جلد چهاردهم

معتمد - نوال

بسم الله الرحمن الرحيم

لغت‌نامه

معتمد

نوال

۱۴

زیر نظر

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955 D4

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 14: ISBN 964-03-9603-6
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۶-۹۶۰۳-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۴)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد چهاردهم (معتمد - نوال)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام — طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپگستر — خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

احمدی گیوی، دکتر حسن
انوری، دکتر حسن
جوینی، دکتر عزیزالله
درهمی، دکتر جواد
ستوده، دکتر غلامرضا
سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر
شایسته، دکتر رسول
قاسمی، دکتر رضا
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
نوّابی، اعظم‌السّادات

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیشِ از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

معتمد. [مُ تَ مَ] (ع ص) اعتمادکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مورد اعتماد. ثقه. امین. استوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند در آنجا نشیند پادشاه را خزانهٔ معمور و لشکر بسیار برافزاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). در روزگار امیر عبدالرشید از جملهٔ همهٔ معتمدان و خدمتکاران اعتماد بروی افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۵). فضل به خانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود نبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶). هر روز نوع دیگر می‌گفت و امیر نومید می‌شد و کارها فرومیماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). باکالیجار صد سوار از عجمیان خویش راست کرد و صد غلام ترک و معتمدی از آن قاضی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۹). تا جولاهگان از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط می‌کند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶). و بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶).و معتمدی به نزدیک انوشیروان فرستاد. (کلیله و دمنه). معتمد قاضی همان فصل روز اول تازه گردانید. (کلیله و دمنه). پس روی به معتمدان قابوس کرد و گفت[1] این جوان در فلان محلت... پسر دختری... عاشق است. (چهارمقاله). معتمدی از بهر قضای حاجات و قیام به مهمات ایشان نصب فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۷۵). چون او را به معتمد سلطان سپردند او را با تخت‌بندی که داشت به جانب غزنه بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۵). عمال و معتمدان او در انبارهای غله باز کردند و غله‌ها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۰ و ۳۳۱).

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست. 		نظامی.

بعد از آن پرسید[2] امنا و معتمدان شما کیستند. (جهانگشای جوینی). از روی بی‌حرمتی و اذلال بدیشان تعلقی نمی‌ساختند و مطالبت مال از معتمدان آن قوم می‌رفت. (جهانگشای جوینی). ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا به شهر خویش رسانیدند. (گلستان). ||تکیه کرده شده. (ناظم الاطباء). مُعَوَّل. (منتهی الارب). سَنَد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معتمد. [مُ تَ م] (ع ص) اعتمادکننده بر کسی. (غیاث) (آنندراج). ||تکیه کننده. (ناظم الاطباء).

معتمدالدوله. [مُ تَ مَ دُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به فرهاد میرزا شود.

معتمدالدوله. [مُ تَ مَ دُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به قرواش‌بن مقلدبن مسیب و اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص۳۷ شود.

معتمدالدوله. [مُ تَ مَ دُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) عبدالوهاب اصفهانی متخلص به نشاط. رجوع به نشاط شود.

معتمدالملک. [مُ تَ مَ دُلْ مُ] (اِخ) رجوع به ابن تلمیذ... ابوالفرج و ابوالفرج یحیی‌بن ساعد... شود.

معتمد علی‌الله. [مُ تَ مِ دُ عَ لَلْ لا] (اِخ) (ا...) رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۰ شود.

معتمد علی‌الله. [مُ تَ مِ دُ عَ لَلْ لا] (اِخ) (ا...)احمدبن متوکل علی‌الله ملقب به المعتمد علی‌الله مکنی به ابوالقاسم پانزدهمین خلیفهٔ عباسی. پس از قتل مهتدی به سال ۲۵۶ به خلافت رسید. وی پایتخت را از سامره به بغداد انتقال داد و با آنکه جوانی بی‌کفایت و عیاش بود مدت نسبةً مدیدی، یعنی ۲۳ سال خلافت کرد. علت این امر آن بود که برادرش طلحه ملقب به موفق متصدی کارها بود و او مردی کار آمد و با شهامت بود. از وقایع مهم خلافت معتمد شکست یعقوب لیث و مرگ او (۲۶۵ - هـ .ق.)و از پا در آمدن صاحب زنج و پایان یافتن قدرت او در بصره و توابع آن است. امام حسن عسکری نیز در زمان معتمد رحلت یافت (۲۶۵ هـ .ق.).معتمد بر اثر افراط در اکل و شرب یا در نتیجهٔ مسموم شدن درگذشت و المعتضدبالله به جای وی نشست (۲۷۹ هـ .ق.). و رجوع به تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض ص۲۴۳ و ۲۴۴ و ترجمهٔ تاریخ یعقوبی صص ۵۴۱ - ۵۴۶و مجمل‌التواریخ و القصص ص۳۶۵ و ۳۶۶ و حبیب‌السیر و تاریخ‌الخلفاء سیوطی و الکامل‌بن اثیر ج ۷ ص۹۳ و تجارب‌السلف ص۱۸۹ و اعلام زرکلی شود.

معتمد علیه. [مُ تَ مَ دُنْ عَ لَیْ ه] (ع ص مرکب) آنکه بروی در چیزی اعتماد می‌کنند. صادق و امین و بادیانت و درست و راست. (ناظم الاطباء). مورد اعتماد. مورد اطمینان: تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت. (گلستان). زیراکه به علم و فقاهت معتمد علیه بود. (تاریخ قم ص۲۹۴). پس معتمد این سخن از معتمد علیه او وزیر صاحب رای نیکو خواه و مشفق بر رعیت بشنید. (تاریخ قم ص۱۴۶).

معتمدیه. [مُ تَ مَ دی ی] (اِخ) دهی از دهستان تحت جلگه است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

معتمر. [مُ تَ م] (ع ص) زیارت کنندهٔ چیزی و قاصد آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زیارت‌کننده و اراده کنندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). زایر. (یادداشت‌به خط مرحوم دهخدا). ||آن که حج عمره گزارد. عمره‌گزار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمامه بر سر بندنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتمار شود.

معتمر. [مُ تَ م] (اِخ) ابن سلیمان التیمی مکنی به ابومحمد (۱۰۶ - ۱۸۷ هـ .ق.) محدث بصره در عصر خویش و حافظ و ثقه بود. عدهٔ بسیاری از جمله احمدبن حنبل از وی روایت کرده‌اند. او را کتابی است در «مغازی». (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۴).

معتمل. [مُ تَ م] (ع ص) به کار دارنده خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که خود را به کار وامی‌دارد و مشغول می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اضطراب‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتمال شود.

معتمة. [مُ تَمْ مَ] (ع ص) روضة معتمة؛ مرغزار دراز گیاه. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

معتمی. [مُ تَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتن. [مُ تِ] (ع ص) سخت تقاضا کننده بر قرض‌دار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتان شود.

معتنابه. [مُ تَ بِهْ] (ع ص مرکب) کاری که محل اعتنا و اهتمام باشد. (ناظم الاطباء). قابل اعتنا. قابل توجه. ||بسیار: مقدار معتنابهی از ثروت خود را در قمار باخت.

معتنز. [مُ تَ نِ] (ع ص) به یک سو شونده و کناره گزیننده و جای دور رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به یک سو شونده و کناره گزیننده. (آنندراج). دور شونده و فرود آینده به جایی. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به اعتناز شود.

معتنش. [مُ تَ نِ] (ع ص) دست در گردن یکدیگری اندازنده در حرب. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که در جنگ دست در گردن دیگری می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستم‌کننده بر کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ظالم و ستمگر و به قهر و باطل گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتناش

---
۱ -ابوعلی سینا. ۲ -چنگیز.

شود.

معتنف. [مُ تَ نِ] (ع ص) طریق معتنف؛ راه غیرمستقیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتنفة. [مُ تَ نِ فَ] (ع ص) ابل معتنفة؛ شتران ناموافق به هوا و زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتنق. [مُ تَ نَ] (ع اِ) آن جایی که گردن کوهها[1] از سر آب ظاهر و نمایان میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ابتدای خارج شدن توده ریگهای دراز کشیده از سراب. (از اقرب الموارد).

معتنک. [مُ تَ نِ] (ع ص) شتری که در ریگ بسته و سخت درآید و بیرون آمدن از آن دشوار گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتناک شود.

معتنی. [مُ تَ] (ع ص) تیماردارنده و اهتمام‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشغول به سعی و کوشش و رنج. (ناظم الاطباء). اعتنا کنندهٔ و در استخلاص بواسطهٔ ارباب قدرت و اهل اختصاص، که به راستی همه مشفق و معتنی بودند، به هر طریق میکوشید. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۶۴).

معتنی‌به. [مُ تَ نا بِهْ] (ع ص مرکب) معتنابه. رجوع به همین کلمه شود.

معتور. [مُ تَ وِ] (ع ص) همدیگر به نوبت گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گیرنده چیزی را به نوبت. (ناظم الاطباء). ||دست به دست گرداننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتوار شود.

معتوق. [مَ] (ع ص) آزادکرده‌شده. (آنندراج). آزادشده. ج، معاتیق و گویند لایجوز عبد معتوق. (ناظم الاطباء). عتیق و عاتق درست است و معتوق گفته نشود. (از اقرب الموارد).

معتول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گریه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گریه کننده و ناله کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتوال شود.

معتوه. [مَ] (ع ص) دلشده و بی‌عقل و سبک‌خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دلشده و بی‌عقل و بیهوش که گاهی به طور دیوانگان کلام کند و گاهی به وضع عاقلان. (غیاث) (آنندراج). ناقص‌العقل و گویند مدهوش بدون جنون و گویند مجنون عقل از دست داده و در حدیث است: رفع‌القلم عن ثلاثة عن‌الصبی و النائم والمعتوه. (از بحرالجواهر). کم‌عقل. ناقص‌العقل. (زمخشری). آنکه کم فهم و پریشان سخن و تباه اندیشه باشد. (از تعریفات جرجانی):
محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون. (چهارمقاله). مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی. (چهارمقاله).

بوبکر اعجمی پسری مانده یادگار
دیوانه زن‌بمزدی معتوه و بادسار. سوزنی.

بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
معتوه مسیحادل دیوانهٔ عاقل‌جان. خاقانی.

— معتوه شدن؛ بی‌عقل شدن. سبک‌عقل شدن. هوش و خرد از دست دادن:

معتوه شد از جستن معشوق سنائی
خود در دو جهان سوختهٔ بی‌عتهی کو. سنائی.

معتوی. [مُ تَ] (ع ص) سگی که دهن کج نموده بانگ کند یا آواز زشت و بلند برآورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتواء شود.

معته. [مُ عَتْ تَهْ] (ع ص) دانا و زیرک معتدل خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیوانهٔ مضطرب خلقت از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معث. [مَ] (ع مص) مالیدن جمیع اجزای چیزی را در دست. (از نشوءاللغه ص۱۴۲). و رجوع به معت شود.

معثرة. [مَ ثَ رَ] (ع اِ) سبب لغزش و خطا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معثکل. [مُ عَ کِ] (ع ص) منگوله‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هودج معثکل؛ هودج زینت شده از پشم و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به عثکلة و عثکولة شود.

معثلب. [مُ عَ لِ] (ع ص) امر معثلب؛ کار نااستوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کار ناپیدا و نااستوار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء).

معثلب. [مُ عَ لَ][2] (ع ص) شیخ معثلب؛ پیر پشت دو تا کرده از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نُؤی معثلب؛ گو گردا گرد خرگاه که کنار آن فروردیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گودال اطراف خیمه که خراب شده باشد. (از اقرب الموارد).

معثن. [مُ عَثْ ثَ] (ع ص) مرد سطبر ریش و انبوه آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معثون. [مَ] (ع ص) طعام بوی گرفته و تباه از دود. عَثِن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

معج. [مَ] (ع مص) میل را در سرمه‌دان جنبانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به سهولت و آسانی گذشتن و گویند مریمعج. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شتاب رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معج‌السیل معجاً؛ سیل به شتاب جاری شد. (از اقرب الموارد). ||به سرزدن بچه پستان مادر را و دامن در گردا گرد آن گشادن تا قادر شود به شیر مکیدن. ||کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر زدن. ||جنبان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به هر سو گشتن و این از نشاط باشد. (از اقرب الموارد). ||جماع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معج. [مُ عِجْ جِ] (ع ص) یوم معج؛ روز گردناک. (منتهی الارب). روز باگرد و خاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معج. [مَ ع] (ع ق) به معنی معی یعنی با من به لغت قضاعة و گویند خرج معج؛ بیرون آمد با من. (ناظم الاطباء).

معجاز. [مِ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب). راه و طریق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجال. [مِ] (ع ص) ناقه‌ای که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). آبستنی که پیش از موعد وضع حمل کند. (از اقرب الموارد). ||ناقه که چون پا در رکاب نهد بجهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

معجب. [مُ جَ][3] (ع ص) متکبر و خویشتن‌بین و خودپسند. (غیاث) (آنندراج). متکبر: متکبر. صاحب عجب. (از اقرب الموارد). خویشتن‌ستای. خودپسند. مغرور. برترمنش. برتن. بزرگ‌منش. صاحب عجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

---

۱ - گردن کوهها ظاهراً درست نیست. این کلمه در منتهی الارب چنین معنی شده: مخرج اعناق الجبال من السراب، و در اقرب الموارد بدین صورت: مخرج اعناق الحبال (ای حبال الرمل) من السراب. و ظاهراً صاحب منتهی الارب «حبال» (توده ریگهای دراز کشیده) را جبال خوانده، و ناظم الاطباء نیز آن را کوهها معنی کرده است.

۲ - در اقرب الموارد و تاج العروس به کسر لام مُعَثلِب آمده است.

۳ - غالباً به صیغهٔ اسم فاعل یعنی به کسر جیم [مُ جِ] تلفظ کنند و در غیاث و آنندراج نیز به همین صورت ضبط شده است اما اعجاب بدین معنی به صیغهٔ مجهول استعمال می‌شود. بنابراین، این کلمه به فتح جیم یعنی به صیغهٔ اسم مفعول صحیح است. در دواوین شعرا نیز با کلماتی از قبیل: لب، شب، مذهب، عجب، نسب، مرکب... قافیه شده است و بعلاوه ضبط این کلمه در اقرب الموارد و معجم متن اللغه نیز به فتح جیم است.

خواجه به پرونده[1] اندرآمده ایدر
اکنون معجب شده‌ست از بر رهوار.
آغاجی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
هر که را دستگاه خدمت تست
بس عجب نیست گر بود معجب.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۵).
چو دل شکسته سواری همی گریخت سحر
سپیده در دم او چون مبارزی معجب.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰).
بر آسمان به زمینی ز قدر وین عجب است
عجب‌تر آنکه بدین قدر نیستی معجب.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۹).
نیست معجب به جود خویش و جهان
می‌نماید به جود او اعجاب. مسعودسعد.
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور
در اصل بی‌قرین و نه معجب. مسعودسعد.
معجبی یا خود قضاشان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است. مولوی.
این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا. مولوی.
نه گرفتار آمده‌ای به دست جوانی معجب خیره‌رای سرکش و سبک‌پای. (گلستان). مشتی متکبر مغرور معجب نفور. (گلستان). ||کسی که کسی را یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد. کسی که حالت اعجاب او را دست داده باشد از چیزی. کسی که اعجاب آورد. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص۶۹): چون شیر سخن دمنه بشنود معجب شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۶۸). این وصف چهار تن را زیبا نماید، آن که جور و تهور را فضیلت شمرد و آن که به رای خویش معجب باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۸۵).
نه عجب گر فلک و بحر و سحابی تو ولیک
این عجب‌تر که به خود هیچ نگردی معجب.
سنائی (دیوان چ مصفا ۲۲۷).
پشت دست آینهٔ روی کند
او بدان آینه معجب چه خوش است.
خاقانی.
||شگفت شده. ||خرم و شاد گشته و شادان. (ناظم‌الاطباء).

معجب. [مُ عَ جْ جَ] (ع ص) شگفت‌انگیز و عجب و حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معجب. [مَ جَ] (ع اِ) جای شگفت و تعجب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معجب. [مُ عَ جْ جِ] (ع ص) به شگفت آورنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجبة. [مَ جَ بَ] (ع اِ) جای شگفت و تعجب. ||سبب تعجب و دلیل تعجب. ||سزاوار تعجب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معجر. [مِ جَ][2] (ع اِ) بر سر افکندنی زنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقنعه. (غیاث). مقنع و روپوش زنان و با لفظ بستن و در سر کشیدن و بر سر گرفتن به یک معنی مستعمل. (آنندراج). جامه‌ای که زنان بر سر می‌پوشند تا حفظ کند گیسوان آنها را و باشامه نیز گویند. (ناظم الاطباء). روپا ک. چارقد. روسری. سرپوش. نصیف. خِمار. ج، معاجر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
فغان من همه ز آن زلف تابدار سیاه
که‌گاه پردهٔ لاله‌ست و گاه معجر ماه.
رودکی.
به مستحقان نُدهی از آنچه داری و باز
دهی به معجر و دستار سبزک و سیما ک.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
شبی گیسو فروهشته به دامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۵۷).
بسته سفالین کمر هفت و هشت
فکنده به سر بر تنک معجری. منوچهری.
بسی بر درخت گل از برگ و بارش
گهی معجر و گاه دستار دارد. ناصرخسرو.
با صد کرشمه بسترد از رویت
با شرم گرد به آستی و معجر. ناصرخسرو.
گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر.
مسعودسعد.
نا گهان برجست و معجر بست ماه دلفریب
ماه در گردون بود من زیر معجر داشتم.
امیرمعزی (از آنندراج).
از تف و تاب خنجر ترکان لشکرت
در سرکشد به شکل زنان معجر آفتاب.
انوری (از آنندراج).
خاتون کائنات مربع نشسته خوش
پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش.
خاقانی.
چون دو لشکر در هم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند.
خاقانی.
عید است و آن عصیر عروسی است صرع‌دار
کف برلب آوریده و آلوده معجرش.
خاقانی.
گه از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش برنهادی. نظامی.
به ره بر یکی دختر خانه بود
به معجر غبار از پدر می‌زدود.
سعدی (بوستان).
نه چندان نشیند در این دیده خا ک
که بازش به معجر توان کرد پا ک.
سعدی (بوستان).
رازی که در میان سر آغوش و پیچک است
آن راز را به مهر به معجر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص۲۳).
چو عشق بامه معجرفروش می‌بازم
به عشق معجر او هر طَرف سراندازم.
سیفی (از آنندراج).
– معجر بستن؛ معجر بر سر کردن. چارقد بر سر انداختن. روسری بر سر انداختن:
نا گهان برجست و معجر بست ماه دلفریب
ماه در گردون بود من زیر معجر داشتم.
امیر معزی (از آنندراج).
– معجر به سر کردن؛ چارقد بر سر انداختن. روسری به سرکردن:
شاهدی گر به سر کند معجر
دیده آینه‌دار طلعت اوست.
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).
– معجر زرنیخ؛ کنایه از برگهای خزان دیده باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
– ||کنایه از گلهای زرد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
– ||کنایه از شعاع صبح صادق. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
– معجر غالیه گون؛ کنایه از شب است که عربان لیل گویند. (برهان) (آنندراج). شب. (ناظم الاطباء).
– معجر فروش؛ فروشندهٔ معجر. آنکه معجر فروشد:
چو عشق بامه معجرفروش می‌بازم
به عشق معجر او هر طرف سراندازم.
سیفی (از آنندراج).
||روپوش زنان. (غیاث) (آنندراج). روی‌بند زنان:
ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت
همه رخها به معجرها همه سرها به چادرها.
منوچهری.
دانای نکو سخن کند باز
از روی عروس عقل، معجر. ناصرخسرو.
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
عروس بخت تو بر روی بست معجر جود.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۴۸).
مهره از بازو و معجر ز جبین باز کنید
یاره از ساعد و یکدانه زیر بگشایید. خاقانی.
شبی کشیده به رخسار نیلگون معجر
به قیر روی فرو شسته تودهٔ اغبر.
داوری شیرازی.
||پارچه‌ای است یمنی. (منتهی الارب). یک قسم پارچهٔ یمنی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه از پوست خرما به شکل

---

۱ – در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۷: «برونده».
۲ – فارسی‌زبانان معمولاً به فتح اول [مَ جَ] تلفظ کنند.

جوال بافند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عمامه که بر سر نهند بدون گردکردن تحت‌الحنک. (از اقرب الموارد).

معجر. [مُ عَ جْ جَ] (ع ص) عمامه بر سر نهاده. (از اقرب الموارد). آن که عمامه بر سر نهد. ||یکی از اشکال خطوط اسلامی. و رجوع به پیدایش خط و خطاطان ص۸۸ شود.

معجرد. [مُ عَ رَ / مُ عَ رِ] (ع ص) برهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجرم. [مُ عَ رَ] (ع ص) شاخ بسیارگره. ||گره‌دار از هر چیزی. ||(اِ) کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجری. [مِ جَ] (حامص) معجر بودن. خاصیت معجر داشتن. همچون معجر بودن که سر برهنه را پوشاند:

عیسی خرد راکند تابش ماه دایگی
مریم عور راکند برگ درخت معجری.
خاقانی.

و رجوع به معجر شود.

معجز. [مَ جَ / مَ جِ] (ع مص) ناتوان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناتوان گردیدن. معجزة [مَ جَ / جِ زَ]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترک دادن چیزی را، که کردن آن واجب بود. ||کاهلی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ||(امص) ضعف و سستی و ناتوانی. (ناظم الاطباء).

معجز. [مُ جِ] (ع ص، اِ) عاجزکننده. (آنندراج) (غیاث). درمانده کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عاجزی گرگ است ای غافل که او مردم خورد
عاجزی تو بی‌گمان هر چند کاکنون معجزی.
ناصرخسرو.

تو معجز ملکانی و هست رای ترا
به ملک معجزهٔ بیشمار از آتش و آب.
مسعودسعد.

||خرق عادت و کرامات نبی. (غیاث) (آنندراج). معجزه و اعجاز. (ناظم الاطباء):

عصا برگرفتن نه معجز بود
همی اژدها کرد باید عصا.
غضایری (از امثال و حکم ص۱۱۰۴).

به یک چشم زد از دل سنگ سخت
به معجز برآورد نو بر درخت. اسدی.

در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
از معجزات خویش قویتر ز قوتش.
ناصرخسرو.

کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور.
ناصرخسرو.

با معجز انبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک. ابوالفرج رونی.

بلی در معجز و برهان بر ابراهیم چنین باید
که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش.
خاقانی.

عیسی‌ام رنگ به معجز سازم
بقم و نیل به دکان چه کنم. خاقانی.

به ساعتی شکند رمح او طلسم عدو
به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است.
ظهیر فاریابی.

به معجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی.

به معجز میان قمر زد دو نیم.
سعدی (بوستان).

همی آهن به معجز نرم گردد. (گلستان). و رجوع به معجزه شود.

– معجز عیسوی؛ احیاء موتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زنده ساختن مردگان:

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود. حافظ.

– معجز نظام؛ دارای نظام اعجازآمیز. که نظم و تربیت آن معجزآسا است: بر طبق کلام معجز نظام ماننسخ من آیة. (قرآن ۱۰۶/۲) (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ص۱۲۴). برطبق کلام معجز نظام و جعلنا کم شعوباً... (قرآن ۴۹/۱۳) (حبیب السیر چ قدیم تهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳).

– معجزنما؛ نشان دهندهٔ معجز. ظاهر سازندهٔ معجزه: معجزنما محمد و مشکل‌گشا علی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– معجزنما شدن؛ ظهور معجزی از مزاری و بقعه‌ای از پیامبر یا ائمه یا اولیاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||فارسیان به معنی عاجز گردانیدن کسی را به امری و یا امری غریب که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند. (آنندراج). شگفت. شگفتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امر خارق‌العاده. کاری شگفت‌انگیز که بیرون از جریان طبیعی امور باشد:

معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی
خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی.
خاقانی.

صورت جام و باده‌بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم. خاقانی.

ز آتش موسی برآرم آب خضر
ز آدمی این سحر و معجز کس ندید.
خاقانی.

معجز کلی فرستادت به مدح
تو جزاش از سحر اجزایی فرست. خاقانی.

– معجز آثار؛ عجیب و نادر. (ناظم الاطباء). که کارهای اعجازآمیز و شگفتی‌آور از او ظهور کند.

– معجز آوردن؛ معجز ظاهر ساختن. اتیان معجزه. اظهار امر خارق‌العاده:

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدا به شعر
معجز آوردن به مبدا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

– معجز نشان؛ حیرت‌انگیز و عجیب و مشهور در کرامت و اعجاز. (ناظم الاطباء).

– معجزنمای؛ نشان‌دهندهٔ معجز. کاری شگفت‌انگیز نماینده:

زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا
کزدم‌این دم توان زاد عدم ساختن. خاقانی.

و رجوع به دو ترکیب بعد شود.

– معجز نمایی؛ معجز نشان دادن. کاری شگفت انجام دادن:

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا
فرمدحش آیت معجزنمایی می‌دهد.
خاقانی.

و رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.

– معجز نمودن؛ معجز نشان دادن. کاری شگفت‌انگیز انجام دادن:

به شعر خوب و شیرین جان فزایم
به حکمت در سخن معجز نمایم.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص ۵۴۱).

در سخن عطار اگر معجز نمود
تو به اعجاز سخن می نگروی. عطار.

و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

معجزة. [مُ جِ زَ] (ع اِ) آنچه نبی عاجز کند بدان خصم را وقت غلبه جستن در دعوی. ج، معجزات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). امر خارق‌العاده‌ای که مردم را از آوردن نظیر آن عاجز می‌کند و عادةً مقرون به دعوی نبوت است و در این کلمه هاء برای مبالغه باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجزه شود.

معجزة. [مَ جَ زَ / مَ جِ زَ] (ع مص) رجوع به معجز [مَ جَ / مَ جِ] شود. ||(اِ) جایی که در آن از کسب عاجز باشند و منه‌الحدیث: ولاتلبثوا بدار معجزة؛ یعنی در جایی که از کسب عاجز باشید اقامت نکنید. (از منتهی الارب). جایی که‌در آن از کسب عاجز باشند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معجزة. [مِ جَ زَ] (ع اِ) کمربند بدان جهت که متصل کمر صاحب خود باشد. (منتهی الارب). کمربند و منطقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجزه. [مُ جِ زَ / زِ][1] (از ع، اِ) چون خرق عادتی از نبی صادر شود که خلق از آوردن مثل آن عاجز آید آن را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادتی پیدا گردد آن را کرامت

۱ - رسم‌الخطی از معجزة عربی در فارسی است.

خوانند و چون خرق عادتی از کافر به ظهور آید آن را استدراج گویند. (آنندراج) (غیاث). آن چیزی که مردم از آوردن آن عاجز باشند مانند خرق عادتی که از انبیا صادر می‌گردد و شگفت و چمراس و فرجود نیز گویند. (ناظم الاطباء). امر خارق‌العاده‌ای که مایهٔ خیر و سعادت باشد مقرون به دعوی نبوت و غرض از آن آشکار ساختن صدق کسی است که مدعی رسالت از جانب خداست. (از تعریفات جرجانی). امر خارق‌العاده اعم از ترک یا فعل مقرون به تحدی با عدم معارضه، و به عبارت دیگر معجزه امر خارق‌العاده‌ای است که بر دست مدعی نبوت ظاهر شود موافق دعوی او. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، معجزات: پس قوهٔ پیغمبران معجزات آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

پیغمبری ولیک نمی‌بینم
چیزیت معجزات مگر غوغا. ناصرخسرو.

ماند فتوح تو ز عجایب به معجزات
هر کس که معجزات تو بشنید بگروید.
امیر معزی (از آنندراج).

معجزات تو شود آن آب و آتش زآنکه تو
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری.
سنائی.

نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد
نه معجزات بود هر که را عصا باشد.
ادیب صابر.

و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه).

و آنکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا
همچو از معجزه‌های نبوی زرق و حیل.
انوری.

عیسی از معجزه برسازد رنگ
او چه محتاج به نیل و بقم است. خاقانی.

انبیا و رسل را به تبلیغ رسالت... و اظهار معجزات فرمود. (سندبادنامه ص۶).

هر نبیی اندراین راه درست
معجزه بنمود یاران را نخست. مولوی.

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.

— معجزه‌آسا؛ معجزه‌گونه، معجزه مانند. شبیه به معجزه.

— معجزه‌بخشی؛ معجزه بخشیدن. معجزه نشان دادن:

کیمیاسازی است چبود کیمیا
معجزه‌بخشی است چبود سیمیا. مولوی.

— معجزه‌زایی؛ ایجاد معجزه. انشاء معجزه:

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زائیدهٔ روحی که کند معجزه‌زایی. خاقانی.

— معجزهٔ مسیح؛ مرده زنده کردن عیسی را گویند. (برهان) (آنندراج).

— ||کنایه از مائده‌ای باشد که از آسمان به جهت عیسی و مریم نازل شده. (برهان) (آنندراج).
||کار بسیار شگفتی‌انگیز. امری خارق عادت. کاری فوق عادت و عرف:

دولت شاه جهان را به جهان معجزه‌هاست
اولین معجزه‌ها خواجه به دیوان اندر. فرخی.

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد.
عسجدی.

معجزاتش ز دست سلطان است
که فلک زیر پای سلطان باد. مسعودسعد.

و در آیات براعت و معجزات صناعت... تأملی بسزا رود و شناخته گردد... (کلیله و دمنه).

کافر که رخش بیند با معجزهٔ لعلش
تسبیح درآموزد زنار دراندازد. خاقانی.

نی‌نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم
بخت نهفته را نتوان آشکار کرد. خاقانی.

اگر خری دم از این معجزه زند که مراست
دمش ببند که خرگنگ بهتر از گویا.
خاقانی.

جهان حسن تو داری به زیر خاتم زلف
تراست معجزه و نام تو سلیمان است.
خاقانی.

معجزهٔ مروت و برهان فتوت او جز به شهادت مشاهده و بینهٔ عیان مقرر نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۳).

ترسم تو به سحر غمزه یک روز
دعوی بکنی که معجزات است. سعدی.

و رجوع به معجزة و مُعجِز شود.

— معجزه انشا کردن؛ کاری خارق‌العاده و شگفتی‌انگیز انجام دادن. امری فوق عرف و عادت آشکار ساختن:

از سر خامه کنم معجزه انشا به خدای
گر چنین معجزه پیند سران یا شنوند.
خاقانی.

معجس. [مَ جِ] (ع اِ) قبضهٔ کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجل. [مُ جِ] (ع ص) ناقه‌ای که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد. ||ناقه‌ای که وقت سوار شدن بجهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمابن که در اول حمل بار آرد. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابنی که در نخستین گشن بار آرد. (اقرب الموارد). ||بقرهٔ معجل؛ ماده گاو با گوساله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

معجل. [مُ جِ] (ع ص) شتر بچهٔ ناتمام زاده که زنده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجل. [مُ عَجْ جِ] (ع ص) ناقه‌ای که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند. ||ناقه‌ای که چون پا در رکاب نهند بجهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمابن که در حمل نخستین بار آرد. (منتهی الارب). خرمابنی که در نخستین گشن بار آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شبان که شیر ناشتاشکن دوشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که شیر إعجالة به اهل آن آرد. (منتهی الارب) (آنندراج). شبانی که شیر اعجالة آرد. (ناظم الاطباء). آنکه شیر عُجالة به اهل خود آرد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به عجالة و اعجالة شود. ||شتاب‌کننده و پیشی‌گیرنده. (غیاث) (آنندراج).

معجل. [مُ عَجْ جَ] (ع ص) شتاب کرده‌شده و بی‌مهلت. (غیاث) (آنندراج). شتاب کرده‌شده و شتاب‌شده و بشتاب و عجله بجاآورده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مقابل مُؤَجَّل: دین معجل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مؤجل شود.

معجلاً. [مُ عَجْ جَ لَنْ] (ع ق) بشتاب و عجله. (ناظم الاطباء). سریعاً. عاجلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معجلة. [مُ جِ لَ] (ع ص) مُعجِل. ناقه‌ای که قبل از تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به معجل شود. ||ماده شتری که چون بر وی سوار شوند برجهد. (ناظم الاطباء).

معجم. [مُ جَ] (ع ص) منقوط. بانقطه. نقطه‌نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حروف نقطه‌دار. و صاحب دقایق‌الانشاء نوشته که معجم حروف منقوطه را از آن جهت نامند که اعجام در لغت به معنی ازالهٔ اشتباه است چون به نقطه رفع اشتباه می‌شود لهذا حروف منقوطه را معجمه گویند. بعضی جمیع حروف تهجی را معجم می‌خوانند چرا که چنانکه به نقطه دفع اشتباه می‌شود به عدم نقطه نیز ازالهٔ اشتباه می‌گردد. (غیاث):

ز خون دلها خطی نوشت خامهٔ حسن
که آن به حلقه و خال است معرب و معجم.
مسعودسعد.

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد
تألیف آیت آری هست از حروف معجم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۳۶).

زهی دین‌طرازی که بی‌نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۷۷).

— حروف معجم. رجوع به همین کلمه شود.
||نوشتهٔ نقطه نهاد. (ناظم الاطباء). ||حروف

الف، ب، پ الی آخره چرا که این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست. بلکه وضع کردهٔ عجم است. (غیاث).

— حروف معجم؛ حروف تهجی. حروف الفبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||رفع ابهام شده باگذاشتن نقطه‌ها و حرکات و اعراب. (از اقرب الموارد). ||باب معجم؛ دربسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

معجم. [مُ عَ جْ جَ] (ع ص) لفظی که عجم از کلام عرب به کلام خود نقل کرده باشند به اندک تغییری، اصلی بود یا معرب یا مولد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۰۴۶). لغتی عربی که در زبان غیر عرب نیز استعمال شده و در آن زبان نیز شایع‌الاستعمال باشد مانند سخی، فرق، عدل، بغض، دوام و استعداد در زبان فارسی و ترکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از لغات عرب و آن لفظی است که در حقیقت عربی باشد مگر اهل عجم آن را بسیار استعمال کنند و از جنس کلام خود دانند. (غیاث).

معجم. [مَ جَ] (ع ص) مرد نادرالوجود عزیزالنفس و صلب‌المعجم نیز چنین است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معجمه. [مُ جَ مَ] (ع ص) مقابل مهمله. (آنندراج). تأنیث معجم. بانقطه. منقوطه. مقابل مهمله، بی‌نقطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُعجَم شود.

معجمة. [مَ جَ مَ] (ع اِ) ناقة ذات معجمة؛ شتر مادهٔ توانا و فربه و باقی مانده بر سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معجور. [مَ] (ع ص) رجل معجور علیه؛ آن که همهٔ مال او را به خواست و سؤال از او گرفته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معجوز. [مَ] (ع ص) کسی که الحاح کرده شده باشد بر وی در سؤال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معجوز عنه. [مَ زُنْ عَ نْهُ] (ع ص مرکب) چیزی که شخص از دست یافتن بدان ناتوان باشد؛ و سبب دوم آنکه مطلوب خداوند غم، یا از دست رفته باشد و اندریافتن آن متعذر باشد یا معجوز عنه باشد یعنی عاجز باشند از یافتن آن و خداوند هم معجوز عنه نباشد و اگرچه آن را به رنج توان یافتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معجوف. [مَ] (ع ص) سیف معجوف؛ شمشیر زنگ گرفته بی‌صیقل مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بعیر معجوف؛ شتر لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معجون. [مَ] (ع ص، اِ) خمیر و سرشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرشته شده و خمیرکرده شده. (غیاث) (آنندراج). عجین. درآمیخته. سرشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون مشتری است زردگلش لیکن
این مشتری به عنبر معجون است.
ناصرخسرو.

خاک است مشک و عنبر و تو خاکی
گرچه ز مشک و عنبر معجونی.
ناصرخسرو.

بر سر قارون به باغ گوهر و زر است
گوهر و زری به مشک و شکر معجون.
ناصرخسرو.

و آنگه این بند برآورد از معجون صهروج و ریگ‌ریزه چنانکه آهن بر آن کار نکند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۱).

— معجون شدن؛ سرشته شدن. عجین شدن. آمیخته شدن:

اصل سخنها دم است سوی خردمند
معنی باشد سخن به دم شده معجون.
ناصرخسرو.

چاکرنان پاره گشت فضل و ادب
علم به مکر و به زرق معجون شد.
ناصرخسرو.

— معجون کردن؛ سرشتن. سرشته کردن. عجین‌کردن. آمیختن و در آمیختن. آمیخته کردن:

بار خدایی است این چنین که تو بینی
گوهر او کرده از کریمی معجون. فرخی.

دلت خانهٔ آرزو گشته‌ست و زهر است آرزو
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی.
ناصرخسرو.

ور بخندد جملهٔ ذرات را
با زلال خضر معجون می‌کند. عطار.

— معجون کرده؛ آمیخته. در آمیخته. سرشته کرده. عجین کرده. آمیخته کرده:

به مکر و غدر میرد هر که دل را
به مکر و غدر دارد کرده معجون.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص ۳۲۹).

||به اصطلاح اطبا ادویه‌ای چند سائیده که به شهد یا قوام قند آمیخته باشد خواه خوشمزه باشد یا تلخ به خلاف جوارش که در آن خوشمزه بودن شرط است. (غیاث) (آنندراج). ج، معاجین و بالفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). داروهای نرم کوفته و یا انگبین سرشته که رچال نیز گویند. (ناظم الاطباء). عبارت است از داروهای ترکیب یافتهٔ کوبیده شده که به وسیلهٔ انگبین یا رب‌های به قوام‌آمده فراهم نموده باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحرالجواهر). دواهای مرکب کوفته و با عسل یا رب‌ها سرشته[1]. ج، معاجین[2]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از بغداد روغنها و شرابها و معجونها خیزد که به همهٔ جهان ببرند. (حدودالعالم). گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). و رجوع به معاجین شود.

— معجون سرطانی؛ معجون سرطان. ظاهراً معجونی که مفلوجان و مسلولان و سگ گزیدگان را بکار می‌داشتند:

خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زآنکه مفلوج است و صفرا از رخان انگیخته.
خاقانی.

بیمار بوده جرم‌خور، سرطانش داده زور و فر
معجون سرطانی نگر، داروی بیمار آمده.
خاقانی.

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل قرص سرطان و هدایةالمتعلمین فی‌الطب ص ۶۴۲ شود.

— معجون فیقره؛ معجون تلخ. معجونی که از فیقره یعنی صبر سقوطری می‌ساختند:

بپذیر پند ار چه نیایدت خوش، که پند
پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره.
ناصرخسرو.

و رجوع به فیقره و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

— معجون مفرح؛ معجونی مرکب از داروهای گوناگون که فرح آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معجونی از مفرحات که فرح حقیقی یا مجازی بخشد:

معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی‌سلبان را به زمستان سلب این است.
منوچهری.

از پی سودای شب اندیشه‌ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک. نظامی.

---

1 - Électuaire (فرانسوی).

۲ - معجون اقسام مختلفی داشته که در کتب طب و داروشناسی قدیم به تفصیل از آنها یاد شده است مانند: معجون اثاناسیا، معجون ارسطن، معجون اسارون، معجون افتیمونی، معجون امیروسیا، معجون انکزد، معجون بسد، معجون البکتر، معجون بلادر، معجون حب‌الغار، معجون حدید، معجون حلتیث، معجون حنبثی، معجون خطاطیف، معجون خیار چنبر، معجون دبیدالورد، معجون دحمرثا، معجون سورنجان، معجون شجرنیا، معجون عقرب، معجون فائق، معجون فلاسفه، معجون قسط، معجون قیصر، معجون الملک، معجون اللوزی، و جز اینها. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۳۰۸ - ۳۱۹ و ترجمهٔ صیدنه و بحرالجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ الادویه و هدایةالمتعلمین و اغراض الطبیه صص ۶۶۵ - ۶۷۴ و دیگر کتب طبی قدیم شود.

کاشفتگی مرا در این بند
معجون مفرح آمد آن قند. نظامی.
و رجوع به مفرح شود. ||تکیه بر زمین کرده شده در وقت برخاستن از جهت پیری[1]. (ناظم الاطباء).

معجون‌کش. [مَ کَ / کِ] (اِ مرکب) چیزی باشد از آهن یا نقره که بدان معجون از حقه کشند. (آنندراج) (بهار عجم). آلتی که بدان معجون را از حقه برآرند. (ناظم الاطباء):
همچو معجون‌کش هنرور با سپهر حقه‌باز
می‌زند سر کله‌ها کز وی بهی خندان شود.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

معجونة. [مَ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث معجون. ج، معجونات: ادویهٔ معجونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معجون شود.

معجة. [مَ جَ] (ع اِ) آغاز هر چیز. ||خوبی هر چیز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||عنفوان جوانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معد. [مَ] (ع ص) سطبر و آگنده. (منتهی الارب) (آنندراج). چیز سطبر و آگنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترهٔ نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). ترهٔ نازک و نرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میوهٔ تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رطب ثعدمعد، از اتباع است یعنی تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ماله ثعد و لامعد؛ او راکم و بیش نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) آگندگی و سطبری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معد. [مَ] (ع مص) ربودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر معدهٔ کسی زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن در زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رفتن در زمین و دور شدن. (از اقرب الموارد). ||به دندان پیش گزیدن گوشت را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به دندان پیشین گرفتن گوشت و کندن آن را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباه شدن چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباه شدن معدهٔ کسی و گوارد نکردن طعام. این فعل به صورت مجهول استعمال شود. ||به شتاب کشیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معد. [مَ عِ دِ] (ع اِ) پهلو. (منتهی الارب). پهلو از انسان و جز انسان و تثنیهٔ آن معدان است. (از اقرب الموارد). ||شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوشت زیر شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشت زیر شانه یا کمی پایین‌تر از آن که بهترین گوشت پهلو است. (از اقرب الموارد). ||پاشنه گاه‌سوار از اسب. (منتهی الارب). آنجای از پهلوی اسب که زین آن را فشار می‌دهد. (ناظم الاطباء). جایی در پاشنهٔ اسب‌سوار. (از اقرب الموارد). ||رگی است در فرود سر کتف تا مؤخر پشت اسب. (منتهی الارب). رگی در حوالی پیش شانهٔ اسب و زیر یال آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معد. [مَ ع / مِ عَ] (ع اِ) ج معدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معدة شود.

معد. [مَ] (ع اِ) خصیةالثعلب را گویند. (برهان) (آنندراج). دارویی که آن را ثعلب و یا خصیةالثعلب نامند. (ناظم الاطباء). خصی‌الثعلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خصی‌الثعلب شود.

معد. [مُ عِدد] (ع ص) آماده و تیار کننده. (غیاث) (آنندراج). آن که آماده و مهیا می‌کند و مرتب می‌سازد. (ناظم الاطباء). آماده کننده. مهیا کننده. حاضرکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آن که می‌شمارد. (ناظم الاطباء).

معد. [مُ عَدد] (ع ص) آماده و تیارشده. (آنندراج) (غیاث). آماده و مهیا کرده شده. (ناظم الاطباء). آماده. مهیا. ساخته. مستعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابرید و قباها و دستارها و جز آن همه معد دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹). خصوصاً که آثار نجابت در ناصیهٔ او پیدا و منصب پادشاهی را معد و مهیا باشد. (سندبادنامه ص۱۴۷). در هر کراهیتی رفاهیتی و در هر مصایبی مصالحی معد است و تعبیه. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۵).
هرکه را دامن درست است و معد
آن نثار دل بر آن کس می‌رسد. مولوی.
— معد شدن؛ آماده شدن. فراهم شدن. مهیا شدن: آنچه با تو گفتم هزارهزار و پانصدهزار دینار معدشده از زر و جواهر. (سیاست‌نامه).
— معد کردن؛ مهیا کردن. آماده کردن. فراهم کردن: سوری آنچه نقد داشت از مال و حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرده و بوسهل حمدونی را گفت تو نیز آنچه داری معد کن تا به قلعهٔ میکالی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۲). هزارهزار معد کردم از زر و جواهر... (سیاست‌نامه). هفتاد کشتی که روز گریز را معد کرده بود بنه و اثقال... در آنجا نشاند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۷۱). هرکس را آنچه میسر است از سلاح و ساز یا عصا و چوبی معدکرده روی به کارآورد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۸۷).
— معد گردانیدن؛ آماده کردن. مهیا کردن: و آن قدر مال که دیوار و مناظر بدان بنا توانست کرد، بذل کردند و معد گردانیدند. (تاریخ قم ص۳۴).

معد. [مَ عَدد] (اِخ) قبیله‌ای است که زندگی خشن و سختی داشته‌اند. (از اقرب الموارد). اسم جمعی است که بر بعضی از قبایل عرب خاصه بر قبایلی که در شمال جزیرة العرب بوده‌اند اطلاق شده از آن جمله است قبایل ربیعة و مضر. (از اعلام المنجد). و رجوع به معدبن عدنان شود.

معد. [مَ عَدد] (اِخ) ابن ابی‌الفتح نصراللهٔ‌بن رجب معروف به ابن صیقل جزری، مکنی به ابی‌الندی و ملقب به شمس‌الدین، صاحب «المقامات الزینیه» است. وی به سال ۷۰۱ هـ. ق. درگذشت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اعلام زرکلی).

معد. [مَ عَدد] (اِخ) ابن عدنان. پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). نام جد نوزدهم حضرت پیغمبر است. (انساب سمعانی ص۶). از نسل اسماعیل و از بزرگوارترین اولاد او در زمان خود بود. مادر او از قبیلهٔ «جرهم» بود. وی دارای ده فرزند شد که بزرگترین آنها نزار نام داشت. (از ترجمهٔ تاریخ یعقوبی ج ۱ ص۲۷۸). ابن عدنان‌بن اددبن الهمیع از احفاد اسماعیل (ع). جد جاهلی و از سلسلهٔ نسب نبی اکرم (ص) است. هنگامی که حضرت رسول نسب خویش را برمی‌شمرد و به معدبن عدنان می‌رسید بازمی‌ایستاد و از آن تجاوز نمی‌کرد و می‌فرمود «کذب النسابون». اما علمای انساب متفقند بر اینکه وی از فرزندان اسماعیل است و اختلاف در نام پدران و شمارهٔ آنهاست که میان او و اسماعیل بوده‌اند. (از اعلام زرکلی). معد پدر نزار است و از نزار قبایل انمار و مضر و قضاعه و ربیعه و ایاد پیدا شدند و قضاعه به بطون مختلفی تقسیم شد و از آن جمله «تنوخ» است که به بحرین فرودآمدند و سپس

---

[1] - این معنی درست نمی‌نماید، در منتهی الارب آمده: عجن فلان، تکیه بر زمین نموده برخاست از جهت پیری و ضعف، و در محیط المحیط و اقرب الموارد آرد: عجن فلان، نهض معتمداً بیدیه علی‌الارض کبَراً فهو عاجن. این فعل چنانکه پیداست لازم است نه متعدی و صفت از آن عاجن ساخته شود نه معجون.

به حیره کوچیدند و در آنجا دولتی تشکیل دادند که در تاریخ به لخمیون یا آل‌لخم و آل‌نصر[1] و ملوک حیره و مناذره معروفند. و رجوع به معد و نیز رجوع به آل‌نصر و لخم (ملوک...) و لخم‌بن عدی الحارث‌بن مرة در این لغتنامه و العرب قبل الاسلام جرجی زیدان چ دکتر حسین مونس صص ۱۹۱–۱۹۶ و صص ۲۲۱–۲۴۱ و سنی ملوک‌الارض و الانبیاء تألیف حمزهٔ اصفهانی ص۸۳ و مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۲ و ۲۲۸ و ترجمهٔ البدأ والتاریخ (آفرینش و تاریخ) از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ص ۸۷ و تاریخ العرب تألیف دکتر فیلیپ حتی و... جزء اول چ ۳ ص ۱۰۷ شود.

معد. [مَ عَدد] (اِخ) ابن علی، مکنی به ابوتمیم:

بیرون برد از سر بدان مفتعلی
شمشیر خداوند معدبن علی.

ناصرخسرو.

و رجوع به ابوتمیم معدبن علی شود.

معد. [مَ عَدد] (اِخ) ابن منصور[2] بن قائم‌بن مهدی عبیدالله فاطمی عبیدی، ملقب به المعزلدین الله (معز فاطمی) صاحب مصر و افریقیه (۳۱۹–۳۶۵ هـ.ق.) یکی از خلفای فاطمی مصر است. در «المهدیة» مغرب به دنیا آمد و به سال ۳۴۱ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش به خلافت رسید و سردار خود «جوهر» را با سپاهی گران برای سرکوبی گردنکشان به بلاد مغرب فرستاد و او «فاس» و «سجلماسه» را بگشود و بلاد افریقیه (به جز «سبته» که در تصرف بنی‌امیهٔ اندلس باقی ماند) مطیع وی شدند. هنگامی که خبر مرگ کافور اخشیدی فرمانروای مصر به او رسید «جوهر» را به سوی مصر روانه ساخت و او مصر را فتح کرد. (به سال ۳۵۸ هـ.ق.). و حدود شهر «قاهره» را بنا نهاد (۳۵۹–۳۶۱) و آن را «قاهرهٔ معزیه» نامید. معد به سال ۳۶۱ «بلکین‌بن زیری صنهاجی» را از جانب خود به حکومت افریقیه گماشت و خود از «منصوریه» (مرکز حکومت خود در مغرب) خارج شد و به سال ۳۶۲ وارد قاهره گردید. و قاهره بعد از این تا آخر فرمانروایی فاطمیان مقر حکومت این سلسله شد. وی مردی عاقل و دوراندیش و دلیر و ادیب بود و اشعار لطیفی بدو منسوب است. ابن‌هانی اندلسی او را مدح کرده است. (از اعلام زرکلی ج۸ چ ۲ ص۱۷۹). و رجوع به همین مأخذ و وفیات الاعیان چ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج۴ صص۳۱۲–۳۱۶ شود.

معدات. [مُ عِدد] (ع اِ) عبارت از چیزی است که شیء برآن متوقف است اما در وجود با آن مشترک نیست مانند قدمها که به مقصود رساننده است اما در وجود با آن مشترک نیست. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به معدة و ترکیب علل معده ذیل علل شود.

معدان. [مَ] (ع ص) رجل معدان، مرد فراخ‌معده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معدان. [مَ عَدْ دا][3] (ع اِ) جای دفتهٔ (کذا) زین از هر دو پهلو. (منتهی الارب ذیل «ع‌دد»). دو پهلوی انسان و جز انسان و گویند جای دو پای سوار بر اسب که شامل است بر فاصلهٔ رأس دو کتف اسب تا قسمت عقب شکم آن. (از اقرب الموارد ذیل معد). آنچه میان سر دو کتف است تا مؤخر شکم آن. (از محیط المحیط).

معدان. [مَ] (اِخ) ابن جواس‌بن فروة‌بن سلمة‌بن المنذر المضرب السکونی کندی. (متوفی در حدود ۳۰ هـ.ق.). از شعرای مخضرمین است. نصرانی بود و در ایام عمربن خطاب اسلام آورد و در کوفه اقامت گزید. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۱). و رجوع به همین مأخذ شود.

معدانبار. [مَ اَ] (ص مرکب)[4] کنایه از مردم پرخوار و شکم‌پرست باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معدد. [مُ عَدْ دَ] (ع ص) خداوند شمار گردانیده شده. || ساز و سامان داده شده. (غیاث) (آنندراج).

معدکة. [مِ دَ کَ] (ع اِ) چوبک ندافی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِطرَقَه. چوبک پنبه‌زنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معدل. [مُ عَدْ دِ] (ع ص) راست‌کننده. (آنندراج). تعدیل‌کننده. یکسان‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آنکه عدول را تزکیه او کند. (دهار) (السامی فی الاسامی). آنکه گواهی به عدالت کسی دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان... هم آنجا حاضر بودند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۳). || نزد اهل هیئت بر منطقهٔ فلک اعظم اطلاق شود و معدل‌النهار و فلک مستقیم نیز نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معدل‌النهار شود.

معدل. [مُ عَدْ دَ] (ع ص) راست و درست کرده‌شده و برابر. (ناظم الاطباء). || عادل شمرده شده. آنکه عدالت و درستی وی مورد تصدیق باشد: چهار ماه روزگار باید و محضری به گوایی دویست معدل تا آن راست از تو قبول کنند. (قابوسنامه). مردی سی و چهل اندر آمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۷۶). || نزد اهل هیئت عبارت از چیزی است که تعدیل در آن واقع شده باشد چنانکه گویند: وسط معدل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح ریاضی) حاصل قسمت مجموع چند عدد بر تعداد آنها.

— معدل گرفتن؛ محاسبهٔ معدل نمره‌های شاگردان‌مدارس. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— معدل نمرات؛ حاصل قسمت مجموع نمره‌های درسهای هر دانش‌آموز بر تعداد نمره‌های او[5].

معدل. [مَ دِ] (ع اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای بازگشت و گریزگاه. (ناظم الاطباء).

معدل. [مُ عَدْ دِ] (اِخ) ابن علی‌بن لیث صفار امیر سیستان که به سال ۲۹۸ هـ.ق. به دست سرداران احمدبن اسماعیل سامانی شکست خورد و به فرمان امیر سامانی به هرات و سپس به بخارا فرستاده شد. و رجوع به تاریخ سیستان صص۲۹۴–۲۸۳ و الکامل ابن‌اثیر وقایع سال ۲۹۸ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۸۱ و ۳۸۲ شود.

معدلات. [مُ عَدْ دَ] (ع اِ) گوشه‌های خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدل‌النهار. [مُ عَدْ دِ لُنْ نَ] (ع اِ مرکب) دایره‌ای است که تنصیف فلک می‌نماید از مشرق به سوی مغرب و قطب شمالی این دایره محسوس و معروف است و قطب جنوبی این دایره دیده نمی‌شود مگر بر زمین خط استوا و مایقرب منه و این را معدل‌النهار از آن گویند که چون سیر شمس بر این دایره واقع می‌گردد لیل و نهار برابر می‌شود در جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمی‌شود و شمس را بر این دایره اتفاق سیر در سال دو بار می‌افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دایره در عین محاذات دایرهٔ دیگر بر روی زمین فرض کنند به نهجی که اگر دایرهٔ معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جایی که قطع شود همانجا خط استواست. (غیاث) (آنندراج). فلک مستقیم. دایرهٔ عظیمه‌ای که

۱ – در لغت‌نامه به صورت «آل‌نصرة» (در غیر جای خود) هم آمده که ناصواب است.
۲ – در اعلام زرکلی چنین آرد: «معد (المعز لدین الله) بن اسماعیل (المنصور) بن القائم...».
۳ – در شرح قاموس آرد: بر بناء مفعول، دو پهلوی زین است.
۴ – ظ. مخفف معده‌انبار. و رجوع به معده‌انبار شود.
۵ – بدین معنی در تداول فارسی‌زبانان به کسر دال [مُ عَ د دِ] تلفظ کنند اما اصل آن به فتح دال است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال دوم، شمارهٔ ۱).

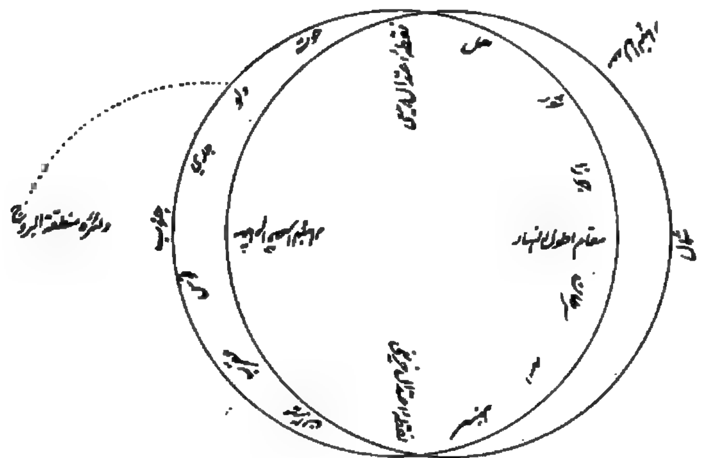

دایرهٔ معدل‌النهار

محیط است بر دو قطب آسمان و آسمان بر آن دو قطب گردد از مشرق به مغرب به شبانروزی یک دوره و از آن رو این دایره را معدل‌النهار خوانند که چون آفتاب بدانجا رسد شب و روز یکسان باشد. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر پشت کره دایره نبود بی‌قطب، و قطب نبود بی‌دایره. و نیز حرکت کره بی‌قطب نبود و چون دو قطب بود میان ایشان ناچار دایره‌ای بزرگ باشد. و یکی از دو قطب حرکت نخستین به آسمان پیداست مردمان شمال را و دیگر پوشیده است از ایشان سوی جنوب و به میان هر دو قطب دایرهٔ بزرگ است و چون کره بجنبد بر محور که میان دو قطب بود حرکت او بدان دایرهٔ میانگین منسوب کنند که غایت زودی او آنجاست و بدان مدارات که موازی اوانـد دیرتر و گرانتر همی شود به اندازهٔ دوری مدار از آن دایرهٔ بزرگ. وز بهر آنکه بر میانه است او را به کمر تشبیه کردند. و به نام او را منطقه خوانند. پس معدل النهار آن دایرهٔ بزرگ است که منطقهٔ حرکت نخستین است. (التفهیم صص ۷۱-۷۲).

معدلت. [1] [مَ دِ لَ / مَ دَ لَ] (ع اِ) عدل و داد. (غیاث). داد و دادرسی و عدالت. (ناظم الاطباء): و آنچه به حکم معدلت و راستی واجب آمدی... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی‌ایضاح بینت و الزام حجت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود به امضا رسانیدن. (کلیله و دمنه). در احکام آفریدگار از قضیت معدلت گذر نباشد. (کلیله و دمنه). اما طراوت خلافت به جمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله و دمنه). در سایهٔ رأفت و ساحهٔ معدلت او قرار گیرند. (سندبادنامه ص۶). تا جهان موات انصاف و مردگان معدلت به آب حیات احسان و اکرام او زنده گشت. (سندبادنامه ص۱۴). زندگانی حریم مجد مکرم... در تازه داشتن ایام دولت و برافراشتن اعلام نصرت... و گستردن ظلال معدلت سالیان ابد مدت باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۹). زندگانی بارگاه علیا... در مزید مرتبت جهانداری... و زنده گردانیدن معدلت... هم‌عنان خلود و هم‌برهان ابد باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۳۷). به سمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۴). سلطان را به تأسیس قواعد معدلت و اکتساب ثواب آخرت تحریض و تحریک می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۸). آثار معدلتی که خلایق به تازگی بواسطهٔ آن چون طفلان کلأ و اشجار به خاصیت گریهٔ بهار خنده‌زنان شوند انتعاشی گرفتند. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۲).

کای سلیمان معدلت می‌گستری
بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری. مولوی.

حالیا عجالةالوقت را فرزند اعز اکرم... را به شیراز فرستادیم تا معیار میزان معدلت ما گشته کار مردم را به راستی برسد. (از مکاتیب خواجه رشیدالدین فضل‌الله). به یمن معدلت و اثر سیاست او آن زحمت و عذاب از خلق بکلی بیفتاد. (جامع‌التواریخ).

ز بهر پرورش بره گرگ را ایام
به عهد معدلتش شفقت شبان بدهد.
ابن‌یمین.

و رجوع به معدلة شود.

— معدلت‌شعار؛ که شعار وی معدلت است. عدالت‌پیشه. عدالت‌پرور. دادورز. دادگر: دست زمانه ابواب تفرقه بر روی روزگار آن شاهزادهٔ معدلت‌شعار گشود. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج۳ ص۲۷۶).

معدلة. [مَ دِ لَ / مَ دَ لَ] (ع مص) داد دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) داد. (منتهی الارب) (آنندراج). داد و عدل. (ناظم الاطباء). و رجوع به معدلت شود.

معدم. [مُ دِ] (ع ص) آنکه نیست و نابود می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||درویش و نیازمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدن. [مَ دِ] [2] (ع اِ) اصل و مرکز هر چیزی. (منتهی الارب). مکان و اصل و مرکز چیزی. ج، معادن. (آنندراج). اصل و مرکز هر چیزی و هر جایی که در آن چیزی باقی ماند. (ناظم الاطباء). جای. جایگاه. مکان. محل. مرکز هر چیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مکان هر چیز اصل و مرکز آن است. (از اقرب الموارد):

فرخار بزرگ نیک جایی است
گر معدن آن بت توایی است.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

قصبهٔ این ناحیت شهر است که اسبیجاب خوانند شهری بزرگ است و با نعمت بسیار... و معدن بازرگانان همهٔ جهان است. (حدود العالم). اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار. (حدود العالم). و در دریای کنافه معدن مروارید. (حدود العالم).

ز برد یمانی و تیغ یمن
دگر هرچه بد معدنش در عدن. فردوسی.

از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست. فردوسی.

از ایرا ز شاهان سرت برتر است
که دریای تو معدن گوهر است. فردوسی.

ما را گفتی میا پیش بدین معدنا
ما را دل سوخته‌ست عشق و ترا دامنا.
ابوالحسن اورمزدی.

ای سرایای معدن خرمی
چشم تو بر دِلَمْ نهاده کمی.
خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است
به معدنی که همی زیر من رود کیوان.
فرخی.

نه به یک شغل ستوده‌ست و به یک موضع
که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن.
فرخی.

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی
مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری. فرخی.

اندر آن ناحیت به معدن کوچ

---

۱ - رسم‌الخطی از معدلة عربی در فارسی است.

۲ - در تداول فارسی‌زبانان معمولاً به فتح دال [مَ دَ] تلفظ شود.

دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری.
به معدنی که همی وهم حاسدان نرسد
همی رساند شاه جهان سپاه و حشر.
عنصری.
گردن هر قمریی معدن جیمی ز مشک
دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی ز دم.
منوچهری.
گر از دین و دانش چرا بایدت
سوی معدن دین و دانش بچم.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۲۶۳).
خاک خراسان که بود جای ادب
معدن دیوان ناکس اکنون شد. ناصرخسرو.
داناش گفت معدن چون و چراست این
نادانش گفت نیست که این معدن چراست.
ناصرخسرو.
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است
نور و شادی و بهی نیست در این معدن.
ناصرخسرو.
روح حیوانی دل است... و معدن روح نفسانی دماغ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبیبان می‌گویند که معدن حس دماغ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معدن این هر دو قوت تجویف نخستین است از دماغ لکن نیمهٔ پیشین از این تجویف معدن حس مشترک است و نیمهٔ پسین معدن قوهٔ مخیله است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ریاحین گوناگون که بر کوهسارها و دشتها رسته بود جمع کرد و بکشت و فرمود تا چهار دیوار گرد آن درکشیدند و آن را بوستان نام کرد یعنی معدن بویها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۷). بیشه‌ای عظیم است همهٔ درختان بلوط و... و معدن شیران است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۴). زهر و تریاک از یک معدن می‌آید و سنبل و اراک هر دو از یک منبت می‌روید. (مرزبان‌نامه).
هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز. سعدی.
||کان جواهر از زر و سیم و جز آن بدان جهت که همواره اهل آن در آن قیام می‌دارند یا آن که حق‌تعالی جواهر را در آن ثبات داده. (منتهی الارب). کان زر و جواهر. (آنندراج). کان جواهر و زر و سیم و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترکیباتی است شیمیایی و نباتی که بمرور زمان در قعر زمین تشکیل شده و موادی را ساخته است که موسوم به زغال‌سنگ و آهن و سایر فلزات گردیده و بواسطهٔ استخراج یا شکافهایی که در اثر زلزله یا آتشفشانی در زمین یافت شده از قعر به سطح آمده و قابل استفاده گردیده است. معادن بر دو قسم است: معادن مطبق[1] و معادن شکافی[2]. در معادن مطبق توده‌های معدنی بطور موازی روی هم قرار گرفته ولی در معادن شکافی مواد مزبور بطور رگه خارج می‌شود. معادن شکافی نیز بر دو قسم است: یکی منظم که معدن بطور رگ است و دومی غیرمنظم که توده‌ای از مواد معدنی در آن موجود می‌باشد. معادن از حیث وجود در اعصار مختلف یکسان نبوده است. مثلاً آهن در تمام اعصار معرفة‌الارضی و مس در عهد اول و سوم، سرب در عهد اول و دوم یافت می‌شود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص۳۹): و اندر کوههای وی[3] معدن داروهاست. (حدود العالم).
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار.
منوچهری.
رسیدم من به درگاهی که دولت
از آن خیزد چو رمانی ز معدن. منوچهری.
در این فیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی.
چون کوه خسته سینه کنندم به جرم آفتاب
فرزند آفتاب به معدن درآورم. خاقانی.
معدن خاره است کوه و معدن گوهر
پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم. ناصرخسرو.
کان ز دست خاک بر سر می‌کند یعنی که او
آب دریا برد و قصد خون معدن کرده است.
سلمان (از آنندراج).
ماه گرفته‌ست چشم جوهریان را
ورنه چو من گوهری نبود به معدن.
طالب آملی (از آنندراج).
||جسم مرکب از عناصر صاحب صورت نوعیه‌ای که ترکیب آن مانع انفکاک است. (از بحر الجواهر). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||جای باشش تابستان و زمستان. (منتهی الارب). جایی که در آن تابستان و زمستان مقیم و متوطن باشند. (ناظم الاطباء).

معدن. [مُ عَدْ دِ] (ع ص) کان‌کن که زر و سیم و جز آن را از کان برآرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدن. [م دَ] (ع اِ) تبر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معدن. [مُ عَدْ دَ] (ع ص) غرب معدن؛ دلو عدینه دوخته. (منتهی الارب). دلوی که چرم پاره بر بن آن دوخته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدن. [مَ دِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای زوزن از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).

معدن. [مَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معدنچی. [مَ دَ / دِ] (ص مرکب) کان‌کن. مُعَدِّن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در معدن کار کند. کارگر معدن.

معدن زغال‌سنگ. [مَ دَ نِ زُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معدن‌شناس. [مَ دَ / دِ شِ] (نف مرکب)[4] کان‌شناس. آنکه معدنهای گوناگون‌را شناسد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

معدن‌شناسی. [مَ دَ / دِ شِ] (حامص مرکب)[5] کان‌شناسی. علم شناسائی کانها که از شعبه‌های مهم زمین‌شناسی است.

معدن علیمراد. [مَ دَ نِ عَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان یخاب است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معدن نو. [مَ دَ / نُو] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی شمال طارم. (فارسنامهٔ ناصری).

معدنی. [مَ دَ / دِ] (ص نسبی) کانی. (ناظم الاطباء). منسوب به معدن. کانی: آبهای معدنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کار سنگ معدنی دارد که اگرچه در صمیم حال از مشاهدهٔ عین آفتاب محجوب است اما اثر نور جهانتاب را قابل می‌باشد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۶۶). ||در بیت ذیل به‌معنی تباری و ذاتی و گوهری و آخشیجی آمده است:
نیک نظر کن که ترا بخت نیک
مادرزادی بود و معدنی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۳۴).
||نام جامه‌ای است سرخ‌رنگ. (غیاث) (آنندراج).
— اطلس معدنی؛ قسمی اطلس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معدنیات. [مَ دَ / دِ نی یا] (ع اِ مرکب) هرچیز که از معدن حاصل شود و فلزات. (ناظم الاطباء). ج معدنیة. اجسام غیرآلی که به درون یا سطح زمین یابند از فلزات و گلهای خوردنی و دارویی و کباریت و املاح و زوابیق و سنگ آهک و سنگ گچ و زغال‌سنگ و نباتات و حیوانات متحجره و نفت و قیر و مومیایی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معدن شود.

معدنیة. [مَ دَ / دِ نی یَ] (ص نسبی) تأنیث

1 - Gîte stratifié (فرانسوی).
2 - Gîte fracture (فرانسوی).
۳ - کش.
4 - Minéralogiste (فرانسوی).
5 - Minéralogie (فرانسوی).

معدنی. ج، معدنیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معدنی و معدنیات شود.

معدو. [مَ دُوو] (ع ص) ستمدیده. مَعدیٌ نیز مانند آن است و گویند هو معدو علیه و معدی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدود. [مَ] (ع ص) شمارکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). شمرده‌شده و به‌حساب‌آمده و حساب‌شده. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معدود شدن؛ شمرده شدن:

به جهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم
به چاره برگ درختان کجا شود معدود.
امیرمعزی.

— معدود گردیدن؛ شمرده شدن. به حساب آمدن: هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد. (کلیله و دمنه).

— غیرمعدود؛ نامعدود. به‌حساب‌نیامده. ناشمرده شده. (ناظم الاطباء).

— نامعدود؛ ناشمرده. غیرمعدود:

من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود. سعدی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

||چیز اندک. (غیاث) (آنندراج). اندک و قلیل. (ناظم الاطباء). کم. اندک. انگشت‌شمار. قلیل از عدد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حضرت علیا... محفوف است به دعائی که یادگار نفس معدود و غمگسار نفس مردود خادم است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۳). سباشی‌تکین با چند کس معدود جان بیرون برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۶). و در شهر و روستاق صد کس نمانده بود و چندان مأکول که آن چند معدود مغلول را وافی باشد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۲).

به گرد لقمهٔ معدود، خلق گردانند
به گرد خالق و بر نقد بی‌عدد گردم.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۴ ص۶۶).

نیست روزی که سیاه شبش آرد غارت
نیست دینار و درم یا هوس معدودی.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۶ ص۱۵۲).

دم معدود اندکی مانده‌ست
نفسی بی‌شمار بایستی.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۷ ص۳۷).

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود. سعدی.

ای که در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دو سه روزی به سر آید معدود.
سعدی.

به دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود. حافظ.

— عدهٔ معدودی؛ شمارهٔ کمی. (ناظم الاطباء).

— معدودی چند؛ اندکی و شمارهٔ محدودی. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح فقهی) هر مالی که موقع معامله، متعارف این باشد که به حسب عدد فروخته شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||مهم. عمده. ج، معدودین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه یا آنچه قابل توجه است و به حساب می‌آید. که بتوان به حساب آورد. که در حساب آید: اهل الهند و الصین مجمعون علی ان ملوک الدنیا المعدودین اربعة فأول من یعدون فی‌الاربعة ملک العرب... ثم یعد ملک الصین... ثم ملک الروم ثم بلهرا. (اخبار الصین و الهند ص۱۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معدودات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معدودة. رجوع به معدود و معدودة شود.

— ایام معدودات؛ روزهای اندک و قابل شمارش: ایاماً معدودات فمن کان منکم مریضاً او علی سفر فعدة من ایام اخر. (قرآن ۱۸۴/۲). ذلک بانهم قالوا لن تمسنا النار الا ایاماً معدودات و غرهم فی دینهم ما کانوا یفترون. (قرآن ۲۴/۳). و اذ کروالله فی ایام معدودات فمن تعجل فی یومین فلا اثم علیه. (قرآن ۲۰۳/۲).

— ||سه روز تشریق است که سپس یوم النحر آید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معدودة. [مَ دَ] (ع ص) تأنیث معدود. شمرده. شمارکرده. ج، معدودات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالوا لن تمسنا النار الا ایاماً معدودة. (قرآن ۸۰/۲). و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین. (قرآن ۲۰/۱۲). و رجوع به معدود و معدودات شود.

معدوس. [مَ] (ع ص) سرخکان‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار عدسه[1] شده. (ناظم الاطباء).

معدول. [مَ] (ع اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ما له معدول؛ بر او جای بازگشتی نیست. (از اقرب الموارد). ||(ص) پیچیده شده و کشیده شده. ||عدول کرده شده و بازگردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معدوله شود. ||در اصطلاح نحویان، اسمی را نامند که از صیغهٔ اصلی خود خارج شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به عدل شود.

معدولة. [مَ لَ] (ع ص) معدوله. رجوع به معدوله شود.

معدوله. [مَ لَ / لِ] (ع ص) عدول‌کرده‌شده. بازگردیده. (ناظم الاطباء). معدولة. ||در نزد شعرا حرف عطل، و عطل آن است که در وزن درنیاید چنانکه واو خور و خورد و هاء چه و که و سه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حروفی که آن را حروف مسروقه نیز گویند، مانند واو خواجه و خوار و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— واو معدوله؛ واوی است که در کتابت آرند و نخوانند، چون واو خواندن و خواب و خوان و خود و خور و خوش. پیش از واو معدوله حرف «خ» و بعد از واو معدوله همیشه یکی از نه حرف، الف، دال، راء، زاء، سین، شین، نون، هاء، یاء آید. و از آن این واو را معدوله خوانند که‌گوینده از آن عدول کند و حرف پس از آن را به زبان آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). واوی است که در این زمان عموماً نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود مانند: خود، خواب، خواهش، خواهر. ولی در زمان قدیم آن را تلفظ می‌کردند و حرفی مخصوص داشته و با کیفیت خاصی گفته می‌شده است و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول می‌کردند آن را واو معدوله نامیده‌اند و هنوز هم در بعضی از ولایات ایران تلفظ آن باقی است. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و بهار و... ص۱۲).

||(اصطلاح منطق) قضیهٔ حملیه‌ای که موضوع یا محمول یا هر دو عدمی باشد و آن را مغیره و غیرمحصله نیز نامند و مراد از عدمی آن است که سلب جزئی از مفهوم آن باشد، اگر موضوع آن عدمی باشد آن را معدولة الموضوع نامند مانند: اللاحی جماد[2] و اگر محمول آن عدمی باشد معدولة المحمول گویند مانند الجماد لاعالم[3] و اگر هر دو طرف عدمی باشد آن را معدولة الطرفین نامند مانند اللاحی لاعالم[4]. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص۱۰۱۷). قضیهٔ معدوله آن است که ادات سلب آن سوای لیس باشد یعنی مثلاً لا و ما و غیر و لم و لن باشد و اگر ادات سلب لیس باشد آن قضیهٔ سالبه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— قضیهٔ معدوله؛ عبارت از قضیهٔ حملیه‌ای است که جزوی از او لفظ معدول باشد و آنچه از او هیچ لفظ معدوله نبود محصله یا بسیطه خوانند و عدول به این است که حرف سلب از معنای سلبی خود عدول کرده باشد مثال «نامتناهی معقول است» و «حوادث نامتناهی

---

۱ - عدسه، جوششی سرخ که بر اندام برآید و نوعی از جدری که وبایی و کشنده است. (ناظم الاطباء).

۲ - غیر زنده جماد است.

۳ - جماد غیرعالم است.

۴ - غیر زنده غیر عالم است.

است» و «نامتناهی نامتوهم است» و اگر حرف سلب معدول جزء موضوع بود معدولة الموضوع خوانند و اگر جزء محمول بود معدولة المحمول گویند و اگرجزء هر دو باشد معدولة الطرفین گویند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی). معدولیه. (اساس الاقتباس ص ۱۰۰). و رجوع به معدولیه شود.

– معدولةالطرفین؛ قضیهٔ حملیه‌ای است که حرف سلب در آن از معنی خود عدول کرده باشد هم در موضوع و هم در محمول. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).

– معدولةالمحمول؛ قضیه‌ای که حرف سلب در آن جزء محمول باشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).

– معدولةالموضوع؛ عبارت از قضیه‌ای است که‌حرف سلب در آن جزء موضوع شده باشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).

معدولیه. [مَ لی یَ] (ع ص) این کلمه در اساس الاقتباس بجای معدوله آمده است. آقای مدرس رضوی آرد: در بیشتر کتب منطق معدوله بی «یاء» نسبت ذکر شده و اصطلاح مشهور نزد متأخرین از منطقیین هم صورت اخیر یعنی معدوله است. و ابوعلی سینا در کتاب منطق و ابوالبرکات بغدادی در کتاب معتبر همه جا این کلمه را معدولیه آورده‌اند و خواجه در این کتاب از آن دو بزرگ، پیروی کرده است. (اساس الاقتباس حاشیهٔ ص ۱۰۰). و رجوع به اساس الاقتباس و مادهٔ قبل شود.

معدوم. [مَ] (ع ص) آنکه موجود نبود. (منتهی الارب) (آنندراج). نیست و نابود و چیزی که موجود نباشد. (ناظم الاطباء). خلاف موجود. (از اقرب الموارد). نیست. نیسته. نچیز. نابود. نابوده. نیست‌شده. نابودشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه هریک به خود ممکن بدو موجود و ناممکن
همه هریک به خود پیدا بدو معدوم و ناپیدا.
ناصرخسرو.

دشمنت راکه جانش معدوم است
حال بد جز به کالبد مرساد. خاقانی.

مریم طاهره را... و انجیل معظم را به حضرت علیا... شفیع می‌آورد که یاد بندهٔ سیماب‌دل بعدالیوم سیماب‌وار از میان انگشت فرماید فروگذاشتن و او را معدوم پنداشتن. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۸۴). اخبار عدل نوشروانی در حذای آن مکتوم بود و آثار عقل فریدونی در ازای آن معدوم نمود. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۲).

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم.
سعدی.

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم.
سعدی.

– معدوم‌الذات؛ هستی نابودشده. که هستی خود را از دست داده: به مایهٔ هزار عتاب، سایهٔ یک محبت معدوم‌الذات نگردد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۵). القصه بعد از چهل شبانه روز بیماری که این ضعیف به سایهٔ معدوم‌الذات و نقطهٔ موهوم‌الصفات مانده شده بود... جهد آن کرد که این کالبد خاکی را به حدود آذربیجان بازرساند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۵).

– معدوم‌العوض؛ مفقودالبدل. (مجموعهٔ مترادفات). بی‌بدیل. بیمانند: اما پای حال بهتر از آن است که نقد زندگانی که مفقودالبدل و معدوم‌العوض است صرف تحصیل سایر علوم که‌فی‌الحقیقت از اسباب تحصیل علم اخلاقند نمایند. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۰).

– معدوم بودن؛ نیست بودن و نابود بودن. (ناظم الاطباء).

– معدوم شدن؛ نیست شدن و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء):

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا.
عبدالواسع جبلی.

کس‌نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم. سعدی.

– معدوم کردن؛ نیست کردن. نابود کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح فلسفی) چیزی است که در عالم خارج تقرر و وجود ندارد و در اعدام امتیازی نیست و امتیاز آنها به ملکات آنهاست و آنچه معدوم شود بازگشت نکند. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

– معدوم شیء؛ نیست هست‌نما و در شاهد زیر این تعبیر مبتنی است بر عقیدهٔ اکثرمعتزله که‌اطلاق «شیء» بر «معدوم ممکن»[1] جایز می‌شمارند، برخلاف حکما و متکلمین اشعری‌مذهب که اطلاق «شیء» بر معدوم ممکن روا نمی‌دانند. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا ببینی مر مرا معدوم شیء.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر).

– معدوم صرف؛ معدوم محض. معدوم مطلق. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

– معدوم مطلق؛ آنچه که به هیچوجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً ولی ذهن می‌تواند که‌تصویری از معدوم مطلق در خود حاضر کندو احکام سلبی بر آن حمل نماید. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

– معدوم ممکن؛ معدومی که ممکن‌الوجود است در مقابل ممتنعات. هر ممکن‌الوجودی نظر به ذاتش لیس است و نظر به انتسابش به علت، موجود است. از این جهت است که گویند معدوم ممکن قبل از وجودش جائزالوجود است زیرا اگر جائزالوجود نباشد ممتنع‌الوجود باشد. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

||درویش و نیازمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هو یکسب المعدوم؛ یعنی او بختور است‌که می‌رسد چیزی را که دیگران محروم‌اند از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدة. [مُ عِدْ دَ] (ع ص) تأنیث مُعِدّ. رجوع به معد شود. ||(اصطلاح فلسفی) رجوع به ترکیب علل معده ذیل علل و معدات شود.

معدة. [مَ دَ] (ع ص) رطبة معدة؛ خرمای تازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معدة. [مِ دَ / مَ عِ دَ] (ع اِ) آنچه در آن طعام باشد پیش از آنکه در روده‌ها رود و آن مر انسان را به منزلهٔ کرش است مر ستور را. ج، مِعِد، مِعَد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معده.[2] [مِ دَ / دِ][3] (از ع، اِ) عضو آدمی که طعام در آن قرار یابد و هضم شود. (غیاث). آلتی به شکل کیسه که غذا پس از عبور از حلق و مری در آن داخل می‌گردد و شروع به هضم می‌کند و یمینه نیز گویند و در انسان یک معده بیش وجود ندارد ولی در حیوانات علفخوار و نشخواری چهار معده موجود است. (ناظم الاطباء). حاقنه. ام‌الطعام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در انسان به منزلهٔ کرش یعنی شکنبه در گوسفند باشد. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). یکی از اندامهای اصلی دستگاه گوارش که معمولاً کیسه‌مانند و عضلانی است. یاخته‌های ترشحی جدار داخلی آن، شیره‌های گوارشی را ترشح می‌کنند. در مهره‌داران بین مری و دوازدهه (اثناعشر) قرار دارد. در ابتدا و انتهای آن ماهیچه‌های فعال وجود دارد. از نظر گوارش مواد غذائی دارای دو عمل مکانیکی و شیمیایی است. عمل اول (مکانیکی) به کمک عضلات و عمل دوم (شیمیائی) در نتیجهٔ فعالیت یاخته‌های ترشحی صورت می‌گیرد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). قسمت متسعی از لولهٔ هاضمه در انسان است‌که میان مری و رودهٔ باریک قرار دارد. شکل و موقعیت

---

۱ – رجوع به همین ترکیب شود.

۲ – رسم‌الخطی از معدة عربی در فارسی است.

۳ – در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح میم [مَ دَ / مَ دِ] تلفظ شود.

معده[1] برحسب مقدار محتویاتش، پیشرفت هضم، قوت عضلات و وضع احشای مجاور متفاوت است. رویهمرفته کیسه‌ای است عضلانی غشائی و تقریباً به شکل گلابی است که انتهای درشت آن در بالا و رأس آن در پائین و به طرف راست و بالا خم شده است. مدخل معده به مری مربوط است و به نام «فم المعده»[2] و مخرج آن به اثناعشر[3] موسوم است. ظرفیت معده در حدود یک یا یک لیتر و نیم است. هنگامی که معده خالی است جدارهایش روی هم قرار گرفته و در زیر حجاب حاجز مخفی است و وقتی که معده پر است قسمت مهمی از حفرهٔ شکمی را فرامی‌گیرد و در اتساع معده ممکن است کنار تحتانی آن به زهار برسد یا در لگن خاصره باشد و معمولاً حد تحتانی معده را با تاج استخوان خاصره مقایسه می‌کنند. طول معده در حدود ۲۵ سانتیمتر است. معده دارای یک قسمت قایم است و در پائین افقی می‌شود. قسمتی از معده در زیر حجاب حاجز به شکل گنبدی قرار دارد که برجستگی بزرگ نامیده می‌شود. این برجستگی به طرف بالا تا رأس قلب می‌آید و فاصلهٔ آن.دو همیشه حجاب حاجز است. برجستگی بزرگ معده به طور غیرمستقیم با دنده‌ها و فواصل بین دنده‌ای چپ مربوط می‌شود و تا فضای پنجمین دنده می‌آید و این ناحیه به فضای تروب[4] موسوم است. کبد که در طرف راست شکم است قطعهٔ چپ آن بر روی معده تکیه می‌کند و قسمتی از سطح قدامی آن را می‌پوشاند. باب‌المعده در طرف راست خط وسط می‌باشد.

معده دو جدار و دو کنار دارد: ۱- جدار قدامی که از بالا به حجاب حاجز، جنب چپ، ریه، پردهٔ قلب، جدار سینه و از ششمین تا نهمین دندهٔ طرف چپ مربوط است. در بالا و در طرف راست بین جدار قدامی معده و حجاب حاجز، لب چپ کبد فاصله میشود. در طرف چپ سطح قدامی معده، به طرف چپ و کمی به عقب متوجه و به سپرز مربوط می‌باشد. تمام این جدار از صفاق پوشیده است. قسمتی از جدار قدامی معده بین کنار تحتانی قفسهٔ سینه و کنار قدامی کبد و خطی که نهمین غضروف دندهٔ راست و چپ را بهم وصل می‌کند، مربوط به جدار شکم و به نام مثلث «لاب»[5] موسوم است. سطح قدامی معده در بالا و چپ مربوط به فضای تروب است این فضا در بالا و طرف راست به قسمت چپ از کنار تحتانی کبد محدود میشود و در بالا و چپ به قلب و در طرف چپ به طحال و در طرف پائین و راست به کنار تحتانی قفسهٔ سینه محدود است. ۲- سطح خلفی که از صفاق پوشیده شده فقط در بالا نزدیک سوراخ کاردیا (فم المعده) قسمت کوچک مثلثی از سطح خلفی معده به پایهٔ حجاب حاجز چسبیده است. به قسمت راست این قسمت شریان[6] وارد می‌شود، این شریان قبلاً از زیر چینی از صفاق می‌گذرد و در طرف چپ این قسمت بدون صفاق است. سطح خلفی معده در بالا مربوط است به قسمت فوقانی سطح قدامی کلیه چپ، کپسول فوق کلیوی چپ، سپرز، شریان سپرز، سطح قدامی پانکراس و در زیر مزوکولون عرضی به چهارمین قسمت اثنا عشر مربوط است. ته معده در بالا و چپ قرار گرفته و مربوط به حجاب حاجز، پردهٔ جنب، پردهٔ قلب و ریه و قلب است. فم‌المعده در عقب مجاور یازدهمین مهرهٔ پشت و در جلو به محاذات انتهای داخلی هفتمین غضروف دنده است. انتهای تحتانی یعنی قسمت پیلوریک[7] معده، در جلو به قطعهٔ چهارضلعی کبد و در عقب به ورید باب و پانکراس مربوط است. جدار معده به ترتیب از سه طبقهٔ عضلانی مایل و طولی و مدور ساخته شده (بنابراین طبقهٔ عضلات مدور داخلی‌تر هستند). بر روی طبقهٔ عضلات مدور طبقهٔ تحت مخاطی و بر روی آن مخاط معده است که دارای چین‌ها و برجستگیهای پستانی‌شکل است. در روی مخاط معده فرورفتگیها و برجستگیهایی مشاهده می‌گردد که در عمق این فرورفتگیها غدد مترشحهٔ معده باز می‌شوند. ترشحات مخاط معده را شیرهٔ معده یا عصیر معدی گویند.شیرهٔ معده دارای اسید کلریدریک و دو دیاستاز مهم پپسین[8] و پرزور[9] است که اولی بر روی مواد پروتئیدی گوشتی و دومی بر روی کازئین[10] شیر تأثیر می‌کند و آن را تبدیل به پنیر می‌نماید و از این جهت به پنیر مایه نیز موسوم است. (در معدهٔ نوزاد پستانداران مقادیر زیاد پنیر مایه موجود است). باید توجه داشت که معدهٔ گوشت خواران و علف‌خواران و نیز علف‌خواران نشخوارکننده و مرغان هریک خاصیتی و شکلی و اجزائی متفاوت و مخصوص بخود دارند. و رجوع به کالبدشناسی توصیفی دکتر مستقیمی صص۴۹۸-۵۰۲ و جواهر التشریح صص۵۴۵-۵۵۰ و لاروس بزرگ شود:

چون مرغش از هوا به سوی ورده[11]
از معده باز تاوه شود تانت.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۷۴).

حلقوم جوالقی چو ساق موزه است
و آن معدهٔ کافرش چو خم غوزه است.
عسجدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

پر شود معده ترا گر نبود میده ز کشک
خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سذاب.
ناصرخسرو.

بندهٔ بد را خداوندان به تشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند.
ناصرخسرو.

جگر از بس که هم جگر خورده‌ست
معده را ذوق آب و نان برخاست. خاقانی.

انباشت شاه معدهٔ آب روان به خاک
تا کم رسد به مرکز خاکی‌زبان آب.
خاقانی.

خروش چنگ رامشگر برآمد
بخار می ز معده بر سر آمد. نظامی.

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت قوت رسل. مولوی.

خوی معده زین که و جو بازکن
خوردن ریحان و گل آغاز کن. مولوی.

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد
معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد. مولوی.

معده حلوایی بود حلوا کشد
معده سکبایی بود سکبا کشد. مولوی.

از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت. (گلستان).

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی.
سعدی (کلیات،گلستان چ فروغی ص۱۹۰).

چون شود معده پر، تفاوت نیست
کوز گندم پر است یا از جو. ابن‌یمین.

معده‌ای را که در او سنگ همی بگدازد
کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر.
کافی خراسانی (از امثال و حکم ص۱۷۱۷).

- پرمعده؛ آنکه معدهٔ او انباشته از غذاست. معده‌انبار:

ندارند تن‌پروران آگهی
که پرمعده باشد ز حکمت تهی. (بوستان).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

- معده پر کردن؛ معده تنگ کردن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- معده تنگ کردن؛ بسیار چیزی خوردن و شکم پر کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (بوستان).

---

1 - Estomac (فرانسوی).
2 - Cardia (فرانسوی).
3 - Pylore (فرانسوی).
4 - Espace de traube (فرانسوی).
5 - Labbe.
6 - Coronaire stomachique (فرانسوی), Gastrica sinistra (فرانسوی).
7 - Pylorique (فرانسوی).
8 - Pepsine (فرانسوی).
9 - Présure (فرانسوی).
10 - Caséine (فرانسوی).
۱۱ - چوب کبوتربازان.

— امثال:
معدهٔ جوان سنگ را آب می‌کند؛ یعنی جوانان گاهی طعام دیرهضم و ناگوار را به آسانی توانند گذرانیدن. (امثال و حکم ص۱۷۱۷).
معدهٔ لیز و آب هندوانه! (امثال و حکم ص۱۷۱۷)؛ دو چیز ضد هم. دو چیز که با یکدیگر سازگار نباشند.

معده‌انبار. [م / مَ دَ / دِ اَم] (ص مرکب) کنایه از مردم بسیارخوار و شکم‌پرست. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
یکی زان میان معده‌انبار بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود.
سعدی (از بهار عجم) (از آنندراج).

معدی. [م / مَ] (ص نسبی) هر چیز منسوب به معده. (ناظم الاطباء). منسوب به معده: عصیر معدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معدی. [مُ] (ع ص) مسری و سرایت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): چون عضوی از اعضای مردم به بیماری معدی چون آکله و جدری و جذام یا از زهر مار متألم و متأثر گردد از برای سلامت مهجت و ابقای بقایای اعضای آن عضو را اگرچه شریف بود به قطع و حرق علاج فرمایند. (سندبادنامه ص۷۸).

معدی. [مَ دی ی] (ع ص) ستم‌دیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هو معدی‌علیه؛ او ستم‌دیده است. (ناظم الاطباء).

معدی. [مُ دا] (ع اِ) مالی عنه معدی؛ یعنی تجاوزی نیست از برای من به سوی غیر آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معدی. [مُ عَدْ دی] (ع ص) تجاوزکننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معدیکرب. [مَ کَ رِ] (اِخ) ابن‌الحارث‌بن عمروبن حجر آکل‌المرارالکندی ملقب به غلفاء (متوفی در حدود ۶۰ قبل از هجرت) از قبیلهٔ قحطان و پادشاه یمنی در عهد جاهلیت است. وی با پدر خود به عراق کوچ کرد و در موصل و جزیره به «قیس عیلان» فرمانروایی پیدا کرد و سپس «کنانة» نیز به وی پیوستند. مردی عاقل و دوستدار صلح بود. وی عموی «امریء القیس» شاعر معروف بود و اشعاری نیز به خود او نسبت داده شده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۲). و رجوع به همین مأخذ و ترجمهٔ تاریخ یعقوبی ج۱ ص۲۶۸ و ۲۶۹ شود.

معدیکرب. [مَ کَ رِ] (اِخ) ابن حشم‌بن حاشد از قبیلهٔ همدان و جد جاهلی یمانی و پدر قبیلهٔ شعب است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

معدیکرب. [مَ کَ رِ] (اِخ) ابن سمیفع (متوفی بعد از ۸۳ قبل از هجرت) وی به روزگار ابرههٔ حبشی از فرمانروایان «سبأ» در یمن بود. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

معدیکرب. [مَ کَ رِ] (اِخ) ابن الیفع یثع، از ملوک جاهلی یمانی قدیم است. بعضی از محققان زمان حیات او را در قرن پنجم و بعضی دیگر در حدود قرن دهم قبل از میلاد دانسته‌اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۳).

معدیة. [مَ عَدْ دی یَ] (ص نسبی) منسوب به گروه مَعَدّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معد شود. ||لبسة معدیة؛ جامهٔ خشن و درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معدیة. [مَ دی یَ / مُ عَدْ دی یَ] (ع اِ) به لغت اهالی مراکش رمث و چوبهای به هم بسته که بر آن نشسته از آب عبور کنند. (ناظم الاطباء).

معذار. [م] (ع اِ) پرده. ||حجت و برهان. ج، معاذیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معذب. [مُ عَذْ ذَ] (ع ص) در شکنجه کشیده شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). عذاب‌شده و شکنجه‌شده و آزارشده و اذیت‌کشیده و آزرده‌شده. (ناظم الاطباء): ارواح ایشان به حشرات و سباع و بهایم حلول کرده است و بدان سبب معذبند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۴۴). و رجوع به تعذیب شود. ||تنبیه و سیاست شده و عقوبت‌شده. ||جفا کشیده و ستم‌کشیده. (ناظم الاطباء). ||بازداشته‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعذیب شود.

معذب. [مُ عَذْ ذِ] (ع ص) در شکنجه کشنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عذاب‌کننده؛ و اذ قالت امة منهم لم‌تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذاباً شدیداً. (قرآن ۱۶۴/۷). و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یستغفرون. (قرآن ۳۳/۸). ||بازدارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معذب. [مِ ذَ] (ع اِ) خرقه‌ای که زنان به وقت توحه بر میان بندند. ج، معاذب[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مِعذَبَة. (ناظم الاطباء).

معذبه. [مُ عَذْ ذِ بَ] (ع ص) شکنجه و عذاب‌کننده یعنی در رنج اندازنده. (غیاث) (آنندراج).

معذبة. [مَ ذَ بَ][2] (ع اِ) ج، معاذب. (تاج العروس) (معجم متن‌اللغة). رجوع به معاذب شود.

معذج. [مِ ذَ] (ع ص) مرد غیرتمند. ||بدخوی بسیارنکوهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معذر. [مُ ذِ] (ع ص) عذرخواه و آنکه دارای عذر باشد. (ناظم الاطباء). بهانه کننده و عذر آشکار نماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعذار شود.

معذر. [مُ عَ ذْ ذَ] (ع اِ) هر دو کرانهٔ پیکان. ||رخسار[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن جزء از چانه که لجام از آن می‌گذرد. (ناظم الاطباء). جای لگام در اسب. (از اقرب الموارد). ||مهمانی خته کردن. ||(ص) ختنه‌شده. (ناظم الاطباء).

معذر. [مُ عَذْ ذِ] (ع ص) آنکه دارای عذر باشد خواه محق بود و خواه غیرمحق و قوله تعالی و جاء المعذرون من الاعراب[4]؛ یعنی معتذرون و کسانی که دارای عذر بودند و یا آنکه در عذر غیرمحق بودند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه عذر ناراست آرد. (از اقرب الموارد).

معذرت.[5] [مَ ذِ رَ / مَ ذَ رَ] (ع اِ) عذرخواهی و پوزش. (ناظم الاطباء): سخط چون از علتی زاید، استرضا و معذرت آن را بردارد. (کلیله و دمنه). از حضرت سلطان در قبول معذرت و احماد طاعت او مثال فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳).
گر به جنت خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرت است. سعدی.
— معذرت خواستن؛ عذر خواستن. پوزش خواستن. پوزش طلبیدن.
— معذرت‌خواه؛ آنکه پوزش می‌خواهد و عذرخواهی از دیگری می‌کند. (ناظم الاطباء).
— معذرت‌خواهی؛ عذرخواهی و پوزش. (ناظم الاطباء).
— معذرت طلبیدن؛ معذرت خواستن. عذر خواستن. پوزش خواستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— معذرت کردن؛ معذرت خواستن. عذر خواستن. پوزش خواستن: وی هریکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی

---
۱ - در تاج العروس و معجم متن اللغة معاذب جمع معذبة آمده است. و رجوع به معاذب شود.
۲ - در ناظم الاطباء این کلمه به کسر اول [م ذَ بَ] ضبط شده و معادل مَعذِب آمده است. و رجوع به معذب شود.
۳ - بدین معنی در اقرب الموارد به کسر ذال آمده است.
۴ - قرآن ۹۰/۹.
۵ - رسم‌الخطی از مَعذرة عربی در فارسی است. و رجوع به معذرة شود.

برگشتندی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲).

معذرة. [مَ ذِ رَ / مَ ذُ رَ] (ع مص) بهانه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). عذر خواستن. پوزش خواستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اذ قالت امة منهم لم تعظون قوماً اللّه مهلکهم او معذبهم عذاباً شدیداً قالوا معذرة الی ربکم و لعلهم یتقون. (قرآن ۱۶۴/۷). فیومئذ لاینفع الذین ظلموا معذرتهم و لاهم یستعتبون. (قرآن ۵۷/۳۰). یوم لاینفع الظالمین معذرتهم و لهم اللعنة و لهم سوءالدار. (قرآن ۵۲/۴۰). ||معذور داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گناه و ملامت را از کسی برداشتن و او را معذور داشتن. (از اقرب الموارد). ||ختنه کردن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معذرة. [مَ ذِ رَ / مَ ذَ رَ / مَ ذُ رَ] (ع اِ) عذرخواهی. (منتهی الارب) (آنندراج). حجت. دلیل. ج، معاذر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل و معذرت شود.

معذل. [مُ عَذْ ذَ] (ع ص) آنکه بر بسیاری جود و دهش او ملامت کنند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معذل. [مُ عَذْ ذِ] (ع ص) سرزنش‌کننده و ملامت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعذیل شود.

معذلج. [مُ عَ لَ] (ع ص) پرگوشت نازک ناعم و نیکخوی. (منتهی الارب). مرد پرگوشت نرم‌بدن نیکوخوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||سقاء معذلج؛ مشک پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معذلجة. [مُ عَ لَ جَ] (ع ص) زن پرگوشت نرم‌بدن نیکوخوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

معذور. [مَ] (ع ص) ملامت ناشده و دارای عذر و دارای بهانه و آنکه عذر و بهانهٔ وی پذیرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صاحب بهانه. صاحب عذر. صاحب برهان. صاحب دلیل. آنکه عذری دارد. آنکه عذر وی پذیرفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند.
عماره (یادداشت ایضاً).

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
بوشعیب هروی (یادداشت ایضاً).

شدم آبستن از خورشید روشن
نه معذورم نه معذورم نه معذور. منوچهری.

جمعی نادان ندانند که غوررسی و غایت چنین کارها چیست چون نادانانند معذوراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷).

می‌گوی محال زانکه خفته
باشد به محال و هزل معذور. ناصرخسرو.

هرکه در کسب بزرگی مرد بلندهمت را موافقت نماید معذور است. (کلیله و دمنه). آنکه از جمال عقل محجوب است خود به نزدیک اهل بصیرت معذور باشد. (کلیله و دمنه). اگر غفلتی ورزم به نزدیک اصحاب خرد معذور نباشم. (کلیله و دمنه).

دوستان گر به دوستان نرسند
اندر این روزگار معذورند. انوری.

گرچه زانجا که صدق بندگی است
نیستم نزد خویشتن معذور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۷).

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک
من سهیلم کامدم بر موت اولادالزنا. خاقانی.

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ
ز روی رشک معذور است، ازایرا. خاقانی.

دل نیارامد و هم معذور است
کز دلارام چنان نشکیبد. خاقانی.

من چوطوطی و جهان در پیش من چون آینه‌ست
لاجرم معذورم ار جز خویشتن می‌نتگرم.
خاقانی.

تا عاقبت کار به اضطرار رسید و پای از دست اختیار بگذشت و آن جماعت به نزدیک خالق و خلایق معذور شدند. (جهانگشای جوینی). ||معاف. (ناظم الاطباء). معفو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دردزده گلو. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار درد گلو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ختنه کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معذور داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) عذر پذیرفتن و معاف داشتن و عفو فرمودن. (ناظم الاطباء). عذر کسی را پذیرفتن:

معذورم دارند که اندوه و غیش است
اندوه و غیش من از آن جعد وغیش است [1].
رودکی.

چون بر این مشافهه واقف گردد به حکم خرد تمام... دانیم که ما را معذور دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). گفت زندگانی سپاهسالار دراز باد فرمان خداوند نگه باید داشت چون بر این حال بیند معذور دارد و بازگرداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۶).

با دل و عقل و با کتاب و رسول
روز محشر که داردت معذور. ناصرخسرو.

ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست
این بیخردیها همه معذور همی دار. سنائی.

عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد و او را معذور دارند. (کلیله و دمنه).

مرا نه درخور ایام همتی است بلند
همی به پرده دریدن ندارَدم معذور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۲).

گر به خدمت کم رسم معذور دار
کز پی عنقا نشان خواهم گزید. خاقانی.

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد، معذور دارد مست را.
(گلستان).

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است.
سعدی.

هرکس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند به عنایت. سعدی.

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.
حافظ.

معذوری. [مَ] (حامص) معذور بودن. معذوریت:

گر مثالم دهد به معذوری
تا به خانه شوم به دستوری. نظامی.

معذوریت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معذور بودن. حالت کسی که عذر او پذیرفته است.

معر. [مَ عَ] (ع مص) بیرون افتادن ناخن از چیزی که بدان رسیده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم گردیدن پر و مانند آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افتادن همهٔ موی پیشانی و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریختن همهٔ موی پیشانی چنانکه چیزی از آن باقی نمانده باشد و بعضی آن را به پیشانی اسب اختصاص داده‌اند. (از اقرب الموارد).

معر. [مَ عِ] (ع ص) ناخن افتاده به چیزی که آن را رسیده باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم‌موی و کم‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کم‌موی و کم‌پشم. (ناظم الاطباء). ||شتر پشم ریخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بخیل کم‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خلق معر زعر؛ خلق تنگ و زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم‌گوشت. (از اقرب الموارد).

معرا. [مُ عَرْ را] (ع ص) برهنه. (غیاث). مُعَرّیٰ: و من بنده را که مخدرهٔ عهد و مریم ایام و رابعهٔ روزگارم از خدر عفت و ستر طهارت برهنه و معرا گردانند. (سندبادنامه

---
۱ - رجوع به وغیش شود.

ص۷۷). ||عاری. بی‌بهره:
هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
از ملک مبرا شود از ملک معرا. مسعودسعد.
||منزه. مبرا: چه جناب مراد اعظم از سیئات مجرد و معرا توان دانست. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۵۷). و از شوایب تـغییر و تبدیل و زیادت و نقصان معرا و مبرا. (جـامع التواریخ رشیدی).
ای معرا اصل عالی‌جوهرت از حرص و آز
وی مبرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۷۱).
و رجوع به معری شود.

معراء. [مَ] (ع ص) پیشانی مـوی‌ریخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معراج. [مِ] (ع اِ) نـردبان. مَـصعَد. مَـعرَج. مِعرَج. ج، معاریج. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). آلت عـروج و آن نـردبان است. (غیاث) (آنندراج). نردبان و جای بالا رفتن و بلند گردیدن. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) عروج و صعود بر آسمانها که ویژهٔ حضرت رسول اکرم بود. (لغات و اصطلاحات و تعبیرات عـرفانی جعفر سجادی). عروج پیغمبر اسلام به آسمان و آن به بیست و ششم ماه رجب بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مدارج النبوه نوشته که از اخص خصایص و اشرف فضایل و کمالات و ابهر معجزات و کرامات تشریف و تخصیص الهی جـل و عـلا مـر آن حضرت را (ص) به فضیلت اسـراء و مـعراج است که هیچکس از انبیا و رسـل را بـه آن مشرف و مکرم نگردانیده و به جایی کـه او را رسانید و آنچه او را نمود هیچکس را نرسانید و ننمود سبحان الذی اسری بـعبده لیـلاً مـن المسجد الحرام الی المسـجد الاقـصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا[1]. اسراء که بـردن آن حضرت است از مکه بـه مسـجد اقـصی ثابت است به کتاب الله و منکر آن کافر است و از آنجا به آسمان بردن که معراج نام آن است ثابت است به احادیث مشهور کـه مـنکر آن مبتدع و فاسق و مخذول است. و... صحیح آن است که وجود اسراء و معراج همه در بیداری و به جسد بود و جمهور عـلما از صـحابه و تابعین و اتباع و من بعدهم از محدثین و فقها و متکلمین بـر ایـن‌اند و متوارد است بـدان احادیث صحیحه و اخبار صـریحه و بـعضی برآنند که به روح بود در منام و جمعی برآنند که قضیه متعدد بود در یک وقت در یقظه بـه جسد و در اوقـات دیگر در منام بـه روح، بعضی در مکه بود و بعضی در مدینه و با وجود آن اتفاق دارند همه که رؤیای انبیا وحی است که راه نیست شبهه را در آن و بیدار است دل ایشان در آن و پوشیده است چشم ایشـان چـنانکه پوشیده مـی‌گردد چشـم در وقت حضور و مراقبه تا شاغل نگـردد چیزی از محسوسـات. (آنندراج):
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح‌القدس دلیلش، معراج نردبان. خاقانی.
در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل به جنت مأوی برآورم. خاقانی.
شب از چتر معراج او سایه‌ای
وز آن نردبان آسمان پایه‌ای.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۱۷).
ز معراج او در شب ترکتاز
معرج‌گران فلک را طراز.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۱۷).
— شب مـعراج؛ شـبی کـه آن حـضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله به امـر خـداونـد تـبارک و تعالی عروج کرد به سوی خدا و نزدیک گردید به وی و به مقامی رسید که هیچ یک از خلایق به آن مقام نرسیده و نخواهند رسید. (نـاظم الاطباء):
زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
از شرف شد نه ز خفتن سر به غار ای ناصبی...
ناصرخسرو.
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست
تخت‌نشین شب معراج بود
تخت‌نشان کمر و تاج بود.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۱۳).
— لیلة‌المعراج؛ شب معراج. رجوع به تـرکیب قبل شود.
||(اِمص) در شواهد زیر به‌معنی مطلق عروج و به بالا برشدن آمده است:
چون بر ایشان به سر آمد شب معراجی
رزبان آمد تازنده چو حجاجی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۳).
آواز ز عشاق برآمد که فلان شب
معراج دگر نوبت خاقانی ما بود. خاقانی.
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص. مولوی.

معرار. [مِ] (ع ص) نخلة معرار؛ نخلهٔ گـرگین و خرمای ریز تباه بار آرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درخت خرمایی که به چیزی مانند جرب مبتلا شده باشد. (از اقرب الموارد).

معراص. [مِ] (ع اِ) ماه نـو. (مـنتهی الارب). هلال. (تاج العروس ج۴ ص۴۰۹). (مـعجم متن اللغة) (محیط المحیط).

معراض. [مِ] (ع اِ) تیر بی‌پر که هر دو طرف باریک و میان سطبر باشد و در پهن رسد نـه طرف تیزی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر بی‌پر که آن را به فارسی تیر گز گویند و آن تیری باشد که هر دو سر آن باریک و میانش سطبر، چون رها شود محرف شده از مجمع مرغان چند را شکار می‌کند. (غیاث). تیر بی‌پر که بـه پـهنا حرکت می‌کند. تیر گـز. (یـادداشت بـه خـط مرحـوم دهـخدا). ||مـضمون کـلام. (مـنتهی الارب) (آنندراج). مضمون کلام و سیاق کلام. (نـاظم الاطـباء). فـحوای کـلام. (از اقـرب الموارد).

معراة. [مُ] (ع ص) نخلة معراة؛ خرمابنی که بار یک سال آن بخشیده شده بـاشد. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معراة. [مَ] (ع اِ) آنچه برهنه باشد زنان را از دسـت و پا و روی و رخـسار، و گـویند امـرأة حسنة‌المعراة. ج، معاری. (منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء). ||برهنگی و گـویند رجـل حسن‌المعری و المعراة. ج، معاری. (از اقرب الموارد).

معرب. [مُ رِ] (ع ص) اسبی که اصیل باشد و مؤنث آن مُعرِبَة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسـب تازی گرامی‌نژاد. (نـاظم الاطباء). ||خداوند اسبان تازی گـرامـی‌نژاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقرب المـوارد). ||(اِ) مـردم. و گـویند: مـابها معرب؛ ای احد. (منتهی الارب). گـویند مـا بالدار معرب؛ نیـست در خـانه کـسی. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرب. [مُ رَ] (ع ص) واضـح‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ||اعراب‌داده‌شده و اعراب حـرکات حـروف را گـویند. (غـیاث) (آنـندراج). اعراب‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). کـلمه‌ای کـه حرکات حروف آن ضبط شده باشد:
ز خون دلها خطی نوشت خامهٔ حسن
که آن به حلقه و خال است معرب و معجم.
مسعودسعد.
||به اصطلاح نحو، لفظی که مختلف گردد آخر آن به اختلاف عوامل. (غیاث) (آنـندراج) (از ناظم الاطباء). کلمه‌ای است کـه در آخـر آن بواسطهٔ عـامل صـوری یـا مـعنوی یکـی از حرکات یا یکی از حروف باشد لفظاً یا تقدیراً. (از تعریفات جرجانی). کلمه‌ای است که آخر آن به اختلاف عوامل مختلف گـردد لفـظاً یـا تقدیراً و معرب بر دو قسم است: فعل مضارع و اسم متمکن. و اسم متمکن خود بر دو نـوع است: یکی آنکه تنوین و تمام حرکات سه گانه را می‌پذیرد مانند زیـد و رجـل و ایـن قـبیل اسماء را منصرف و امکن نیز گویند. نوع دیگر آنکه جر و تنوین نمی‌پذیرد و در موضع جـر فتحه می‌گیرد مانند احمد و ابراهیم مگر اینکه اضافه شود یا الف و لام بدان داخل گردد و این قبیل اسمها را غیرمنصرف نامند. (از کـشاف

۱ - قرآن ۱/۱۷.

اصطلاحات الفنون).

معرب. [مُ عَ رْ رَ] (ع ص) از عجمی به عربی آورده شده و این نوعی از لغت است که در اصل عجمی باشد و عرب در آن تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند. (غیاث) (آنندراج). تازیگانیده شده یعنی لفظ عجمی را به عربی آوردن و در آن تصرف کرده از جنس کلام عرب گردانیدن. (ناظم الاطباء). لفظی است وضع‌کردهٔ غیرعرب که عرب آن را استعمال کرده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لغتی که در اصل غیرعربی بوده و عرب آن را به طرز و صورت زبان خویش نزدیک و استعمال کرده‌اند مانند صنج از چنگ، قفش از کفش، سرجین از سرگین، جاموس از گاومیش و نظایر اینها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این لفظ[1] پارسی است معرب کرده، یعنی تازی‌گردانیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

معربد. [مُ عَ بِ] (ع ص) دوست‌آزار وقت مستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه عربده کند. عربده گر. عربده‌جو. ندیم‌آزار در مستی. بدمست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

معربد نباشم که نیکو نباشد
که می را بود بر خرد قهرمانی. عمعق.

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان[2] و مستان و معاشران و رندان.
سعدی.

||بدخوی و جنگجوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). شریر خصومت‌جو. (از اقرب الموارد). آنکه جنگ انگیزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک، مجلسها را به عربده برهم شورند و به زبان آرند. (چهارمقاله ص۸۵).

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
با توانای معربد[3] نکنی بازی به. سعدی.

معربدوار. [مُ عَ بِ دْ] (ق مرکب) مانند معربد. همچون عربده‌جویان:

به یاد مصطبه برخاستی معربدوار
بر آتشم بنشاندی و زود بنشستی. خاقانی.

و رجوع به معربد شود.

معربة. [مُ رِ بَ] (ع ص) مؤنث مُعرِب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیل معربة؛ اسپهای تازی گرامی‌نژاد. (ناظم الاطباء). و رجوع به معرب شود.

معربة. [مُ عَ رْ رَ بَ] (ع ص) مؤنث مُعَرَّب. ج، مُعَرَّبات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معرب شود.

معربة. [مُ رَ بَ] (ع ص) مؤنث مُعرَب. ج، مُعرَبات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرب شود.

معرت. [4] [مَ عَ رْ رَ] (ع اِ) عیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زشتی. بدی. اذیت. رنج. آزار. گزند. آسیب. زیان: و اگر در کاری خوض کند که عاقبت وخیم و خاتمت مکروه دارد و شر و مضرت و فساد و معرت آن به ملک او بازگردد... از وخامت آن او را بیاگاهانم. (کلیله و دمنه). و اقلیم عالم را از معرت و مشقت مفسدان و متعدیان خالی و بی‌غبار کرد. (سندبادنامه، ص۳۴۱). الحمدلله که این مدبر شوم... به خطهٔ ممات نقل کرد و ضرر اقدام و معرت اقتحام او بریده شد. (سندبادنامه ص۳۲۸). التماس کرد که چند روزی به مهم او پردازد و مضرت و معرت آن دو کافرنعمت غدار را کفایت کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۸). ابوالفضل حاجب را که از مشاهیر جماهیر حضرت او بودند فرستاد تا دفع مضرت و کفایت معرت آن لشکر بکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۹). نفرت همه از عوادی مضرت و غوائل معرت قابوس نقصان نمی‌پذیرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۷۳). هرکس ایل و مطیع ایشان شد از سطوت و معرت بأس ایشان ایمن و فارغ گشت. (جهانگشای جوینی). و شکوه دولت روزافزونش شبیخون خوف و هراس از معرت و سطوت بأس او بر سر... دل دشمنان و معاندان او می‌برد. (جهانگشای جوینی). از معرت او بجست و... (جهانگشای جوینی). تا اگر گمانی که برد حقیقت شود از معرت و غایلهٔ آن ایمن تواند بود. (جهانگشای جوینی). به صلاح ملک او نزدیکتر باشد و از معرت فساد و غایلت عناد دورتر ماند. (جهانگشای جوینی).

معرتن. [مُ عَ تَ] (ع ص) ادیم معرتن؛ پوست پیراسته با گیاه عرتن[5]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معرج. [مَ رَ] (ع مص) بلند گردیدن و برآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به عروج شود.

معرج. [مِ / مَ رَ] [6] (ع اِ) نردبان و مصعد. مِعراج. ج، معارج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نردبان و محل صعود. (ناظم الاطباء):

ای نفس تو معرج معانی
معراج تو نقل آسمانی. نظامی.

معرج. [مُ عَ رْ رَ] (ع ص، اِ) جامهٔ خطدار در پیچیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامه‌ای است نفیس و منقش. (غیاث) (آنندراج):

در معرج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در معرج غلطم و معراج رضوان جای من.
خاقانی.

که وراء ممزج و معرج بغدادی و مطیر و معیر و دبیقی و قباطی مصری و وشی عدنی و برد یمنی تواند بود. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۰۴).

— معرج‌گر؛ به معنی بافندهٔ معرج. (غیاث) (آنندراج).

— معرج‌گران فلک؛ عبارت از قضا و قدر که کارخانه‌داران افلاک‌اند و بعضی نوشته که عبارت است از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرب‌اند که به اعتقاد حکما افلاک ساختهٔ اوشان است. (غیاث) (آنندراج):

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج‌گران فلک را طراز.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۱۷).

معرس. [مُ عَ رْ رَ] (ع اِ) فرودآمدنگاه در آخر شب. مُعَرَّس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکانی که مسافران جهت استراحت در آخر شب فرودآیند. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

دیو سیاه غرچه‌فریب پلید را
بر جای حور پاک معرس نمی‌کنیم.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر).

||دیگدان. (دهار) (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) بیت معرس؛ خانهٔ باپیچه. (منتهی الارب). خانه‌ای که دارای عَرس[7] بود و در آن پیچه ساخته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خانهٔ مسقف زمستانی.

معرس. [مُ رَ] (ع اِ) مُعَرَّس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول مُعَرَّس شود.

معرس. [مِ رَ] (ع ص) شتربان ماهر در شتربانی که براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه بسیار ازدواج کند. (از اقرب الموارد).

معرس. [مُ عَ رْ رِ] (ع ص) فروشندهٔ عَرس که شتربچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

---

۱ - بیجیدج.
۲ - به‌معنی بعد هم تواند بود.
۳ - به‌معنی قبل نیز تواند بود.
۴ - رسم‌الخطی از معرة عربی در فارسی است. و رجوع به مَعَرَّة شود.
۵ - گیاهی است که بدان دباغت کنند. (منتهی الارب).
۶ - در غیاث و آنندراج مِعرَج به معنی نردبان و مَعرَج به معنی محل برآمدن آمده است.
۷ - دیواری که مابین دو دیوار خانهٔ سرمایی نهند و به نهایت نرسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود و به فارسی بیجه گویند. (منتهی الارب).

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مسافر و آنکه در آخر شب فرود آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعریس شود.

معرس. [مُ عَرْ رَ] (اِخ) مسجد ذی‌الحلیفه را گویند که در شش‌میلی مدینه واقع است و آبشخور اهل مدینه می‌باشد و حضرت رسول نیز بدین مکان آمدوشد داشت. (از معجم البلدان).

معرش. [مُ عَرْ رَ] (ع ص) درخت رز وادیج[1] بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): رز معرش که میانهٔ آن یکساله بوده است و ضیعهٔ آن به همه رستاقهای یکی بوده است. (تاریخ قم ص۱۱۳). دیگر نهری که بر هر دو طرف آن میانه نشانده باشند اعم از آنکه معرش[2] باشد یا غیرمعرش و به زبان قمی ساباط گویند... (تاریخ قم ص۱۰۷).

معرص. [مُ عَرْ رَ] (ع ص) لحم معرص؛ گوشت که در صحن سرای واافکنده جهت خشک شدن یا گوشت پاره‌پاره کرده یا گوشت بر خدرک[3] افکنده یا خاکستر آلودهٔ نیک ناپخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بعیر معرص؛ شتر که پشت خماند و سر فرود نیارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرض. [مَ رِ][4] (ع اِ) جای ظاهر کردن چیزی و به فتح راء نیز درست است. (غیاث) (آنندراج). محل عرض و ظاهر کردن چیزی. (از اقرب الموارد). جایی که چیزی را عرضه می‌کنند. (ناظم الاطباء). عرضه گاه. نمایشگاه. ج، معارض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل و موقع و محل وقوع. (ناظم الاطباء). موضع. جایگاه:

شد خسته دلم نشانهٔ تیرش
در معرض زخم او منم تنها. مسعودسعد.

یا بیماری که مضرت خوردنیها می‌داند و همچنان بر آن اقدام می‌نماید تا به معرض تلف افتد. (کلیله و دمنه). با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تفرقه آرد. (کلیله و دمنه). خردمند چرب‌زبان اگر خواهد... باطلی را در معرض حق فرانماید. (کلیله و دمنه). در میان کوکبهٔ خواص و حجاب پیش تخت شد و در موقف خجالت و معرض کفران نعمت سر در پیش انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۳). اعقاب و اولاد او هر آن کس که در دیار هند به صدد ملک و معرض حکم باشد بر این قضیت می‌رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص ۳۲۱-۳۲۲). از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳). او از این مذاهب تبرا نمود و بدین تسبت انکار کرد و بدین وسیلت از معرض خشم سلطان برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۱).

زان دل که به یکدگر بدادند
در معرض گفت و گو فتادند. نظامی.

چون همه در معرض محو آمدیم
محو شوی زود تو هم ای غلام. عطار.

به صنوف صروف فتن و محن گرفتار و در معرض تفرقه و بوار معرض[5] سیوف آبدار شدند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۳). بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب... (گلستان، چ یوسفی ص ۵۵).

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
درآن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی.
سعدی.

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتو حریر. (بوستان).

هر که متصدی تصنیف کتابی... گردد با نفس خود مخاطره می‌کند و خود را در معرض معارضهٔ خداوندان فضل و فهم... می‌آورد. (تاریخ قم ص۱۲). ||جای فروختن برده. نخاس‌خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجمع مردمان. (ناظم الاطباء). ||جوانب شکم. زیر دنده‌ها. ج، معارض. (از بحر الجواهر). یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معرض. [مُ رِ] (ع ص) روی برگرداننده از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی برگرداننده و اعراض‌کننده و پشت‌کننده. (ناظم الاطباء): والذین هم عن اللغو معرضون. (قرآن ۲۳/۳). و از اینچه دیدم می‌ترسیدم، اگرچه از تعرض ما معرض بودند... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۹۶).

آنکه معرض را ز زر قارون کند
رو بدو آری به طاعت چون کند. مولوی.

آفرین ای اوستاد سحرباف
که‌نمودی معرضان را در رصاف. مولوی.

||آنکه پیشتر آید هرکه را که قرض دهد یا روی گرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن یا کسی که بی‌باکانه از هرکسی و از هر جانب وام گیرد و ادا نکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه وام گیرد از هرکس که ممکن باشد. (از اقرب الموارد). ||اطأ معرضاً حیث شئت؛ یعنی پاسپر کن هرجا که بخواهی با کی نیست ترا و بتحقیق امکانی و قدرتی داری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرض. [مِ رَ] (ع اِ) جامه‌ای که برده و کنیز فروختنی را بدان عرضه کنند. (منتهی الارب). جامه‌ای که در تن برده و کنیز فروختنی کرده و بدان آن را عرضه می‌کنند. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که دختر در شب عروسی خود را بدان ظاهر سازد و گویند پیراهنی که برده و کنیز را با آن برای فروش عرضه کنند. (از اقرب الموارد). ||لفافه‌ای که می‌پیچند بر چیز فروختنی. (ناظم الاطباء).

معرض. [مُ عَرْ رَ] (ع ص، اِ) ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). چارپا و ستور. (ناظم الاطباء). ||چارپایی که داغ بر پهنای ران داشته باشد. (از اقرب الموارد). بزی که دارای داغ عراض باشد. (ناظم الاطباء). ||داغ پهن بر سرین ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلام غیرمُصَرَّح. خلاف مصرح. ج، معارض، معاریض. (از اقرب الموارد). ||عرضه‌شده. در برابر نهاده. مواجه‌ساخته: به صنوف صروف فتن و محن گرفتار و در معرض[6] تفرقه و بوار معرض سیوف آبدار شدند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۳). و رجوع به تعریض شود.

معرض. [مُ عَرْ رِ] (ع ص) ختنه کنندهٔ کودکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرضة. [مُ رِ ضَ] (ع ص) ارض معرضة؛ زمین گیاناک. و گویند ارض معرضة استعرضها المال؛ زمین گیاناکی که چون ستور بر آن گذرد می‌چرد آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرف. [مُ عَرْ رِ] (ع ص) تعریف‌کننده و شناخت‌کناننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه می‌شناساند و تعریف می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). شناساننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت
هم معرف سیر باشد هم مزکی گندنا.
(از امثال و حکم).

حق چو سیما را معرف خوانده است[7]
چشم عارف سوی سیما مانده است. مولوی.

مهر منیر را که معرف به از فروغ

---

۱ - جفت و چوب‌بندی را گویند که تاک انگور را بر بالای آن اندازند. (برهان قاطع).
۲ - در این شاهد ظاهراً بطور مطلق به معنی جایی که داربست زده باشند آمده است.
۳ - شرارهٔ آتش. (حاشیهٔ منتهی الارب).
۴ - در تداول فارسی‌زبانان به فتح راء [مَ رَ] تلفظ شود.
۵ - رجوع به معنی آخر مُعَرَّض شود.
۶ - رجوع به معرض [مَ رِ] (معنی دوم) شود.
۷ - اشاره به آیهٔ شریفهٔ: یعرف المجرمون بسیماهم.

ابر مطیر راکه معرف به از مطر. قاآنی.
||کسی که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را به جای لایق هرکدام نشاند. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول‌الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا درخور آن مورد عنایت شود. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه نزد قاضی و سلطان مردمان را شناساند یا آنکه در مهمانیها و ماتمها نام و شغل هر واردی با آواز بلند به قصد تعریف گوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تاکه میرد یا از کجا برآید وای
پس آن مصیبت و ماتم به خویشتن گیرد
میان ببندد و گردان شود به گرد سرای
گهی معرف سازد ز نا کسی خود را
گهی کجا نهم این کاسه گاه نوحه‌سرای.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۹۳).

پس معرف گفت پور آن پدر
این برادر زان برادر خردتر. مولوی.

نگه کرد قاضی بر او تیزتیز
معرف گرفت آستینش که خیز. (بوستان).

معرف به دلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش. (بوستان).

||معرف در فارسی قومی است که آن را معرفه گویند، چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم و نثری در مرثیهٔ او درست کرده بر روی ابناء و اقوام او خوانند و از آنها نقدی و خلعتی ستانند. (آنندراج). ||(اصطلاح منطق) چیزی که موصل باشد به سوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل است به تصور انسان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزد منطقیان و متکلمان عبارت از طریقی است که موصل به معرفت چیزی باشد به وسیلهٔ حد یا رسم آن. (از اقرب الموارد). قول شارح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معرف چیزی، آن است که تصور او مستلزم تصور آن چیز یا امتیاز او از جمیع اغیار او بود. (نفایس الفنون). معرف شیء چیزی است که حمل بر او شود جهت افادهٔ تصور او، و بالجمله مجموع تصورات بدیهی است که باعث وصول به مجهولات تصوری می‌گردد و بواسطهٔ آنها مجهولات تصوری کشف می‌شود و منشأ همهٔ معارف بشری و سرچشمهٔ همهٔ آنها حواس ظاهری است که در تحت تأثیرات خارجی و عواملی محیطی انعکاساتی حاصل و اشیائی را به قوای باطن منتقل می‌نمایند. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). ||به اصطلاح کیمیا چیزی که ظاهر سازد حموضت و قلیائیت و یا خنثایی اجسام را. (ناظم الاطباء).
- معرفهای شیمیایی[1]، شناساگرهای شیمیائی موادی هستند که در اثر تغییر ناگهانی رنگ، خاتمهٔ یک واکنش شیمیایی را مشخص می‌کنند. بیشتر در تجزیهٔ حجمی مورد استفاده قرار می‌گیرند، مانند معرفهای اسیدها که قلیاهای ضعیفی هستند که رنگ یون[2] آنها یا مولکول آنها با یکدیگر فرق دارند، مانند هلیانتین که اسیدی است ضعیف و در محیطهای اسیدی به صورت مولکول یونیزه[3] نشده به رنگ قرمز و در محیطهای قلیایی به صورت آنیون[4] زرد کمرنگ است. چندین نوع معرف وجود دارد مانند معرفهای اسید و قلیا، معرفهای رسوبی، معرفهای اکسیدان[5] و احیا و معرفهای جذب سطحی و غیره. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی ص۳۶۷ شود.

معرف. [مُ عَرْ رَ] (ع ص) شناسانیده‌شده و آگاهانیده‌شده و اعلام‌شده و معرفه‌شده. (ناظم الاطباء). شناخته‌شده و تعریف کرده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعریف شود.

معرف. [مُ عَرْ رَ] (ع اِ) جای وقوف به عرفات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرف. [مَ رَ] (ع اِ) روی. (مهذب الاسماء). روی زن و آنچه ظاهر و نمایان گردد از وی. ج، معارف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرفت. [6] [مَ رِ فَ] (ع اِمص) شناختگی و شناسایی. (ناظم الاطباء). شناسایی. شناخت. آشنائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آنکه در سایهٔ رایت علما آرام گیرد تا به آفتاب کشف نزدیک افتد به مجرد معرفت آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آن را درنتواند یافت. (کلیله و دمنه). و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... بی‌نهایت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۸). و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای ثاقب و فکرت صائب روزی کرد. (کلیله و دمنه). زیرا که معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهانداری اصلی معتبر است. (کلیله و دمنه). در معرفت حق قرابت و اهتمام به مناظم احوال و قیام به مصالح او مبالغت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۱). اندیشه کردم که این پادشاه را هنوز بر احوال من وقوفی نیست و به معرفت امانت و اعتماد من قریب‌العهد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نزل تحیت به زبانش رسان
معرفت خویش به جانش رسان. نظامی.

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران. (گلستان). دیدم که متغیر می‌شود... به نزدیک صاحبدیوان رفتم به سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم. (گلستان، کلیات چ فروغی ص۳۲). یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد. (گلستان چ یوسفی ص۹۹).

معرفت قدیم را بحر حجاب کی شود
گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم.
سعدی.

و رجوع به معرفة شود. ||علم و حکمت و دانش و هنر و فضل و ادب. (ناظم الاطباء). ادب. فرهنگ. دانش. آگاهی. ج، معارف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عارف حق شدی و منکر خویش
به تو از معرفت رسید نسیم. ناصرخسرو.

ذکر او از زبان بسته طلب
معرفت در دل شکسته طلب. سنائی.

ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۸). ظاهر او را به جمال صورت و کمال هیئت بیاراست و باطن او به نور معرفت مزین و منور کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶).

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم. خاقانی.

ای گشته به نور معرفت ناظر خویش
آشفته مکن به معصیت خاطر خویش.
خاقانی.

کلیدرحمتم آخر عطا فرست چنان
که‌گنج معرفت اول هم از تو بود عطا.
خاقانی.

خس‌طبع را چه مال دهی و چه معرفت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا.
خاقانی.

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بار غم آزاد کن. نظامی.

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند. نظامی.

معرفت از آدمیان برده‌اند
و آدمیان را ز میان برده‌اند. نظامی.

در وادی محبت و صحرای معرفت
مردی تمام پاک‌رو و اختیارکو. عطار.

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی. (گلستان).

1 - Indicateur coloré (فرانسوی).
2 - Ion (فرانسوی).
3 - Ionisé (فرانسوی).
4 - Anion (فرانسوی).
5 - Oxydant (فرانسوی).
۶ - رسم‌الخطی از معرفة عربی در فارسی است. و رجوع به معرفة شود.

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۱).
– اهل معرفت؛ مردم بادانش و باعلم و مردم بافضل و هنر و مردم باهوش و زیرک و بافراست. (ناظم الاطباء):
گویند عالمان که نکردی تو سجده‌ای
نزدیک اهل معرفت این خود فسانه بود.
خاقانی.
– بامعرفت؛ آنکه از ادب و فضیلت بهره‌مند است. آنکه دارای ادب نفس و فرهنگ است.
– بی‌معرفت؛ آنکه از دانش و فضیلت و حکمت و ادب عاری است: درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد. (گلستان). رونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر. (گلستان).
بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند. حافظ.
– پرمعرفت؛ دارای علم و هنر بسیار. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح فلسفه و تصوف) شناختن معلوم مجمل است در صور تفاصیل و از اینجا لازم آید که علم مقدمهٔ معرفت باشد و مرتبهٔ او پیش از مرتبهٔ معرفت. (از نفایس الفنون). معرفت بر معانی چند اطلاق شده است از این قرار: الف– ادراک مطلق اعم از تصور و تصدیق. ب– تصور که تصور تنها را معرفت گویند و تصدیق را علم. ج– ادراک بسیط اعم از آنکه تصور باشد یا تصدیق و بنابراین تعریف ادراک کلی را علم گویند. د– ادراک جزئی چه آنکه مفهوم جزئی باشد یا حکم جزئی و بنابراین تعرف ادراک جزئی را علم گویند. ه– ادراک جزئی از روی دلیل که معرفت استدلالی گویند. و– ادراک دوم از چیزی را که اول ادراک کرده باشد و بعد از فراموش کردن مجدداً ادراک کند معرفت گویند. ز– ادراک بعد از جهل که ادراک مسبوق به عدم گویند. در اصطلاح صوفیان معرفت در لغت علم است و علمی است که مسبوق به فکر باشد و قابل شک نباشد. در مصباح الهدایه ص ۵۶ آرد. معرفت عبارت از بازشناختن علوم مجمل است در صورت تفاصیل. معرفت ربوبیت بازشناختن ذات و صفات الهی است در صورت تفصیل احوال و حوادث و نور ازل بعد از آنکه بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نشود عرفان محقق نشود و صاحب آن عارف نباشد. (فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی). و رجوع به معرفة در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۹۴ و کشف المحجوب ص ۳۴۲، ۳۴۳ و ۳۵۲ و مصباح الهدایه ص ۵۸ شود.
– معرفت استدلالی؛ ادراک جزئی از روی دلیل. (فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی).
– معرفت حسی؛ معرفت یا حسی است یا عقلی، معرفت حسی معرفتی است که از راه حواس ظاهری نسبت به اشیاء خارجی حاصل شود. معرفت عقلی مدرکات کلی عقل است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
– معرفت شهودی؛ در مقابل معرفت استدلالی است و مراد از معرفت شهودی همان برهان صدیقان است که از شهود ناصب آیات و موجد آنها به ذات خود موجود پی برند. (فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی).
– معرفت عقلی. رجوع به ترکیب معرفت حسی شود.
– معرفت کشفی؛ معرفت کشفی و عیانی حالت معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق‌بین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد. (فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی).
||(ا) صنعت و پیشه و کسب. ||سبب و جهت و واسطه و موجب. (ناظم الاطباء).
– به معرفت او؛ به سبب او. به واسطهٔ او. (ناظم الاطباء).

معرفت‌آموز. [مَ رِ فَ] (نف مرکب) کسی که علم و حکمت و هنر و فضل و دانش می‌آموزاند. (ناظم الاطباء).

معرفة. [مَ رِ فَ] (ع مص) شناختن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). شناختن و دانستن بعد نادانی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دانستن چیزی با حسی از حواس پنجگانه. (از اقرب الموارد). و رجوع به معرفت شود.
– معرفةالاحشاء[1]؛ قسمتی از زیست‌شناسی که در آن امعاء و احشاء شرح داده میشود. فرهنگستان ایران «اندرونه‌شناسی» را بجای این کلمه پذیرفته است و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.
– معرفةالارض؛ زمین‌شناسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ژئولوژی[2]. (فرهنگستان ایران، واژه‌های نو).
– معرفةالانساج؛ نسج‌شناسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بافت‌شناسی[3]. و رجوع به همین کلمه شود.
– معرفةالعروق؛ رگ‌شناسی. رجوع به همین کلمه شود.
– معرفةالعضلات؛ ماهیچه‌شناسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مایچه‌شناسی[4]. (فرهنگستان).
– معرفةالعظام؛ استخوان‌شناسی[5]. (فرهنگستان).
– معرفةالمفاصل؛ بندشناسی[6]. (فرهنگستان). شناختن مفصلها.
– معرفةالنبات؛ نبات‌شناسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاه‌شناسی[7]. (فرهنگستان).
– معرفةالنفس؛ روان‌شناسی[8]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِمص) شناختگی آنچه که مقتضی سکون نفس معتقد باشد به معتقد الیه. (منتهی الارب). ادراک شیء است چنانکه هست و آن مسبوق است به نسیان حاصل بعد از علم و بدین جهت خدا را عالم نامند نه عارف و گویند که علم به ادراک جزئی یا بسیط و از اینجاست که گویند «عرفت‌الله» و نمی‌گویند «علمت الله». (از اقرب الموارد). ادراک شیء است چنانکه هست و آن مسبوق به جهل است به خلاف علم و از اینجاست که خدا را عالم گویند نه عارف. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به معرفت شود. ||(ا) در اصطلاح نحویان اسمی است که وضع شده است تا دلالت کند بر چیزی بعینه و عبارتند از ضمایر و اعلام و مبهمات و معرف به الف و لام و اسم مضاف به یکی از اینها. (از تعریفات جرجانی).

معرفه.[9] [مَ رِ فَ] (ع اِمص) معرفة. معرفت. رجوع به معرفة و معرفت شود. ||(ا) (اصطلاح دستوری) اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد؛ مثلاً اگر کسی به مخاطب خود بگوید: «عاقبت خانه را فروختم و دکانها را خریدم» مقصود این است: خانه و دکانهائی را که شما اطلاع دارید... (از دستور قریب و بهار و... ج ۱ ص ۲۳). معرفه به صورتهای ذیل در فارسی به کار می‌رود: ۱– به صورت اسم جنس با قرینه: «مردی در بیابان دچار گرگی شد. مرد با گرگ جنگید و سرانجام گرگ را کشت». ۲– گاه اسم را با «آن» و «این» معرفه سازند: «گفت برو و این زن را بیاور. او بشد و زن را پیش طالوت آورد». ۳– در زبان تخاطب با الحاق «–ه» معرفه سازند: «اسبه را خریدم»، «خانهه را فروختم». و رجوع به فرهنگ فارسی و معرفه و نکره تألیف دکتر معین صص ۵۷–۷۸ شود.

معرفی. [مُ عَرْ رِ] (حامص) شناخته‌شدگی

---

1 - Splanchnologie (فرانسوی).
2 - Géologie (فرانسوی).
3 - Histologie (فرانسوی).
4 - Myologie (فرانسوی).
5 - Ostéologie (فرانسوی).
6 - Arthrologie (فرانسوی).
7 - Botanique (فرانسوی).
8 - Psychologie (فرانسوی).
9 - رسم‌الخطی از معرفة عربی در فارسی است.

و شناختگی کسی به واسطهٔ معرف. (ناظم الاطباء). شناسانیدن کسی، دیگری را به شخص ثالث با ذکر نام و نشان و شغل و خصوصیات وی.
— معرفی شدن؛ شناسایی نمودن. (از آنندراج). شناسانیده شدن کسی به دیگری به وسیلهٔ شخص ثالث.
— معرفی کردن؛ شناسانیدن کسی یا چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معرفی‌نامه. [مُ عَرْ رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) ورقه‌ای که معرف شخص باشد. نامه‌ای شامل نام و نشان و مشخصات شخص که شناسانندهٔ وی باشد.

معرفیه. [مُ عَرْ رِ فی یَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از صفاهان و این منسوب به معرف و آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسبت او را ادا کند تا درخور آن عنایات شود. (آنندراج).

معرق. [مُ عَرْ رَ] (ع ص) می به آب آمیخته. (مهذب الاسماء). شراب رگ‌دار از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شراب آمیخته با اندکی آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُعرَق شود. ||مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل معرق الخدین؛ مرد کم‌گوشت رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || هر چیز رگ‌دار. (ناظم الاطباء).
—کاشی معرق[1]؛ قسمی از خشت کاشی منقش که نقشها را مانند عرق در آن قرار داده‌اند. (ناظم الاطباء). قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف و رنگهای گونا گون که چون کنار هم قرار گیرند نقشی بدیع بوجود آید. و رجوع به معرق‌کاری شود.

معرق. [مُ عَرْ رِ] (ع ص) که عرق آرد. خوی‌آور. خوی‌انگیز. خوی‌زا. عرق‌زا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دارویی که رطوبتهای رقیق را از عروق و باقی اعضا تحریک و به سمت پوست آرد و به صورت عرق از مسامات دفع کند. (از بحر الجواهر). آنچه به سبب تلطیف، رطوبات محتبسه تحت جلد را از مسامات او به ظاهر اخراج کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دارویی که خوی از مسامات بیرون راند[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرقة شود.

معرق. [مُ رَ] (ع ص) شراب معرق؛ شراب رگ‌دار از آب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شراب آمیخته با اندکی آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُعَرَّق شود. ||کسی که در کَرَم و یا در لؤم دارای اصل و عرق باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فحل معرق؛ گشن اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء). اسب اصیل و نجیب. (از اقرب الموارد).

معرق. [مُ رِ] (ع ص) گشن اصیل و نجیب. (منتهی الارب) (آنندراج). اصیل و نجیب از مردم و اسب. (از اقرب الموارد).

معرق. [مَ رَ] (ع مص) باز کردن و خوردن گوشتی را که بر استخوان باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به عَرق شود.

معرقات. [مُ عَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ معرقة. داروهایی خوی‌آور. ادویه‌ای که عرق از مسامات برآرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُعَرِّق و معرقة شود.

معرقب. [مُ عَ قَ] (ع ص) ستور عرقوب بریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عرقوب شود.

معرق‌کاری. [مُ عَرْ رَ] (حامص مرکب) ساختن یا نصب کاشیهای معرق. معرق کاری در قرن ۶ هجری یعنی در دورهٔ سلجوقیان به سمت کمال رفت و بسیار متداول گردید. در قرن هشتم هجری هنرمندان معرق کار بمراتب از هنرمندان عهد سلجوقی جلو افتادند. در این قرن موفق شدند اجزایی را که اشکال معرق از آنها تشکیل می‌یابد کوچکتر کنند و لطیفترین و زیباترین اشکال بنائی و هندسی را در مجموعه‌ای از رنگهای زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی خصوصاً ایرانی دیده نمی‌شود، نمایش دهند. مخصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن گردیده زیرا هزینهٔ ساختن معرقهای لعاب صدفی‌دار بمراتب کمتر از هزینهٔ آجرهای کاشی مینایی بود و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یک بار دیگر آن را در کوره گذارند و این عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبود چه ممکن بود کاشیها از کوره سالم بیرون نیاید. صنعت معرق‌کاری در قرنهای نهم و دهم هجری به منتهای ترقی خود رسید. در این دوره مراکز مهم معرق‌سازی شهرهای اصفهان، یزد، کاشان، هرات، سمرقند و تبریز بود. و رجوع به معرق شود.

معرقة. [مُ عَرْ رِ قَ] (ع ص) مؤنث مُعَرِّق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرق شود.
— ادویهٔ معرقة؛ داروهایی که خوی از مسامات بیرون آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داروهایی که موجب تحریک غده‌های ترشح‌کنندهٔ عرق شوند[3]. و رجوع به معرق و معرقات شود.

معرقة. [مَ رِ قَ / مُ عَرْ رِ قَ] (اِخ) راهی است به سوی شام که قریش از آن راه می‌رفتند. (منتهی الارب). راهی است که به کنار دریا منتهی می‌شود و قریش از این راه آمد و رفت داشتند. (از معجم البلدان).

معرک. [مَ رِ] (ع ص) زن حایض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حایض. (محیط المحیط).

معرک. [مَ رَ] (ع اِ) حرب‌گاه. (مهذب الاسماء). حرب‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). میدان جنگ و رزمگاه. معرکة [مَ رَ کَ / مَ رُ کَ]. ج، معارک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرکة. [مَ رَ کَ / مَ رُ کَ] (ع اِ) حرب‌جای. مَعرَک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معرکه شود.

معرکة. [مِ رَ کَ] (ع اِ) لتهٔ حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معرکه.[4] [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ] (از ع، اِ) جنگ‌گاه و جای کارزار و این صیغهٔ اسم ظرف است از عرک که «به معنی مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن» است. چون دلیران در کارزار همدیگر را می‌مالند لهذا جنگ‌گاه را، «معرکه» اسم ظرف شد. (غیاث). میدان کارزار. نبردگاه. حربگاه. ج، معارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

میان معرکه از کشتگان نخیزد دود
ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.
خسروانی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۴۰).

سنگی بر پای چپ او آمده بود آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳).

ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال معرکه و منبر. ناصرخسرو.

حربگه مرد سخندان بسی
صعب‌تر از معرکهٔ حملت است. ناصرخسرو.

به معرکه اندر با دشمنان چو بحر بجوش
به مجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار.
مسعودسعد (دیوان ص۱۹۳).

به مجلس اندر رویش بلند خورشید است
به معرکه اندر تیرش ستارهٔ سیار.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۱۹۳).

---

۱ - مرحوم عباس اقبال در مجلهٔ ایران امروز شمارهٔ دهم سال دوم ص۲۶ این کلمه را مغرق با غین دانسته است. رجوع به مجموعهٔ مقالات اقبال ص۵۳۷ شود.

2 - Sudorifère, Diaphorétique (فرانسوی).

3 - Remèdes diaphorétiques (فرانسوی).

۴ - رسم‌الخطی از معرکة عربی در فارسی است.

در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند
چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را.
امیرمعزی.
تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم
در معرکه[1] زبان ظفر ترجمان ماست.
خاقانی.
نیست چون پیل مست معرکه[2] لیک
عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی.
شیر سیاه معرکه[3] خاقان کامران
باز سفید مملکه بانوی کامکار. خاقانی.
از فروغ تیغ، سوزان شد هوای معرکه
وز تف هیجا به جوش آمد زمین کارزار.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۹).
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
به کوهه کنم کوه را ریزریز. نظامی.
در معرکهٔ تو شیر مردان
بر ریگ همی زنند دنبال. عطار.
سیلش اندر برم در معرکه
زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۷۲).
— معرکهٔ جهاد: میدان جنگ. (ناظم الاطباء).
— معرکهٔ کارزار: میدان جنگ. (ناظم الاطباء).
||جنگ. رزم. نبرد:
به روز معرکه به انگشت گر پدید آید
ز خشم برکند از دور کیک اهریمن.
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص۲۵۷).
به روز معرکه پیکان تیر او کرده
تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور. وطواط.
چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه
غازی هند را نهد پیل به جای معرکه.
خاقانی.
به زخم شمشیر سر و سینهٔ یکدیگر می‌شکافتند و سرها چون گوی در میدان معرکه می‌انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۱).
به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
سعدی.
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر تن زره کنی مو را. سعدی.
||بسیار بسیار قابل توجه در بدی یا نیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه کار بسیار مهم و قابل توجه انجام دهد: فلانی معرکه است. و رجوع به معرکه کردن شود.
||جای انبوهی مردم و با لفظ گرفتن و بستن مستعمل. (آنندراج). جای تماشا و جای هنگامه و غوغا. (ناظم الاطباء). جایی از شارع عام یا میدانها که مشعبدان و حقه‌بازان و مارگیران و دیگر شیادان بساط خویش گسترند و عوام مردم را بر خود گرد کنند تا کیسهٔ آنان تهی و جیب و آستین خود پر کنند. جایی از میدانها یا گذرگاهها که سخنوری یا مدیحه‌خوانی یا قصه‌سرایی یا مسئله گویی یا مارگیری و یا شعبده‌بازی بساط خویش گسترد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرکه گرفتن و معرکه بستن شود.
— معرکه برپا شدن: سر و صدا راه افتادن. جنجال راه افتادن. جنجال برپا شدن. دعوا و مرافعه:
من جواب تو به آیین ادب خواهم داد
تا میان من و تو معرکه برپا نشود.
ایرج (از فرهنگ لغات عامیانه).
— معرکه برپا کردن: معرکه راه انداختن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به ترکیب بعد شود.
— معرکه راه انداختن: معرکه برپا کردن. سروصدا کردن. جنجال و افتضاح راه انداختن. دعوا و مرافعه کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— معرکهٔ طاس‌باز: مجمعی که در آنجا بازی به طاس کنند. (آنندراج):
افتد ز بس که طشت کسی هر نفس ز بام
روی زمین چو معرکهٔ طاس‌باز شد.
سلیم (از آنندراج).
— امثال.
بر خرمگس معرکه لعنت؛ از خرمگس معرکه کسی را اراده کنند که بر گفتار هنگامه گیران اعتراض آرد. و مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند. (امثال و حکم ج ۱ ص۴۱۸).
||هنگامه و غوغا و ازدحام. (ناظم الاطباء).
— معرکه شدن: هنگامه شدن و ازدحام کردن مردمان. (ناظم الاطباء).
معرکه بستن. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ بَ تَ] (مص مرکب) معرکه گرفتن. (آنندراج):
ببین چه معرکه‌ای بسته چشم پرکارش
نشسته فتنه و از گوشه‌ای تماشایی است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
و رجوع به معرکه گرفتن شود.
معرکه چیدن. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ دَ] (مص مرکب) معرکه گرفتن:
بر در عشق مچین معرکه ای عقل فضول
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا.
عرفی (از آنندراج).
و رجوع به معرکه گرفتن شود.
معرکه‌ساز. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ] (نف مرکب) معرکه گیر. (آنندراج). رجوع به معرکه گیر شود.
معرکه کردن. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ کَ دَ] (مص مرکب) شیرین کاشتن. کاری را به نحوی جالب و تحسین‌آمیز انجام دادن: امروز فلانی در آواز خواندن معرکه کرد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). سخت خوب از عهده برآمدن. قیامت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرکه شود.
معرکه‌گاه. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ] (اِ مرکب)[4] میدان جنگ. نبردگاه. رزمگاه: و چون کیخسرو دررسید معرکه گاه دید با چندان کشتگان و اسیران. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).
معرکه گرفتن. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مردم را گرد خود جمع کردن و آنان را با شعبده‌بازی و مسأله گویی یا مارگیری و مناقب خواندن و شرح معجزات رسول اکرم و اولیای دین سرگرم کردن یا به وسایل دیگر (از قبیل عملیات پهلوانی، قصه گویی و غیره) آنان را مشغول داشتن و سرانجام پولی به عنوان خرجی از آنان خواستن. چنین اشخاصی را «معرکه گیر» و کارشان را «معرکه گیری» و مجموع گوینده و شنونده و مجلسی را که منعقد شده است «معرکه» نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). در میدانها و معابر به سخنوری یا مدیحه‌خوانی یا قصه‌سرایی یا مسئله گویی یا مارگیری و شعبده‌بازی پرداختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از بهر وصال جا نماند
چون معرکهٔ خیال گیرند.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به معرکه شود.
معرکه گیر. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ] (نف مرکب) آنکه هنگامهٔ بازی را گرم کند چون کشتی‌گیر و طاس‌باز و سگ‌باز و میمون‌باز و مانند آن. (آنندراج). کشتی‌گیر و دیگر اهل بازی که در بازار مردم تماشایی را جمع کنند. (غیاث). ریسمان‌باز و شعبده‌باز. (ناظم الاطباء). هنگامه گیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرکه گرفتن شود.
معرکه گیری. [مَ رَ کَ / مَ رِ کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل معرکه گیر. رجوع به معرکه گیر و معرکه گرفتن شود.
— امثال.
— سر پیری و معرکه گیری؛ در پیری خواهشهای جوانی داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
معرمض. [مُ عَ مِ] (ع ص) ماء معرمض؛ آب با چغزلاوه[5]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
معرن. [مُ عَ رَ] (ع ص) رمح معرن؛ نیزهٔ سنان میخ دوز کرده بر عران وی یعنی چوب

۱ - به معنی بعد هم تواند بود.
۲ - به معنی بعد هم تواند بود.
۳ - به معنی بعد هم تواند بود.
۴ - نظیر: منزلگاه، مجلس‌گاه، مأوی‌گاه.
۵ - رجوع به چغزلاوه شود.

آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیزهٔ میخ‌دوز کرده. (ناظم الاطباء).

معرنفط. [مُ رَ فِ] (ع اِ) شرمگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). شرمگاه زن. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

معرو. [مَ رُوو] (ع ص) فره[1] اول تب رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که گرفتار فرهٔ نخستین تب باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرور. [مَ] (ع ص) سرمازده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه او را چیزی غیرمستقل[2] رسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که برسد او را چیزی که مستقر نگردد. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از لسان العرب). ||شتر گرفتار بیماری عَرّ[3]. (ناظم الاطباء). شتر مبتلا به بیماری جرب. (از اقرب الموارد).

معرورک. [مُ رَ] (ع ص) ریگ درآمده؛ در یکدیگر. (منتهی الارب). ریگهای درهم درآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد متداخل گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معرورة. [مَ رَ] (ع ص) زنی که بر شیر وی چشم‌زخم رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر گرگین. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر گرگین. (ناظم الاطباء). شتر مبتلا به بیماری جرب. (از اقرب الموارد). ||شتر گشن‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر گشن‌ناک. (ناظم الاطباء).

معروری. [مُ رَوْ رى][4] (ع ص) راکب اسب برهنه‌پشت. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به اعریراء شود.

معروش. [مَ] (ع ص) سایه‌گیر از درخت و نحو آن[5]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بعیر معروش الجنب؛ شتر بزرگ‌پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

معروشات. [مَ] (ع ص، اِ) ج معروشة. (ناظم الاطباء). رجوع به معروشة شود. ||کروم معروشات؛ درختهای رز وادیج[6] بسته. (ناظم الاطباء).

معروشة. [مَ شَ] (ع ص) بئر معروشة؛ چاه گردگرفته. ج، معروشات. (ناظم الاطباء). چاهی که از پایین به اندازهٔ یک قامت با سنگ و بقیه را با چوب گرد گرفته باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). چاهی که بن او به سنگ پیراسته بود و سر به چوب. (مهذب الاسماء).

معروض. [مَ] (ع ص) ظاهر و هویدا شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عرضه‌شده. عرض‌شده. (ناظم الاطباء).

— معروض داشتن؛ عرض کردن. (ناظم الاطباء). گفتن. عرض کردن. به خدمت بزرگ گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معروض‌علیه؛ عرضه شده بر آن. آنچه که چیزی را بدان عرضه کنند: و آن را از بهر آن عروض خوانند که معروض‌علیه شعر است. (المعجم چ دانشگاه ص۲۴).

||درخواست‌شده و استدعاشده. (ناظم الاطباء).

— معروض داشتن؛ درخواست نمودن و استدعا کردن. (ناظم الاطباء).

||تقدیم کرده شده و تسلیم شده. (ناظم الاطباء). ||پیش‌آمده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بیان‌کرده‌شده. (آنندراج). ||نوشته‌شده و مورخ‌شده. ||شتری که دارای داغ چلیپا باشد. (ناظم الاطباء).

معروضات. [مَ] (ع ص، اِ) عریضه‌ها و نوشته‌ها. ||درخواستها و مستدعیات. ||چیزهای عرضه شده و اظهار کرده شده. (ناظم الاطباء).

معروضه. [مَ ضَ / ضِ] (از ع، ص، اِ) چیزهای عرضه شده و اظهار شده. ||استدعاشده. (ناظم الاطباء).

معروف. [مَ] (ع ص) مشهور و شناخته. خلاف منکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شناخته‌شده و شهرت‌یافته و نامور. (ناظم الاطباء). مشهور. (اقرب الموارد). نامی. نامدار. نامبردار. بلندآوازه. روشناس. سرشناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

اما حدیث قرمطی به از این باید که وی را بازداشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است.... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۱). در روزگار امیر مودود معروف‌تر گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵).

پیمانهٔ این چرخ را همه نام است
معروف به امروز و دی و فردا. ناصرخسرو.

گرزی تو قول ترسا مجهول است
معروف نیست قول تو زی ترسا.
ناصرخسرو.

ز فعل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان.
ناصرخسرو.

این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار چند معروف را بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۳). به آبی رسید که به راهب معروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳). مگر آنکه سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف. (گلستان).

ندانی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف، معروف نیست. (بوستان).

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ‌دهن‌آلوده و یوسف ندریده. سعدی.

— گل معروف؛ در بیت ذیل از فرخی به معنی سوری است چه پیش قدما آنگاه که گل گویند مراد گل سوری باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال.
فرخی (یادداشت ایضاً).

— معروف شدن؛ شهرت یافتن. مشهور گشتن. شناخته شدن:

معروف شد به علم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصرخسرو.

به مردی چو خورشید معروف از آن شد
که صمصام دادش عطا کردگارش.
ناصرخسرو.

زیراکه چو معروف شد این بنده سوی تو
مجهول بماندست ز بس جهل تو سالار.
ناصرخسرو.

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی. سعدی.

— معروف گشتن؛ معروف شدن. شهرت یافتن:

معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.
منوچهری.

||(اِ) نیکویی. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج). دهش و احسان. (ناظم الاطباء). احسان. (اقرب الموارد). ||خیر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||هر چیزی را گویند از اطاعت خدای‌تعالی و تقرب به او و نیکویی به مردم که مشهور باشد. هر کار مشروع و روا و شایسته. (ناظم الاطباء). هرآنچه در شرع پسندیده باشد. (از تعریفات جرجانی). ضد منکر است و آن هر چیزی

---

۱ - به معنی لرزه است. (حاشیهٔ منتهی الارب).

۲ - عبارت لسان العرب و محیط المحیط و اقرب الموارد چنین است: «من اصابه ما لا یستقر علیه» و ظاهراً صاحب منتهی الارب این جمله را چنین خوانده: «من اصابه ما لایستقل علیه».

۳ - جرب. (منتهی الارب).

۴ - بر وزن مُخْشَوشِن از باب افعیعال. (آنندراج) (غیاث).

۵ - در محیط المحیط بدین معنی مُعْرِوش آمده و جویندهٔ سایه از درخت و جز آن معنی شده است و در تاج العروس ج۴ ص۳۲۳ آرد: المعروش کمدحرج هکذا فی النسخ و الصواب المُعْروش، المستظل بشجرة و نحوها.

۶ - جفت و چوب‌بندی را گویند که تاک انگور را بر بالای آن اندازند. (برهان).

است که در شرع پسندیده باشد و گویند هرآنچه نفس بدان خوشی و آرامش یابد و آن را نیک شمرد. (از اقرب الموارد)؛ نماز را برپا داشتند و زکوة را دادند و به معروف حکم کردند و از منکر بازداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴).

سوی یزدان منکر است آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار توام معروف را انکار نیست.
ناصرخسرو.

— امر به معروف؛ امر کردن کسان برای انجام دادن واجبات شرعی. مردم را به طاعت خدا و روی آوردن به اعمال مشروع و شایستهٔ دین راهنمائی کردن. مقابل نهی از منکر: چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— امر معروف؛ امر به معروف:

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم.
سعدی (بوستان).

و رجوع به ترکیب قبل شود.
||(ص) در اصطلاح محدثان، قسمی از مقبول است، مقابل منکر و گفته‌اند معروف حدیثی را گویند که راوی ضعیفی برای کسی که اضعف از اوست روایت کرده باشد برطریق مخالف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح محدثان حدیثی است مقبول که راوی آن ضعیف بود و مخالف با حدیث دیگری باشد که ضعیف‌تر از آن است. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). ||لفظی است که به هر دو زبان عربی و عجمی موضوع باشد بی‌تغییری چون مکه و مدینه و اکثر اسماء مواضع و اودیه و اعلام از این اقسام است اما آنچه از مختصر ابن حاجب مستفاد می‌شود این نوع داخل معرب است و اتفاق لغتین بعید است و اعلام موضوع نیست در لغت و از اینجاست که اعلام را از قسم حقیقت و مجاز خارج گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||فعلی که نسبت به فاعل داشته باشد و مجهول فعلی باشد که نسبت به مفعول دارد. (غیاث). در اصطلاح نحویان فعل معلوم را معروف نیز گویند. مقابل مجهول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معلوم شود. ||(اصطلاح دستوری) واو و یاء بر دو نوع بوده است: معروف و مجهول. واو و یاء چون کاملاً تلفظ می‌شد آنها را معروف نامیدند مانند واو در کلمات: فروز، تموز، شوخ، کلوخ، دور. و یاء در کلمات: بیخ، جاوید، تیر، پیش، ریش. (از دستور قریب و بهار و... ج ۱ ص۱۳). و رجوع به مجهول شود. ||مردی که بر دست ریش دارد. (مهذب الاسماء). صاحب دست کف‌ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که کف دست وی ریش باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گوشه‌ای است از شعبهٔ همایون. (تعلیقات بهجت‌الروح چ بنیاد فرهنگ ایران ص۱۳۲).

معروف خطاط. [مَ فِ خَطْ طا] (اِخ) از خوشنویسان معروف عهد شاهرخ تیموری (۸۰۷-۸۵۰ هـ.ق.)است. در اوایل حال ملازم سلطان احمد جلایر بود و سپس به شیراز کوچ کرد و بعد از فتح شیراز به امر شاهرخ به هرات رفت و در کتابخانهٔ شاهی به کتابت پرداخت. وی به سال ۸۳۰ هـ.ق. مورد اتهام واقع شد و در قلعه‌ای محبوس گردید. این مطلع از اوست:

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کآمد راست
درون سینه نشست آن چنانکه دل می‌خواست.
(از رجال حبیب السیر صص ۸۷-۸۸).

معروف کرخی. [مَ فِ کَ] (اِخ) از بزرگان متصوفه و او طریقت را از فرقد سنجی و فرقد از حسن بصری و حسن از انس‌بن مالک فرا گرفته است. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معروف‌بن فیروز کرخی، مکنی به ابومحفوظ. (متوفی به سال ۲۰۰ هـ.ق.) از زهاد و متصوفهٔ بنام و از موالی امام علی‌بن موسی الکاظم بود. وی در کرخ بغداد ولادت و در بغداد پرورش یافت و در همانجا درگذشت. معروف در زهد و صلاح شهرتی داشت و مردم برای تبرک به سوی وی می‌رفتند. احمدبن حنبل از جمله کسانی بود که به محضر وی آمد و شد داشتند. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۶). و رجوع به وفیات الاعیان ج۲ ص۲۲۴). و صفة الصفوة ج۲ ص۱۷۹ و تذکرةالاولیاء چ لیدن ج۱ ص۲۶۹ و نفحات الانس چ مهدی توحیدی‌پور ص۳۸ و ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۴۵ شود:

کسی راه معروف کرخی نجست
که ننهاد معروفی از سر نخست. سعدی.
نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز قبر معروف، معروف نیست؟ سعدی.

معروف‌گر. [مَ گَ] (ص مرکب) آمر به معروف. آنکه به کارهای نیک امر کند. که مردم را امر به معروف و نهی از منکر کند: و چون پیر شوند[1] محتسب گردند و ایشان را محتسب معروف‌گر خوانند و اگر اندر همهٔ گیلان کسی، کسی را دشنام دهد یا نبید خورد یا گناهای دیگر کند چهل چوب یا هشتاد چوب بزنند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۰). این شهرکهاست [به گیلان] خرد و اندر وی بازارها، و بازرگانان وی غریب‌اند و دیگر همه معروف‌گرانند. (حدود العالم ایضاً). و رجوع به معروف و ترکیب «امر به معروف» شود.

معروفة. [مَ فَ] (ع ص) ارض معروفة؛ زمین خوشبو. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

معروفه. [مَ فَ / فِ] (از ع، ص) در تداول فارسی‌زبانان، صفت است زنان بدکار را.

معروفی بلخی. [مَ یِ بَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی شود.

معروفیت. [مَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معروف بودن. شهرت. اشتهار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معروفیه. [مَ فی یَ / یِ] (اِخ) سلسله‌ای از عرفای صوفیه که سند طریقتی خود را به معروف کرخی می‌رسانند. و رجوع به معروف کرخی و ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۴۶ شود.

معروق. [مَ] (ع ص) شراب رگ‌دار از آب. ||رجل معروق‌العظام؛ مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معروک. [مَ] (ع ص) ماء معروک؛ آب که بر آن ازدحام و انبوهی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معروکة. [مَ کَ] (ع ص) ارض معروکة؛ زمین ازدحام و انبوه رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||زمین رندیده و پاسپر کردهٔ ستوران چندان که بی‌نبات و تباه گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرون. [مَ] (ع ص) سقاء معرون؛ خیک پیراسته باعِرنَة[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشتری که بینی آن از نهادن چوب عران دردناک باشد. (ناظم الاطباء).

معرة. [مَ عَرْ رَ] (ع اِ) گناه. ||رنج. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سختی. (دهار) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). ||خونبها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تاوان. ||تغیر رنگ رخسار از خشم. ||کارزار لشکر بی‌حکم امیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عیب. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معرت شود. ||خیانت. (اقرب الموارد). خیانت و در «عاصم افندی» جنایت. (از محیط المحیط). ||ادغا[3]. (منتهی الارب) (آنندراج).

معرة. [مَ رَ] (ع اِ) رنگ که به سرخی زند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معرة. [مَ عِ رَ] (ع ص) ارض معرة؛ زمین

۱ - مردم گیلان.
۲ - بیخ درختی که به وی خورش دهند پوست را. (منتهی الارب).
۳ - در ناظم الاطباء «وغاه» آمده است.

کم‌گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معرة. [مَ عَرْ رَ] (اِخ) ستاره‌ای است سوای کهکشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ستاره‌ای است فروسوی مجره یا فراسوی آن در ناحیهٔ قطب شمال که در آن ستارگان بسیار است. (از معجم متن اللغه).

معرة. [مَ عَرْ رَ] (اِخ) شهری است میان حماة و حلب. (منتهی الارب). و رجوع به معرة النعمان شود.

معرةالنعمان. [مَ عَرْ رَ تُنْ نُ] (اِخ) شهر بزرگ قدیمی و مشهوری است از اعمال حمص بین حلب و حماة. آب آن از باران و محصولش زیتون و انجیر است. بلاذری در فتوح البلدان گوید: نعمان‌بن بشر صحابی بدانجا گذر کرد و چون پسری از وی در آنجا بمرد، در آن اقامت گزید و بدین جهت این ناحیه به نام وی معروف گردید. اما این وجه تسمیه به نظر من ضعیف است و من گمان می‌کنم این شهر به نعمان عدی‌بن غطفان‌بن عمروبن بریح‌بن خزیمه... منسوب است. ابوالعلاء احمدبن عبدالله‌بن سلیمان معری بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). شهری بزرگ و زیباست میان حماة و حلب و قبر عمربن عبدالعزیز به دو فرسنگی آن است. (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنجا را ذات‌القصور نیز نامند. (یادداشت ایضاً). مرکز قضاء معرة النعمان است در سوریه با ۶۰۰۰ تن سکنه. شهری است کشاورزی و شن‌زار و در آن آثار قدیم است. (از اعلام المنجد): یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم به سه فرسنگ دیهی بود چند قنسرین می‌گفتند و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم به شهر سرمین[1] رسیدیم بارو نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم معرةالنعمان بود، بارهٔ سنگین داشت. شهری آبادان و بر در شهر اسطوانهٔ سنگین دیدم چیزی در آن نوشته بود به خطی دیگر از تازی... بالای آن ستون ده ارش قیاس کردم. و بازارهای او بسیار معمور دیدم و مسجد آدینهٔ شهر بر بلندی نهاده است در میان شهر و کشاورزی ایشان همه گندم است و بسیار است و درخت انجیر و پسته و بادام و انگور فراوان است و آب شهر از باران و چاه باشد. در آن مردی بود که ابوالعلاء معری می‌گفتند[2]، نابینا بود و رئیس شهر او بود... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۴ و ۱۵). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ بعد شود.

معرةالنعمان. [مَ عَرْ رَ تُنْ نُ] (اِخ) قضایی است در سوریه (محافظهٔ حلب) و مرکز آن شهر معرةالنعمان است. (از اعلام المنجد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معرهٔ مصرین. [مَ عَرْ رَ يِ مَ / مِ] (اِخ) شهرکی است[3] خرم و آبشان از آسمان است. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۷۲). شهری کوچک و ناحیه‌ای است در نواحی حلب و توابع آن. میان حلب و معرهٔ مصرین پنج فرسخ فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معرهٔ نسرین. [مَ عَرْ رَ يِ ؟] (اِخ) از اماکن مشهور شام معرهٔ نسرین[4] است. سمعانی گوید معرهٔ نسرین مشهور است به معرهٔ مصرین و ابن‌حوقل گوید معرهٔ نسرین شهر متوسطی است و مزارع همهٔ قراء اطرافش دیم باشد و در سرتاسر آن نه آب جاری یافته شود و نه چشمهٔ. (از ترجمهٔ تقویم البلدان چ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ص۲۴۹). و رجوع به معرهٔ مصرین شود.

معری. [مَ را] (ع اِ) آنچه برهنه باشد زنان را از دست و پا و روی و رخسار. ج، مَعاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جایی که نررویاند چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معری. [مُ عَرْ را] (ع ص) برهنه و عریان و ناپوشیده. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). برهنه. مجرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بی‌مو. (ناظم الاطباء). ||معاف و آزاد. (ناظم الاطباء). ||فرج معری؛ کس که گوشت‌پارهٔ پایین تلاق باریک شده به کنارش چسفیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسمی که عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا. ||(اصطلاح عروض) بیت که از ترفیل و اذاله و اسباغ سالم باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنانکه به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند. (المعجم چ مدرس رضوی ص۴۸). نزد عروضیان عرب عبارت است از ضرب که عاری از زیادتی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معری. [مَ عَرْ ری] (ص نسبی) منسوب است به معرةالنعمان که شهری است در شام. (از انساب سمعانی). منسوب به شهر معرة النعمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معرةالنعمان شود.

معری. [مَ عَرْ ری] (اِخ) ابوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء معری شود.

معرین. [مَ عَرْ رَ] (اِخ) شهری است به نواحی نصیبین. (منتهی الارب).

معز. [مَ عَ / مَ] (ع اِ) بز. (ترجمان القرآن) (نصاب الصبیان). بز، خلاف ضأن. (منتهی الارب). بز که حیوان معروف است. (غیاث) (آنندراج). برخلاف ضأن و مؤنث استعمال می‌گردد و اسم جنسی است که واحدی از لفظ خود ندارد ج، أمعُز، مَعیز. واحد آن ماعِز. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ثمانیة ازواج من الضأن اثنین و من المعز اثنین. (قرآن ۱۴۴/۶). ||(اِخ) (اصطلاح نجوم) بزیچه. عیوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معز. [مَ] (ع اِ) جِ ماعز. (ناظم الاطباء).

معز. [مَ] (ع مص) جدا کردن بز را از گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معز. [مُ] (ع ص، اِ) ج أمعَز و مَعزاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به امعز و معزاء شود.

معز. [مَ عَ] (ع اِمص) درشتی و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) سخت گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیاریز گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معز. [مُ عِزز] (ع ص) گرامی‌دارنده. (آنندراج). کسی که تعظیم می‌کند و عزیز می‌دارد. (ناظم الاطباء). عزیزکننده. عزت‌بخش. مقابل مُذِلّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وان قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل
دشمنان زو با مذلت دوستان بااعتزاز.

منوچهری.

معز. [مُ عِزز] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معز. [مُ عِزز] (اِخ) رجوع به عزالدین آیبک و طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱ شود.

معزآباد. [مُ عِزز] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی کمتر جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

معزا.[5] [مُ عَزْ زا] (ع ص) سوکوار و ماتم‌زده. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) در شواهد زیر از خاقانی به معنی ماتم و سوکواری و عزا و تعزیت آمده است و ظاهراً مصدر میمی است از تعزیة:

---

۱ - نل: سرمیس.
۲ - رجوع به ابوالعلاء معری شود.
۳ - از ناحیت شام.
۴ - در الانساب سمعانی چ لیدن ج۲ ورق ۵۳۶ ب «بربن» آمده است.
۵ - رسم‌الخطی از «معزی» عربی در فارسی است.

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند.
خاقانی.
بر سوک آفتاب وفا زین پس ایروار
پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم. خاقانی.
به فریب فلک آزرده دلش خوش نکنند
تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند.
خاقانی.
و رجوع به مُعَزّیٰ شود.

معزاء. [مَ] (ع اِ) بز، خلاف ضأن. مِعزیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معزی شود.

معزاب. [مِ] (ع ص) آنکه مواشی خود را دور چراند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مواشی خود را جای دور از مردم چراند. معزابة. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزابة. [مِ بَ] (ع ص) مرد بی‌زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که بی‌زنی وی دراز کشیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زنی که بی‌شویی او دراز کشیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دوربرنده ستور خود را از مردم و بسیار غایب باشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مواشی خود را جای دور از مردم چراند. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). آنکه گوسفند را دور برد. (مهذب الاسماء).

معزاز. [مِ] (ع ص) رجل معزازالمرض؛ مرد شدید المرض. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که بیماری او سخت و شدید باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزال. [مِ] (ع ص) شبان تنها و آنکه ستوران به گوشه‌ای برد به چرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناحیه‌ای فرودآینده از سفر. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که از سفر در ناحیه‌ای فرود آید. (ناظم الاطباء). آنکه در سفر با قوم فرود نیاید اما در ناحیه‌ای فرود آید. (از اقرب الموارد). ||بی‌نیزه. (مهذب الاسماء). مرد بی‌نیزه. ج، معازیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرکه از قماربازان بر کنار باشد جهت خساست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد سست و گول. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ضعیف احمق و گول. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مستبد به رأی. (از ذیل اقرب الموارد).

معزالاسلام. [مُ عِزْ زُلْ اِ] (اِخ) نجیب‌الدین ابوبکر ترمذی خطاط بنقل لباب الالباب از فضلای بعد از دورهٔ سلطان سنجر بوده است که شعری مطبوع می‌سرود و در جد و هزل دست داشت و خط را نیکو می‌نوشت. از اوست:
با بنده گهی چو شیر و شکر گردی
گه قاصد خون جان چا کر گردی
تو مردمک چشم منی زان سبب است
کز من تو به هر چشم زدن برگردی.
و رجوع به لباب الالباب چ لیدن ج ۲ ص۴۱۵ و ۴۱۶ شود.

معزالدوله. [مُ عِزْ زُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) لقب خسرو شاه غزنوی است. رجوع به خسرو شاه شود.

معزالدوله. [مُ عِزْ زُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) احمدبن بویه، مکنّی به ابوالحسین برادر کوچکتر عمادالدوله و رکن‌الدوله دیلمی. وی به سال ۳۲۴ هـ.ق. کرمان را فتح کرد و در ۳۳۴ بدون جنگ بر بغداد دست یافت و المستکفی خلیفهٔ عباسی وی را لقب معزالدوله داد اما پس از مدت بسیار کوتاهی مستکفی از خلافت عزل شد و المطیع لله به خلافت انتخاب گردید. مطیع لله بکلی تحت اراده و فرمان معزالدوله بود چنانکه امیر دیلمی به او اجازه نداد حتی برای خود وزیر انتخاب کند. معزالدوله از سال ۳۳۴ که بر بغداد استیلا یافت تا ۳۵۶ یعنی سال وفاتش کاملاً بر بغداد و عراق مسلط بود و در این مدت چندین بار به اطراف عراق از حدود آذربایجان تا سواحل خلیج فارس و عمان لشکرکشی کرد و در غالب این لشکرکشیها فاتح بود. وزیر او حسن‌بن محمد مهلبی بوده است. و رجوع به احمدبن بویه در این لغت‌نامه و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال صص۱۵۶-۱۶۱ و تاریخ دیالمه و غزنویان تألیف عباس پرویز صص۶۷-۷۷ و تاریخ گزیده و مجمل التواریخ و القصص و تاریخ الخلفاء ص۳۶۳ و ۳۶۴ و کامل ابن‌اثیر ج ۶ و تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض چ ۲ صص۲۳۳-۲۳۷ شود.

معزالدوله. [مُ عِزْ زُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) مرداسی، ابوعلوان، ثمال‌بن صالح‌بن مرداس کلابی (متوفی به سال ۴۵۴ هـ.ق.) از ملوک دولت مرداسیهٔ حلب است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۷۲). سومین از آل‌مرداس به حلب، او به زمان برادر خویش حکومت رحبه داشت و پس از برادر در ۴۲۹ به جای او نشست و حلب را از فاطمیان بازستد و بار دیگر در ۴۴۹ حلب را از او مسترد داشتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعلام زرکلی و عیون الانباء ج۲ ص ۲۴۱ شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) لقب سلطان سنجر سلجوقی بوده است. و رجوع به سنجر شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) لقب دیگر شهاب‌الدین محمد غوری بوده است. رجوع به شهاب‌الدین محمدبن بهاءالدین و طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۳ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۰۷ و فهرست تاریخ جهانگشا ج۲ شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) رجوع به مبارکشاه ثانی شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) ابن حدیده وزیر ناصرالدین‌الله خلیفهٔ عباسی بوده است. و رجوع به تجارب السلف چ ۱ ص۳۲۹ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۳۲۷ شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) اسماعیل سومین از سلاطین ایوبی عربستان (۵۹۳-۵۹۸ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص۶۹). و رجوع به اسماعیل‌بن طغتکین شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) اصفهانشاه. رجوع به اصفهانشاه شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) بهرامشاه از سلاطین مسلمان دهلی بوده است (۶۳۷-۶۳۹ هـ.ق.) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۵ و ۲۶۸ و حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۶۲۰ شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن ملک غیاث‌الدین هفتمین از ملوک آل کرت. وی به سال ۷۳۲ هـ.ق. پس از برادر خود ملک حافظ در هرات به امارت نشست و چون سلطان ابوسعید بهادرخان درگذشت ملک معزالدین بالاستقلال قدرتی یافت و خطبه به نام خویش خواند. و به سال ۷۴۲ با وجیه‌الدین مسعود سربداری به جنگ پرداخت و بر او غلبه یافت. ملک معزالدین ۳۹ سال سلطنت کرد و به سال ۷۷۱ درگذشت. و رجوع به آل کرت و حسین کرت در همین لغت‌نامه و حبیب‌السیر چ خیام ص ۳۸۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) سنجر شاه، اولین از اتابکان الجزیره (۵۷۶-۶۰۵) (طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵).

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) عمر شیخ پسر سوم امیر تیمور لنگ بود که پس از غلبه بر آل‌مظفر و فتح شیراز به حکومت فارس تعیین شد و یک سال بعد به سال ۷۹۶ هـ.ق. ضمن لشکرکشی به دیاربکر در کردستان کشته شد. و رجوع به حبیب‌السیر ص۴۱۶، ۴۴۱، ۴۴۴ و ۴۵۹ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی شود.

معزالدین. [مُ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) محمود، دومین از اتابکان الجزیره (جلوس به سال ۶۰۵ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵).

معزالدین جهانگیر. [مُ عِزْ زُدْ دی نِ جَ] (اِخ) پسر نصرةالدین شاه یحیی مظفری بود که پس از فتح شیراز به امر امیر تیمور با جمعی دیگر از شاهزادگان آل‌مظفر به قتل رسید. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۲۴ و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۴۴۲ و ۴۴۳ شود.

معزالدین شیرازی. [مُ عِزْ زُدْ دی نِ] (اِخ) از وزرای میرزا ابوسعید گورکانی (۸۵۵-۸۷۲ هـ.ق.) بود که به جهت سوء تصرف در وجوه و تعدی به رعایا و عجزه مورد خشم میرزا ابوسعید واقع گردید و در دیگ آب جوش انداخته شد. و رجوع به دستور الوزرا و رجال حبیب السیر ص۱۳۴ شود.

معزالسلطان. [مُ عِزْ زُسْ سُ] (اِخ) رجوع به خزعل‌خان شود.

معزب. [مُ زِ] (ع ص) طالب گیاه و آنکه به گیاه عازب رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). طالب آب و گیاه دوردست و آنکه به آب و گیاه دوردست رسیده باشد. ج، معزبون. (ناظم الاطباء). ||کسی که شتران وی از او دور شده باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

معزب. [مُ عَزْ زَ] (ع ص) آنکه او را از خانه دور کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزبن بادیس. [مُ عِزْ زِ نِ] (اِخ) ابن منصور صنهاجی (۳۹۸-۴۵۴ هـ.ق.) از ملوک دولت صنهاجیه در افریقیه است. در منصوریه (از اعمال افریقیه) ولادت یافت و پس از پدر خویش به سال ۴۰۶ هـ.ق. به حکومت رسید. خلیفهٔ فاطمی وی را به شرف‌الدوله ملقب ساخت و او خطبه به نام فاطمیین خواند، اما چون به سال ۴۴۰ نام فاطمیان را از خطبه انداخت و نام خلفای عباسی را در خطبه ذکر کرد مستنصر فاطمی اعراب بنی‌هلال و بنی‌سلیم از قبایل حجاز را به جنگ او فرستاد. معز در این جنگ شکست خورد و به مهدیه عقب‌نشینی کرد و سرانجام از ضعف کبد درگذشت. وی امیری دانش‌دوست بود و مساجد و ابنیهٔ دیگری ساخت و اموال بسیار هزینه کرد. پیش از او مردم افریقیه بر مذهب ابوحنیفه بودند و وی اول کسی است که آنها را واداشت تا به مذهب مالک بگروند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۸۶). و رجوع به همین مأخذ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معزبة. [مُ زَ بَ] (ع اِ) داه. (منتهی الارب). داه و کنیز. (ناظم الاطباء). کنیز. (از اقرب الموارد). ||زن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معزبة. [مُ عَزْ زِ بَ] (ع اِ) زن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معزرون. [مَ زَ] (معرب، اِ) برساخته از مازریون. (از دزی ج۲ ص۶۰۲). رجوع به مازریون شود.

معزز. [مُ عَزْ زَ] (ع ص) توانا کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعزیز شود. ||ارجمند گردانیده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گرامی. عزیز داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تعظیم‌شده و توقیرشده و ستوده‌شده و سرفراز و بزرگوار و محترم و باشوکت و جلال و جاه و عزت. (ناظم الاطباء).

- معزز داشتن؛ گرامی داشتن. عزیز داشتن. اکرام کردن: و چون به تنهایی خود نقل فرمود... از دار فانی به مکانی که در آنجا خلق را بزرگ می‌سازد و معزز می‌دارد... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۰۷).

معزف. [مِ زَ] (ع اِ) رودها که بزنند. (السامی) (مهذب الاسماء). آلت لهو و بازی مانند رودجامه و طنبور و جز آن. مِعزَفَة. ج، معازف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به معزفه شود. ||چغانه. (صراح) (منتهی الارب)[1] (ناظم الاطباء) (آنندراج). قسمی طنبور. ج، معازف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معز فاطمی. [مُ عِزْ زِ طِ] (اِخ) رجوع به معدبن منصور شود.

معزفة. [مِ زَ فَ] (ع اِ) مِعزَف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به معزف و معزفه شود.

معزفه.[2] [مِ زَ فَ] (ع اِ) آلتی از آلات موسیقی ذات اوتار در عراق. (مفاتیح العلوم). آلتی موسیقی در قدیم. جوهری و دیگران نوشته‌اند که معزفه را مثل بربط و طنبور می‌نوازند یعنی با انگشت یا با مضراب، مؤلف مفاتیح العلوم اظهار می‌کند که معزفه سازی است متعلق به مردم عراق در حالی که نویسندهٔ دیگر آن را از آن مردم یمن داند. مؤلف اغانی تذکر می‌دهد که معزفه از جملهٔ سازهایی است که کمتر به دست نوازندگان دوره گردافتاده و به همین جهت در مجالس انس ایران و خلفا بیشتر مورد قبول واقع شده است. ج، معازف. و رجوع به مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۰ ص۳۱ شود.

معزق. [مِ زَ] (ع اِ) آلت زمین کاویدن مانند تیشه و کلند و جز آن و یا کلان‌تر از آن. مِعزَقَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آلتی که بدان گندم را به باد صاف نمایند. معزقة. ج، مَعازِق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزقة. [مِ زَ قَ] (ع اِ) رجوع به معزق شود.

معزل. [مَ زِ][3] (ع اِ) یک سو و کناره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، معازل. (ناظم الاطباء): و هی تجری بهم فی موج کالجبال و نادی نوح ابنه و کان فی معزل یا بُنَیَّ ارکب مَعَنا و لاتکن مع الکافرین[4]. (قرآن ۴۴/۱۱). ||عزلتگاه. محل عزلت. گوشه:

دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورت است
من خود به اختیار نشینم به معزلی. سعدی.

معزلدین‌الله. [مُ عِزْ زُ لِ دی نِلْ لاه] (اِخ) رجوع به معدبن منصور شود.

معزم. [مُ عَزْ زِ] (ع ص) افسونگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عزیمت‌خوان و افسونگر. (غیاث) (آنندراج). آن که عزایم نویسد. آن که عزایم داند. عزایم‌خوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو هنگام عزایم زی معزم
به تک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری.
وینک خزان معزم عید است و بهر صرع
بر برگ رز نوشته طلسم مزعفرش. خاقانی.
خم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف
خط معزمان شده برگ رز از مزعفری. خاقانی.
ماری به کف مرا و بنان است این قلم
دستم معزمی شده کافسون مار کرد. خاقانی.

||تعویذفروش. (مهذب الاسماء).

معزم. [مُ عَ زَ زَ] (ع ص) افسون‌زده. (غیاث) (آنندراج).

معزم. [مَ زَ / مَ زِ] (ع مص) آهنگ نمودن و دل نهادن. عزیمة. عزیم. ||کوشش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)

---

۱ - بدین معنی در منتهی الارب معزف [مَ زِ] نیز ضبط شده است.

۲ - رسم‌الخطی از معزفة عربی در فارسی است.

۳ - صاحب آنندراج افزاید: در بهار عجم نوشته که مُعزَل به صیغهٔ مفعول از باب افعال، میرزا عبدالقادر بیدل به معنی معزول که مقابل منصوب است آورده:
معزل الحوت همان منتصب نصب حمل
یافت طبع همگی را به سمندر مبدل.

۴ - و می‌بردی کشتی روان ایشان را در موج موج چون کوه‌کوه و خواند به آواز نوح پسر خویش را [کنعان] و با یک سو شده بود کران گرفته [از پدر و برادران و اصحاب کشتی] ای پسر بیا و درنشین با ما و باکافران مباش. (کشف الاسرار میبدی چ علی اصغر حکمت ج۴ ص۳۸۴).

(از اقرب الموارد).

معزوزة. [مَ زَ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زمین باران رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زمین باران شدید رسیده. (از اقرب الموارد). ||زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||القمح المعزوزة؛ به لغت اهل مراکش نوعی گندم. (ناظم الاطباء).

معزوقة. [مَ قَ] (ع ص) زمینی که با مِعزَق[1] برای کشتکاری برگردانیده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

معزول. [مَ] (ع ص) یک‌سوشده و جدا کرده شده. (آنندراج). یک‌سوشده و دورشده و بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء): انهم عن السمع لمعزولون. (قرآن ۲۶/۲۱۲).

— معزول شدن؛ دور شدن. بازداشته شدن:

معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو
از علم تو جهالت و از جود تو مطال.
ناصرخسرو.

معزول شده‌ست جان ز هرچه
داده‌ست بر آنت دهر منشور. ناصرخسرو.

— معزول کردن؛ باز کردن. خلع کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دور کردن. بازداشتن.

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینارگون کشید به محور. مسعودسعد.

گرش[2] توان به زر معزول کردن
به سنگی بایدش مشغول کردن. نظامی.

— معزول گشتن؛ دور شدن. بازداشته شدن. محروم شدن:

معزول گشت زاغ چنین زیرا
چون دشمن نیرهٔ زهرا شد. ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب معزول شدن شود.

||از کار بازداشته شده. از درجه و منصب افتاده و گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). بیکار ساخته شده. (آنندراج). از کار برکنار شده. از کارانداخته شده. بیکارشده. خانه‌نشین. مقابل منصوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی و... آنجا آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۳). هرچند بوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۴). قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری. (گلستان). دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد. (گلستان).

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شده‌ست که فرمان حاکم معزول.
سعدی.

— معزول شدن؛ برکنار شدن از کار. از منصب و مقام انداخته شدن: یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد. (گلستان).

— معزول کردن؛ از کار و از منصب و درجه بازداشتن و محروم ساختن و خانه‌نشین کردن. (ناظم الاطباء). از کار انداختن. از کار بر کنار ساختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عبداللّه‌بن عزیز را از وزارت معزول کردند و به خوارزم افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۶). هارون الرشید یکی از متعلقان را به دیناری خیانت معزول کرد. (سعدی).

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه. (بوستان).

— معزول گشتن؛ از کار بر کنار شدن. از منصب و مقام انداخته شدن: دیگر روز بوسهل حمدونی را که از وزارت معزول گشته بود خلعت سخت نیکو داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۵). هرکه بر درگاه پادشاهان... از عملی که مقلد آن بوده معزول گشته... پادشاه را نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه).

||محروم‌شده. (ناظم الاطباء). بی‌بهره:

عالم همه سال خرم از تو
معزول مباد عالم از تو. نظامی.

||اخراج‌شده و بیرون کرده شده. (ناظم الاطباء).

معزولاً. [مَ لَنْ] (ع ق) بی‌شغل و بدون کار و منصب. (ناظم الاطباء). و رجوع به معزول شود.

معزولی. [مَ] (حامص) مقابل مشغولی. (آنندراج). گوشه‌نشینی و خانه‌نشینی و بیکاری و بی‌شغلی و محرومی و دورشدگی از شغل و درجه و منصب. (ناظم الاطباء). برکنار شدگی از کار و وظیفه:

روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند. (گلستان).

نزد خردمندان معزولی به که مشغولی. (گلستان). بر خلاف سایر وزرا که چون ایشان را حادثه و واقعه‌ای افتاده و معزولی دست داده از هرگوشه‌ای دشمنی دیگر به رفع و دفع او برخاسته... (تاریخ قم ص۶).

این سطرهای چین که ز پیری به روی ماست
هریک جداجدا خط معزولی قواست.
صائب.

حاکمان در زمان معزولی
همه شبلی و بایزید شوند.
(امثال و حکم ج۲ ص۶۸۷).

معزوم. [مَ] (ع ص) آهنگ نموده و عزم و اراده کرده و قصد نموده. (ناظم الاطباء).

معزهل. [مُ عَ هَ] (ع ص) تنک‌خورش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزهلة. [مُ عَ هَ لَ] (ع ص) ابل معزهلة؛ شتران بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معزی. [مِ زا] (ع اِ) بز. خلاف ضأن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوع بز و گلهٔ بز. (ناظم الاطباء).

معزی. [مُ عَزْ زا] (ع ص) تعزیت‌گفته. تسلیت‌داده. ماتم‌زده. سوکوار. و رجوع به تعزیة شود. ||(اِ) در شاهد زیر از سنائی ظاهراً مصدر میمی است و به معنی ماتم و عزاداری و تعزیت و سوکواری آمده است:

تا چند معزای معزی که خدایش
زینجا به فلک برد و قبای ملکی داد.
سنائی.

و رجوع به معزا شود.

معزی. [مُ عَزْ زی] (ع ص) تعزیت‌کننده. (غیاث) (آنندراج). تسلیت‌دهنده و تعزیت‌گوینده. (ناظم الاطباء). تسلیت‌گو. تعزیت‌گو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعزیة شود.

معزی. [مَ زی ی] (ع ص) منسوب. (غیاث) (آنندراج).

— معزی الیه؛ منسوب‌الیه و به ضم میم و تشدید زاء معجمه و بدون یاء تحتانی غلط است چه معزی بر وزن مرضی صیغهٔ اسم مفعول از عزی یعزی عزاء در لغت نسبت داشتن به کسی یا به چیزی است. (غیاث) (آنندراج).

— ||مشارالیه.

معزی. [مِ زی ی / مَ زی ی] (ع ص) بخیل که گرد کند و نخورد و ندهد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معزی. [مُ عِزْ زی] (اِخ) رجوع به امیرمعزی شود.

معس. [مَ] (ع مص) بمالیدن. (المصادر زوزنی). سخت مالیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاییدن کنیزک را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گاییدن زن را. (آنندراج). نکاح کردن زن را. (از ذیل اقرب الموارد). ||خوار کردن. ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معس. [مَ] (ع اِ) شیر و گویند ما فی‌الناقة معس؛ این ماده‌شتر شیر ندارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حرکت. (از اقرب الموارد).

معس. [مَ عَ س] (ع اِ) جای طلب و ورزش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای

۱ - آلت کاویدن زمین مانند تیشه و کلنگ. (منتهی الارب).
۲ - اگر فرهاد را.

طلب. يقال: هو قريب المعسى؛ اى المطلب. (از اقرب الموارد).

معساء. [مِ] (ع ص) (از «ع س ی») دوشیزهٔ قریب البلوغ. (منتهی الارب) (آنندراج). دختر دوشیزهٔ نزدیک بلوغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معساج. [مِ] (ع ص) بعیر معساج؛ شتر که در رفتن گردن دراز کند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معساة. [مَ] (ع ص) (از «ع س ی») سزاوار. (منتهی الارب) (آنندراج). سزاوار و شایسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسر. [مُ سِ] (ع ص) درویش. (دهار). درویش تنگدست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دست تنگ. آنکه در تنگی است. آنکه در سختی است. مقابل موسر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از سواد شب برون آرد نهار

وز کف معسر برویاند یسار. مولوی.

||(اصطلاح حقوقی) کسی است که بواسطهٔ عدم کفایت دارایی یا دسترسی نداشتن به مال خود قادر به پرداخت هزینهٔ دادرسی یا دیون خود (اعم از محکومٌبه و اوراق لازم‌الاجرای ثبت و مالیات) نباشد[1]. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی):

وام‌دار شرح این نکته شدم

مهلتم ده معسرم[2] زان تن زدم. مولوی.

غریم مقر بر غارم معسر[3] صبر کند. (مجالس سعدی ص۲۲). رجوع به اعسار شود.

معسر. [مُ عَ سْ سَ] (ع ص) دشوار. (غیاث) (آنندراج):

آن میسر نبود اندر عاقبت

نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر بازدان

عاقبت بنگر جمال این و آن.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۲).

و رجوع به تعسیر شود.

معسر. [مِ سَ] (ع ص) مرد تنگ‌گیر غریم را. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که بر غریم تنگ گیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسرة. [مَ سَ رَ / مَ سُ رَ] (ع اِمص) دشواری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسطل. [مُ عَ طَ] (ع ص) کلام غیرذی‌نظام. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن ناآراسته و بی‌نظام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسف. [مِ سَ] (ع ص) مرد ستمکار و بی‌راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

معسکر. [مُ عَ کَ] (ع اِ) لشکرگاه. (تفلیسی) (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). لشکرگاه و اردوگاه و محل عسکر. (ناظم الاطباء):

لشکر جود را به گیتی در

جز کف راد تو معسکر نیست. عنصری.

ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم

سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر.

مسعودسعد.

در ناف عالمی دل ما جای مهر تست

جای ملک میان معسکر نکوتر است.

خاقانی.

گرد معسکرت فلک ساخت حنوط اختران

زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری.

خاقانی.

پوشندگان خلعت ایمان گه الست

ایمان صفت برهنه‌سران در معسکرش.

خاقانی.

عید ملایک است ز لشکرگه ملک

دیوی غلام بوده به دریا معسکرش. خاقانی.

— معسکر زدن؛ لشکرگاه زدن. اردو زدن:

ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو

ای علم زده بر در فضل تو معسکر.

ناصرخسرو.

— معسکر ساختن؛ لشکرگاه ترتیب دادن. اردوگاه ساختن:

ساحت این هفت کشور برنتابد لشکرش

شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند.

خاقانی.

گر مخالف معسکری سازد

طعنه‌ای در برابر اندازد. خاقانی.

||جای گردهم‌آیی. (از اقرب الموارد). موضع تجمع. (محیط المحیط) (المنجد).

معسکر. [مُ عَ کِ] (ع ص) آنکه اردو می‌زند و مشق می‌دهد سپاه را و فرماندهٔ اردو و صاحب منصبی که تعین لشکرگاه می‌کند. (ناظم الاطباء).

معسکری. [مُ عَ کَ] (ص نسبی) منسوب به معسکر به معنی چیزی که از عسکر مکرم خیزد. عسکر مکرم از شهرهای قدیم خوزستان است که شکر آن شهرت داشته است و ظاهراً این تعبیر ساختهٔ مولاناست زیرا معسکر در لغت به معنی لشکرگاه و محل اجتماع ضبط شده است. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

صد جا چو قلم میان ببسته

تنگ شکر معسکری را. مولوی.

معسل. [مُ عَ سْ سَ] (ع ص) معجون معسل؛ معجون با انگبین سرشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به عسل آمیخته. با عسل سرشته. عسل‌پرورد. به عسل پرورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— زنجبیل معسل؛ زنجبیل با عسل پرورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معسلط. [مُ عَ لَ] (ع ص) کلام معسلط؛ سخن آمیخته و ناسره. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسلة. [مَ سَ لَ] (ع اِ) شورهٔ کبت و خلیهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). کندوی کبت و شان انگبین. (ناظم الاطباء). کندو. (از اقرب الموارد) (از المنجد)[4] (از محیط المحیط) (از تاج العروس ج۸ ص۱۸).

معسم. [مَ سِ] (ع اِ) جای آز. (منتهی الارب). جای آز و طمع. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معسور. [مَ] (ع مص) دشواری. ضد میسور و این هر دو مصدر است و گویند: دعه الی میسوره و الی معسوره و نزدیک سیبویه صفت است[5] و گوید که مصدر بر وزن مفعول نیامده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معسورات. (ناظم الاطباء). ||(ص) دشوار. دشخوار. سخت. مشکل. مقابل میسور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معسول. [مَ] (ع ص) عسلی و با عسل ترتیب شده. (ناظم الاطباء). عسل زده. عسل ریخته. عسل آمیخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهدآلود: و اگرچه منشی و مبدع آن را[6] به فضل تقدم بل به تقدیم فضل رجحانی شایع است اما آن به حدیقه‌ای ماند که در او اگرچه ذوقها را معسول و طبعها را مقبول باشد جز یک میوه نتوان یافت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۹۶).

معسون. [مَ] (ع اِ) به لغت مراکش قسمی از شراب. (ناظم الاطباء). در مراکش به نوعی نوشیدنی سکرآور اطلاق کنند که از حشیشه و انگبین و ادویه سازند. (فرهنگ جانسون).

معسیة. [مُ یَ] (ع ص) شتر ماده‌ای که در وی شک باشد شیردار است یا نه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). میشی که شک باشد آیا شیر دارد یا نه و راغب گوید معسیات به شترانی گویندکه شیر آنها قطع شده است و امید هست که باز گردد. (از اقرب الموارد).

معش. [مَ] (ع مص) نرم نرم مالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نرم مالیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معش. [مَ عَ ش ش] (ع اِ) خواسته و مطلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

---

1 - Insolvable (فرانسوی).

۲ - شاهد معنی قبل نیز می‌تواند باشد.

۳ - شاهد معنی قبل نیز می‌تواند باشد.

۴ - در اقرب الموارد بضم سوم [مَ سُ لَ] و در المنجد به فتح و ضم سوم [مَ سَ لَ / مَ سُ لَ] ضبط شده است.

۵ - رجوع به معنی بعد شود.

۶ - کلیله و دمنه را.

الموارد).

معشاب. [مِ] (ع ص) ارض معشاب؛ زمین گیاهناک. ج، معاشیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معشار. [مِ] (ع اِ) ده‌یک. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): و کذب الذین من قبلهم و مابلغوا معشار ما آتیناهم فکذبوا رسلی فکیف کان نکیر. (قرآن ۴۵/۳۴). ||گویند معشار ده‌یک عشیر، و عشیر ده‌یک عشر است و بنابراین معشار هزاریک می‌شود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(مص) ده‌یک گرفتن. (غیاث) (آنندراج). ||(ص) ناقة معشار؛ شتر ماده‌ای که شیرش کم[1] شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

معشب. [مُ شِ] (ع ص) معشبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

معشبة. [مُ شِ بَ] (ع ص) گیاهستان. (مهذب الاسماء): ارض معشبة؛ زمین بین العشابة. (منتهی الارب). زمین گیاهناک. (آنندراج) (از المنجد). جایی که گیاه آن فراوان باشد. معشب. و گویند ارض معشبة و مکان معشب. (ناظم الاطباء).

معشر. [مَ شَ] (ع اِ) گروه. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). گروه مردم. ج، معاشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد): و یوم یحشرهم جمیعاً یا معشرالجن قد استکثرتم من الانس... (قرآن ۱۲۸/۶). یا معشر الجن و الانس الم یأتکم رسل منکم... (قرآن ۱۳۰/۶). یا معشر الجن و الانس ان استطعتم... (قرآن ۳۳/۵۵).

یکی حصار قوی بر کران شهر و در آن
ز بت‌پرستان گرد آمده یکی معشر. فرخی.

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویشتن منغص مکنید.
سعدی.

||گروه خویشان و گروه دوستان. (ناظم الاطباء). صیغهٔ اسم مکان است از عشرت که به رفق زندگانی کردن است از این جهت گروه دوستان و خویشان را معشر گویند. (غیاث) (آنندراج). ||مردم و جن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جن و انس. (اقرب الموارد). ||زن و فرزند و اهل مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ده گان و گویند جاؤا معشر معشر؛ ده ده آمدند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معشر. [مُ عَشْ شِ] (ع ص) آنکه شترانش بچه آورده باشند. ||صاحب شتران عشار[2] شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معشر. [مُ عَشْ شَ] (ع ص) ده گوشه. (غیاث) (آنندراج). ||در شاهد زیر به‌معنی ده یک اخذ شده آمده است:

وز خمس پی عشر چنویی که دهند آن
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۷۵).

||از انواع مسمط که هر بند آن ده مصراع باشد.

معشش. [مُ عَشْ شَ] (ع اِ) خانه‌جای مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که مرغ در آن آشیانه می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معشف. [مُ شِ] (ع ص) آنکه پیش آورده شود او را چیزی که مطبوع و مرغوبش نباشد و نخورد آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر که نخستین از بیابان آورده باشند و اسپست و خستهٔ خرما و جو نخورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معشق. [مَ شَ] (ع اِمص) عشق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عشق شود.

معشقولیه. [3] [مَ لی یَ / یِ] (اِخ) زن پدر وامق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۱):

زن بدکنش معشقولیه نام
نبودش جز از بد دگر هیچ کام.
عنصری (از لغت فرس ایضاً).

معشوش. [مَ] (ع ص) بخشش اندک. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||فراهم آورده شده و کسب کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||پیراهن رقعه دوخته. (غیاث) (آنندراج). رجوع به عش شود. ||نام صنعتی از شعر. (غیاث) (آنندراج).

معشوق. [مَ] (ع ص) دوست‌داشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی و یا چیزی که آن را دوست می‌دارند و آنکه از کسی دلربایی کند و دلبر. (ناظم الاطباء). که بدو شیفته شده باشند. دلبر. دلدار. جانان. جانانه. محبوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوق درمان بود. ابوشکور.

آهو مر جفت را بنالد بر خوید
عاشق معشوق را به باغ بنالید.
عماره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی.
فرخی (یادداشت ایضاً).

چو برگشت از من آن معشوق معشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل. منوچهری.

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن.
منوچهری.

ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز
که ناز کردن معشوق دلگداز بود.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نباشد یار چون یار نخستین
نه هر معشوق چون معشوق پیشین.
(ویس و رامین).

و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مشرفند به هر وقتی و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).

معشوق جهانی و ندانی
یک عاشق باسزای درخور. ناصرخسرو.

بشکفت لاله چون رخ معشوقان
نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد. ناصرخسرو.

اگر در وصال باشی و معشوق بدخوی بود از رنج ناز و خوی بد او راحت وصال ندانی. (قابوسنامه چ نفیسی ص۵۶). از آن ده غلام یکی را نوشتکین نام بود سلطان مسعود او را بغایت دوست داشتی و هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست. (قابوسنامه چ نفیسی ص۵۹). اما اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر بری پیش بیگانگان بدو مشغول مباش. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۶۰). کفشگر... بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که به نزدیک معشوق تحفه فرست. (کلیله و دمنه).

ابر بر باغ عاشق است ولی
هست معشوق او قرین جفا
این بگرید چو دیدهٔ وامق
و آن بخندد چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی نخندیدی
هیچ معشوق را نبوده وفا. ادیب صابر.

چون به محلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید حرکت بدل شد. (چهارمقاله ص۱۲۳).

معشوق من است صبح اگرنی
چون خندهٔ بی‌دهان زند صبح. خاقانی.

رای او چون میان معشوق است
کوهی از موی از آن درآویزد. خاقانی.

نگوید غزل و آفرین هم نخواهد
که معشوق و مالک‌رقابی نبیند. خاقانی.

قفل که بر لب نهی از لب معشوق ساز
پای که از سرکشی در صف عشاق نه. خاقانی.

---

۱ - در محیط المحیط و اقرب الموارد و المنجد: ماده‌شتری که شیرش بسیار شده باشد.

۲ - شترمادگان که بعضی بچه آورده باشد و بعضی منتظر آن. (منتهی الارب).

۳ - این کلمه در برهان و به پیروی از آن در آنندراج و ناظم الاطباء «مشقولیه» آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
به معشوقی زند در گوهری چنگ. نظامی.
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان. مولوی.
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز. (گلستان).
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است.
سعدی.
گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است.
سعدی.
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است.
حافظ.
معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کنند. حافظ.
هر آن معشوق کز عاشق نفور است
به صورت گرچه نزدیک است دور است.
جامی.
بی‌وصل نیست عاشق چون رو دهد جدایی
باشد خیال جانان معشوق بینوایی.
شفیع اثر (از آنندراج).
و رجوع به معشوقه شود.
- معشوق‌پران؛ کسی که هر روز معشوق نو گیرد و بر این قیاس عاشق‌پران آنکه عاشق نو گیرد. (آنندراج):
حیف باشد که ز بی‌مهری تو شکوه کنیم
ما که معشوق‌پران همچو کبوتربازیم.
سلیم (از آنندراج).
- معشوق تنگدل؛ کنایه از دنیا و عالم است و به این معنی به جای لفظ «تنگ‌دل» «سنگ‌دل» هم بنظر آمده است و سنگدل را به‌معنی سخت دل گفته‌اند. (برهان). دنیا و عالم. (ناظم الاطباء).
- معشوق خیالی؛ معشوق که در خیال موجود باشد و در خارج نه. (آنندراج):
دلبری لایق نمی‌بیند به دل دادن رفیع
بعد از این دل را به معشوق خیالی می‌دهد.
حسن رفیع (از آنندراج).
نباشد گر سر یاری به ما آن لاابالی را
کسی از دست ما نگرفته معشوق خیالی را.
خان خالص (از آنندراج).
- معشوق سنگدل؛ دلبر سخت‌دل. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب معشوق تنگدل شود.
||(اصطلاح عرفانی) حق‌تعالی را گویند از آن جهت که مستحق دوستی از جمیع وجوه اوست که از جلوات انوار وجودیش تمام موجودات حیران و سرگردانند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).
||معشوقا. رجوع به همین مدخل شود.

معشوق. [مَ] (اِخ) کوشکی است به سرمن‌رأی. (منتهی الارب) (آنندراج). کاخ باشکوهی است در جانب غربی سامرا اکنون مسکن برزگران شده. (از معجم البلدان). نام قصری نزدیک سامرا به ساحل دجله در مقابل آن به ساحل دیگر قصر هارونی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معشوقا. [1] [مَ] (اِ) جمست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه). از احجار نام جمست. (الفاظ الادویه). ||ماهودانه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه). از نبات ماهودانه. (الفاظ الادویه).

معشوقانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند معشوق و بطور معشوقی و دلربایی و دلبرانه. (ناظم الاطباء).

معشوق طوسی. [مَ قِ] (اِخ) از عارفان معاصر شیخ ابوسعید ابی‌الخیر بوده است. جامی در نفحات الانس گوید: نام وی محمد است از عقلای مجانین است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال. در شهر طوس می‌بوده است و قبر وی آنجاست. و رجوع به نفحات الانس چ مهدی توحیدی‌پور ص ۳۰۹ شود.

معشوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث معشوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معشوق و معشوقه شود.

معشوقه. [مَ قَ / قِ] (از ع، ص، اِ) فغ و محبوب و دلبری که زن باشد. (ناظم الاطباء). زن محبوب. زنی که به او عشق ورزند:
معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید. عنصری.
چو تو معشوقه و چو تو دلبر
نبود خلق را به عالم در. مسعودسعد.
معشوقهٔ بی‌عیب مجوی. (اسرارالتوحید، از امثال و حکم ص ۱۷۱۷).
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه
سیم چون مژهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی.
خاقانی.
ملک‌زاده چون یک زمان بنگرید
می و مجلس و نقل و معشوقه دید. نظامی.
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند. (گلستان).
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.
حافظ.
ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش.
حافظ.
معشوقه که عمرش چون غمم باد دراز
امروز تلطفی دگر کرد آغاز.
ابوالفضل هروی (از امثال و حکم ص ۱۸۲۸).
معشوقه کار افتاده به، دل برده و دل داده به
افکنده و افتاده به مجروح و برکف خنجرش.
نشاط.
||«ه» در آخر لفظ معشوقه نظر بر قاعدهٔ عربیه نشانهٔ تأنیث است لیکن به قانون فارسیان علامت تأنیث نیست و حرفی است که در اواخر اکثر الفاظ زیاده کنند و مزیدٌ علیه معشوق است مثل عیاره و رقیبه مزیدٌ علیه عیار و رقیب. (از آنندراج) (از غیاث). مرد محبوب. معشوق: و اگر معشوقهٔ تو فریشتهٔ مقرب است که به هیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی و مردم همیشه در مساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۵۶). ناگاه چشم زن بر پای او افتاد، دانست که بلا آمد معشوقه [2] را گفت آواز بلند کن... (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۱۹).
- معشوقهٔ روز بینوایی؛ به اصطلاح آن است که مثلاً جوانی به ساده پسری یا زنی بند شده بعد چندی با بهتری از او صحبت درگرفت روزی که وصل معشوق دلخواه میسر نیامد از بینوایی به همان معشوق نخستین که دلش از او کشیده است درسازد و گوید که به معشوقهٔ روز بینوایی درساختم حالا اطلاق آن عام است هر آنچه در ایام بینوایی دست بهم دهد. (آنندراج):
اکنون که ز هیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی
من رو به تو آورم که هستی
معشوقهٔ روز بینوایی.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
مفلس چو شدیم رو به او آوردیم
معشوقهٔ روز بینوایی است خدا.
سلیم (از آنندراج).

معشوقه‌باز. [مَ قَ / قِ] (نف مرکب) معشوقه‌پرست و طالب و راغب به عشق‌بازی و شهوت‌پرست. (ناظم الاطباء):
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من. حافظ.

معشوقه‌بازی. [مَ قَ / قِ] (حامص مرکب) عشق‌بازی و شهوت‌پرستی و رغبت و میل به

---

۱ - این کلمه در الفاظ الادویه «معشرق» آمده است.

۲ - معشوقه... اینجا مردی است که زن عاشق اوست... و معلوم می‌شود «ه» در آخر کلمه علامت تأنیث نیست و شاید علامت مبالغه باشد. در معارف بهاءولد چ فروزانفر جزء چهارم ص ۹۹ آمده است: «تاج زید گفت من معشوقه‌ام. گفتم معشوقه را رنج نباشد و رخسارهٔ زرد نباشد... چو همواره عاشق بر مراد معشوقه کاری کند». از این قبیل است: نادره و نیز مسکه در شعر مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۵۰). (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۱۹).

عشق‌بازی با زنان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معشوقه‌باز شود.

معشوقه پرست. [مَ قَ / قِ پَ رَ] (نف مرکب) که معشوقه را پرستد. معشوقه‌باز. که معشوقه را بسیار دوست دارد:

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میَم نیست به کس پروائی.
حافظ.

معشوقه پرستی. [مَ قَ / قِ پَ رَ] (حامص مرکب) حالت و صفت معشوقه‌پرست. و رجوع به معشوقه‌پرست شود.

معشوقی. [مَ] (حامص) دلبری و دلربایی و حسن و جمال. معشوقیت. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی معشوق:

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی
چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول.
سعدی.

چون عاشقی و معشوقی به میان آمد مالکی و مملوکی برخاست. (گلستان).

معشوقیت. [مَ قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معشوقی. رجوع به همین مدخل شود.

معشة. [مَ عَ شَ شَ] (ع ص) زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین کم‌درخت و گویند زمین درشت. (از اقرب الموارد).

معص. [مَ عَ] (ع اِ) شتر برگزیده و گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) برگشتگی و پیچیدگی پی پای، گویا پی، کوتاه می‌گردد و یا کج شود پس به دست درست کنند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درد پی از بسیاری رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). درد پی پای از بسیاری راه رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکستگی است در طرف جسم از بسیاری اسب تاختن یا لگد زدن یا جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکستگی که در کنار بدن از بسیاری اسب تاختن و مانند آن حس می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معص. [مَ عَ] (ع مص) برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون به درد آید. ||جهجهان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برگردیدن انگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معص. [مَ عِ] (ع ص) کسی که دو پای او از بسیاری راه رفتن به درد آید. (از اقرب الموارد).

معصاء. [مَ] (ع ص) زنی که جهجهان می‌رود. ||آنکه احساس شکستگی می‌کند در طرف بدن از بسیاری اسب تاختن و جز آن. ||آنکه درد پای دارد از بسیاری راه رفتن. ||آنکه پی پای وی پیچیده باشد. (ناظم الاطباء).

معصار. [مِ] (ع اِ) آنچه در آن چیزی دارند تا فشارده شود. (منتهی الارب) (آنندراج). آلتی که در آن چیزی گذارند و بفشرند. ج، معاصیر. (ناظم الاطباء). آنچه در آن چیزی قرار دهند و بفشارند تا آب آن گرفته شود. (از اقرب الموارد).

معصال. [مِ] (ع اِ) عصایی سرکج که بدان شاخه‌های درخت را گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوگان. ج، معاصیل. (از اقرب الموارد).

معصب. [مُ عَصْ صِ] (ع ص) مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). مهتر و سید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه کمر بسته باشد از گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد نیازمند. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد نیازمند و فقیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که شتران او از خشکسال مرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه عصابه بر سر می‌بندد. (ناظم الاطباء). ||تاج‌دار. تاج بر سر نهاده. (از اقرب الموارد).

معصب. [مُ عَصْ صَ] (ع ص) لاغرشکم از گرسنگی. ||تنگدست‌شده و مفلس‌گشته از خشکسالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معصب. [مِ صَ] (ع اِ) رگ‌بند. (مهذب الاسماء) (تفلیسی) (ملخص اللغات حسن خطیب). ||سربند. ج، معاصب. (مهذب الاسماء). سربند. (ملخص اللغات حسن خطیب).

معصب. [مُ عَصْ صَ] (اِخ) منزلی است غربی مسجد قبا و عصبة نیز نامند آن را. (منتهی الارب). جایی است در قباء و گویند عصبه در این مکان است یعنی جایی که مهاجران نخستین فرود آمدند. (از معجم البلدان).

معصر. [مِ صَ] (ع اِ) آنچه در آن شیرهٔ انگور فشارند به فارسی چرخشت گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). چرخشت و ظرفی که در آن انگور فشارند. ج، معاصر. (ناظم الاطباء). آنچه در آن انگور فشارند. معصرة. (از اقرب الموارد). چرخ. چرخشت. سپار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصر. [مَ صَ] (ع اِ) رجل کریم‌المعصر؛ مرد کریم وقت سؤال از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصر. [مُ صِ] (ع ص) به جای زنان رسیده. (مهذب الاسماء). دختری که به رسیدگی و حیض نزدیک باشد. ج، مَعاصِر، معاصیر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصر. [مُ عَصْ صَ] (ع اِ) جای پناه و جای رهایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پناهگاه و ملجأ. (ناظم الاطباء).

معصرات. [مُ صِ] (ع ص، اِ) ابر یا ابر بارنده یا ابر بسیار باران یا ابر بادتندانگیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرهایی که باران از آنها فشرده شود. (از اقرب الموارد). ابرهای باران‌ریز. (آنندراج): و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجا. (قرآن ۱۴/۷۸).

معصرة. [مِ صَ رَ] (ع اِ) تختهٔ روغنگر. کوبین. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه در وی انگور فشارند تا آب وی برآید. چرخشت. ج، معاصر. (ناظم الاطباء). مِعصَر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ظرفی است که در آن انگور و جز آن فشرده شود. سپار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مِعصَر و مادهٔ بعد شود.

معصره.[1] [مِ صَ رَ / رِ] (ع اِ) آنچه چیزی را به آن افشرند و جواز روغنگران. (غیاث). منگنه و جندره و جواز و جوازان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معصرة شود. ||در طب عبارت است از تجویفی که در زیر جزو آخرین دماغ است مانند برکه، که چون خون از اورده به دماغ درآید اولاً در وی جمع شود تا مزاج دماغ گیرد بعد از آن غذای دماغ شود. (بحر الجواهر یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصرة. [مَ صَ رَ] (ع اِ) فشاردن‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که در آن چیزی می‌فشارند. (ناظم الاطباء). جای شیره کشیدن از انگور و جز آن. ج، معاصر. (از اقرب الموارد).

معصره. [مُ عَصْ صَ رَ] (ع ص) افشرده‌شده. (غیاث).

معصف. [مُ صِ] (ع ص) باد تند. (منتهی الارب). باد تند. معصفة. ج، معاصف، معاصیف. (از اقرب الموارد): ریح معصف؛ باد تند و کذلک ریح معصفة. (ناظم الاطباء). ||مکان معصف؛ جای بسیار کشت و کاه ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). جای بسیار کشت و جای پر از کاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - رسم‌الخطی از معصرة عربی در فارسی است.

معصفر. [مُ عَ فَ][1] (ع ص، إ) چیزی که به گل کاجیره آن را رنگ کرده باشند، چه عُصفُر گل کاجیره است. (غیاث) (آنندراج). رنگ کرده به عصفر. به کاژیره (گل‌کافشه) رنگ کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به عصفر زرد یا سرخ شده.
— ثوب معصفر؛ جامه به کاژیره رنگ کرده. (مهذب الاسماء). جامهٔ رنگین. (منتهی الارب). جامهٔ رنگین شده با عصفر و گل کافشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||بعضی اوستادان به معنی گل کاجیره بسته‌اند. (غیاث). به معنی گل کاجیره است. (از آنندراج). از اسپرغمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معصفر گل قرطم است. (الابنیه عن حقایق الادویه چ دانشگاه ص ۲۵۰):

و آن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته مُعَصفَرِ سوده میان لبنا.
منوچهری.

چو بشنید این سخن ویسه ز مادر
شد از بس شرم رویش چون معصفر.
(ویس و رامین).

گرد معصفر نگر که وقت سحر
زود همی چرخ بر عذار کند. ناصرخسرو.

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر.
ناصرخسرو.

زتیغش زعفران‌رنگ است روی خصم و هم شاید
که‌دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد.
سیدحسن غزنوی.

از آن نیلوفری تیغت به هیجا رنگ زرد آمد
که همچون معصفر اندر شکم بسته‌ست دندانش.
سیدحسن غزنوی.

از خون صید تو به مه بهمن اندرون
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر.
امیرمعزی (از آنندراج).

زمینی کجا از تو تیغ تو بیند
نباتش بود تا قیامت معصفر.
امیرمعزی (از آنندراج).

بر امید زعفران کاو قوت دل بردهد
معصفر خوردن به سکبا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چون رخ و اشک عدوت از شفق شام و صبح
کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران.
خاقانی.

راوق جام فروریخته از سوخته بید
آب گل گویی با معصفر آمیخته‌اند. خاقانی.

||سرخ. قرمزرنگ:

لب لعل رودابه پرخنده کرد
رخان معصفر[2] سوی بنده کرد. فردوسی.

به هر جنگ اندر نخستین تو کردی
زمین را ز خون معادی معصفر. فرخی.

زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان
نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند.
ناصرخسرو.

دل چرخ گردان و چشم زمانه
چو آشفته بحری که آبش معصفر.
ناصرخسرو.

هرجا که رخش اوست همه عید نصرت است
زان پای و دم به رنگ حنا شد معصفرش.
خاقانی.

تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون در زده به آب معصفر غلاله‌ها.
خاقانی.

||زعفرانی. (از فهرست ولف). زردرنگ:

سوی خانه شد دختر دلشده
رخان معصفر به خون آژده.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۸۴).

چو خورشید بنمود تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی بنفش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۳۵).

تا گل خیری بود چو روی معصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعد. منوچهری.

شاخ چنار گویی حلوای عید زد
کالوده ماند دست به آب معصفرش. خاقانی.

چه از شقهٔ اخضر آسمان و شعر منقط اختران و رداء معصفر آفتاب و خز ادکن سحاب... برتر آید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۰۴).

معصفرپوش. [مُ عَ فَ] (نف مرکب) زرد. زردرنگ:

گه معصفرپوش گردد گه طبرخون‌تن شود
گاه‌دیباباف گردد گه طرایف‌گر شود. فرخی.

معصفرگون. [مُ عَ فَ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفر[3] گون پوستش او خود سپید.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۷۴).

معصفری. [مُ عَ فَ] (ص نسبی) منسوب به معصفر. زردرنگ:

بس که ز خشکی گلو روغن خام می‌خورد
چون یرقان‌گرفتگان گشته تنش معصفری.
خاقانی.

و با چهرهٔ معصفری و پشت از بار حوادث چنبری... به نزدیک شاه آمد. (سندبادنامه ص ۱۳۳).
— معصفری آب؛ آب به قرطم رنگ کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آبی که با گل کاجیره یا عصفر آن را زردرنگ کرده باشند:

وان سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد
در معصفری[4] آب زده باری سیصد
بر گرد رخش بر، نقطی چند ز بسد
و اندر دُم او سبز جُلَیلی ز زمرّد. منوچهری.

||سرخ‌رنگ:

تا شکمتان ندرم تا سرتان برنکنم
تا به خونتان نشود معصفری[5] پیرهنم.
منوچهری.

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری. فرخی.

رفت قنینه در فواق از چه، از امتلای خون
راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری.
خاقانی.

گویی‌از آن رگ گلو ریخته‌اند در رزان
این همه خون که می‌کند آتشی و معصفری[6].
خاقانی.

معصفة. [مُ صِ فَ] (ع ص) باد سخت. (مهذب الاسماء). باد تند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به معصف شود.

معصل. [م صَ] (ع ص) سخت گیرنده غریم را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بر غریم سخت گیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصل. [مُ عَ صْ صِ] (ع ص) هرچه وقت انداختن دوتا گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیر که پیچ پیچان رود در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصم. [م صَ] (ع إ) جای یاره از دست. (منتهی الارب) (آنندراج). جای یاره و سوار از دست و بند دست. (ناظم الاطباء). جای دست‌برنجن یعنی ساعد. (غیاث). جایی از بازو و یا دست که دستبند را بندند. ج، معاصم. (از اقرب الموارد). جای دستبند از دست. مچ. مچ دست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته... یا دستی از معصم بریده الا به علت درویشی. (گلستان).

بسا کاخا به زیر پای نادان
که‌گر بازش کنی دست است و معصم. سعدی.
دستان که تو داری ای پریزاد

---

۱ - در شعر قدما گاهی به سکون عین و فتح صاد [مُ صْ صَ فَ] آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۲ - در فهرست ولف این کلمه در این بیت زعفرانی معنی شده است. و رجوع به معنی بعد شود.
۳ - به ضرورت وزن شعر [مُ صَ فَ] تلفظ می‌شود.
۴ - به ضرورت وزن شعر [مُ صَ فَ] تلفظ می‌شود.
۵ - به ضرورت وزن شعر [مُ صَ فَ] تلفظ می‌شود.
۶ - به‌معنی زرد هم مناسبت دارد.

بس دل ببری به کف و معصم. سعدی.
||نام بزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نام بز. (ناظم الاطباء). نامی است برای بز. (از اقرب الموارد). ||کلمه‌ای است که بدان بز را در وقت دوشیدن خوانند و گویند معصم معصم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصم‌البرساوش. [م ص مُلْ بَ وُ] (اِخ) نام سحابیه‌ای است که بر معصم برساوش توهم کنند. (از جهان دانش، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصم‌الثریا. [م ص مُثْ ثُ رَیْ یا] (اِخ) ستاره‌ای بر خرده‌گاه دست راست برساوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصوب. [مَ] (ع ص) سخت گرسنه. (از محیط المحیط). ||شمشیر لطیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||سخت‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رجل معصوب‌الخلق؛ مرد نیک‌خلقت استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). مجدول الخلق. (محیط المحیط). مرد لطیف‌استخوان نیک‌خلقت استوارگوشت. (ناظم الاطباء). ||کبش معصوب؛ قچقار خایه برآورده. (منتهی الارب) (آنندراج). قوچ اخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(در اصطلاح عروض) جزوی از اجزای شعر که خامس متحرک آن را ساکن کنند پس مفاعلتن به سوی مفاعیلن رد شود. (منتهی الارب) (آنندراج). به اصطلاح عروض آن جزوی از شعر که خامس متحرک آن را ساکن کنند و مفاعلتن را مفاعیلن کنند. (ناظم الاطباء). در عروض آن است که عَصْب در آن داخل شود. (از محیط المحیط). و عَصْب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن به جای آن نهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند و عصب بستن باشد و عِصابه سربند و رگ‌بند بود و به سبب آنکه لام مفاعلتن را بدین زحاف از حرکت بازداشته‌اند آن را به عَصْب تشبیه کردند... (از المعجم چ دانشگاه ص۷۲).

معصوبة. [مَ بَ] (ع ص) زن مستحکم‌خلق. (مهذب الاسماء). جاریة معصوبة؛ دختر نیکوخلقت. (منتهی الارب). مؤنث معصوب. جاریة معصوبةالخلق؛ دخترک لطیف‌استخوان نیک‌خلقت استوارگوشت. (ناظم الاطباء).

معصور. [مَ] (ع ص) فشورده. (منتهی الارب) (آنندراج). فشرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و آب حسک معصور. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زبانی که از تشنگی خشک شده باشد. (از اقرب الموارد).

معصوم. [مَ] (ع ص) نگاه داشته شده. (غیاث) (آنندراج):

از بد روزگار معصوم است
به بر شهریار محترم است. مسعودسعد.

عرصهٔ مملکت از غیر حدثان و فتن آخر زمان معصوم و محروس به محمد و عترته. (المعجم چ دانشگاه ص۲۲).
- معصوم‌المال؛ آنکه مال او را نتوان برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- معصوم شدن؛ در امان بودن. امان یافتن:

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۷۶).

||بازمانده شده از گناه. (غیاث) (آنندراج). بی‌گناه و نگاه داشته شده از گناه. (ناظم الاطباء). بری از گناه. بی‌گناه. پاک. ج، معصومین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آدمی معصوم نتواند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). هیچکس از معصیت معصوم[1] نیست. (کیمیای سعادت).

آن کس کو نیست خویشتن بین
معصوم خدای‌بین شمارش. خاقانی.

گفتی... حورحسنا در صحبت رستم می‌آید رخش رخشان در جنیبت... یا زکریای متبتل است که با مریم معصوم می‌خرامد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۲).

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پابرجاست نیک. مولوی.
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست
ندانم زاهدی در شهر معصوم. سعدی.

نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن... و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن. (گلستان). هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا... پردهٔ معصومی دریده... الا بعلت درویشی. (گلستان).
- چهارده معصوم؛ نبی اکرم و فاطمه و دوازده امام شیعهٔ اثنا عشریه علیهم السلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به چهارده معصوم شود.
- طفل معصوم؛ بچه و کودک زیرا هنوز گناهی از وی سر نزده. (ناظم الاطباء).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان استرآباد رستاق در بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان هرازپی در بخش مرکزی شهرستان آمل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود سفلی در بخش نور شهرستان آمل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان تهاب رستاق در بخش صیدآباد شهرستان دامغان است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین در بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میریگ در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت در بخش زرقان شهرستان شیراز است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف در شهرستان بیرجند است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه در بخش قاین شهرستان بیرجند است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معصوم‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن در بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معصوم اصفهانی. [مَ مِ اِ فَ] (اِخ) از فضلای زمان شاه‌صفی بود و در نظم و نثر دست داشت و به فرمان شاه‌صفی به تألیف تاریخی مشتمل بر وقایع ایام سلطنت وی مأمور شد، ابتدا مشرف اصطبل شاهی بود و سپس به وزارت قراباغ منصوب گردید و در همانجا درگذشت. این رباعی از اوست:

بس پرده‌شناسان که در این گنبد راز
رفتند و ز هیچکس نیامد آواز
کس نیست که خوان عیشی آماده کند
این نعمت نغمه ماند در کاسهٔ ساز.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ ص ۷۷).

معصوم بلی. [مَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان

---
۱ - به‌معنی اول هم تواند بود.

مکاوند در بخش هفت‌گل شهرستان اهواز است و ۲۵۰ تن سکنه دارد که از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

معصوم تبریزی. [مَ مِ تَ] (اِخ) از شاعران معاصر صاحب تذکرهٔ نصرآبادی (قرن یازدهم) است و جد او حاجی باقر دراز تبریزی از تجار معروف بود. وی گاهگاهی به سفر هند می‌رفت. از اوست:

ساغر می چون به کف می‌گیرد آن ماه تمام
هاله می‌افتد به گرد عارضش از خط جام
بس‌که گردیده‌ست در گلشن فضای عیش تنگ
می‌شود آزاد هر مرغی که می‌افتد به دام.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ ص۱۳۵).
و رجوع به صبح گلشن ص ۴۳۰ شود.

معصوم خراسانی. [مَ مِ خُ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است. اصل وی از خراسان بود و به روم سفر کرد و در آنجا به شغل قضا پرداخت. اشعار خوبی به فارسی و ترکی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

معصوم‌زاده. [مَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است که ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معصوم شوشتری. [مَ مِ تَ] (اِخ) از شعرای معاصر صاحب تذکرهٔ نصرآبادی (قرن یازدهم) است. پدران وی از قاضیان شوشتر بودند و او خود نیز قاضی بوده است. او راست:

عاشق ا گرز سنگ ملامت هراس کرد
خود را به تنگ بوالهوسی روشناس کرد
هرگز مباد کز پی دنیا دعا کنم
نتوان برای هر دو جهان التماس کرد
نوری که روشن است چراغ کلیم از او
قاضی توان ز ایمن دل اقتباس کرد.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی و صبح گلشن ص۳۲۸ و ۳۲۹ شود.

معصوم علی شاه. [مَ عَ] (اِخ) پیشوای طریقت نعمت‌اللهیه در ایران و مرید علیرضا کنی بود. وی به امر پیر خود از هندوستان به ایران آمد و چندی در شیراز اقامت گزید و به دستور کریم‌خان به زندان افتاد و سپس آزاد شد و در ایران و افغانستان و بین‌النهرین مریدان بسیار یافت. در بازگشت از عتبات به ایران بسال ۱۲۱۲ هـ. ق. در کرمانشاه او را به دستور آقای محمد علی بهبهانی مجتهد مقتدر آن زمان زندانی و در خفا در نهر «قرەسو» غرق کردند و به قولی او را در باغ عرش برین کشتند و همانجا دفن کردند.

معصوم‌علی‌شاه. [مَ عَ] (اِخ) حاج میرزا معصوم معروف به میرزا آقا. اصل وی از قزوین و مولدش شیراز بود و در تهران اقامت داشت. در ۱۲۷۰ هـ. ق. ولادت یافت و پس از کسب مقدمات دانش به سال ۱۲۸۸ برای ادامهٔ تحصیل به بین‌النهرین سفر کرد و محضر حاج میرزا محمد حسن شیرازی و فاضل اردکانی را دریافت و در سال ۱۲۹۳ به شیراز بازگشت و به سال ۱۳۴۴ هـ. ق. درگذشت. وی از عارفان مشهور طریقت نعمت‌اللهی است. (از ریحانة الادب ج۵ ص۳۴۳). و رجوع به نایب الصدر محمد معصوم در این لغت‌نامه و طرایق الحقایق شود.

معصوم لاری. [مَ مِ] (اِخ) (شاه...) از معاشران حزین لاهیجی و از شاعران قرن دوازدهم بوده و به طبابت اشتغال داشته است. از اوست:

بس که در عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار
استخوانم شد به رنگ شاخ آهو تابدار.

و رجوع به صبح گلشن ص ۴۳۰ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

معصوم لاهوری. [مَ مِ] (اِخ) بنقل تذکرهٔ صبح گلشن فرزند قاضی ابوالمعالی است و مزارش زیارتگاه مردم لاهور. از اوست:

مرده حسرت برد آن دم که بری دست به تیغ
کاین‌عطا روزی آن است که جانی دارد.

(از صبح گلشن ص ۴۳۰).

معصومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث معصوم. ج، معصومات. (ناظم الاطباء).

معصومه.[1] [مَ مَ / مِ] (از ع، ص) تأنیث معصوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) از اعلام زنان است. (ناظم الاطباء). نامی از نامهای زنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصومه. [مَ مَ] (اِخ) (حضرت...) لقب فاطمه دختر حضرت موسی‌بن جعفر (ع) است و مزار او در قم زیارتگاه شیعیان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فاطمه دختر موسی‌بن جعفر شود.

معصوم همدانی. [مَ مِ هَ مَ] (اِخ) فرزند میر رفیع‌الدین حیدر معمایی کاشی از ملازمان اکبرشاه بوده است. از اوست:

گویند پیش آید از هرچه کس گریزد
از یار می‌گریزم شاید که پیش آید.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ج۲ ص ۲۵۰ و ۲۵۱ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

معصومی. [مَ] (حامص) بیگناهی و عصمت. (ناظم الاطباء). معصوم بودن:

حجت معصومی مریم بس است
عیسی یک‌روزه گه امتحان. خاقانی.

معصومی. [مَ] (اِخ) از ایلهای کرمان و بلوچستان و مرکب از ۳۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

معصومی. [مَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمد از شاگردان معروف ابن سیناست. ابوعلی رسالة العشق خود را به اسم این شاگرد به خواهش او نوشت. وفات او را بعضی در ری دانسته و گفته‌اند به حکم سلطان محمود کشته شد و این واقعه در صورت صحت می‌بایست مقارن فتح ری به دست محمود و قتل عام حکما و ائمهٔ معتزله در آن شهر رخ داده باشد یعنی سال ۴۲۰ هـ. ق. و در این صورت او مدتی پیش از فوت ابوعلی (۴۲۸ هـ. ق.) درگذشته است. از تألیفات مهم او یکی «کتاب المفارقات و اعداد العقول و الافلا ک و ترتیب المبدعات» یا «رسالة فی اثبات المفارقات» است که در قرن پنجم و ششم شهرت و اهمیت بسیار داشت. و نیز رد اعتراضات ابوریحان را بر جوابهای ابوعلی به وی نسبت داده‌اند. (تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ج ۱ ص۳۲۱). و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص۹۵ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص ۵۷۰ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا صص۲۹۱-۲۹۲ شود.

معصومیت. [مَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بیگناهی. (ناظم الاطباء). معصومی. معصوم بودن. و رجوع به معصوم شود. ||کودکی و طفولیت. (ناظم الاطباء).

معصیت. [مَ یَ] (ع اِ)[2] مخالفت و نافرمانی و سرکشی و عدم اطاعت و عصیان. (ناظم الاطباء):

زیان نبود و نباشدْت از او چنانکه نبود
زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را.
ناصرخسرو.

||گناه و جرم و بزه. (ناظم الاطباء). گناه. جرم. ذنب. خطا. جناح. اثم. ناشایست. ج، معاصی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
خسروانی.

راست نگردد دروغ و مکر به چاره
معصیت را بدین دروغ میاچار. ناصرخسرو.

هیچ معصیت از جهل عظیمتر نیست. (کیمیای سعادت). هیچکس از معصیت معصوم نیست. (کیمیای سعادت). آن معصیت وی در کار ما کن و به فضل خود او را بیامرز. (کشف الاسرار میبدی ج۲ ص ۵۳۰).

ای گشته به نور معرفت ناظر خویش
آشفته مکن به معصیت خاطر خویش.
خاقانی.

و نیز سنت الهی چنان است که دورافتادگان

---

۱ - رسم‌الخطی از معصومة عربی در فارسی است.
۲ - رسم‌الخطی از معصیة عربی در فارسی است.

معصیت را بیش از نزدیکان طاعت انعام و اطعام فرماید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۵۶). اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند. (گلستان). معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است. (گلستان).

در آن جای پا کان امیدوار
گل‌آلودهٔ معصیت را چه کار. (بوستان).
دارالشفای توبه نبسته است در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم. سعدی.
سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه
معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما. صائب.
ز ابر لطفش بس که باران عنایت می‌چکد
معصیت را گر بیفشارند رحمت می‌شود.
مخلص کاشی (از آنندراج).

و رجوع به معصیة شود.
— معصیت زشت؛ فحشاء. (ترجمان القرآن).

معصیت‌فرمای. [مَ یَ فَ] (نف مرکب) آنکه معصیت فرماید. آنکه به ارتکاب گناه وادارد:
تن من است چو سلطان معصیت‌فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم. سوزنی.
و رجوع به معصیة شود.

معصیت‌کار. [مَ یَ] (ص مرکب) گناهکار. مُذنِب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معصیت‌کاری. [مَ یَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی معصیت‌کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گناهکاری.

معصیل. [مِ] (ع اِ) عصای سرکج که بدان شاخهای درخت را گیرند. معصال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معصال شود. ||چوگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معصیة. [مَ یَ] (ع مص) نافرمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خارج شدن از اطاعت کسی و مخالفت کردن با فرمان وی و معاندت کردن با او. (از اقرب الموارد). مخالفت کردن با فرمان کسی از روی قصد. (از تعریفات جرجانی): الم تر الی الذین نهوا عن النجوی ثم یعودون لمانهوا عنه و یتناجون بالاثم و العدوان و معصیةالرسول. (قرآن ۸/۵۸). ||(اِ) گناه و جرم. ج، معاصی. (ناظم الاطباء). به مجاز زلت. (از اقرب الموارد). گناه. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معصیت شود.

معض. [مَ عَ / مَ] (ع مص) خشمناک گردیدن و دشوار شدن کار برکسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دشوار شدن کار بر کسی و خشمناک گردیدن از کار. (از ناظم الاطباء).

معض. [مَ عِ] (ع ص) خشمناک از کار و آنکه کار بر وی دشوار آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معض. [مَ عَ ض] (ع اِ) آنچه بدان چنگ زنند. متمسک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): مالی فی هذاالامر معض؛ ای متمسک. (اقرب الموارد).

معض. [مُ عَ ض] (ع ص) کسی که شتران وی عَضّ خورند. ج، معضون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ بنو فلان معضون؛ خداوند شتران عض‌خوارند. (منتهی الارب).

معضاد. [مِ] (ع اِ) بازوبند. ||کاردی است که قصاب بدان استخوان برد. ||آنچه بر بازو بندند از دوال و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیف که خوار داشته باشد به درخت بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شمشیری که به بریدن درخت مستعمل شده باشد. (از اقرب الموارد). ||پشتیبان. پشتیوان. ج، معاضید. (از مهذب الاسماء).

معضئلة. [مُ ضَ ءِلْ لَ] (ع ص) غصون معضئلة؛ شاخه‌های بسیار درهم پیچیده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضد. [مِ ضَ] (ع اِ) داس درخت‌بر. (منتهی الارب) (آنندراج). داس و یا شمشیرمانندی که بدان درخت می‌برند. ج، معاضد. (ناظم الاطباء). دهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سیف که خوار داشته شود به درخت بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیری که به درخت بریدن مستعمل شده باشد. ج، معاضد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معضاد شود. ||بازوبند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان مسافر که بر بازو افکنند. ج، معاضد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معضد. [مُ عَضْ ضَ] (ع ص) جامه‌ای که علم بر بازو دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بر بازوی آستین آن نگار و یا ریشه باشد. (ناظم الاطباء).

معضد. [مُ عَضْ ضِ] (ع ص) غورهٔ خرما که از یک جانب به رسیدن نزدیک شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضدة. [مُ عَضْ ضِ دَ] (ع ص) مُعَضِّد. (منتهی الارب). بسرة معضدة؛ غورهٔ خرمایی که از یک طرف به رسیدن نزدیک شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضدة. [مِ ضَ دَ] (ع اِ) همیان درم. (منتهی الارب) (آنندراج). همیان دراهم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضدة. [مُ عَضْ ضَ دَ] (ع ص) ابل معضدة؛ شتران بازو داغ کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضض. [مُ عَضْ ضَ] (ع ص) خر که دیگر خران گزیده باشند او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معضل. [مُ ضِ][1] (ع ص) امر معضل: کار بی‌بیرون‌شو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت دشوار. مشکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کار دشوار و فرو بسته. (از اقرب الموارد)؛ و این معضل ترا چگونه دست دهد و این مشکل به کدام شکل روی نماید. (سندبادنامه ص ۷۰). تا اگر مهمی پیش آید یا معضلی روی نماید بدین نامها دفع و رفع آن کنی. (سندبادنامه ص۲۲۸). ||زنی که بچه آوردن بر او دشوار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که بچه آوردن بر وی دشوار باشد و کذلک الدجاجة و غیرها. ج، معاضیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد قوی و استوارخلقت و منه فی صفته صلی الله علیه و آله: انه کان معضلا ای موثق الخلق. (منتهی الارب). مرد قوی و استوارخلقت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت و شدید القبح. (منتهی الارب) (آنندراج). شدید القبح. (اقرب الموارد). ||داء معضل؛ بیماری درمان‌ناپذیر. (از اقرب الموارد).

معضل. [مُ ضَ] (ع ص) نزد محدثان حدیثی را گویند که از اسناد آن دو یا بیشتر ساقط شده باشد مانند قول مالک از رسول الله (ص) و تفاوتی نیست بین آنچه از صحابه و تابعی ساقط شده باشد یا از تابعی و تبع او و یا جز آنها و نیز تفاوتی نکند که سقوط از یک جا باشد یا بیشتر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح درایه حدیثی است که از اسناد آن دو یا چند نفر از اول یا وسط یا آخر ساقط شده باشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

معضل. [مُ عَضْ ضِ] (ع ص) دشوار زاینده. مُعَضِّلَة. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، معاضیل. (منتهی الارب) (از آنندراج). زنی که بچه آوردن بر وی دشوار باشد و کذلک الدجاجة و غیرها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیت معضل؛ خانهٔ تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معضلات. [مُ ضِ][2] (ع اِ) مسائل مشکل.

---

۱ - در تداول فارسی به فتح ضاد [مُ ضَ] تلفظ کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۲ - به کسر ضاد صحیح است، ولی اغلب به فتح آن [مُ ضَ] تلفظ کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال دوم، شماره ۱). و رجوع به مُعضِل شود.

(منتهی الارب). مشکلات. (آنندراج) (غیاث). کارهای دشوار و مسائل مشکل. (ناظم الاطباء). ج معضلة. مسائل دشوار و فرو بسته که به طریق حل آن راه نتوان یافت. (از اقرب الموارد): ما جملهٔ برادران و پسران فرمان نافذ را ممتثل ایستاده و کفایت مهمات و دفع معضلات را چشم و گوش نهاده. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۵۷). ||سختیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شداید: نزلت بهم المعضلات. (اقرب الموارد).

معضلة. [مُ ضِ لَ] (ع ص) مسئلهٔ مشکل و دشوار و منه قول عمر اعوذ باللّه من کل معضلة لیس لها ابوالحسن. یرید علیا علیه السلام. ج، معضلات. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مسئلهٔ دشوار و فروبسته که راه حل آن معلوم نباشد. (از اقرب الموارد). تأنیث معضل. کاری سخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معضلات شود.

معضلة. [مُ عَضْ ضِ لَ] (ع ص) رجوع به مُعَضِّل شود.

معضوب. [مَ] (ع ص) افگار. (مهذب الاسماء). سست. (منتهی الارب) (آنندراج). سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). ||برجای مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین‌گیر و بی‌حرکت. (از اقرب الموارد).

معضود. [مَ] (ع ص) شجر معضود؛ درخت بریده‌شده. (از منتهی الارب). درخت بریده شده با معضاد. (ناظم الاطباء). بریده شده با معضد. (از اقرب الموارد). رجوع به معضاد و معضد شود. ||گرفتار درد بازو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معضوض. [مَ] (ع ص) گزیده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ معضوض مِنْ کَلْبٍ کَلِبٍ؛ سگ هار گزیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به زبان گرفته. (آنندراج). با دندان گرفته. (ناظم الاطباء).

معضة. [مُ عِضْ ضَ] (ع ص) ارض معضة؛ کثیرالعض. (مهذب الاسماء). زمینی که در آن عض فراوان باشد. (ناظم الاطباء). یقال مکان معض و ارض معضة. (محیط المحیط). و رجوع به مُعِضّ و عض شود.

معضهة. [مُ ضِ هَ] (ع ص) زمین بسیارعضاه. (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که عضاه در آن فراوان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عِضاه شود.

معط. [مَ] (ع مص) بچه انداختن زن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیز دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیر داشتن حق کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز کشیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجامعت کردن با زن. (از ذیل اقرب الموارد). ||موی برکندن. (تاج المصادر بیهقی). برکندن موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برکندن مو یا پر را. (از اقرب الموارد). ||بی‌موی شدن اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معط. [مَ عَ] (ع مص) پلید گردیدن گرگ و بسیار دها و خبث شدن و یا کم و ریخته شدن موی آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معط. [مَ عِ] (ع ص) گرگ موی‌ریخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گرگ موی‌ریخته و یا کم‌موی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معط. [مُ] (ع ص، اِ) ج أمعط. (منتهی الارب). ج امعط، مَعطاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به امعط و مَعطاء شود.

معطاء. [مَ] (ع ص) مؤنث امعط. زن بی‌موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرگ مادهٔ موی‌ریخته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ارض معطاء؛ زمین بی‌گیاه. ج، مُعط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) عورت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندوه و غم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناپاکی. (ناظم الاطباء). کار زشت. (از اقرب الموارد).

معطاء. [مِ] (ع ص) بسیار دهش بخشنده و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج، مَعاطی، مَعاطیّ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطار. [مِ] (ع ص) خوشبوی مالیده و بسیار عطر و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). کسی که بوی خوش بسیار مالیده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه عادت وی عطر بر خود مالیدن باشد و در این کار زیاده‌روی کند و برای مذکر و مؤنث یکسان استعمال شود گویند رجل معطار و امرأة معطار. (از اقرب الموارد). ||ناقة معطار؛ شتر مادهٔ درشت و خوب‌صورت و ناقهٔ برگزیده. (منتهی الارب). مادهٔ شتر برگزیده و ماده شتر خوب صورت. (از اقرب الموارد).

معطارة. [مِ رَ] (ع ص) مؤنث معطار. (منتهی الارب) (آنندراج). امرأة معطارة؛ زن بسیار بوی خوش مالیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معطار شود. ||ناقة معطارة؛ ماده شتر خوب نیک‌نژاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطاش. [مِ] (ع ص) صاحب شتران تشنه و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). خداوند شتران تشنه و گویند رجل معطاش و امرأة معطاش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیارعطش. (از اقرب الموارد).

معطال. [مِ] (ع ص) زنی بی‌پیرایه. (مهذب الاسماء). زنی بی‌پیرایه و زن که بی‌زیوری عادت وی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنی که بی‌زیوری عادت وی باشد. (از اقرب الموارد).

معطب. [مَ طَ] (ع اِ) جای هلاک. ج، معاطب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطب. [مُ طِ] (ع ص) مرد تنگ‌گیر بر عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقیر. (از اقرب الموارد).

معطر. [مُ عَطْ طَ] (ع ص) خوشبوی‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشبوی‌ناک و هر چیز خوشبوی و دارای عطر خوش. (ناظم الاطباء). خوشبو. بویا. طیب‌الرایحه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گل‌سرخ چون روی خوبان به خجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر. ناصرخسرو.

کرده‌زمین را ز رنگ روی منقش
کرده‌هوا را به بوی زلف معطر. مسعودسعد.

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد
چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب.
مسعودسعد.

شد ناف معطر سبب کشتن آهو
شد طبع موافق سبب بستن کفتار.
؟ (از کلیله و دمنه).

نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود. (کلیله و دمنه). زنبور... به رایحهٔ معطر... آن مشغوف گردد. (کلیله و دمنه).

خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای
هم به بوی جرعهٔ خاکش معطر ساختیم.
خاقانی.

شاخ از جواهر اینک آذین عید بسته
چون کام روزه‌داران گشته صبا معطر.
خاقانی.

چون لب خم شد موافق با دهان روزه‌دار
سر به مشک آلوده یک ماهش معطر ساختند.
خاقانی.

سرحد بادیه است روان باش بر سرش
تریاق روح کن ز سموم معطرش.
خاقانی.

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است.
سعدی.

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود

چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود.
سعدی.

معطر. [مُ طِ] (ع ص) ناقهٔ معطر؛ ناقهٔ درشت و خوب‌صورت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده‌شتر بسیار خوب‌صورت. (از اقرب الموارد).

معطرات. [مُ طِ] (ع ص) ابل معطرات؛ شتران روشن موی و نیکو و فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج معطرة. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به معطرة شود.

معطرات. [مُ عَ طْ طَ] (ع ص، اِ) چیزهای خوشبو و دارای بوی خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به معطرة شود.

معطرساز. [مُ عَ طْ طَ] (نف مرکب) هر چیز که خوشبو کند. (ناظم الاطباء).

معطر کرمانی. [مُ عَ طْ طَ رِ کِ] (اِخ) محمد مهدی‌بن محمد شفیع، از عارفان قرن سیزدهم هجری است. وی از شاگردان میرزا محمد تقی کرمانی بود و از میرزا محمد حسین ملقب به رونق علیشاه اجازه گرفته بود. به امر پادشاه قاجار به پایتخت آورده شد و به سعایت بدخواهان مورد خشم واقع گردید و بعد از یک هفته به سال ۱۲۱۷ هـ. ق. درگذشت. این رباعی از اوست:

زنهار دلا به دهر مایل نشوی
وزحق نشوی نفور باطل نشوی
در عالم بیوفا که خواب است و خیال
یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی.

و رجوع به ریاض‌العارفین ص۳۰۵ شود.

معطرة. [مُ طِ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ اصیل و برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ناقهٔ معطرة؛ شتر مادهٔ اصیل و برگزیده که گویی بر موهایش صبغه‌ای از زیبایی اوست. ج، معطرات. (از اقرب الموارد).

معطرة. [مُ عَ طْ طَ رَ] (ع ص) مؤنث معطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به معطر شود.

معطری. [مُ عَ طْ طَ] (حامص) بویایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معطر بودن. خوشبویی:

شعلهٔ برق و روز نوعزتش از مبارکی
قلهٔ برف و صبحدم شیبش از معطری.
خاقانی.

و رجوع به معطر شود.

معطس. [مِ طَ / مَ طِ] (ع اِ) بینی. ج، معاطس. (مهذب الاسماء). بینی بدان جهت که عُطاس از آن برآید. ج، معاطس. (منتهی الارب) (آنندراج). بینی. ج، معاطس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطس. [مُ عَ طْ طِ] (ع ص) آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سعوط. عودالعطاس. عطسه‌زای. عطسه‌آور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هرچه به قوهٔ نافذه تحریک مواد دماغی به جانب خیشوم کند و به سبب دفع آن عطسه حادث گردد. (مخزن الادویه). و رجوع به معطسة شود.

معطس. [مُ عَ طْ طَ] (ع ص) مرد خاک‌آلود بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بینی به خاک‌آلوده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطسة. [مُ عَ طْ طِ سَ] (ع ص) تأنیث معطس. دواها که عطسه آرد. انفیه‌ها. ج، معطسات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داروهایی که سبب تحریک مخاط بینی شوند و تولید عطسه نمایند. عطسه‌آور[1]. و رجوع به معطس شود.

معطش. [مُ عَ طْ طِ] (ع ص) هر چیز که تشنگی آورد و آب طلبد. (ناظم الاطباء). تشنگی‌آرنده. تشنه کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه طبیعت مشتاق ترویح سازد اعم از آنکه ترویح به آب شود مانند معده و جگر و یا به هوای بارد مثل ریه. (مخزن الادویه).

معطش. [مَ طَ] (ع اِ) وقت اظمای شتران. ج، معاطش. (منتهی الارب) (از آنندراج). هنگام تشنگی شتران. (ناظم الاطباء). هنگام تشنگی. (از اقرب الموارد).

معطش. [مُ عَ طْ طَ] (ع ص) بندکرده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر بنده کرده از نوبهٔ آب. (ناظم الاطباء). باز داشته شده از آب بعمد. (از اقرب الموارد). ||تشنه. عطشان. مجازاً بسیار مشتاق و آرزومند:

همه به یادت دلم معطش دار
هم زبانم به ذکر خود خوش دار.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۸۰).

معطشة. [مَ طَ شَ] (ع اِ) زمین بی‌آب. ج، معاطش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین بی‌آب. (آنندراج).

معطشة. [مُ عَ طْ طِ شَ] (ع ص) تأنیث مُعَطِّش. تشنگی‌آورنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معطش شود. ||(اِ) نام قسمی مار که درازای او یک به دست است و نشانهای سیاه دارد و سر او کوچک بود و گردن غلیظ و تن او از گردن باریک می‌شود تا به دنبال و از میانگاه تا به دنبال به سیاهی زند و دنبال برداشته رود و به شام و شهرهای نزدیک او باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معطف. [مِ طَ] (ع اِ) چادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ردا. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر. ج، معاطف. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||فرس سهل المعطف؛ اسب رام و خوش راه که به هر طرف خواهند عنان آن را برگردانند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معطف. [مَ طِ] (ع اِ) گردن. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||معطف الرجل؛ کنار مرد از سر و تارک. ج، معاطف. (ناظم الاطباء).

معطفة. [مُ عَ طْ طَ فَ] (ع ص) قسی معطفة؛ کمان کج‌کرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). کمانهای خمیده؛ کج کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لقاح معطفة؛ شترمادگان بر بچه مهربان کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معطل. [مُ عَ طْ طَ] (ع ص) زمین مردهٔ هیچکاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن که پیرایه بر وی نکنند. (مهذب الاسماء). بی‌پیرایه. (دهار). زن پیرایه از وی برکشیده. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). و رجوع به تعطیل شود. ||بیکار مانده و فروگذاشته. (آنندراج) (غیاث). متروک‌شده. ترک کرده شده. گذاشته‌شده. مهمل‌گذاشته و اهمال‌شده. (ناظم الاطباء): هیچ موجودی معطل نیست. (از رسالهٔ سیر و سلوک خواجه نصیر طوسی). لامعطل فی‌الوجود. (امثال و حکم ص۱۳۵۸). ||باطل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). هدر. مهدور:

نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان.
سعدی.

||از کار بازمانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون):

دو دستم به سستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده عرن.
ابوالعباس (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||نامسکون و غیرمعمور. (ناظم الاطباء). خراب. ویران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||استعمال ناشده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||معدوم و ناپدید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ناتوان و بیچاره و بینوا و درمانده و نادار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بی‌فایده و بیحاصل. (ناظم الاطباء). ||تهی و خالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||در انتظار گذاشته. منتظر مانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سرگردان. (ناظم الاطباء). ||کهنه‌شده. (ناظم الاطباء) (از

1 - Sternutatoire (فرانسوی).

فرهنگ جانسون). ||یکی از اقسام طرح است و طرح، انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا انشا. و رجوع به طرح شود.

معطل. [مُ عَطْ طِ] (ع ص) آنکه صانع عزوجل را انکار کند و شرایع را باطل انگارد. ج، معطلون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ورش تو نیست نهی خود معطلی به یقین
از این دو دانش توحید تو به عیب و عوار.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۷۹).

دی جدل با معطلی کردم
کهز توحید هیچ ساز نداشت. خاقانی.

و رجوع به معطله شود.

معطل کردن. [مُ عَطْ طَ کَ دَ] (مص مرکب) از کار باز کردن و بیکار کردن. مهمل گذاشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روشنان زان حکم کاول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۱۰).

||محو و نیست کردن. (از ناظم الاطباء). ||سرگردان کردن. (ناظم الاطباء). ||در انتظار گذاشتن. منتظر نگه داشتن.

معطلگاه. [مُ عَطْ طَ] (اِ مرکب) زمین هیچکاره. (آنندراج). جای مهمل گذاشته شده و اهمال شده. (ناظم الاطباء).

معطل گذاشتن. [مُ عَطْ طَ گُ تَ] (مص مرکب) مهمل گذاشتن. عاطل و بی‌بهره رها کردن: پیوسته بر تخت بنشستی و از خصایص دقیقه‌ای مهمل و معطل نگذاشتی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۴۵).

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر
زانعام و فضل خود نه معطل گذاشت.
سعدی.

اهل و عیالش را بی‌معاش و معطل نگذارد. سعدی. (مجالس). ||منتظر گذاشتن. در انتظار نگه داشتن و رجوع به معطل کردن شود.

معطل ماندن. [مُ عَطْ طَ دَ] (مص مرکب) مهمل ماندن. به حال خود رها شدن. متروک ماندن. ضایع ماندن. عاطل ماندن: بلاد خراسان مهمل و معطل می‌ماند و اهل بدعت مجال فساد می‌یافتند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۷). آب آوردن به آن موضع و آغاز عمارت که بعد از استیلای... کفار... خراب و معطل مانده بود. (تاریخ سیستان). ||متحیر شدن. سرگردان شدن. بلاتکلیف ماندن. ||بیکار ماندن.

معطلة. [مُ عَطْ طَ لَ] (ع ص) ابل معطلة؛ شتران بی‌شبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بئر معطلة؛ چاهی که خالی از اهل باشد و کسی نباشد از آن آب بکشد و همگی اهل آن هلاک شده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فکأیّن من قریة اهلکناها و هی ظالمة فهی خاویة علی عروشها و بئر معطلة و قصر مَشید. (قرآن ۲۲/۴۴)[1].

معطله. [2] [مُ عَطْ طَ لَ] (ع ص) تأنیث معطل. ضایع گذاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خراب. ویران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیکاره. بیمصرف: آلت معطله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معطل شود.

معطله. [مُ عَطْ طِ لَ] (اِخ) لقبی است که به وسیلهٔ اهل سنت مخصوصاً اشاعره به فرقی که از خداوند نفی اسماء و صفات می‌کرده‌اند داده می‌شد و باطنیان بیشتر به این اسم خوانده شده بودند. (خاندان نوبختی ص۲۶۴). آنان که نفی صفات کنند از باری‌تعالی. مقابل صفاتیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بیان‌الادیان چ اقبال ص۲۱ و مُعَطِّل شود.

معطلی. [مُ عَطْ طَ] (حامص) درنگی و دیری. (ناظم الاطباء). گرفتار چیزی شدن و وقت خود را صرف آن کردن: پختن این غذا یک ساعت معطلی دارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). منتظر ماندن. انتظار.

— بدون معطلی؛ بی‌معطلی. بدون درنگ. بدون انتظار کشیدن.

||بیکاری. ||سرگردانی. (ناظم الاطباء). ||اهمال و غفلت. (ناظم الاطباء).

معطلی داشتن. [مُ عَطْ طَ تَ] (مص مرکب) وقت گرفتن. احتیاج به صرف وقت داشتن: درست شدن این اتومبیل دو ساعت معطلی دارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

معطن. [مَ طِ] (ع اِ) خفتن‌جای اشتر بر کنار آب. ج، معاطن. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). خوابگاه شتران و آغل گوسپندان نزدیک آب. ج، معاطن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَبرَک. مُناخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معطوش. [مَ] (ع ص) مغلوب‌شده در نبرد تحمل بر تشنگی[3]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معطوط. [مَ] (ع ص) مغلوب در کردار و گفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مغلوب. (اقرب الموارد).

معطوف. [مَ] (ع ص) پیچانیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). پیچیده‌شده. (ناظم الاطباء): سزاوارتر چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد و عنان جوینده بدان معطوف حمد و ثنای باری جلت قدرته... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶).

— معطوف کردن؛ عطف عنان کردن و باز گردانیدن عنان. (ناظم الاطباء).

||دوتاشده. ||خمیده و کج‌شده. ||مایل گشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و همت مبارک بر حسن تدبیر آن مصروف و معطوف و از جمیع شهوات نفسانی... محترز و مجتنب بوده. (تاریخ قم ص۴). ||بازگردانیده. (ناظم الاطباء). برگشته. بازگردانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیوسته و متصل و وصل کرده شده. (ناظم الاطباء).

— معطوف کردن؛ پیوسته کردن و متصل نمودن. (ناظم الاطباء).

||سخنی که بر سخن دیگر بازگرداند. (ناظم الاطباء). در اصطلاح علمای نحو آنچه بوسیلهٔ عطف، تابع ما قبل خود گردد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عطف شود.

— معطوف علیه؛ آن سخنی که به روی سخن دیگر باز می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطوفة. [مَ فَ] (ع اِ) کمانی است عربیه که جهت نشانها سازند و گوشه‌هایش خمانیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معطون. [مَ] (ع ص) پوست در دباغ نهاده و نرم نموده جهت دباغت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست گنده و تباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معطی. [مُ] (ع ص) عطا کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخشنده. دهنده. دهشکار. باذل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن معطیی که روز و شب از بهر نام نیک
در پوزش مروت و در دادن عطاست. فرخی.

معطی مالش بدان دهد که نجوید
و آنکه بجوید ازوست مال مبلد.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۶).

میر عمید معطی اهل هنر عمر
کز یک عطای اوست توانگر هزار ونگ.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

همه خوشی و ناز بتوان کرد
چون نکو بود شعر و معطی مرد.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۳۳).

منهی رازها بیان تو باد
معطی آزها بنان تو باد.
سنائی (مثنویها ایضاً ص۲۳۳).

---

۱ - و چند اهل دیههایی هلاک کردیم و ایشان ستم کرده بودند بر تن خویش و آن دیه اوفتاده در کازها و سقفهای آن و چاه فروگذاشته و کوشک بلند کرده. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ص۱۰۵۹).

۲ - رسم‌الخطی از معطلة عربی در فارسی است.

۳ - در ناظم الاطباء «غالب شده و چیره گشته بر تشنگی» معنی شده که درست نمی‌نماید.

معطی نیکوکار را بـه دعـای سـایل حـاجب نیست. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۴۱).
اصل بد با تو چون شود معطی
آن نخواندی که اصل لایخطی. نظامی.
معطی نشود مردم ممسک به تعاطی
احور نشود دیدهٔ ازرق به تکحل.
رافعی (از المعجم چ مدرس رضوی ص۳۰۹).
مه همه کف است معطی نورپاش
ماه راگر کف نباشد گو مباش. مولوی.
— معطی‌الانوار؛ مراد ذات حق‌تعالی است در مرتبت اول و عقول طولیه‌اند در مراتب بعد. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
— امثال.
فاقد شیء معطی شیء نتواند بود. نظیر:
ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی بخش.
(امثال و حکم ج ۲ ص۱۱۳۲).

معطی. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معطیر. [مِ] (ع ص) آنکه عطر بسیار به کار گیرد. مذکر و مؤنث در این یکسان است. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). زن و مرد بسیار عطر سوزنده و خوشبوی‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شتر مادهٔ سرخ که خویش بوی خوش دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر سرخ که عرق وی بوی خوش دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معظئل. [مُ ظَ ءِ لْ] (ع ص) رجوع به مُعظِل شود.

معظعظ. [مُ عَ عِ] (ع ص) سهم معظعظ؛ تیری که در وقت رفتن بلرزد و چاوچاوان رود و پیچد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معظل. [مُ ظِ] (ع ص) جای درخت‌ناک. مُعْظَلّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معظم. [مُ ظَ] (ع ص، اِ) بزرگ. کلان. عمده. (ناظم الاطباء). بزرگ داشته. بزرگ. عظیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
و شعرا هرچه یافته‌اند از صلات معظم به بدیهه و حسب حال یافته‌اند. (چهارمقاله ص۵۷).
قیصر... بر زبان راند که بر هر شهر معظم که بر آن انگشت اختیار نهی مبذول خواهد بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۰۶).
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن.
خاقانی.
گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته. سعدی.
و رجوع به مُعَظَّم شود.
||بزرگتر و بهتر جزء از هر چیزی. جزء بزرگتر. (ناظم الاطباء). قسمت اعظم چیزی. بیشترین چیزی. اکثر چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): معظم الشیء؛ اکثر آن. (از اقرب الموارد): نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳). حجاج و طارق‌بن عمرو با معظم لشکر بر مرو بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸). اهل تحقیق و خداوندان تحصیل را در این آیت سخنی نغز است و قاعدهٔ نیکو که معظم اقوال مفسران که برشمردیم در آن بیاید. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۲۰). بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام می‌فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۳). خبر رسید که ایلک‌خان به بخارا آمد و ملک بستد و معظم سپاه را در قید اسار کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۰). معظم سپاه را باز پس گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۳). معظم آن قوم از خوف لشکر سلطان اوطان باز گذاشته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۵). معظم‌ترین زحمات و اخراجات مردم از این معنی بود. (جامع‌التواریخ رشیدی).
— معظم البحر؛ میانهٔ دریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||توده و مقدار بزرگ. (ناظم الاطباء).

معظم. [مُ عَ ظْ ظَ] (ع ص) بزرگ داشته شده و بزرگ شمرده و به بزرگی صفت نموده شده. (آنندراج). بزرگ کرده شده و بزرگ داشته و به بزرگی توصیف شده و بزرگ شمرده شده و تعظیم شده و محترم. (ناظم الاطباء). اگرچه مُعَظَّم و مُعظَم قریب المعنی هستند اما اغلب نخستین در مورد اشخاص محترم و بزرگ و اشیاء مقدس به کار رود؛ دانشمند معظم. و دومین در مورد اماکن و شهرها و کشورها و دولتها؛ دولت معظم. کشور معظم. شهر معظم:
سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود.
منوچهری.
الا ای رئیس نفیس معظم
که گشتاسب تیری و رستم کمانی.
منوچهری.
یک شب پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعهٔ بیکاوند است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصرلدین‌الله بیامد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۰). در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصر لدین‌الله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). رسول گفت ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱). درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت... او باد. (کلیله و دمنه).
همانا که این رخصت از بهر خدمت
ز درگاه صدر معظم ندارم. خاقانی.
شاهان معظما ملک‌الشرق خسروا
تو حیدری و حرز کیان ذوالفقار تست.
خاقانی.
خیز تا ز آب دیده آب زنیم
روی این تربت معظم را. خاقانی.
سوگند می‌خورد که نبوسد مگر دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را. خاقانی.
همچنین سال و مه معظم باد. (سندبادنامه ص۱۱). ملک مؤید مظفر منصور معظم. (سندبادنامه ص۸). و سلام بر ذات معظم و عترت طاهره و اهل بیت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸). و ملک معظم اتابک اعظم محمدبن الاتابک السعید... ایلدگز قدس الله روحهما که عماد آن مملکت... بستهٔ دام اجل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹). اتابک اعظم شاهنشاه معظم. (گلستان).
— معظمٌ الیه در اشاره به شخص محترم گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب معظم له و پاورقی آن شود.
— معظم داشتن؛ بزرگ داشتن. تعظیم کردن: و سادات را که در دریای نبوتند مکرم و موقر و مقتدی و معظم دارد. (التوسل الی الترسل).
— معظمٌ له[1]؛ بزرگ‌داشته‌شده.
||صفتی است برای بزرگداشت ماه شعبان: شعبان المعظم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معظم. [مُ عَ ظْ ظَ] (اِخ) از شاعران هندوستان و دایی جلال‌الدین اکبرشاه بود. وی به علت قتل همسر خود به امر اکبرشاه به سال ۹۷۰ کشته شد. از اوست:
درد دل را نتوان پیش تو ای جان گفتن
محنتی دارم از این درد که نتوان گفتن.
(از صبح گلشن ص۴۳۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

معظمات. [مُ ظَ] (ع ص، اِ) کلانها. (غیاث) (آنندراج). ج معظمة، تأنیث مُعظَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معظم شود.
— معظمات امور؛ کارهای مهم. کارهای بزرگ: غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند. (گلستان). معظمات امور کارخانهٔ

1 - این ترکیب صحیح نمی‌نماید زیرا تعظیم متعدی به نفس است و نیاز به «له» و «الیه» و جز اینها ندارد. و رجوع به معظم‌الیه شود.

سلطنت و پادشاهی و تعین امرا و احکام و امثال ذلک در عهدهٔ تعویق و تأخیر بود. (عالم آرای عباسی).
— معظمات بلاد؛ شهرهای عمده و بزرگ. (ناظم الاطباء).
معظم اکبرآبادی. [مُ عَظْ ظَ مِ اَ بَ] (اِخ) نام وی محمد و از شعرای هندوستان است که در اواسط قرن سیزدهم در ۶۰سالگی وفات یافته است. از اوست در نعت پیغمبر اکرم:

چهر ترویح نبی سرور ملک تقدیس
افسر فرق رسل قبلهٔ دین رأس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک
دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تأسیس.

(از صبح گلشن ص ۴۳۰ و ۴۳۱).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
معظم بهاری. [مُ عَظْ ظَ مِ بَ] (اِخ) نام وی علی‌خان و از شاعران هندوستان و از بزرگان ناحیهٔ بهار بود. از اوست:

به دام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس
خداکند که گرفتار این بلا نشود کس.
به روز بیکسی دیوانگی آمد به کار من
که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من.

(از صبح گلشن ص ۴۳۱).
معظم. [مُ عَظْ ظَ] (اِخ) تورانشاه‌بن ایوب. رجوع به تورانشاه ملک المعظم شمس‌الدوله... و طبقات سلاطین اسلام شود.
معظم. [مُ عَظْ ظَ] (اِخ) تورانشاه‌بن ملک صالح نجم‌الدین ایوب. رجوع به تورانشاه ملک المعظم و اعلام زرکلی و طبقات سلاطین اسلام شود.
معظم. [مُ عَظْ ظَ] (اِخ) شرف‌الدین عیسی‌بن محمد عادل‌بن ایوب (۵۷۶-۶۲۴ هـ . ق.). سلطان شام و از ملوک دولت ایوبی بود. وی فرمانروایی شجاع و عاقل و دوراندیش و عالم در ادب عرب و فقه اسلام بود و با علما مناظره و مباحثه داشت. کتاب «السهم المصیب فی‌الرد علی ابی‌بکر الخطیب» از اوست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۳). و رجوع به همین مأخذ شود.
معظمة. [مُ ظَ مَ] (ع اِ) سختی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی سخت و بلای نازل سخت. (ناظم الاطباء). بلای سخت. (از اقرب الموارد).
معظمه. [مُ ظَ مَ] (ع ص) تأنیث مُعظَم: دول معظمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معظم شود.
معظمه. [مُ عَظْ ظَ مَ] (ع ص) مؤنث مُعَظَّم. بزرگ و محترم. (ناظم الاطباء): در مشاعر معظمه و مواقف مکرمه و در جوار قدس کعبهٔ علیا عظم‌الله قدرها به حضور هم‌شهریان... دعای اخلاص پیوند را تازه داشت و اقامت کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۳۳). ||صفت و لقب مکه است: مکهٔ معظمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
معظوم. [مَ] (ع ص) شتر کره‌ای که استخوان در زبانش شکسته باشند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
معظومة. [مَ مَ] (ع ص) زن شوقمند شرم کلان. (منتهی الارب). زن آزمند نرهٔ بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
معفاج. [مِ] (ع اِ) چوبی که بدان گازر جامه را زند وقت شستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||عصا. معفجة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چوبدستی و آلت زدن. (منتهی الارب). ||(ص) مرد بدفعل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بدکردار. (ناظم الاطباء).
معفار. [م][1] (اِ) صمغ آلوست. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).
معفاص. [مِ] (ع ص) دختر نهایت بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
معفاق. [مِ] (ع ص) رجل معفاق الزیارة؛ مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد و رفت دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).
معفج. [مِ فَ] (ع ص) گول که ضبط کلام و عمل نتواند و سخن ناسزا گوید و کار هیچکاره کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق که کلام و عمل خود را ضبط تواند کرد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) چوبدستی و آلت زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
معفجة. [مِ فَ جَ] (ع اِ) چوبدستی و آلت زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصا. (اقرب الموارد).
معفر. [مُ عَفْ فَ] (ع ص) خاک‌آلوده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). به خاک‌آلوده. به خاک مالیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خاک بارگاه به تقبیل شفاه مجدر شده و پیشانی او به سجدهٔ شکر معفر. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تعفیر شود. ||(اِ) محل به خاک‌آلوده شدن. جای به خاک مالیده شدن: بر این سیاقت و هیأت چون حضرت باشکوه و هیبت او را که مجدر شفاه و معفر جباه شاهان نامدار است... (جهانگشای جوینی).
معفرت. [مُ عَ رَ] (ع ص) دارای عفریت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
معفس. [مَ فِ] (ع اِ) بند استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
معفص. [مُ عَفْ فَ] (ع ص) ثوب معفص؛ جامهٔ رنگین به مازو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامهٔ به مازو سیاه کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
معفن. [مُ عَفْ فِ] (ع ص) بدبوکننده. گندانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دوایی را گویند که به حرارت غریبهٔ خود فاسد گرداند مزاج عضو را، و رطوبات و ارواح آیندهٔ به سوی آن را متعفن گرداند و تمام آن را به تحلیل برد و باقی را قابل اینکه بگرداند جزو عضو نگرداند. (فهرست مخزن الادویه). هر ماده‌ای که موجب فساد بافت یا بروز غانقریا[2] در عضوی گردد. و رجوع به کتاب دوم قانون ابوعلی سینا ص۱۴۵ و لاروس طبی شود.
معفو. [مَ فُوو] (ع ص) عفوکرده‌شده و معاف‌نموده‌شده. (غیاث) (آنندراج). آمرزیده‌شده و معاف‌شده. (ناظم الاطباء). بخشوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پیش خشم او اجل ترسان و لرزان بگذرد
پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمده‌ست.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۷۰).

بر عدلت ستم مقهور و مخذول
بر حکمت گنه معفو و مغفور.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ایضاً ص۱۸۳).

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبی است معفو.   سعدی.

فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۲).
— معفو داشتن؛ بخشودن. عفو کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— معفو کردن؛ بخشیدن و معاف کردن. (ناظم الاطباء).
— معفو گردانیدن؛ بخشودن. عفو کردن: تواند بود که حضرت ملک الملوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۱۵).
معفوج. [مَ] (ع ص) وطی شده در دبر. الحدیث: اذا قیل للرجل یا معفوج، فان علیه الحد. (ناظم الاطباء). و رجوع به عفج شود.
معفور. [مَ] (ع ص) بازار کاسد. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
معفورة. [مَ رَ] (ع ص) بازار کاسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||زمین که علف آن را خورانیده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

---

۱ - این کلمه در غالب کتابهای طبی «مِعقار» آمده و در الفاظ الادویه ص۲۶۳ به تصریح آرد: «به کسر اول... و قاف و الف و را...». و رجوع به معقار شود.
2 - Nécrose (فرانسوی).

(از محیط المحیط).

معفوس. [مَ] (ع ص) مرد بندی و زندانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوار و حقیر و مبتذل هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مبتذل. (اقرب الموارد).

معفون. [مَ] (ع ص) گوشت برگردیده بوی و مزه. (منتهی الارب) (آنندراج). برگردیده بوی و برگردیده مزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معفی. [مُ عَفْ فی] (ع ص) یار و همنشین که متعرض احسان نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معق. [مَ / مَ عَ / مُ عُ] (ع اِ) مَغ. ج، امعاق. جج، اماعق، اماعیق. (منتهی الارب) (از آنندراج). مغ و ژرف و عمق. (ناظم الاطباء). مقلوب عمق است. ج، امعاق، اماعق، اماعیق. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||کرانهٔ دشت دور و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معق. [مَ] (ع اِ) شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب سخت تیز. (آنندراج). ||(اِمص) بدخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||تباهی معده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معق. [مَ / مُ] (ع اِ) زمین بی‌گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معق. [مَ] (ع مص) بردن سیل همه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شدت نوشیدن. ||تباه شدن معده. ||عمیق شدن چاه. (از اقرب الموارد).

معق. [مُ عِ ق ق] (ع ص) مادیان باردار، لغتی است ردی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقاب. [مِ] (ع ص) آن زن که یکبار پسر زاید و یکبار دختر. (مهذب الاسماء). زن که بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سراچه‌ای که در وی مویز و طعام و جز آن نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خانه‌ای که در آن مویز نهند. (از اقرب الموارد).

معقاد. [مِ] (ع اِ) رشته با مهره‌ها که بر گردن طفلان اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). رشتهٔ مهره‌داری که جهت چشم زخم بر گردن کودکان اندازند. (ناظم الاطباء).

معقار. [مِ] (ع ص) زنی که ستور را پشت‌ریش کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معقار. [مِ][1] (اِ) صمغ درخت آلو را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صمغ اجاص است. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه).

معقاص. [مِ] (ع ص) گوسپند کج‌شاخ. ||بدترین دختران بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقب. [مِ قَ] (ع اِ) معجر زنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چادر زنان. (ناظم الاطباء). ||گوشواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتربان ماهر در شتربانی. ||آنکه خلیفه کرده باشند او را بعد امام. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که تربیت می‌شود و مهیا می‌گردد تا پس از امام خلیفه و وزیر باشد. (ناظم الاطباء). کسی که برای بعد از امام به جانشینی تربیت می‌گردد. (از اقرب الموارد).

معقب. [مُ قِ] (ع ص) ستاره‌ای که پس ستاره‌ای برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). ستاره‌ای که پس از ستاره‌ای دیگر برمی‌آید و طلوع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرزندی که جانشین پدر می‌گردد[2]. (ناظم الاطباء). ||آنکه در طلب حق خود خصم را تعقیب کند. (از اقرب الموارد).

معقب. [مُ عَقْ قَ] (ع ص) هرکه از میخانه برآید سپس درآمدن آن که از وی بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کسی که از میخانه بیرون آید هنگامی که بزرگتر از وی بدانجا وارد شود. (از اقرب الموارد). ||در عقب افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقب. [مُ عَقْ قِ] (ع ص) پس‌آینده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در پس افکننده. (غیاث). ||کسی که به غزا رود و در همان سال آن را تکرار کند. (از اقرب الموارد). ||راد [دد] . (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ردکننده. برگرداننده: الله لامعقب لحکمه؛ حکم خدای را هیچ بازگرداننده و هیچ نقض‌کننده‌ای نیست. (اقرب الموارد). ||آنکه درنگی می‌کند و عقب می‌اندازد و دیری می‌کند. (ناظم الاطباء).

معقبات. [مُ عَقْ قِ] (ع ص، اِ) فرشتگان نوبت‌کننده در نگه داشتن مردمان. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرشتگان شب و روز که یک گروه بعد از گروه دیگر آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرشتگان شب و روز. (از اقرب الموارد): له معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امرالله. (قرآن ۱۱/۱۳). و بعد چون به بیت الشرف مدینه نزول افتاد به آستان بوس حضرت علیا و حظیرهٔ کبریاء... و محط رحل قدسیان و مهبط فردوسیان، مقصد ملایک معقبات... رسید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۴). ||تسبیح که پس از یکدیگر برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتران سپس یکدیگر ایستاده بر حوض تا به نوبت آب خورند پس چون یکی آب خورد دیگری به مکانش درآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتران سپس یکدیگر ایستاده بر حوض تا به نوبت آب خورند. (ناظم الاطباء).

معقد. [مَ قِ] (ع اِ) بستن‌گاه گره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جایی که گره بسته شده است. (ناظم الاطباء). ||نوعی از چادر. ج، معاقد. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از چادر و بالاپوش. (ناظم الاطباء). ||هو منی معقدالازار؛ منزلت او به من نزدیک است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مفصل. ج، معاقد. (از اقرب الموارد).

معقد. [مُ عَقْ قِ] (ع ص) جادوگر فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ساحر به جهت دمیدن او بر گرهها. (از اقرب الموارد).

معقد. [مُ قَ] (ع ص) غلیظ. سطبر: زیربای معقد. بدین معنی مُعَقَّد نیز گویند و افصح مُعقَد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اِعقاد شود.

معقد. [مُ عَقْ قَ] (ع ص) گره‌بسته. گره‌دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن پوشیده و دور. خلاف واضح. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن پوشیده و دور و غامض. (ناظم الاطباء). کلام غامض. (اقرب الموارد). در بهار عجم نوشته که معقد عبارتی که تعقید داشته باشد و تعقید دو قسم است: لفظی و آن کلامی است که دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تأخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد. و معنوی، و آن کلامی است که غیر ظاهر الدلاله باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن به سوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکرلوازم بعیده محتاج وسایط کثیره با وصف اخفای قرائن و این هر دو از عیوب فصاحت است. (آنندراج):

زرشکت مهر تابان بس که در دل عقده‌ها دارد

---

۱ - این کلمه بدین معنی در تحفهٔ حکیم مؤمن «معفار» آمده است. و رجوع به معفار شود.

۲ - این معنی درست نمی‌نماید و ظاهراً بدین معنی باید مُعقِّب باشد. و رجوع به اِعقاب شود.

معقد مطلعی از شعر خاقانی است پنداری.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||عبارت از بیتی است که شاعر آن را بر شکل گرهی گوید و آن داخل در موشح باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||غلیظشده. غلیظ. ستبر. بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس فضل بر عادت آن شب از همهٔ چیزها بخورد و زیربای معقد ساخته بودند همه به کار داشت. (چهارمقاله). و رجوع به مُعقَد و تعقید شود. ||پیچیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تابیده. تافته. پرتاب. پرپیچ:

معنبر ذوائب معقد عقایص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب.
حسن متکلم[1].

معقدة. [مُ عَ قْ قَ دَ] (ع ص) خیوط معقدة؛ رشتهٔ گره بسته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نخهای بسیار گره. (از اقرب الموارد). ||یمین معقدة؛ سوگند که بر فعل مستقبل کرده باشند و بر حانث آن کفاره است وفاقاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معقر. [مِ قَ] (ع ص) سرج معقر؛ زین که ستور را پشت ریش کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[2]. ||رجل معقر؛ مرد که خسته گرداند شتر را از مانده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقر. [مُ قِ] (ع ص) مرد بسیار آب و زمین و باسامان. (منتهی الارب). مرد دارای بسیار آب و زمین و عقار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زین و پالان که پشت‌ریش کند ستور را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معقر. [مَ قَ] (اِخ) رودباری است به یمن. از آن است احمدبن محمدبن جعفر استاد مسلم. (منتهی الارب). رودباری است در یمن. (ناظم الاطباء). وادیی است در یمن در نزدیکی زبید. (از معجم البلدان).

معقرب. [مُ عَ رَ] (ع ص) کج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خمیده و منه صدغ معقرب، یعنی موی پیچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگشته. (از اقرب الموارد):

زخم عقرب نیستی بر جان من
گر و را زلف معقرب نیستی.
دقیقی.

دل در آن زلف معنبر چه نکوست
مرغ در دام معقرب چه خوش است.
خاقانی.

||انه لمعقرب الخلق؛ یعنی او درشت و گرداندام و تواناست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت و فراهم آمده اندام. (از اقرب الموارد). ||مددکار قوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقرب. [مُ عَ رِ] (ع ص) مکان معقرب؛ جای کژدمناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معقربة. [مُ عَ رِ بَ] (ع ص) ارض معقربة؛ زمین بسیارکژدم. (مهذب الاسماء). زمین کژدمناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمینی که در آن کژدم باشد یا زمین بسیارکژدم. (از اقرب الموارد).

معقرة. [مَ قَ رَ] (ع ص) ارض معقرة؛ زمین بسیارکژدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقص. [مِ قَ] (ع ص، اِ) تیر کژ. (مهذب الاسماء). تیر کج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیر پیکان شکسته که دنبالش در آن مانده باشد پس آن را برآورده درست نموده باز به جای خودش نصب کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معاقص. (از اقرب الموارد).

معقف. [مُ عَ قْ قَ] (ع ص) کج و خمیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعقیف شود.

معقل. [مَ قِ] (ع اِ) پناه. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پناه جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملجأ و فلان معقل قومه؛ ای یلتجئون الیه. (اقرب الموارد): و مردم شهر... با ایشان مقاومت نتوانند کرد و ایشان را وزر و موئل و معقل دستگیر نباشد. (تاریخ بیهق ص۱۵). ||جایی که شتر را بندند. ||کوه بلند. ج، معاقل. (از اقرب الموارد).

معقل. [مُ عَ قْ قَ] (ع ص) شتری که بازو و ساقش به رسنی باهم بسته باشند، مأخوذ از عقال. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به تعقیل شود.

معقل. [مَ قِ] (اِخ) نام رودی است به عراق که از شهرک مفتح برگیرد. (حدود العالم). نهری است در بصره. (ابن الاثیر ج۷ صص۹۸-۱۰۰). به امر عمر و به وسیله معقل‌بن یسار کنده شد. (اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۸). و رجوع به معقل‌بن یسار بود.

معقل. [مَ قِ] (اِخ) ابن سنان‌بن مظهر الاشجعی (متوفی به سال ۶۵ هـ .ق.)، صحابی و از شجاعان است. در غزوهٔ حنین و روز فتح مکه حامل رایت قوم خویش بود. در کوفه اقامت گزید و سپس به مدینه رفت. عمر او را به بصره روانه کرد و در جنگ حره کشته شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۷). و رجوع به الاصابه و قاموس الاعلام ترکی شود.

معقل. [مَ قِ] (اِخ) ابن ضراربن حرملةبن سنان مازنی ذبیانی معروف به شماخ (متوفی به سال ۲۲ هـ .ق.). از شعرای مخضرمین است و جاهلیت و اسلام را درک کرد. وی از طبقهٔ لبید و نابغه است. در جنگ قادسیه حضور داشت و در جنگ موقان کشته شد. (الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۷). و رجوع به الاصابه شود.

معقل. [مَ قِ] (اِخ) ابن قیس ریاحی (متوفی به سال ۴۳ هـ .ق.). سرداری شجاع و بخشنده بود. حیات پیغمبر اکرم را درک کرد. عماربن یاسر وی را برای دادن مژدهٔ فتح شوشتر به نزد عمر روانه کرد و هنگامی که بنی ناجیه مرتد شدند عمر او را به سوی ایشان گسیل داشت. وی از امرای صفوف در جنگ جمل و شرطهٔ علی‌بن ابیطالب (ع) بود. هنگامی که مستوردبن علفة خروج کرد مغیرةبن شعبه معقل را به جنگ او فرستاد و معقل در این جنگ کشته شد. (ازاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۷). و رجوع به همین مأخذ و الأصابه و تاریخ ابن الاثیر شود.

معقل. [مَ قِ] (اِخ) ابن یساربن عبدالله مزنی (متوفی در حدود ۶۵ هـ .ق.) صحابی است. پیش از حدیبیه اسلام آورد و در بیعت رضوان حضور داشت. به فرمان عمر «نهر معقل» را در بصره حفر کرد که به نام او منسوب شد. وی در بصره اقامت گزید و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۸). و رجوع به الاصابه و قاموس الاعلام ترکی شود.

معقلة. [مَ قُ لَ] (ع اِ) دیت و گویند لنا عند فلان ضمد من معقلة؛ یعنی از برای ما در نزد فلان باقی مانده‌ای از دیت است که بر او می‌باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معاقل. (اقرب الموارد). ||تاوان و گویند دمه معقلة علی قومه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقلة. [مَ قُ لَ] (اِخ) زمینی است نشیب سدرناک در دهناء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام جایی است. (از معجم البلدان).

معقلی. [مَ قِ] (ص نسبی، اِ) قسمی از خطوط عربی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام خطی است که عربهای جاهلیت داشتند که تمام حروفش مسطح بوده و یکی از اقسام آن طوری بود که از سفیدی وسط و اطراف آن هم حروف تشکیل می‌شد. (فرهنگ نظام):

نوشته برزه مفتون معقلی خطی است
به جیب دلق که در این لباس شاهی کن.
نظام قاری (دیوان ص ۱۰۰).

---

۱ - این بیت به شاعران دیگر نیز نسبت داده شده است.

۲ - بدین معنی در اقرب الموارد به صورت معقر [مُ عَ قِ قِ] نیز ضبط شده است.

معقم. [مُ قِ] (ع اِ) یکی معاقم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هریک از مهره‌های پشت از بند گردن تا بن دنب. ج، معاقم. (ناظم الاطباء). و رجوع به معاقم شود. ||گروگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). گرهی که در کاه باشد. (از اقرب الموارد).

معقود. [مَ] (ع ص) بسته و بند کرده و گره کرده. (ناظم الاطباء). بسته. بسته‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چنانکه خنصر و بنصر بر عقد یا حی یا قیوم بسته می‌دارد، انملهٔ وسطی را به ذکر مجلس معلی معقود می‌گرداند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۰۶). فتح و نصرت بر اعداء دولت و دین، به لوای او معقود باد و سایهٔ همایونش بر همهٔ جهانیان ممدود. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۲).

احمدالله تعالی که به ارغام حسود
خیل بازآمد و خیرش به نواصی معقود[1].
سعدی.

||برقرار و ثابت و استوار. ||طاق عمارت بنا کرده‌شده. ||عهد و میثاق بسته شده. (ناظم الاطباء). ||مجسمه و آن شیرهٔ بهی و امثال آن است که با جوشاندن به قوام آرند با شکر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): روزی یکی از دوستان او، او را معقودی ساخته به هدیه آورد. (ابوالفتوح ج۵ ص۶۰). و رجوع به مجسمه شود. ||سطبرشده. بسته[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سفت‌شده: و اهل بابل یسمون القطران المعقود هکذا زفتاً. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً).

— باء معقود؛ باء فارسی. پ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— بناء معقود؛ خانه‌ای که در آن گرههای خمیده باشد مانند در و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خانه‌ای که در آن عقدهایی باشد که بسته می‌شوند مانند درها و جز آن. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که در آن عقد یعنی طاقهای خمیده باشد مانند درها. (اقرب الموارد).

— جیم معقود؛ جیم فارسی. چ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کاف معقود؛ کاف فارسی. گاف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||ما له معقود؛ نیست مر او را رأی ثابت و استواری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— معقوداللسان؛ بسته‌زبان. (ناظم الاطباء).

||نزد محاسبان عبارت است از عدد اصم که آن را جذر اصم نیز گویند و آن عددی است که آن را جذر تحقیقی نباشد بلکه جذر آن تقریبی بود مانند دو و سه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معقودة. [مَ دَ] (ع ص) ناقة معقودةالقرا؛ ماده شتر استوارپشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ناقة معقودة؛ ماده شتر استوارپشت. (از اقرب الموارد).

معقوده. [مَ دَ / دِ] (از ع، ص، اِ) زوجه. زن. مقابل شوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، زن در عقد نکاح آورده شده و عقد بسته شده. (ناظم الاطباء).

معقور. [مَ] (ع ص) خسته. (منتهی الارب). و مجروح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پی زده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معقوف. [مَ] (ع ص) شیخ معقوف؛ پیر پشت دوتا از پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

معقوفة. [مَ فَ] (ع ص) شاة معقوفة الرجل؛ گوسپند خمیده‌پای به علت عقاف. (منتهی الارب). گوسپند خمیده‌پای از بیماری عقاف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عقاف شود.

معقول. [مَ] (ع مص) خردمند گشتن و دریافتن. (تاج المصادر بیهقی). دریافتن و دانستن. نقیض جهل. (منتهی الارب). ادراک کردن و آن از مصادری است که بر وزن اسم مفعول است مانند مجهود و میسور. (از اقرب الموارد). ||(ص) فهمیده. (منتهی الارب). فهمیده و دریافت‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پسندیدهٔ عقل. (غیاث) (ناظم الاطباء). پسندیدهٔ عقل چنانکه گویند این معقول است. (آنندراج). لایق و پسندیده. (ناظم الاطباء). درخور توجه. مناسب. مقابل نامعقول: عقول حکایت آن معقول و مقبول ندارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۲).

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست.
حافظ.

محمدخان را جمعیت معقول از ایلات وند بهم رسیده. (تاریخ گلستانه). از پای بغداد لشکری گرفته با جمعیت معقول خود را می‌رسانیم. (تاریخ گلستانه). علیمردان‌خان بختیاری بعد از جمع‌آوری لشکر از اعراب و شوشتر و غیره از ایل بختیاری هم جمعیتی معقول به نزد او رفته... (تاریخ گلستانه). بعد از اطاعت اهالی آن ملک خزانهٔ معقولی به دست آورده اقتدار کلی بهم رسانید. (تاریخ گلستانه). ||قابل دریافت و شایستهٔ ادراک. (ناظم الاطباء). آنچه به یاری عقل دریافته شود. مقابل محسوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنکه معقول هست چون بهمان
وین‌که محسوس نام اوست فلان.
ناصرخسرو.

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید
محسوس جز این را دان معقول جز آن را.
ناصرخسرو.

ز محسوس برتر به حد و گهر
ز معقول کمتر به کردار و شان. مسعودسعد.

چنان تصور معشوق در خیال من است
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول. سعدی.

||خرد. (مهذب الاسماء). عقل. (اقرب الموارد):

یقین گشتم به آیات و به معقول
که باشد مبعث و میزان و محشر.
ناصرخسرو.

و رجوع به معنی بعد شود.

||(اصطلاح فلسفی) کلمهٔ معقول گاه اطلاق بر صور عقلیه شود و گاه بر اموری که در خارج وجودی ندارند و گاه بر اموری که محسوس نمی‌باشند و مجردند که در این صورت مراد از معقول عقل است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

— علم معقول؛ علوم عقلیه چون ریاضی و طبیعی و فلسفه. مقابل علم منقول چون حدیث و فقه و تفسیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— علم معقول و منقول؛ رجوع به ترکیب قبل شود.

— معقول اشیاء؛ حقایق اشیاء. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

— معقول اول؛ رجوع به ترکیب معقولات اولی ذیل معقولات شود.

— معقول ثانی؛ رجوع به ترکیب معقولات ثانیه ذیل معقولات شود.

||بسته‌شده. ||پنابرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||به عقال کرده: جمل معقول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معقولة شود. ||کشتهٔ دیت داده شده. ||خردمند و عاقل و با ادب. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، مؤدب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||باریک‌بین و بافراست. ||محتمل و ممکن. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) لقب رکنی از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زحاف مفاعلن از مفاعلَتن. ||(ق) برای ترجیح وضع گذشتهٔ چیزی یا کسی برآیندهٔ آن به کار می‌رود: تو پارسال معقول حساب و کتابی سرت می‌شد و برای خودت آدمی بودی، اما امسال وضعت بکلی عوض شده. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

---

۱ - اشاره است به: الخیر معقود بنواصی الخیل.

2 - Concrète (فرانسوی).

معقولات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معقولة تأنیث معقول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سخنهای پسندیدهٔ عقل و قابل دریافت و هرچیز شایستهٔ ادراک و دریافت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح فلسفی) چیزهایی که به عقل ادراک شود. مقابل محسوسات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسانی است هیچ مرتبه ورای پادشاهی نیست. (چهارمقاله ص ۶۰).

– علم معقولات؛ رجوع به علم معقول ذیل ترکیبات معقول شود.

– معقولات اولی؛ آنچه موجود در خارج باشد مانند طبیعت حیوان و انسان زیرا آن دو بر موجود خارجی حمل می‌شوند چنانکه گوییم زید انسان است و اسب حیوان است. (از تعریفات جرجانی). اشیایی که مصداق خارجی داشته باشند و اولین متصور باشند مانند انسان و حیوان.که موجود در خارجند و متصور شوند. بالجمله معقولات اولی عبارت از تصورات اولیه از اشیاءاند که آن تصورات در ذهن است ولیکن منشأ و مصداق آنها در خارج است. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– معقولات ثانیه؛ آنچه به ازاء آن چیزی نباشد مانند نوع و جنس و فصل زیرا آنها بر چیزی از موجودات خارجی حمل نمی‌شوند. (از تعریفات جرجانی). کلیات‌اند که از امور ذهنی انتزاع شده‌اند.و منشأ آنها همان ذهن است و به عبارت دیگر اموری هستند که عروض آنها بر معروضات خود در عقل است مانند کلیت و جزئیت که در موطن عقل عارض بر کلی و جزئی شوند و کلی و جزئی خود از امور عقلی‌اند. لیکن تصور انسان و حیوان چنین نیست یعنی آن صور (از انسان و حیوان) در ذهن‌اند ولیکن منشأ و مبدأ و مصداق آنها که حیوان و انسان باشد خارج است. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب قبل شود.

معقولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث معقول. ج، معقولات. رجوع به معقول و معقولات شود. ||به عقال کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ان النبی (ص) ابصر ناقة معقولة و علیها جهازها... (مکارم الاخلاق طبرسی، یادداشت ایضاً).

معقولی. [مَ] (حامص) معقولیت و شایستگی و لیاقت. (ناظم الاطباء).

معقولیت. [مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) رجوع به معقولی شود.

معقوم. [مَ] (ع ص) پیوند خشک گردیده. ||صلب عقیم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||رجل معقوم؛ مردی که فرزند نتواند آورد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به عقیم شود.

معقومة. [مَ مَ] (ع ص) رحم معقومة؛ رحم بسته که قبول نکند آبستنی. (منتهی الارب). زهدان بسته و نازا که قبول آبستنی نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عقیمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عقیمة شود.

معقة. [مَ عَقْ قَ] (ع مص) نافرمانبرداری کردن کسی را که حق او بر تو واجب باشد. (تاج المصادر بیهقی). آزردن پدر را. عقوق. (منتهی الارب). (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به عقوق شود.

معقی. [مُ عَقْ قی] (ع ص) مرغان بلند و دور در هواگرد چیزی گردنده مانند عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی که از بلندی و دوری در هواگرد چیزی گردد مانند عقاب. (ناظم الاطباء). گرد چیزی مرتفع گردنده مانند عقاب. (از اقرب الموارد).

معک. [مَ] (ع مص) در خاک مالیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). در خاک مالیدن چیزی را، در غیر خاک هم استعمال شود. (از اقرب الموارد). ||مالیدن رخت هنگام شستن. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۲). ||نشان کردن کسی را در جنگ و خصومت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن و مقهور ساختن کسی را در جنگ و خصومت. (از اقرب الموارد). ||دیر داشتن دین کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معک. [مَ عِ] (ع ص) دیردارندهٔ حق و وام کسی. ||مرد سخت‌خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و احمق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معک. [مِ عَ کک] (ع ص) مرد سخت‌خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ رجل معک؛ مرد سخت‌خصومت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرس معک؛ اسب تازیانه‌خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معکاء. [مِ] (ع ص) ابل معکاء؛ شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک دنب بعض باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتر فربه یا بسیار. (از اقرب الموارد).

معکاد. [مِ] (ع ص) ناقة معکاد؛ ناقهٔ درشت استوارخلقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معکان.[1] (اِخ) شهرکی است از ماوراءالنهر با منبر به حدود بخارا آبادان و با کشت و برز بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۶).

معکد. [مَ کِ] (ع اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب). پناهگاه و جای پناه. ج، معاکد. (ناظم الاطباء). ملجأ. (اقرب الموارد).

معکر. [مُ کِ] (ع ص) مردی اشتردار. (مهذب الاسماء). خداوند گلهٔ شتر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعکار شود.

معکرون. [مَ کَ] (معرب، اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را مأخوذ از ایتالیائی و معادل کلمهٔ ما کارونی آورده است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۰۲ شود.

معکل. [مِ کَ] (ع اِ) سوزن و آلت دوختن که شبانان با خود دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سوزن چوپان که از درخت گیرد. ج، معاکل. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||عصای شبان که بدان برگ می‌افشاند. (ناظم الاطباء).

معکل. [مَ کَ] (ع اِ) جایی که در آن کسی را نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء). جایی که کسی را در آن حبس کنند یا بر زمین زنند. (از اقرب الموارد). محبس. توقیفگاه. (از محیط المحیط). ||گرفتگی و ضبط و حبس. (ناظم الاطباء).

معکم. [مِ کَ] (ع ص) آگنده‌گوشت تن‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معکم. [مَ کِ] (ع اِ) مَصرِف و مَعدِل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معدل شود.

معکن. [مُ عَ کْ کَ] (ع ص) آنکه از فربهی شکمش دارای نورد یا چین باشد. (ناظم الاطباء). ||انبوه و درهم فشرده و پرچین و شکن:

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن. منوچهری.

معکنة. [مُ عَ کْ کَ نَ] (ع ص) جاریة معکنة؛ دختر که شکمش نورد و شکن‌دار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). دختری که از فربهی شکمش نورددار و باچین باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معکود. [مَ] (ع ص) مقیم لازم‌گیرندهٔ چیزی و جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دست‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممکن. (اقرب الموارد). ||مرد به زندان کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محبوس. (اقرب الموارد). ||طعام پیوسته و آماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

۱ - نل: مفکان.

اقرب الموارد).

معکوس. [مَ] (ع ص) نگـونـسار. (غیاث) (آنندراج). نگونسار و باژگونه و سرنگون و مقلوب. (ناظم الاطباء). واژگون. واژگونه. وارون. وارونه. باژگون. باشگونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برعکس.

— ترتیب معکوس؛ ترتیب نزولی اعداد. و این خلاف ترتیب مستوی یا ترتیب صعودی اعداد است بدین‌سان: ۱، ۲، ۳، ۴ ...

— ترقی معکوس؛ تنزل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ترقی معکوس کردن؛ تنزل کردن. و اترقیدن: جان پدر ترقی معکوس کرده‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— قیاس معکوس؛ رجوع به قیاس معکوس و قیاس دور شود.

— معکوس کردن؛ باژگونه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برعکس کردن.

||زیر و زبر. ||فقیر و مفلس. (ناظم الاطباء). ||کلام معکوس؛ سخن قلب‌شده و غیرمستقیم در ترتیب و معنی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معاکیس. (ناظم الاطباء).

معکوساً. [مَ سَنْ] (ع ق) بطور باژگونه و سرنگون. (ناظم الاطباء).

معکوس‌شنو. [مَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) آنکه سخن را برخلاف آنچه هست بشنود. به مجاز، آنکه حق را باطل و باطل را حق پندارد. (از کلیات شمس چ فروزانفر، ج ۷ فرهنگ نوادر لغات ص۴۳۵):

معکوس‌شنو گر نبدی گوش دل تو

از دفتر عشاق یکی حرف بستی.

(کلیات شمس ایضاً).

معکوسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث معکوس. ج، معکوسات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معکوس شود.

معکوش. [مَ] (ع ص) فراهم‌آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع آورده. (از اقرب الموارد).

معکوف. [مَ] (ع ص) بند کرده و بازداشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفاً ان یبلغ محله. (قرآن ۲۵/۴۸). ||شعر معکوف؛ موی شانه کرده و بافته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معکوک. [مَ] (ع ص) مَعکوکَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین مدخل شود.

معکوکاء. [مَ / مُ] (ع اِ) (از «م ع ک») گرد و غبار. ||بانگ و غوغا. ||بدی و گویند وقعوا فی معکوکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معکوکة. [مَ کَ] (ع ص) (از «ع ک ک») محبوسة. (محیط المحیط). ابل معکوکة؛ شتر بندکرده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتر حبس‌کرده. (از اقرب الموارد).

معکوکة. [مُ کَ] (ع اِمص) (از «م ع ک») فراوانی و بسیاری. معکوکةالمال؛ افزونی و بسیاری شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ معکوکة الماء؛ کثرت و فراوانی آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معکوم. [مَ] (ع ص) برگردانیده‌شده. (ناظم الاطباء).

معکه. [مَ کَ] (اِخ) ارام معکه. مملکت کوچکی است که در حدود شمال شرقی فلسطین واقع است و احتمال می‌رود که ابیل بیت معکه باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

معکی. [مَ کا] (ع ص) ابل معکی؛ شتران بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معل. [مَ] (ع مص) شتابانیدن کسی را از حاجت او و برکندن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ معله عن حاجته معلاً؛ شتابانید او را از حاجت وی و گفت تا بشتابد در آن حاجت. (ناظم الاطباء). ||در پوستین کسی افتادن. (از منتهی الارب) (آنندراج). معل بعرض فلان؛ افتاد در عِرضِ فلان. (ناظم الاطباء). معل بفلان؛ در پوستین فلان افتاد و در عرض وی طعن کرد. (از اقرب الموارد). ||خصی کردن خر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کشیدن خایه خر را و اخته کردن او. (از ناظم الاطباء). ||ربودن. (تاج المصادر بیهقی). ربودن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن در کار. (منتهی الارب) (از آنندراج). عجله کردن در کار و قطع کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||بریدن و گویند لاتمعلوا رکابکم؛ یعنی مبرید بعض آن را به بعض. (منتهی الارب). بریدن. (آنندراج)؛ معل رکابه؛ برید بعض آن رکاب را از بعضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). تباه کردن کار را با شتاب کردن در آن. (از اقرب الموارد). ||زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب رفتن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافتن چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب برکشیدن و برآوردن بچه از کس ناقه. (منتهی الارب) (از آنندراج). بشتاب برآوردن بچهٔ ماده شتر را از کس او و کشیدن آن را. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

معل. [مَ عِ] (ع ص) شتاب در کار. (منتهی الارب) (آنندراج). شتاب‌کار. مستعجل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که فقط یک خایه داشته باشد. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۲).

معل. [مُ عَلْ ل] (ع ص) بیمار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به اعلال شود.

معل. [مَ ع] (اِ) نامی است که در کتول به کزم البری[1] دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۴۴ شود.

معلا.[2] [مُ عَلْ لا] (ع ص) برافراشته و بلند کرده و برداشته. (ناظم الاطباء). بلند. عالی. دارای علو. رفیع:

طالعش را شهسواری دان که بار هودجش

کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش از این.

خاقانی.

خاقان اکبر کز فلک، بانگ آمدش کالامر لک

در پای او دست ملک، روح معلا ریخته.

خاقانی.

گر به مکه فلک و نور مجزا دیدند

در مدینه ملک و عرش معلا بیتند. خاقانی.

حضرت ستر معلا دیده‌ام

ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام. خاقانی.

— درگاه معلا؛ درگاه بلند و رفیع. (ناظم الاطباء).

معلاق. [مِ] (ع اِ) هرچه از وی چیزی درآویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معالیق. (اقرب الموارد). ||خار آهنی که قصابان بدان گوشت را بیاویزند. (غیاث) (آنندراج). آنچه بدان گوشت و جز آن آویزند. (از اقرب الموارد). گوشت‌آویز. قناره. چنگک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث

گوسفندکشته از معلاق و مرغ از بابزن.

کمال‌غزی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||هر چیز آونگان کرده مانند خرما و انگور و جز آن. ج، معالیق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوال رکاب. ج، معالیق. (مهذب الاسماء) دوال فترا ک.بند رکاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||الکلرک در شرح کلمهٔ «سیبان» معلاق را معادل «دم برگ»[3] و «دم میوه»[4] آورده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه به شتر بارکش آویزان کنند مانند

---

1 - Vitis vinifera.

۲ - رسم‌الخطی از معلی [مُ عَ ل لا] عربی است. و رجوع به همین کلمه شود.

3 - Pétiole (فرانسوی).

4 - Pédoncule (فرانسوی).

قمقمه و مشک و مطهره. (از اقرب الموارد). ||قطره. ||گوشواره. (ناظم الاطباء). ||(ص) رجل معلاق؛ مرد سخت خصومت که در حجت آویزد و رجل ذومعلاق نیز چنین است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلاقان. [مِ] (ع اِ) دو دوال دلو و مانند آن که بدان آن را آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلاة. [مَ] (ع اِ) بزرگی. ج، معالی. (مهذب الاسماء). بلندی در قدر و منزلت. ج، معالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رفعت و شرف. (اقرب الموارد). ||(مص) بزرگی و بلندی قدر ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کسب شرف کردن و ورزیدن بزرگی و بلندی قدر. (ناظم الاطباء). کسب شرف. (از اقرب الموارد).

معلاة. [مَ] (اِخ) موضعی است قریب بدر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایی است بین مکه و بدر. (از معجم البلدان).

معلب. [مُ عَلْ لِ] (ع ص) مرد علبه‌ساز. (منتهی الارب) (آنندراج). سازندهٔ علبة[1]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلب. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) شتری که دارای نشان علاب[2] در گردن باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معلبة. [مِ لِ بَ] (ع ص) شتر مادهٔ چرکن. مُعَلَّبَة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماده شتری که در گردن وی نشان عِلاب[3] باشد. مُعَلَّبة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[4].

معلبة. [مُ عَلْ لَ بَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

معلثایا. [مَ لَ][5] (اِخ) شهرکی است در نزدیکی جزیرهٔ ابن‌عمر، از نواحی موصل. (از معجم البلدان).

معلس. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) مجرب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد مجرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلسط. [مُ عَ سَ] (ع ص) کلام معلسط؛ سخن بی‌نظام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معسلط شود.

معلسة. [مُ عَلْ لَ سَ] (ع ص) شتر مادهٔ مانان به شتر نر. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتر شبیه به شتر نر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلط. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) مرد استوارانداm توانا بر سفر. مقلوب عَمَلَّط. (منتهی الارب). تنومند و زوردار و توانا و استوار. (ناظم الاطباء). مرد درشت‌اندام. مقلوب عملط. (از اقرب الموارد). ||مرد پلیدطبع زیرک تیزفهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناپاک و پلید و بدکار. (ناظم الاطباء).

معلط. [مَ لَ] (ع اِ) جای داغ بر گردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلف. [مَ لَ / مِ لَ] (ع اِ) جای علف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||علفدان ستور از چوب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آخور اسب و هر چیزی که در آن به اسب علف دهند. (ناظم الاطباء). آخور اسبان و چیزی که بدان اسبان را علف خورانند. (غیاث) (آنندراج). آخور. آخر. ج، معالف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

معلف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند
در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو.
سنائی.

نه چون گله در رمهٔ گوسفندانیم که مجمع و مضجع به یک جای دارند و گروه گروه‌در یک مرعی و معلف باهم چرند. (مرزبان‌نامه).

معلف. [مَ لَ] (ع اِ) ستارگان خودگردنده. (از منتهی الارب). ستارگان خرد که بطور دایره و یا پراکنده واقع شده‌اند. ج، معالف. (ناظم الاطباء). ستارگان مستدیر پراکنده. (از اقرب الموارد).

معلف. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) فربه. (ناظم الاطباء). فربه: بعیر معلف. (از اقرب الموارد).

معلفة. [مُ عَلْ لَ فَ] (ع ص) شاة معلفة؛ گوسپندفربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلق. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) آویخته‌شده. (غیاث). آویخته و هرچیز آویخته‌شده و فروهشته و آویزان و آونگان. (ناظم الاطباء). آویخته. درآویخته. فروآویخته. دروا. اندروا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدید ایستاده معلق سوار
بیامد بر قیصر نامدار. فردوسی.

جرس ماندهٔ دو ترک زرین
معلق هر دو تا زانوی بازل. منوچهری.

هم او[6] عرصه گاهی‌است شیب و فراز
معلق جهانبانش گسترده باز. اسدی.

با پشت چو حلقه چندگویی
وصف سر زلفک معلق. ناصرخسرو.

خبر مأثور است از پیغمبر علیه السلام، لوکان هذا العلم معلقاً بالثریا لناله رجال من فارس یعنی اگراین علم از ثریا آویخته بودی مردانی از پارس بیافتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).

گهی‌ماندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش
گهی‌ماندهٔ گویی معلق گشته اندروا.
مسعودسعد.

روان کوهی است در جنبان شخ او
معلق اژدها در ژرف غار است. مسعودسعد.

همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب
قطب تو میخ و میخ زمین جرم کوهسار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۷۶).

ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او
دودی است قبه بسته معلق ورای خاک.
خاقانی.

چو آبی به یخ جا مهیا شود
شود حوضه وآنگه به دریا شود
معیب بود تا بود در مغاک
معلق بود چون بودگرد خاک. نظامی.

در آن بحر کو را محیط است نام
معلق بود آب دریا مدام. نظامی.

هرگه که در علاقهٔ زلفت نگه کنم
گویم‌که عنبرین کله بر گل معلقی.
احمدبن محمد (از لباب‌الالباب).

هریکی دیوار اگرباشد جدا
سقف چون باشد معلق بر هوا. مولوی.

روضه‌ات را من هوا دارم ز جان قندیل‌وار
وین دل من در برم دائم معلق زان هواست.
سلمان ساوجی.

— ایوان معلق؛ کنایه از آسمان: این نه بس که از این ایوان معلق هر لحظه هزار موکب حادث به ما نزول می‌کند... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۴۶).

— بحر معلق؛ کنایه از آسمان:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم.
حافظ.

— بید معلق؛ بید مجنون. بید نگون. بید ناز. بید موله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پل معلق[7]؛ پل آویخته. پلی است به شکل صفحهٔ آهنین که بوسیلهٔ زنجیرها یا کابلهای پولادین از دو طرف بر پایه‌های اصلی و فولادی متصل می‌گردد و بر روی آب یا گودال قرار می‌گیرد. (از لاروس). پل معلق بر کابلهائی آویخته است که از دو طرف به دو برج فولادی بسته شده‌اند. از مزایای آنها یکی

---

۱ - شیردوشهٔ چرمین یا چوبین. (منتهی الارب).
۲ - نشانی است در درازی گردن. (منتهی الارب).
۳ - نشانی است در درازی گردن. (منتهی الارب).
۴ - در اقرب الموارد به فتح لام [مُ لَ بَ] ضبط شده است.
۵ - در معجم البلدان چ مصر به فتح اول است، ولی در چ لایپزیک باآنکه حرف اول را مضموم ضبط کرده بالفتح را بدنبال اضافه می‌کند، و در قاموس الاعلام ترکی و خاندان نوبختی اقبال به ضم اول ضبط داده شده است.
۶ - زمین.
7 - Pont suspendu (فرانسوی), Suspension bridge (انگلیسی).

این است که نسبت به سایر اقسام پلهای عریض ارزانتر تمام میشوند و دیگر اینکه اگر ذوق و مهارت در ساختمان آنها به کار رود از زیبایی خاصی برخوردار میشوند. از معایب آنها این است که با وزش باد حرکت می‌کنند. (از دایرة المعارف فارسی).
— خاک معلق؛ کنایه از زمین. کنایه از کرهٔ ارض:
شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاک معلق نماند. نظامی.
— خیمهٔ معلق؛ کنایه از آسمان:
وزین خیمهٔ معلق برنپرد
اگر بازی است از اندیشه بازی. ناصرخسرو.
و رجوع به دو ترکیب بعد شود.
— سبز طشت معلق؛ کنایه از آسمان:
خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت شمع تو از هفت اختر. خاقانی.
و رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
— سقف معلق؛ کنایه از آسمان:
مرا در نعت این سقف معلق
شده غواص معنیهای مضمر.
اختیارالدین روزبه شیانی (از لباب‌الالباب).
و رجوع به دو ترکیب قبل شود.
— معلق حصار؛ کنایه از آسمان:
رخنه گردان به ناوک سحری
این معلق حصار محکم را. خاقانی.
— معلق داشتن؛ آویختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آویخته نگاه داشتن: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت. (نوروزنامه).
— معلق گوی خاکی؛ کنایه از زمین. کنایه از کرهٔ ارض:
چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوا و تندرو نکبا.
ناصرخسرو.
||گرفتار. دربند:
گردن تهم به خدمت و گوشت کنم به قول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است. سعدی.
||بسته. وابسته. منوط. مربوط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— عقد معلق؛ آن است که تأثیر آن برحسب انشاء موقوف به امر دیگری باشد. هر عقدی دارای اثر مخصوصی است که بلافاصله پس از انعقاد عقد به وجود می‌آید ولی طرفین عقد می‌توانند به وسیلهٔ تعلیق پیدایش آن را منوط بر وجود امر دیگری بنمایند. (حقوق مدنی تألیف دکتر امامی ج ۱ ص ۱۶۴). و رجوع به همین مأخذ و مادهٔ عقد شود. ||قسمی حرکت ورزشی یا نمایشی است و آن چنان است که از زمین برجهند و در هوا چرخ خورند و مجدداً با پاها بر زمین آیند یا سر را بر زمین گذاشته پاها را بطور نیمدایره از پشت حرکت دهند و دوباره در طرف مقابل بر زمین گذارند. و رجوع به معلق زدن شود.
— معلق آمدن کبوتر؛ واژگونه گشتن کبوتر کابلی در هوا که آن را در عرف هند کلا بازی و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند. (آنندراج).
— معلق بر ممکن (اصطلاح فلسفی)؛ امری که معلق بر امری ممکن‌الحصول شده باشد و بدیهی است امری که معلق و متوقف بر امر ممکن الحصول دیگر شده باشد ممکن‌الحصول است چنانکه امری که معلق و متوقف بر امر ممتنع الحصول شده باشد ممتنع الحصول است، زیرا معنای تعلیق امری بر ممکن این است که معلق در موقع و زمان ثبوت معلق به ثابت و حاصل و واقع می‌شود و معنای تعلیق بر محال این است که چون معلق بر متحقق و موجود نمی‌شود معلق نیز موجود نخواهد شد. و تعلیق بر واجب جایز نیست زیرا معلق در موقع تعلیق نباید موجود باشد. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
— معلق بودن چیزی بر چیزی؛ منوط بودن بدان. بستگی داشتن بدان. وابسته بودن به آن. ||عضوی از اعضای ادارات دولتی که به اتهامی موقتاً از خدمت معزول گردد تا پس از رسیدگی مجازات شده یا به کار خویش بازگردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آقای... معلق از خدمت است. ||(اصطلاح علم حدیث) حدیثی که از ابتدای اسناد آن یکی یا بیشتر حذف شده باشد. اگر حذف از اول اسناد باشد آن را معلق و اگر از وسط باشد منقطع و اگر از آخر باشد آن را مرسل نامند. (از تعریفات جرجانی). حدیثی است که از اول سند آن یکی یا زیادتر بطور توالی حذف شده باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). ||(ا) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان ص۸۸). ||راه. ||چوبی که بدان چرخ چاه آویزند. ||چرخ چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسن دلو. (منتهی الارب) (آنندراج). طناب دول. (ناظم الاطباء). ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). دول بزرگ. (ناظم الاطباء). ||تیر چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره. ||خواست. ||دوستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معلق. [مِ لَ] (ع اِ) سوسمار خرد. ج، معالق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||محل آویختگی. (ناظم الاطباء).

معلق. [م لَ] (ع اِ) سطل شیردوشهٔ خرد. ج، معالق. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معلقات. [مُ عَلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ معلقة. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معلقة شود.
— معلقات سبع؛ سبعهٔ معلقه. رجوع به معلقة و «سبعهٔ معلقات» شود.

معلق بریان. [مُ عَلْ لَ بِ] (اِ مرکب) ظاهراً بریانی که بر تنور یا تنوره می‌آویخته‌اند تا سرخ شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل پوده کباب.
طیان (یادداشت ایضاً).

معلق زدن. [مُ عَلْ لَ زَ دَ] (مص مرکب) حرکت کردن داربازان و بازیگران به وضعی که واژگون گشته به سرعت باز راست شوند چنانکه کبوتران کنند، به هندی کَلا بازی نیز گویند. (از آنندراج) (از غیاث). خود را از زمین بلند کردن و در هوا چرخ خوردن و سپس به زمین آمدن. (ناظم الاطباء):
باشه از چابکی و دمسازی
صد معلق زدی به هر بازی.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۹۳).
از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق می‌زند سوی وجود. مولوی.
و رجوع به معلق شود.
— امثال.
برای یک شاهی هفت جا معلق می‌زند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||نوعی از ورزش کشتی‌گیران است. (غیاث) (آنندراج).

معلق‌زن. [مُ عَلْ لَ زَ] (نف مرکب) آنکه معلق می‌زند و چرخ می‌زند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از بازیگر و رقاص. (برهان) (از ناظم الاطباء). دارباز و بازیگر و رقاص. (غیاث). طایفه‌ای از بازیگران که سر را به جای قدم نهاده جست می‌زنند... و از مواقع استعمال به معنی مطلق بازیگر و رقاص معلوم می‌شود خواه آدمی بود خواه غیرآدمی. (آنندراج):
کف در آن ساغر معلق‌زن چو طفل غازیان
کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند.
خاقانی.
آسمان کو ز کبودی به کبوتر ماند
بر در کعبه معلق‌زن و دروا بینند. خاقانی.
همان پای‌کوبان کشمیرزاد
معلق‌زن از رقص چون گردباد.
نظامی (از آنندراج).
زمین گشته چون آسمان بیقرار
معلق‌زن از بازی روزگار. نظامی.
به بازی در هوایی رغبت‌انگیز
معلق‌زن شده مرغان شب‌خیز.
امیرخسرو (از آنندراج).
و رجوع به معلق و معلق زدن شود. ||مردم لوند و حیز و مخنث را گویند. (برهان) (از

ناظم الاطباء). گاهی بر مردم لوند و هیز و مخنث نیز اطلاق کنند. (آنندراج). ||شخصی را هم می‌گویند که نماز را به سرعت تمام گزارد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

معلق‌زنان. [مُ عَلْ لَ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال معلق زدن. در حال رقص و بازی و شادمانی:

دوش معلق‌زنان کبوتر دولت
آمد و اقبال‌نامه زیر پر آورد. خاقانی.
چو هندوی بازیگر گرم‌خیز
معلق‌زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.
دوش میگفت جانم کی سپهر معظم
بس معلق‌زنانی شعله‌ها اندر اشکم.
مولوی (کلیات شمس).

و رجوع به معلق زدن شود.

معلق شدن. [مُ عَلْ لَ شُ دَ] (مص مرکب) آویخته شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برکنار شدن موقت عضوی از اعضای ادارات دولتی از خدمت تا پس از رسیدگی به اتهام وی مجازات شده یا به کار خویش باز گردد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلق کردن. [مُ عَلْ لَ کَ دَ] (مص مرکب) آویختن. آویزان کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||منوط کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وابسته کردن کاری را به چیزی یا عملی. و رجوع به معلق شود. ||عضوی از اعضای ادارات دولتی را موقتاً از خدمت برکنار کردن تا پس از رسیدگی به تهمت وی مجازات شده یا به کار خویش بازگردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلق کشیدن. [مُ عَلْ لَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوعی از ورزش کشتی که سر بر زمین گذاشته آن طرف غلطیدن باشد به هندی کلابازی گویند. (غیاث). نوعی از ورزش کشتی‌گیران که کله را بر زمین گذاشته به آن طرف غلطیدن باشد. معلق گرفتن. (آنندراج). معلق زدن:

همچو گل ساغر صهبای مروق نکشند
تا به پشت همه چون بید معلق نکشند.
میر تجات (از آنندراج).

معلق گشتن. [مُ عَلْ لَ گَ تَ] (مص مرکب) معلق شدن. آویخته شدن. آویزان شدن:

ابلیس برید از آن علاقت
کوگشت به دامنش معلق. ناصرخسرو.

و رجوع به معلق شدن شود.

معلقة. [مُ عَلْ لَ قَ] (ع ص) تأنیث معلق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معلق و معلقه شود. ||زن شوی‌گم‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که نه دارای شوهر باشد و نه طلاق داده باشد یعنی شوی وی گم شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). زن که شوی او غایب است و جای او ندانند و از مرگ و زندگی او آگاهی نیست. ج، معلقات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِخ) واحد معلقات. (از اقرب الموارد). هریکی از معلقات و آن هفت قصیده بود که در ایام جاهلی بنظم درآمده و در کعبه آویخته شده بود و بهمین علت آنها را معلقة می‌گفتند. (از محیط المحیط). هریک از معلقات سبعة که به خانهٔ کعبه آویخته بودند. و رجوع به سبعهٔ معلقات شود.

معلقة. [مِ لَ قَ] (ع اِ) رجل ذومعلقة؛ مرد درآویزنده در هرچه که پیش آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معلقة. [مَ لُ قَ] (ع اِ) تاوان و دیت آدم‌کشی. (ناظم الاطباء).

معلقه. [۱] [مُ عَلْ لَ قَ] (ع ص) مأخوذ از تازی، آویخته و آویزان. (ناظم الاطباء). رجوع به معلق و معلقة شود.

معلقی. [مُ عَلْ لَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، چرخی. (ناظم الاطباء).

— کبوتر معلقی؛ کبوتری که در هوا چرخ می‌زند. (ناظم الاطباء). کبوتری که در هنگام پرواز چون به ارتفاع مناسبی رسد به محور بالهای گسترده و بر مدار سر و دم خود چرخ می‌زند و این از محاسن کبوتر است.

معلکس. [مُ عَ کِ] (ع ص) گیاه خشک بسیار و فراهم آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریگ برهم نشسته. (منتهی الارب). ریگ توده و برهم نشسته. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس ج ۴ ص ۱۹۶). ||شب متراکم. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس ایضاً). ||موی گندهٔ انبوه سخت سیاه. ||متردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

معلکم. [مُ عَ کَ] (ع ص) استواراندام از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ از شتر و جز آن. عَلکَم. (از اقرب الموارد).

معلل. [مُ عَلْ لِ] (ع ص) آنکه به بهانه‌ای باج‌گیر را رفع کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرکه مرةً بعد اخری آب نوشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بار بار آب خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرکه بار بار میوه چیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه میوه چیند یکی بعد از دیگری. (از اقرب الموارد). ||روزی است از ایام عجوز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روز ششم از ایام عجوز. (ناظم الاطباء). تام روز ششم است از هفت روز بردالعجوز. (آثار الباقیه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اثبات‌کنندهٔ حکمی به وسیلهٔ دلیل. (از تعریفات جرجانی). بیان‌کنندهٔ علت. تعلیل‌کننده. دلیل‌آورنده.

معلل. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) دارای علت و سبب. (ناظم الاطباء).

— معلل به غرض؛ چیزی که در آن غرض شخصی باشد. (ناظم الاطباء): گفتهٔ مرا معلل به غرض می‌پندارید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||علت‌آورده. تعلیل‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزد محدثان حدیثی را گویندکه در آن علتی ظاهر شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حدیثی است که مشتمل بر امر خفی غامض باشد در متن یا در سند که موجب قدح در اعتبار آن شود با آنکه ظاهر آن سالم باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی): علم درایه حدیثی است ضعیف مشتمل بر پاره‌ای از اسباب قدح که به ظاهر پوشیده است و ظاهراً سالم بلکه صحیح بنظر می‌رسد مانند اینکه راوی در روایتی متفرد و منحصر باشد یا دیگران با او مخالف باشند. اسباب معلول بودن حدیث فراوان است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

معلم. [مُ لَ] (ع ص) نقش‌دار و مخطط، چه عَلَم به معنی نقش و نشان است. (غیاث) (آنندراج). نگارکرده. نگارین. مطرز. منقش (جامه و جز آن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز اشک ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری به عنبر شاخ شد معجون.
رودکی.
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۳۴).
به مروارید و دیبا شاد باشد هرکسی جز من
که دیبای بتا گوشم‌به مروارید شد معلم.
ناصرخسرو.
خورشید اهل دین به بقای تو روشن است
دیبای آفرین به ثنای تو معلم است. سوزنی.
بر دوش فلک قبای کحلی
در چشم قضا نموده معلم. انوری.
پس به دست خروش بر تن دهر
چاک زن این قبای معلم را. خاقانی.
چو در سبزپوشان بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم. خاقانی.
ده دهی باشد زر سخنم گرچه مرا

---

۱ - رسم‌الخطی از معلقة عربی در فارسی است.

چون نجیبان دگر جامه به زر معلم نیست.
خاقانی.
پای در دامان غم کش کز طراز خوشدلی
آستین دست کس معلم نخواهی یافتن.
خاقانی.
پانصد تا معلم به اسم حسام‌الدوله ابوالعباس تاش. (تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۸). قبای معلم سبزگار (کذا) روزگار دوخت به خیاط و مقراض محتاج نگشت. (سندبادنامه ص۲).
گفت سعدیا چگونه بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم. (گلستان).
عروس زشت زیبا چون توان بود
وگر بر خود کند دیبای معلم. سعدی.
||هر چیزی که ممتاز باشد و شناخته شود از نشان و علامت مخصوصی. (ناظم الاطباء). نشاندار. با علامت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به شرف نام بزرگ اولاد مرتضوی و اکیاد مصطفوی معلم و مطراست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹). ||آگاه‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعلام شود. ||سواری که علامت شجاعان را در جنگ بر خود نصب کرده باشد. (از اقرب الموارد)[1]. ||(إ) موضع تعلیم. (ناظم الاطباء).

معلم. [مَ لَ] (ع إ) نشان که در بیابان بود. (مهذب الاسماء). نشان راه. (دهار). نشان که به راه نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه بدان وسیله می‌توان راه را پیدا کرد مانند نشان و جز آن. ج، معالم. (از اقرب الموارد). اثر راه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لازالت مضیئة المعلم راسخة العلم. (سندبادنامه ص۱۰). ||زمین برابر که در آن غیرعلامت راه چیزی نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین هموار برابر که در آن جز نشان راه چیزی نباشد. ج، معالم. (ناظم الاطباء). ||معلم الشیء؛ جای گمان بردن چیزی که در آنجاست و آنچه بدان استدلال نمایند بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جایی که گمان وجود چیزی در آنجا رود. مظنة. (از اقرب الموارد). ||جای علم خواندن. مدرس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلم. [مُ لِ] (ع ص) آگاه‌کننده. (مهذب الاسماء): بیشتر ایلچیان به نزدیک پادشاه‌زادگان از برادران و برادرزادگان قاآن روان کرد معلم از احوال و وقوع حادثه. (جهانگشای جوینی). و رجوع به اعلام شود. ||آنکه نشان می‌کند جامه را به نشان مخصوصی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعلام شود. ||مشهور در مردانگی و دلیری در کارزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُعلَم شود.

معلم. [مُ عَلْ لَ] (ع ص) تعلیم‌داده‌شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است چون سگ معلم و یوزهٔ معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس. (غیاث) (آنندراج). آموخته‌شده و تعلیم‌شده و پندداده‌شده و تربیت‌شده خواه انسان باشد و یا اسب و یا سگ شکاری و یا مرغ شکاری. (ناظم الاطباء):
هرچه آورد به چنگ همه بهرهٔ تو است
وین اندر او نشانی کلب معلم است. سوزنی.
تا چند روز بینی سگبانش برنهاده
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۳۷).
صیادی سگی معلم داشت. (سندبادنامه ص۲۰۰). تعلیم رایض در دقایق ریاضت بهیمه را مرتاض می‌گرداند و معلم و مهذب می‌کند. (سندبادنامه ص۵۴). شریفترین انواع آن است که کیاست و ادراک او به حدی رسد که قبول تعلیم و تأدیب کند تا کمالی که در او مفطور نبود، او را حاصل شود مانند اسب مؤدب و باز معلم. (اخلاق ناصری).
از بیم شیر رایت عدلش همیشه گرگ
در حفظ گوسفند چو کلب معلم است.
ابن‌یمین.

معلم. [مُ عَلْ لِ] (ع ص، إ) آموزاننده. (غیاث) (آنندراج). آموزنده. تعلیم‌کننده. مدرس. (ناظم الاطباء). آموزگار. آموزنده. استاد. مدرس. شیخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
فرستادهٔ شاه چون دید زود
همان بانگ و خشم معلم شنود. فردوسی.
چنانکه طوطی در آینه نگرد و معلمش در پس آینه تلقین می‌کند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۶).
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت. سعدی.
به مکتبی نرفته و ابجدی نخوانده، معلم علوم اولین و آخرین بود. (قائم مقام).
— معلم و متعلم؛ استاد و شاگرد. (ناظم الاطباء).
||دانشمند و فیلسوفی که جامع علوم عصر خود و واضع بخشی از دانشها باشد.
— معلم اول؛ کنایه از ارسطو چراکه علم حکمت را اول ارسطو به قید کتابت آورده[2] تعلیم نمود و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را به شاگردان زبانی تعلیم می‌نمودند. (غیاث) (آنندراج). لقب ارسطو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در روضات الجنات گوید سبب معلم اول گفتن ارسطو آنکه وی نخستین واضع علم منطق بوده و نخستین کسی است که مذهب تناسخ را ابطال نمود و مطالب سخیف و موهوم را از میان مطالب حکمت برانداخت و راه دلیل و برهان منطقی را بازنمود. (از ریحانة‌الادب چ۲ ج۵ ص۳۴۵).
— ||به اصطلاح اوباشان شیطان باشد. (آنندراج). شیطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معلم‌الملائک شود.
— ||مراد آدم علیه السلام که فرمود: یا آدم انبئهم باسمائهم[3]. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).
— معلم ثالث؛ صاحب الذریعه چندین جا ابن‌مسکویه را به وصف معلم ثالث ستوده است. (از ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۳۴۵). لقب ابوعلی احمد مسکویه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ||در بعضی از عبارات میرداماد اشاره به خودش است. (ریحانة الادب چ۲ ج۵ ص۳۴۵).
— ||گاه لقب معلم ثالث را به ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن سینا شیخ‌الرئیس داده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— معلم ثانی؛ کنایه از ابونصر فارابی چراکه کتب حکمت یونانی را که ارسطو و غیره تحریر کرده‌اند اول ابونصر فارابی آنها را از یونانی به عربی مترجم نموده تعلیم کرد. (غیاث) (آنندراج). لقب ابونصر فارابی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابونصر فارابی شود.
||ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چراکه او ماهر احکام کشتی و جهاز باشد. (غیاث) (آنندراج):
می‌دود گر جانب گرداب دائم همچو موج
از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را.
سلیم (از آنندراج).

معلمان. [مُ عَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان طرود است که در بخش مرکزی شهرستان شاهرود واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

معلم‌الملائک. [مُ عَلْ لِ مُلْ مَ ءِ] (اِخ) لقب شیطان. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به ترکیب معلم اول ذیل معلم شود.

معلم‌خانه. [مُ عَلْ لِ نَ / نِ] (إ مرکب) مکتب و مدرسه. (آنندراج). جای درس و تحصیل و مدرسه[4]. (ناظم الاطباء):

---

۱ – در محیط المحیط این معنی ذیل معلم [مَ لِ] آمده است. رجوع به مُعْلِم (معنی آخر) شود.
۲ – ظ. بر اساسی نیست.
۳ – قرآن ۳۳/۲.
۴ – در زمان ناصرالدین شاه قاجار این نام را به دارالفنون تهران می‌دادند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلم‌خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم
که‌طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن.
(کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ ص ۲۳۵).

معلم کاشانی. [مُ عَلْ لِ مِ] (اِخ) امیرجعفر. از شاعران قرن یازدهم هجری است که به معلمی اشتغال داشت. ازوست:
خلقم همه رند و بوالهوس می‌دانند
میخواره و رندم همه کس می‌دانند
گویند مخور می که خدا گیر شوی
حق را مگر این قوم عسس می‌دانند.
و نیز:
زاهد به خرابات رهی پیدا کن
وندرخور رحمت گنهی پیدا کن
چون شیشه مریز صاف و دردی که تراست
بنشین چو خم باده تهی پیدا کن.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص ۲۹۷ و فرهنگ سخنوران شود.

معلم کلا. [مُ عَلْ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۱ شود.

معلم کلا. [مُ عَلْ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

معلم کلا. [مُ عَلْ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد گنج‌افروز است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

معلم کلا. [مُ عَلْ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

معلم کلایه. [مُ عَلْ لِ کَ یِ] (اِخ) مرکز بخش معلم کلایه تابع شهرستان قزوین است که در ۵۴ هزارگزی شمال شهر قزوین واقع است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. از ادرات دولتی بخشداری، پست ژاندارمری، فرهنگ، بهداری و صندوق پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

معلم کوه. [مُ عَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

معلمة. [مُ عَلْ لَ مَ] (ع ص) سگ شکاری. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به مُعَلَّم شود.

معلمة. [مُ لَ مَ] (ع ص) تأنیث مُعلَم. نشاندار. باعلامت. مُسَوَّمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معلم شود.

معلمة. [مَ لَ مَ] (ع اِ) آنچه بدان بر چیزی استدلال کنند. ج، معالم. (ناظم الاطباء).

معلمه. [مُ عَلْ لِ مَ / م] (ع ص، اِ) مؤنث معلم. زن آموزگار. زن آموزنده. زن یاددهنده. آتون. ج، معلمات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خانم آموزگار.

معلمی. [مُ عَلْ لِ] (حامص) مأخوذ از تازی. تربیت و تعلیم. (ناظم الاطباء). شغل و عمل معلم. تعلیم دادن:
وقت است کز برای هلاک مخالفان
افلاک را کنی به سیاست معلمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۳۳).
و رجوع به معلم شود.

معلمی. [مُ عَلْ لَ] (حامص) حالت و چگونگی مُعَلَّم. تعلیم‌دیدگی. آموزش‌دیدگی:
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب. جامی.
و رجوع به مُعَلَّم شود.

معلمیت. [مُ عَلْ لِ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معلمی. (ناظم الاطباء). رجوع به معلمی شود.

معلمین. [مُ عَلْ لِ] (ع ص، اِ) ج معلم. رجوع به معلم شود. ||یکی از درجات پنجگانهٔ مانویه و معلمین، درجهٔ اول آن است و دوم مشمسین و سوم قسیسین و چهارم صدیقین و پنجم سماعین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلن. [مُ لِ] (ع ص) آشکارکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشکارکننده و فاش‌کننده و شایع‌کننده. (ناظم الاطباء). اعلان‌کننده. و رجوع به اعلان شود.

معلنجم. [مُ لَ جِ] (ع ص) ریگ تو برتو و برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریگ متراکم. (از اقرب الموارد).

معلنداة. [مُ لَ] (ع اِ) چاره و کمک. ||نجات و رهایی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معلندد. [مُ لَ دَ / مُ لَ دِ] (ع اِ) چاره و گریز و یقال مالی عنه معلندد؛ ای بُدّ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). چاره و گریز. (آنندراج).

معلندد. [مُ لَ دِ] (ع ص) زمینی که در آن نه آب باشد و نه چراگاه. (ناظم الاطباء)[1].

معلنکس. [مُ لَ کِ] (ع ص) مُسْلَنکِس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به معلکس شود.

معلنکک. [مُ لَ کِ] (ع ص) موی بسیار و فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعلنکاک شود.

معلوب. [مَ] (ع ص) راه فراخ و پاسپرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راه روشن. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||سیف معلوب؛ شمشیر که قبضهٔ آن از پی گردن شتر پیچیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتار بیماری عَلَب[2]. (ناظم الاطباء).

معلوجاء. [مَ] (ع اِ) ج عِلج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم جمع علج. (اقرب الموارد). و رجوع به علج شود.

معلوجی. [مَ جا] (ع اِ) ج عِلج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به علج شود.

معلوط. [مُ لَوْ وَ] (ع اِ) داغ‌کردن‌گاه بر گردن شتر. (منتهی الارب). جای داغ بر گردن شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلوط. [مَ] (ع ص) شتری که بر گردن او داغ باشد. (از اقرب الموارد).

معلوف. [مَ] (ع ص) فربه. (ناظم الاطباء). رجوع به معلوفة شود.

معلوف. [مَ] (اِخ) الاب لویس الیسوعی (۱۸۶۷-۱۹۴۶م.) از روحانیان مسیحی و از علمای عربیت است. در لبنان متولد شد و در بیروت و اروپا به کسب علم پرداخت و مدت سی سال روزنامهٔ «البشیر» را اداره کرد. از تألیفات او کتاب «المنجد» در لغت عربی است. (از اعلام المنجد). و رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۱۴ شود.

معلوف. [مَ] (اِخ) رجوع به ناصیف معلوف شود.

معلوفة. [مَ فَ] (ع ص) فربه. (ناظم الاطباء). شاة معلوفة؛ گوسپند فربه. (منتهی الارب) (آنندراج).

معلوق. [مُ][3] (ع اِ) آنکه از وی چیزی آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). هرآنچه بر وی چیزی آویزند خواه گوشت باشد و یا خرما و انگور و یا مشک و مطاره. ج، معالیق. (ناظم الاطباء).

معلوق. [مَ] (ع ص) آویخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||آنکه در حلق او زلوک چسبیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که در حلق وی زلو چسبیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلول. [مَ] (ع ص) بیمار. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیمار و علیل و ناخوش و آزرده. (ناظم الاطباء). مریض. رنجور. علیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی بیمار خطاست زیرا که از علت که به معنی بیماری است صیغهٔ

۱ - در محیط المحیط بدین معنی ذیل معلندد [مُ لَ دَ] آمده است.
۲ - بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد. (منتهی الارب).
۳ - در ناظم الاطباء به فتح اول [مَ] ضبط شده است.

صفت علیل می‌آید نه معلول... لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده. (غیاث) (آنندراج):

سخت نالان چو ناقهٔ معلول
زار و گریان چو عاشق مهجور. مسعودسعد.

گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب جمله معزولم. سنائی.

و میان گفتار و کردار تو مسافت تمام می‌توان شناخت و راه اقتحام مخوف است و من به نفس معلول... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۹۸). هیچکس به مردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود به داروها علاج پذیرد. (کلیله و دمنه). ابوالحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی... برشمرد از ائمه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته‌اند. (چهارمقاله).

سنگ زردم شده معلول به وقت
لعل رخشان شوم انشاالله. خاقانی.

نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد
چه معنی که معلول و حیران نماید. خاقانی.

و در شهر و روستاق صد کس نمانده بود و چندان ما کول که آن چند معدود معلول را راضی باشد نمانده... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۲). ||صاحب علت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معیوب. که دارای عیب و نقصی است: و باید که از معلولان چون اعور و اعرج و اقرع و ابرص اجتناب نماید. (اخلاق جلالی. یادداشت ایضاً).

بمرد مردمی آخر که صلهٔ چو منی
کم از قراضهٔ معلول قلب‌کردار است.

خاقانی.

مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
هم خاک با عفونت و هم آب نا گوار.

جمال‌الدین اصفهانی.

||سقیم. نادرست. نااستوار. سست: خلف کس فرستاد و به عذرهای معلول و سخنهای نامقبول تمسک جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۳۸). تا معاذیر نامقبول و علتهای معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). ||کم‌قوت و کم‌زور شده. ||شراب ممزوج با آب. (ناظم الاطباء). ||(ا) چیزی که آن را به علت و سببهای ضروری او ثابت کرده باشند. (غیاث) (آنندراج). آنچه از علت پدید آید. نتیجهٔ علت. مُسَبَّب. مقابل علت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امری است که همواره به دنبال علت آید و شأنی از شؤون علت و اثری از آثار اوست و از این جهت است که گویند معلول بایستی مناسب با علت خود باشد و وحدت معلول ملتزم وحدت علت است و بالعکس. و تخلف معلول از علت تامه محال است و معلول به علت خود واجب می‌شود و شرایط علیت و معلولیت سنخیت میان آن دو است و انفکاک میان علت و معلول محال است و معلول واحد شخصی مستند به دو علت نمی‌شود بطور اجتماع یا تبادل و تعاقب. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی):

همی گویی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا.

ناصرخسرو.

بمعلولی چو یك حکم است و یک وصف این دو عالم را
چرا بی‌علت سابق توانا باشد و دانا.

ناصرخسرو.

همی گویی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا.

ناصرخسرو.

— معلول آخر؛ رجوع به ترکیب معلول اخیر شود.

— معلول ابداعی؛ عبارت از عقول مجرده‌اند که موجودات ابداعی‌اند و به صورت مفرد عقل اول مراد است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

— معلول اخیر؛ آنچه ابداً علت چیزی واقع نشود. (از تعریفات جرجانی). عبارت از معلولی است که خود علت برای چیزی دیگر نباشد. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). معلول بازپسین.

— معلول بازپسین؛ رجوع به ترکیب قبل شود.

— امثال.

تخلف معلول از علت محال است؛ قاعدهٔ فلسفی است که گوید معلول همیشه متلازم با علت خود باشد. (امثال و حکم ج ۱ ص۵۴۲).

معلولا. [مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی دمشق و قریه‌ها دارد. (از معجم البلدان).

معلولات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معلولة مؤنث معلول. رجوع به معلول شود.

— معلولات اربعه (اصطلاح فلسفی)؛ چهار معلول. مقابل علل اربعه. معلولات اربعه عبارتند از: ۱- مصنوعات بشر حیوانی. ۲- مصنوعات طبیعی که معادن و نبات و حیوان باشد. ۳- مصنوعات و موجودات نفسانی بسیطه که افلاک و کواکب و عناصر اربعه باشند. ۴- موجودات روحانی الهی که هیولی و صورت مجرده و نفس و عقل باشد. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

— معلولات قاهره؛ مراد انوار قاهره است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

معلول‌شکل. [مَ شَ / شِ] (ص مرکب) بیمارگونه. نزار و ناتوان و پژمرده: آنچه بگیرد[1] معلول‌شکل بود و تا دو سه سال نشاطی و قوتی به آن بازدید نیاید. (فلاحت‌نامه. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معلول کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) بیمار کردن. سست و ناتوان کردن. معیوب و ناقص کردن:

مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن
کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر.

خاقانی.

معلولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث معلول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معلول شود.

معلولی. [مَ] (حامص) معلول بودن. حالت و چگونگی معلول. بیماری. نزاری:

به معلولی تن اندرده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل‌رنگ بود اول که آخر گشت رمانی.

خاقانی.

و رجوع به معلول شود.

معلوم. [مَ] (ع ص) دانسته‌شده. شناخته‌شده و آشکار و هویدا و واضح و محقق و مسلم و مشخص و ممتاز. (ناظم الاطباء). دانسته. مقابل مجهول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مردمان را حال... معلوم‌تر شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷). ناچار خداوند را معلوم‌تر باشد آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۷). خواجه بونصر را حال من معلوم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۱).

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.

ناصرخسرو.

سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم
مجهول کس نیم همه معلوم مزدم است.

خاقانی.

معلوم است که مرگ بر زندگی نامهنا مزیت دارد. (مرزبان‌نامه).

همه دانندگان را هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم. نظامی.

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم. (گلستان). حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ ببرد. (گلستان). اگر عقل یکی است از چیزهای معقول و معلوم... (مصنفات بابا افضل ج ۲ ص۳۹۱). ||معین. مقرر. مقدر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ماننزله الا بقدر معلوم. (قرآن ۲۱/۱۵). اولئک لهم رزق معلوم. (قرآن ۴۰/۳۷). جمیع امت را مدتی است معلوم، همین که او می‌رسد پیش و پس نمی‌باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷). دو چیز

۱- از بادامهای ریشه قوی کرده که بازنشانند.

محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مـردن پیش از وقت معلوم. (گلستان). مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم. (گلستان). ||(ا) کنایه از مال و زر و درم و دینار... و در خیابان نوشته معلوم که در فارسی به معنی زر مستعمل است بدان جهت است که زر این همه شهرت که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ یقین به معنی مرگ. (غیاث) (آنندراج). زر و درم و دینار. (ناظم الاطباء). وجه. پول. نقد. نقدینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صدبار به چنگ آمد معلوم جهانش
زین دست به چنگ آمد و زان دست عطا کرد.
ابوالفرج رونی.

در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم
یا چنین افلاس خود را نام سردفتر نهیم.
سنائی (دیوان ص ۲۲۱).

ما شما را هیچ معلوم بنگذاشتیم خدای تعالی هرچه میباید میفرستد. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۱۲۲). و خانقاه را هیچ معلوم نبود با خود اندیشه کردم... که مردی بدین بزرگواری آمده است... در خدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۱۴۱).

معلوم من از عالم، جانی است چه فرمایی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم.
خاقانی.

پیران هفت چرخ به معلوم هشت خلد
یک ژندهٔ دوتایی او را خریده‌اند. خاقانی.

درویش ضعیف‌حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش. (گلستان). مگر آن معلوم ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد. (گلستان). پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. (گلستان). ||ذخیره. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زندگی. حیات:

که تا تن به جای است و فرخ پدر
ز رای پدر پای تنهم به در
ولیکن چو معلوم او شد تمام
نهم زود بر راه یعقوب دام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

از آن پس چو معلومش آمد فراز
سوی رفتن آمد مر او را نیاز
به یک روز با جفت خود جان بداد
تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

از او ابن یامین همی زاد خواست
ولیکن به زادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدانگاه بود
وزآن راز جان‌پرور آگاه بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||(ص) معروف و مشهور و نامدار. (ناظم الاطباء).

— معلوم‌الحال؛ آنکه وضع زندگانی وی را همه کس می‌داند و نامدار و مشهور برخلاف مجهول‌الحال. (ناظم الاطباء).

— ||آنکه بدنام و رسوا باشد. آنکه در بی‌عفتی و نادرستی مشهور باشد.

||این کلمه را گاهی برای «کل مایستقبح ذکره» استعمال کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواجگان دولت از محصول مال خشک‌ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند.
سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح دستوری) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود و از نظر معلوم بودن فاعل، آن را فعل معلوم خوانند مانند نوشیروان چهل و هشت سال پادشاهی کرد. نادر هندوستان را گرفت. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و بهار و... ج ۱ صص ۱۱۳-۱۱۴). ||(اصطلاح فلسفی) معلوم در مقابل مجهول است و چیزی است که شناخته شده باشد. معلوم بر دو قسم است: معلوم بالذات و معلوم بالعرض. علم به صور حاصله یا مرتسمه یا منطبعه و یا متمثله در ذهن بالذات و به امور عینی خارجی که ما به ازاء آن صور است بالعرض و بواسطهٔ صور آنها می‌باشد. صدرالدین گوید: آنچه بر آن اطلاق معلوم می‌گردد بر دو قسم است یکی آنچه وجودش فی نفسه عبارت از وجود آن برای مدرک بوده و صورت عینی آن بنفسه صورت علمی آن می‌باشد و آن معلوم بالذات است. و دیگری آنچه وجودش فی نفسه غیروجودش برای مدرک بوده و صورت عینی آن بنفسه غیراز صورت علمی آن می‌باشد و آن معلوم بالعرض است و هرگاه گفته‌شود علم عبارت از صور حاصلهٔ از شیء است نزد مدرک، مراد از معلوم در این صورت امری است که خارج از قوای مدرکه باشد و هرگاه گفته شود علم عبارت از حضور صورت شیء است برای مدرک مقصود علمی است که نفس معلوم است و هر دو قسم معلوم حقیقی و مکشوف بالذات صورت شیء است که وجود او نورانی است و غیرمادی است. (فرهنگ علوم عقلی، جعفر سجادی).

معلومات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معلومة تأنیث معلوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزهای دانسته‌شده و علوم. (ناظم الاطباء): خلاقی که معلومات مبدعات فطرتش از کمال قدرت او یک داستان است. (جهانگشای جوینی). دریغ از شما که معلومات خود را به مجهولات ارباب غرض مشوب می‌سازید. (میرزاتقی صاحبدیوان علی‌آباد).

— الایام‌المعلومات؛ ده روز ذی‌الحجه. (منتهی الارب). ده روز ذی‌حجه که حاجیان حج می‌کنند. (ناظم الاطباء). دههٔ اول ذی‌الحجه و آخر آن روز قربان است. (از اقرب الموارد).

معلوم تبریزی. [مَ م تَ] (اِخ) محمدحسین‌بیک از شاعران قرن یازدهم هجری است. صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: «از خود مایه و استطاعتی دارد و به تجارت مدار می‌کند، طبعش خالی از لطف نیست». از اوست:

ما را ز یاد خویش فراموش کرده‌ای
در خاطرت چو آبله پیداست جای ما.

دوستی بین که در میانهٔ ما
جز میان تو مو نمی‌گنجد.

آرزوها را به آهی آب بر آتش زدم
سوختم صحرای خاری را که در دل داشتم.

و رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص۲۸۷ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۵۱ شود.

معلوم داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) شناسانیدن. به آگاهی رسانیدن. ||آگاه‌بودن. مطلع بودن. دانستن: و هریک آنچه از غث و سمین دیار خود معلوم داشتند به عرض رسانیدند. (ظفرنامهٔ یزدی).

معلوم شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) دانسته شدن و واضح و آشکار شدن و هویدا گشتن. (ناظم الاطباء). شناخته شدن: و معلوم شد که جگر بط چون پرطاوس و بال او آمد. (مرزبان‌نامه). و چون بدین مقدمه احتیاج ارباب فضل به علم عروض معلوم شد... (المعجم چ دانشگاه ص۲۶).

خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی‌زبان معلوم شد او را مراد. مولوی.

معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست. (گلستان).

زآنگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.

معلوم شد این حدیث شیرین
از منطق آن شکرفشان است. سعدی.

تا آخر سلک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد. (گلستان).

— معلوم کسی شدن؛ بر او آشکار شدن. واضح و روشن شدن بر وی: و چون آن حال معلوم خاقان شد غمنا ک گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۲). هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن. (گلستان). و باز فراموش نکنم که‌معلومم شد مروارید است. (گلستان).

گفتم‌که مگر تخم هوس کاشتنی است

معلوم شد که جمله بگذاشتنی است.
اوحدی.

معلوم کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) شناسانیدن. اطلاع دادن. خبردادن. (ناظم الاطباء): و چون بازگشت معلوم کردند که خزر مستولی شده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴).

خاقانی آن تست به هر موجبی که هست
معلوم کن وراکه تو خود زآن کیستی.
خاقانی.

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش‌جان باید که معلومش کنی اسرار دل.
سعدی.

و حکمت چیزهای کلی را معلوم کند. (مصنفات بابا افضل ج ۲ ص۳۹۵).
— معلوم کسی کردن؛ به او خبر دادن. او را مطلع کردن. به اطلاع او رساندن: به نزدیک ملک هیاطله رفت و معلوم ایشان کرد که ملک او را می‌رسد. (فارسنامه ابن البلخی ص۸۳).
|| شناختن. کشف کردن. (ناظم الاطباء). دانستن. تشخیص دادن: از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند کردی گفت خطایی معلوم نکردم... (گلستان). شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند. (گلستان). روا باشد روزی چند به شهر اندر آیی و کیفیت حال معلوم کنی. (گلستان). هرکه در پیش سخن دیگران بیفتد تا پایهٔ فضلش بداند مایهٔ جهلش معلوم کنند. (گلستان). اثر عنایت فرانماید در لباس معاقبت تا بزرگان به فراست معلوم کنند و درآیند. (سعدی مجالس).
|| ثابت کردن و محقق نمودن. || معین نمودن.
|| نشان کردن و علامت گذاشتن. || ظاهر کردن. (ناظم الاطباء).

معلوم گرداندن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به معلوم گردانیدن شود.

معلوم گردانیدن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) معلوم گرداندن. شناسانیدن. خبر دادن. آگاه ساختن. مطلع کردن:

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
ناصرخسرو.

زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست. (کلیله و دمنه). بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم. (کلیله و دمنه). ما را معلوم گردان تا آنچه رأی شماست ما بر آن برویم. (سمک عیار). و رجوع به معلوم کردن شود. || دانستن. شناختن. کشف کردن: تا به مدتی اندک اندازهٔ رای و رویت او معلوم گردانید. (کلیله و دمنه). و رجوع به معلوم کردن شود.

معلوم گردیدن. [مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. واضح شدن. دانسته شدن:

فردا معلوم تو گردد که کیست
نزد خدای از من و تو بر ضلال.
ناصرخسرو.

و اجتهاد تو در کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه).

نپرسیدش چه می‌سازی چو دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد. (گلستان).

که خبث نفس نگردد به سالها معلوم. (گلستان).

هرکه معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش.
سعدی.

و رجوع به معلوم شدن شود.

معلوم گشتن. [مَ گَ تَ] (مص مرکب) معلوم گردیدن: یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه). معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است. (کشف الاسرار ج ۲ ص۵۳۷).

علت آن است که وقتی سخنی می‌گوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد. سعدی.

و رجوع به معلوم گردیدن شود.

معلومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث معلوم. ج، معلومات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معلوم و معلومات شود.

معلومی. [مَ] (حامص) به معنی آگاهی و دریافت باشد. (برهان). مأخوذ از تازی، اطلاع و دانایی و معرفت و دانش و هنر. (ناظم الاطباء).

معلومی. [مَ] (ص نسبی) نسبت است به فرقهٔ معلومیه که ضد مجهولیه‌اند. (از انساب سمعانی). و رجوع به معلومیة شود.

معلومیت. [مَ می یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، چگونگی دانا بودن و اطلاع داشتن. (ناظم الاطباء).

معلومیة. [مَ می یَ] (اِخ) گروهی از خوارج عجارده که در اصول عقاید با فرقهٔ حازمیه یکسانند جز آنکه این گروه گویند که مؤمن کسی است که خدای تعالی را به جمیع اسماء و صفاتش بشناسد و چنانچه برخلاف این باشد او را مؤمن نگویند بلکه باید چنین کسی را جاهل نامید و گویند افعال بندگان مخلوق آفریدگار جهان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از خوارج عجارده‌اند و نزد آنان مؤمن کسی است که خدای را با تمام صفات شناسد. (فرهنگ علوم نقلی سجادی).

معلوة. [مَ لُوْ وَ] (ع ص) مقابل مسفولة[1]: تاء معلوة. یاء مسفولة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فوقانیه. حرفی که در بالای آن نقطه باشد.

معلهج. [مُ عَ هَ] (ع ص) احمق. (مهذب الاسماء). گول ناکس و فرومایه. (منتهی الارب). گول و احمق و ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلهز. [مُ عَ هَ] (ع ص) گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلهزة. [مُ عَ هَ زَ] (ع ص) گوسپند لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلهص. [مُ عَ هَ] (ع ص) گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ لحم معلهص؛ گوشتی که نیک پخته نشده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلی. [مُ عَلْ لی] (ع ص) بلندکننده و افرازنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعلیة شود. || آنکه به جانب راست ناقه و گوسپند به دوشیدن آید. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه از جانب راست، گوسپند و ماده‌شتر را بدوشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معلی. [مُ عَلْ لا] (ع ص) بلند. (آنندراج). بلند کرده و برافراشته. بلند و رفیع. معلا. (ناظم الاطباء). و رجوع به معلا شود. || بزرگ. (آنندراج). بزرگ و بزرگ‌کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بزرگ‌قدر: کربلای معلی. || (اِ) هفتم از تیر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر هفتم قمار. (مهذب الاسماء). نام تیر هفتم از تیرهای قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر قمار که حصهٔ صاحبش از همه زائد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): او در میان ایشان همچو تیر معلی است در میان تیرهای قمار و همچو بالهای پیشین، در میان بالهای مرغان. (تاریخ قم ص۹). || پای‌افشار جولاهه. (مهذب الاسماء). || نزد بلغا آن است که در تمام بیت سر کلمات را حرفی معین بیاورند اگرچه در بعضی منشآت چندگان کلمات کسی را بر این نوع افتاده باشد چون شاعر را قصد صنعت نبود گویی که نگفته است و دلیل بر عدم قصد که در همهٔ بیت نیاورده است. مثال: شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی. و این صنعت از مخترعات صاحب جامع الصنایع است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معلی. [مُ] (ع ص) بلندگرداننده و افرازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بر بلندی برآینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع

---
۱ - یعنی تحتانیه، حرفی که در زیر آن نقطه باشد.

به إعلاء شود.

معلی. [مُ لا] (ع مص) مصدر میمی است به معنی علو. ج، معالی. (غیاث، ذیل معالی) (آنندراج).

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوالحسن معلی‌بن زیاد الفردوسی شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوالحسن معلی‌بن فضل شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوالهیثم معلی‌بن اسد شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع ابوالیمان معلی‌بن راشد شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله معلی‌بن سلام دمشقی شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابویعلی معلی‌بن منصور شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابویعلی معلی‌بن مهدی شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) ابن خُنَیس بزاز کوفی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) است. علمای رجال شیعه را در باب او اختلاف است. چنانکه بعضی او را موثق ندانسته‌اند و یا قدح کرده‌اند. لیکن شیخ طوسی در کتاب غیبت او را از ممدوحان شمرده است، و از ابوبصیر روایت کرده‌اند که چون داودبن علی، معلی را کشت و به دار کشید، کار او بر حضرت سخت بزرگ آمد و گفت معلی به بهشت داخل گردید. اعمال عید نوروز را او از حضرت صادق روایت کرده است. و رجوع به اخبار معرفة الرجال و قاموس الرجال شود.

معلی. [مُ عَلْ لا] (اِخ) ابن منصور رازی‌مکنی به ابویعلی از فقهای حنفی است. وی فقه و اصول و کتب ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم شاگردابوحنیفه را روایت کرده است. وفات او به بغداد در سال ۲۱۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از رجال حدیث و از مصنفین آن و ثقه بود. (ازاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۸).

معم. [مُ عَمم / مُ عِمم] (ع ص) آنکه برادران پدرش کثیر باشند یا مرد کریم‌الاعمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). کسی که اعمام و برادران پدرش بسیار باشند و آنکه عموهایش کریم باشند. (ناظم الاطباء).

معم. [مِ عَمم] (ع ص) هو معم خیر؛ یعنی رای و عطای وی شامل است همه را و به رای و عطای خویش فراگرفت همه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل معم؛ مرد خَیِّر که خیر و عقلش همه را فرا گیرد. (از اقرب الموارد).

معما.[1] [مُ عَمْ ما] (ع ص، اِ) پوشیده‌شده. ||نابینا کرده شده. ||مکان پوشیده. ||به اصطلاح کلامی که به وجه صحیح دال باشد بر اسمی به طریق رمز و ایما که پسند طبع سلیم باشد و در بعضی کتب چنین نوشته که معما به معنی بی‌دیده و بی‌نظر و در اصطلاح کلامی که دلالت کند به طریق رمز و ایما بر اسمی به طریق قلب یا تشبیه یا به حساب جمل یا به وجهی دیگر. (غیاث) (آنندراج). کلامی که دلالت کند بر اسمی به طریق رمز و ایما و چیستان. (ناظم الاطباء). این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیزی دیگر در بیت پوشیده بیارد اما به تصحیف اما به قلب اما به حساب اما به تشبیه اما به وجهی دیگر و آن چنان باشد که از طبع نیک دور نباشد و از تطویل و الفاظ ناخوش خالی بود و این صنعت آن را شاید که طبعهای نقاد و خاطرهای وقاد را به استخراج آن بیازمایند. مثالش از شعر تازی مراست در برق:

خذالقرب ثم اقلب جمیع حروفه
فذا کاسم من اقصی منی‌القلب قربه.

مثال دیگر پارسی در نام میرک:

دیدم دو هفته ماه ز دیبا بر او سلب
کردم‌در او نگاه بماندم از او عجب
گفتم چه نامی ای بت گفتا کریم را
بنگار یا شگونه و زو نام من طلب.

دیگر بلعلاء شوشتری در نام علی گوید:

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنگار و بپیوند به سوفار یکی تیر
نام بت من بازشناسی بتمامی
آن بت که به خوبیش قرین نیست به کشمیر.

(حدائق السحر فی دقایق الشعر)[2].

معما آن است که اسمی یا معنی را به نوعی از غوامض حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیت آن را پوشیده گردانند تا جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار به سر آن نتوان رسید و برحقیقت آن اطلاع نتوان یافت چنانکه در نام مسعود گفته‌اند:

چو نامش بپرسیدم از ناز زود
به دامن چو برخاست بربط بسود
به تازی بدانستم آن رمز او
که‌نامش ز بربط بسودن چه بود.

(المعجم ص ۴۳۰).

عبارت است از آنکه نام چیزی را در بیتی به تصحیف یا قلب یا غیر آن تضمین کنند و لغز نیز عبارت از این معنی با زیادتی سؤال و جواب. (نفایس الفنون). نزد بلغاء کلامی است موزون که دلالت کند بطریق رمز و ایماء بر اسمی یا زیاده از آن بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل و یا بوجهی دیگر بملاحظهٔ آنکه در هر لباسی که باشد طبع سلیم از قبول آن انکار ننماید و از تطویل الفاظ ناخوش خالی بود. ظاهر است که قید اسم به اعتبار اغلب و اکثر است. و الا روا بود که مستخرج از معما اسم نبود و سبب عدم اشتراط معما بنظم آن است که شاید از کلام غیرمنظوم اسمی اراده کنند. و معتبر نزد ارباب این فن حروف مکتوبه است نه ملفوظه. لهذا رعایت مد و قصر و تشدید و تخفیف لازم ندارند. چون بمجرد حصول حروف با ترتیب اسم ذهن مستقیم به اسم انتقال میکند رعایت حرکات و سکنات نیز اعتبار نمینمایند. و معما گور الابد است از دو چیز یکی تحصیل حروف که بمنزلهٔ ماده است و دیگری ترتیب آن برحسب تقدیم و یا تأخیر که بمثابهٔ صورت است. و اعمال معما بر سه گونه است. بعضی خاص به تحصیل ماده و آن را اعمال تحصیلی خوانند. و بعضی خاص به تکمیل صورت و آن را اعمال تکمیلی نامند. و بعضی عامند و خصوصیتی ندارند بهیچ یک از ماده و صورت. بلکه فائدهٔ آن تسهیل عمل دیگر است از اعمال تحصیلی و تکمیلی و آن را اعمال تسهیلی گویند. و اعمال تسهیلی چهار است: انتقاد، تحلیل، ترکیب و تبدیل. و ذکر هریک در موضع خود مثبت است. و در جامع الصنایع گوید معما را متقدمان بر سه نوع دارند. اول معمای مبدل و آن در لفظ تبدیل مذکور شد. دوم معمای معدود و آن چنان است که به عدد جمل حروف را جمع کنند و از آن نامی بیرون آرند. مثاله:

چو ده با سی گرفتم، بعد هفتاد
یقین دان نام او صد بار گفتم.

از این بیت نام علی برمیخیزد. عین هفتاد است و لام سی و یاء ده. سوم معمای محرف، و این بهتر است از انواع دیگر که بطریق ایهام و قطع و وصل حروف به الفاظ نامی معلوم گردد. فرق میان معما و لغز آن است که در معما لازم است که مدلول او اسمی باشد از اسماء. و در لغز این شرط نیست. بلکه در اینجا واجب است که دلالت او بر مقصود به ذکر علامات و صفات باشد و آن در معما لازم نیست. و بعضی برآنند که فرق آن است که در معما انتقال به اسم است و در لغز به مسمی. و اما این قول ضعیف است زیرا که روا بود که در لغز نیز اسمی ذکر کنند به ذکر علامات و صفات و رشید وطواط گفته که لغز مثل معما است الا آنکه این بطریق سؤال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۰۸۲). و رجوع به همین کتاب ذیل «معمی» شود.

— امثال:

معما چو حل گشت آسان شود.

||سخن مشکل و دشوار غامض و پوشیده. (ناظم الاطباء). رمز. سخن رمزآمیز. کلام

۱ - رسم‌الخطی از معمی [مُ عَ م ما].
۲ - در ذیل معمی.

دشوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
دادگر شاهی کز دانش و آراستگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود.
منوچهری.
و در این که گفتم معما و تأویل نیست... و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از این قاعده‌های آن یا معمایی در آنجا به کار برم... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۵). معمای مسعدی باز آوردند، سلطان به خواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۱). مسعدی در وقت به معمایی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح بازنمود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۷). آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا به معما بنویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۷).
بر صورتت از دستخط یزدان
فصلی است نوشته همه معما. ناصرخسرو.
فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
از او پوشیده هر ساعت همی سازد معمایی.
ناصرخسرو.
کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما. خاقانی.
تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز
ابجد نخوانده‌ای به دبستان صبحگاه.
خاقانی.
تو هنوز ابجد خرد خوانی
وز معمای عشق می‌گویی. خاقانی.
عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
بازنیابی به عقل سر معمای عشق. عطار.
— خط معما؛ خط رمزآلود. خط مرموز:
در زهد نه بینایی لیکن به طمع در
بر خوانی در چاه به شب خط معما.
ناصرخسرو.
گرگشته‌ای دبیر فروخوانی
این خطهای خوب معما را. ناصرخسرو.
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
عقل را خط معما برنتابد بیش از این.
خاقانی.
ز اشکال تیغ او قلم تیز هندسی
بر سطح ماه خط معما برافکند. خاقانی.
— معمانامه؛ نامهٔ آمیخته به معما. نامهٔ رمزآمیز. نامهٔ به رمز که چون به دست بیگانه افتد فهم آن مقدور نباشد: و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار که آنچه پیش از این نوشته شده بود باطل بوده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۸).
معما. [مَ عَ] (ع حرف ربط مرکب)[1] با آنکه. با وجود اینکه: چون عبدالمطلب بمرد وصایت‌ها به عباس کرد معما[2] که او کهتر بود به سال از یازده پسر که او را بودند. (کتاب النقض ص۵۴۴).
معمار. [مِ] (ع ص، اِ) بسیار عمارت‌کننده و این صیغهٔ مبالغه است چنانکه مِنعام به معنی مرد بسیاربخشش. (غیاث) (آنندراج). مردی بسیار عمارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه عمارت کند و موجب رونق و تعالی گردد:
زهی معمار انصاف تو کرده
در و دیوار دین و داد معمور. انوری.
ای در زمین ملت معمار کشور دین
بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر.
خاقانی.
پشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان
در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده.
خاقانی.
جمشید ملک هیئت خورشید فلک هیبت
یک هندسهٔ رایش معمار همه عالم. خاقانی.
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
گنجی‌است آن دیوار او از خضر بنا داشته.
خاقانی.
کلک آن رکن چون مهندس عقل
پنج دکان شرع را معمار. خاقانی.
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار. (بوستان).
— معمار کارخانهٔ قدرت؛ کنایه از خداوند عالم می‌باشد. (از ناظم الاطباء).
||مأخوذ از تازی، مباشر بنایی و دانای به علم بنایی که به استاد بنا دستورالعمل می‌دهد. (ناظم الاطباء). استاد بنایان. مهتر بنایان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در امر ساختمان اطلاعات تجربی بسیار دارد و نقشه و طرح ساختمان تهیه کند و چند بنا، با مراقبت و نظارت او کار کنند: مهندسان روشن‌روان و معماران کاردان طرح شهری برکشیدند. (ظفرنامهٔ یزدی).
معمار خانه‌های کهن را کند خراب
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن. قاآنی.
— معمارباشی؛ رئیس گروه معماران. رئیس صنف معماران در دوران صفویه و قاجاریه. و رجوع به مرآة البلدان ص۲۵ شود.
— ||عنوان احترام‌آمیزی است برای معمار.
— معمارخانه؛ اداره‌ای در دوران حکومت قاجار که خانه‌ها و کاخهای سلطنتی زیر نظر آن اداره مرمت و تعمیر می‌شد. و رجوع به مرآت‌البلدان ص۲۵ شود.
||چون عمارت به معنی آبادی است لهذا بَنّا را که صیغهٔ نسبت است به جهت تفؤل و تیمن معمار گفتند. (غیاث) (آنندراج). بنا. (ناظم الاطباء). در تداول گاهی به بنایان اطلاق کنند احترام را.
معماری. [مِ] (حامص) بنایی و علم بنایی و شغل معمار. (ناظم الاطباء). عمل و شغل معمار. ||آبادانی. آبادسازی:
مصطفی آمده به معماری
که‌دلم را خراب دیدستند. خاقانی.
به معماری کعبه چون دست برد
زمانه براهیم پنداشتش. خاقانی.
این فسانه از بهر آن گفتم که تا آنگه که معماری این مزرعه به تو مفوض است نگذاری که بی‌عمارت گذارند. (مرزبان‌نامه ص۲۹۲). با این مقدمات معماری ولایت خوارزم بدو ارزانی داشتیم. (التوسل الی الترسل ص۱۱۲).
معماگشادن. [مُ عَ مْ ما گُ دَ] (مص مرکب) به معنی حل کردن معما. (آنندراج).
معمانهادن. [مُ عَ مْ ما نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رمزهائی را معین کردن تا بضرورت در نامه‌ها و پیغامها از آنها استفاده شود مکتوم ماندن مقصود را: به کرانهٔ شهر به باغی فرود آمد و من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و بدرود کردم و بازگشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۳).
معمایی. [مُ عَ مْ ما] (ص نسبی) منسوب به معما. رجوع به معما شود. ||آنکه معما گوید. آنکه معما طرح کند: جانی همدانی... معمایی است و طبع خوبی هم دارد. (ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۲۷۳).
معمایی. [مُ عَ مْ ما] (اِخ) میر رفیع‌الدین حیدر معمایی کاشی. رجوع به رفیعی شود.
معمد. [مُ عَ مْ مَ] (ع ص) آنکه از عشق بیخود و شکسته‌دل باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خباء معمد؛ خیمهٔ به ستون راست کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وشی معمد؛ نوعی از نگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی نقش و نگار که به شکل ستون باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به وشی شود. ||آنکه در آب معمودیه غسل داده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعمید داده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعمید شود.
معمد. [مُ عَ مْ مِ] (ع ص) آنکه در آب معمودیه غسل می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعمیددهنده: زکریاابن یحیی المعمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعمید شود.
معمد. [مُ مَ] (ع ص) درازقامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - از: مع + ما.
۲ - در متن بصورت «معماء» آمده است.

الموارد).

معمدان. [مُ م] (ع ص) نزد نصاری کسی که تعمید دهد. مُعَمِّد. تعمیددهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و یوحنای حصور[1] به جهت تعمیدش چنین ملقب شده است. (از محیط المحیط).

معمر. [مُ عَمْ مَ] (ع ص) طویل‌العمر و مسن. (آنندراج). آنکه عمر زیاد کرده باشد. دارای عمر بسیار. (ناظم الاطباء). سخت سالخورده. بسیارسال. دراززندگانی. آنکه سن بسیار دارد. ج، معمرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این حکایت از پیران و معمران بغداد شنودم. (قابوسنامه).

به عمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
ز پادشاهان این دو معمر آتش و آب.
مسعودسعد.

قدرتش باد تا طراز کمال
بر سپهر معمر اندازد. خاقانی.

ای در زمین ملت معمار کشور دین
بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر.
خاقانی.

جاوید عمر باش که عمر از تو یافت ساز
معمار باغ ملک معمر نکوتر است. خاقانی.

- معمر ساختن؛ عمری دراز به کسی بخشیدن:

عدل‌ورزا خسروا پیوند عمرت باد عدل
کز جهان عدل است و بس کو را معمر ساختند.
خاقانی.

||معمور. (یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۱۳). آباد. آبادان:

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور
با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر.
ناصرخسرو.

باد معمر به تو ملک عجم تا ابد
باد مشرف به تو دین عرب تا قیام.
فلکی شروانی (از یادداشتهای قزوینی).

به پنج فرض مقدر به چار رکن مخیر
به هشت قصر معمر به هفت نور مقوم.
فلکی شروانی (از یادداشتهای قزوینی).

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست
یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش.
خاقانی.

||سعادتمند و خجسته. (ناظم الاطباء).

معمر. [مَ مَ] (ع اِ) منزل فراخ با آب و گیاه. (مهذب الاسماء). منزل بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منزل بسیار آب و گیاه و مردم. (از اقرب الموارد).

معمر. [مُ عَمْ مِ] (ع ص) آبادکننده و جایی را مسکون نماینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمیر شود.

معمر. [مَ مَ] (اِخ) ابن احمد اصفهانی. رجوع به ابومنصور معمر... شود.

معمر. [مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) ابن حسین اهوازی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم معمربن حسین اهوازی شود.

معمر. [مَ مَ] (اِخ) ابن راشد الازدی الحدانی، مکنی به ابی‌عروه (۹۵-۱۵۳ هـ .ق.) از مردم بصره و از حفاظ حدیث و فقیهی متقن و ثقه بود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۹۵۸). و رجوع به همین مأخذ شود.

معمر. [مَ مَ] (اِخ) ابن عباد سلمی رئیس معمریه فرقه‌ای از معتزله است. (بیان الادیان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مکنی به ابوعمرو و از طبقهٔ ابوالهذیل، به روزگار رشید می‌زیست متوفی به سال ۲۲۰ هـ .ق. (از حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق بغدادی ص۱۵۴). و رجوع به معمریه و اعلام زرکلی ج ۲ ج۸ ص ۱۹۰ شود.

معمر. [مَ مَ] (اِخ) ابن مثنی. رجوع به ابوعبیده معمربن مثنی التیمی شود.

معمرط. [مُ عَ رِ] (ع ص) لص معمرط؛ دزد که هرچه یابد بدزدد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معمر مغربی. [مُ عَمْ مَ رِ مَ رِ] (اِخ) علی‌بن عثمان، مکنی به ابوالدنیا که گویند آب حیات نوشید و عمری طویل یافت. وقایع عجیب و داستانهای شگفت‌انگیز از وی روایت می‌کنند. و رجوع به روضات الجنات ص۵۴۱ و ریحانة الادب ج۷ ص۱۰۰ و ج۵ ص۳۴۶ شود.

معمره صنگور. [مُ عَمْ مَ رِ صَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمن‌شیر است که در بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

معمری. [مُ عَمْ مَ] (حامص) معمر بودن. طول عمر. درازی زندگانی:

باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو
بیش ز مدت ابد ذات ترا معمری. خاقانی.

و رجوع به معمر شود.

معمری. [مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) ابومنصور محمدبن عبدالله وزیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق. رجوع به بیست مقالهٔ قزوینی و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ج ۱ ص ۳۲۱ و نیز رجوع به ابومنصوربن عبدالرزاق طوسی شود.

معمری. [مَ مَ] (اِخ) محمدبن احمد نحوی، مکنی به ابوالعباس (متوفی ۳۰۰ هـ .ق.) از علمای نحو از شاگردان زجاج بوده. وی شعر نیز می‌گفته است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۴۸).

معمری جرجانی. [مُ عَمْ مَ یِ جُ] (اِخ) مکنی به ابوزراعه از شاعران قریب‌العهد رودکی بوده است. عوفی او را از شعرای آل‌سامان دانسته و چنین آرد: امیر خراسان او را گفت شعر چون رودکی گویی. او گفت حسن نظم من از آن بیش است اما احسان و بخشش تو در می‌باید که شاعر مرضی همگنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم به وی متصل شود پس این سه بیت در آن معنی نظم داد:

اگر به دولت با رودکی نمی‌نمانم
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یک زآن، کو یافت از عطای ملوک
به من دهی سخن آید هزار چندانم.

و هم او راست:

هر آن کسی که نباشد زاخترش اقبال
بود همه هنر او به خلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول.

و نیز او راست:

جهان شناخته گشتم به روزگار دراز
نیاز و ناز بدیدم در این نشیب و فراز
ندیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی
چنانکه نیست پس از کافری بتر زنیاز.

(از لباب‌الالباب ج۲ ص ۱۰ و ۱۱). و رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ چ ۱ ص۳۶۱ شود.

معمرین. [مُ عَمْ مَ] (ع ص، اِ) ج مُعَمَّر. پیران و سالخوردگان: ملک‌بن عامر از جملهٔ معمرین است... روایت است که او را دویست سال بوده است. (تاریخ قم ص ۲۷۰). و رجوع به معمر شود.

معمریه. [مَ مَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله اتباع معمربن عبادالسلمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اینان معتقدند حق تعالی جز اجسام چیزی نیافریده و اعراض مخلوق اجسامند یا طبعاً مانند آتش برای سوزاندن و آفتاب برای گرمی و یا اختیاراً مانند حیوان برای رنگها و عجب آنکه حدوث اجسام و فنای آن به عقیدهٔ معمر از جانب اجسام است و در این صورت چگونه می‌گوید که آن افعال از اجسام می‌باشد و می‌گویند خداوند را به صفت قدیم نمی‌توان ستود چه قدیم دلالت کند بر تقدم زمانی و حق جل شأنه زمانی نیست. و خداوند به خود دانا نیست و الا اتحاد عالم و معلوم لازم آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از معتزله‌اند که گویند خدای متعالی غیر از اجسام چیزی نیافریده است و اعراض از اجسام به وجود آمده‌اند و حدوث اجسام و فنای آنها اعراضند. (فرهنگ علوم

---

۱ - یحیی‌بن زکریا.

نقلی جعفر سجادی). و رجوع به الملل و النحل شهرستانی ج ۱ ص۸۳ و ۸۴ و ترجمهٔ الفرق بین الفرق بغدادی ص۱۵۴-۱۵۸ و خاندان نوبختی ص۲۶۴ و معمربن عباد سلمی شود.

معمس. [مُ عَ مْ مَ] (ع ص) کار دشوار و بی‌سر و پای. (آنندراج). امر معمس، کار دشوار بی‌سر و ته. (ناظم الاطباء). کار سخت. (از اقرب الموارد).

معمسات. [مُ عَ مْ مَ / مُ عَ مْ مِ] (ع ص) جاءنا بامور معمسات؛ یعنی آورد نزد من کارهای دشوار و بی سر و پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معمع. [مَ مَ] (ع ص، اِ) زن ساخته روزگار با مال که از مال چیزی کسی را ندهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن تیزخاطر روشن‌رای، گویا پرگالهٔ آتش است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن تیزهوش. روشن‌رای. (از اقرب الموارد). ||هو ذومعمع؛ او صابر و شکیباست بر کارها و مرونده است بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مع‌مع. [مَ مَ] (اِ صوت) آوازه بره آنگاه که مادر را طلبد یا آواز گوسفند که تنها مانده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بع‌بع.

معمعان. [مَ مَ] (ع اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سختی موسم گرما. (غیاث). و رجوع به معنی بعد شود. ||شدت سرما و این لغت از اضداد است. گویند جاء فی معمعان الصیف و فی معمعان الشتاء. (از اقرب الموارد). ||(ص) سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج). یوم معمعان؛ روز سخت گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معمعانة. [مَ مَ نَ] (ع ص) معمعانیة. مؤنث معمعان. سخت گرم: لیلة معمعانة. (از اقرب الموارد).

معمعانی. [مَ مَ نی ی] (ع ص) سخت گرم. معمعان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخت گرم. (ناظم الاطباء).

معمعانیة. [مَ مَ نی یَ] (ع ص) معمعانة. (اقرب الموارد). رجوع به معمعانة شود.

معمعة. [مَ مَ عَ] (ع مص) بانگ کردن آتش در سوختن نی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). آواز نیستان و جز آن که سوختن گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن مرد کارزاری در حرب. (تاج المصادر بیهقی). آواز دلیران در معرکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در گرمای گرم رفتن. (تاج المصادر بیهقی). در گرما شدن و سیر کردن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). در گرما و سختی آن سیر کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب کار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). به شتاب کار کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مع بسیار گفتن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بسختی جنگ کردن. (از اقرب الموارد). ||رندیدن و برکندن باران زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن چیزی که بسوزد. ||(اِ) سختی گرما. ج، مَعامِع. (از اقرب الموارد).

معمعی. [مَ مَ عی ی] (ع ص) مرد که هر که غالب باشد یار او باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هر که غالب شود همراه او گردد و عبارت اساس چنین است: فلان معمعی، لا رأی له یقول لکل احد انا معک. (از اقرب الموارد). و رجوع به اِمَّع شود. ||درم که بر او لفظ مع‌مع نوشته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معمل. [مَ مَ] (ع اِ) موضع عمل. ج، معامل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). کارخانه. ج، معامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معمل. [مُ مَ] (ع ص) طریق معمل؛ راه پاسپرده و مسلوک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معمم. [مُ عَ مْ مَ] (ع ص) صاحب عمامه و دستار. (غیاث) (آنندراج)[1]. دارای عمامه و مندیل و عمامه بر سرگذاشته. (ناظم الاطباء). دستاربسته. دستارنهاده. دستارور. مندیل‌بسر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عروسان مقنع بیشمارند
عروسی را به دست آور معمم.
(هزلیات، منسوب به سعدی).

||در تداول فارسی امروز، در برابر کسانی که کلاه بر سر گذارند این کلمه را به روحانیان اطلاق کنند که عمامه بر سر نهند.

— معمم شدن؛ عمامه بر سرگذاشتن. (ناظم الاطباء). ||مهتر و سید قوم. (ناظم الاطباء). مرد بزرگی که قوم امور خود را بدو سپارند و عوام بدو پناه برند. (از ذیل اقرب الموارد). ||اسب سپید سر سوای گردن یا اسب که سپیدی پیشانیش تا تبت موی پیشانی فرود آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب که گوش و موی پیشانی و گردا گردآن سپیده شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معممة. [مُ عَ مْ مَ مَ] (ع ص) شاة معممة؛ گوسپندی که گوش و موی پیشانی و گردا گرد آن سپید باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسفند سفید سر. (از ذیل اقرب الموارد).

معمود. [مَ] (ع ص) دلشکسته. (مهذب الاسماء). شکسته‌دل از عشق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعمیدداده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معمودانی. [مَ] (از ع، اِ) آبی مر ترسایان را که کودکان خود را در آن فروبرده غسل می‌دهند و آن را بمنزلهٔ ختنه می‌دانند و می‌گویند کودکان را پاک می‌کند. (ناظم الاطباء). معمودیه. و رجوع به سه مادهٔ بعد شود.

معمودی. [مَ] (ع اِ) آبی است که ترسایان فرزند خویش بدان بشویند و نیز کسی را که به دین ترسایی درآید بدان غسل دهند با شرطهایی چند پس ترسا شود. (از التفهیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و دو مادهٔ بعد شود.

معمودیة. [مَ دی یَ] (ع اِ) نخستین سر دین مسیحی و باب نصرانیت و آن شستن کودک یا دیگری است با آب به نام اب و ابن و روح القدس. (از اقرب الموارد). ماءالعماد. آب تعمید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آبی است مر نصاری را که کودکان خود را در آن فروبرند و آن را مانند ختنه دانند و معتقدند که کودکان را پاک کند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). آب معمودانی. ترسایان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و دو مادهٔ قبل شود. ||صاحب «فرائد الدریة» معمودیة را به معنی تعمید می‌گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معمودیه. [مَ دی یَ / یِ] (ع اِ) معمودیة. رجوع به معمودی و معمودانی و مادهٔ قبل شود.

— برکهٔ معمودیه؛ آبی که مسیحیان کودکان خود را طی مراسمی خاص در آن غسل دهند:

ز آب چشم من ای دوست روی و موی بشوی
که‌این چو برکهٔ معمودیه[2]ست و تو ترسا.
مسعودسعد.

— چشمهٔ معمودیه؛ برکهٔ معمودیه:

چون صبح صادق بردمد میر مرا او می‌دهد
جامی به دستش برنهد چون چشمهٔ معمودیه[3].
منوچهری.

---

۱ - در غیاث و آنندراج بدین معنی به کسر و تشدید میم دوم یعنی [مُ عَ مْ مِ] ضبط شده است.
۲ - به ضرورت وزن مخفف تلفظ شود.
۳ - به ضرورت وزن مخفف تلفظ شود.

و رجوع به ترکیب قبل شود.
معمور. [مَ] (ع ص) آبادان. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). آباد و آبادان و مسکون و دارای جمعیت از مردمان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
تات شاعر به مدح درگوید
شاد بادی و قصر تو معمور. ناصرخسرو.
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور.
امیرمعزی.
زهی معمار انصاف تو کرده
در و دیوار دین و داد معمور. انوری.
رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور.
انوری.
هرچه در سلک حل و عقد کشد
کلک آن عالمی بدو معمور. انوری.
ز تو خالی مبادا صدر منصب
مبارک بر تو این ایوان معمور.
جمال‌الدین اصفهانی.
خراسانی آبادان و ولایتی معمور بر دست او خراب شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸). از بلاد معمور و دیار مشهور دور دست افتاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۰). اعداء دولت مقهور و سپاه مطیع و رعایا خشنود و بلاد معمور. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۹).
عالمی بر منظر معمور بود
او چرا در خانهٔ ویران نشست. عطار.
دل و کشورت جمع و معمور باد. (بوستان).
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات از این گوشه که معمور نماندست.
حافظ.
||رفیع. عالی. آراسته:
هم اندرین سخنانم من و گواه متند
مقدمان و بزرگان حضرت معمور. فرخی.
چو رایت شه منصور از سپاهان زود
بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
و منزلت خویش نزدیک ما هرچه معمورتر دانی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۹).
||پر و ممتلی و آکنده. (ناظم الاطباء). انباشته از نقود و زر و سیم: و این مرد را بفرماید تا بازدارند و نترتند و از وی و پسرش خط بستانند به نام خزانهٔ معمور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۴). و خطی بدادهاند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصد هزار دینار خدمت کنند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۷۰). امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را... و نثار به تمامی که روز خطبه کردند و به خزانهٔ معمور است، و خداوند زیادت دیگر چه فرماید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۹۳). ||عمارت‌شده و تعمیرشده و بنای نیک آراسته‌شده و مرمت‌شده. (ناظم الاطباء). ||جاری و روان. (ناظم الاطباء). ||پررونق. فارغ از دغدغه:
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
دولت به تو عالی شد و ملت به تو معمور.
امیرمعزی.
معمور داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) آباد کردن. در حال آبادانی و طراوت نگه داشتن. از خرابی و ویرانی به دور داشتن:
سوداش دیده را پر نور دارد
سماعش مغز را معمور دارد. نظامی.
معمور ساختن. [مَ تَ] (مص مرکب) آباد کردن: و مملکتها معمور سازند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به معمور کردن شود.
معمور شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) آباد شدن. آبادان گشتن: چنان معمور شد که چشم از تصاویر... آن سیر نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۹).
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد.
حافظ.
||رفیع شدن. عالی شدن. رونق یافتن: حال هر دو شار در خلوص اعتقاد به اشباعی تمام انها کردم به موقع قبول افتاد و مکان ایشان معمور شد و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰). رستهٔ امر معروف معمور شده و متاع عفت و صلاح مرغوب گشته. (المعجم ص۱۲).
معمور کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) آباد کردن و اصلاح کردن و مرمت نمودن و آراسته کردن. ||مسکون نمودن. (ناظم الاطباء).
معمور گردیدن. [مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) معمور گشتن. آباد شدن. آبادان گشتن: اراضی آن نواحی از میامن آن خیر جاری معمور و مسکون گردد. (ظفرنامهٔ یزدی).
معمور گشتن. [مَ گَ تَ] (مص مرکب) معمور گردیدن. اصلاح شدن. بهبود یافتن: حال مودت از شوائب کدورت صافی شد و ذات‌البین معمور گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
معموره. [مَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث معمور. آباد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معمورة. آبادان: در مقصورهٔ معموره انبوهی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست. (مقامات حمیدی چ شمیم ص۱۱).
— معمورهٔ ارض؛ آبادانی جهان. (حدود العالم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن ربع زمین که بر مهب شمال است. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت ایضاً). آن قسمت از زمین که مسکون و آبادان است.
||پر و آکنده از زر و سیم و نقود و جواهر: و اموال معاملات بستد و به خزانهٔ معموره مستظهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۳). ||جای آباد. محل آبادان. ناحیهٔ آباد:
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم
هم مخالف هم مشوش یافتم.
عطار (منطق‌الطیر چ مشکور ص۶۴).
بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معموره‌ها صحرا شود.
صائب.
معمورة. [مَ رَ] (ع ص) معموره. و رجوع به معموره شود.
معمورة. [مَ رَ] (اِخ) نام شهر مصیصه است و این شهر را از برای آن چنین خواندند که به دست دشمن خراب شد و منصور آن را دوباره آباد ساخت و باروپی بر گردا گرد آن کشید و مسجدی بنا کرد. (از معجم البلدان). نام دیگر شهر مصیصه است. این شهر پس از آن که بر اثر جنگ و زلزله خراب شد به سال ۱۴۰ هـ.ق. به دستور ابوجعفر منصور دوباره آباد گردید و به معموره مشهور شد. (از قاموس الاعلام ترکی).
معموره شدن. [مَ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) معمور شدن. آباد شدن:
بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معموره‌ها صحرا شود.
صائب.
و رجوع به معمور شدن شود.
معمورهٔ عمرولیث. [مَ رَ / رِ یِ عَ رِ لَ] (اِخ) کنایه از شهر شیراز است چه گویند شیراز را عمرولیث بنا کرده است. (برهان) (آنندراج). نام شهر شیراز. (ناظم الاطباء).
معموری. [مَ] (حامص) آبادانی. (ناظم الاطباء). معمور بودن. مجازاً تندرستی. سلامت:
صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن. مولوی.
دور از خوشی و معموری دور شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۱۴۰).
و رجوع به معمور شود.
معموری. [مَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).
معموری. [مَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است که ۹۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ حلالات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
معموری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان

دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

معموری بیهقی. [مَ یِ بَ هَ] (اِخ) محمدبن احمد از فلاسفه و ریاضی‌دانان معروف و همدست خیام در ساختن رصد ملکشاهی بود. در فن مخروطات و در ادب و عربیت تألیفاتی داشت. پس از خواجه نظام‌الملک در اصفهان به خدمت تاج‌الملک پیوست و در آن ایام که اسماعیلیه و اصحاب قلاع را می‌کشتند به سال ۴۸۵ ناشناخته کشته شد. و رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۹۰ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۹ شود.

معمورین. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان قشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

معمول. [مَ] (ع ص) عمل‌کرده‌شده. کرده‌شده. || ساخته‌شده و پرداخته‌شده. (ناظم الاطباء). ساخته. برساخته. مصنوع. مقابل طبیعی: نوشادر بر دوگونه است معدنی و معمول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مستعمل. || مقررشده و موافق دستور و رسمی. (ناظم الاطباء). مرسوم. متداول. رایج. به آیین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- برحسب معمول؛ طبق مرسوم. مطابق عادت.
- بنا به معمول؛ طبق عادت. حسب‌المعمول.
|| خفته به خواب مصنوعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || پوشیده‌شده. (ناظم الاطباء). || آب به شیر و شهد و برف آمیخته. و منه اتی بشراب معمول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب به شیر و عسل آمیخته. (از اقرب الموارد). || (اِ) دستور و قاعده و رسم. || رواج و عادت. (ناظم الاطباء).

معمولاً. [مَ لَنْ] (ع ق) برحسب معمول. عادةً. بنا به عادت. برحسب تداول.

معمولان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه‌است که در بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

معمول‌به. [مَ لٌ بِهْ] (ع ص مرکب) عمل شده بدان. مرسوم. متداول.

معمول داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) عمل نمودن. رعایت کردن. (ناظم الاطباء). عمل کردن. اجرا کردن. کار بستن. به کار بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن عالی جاه باید همین قاعده را معمول دارد. (منشآت قائم‌مقام). || استعمال کردن. (ناظم الاطباء). || متداول ساختن. مرسوم کردن. رایج ساختن.

معمول شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) عمل شدن. به کار بسته شدن: به هر خدمت که مقرر گردد چاکرانه معمول خواهد شد. (منشآت قائم مقام). || مرسوم شدن. رایج گشتن. متداول شدن.

معمول کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) به کار بستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل کردن. || متداول کردن. مرسوم کردن. رایج ساختن. || پروردن. به عمل آوردن. ساختن و پرداختن: قرب صد هزار سر گوسفند و هزار سر گاو که در خانه‌ها بنمک معمول کرده... قدید کرده‌اند. (ترجمهٔ محاسن اصفهانی ص ۶۴).

معمولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث معمول. ج، معمولات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معمول شود.

معمولی. [مَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، معتاد و رسمی و مقرری و استمراری. (ناظم الاطباء). عادی.
- حروف معمولی؛ حروف مطبعه که ریز باشد در همان قالب، مقابل حروف سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- معمولی سنوات؛ مقرری و انعام که همه‌ساله داده می‌شود. (ناظم الاطباء).
- || هرچیز که همه‌ساله بجا آورده می‌شود. (ناظم الاطباء).

معموم. [مَ] (ع ص) عمامه‌دار و عمامه‌بسته. (ناظم الاطباء).

معمی. [مُ عَمْ ما] (ع ص، اِ) آن بیت که پوشیده بود معنی آن. (مهذب الاسماء). سخن پوشیده در شعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نثر و یا نظمی که معنی آن پوشیده باشد. معما. (ناظم الاطباء). ج، معمیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معما و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

معمیات. [مُ عَمْ مَ] (ع اِ) جِ مُعَمّیٰ. رجوع به معمی شود.

معن. [مَ] (ع ص، اِ) دراز. || کوتاه. || اندک. || بسیار. || سهل و آسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- رجل معن فی حاجته؛ مرد سهل و آسان در حاجت. (ناظم الاطباء).
|| هرچیز که بدان سودی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ادیم. (اقرب الموارد). || آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبی که ظاهر باشد. (از اقرب الموارد). || خواری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (مص) دور رفتن اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دور رفتن در تاختن. (از اقرب الموارد). || روان کردن آب را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). روان شدن آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس ج ۹ ص ۳۴۷). || سیراب شدن گیاه و به پایان بالیدگی رسیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سیراب شدن گیاه یا جا از آب. (از اقرب الموارد). || پی در پی باریدن باران بر زمین و سیراب ساختن آن را. (از اقرب الموارد). || پذیرفتن خواری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || اقرار کردن‌به حق کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || منکر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). انکار کردن حق کسی. (از ناظم الاطباء). منکر شدن حق کسی و این لغت از اضداد است. (از اقرب الموارد). || سپاس نعمت نا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معن. [مِ عَنْ نْ] (ع ص) آنکه در کار بیفایده و نامقصود درآید و در هر چیز پیش گردد و دخل نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه کار بیفایده کند و در پی باطل رود و آنکه در هر چیزی که پیش آید دخالت کند. (از ناظم الاطباء). || آنکه شر و فساد پیش آرد مردم را. (ناظم الاطباء). || خطیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معن. [مُ عُ] (ع اِ) جِ مَعین. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معین شود.

معن. [مَ] (اِخ) شاعری از عرب. دیوان او را ابوسعید سکری و اصمعی و ابوعمرو شیبانی گردکرده‌اند. (ابن‌الندیم).

معن. [مَ] (اِخ) ابن اوس‌بن نصربن زیاد مزنی (متوفی به سال ۶۴ هـ . ق.). شاعری فحل است که جاهلیت و اسلام را درک کرد. دربارهٔ گروهی از صحابه مدایحی دارد. به شام و بصره کوچید و در اواخر عمر نابینا گردید. عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب او را بسیار گرامی می‌داشتند. وی در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۶). و رجوع به همین مأخذ و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۶۷ شود.

معن. [مَ] (اِخ) ابن حاتم. سومین از بنی‌حمدان در صنعا از ۵۰۴ تا حدود ۱۰ هـ . ق. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴).

معن. [مَ] (اِخ) ابن زائدة‌بن عبدالله شیبانی، مکنی به ابوالولید (متوفی به سال ۱۵۱ هـ . ق.). از بخشندگان معروف عرب و یکی از فصحای شجاع بود. در بخشندگی چون حاتم طائی بدو مثل زنند. عصر اموی و عباسی را درک کرد. در آغاز با اکرام و اعزاز در ولایات رفت و آمد داشت و چون کار خلافت بر عباسیان قرار گرفت منصور وی را خواست و او پنهان شد و چون جنگ هاشمیه پیش آمد و گروهی از مردم خراسان بر منصور شوریدند و با او به

جنگ پرداختند. معن در این جنگ شرکت کردو در پیشاپیش منصور با رشادت جنگ کردو آنان را از اطراف منصور پراکنده ساخت. منصور پس از این واقعه وی را گرامی داشت و امارت سیستان را به او وا گذار کردو معن مدتی در سیستان اقامت گزید و در آنجا به ناگهان کشته شد. شاعران را دربارهٔ او مراثی و مدایحی است. (از علام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۹). و رجوع به معن زائده. و وفیات الاعیان چ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج۴ صص ۳۳۱-۳۴۰ و تاریخ سیستان ص۱۴۳ و کامل ابن اثیر ج۵ ص۲۸۷ شود:

ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنک
فضلهٔ هر ناخنت را معن و جعفر ساختند.

خاقانی.

هر ناخنش معن و هر انگشت جعفری است
پس معن جود چون تهم و جعفر سخاش.

خاقانی.

نه ناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید. خاقانی.

معن. [مَ] (اِخ) ابن عدی الاوسی انصاری، از صحابه و برادر عاصم است. در حرب یمامه به خلافت ابوبکر شهید شد. و رجوع به تاریخ گزیده ص۲۳۴ و ۲۳۹ و تاریخ الخلفا ص۵۱ و عقدالفرید ج۵ ص۱۲ شود.

معنا. [1] [مَ] (ع اِ) مراد از کلام و مقصود و اراده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی شود.

معناً. [مَ نَنْ] (ع ق) از حیث معنی. از حیث مضمون. مقابل لفظاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مقابل صورةً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در معنی. باطناً.

معنات. [مُ عُ] (ع اِ) رجوع به معنان شود.

معناق. [مِ] (ع ص) اسب نیکوروش. ج، معانیق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اسب نیکوگردن. ج، معانیق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنان. [مُ] (ع اِ) روشهای آب در وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجاری آب در وادی. مُعُنات. (از اقرب الموارد). ||جاهای روان شدن سیل و کرانه‌ها. (از اقرب الموارد).

معناوی. [مَ] (از ع، ص نسبی) مأخوذ از تازی، معنوی و حقیقی. (ناظم الاطباء).

معناة. [مَ] (ع اِ) لغتی است در معنی. (منتهی الارب). مراد از کلام و مقصود از هر چیزی. (ناظم الاطباء). معنی. (اقرب الموارد). و رجوع به معنی شود.

معنب. [مُ عَ نْ نِ] (ع ص) مویزآرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). انگورآرنده. (ناظم الاطباء). تاک انگورآرنده. (از اقرب الموارد). ||انگورچیننده. (ناظم الاطباء).

معنب. [مُ عَ نْ نَ] (ع ص) قطران سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). قطران غلیظ. (ناظم الاطباء). ||مرد درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هر چیز سطبر و غلیظ و دراز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنبر. [مُ عَمْ بَ] (ع ص) معطر. (آنندراج). خوشبوی شده با عنبر. (ناظم الاطباء). عنبرین. به عنبر معطر کرده. عنبرآلوده. به عنبر خوشبو شده. مطلق خوشبوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون بنشیند زمی معنبر جوشه
گویدکایدون نماند جای نیوشه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۳۵).

خاک سیه را به سرخ سیب و به زرد
گردکه کرد و خوش و معنبر و گلگون.

ناصرخسرو.

بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او
به آب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب.

مسعودسعد.

زنبور... به رایحهٔ معطر و نسیم معنبر آن... مشغوف گردد. (کلیله و دمنه). زهی هوای معطر و فضای معنبر که بخار او همه بخور است. (مقامات حمیدی چ شمیم ص۱۶۹).

دل در آن زلف معنبر چه نکوست
مرغ در دام معقرب چه خوش است.

خاقانی.

پر ز پلاس آخور خاص همام دین
دستارچهٔ معنبر و برگستوان ماست. خاقانی.

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر
سیماب آتشین زد در بادبان اخضر. خاقانی.

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو به اشک مصفا برآورم. خاقانی.

از نافهٔ شب هوا معنبر
وز گوهر مه زمین منور. نظامی.

بر اورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته معنبر ترنجی به دست. نظامی.

تا برد دل ز من سر زلف معنبرش
از بوی دل شده‌ست دماغ معطرم. عطار.

آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین‌بوست. سعدی.

صبا اگرگذری افتدت به کشور دوست

– کمند معنبر؛ کنایه از گیسوی عنبرین است. زلف معطر:

ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشانده‌ست
ابرش آفتاب بستهٔ اوست
تا کمند معنبر افشانده‌ست. خاقانی.

دل توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار
در گردن دل است کمند معنبرش. خاقانی.

بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست. حافظ.

– معنبرذوائب؛ دارای زلفهای خوشبو. عنبرین‌موی. عنبرین‌زلف:

معنبرذوائب معقدعقایص
مسلسل‌غدایر سجنجل‌ترائب. حسن متکلم [2].

– معنبر طناب؛ طنابی به رنگ عنبر. استعاره از تاریکی و روشنی صبح:

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱).

معنبر ساختن. [مُ عَمْ بَ تَ] (مص مرکب) عنبرآلود کردن. به عنبر آغشتن. خوشبو کردن:

خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای
هم به بوی جرعه فرقش را معنبر ساختم.

خاقانی.

معنبر شدن. [مُ عَمْ بَ شُ دَ] (مص مرکب) به عنبر آغشته شدن. عنبر آلوده شدن. معطر گشتن. خوشبو شدن:

نوک کلک از شرح خلق او معنبر می‌شود
صدر شرع از فرجاه او مزین آمده‌ست.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

معنبر شد از گرد او صیدگاه. نظامی.

معنبرنسیم. [مُ عَمْ بَ نَ] (ص مرکب) معنبربو. عنبرین‌بوی. خوشبوی:

شد ز سر زلف او صبح معنبرنسیم
کرده روی او طرهٔ شب تارتار. خاقانی.

معنبری. [مُ عَمْ بَ] (حامص) معنبر بودن. عنبرین بودن. آغشته به عنبر بودن:

بیضهٔ مهر احمدی جیهتش از گشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۲۲).

رقص‌کنان نگر خره لعل غبب چو روی تو
طوق‌کشان سردمش چون خطت از معنبری.

خاقانی (دیوان. ایضاً ص۴۲۶).

معنت. [مُ نَ] (ع ص) استخوان پیوندپذیرفتهٔ بازشکسته. (منتهی الارب). استخوان پیوندپذیرفته بعد شکسته. (آنندراج). استخوان شکسته‌شده بعد از پیوند پذیرفتن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معنج. [مِ نَ] (ع ص) پیش‌آینده در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنجد. [مُ عَ جَ] [3] (ع ص) تیزخشم. غضبناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معندب. [مُ عَ دِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی

---

۱ - رسم‌الخطی از «معنی» عربی در فارسی است.

۲ - این بیت به دیگران نیز نسبت داده شده است.

۳ - ضبط این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط [مُ عَ جِ] است.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معندر. [مُ عَ دَ] (ع ص) مطر معندر؛ باران سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنز. [مُ عَنْ نَ] (ع ص) خردسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه سری کوچک دارد. (از اقرب الموارد). ||معنزالوجه، کم‌گوشت روی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||معنزاللحیة؛ آنکه ریش او به ریش تکه[1] ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معن زائده. [مَ نِ ءِ دَ] (اِخ) معن‌بن زائده:

در جود بر زیادتی از معن زائده
وز فضل فضل داری بر فضل برمکی.
سوزنی.

نه معن زائده‌ای کز ید عطاده خود
ز معن زائده‌ای در عطا دهی از ید. سوزنی.

نه معن زائده دانم نه حاتم طائی
نه آنکه از پی هجران مهمان بگریست.
خاقانی.

و رجوع به معن‌بن زائده شود.

معنعن. [مُ عَ عَ] (ع ص) حدیثی که در سند آن گویند روی عن فلان عن فلان و بعضی این را از مرسل شمرند. (نفایس الفنون). در اصطلاح محدثان حدیثی که در سند آن گفته شود: فلان عن فلان عن فلان. و قسطلانی گوید معنعن حدیثی است که در آن گفته شود فلان عن فلان بدون اینکه به سماع یا تحدیث یا اخبار دربارهٔ روایت اشخاص معروفی که یاد شده‌اند تصریح شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حدیثی است که در سند آن عبارت فلان عن فلان باشد. ممکن است این حدیث متصل باشد و ممکن است نباشد بعضی آن را در حکم مرسل و منقطع شمرده‌اند تا اتصال آن معلوم شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی): روایت است از حسن‌بن خوانسار... معنعن از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱). ||در تداول عامه از روی مزاح، آلوده. پلید:

معنعن ریش او از بس طویل است
ز سیچقان ایل تا تنگوز ایل است.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خوش معنعن ریش برقین طویلی داشتیم.
روحانی (روح‌الاجنة).

معنق. [مُ نِ] (ع ص) زمین درشت و بلند که گرداگردش زمین نرم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، معانیق. (اقرب الموارد). ||تندرو. ج، معنقون، معانیق. (از اقرب الموارد).

معنقات. [مُ عَنْ نِ] (ع ص) کوههای دراز[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معنقة. [مَ نَ قَ] (ع ص) آنچه مایل و خمیده باشد از پاره‌های سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج۷ ص۲۶). ||بلد معنقة؛ شهری که از باعث تنگی سال جای اقامت نباشد در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری که از جهت تنگی سال جای اقامت در آن نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ایضاً).

معنقة. [مِ نَ قَ] (ع اِ) گردن‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلاده. (اقرب الموارد) (تاج العروس ج۷ ص۲۶). ||کوه خرد[3] پیش توده ریگ و مطابق قیاس این کلمه مِعناقة باید باشد زیرا در جمع گویند معانیق الرمال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). توده‌ریگ دراز کوچک پیش توده‌ریگ. (از تاج العروس ج۷ ص۲۶) (از اقرب الموارد).

معنقة. [مُ نِ قَ] (ع ص) مربأة معنقة؛ جای دیده‌بان بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلاد معنقة؛ شهرهای دور. (از اقرب الموارد).

معنقة. [مُ عَنْ نِ قَ][4] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قسمی از هوام. (ناظم الاطباء).

معنک. [مِ نَ] (ع اِ) کلیدان. (منتهی الارب) (آنندراج). قفل و کلیدان. (ناظم الاطباء). آنچه بوسیلهٔ آن در را بتدند. ج، معانک. (از اقرب الموارد).

معنم. [مُ عَنْ نَ] (ع ص) بنان معنم؛ انگشتهای خضاب و رنگ‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

معننة. [مُ عَ نَ نَ] (ع ص) جاریة معننة‌الخلق: دختر درهم‌پیچیده‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنوز. [مَ] (ع ص) سختی‌کشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معنوشة. [مَ شَ] (ع ص) عنق معنوشة؛ گردن دراز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معنون. [مَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناتوان. ||افسون‌شده و جادوشده و به افسون نامرد شده. ||آنکه قاضی بر وی حکم به نامردی کند. ||محبوس در حظیره. (ناظم الاطباء).

معنون. [مُ عَنْ وَ] (ع ص) عنوان‌کرده‌شده یعنی دیباچه کرده شده. (غیاث) (آنندراج). کتاب دیباچه نوشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||عنوان‌کرده‌شده. ||دارای عنوان. (ناظم الاطباء). شخصی دارای عنوان و مقام: مرد معنونی است.

معنون شدن. [مُ عَنْ وَ شُ دَ] (مص مرکب) دارای عنوان شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معنون گشتن شود.

معنون گشتن. [مُ عَنْ وَ گَ تَ] (مص مرکب) دارای عنوان شدن. آغاز گردیدن: یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین پادشاهی بود که جراید جهانداری به مکارم و مفاخر او معنون گشتی. (لباب الالباب ج نفیسی ص۲۴).

معنوی. [مَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به معنی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ضد لفظی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معنوی. [مَ نَ] (از ع، ص نسبی)[5] با معنی و چمی. (ناظم الاطباء). منسوب به معنی. مربوط به معنی. آرشی. مقابل لفظی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حقیقی و راست و اصلی و ذاتی و مطلق و باطنی و روحانی. (ناظم الاطباء). مقابل مادی. مقابل صوری. مقابل ظاهری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معنایی که فقط بوسیلهٔ قلب شناخته می‌گردد و زبان را در آن بهره‌ای نیست. (از تعریفات جرجانی):

به گوش جان و دلت پند معنوی بشنو
نگر چه گوید، گوشت به پند او بسپار.
ناصرخسرو.

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی
معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی.
ادیب صابر.

کی توان گفت از دهان تو سخن
زانکه صورت نیست آن جز معنوی. عطار.

---

۱ - بزی را گویند که سرکرده و پیشرو گلهٔ گوسفندان باشد و بز نر را نیز گفته‌اند اعم از بز کوهی و غیرکوهی. (برهان).

۲ - در تاج العروس آرد: المعنقات کمحدثات الطوال من الجبال. چنین است در نسخه‌ها و صحیح «حبال» با حای مهمله است. (تاج العروس ج۷ ص۲۸). و رجوع به معنقة [مِ نَ قَ] شود.

۳ - صاحب تاج العروس و اقرب الموارد در معنی این کلمه چنین آرند: الحبل الصغیر بین ایدی الرمل، و ظاهراً صاحب منتهی الارب الحبل را که به معنی توده ریگ دراز کشیده است، الجبل خوانده و کوه معنی کرده است. و رجوع به معنقات شود.

۴ - در تاج العروس گوید به کسر میم درست است.

۵ - رجوع به مادهٔ قبل شود.

یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
در چشم معنوی باید عروسان معانی را.
مولوی.

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی. سعدی.

– دوست معنوی؛ دوست درونی. (ناظم الاطباء). دوست منزه از شوائب مادی.
– مرد معنوی؛ آنکه در عالم معنی سیر کند. سالک راه حق:

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی
زین مرقع شرم می‌دارم همی.
عطار (منطق‌الطیر چ مشکور ص۱۲۵).

– مقامات معنوی؛ مراتب سیر باطنی. درجات سلوک به سوی حق. مقامات عرفانی:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.
حافظ.

معنوی. [مَ نَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم عثمانی است وی اهل سلانیک و به طریقهٔ مولویه منتسب بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

معنویات. [مَ نَ وی یا] (ع ص، اِ) جِ معنویة. رجوع به معنویه و معنوی شود.

معنوی بخارایی. [مَ نَ یِ بُ] (اِخ) از شاعران عهد سامانیان و اوایل غزنویان بوده است. او راست:

هرچه آن بر تن تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد، داد کس مستان
انگبین‌خر مباش و زهرفروش.

و رجوع به لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۲۶۴ و مجمع‌الفصحا ج۱ ص ۵۱۰ شود.

معنوی بخارایی. [مَ نَ یِ بُ] (اِخ) خواجه عبداللطیف، از اولاد خواجه عبیدالله احرار بود و در نظم اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می‌پیمود. او راست:

نی به شیخ اندر نسب نی در برهمن می‌رسم
زادهٔ چاک گریبانم به دامن می‌رسم.
(از صبح گلشن ص ۴۳۱).

معنویت. [مَ نَ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معنوی بودن. رجوع به معنوی و معنویة شود.

معنویه. [مَ نَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث معنوی. ج، معنویات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معنوی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنوی شود.
– معارف معنویه؛ علوم وهمی. (ناظم الاطباء).

معنة. [مَ نَ] (ع اِ) چیز اندک. یقال ماله سعنة و لامعنة؛ ای شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرچیز سهل و آسان. (ناظم الاطباء).

معنة. [مِ عَنْ نَ] (ع ص) مؤنث مِعَنّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنی که در هرچه پیش آید دخالت کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِعَنّ شود.

معنی. [مَ نا / مَ نی ی] [1] (ع اِ) هرچه قصد کرده شود از چیزی. (از منتهی الارب). هرچیزی که شخص قصد می‌کند و مقصود. ج، معانی. (ناظم الاطباء). قصدکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||مقصود از سخن. (مهذب الاسماء). مراد کلام. (منتهی الارب). آنچه لفظ بر آن دلالت دارد. (از اقرب الموارد). آرش و مضمون و مفهوم و مراد و مقصود و منظور و دلالت و غرض و نیت. (ناظم الاطباء). مضمون. ج، معانی و با لفظ تراویدن و بستن مستعمل و پاک، باریک، نازک، موزون، سنجیده، رنگین، غریب، دلچسب، دلفروز، تازه، پوشیده، درپیش‌یافتاده، خودرو، برجسته، پرورده، بکر، پیچیده، پخته، خفته، کوتاه و مرده از صفات اوست. (آنندراج). آنچه از کلمه یا کلماتی مفهوم شود. مقصود از کلمه یا کلام. چم. مفهوم. فحوی. فحواء. مدلول. مقصود. مراد. منظور. منطوق. مفاد. مقتضی. تفسیر. تأویل. آرش. مقابل لفظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدان در مراد جم آن ماه بود
هم آن ماه معنیش دریافت زود. فردوسی.

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
اگر به حرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
ز لفظ معنی باید همی نه قال و مقال.
عنصری.

به لفظ هندو کالنجر آن بود معنیش
که آهن است و بدو هر دم از فساد خبر.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

قدر شب اندر شب قدر است و بس
برخوان از سوره و معنی بیاب. ناصرخسرو.

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.
ناصرخسرو.

ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصرخسرو.

اندر تن سخن به مثال خرد
معنی خوب و نادره را جان کنم.
ناصرخسرو.

او همه معنی جود و داد و دین و دانش است
رنجش آن باشد که معنیهای آن موزون کنی.
قطران.

قلمش پر عجیبهٔ نکته
سخنش پر لطیفهٔ معنی. ابوالفرج رونی.

کما گر در خواندن فروماند به تفهیم معنی کی تواند رسید. (کلیله و دمنه). زیرا که خط کالبد معنی است. (کلیله و دمنه).

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی
معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی.
ادیب صابر.

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش.
سنائی.

جان معنی است به اسم صوری داده برون
خاصگان معنی و عامان همه اسما شمرند.
خاقانی.

جز دو حرف نبشته صورت دل
معنی دل به خواب نشنیدم. خاقانی.

منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام. خاقانی.

چو فیاض عنایت کرد یاری
بیار ای کان معنی تا چه داری. نظامی.

ای خواجه چو در مدح تو من شعر فتالم
از معنی باشد چو سماوات پرانجم.
بدری (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس. مولوی.

بلکه آن معنی بود جف القلم
نیست یکسان نزد او عدل و ستم. مولوی.

معنی «الترک راحة» گوش کن
بعد از آن جام بلا را نوش کن. مولوی.

ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیه... (گلستان).

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین لفظ و معنی نکوتر مخواه. (بوستان).

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید به هم اندرون خبیث. (بوستان).

درر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند به دامنی در که به دوست برنریزد.
سعدی.

همه عالم گر این صورت ببینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم. سعدی.

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست.
صائب.

– به تمام معنی؛ کاملاً. بی‌کم و کاست. به مفهوم کامل کلمه: فلانی به تمام معنی انسان واقعی است.
– پرمعنی؛ دارای معنایی عمیق. سرشار از معنی.
– علم معنی؛ علم فصاحت و بلاغت. رجوع به معانی و رجوع به فصاحت و بلاغت شود.
– معنی بیگانه؛ معنی بهتر و لطیف و عمده که

۱ - در فارسی غالباً به تخفیف یاء [مَ] تلفظ شود و گاهی، بخصوص در قوافی اشعار، معنا نویسند.

پیش از وی کسی نبسته باشد. (غیاث). آن تازه معنی که پیش از این کسی نبسته باشد. (آنندراج):
صائب ز آشنائی عالم کناره کرد
هرکس که شد به معنی بیگانه آشنا.
صائب (از آنندراج).
طبع هر شاعر که شد با طرز دزدی آشنا
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را.
غنی (از آنندراج).
— معنی پیچیده؛ مضمونی که بی‌تأمل و فکر نتوان یافت. (آنندراج):
به وصفش معنی پیچیده بستم
طلسم پیرهش پیچیده بستم.
ملامنیر (از آنندراج).
هر تهی‌کاسه در این بحر بود سرگردان
حاصل این معنی پیچیده ز گرداب بود.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).
— معنی دادن؛ افادهٔ معنی کردن. رساندن معنی.
— معنی گرفتن؛ اخذ معنی کردن. دارای معنی شدن: جود تو از جود معن معنی گرفته است. (تاریخ بیهق).
||حقیقت. (ناظم الاطباء). باطن. واقعیت. مقابل صورت. مقابل ظاهر. مقابل دعوی:
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
همه میران را دعوی است ملک را معنی
همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز.
فرخی.
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن.
منوچهری.
رزبان گفت که مهر دلم افزودی
و آن همه دعوی را معنی بنمودی.
منوچهری.
ای از ستیهش تو همه مردمان به ست
دعویت صعب منکر و معنیت خام و ست.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و در اشارت و سخن گفتن به جهانیان، معنی جهانداری نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵).
تو از معنی همان بینی که از بستان جان‌پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا.
ناصرخسرو.
به چشم سر جمالت دیدنی نیست
کسی کو دید رویت چشم معنی است.
ناصرخسرو.
من همی در هند معنی راست همچون آدمم
وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا.
خاقانی.
به شیزان مده نوشداروی معنی
ز تشنه‌دلان ناشتائی طلب کن. خاقانی.
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک
در ره صورت یکی است مردم و مردم گیاه.
خاقانی.
چون به سخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و به معنی[1] رسید. نظامی.
دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی. نظامی.
به معنی کیمیای خاک آدم
به صورت توتیای چشم عالم. نظامی.
این عالم صورت است و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت.
اوحدالدین کرمانی.
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست
زآنکه معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی. مولوی.
اتحاد یار با یاران خوش است
پای معنی گیر صورت سرکش است.
مولوی.
با طایفه‌ای افسرده دل مرده و راه از صورت به معنی نبرده. (گلستان). ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند. (گلستان).
قیامت کسی ره برد در بهشت
که معنی طلب کرده دعوی بهشت.
(بوستان).
به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی‌قدم تکیه گاهی است سست. (بوستان).
گراز برج معنی پرد طیر او
فرشته فروماند از سیر او. (بوستان).
تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی. سعدی.
هرگز اگر راه به معنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست. سعدی.
روی تو کشد مرا و این معنی
از دور چو آفتاب می‌بینم. اوحدی.
جهان به صورت و معنی نهنگ جان شکر است
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد.
امیر فخرالدین دیلمشاه.
ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا.
صائب.
— آدم بی‌معنی؛ ابله و احمق و نادان و هرزه گو. (ناظم الاطباء). که از حقیقت و مردمی بدور باشد.
— به معنی؛ در حقیقت. در باطن:
همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت زن و به معنی مرد. نظامی.
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر.
سعدی.
— درمعنی؛ به‌حقیقت. درحقیقت:
پس ز من زاید درمعنی پدر
پس ز میوه زاد درمعنی شجر. مولوی.
— عالم معنی؛ عالم روحانی و غیبی. (ناظم الاطباء). عالم باطن. عالم مجردات.
||سبب. علت. دلیل. جهت. بابت. روی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گوید به چه معنی حرام کردی
بر جان و تن خویشتن حلالم. ناصرخسرو.
نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی
خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است.
ناصرخسرو.
خواهم که بدانم که مر این بیخردان را
طالعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید.
ناصرخسرو.
نگویی کزچه معنی بشکنندت
که مشک آهو آهویی ندارد. خاقانی.
دل او هست سنگین پس چه معنی است
که عشق او عقیق از چشم من ساخت.
خاقانی.
چه معنی گفت عیسی بر سر دار
که آهنگ پدر دارم به بالا. خاقانی.
بازگو ای ز مهرباناں فرد
کزچه معنی شده‌ست مهر تو سرد. نظامی.
در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی. گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم آفتاب برآمد و... (گلستان).
سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد
الاگرش برانی علت جز این نباشد. سعدی.
خواب گر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را
فاژ می‌آید مگر خاصیت عبهر گرفت.
امیرخسرو دهلوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||باب. خصوص. باره: در معنی آنکه خداوندزاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی خدمت بنده بر چه جمله باید نگاهدارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۸). این چه خیالهاست که می‌بندد در معنی فرستادن رسول نزدیک خانیان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۴). هرچند سلطان بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت... امیر به لفظ عالی تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). با هرکسی که در این معنی سخن می‌گوییم نمی‌یابیم جوابی شافی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۳).
مراد کردگار این از این چیست
در این معنی چه داری یاد از استاد.
ناصرخسرو.
اما پسر پادشاه در این معنی حریص‌تر بودی از جهت چند سبب را. (نوروزنامه). و چون نوبت به خلفا رسید در معنی خوان نهادن نه آن تکلف کردند که وصف توان کرد.

۱- به معنی قبل هم تواند بود.

(نوروزنامه). حکایت هم اندر این معنی فضیلت قلم، چنان خوانده‌ام از... (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم
طریق عفو چرا بسته‌ای در این معنی.
ادیب صابر.

در معنی بوسه‌ای تهی هم
گفتم دو سه بار برنیامد. خاقانی.

در این معنی سخن بسیار گفتند
به گفتارش غم از دل برگرفتند. نظامی.

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم در دل.
سعدی.

به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است.
(گلستان).

||امر. کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موضوع. مطلب. عمل:

علم است و عدل نیکی و رسته گشت
آنکو بدین دو معنی گویا شد. ناصرخسرو.

سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند... و پای را در میان آب جو نهند به صلاح باز آید و سبوس گندم همین معنی کند. (نوروزنامه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). آن را که به تدبیر نگاه داشتن دندانها حاجت باشد ده معنی را تیمار باید داشت... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برگی و سازی عظیم کرده بر فیلان نهاد با نزلی فراوان و پیش شاه فرستاد، شاه را این معنی پسندیده آمد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید
به نفس نامیه برداشت این دو معنی را.
انوری.

هرچه عقلم از پس آیینه تلقین می‌کند
من همان معنی به صورت بر زبان می‌آورم.
خاقانی.

چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بدین معنی گواهی داد جانش. نظامی.

ملک را از این معنی خبر شد و دست تحیر به دندان گزیدن گرفت. (گلستان). شاهزاده کس فرستاد و آن معنی را به عرض استادگان پایهٔ سریر اعلی رسانید. (ظفرنامهٔ یزدی). ||حَدَث. مقابل عین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اطلاق میشود بر آنچه با حواس ظاهر درک نمی‌شود و مقابل آن عین است. (از اقرب الموارد): طفل؛ خرده و پارهٔ از هر چیزی، عین باشد یا حدث و معنی. (منتهی الارب).
— اسم معنی؛ اسمی که مسمی را با حس درک نتوان کردن، مرادف اسماء اعمال، مقابل اسماء اشباح و اسماء اعیان و اسماء ذات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اسم معنی شود.
||خوبی. ||تعریف. (ناظم الاطباء). ||مَجاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معنی. [مُ عَ نْ نا] (ع ص، اِ) اسبی است هجین. (منتهی الارب). اسب بدنژاد و هجین. (ناظم الاطباء). ||فحل پست و بدنژاد. ||معنی الکتاب؛ عنوان کتاب. (از اقرب الموارد). علامت و نشان کتاب. (از منتهی الارب)[1]. ||شتر کوهان‌شکافته. ||بندی دیرمانده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محبوس. (از اقرب الموارد).

معنی. [مُ عَنْ نی] (ع ص) عناء معن؛ مبالغه است. (منتهی الارب). در مبالغه گویند: عناء معن؛ یعنی رنج بسیار. (ناظم الاطباء).

معنی. [مَ نی ی] (ع ص) رنج‌دیده جهت دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج). مشغول و گرفتار. (ناظم الاطباء).

معنی. [مَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به معن‌بن مالک‌بن فهم... و جماعتی منسوب به او هستند. (از لباب‌الانساب ص ۱۶۱).

معنی. [مَ نَنْ] (ع ق) حقیقةً و بطور حقیقت و فی‌الواقع. (ناظم الاطباء). ||از حیث معنی. معناً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— معنیً و لفظاً؛ از حیث معنی و لفظ.
— ||هم در قول و هم در اراده. (ناظم الاطباء).

معنی. [مَ نی ی] (اِخ) رجوع به فخرالدین معنی شود.

معنی. [مَ] (اِخ) سید ابوالفیض، از شاعران قرن دوازدهم و از شاگردان عبدالقادر بیدل بوده است. وی در شاهجهان‌آباد هند مسکن داشت. از اوست:

با توکل گر در این بحر آشنایی می‌شود
با وجود دست و پا بی‌دست و پایی می‌شود.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

معنی‌آرا. [مَ] (نف مرکب) معنی‌آفرین. رجوع به معنی‌آفرین و مادهٔ بعد شود.

معنی‌آرایی. [مَ] (حامص مرکب) آراستن معنی. ابداع معنی. ایجاد و پرورش معانی عالی:

به خوان معنی‌آرایی براهیمی پدیدآمد
ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی.
خاقانی.

معنی‌آفرین. [مَ فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ معنی. مبدع معنی. آنکه معانی بکر و عالی ابداع کند:

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک
مبدع و معنی‌آفرین باشم. خاقانی.

طبع معنی‌آفرینت درفشانی می‌کند
آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین.
وحشی.

معنی‌آفرینی. [مَ فَ] (حامص مرکب) ابداع معنی. آوردن معانی و مضامین بکر و عالی. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معنی اکبرآبادی. [مَ ی اَ بَ] (اِخ) میان منگلی پسر محمد مکارم از شاعران قرن دوازدهم است. در سخن‌سنجی و نکته‌رسی و معنی‌آفرینی صاحب استعداد بود. او راست:

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز
غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

معنی‌پذیر. [مَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ معنی. معنی‌دار. بامعنی. ||دریابندهٔ حقیقت. که حقیقت را ادراک کند و بپذیرد:

به جان است در من به فضل خدای
هم آن فهم و آن طبع معنی‌پذیر.
ناصرخسرو.

در دو هنرنامهٔ این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی‌پذیر. نظامی.

معنی‌پذیری. [مَ پَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی معنی‌پذیر. و رجوع به معنی‌پذیر شود.

معنی پنجابی. [مَ ي پَ] (اِخ) شیخ محمد مسعودبن حافظ محمد معصوم از شاعران قرن دوازدهم هجری است. وی خط شکسته و نستعلیق را درست می‌نوشت. از اوست:

بی‌رخش سیر چمن لطف ندارد معنی
خم هر شاخ گلی در نظرم شمشیر است.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

معنی‌دار. [مَ] (نف مرکب) بامعنی. دارندهٔ معنی. دارای مفهوم: چون سخن معنی‌دار مردم گوید... (جامع‌الحکمتین ص ۱۲۰). ||خردمندانه. عاقلانه. خردپسند. معقول:

و آنکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند
خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست.
ناصرخسرو.

||به کنایه، حاکی از غرض و نیتی همچون استهزاء و توهین و سرزنش و جز آن: نگاه معنی‌دار. لبخند معنی‌دار.

معنی‌شکار. [مَ شِ] (ص مرکب) آنکه صید معنی کند. (آنندراج). آنکه معانی و مضامین خوب و عالی ابداع کند:

بال پروانهٔ ترا هرچند صائب بسته‌اند
شکر لله خاطر معنی‌شکارت داده‌اند.
صائب (از آنندراج).

معنی‌شناس. [مَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ معنی. آنکه معانی نیک و بد را از هم بازشناسد. آنکه حقایق امور را درک کند:

جهاندار گفتش که صاحب قیاس

---
[1] – در منتهی‌الارب این معنی ظاهراً به فتح اول و الف مقصوره در آخر [مَ نا] ضبط شده است.

چنین آرد از رای معنی‌شناس. نظامی.
ز هر دانشی کو بود در قیاس
وزو گردد اندیشه معنی‌شناس. نظامی.

معنی فسایی. [مَ یِ فَ] (اِخ) محمد مسیح‌بن اسماعیل. (متوفی به سال ۱۱۱۵ هـ.ق.). معروف به مسیحا از مردم فسای شیراز و از علمای عهد شاه‌سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده است. وی در غالب علوم متداول عصر خویش بصیرتی داشته و در شعر معنی تخلص می‌کرده است. از اوست:

رنگش ز شوخ‌چشمی نظاره بشکند
بر روی او به دیدهٔ معنی نظر کنید.

و نیز:

سیه‌بختی که دارد در نظر لعل می‌آشامش
چو داغ لاله از خون جگر رنگین بود جامش.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۷۴-۱۷۵ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۷ و فرهنگ سخنوران شود.

معنی کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) به عبارتی دیگر یا زبانی دیگر بدل کردن عبارتی یا زبانی را برای فهم مخاطب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معنی‌گستر. [مَ گُ تَ] (نف مرکب) از صفات شاعران است. (مجموعهٔ مترادفات، ص ۲۲۰). آنکه معنی گسترد. آنکه معانی عالی و بکر رواج دهد.

معنی گیلانی. [مَ یِ] (اِخ) از شاعران قرن دوازدهم هجری و عم شیخ محمد علی حزین لاهیجی بوده است. از اوست:

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی
روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و فرهنگ سخنوران شود.

معنی‌لان. [مَ] (ص مرکب) پرمعنی. بسیارمعنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حاوی معنی. دارای معنی:

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی‌لان من.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۳۳).

معنیة. [مَ یَ / مَ نی یَ] [1] (ع اِ) لغتی است در معنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مضمون و مفهوم و مقصود از کلام. (ناظم الاطباء).

معو. [مَعْوْ] (ع اِ) رطب رسیده یا غوره‌ای که به رطب شدن رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکاف لب زیرین شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوان. [مِعْ] (ع ص) نیکو یاریگر. ||بسیار مددکار مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معوج. [مُ وَجج] [2] (ع ص) کج و ناراست. (غیاث). خمیده و کج و ناراست. (ناظم الاطباء). آنچه به خودی خود خمیده و کج شده باشد. (از اقرب الموارد)؛ و اما گونهٔ دیگر است از ساعتها، او را معوج خوانند ای کژ و این آن است که هریکی از روز و شب بدو همیشه دوازده ساعت بود. (التفهیم ص ۷۰). ||کسی که سلیقهٔ وی کژ و ناراست باشد. (ناظم الاطباء). دارای سلیقهٔ کج: از هوس عشق مدایح او خاطر سقیم و طبع معوج را سیر مستقیم پدید آید. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۴).

معوج. [1] [مُ عَوْ وَ] (ع ص) کج و ناراست. (آنندراج). کج و خمیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعویج شود.

معوج. [مُ عَوْ وِ] (ع ص) کج‌کننده. ||مرصع‌کننده با عاج. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعویج شود.

معوج. [مَ] (ع ص) فرس معوج؛ اسب تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معوجة. [مُ عَوْ وَ جَ] (ع ص) عصاً معوجة؛ عصای کج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابن السکیت گوید باید عصاً مُعْوَجَّة خواند نه عصاً مُعَوَّجَة اما مُعَوَّجَة نیز برخلاف قیاس نیست. (از اقرب الموارد).

معوجة. [مُ وَجْ جَ] (ع ص) تأنیث مُعْوَجّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معوج و مُعَوَّجَة شود.

معود. [مَ عْ] (ع ص) بیمار عیادت کرده بالنقص و التمام [3]. (آنندراج). بیمار عیادت کرده‌شده. معوود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معود. [مُ عَوْ وَ] (ع ص) عادت‌کنانیده‌شده به چیزی. (آنندراج). عادت‌داده‌شده. معتاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و محمدبن طغرل فرمان یافت هم اندر این ماه از علتی صعب که او را معود بود به روزگار. (تاریخ سیستان).

نبوده است تا بوده دوران گیتی
به ابقای ابنای گیتی معود. سعدی.

||تربیت‌شده و تعلیم‌داده‌شده و ورزیده‌شده. (ناظم الاطباء).

معود. [مُ عْ] (ع مص) بردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباه شدن معدهٔ کسی و گوارد نکردن طعام را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مَعد شود.

معود. [مُ عَوْ وِ] (ع ص) آنکه می‌آموزد و تعلیم می‌دهد سگ را برای شکار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معودالحکماء. [مُ عَوْ وِ دُلْ حُ کَ] (اِخ) لقب معاویةبن مالک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاویةبن مالک شود.

معوذ. [مُ عَوْ وَ] (ع اِ) جای گردن‌بند از اسب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای قلاده. (از اقرب الموارد). ||(ص) ناقه‌ای که پیوسته به یک جا ماند و از جای نرود. ||(اِ) چراگاه شتر در پیرامون سراها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوذ. [مُ عَوْ وَ / وِ] (ع ص) گیاه در بن خار یا در زمین درشت و سخت رسته که شتر بدان نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوذ. [مُعْ وِ] (ع ص) مادهٔ نوزاینده. مُعیذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر مادهٔ نوزاییده خواه مادیان و شتر و سگ باشد و یا حیوانی دیگر. (ناظم الاطباء).

معوذ. [مُعْ وَ] (ع اِ) تعویذ و هرچیز که بدی را برمی‌گرداند و دفع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معوذ. [مُ عَ وِ] (ع ص) آنکه تعویذ یا خود دارد. (ناظم الاطباء).

معوذ. [مُ عَ وِ] (اِخ) رجوع به عفراء (ابناء...) و معاذبن عفراء شود.

معوذتان. [مُ عَوْ وِ ذَ] (اِخ) هر دو سورهٔ اخیر از قرآن. (منتهی الارب) (آنندراج). به صیغهٔ تثنیه، دو سورهٔ آخر از قرآن مجید یعنی قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس. (ناظم الاطباء). سورهٔ الفلق و آغاز آن قل اعوذ برب الفلق و سورهٔ الناس و آغاز آن قل اعوذ برب الناس است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و گویند این دو سوره را بدان جهت معوذتان نامیده‌اند که تعویذ کند صاحب خود را یعنی وی را از هر بدی نگاه دارد. (از محیط المحیط).

معوذتین. [مُ عَوْ وِ ذَ تَ] (ع اِ) دو پناهگاه که انسان را از هر گزندی مصون دارد: کهتر را به دو مفاوضه که معوذتین [4] حال کهترند و هر یک عقود جوزا و عنقود ثریا را مانند، تمکین افزوده است نظماً و نثراً. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۰۸).

معوذتین. [مُ عَوْ وِ ذَ تَ] (اِخ) معوذتان. رجوع به معوذتان شود.

---

۱ - ضبط اول از منتهی الارب و ضبط دوم از اقرب الموارد است و ناظم الاطباء هر دو ضبط را دارد.

۲ - در تداول فارسی‌زبانان غالباً به تخفیف جیم [مُ وَ] تلفظ کنند.

۳ - یعنی مَعود و مَعوود.

۴ - به معنی «دو سورهٔ اخیر از قرآن» نیز ایهام دارد. و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

معوذة. [مُ عَوْ وَ ذَ] (ع اِ) تـعـویذ. حـرز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معور. [مُ عْ وِ] (ع ص) جای با ترس از دزد و قطاع. (منتهی الارب) (آنندراج). مکان معور؛ جای با ترس از دزد و قطاع الطریق. (ناظم الاطباء). جای مخوف. (از اقرب الموارد). ||صاحب عیب. لئیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجل معور؛ مرد بدکردار. (از محیط المحیط).

معوز. [مِ عْ وَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (دهار). جامهٔ کهنهٔ هر وقتی بدان جهت که لباس درویشان است. مِـعْوَزَة. ج، مـعاوز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جـامهٔ کـهنه و مـستعمل. (ناظم الاطباء).

معوز. [مُ عْ وِ] (ع ص) درویش و نـیازمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فقیر. (اقرب الموارد).

معوز. [مَ] (اِخ) شهری است در کرمان، میان این شهر و جیرفت دو منزل است از طریق فارس. (از معجم البلدان).

معوزة. [مِ عْ وَ زَ] (ع اِ) رجوع به مِعوَز شود.

معوشة. [مَ ىَ شَ] (ع اِ) (از «عوش») زندگانی. لغـتی ازدیـة است در مـعیشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

معوض. [مُ عَوْ وَ] (ع ص، اِ) مقابل عوض. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). در مـعاملات، مـعوض مـالی کـه از طـرف ایجاب‌کننده داده می‌شود معوض نام دارد. و مالی که از طرف قبول‌کننده داده می‌شود غالباً عوض گویند. در خصوص بیع، معوض را مثمن و عوض را ثمن گویند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

معوضة. [مَ ضَ] (ع اِ) چیزی عوضی، اسم مصدر است و عوض مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیزی که به جای چیز دیگر دهند و چیز عـوضی، اسم است عـوض را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوق. [مُ عَوْ وَ] (ع ص) بـر درنگ داشته شده و بازداشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بازداشته‌شده و دربندداشته‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||تعویق‌شده و درنگ‌شده. (ناظم الاطباء). پس‌افتاده. به دیری کشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معوق گذاشتن؛ به تعویق انداختن. به عقب انداختن.

— معوق ماندن؛ به تعویق افتادن. به عـقب افتادن.

||مجازاً به معنی مشکل و دشوار. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معوق. [مُ عَوْ وِ] (ع ص) درنگ‌کـننده. (منتهی الارب) (آنندراج). درنگ‌کننده در کارها. (ناظم الاطباء). بازدارنده. دیرکشاننده. سوزکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معوق. [مُ عْ وِ] (ع ص) مـرد خـوابـنـاک سرجنبان. ||گرسنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوقه. [مُ عَوْ وَ قَ] (ع ص) تأنیث معوق: امور معوقه؛ کارهایی که انجام یافتن آنها به تأخیر افتاده باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معوکة. [مَ عْ وَ کَ] (ع اِ) جـنگ و کشش و گویند ترکتهم فی معوکة؛ ای قتال. (منتهی الارب). جنگ و قتال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معول. [مُ عَوْ وَ] (ع مص) اعتماد کردن و تکیه نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعتماد کردن زیرا که به صیغهٔ اسم از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل به معنی اعتماد کردن است. (غیاث) (آنندراج). ||(ص، اِ) مستعان و محتمل و معتمد و گویند لیس علیه معول؛ ای مستعان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اعتمادکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

— معول علیه؛ تکیه شده بر او. آنکه بر او اتکال و اعتماد شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||محل اعتماد. (ناظم الاطباء). قابل اعتماد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو مسافری و دنیا سرآب و کاروانی
نه معول است پشتی که بر این پناه داری.
سعدی.

||(امص) اعتماد. تکیه: از این فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معولی نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست. (سیاست‌نامه).

تا نگردد مرید از اول نیست
دان که در توبه‌اش معول نیست.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۶۵).

و فضهٔ فیاض ماء معین به مُعَوَّل مِعْوَل[1] کاریزکن توان طلبید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۵).

بر زهره نظر گماشت اول
گفت‌ای به تو بخت را معول. نظامی.

معرفت اشعار منظوم... برای دانستن تفسیر کلام باری... لازم است و ائمهٔ نحو... را در حل مشکلات قرآن... دستاویزی محکم است و در اصابت آن بر مستودعات دواوین شعراء عرب معولی تمام. (المعجم چ دانشگاه ص۲۸). زیرا که معول در دیگر علوم بر حفظ و فهم باشد و در این علم بر حفظ مطلق. (تاریخ بیهق ص ۱۰). و لشکر مغول را معول چون بر بخت بود و مساعدت وقت... (جهانگشای جوینی).

ای آنکه خانه بر ره سیلاب می‌کنی
بر خاک رودخانه نباشد معولی. سعدی.

— معول کردن؛ اعتماد کردن. تکیه کردن:

ایمن است از رستخیز افلاک از آنک
بر بقای او معول کرده‌اند. خاقانی.

با کسی که در همهٔ ابواب بر تو مُعَوَّل کند به مِعْوَل فریب و خداع بنیاد حیات او برکندن... (مرزبان‌نامه ص ۲۷۱).

معول. [مُ عَوْ وِ] (ع ص) کسی که اعتماد می‌کند و اعتمادکننده. (ناظم الاطباء). متکی. مُعتَمِد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معول. [مُ] (ع ص) مغلوب صبر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیطاقت شده و مغلوب گشته در صبر و شکیبایی. (ناظم الاطباء). ||اعتمادکرده‌شده. صیغهٔ اسم مفعول از عول که به معنی اعتماد و تکیه کردن است. (غیاث) (آنندراج).

معول. [مَ عْ وَ] (ع اِ) جای تکیه و اعتماد و جای استعانت. (غیاث) (آنندراج).

معول. [مِ عْ وَ] (ع اِ) آهنی که بدان کوه کنند و میتین. ج، معاول. (منتهی الارب). کلنگ آهنی که بدان سنگ را شکافند. (غیاث) (آنندراج). تیشهٔ بزرگ که به وسیلهٔ آن صخره‌ها را شکافند. (از اقرب الموارد): با کسی که در همهٔ ابواب بر تو مُعَوَّل[2] کند به مِعْوَل فریب و خداع بنیاد حیات او برکندن... (مرزبان‌نامه ص۲۷۱). و فضهٔ فیاض ماء معین به مُعَوَّل[3] مِعْوَل کاریزکن طلبید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۵).

خصم از قلعهٔ پیروزه حصار ار سازد
قهر باروفکنت معول و نقاب شود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۱۴۵).

معون. [مَ] (ع اِ) ج معونة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به معونة شود.

معونت.[4] [مَ نَ] (ع مص) یاری دادن. (غیاث). یاری کردن. عون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(امص). یاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمک. مدد: من دوست او باشم... و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). بنده آنچه داند از هدایت و معونت به کار دارد تا کار بر نظام رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۴).

وین معونت که من همی خواهم
دانم از جملهٔ جنایت نیست. مسعودسعد.

---

۱ - رجوع به مِعوَل شود.
۲ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۳ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۴ - رسم‌الخطی از معونة عربی در فارسی است. و رجوع به معونة شود.

تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی
بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد.
مسعودسعد.

جانم به معونت خود ایمن کن
کامروز شد آسمان به آزارم. مسعودسعد.

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
ز بهر نصرت دین و معونت اسلام.
مسعودسعد.

در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲). و به یمن ناصیت و برکت معونت تو مظفر و منصور بازگردم. (کلیله و دمنه).

نه از عباسیان خواهم معونت
نه بر سلجوقیان دارم تولا. خاقانی.

گشتاسب معونت از پسر خواست
کاورد به دست دختران را. خاقانی.

علی الخصوص که قدرت مکافات و مکنت مجازات یافته‌ام و باری تعالی توفیق معونت و کفایت مؤنت به ارزانی داشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۹).

- معونت کردن؛ یاری کردن. کمک کردن:

بندهٔ خویش را معونت کن
ای جهان را شده به عدل معین. مسعودسعد.

و پیوسته جاروب برگرفته بودی و مساجد می‌رفتی و ضعفا را بر کارها معونت می‌کردی. (اسرارالتوحید چ صفا ص۳۴). و رجوع به معونة شود.

معونة. [مَ نَ / مَ عُ وَ نَ / مَ عُ وُ نَ] [1] (ع اِمص) یاری. ج، معون. (مهذب الاسماء). یاری‌گری. ج، معون. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معونت شود. ||در اصطلاح شرع عبارت است از امر خارق عادتی که به دست عوام مؤمنین ظاهر شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معونة. [مَ نَ] (اِخ) بئر معونة؛ چاهی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چاهی است بین زمین بنی‌عامر و حرة بنی‌سلیم و جمعی از اصحاب پیغمبر (ص) ضمن جنگی در این مکان کشته شدند و حسان‌بن ثابت در قصیده‌ای آنها را مرثیت گفت. (از معجم البلدان). و رجوع به همین مأخذ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معوود. [مَ ع] (ع ص) بیمار عیادت‌کرده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معود شود.

معوة. [مَ عْ وَ] (ع اِ) یکی معو. (منتهی الارب). واحد معو یعنی یک دانه رطب رسیده. (ناظم الاطباء). ابوعبید گوید به قیاس واحد معو است و من آن را نشنیده‌ام. (از اقرب الموارد). ||رطب نیم‌خشک. (ناظم الاطباء). رطبی که قسمتی از آن خشک شده باشد. (از اقرب الموارد).

معوه. [مَ] (ع ص) زرع معوه؛ کشت آفت‌رسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معوی. [مِ عَ وی ی / مِ عَ] [2] (ع ص نسبی) منسوب به معاء. (ناظم الاطباء). منسوب به معاء یعنی روده‌ای [3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زرداب معوی کمتر افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسهال معوی یعنی اسهال که سبب آن در روده‌ها بود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

معوی. [مَ] (از ع، ص نسبی) منسوب به معاء و روده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معوی. [مَ وی ی] (ع ص) پیچیده و خمیده. (ناظم الاطباء).

معهد. [مَ هَ] (ع اِ) منزلی که همیشه به وی بازگردند از هرکجا که رفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل بازگشت و منزلی که همیشه به آن بازگردند از هرکجا که رفته باشند. ج، معاهد. (ناظم الاطباء). آن منزلی که هرجای که شوند آنجا آیند. منزل. سرای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محضر مردمان. (ناظم الاطباء). ||محل عهد بستن. جایی که در آن عهد می‌بندند: اگرچه در خدمت تو هیچ سابقه‌ای جز آنکه در متعارف ارواح به معهد آفرینش رفته است... دیگر چیزی نداریم. (مرزبان‌نامه ص۲۹۵).

معهدة. [مَ عْ هَ دَ] (ع ص) ارض معهدة؛ زمین که بر آن جابجا باران رسیده باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مع هذا. [مَ عَ ها ذا] (ع حرف ربط مرکب) به معنی با این، یعنی با وجود این معنی. (غیاث) (آنندراج). کلمهٔ رابطهٔ مأخوذ از تازی یعنی با این و با وجود این. (ناظم الاطباء). با این. با این همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مع هذا به هر صفت که بود به صوب تبریز بازرسید و دیده را به نور مشاهدهٔ فرزند... اکتحال کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۶). اما مع هذا یقین شناخته که تا در لباس وجود است از قبلهٔ نجاتی یا عهدهٔ حیاتی ناگزیر است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۵۱). و مع هذا چون به چند نوبت دیار ماوراءالنهر و ترکستان تا سر حد ماچین و اقصی چین... مطالعت افتاد... (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۷). معهذا پدر او شیخ الامین رضی‌الله عنه آن کسی است که از گزیدگان رجال زمان خود به علم و ورع و ترسکاری... راجح آمده. (تاریخ قم ص۸ و ۹). معهذا شکست عظیم بر سپاه قزلباش افتاد. (عالم‌آرای عباسی).

معهود. [مَ] (ع ص) پیمان کرده شده. (غیاث). هرچیز پیمان کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیده و شناخته. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیز که پیشتر آن را شناخته و دیده باشند. (ناظم الاطباء). معروف. (اقرب الموارد). مرسوم. معمول. متداول: و به قرار اصل و ترکیب معهود باز می‌برد. (کلیله و دمنه). چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود. از... نادر و معهود. (کلیله و دمنه). نظام کارهای حضرت و ناحیت به قرار معهود و رسم مألوف بازرفت. (کلیله و دمنه). و طبع آب آن است که روا بود که سنگ شود چنانکه به بعض جایها معهود است و به رأی العین دیده می‌شود. (چهارمقاله ص۸). محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت، ایاز را بخشش کرد. (چهارمقاله ص۵۶). این لفظ در میان خلق معهود و متداول است و به فهم خوانندگان نزدیکتر. (اسرارالتوحید چ صفا ص۱۵). برخاستم... و چنانکه معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتیم. (اسرار التوحید چ صفا ص۳۴). و از اینجاست که کمینهٔ خادم صحیفهٔ ثنای دیگر ملکان را به آب داده است و بر طریقت معهود خط نسخ درکشیده. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۵۱). یک روز به سبب آب و هوا در ناقهی گستاخ شد و بر احتما کردن محافظت معهود ننمود علت نکس کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۶). از بهر او دعوتی بساخت و میزبانی کرد که مثل آن در آن عهد و دیگر عهود معهود نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۲). نمو زرع و برکت ریع به قرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۱). بر قاعدهٔ معهود، مناشیر و امثله و مخاطبات به تازی نویسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۷). او در مملکت خویش بر قاعدهٔ معهود متمکن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۱). به قرار معهود و رسم مألوف بازگشت. (سندبادنامه ص۱۰). چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت... (گلستان). کژدم را ولادت معهود نیست. (گلستان).

نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم به عالم. سعدی.

بعد از عرض فرستادگان و گزاردن پیغام

---

۱ - ضبط اول و دوم از منتهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط اول و سوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

۲ - در چندین یادداشت از مرحوم دهخدا این کلمه به فتح اول ضبط شده است.

3 - Intestinale (فرانسوی).

ایشان به رسم معهود در وقتی مناسب سخن گرگین به پایهٔ سریر خلافت مصیر درانداختند. (ظفرنامهٔ یزدی).
– شیء معهود؛ چیز شناخته‌شده که مسبوق به شناسایی وی باشد. (ناظم الاطباء).
– مسکن معهود؛ خانهٔ معتاد و منزلی که به وی خو کرده باشند. (ناظم الاطباء).
– نامعهود؛ غیرمعمول. نامتعارف. تندیده و نشناخته:

سفله گو روی مگردان که اگر قارون است
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود. سعدی.

||قدیم و کهنه. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||جای باران نخستین رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||محل بازگشت و منزلی که همیشه به آن باز گردند از هر کجا که رفته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به معهد شود.

معهودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث معهود. رجوع به معهود شود. ||ارض معهودة؛ زمین باران رسیده. (از اقرب الموارد). زمین باران نخستین رسیده. (از ناظم الاطباء).

معهوده. [1] [مَ دَ] (ع ص) مؤنث معهود: منصور چون او را بشناخت از سر جرایم معهودهٔ او درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۶).

نفس چغز ز آب است نه از باد هوا
بحریان را هله این باشد معهوده و فن.
مولوی.

و رجوع به معهود (معنی دوم) شود.

معی. [مِ عا] (ع اِ) هر آبراههای که از زمین پست به سوی آبراههٔ دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، امعاء. (اقرب الموارد). ||آب تک یعنی جای ایستادن آب در قعر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||معی الفار؛ نوعی از خرمای ردی. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از خرمای پست و ردی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معی. [مِ عا / مَ عْ یْ] (ع اِ) رودگانی. ج، امعاء. (مهذب الاسماء). روده. (ترجمان‌القرآن) (بحر الجواهر). روده. ج، امعاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هم مثل المعی و الکرش؛ یعنی ایشان در نیکوحالی و ارزانیند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معیار. [مِ] (ع اِ) اندازه و پیمانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسیله‌ای که‌بدان چیز دیگر را بسنجند و برابر کنند بنابراین ترازو و پیمانه معیار است زیرا بوسیلهٔ آن دو اشیاء سنجیده و پیموده می‌شوند. (از اقرب الموارد). ||ترازوی زر. (دهار) (زمخشری). زرسنجه. ترازوی زرسنجه. (نصاب). ترازوی زرسنج. (غیاث) (آنندراج). ترازوی صیرفی. ترازو مثقال. ج، معایر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم
به نماز اندر دارند گرفته معیار. فرخی.

||مقیاس. ملاک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وسیلهٔ سنجش. آلت سنجش:

ایا شجاعت را نوک نیزهٔ تو پناه
ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار. فرخی.

نیک و بد بنیوش و برسنجش به معیار خرد
کز خرد برتر به دو جهان سوی من معیار نیست.
ناصرخسرو.

همبر با دشت مدان کوه را
فکرت را حاکم و معیار کن. ناصرخسرو.

کس دیگر خورد گنج او برد رنج
به معیار خرد این قول برسنج. ناصرخسرو.

حاکم‌خود باش و به دانش بسنج
هرچه کنی راست به معیار خویش.
ناصرخسرو.

فضل را خاطر تو معیار است
عقل را فکرت تو میزان است. مسعودسعد.

ای نبوده ترا خرد معیار
وی نگشته ترا هنر مقیاس. مسعودسعد.

گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی ظرف دانش و گروهی معیار هنر. (نوروزنامه).

به وقت مردی احوال مرد را معیار
به گاه رادی اسباب جود را میزان. سنائی.

و هم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار. خاقانی.

رایش که فلک سنجد در حکم جهانداری
مانند محک آمد معیار همه عالم. خاقانی.

و در شناختن صحیح و معتل اشعار معیاری است... (المعجم ص۲۴).

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب.

||سنگ محک. (غیاث) (آنندراج). سنگی که صرافان بدان امتحان زر کنند. محک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ترانم بر زبان جز این سخن را
که‌بر معیار عقل آید معیر. ناصرخسرو.

اثقال او به مثقال برنکشند و عیار او به معیار برنسنجند. (مقامات حمیدی چ شمیم ص۱۴۵).

می چون زر و جام او چون گونهٔ معیار است
از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد. خاقانی.

هست به معیار عشق گوهر تو کم‌عیار
هست به بازار دل یوسف تو کم‌بها. خاقانی.

ای خانه‌دار ملک و دین تیفت حصار ملک و دین
بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده.
خاقانی.

به محک فکرت وقاد و به معیار رای نقاد عیار روزگار ناحق‌شناس شناخته است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۹).

از اهل روزگار به معیار امتحان
کم‌نیستم به هیچ گر افزون نیامدم. عطار.

||قدر. منزلت. مقدار. مقام. رتبت:

چو آبستان عدهٔ توبه بشکن
در آر آنچه معیار مردان نماید. خاقانی.

معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر. قاآنی.

||نزد علمای اصول، عبارت است از ظرفی که برابر با مظروف باشد مانند وقت برای روزه. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). ||چاشنی کردن زر و سیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معیاص. [مِ] (ع ص) هرکه سختی کند بر تو در آنچه از وی بخواهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). هر آنکه سختی کند بر کسی در آنچه از وی خواهند. (ناظم الاطباء).

معیان. [مِ] (ع ص) آب و کاه جوینده قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه آب و کاه برای قوم می‌جوید[2]. (ناظم الاطباء). ||رجل معیان؛ مرد سخت چشم زخم رساننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معیب. [مَ] (ع ص) عیب‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). عیب‌ناک و معیوب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آهومند. دارای عیب. مُعَیَّب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زرّ سرخ ار شد پشیمانی سپید آتش گرفت
چون توان گفتن که مغشوش و معیبش یافتم.
خاقانی.

پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود بیت معیب‌تر باشد. (المعجم ص۲۱۸).

مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی‌کالهٔ معیب. مولوی.

||(اِ) عیب. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب. معاب. معابة. وصمت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معیب. [مُ عَ یْ یَ] (ع ص) معیوب. عیب‌ناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو آبی به یک جا مهیا شود
شود حوضه و آنگه به دریا شود
معیب بود تا بود در مغاک

---

۱ – رسم‌الخطی از معهودة عربی در فارسی است.

۲ – بدین معنی در اقرب الموارد و محیط المحیط معتان [مِ] آمده است. و رجوع به معتان شود.

معلق بود چون بود گرد خاک. نظامی.
و رجوع به تعیب شود.
معیب. [مُ] (ع ص)[1] عیب‌کننده و عیب‌دار. (غیاث) (آنندراج).
معیبات. [مَ] (ع اِ) عیبها و معایب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
معیبة. [مَ یَ بَ] (ع اِ) جای بی‌حرمتی و بی‌آبرویی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی که بی‌آبرویی آورد. (ناظم الاطباء).
معیت. [مَ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص)[2] همراهی. (غیاث) (ناظم الاطباء). صحابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از استاد ابوعلی شنیدم که گفت صابران فیروزی یافتند به عز هر دو سرای زیرا که از خدای معیت یافتند چنانکه گوید ان الله مع الصابرین[3]. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریهٔ چ فروزانفر ص۲۸۲).
زهی سبقت که با آن اولیت
ندارد هیچ موجودی معیت.
(اسرارنامه چ گوهرین ص۱۷).
این معیت کی رود از گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن
کی‌کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تاکه عکس آن به گوش آید نه طرد.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۱۳).
این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۱).
تا معیت راست آید زانکه مرد
با کسی جفت است کو را دوست کرد.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۹۱).
— به معیت؛ به صحابت. به همراهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح منطق) مع بودن و مع دو چیز را گویندکه میان ایشان تقدم و تأخر نبود به اعتبار هریکی از این وجوه بعد از اشتراک در آن معنی که اقتضاء یکی از این اقسام کند مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نبود و یا دو ذات موجود که معلول یک علت باشند. (اساس الاقتباس ص۵۹). مقابل تقدم و تأخر است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
— معیت بالطبع؛ معیت ذاتی را دو فرد است یکی معیت بالطبع و دیگری معیت بالعلیة. معیت بالطبع عبارت از دو امری است که میان آن دو نیاز و احتیاجی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به معیت ذاتیه شود.
— معیت بالعلیة؛ عبارت است از دو علت مستقل برای معلول واحد بالنوع یا دو معلول برای علت واحد مستقل. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
— معیت ذاتیه؛ عبارت از دو امری است که هیچ یک علت مستقل برای دیگری نباشد اعم از آنکه میان آنها احتیاجی باشد یا نه. میرسید شریف گوید: معیت ذاتیه عبارت از دو علت ناقصه برای معلول واحد یا دو معلول برای علت ناقصهٔ واحدند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.
— معیت زمانی؛ عبارت از بودن دو شیء است موجود در زمان بدون وجود علاقهٔ علیت میان آن دو یا بطور مطلق، یعنی وجود دو امر است در یک زمان بطور مطلق. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
||اتحاد و پیوستگی و رفاقت و مشارکت. ||مهربانی و شفقت و محبت. ||طرفداری و جانبداری. (ناظم الاطباء).
معید. [مُ] (ع ص) اعاده کنند و دوبارکننده. (ناظم الاطباء). اعاده کننده و بارباركنندهٔ کاری. (غیاث) (آنندراج). بازگشت‌دهنده. برگرداننده. بازگرداننده. تکرارکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
سوزنی «العود احمد» مدح شه را شو معید
عید شاه خسروان مسعود، میمون فال باد.
سوزنی.
گه‌مناظره با کوه اگر سخن رانی
زاعتراض تو مفحم شود معید صدا.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۰۷).
||آنکه بعد از شیخ شرح درس را تکرار کند یقال رتبه معیداً فی حلقته. (از ذیل اقرب الموارد). آنکه درس مدرس را برای شاگردان تکرار و اعاده کند تا بیاموزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در قدیم هر مدرس یک یا چند نایب به نام معید داشت. (غزالی‌نامه تألیف همایی ص۱۲۷). او را سفر قبله پیش آمد و مرا به معیدی سپرد و برفت. (اسرارالتوحید ص ۳۱۰).
من فایده جوی و او مفیدم
هم بوده مدرس و معیدم.
خاقانی (تحفةالعراقین).
معید مدرسه کی شد چکاوک از تکرار.
مجیرالدین بیلقانی.
بینی اندر دل علوم انبیا
بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا. مولوی.
||آفرینندهٔ دیگر بار. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). زنده کنندهٔ پس از مرگ. مقابل مبدیء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— المبدیء المعید؛ از صفات خدای بزرگ است زیرا او خلق را می‌آفریند و زنده می‌کند و سپس آنان را می‌میراند و آنگاه به قیامت بازمی‌گرداند. (از ذیل اقرب الموارد).
||توانا و قادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانای در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ماهر. (منتهی الارب). زیرک و ماهر. (ناظم الاطباء). حاذق. (اقرب الموارد). ||فرس مبدیء و معید: اسب رام کرده و ادب داده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل مبدیء و معید؛ مرد بارها با کفار جنگ کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آزموده کار. (منتهی الارب). مجرب در امور. (از اقرب الموارد). فلان مبدیء و معید؛ فلان آزموده کاری است که کارها را بارها آزمایش کرده. ||عالم و طالب علم و مصر در علم و علم آموخته. (ناظم الاطباء). ||اشتر که گشن بسیار کند. (مهذب الاسماء). گشن که بارها گشنی کرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتری که خوب گشن کند. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
معید. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل (معنی سوم) شود.
معیدی. [مُ عَ دی ی] (ع ص نسبی مصغر) تصغیر مَعَدّیّ است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تصغیر معدی است که منسوب به مَعَدّ است. تصغیر معدی منسوب به معدبن عدنان است و در تصغیر دال مشدد او را تخفیف داده و معیدی گفته‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به نوشتهٔ جمهرة الامثال مصغر مَعَدّیّ است که منسوب به مَعَدّ است و از بعضی نقل کرده که مُعَید نام قبیله‌ای است و مصغر کلمهٔ دیگر نیست. (از ریحانة الادب ج۵ ص۳۴۷). و رجوع به همین مأخذ ذیل معیدی ضمرةبن ضمرة شود.
معیدی. [مُ] (اِخ) از شعرای قرن دهم عثمانی و از مردم قالقاندلن است. شاعری کثیرالشعر نبود و دارای خمسه‌ای است. (از قاموس الاعلام ترکی).
معیدی. [مُ] (اِخ) از شعرای عثمانی و از مردم مرعش است. اجداد وی از صدور امرای ذوالقدریه بودند. وی به سال ۹۹۴ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).
معیدی. [مُ عَ دی ی] (اِخ) ضمرةبن ضمرة.

---

۱ - در منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط دیده نشد، و ظاهراً «عیب» از باب افعال نیامده است.
۲ - از «مع» + «یت» (علامت مصدر جعلی).
۳ - قرآن ۱۵۳/۲.

از بلغای عرب در زمان جاهلیت است. گویند کوتاه‌قامت و زشت‌روی بود و مثل معروف تسمع بالمعیدی خیر من أن تراه[1] یا تسمع بالمعیدی لا أن تراه در حق اوست و اولین کسی که این جمله را بر زبان آورد نعمان منذربن ماءالسماء است. ضمرة از قبیله معد یا میدبن عدنان بود و آب برکه‌های نعمان را آلوده می‌کرد و نعمان نمی‌توانست بر او دست یابد و از شجاعت وی در عجب بود. سرانجام وی را امان داد و ضمرة به حضور نعمان راه یافت اما به جهت قبح منظر و حقارت جثه مورد استخفاف نعمان واقع گردید و گفت تسمع بالمعیدی خیر من أن تراه[2]. ضمرة وی را جواب داد مردانگی اشخاص را با پیمانه نمی‌سنجند بلکه «انما المرء باصغریه قلبه و لسانه ان قاتل قاتل بجنان و ان نطق نطق بلسان». (از ریحانة الادب ج۵ ص۳۴۸). و رجوع به همین مأخذ و فراید الادب المنجد و البیان و التبیین ج۱ ص۱۵۲ و ۲۰۱ و جمهرة الامثال و مجمع الامثال و نیز رجوع به معیدی شود.

معیذ. [مُ] (ع ص) مادهٔ نوزاینده. (منتهی الارب). هر مادهٔ نوزاییده خواه مادیان و شتر و سگ باشد و یا حیوانی دیگر. (ناظم الاطباء). ماده آهوی زاییده و جز آن. مُعوِذ. (از اقرب الموارد).

معیر. [مُ عَیْ یِ] (ع ص) عیارگیر. (مهذب الاسماء). آنکه عیار و چاشنی زر و سیم را معین می‌کند. (ناظم الاطباء). چاشنی‌گیر (در زر و سیم). عیارگر. عیارگیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که عیار طلا و نقره و مسکوکات را تعیین کند.

معیر. [مُ] (ع ص) به عاریت‌دهنده چیزی را. (غیاث) (آنندراج). عاریت‌دهنده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقهی) کسی که مال خود را به عاریت می‌دهد.

معیر. [مِ یَ] (ع اِ) بلا و سختی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– ابنة معیر؛ بلا و سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، بنات معیر. (ناظم الاطباء).

معیر. [مُ عَیْ یَ] (ع ص، اِ) ثوب معیر؛ جامهٔ گورچشم. (مهذب الاسماء). قسمی از جامهٔ ابریشمین منقش که در آن خالهایی باشد شبیه به چشم گورخر. (ناظم الاطباء): که وراء ممزج و معرج بغدادی و مطیر و معیر ششتری و دبیقی و قباطی مصری و وشی عدنی و برد یمنی تواند بود. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۰۴). ||سنجیده‌شده:

نرانم بر زبان جز این سخن را
که بر معیار عقل آید معیر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ۱۸۳).

معیرالممالک. [مُ عَیْ یِ رُلْ مَ لِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مسؤول ضرابخانهٔ شاهی و سکه زدن پولهای گونا گون در سراسر کشور در زمان صفویه که تمام سکه‌های طلا و نقره با اطلاع و اجازهٔ او ضرب می‌شد و عیار آنها را او معین می‌کرد. (زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج۳ ص ۲۶۰). مسؤول و متصدی ضرابخانه (در زمان صفویه و قاجاریه). مسؤولیت ضرابخانهٔ شاهی و سکه زدن پولهای گونا گون در سراسر کشور با معیرالممالک بود. همهٔ سکه‌های طلا و نقره با اطلاع و اجازهٔ او ضرب می‌شد و عیار آنها را او معین می‌کرد. عزل و نصب ضراب‌باشی و حکاکان و صرافان و قرص‌کوبان و آهنگران و چرخ‌کشان و سفیدگران و دیگر عمال ضرابخانه نیز از اختیارات معیرالممالک بود. ||خزانه‌دار کشور. (در زمان قاجاریه): جناب علاءالدوله وزیر مالیه... و معیرالممالک رئیس خزانه و آقامحمد حسن معیر. (مرآة البلدان). و رجوع به سه مادهٔ بعد شود.

معیرالممالک. [مُ عَیْ یِ رُلْ مَ لِ] (اِخ) حسینعلی یا حسنعلی‌بیک بسطامی از وزرای نادرشاه بود و پس از کشته شدن نادرشاه در دربار عادل شاه تمام امور مهم با رأی او حل و فصل می‌شد. وی پدر دوستعلیخان اول معیرالممالک بود. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ص۴۳۳). و رجوع به همین مأخذ و مادهٔ بعد شود.

معیرالممالک. [مُ عَیْ یِ رُلْ مَ لِ] (اِخ) (... ثانی) دوستعلیخان اول پسر حسینعلی‌بیک بسطامی معیرالممالک اول – از رجال مشهور دورهٔ نادرشاه – بود. وی در سال ۱۲۳۷ هـ. ق. با سمت خزانه‌داری در اردوکشی فتحعلیشاه به طرف عراق همراه اردو بود اما در همین لشکرکشی بر اثر ابتلا به بیماری وبا درگذشت و لقب و شغل وی به پسرش حسینعلیخان داده شد و این شخص بعدها در سال ۱۲۴۹ هـ. ق. داماد فتحعلیشاه قاجار گردید. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۱ ص ۵۰۰، ۵۰۱).

معیرالممالک. [مُ عَیْ یِ رُلْ مَ لِ] (اِخ) دوستعلی‌خان نظام‌الدوله (۱۲۳۶–۱۲۹۰ هـ. ق.). پسر حسینعلی‌خان معیرالممالک داماد فتحعلیشاه بود اما دوستعلی‌خان از دختر فتحعلیشاه نیست و از زن دیگر اوست. در اواخر سلطنت محمدشاه قاجار حاکم یزد بود. در سال ۱۲۶۴ ناصرالدین شاه وی را از حکومت آنجا معزول کرد اما به سال ۱۲۷۴ هـ. ق. سمت خزانه‌داری و منصب معیرالممالکی یافت و در سال ۱۲۸۳ علاوه بر سمتهای خزانه‌داری و تصدی ضرابخانه و چندین سمت دیگر، حکومت گیلان و یزد را ناصرالدین شاه به وی وا گذار کرد. در سال ۱۲۸۸ به عضویت دارالشورایی که ناصرالدین شاه تشکیل داد نایل گردید. وی در اوایل سال ۱۲۹۰ هـ. ق. به بیماری محرقه (وبا، تیفوس) در تهران درگذشت. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج۱ صص ۴۹۵–۵۰۰). و رجوع به همین مأخذ و مادهٔ قبل شود.

معیرالممالکی. [مُ عَیْ یِ رُلْ مَ لِ] (حامص مرکب) شغل و مقام معیرالممالک. و رجوع به معیرالممالک شود.

معیرة. [مَ رَ] (ع اِمص) رسوایی و بی‌آبرویی و بدنامی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معیز. [مَ] (ع اِ) ج مَعز. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بز. (آنندراج). مَعز. (منتهی الارب). گویند اسم جنس است مانند معز. (اقرب الموارد). و رجوع به معز شود.

معیش. [مَ] (ع مص) زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عیش. معاش. معیشة. و رجوع به معیشة شود. ||(اِ) زندگانی. ||آنچه بدان زندگانی کنند. ||جایی که در آن زندگانی کنند. ج، معایش. (ناظم الاطباء). و رجوع به معیشة شود.

معیشت.[3] [مَ شَ] (ع اِمص، اِ) زندگانی. (غیاث). زیست. زندگی. زندگانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر که از کسب... اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). و شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت و تمهید اسباب معیشت... (کلیله و دمنه). معیشت من بی‌آب ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). لیکن تباین طبیعت و تنافی معیشت میان ما و شیر معلوم است. (مرزبان‌نامه). ||آنچه به آن زندگانی کنند. (غیاث). اسباب زندگانی و هرچه بدان زندگانی کنند و مایهٔ زندگانی. (ناظم الاطباء). آنچه بدان زندگی کنند از خوردنی و آشامیدنی و پوشیدنی و جز آن. گذران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرکه بر درگاه پادشاهان... مبتلا بوده به دام مضرت و تنگی معیشت... پادشاه را تعجیل

---

1 – در حق کسی گویند که به بزرگی و خوش‌نامی شهرت یافته باشد و ظاهرش حقیر گرداند او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

2 – شنیدن نام معیدی بهتر از دیدن اوست.

3 – رسم‌الخطی از معیشة عربی در فارسی است.

نشاید فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه). آن سه که طالبند فراخی معیشت... (کلیله و دمنه). و جز سنگ آسیا ندارند و معیشت ایشان از آن باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۵).

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل. حافظ.

||مواجب. مستمری. اجری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی‌تقاضا. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً). و رجوع به معیشة شود.

معیشت‌اندوز. [مَ شَ اَ] (نف مرکب) آنکه اسباب زندگانی خود را اندوخته می‌کند. (ناظم الاطباء).

معیشة. [مَ شَ] (ع مص) زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ا) زندگانی. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و کم اهلکنا من قریة بطرت معیشتها فتلک مساکنهم لم‌تسکن من بعدهم الا قلیلاً و کنا نحن الوارثین. (قرآن ۵۸/۲۸). ||خوردنی و نوشیدنی و مانند آن که بدان زندگی نمایند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنچه بدان زندگانی کنند. (آنندراج). ||مادهٔ حیات. (منتهی الارب). مادهٔ حیات و زندگانی. (ناظم الاطباء). آنچه مایهٔ حیات است و هرآنچه کسب کنند از طعام و جز آن که بدان وسیله زندگی کنند. (از اقرب الموارد). ||هرچه بدان یا در آن زیست و زندگانی باشد. ج، معایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمان یا مکان که در آن زندگی کنند. ج، معایش. (از اقرب الموارد). و رجوع به معیشت شود. ||المعیشة الضنک؛ عذاب قبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آیهٔ قرآن «ان له معیشة ضنکاً»[1] مراد عذاب قبر است. (از اقرب الموارد).

معیص. [مَ] (ع اِ) رویدنگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رویدنگاه و درختستان انبوه و درهم. (ناظم الاطباء).

معیق. [مَ] (ع ص) ژرف و دورتک. (ناظم الاطباء). عمیق. (اقرب الموارد). نهر معیق؛ جوی دورتک. (منتهی الارب).

معیقة. [مَ قَ] (ع ص) ژرف و دورتک. (ناظم الاطباء). بئر معیقة؛ چاه دورتک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معیقیب. [مُ عَ] (اِخ) ابن ابی‌فاطمة الدوسی (متوفی به سال ۴۰ هـ.ق.) صحابی و از مهاجرین حبشه و از شرکت‌کنندگان در غزوهٔ بدر بود. سمت مهرداری حضرت رسول را داشت و در زمان خلافت ابوبکر و عمر در بیت المال بود. از وی در صحیحین احادیثی نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۹). و رجوع به الاصابه ج۶ ص۱۳۰ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ گزیده ص۲۱۵ شود.

معیل. [مَ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن. عَیل. عَیلَة. عُیول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||حاجتمند گردانیدن کسی را و درمانده نمودن. عَیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاجز گردانیدن. (آنندراج). و رجوع به عیل شود. ||خرامان و خمیده و نازان رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معیل. [مُ ي] (ع ص) رجوع به مادهٔ بعد شود.

معیل. [مُ][2] (ع ص) مرد بسیارعیال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). شخصی که بسیار عیال دارد. (غیاث) (آنندراج). مرد بسیارعیال و عیالبار. (ناظم الاطباء). عیالومند. عیالمند. عیالوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دست اقبال ار نه بگشاید
بند ادبار این معیل فقیر... انوری.

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل. مولوی.

— نعم المعیل؛ بهترین عائله‌دار. بهترین عیالمند:

همچنین از پشه گیری تا به فیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل. مولوی.

||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||پلنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||گرگ بدان جهت که پیوسته شکار جوید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). گرگ. (ناظم الاطباء). جمع آن عیاییل است بر غیرقیاس. (از اقرب الموارد)[3].

معیل. [مُ عَ يَ] (ع ص) به خود رهاشده. یله‌شده. (از اقرب الموارد). ||کسی که غذای او تباه گشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

معیلة. [مُ عْ يِ لَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ بعد شود.

معیلة. [مُ لَ][4] (ع ص) مؤنث معیل. زن بسیارعیال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معیم. [مُ] (ع ص) عام معیم؛ سال دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

معین. [مَ] (ع ص) آب روان. (دهار). آن آب که می‌بینند چون می‌رود. (مهذب الاسماء). آب روان بر روی زمین. (ترجمان القرآن). جاری و روان. (غیاث) (آنندراج): و حصاری محکم در میان شهر و خندقی که به آب معین برده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۹).

— ماء معین؛ آب روان روشن و پاک. ماء معیون. (منتهی الارب). آب ظاهر و جاری بر روی زمین که آن را بتوان دید. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترکیب ماء معین ذیل ماء شود.

||خوب. گرامی. پسندیده. مطلوب: غث و سمین و معین و مهین آن را وزنی نهند. (سندبادنامه ص۲۴۵). از هرچه حادث شود غث و سمین و معین و مهین و صلاح و فساد و خیر و شر بدانی. (سندبادنامه ص۸۷). ||چشم‌کرده. (منتهی الارب). چشم‌کرده. چشم‌زده. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

معین. [مُ عَ يْ يَ] (ع ص، اِ) مقررشده. (غیاث). مخصوص و مقرر کرده شده. (آنندراج). ثابت و برقرار و مخصوص و محقق و معلوم. (ناظم الاطباء). تعین‌شده:

بی نمودار طبع صافی تو
صورت مکرمت معین نیست. مسعودسعد.

آنکه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا. (کلیله و دمنه). مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین و دلایل شهامت بر جبین او مبین. (سندبادنامه ص۴۲). بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است. (گلستان). تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. (گلستان).

زنان را به عذر معین که هست
ز طاعت بدارند گه‌گاه دست. (بوستان).

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کایشان به دل ربودن مردم معینند. سعدی.

ترا خود هرکه پند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین.

سعدی.

چون قوت نامیه و قوت حسی که آرام جایشان اندامهایی است معین. (مصنفات باباافضل ج۲ ص۴۵). ||جامهٔ منقش به چهارخانه‌های خرد همچون چشم گاو. (منتهی الارب). جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقشهای چهارگوشهٔ خرد مانند چشم گاو باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به‌چشمه. چشمه‌چشمه. به صورت چشمها نگار کرده. منقش به صورت چشم. به صورت چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زبان مار من یعنی سر کلک

---

۱ – قرآن ۱۲۴/۲۰.

۲ – در اقرب الموارد و محیط المحیط [مُ ي] ضبط شده است.

۳ – در اقرب الموارد در سه معنی اخیر به فتح اول ضبط شده است.

۴ – در اقرب الموارد [مَ يِ لَ] ضبط شده است.

کژ شد مهرهٔ حکمت معین.
خاقانی (یادداشت ایضاً).
||گاو نر سیاه مابین پیشانی. (منتهی الارب). گاوی که میان دو چشم وی سیاه باشد. (ناظم الاطباء). گاو نر و او را به جهت بزرگی چشمانش و یا به جهت سیاه و سپیدی آن چنین گویند. (از اقرب الموارد). ||گشن گاو که به ترکی بوقا نامندش. و گشنی است از گاو. (منتهی الارب). گشن از گاوان. (ناظم الاطباء).

معین. [مُ عَیْ یَ / مُ عَ یْ یَ ن] [1] (ع ص، اِ) شکل لوزی را گویند یعنی شکل مربع متساوی الاضلاعی که زاویه‌های آن قائمه نباشد. (ناظم الاطباء). نزد مهندسان شکل مسطح چهارضلعی متساوی الاضلاعی است که‌زوایای آن قائمه نباشد و زوایای متقابل در آن متساوی باشند [2]. و شاید این کلمه به جهت شباهت به چشم مأخوذ از عین باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
- شبه معین؛ سطح چهارضلعی که اضلاع و زوایای متقابل آن برابر و زوایای آن غیرقائمه باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). متوازی‌الاضلاع [3].
- مربع معین؛ لوزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معین. [مُ] (ع ص) (از «عون») یار. (دهار). یاری‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). یاریگر و مددکار و یار و یاور و دستگیر. (ناظم الاطباء):

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
دولت معین اوست خداوند یار اوست.
منوچهری.

چو یکسر معین تو گشتند دیوان
وز ابلیس نحس لعین متعین. ناصرخسرو.

چو تیغ علی داد یاری قرآن
علی بود بی‌شک معین محمد. ناصرخسرو.

بدین امید عمری می‌گذاشتم که... یاری و معینی به دست آرم. (کلیله و دمنه). یار و معین از تو بیش دارد. (کلیله و دمنه). به هر طرفی می‌نگریست تا مگر ناصری یا معینی پیدا آید البته هیچکس را ندید. (جوامع الحکایات).

در میان حق و باطل فرق کن
باش چون فاروق مر حق را معین. خاقانی.

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدایی که باد فضل خدایت معین.
خاقانی.

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
بجز خدای نباشد نگاهدار معین را. سعدی.

معین. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معین. [مُ] (اِخ) محمد (۱۲۹۶-۱۳۵۰ هـ. ش.) فرزند شیخ ابوالقاسم. جد او شیخ محمدتقی معین العلما که در سلک علمای روحانی بود پس از فوت پدر به تربیت وی همت گماشت. جد مادری او شیخ محمد سعید نیز از علما و مدرسان علوم قدیمه بود. دورهٔ ابتدایی را در دبستان اسلامی و دورهٔ اول متوسطه را در دبیرستان نمرهٔ ۱ (که‌بعدها به نام دبیرستان شاهپور خوانده شد) طی کرد. در اوان تحصیل در متوسطه صرف و نحو عربی و بخشی از علوم قدیمه را نزد جد خویش و مرحوم سید مهدی رشت‌آبادی و دیگر استادان وقت آموخت. دورهٔ دوم متوسطه (ادبی) را در دارالفنون تهران به پایان رسانید و به سال ۱۳۱۰ در دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی در رشتهٔ ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی وارد گردید و در سال ۱۳۱۳ از این شعب لیسانسیه شد. پس از طی دورهٔ شش ماههٔ دانشکدهٔ افسری احتیاط شش ماه اول سال ۱۳۱۴ را به خدمت افسری گذرانید و در مهر ماه آن سال به دبیری دبیرستان شاهپور اهواز منصوب شد و پس از سه ماه ریاست دانشسرای شبانه‌روزی اهواز را یافت و در عین حال عضویت تحقیق اوقاف و ریاست پیشاهنگی و تربیت بدنی استان ششم به عهدهٔ وی بود. در همین ایام بوسیلهٔ مکاتبه از آموزشگاه روانشناسی بروکسل (بلژیک) روانشناسی عملی و دیگر شعب آن از قبیل خط‌شناسی، قیافه‌شناسی و مغزشناسی را فرا گرفت. در سال ۱۳۱۸ به تهران منتقل گردید. در حین تصدی معاونت و سپس کفالت ادارهٔ دانشسراها در وزارت فرهنگ، وارد دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی شد. پس از چندی با حفظ سمت به دبیری دانشکدهٔ ادبیات منصوب گردید. پس از پایان رسانیدن دورهٔ دکتری، جلسهٔ دفاع از پایان‌نامهٔ دکتری وی به عنوان «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» در ۱۷ شهریور ۱۳۲۱ تشکیل و پایان‌نامهٔ او با قید «بسیار خوب» قبول گردید و او نخستین دکتر ادبیات فارسی در ایران شناخته شد. از آن پس به سمت دانشیار و سپس به سمت استاد کرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات به تدریس مشغول شد و سه سال نیز در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت. از آغاز سال ۱۳۲۵ شمسی که طبع لغت‌نامهٔ دهخدا طبق قانون در مجلس شورای ملی شروع شد دکتر معین به همکاری وی برگزیده شد. در دی ماه ۱۳۳۴ با موافقت مرحوم دهخدا سازمان لغت‌نامه از منزل شخصی آن مرحوم به مجلس شورای ملی منتقل شد و طبق وصیت نامه‌های ایشان دکتر معین به ریاست امور علمی این سازمان منصوب گردید. در اسفندماه ۱۳۳۶ سازمان لغت‌نامه به دانشکدهٔ ادبیات (دانشگاه تهران) انتقال یافت و طبق اساسنامهٔ مصوب شورای دانشگاه ریاست آن به عهدهٔ دکتر معین محول گردید. وی این سمت را تا آخرین روزی که دچار سکته شد به عهده داشت. مرحوم دکتر معین پس از مراجعت از سفر ترکیه در تاریخ نهم آذرماه ۱۳۴۵ در دفتر گروه زبان و ادبیات فارسی دچار بیهوشی موقت شد و در بیمارستان آریای تهران بستری گردید و در اثر همین عارضه به حالت اغما افتاد و در ۱۴ مرداد ماه ۱۳۴۶ به کانادا حرکت داده شد و در ۱۵ آبان ماه ۱۳۴۶ پس از بازگشت به تهران در بیمارستان فیروزگر بستری گشت و در ۱۳ تیرماه ۱۳۵۰ در همان بیمارستان به رحمت ایزدی پیوست. دکتر معین کتابها و مقاله‌های متعددی تألیف و تصحیح کرده و مقاله‌های بسیاری منتشر ساخته است. رجوع به ذیل مجلد ششم فرهنگ فارسی معین شود.

معین آباد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

معین آباد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش واردا کاست که در شهرستان مشهد واقع است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معین آباد پایین. [مُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ واردا کشهرستان مشهد واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

معین استرآبادی. [مُ نِ اِ تَ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هجری است. در مشهد مقدس اقامت گزید و به سال ۹۷۶ هـ.ق. عازم حج گردید و از آنجا سوار بر کشتی رهسپار هندوستان شد اما کشتی دچار طوفان گردید و اهل کشتی همه غرق شدند. وی به سبب تألیف رسالهٔ «لذت» که متضمن لطایف و ظرایف است به «لذت» شهرت یافته بود. از اوست:

افسوس که پیک عمر راهی کردیم
مردانه نزیستیم و واهی کردیم

---

۱ - ضبط اول از محیط المحیط و کشاف اصطلاحات الفنون و ضبط دوم از ناظم الاطباء و جانسون و مرحوم دهخدا است، و مرحوم دهخدا و فرهنگ جانسون معین [مُ] نیز ضبط کرده‌اند.
2 - Losange (فرانسوی).
3 - Parallélogramme (فرانسوی).

در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بس که شب و روز سیاهی کردیم.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و تذکرهٔ مجمع الخواص و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور شود.

معین‌الاسلام. [مُ نُلْ اِ] (ع ص مرکب) یاری‌دهندهٔ اسلام. لقب یا عنوانی بود که به علمای دین می‌دادند.

معین‌البکاء. [مُ نُلْ بُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کسی که تعزیه را اداره می‌کرد. تعزیه گردان. توضیح آنکه تعزیه رژیسوری داشت که کار رئیس ارکستر را هم می‌کرد. لباس اشخاص را برای نقشهای مختلف او تعیین می‌کرد. ترتیبات مقدماتی یا به عبارت اروپایی «میزان سن» هم از وظایف او بود در اواخر قاجاریه این کارها را شربت‌دارباشی که یکی از اعضای دارالنظاره (خوانسالاری) و به لقب معین البکاء هم سرافراز بود اداره می‌نمود. و رجوع به شرح زندگانی من تألیف عبدالله مستوفی ج ۱ ص ۳۹۲ و سرگذشت موسیقی ایران تألیف روح‌الله خالقی ج ۱ صص۳۳۹-۳۴۰ شود.

معین‌التجار. [مُ نُتْ تُجْ جا] (ع ص مرکب) یاری‌کنندهٔ بازرگانان. لقب یا عنوانی بود که به بازرگانان داده می‌شد.

معین‌التجاری. [مُ نُتْ تُجْ جا] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) منسوب به معین‌التجار. و رجوع به معین‌التجار شود. ||گل صدتومانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به صدتومانی شود.

معین‌الدوله. [مُ نُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) بنقل بیرونی در آثار الباقیه یکی از دو لقبی است که از حضرت خلافت برای سبکتکین پدر محمود غزنوی صادر شده بود. و رجوع به آثارالباقیه ص۱۳۴ و سبکتکین شود.

معین‌الدوله. [مُ نُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به ارسلان البالوی شود.

معین‌الدوله. [مُ نُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) سقمان اول. اولین تن از امرای ارتقیه کیفا (۴۹۴-۴۹۸ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۹).

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) لقب شیخ احمد جام مشهور به ژنده‌پیل است. و رجوع به احمدبن جریر ملقب به شیخ‌الاسلام شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن عبدالغنی مشهور به ابن‌نقطه است. رجوع به ابن نقطه شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌الخیر زرکوب و شدالأزار ص۴ و ۳۱۷ شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالرزاق طنطرانی شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) رجوع به جنید شیرازی شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) رجوع به هبةالله‌بن حسین‌بن محمد سلمانی شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) ابن الوزیر فخرالدین از وزرای سلسلهٔ سلجوقی است و در اوایل وزارت او دولت آل‌سلجوق منقرض شد و سلطان تکش خوارزمشاه بر سلطان طغرل چیره گردید. (از دستور الوزراء ص۲۲۲).

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) سراجی بلخی. رجوع به سراجی بلخی شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) (میرزا...) علی. اصل او از خراسان است اما در درجزین سکنی داشت. مدتی وزیر صفی‌قلیخان حاکم بغداد بود و سپس وزارت بکتاش‌خان کرده بعد از فوت بکتاش‌خان وزیر قم شد. این رباعی از اوست:

ای دل به علی اهل سخا را بشناس
وز مهر و محبتش وفا را بشناس
گر زانکه سر خداشناسی داری
در ذات علی بیین خدا را بشناس.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۷۶).

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) محمد اسفزاری از مورخان و فضلای قرن نهم هجری است. وی مؤلف کتاب «روضات الجنات فی تاریخ مدینة هرات» است که تاریخی است از شهر هرات و آن را به نام سلطان حسین ابوالغازی مصدر کرده است. این کتاب وقایع تا سال ۸۷۵ هـ.ق. را متضمن است. وی در ترسل نیز مهارتی داشته و به شغل انشاء نامه‌ها و مناشیر دولتی مشغول بوده و رساله‌ای هم در این باب تألیف کرده و شعر نیز می‌گفته است. از اشعار اوست:

ز سرمه است آنکه می‌بینی به چشم هر پری‌پیکر
که از غوغای چشمش می‌کند خاک سیه بر سر.

و رجوع به تاریخ ادبیات براون ج۳ ص ۴۸۱، ۴۸۲ و ۱۹۳ و حبیب‌السیر ج۳ چ خیام ص۳۴۸ شود.

معین‌الدین. [مُ نُدْ دی] (اِخ) محمد جامی (متوفی به ۷۸۳ هـ.ق.) از احفاد شیخ الاسلام معین‌الدین احمد جامی نامقی است. وی از مشایخ و علما و شعرای خراسان بود. از اوست:

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی‌آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت.

و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۳۸۳ شود.

معین‌الدین پروانه. [مُ نُدْ دی نِ پَ رْ نَ / نِ] (اِخ) رجوع به پروانه شود.

معین‌الدین تونی. [مُ نُدْ دی نِ] (اِخ) از علمای زمان سلطان ابوسعید گورکان بود و به مزید علم و دانش امتیاز داشت و جمعی کثیر از طلاب در محضر درس او حضور می‌یافتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۰۳).

معین‌الدین جوینی. [مُ نُدْ دی نِ جُ وَ] (اِخ) مولانا معین‌الدین آوای جوینی از عرفا و نویسندگان قرن هشتم هجری است که از شاگردان سعدالدین یوسف‌بن ابراهیم حمویه جوینی عارف معروف بوده و در عهد ابوسعید و خواجه غیاث‌الدین محمد اسم و رسم و اعتباری داشته و تا اواخر قرن هشتم نیز می‌زیسته است. وی از اولین منشیانی است که کتابی به تقلید گلستان سعدی به اسم «نگارستان» نوشت و به سال ۷۳۵ از تألیف آن فراغت جست. (از تاریخ مغول ص۵۲۵). و رجوع به همین مأخذ و ریحانة الادب ج۱ ص۴۴۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معین‌الدین چشتی. [مُ نُدْ دی نِ چِ] (اِخ) از خواجگان سلسلهٔ چشتیه است و سلطان شمس‌الدین غوری و شهاب‌الدین غوری از پیروان او بوده‌اند. اصل وی از چشت از توابع هرات است. (از مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۵۴۲). از عارفان بزرگ است. در اصل سیستانی و یا از قریهٔ چشت از توابع هرات بود. مدتی در سمرقند و بخارا به تحصیل علوم پرداخت و بعدها به خدمت خواجه عثمان هارون که از بزرگترین فقهای طایفهٔ چشتی بود رسید و مدت بیست سال در خدمت او بود و سپس به ایران و عراق و سوریه و افغانستان سفر کرد و سرانجام به هند بازگشت و به شهر اجمیر آمد و به تعلیم و ارشاد پرداخت. وی بسیار مورد احترام بود و پیروان زیادی داشت و به سال ۶۳۴ یا ۶۶۳ در همان شهر درگذشت و قبر او تاکنون زیارتگاه مسلمانان و غیرمسلمانان هند است. از اوست:

سیل را نعره از آن است که از بحر جداست
وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد
نکته‌ها دوش لبم گفت و شنید از لب یار
که نه هرگز به زبان رفت و نه در گوش آمد.

و نیز:

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و خطا کنیم او لطف و عطا
هرکس چیزی که لایق اوست کند.

و رجوع به مجمع الفصحا و ریاض العارفین ص۱۳۲ و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج۵ ص۳۴۹ و فرهنگ فارسی معین شود.

معین‌الدین خلیفه. [مُ نُدْ دی نِ خَ فَ /

فِ] (اِخ) مدتی منصب صدارت ابوالغازی سلطان حسین میرزا (متوفی به سال ۹۱۷ هـ .ق.) را داشت اما به سبب ارتکاب امور نامناسب مؤاخذه و به سال ۸۹۷ کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۲).

معین‌الدین فراهی. [مُ نُدْ دی نِ فَ] (اِخ) از علما و وعاظ و قضات معاصر ابوالغازی سلطان حسین میرزاست که غالب خطوط را نیز در غایت جودت می‌نوشت. وی پس از مرگ برادر خود قاضی نظام‌الدین محمد به دستور سلطان حسین میرزا عهده‌دار منصب قضا شد اما پس از یکسال استعفا کرد. کتاب «معارج النبوة» از تألیفات اوست. وی به سال ۹۰۷ درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۴۰). و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ص ۴۷۳ شود.

معین‌الدین کاشانی. [مُ نُدْ دی نِ] (اِخ) عالم ریاضی و نجوم و یکی از چهارتن است زیج الغ‌بیگی را تنظیم کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۴ و تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۱۸ شود.

معین‌الدین ملکشاه. [مُ نُدْ دی نِ مَ لِ] (اِخ) پنجمین از سلاجقهٔ عراق و کردستان از ۵۴۷ تا ۵۴۸ هـ .ق. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۷).

معین‌الدین هروی. [مُ نُدْ دی نِ هِ رَ] (اِخ) رجوع به معین هروی شود.

معین‌الدین یزدی. [مُ نُدْ دی نِ یَ] (اِخ) (متوفی به سال ۷۸۷ هـ .ق.) از علمای حدیث و از فضلای عهد امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع است. وی مؤلف تاریخی است به اسم مواهب الهیه [1] که شامل وقایع دوران فرمانروایی آل‌مظفر تا سال ۷۶۶ می‌باشد. این کتاب چون دارای نثری متکلف و مغلق بود در سال ۸۲۳ شخصی به نام محمود گیتی آن را ساده کرده دنبالهٔ وقایع را نیز تا انقراض آل‌مظفر آورده است. (از تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۷). و رجوع به همین مأخذ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۵۰ و ۶۸۶ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ص ۱۷۶، ۱۸۸، ۳۸۳ و ۳۸۴ شود.

معین‌الدین یزدی. [مُ نُدْ دی نِ یَ] (اِخ) میر... محمد از شاعران و فضلا و صلحای معاصر مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی و مورد اعزاز و احترام حکام یزد بوده است. از اوست:

از بعد نبی خواجهٔ خورشید غلام
می‌دان که دوازده امامند مدام
او مهر جهانفروز و شک نیست که مهر
گردد به دوازده مهش دور تمام.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۶۱ شود.

معین‌العلماء. [مُ نُلْ عُ لَ] (ع ص مرکب) یاری‌کنندهٔ دانشمندان. لقب یا عنوانی بود که به علمای دین داده می‌شد.

معین‌الملک. [مُ نُلْ مُ] (اِخ) ابن علی ملقب به معین‌الملک یا معین‌الدوله اصم. از اوست:

سگ در این روزگار بی‌فرجام
بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند
خنک آن را که چنگ و دف دارد.

و رجوع به مجمع‌الفصحا و حسین اصم شود.

معین امیرالمؤمنین. [مُ نِ اَ رُلْ مُءْ مِ] (اِخ) لقب محمدبن یمین الملک نوشتکین خوارزمشاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معین داشتن. [مُ عَیْ یَ تَ] (مص مرکب) تعین کردن. مقرر کردن: فرمود تا وجه کفاف او معین دارند. (گلستان).

معین شدن. [مُ عَیْ یَ شُ دَ] (مص مرکب) تعین شدن. معلوم شدن: تا خادم نیکبخت معین شود. (اوصاف الاشراف ص ۹).

معین شیرازی. [مُ نِ] (اِخ) از شعرای قرن نهم و از مصاحبان امیرعلیشیرنوایی بوده است. این مطلع از اوست:

شد دلق مرقع گرو باده و شادیم
کاخر به سر کوی مغان جامه نهادیم.

و رجوع به ترجمهٔ مجالس النفایس ص ۱۲۱ و ۲۹۹ و فرهنگ سخنوران شود.

معین کردن. [مُ عَیْ یَ کَ دَ] (مص مرکب) تعین کردن. مقرر کردن: پس هریک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. (گلستان). به اکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند. (گلستان).

معین نایب. [مُ یِ ب] (ا مرکب) درجه‌ای از نظام سابق ایران معادل «استوار» در نظام امروز.

معین واعظ. [مُ نِ عِ] (اِخ) صاحب مجالس النفائس آرد: پسر مولانا محمد فرهی است که از مشاهیر است و او حالا واعظ مقرر شهر است این مطلع از اوست:

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد
مگر وصل نگار آمد که دل با وصل همدم شد.

(از مجالس النفائس ۹۴). و رجوع به همین مأخذ ص ۲۶۹ شود.

معینة. [مُ عَیْ یَ نَ / مُ عَیْ یِ نَ] (ع ص) نیة معینة؛ نیت معلوم و آشکار. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

معین هروی. [مُ نِ هِ رَ] (اِخ) مولانا معین‌الدین. از فضلای قرن دهم است که در علم و فضل و تقوی از مشاهیر عصر خود بود. او راست: «معارج النبوة» و «روضة الجنة» در تاریخ هرات و «تاریخ موسوی» و «روضة الواعظین». از اشعار اوست:

چو من ز بادهٔ شوق تو مست و بیخبرم
همه جمال تو بینم به هرچه می‌نگرم
تو هر حجاب که خواهی فروگذار که من
به نعره‌ای که زنم صد حجاب را بدرم.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۳۴ و ۴۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معیوب. [مَعْ] (ع ص) عیبناک. (آنندراج). دارای عیب. مَعیب. (از اقرب الموارد). عیبناک و عیب‌دار. (ناظم الاطباء). آهومند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

معیوب نیستی تو ولیکن ما
بر تو نهیم عیب ز رعنایی. ناصرخسرو.

که بی‌اشباع سخن در تقریر آن معیوب نماید. (کلیله و دمنه). این قطعه‌ای که تو برخواندی بس غث ورث و معیوب... بود. (مقامات حمیدی).

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس. مولوی.

||داغدار و بدصورت و زشت. ||ننگدار و بی‌آبرو و رسوا و بدنام و کیاده. (ناظم الاطباء).

معیوب شدن. [مَعْ شُ دَ] (مص مرکب) عیبناک شدن. عیب پیدا کردن. دارای عیب و نقص شدن.

معیوب کردن. [مَعْ کَ دَ] (مص مرکب) عیبناک کردن. دارای عیب و نقص کردن. تباه کردن. خراب کردن: وصم؛ معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

می‌تنی تاری که جاروبش کنند
می‌کشی طرحی که معیوبش کنند.
پروین اعتصامی.

معیوب گردانیدن. [مَعْ گَ دَ] (مص مرکب) عیبناک کردن. معیوب کردن: فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند. (گلستان).

معیوب گشتن. [مَعْ گَ تَ] (مص مرکب) عیبناک شدن. دارای عیب شدن. عیب پیدا کردن:

چو کافور شد مشک، معیوب گشت
به کافوربر تاج ناخوب گشت. فردوسی.

مشک شباب به کافور شیب محجوب شد و موی قیری به بیاض پیری معیوب گشت. (مقامات حمیدی).

معیوبی. [مَعْ] (حامص) مأخوذ از تازی، عیب‌داشتگی و عیبناکی. ||داغداری و لکه‌داری. ||رسوایی و بدنامی و بی‌آبرویی و ننگ‌داری. (ناظم الاطباء). و رجوع به معیوب شود.

---

۱ - در بعضی مآخذ: مواهب الهی.

معیورا. [مَ عْ] (ع اِ) رجوع به معیوراء شود.

معیوراء . [مَ] (ع اِ) ج عَیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع عیر است. معیورا. (از اقرب الموارد). رجوع به عیر شود.

معیون. [مَ عْ] (ع ص) چشم‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). چشم‌زده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چشم‌خورده. چشم‌زخم رسیده. عین الکمال رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ماء معیون؛ آب روان و روشن و پاک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماء معین. (اقرب الموارد). رجوع به مَعین و ترکیبهای ماء شود.

معیونة. [مَ عْ نَ] (ع ص) عین معیونة؛ چشمی که ماده‌ای از آب داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||تأنیث معیون، چشم‌خورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وللدابة المعیونة یکتب علی بیضة و یکسر بین عینیها و یأخذ قشرها... (ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی، ص ۱۵۰).

معیوة. [مُ عَیْ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر ابومعاویه[1] یعنی یوز. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط).

معیوهة. [مَ عْ هَ] (ع ص) ارض معیوهة؛ زمینی علت‌گن. (مهذب الاسماء). ارض معیوهة؛ زمین پرآفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معیة. [مُ عَیْ یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر ابومعاویة[2] یعنی یوز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معیة. [مَ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) همراهی. (آنندراج). و رجوع به معیت شود. ||گاهی از این لفظ اشاره باشد به این آیت: ان الله مع الصابرین. (آنندراج).

معیه. [مَ] (ع ص) زرع معیه؛ کشت آفت‌رسیده. (ناظم الاطباء).

معیی. [مُ] (ع ص) مانده و درمانده در کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معیة [مُ یِ یَ] شود.

معیی. [مَ یِی] (ع ص نسبی) منسوب به معی یعنی مِعوَی. (ناظم الاطباء).

معیية. [مُ عَیْ یِ یَ][3] (ع اِ مصغر) مصغر ابومعاویه[4] یعنی یوز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معیية. [مُ عْ یِ یَ] (ع ص) شتر درمانده. (منتهی الارب). شتران درمانده. یقال ابل معیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغ. [مُ / مَ] (ص، اِ) گبر آتش‌پرست باشد از ملت ابراهیم[5]. (لغت فرس چ اقبال ص۲۲۴). آتش‌پرست را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). آتش‌پرست و مغان جمع آن. (فرهنگ رشیدی). طایفه‌ای از پارسیان را که پیرو زردشت‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). مجوسی. (دهار) (منتهی الارب). اوستائی «مگه»[6]، «موغو»[7]، پارسی باستان «مگو»[8]، پهلوی «مگو»[9]. فردی از قبیلهٔ مغان. (از فرهنگ فارسی معین):

چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت.

عنصری (از لغت فرس چ اقبال ص۲۲۴).

از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست
از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

همچون کلاه گوشهٔ نوشیروان مغ
برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز.

روحی ولوالجی (از امثال و حکم ص۱۴۷۵).

ای چون مغ سه روزه به گور اندر
کی بنمت اسیر به غور اندر.

منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص۲۲۴).

گر آتش بهٔ آمد بر مغ چه باک
از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک. اسدی.

و جملهٔ آتش‌پرستان را مغ گفته‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۰).

مغ را که سرخ‌رویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست سیه‌روی آن جهان.

خاقانی.

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی به خواهر اندازد. خاقانی.

این جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یک رنگ شد زان الب الغ. مولوی.

مر مغی را گفت مردی کای فلان
هین مسلمان شو بباش از مؤمنان. مولوی.

مغی را که با من سروکار بود
نکوروی و هم‌حجره و یار بود. (بوستان).

||مؤبد زردشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزد نویسندگان قدیم از کلمهٔ مغ پیشوای دینی زرتشتی اراده شده است. از همین کلمه است که در همهٔ السنهٔ اروپایی ماژ[10] موجود است. موثقین از نویسندگان قدیم میان مغهای ایرانی و مغهای کلدانی فرق گذاشته‌اند. مغان ایران کسانی هستند که به فلسفه و تعلیم زرتشت آشنا هستند. مغان کلده در ضمن تعلیمات دینی خود از جادو و طلسم و شعبده نیز بهره‌ای دارند چنانکه می‌دانیم در سراسر اوستا جادو و جادوگری نکوهیده شده است. نظر به اینکه این کلمه به کلدانیان نیز اطلاق شده برخی از مستشرقین پنداشته‌اند که این لغت اصلاً از آشور و بابل باشد ولی امروزه شکی نداریم که این کلمه ایرانی است و از ایران به خاک بابل و آشور رسیده است. باید به خاطر داشت که بابل در سال ۵۳۹ ق. م. به دست کورش هخامنشی فتح گردید و از همان زمان دین زرتشتی در آن سرزمین و به ممالک بالاتر شرقی نفوذ داشته است. ابداً غریب نیست که کلمهٔ مغ را نویسندگان خارجی به آتربانان ایرانی و پیشوایان کلدانی داده باشند و بسا هم نزد برخی از آنان این دو گروه به همدیگر تخلیط شده باشند. در اوستا یکبار کلمه موغو[11] در ضمن کلمهٔ مرکب موغو تبیش[12] ذکر شده است[13] اما کلمات دیگر که از ریشهٔ همین کلمه است مکرر در خود گاتها آمده است، از آن جمله است «مگه»[14]. (یسنا ۲۹ قطعهٔ ۱۱، یسنا ۴۶ قطعه ۱۴، یسنا ۵۱ قطعه ۱۱، یسنا ۵۳ قطعهٔ ۷). مفسران اروپایی اوستا، این کلمه را به معانی مختلف گرفته‌اند. اگر این کلمه را با لغت سانسکریت مگهه[15] که به معنی ثروت و پاداش و دهش است مربوط دانسته به معنی دهش و بخشش بدانیم مقرون‌تر به صواب است. کار مغان ایران همان اجرای مراسم دینی بوده است. امیانوس مارسلینوس[16] مورخ رومی که در قرن چهاردم میلادی می‌زیسته مفصلاً از مغهای ایران صحبت می‌دارد و در ضمن می‌نویسد از زمان زرتشت تا به امروز مغان به خدمت دینی گماشته هستند. سیسرو[17] خطیب رومی که در یک قرن پیش از میلاد می‌زیسته می‌نویسد: مغان نزد ایرانیان از فرزانگان و دانشمندان بشماراند، کسی پیش از آموختن تعالیم مغان به پادشاهی ایران نمی‌رسد. نیکولاوس[18] از شهر دمشق نوشته: کورش دادگری و راستی را از مغان آموخت همچنین حکم و قضا در محاکمات با مغان بوده است. در تاریخ چینی که در سال ۵۷۲م. نوشته و از وقایع سال ۳۸۶ تا سال ۵۳۵ میلادی صحبت می‌دارد شرحی راجع به ایران عهد ساسانیان می‌نویسد از آن جمله از موهو[19] که در زبان چینی به معنی مغ است اسم برده می‌گوید آنان در جزو اشخاص بزرگ رسمی هستند که

---

۱ - در ناظم الاطباء مصغر معاویة آمده است.
۲ - ضبط اقرب الموارد و محیط المحیط چنین است: [مُ عَیْ یِ یَ].
۳ - ضبط اقرب الموارد و محیط المحیط چنین است: [مُ عَیْ یِ یَ].
۴ - در ناظم الاطباء مصغر معاویة آمده است.
۵ - بر اساسی نیست.

6 - maga. 7 - moghu.
8 - magu. 9 - mag(u).
10 - Mage. 11 - moghu.
12 - moghu Ibiš.

۱۳ - استاد بنونیست ارتباط این کلمهٔ مرکب را با «مغ» رد کرده ریشهٔ مغ را «مگو» (magu) می‌داند که با «مگه» (maga) همریشه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

14 - maga. 15 - magha.
16 - Ammianus Marcellinus.
17 - Cicero. 18 - Nikolaos.
19 - mo-hu.

امور محاکمهٔ جنائی و قضائی را اداره می‌کنند. در مآخذ خودمان نیز همین مشاغل از برای آنان معین شده است. موبد همان کلمهٔ مغ است. غالباً در شاهنامه آمده که کار نویسندگی و پیشگویی و تعبیر خواب و اخترشناسی و پند و اندرز با موبدان است یا هم طرف شور پادشاهند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ در بهستان (بیستون) مکرر به کلمه موگو[1] (مغ) برمی‌خوریم. گماتا که به اسم بردیا برادر کمبوجیا و پسر کورش سلطنت هخامنشیان را غصب کرده خود را پادشاه خواند یک مغ بوده است. در تورات و انجیل نیز چندین بار به این اسم برمی‌خوریم. در کتاب ارمیاء باب سی‌ونهم در فقرهٔ ۳ راجع به لشکرکشی بخت نصر (نبوکدنزر ۶۰۵-۵۶۲ ق.م.) به اورشلیم در جزو سران و خواجه‌سرایان و سرداران بزرگ مغان «رب مگ»[2] نیز همراه پادشاه بابل بود. در انجیل متی در آغاز باب دوم مندرج است سه تن از مغان در مشرق ستاره‌ای دیده از آن تولد عیسی را در اورشلیم دریافتند و به راهنمایی آن ستاره از برای ستایش عیسی به بیت لحم آمدند. در قرآن نیز یکبار کلمهٔ مجوس که به این هیأت از زبان آرامی به عربها رسیده ذکر شده است[3]. این کلمه در زبان عربی به معنی مطلق زرتشتی است. (از یسنا تألیف پورداود ج ۱ صص۷۵-۷۹):

ز جمع فلسفیان با مغی بدم پیکار
نگر که ماند ز پیکار در سخن پیکار. اسدی.

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی. نظامی.

پیش مغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن. نظامی.

گشادای مسلمان به شکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست. (بوستان).

مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان. هاتف.

و رجوع به مغان شود. ||عابدین و کافر و بت‌پرست. ||راهب ترسایان. ||خمار و خداوند میکده. (ناظم الاطباء). ||شاخ گاو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغ. [مَ] (ص) ژرف که به تازی عمیق گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). گود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این بیماری چند گونه بود یک گونه بر پوست سر بود و دور و مغ نبود و دیگر مغ‌تر بود و به وی ریمی بود... (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۱۴ و ۲۱۵). و دیگر آن بود که این ریش سخت مغ نبود و با درد بسیار و سدیگر آن بود که این ریش پهن نبود ولکن مغ بود چون چاه. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۷۳). و اگر تبش بسیار بود و سوختگی مغ بود و قوت بیمار به جای بود رگ زنند. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۶۱۹). و هرکه از زمین چاهی سخت ژرف و مغ به روز بنگرد. (التفهیم). و آن را به دست گروهی کردند به لقب قلاس، ای دریای مغ. (التفهیم ص۲۲۴).

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود.
مولوی (از آنندراج).

- مغ افتاده؛ گود افتاده. فرورفته: اکنون یاد کنم دلایل مزاج چشم، اما آن چشم که معتدل بود چنان بود که چون بساوی نه سخت گرم بود و نه سرد و نه خشک و نه مغ افتاده باشد و نه جاحظ. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۱۲۳). گویند سبب سیاهی حدقه هفت چیز بود یا از نقصان روح باصره بود... یا از خردی رطوبت جلیدی یا از کمی روشنی یا از بهر وضع این رطوبت که مغ افتاده بود به سوی دماغ. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۱۲۴).

- مغ اندر آمدن به کاری؛ ژرف نگریستن در کارها. (مقدمهٔ التفهیم ص قف).

- مغ اندیشیدن؛ ژرف نگریستن و فکر کردن عمیق. (مقدمهٔ التفهیم ص قف): اول پیری و سعادت یافتن از کشت و درود و کارهای آب و بخشیدنش به آلات و مغ اندیشیدن و نامبرداری اندر آن. (التفهیم ص۴۷۲).

||(اِ) به معنی ژرف[4] که به عربی عمق خوانند. (برهان). اوستا، «مغه»[5] (سوراخ). پهلوی، «مغ»[6] از همین ریشه است. مغاک. (حاشیهٔ برهان چ معین). ژرفا و عمق. (ناظم الاطباء). گودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تعمق؛ دور اندیشیدن و به مغ سخن رسیدن. تقعیر؛ به مغ فروشدن. عمق؛ مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب).

- به مغ سخن رسیدن؛ به عمق آن پی بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عملقة؛ به مغ سخن رسیدن. تقعیب، به مغ سخن رسیدن. (منتهی الارب).

||رودخانه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). به معنی رودخانه هم آمده است. (برهان). رودخانه و بستر رودخانه. (ناظم الاطباء):

مغی ژرف، پهناش کوتاه بود
بر او برگذشتن دژآگاه بود.
فردوسی (از آنندراج).

||گوی که دور از شهر برای مراسم تطهیر می‌کردند. گودالی که دور از شهر می‌کندند مراسم تطهیر را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغ. [مِ] (اِ) مخفف میغ است و آن بخاری است تیره و ملاصق زمین. (برهان) (آنندراج). میغ و ابر. (ناظم الاطباء).

مغ. [مَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مغائر. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مغارة[7] به معنی غار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء): در مغائر آن خرد و بزرگ غرق می‌گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۵).

مغاب. [مَ] (ع مص) ناپدید شدن. غیب. غیبت. غیاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به غیاب و غیب شود.

مغابصة. [مُ بَ صَ] (ع مص) به ناگاه فروگرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغابن. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَغبَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بنهای ران. (غیاث) (آنندراج). کشهای ران و بغل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغبن شود.

مغاث. [مُ] (ع اِ) درختی است دو قیراط از بیخ و ریشهٔ آن مسهل و قی‌آورنده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختی است که به صورت ریشه‌های ستبر در زمین است و دارای پوستی است که به سیاهی و سرخی مایل است و برگهایی پهن مانند برگهای ترب، و گلی سفید دارد و گویند نوعی از سورنجان است. (از اقرب الموارد). بیخ درخت انار صحرایی است که به عربی رمان البری خوانند و نوعی از آن بغدادی و نوعی هندی است و آن سفید به زردی مایل می‌باشد، کوفتگی و شکستگی اعضا را نافع است. (برهان)[8]. نام چوب دوایی است و آن پوست درخت صحرایی است. (غیاث) (آنندراج). بیخی است دراز و ستبر و پوست او سیاه مایل به سرخی و جوفش مابین سفیدی و زردی و بهترین او خوشبوی تلخ مایل به شیرینی است و نزد بعضی، او بیخ رمان بری است که آن گلنار است و نزد بعضی سورنجان است. و اظهر آن است که غیر هر دو باشد و از جبال کرخ خیزد و برگش با خشونت و عریض مانند برگ ترب و گلش سفید و تخمش مانند حب‌السمنه. و انطاکی گوید قسمی از او در نواحی شام به هم می‌رسد و در مصر مستعمل و ضعیف‌الاثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

---

1 - mogu. 2 - rab mag.
۳- قرآن ۱۷/۲۲. ۴- ظ: ژرفا.
5 - magha. 6 - magh.
۷- در اقرب الموارد مغارات و مَغاوِر جمع این کلمه آمده است.
۸- در برهان چ معین این کلمه به فتح اول ضبط شده و در حاشیه آمده است: به ضم اول است و مصحف آن معاث است...

مغاذ. (دزی ج ۲ ص۶۰۳). مماث. مغیث [1]. (فرهنگ گیاهی بهرامی ص۴۶۴). بیخ انار دشتی. اصل رمان بری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که‌ریشهٔ آن مورد استفاده دارویی است. رمان بری، انار صحرایی.
- مغاث هندی؛ کلز. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (برهان ذیل کلز). و رجوع به کلز شود.

مغاث. [مِ] (ع مص) باهم سودن و خصومت کردن به هم. مماغثة. (منتهی الارب). ماغثه مماغثة و مغاثا؛ خصومت کرد با او و سود او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغاث. [مُ] (ع ص) فریادرسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغاثة شود.

مغاثر. [مَ ثِ] (ع اِ) جِ مِغثَر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مغثر شود.

مغاثة. [مَ ثَ] (ع ص) زمین باران‌رسیده [2]. (آنندراج). ارض مغاثة؛ زمین باران رسیده. (ناظم الاطباء).

مغاثیر. [مَ] (ع اِ) جِ مُغثور. (از ع، مص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مغثور شود.

مغاداة. [مُ] (ع مص) (از «غدو») بامداد کردن‌نزدیک کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی پگاه کردن و به جایی رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغادرت. [3] [مُ دَ / دِ رَ] (از ع، مص) با یکدیگر بیوفایی کردن. (غیاث).

مغادرة. [مُ دَ رَ] (ع مص) بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ماندن. (ترجمان القرآن). ماندن و گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ترک کردن کسی را و باقی گذاشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برجای ماندن. باقی گذاشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغاذ. [مُ غاذ] (ع ص) شتر که از آب کراهت دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغاذ. [مُ] (ع اِ) مغاث. (دزی ج ۲ ص۶۰۳). و رجوع به مغاث شود.

مغار. [مَ / مُ] (ع اِ) (از «غور») غار. مَغارَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کهف. سوراخ در کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||غالباً جایی را گویند که آهوان در آن جای گیرند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خواب‌جای آهو. (ناظم الاطباء).

مغار. [مُ] (ع مص) (از «غور») تاخت و تاراج کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مغار. [مُ] (ع ص، اِ) (از «غور») رشتهٔ محکم تافته. (مهذب الاسماء). رسن‌تافته. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان‌تافته. (ناظم الاطباء).

مغار. [مُ غار ر] [4] (ع ص) (از «غرر») ناقهٔ کم‌شیر. ج، مَغارّ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||کف بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج). المغار الکف؛ بخیل. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجل مغارالکف؛ مرد بخیل. (ناظم الاطباء).

مغار. [مَ غارر] (ع ص، اِ) جِ مُغارّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغارات. [مَ] (ع اِ) جِ مغارة. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لویجدون ملجأ او مغارات او مدخلا لولوا الیه و هم یجمحون. (قرآن ۹/۵۷). به مغاکها و مغارات متوطن شدند. (مرزبان‌نامه). مردم بسیار در مغارات و سوراخها متواری گشته بودند. (جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱ ص۹۴). و رجوع به مغارة شود.

مغاراة. [مُ] (ع مص) پیاپی کردن. یقال: غاریت بینها غراء؛ ای والیت. (منتهی الارب). پیاپی کردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستیهدن با کسی در پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مغرب. جای فروشدن آفتاب. (آنندراج). جِ مغرب. (ناظم الاطباء). مغربها. مقابل مشارق:

ممدوح ائمه و سلاطین
مشهور مشارق و مغارب. انوری.

و رجوع به مغرب شود.

مغاربة. [مَ رِ بَ] (ع ص، اِ) جِ مغربی. (ناظم الاطباء). جِ مغربی [5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مردم مغرب: وجد فی نسخة بخط بعض فضلاء المغاربة. (مقدمهٔ ابن‌خلدون چ کشاف ص۷). و رجوع به مغرب (اِخ) و مغربی شود.

مغارجه. [مَ رِ جَ] (معرب، اِ) به اسپانیائی «ماگارزا» [6]. بابونهٔ گاوی. اقحوان [7]. و اهل اندلس آن را به این نام شناسند و این اسم لاتینی است و شجارونا به اندلس مغارجه است و اقحوان هم مقرجه است. (از دزی ج ۲ ص۶۰۳).

مغارز. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَغرِز. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغرز شود.

مغارس. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَغرَس و مَغرِس [8]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از محیط المحیط):

در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست. مولوی.

و رجوع به مغرس شود.

مغارسه. [مُ رَ سَ / رِ سِ] (از ع، اِمص) قراردادی است به منظور کشت اشجار بی‌میوه (از قبیل سپیدار، بید، پده، سرو، چنار) و یا نگهداری آنها که بین مالک زمین یا درختان با کارگر بسته می‌شود در مقابل حصهٔ مشاع و اجرت دیگر (از قبیل اینکه شاخه‌های زائد و تراش متعلق به کارگر باشد). در پاره‌ای از ولایات آن را غارسی گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مغارض. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَغرِض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغرض شود.

مغارضة. [مُ رَ ضَ] (ع مص) پگاه بر آب آوردن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغارف. [مَ رِ] (ع ص، اِ) جِ مِغرَف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مغرف شود. ||خیل مغارف؛ اسبان تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جِ مغرفة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغرفة شود.

مغارم. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَغرَم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغرم شود.

مغاره. [مَ رَ] (ع اِ) غاری که در کوه باشد. (غیاث). غار. (ناظم الاطباء). مغارة. کهف. غار. مغار. ج، مغاور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در مغارهٔ دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. (گلستان). در بعضی مواضع بی‌دینان به مغاره‌ها که در میان کوهها و دره‌های بلند بود به نردبان بالا رفته بودند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||گودال ژرف و سرداب و مغاک و خندق. (ناظم الاطباء). ||به معنی جای غارت کردن، چراکه اسم ظرف از غارت هم درست می‌توان شد. (غیاث).

مغارة. [مَ رَ / مُ رَ] (ع اِ) سوراخ در کوه.

---

1 - Glossostemon bruguieri.

۲ - بدین معنی در محیط المحیط و اقرب الموارد و منتهی الارب مغیثة آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.

۳ - ظ. رسم‌الخطی از «مغادرة» عربی در فارسی است با اندکی اختلاف در معنی. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۴ - این کلمه بدین معنی و معنی بعد در ناظم الاطباء به تخفیف راء [مُ] ضبط شده است.

5 - Les maures.

6 - Magarza.

7 - Matricaire (فرانسوی).

۸ - ضبط اول از ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

(مهذب الاسماء). غار. مغار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل و مغار و غار شود.

مغارة. [مُ غارَ رَ] (ع مص) کم شدن شیر شتر. (تاج المصادر بیهقی). کم گردیدن شیر ناقه. غرار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمی در هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کم‌شیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کاسد شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی). ناروا گردیدن بازار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دهان خورش دادن قمری، مادهٔ خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغارةالجوع. [مَ رَ تُلْ] (اِخ) مغاره‌ای در کوه‌قاسیون بر ظاهر دمشق. حمدالله مستوفی آرد: بر آن کوه[1] مقابر انبیا و اکابر و کهوف متبرکه بسیار است از جمله مغاره‌ای است که گویند قابیل هابیل را آنجا کشته است... و مغارة الجوع نیز گویند. چهل پیغمبر در او از گرسنگی مرده‌اند. و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۵۰ شود.

مغارید. [مَ] (ع اِ) جِ مُغرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مغرود، نوعی سماروغ. (آنندراج).

مغازر. [مُ زِ] (ع ص) آنکه بدهد چیزی را تا افزون بر آن واپس گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغازل. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مغزل [مَ زَ / مِ زَ / مُ زَ]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغزل شود. ||الکلک. (دزی ج ۱ ص ۶). و رجوع به همین کلمه شود. ||کنده‌های خرمن‌کوب. (منتهی الارب). عمودهای نورج[2]. (ناظم الاطباء). عمودهای نورج که بدان خرمنها را کوبند. (از اقرب الموارد). ستونها و چوبهای گردونی است که به او خرد کرده می‌شود خرمنها. (شرح قاموس).

مغازلت. [3] [مُ زَ / زِ لَ] (از ع، مص) حدیث عشق با زنی کردن. سخن گفتن عاشقانه با زنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغازلة شود.

مغازلة. [مُ زَ لَ] (ع مص) با دوست بازی کردن. (المصادر زوزنی). سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): غازلت المرأة مغازلة و غازلتنی؛ عشقبازی کردم با آن زن و سخن گفتم با وی و او مرا عشقبازی کرد و سخن گفت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود. ||به چهل نزدیک گردیدن. یقال غازل الأربعین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغازله. [4] [مُ زَ لَ / زِ لِ] (از ع، اِمص) عشقبازی. (ناظم الاطباء): از صباح تا رواح با صباح به مغازله و معانقه می‌گذشت. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۲). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغازلی. [مَ زِ لی ی / مَ زِ] (ص نسبی) منسوب است به مغازل که عمل و معاملهٔ دوکها باشد. (از الانساب سمعانی).

مغازلی بوزجانی. [مَ زِ یِ] (اِخ) ابوعمرو، شاگرد ابوالعلاءبن کرنیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابوعمرو المغازلی... شود.

مغازة. [مُ غازْ زَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مبادرت کردن. (از اقرب الموارد). غاززته مغازة و غزازاً؛ مبادرت کردم او را و شتابی نمودم و پیش رفتم او را. (ناظم الاطباء).

مغازه. [مَ زَ / زِ] (اِ) مأخوذ از ترکی، دکان بزرگ و ترکان این لفظ را از مگازن فرانسه گرفته و فرنگان از مخزن تازی اخذ کرده‌اند. (ناظم الاطباء). مأخوذ از ماگازن[5] فرانسه و اصل ماگازن مخزن عربی است. دکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمه‌ای است مأخوذ از «مخزن» عربی (جای ذخیره) و آن به جائی اطلاق شود که اشیاء و کالاها همچون مواد غذائی و خواربار و جز اینها را در آن بطور منظم جای دهند فروش را مانند مغازهٔ گندم‌فروشی، مغازهٔ پارچه‌فروشی، مغازهٔ خواربار و لبنیات‌فروشی، مغازهٔ آجیل و شیرینی‌فروشی. (از لاروس). در تداول فارسی امروز این کلمه معادل دکان به کار می‌رود. و رجوع به دکان معنی اول شود.

مغازه‌دار. [مَ زَ / زِ] (نف مرکب) دارندهٔ مغازه. دکان‌دار. آنکه صاحب مغازه است.

مغازی. [مَ] (ع اِ) جِ مَغزیٰ. جنگها. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جِ مغزاة. (ناظم الاطباء):

جمعی ز مغازیْت حاصل آید
من نظم کنم جمع آن مغازی[6]. مسعودسعد.

||مواضع یا زمانهای جنگ. (از اقرب الموارد). ||مناقب و بیان اوصاف غازیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مناقب غازیان و این کلمه مفردی ندارد و یا مفرد آن مَغزیٰ و یا مُغزاة است به معنی غزوه. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط):

چرا نامهٔ الهی را نخوانی
چه گردی گرد افسانهٔ مغازی. ناصرخسرو.
به هنگام عزم تو مر شاعران را
سخن دست ندهد جز اندر مغازی.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۰۸).

مغاسل. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مَغسَل و مَغسِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مغسل، جای مرده شستن. (آنندراج). و رجوع به مغسل شود.

مغاش. [مُ غاش ش] (ع ص) آن که شتابی می‌کند و تعجیل می‌نماید. (ناظم الاطباء). پیشدستی‌کننده. (از اقرب الموارد). جاؤا مغاشین للمصبح؛ یعنی آمدند سبقت‌کنان. (منتهی الارب).

مغاشة. [مُ غاش شَ] (ع مص) سبقت کردن و شتابی کردن و مبادرت نمودن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغاص. [مَ] (ع اِ) جای فروشدن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

- مغاص‌اللؤلؤ؛ آنجای از دریا که برای صید مروارید فروشوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

||بالای ساق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). بالای ساق. ج، مغاوص. (از اقرب الموارد).

مغاص. [مَ] (ع مص) فروگردیدن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مغاص. [مَ] (ع اِ) مغیص. قولنج. دردِ شکم. و رجوع به مغیص و مغص و دزی ج ۲ ص ۶۰۴ شود.

مغاض. [مَ] (ع مص) به معانی غَیض است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به غیض شود.

مغاض. [مَ غـاض‌ض] (ع اِ) جِ مَغَضَّة. (از اقرب الموارد). رجوع به مغضة شود.

مغاضب. [مُ ضِ] (ع ص) با هم خشم کننده و بر یکدیگر غضب نماینده. (ناظم الاطباء). نعت از مغاضبة. و منه قوله تعالی: و ذاالنون اذ ذهب مغاضباً[7]؛ ای مراغماً لقومه. (منتهی الارب). و رجوع به مغاضبة شود.

مغاضبة. [مُ ضَ بَ] (ع مص) با کسی خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). باهم خشم گرفتن و همدیگر را خشمناک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغاضنة. [مُ ضَ نَ] (ع مص) چشم فروخوابانیدن و شکنهای چشم نمودن.

---

۱ - کوه قاسیون.
۲ - خرمن‌کوب خواه آهنین باشد و یا چوبین. (ناظم الاطباء).
۳ - رسم‌الخطی از «مغازلة» عربی در فارسی است.
۴ - رسم‌الخطی از «مغازلة» عربی در فارسی است.
5 - Magasin.
۶ - به‌معنی سوم هم مناسبت دارد.
۷ - قرآن ۸۷/۲۱

(منتهی الارب) (آنندراج). چشمک زدن. (از اقرب الموارد). غاضن عینه مغاضنة؛ نمود شکنهای چشم خود را و چشمک زد. (ناظم الاطباء). ||عشقبازی کردن با زنی به چشمک زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغاضیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مغضور. (اقرب الموارد). رجوع به مغضور شود.

مغاطة. [مُ غاطْ طَ] (ع مص) همدیگر را غوطه دادن. (منتهی الارب). همدیگر را غوطه دادن در آب. غِطاط. (ناظم الاطباء).

مغافر. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مِغفَر و مِغفَرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مغفر شود.

مغافصت. [مُ فَ / فِ صَ] (از ع، مص) مغافصة. ناگاه‌گرفتن. و رجوع به مغافصة و مغافصه شود.

— به مغافصت؛ بناگهان. ناگهان. غفلةً: مردهٔ مردم‌خوار به مغافصت و مناهزت ناگاه‌در آن ولایت تازند. (مرزبان‌نامه).

مغافصة. [مُ فَ صَ] (ع مص) ناگاه‌گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). به ناگاه‌گرفتن و بر غفلت کسی را آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغافصه. [مُ فَ صَ / فِ صِ] (از ع، مص) مغافصة. به ناگاه‌گرفتن: ایزدتعالی دیدهٔ دلهای ما را به کحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد تا از مغافصهٔ قهر او متنبه می‌باشیم. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
||(ق) ناگهان. ناگهانی. مغافصةً: چون به طارم بنشست پنجاه سرهنگ سرایی از مبارزان سرغوغا آن مغافصه دررسیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲۹). حدیث فاریاب و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه افتاد که سپاهی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافصه کاری کرده. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۷). تا به شب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت و خاک و کارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۲۴).

— بمغافصه؛ بناگهان. ناگهانی: هرثمه برفت و علی را بمغافصه به مرو فروگرفت و هرچه داشت بستد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۲۱). یوقا از گوشه‌ای بیرون تاخت و... بمغافصه خود را در شهر انداخت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغافصةً. [مُ فَ / فِ صَ تَنْ] (ع ق) ناگهان. ناگهانی. غفلةً. بغتةً. فجأةً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پای از حریم حرمت بیرون نهند و مغافصةً آنچه کنکاج کرده‌اند به اتمام رسانیده... (جهانگشای جوینی). لشکر با مقامگاهها شده مانند برق از میغ قاصد او شد و مغافصةً او را فروگرفت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۴۸). اگتای قاآن مواطات کرده با چند شاهزاده همداستان شدند که مغافصةً غدری نمایند. (تاریخ وصاف چ لیدن ص۲۲). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغافیر. [مَ] (ع اِ) جِ مِغفار و مِغفیر و مُغفور. (منتهی الارب) (از مَحیط المحیط) (ناظم الاطباء). جِ مِغفار. (آنندراج). مغلفار. سکرالعشر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به واحدهای این کلمه و سکرالعشر ذیل سکر شود.

مغاک. [مَ] (اِ) گو باشد در زمین و لان نیز گویند. (فرهنگ اسدی). از «مَغ» + «اک» (پسوند)... در اوراق مانوی (پارتی)، «مگ دگ»[1] (سوراخ، غار) = «مغادگ»[2]. در فارسی، «مغاک»[3]، تبدیل کاف فارسی به «دگ»[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی گودال است خواه در زمین و خواه در غیر زمین. (برهان). منسوب است به مَغ که به معنی عمق است و کلمهٔ «اک» برای نسبت است. (غیاث). گودال. (از انجمن آرا) (از آنندراج). گودی و گودال و شیار و جای پست و گود. (ناظم الاطباء). جایی فروشده چون چاهی کوچک. حفره. لان. چال. چاله. غفج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک.
رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص۲۵۳).

چرا خویشتن کرد باید هلاک
بلندی پدیدار گشت از مغاک. فردوسی.

از ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مغاک. فردوسی.

زمین را به کندن گرفتند پاک
شد آن جای هامون سراسر مغاک.
فردوسی.

که‌گر کارداری به یک مشت خاک
زبان جوید اندر بلند و مغاک. فردوسی.

یکی خوب دستار بودش[5] حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
بینداخت با خاک‌اندر مغاک. فردوسی.

زد کلوخی بر هباک آن فژاک
شد هباک او به کردار مغاک. طیان.

به چشم همتش ار سوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه.
فرخی.

شبی بد ز مهتاب چون روز پاک
ز صد میل پیدا بلند از مغاک. اسدی.

زمین تا به جایی نیفتد مغاک
دگر جای بالا نگیرد ز خاک. اسدی.

در افکنده بانگش به هامون مغاک
ز کفکش چو قطران شده روی خاک.
اسدی.

چنان دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمعی است از جای پاک
فتاده در این ژرف تاری مغاک.
اسدی (از انجمن آرا).

نشان آن کس که این سودا اندر سر وی بود... آن است که این بیمار به همهٔ تن لاغر نبود چه به سر و روی لاغر بود و چشمهایش به مغاک رفته بود. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۴۳).

جانش زی فراز شود تنش زی مغاک‌شود
تن سوی پلید شود پاک‌باز پاک‌شود.
ناصرخسرو.

سراپای بعضی و بعضی کیاخن
چو اندر مغاک‌چغندر چغندر.
عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و آن موضع تهی ماند و مغاکی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تاکی این روز و شب و چندین مغاک و تیرگی
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان.
خاقانی.

به مغاکها و مغارات متوطن شدند. (مرزبان‌نامه).

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روندگان بنهفت. نظامی.

خوش باش در این چنین مغاکی
بر خاک‌فکن حدیث خاکی. نظامی.

خاک‌را پیل چرخ کرده مغاک
به چنین پیل گل ندارد باک.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۴۹).

مرد بینا دید عوض راه را
پس بداند او مغاک‌و چاه را. مولوی.

— مغاک کردن؛ امعاق. قعر. (منتهی الارب). پست کردن. گود کردن. گودال کردن:

وز ایوان ما تا به خورشید خاک
برآورد و کرد آن بلندی مغاک. فردوسی.

— مغاک‌هولناک؛ غار. (ناظم الاطباء).
||چاه عمیق و ژرف. ||دوزخ. (ناظم الاطباء).
||خندق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز تیغش[6] دو فرسنگ تا بوم خاک
همه گرد برگرد خاکش‌مغاک.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

||مجازاً، گور. قبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گور. (فرهنگ ولف):

---

1 - mg'dg. 2 - maghâdg.
3 - maghâk. 4 - dg.
۵ - بهرام گور را. ۶ - تیغ دیوار.

تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک
مبادی به گیتی جز اندر مغاک. فردوسی.
چو دانی که ایدر نمانی دراز
به تارک چرا برنهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری
سرش با سر اندر مغاک آوری. فردوسی.
سرانجام هر دو به خاک اندرند
ز اختر به چنگ مغاک اندرند. فردوسی.
بد و نیک با مرده بودی به خاک
نبودی جدا چیز از او در مغاک. فردوسی.
ای دریغا که زین منورجای
زیر تاری و مغاک باید شد.
عنصری (از انجمن آرا).
از این زشت پتیاره چندین چه باک
همین دم ز کوهش کشم در مغاک. اسدی.
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی. نظامی.
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک. (بوستان).
— مغاک غار؛ کنایه از گور و قبر باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||در شواهد زیر ظاهراً به‌معنی مطلق زمین و کرهٔ خاکی آمده است:
باد اگر برد خاک را بر چرخ
بازش از چرخ بر مغاک رساند. خاقانی.
مزاج هوا چون بود زهرناک
بیندازد آن چیز را در مغاک. نظامی.
هر دود کزین مغاک خیزد
تا یک دو سه نیزه برستیزد. نظامی.
میم ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم به عشرت سری زین مغاک. حافظ.
— مغاک ظلمت؛ کنایه از زمین است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).
— ||کنایه از جسد و قالب آدمی هم هست و آن را مغاک ظلمت خاک هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). جسد و قالب. (انجمن آرا).
— مغاک ظلمت خاکی؛ کنایه از زمین و کرهٔ خاکی:
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند
رخش به تابخانهٔ بالا برآورم. خاقانی.
رجوع به ترکیب قبل شود.
||شکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
روغن‌دان و جای نفت چراغهای نفت‌سوز:
شراب در تن آن کو شرابخواره بود
چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ
اگرچه زنده به روغن بود چراغ ولیک
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ.
ابن‌یمین (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||کورهٔ چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تدنیق؛ فروشدن چشم کسی به مغاک و سست نگریستن. وقب؛ مغاک چشم. عین هاجة؛ چشم به مغاک رفته. هجم؛ در مغاک فروشدن چشم کسی. (منتهی الارب).
— در مغاک افتادن چشم؛ گود افتادن چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(ص) به‌معنی گو که آن را گود... گویند. (انجمن آرا) (آنندراج): و انگشت را چون بر وی[1] فشاری مغاک شود ولکن اندکی نرمی دارد. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۶۰۳). باید حیله آن کند اگر مغاک مانده بود تاگوشت گیرد و کلان گردد تا آن مغاکها پرگوشت گردد باز به طلیها مشغول گردد. (هدایة المتعلمین چ متینی ص ۵۹۰).

مغاکا. [مَ] (جامص، اِ) گودی. عمق؛ پرورش افزایش جسم بود به غذا افزایشی اندر درازا، پهنا و مغاکا... (دانشنامه ص۷۹).

مغاکچه. [مَ چَ / چِ] (اِ مصغر) گو کوچک. (ناظم الاطباء). مغاکِ خرد. گودال کوچک. حفرهٔ خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هزم؛ انگشت خلانیدن در چیزی چنانکه مغاکچه پیدا آید. هزمه؛ مغاکچهٔ سینه. (منتهی الارب). ||چاه زنخ. (ناظم الاطباء).

مغاکی. [مَ] (حامص) عمق. (دهار). گودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمق و ژرفی و کاواکی. (ناظم الاطباء): چنان سبک بود گویی باد اندر چیزی کردندی و انگشت بر وی[2] فشاری مغاکی گیرد و چون انگشت برداری مغاک نماند. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۶۰۴). باز اگر جراحت مغاکی دارد اکنون نتوانی خشک بند کردن، بدان مغاکی داروی گوشت برآرنده فرو باید کردن... (هدایة المتعلمین چ متینی ص۶۲۲). و چشمهای این کس به مغاکی رفته بود و گاه چشمهاش جنبان گردد. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۶۵۴). ||(اِ) غور. مقابل نجد. (مقدمهٔ التفهیم ص قف).

مغاکی. [مَ] (ص نسبی) (اصطلاح زمین‌شناسی) عمیق‌ترین ناحیهٔ دریا. فرهنگستان این کلمه را معادل آبیسال[3] فرانسوی برگزیده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

مغال. [مُ] (ع ص) بچهٔ غیل[4] خوار. مُغْیَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغال. [مُ][5] (ع مص) غَول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به غول شود.

مغال. [مَ] (ع اِ) ج مَسغَلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مسغلة شود.

مغالات. [مُ][6] (ع مص) گران‌فروشی کردن: در مغالات بضاعت بضع مبالغتی نکنم. (مرزبان‌نامه ص۲۴۹). و رجوع به مغالاة شود.

مغالاة. [مُ] (ع مص) (از «غ ل و») بها کردن پس درگذشتن از حد در آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گران خریدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بغایت برداشتن دست را در انداختن تیر یا بنهایت قوت دور انداختن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). انداختن تیر را به دورترین نقطه که ممکن است. ||مبالغه کردن در کاری. (از اقرب الموارد).

مغالبت. [مُ لَ / لِ بَ] (از ع، مص) مغالبة. چیره شدن بر یکدیگر. غلبه یافتن: در سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت، عمل سلطان و بازرگانی دریا و مبالغت با دشمن. (کلیله و دمنه). و ظلمی که رفته بود از مبالغت خصوم و منازعت در ملک موروث و خانهٔ قدیم اعلام دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۸). مثالی به استدعای او روانه کرد و او را به موافقت جمع و مظاهرت قوم و... مغالبت دشمن دولت خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۷۳). او را بر قصد ری تحریض داد و بر مخاصمت و مغالبت مجدالدوله اغرا کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۱). در مطالبت ملک راه مغالبت پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۳). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغالبت کردن. [مُ لَ / لِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. غلبه کردن: با قضا مغالبت نتوانست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱).

مغالبة. [مُ لَ بَ] (ع مص) غلبه کردن کسی را. غِلاب. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر چیرگی جستن و غلبه کردن بر کسی. غلاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغالبت شود. ||نزد صرفیان آن است که بعد از مفاعله، فعل ثلاثی مجردی بیاید تا غلبهٔ یکی از طرفین مشارکت را در اصل فعل بیان دارد و آن بر وزن فعلته افعله (به فتح عین در ماضی و ضم آن در مضارع) ساخته شود مانند: اکرمنی فکرمته اکرمه، و باب مغالبة قیاسی نیست چنانکه گفته نمی‌شود: بارعنی فبرعته ابرعه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مغالث. [مُ لِ] (ع ص) نیک جنگجو و

---

۱ - آماس بلغمی. ۲ - آماس بلغمی.
3 - Abyssal.
۴ - شیر که زنِ جماع کرده، بچه را دهد یا شیر زن باردار است. (منتهی الارب).
۵ - در ناظم‌الاطباء به فتح اول [مَ] ضبط شده است.
۶ - رسم‌الخطی از مغالاة عربی در فارسی است.

سخت‌پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شدید القتال. (محیط المحیط).

مغالثة. [مُ لَ ثَ] (ع مص) رویاروی جنگ کردن و پیکار نمودن با دشمن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغالچین. [مُ] (اِ) چشم سخت سیاه. (ناظم الاطباء). در لسان العجم شعوری این کلمه چشم آبی معنی شده است. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص۳۷۳ شود.

مغالط. [مُ لِ] (ع ص) سوفسطایی. سفسطی. ج، مغالطین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغالطه شود.

مغالطات. [مُ لَ] (ع اِ) ج مغالطة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وصیتها که از مغالطات ایمنی دهند. (دانشنامه).

به مکاتبات فضلم شرف آرد ابن مقله
ز مغالطات نظمم غلط افتد ابن هانی.
نظامی.

و رجوع به مغالطه شود.

مغالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) با کسی غلط آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). غلاط. به غلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به غلط افکندن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغالطه. [مُ لَ طَ / لِ طِ] (از ع، اِمص) مغالطة. مغلطه با همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغالطة شود. || (اصطلاح منطق) عبارت است از قیاس که فاسد باشد به واسطهٔ اختلال شرطی معتبر در انتاج به حسب کمیت یا کیفیت یا از جهت صورت یا ماده. (نفایس الفنون). قیاس فاسدی است که منتج به نتیجهٔ صحیح نباشد و فساد آن یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و یا از جهت صورت و ماده هر دو. فساد قیاسی از جهت صورت به این است که شرایط لازم که با رعایت آن شرایط قیاسی منتج خواهد بود در هیأت و شکل آن رعایت نشده باشد و از جهت ماده به این است که مثلاً مطلوب با مقدمات قیاسی یا یکی از آنها یکی باشد که از نوع مصادره برمطلوب است و بدیهی است که فاسد بودن آن از هر دو جهت به این است که شرایط منتج از جهت هیأت و شکل رعایت نشده باشد و مطلوب از آن هم با مقدمات یکی باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). قیاسی است که مقدمات آن مرکب از وهمیات و مشبهات باشد. وهمیات قضایایی هستند که به واسطهٔ قیاس با امور محسوسه و یقینی مسلم پنداشته می‌شوند و حال آنکه صحت آنها مورد تصدیق عقل نیست. مشبهات نیز به واسطهٔ مشابهت با قضایای صادقه، خود صادق انگاشته می‌شوند در صورتی که کاذبه‌اند. خطاها یعنی افکاری که با واقع مطابقت ندارند و باعث مغالطه می‌شوند یا از روی قصد و اختیار سر می‌زنند یا از روی قصد و اختیار نیستند. حکما و علمای منطق این خطاها را به اعتبارهای مختلف دسته‌بندی کرده‌اند. بیکن آنها را بت می‌خواند و چهارگونه می‌داند از این قرار: ۱- بتهای طایفه‌ای، یعنی خطاهایی که ناشی از طبیعت نوع بشر هستند. تصادفات را علت واقعی امور پنداشتن، و قیاس به نفس کردن و برای هر امری علتی غایی فرض نمودن و نظایر آنها از این گونه خطاها هستند. ۲- بتهای شخصی، یعنی خطاهایی که ناشی از شخصیت اختصاصی افراد انسانی هستند چنانکه از افراد مردم یکی حساس و زودرنج است، دیگری شهوت مال دارد، دیگری پای‌بند فکر و عقیدهٔ خاصی است، دیگری جاه طلب یا شهرت‌دوست است و بر همین قیاس... این خصوصیتها و نظایر آنها ممکن است منشأ اشتباهات و خطاهای بسیار واقع بشوند. ۳- بتهای میدانی یا بازاری، یعنی خطاهایی که در نتیجهٔ اجتماع مردمان و معاشرت با یکدیگر پیدا شده است و نمونهٔ آنها در الفاظی که برای همه‌کس معنی دقیق و صحیح ندارند به خوبی نمایان است مانند عقیده به افلاک و تصادف و بخت و نظایر آنها. ۴- بتهای نمایشی، یعنی خطاهایی که از تعالیم حکما و مشاهیر عالم ناشی هستند مانند بسیاری از دستگاههای فلسفی و پاره‌ای معتقدات که موجب گمراهی آدمیان می‌شوند. مالبرانش[1] خطاها را پنج قسم ذکر کرده است: ۱- خطاهای حواس. ۲- خطاهای تخیل. ۳- خطاهای ادراک. ۴- خطاهای ناشی از تمایلات. ۵- خطاهای ناشی از شهوات. در تقسیمات فوق موجبات اصلی خطاها بیشتر موردنظر بوده است. در تقسیمات دیگری که معمولاً از خطاها می‌کنند توجه را بیشتر به خللی که در استدلال روی می‌دهد معطوف می‌دارند و در این صورت استدلال عنوان سفسطه و مغالطه را پیدا می‌کند. علل عمده‌ای که موجب سفسطه و مغالطه می‌شوند عبارتند از: ۱- اشتراک و اجمال در الفاظ، یعنی مبهم بودن معنی یا ایهام داشتن آن، خاصه هنگامی که در مقدمات و در نتیجهٔ قیاس، لفظ واحد به دو معنی مختلف آورده شود. ۲- ترکیب الفاظ به وجهی که موجد فساد گردد، و آن یا به صورت ترکیب مفصل است، یعنی آنچه در مقدمهٔ جداگانه و به تفصیل آورده‌اند در نتیجه ترکیب گردد. مثال: این شخص معلم و عضو خوبی است، پس معلم خوبی است. یا به صورت تفصیل مرکب است و آن درست عکس صورت اول است، مانند اینکه گفته شود: عدد هفت زوج و فرد است پس هفت زوج و هفت فرد است. ۳- ایهام انعکاس، و آن هنگامی است که قضیهٔ کلیه‌ای را منعکس کرده مقدمهٔ قیاس قرار دهند، در صورتی که عکس آن قضیه صادق نباشد. مثال: هر انسانی ذی‌حس است، پس هر ذی‌حسی انسان است. ۴- تجاهل نسبت به موضوع، یعنی سعی در اثبات چیزی که مورد بحث نیست مانند عمل دادستان یا وکیل دعاوی هنگامی که به جای سعی در اثبات مجرمیت متهم به بیان بدی جرم و جنایت و زیانی که برای جامعه دارند می‌پردازد. ۵- مصادرهٔ به مطلوب، و آن در صورتی است که چیزی را که اثباتش مورد نظر است ثابت شده پندارند. یک نمونه از مصادره به مطلوب قیاسی است که گالیله[2] در آثار ارسطو یافته و خاطر نشان کرده‌است. ارسطو در اثبات اینکه مرکز زمین مرکز عالم است، چنین استدلال می‌کند: «طبیعت اشیاء ثقیل این است که به مرکز عالم می‌گرایند. تجربه نشان می‌دهد که اشیاء ثقیل به مرکز زمین می‌گرایند پس مرکز زمین، مرکز عالم است» در کبرای این قیاس مصادرهٔ به مطلوب به خوبی نمایان است، زیرا حکم به اینکه «اشیاء ثقیل به مرکز عالم می‌گرایند» در صورتی میسر است که مرکز عالم و مرکز زمین را قبلاً یکی بدانیم. (از مبانی فلسفه تألیف علی اکبر سیاسی صص ۲۶۱-۲۶۳). قیاس مغالطی. قیاس سوفسطایی. سفسطه. حکمت مموهه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اساس الاقتباس صص۵۱۵-۵۲۹ شود.

- مغالطهٔ عام‌الورود؛ قیاسی است که به وسیلهٔ آن هم اثبات مطلوب و هم نقیض آن ممکن باشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

مغالطه کردن. [مُ لَ طَ / لِ طِ کَ دَ] (مص مرکب) سفسطه کردن: اول مرتبه بعضی از حکام ولایات و سرکردگان مغالطه خواهند کرد. (منشآت قائم مقام چ قائمقامی ص۱۵۴). و رجوع به مغالطه شود.

مغالطی. [مُ لَ / مُ لِ] (ص نسبی) منسوب به مغالطه: قیاس مغالطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغالطه شود. || آنکه مغالطه کند. مغالطه کننده: بدانیم تا برهانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی کدام است. (دانشنامه ص۱۰۸). و رجوع به مغالطه شود.

مغالظة. [مُ لَ ظَ] (ع مص) همدیگر دشمن

1 - Malebranche, P.Nicolas.
2 - Galilée.

داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). با همدیگر دشمنی و عداوت داشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کینه و دشمنی. یقال: بینهما مغالقة؛ ای عداوة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کینه و دشمنی. (آنندراج).

مغالق. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مِغلَق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مغلق شود. ||تیرهای فائز. صفت است نه علم. (منتهی الارب). تیرهای فائز. (ناظم الاطباء). و گویند مغالق از نعوت تیرهای فائز است و از نامهای آن نیست. (از اقرب الموارد). ||فروبستگیها. تنگناها. دشواریها: مدتها در مضایق آن شدت و مغالق آن کربت بماندیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶). فرمودند که به جانب سیستان باید رفت... و آن لشکرها را از مضایق غربت و مغالق کربت خلاص دادن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۶۰). چون ابوالحسن... قوت و شوکت ایشان دانسته بود و درایت و تجربت ایشان در دخول مضایق و افتتاح مغالق و تدبیر کارها... شناخته تا نیم شبی از شهر بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۸).

مغالقة. [مُ لَ قَ] (ع مص) گرو بستن به تاختن. (منتهی الارب). گرو بستن در تاختن اسب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغالة. [مَ لَ] (ع اِ) آمیغ و دغلی و ناراستی و بدی که به حق کسی پیش دیگری گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیانت و غِشّ. (اقرب الموارد). ||(مص) دروغ برباقتن و بد گفتن به حق کسی نزد سلطان یا عام است. مَغل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغالیق. [مَ] (ع اِ) جِ مِغلاق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغلاق شود. ||جِ مِغلَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مغلق شود. ||جِ مُغلوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغلوق شود.

مغام. [مَ] (اِخ) شهری است در اندلس و آن را مغامة نیز گویند و در آن معدن گل سرشوی است و از آنجا به سایر شهرهای مغرب برند. (از معجم البلدان). از قرای طلیطله ایست. (الحلل السندسیة ج ۲ ص۹).

مغامر. [مُ مِ] (ع ص) در سختی و ازدحام اندازنده خود را بی‌ترس و بیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه حمله می‌کند و جنگ می‌نماید بی‌ترس و بیم. (ناظم الاطباء).

مغامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) خود را در جنگی سخت اوکندن. (المصادر زوزنی). به یکدیگر درآویختن بی‌باک و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج). غامره مغامرة؛ حمله کرد بر او و پیکار نمود و از مرگ نترسید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||به ناگاه درآمدن در مهلکه‌ها. (از ناظم الاطباء).

مغامز. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مَغمَز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مغمز شود.

مغامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) یکدیگر را به آب فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن را در میان حرب انداختن. (تاج المصادر بیهقی). در میان حرب افکندن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). خود را در میان جنگ افکندن و ناگهان درآمدن در جنگ. (ناظم الاطباء). خود را در میان جنگ یا امر مکروه افکندن. (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن در کار خود. (از اقرب الموارد).

مغامض. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مَغمَض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مغمض شود.

مغامة. [مُ غامْ مَ] (ع مص) یکدیگر را اندوهگین کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغامة. [مَ مَ] (اِخ) رجوع به مغام شود.

مغامی. [مَ میْ] (ص نسبی) منسوب است به مغامة. (از الانساب سمعانی). منسوب است به مغام. (الحلل السندسیة ج ۲ ص۹). و رجوع به مغام شود.

مغان. [مُ] (اِ) جِ مغ. رجوع به مغ شود. ||مغان در اصل قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصراً به آنان تعلق داشت. آنگاه که آیین زرتشت بر نواحی غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی شد مغان پیشوایان دیانت جدید شدند. در کتاب اوستا نام طبقهٔ روحانی را به همان عنوان قدیمی که داشته‌اند یعنی آترون[1] می‌بینیم اما در عهد اشکانیان و ساسانیان معمولاً این طایفه را مغان می‌خوانده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان. فردوسی.

پیش دو دست او بسجود کنند
چون مغان پیش آذر خرداد. فرخی.

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر زند مغان بیم رقم ساختن. خاقانی.

مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ‌سرا می‌گریزم. خاقانی.

بخواه از مغان در سفال آتش تر
کز آتش سفال تو ریحان نماید. خاقانی.

گر مغان را راز مرغان دیدمی
دل به مرغ زندخوان دربستمی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵۰۸).

در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری. نظامی.

برآمد تا گه آن مرغ فسون‌ساز
به آیین مغان بنمود پرواز. نظامی.

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان. مولوی.

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد. حافظ.

- پیر مغان؛ رجوع به همین مدخل شود.
- خرابات مغان:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم.
حافظ.

رجوع به خرابات شود.
- دیر مغان؛ عبادتگاه. معبد زرتشتیان[2]:

از دیر مغان آمد ترسا بچه‌ای سرمست
بر دوش چلیپایی خوش جام می در دست.
شاه نعمت الله.

و رجوع به ترکیب دیر مغان ذیل دیر شود.
- کوی مغان؛ جایگاه مغان. کوی زرتشتیان:

بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون. خاقانی.

سفر کعبه به صد جهد برآوردم و رفت
سفر کوی مغان است دگر بار مرا. خاقانی.

||دختر خوشگل زیبا. ||میکده و شرابخانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغان. [مُ] (اِخ) نام ولایتی است از آذربایجان و موغان نام شهر آن ولایت است. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی در آذربایجان که اکنون محل نشیمن ایلات شاهسون است. (ناظم الاطباء). از توابع ولایت اردبیل است که در کنار رود ارس واقع و مسکن طوایف شاهسون است و قریهٔ زیاد ندارد. نادرشاه افشار در این محل به سلطنت انتخاب شد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۶۷). یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش گرمی شهرستان اردبیل است. این دهستان در شمال بخش واقع و دارای آب و هوایی گرمسیری است. از ۹۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۰۴۳۳ تن سکنه دارد. مرکز این دهستان بیله سوار و قرای مهم آن عبارتند از: باباش کندی، زرگر، تازه کند حسن خانلو، گوگ تپه، گون پایاق علیا، قره قاسملو، اوروف کندی، پرمهر، افسوران، کردلر، ونستناق، شیرین‌آباد، میخوش، مهره. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

1 - Athravan.

2 - گاه در اشعار به تساهل معبد ترسایان نیز اراده می‌شود.

ج ۹).

مغان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مغان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مغان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان زیراستاق است که در بخش مرکزی شهرستان شاهرود و در ۶ کیلومتری جنوب باختری شاهرود واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مغانجق. [مُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان سراجوست که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۸۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغانجوق. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلماس است که در شهرستان خوی واقع است و ۱۲۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغانده. [مُ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان ناتل‌رستاق است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مغانک. [مُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان جمع آبرود است که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

مغانک بالا. [مُ نَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۵۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مغانک پایین. [مُ نَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۰۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مغانلو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است و ۲۸۰ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مغانلو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان انگورستان بخش ماهنشان شهرستان زنجان است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مغانلو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و ۳۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغانلو. [مُ] (اِخ) از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۸۰ خانوار است که در کنار رودخانهٔ رحیمی مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

مغانم. [مَ نِ] (ع اِ) جِ مَغنَم. (ترجمان‌القرآن) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). غنیمتها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فعندالله مغانم کثیرة. (قرآن ۹۴/۴). و رجوع به غنیمت شود.

مغانه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی)[1] طرز و روش و قاعده و قانون و آداب آتش‌پرستان را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسوب به مغان. مربوط به مغان:

مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
در جسد مؤمنانه جان مغانه. ناصرخسرو.

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت‌پرستم هستم.
(منسوب به خیام).

که تا روز خواهی نیوشید و نوشید
سماع مغنی شراب مغانه. انوری.

مرا غم تو به خمارخانه بازآورد
ز راه کعبه به کوی مغانه بازآورد. خاقانی.

یک دو دم بر سه قول کاسه گری
چارکاس مغانه بستانیم. خاقانی.

ساقی ز ره بهانه برخیز
پیش آر می مغانه برخیز. نظامی.

قوت جان از می مغانه کنیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم. نظامی.

یارب چه خوش آن می مغانه
کز دست توام دهد زمانه. نظامی.

دهقان ز خم می مغانه
سرمست شده به سوی خانه. نظامی.

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد. حافظ.

و رجوع به مغ و مغان شود. || (ق مرکب) همچو مغان. مانند مغان:

مغنی ره باستانی بزن
مغانه، نوای مغانی بزن. نظامی.

مغانه، می لعل برداشته
به یاد مغان گردن افراشته. نظامی.

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه، عشق آن بتخانه در دل. نظامی.

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه، چو آتش برافروخته. نظامی.

و رجوع به مغ و مغان شود.

مغانی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مغان که جمع مغ باشد. (ناظم الاطباء):

خروش مغانی[2] برآورد زار
فراوان ببارید خون برکنار. فردوسی.

مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن. نظامی.

و رجوع به مغ و مغان شود.

مغانی. [مَ] (ع اِ) جِ مَغنیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جاهای با اهل و باشندگان. جاهای مسکون: شهری دید از غرایب مبانی و عجایب مغانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۲). اکناف آن[3] اکناف اشراف دهر را حاوی شده و اطراف آن طراف روزگار را ظروف آمده، مغانی آن به انواع انوار معانی روشن... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۹۶).

مغانی. [مَ] (ع ص، اِ) جِ عامیانهٔ مُغَنِّیَة. (از محیط المحیط) (از دزی). زنان سرودگوی. غنا کنندگان و سرایندگان: سرود رود درود سلطنت او می‌داد و او غافل، اغانی مغانی بر مثالث و مثانی مرثیهٔ جهانبانی او می‌خواند. و او بیخبر. (نفثة المصدور چ یزدگردی ص۱۸).

مغاوث. [مَ وِ] (ع اِ) آبها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبها و گویند صیغهٔ مفرد ندارد. (از اقرب الموارد).

مغاور. [مُ وِ] (ع ص) تاراج‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). غارتگر و کسی که تاخت و تاز بسیار می‌کند برای غارت و تاراج. (ناظم الاطباء).

مغاور. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مغارة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). و رجوع به مغارة شود.

مغاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) یکدیگر را غارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). تاراج کردن. غِوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مغاوص. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مَغاص. (اقرب الموارد). رجوع به مغاص شود.

مغاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) با هم پیشی گرفتن و شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن در رفتن یا جز آن. (از اقرب الموارد). || کسی را هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مغاویر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِغوار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مغوار شود.

مغایاة. [مُ] (ع مص) به شمشیر سایه افکندن قوم بر سر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با شمشیر بالای سر کسی ایستادن چنانکه پنداری سایه بر سر آنان افکنده‌اند.

مغایب. [مُ یِ] (ع ص) آنکه در غیبتش از او سخن گویند. و رجوع به مغایبة شود. || (اصطلاح دستوری) سوم شخص غایب. مقابل مخاطب.

---

۱ - از مغ + انه (پیوند نسبت و اتصاف).
۲ - در فهرست ولف این کلمه مغانی [مَ] آمده و ترنم و آواز معنی شده است.
۳ - خوارزم.

– ضمیر مغایب؛ ضمیری که مرجع آن، شخص یا شیء غایب باشد، مانند او، ایشان.
– فعل مغایب؛ فعلی است که فاعل آن شخص یا شیء غایب باشد و آن شامل سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع است، مانند رفت، رفتند. و رجوع به غایب و ضمیر غائب شود.

مغایبة. [مُ يَ بَ] (ع مص) سخن در پس کسی گفتن، خلاف مخاطبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از یکدیگر غایب شدن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغایبه. [مُ يَ بَ / يِ بِ] (از ع، اِمص) مغایبة. غیبت. غایب شدن: پسران و برادران او را[1] به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند، مشافهه و مغایبه خاص و عالم و مناشیر مکتوبات که نویسند همان اسم مجرد نویسند. (جهانگشای جوینی).
– مغایبه افتادن؛ غیبت روی دادن:
دعا تراست اگرچه رهیت را از عجز
همی مغایبه افتد پس از خطاب دعاش.
سنائی.
و رجوع به مغایبة شود.

مغایر. [مُ يِ] (ع ص) برخلاف و برعکس و برضد و مخالف و ناموافق. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغایرت شود.

مغایرت. [مُ يَ / يِ رَ] (از ع، اِمص) مخالفت. بیگانگی. جدایی. (ناظم الاطباء). مُغایَرة. غیریت. دوگانگی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مادام که از مغایرت طالب و مطلوب اثری باقی باشد محبت ثابت بود. (اوصاف الاشراف ص۴۹). و رجوع به مغایرة شود.
– مغایرت داشتن؛ با یکدیگر اختلاف داشتن. مخالف یکدیگر بودن.

مغایرة. [مُ يَ رَ] (ع مص) بیع کردن به عوض. (المصادر زوزنی). معاوضه کردن در خرید و فروخت و مبادله نمودن در آن. غیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقایضة. تاخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||با کسی خلاف کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغایرت شود.

مغایض. [مُ يِ] (ع اِ) جِ مَغیض. (اقرب الموارد). و رجوع به مغیض شود.

مغایطة. [مُ يَ طَ] (ع مص) پراکنده گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) سخن پراکنده. و یقال: بینهما مغایطة؛ ای کلام مختلف. (منتهی الارب). سخن پراکنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغایظت. [مُ يَ / يِ ظَ] (از ع، اِمص) مغایظة. نسبت به هم خشم داشتن: میان فایق و بکتوزون مشاحتی قدیم قائم بود و مغایظتی قوی مستمر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۶). و رجوع به مغایظة و مغایظه شود.

مغایظة. [مُ يَ ظَ] (ع مص) با کسی خشم گرفتن. (المصادر زوزنی). به خشم آوردن. (صراح). به خشم آوردن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغایظت و مغایظه شود.

مغایظه. [مُ يَ ظَ / يِ ظِ] (از ع، اِمص) مغایظة. رجوع به مادهٔ قبل و مغایظت شود.
– بر مغایظهٔ کسی؛ علی رغم او. با وجود خشم و ناخشنودی او: آن حدیث دراز کشید و حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد جای دوردست کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۰۱). رشید بر مغایظهٔ یحیی علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال به افراط ستدن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۶).

مغایر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِغیار بەمعنی مرد سخت رشک برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به مغیار شود.

مغ‌اندیش. [مَ اَ] (نف مرکب) متعمق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ژرف‌اندیش. که به مغ سخن یا موضوع اندیشد:
با همه فرزانگی و عقل مغ‌اندیش
بر خر مغ عاشقم که پیر و جوانم. سوزنی.
و رجوع به مغ شود.

مغب. [مُ غِب ب] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) گوشت بوی‌گرفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روز میان آینده قوم را. (آنندراج) (از منتهی الارب). دوستی که هر سه روز یک دفعه دوست را دیدن می‌کند. (ناظم الاطباء). ||روز میان به جایی رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آنکه به چیزی دوروز نمی‌پردازد. (ناظم الاطباء).

مغبات. [مَ غَبْ با] (ع اِ) جِ مَغَبَّة. پایانها. عاقبتها: تا در آیینهٔ فکرت مَغَبات احوال و مغبات مآل تمام مطالعه کند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مغبة شود.

مغبار. [مِ] (ع ص) شتر ماده‌ای که بسیارشیر گردد پس ناقه‌های دیگر که با او بچه آورده‌اند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماده‌شتری که شیر آن پس از همهٔ شترانی که با وی بچه آورده‌اند بسیار گردد. (از اقرب الموارد). ||خرمابن غبار برنشسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغبة. [مُ غَبْ بِ بَ] (ع ص) گوسپند که روز میان دوشند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغبچه. [مُ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ آتش‌پرست. (ناظم الاطباء). بچهٔ مغ. فرزند مغ. ج، مغبچگان:
من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هرطرف می‌زندم به چنگ و دف.
حافظ.
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد. حافظ.
پیری آنجا به آتش‌افروزی
به ادب گرد پیر مغبچگان. هاتف.
||بچهٔ میکده. (ناظم الاطباء). پسربچه‌ای که در میکده‌ها خدمت کند:
درکنج خرابات یکی مغبچه دیدیم
در پیش رخش سربنهادیم دگربار
آن دل که به صد حیله ز خوبان بربودیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگربار.
فخرالدین عراقی.
گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب درِ میخانه کنم مژگان را. حافظ.
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده. حافظ.
گرشوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند.
حافظ.
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند. حافظ.
و رجوع به مغ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین چ ۱ ص۲۷۷ و ۲۷۸ شود.

مغبر. [مُ غْبَ بَ] (ع ص) غبارآلوده و تیره‌رنگ. (غیاث) (آنندراج). خاک‌آلود. گردآلود. گردزده. گردگرفته. گردناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
هوای روشن از رنگش مغبر گشت و شد تیره
چو جان کافری کشته ز تیغ خسرو والا.
فرخی.
جوانیش پیری شمر، زنده مرده
شرابش سراب و منور مغبر. ناصرخسرو.
– گوی مغبر؛ کنایه از کرهٔ خاکی. کرهٔ زمین:
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه راندەست بر این گوی مغبر.
ناصرخسرو.
||کسی که موی و ریش آن گردآلوده و چرکین باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغبر. [مُ بِ] (ع ص) تیره‌رنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
هوای تو به من بر کرد خواهد
زمانه مظلم و آفاق مغبر. مسعودسعد.

---

۱ – چنگیزخان را.

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه گاه جافی زین مغسرای مغبر [1].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۹).
||برانگیزانندهٔ غبار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه سعی و کوشش می‌کند در طلب چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار بارنده. (ناظم الاطباء).

مغبرة. [مُ غَبْ بِ رَ] (ع اِ) نام گروهی که پیوسته مشغول به ذکر خدا می‌باشند و مکرر می‌کنند قرائت قرآن را و ترغیب می‌کنند مردم را در اعمال اخروی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گروهی که شعر می‌خوانند به الحان مختلف و مردم را به طرب و رقص می‌آورند. (ناظم الاطباء).

مغبطة. [مَ بَ طَ] (ع ص) ارض مغبطة؛ زمین پوشیده از انبوهی گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین پوشیده از گیاه انبوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغبن. [مَ بِ] (ع اِ) بغل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیر بغل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بن ران. ج، مغابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کش ران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پس گوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغبور. [مَ] (ع اِ) نوعی از صمغ که از درخت عرفط و رمث یا ثمام برآید. (منتهی الارب). نوعی از صمغ که از درخت ثمام و عشر و رمث برآید. (ناظم الاطباء). لغتی است در مُغثور. (از اقرب الموارد). و رجوع به مغثور شود.

مغبور. [مَ] (اِ) بغپور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صورتی از بغپور و فغفور: البغبور؛ هوالملک الاعظم و انما سمی البغبور و معناه ابن السماء و نحن نسمیه المغبور. (اخبار الصین و الهند ص ۲۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فغفور شود.

مغبوط. [مَ] (ع ص) محسود. (غیاث) (آنندراج). آنکه به حال او رشک برند و آرزوی حال او را کنند بی‌آنکه زوال آن حال را بخواهند. (از اقرب الموارد). که بر او غبطه برند. مورد غبطه و آرزو: مصالح دولت مضبوط و احوال مملکت مغبوط... (التوسل الی الترسل). و حاتم طی به قرب ملک نعمان مکان مغبوط یافت. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷۰). اما ذات مجلس شریف رشیدالدینی که مغبوط و محسود اکابر و اکارم عهد است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۹۸). من بنده را... به نواخت و تشریف گرانمایه مخصوص . کرد و به محلی مرموق و مکانی مغبوط بنشاند. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۰). تا در این وقت که تاج و تخت شاهنشهی ایران زمین که مغبوط همهٔ پادشاهان جهان است... (جامع‌التواریخ رشیدی). عهد دولتش که مغبوط و محسود ادوار و عهود... بود. (جامع‌التواریخ رشیدی). ||خوشبخت و خجسته و برخوردار و بهره‌مند و نیکبخت. (ناظم الاطباء).

مغبوطه. [مَ طَ] (ع ص) هرچیز آرزوشده و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). ||در فرهنگ گشایش‌نامه به معنی جمع کرده شده نوشته و در کتب لغت یافته نشد مگر به معنی حسدکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مغبون. [مَ] (ع ص) فریب‌خورده در خرید و فروخت و زیان‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). فریب‌خورده و فریفته‌شده و گول‌خورده و بیشتر در معامله گویند. الحدیث: المغبون لامحمود و لامأجور. (ناظم الاطباء). فریب‌خورده در بیع. (از اقرب الموارد). زیان‌دیده. زیان‌کشیده. زیان‌زده. زیانکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن مرده را که کرد چنین زنده
هرکس که این نداند مغبون است.
ناصرخسرو.

کسی کانده برد از نور خورشید
بود مغبون به عمر خویش و محزون.
ناصرخسرو.

بس یا ک ندارم همی ز محنت
مغبون من از این عمر رایگانم. مسعودسعد.

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی
دهی دین تا یکی حبه‌ش ز روی حیله بستانی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۴۹).

ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون. سنائی.

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
به ملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون.
سعدی.

— مغبون شدن؛ فریب خوردن و فریفته شدن. (ناظم الاطباء).

— مغبون کردن؛ فریب دادن و گول زدن. (ناظم الاطباء).

— امثال.

قسمت‌کن، یا مغبون است یا ملعون. نظیر القاسم مغبون او ملعون. (امثال و حکم ص۱۱۵۹ و ۲۲۶).

||سست‌عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغبونی. [مَ] (حامص) مغبون شدن. حالت و چگونگی مغبون. زیان‌دیدگی. فریب‌خوردگی در معامله و جز آن:

اکنون ز مفلسی چه نوی چندین
بردرد مانی و غم مغبونی. ناصرخسرو.

و رجوع به مغبون شود.

مغبة. [مَ غَبْ بَ] (ع اِ) انجام. (دهار). پایان هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عاقبت هر چیزی. غِبّ. (از اقرب الموارد). پایان کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغبه. [مَ غَبْ بَ] (ع اِ) مغبة. پایان کار. انجام: و چون وقوف بر مغبهٔ احوال ایام و نقض و ابرام او حاصل نیست و احتمال شری... قایم قضیهٔ عقل باشد پیش از وقوع چارهٔ آن جستن. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مغبة شود.

— سوء مغبه؛ بدی عاقبت. بدفرجامی: آن جماعت را از وخامت عاقبت آن اقدام و سوء مغبهٔ آن جسارت انتباهی پدید آید و از کرده پشیمانی روی نماید. (المعجم چ دانشگاه ص۱۷).

مغبیة. [مُ یَ] (ع ص) ابر اندک‌بارنده. (منتهی الارب) (آنندراج). سماء مغبیة؛ آسمان اندک‌بارنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتاب. [مُ] (ع ص) غیبت‌کننده و در سپس کسی بد گوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغتاذ. [مُ] (ع ص) پرخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مغتاظ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مغتاظ شود.

مغتاط. [مُ] (ع ص) زهدانی که بچه نیاورد. ||هرچیزی که بار نیاورد. (ناظم الاطباء).

مغتاظ. [مُ] (ع ص) پرخشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغتاذ شود.

مغتال. [مُ] (ع ص) (از «غ ی ل») بازوی پرگوشت نازک. ||کودک فربه کلان‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتال. [مُ] (ع ص) (از «غ و ل») به ناگاه کشنده. به خدعه کشنده: چون روباه محتال و چون گرگ مغتال و چون سایه متنقل و چون سراب بیحاصل است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۱ و ۱۸۲). مردمان این شهر به غایت گربز و محتال و زراق و مغتال‌اند. (سندبادنامه ص۳۰۳). و رجوع به به اغتیال شود.

---

۱ - این کلمه در بیت مسعودسعد و خاقانی با کلماتی از قبیل انور، مدور، هاجر، کبوتر، مرمر، نشتر، داور و مخمر و... قافیه شده و ظاهراً قافیه بستن این کلمه با کلمات یاد شده از باب تسامحات و مجوزات شعری است و یا می‌توان آن را مخفف مُغَبِّر به معنی غبارآلوده و تیره‌رنگ دانست. و رجوع به مُغَبِّر شود.

مغتبط. [مُ تَ بِ] (ع ص) خوشحال و شادمان و مسرور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُغتَبَط. (اقرب الموارد). ||محسود. (غیاث) (آنندراج).

مغتبط. [مُ تَ بَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغتبق. [مُ تَ بَ] (ع اِ) خوردنگاه غبوق. (منتهی الارب). خوردنگاه غبوق که شراب شبانگاهی باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(مص)[1] خوردن غبوق. (از منتهی الارب) (از آنندراج). غبوق و شراب شبانگاه خوردن. (ناظم الاطباء).

مغتدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) اکثر چیزی گیرنده. ||برندهٔ جامه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغتذا. [مُ تَ] (ع اِ) در بیت زیر به‌معنی غذا، و به مجاز مایهٔ تفریح، سبب خوشحالی، سرگرمی، موجب انبساط آمده است:

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ می‌گو کان مرا شد مغتذا.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷۷).

مغتذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) غذیره‌سازنده و غذیره آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگ ریزهٔ تفتان گرم سازند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترتیب‌دهندهٔ غذیره و نوعی از غذا که از آرد و شیر می‌سازند. (ناظم الاطباء).

مغتذم. [مُ تَ ذِ] (ع ص) به حرص تمام خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بسیار خورنده که هرچه یابد خورد. (ناظم الاطباء).

مغتذی. [مُ تَ] (ع ص) غذایابنده. (غیاث) (آنندراج). پرورش‌یافته. (ناظم الاطباء):

زنده از تود شاد از تو عایلی
مغتذی بیواسطه بی‌حاملی.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۵۸).

مغتر. [مُ تَرر] (ع ص) فریفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغترار شود.

مغترز. [مُ تَ رِ] (ع ص) پا در رکاب آورنده و رونده که نزدیک آید او را سفر. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مغترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) آب به مشت برگیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به مشت آب برگرفته می‌نوشد. (ناظم الاطباء).

مغترف. [مُ تَ رَ] (ع اِ) جایی که از آنجا آب به مشت بردارند. جایی که از آن آب برگیرند:

هست اغتراف خلق ز بحر سخای او
دیر است گفته‌اند که البحر مغترف.

(سندبادنامه ص ۱۳۳).

مغترفی. [مُ تَ رِ فی ی] (ص نسبی) منسوب است به مغترف که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

مغتزل. [2] [مُ تَ زَ] (ع اِ) رسنی است باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). رسن باریک. (ناظم الاطباء).

مغتزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) ریسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریسنده و آنکه می‌ریسد. (ناظم الاطباء).

مغتزی. [مُ تَ] (ع ص) خواهش چیزی کننده و جوینده و آهنگ آن نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه خواهش می‌کند و آرزو می‌کند. آنکه اراده می‌کند و قصد می‌نماید و آهنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). قصدکننده. (از اقرب الموارد).

مغتسل. [مُ تَ سَ] (ع اِ) شستن‌جای. (مهذب الاسماء). جای غسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنجا که غسل کنند. آنجا که سر و تن شویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب[3]. (قرآن ۴۲/۳۸). ||اشتگاه مرده. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که مرده را غسل می‌دهند. (ناظم الاطباء). آنجا که غسل دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آن آب که خود را بدان شویند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). آب غسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب سرد و هرچیزی که با آن می‌شویند. (ناظم الاطباء). ||شرابی است. (از اقرب الموارد).

مغتسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) غسل‌آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌شوید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه خوشبوی به خود می‌مالد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب خوی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتسله. [مُ تَ سِ لَ / لِ] (اِخ) همان صابئین قدیمند که به نام ماندایی نیز نامیده می‌شوند و ابن الندیم گوید: این فرقه جماعت کثیری بوده‌اند که در نواحی بطایح سکنی داشتند و صابئین بطایح این جماعتند و تا زمان ما هنوز قلیلی از این فرقه برجایند و از این رو آنان را مغتسله گویند که هر خوردنی را قبلاً می‌شسته‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صابئین شود.

مغتضر. [مُ تَ ضِ][4] (ع ص) جوان سالم میرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوان صحیح و سالم مرده. (ناظم الاطباء).

مغتل. [مُ تَلل] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر سخت تشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مشتاق و آرزومند. (ناظم الاطباء). أنا مغتل الیه؛ یعنی شوق او دارم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغتلت. [مُ تَ لِ] (ع ص) گیرندهٔ آتش‌زنه از درخت ناشناخته. ||آتش‌زنه که آتش ندهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مغتلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) غلاف‌یابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه غلاف به دست آورد. ||آنکه غالیه بر روی و ریش می‌مالد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مغتلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) تیزشهوت. (ناظم الاطباء). آن که شهوت بر او غلبه کرده باشد. غِلِّیم. غَلِم. (از اقرب الموارد). به شهوت آمده. مست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اغتلام شود. ||اشتر مست. (مهذب‌الاسماء).

مغتلمة. [مُ تَ لِ مَ] (ع ص) زن تیزشهوت. (ناظم الاطباء). زنی که شهوت بر او غلبه کرده باشد. غِلِّیم. غِلِیمَة. غَلِمَة. (از اقرب الموارد). ||هر حیوان مادهٔ تیزشهوت. (ناظم الاطباء).

مغتلی. [مُ تَ] (ع ص) شتابنده و شتابی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغتم. [مُ تَمم] (ع ص) اندوهگین. اندوهناک. غمگین. غمناک:

ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم.

ناصرخسرو.

مغتمد. [مُ تَ مِ] (ع ص) به شب درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغتماد شود.

مغتمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) مرد مست و مدهوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجل مغتمر؛ مرد مست. (از اقرب الموارد). ||خرمابن بسیار آب خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طعام مغتمر؛ گندم با پوست. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتمز. [مُ تَ مِ] (ع ص) طعن‌کننده و عیب‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعن‌زننده و تهمت‌زننده.

---

۱ - مصدر میمی است.
۲ - این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و تاج العروس مغیزل [مُ غَ زِ] آمده است و همین صورت درست می‌نماید.
۳ - بزن پاهایت را به زمین این چشمه جای غسل است سرد و [جای] آشامیدن. (تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص۳۴۴).
۴ - در ناظم‌الاطباء به فتح ضاد [مُ تَ ضَ] ضبط شده است.

(ناظم الاطباء). و رجوع به اغتماز شود.

مغتمس. [مُ تَ م] (ع ص) فرورونده به آب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه در آب فرو می‌رود و در ته آب قرار می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه دستها را بدون تصویر خضاب می‌کند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مغتمص. [مُ تَ م] (ع ص) خرد و خوار شمرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||عیب‌گو. (ناظم الاطباء).

مغتمض. [مُ تَ م] (ع ص) غنوده. (آنندراج) (از منتهی الارب). خواب‌آلوده. (ناظم الاطباء). ||اغماض‌کننده و چشم‌پوشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتمط. [مُ تَ م] (ع ص) پیشی‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فروگیرنده به سخن و چیره گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه فرو می‌گیرد کسی را به سخن و بر وی چیره می‌شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغتنم. [مُ تَ نَ] (ع ص) غنیمت شمرده شده[1] و هر چیز گرانمایه که به آسانی دستیاب نشود و هر چیز با قدر و قیمت و نفیس. (از ناظم الاطباء). غنیمت پنداشته شده. (غیاث) (آنندراج):

غصه مغزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است. خاقانی.

گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و مغتنم. مولوی.

برد او را پیش عزی کاین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم. مولوی.

ن به ربع عشر آن ای مغتنم
رد شاعر را خوش و راضی کنم. مولوی.

— مغتنم پنداشتن؛ مغتنم دانستن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

— مغتنم داشتن؛ غنیمت دانستن. غنیمت شمردن: به انواع مبرتش مخصوص گرداند و حسن الحضور او را مغتنم دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۲). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مغتنم دانستن؛ قدر دانستن. هرچیز با قدر و بها را مغتنم پنداشتن. (ناظم الاطباء).

— مغتنم شمردن؛ غنیمت شمردن. غنیمت پنداشتن:

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود.
صائب.

||غنیمت‌گرفته‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||هرچیز که بی دسترنج به دست آید و هر چیز مفت و رایگان و هر چیز که آن را مفت پندارند. (ناظم الاطباء).

مغتنم. [مُ تَ نِ] (ع ص) غنیمت‌شمارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغتنام شود. ||دارای غنیمت و توانگر شده و دولتمند. (ناظم الاطباء).

مغتهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) در تاریکی رونده و سیرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که در تاریکی می‌رود و سیر می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغتهاب شود.

مغث. [مَ] (ع مص) دارو اندر آب آغشتن. (تاج المصادر بیهقی). مالیدن و سودن دوا را در آب تا بگدازد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زشت و رسوا کردن آبرو و ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). مغث عرض فلان؛ درید ناموس فلان را و رسوا و زشت کرد آن را و برد آبروی فلان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی). عیب کردن. ||کشش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). کشش و قتل کردن. (ناظم الاطباء). ||بد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نرم و سبک زدن. ||در آب فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار بیهوده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آمیختن. (از اقرب الموارد): مغث الشیء؛ آمیخت آن چیز را و آمیخت بعض آن چیز را به بعضی. (ناظم الاطباء). ||تب رسیدن و تب گرفتن مردم را. (از اقرب الموارد). ||باران رسیدن به گیاه و شستن و دگرگون ساختن طعم آن را و زرد کردن رنگ و بد کردن آن را. ||(اِ) شر و جنگ. ج، مِغاث. (از اقرب الموارد).

مغث. [مَ غِ] (ع ص) سخت مرونده و توانا و سخت بر زمین زننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثار. [مِ] (ع اِ) مِغثَر. مُغثور. (اقرب الموارد). رجوع به مِغثر شود.

مغثر. [مِ ثَ] (ع اِ) شلم‌مانندی است شیرین مانند انگبین گنده‌بوی که از درخت عرفط نر و رمث و عشر برمی‌آید و می‌خورند آن را. مُغثور. ج، مغاثیر. (منتهی الارب) (از آنندراج). شلم مانندی گنده‌بوی و شیرین که از درخت ثمام و رمث و عشر گیرند و خورند. ج، مغاثر. (از ناظم الاطباء). چیزی است مانند صمغ که از درخت ثمام و عشر و رمث تراود، مانند عسل شیرین و دارای بوی بدی است و آن را خورند و غالباً مانند دوشاب بر زمین روان گردد. مِغثار. مُغثور. ج، مغاثیر. (از اقرب الموارد).

مغثری. [مُ غَ] (ع ص) وجد الماء مغثریا علیه؛ یعنی لب‌ریز یافت آب را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثریة. [مُ غَ یَ] (ع ص) ارض مغثریة؛ زمین گیاه سبز تاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثمر. [مُ ثَ م] (ع ص) حق تلف ستمکار. (آنندراج) (منتهی الارب). آنکه تلف می‌کند حقوق را و ظلم و ستم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثمر. [مُ ثَ مَ] (ع ص) جامهٔ تباه بافته و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ درشت و خشن و پست بافته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گندم ناصاف و نابیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گندم پاک‌ناکرده و نابیخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثور. [مُ] (ع اِ) شلم‌مانندی گنده‌بوی و شیرین. ج، مغاثیر. (ناظم الاطباء). مِغثَر. (منتهی الارب). مِغثَر. مِغثار. لغتی است در مُغفور. (از اقرب الموارد). و رجوع به مغثر و مغفور شود.

مغثوم. [مَ] (ع ص) آمیخته هرچه باشد. (منتهی الارب). هرچیز آمیخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغثی. [مُ] (ع ص) غثیان‌آورنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به غثیان شود.

مغج. [مَ] (ع مص) دویدن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغجه. [مُ جِ] (اِ) دمبل زیر بغل. (ناظم الاطباء).

مغد. [مَ][2] (اِ) باتنگان. (مهذب الاسماء). بادنجان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بادنجان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در بعضی لغات بادنجان است و این کلمه معرب است. (المعرب جوالیقی ص۳۱۴). بعضی گویند بادنجان است. (برهان). ||علف شیران را گویند و به عربی لفاح البری خوانند و زعرور همان است[3]. (برهان). لفاح که نوعی از بوئیدنی است زشت. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع گیاه دوایی که به تازی لفاح گوید. (ناظم الاطباء). ثمر لفاح بری را نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لفاح بری. (اقرب الموارد). و رجوع به

---

۱ - بدین معنی در ناظم‌الاطباء به کسر نون آمده است.

۲ - به معنی اول در منتهی الارب و اقرب الموارد و ناظم الاطباء [مَ غَ] نیز ضبط شده است.

۳ - علف شیران و زعرور تفاح بری است نه لفاح بری، و ظاهراً تشابه لفظی میان تفاح و لفاح موجب این تخلیط ...

نفاح شود. ||بعضی دیگر گویند نوعی کماة کوچک است. (برهان). نوعی از کماة. ||ازگیل. (ناظم الاطباء). ||میوه‌ای است شبیه خیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغد. [مَ] (ع ص، اِ) نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم و نازک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— اغضه الله بمطر سغد مغد؛ یعنی تر و تازه دارد خدای تعالی آن را به باران نرم. و مغد اتباع است. (از اقرب الموارد).

||شتر پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرچیز ستبر و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صربة یعنی چیزی به مقدار سرگربه که در آن مایعی است مانند دوشاب و آن را مکیده می‌خورند. (ناظم الاطباء). صربة؛ یعنی صمغ درخت طلح. (از اقرب الموارد). ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دول بزرگ. (ناظم الاطباء). ||جایگاه سپیدی بر پیشانی اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||میوهٔ تَنضُب[1] چیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درختی است باریکتر از مو که بر درختان دیگر پیچد و برگهای آن دراز و نازک و نرم است و میوه‌های نورس آن مانند میوهٔ نورس موز است با این تفاوت که پوست آن نازکتر و آبش بیشتر است و دانهٔ آن مانند دانهٔ لفاح است و آن ابتدا سبز و سپس زرد و سرانجام قرمز گردد و خورده شود. (از اقرب الموارد). ||صمغ سدر. (از اقرب الموارد).

مغد. [مَ] (ع مص) پرورانیدن عیش خوش کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). به ناز و نعمت پروردن عیش کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در عیش خوش برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). به ناز و کامرانی زیستن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکیدن شتربچه شیر مادر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دراز شدن گیاه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکنده شدن موی سپید پیشانی اسب تا موی سیاه سپید برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کندن موی را. (از اقرب الموارد). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جماع کردن. (ناظم الاطباء).

مغد. [مَ غَ / مَ] (ع مص) فربه و پرگوشت شدن بدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغد. [مُ غ دِ د] (ع ص) اشتر طاعون‌زده. (مهذب الاسماء). شتر طاعون‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر غده برآوردهٔ طاعون‌زده. (ناظم الاطباء). شتر غده‌دار. (از اقرب الموارد). ||خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد خشمناک. (ناظم الاطباء). باد کرده از خشم که گویی شتری غده برآورده. (از اقرب الموارد).

مغداد. [مِ] (ع ص) بسیارخشم از مرد و زن یا پیوسته‌خشم. (منتهی الارب). رجل مغداد؛ مرد بسیار خشم و پیوسته در خشم، و چنین است امرأة مغداد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغداد. [مَ] (اِخ) نام بغداد است. (آنندراج). لغتی است در بغداد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغدان. [مَ] (اِخ) نام بغداد. (منتهی الارب) (آنندراج). بغداد. (اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی ص۷۴). لغتی است در بغداد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغدان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مغدان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان خبر است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مغداة. [مَ] (ع اِ) ما ترک من ابیه مغداة و لامراحة؛ یعنی نگذاشت از پدر خود شباهتی. (منتهی الارب). مَغدیٰ. یقال فلان ما ترک من ابیه مراحة و لامغداة؛ یعنی فلان در همه چیز مشابه پدر خود است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغدی شود.

مغدر. [مَ دَ / دِ] (ع ص) بی‌وفا و اکثر در دشنام گویند، مانند یا مغدر و یا ابن مغدر. (منتهی الارب) (از آنندراج). بیوفا و خاین و بیشتر بطور دشنام گویند. (ناظم الاطباء). بیوفا و این کلمه اختصاص به ندا دارد و دشنامی است مرد را: یا مغدر و یا ابن مغدر. (از اقرب الموارد).

مغدرة. [مُ دِ رَ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج). لیلة مغدرة؛ شب تاریک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغدف. [مِ دَ] (ع اِ) بیل کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاروی کشتی. لغتی است یمنی. (از اقرب الموارد). مجدف.

مغدق. [مُ دِ] (ع ص) پرآب. بسیارآب: و علم را در هر دو سرای مرغزاری مونق است و غدیری مغدق. (تاریخ بیهق ص۵).

مغدود. [مَ] (ع ص) شتر طاعون‌زده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغدودن. [مُ دَ دَ][2] (ع ص) درخت نرم دوتا شونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوان نازک. (منتهی الارب). جوان نرم و نازک و ظریف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاهی که از بسیاری سبزی میل به سیاهی زند. (ناظم الاطباء). کلأ مغدودن؛ گیاه درهم پیچیده. (از اقرب الموارد).

مغدودنة. [مُ دَ دِ نَ] (ع ص) زمین پر از گیاه درهم پیچیده. (از اقرب الموارد).

مغدی. [مَ دا] (ع اِ) جای آمد شد کردن در پگاه. (ناظم الاطباء). ||فلان ماترک من ابیه مغدی و لامراحاً؛ یعنی فلان در همه چیز مشابه به پدر خود است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغدیة. [مَ دی یَ] (ع اِ) بورانی. (مهذب الاسماء). بورانی بادنجان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مَقْد. (معنی اول) شود.

مغذمر. [مُ ذَم] (ع ص) مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرتکب در امور که از یکی بگیرد و دیگری را دهد و نگذارد برای کسی از حق او یا آنکه حقوق را برای اهل آن هبه نماید. یا آنکه حکم کند بر اهل خود هرچه خواهد از ظلم و عدل و حکمش رد نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغذی. [مُ غَذْ ذی] (ع ص) غذادهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغذیه شود. ||پرورنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در تداول فارسی امروز، دارای مواد غذائی. آنچه خاصیت غذایی فراوان داشته باشد.

مغر. [مَ غَ] (ع ص) رنگی است سرخ غیرخاص[3] یا سرخی تیرهٔ سپیدی‌آمیز. (منتهی الارب) (آنندراج). رنگ سرخ غیرخالص و یا سرخ تیرهٔ سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغر. [مَ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). رفتن و بشتافتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مغر فی البلاد مغراً؛ رفت در شهرها و به شتاب رفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب

---

۱ - این کلمه در منتهی‌الارب بر وزن «تنصر» ضبط شده، ولی در اقرب الموارد و محیط المحیط و تاج العروس به فتح اول و ضم ثالث ضبط کرده‌اند.

۲ - در اقرب الموارد به کسر دال دوم [مُ دَ دِ] ضبط شده است.

۳ - ظ: غیرخالص.

الموارد). ||رأیته یمغر به بعیره؛ دیدم او را با شترش که به شتاب می‌رفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرا. [مُ غَرْ را] (ع ص) به سریش چسبانیده. (غیاث). و رجوع به تغریه شود. ||شگفت و تعجب داشته شده[1]. (غیاث).

مغرب. [مَ رِ / رَ][2] (ع اِ) جای فروشدن آفتاب. ج، مغارب. (مهذب الاسماء). خوربران. خورباران. (مفاتیح العلوم خوارزمی). جای فروشدن آفتاب. مغربان مثله. مُغَیرِبان مصغر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جای فروشدن آفتاب و خاور[3]. ج، مغارب. (ناظم الاطباء). محل غروب آفتاب. مقابل مشرق. (از اقرب الموارد). یکی از چهار جهت. آنجای که خورشید فرورود. فروشدنگاه. خاور. خاوران[4]. خوروران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لله المشرق و المغرب فأینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم. (قرآن ۱۱۵/۲). قل لله المشرق و المغرب یهدی من یشاء الی صراط مستقیم. (قرآن ۱۴۲/۲). قال ابراهیم فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب فبهت الذی کفر. (قرآن ۲۵۸/۲).

چو خورشید بر جای مغرب رسید
رخ روز روشن بشد ناپدید. فردوسی.
چو از مشرق او سوی مغرب رسد
ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی.
بس نماندست کافتاب خدای
سر به مغرب برون کند ز حجاب.
ناصرخسرو.
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادایی.
ناصرخسرو.

شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله و دمنه).

ماه چون از جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور بزاد. خاقانی.
گفتی‌از مغرب به مشرق کرد رجعت آفتاب
لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند.
خاقانی.
اگر رفت خورشید گردون به مغرب
برآمد ز رای تو خورشید دیگر. خاقانی.
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده‌مغرب را چو مشرق نورزای.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۲۶).

||جای فروشدن ستاره. (ترجمان القرآن):

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن به مشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.

چون به مغرب ستاره‌ای فروشد رقیب او هر آینه از مشرق طالع باشد. (المعجم ص ۵۹).
||آن قسمت از کرهٔ زمین که در مغرب واقع شده. ممالکی که در مغرب قرار گرفته:

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع‌ده جهان دولت. خاقانی.
ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند. خاقانی.
کیخسرو ایران ملک مغرب کز قدر
بر خسرو ایران رسدش بار خدایی. خاقانی.
شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است. نظامی.
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای.
سعدی.

||شام. (نصاب). هنگام فروشدن آفتاب. (ناظم الاطباء). شامگاهان. شبانگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ لقیته مغرب الشمس؛ ای عند غروبها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- اذان مغرب؛ بانگ نماز که هنگام غروب آفتاب گویند.
- صلوة مغرب؛ صلوة عشاء اولی. نماز شام. و رجوع به ترکیب بعد شود.
- نماز مغرب؛ نماز چهارم که پس از فروشدن آفتاب می‌خوانند. (ناظم الاطباء). اول نماز که پس از غروب آفتاب واجب است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||مغرب در اصطلاح صوفیان کنایت از جسم است و مشرق کنایت از جان است. جسم را مغرب دانند و جان را مشرق. (شرح گلشن‌راز ص۴۹۹، از فرهنگ اصطلاحات عرفانی سیدجعفر سجادی).
- مغرب شمس؛ کنایت از استتار حق‌تعالی است به تعینات خود و یا اسماء حق است به تعینات و اخفای روح به جسد. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی سیدجعفر سجادی).

مغرب. [مُ رَ] (ع اِ) سپیده‌دم. (منتهی الارب) (آنندراج). صبح و سپیده‌دم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپید یا هرچه از چیزی سپیدتر باشد و آن بدتر سپیدی است. یا سپیدی کرانها و لبها از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه هر چیز از آن سفیدتر است و آن بدترین سفیدی است یا سفیدی کرانه‌های چیزی. (از اقرب الموارد). ||(ص) آن اسب که سفیدی به چشم او رسیده بود. (مهذب الاسماء). اسبی که رنگ سفید به چشمان او رسیده و روئیدنگاه مژهٔ وی سفید شده باشد. (صبح الاعشی ج۲ ص۱۶).

مغرب. [مُ رِ] (ع ص) چیز غریب آرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). چیز عجیب و غریب آرنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- العنقاء المغرب و عنقاء مغرب و مغربة (در هر سه بطور صفت) و عنقاء مغرب (به طور اضافه)؛ مرغی است معروف الاسم مجهول الجسم یا از الفاظ بی‌معانی است یا مرغی است بزرگ دورپرواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرغ معروف الاسم مجهول الجسم. (از اقرب الموارد):

عنقای مغربم به غریبی که بهر الف
غم را چو زال زر به نشیمن درآورم. خاقانی.
ابن‌یمین کرم مطلب در جهان که آن
عنقای مغرب است که جایی پدید نیست.
ابن‌یمین.

و رجوع به عنقاء شود.
- ||سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- ||زنی که به سفر رود و خبرش بازنیاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- ||هر پشته یا پشته‌ای است بلند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مغرب. [مُ غَرْ رِ] (ع ص) سوی مغرب شونده. (منتهی الارب) (آنندراج). سوی مغرب شونده و آن که به سوی مغرب می‌رود. (ناظم الاطباء). ||شأو مغرب؛ بعید. فاصلهٔ دور[5]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرب. [مُ غَرْ رَ] (ع ص) فاصلهٔ دور. (ناظم الاطباء).

مغرب. [مَ رِ] (اِخ) ممالک آفریقا. (ناظم الاطباء). ممالکی در آفریقا و نسبت بدان را مغربی گویند. (از اقرب الموارد). نامی است که جغرافیادانان اسلام به شمال آفریقا (تونس، الجزایر، مراکش و...) داده‌اند و علاوه بر این کشورها، بر اندلس نیز اطلاق می‌شده است. مغرب را به مغرب اقصی و مغرب اوسط و مغرب ادنی تقسیم می‌کردند. مغرب اقصی از مشرق به تلمسان و از غرب به ساحل اقیانوس اطلس و از شمال به سبته و از جنوب به مراکش[6] محدود بوده است. مغرب

---

۱ - در کتب معتبر لغت «تغریة» به این معنی دیده نشد.
۲ - اکثر به کسر راء است و به فتح نیز آید. (از اقرب الموارد). در تداول فارسی مطلقاً به کسر راء تلفظ شود.
۳ - این کلمه به معنی مشرق هم به کار رفته است چنانکه در تداول فارسی امروز نیز به همین معنی است.
۴ - این کلمه به معنی مشرق هم به کار رفته است چنانکه در تداول فارسی امروز نیز به همین معنی است.
۵ - بدین معنی در منتهی الارب و ناظم الاطباء به فتح راء [مُ غَ رَ] نیز ضبط شده است.
۶ - مراد کشور مغرب است نه شهر مراکش که یکی از شهرهای مهم همین کشور بشمار می‌آید. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اوسط از غرب به وهران و از شرق به ناحیهٔ بجایه محدود بوده است و این ناحیه در قدیم به کشور «نومیدیا» معروف بود و اکنون همان الجزایر است. مغرب ادنی را افریقیه می‌نامیدند که شامل بلاد بربر شرقی می‌شده است و جغرافیادانان اسلام در تعیین حدود آن اختلاف دارند و بعضی حد غربی آن را تا مغرب اقصی و لیبی نیز امتداد داده‌اند. ناحیتی است که مشرق وی ناحیت مصر است و جنوب وی بیابانی است که آخرش به ناحیت سودان باز دارد و مغرب وی دریای اقیانوس مغربی است و شمال وی دریای روم است و این ناحیتی است که اندر وی بیابان بسیار است و کوه سخت اندک، و این مردمان سیاهند و اسمر و اندر وی ناحیتهای بسیار است و شهرها و روستاها و اندر بیابان ایشان بربریانند بسیار بی‌عدد و این جایی گرمسیر است و زر اندر وی بسیار است. و اندر ریگهای این ناحیت معدن زر است و بازرگانی ایشان بیشتر به زر است. (حدود العالم چ دانشگاه، صص ۱۷۷-۱۷۸). و از شهرهای مغرب، بنقل حدود العالم، طرابلس و مهدیه و برقه و قیروان (قصبهٔ مغرب) و زویله و تونس و فرسانه و سطیف و طبرقه و تنس و جزیرهٔ بنی رغنی و ناکور و تاهرت و سلجماسه و بصیره و ازیله و فاس (قصبهٔ طنجه) و سوس الاقصی است و رجوع به حدود العالم چ دانشگاه صص ۱۷۷-۱۸۱ شود: بعد، از حی به حی و شهر به شهر اندر حد مغرب و مصر و یمن همی گشت. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۱۷). [عمروبن العاص] به جانب مصر و مغرب رفت با مقوقس به صلح و حرب آن دیار، مصر و قبط و اسکندریه بگشاد. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۷۵). مهدیه شهری است خرد بر کنار دریا و از آنجا تا قیروان دو منزل است و آن را ابوعبدالله بنا کرده است آنگاه که مغرب را بگرفت. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۹).

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب. (بوستان).

و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد شود.

مغرب. [مَ رِ] (اِخ) (کشور...) کشوری است در شمال غربی افریقا، از شمال به دریای مدیترانه، از مشرق به الجزایر و از جنوب به الجزایر و صحرای شمال باختری یا صحرای سابق اسپانی[1] و از مغرب به اقیانوس اطلس محدود است. مساحت این کشور که مراکش نیز نامیده می‌شود در حدود ۴۴۷۰۰۰ کیلومتر مربع است و ۱۵۵۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. سرزمینی است کوهستانی و مهمترین محصولات کشاورزی آن انگور، زیتون، حبوبات و سایر میوه‌هاست. دارای جنگلهای وسیع است و از ذخایر زیرزمینی آن فسفات و زغال سنگ و گوگرد و نفت و سایر معادن را می‌توان نام برد. پایتخت آن رباط است و دارالبیضاء (کازابلانکا)، مراکش[2]، فاس و مکناس از شهرهای مهم آن بشمار می‌رود. زبان مردم عربی مراکشی و بربری است. در سال ۱۹۵۵ فرانسه و از سال ۱۹۵۶ م. اسپانیا استقلال مغرب را به رسمیت شناختند و این کشور در سال ۱۹۵۷ م. رسماً استقلال خود را اعلام داشت.

مغرب. [مَ رِ] (اِخ) (بحر...، دریای...) بحرالشام. بحر المغرب. دریای ابیض. بحرالروم. دریای مدیترانه:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیر یمانیش رخش در عمان
به بحر عمان زان رخش صاف لؤلؤ
به بحر مغرب زان جوش سرخ شد مرجان.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بر دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی. (گلستان). و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است. (گلستان).

مغربان. [مَ رِ] (ع اِ) به معنی مغرب است. (منتهی الارب). جایی که آفتاب فرومی‌شود. (ناظم الاطباء): مغربان الشمس؛ آنجای که آفتاب غروب می‌کند. (از اقرب الموارد). ||وقت فروشدن آفتاب. ||به صیغهٔ تثنیه، مغرب و مشرق. (ناظم الاطباء).

مغرب اقصی. [مَ رِ بِ اَ صا] (اِخ) رجوع به مغرب (اِخ) شود.

مغرب اوسط. [مَ رِ بِ اَوْ سَ] (اِخ) الجزایر و یا ظاهراً تونس و الجزایر مراد است و این کلمه را ابن البیطار مکرر استعمال کرده است از جمله در کلمهٔ صفیرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغرب شود.

مغرب زمین. [مَ رِ زَ] (اِ مرکب) کشورهای واقع در مغرب اعم از اروپا و امریکا. کشورهای غربی. مقابل مشرق زمین.

مغرب‌زمینی. [مَ رِ زَ] (ص نسبی) اهل مغرب زمین. از مردم مغرب زمین. مقابل مشرق زمینی. و رجوع به مغرب زمین شود.

مغرب شمالی. [مَ رِ بِ شِ] (اِخ) ساحلی است در شمال افریقای غربی که در کنار دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس واقع است. مساحت آن ۱۷۷۱۲ کیلومتر مربع است و ۱۳۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. این ناحیه را «ریف» نیز می‌نامند. مرکز آن شهر تتوان و از شهرهای مهم آن ملیله، سبتة العرایش و القصر الکبیر قابل ذکر است.

مغربل. [مُ غَ بَ] (ع ص) فرومایه و ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشتهٔ برآماسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملک رونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الملک الذاهب. (اقرب الموارد). ||غربال‌کرده‌شده. (آنندراج). بیخته. بیخته‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سوراخ‌سوراخ‌شده. (فهرست ولف). سوراخ‌سوراخ‌شده چون غربال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نشانه دوباره به یک تاختن
مغربل ببود اندر انداختن. فردوسی.

ترا این تن یکی خانه سپنج است
مزور بل مغربل چون کباره. ناصرخسرو.

همه پشتش از دوش تا دم مغربل
همه خامش از پای تا سر مجدر.
عمعق (در صفت خری زشت).

زمین گردد از نعل اسبان مغربل[3]
هوا گردد از گرد میدان مغبر.
عمعق (از آنندراج).

مغربون. [مُ غَ رِ] (ع ص، اِ) آن کسانند که در نسب ایشان جن شریک باشد و از آن جهت بدین نام نامیده شده‌اند که غریبه در نژاد آنان داخل شده است یا از آن جهت که از نسب دوری آمده‌اند. (از منتهی الارب). کسانی که در نژاد ایشان جن شریک باشد. (ناظم الاطباء).

مغربة. [مُ غْ رِ بَ / مُ غَرْ رَ بَ] (ع اِ) خبر غیر شهر و گویند: هل جاءکم مغربة خبر. (منتهی الارب). خبر دور و خبر بیگانه و گویند: هل جاءکم من مغربة خبر؛ یعنی خبر بیگانه که از غیر آن شهر باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغربة. [مُ رِ بَ] (ع ص) مؤنث مُغرِب. (ناظم الاطباء). رجوع به مغرب شود.

مغربی. [مَ رِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به مغرب. (ناظم الاطباء). مربوط به سمت فرورفتن خورشید:

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک
نور از کلاه مغربی او برد به وام. خاقانی.
مغربی را مشرقی کرده خدای

---

1 - اکنون اسپانی این صحرا را آزاد کرده و کشور مغرب آن را جزء مملکت خود می‌شمارد، ولی مردم صحرا بر سر آزادی سرزمین خود با مغرب در جنگند و جبههٔ «پولیساریو» نقش اساسی این مبارزه را به عهده دارد.

2 - پایتخت قدیم کشور مراکش (مغرب) است که در ساحل رودخانهٔ تانسیفت و در دامن جبال اطلس علیا واقع است و ۲۵۵۰۰۰ تن سکنه دارد.

3 - صاحب آنندراج این بیت را شاهد معنی قبل آورده و صحیح نمی‌نماید.

کرده‌مغرب را چو مشرق نورزای. مولوی.
||منسوب به افریقا و مراکش. (ناظم الاطباء). منسوب است به مغرب که بلادی است در افریقا. ج، مغاربة. (از اقرب الموارد). منسوب است به بلاد مغرب. (الانساب سمعانی). از ناحیهٔ شمال غربی افریقا. مراکشی و الجزایری و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
آورد تحفه‌های سلطانی
مصری و مغربی و عمانی. نظامی.
خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت... (گلستان). و رجوع به مغرب (اِخ) شود. ||قسمی از پول طلا. (ناظم الاطباء). اشرفی و درست زر. بعضی نوشته که در ملک مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر می‌باشد. اشرفی که از طلای آن کان ساخته می‌آرند آن را مغربی گویند، در اصل «درست مغربی» بود چون چیزی به سبب خوبی به جایی خصوصیت دارد به جهت تخفیف، نام آن چیز حذف کرده یاء نسبت به نام آن جا لاحق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانکه دبیقی که نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد در اصل منسوب است به دبیق که نام شهری است.... (غیاث) (آنندراج):
زر که ز مشرق به درآورده‌اند
بیخبران مغربیش خوانده‌اند. نظامی.
عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره زر مغربی ریختند. نظامی.
از آن مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک او ده هزار. نظامی.
و در تقریر عیار فرمود که اگر راه دهیم که از عیار طلاء جائز و طلفم اندک مایه چیزی کم بود مانند خلیفتی و مصری و مغربی بمجرد آن اجازت بسیار کم کنند و... (تاریخ غازان ص۲۸۳). و رجوع به ترکیب زر مغربی ذیل زر شود. ||قسمی از زمرد مشبع‌الخضره و قلیل‌الماء، باب مغرب، و از این رو به مغربی معروف است. (الجماهر ص۱۶۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(گل...) گلی که آن را گل‌عیسی نیز نامند[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عیسی شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) رجوع به علی مغربی ابن حسین شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن سعید. رجوع به حسین مغربی شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) ابوعثمان سعیدبن سلام از مشایخ قرن چهارم هجری است. حمدالله مستوفی آرد: وفاتش به بغداد در سنهٔ ثلاث و سعین و ثلاثمائه به زمان طائع. از سخنان اوست: تقوی بر حد تقصیر ایستادن است و از حد فراتر نشدن و صحبت درویشان بر صحبت توانگران اختیار کردن. و رجوع به تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی صص۶۵۷-۶۵۸ شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) ابوالقاسم حسین‌بن علی‌بن حسین. رجوع به حسین مغربی و قاموس الاعلام ترکی شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) سموئل‌بن ابی‌البقا یحیی‌بن عباس ملقب به مؤیدالدین ابوالنصر الطبیب به سال ۵۷۰ هـ. ق. در مراغه درگذشت. او راست: اعجاز المهندسین. رسالة ابن خدود فی‌المسائل الحسابیة. الجبر و المقابلة. الکافی فی حساب الدرهم و الدینار. کتاب المثلث القائم الزاویه فی‌الهندسة و... (از اسماء المؤلفین ص۴۰۹ و ۴۱۰). و رجوع به همین مأخذ شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) شیخ ابوالحسن اقطع از مشایخ قرن سوم است. حمدالله مستوفی آرد: وفاتش در سنهٔ ثلاثمائه به زمان مقتدر. از سخنان اوست: کسی به جایی شریف نرسد مگر بر موافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضه‌ها گزاردن و با نیک مردم صحبت کردن. و رجوع به تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی ص۶۴۹ شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) عبدالله‌بن المظفربن عبدالله‌بن محمد الباهلی. رجوع به ابوالحکم مغربی شود.
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) عیسی‌بن محمدبن محمدبن احمد المغربی الجعفری الثعالبی الهاشمی. در عصر خویش از فقهای بزرگ مغرب بود. در زواوه (ناحیه‌ای در مغرب) ولادت و نشأت یافت و به مدینه رفت و در مکه مجاورت اختیار کرد و همانجا درگذشت. او راست: مقالید الاسانید. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۷۵۳).
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) محمدبن جعفربن محمدبن علی مغربی مکنی به ابوالفرج وزیر کاتب (متوفی به سال ۴۷۸ هـ. ق.). المستنصر بالله فاطمی به سال ۴۵۰ وی را به وزارت خود برگماشت و او دو سال و چندماهی در این سمت باقی بود و سپس معزول گردید. در دولت فاطمیان مصر چون وزیری برکنار می‌شد دیگر هرگز او را به خدمت نمی‌گماشتند اما مستنصر پس از عزل مغربی از وی خواست که سرپرستی یکی از دیوانها را برعهده گیرد و او دیوان انشاء را عهده‌دار گردید و از این تاریخ رسم عدم ارجاع شغل به وزراء پس از عزل، منسوخ گردید. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۷۸).
مغربی. [مَ رِ] (اِخ) (مولانا...) محمدبن عزالدین‌بن عادل‌بن یوسف تبریزی ملقب به «شیرین» از شاعران متصوفهٔ ایران در قرن هشتم هجری است. سال ولادتش به تحقیق معلوم نیست. اما سال وفات وی را به سال ۸۰۹ نوشته‌اند. مولد او را روستای «امند» از بلوک «رودقات» تبریز ذکر کرده‌اند و بعضی مانند هدایت زادگاه وی را قریهٔ نایین دانسته‌اند چنانکه مرقد او را نیز برخی در محلهٔ سرخاب تبریز و بعضی در اصطهبانات فارس نوشته‌اند. وی در اشعار خود مغربی تخلص می‌کرد و جامی در نفحات الانس در سبب اتخاذ این تخلص گوید: «گویند که در بعضی سیاحات به دیار مغرب رسیده است و در آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی به شیخ بزرگوار شیخ محیی‌الدین‌بن العربی قدس الله تعالی روحه می‌رسیده است خرقه پوشیده» و این انتساب سبب شهرتش به مغربی گردیده است و این معنی را تقریباً همهٔ نویسندگان احوالش تکرار کرده‌اند با این حال معلوم نیست که وجه انتساب درستی باشد زیرا دربارهٔ مرشدش از جامی به بعد همگی نام اسماعیل سیسی سمنانی از اصحاب نورالدین عبدالرحمن اسفراینی را ذکر کرده‌اند. مغربی با کمال خجندی معاصر بود و با وی ارتباط داشت. وی دارای اشعاری به عربی و فارسی است. اشعارش بسیار متوسط و غالباً در ذکر معانی عرفانی خاصه بیان وحدت وجود است. وی غیر از اشعارش رسالات و آثار دیگری نیز دارد که عبارتند از: نزهة الساسانیة. مرآة العارفین در تفسیر سورهٔ فاتحة الکتاب. دررالفرید فی معرفة التوحید. جام جهان‌نما در علم توحید و مراتب وجود. از اشعار اوست:
ما سالها مقیم در یار بوده‌ایم
اندر حریم محرم اسرار بوده‌ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف
بی‌قطع راه وادی خونخوار بوده‌ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کائنات
ما عندلیب گلشن اسرار بوده‌ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس
بی‌پر و بال طایر و طیار بوده‌ایم
والاتر از مظاهر اسمای ذات او
بالاتر از ظهور وز اظهار بوده‌ایم
بی‌ما و بی‌شما و کجا و کدام و کی
بی‌چند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی‌مغربی مشارق انور بوده‌ایم.
(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۳ بخش ۲ ص ۱۱۴۱). و رجوع به نفحات الانس صص۶۱۳-۶۱۴ و حبیب‌السیر و مرآة الخیال ص۵۹ و آتشکدهٔ آذر چ سیدجعفر شهیدی ص ۳۵ و ریاض العارفین ص۱۳۴ و مجمع الفصحا ج۲ ص ۳۰ و ریحانة الادب ج۴ صص۵۳-۵۴ و طرائق الحقایق ج۲ ص۹۹ و ۳۰۸ و تاریخ ادبیات براون (از

---
1 - Onagre (فرانسوی).

سعدی تا جامی) صص۳۵۴-۳۶۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مغربی. [مَ رِ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن احمدبن عزم مغربی ملقب به شمس‌الدین (متوفی به سال ۸۹۱ هـ.ق.). مورخی از اهل تونس بود. در مکه مجاورت اختیار کرد و همانجا درگذشت. او راست: «دستور الاعلام بمعارف الاعلام» که کتاب مختصر و مفیدی است در تراجم. (از اعلام زرکلی ج۳ صص۹۵۹-۹۶۰).

مغربی. [مَ رِ] (اِخ) محمدبن محمدبن سلیمان سوسی رودانی مغربی (۱۰۳۷-۱۰۹۴ هـ.ق.). از فقهای مالکی و محدث بود که در حکمت و ریاضیات نیز دست داشت. در تارودنت (در سوس اقصی) ولادت یافت و در مغرب دانش اندوخت سپس به شرق سفر کرد و سالها در مکه و مدینه مجاورت اختیار کرد و آنگاه به دمشق رفت و در همانجا درگذشت. از آثار اوست: «جمع‌الفوائد» در حدیث و «منظومة فی علم المیقات» و «شرح آن» و «الهیئة» و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۸۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

مغربین. [مَ رِ بَ] (ع اِ) مغرب و مشرق. (ناظم الاطباء).

مغربیة. [مَ رِ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بیگانگی و غریبی. (ناظم الاطباء).

مغرد. [مُ غَرْ رِ] (ع ص) آنکه بلند بردارد آواز را و طرب‌انگیز سازد و در گلو گرداند آواز را. (از منتهی الارب). آوازخواننده و سرودگوینده و طرب‌آورنده. (ناظم الاطباء).

مغرد. [مُ غَرْ رِ / مُ غَرْ رَ] (ع ص) بعید. (منتهی الارب). دور و بعید. (ناظم الاطباء).

مغرر. [مُ غَرْ رِ] (ع ص) بیفکر و بی‌اندیشه و بی‌پروا و غافل و کسی که خود را در خطر اندازد. (ناظم الاطباء).

مغرز. [مَ رِ][1] (ع اِ) جای فروکردن چیزی و جای فروبردن سوزن و پایه و بنیاد و بیخ و جای نشاندن چیزی. ج، مغارز. (ناظم الاطباء). جای فروکردن چیزی و در لسان گوید اصل آن مغرز الضلع و الضرس و الریشة و جز آن است. ج، مغارز. (از اقرب الموارد). ||رستن‌جای دندان. (مهذب الاسماء): دِردِح؛ اشتری که دندانهایش از پیری رفته و به مغرز چسبیده باشد. (منتهی الارب). ||مغرز ذنب‌الاسد؛ جای زبره نزد منجمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الزبرة [علی] مغرز ذنب‌الاسد. (آثار الباقیه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کده گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای اسبک کلید. ج، مغارز. (مهذب الاسماء). کلیدان. و رجوع به کلیدان شود.

مغرز. [مُ رِ] (ع ص) واژ مغرز؛ رودبار یزناک[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). رودباری که در آن گیاه غرز باشد که قسمی است از ثمام و بدترین گیاهها میباشد برای چریدن مال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرز. [مَ رَ] (ع اِ) محل بیضه نهادن ملخ. (از اقرب الموارد).

مغرزة. [مُ غَرْ رِ زَ] (ع ص) جراد مغرزة؛ ملخ دنب به زمین سپوزنده جهت بیضه نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرس. [مَ رَ / رِ][3] (ع اِ) جای نشاندن درخت. (غیاث) (آنندراج). زمین تخم‌دان و زمینی که در آن نهال درخت عمل می‌آورند. (ناظم الاطباء). جای غرس. ج، مغارس. (از اقرب الموارد). نهالگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگز از منبت سیر و راسن سرو یاسمن نروید و از مغرس خیزران خیری و ضیمران برنیاید. (مرزبان‌نامه).

گرنه تصویر است از یک مغرسند[4]
در پی هم سوی دل چون می‌رسند. مولوی.

بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی. مولوی.

تا شوم من خاک پای آن کسی
که به باغ لطف تستش مغرسی. مولوی.

||منشأ. منبع. سرچشمه. جایگاه. مرکز: این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان که مغرس دین و مغرس ملک و ملت است در دماغ افتاد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۸۱). کهتر را... به مغرس سیادت و مخیم توحید و موسم تأیید حظیرهٔ تبریز... معاودت افتاد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۶۸).

عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی. مولوی.

||به طور مجاز زن را نیز گویند. (ناظم الاطباء). به استعاره، زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغرس. [مُ غَرْ رَ] (ع ص)[5] در زمین نشانده. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).

— مغرس کردن؛ نشاندن. کاشتن:

ما آن نهاله راکه بر و میوه‌اش جفاست
در تیره خاک حرص مغرس نمی‌کنیم.

مولوی (از فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).

مغرض. [مُ رِ] (ع ص) بدخواه. و بدنفس و بدفطرت و کسی که دارای غرض و کینه باشد. (ناظم الاطباء). این کلمه که معمولاً به معنی صاحب غرض استعمال می‌شود، در لغت عرب بدین معنی نیست و معانی دیگری دارد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شمارهٔ ۱):

لیک مغرض چو بر غرض آشفت
غرض کور را چه آری گفت.

دهخدا (مجموعهٔ اشعار ص۸).

و رجوع به اِغراض شود.

مغرض. [مَ رِ] (ع اِ) فرود سینهٔ شتر و جانب شکم اسفل اضلاع. ج، مغارض. (منتهی الارب) (آنندراج). فرود سینهٔ شتر و جانب شکم از زیر اضلاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرض. [مُ غَرْ رَ] (ع ص) تهی‌شده. خالی گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغرضانه. [مُ رِ ضا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی غرض‌ورزی. و رجوع به مغرض شود.

مغرغو. [مِ غ غ] (اِ) ضفدع. جرانة. غوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ضفدع و غوک شود.

مغرف. [مِ رَ] (ع ص) فارس مغرف؛ سوار شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج). سوار شتاب‌رو. ج، مغارف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب تندرو. (از اقرب الموارد).

مغرف. [مُ رِ] (ع ص) به کف دست آب گیرنده. (غیاث) (آنندراج):

کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی.

مولوی.

مغرفة. [مِ رَ فَ] (ع اِ) کفچلیز. ج، مغارف. (مهذب الاسماء). کفلیز. (منتهی الارب). کفگیر و کفچه. (غیاث) (آنندراج). کفگیر. (ناظم الاطباء). آنچه بدان طعام را بردارند. ج، مغارف. (از اقرب الموارد). کپچلاز. کفشلیل. مَطفَحة. مِذوَبَة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغرق. [مُ غَرْ رَ] (ع ص) لجام مغرق بالفضة؛ لگام به سیم آراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُغرَق. (اقرب الموارد). پوشیده از زر یا سیم. سیم‌اندود. سیم‌کوفته. به زر و سیم یا گوهر آراسته. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرزن نیم تاجی بود از دیبا بافند به زر و گوهر مغرق کرده... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۵۸).

گرماه در لباس کبود منقط است

---

۱ - در ناظم الاطباء به فتح راء [مَ رَ] نیز ضبط شده است.

۲ - یز، گیاهی پرخار که بر اطراف خیمه و جایگاهی نهند که مردم و جانور نتوانند آمد. (برهان).

۳ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۴ - به‌معنی بعد هم تواند بود.

۵ - ظ. مادهٔ «غرس» از باب تفعیل نیامده است.

تو شاه در قبای نسج مغرقی.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۱۳).
استری دید سیه زیر مغرق[1] زینی
راست چون تیره شبی بسته بر او یکشبه ماه.
انوری.
مرا که دل در کل آه محرق است کلاه مغرق چه کنم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۱۸).
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم. حافظ.
ز پرتو علم خلعت مغرق خود
سحر شد آستی و دامن جهان پر زر.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
به رخت مغرق خجل کرده ورد
ز مهر و سپهرش زر و لاجورد. نظام قاری.
تاج مغرق به سر نهاد. (نظام قاری دیوان ص۱۵۰). و رویش از خرمی چون گل جامهٔ مغرق برافروخت و گفت... (نظام قاری دیوان ص۱۵۲). ||غرق‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غرق‌شده. فروشده:
عز تو و ایام تو جاوید همی باد
در فایده مستغرق و در شکر مغرق.
امیرمعزی.
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق
چونانکه برگذاری بیجاده را به مینا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۴).

مغرق. [مُ رَ] (ع ص) مُغَرَّق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مُغَرَّق (معنی اول) شود. ||غرق‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مغرقین، مغرقون: و اصنع الفلک بأعیننا و وحینا و لاتخاطبنی فی‌الذین ظلموا انهم مغرقون. (قرآن ۳۹/۱۱). و اترک البحر رهواً انهم جند مغرقون. (قرآن ۲۳/۴۴).
فرش به کران کشد به یک ساعت
از بحر زمانه مرد مغرق را.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۱۲).
و رجوع به اغراق شود.

مغرق. [مُ رِ] (ع ص) غرق‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غوطه‌ورکننده. (ناظم الاطباء).

مغرم. [مَ رَ] (ع مص) تاوان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). غُرم. غرامة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و من الاعراب من یتخذ ما ینفق مغرماً و یتربص بکم الدوائر علیهم دائرة السوء والله سمیع علیم. (قرآن ۹۹/۹). ام تسئلهم اجراً فهم من مغرم مثقلون. (قرآن ۴۰/۵۲؛ ۴۶/۶۸). و رجوع به غرم و غرامة شود. ||زیان بردن در تجارت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) تاوان. ج، مغارم. (مهذب الاسماء). غرامت و هرچه ادای آن لازم باشد و وام و تاوان و قولهم اعوذ بک من‌المأثم و المغرم؛ ای مغرم الذنوب و المعاصی. (ناظم الاطباء). غرامت. ج، مغارم. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مغرم. [مُ رَ] (ع ص) گرفتار دین و تاوان. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گرفتار وام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گران‌وام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیفتهٔ دوستی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد اسیر دوستی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آزمند چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه ادای آن لازم باشد و تاوان. (منتهی الارب) (آنندراج). غرامت. (از محیط المحیط).

مغرندی. [مُ رَ] (ع ص) آنکه به زدن و دشنام دادن بر چیزی غالب شود و چیره گردد. (ناظم الاطباء). به زدن و دشنام و قهر فراگیرنده و چیره گردنده بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیره گردنده. (آنندراج).

مغرو. [مَ رُوو] (ع ص، اِ) تیر یا نیزه و منه المثل: ادرکنی باحد المغروین؛ ای باحد السهمین او بسهم او برمح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر یا نیزه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر چیز به سریشم چسبانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغروة شود.

مغرود. [مَ] (اِ) به لغت بربری نوعی از کماة کوچک باشد. (برهان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مغرود. [مُ] (ع اِ) نوعی از سماروغ. ج، مغارید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قسمی کماة. (بحر الجواهر). اسم نوعی از فُطر است. (مخزن الادویه). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغروداء. [مَ] (ع ص) زمین سماروغ‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مغرور. [مَ] (ع ص) فریفته. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گول‌خورده و فریفته‌شده. (ناظم الاطباء):
تو مغرور خویشی ندانی همی
که جمشید را نیست زینها غمی. فردوسی.
نشاید شد به جاه و مال مغرور
چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور.
ناصرخسرو.
دل را نکرد باید مغرور
تن را نداشت باید متعب. مسعودسعد.
دمنه گفت... [گاو] به من مغرور است. (کلیله و دمنه).
مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار است. خاقانی.
با پنجاه هزار عنان از جیحون گذر کرد مغرور به حول و قوت قدرخان و کثرت عدید و بأس شدید... او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۷). چندال همیشه به اتباع خویش مغرور بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۶).
ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس به زور خویش مغرور. نظامی.
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل. (گلستان).
— مغرور داشتن؛ فریفتن. فریب دادن:
زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک
مغرور نداری به چنین خرد کلان را.
ناصرخسرو.
— مغرور شدن؛ فریفته شدن. غره شدن: مرد صاحب فرهنگ باید که به بوی و رنگ مغرور نشود و به نمایش و آرایش مسرور نگردد. (مقامات حمیدی). اگر صاحب طرفی از همسایگان مملکت به کمال حلم و وفور کم‌آزاری این خسرو نوشیروان معدلت، مغرور شود... (المعجم ص۱۴).
هان مشو مغرور زآن گفت نکو
زآنکه دارد صد بدی در زیر او. مولوی.
که قوت سخن و لطف طبع می‌دیدند
نمی‌شدند به طبع بلند خود مغرور. صائب.
— مغرور گشتن؛ فریفته شدن. غره شدن:
هرگز به تن خود به غلط برنفتاده‌ست
مغرور نگشته‌ست به گفتار و به کردار.
منوچهری.
و قویتر سببی ترک دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۵).
فقیهی، برافتاده مستی گذشت
به مستوری خویش مغرور گشت. (بوستان).
||مأخوذ از تازی، متکبر. خودپسند. خودبین. گستاخ. بانخوت و برتن. (ناظم الاطباء):
چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند، بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۷). و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۷).
در فضل بی‌نظیر و نه مغرور
در اصل بی‌قرین و نه معجب. مسعودسعد.
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما.
سنائی.
شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست. (بوستان).

۱ - ن ل: معرق، که در این صورت شاهد معنی نخواهد بود.

مشتی متکبر مغرور، معجب نفور. (گلستان).
– مغرور شدن؛ متکبر شدن. خودپسند شدن.
– مغرور کردن؛ متکبر کردن. خودپسند کردن:
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی.
حافظ.
– مغرور گشتن؛ متکبر شدن. خودپسند شدن.
||به بیهودگی امیدوار شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرورانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) متکبرانه. خودپسندانه. با کبر و غرور. و رجوع به مغرور شود.

مغروری. [مَ] (حامص) خودپسندی. گستاخی و خودبینی. تکبر و نخوت. (از ناظم الاطباء). مغرور بودن. برتنی. مقابل افتادگی و فروتنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس به زور خویش مغرور. نظامی.
ز مغروری که در سر ناز گیرد
مراعات از رعیت بازگیرد. نظامی.
حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین، در سر مغروری کرد.
حافظ.
و رجوع به مغرور شود.

مغروس. [مَ] (ع ص) شجر مغروس؛ درخت نشانیده‌شده بر زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج). کاشته. نشانده. برنشانده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در دل عارفان حضرت تو
صد نهال از محبت مغروس. سنائی.
– مغروس گرداندن؛ مغروس گردانیدن. کاشتن. نشاندن: پنج‌هزار نخل خرمای خستویی از ولایت حویزه نقل کرده در محوطات خمسهٔ مذکوره مغروس گرداند. (مکاتیبات رشیدی).
||(اِ) درخت. نهال:
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مغروسی.
منوچهری.

مغروسة. [مَ سَ] (ع اِ) آمیزش. یقال: هو فی مغروسة و مرغوسة؛ ای اختلاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اختلاط. آمیزش. یقال: هو فی مغروسة من الأمر؛ او در آمیختگی کارهاست. (از ناظم الاطباء).

مغروض. [مَ] (ع اِ) آب باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغروف. [مَ] (ع ص) بریده‌شده. قطع‌شده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به غرف شود.

مغروق. [مَ] (ص) غوطه‌ورشده در آب. فرورفته در آب. (از ناظم الاطباء). غرق شدن. غرقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این کلمه ظاهراً برساختهٔ فارسیان است و در عربی غریق باید گفت.

مغروة. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) قوس مغروة؛ کمان به سریشم چسبانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرة. [مَ رَ] (ع اِ) باران سودمند یا باران کم سبک یا باران سست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغرة. [مُ رَ] (ع اِ) رنگ سرخ غیرخالص و سرخ تیرهٔ سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء). رنگی که به سرخی زند. (از اقرب الموارد). مَغَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغر شود.

مغرة. [مَ رَ / مَ غَ رَ] (ع اِ) مغره. گِل سرخ. (مهذب الاسماء) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (منتهی الارب) (آنندراج). گِل سرخ. طین احمر. (از ناظم الاطباء). گِل سرخ که بدان رنگرزی کنند. (از اقرب الموارد). گلی است سرخ‌رنگ که به هندی گیرد گویند. (غیاث). و او را طین مغره نیز گویند و نزد بعضی بهتر از طین مختوم است و آن خاکی‌است که از روم خیزد سرخ مایل به زردی... و چون دست را به او خضاب کنند و او را شسته حنا بندند تا بیست روز رنگ حنا باقی ماند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلی است سرد به درجهٔ اول و خشک به دوم و قابض است و آن نوع که جگرگون بود و ریگناک قوتش بیشتر باشد. (نزهةالقلوب): جأب؛ گل مغره فروختن که خاک سرخ باشد. (منتهی الارب).

مغرهٔ کاهنه. [مَ رَ / رِ یِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین مختوم است و آن را مغرهٔ یمانیه و مغرهٔ لمنیه نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مدخل بعد شود.

مغرهٔ لمنیه. [مَ رَ / رِ یِ لِ مُ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین مختوم. خواتیم لمنیة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به لمنی در همین لغت‌نامه و مدخل قبل شود.

مغری. [مُ] (ع ص) چسبنده و لزوجت پیدا کننده. (آنندراج). چسبنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوای خشکی است که اندکی رطوبت لزجی دارد و بوسیلهٔ آن به منافذ و دهانه‌ها می‌چسبد و آن را می‌بندد و مانع سیلان می‌گردد و هر چیز لزج سیال چسبنده را چون بر آتش نهند به صورت مغری درآید که دهانه‌ها و منافذ را می‌بندد و جلو سیلان را می‌گیرد. (از کتاب دوم قانون ص ۱۵۰). چیز لزجی که بر منافذ و شکافهای مجاری می‌چسبد و آن را می‌بندد. (از بحر الجواهر): و داروهای مغری و منضج برمی‌نهند. دار وی مغری مسام و منفذ نسم را بگیرد و داروهای منضج حرارت ضعیف را بجنباند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ورغلاننده کسی را بر جنگ. (آنندراج). آنکه برمی‌انگیزاند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغری. [مُ را] (ع ص) برانگیخته‌شده. برآغالانیده‌شده. ||آزمند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغری. [مَ ری ی] (ع ص) سریشمی‌شده و چسبانیده‌شده با سریشم. مَغریّة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغروة و مغریة شود.

مغریة. [مَ ری یَ] (ع ص) کمان به سریشم چسبانیده. (آنندراج). به معنی مَغرُوَّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مغروة شود.

مغریه. [مُ یَ] (ع ص) تأنیث مُغری: ادویهٔ مغریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): داروهای مغریه به کار دارند، چون صمغ و گل ارمنی و لعابها و غذاهای لزج چون پایچه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به مغری شود.

مغز. [مَ] (اِ) مادهٔ عصبی که در جوف کلهٔ سر واقع شده و آن را پر کرده. (ناظم الاطباء). مخ. دماغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دماغ. و با لفظ کافتن و خراشیدن و پریشان کردن و پریشان شدن و پریشان داشتن و در عطسه افکندن و در رعاف آوردن و در استخوان کردن و در استخوان کشیدن و در پوست کاستن مستعمل، و آشفته‌مغز، آلوده‌مغز، بیدارمغز، پاک‌مغز، پخته‌مغز، پوچ‌مغز، تنک‌مغز، تهی‌مغز، تیره‌مغز، تیزمغز، جوشنده‌مغز، چارمغز، حرام‌مغز، خشک‌مغز، سبک‌مغز، سخت‌مغز و سه‌مغز از مرکبات آن است. (آنندراج). اوستا مزگا[1] (دماغ)، پهلوی مزگ[2]، هندی باستان مجان[3] (مغز)، اُشتی مغز[4]، بلوچی «مزگ»[5]، سریکلی «موژگ»[6] (استخوان مغز)، «مُغز»[7] شغنی مغز[8] (مغز) که همه عاریتی هستند... افغانی ماغزه[9] (مغز) (مفرد و جمع)... کردی مگز[10] و در اوراق مانوی (پارتی) مگس[11] (مغز). مادهٔ عصبی نرمی که در جمجمه قرار دارد و مترکز احساسات و مبدأ حرکات ارادی می‌باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مرکز اعصاب[12] که

1 - mazga. 2 - mazg.
3 - majján. 4 - maghz.
5 - mazhg. 6 - muzhg.
7 - moghz. 8 - maghz.
9 - mâghza. 10 - megz.
11 - mgs.
12 - Cerveau (فرانسوی).

در استخوان جمجمهٔ حیوانان ذی‌فقار قرار دارد و از آن انسان بسیار پیچیده است و از دو نیم‌کره تشکیل یافته که دارای چین‌خوردگیهای فراوان است. (از لاروس):

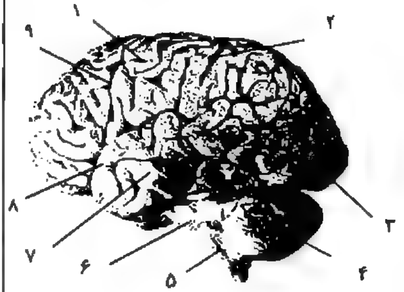

۱ - شیار رولاندو ۲ - تحفی (طرفی)
۳ - قطعهٔ پشت‌سری ۴ - مخچه
۵ - بصل‌النخاع ۶ - برآمدگی مغزی
۷ - قطعهٔ گیجگاهی ۸ - شیار سیلویوس
۹ - قطعهٔ پیشانی

هست ز مغز آن سرت ای[1] منگله
همچو زوش[2] مانده تهی کشکله.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
یکی صمصام اعداکش عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی (گنج بازیافته ص۷۷).
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
جز از دل نجوید پلنگ سترگ. فردوسی.
به روزی دو کس بایدت کشت زود
پس از مغز سرشان بباید درود. فردوسی.
دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان بباید گریست. فردوسی.
کف یوز پرمغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل کو دره.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
از دل گردان برآر زهره به پیکان
در سر مردم بکوب مغز به کوپال. منوچهری.
مغزشان در سر بیاشوبم که پیلند از صفت
پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا.
خاقانی.
که پوست‌پاره‌ای آمد هلاک دولت آن
که مغز بی‌گنهان را دهد به اژدرها. خاقانی.
خورشید زرین‌دهره بین صحرای آتش‌چهره بین
در مغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده.
خاقانی.
تا مغز مخالفانْش بینی
خرمن‌خرمن به کوه و کردر.
؟ (از سندبادنامه).
در سرش مغز نیست پنداری
مغز او را خری دگر خوردهست.
کمال‌الدین اسماعیل.
ور چنین است مجد قزوینی
مغز تنها نه مغز و سر خوردهست.
کمال‌الدین اسماعیل.
زو چو استعداد شد کآن رهبر است
هر غذایی کو خورد مغز خر است. مولوی.
با مغز کله گفتم ای قوت دل من
زین پرده‌ات به حیلت خواهم برون کشیدن
مغز از سر ارادت گردن نهاد و گفتا
از تو یکی اشاره از ما به سر دویدن.
بسحاق اطعمه.
و رجوع به مخ و ترکیبهای همین کلمه شود.
مغز الکترونیک[3]؛ نام نامناسبی است که به ادوات و دستگاههای الکترونیک که قادرند مقداری از اعمال دقیق، از قبیل محاسبه و حل مسائل ریاضی، راندن و هدایت وسائل نقلیه و ماشین و ابزارها و جز اینها را بدون دخالت مستقیم انسان به خوبی انجام دهند اطلاق کرده‌اند. (از لاروس).
مغز خر خوردن؛ کنایه از عقل نداشتن و هرزه لاییدن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (از آنندراج). بسیار ابله و کانا بودن. (امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۱۹):
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
ملک[4] گاوان را دهند ای بی‌خبر.
عطار (از امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۱۹).
خلق گویند مغز خر خوردهست
هر که در احمقی تمام بود.
کمال‌الدین اسماعیل.
مغز خر خوردیم ما تا چون شما
پشه را داریم همراز هما. مولوی.
مغز خر کسی را دادن؛ مغز خر به خورد وی دادن. عقل او را زایل کردن:
شما را مغز خر دادهست ایام
از اینید این سر خر بسته در دام.
عطار (از امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۱۹).
مغز در سر نداشتن؛ مرادف مغز خر خوردن. (از آنندراج). و رجوع به ترکیب مغز خر خوردن شود.
مغز دیده بر مژگان دویدن؛ کنایه از گریهٔ خونین کردن. (آنندراج):
بگو تا خود چه در خاطر خلیدهست
چه مغز دیده بر مژگان دویدهست.
طالب آملی (از آنندراج).
مغز سر؛ دماغ. (منتهی الارب). اسم فارسی دماغ است. (فهرست مخزن‌الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن):
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
روزکی چند باش تا بخورد
خاک، مغز سر خیال‌اندیش.
سعدی (گلستان).
مغز شتر خوردن؛ مغز خر خوردن:
هر کو به غذا مغز شتر خورده نباشد
آلت ز پی شیشه زدودن تبر آرد (؟)
اثیر اخسیکتی (از امثال و حکم).
و رجوع به ترکیب مغز خر خوردن شود.
مغز شیر برآوردن؛ کنایه از کمال قوت و غلبه. (آنندراج):
به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
سعدی.
مغز کسی برآوردن؛ مغز از جمجمهٔ وی بیرون آوردن. مغز او را متلاشی کردن. پراکنده‌ساختن مغز وی. کنایه از کشتن و نابودکردن وی:
چو دستت دهد مغز دشمن برآر
که فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی.
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر.
سعدی (گلستان).
مغز کله؛ مغز سر گوسفند و گوساله و غیره. مغز درون جمجمهٔ گوسفند و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مغز گنجشک خوردن؛ کنایه از پس دراز گفتن. (از امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۱۹).
مغز کوچک. رجوع به مخچه شود.
|| محل تفکر و تعقل. (از فهرست ولف). پایگاه احساس و ادراک و حرکات ارادی[5] و فعالیتهای روانی است. (از لاروس):
بگویش که من نامهٔ نغز پاک
فرازآوریدستم از مغز پاک.
بوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
پراندیشه شد مغز مرد کهن. فردوسی.
هر آن کس که گیتی به بد بسپرد
به مغز اندرش هیچ باشد خرد. فردوسی.
مرا اختر خفته بیدار گشت
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. فردوسی.
ز بالا به ایوان نهادند روی

---

۱ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۰: «هست از مغز سرت...».
۲ - در لغت فرس ایضاً «روش» و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ همین کتاب این کلمه را زُوش ضبط داده و آن را پنبهٔ پاک‌ناکرده معنی کرده و افزوده‌اند که امروز هم در کارخانه‌های بافندگی مازندران و غیره به همین معنی متداول است، و در آخر آرند: شاید مصراع اول بدین گونه بوده است: «هست سرت از مغز ای منگله».
3 - Cerveau électronique (فرانسوی).
۴ - ملک در این مصراع به معنی خلر و جلبان است. (امثال و حکم).
۵ - مرکز حرکات عضلانی مخچه است که در قسمت زیرین دو نیم‌کرهٔ مغز جای دارد و با واسطهٔ انرژی موجب انقباض و انبساط عضلات می‌گردد و عامل تعادل بدن است. و رجوع به معنی قبل و مخ و مخچه شود.

پراندیشه مغز و روان راه‌جوی. فردوسی.
به چشم، رنگ گل آید همی ز خاک سیاه
به مغز، بوی مل آید همی ز آب روان.
فرخی.
پر شود معده ترا چون نبود میده ز کشک
خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سذاب.
ناصرخسرو.
از سر بفکن خمار ازیرا
نپذیرد پند مغز مخمور. ناصرخسرو.
جز نام ندانی از او ازیرا
کت مغز پر است از بخار صهبا. ناصرخسرو.
فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی پیرا کند. (کلیله و دمنه).
دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورده مغز جهان را به جوش. نظامی.
مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن تمام است آنچه گفتی. نظامی.
به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
سخن در مغز تو چون آب در جوی. نظامی.
مرد نه از چربی طینت نکوست
نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ
کی‌زید ار هست ز روغن فراغ.
امیرخسرو.
— مطلبی به مغز کسی فرونرفتن؛ آن را نیاموختن. آن را نپذیرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مغز بردن؛ کنایه از بسیار گفتن و دردسر دادن باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از بی‌دماغ کردن. (آنندراج). در تداول امروز، سر بردن:
مغزت نمی‌برد سخن سرد بی‌اصول
دردت نمی‌کند سر رویین چون جرس.
سعدی.
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید.
سعدی (گلستان، کلیات چ فروغی ص۶۷).
— ||در شاهد زیر ظاهراً به معنی رنج بردن و زحمت کشیدن است: غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ[1] بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان، کلیات چ فروغی ص۲۰۷).
— مغزپوشیده؛ همان پوشیده‌مغز است از عالم بالابلند و بلندبالا. (آنندراج). تهی‌مغز. تیره‌رای. نادان:
تو ای مغزپوشیده سالخورد
ز گستاخی خسروان بازگرد.
نظامی (از آنندراج).
— مغز تر کردن؛ کنایه از حرف زدن و سخن کردن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). سخن گفتن. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). مقابل مغز در سر کردن. (آنندراج).
— ||مغز را جلا دادن. تردماغی پیدا کردن:
به گفتار شه مغز را تر کنم
به گفت کسان مغز در سر کنم.
نظامی (از آنندراج).
— مغز در سر کردن؛ کنایه از خاموش شدن و سکوت ورزیدن باشد. (برهان) (آنندراج). خاموش شدن. (فرهنگ رشیدی):
به گفتار شه مغز را تر کنم
به گفت کسان مغز در سر کنم.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).
— مغز روشن کردن؛ کنایه از صحیح‌الفکر گردانیدن دماغ را. (آنندراج):
چنان گوید این نامهٔ نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را.
نظامی (از آنندراج).
— مغز کسی پوک بودن؛ سخت نادان بودن او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مغز کسی پوک شدن؛ سرش رفتن. از سر و صدا یا از پرحرفی کسی متأذی شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ||قوهٔ تفکر و تعقل او ضعیف شدن.
— مغز کسی خراب یا معیوب بودن؛ دیوانه بودن. سفیه بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مغز کسی خشک بودن؛ دیوانه بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||مجازاً، خرد. عقل. شعور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
که گر مغز بودیت با خال خویش
نکردی چنین جنگ را دست پیش.
فردوسی.
تو دانی که کاووس را مغز نیست
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست. فردوسی.
هر آن کس که اندر سرش مغز نیست
همه رای و گفتار او نغز نیست. فردوسی.
چه دانی تو آیین شاهنشهی
که داری سر از مغز و دانش تهی. فردوسی.
ز افسر سر تو از آن شد تهی
که نه مغز بودت نه رای بهی. فردوسی.
||مادهٔ نرم جوف استخوانها. (ناظم الاطباء). آنچه که درون استخوان است. مخ عظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— سرما تا مغز استخوان کسی کار کردن؛ تا اندرون وی سرایت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سخت اثر کردن سرما. نفوذ کردن سرما تا اعماق وجود او.
— مثل مغز حرام؛ طعامی بی‌نمک. (از امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۹). و رجوع به ترکیب مغز حرام شود.
— مغز استخوان؛ اسم فارسی مخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). کنایه از مغز قلم است. (انجمن آرا). مخ. (منتهی الارب). نقی. (دهار). بافتی سرشار از چربی[2] که در میان سوراخ استخوانهای بلند جای دارد و آن را مغز استخوان زرد گویند تا از مغز استخوان قرمز که در استخوانهای اسفنجی قرار دارد و سازندهٔ گلبول خون است مشخص باشد. (از لاروس):
باری ما را غم تو هر شب
همخوابهٔ مغز استخوان است.
انوری (از انجمن آرا).
در تن خویش از برای قوت او
مغزی از هر استخوانی می‌کنم. خاقانی.
از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش. نظامی.
— مغز استخوان (به فک اضافه)؛ قسمت داخل استخوان و آنچه که از استخوان حیوان خوردنی باشد. محتوای میان استخوانها:
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد. فردوسی.
چو یازید دست گرامی به خوان
از آن کاسه برداشت مغز استخوان. فردوسی.
— مغز پشت؛ حرام‌مغز. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب‌های مغز تیره و مغز حرام شود.
— مغز تیره؛ رشتهٔ سفیدی است که در وسط استخوانهای تیرهٔ پشت قرار گرفته و آن را مغز حرام می‌گویند. نخاع. (فرهنگستان). و رجوع به ترکیب بعد شود.
— مغز حرام؛ نخاع. (بحر الجواهر). حرام‌مغز. حرامه‌مغز. نُخط. پشت‌مغز. مغز ستون فقرات انسان و گاو و گوسفند و شتر و جز آنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن را نخاع شوکی[3] و مغز تیرهٔ پشت نیز نامند که شباهت مختصری به مغز استخوان دارد و قسمتی از سلسلهٔ اعصاب مرکزی است که در مجرای ستون فقرات قرار گرفته و طول آن در انسان بالغ (مرد) ۴۵ و (زن) ۴۲ سانتی‌متر است و ضخامت آن در حدود یک سانتی‌متر است. مغز حرام بطور منظم استوانه‌ای نیست، بلکه دو قسمت برآمدهٔ دوکی‌شکل است (برآمدگی گردنی، برآمدگی کمری) و سپس باریک و مخروطی شکل می‌گردد که آن را مخروط انتهایی می‌نامند و در دنبالهٔ آن رشتهٔ انتهایی قرار دارد، مغز حرام از بالا به مغز مربوط و متصل است و در امتداد بصل‌النخاع می‌باشد و در حدود سطح افقی است که از وسط یا کنار

۱ - نل: مغز دماغ. (گلستان، کلیات سعدی چ مصفا ص۱۴۳).
2 - Moelle (فرانسوی).
3 - Moelle épinière (فرانسوی).

فوقانی قوس قدامی مهرهٔ اطلس می‌گذرد. در وسط مقطع عرضی مغز حرام مادهٔ خاکستری مشاهده می‌شود که شبیه حرف «هاش بزرگ»[1] است و به عبارت دیگر مادهٔ خاکستری[2] از هر طرف به شکل هلالی است که به وسیلهٔ یک قسمت رابط مرکزی به یکدیگر مربوط می‌شوند. هر هلال در هر طرف دارای یک شاخ قدامی و یک شاخ خلفی است. شاخ قدامی یا حرکتی درشت است و به جلو و خارج متوجه می‌باشد و محیط آن غیرمنظم است و از آن رشته‌های اعصاب محرکه خارج می‌شود و سلولهای عصبی اعصاب محرکه در این قسمت واقعند و عمل آنها علاوه بر حرکت، تغذیه را نیز شامل می‌شود. شاخ طرفی معمولاً از هشتمین مهرهٔ گردنی تا دومین مهرهٔ کمری کشیده شده است و آن را شاخ حسی گویند، زیرا الیاف حسی به این شاخ منتهی می‌شوند. در وسط مادهٔ خاکستری مرکزی سوراخی است موسوم به مجرای اپاندیم[3]. این مجرا در بالا به بطن چهارم مربوط است. بطوری که اشاره شد از شاخ قدامی مادهٔ خاکستری در تمام ارتفاع طول مغز حرام الیاف عصبی خارج می‌شوند و هرچند رشته با هم پیوستگی یافته رشته‌های قدامی یا حرکتی ظاهر می‌سازند و ریشه‌های خلفی که از شاخ خلفی می‌آیند حسی می‌باشند. بطور کلی اعصاب مغز حرام اعصابی هستند که از راست و چپ مغز حرام جدا شده و پس از عبور از سوراخهای ارتباطی ستون فقرات به قسمتهای مختلف بدن متوجه می‌شوند. این اعصاب مختلط‌اند. یعنی حرکتی و حسی هر دو می‌باشند و به علاوه رشته‌های اعصاب سمپاتیک نیز در آنها وجود دارد. اعصاب مغز حرام ۳۱ زوج‌اند که در نواحی مختلف ستون فقرات قرار گرفته‌اند. هشت زوج عصب گردنی، دوازده زوج عصب پشتی، پنج زوج عصب کمری، پنج زوج عصب خاجی و یک زوج عصب دنبالچه‌ای. چون این اعصاب مختلط هستند. لذا دارای دو ریشه می‌باشند: یکی خلفی که حسی بوده و در مسیر آن عقدهٔ عصبی به اسم عقدهٔ شوکی وجود دارد، و دیگری ریشه‌ای یا بطنی که محرک می‌باشد. این دو ریشه به یکدیگر نزدیک شده، در حدود سوراخ ارتباطی به هم متصل می‌شوند و عصب نخاعی مختلط را تشکیل می‌دهند و سپس به دو شاخه تقسیم شده: یکی شاخهٔ خلفی که نازک است و به عضلات و پوست ناحیهٔ پشت ستون فقرات عصب میدهد، و دیگری شاخهٔ قدامی که امتداد عصب را ادامه میدهد و به عضلات و پوست قدامی بدن تقسیم می‌شود. به این شاخهٔ قدامی رشتهٔ عصبی متصل می‌گردد به نام شاخهٔ ارتباطی سمپاتیک[4] که از نزدیکترین عقدهٔ سمپاتیک مجاور، مجزا می‌گردد. هر یک از اعصاب نخاعی پس از خروج از سوراخ ارتباطی مربوط، به دو شاخه تقسیم می‌شود: یکی شاخهٔ قدامی، و دیگر شاخهٔ خلفی. و رجوع به کالبدشناسی توصیفی کتاب پنجم، قسمت اول و دوم شود.

— مغز قلم؛ مغز استخوانهای مجوف دست و پای گوسفند و مانند آن. مادهٔ چربنا ک که در درون استخوانهای بزرگ و لولهٔ دست و پای گوسفند و جز آن است. مادهٔ چرب با رنگی سرخ که مایل به سیاهی است و یا با رنگی سفید در درون استخوانهای کاوا ک دست و پای گوسفند و گاو و شتر و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغز استخوان:

قصاب پسر مثل تو کم می‌باشد
ساق تو به از مغز قلم می‌باشد
از ناز بنه دو پای بر گردن من
چون گردن و ران بر سر هم می‌باشد.
باقر کاشی (از آنندراج).

شب تا سحر ستاده به یک پا در انجمن
مغز قلم[5] گداخته در استخوان شمع.
باقر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب مغز استخوان شود.

— ||ریشه‌ها که در میان نی قلم نوشتن هست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||ماده‌ای که در جوف پاره‌ای هسته‌ها، مانند بادام و هستهٔ زردآلو و هلو و گیلاس و جز آن می‌باشد. (ناظم الاطباء). آنچه خوردنی باشد از میوه‌هایی، مانند گردو و بادام و فندق و پسته و هستهٔ زردآلو و مانند آن. قسمت مأ کول میوه که درون پوست است. لُبّ. مقابل پوست و قشر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنجا که پتک باید خایسک بیهده‌ست
گوز است خواجه سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

تو با چرخ گردان مکن دوستی
که‌گه مغز یابی و گه پوستی. فردوسی.

بگوی آن سخنها که سود اندر اوست
سخن گفته مغز است و نا گفته پوست.
فردوسی.

بدو گفت لختی پنیر کهن
ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت
تبد مغز بادامش اندر نهفت. فردوسی.

بلی بی‌پوست ناپخته‌ست هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز. فرخی.

ای به زفتی علم به گرد جهان
برنگردم ز تو مگر به مری
گرچه سختی چو تَخکَله، مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری.
لبیبی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خوش است جهان از ره چشیدن
چون شکر و چون شیر و مغز بادام.
ناصرخسرو.

پردل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام.
خاقانی.

در دانهٔ دل نماند مغز آوخ
در خوشهٔ عمر دانه بایستی. خاقانی.

چنان می‌خورد زنگی خام را
که‌زنگی خورد مغز بادام را. نظامی.

همه چشمه ز چسم آن گل‌اندام
گل‌بادام و در گل مغز بادام. نظامی.

ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام
چو مغز پسته شود آسمان زنگاری.
کمال‌الدین اسماعیل (از امثال و حکم ج۳ ص۱۴۷۹).

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز.
سعدی (گلستان).

شریعت پوست و مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت.
شیخ محمود شبستری.

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بخراشی گه خام.
شیخ محمود شبستری.

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست
نیابد مغز هر کو پوست نشکست.
شیخ محمود شبستری.

بتکوب؛ ریچالی است که از مغز گوز و سیر و ماست کنند و ترش باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

— مغزپخت؛ مغزپخته. که خوب پخته و درون آن خام نمانده باشد: پهلوی مغزپخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - H

۲ - مغز حرام هم مانند تمام قسمتهای سلسلهٔ اعصاب مرکزی از دو ماده تشکیل شده است: یکی مرکزی موسوم به مادهٔ خاکستری که در وسط مجرای اپاندیم قرار دارد، و دیگری محیطی که مادهٔ سفید نامیده می‌شود و مادهٔ خاکستری را احاطه می‌کند.

3 - Canal épendimaire (فرانسوی).

4 - Rameau communicant sympathique (فرانسوی).

۵ - جناب سراج‌المحققین می‌فرمایند که لفظ «قلم» با وجود آوردن استخوان در این مصراع زاید محض است پس حشو باشد. (آنندراج).

— مغزپسته‌ای؛ سبزی روشن به رنگ مغز پسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— امثال:
دو مغز در یک پوست بودن؛ کنایه است از نهایت یگانه و متحد بودن. (از امثال و حکم ج۲ ص۸۴۲):
زن و مرد با هم چنان دوستند
که‌گویی دو مغزند و یک پوستند.
سعدی (بوستان).
||مادهٔ لحمی و مأکول پاره‌ای میوه‌ها، مانند هندوانه و خربزه و جز آن. و نیز آن جزء مأکول‌از بعضی میوه‌ها که تخم در آن واقع شده، مانند خیار. (ناظم الاطباء).
— مغز خیار؛ قسمتی سوای پوست و گوشت خیار. آن قسمت که تخمه‌های خیار در آن باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مغز کاهو؛ قسمت مرکزی و میانی کاهو با قسمتی از برگهای خرد و لطیف آن. قسمت درون آن که برگهای ترد و خرد دارد.
||درون. باطن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بر خویشتن ملرز اگرچه ز بیم مرگ
آتش به مغز صخرهٔ صما دراوفتاد.
عطار (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||مادهٔ اصلی هر چیزی و جوهر هر چیزی. (ناظم الاطباء): هرکه کل اشیاء نداند مغز و اجزاء نشناسد. (مقامات حمیدی چ شمیم ص۱۵۰). ||سجاف باریک در جامه و جز آن که امروز مغزی گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الطب؛ مغز در مشک گرفتن. التطبیب؛ مغز در میان مشک گرفتن. (مجمل‌اللغه، یادداشت ایضاً). و رجوع به مغزی شود. ||معنی. مفهوم. مدلول. ماحصل:
خلق همه جمله فتنه بر مثلند ..
تو ز پس مغز و معنی مثلی. ناصرخسرو.
— بامغز؛ (در صفت سخن و گفتار) پرمعنی و عمیق. خلاف یاوه و گزافه و جز اینها:
چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای بامغز و فرخ نوشت. فردوسی.
چو رفتی بر شه سخن نغزگوی
به آهستگی گوی و بامغز گوی. اسدی.
— مغز سخن؛ معنی آن. کنه سخن. ماحصل کلام و مفهوم آن:
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مپندار مغز سخن. فردوسی.
الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن.
فردوسی.
— مغز کلام؛ مختصر و مفید و صریح آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||مجازاً، بینی:
شاید ار مغز زکام‌آلود را عذری نهد
کو نسیم مشک سارا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
هر دم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری
مغز جهان ز رایحهٔ عنبرسخاش. خاقانی.
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته.
خاقانی.
خویش را تأویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نه گلزار را. مولوی.

مغز. [مَ] (إمص) دورسپوزی[1]. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۸۳). مغزیدن مصدر است. «مَغْز» در شاهد ذیل مفرد نهی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج
رفت بایدْت ای پسر مَغْز تو هیچ.
رودکی (از لغت فرس ایضاً).
و رجوع به مغزیدن شود.

مغز. [مَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است با باغهای بسیار از نواحی قومس و مستعربان آن را به جهت داشتن درختان گردوی فراوان ام‌الجوز نامند و میان آن و بسطام یک منزل است. (از معجم البلدان). قریهٔ بزرگی است کثیرالبساتین که‌در میانهٔ آن و بسطام یک مرحله راه است و از نواحی شهر قومس بوده که اکنون ویران است و مستعربه آن را «ام‌الجوز» خوانند. (انجمن آرا). و رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص۱۷۴ شود.

مغز. [مُ غِزز] (ع ص) گاو ماده که بار بر وی دشوار باشد. (منتهی الارب). ماده گاوی که آبستنی بر وی دشوار باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغ‌زاده. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب، إ مرکب) فرزند مغ. بچهٔ مغ. مغبچه:
مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان. هاتف.
و رجوع به مغ و مغبچه شود.

مغزار. [مِ] (ع ص) بسیارشیر. (از اقرب الموارد): ناقة مغزار؛ ماده‌شتر پرشیر. (ناظم الاطباء).

مغزاة. [مَ] (ع إ) بمعنی غَزوَة. (محیط المحیط). یک دفعه کشش و جنگ با دشمن دین. ج، مغازی. (ناظم الاطباء). مفرد مغازی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مغازی شود.

مغزپالای. [مَ] (نف مرکب) پالایندهٔ مغز. تهی‌کنندهٔ مغز. پریشان‌کنندهٔ مغز. سلاحی که مغز سر را پراکنده و متلاشی سازد:
پولادهٔ تیغ مغزپالای
سرهای سران فکنده در پای. نظامی.

مغزپرداخته. [مَ پَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) بی‌مغز. تهی‌مغز. (از ناظم الاطباء).

مغز پرده. [مَ پَ دَ / دِ] (إ مرکب) پرده‌ای از دماغ که ام‌الرقیق نیز گویند. (ناظم الاطباء).

مغز تخمها. [مَ زِ تُ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) اسم فارسی لبوب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

مغزجوش. [مَ] (نف مرکب) به جوش آورندهٔ مغز. شورانندهٔ مغز:
ساقی می مغزجوش درده
جامی به صلای نوش درده. نظامی.

مغزدار. [مَ] (نف مرکب) مقابل بی‌مغز، چون بادام مغزدار. (آنندراج). هر چیزی که دارای مغز باشد و چیزی که پرمغز باشد. (ناظم الاطباء). دارای مغز. مغزآکنده. پرمغز. زاهق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— حرف مغزدار؛ حرف معقول تهدار. (آنندراج). سخن پرمغز. سخن پرمعنی:
سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغزدار
دیرتر پوسیده می‌گردد ز اعضا استخوان.
شفیع اثر (از آنندراج).
— دُرّ مغزدار سخن؛ گوهر گرانبهای گفتار. سخن پرمعنی و عمیق:
گهرز خویش تهی می‌شود حباب‌صفت
گهی‌که جلوه دهد درّ مغزدار سخن.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— زبان مغزدار؛ کنایه از زبان چرب و فصیح. (آنندراج):
در آن ساعت که از وصف لبت شیرین شودکامم
بده یارب زبان مغزداری همچو بادامم.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— مردم مغزدار؛ مردم پرفکر مآل‌اندیش و مردم استوار. ضد بی‌مغز. (ناظم الاطباء).

مغزر. [مُ زَ] (ع ص) قوم مغزر؛ صاحب شتران بسیار شیر و بسیار شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه صاحب شتران بسیار شیر و گروه خداوند شتران بسیار. (ناظم الاطباء). قوم مغزر لهم؛ گروهی که شیر و شترانشان بسیار شده باشد. (از اقرب الموارد).

مغز روشن. [مَ رَ / رُو شَ] (إ مرکب) سُعوط و نشوق و هر چیزی که به بینی کشند. (ناظم الاطباء).

مغزرة. [مُ زِ رَ] (ع ص) آنچه شیر افزاید. ||(إ) گیاهی است برگش به برگ سپندان ماند. شیرافزا و خوش‌آیند گاو است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغزرة. [مَ زَ رَ] (ع ص) ناقهٔ مغزرة؛ ماده‌شتر پرشیر. (ناظم الاطباء).

مغزریز. [مَ] (نف مرکب) مغزپاش. پریشان‌کنندهٔ مغز. متلاشی‌کنندهٔ مغز:

---

۱ - ظاهراً بمعنی به تأخیر انداختن، چه سپوزکار در فرهنگها بمعنی کسی که کار را به تأخیر اندازد آمده. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۸۳).

فرقبر و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دُربار و مشکسای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری.

مغزک. [مَ زَ] (اِمصغر)[1] مغز خرد. مغز لطیف و دوست‌داشتنی:
مغزک بادام بودی با زنخدان سپید
تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
اورمزدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و رجوع به مغز شود.

مغزکاو. [مَ] (نف مرکب) کاوندهٔ مغز. شکافندهٔ مغز. پریشان‌کنندهٔ مغز:
همی بازگیری به دام چکاو
ببینی کنون خنجر مغزکاو. اسدی.
خدنگ از دل جنگیان کینه‌توز
تبر مغزکاو و سنان سینه‌دوز. اسدی.
به سر بر زند خنجر مغزکاو
برآهنجد از پشت ماهی و گاو. اسدی.

مغزکردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن مغز پسته و بادام و گردو و تخم کدو و هندوانه و امثال آن. از پوست باز کردن، چنانکه بادام و پسته و فندق و تخم کدو و مانند آن را: پسته‌ها را مغز کن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغزل. [مِ / مَ / مُ زَ] (ع اِ) دوک. ج، مغازل. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از غیاث) (از آنندراج). آنچه بدان ریسند. دکلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغزل. [مَ زَ] (ع اِمص) با زنان سخن‌گویی. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن‌گویی با زنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغزل. [مُ زِ] (ع ص) آهو بابچه. (مهذب الاسماء)؛ ظبیة مغزل؛ آهو مادهٔ باغزال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مغزل. [مِ زَ] (ع اِ) عمود نورج. ج، مغازل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغازل شود.

مغزلی. [مِ زَلی / مَ زَلی / مُ زَلی] (ع ص نسبی) دوک‌تراش. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب).

مغزور. [مَ] (ع ص) بسیار باران رسیده و گویند مکان مغزور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مدخل بعد شود.

مغزورة. [مَ رَ] (ع ص) بسیار باران رسیده و گویند: ارض مغزورة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارض مغزورة؛ زمین بسیار باران رسیده. (منتهی الارب). و رجوع به مدخل قبل شود.

مغزول. [مَ] (ع ص) رشته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مغزی. [مَ زا] (ع اِ) غزو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قصد که به‌سوی دشمن بود به حرب. ج، مغازی. (مهذب الاسماء). غزو. ج، مغازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به غزو شود. ||موضع غزو. (از اقرب الموارد). جنگگاه. میدان جنگ. ج، مغازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زمان غزو. (از اقرب الموارد). ||مراد و مقصود: مغزی‌الکلام؛ مراد سخن. یقال: عرفت مغزاه؛ ای مراده و مقصده. (از منتهی الارب). مقصود و مراد از سخن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مغازی. (اقرب الموارد). مقصود. قصد. غرض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فاقبل علیه ابوبکر فقال له یا هذا قد عرفت مُغزاک. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۳۱، یادداشت ایضاً).

مغزی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مغز: سکتهٔ مغزی. خونریزی مغزی. آسیب مغزی. ضربهٔ مغزی. ||(اِ) در خیاطی، نواری باریک چون قیطانی که به درازی درز شلوار یا لبهٔ جامه دوزند مخالف رنگ شلوار یا جامه. حاشیهٔ باریک بر کنار جامه از لونی دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در کفاشی، چرمی که در میان لبهٔ دو پاره چرم گذاشته بدوزند. و رجوع به مغزی‌دوزی شود. ||قسمی از حلواست که بغایت سفید باشد، مغز پسته و بادام در آن آمیخته قرصها بندند. (غیاث) (آنندراج). ||یکی از آلات آهنین در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغزیدن. [مَ دَ] (مص) دورسپوزی. مولیدن. دفع‌الوقت. مماطله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت بایَدْت ای پسر ممغز تو هیچ.
رودکی (از یادداشت ایضاً).

مغزی‌دوزی. [مَ] (حامص مرکب) در خیاطی و کفاشی، دوختن مغزی. دوختن نوارهای باریک در محل اتصال دو قطعه پارچه یا چرم. این نوارها غالباً با اصل پارچه یا چرم همرنگ نیست و برای تزئین به کار می‌رود. و رجوع به مغزی شود.

مغزین. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مغز. (ناظم الاطباء). دارای مغز. مغزدار.
– مغزین‌تر؛ پرمغزتر. مغزدارتر:
اینک سر و گرز گران، می‌زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان، از عقل و جان مغزین‌ترم.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات. کلیات شمس چ فروزانفر).
||نام نوعی از حلوا باشد. (برهان) (آنندراج).

مغزینه. [مَ نَ / نِ] (اِ) به معنی دماغ باشد. (برهان). مغز کله و دماغ. (ناظم الاطباء). مرادف مغز. (آنندراج). و رجوع به مغز شود. ||(ص نسبی) منسوب به مغز و دارای مغز. (ناظم الاطباء).

مغزیة. [مُ یَ] (ع ص) آن زن که شویش به غزو شده باشد. (مهذب الاسماء)؛ امرأة مغزیة؛ زن که شوی او با دشمن جنگ کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقة مغزیة؛ شتر ماده که مدت حمل او که یک سال است درگذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده‌شتری که از مدت حمل او که یک سال باشد یک ماه گذشته باشد و گویند از یک سال تجاوز کرده و هنوز نزائیده باشد. (از اقرب الموارد). ||اتان مغزیة؛ ماده‌خری که پس انداخته باشد بچه آوردن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغس. [مَ] (ع مص) نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیزه زدن، لغتی است در معس. (از اقرب الموارد). ||بسودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی را با دست سودن و لمس کردن و گویند: مغسه الطبیب. (از اقرب الموارد). ||گسته‌روده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). التواء در بطن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لغتی است در مغص. (اقرب الموارد). و رجوع به مغص و مدخل بعد شود. ||مجامعت کردن با زن. (از ذیل اقرب الموارد).

مغس. [مَ غَ] (ع مص) گسته‌روده گردیدن. لغتی است در مغص. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مغص و مدخل قبل شود.

مغس. [مَ غِ] (ع ص) گسته‌روده. (ناظم الاطباء).

مغستان. [مُ غِ] (اِ مرکب) مجلسی که شاهان اشکانی با رأی اعضای آن تعیین و انتخاب می‌گردیدند. این مجلس خود مرکب از اعضای دو مجلس دیگر بود: یکی مجلسی به نام شورای خانوادگی که از افراد ذکور خانوادهٔ سلطنتی که به حد رشد رسیده بودند تشکیل می‌شد و دیگر مجلس شیوخ که مرکب از مردان پیر و مجرب و روحانیان بلندمرتبهٔ قوم پارت بود[2]. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۴، ۲۶۴۸ و ۲۶۴۹).

مغستان. [مُ غِ] (اِ مرکب) نخلستان. (ناظم

---

۱ – از: مغز + ک، علامت تصغیر و تحبیب.

۲ – مغستان تصحیفی است که نویسندگان خارجی کرده‌اند. مغستان، مهستان بوده و این کلمه از مِهْ آمده که به معنی بزرگ است، پس مغستان به معنی مجلس مغها نیست چنانکه بعضی تصور کرده‌اند، بل به معنی مجلس بزرگان است. بهترین دلیل این معنی آنکه این مجلس فقط از مغها تشکیل نمی‌یافت بعکس اعضای غیرروحانی آن بیشتر بودند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۴).

الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

مغستان. [مَ غِ] (اِخ) موغستان. نام دیگر جزیرهٔ هرمز. (ابن‌بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغ‌سرا. [مُ سَ] (اِ مرکب) مغکده. سرای مغ. اقامتگاه مغ:

مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ‌سرا می‌گریزم. خاقانی.

و رجوع به مغ و مغکده شود. ||کنایه از کرهٔ زمین. دنیا:

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه گاه‌جافی زین مغ‌سرای مغبر.
خاقانی.

و رجوع به معنی آخر مغکده شود.

مغسس. [مُ غَ سْ سِ / مُ غَ سْ سَ][1] (ع ص) خرمای تر تباه‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رطب فاسد. غَسیس. مغسوس. (اقرب الموارد).

مغسل. [مَ سِ / سَ] (ع اِ) جای مرده شستن. ج، مغاسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرده‌شوی‌خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مکان شستشو. (از اقرب‌الموارد).

مغسل. [مِ سَ] (ع اِ) هرچه بدان چیزی شویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) گشن بسیار برجهنده که به گشنی او باردار نگردد ناقه، و کذا الرجل. (منتهی الارب) (از آنندراج). گشنی که گشنی بسیار کند و باردار نگرداند. (ناظم الاطباء).

مغسل. [مُ سِ] (ع ص) غسل‌دهنده. (غیاث).

مغسل. [مُ سَ] (ع ص) غسل‌داده‌شده. (غیاث).

مغسل. [مُ غَ سْ سِ] (ع ص) داروها که بیماری سپیدهٔ چشم و مانند آن را زایل کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صفت دارویی مغسل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

مغسوس. [مَ] (ع ص) خرمای تر تباه‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رطب فاسد. غسیس. (از اقرب الموارد). ||بعیر مغسوس؛ شتر غاس‌زده. (منتهی الارب). شتر گرفتار بیماری غاس[2]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغسوسة. [مَ سَ] (ع ص) خرمابن که خرمایش رطب گردد و شیرین نشود. ||(اِ) گربه.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغسول. [مَ] (ع ص) شسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شسته‌شده، غسل‌داده‌شده و پاک‌شده. (از ناظم الاطباء). غسل. (اقرب الموارد): ثوب مغسول؛ جامهٔ شسته. (مهذب الاسماء):

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول.
سعدی.

||سیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شراب مغسول؛ شراب مثلث. (بحر الجواهر، یادداشت ایضاً). ||خیس‌شده در آب. گذارده‌شده در آب تا در آن نفوذ کند: و آنجا که هیچ حاضر نباشد نان مغسول سود دارد و این چنان باشد که نان اندر آب سرد شکنند و یک ساعت بنهند و آن آب از وی بریزند و آب تازه کنند و یک ساعت دیگر بنهند پس آب دیگر باره بریزند از وی... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغشم. [مِ شَ] (ع ص) دلیر. ج، مغاشم. (مهذب الاسماء). خودرای دلیر که هرچه خواهد کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد خودرای که از دلیری چیزی او را از آنچه اراده کند بازندارد. (از اقرب الموارد).

مغشوش. [مَ] (ع ص) ناسره؛ غیرخالص. (منتهی الارب) (آنندراج). ناسره و قلب. غیرخالص و آمیخته. (از ناظم الاطباء). غیرخالص و گویند: لبن مغشوش؛ شیر آمیخته به آب غیرخالص. (از اقرب الموارد). هر چیز که غیرخالص باشد. (غیاث). غش‌دار. که در آن غش کرده‌اند. نبهره. باردار. پربار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کافور تو بالوس بد و مشک تو، تا ک
بالوس تو کافور تو مغشوش بود.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۲).

زر مغشوش کم‌بهاست برنج
زعفران مزور است زریر. ناصرخسرو.

بادیه بوته‌ست و ما چون زر مغشوشیم راست
چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم.
سنایی (دیوان چ مصفا ص۲۲۷).

||آمیزش‌کرده‌شده. ||خیانت‌کرده‌شده. (غیاث). ||مزور و خائن. (ناظم الاطباء). ||آشفته. پریشان. درهم و برهم: افکار مغشوش.

مغشوش‌طبیعت. [مَ طَ عَ] (ص مرکب) حیله‌باز. فریبنده. (از ناظم الاطباء).

مغشوشی. [مَ] (حامص) مأخوذ از تازی، ناسرگی و قلبی و آمیختگی. (ناظم الاطباء). مغشوش بودن. و رجوع به مغشوش شود.

مغشی. [مَ شی ی] (ع ص) سراسیمه و حیران. (ناظم الاطباء).
— مغشی‌علیه؛ بیهوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیهوش‌شده. از هوش بشده. از هوش رفته. بی‌خویشتن. بیخود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ینظرون إلیک نظر المغشی علیه من الموت[3]. (قرآن ۴۷/۲۰). از دست دوستان بر مغشی‌علیه یک قطره گلاب افشان کفایت کند.(منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۴۶). ||تا گهان گرفته‌شده. (ناظم الاطباء).

مغشی. [مُ غَشْ شا] (ع ص) زردوزی‌شده. (ناظم الاطباء).

مغص. [مَ / مَ غَ][4] (ع اِ) برنیش. (مهذب الاسماء). دردی است مر شکم را و آن اکثر در روده‌های باریک عارض شود. (منتهی الارب) (آنندراج). درد شکم و پیچش شکم و پیچش ناف. (ناظم الاطباء). دردی که بر شکم عارض شود و پیچیدگی روده‌ها. و اگر آن با احتباس مدفوع همراه باشد قولنج نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد). پیچش شکم و پیچش ناف و درد کردن زوده. (غیاث). درد شکم و پیچیدگی روده‌ها بدون احتباس مدفوع چه احتباس مدفوع مخصوص بیماری قولنج است و سدیدی گوید: دردی است در روده‌های زیرین، ولی به حد قولنج نمی‌رسد. (از بحر الجواهر). پیچ. پیچش. دل‌پیچه. زورپیچ. دردی که در شکم عارض شود از کشش روده[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گربه‌کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۰۱).

ای بسا مرغا ز معده در مغص
بر کنار بام محبوس قفص.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۶۴).

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(ص) عرب این کلمه راکنایه از ثقیل دانند و گویند:فلان مغص؛ فلان ثقیل است. (از اقرب الموارد).

مغص. [مَ / مَ غَ] (ع مص) به درد شکم گرفتار شدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغص. [مَ غَ] (ع ص، اِ) اشتر نیک. ج، امغاص. (مهذب الاسماء). شتران سپید گرامی‌نژاد. جمعی است که از لفظ خود مفرد

---

۱ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.
۲ - بیماریی است مر شتران را. (منتهی الارب).
۳ - می‌نگرند به سوی تو نگریستن بیهوش شده از مرگ. (تفسیر ابوالفتوح چ الهی قمشه‌ای ج۹ ص۱۲۱).
۴ - مَغَص تلفظ عامه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون).
5 - Les coliques
(لکلرک، در ترجمهٔ مغص).

تدارد و گویند مغصة واحد آن است. ج، امغاص. (از منتهی الارب). شتران سپید گرامی‌نژاد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران برگزیده و گویند شتران و گوسفندان با رنگ سپید خالص و واحد آن مَغصَة است. (از اقرب الموارد). ||فلان مغص من المغص؛ چون کسی سنگین باشد می‌گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مغص. [مَ غ] (ع ص) گرفتار درد شکم. (ناظم الاطباء).

مغ‌صفت. [مُ صِ فَ] (ص مرکب) مغ‌مانند. همچون مغ. آنکه صفت مغان دارد:

از اختر و فلک چه به کف داری ای حکیم
گر مغ‌صفت نه‌ای چه کنی آتش و دخان.
خاقانی.

و رجوع به مغ شود.

مغصوب. [مَ] (ع ص) آنچه به ستم ستانده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به ستم گرفته. به ستم ستده. غصب‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغض. [مَ] (ع مص) مقلوب مَضغ. جویدن. (از دزی ج۲ ص۶۰۴). و رجوع به مضغ شود.

مغضب. [مُ ضَ] (ع ص) به خشم آمده. غضبناک. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمگین. خشمناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغضب. [مُ ضِ] (ع ص) آنکه به خشم می‌آورد. (ناظم الاطباء). به خشم آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغضبة. [مَ ضَ بَ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ضد رضا. (از اقرب الموارد).

مغضر. [مُ ضِ] (ع ص) مرد مبارک‌فال یا مرد خوش‌عیش گشاده‌روزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغضف. [مُ ضِ] (ع ص) شب تار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ست و فروهشته از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مغضفة. [مُ ضِ فَ] (ع ص) نخلة مغضفة؛ خرمابن یا بار که هنوز به صلاح نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرمابنی که شاخ و برگ آن بسیار و ثمر آن بد باشد و یا خرمابن بسیاربار. (از اقرب الموارد).

مغضن. [مُ غَضْ ضَ] (ع ص) آژنگ‌روی و ترنجیده‌دست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تغضین شود. ||نان برشته کرده با روغن. (از اقرب الموارد).

مغضوب. [مَ] (ع ص) خشم‌گرفته. (مهذب الاسماء). غضب‌کرده‌شده و رانده‌شده. (ناظم الاطباء). آنکه دیگری بر او خشمناک شده. مورد خشم واقع شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چون اسم مفعول لازم است، در عربی باید با حرف جر «علی» متعدی شود و مغضوب‌علیه گفته شود، لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- فلان من المغضوب‌علیهم؛ یعنی فلان از یهود است. (از اقرب الموارد): صراط الذین أنعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین[1]. (قرآن ۱/۷).

- مغضوبٌ‌علیه؛ خشم‌کرده‌شده بر او و ملعون و گرفتار سخط خداوندی. (ناظم الاطباء). مورد خشم واقع شده. (از اقرب الموارد): جریمت بر طالع مغضوبٌ‌علیه توان نهاد نه بر طبیعت مرضیهٔ آن صدر. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۱۰).

مغضور. [مَ] (ع ص) مرد مبارک یا فراخ زندگانی خوش‌عیش. گویند: بنو فلان مغضورون؛ یعنی بنو فلان در فراوانی و نیکویی هستند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرد مبارک یا فراخ‌زندگانی. ج، مغضورون، مغاضیر. (از اقرب الموارد).

مغضة. [مَ غَضْ ضَ] (ع اِمص) کمی. (منتهی الارب). کمی و منقصت. ||ذلت. خواری. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغضی. [مُ] (ع ص) لیل مغض؛ شب تاریک (لغة قلیلة). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فلان مغض لهذا الأمر؛ یعنی فلان نسبت به این کار کراهت دارد. (از اقرب الموارد).

مغط. [مَ] (ع مص) کشیدن کمان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). سخت کشیدن کمان را. ||دراز کشیدن چیزی را یا کشیدن چیزی نرم همچون روده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغطش. [مُ طِ] (ع ص) شب تاریک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) خداوند عالم که شب را تاریک می‌گرداند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغطغطة. [مُ غَ غِ طَ] (ع ص) قدر مغطغطة؛ دیگ جوشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیگ سخت جوشان. (از اقرب الموارد).

مغطل. [مُ طِ] (ع ص) ابر توبرتوی بسیار تاریک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اغطال شود.

مغطمطة. [مُ غَ مِ طَ] (ع ص) دیگ سخت جوشان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مغطی. [مُ غَطْ طا] (ع ص) پوشیده‌شده و نهفته‌شده و پنهان. (ناظم الاطباء). فروپوشانیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطیة شود.

مغظغظة. [مُ غَ غَ ظَ / مُ غَ غِ ظَ] (ع ص) دیگ سخت جوشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قِدر مغظغظة؛ دیگ سخت جوشان. (از اقرب الموارد).

مغفار. [مِ] (ع اِ) صمغ درخت. (مهذب الاسماء). نوعی از رمث و سلم و طلح و جز آن یا شلغم‌مانندی است شیرین که از گیاه یز و عشر و رمث برآید. مِغفَر یا مُغفُر. مُغفور. مِغفیر. ج، مغافیر. (منتهی الارب). شلغم‌مانندی شیرین و گنده بوی که از درخت عشر و رمث و جز آن برمی‌آید و آن را می‌خورند. ج، مغافیر. (ناظم الاطباء). سکرالعشر. (از فهرست مخزن الادویه).

مغفر. [مِ فَ] (ع اِ) خود. (دهار) (صحاح الفرس). خودکه بر سر نهند. (مهذب الاسماء). خود آهنی که صیغهٔ اسم آلة است، از غفر که به معنی پوشیدن و پنهان کردن است. (غیاث). خود و کلاه آهنین. (ناظم الاطباء). کلاه آهنی که روز جنگ پوشند. مغفرة. و با لفظ بر سر شکستن و بر فرق دوختن مستعمل. (آنندراج). از سلاحهاست و آن مانند خود است جز آنکه اطراف آن فروآویخته است، چنانکه پشت گردن و دوگوش شخص را گیرد و گاهی برای محافظت بینی نیز قرار دهند و معمولاً از زره باشد. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۵):

نه ز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سر پایانْش بایستی نه مغفر.
دقیقی (از گنج بازیافته ص۷۲).

مر این رزمگه بزمگاه من است
گرانمایه مغفر کلاه من است.
فردوسی.

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد گرز بر مغفر کینه‌خواه.
فردوسی.

ز خفتان شایسته بد بسترش
به بالین نهاد آن کیی مغفرش.
فردوسی.

از آن مرز کس را به مردم نداشت
ز ناهید مغفر همی برفراشت.
فردوسی.

روز نبرد تو نکند دشمن تو را
با ناوک تو مغفر[2] پولاد مغفری.
فرخی.

فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازیی مغفری.
منوچهری.

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند

---

۱ - راه آن کسها که منت نهادی بر ایشان نه آن کسها که خشم گرفته‌ای - یعنی جهودان - بر ایشان، و نه گمشدگان از راه یعنی ترسایان. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۱ ص۱۰).

۲ - بمعنی بعد نیز تواند بود.

در سرش مغز، چو خایـک که خایه شکند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۵۵).
مگر قومی که از اهل و خویش او[1] که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۰).
در حرب این زمانهٔ دیوانه
از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر[2].
ناصرخسرو.
فایده زین جوشن و مغفر[3] ترا
نیست مگر خواب و خورِ ایدری.
ناصرخسرو.
سوارانی سراندازان و تازان
همه با جوشن سیمین و مغفر[4]. ناصرخسرو.
چه باید مغفر[5] از آهن مر آن را
که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی.
بر پرچم علامت بر ناوک غلامان
از مشتریش طاس است از آفتاب مغفر.
خاقانی.
عید عدو به مرگ بدل شد که بازدید
باران تیغ و ابر کف و برق مغفرش. خاقانی.
زآن مقنعه کآن شاه به بهرام فرستاد
یک تار به صد مغفر رستم نفروشم. خاقانی.
بخت کم کردند چون یاری ز کافر ساختند
روی کژ دیدند چون آینه مغفر ساختند.
خاقانی.
همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه. (بوستان).
||زره خود که زیر کلاه پوشند. مغفرة. ج، مغافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زرهی به‌اندازهٔ سر که زیر قلنسوه پوشند و گویند کرانه‌های آویزان خود باشد و گویند حلقه‌هایی است که در پایین خود قرار دهند، چنانکه تمام گردن را بگیرد و آن را محافظت کند. (از اقرب الموارد):
بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید به تو جوشن و مغفرت. فردوسی.
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
ز خاک افسر و گور پیراهنش. فردوسی.
پر از زخم شمشیر گشته تنش
بریده بر و مغفر و جوشنش. فردوسی.
بجای قبای درع بستی و جوشن
بجای کله خود جستی و مغفر. فرخی.
همه به خود و مغفر و زره و جوشن بیاراستند. (تاریخ سیستان).
آن یکی وهمی چو بادی می‌پرد
وآن یکی چون تیغ مغفر[6] می‌درد. مولوی.
شنیده‌ای تو بسی قصهٔ سلحشوران
به حرب دیده دلیران نه جبه و مغفر[7].
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶).
||زره پاره‌ای که مرد با سلاح بر روی درافکند در جنگ. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
چو تنها بدیدش زن چاره‌جو
از آن مغفر تیره بگشاد رو. فردوسی.
||مِغفار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مغفار شود.

مغفر. [مُ فَ] (ع اِ) مِغفار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به مغفار شود.
— امثال:
هذا الجنی لا ان یکد المغفر؛ یعنی گوارا باد بر تو آنچه به دست آورده‌ای و آن مغفر نیست. و این مثل را در تفضیل چیزی زنند و برای کسی گفته می‌شود که خیر بسیاری به او رسیده باشد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغفر. [مُ فِ] (ع ص) بز کوهی با بچه. (مهذب الاسماء). بز کوهی ماده با بچه. مغفرة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مُغفِرَة شود.

مغفرات. [مُ فِ] (ع ص، اِ) ج مُغفِرَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مغفرة شود.

مغفرت. [مَ فِ رَ] (ع اِمص) آمرزش و عفو و بخشش گناهان. (ناظم الاطباء). بخشایش سیئات کسی. آمرزش گناهان. غفران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغفرة:
چون جهاد که برای مال کرده شود... عز مغفرت می‌توان یافت. (کلیله و دمنه).
از نسیم مغفرت کآبی و خاکی یافته
آتشی را از اناگفتن پشیمان دیده‌اند.
خاقانی.
عافیت خواهم این سری نه یسار
مغفرت خواهم آن سری نه بهشت. خاقانی.
مکارم اخلاق و محاسن شیم ذات شریف او اثر این هَفَوات را به ذیل مغفرت پوشیده گرداند. (اوصاف الاشراف).
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است. سعدی.
و رجوع به مغفرة شود.
— مغفرت خواستن؛ طلب بخشایش کردن. آمرزش طلبیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برای خود یا دیگری از درگاه خدا درخواست بخشایش گناهان کردن.
— مغفرت طلبیدن. رجوع به ترکیب قبل شود.

مغفرت‌پناه. [مَ فِ رَ پَ] (ص مرکب) آمرزیده و مرده‌ای که گناهان وی آمرزیده و بخشیده شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه در پناه بخشایش خدا قرار گرفته باشد:
صاحبقران مغفرت‌پناه در فیروزکوه و حدود رستمدار حکومت می‌نمود. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۳ ص ۱۷۹).

مغفرت‌مآب. [مَ فِ رَ مَ] (ص مرکب) مغفرت‌پناه. بخشوده. آمرزیده. آمرزش‌یافته. مغفور: زرع و تربیت این جنس[8] از مغفرت‌مآب میرزا آقاخان صدر اعظم نوری شد... (المآثر و الآثار ص ۱۱۵).

مغفرشکاف. [مِ فَ شِ] (نف مرکب) از صفات تیغ و خنجر و مانند آن است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۳). شکافندهٔ مغفر. که کلاه خود را شکافد:
ملک‌ده، لشکرشکن، خنجرکش و مغفرشکاف
گنج‌ته، باره‌فکن، شمشیرزن، بخت‌آزمای.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۰۳).
که کشورگشایان مغفرشکاف
نهان صلح کردند و پیدا مصاف.
سعدی (بوستان).

مغفرکوب. [مِ فَ] (نف مرکب) کوبندهٔ مغفر. که خود را درهم کوبد. که خود آهنین را کوفته و متلاشی سازد:
چو همت است چه حاجت به گرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن‌خای.
سعدی.

مغفرة. [مَ فِ رَ] (ع مص) آمرزیدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جرجانی آرد: مغفرة آن است که شخص قادر، کار زشت زیردست خود را بپوشاند و اگر بنده عیب مولای خود را از خوف عتاب وی بپوشاند عمل آن بنده را مغفرت نگویند. (تعریفات): اولئک یدعون الی النار و الله یدعوا الی الجنة و المغفرة باذنه. (قرآن ۲/۲۲۱). اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی و العذاب بالمغفرة فما اصبرهم علی النار. (قرآن ۲/۱۷۵). قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی و الله غنی حلیم. (قرآن ۲/۲۶۳).

مغفرة. [مُ فِ رَ] (ع ص) بز کوهی ماده بابچه. ج، مغفرات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده‌بز کوهی بابچه. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُغفِر شود.

مغفرة. [مِ فَ رَ] (ع اِ) زره خود که زیر کلاه پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِغفَر. ج، مغافر. (اقرب الموارد). و رجوع به مغفر شود.

---

۱ - عبدالله بن زبیر.
۲ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۳ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۴ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۵ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۶ - بمعنی اول نیز تواند بود.
۷ - بمعنی اول نیز تواند بود.
۸ - برنج صدری.

مغفری. [مِ فَ] (حامص) مغفر بودن. خاصیت مغفر داشتن:

روز نبرد تو نکند دشمن تو را
با ناوک تو مغفر پولاد مغفری.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۸۴).

و رجوع به مغفر شود.

مغفق. [مَ فِ] (ع اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغفل. [مُ غَفْ فَ] (ع ص) نادان و کندذهن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه زیرک نباشد. (از اقرب الموارد). گول. غافل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چنانکه آن زیرک شریک مغفل کرد و سود نداشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۱۷). مغفل را به سیم حاجت افتاد. (کلیله و دمنه). زیرک دست به گریبان مغفل زد. (کلیله و دمنه).

بس مغفل در این خریطهٔ خشک
گره‌عود یافت نافهٔ خشک. نظامی.

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی. سعدی.

چند داری نگاه جامه ز گل
دل نگه دار ای مغفل دل. جامی.

آفرینی که آن مغفل کرد
روز عیش مرا مبدل کرد. جامی.

مغفل. [مُ فِ] (ع ص) اغفال‌کننده. بیخبرکننده:

حرص صیادی ز صیدی مغفل است
می‌کند او دلبری او بیدل است.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۹۱).

مغفل. [مَ فَ] (ع اِ) موی زیر لب و گرداگرد آن. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغفلة شود.

مَغفلة. [مَ فَ لَ / مَ فَ لَ][1] (ع اِ) موی پارهٔ پایین لب زیرین یا هر دو کرانه‌اش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). موی پارهٔ پایین لب زیرین و موهای کرانهٔ لب زیرین. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود.

مغفور. [مَ] (ع ص) آمرزیده‌شده. گناه پوشیده شده. (آنندراج). آمرزیده‌شده. (ناظم الاطباء). آمرزیده. خدابیامرز. عفوشده. بخشوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خود نکردم گنه وگر کردم
هست اندر کرم گنه مغفور. مسعودسعد.

مجلس او بهشت شد که در او
گنه‌بندگانش مغفور است. مسعودسعد.

پیش خشم او اجل ترسان و لرزان بگذرد
پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمدست.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۷۰).

عدلت ستم مقهور و مخذول
بر حلمت گنه معفو و مغفور.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ایضاً ص۱۸۳).

ساعیان قتل آن شاهزادهٔ مغفور و قاتلان او هر یک به بلایی گرفتار آمد. (عالم‌آرا).

- مغفور شدن؛ بخشیده شدن. آمرزیده شدن. مورد عفو واقع شدن:

جز به پرهیز و زهد و استغفار
کار ناخوب کی شود مغفور. ناصرخسرو.

مغفور. [مُ] (ع اِ) به معنی مغفار است. ج، مغافیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مغفار شود.

مغفوراء. [مَ] (ع ص) زمین مغافرناک. (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که در آن مغافیر باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغافر و مغافیر و مغفار شود.

مغفیر. [مِ] (ع اِ) مغفار. ج، مغافیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مغفار شود.

مغ‌کب. [مُ کَ] (اِ) در منطق رمز است از «موجبهٔ صغری و کلیت کبری». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مغ‌کب اول خین‌کب ثانی و مغ‌کاین سوم
در چهارم مین‌کغ یا خین‌کاین شرط دان.

رجوع به حاشیهٔ ملا عبدالله شود.

مغکده. [مُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ آتش‌پرستان را گفته‌اند. (برهان). مکان آتش‌پرستان. (آنندراج). آتشکده. (ناظم الاطباء):

در مغکده گر دفتر مدح تو بخواند
بیزار شود هیربد از زند و ز پازند.

امیرمعزی (از آنندراج).

مغکده دید که من ردشدهٔ کعبه شدم
کرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا.

خاقانی.

||میخانه و شرابخانه را گویند. (برهان). میکده. (ناظم الاطباء). ||در بیت زیر ظاهراً کنایه از دنیاست:

اندر این مغکده چو ابله و مست
پای بازی گرفته‌ای بر دست.

سنائی (حدیقة الحقیقة ص۳۶۲).

و رجوع به معنی دوم مغ سرا شود.

مغل. [مَ] (اِ) به معنی خواب و استراحت باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مغلگاه شود.

مغل. [مَ] (ع مص) کسی را بد گفتن نزدیک کسی. (تاج المصادر بیهقی). مقالة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقالة شود.

مغل. [مَ / مَ غَ] (ع اِ) شیر که زن آبستن بچه را دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیری که زن فرزند خود را دهد در حالی که حامله است. (از اقرب الموارد).

مغل. [مَ غَ] (ع مص) دردگین گردیدن شکم ستور از خوردن گیاه با خاک[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||شیر دادن زن بچه را با بارداری. ||تباه شدن چشم کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) چرک که در گوشهٔ چشم گرد آید. (از اقرب الموارد).

مغل. [مُ غِلل] (ع ص) جایی که غلهٔ فراوان حاصل آرد. (ناظم الاطباء). برومند. غله‌دهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا این غایت قریب به صدهزار دینار املاک نفیس و اسباب متقوم از دیه‌های معظم و مزارع مغل و باغهای پرنعمت... به مدعیان آن بازفرمود. (المعجم ص۱۲). ||رجل مغل؛ مرد خائن. (منتهی الارب). مرد خائن و خیانتکار. (ناظم الاطباء).

مغل. [مُ غَلل] (ع ص، اِ) تشنه. ||هر آنچه از ربع زمین و یا اجرت آن به دست آید. ج، مغلات. (از اقرب الموارد).

مغل. [مُ غُ] (اِخ) مردم مغلستان و مردم تاتار و ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء). مغول. تاتار. تتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو آن قوم مغل بر آسمان
تیر می‌انداز بهر نزع جان. مولوی.

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم.

سعدی.

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است
کاین بار مصاف شیر و جنگ مغل است.

سعدی.

و رجوع به مغول شود.

مغلاء. [3][مِ] (ع اِ) تیر که بدان دوراندازی و بلندافکنی آموزند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغلات. [مُ غَلْ لا] (ع اِ) جِ مُغَلّ. (اقرب الموارد). به معنی مستغلات است. (از المنجد). و رجوع به مغل و مستغلات شود.

مغلاج. [مَ] (اِ) گوی که جوزبازان در آن جوز اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که به معنی گو است و از لاج و لاغ که به معنی بازی است. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). گوی‌را گویند که به جهت گردکان بازی کنند و وجه تسمیهٔ این گودال بازی است چه مغ به معنی گودال و لاج به معنی بازی باشد و به

---

۱ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۲ - به این معنی در اقرب الموارد و محیط المحیط به فتح اول و سکون دوم یعنی مَغْل ضبط شده است.

۳ - در اقرب الموارد به الف مقصوره یعنی مِغلیٰ ضبط شده است.

کـرا اول هم گفته‌اند. (برهان). گوی که کودکان در آن گردوبازی کنند. (ناظم الاطباء):
هر مرادی که داری اندر دل
به تو آید چو جوز در مغلاج.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به مغلاغ شود.
مغلاط. [مِ] (ع ص) بسیار غلط گوی و غلط کن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار غلط گوی و کثیرالغلط. (ناظم الاطباء). بسیارغلط. (از اقرب الموارد).
مغلاغ. [مِ] (اِ) بر وزن و معنی مغلاج است که گودال جوزبازی باشد. (برهان) (از آنندراج). گو گردوبازی که کودکان در آن گردوبازی کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغلاج شود.
مغلاق. [مِ] (ع اِ) کلیددان که به کلید گشایند. (مهذب الاسماء). کلیدان. (منتهی الارب) (آنندراج). قفل و قلاب که بدان در را بندند. (غیاث). کلیددان و هر چیز که بدان در را محکم کنند. (ناظم الاطباء). آنچه بدان در را بندند و بوسیلهٔ کلید گشایند. ج، مغالیق. (از اقرب الموارد).
مغلاک. [مُ] (ص) مفلس. حقیر و فرومایه. (از آنندراج). تهیدست. حقیر و درویش‌حال. (از فرهنگ اوبهی). گدا. تهیدست. بیچاره. فرومایه و نکبتی. درویش. ||فقیر دیندار و متدین. (از ناظم الاطباء).
مغلان. [مُ] (اِ) دومه. مقل. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقل شود.
مغلاة. [مِ] (ع ص، اِ) تیر پرتاب. (مهذب الاسماء). تیر سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیری که آن را بلند و به فاصله دور توان انداخت. ج، مغالی. (از اقرب الموارد). ||ناقة مغلاة: شتر مادهٔ شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقة مغلاةالوهق؛ ماده‌شتری که چون با شتران دیگر همراه شود شتابی کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مغلب. [مُ غَلْ لَ] [1] (ع ص) مغلوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به کرات مغلوب‌شده. (از اقرب الموارد). ||شاعر مجید که حکم چیرگی بر اقران، وی را باشد. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). شاعری که حکم چیرگی بر اقران، وی را باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه از راه غلبه، حکم به نفع او صادر شود. از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد). غالب. چیره: هرآینه ملکدار محجب و شهریار مغلب و فقیر مستضعف... در بر او یکسان... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۷).
مغلب. [مَ لَ] (ع مص) چیره شدن. مغلبة. غلبة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مغلب. [مُ غَلْ لَ] (اِخ) بحرالمغلب؛ بحرالهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مغلبة. [مَ لَ بَ] (ع مص) چیره شدن. مَغلَب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مغلج. [مِ لَ] (ع ص) اسب هموار و یکسان رونده. ||خر سخت راننده مادهٔ خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
مغلچین. [مُ غَ] (ص) سیاه‌چشم جمیل و خوشگل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مغلس. [مُ لِ] (ع ص) در تاریکی آخر شب درآینده. ج، مغلسون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغلاس شود.
مغلستان. [مُ غُ لِ] (اِخ) مملکت وسیعی در آسیای مرکزی و قسمی از آن بیابان غیرمسکون است و اهالی آن را مغل نامند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مغل و مغول و مغولستان شود.
مغلصمات. [مُ غَ صَ] (ع ص، اِ) ج مُغَلصَمَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): هن مغلصمات؛ یعنی بسته گردن‌اند. (منتهی الارب). و رجوع به مغلصمة شود.
مغلصمة. [مُ غَ صَ مَ] (ع ص) زن بسته گردن. ج، مغلصمات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
مغلطای بن قلیج. [مُ لَ ي بِ قِ لَ] (اِخ) ابن عبدالله، ملقب به علاءالدین (۶۸۶-۷۶۲ هـ .ق.). مورخ و از حافظان حدیث و عالم به انساب بود. وی مستعرب ترک‌نژاد و از مردم مصر بود. تصنیفات او بیش از صد مجلد و از آن جمله است: «شرح البخاری» در بیست مجلد، «شرح سنن ابن‌ماجه»، «ذیل علی التهذیب» و «جمع اوهام التهذیب» و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۰۶۰). و رجوع به معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۷۶۸ شود.
مغلطة. [مَ لَ طَ] (ع اِ) به معنی غَلوطة است. (منتهی الارب). غلوطة. ج، مغالط. (اقرب الموارد). سخن غلط و کلامی که بدان در غلط اندازند. (ناظم الاطباء). اغلوطة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد و غلوطة و اغلوطة شود.
مغلطه. [مَ لَ طَ / طِ] (از ع، اِ) کلامی که مردمان بدان در غلط و اشتباه افتند. (از ناظم الاطباء). مغلطة:
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم. حافظ.
– به مغلطه افتادن؛ به شک و شبهه افتادن و به راه غلط افتادن. (ناظم الاطباء).
– مغلطه زدن؛ مغلطه کردن:
باریک شد اینجا سخن، دم می‌نگنجد در دهن
من مغلطه خواهم زدن، اینجا روا باشد دغا.
مولوی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب بعد شود.
– مغلطه کردن؛ در اشتباه انداختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.
||فارسیان به معنی دغا و فریب و با لفظ زدن و دادن و بستن و خوردن استعمال نمایند. (آنندراج).
– مغلطه خوردن؛ فریب خوردن:
نخوری مغلطهٔ مهر که کردهٔست قبول
آسمان آدمیان را به حوادث‌زایی.
درویش واله هروی (از آنندراج).
– مغلطه دادن؛ فریب دادن:
اینکه سودم قدم بی‌طمعی در ره او
صورت فقرپرستیش مرا مغلطه داد.
درویش واله هروی (از آنندراج).
||جایی که مردم در آن به اشتباه و غلطی افتند. (غیاث) (از آنندراج). جایی که کسی را به شک و شبهه می‌اندازد. (ناظم الاطباء).
مغلظ. [مُ غَلْ لَ] (ع ص) شدید و گران. (ناظم الاطباء). سخت. گران: یمین مغلظ؛ سوگند گران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من وکیل در محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن سوگند مغلظ داده‌اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۷). به ایمان مغلظ سوگند یاد کرد که تای موی تو بلکه تاری از جامهٔ تو به همهٔ خراج عراق نفروشم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۷). و ترجمهٔ تاریخ یمینی که اگر به یمین مغلظ مترجم آن را صاحب یسار مایهٔ سخنوری گویند حنثی لازم نشود. (مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ ص۴). و رجوع به مغلظة شود.
– به‌مغلظ سوگند خوردن؛ به‌شدت سوگند خوردن. سوگند شدید و گران خوردن. قسم مؤکد یاد کردن: به‌مغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را امضاء نکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱).
||درشت. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مغلظ. [مُ غَلْ لِ] (ع ص) هر آنچه درشت و ستبر می‌کند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح طب) ضد ملطف و آن دارویی است که قوام رطوبت را غلیظ‌تر از معتدل یا غلیظ‌تر از آنچه بوده است. (از کشاف

۱ - در ناظم‌الاطباء مُغَلَّب ضبط شده و ظاهراً غلط چاپی است.

اصطلاحات الفنون). ضد ملطف و آن دوایی است که از شأن او این است که قوام رطوبت را غلیظتر و ستبرتر می‌کند چه به‌وسیلهٔ گرم کردن آن و چه به‌وسیلهٔ فسرانیدن آن و چه به‌وسیلهٔ آمیختن آن. (از کتاب دوم قانون ابن‌سینا ص۱۴۹).

مغلظف. [مُ غَ ظِ] (ع ص) سخت تاریک. (منتهی الارب).

مغلظة. [مُ غَلْ لَ ظَ] (ع ص) یمین مغلظة؛ سوگند استوار و مؤکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مغلظه شود. ||دیة مغلظة؛ دیهٔ سخت و گران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دیهٔ سخت و سنگین که در شبه عمد واجب گردد، و هی ثلاثون حقة و ثلاثون جذعة و اربعون الثنیة الی بازل عامها کلها خلفة. (از محیط المحیط).

مغلظه. [مُ غَلْ لَ ظَ / ظِ] (از ع، ص) مغلظة. استوارگردیده. (غیاث). استوار. شدید. سخت. گران. سنگین: ایمان مغلظه؛ سوگندان گران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خواجه گفت: ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد و سوگندان مغلظه خورده او را چاره نبوده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۸). افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کردمام به سوگندان مغلظه که او را از دست افشین نستانم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۷۴). ||(اِ) سوگند استوار و مؤکد. (از ناظم الاطباء): و عذر آنکه به نفس خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که در سابقه، مغلظه‌ای که کفارت آن ممکن نیست بر زبان رفته که کسی را استقبال نکنم. (جهانگشای جوینی). سلسلهٔ وداد منتظم بود و از جانبین حقوق قدیم مؤکد، چگونه خیانت روا باشد فکیف که به تجدید عهد می‌رفته است و مغلظه خورده شود. (تاریخ غازان ص۱۷۱). ||(ص) سطبر و درشت. (غیاث).

مغلغل. [مُ غَ غَ] (ع ص) مُغَلغَلَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغلغلة شود. ||این کلمه در بیت زیر از عنصری که در دیوان چ دبیرسیاقی ص۵۷ و دیوان چ قریب ص۷۵ و در یادداشتی از مرحوم دهخدا آمده و غالیه مالیده معنی شده است، با توجه به کلمه غالیه پس از مغلغل و قرینهٔ دیگری که در مصراع دوم این بیت (مسلسل مشک) وجود دارد نمی‌تواند مغلغل باشد، بلکه به گمان نزدیک به یقین مغلفل به معنی موی سخت مرغول است:

مغلغل غالیه بر سیم و نقره
مسلسل مشک بر ماه منور.

عنصری.

و رجوع به مغلفل شود.

مغلغلة. [مُ غَ غَ لَ] (ع ص) پیغام فرستاده. (مهذب الاسماء). پیغام و کتاب که از شهری به شهری برند. (منتهی الارب) (آنندراج). مکتوب و رساله‌ای که از شهری به شهر دیگر حمل کنند. مغلغل. (ناظم الاطباء): رسالة مغلغلة؛ رساله‌ای که از شهری به شهر دیگر برند و گویند: ابلغ فلانا مغلغلة. (از اقرب الموارد).

مغلق. [مِ لَ] (ع اِ) تیری است از تیرهای قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار. ج، مغالیق، مغالق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و گویند مغالق از صفات تیرهایی است که به هدف خورد و از نامهای آن نیست. (از اقرب الموارد). ||کلیدان. (ناظم الاطباء). مِغلاق. (اقرب الموارد). و رجوع به مغلاق شود.

مغلق. [مُ لَ] (ع ص) بسته. (دهار): باب مغلق؛ در بسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و اگرچه کرم این بزرگان مغلق ابد است و چشمهٔ سخای این مهتران منجمد سرمدی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۵۰). درهای داد و انصاف که بواسطهٔ و أنزلنا معهم الکتاب و المیزان[1] مفتوح و گشاده است مغلق ماندی. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۳). ||مشکل. مسألهٔ دشوار و غامض:

یا به خانهٔ یک طبیب مشفقی
که‌گشادی از سقامت مغلقی.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۹).

||کلامی که دریافت معنی آن دشوار باشد. (غیاث). کلام مبهم و مشکل. (از اقرب الموارد). مشکل و دشوار و غامض و مجمل و چیزی که درک معنای آن دشوار باشد. (ناظم الاطباء). پوشیده. پیچیده. بغرنج: عبارات مغلق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغلق. [مُ غَلْ لَ] (ع ص) بسته. مُغلَق:

از فضل به یک حدیث او الکن
بگشاید صد در مغلق را.

قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۱۲).

و رجوع به تغلیق و مغلق شود.

مغلق‌گو. [مُ لَ] (نف مرکب) که مغلق گوید. آنکه دریافت معنی سخن وی دشوار باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغلق شود.

مغلق‌نویس. [مُ لَ نِ] (نف مرکب) که مغلق نویسد. آنکه دریافت معنی نوشتهٔ او دشوار باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغلق شود.

مغلقة. [مُ لَ قَ] (ع ص) تأنیث مغلق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغلق و مدخل بعد شود.

مغلقه. [مُ لَ قَ] (ع ص) دربسته‌شده. مغلقة. ||سخن مشکل. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مغلق شود.

— قوافی مغلقه؛ قوافی دشوار. کلماتی که آوردن آنها در شعر به عنوان قافیه مشکل باشد. و رجوع به شاهد مدخل بعد شود.

مغلقه. [مُ غَلْ لَ قَ] (ع ص) بسته. بسته‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تا بود و هست نزد حکیمان روزگار
احکام شاعری ز قوافیِ مغلقه[2]
در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی
ابواب هجو تو نخوهد شد مغلقه.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به تغلیق شود.

مغلگاه. [مَ][3] (اِ مرکب) جای خفت و جست بود از آن دد و چهارپای. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۱). جای خفت و خاست بود از آن دد و چهارپای. (فرهنگ اوبهی). جای استراحت و خوابگاه آدمی و حیوانات دیگر باشد چه مغل به معنی استراحت و گاه به معنی جای و مقام هم آمده است. (برهان) (آنندراج). خوابگاه و جای استراحت. (ناظم الاطباء):

قرارگاه و مغلگاهشان همی ز بهشت
به کوهسار کنی و به ژرف غار کنی.

حمزهٔ عروضی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۱).

مغلم. [مُ لِ] (ع ص) تیزشهوت گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اِغلام شود. ||شهوتی. تیزشهوت. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مغلمی. [مُ لِ] (حامص) مأخوذ از تازی، شهوت برخلاف طبیعت که در پسران باشد. (ناظم الاطباء). شهوت غیرطبیعی نسبت به پسران. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مغلم و اغلام شود.

مغلنبی. [مُ لَمْ] (ع ص) چیره و غالب و فروگیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مغلندف.[4] [مُ لَ دِ] (ع ص) سخت تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخت تاریک. مُغلَنظِف. (ناظم الاطباء). و رجوع به دو مدخل بعد شود.

---

۱ - قرآن ۲۵/۵۷.

۲ - رجوع به مدخل قبل شود.

۳ - چنین است ضبط فرهنگها از جمله برهان و آنندراج و ناظم‌الاطباء، اما مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: اینکه صاحب برهان بر وزن نخگاه آورده غلط است و ضبط صحیح مُغَلگاه است. شاهدی که در فرهنگ اسدی از حمزهٔ عروضی نقل شده مؤید نظر مرحوم دهخداست.

۴ - در محیط المحیط و تاج العروس و اقرب الموارد مغلنطف ضبط شده است.

مغلنطف. [1] [مُ لَ طِ] (ع ص) بسیار تاریک. (از تاج العروس) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مدخل‌های قبل و بعد شود.

مغلنظف. [مُ لَ ظِ] (ع ص) سخت تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دو مدخل قبل شود.

مغلوب. [مَ] (ع ص) آنکه بر وی چیره باشند. غلبه کرده‌شده. مقهورشده. مفتوح‌شده. مطیع‌گشته. (از ناظم الاطباء). شکست‌خورده. شکست‌یافته: فدعا ربه أنی مغلوب فانتصر. (قرآن ۱۰/۵۴). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حرص غالب و قناعت مغلوب. (کلیله و دمنه).

آ کل و مأ کول‌را حلق است و پای
غالب و مغلوب را عقل است و رای.   مولوی.
یار مغلوبان مشو تو ای غوی.   مولوی.

رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. (گلستان). مغلوب را حکم عدم گیرند. (بهاءالدین ولد از امثال و حکم ص۱۷۱۹).

— مغلوب آمدن؛ مغلوب شدن. شکست یافتن: هرکه قدم تعدی فراتر نهد... منکوب و مغلوب آید. (مرزبان‌نامه).

— مغلوب ساختن؛ مغلوب کردن: کأصه کأصاً؛ مغلوب و مقهور ساخت. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب مغلوب کردن شود.

— مغلوب شدن؛ شکست یافتن. مقهور شدن.

— مغلوب کردن؛ شکست دادن. شکستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مغلوب گردانیدن؛ مغلوب کردن: خود را مغلوب طمع و مغمور هوی نگرداند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— مغلوب گشتن؛ مغلوب شدن. شکست یافتن:

مغلوب گشت اول از این دیوان
نوح رسول من نه تخشتیم.   ناصرخسرو.

— مغلوب و غالب؛ طلسم و حسابی است که از آن غالب و مغلوب را معین می‌کنند. (گنجینهٔ گنجوی):

به مغلوب و غالب چو بشتافتیم
در آن فتح غالب تو را یافتیم.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).

||(اِ) (اصطلاح موسیقی) یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق موسیقی است و نام شعبهٔ دیگر مخالف. (فرهنگ نظام).

مغلوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مغلوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغلوب شود.

مغلوبة. [مُ بَ] (ع ص) حدیقة مغلوبة؛ باغ به هم نزدیک و در هم پیچیده درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مغلوبه. [2] [مَ بَ] (ع ص) کنایه از جنگ درهم‌آمیخته. و جنگ مغلوبه مشهور است. (آنندراج):

ز مغلوبه گردد یکی روی و پشت
دل و گرده کوشنده در چنگ و مشت.
ظهوری (از آنندراج).

— جنگ مغلوبه؛ جنگ به‌انبوه. جنگی که طرفین متخاصم همه در هم آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مغلوبه گشتن جنگ؛ شدت یافتن جنگ. درهم آویختن طرفین متخاصم:

مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ
آنگاه آمدند به هم آشنا برون.
مسیح کاشی (از آنندراج).

مغلوبی. [مَ] (حامص) شکست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغلوبیت. و رجوع به مغلوبیت شود.

مغلوبیت. [مَ بی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) مغلوب‌شدگی. مقهورشدگی. مطیع‌شدگی. فرمانبرداری. (از ناظم الاطباء).

مغلوث. [مَ] (ع ص) گندم جو آمیخته یا گندم خاک و هر چیزی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). گندم به جو آمیخته و گندم ناپاک که خاشاک و چیزهای دیگر در آن باشد. (ناظم الاطباء). گندم که به خاک و دانه‌های دیگر آمیخته شده باشد. (از اقرب الموارد). ||سقاء مغلوث؛ مشک پیراسته به خرما یا به غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشک دباغی‌شده به خرما یا غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد).

مغلوط. [مَ] (ع ص) نادرست. باغلط. غلط‌دار. دارای غلط: کتابی مغلوط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مغلوط‌فیه؛ که در آن غلط باشد. (از اقرب الموارد).

مغلوق. [مَ] (ع ص) در بسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث): باب مغلوق؛ در بسته. (ناظم الاطباء). ||اهاب مغلوق؛ پوست پیراسته به غلقة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پوست دباغی‌شده به غلقة. (از اقرب الموارد). پوست پیراسته به غلقه که درختی است خرد تلخ در حجاز و تهامه که به وی پوست پیرایند. (آنندراج).

مغلوق. [مُ] (ع اِ) کلیدانه. ج، مغالیق. (منتهی الارب) (آنندراج). کلیدان. (ناظم الاطباء). آنچه بدان در را بندند. (از اقرب الموارد).

مغلول. [مَ] (ع ص) غل‌نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در گردن وی غل نهاده باشند. (ناظم الاطباء). طوق تعذیب در گردن انداخته شده. (غیاث). به غل کرده. بندی. بسته‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت.   (بوستان).
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان
که گر به عنف برانی کجا رود مغلول.
سعدی.

چون غز شوکت فارس دید و انضمام وزیر و خواجگان و حشم کرمان با ایشان، حد معرت او مفلول شد و دست کفایت او مغلول. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۴).

— مغلول‌الید؛ دست‌بسته. که دستهای او را به طناب یا زنجیر و مانند آن بسته باشند.

— ||بخیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشنه یا سخت تشنه. غلیل. مُغتَلّ. (از اقرب الموارد).

مغلولاً. [مَ لَنْ] (ع ق) غل برنهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به حال مغلول. به وضع غل بر گردن و دست و پای افکنده: آنان را مغلولاً از زندان به پای چوبهٔ دار بردند.

مغلولبة. [مُ لَ لِ بَ] (ع ص) حدیقة مغلولبة؛ باغ به هم نزدیک و درهم پیچیده درخت. (منتهی الارب). باغ درهم پیچیده درخت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغلولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث مغلول. بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالت الیهود یدالله مغلولة غلت أیدیهم و لعنوا بما قالوا بل یداه مبسوطتان ینفق کیف یشاء. (قرآن ۶۴/۵). و لاتجعل یدک مغلولة الی عنقک و لاتبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً. (قرآن ۲۹/۱۷).

مغلة. [مَ غِ لَ] (ع ص) اشتر که خاک خورد با گیاه تا شکمش درد کند. (مهذب الاسماء): دابة مغلة؛ ستور دردگین شکم از گیاه یا خاک خوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغلة. [مَ لَ] (ع اِ) درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن. ||تباهی. ||(ص) میش و بز که سالی دو بار بچه دهد. ج، مِغال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغلة. [مُ غَلْ لَ] (ع اِ) ماحصل زمین و درآمد از زمین. (ناظم الاطباء).

مغلی. [مُ لا] (ع ص) جوشیده. (مهذب الاسماء). جوشیده‌شده. (ناظم الاطباء). جوشانیده: الماء المغلی؛ آب جوش.

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه مغلنظف با ظای معجمه ضبط شده است.

۲ - رسم‌الخطی از «مغلوبة» عربی در فارسی است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغلی. [مُ] (ع ص) جوشاننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اغلاء شود. ||گران‌کنندهٔ نرخ. ||گران‌خرندهٔ چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گیاه بالنده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مغلی. [مَ لا] (ع اِ) رجوع به مغلاة شود.

مغلی. [مُ غُ] (ص نسبی) منسوب به مغل و زبان مردم مغلستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغل و مغول شود. ||مردم دلیر و بی‌باک و خونریز و ظالم و سنگدل و هولناک.(ناظم الاطباء).

مغلیاثا. [ ] (اِ) به لغت سریانی اسم حُرف بابلی بوداده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

مغلی‌قندز. [مُ غُ قُ دُ] (اِ مرکب) اشاره به مغل‌بچه‌های بی‌مهر و بی‌باک و خونریز و خونخوار باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مغلیم. [مِ] (ع ص) مرد تیزشهوت. (منتهی الارب). تیزشهوت. (از ناظم الاطباء).

مغلیمة. [مِ مَ] (ع ص) مؤنث مغلیم. (منتهی الارب). زن تیزشهوت. (ناظم الاطباء).

مغم. [مُ غِمم] (ع ص) یوم مغم؛ روز سخت گرم که دم را فروگیرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). روز گرم. (از اقرب الموارد).

مغما. [مُ غَ ما] (اِ) تباهی [1] باشد (کذا). (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۷). تباهه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تباهه باشد. (فرهنگ اوبهی):

تا خمره بود نام پنیرک نبری هیچ
معقود و مغما بزنی نعره که بگذار.
حقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۷).

مغمات. [ ] (اِ) طعامی که از بادنجان و گوشت پزند. (از بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغمج. [مُ غَمْ مَ] (ع ص) آب که شیرین نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مغمد. [مُ مَ] (ع ص) شمشیر در نیام گذاشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغمد. [مُ غَمْ مَ] (ع ص) پوشیده کرده‌شده. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح ادبی) نزد شعرا آن است که شاعر ارکان شعر چندان که تواند بنهد که هر رکنی از آن اگر از طول بخوانی شعری باشد درست و اگر در عرض بخوانی همچنان شعری مستقیم و اجزای شعر به نوعی نهاده باشد که هر جزوی که پیوند کنی موزون بود و آن را انواع است. چه اگر از طول و عرض دو شعر حاصل گردد مغمد مثنی باشد و اگر سه شعر بود مغمد مثلث شود و علی‌هذاالقیاس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر. و مثال مربع که در لفظ مربع آورده شده کافی است در استعلام امثلهٔ دیگر. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مربع شود.

مغمد. [مَ مَ] (ع اِ) مغمدالسیف؛ نیام شمشیر. (از اقرب الموارد).

مغمر. [مُ غَمْ مَ] (ع ص) کارها ناآزموده. (مهذب الاسماء) (دهار). ناآزموده. (زمخشری). ناآزموده کار و بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). ناشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ثوب مغمر؛ جامهٔ رنگ‌کرده به زعفران. ||هو مغمر العیش؛ او کسی است که نمی‌رسد به عیش مگر اندکی از آن را و گفته شده است غافل از تمام عیش. (از ذیل اقرب الموارد).

مغمر. [مُ غَمْ مِ] (ع ص) به سختی و ازدحام اندازنده خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب) (آنندراج). گول. احمق. (از ناظم الاطباء).

مغمز. [مَ مَ] (ع اِ) جای طعن و عیب و آز. یقال: فیه مغمز؛ ای مطعن او مطمع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مغامز. (اقرب الموارد): چون خشم خود براند و تعریکی فراخور حال آن کس بفرماید لاشک اثر آن زایل شود و اندک و بسیار چیزی باقی نماند و مغمز تمویهات قاصدان هم بشناسد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۳۱).

مغمز. [مُ غَمْ مِ] (از ع، ص) [2] به چشم و ابرو اشاره کننده. (غیاث) (آنندراج). ||غمازی‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ||به صیغهٔ اسم فاعل در فارسی کیسه کش حمام و شوخ پیرا از پیکر. (گنجینهٔ گنجوی). مشت و مال دهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دلاک. کیسه کش‌حمام:

حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفر بازآمدند این صوفیان.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۴۹).

و رجوع به مغمزی و مغمزه شود.

مغمزه. [مُ غَمْ مِ زَ / زِ] (از ع، ص) تأنیث مغمز. زن مشت و مال کننده. و ام ملدم، به پایمالی ملازم فراش گشت تا پایی که در دست چنین مغمزه‌ای اسیر باشد از سر مسافرت برخیزد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۵). و رجوع به مُغَمِّز و مغمزی شود.

مغمزی. [مُ غَمْ مِ] (حامص) دلاکی. کیسه کشی. مشت و مال: گفت: بگذار تو را مغمزی بکنم و حکایتی است برگویم. (اسرارالتوحید ص ۵۰). از استاد ابوعلی دقاق شنیدم رحمه‌الله که گفت: ابوالعباس سیاری را مغمزی همی کردند. گفت: پایی همی مالی که هرگز اندر معصیت گامی فراتر نرفت. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۱۶).

آهو به مغمزی دویدی
پایش به کنار درکشیدی.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید دستگردی ص ۱۶۸).

و رجوع به مغمز و مغمزه شود.

مغمض. [مَ مَ] (ع اِ) سخت مغاک. ج، مغامض. (منتهی الارب) (آنندراج). جای سخت مغاک.(ناظم الاطباء). جای بسیار گود.ج، مغامض. (از اقرب الموارد).

مغمض. [مُ غَمْ مِ] (ع ص) آنکه حقیقت چیزی را دانسته درمی‌گذرد از آن و اغماض می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغمضات. [مُ غَمْ مِ / مُ مِ] [3] (ع ص، اِ) گناهان که مرد دیده و دانسته مرتکب آن شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). منه حدیث معاذ: ایا کم و مغمضات الذنوب. (محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مغمغة. [مَ مَ غَ] (ع اِ) کار سست و هیچکاره و تباه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مغمغة. [مَ مَ غَ] (ع مص) نرم خاییدن گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سست جویدن گوشت را. (از اقرب الموارد). ||ناپیدا گفتن سخن را. ||به زبان آب خوردن سگ از آوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توردیدن جامه از جوانب و شستن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مالیدن جامه را در آب. (از ناظم الاطباء). ||به چرب ترکردن اشکنه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیختن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیخته شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مغمغ فی عمله؛ در کار خود مرتکب عمل پست شد. (ناظم الاطباء). کار خود را ضعیفانه و پست انجام داد. (از اقرب الموارد).

---

۱ - مرحوم دهخدا این کلمه را در حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال به «تباهه» تصحیح کرده‌اند.
۲ - در فرهنگهای معتبر تغمیز دیده نشد، و ظاهراً این کلمه از برساخته‌های فارسی‌زبانان است.
۳ - ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

مغمم. [مُ غَمْ مِ] (ع ص) بحر مغمم؛ دریای بسیار آب، و همچنین است غیم مغمم؛ یعنی ابر بسیارآب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغمود. [مَ] (ع ص) سیف مغمود؛ شمشیر در نیام کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج۷ ص۴۳۶).

||مجازاً پوشیده. (فرهنگ نوادر لغات، کلیات شمس چ فروزانفر):

به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

مغمور. [مَ] (ع ص) پوشیده در آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

–مغمور چیزی شدن (گشتن)؛ محاط در آن شدن. مشمول آن شدن. فروگرفته شدن با آن: خاص و عام و لشکر و رعیت مغمور انعام و مشمول اکرام او گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷). هیچکس از کبار امرای خراسان و معارف دولت نماند که مغمور احسان و مشمول انعام او نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۷). و تمامت بلاد ترکستان و ماوراءالنهر مغمور احسان او شدند. (جهانگشای جوینی).

–مغمور در شهوت؛ فرورفته در آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

–مغمور شدن؛ غریق شدن. غرق شدن. غرقه شدن. مجازاً، شکست یافتن:

فوز نایافته شدم مانده
نجح نایافته شدم مغمور. مسعود.

–مغمور کردن؛ اشباع کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||گمنام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیقدر. (منتهی الارب) (آنندراج). بیقدر و بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء). ||مجهول وَ گویند: فلان مغمورالنسب. ||مقهور. ||جای باران‌رسیده. (از اقرب الموارد). ||مغمور ارض، مقابل معمور آن. (از دمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغموز. [مَ] (ع ص) تهمت‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متهم و معیوب. (غیاث). متهم. (اقرب الموارد). متهم به عیبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغموص. [مَ] (ع ص) مغموص‌علیه؛ آنکه مطعون باشد به دین و ملت. (منتهی الارب). کسی که در دین و ملت بر وی طعن زنند. (ناظم الاطباء): رجل مغموص‌علیه؛ آنکه در دین و حسب مطعون باشد. (از اقرب الموارد).

مغموق. [مَ] (ع ص) غورهٔ به رسیدگی و بستگی نزدیک رسیده. (منتهی الارب)[1]. غورهٔ خرمای به رسیدگی نزدیک شده. (ناظم الاطباء). غورهٔ خرما که پوشیده شود تا برسد و پخته گردد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||بعیر مغموق؛ شتر غمقه‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). شتری که گرفتار بیماری غمقه باشد، یعنی بیماری که در پشت عارض شود. (ناظم الاطباء).

مغمول. [مَ] (ع ص) آنکه بر وی چیزی درپوشند تا خوی کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاه بر هم نشسته و یکدیگر را فروپوشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل مغمول؛ مرد گمنام و بیقدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد گمنام. (از اقرب الموارد). ||ادیم مغمول؛ پوست تر نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمای بر هم نهاده. (ناظم الاطباء). ||خوشه‌های انگور به روی هم گذاشته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یوم مغمول؛ از ایام عرب است. (از اقرب الموارد).

مغموم. [مَ] (ع ص) غمگین. (مهذب الاسماء). اندوهگین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مهموم. اندوهگین. غمناک. (از ناظم الاطباء). محزون. حزین. غمین. غم‌زده. غم‌دیده. اندوهناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خدای را بخواند[2] و او مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده. (تفسیر ابوالفتوح ص۳۸۲). چون خبر قدوم ربیع به ربع مسکون و رباع عالم رسید سبزه چون دل مغمومان از جای برخاست. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۰۹). ||زکام‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هلال مغموم؛ هلال در ابر فرورفته یا هلال که ابر تنک گردا گردش هاله زند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هلالی که ابری رقیق جلو آن را گرفته و آن را پوشانده باشد چنانکه دیده نشود. (از اقرب الموارد).

مغمومه. [مَ مو مَ / مِ] (اِ) قلیهٔ بادنجان. (ناظم الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). به لغت اهل بربر قلیهٔ بادنجان را گویند. (برهان) (آنندراج).

مغمومی. [مَ] (حامص) اندوه. غم. ملالت. (از ناظم الاطباء). حالت و چگونگی مغموم. اندوهناکی. غمناکی. و رجوع به مغموم شود.

مغمون. [مَ] (ع ص) نهاده‌شده بر زمین. (ناظم الاطباء). نهاده در زیر زمین. (از فرهنگ جانسون).

مغمة. [مُ غِمْ مَ] (ع ص) ارض مغمة؛ زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغمی علیه. [مُ ما عَ لَیْهْ / مَ می یُنْ عَ لَیْهْ] (ع ص مرکب) بیهوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مغشی‌علیه. (صراح). آنکه او را اغما دست داده باشد. بیهوش. بیخویشتن. بیخود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغن. [مُ غِنن] (ع ص) رودبار بسیارعلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغن. [مَ] (معرب، اِ)[3] یکی از مواد شیمیایی (بی‌اکسید منگنز)[4] که در ساختن لعاب قهوه‌ای به کار می‌رود. مغن در کوههای اطراف تهران و نایین وجود دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

مغن. [مُ غَ] (اِ) آتش‌پرستان. (آنندراج). و رجوع به مغ و مغان شود.

مغناج. [مِ] (ع ص) آنکه ناز بسیار کند. (مهذب الاسماء). زن با کرشمه و ناز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغناسیا. [مِ] (معرب، اِ) رجوع به مغنیسا شود.

مغناطیس. [مَ / مِ][5] (معرب، اِ) آن سنگ که آهن به خود کشد. (مهذب الاسماء). سنگ آهن‌ربای. مَغنَطیس. مَغنیطیس. (منتهی الارب). مأخوذ از یونانی. سنگ آهن‌ربا. (ناظم الاطباء). به لغت یونانی، سنگ آهن‌ربا باشد... و به حذف الف هم به نظر آمده است که مغنطیس باشد و مقناطیس هم درست است. (از برهان) (از آنندراج). مأخوذ از یونانی مغنتس یا مغنیتس[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). اکسیدطبیعی آهن مغناطیسی دائمی است. در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود. بعضی از اقسام آن، خود خاصیت آهن‌ربایی دارند می‌توانند ذرات ریز آهن را جذب کنند. نام آن از کلمهٔ «ماگنس»[7] به معنی آهن‌ربا آمده است. بر روی چینی بی‌لعاب اثر سیاه‌رنگی

---

۱ –این کلمه در منتهی الارب ذیل مادهٔ «غ م ق» و به صورت «مغمور» آمده که ظاهراً سهو کاتب است.

۲ –یونس.

۳ –معرب از لاتینی Magnes.

4 - Bi-oxide-de manganèse (فرانسوی).

۵ –در تداول فارسی‌زبانان به کسر میم تلفظ شود.

6 - Maghnêtes یا Maghnêtis.

7 - Magnes.

می‌گذارد. آهن مغناطیسی. (از فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). اکسید طبیعی آهن [1] را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد. فرمولش Fe_3O_4 می‌باشد. رنگش سیاه و وزن مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ و سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ است؛ و اندر کوههای فرغانه... سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است. (حدود العالم). و اندر [ناحیت کرمان] معدن زر و سیم است و مس و سرب و مغناطیس. (حدود العالم).

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر
در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار.
منوچهری.

همانا سنگ مغناطیس گشته‌ست
ز بهر جان ما هر یک ستاره.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۶۰).

نگویی سنگ مغناطیس، آهن چون کشد با خود
سرب الماس را بژد که این حکمت ز بر دارد.
ناصرخسرو.

چه اگر... جانب تحفظ و تیقظ را بی‌رعایت گرداند هرآینه تیر آفت را جان هدف ساخته باشد و تیغ بلا را به مغناطیس جهل سوی خود کشیده. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۸۳).

کششهایی بدان رغبت که باید
چو مغناطیس کاهن را رباید. نظامی.
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را چون ربودی.
نظامی.

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد.
سعدی.

مغناطیسی. [مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به مغناطیس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مغناطیس شود.
- خواب مغناطیسی؛ خواب‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به خواب‌بند شود.
- قوه مغناطیسی؛ در تداول، قوهٔ جاذبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغناة. [مَ / مُ] (ع مص) نایب بسند شدن. (از منتهی الارب). بی‌نیازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اغنی عنه مغناة فلان و مغناه؛ یعنی نایب کافی او شد فلان و بی‌نیاز کرد او را از آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغند. [مُ غُ] (اِ) گلوله. (از جهانگیری). غلوله. (فرهنگ رشیدی). به معنی گلوله باشد مطلقاً. (برهان). به معنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد و مدور. ||گرهی را گویند که در میان گوشت می‌باشد و آن را غدد می‌گویند. (برهان). چیزی را گویند که در میان گوشت به هم رسد و درد نکند و به عربی غدد گویند و مغنده نیز به همین معنی است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مغنده شود. ||هر چیز ممزوج و درهم‌آمیخته. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان). ||بازار اسب‌فروشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مغنده شود.

مغندگی. [مُ غُ دَ / دِ] [2] (حامص) تُتُوّ یعنی برآمدگی. (ملحقات برهان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برآمدگی و آماس و ورم. (ناظم الاطباء): عَجَر؛ مغندگی و بیرون‌آمدگی هر چیز. (منتهی الارب). و رجوع به مغنده شود.

مغنده. [مُ غُ دَ / دِ] (اِ) دمل بود که بر تن مردم برآید. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۳۴). چیزی بود که در گوشت تن پدید آید چند فندقی و بزرگتر و در میان پوست و گوشت بماند و باشد که ریم گیرد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بعضی گفته‌اند گره و گنده و دنبلی باشد که بسیار درد کند. (برهان):

بردار درشتی ز دل خصم به نرمی
بر دوستی اندر نبد ای دوست مغنده [3].
اسدی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۳۳).

||گرهی باشد که در زیر پوست باشد و درد نکند چون بجنبانند حرکت کند و آن را به تازی غدود خوانند. (جهانگیری). چیزی باشد بر اندام مردم و در گوشت بود چون دملی سخت. (صحاح الفرس). گرهی و گنده‌ای را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردکان برمی‌آید. و بعضی گره و گنده‌های کوچک را گفته‌اند که در میان گوشت و گاهی در زیر پوست مانند اشپل ماهی می‌باشد و به عربی غده می‌گویند. و بعضی هر گره و گنده‌ای را گویند که در بدن آدمی به هم رسد خواه کوچک و خواه بزرگ، خواه درد کند و خواه درد نکند. (برهان). غده و هر گره گنده‌ای که بر اندام مردم برمی‌آید و گرهی که در میان گوشت و گاه در زیر پوست مانند اشپل می‌باشد و هر گرهی که در بدن آدمی به هم رسد خواه بزرگ باشد و یا کوچک و با درد و یا بی‌درد. (ناظم الاطباء). بجره؛ مغندهٔ شکم و روی و گردن. (منتهی الارب). ||هر گره درددار و برآمدگی سختی که از شکستگی استخوان پدید آید. ||بازار اسب‌فروشی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغند شود.

مغنده‌سر. [مُ غُ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) آنکه سر مغنده یا چون مغنده دارد. آنکه سری گلوله‌مانند دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغنده و مغنده‌سری شود.

مغنده‌سری. [مُ غُ دَ / دِ سَ] (حامص مرکب) صفت مغنده‌سر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغنده‌سر بودن:

به صد مفاک به رگناکی و مغنده‌سری
چکندر و گزری نیست کآن برابر او.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

مغنس. [مَ نُ] (اِخ) [4] طبیب مشهوری است از اهل حمص شاگرد بقراط و او اقدم از جالینوس است. وی را تصانیفی است و از آن جمله است: کتاب البول. (از تاریخ الحکماء قفطی ص۳۲۲). و رجوع به فهرست ابن‌الندیم ص۴۰۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص۵۲۲ و تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص۲۷۱ شود.

مغنسیا. [مَ نِ] (معرب، اِ) رجوع به مغنیسا شود.

مغنطیس. [مَ نَ] (معرب، اِ) آن سنگ که آهن به خود کشد. (مهذب الاسماء). سنگ آهن‌ربای. (منتهی الارب). مغناطیس. (ناظم الاطباء). و رجوع به مغناطیس شود.

مغنم. [مَ نَ] (ع اِ) غنیمت. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). مال که از حرب کفار بی‌دسترنج حاصل شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غنیمت. غُنم. ج، مغانم. (اقرب الموارد).
- المغنم البارد؛ غنیمت طیب. (از اقرب الموارد).
||حصول چیزی بی‌دسترنج. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که بی‌دسترنج به دست آید. (ناظم الاطباء).

مغنم مصری. [مَ نَ مِ مِ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن سلمی شعبانی. از شعرای سیف‌الدوله. او راست: قصیدهٔ دلاله که نزدیک دویست ورق است. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغنمة. [مَ نَ مَ / مُ غَنْ نَ مَ] (ع ص) غنم مغنمة؛ گوسپندان بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مغنود. [مَ] (ص) [5] خفته و خوابیده و مدهوش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۴۶ ب).

مغنوظ. [مَ] (ع ص) سخت اندوهگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغنی. [مُ غَنْ نی] (ع ص) سرودگوی. (مهذب الاسماء). مطرب سرودگوینده.

---

1 - Magnétite (فرانسوی).
۲ - ناظم الاطباء علاوه بر ضبط متن، مُغَنْدَگی نیز ضبط کرده است.
۳ - مصراع دوم در چ پاول هرن ص۳۲ چنین آمده است: نز دوستی اندرآید ای دوست مغنده. و مرحوم دهخدا آن را در چ اقبال ص۴۳۳ چنین تصحیح کرده‌اند: کز پیه یا کز «دبه» به نضج آید ای دوست مغنده.
4 - Magnus.
۵ - ظ. برساخته از غنودن به قیاس اسم مفعول عربی.

(غیاث) (آنندراج). سرودگوینده. سراینده. غنا کننده. مطرب و آوازخوان. (ناظم الاطباء). آنکه کار او غنا باشد. (از اقرب الموارد). خواننده. خنیا گر. نوایی. قوال. آوازه‌خوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نوای مغنی و آواز رود
روان را همی داد گفتی درود. فردوسی.

مغنی درآمد به آواز رود
همی خواند این خسروانی سرود. فردوسی.

پرآتش دل ابر و پرآب چشم
خروش مغنی و جستن به خشم. فردوسی.

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن؟

ابراهیم بزاز (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)[1].

چو برکشد نعره اندر چراخور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.

؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مغنی ناطقه ارغنون زبان، او تار نطق فروگست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۵).

بساز ای مغنی ره دلپسند
بر اوتار این ارغنون بلند. نظامی.

مغنی بیا چنگ را ساز کن
به گفتن گلو را خوش‌آواز کن. نظامی.

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر
یکی پرده ز آهنگ خود بازگیر. نظامی.

مغنی بیار آن نوای غریب
نوآیین‌تر از نالهٔ عندلیب. نظامی.

بامدادان به حکم تبرک دستاری از سرو دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم. (گلستان).

چو یار اندر حدیث آید به مجلس
مغنی را بگو تا کم سراید. سعدی.

مغنی کجایی به گلبانگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود. حافظ.

مغنی دف و چنگ را ساز ده
به آیین خوش نغمه آواز ده. حافظ.

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار. حافظ.

مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن. حافظ.

||(اِ) نام آلتی موسیقی از کثیرالاوتارها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلتی مرکب و مقتبس از قانون و نزهت و رباب. (مجلهٔ موسیقی). سازی است که اگرچه مطلقات دارد، اما بر روی آن گرفت توان کردن و آن را دسته‌ای نباشد و هیأت آن چون تخته‌ای بود مطول که بر آن اوتار بندند و اوتار آن اکثر بیست‌وچهار باشد و هر وتری را وتری دیگر یلی آن باشد که نصف مقدار آن باشد لاجرم نغمات آن زیر و بم معاً مسموع شود. (از مقاصد الالحان).

مغنی. [مُ] (ع ص) بی‌نیازکننده. (مهذب الاسماء). بی‌نیازگرداننده. (غیاث) (آنندراج). بی‌نیازکننده و کفایت‌کننده. (ناظم الاطباء): و لابد نور تابع سراج تواند بود، تعین این معنی از تطویل عبارت مغنی آمد و السلام. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۲۱). و گروهی آن را خود غنیه خوانده که مغنی شیوه‌ای است از طلب غوانی افکار دبیرانه. (مرزبان‌نامه).

که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۷۵).

– غیرمغنی؛ نیازمند و غیرمکفی. (ناظم الاطباء).

مغنی. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغنی. [مَ نا] (ع اِ) آنجا که فرودآیند. (مهذب الاسماء). جای و منزل که بدان اهل آن بی‌نیاز و غنی گردیدند، سپس از آن کوچ کردند، یا عام است. جای بااهل و باشندگان. ج، مغانی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منزلی که در آن اقامت کنند و سپس کوچ نمایند. و یا عام است و گویند: خربت مبانیهم و خلت مغانیهم. ج، مغانی. (از اقرب الموارد). ||چاره و گویند: ماله عنه مغنی؛ ای بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سزاواری. شایستگی. (از ناظم الاطباء). و گویند: مکان کذا مغنی من فلان؛ یعنی این مکان سزاوار و شایستهٔ فلان است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغنی. [مَ نا / مُ نا] (ع اِ) کفایت. بسندگی. گویند:اغنی عنه مغنی فلان و مغناته؛ ای ناب عنه و اجزا مجزاته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نایب کافی و بسندگی. و گویند: اغنی عنه مغنی فلان؛ یعنی نایب کافی او شد فلان و بی‌نیاز کرد او را از آن. (ناظم الاطباء).

مغنیات. [مُ غَنْ نیا] (ع ص، اِ) جِ مغنیه: دختر کاشغری که از مغنیات خاصه بود... (لباب الالباب چ نفیسی ص۴۸). و رجوع به مغنیه شود.

مغنیاطیس. [مَ] (معرب، اِ) مغناطیس. (از فهرست ولف):

که دانا ورا مغنیاطیس خواند
که رومیش بر اسب آهن نشاند. فردوسی.

تو از مغنیاطیس گیر این نشان
که او را کسی کرد آهن‌کشان. فردوسی.

و رجوع به مغناطیس شود.

مغنیسا. [مَ] (معرب، اِ) گلی باشد سیاه‌رنگ و آن را از کوه کاشان آورند و آن به مرقشیشا مانند بود. و بعضی گویند سنگی است الوان و بسیار سست و نرم که شیشه گران به کار برند و آن را سنگ سلیمانی گویند و به گچ رنگ شهرت دارد. (برهان) (آنندراج). اسم نبطی سنگی است قریب به مرقشیشا و به فارسی رنگ کاسه نامند و کاسه گران ظروف به او رنگ می‌کنند و از اکثر آن سرب حاصل می‌شود و آن پنج نوع می‌باشد: یکی سیاه و یکی مایل به سیاهی و دیگری سرخ و یکی سفید و یکی بیرون زرد اندرون سرخ. و محمدبن زکریا گوید که آن دو نوع است: یکی را شهبا نامند و انثی است و با نر می‌باشد و دیگری سرخ مایل به سیاهی و حدیدی و آن ذکر است. و به قول اکثر حدیدی او سیاه و ذهبی زرد و فضی سفید و نحاسی سرخ می‌باشد و در جمیع اقسام او نقطه‌های سفید و عیون ظاهر است و به قدری درخشندگی دارند و گدازندهٔ زجاج و صاف‌کنندهٔ آنند و او را قابل رنگ گرفتن می‌سازند و به آهن نیز این فعل می‌کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مغناسیا = مگنزی (فرانسوی)[2] مأخوذ از یونانی مغنس[3]. اکسیدمنیزیوم، به رنگ خاک سفید، بی‌طعم، غیرقابل‌حل در آب که آن را به‌منزلهٔ ضد اسید و مسهل به کار برند. (حاشیهٔ برهان چ معین). بی‌اکسید طبیعی منگنز[4] را گویند که سیاه‌رنگ است و در طبیعت مخلوط با سایر کانیها بسیار فراوان است. در صورتی که متبلور باشد آن را پیرولوزیت[5] گویند و بلورهایش به‌شکل منشورهای خاکستری تیره است. فرمولش MnO_2 می‌باشد و بر اثر حرارت به سهولت اکسیژن را آزاد می‌کند، از این جهت از اکسیدکننده‌های بسیار خوب است و در صنعت شیشه گری و بلورسازی از آن به عنوان صابون شیشه استفاده می‌کنند، از این رو که ذرات کربن را که در شیشهٔ مذاب موجود و موجب سیاه شدن رنگ شیشه است با اکسیژنی که آزاد می‌کند ترکیب می‌نماید و سبب روشنی و سفیدی رنگ شیشه می‌شود. مغنیسی. مغنسیا. مغنیا. سنگ شیشه گران. سنگ سیاه شیشه گران. صابون شیشه. رنگ سیاه. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۲۰ و فرهنگ اصطلاحات علمی ذیل پیرولوزیت و فرهنگ فارسی معین و مغنیا شود.

---

۱ - در یادداشتی از مرحوم دهخدا به ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی، ملقب به امیر منتصر نسبت داده شده. و رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۲ شود.

2 - Magnésie (فرانسوی).

3 - Maghnês.

4 - Magnésie noire, Magnésie des verriers (فرانسوی).

5 - Pyrolusite (فرانسوی).

مغنیسا. [مَ] (اِخ) شهری است در ولایت آیدین، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال شرقی ازمیر که مرکز ولایت صاروخان است. این شهر ۳۶۲۵۲ تن سکنه و مساجد و مدارس متعدد دارد. شهری است باستانی و باید دانست که در قدیم دو مغنیسا وجود داشته: یکی مغنیسای مآندر[1] که کلنی تسالی ایونی بود و در دوران عظمت یونان باستان، یکی از مراکز نیرومند و استوار بود و امروز خرابه‌های آن در نزدیکی روستای تک[2] است، و دیگری مغنیسای هرموس یا سیپل[3] که شهری است در لیدن، کنار رود هرموس که آنتیوخوس سوم[4] به سال ۱۸۹ ق. م. در آنجا به دست سی‌پیون[5] شکست خورد و امروز جزء کشور ترکیه است. چون مغناطیس در قدیم در نزدیکی این شهر کشف شد بدین جهت به زبان یونانی آن را «مغنتیس» نامیدند که مغناطیس محرف آن است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس شود.

مغنیساوی. [مَ] (اِخ) عبدالرحمن مغنیساوی رومی (متوفی به ۱۰۸۰ هـ.ق.). وی را تعلیقه‌ای است بر انوار التنزیل بیضاوی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص۵۴۹).

مغنیسی. [مَ] (اِخ) رجوع به مغنیسا شود.

مغنیسیا. [مَ] (معرب، اِ) مغنسیا: زهره دلالت کند بر مغنیسیا و سرمه. (التفهیم). ارسطاطالیس چنین فرموده است که یک جزو مغنیسیا بباید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار، آنگه هر سه را خرد بساید. (نوروزنامه). و رجوع به مغنسیا شود. ||منیزی کلسینه را گویند که از تکلیس طباشیر فرنگی، یعنی کربنات منیزیم[6] حاصل شود و فرمولش Mgo می‌باشد. طباشیر فرنگی مکلس. ||طباشیر فرنگی و آن کربنات منیزیم است که گرد سفیدرنگی می‌باشد و ضد امتلاء معده به کار می‌رود. و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

مغنیسیه. [مَ یَ] (اِخ)[7] نام شهری نزدیک برغمه. (ابن‌بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغنیسا شود.

مغنیطیس. [مَ] (معرب، اِ) سنگ آهن‌ربای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مغناطیس شود.

مغنی‌نامه. [مُ غَنْ نی مَ / مِ] (اِ مرکب) شعری در قالب مثنوی که شاعر در آن مکرراً مغنی را مورد خطاب قرار دهد و او را به خواندن آواز و سرود و رامشگری دعوت و ترغیب کند. و رجوع به مغنی و شواهد آن از نظامی و حافظ شود.

مغنیة. [مُ غَنْ نی یَ] (ع ص) تأنیث مُغَنّی. ج، مغنیات. (از اقرب الموارد). زن سرودگوی و غنا کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

مغنیه.[8] [مُ غَنْ نی یَ] (ع ص) زن مطرب و آوازخوان. (ناظم الاطباء). زن خواننده. قَینه. ج، مغنیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغنی و مدخل قبل شود.

مغو. [مُ غْوْ] (ع مص) بانگ برآوردن گربه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مغو. [مُ] (اِخ) بندری در مغرب بندر لنگه. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۶). از بنادر خلیج فارس است که دارای ۴۰۰ تن سکنه است که بیشتر از صید مروارید امرار معاش می‌کنند. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۰۹).

مغوار. [مِغْ] (ع ص) بسیارغارت. ج، مغاویر. (مهذب الاسماء): رجل مغوار؛ مرد سخت غارتگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد جنگجوی بسیار غارتگر. مُغاوِر. (از اقرب الموارد). یغما گر. بسیار تاراج‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فرس مغوار؛ اسب تیزرو. (از اقرب الموارد).

مغوان. [مِغْ] (اِخ) دهی از دهستان اوجارو که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغواة. [مُ غْوْ وا] [9] (ع اِ) جای که راه گم کنند در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که در آن راه را گم می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مغاوی، مُغَوِّیات. (اقرب الموارد). ||مغا کی و کنده. (منتهی الارب) (آنندراج). مغا کی که جهت گرفتن جانوران وحشی می‌کنند. (ناظم الاطباء).

– امثال:

من حفر مغواة وقع فیها. (منتهی الارب).

مغواة. [مِغْ] (ع اِ) جای که راه گم کنند در آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مغوئیه. [مُ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مغوئیه. [مُ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان کیکان بخش بافت شهرستان سیرجان است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مغوثة. [مَ ثَ] (ع مص) فریادرسی و گویند استغاثنی فاغثته مغوثة. (منتهی الارب) (از آنندراج): اغاثه اغاثة و مغوثة؛ وی را اعانت و یاری کرد. (از اقرب الموارد).

مغوداریس. [مَ] (معرب، اِ) اشترغاز[10]. شوک‌الجمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب شوک‌الجمال ذیل شوک شود.

مغوس. [مُ غَوْ وَ] (ع ص) اشاء مغوس؛ خرمابن خردخار دورکرده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغوشا. [مُ / مَ] (اِ) گروهی از آتش‌پرستان و مغان. (ناظم الاطباء). مأخوذ از آرامی که خود مأخوذ از مغوش فارسی است. مجوس، زردشتی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مجوس و مغ شود.

مغوشک. [مُ شَ] (اِ) راهب ترسایان و آتش‌پرست و مغ. (ناظم الاطباء). دانشمند مجوس. (از لسان العجم شعوری ج۲ ورق ۳۷۱ الف). و رجوع به مدخل قبل شود.

مغوصة. [مُ غَوْ وَ صَ] (ع ص) زن که به حیض بهانه کند بر شوی. منه الحدیث: لعن الله الغائصة و المغوصة. (منتهی الارب). زنی که حیض بهانه کند و با شوی نزدیکی نکند. (ناظم الاطباء).

مغول. [مِغْ وَ] (ع اِ) سیخ کارد که در میان عصا و تازیانه دارند به هندی کپتی یا شمشیری است شبیه مشمل مگر از آن باریکتر و درازتر. (منتهی الارب) (آنندراج). سیخ کارد که در میان عصا و تازیانه دارند و شمشیر باریک دراز. (ناظم الاطباء). آهنی که در میان تازیانه قرار می‌دهند و آن را غلافی است و گویند تازیانه‌ای که در میان آن شمشیر باریکی باشد و گویند شمشیر باریک و دراز که آن را در زیر جامه نگاه دارند. (از اقرب الموارد). ||پیکان دراز یا شمشیری است باریک‌گردن و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). پیکان دراز و گویند شمشیر باریک که یک طرف آن تیز و طرف دیگرش مانند کارد باشد. (از اقرب الموارد). ||فرس ذات مغول؛ اسب پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

1 - Magnésie du méandre (فرانسوی).
2 - Tekke.
3 - Magnésie du sipyle.
4 - Antiochos III.
5 - Scipion.
6-Carbonate de magnésium (Co_3Mg).
7 - Magnésie.
۸-رسم‌الخطی از مغنیة عربی در فارسی است.
۹-در اقرب الموارد و محیط المحیط به فتح اول و سکون غین هم ضبط شده است.
۱۰-اشترغاز ریشهٔ مغوداریس (Recine de magydaris) است. رجوع به لکلرک ج۱ ص۸۳ شود.

الموارد). ‖آنچه موجب نابودی چیزی باشد. (از اقرب الموارد).

مغول. [مُ] (اِ) فردی از قوم مغول:

همچنان کآنجا مغول حیله‌دان
گفت می‌جوییم کسی از مصریان.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۵۰).

مغول. [مُ] (اِخ) قومی است معروف. (غیاث) (آنندراج)[1]. و رجوع به مدخل بعد شود.

مغول. [مُ غُ] (اِخ) یکی از اقوام زردپوستی است که اصلاً در قسمتی از آسیای مرکزی و شرقی زندگی می‌کردند. این قوم از طوایف متعدد مرکب بوده‌اند که از جهت کثرت عدد خانواده و وسعت اراضی با یکدیگر اختلاف بسیار داشته‌اند و مهمترین این طوایف عبارت بودند از: تاتار، قنقرات، قیات، اویرات، آرلاد، جلایر، کرائیت و جز اینها. بعدها همهٔ این اقوام را بنابر تسمیهٔ جزء بر کل ابتدا تاتار و سپس مغول نامیدند. این قبایل باجگزار و فرمانبردار پادشاهان چین شمالی بودند و طوایف اصلی مغول هم البته یک دسته از این قبایل محسوب می‌گردیدند. اولین کس از این طایفه که توانست یوغ بندگی و فرمانبرداری را بشکند «یسوگای» (یسوگئی) پدر چنگیز رئیس طایفهٔ قیات از قبایل مغول بود. وی نه تنها توانست عده‌ای از طوایف مغول را به اطاعت درآورد، بلکه بعضی از طوایف تاتار را در مشرق منهزم ساخت و در جنگهای طوائف کرائیت نیز شرکت کرد و پادشاه آن قوم را در برابر دشمنانش تقویت نمود و با او طرح اتحاد و برادری ریخت. پسر بزرگتر یسوگای که «تموجین» نام داشت، یعنی «آهنین» بعد از مرگ پدر جانشین وی شد و بزودی کلیهٔ قبایل مغول و تاتار را تحت اطاعت درآورد و حتی بر قبایل مسیحی کرائیت نیز غلبه یافت و به «چنگیزخان» مشهور گردید. چنگیز در حدود ۶۰۰ هـ.ق. قبایل عیسوی «نایمان» را منقاد خود کرد و در سال ۶۰۳ هـ.ق.قوم «قرقیز» و پس از آن طوایف «ایغور» را به اطاعت درآورد. سلطان محمد خوارزمشاه که پس از فتوحات آسیای مرکزی و برانداختن قراختائیان به خیال تسخیر ترکستان و چین افتاده بود، چون شنید که چنگیزخان بلاد ایغور را به تصرف خویش درآورده و بر پکن پایتخت چین مسلط گردیده ‌ایمناک شد و برای تحقیق نمایندگانی به ریاست سید اجل بهاءالدین رازی به نزد چنگیز فرستاد. چنگیز فرستادگان را به احترام پذیرفت و توسط آنان پیغام فرستاد که مایل است بین دو کشور باب تجارت باز باشد. در سال ۶۱۵ هـ.ق. فرستادهٔ چنگیز با سلطان محمد خوارزمشاه معاهده‌ای بست و بعد از عقد این قرارداد بود که چنگیز تحف و هدایایی برای سلطان محمد و بازرگانانی با اموال فراوان به طرف ممالک اسلامی روانه ساخت. اینالجق معروف به غایرخان حاکم شهر اترار که از خویشاوندان مادری سلطان محمد خوارزمشاه بود به اموال آنان طمع بست و به بهانهٔ اینکه جاسوس هستند تمام آنها را کشت و مالشان را تصرف کرد مگر یک نفر از آنها که گریخت و چنگیزخان را از ماوقع آگاه ساخت. بعد از این واقعه چنگیز هیأتی به دربار خوارزمشاه فرستاد و تسلیم غایرخان و جبران خسارت را تقاضا کرد. ولی سلطان محمد آن فرستادگان را نیز بکشت و با این عمل بیخردانهٔ خود راه سیل خون و بلا را به‌سوی بلاد اسلامی هموار ساخت. در اواخر سال ۶۱۶ هـ.ق. چنگیز خشمگین و کینه‌جو با تمام قوای خویش برای گرفتن انتقام به ممالک خوارزمشاهی حمله‌ور شد. چنگیز سپاه خود را چهار قسمت کرد: یکی را به دو پسر خود جغتای و اکتای سپرد و آنان را مأمور فتح اترار کرد، دستهٔ دوم را به پسر دیگرش جوجی سپرد و مأمور فتح شهرهای کنار رود سیحون نمود و دستهٔ سوم را برای فتح خجند و بناکت روانه ساخت و فرماندهی دستهٔ چهارم را که قسمت اعظم سپاه بود خود برعهده گرفت و بدین ترتیب از هر طرف شهرهای خراسان را در محاصره گرفت و سراسر آن را ویران و با خاک یکسان کرد. سلطان محمد خوارزمشاه بدون هیچ مقاومتی از مقابل لشکر مغول از شهری به شهری دیگر می‌گریخت تا سرانجام در اواخر سال ۶۱۷ هـ.ق.به جزیره آبسکون رسید و همانجا در سیه‌روزی درگذشت. چند ماه بعد از فوت او در سال ۶۱۸گرگانج پایتخت معروف و قدیم خوارزم با ساکنان خود معدوم گردید و سپس یک‌یک شهرهای خراسان مفتوح و قتل عام شد و تنها کسی که در این گیرودار فکر مقاومت در سر داشت جلال‌الدین منکبرنی پسر سلطان محمد بود که با سپاهیان اندکی که در اختیار داشت در بعضی نقاط لشکر مغول را شکست داد، ولی اختلاف سپاهیان وی و حملات پی‌درپی مغول دیگر قدرت مقاومت را از وی سلب کرد و سرانجام در غرب ایران به‌دست یکی از اکراد کشته شد و بدین ترتیب کشور ایران به دست قوم مغول مسخر شد و چنگیز به قصد مراجعت به مغولستان به ماوراءالنهر رفت و در سال ۶۲۰هـ.ق.با پسرانش در کنار رود سیحون مجلس مشاوره‌ای ترتیب داد تا دربارهٔ ادارهٔ سرزمینهای تسخیرشده تصمیماتی بگیرند. چنگیز در سال ۶۲۱ با همهٔ پسرانش بجز جوجی که به دشت قفچاق رفته بود به مغولستان رسید و پس از غلبه بر پادشاه تنگت واقع در شمال تبت در سال ۶۲۴ هـ.ق.به سن ۷۲ سالگی درگذشت. بعد از مرگ چنگیز پسرش اوکتای‌قاآن به وصیت پدر جانشین وی گردید و بعد از اوکتای‌قاآن پسرش گیوک‌خان (۶۳۹-۶۴۷ هـ.ق.) و پس از او منگوقاآن (۶۴۸-۶۵۷ هـ.ق.) به خانی نشستند و در عهد خان اخیر هولاکو مأمور تکمیل فتوحات مغول در ایران و سایر نواحی غربی آسیا گردید. در فاصلهٔ میان تسلط مغول بر مشرق ایران و حملهٔ هولاکو به ایران سرزمینهای مفتوح مغولان را حکام مغولی که از جانب خانان مغول تعین می‌شدند با راهنمایی و مشاورت وزرای ایرانی، مانند شرف‌الدین خوارزمی و بهاءالدین محمد جوینی اداره می‌کردند. هولاکو که برادر منگوقاآن و پسر تولی‌خان پسر چنگیز بود، در طی حملات مکرر خود اسماعیلیه را منکوب و قلاع آنان را ویران ساخت و سپس بغداد را فتح کرد و با کشتن المستعصم‌بالله خلیفهٔ عباسی به خلافت ۵۲۵ سالهٔ بنی‌عباس خاتمه داد و پس از فتح بغداد شهرهای عراق و همچنین گرجستان و ارمنستان و بلاد آسیای صغیر را مسخر کرد. در سال ۶۶۱ هـ.ق. قوبیلای‌قاآن که بجای منگوقاآن نشسته بود سلطنت تمام ایران و بین‌النهرین و شام و آسیای صغیر را به هولاکو واگذار کرد و بدین ترتیب اخلاف چنگیزخان سلسله‌ای در ایران تشکیل دادند که به ایلخانان مغول معروف است. هولاکو در سال ۶۶۳ هـ.ق.بعد از آنکه همهٔ متنازعان را از جیحون تا سرحدات مصر منکوب و مطیع کرده بود درگذشت. بعد از هولاکو، خانان مغول به ترتیب زیر به فرمانروایی رسیدند: ۱- آباقاخان پسر هولاکو که در ۶۶۳جلوس کرد و در ۶۸۰هـ.ق.وفات یافت. ۲- سلطان احمد تگودار پسر هولاکو (۶۸۰-۶۸۳ هـ.ق.). ۳- ارغون پسر آباقاخان (۶۸۳-۶۹۰ هـ.ق.). ۴- گیخاتو پسر آباقاخان (۶۹۰-۶۹۴ هـ.ق.). ۵- بایدو پسر طرغای‌بن مغول که در ۶۹۴ هـ.ق.کشته شد. ۶- محمودخان غازان پسر ارغون (۶۹۴-۷۰۲ هـ.ق.). ۷- سلطان محمد خدابنده اولجایتو پسر ارغون (۷۰۲-۷۱۶ هـ.ق.). ۸- سلطان ابوسعید بهادرخان پسر اولجایتو (۷۱۶-۷۳۶ هـ.ق.). بعد از مرگ ابوسعید بهادرخان ضعف و انحطاط در

---

۱ - در آنندراج و غیاث افزایند: در لغات ترکی نوشته است که این لفظ ترکی به معنی عمدهٔ فرقهٔ ترک و به معنی ساده‌دل نیز از لغات ترکی و در بعضی فرهنگها به معنی شریر نوشته‌اند.

سلطنت ایلخانان آشکار شد و ممالک ایلخانان دچار تجزیه و تفرقه گردید. و رجوع به تاریخ مغول و تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا دوران مشروطیت تألیف عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ادبیات ایران تألیف صفا ج۳ بخش۱ و چنگیزخان و هولاکو در همین لغت‌نامه شود.

مغول‌آباد. [مُ غُ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود که در بخش ابهر شهرستان زنجان است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مغولستان. [مُ غُ لِ] (اِخ) سرزمینی است در آسیای مرکزی که در میان کوههای خنگان بزرگ[1] آلتائی، تیان‌شان و تان‌شان و در شمال چین، میان منچوری و چین شمالی و سیبری قرار دارد و در حدود نیمی از آسیای مرکزی را شامل است و ۳/۵ میلیون کیلومتر مربع وسعت و هوائی خشک و بری دارد و به دو قسمت تقسیم شده‌است: مغولستان داخلی و جمهوری مغولستان. و رجوع به دو مدخل بعد و لاروس و ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۱ شود.

مغولستان. [مُ غُ لِ] (اِخ) جمهوری توده‌ای مغولستان که تا چندی پیش به مغولستان خارجی شهرت داشت، کشوری است در آسیای مرکزی که در حدود ۱۵۶۳۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۲۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «اولان‌باتور»[2] است و در قسمت شمالی مغولستان واقع است. جمهوری توده‌ای مغولستان یکی از مراکز پرورش مواشی و مخصوصاً پرورش گوسفند است، ولی مردم این سرزمین به‌تبعیت از شریک مهم و اساسی بازرگانیش، اتحاد جماهیر شوروی به راه سکونت در خانه‌ها و بالاخره به شهرنشینی کشیده می‌شوند. این کشور در سال ۱۹۲۱ م. به استقلال رسید و در سال ۱۹۲۴ م. به صورت جمهوری توده‌ای درآمد و در سال ۱۹۴۶ م. به وسیلهٔ دولت چین به رسمیت شناخته شد. (از لاروس). و رجوع به مدخل قبل شود.

مغولستان. [مُ غُ لِ] (اِخ) مغولستان داخلی. سرزمین مستقلی است در شمال چین و در جنوب مغولستان که در حدود ۱۱۷۷۵۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۹۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «هوهه‌هوت»[3] است. (از لاروس). و رجوع به دو مدخل قبل شود.

مغول کبیر. [مُ غُ لِ کَ] (اِخ)[4] عنوانی است که مورخان اروپایی به سلالهٔ مغولی هند (گورکانیان هند) داده‌اند. مؤسس این سلسله ظهیرالدین محمد بابر پسر عمر شیخ و از احفاد تیمور گورکانی است. و رجوع به گورکانیان هند و بابر ظهیرالدین محمد و تیموریان در همین لغت‌نامه و تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج۳ چ۲ ص۵۲۹ و ۵۴۷ شود.

مغول کبیر. [مُ لِ کَ] (اِخ) نام الماسی است از آنِ ایران به وزن ۲۷۹ قیراط... (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغولو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان یکانات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مغولی. [مُ غُ] (ص نسبی) نسبت است به مغول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مغول. مربوط به مغول: خط مغولی و اویغوری و علوم و آداب ایشان بیاموزد. (تاریخ غازان ص۸). لغتهای مختلف مغولی خود منسوب به اوست. (تاریخ غازان ص۱۷۱). هر آفریده‌ای که اندک خط مغولی می‌دانست او را در خانه می‌نشاندند. (تاریخ غازان ص۳۱۴).

مغون. [ ] (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زیره و نیشکر خیزد و اینجا پانید کنند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۲۷).

مغون. [مُ] (اِخ) از قرای بشت است از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان). از قرای نواحی نیشابور. (از انساب سمعانی).

مغوی. [مُغْ] (ع ص) گمراه‌سازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گمراه می‌سازد و اغوا می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اغواء شود.

مغوی. [مَ غْ وِی ی][5] (ع ص) تهی‌شکم و گویند بِتُّ مغویاً؛ یعنی تهی‌شکم خوابیدم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مغویات. [مُ غَوْ وَ] (ع اِ) ج مُغَوّاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مغواة شود.

مغی. [مَ غْیْ] (ع مص) سخن خوش و واضح و بیِّن گفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستودن کسی را به چیزی که ندارد از هزل باشد یا از جد. (منتهی الارب). ستایش کسی به چیزی که ندارد خواه هزل باشد یا جد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نرمی و فروهشتگی انبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغی. [مُ] (ص نسبی) نسبت است به مغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مغ. ||(حامص) آیین آتش‌پرستی. (ناظم الاطباء). مغ بودن. حالت و چگونگی مغ: مجوسیة؛ مغی. (منتهی الارب).

مغی. [مَ] (اِ) گودی. مغاک. عمق. نشیب. گودال. (مقدمهٔ التفهیم ص قف): زمین درشت است و کوهها بر وی چون دندانه‌هاست بیرون‌خزیده و آب اندر مغیها گردآمده. (التفهیم ص۱۶۵). ||ژرفا، مقابل درازا و پهنا در ابعاد جسم. (مقدمهٔ التفهیم ص قف). و رجوع به مغ شود.

مغیا. [مُ غَیْ یا] (ع ص، اِ) دارای غایت. (معجم متن‌اللغة). آنچه برای آن غایتی معین شده است و گویند غایت داخل در مغیا نیست. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||چیزی که قانون برای آن غایتی قرار داده باشد، چنانکه در مادهٔ ۲۲۷ دادرسی مدنی که می‌گوید: «در صورتی که درخواست‌کنندهٔ تأمین تا ده روز بعد از صدور قرار تأمین دادخواست نسبت به اصل دعوی ندهد قرار تأمین را دادگاه به درخواست طرف مقابل ملغی می‌نماید» و مقنن برای دادن دادخواست نسبت به اصل دعوی در فرض بالا روز یازدهم پس از صدور قرار تأمین را غایت قرار داده است و دادن دادخواست مزبور مغیا به‌غایت مذکور است. بحثی است در علم اصول در این گونه موارد که آیا غایت داخل در مغیاست یا نه. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مغیار. [مِغْ] (ع ص) بسیارغیرت. (دهار). مرد سخت رشک‌برنده. ج، مغاییر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): رجل مغیار؛ مرد بسیار غیور و نیک بارشک و غیرتمند. (ناظم الاطباء).

مغیاز. [مِغْ / مَغْ] (اِ) به معنی شاگردانه‌است و آن دو سه پولی است که به طریق انعام بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف فغیاز و بغیاز. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فغیاز و بغیاز شود.

مغیال. [مِغْ] (ع ص) درخت درهم پیچید؛ شاخ برگ‌دار سایه‌افکن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغیب. [مَ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ناپدید شدن. غَیب. غَیبة. غِیاب. غَیبوبة. غُیوب. غُیوبة. مَغاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دور شدن و جداگردیدن از کسی. (از

1 - Grand Khingan.
2 - Oulan-Bator.
3 - Houhehot.
4 - Great Moguls (انگلیسی).
5 - در اقرب الموارد و محیط المحیط به ضم اول [مُ غْ ی ی] نیز ضبط شده است.

اقرب الموارد): من و دوستی چو بادام در پوستی صحبت داشتیم تا گاه اتفاق مغیب افتاد. (گلستان). ||فروشدن آفتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به غیب و غیاب شود. ||(اِ) جای آفتاب فروشدن. (دهار). مغرب. (مهذب الاسماء). آنجا که خورشید یا ستاره فروشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مغیب اعتدال؛ عبارت است از نقطهٔ مغرب. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مغیب. [مُ / مُ غْ یِ] (ع ص) مغیبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مغیبة شود.

مغیب. [مُ غَیْ یَ] (ع ص) نهان و ناپدید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تغیب شود.

مغیبات. [مَ / مُ غَیْ یَ] (ع ص، اِ) ج مَغیبَة یا مُغَیَّبَة. چیزهای پنهانی. چیزهای غیبی. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در مکنونات مغیبات سخن گوید و از سرایر و ضمایر نشان دهد. (سندبادنامه ص۲۴۲). حزم او که... از مغیبات و مکنونات قدر خبر می‌دهد... (سندبادنامه ص۱۲). معنی اعتقاد انعقاد صورت علمی است یا ظنی در دل به وجود مغیبات. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۴).

مغیبة. [مُ بَ] (ع ص) آن زن که شویش غایب بود. (مهذب الاسماء): امرأة مغیبة؛ زن که شوی او غایب باشد. مُغیب یا مُغیِب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغیث. [مُ] (ع ص) فریادرسنده. (مهذب الاسماء). فریادرس. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صارخ. صَریخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شارب خمر است و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۲۹).

||(اِ) نام معجونی که آن را معجون ابی‌مسلم نامند و آن مُسَکِّن همهٔ دردهاست. (از بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغیث. [مَ] (ع ص) گیاه بر زمین افتاده از شدت باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد شریر. (از اقرب الموارد).

مغیث. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغیث. [مُ] (اِخ) اسم وادیی است که قوم عاد در آن به هلاکت رسید. (از معجم البلدان).

مغیث‌الدین. [مُ ثُدْ دی] (اِخ) رجوع به اختیارالدین مغیث‌الدین یوزبک شود.

مغیث‌الدین. [مُ ثُدْ دی] (اِخ) لقب طغرل شانزدهمین از حکام بنگاله (۶۷۷–۶۸۱ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۵).

مغیث‌الدین. [مُ ثُدْ دی] (اِخ) لقب محمد اول، از سلاطین سلاجقهٔ کرمان است (۵۳۶–۵۵۱ هـ.ق.). (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۶). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۵۳۷ شود.

مغیث‌الدین. [مُ ثُدْ دی] (اِخ) لقب محمودبن محمد، اولین از سلاجقهٔ عراق و کردستان (۵۱۱–۵۲۵ هـ.ق.). (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۶).

مغیثة. [مَ ثَ] (ع ص) ارض مغیثة؛ زمین باران رسیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغیر. [مُ] (ع ص) جیش مغیر؛ لشکر غارت‌کننده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غارت‌کننده. (غیاث):

که حرم با هرچه دارم گو بگیر
تا نگیرد حاصل من هر مغیر.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۲).

این جوان زین جرم ضال است و مغیر
کومرا بگرفت تو او را مگیر.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۲).

||شتاب‌کننده. (غیاث). و رجوع به اغارة شود.

مغیر. [مُ غَیْ یَ] (ع ص) از حالی به حالی برگردانیده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دیگرگون و از حالی به حالی برگشته. (ناظم الاطباء): اگرچه موارد راحات به جراحات ضمیر مکدر بود و چهرهٔ مورد آمال به خدشات احوال احداث مغیر. (نفثة المصدور چ یزدگردی ص۳۲).

– مغیر شدن؛ دگرگون شدن. تغیر یافتن. از حالی به حال دیگر درآمدن:

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز مغیر.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۱۴).

– مغیر گردیدن؛ مغیر شدن:

همی تا بر قضای نیک و بر بد
نگردد حکم یزدانی مغیر...

عنصری (دیوان چ قریب ص۷۸).

رجوع به ترکیب قبل شود.

مغیر. [مُ غَیْ یِ] (ع ص) تغییردهنده. دیگرگون‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ذلک بأنَّ اللّه لم یک مغیراً نعمة أنعمها علی قوم حتی یغیروا ما بأنفسهم و أن اللّه سمیع علیم. (قرآن ۵۳/۸). ||ناپایدار و بی‌ثبات و قابل تغیر. (ناظم الاطباء).

مغیر. [مَ] (ع ص) شیر که در آن سرخی خون باشد. (منتهی الارب). شیر به خون آمیخته. (ناظم الاطباء). شیر سرخ به خون آمیخته. (از اقرب الموارد). ||آب‌داده. (آنندراج). یا باران آب‌داده. (ناظم الاطباء).

مغیرات. [مُ غَیْ یِ] (ع ص، اِ) چیزهای ناپایدار و قابل تغیر. (ناظم الاطباء).

مغیرات. [مُ] (ع ص، اِ) ج مغیرة. غارت‌کنندگان. به غارت رفتگان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و العادیات ضبحاً. فالموریات قدحاً. فالمغیرات صبحاً[1]. (قرآن ۱۰۰/۱–۳).

مغیربان. [مُ غَ رِ] (ع اِ مصغر) مصغر مَغربان. ج، مغیربانات. (منتهی الارب). مصغر مغربان به معنی جای فروشدن آفتاب. (آنندراج). جای فروشدن آفتاب و مغرب. ج، مغیربانات. (ناظم الاطباء). ||وقت فروشدن خورشید. (مهذب الاسماء): لقیته مغیربان الشمس و مغیرباناتها؛ او را به هنگام فروشدن خورشید دیدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مغیربانات. [مُ غَ رِ] (ع اِ) ج مغیربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مغیربان شود.

مغیرة. [مَ رَ] (ع ص) ارض مغیرة؛ زمین آب داده و ارض مغیورة نیز و بنابر اصل چنین است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین آب‌خورده از باران. (ناظم الاطباء).

مغیرة. [مُ رَ] (ع ص) آن اسب که بر آن غارت کنند. (مهذب الاسماء): خیل مغیرة؛ سواران غارت‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث مُغیر. ج، مغیرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مغیر و مغیرات شود.

مغیرة. [مُ غَیْ یَ رَ] (ع ص) مغیره. تأنیث مغیر. ج، مغیرات. دگرگون‌شده‌ها. تغیریافته‌ها: و از جملهٔ مغیرات هنیز به معنی هنوز. (المعجم ص۲۳۱). ||(اصطلاح منطق) نزد منطقیان، به معنی معدوله است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معدوله شود.

مغیرة. [مُ غَیْ یِ رَ] (ع ص) مغیره. (اصطلاح طب) در طب قدیم قوه‌ای است از قوای حیوانی که غذا را به گوشت و خون و رگ و پی و استخوان بدل کند و به عبارت دیگر غذا را مانند اجزای اندامها کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و آن بر دو قسم است: مغیرهٔ اولی و آن غذا را بعد از هضم به اندامها پیوسته کند و مغیرهٔ ثانیه و آن غذایی را که به اندامها پیوسته، همانند اجزای

---

۱ - بدان اسبانی دونده و آتش‌جهنده از سمهای ایشان، اندرشدگان به غارت بامداد (ن‌ل: غارت کنندگان بامدادان). (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۷ ص۲۰۴۳).

اندامها کند از رنگ و شکل، و از ضعف مغیرهٔ ثانیه برص و بهق پیدا شود و از ضعف مغیرهٔ اولی استسقای لحمی حادث شود، و گویند مغیرهٔ اولی همان قوهٔ مولده و مغیرهٔ ثانیه همان غاذیه است، زیرا که در بدن مولود عمل اولی مقدم بر عمل ثانی است. (از بحر الجواهر، یادداشت ایضاً). قوهٔ غاذیه را مغیره گویند و مغیرهٔ اولی را به مولده و مغیرهٔ ثانیه به مصوره تعبیر کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون): و قوت مغیره آن را تمام هضم کرده و به اندامها پیوسته و مانده کرده... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نزد پزشکان عبارت است از تب دائره که آن را تب نائبه نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) رجوع به ابوسفیان مغیرةبن حارث و ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب شود.

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌بردة الکنانی. سرداری است که به سال ۹۸ هـ. ق. از طرف سلیمان‌بن عبدالملک عهده‌دار جنگ دریایی شد و با سپاه خود به افریقیه وارد شد و در آنجا متوطن گردید. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۰).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن اخنس‌بن شریف الثقفی. صحابی شاعر است و در «یوم‌الدار» با عثمان‌بن عفان کشته شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۰).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن امیه. پدر ام‌السلمه زوجهٔ رسول (ص) است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن سعید، ملقب به ابتر کثیرالنواء. رئیس فرقهٔ مغیریه یکی از فرق پنجگانهٔ زیدیه. (بیان الادیان ص۳۴). رئیس فرقه‌ای از مشبهه موسوم به مغیریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در زمان امارت خالدبن عبدالله القسری در بیرون کوفه خروج کرد. وی از کسانی بود که به تجسم قائل بود و می‌گفت «خدا به صورت مردی است که بر سر تاجی دارد و اعضای او به عدد حروف هجاست». وی به الوهیت علی (ع) قائل بود و ابوبکر و عمر و سایر صحابه را بجز یاران علی، تکفیر می‌کرد. خالد قسری بر او دست یافت و به سال ۱۱۹ هـ. ق. او و یارانش را بسوزانید. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۱). و رجوع به همین مأخذ و عیون الاخبار چ مصر ج۱ ص۱۶۵ و ج۲ ص۱۴۷، ۱۴۸ و ۱۴۹ و مغیریه در همین لغت‌نامه شود.

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن شعبةبن ابی‌عامربن مسعود ثقفی (متوفی به سال ۵۰ هـ. ق.) و مکنی به ابوعبدالله. یکی از سرداران و ولات و دهات عرب و از صحابهٔ رسول (ص) است. در طائف (به حجاز) ولادت یافت و در ایام جاهلیت با گروهی از بنی‌مالک آنجا را ترک کرد و به اسکندریه رفت و سپس به حجاز بازگشت و چون اسلام ظهور کرد در قبول آن مترددد بود تا در سال ۵ هـ. ق. اسلام آورد و در جنگهای حدیبیه و یمامه و فتوح شام حضور داشت و چشم خود را در جنگ یرموک از دست داد. در جنگهای قادسیه و نهاوند و همدان و جز آن نیز شرکت داشت. عمر او را والی بصره کرد و وی چند شهر را گشود و سپس عزلش کرد و آنگاه ولایت کوفه را به او سپرد. عثمان نیز او را در این سمت باقی گذاشت و سپس معزولش کرد. در جنگ علی (ع) با معاویه از جنگ دوری گزید. معاویه نیز او را والی کوفه گردانید و در این سمت بود تا درگذشت. از او در صحیحین ۱۳۶ حدیث نقل شده. وی نخستین کسی است که دیوان بصره را وضع کرد. (از اعلام زرکلی ج۳ صص۱۰۶۱ - ۱۰۶۲). او را یکی از دهات اربعهٔ عرب شمارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به الاصابة و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۴۷ و کامل ابن‌اثیر ج۳ ص۹ و الوزراء و الکتاب ص۹ شود.

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن شعیب التمیمی. او راست: کتاب قرائت کسائی. (از ابن‌الندیم).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن معرض الاسدی، ملقب به اُقَیشِر (متوفی در حدود ۸۰ هـ. ق.). شاعر هجاگوی. وی از مردم بادیهٔ کوفه بود و به حیره رفت و آمد داشت. در زمان جاهلیت ولادت یافت و در دورهٔ اسلام بزیست و عمری طویل یافت و خلافت عبدالملک‌بن مروان را درک کرد. وی را اخبار و غرایب بسیاری است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۲).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن مغیرةبن عبدالله‌بن مسعدة الفزاری (متوفی به سال ۱۳۲ هـ. ق.). از بزرگان عصر مروانی است. مروان‌بن محمد به سال ۱۳۱ هـ. ق. حکومت مصر را به وی داد و او ۱۰ ماه در آنجا بود که اجل وی را دریافت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۲).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن عمروبن ربیعة الحنظلی التمیمی (مقتول به سال ۹۱ هـ. ق.). از شاعران عهد اسلام و از نزدیکان مهلب ابن ابی‌صفره بود. وی را به سبب انتساب به مادرش ابن‌حبناء گویند و نیز گویند حبناء لقب پدر او بوده است. وی در نسف (بین جیحون و سمرقند) کشته شد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج۸ ص۲۰۱). و رجوع به الموشح ص۳۶۷ شود.

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن محمد المهلبی. اخباری و نسابه است و کتاب مناکح المهلب از اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن مقسم ضبی بولاء، مکنی به ابوهشام. از فقهای محدثین متوفی به سال ۱۳۶ هـ. ق. است و کتاب الفرائض از اوست. (ابن‌الندیم. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی ص۲۵۹ شود.

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن مهلب‌بن ابی‌صفرة الازدی (متوفی به سال ۸۲ هـ. ق.). از امرا و شجاعان عرب است. پدرش او را در خراسان جانشین خود قرار داد و وی در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۲).

مغیرة. [مُ رَ] (اِخ) ابن ولیدبن معاویةبن هشام (متوفی به سال ۱۶۶ هـ. ق.). یکی از امرای بنی‌امیه در اندلس است. وی به‌وسیلهٔ عبدالرحمن، عم خود کشته شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

مغیری. [مُ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به مغیرةبن سعید که خدا را به اعضا و جوارح توصیف کرده است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به مغیرةبن سعید و مغیریه شود.

مغیریه. [مُ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای باشند از غلات شیعه که اصحاب مغیرةبن سعیدند. (از الانساب سمعانی). یاران مغیرةبن سعید عجلی هستند و گویند حق‌تعالی جسم است بر صورت انسان و بر سرش تاجی است از نور و قلب او سرچشمهٔ حکمت است. (از تعریفات جرجانی). از فرق غلات که بعد از امام زین‌العابدین و امام محمد باقر، مغیرةبن سعید عجلی را امام می‌پنداشتند و انتظار ظهور محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن امام حسن را به عنوان مهدی داشتند. مغیرة در آخر کار ادعای نبوت کرد و خالدبن عبدالله قسری او را بکشت. (خاندان نوبختی ص۲۶۴). اصحاب مغیرةبن سعید، ملقب به ابتر کثیرالنواء، و آنان را ابتریه نیز گویند و آنان فرقه‌ای از فرق پنجگانهٔ زیدیه باشند. (بیان الادیان). فرقه‌ای از مشبهه، منسوب به مغیرةبن سعید عجلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصحاب مغیرةبن سعد عجلی‌اند که گویند خدای جسم است بر صورتی از مرد، از نور و بر سر او تاجی است از نور، و قلب او منبع حکمت است و موقعی که بر آن شد که جهان را آفریند، به اسم اعظم سخن گفت. (از کشاف اصطلاحات الفنون از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). و رجوع به مغیرةبن سعید و کشاف اصطلاحات الفنون و خاندان نوبختی و ترجمهٔ فارسی الفرق بین الفرق صص۴۹–۵۰ شود.

مغیزل. [1] [مُ غَ زِ] (ع اِ مصغر) رسن باریک. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مغیص. [مَ] (ع اِ) مَغاص. درد شکم. قولنج. (از دزی ج۲ ص۶۰۴). و رجوع به مغاص و مغص شود.

مغیض. [مَ] (ع اِ) جای کم‌آب. (ناظم الاطباء). ||موضع اجتماع آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مغیض‌الماء؛ محل گرد آمدن آب. ج، مغایض. (از اقرب الموارد)؛ به اقصای آن [2] زمینی است مبسوط بر مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگ است در دو فرسنگ و بر آنجا مغیضی معروف به گاوخوانی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||مدخل آب در زمین. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح طب) موضع اجتماع فضول. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دومغیض کبد؛ مراره و طحال است. (از بحر الجواهر، یادداشت ایضاً).

مغیظ. [مَ] (ع ص) به خشم آورده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمگین. (ناظم الاطباء).

مغیل. [مُ / مُغْ یِ] (ع ص) زن که بچه را غَیل [3] خوراند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مغیل. [مُغْ یَ] (ع ص) بچهٔ غیل‌خوار. مُغال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ غیل‌خوار. (ناظم الاطباء).

مغیل. [مُ غَیْ یَ] [4] (ع ص) مرد ثابت در غیل [5] و در جنگل پاینده و درآینده. (منتهی الارب). مرد پایندهٔ در غیل و جنگل و درآینده در آن. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مغیلا. [مَ غیلْ لا] (اِخ) رجوع به مَجَلّه شود.

مغیلان. [اُمُ غَ / مُ] (اِ) نام درختی است خاردار و به عربی آن را ام‌غیلان خوانند. (برهان). درخت کیکر و ببول. (الفاظ الادویه). درخت ببول که به هندی کیکر نیز گویند. در اصل ام‌غیلان بود که معنی آن مادر دیوان است چه ام به معنی مادر و غیلان جمع غول و لفظ «ام» مجازاً برای مقارنت و مجاورت می‌آید... پس لفظ مغیلان مفرد است و جمع مغیل نیست، چنانکه بعضی گمان برند... (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، درختی خاردار که در مصر و عربستان فراوان و شبیه به درخت اقاقیا، ولی غیر از آن است و به تازی ام‌غیلان نامند. (ناظم الاطباء). طَلح. سَمُر. درخت صمغ، و بار او را ظفرةالعجوز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گراز تو یکی شهریار آمدی
مغیلان بی‌بر به بار آمدی. فردوسی.

آن جایها که خار مغیلان گرفته بود
امروز بوستان و گلستان شد و چمن. فرخی.

جز به چشم عظمت هرکه در او درنگرد
مژه در دیدهٔ او خار مغیلان گردد.
منوچهری.

به گاه جستن خشم و به گاه طیبت نفس
درشت‌تر ز مغیلان و نرمتر ز خزی.
منوچهری.

بی‌هنر مادام بی‌سود باشد چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد. (قابوسنامه).

گیتی همه بیابان ویشان رونده‌رود
مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند.
ناصرخسرو.

تا به گفتاری پربار یکی نخلی
چون به فعل آیی پرخار مغیلانی.
ناصرخسرو.

گرمیوت باید به‌سوی سیب و بهی شو
منگر سوی بی‌میوه و پرخار مغیلان.
ناصرخسرو.

تاکی در چشم عقل، خار مغیلان زدن
تاکی در راه نفس، باغ ارم ساختن. خاقانی.

جان پاکش به باغ قدس رسید
زین مغیلان سالخورد گذشت. خاقانی.

وز پی خضر و پر روح‌القدس چون خط دوست
در سمیرا سدره برجای مغیلان دیده‌اند.
خاقانی.

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک سر بباید گفت. سعدی.

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت. سعدی.

مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار
که دل نمی‌رود ای ساربان از این منزل.
سعدی.

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گویی که خود نبوده در این بوستان گلی.
سعدی.

همه شب با خیال غمزه در گفت
مغیلان زیر پهلو چون توان خفت.
امیرخسرو.

همه راه و بیراه خار مغیلان
عقابان وادی به‌سان عقارب. حسن متکلم [6].

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور.
حافظ.

یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۷).

و رجوع به ام‌غیلان و کتاب «گیا»ی گل‌گلاب ص۹۵ شود.
— مغیلان باستان؛ کنایه از دنیا و روزگار است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چند نالم که گلین انصاف
زین مغیلان باستان برخاست. خاقانی.

— مغیلان‌زار؛ آنجا که مغیلان بسیار روید.
— ||مغیلان‌گاه. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.
— مغیلان‌گاه؛ به معنی مغیلان باستان است که کنایه از دنیا باشد. (برهان) (از آنندراج). دنیا و روزگار. مغیلان‌زار. (ناظم الاطباء).
||خاری باشد به‌غایت سرتیز و در بیابان مکه روید. (صحاح الفرس). خار شتر. ||عدس تلخه. (فرهنگ فارسی معین).

مغین. [ ] (اِ) رجوع به معین [ ] و مازریون شود.

مغیوثة. [مَ غْ ثَ] (ع ص) ارض مغیوثة؛ زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مغیثة شود.

مغیورة. [مَ غْ رَ] (ع ص) ارض مغیورة؛ زمین آب‌داده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین آب‌خورده از باران. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَغیرة شود.

مغیوم. [مَ غْ] (ع ص) شتر غیم‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر غیم‌زده و غیم بیماریی است شتران را مانند قلاب، مگر قلاب مهلک باشد. (آنندراج).

مف. [مُ] (اِ) آب بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترشح غلیظی که از سوراخ بینی سرازیر شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مفاد. [7] [مَ] (ع اِ) مِفْأد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مِفأد. ج، مفائد. (اقرب الموارد). و رجوع به مفأد شود.

مفأم. [مِ] (ع ص) رجوع به مفأم شود.

مفاء. [مُ] (ع ص، اِ) بنده و غلام و خدمتکار. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از إفاءة. منه: لایؤمر مفاء علی مفیء؛ یعنی مولی را بر عرب، امیر نگردانند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مفائد. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مِفأد، به معنی بابزن و

---

۱ - این کلمه در منتهی الارب و ناظم الاطباء مُغَیزَل ضبط شده و درست نمی‌نماید.
۲ - رویدشت اصفهان.
۳ - شیر که زن جماع کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار است... (منتهی الارب).
۴ - در اقرب الموارد به صورت مُغیل نیز ضبط شده است.
۵ - درختان انبوه و درهم و درختان نی و حلفا و بیشهٔ شیر و جنگل... (منتهی الارب).
۶ - این بیت به امیرمعزی و منوچهری و دیگران نیز نسبت داده شده است.
۷ - در منتهی الارب به صورت مِفئاد ضبط شده است.

آتشکاو. (آنندراج). ج مفأد[1] و مفأدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مفأد و مفأدة شود.

مفائل. [مَ ءِ] (ع ص) قاسم خاک فئال[2] (منتهی الارب). آنکه در بازی فئال خاک را قسمت کند.(ناظم الاطباء). بازی‌کنندهٔ فئال. و گویند: کما قسم الترب المفائل بالید. (از اقرب الموارد).

مفائلة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) بازی فئال باختن. (منتهی الارب). بازی فئال کردن با کسی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل و فئال شود.

مفاتح. [مَ تِ] (ع اِ) ج مفتاح. (منتهی الارب) (آنندراج). ج مفتاح و مِفتَح. (ناظم الاطباء). ج مفتح. (ترجمان القرآن) (اقرب الموارد). کلیدها: و عنده مفاتح‌الغیب لایعلمها الا هو... (قرآن ۵۹/۶). و رجوع به مفتاح و مفتح شود. ||ج مَفتَح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفتح شود.

مفاتحت. [مُ تَ / تِ حَ] (از ع، اِمص) مفاتحه. مفاتحة. گشایش کاری کردن. آغاز کردن چیزی را: و در حق ابوعلی و شفاعت در باب او به حضرت بخارا ابواب مفاتحت آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۲). به وقت مقام ناصرالدین به بلخ از جانب فخرالدوله رسولان رسیده بود و مفاتحت مکاتبت آغاز نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۷۴). و رجوع به مفاتحه شود.

مفاتحة. [مُ تَ حَ] (ع مص) با کسی چیزی ابتدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از المنجد). چیزی آغاز کردن. (آنندراج). و رجوع به مدخل‌های قبل و بعد شود. ||با کسی دری باز گشادن. (المصادر زوزنی). با یکدیگر در باز گشودن. (آنندراج). ||با کسی به حاکم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). با همدیگر پیش حاکم رفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آسان گردانیدن بیع. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مجامعت کردن. (از ناظم الاطباء). ||تقاضا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مفاتحه. [مُ تَ / تِ حَ / حِ] (از ع، اِمص) مفاتحة. با کسی چیزی ابتداء کردن. آغاز کردن. شروع کردن. شروع. آغاز: در میان هر دو برادر مفاتحهٔ مشاحتی ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۸۹). و رجوع به مفاتحة و مفاتحت شود.

مفاتکة. [مُ تَ کَ] (ع مص) رویاروی آشکارا جنگ نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم سخت درافتادن در چیزی مانند خوردن و جز آن. ||با یکدیگر به کاری درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیوسته داشتن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوسته به کاری داشتن کسی و مال او را خوردن. (از اقرب الموارد). ||پیمانه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دادن کسی را آنچه درخواست قیمت کرده در بیع. (از اقرب الموارد).

مفاتیح. [مَ] (ع اِ) ج مفتاح. (دهار). (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج مفتاح: که به معنی کلید است. (غیاث). مفاتح: رأی صائب او مفاتیح مشکلات دولت و ملت بود. (سندبادنامه ص۲۰۴). و درود بر سید ثقلین... و اهل بیت او که مصابیح ممالک تقوی و مفاتیح ابواب ارشاد و هدی بودند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۹). ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند. (گلستان). و رجوع به مفاتح شود.

- مفاتیح‌الکلم: گفتارها که غوامض معانی گشاید.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(ص) ناقة مفاتیح؛ ناقهٔ فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر فربه. ج، مفاتیحات. (ناظم الاطباء).

مفاتیحات. [مَ] (ع ص) ج مفاتیح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اینق مفاتیحات[3]؛ ماده‌شتران فربه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مفاج. [مُ فاجج] (ع ص) پا دوراندازنده. گشاده‌پا رونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو یمشی مفاجاً؛ او گشاده‌پا راه می‌رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفاجة شود.

مفاجا. [مُ] (از ع، ق) مخفف مفاجات[4] به معنی ناگاه.(غیاث) (آنندراج). ناپیوسان. ناگه. ناگهان. ناگاهان. فجأةً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اندوهم از آن است که یک روز مفاجا
آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید. فرخی.

پنج چیز است که چون به مردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا[5] و... (قابوسنامه).

امی نتواند خط ورا خواند
امروز بنمایمش مفاجا. ناصرخسرو.

چون تجویف دل که هنگام ترسی عظیم از خون خالی شود و مردم بدان سبب مفاجا بمیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن
در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا.
امیرمعزی.

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی
از ذوالفقارت ای فتی خونش مفاجا ریخته.
خاقانی.

از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
چشمهٔ خضر ز ظلمات، مفاجا بینند. خاقانی.

و رجوع به مفاجات و مفاجاة شود.

- بمفاجا؛ به ناگهان. غفلةً. بغتةً: یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمفاجا. (چهار مقاله ص۱۲۸).

- مرگ مفاجا[6]؛ مرگ ناگهانی:

تا ابد بادت بقا کاعدات را
بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام. خاقانی.

مرا مشتی یهودی‌فعل خصمند
چو عیسی ترسم از مرگ مفاجا. خاقانی.

و رجوع به مفاجات و مفاجاة شود.

||(اِمص) حملهٔ ناگهانی: صاحب‌حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد، در هنگام نزدیکی از مفاجا اندیشد و چون مسافت در میان افتد از معاودت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۹۶).

مفاجات. [مُ] (از ع، اِمص) بناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن آن را. (آنندراج). مفاجاة. ناگاه‌گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفاجا و مفاجاة و مفاجأة شود.

- به‌مفاجات؛ ناگهان. بناگاه. بغتةً: به بعضی متنزهات خویش رفته و کنیزکی از جملهٔ سراری بود با خویشتن برده و در حالت مباشرت او به‌مفاجات فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۷). در سال پادشاهی کرد در جمادی‌الاخر سنهٔ سبع و سبعین و ثلث مائة به‌مفاجات فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۲).

- مرگ مفاجات؛ مرگ ناگهانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفاجا شود.

- موت مفاجات؛ مرگ ناگهانی. مرگ مفاجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

حکم حاکم‌مرگ مفاجات. (امثال و حکم ج ۲ ص۶۹۹).

---

۱ - در منتهی الارب این کلمه به صورت مفئد ضبط شده.

۲ - یک نوع بازی مر کودکان تازی را که چیزی در خاک پنهان کنند و آن خاک را چند بخش کرده و از همدیگر پرسند که در کدام بخش است. (ناظم الاطباء).

۳ - در ناظم الاطباء: نوق مفاتیحات.

۴ - نظیر مداوا و مدارا، مخفف مداوات و مدارات. و رجوع به مفاجات و مفاجاة شود.

۵ - در این ترکیب مفاجا معنی وصفی پیدا کرده است.

۶ - در این ترکیب مفاجا معنی وصفی پیدا کرده است.

مفاجاة. [۱] [مُ] (ع مص) کسی را ناگاه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن آن را. فِجاء. (منتهی الارب). و رجوع به مفاجات و مفاجا و مفاجأة شود.

مفاجاً. [مُ جَ ئَنْ] (ع ق) بناگهان. ناگهانی. بغتةً: اگر بیاکی مکابره‌ای آرد و مفاجاً مخاطره‌ای افتد دست تدارک از تلافی آن قاصر ماند. (سندبادنامه ص۸۹). و رجوع به مفاجا و مفاجأة و مفاجاة شود.

مفاجأة. [مُ جَ ءَ] (ع مص) ناگاه برآمدن بر کسی و بی‌مهلت و درنگ گرفتن آن را. فِجاء. (از ناظم الاطباء). ناگهان بر کسی حمله کردن چنانکه نداند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفاجاة و مفاجات شود.

مفاجر. [مَ جِ] (ع اِ) ج مَفجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مفجرة، یعنی موضع آب زهیدن. (آنندراج): این بساط اخضر که مرصع است به جواهر ازهار و این بسیط اغبر که ملمع است به مفاجر انهار بی‌قادری دانا و مقدری توانا ممکن نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷). و رجوع به مفجرة شود.

مفاجة. [مُ فاجْ جَ] (ع مص) میان پای از هم بازنهادن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). میان دو پا را از هم گشاده راه رفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفاج شود.

مفاجة. [مَ جَ] (ع ص) مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد احمق. (از اقرب الموارد).

مفاجیء. [مُ جِءْ] (ع ص) بناگاه درآینده بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناگاه حمله کننده بر کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفاجاة و مفاجأة شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاحشه. [مُ حَ شَ / حِ شِ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، به یکدیگر فحش دادن و رد و بدل کردن فحش. (ناظم الاطباء). بدزبانی با یکدیگر. مباذأة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفاحص. [مُ حِ] (ع ص) عیب و راز همدیگر را کاونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفاحص. [مَ حِ] (ع اِ) ج مفحص. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مفحص، خانهٔ مرغ سنگخوار. (آنندراج). و رجوع به مفحص شود.

مفاحصة. [مُ حَ صَ] (ع مص) عیب و راز همدیگر را کاویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب و راز یکدیگر را جستجوکردن. (از اقرب‌الموارد).

مفاخذة. [مُ خَ ذَ] (ع مص) هم‌زانو شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌زانو شدن و نشستن زانو به زانوی دیگری. (ناظم الاطباء). ||ترک یاری قوم کردن و آنان را پراکنده ساختن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مفاخر. [مَ خِ] (ع اِ) ج مفخرة. (اقرب الموارد). ج مفخَرة و مفخُر. (ناظم الاطباء). مآثر. مکارم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مفاخر ملکان زمانه از لقب است
بدوست باز همیشه مفاخر القاب. مسعودسعد.

سیرت پادشاهان این دولت طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی‌آدم شده. (کلیله و دمنه). و آن دریای زاخر مفاخر را... از مخاطرهٔ دریا که قصد آن دارد نگاه دار. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۳). و قلاید مفاخر و عقود مآثر به ثنا و وسایط دعا می‌طرازد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۶۵). از مفاخر ابونصر میکالی دو پسر بودند که هر یک کوکبی بود در سماء سیادت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۹). به مآثر و مفاخر و معالی و معانی ایشان متخلق شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۸۰). از انوار مآثر و مفاخر او بهرهٔ تمام یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۵). علی‌الحقیقه مفاخر و مآثر آن پادشاه ولی‌سیرت فریشته‌صفت بیش از آن است که عشر عشیر آن در صدر کتابی... شرح توان داد. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۰). جمعی از یاران... اشارتی راندند که برای تخلید مآثر گزیده و تأیید مفاخر پسندیدهٔ پادشاه وقت... تاریخی می‌باید راند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۳).

بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول
بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور. جامی.

مفاخر. [مُ خِ] (ع ص) فخرکننده. (ناظم الاطباء).

مفاخرات. [مُ خَ] (ع اِ) ج مفاخرة. اشعار و قصایدی که شاعر در آن مآثر و مناقب خود و اجداد و قوم و قبیلهٔ خویش را برشمارد و بدانها فخر و مباهات کند: و هر بحر را لایق اجزا و ارکان یا موافق احوال عرب در انشا و انشاد آن در غنا و حداء و مدح و هجا و اصناف مذاکرات و مفاخرات نامی نهاده‌اند. (المعجم چ دانشگاه ص۶۸). و رجوع به مفاخرت و مفاخرة شود.

مفاخرت. [مُ خَ / خِ رَ] (از ع، اِمص) با کسی فخر کردن و نازش کردن در بزرگی. (غیاث). مفاخرة. و رجوع به مفاخرة شود. ||(اِمص) فخریه و تفاخر و اظهار بزرگی و مناقب در حسب و نسب و جز آن. (ناظم الاطباء). نازش. سرفرازی. سرافرازی. سربلندی. فخر. افتخار. مباهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مفاخرات:

به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست.
مسعودسعد.

ز ماده بودن خورشید را مفاخرت است
که طبع اوست معانی بکر را مادر. مسعودسعد.

پادشاهی را به مکان او مفاخرت است و دولت را به خدمت او مبادرت. (چهارمقاله ص۱۳۵). و رجوع به مفاخرات شود.

مفاخرت کردن. [مُ خَ / خِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) فخر کردن. افتخار کردن. نازیدن. بالیدن. مباهات کردن: پیش از این در میان ملوک عصر... رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندی. (چهارمقاله ص ۴۰). به سبب نسب و صلف شرف مباهات می‌نمود و ادلال و مفاخرت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰). فصحای عرب به قصاید سبعیات مفاخرت و مباهات می‌کردند. (لباب الالباب چ نفیسی ص۷). و رجوع به مفاخرت شود.

مفاخرة. [مُ خَ رَ] (ع مص) به فخر نورد کردن. (المصادر زوزنی). با کسی در فخر نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). نبرد کردن و برابری نمودن در فخر. فِخار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معارضه کردن در فخر با کسی و بر وی چیره شدن و کریم‌تر از او بودن. (از اقرب الموارد). بر یکدیگر بالیدن و نازیدن. با یکدیگر فخر کردن. مجافخة. مماراة. مباهات. مباهرة. مساجلة. مجاهاة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفاخرت و مفاخره شود.

مفاخره. [مُ خَ / خِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) نازش. مفاخرت. مفاخرة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خدش به شمس باختری بر فسوس کرد
قدش به سرو غاتفری بر مفاخره.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

و رجوع به مفاخرت و مفاخرة شود.

مفاخزة. [مُ خَ زَ] (ع مص) برابری کردن در فخر. (منتهی الارب). تکبر کردن و بزرگ‌منشی نمودن. (از ناظم الاطباء).

مفاد. [مُ] [۲] (ع اِ) معنی. مفهوم. مضمون. مدلول. مستفاد. فحوی. مقصود. منظور. مراد.

---

۱ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بدون اعلال همزه، یعنی مفاجأة ضبط شده است. و رجوع به مفاجأة شود.

۲ - این کلمه که اغلب مَفاد تلفظ میشود در اصل مُفاد است که اسم مفعول یا مصدر میمی از مصدر افاده است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفادات. [مُ] (از ع، اِمص) فدیه دادن کسی را از اسیری بازخریدن یا اسیر را با اسیری یا کشتنی را با کشتنی دیگر بدل کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفاداة. و رجوع به مفاداة شود.

مفاداة. [مُ] (ع مص) کسی را از اسیری بازخریدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). سر خریدن و سربها دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزاد کردن کسی را و سربهای وی گرفتن. و مبرد گوید: مفاداة آن است که کسی را بازدهی و کسی دیگر بگیری و فِدِی، آنکه وی را بخری و گویند هر دو یکی است. فِداء. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفادات شود.

مفادغ. [مَ دِ] (ع اِ) ج مفدغ. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجوع به مفدغ شود.

مفارخ. [مَ رِ] (ع اِ) جاهای چوزه بیرون آوردن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج مفرخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مفرخ شود.

مفارده. [مَ رِ دَ] (ع اِ) ج مفردی. کسانی که در دوران سلاطین ممالیک جزء «حلقه» محسوب می‌شدند و از چندیهای «ممالیک» ممتاز و مشخص بودند. (از دزی ج ۲ ص ۲۵۱): اهالی شهر را از مفارده و محترفه چنان حشر داد کردن و بیرون داد بردن که هرکه بازمی‌ماند دکان او غارت می‌کردند. (مسامرة الاخبار ص۱۲۶). و رجوع به مفردی شود.

مفارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) جدا گردیدن دو شریک از یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفارش. [مَ رِ] (ع اِ) گستردنیها، و واحد آن مَفرَش است. (آنندراج) (از منتهی الارب). ج مَفرَش. (ناظم الاطباء): و از مفارش و آلات و امتعه و مطعوم و مشروب و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به آن نرساند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مفرش شود. ||هو کریم‌المفارش؛ او دارای زنهای کریم است. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ج مِفرَشَة. (اقرب الموارد). رجوع به مفرشة شود.

مفارصة. [مُ رَ صَ] (ع مص) همدیگر نوبت کردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). با همدیگر آب را نوبت کردن. (ناظم الاطباء). با همدیگر در چیزی نوبت گرفتن. (از اقرب الموارد).

مفارطة. [مُ رَ طَ] (ع مص) یافتن چیزی را و رسیدن به آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیشدستی نمودن. فِراط. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی پیشی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

مفارع. [مَ رِ] (ع اِ) ج مِفرَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفرع شود.

مفارق. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَفرَق یا مَفرِق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مفرق شود. ||مأخوذ از تازی، فرق سر و محل جدا کردگی مویهای سر از هم. (ناظم الاطباء): صبح مشیب از مشارق مفارق بردمیده... (نفثة المصدور چ یزدگردی ص۶). چندانکه مفارق آفاق را به سواد شب خضاب کردند در حجاب ظلمت متواری و مستکر در درون شهر رفت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۶).

مفارق. [مُ رِ] (ع ص) جداشونده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفارقة شود.

- عرض مفارق؛ (اصطلاح منطق) در اصطلاح منطقیان، عرض غیرلازم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به عرض شود.

||(اصطلاح حکمت و کلام) نزد حکما و متکلمان، ممکنی که متحیز و حالّ در متحیز نباشد و آن را مجرد نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). موجود غیرمادی و از آن جهت مفارق گویند که جدای از ماده و مافوق اجسام و جسمانیات است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). جوهری جز هیولی و صورت و جسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفارقات و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مفارقات. [مُ رِ] (ع ص، اِ) ج مفارقة. تأنیث مفارق. رجوع به مفارق شود. ||(اصطلاح فلسفه) جواهر مجرد از ماده و قائم به نفس خود. (از تعریفات جرجانی). جواهر مجردهٔ عقلیه و نفسیه. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). جواهری که مجرد بوده و قائم به نفس خود باشند نه به ماده و مادیات، مانند عقول و نفوس و غیره. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و دستورالعلما و اسفار و شرح منظومه شود.

- مفارقات سفلیه؛ نفوس مدبرهٔ انسانی. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
- مفارقات عقلیه؛ عقول. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). و رجوع به مفارقات محض شود.
- مفارقات علویه؛ عقول و نفوس. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
- مفارقات قدسی؛ عقول مجرده. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
- مفارقات محض یا محضه؛ عقول‌اند که آنها را مفارقات نوریه نیز گویند. و رجوع به ترکیب بعد و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی شود.
- مفارقات نوری یا نوریه؛ مفارقات محض، عقول، از آن جهت چنین نامیده می‌شوند که هم به فعل و هم به وجود نیازی به ماده ندارند و برخلاف نفوس که وجود مستقل بوده ولکن در فعل احتیاج به ماده دارند و از این جهت است که گویند مفارقات محضه خارج‌الهویت از زمان و مکان‌اند، زیرا زمان و مکان از عوارض و خصوصیات ماده است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

||گاه معقولات و متصورات ذهنی را نیز مفارقات گویند و به این اعتبار کلیات نیز از مفارقاتند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

مفارقت. [مُ رَ / رِ قَ] (از ع، اِمص) از یکدیگر جدا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفارقة. و رجوع به مفارقة شود. ||(اِمص) مأخوذ از تازی، جدایی، مهجوری، دوری. (از ناظم الاطباء): چه هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او به وقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله و دمنه). به تضریب نمام خائن بنای آن خلل پذیرد و به عداوت و مفارقت کشد. (کلیله و دمنه).

همیشه تا که بود در جهان مفارقتی
میان شدت و ناز و میان شادی و غم.
سوزنی.

امروز، حاشا الحضرت العلیاء، دست‌فرسودهٔ مفارقت عزیزان و پای‌سودهٔ نیک‌مردان شده است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۱۲). اگرچه داغی را که خادم داعی از مفارقت رکاب میمون بر جگر داشت مرهم نهاد و نوازش داد... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۶۹). همه شب سمیر کواکب و سمیر مراکب بودم تا لمعهٔ کهولت صبح در مفارقت شباب شب پدید آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱). همه جواب مطلق بازدادند و مفارقت دیار و اَمصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۶). امکان موافقت نبود به مفارقت انجامید. (گلستان). چگونه‌ای در مفارقت آن یار عزیز. (گلستان).

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی.
سعدی.

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین به مفارقت مرنجانم. سعدی.

مفارقت کردن. [مُ رَ / رِ قَ کَ دَ] (مص

مرکب) دور شدن. جدایی اختیار کردن: و چون از دنیا مفارقت کرد به موافقت او از شروان بیرون آمدم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۲).

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن.
سعدی.

و رجوع به مفارقت شود.

مفارقت یافتن. [مُ رَ / رِ قَ تَ] (مص مرکب) دور شدن. جدا شدن. دور افتادن: بنده باری تا از خدمت رکاب اعلای جهانداری مفارقت یافته است... قهامتی آشکارا در دیده و دوزخی پنهان در دل دیده است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۲۵). و رجوع به مفارقت شود.

مفارقة. [مُ رَ قَ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). جدایی کردن و از هم جدا شدن. فراق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جدایی کردن و از هم دور شدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفارقت شود. ||بر زوال صفت اطلاق شود با بقاء ذات مانند زوال کهولت، زیرا که کهولت زایل میشود و صاحب آن باقی میماند؛ و نیز بر زوال صفت اطلاق شود با زوال ذات مانند زوال پیری، زیرا که پیری مادام که صاحب آن نمرده است زایل نمیگردد. و مراد از ذات، چیزی است که این صفت برآن عارض میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح اصول) در نزد اصولیان، اطلاق میگردد بر معارضه در اصل و آن نفی حکم است به جهت انتفای علت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مفارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) با یکدیگر دست گذاشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر دست بداشتن و ترک دادن و جفای یکدیگر گذاشتن. (آنندراج). ترک کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

مفارم. [مَ رِ] (ع اِ) داروهای قابضی که زنان کس خود را بدان تنگ کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||لتهها و این کلمه مفرد ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لتههای حیض، مفرد ندارد. (از ذیل اقرب الموارد).

مفاز. [مَ] (ع اِمص) فیروزی. (ناظم الاطباء). فوز. رستگاری. پیروزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) رسیدنگاه[1]. (غیاث) (آنندراج). ||رستن‌جای. (مهذب الاسماء). جای رستگاری و کامیابی: إنَّ لِلمتقین مفازاً. (قرآن ۳۱/۷۸).

نیست بر این کاروان این ره دراز
که مفازه زفت آمد یا مفاز.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۲۵).

مفازات. [مَ] (ع اِ) مفازة. (ترجمان القرآن) (اقرب الموارد). بیابانهای بیآب: و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند. که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه برابر شده. (چهارمقاله صص۴۵-۴۶). اگرچه در این مفازه سکان کمتر از دیگر مفازات اسلاماند، اما دزدان و قطاعالطریق که سکان بتحقیقاند بیشتر از دیگر مفازات باشند. (نزهة القلوب چ لیدن ج۲ ص۱۴۲). و رجوع به مفازة و مفازه شود.

مفازة. [مَ زَ] (ع اِمص) پیروزی. (مهذب الاسماء). رهایی. (منتهی الارب). رهایی. نجات. (ناظم الاطباء). رستگاری: و ینجی الله الذین اتقوا بمفازتهم لایمسهم السوء و لا هم یحزنون[2]. (قرآن ۶۱/۳۹). ||(اِ) پناهجای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای رهایی یافتن و جای فیروزی. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای فوز. جای نجات. رستنجای. منجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فلاتحسبنهم بمفازة من العذاب[3]؛ ای بمنجاة. (ناظم الاطباء). ||جای هلاک و مرگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مهلکه. (اقرب الموارد). ||بیابان بیآب. (دهار). دشت بیآب. ج، مفاوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فلات بیآب. ج، مَفازات، مَفاوِز. (از اقرب الموارد). تیمناً و تفؤلاً، به معنی بیابان نیز آید تا به آسانی از او گذشته شود. (غیاث) (آنندراج). تیه. بیداء. بیابان پرمخافت و بی آب و علف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شکاف در کوه. ج، مفازات. (ترجمان القرآن).

مفازه. [مَ زَ / زِ] (از ع، اِ) مفازة. بیابان بیآب و علف. فلات بیآب. کویر. ج، مفازات:

زآنکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی.
مولوی.

در جهان باژگونه زین بسی است
در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و ننگی عقلشان را دام شد.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج۲ ص۳۲۷).

میکشاند مکر برقت بیدلیل
در مفازهٔ مظلمی شب میلمیل.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۱۲).

نیست بر این کاروان این ره دراز
که مفازه زفت آمد یا مفاز.
مولوی (ایضاً ص۲۲۵).

اگرچه در این مفازه سکان کمتر از دیگر مفازات اسلاماند... (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۴۲). در مغرب به نزدیک خط استوا و سفالةالریح مفازهای است قرب پانصد فرسنگ در پانصد فرسنگ. (نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص۲۷۲). در جامع الحکایات آمده که به یک جانب آن مفازهٔ ریگ روان است که یک راه بیش ندارد. (نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۲۷۳). آب کردان‌رود، از کوههای حدود طالقان برخیزد و در ولایت ری میریزد، هرزه آبش در بهار در مفازه منتهی میشود. (نزهةالقلوب چ لیدن ج۲ ص۲۲۲). و رجوع به مفازة ومفازات شود.

مفازةالعالج. [مَ زَ تُلْ عا لِ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: در مغرب به نزدیک خط استوا و سفالةالریح مفازهای است قرب پانصد فرسنگ در پانصد فرسنگ و در او از کثرت ریگ روان و گرما و خشکی زیادت عمارتی نه و به بعضی روایات آن را مفازةالعالج گفتهاند...(نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۲۷۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

مفاسد. [مَ سِ] (ع اِ) ج مفسدة، به معنی بدی و تباهی. (آنندراج). فسادها. مفسدهها. (از ناظم الاطباء): کار از حد بگذشت و مفاسد آن قوم بهنهایت رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۵). و رجوع به مفسده شود.

مفاشغة. [مُ شَ غَ] (ع مص) بچهٔ ناقه را کشیده کشتن و پیش او بچهٔ دیگر انداخته مهربان گردانیدن آن را بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ مادهشتر را کشتن و بچهٔ دیگری را در زیر آن انداختن و آن را بر وی مهربان کردن. گویند: فاشغ بینهما؛ مابین آن دو تا التیام و محبت آورد. فوشغ بهاء؛ مهربان کرده شد بر آن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاشقة. [مُ شَ قَ] (ع مص) بهناگاه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاصا.[4] [مُ] (از ع، اِمص) مفاصاة. رجوع به مفاصاة شود. ||سندی است که در تاریخ معین پس از رسیدگی حساب به عضوی که درآمد هزینه بر عهدهٔ او بوده داده میشود، و پس از دریافت آن سند، دیگر از آن تاریخ به بعد رقمهای جزو گذشته به حساب نخواهد آمد[5]. (فرهنگستان) (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی): و التون تمغای کوچک ساخته که بر بروات خزانه... و مفاصا و

---

۱ - ظ. مصحف «رستنگاه» است. و رجوع به معنی بعد و مفازة شود.

۲ - و برهاند خدای عز و جل آن کسها را که بپرهیزند به رستگاری ایشان و نرسد بدیشان هیچ بدی و رنج و نه هیچ ایشان اندوه دارند. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ یغمایی ج۶ ص۱۵۷۷).

۳ - قرآن ۱۸۸/۳.

۴ - مخفف مفاصاة، نظیر: مدارا، مداوا، مواسا، معادا و جز اینها.

5 - Décharge (فرانسوی).

مکتوبات دیوانی که جهت معاملات و آب و زمین نویسند زنند. (جامع‌التواریخ از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۱۶). ||سند تصفیهٔ حساب بدهی. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مفاصا حساب؛ به معنی مفاصاست. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مفاصاة. [مُ] (ع مص) جدا کردن چیزی را از چیز دیگر. (از اقرب الموارد). مفاصا. و رجوع به مفاصا شود.

مفاصل. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مفصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مفصل به معنی بند اندام و هر جای پیوستگی دو استخوان. (آنندراج). پیوندگاههای اندام. (غیاث) (ناظم الاطباء). بندها. پیوندها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بچم، کت عنبرین بادا چراگاه
بچم، کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
بند ندیده‌ست بسته چون نه پدید است
بند همی بیند از عروق و مفاصل.
ناصرخسرو.
عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل
جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاصل.
سنائی.
تیغ او در مفاصل عدو چون قضا گره گشای.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۳).
فلک را سلاسل ز هم برگسست
زمین را مفاصل به هم درشکست. نظامی.
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم.
سعدی.
گر تیغ زند به دست سیمین
تا خون چکد از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من. سعدی.
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم.
سعدی.
مفاصل مُرتَخی و دست عاطل
به از سرپنجگی و زور باطل. سعدی.

و رجوع به مفصل شود.

— باد مفاصل؛ در تداول، روماتیسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— داءالمفاصل؛ درد مفاصل. وجع مفاصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— درد مفاصل؛ درد بندگاهها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دردی[1] که بر یکی از مفاصل مثلاً زانو، آرنج، مچ پا و جز آن عارض شود: شراب سپید و تنک خداوند معدهٔ سودایی را... درد مفاصل آرد. (نوروزنامه).

— وجع مفاصل؛ رجوع به دو ترکیب قبل شود.

||سنگریزه‌های سخت فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||ریگستان سنگریزه‌ناک میان دو کوه که آبش صاف و سرد می‌باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریگستان میان دو ریگ تودهٔ دراز که آب آن صاف و سرد باشد. (ناظم الاطباء).

مفاصلات. [مَ صِ] (ع اِ) مأخوذ از عربی، مفصلها و پیوندگاهها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفاصل شود.

مفاصلة. [مُ صَ لَ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). از همدیگر جدایی کردن و مباینت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). فصال. (از ناظم الاطباء). و رجوع به فصال شود.

مفاض. [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از افاضة. و رجوع به افاضة شود. ||مستوی و برابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— رجل مفاض؛ مردی که شکم و سینهٔ او برابر باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مفاض‌البطن؛ آنکه سینه و شکم وی برابر باشد. (ناظم الاطباء). و منه فی صفته صلی الله علیه وآله و سلم، و کان مفاض‌البطن؛ ای مستوی‌البطن مع الصدر. (منتهی الارب) (آنندراج).

||حدیث مفاض فیه؛ سخن درپیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاضح. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مَفضَحة. (ناظم الاطباء). بدنامیها. رسواییها. ننگها. فضیحتها. زشتیها: اگر این موش کریه‌منظر تباه‌مخبر ذمیم‌دخلت دمیم‌طلعت همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو در پیش همسایگان حکایت می‌کند... (مرزبان‌نامه). و رجوع به مفضحة شود.

مفاضخ. [مَ ضِ] (ع اِ) ظرفهایی که در آن دوشاب انگور و جز آن نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مفرد آن مَفضَخ است. ||جِ مِفضَخَة. (از اقرب الموارد). رجوع به مفضخة شود.

مفاضل. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مِفضَل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفضل شود.

مفاضلة. [مُ ضَ لَ] (ع مص) با یکدیگر نبرد کردن به فضل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تفاخر کردن در فضل. (از اقرب الموارد). فِضال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فضال شود. ||به فضل یکی بر دیگری حکم کردن. (از اقرب الموارد).

مفاضة. [مُ ضَ] (ع ص) درع مفاضة؛ زره فراخ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زره گشاد و گاهی میم را حذف کنند و فاضة گویند. (از اقرب الموارد). ||امرأة مفاضة؛ زن کلان و بزرگ شکم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاطنة. [مُ طَ نَ] (ع مص) بازگردانیدن سخن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوباره گفتن سخن برای کسی تفهیم او را. (از اقرب الموارد). ||با هم زیرکی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مفاطیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُفطِر، افطارکننده و روزه گشاینده. (آنندراج). جِ مفطر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفطر شود.

مفاعلة. [مُ عَ لَ] (ع مص) در تداول فارسی‌زبانان مفاعله به کسر «ع». یکی از بابهای ثلاثی مزید در صرف عربی است و معنی مفاعله این است که یکی با دیگری آن کند که او با وی کرده است.

مفاعیل. [مَ] (ع اِ) جِ مفعول. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مفعول شود.

— مفاعیل خمسه؛ عبارت از مفعول‌به، مفعول‌معه، مفعول‌فیه، مفعول‌له و مفعول مطلق است. و رجوع به همین کلمه‌ها شود.

||(اصطلاح عروض) یکی از اجزاء عروضی است و این از «مفاعیلن» منشعب گردد بدین سان که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازند و متحرک آن را ساکن‌گردانند تا جزو کوتاه شود و «مفاعیلن» به قصر «مفاعیل» شود و آن را مقصور خوانند. (از المعجم چ دانشگاه ص۵۲).

مفاعیلن. [مَ لُ] (ع اِ) یکی از افاعیل عروضی است و از تکرار آن باب (بحر) هزج حادث شود. و رجوع به المعجم چ دانشگاه ص۱۰۲ شود.

مفاغمة. [مُ غَ مَ] (ع مص) بوسه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). بوسیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاقر. [مَ قِ] (ع اِ) جِ فقر، احتیاج. (آنندراج). مفرد ندارد و گویند جمع فقر است بر غیر قیاس، مانند حسن و محاسن. (از اقرب الموارد). فقر و پریشانی و تنگدستی. (ناظم الاطباء): سدالله مفاقره؛ بند گرداند خدا راه احتیاج او را و توانگر گرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مفاقل. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِقفَلة. (اقرب الموارد). رجوع به مقفلة شود.

---
1 - Arthralgie (فرانسوی).

مفاقمة. [مُ قَ مَ] (ع مص) جماع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مفاقهة. [مُ قَ هَ] (ع مص) با یکدیگر فاپژوهیدن علم. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر بحث کردن در علم فقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مباحثه کردن در فقه با کسی و بر او غلبه کردن. (از اقرب الموارد).

مفاکهات. [مُ کَ] (ع اِ) ج مفاکهة: آتشی خوش برافروختند و از لطف محاورات و مفاکهات فواکه با ریحانی زمستانی برهم آمیختند. (مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ ص۸۹). و رجوع به دو مدخل بعد شود.

مفاکهة. [مُ کَ هَ] (ع مص) با کسی لاغ و خوش‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج). با کسی لاغ کردن و شوخی و خوش‌منشی نمودن. (ناظم الاطباء). با کسی مزاح کردن. (از اقرب الموارد). ممازحه. (تاج المصادر بیهقی). با هم خوش‌طبعی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل‌های قبل و بعد شود.

مفاکهه. [مُ کَ / کِ هَ / هِ] (از ع، اِمص) مفاکهة. مطایبه. ممازحه. با یکدیگر مزاح کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِمص) طیبت. شوخی. مزاح. خوش‌طبعی. خوش‌منشی. لاغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و درد زدگی فراق مشاهدات را به نور اجتماع و فاکههٔ مفاکههٔ شریف امید تشفی می‌دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۴۲). و حدیث و سخن این مخنث در آفاق فاش و مشهور شد، بعضی مسخرگان کرمان از نشاط مفاکهه و محاورهٔ او عزیمت زیارت مصمم کردند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و رجوع به مفاکهة شود.

مفالتة. [مُ لَ تَ] (ع مص) ناگهان گرفتن کسی را. فِلات. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مصادف شدن با کسی. (از اقرب الموارد).

مفالذة. [مُ لَ ذَ] (ع مص) سخن بر یکدیگر افکندن. (منتهی الارب). سخن‌آوری کردن با کسی. (از ناظم الاطباء). با کسی طرح سخن افکندن. (از اقرب الموارد).

مفالی. [مَ] (اِخ) نام یکی از عشایر طایفهٔ نصار که در جزیرة الخضر و گبه، بر کنار خلیج بوشهر زندگانی می‌کنند. و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۱ شود.

مفالیج. [مَ] (ع ص، اِ) ج مفلوج، به معنی فالج‌زده. (آنندراج). ج مَفلوج. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مفلوج شود.

مفالیس. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُفلِس. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مفلس شود.

مفالیک. [مَ] (ص، اِ) ج برساخته از کلمهٔ مفلوک یا مفلاک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفلوک و مفلاک شود.

مفاناة. [مُ] (ع مص) همدیگر نرمی کردن و آشتی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). مدارا کردن با کسی و نرمی نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مفاندة. [مُ نَ دَ] (ع مص) کاری خواستن از کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفانق. [مُ نِ] (ع ص) عیش مفانق؛ زیست خوش با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفانقة. [مُ نَ قَ] (ع مص) به ناز پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

مفانکة. [مُ نَ کَ] (ع مص) پیوسته خوردن طعامی را و ننگ نداشتن و نایستادن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داخل شدن در کاری. (از اقرب الموارد). ||لجاجت ورزیدن و پافشاری کردن در دروغ و بدی. (از ذیل اقرب الموارد).

مفاوز. [مَ وِ] (ع اِ) ج مفازة. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفازة شود.

مفاوصة. [مُ وَ صَ] (ع مص) بیان کردن سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیان سخن کردن و سخن را واضح و آشکارا کردن. (ناظم الاطباء).

مفاوضات. [مُ وَ] (ع اِ) ج مفاوضة. گفتگوها. مذاکرات: صاحب کافی بعد از آن مفاوضات بر مراعات تاش و حفظ مصالح و مناجح او اقبال کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۹). و رجوع به مفاوضة و مفاوضت و مفاوضه شود. ||مکتوبات که اعلی به ادنی نوشته باشد. مراسلات مکتوباتی که به مساوی نوشته شود[1]. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مفاوضه (معنی آخر) شود.

مفاوضت. [2] [مُ وَ / وِ ضَ] (از ع، اِمص) بیان کردن سخن به‌نرمی. (غیاث). ||با هم راز گفتن و مشورت کردن. (غیاث). گفتگو. مذاکره. مشاوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): غایت نهمت بر آن مقصور داشتمی که یکی را از ایشان دریافتمی و ساعتی به مفاوضت او مؤانست جستمی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۷). وکیل دریا این مفاوضت بشنود، از بزرگ‌منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۱۳). در اثنای مفاوضت سیاح ذکر پیرایه بازگردانید و عین آن بدو نمود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۰۴). شاهزاده چون... لطف محاورت و حسن مفاوضت او بشنید... (سندبادنامه ص۱۷۶). و رجوع به مفاوضه و مفاوضة شود.

– مفاوضت پیوستن؛ گفتگو کردن. مشورت کردن. با هم رازی را در میان گذاشتن: در نیک و بد و اندوه و شادی مفاوضت پیوندند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۲). و یک دو کرت براهمه را طلبیده است و مفاوضتی پیوسته و اکنون خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۶۲).

مفاوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مص) کاری راندن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کاری با کسی واراندن. (المصادر زوزنی). ||با هم برابری کردن در کار و سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انبازی کردن. (صراح). شرکت کردن در مال. (از اقرب الموارد).

– شرکة مفاوضة؛ انبازی برابر در هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرکت متساوی از جهت مال و تصرف و دین. مقابل آن شرکةالعنان است. (از اقرب الموارد). شرکة مفاوضة (وصفاً) و شرکة مفاوضة (به اضافه) شرکت متساوی است از حیث مال و حریت و دین و غرض از حریت، حریت کامل است و این عقد بین حر و عبد صحیح نیست. و مراد از دین هر دو باید مسلمان و یا هر دو ذمی باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شرکت متساوی مالاً و تصرفاً و دیناً. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مفاوضه شود.

مفاوضه. [3] [مُ وَ / وِ ضَ / ضِ] (از ع، اِمص) مفاوضت. رجوع به مفاوضة و مفاوضت شود. ||یکدیگر را سپردن. (غیاث). سپردگی به همدیگر. (ناظم الاطباء). ||مکالمهٔ با هم و جواب و سؤال و جواب و پاسخ. (ناظم الاطباء). گفتگو: اما چون همی نابیوسان مفاوضهٔ سلوت رسان از حریم عز مجلس سامی به کهتر رسید، در وقت دولت گریخته‌پای، دامان‌کشان پای‌گشایان کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۶۵). دستور این مفاوضه می‌شنید و می‌گفت... (مرزبان‌نامه). قاضی را به بغداد فرستادند تا آن مفاوضه به مسامع او رساند و رضای او در

---

۱ – ظاهراً این فرق در هند معمول بوده. (فرهنگ نظام).

۲ – رسم‌الخطی از مفاوضة عربی در فارسی است.

۳ – رسم‌الخطی از مفاوضة عربی در فارسی است.

این قضیت حاصل کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۸۸). ||انبازی و شرکت و برابری در هر کاری. (ناظم الاطباء).
— مفاوضه شدن؛ برابر شدن با دیگری. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح فقه) عقد شرکتی است با خصوصیات ذیل: الف – ایجاب و قبول لفظی باشد. ب – طرفین به موجب آن تعهد کنند هرچه مال به چنگ آورند (بدون اینکه یکی وکیل از طرف دیگری باشد) و هرچه بهره برند و یا خسارت تحمل کنند (خواه در امور مسؤولیت مدنی و پرداخت خسارت غصب یا تلف مال یا غرامت ضمان و کفالت باشد و یا ارش جنایت و مانند آنها) بین آنها مشترک باشد. از این اموال خوراک شبانه‌روز و جامهٔ بدن و جاریه و بذل خلع و صداق مستثنی است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مفاوضة شود. ||جماع. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هم‌بستر شدن: سیاه را در آن، نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش بجنبید و مهرش برداشت... [ملک] گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی... (گلستان، کلیات سعدی چ فروغی ص۵۲). ||در محاورهٔ اهل انشا به معنی خط و رساله مستعمل کنند. (غیاث). و رجوع به مفاوضات شود.

مفاوضه کردن. [مُ وَ / وِ / ضَ / ضِ کَ دَ] (مص مرکب) بازآمدن. ||بازآوردن. ||عوض کردن و پاداش دادن و جزا و مکافات دادن. (ناظم الاطباء).

مفاوهة. [مُ وَ هَ] (ع مص) رجوع به مفاهاة شود.

مفاویق. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُفیق. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ مفیق و مفیقة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفیق شود.

مفاهاة. [مُ] (ع مص) هم‌سخن شدن با کسی. مفاوهة. ||نازیدن و فخر کردن. مفاوهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاهر. [مُ هِ] (ع اِ) گوشت سینهٔ مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفاهیم. [مَ] (ع اِ) جِ مفهوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفهوم شود.

مفایشة. [مُ یَ شَ] (ع مص) با کسی مفاخرت کردن. (تاج المصادر بیهقی). بر همدیگر فخر نمودن. فیاش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار تهدید و وعیدهای دروغ نمودن در جنگ و لاف زدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفایلة. [مُ یَ لَ] (ع اِ) بازیی است مر فتیان عرب را. فئال. (منتهی الارب) (آنندراج). بازیی مر کودکان تازی را که فئال نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفائلة شود.

مفاد. [1] [مِ ءَ] (ع اِ) بابزن. مِفأدَة. (مهذب الاسماء). بابزن. مفأد. مفأدة. ج، مفائد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنورشور. (مهذب الاسماء). آتشکاو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که بدان تنور را به هم زنند. (از اقرب الموارد).

مفئاد. [مِ] (ع اِ) رجوع به مقایلة شود.

مفادة. [مِ ءَ دَ] (ع اِ) رجوع به مفأد شود.

مفارة. [مَ ءَ رَ] (ع ص) ارض مفأرة؛ زمین بسیار موش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفام. [مِ ءَ / مُ ءَ / مُ فَ ءْ ءَ] [2] (ع ص) شتر پیه‌ناک سر شانه. مفآم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتری که قسمت بالای شانهٔ وی از پیه پر شده باشد. (از اقرب الموارد).

مفأم. [مُ فَ ءْ ءَ] [3] (ع ص) قتب مفأم؛ پالان فراخ‌کردهٔ افزوده‌شده [4]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مفأم. [مُ فَ ءْ ءَ / مُ ءَ] (ع ص) دل فراخ‌جوف. (ناظم الاطباء): بعیر مفأم؛ شتر فربه فراخ‌جوف. (از ذیل اقرب الموارد).

مفت. [مُ] (ص، ق) رایگان و بدون مزد و بدون اجرت که چلطه و شایان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رایگان. به‌رایگان. مجان. مجاناً. بی‌بها. بی‌قیمت. آنچه بی‌رنج و کوشش به دست آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه بی رنج و محنت به دست آید. (آنندراج):

به دو کونش خریده‌ام، نتوان
دامن او ز دست دادن مفت. جامی.
من که نگفتم تو بده بوسه مفت
طاق بده بوسه و برگیر جفت. ایرج‌میرزا.

— به مفت نیرزیدن؛ رایگان گران بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناچیز و بی‌ارزش بودن. نظیر: به لعنت خدا نیرزیدن. به نانی نیرزیدن. (از امثال و حکم ج ۱ ص۴۶۴).
— مال مفت؛ مال رایگان. مالی که بی‌پرداخت بها به دست آید:

به مال مفت رسیدی هلاک کن خود را
که‌گاهگاه چنین اتفاق می‌افتد.
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص۴۶۴).
در جهان هر کس که دارد مال مفت
می‌تواند حرفهای خوب گفت.
؟ (از فرهنگ نظام).

— مفت از دست دادن چیزی را یا به مفت از دست دادن؛ به سهولت و سادگی از دست دادن آن را. بیهوده از دست دادن. مفت باختن:

شاد است بخت بد که به مفتم ز دست داد
گویی‌مرا فروخته یوسف خریده است.
کلیم (از آنندراج).

— مفت باختن. رجوع به ترکیب قبل شود.
— مفت پانصد. رجوع به ترکیب مفت کالذی شود.
— مفت چنگ؛ ارزانی کسی بودن. بی خرج و رنج چیزی را به دست آوردن. به نفع کسی بودن: اگر رفیق تو آدم ثروتمندی است مفت چنگ تو... (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مفت خود شمردن؛ مفت خود دانستن. مفتم شمردن. غنیمت دانستن. گفتن که چه بهتر از این. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مفت خوردن؛ اکل چیزی یا مالی بی ادای قیمت یا در ازای کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدون سعی و عمل از مال و نعمتی بهره‌مند شدن:

به جامع رو و دست مفتی بگیر
که‌ای مفتی از مفت خوردن تفیر.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چ روسیه ص۷۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مفتخوار و مفتخور شود.
— مفت زدن؛ به معنی سود کردن و منتفع شدن بی رنج و محنت. (آنندراج):

گوی شهرت می‌توان بردن که میدان بی‌طرف
مفت زد مجنون که پیش از ما به این صحرا رسید.
صائب (از آنندراج).
عشق غارت کرده هر جا دین و ایمانی که دید
زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).
در بیمگه غمش به دلالی بخت
مفتی زده‌ام گر به خودم پس ندهند.
ظهوری (از آنندراج).

— مفت کالذی؛ مفت و مسلم. مفت پانصد. چیزی را مفت و مجانی یا بسیار ارزان از قیمت اصلی به دست آوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مفت و مجانی؛ رایگان. به دست آوردن چیزی بدون دادن بها. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مفت و مسلم؛ به رایگان. مجانی. مجاناً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— امثال:
سنگ مفت و کلاغ مفت. (امثال و حکم ج ۲

---

۱ – در منتهی الارب به صورت مِفئَد ضبط شده است.
۲ – ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط دوم و سوم از اقرب الموارد است.
۳ – در ناظم الاطباء مُفأم نیز ضبط شده است.
۴ – بدین معنی در منتهی الارب به صورت مُفئَم ضبط شده است.

ص۹۹۳).
سنگ مفت و میوه مفت. (امثال و حکم ج ۲ ص۹۹۳).
شراب مفت را قاضی هم می‌خورد. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۰۲۱).
شغال از باغبان قهر کند مفت باغبان. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۰۲۵).
مفت را که گفت؛ یعنی کسی به‌رایگان کسی را چیزی ندهد. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۷۱۹).
یا مفت یا مفت؛ تقلیدی به‌استهزا از صوت تسبیح زاهدان ریائی است که از اذکار و اوراد، جلب خاطر عوام و در نتیجه انتفاع و سود بردن از آنان را خواهند. (امثال و حکم ج ۴ ص۲۰۳۳).
||به اقل بها. به کمترین قیمت: خانه را مفت از دست داد؛ یعنی با قیمتی نزدیک رایگان و مجانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیهوده. لغو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- حرف مفت؛ سخن بیهوده. (ناظم الاطباء). کلام بیهوده. سخنی بی‌دلیل. سخن بی‌معنی. گفتاری لغو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مفت گفتن؛ بیهوده گفتن. سخن لغو گفتن. حرف مفت زدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

مفتاح. [مِ] (ع اِ) کلید. مِفتَح. (مهذب الاسماء). کلید و هرچه بدان چیزی گشایند. ج، مفاتیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آلتی که بدان در و هر چیز بسته را بگشایند و کلید. (ناظم الاطباء). آلت گشودن قفل و در بسته. اقلید. مِقلاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تیغ تو مفتاح قلعتها شد اندرگاه فتح
تیر تو موصول شد در دیده‌های دیده‌بان.
عسجدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چگونه بسته شوم هر زمان به بند گران
که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح.
مسعودسعد.
مفتاح[1] نصرت و ظفر و فتح در کفت
آن سرشکار تن‌شکر جان‌شکار باد.
مسعودسعد.
اوست مفتاح گنج‌خانهٔ جود
اوست مصباح آسمان وجود.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۱۸).
و آن را عمدهٔ هر نیکی... و مفتاح[2] هر حکمت می‌شناسند. (کلیله و دمنه). اما مفتاح[3] همهٔ اغراض کتمان اسرار است. (کلیله و دمنه).
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کآن تیغ به صد تاج سر جم نفروشم. خاقانی.
هر دو فتاح و رمز را مفتاح
هر دو سردار و علم را بندار. خاقانی.
مصباح اسم امام اکمل
مفتاح[4] همم همام اکرم. خاقانی.
و چون به انفاس صاعدهٔ فایحه سر فاتحه سراید فتاح علم شود و مفتاح خاطر قفال آید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۹).
ذره‌ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا. مولوی.
چون که قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله. مولوی.
ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج. مولوی.
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشایی. حافظ.
- مفتاح الغیب؛ عبارت از اسماء ذات است. که مقام غیبت الهی‌اند و اول تعین‌اند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی تألیف سجادی).
- مفتاح اول؛ عبارت از اندراج اشیاء است آن طور که هستند در غیب الغیوب که حروف اصلیه هم گویند، یعنی اندراج در احدیت ذات چون شجره در نوات. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی تألیف سجادی).
- مفتاح سر القدر؛ عبارت از اختلاف استعدادات اعیان ممکنه است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی تألیف سجادی).
- امثال:
صبر مفتاح کارها باشد. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۰۵۲).
||هر چیزی که بدان چیز دشوار و مشکلی را آسان کنند. (ناظم الاطباء). ||نشانی است که در ران و گردن شتر نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج). نشانی که در بالای ران و یا گردن کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفتأد. [مُ تَ ءَ] (ع اِ) کوماج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نانی که در خاکستر گرم پخته باشند. (از اقرب الموارد). ||جای کوماج در خاکستر گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای آتش افروختن. (از اقرب الموارد).

مفت‌باز. [مُ] (نف مرکب) کسی که در قمار کلاه سرش برود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). حریف گول در قمار. آنکه در قمار او را فریبند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آدمی که در معامله بتوان به‌سهولت او را فریفت و کلاهش را برداشت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). گول در معامله. آنکه مال خود را به‌آسانی از دست دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفت‌بازی. [مُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی مفت‌باز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.

مفت‌بر. [مُ بَ] (نف مرکب) آنکه رایگان و بدون رنج و زحمت چیزی را می‌برد. (ناظم الاطباء). ||آدمی که در قمار تقلب کند و پول طرف را به حیله و تزویر و با کلاه‌سازی بگیرد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). مقامری که بی‌داشتن نقدی در حلقهٔ مقامران درآمده و ببرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفت‌بری. [مُ بَ] (حامص مرکب) کار آدم مفت‌بر و متقلب در قمار، عده‌ای هستند که کارشان یافتن اشخاص ساده لوح و مفت بردن پول آنهاست و ایشان را مفت‌بر و عملشان را مفت‌بری نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). صفت آنکه در قمار پولی همراه ندارد و بازی کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفت‌بر شود.

مفتت. [مُ فَتْ تِ] (ع ص) کسی و یا چیزی که می‌شکند و ریزریز می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریزاننده. شکننده. ریزکننده. خردکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دوایی که خلط متحجر را ریزریز کند. (از بحر الجواهر). دارو که سنگ گرده و مثانه را بریزاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مفتت حصاة؛ ریزانندهٔ سنگ. دارو که سنگ مثانه یا کلیه بریزاند[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفتت. [مُ فَتْ تَ] (ع ص) شکسته و ریز شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفتتات. [مُ فَتْ تِ] (ع اِ) داروهایی که سنگ مثانه و جز آن را ریزریز می‌کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفتت شود.

مفتتح. [مُ تَ تَ] (ع ص) گشاده‌شده و آغازشده و شروع‌شده. ||شهر فتح‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آغاز. ابتدا. درآمد. مدخل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مفتتح کتاب بر ترتیب ابن‌المقفع. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۸). و خوانده آمده است که میرمحمود سبکتگین در مفتتح حال خویش سیف‌الدوله لقب داشت. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۷۱). ||زمان افتتاح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مکان افتتاح. (یادداشت ایضاً).

مفتتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) گشاینده.

---
۱ - با معنی بعد هم مناسبت دارد.
۲ - با معنی بعد هم مناسبت دارد.
۳ - با معنی بعد هم مناسبت دارد.
۴ - با معنی بعد هم مناسبت دارد.
5 - Lithotritique (فرانسوی).

افتتاح‌کننده. و رجوع به افتتاح شود. ||فتح‌کننده و گیرندهٔ شهر. (ناظم الاطباء).

مفتتن. [مُ تَ تَ] (ع ص) در فتنه انداخته شده. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به افتتان شود. ||شیفته. فریفته. مفتون:

بنشاند جور و فتنه ز گیتی به عدل و داد
تا عالمی به مهر بر او گشت مفتتن. فرخی.

خواسته نزد تو ندارد خطر
ورچه بود خلق بر او مفتتن. فرخی.

ابوالفتح کآزادگان جهان
شدستند بر جود او مفتتن. فرخی.

عطای تو بر زائران شیفته‌ست
سخای تو بر شاعران مفتتن. فرخی.

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن.
منوچهری.

تا پیش بت سجود کند هر شمن که او
باشد به عشق و مهر بت خویش مفتتن.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۵۶۴).

آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
گویی‌شده‌ست دست تو بر جود مفتتن.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۶۰۷).

چه کنم فتنه از آن است که برنارد چرخ
هر مرادی که بدان جان و دلم مفتتن است.
سیدحسن غزنوی.

مجلس آراید به بزم و لشکر آراید به رزم
گشته اهل مجلس و لشکر بدو در مفتتن.
سوزنی.

خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح
کاین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتن است.
مجیرالدین بیلقانی.

مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت. (گلستان). ||(اِ) محل فتنه:

ای به غفلت خفته زیر دام دهر
ایمنی چون یافتی زین مفتتن.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۳).

مفتتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) در فتنه افتاده. ||در فتنه اندازنده. ||آزمایش‌کننده. ||ربوده شدهٔ مال و عقل. (ناظم الاطباء).

مفتجر. [مُ تَ جَ] (ع اِ) مفتجرالرمل، راه ریگستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مفتح. [مُ فَتْ تِ] (ع ص) گشاینده. بازکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء):

ای بند مرا مفتح از تو
سودای مرا مفرح از تو. نظامی.

و رجوع به تفتیح شود.
- مفتح‌الابواب. رجوع به مدخل مفتح‌الابواب در ردیف خود شود.
||(اصطلاح طب) به اصطلاح طب، هر آنچه مجاری بسته شده را باز کند. (ناظم الاطباء). دوایی است که به حرکت درمی‌آورد به‌سوی بیرون ماده‌ای را که در داخل تجویف منافذ مانده باشد تا مجاری باز باشند و این قوی‌تر از جالی است، مانند فطراسالیون و این خاصیت بدان جهت است که آن یا لطیف و محلل است و یا لطیف و مقطع و یا لطیف و غسال. و هر جزیف و هر لطیف سیال مایل به حرارت و مایل به اعتدال و هر لطیف حامض مفتح است. (از قانون ابوعلی سینا کتاب دوم ص۱۴۹). نزد پزشکان، دارویی است که بیرون می‌آورد از مجرای مسدود، ماده‌ای که بیرون آمدن آن متعذر و متعسر بوده هنگام فعل حرارت غریزی در مجری، مانند کرفس. (کشاف اصطلاحات الفنون). دوایی است که محرک مادهٔ واقع در تجویف منافذ یا دهانه‌های آن است به‌سوی بیرون، مانند نطرون. (از بحر الجواهر). تفتیح‌کنندهٔ سده. گشایندهٔ سده[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مخزن الادویه شود. ||فاتح و گیرندهٔ شهر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفتح. [مِ تَ] (ع اِ) کلید. (دهار) (ترجمان القرآن). کلید و هرچه بدان چیزی گشایند. مفتاح. ج، مفاتح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفتح. [مَ تَ] (ع اِ) خزینه. (مهذب الاسماء). خزانه و گنج و گنجینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کنز. (المعرب جوالیقی). ج، مفاتح. (اقرب الموارد).

مفتح. [مُ فَتْ تَ] (ع ص) گشاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شهر گرفته‌شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی که از قلم ثقیل نصف مسک استخراج شده و در نوشتن امور مربوط به دادخواهی به کار می‌رفته و مخرجش نیز همان است و از آن سه قلم استخراج شده است. و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم چ مصر صص ۱۷-۱۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۲ شود.
- مفتح نصف؛ قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی است که مخرج آن نصف ثقیل است. و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم چ مصر صص ۱۷-۱۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۴ شود.

مفتحات. [مُ فَتْ تِ] (ع ص، اِ) (اصطلاح طب) به اصطلاح طب، داروهایی که مجاری بسته شده را باز می‌کنند. (ناظم الاطباء). جِ مُفَتِّحَه. و رجوع به مفتحه شود.

مفتح‌الابواب. [مُ فَتْ تِ حِلْ اَبْ] (ع ص مرکب) گشایندهٔ درها:

ای سخا را مسبب‌الاسباب
وی کرم را مفتح‌الابواب.
انوری (دیوان چ نقیی ص۱۶).

و رجوع به مدخل بعد شود.

مفتح‌الابواب. [مُ فَتْ تِ حُلْ اَبْ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌متعال. نامی از نامهای صفاتی باری‌تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در میخانه ببستند دگر
افتتح یا مفتح‌الابواب[2]. حافظ.

و رجوع به مدخل قبل شود.

مفتحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) گشن اصیل گزیننده جهت گشنی شتران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افتحال شود.

مفتحة. [مُ فَتْ تَ حَ] (ع ص) تأنیث مُفَتَّح. گشوده‌شده. گشوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جنات عدن مفتحة لهم الأبواب. (قرآن ۵۰/۳۸).

مفتحه. [مُ فَتْ تِ حَ] (ع ص) تأنیث مفتح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفتح شود.
- ادویهٔ مفتحه؛ داروهایی که برای گشادن مجاری بسته شدهٔ بدن به کار رود[3]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دیگر داروهای گشاینده که سده‌ها بگشاید و طبیبان ادویهٔ مفتحه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به مفتح شود.

مفتخر. [مُ تَ خِ][4] (ع ص) نازنده و مآثر کهنه را شمارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مأخوذ از تازی، کسی که دارای بزرگی شود و افتخار حاصل کرده باشد. (ناظم الاطباء). سرفراز. سرافراز. سربلند. مباهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

این به هند اوفتاد و آن به عرب
زآن به هند است مفتخر تیغش. خاقانی.

اسماع و ابصار جهانیان به اخبار و آثار فتح و فلح بهرمند مفتخر... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۲).
- مفتخر شدن؛ مباهی شدن. دارای عزت و بزرگی و افتخار شدن:

بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر
بدو مفتخر شد عرب بر عجم. ناصرخسرو.

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.

مفتخر. [مُ تَ خَ] (ع اِ) مایهٔ فخر و نازش:

---

1 - Désopilatif, Apéritif (فرانسوی).
۲ - بنابه قاعدهٔ نحو عربی، مفتح چون منادای مضاف است «حاء» منصوب خوانده می‌شود.
3 - Remèdes désopilatifs (فرانسوی).
۴ - در تداول فارسی‌زبانان به فتح خاء مُفتَخَر تلفظ شود و در ناظم الاطباء نیز به فتح خاء ضبط شده است.

آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف
آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب.
خاقانی.

مفتخوار. [مُ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که بی‌زحمت می‌خورد. (ناظم الاطباء). آنکه بدون رنج و کوشش از نتیجهٔ سعی و عمل دیگران بهره برد. و رجوع به مفتخور و ترکیب مفت خوردن ذیل مفت شود.

مفتخواری. [مُ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و صفت مفتخوار. و رجوع به مفتخوار و مفتخوری شود.

مفتخور. [مُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آدم بیکار و تن‌پرور و طفیلی. کسی که برای تأمین زندگی خود، هوار این و آن می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). که بی‌خدمتی و کاری معاش گذراند. که بی‌تحمل رنج کاری متنعم از نعمتی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفتخوار. و رجوع به مفتخوار و ترکیب مفت خوردن ذیل مفت شود.

مفتخوری. [مُ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) کار آدم مفتخور. طفیلی بودن و بند و بلای این و آن شدن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). مفتخواری.

مفتدی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که سر خود را می‌خرد و خود را فدیه می‌دهد. (ناظم الاطباء). فدیه‌ده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به افتداء شود.

مفتدی. [مُ تَ دا] (ع ص) کسی که سرخریده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به افتداء شود.

مفتر. [مُ تِ] (ع ص) سست‌کننده. ضعیف‌کننده. دوایی که فتور آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفترس. [مُ تَ رِ] (ع ص) درنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- حیوان مفترس؛ دد. دده. سبع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه گوید بطوری که خواهد. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||چیره‌شونده و بر زمین افکننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به ستم گیرنده چیزی را. غصب‌کننده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در پی رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پایمال‌کننده. (ناظم الاطباء). زیرپای‌سپرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گسترده. پهن‌کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب). و رجوع به افتراش شود. ||جمل مفترش‌الظهر؛ شتر بی‌کوهان. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفترشة. [مُ تَ رِ شَ] (ع ص) اکمة مفترشةالظهر؛ پشتهٔ گستردهٔ هموار پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفترص. [مُ تَ رِ] (ع ص) غنیمت‌شمارندهٔ فرصت. (آنندراج). آنکه فرصت را غنیمت می‌شمارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افتراص شود.

مفترض. [مُ تَ رَ] (ع ص) فرمودهٔ خدای. (مهذب الاسماء) (السامی). فریضه کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز
ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زآنکه عقلت جوهر این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۸۶).
و اصح اقوال در این معنی قول شیخ ابوطالب مکی است که گفته است علم مفترض، علم مبانی اسلام است یعنی ارکان خمسه. (مصباح الهدایة چ همایی صص۶۳-۶۴).
- مفترض‌الطاعه؛ آنکه اطاعت از وی فریضه است. آنکه فرمانبرداری از او فرض و واجب است: خود را مولای سادات مفترض‌الطاعة معصوم و منصوص دانند... ماندگی کردن ایشان با آل‌ساسان گیر... الاغایات حرامزادگی... نباشد. (کتاب النقض ص۴۴۷).
آن امام مفترض‌الطاعه که به فضل و علم و عصمت از اهل زمانهٔ خود ممیز و مخصوص است. (کتاب النقض ص۴).

مفترضات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) چیزهای فرض‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). جِ مفترضة. فرایض. واجبات. لوازم: به حکم آنکه بر ادب تخفیف ملازمت نمودن از مفترضات خدمت است تا اکنون عنان قلم کشیده‌داشته است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۳۱). از جماعتی که به این جای رحمتند... انمام عام از مفترضات دین فتوت داند... (نفثةالمصدور چ یزدگری ص۵۹). و رجوع به مفترض شود.

مفترضة. [مُ تَ رَ ضَ] (ع ص) تأنیث مفترض. جِ، مفترضات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفترض و مفترضات شود.

مفترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه فرزند نارسیده از وی فوت گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مفترع. [مُ تَ رِ] (ع ص) دوشیزگی‌رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه دوشیزگی می‌رباید. (ناظم الاطباء).

مفترعات. [مُ تَ رَ] (ع اِ)[1] منشعبات. متفرّعات: و جملهٔ بحور اشعار عجم را در چهار دایره نهیم: هزج و رجز و رمل در یک دایره و جملگی مفترعات و منشعبات هریک به اصول آن ملحق گردانیم. (المعجم چ قزوینی و مدرس چ مجلس ص ۷۰).

مفترغ. [مُ تَ رِ] (ع ص) بر خود آب ریزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به روی خود آب ریزد. (ناظم الاطباء).

مفترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) پراکنده و جدا گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده و جدا گردیده. (ناظم الاطباء):
مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها. مولوی.

مفترم. [مُ تَ رِ] (ع ص) زنی که لته در کس دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به افترام و مدخل بعد شود.

مفترمة. [مُ تَ رِ مَ] (ع ص) زن حایضی که لته در فرج خود دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود.

مفتری. [مُ تَ] (ع ص) دروغ‌گوینده بر کسی. بهتان و تهمت نهنده بر کسی. (از غیاث) (از آنندراج). دروغ‌بربافنده و بهتان‌زننده. تهمت‌نهنده و دروغ‌گوینده بر کسی. (از ناظم الاطباء). آنکه دروغ بندد. بهتان‌زن. جِ، مفترون، مفترین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ان الذین اتخذوا العجل سینالهم غضب من ربهم و ذلة فی الحیوة الدنیا و کذلک نجزی المفترین. (قرآن ۱۵۲/۷). و إلی عاد اخاهم هوداً قال یا قوم اعبدوا الله مالکم من إله غیره إن انتم إلّا مفترون. (قرآن ۵۰/۱۱). و إذا بدلنا آیة مکان آیة والله اعلم بما ینزل قالوا إنما أنت مفتر بل أکثرهم لایعلمون. (قرآن ۱۰۱/۱۶). تا اگر بهتان و افترا باشد کذاب و مفتری سزای خویش بر صفحات احوال مشاهده کند. (جهانگشای جوینی).
نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاوت می‌نماید از خری. مولوی.
و رجوع به افترا شود. ||مکار. حیله‌باز. (ناظم الاطباء). ||کسی که پوستین می‌پوشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: المفتری لایجد البرد[2]. (از اقرب الموارد).

---

۱ - این کلمه ظاهراً جمع مفترعة است، اما نه «مفترعة» به معنایی که در متن آمده در کتابهای لغت دیده شد و نه «مفترع» و در مصدر این کلمه (افتراع) نیز چنین معنایی به نظر نرسید.
۲ - آنکه پوستین پوشد سرما را حس نکند.

مفتری. [مُ تَ را] (ع ص) دروغین. مجعول. برباقته:
ای برترین مقام ملائک بر آسمان
با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم به حضرت عالیت زینهار
با وحی آسمان چه زند سحر مفتری.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۶۷۹).
و رجوع به مفتریات شود.

مفتریات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) ج مُفتَرِی. فرابافته‌ها. سخنان برباقته. کلمات بهم برباقته: أم یقولون افتریه قل فاتوا بعشر سور مثله مفتریات و ادعوا من استطعتم من دون الله إن کنتم صادقین. (قرآن ۱۱/۱۳). پس آن وزیر گفت این حکایات برامکه موضوعات و مفتریات باشد. (تاریخ بیهق ص۱۷). رجوع به مدخل قبل شود.

مفتش. [مُ فَتْ تِ] (ع ص) جوینده. کاونده. (از آنندراج). کسی که می‌جوید و می‌کاود و تفتیش می‌نماید. (ناظم الاطباء). پژوهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفتیش شود. ||(اصطلاح اداری در گذشته) بازرس. کسی که از طرف وزارتخانه‌ها و اداره‌ها به کارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را به مقامات مربوط آگهی می‌دهد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی، ذیل بازرس). و رجوع به بازرس شود. ||مباشر و سرکار و ناظر. (ناظم الاطباء).

مفتصد. [مُ تَ صِ] (ع ص) رگ‌زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که رگ می‌زند و فصد می‌کند. (ناظم الاطباء).

مفتصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) غلاف نره برگرداننده کودک. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه غلاف نره را به روی حشفه برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||به قهر گیرنده همهٔ حق خود را از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مفتصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسی که نهال خرما از جایش به جای دیگری برد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افتصال شود.

مفتض. [مُ تَ ض ض] (ع ص) رباینده دوشیزگی و بکارت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به افتضاض شود.

مفتضح. [مُ تَ ضِ / ضَ] [1] (ع ص) رسوا و نمایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): فضوح؛ ای مُفتضِح. (محیط المحیط) (معجم متن‌اللغة). ||بی‌آبرو و بی‌ناموس و بی‌آبروشده و رسوا گشته و بدنام. (از ناظم الاطباء). که عیب یا عیبهای نهانی او آشکار شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مفتضح شدن؛ رسوا شدن. بدنام شدن. بی‌آبرو شدن.
- مفتضح کردن؛ رسوا کردن. بدنام کردن. بی‌آبرو کردن.

مفتعل. [مُ تَ عَ] (ع ص) کار سترگ و دشوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جاء فلان بالمفتعل؛ فلان با کار عظیم آمد. ||تزویرشده. گویند: هذا کتاب مفتعل؛ این خط یا نامهٔ برساخته و مصنوع است. ||شعری که در آن ابداع و ابتکار به کار رفته و گوینده چیزی غریب و نوآورده باشد. (از اقرب الموارد).

مفتعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) شارلاتان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شیاد. مزور. حقه‌باز. فریبکار. اهل خدعه و تزویر: بر هر مردمی واجب است که... اندکی از علم بجشکی بیاموزد تا تن را بر درستی نگاه دارد تا مفتعلان بجشکان تن او را هلاک نکنند. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد الاخوینی بخاری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه خوری. خاقانی.
و رجوع به مدخل بعد شود.

مفتعلی. [مُ تَ عِ] (حامص) شیادی. مزوری. فریبکاری. مکاری:
بفریباند هر روز دلم را ز سخن
آن سراپای فریبندگی و مفتعلی. فرخی.
بیرون برد از سر بدان مفتعلی
شمشیر خداوند معدبن علی. ناصرخسرو.
و رجوع به مفتعل شود.

مفتق. [مُ تَ] (ع اِ) مفتق‌القمیص؛ شکافجای پیراهن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). محل شکافتگی پیراهن. (از اقرب الموارد).

مفتق. [مُ فَتْ تَ] (ع ص) گشوده. شکافته. بازکرده:
با بوی شمال کس نخواند خوش
مشک و می نافهٔ مفتق را.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۱۲).
و رجوع به تفتیق شود.

مفتقد. [مُ تَ قَ] (ع ص) گم‌کرده‌شده. نایافته‌شده. (از غیاث) (از آنندراج). گمشده. جستجوشده. (از ناظم الاطباء). از دست داده. از میان رفته:
منتهای اختیار آن است خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد. مولوی.
و رجوع به افتقاد شود. ||تفقدکرده شده یعنی بازپرس کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

مفتقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) محتاج. (غیاث) (آنندراج). نیازمندشده. درویش‌گشته. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیازمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. (گلستان).
نه چنان مفتقرم کِم نظری سیر کند
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم.
سعدی.
و رجوع به افتقار شود.

مفتکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) فکرکننده. اندیشه کننده:
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه چیز غافلم.
سعدی.
و رجوع به افتکار شود.

مفتکر. [مُ تَ کَ] (ع اِ) فکر. اندیشه:
آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۷۹)

مفتکی. [مُ تَ] (ص نسبی، ق مرکب) مجانی و مفت و مسلم. به دست آوردن چیزی بدون پرداخت بها. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). به‌مفت. مجاناً. به‌رایگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفتل. [مُ فَتْ تَ] (ع ص) تافته. (مهذب الاسماء). تافته‌شده. (آنندراج). سخت تافته‌شده. (ناظم الاطباء): ذبال مفتل؛ پلیتهٔ سخت تافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مفتلت. [مُ تَ لِ] (ع ص) به بدیهه گویندهٔ کلام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به‌بدیهه و مرتجلاً سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء). ||ناگاه میرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افتلات شود.

مفتلت. [مُ تَ لَ] (ع ص) ناگهان گرفته شده. ||ناگهان مرده. (ناظم الاطباء).

مفتلذ. [مُ تَ لِ] (ع ص) پاره‌ای از مال گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که یک جزء از چیزی را می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

مفتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) ناگاه‌گرفته‌شده. (ناظم الاطباء).

مفتلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) سخن شگفت آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه سخن شگفت می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||آنکه

---
۱ - ضبط اول از آنندراج و ضبط دوم از منتهی الارب و ناظم‌الاطباست.

سخت می‌کوشد در دویدن چندان که مردم را به شگفت آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افتلاق شود.

مفتلة. [مَ تَ لَ] (ع اِ) دوک‌ریسه. (مهذب الاسماء). قطعهٔ چوبین گردی که آن را در دوک نصب می‌کنند تا حرکت دوک را در هنگام رشتن ثابت و برقرار نماید. (ناظم الاطباء).

مفتلی. [مُ تَ] (ع ص) پرورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آنکه نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مفتن. [مُ فَتْ تِ] (ع ص) برانگیزانندهٔ فتنه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). که فتنه افکند. فتنه‌انگیز. فتنه‌جوی. مُضَرِّب. دوبهم‌زن. دوبهم‌انداز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مفتنان و اوباش سرای خواجه بوتصر... به غارت برختند. (کتاب النقض ص۴۸۶).

مفتن. [مُ فَتْ تَ] (ع ص) سخت مفتون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفتن. [مُ تَ] (ع ص) در فتنه انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شگفت آورده. ||ربوده‌دل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||پول عیارگرفته. (ناظم الاطباء).

مفتوت. [مَ] (ع ص) ریزریزه نموده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شکسته‌شده و ریزریزشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریزانده. ریزریزکرده. فتیت. مکسوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شکافته‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مفتوح. [مَ] (ع ص) گشاده‌شده. (آنندراج). گشاده و باز شده. (ناظم الاطباء). گشاده. گشوده. باز. مقابل مسدود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): درهای داد و انصاف که بواسطهٔ و أنزلنا معهم الکتاب و المیزان[1]، مفتوح و گشاده است مغلق ماندی. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۳). ||گرفته‌شده. فتح‌شده. مغلوب‌شده. (از ناظم الاطباء).

— مفتوح عنوة، مفتوح‌العنوة، مفتوحة عنوة؛ گشوده‌شده‌به قهر و زور.

— ||(اصطلاح فقه) عبارت است از زمینهای آباد که مسلمانان از دیگران از راه قهر و غلبه (از طریق به‌کار بردن قوای نظامی به اذن امام) گرفته‌باشند خواه در این بین عقد صلحی هم واقع شده باشد (و به موجب آن زمینهایی به مسلمانان وا گذارده باشد) خواه نه. ولی اگر قبل از به کار بردن قوای نظامی صلحی واقع شود و زمینهایی به مسلمانان وا گذار شده باشد. این زمینها مشمول عنوان مفتوح عنوه نیست و جزء «اراضی انفال» محسوب است. همچنین است اگر اراضی مذکور با اعمال قوای نظامی بدون اذن امام گرفته شده باشد که در این صورت هم جزء اراضی انفال است. اراضی مفتوح عنوه ملک غیرمشاع همهٔ مسلمین است و قابل افراز و تملیک و تملک نیست (یعنی داخل در قلمرو حقوق عمومی است و از قواعد مدنی و حقوق خصوصی تبعیت نمی‌کند) و عواید آن جزء درآمد عمومی و بیت‌المال بوده است. عراق عرب و خراسان و شام و ری را جزء اراضی مذکور شمرده‌اند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). این اصطلاح فقهی است، یعنی زمینهائی که با زور شمشیر از ید کفار خارج شده است از روی قهر و غلبه. این گونه اراضی، آنِ تمام مسلمین است و قابل خرید و فروش نیست و وقف و هبهٔ آنها نیز جایز نیست و منافع آن در راه مصالح مسلمانان مصرف می‌شود و اراضی موات مفتوح عنوة، آنِ امام است. در تاریخ جنگهای اسلامی، ظاهراً اراضی عراق که در زمان خلیفهٔ دوم تصرف شد مفتوحة عنوة است از جمله خراسان و بحرین. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). و رجوع به شرح لمعه و سراج الوهاج ص۱۳۳ و قاطعة اللجاج صص۱۹-۲۷ شود. ||هر کلمه‌ای که دارای زبر باشد. (ناظم الاطباء). حرفی را نامند که فتحه در آن باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). حرف فتحه‌دار زبردار. یا زبر. با فتحه، مقابل مکسور و مضموم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||روشن، مقابل سیر (در رنگ). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزد علمای رمل شکلی را گویند که یکی از مراتب آن فرد و باقی همه زوج باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح حساب) نزد محاسبان عدد منطق را مفتوح و منطق جذر نیز گویند و آن عددی است که دارای جذر تحقیقی باشد مانند یک و چهار. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مفتوحات شود.

مفتوحات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مفتوحة. رجوع به مفتوحة شود. ||(اصطلاح حساب) در علم حساب به ماسوای باب مساحت و باب جبر و مقابله گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مفتوحة. [مَ حَ] (ع ص) تأنیث مفتوح. ج، مفتوحات. و رجوع به مفتوح و مفتوحات شود.

مفتوق. [مَ] (ع ص) شکافته. دریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||گرفتار فتق. (ناظم الاطباء). آنکه به بیماری فتق مبتلا باشد. (از اقرب الموارد). غُر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفتول. [مَ] (ع ص) تافته. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز تافته‌شده و پیچیده‌شده. (ناظم الاطباء). فتیله کرده. فتیله‌شده. تاب‌داده. فتیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— جعد مفتول؛ زلف مفتول:

جعد مفتول جان گسل باشد
زلف مرغول غول دل باشد.

سنائی (حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص۳۵۷). و رجوع به ترکیب زلف مفتول شود.

— روی مفتول کردن؛ روی پیچیدن. روی گردانیدن. اعراض کردن:

کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت
که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول.

سعدی.

— زلف مفتول؛ زلف تابدار. موی پیچیده. موی مجعد و پرشکن:

کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت
که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول. سعدی.

— مفتول کردن؛ تافتن. تاب دادن. تابیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کلک مفتول کرد و زلف تو را
برشکستن به هم چو سیسنبر. مسعودسعد.

||(اِ) تار تافته، خواه از ابریشم خواه از گلابتون. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تار زر و نقره و مانند آن و مفتول‌کش را در هندوستان تارکش گویند. (آنندراج). تاری که از برنج و آهن و جز آن سازند. (از ناظم الاطباء). سفیقه. سیم چون سیم تلگراف و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول امروز به رشته‌های دراز و باریک فلزی اعم از زر و سیم و آهن و مس و جز اینها اطلاق شود.

— مفتول زر؛ سیمی از زر. رشته‌ای از طلا:

شدم زرد و لاغر ز بس در نظر
غلط می‌کنندم به مفتول زر.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

مفتول‌ساز. [مَ] (نف مرکب) آنکه مفتول سازد. و رجوع به مفتول شود.

مفتول‌سازی. [مَ] (حامص مرکب) شغل و عمل مفتول‌ساز: رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌سازی و سرمه‌دوزی در البسهٔ رسمیه. (المآثر و الآثار ص۱۰۱). ||(اِ مرکب) محل کار مفتول‌ساز. آنجا که مفتول‌ساز مفتول می‌سازد و می‌فروشد.

1 - قرآن ۲۵/۵۷.

مفتول‌سر. [مَ سَ] (ص مرکب) کج‌سر و معوج‌سر. (ناظم الاطباء).

مفتول‌کش. [مَ کَ / کِ] (نف مرکب) در هندوستان تارکش گویند. (آنندراج). مفتول‌ساز.

مفتولی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مفتول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفتول شود.

— میخ مفتولی؛ نیک‌تراشیده و راست. (یادداشت ایضاً).

||(اِ) قسمی کتیرا که پیچیده و حلزونی‌شکل است. (یادداشت ایضاً).

مفتون. [مَ] (ع ص) در فتنه افتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیوانه. ||اعقل و مال رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیفته. عاشق. (از غیاث) (از آنندراج). شیفته. ربوده‌دل. عاشق. (از ناظم الاطباء). دلشده. دل از دست داده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای علم‌جوی روی به جیحون نه
گرجانت بر هلاک نه مفتون است.

ناصرخسرو.

دیوی است کودکی تو به دیوی بر
گردیو نیستی ز چه مفتونی؟ ناصرخسرو.

همیشه خازن خلد است بر درگاه او عاشق
همیشه حامل عرش است بر ایوان او مفتون.

امیرمعزی.

بر رسم و سیرت او مفتون شده‌ست دنیا
تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون.

امیرمعزی.

ای خسروی که رادی بر دست توست عاشق
ای عادلی که شادی بر طبع توست مفتون.

امیرمعزی.

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران
ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون.

امیرمعزی.

سعادتی که سعود آسمان مفتون آن نماید و دوام سرمد الیف آن باشد نثار روزگار انور مجلس عالی صدری... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۳۹).

چون مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای بر کشید.

سعدی (بوستان).

جهانی در پی‌ات مفتون بجای آب گریان خون
عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد.

سعدی.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی.

آب از نسیم باد زره‌پوش گشته است
مفتون زلف یار زره‌موی خوشتر است.

سعدی.

— مفتون شدن؛ شیفته شدن. عاشق گشتن:

خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم
شده‌ست بر تو ز رسم تو واله و مفتون.

امیرمعزی.

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون.

امیرمعزی.

بر رسم و سیرت او مفتون شده‌ست دنیا
تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون.

امیرمعزی.

— مفتون‌شده؛ شیفته گردیده:

جانا به خدا بخش دلم را که گریز است
مقبول تو را از دل مفتون‌شدهٔ من. عطار.

— مفتون گردیدن (گشتن)؛ شیفته شدن: کیست که... با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد. (کلیله و دمنه).

ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون.

امیرمعزی.

||فریفته. فریب‌خورده. مغرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هرگز کی گفت این زمانه که بدکن
مفتون چونی به قول عامه مفتون.

ناصرخسرو.

— مفتون شدن؛ فریفته شدن:

ای فلک زود گرد وای بر آن
کوبه‌توای فتنه‌جوی مفتون شد.

ناصرخسرو.

ای شده مفتون به قولهای فلاطون
حال جهان باز چون شده‌ست دگرگون.

ناصرخسرو.

زر و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی.

مولوی.

— مفتون گشتن (گردیدن)؛ فریفته شدن: مرا همیشه... مغرور بودن... و مفتون گشتن به جاه دنیا معلوم بود. (کلیله و دمنه).

||کسی که ارادهٔ زنای با زن کرده باشد. ||از دین برگشته. (ناظم الاطباء). ||دینار مفتون؛ به آتش درآورده. (منتهی الارب). دینار به آتش درآورده تا خوب و بد آن معلوم گردد. (ناظم الاطباء). ||زه گریبان که مانند زه چرمین باشد. (فرهنگ لغات مشکل دیوان البسهٔ نظام قاری):

زگرد آن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون دکمه ذهنش خرده‌دان باشد.

نظام قاری (دیوان البسه ص۷۶).

مفتون. [مَ] (ع مص) آزمودن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). آزمایش. و منه قوله تعالی: بأیکم المفتون [1]. و باء در این آیت به معنی فی یا زائده است. و این کلمه مصدر است مانند معقول. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مفتون آذربایجانی. [مَ نِ ذَ] (اِخ) رجوع به مفتون دنبلی و مجمع الفصحاء ج۲ ص۴۸۳ شود.

مفتون دنبلی. [مَ نِ دُمْ بُ] (اِخ) عبدالرزاق بیک پسر نجفقلی بیگلربیگی دنبلی. از شعرا و فضلا و نویسندگان قرن سیزدهم هجری است. وی در سال ۱۱۷۶ هـ.ق. در شهر خوی متولد گردید. پدرش در خوی و سپس در تبریز حکومت داشته و باجگزار کریم‌خان زند بوده است. در سن ده‌سالگی پدر او را به عنوان گروگان به شیراز روانه ساخت و عبدالرزاق چهارده سال از عمر خود را در شیراز گذراند و در این مدت از محضر فقها و علما و شعرای عصر استفاده کرد و در علوم متداول زمان و ادب فارسی و حسن خط براعتی تمام یافت. در ایام فترت پس از کریم‌خان به اصفهان آمد و به خدمت آقا محمدخان و فتحعلیشاه قاجار پیوست و از مقربان و رجال به نام دربار فتحعلیشاه گردید. مفتون در سال ۱۲۴۱ هـ.ق. به زیارت حج رفت و به سال ۱۲۴۳ در تبریز درگذشت. ملک‌الشعرای بهار آرد: «سبک عبدالرزاق بین شیوهٔ جوینی و وصاف و شیخ علیهم‌الرحمة است و در شعر نیز به شیوهٔ متقدمین از شعرای عراقی و سلجوقی متمایل است و در نثر و نظم از بزرگان پارسی‌زبانش می‌توان شمرد. در شعر مفتون تخلص می‌کرد». او راست: حدایق الجنان، تجربة الاحرار و تسلیة الابرار، روضه الآداب و جنة الالباب، حقایق الانوار، حدائق الادباء، شرح مشاعر ملاصدرا، مثنوی ناز و نیاز، نگارستان دارا، مآثر سلطانیه، جامع خاقانی، همایون‌نامه و آثاری دیگری. از اوست:

ای بسا یاد صبا در بوستان
بر گل و سنبل وزد بی‌دوستان
رفته ما یکبارگی از یادها
خاک ما را برده هر سو بادها.

و نیز:

به مژگان رفتمام خاک درش اما پشیمانم
که شاید در رهش افتاده باشد خار مژگانم.

و رجوع به مجمع الفصحاء ج۲ ص۴۸۳ و دانشمندان آذربایجان ص۳۵۳ و سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۲۰ و ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۳۵۵ شود.

مفتون شاه‌آبادی. [مَ نِ] (اِخ) احسان‌الله‌بن شیخ امان‌الله. از شاعران هندوستان و در شاه‌آباد خطهٔ «اود» می‌زیست. از اوست:

صدای ناله از هر کوچه و بازار می‌آید

1 - قرآن ۶/۶۸.

یقین دارم که آن ترک سپه‌سالار می‌آید.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفتون فارسی. [مَ نِ] (اِخ) محمدحسن. از شعرای قرن سیزدهم هجری بود. رضاقلیخان هدایت آرد: «نستعلیق را پخته می‌نگاشت و طبعی سخته داشت». از اوست:
گفتمش کشتن عشاق گناه است مگر
گفت طفلیم و به طفلی گنهی باید کرد.
و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۴۸۷ و فرهنگ سخنوران شود.

مفتون کاکوروی. [مَ نِ رَ] (اِخ) شیخ مؤمن علی‌بن شیخ ذوالفقار علی. از شاعران قرن سیزدهم هجری و منسوب به قصبهٔ «کاکوری» است. از اوست:
یا جنون باز آشنا کردم دل دیوانه را
از تب سودا دگر آتش زدم این خانه را
رشتهٔ زنار زیب دوش ایمان ساختم
بر سر زاهد شکستم سبحهٔ صددانه را
از سر هر تار گیسوی تو در پیراستن
دست مشاطه رفو زد چاک زخم شانه را.
و رجوع به تذکرهٔ روز روشن چ رکن‌زادهٔ آدمیت ص۷۵۵ و فرهنگ سخنوران شود.

مفتون لاهوری. [مَ نِ] (اِخ) میرزا عبدالرحیم بیگ. از شعرای قرن سیزدهم بود و در اواسط همین قرن به شهادت رسید. از اوست:
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان
یاقوت چو سایده شود قوت روح است.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفتی. [مُ] (ع ص) وچرگر. (صحاح الفرس). فتوی‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). فتوی‌دهنده و قاضی و وچرگر. (ناظم الاطباء). فقیهی که فتوی دهد و به پرسشهای شرعی که از او کنند جواب گوید. (از اقرب الموارد). آنکه فروع فقهی را مطابق استنباط خود بیان کند. فتوی‌دهنده و صاحب‌فتوی و او قائم‌مقام امام است به مذهب شیعه و قائم‌مقام نبی است به مذهب اهل سنت. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی):
هر زشت و خطای تو سوی مفتی
خوب است و روا، چو دید دیناری.
ناصرخسرو.
وگر از بهر ضیفی دو درم باید داد
ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم.
ناصرخسرو.
کتب حیلت چون آب ز بر داری
مفتی بلخ و نشابور و هری مانی. ناصرخسرو.
ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی از تو هشیارتریم.
(منسوب به خیام).
هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته‌ست از لباس
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته‌ست از شعار.
سنائی.
مفتی کل علوم، خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب و صدر زمان، زیور کون و مکان.
خاقانی.
مفتی مطلقش همی خواند
داور دین‌پناه می‌گوید. خاقانی.
شیخ‌الائمه، عمدهٔ دین، قدوهٔ هدی
صدرالشریعه، حجت حق، مفتی انام.
خاقانی.
دو بیت بر بدیهه... در زبان آویخته است... و نمی‌خواست نبشتن، منهی خاطر و مفتی ضمیر می‌گوید که بنویس. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۴۱).
سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد
مفتی ملت اصحاب نظر بازآمد. سعدی.
به هر قضیه که مفتی شرع درماند
ز لوح رأی تو گیرد جواب فتوی را.
ابن‌یمین.
مفتی شرع مکارم چو تویی هست روا
کز بساط کرمت بنده پیاده برود. ابن‌یمین.
منعم مکن ز عشق وی‌ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای. حافظ.
— المفتی الماجن؛ کسی که حیله‌ها به مردم آموزد و گویند آنکه از راه جهل فتوی دهد. (از تعریفات جرجانی). آنکه از حرام ساختن حلال پروا نداشته باشد و حیله‌ها به مردم آموزد و گویند آنکه از راه جهل فتوی دهد. (از اقرب الموارد).
— مفتی آفرینش؛ کنایه از نبی اکرم (ص): پس کهتر، بر مصاهرةالقلوب، که مفتی آفرینش علیه الصلوة و السلام فرموده است و مزاوجةالارواح بالمحبة چهار گواه دارم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۶۸).

مفتی. [مُ] (ص نسبی، ق مرکب) مفت. رایگان. بیمزد. بی‌اجرت. (از ناظم الاطباء). در تداول، به‌رایگان. مجانی. مجاناً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفتکی. و رجوع به مفت و مفتکی شود.

مفتی‌زاده. [مُ دَ / دِ] (اِخ) احمد افندی (متوفی به سال ۱۲۰۶ هـ.ق.). از علمای دولت عثمانی و معاصر با سلطان عبدالحمید اول بوده است. او را رسائلی در باب بعضی از مشکلات تفسیر بیضاوی است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به همین مأخذ شود.

مفتی لکهنویی. [مُ یِ لَ کَ] (اِخ) مفتی غلام حضرت و از احفاد شاه شجاع کرمانی است. وی مفتی شهر لکهنو بود. از اوست:
شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم
همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفثة. [مَ فَ ثَ ثَ][1] (ع اِ) (از «ف ث ث») بسیاری و افزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). کثرت. گویند: لبنی فلان مفثة؛ یعنی بنی فلان چون شمرده شوند بسیار یافته آیند. (از اقرب الموارد). ||کثیر مفثة؛ بسیار مهمانی. (منتهی الارب). فلان کثیر مفثة؛ یعنی فلانی بسیار مهمانی‌کننده است. (از ناظم الاطباء) ||طعام کثیر مفثة؛ یعنی طعام بسیار بابرکت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مفجّ. [مُ فِجْ جْ] (ع ص) حافر مفجّ؛ سم قبه‌دار و آن پسندیده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سم قبه‌دار. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مفجّ. [مَ] (ع مص) گول گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). احمق شدن. (از اقرب الموارد).

مفجّج. [مُ جِ][2] (ع ص) خام و ناپخته دارنده و این ضد منضج است. (غیاث) (آنندراج). ضد هاشم. (از بحر الجواهر): و طبقة اخری مبرد مقو رادع مغلظ مفجج... (قانون بوعلی فصل رابع از مقالهٔ اول ص۱۴۸). المفجج و هو مضاد الهاضم. (قانون ایضاً ص۱۴۹).

مفجِر. [مُ جِ] (ع ص) وقت فجر درآینده. و گویند: انت مفجر الی طلوع الشمس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفجَر. [مَ جَ] (ع اِ) موضع آب زهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مفجرة. [مَ جَ رَ] (ع اِ) موضع آب زهیدن. ||زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد. ج، مفاجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفجع. [مُ فَجْ جَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله مفجع شود.

مفجوع. [مَ] (ع ص) ستم‌رسیده. مصیبت‌رسیده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفحش. [مُ حِ] (ع ص) زشت‌گوی. (مهذب الاسماء). فحش‌گوینده بر کسی. (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفحص. [مَ حَ] (ع اِ) آشیان کتو. ج،

---

۱ - در ناظم الاطباء به ضم اول ضبط شده است و ظاهراً غلط چاپی است.
۲ - این ضبط غیاث است و در آنندراج بطور درهم و ناتمام (به ضم اول و کسر ثانی و سکون جیم دیگر) ضبط شده است که ظاهراً بجای «کسر ثانی» کسر ثالث بوده که در چاپ اشتباه کرده‌اند.

مفاحص. (مهذب الاسماء). خانهٔ مرغ سنگخوار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): پیش آسیب صواعق حادثات چه بنگه موری و چه تخت هواپیمای سلیمانی چه مفحص قطاتی، چه قلهٔ قاف سیمرغی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۰). پیش صدمهٔ زلزال آفات که هادم‌اللذات است... چه خان عنکبوتی چه بارهٔ اسکندری چه مفحص قطاة چه قیصریه و قصر قیصری. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۸).

مفحم. [مُ حَ] (ع ص) درمانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرومانده در سخن. (از اقرب الموارد). فرومانده از قوت حجت خصم. وامانده در حجت. درمانده‌شده در سخن. خاموش‌گردانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر زبان‌آوری و فصاحت نماید، بسیارگوی نام کنند وگر به مأمن خاموشی گریزد مفحم خوانند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۷۵).

— مفحم شدن؛ درماندن از سخن. واماندن در حجت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گه‌مناظره با کوه اگر سخن رانی
ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۰۷).

— مفحم کردن؛ مالیدن به حجت. مالاندن کسی‌را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آنکه نتواند شعر گفت. (مهذب الاسماء). آنکه بر شعرگویی قادر نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفخر. [مَ خَ] (ع اِمص) مصدر میمی است به معنی فخر و نازیدن به چیزی. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، فخر و نازش. (ناظم الاطباء):

ای تو را بر همه مهان منت
ای تو را بر همه شهان مفخر. فرخی.

دولت با توگرفت صحبت دایم
کرده‌ست از تو همیشه دولت مفخر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۳۰).

سببی باید تا فخر توان کرد بدان
رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست.

فرخی.

گرسیستان بنازد بر شهرها برازد
زیراکه سیستان را زیبد به خواجه مفخر.

فرخی.

از این پیش بوده‌ست زاولستان را
به سام یل و رستم زال مفخر. فرخی.

جوانی ستوده‌ست مدحت مر او را
بس است و جز این نیستش هیچ مفخر.

ناصرخسرو.

که‌از فر تو فخر ملک عجم را
بیفزود عز و بزرگی و مفخر.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۳۷۷).

چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند
عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر.

امیرمعزی (ایضاً ص۳۲۷).

||(اِ) هرچه بدان فخر کنند و بنازند و مایهٔ ناز و بزرگی. (ناظم الاطباء). آنچه بدان بالند و نازند و فخر کنند. آنکه بدو نازند[1]. ج، مفاخر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفات
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۹۵).

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر. ناصرخسرو.

کهامام همام خاقانی
مفخر صدهزار خاقان است.

امام مجدالدین خلیل.

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست.

مسعودسعد.

مفخر و زینت زمانه رشید
که‌نیارد چنو زمانه دگر. مسعودسعد.

مدحت صاحب اجل منصور
مفخر آل احمدبن حسن. مسعودسعد.

جهان از طلعت و از طالعت نازد که جاویدان
یکی شد بر زمین معجز یکی شد بر فلک مفخر.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۳۸۸).

به حقیقت که در سخن امروز
هر یکی مفخر خراسانند.

نظامی عروضی (چهارمقاله ص۸۵).

مفخر اول‌البشر مهدی آخرالزمان
وحی به جانش آمده آیت عدل‌گستری.

خاقانی.

مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب. خاقانی.

مفخر اول بشر خوانش که دهر
مهدی آخرزمان می‌خواندش. خاقانی.

در خبر است از سید کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی (ص)... (گلستان).

مفخرت. [مَ خَ رَ] (ع اِ) چیزی که بدان فخر آرند. چیزی که بدان نازند. مایهٔ نازش. مفخرة. ج، مفاخر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به همه مکرمت مثل بودی
در همه مفخرت سمر گشتی. مسعودسعد.

عمر تراکه مفخرت دین و ملک از اوست
بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۸۷).

و رجوع به مفخرة و مفخر شود.

مفخرة. [مَ خَ / خُ رَ] (ع اِ) نازش. (مهذب الاسماء). آنچه بدان نازند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان بنازند و فخر کنند. ج، مفاخر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفخرت و مفخر شود. ||بزرگواری. (محمودبن عمر). مایهٔ ناز و بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). مأثرة. (اقرب الموارد).

مفخم. [مُ فَ خْ خَ] (ع ص) بزرگ‌داشته‌شده. (غیاث) (آنندراج). تعظیم‌کرده‌شده. دارای جلال و سرافرازی. بزرگ. بزرگوار. کلان. (از ناظم الاطباء). معظم. موقر. (اقرب الموارد). ||پهن و آشکار تلفظ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفخیم شود.

مفخوذ. [مَ] (ع ص) کسی که بر ران وی آزاری رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفدر. [مُ دِ] (ع ص) طعام مفدر؛ طعام قاطع باه. (منتهی الارب). که شهوت جماع ببرد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مفدرة. [مَ دَ رَ] (ع ص) طعام مفدرة؛ طعام که‌شهوت جماع را ببرد و سبب قطع باه گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||مکان مفدرة؛ جای پر از بز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفدرة. [مَ دَ رَ / مَ دُ رَ] (ع اِ) ج فَدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به فدر شود.

مفدغ. [مِ دَ] (ع اِ) افزارِ شکستن. (منتهی الارب). ابزار برای شکستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مفادغ. (اقرب الموارد).

مفدغم. [مُ فَ غَ] (ع ص) مرد پرگوشت‌روی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مفدم. [مُ دَ] (ع ص) جامهٔ سرخ پررنگ. (مهذب الاسماء). ثوب مفدم؛ جامهٔ نیک سرخ‌رنگ یا جامهٔ سرخ که نه غایت سرخ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ سرخ رنگ و جامهٔ سرخی که پررنگ نباشد. (از ناظم الاطباء). ||ابریق مفدم؛ ابریق سرپوش نهاده‌بروی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفدم. [مُ فَدْ دَ] (ع ص) ابریق مفدم؛ آب‌دستان سرپوش‌نهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفدمات. [مُ فَدْ دَ] (ع ص، اِ) آب‌دستانها. (ناظم الاطباء). ابریقها. (از اقرب الموارد). ||خمهای دریسته. (ناظم الاطباء). خمهای بزرگ. (از اقرب الموارد). ||ج مفدمة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفدمة شود.

---

۱ - بدین معنی در عربی مفخرة آمده است. رجوع به مفخرة شود.

مفدمة. [مُ فَدْ دَ مَ] (ع ص) ثــور مــفدمة؛ گـاوان بـاپـتفوزبند. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ج، مفدمات. (ناظم الاطباء).

مفدوح. [مَ] (ع ص) گرانبار از وام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفذ. [مُ فِذْ] (ع ص) شاة مفذ؛ گوسپند یک بچه‌زاده، و لایقال ناقة مفذ، زیرا شـتر در یک شکم بیش از یک بچه نمی‌آورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). مُفِذَّة. (اقرب الموارد).

مفذاذ. [مِ] (ع ص) گـوسپند کـه یک بـچه زادن خـــوی او بـــاشد. (مــنتهی الارب) (آنندراج). گـوسپندی کـه یک بـچه زادن در یک شکم عادت وی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفذة. [مُ فِذْ ذَ] (ع ص) رجوع به مفذ شود.

مفر. [مَ فِرر / مَ فَرر] [1] (ع اِ) گریختن‌جای. (مهذب الاسماء). گریزجای. (تفلیسی). جای گریز. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم ظرف است از فـرار بـه مـعنی جای گریختن، یعنی جایی که در آن گـریخته نشـند و از آفت امن یابد. (غیاث). گـریزگاه. مهرب. محیص. محید. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا):

حصار کندهه را از بهیم خالی کرد
بهیم را به جهان آن حصار بود مفر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۴).

شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم
که‌شهان همه‌گیتی را آنجاست مفر.

فرخی (ایضاً ص۱۰۹).

عاجز نمی‌کند او را هـیچ دشـواری و مـفر و گریزگاهی نیست هیچ احدی را از قضای او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷).

در این آتش چه می‌جوید سمندروار پروانه
یکی چندین مقر دارد یکی چندین مفر دارد.

ناصرخسرو.

دانم که نیست جز که به‌سوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا.

ناصرخسرو.

کزبادیهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست
زیراکه جاهلان را جز در سقر مقر نیست.

ناصرخسرو.

با چنو پادشاهی این مضایقت نـباید کـردن، خاصه که از ایـن دیـر هـیچ مـفری نـیست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۱).

جناب تو علما را ز نائبات پناه
جوار تو حکما را ز حادثات مفر.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۳۹۶).

زمانه به دستش دهد نامه‌ای
نبشته در آن نامه این المفر.

امیرمعزی (ایضاً ص۳۸۳).

گفتم بس است حشمت او شرع را پناه
گفتا بس است حضرت او خلق را مفر.

امیرمعزی (ایضاً ص۳۸۶).

در دارالکتب و بام دبستان بکنید
بر نظاره ز در و بام مفر بگشایید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۱).

در صمیم عالی علوی مقر و مفر پـدید کـرد. (سندبادنامه ص۲). و از آن اذیت و بلیت مفر و مــحیصی نــمی‌دانسـت. (المـعجم ص۷). ||مأخوذ از تازی، راه گریز. (ناظم الاطبـاء). راهی کـه از آن راه تـوان گـریخت. (غـیاث) (آنندراج).

مفر. [مَ فَرر / مَ فِرر] (ع مص) گـریختن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). فـرار. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقـرب المـوارد). و رجوع به فرار شود.

مفر. [مِ فَرر] (ع ص) فرس مفر؛ اسب زود و نیکو گریز یا صـالح آن کـه بـر وی گـریزند. (منتهی الارب) (از آنندراج). اسبی که خـوب گریزد و نیکو فرار کند و اسبی که صـلاحیت فرار داشته باشد. (نـاظم الاطبـاء) (از اقـرب الموارد).

مفرات. [مُ فِرر] (ع ص) الایـام المـفرات؛ روزهایی که اخبار را آشکار مـی‌کند. (نـاظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

مفراح. [مِ] (ع ص) آنکه زود شادمانه شود. (دهـــار). نـــیک شـــادمان. (مــنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مفراد. [مِ] (ع ص) ناقة مفراد؛ شتر مادهٔ تنها در چرا گاه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفراش. [مُ] (اِ) به لغت مـرا کش، مـفرش و جوال مانندی کـه در آن بسـتر و رخـتخواب مـی‌گذارنـد. (نـاظم الاطبـاء) (از فـرهنگ جانسون).

مفراص. [مِ] (ع اِ) گـــاز. مِـــفرَص. ج، مفاریص. (مهذب الاسماء). گاز که بدان آهن و سیم و زر تراشند. مفرص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفراض. [مِ] (ع اِ) مِفرَض. (اقرب الموارد). رجوع به مفرض شود.

مفراة. [مُ فَرْ را] (ع ص) جبة مفراة؛ جبه‌ای که‌در زیر وی پوستین دوزند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرج. [مُ رَ] (ع ص) کشته که کشندهٔ او را ندانند. (مهذب الاسماء). کشته کـه در دشت، دور از ده یـــافته شـــود. (مــنتهی الارب) (آنندراج) (از نـاظم الاطبـاء). کشـته کـه در بیابان دور از آبادی یافته شود و قاتل او معلوم نباشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه اسلام آورده و با کسی موالات نکرده. و مـنه الحـدیث: لایترک فی الاسلام مفرج؛ ای اذا جنی جنایة کان علی بیت‌المال لانه لا عـاقلة له. و نـیز مفرح با حاء مهمله گفته‌اند. (منتهی الارب). آنکه اسلام آورده و با کسی موالات نکرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که فرزند نـدارد و گـویند کسـی کـه عشیره ندارد. ||کسی که مال ندارد (از اقـرب الموارد). ||گذاشته و یک سـو شـده. (نـاظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مفرج. [مُ رِ] (ع ص) مـا کـیان بـا چـوزه. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطبـاء). ما کیان دارای جـوجه. (از اقـرب المـوارد). ||تیرانداز نیکو که روزی تـا گـاه مهارت او متغیر گـردد. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرج. [مُ فَرْ رَ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (آنندراج). شانه و مشط. (نـاظم الاطبـاء) (از اقـرب المـوارد). ||(ص) آن کـه آرنـج او از بغلش دور باشد. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). ||پهن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دور. (ناظم الاطباء). ||جدا. ||گشاد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانـسون).

مفرج. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) کســی کــه دور می‌کند اندوه را. (ناظم الاطباء). برندهٔ اندوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گفتم انـدر او با حکماء دینی... و بـا حکـماء فـلسفی و فضلاء منطقی به برهانهای عقلی و مـقدمات منتج و مفرج. (جامع الحکمتین ص۱۸).

- مفرج‌الغم؛ از میان برندهٔ اندوه. دورکـنندهٔ غم: و بزرگان شراب را صابون‌الهم خوانده‌اند و گروهی مفرج‌الغم. (نوروزنامه).

- مفرج غم؛ غمگسـار. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.

- مفرج‌گران فـلک [2]؛ کنایه از فـرشتگان و ملائکه باشد. (برهان).

- ||ستاره‌ها و کوا کب را نیز گویند. (برهان).

مفرجن. [مُ فَ جَ] (ع ص) اسب قشوکرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرح. [مُ رَ] (ع ص) نـــیازمند مـــحتاج مـغلوب. ||آنکـه نسب او شـناخته نگـردد و مـوالات نکـرده بـاشد. (مـنتهی الارب)

---

۱ - ضبط اول از منتهی الارب و ضبط دوم از اقرب الموارد و غیاث است و ناظم الاطباء هـر دو صورت را آورده است. این کلمه در تـداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح فاء مَفَر تلفظ می‌شود. در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲ و ۳ ص۹۸ چنین آمـده: مفر بـه مـعنی گـریزگاه کـه معمولاً به فتح فاء تلفظ می‌شود درکتب معتبر به کسر فاء ضبط شده است و مفر به فتح فاء مصدر میمی است به معنی گریختن. و رجوع به مدخل بعد شود.

۲ - ظ. مصحف معرج‌گران فـلک اسـت. رجـوع به همین ترکیب ذیل مُعَرِّج شود.

(آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشته که در میان دو ده یا در دشت دوردست یافته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشته‌ای که بین دو ده یافته شود و بعضی گویند این کلمه «مُفرَج» با جیم است. (از اقرب الموارد).

مفرح. [مُ رِ] (ع ص) شادمانی‌آورنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به افراح شود.

مفرح. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) فرحت‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). شادمانی آورنده. هر چیزی که شادمانی آورد و فرح بخشد و خوشحالی دهد. (ناظم الاطباء). فرح بخش. شادی‌آور. مسرت‌بخش. دلگشا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آوازهای خوش مفرح مثل غنا از آن استماع می‌کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۴۰). هر نفسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (گلستان).

—مفرح‌گری؛ مفرح‌گر بودن که عبارت از فرحت رسانیدن است. (آنندراج):

ندید از غمش تا مفرح‌گری
به قهقه نیفتاد کبک دری.

ملاطغرا (از آنندراج).

—مفرح‌نامه؛ نامهٔ فرح‌انگیز. نامه‌ای که خواندن آن دل را شادمان و پرنشاط سازد. در شاهد زیر از نظامی مراد منظومهٔ «خسرو و شیرین» است:

مفرح‌نامهٔ دلهاش خوانند
کلیدبند مشکلهاش خوانند.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲).

||(اِ) (اصطلاح طب) داروی مقوی دل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام دوای مرکب که شیرین و خوشمزه و خوشبو و مقوی دل و جگر باشد. (غیاث). به اصطلاح اطبا، نوعی از مرکبات که اعضای رئیسه را قوت دهد، شیرین و خوشمزه و خوشبودار بود. (آنندراج). نام دارویی است. (از اقرب الموارد). دوایی که فرح آرد. دوا که اندوه ببرد. مرکباتی از داروها که فرح و انبساط آرد. سلوان. سُلوانَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفرح عبارت از چیزی است که مشتمل باشد بر تصفیهٔ نفس که عبارت از روح حیوانی است و قوتها و فکر و تقویت آلات آنچه ادراک یا نفس مجرد است هرچند آلات قوی باشد و از کدورات بعیده و حواس باطنی و ظاهری صحیح باشد ادراک بیشتر می‌گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دوایی را[1] نامند که تعدیل مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دماغ را قوت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند، مانند شراب. (فهرست مخزن الادویه): اطبا به مفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود و مشک و ابریشم[2]. (نوروزنامه). آن کس که از ایشان دور افتد، تسلی از چه طریق جوید و به کدام مفرح تداوی طلبد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۸۸). پس شربتی بخورد و مفرحی ساختم او را معتدل و یک هفته معالجت کردم. (چهارمقاله ص ۱۳۴).

سمندر را غذا آید ز دریا
چو ماهی را مفرح گردد اخگر.

اختیارالدین روزبه شیبانی (از لباب الالباب).

ساغر از یاقوت و مروارید و زر
صد مفرح در زمان آمیخته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۱۳).

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک
بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند.

خاقانی.

از آن شراب که نامش مفرح کرم است
به رحمت این جگر گرم را بساز دوا.

خاقانی.

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت
جوارشی ز تحیت، مفرحی ز ثنا. خاقانی.

نطقش معلمی که کند عقل را ادب
خلقش مفرحی که دهد روح را شفا.

خاقانی.

آن مفرح که لعل دارد و در
خندهٔ کم شده‌ست و گریهٔ پر.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۹).

نمیرم تا ابد گر درد خود را
مفرح از لب میگونْت جویم. عطار.

و در مفرحها و معاجین و در داروهای چشم به کار دارند[3]. (تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی تألیف خواجه نصیر طوسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ص ۲۱۳). خاصیت او[4] آن است که در معجونها و مفرحها به کار دارند. (تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی ایضاً ص ۲۱۴). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول ص ۳۲۱ شود.

—مفرح اعظم؛ بهترین مفرحات و موافق و معدل جمیع امزجه... مرکب است از شاهتره، بادرنجبویه، گل گاوزبان، لاجورد غیر مغسول، زعفران، ابریشم مقرض، صندل سفید و... (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین مأخذ شود.

—مفرح اکبر؛ معجونی که ظاهراً برای تقویت و درمان قلب به کار می‌رفته است:

بیمار دل بخورد مزور نمی‌رسد
کورا دوا مفرح اکبر نکوتر است. خاقانی.

و رجوع به ترکیب مفرح اعظم شود.

—مفرح بارد؛ ترکیبی از گل سرخ، زرشک، صندل سفید، طباشیر، بادرنجبویه، طلای محلول، نقرهٔ محلول، فادزهر معدنی، عنبر و... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین مأخذ شود.

—مفرح جالینوس؛ معروف به طولاماخس، یعنی جبارالقلب و آن ترکیبی است از صندل سفید و زرد و سرخ، پوست رازیانه، سنبل‌الطیب... نارنج و ترنج، ابریشم مقرض، کهر، مرجان، مروارید، طلای محلول، نقرهٔ محلول، زمرد، یاقوت و... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین مأخذ شود.

— مفرح حار؛ ترکیبی از بادرنجبویه، اترج، قرنفل، زعفران، مشک، عنبر و... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب شود.

—مفرح زر و یاقوت؛ در بیت زیر ظاهراً نوعی مفرح بوده که در آن زر و یاقوت از ارکان اصلی به شمار می‌رفته است:

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
مفرح زر و یاقوت به برد سودا. خاقانی.

و رجوع به ترکیب مفرح یاقوت شود.

—مفرح یاقوت؛ شرابی که با آن اندکی از گرد سابیده‌شدهٔ انواع گوهرهای گرانبها، مانند یاقوت، مروارید، بسد، عقیق و امثال آنها می‌آمیختند و معتقد بودند که چنین شرابی نشاط بیشتری می‌بخشد:

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست.

حافظ.

و رجوع به مفرحات شود.

—مفرح یاقوتی؛ ترکیبی از مروارید، کهربا، بسد، ابریشم مقرض، سرطان محرق نهری، نخالهٔ طلا، لسان‌الثور، یاقوت، تخم فرنجمشک، تخم بادروج و تخم بادرنجبویه... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب شود.

||بادرنجبویه. (بحر الجواهر).

—مفرح قلب‌المحزون؛ بادرنجبویه. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه).

||گاوزبان. (الفاظ الادویه). لسان‌الثور. (بحر الجواهر) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

مفرحات. [مُ فَرْ رِ] (ع ص، اِ) ج مفرح و مفرحة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نوعی[5]... از برای مفرحات و معجونات نیکو بود. (عرایس الجواهر و نفایس الاطایب چ ایرج افشار ص ۵۸). و او را[6] نیز به سبب تفریح در مفرحات ترکیب می‌کنند. (عرایس

1 - Cordial (فرانسوی).
۲ - در کتابهای طب قدیم از اقسام گوناگون «مفرح» و طرز تهیه و ترکیب و خواص آنها به تفصیل بحث شده است. رجوع به ترکیب‌های این کلمه شود.
۳ - «زر» را به کار دارند.
۴ - نقره. ۵ - نوعی از زمرد.
۶ - یاقوت زرد را.

الجواهر و نفایس الاطایب چ ایرج افشار ص۳۸). و یاقوت زرد را نیز در مفرحات بکار دارند. (تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی تألیف خواجه نصیر طوسی از انتشارات بنیاد فرهنگ ص۳۷). و رجوع به مفرح و مفرحة شود. ||مأخوذ از تازی، چیزهایی که خوشی آورد و اندوه زداید. (ناظم الاطباء).

مفرحة. [مُ فَرْ رِ حَ] (ع ص) تأنیث مفرح: ادویهٔ مفرحة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفرح شود.

مفرخ. [مَ رَ] (ع اِ) جای بیرون آوردن چوزه. ج، مفارخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرخ. [مُ رِ] (ع ص) مرغ با چوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرخ. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) مرغ با چوزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تخم جوجه بیرون آمده. (از اقرب الموارد).

مفرخة. [مَ رَ خَ] (ع اِ) لانه و آشیانهٔ مرغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)[1].

مفرد. [مُ رَ] (ع ص) تنها. مجرد. (از ناظم الاطباء). تنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون کار خود امروز در این خانه بسازم
مفرد بروم خانه سپارم به تو فردا.
ناصرخسرو.

همه را بازداشت و برادران را از یکدیگر جدا کرد و هر یک را مفرد در حبس بازداشت تا به جمعیت حیلتی نسازند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۸).

من و عشقی مجرد باشم آنگاه
بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه. نظامی.

شمس تبریز اگر بی‌کس و مفرد باشد
آفتاب است و ورا خیل و حشم نیست برو.
مولوی.

- بمفرده؛ تنها و با خودش. (ناظم الاطباء).
||بی‌رفیق و بی‌کس. ||تنها فرستاده‌شده. (ناظم الاطباء). ||آنکه تنها با حریف جنگ کند و منتظر مدد و معونت نباشد و آن را یکه‌تاز هم گویند. (آنندراج) (فرهنگ نظام). کسی که در شجاعت فرد و ممتاز باشد. دلاور. یکه‌سوار. یکه‌تاز. (از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۱۶):

شهسوار آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خون جودت ماحضر.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

پنجاه‌هزار تازیک از مفرداتی که هر یک فی نفسه رستم وقت و بر سرآمدهٔ لشکرها بودند... (جهانگشای جوینی). از مفردان و پهلوانان مردی هزار تمسک به مسجدجامع کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۹۵). پنج شش از مفردان که روزگار ایشان را فرا آب نداده بود. (جهانگشای جوینی).

مفردی از خیل اوست آنکه به تنها شبی
از طرف باختر تا در خاور گشاد.
سلمان ساوجی.

||یکه. یگانه. (ناظم الاطباء). یگانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در دایرهٔ ملک تویی نقطهٔ مفرد
ره نیست در این دایره همتا و قرین را.
امیرمعزی.

و مدرسان از نحاریر علمای عصر و مفردان دهر... (جهانگشای جوینی).

کآن عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی.
مولوی.

چون الف گر تو مجرد می‌شوی
اندر این ره مرد مفرد می‌شوی. مولوی.

||به اصطلاح بعضی فارسیان، بندهٔ فرمانبردار. (غیاث). بنده. فرمانبردار. (از آنندراج). گماشته. ملازم. غلام: ورتبیل را قاعده چنان بود که بر تخت نشستی و آن سریر جماعتی از مفردان بر دوش نهاده بودندی. (جوامع الحکایات عوفی). مفردان ابواب را چشم بر اثواب ایشان افتاد دانستند که در زیر ایشان شر است مانع دخول ایشان گشتند.(جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۷۶). از نقفه خیل و خدم و تبع و حشم و مفردان و سلاحداران. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

از آنکه خسرو سیاره مفرد در اوست
فلک ز باخترش تا به قیروان بدهد.
ابن‌یمین.

ما گدایان سرکوی توایم ای تو کریم
مفردانیم به درگاه تو ای فرد قدیم.
میرنجات (از آنندراج).

||مستقل. علی‌حده. جدا. جداگانه. متمایز. مجزا: همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است، همچون ختلان و چغانیان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۶۵).

آن شاه در بزرگی صد عالم است مفرد
وین شاه در دلیری صد عالم است تنها.
امیرمعزی.

مروان و ولید و سلیمان هر سه را به دمشق دفن کردند و تربت ایشان مفرد است از دیگرها. (مجمل التواریخ و القصص). اخبار برامکه بسیار است از عهد برمک تا آخر دولت و من آن را کتابی مفرد ساخته‌ام. (مجمل التواریخ و القصص). التماس او بر این مقصور گشته است که به نام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد. (کلیله و دمنه). برزویه گفت: اگر بیند رای ملک، بزرجمهر را مثال دهد تا بابی مفرد در این کتاب به نام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۶).

- مفرد شدن؛ جدا شدن. کنار گذاشته شدن: و بیرون از مالی که به نام وکیل امرا مفرد شده است و بیرون از مالی که در وجه حرمین نهاده آمده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۱).

||بر قسمتی از جسم طبیعی اطلاق می‌شود و آن چیزی است که از چند جسم ترکیب نیافته باشد، مقابل مُؤَلَّف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ساده. بی‌آمیزش. بسیط. ضد مرکب. (از ناظم الاطباء). بی‌اختلاط. مقابل مرکب و مُؤَلَّف: داروهای مفرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفتم که مفرد است مرکب چگونه شد
گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر.
ناصرخسرو.

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
||(اصطلاح دستور) در دستور زبان فارسی، کلمه‌ای است که بر یکی دلالت کند، مقابل جمع، مانند کودک، اسب، خانه، در مقابل کودکان، اسبان، خانه‌ها. و دیدم، دیدی، دید، در مقابل دیدیم، دیدید، دیدند. ||(اصطلاح نحو عربی) در اصطلاح علمای صرف عربی، مقابل تثنیه و جمع مثل زید و فرس در مقابل زیدان و زیدون و فرسان و افراس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||مقابل مرکب و آن لفظی است که بیش از یک کلمه نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل مرکب است مثل زید و فرس در مقابل تأبط شراً، عبدالله و بعلبک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و تازی نام او را اسم خوانند و مرکبش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند. (دانشنامه). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح منطق) لفظی است که جزء آن دلالت بر جزء معنی ندارد. (از تعریفات جرجانی) (از محیط المحیط). یکی از دو قسم لفظ موضوع و آن لفظی است که جزء آن دلالت بر جزء معنی نکند، مانند پرویز که «پ» آن مثلاً دلالت بر سر و «ر» آن بر پای پرویز ندارد، مقابل مرکب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح دیوانی) در اصطلاح اهل دیوان و فن سیاقت دفترهای دخل و خرج یا یکی از هفت دفتری که در این فن متداول بوده است: این دفتر که او را ارباب دیوان «مفرد» می‌گویند عبارت از محاسبهٔ ولایات و ارباب تحویل باشد، چه هر شهری را حسابی باشد

۱ - در فرهنگ جانسون مُفرِخة ضبط شده‌است.

که یک ساله اموال را چگونه صرف کرده‌اند از آن جمله یک مفرد تبریز را (من باب مثال) که در مؤامره (دستورالعمل عامل) و مفاصات نوشته شده در صورت مفرد می‌نویسند تا دیگر شهرهای مجموع ولایات را بدان قیاس کنند... (رساله فلکیه در علم سیاقت عبدالله بن محمدبن کیا مازندرانی چ ویس بادن آلمان صص ۱۲۸ - ۱۵۲). مفردی چند که کتاب و محاسبان را واقع گردد بحسب حال خارج دفاتر سبعه است که دانستن از جملهٔ لوازم است. (رسالهٔ فلکیه ایضاً ص۱۸۴). و رجوع به مفرده شود. ||(اصطلاح حساب) در اصطلاح محاسبان، عددی است که مرتبهٔ آن یکی باشد، مانند ثلاثة و عشرة و مائة و الف و جز آنها و مقابل آن مرکب است و آن عددی است که مرتبهٔ آن دو یا بیشتر باشد، مانند خمسة عشرکه از آحاد و عشرات مرکب است و مانند مائة و خمسة و عشرین و آن مرکب از آحاد و عشرات و مئات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). ||(اصطلاح حدیث) نزد اهل حدیث، حدیثی است که راوی آن یک نفر باشد و یا اهل یک بلد نقل کرده باشند، مانند مردم مکه، مدینه، بصره یا یکی از اهل بلد نقل کرده باشد. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). (اصطلاح درایه) در علم درایه، حدیثی است که اولاً روایت آن منحصر به یک راوی باشد و این را انفراد مطلق نامند و این غیر از شاذ است. ثانیاً روایت آن منحصر از جهتی باشد مثل اینکه روایتی را فقط اهل مدینه نقل کنند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||(اِ) گاو وحشی. (از اقرب الموارد).

مفرد. [مُ رِ] (ع ص) زن و گوسپند و جز آن که یک بچه آورده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). به شتر اطلاق نشود زیرا که شتر جز یک بچه نیارد. (از اقرب الموارد). ||کسی که تنها در کاری درآید و کسی که تنها کاری کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه یک رسول فرستد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه حج کند بی‌عمره. (مهذب الاسماء). و رجوع به اِفراد شود.

مفرد. [مُ فَرْ رَ] (ع ص) مهرهٔ به زر در رشته کشیده؛ فصل یافته به شبه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهره‌های زر به رشته کشیده که در میان آنها مروارید و شبه و جز آن فاصله باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرد. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) فقیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه تفقه کند. (از اقرب الموارد). ||کرانه گزین و گوشه‌گیر از مردم جهت نگاه‌داشت امر و نهی خدای و منه طوبی للمفردین و سبق المفردون و هم المهتزون بذکر الله تعالی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برخی گویند مفردون کسانی هستند که لِدات خود را کشتند و خویشتن را باقی گذاشتند و به یاد حق مشغولی یافتند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||آنکه خود باقی مانده و مال و لِدات او هلاک گشته باشد. (منتهی الارب). کسی که اولاد و اقران وی هلاک شده باشند و خودش تنها مانده باشد. (از ناظم الاطباء). ||راکب مفرد؛ سوار که با او جز شتر او نباشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفردات. [مُ رَ] (ع ص، اِ) جمع مفرد که به معنی تنهاست. (غیاث) (آنندراج). ج مفرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفرد و مفرده شود. ||چیزهایی تنها و یگانه و ساده و بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء): ما مفردات را نخست در وهم آوریم پس ترکیبش کنیم. (مصنفات باباافضل ج۲ ص۴۳۶). ||دواها که در آن ترکیب صناعی نباشد. مفردات یا نباتی است و آن میوه‌ها و تخمها و گلها و برگها و شاخه‌ها و ریشه‌ها و پوستها و عصاره‌ها و شیره‌های نباتی و صمغها باشد و یا حیوانی است، مانند ذراریح و اعضای حیوانات و احشای آنها و زهره‌شان و یا معدنی است و آن خود یا حجری است، مانند گل ارمنی و یا از چیزهایی است که از زمین جوشد، مانند قیر و نفت و امثال آن. بسائط. عقاقیر. ادویهٔ مفرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از مفردات اجزاء آن مرکبی به فرط امتزاج... حاصل آمد. (مرزبان‌نامه).

-کتاب المفردات؛ به کتابهایی اطلاق شود که در آن از داروهای معدنی و نباتی و حیوانی غیرمرکب بحث کنند، مقابل قرابادین که مخصوص ادویهٔ مرکبه است. کتاب البسائط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مفردات طب؛ داروهای ساده و بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء).

||حروف تهجی که علی‌حده نویسند. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح خطاطی) الفاظی را گویندکه از ترکیب حرفی با حرف دیگر به وجود آید، مانند: با، بب، بج، بد و بر که معمولاً مبتدیان با مشق و تمرین آنها آموختن هنر خوش‌نویسی را آغاز کنند. ||اسامی اعداد از یک تا ده. (از غیاث) (از آنندراج).

مفرد تبریزی. [مُ رَ دِ تَ] (اِخ) ملامحمد علی‌بن محمد قلی‌بیک. از شعرای قرن یازدهم و مقیم اصفهان بوده است. از اوست:

طره‌اش درد دل هر دردمندی بسته است
این پریشان هرکه را دیدست بندی بسته

است.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی و تذکرهٔ صبح گلشن و دانشمندان آذربایجان و فرهنگ سخنوران شود.

مفردخ. [مُ فَ دَ] (ع ص) مرد سطبر نازک و نرم اندام خوش‌عیش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفردرو. [مُ رَ / رُو] (نف مرکب) تنهارونده. جریده‌رو. آنکه تنها رود:

صبح مفردرو حمایل‌کش
در رکابت نفس برآرد خوش.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۹).

مفردس. [مُ فَ دَ] (ع ص) صدر مفردس؛ سینهٔ فراخ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفردسوار. [مُ رَ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) یکه‌تاز. (آنندراج). کسی که تنها و یکه سوار می‌شود. (ناظم الاطباء):

خبر داد عارض که سیصدهزار
برآمد دلیران مفردسوار. نظامی.

ز مفردسواران دانسته کار
ز لشکر رقم کرده‌ای پنج‌هزار.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

و رجوع به مفرد شود.

مفرد قمی. [مُ رَ دِ قُ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری بود که به خیاطی روزگار می‌گذاشته است. از اوست:

خون بلبل را نه تنها در چمن گل می‌خورد
هرکجا خاری است آب از چشم بلبل می‌خورد
بس که کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید
آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل می‌خورد.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۶۷ و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور شود.

مفرده.[1] [مُ رَ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث مفرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تنها. (غیاث) (آنندراج). ||در اصطلاح اهل دفتر، جمع را گویند از جهت آنکه قرینه ندارد. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصطلاح سیاق، مدی که زیر آن جمع نویسند. (فرهنگ نظام):

روزی که سر به دفتر تدبیر می‌کشد
مجنون بجای مفرده زنجیر می‌کشد.
امیر شهرستانی (از فرهنگ نظام).

||در اصطلاح فن سیاقت و دیوان، دفاتر سیاقت یا یکی از دفاتر هفتگانهٔ فن سیاقت است:

اقتلوا کاتبان مفرده را
اول آن عبدی فلک‌زده را.

واحد کرمانی (در هجو خواجه عبدی‌بیک شیرازی سیاق‌دان، از فرهنگ نظام).

---

۱ - رسم‌الخطی از مفردهٔ عربی در فارسی.

و رجوع به مفرد شود. ||مفرد و ساده و بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء).
–ادویهٔ مفرده؛ دواهای طبیعی که در آنها ترکیب صناعی نباشد. مفردات[1]. مقابل ادویهٔ مرکبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفردات شود.
–اعضاء مفرده. رجوع به همین کلمه شود.

مفرد همدانی. [مُ رَ دِ هَ مَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی بوده است. از اوست:
غافل مشو که عمر تو بر باد می‌رود
بر رخش عمر هر نفسی تازیانه‌ای است.
و نیز:
زرد رویی نکشد هرکه حجابی دارد
غنچه تا گل نشود رنگ نمی‌گرداند.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۲ و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور ص۵۵۸ شود.

مفرس. [مُ فَرْ رَ] (ص)[2] فارسی کرده شده، از قبیل معرب که به معنی عربی کرده شده است. (آنندراج). کلمه‌ای که از زبان دیگری به فارسی آورده شده: برشکال مفرس برسکال است. (غیاث). پسندشده در زبان فارسی. (ناظم الاطباء). بعضی این صورت را به معنی فارسی شده به کار برده‌اند، مانند معرب که به معنی عربی شده است. پارسی‌گردانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفرس. [مَ رَ][3] (اِ) نوعی از زیب و زینت باشد که از سقف عمارتها آویزان کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصحف مُقَرْنَس است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مفرسخ. [مُ فَ سَ] (ع ص) ازار فراخ. (آنندراج). فراخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفرسخة شود.

مفرسخة. [مُ فَ سَ خَ] (ع ص) سراویل مفرسخة؛ ازار فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرسن. [مُ فَ سَ] (ع ص) مفرسن‌الوجه؛ بسیارگوشت‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفرش. [مَ رَ] (ع اِ) هرچه بگسترانند. ج، مفارش. (مهذب الاسماء). گستردنی. ج، مفارش. (منتهی الارب). چیز گستردنی. (ناظم الاطباء). فرش. (غیاث) (آنندراج):
نوبهاران مفرش صدرنگ پوشد تا مگر
دوستی از دوستان خواجه بوطاهر شود.
منوچهری.
مجلس به باغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۲۵).
بر مفرش پیروزه به شب شاه حلب را
از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش.
ناصرخسرو.
در باغ و راغ مفرش زنگاری
پر نقش زعفران و طبرخون است.
ناصرخسرو.
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند.
مسعودسعد.
چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرش دیگر کشید.
مسعودسعد.
مفرش و سایبان کشی و زنی
بر زمین و هوا ز خون و غبار. مسعودسعد.
شمس گردون بگسترد به طلوع
بر زمین از زر طلی مفرش
تا مهلل کتی بساط ورا
به خم نعل ادهم و ابرش. سوزنی.
آشوب عقلم آن شبه عاج مفرش است
نقل امیدم آن شکر پسته پیکر است.
سیدحسن غزنوی.
–مفرش‌کش؛ فَرّاش. (آنندراج). آنکه مفرش حمل کند. حامل مفرش:
شاه بفرمود به مفرش‌کشان
زینت و فرش و تتق زرفشان.
امیرخسرو (از آنندراج).
و رجوع به مفرش شود.
||آنچه در آن جامهٔ خواب و بستر و رخت و فرش و جز آن نهند. (از ناظم الاطباء). آنچه جامهٔ خواب و رخت در آن نهند. (غیاث) (آنندراج). ظرفی است کیسه‌مانند که بیشتر از زیلو و گلیم کنند و در سفرها لحاف و متکا و فرش و پتو و امثال آن در وی نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظرفی که جامه و زینت در آن نهند. (گنجینهٔ گنجوی):
مفرش جامه خواستم ز تو دوش
چون نعم کردی آمدم شادی.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).
||پوششی که بر روی اسب و استر و شتر اندازند. آنچه بر روی اسب و استر و اشتر اندازند:
نماند از سپه سقت محمل کشی
که بر وی ز دیبا نبد مفرشی. نظامی.
هزار اشتر به مفرشهای دیبا
رونده زیر زیورهای زیبا. نظامی.
||بستر و جامهٔ خواب. (غیاث) (آنندراج):
در عشق تو خاک تیره شد مفرش من
هجران تو تلخ کرد عیش خوش من.
سوزنی.
در مفرش خواب پیش از شروق شعلهٔ آفتاب از دبادب مواکب سلطان در حوالی قصر خویش بی‌آرام گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۶). تا در مفرش فراش او رفتند و ردای ردا، از غرهٔ غرای او بازکشیدند و او را مرده بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۷۳).
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم. حافظ.
و رجوع به مدخل بعد شود. ||جامه‌دان که آن را از چرم سازند مثل صندوق. (غیاث) (آنندراج). جامه‌دان. (ناظم الاطباء).

مفرش. [مِ رَ] (ع اِ) چیزی است مانند شادگونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی که بگسترند و بر آن خوابند. (از المنجد). و رجوع مدخل قبل شود.

مفرش. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) کشت بسیار برگ گسترده. (منتهی الارب) (آنندراج). کشت برگ گسترده بر زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه فرش می‌گستراند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه سنگفرش می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مفرش. [مُ فَرْ رَ / مُ فَرْ رِ][4] (ع ص) جمل مفرش؛ شتر بی‌کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از المنجد).

مفرشة. [مِ رَ شَ] (ع اِ) شادگونه‌مانندی است خردتر از مِفرَش که بر رحل گسترند و بر آن نشینند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، مفارش. (اقرب الموارد).

مفرشة. [مُ فَرْ رِ شَ] (ع اِ) شکستگی سر که استخوان را بشکافد و بشکند. (السامی). شکستگی سر که استخوان کفته باشد بی‌آنکه ریزه گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرص. [مِ رَ] (ع اِ) مفراص. ج، مفارص. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). و رجوع به مفراص شود.

مفرض. [مِ رَ] (ع اِ) آهنی که بدان رخنه کنند و برند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مفراض. (اقرب

---

1 - Remèdes simples (فرانسوی).
۲ - این لفظ عربی نیست، بلکه به‌شکل عربی مانند «معرب» ساخته شده، و مفرس در عربی به معنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می‌شود، می‌باشد. (فرهنگ نظام).
۳ - این ضبط از ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون است، و در برهان و آنندراج ضبط کلمه تعین نشده، و ناظم الاطباء برخلاف فرهنگ جانسون آن را عربی دانسته است.
۴ - ضبط دوم فقط از اقرب الموارد است.

الموارد).
مفرض. [مُ رِ] (ع ص) کسی که به فرایض (احکام تقسیم ارث) معرفت داشته باشد و اهل مصر چنین کسی را مفرض و فارض نامند و عراقیان او را فرائضی و فرضی گویند و ابوطیبه عبدالملک‌بن نصیر المفرض الحسنی به این نسبت مشهور است. (از الانساب سمعانی ج۲ ورق ۵۳۸ ب).
مفرضح. [مُ فَ ضَ] (ع ص) مرد سست و ناتوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد درشت‌پیکر ناتوان و سست. (از اقرب الموارد).
مفرط. [مُ رِ] (ع ص) از حد درگذرنده و مجازاً به معنی کثیر و بسیار. (غیاث) (آنندراج). آنکه از حد می‌گذراند و از حد گذشته و بسیار فراوان. (ناظم الاطباء). افراط کننده. مبالغه کنندهٔ در کار. درگذرنده از حد کمال. گزافه کار، مقابل مُفَرِّط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرد را خدمت یک روزهٔ آن بارخدای
گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نو است.
فرخی.

چنین خصلتی نامحمود و ظلمی مفرط از من پیدا شد. (سندبادنامه ص۱۵۳). چون به ناحیت آذربیجان افتاد روزی مبالغت ثنای مفرط می‌راند در باب نهر کر. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۴۳).
– امثال:
الجاهل إما مُفرِط او مُفَرِّط، نظیر: نه به آن شوری نه به آن بی‌نمکی. گاهی از دروازه به درون نمی‌آید گاهی از سوراخ سوزن بیرون می‌رود. (امثال و حکم ص۲۳۹).
||آنکه سبقت و مبادرت می‌نماید. (ناظم الاطباء).
مفرط. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) تقصیرکننده. کوتاهی‌کننده در کار. ناقص از حد کمال. مقابل مُفرِط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.
مفرط. [مُ رَ] (ع ص) فراموش‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). فراموش‌کرده‌شده. ترک‌شده و گذاشته‌شده. (از ناظم الاطباء). ||اول و از پیش گذشته شده و منه قوله تعالی: و أنهم مفرطون[1]؛ ای منسیون متروکون فی النار او مقدمون معجلون الیها. (منتهی الارب). از پیش فرستاده شده و شتابی شده. ج، مفرطون. (ناظم الاطباء). ||غدیر مفرط؛ حوض پر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). حوض پر از آب. (ناظم الاطباء).
مفرطح. [مُ فَ طَ] (ع ص) سرپهن. (مهذب الاسماء). رأس مفرطح؛ سر پهناور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). عریض. (بحر الجواهر).
مفرطحة. [مُ فَ طَ حَ] (ع ص) تأنیث مفرطح. پهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.
مفرطم. [مُ فَ طَ] (ع ص) موزهٔ بینی دراز. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مدخل بعد شود.
مفرطمة. [مُ فَ طَ مَ] (ع ص) خفاف مفرطمة؛ موزه‌های بینی‌دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود.
مفرع. [مُ رِ] (ع ص) فرودآینده از کوه. گویند: لقیت فلاناً فارعاً مفرعاً؛ فلان را دیدم در حالی که یکی از ما دو نفر از کوه بالا می‌رفت و دیگری فرودمی‌آمد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مفرع. [مِ رَ] (ع ص) آنکه بازدارد قوم را از شورش و اصلاح کند میان ایشان. ج، مفارع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مفرع. [مُ رَ / مُ رِ][2] (ع ص) رجل مفرع‌الکتف؛ مرد پهن‌کتف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). مرد پهن‌کتف یا بلندکتف. (از اقرب الموارد). ||دراز از هر چیز. (از اقرب الموارد).
مفرغ. [مِ رَ / مَ رَ][3] (از ع، اِ) فلزی مرکب از مس و قلعی یا روی که مجسمه‌ها و بخاریها و پایهٔ چراغها و امثال آن ریزند. هفت‌جوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلیاژی است[4] از مس و قلع[5] که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیه می‌کنند. مفرغ قدیمی‌ترین آلیاژی است که بشر آن را شناخته و تهیه کرده است، زیرا در معادن مس معمولاً فلز مس بطور طبیعی با قلع بصورت یک آلیاژ طبیعی وجود دارد از این رو معمولاً نخستین ابزارهای مصنوعی فلزی که در قدیم توسط بشر ساخته شده غالباً از مفرغ است.
–عصر مفرغ[6]؛ دومین قسمت از عصر فلزات است که پس از دورهٔ مس در تقسیم‌بندی زمین‌شناسی قرار می‌گیرد. این تقسیم‌بندی بدان جهت است که مصنوعات فلزی این دوره از زندگی بشر بیشتر ترکیبی از مس و قلع است بطوری که کاوشهای دیرین‌شناسی نشان داده ساکنان نجد ایران از پنج‌هزار سال پیش از میلاد نیز آلیاژ مفرغ را می‌شناخته‌اند و از آن برای ساختن مصنوعات فلزی خود استفاده می‌کرده‌اند و مصنوعات مفرغی نیز که در سایر نقاط دنیا ضمن حفاریها به دست آمده قدیمتر از این تاریخ نیست. بنابراین می‌توانیم شروع دورهٔ مفرغ را از پنج‌هزار سال قبل از میلاد مسیح – که شروع دورهٔ آهن است – بدانیم[7]. و رجوع به ترجمهٔ تاریخ آلبرماله، تاریخ ملل شرق و یونان ص۹ و ۱۰ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۵ و ۶ شود.
مفرغ. [مُ فَرْ رَ] (ع ص) تهی. خالی. (از ناظم الاطباء).
–مستثنای مفرغ؛ (اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان آن است که مستثنی‌منه در کلام مذکور نباشد و فقط مستثنی ذکر شده باشد، مانند: ماجائنی الا زید؛ ای ماجائنی احد الا زید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل مستثنای تام است و آن چنان است که مستثنی‌منه در جمله مذکور نباشد در این صورت اعرابی را که مقتضی ماقبل «الا» است بدان می‌دهیم، یعنی فرض می‌کنیم که الا وجود ندارد و آن بعد از نفی و شبه آن واقع شود، مانند مافعلوه الا قلیل. و مانند لایتبع الا الهدی. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
||درهم مفرغ و مُفرَغ؛ درهم در قالب ریخته شده نه مضروب. (از اقرب الموارد).
مفرغ. [مُ رَ] (ع ص) رجوع به مُفَرَّغ، معنی دوم شود.
مفرغ. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) آنکه آب می‌ریزد. ||آنکه خنور را تهی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریخته گر. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مفرغ. [مَ رَ] (ع اِ) جای ریختن آب. (غیاث) (آنندراج). ||مفرغ‌الدلو؛ آنچه به مقدم حوض پیوندد. (از اقرب الموارد).
مفرغة. [مُ رَ غَ] (ع ص) حلقهٔ مفرغة؛ حلقهٔ ریخته که پیوند وی پیدا نباشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مصمتة الجوانب غیر مقطوعة. (اقرب الموارد).
مفرغة. [مَ رَ غَ] (ع اِ) جای ریختن چیز رقیق. (غیاث).
مفرق. [مَ رَ / رِ] (ع اِ) تار سر، که فرق جای موی سر است. (منتهی الارب) (آنندراج). محل جدا کردگی مویها از هم و فرق سر. (ناظم

---

۱ – قرآن ۶۲/۱۶.
۲ – ضبط دوم از اقرب الموارد است، و ناظم الاطباء به صورت مُفَرَّع هم ضبط کرده است.
۳ – در فرهنگ نظام آمده: «مُفرَغ فلز ریخته غیر از سکه، با فتح اول غلط مشهور است. در آن صورت به معنی جای ریختن آب و پناهگاه است». اما مُفرَغ در زبان عربی به معنی خالی شده (ظرف)، ریخته شده (آب، خون)، در قالب ریخته (طلا و نقره و غیره) آمده. و رجوع به مدخل بعد شود.
4 - Bronze (فرانسوی).
۵ – مقدار قلع این آلیاژ از چهار درصد تا بیست درصد تغییر می‌کند. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی، ذیل کلمهٔ «برونز» شود.
6 - Âge de bronze (فرانسوی).
۷ – در لاروس کوچک چ ۱۹۷۴ دورهٔ مفرغ را به دوهزار سال پیش از میلاد محدود کرده است.

الاطباء) (از اقرب الموارد). وسط سر. آنجا که با شانه نیمی از موی سر را به یک سو و نیمی را به دیگر سوی خوابانند. جای بخشش موی از سر. تار. تارک. هباک. ج، مفارق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرق و آن خطی است که ظاهر می‌شود از دو نیم کردن موی سر. به هندی مانگ گویند. (غیاث). ||سر دوراهه. مَفرِقة. (منتهی الارب) (آنندراج). سر دوراهه که دو راه از هم جدا می‌گردند. ج، مفارق. (ناظم الاطباء). آنجا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد.(از اقرب الموارد).

– مفرق‌الطریق؛ سر دوراهی. آنجا که از راه، راهی دیگر جدا شود؛ به جایی رسید که او را غدیر خم گویند و آن مفرق‌الطریق بود که مردم از آن جایگاه پراکنده‌شدندی. (قصص الانبیاء ص ۲۳۲).

مفرق. [مُ فَرْ رِ] (ع ص) پراکننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه جدا می‌کند و پراکنده می‌نماید. (ناظم الاطباء). جدایی‌افکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ روزگار که مفرق احباب و ممزّق اصحاب است میان ایشان تشتیت و تفریق رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۸).

– مفرق‌الجماعات یا مفرق بین‌الجماعات؛ لقب عزرائیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ هادم اللذات و المفرق بین الجماعات. (سندبادنامهٔ عربی ص۳۸۸، یادداشت ایضاً). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– مفرق‌الجمعیات؛ لقب عزرائیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– مفرق‌النعم؛ ظربان[1] که جانوری است گنده، مانند گربه و آن را بدان جهت چنین گویند که چون تیز دهد شتران بگریزند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شغاره. انگورخوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از حیوانات پستاندار و گوشت‌خوار از خانوادهٔ خزها که شکار او از ماکیان است و پوستش را که بدون محاسبهٔ دم تا حدود چهل سانتی‌متر طول دارد برای پوشاک دادوستد کنند و نوع قهوه‌ای پررنگ آن را مرغوب‌تر شمارند و نمس[2] (راسو) هم از نوع سفیدپوست این جانور است. (از لاروس).

||آنکه می‌ترساند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مفرق. [مُ فَرْ رَ] (ع ص) پراکنده. (ناظم الاطباء).

مفرق. [مُ رِ] (ع ص) مرد کم‌گوشت یا فربه، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ مفرق؛ ناقهٔ بچه‌مرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده‌شتر بچه‌مرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرقم. [مُ فَ قَ] (ع ص) دیر پیرشونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدخوار و بدغذا. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخوراک و بدغذا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرقة. [مَ رِ قَ] (ع اِ) جایی که دو راه از هم جدا می‌شود و دوراهه. (ناظم الاطباء). سر دوراهه. (از آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به مَفرَق یا مَفرِق شود.

مفرک. [مُ فَرْ رَ] (ع ص) آنکه زنان وی را دوست ندارند. (مهذب الاسماء)؛ رجل مفرک؛ مرد دشمن داشتهٔ زنان. (منتهی الارب) (از آنندراج). مردی که زنان وی را دشمن دارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرکح. [مُ فَ کَ] (ع ص) فِرکاح. (منتهی الارب). آنکه دو طرف سرین او مرتفع و دبر وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرکة. [مُ فَرْ رَ کَ] (ع ص) امرأة مفرکة؛ زن دشمن داشتهٔ مردان. (منتهی الارب). زنی که مردان وی را دشمن دارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفرن‌قا. [مَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع شده و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مفروج. [مَ] (ع ص) شکافته و چاک‌زده و شکسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفروح. [مَ] (ع ص) شادمان و فیرنده. (آنندراج).

– مفروح‌به؛ آنچه مایهٔ شادمانی باشد. (از منتهی الارب). شادمانی‌آورده شدهٔ به او. (ناظم الاطباء)؛ شیء مفروح‌به؛ چیز شادی‌آور. (از اقرب الموارد).

مفرود. [مَ] (اِ) نوعی از کمات کوچک. (الفاظ الادویه). اسم نوعی از فطر است. (فهرست مخزن الادویه).

مفروز. [مَ] (ع ص) جداکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). پراکنده و جدا کرده و دورکرده. (ناظم الاطباء). جداکرده‌شده.معین‌شده. (از اقرب الموارد). ||ملکی که سهام مالکان مشترک آن تعین و حدود آن مشخص شده باشد، مقابل مشاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ تا هنگام سلاطین غور آن ممالک مفروز بوده است. (جهانگشای جوینی).

– سهم مفروز؛ بهرهٔ بخش‌کرده، مقابل سهم شایع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مفروز کردن؛ جدا کردن. تفریق کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ||تحدید حدود کردن ملک.

– مفروز گردانیدن؛ مفروز کردن؛ سلطان... امرا را فرمود که... هر ملک و شهر که بگیرند... مفروز گردانند او را باشد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۷).

||ثوب مفروز؛ جامهٔ حاشیه‌دار و جامهٔ دوخته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ حاشیه‌دار. (از اقرب الموارد).

||کوژپشت یا کوژسینه. (آنندراج). کوژپشت.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفروش. [مَ] (ع ص) گسترده‌شده و هر جای فرش شده. (ناظم الاطباء). فرش گسترده. فرش‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مفروش کردن؛ گستردن. فرش گستردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) بساط و گلیم و فرش. (از ناظم الاطباء). گستردنی؛ چون... تجار و آیندگان را پیش ایشان[3] آمد شدی نبود ملبوس و مفروش نزدیک ایشان غلائی تمام داشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۵۹).

مفروض. [مَ] (ع ص) واجب و فریضه کرده.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرمودهٔ خدای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه خدا بر بندگان خود واجب ساخته است. (از اقرب الموارد). ||فرض‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). فرض‌شده. مُتَصَوَّر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سوفار کرده و رخنه کرده‌شده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریده کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). بریده‌بریده کرده. قوله تعالی: لأتخذن من عبادک نصیباً مفروضاً؛[4] ای مقتطعاً محدوداً. (ناظم الاطباء). مقطوع محدود. (اقرب الموارد).

مفروضات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مفروضة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، اوامر خداوندی. (ناظم الاطباء). ||فرض‌شده‌ها. و رجوع به مفروض شود.

مفروضلو. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مفروضة. [مَ ضَ] (ع ص) تأنیث مفروض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفروض شود.

مفروغ. [مَ] (از ع، ص) فارغ‌شده.

---

1 - Putois (فرانسوی).

2 - Furet (فرانسوی).

۳- مغولان.

۴- قرآن ۱۱۸/۴.

خلاص‌شده. (از ناظم الاطباء).
— مفروغ شدن حساب؛ فارغ شدن از حساب و پرداختن حساب و تمام کردن حساب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب‌های بعد شود.
— مفروغ‌عنه؛ پرداخته. انجام‌شده. به پایان رسیده: تأثیر کتاب امری مفروغ‌عنه است. (فرهنگ فارسی معین).
— مفروغ کردن حساب؛ پرداختن حساب. (ناظم الاطباء).
— مفروغ گردیدن محاسبات؛ مفروغ شدن حساب: جنیقای بر آن قرار رضا نداد به علت آنکه محاسبات چندین ساله بی حضور او مفروغ نگردد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به ترکیب مفروغ شدن حساب شود.
||ریخته‌شده. (غیاث).

مفروق. [مَ] (ع ص) جدا کرده‌شده و پرا کنده از هر چیزی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— لفیف مفروق. رجوع به لفیف شود.
— وتد مفروق؛ (اصطلاح عروض) در اصطلاح عروضیان، سه حرف را گویند که حرف وسطی ساکن باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به وتد شود.
||(اصطلاح حساب) هرگاه عددی خرد را از عددی بزرگ کم کنی، چون دو را از سه بیرون کنی، دو مفروق است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «کاسته» را بجای این کلمه پذیرفته است.

مفروق‌منه. [مَ قُنْ مِنْهُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) عدد بزرگتر که عدد خرد را از آن بیرون کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کاهش‌یاب. (فرهنگستان). و رجوع به مفروق شود.

مفروک. [مَ] (ع ص) مالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیررنگ هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). پررنگ و سیررنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر شکافته و بریده دوش و کفته‌پی درون لب پایین[1]. (منتهی الارب) (از آنندراج). شتری که شانهٔ وی شکافته و عصب «استخوان کتف از سوی بازو» منفک شده باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از معجم متن‌اللغة).

مفروکة. [مَ کَ] (ع ص) قملة مفروکة؛ شپش مالیده. (ناظم الاطباء). مثلی است در میان مردم برای نشان دادن کمال انقیاد و ضعف. (از محیط المحیط).

مفره. [مُ رِهْ] (ع ص) ناقهٔ بچهٔ زیرک‌آور. مُفرِهَة. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر بچهٔ زیرک آور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُفرِه. مُفرِّهة. مُفرِهَة. (اقرب الموارد).

مفره. [مُ فَ رِ رِهْ] (ع ص) رجوع به مدخل قبل شود.

مفرهة. [مُ رِ هَ] (ع ص) رجوع به مفره شود.

مفرهة. [مُ فَرْ رِ هَ] (ع ص) رجوع به مفره شود.

مفری. [مُ] (ع ص) اصلاح چیزی کننده. (آنندراج). آنکه اصلاح چیزی کند و آنکه اصلاح کردن فرماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گرز[2] که شکم گوسفند کفاند. (آنندراج). ||برنده. ||برندهٔ پوست. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مفزع. [مَ زَ] (ع اِ) پناه‌جای. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). ملجأ. مذکر و مؤنث و واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پناهگاه. (غیاث):

ای ملک زدایندهٔ هر ملک‌زدایان
ای چارهٔ بیچاره و ای مفزع زوار.

منوچهری.

مثل کسی که دشمنان غالب و خصوم قاهر بدو محیط شوند و مفزع و مهرب از همهٔ جوانب متعذر باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۸۲).

مفزع. [مُ زَ] (ع ص) ترسیده‌شده. هراسنا ک. بیمنا ک. ترسو. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفزع. [مُ زِ] (ع ص) آنکه می‌ترساند. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به افزاع شود.

مفزع. [مُ فَزْ زَ] (ع ص) شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||جبان. ترسو. (از ناظم الاطباء). جبان. از اضداد است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||آنکه ترس او را زایل و برطرف کرده باشند. (از اقرب الموارد).

مفزعة. [مَ زَ عَ] (ع اِ) پناه‌جای. مفزع. (منتهی الارب) (آنندراج). ملجأ. پناه‌جای. مذکر و مؤنث و واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه از وی یا از جهت وی ترسیده شود. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از وی ترسند یا آنچه از جهت وی ترسند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفزعة. [مُ زِ عَ] (ع ص) تأنیث مفزع. ترساننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفزع شود.
— احلام مفزعة؛ خوابهای هراسنا ک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفسا.[3] [مَ] (ع اِ) شرم انسان. (منتهی الارب). کون. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جائی که فساء از آن خارج میشود. (از محیط المحیط). دُبُر. اِست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— امثال:
ما اقرب محساه من مفساه؛ ای فمه من استه. (ناظم الاطباء).

مفسخ. [مُ فَسْ سِ] (ع ص) نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که آن عضو را پاره‌پاره می‌کنند. (غیاث) (آنندراج). المی است که گویی موضع آن از هم بازمی‌شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یکی از پانزده وجعی که دارای اسم هستند. شیخ‌الرئیس در قانون، در «الاوجاع التی لها اسماء» گوید: سبب الوجع المفسخ هو مادة ما تتخلل بین العضل و غشائها فتمدد الغشاء بل العضلة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفسد. [مُ سِ] (ع ص) تباه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). تباه کننده. فسادکننده. (ناظم الاطباء). تباهکار. (مهذب الاسماء). فتنه‌ساز. فتنه‌انگیز. مضر. ضرررسان. مخرب. اهل فساد و زیان. گناهکار و مجرم. مرد فتنه‌جو و بدخواه. (از ناظم الاطباء). تبهکار. بدکار. مقابل مصلح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و إن تخالطوهم فإخوانکم والله یعلم المفسد من المصلح. (قرآن ۲/ ۲۲۰). قالوا یا ذاالقرنین إنّ یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض. (قرآن ۱۸/ ۹۴). ألا إنّهم هم المفسدون ولکن لایشعرون. (قرآن ۲/ ۱۲).

و آنان که مفسدان جهانند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار... منوچهری.

تگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر برآرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۹). حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد میکنند به داد نمی‌رسد به علت آنکه به خویشتن مشغول است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۷). مفسدی چند مردمان جلد با وی یار شد و کاروانها می‌زدند و دیه‌ها غارت می‌کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۲). مضربان مفسد صورت من زشت کرده بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۰). مرا ایزدتعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم. (سیاست‌نامه). در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ... مالی بردها‌ند. (سیاست‌نامه). من از ایشان به جان آمده‌ام که

---

۱ - عبارت «کفته‌پی درون لب پایین» مشوش به نظر می‌رسد.
۲ - ظ. گرگ درست است، زیرا افراء در منتهی الارب چنین معنی شده: کفانیدن گرگ شکم گوسپند را.
۳ - در اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط مَفسیٰ ضبط شده و این صورت استوارتر است.

اغلب ایشان دزد و مفسداند. (سیاست‌نامه).

می‌کنند این و هیچ مفسد را
بر چنین کارها حکایت نیست. مسعودسعد.

تمامی مفسدان اطراف دم درکشیدند. (کلیله و دمنه). امن راهها و قمع مفسدان... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد، اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است. (چهارمقاله ص۷۳). از برای تقدیم و تعریک مفسدان... (سندبادنامه ص۳).

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
گفت می‌بردند تابوتش به راه.

عطار (منطق‌الطیر چ گوهرین ص۱۰۴).

گفت سبب مفسدی چند، چندین هزار خلق را چگونه توان کشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۹۰).

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی.

سعدی (بوستان).

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. (گلستان).

مفسدات. [مَ سَ] (ع اِ) مفسده‌ها و تباهیها. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مفسده شود.

مفسدانه. [مُ سِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور فساد و بطور فتنه‌انگیزی. (ناظم الاطباء).

مفسدت. [مَ سَ دَ] (ع اِ) تباهی. خلاف مصلحت. ج، مفاسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفسدة: و اگر اصلی نداشته باشد هیچ مضرت و مفسدت صورت نبندد. (جهانگشای جوینی). و کیفیت مصلحت و مفسدت ولایت خود که سبب آن چیست. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مفسدة و مفسده شود.

مفسدة. [مَ سَ دَ] (ع اِ) بدی و تباهی. خلاف مصلحت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مفاسد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل‌های قبل و بعد شود.

مفسده. [مَ سَ دَ / دِ] (از ع، اِ) بدی و تباهی. زیان و فساد. هر چیز زیان‌آور. (از ناظم الاطباء). مفسدة:

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسده‌ای ندیده بودی به زبان
محبوس نکردیش به زندان دهان.

مسعودسعد.

و رجوع به دو مدخل قبل شود.

مفسده. [مُ سِ دَ / دِ] (از ع، ص) مفسد. مضر. مخرب. (از ناظم الاطباء).

مفسده‌انگیز. [مَ سَ دَ / دِ اَ] (نف مرکب) آنکه فسادانگیزد. فسادانگیز. مفسده‌جوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفسده‌جوی. [مَ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) مفسده‌انگیز. رجوع به مدخل قبل شود.

مفسدین. [مُ سِ] (ع ص، اِ) مردمان مفسد و اهل فساد. (ناظم الاطباء). جِ مفسد. و رجوع به مفسد شود.

مفسر. [مُ فَسْ سِ] (ع ص) بیان‌نماینده معنی سخن. (آنندراج). تفسیرکننده. شرح‌نماینده. تأویل‌کننده. بیان‌کننده. (از ناظم الاطباء). شارح. مُبَیِّن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اینت مفسر ظفر، خاطب اعجمی‌زبان
ز اعجمیان عجب بود، خاطبی و مفسری.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۳۱).

||آنکه قرآن شرح و تفسیر کند: در این آیت سخنی نغز است و قاعده‌ای نیکو که معظم اقوال مفسران که برشمردیم در آن بیاید. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۱ ص ۲۰). و چون به سرخس آمد، پیش امام ابوعلی زاهربن احمد شد که مفسر و محدث و صاحب‌حدیث بود. (اسرارالتوحید چ صفا ص۲۴). فضلاء دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید... تصنیفی مستوفی کردند مشتمل بر اقاویل مفسران و تأویل و تفسیر متقدمان و متأخران. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص۲۵۲-۲۵۳). علمای ظاهر سه طایفه‌اند: مفسران و اصحاب حدیث و فقها. مفسران به علم لغت و نحو و صرف و وجوه قراآت و شأن نزول آیات و اصول قصص منسوب و اصحاب حدیث... (مصباح الهدایة چ همایی ص۶۲). و رجوع به تفسیر شود. ||(اصطلاح ریاضی) جزو صحیح لگاریتم اعداد را مفسر و جزو اعشاری لگاریتم اعداد را «مانتیس»[1] گویند.

مفسر. [مُ فَسْ سَ] (ع ص) بیان‌کرده‌شده. تفسیر و تأویل شده. (از ناظم الاطباء). روشن و واضح گردیده. روشن. واضح:

بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۱).

ز کلک شاه وصفی کرد خواهم
دو شاخش را به دو معنی مفسر
یکی مر جهل را ضری است بی‌نفع
یکی مر علم را نفعی است بی‌ضر.

عنصری (دیوان چ قریب ص۶۵).

از آن مهمانت آمد میر کرمان
که‌فضلت بود نزدیکش مفسر.

عنصری (دیوان چ قریب ص۷۷).

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.

ناصرخسرو.

گفتا میر انده که من اینجای طبیم
بر من بکن آن علت مشروح و مفسر.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۱۲).

قولی به قلم گوید گویا به کتابت
قولی به زفان گوید مشروح و مفسر.

ناصرخسرو (ایضاً ص ۱۳۱).

ز خانهٔ مهین و کهین و کبوتر
جوابم بیاور از آنها مفسر.

ناصرخسرو.

مفسقة. [مَ سَ قَ] (ع اِ) رجوع به مدخل بعد شود.

مفسقه. [مَ سَ قَ] (ع اِ) اسم مکان از فسق. بیت‌اللطف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محل فسق و فساد. (کلیات شمس چ فروزانفر ج۷ فرهنگ نوادر لغات). مفسقة:

قوت و غذای باب تو و عم و خال تو
ز آخال و از تکک خرابات و مفسقه.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
کآنجا که افتاده‌ست او نی مفسقه نی معبده‌ست.

مولوی.

مفسقةالبلاد. [مَ سَ قَ تُلْ بِ] (اِخ) علمای ماتقدم روم[2] را گفته‌اند. (از نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۰۹).

مفسلة. [مُ فَسْ سِ لَ] (ع ص) آن زن که چون شویش به خود خواند بهانه آرد. (مهذب الاسماء). زنی که به بهانهٔ حیض شوی را از خود بازدارد وقت نشاطش و گردن‌کشی کند و حیله انگیزد. (منتهی الارب). زنی که چون شوی خواهد با وی بغل‌خوابی کند به بهانهٔ حیض او را از خود دور کند و گردن‌کشی نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفسوخ. [مَ] (ع ص) شکسته و جدا کرده. (ناظم الاطباء). ||هر قرارداد که فک شده باشد. به جای این اصطلاح عبارت فسخ شده و منفسخ بیشتر به کار می‌رود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- مفسوخ‌علیه؛ کسی که فسخ علیه او صورت می‌گیرد، مثلاً اگر مشتری عقد را فسخ کند بایع را مفسوخ‌علیه گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مفسوخیة. [مَ خی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شکست و بطلان. (ناظم الاطباء).

مفسود. [مَ] (ع ص) تباه‌شده. فاسدشده. (از ناظم الاطباء). فاسد. تباه (اسم مفعول از فعل لازم و این کلمه در عربی نیامده است). (کلیات شمس چ فروزانفر ج۷، فرهنگ نوادر لغات):

1 - Mantisse (فرانسوی).

۲ - مراد روم شرقی است و حدود آن مطابق نقل نزهةالقلوب به ولایات گرجستان و ارمن و سیس و شام و بحر روم پیوسته است.

چو موش جز پی دزدی برون نمایم از خاک
چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

مفسول. [مَ] (ع ص) فـرومایهٔ بی‌مروت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد فرومایهٔ ناکس و رذل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفسی. [مَ سا] (ع اِ) محل خـروج بـاد از شکم. (از اقرب الموارد). و رجـوع بـه مـفسا شود.

مفش. [مُ فِ‌ش‌ش] (ع ص) آروغ‌آورنـده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفشغ. [مِ شَ] (ع ص) آنکه صاحب خود را به مکروه مـواجـهه نـماید. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). || آنکه عنان زند اسب را و قهر کند بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که لگام اسب را بکشد و بر آن قهر کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفشغ. [مُ شِ] (ع ص) مرد کم‌خیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفشل. [مِ شَ] (ع اِ) پـردهٔ هـودج. || (ص) آنکه در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند لاغر نـیارد. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مفاشل. (اقرب الموارد).

مفشی. [مُ فَشْ شی] (ع ص) کاسرالریح. (ناظم الاطباء). هرچه ریاح مجتمعه را متفرق ساخته و قابل دفع کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مدخل بعد شود.

مفشیات. [مُ فَشْ شیا] (ع ص، اِ) داروهای کاسرالریـاح. (نـاظم الاطـباء). و رجـوع بـه مدخل قبل شود.

مفصح. [مُ صِ] (ع ص) هر چـیز واضـح و آشکار. (نـاظم الاطـباء) (از مـنتهی الارب). پیدا. آشکار. (از آنندراج). || یوم مفصح؛ روز بـی‌ابر و بی‌سرما. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفصد. [مِ صَ] (ع اِ) نـیشتر. ج، مـفاصد. (مـهذب الاسـماء). نشـتر. (مـنتهی الارب) (آنندراج). نشتر که بدان فـصد کـنند. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنـچه بـدان رگ زنند تیغ (برای گشـادن رگ). مِبضَع. نـیش. نیشتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفصل. [مَ صِ][1] (ع اِ) بند اندام و هر جـای پیوستگی دو استخوان. ج، مـفاصل. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). پـیوندگاه انـدام. (غـیاث). بـندگاه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بند. پیوند. ملتقای دو استخوان از تن حیوان. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهـخدا). مـحل اتـصال دو یـا چـند استخوان بـه یکـدیگر[2]. مـحلی کـه دو سـر استخوان به هم مربوط شوند. تعداد مفاصل در بدن انسان زیاد است و مهمترین آنها عبارتند از: مفصلهای شانه، آرنج، مچ دست، خاصرهٔ رانی، گیجگاهی فکی و غیره. مفصلها بر سـه قسمند: مفصلهای ثابت مثل استخوانهای جمجمه، مـفصلهای نـیمه‌متحرک، مثل مهره‌های ستون فـقرات و مـفصلهای کـاملاً متحرک مثل شانه و آرنج.

— مفصل آرنج[3]؛ محلی است کـه اسـتخوان بازو با دو استخوان زند اعـلی و زنـد اسـفل مفصل می‌شود. این مفصل از مفاصل متحرک است و حرکت تا شدن و باز شدن را به‌خوبی انجام می‌دهد، ولی حرکت عقبی و دورانی را ندارد.

— مفصل ثابت[4]؛ مفصلی را گویند کـه مـحل ارتـباط دو قـطعه اسـتخوان بـه یکـدیگر هیچگونه حرکتی نداشته باشد، مثل مـفصل استخوانهای جمجمه. مفصل غیرمتحرک.

— مفصل خاصرهٔ رانی[5]؛ محلی کـه حـفرهٔ حقه[6] استخوان خاصره با سر استخوان ران مفصل می‌شود. ایـن مـفصل بسـیار قـوی و محکم است، زیرا وزن بدن بدان متکی است. مفصل مذکور دارای رباطهای قدامی و خلفی می‌باشد و نیز در داخل مفصل رباطی به نـام رباط گرد دارد. این مفصل از مـفاصل کـاملاً مـتحرک است و حـرکتش در تـمام جـهات است.

— مفصل زانو[7]؛ مـحلی کـه انـتهای تـحتانی استخوان ران، با طبق استخوان درشت‌نـی و سطح خلفی استخوان رضفه مفصل می‌شوند. این مفصل در راه رفتن بسـیار اهـمیت دارد. حرکات تا شـدن و راسـت شـدن را بـه‌خوبی انجام مـی‌دهد و حـرکات طـرفیش مـحدود است.

— مفصل سر و گردن. رجوع به ترکیب مفصل گردن و استخوان قمحدوه شود.

— مفصل شانه[8]؛ محلی اسـت کـه اسـتخوان کتف با استخوان بازو مفصل می‌شوند. سطوح مفصلی در این مفصل عبارتند از: حفرهٔ دوری استخوان کتف و سر استخوان بازو. این مفصل کـاملاً مـتحرک است و دارای کـپسول و ربـاطات و اوتـار عـضلات و غـضروف بین‌مفصلی و پردهٔ زلالی می‌باشد و حرکتش از عقب به جلو و از بالا به پائین و به خارج و به داخل و حرکت دورانی است. مفصل کتفی بازویی.

— مفصل غیرمتحرک؛ مفصل ثابت. رجوع به ترکیب مفصل ثابت شود.

— مفصل گردن و استخوان قمحدوه[9]؛ محلی که لقمه‌های استخوان قمحدوه (پشت‌سری) که‌استخوان عقبی تحتانی جمجمه است بـا استخوان اطلس، یعنی اولین مهرهٔ گردنی و با زایدهٔ دندانی استخوان محوری یعنی دومین مهرهٔ گردنی مفصل می‌شود. ایـن مـفصل از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکات به جلو خم شدن و عقب رفـتن و چـرخـیدن سـر و منحرف شـدن بـه یک طـرف بـه‌وسیلهٔ ایـن مفصل انجام داده می‌شود. مفصل سر و گردن.

— مفصل گیجگاهی فکی[10]؛ محلی که لقـمهٔ استخوان فک اسفل بـا لقـمه و حـفرهٔ دوری استخوان گیجگاه مفصل می‌شوند. این مفصل از مهمترین مفاصل بدن است و آسیبهای وارد بدان عمل تغذیه و تکلم را در انسان دچار اشکال می‌کند. در بعضی از حیوانات درنـده این مفصل بسیار قوی است و وسیلهٔ شکار و دفاع آنها می‌باشد. حرکات مفصل مذکور بالا بردن و پایین آوردن و نیز حـرکات جـلو و عقب بردن فک اسفل است.

— مفصل لگن[11]؛ لگن خـاصره از عـقب دو مفصل دارد که از هر طرف با کنار استخوان خاجی مفصل می‌شود و به علاوه دو استخوان خاصره در جلو با هم مفصل شده ارتفاق عانه را تشکیل می‌دهند.

— مفصل متحرک[12]؛ مفصلی را گویند که در یک یا چند جهت دارای حرکت کامل باشد.

— مفصل مچ پا[13]؛ محلی که دو استخوان ساق پا (درشت‌نی و نازک‌نی) بـا اسـتخوان قـاپ (بـجول) و اسـتخوان قـاپ پـا بـا سـایر خرده‌استخوانهای مـچ پـا مـفصل مـی‌شوند (خرده‌استخوانهای مـچ پـا نـیز بـا یکـدیگر مفصل‌بندی دارنـد). ایـن مـفصل از مـفاصل متحرک است و بسیاری از حرکات را انجام می‌دهد.

— مـفصل مـچ دست[14]؛ محلی است کـه استخوانهای مچ دست با یکدیگر و با انتهای تحتانی استخوان زند اعلی مفصل می‌شوند.

---

۱ – در تداول فارسی‌زبانان معمولاً به فتح صاد مَفصَل تلفظ شود.

2 - Articulation (فرانسوی).

3 - Coude (فرانسوی).

4 - Articulation immobile (فرانسوی).

5 - Articulation ilio-fémorale (فرانسوی).

6 - Cavité cotyloïdienne (فرانسوی).

7 - Articulation du genou (فرانسوی).

8 - Articulation huméro-scapulaire (فرانسوی).

9 - Articulation altoïdo-axoïdienne (فرانسوی).

10 - Articulation temporo-maxillaire (فرانسوی).

11 - Articulation du bassin (فرانسوی).

12 - Articulation tout mobile (فرانسوی).

13 - Articulation du cou de pied (فرانسوی).

14 - Articulation radio - carpinne (فرانسوی).

– مفصل نیمه‌متحرک[1]؛ مفصلی را گویند که همهٔ حرکات را به‌خوبی انجام نمی‌دهند و دارای کمی لغزندگی بر روی هم هستند، مانند مفاصل مهره‌های ستون فقرات. مفصل قلیل‌الحرکة. (فرهنگ فارسی معین).
||محل اتصال قطعات اندامهای حرکتی و قسمتهای مختلف بدن شاخه‌ای از حیوانات غیرذی‌فقار که دارای پوشش کیتینی[2] هستند در سلسلهٔ جانوری به نام شاخهٔ بندپائیان[3] موسومند. (فرهنگ فارسی معین). ||محل جدا شدن. حد فاصل: از غزنه بیرون آمد و روی به مدافعت او نهاد در مفصل هر دو ناحیت و مقسم هر دو ولایت بهم رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵).
||فاصلهٔ میان دو کوه و دو پشتهٔ سنگریزه‌ناک. ج، مفاصل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفاصل شود.
مفصل. [مِ صَ] (ع اِ) زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مفصل. [مُ فَ صْ صَ] (ع ص) تفصیل کرده شده. (غیاث) (آنندراج). مشروح. مقابل مجمل و مختصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نسختی که تلک... مفصل در باب خواهش خود نبشته بود بر رای امیر عرض داد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۰۵).
مفصل صورت جسم است و مجمل صورت ذاتت
به هم این هر دو نفس آمد سرای حکمت و عرفان.
ناصرخسرو.
یک روی و هزار آینه پیش
یک مجمل و این همه مفصل.
فخرالدین عراقی (کلیات چ نفیسی ص۲۲۲).
من از مفصل این باب مجملی گفتم
تو خود ز مجمل من رو مفصلی برخوان.
کمالی (از امثال و حکم ص ۵۶۱).
آنچه تقریر رفت از عادات او انموذجی است و چیزی از وسیطی و مجملی از مفصلی و مختصری از مطولی. (جهانگشای جوینی). و تمامت امرای لشکر و ولایتی که قهر و قسر کرده بود در آنجا مفصل نوشته. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۹۵).
باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی. سعدی.
– امثال:
تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. (امثال و حکم ص ۵۶۱).
||متمایز و از هم جدا شده و به فاصله قرار داده. (ناظم‌الاطباء). جدا کرده. جداجدا شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||فصل‌فصل ساخته. (ناظم الاطباء). فصل‌فصل شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عقد مفصل؛ رشته مروارید که میان هر دو سوی وی شبه درکشیده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حدیثی که از سند او دو کس یا زیاده ساقط شده باشد، چنانکه مالک گوید: قال رسول‌الله (ص) کذا. و چنانکه شافعی گوید: قال ابن‌عمر کذا و بعضی آن را از منقطع شمرند و بعضی دیگر از مرسل و بعضی گفتند مفصل آن است که راوی گوید: بلغنی. و مفصل از قسم ضعیف است. (نفایس الفنون).
||(اِ) مفصل‌القرآن؛ از حجرات تا آخر قرآن یا از سورهٔ جاثیه یا از قتال یا از سورهٔ ق یا از صافات یا از صف یا از تبارک یا از انا فتحنا یا از سبح اسم ربک‌الاعلی یا از الضحی تا آخر قرآن و از جهت بسیاری فصول بین سوره‌ها یا به جهت کمی منسوخ چنین نامیده‌اند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سوره‌های کوتاه که پس از مثانی آیند و به جهت کثرت فصول در سوره‌ها یا به علت قلت منسوخ در آن چنین نامیده‌اند و گویند: قرأ المفصل. (از اقرب الموارد). قرآن از والضحی تا آخر قرآن و گروهی گفته‌اند از سورهٔ محمد تا آخر قرآن مأخوذ از گفتهٔ رسول (ص) و فُصلت بالمفصل و برای آنش مفصل خوانند که فصل بسیار باید کردن از میان هر دو سوره به بسم‌الله الرحمن الرحیم یا به تکبیری. (تفسیر ابوالفتوح). نام قسمتی از قرآن که از سورهٔ حجرات شروع شده به آخر قرآن تمام می‌شود و از آن رو این قسمت را مفصل گویند که فاصلهٔ بین سور پیش از سایر قسمتها قرآن باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مفصل. [مُ فَ صْ صِ] (ع ص) آنکه بیان می‌کند و فصل‌فصل می‌سازد و جزءجزء می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفصیل شود.
مفصلاً. [مُ فَ صْ صَ لَنْ] (ع ق) مأخوذ از تازی، با تفصیل و مشروحاً و با دقت و با بیان طولانی. (ناظم الاطباء).
مفصلة. [مُ فَ صْ صَ لَ] (ع ص) تأنیث مفصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مفصلة‌الاسامی؛ که نامشان به شرح آمده است. که نامشان به تفصیل بیان شده است.
مفصوخ. [مَ] (ع ص) فریب‌خورده در خرید و فروخت. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ جانسون).
مفصود. [مَ] (ع ص) رگ زده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). رگ‌زده. فصدشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مفصول. [مَ] (ع ص) جدا کرده‌شده. (ناظم الاطباء). جداشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– قیاس مفصول. رجوع به قیاس مفصول و قیاس موصول شود.
– مفصول تایج؛ قسمی از قیاس مرکب باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||کودک از شیر باز کرده. مفطوم. (مهذب الاسماء). و رجوع به فصل شود.
مفصوم. [مَ] (ع ص) شکسته‌شده بی‌جدایی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خانهٔ ویران‌شده. (آنندراج). خانه و خیمهٔ ویران‌شده. (ناظم الاطباء).
مفضاج. [مِ] (ع ص) فربه سطبر نرم‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مفضاض. [مِ] (ع اِ) کلوخ‌کوب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِفَضّ. مِفَضّة. (اقرب الموارد).
مفضال. [مِ] (ع ص) مرد بسیار فضل و جود. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بسیارفضل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صاحب فضل بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال.
قطران.
– رجل مفضال علی قومه؛ مرد صاحب فضل و بخشنده برای قوم خود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
مفضالة. [مِ لَ] (ع ص) مؤنث مفضال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفضال شود.
مفضاة. [مُ] (ع ص) امرأة مفضاة؛ زن که پیش و پس او یکی گردیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). زن که راه گذار کودک و حدث وی یکی شده. هَریت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مفضح. [مُ فَ ضْ ضِ] (ع ص) رسوا کننده. (غیاث) (آنندراج).
مفضحة. [مَ ضَ حَ] (ع اِمص) رسوایی. (آنندراج). فضیحت. رسوایی. بی‌آبرویی. بدنامی. ج، مفاضح. (از ناظم الاطباء).
مفضخ. [مَ ضَ] (ع اِ) واحد مَفاضِخ. (اقرب الموارد). رجوع به مفاضخ شود.
مفضخة. [مِ ضَ خَ] (ع اِ) سنگی که بدان غورهٔ خرما بشکنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگی که با آن غورهٔ خرما شکنند و خشک کنند. (از اقرب الموارد). ||دلو فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مفاضخ. (از اقرب الموارد).

---
1 - Articulation peu mobile (فرانسوی).
2 - Chitine (فرانسوی).
3 - Arthropodes (فرانسوی).

مفضض. [مُ فَ ضْ ضَ] (ع ص) سیم‌اندود. (صراح). سیم‌اندود کرده شده. (آنندراج). سیم‌اندود. نقره گین. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب نقره داده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سیم‌کوفت. (صراح). مرصع به نقره. (از اقرب الموارد). نقره کوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لجام مفضض؛ لگام مرصع به نقره. (ناظم الاطباء).

مفضغ. [مِ ضَ] (ع اِ) آنکه به تکلف فصاحت نماید و غلط کند. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که به تکلف فصاحت کند و غلط گوید که گوئی سخن را می‌شکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفضل. [مِ ضَ] (ع ص) مرد بسیارفضل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): روز عید فطر بدان حضرت پیوست، جوان فاضل مفضل، دبیری نیک... در ادب و ثمرات آن با بهره... (چهارمقاله ص۸۴). ||(اِ) جامهٔ بادروزه. ج، مفاضل. (مهذب الاسماء). جامهٔ پادروزهٔ زن، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ بادروزه که وقت کار و خدمت پوشند. ج، مفاضل. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که مرد و زن به هنگام کار پوشند یا هر روز پوشند. مفضلة. (از اقرب الموارد).

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (ع ص) افزون کرده شده و فوقیت داده شده. (غیاث) (آنندراج). تفضیل داده شده و افزون کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفضیل شود.

— مفضل شدن؛ تفضیل یافتن. برتری یافتن. افزونی یافتن: آدم گفتند بدین نامها مفضل شد بر فرشتگان که خدای آموخت به الهام نه نامهای گفتنی. (جامع‌الحکمتین ص۱۴).

||رجل مفضل؛ مرد بسیارفضل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفضل. [مُ فَ ضْ ضِ] (ع ص) افزون و فوقیت دهنده. (غیاث) (آنندراج). تفضیل‌دهنده. برتری‌دهنده. و رجوع به تفضیل شود.

مفضل. [مُ ضِ] (ع ص) افزون‌کننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه چیزی را افزون می‌آورد. (ناظم الاطباء) ||آنکه باقی میگذارد از چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیکویی‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فضل‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مهتراند مفضل و هر یک
اندر افضال جاودانه زیاد.
مسعودسعد.

نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد
پاداش‌ده و مفضل و نیکوشمری نیست.
سنائی.

زآنکه هم محسن است و هم مجمل
زآنکه هم مکرم است و هم مفضل.
سنایی (حدیقةالحقیقة ص۹۹).

برکه شمرم خلق توای مهتر مکرم
پیش که کنم شکر تو ای خواجهٔ مفضل.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۹۶).

مفضلا، مقبلا، گشاده دلا
منعما، مکرما، گشاده کفا. سوزنی.

در عهود ماضی... پادشاهی بوده است عالم و عادل و مقبل و مفضل. (سندبادنامه ص۱۳۴).

صبوری‌کن مکن تیزی ز شمس‌الدین تبریزی
بشرخیی ملک‌خیزی که او شاهی است بس مفضل.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج۳ ص۱۵۰).

مفضل. [مُ ضِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خداوندا من اینجا آمدستم
به امید تو و امید مفضل.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۵۳).

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) رجوع به ابن عاصم ابوطالب مفضل و الفهرست ابن‌الندیم و معجم‌الادباء چ مرجلیوث ج۷ ص۱۷۰ و الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۳ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۷۷۰ شود.

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن سعد ابن حسین مافروخی. رجوع به مافروخی شود.

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن عمر. رجوع به ابهری اثیرالدین و روضات الجنات ص۳۳۵ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۳ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۵۰۰ و ۵۰۴ شود.

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن عمر، مکنی به ابوعبدالله یا ابومحمد جعفی کوفی. از اصحاب امام جعفر صادق (ع) و امام موسی کاظم (ع) و از متکلمان معتزله است. وی کتاب معروف خود «توحید مفضل» را که در رد بر دهریه و اثبات وجود صانع است از سخنان امام جعفر صادق (ع) روایت کرده است. و رجوع به الذریعة ج۴ ص۴۸۲ و الملل و النحل چ مصر ص۲۷۵ شود.

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن فضاله. رجوع به ابومعاویه مفضل در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن مسعربن محمد تنوخی، مکنی به ابوالمحاسن (متوفی به سال ۴۴۲ هـ.ق.). ادیب و فقیه و نحوی و از مردم معرةالنعمان بود. نیابت قضاء دمشق را داشت و نیز عهده‌دار قضاء بعلبک بود. وی معتزلی بود. او راست: «الرد علی الشافعی» و «تاریخ النحاة». و رجوع به معجم الادباء چ مرجلیوث ج۷ ص۱۷۱ و الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۴ شود.

مفضل. [مُ فَ ض ضَ] (اِخ) ابن محمدبن یعلی‌بن عامر الضبی مکنی، به ابی‌العباس (متوفی به سال ۱۶۸ هـ.ق.). از رواة شعر و عالم به ادب و ایام عرب و از مردم کوفه بود. عبدالواحد لغوی گوید اشعاری که وی از کوفیان نقل کرده موثق‌تر از همه است. گویند بر منصور عباسی خروج کرد و منصور بر وی دست یافت و او را ببخشود و سپس ملازم مهدی شد و کتاب خود «مفضلیات» را برای او تصنیف کرد. ابن‌الندیم گوید: این کتاب مشتمل بر ۱۲۸ قصیده است. او راست: الامثال، معانی الشعر، الالفاظ، العروض. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ج۸ ص۲۰۴). و رجوع به ابن‌الندیم و معجم‌الادباء چ مرجلیوث ج۷ ص۱۷۱ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۷۷۱ شود.

مفضل. [مُ فَ ض ضَ] (اِخ) ابن مسعود تنوخی حنفی، مکنی به ابوالمحاسن (متوفی به سال ۴۴۲ هـ.ق.). از علمای قرن پنجم هجری است. او راست: التنبیه فی الرد الشافعی فیما خالف النصوص و البیان عن الفصل فی الاشربة بین الحلال و الحرام. (از کشف‌الظنون ج۱ ص۲۶۳ و ۴۹۳).

مفضل. [مُ فَ ضْ ضَ] (اِخ) ابن المهلب‌بن ابی‌صفرة الازدی، مکنی به ابوغسان (متوفی به سال ۱۰۲ هـ.ق.). از حکام و شجاعان و معاریف عرب در عصر خود بود که در بصره اقامت داشت و به سال ۸۵ هـ.ق. حجاج فرمانروایی خراسان را بدو سپرد و وی هفت ماه در آنجا حکومت کرد. سلیمان‌بن عبدالملک ریاست لشکر فلسطین را به وی داد، سپس به عراق در قیام برادرش یزید بر ضد بنی‌مروان همراه او بود و چون برادرش کشته شد و مردم از آن دو روی برتافتند با گروهی که مانده بودند به واسط رفت و سپس به قندابیل واقع در سند رهسپار شد و هلال‌بن احوز تمیمی - که از جانب مسلمةبن عبدالملک‌بن مروان به جنگ او فرستاده شده بود - با وی به مقاتله پرداخت و مفضل بر دروازهٔ قندابیل کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۴). و رجوع به الکامل ابن‌اثیر و مجمل التواریخ ص ۳۰۴ و عیون الاخبار ج۴ ص۱۲ و ۶۴ و حبیب‌السیر چ خیام ص۱۷۴ و ۱۷۵ شود.

مفضلة. [مِ ضَ لَ] (ع اِ) جامهٔ بادروزهٔ بی‌آستین که زنان به وقت خدمت و کار پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مِفضَل. (اقرب الموارد). و رجوع به

مفضل شود.

مفضله. [مُ فَضْ ضِ لَ] (اِخ) کسانی که امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب را بر ابوبکر و عمر ترجیح می‌نهادند. (خاندان نوبختی ص۲۶۴).

مفضلیات. [مُ فَضْ ضَ لی یا] (اِخ) نام اشعار مختارهٔ مفضل‌بن محمد الضبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفضل‌بن محمدبن یعلی و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۷۷۱ شود.

مفضلیه. [مُ فَضْ ضَ لی یَ] (اِخ) از غلات خطابیه اصحاب مفضل صیرفی هستند. معتقد به الوهیت امام جعفر صادق که چون امام از ابوالخطاب تبری جست ایشان نیز با خطابیه مخالف شدند. (خاندان نوبختی ص۲۶۴). و رجوع به ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۲۵۸ شود.

مفضلیه. [مُ فَضْ ضَ لی یَ] (اِخ) از فرق موسویه. اصحاب مفضل‌بن عمر [1] جعفی کوفی. و رجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص۲۶۴ و الملل و النحل شهرستانی چ مصر ج۱ ص۲۷۵ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۸۲ و مفضل بن عمر شود.

مفضوخ. [مَ] (ع ص) شکسته. (ناظم الاطباء): بسر مفضوخ؛ غورهٔ خرمای شکسته. (منتهی الارب). ||چشم کور کرده. ||آب یک دفعه ریخته. (ناظم الاطباء).

مفضوض. [مَ] (ع ص) اشک فراوان ریخته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اقرب الموارد).

مفضول. [مَ] (ع ص) فضیلت‌داده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مغلوب در فضل. که دیگری بر او فضل دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). مقابل فاضل:

توئی مملوک و هم مالک توئی مفضول و هم فاضل
توئی معمول و هم عامل [2] توئی بهرام و هم کیوان.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۶۲).

در حکمت نیکو نبود فاضل را فرمودن تا مفضول را بغایت و نهایت تعظیم سجده کند. (تفسیر ابوالفتوح). عالم و جاهل و فاضل و مفضول در مرتبت متساوی گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۷). همچنین اجماع کردند بر آنک میان انبیا تفاضل است... ولکن تعیین فاضل از مفضول مشروع نیست... (مصباح الهدایه چ همایی ص۴۲).

ترک افضل بهر مفضول از فضول نفس دان
در طریق حق مکن جز نور عصمت پیشوا.

ابن‌یمین.

فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قم ص۱۱).

چو از فضایل مردان راه محرومی
چه سود بحث که آن فاضل است و این مفضول.

جامی (دیوان چ هاشم رضی ص۵۰۵).

||مغلوب. ||مفتوح. (ناظم الاطباء).

مفضة. [مِ فَضْ ضَ] (ع اِ) کلوخ‌کوب. مفاض. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفضی. [مُ] (ع ص) رساننده. (غیاث) (آنندراج). منجر. منتهی: از وخامت عاقبت فتنه‌ای که مفضی به ندامت خواهد بود اندیشد. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||مباشرت‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

مفطح. [مُ فَ طْ طَ] (ع ص) رأس مفطح؛ سر پهن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفطر. [مُ طِ] (ع ص) روزه گشاینده. (مهذب الاسماء). افطارکننده. روزه گشاینده. ج، مفاطیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). افطارکننده. ج، مفاطیر، که برخلاف قیاس است و گویند: قوم مفاطیر. (از اقرب الموارد). ||روزه‌شکن. آنچه روزه را بشکند. امری که روزه را باطل کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفطرة و مفطرات شود.

مفطرات. [مُ طِ] (ع ص، اِ) ج مفطرة. — مفطرات روزه؛ آنچه روزه را بشکند. چیزهایی که روزه را باطل کند، از قبیل خوردن، آشامیدن، جماع، فروبردن گرد و غبار غلیظ، کذب بر خدا و رسول و جز اینها. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفطرة. [مُ طِ رَ] (ع ص) تأنیث مفطر. ج، مفطرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفطر شود.

مفطور. [مَ] (ع ص) سرشته. مجبول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حکیم رومی گفت: ای شهزاده! بیشتر اوصاف... در ذات اصفهان و نفس آن مجبول و مفطور است و شهر بغایت مبارک و معمور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). طایفه‌ای آنند که این قوت [3] اصلاً در ایشان مفطور نیست و ارشاد ایشان محال. (مصباح الهدایهٔ چ همایی ص۵۲). ||مخلوق. خلق‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیدا کرده‌شده. ||شکافته‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مفطوم. [مَ] (ع ص) کودک از شیر بازکرده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از شیر گرفته. فطیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفطومة. [مَ مَ] (ع ص) مفطوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مفطوم شود.

مفظع. [مُ ظِ] (ع ص) امر مفظع؛ کار سخت زشت و از حد درگذشته در زشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفعاة. [مُ فَعْ عا] (ع ص) ناقهٔ داغ‌کرده به‌شکل افعی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) آن داغ که بر صورت افعی بود. (مهذب الاسماء). داغی که به شکل افعی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفعاة. [مَ] (ع ص) ارض مفعاة؛ زمین افعی‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین بسیارافعی. (از اقرب الموارد).

مفعم. [مُ عَ] (ع ص) پرشده. (از اقرب الموارد). اناء مفعم: آوندی پر. (مهذب الاسماء). ||سیل مفعم؛ سیل پرکننده و آن اسم مفعولی است در معنی اسم فاعل یعنی مُفعِم. (از اقرب الموارد).

مفعول. [مَ] (ع ص، اِ) بکرده‌شده. (کشاف اصطلاحات الفنون). کرده‌شده. (آنندراج). کرده‌شده. ساخته‌شده. عمل‌شده. ج، مفعولون، مفاعیل. (از ناظم الاطباء). شده. کرده. بجای آمده. به عمل آمده. به فعل آمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کان أمرالله مفعولاً. (قرآن ۳۷/۳۳).

نخست فاعل پس فعل و آنگهی مفعول
تو را از این سه ز مفعول نیست بیرون کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست
نگه بدار حد عمر خود مکن آوار.

ناصرخسرو.

اگرگویی کجا، مکان پیدا کردهٔ او. و اگرگویی کی، زمان پدیدآوردهٔ او. و اگرگویی چگونه، مشابهت و کیفیت مفعول او. (مصباح الهدایهٔ چ همایی ص۱۸). ||(اصطلاح دستور) آن که فعل از فاعل بر او آید چون مهمان در این شعر حافظ:

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفعول بر دو قسم است: بی‌واسطه، بواسطه. مفعول بی‌واسطه یا مستقیم [4]، آن است که معنی فعل را بی‌واسطهٔ حرفی از حروف تمام کند: حسن کتاب را آورد. مفعول بی‌واسطه غالباً در جواب «که‌را» یا «چه را» واقع شود: آموزگار دانش‌آموز را پند داد. آموزگار که را پند داد؟ دانش‌آموز را، پس دانش‌آموز مفعول بی‌واسطه است. علامت مفعول بی‌واسطه غالباً «را» است. در جایی که چند مفعول بی‌واسطه

---

۱ - در الملل و النحل شهرستانی و در الذریعة ج۴ ص۴۸۲ «عمر» و در ترجمهٔ فارسی الملل و النحل و خاندان نوبختی «عمرو» ضبط شده است.

۲ - نل: عادل. ۳ - ذائقهٔ باطن.

۴ - مفعول صریح نیز اصطلاح کرده‌اند.

به طریق عطف دنبال یکدیگر درآیند علامت مفعول بی‌واسطه به آخر مفعول آخر درآید و در سایر مفعولها حذف شود: ایشان پدر و مادر و خواهر و برادر خود را دوست دارند. اما در قدیم گاهی علامت مفعول را بـه آخـر همهٔ مفعولها درمی‌آوردند:

خرد را و جان را که کرد آشکار
که بنیاد دانش نهاد استوار. فردوسی.

در نظم و نثر قدیم، در اول مفعولی که در آخر آن «را» بـوده، بـرای تأکـید کـلمهٔ «مر» می‌افزودند:

همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را.
ناصرخسرو.

بـی‌هنران مـر هـنرمندان را نـتوانـند دیـد همچنانکه سگان بـازاری مـر سگ صـید را. (گلستان).

مفعول بواسطه یا غیرمستقیم[1]، آن است کـه معنی فعل را بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه تمام کند: از بدان پرهیز و با نیکان درآمیز. مردمان را به زبان زبان مـرسان. بـا رفیقان یا کدامن و خوشخوی معاشرت کن:

هر آنکو ز دانش برد توشه‌ای
جهانی است بنشسته در گوشه‌ای.
ادیب پیشاوری.

که در این شواهد، بدان، نیکان، زبان، رفیقان، دانش و گوشه‌ای مفعول بواسطه‌انـد. مـفعول بواسطه در جواب: از که، از چه، به که، به چه، به کجا، از کجا، برای که، برای چه، با که، با چه و مانند اینها واقع شود. و رجـوع بـه دسـتور قریب و بهار... ج ۱ صص ۳۶-۳۹ شود.

||(اصطلاح نحو عربی) اسمی که پس از فعل و فاعل آید، برای تتمیم فائده و فعل بدان اسناد داده نشود، لیکن با فعل، نوعی ارتباط داشته باشد. و آن را اقسامی است.

— مفعول‌به؛ اسمی است منصوب که فعل بر او واقع شود و رتبهٔ آن بعد از فاعل است، مانند: ضرب زید عمرواً. (از فـرهنگ عـلوم نـقلی تألیف سجادی).

— مفعول‌فیه؛ آن را ظرف هم گویند و ظرف در اصطلاح نحویان وقت یا مکان باشد که اغلب مـتضمن «فی» است مـانند: سـافرت یـوم الجمعة. مفعول‌فیه منصوب به عامل ظاهری، مانند: «فرسخا» در جواب کسی که گوید: «کم سرت» و هر وقتی اعم از آنکه مختص باشد یا مبهم قابل است که منصوب شود، اما مکـان، شرط آن آن است که مبهم باشد چون «جهات ششگانه» (یمین، یسار، فوق، تحت، امام، خلف) یا شبه آن مـانند «جـانب، نـاحیه» و هـمین‌طور مقادیر، مـانند مـیل و فـرسخ و همین طور آنچه از فعل درست می‌شود، مانند مجلس و مشرق... بعضی از کلمات در اصل ظرفند لکن فاعل یا مفعول... واقع مـی‌شوند، مانند «یوم، شهر» که ظروف مـتصرفه‌انـد. از جملهٔ ظروف غیرمتصرفه «عوض، قط و لدی است». (از فـرهنگ عـلوم نـقلی تألیـف سجادی).

— مفعول لِاَجْلِه، رجوع بـه تـرکیب مـفعول‌له شود.

— مفعول‌له؛ مفعول لاجله، عبارت از مفعولی است که فعل برای او انجام شود و معنی تعلیل را رساند، مانند: ضربته تأدیباً. مفعول‌له باید با فعل قبل از خود از لحاظ وقت و فاعل متحد باشد و در غیر این صورت با لام یـا یکـی از ادات تعلیل آید، مـانند: لدوا للـموت و ابـنوا للخراب. و در صورتی که مصدر هم نباشد با لام آید، مانند: سری زید للـماء. (از فـرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

— مفعول ما لم‌یسم فاعله؛ هر مفعولی که فاعل آن حذف شده و مفعول جانشین فاعلی شـده باشد. (از تعریفات جرجانی).

— مفعول مطلق؛ عبارت از مـصدری است زیادی که مؤکد عامل خود باشد یا مبین نوع یا عـدد آن بـاشد، مـانند: و کـلم الله موسیٰ تکلیماً. (قرآن ۱۶۴/۴). و الصـافات صـفاً. (قرآن ۱/۳۷). فـان جـهنم جـزاؤکـم جـزاءً موفوراً. (قرآن ۶۳/۱۷). و بـالجمله مـفعول مطلق تأکیدی مانند: ضربت ضرباً، و نـوعی، مانند: جلست جلسة الامیر. و عددی، مانند: ضربته ضربتین. گاه عامل مفعول مطلق حذف شود، مانند: شکراً به جای اشکرالله شکـراً در مقام دعا، و سقیاً و رعیاً بجای سقا ک‌الله سقیا و رعا ک‌الله رعیا. (از فـرهنگ عـلوم نـقلی تألیف سجادی). در فارسی به تقلید عربی این نوع مفعول را آورده‌اند بدین طریق که پس از فعل مصدر همان فعل را با «ی» نکره استعمال کند:

بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
که کوه اندرفتادی زو به گردن. منوچهری.

دیدار کرد دیدار کردنی بـسزا. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۶۳). منفعت وی[2] آن است کـه شکم بـبندد بـستنی بـه اعـتدال. (اخـتیارات بدیعی از فرهنگ فارسی معین).

— مفعول‌معه؛ اسمی است که بعد از «واو» به معنی «مع» واقع می‌شود، مانند: «جاءالبرد و الجلبات» و «مـا انت و زیـداً» و « کـیف انت البرد» و اختلاف است که آیا نصب آن به واو است یا به فعل و شبه آن و باید دانست که در موردی که عطف امکان داشته باشد اولی است که واو را عاطفه بدانیم. بـنابرایـن در جـملهٔ «مالک و زیداً» متعین است کـه مـفعول‌معه باشد، چون عطف بر ضـمیر مـتصل مـجرور جایز نیـست مگر با اعـادهٔ جـار و در جـملهٔ «ضربت انا و زیداً» دو وجه جایز است و در «جاء زید و عمرواً» دو وجه. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). ||کسی که بر وی دخول شده باشد. (ناظم الاطباء). پسر یا مـردی کـه لواطه دهد[3].

مفعولات. [مَ تُ] (ع اِ) یکـی از اصـول اوزان عروضی مرکب از دو سبب خفیف (مف + عو) و یک وتد مفروق (لات): اگر هـر دو سبب را بر وتد مفروق تقدیم کـنی مـفعولات آید بر وزن «دل شد تازه». (المعجم چ دانشگاه ص۴۴).

مفعولاتن. [مَ تُ] (ع اِ) یکی از زحـافات عروضی: و گـاه گـاه فـاع‌لاتن را حـرفی در می‌افزایند تا فاعی‌لاتن می‌شود و مفعولاتن به جای آن مـی‌نهند و بـر مـفعولاتن مـفاعیلن فعولن فهلوی می‌گویند و آن را بـر مـفاعیلن مـفاعیلن مـفعولن مـی‌آمیزند و مـستحسن می‌دارند. (المعجم چ دانشگاه صص۲۸-۲۹).

مفعولان. [مَ] (ع اِ) یکـی از زحـافات عروضی. و رجـوع بـه المـعجم چ دانشگـاه ص۴۶ شود.

مفعولی. [مَ] (حامص) کرده‌شدگی. (ناظم الاطباء). مفعول بـودن. حـالت و چگـونگی مفعول. انجام‌شدگی:

تواند فاعل مجبور نادان
که مفعولی کند دانا مخیر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۸۳).

مفعولی مفعول بدان فعل است که فـاعل بـدو رسد. (جامع الحکمتین ص۱۸۸).

— حالت مفعولی؛ (اصطلاح دستور) آن است که اسم مفعول یا متمم واقع شود و مفعول یـا متمم آن است که معنی فعل را تـمام کـند. (دستور پنج استاد ج ۱ ص۳۶).

— صفت مـفعولی. رجـوع بـه صـفت شـود. ||مخنثی. امردی.

مفعولیت. [مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، حالت کسی که مفعول شـده باشد. ||تحمل و بردباری. (ناظم الاطباء).

مفغر. [مَ غَ] (ع اِ) مفغرة: و ملک هند با حشم خویش از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست و به مخرمی میان دو کوه بـلند التـجا ساخت و مفغر[4] و مدخل آن مضیق به فیلان کوه‌پیکر استوار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۰). و رجـوع بـه مـدخل بـعد شود.

مفغرة. [مَ غَ رَ] (ع اِ) زمین فـراخ. (منتهی

---

۱ - مـفعول «غیرصریح» و «متمم فعل» نیز اصطلاح کرده‌اند.
۲ - برنج.
3 - Bardache (فرانسوی).
۴ - در نسخهٔ چ قـریم ص ۲۱۰ «معبر»، کـه در این صورت شاهد معنی ما نخواهد بود.

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گو کوه خردتر از کهف. (منتهی الارب). گوی در کوه که خردتر از کهف باشد. (ناظم الاطباء). شکافی در کوه که کوچکتر از کهف باشد. (از اقرب الموارد).

مفغم. [مُ غَ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو مفغم به؛ وی مولع است بدان چیز. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مفقاس. [م] (ع اِ) چوب سرکج در دام شکاری، که بر مرغ برگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقاص. [م] (ع اِ) چیزی است بر سر گرز آهنی شبیه به انار که بدان می‌شکنند هر چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقئة. [مُ فَقْ قِ ءَ] (ع ص) سیل که بشکافد زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مفقر. [مُ قِ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوی. (اقرب الموارد). ||اسب کرهٔ نزدیک به سواری رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انه لمفقر لهذا الامر؛ او ضابط و بجای آرندهٔ آن است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقر. [مُ قَ] (ع ص) درویش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افقار شود.

مفقر. [مُ فَقْ قَ] (ع ص) سیف مفقر؛ شمشیر که بر پشت آن خراشهای پست و هموار باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مفقر؛ مرد بسنده در هر کاری که فرمایی ورا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقرة. [مَ قَ رَ] (ع اِ) درویشی. (ناظم الاطباء). سبب فقر. ج، مفاقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفاقر شود.

مفقع. [مُ قِ] (ع ص) فقر مفقع؛ نیاز چسباننده به زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). درویشی و نیازمندی بسیار که چسباننده بر زمین باشد. (ناظم الاطباء). فقر و درویشی که خوار و خاکسار سازد. (از محیط المحیط). ||فقیر گرفتار رنج و مشقت و در لسان گوید و آن بدترین احوال است. (از اقرب الموارد).

مفقع. [مُ فَقْ قَ] (ع ص) موزهٔ نوکدار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقعة. [مُ فَقْ قِ عَ] (ع اِ) مرغی است سیاه سپیدبن‌دم. (منتهی الارب). مرغی سیاه که بن دنب وی سپید باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفقلة. [مِ قَ لَ] (ع اِ) سکو. (منتهی الارب). ابزاری که بدان غلهٔ کوفته را بر باد دهند تا کاه از دانه جدا گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مفاقل. (اقرب الموارد).

مفقود. [مَ] (ع ص) گم‌کرده‌شده. یافته‌نشده. (از غیاث) (از آنندراج). گم. گمشده. ناپدید. غایب. معدوم. (از ناظم الاطباء). از دست‌بشده. گم‌شده. ناپیدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نایاب. ناپیدا:

صاحب عالم و عادل حسن‌الخلق حسین
آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود.
سعدی.

- مفقودالبدل؛ معدوم‌العوض. (مجموعهٔ مترادفات). بی‌بدیل: اما بأیّ‌حال بهتر از آن است که نقد زندگانی که مفقودالبدل و معدوم‌العوض است صرف تحصیل سایر علوم که‌فی‌الحقیقت از اسباب تصقیل علم اخلاقند نمایند.

- مفقود شدن؛ گم شدن. ناپدید شدن. از میان رفتن: و از جوانان شهر بسیار مفقود شدند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۴۰).

اگر به کین تو صد گونه کیمیا سازد
به روز کین تو چون کیمیا شود مفقود.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۳۵).

- مفقود کردن؛ گم کردن. از دست دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مات فلان غیرمفقود؛ یعنی بی‌پروا انداز مردن او. (منتهی الارب). مرد فلان و باک ندارند از مردن او. (ناظم الاطباء). مات غیرفقید و لاحمید و غیرمفقود؛ مرد بی‌آنکه کسی از مرگ او پروایی داشته باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به فقید شود. ||محروم. بی‌نصیب. (از ناظم الاطباء). ||غایبی که جای او معلوم نباشد و زنده و مرده بودن او دانسته نشود. (از تعریفات). (اصطلاح شرع) در اصطلاح شرع، غایبی را گویند که از خانوادهٔ خود دور گردیده و نشانی از او در دست نباشد و کسی از مکان و زنده بودن و یا مردن او خبری ندارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- غایب مفقودالاثر؛ در قانون مدنی کسی را گویند که از غیبت او مدت بالنسبه مدیدی گذشته و از او به هیچوجه خبری نباشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- غایب مفقودالخبر؛ کسی که از محل سکونت خود مدت نسبتاً مدیدی دور شده و خبری از او برای کسان و آشنایان وی نمی‌رسد و این نوع غیبت را اصطلاحاً «غیبت منقطعه» و این غایب را در فقه «غایب مفقودالخبر» نامند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

||اهل رمل گویند که اگر شکلی که در آن نقطهٔ مطلوب باشد، آن شکل را با صاحب خانهٔ او ضرب نمایند آن نقطه ثابت نماند، بلکه برطرف شود و آن نقطه را نقطهٔ مفقود گویند و این دلیل ناقراری مطلوب است و نامرادی از آن مثلاً مطلوب آتش لحیان باشد و لحیان در اول خانه باشد پس از ضرب او در صاحب خانه که نیز لحیان است جماعت حاصل شود که‌در وی به جای نقطهٔ آتش زوج آتش است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مفقور. [مَ] (ع ص) شکسته استخوان پشت. (منتهی الارب) (آنندراج): کسی که گرفتار شکستگی استخوان پشت باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه گرفتار بیماری پشت بود. (ناظم الاطباء). ||شتر بینی‌بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): بعیر مفقور؛ شتر بینی‌بریده جهت رام گشتن. (ناظم الاطباء).

مفقوصة. [مَ صَ] (ع ص) بیضهٔ مفقوصة؛ بیضهٔ شکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفکر. [مُ فَ کْ کِ] (ع ص) اندیشه‌نماینده. (آنندراج). فکرکننده. (غیاث). آنکه اندیشه می‌نماید. (ناظم الاطباء). اندیشه کننده. اندیشنده:

ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر[1].
ناصرخسرو.

مفکر. [مُ فَ کْ کَ] (ع ص) اندیشیده‌شده. آنچه موضوع اندیشه واقع شود. چیزی که دربارهٔ آن اندیشیده شود:

ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
پرسنده شد این نفس مفکر[2] ز مفکر.
ناصرخسرو.

مفکره. [مُ فَ کْ کِ رَ] (ع ص، اِ) مفکرة. تأنیث مفکر. رجوع به مفکر شود. ||قوتی است مرتب در تجویف اوسط دماغ که عمل ترکیب و تحلیل فرآورده‌های خیال و وهم است و به عبارت دیگر ترکیب و تحلیل و امور مخزونهٔ در خیال و وهم باشد. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی): کارکنان حواس چون ماه چهار هفته در حجاب تواری گداخته‌اند... و چراغ مفکره به عواصف عوارض نفسانی منطفی گشته. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۸۱). و هر دری که در جیب فکر و گریبان سخن نشاندم از درج مفکرهٔ خویش بیرون گرفتم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی چ ۱ ص۷). تا یکلی

---

۱ - رجوع به مدخل بعد شود.
۲ - رجوع به مدخل قبل شود.

عجز و قصور بر وجود او[1] مستولی شد و قوای مفکره و مخیله از تدبر و تدبیر و استعمال حیل عاجز آمد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۳).

مفکک. [مُ فَ کْ کَ] (ع ص) گشاده‌شده. باز شده. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفکوک. [مَ] (ع ص) رهاشده. آزادشده. ||باز شده. گشادشده. ||بسته‌نشده از تشدید. ||معاف‌شده. (ناظم الاطباء). ||جدا کرده. جداشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مفکوک شدن؛ جدا شدن. منشعب شدن: آن جماعت چون دیده‌اند که مزاحفات بحور از سوالم مفکوک نمی‌شود پنداشته‌اند که همچنانکه سوالم بحور را دوایر لازم است مزاحفات را نیز دوایر باید. (المعجم چ قزوینی و مدرس رضوی چ ۱ ص۶۶).

مفکول. [مَ] (ع ص) لرزه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). لرزه‌زده. گرفتار لرزه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفکه. [مُ کِهْ] (ع ص) ناقة مفکه؛ شتر ماده که شیرش دفزک و سطبر باشد و چنین است ناقة مفکهة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفکهة. [مُ کِ هَ] (ع ص) رجوع به مفکه شود.

مفل. [مُ فِلْل] (ع ص) به زمین خشک بی‌نبات رسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به افلال شود.

مفلاق. [مِ] (ع ص) رجل مفلاق؛ مرد کم‌مایهٔ کمینهٔ ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تهیدست. بی‌چیز. ج، مفالیق. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مفلاک. [مِ / مَ][2] (ص) تهیدست. درویش. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۶). فلک‌زده و پریشان‌حال که الحال مفلوک گویند، و این از اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و نزاکت و... (فرهنگ رشیدی). مردم تهیدست و پریشان و درویش و مفلس را گویند. (برهان) (آنندراج). تهی‌دست. درویش. حقیر و پریشان. (از مجمع‌الفرس سروری چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۳۱). به قول رشیدی این کلمه برساختهٔ فارسیان است، مانند فلاکت، ولی کلمهٔ مذکور را قزوینی اصیل دانسته. اما باید دانست که مفلاک در کتب عربی نیامده و بجای آن بدین معنی «مفلاق» استعمال شده. بنابراین یا در عربی عامیانه مفلاق تبدیل به مفلاک شده و یا ایرانیان در آن تصرف کرده‌اند. (قول اخیر اصح می‌نماید، زیرا در لغت فرس اسدی هم جزو لغات فارسی یاد شده و رشیدی هم همین را تائید می‌کند) و از همین کلمه بعداً مفلوک و فلاکت ساخته شده. (فرهنگ فارسی معین):

از فلک نحسها بسی بیند
آنکه باشد غنی شود مفلاک.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۶).

هرزه و مفلاک بی‌نیاز از تو (کذا)
با تو برابر که راز بگشاید (کذا).
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۶).

چیزی الفنج عزیزا که چو مفلاک شوی
خوار گردی بر خلقان و کم از خاک شوی.
چاکرعلی چیره (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

افلاک توانگر از ستاره
در جنب ستانهٔ تو مفلاک.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۶۱).

به قسمت است مقادیر رزق[3] نز جهد است
دلیلش ابله مرزوق و زیرک مفلاک.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از مجمع‌الفرس سروری).

مفلج. [مُ فَلْ لَ] (ع ص) امر مفلج؛ کار نااستوار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کار غیرمستقیم در جهت خود. (از اقرب الموارد). ||دندان‌گشاده. (مهذب الاسماء): رجل مفلج؛ مرد گشاده‌دندان پیشین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلح. [مُ لِ] (ع ص) رستگار. (دهار). نیکبخت. (مهذب الاسماء). پیروزی‌یابنده و رستگار. (آنندراج). رستگار و پیروزمند. (ناظم الاطباء). ج، مفلحین: فأمّا من تاب و آمن و عمل صالحاً فعسی أن یکون من المفلحین. (قرآن ۶۷/۲۸).

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود
در مقام اولین مفلح شود.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۴۲).

مفلحان. [مُ لِ] (اِ) مأخوذ از تازی، رستگاران. (ناظم الاطباء). به معنی رستگاران است چه مفلح در عربی به معنی رستگار باشد و الف و نون جمع فارسی است. (برهان). ||دهاتی و دهقان و کشاورز. (ناظم الاطباء).

مفلحان. [مُ لِ] (اِخ) رودخانه‌ای است در سرحد ولایت غزال[4]. (برهان) (آنندراج):

باد صبا بر آب کر نقش قدافلح آورد
تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری.
خاقانی.

مفلح اصفهانی. [مُ لِ حِ اِ فَ] (اِخ) از شاعران مقدم بر تألیف آتشکدهٔ آذر است. لطفعلی‌بیگ آذر بیگدلی آرد: از حسب و نسب او چیزی معلوم نشد. این یک شعر از او به نظر رسید:

بهشت آنجاست کآزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد[5].

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور شود.

مفلح ترک. [مُ لِ حِ تُ] (اِخ) از امرای بنی‌عباس در قرن سوم هجری (مقتول به سال ۲۵۸ هـ.ق.)است. به سال ۲۵۴ هـ.ق.به قم حمله کرد و جمع کثیری از مردم آنجا را کشت و در سال ۲۵۵ به طبرستان با حسن‌بن زیدبن علوی جنگید و او را شکست داد. وی در جنگ با سپاه زنج کشته شد. و رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص۲۹۶ و الکامل ابن اثیر چ بیروت ج ۷ ص۱۷۸، ۱۸۹، ۲۰۳، ۲۵۲ و ۲۵۳ شود.

مفلح صیمری. [مُ لِ حِ صَ مَ] (اِخ) رجوع به صیمری مفلح‌بن حسن و الذریعه ج۳ ص۳۳۵ و فهرست کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۲۸۱ شود.

مفلحی. [مُ لِ] (ص نسبی) منسوب به مفلح که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

مفلس. [مُ لِ] (ع ص) محتاج. درویش. تهیدست. (از آنندراج). کسی که فلس و پشیزی نداشته باشد. درویش. تنگدست. بی‌چیز. بینوا. (از ناظم الاطباء). آنکه وی را مالی باقی نمانده باشد. (از اقرب الموارد). نادار. ندار. بی‌پا. از پای برفته. آنکه هیچ ندارد. ج، مفلسین، مفلسون، مفالیس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وآنکه می‌گوید که گر حجت حکیمستی چرا
در دره‌یْ یمگان نشسته مفلس و تهاستی.
ناصرخسرو.

ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که‌به شب گنج بیند اندر خواب.
ناصرخسرو.

مرو مفلس آنجا که معلوم توست
که‌مر مفلسان را نباشد محل. ناصرخسرو.

به گفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا
درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها.
ناصرخسرو.

قلم به دست دبیری به از هزار درم
مثل زدند دبیران مفلس مسکین. سوزنی.

---

۱ – سلطان محمد خوارزمشاه.
۲ – ضبط دوم از برهان و آنندراج است.
۳ – در فرهنگ رشیدی: «خلق».
۴ – بدین معنی در لسان العجم شعوری: «مفلجان» و شعر خاقانی هم به شاهد آمده است. رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۳۷۳ الف شود.
۵ – این بیت در امثال و حکم ج ۱ ص ۴۹۷ به نام «مصاحب» ضبط شده است.

در زوایای رستهٔ معنی
مفلس کیمیافروش منم. انوری.
جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۴).
دردی و سفال مفلسان راست
صافی و صدف توانگران راست. خاقانی.
زآن حرف صولجان‌وش زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر.
خاقانی.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.
مفلس بخشنده تویی گاه جود
تازه و دیرینه تویی در وجود. نظامی.
مفلس آن راه را سلطنت فقر چیست
ترک عدم داشتن راه فنا ساختن. عطار.
کودغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۸۹).
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض نْدهد کس مر او را یک پشیز.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۸۹).
گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۸۹).
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان. (گلستان).
مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با تو چون مفلسی.
سعدی (بوستان).
بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد. سعدی (بوستان).
چو مفلس فروبرد گردن به دوش
از او برنیاید دگر جز خروش.
سعدی (بوستان).
مفلس که رسد به گنج ناگاه
ز افزونی حرص گم کند راه.
امیرخسرو.
پس چنین گشتمی که اکنونم
مفلسی با هزار عیب و عوار. ابن‌یمین.
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب‌زده. حافظ.
عشقت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون.
؟ (از امثال و حکم ص۸۰۳).
- از چیزی مفلس گشتن؛ آن را از دست دادن. از آن محروم شدن:
هرکه بود از نشاط مفلس گشت
گرچه از آب دیده قارون گشت. مسعودسعد.
- مفلس شدن؛ افلاس. (تاج المصادر بیهقی). بی‌چیز شدن. اِکداء. اِلفاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مفلس کردن؛ بی‌چیز کردن. تهیدست کردن:
از حجت حق جوی جواب سخن ایرا ک
مفلس کندت بی‌شک، اگر گنج سؤالی.
ناصرخسرو.
- امثال:
المفلس فی امان‌الله؛ مفلس بی‌تقصیر مصون از تعرض حاکم و وامخواهان باشد. نظیر: از برهنه پوستین چون برکنی. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۲).
تا ابله در جهان است مفلس درنمی‌ماند. نظیر: لر بازار نرود، بازار می‌گندد. (امثال و حکم ص۵۲۸). تمثل:
تا که احمق باقی است اندر جهان
مرد مفلس کی شود محتاج نان.
مولوی (از امثال و حکم ایضاً).
حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۹۲).
مفلس در امان خداست. (امثال و حکم ج۴ ص ۱۷۲۰). و رجوع به مثل المفلس فی امان‌الله شود.
واله گردی چو مفلسی پیش آید. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۸۸۱).
||(اصطلاح فقه) کسی که اموال و مطالبات او کمتر از دیون او باشد. وقتی که حکم حجر او از طرف قاضی صادر شد او را مُفَلَّس می‌نامند. در آیین دادرسی سابق (قانون ۱۳۱۰)، افلاس عبارت بود از عدم کفایت دارایی شخص برای پرداخت مخارج عدلیه و یا بدهی او و چنین شخصی را مفلس می‌گفتند. در قانون اعسار ۱۳۱۳ مفهوم افلاس از بین رفت و بجای آن مفهوم اعسار نشست. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). کسی است که دارائیش کمتر از بدهکاریش باشد و یا آنکه او را از اموال دنیا بجز پول سیاه و روزگار تاریک چیزی نمانده باشد که باید از تصرف در اعیان اموالش که منافی با حق غرماء است ممنوع شود. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). ||کسی که بجای درم دارای پشیز و فلوس باشد. ||فرومایه و هشنگ. (ناظم الاطباء).

مفلّس. [مُ فَلْ لَ] (ع ص) آنکه قاضی دربارهٔ او حکم افلاس داده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هو مُفلِس؛ مُفَلَّس. (اقرب الموارد). کسی که حکم افلاس او از دادگاه صادر شده باشد. شرط صدور حکم افلاس این است که دیون حال او نزد حاکم ثابت شده باشد و اموال و مطالبات وی کمتر از دیون باشد. و لااقل یکی از بستانکاران از حاکم تقاضای حجر او را کرده باشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||شیء مفلس‌اللون؛ چیزی که در پوست وی نشانهای شبیه پشیز باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سمک مفلس؛ ماهی که در پوست وی چیزی شبیه به فلوس باشد. (ناظم الاطباء). ||فلس‌دار. پشیزه‌ور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفلس. [مُ لِ] (اِخ) شاعری است از قصبهٔ «کون‌آباد»[1] هندوستان و این بیت از اوست:
جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی
قطره چون گوهر شود فیضش به دهقان می‌رسد.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفلس دهلوی. [مُ لِ سِ دِ لَ] (اِخ) امان‌الله مکتبدار شاعر. صاحب تذکرهٔ گلشن آرد: به معلمی اطفال گذر اوقات می‌نمود و نقش نگینش المفلس فی امان‌الله بود. از اوست:
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر
که پری در طلب چشم تو دیوانه بود.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفلستان. [مُ لِ سِ] (اِ مرکب) جایی که در آن مردمان بینوا زندگی می‌کنند و خانهٔ درویشان. (ناظم الاطباء):
بزم عیش زرپرستان سخت بر من تنگ شد
خیمهٔ عشرت از آن در مفلستان می‌زنم.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

مفلسف. [مُ فَ سِ] (ع ص)[2] فلسفه‌دان. فلسفه‌باف. اهل فلسفه:
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را می‌دید بس بی بال و برگ.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۶۹).

مفلسة. [مُ فَلْ لَ سَ] (ع ص) تأنیث مفلس. پشیزه‌ور. پشیزدار. فلس‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الکوسج؛ سمکة سوداء محدبة الظهر غیر مفلسة. (الجماهر بیرونی، یادداشت ایضاً).

مفلسی. [مُ لِ] (حامص) بینوایی. بی‌چیزی. تنگدستی. (از ناظم الاطباء). افلاس. مفلس بودن. حالت و چگونگی مفلس:
مفلسی من تو را از بر من می‌برد
سرکشی تو مرا از تو بری می‌کند. خاقانی.
اسکندر و تنعم و ملک دو روزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان.
خاقانی.
شحنهٔ این راه چو غارتگر است

۱ - در فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور نام این شاعر «مفلس کنابادی» ضبط شده است.
۲ - برساخته از فلسفه.

مفلسی از محتشمی بهتر است. نظامی.
مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۸۹).
مشتری را بهای روی تو نیست
من بدین مفلسی خریدارم. سعدی.
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش. حافظ.
و رجوع به مفلس شود.

مفلسی مشهدی. [مُ لِ یِ مَ هَ] (اِخ) (میر...) از شاعران قرن نهم هجری است که به جنون مبتلا شد. مزارش در مشهد، در لنگر خواجه خضر است. از اوست:
خلق گوید مفلسی دیوانه شد
لاجرم دیوانگی از مفلسی است.
و رجوع به ترجمهٔ مجالس النفایس ص۲۹ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

مفلطح. [مُ فَ طَ] (ع ص) رأس مفلطح؛ سر پهن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلعة. [مُ فَلْ لَ عَ] (ع ص) مزادة مفلعة؛ توشه‌دان از چند پاره چرم دوخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلفل. [مُ فَ فَ] (ع ص) شعر مفلفل؛ موی سخت مرغول. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). موی سخت مجعد. (از اقرب الموارد): و هم سود مفلفل الشعور. (اخبار الصین و الهند ص۵، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفلفل شود. ||ثوب مفلفل؛ جامهٔ منقش به‌شکل فلفل. (منتهی الارب) (از آنندراج). جامهٔ منقش به‌شکل دانه‌های فلفل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب مفلفل؛ شراب زبان‌گز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). شرابی که مانند فلفل زبان را بگزد. (از اقرب الموارد). ||ادیم مفلفل؛ پوست نیک پیراسته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لحم مفلفل؛ گوشت با توابل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). طعام مفلفل؛ طعامی که در آن فلفل ریخته باشند. (از اقرب الموارد).

مفلق. [مُ لِ] (ع ص) آنکه شعر نیکو گوید. (مهذب الاسماء) (دهار). شاعر سخن شگفت و عجیب آورنده. (منتهی الارب). شاعری که سخن شگفت و عجیب آورد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت فصیح در شاعری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و بر این شعرای مفلق سپردند. (چهار مقاله).
شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی.
خاقانی.
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی.
گفتم ای خطیب مفلق و طبیب مشفق بدین مواعظ که رانده‌ای و این جواهر که فشانده‌ای حق به دست توست. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۱۸). ||در اصطلاح کبوتربازان، کبوتر بعد از جوجگی تا وقتی که شانزده‌ماهه شود و از آن پس کهنه نامیده می‌شود. (فرهنگ نظام).

مفلق. [مُ فَلْ لَ] (ع ص) شفتالوی خشک‌کردهٔ دانه بیرون آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در مصباح گوید همچنین است زردآلو و جز آن هرگاه که از هسته جدا شده و خشک گردیده باشد و اگر خشک نشده باشد آن را فُلُوق گویند. (از اقرب الموارد). کشتهٔ دانه بیرون کرده. (بحر الجواهر). ||شکافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفلق. [مُ لِ] (اِخ) تخلص میرزا محمدعلی طهرانی، ملقب به فخرالادباء. از اجلهٔ ادبا و شعرای معاصر فتحعلی‌شاه قاجار که تا اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار زنده بود. (از ناظم الاطباء). صاحب مجمع الفصحاء آرد: از اجلهٔ نجبای طهران است و در کمالات محسود اقران، صحبتش مکرر دست داده، در شاعری طرزی خوب و سیاقی مرغوب دارند... از حضرت خاقان مغفور[1]، صدرالشعرا لقب داشتی... و از حاجی میرزاآقاسی فخرالادباء لقب یافته و بدین لقب مفاخرت کند. در فن قصیده‌سرایی از فحول شعرای معاصرین محسوب می‌گردد. از اشعار اوست:
ای موی چه چیزی که چنین جلوه گر آیی
گه مشک و گهی عنبرم اندر نظر آیی
گاهی ز بن گوش زنی سر چو قرنفل
گاهی ز بر لب چو سپرغم بدرآیی
گه ابر و گهی هاله به چشم آیم از دور
گه مار و گهی مور چو نزدیکتر آیی
گر ابر نه‌ای از چه شوی حایل خورشید
گر هاله نه‌ای از چه به دور قمر آیی
گر مار نه‌ای از چه زنی حلقه سر گنج
ور مور نه‌ای از چه به گرد شکر آیی.
(از مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۴۷۸ و ۴۸۱).

مفلقة. [مَ / مُ لَ قَ][2] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از المنجد). ||هر چیز عجیب و غریب بدفال مشؤوم. (ناظم الاطباء). امر عجیب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مفلقه. [مِ لَ قَ] (ع اِ) در اصطلاح غواصان خلیج فارس، چاقوی مخصوصی است برای گشودن صدف. (از فرهنگ نظام).

مفلک. [مُ فَلْ لِ / مُ لِ][3] (ع ص) دختر گردپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن گردپستان. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مفلل. [مُ فَلْ لَ] (ع ص) سیف مفلل؛ شمشیر رخنه شده. (مهذب الاسماء). نصل مفلل، پیکان شکسته رخنه‌دار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نصل مفلل، پیکانی که به سنگ خورده و شکسته شده باشد. (از اقرب الموارد). ||ثغر مفلل؛ دندان باریک و تیزکرده‌شده. (از اقرب الموارد).

مفلوج. [مَ] (ع ص) آنکه اندام او از بیماری سست شده باشد. ج، مفالیج. (مهذب الاسماء). فالج‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). گرفتار فالج. (ناظم الاطباء). مبتلا به بیماری فالج. ج، مفالیج. (از اقرب الموارد). فالج گرفته. (بحر الجواهر). صاحب بیماری فالج. فالج زده[4]. لَس. لَمس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مفلوج فغان می‌کرد و من می‌داشتم تا آنگاه که مفلوج از بانگ سست شد. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۶۳). و ابوزکار نشابوری حکایت کرد که به بغداد من مقاطعه کردم یکی مفلوج را به بسیار دینار و به یک روز علاج کردم. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۶۳).
شب بیدار و این دو دیدهٔ من
همچو سیماب در کف مفلوج.
آغاجی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
سرسران ز شغب گشت چون سر مفلوج
دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار.
مسعودسعد.
بر شخص ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام.
مسعودسعد.
پنجهٔ سرو و شاخ گل گویی
دست مفلوج و پای محرور[5] است.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۴۳).
روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد سالها بزیست. (چهارمقاله ص۱۲۹).
از نشاط وصال چشم عدوت
چون بپرد خدنگ تو ز کمان

---

۱ - منظور فتحعلی‌شاه است.
۲ - اقرب الموارد و محیط المحیط و المنجد فقط ضبط نخستین را دارند.
۳ - ضبط دوم از محیط المحیط و اقرب الموارد است.
4 - Paralytique (فرانسوی).
۵ - نل: مقرور.

همچو سیماب درکف مفلوج
متحرک شود در او پیکان.
عبدالواسع جبلی.

و هرکه را دماغ تر بود بیشتر گرید چون زنان و کودکان و مستان و مفلوجان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون دست و پای مفلوج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زآنکه مفلوج است و صفرا از رخان انگیخته.
خاقانی.

ز جنبش نبد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر. نظامی.
گشاده‌خواندن او بیت بر بیت
رگ مفلوج را چون روغن زیت. نظامی.

– مفلوج شدن؛ مبتلا به بیماری فالج شدن: محمد زکریا گوید: بسیار خداوند لقوه را دیدم که‌مفلوج شد و فالج هم در آن جانب افتاد که روی کژ بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– مفلوج گردیدن (گشتن)؛ مفلوج شدن:
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار.
جمال‌الدین اصفهانی.

رخش همام گفت که ما باد صرصریم
مفلوج گشته کوه ز برز توان ماست.
خاقانی.

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است.
سعدی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

مفلوجک. [مَ جَ] (ص مصغر) مصغر مفلوج. مفلوج خرد. مفلوج حقیر:
از این مفلوجکی زین دودکندی
از این مجهولکی بی‌دودمانی. انوری.

مفلوذ. [مَ] (ع ص) سیف مفلوذ؛ شمشیر پولاد. (منتهی الارب) (از آنندراج). شمشیر از پولاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلوق. [مَ] (ع ص) شتر داغ فلقه کرده. (منتهی الارب). شتری که در بنا گوش آن داغ فلقه کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلوک. [مَ] (ع ص) مبتلای فلاکت یعنی فلک‌زده و مفلس و تباه. این اسم مفعول از مصدر جعلی است. (غیاث) (آنندراج). فلک‌زده. گرفتار فقر و پریشانی. بدبخت. (از ناظم الاطباء). صورتی از مفلاک است در تداول عامه[1]. تهیدست. درویش. ج، مفالیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفلوک ظاهراً بل قریب به یقین محرف مفلاک است نه اسم مفعول جعلی از فلک‌زده کما قاله بعضهم و کنت اتوهمه انا ایضاً. (یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۱۷): غازیان عظام نردبان بر دیوار آن روزنه نهاده او را با دو سه مفلوکی که در آنجا بودند پایین آوردند. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ جزو چهارم ص۳۴۵).

ای شوربخت مدبر مفلوک قلتبان
وی ترش‌روی ناخوش مکروه و لوک و لک.
؟ (از فرهنگ سروری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مفلاک شود. ||نحیف. نزار. لاغر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفلوک. [مَ] (ع ص) دختر برآمده‌پستان[2]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفلوکی. [مَ] (حامص) صفت مفلوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیچارگی. بدبختی. پریشانی. تهیدستی. و رجوع به مفلوک شود.

مفلول. [مَ] (ع ص) سیف مفلول، شمشیر با رخنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از محیط المحیط).

– مفلول شدن؛ رخنه پیدا کردن. کند شدن. از اثر افتادن: چون غز شوکت فارس دید و انضمام وزیر و خواجگان و حشم کرمان با ایشان، حد معرت او مفلول شد و دست کفایت از او مفلول. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۴).

مفلهد. [مُ فَ هَ] (ع ص) کودک گردناندام خوبروی قربه نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلی. [مُ] (ع ص) فرسٌ مُفلٍ[3]؛ اسبی با کره. (مهذب الاسماء). اسب مادهٔ با بچهٔ از شیر باز کرده. مفلیة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفلیة. [مُ یَ] (ع ص) رجوع به مفلی شود.

مفن. [مِ فَن ن] (ع ص) (از «ف ن ن») رجل مفن؛ مرد که شگفتها آرد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زندگانی مجلس سامی صدر عالم، اجل اکمل ابرع، افضل مفن اروع... در اظهار مناقب و ادخار مناصب... ابدالدهر باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۴۱). سال پار که مشرفهٔ مجلس عالی در صحبت مجلس سامی، امیر حکیم معن مفن، محترم مکرم... به کهتر رسید، هم در وقت رسالتی مشروح... به مجلس عین‌الدوله فرستاد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۲).

مفناق. [مِ] (ع ص) زن به ناز پرورد. (دهار): حجاریة مِفناق؛ دختر نازپرورد نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفناة. [مَ] (ع ص) ارض مفناة؛ زمین موافق جهت فرودآیندگان. (منتهی الارب). زمینی که‌جهت فرودآیندگان موافق و شایسته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفنخ. [مِ نَ] (ع ص) آنکه بسیار بشکند سر دشمن را و ذلیل و خوار نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفند. [مُ نِ] (ع ص) آنکه نمی‌داند که چه می‌گوید از پیری. (مهذب الاسماء). تباه خرد و رای از پیری و نگویند عجوز مفندة، بدان جهت که او در اصل عقل ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفنشخ. [مُ فَ شِ] (ع ص) افتادهٔ خفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفنشل. [مُ فَ شِ] (ع ص) پراکنده و پریشان کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بی‌باک. گویند: اتانا مفنشلا لحیته؛ ای مفنشاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

مفنشیء. [مُ فَ شِءْ] (ع ص) جاء مفنشئاً لحیته؛ یعنی بی‌باکانه یا تهدیدکنان آمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مفنع. [مِ نَ] (ع ص) مرد نیکوآوازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد نیکوآوازه و کسی که ذکر او را به‌خوبی و نیکویی کنند. (ناظم الاطباء).

مفنگی. [مُ فَ][4] (ص) مردنی و لاغر. ضعیف و آسیب‌پذیر. آماده و مستعد ابتلا به بیماریهای گوناگون. این صفت بیشتر برای انسان و به‌ندرت دربارهٔ حیوانات به کار می‌رود و ظاهراً آن را برای موجودات بیجان ابداً[5] استعمال نمی‌کنند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

مفنن. [مُ فَنْ نَ] (ع ص) رجل مفنن؛ مرد پیر بدخوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مفننة شود.

مفننة. [مُ فَنْ نَ نَ] (ع ص) پیرزن بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشتر ماده‌ای که نخستین

---

۱ - مرحوم دهخدا در چند یادداشت دیگر این کلمه را منحوت از مصدر منحوت فلاکت یا فلک‌زده دانسته‌اند.

۲ - مفلوک بدین معنی درست نمی‌نماید، فَلَک به معنی گردپستان شدن دختر فعل لازم است و از فعل لازم صیغهٔ اسم مفعول ساخته نمی‌شود و ظاهراً تصحیفی از مُفلِک باید باشد.

۳ - حرف علّه ساقط شده است.

۴ - این ضبط جمالزاده است، ولی در تداول غالب مردم مَفَنگی و مافنگی گویند. و رجوع به مافنگی شود.

۵ - حکم استواری نیست، برای وسایل کار هم بکار می‌رود.

عشراء[1] معلوم شود، پس تر، کشوف[2] برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که گمان‌کنند عشراء است و سپس معلوم گردد که کشوف می‌باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفنون. [مَ] (ع ص) شتر فنین[3] رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مفنة. [مِ فَنْ نَ] (ع ص) مؤنث مفن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): امرأة مفنة؛ زنی که شگفتیها آرد. (ناظم الاطباء).

مفنی. [مُ] (ع ص) سپری و نیست گرداننده. (آنندراج). مهلک. مخرب. مفسد. ویران‌کننده. (از ناظم الاطباء). فانی‌کننده. نابودکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به افناء شود.

مفو. [مُ] (ص نسبی) در تداول عوام، آنکه آب بینی او همیشه سرازیر است. آنکه چون سرماخوردگان همیشه آب بینی به بالا کشد. مُفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفواد. [مِفْ] (ع ص) رجل مفواد متلاف؛ مرد تلف‌کننده و فایده‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفواة. [مُ فَ وْ وا] (ع ص) ارض مفواة؛ زمین روناس‌تا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمینی که در آن روناس بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

مفؤد. [4] [مَ ئو] (ع ص) (از «ف ء د») گوشت بریان‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بریان‌کرده‌شده. (از اقرب الموارد). ||نان بر خاکستر گرم پخته. (منتهی الارب) (آنندراج). بر خاکستر گرم نهاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد). ||بر دل رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار بیماری دل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه بر دل او دردی رسیده باشد. (از بحر الجواهر). دل خسته. آفت به دل رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مفودجة. [مُ فَ دَ جَ] (ع ص) (از «ف د ج») شاة مفودجة؛ گوسپند که هر دو شاخ آن راست و متصل اطراف باشد. (منتهی الارب). گوسپندی‌که شاخهای آن راست باشد. (ناظم الاطباء).

مفوض. [مُ فَوْ وَ] (ع ص) کار به کسی واگذاشته‌شده. (غیاث) (آنندراج). سپرده‌شده. بازگذاشته‌شده. تفویض‌شده. (از ناظم الاطباء). واگذاشته. واگذارکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حدیث لشکر و سالار چیزی سخت و نازک است و به پادشاه مفوض. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۲۱). شغل وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷). این شغل بدیشان مفوض بودی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۳). همهٔ اعیان دلریش و درشت گشتند و از شغلهایی که بدیشان مفوض بود... استعفا خواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۴).

دارالکتب امروز به بندهست مفوض
این عز و شرف گشت مرا رتبت والا.
مسعودسعد.

شغل زمانه مفوض است به شاهی
کز همه شاهان چو آفتاب عیان است.
مسعودسعد.

وقتی کورهٔ نسا، به تدبیر او مفوض بود و فضای آن بقعه از علو همت او تنگ آمده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۲). وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان به رأی او مفوض بود. (جوامع الحکایات عوفی). بعد از سه چهار روز سواری دویست... به مرو رسیدند یک نیمهٔ ایشان به مصلحتی که بدیشان مفوض بود روان شدند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۳۰). با عنفوان جوانی و حداثت سن، نقابت سادات علویه به شهر قم و نواحی قم بدو مفوض بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰).

- مفوض کردن؛ واگذاشتن. تفویض کردن. واگذارکردن. سپردن. تسلیم کردن: چون نصر گذشته شد از شایستگی و به کارآمدگی این مرد، محمود، شغل همهٔ صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴). سلطان تاش را گفت: هشیار باش که شغلی بزرگ است که به تو مفوض کردیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۸۳). و این شغل را که بنده می‌راند به بونصر برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۷۲). فردا او را به درگاه آرد با خویشتن تا ما را ببیند و شغل کدخدایی فرزند بدو مفوض کنیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۵۵).

دانش به من مفوض کردست کار نظم
زآن نوع هرچه خواهد از من وفا کنم.
مسعودسعد.

- مفوض گردانیدن؛ مفوض کردن: بر خدای عز و جل توکل کرد و امور و مهمات خویش بدان مفوض گردانید. (تاریخ قم ص۸). رجوع به ترکیب قبل شود.

مفوض. [مُ فَوْ وِ] (ع ص) کار به کسی واگذارنده. (غیاث) (آنندراج). ||آنکه کار خویش به خدا بازگذارد. آنکه امر خود به خدای تفویض کند: پرسیدند که بندهٔ مفوض که‌بود، گفت: چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش و پناه با خدای دهد در جملهٔ احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق. (تذکرة الاولیاء).

مفوض. [مُ فَوْ وَ] (اِخ) (ال...) الی الله جعفربن المعتمد علی الله (متوفی ۲۸۰ هـ.ق.). المعتمد به سال ۲۶۱ هـ.ق. وی را به ولایت‌عهدی خود برگزید، اما به سال ۲۷۹ هـ.ق. پسر را از این مقام خلع کرد و برادرزادهٔ خود ابوالعباس‌بن موفق، ملقب به المعتضدبالله را به این سمت منصوب کرد. و رجوع به الکامل ابن‌الاثیر چ بیروت ج۷ ص۲۷۷، ۴۴۴، ۴۵۲ و ۴۶۴ و حبیب السیر ج۲ ص۲۸۲ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۵ شود.

مفوضة. [مُ فَوْ وَ / وِ ضَ] (ع ص) زنی که بدون ذکر مهر یا بدون مهر به عقد ازدواج کسی درآمده باشد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). زنی که بدون تسمیهٔ مهر یا بدون مهر به عقد ازدواج کسی درآید و یا زنی که به ولی خود اجازه دهد که او را بدون تسمیهٔ مهر یا بدون مهر به عقد ازدواج کسی درآورد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نکاح مفوضه؛ نکاح بلامهر را گویند که در این صورت رجوع به مهرالمثل شود و نزد شافعی اصولاً مهری نخواهد بود. البته مراد این است که ذکر مهری نشود یا اصلاً مهری نباشد. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

- مفوضةالبضع؛ زوجه‌ای را که در عقد نکاحی دائم بوده و مهر ذکر نشده باشد یا شرط عدم مهر شده باشد مفوضةالبضع نامند (مادهٔ ۱۰۸۷ قانون مدنی). این نکاح درست است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- مفوضةالمهر؛ زوجه‌ای را که در نکاح دائم تعین مقدار مهرش را به اختیار شوهر یا زوجه یا ثالث گذاشته باشند مفوضةالمهر گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مفوضه. [مُ فَوْ وِ ضَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلات شیعه که گویند خدا محمد را خلق کرد و سپس خلق دنیا را به او به تفویض نمود و محمد خالق دنیاست. و گفته شده است که این کار را به علی تفویض کرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). از فرق شیعه هستند که امور تکوینیهٔ عالم و مسائل تشریعیه را به

---

۱ - شتر مادهٔ باردار که ده یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد. (منتهی الارب).
۲ - شتر مادهٔ آبستن در هر سال و ناقهٔ پر آبستن گشنی کرده. (منتهی الارب).
۳ - آماسی است در بغل و دردی. (منتهی الارب).
۴ - رسم‌الخط کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط مفؤود است و این صورت استوارتر است.

حضرت رسول یا بـه یکـی از ائـمه مـفوض می‌دانستند. یا کسانی کـه در مقابل جبریه انسان را مختار نفس خـود مـی‌شمردند و در این مورد معانی فاسدهٔ تفویض به نفس، یعنی استقلال و استبداد و سلب قدرت از خداوند را در مـلک خـود اراده مـی‌کردند و جـمعی از ایشان می‌گفتند که خداوند محمدبن عبدالله را خلق کرد و تدبیر عالم را بـه او وا گـذاشت و واگذاری همین تدبیر است که عالم را بـدون شرکت خداوند ایجاد کرده، سپس محمد تدبیر عالم را به حضرت علی تفویض کرده و عـلی مدبر ثالث است. مفوضه. (از خاندان نوبختی ص۲۶۴). بر فرقه‌ای از غلات شیعه اطـلاق می‌شود که گویند خدای محمد (ص) را آفرید و خلق دنیا را بدو واگذار کرد. و برخی گویند به حضرت علی (ع) واگذار کرد و برخی گویند خدا امور دین را بعد از حضرت رسول به ائمهٔ اطهار واگذارد. و به پیروان تفویض نیز اطلاق شده است که گویند امور انسانی و اعمال او را خدا به خود او واگذار کرده است که اخـتیار کامل باشد. (از فرهنگ عـلوم نـقلی تألیـف سجادی). و رجوع به مدخل بعد شود.

مفوضی. [مُ فَوْ وِ ضـی ی] (ص نـسبی) مـنسوب بـه مـفوضه کـه از غـلات شـیعه می‌باشند. (از الانساب سمعانی). و رجوع بـه مفوضه شود.

مفوضیه. [مُ فَوْ وِ ضی یَ] (اِخ) گروهی که گویند خدا خـلق جـهان را بـه محمد (ص) تفویض کرده است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به دو مدخل قبل شود.

مفوف. [مُ فَوْ وَ] (ع ص) برد مفوف؛ چادر تنک که در وی خطهای سپید باشد، یـا عـام است. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (از نـاظم الاطباء). برد نازک. گویند بردی که طـولاً در آن خطوط سفید بـاشد. (از اقـرب المـوارد). چادر تنک منقش. (یادداشت به خط مرحـوم دهخدا): اگرچه کـوت مهلهل عجمیام خلق است، حـله مـفوف عـربیتم نـیک نـو است. (ترجـمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص۱۷). ||صـفت رنگ اسب است. اسب ابـرشی کـه نقطه‌های سفید کوچکی داشته باشد. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۵).

مفوق. [مُ فَوْ وَ] (ع ص) خـوردنی و نوشیدنی که اندک‌اندک گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفوود. [مَ ئو] (ع ص) رجوع به مفؤد شود.

مفوه. [مُ فَوْ وَهْ] (ع ص) مـردی سـخت فصیح. (مهذب الاسماء). نیک گویا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجل منطیق مفوه (در مبالغه گویند)؛ یعنی مرد بـسیار نـیک سـخن‌آور. (از نـاظم الاطباء). ||سخت آزمند بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنتدراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب مـفوه؛ شـراب خـوشبوی آمیخته. (منتهی الارب) (از آنـندراج) (نـاظم الاطباء). شراب آمـیخته بـا بـوهای خـوش. (اقرب الموارد). ||منطق مفوه؛ سخن روشن و گـشاده. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). سـخن بـلیغ خـوش. (از اقـرب الموارد). ثوب مفوه؛ جامهٔ به فُوَّهْ رنگ کرده. (منتهی الارب) (آنتدراج). جامهٔ بـا رونـاس رنگ کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفوه. [مُ فَوْ وِهْ] (ع ص) آنکـه شـراب خـوشبوی مـی‌آمیزد. ||آنکـه سـخن بـلیغ می‌آورد. (ناظم الاطباء).

مفوهة. [مُ فَوْ وَ هَ] (ع ص) امرأة مـفوهة؛ زن نیک گویا. ||زن سخت آزمـند پـرخـوار. (ناظم الاطباء).

مفوی. [مُ فَوْ وا] (ع ص) ثـوب مـفوی؛ جامهٔ به روناس رنگ کرده. (منتهی الارب) (آنتدراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفهاق. [مِ] (ع ص) بـئر مـفهاق؛ چـاه بسیارآب. (منتهی الارب) (از آنتدراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفهم. [مُ هَ / مُ فَ هْ هَ] (ع ص) فهم کرده شده. دریافت‌شده. (از ناظم الاطباء). فهمانیده‌شده. و رجوع به افهام و تفهیم شود.

مفهم. [مُ هِ / مُ فَ هْ هِ] (ع ص) آنکـه فـهم می‌کند و دریافت می‌نماید. (ناظم الاطـباء). آنکه می‌فهماند. و رجوع به افـهام و تـفهیم و مدخل قبل شود.

مفهوت. [مَ] (ع ص) مـرد درمـانده و سـرگشته. (منتهی الارب). مبهوت و مرد درماندهٔ سرگشته. (نـاظم الاطـباء). مـبهوت. (اقرب الموارد).

مفهوم. [مَ] (ع ص، اِ) دانسته‌شده. بـه دل دریـافته شـده. (از آنـتدراج). دانسـته. دریـافت‌شده. (از نـاظم الاطباء). دریـافته. شناخته‌شده. دانسته. ج، مفاهیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مفهوم شدن؛ فهمیده شدن. دانسته شـدن: شرایط آن از این معنی که یاد کرده شد مفهوم می‌شود. (اوصاف الاشراف ص۲۱).

— مفهوم کردن؛ فهمیدن. دریافتن:

همه عالم گر این صورت بیینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۵۳۳).

— مفهوم گـشتن (گـردیدن)؛ فـهمیده شـدن. دریافته شدن. دریافته شدن. دانسته شدن:

حجت آن است که روزی کمری می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد. سعدی.

به زبان پارسی چیزی می‌گوید که مـفهوم مـا نمی‌گردد. (گلستان).

||مضمون. مقصود. مراد. معنی. آنچه در دل و در ضمیر باشد. مضمر. ||معلوم. ||آنچه به فهم و ادراک درآید. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق) منطقیان در هر کلی دو امر تشـخیص داده‌اند که عبارتند از: مفهوم و مصداق. مفهوم، عبارت از: مجموع صفات مشترکی است که معنی کلی از آنها تشکیل گردیده است، مانند «جسم نامی و حـساس و ناطق» که بـر روی هم مفهوم انسان را به وجود می‌آورد. مصداق، به همهٔ افرادی گفته می‌شود که می‌توانند تحت عنوان آن کلی قرار گیرند، چـنانکه پـرویز و حسن و تقی و ایرانـی و اروپـائی. مـفهوم و مصداق نسبت معکوس دارند به این معنی که هرچه مفهوم غنی‌تر و پرمعنی باشد مـصداق محدودتر خواهـد بـود و بـالعکس، چـنانکه مفهوم انسان غـنی‌تر از مـفهوم حیوان است زیرا بـاید بـر مـفهوم حـیوان (جـسم نـامی حساس) ناطق اضافه شود تا مفهوم انسان به دست آید، لیکن مصداقش از آن کمتر است زیرا سگ و اسب و مرغ و مـاهی... را شـامل نیست. (مبانی فلسفه تألیف سیاسی ص۲۲۲). ||(اصـطلاح اصـول) نـزد اصـولیان خـلاف منطوق است و عبارت از امری است که لفظ دلالت بر آن کند نه در محل نطق، مانند مفهوم شرط: «ان جائک علی فا کرمه» که مفهوم آن می‌شود: اگر علی نزد تو نیامد اکرامش مکن. بحث است که آیا مفهوم حجت است یا نه، یا جملات شـرطیه، وصـفیه، عـدد و غـایت را مفهوم هست یا نه، و پس از آنکه مفهوم هست حجت است یا نه. مفهوم اگر مفید همان حکم منطوق بود، نهایت با شدت و قدرت زیادتر و یا با اولویت آن را مفهوم موافق گویند، مـانند «ولا تقل لهما اف»؛ یعنی به پدر و مادر خود کلمات زجر و ضجرت آمیز مگوئید. و مفهوم آن این است که آنها را به طریق اولی نـاسزا نگوئید و مضروب مکنید. و مفهوم مخالف آن است که مفید حکمی مخالف با حکم منطوق باشد، چنانکه در مثال بـالا گـذشت. مـفهوم موافق را لحن خطاب و فحوای خـطاب هـم گویند. در اینکه مـفهوم شـرط حـجت اسـت اختلاف است و فرقی نیست بین آنچه بعد از ادوات شرط باشد یا آنچه صریحاً یـا تـضمناً دلالت بر تعلیق کند و در اینکه مفهوم غـایت حجت است نـیز حـرف است. عـده‌ای آن را حجت دانند. مثلاً جـملهٔ «اتـموا الصـیام الی اللیل»[1] یا «صوموا الی اللیل» و «لاتـقربوهن حتی یطهرن»[2] در اول و دوم مفید این است که شب باید افطار کرد و مثال سوم مفید است که پس از پاکی می‌توان مضاجعت کرد. و همین طور است بحث در مفهوم صفت. مثل «الامیر زید و الشجاع عمرو» که تقدیم صفت افـادهٔ

۱ - قرآن ۲/۱۸۷. ۲ - قرآن ۲/۲۲۲.

حصر کرده است و در اصل «زید امیر» بوده است و عدول کرده است از ترتیب طبیعی برای افادهٔ حصر و همین طور است در مفهوم القاب، مانند آنکه گفته شود «اکرموا عیسی رسول‌الله» در صورتی که کلمهٔ رسول لقب او شده باشد که از آن چیزی فهمیده نمی‌شود، یعنی القاب مفهومی ندارند و همین طور است مفهوم اعداد، مثل «إن تستغفر لهم سبعین مرة فلن یغفر الله لهم»[1] و مفهوم وصف مانند «اکرم کل رجل عالم» و «فی سائمة زکوة» و «ربائبکم اللاتی فی حجورکم»[2] و «البیعان بالخیار ما لم یفترقا» و «لاتکرهوا فتیاتکم علی البغاء إن أردن تحصناً»[3]. محققان اصولیان گویند مفهوم شرط و وصف حجت است و غایت و عدد و حصر را مفهوم نیست و عده‌ای کلیهٔ مفاهیم را حجت می‌دانند و برعکس. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). مقابل منطوق است. منطوق یک کلام عبارت است از معنی آن که در زمان تکلم به الفاظ آن کلام بلافاصله و بدون تفحص و تفرس ذهن در خاطر شنونده خطور می‌کند. گاهی این معنی پس از خطور در ذهن نردبان وصول به معنی دیگر همان کلام است و آن را مفهوم نامیده‌اند. چنانکه در مادهٔ ۲۴ قانون مدنی می‌گوید: «هیچکس نمی‌تواند طرق و شوارع عامه و کوچه‌هایی را که آخر آنها مسدود نیست تملک نماید». اولاً منطوق عبارت است از: کوچه‌ای که آخرش مسدود نیست قابل تملک نیست. ثانیاً مفهوم عبارت است از: کوچه‌ای که آخرش مسدود است قابل تملک است. هر عبارتی منطوقی دارد ولی لازم نیست که حتماً مفهوم هم داشته باشد چنانکه مادهٔ قانون مدنی که می‌گوید: «هیچکس نمی‌تواند بیش از یک اقامتگاه داشته باشد» فقط منطوق دارد و مفهوم ندارد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— مفهوم حصر؛ (اصطلاح اصول) در اصطلاح اصولیان، مراد این است که وصفی بر موصوف خاصی مقدم شده باشد، مثل «الامیر زید» و «شجاع عمرو» که از آن مفهوم حصر مستفاد می‌شود، زیرا ترتیب طبیعی خلاف آن است و عدول از ترتیب طبیعی نیز برای افادهٔ همین معنی است و اصولاً علمای عربیت گویند: «تقدیم ما احقه التأخیر یفید الحصر» و مثلاً جملهٔ «انما الاعمال بالنیات» مفید این است که اعمال بدون‌نیت مفید فایده نمی‌باشند و همین طور است آیهٔ شریفهٔ «إنما المؤمنون الذین إذا ذکر الله وجلت قلوبهم»[4] و در مفهوم القاب گویند قول تحقیق عدم حجیت است. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

— مفهوم شرط؛ (اصطلاح اصول) مفهوم بر دو قسم است: یکی آنکه موافق با حکم مذکور منطوق باشد در نفی و اثبات که مفهوم موافق گویند، مانند دلالت حرمت تأفیف بر حرمت ضرب که لحن خطاب و فحوی هم نامند و در غیر این صورت مفهوم مخالف گویند و دلیل خطاب هم نامند. مفهوم مخالف بر چند قسم است: مفهوم شرط، غایت، صفت، حصر، لقب و... در اینکه مفهوم شرط حجت است یا نه میان اصولیان بحث است. البته مورد بحث اعم است از مورد وقوع جمله‌های شرطی بعد از حروف و ادات شرط یا آنچه دلالت بر تعلیق کند صریحاً یا تضمناً. بنابراین اسمائی که متضمن معنی شرطند، مانند: «و من لم یستطع منکم طولاً أن ینکح المحصنات المؤمنات فمن ما ملکت ایمانکم»[5] یکسانند و در هر حال عده‌ای از اصولیان گویند هرگاه حکمی تعلیق بر امری شود بواسطهٔ ادات شرط دلالت بر انتفای آن حکم کند در موقعی که آن معلق به یا شرط منتفی شود، مثلاً اگر گفته شود: «ان جائک زید فا کرمه» مفید این معنی است که اگر زید نیامد او را اکرام مکن، یعنی واجب نیست اکرام او نه آنکه حرام است و اگر مفید این معنی نباشد شرط لغو خواهد بود. عدهٔ دیگر گویند، تعلیق حکمی بر امری موجب افادهٔ این معنی نیست که در صورت انتفای آن شرط حکم منتفی شود، زیرا ممکن است از ایراد شرط فوایدی دیگر خواسته شده باشد و چنانکه از این آیت «و لاتکرهوا فتیاتکم علی البغاء إن أردن تحصناً»[6] این معنی فهمیده نمی‌شود که اگر بخواهند زنا بدهند بگذارید و بلکه آنها را وادار کنید و اگر نخواستند وادار نکنید. بلکه مفید این معنی است که با وجود آنکه خود این دختران عفیف و نجیب‌اند شما چرا آنها را وادار بر زنا می‌کنید در حالی که شما اولی هستید که جلوگیری کنید، پس معلوم شد که ممکن است از ایراد شرط و تعلیق احکام بر شرایط، فوایدی دیگر منظور باشد وجود شرط بیهوده و لغو نباشد و همین طور است این آیت: «و لایحل لهن أن یکتمن ما خلق الله فی أرحامهن ان کُنَّ یُؤمِنَّ بالله»[7] که معنی آن این است که اگر ایمان به خدا ندارند حلال است کتمان کردن و اگر ایمان دارند حرام است، بلکه منظور توبیخ و سرزنش است که با وجود ایمان به خدا و با وجود دستورات الهی که در این مورد هست چرا کتمان می‌کنند. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

— مفهوم غایت؛ (اصطلاح اصول) میان اصولیان در اینکه مفهوم غایت حجت است یا نه اختلاف است. محققان گویند مفهوم غایت اقوی از مفهوم شرط است و مراد از غایت در اینجا نهایت است نه مسافت که مراد این است که تعلیق حکمی بر غایتی مقتضی است که ما بعد غایت مخالف با ما قبل آن باشد، لکن در اینکه خود غایت داخل در مغیی هست یا نه اختلاف است که قولی است که اگر از جنس مغیی باشد داخل است، مانند «بعت هذا الثوب من هذا الطرف الی هذا الطرف» و در غیر این صورت داخل نیست، مثل «صوموا الی اللیل» و دخول غایت در معنی در آیهٔ «و امسحوا برؤسکم و أرجلکم الی الکعبین»[8] به دلیل خارجی و بالجمله غایت را مفهوم هست و مفهوم آن هم حجت است و در «صوموا الی اللیل» معنی این است که انتهای روزه تا شب است و بعد از آن واجب نیست و مفاد «لاتقربوهن حتی یطهرن»[9] عدم حرمت مقاربت است بعد از حصول طُهر. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

— مفهوم مخالف؛ آنچه از کلام به طریق التزام فهمیده شود و گفته شده است مفهوم مخالف آن است که حکم ثابت در مسکوت برخلاف حکم ثابت در منطوق باشد. (از تعریفات جرجانی). مفهومی که از نظر نفی و اثبات با منطوق خود مخالف باشد، یعنی اگر منطوق مثبت باشد مفهوم نافی است و یا اگر منطوق نافی باشد مفهوم، مثبت است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). مثلاً مفهوم مخالف گفتار زیر:

با قوی گو اگر بگویی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف‌آواز. سنائی.

این است که راز با ضعیف مگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مفهوم موافق؛ آنچه از کلام به طریق مطابقت فهمیده شود. (از تعریفات جرجانی). مفهومی است که از حیث نفی و اثبات موافق با منطوق خود باشد. در اصطلاح دیگر آن را قیاس اولویت نامند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مفهوم وصف؛ (اصطلاح اصول) میان اصولیان بحث است که آیا تعلیق حکمی بر وصفی دلالت دارد بر انتفای آن حکم در موقع انتفای آن وصف یا نه و در حقیقت آن وصف علیت برای حکم معلق بر آن دارد یا نه، چنانکه وصف صریح باشد، مثل «اکرم کل رجل عالم» و «فی السائمة زکوة» یا مقدر باشد، مانند روایت «لأن یمتلی بطن الرجل قیحاً خیر من ان یمتلی شعراً» که امتلاء بطن از

۱- قرآن ۸۰/۹. ۲- قرآن ۲۳/۴.
۳- قرآن ۳۳/۲۴. ۴- قرآن ۲/۸.
۵- قرآن ۲۵/۴. ۶- قرآن ۳۳/۲۴.
۷- قرآن ۲۲۸/۲. ۸- قرآن ۶/۵.
۹- قرآن ۲۲۲/۲.

شعر کنایه از شعر زیاد است که مفهومش این است که شعر کم بلامانع است. آنها که گویند وصف را مفهوم هست گویند اگر حکمی بر آن معلق شود و دخالت در حکم دارد، در صورت انتفاء وصف آن حکم هم منتفی می‌شود و گویند اگر وجود و عدم وصف را مدخلیتی در حکم نباشد ایراد آن لغو خواهد بود. آنان که گویند وصف را مدخلیتی نیست به این نحو که انتفاء آن موجب انتفاء حکم شود گویند: اولاً فایدهٔ وصف ممکن است چیزی دیگر باشد، چنانکه در شرط گفته شد و ثانیاً اگر به دلایل و قراین خارجی علیت آن وصف دانسته شود مانعی ندارد که مؤثر باشد. در این صورت هم به نفس وصف این دلالت حاصل نشده است و ممکن است ایراد وصف از باب مجرد توضیح باشد، چنانکه اهل ادب هم گویند غرض از اتیان وصف مجرد توضیح است نه فایدهٔ دیگری و بالجمله اگر از دلایل خارجی علیت دانستهٔ شود دلالت دارد و الا فلا. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

مفی. [مُ] (ص نسبی) در تداول عوام، آنکه آب بینی همیشه روان دارد. مفو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفو شود.

مفیاد. [مِ‌فْ] (ع ص) آنکه بسیار خرج می‌کند و فایده می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مفیء. [مُ] (ع ص، اِ) آقا و صاحب و مالک. (ناظم الاطباء): لایؤمر مفاء علی مفیء؛ یعنی مولی را بر عرب امیر نکنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفاء شود. ||کسی که خراج می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه سایه می‌دهد. (ناظم الاطباء).

مفیأة. [مَ‌فْ ءَ] (ع اِ) (از «ف ی ء») جائی که سایهٔ آفتاب برسد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). موضع سایه آفتاب و گویند جائی که آفتاب بدانجا نتابد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). سایه گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مَفْیُؤة. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). و رجوع به مفیؤة شود.

— امثال:

مفیأة رباعها السمائم؛ یعنی سایه‌ای که با بادهای گرم یا گرمای شدید همراه باشد. و این مثل دربارهٔ شخص صاحب حشمت و جاهی گفته می‌شود که بدو امید خیر رود، اما هنگامی که‌روی به‌سوی وی آرند از او یاری و عنایتی نبینند. (از اقرب الموارد).

مفیبوشت. [مَ شَ] (اِخ) پسر یوناتان و نوهٔ شاؤل که در سن پنج‌سالگی از دست دایه به زمین افتاد و لنگ شد. در دوران پادشاهی داود مقرب گردید و چون آشالوم دست به سرکشی زد مفیبوشت هم مورد سوءظن قرار گرفت و اموالش از او بازگرفته و به غلامش تسلیم گردید و پس از چندی داود بر وی شفقت نمود و نیمی از اموالش را بدو باز پس داد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به کتاب دوم شموئیل شود.

مفید. [مُ] (ع ص) فایده‌دهنده. (آنندراج). فایده‌دهنده. سودمند. بافایده. نافع. (از ناظم الاطباء). سودبخش. (از محیط المحیط): آنگاه... اثابت مفید نباشد. (کلیله و دمنه). هر کجارأی پست بود شجاعت قوی مفید نباشد. (کلیله و دمنه). این هر دو مقامهٔ سابق و لاحق که به عبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست، اما عوام عجم را مفید نه. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۴). اما با قضای آسمانی کوشش انسانی مفید نیست. (لباب الالباب). فرمود که هرچند نه قوت بازو مفید خواهد بود نه حصانت مکان منجح، اما هم بارو را مرمت و عمارت واجب می‌باید داشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۵). امید به فضل و رحمت الهی چنان است که طالبان صادق را در استکشاف معالم طریقت... مفید و کافی بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۹).

بشنو اندرزهای ابن‌یمین
گر مفید است زآن ملال مکن. ابن‌یمین.

— مفید آمدن؛ سودمند واقع شدن. فایده بخشیدن: فی‌الجمله چنانکه بگفت مفید نیامد. (کلیله و دمنه).

— مفید معنایی بودن؛ افاده کردن آن معنی. رساندن آن معنی: پسوند «گر» در کلماتی، از قبیل «دادگر» و «ستمگر» مفید معنی مبالغه است.

— نامفید؛ بیفایده. ناسودمند. که فایده‌ای از آن عاید نشود: و علم بی‌عمل نامفید بود. (سندبادنامه ص۴).

||کسی که مال حاصل می‌کند و در جوانمردی خرج می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسی را گویند که با نقل احادیث مشایخ به مردم فایده رساند. (از انساب سمعانی). ||(اصطلاح علم لغت و منطق) در اصطلاح علمای لغت و منطق، مقابل مهمل است. هر لفظ موضوع اعم از اینکه مفرد باشد یا مرکب مفید است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۱۱۵).

مفید. [مُ] (اِخ) (خواجه...) عبدالجبار قزوینی. از علمای تشیع است. مؤلف کتاب النقض وی را از متأخران می‌شمارد. و رجوع به کتاب النقض ص ۵۱ شود.

مفید. [مُ] (اِخ) عبدالرحمان نیشابوری. از علمای تشیع است. مؤلف کتاب النقض وی و برادرش، ابوسعید محمد را از متأخران می‌شمارد. و رجوع به کتاب النقض ص ۵۱ شود.

مفید. [مُ] (اِخ) (شیخ...) محمدبن النعمان‌بن عبدالسلام، مکنی به ابوعبدالله و معروف به ابن‌المعلم. محقق بزرگ، کثیر التصانیف در اصول و کلام و فقه. در عکبرا به ده‌فرسنگی بغداد متولد شد و در همین شهر نشأت یافت و درگذشت. وی پیشوای امامیه در زمان خود بود و در حدود دویست تصنیف به او نسبت داده شده که از جملهٔ آنهاست: «الارکان فی دعائم‌الدین» و «العیون و المحاسن» و «اصول الفقه» و «الکلام فی وجوه اعجاز القرآن» و «تاریخ الشریعة» و «الایضاح فی الامامة». و رجوع به روضات الجنات ص۵۶۳ و الاعلام زرکلی و اسماءالمؤلفین ج ۲ ص۶۱ و شیخ مفید در همین لغت‌نامه شود.

مفیدآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن که در رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان‌واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مفید اصفهانی. [مُ دِ اِ فَ] (اِخ) از مدرسان مسجدجامع اصفهان بود و دیوان شعر داشت. از اوست:

به هرزه دردسر خویش می‌دهد ناصح
مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مفید بلخی. [مُ دِ بَ] (اِخ) (ملا...) از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:

خارخار طمع از هیچکسی نیست مرا
مرغ تصویرم و در دل هوسی نیست مرا
همچو نی سربه‌سر افتاده گره در کارم
جز لب لعل‌تو فریادرسی نیست مرا.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۱ و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور شود.

مفید شیرازی. [مُ دِ] (اِخ) (شیخ...) ابن میرزا محمد نبی‌بن محمد کاظم‌بن شیخ عبدالنبی (متولد ۱۲۵۰ هـ .ق.). مؤلف تذکرهٔ «مرآة الفصاحة» و متخلص به داور از شاعران قرن سیزدهم هجری است. از اوست:

گر شودای صنم تو را در بر خویشتن آرما
سر بنهم به پای تو جان به رهت سپارما.

و رجوع به فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۶۳ و فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ ص کح شود.

مفیص. [مَ] (ع اِ) جای گریز و جای بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَفَرّ. مَحیص. مَحید. (محیط المحیط) (اقرب الموارد): مالک عنه مفیص؛ تو را جای بازگشت و گریزگاهی نیست. (از اقرب الموارد).

مفیض. [مُ] (ع ص) آنکه اشک می‌ریزد.

||آنکه آب بر خود می‌ریزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به افاضة شود. ||فیض‌رساننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه عطا می‌کند. (ناظم الاطباء). فیض‌بخش. بخشنده: اگرچه شمس‌وار به اریحیت فایض مفیض و لطف سجیت مستفیض منقطع‌القرین و عدیم‌المثل است... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۹۹). معاینهٔ جرم آتش که مفیض نور است... (اوصاف الاشراف ص۵۵).

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن. جامی.

مفیض. [مُ] (اِخ) اسمی از اسماء حضرت رسول که متحقق به اسماءالله است و مظهر افاضهٔ نور هدایت است بر بندگان و واسطه در فیض است. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

مفیق. [مُ] (ع ص) هوشیار. (غیاث) (آنندراج):

این مثل از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشنو چو اهلی و مفیق. مولوی.

||بیدارشونده. بیدار:

ز خواب هوی گشت بیدار هر کس
نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا.
منوچهری.

و رجوع به افاقة شود. ||شاعر مفیق؛ شاعر سخن عجب‌آور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شاعر مفلق. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اشتر مادهٔ گردآورنده‌شیر را میان دو دوشیدن. مفیقة. ج، مفاویق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفیقة. [مُ قَ] (ع ص) رجوع به مفیق (معنی آخر) شود.

مفینه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی) مفدار. بچه‌ای که مغش پشت لیش سرازیر است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). مفو. مفی. آنکه آب بینی وی پیوسته روان باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مفی شود.

مفیولاء. [مَ فْ] (ع اِ) پیل ریزگان. (منتهی الارب). پیل‌بچگان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مفیوءة. [مَ فْ یُ ءَ] (ع اِ) مفیأة. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). جائی که آفتاب نرسد. (صراح اللغة). سایه‌دار و درختستان سایه‌دار و جائی که بر آن شعاع آفتاب رسد[1]. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفیأة شود.

مق. [مَقق] (ع مص) کفانیدن شکوفهٔ خرما را تا گشن دهند آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکاف دادن خوشهٔ خرمابن را تا گشن دهند آن را. (از ناظم الاطباء). ||مق حب‌العنب؛ مکیدن حبه‌های انگور و دور انداختن هسته و پوست آن. (از دزی ج۲ ص۶۰۴).

مق. [مُقق] (ع اِ) قارچی که به‌شکل انتهای شمع درآید. ج، أمقاق. (از دزی ج۲ ص۶۰۴).

مق. [مُقق] (ع ص، اِ) (از «م ق ق») زنان بلندقامت. ج مَقّاء: من اراد المفاخرة بالاولاد فعلیه بالمق من النساء. (علی علیه السلام، از ذیل اقرب الموارد).

مقاء. [مَقْ قا] (ع ص) ران بی‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج): فخذ مقاء؛ ران بی‌گوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن بلندقامت. ج، مُقّ. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مق شود.

مقائل. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَقیل. (ناظم الاطباء). رجوع به مقیل شود. ||ج مقول: و مقائل قلا سفتهم. (مسعودی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقول شود.

مقائید. [مَ] (ع ص، اِ) مقاید. ج مُقَیَّد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مقابح. [مَ بِ] (ع اِ) آنچه که در اخلاق زشت شمرده شود. خلاف محاسن. (از معجم متن‌اللغة). ج قبح. (مهذب الاسماء). ج مَقبَحة و قُبح. ضد محاسن. (ناظم الاطباء). زشتیها. قباحتها. صفات ناپسند. واحد از لفظ خود ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): محاسن و مقابح آن، وی را بازنمودندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۰). هرگاه که متقی در کار این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند، هرآینه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۲). و از مقابح آنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه می‌داشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۲۱). وقت است که... بعضی از... مقابح فعل تو برشمرم. (کلیله و دمنه). ملک از حال دختر و داماد بحث کرد و از محاسن و مقابح خلق و خلق شوهر یک‌به‌یک پرسید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۹). هرکه گناه گنهکاران بر خداوندگار پوشیده دارد... و مقابح او را در لباس محاسن جلوه دهد خاین و غادر است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۷). به عین رضا و وفا که مقابح را در صورت زیبا بیند و پلاس لباس دیبا پندارد نظر نکند. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۸). ابواب مفاتح مقابح گشودند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۵۰).

مقابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقابر. [مَ بِ] (ع اِ) ج مقبرة. (دهار) (ترجمان القرآن). ج، مقبرة. گورستان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): الهیکم التکاثر. حتی زرتم المقابر. (قرآن ۱۰۲/۱-۲).

به عقبی در محل او سعیر است
به دنیا در مقام او مقابر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۲۱۰).

و او را به مقابر دفن کردند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مقبرة شود.

مقابرالشهداء. [مَ بِ رُشْ شُ هَ] (اِخ) در بغداد است. پس از پل باب حرب به‌سوی قبله و در جانب چپ راه دیده می‌شود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

مقابرالشهداء. [مَ بِ رُشْ شُ هَ] (اِخ) در مصر است و جمعی از مصریان بدانجا مدفونند و اینان زبیری بوده‌اند و به زمان مروان‌بن حکم در جنگ با لشکر وی کشته شدند. (از معجم البلدان).

مقابر قریش. [مَ بِ رِ قُ رَ] (اِخ) مقبره‌ای است در بغداد و قبر موسی‌بن جعفر (ع) در همین جاست. منصور چون شهر بغداد بنا کرد این محل را مقبره قرار داد. (از معجم البلدان). نام گورستان و محله‌ای بزرگ بود دارای بارو در بغداد. جعفربن منصور عباسی در این محلت مدفون است و قبر امام موسی الکاظم (ع) نیز در این محلت است. کاظمیه (کاظمین) مدفن امام موسی الکاظم (ع) اکنون با بغداد فاصله دارد، اما در آن روزگار متصل به شهر بغداد و بلکه داخل آن بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به کاظمین شود.

مقابس. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَقبِس. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). رجوع به مقبس شود.

مقابص. [مَ بِ] (ع اِ) ج مِقبَص. (اقرب الموارد). رجوع به مقبص شود.

مقابض. [مَ بِ] (ع اِ) ج مقبض. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رزم کوشان از مقابض سیف دست کشیده بدل شمشیر دست به گردن خوبان کمان‌ابرو حمایل ساختند. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۴۷). اللهیارخان... به بسط بساط تبسط طغیان و قبض مقابض قواضب عصیان پرداخت. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۸۷). و رجوع به مقبض شود.

مقابضة. [مُ بَ ضَ] (ع مص) دست خود را در دست دیگری گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مقابضه.[2] [مُ بَ / بِ ضَ / ضِ] (از ع، اِمص) قبض دادن و قبض گرفتن. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

---

۱ - ظ: نرسد.

۲ - رسم‌الخطی است از «مقابضة» عربی در فارسی.

مقابل. [مُ بِ] (ع ص) روبارو. و با لفظ شدن و کردن و افتادن و داشتن با چیزی مستعمل. (آنندراج). روباروی و مواجه. (ناظم الاطباء). روبرو. رویاروی. محاذی. حَذو. حِذاء. مواجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری.

تاتاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرودآمد. (چهارمقاله ص۲۶). چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند... نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گشادند. (چهارمقاله ص۲۷). در مقابل دهان هر یک نایژه‌ای آویخته که بقدر حاجت شیر می‌دادی. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۴۱).

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم. سعدی.
گویی که نشسته‌ای شب و روز
هر جا که تویی مقابل من. سعدی.
گفتم اگر بینمت مهر فرامشم شود
می‌روی و مقابلی غایب و در تصوری.
سعدی.
هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان
ما را خیالت آری با جان بود مقابل[1]. جامی.
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست
به صورت گر چه رفتی از مقابل. جامی.

- باد مقابل؛ باد موافق:

باز جهان بحر دیگر است و مدور[2]
شخص تو کشتی است، عمر باد مقابل.
ناصرخسرو.
باد مقابل چو راند کشتی را راست
هم برساندش اگرچه دیر به ساحل.
ناصرخسرو.

و رجوع به باد شود.

- مقابل شدن؛ روباروی شدن. مواجه شدن. (ناظم الاطباء).

- ||دوچار شدن و بهم رسیدن و ناگهان به هم رسیدن. (ناظم الاطباء).

- مقابل کردن؛ روبه‌رو کردن. روبه‌رو قرار دادن:

||برابر. ازاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳).

همی خواهم به کلک صدق و اخلاص
نویسم چند حرفی در مقابل. جامی.
راحت اندر مقابل رنج است
اژدها در مقابل گنج است. مکتبی.

- مقابل کردن؛ در برابر هم نهادن. مقابله کردن. تطبیق کردن: وصیت کرد که در اینجا خمی در زیر خاک است نسخه‌ای از تورات در آنجا نهاده است برفتند و بازکردند و برگرفتند و با آنکه عزیز می‌خواند مقابل کردند، حرفی کمابیش نبود، به او ایمان آوردند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۱ ص ۴۵۷). ||مساوی. (ناظم الاطباء). معادل. همسنگ. هم‌ارزش. همانند:

مانده را دیدنش، مقابل خواب
تشنه را نقش او، برابر آب.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۶۰).
هرگز نشد خیالت دور از مقابل[3] جان
ما را خیالت آری با جان بود مقابل. جامی.

- مقابل شدن؛ برابر و مساوی شدن. (ناظم الاطباء). همسطح شدن: و چون شهر و حصار در خرابی و ویرانی با یکدیگر مقابل شد... روز دیگر... خلایق را که از زیر شمشیر جسته بودند شمار کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۹۵). ||ضد. مخالف. ||دو برابر. (ناظم الاطباء).

- مقابل شدن؛ دو برابر شدن. (ناظم الاطباء).

||حریف دردکش و بدین معنی مقابل‌کوب نیز آمده. (آنندراج). ||در اصطلاح احکام، هفتمین خانه یا هفتمین برج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح منطق) هر قضیه‌ای که محمول و موضوعش متعین باشد، چون محمول موضوع کنیم و موضوع محمول آن را عکس خوانیم چون مقابل موضوع به عدول موضوع کنیم و مقابل محمول به عدول محمول آن را مقابلش خوانیم و چون مقابلها منعکس کنیم آن را عکس مقابلش خوانیم. (اساس الاقتباس صص۱۲۳ - ۱۲۴). و رجوع به همین مأخذ شود.

مقابل. [مُ بَ] (ع ص) رجل مقابل مُدابَر؛ مردی نیک گوهر. (مهذب الاسماء). رجل مقابل؛ مرد گرامی از جانب مادر و پدر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کریم‌النسب از جانب پدر و مادر و در اساس گوید: رجل مقابل مدابر؛ مرد کریم‌الطرفین. (از اقرب الموارد).

مقابلت.[4] [مُ بَ / بِ لَ] (از ع، اِمص) مقابلة. مقابله. و رجوع به مقابلة و مقابله شود. ||دشمنی. مخالف. ستیزه‌جویی: و آن کس که به مقابلت و مقاتلت تلقی کرد... با اتباع و اولاد... نیست گردانید. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۷). هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف، سربه‌سر حشو باشند و هیچ کدام به میدان مبارزت بارز نشوند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۳).

مقابلت کردن. [مُ بَ / بِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) برابری کردن. ایستادگی کردن:

مقابلت نکند با حجر به پیشانی
مگر کسی که تهور کند به نادانی.
سعدی.

و رجوع به مقابله و ترکیبهای آن شود.

مقابل کوب. [مُ بِ] (نف مرکب، اِ مرکب) چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد. (آنندراج). قلعه‌ای که در مقابل قلعه سازند موقت، گرفتن و تسخیر اولی را. باره و قلعه‌ای که در برابر قلعه راست کنند تا از آنجا توانند آن را با منجنیقها ویران کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
فوجی از امرا و سپاهیان را به ساختن مقابل‌کوب و محاصرهٔ آن جمع منکوب مأمور ساختند. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۲ ص۲۳۲، یادداشت ایضاً).

در شبابش مشتری‌فعل و عطاردشغل داشت
گرچه در شیبش مقابل‌کوب جوزا ساخته.
واله هروی (از آنندراج).
هر تعدی را مکافاتی مقابل‌کوب هست
می‌خورد بر سکه زر تا سکه بر زر می‌خورد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
دعای ساکن میخانه هم دارد اثر، دانش
در بازش مقابل‌کوب محراب است پنداری.
رضی دانش (از آنندراج).

تیمورشاه برخوردارخان را با جمعی از سپاه قزلباش و افغان به سمت بلخ فرستاد، چون مقابل‌کوبی نداشت، خان موصوف شهر بلخ و اطراف او را به حیطهٔ تسخیر آورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص۱۱۸). ||حریف دردکش. (آنندراج). و رجوع به مقابل شود.

مقابلة. [مُ بَ لَ] (ع مص) روی فرا روی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||روباروی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). روباروی شدن و مواجه گردیدن. (از ناظم الاطباء). ||با یکدیگر برابری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||با یکدیگر برابر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دو تا کتاب را با هم راست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قابل الکتاب بالکتاب؛ کتاب را با کتاب دیگر خواند تا ببیند که با یکدیگر مطابقه می‌کنند یا نه. معارضة. (از اقرب الموارد). معارضهٔ دو کتاب با هم. واخوان کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقابله شود. ||نعلین را

---

۱ - رجوع به معنی سوم شود.

۲ - این معنی و شاهد دوم که در ذیل «باد» هم آمده است ظاهراً درست نمی‌نماید، چه «باد مقابل» بادی است که از روبه‌روی جهت حرکت کشتی وزد و کشتی را بازپس براند. بدین ترتیب معنی بیت چنین خواهد بود: بادی که از رویاروی وزد و کشتی را به ساحل (مبدأ حرکت) بازمی‌گرداند، یعنی صرف عمر، انسان را به مبدئی می‌رساند که از آن برخاسته باشد، یعنی به خدا بازمی‌گرداند.

۳ - رجوع به معنی اول شود.

۴ - رسم‌الخطی است از «مقابلة» عربی در فارسی.

دوال کردن که در میان انگشتان باشد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دوال ساختن نعل را. (منتهی الارب) (آنندراج). دوال ساختن برای نعل و قبال بربستن بر نعل. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوتا کردن گیوی کفش را تا گره آن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوتا کردن گیوی بند کفش تا گره آن. (از اقرب الموارد). ||(ص) شاة مقابلة؛ گوسپند پاره گوش بریده از پیش آونگان گذاشته، ضد مدابرة که آونگان گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مقابله. [1] [مُ بَ / بِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) رویارویی و مواجهه. (ناظم الاطباء). مقابلة: ملک حسین را... با امیر مسعود مقابله روی نمود. (حبیب‌السیر خیام ج۳ ص۳۸۰). ||روباروی. محاذات. حِذاء. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد.
سعدی.

— در مقابلهٔ؛ در برابر. در مقابل: آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابلهٔ امیر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۷). زن گفت ای ظالم... بنگر تا فضل ایزد... بینی در مقابلهٔ جور و تهور خویش. (کلیله و دمنه). از خصایص ذکر آن است که ما را در مقابلهٔ ذکر خویش نهاده است، گفت: فاذ کرونی اذ کرکم[2]. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳۵۱). و در مقابلهٔ این نعمتها بر خویشتن واجب گردانیدیم که با رعایا عدل و نیکویی فرماییم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۲). سلطان در مقابله آن، اضعاف آن تقدیم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۰). مضرت بسیار در مقابلهٔ منفعتی اندک نهد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۷۷).

کند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.
(گلستان).

— مقابله کردن؛ روباروی شدن و روباروی ایستادن. (ناظم الاطباء).

— ||برابر کردن و مواجه نمودن. (ناظم الاطباء). در مقابل گذاشتن:

ضمیر پاک تو با دفتر ضمایر خلق
اگر مقابله کردی مهندس تقدیر
بسان عکس در آینه منتقش دیدی
در او تصور خلق از نقیر و از قطمیر.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||مقایسه. (ناظم الاطباء). مطابقه. تطبیق: باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را، هرچه از ایشان او را نیکو می‌آید بداند که نیکوست و پس حال خویش را با آن مقابله کند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۰۲). ||معاوضه. مبادله. (از ناظم الاطباء).

— مقابله به مثل کردن؛ تلافی کردن. بدی یا نیکی کسی را بعینه عوض دادن.

— مقابله روا داشتن؛ تلافی کردن. عوض کردن: گمان نمی‌باشد... که شتر به سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کلیله و دمنه).

— مقابله کردن؛ عوض کردن. تلافی کردن: بازرگان ملاطفت پیرزن را به شکر و مواعید خوب مقابله کرد. (سندبادنامه ص۳۰۷). بازرگان گمان برد که این مرد در باب او عنایتی کرده است و شفقتی نموده آن را به منتهای بسیار مقابله کرد. (سندبادنامه ص۳۳). یکی از حواریان سؤال کرد که ای پیغمبر خدای این الفاظ شنیع را به ثنا و محمدت چرا مقابله کردی. (جوامع الحکایات عوفی).

||تساوی و برابری. (ناظم الاطباء). موازنه. برابر بودن چیزی با چیزی: و اکنون از بلاد اسلام هیچ شهری در مقابله و موازات آن [بخارا] نمی‌افتد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۸۴).

قمر مقابله با روی او نباید کرد
وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند.
سعدی.

||مخالفت. ضدیت. (از ناظم الاطباء). ستیزه و جنگ: خبر رسید که چیپال محتشد و مستعدکار شده و به مقابلهٔ رایات اسلام روی آورده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۴).

— مقابله کردن؛ جنگ کردن. ستیزه کردن: سیمجوریان از نشابور بیایند و با ایلتگین مقابله و مقاتله کنند. (چهارمقاله ص۲۳).

||راست‌کردگی کتاب را با کتاب دیگر. (ناظم الاطباء).

— مقابله کردن؛ دو نسخه از کتابی را برای پیدا کردن غلط با هم خواندن. واخوان کردن. کتابی را با کتابی عرض دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||تضاعف. دوتاشدگی. (از ناظم الاطباء).

||(اصطلاح بدیع) در اصطلاح بدیع، چنان است که کلمه‌ای را به دو یا چند معنی متوافق آورند و سپس آنها را به ترتیب مقابل معانی مذکور استعمال کنند و آن را تقابل نیز گویند. مقابل را قسمی از مطابقه می‌توان شمرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح معانی و بیان). در معانی و بیان، نوعی از طباق است که از جملهٔ محسنات معنویه است و ایراد دو معنی متوافق یا معانی متوافقه باشد که در مقابل آنها معانی دیگر ایراد شود، مانند: «ان الله لایستحیی أن یضرب مثلاً ما بعوضة فمافوقها»[3] که مقابل قرار داده است بعوضة و مافوق را، و همین طور «الذین آمنوا و الذین کفروا» و همین طور «یضل من یشاء و یهدی»[4] و «ینقضون عهدالله من بعد میثاقه و یقطعون»[5] و «فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً»[6]. در ابدع البدایع آرد: آن است که تمام یا غالب کلمات دوبه‌دو قرینه یا دو بیت ضد یکدیگر باشد. مثال از قرآن: «فأما من أعطی و اتقی. صدق بالحسنی. فسنیسره للیسری. و أما من بخل و استغنی. کذب بالحسنی فسنیسره للعسری». (قرآن ۹۲/۵ - ۱۰). مثال از شعر پارسی:

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط می‌کشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای به من
ور بهر ریا شکست پس وای به وی.
(از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

||(اصطلاح نجوم) نظر ستاره به ستارهٔ دیگر به‌فاصلهٔ نصف دور فلک که یک صدوهشتاد درجه باشد یعنی شش برج، مثلاً قمر در چهارم درجهٔ سرطان باشد و مشتری در پنجم درجهٔ جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است. (غیاث). بودن دو کوکب است چنانکه دوری میان آن دو به‌اندازهٔ نصف فلک‌البروج باشد، مانند بودن زهره در اول درجهٔ حمل و مریخ در اول درجهٔ میزان، و مقابلهٔ خورشید و ماه را «استقبال» و «امتلاء» نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح احکام نجوم، یکی از نظرات خمسه است و آن چنان است که میان دو کوکب ۱۸۰ درجه فاصله باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح حساب) در نزد محاسبان، اسقاط اجناس مشترک است در هر یک از متعادلین (متساوین) و این امر در علم جبر و مقابله به کار رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که به هر دو سو بنگریم اگر آنجا چیزها بود از یک گونه کمترین بفکنیم و از آنکه بیشتر است همچندان نیز بفکنیم. و نمودهٔ او مثلاً به یک سو صدودوازده درم است و به دیگر سو سیزده ستیر آهن و دوازده درم. چیزی که به هر دو سو از یک گونه است درم است و کمترین دوازده است آن را بفکنیم و از بیشتر که به دیگر سو اندر است هم دوازده افکنیم، بماند صد درم برابر سیزده ستیر آهن. (التفهیم ص۴۹). عملی است که بر اثر معلوم و

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مقابلة» عربی در فارسی.
۲ - قرآن ۱۵۲/۲.
۳ - قرآن ۲۶/۲.
۴ - قرآن ۸/۳۵.
۵ - قرآن ۲۵/۱۳.
۶ - قرآن ۸۲/۹.

مجهول دو طرف معادله را از یکدیگر جدا می‌کنند و مقدار مجهول را برحسب معلوم تعیین می‌نمایند، یعنی ابتداء مقادیر معلوم را به یک طرف می‌برند و بعد مقادیر مجهول را به طرف دیگر، سپس با اعمال جبری لازم روی دو طرف حاصل را برای نتیجه نهائی که تعیین مقدار مجهول برحسب معلوم است، آماده می‌سازند و سرانجام با آخرین عمل مقدار مجهول را در مقابل معلوم پیدا می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین): و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله. (چهارمقاله ص۸۷).
— جبر و مقابله. رجوع به جبر شود.
||(اصطلاح فلسفه) برهان مقابله، برهانی است برای ابطال وجود جزء بدین طریق که فرض کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزی صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان می‌تابد غیر آن طرف دیگر است و این خود انقسام است. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

مقابلی. [مُ بِ] (حامص) مأخوذ از تازی، ایستادگی و برابری و روبارویی. (ناظم الاطباء).

مقابیح. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مَقبوحة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقبوحة شود.

مقاتعة. [مُ تَ عَ] (ع مص) با همدیگر کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به همین کلمه شود.

مقاتل. [مُ تِ] (ع ص) مقاتله و کارزار کننده. (غیاث) (آنندراج). با هم کارزارکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مقاتلة شود. ||جنگجو. سپاهی. مبارز و خونریز. (از ناظم الاطباء): از غفلت و تفریط او (امین خلیفهٔ عباسی) حکایت کنند که علی‌بن عیسی‌بن ماهان را با پنجاه‌هزار سوار مقاتل... از بغداد به خراسان روانه کرد. (تجارب السلف).

مقاتل. [مُ تَ] (ع ص) مقاتله و کارزار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). با هم کارزار کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مقاتلة شود.

مقاتل. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مَقتل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مقتل شود.

مقاتل. [مُ تِ] (اِخ) دهی از دهستان چغاپور است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مقاتل. [مُ تِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن بشیر خراسانی مروزی، مکنی به ابوالحسن. از محدثین و قراء و به مذهب زیدیه است و دعایی به نام او در کتب ادعیه آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رئیس فرقهٔ مقاتلیه از مذهب مشبهه. (یادداشت ایضاً). او راست: کتاب التفسیر الکبیر، کتاب الناسخ و المنسوخ، کتاب تفسیر الخمس، مائة آیة، کتاب القراءات، کتاب متشابه القرآن، کتاب نوادر التفسیر، کتاب الوجوه و النظائر، کتاب الجوابات فی قرآن و کتب دیگر. (از ابن‌الندیم، یادداشت ایضاً). از مفسران مشهور است، اصل وی از بلخ است و در مرو تحصیل علم کرد. پس از آنکه مدتی طولانی در خراسان تدریس کرد به بصره و سپس به بغداد رهسپار شد و در آنجا به روایت حدیث پرداخت و به سال ۱۵۰ هـ.ق. در بصره درگذشت. احادیث منقول از وی متروک و غیرموثوق است. و رجوع به مقاتلیه و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی و غزالی‌نامه ص۷۲ و تاریخ بخارای نرشخی ص۶۹ شود.

مقاتل. [مُ تِ] (اِخ) ابن عطیة، ملقب به شبل الدوله و مکنی به ابوالهیجا (متوفی در حدود سال ۵۰۵ هـ.ق.). شاعری معروف است به علت اختلاف با برادر خود ترک حجاز گفت و به بغداد درآمد، سپس به سیر در بلاد پرداخت تا در خراسان رحل اقامت افکند و به خدمت وزیر نظام‌الملک اختصاص یافت و به دامادی او نایل شد. چون نظام‌الملک کشته شد به بغداد بازگشت و سپس به گردش در شهرها پرداخت و سرانجام در مرو اقامت گزید و در همانجا بمرد. او را با زمخشری ظرایف و مکاتباتی است. شعر وی نیکو و روان است. و رجوع به وفیات الاعیان ابن‌خلکان ج۲ ص۲۳۴ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی ج۲ ج۸ ص۲۰۶ و غزالی‌نامه ص۳۰۵ شود.

مقاتلت. [1] [مُ تَ / تِ لَ] (از ع، اِمص) مقاتلة. جنگ و کشتار: مقاتلتی عظیم و حربی قوی پدید آمد. (سندبادنامه ص۲۰۲). میان فریقین مقاتلتی فاحش رفت و از جانبین قتل بسیار افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بدان صفت هر دو حقیقت شمردند که او [قصاب] از حال اجتماع ایشان [زن قصاب و باغبان] خبر داشته است و به مقاتلت آمده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۳۴). آن کس که به مقابلت و مقاتلت تلقی کرد... به اتباع و اولاد... نیست گرداند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۷). هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سربه‌سر حشو باشند و هیچ کدام به میدان مبارزات بارز نشوند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۲۳). ایشان در جنگ و مقاتلت مبالغت نمودند. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۶۸). امیر خراسان... به پاسخ گفت که کار ایشان زیادت از آن است که با ایشان مقاومت و مقاتلت توانیم کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۵). و رجوع به مقاتلة شود.

مقاتلة. [مُ تَ لَ] (ع مص) کشش و کارزار کردن با کسی. قِتال. قیتال. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||از نیکی دور گردانیدن خدای کسانی را و ملعون گردانیدن ایشان و گویند قاتلهم الله. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قاتله الله: خدای او را دشمن دارد و بر او لعنت کند. (از اقرب الموارد). ||قاتله الله ما اشعره: ظاهر این عبارت مخالف معنی حقیقی آن است، زیرا مراد از آن مدح است نه نفرین. (از اقرب الموارد). و این عبارت را در مقام شگفتی گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از معجم متن‌اللغة).

مقاتلة. [مُ تِ لَ] (ع اِ) مردان جنگی. (السامی) (مهذب الاسماء). کشش و کارزار کنندگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تاء در این کلمه علامت تأنیث است به اعتبار جماعت و واحد آن مقاتل است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقاتله (از ع، اِ) شود.

مقاتله. [2] [مُ تَ / تِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، جنگ. پیکار. نبرد. جدال. خونریزی. کشتار. (از ناظم الاطباء). مقاتلة. کشت و کشتار. زد و خورد. قتال. محاربه. مواقعه. مناجزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سیمجوریان از نشابور بیایند و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند. (چهارمقاله ص۲۳). او چون فحل مست سر در مقاتله نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۱). تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند. (انوار سهیلی). عبدالله‌بن مسعدة... جامه‌های او را در بر کرده به مقاتلهٔ شاه مردان شتافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۵۴۷). صعصعة‌بن صوحان بانگ بر وی زده، گفت: به سزا و جزای خود برساد که چون تو سگی را به مقاتلهٔ خیرالعباد فرستاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۵۴۸). معاویه جواب داد که من به مقاتلهٔ کسی رفتم که در شجاعت کم از اشتر نیست. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۵۴۹).
— مقاتله کردن؛ با هم جنگ کردن. با یکدیگر کارزار کردن. کشتار کردن: مقاتله و پیکار کنید با گروهی که پیرامن شمایند از کافران. (ظفرنامهٔ یزدی).

مقاتله. [مُ تِ لَ / لِ] (از ع، اِ) مردان جنگی. جنگجویان. مقاتلة: از آن جمله شصت‌هزار

۱ -رسم‌الخطی از «مقاتلة» عربی در فارسی.
۲ -رسم‌الخطی از «مقاتلة» عربی در فارسی.

هزار درهم به عطیه و بخشش به مقاتله و اهل حرب می‌دادند. (تاریخ قم ص۱۸۲). و رجوع به مقاتلة (ع اِ) شود.

مقاتلی. [مُ تِ] (ص نسبی) منسوب است به مقاتل که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

مقاتلیه. [مُ تِ لی یَ] (اِخ) یکی از فرق دهگانهٔ مشبهه. (بیان‌الادیان). اصحاب مقاتل‌بن سلیمان، فرقه‌ای از مذهب مشبهه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یاران مقاتل‌بن سلیمان هستند که معتقد بود خدا جسمی از جسمهاست و وی را گوشت و خون است و او هفت وجب است به وجب خویش. (از البدء و التاریخ مطهر مقدسی ج پاریس ج۵ ص ۱۴۱). و رجوع به مقاتل ابن سلیمان شود.

مقاتوره. [مُ رَ / رِ] (اِخ) یکی از نجبای چین باستان. (از فهرست ولف). بنابه روایت فردوسی[1]، از سرداران بزرگ خاقان چین و به گوهراز او برتر بود و خاقان ناگزیرشبی هزار دینار به او باج می‌داد تا او سپاه چین را تمشیت دهد. آنگاه که بهرام چوبین به دربار خاقان رفت، در خاقان دمید که او را برکنار و خود را آسوده سازد. سرانجام مقاتوره در جنگ تن به تن به دست بهرام چوبین کشته شد:

یکی نامداری که بد یار اوی[2]
به رزم اندرون دست‌بردار اوی
از او مه به گوهر مقاتوره‌نام
که خاقان از او یافتی نام و کام.
(شاهنامه چ بروخیم ج۹ص۲۸۰۲).

چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
وز آن مرد جنگی برآورد گرد.
(شاهنامهٔ ایضاً ص۲۸۰۷).

مقاتوره چون کشته گشته بزار
اَبَر دست بهرام آن روزگار
قلون[3] را دل از درد جوشان بدی
شب و روز از غم خروشان بدی
به تن نیز خویش مقاتوره بود
دلش بد ز بهرام پر درد و دود.
(شاهنامه ایضاً ص ۲۸۲۰).

مقاتوة. [مَ تِ وَ] (ع اِ) ج مَقتَوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقتوی شود.

مقاتة. [مَ تَ] (ع مص) دشمن داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دشمن گرفتن. مَقْت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مبغوض واقع شدن. مورد دشمنی مردم واقع شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقت و ممقوت شود.

مقاتیة. [مَ یَ] (ع اِ) ج مَقتَوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقتوی شود.

مقاثب. [مَ ثِ] (ع اِ) بخششها و عطایا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطایا، گویند مفرد ندارد و گویند مفرد آن مَقثَب است. (از اقرب الموارد)؛ جمیع مقاثب را مستغرق مقاثب کرده و منتهای بی‌منتهایی از جود بر جود جیود جنود لازم آورده. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۸۹).

مقاثی. [مَ] (ع اِ) خیارزارها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج مقثأة و مقثؤة. (اقرب الموارد). و رجوع به مقثأة شود.

مقاحف. [مَ حِ] (ع اِ) ج مقحفة. (اقرب الموارد). رجوع به مقحفة شود.

مقاحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) برچفسیدن و لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاحم. [مَ حِ] (ع اِ) جاهای بیمناک و خطرناک. (ناظم الاطباء). مهالک. (اقرب الموارد)؛ از آن ملاعین در مقاحم آن ملاحم اثرها نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۶).

مقاحید. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِقحاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقحاد شود.

مقاحیم. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِقحام. (اقرب الموارد). رجوع به مقحام شود.

مقاد. [مَ] (ع اِ) محل کشیدن اسب و جز آن. ||مقادالمُهر؛ یعنی از طرف راست. گویند: جعلته مقادالمهر؛ ای عن یمین. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء).

مقاداة. [مُ] (ع مص) برابری کردن و معارضه نمودن و گویند: لایقادیه احد؛ یعنی برابری نمی‌کند با او کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقادرة. [مُ دَ رَ] (ع ص) دار مقادرة؛ سرای تنگ. (منتهی الارب). خانهٔ تنگ و ضیق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقادرة. [مُ دَ رَ] (ع مص) اندازه کردن چیزی بر چیزی. (منتهی الارب). مقایسه کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کردن کاری را مانند کار دیگری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نبرد کردن با کسی در زورآوری. (از اقرب الموارد).

مقادسة. [مَ دِ سَ] (اِخ) ج مقدسی. اهالی بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء).

مقادم. [مَ دِ] (ع اِ) پیشگاهها. (ناظم الاطباء).

مقادة. [مَ دَ] (ع مص) کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن ستور و جز آن. خلاف سوق، چه سوق، راندن از عقب و مقادة و قود، کشیدن از جلو را گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقادة. [مِ دَ] (ع اِ) قیاد. مهار. لگام: اعطا ک مقادته؛ یعنی مهار او را به تو داد و فرمانبر و منقاد تو شد. (ناظم الاطباء). اعطاء مقادته؛ یعنی فرمانبر او گشت و منقاد شد. (منتهی الارب).

مقادیر. [مَ] (ع اِ) ج مقدار. (دهار) (اقرب الموارد). اندازه‌ها. (غیاث). مقدارها. اندازه‌ها. پیمانه‌ها. (ناظم الاطباء)؛ و هرکه مقادیر داند معلوم او باشد که کسی را چند مال باید تا غلهٔ او این مقدار باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). خطی که از خطاطان آموخته باشند هرگز حروف و کلماتش از حال خویش بنگردد چه قاعدهٔ مقادیر حروف و کلمات در دل وی مصور شده باشد. (نوروزنامه). اما علم هیأت که‌شناخته شود اندر او حال اجزاء عالم سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است. (چهارمقاله ص۸۸).

به اقتضای مقادیر ملتئم گردند
نه هیچ جزو به نقصان نه هیچ جزو فزون.
جمال‌الدین اصفهانی.

بنای کلام منظوم بر مقادیری مفصل متکرر مسجع‌الاواخر نهادند. (المعجم ص ۳۰).
– اوزان و مقادیر؛ وزنها و مقیاسها. و رجوع به اوزان شود.
– مقادیر جسمیه؛ طول و عرض و عمق جسمانی. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
– مقادیر حسیه؛ مقدارهای اجسام. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
– مقادیر مثالیه؛ امتدادات مثالی که مخصوص موجودات مثالی است. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
||رتبه‌ها. (ناظم الاطباء). مراتب. مقامات. منزلتها: مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد. (چهارمقاله ص ۲۰). در زعامت جیوش و تقدیم و تأخیر در مراتب و مقادیر و اقامت مراسم ریاست و سیاست... به اقصی‌الامکان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۲). ||ج مقدور. امور محتوم. (از اقرب الموارد). مقدرات. تقدیرها: با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آن را در معرض تلف و تفرقه آرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۰). روزگار در مجال مقادیر جولان کند و گنبد دوار به نیک و بد بگردد. (سندبادنامه ص۳۷۴). کجا شد آن کمال روعت و جباری و مزید سطوت و

---

۱ - شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۰۲ و ۲۸۰۵.
۲ - خاقان چین. ۳ - قاتل بهرام جوبین.

کامگاری... تا حایل قضای آسمانی و حاجز مقادیر یزدانی گشتی. (تاریخ وصاف).

مقادیرشناس. [مَ شِ] (نف مرکب) آنکه رتبه و درجهٔ مردمان را می‌شناسد. (ناظم الاطباء).

مقادیم. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُقدِم و مُقدَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ مقدم، به معنی آنچه پیش باشد از روی. (آنندراج). ||ضرب فرکب مقادیمه؛ ای وقع علی وجهه (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ زده شد فلان و رسید آن ضربت بر روی آن. ||جِ مِقدام. (ناظم الاطباء). جِ مِقدام و مِقدامة. (اقرب الموارد). و رجوع به مقدام شود.

مقاذاة. [مُ] (ع مص) (از «ق ذ ی») پاداش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاذحة. [مُ ذَ حَ] (ع مص) دشنام دادن یکدیگر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقاذعة شود.

مقاذر. [مَ ذِ] (ع اِ) جِ مَقذَر. رجوع به مقذر شود. ||جِ قَذَر، بر خلاف قیاس. (اقرب الموارد). و رجوع به قذر شود.

مقاذعة. [مُ ذَ عَ] (ع مص) با یکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقاذحة شود.

مقاذف. [مَ ذِ] (ع اِ) جِ مَقذف. (اقرب الموارد). رجوع به مقذف شود. ||مهالک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقاذیف. [مَ] (ع اِ) جِ مِقذاف. (اقرب الموارد). رجوع به مقذاف شود.

مقارأة. [مُ رَ ءَ] (ع مص) سبق گفتن و درس کتاب کردن و با هم مذاکره کردن. قِراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشارکت کردن در درس. (از اقرب‌الموارد).

مقارب. [مُ رِ] (ع ص) هر چیز میانه در جید و هیچکاره. گویند: شیء مقارب و دین مقارب؛ ای متوسط. (منتهی الارب). هر چیز میانه در خوبی و بدی. ||هر چیز ارزان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه میانه‌روی کند در کارها. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ثوب مقارب؛ جامهٔ غیرجید. ||نزدیک. (ناظم الاطباء):

چون ما و شما مقارب یکدگریم
به زآن نبود که پردهٔ هم ندریم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۸۴۷).

مقارب. [مُ رَ] (ع ص) متاع مقارب؛ نه جید نه ردی. (منتهی الارب) (از آنندراج). کالای میانه نه خوب و نه بد. (ناظم الاطباء). ||متاع مقارب؛ کالای ارزان. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مُقرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مقرب شود. ||جِ مَقرب و مَقرَبة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقرب شود.

مقاربت. [1] [مُ رَ / رِ بَ] (از ع، اِمص) مقاربة. نزدیکی. قربت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بسیار از امیر محمود شنودم که گفت این مقاربت ما با ترکمانان از ضرورات است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۸). علی تگین دشمن است به حقیقت... با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنی است. (تاریخ بیهقی). اما عاقبت‌اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۷۶). و رجوع به مقاربة شود. ||نزدیکی با زن و مجامعت. (ناظم الاطباء). وقاع. مواقعه. آرامش. همخوابگی. همبستری. جماع. مجامعت. مضاجعت. مباضعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مقاربت کردن؛ نزدیکی کردن با زن.

مقاربتی. [مُ رَ / رِ بَ] (ص نسبی) منسوب به مقاربت.

- امراض مقاربتی؛ بیماریهایی که بر اثر نزدیکی و همخوابگی زن و مرد با هم پیدا شود. بیماریهای آمیزشی.

مقاربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) با کسی نزدیک شدن. (المصادر زوزنی). نزدیک شدن به کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). گام نزدیک گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پای برداشتن جهت آرامش. (منتهی الارب) (آنندراج). قارب المرأة؛ بلند کرد پای آن را جهت جماع. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||با کسی به فریب سخن نرم و شیرین گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن نرم و شیرین گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهنگ نمودن به‌سوی چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). قاربته فی البیع؛ آهنگ او کردم جهت خرید. (ناظم الاطباء). ||میانه راه رفتن. (منتهی الارب). قارب فی الامر؛ میانه‌روی کرد در آن کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قاربت الدلو؛ نزدیک به پری رسید آن دول. (ناظم الاطباء). ||افعال مقاربة؛ کاد و اخوات آن است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب سازند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کاد و اخوات آن را گویند و تسمیهٔ آنها به افعال مقاربه از باب تسمیهٔ کل به بعض است وگرنه همهٔ این افعال برای مقاربه نیست، بلکه بعضی بر مقاربة یعنی نزدیکی وقوع فعل دلالت می‌کنند، مانند کاد، کرب، اوشک و بعضی بر رجاء وقوع فعل دلالت دارد، مانند عسی، حری، اخلولق و بعضی بر شروع وقوع فعل دلالت می‌کنند، مانند جعل، طفق، اخذ، علق، انشأ. این افعال مانند افعال ناقصه عمل کنند، یعنی اسم را مرفوع و خبر را منصوب سازند. و فرق آنها با افعال ناقصه در این است که همیشه خبر این افعال جمله‌ای است که با فعل مضارع شروع می‌شود، مانند کاد زید یقوم، و عسی زید ان یقوم. خبر بعضی از این افعال، نظیر: عسی و حری با «أن» همراه است، مانند عسی ربکم ان یرحمکم، حری زید ان یقوم. از این افعال فقط ماضی صرف می‌شود بجز اوشک و کاد که مضارع نیز از آنها آمده است. (از شرح ابن‌عقیل بر الفیهٔ ابن‌مالک).

مقاربه. [مَ رِ بَ] (اِخ) فرقه‌ای از یهود که مخالف جمهور یهودند به نفی تشبیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گروهی از قوم یهود که با طرفداری از عقیدهٔ نفی «تشبیه» با اکثریت یهودیان مخالفت می‌ورزند. (ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی چ بنیاد فرهنگ ص۳۷).

مقارجه. [مَ رِ جَ / جِ] (اِ) بابونه. بابونج. کرکاش. رجل‌الدجاجة [2]. اقحوان. بابونک. بابوتق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بهار (گیاهی...) شود.

مقارحة. [مُ رَ حَ] (ع مص) روباروی شدن و مقابله نمودن. قِراح. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مواجهه. (اقرب الموارد).

مقارض. [مَ رِ] (ع اِ) کشت اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین تنک کاشته. (ناظم الاطباء). ||جاهایی که در آن آبکش به جهت کمی آب در چاه فروشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خنورهای سبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از ظروف شراب. (از اقرب الموارد). ||سبوهای بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ مقرض. (ناظم الاطباء).

مقارضة. [مُ رَ ضَ] (ع مص) پاداش دادن. قِراض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجازات کردن. (از اقرب الموارد). ||تجارت کردن از مال غیری. (منتهی الارب) (آنندراج). تجارت کردن با دیگری به اینکه موافق شرطی که با صاحب مال کرده است سود تجارت مابین آنها توزیع شود. (ناظم الاطباء). مضاربه. (اقرب الموارد). شرکت مضاربه. (صراح). شرکتی که مال از احد شریکین و عمل از دیگری باشد. بخشی

---

۱ - رسم‌الخطی از «مقاربة» عربی در فارسی.
2 - Camomille (فرانسوی).

معلوم از سود و ضرر برعهدهٔ صاحب مال باشد و آن را مضاربه نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یکدیگر را وام دادن. (المصادر زوزنی). ||با یکدیگر شعر گفتن بر سبیل مجاوبه. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة).

مقارع. [مُ رِ] (ع ص، اِ) غالب و مغلوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید. (محیط المحیط). ||خصم و حریف. (ناظم الاطباء).

مقارع. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِقرَعه. (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به مقرعة شود.

مقارعات. [مُ رَ / رِ] (ع اِ) ضربه‌ها و تپانچه‌ها و کوفتگیها. (ناظم الاطباء). جِ مقارعة: مسامع هوا را از اصطکاک مقارعات پرمشغله گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۲). و رجوع به مقارعة شود.

مقارعت. [مُ رَ / رِ عَ] (از ع، اِمص) مقارعة. وا کوفتن دلیران یکدیگر را: طنین ذباب‌الغضب هیبت از وقع مقارعت هر دو فریقین به گوش روزگار آمد. (مرزبان‌نامه). و اصحاب شمس‌المعالی دل بر مقارعت و مماصعت قوم قرار نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۵). و رجوع به مقارعة شود.

مقارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) با کسی قرعه زدن. قِراع. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). با همدیگر قرعه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با کسی شمشیر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||وا کوفتن دلیران بعض مر بعض را. (منتهی الارب) (آنندراج). وا کوفتن دلیران همدیگر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقارعت شود. ||گرفتن ناقهٔ سرکش و خوابانیدن آن را برای گشن که گشنی کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مساهمه. (اقرب الموارد).

مقارف. [مَ رِ] (ع ص، اِ) جِ مُقرِف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مقرف شود.

مقارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) با هم آمیختن. قِراف. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیزش کردن به گناه. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیزش کردن گناه را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جماع کردن با زن. (از محیط المحیط). آرامش. نزدیکی کردن با زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رسیدن اندکی از بیماری جرب شتر را. (از اقرب الموارد). ||چرانیدن گوسفند در زمین و باز ده. (از اقرب الموارد).

مقارن. [مُ رِ] (ع ص) نزدیک. (از محیط المحیط). با هم قرین. یار و پیوسته. مرتبط و همدم. مصاحب. مأنوس. همساز و نزدیک. (از ناظم الاطباء). همراه:

همیشه باشد از مهر او و کینهٔ او
ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان. فرخی.

اتفاق آسمانی با اتساق امانی مقارن شده است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۵۳). اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و هم‌طویله نباشد... (سندبادنامه ص۵). به حکم آنکه هر دو متحرک این رکن مقارن یکدیگرند آن را مقرون خوانده‌اند. (المعجم چ دانشگاه ص۳۳). ||همزمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مقارن نزول اجلال و وصول تمکین در آن سرزمین یرلیغ واجب‌الاتباع نفاذ یافت. (ظفرنامهٔ یزدی). مقارن آن حال ابن‌عم خیرالناس لباس خود را تغییر داده به میدان خرامید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۵۰). مقارن آن حال میرزا سلطان اویس... خروج کرده رایت مخالفت برافراخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۱۷). مقارن آن حال میرزا سنجر به مستقر عز خویش رسیده جمعی کثیر از امرا و لشکریان را... ارسال داشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۱۷). ||(اصطلاح نجوم) سیارهٔ مقارنه کننده. و رجوع به مقارنه شود.

مقارنات. [مُ رِ] (ع اِ) جِ مقارنة (تأنیث مقارن). رجوع به مقارن شود.

- مقارنات نماز؛ اعمال یا اقوالی که در نماز باید بجای آورد چون: نیت، تکبیرةالاحرام، قراءات، رکوع، سجود و تشهد. رجوع به رسائل عملیه و جامع عباسی ص ۴۳ شود.

مقارنت. [1] [مُ رَ / رِ نَ] (از ع، اِمص) مقارنة. رجوع به مقارنة و مقارنه شود. ||واقع شدن دو سیاره است در یک درجه از منطقةالبروج: مر آفتاب را و ماه را بدین سبب که اثر هر دو اندر عالم بیشتر است از آثار دیگر کواکب مواصلتی و مقارنتی است که مر دیگر کواکب را به آفتاب آن نیست. (جامع الحکمتین ص۲۷۶). پادشاه‌زادگان به خدمت او (اوکتای‌قاآن) رسیدند و چون پروین مسعود شده به مقارنت بدر منیر اجتماع تزیین و تحسین پذیرفت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۵۵). دو دانه مروارید مانند فرقدین که به مقارنت قمر منیر مسعود باشد در گوش داشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۶۸). و رجوع به مقارنه شود.

مقارنة. [مُ رَ نَ] (ع مص) با یکدیگر قرین شدن. قِران. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). با همدیگر یار و رفیق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). یار و رفیق و مصاحب شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به یکدیگر پیوستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یار کردن دو چیز را با هم. (صراح) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر قرین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به مدخل بعد شود. ||جمع کردن دو خرما را در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو خرما را روی هم گذاشتن و خوردن و منه: لاتقارنوا الا ان یستأذن الرجل اخاه. (از اقرب الموارد).

مقارنه. [2] [مُ رَ / رِ نَ / نِ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، اتصال و پیوستگی و ارتباط. (ناظم الاطباء). مقارنة. ||مصاحبت. همدمی. (از ناظم الاطباء). یاری. همراهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود. ||جمع شدن دو کوکب در یک برج. (غیاث). نزدیکی و اجتماع دو کوکب در یک برج. (ناظم الاطباء). (اصطلاح نجوم) در اصطلاح نجوم، واقع شدن دو ستارهٔ سیار است در یک درجه از منطقةالبروج و آن یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدیس و تربیع و تثلیث و مقابله است. (فرهنگ نظام). یکی از نظرات خمسه است و آن وقوع دو کوکب است در یک درجه. قِران. اقتران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و علامات درج و دقایق و ثوانی... و ارتفاع و حضیض و اجتماع و استقبال و مقارنه و مطارحه و... بنوشت. (سندبادنامه ص۶۴). به حقیقت بدانست که مقارنهٔ ایشان از تثلیث سعدین مسعودتر بود و از اتصال نیرین به اوج و شرف محمودتر. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۹). و رجوع به مقارنت شود.

مقارة. [مُ قارْ رَ] (ع مص) با کسی قرار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). با هم آرام گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). آرام و قرار گرفتن و آرمیدن و ساکن شدن با کسی. (از ناظم الاطباء). ||آرام گرفتن و منه قول ابن‌مسعود: «قاروا الصلوة»، یعنی آرام بگیرید و حرکت نکنید و گویند «قار فی الصلوة» ایضاً. (از اقرب الموارد).

مقاری. [مَ] (ع اِ) (از «ق ر ی») جِ مِقری و مِقراة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مقری و مقراة شود. ||دیگها. (منتهی

---

۱ - رسم‌الخطی از «مقارنة» عربی در فارسی.
۲ - رسم‌الخطی از «مقارنة» عربی در فارسی.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دیگها، و در قاموس: قبور، و این تصحیف «قدور» است. (از محیط المحیط).

مقاری. [مَ] (ع اِ) (از «ق ر و») سرهای پشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاریء. [مُ رِءْ] (ع ص) سبق گویندهٔ یک روز در میان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقارأة شود.

مقاریب. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُقرِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مقرب به معنی زن یا اسب و گوسپند نزدیک زاییدن رسیده. (آنندراج). و رجوع به مقرب شود. || ج مقربة. (ناظم الاطباء). رجوع به مَقْرَبَة شود.

مقاریح. [مَ] (ع ص، اِ) ج قارح[1]، شاذ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج قارح، به معنی ستور تمام‌دندان. (آنندراج). ستوران تمام‌دندان. (ناظم الاطباء).

مقاریض. [مَ] (ع اِ) ج مِقراض. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقراض شود.

مقاسا. [2] [مُ] (از ع، اِمص) تحمل رنج و سختی. مقاسات:

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
بگزین جهد و مقاسا که چو دیگم به شرر بر.
مولوی (دیوان کبیر چ فروزانفر ج ۳ ص ۲).

مقاسات. [3] [مُ] (از ع، اِمص) رنج کشیدن. (غیاث). مقاساة. تحمل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر نه آتشی که تن من بر این رنجها الف گرفته است و در مقاسات شداید خو کرده در این حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۸۷). بنده را صبر او بود بر مقاسات آنچه بدو رسد از حکم حق سبحانه و تعالی. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲۷۸). زبان تظلم بگشاد و مقاسات شداید و مکاید شرح داد. (سندبادنامه ص۲۱۶). تا مدت هفت سال بدین حال در مقاسات آن شداید و معانات آن مکاید گذارنیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۶). چون به چاه حماد رسید، لشکر او به مقاسات اسفار و معانات اخطار متبرم گشته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۳۳). از تمادی ایام پدر و طول مقاسات هفوات او تبرم نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۶). بر سبیل مواسات روید و چون محنتی دررسد در مقاسات آن شریک و قسیم یکدیگر شوید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۷). چهار خصلت... بر دوستان عین فرض آمد، یکی آنکه چون بلایی به دوست رسد خود را در مقاسات آن با دوست شریک گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۲). «زروی» به ملاقات او مقاساتی که از رنج تنهایی کشیده بود فراموش کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۳۵). و رجوع به مدخل‌های قبل و بعد شود.

مقاساة. [مُ] (ع مص) (از «ق س و») رنج بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). رنج چیزی کشیدن. (دهار) (از مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معالجهٔ امر شدید و مکابدهٔ آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به دو مدخل قبل شود.

مقاسحة. [مُ سَ حَ] (ع مص) خشک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاسطة. [مُ سَ طَ] (ع مص) جور کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ورق ۱۹۸). و رجوع به قاسط شود.

مقاسم. [مَ سِ] (ع اِ) ج مَقسِم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

- مقاسم میاه؛ آب‌بخش‌کن‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| صاحب المقاسم؛ نایب امیر و او تقسیم‌کنندهٔ غنایم است. (از اقرب الموارد).

مقاسم. [مُ سِ] (ع ص) بخش‌بخش‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقاسمت. [4] [مُ سَ / سِ مَ] (از ع، اِمص) مقاسمة. و رجوع به مقاسمة شود. || تشخیص مقدار مالیات دیوان بوسیلهٔ تعیین سهم معینی از محصول. در ترجمهٔ تاریخ قم آمده: اردشیربن بابک... اول کسی که خراج پدید کرد و سنت گردانید. عجم آن را مستظم و مستکره شمردند و گفتند آنچه باقی ماند بر آنچه فانی خواهد شد وظیفه می‌گردانی و تعین می‌نمایی، یعنی خراج را بر بدنهای فانیه وضع می‌کنی زیراکه مقاسمت عدل‌تر است. و اولیتر از خراج که بر وجه عدل بود، آن است که بعد از وضع مؤن و اخراجات و نفقات و تفکر نمودن در اسعار و نرخها و امن و خوف و قیمت کردن و فروآوردن به هر وقت و زمانی بر قدر ارتفاع خراج را وضع کنند و معین گردانند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۸۳). و رجوع به دو مدخل بعد شود.

مقاسمة. [مُ سَ مَ] (ع مص) با کسی سوگند خوردن. (المصادر زوزنی). کسی را سوگند خوردن. (تاج المصادر بیهقی). از برای کسی سوگند خوردن. (ترجمان القرآن). سوگند کردن برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || کسی را سوگند دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || با کسی چیزی قسمت کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). چیزی را با کسی بخش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || بهره و بخش خود را گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مدخل بعد شود.

مقاسمه. [5] [مُ سَ / سِ مَ / مِ] (از ع، اِمص) سوگند خوردن. (ناظم الاطباء). با کسی سوگند خوردن. (غیاث). مقاسمة. || کسی را چیزی بخشیدن. (غیاث) (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود. || (اِمص) مالیات مخصوص اراضی که دولت اسلام از مسلمین یا اجانب تحت مقررات معین می‌گرفت. در این اصطلاح لفت «خراج» هم استعمال شده است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). || تقویم مالیات دیوانی از طریق تثبیت مقدار معینی از غله. (مالک و زارع در ایران، ترجمهٔ فارسی ص ۶۰). تشخیص مقدار مالیات دیوان بوسیلهٔ تعیین سهم معینی از محصول. (مالک و زارع در ایران، ترجمهٔ فارسی ص۷۸۷). و رجوع به مقاسمت شود. || (اِ) استان. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی، ترجمهٔ فارسی ص۶۲) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقاش. [مَقْ قا] (از ع، اِ) مأخوذ از منقاش تازی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به منقاش شود.

مقاص. [مَ قاص‌ص] (ع اِ) ج مِقَص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقص شود. || ج مُقِص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقص شود.

مقاص. [مَ] (ع اِ) تیر و شه تیر و پالار عمارت و تیر بزرگ و حمالی که تیرهای دیگر را بر وی نصب کنند. (ناظم الاطباء).

مقاصاة. [مُ] (ع مص) از کسی دور شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || نبرد کردن به دوری. (منتهی الارب) (آنندراج): قاصانی مقاصاة فقصوته؛ نبرد کرد با من در دوری و مباعدت پس غالب آمدم بر آن، و گویند: هلم اقاصیک اینا ابعد من الشر؛ بیا تا نبرد کنم تو را که کدام یک دورتریم از بدی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - در ناظم الاطباء: جمع مُقرِح.
۲ - مخفف و مأخوذ از «مقاساة» عربی است، نظیر: مدارا، مداوا، مواسا... و رجوع به «مقاساة» و مدخل بعد شود.
۳ - رسم‌الخطی از «مقاساة» عربی در فارسی.
۴ - رسم‌الخطی از «مقاسمة» عربی در فارسی.
۵ - رسم‌الخطی از «مقاسمة» عربی در فارسی.

مقاصد. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مَقصِد. (اقرب الموارد). جِ مَقصَد و مَقصِد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقصد شود. ||اراده‌ها و مقصودها. آرزوها. آهنگها و عزیمت‌ها. (از ناظم الاطباء): روزی پای در رکاب سیر آورده بود و عنان عزیمت به مقصدی از مقاصد برتافته به کنار دیهی رسید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۳). هر کس با حصول مقاصد و مطالب و نجاح آمال و مآرب بازگشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۵۶). از مقاصد معتبره یکی طلب علم است، چنانکه در خبر است که... (مصباح الهدایة چ همایی ص۲۶۴).

— مقاصدالشرعیه؛ هدفها و مقصدهای شرعی و آن بر دو قسم است: یکی مقاصد اصلیه و دیگر مقاصد تابعه. مقاصد اصلیه ضروریات معتبره در هر ملتی است و مقاصد تابعه مصالح مکلف در آن رعایت شده است، مانند تمتعات از مباحات. (از فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

— مقاصد خمسه؛ (اصطلاح فقه) نفس، دین، عقل، نسب و مال است که ضروریات خمس هم نامند. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

||سعیها و جهدها. ||سعایتها. ||فکرها. اندیشه‌ها. ||خواهشها. ||عذرها و حیله‌ها. (از ناظم الاطباء).

مقاصر. [مُ صِ] (ع ص) کسی که قصر وی در محاذات قصر دیگری باشد. (ناظم الاطباء): فلان مقاصری؛ کوشک وی روباروی کوشک من است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقاصر. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مَقصَر و مَقصِر و مَقصَرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مقصر و مقصرة شود. ||ریشه‌های درخت، واحد آن مقصور است. (از اقرب الموارد).

مقاصة. [مُ قاصْ صَ] (ع مص) کشندهٔ یکی را بازکشتن. (ترجمان القرآن). کشنده را بازکشتن. قِصاص. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جراحت عوض جراحت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیزی به بدل چیزی فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مانند آنچه داده باشی بازستدن. (ترجمان‌القرآن). ||قاصه مقاصة و قصاصاً؛ قصاص گرفت از او در حساب و جز آن در صورتی که بر وی دینی باشد مثل دین او پس قرار دهد این دین را مقابل آن دین. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

مقاصه.[1] [مُ قاصْ صَ / صِ] (از ع، اِمص) به معنی تهاتر است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی): تا خرابی که بر ما معین شود با آن مقاصه و محاسبه کنیم. (تاریخ قم ص۲۹۸). و رجوع به مدخل قبل معنی آخر شود. ||کم کردن مقدار تلمیظ[2] است از سلف، یعنی مقداری که سپاهی مساعده گرفته از حقوقش کم کنند. گاهی مقاصه در مورد بدهکاری مالیاتی شخص انجام می‌شود. در این صورت آنچه که پیش گرفته به عنوان پرداختی او محسوب می‌شود. (ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی ص۶۷).

مقاصیر. [مَ] (ع اِ) جِ مَقصَر و مَقصِر و مَقصَرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مقصر و مقصرة شود. ||مقاصیر الطرق[3]؛ کرانهٔ راهها و نواحی آنها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||جِ مقصوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سراهای فراخ استواربنا. کوشک‌ها: اگر هیچ کس را در معاملهٔ ایشان مرابحه‌ای توانستی بود آدم را بودی که بنیت و خلقت او در مقاصیر دارالنعیم و صورت و صفت او فهرست احسن‌التقویم بوده است. (سندبادنامه ص۱۱۱). و رجوع به مقصوره شود.

مقاضاة. [مُ] (ع مص) محاکمه کردن با کسی. (از ناظم الاطباء). مرافعه پیش قاضی بردن و محاکمه کردن با کسی. (از اقرب الموارد). پیش قاضی رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مصالحه کردن با کسی در مالی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاضب. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مقضبة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مقضبة شود.

مقاضمة. [مُ ضَ مَ] (ع مص) چیزی اندک گرفتن بعد از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندک‌اندک چیزی گرفتن. (ناظم الاطباء). ||خریدن و یا فروختن مقداری اندک و خرد و خرده‌فروشی کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقاضیب. [مَ] (ع اِ) جِ مقضبة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مقضبة شود.

مقاط. [مِ] (ع اِ) رسن اشتر. ج، مُقط. (مهذب الاسماء). رسن یا رسن خرد سخت تافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رسن و گویند رسن کوچک سخت تافته مثل قماط است و مقلوب آن. ج، مُقط. (از اقرب الموارد). ||بند گهواره و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقاط. [مَ قاطْ ط] (ع اِ) جِ مِقَطّة. (دهار). جِ مِقَط. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقطة و مقط شود.

مقاطر. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مقطر (ناظم الاطباء) و مِقطَرة. (اقرب الموارد). رجوع به مقطر و مقطرة شود.

مقاطر. [مُ طِ] (ع ص) چکانندهٔ آب و مثل آن. (غیاث).

مقاطرة. [مُ طَ رَ] (ع مص) یک تنگ یا یک آوند خرما سنجیده باقی را بر آن تخمین کردن و ناسنجیده گرفتن. ||اکراء مقاطرة؛ یعنی کرایهٔ آمد و رفت داد او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاطع. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مَقطَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مقطع شود. ||مقاطع الاودیة؛ اواخر وادیها. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مقاطع‌الانهار؛ گذرگاههای آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گدارهای جوی‌ها. (ناظم الاطباء). ||مقاطع‌القرآن؛ جایهایی وقف قرآن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مخارج حروف از دهان: معانی که در ذهن تصور کند بواسطهٔ مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۷). ||جاهای اتمام و انتها. (غیاث) (آنندراج). ||عبارت از مقدماتی است که ادله و حجج به آنها منتهی می‌شود از ضروریات و مسلمات و مثل الدور و التسلسل و اجتماع النقیضین. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

مقاطع. [مُ طِ] (ع ص) قطع‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیزی را به اجاره گیرنده. (غیاث) (آنندراج). چیزی را به اجاره گیرنده و مقاطعه کننده. (ناظم الاطباء). مقاطعه کار. پیمانکار. که مقاطعه کند: میرزا علی‌خان امین‌الدوله را که از جانب دولت ابد آیت مباشر ترویج این تمبک[4] و مقاطع عمل این شغل معظم است.... (المآثر و الآثار ص۹۵).

مقاطعات. [مُ طَ] (ع اِ) جِ مقاطعه. مالیاتهایی که مقدار آنها بطور مقطوع و بدون رسیدگی به میزان حقیقی آنها تعیین شده باشد: بعد از آن در باب امر خراج از مساحتها با ضمانات و مقاطعات عدول کردند. (تاریخ قم ص ۱۹۰). و رجوع به مقاطعه شود.

مقاطعة. [مُ طَ عَ] (ع مص) باکسی وابریدن.

---

۱ - رسم‌الخطی از «مقاصة» عربی در فارسی.

۲ - در اصطلاح دیوان عرض، یعنی پرداخت مقداری از جیره و مواجب پیش از موعد مقرر و همان است که امروزه مساعده گفته می‌شود. (اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی تألیف حسن انوری). و رجوع به مفاتیح العلوم خوارزمی صص۶۵ - ۶۶ و ترجمهٔ فارسی آن صص۶۶ - ۶۷ شود.

۳ - در منتهی الارب و قاموس «مقاصیرالطبق» آمده است.

۴ - تمبت.

(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). از همدیگر بریدن دو نفر. ضد مواصلة. (از ناظم الاطباء). ترک دیدار و مکاتبت با کسی کردن. (از اقرب الموارد). ||ابرد کردن در بریدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم نمودن شمشیر را که کدام از آن بران‌تر است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||متولی امری کردن کسی را در مقابل اجرتی معین. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مدخل بعد شود.

مقاطعه.[1] [مُ طَ / طِ عَ / ع] (از ع، اِمص) واگذار کردن انجام دادن کاری را به کسی پس از تعیین مزد و اجرت آن. (ناظم الاطباء). امروزه غالباً به‌عهده گرفتن ساختمان جاده‌ها و ابنیه را مقاطعه گویند. پیمانکاری.

– مقاطعه (به مقاطعه) دادن؛ شرط و پیمان نمودن با مزدور انجام دادن کاری را. (ناظم الاطباء). انجام دادن کاری یا ساختن بنا و جاده و پل و امثال آن را به‌عهدهٔ کسی یا شرکتی در مقابل مبلغی معین واگذارکردن.

– مقاطعه کردن؛ قبول کردن مزدور شرط و پیمان را در انجام دادن کاری. (ناظم الاطباء): و ابوزکار نیشابوری حکایت کرد که به بغداد من مقاطعه کردم یکی مفولج را به بسیار دینار و به یک روز علاج کردم. (هدایة المتعلمین چ متینی ص۲۶۳). ||تثبیت مالیات یا مال مورد مالیات به‌مقدار معین بدون رسیدگی و در نظر گرفتن مقدار حقیقی آن. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||(اِ) خراج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مبلغی که حاکم یا امیر محلی بطور مقطوع بعنوان مالیات به سلطان می‌پرداخت: و مهتران این ناحیت[2] از مهتران اطراف گوزکانانند و مقاطعه به ملک گوزکانان دهند. (حدود العالم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مهتران این ناحیتها از دست ملک گوزکانانند و مقاطعه بدو بازدهند. (حدود العالم، یادداشت ایضاً). دیو عشوه‌ای که او را به قطع مال مقاطعه وسوسه می‌دهد به صلیل شمشیر هندی در قاروره‌های قهر مقید گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۶).

– به مقاطعه دادن؛ مالیات منطقه‌ای را در مقابل مبلغی معین به کسی واگذاردن: پسر کاکو را سر به دیوار آمد و بدانست که به جنگ می‌برنیاید عذر خواست و التماس می‌کند تا سپاهیان به مقاطعه بدو داده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰).

مقاطعه‌چی. [مُ طَ / طِ عَ / ع] (ص مرکب) مقاطعه‌گر. مقاطعه‌کار. پیمانکار. کنترات‌چی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقاطعه‌کار شود.

مقاطعه‌دار. [مُ طَ / طِ عَ / ع] (نف مرکب) آنکه مالیات منطقه‌ای را در مقابل مبلغی معین به اجاره دارد: قزل حمید که از زمرهٔ مقاطعه‌داران بعض بلاد روم بود... (مسامرة الاخبار ص۱۲۵). و رجوع به مقاطعه شود.

مقاطعه‌داری. [مُ طَ / طِ عَ / ع] (حامص مرکب) شغل و عمل مقاطعه‌دار. رجوع به مقاطعه‌دار شود.

مقاطعه‌کار. [مُ طَ / طِ عَ / ع] (ص مرکب) کسی که ضمن عقد قرارداد یا پیمان یا صورت مجلس مناقصه، انجام دادن هرگونه عمل و یا فروش کالایی را با شرایط مندرج در قرارداد یا پیمان یا صورت‌مجلس مناقصه در قبال مزد یا بها و به مدت معین تعهد نماید. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). پیمانکار. مقاطعه‌چی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه انجام دادن کاری یا ساختمان خانه یا جاده یا پل و جز آن را در مقابل مبلغی معین به عهده می‌گیرد. و رجوع به مقاطعه شود.

مقاطعه‌کاری. [مُ طَ / طِ عَ / ع] (حامص مرکب) پیمانکاری. شغل و عمل مقاطعه‌کار. و رجوع به مقاطعه‌کار شود.

مقاطعه‌گر. [مُ طَ / طِ عَ / ع گ] (ص مرکب) پیمانکار. مقاطعه‌کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقاطف. [مَ طِ] (ع اِ) ج مَقطَف. (ذیل اقرب الموارد). جاهای چیدن میوه: گفتی پیوند درختان او از شاخسار دوحهٔ طوبی کرده‌اند... کسی از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی نرسیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۳). و رجوع به مقطف شود.

مقاطل. [مَ طِ] (ع اِ) ج مقطلة. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقطلة شود.

مقاطیع. [مَ] (ع ص، اِ) ج مقطوع. (ناظم الاطباء). ||قسمی از حدیث، مقابل مراسیل و مسانید. حدیثهای منقطع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقطوع شود. ||مقاطیع‌الشعر؛ ابیات مفرده. (از محیط المحیط). مفردات.

مقاظ. [مَ] (ع اِ) (از «ق ی ظ») جایی که در تابستان بدانجا روند. (ناظم الاطباء). جای اقامت در تابستان. مَقیظ. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ییلاق.

مقاعد. [مَ ع] (ع اِ) ج مَقعَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج مَقعد و مقعدة. (ناظم الاطباء). جاهای نشستن. (غیاث) (آنندراج). ||جاهای قرار گرفتن: رکیک‌تر سخنی از او محکم و متین نماید و در مقاعد سمع قبول نشیند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مقعد شود. ||ترکوا مقاعدهم؛ مراکز خویش را ترک کردند و این از باب مجاز است. (از ذیل اقرب الموارد).

مقاعد. [مُ ع] (ع ص) حافظ و نگهبان. ||از وحش و طیر آنچه از پس پشت درآید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نشیننده با کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُقاعَدة شود.

مقاعَد. [مُ عَ] (ع ص) نشسته با کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به مقاعدة شود.

مقاعدة. [مُ عَ دَ] (ع مص) نشستن با کسی. (ناظم الاطباء). با کسی نشستن. مجالست. (از اقرب الموارد).

مقاعدة. [مُ عِ دَ] (ع اِ) زن. ||چیزی بر هیئت جامه‌دان که بر وی می‌نشینند. ||غراره‌ای[3] که در وی گوشت خشک و نان و جز آن نهند. ||ریگ تودهٔ گرد. ||کوه چسبیده به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مقاعس. [مَ ع] (ع ص، اِ) ج مُقعَنْسِس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مقعنسس شود.

مقاعس. [مُ ع] (ع ص) آنکه از عهد و سوگند خود برمی‌گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعد شود.

مقاعس. [مُ ع] (اِخ) پدر حیی است از تمیم و او را بدین جهت چنین لقبی دادند که وی از سوگندی که میان قوم او بود برگشت. (از منتهی الارب). حارث‌بن عمروبن کعب‌بن سعدبن زید مناة را گویند. (امتاع الاسماع ص۵۰۹). و رجوع به مدخل قبل شود.

مقاعیس. [مَ] (ع ص، اِ) ج مقعنسس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقعنسس شود.

مقال. [مَ] (ع مص) گفتن. (تاج المصادر بیهقی). قول. قیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) گفتگو. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخنگویی. سخن. گفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و سخن ایشان بشنوم و بدانم مقال و سیرت و درون و برون ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۳).

یکسره عشاق مقال منند
درگه و بیگه به خراسان رجال. ناصرخسرو.
وز مدحت ایشان[4] نگر که ایدون
گشته‌ست مطرّز پر مقالم. ناصرخسرو.

---

۱ - رسم‌الخطی از «مقاطعة» عربی در فارسی.
۲ - ابرشاران.
۳ - جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و یونجه و مانند آن در وی کنند. (ناظم الاطباء).
۴ - خدا و رسول و آل او.

قال اول جز پیمبر کس نگفت
وآنگهی زی آل او آمد مقال. ناصرخسرو.
من چون بر مضمون حال برسیدم و از مکنون مقال پرسیدم گفتند... (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۱۸). مرا در هر کلام مقالی است و در هر سخن مجالی. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۳۵). همه جمال یکدیگر مینگریدند و مقال همدیگر میشنیدند. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۳۷).
چو معن زایده شد مشتهر به بذل و عطا
چو قس ساعده شد معتبر به حسن مقال.
عبدالواسع جبلی.
از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال. مولوی.
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقالی را مقامی. سعدی.
کند هرآینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.
سعدی (گلستان).
در وصف حالش مضمون این مقال از چشمها چشمه‌های خون میگشود. (ظفرنامهٔ یزدی). از غایت مستی امثال این مقال بر زبان میگذشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۷۸). و از زبان حال هاتف اقبال مضمون این مقال استماع فرمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۱۴).
این جواهر نه متاع است که هر جا یابند
همه دانند که نادر بود این طرز مقال.
وحشی.
— بدمقال؛ بدسخن. ناخوش‌گفتار: اگر منشی مقل بدمقال گوید... که آن ابدال که میگویی شواذ است نه مستعمل، جواب ایشان توان داد که آنچه شواذ کتاب قدما بود در ماضی قرون اکنون مستعمل محدثی است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۴).
— قال و مقال. رجوع به مدخل قال و مقال شود.
— مقال کردن؛ گفتگو کردن. سخن گفتن:
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال. مولوی.
— نیکومقال؛ نیکوسخن. خوش‌گفتار:
کرد مردی از سخندانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکومقال! مولوی.
مقالات. [مَ] (ع اِ) جِ مقاله. سخنها. گفتارها. اقوال. بیانات:
تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
از عمر چند سال میانشان فنا شدم.
ناصرخسرو.
من کهتر نمیگویم که آن الفاظ امثال را بکلی قذف و حذف کنند و در سلک مقالات و سبک رسالات... به کار ندارند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۴).
سرانگشت قلمزن چو قلم بشکافید
بن اجزای مقالات و سمر بگشایید. خاقانی.
مقصود از اثبات حکایات و تاریخ آن است که مرد عاقل بی‌معانات تجارب، مجرب شود و به مطالعهٔ امثال این مقالات مهذب گردد. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۳۲).
کرامت، جوانمردی و نان‌دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است.
سعدی (بوستان).
شنیده‌ام که مقالات سعدی شیراز
همی برند به عالم چو نافهٔ ختنی. سعدی.
هفت کشور نمیکنند امروز
بی‌مقالات سعدی انجمنی. سعدی.
که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج.
سعدی (بوستان).
مقالات نصیحت‌گو همین است
که سنگ‌انداز هجران در کمین است. حافظ.
ز دست رفته کنون گوش بی‌اشارت دست
نمیشود ز مقالات دوستان خیرم. جامی.
||مجموعهٔ سخنانی که صوفیه در مجالس میگفته‌اند و مریدان مینوشته‌اند. (کلیات شمس ج۷ چ فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات):
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).
مقالت. [1] [مَ لَ] (ع اِ) گفتار. (غیاث). مقالة. سخن. گفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
هر که حجت خواهدت آری جوابش تیغ تیز
حجت او تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس.
ناصرخسرو.
با نوسخنان او کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی. ناصرخسرو.
مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست. (چهارمقاله ص۱۳۵). و عدت و آلت در ترتیب و تمشیت این مقالت بر مدد آسمانی امید میدارد. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۵). و من بر گوشه‌ای از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت بودم. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۱۷). چون این گفت به سمع جمع رسید و هر یکی این مقالت بشنید زبان هر یک به اجابت اعلام استقبال کرد. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۳۸).
هم ز بخت است کز مقالت من
همه عالم غرائب و غرر است. خاقانی.
مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده. نظامی.
||گفتگو: او [طغان] جوابی نالایق داد و آن مقالت به مجادلت کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹). اگر آنچه حسن سیرت توست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی آن حالت که را مجال مقالت باشد... (گلستان). ||مشاجره. مجادله: از غایت حماقت و فرط جهالت سخنهایی که مادهٔ وحشت و سرمایهٔ مقالت بود میگفته... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۲۱۸).
— مقالت کردن؛ گفتگو کردن. مجادله کردن. مشاجره کردن: روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران مقالتی کرد [2] هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز برنخاست. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۲۹).
||بخشی از کتاب. فصلی از کتاب: پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقالت اول در ماهیت علم دبیری و... (چهارمقاله ص۱۹). پس در سر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد. (چهارمقاله ص۱۹). پس بدین حکایت این مقالت [3] را ختم کنیم والسلام. (چهارمقاله ص۴۱).
مقالت. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مَقلَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقلة شود.
مقالد. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مِقلَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقلد شود. ||ضاقت علیه مقالده؛ تنگ شد بر وی کارهای وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مقالعة. [مُ لَ عَ] (ع مص) یکدیگر را قلع کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||غرض‌المقالعة؛ نشانه‌ای که نوآموز نخستین بدان تیراندازد و آن نزدیکتر باشد، لهذا تیرانداز را به دراز و بلند کردن دست حاجت نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).
مقالم. [مَ لِ] (ع اِ) مقالم‌الرمح؛ تندیهای نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرههای نیزه. (از اقرب الموارد). جِ مَقلَم. (ناظم الاطباء).
مقالة. [مَ لَ] (ع مص) گفتن. (تاج المصادر بیهقی). قول. قیل. مقال. (منتهی الارب). و رجوع به قول و مقال و مقالت شود. ||(اِ) قسمتی از کتاب. (از اقرب الموارد). مبحث. (ناظم الاطباء). ||گفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مقالت و مقاله شود.
مقالة. [مُ قالَ لَ] (ع مص) کم‌کم خرج کردن آب را از ترس تشنگی. ||کم کردن بخشش و دهش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

1 - رسم‌الخطی از «مقالة» عربی در فارسی.
2 - چنگیزخان. 3 - مقالت دبیری را.

الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاله. [مَ لَ] (ع اِ) سخن. کلام. (ناظم الاطباء). مقالة. گفت. گفتار. مقال. قول. مقالت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مبحث. (ناظم الاطباء). فصلی از کتاب یا رساله: آغاز کتاب و آن سه مقاله است. (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۳۹۳). ||یک مطلب نوشته در روزنامه یا مجله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوشته‌ای که دربارهٔ موضوعی خاص نویسند و غالباً در روزنامه یا مجله چاپ کنند. ج، مقالات.

مقاله‌نویس. [مَ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) که مقاله نویسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که مقاله برای روزنامه‌ها و مجلات نویسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقاله (معنی آخر) شود.

مقاله‌نویسی. [مَ لَ / لِ نِ] (حامص مرکب) شغل و عمل مقاله‌نویس. رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقالی. [مَ] (ع اِ) جِ مِقلیٰ و مِقلاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مقلاة. (دهار) (آنندراج). رجوع به مقلاة و مقلی شود.

مقالی. [مَ] (اِخ) عشیره‌ای از طایفهٔ نصار از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱).

مقالیت. [مَ] (ع اِ) جِ مِقلات. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقلات شود.

مقالید. [مَ] (ع اِ) جِ مِقلاد[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کلیدها: له مقالید السموات و الأرض و الذین کفروا بآیات‌الله أولئک هم الخاسرون. (قرآن ۳۹/۶۳). مفاتیح خزاین بدو سپرد و مقالید ممالک بدو تسلیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۸). خاتم ملک بدو سپرد و مقالید خزاین بدو تسلیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۷۲). اگرچه او مقاود تقلید بر سر قومی کشیده است و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته... ما را به میدان محاربت بیرون باید شدن. (مرزبان‌نامه). تا چون از حکم پادشاه جهان حاتم آخرالزمان قاآن مقالید حکومت در کف اهتمام صاحب یلواج نهاد... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۸۴). چنگیزخان فرمود... ولی‌عهد خود او را[2] می‌کنم و مقالید ملک در پنجهٔ صرامت و کفایت او می‌نهم. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص ۱۴۳). آن جناب از غایت علو همت... مقالید انبار و... را پیش او نهاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶). مقالید شهر و قلعه به خدام آستان سدره مقام سپرد. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۳ ص ۳۵۲). و رجوع به مقلاد شود. ضاقت علیه مقالیده؛ تنگ شد بر وی کارهای وی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). القی الیه مقالید الامور؛ کلید کارها را به‌سوی او انداخت یعنی کارها را به وی تفویض کرد. (از اقرب الموارد).

مقالیع. [مَ] (ع اِ) جِ مِقلاع. (اقرب الموارد). رجوع به مقلاع شود.

مقام. [مَ / مُ] (ع مص) (از «ق و م») اقامت و آرام کردن بجائی[3]. (منتهی الارب). اقامت. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (ناظم الاطباء). ایستادن... و با لفظ گرفتن و کردن و داشتن مستعمل است. (آنندراج). در معیار آرد: مُقام و مَقام هر دو به معنی اقامت و به معنی جای قیام آید، زیرا اگر آن را از قام یقوم بدانیم مَقام و اگر از اقام یقیم بشماریم مُقام خواهد بود و قوله تعالی: لا مَقام لکم[4]؛ ای لاموضع لکم و مُقام لکم نیز خوانده شده است؛ یعنی لا اقامة لکم. و قوله: حسنت مستقراً و مُقاماً[5]؛ ای موضعاً. (ناظم الاطباء). مُقام و مَقام هر دو به معنی اقامت و قیام و محل قیام است که اشتقاق آن را از اقام یقیم بدانند مُقام می‌شود اگر از قام یقوم بشمارند مَقام می‌شود. فارسی‌زبانان مقید بوده‌اند که در شعر و نثر مَقام را به معنی جا و مکان و محل و موضع بنشانند و مُقام را به معنی اقامت کردن. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۰۷): همه بر کاروانگاهیم و پس یکدیگر می‌رویم و هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۱). مدتی دراز ما را به کاشغر مقام افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

گفتا که کارهای جهان جمله بازی است
جای مقام نیست مجو اندر او مقام[6].
ناصرخسرو.

درنگ ما در این عالم و مقام ما در این مقام[7] اصلی نیست. (مصنفات افضل‌الدین کاشانی چ مهدوی و مینوی ص ۶۸۱). اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد بازنمایی تا دیگر فرستاده آید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۰). اگر چنین است ما را اینجا مقام صواب نباشد. (کلیله ایضاً ص ۷۰). شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشافی کرد و پرسید: عزیمت در مقام و حرکت چیست؟ (کلیله ایضاً ص ۱۰۶). در مقام این اشتر میان ما چه فایده نه ما را با او الفی و نه ملک را از او فراغی. (کلیله ایضاً ص ۱۰۷). دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام، طوافی اما کن و صرافی ما کن را اصلی و نصابی نیست. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص ۳۴).

زآن پای در آتشم که دل را
بر خاک درت مقام روزی است.
خاقانی.

اعتصام در حال حرکت و مقام به حول و قوت ملک علام کند. (راحة‌الصدور). عزیمت کوچ و مقام در تردد افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۲). هرگاه چیزی از قاذورات در آن چشمه انداختندی صاعقه‌ای عظیم پیدا گشتی و بادهای مخالف برخاستی... چنانکه در آن نواحی کس را طاقت مقام نبودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶). فخرالدوله گفت مقام از این بیش صواب نیست چه خصم استیلا یافت و قوت گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۷۱). در اثنای این حال، خبر برسید که صاحب کافی... دعوت مرگ را اجابت کرد و ابوعلی از آن سبب دل از مقام جرجان برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۴۳). شدت حرارت هوا مانع مقام آمد و تمامت ولایت مولتان و لوهاوور را غارت و کشش کرد و از آنجا بازگشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۱۲). با اصحاب خویش در کار حرکت و مقام و مقصد و مرام مشورت می‌کرد. (جهانگشای جوینی).

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام.
سعدی.

— مقام داشتن؛ اقامت داشتن: این نواحی است بر کنار دریا همه گرمسیر و بیشترین، عرب مقام دارند و آب و هوای آن سخت ناموافق باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۰). مدت چهل‌ویک روز سپاه دشمن‌سوز پیرامن شهر وزیر مقام داشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۲۴).

ز شمعش بود داغ سلطان شام
که تا صبح در روضه دارد مقام.
ملاطغرا (از آنندراج).

— مقام ساختن؛ اقامت کردن: بالای قرمیسین جایها ساخته بود تا به کنار رود بزرگ از سرابستانها و باغها به تابستان مقام ساختی و به زمستان به قصرشیرین. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۷). و با مردم آن نواحی شرط کردند که هر کس آنجا مقام سازد جزیه و خراج می‌دهد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۵).

— مقام فرمودن؛ مقام کردن: ملک با تمامی

---

۱ - ج بِقلید است به معنی کلید و این معرب است. (غیاث) (آنندراج).
۲ - اوکتای را.
۳ - در زبان فارسی بدین معنی به ضم اول تلفظ می‌شود.
۴ - قرآن ۱۳/۳۳. ۵ - قرآن ۷۶/۲۵.
۶ - رجوع به معنی بعد شود.
۷ - رجوع به معنی بعد شود.

لشکر برود و به فلان موضع مقام فرماید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۷۶). سلطان آنجا مقام فرمود آن نواحی از... اهل شرک پاک گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۷). بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام می‌فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۳). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مقام کردن؛ اقامت کردن. توقف کردن. ماندن. منزل کردن. ساکن شدن:

به روز هیچ نیارم به خانه کرد مقام
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.

بهرامی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

در کوشک که سرای امارت است به غزنین مقام کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۲). استواری قدم این سالار در آن دیار آن باشد که خداوند در خراسان مقام کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۸۴). به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک هفته و پس به باغ بزرگ رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۸۷). چون از آن فارغ شوی و به درگاه آیی با نواخت و خلعت سوی نشابور بروی آنجا مقام کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۸).

در این مقام[1] اگرمی مقام باید کرد
به کار خویش نکوتر قیام باید کرد.

ناصرخسرو.

من که نپسندم همی کردار زشت
جز به یمگان کرد چون یارم مقام.

ناصرخسرو.

من نیز روا نداشتم که هیچ جا مقام کنم تا نخست این خواسته پیش تو نیارم. (نصیحة الملوک غزالی). و با مرزبانان آنجا هم اتفاق شد و مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۹). و مدت رفتن و مقام کردن او به صین و آنجا بازگشتن هفت سال بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۱). و اما اپرویز چون به سلامت برفت، به انطاکیه رفت و آنجا مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۲). و یک چندی به مقر عز مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۲).

گه‌گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه‌گفت اگر توانی با خود مرا ببر.

مسعودسعد.

شیر فرمود که اینجا مقام کن که از شفقت و اکرام و مبرت و انعام ما نصیبی تمام یاوی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۳). اگر همین جای مقام کنی و اهل و فرزندان را به یاری از مکرمت دور نیفتد. (کلیله ایضاً ص۱۶۸). و من به نشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر به من گرم گردد و خصم شکسته دل شود. (چهارمقاله ص۲۵). یک ماه و دو ماه مقام کنند و بی‌حصول مقصود باز نگردند. (چهارمقاله ص۳۰). اهل لمغان بدان کرم و عاطفت به جای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام کردند. (چهارمقاله ص۳۱). زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی[2] یا به شهری از شهرهای خراسان. (چهارمقاله ص۴۹). زمستان آنجا مقام کردند. (چهارمقاله ص۵۱).

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز از این خرابهٔ نادلگشای خاک.

خاقانی.

تنها روی ز صومعه‌داران شهر قدس
گه‌گه کنند به زاویهٔ خاکیان مقام.

خاقانی.

جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند. (سندبادنامه ص۲۱۸). خود در آن صحرا مقام کرد تا سوار در ساعت قطاردار را بیاورد. (جوامع‌الحکایات عوفی). صحرایی متنزه دید علف و آب بسیار، به نفس خود آنجا مقام کرد. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۴۳). راه بر کرزوان بود سبب ممانعت اهالی آن یک ماه آنجام مقام کرد تا آن را بگرفت. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۰۵). تابستان در آن مراتع مقام کرد[3] تا چون فصل خریف درآمد باز در حرکت آمد. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۱۰). و به قم وطن ساخت و مقام کرد. (تاریخ قم ص۲۲۲).

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام
بیچاره رهروی که شود همسفر مرا.

صائب (از آنندراج).

— مقام گرفتن؛ اقامت کردن:

سپارد به جهن آن زمین را تمام
نسازد درنگ و نگیرد مقام.

فردوسی.

||(اِ) جای ایستادن و جای اقامت[4]. (منتهی الارب). جای اقامت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). اسم ظرف است بمعنی جای استادن کذا فی الصراح و در مزیل نوشته که به فتح میم جای قیام و به ضم میم مصدر بمعنی اقامت[5] و در کشف مقام به فتح جای استادن... (غیاث). جای ایستادن. (آنندراج). جای اقامت و جای ایستادن و ایستادنگاه و موضع اقامت و جای درنگ و مسکن و خانه و منزل. (ناظم الاطباء). جا. مکان. محل. موضع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زر او را بر زوار مقام
سیم او را بر خواهنده مقر.

فرخی.

می‌بخشد به او آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی‌زوال. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۰).

در این مقام اگرمی مقام[6] باید کرد
به کار خویش نکوتر قیام باید کرد.

ناصرخسرو.

گفته‌است تو را که بی مقام من
تا چند کنی طلب مقامش را.

ناصرخسرو.

در مقام بی‌بقا ماندن مجوی
تا نمانی در عذاب ایدون مقیم.

ناصرخسرو.

که عمارت‌سرای رنج بود
در خرابی مقام گنج بود.

سنائی.

در این مقام این اشتر اجنبی است. (کلیله و دمنه). کلیله گفت: تو چه دانی که شیر در مقام حیرت است. (کلیله و دمنه). پس آفریدگار این همه اوست... و چون در این مقام اندک تفکر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی‌اند به نیستی چاشنی داده. (چهارمقاله ص۷). چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین اتصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود به کجا برسند. (چهارمقاله ص۳۹). در نشیب و فراز عراق و حجاز به سر می‌بردم و منازل شاق را به پای اشتیاق می‌سپردم... نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۷).

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم.

سوزنی.

آنجا روم که هشتم از ابتدا مقام
بگذارم این سراچهٔ فانی و بگذرم.

خاقانی.

گرمقام نیست هستان دائمی
هستی خود در میان افشاندمی.

خاقانی.

جای قسم و مقام سجده‌ست
از بهر خواص جان کعبه.

خاقانی.

دوش چنین دیده‌ام به خواب که نخلی
بر لب دریا در آن مقام برآمد.

خاقانی.

جان کز تو در این مقام دور است
آهنگ دگر سرای دارد.

خاقانی.

هر یک به مقام معلوم خود رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۸). لشکر ترک، ترک مقام بگفتند و راه هزیمت گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۰۱).

که فردا جای آن خوبان کدام است
کدامین آب و سبزیشان مقام است.

نظامی.

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام.

نظامی.

دایرهٔ خط سپهرش مقام
غالیه‌بوی بهشتش غلام.

نظامی.

اول کاین ملک به نامت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود.

نظامی.

اردشیر گفت: از تنگی مقام و مأوای خود مندیش که مرا سراهای خوش و خرم است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۷۰). که چون از

---

۱ - رجوع به معنی بعد شود.
۲ - نصربن احمد. ۳ - چنگیزخان.
۴ - در زبان فارسی بدین معنی به فتح اول تلفظ می‌شود.
۵ - رجوع به معنی قبل شود.
۶ - رجوع به معنی قبل شود.

اینجا وقت رحلت آید آنجا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیش مهنا و حظ مستوفی رسیم. (مرزبان‌نامه). دی در مقر عز به صد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقر من. عطار.
اولاد و احفاد چنگیزخان ده‌هزار زیادت باشند که هر کس را مقام و یورت و لشکر و عدت جداجداست. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۳۲). و هرآینه چون آن قوم بدین مقام... رسند بر هیچ آفریده ابقا نکنند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۳۵).
چون کار مرض سخت‌تر شد، چنانکه حرکت از مقام متعذر آمد در چهارم رمضان سنهٔ اربع و عشرین و ستمائة بگذشت. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۴۴). چون به حد سمرقند رسید... اجل موعود فرارسید و چندان مهلت نداد که قدم از آن مقام فراتر نهد. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ صص۲۱۵ - ۲۱۶).
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ. مولوی.
جز مقام راستی یک دم مایست
هیچ لالا مرد را چون دیده نیست. مولوی.
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت. مولوی.
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر تاش. مولوی.
او را مقام و منزل و مسکن چه حاجت است
هر جا که می‌رود همه ملک خدای اوست.
سعدی (گلستان).
بستان‌سرای خاص ملک را برای او پرداختند، مقامی دلگشای روان‌آسای چون بهشت. (گلستان). چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. (گلستان).
نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم. سعدی.
راکع و ساجد شده در هر مقام
در دل شب کرده به یک پا قیام.
امیرخسرو.
آنجا که مقام یار زیبا بوده‌ست
امروز از آن سو گذر ما بوده‌ست.
امیرخسرو.
مقام غوانی گرفته نوایح
بساط عنادل سپرده عناکب. حسن متکلم[1].
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود. حافظ.
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق. حافظ.
در مقامی که جسم و جان نبود
بود و نابود خود نخواهد بود.
شاه نعمةالله ولی.
منزلی خوش خانهٔ دلکش مقامی دلگشاست
ساقی گلچهره کو و مطرب خوشگو کجاست؟
جامی.
بعد از آنکه نه روز در آن مقام ساکن بود کوچ کرده به طرف رستمدار توجه نمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۳۶۲). سایر احوال... در ضمن داستانهای آینده مذکور خواهد گشت لاجرم در این مقام خامهٔ خوشخرام از سر تفصیل آن درگذشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۲).
- به مقام افتادن (اوفتادن)؛ به جای خود نشستن. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷، فرهنگ نوادر لغات):
عقل بر آن عقل ساز، ناز همی کرد ناز
شکر کزان گشت باز تا به مقام اوفتاد.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).
- مقام محمود؛ جای پسندیده. مکان شایسته: او را طلبدار و به مقامی محمود در خانهٔ خود جای ده و به همهٔ معانی تفقد او نمای. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۸۶). و رجوع به همین ترکیب ذیل مدخل بعد (اصطلاح تصوف) و اسم خاص شود.
- امثال:
هر مقامی را مقالی است. نظیر: لکل مقام مقال. (امثال و حکم ج ۴ ص۱۹۷۴).
||زمان اقامت. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).
مقام. [مَ] (ع اِ) منزلت. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). منزلت. مرتبه. درجه. (از ناظم الاطباء). پایه. رتبه. جایگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
این فخر جز امین تو را نیست وین مقام
کوکرد اختیار ز بهر تو ارتحال.
ناصرخسرو.
همه را در مقام خویش بدار
هیچکس را ز خوی بد مازار. سنائی.
در انواع علوم به منزلتی رسید که هیچ پادشاه پیش از وی آن مقام را نتوانست یافت. (کلیله و دمنه).
تا ز ریاضت به مقامی رسی
کت به کسی درکشد این نا کسی. نظامی.
دوستان خود را به من بنمای تا من مقام ایشان هر یک با تو نمایم که در مراعات جانب دوستی و مدارات رفیقان راه صحبت تا کجاانَد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۳). فرزندان هر یک مقام تولیت خویش برحسب توصیت پدر نگاه داشتند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۶۶). تو را عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین عقل و شهوت خادم تن مگذار که هیچ یک قدم از مقام خویش فراتر نهند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۷۶). رای آن است که چون تو می‌دانی که خود را از پایهٔ کهتری به درجهٔ مهتری رسانی... به نذالت این مقام رضا ندهی. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۳۵). به مقام از ملائکه درگذشتی. (گلستان). برتر مقامی معین کردند. (گلستان).
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۳۸).
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی. قاآنی.
- سدره‌مقام؛ بلندمرتبه. رفیع‌جایگاه. آنکه علو درجهٔ او به سدرةالمنتهی رسد: مقالید شهر و قلعه به خدام آستان سدره‌مقام سپرد. (حبیب السیر چ قدیم تهران ج ۳ ص۳۵۲).
- صاحب‌مقام؛ دارای بزرگواری و جاه و جلال. (ناظم الاطباء):
بندگی از خودشناسی شد تمام
نیست مرد بی‌ادب صاحب‌مقام. عطار.
- عالی‌مقام؛ آنکه رتبتی بلند دارد: در سلک سایر خدام عالی‌مقام منتظم گردیدند. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۳ ص۳۵۲). و رجوع به مدخل عالی‌مقام در ردیف خود شود.
- قائم‌مقام؛ نایب‌مناب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل قائم‌مقام در ردیف خود شود.
||مجازاً، شایستگی. حق. (کلیات شمس، چ ۷ چ فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات):
بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست
بکن که هرچه کنی هست بس پسندیده.
مولوی (کلیات ایضاً).
||جای هر دو قدم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||توقف و درنگ و سکونت و بودباش. (ناظم الاطباء). سکونت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- امثال:
قلندر را چه کوچ چه مقام. (یادداشت ایضاً).
||دربار پادشاهی. ||توقفگاه سپاه. ||محضر خداوندی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) در اصطلاح موسیقی، پردهٔ سرود را گویند و آن دوازده است: اول راست، دوم شباب، سوم بوسلیک، چهارم عشاق، پنجم زیر بزرگ، ششم زیر کوچک، هفتم حجاز، هشتم عراق، نهم زنگله، دهم حسینی، یازدهم رهاوی، دوازدهم نوا. صاحب کشف‌اللغات بجای حجاز و زنگله باخرز و نهاوند آورده و بعضی بجای شباب صفاهان آورده‌اند. (غیاث). پردهٔ سرود را گویند و آن دوازده است: راست، شباب، بوسلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر خرد، نهاوند، عراق، باخرز،

1 - این بیت به گویندگان دیگر نیز منسوب است.

حسینی، نوا. از کلام استادان مستفاد می‌شود که پرده‌های دیگر نیز بسیارند، چون: خراسان و دلنواز و جز آن. (آنندراج). مقامهای دوازده گانهٔ موسیقی عبارت است از: راست، عشاق، بوسلیک، نوا، اصفهان بزرگ، زیرافکن، عراق، زنگوله، حسینی، راهوی، حجازی. (از مرآة الخیال، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پرده. گاه. راه. ره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامهای مقامهای دوازده گانه‌در نصاب الصبیان چنین آمده:

عشاق و مراقد و حسینی است چو راست
در پردهٔ بوسلیک، رهاوی و نواست
تاگشت رواج در صفاهان و عراق
زنگو و حجاز، کوچک اندر بر ماست.

موسیقی‌دانان معاصر این کلمه را بجای «مود»[1] فرانسوی که به همین معنی است، به کار می‌برند:

راستی بستان مقام دلنواز است این زمان
خوش‌نوایی در مقام دلنواز آغاز کن.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

در بیان آنکه هر مقامی دو شعبه دارد. (بهجت الروح ص۱۴۳).

— تغییر مقام؛ از مقامی به مقامی دیگر رفتن.

— صاحب‌مقام؛ دارای هنر در نواختن پرده‌های موسیقی. (ناظم الاطباء).

— مقام به مقام؛ پرده به پرده و آواز به آواز. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح عرفان و تصوف) مقام در اصطلاح سالکان، اقامت بنده است در عبادت در آغاز سلوک به درجه‌ای که به آن توسل کرده است و شرط سالک آن است که از مقامی به مقامی دیگر ترقی می‌کند تا از نودونه مرتبهٔ تلوین درگذرد و به صدم در مرتبهٔ تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است که آن را مرتبهٔ فقر و فنا گویند. (غیاث). مقابل احوال است نزد متصوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقام آن بود که بنده به منازلت مستحق گردد بدو به لونی از طلب و جهد و تکلف، و مقام هر کسی جای ایستادن او بود بدان نزدیکی و آنچه به ریاضت بیابد و شرط آن بود که از این مقام به دیگر نیارد تا حکم این مقام تمام بجای آرد از بهر آنکه هرکه را قناعت نبود توکل وی درست نیاید و هرکه را توکل نبود تسلیم وی درست نیاید. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۹۱). مقام، نزد صوفیه چیزی است که به کسب و کوشش بنده به دست آید و بنابراین هر یک از اعمال و مکاسب که در تصرف سالک آید و ملکهٔ وی شود مقام وی است و از این رو مقام را به صفت ثابت عبد تعریف کرده‌اند و آن را از امور اختیاری شمرده‌اند، مقابل حال که از مواهب است و در اختیار سالک نیست. و بعضی معتقد شده‌اند که احوال به سبب تکرر در تصرف عبد می‌آیند و جزو مقامات شوند. (کلیات شمس چ فروزانفر ج۷، فرهنگ نوادر لغات). منزلت و مرتبتی است که بنده بواسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نایل گردد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را بجای آرد تا آن مقام را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد و به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفای شرایط آن. مقام در طریقت، محل اقامت بود در سیر معنوی و سیر الی الله و آن ثابت‌تر از حال بود و چون حال دائمی شد و ملکهٔ سالک گشت مقام می‌خوانند «لاقامة السالک فیه». کاشانی گوید: مقام، مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گردد و زوال نپذیرد و گفته‌اند: «الاحوال مواهب والمقامات مکاسب» و جملهٔ مقامات در بدایات احوال باشند و در نهایات مقام شوند. (از فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی). نزد اهل معانی، مقام با کلمهٔ حال مرادف است و بعضی گفته‌اند مفهوم هر دو لفظ نزدیک به یکدیگر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون): احوال عطا بود و مقام کسب و احوال از عین جود بود و مقامات از بذل مجهود و صاحب‌مقام اندر مقام خویش متمکن بود و صاحب‌حال برتر می‌شود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۹۲). پیران گفته‌اند بزرگترین مقامی مقامی رضاست. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۲۹۶). عبدالواحدبن زید گوید: رضا بزرگترین مقامهاست. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲۹۶). بعضی از مشایخ بوده‌اند که هرگز سفر نکرده‌اند... و ایشان را توفیق الهی مدد گشته و به کمند جذبات از مقام ادنی به اعلی کشیده. (مصباح الهدایة چ همایی ص۲۶۴).

— مقام ابراهیم؛ (اصطلاح عرفان) کنایت از مقام خلت است. یکی از نشانه‌های خلت مقام ابراهیم ظاهر قدم اوست بر سنگ خاره که روزی به وفای مخلوقی آن قدم برداشت، لاجرم رب‌العالمین اثر آن قدم قبلهٔ جهانیان ساخت، اشارتی عظیم است کسی را که یک قدم به وفای حق از بهر حق بردارد و چه عجب که باطن وی قبلهٔ نظر حق شود، اما از روی باطن گفته‌اند مقام ابراهیم ایستادنگاه اوست در خلت و آنکه قدم در راه خلت چنان درست آمد که هرچه داشت همه در باختن هم کل و هم جزء و هم غیر. کل نفس اوست، جزء فرزند او، غیر مال او؛ نفس به غیر آن دادن، فرزند به قربان دادن، مال به مهمان دادن. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی). و رجوع به مقام ابراهیم (اِخ) شود.

— مقام بی‌رنگی؛ مقام توحید است و وحدت. (از فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

— مقام بی‌نشانی؛ مراد مرتبت ذات مطلق است. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

— مقام جمع؛ عبارت از مرتبت و احدیت است. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

— مقام سری؛ عبارت از نفس رحمانی است یعنی ظهور وجود حقانی در مراتب تعینات. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

— مقام فنا؛ مقام اتحاد است که فرمود حضرت حق مرا زبانی داد از لطف صمدانی و دلی داد از نور ربانی و چشمی از منبع یزدانی تا اگر گویم به مدد او گویم و به قوت او پویم، به ضیاء او بینم، به قدرت او بدین مقام رسم، زبانم زبان توحید شود، در مجلس انس او نشینم « کنت له سمعاً و بصراً». مقام فنا، در صفات نتیجه نوافل است و مقام فنا، در ذات نتیجهٔ فرایض است. فنای اول، فنای عبد است در فعل «فعال لمایرید»[2] و فنای دوم، فنای ذات است به حکم « کل شیء هالک»[3]. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی).

— مقام محمود؛ درجهٔ اعلای از حسنات. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند مقام محمود، مجالست است در حال شهود. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی). و رجوع به مقام محمود (اِخ) شود.

|| (اصطلاح نجوم) نزد اهل هیئت، بر دو معنی اطلاق شود زیرا گویند: موضعی از تدویر را که کوکب قبل از رجعت بدانجا رسد و مقیم به نظر آید مقام اول نامیده می‌شود و موضعی که کوکب بعد از رجعت بدانجا رسد و مقیم دیده شود مقام دوم گویند و نیز گویند اقامت کوکب را قبل از رجعت مقام اول و اقامت آن را بعد از رجعت مقام دوم گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مقامات شود.

مقام. [مَ] (اِخ) سنگی است که حضرت ابراهیم هنگام بنای بیت بر آن ایستاد و گویند سنگی است که چون زوجهٔ اسماعیل سر او را می‌شست حضرت بالای آن ایستاده بود و این همان سنگ معروفی است که به امر خدا در مسجدالحرام نهاده‌اند و مردم نزد آن نماز گزارند. (از معجم البلدان): خدای‌تعالی از میان زمزم و مقام پیغامبر را به معراج برد. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۴).

---

1 - Mode.

۲ - قرآن ۱۰۷/۱۱. ۳ - قرآن ۸۸/۲۸

هست سم مرکب و پای رکابت در عجم
همچنان کاندر عرب رکن و مقام است و حجر.
امیرمعزی.

او کعبهٔ علوم و کف و کلک و مجلسش
بودند زمزم و حجرالاسود و مقام. خاقانی.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
؟ (از سندبادنامه ص۱۴۳).

و رجوع به مقام ابراهیم شود.

مقام. [مَ] (اِخ) از مضافات بوشهر، و بیشتر از یک فرسخ در جنوب بوشهر است. (فارسنامهٔ ناصری). بندری در جنوب ایران که محل صید مروارید است. و رجوع به بندر مقام شود.

مقامات. [مَ] (ع اِ) جِ مَقامة. (ناظم الاطباء). رجوع به مقامة شود. ||کنایه از مراتب و قواعد. (غیاث) (آنندراج). مراتب. (ناظم الاطباء): عرض مخدوم در مقامات ترسل محفوظ دارد. (چهارمقاله). ||منازل. مراحل: لاشک سرگردان در بادیهٔ فراق می‌پوید و مقامات متفاوت پس پشت می‌کند تا نظر بر قبلهٔ دل افگند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۴۱). ||درجات. منزلتها:

من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست
آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند. خاقانی.

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور. (گلستان).

— مقامات رضوان؛ کنایه از هشت بهشت است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

وگر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید. خاقانی.

||مناصب. مشاغل. بیتها.

— اهل مقامات؛ مردم صاحب قدر و مقام و درجات عالی. (ناظم الاطباء).

— مقامات عالی؛ مناصب و مشاغل عالی و خطیر مانند وزارت و جز آن.

||مآثر. کارهای پسندیده. آثار ستوده. هنرها: کشتن شنزبه و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۲۹). ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۱). مقامات و مقالات ایشان مدون است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۰۹). مقامات مشهوره و کرامات منشورهٔ او[1] چون به حکایت ملک او رسیم ذکر رود. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار). بازرگانی غلامی داشت دانادل... بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده بود و مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت کرده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۷). ||حکایات عربیه، چنانکه مقامات حریری و مقامات بدیعی و مقامات هندی و مقامات عربیه. (غیاث) (آنندراج). مکالماتی که دارای محاورات مجالس و محافل تازیان باشد، مانند مقامات حریری و مقامات بدیعی. (ناظم الاطباء). خطبه‌های منظوم و منثور، مانند مقامات حریری، و تسمیهٔ کلام به مقامات از باب موضعی است که در آنجا گفته می‌شود. (از اقرب الموارد): آن وقت که خواجهٔ فقیه رئیس ابوعبدالله محمدبن یحیی به ریاست بیهق آمد فضلا مقامات انشاء کردند و یکی از این مقامات این بود که خواجه ابوعبدالله الزیادی... گوید: جعل‌الله... (تاریخ بیهق). تا وقتی به حسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق به مقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسید. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۴). و رجوع به مقامه شود. ||(اصطلاح تصوف) مقامات جمع مقام است و آن طریقتی است که صاحب آن ثابت است بر آن از طرقی که موصل است او را به‌سوی زهد و ورع نفس در مقام شروع در سیر به سه قسم منقسم می‌شود که هر قسمتی متضمن امور کلیه است که مقامات نامیده می‌شود از جهت اقامت نفس در هر یک از آنها برای تحقق آنچه تحت حیطهٔ اوست که بطور متناوب وارد بر نفس می‌شود که به نام احوال خوانده می‌شود از جهت تحول آنها، زیرا نفس را سه وجه است: یکی وجه او به قوای خود که تدبیر بدن بدوست، دوم توجه او به عین خود به تعدیل صفات خود که باب دخول از ظاهر به باطن است که ابواب نامیده می‌شود چنانکه وجه اول را بدایات نامند و سوم وجه او به باطن، یعنی روح و سر ربانی است که معاملات نامند. مهمترین مقامات معاملات اخلاص است که عبارت از تصفیهٔ دل است و دوم مراقبت است و سوم تفویض است. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی تألیف سجادی): و پس از طبقهٔ انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقاماتند. (اسرارالتوحید چ صفا ص۴). قاعدهٔ رسالت تعذری دارد، اما به هر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود. (اسرارالتوحید چ صفا ص۴). احوال و مقامات شیخ ما و فواید انفاس و آثار او را... بیشتر یاد داشتندی. (اسرارالتوحید ایضاً ص۶). خاک نا خاکی سخت عزیز است و پیوسته به وجود مشایخ کبار... و اصحاب مقامات آراسته بود. (اسرارالتوحید ایضاً ص۴۵). بعضی از پیران گفته‌اند که اول مقامات، معرفت است. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲۷۲). آن از مقامات است و نهایت وی از جملهٔ احوال بود و مکتسب نیست. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۲۹۶). خراسانیان گویند رضا از جملهٔ مقامات بود و این نهایت توکل است. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۲۹۵).

مقامات نوت خواهد نمودن
که تا خاصت کند ز انعام عام او. مولوی.

از نسایم ریاض احوال و مقامات ایشان[2] شمه‌ای به مشام جان طالبان صادق رسانید. (مصباح الهدایة چ همایی ص۳). صورت این نیت استنزال رحمت الهی و فیض نامتناهی است بواسطهٔ ذکر و سماع احوال و مقامات اهل صلاح و فلاح. (مصباح الهدایة چ همایی ص۹). اساس جملهٔ مقامات و مفتاح جمیع خیرات و اصل همهٔ منازلات و معاملات قلبی و قالبی نوبت است. (مصباح الهدایة چ همایی ص۳۶۶). در مقام ورع و دیگر مقامات همین قیاس می‌باید کرد چه در هر مقام به حسب غلبهٔ حال هر طایفه‌ای را قدمگاهی دیگر است. (مصباح الهدایة چ همایی ص۳۷۳). و رجوع به مقام شود. ||(اصطلاح موسیقی) پرده‌های موسیقی و مقامات در موسیقی چهار باشد: راست، عراق، زیرافکند، اصفهان. راست را دو فرع باشد: یکی زنگله و دیگری عشاق. عراق را دو فرع باشد: یکی مایه و دیگری بوسلیک. زیرافکند را هم دو فرع باشد: یکی بزرگ و دیگری رهاوی. اصفهان را نیز دو فرع است: یکی حسینی و دیگری نوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به نام خالق ارض و سماوات
کنم تعداد اسماء مقامات.

(بهجت الروح ص۴۳).

و رجوع به مقام شود.

— اهل مقامات؛ موسیقی‌دان. (ناظم الاطباء).

— مقامات موسیقی؛ پرده‌های موسیقی. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح نجوم) عددهاست نهاده، هر کوکبی را به هر جای از فلک اوجش که چون خاصهٔ معدلهٔ او با مقام راست شود آن وقت کوکب مستقیم باشد ایستاده و او را اندر فلک‌البروج هیچ حرکت پیدا نیاید. اگر مقام او از شش برج کمتر بود او را مقام اول خوانند. وز پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد. و اگر مقام از شش برج افزون بود، او را مقام ثانی خوانند. و از پس آن ایستادن، کوکب مستقیم شود و هرگاه که یکی از این دو مقام دانی و دیگر خواهی، او را از دوازده برج کم کن، آنچه بماند دیگر مقام بود. (التفهیم ص۱۳۹). و رجوع به مقام شود.

مقامات مصلا. [مَ تِ مُ صَلْ لا] (اِخ) جایی را گویند که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا

---

۱ - علاءالدوله علی‌بن شهریاربن قارن.
۲ - علمای حقیقت و مشایخ طریقت.

نماز گزارد. (از آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به مقام ابراهیم شود.

مقاماة. [مُ] (ع مص) (از «ق و ی») سازواری کردن. گویند: مایقامینی الشیء؛ ای مایوافقنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ما یقامینی الشیء مقاماة: سازواری و موافقت نکرد مرا آن چیز. (ناظم الاطباء).

مقام ابراهیم. [مَ مِ اِ] (اِخ) سنگی است که نشان پای حضرت ابراهیم بر آنجاست. (مهذب الاسماء). سنگی است نشان قدم ابراهیم علیه‌السلام بر وی. (ترجمان‌القرآن). گویند سنگی است در کعبه که نشان پای ابراهیم بر آن است. (از اقرب الموارد): مقام ابراهیم علیه‌السلام از خانه سوی مشرق است و آن سنگی است که نشان دو قدم ابراهیم علیه‌السلام بر آنجاست و آن را در سنگی دیگر نهاده است و غلاف چهارسو کرده که به بالای مردی باشد از چوب، به عمل هرچه نیکوتر و طبلهای نقره بر او زده... و میان مقام و خانه سی ارش است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

گفت نی گفتمش چو گشتی تو
مطلع بر مقام ابراهیم. ناصرخسرو.

حجرالاسود را به بیرون خانهٔ کعبه در رکن عراقی نشاند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است و مقام ابراهیم و زمزم نزدیک اوست. (نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۵). و رجوع به ترکیب «مقام ابراهیم» ذیل مقام شود.

مقاماة. [مُ مَ ءَ] (ع مص) موافقت کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقامح. [مُ مِ] (ع ص) شتری که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن بازایستاده باشد. یقال: بعیر مقامح و ناقة مقامح. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که بر آب وارد شود و از بیماری و یا سردی آب از آب خوردن خودداری کند. (از اقرب الموارد).

مقامحة. [مُ مَ حَ] (ع مص) بر آبخور آمدن شتران و آب ناخوردن آن از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). وارد شدن شتران بر آب و از سرما و یا از بیماری آب نخوردن. (ناظم الاطباء). بر آبشخور درآمدن شتران و آب نخوردن به علت بیماری یا سردی آب. (از اقرب الموارد).

مقامحة. [مُ مِ حَ] (ع ص) شترانی که از سرما و یا از بیماری آب نخورند و سر باز زنند از آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شترانی که به آبشخور درآیند و از بیماری و یا سردی آب از آب خوردن خودداری کنند. (از اقرب الموارد).

مقامر. [مُ مِ] (ع ص) به گرو بازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قمارباز و حریف. (آنندراج) (غیاث). قمارکننده. قمارباز. (از ناظم الاطباء):

به یک اندازه‌اند بر در بخت
مرد فرهنگ با مقامر و شنگ.
ناصرخسرو.

قمر شد با سر زلفش مقامر
دل من برده شد کاری است نادر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۲۰۹).

دلم باید جهاز اندر میانه
چو زلفش با قمر باشد مقامر.
امیرمعزی (دیوان ایضاً ص۲۰۹).

ای کم زن مقامر بدباز بی‌هنر
خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۶۷).

تا کی به زیر دور فلک چون مقامران
از بهر برد خویش دم «لی» و «لک» زنیم.
سنائی (دیوان ایضاً ص۲۲۲).

کم نشین با مقامر و غماز
که برهنه‌ت کنند همچو پیاز. سنائی.

قضا تأویل سهم او ندارد
حریف خویش بشناسد مقامر.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۲۱).

دست مقامر ببوس نقش حریفان بخواه
بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار. خاقانی.

یک دم و نیم جان گرو دارم
من مقامر دلم چنین باشد. خاقانی.

در این رصدگه خاکی چه خاک می‌بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست تو را.
خاقانی.

گفتا که منم سلیم عامر
سرکوب زمانهٔ مقامر. نظامی.

مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید. (گلستان). سر و ریش مقامران را فرمود که بتراشند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۳۷۱).

مقامرپیشه. [مُ مِ شَ / شِ] (ص مرکب) قمارباز. آنکه شغل وی قمار کردن باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

چشمان او را هر زمان ورکند و برد از نقد جان
همچون مقامرپیشه گان سوگند ستار آمده.
ملاطغرا (از آنندراج).

مقامرت. [1] [مُ مَ / مِ رَ] (از ع، اِمص) مقامرة. قمار باختن. قماربازی کردن: دو مرد را دید که بر دکانی نشسته نرد می‌باختند و اسب مقامرت در مضمار مسابقت می‌تاختند. (سندبادنامه ص۳۰۴). و رجوع به مقامرة شود.

مقامرخانه. [مُ مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که آنجا قمار بازند. (آنندراج). قمارخانه. (ناظم الاطباء):

بخیلی کو به یک جو زر بمیرد
چرا گرد مقامرخانه گردد.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۱۳۶).

رهروان رفتند پیش گنج باز
در مقامرخانه تو شش پنج باز.
عطار (مصیبت‌نامه چ نورانی وصال ص۷۳).

به مردم عرض جمعیت کن از ایشان دگر بستان
مقامرخانه است افلاک زر بنما و زر بستان.
سلیم (از بهار عجم و آنندراج).

مقامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) با کسی قمار بازیدن. (المصادر زوزنی). به گرو چیزی باختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نبرد کردن با هم به گرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقامری. [مُ مِ] (حامص) حالت و چگونگی مقامر. قماربازی. عمل مقامر:

صدهزاران چنین فسون و فریب
کرده‌ام از مقامری به شکیب.
نظامی.

مستی و مقامری مرا بهتر از آنک
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی. عطار.

پیش از آنکه به حضرت خواجه پیوندم به مدتی مقامری کرده بودم این یک دینار از آن است. (انیس الطالبین ص۹۹). و رجوع به مقامر شود.

مقامس. [مُ مِ] (ع ص) آنکه نبرد می‌کند با کسی در غواصی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقامسة شود.

مقامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی به غواصی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شرطبندی کردن در فرورفتن به آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

هو یقامس حوتاً؛ در حق کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد):

||مناظره و مباحثه کردن. (از اقرب الموارد).

مقام‌طلب. [مَ طَ لَ] (نف مرکب) مقام‌جو. جویندهٔ مقام. طالب مقام. آنکه پیوسته خواهد از مناصب و مشاغل فروتر به مناصب و مشاغل بالاتر دست یابد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقامع. [مَ مِ] (ع اِ) ج قَمَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قمعة شود. ||ج مِقمَعَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقمعة شود.

مقامق. [مُ مِ] (ع ص) آنکه سخن از بن گلو

---

۱ - رسم‌الخطی از «مقامرة» عربی در فارسی.

گوید. (مهذب الاسماء). آنکه سخن به اقصای حلق گوید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مقامگاه. [مُ] (اِ مرکب) مَثوی. (دهار). اقامتگاه. محل اقامت: نصربن احمد گفت: تابستان کجا رویم که از این خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم. (چهارمقاله ص۵۱). چون ابوسعید شیبی به قومس رسید که مقامگاه نصر بود با او همان رفت که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۰). گفت[1] ای شکال اینک آثار و انوار آن مقامگاه از دور می‌بینم. (مرزبان‌نامه). چون به مقامگاه رسیدند وحوش آمدند و به قدوم ایشان یکدیگر را تهنیت دادند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۹). عزیمت مراجعت تصمیم فرمود و با مقامگاه قدیم آمد. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۴۳). لشکر نیز با مقامگاهها شده مانند برق از میغ قاصد او شد و مناقصةً او را فروگرفت. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۴۸). در فلان حد که مقامگاه ایشان است گنجی است که افراسیاب نهاده است. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۱۶۶).

مقام محمود. [مَ مِ مَحْ / مَ مِ مَحْ] [2] (اِخ) نام مقامی است که آن حضرت (ص) در شب معراج بدانجا رسیدند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب «مقام محمود» ذیل مقام شود.

مقامة. [مَ مَ] (ع اِ) جای نشستن. ج، مقامات. (منتهی الارب) (آنندراج). مجلس و محل نشستن. (ناظم الاطباء). مجلس. ج، مقامات. (اقرب الموارد). و رجوع به مقامه شود. ||گروه از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعتی از مردمان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیان سرگذشت. شرح واقعه: المقامة فی معنی ولایةالعهد بالامیر شهاب‌الدوله مسعود و ماجری من احواله. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۱۱).

مقامة. [مُ مَ] (ع مص) اقامت و آرام کردن به جایی. مُقام. (منتهی الارب). اقامت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
- دارالمقامة؛ جنت و بهشت. (ناظم الاطباء).

مقامه. [3] [مَ مَ / مِ] (از ع، اِ) مقامة. جای نشستن. مجلس: من بر گوشه‌ای از آن هنگامه و برطرفی از آن مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت بودم. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۱۷). و رجوع به مقامات شود. ||خطبهٔ منظوم و منثور. خطبه یا سخنان ادبی به نثر فنی و مصنوع توأم با اشعار و امثال و مشحون به صنایع بدیعی اعم از لفظی و معنوی، مانند مقامات بدیعی و مقامات حریری در عربی و مقامات حمیدی در زبان فارسی. ج، مقامات: این هر دو مقامهٔ سابق و لاحق که به عبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست، اما عوام عجم را مفید نه. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۴). و رجوع به مقامات شود.

مقامی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به محل. جای و مقام. (از ناظم الاطباء).

مقامیر. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز است که ۴۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مقاناة. [مُ] (ع مص) آمیختن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موافق آمدن. (المصادر زوزنی). سازواری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موافقت کردن. (از اقرب الموارد). ||دائم شدن و گویند: قانی له الشیء؛ ای دام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقانب. [مَ نِ] (ع اِ) ج مِقنَب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقنب شود. ||گرگهای بسیار شکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروهی از سواران که برای غارت جمع شوند. (از اقرب الموارد): ایشان را از کمات کتائب و حمات مقانب شناختی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۶). تمامت اقارب و عساکر و مقانب و عشایر را از شریف تا وضیع... به نسبت و اندازهٔ همت خویش نصیبه‌ای تمام دادند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۴۹). لشکرکشان حضرت و بندگان دولت، عساکر و مقانب به مشارق و مغارب کشیده. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۱۵۹).

مقانع. [مَ نِ] (ع اِ) ج مِقنَع و مِقنَعة. (ناظم الاطباء). ج مقنعة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقنع و مقنعة شود. ||ج مَقنَع، گواه عدل و بسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَقنَع شود.

مقانعی. [مَ نِ عی ی] (ص نسبی) منسوب است به مقنعه. (از الانساب سمعانی).

مقانک. [مُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان طلام پائین که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۴۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مقانلو. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان قزل‌گچیلو است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مقاواة. [مُ] (ع مص) نبرد کردن با یکدیگر به نیرو. (تاج المصادر بیهقی). نبرد کردن با کسی در زورآوری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دادن. (از منتهی الارب). قاواهُ مقاواة؛ داد و عطا کرد او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقاود. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِقوَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مقود. آنچه بدان کشند از رسن و مهار و لگام و جز آن. (آنندراج): مقاود لسان و مقالد بیان بغایت استبراق درر شکر از اصداف لطایف او ترسند. (تاریخ بیهق ص ۱). اگرچه او مقاود تقلید بر سر قومی کشیده است... ما را به میدان محاربت بیرون باید شدن و از مرگ نترسیدن. (مرزبان‌نامه).

مقاوس. [مُ وِ] (ع ص) اسب تازنده و رها کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب تازنده و رها کنندهٔ آن. (ناظم الاطباء). رها کنندهٔ عنان اسب را. (از اقرب الموارد). ||اندازه گیرنده‌میان دو چیز. (آنندراج).

مقاوس. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِقوَس. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقوس شود.

مقاوسة. [مُ وَ سَ] (ع مص) اندازه گرفتن میان دو چیز. (آنندراج). مقایسه. (ناظم الاطباء). ||برابری کردن با کسی در اندازه گرفتن. (آنندراج). ||کمان خود را در خوبی با کمان دیگری سنجیدن. (از اقرب الموارد).

مقاول. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِقوَل. (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مقول به معنی زبان. (آنندراج). ||ج مِقوَل[4]، قُوّاد یمن. (مفاتیح العلوم خوارزمی). پادشاهان کوچک یمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج مِقوَل، به معنی قَیل به لغت اهل یمن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مقول و قیل شود.

مقاول. [مُ وِ] (ع ص) آنکه مشغول گفت و شنود است. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقاولة شود.

مقاولات. [مُ وَ] (ع اِ) ج مقاولة. گفت و شنودها. گفتگوها: بعد از مقاولات بسیار اتفاق بر آن افتاد که هرات فایق را باشد و نیشابور و قیادت جیوش ابوعلی را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۸). و رجوع به مقاولة شود.

مقاولت. [5] [مُ وَ / وِ لَ] (از ع، اِمص) مقاولة.

---

۱ - خر.
۲ - ضبط اول از ناظم الاطباء و ضبط دوم از غیاث و آنندراج است.
۳ - رسم‌الخطی از «مقامة» عربی در فارسی.
۴ - در منتهی الارب جمع قیل آمده است.
۵ - رسم‌الخطی از «مقاولة» عربی در فارسی.

گفت و شنود. گفتگو: چه آن جمع اهل مقاومت و کفو مقاولت او نبودند و همه به یک لطمه از موج بحر او متلاشی شدندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۳). و رجوع به مقاولة شود.

مقاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) با کسی قول کردن. (المصادر زوزنی). با کسی قول کردن و گفت و شنید کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مفاوضة. مجادلة. (اقرب الموارد). و رجوع به مقاوله و مقاولت شود.

مقاولة. [مَ وِ لَ] (ع اِ) جِ مِقوَل [1]. (ناظم الاطباء). جِ مِقول به معنی قَیل به لغت اهل یمن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقول شود.

مقاوله. [2] [مُ وَ / وِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) مقاولة. گفت و شنید. گفتگو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

— مقاوله رفتن؛ گفتگو به عمل آمدن. سخن گفته شدن: اگر به مناقضت و معارضت قول مقاولهای رفتی از قضیت عقل دور بودی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲۸).

||(اصطلاح فقه) مذاکرات قبل از عقد را گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مقاوله‌نامه؛ پیمانی که میان نمایندگان دو دولت دربارهٔ امری منعقد گردد و به تصویب قوه مقننه یا هیئت دولت احتیاجی ندارد.

مقاوم. [مُ وِ] (ع ص) برابری‌کننده با کسی در کشتی و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حریف و خصم و آنکه برمی‌خیزد برخلاف دیگری. (ناظم الاطباء). ||آنکه می‌ایستد در نزد کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقاومة شود. ||مأخوذ از تازی، مقاومت‌کننده. (ناظم الاطباء). ایستادگی‌کننده.

مقاومت. [3] [مُ وَ / وِ مَ] (از ع، اِمص) ایستادگی و برابری و مقابلی. (ناظم الاطباء). مقاومة. پافشاری. ایستادگی. استقامت. پایداری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جز جنگ و مقاومت روی ندارد. (کلیله و دمنه). با صیاد مقاومت صورت نبندد. (کلیله و دمنه). چون به آمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و به هزیمت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۱). چون به ولایت شهریار رسیدند شمس‌المعالی... دل بر مقاومت ایشان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۳). مجال مجادله ممکن نگردد و مکنت مقاومت صورت نبندد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۹۱). اهل آن قلعت به مقاومت بازایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۵). اگر به مقاومت او قیام نمایم ظفر یابیم و پیروز آییم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۱). دانا هرچند که دولت را مساعد دشمن بیند از کوشش در مقاومت به قدر وسع خویش کم نکند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۸۱). مادر گفت اگر تو مقاومت این خصم به مظاهرت موشان و معاونت ایشان خواهی کرد زود بود که هلاک شوی. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۹۰). خیل از جوانب بر کار شد... و مدت پنج ماه مقاومت نمودند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ج۱ ص۶۴). من می‌خواهم... در پیش تو جانسپاریها کنم و من این قدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد. (جوامع الحکایات عوفی). فریدون غوری نام که سروری از جمله قادهٔ سلطان بود با مردی پانصد بر دروازه مترصد بود و مقاومت را مستعد. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۹۹). بدین سبب اهالی شهر در کار مجدتر شدند و بر مقاومت و مبارزات صبورتر گشتند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۱۰۰). فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد چنانکه کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نماند. (گلستان). مقاومت با ایشان ممتنع است. (گلستان). کسی که با او مجال مقاومت نبود. (گلستان). و ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند. به مقاومت، لشکر آراستند. (گلستان). خواجه علی چون قوت مقاومت نداشت علم عزیمت به صوب مازندران برافراشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۶۶). سلطان بدیع‌الزمان میرزا تاب مقاومت نیاورده به‌جانب قندهار شتافت. (حبیب‌السیر ایضاً ج۴ ص۱۱۲).

— مقاومت الکتریکی؛ (اصطلاح فیزیک) کمیتی است متناسب با مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق در سیم ایجاد می‌شود و واحد آن اهم و علامتش W است.

— مقاومت پیوستن؛ مقاومت کردن. پایداری کردن. ایستادگی کردن: کیست که با قضای آسمانی مقاومت یارد پیوست. (کلیله و دمنه).

— مقاومت رفتن؛ ایستادگی به عمل آمدن. پایداری کردن: از هر دو جانب [4] مقاومت رفت. (کلیله و دمنه).

— مقاومت کردن؛ پایداری کردن ایستادگی کردن. در ایستادن. پای داشتن. ثبات ورزیدن. پافشاری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی‌توانم کرد. (سیاست‌نامه). اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد. (کلیله و دمنه). امیر خراسان... به پاسخ گفت که کار ایشان زیادت از آن است که با ایشان مقاومت و مقاتلت توانیم کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۵).

صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی.

سعدی.

— مقاومت مصالح؛ (اصطلاح مهندسی) فنی است که بوسیلهٔ آن مقاومت و نیروی داخلی کلیهٔ اجسام را اندازه می‌گیرند (معمولاً در مورد مصالح ساختمانی به کار می‌رود).

— مقاومت‌ناپذیر؛ که در برابر او پایداری نتوان کرد. آنکه یا آنچه در برابر او ایستادگی ممکن نباشد.

مقاومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) با کسی برابری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). برابری کردن. با کسی در کشتی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||با کسی ایستاده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ایستادگی کردن با کسی. قِوام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقاومت شود. ||برابری کردن با چیزی مانند قیمت که برابری می‌کند با متاع. ||ضدیت کردن. (از اقرب الموارد).

مقاوة. [مُ وَ] (ع اِمص) محافظت. صیانت. نگاهبانی. مَقو. مَقوة. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقو و مقوة شود.

مقاهرة. [مُ هَ رَ] (اِخ) قاهرهٔ معزیه. عاصمهٔ دیار مصر و آن از باب تغلیب است. (النقود العربیة ص۲۱۷). و رجوع به قاهره شود.

مقاهیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مقهور. قهرکرده شدگان. (غیاث) (آنندراج).

مقایسة. [مُ یَ سَ] (ع مص) اندازه نمودن میان دو چیز و دو کار. قیاس. ||برابری و نبرد کردن با کسی در اندازه گرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با کسی قیاس کردن. (المصادر زوزنی) (غیاث) (آنندراج). چیزی یا کسی را با چیزی یا کسی دیگر اندازه گرفتن و سنجیدن. (از اقرب الموارد). اندازه کردن یکی با دیگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقایسه شود.

مقایسه. [5] [مُ یَ / یِ سَ / سِ] (از ع، اِمص) سنجیدگی میان دو چیز و دو چیز را باهم اندازه گرفتن و اندازه میان دو چیز و قیاس. (از ناظم الاطباء). مقایسة. سنجش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقایسة شود.

— مقایسه کردن؛ با یکدیگر سنجیدن. با یکدیگر اندازه کردن. (یادداشت به خط

---

۱ – در منتهی الارب جمع قیل آمده است.
۲ – رسم‌الخطی از «مقاولة» عربی در فارسی.
۳ – رسم‌الخطی از «مقاومة» عربی در فارسی.
۴ – شیر و پیل.
۵ – رسم‌الخطی از «مقایسة» عربی در فارسی.

مرحوم دهخدا).

مقایضة. [مُ یَ ضَ] (ع مص) عوض دادن و مبادله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه. مبادله. قِیاض. (از اقرب الموارد). ||معاوضه کردن متاع با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تعریفات جرجانی). (اصطلاح فقه) در اصطلاح فقها، معاوضهٔ بمثل را گویند در مبادلهٔ کالا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). تاخت. تاخت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقایظة. [مُ یَ ظَ] (ع مص) تابستانه دادن کسی را مانند مشاهرة از شهر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قایظه مقایظة و قیاظاً و قیوظاً؛ او را برای تابستان مزدور گرفت. (از اقرب الموارد).

مقایلة. [مُ یَ لَ] (ع مص) عوض دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضة. مبادلة. (از اقرب الموارد).

مقایید. [مَ] (ع ص، اِ) رجوع به مقائید شود.

مقاییس. [مَ] (ع اِ) ج مِقیاس. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مقیاسها:

در همت تو کس نرسد زآن که محال است
پیمودن آن پایه مقاییس هم را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۷).

باید که او را مکارم اخلاق و محامد اوصاف و مقاییس سیاست و قوانین ریاست... تفهیم و تقدیم کنی. (سندبادنامه ص ۵۰). و رجوع به مقیاس شود.

مقاب. [مِ ءْ] (ع ص) مرد بسیار آب‌خوار. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل مقأب؛ مردی که بسیار آب خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقباس. [مِ] (ع اِ) پارهٔ آتش[1] و شعله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پارهٔ آتش و هیزمی که به آتش افروخته شده باشد. (ناظم الاطباء). ||(ص) زنی که به سرعت آبستن گردد. (از اقرب الموارد).

مقبئن. [مُ بَ ءِنن] (ع ص) گرفته و ترنجیده. ||غایب و سپس‌مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مقبب. [مُ قَبْ بَ] (ع ص) بیت مقبب؛ خانهٔ قبه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). قبه‌دار:

چو بر روی آب اوفتد آفتاب
ز گرمی مقبب شود روی آب. نظامی.

||یکی از انواع سه گانهٔ بسائط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حافر مقبب؛ سمی که گودی داشته باشد و دارای جوف بود. (ناظم الاطباء).

مقببة. [مُ قَبْ بَ بَ] (ع ص) سرة مقببة؛ ناف باریک لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقبحة. [مَ بَ حَ] (ع اِ) هرچیز ناپسند. ج، مقابح. (ناظم الاطباء).

مقبر. [مَ بَ] (ع اِ) گورستان. (زمخشری). موضع قبر و گویند هذا مقبر فلان. (ناظم الاطباء). گورگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ لکل اناس مقبر بفنائهم ینقصون و القبور تزید. (منتهی الارب). ||گور. (ناظم الاطباء).

مقبرة. [مَ بَ رَ / بِ رَ / مَ بُ رَ / مِ بَ رَ] (ع اِ) گورستان. ج، مقابر. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). موضع قبور. (اقرب الموارد). محل گور. (ناظم الاطباء). ||گور مرده. (غیاث).

مقبره. [2] [مَ بَ رَ / رِ] (از ع، اِ) گور. ||محل گور. (ناظم الاطباء). مقبرة. گورگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گنبد یا عمارتی که بالای بعضی از قبور سازند.

مقبری. [مَ بَ / بُ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به مقبرة. (ناظم الاطباء). گوریان. ج، مقبریون. (صراح) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوریان. (منتهی الارب) (آنندراج). نسبت است به مقبرة. (از اقرب الموارد).

مقبری. [مَ بُ] (اِخ) ابوسعید کیسان. تابعی است و او را بدان جهت چنین نامیدند که در نزدیک گورستان مسکن داشت. (منتهی الارب).

مقبس. [مَ بِ] (ع اِ) موضع مقباس و آن هیزمی است که آتش افروخته شده باشد. ج، مقابس. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقبس. [مُ بِ] (ع ص) آن که آتش می‌خواهد از کسی. (ناظم الاطباء).

مقبص. [مِ بَ] (ع اِ) آن رسن که ببندند و اسبان مسابقت از آنجا رها کنند. (مهذب الاسماء). رسن که پیش اسبان رهان، کشیده دارند تا راست ایستند به اول سباق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راستی. یقال: اخذته علی المقبص؛ ای علی قالب الاستواء؛ یعنی راست و درست داشتم او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مقابص. (اقرب الموارد).

مقبض. [مَ بَ / بِ / مِ بَ] (ع اِ) دستهٔ شمشیر. (مهذب الاسماء). قبضه و گرفتنگاه از شمشیر و کارد و کمان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، مقابض. (اقرب الموارد).
— مقبض‌الرحی؛ دستهٔ آس. (مهذب الاسماء).
— مقبض‌المفتاح؛ دستهٔ کلید. (مهذب الاسماء).

مقبضة. [مَ بَ / بِ ضَ / مِ بَ ضَ] (ع اِ) مقبض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقبض شود.

مقبقب. [مُ قَ قِ] (ع اِ) سال آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسمی است برای سال بعد از سال آینده. (از اقرب الموارد). ||پنجم سال. (مهذب الاسماء).

مقبقب. [مُ قَ قَ / مُ قَ قِ][3] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقبل. [مُ بَ] (ع ص) پیش‌آمده و روی‌آورده به هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||قبول کرده شده و روی آورده شده. (آنندراج). ||(مص) (مص میمی) روی فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقبل مقبلاً؛ ای اقبالاً مثل ادخلنی مدخل صدق. (ناظم الاطباء).

مقبل. [مُ بِ] (ع ص) پیش‌آینده و پیش‌رونده به‌جانب کسی. رو به چیزی کننده. (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). رو به چیزی کننده. (آنندراج). روی‌کرده. روی‌آورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امن قتل فی الحرب مقبلاً اکثرام من قتل مدبراً. (جزء هشتم از عیون الاخبار دینوری ص ۱۹۱، یادداشت ایضاً).

تن خانهٔ جان توست یک چندی
یک مشت گل است و دین در او مقبل.
ناصرخسرو.

||سال آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آینده. آتی. قابل: عام مقبل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بزودی رسیده. (ناظم الاطباء). ||قبول‌کنندهٔ فرمان حق. (آنندراج). قبول‌کننده. (از ناظم الاطباء). ||صاحب اقبال و دولت. (آنندراج). صاحب‌اقبال. نیکبخت. سعادتمند[4]. (از ناظم الاطباء). خوشبخت. بختور. نیکبخت. مقابل مدبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تنت پاینده باد و چشم روشن
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل[5]. منوچهری.

---

۱ - در منتهی الارب چ تهران: پارهٔ آهن، و ظاهراً سهو کاتب است.
۲ - رسم‌الخطی از «مقبرة» عربی در فارسی.
۳ - ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.
۴ - مقبل به معنی نیکبخت که معمولاً به کسر باء خوانند به فتح باء است و در اصل مقبل‌علیه بوده است، مانند مدبر که مدبرعنه بود. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال دوم، شمارهٔ ۲ و ۳ ص۹۹).
۵ - با «سافل»، «بابل»، «رسایل»، «عادل» و... هم‌قافیه شده است.

بلکه ستمگر به رنج و درد بمیرد
باز ستمگار دیر ماند و مقبل.[1] ناصرخسرو.
به از صانع به گیتی مقبلی نیست
ز کسب دست بهتر حاصلی نیست.
ناصرخسرو.
نیکخواهانت مقبل و شادان
بدسگالانت مدبر و محزون.
ابوالفروج رونی.
که را دانی به حضرت پیش خسرو
چو او فرزانهٔ مقبول مقبل. ابوالفرج رونی.
مدبری را زیادتی است به جاه
مقبلی را ز بخت نقصانی است. مسعودسعد.
خرم‌دل آن کس که شد از جاه تو مقبل
سکین‌دل آن کس که شد از پیش تو مهجور.
امیرمعزی.
شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب
با خدای و با تو گویم در نهان و آشکار.
امیرمعزی.
چند گویی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی
رو تو و اقبال سلطان، ما و دین و مدبری.
سنائی.
نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که تقیل و اقتدا به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته گردد. (کلیله و دمنه). خردمند مقبل کار امروز به فردا نیفکند. (کلیله و دمنه).
مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم
بر خویش این لقب به چه یارا برافکند.
خاقانی.
پس واجب کند که مقبل‌ترین بندگان و مشفق‌ترین هواخواهان آن است که در طاعت و... مواظبت نماید. (سندبادنامه ص۷). ندانست که پادشاه مقبل ماهی فلک در شست گیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲).
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد. نظامی.
چو هرمز دید کآن فرزند مقبل
مداوای روان و میوهٔ دل. نظامی.
مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا به وقت کار بود. نظامی.
هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهندهٔ روشندلان. نظامی.
مقبل را قلت آلت و ضعف حالت از ادراک به مقصود مانع نیست. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۴). چنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب‌دولتان باشد ابواب تکلف و تنوق القاب... بسته گردانیده‌اند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۹). چون اهالی آن بدانستند که... با مقبل ستیهیدن جاذبهٔ ادبار و علامت خذلان است امان خواستند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۵).
هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی. مولوی.
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم. مولوی.
چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش. مولوی.
شادم به تو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من. سعدی.
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه.
سعدی (گلستان).
چنین راه گر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر.
سعدی (بوستان).
چه نهی مال بهر فرزندان
که به ایشان نمی‌رسد چندان
پسر ار مقبل است با کش نیست
ورنه زآن مال بهره خا کش نیست. اوحدی.
همچو زنگی‌بچهٔ خال تو گردم مقبل[2]
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب.
خواجوی کرمانی.
هر گه که از حوادث گردون دون‌نواز
پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز
یا التجا نمای به اقبال مقبلی. ابن‌یمین.
فرخ آن است که لالای شهنشاه بُوَد
مقبل[3] آن است که او هندوی سلطان باشد.
سلمان ساوجی.
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل[4].
حافظ.
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل[5]
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت.
حافظ.
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی‌نعمت جان صاحبدلان. حافظ.
دیدهٔ بخت مقبلان نشود
جز بدان خاک آستان روشن. جامی.
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در او هر که یافت، شد مقبل. جامی.
کعبه از سنگ است و هر سنگی که در بنیاد اوست
کعبه‌آسا مقبلان را قبله‌گاه دیگر است.
جامی.
بسته به هر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی جدا کن بیدلی خوش‌لهجه و شیرین زبان.
جامی.
— مقبل‌طالع؛ آنکه بخت خوش به او روی آورده شده باشد. خوشبخت. نیکبخت: ملک گفت: شنیدم که بازرگانی پسری داشت مقبل‌طالع، مقبول‌طلعت، عالی‌همت... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۹).
— مقبل‌نهاد؛ آنکه بالذّات نیکبخت است. خوشبخت. نیکبخت: فرزند شایسته و بایسته و هنرنمای و فرهنگی و دانش‌پژوه و مقبل‌نهاد یادگار می‌گذارم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ۳۴).
||آنکه روی در ترقی دارد. که اقبال او روزافزون است:
مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی
طالع تو رسد چرا چون سرطان به مدبری.
خاقانی.
||نامی از نامهای غلامان سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
زحل آن روز شود مقبل نام
کش کنی هندوک خویش خطاب.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۳۱).

مقبل. [مُ قَبْ بِ] (ع ص) آنکه می‌بوسد و ماچ می‌کند. (ناظم الاطباء). بوسنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— امثال:
جزاء مقبل الأست الضراط[6]. (امثال و حکم).
نظیر:
هر که شد کون‌پرست بر خیره
تیز یابد عوض ز انجیره.
سنائی (از امثال و حکم).

مقبل. [مُ قَبْ بَ] (ع ص) بوسیده‌شده. شخص بوسیده‌شده. ||جای بوسیده‌شده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تقبیل شود. ||جامهٔ درپی‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقبول. جامهٔ وصله‌شده. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مقبل‌آباد. [مُ بِ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی جنوب ارسنجان. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان توابع ارسنجان است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مقبل‌آباد. [مُ بِ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمی بیشتر جنوب جشنیان. (فارسنامهٔ ناصری).

مقبلانه. [مُ بِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)

---

۱ - با «بسمل»، «حمایل»، «عامل»، «مایل»، «حواصل»، «متقابل»، «آجل» و... هم‌قافیه شده است.
۲ - به معنی آخر نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی آخر نیز ایهام دارد.
۴ - به معنی آخر نیز ایهام دارد.
۵ - به معنی آخر نیز ایهام دارد.
۶ - سزای بوسندهٔ کون، تیز است.

پذیرنده. قبول‌کننده. در حالت قبول: بر ممر او[1] بر سر پشته‌ای بنشستم از دور نظر مقبلانهٔ او به من افتاد. (جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱ ص۱۸۵).

مقبلتان. [مُ بِ لَ] (ع اِ) تیشه و استره. (از ذیل اقرب الموارد).

مقبل کرمانی. [مُ بِ لِ کِ] (اِخ) شرف‌الدین. از شعراست. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: از اجلهٔ علما و حکماست و مداح ائمهٔ اثناعشر. از اوست:

جهان نیرنگ گیسویت ندارد
فریب چشم جادویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس
ولیکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش‌نسیم است
دم جان‌بخش چون مویت ندارد.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقبلة. [مُ بِ لَ] (ع ص) شب آینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آینده. آتیه: لیلة مقبلة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقبلی. [مُ بِ] (حامص) نیکبختی. خوشبختی. خوش‌اقبالی. سعادتمندی:

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری. سعدی.
گوشرف قبول تو یافتام ز مقبلی
ورچه که دور بودهام از در تو ز مدبری.
ابن یمین.

و رجوع به مقبل شود.

مقبو. [مَ بُوو] (ع ص) مضموم و درهم کشیده‌شده. مقبوة. (ناظم الاطباء). اسم مفعول است. خلیل گوید: نبرة مقبوة؛ ای مضمومة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). و رجوع به مقبوة شود.

مقبوب. [مَ] (ع ص) باریک و لاغر. مقبوبة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقبوبة شود.

مقبوبة. [مَ بَ] (ع ص) سرة مقبوبة؛ ناف لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باریک و لاغر. مقبوب. (ناظم الاطباء).

مقبوح. [مَ] (ع ص) برگشته از خیر و دور از آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دور داشته شده از خیر. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زشت. ملعون: و اُتبعناهم فی هذه الدنیا لعنة و یوم القیمة هم من المقبوحین. (قرآن ۴۲/۲۸). ||یک سو کرده شده. (ناظم الاطباء).

مقبوحة. [مَ حَ] (ع ص) مؤنث مقبوح. و رجوع به مقبوح شود.

مقبور. [مَ] (ع ص) در گور کرده. ||به چیزی پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقبوض. [مَ] (ع ص) بسته. (مهذب الاسماء). به پنجه گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مأخوذ از تازی، گرفته‌شده. قبض‌شده. ضبط‌شده. تصرف‌شده. مالک‌شده. (ناظم الاطباء).

— مقبوض به سوم؛ (اصطلاح فقه) مثل اینکه شخص مشتری در حین مذاکرهٔ خرید مبیع را از بایع بگیرد و در آن دقت کند تا اگر پسندید بخرد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). مقبوض به سوم، در ضمان گیرنده است. اگرچه تلف آن بدون تعدی و تفریط صورت گیرد.

— مقبوض به عقد غیرنافذ؛ (اصطلاح فقه و حقوق) یعنی مال موضوع عقد غیرنافذ (مانند بیع مکره) که از دست مالک آن خارج شده و به دست طرف عقد افتاده باشد، چون غیرنافذ بودن عقد مکره، و اعتبار قصد انشای طرفین فی‌الجمله مجوز تصرف طرف مُکرَه در مال او نیست، لذا قبض به عقد غیرنافذ هم موجب ضمان است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مقبوض به عقد فاسد؛ (اصطلاح فقه و حقوق) یعنی مال موضوع عقد فاسد که از دست مالک آن خارج شده و به دست طرف عقد افتاده است. این امر موجب مسؤولیت قابض است، خواه عقد از عقود معوض باشد خواه از عقود غیرمعوض مانند هبهٔ غیرمعوض. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

||گرفتارشده. حبس‌شده. بندآمده. ||ترنجیده. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) جزوی است که حرف پنجم آن که ساکن است از آن بازگرفته باشند، چنانکه یاء از مفاعیلن بیندازی مفاعلن بماند و مفاعلن چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را مقبوض خوانند از بهر آنکه حرفی از آن بازگرفته‌اند. (از المعجم ج دانشگاه صص۳۵-۳۶).

مقبوضة. [مَ ضَ] (ع ص) تأنیث مقبوض. و رجوع به مقبوض شود.

مقبوضه. [مَ ضَ] (اِخ) در بیت زیر اشاره به شِعرای شامی است که در فراق شِعرای یمانی از بس گریست که کور شد:

مبسوطه به یک چراغ زنده
مقبوضه دو چشم زاغ کنده.
(لیلی و مجنون ج وحید ص۱۷۷).

و رجوع به همین کتاب ص۱۷۷ حاشیهٔ شمارهٔ ۴ شود.

مقبول. [مَ] (ع ص) جامهٔ درپی‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ مرقع. (از اقرب الموارد). ||پذرفتارگردیده. (آنندراج). پذیرفته‌شده. به‌اجابت‌رسیده. قبول‌شده. (از ناظم الاطباء). مورد قبول واقع شده:

تویی مقبول و هم قابل تویی مفعول و هم فاعل
تویی مسؤول و هم سائل تویی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو.

چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگرچه هلاک میان هر دو مشترک اما عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه). و به همهٔ زبانها از انواع علم محمود بود و مقبول جملهٔ عالم. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ج فروزانفر ص۲).

جان چو سزای تو نیست باد به دست جهان
مهر چو مقبول نیست خاک به فرق نگین.
خاقانی.

لیکن از همهٔ اعذار عذر خفته مقبولتر است و او به نزدیک عقل از همه معذورتر. (مرزبان‌نامه ج قزوینی ص۱۰۵). اگر تو آیی و یا این مقتول را به من سپاری مقبول است... (مرزبان‌نامه ایضاً ص۶۴). و مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت کرده. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۳۷).

بر این در دعای تو مقبول نیست
چو عزت نداری به خواری مایست.
سعدی (بوستان).

آن بخت نداریم که فرزانه شویم
مقبول به کعبه یا به بتخانه شویم. نشاط.

— مقبول افتادن؛ پذیرفته شدن. مورد قبول واقع شدن: امیر گفت: عذر تو مسموع و مقبول افتاد. (جوامع الحکایات عوفی).

— مقبول داشتن؛ پذیرفتن. قبول کردن: چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند مقبول نداشت و ارجاف انگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۹). خلف این نصیحت بشنید و مقبول داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۶۰). عقول حکایت آن معقول و مقبول ندارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۲).

— مقبول شدن؛ پذیرفته شدن. مورد قبول واقع شدن:

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول. حافظ.

— مقبول گردیدن؛ مورد قبول واقع شدن. پذیرفته شدن: این دفتر را از جهت خزانهٔ کتب معمور عمرها الله نبشت و به خدمت پیش آورد. انشاءالله پسندیده آید و مقبول گردد. (سیاست‌نامه ج بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴). اگر فرا نموده شود که قناعت با آن سابق است هم مقبول خرد نگردد. چه قناعت از موجود ستوده است. (کلیله و دمنه ج مینوی ص۳۴۲).

— نامقبول. رجوع به مدخل نامقبول در ردیف

---
۱ - اوکتای‌قاآن.

خود شود.
||نیک داشته شده. پسندیده و شایسته. مطبوع و محبوب. خوش‌آیند. دلپسند. (از ناظم الاطباء):

کەرا دانی به حضرت پیش خسرو
چو او فرزانه‌ای مقبول مقبل.
ابوالفرج رونی (دیوان چ مهدوی ص۹۳).

همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
این توانایی در مملکت امروز تراست.
مسعودسعد.

لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید[1] که در خدمت او منازل موروث دارند و به وسایل مقبول متحرم باشند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۶۵). دبیر نیک... در ادب و ثمرات آن با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح. (چهارمقاله ص۸۴).

گر کعبه می‌خوانم تیم ور دیر می‌خوانی تیم
مشغول خاقانی تیم مقبول خاقان نیستم.
خاقانی.

دانی آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست. خاقانی.

چون خاطر خادم در دایرهٔ دوستداری از جوهر تیغ صافیتر افتاده است او را از حلقهٔ مقبولان دل چون نقطهٔ درع در کنار گذاشتن نه عادت کهترپروری باشد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۸).

به مقبولان خلوت‌برگزیده
به معصومان آلایش‌ندیده. نظامی.

ندانم تا من مسکین کدامم
ز محرومان و مقبولان چه نامم. نظامی.

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد. مولوی.

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا. مولوی.

هرکه آمد بر خدا مقبول
نکند هیچش از خدا مشغول. سعدی.

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد. (گلستان). که از جملهٔ منظوران و مقبولان حضرت خواجهٔ ما بود... (انیس الطالبین ص۴۷). دانشمندی فقیه صالح که از جملهٔ مقبولان خدمت خلافت‌پناهی خواجه علاءالحق... بود. (انیس الطالبین ص۱۳۲).

چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
ره قبول در او هرکه یافت شد مقبل. جامی.

نیست مقبول جعل جز آنکه خودگرد آورد
گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا.
جامی.

— مقبول آمدن؛ مورد پسند واقع شدن. مطبوع گردیدن: در این وقت... مثال بی‌مثال... از درگاه معلی خدایگانی... به بندهٔ مخلص رسانیدند و به قدر امکان خدمت نوشت ان‌شاءالله تعالی که مقبول آید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۹).

گردیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

— مقبول‌خدمت؛ آنکه خدمت او مورد پسند است. پسندیده‌خدمت: ابلیس در اوان جوانی مقبول‌خدمت بود. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۱۵).
— مقبول شدن؛ مورد پسند واقع شدن:

قدر آن دادی که طغرای قبولش درکشی
کآنکه‌مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد.
خاقانی.

— مقبول عامه؛ چیزی که همهٔ مردم آن را پسندند و بپذیرند و هر چیز مسلم. (ناظم الاطباء).
— مقبول گردانیدن؛ مطبوع ساختن. خوشایند گردانیدن: بل که شعر را در بعضی بحور مستقل‌الاصل مقبول و مستعذب گرداند. (المعجم چ دانشگاه ص۴۷).
||خوشگل. زیبا. (از ناظم الاطباء). جمیل. زیبا. خوبروی. قشنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شنیدم که شیری بود پرهیزگار و حلال‌خوار... زهر عنف و تریاک لطف درهم ریخته، مخبری محبوب و منظری مرغوب، صورتی مقبول... در نیستانی وطن داشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱۷). اتفاقاً کنیزی داشت از چرکس آورده بودند بسیار مقبول و صاحب‌جمال بود. (عالم‌آرای عباسی).
— مقبول‌طلعت؛ خوش‌سیما. خوب‌رخ: ملک گفت: شنیدم که بازرگانی پسری داشت مقبل‌طالع، مقبول‌طلعت، عالی‌همت... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۹). در نواحی ابخاز... دوستی داشتم مهترزاده الحق جوانی هنرمند شیرین و شمشیرزن، مقبول‌طلعت، تمام آفرینش... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۸۱).
||(اصطلاح اصول) در اصطلاح اصولیان، حدیثی است که تلقی به قبول شده باشد و به مضمون آن عمل کرده باشند بدون التفات به صحت و عدم آن و بالجمله هر خبری را که فقها و متشرعان بدان عمل کرده باشند اعم از آنکه بر مبنای قواعد حدیث از اخبار صحیحه باشد یا نه. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). ||(اصطلاح درایه) در علم درایه حدیثی را گویند. (از اخبار آحاد) که جمهور (غالب) واجب العمل شناسند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||در شاهد زیر کنایه از غلام است:

روز و شب ای خواجه در این کارگاه
چیست دو مقبول سپید و سیاه.
خواجوی کرمانی (روضة الانوار چ کوهی کرمانی ص۲۹). و رجوع به مقبل شود.

مقبولات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مقبولة. پذیرفته‌شده‌ها. که مورد قبول واقع شده باشد. ||قضایایی هستند که به پیشوایان دین یا حکما و سایر بزرگان مورد اعتماد و ایمان مردم نسبت داده می‌شوند، مانند کلیهٔ استدلالاتی که مبتنی بر احادیث و اخبار است. (مبانی فلسفه تألیف سیاسی). قضایایی که سبب تصدیق به آنها اطمینان به گویند؛ آنهاست مثل قول عدلی یا حکیمی یا پیغامبری مانند اینکه بگوییم: نیکویی را پاداش نیک و بدکار را پاداش بد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه از معتقدات، مورد قبول مردم است که در فن خطابه گفته شد که قیاسی که مقدمات آن از مقبولات عامه گرفته شده باشد، مانند معجزات و کرامات انبیاء و اولیاء و سخنان عقلا و قائدین قوم و یا از خطابیات است. و بالجمله مقدماتی بود که پذیرفته شوند از کسی که حکیم و فاضل و استوار باشد و مأخوذ از حسن ظن باشد. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و دانشنامه ص۱۲۴ و شفا ج۱ ص۳۴۷ و دستورالعلماء ج۳ ص۳۱۵ و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و تعریفات جرجانی شود.

مقبول‌الشهادة. [مَ لُش شَ دَ] (ع ص مرکب) (اصطلاح فقه) کسی که گواهیش در محضر شرع پذیرفته شود.

مقبول‌الطرفین. [مَ لُط طَ رَ فَ] (ع ص مرکب) آنکه مورد قبول هر دو طرف باشد. آنکه هر دو سوی او را بپذیرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقبول‌القول. [مَ لُلْ قَ] (ع ص مرکب) مُصَدَّق. استوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه سخنش مورد قبول باشد: این آزادمرد مردی دبیر است و مقبول‌القول. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰). و این محمود ثقه و مقبول‌القول است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲). پیری بود نودساله میان آن قوم مقبول‌القول وی را حرمت داشتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۷). تا از ثقات اهل قم دو مقبول‌القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد. (چهارمقاله ص۲۹). از ندمای پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر از او[2] نبود. (چهارمقاله). و رجوع به مدخل بعد شود.

مقبول‌القولی. [مَ لُلْ قَ] (حامص مرکب) مقبول‌القول بودن. حالت و چگونگی مقبول‌القول: در سبزوار نه سید اجل همیشه ازوالی و شحنه و قاضی و ائمه محترمتر بوده

۱- پادشاه. ۲- رودکی.

است و در نشست و برخاست و فرمانروایی و مقبول‌القولی از همه زیادت‌تر. (کتاب النقض ص۴۳۵). و رجوع به مقبول‌القول شود.

مقبول قمی. [مَ لِ قُ] (اِخ) (میر...) از شاعران اوایل قرن دهم هجری است. در عهد سلطان حسین بایقرا به هرات رفت و در اواخر عمر در کاشان رحل اقامت افکند و در همانجا درگذشت (۹۲۴ هـ.ق.). از اوست:

هر دم به صورت دگرم دل رود ز دست
عاشق شدن خوش است به هر صورتی که هست.

و نیز:

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید
نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید.

و رجوع به تحفهٔ سامی ص۱۸۵ و تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۴۱ و تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۸ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مقبول‌قول. [مَ بو قَ / قُو] (ص مرکب) مقبول‌القول:

مقبول‌قول و نافذفرمان شهنشهی
بر ترک و بر عجم چو سلیمان بر انس و جان.
سوزنی.

از معتبران و مقبول‌قولان وقایع گذشته را استماع افتاد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۷). در بخارا از چند معتبر مقبول‌قول شنیدم که ایشان گفتند در حضور به فضلهٔ سگ یک دو نابینا را دارو در چشم دمید صحت یافتند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۸۶). شخصی از دوستان مقبول‌قول حکایت گفت. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۱۸۵). و رجوع به مقبول‌القول شود.

مقبول لکهنویی. [مَ لِ لَ] (اِخ) از شاعران قرن سیزدهم هجری و از لکهنوی هندوستان است. دو منظومه تحت عنوان «نورنامه» و «قاف‌نامه» و منظومهٔ دیگری به زبان اردو به نام «درد الفت» دارد. و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مقبولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث مقبول. ج، مقبولات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقبول و مقبولات شود.

مقبولی. [مَ] (حامص) پسندیدگی و شایستگی. مطبوعی و محبوبی. (از ناظم الاطباء):

به سرسبزی صبح آراسته
به مقبولی نزل ناخواسته. نظامی.

رای هندی را ندیمی بود هنرپرور... که از مقبولی و بهنشینی چون انسان‌العین در همهٔ دیده‌هاش جای کردند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۳۰). یا داغ مهجوری برجبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند. (سعدی). و رجوع به مقبول شود. ||خوشگلی. زیبایی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مقبول شود.

مقبولیت. [مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، خوشگلی. زیبایی. ||پسندیدگی و شایستگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقبول شود.

- مقبولیت عامه؛ مسلمیت و مطاعیت و مطبوعیت. (ناظم الاطباء).

مقبوة. [مَ بُوْ وَ] (ع ص) مضموم و درهم‌کشیده. مَقبُوّ. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقبو شود.

مقبی. [مَ بی ی] (ع ص) مرد بسیارپیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارپیه از انسان و جز او. (از اقرب الموارد).

مقت. [مَ] (ع مص) دشمن داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان‌القرآن). دشمن گرفتن. مقاتة. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دشمن گرفتن و دشمن داشتن به دشمنی سخت. (از ناظم الاطباء). به جهت امر قبیحی کسی را به شدت دشمن داشتن. (از اقرب الموارد). ||نکاح المقت؛ نکاح کردن زن پدر خود را چنانکه در جاهلیت معمول تازیان بوده. (آنندراج). زواج المقت؛ ازدواج کردن مرد با زن‌پدر خود پس از مرگ پدر. (از اقرب الموارد). نکاح مبغوض در شرع. ناروا: و لاتنکحوا مانکح آباؤُکم من النساء إلّا ما قد سلف إنّه کان فاحشة و مقتاً و ساء سبیلاً. (قرآن ۲۲/۴). ||(اِمص) دشمنی. (غیاث). بغض و عداوت و دشمنی. (ناظم الاطباء): و شتم بر هیچکس گواهی ندهی نه به کفر نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق نزدیکتر است و از مقت خدای‌تعالی دورتر است. (تذکرة الاولیاء عطار).

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۲۳).

مقتاد. [مُ] (ع ص) رام. فرمانبردار. مطیع. منقاد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقتئن. [مُ تَ ءِن] (ع ص) (از «ق ت ن») مُقتَن. راست‌ایستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست‌ایستنده. (آنندراج). منتصب. (ذیل اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مقتب. [مُ تِ] (ع ص) بر پشت شتر قتب نهنده، و قِتب خویگیر را گویند که زیر پالان بر پشت شتر نهند. (آنندراج). آنکه پالان بر پشت شتر می‌نهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اِقتاب شود. ||آنکه سوگند غلیظ می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتاب شود.

مقتبس. [مُ تَ بِ] (ع ص) آتش‌گیرنده و روشنی‌گیرنده. (غیاث) (آنندراج). آنکه دریافت می‌کند آتش را از دیگری. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). آنکه آتش گیرد از آتشی دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مقتبسان بادیهٔ هوی را مطلوب، اوست. حمدی که عاشقان حقیقت... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱).

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که «اصحابی نجوم».
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۴۰).

صد مشعله افروخته گردد به چراغی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند. سعدی.

و چون اقتباس آن از انوار کلمات مشایخ که مقتبس‌اند از مشکوة نبوت کرده آمد... (مصباح الهدایه چ همایی ص۸).

باغ بهشتی و خرد حور تو
شمع فلک مقتبس از نور تو.
خواجوی کرمانی (روضة الانوار چ کوهی کرمانی ص۲۹).

و رجوع به اقتباس شود.
||آنکه فرامی‌گیرد علم را از دیگری. (از ناظم الاطباء). آنکه اخذ کند از دیگری دانش را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): مدتها به ریاض فواید آن تفرج مستأنس بود و از انوار نکت دقایق آن مقتبس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۳). در مقابل بیوت اصنام، صوامع اسلام ساخت و مدارس افراخته و علما به تعلیم و افادت و مقتبسان علوم به استفادت اشتغال نموده... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۹). و رجوع به اقتبال شود.

مقتبس. [مُ تَ بَ] (ع ص) آتش‌گرفته و روشنی‌گرفته:

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش‌دمش.
کمال‌الدین اسماعیل.

||آتش که از آتش دیگر گیرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پاره‌ای از آتش. (از اقرب الموارد). ||فراگرفته. (ناظم الاطباء). مستفاد. آنچه فراگرفته باشی از دیگری از دانش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اقتباس‌شده. اخذشده.

مقتبل. [مُ تَ بَ] (ع ص) رجل مقتبل‌الشباب؛ مردکه در وی نشان پیری پیدا نگردد و جوان تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردی که اثر پیری در وی آشکار نباشد و در اساس گوید: مردی که گویی هر ساعت جوانی را از سر می‌گیرد. (از اقرب الموارد). آنکه در او اثر پیری آشکار نشده باشد. (از محیط المحیط). ||(اِ) آغاز. عنفوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امید بندگان چنان است که هنوز در مقتبل جوانی و عنفوان اقبال و ریعان عمر و

فاتحهٔ امر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲). او در مقتبل جوانی و عنفوان شباب بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵). با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اتراب خویش بی‌نظیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۷). ||(ص) مُرتَجَل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتبال شود.

مقتبلاً. [مُ تَ بَ لَ نْ] (ع ق) مرتجلا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقتبل شود.

مقتبة. [مُ تَ بْ بَ] (ع ص) ید مقتبة؛ دست‌بریده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقتباب شود.

مقتت. [مُ قَ تْ تَ] (ع ص) زیت مقتت؛ روغن در گل پرورده یا به روغنهای خوشبوی دیگر آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقتت. [مُ قَ تْ تِ] (ع ص) بدگو و سخن‌چین. ||آنکه روغن را با گل می‌پروراند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقتیت شود.

مقتتل. [مُ تَ تَ] (ع ص) کشته از عشق و یا از جن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) موضع کارزار. (از اقرب الموارد). موضع اقتتال. (محیط المحیط). و رجوع به اقتتال شود.

مقتتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) کارزارکننده. (آنندراج). مشغول به قتال و جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقتتال شود.

مقتتی. [مُ تَ] (ع ص) نوکرگیرنده و کرایه‌دار نوکر و خدمتگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقتثث. [مُ تَ ثِ ث] (ع ص) برکننده. (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتثاث شود.

مقتثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) رخت خانه سازنده چیزی را. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقتحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) آنکه خورد آنچه در کاسه باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقتحم. [مُ تَ حِ] (ع ص) آنکه بی‌اندیشه در کاری در می‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هذا فوج مقتحم معکم لا مرحبا بهم إنهم صالوا النار. (قرآن ۵۹/۳۸). ||بی‌باک. که از مرگ و گزند نهراسد. که بی‌ترس و بیم در کاری درآید. جسور. متهور: تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند... و شجاع مقتحم را بد دل محترز. (کلیله و دمنه چ مینوی صص۱۰۴-۱۰۵). آنگاه آنچه سزای چنو بی‌عاقبت و جزای چنان مقتحمی تواند بود در باب او تقدیم فرماید. (کلیله و دمنه ایضاً ص۲۸۶). یکی مکاری مقتحم که غرض خویش به اقتحام حاصل کند و به مکر و شعوذه مسلم ماند. (کلیله و دمنه ایضاً ص۳۱۳). «اوزار» هرچند شجاعی مقتحم بود، اما مردی سلیم خدای‌ترس بوده است. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۵۷). تولی آن ضرغام مقتحم با لشکری چون شب مُدلَهِم... برسید. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۲۶). ||اختیارکننده. (غیاث). ||غالب‌آمده. (غیاث) (آنندراج). ||ظالم. (غیاث). ||آنکه خوار می‌شمرد کسی را. ||ستارهٔ فروشونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). و رجوع به اقتحام شود.

مقتحی. [مُ تَ] (ع ص) مال‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتحاء شود.

مقتدد. [مُ تَ دِد] (ع ص) کار نیکو اندیشیده و جدا و ممتاز کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتداد شود.

مقتدا. [1] [مُ تَ] (ع ص، اِ) آنکه مردمان پیروی آن می‌نمایند و تقلید از وی می‌کنند. پیشوا. (از ناظم الاطباء). کسی که مردمان پیروی او نمایند. (غیاث). پیشوا. (آنندراج). پیشرو. اُسوَه. قدوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بی‌علم بر عمل چو خران می چرا روید
زیرا کتان ز جهل هوی مقتدا شده‌ست.
ناصرخسرو.

به چنین رسم تا جهان باشد
مقتدا باد روزگار ملک.
ابوالفرج رونی (دیوان ص۶۷).

طمع خلق مقتدی [2] است بر او
کعبهٔ جود مقتدا باشد.
ابوالفرج رونی (دیوان ص۳۷).

مقتدای پادشاهانی به ملک
شهریاران را به عدل استاد باش.
مسعودسعد.

ای نهاده پای همت بر بر اوج سما
وی گرفته ملک حکمت، گشته در وی مقتدا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۶).

ای چو نعمان‌بن ثابت در شریعت مقتدا
وی به حجت پیشوای شرع و دین مصطفا.
سنائی (ایضاً ص۲).

مقتدای عالم آمد، مقتدی [3] در دین او [4]
من غلام مقتدی [5] و خاکپای مقتدا.
سنائی (ایضاً ص۲۱).

مفتی شرقت نه زآن خواند همی سلطان که هست
جز تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواند همی
هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا.
سنائی (ایضاً ص۱۴).

تا... سالکان را در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدایی باشد... (اسرارالتوحید چ صفا ص۷). و چون پیر و پدر و پیشوا و مقتدای این داعی ضعیف شیخ ابوسعید ابوالخیر است... (اسرار التوحید ایضاً ص۱۱). زهد او [6] بیش از آن است که به علم این دعاگوی درآید و شرح پذیرد که او سراج امت و مقتدای ملت نبوی بوده است. (اسرارالتوحید ایضاً ص۲۱). شرکای او [7] در درس قفال شیخ ناصر مروزی و شیخ بومحمد جوینی و... بودند که هر یکی مقتدای جهانی بودند. (اسرار التوحید ایضاً ص۲۴).
هرکه یک روز در پیش او زانو زده است برای علم یا برای یافتن مقصود، بزرگ طریقت و مقتدای وقت خویش شده است. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲).

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی.
خاقانی.

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق
هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا.
خاقانی.

کعبه‌وارم مقتدای سبزپوشان فلک
کز وطای عیسی آمد شقهٔ دیبای من.
خاقانی.

مقتدای نظم و نثرم چون قلم گیرم به دست
خود قلم گوید که از این دست باشد مقتدا.
خاقانی.

مردی به دست آورد که سفیر بود میان ایشان و مقتدای ایشان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). رای او را در مداخلت کارها مقتدای خویش گردانی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۵). مقتدای لشکر شیاطین و پیشوای جنود ملاعین بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۷۹). بعضی از آن قوم که مرتبت پیشوایی و منزلت مقتدایی داشتند پیش آمدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۹).

چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم جمله جویند اهتدا. مولوی.

مقتدای اهل عالم چون گذشت از مصطفی
ابن عم مصطفی را دان علی مرتضی.
ابن‌یمین.

و رجوع به مُقتدیٰ شود. ||پیشنماز. امام.

۱- رسم‌الخطی از مُقتدیٰ عربی در فارسی.
۲- رجوع به مُقتدیٰ شود.
۳- رجوع به مُقتدیٰ شود.
۴- رسول اکرم (ص).
۵- رجوع به مُقتدیٰ شود.
۶- ابوحنیفه. ۷- شیخ ابوسعید.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که به وی در نماز اقتدا کنند. و رجوع به اقتداء شود.

مقتدایی. [مُ تَ] (حامص) پیشوایی. رهبری: بعضی از آن قوم که مرتبت پیشوایی و منزلت مقتدایی داشتند پیش آمدند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مقتدا شود.

مقتدح. [مُ تَ دِ] (ع ص) آنکه از آتش‌زنه آتش می‌گیرد. (ناظم الاطباء). به چخماق زننده آتش‌زنه را[1]. (آنندراج). ||آنکه از دیگ شوربا می‌آشامد. (ناظم الاطباء). شوربا به کفلیز برگیرنده. (آنندراج). ||مدبّر در کارها. (ناظم الاطباء). اندیشه کار. (آنندراج). و رجوع به اقتداح شود.

مقتدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) توانا. (مهذب الاسماء) (دهار). قادر و توانا. (ناظم الاطباء): و کان الله علی کل شیء مقتدراً. (قرآن ۴۵/۱۸). ||دیگ‌پز. (آنندراج). پزندهٔ در دیگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||میانه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). وسط و میانه از هر چیزی[2]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل مقتدرالطول؛ مرد میانه‌بالا. (از اقرب الموارد). ||بُز. (منتهی الارب).

مقتدر. [مُ تَ دِ] (اِخ) از نامهای خداست. (از ذیل اقرب الموارد). نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتدر. [مُ تَ دِ] (اِخ) رجوع به احمدبن سلیمان سیف‌الدوله در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص۱۲۸ شود.

مقتدر. [مُ تَ دِ] (اِخ) عباسی. رجوع به جعفربن احمدبن طلحه... شود.

مقتدری. [مُ تَ دِ رِی ی] (ص نسبی) منسوب است به مقتدربالله خلیفهٔ عباسی. (از انساب سمعانی).

مقتدوی. [مُ تَ دِ وِی ی] (ص نسبی) منسوب است به مقتدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتدی.[3] [مُ تَ دا] (ع ص، اِ) آنکه به او اقتدا کنند. (مهذب الاسماء). آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا. (غیاث) (آنندراج). آنکه مردمان پیروی آن کنند. (ناظم‌الاطباء). که مورد اقتدا قرار گیرد:

فرزند بمرد مقتدی هم
ماتم ز پی کدام دارم. خاقانی.

فرمان ربانی را... امام و مقتدی سازند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۱). چون سخن پیرانه از زفان پادشاهزادهٔ یگانه به اسماع حاضران رسید آن را دستور و مقتدی ساختند. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۵۷). و رجوع به مقتدا شود. ||پیشنماز. امام جماعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتدی. [مُ تَ] (ع ص) پیروی‌کننده. (غیاث) (آنندراج). پیروی‌کننده. اقتدا کننده. (از ناظم الاطباء):

طمع خلق مقتدی است بر او
کعبهٔ جود مقتدا باشد.
ابوالفرج رونی (دیوان ص۳۵).

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم
در بیش و کم به دولت تو اقتدا کنم.
مسعودسعد.

چه عجب زآنکه چو خورشید کسی را شد امام
سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۸۴).

مقتدای عالم آمد، مقتدی در دین او[4]
من غلام مقتدی و خاک پای مقتدا.
سنائی (ایضاً ص ۲۱).

به انوار سنت و آثار مساعی بدو مقتدی و مهتدی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). ||جماعتی. (السامی) (مهذب الاسماء). مأموم. جماعتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که پشت سر امام جماعت نماز گزارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که امام جماعت را با تکبیر افتتاح درک کند. (از تعریفات).

مقتدی. [مُ تَ] (اِخ) رجوع به مدخل بعد شود.

مقتدی بامرالله. [مُ تَ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) (ال...)لقب عبدالله‌بن محمد، بیست و هفتمین خلیفهٔ عباسی که پس از نوزده سال و هشت ماه خلافت در ۴۸۷ هـ.ق.وفات نمود. (ناظم الاطباء). ابوالقاسم عبدالله‌بن محمدبن قائم‌بن مقتدر (۴۴۹-۴۸۷ هـ.ق.).وی پس از فوت جد خود القائم‌بامرالله به سال ۴۶۷ هـ.ق.به خلافت نشست در حالی که بیش از هجده سال از عمر وی نمی‌گذشت. در مدت خلافت خویش به عمران و آبادی بغداد پرداخت، زنان آوازخوان و بدکار را براند، از جاری شدن آب گرمابه‌ها به دجله ممانعت کرد و گرمابه‌داران را به حفر چاهها و فاضل آبها مجبور کرد و اصلاحات دیگری نیز انجام داد. وی از علم و ادب نیز بهره داشت و روزگار او روزگار خیر و آسایش و آرامش بود. به مرگ ناگهانی در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۵۸۱). و رجوع به تجارب السلف ص۲۸۲ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۸۳ و دستورالوزراء ص۲۴، ۸۶، ۸۸، ۸۹ و ۱۵۷ و تاریخ اسلام ص۱۲۴ و کامل ابن‌اثیر ج ۱۰ ص۹۴ شود.

مقتر. [مُ تِ] (ع ص) تنگ‌کنندهٔ نفقه بر عیال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه بر اهل و عیال به نفقه شمار کند. آنکه بر نفقه‌خواران خود تنگ گیرد. حظّال. حَظِل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قتر و اقتار شود. ||درویش. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). مرد فقیر و درویش و تنگدست. (ناظم الاطباء): ...علی الموسع قدره و علی المقتر قدره متاعاً بالمعروف حقاً علی المحسنین. (قرآن ۲/۲۳۶). ||پالان و زین نیکو ساخت و نیکو نشست که پشت ستور را از ریش نگاه دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقتر. [مُ قَتْ تَ] (ع ص) کباء مقتر؛ چوب بخور، بخور کرده شده. (ناظم الاطباء).

مقتر. [مُ قَتْ تِ] (ع ص) مرد تنگ‌گیرندهٔ نفقه بر عیال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر نفقه‌خواران خود تنگ گیرد. مُقتِر. حظل. حَظّال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتر. [مُ تِرر] (ع ص) به آب خنک غسل‌آرنده. ||گیرندهٔ قُراره از بن دیگ و قُراره به معنی شوربا یا ریزه‌های دیگ‌افزار و مانند آن که در تک دیگ بماند و بچسبد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقترار شود.

مقترب. [مُ تَ رِ] (ع ص) به همدیگر نزدیک‌شونده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزدیک به هم شده. (ناظم الاطباء). ||عهدی که وفای به آن نزدیک شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقترت. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه هرچه بیابد بگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هرچه بیابد بخورد. (از اقرب الموارد).

مقترح. [مُ تَ رِ] (ع ص) به تحکم از کسی چیزی را خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بطور ابرام و بدون لیاقت و لزوم پرسش میکند و درخواست مینماید. (ناظم الاطباء). ||بی‌اندیشه گویندهٔ شعر. (آنندراج). آنکه بی‌اندیشه شعر می‌گوید و می‌خواند. (ناظم الاطباء). به ارتجال خطبه گوینده.(از اقرب الموارد). ||آنکه از نو پیدا میکند چیزی را بی‌آنکه از کسی شنیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اقتراح‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم

---

۱ - در آنندراج این معنی و معانی بعد ذیل «مقتدح» آمده و نادرست است.
۲ - بدین معنی در محیط المحیط به فتح دال آمده است.
۳ - در فارسی بخصوص در قوافی اشعار و در حالت اضافه به صورت «مقتدا» نویسند. و رجوع به مقتدا شود.
۴ - رسول اکرم (ص).

دهخدا). آنکه مطلبی را عنوان کند و از صاحب‌نظران و دانشمندان دربارهٔ آن نظر خواهد. ||سوارشوندهٔ شتری که هنوز بر وی سوار نشده باشند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتراح شود.

مقترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) با هم به نیزه کارزارنماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اقتراش شود.

مقترض. [مُ تَ رِ] (ع ص) وام‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وام‌گیرنده و وام‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقتراض شود.

مقترع. [مُ تَ رِ] (ع ص) برگزیده. (از آنندراج) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتراع شود.

مقترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ورزکننده. (ناظم الاطباء). کسب‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ج، مقترفون: ولتصغی إلیه أفئدة الذین لایؤمنون بالاخرة و لیرضوه و لیقترفوا ماهم مقترفون. (قرآن ۶/۱۱۳). ||گناهکار و متهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتراف شود.

مقترف. [مُ تَ رَ] (ع ص) بعیر مقترف؛ شتر نوخریده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسب‌شده. مکتسب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اقتراف شود.

مقترفة. [مُ تَ رَ فَ] (ع ص) ابل مقترفة؛ شتر نویافته. شتر نو بدست آمده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مدخل قبل شود.

مقترن. [مُ تَ رِ][1] (ع ص) یارشونده به دیگری. (آنندراج) (از منتهی الارب). یار و رفیق شده. دوست و رفیق. (از ناظم الاطباء). پیوندیافته به دیگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). قرین. بهم پیوسته: فلولا أُلقی علیه أسورة من ذهب أو جاء معه الملائکه مقترنین. (قرآن ۴۳/۵۳).

با بردباری طبع او متفق
با نیکنامی جود او مقترن[2].

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۸).

وز اتفاق تاختن او به روز و شب
با روز روشن است شب تیره مقترن[3].

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۵۹۸).

کژّی شده‌ست با خم زلف تو متفق
خوبی شده‌ست با رخ خوب تو مقترن[4].

امیرمعزی (ایضاً ص۶۳).

مرا از بهر دیناری ثنا گفت
که‌بختت با سعادت مقترن باد. سعدی.

— مقترن کردن؛ قرین کردن. برابر نهادن. مقابل کردن:

نیدی که نشاسی از آفتاب
چو با آفتابش کنی مقترن.

ابوالمؤید رونقی بخارایی.

— مقترن گشتن؛ قرین شدن. پیوند یافتن: آغاز و انجام متوافق شد و بدایت به‌نهایت مقترن گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۶). ||از پی هم درآمده. (ناظم الاطباء).

مقترة. [مُ تِ رَ] (ع ص) زنی که به چوب عود بخور می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقتری. [مُ تَ] (ع ص) میزبانی‌کننده و نکویی‌نماینده با مهمان. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه مهمان را می‌پذیرد و میزبانی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتراء شود. ||در پی بلاد رونده و طلب‌کننده به رفتن از شهری به شهری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه از شهری به شهری مسافرت می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||آنکه قصد و اراده می‌کند. ||آنکه کوشش می‌نماید. ||آنکه پیروی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقتسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) به ستم بر کاری دارنده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقتسط. [مُ تَ سِ] (ع ص) قسمت‌کننده و بهرهٔ خود گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتساط شود.

مقتسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) قسمت‌کننده و بهرهٔ خود گیرنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم سوگندخورنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اقتسام شود. ||بخش‌بخش‌کننده. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره و جزوجزو کننده.

مقتشب. [مُ تَ شِ] (ع ص) نیکنامی یا بدنامی خود را ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه نیکنامی و یا بدنامی خود را می‌ورزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتشاب شود.

مقتشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) برهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه از جامه. (از اقرب الموارد).

مقتص. [مُ تَص‌ص][5] (ع ص) قصاص‌گیرنده و قصاص دادن خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه قصاص دادن بیخواهد و آنکه در پی قصاص می‌شود. (ناظم الاطباء). ||آنکه بر پی کسی می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روایت‌کنندهٔ سخن بر روش آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقتصد. [مُ تَ صِ] (ع ص) میانه‌رو در نفقهٔ عیال، یعنی نه مسرف نه تنگ‌گیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میانه‌رو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه از افراط و تفریط بپرهیزد. آنکه میان سابق و ظالم باشد، چه ظالم لنفسه اصحاب مشئمه‌اند و مقتصدان اصحاب میمنه‌اند و سابقون آنانند که سبق برده‌اند و مقربند. (از تفسیر ابوالفتوح): ثم أورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد. (قرآن ۳۵/۳۲). اگر صاحب‌نظری پاکیزه‌گوهری که منصف مقتصد باشد در این معانی به چشم حقد و حسد... نگرد غطاء شک و ریبت... از بصیرت او مرتفع شود. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۸). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص۲۴۸-۲۴۹ شود. ||صرفه‌جو. کدخداسر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر نیک تأمل کنی پاسبانان گنج مکنت مقتصدانند که در امور معاش تا قدم بر جادهٔ وسط دارند... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۷۲). و رجوع به اقتصاد شود. ||پابرجا. ثابت‌قدم: احدی که مقتصدان اودیهٔ هدی و مقتبسان بادیهٔ هوی را مطلوب، اوست، صمدی که عاشقان حقیقت... (جهانگشای جوینی ایضاً ج۱ ص۱). ||مرد متوسط در بدن نه فربه نه لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد ریاکار و ملحد. (ناظم الاطباء). ||جسمی که بطور کامل مانع از نفوذ و حاجز از نور نباشد و لطیف تام هم نباشد. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

مقتصر. [مُ تَ صَ] (ع ص) کوتاه. مختصر. مجمل. (از ناظم الاطباء).

مقتصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) بسنده کننده و نگذرنده از چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آنکه پسند می‌کند چیزی را و خشنود است از آن و نمی‌گذرد از

---

۱ - در فارسی بخصوص در قوافی اشعار به فتح راء آمده است.

۲ - قوافی: یمن، وطن، پیرهن، خویشتن، من، بدن، ...

۳ - قوافی: یمن، وطن، پیرهن، خویشتن، من، بدن، ...

۴ - قوافی: یمن، وطن، پیرهن، خویشتن، من، بدن، ...

۵ - آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه را به کسر «ت» مُقتِص ضبط کرده‌اند، ولی مطابق قاعدهٔ صرف عربی اسم فاعل و اسم مفعول از فعل مضاعف در باب افتعال هر دو بر وزن مُفتَعَل می‌آید.

آن. (ناظم الاطباء). رجوع به اقتصار شود.
- مقتصر علی ازار؛ خشنود است از ازار که می‌پوشاند برهنگی را. (ناظم الاطباء).

مقتضا.[1] [مُ تَ] (ع ص، اِ) تقاضا کرده‌شده. طلب‌شده. درخواست‌شده. ضرورشده و محتاج‌شده. (از ناظم الاطباء). اقتضا. خواست. لازمه. لازم. بایست. بایسته: از مقتضای عدل دور نباشد و به کامکاری سلاطین و تهور ملوک منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). مقتضای رای تو در امضای اندیشه‌های ایشان چیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۲). آنچه مقتضای حال بود از تعهد و دلجویی تقدیم نمود. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۸۴). به مقتضای حکم قضا، رضا دادیم. (گلستان).
- بمقتضای چیزی؛ برطبق چیزی. موافق آن. مطابق آن. برحسب اقتضا و لازمهٔ آن: جاری می‌سازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی. (گلستان). و آن حضرت[2] بمقتضای عادت پسندیدهٔ خود نخست عمرو را نصیحت فرموده به سلوک طریق هدی دلالت نمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۴۷).

ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون
دادش بمقتضای رضای تو اختیار. وحشی.

- بر مقتضای چیزی؛ مطابق و موافق آن. (از ناظم الاطباء). بمقتضای چیزی. برحسب اقتضای آن. برطبق آن چیز: و اگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضات حکم کنند براند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۰۷). و بنای کارهای ملک خویش را بر مقتضای آن نهاد. (کلیله و دمنه). مصداق سخن و برهان دعوی من بدید و بر مقتضای رای خویش کاری بکرد. (کلیله و دمنه). مصلحت آن است که از سر بصیرت اندیشهٔ کاملی کنی و وجه صواب بشناسی. آنچه حطام دنیوی است بر مقتضای شریعت محمد مصطفی (ص) به سویت قسمت رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۹). سلطان بر مقتضای سابقهٔ نذر خویش نشاط حرکت کرد به غزوی که طراز دیباچهٔ دیگر مغازی و مقامات باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۲۰). جمله بر وفق مصلحت و مقتضای آرزو مرتب و مهیا گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۳). هرچه از خیر و شر... به ظهور می‌پیوندند به تقدیر حکیمی مختار منوط است... که صادرات افعال او بر قانون حکمت و مقتضای فضیلت و معدلت تواند بود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۸). و هرگاه که بر مقتضای آن عمل کند به شکر عملی که نهایت شکر است رسیده باشد. (مصباح الهدایة چ همایی ص۳۸۶). آن را بر مقتضای حکم خود قطع کند. (مصباح الهدایة چ همایی ص۱۳۹). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- در مقتضای چیزی؛ مطابق و موافق آن: چه هر عضوی از اعضا که مردم آن را در مقتضای حکم شرع استعمال کنند به زبان حال گواهی دهد بر وجود ایمان در دل ایشان. (مصباح الهدایة چ همایی ص۲۸۷). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مقتضای اطلاق عقد؛ (اصطلاح فقه و حقوق) اثری از آثار عقد که هرگاه در عقد نسبت به آن ذکری به میان نیاید عقد موجب حصول آن اثر باشد، مثلاً اگر در عقد بیع راجع به محل تسلیم مبیع چیزی گفته نشود بموجب چنین عقدی مبیع باید در محل وقوع عقد تحویل داده شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- مقتضای حال؛ در اصطلاح اهل معانی امری است که متکلم را وادار کند با سخن خود خصوصیتی را اعتبار کند که اصل مراد و مقصود او را برساند، چنانکه اگر مخاطب منکر باشد باید موافق با مقتضای حال حکم را مؤکد آورد مثل: «ان زیداً فی الدار» و آن برحسب اختلاف مقامات کلام متفاوت است و هر مقامی اقتضایی دارد، پس مقتضای حال اعتبار تناسب حال باشد. و مقتضای ظاهر اخص از مقتضای حال است، زیرا معنای مقتضای ظاهر حال است. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
- مقتضای ذات عقد؛ (اصطلاح فقه و حقوق) اثری که هدف اصلی عقدی را تشکیل می‌دهد، مانند انتقال مبیع و ثمن در عقد بیع که هدف اساسی آن است و مقاربت رکن اصلی نکاح است به همین جهت مثلاً نکاح دختر دوساله که به قصد محرم شدن مرسوم است شرعاً و عرفاً باطل است همانطور که عده‌ای از فقها، مانند محقق قمی گفته‌اند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- مقتضای عقد؛ به جای مقتضای ذات عقد به کار می‌رود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مقتضای مودت؛ آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. (ناظم الاطباء). آنچه که مناسب و درخور دوستی باشد.
||مدلول. مدلول گفتار. آنچه از الفاظ فهم شود: لیکن متصوفه بعد از قیام به مقتضای ظاهر تفسیر، این فهم کرده‌اند که تناول طعام باید که به ذکر مقرون باشد. (مصباح الهدایة چ همایی ص۲۷۱). و رجوع به مقتضی شود. ||تقاضا. ||قصد. نیت. (از ناظم الاطباء).

مقتضب. [مُ تَ ضَ] (ع ص) بریده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریده‌شده و قطع‌شده. ||شعر مقتضب؛ شعر بدیهه گفته‌شده. (ناظم الاطباء). شعر مُرتَجَل و همچنین است کلام مقتضب. ||آن که کاری بر عهدهٔ او گذارند و او نتواند آن را نیک انجام دهد. (از اقرب الموارد). نادان ناآزموده. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء).
- مقتضب فیه؛ کسی که او را به یاری مکلف کنی پیش از آنکه بتواند آن را نیک انجام دهد. (از منتهی الارب).
||ناخوانده. ||ناشناس. ||هر چیزی که ساخته شده باشد و هنوز آن را پرداخت نکرده باشند. (ناظم الاطباء). ||نام بحری در عروض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام بحری، چون این بحر را از بحر منسرح بریده‌اند یعنی ارکان این دو بحر یکی است و اختلاف در ترتیب است و اصل منسرح مستفعلن مفعولاتُ است چهار بار و اصل مقتضب مفعولاتُ مستفعلن چهاربار یا آنکه عروض و ضرب این بحر را گاهی قطع هم می‌نمایند یعنی می‌اندازند. (غیاث) (آنندراج): مقتضب را در دایرهٔ مشتبهات آورده‌اند و از آن جز مربع مستعمل نیست... برای آنکه مقتضب از جزو دوم منسرح مفکوک است و اگر در تثمین آن سجع نگاهدارند از روی مشابهت به تربیع چندان مستقل نیاید و نیز چون بر این بحر هم در تازی و هم در پارسی شعر بسیار نیست و آنچه نقل کرده‌اند نیک نادر و اندک است بدان التفاتی نکردند و آن را به موضع فک خویش ملحق گردانید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۶۷-۶۸). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||قصیده‌ای را گویند که در آن تخلص نبود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد اهل بدیع قسمی از تجنیس و آن تجنیس اشتقاق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مقتضی.[3] [مُ تَ ضا] (ع ص، اِ) تقاضا کرده شده. (غیاث) (آنندراج). تقاضا کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقتضا شود. ||وام خواسته. (ناظم الاطباء). ||مضمون. مدلول. مفهوم. معنی. مفاد. فحوی. تفسیر. تأویل. مقصود. منظور. مراد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقتضا شود. ||در

---

۱ - رسم‌الخطی است از مُقتَضی عربی در فارسی.
۲ - حضرت علی (ع).
۳ - این کلمه در نظم و نثر فارسی غالباً خاصه در حالت اضافه بصورت «مقتضا» نوشته می‌شود.

اصطلاح نحویان، اعراب را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مقتضی. [مُ تَ] (ع ص) تقاضا کننده. (غیاث) (آنندراج). تقاضا کننده و درخواست‌کننده و طلب‌کننده و برآورنده. (ناظم الاطباء). اقتضا کننده. ایجاب کننده: و چون وقت مقتضی آن بود هرآینه برحسب زمان بر زفان آمد. (جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱ ص۱۲۲). چون عنایت وهاب بی‌ضنت عز شانهٔ مقتضی آن بود که خاقان منصور را... بر تخت سلطنت بنشاند... (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۱۶). طریقهٔ حزم مقتضی آن است که بعد از اجتماع سپاه... این عزیمت امضا یابد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۵۲۵). ||سبب. موجب. باعث:

گفت‌ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است.

مولوی.

ضوء جان آمد نماید مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی.

مولوی.

آنچه را اقدامش مقتضی مزید بیماری او باشد پرهیز باید کرد. (اوصاف الاشراف ص۲۸). اول چیزی از تأدیب آن بود که او را از مخالطت اضداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی افساد طبع او بود نگاه دارند. (اخلاق ناصری). پس نگاه کند که تا حال میل او به لذات و شهوات چگونه است چه شدت انبعاث بر آن مقتضی تقاعد بود از رعایت حقوق اخوان. (اخلاق ناصری). ||شایسته. درخور. مناسب: اقدام مقتضی به عمل آمد. دکتر خیام‌پور نویسد: در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود»، به فتح ضاد [مُ تَ ضا] یعنی اسم مفعول است، ولی معمولاً به کسر ضاد [مُ تَ] یعنی به صیغهٔ اسم فاعل خوانند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). ||در اصطلاح نحویان، آنچه موجب گردد که کلمه صلاحیت اعراب پیدا کند و مقتضی [مُ تَ ضا] به صیغهٔ اسم مفعول اعراب را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود. ||در فلسفه گاه به معنای علت و مرادف با آن به کار برده شده است و گاه به معنای امری است که نزدیک به شرط است ولکن اکثر همان معنای علت را از آن می‌خواهند. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

مقتضیات. [مُ تَ ضَ][1] (ع ص، اِ) ج مقتضیة، تأنیث مقتضی [مُ تَ ضا]. خواهش‌شده‌ها. خواسته‌شده‌ها. تقاضاشده‌ها. بایسته‌ها. واجبات: چه مراد از عمل استعمال جوارح است در مقتضیات احکام شریعت و اقرار استعمال زبان است در اداى کلمهٔ شهادت. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۸۷). ||اوضاع. احوال: در چنین مقتضیاتی مصلحت نیست که همه چیز آشکارا گفته شود. ||لوازم. احتیاجها و ضرورتها. (ناظم الاطباء): اعتدال میان متحرکات و سواکن کلام منظوم از مقتضیات وزن است. (المعجم). ||نتایج تا گزیر. ||سرگذشتها و اتفاقات. (ناظم الاطباء).

مقتطع. [مُ تَ طِ] (ع ص) پاره از چیزی جدا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از مال کسی گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتطاع شود.

مقتطع. [مُ تَ طَ] (ع اِ) پاره و قطعه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقتطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) چیننده. چینندهٔ میوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مقتطف. [مُ تَ طَ] (ع ص) چیده. چیده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مقتعد. [مُ تَ عَ] (ع ص) شتری که شبان برای حاجات خود نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء).

مقتعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) قعده سازنده شتر را. (آنندراج). شبانی که شتر قعده[2] را برای خود نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقتعاد شود.

مقتعط. [مُ تَ عِ] (ع ص) عمامه بندنده بی درآوردن آن زیر زنخ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتعاط شود.

مقتعف. [مُ تَ عِ] (ع ص) دیوار از بن درافتنده. ||فروریخته شونده. ||چیزی از جای رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتعاف شود.

مقتعل. [مُ تَ عَ] (ع ص) تیر نیکو ناتراشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقتفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) در پی رونده و پیروی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که پیروی می‌کند و در پی کسی می‌رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتفار شود.

مقتفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) رجل مقتفل‌الیدین؛ مرد زفت ناکس که نخواهد نیکی و احسان از دستش برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقتفوی. [مُ تَ فَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مقتفی. (معجم‌الادباء ج ۶ ص۱۶۷، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتفی. [مُ تَ] (ع ص) از عقب درآینده. (غیاث) (آنندراج). کسی که پیروی می‌کند دیگری را. (ناظم الاطباء). از پی رونده. پیروی کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی.

(منسوب به مولوی، مثنوی چ خاور ص۱۷۸).

||آنکه چیزی را برمی‌گزیند و آن را مخصوص خویشتن می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتفاء شود.

مقتفی. [مُ تَ فا] (ع ص) برگزیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مقتفی به؛ مؤثر مکرم. (منتهی الارب).

مقتفی. [مُ تَ] (اِخ) سی‌ویکمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به محمدبن احمد مقتفی و رجوع به الکامل ابن اثیر چ بیروت ج ۱۱ ص۴۲ و تجارب السلف ص ۳۰۶ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۳۶۴ و تاریخ‌الخلفاء ص ۲۹۰ و ۲۹۳ شود.

مقتل. [مَ تَ] (ع اِ) جای کشتن و زمینی که در آنجا کسی کشته شده باشد. (ناظم الاطباء). کشتن‌گاه. قتلگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). زمینی که کسی در آنجا قتل شده باشد. (غیاث). ||جایی که به زدن بر آنجا مردم کشته شود. ج، مقاتل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هرجای از تن آدمی که چون جرح یا زخم بدانجا آید بکشد چون گیجگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): عبدالله گفت آن استخوان بود که به نزدیک غرضوف باشد... و آن مقتل بود. (تفسیرابوالفتوح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امشب ناگاه مست به من بازخورد در من آویخت من کاردی بر مقتل او زدم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۳). چون زخم بر مقتل آمد از این خاکدان ناپایدار به دارالقرار انتقال کرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۷۴). یکی از آن جماعت تیری غرق کرد اتفاق را بر مقتل او آمد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۸۹).

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
درنیابد جز شهید مقبلی.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۴۲).

لیک بر مقتل نیامد تیرها

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان معمولاً مقتضیات [مُ تَ ضیا] تلفظ شود. ضبط ناظم الاطباء چنین است: [مُ تَ ضی یا].

۲ - شتری که چرانندهٔ شتران برای حاجت خود گرفته باشد. (ناظم الاطباء).

کار بخت است این نه جلدی و دها.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۴۳).

در اثنای کر و فر تیری جان‌بر بر مقتل او خورد و از اسب درافتاده از ضربت آن زخم عزم ملک جاوید کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۳۶۱). از شصت تقدیر دو تیر بر مقتل آن دو امیر بی‌تدبیر خورد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۳۸۴).

— امثال:

مقتل الرجل بین فکیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ یعنی سبب قتل انسان میان دو فک اوست و آن زبان وی است. (از اقرب الموارد).

||کتابی که در آن شرح قتل حسین‌بن علی (ع) کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابی که دربارهٔ واقعهٔ کربلا تألیف شده باشد. ج، مقاتل.

مقتل. [مُ قَتْ تَ] (ع ص) کارهاآزموده. (مهذب الاسماء). مرد آزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد آزموده کار و مجرب. (ناظم الاطباء). کارآزمودهٔ آگاه. (از اقرب الموارد). ||قلب مقتل؛ دل خوار و ذلیل گشتهٔ عشق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). قلب هلاک‌شده از عشق. (از اقرب الموارد).

مقتل. [مُ قَتْ تِ / مُ قِتْ تِ / مُ قُتْ تِ] (ع ص) کارزارکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مقتلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) از بیخ برکننده. ||رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که برمیدارد و می‌رباید. (ناظم الاطباء).

مقتلع. [مُ تَ لَ] (ع ص) ربوده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقتلف. [مُ تَ لَ] (ع ص) از بن برکنده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتلاف شود.

مقتم. [مُ تَمم] (ع ص) آن که بخورد هرچه بر خوان باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مِقَمّ. (اقرب الموارد).

مقتمع. [مُ تَ مِ] (ع ص) آب خورنده از مشک یا از سوراخ مشک آب خورنده به دهان. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اقتماع شود. ||برگزیدهٔ چیزی گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مقتن. [مُ تَنن] (ع ص) راست ایستاده و راست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راست ایستنده[1]. (آنندراج). و رجوع به اقتنان شود. ||بز کوهی برشونده به قنه که کوه خرد باشد. (آنندراج).

مقتنص. [مُ تَ نِ] (ع ص) شکارکننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقتناص شود. ||اسیرکننده. (غیاث) (آنندراج). ||کسب‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

مقتنص. [مُ تَ نَ] (ع ص) شکارشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): مرغان شکاری جز بر مقتنص خویش ننشینند... (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص ۶۱).

مقتنع. [مُ تَ نِ] (ع ص) قناعت‌کننده. قانع:

گفت مردی زاهدم من منقطع

با گیاه و برگ اینجا مقتنع. مولوی.

مقتنی. [مُ تَ] (ع ص) سرمایه‌دار. (غیاث) (آنندراج). ||سرمایه‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). ||ورزنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کسب‌کننده. فراهم‌آورنده. جمع کننده. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مالک. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقتناء شود.

مقتنی. [مُ تَ نا] (ع ص) متصرف و مالک‌شده. (ناظم الاطباء). به دست آمده. فراهم‌آمده. مُکتَسَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقتنیات. [مُ تَ نَ] (ع اِ) اسباب دنیوی. ||سرمایه کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). چیزهای بدست آمده. مکتسبات.

مقتول. [مَ] (ع ص) کشته شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشته. قتیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خالد ندانست اینکه سیف‌الدوله مقتول شمشیر ماسوا و مقهور سنان و تیر اعدا نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۸). اگر تو آیی و یا این مقتول را به من سپاری مقبول است... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۴). امارت آن موضع به پسر حسن حاجی مقتول داد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۶۷). باقی مردان را بر لشکر قسمت کردند هر یک مرد قتال را بیست و چهار نفس مقتول رسید. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۱۰۱). آنچه ظاهر بوده است و معین بیرون مقتولان در نقبها و سوراخها... هزار هزار و سیصد هزار و کسری در احصا آمده. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ص۱۲۸).

جمله عالم آکل و مأکول دان

باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی

چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول. سعدی.

مکن گریه بر گور مقتول دوست

قل الحمدلله که مقتول اوست. سعدی.

— زیبق (جیوهٔ) مقتول؛ سیماب کشته. جیوهٔ کشته.[2] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جیوه‌ای که آن را با مادهٔ دیگر مخلوط کنند تا از حرکت و لرزش بیفتد.

مقتوون. [مَ تَ] (ع اِ) ج مَقتَوِیّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خدمتگزاران و گویند کسانی که در مقابل غذا مردم را خدمت کنند و این کلمه اغلب بر خادمان ملوک اطلاق شود. و واحد آن مقتوی و مقتی یا مقتوین است. (از اقرب الموارد). و رجوع به دو مادهٔ بعد شود.

مقتوی. [مَ تَ وی ی][3] (ع ص، اِ) خدمتکار. (مهذب الاسماء). خادم. ج، مقتوون و مقاتوة و مقاتیة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

مقتوین. [مَ تَ / مَ تَ وَ] (ع ص، اِ) خادم که بر نان خدمت کند و به فارسی نان‌جامه نامندش. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گویند رجل مقتوین و هم مقتوین و هی مقتوین. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مَقتَوِیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

مقتی. [مَ تا] (ع ص، اِ) مقتوین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سه مادهٔ قبل شود.

مقتی. [مَ تا] (ع مص) (از: «ق ت و») خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). خدمت کردن یا خدمت نمودن پادشاه را. (منتهی الارب). قَتْو. قَتا. قِتا. قُتا. (از ناظم الاطباء). نیک خدمت کردن پادشاهان را. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به قتا شود.

مقتی. [مَ تی ی] (ع ص) (از «م ق ت») مرد که به نکاح آورد زن پدر را یا پسر آن مرد. (منتهی الارب). کسی که زن پدر را نکاح کرده باشد. و نیز اولاد آن کس. (ناظم الاطباء). مردی که پس از پدر زن او را به نکاح خویش درآورد یا پسر آن مرد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مقثأة. [مَ ثَ ءَ] (ع اِ) خیارزار. (صراح) (منتهی الارب) (آنندراج). خیارزار و بستان خیار. (ناظم الاطباء). موضع خیار. مقثؤة. ج، مقاثی. (از اقرب الموارد). ||(ص) ارض مقثأة و مقثؤة؛ زمین دارای خیار. (از اقرب الموارد).

مقثب. [مَ ثَ] (ع اِ) رجوع به مقاثب شود.

---

۱ - آنندراج این معنی و معنی بعد را ذیل مقتن [مُ تِ نن] آورده، و حال آنکه اسم مفعول از مادهٔ مضاعف در باب افتعال بر وزن مُفتَعَل می‌آید.

2 - Mercure éteint (فرانسوی).

۳ - در ناظم الاطباء به تخفیف یاء ضبط شده است.

مقثرد. [مُ ثَ رِ] (ع ص) مرد بسیار گوسپند و بز و بزغاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که دارای کالا و رخت خانهٔ بسیار بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقثعل. [مُ ثَ عِ لِل] (ع ص) تیری که زخمش نیک به نشود[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیری که خوب تراشیده نشده باشد و یا مصحف مقتعل است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقثؤة. [مَ ثُ ءَ] (ع اِ) خیارزار. (منتهی الارب) (آنندراج). مقثأة. (اقرب الموارد). و رجوع به مقثأة شود.

مقثة. [مَ قَ ثْ ثَ] (ع اِ) افزونی و بسیاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثرت. (محیط المحیط). کثرت و گویند: بنو فلان ذوومقثة؛ ای ذوو عدد کثیر، و ما اکثر مقثتهم؛ ای عددهم. (از اقرب الموارد). ||چوبی است پهن که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). چوب مستدیر و عریضی که کودکان بدان بازی کنند، بدینگونه که چیزی را نصب کنند و سپس با آن چوب، آن را از جای خود برمی‌کنند[2]. (از اقرب الموارد).

مقحاد. [مِ] (ع ص) اشتر بزرگ‌کوهان. (مهذب الاسماء). ناقة مقحاد: شتر مادهٔ بزرگ‌کوهان. ج، مقاحید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحام. [مِ] (ع ص) گشن که به سوی ناقه رود بی‌آنکه رها کند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درشوندهٔ در کار. (مهذب الاسماء). مردی که خود را به سختیهای بزرگ درافکند و گویند هو مقدام مقحام لیس معه احجام. ج، مقاحیم. (از اقرب الموارد).

مقحاة. [مِ] (ع اِ) بیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحدة. [مَ حَ دَ] (ع اِ) بن کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحط. [مِ حَ] (ع ص) اسب توانا که به رفتن مانده نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحط. [مُ حِ][3] (ع ص) سال قحط. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

مقحفة. [مِ حَ فَ] (ع اِ) بیکو[4] که بدان گندم و دانه‌ها بر باد دهند و صاف و پاکیزه کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چوبی که بدان دانه‌ها را برباد دهند و آن مانند مِذراة است. ج، مقاحف. (از اقرب الموارد).

مقحقح. [مُ قَ قِ] (ع ص) قرب مقحقح؛ قرب سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحم. [مُ حَ] (ع ص) سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). ||شتری که دندانهای ثنایا و رباعیات وی در یک سال برآمده و دندان روی دندان درمی‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اعرابی که در دشت نشو و نما یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که در قحطی ترک دیار خود می‌کند. (ناظم الاطباء). ||در چیزی انداخته شده. (غیاث) (آنندراج).

مقحم. [مَ حَ] (ع اِ) جای هلاک. ج، مقاحم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقاحم شود.

مقحو. [مَ حُوو] (ع ص) دواء مقحو؛ داروی بابونه آمیخته. مَقحیّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داروی اقحوان و بابونه آمیخته. (ناظم الاطباء).

مقحوز. [مَ] (ع ص) بازگردانیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحوط. [مَ] (ع ص) قحطزده و گرفتار قحط و خشکسالی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقحوف. [مَ] (ع ص) رجل مقحوف؛ مرد کاسهٔ سربریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقحی. [مَ حی ی] (ع ص) مقحو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مقحو شود.

مقد. [مَ قَدد] (ع اِ) راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): هو مستقیم‌المقد. (اقرب الموارد). ||زمین هموار. (مهذب الاسماء). جای مستوی و برابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیابان هموار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقد. [مِ قَدد / مُ قُدد][5] (ع اِ) آهن که بدان پوست تراشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغه). ابزاری آهنین که بدان پوست تراشند. (ناظم الاطباء). تشگرده. (مهذب الاسماء).

مقد. [مَ قَدد] (اخ) دهی است به اردن که می را به وی نسبت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قریه‌ای است در شام و گویند در حمص. (از معجم البلدان). و رجوع به مقدی شود.

مقداح. [مِ] (ع اِ) آهن چخماق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِقدح. (اقرب الموارد).

مقداد. [مِ] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن حسین سیوری حلی اسدی از علما و متکلمین قرن هشتم هجری است. او راست: نهج المسترشدین فی اصول‌الدین و کنزالعرفان فی فقه القرآن و کتب دیگر. رجوع به روضات الجنات ص ۶۶۶ شود.

مقداد. [مِ] (اخ) ابن عمروبن اسود (۳۷ سال پیش از هجرت - ۳۳ هـ.ق.). صحابی است بدری (منسوب به بدر) قدیم الاسلام و او ابوسعید مقدادبن عمروبن ثعلبةبن مالک بن ربیعة حلیف عبدیغوث زهری بود. بدان جهت او را زهری هم گویند. پدرش عمروحلیف کنده بود لهذا او را کندی هم نامند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابن الاسود الکندی البهرانی الحضرمی از اصحاب رسول اکرم و یکی از هفت نفری است که نخستین بار اظهار اسلام کردند. و در حدیث است: «ان الله عز و جل امرنی بحب اربعة واخبرنی انه یحبهم: علی و المقداد و ابوذر و سلمان». مقداد در ایام جاهلیت در حضرموت بود. میان مقداد و ابن شمرین حجرالکندی جنگی روی داد و مقداد با شمشیر بر پای وی زخم وارد آورد و به مکه گریخت و اسودبن عبدیغوث الزهری او را به پسری پذیرفت و بدین جهت او را مقدادبن اسود گفتند. مقداد در غزوهٔ بدر و جز آن شرکت داشت. در نزدیکی مدینه وفات یافت و جسدش به مدینه حمل شد و در همانجا مدفون گردید. در صحیحین ۴۸ حدیث از وی نقل شده است. (ازاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۵). مقدادبن اسود و سلمان فارسی و ابوذر غفاری و عماربن یاسر از اولین کسانی هستند که به شیعهٔ علی (ع)

---

۱ - این معنی منتهی الارب و ناظم الاطباء درست نمی‌نماید، چه این کلمه و همچنین مقتعل تیر نیکو ناتراشیده معنی شده (السهم لم یبربریاً جیداً) و ظاهراً صاحب منتهی الارب «لم یبربریاً» را که از مادهٔ «بری بریاً» و به معنی تراشیدن است از مادهٔ «برء، براءة» به معنی بهبود یافتن گرفته و مرحوم ناظم الاطباء هم از او پیروی نموده است.

۲ - بدین معنی در اقرب الموارد به کسر میم مِقثّة ضبط شده است.

۳ - در فرهنگ جانسون و اشتینگاس این کلمه مُقحَط ضبط شده است.

۴ - بیکو چیزی باشد چهارشاخه و پنج‌شاخه به اندام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غلهٔ کوفته شده را بدان به باد دهند تا از کاه جدا شود و آن را در خراسان چارشاخ گویند و در جاهای دیگر چک و براشه و به عربی مذری خوانند. (برهان).

۵ - در اقرب الموارد و محیط المحیط، علاوه بر ضبط اول، ضبط دوم هم آمده است.

معروف شده‌اند و اینان کسانی بودند که با وجود خلافت ابوبکر، در مودت و ولایت آن حضرت ثابت ماندند. و رجوع به الاصابه طبع مصر ج۶ ص۱۳۲ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ گزیده ص۱۳۰ و ۲۷۷ و رجوع به خاندان نوبختی ص۴۹ شود:
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

مقداذیقون. [مَ] (معرب، اِ)[1] نام داروی مرکبی از ادویهٔ طب قدیم. (ازیادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدار. [مِ] (ع اِ) اندازه. ج، مقادیر. (مهذب الاسماء) (دهار). اندازهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اندازه و قدر. (ناظم الاطباء): الله یعلم ماتحمل کل انثی و ماتغیض الارحام و ماتزداد و کل شیء عنده بمقدار. (قرآن ۱۳/۸). نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷). تا آنگاه که ما نیز به مقدار دانش خویش چیزی بگوئیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۳). امیر گفت بدین مقدار شغل زشت باشد و محال است ترا رفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۱). این مقدار دانم که تا از امیرک نامه رسیده است به حادثهٔ آلتونتاش همهٔ حال این خداوند، دیگرگون شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۶). در شبانروزی دوبار مد برآورد چنانکه مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد.(سفرنامهٔ ناصرخسرو). شهر [بصره] اغلب خراب بود و آبادانیها عظیم پراکنده که از محله‌ای تا محله‌ای مقدار نیم فرسنگ خرابی بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). چون از این مقدار بیش شود [آب رودنیل] شادیها کنند و خرمیها نمایند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).
چو عذر و خدمت هرکس فزون شد از مقدار
به نزد تو همگان را فزوده شد مقدار.[2]
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۲۰۰).
حکم ازلی دولت و بخشش ابدی کرد
بخت ابدی را نبود غایت و مقدار.
امیرمعزی (ایضاً ص۴۱۵).
از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت... به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه). واجب است بر کافهٔ خدم و حشم ملک که... مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گرداند. (کلیله و دمنه). در این باب این مقدار کفایت باشد. (کلیله و دمنه). در صومعهٔ خویش درمیان دیوار به مقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی ساخت. (اسرار التوحید چ صفا ص۲۹).
مقدار شب از روز فزون بود و بدل گشت
ناقص همه این را شد و کامل همه آن را.
انوری.
ابن عطا گوید هر کسی را یقین در دل بمقدار نزدیکی او بود در تقوی. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲۷۴).
همه درد سرم ز آن است کاین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت.
جمال‌الدین اصفهانی.
قبا بسته کمرداران چون پیل
کمربندی‌زده مقدار ده میل. نظامی.
چه مقدار طعام باید خورد. (گلستان). به اندک مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم.(گلستان).
دل ز جان برگیر و دربرگیر یار مهربان
گربدین مقدارت این دولت میسر می‌شود.
سعدی.
اما مقدار زمان خواب گفته‌اند که ثلثی از شبانروز است که هشت ساعت بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۸۱). در این دو ساعت از روز تصرف باید نمود و این مقدار حق نفس است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۸۱ و ۲۸۲). اگر کسی خواهد که از این مقدار که حق اوست چیزی کم کند... به یکی از دو طریق تواند بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۷۲).
خیمهٔ جاه ترا درخور اجزای طناب
امتدادی است که آن لازمهٔ مقدار است.
وحشی.
- امراض مقدار؛ از تقسیمات مرض درطب قدیم است. رجوع به امراض و بحرالجواهر شود.
||لخت. پاره. قسمت: مقداری راه پیمودیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).قسمتی از چیزی. بخشی از یک شیء.
- مقدار ثابت؛ (اصطلاح ریاضی) مقداری که کمیت آن تغییر نپذیرد مانند عدد ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و امثال آن.
||همسنگ[3]: مقدار چهار من. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در نوشتجات این کلمه را در راستی و درستی اوزان استعمال کنند مثلاً گویند مقدار ده خروار. (از ناظم الاطباء). برابر. مساوی. معادل. ||آنچه بوسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی شناخته گردد از شمردنی یا پیمانه کردنی یا وزن کردنی. ج، مقادیر. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیمانه. (ناظم الاطباء). ||ساعت و آلتی که بدان تعیین می‌کنند ساعات و اوقات شبانه روز را. (ناظم الاطباء). ||منزلت. مرتبت. رتبه. مکانت. پایه. پایگاه. جایگاه. شأن. ارج. ارز. ارزش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یزدجرد گفت... شما همه موش خوارید و مارخوار و جامهٔ شما پشم شتر و پشم گوسفند، شما را آن مقدار[4] از کجا آمد که به حرب ما اندر آئید. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو. فردوسی.
مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ
چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر. فرخی.
ببرد پنج یک از لشکر و به لشکر گفت
که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار.[5] فرخی.
از خواسته با رامش و با شادی بودم
زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار.
فرخی.
قدر گهر جز گهرفروش نداند
اهل ادب را ادیب داند مقدار. فرخی.
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بنی
تا مرا نیز به نزدیک تو مقدار بود. منوچهری.
مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه در خور او باشد و جدیر.
منوچهری.
اگرخوار است و بیمقدار یمگان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار.
ناصرخسرو.
حسد را سوی جان و دل مده بار
که حاسد را نباشد هیچ مقدار. ناصرخسرو.
نزد هرکس به قدر قیمت او
مرخرد را محل و مقدار است. ناصرخسرو.
چون کار به مقدار خویش کردی
رفتی به ره عز و بختیاری. ناصرخسرو.
مردی باشم ثنا گو و شاعر
بندی باشد محل و مقدارم. مسعودسعد.
در کار هر چه بیش همی کوشم
افزون همی نگردد مقدارم. مسعودسعد.
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد
کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار.
امیرمعزی.
به آفرین تو مقدار داشتم لیکن
فزود جامه و دستار تو مرا مقدار. امیرمعزی.
چو عذر و خدمت هرکس فزون شد از مقدار[6]
به نزد تو همگان را فزوده شد مقدار.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۲۰۰).
بودی آن روز به کردار چو خورشید به ثور
هستی امروز به مقدار چومه در خرچنگ.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۸۸).
مقدار آفتاب ندانند مردمان
تا نور او نگردد از آسمان جدا.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۵۰)[7].

---

1 - Macédonique (فرانسوی).
۲ - رجوع به معنی ششم همین مدخل شود.
۳ - بدین معنی معمولاً به صورت مضاف استعمال شود.
۴ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۵ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۶ - رجوع به معنی اول شود.
۷ - قصیده‌ای که این بیت یکی از ابیات آن ←

حارث محاسبی را پرسیدند از صدق، گفت صادق آن است که باک ندارد اگر او را نزدیک خلق هیچ مقدار نباشد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۳۳۱).

قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران
و افزود هم از نامت مقدار جهانداری.
خاقانی.

ذره را آفتاب بنوازد
گر برش قدر نیست در مقدار. خاقانی.

هست در این دایرهٔ لاجورد
مرتبهٔ مرد به مقدار مرد. نظامی.

وه که گر من به خدمتش برسم
خود چه خدمت کنم به مقدارش. سعدی.

چه طاعت کرده‌ام یارب که این پاداش می‌بینم
چه خدمت کرده‌ام یارب که این مقدار می‌بینم.
سعدی.

تو مگر سایهٔ لطفی به سر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم.
سعدی.

نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم‌شناس.
سعدی (بوستان).

شتر بانگ برزد که خاموش کن
به مقدار خود گفت باید سخن.
امیرخسرو (از امثال و حکم).

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.

منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود.
کاتبی (از امثال و حکم ص ۱۷۴۲).

معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر.
قاآنی (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۰).

— بزرگ‌مقدار؛ بلندمرتبه. عالی‌قدر. پرارج. پرارزش. ارزشمند:

کسان به چشم تو بی‌قیمتند و کوته‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند.
سعدی.

قدر زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار. سعدی.

— رفیع‌مقدار؛ بلندمرتبه. عالی‌رتبه: صاحی آثار خواقین رفیع مقدار توانند بود. (حبیب‌السیر قدیم تهران جزو ۴، ج ۳ ص ۳۲۲). گلزار آثار پادشاه رفیع مقدار به صورتی طراوت پذیرد. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزو ۴، ۳ ص ۳۲۳).

— مقدار داشتن؛ ارج داشتن. ارزش داشتن:

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار.
فرخی.

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
والله که ندارد بر او گیتی مقدار. فرخی.

درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
بر امیر ندارد به ذره‌ای مقدار. فرخی.

— مقدار گرفتن؛ رتبت یافتن. ارج یافتن:

خداوندی که ما را دو جهان داد
یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنک آن کس که او را یار گیرد
ز فرمان بردنش مقدار گیرد.
فخرالدین گرگانی.

نام نیکو نتوان یافتن الا به دو چیز
دانش و جود، و زین گیرد مردم مقدار.
رشیدی سمرقندی.

— مقدار نهادن؛ ارزش قائل شدن. ارج نهادن:

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری.
سعدی.

||توانایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قدرت. (اقرب الموارد). ||رجل ذومقدار؛ مرد توانگر و غنی و مالدار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق) کمیت. چندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرچه مساحت و مقدار و کمیت را به وی راه بود آن را عالم خلق گویند... و دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۱۲). این روح با آنکه قسمت‌پذیر نیست و مقدار را به وی راه نیست آفریده است. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۱۲). عالم امر عبارت از چیزهایی است که مساحت و مقدار را به وی راه نباشد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۱۲). کمیت و مقدار در لغت دو لفظ مترادفند. (اساس الاقتباس ص ۳۹). ||کم متصل قارالاجزاء مانند خط، سطح و جسم یا غیر قارالاجزاء مانند زمان. (از اساس الاقتباس ص ۴۰). کم متصل‌القار یعنی مجتمع‌الاجزاء در وجود را گویند. قید «متصل» برای این است که عدد را از این تعریف خارج کنند زیرا عدد کم منفصل است و با قید «قار» زمان از این تعریف خارج می‌شود و آن بر سه قسم است: اگر فقط در یک جهت یعنی طول و عرض منقسم گردد سطح است که بسیط نیز نامیده می‌شود و اگر در جهتهای سه گانه یعنی طول و عرض و عمق منقسم شود جسم تعلیمی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح حکما مقدار و هویت و شکل و جسم تعلیمی همه اعراض و به یک معنی هستند. (از تعریفات جرجانی). نزد حکما عبارت از کم متصل قارالاجزاء مانند زمان می‌باشد و بالجمله مقدار در فلسفه به معنای کم متصل است اعم از آنکه قارالاجزاء باشد یا غیر قارالاجزاء. در اینکه مقدار و مقادیر اشیاء و اجسام، جواهرند یا اعراضند و آنکه ماهیت مقادیر چیست اختلاف است. شیخ‌الرئیس گوید مقدار عبارت از نفس اتصال است نه شیء متصل به اتصال. قطب‌الدین گوید: اقسام مقدار سه است: خط، سطح و بعد تام، و آن را جسم تعلیمی خوانند پس خط طولی باشد تنها بی‌اعتبار عرض و عمق، و سطح طولی و عرضی باشد فحسب، و بعد تام طول و عرض و عمق است و فرق میان این مقادیر و میان جسم طبیعی آن است که هر یکی از مقادیر متبدل می‌شوند بر جسمی واحد با آنکه آن جسم به حال خود باقی باشد بی‌تبدل و متبدل غیر، غیر متبدل باشد، نبینی که چون پاره‌ای موم مشکل کنی به اشکال مختلف چگونه طول او زیادت می‌شود یکبار و کم می‌شود دیگر بار و همچنین عرض و عمق آن با آنکه جسمیت آن در همهٔ احوال همان است که بود. پس هر یکی از خط و سطح و عمق، عَرَض باشد در جسم پس مجموع ایشان نیز که بعد تام است هم عَرَض باشد. (درةالتاج جملهٔ سوم از فن دوم ص ۵۴). پس فرق میان صور مقداریه و جسمیه از این قرار است: الف – بر جسم واحد مقادیر مختلف متوارد می‌شود. در حالی که جسمیت آن به حال خود باقی است. پس مقادیر، زائد و غیر از صور جسمیه‌اند. ب – تمام اجسام در جسمیت مشترکند و در مقادیر مختلف. ج – اجسام بعضی مقدر بعضی دیگرند بعضی عاد و بعضی معدودند و مقدار عاد در اکثر موارد مخالف با مقدار معدود است. پس مقداریت و متقدریت نفس جسمیت نمی‌باشد. د – جسم واحد بواسطهٔ تکاثف از مقدار آن کاسته می‌شود بدون آنکه در جسمیت آن تغییری حاصل شود و بالجمله مقادیر غیر از جسمیت‌اند و متوارد بر اجسامند «کل جسم فله مقدار و له صورة و له هیولی». (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

مقدار. [مِ] (ع مص) توانستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقدام. [مِ] (ع ص) فراپیش‌شونده. ج، مقادیم. (مهذب الاسماء). نیک مبارز و بسیار پیش‌درآینده و دلاور. مِقدامة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار پیش‌درآینده بر دشمن. مقدامة. ج، مقادیم. (از اقرب الموارد): ملک از دیگران که مقدمان و مقدامان لشکر بودند به تقدیم و تمکین او را ممیز گردانید. (مرزبان‌نامه).

مقدام. [مِ] (اِخ) ابن ثابت مکنی به ابوالمقدام محدث است و یحیی‌بن یونس از او روایت کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدام. [مِ] (اِخ) ابن معدی‌کرب الکندی از کبار اصحاب رسول (ص) است. (حبیب‌السیر

→ است، در دیوان عبدالواسع جبلی چ صفا ۱۳ تا ۱۶ نیز آمده.

چ قدیم تهران ج ۱ ص ۲۵۴). مکنی به ابی‌کریمه صحابی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقدام‌بن معدی کرب‌بن عمرو بن یزید الکندی متوفی به سال ۸۷ هـ.ق. صحابی است. وی در حمص سکنی گزید. در صحیحین ۴۲ حدیث از او نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۵).

مقدامة. [مِ مَ] (ع ص) مقدام. رجوع به مقدام شود.

مقدح. [مِ دَ] (ع اِ) آهن چخماق. مِقدَحة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آهن آتش‌زنه. مِقداح. (از اقرب الموارد). ||کفچلیز. ج، مقادح. (مهذب الاسماء). کفلیز. (ناظم الاطباء). کفگیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مقدح. [مُ قَدْ دَ] (ع ص) اسب لاغرمیان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تقدیح شود.

مقدحر. [مُ دَ حِرر] (ع ص) آمادهٔ بدی و جنگ و دشنام دادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد آمادهٔ دشنام و بدی که پیوسته خشمناک و بینی پرباد باشد. (ناظم الاطباء).

مقدحة. [مُ قَدْ دِ حَ] (ع ص) چشم در مغاک فرورفته. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تقدیح شود. ||خیل مقدحة؛ اسبان چشم در مغاک‌فرورفته. (از اقرب الموارد).

مقدحة. [مِ دَ حَ] (ع اِ) آتش‌زنه. (مهذب الاسماء). آهن چخماق. مِقدَح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کفلیز. (منتهی الارب) (آنندراج). کفگیر. مقدحة. (از اقرب الموارد).

مقدد. [مُ قَدْ دَ] (ع ص) جامهٔ نیک بریده شده. ||گوشت به درازا بریده شده. (ناظم الاطباء). گوشتی که به قطعات بریده و آویخته شود تا خشک گردد. قدید. (از اقرب الموارد).

مقدر. [مُ قَدْ دِ] (ع ص) کسی را گویند که مقادیر و حسابها را نیک داند. (از انساب سمعانی). اندازه کننده. مهندس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس مقدران را و صانعان را بیاورد و مالهای بسیار بذل کرد تا مصرفهای آب ساختند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۱). ||(اِخ) خداوند عالم جل شأنه که تقدیر می‌کند و اندازه می‌کند چیزها را. (ناظم الاطباء). خدای‌تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن مقدر که برانده‌ست چنین بر سر ما
قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب.
ناصرخسرو.

مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است
موثری است نه از چیز و نه به دست افزار.
ناصرخسرو.

مدبر و غنی و صانع و مقدر وحی
همه به لفظ برآویخته‌ست ازو بزار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۷۸).

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
قدیم و قادر و حی و مقدر و بیچون.
جمال‌الدین اصفهانی.

بار خدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی[1] و مبرا. سعدی.

مقدری که به گل نکهت و به گل جان داد
به هر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد.
حافظ.

مقدری که به صنع بدیع خود پوشید
لباس حسن عبارت عروس معنی را. جامی.

— مقدر اقوات؛ تعین کنندهٔ روزیها. خدای تعالی: این نکته بدان که مقدر اقوات و مدبر اوقات قوت را علت زندگانی کرده است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۷۵).

— مقدرالاعمار؛ تقدیر کنندهٔ عمرها. تعیین کنندهٔ عمرها. خدای تعالی: مقدر الاعمار... روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدارنهاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

— مقدر تقدیر؛ تعیین کنندهٔ تقدیر. تعین کنندهٔ سرنوشت. خدای تعالی:

ایا مقدر تقدیر و مبدع الاشیاء
به حق حرمت و آزرم احمد مختار...
(جامع الحکمتین ص ۳۱۲).

||(ع ص) تقدیر کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند
ز آن سو مقدرند وزین سو مقدرند.[2]
ناصرخسرو.

گفتم که بی‌سبب هرگز بود سبب
گفتا که بی‌مقدر[3] هرگز بود قدر؟
ناصرخسرو.

مقدر. [مُ قَدْ دَ] (ع ص) اندازه نموده شده. (آنندراج). اندازه کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— شیء مقدر؛ چیز تقدیر شده. (ناظم الاطباء). ||آنچه حق عز اسمه بندگان خود را محدود سازد به حدود آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرمان‌داده‌شده. (آنندراج). تقدیرشده و مقررشده و امرشده از جانب خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء):

چه دانی دوستی را حد و غایت
مقدر باشد آن یا نامقدر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۱).

ایا زیر دست تو فرخ آن مجسم
ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدر.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۶۱).

تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
ز آن سو مقدرند[4] وزین سو مقدرند.
ناصرخسرو.

و گر نیست مر قدرتش را نهایت
چرا پس که هست آفریده مقدر.
ناصرخسرو.

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۷۸).

همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
به امر مقتضی و حکم مقدر آتش و آب.
مسعودسعد.

چه پنداری که چندینی عجایب
به وصف اندر یک از دیگر عجب‌تر
شود بی‌صانعی هرگز مهیا
بود بی‌قادری هرگز مقدر. امیرمعزی.

در آب و آتش بحد چرا شوم غرقه
چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب.
سنائی.

گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است.
خاقانی.

پوشیده نیست که هر طلوعی را زوالی و هر شرفی را وبالی و هر نزولی را انتقالی مقدر است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۵۷).

دگر من از شب تاریک هجر غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام.
سعدی.

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است. حافظ.

— روزی مقدر؛ روزی مقسوم. روزی نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقدر کردن؛ روزی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نامقدر؛ آنچه ارادهٔ خدای تعالی بر انجام یافتن آن تعلق نگرفته است:

چه دانی دوستی را حد و غایت
مقدر باشد آن یا نامقدر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۱).

آنچه از همهٔ چیزها از من دورتر است. روزی نامقدر است که کسب آن مقدور بشر نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۸).

— امثال:

المقدر کائن؛ نبشته بازنگردد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۲).

||سرنوشت و قسمت و راستاد. (ناظم الاطباء). سرنوشت. نوشته. نبشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محذوف. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تقدیر شود.

---

۱ - ن‌ل: منزهی.
۲ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
۳ - به معنی قبل نیز تواند بود.
۴ - رجوع به مادهٔ قبل (معنی آخر) شود.

||محذوف در لفظ و مذکور در نیت: جواب از سؤال مقدر. دفع دخل مقدر. ||نزد شعرا نام صنعتی است از صنایع لفظیه و آن عبارت است از مقطع و موصل که با هم آمیخته شود و آن چهار نوع است: اول آنکه مصراع اول مقطع بود، دوم موصل دوحرفی، سوم سه‌حرفی، چهارم چهارحرفی. مانند:

ای آرزوی مردان وی داروی دل
با گونهٔ تو گونهٔ گل شد باطل
نقش همه پیش سمن تست خجل
پیکر فکند شبهت پیکر باطل

دوم از کلمات شعر هرچند که حروفش پیوسته بود هماتقدر بریده مثلاً اگر دو بریده بود، دو پیوسته باشد و اگر سه بریده بود، سه پیوسته و علی هذاالقیاس. مثال مقدر مثنی. مصراع:

ای به رخ زهرهٔ زهرا و فروزنده چو گل

سوم آنکه منقطع یک حرف باشد و متصل سه یا چهار و یا زیاده. مثال سه و یکی:

هنری گشت دلبرم هنری
خطری گشت اخترم خطری.

چهارم آنکه حروف منقطعه نباشد اما مراتب متصله رعایت کنند چنانکه سه حرف پیوسته بیاورند بعد از آن دو حرف پیوسته یا زیاده از این. مثال سه و دو:

بجانم همی بدسگالد مفاجا
مثالش بخوبی ندیدم همانا.

(از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود.

مقدر. [مُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

مقدرات. [مُ قَ دْ دَ] (ع اِ) سرنوشتها و تقدیرات و قسمتها و نصیبها. (ناظم الاطباء).

مقدرت. [1] [مَ دُ رَ / مَ دَ رَ / مَ دِ رَ] (ع مص) توانگر بودن. (غیاث). ||توانایی داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقدرة شود. ||(اِمص، اِ) قدرت و توانایی. (غیاث). تاب. توان. توانایی. مِرَّة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): با آنچه ملک عادل انوشروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و کمال مقدرت و صدق لهجت حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۵). با آنکه کمال استیلا و استعلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت ظاهر تجاوز و اغماض ملکانه در حق بندگان مخلص بر این سیاقت است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۹۰ و ۳۹۱). امروز بحمدالله تعالی... سیف الدولة والدین... به مقدرت و مکانت هزار ملک رضی سامانی... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷۱). هیچکس از شاهان روی زمین و اهل مقدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادی دیگر بر این فزود. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

که‌کنم با رایهامان مشورت
کوست پشت ملک و قطب مقدرت. مولوی.
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین ستم کنند از مقدرت. مولوی.

و رجوع به مقدرة شود.

— مقدرت داشتن؛ توانایی داشتن. قدرت داشتن: اگر دست رسیدی و مقدرت داشتی به سواد شب بریاض روز بلکه به سواد دیدهٔ عقل بریاض پیکر روح تهنیت‌نامه نوشتی. (منشآت خاقانی چ محمدروشن ص ۳۳۸).

مقدرة. [مَ دُ رَ / مَ دَ رَ / مَ دِ رَ] (ع مص) توانستن. قَدر. قُدر. قُدرة. مِقدار. قِدار. قَدارة. قُدور. قُدورة. قِدران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||توانگر بودن. (آنندراج). ||(اِمص، اِ) توانایی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). قدرت و توانایی. (آنندراج). قدرت و توانایی. ماعلیک مقدرة؛ ای قدرة. (ناظم الاطباء).

— ذومقدرة؛ توانگر. (منتهی الارب). مرد توانگر و مالدار و غنی. (ناظم الاطباء).

مقدرة. [مَ دَ رَ] (ع اِ) قضا و قدر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مقدس. [مُ قَ دْ دَ] (ع ص) پاک کرده. (مهذب الاسماء). به پاکی یاد شده. به پاکی خوانده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پاک و پاکیزه. (ناظم الاطباء). پاک و پاکیزه و منزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی. (قرآن ۱۲/۲۰). اذ نادیه ربه بالواد المقدس طوی. (قرآن ۱۶/۷۹).

وگرنه دل چه دریغ است از کسی که بود
هزار جان مقدس فدای جور و جفاش.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۷۴).
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت
صد جان مقدس را آنجا خطری نیست.
سنائی (ایضاً ص ۵۹).

درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات و روح مقدس مصطفی و اهل بیت... او باد. (کلیله و دمنه). صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطهٔ سر زفان به روان مقدس و تربت مطهر... سید انبیا... باد. (اسرارالتوحید چ صفا ص ۵).

مختلف خوابهاست کاین طبقات
زان مقدس جناب دیدستند. خاقانی.

امروز بحمدالله... سیف‌الدولة والدین... وارث عهد محمود سبکتکین است و ذات مقدس جهاندار معظم اتابک اعظم... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷۱). و همچنین سلام و تحیت و ثنا و محمدت فرماید رسانیدن به مجلس مقدس شیخ الشیوخ... (منشآت خاقانی ایضاً ص ۵۰۹). کردگار یکی است که مبدع کائنات است و ذات او مقدس از آنکه او را در ابداع و ایجاد موجودات شریکی بکار آید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۷).

بار خدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی [2] و مبرا. سعدی.

— کتاب مقدس؛ از آغاز سِفرِ تکوین تا آخر سِفرِ رؤیا. (از اقرب الموارد).

||مورد احترام (در بقعه‌ها). که دارای حرمت است: تربت مقدس سیدالشهداء؛ و بیشتر شبها در میان آن درخت شدی که بر در مشهد مقدس هست و خویشتن بر شاخی از آن درخت افکندی... (اسرار التوحید چ صفا ص ۳۴). بر در مشهد مقدس عمره‌الله تعالی نشسته بود. (اسرارالتوحید ایضاً ص ۴۰). ||پارسا. (ناظم الاطباء). پارسا، آنکه از منهیات دوری کند: مؤمن مقدس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدس. [مُ قَ دْ دِ] (ع ص) پاک‌کننده. (مهذب الاسماء). پاکیزه‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راهب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کشیش که تعمید دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تقدیس کننده. آنکه خدای را به پاکی یاد کند: جواب داد [3]... از آن روز باز که دست قهر ازلی درآمد و آن معلم ملکوت [4] را از میان مقدسان و مسبحان بیرون برد و داغ لعنت ابدی بر جبین نهاد هیچیک از ما در صوامع قدس بر قرار خود بر سر امن و سکون ننشسته است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۸۸).

مقدس. [مَ دِ] (ع اِ) جای پاک و پاکیزه. (ناظم الاطباء).

مقدس. [مَ دِ] (اِخ) بیت‌المقدس. قدس:

ز مقدس تنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی ص ۱۴۷).
چو بیدادگر دید خون ریختش
ز دروازهٔ مقدس آویختش. نظامی.
از او [5] کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان بازگشت.
نظامی.

و رجوع به معجم البلدان و بیت المقدس و

---

۱ - رسم الخطی است از مقدرة عربی در زبان فارسی.
۲ - ن‌ل: منزهی و در این صورت اینجا شاهد نیست.
۳ - جبرئیل به نبی اکرم (ص).
۴ - شیطان. ۵ - از اسکندر.

قدس شود.

مقدسات. [مُ قَدْ دَ] (ع ص، اِ) ج مقدسة (تأنیث مقدس). رجوع به مقدسة شود.

مقدس اردبیلی. [مُ قَدْ دَ سِ اَ دَ] (اِخ) احمدبن محمد (متوفی به سال ۹۹۳ هـ.ق.). معروف به مقدس یا مقدس اردبیلی و محقق اردبیلی. از علما و فقها و متکلمان بزرگ شیعه است. وی در اردبیل متولد شد و در نجف اقامت گزید و در همانجا درگذشت. او را تألیفات بسیاری است از آن جمله: حاشیهٔ شرح تجرید قوشچی، استیناس المعنویة به عربی در کلام، حاشیهٔ شرح مختصرالاصول عضدی. حدیقة الشیعه، زبدة البیان فی شرح آیات احکام القرآن، الخراجیه، مجمع الفائدة والبرهان فی شرح ارشادالاذهان. و رجوع به قصص العلماء ص۲۴۵ و ریحانة الادب شود.

مقدسة. [مُ قَدْ دَ سَ] (ع ص) تأنیث مقدس. رجوع به مقدس شود. ||ارض مقدسة؛ زمین پاک و پاکیزه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): ارض مقدسة؛ زمین مبارک. (از اقرب الموارد).

مقدسة. [مُ قَدْ دَ سَ] (اِخ) (ارض...) ارض فلسطین و عبارت لسان چنین است: والارض المقدسة الشام. (از اقرب الموارد). و گویند عبارت است از دمشق و فلسطین، و بیت المقدس جزو آن است. (از معجم البلدان).

مقدسه. [مُ قَدْ دَ سَ] (ع ص) مقدس. (ناظم الاطباء). مقدسة. پاک. پاکیزه. منزه: سلام و خدمت من خادم فرماید رسانیدن به سجادهٔ مقدسهٔ مجلس اسمی اقضی القضاة... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۴۹). و رجوع به مقدس شود.

- اماکن مقدسه. رجوع به اماکن شود.

مقدسی. [مُ قَدْ دَ] (حامص) پاکی و پارسایی. (ناظم الاطباء). مقدس بودن. حالت و چگونگی مقدس. و رجوع به مقدس شود.

مقدسی. [مَ دِ سی ی / مُ قَدْ دَ سی ی] (ص نسبی) منسوب به بیت‌المقدس. ج، مقادسة. (ناظم الاطباء). منسوب به بیت‌المقدس [بَ تُلْ مَ دِ / بَ تُلْ مُ قَدْ دَ]. (اقرب الموارد). منسوب است به بیت‌المقدس که از شهرهای مشهور است. (ازانساب سمعانی).

مقدسی. [مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) رجوع به محمدبن احمد مقدسی شاشی شود.

مقدسی. [مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) ابوسلیمان محمدبن معشر[1] البستی یکی از نویسندگان رسائل اخوان الصفا بوده است. و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۸۳ وتاریخ علوم عقلی تألیف دکترصفا ص ۲۹۸ و اخوان الصفا شود.

مقدسی. [مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌بکر البناء ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله (۳۳۶ - ۳۷۵ یا ۳۸۰ هـ.ق.) جغرافیادان و سیاح معروف. در بیت المقدس متولد شد، به تجارت پرداخت و به اکثربلاد اسلام سفر کرد و کتاب معروف خود احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم را در جغرافیا تألیف نمود. و رجوع به اعلام زرکلی و ریحانةالادب ج۵ ص۳۷۲ و معجم المطبوعات ج۲ ص۱۷۷۳ و بشاری ابوعبدالله المقدسی شود.

مقدشاوی. [مَ دِ] (ص نسبی) منسوب به مَقدِشو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقدشو شود.

مقدشو. [مَ دِ / مَ دَ] (اِخ) شهری است میان زنگ و حبش. (منتهی الارب). نام شهری درمیان زنگبار و حبشه. (ناظم الاطباء). نام شهری بزرگ میان زنگ و حبشه. (قاموس). نسبت بدان مقدشاوی و مقدشی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری است در اول بلاد زنج در جنوب یمن. این شهر در کنار دریا واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). مردم آن همه غریب‌اند و از سیاهان نیستند. از آنجا صندل و آبنوس و عنبر و عاج به نقاط دیگر حمل می‌گردد. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و مقدیشو و مقدشیم شود.

مقدشی. [مَ دِ] (ص نسبی) منسوب به مقدشو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقدشو شود.

مقدشیم. [مَ دِ] (اِخ) مقدشو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زباد، عرق حیوان یشبه السنور البری بین سواد و بیاض یوجد کثیراً بمقدشیم من اعمال الحبشة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول ص۱۷۹، یادداشت ایضاً). و رجوع به مقدشو و مقدیشو شود.

مقدع. [مُ قَدْ دَ] (ع ص) شیء مقدع؛ چیز شکن‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقدعة. [مِ دَ عَ] (ع اِ) چوبدستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقدم. [مَ دَ] (ع مص) بازآمدن. قُدوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). از سفر و یا از جایی بازآمدن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار.
جمال‌الدین اصفهانی.

از او التماس حرکت به بخارا کردند تا شهر نیز به مقدم او آراسته شود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۸۶).

مقدم موسی نمودندش به خواب
که کنند فرعون و ملکش را خراب.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۵۰).

فرخنده باد مقدم دستور کامیاب
بر روزگار دولت شاه فلک جناب. ابن‌یمین.

امروز در زمانه دلم شاد و خرم است
وین خرمی ز مقدم دستور اعظم است.
ابن‌یمین.

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان
کومژده‌ای ز مقدم عید وصال تو. حافظ.

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن.
حافظ.

آفاق همه منتظر مقدم اویند
و او پردگی مهد معلای مدینه. جامی.

- خیرمقدم؛ خوش‌آمد:

چون صریر فتح ابوابش همی‌آید به گوش
زائران را خیرمقدم سائلان را مرحباست.
جامی.

و رجوع به خیرمقدم شود.

- خیرمقدم گفتن. رجوع به همین ماده شود.

||(اِ) وقت بازآمدن و گویند: «وردت مقدم الحاج»؛ ای وقت مقدم الحاج. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هنگام قدم نهادن. (ناظم الاطباء):

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم[2] تو
ز گنج‌خانهٔ دل می‌کشم به روزن چشم.
حافظ.

||جای قدم نهادن. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از عربی، جای قدم نهادن. (ناظم الاطباء).

مقدم. [مُ دَ] (ع اِ) وقت اقدام، و گویند هو جریء المقدم؛ او در هنگام اقدام دلیر است. (منتهی الارب). وقت و هنگام پیش رفتن و پیش آمدن و اقدام. هو جریء المقدم؛ او در پیش آمد و اقدام باجرأت است، و در معیار گوید که گویا مصدر است از «افعال» مانند مخرج و مدخل. ||دلیری و کوشش و جهد. (ناظم الاطباء).

مقدم. [مُ دِ] (ع اِ) گوشهٔ چشم از سوی بینی. (مهذب الاسماء). مقدم‌العین؛ کنج چشم. مقابل مؤخرالعین که دنبالهٔ چشم است. (از منتهی الارب). آن گوشه از چشم که پهلوی بینی می‌باشد، و مؤخرالعین دنبالهٔ چشم که پهلوی شقیقه است. (ناظم الاطباء). کنج چشم که به طرف بینی باشد. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مقدم‌الوجه؛ آنچه پیش باشد از روی. ج، مقادیم. ||مقدم‌الرحل؛ چوب پیش پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) نعت فاعلی از اقدام. اقدام‌کننده. ||پیش‌رونده و دلیر. (غیاث)

۱ - در تتمهٔ صوان الحکمه «مسعر» آمده است.
۲ - بمعنی بعد نیز تواند بود.

(آنندراج). دلیر و باجرأت. (ناظم الاطباء).

مقدم. [مُ قَدْ دَ] (ع ص) پیش‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). پیش درآمده و پیش فرستاده و در پیش جای گرفته و پیش آمده و پیش رفته و از پیش فرستاده. (ناظم الاطباء). پیش. پیش افتاده. جلو. جلوافتاده. مقابل مؤخر:

مقدم است به نطق و مسلم است به علم
چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب.
ابوالفرج رونی.

ای به هنر بر ملوک عصر مقدم
عصر به داغ تو یافت یکسر ران را.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۴).

بزرگوارا بخشندهٔ جهاندارا
مقدمی تو به اصل و مؤخر آتش و آب.
ابوالفرج رونی.

جود تو چو روز است در آفاق مقرر
رای تو چو علم است بر افلاک مقدم.
امیرمعزی.

تأیید همیشه تبع بخت تو باشد
بخت تو مقدم شد و تأیید مؤخر. امیرمعزی.

در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر
در خاندان شاهان فرمان او مقدم. امیرمعزی.

ارادت مقدمهٔ همهٔ کارها باشد و هرچه ارادت بنده بر آن مقدم نباشد نتواند کرد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳۰۸). ||برتر. راجح. مرجح: رأی در رتبت بر شجاعت مقدم است. (کلیله و دمنه).

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است.
سعدی.

ذات تو در زمان فلک گر مؤخر است
اما ز راه مرتبه بر وی مقدم است. ابن یمین.

— مقدم داشتن؛ ترجیح دادن و برگزیدن. (ناظم الاطباء). پیش انداختن. جلو انداختن: اگر مناظرهٔ فقها بود ابتدا خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۱۱۴). و جز بر خط معتمدان کار مکن، هر کتابی را و جزوی را مقدم دار... (قابوسنامه، ایضاً ص۱۱۳). به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). چهارم آنکه اتمام مهمات او بر عوارض حاجات خود مقدم دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۲). اگر سبب را بر وتد مقدم داری فعولن آید. (المعجم ص ۳۷). هر قوت که حدوث آن در بنیهٔ کودک بیشتر بود تکمیل آن قوت مقدم باید داشت. (اخلاق ناصری).

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند. مولوی.

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویشتن مقدم داری. (گلستان). پس قیاس مولانا سعدالدین... عین صواب است که عقل را مقدم داشت. (مجالس سعدی).

— مقدم شدن؛ پیشی جستن. پیش افتادن. جلو افتادن.

— مقدم شمردن؛ مقدم داشتن. رجوع به ترکیب مقدم داشتن شود.

— مقدم کردن؛ مقدم داشتن:

آن راکه برآوردهٔ تو بود برآورد
وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم. فرخی.

و رجوع به ترکیب مقدم داشتن شود.

||پیشین. پیشینه. (ناظم الاطباء). سابق. گذشته. ماضی:

دیوان شاعران مقدم بر این گواست
دیوان شاعران ثنا گوی او بیار. فرخی.

ملک‌زاده گفت در عهود مقدم و دهور متقادم دیوان... آشکارا می‌گردیدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۷۹). ||پیشرو. (ناظم الاطباء). پیشوا. رئیس. مقتدا. رهبر. بزرگ. بزرگتر. مهتر. ج، مقدمان:

به علم و عدل و به آزادگی و نیکخویی
مؤید است و موفق مقدم است و امام.
فرخی.

امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را به جامه خانه برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). قومی را از اعیان و مقدمان او بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳). اما مقدمان ایشان[1] برانداختن ناصواب است که بدگمان شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷). و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب باید داشت که پدریان از آن ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).

بر خلق مقدم شد او به حکمت
با حکمت نیکو بود مقدم. ناصرخسرو.

یکی بود از مقدمان عرب نام او سواربن همام‌العبدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۴). من از بهر آن که شما پیران و مقدمانید برگزیدم که دانستم که از شما خیانت نیاید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰).

ای ز تو برده منعمان نعمت
ای ترا بر مقدمان تقدیم. مسعودسعد.

آزاده محمد که ز افضال و محامد
چون جد و پدر، بر وزرا هست مقدم.
امیرمعزی.

ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه
ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۹۱).

چنین گوید برزویه مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه). مقدمان هر صنف را فراهم آورد. (کلیله و دمنه). چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).

ای در هنر مقدم اعیان روزگار
در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار.
انوری.

گرچه شعرا بسی است امروز
این طایفه را منم مقدم. خاقانی.

فلک خورد سوگند بر همت او
که در کون جز تو مقدم ندارم. خاقانی.

بر این جمله ائمه و بزرگان... متفقند که سید وقت خویش و دیار اسلام بوده است... و استاد جماعت و مقدم اهل شریعت و حقیقت و مقصود سالکان... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲). اسرائیل که مقدم ایشان بود... عزیمت خدمت جزم کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۱۱). او مقدم ملوک هند بود و همه طاعت او را گردن نهاده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۴). چنگیزخان از معبر عبور کرد و متوجه بلخ شد مقدمان پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند.(جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۰۳). و باید که ابتدا نکنند[2] تا آنگاه که مقدم مجلس ابتدا کند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۷۲). ||سردار. سالار. فرمانده لشکر. سپهسالار: تو اعیان و مقدمان لشکر را شناسی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰). با فوجی لشکر قوی و مقدم با نام فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۵). و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱). هامرز که مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵). خواهر بهرام سلاح پوشیده جنگ کرد و مقدم[3] لشکر ترک را بیوکند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۳). شتربه با مقدمان لشکر خلوتها کرده است. (کلیله و دمنه). یعقوب با فتحی تمام بازگشت و روز دیگر شش هزار سرکفار به سیستان فرستاد و شصت مقدم[4] بر شصت درازگوش نشاند و به بست فرستاد. (جوامع الحکایات عوفی). ||پیشتاز و پیش‌جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقدمه شود. ||(ا) جزء پیشین از هر چیزی. (ناظم الاطباء): دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ. (چهار مقاله ص۱۳). ||نام منزل بیست و ششم از منازل قمر و آن دو ستارهٔ روشن است در برج دلو که به فاصلهٔ یک نیزه دیده می‌شود. (غیاث) (آنندراج). نام

۱ - ترکمانان را. ۲ - به طعام خوردن.
۳ - به معنی بعد نیز تواند بود.
۴ - به معنی قبل نیز تواند بود.

منزل بیست و ششم از منازل قمر. (ناظم الاطباء). دو کوکبد روشن میان ایشان مقدار نیزه‌ای از کواکب قوس مجتمع شمالی آن را منکب‌الفرس خوانند ماه از وی در گذرد. منزل بیست و ششم است از منازل قمر و رقیب آن صرفه است. (جهان دانش ص۱۲۳، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دلو از کله‌های آفتابی
خاموش لب از دهن پرآبی
بنوشته دو بیت زیرش از زر
کاین هست مقدم آن مؤخر[1].
(لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۶).

||قسمتی از پارچهٔ ابریشمین اعلاکه بر سر و یا کمر بندند. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح منطقیان جزو اول قضیهٔ شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی را تالی گویند چنانکه «ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود» جملهٔ اول که «ان کانت الشمس طالعة» باشد مقدم است و جملهٔ ثانی که «فالنهار موجود» باشد تالی. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نزد منطقیان شرط را گویند چنانکه در عضدی گوید: مقدمهٔ مشتمل بر شرط، شرطیه نامیده شود و شرط را مقدم و جزا را تالی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح موسیقی) وزنی است شامل یازده ضرب که شش ضرب سنگین و پنج ضرب سبک دارد. (تعلیقات بهجت الروح ص۱۳۲): مقدم، یازده ضرب: بم شش، زیرپنج. (بهجت الروح ص۳۸). ||مقدم الرحل؛ چوب پیش پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقدم‌العین؛ کنج چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم از سوی بینی. (از اقرب الموارد). ||مقدم‌الوجه؛ آنچه پیش و بیرون آمده باشد از روی. ج، مقادیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش سر و پیش روی و گویند ضرب مقدم رأسه و وجهه. (ناظم الاطباء). ||مقدم بیت، پایگاه خانه. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدم. [مُ قَدْ دِ] (ع ص) فراپیش‌دارنده. (مهذب الاسماء). پیش‌کننده. (غیاث) (آنندراج). پیش‌کننده و در پیش جای گیرنده. (ناظم الاطباء).

مقدم. [مُ قَدْ دِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدم. [مُ قَدْ دِ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۹۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۴).

مقدماً. [مُ قَدْ دَ مَنْ] (ع ق) اولاً و پیش از همه و سابقاً و قدیمانه و پیش از این. (ناظم الاطباء).

مقدمات. [مُ قَدْ دَ] (ع اِ) کردارهای نخستین و گفتارهای نخستین و چیزهایی که نخست وجود آنها لازم است. (ناظم الاطباء). ج مقدمة. چیزهایی که وجود آنها برای شروع در امری ضروری است: به حکم این مقدمات روشن می‌گردد که ملک بی دین باطل است. (کلیله و دمنه). من به حکم این مقدمات از علم طب تبرّمی نمودم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۷). بدین مقامات و مقدمات هرگاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه). پس از این مقدمات نتیجهٔ آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه. (چهارمقاله ص۴۱). شاعری صناعتی است که شاعر بر آن صناعت اتساق مقدمات موهمه کند. (چهارمقاله ص ۴). پس به موجب این مقدمات واضح... (سندبادنامه ص ۵). چون مبرهن شد بدین مقدمات که... (سندبادنامه ص ۷). به مقدمات لایح و براهین واضح راجح است. (سندبادنامه ص ۴).

– مقدمات حکمت؛ اصطلاح اصولی است و بیانات مختلفی برحسب مورد برای آن شده است و بالجمله عبارت است از: ۱ – آنکه متکلم در مقام بیان تمام مراد باشد نه اهمال و اجمال. ۲ – قرینه و قیدی در بین نباشد که دلالت بر مقید کند. ۳ – امری که لفظ مطلق که بدان انصراف داشته باشد در مقام نباشد. در هر موردی که این سه مقدمه درست باشد می‌توان لفظ مطلق را بر شیوع و اطلاق حمل کرد و بالجمله عدم قرینهٔ صارفه، قبح عقاب بلابیان و بودن متکلم در مقام بیان تمام مراد و نبودن قدر متیقن در مقام تخاطب. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

– مقدمات خارجی؛ امور خارج از ماهیت و ذات اشیا را گویند مانند علت، سبب، شرط و عدم مانع. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

– مقدمات داخلی؛ هرگاه ماهیتی مرکب باشد می‌توان گفت هر یک از اجزای آن نسبت به کل مقدمه است زیرا هر جزء هر چیزی غیر از خود آن چیز است. (از فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

– مقدمات فعل؛ (اصطلاح منطق) عبارتند از: ۱ – تصور (علم تصوری و تصدیقی). ۲ – میل. ۳ – شوق مؤکد. ۴ – ارادهٔ جازم. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

– مقدمات قیاس؛ (اصطلاح منطق) صغری و کبری و مقدم و تالی. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

– مقدمات منطقیه؛ مراد همان قضایاست که مقدمات قیاسند. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

مقدماتی. [مُ قَدْ دَ] (ص نسبی) منسوب به مقدمات: تحصیلات مقدماتی.

مقدمتین. [مُ قَدْ دَ مَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ مقدمه. رجوع به مقدمه شود. ||(در اصطلاح منطق) مقدمهٔ صغری و مقدمهٔ کبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقدمة. [مُ دِ مَ / مُ قَدْ دِ مَ][2] (ع اِ) نوعی از شانه کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقدمة. [مُ دِ مَ / مُ قَدْ دَ مَ] (ع اِ) مقدمةالرحل؛ پیش پالان اشتر. (مهذب الاسماء). چوب پیش پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقدمة. [مُ قَدْ دِ مَ] (ع اِ) اول هر چیزی. ||پیشانی. ||موی پیشانی. ||شتر که اول بار آورد و آبستن گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه شیء بر آن متوقف باشد، خواه توقف عقلی باشد و خواه توقف عادی یا جعلی. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون)[3]. آنچه مباحث بعدی بر آن متوقف باشد. مقدمه اعم از مبادی است. مبادی آن است که مسائل بلاواسطه بر آن متوقف باشد و مقدمه چیزی است که مسائل برآن متوقف باشد بواسطه یا بلاواسطه. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مقدمه شود. ||مقدمة الکتاب، اول کتاب. (ناظم الاطباء). فصلی که در آغاز کتاب آورده شود. (از اقرب الموارد)[4]. آنچه در کتاب آورده شود پیش از شروع در مقصود به جهت ارتباط آن بامقصود. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مقدمه شود.

مقدمةً. [مُ قَدْ دِ مَ تَنْ] (ع ق) در مقدمه. بعنوان مقدمه. درآغاز: آدابی است که در علم شریف انساب، مقدمةً عنوان می‌کنند. (المآثر والآثار ص۱۱۶). و رجوع به مقدمه شود.

مقدمه. [مُ قَدْ دِ / دَ مَ / مِ] (از ع، اِ) اول از هر

---

۱ – مرحوم وحید در توضیح معنی این دو بیت آرد: در صورت فرس اعظم چهار ستاره است، دو از آنها را منکب‌الفرس و دو را جناح‌الفرس و مجموع را دلو خوانند و این غیر از برج دلو است. منکب‌الفرس نامش مقدم و منزل بیست و ششم قمر و جناح‌الفرس نامش مؤخر و منزل بیست و هفتم است. (حاشیهٔ لیلی و مجنون ص۱۷۶).

۲ – اقرب الموارد و محیط المحیط ضبط اول را ندارند، ولی در تاج العروس ج۹ ص۳۱ (چ قدیم) ضبط اول را صواب دانسته است.

۳ – در کشاف اصطلاحات الفنون به فتح دال مُقَدَّم نیز ضبط شده است.

۴ – در اقرب الموارد به این معنی بافتح دال مشدد نیز ضبط شده است.

چیزی و جزء پیشین و نخستین از هر چیزی. (ناظم الاطباء).
– در مقدمه؛ از پیش. پیشاپیش. جلوتر: و در مقدمه جماعتی را از رسولان به نزدیک سلطان فرستاد به تصمیم عزیمت خود به جانب او. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۳). در مقدمه حسن حاجی را که به اسم بازرگانی از قدیم باز به خدمت شاه جهانگشای پیوسته بود... به رسالت بفرستاد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۷).
– ||سابق بر این. پیش از این: بدان که از این سخنها که در مقدمه گفتیم و پرداختیم... بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۱۱۱). نهر ابله و نهر معقل به بصره به هم رسیده‌اند و شرح آن در مقدمه گفته آمده است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۳۳). تکش لشکر بغداد را منهزم کرده و وزیر را کشته چنانکه ذکر آن در مقدمه نوشته آمده است. (جهانگشای جوینی دیباچه ص قید). به کفایت عیث و فساد ایشان لشکر فرستاد چنانکه در مقدمه مثبت است. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۲).
||پیش‌رونده و آنچه پارهٔ لشکر که پیش فرستند. (غیاث). پیش‌آهنگ لشکر. آنچه از پیش رود از لشکر. طلیعه. طلایه. پیشقراول. هراول. گروهی از سپاه که پیشاپیش حرکت کنند. یکی از ارکان خمسهٔ لشکر. مقدمةالجیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سرهنگی رومی بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس و او را بر مقدمه فرستاد با سپاه عرب. (تاریخ بلعمی). سپاه عرب عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد، ایشان را بر مقدمه کرد. (تاریخ بلعمی). شما بر مقدمهٔ ما بروید تا بر اثر شما ساخته بیایم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۶). من قصد خراسان دارم و کار می‌سازم چون حرکت خواهم کرد شما این جانبها محکم کنید و بر مقدمهٔ من بروید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۶). مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند به طبرستان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۲).

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان
به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان.
مسعودسعد.

پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت. (چهارمقاله ص ۲۶). و رجوع به مقدمة الجیش شود.
– مقدمهٔ لشکر؛ پیشقراول و یزک لشکر. (ناظم الاطباء): و هارون بر مقدمهٔ لشکر بنی‌اسرائیل بود و موسی بر ساقه بود. (تفسیر ابوالفتوح). چون موسی و بنی‌اسرائیل به کنار دریا رسیدند مقدمهٔ لشکر فرعون به ایشان رسیده بود. (تفسیر ابوالفتوح). آلتونتاش حاجب را که والی هراة بود و ارسلان جاذب را که والی طوس بود به مقدمهٔ لشکر روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۳).
||مطلبی که پیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر. (غیاث). هر مطلبی که از پیش گفته شود برای فهم مطالب دیگر. (ناظم الاطباء). پیش‌گفتار[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر آن غزل که تراگویم ای غزال لطیف
بود مقدمهٔ مدح سیدالرؤسا. امیرمعزی.

زاغ گفت بر این مقدمه وقوف دارم. (کلیله و دمنه). بحکم این مقدمه داعی مخلص گرد خدمتی و تحفه‌ای در دنیا عدیم المثل باشد گشتن اولیتر و به ادب نزدیکتر دید. (اسرارالتوحید چ صفا ص ۱۱). ||دیباچه. سرآغاز کتاب و رساله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[2]. ||چیزی است که چیز دیگری عقلاً یا عادتاً یا بحسب قرار داد و وضع و اعتبار متوقف بر آن باشد. امر موقوف بر امر دیگر باید عنوان هدف و غرض را به نحوی از انحاء دارا باشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). آنچه متوقف است شیء بر آن اعم از آنکه توقف عقلی باشد یا عادی یا جعلی. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی): و همچنانکه وجد مقدمهٔ وجود است تواجد مقدمهٔ وجد است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۳۵). ارادت مقدمهٔ همه کارها باشد و هرچه ارادت بنده بر آن مقدم نباشد نتواند کرد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳۰۸).
– مقدمهٔ حرام؛ (اصطلاح فقهی) هر عملی که ارتکاب یک نهی قانونی، مستلزم ارتکاب قبلی آن باشد مقدمهٔ حرام نامیده می‌شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
– مقدمهٔ شرعی؛ (اصطلاح فقهی) امری که شارع اسلام آن را مقدمهٔ انجام کار دیگری قرار داده باشد مانند استطاعت مالی که شرط وجوب حج کردن است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). در مقابل مقدمهٔ عرفی و عقلی است. آنچه به هیچ یک از طرق نه عقل و نه عادت فعل بر او متوقف نباشد ولیکن شارع جعل کرده است که فعل موقوف بر آن باشد مانند طهارت برای نماز. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).
– مقدمهٔ صحت؛ مانند طهارت نسبت به صلوة که درست بودن ذوالمقدمه متوقف بر آن باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).
– مقدمهٔ عادی؛ (اصطلاح فقهی) چیزی که عقلاً و شرعاً مقدمهٔ حصول امر دیگری نیست ولی عادتاً و معمولاً مقدمهٔ آن است مانند تحصیل علم که عادتاً مقدمهٔ کسب احترام است و ای بسا عالم که بسبب نادانی مردم احترامی که فراخور او باشد نمی‌بیند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). در مقابل مقدمهٔ شرعی و عقلی است. آنچه عادتاً فعل بر آن متوقف است مانند شستن جزئی از سر برای غسل تمام صورت که مقدمه و شرط عادی است. (از فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).
– مقدمهٔ عقلی؛ (اصطلاح فقهی) امری که عقلاً حصول آن مقدمهٔ حصول امردیگری است چنانکه عقل مقدمهٔ حصول عقد است تا عاقد عاقل نباشد نمی‌تواند عقدی را منعقد سازد. در مقابل مقدمهٔ شرعی و مقدمهٔ عادی بکار می‌رود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). آنچه فعل بر آن متوقف است مانند ترک اضداد در فعل واجب و فعل ضد در حرام. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).
– مقدمهٔ مستحب؛ اصولیان گویند شکی نیست که مقدمهٔ مستحب مانند مقدمهٔ واجب، مستحب است لکن مقدمهٔ حرام و مکروه حرام و مکروه نمی‌باشد زیرا با وجود حصول مقدمه امکان ترک حرام و مکروه هست بنابراین دخلی در حصول ذی‌المقدمه ندارند برخلاف مقدمهٔ مستحب. (از فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب مقدمهٔ واجب شود.
– مقدمهٔ واجب؛ (اصطلاح فقه و اصول) هر عمل که انجام دادن آن، مقدمهٔ انجام دادن یک تکلیف قانونی (بصورت امرقانونی) باشد، آن مقدمه را مقدمهٔ واجب نامند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی شود.
||(اصطلاح منطق) قضیه‌ای که جزء قیاس قرار داده شود. (ازتعریفات جرجانی). قضیه‌ای که در صنعت قیاس بکار برند. تثنیه، مقدمتین. ج، مقدمات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قضیه‌ای است که جزء قیاس و یا حجت قرار داده شودکه آن را مقدم و تالی و صغری و کبری نامند (در قیاس اقترانی حملی، صغری و کبری؛ و در شرطی یا استثنائی، مقدم وتالی). (از فرهنگ علوم

۱ - مرحوم دهخدا این کلمه را به این معنی دریادداشتی چند به فتح دال مشدد ضبط کرده‌اند.
۲ - در یادداشتی چند از مرحوم دهخدا و در فرهنگ فارسی معین این کلمه بدین معنی به فتح دال مشدد مُقَدَّمه نیز ضبط شده است.

عقلی جعفر سجادی).
— مقدمهٔ اولی (اول)؛ نخستین مقدمهٔ قیاس. هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می‌شود. قضیهٔ اول را مقدمهٔ اولی یا صغری و قضیهٔ دوم را مقدمهٔ ثانی یا کبری نامند. و رجوع به فرهنگ علوم عقلی و اساس الاقتباس ص ۱۸۷ به بعد و نیز رجوع به صغری و اصغر و کبری شود.
— مقدمهٔ ثانی. رجوع به ترکیب قبل شود.
— مقدمهٔ دلیل؛ آنچه صحت دلیل برآن متوقف باشد. (ازتعریفات جرجانی). امری است که صحت دلیل متوقف بر آن باشد اعم از آنکه جزوی از دلیل باشد مانند صغری و کبری و یا نباشد مانند شرایط ادله. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
— مقدمهٔ علم؛ آن است که دانستن ذوالمقدمات متوقف بر آن باشد. (فرهنگ علوم نقلی). عبارت از امر یا اموری است که شروع در مسائل هر علمی متوقف بر آنهاست اعم از آنکه نفس شروع متوقف بر آنها باشد مانند تصور به وجه آن علم و تصدیق به فایدهٔ آن و یا شروع بر وجه بغیره مانند معرفت به رسم آن و فوائد تفصیلی که مترتب به آن است و غیره از رؤس ثمانیه. (فرهنگ علوم عقلی).
— مقدمهٔ غریبه؛ آنچه در قیاس ذکرنشود نه بالفعل و نه بالقوه. (ازتعریفات جرجانی).
— مقدمهٔ کبری؛ مقدمه و قضیهٔ دوم از قیاس اقترانی است مثلاً در قیاس «عالم متغیر است، هر متغیری حادث است» جملهٔ «هر متغیری حادث است» کبرای قیاس است. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به کبری شود.
— مقدمهٔ کهین؛ صغری. (دانشنامهٔ علایی ص ۳۰). رجوع به صغری شود.
— مقدمهٔ مهین؛ کبری. (دانشنامه علایی ص ۳۰). رجوع به کبری شود.

مقدمةالجیش. [مُ قَ دْ دِ مَ تُلْ جَ / مُ قَ دْ دَ مَ تُلْ جَ] (ع اِمرکب) پیش‌آهنگ لشکر. (مهذب الاسماء). یزک لشکر. (منتهی الارب). یزک لشکر و پیشقراول. (ناظم الاطباء). گروهی از لشکر که پیشاپیش آن باشد. (از اقرب الموارد). لشکری که پیش فرستاده شده باشد. (غیاث) (آنندراج). طلیعه. طلایه. پیشرو لشکر. چرخچی پیش لشکر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کسی که از غایت شجاعت پیشرو لشکر باشد. ||بزرگ لشکر. (غیاث) (آنندراج).

مقدمه چینی. [مُ قَ دْ دِ / دَ مَ / مِ] (حامص مرکب) تمهید مقدمه. ذکر مقدمه برای بیان مطلبی. و رجوع به مقدمه شود.
— مقدمه‌چینی کردن؛ تمهید مقدمه کردن. برای بیان مطلبی مقدمه‌ای ذکرکردن.

مقدمی. [مُ قَ دْ دَ] (ص نسبی، اِ) اولی و پیشینی. (ناظم الاطباء). مقدم. برتر. بزرگ قوم. رئیس گروه: آن قوم زندانیان که نامزد یمن بودند مقدمی ایشان «وهرزبن بهآفریدبن ساسان‌بن بهمن» و پول (پل) نهروان که وکلاء سرای عزیز را اجلهم الله است به عراق این «وهرزبن به آفرید» کرده است... (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج صص۹۵ - ۹۶). ||هر چیز که از پیش کرده شده باشد. (ناظم الاطباء).

مقدمی. [مُ قَ دْ دَ می ی] (ص نسبی) نسبت است به مقدم که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

مقدوح. [مَ] (ع ص) مطعون. طعنه‌زده شده. که طعن و قدح بر آن وارد است. ||مردود. غیر قابل قبول. ناموافق شرع: بر آن محضر خطوط ثبت کردند که مذهب اولاد مهدی مقدوح است. (جهانگشای جوینی).

مقدود. [مَ] (ع ص) نیکوبالا. (مهذب الاسماء) (دهار). مرد باریک‌اندام. (ناظم الاطباء). ||مبتلا به درد شکم. (از اقرب الموارد).

مقدور. [مَ] (ع ص) تقدیرشده و مقدر. (ناظم الاطباء). امر محتوم. ج، مقادیر. (از اقرب الموارد). آنچه ارادهٔ خدا بر انجام یافتن آن تعلق گرفته. امر ناگزیر: و کان امرالله قدراً مقدوراً. (قرآن ۳۳/۳۸).

در تک ایدون جَهَد[1] که باد بزان
که توگویی قضای مقدور است.
ابوالفرج رونی.

بس قلق نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدور است.
مسعودسعد.

دیده بی‌دیدگان به رأی‌العین
شکل مقسوم و صورت مقدور. مسعودسعد.

زیر قدر تو آفرید خدای
هر بلندی که هست در مقدور.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۲۹۹).

گفته‌اند...بلاگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان چ قریب ص۱۱۶).
— المقدور کائن؛ امر مقدر واقع‌شدنی است:

آنچه گفته است شرع آمده گیر
و آنچه «مقدور کائن» آن بده گیر.
سنائی (امثال و حکم ج ۱ ص۲۷۳):

چه شاید کرد المقدور کائن.
نظامی (از امثال و حکم ایضاً).

و رجوع به «المقدر کائن» ذیل مقدر شود. ||قدرت‌داده‌شده. (آنندراج). توانا شده بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||امکان و ممکن و قدرت و توانایی و هر آنچه قابل کنش و کردار باشد. (ناظم الاطباء). میور. میسر. ممکن. شدنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چندان که توانند و مقدور باشد لشکر برنشانند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۵). چون ابلای عذر خویش کرده باشند و به مقدور خود وفانموده پانصد نفر دیگر به جای ایشان بایستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱). یک چندی در آنجایگه از آنچه مقدور بود قوتی می‌خورد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۸). و آنچه از همهٔ چیزها از من دورتر است روزی نامقدور است که کسب آن مقدور بشر نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۸).

مقدور من سری است که در پایت افکنم
گرزانکه التفات بدین مختصر کنی. سعدی.

پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای.
پروین اعتصامی (از امثال و حکم ج۴ ص۱۷۲۱).

— بقدر مقدور؛ موافق توانایی و به اندازهٔ توانایی. حسب المقدور. (ناظم الاطباء). به قدری که میسر است. حتی المقدور. (ازیادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— حتی‌المقدور؛ تا بتوان. تا حد توانایی. تا آنجا که بشود.
— حسب المقدور؛ بقدر مقدور. (ناظم الاطباء). رجوع به دو ترکیب قبل شود.
— مقدور بودن؛ ممکن بودن و امکان داشتن وقدرت و توانایی داشتن. (ناظم الاطباء).

مقدوع. [مَ] (ع ص) بازایستاده از آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقدونس. [مَ نِ] (معرب، اِ) به لغت رومی و بعضی گویند به یونانی تخم کرفس کوهی است و آن سیاه و طولانی می‌باشد و آن را سالیون هم گویند. (برهان) (آنندراج). فطراسالیون. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). از لغت بیزانسی ما کذونیسیون[2]. یونانی جدید ما کذونیسی[3] (از ما کذون)[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین) (از دزی ج۲ ص ۶۰۵).
— مقدونس رومی؛ جعفری. (فرهنگ فارسی معین).

مقدونی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مقدونیه: اسکندر مقدونی. و رجوع به مقدونیه شود.

مقدونیا. [مَ] (اِخ) مقدونیه. (ناظم الاطباء). رجوع به مقدونیه شود.

مقدونیایی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مقدونیا. (ناظم الاطباء). رجوع به مقدونیه و

---

۱ - ترکیب مدوح.
2 - Makedhonision.
3 - Makedhonísi.
4 - Makedhôn.

مقدونیا شود.

مقدونیه. [مَ نی یَ / مَ یِ] (اِخ)[1] نام شهری است که دارالملک فیلقوس پدر اسکندر بوده. (برهان) (آنندراج). شهری است... پایتخت فیلقوس. (فرهنگ رشیدی). ناحیتی از یونان قدیم که حد جنوبی آن بحر اژه و کوه کامبونی و مغرب آن سلسلهٔ جبال پند و شمال آن کوه اربلوس و مشرق ردپ بوده و اسکندر از این مملکت بوده است. ماقدونیا. مقدونیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیتی است تاریخی در شبه‌جزیرهٔ بالکان در دوران فیلیپ دوم (۳۵۶ - ۳۳۶ ق. م.) و اسکندر سوم (کبیر) (۳۳۶ - ۳۲۳ ق. م.) که بر یونان فرمانروائی داشتند، ولی این ناحیه پس از چندی و به دنبال سه جنگ پی در پی در سالهای ۲۱۶ - ۱۶۸ ق. م. در شمار یکی از ایالات روم قرار گرفت. ترکها در سال ۱۳۷۱ م. بر این ناحیه فرمانروایی یافتند در حالیکه بلغارها و سربها و یونانیان بر سر تصاحب آن ادعاهائی داشتند و در نتیجهٔ دو جنگ در بالکان (۱۹۱۲ - ۱۹۱۳ م.)، مقدونیه میان این کشورها تقسیم گردید. در سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۱۸ م. مقدونیه تبدیل به صحنهٔ مهم و عجیبی گردید که در آن جا متفقین علیه سپاهیان آلمان و اتریش و بلغارستان صف‌آرایی می‌کردند. قسمت اعظم این سرزمین کوهستانی و دارای آبگیرهاست که بزرگترین آنها «واردار»[2] است. امروزه مقدونیه میان بلغارستان و یونان ۱/۸۹۰/۷۰۰ تن سکنه دارد و شهر مرکزی آن سالونیک است) و یوگوسلاوی تقسیم شده که‌این قسمت بصورت جمهوری فدرال اداره میشود (۱۵۰۸۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن سکوپج[3] است). (از لاروس). و رجوع به ناظم الاطباء و ایران باستان ج۲ ص ۱۱۹۰ و قاموس الاعلام ترکی ذیل مقدونیه و ماکدونیه و حاشیهٔ برهان چ معین و اسکندر شود:

سکندر به دستوری رهنمون
ز مقدونیه برد رایت برون. نظامی.

به یونان زمین بود مأوای او
به مقدونیه خاصتر جای او. نظامی.

ز مقدونیه روی در راه کرد
به اسکندریه گذرگاه کرد. نظامی.

مقدة. [مَ قَ دَ] (ع اِ) راه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَقَدّ شود.

مقدی. [مَ قَدْ دی ی] (ص نسبی) منسوب به مَقَدّ. ||شرابی است که از انگبین سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی شراب از عسل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). شرابی که در مقد سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَقَدّ شود.

مقدیشو. [مُ قَ] (اِخ)[4] شهری است در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند. پایتخت سومالی است و ۱۷۰۰۰۰ تن سکنه دارد. عربها در اواسط قرن نهم میلادی در زمان جنگهای خلفا و قرمطیان از جزیره و خاصه از الحساء بدانجا مهاجرت کردند. و رجوع به اعلام المنجد و لاروس و نیز رجوع به مقدشو شود.

مقدیة. [مَ قَدْ دی یَ] (ع اِ) جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از پارچه و جامه. (ناظم الاطباء). جامه‌ای از پارچهٔ معروف در نزد عرب. (از اقرب الموارد). ||(ص نسبی) شرابی است منسوب به مَقَدّ و آن قریه‌ای است به شام. (از مهذب الاسماء). و رجوع به مقدی شود.

مقدیة. [مَ قَدْ دی یَ] (اِخ) دهی. (منتهی الارب) (آنندراج). نام قریه‌ای به شام از عمل اردن و شراب مقدی منسوب بدانجاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و مقد و مقدی شود.

مقذ. [مَ قَذْ] (ع اِ) پس دو گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه بین دو گوش است از پس. (از اقرب الموارد) (از بحرالجواهر). ||منتهای رویدنگاه موی پس سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منتهای رویدنگاه موی از مؤخر سر و گویند از مقدم آن. (از اقرب الموارد).

مقذ. [مِ قَذْ] (ع اِ) افزار پر بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری که بدان پر می‌برند برای نصب کردن به تیر. (ناظم الاطباء). ||کارد پرتراش یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). کارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقذاف. [مِ] (ع اِ) بیل کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بدان کشتی را راند. مِقذَف. مجذاف. ج، مقاذیف. (از اقرب الموارد). پاروی کشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقذحر. [مُ ذَ حِرر] (ع ص) مرد آمادهٔ دشنام و بدی را که پیوسته خشمناک و بینی پرباد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقذعر. (اقرب الموارد). مقدحر. و رجوع به مقدحر شود.

مقذذ. [مُ قَذْ ذَ] (ع ص) آراسته و پیراسته. (منتهی الارب) (آنندراج). مزین و گویند رجل مقذذ الشعر و مقذوذة؛ ای مزین. (از اقرب الموارد). ||بریده‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد سبک‌پیکر. رجل مقذذ؛ مرد سبک‌روح و میانه‌بالا. (مهذب الاسماء). ||هر چیز هموار و لطیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقذذة. [مُ قَذْ ذَ ذَ] (ع ص) گوش گرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||امرأة مقذذة؛ زن سبکروح و میانه‌بالا. (مهذب الاسماء). زنی که دراز نباشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مقذر. [مَ ذَ] (ع ص) رجل مقذر؛ مرد پلید و آن که دور باشند از وی مردم و پلید دانند او را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آن که مردم از او دوری کنند و گویند آن که به علت چرکینی و آلودگی از وی دوری کنند. (از اقرب الموارد).

مقذع. [مُ ذِ] (ع ص) دشنام‌دهنده و بدگوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من قال فی الاسلام شعراً مقذعاً فلسانه هدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقذعر. [مُ ذَ عِرر] (ع ص) مرد آمادهٔ دشنام و بدی را که همیشه بینی پرباد و خشمگین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد آماده برای شر و دشنام‌گویی و جنگ. مقذحر. (از اقرب الموارد).

مقذعل. [مُ ذَ عِلل] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه متعرض قوم می‌شود تا خود را در کار و گفتگوی آنها داخل کند و با گفتن کلمهٔ بعد از کلمهٔ دیگر به سوی آنها رود. (از اقرب الموارد).

مقذف. [مِ ذَ] (ع اِ) بیل کشتی. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقذاف. ج، مقاذف. (اقرب الموارد). و رجوع به مقذاف شود.

مقذف. [مُ قَذْ ذَ] (ع ص) دور کرده و رانده. (منتهی الارب) (آنندراج). دورکرده و رانده و ملعون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بسیارگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجل مقذف؛ مردی به گوشت آکنده از فربهی. (مهذب الاسماء).

مقذوذ. [مَ] (ع ص) آراسته. (منتهی الارب) (آنندراج). آراسته و زینت داده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیراسته موی. (ناظم الاطباء). ||تیر پرنهاده. (از اقرب الموارد).

مقذوذة. [مَ ذَ] (ع ص) گوش گرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): اذن مقذوذة؛ گوش گرد. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

1 - Macédoine (املای فرانسوی).
2 - Vardar. 3 - Skopje.
4 - Mogadishu (املای فرانسوی).

مقذوف. [مَ] (ع ص) آنکه به ارتکاب زنا یا لواط منسوب است. و رجوع به قذف شود.
مقذونیة. [مَ نی یَ] (اِخ) مقدونیه. رجوع به مقدونیه شود.
مقذة. [مِ قَذْ ذَ] (ع اِ) مِقَذّ. (اقرب الموارد). رجوع به مقذ شود.
مقذی. [مَ ذی ی] (ع ص) کسی که در چشم وی خاشاک افتاده باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مقذیة. [مَ ذی یَ] (ع ص) چشم خاشاک افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قَذِیَة. قَذِیَة. (اقرب الموارد).
مقر. [مُ قِرر] [1] (ع ص) اقرارکننده. (غیاث) (آنندراج). اعتراف‌کننده و اذعان‌کننده و کسی که اقرار می‌کند و اعتراف می‌نماید و راست می‌گوید و اعتراف به گناه خود می‌کند و آنکه قبول می‌کند راستی گفتار دیگری را نسبت به خود پس از آنکه انکار کرده بود. (ناظم الاطباء). معترف. مذعن. خستو. مقابل. منکر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لیکن این محال است که خصم مقر بود. (دانشنامه).

ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر
ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین.
فرخی.

مقر ببود که دین حقیقت اسلام است
محمد است بهین ز انبیا و از اخیار. اسدی.

هر چه با ما خواهی کرد سزای ماست و من به گناه خویش مقرم. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۱۱۰).

دانی که چنین نه عدل باشد
پس چون مقری به عدل داور. ناصرخسرو.

وعده را طاعت باید چو مقری تو به وعد
سرت از طاعت بر حکم نکووعده متاب.
ناصرخسرو.

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گر مقری به خدا و به رسول و به کتب.
ناصرخسرو.

باتن خود حساب خویش بکن
گر مقری به روز حشر و حساب.
ناصرخسرو.

نماز نکنند و روزه ندارند ولیکن بر محمد مصطفی (ص) و پیغامبری او مقرند [2]. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). گفت [3] کسی بر وی گواهی می‌دهد. گفتند نه که او خود مقر است. (سیاست‌نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۷۴). یکی گفت ای امیر او خود به گناه خود مقر است. (سیاست‌نامه ایضاً ص ۱۷۴). الهی ... اگر بر گناه مصریم بر یگانگی تو مقریم. (خواجه عبدالله انصاری).

ده ده آورده پیش او طاغی
یک‌یک اندامشان مقر به گناه. ابوالفرج رونی.

چندان شراب ده تو که تا منکر و مقر
در سینه‌شان نه مهر بماند نه کینه‌ای. عطار.

- مقر آمدن؛ اعتراف کردن. اقرار کردن. خستو شدن. معترف شدن:

مقر آمد جوانمردی که بی او
نشد کس را جوانمردی مقرر.
عنصری (دیوان چ یحیی قریب ص ۷۶).

دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). زدن گرفتند مقر آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۴). کفشگری را به گذر آموی بگرفتند متهم‌گونه و مطالبت کردند مقر آمد که جاسوس بغراخان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۷).

در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بندیش و مقر آی به یزدان و به مینوش.
ناصرخسرو.

بدی با جهل یارانند و جاهل بدکنش باشد
نپرهیزد ز بد گرچه مقر آید به فرقانها.
ناصرخسرو.

من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید، مقر می‌آید یا نه. (سیاست‌نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۷۴). گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم تا چه گوید، مقر آید یا منکر شود. (تاریخ بخارا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابومعشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت. (چهارمقاله ص ۹۱). او [4] منکر نتوانست شدن مقر آمد. (چهارمقاله ص ۱۲۳).

- مقر آوردن؛ به اعتراف واداشتن. وادار به اقرار کردن:

فضلها دزدیده‌اند این خاکها
ما مقر آریمشان از ابتلا. مولوی.

- مقر شدن؛ اقرار کردن و اعتراف نمودن. (ناظم الاطباء):

عالم که به جهل خود مقر شد
از جملهٔ صادقین شمارش. خاقانی.

- مقر گشتن (گردیدن)؛ اعتراف کردن. خستو شدن:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر
ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا.
(از کلیله و دمنه).

هر که مقر گشته بود حجت اسلام را
چون سر زلف تو دید باز به انکار شد. عطار.

||(اصطلاح حقوقی و فقهی) کسی که اقرار می‌کند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- مقرٌ به؛ مورد اقرار را گویند. مثلاً در اقرار به دین، دین را مقرٌبه گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

- مقرٌ له؛ کسی که به نفع او اقرار صورت گرفته است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

||ناقهٔ مقر؛ شتر ماده که آب گشن در زهدان دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مقر. [مَ قَرر] [5] (ع اِ) آرامگاه. (دهار). جای قرار و آرام. (غیاث) (آنندراج). جای آرمیدن و قرارگرفتن و آرامگاه و جای قرار و آرام و خانه و مسکن و منزل و مکان. ج، مَقارّ. (ناظم الاطباء). موضع استقرار. ج، مقار. (از اقرب الموارد). قرارگاه. آرامگاه. جای آرام. نشست. نشستگاه. مستقر. جایباش. جایگاه. پایگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
ستارگان راگویی فرود اوست مقر. فرخی.

خانهٔ او اهل خرد را مقر
مجلس او اهل ادب را وطن. فرخی.

گروه‌دیگر گفتند نی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر. فرخی.

زر او را بر زوار مقام
سیم او را برخواهنده مقر. فرخی.

باخاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید به کار هیچ مقر قمر مرا. ناصرخسرو.

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا. ناصرخسرو.

بهتر ز کدویی نباشد آن سر
کوفضل و خرد را مقر نباشد. ناصرخسرو.

یک چندی به مقر عز مقام کرد تا بیاسودند و لشکرها جمع آمدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲). سلطان لگام اسب او [6] گرفته تا در حجره برد... او را در مقر خلافت و مرکز دولت قرار داد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۰).

مرا کنف کفن است الغیاث از این موطن
مرا مقر سقر است الامان از این منشا.
خاقانی.

لیک تبریز به اقامت را
که صدف قطره را بهین مقراست. خاقانی.

خسرو کشور پنجم که ز عدلش به سه وقت
چارگوهر همه در یک مقر آمیخته‌اند.
خاقانی.

در صمیم عالم علوی مقر و مفر پدید کرد. (سندبادنامه ص ۲). تا آنگاه که مقری و آرامگاهی دیگر مهیا کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۰). در مقر عز و ساحت دولت خویش قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ جعفری لنگرودی).

---

۱ - بضرورت، در شعر فارسی به تخفیف راء هم آمده است.
۲ - مردم لحسا. ۳ - امیرحرس.
۴ - بیمار.
۵ - به ضرورت، در شعر فارسی به تخفیف راء هم آمده است.
۶ - خلیفه.

تهران ص۳۰۵). به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). او را با مقر عز خویش رسانید به غزنین. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

دی در مقر عز به صد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقرمن. عطار.
هرکه اندر شش جهت دارد مقر
کی‌کند در غیر حق یک دم نظر. مولوی.
به چند روز دگر کافتاب گرم شود
مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان. سعدی.

بر عزیمت صوب عراق و آذربایجان که مقر سریر سلطنت و مستقر رایات مملکت است... (جامع التواریخ رشیدی).

— مقر داشتن؛ جای داشتن. قرارگاه داشتن:

خنک روز محشر تن دادگر
که‌در سایهٔ عرش دارد مقر.
سعدی (بوستان).

— مقر ساختن؛ مسکن کردن. منزل ساختن. قرار و آرام یافتن:

دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گرچه در ظلمت عدو چون دیده‌ها سازد مقر.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۵۸).

روزی چند در این جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید. (مقامات حمیدی).

— مقر کردن؛ آرام کردن. مسکن ساختن. قرار گرفتن:

پادشه زاده یوسف آنکه هنر
جز به نزدیک او نکرد مقر. فرخی.
منتظر مانده‌ام ز بهر ترا
کرده‌ام در میان باغ مقر. مسعودسعد.

||معدن. کان:

قیمت و رونق و بها نارد
آن گهرها که در مقر باشد.
(از مقامات حمیدی).

||مقرالبئر؛ گودی گردی در ته چاه که در وقت کم آبی، آب در آن جمع گردد چنانکه برداشتن آب ممکن باشد. (از اقرب الموارد).

مقر. [مَ] (ع اِ) زهر قاتل. (منتهی الارب) (آنندراج). زهر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صبر. (منتهی الارب) (آنندراج). دارویی تلخ که صبر گویند. (ناظم الاطباء). صبر و گویند شبیه به صبر. (از اقرب الموارد). علفی است که صبر از آن بهم می‌رسد و صبر دوایی است معروف و گویند عربی است و به معنی تلخ باشد. (برهان). اسم عربی نبات صبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ص) چیزی تلخ. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز تلخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقر. [مَ قِ] (ع اِ) درخت صبر، یا درختی شبیه به آن. (منتهی الارب). دارویی که آن را صبر گویند. (ناظم الاطباء). ||زهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) تلخ. یقال شیء مقر؛ چیزی تیک ترش یا نیک تلخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَقْر و مادهٔ قبل شود.

مقر. [مَ] (ع مص) گردن شکستن. (تاج المصادر بیهقی). به عصا کوفتن گردن را چنانکه استخوان بشکند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تر داشتن ماهی را در سرکه که نمک آن بدر رود. (آنندراج) (منتهی‌الارب). در سرکه خوابانیدن ماهی شور را. (از اقرب الموارد). در سرکه خیسانیدن ماهی نمکسود را تا نمک آن دررود. (ناظم الاطباء).

مقر. [مَ قَ] (ع مص) ترش شدن شیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سخت تلخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). تلخ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقراء. [مِ] (ع ص) مهمانی‌کننده و بسیار مهمانی. مِقری [مِ را]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجل مقراء للضیف؛ مرد بسیار پذیرایی کنندهٔ مهمانی و کذلک امرأة مقراء. (ناظم الاطباء).

مقراص. [مِ] (ع اِ) کارد سرکج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقراض. [مِ] (ع اِ) ناخن‌پیرای. (مهذب الاسماء). گاز. (صراح). دوکارد. (دهار). گاز و دوکارد، و هما مقراضان. ج، مقاریض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افزار معروف که بدان جامه و کاغذ و امثال آن می‌برند و آن را در عرف هند کترنی گویند. (آنندراج). آنچه بدان پارچه و جز آن برند و هما مقراضان و در معنی مجازی گویند لسان زید مقراض الاعراض. (از اقرب الموارد). ابزاری آهنین و مرکب از دو تیغهٔ برنده که بواسطهٔ میخ یا پیچی آن دو تیغه روی هم قرار می‌گیرند و هر چیز جامدی را به اعانت آن می‌برند و کازود و برنس و برنیش گویند. (ناظم الاطباء). قیچی. دو کارد. قِطاع. مِقَصّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زو به مقراض برشی دوسه برداری
کیسه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری.
منوچهری.
گرچنو زر صیرفی بودی و بزازی یکی
دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
منوچهری.

آنجا[1] آلات آهن ممتاز سازند چون مقراض و کارد و غیره و مقراضی دیدم که از آنجا به مصر آورده بودند، به پنج دینار مغربی می‌خواستند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

بر چنین بالا مپر گستاخ کز مقراض «لا»
جبرئیل پربریده‌ست اندر این ره صدهزار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۱۴).
بریده است به مقراض عزت و تقدیس
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال.
سنائی (ایضاً ص ۱۹۲).
ز دام کام نپرم برون چو آز و نیاز
همی برند به مقراض اعتراض پرم
سنائی (ایضاً ص ۲۰۰).
شاعر آن درزی است دانا کو به اندام کریم
راست آرد کسوت مدحت به مقراض کلام.
سوزنی.
با من دو زبان بسان مقراض
یک چشم به عیب خود چو سوزن.
مجیرالدین بیلقانی.
مقراضهٔ بندگان چو مقراض
اوداج بریده منکران را. خاقانی.
دی که ز انصاف تو صورت منقار کبک
صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب.
خاقانی.
به دست عدل توباشه پر عقاب برید
کبوتران را مقراض نوک منقار است.
خاقانی.

به خیاط و مقراض محتاج نگشت. (سندبادنامه ص۲).

زهر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده. نظامی.
هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال. مولوی.
مقراض به دشمنی سرش برمی‌داشت
پروانه به دوستیش درپا می‌مرد. سعدی.

در حدیث معراج آمده است از حضرت رسالت که آن شب بر جماعتی بگذشتم که لبهای ایشان به مقراض آتشین می‌بریدند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۵۷).

بر دست گرفتیم همه داس ز مقراض
بر مزرعهٔ سبز سقرلاط گذشتیم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۶).
تصویر «لا» به صورت مقراض بهر چیست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست. جامی.
مقراض ره دور نظرهای بلند است
قطع نظر از مردم کوتاه‌نظر کن. صائب.
مقراض که آلت جدایی است
در نامهٔ دوستان نگنجد.
(از امثال و حکم ص ۱۷۲۱)[2].

— مقراض بر کسی راندن؛ مرادف سر تراشیدن. (آنندراج).

---
۱ - شهر تنیس.
۲ - این بیت را در پایان نامه‌هایی که کاغذ آن مقراضی نشده بود به معذرت می‌نوشتند. (امثال و حکم).

- ||کنایه از نواختن و قدر و منزلت بخشیدن. (آنندراج). تملق کردن و نوازش نمودن. (ناظم الاطباء):

آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند
گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم).

- مقراض زدن؛ به معنی بریدن. (آنندراج):

بستند ملایک کمر از صدق یقین
در خدمت شمع روضهٔ خلدآیین
مقراض به احتیاط زن ای خادم
ترسم ببری شهپر جبریل امین.
صحیفی شیرازی [1] (از آنندراج).

- مقراض شترگردن؛ نوعی از مقراض که کج باشد. (غیاث) (آنندراج). قسمی از مقراض که تیغه‌های آن کج باشد. (ناظم الاطباء):

سر جمازهٔ خلقم تواضع با زمین دارد
چو مقراض شترگردن مهار کاغذین دارد.
ملاطغرا (از آنندراج).

- مقراض شمع؛ گُل‌گیر [2]. (ناظم الاطباء). آلتی که بدان شمع را پیرایند نیک سوختن را.

- مقراض کردن؛ بریدن به مقراض. (آنندراج). بریدن پارچه و یا کاغذ و جز آن با مقراض. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قیچی کردن:

بس که نتوانم به یکبار از جوانی دل برید
می‌کنم مقراض هر مویی که می‌گردد سفید.
میرزااسماعیل ایما (از آنندراج).

درازی شب ما گو به هر دم افزون شو
برید دست که زلف ترا کند مقراض.
ملانظیری نیشابوری (از آنندراج).

- مقراض هندی؛ مقراض هند که بهتر باشد و بعضی گویند که نوعی از مقراض که برگ تنبول فروشان دارند که پان را به آن پیرایش می‌کنند یا آنچه فوفل را به آن ریزه ریزه کنند. (غیاث) (آنندراج).

- امثال:

مثل مقراض؛ دوزبان. (امثال و حکم).

مقراضک. [مِ ضَ] (اِ مرکب) فنی است از کشتی و آن چنان باشد که هر دو پای خود را در گردن حریف انداخته زور کردن. (غیاث). نام فنی از کشتی و آن هر دو پای خود در کمر حریف بند کرده همچون مقراض پیچیدن. (آنندراج):

لطف گفتی که چه حلواست مراد است به جنگ
گردخلق تو و طور تو شوم مقراضک.
میرنجات (از آنندراج).

قدرتم چون پا به میدان زبردستی نهد
فن مقراضک همین بر پور دستان می‌زنم.
فوقی یزدی (از آنندراج).

مقراضگر. [مِ گَ] (ص مرکب) از عالم کاردگر و شمشیرگر. (آنندراج). سازندهٔ مقراض. قیچی‌ساز:

چه گوییم از وصف مقراضگر
کزو شد مرا ریزه ریزه جگر.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

مقراضه. [مِ ضَ / ضِ] (اِ) نوعی از پیکان تیر باشد و آن را دوشاخه سازند. (برهان). نوعی از پیکان دو شاخه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث). نوعی از تیر که پیکانش دوسر باشد و کارش بریدن است چنانکه اگر شاخی مطلوب بود بدان می‌توان برید خلاف تیرهای دیگر که شکافتن و سوراخ کردن کار آنهاست. (آنندراج). نوعی از پیکان تیر که دوشاخه باشد. (ناظم الاطباء):

مقراضهٔ بندگان چو مقراض
اوداج بریده منکران را. خاقانی.

شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به کف
راست چون بحری نهنگ‌انداز در نخجیرجا.
خاقانی.

چو سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته. نظامی.

به مقراضهٔ تیر پهلوشکاف
بسی آهو افکند با نافه‌ناف. نظامی.

همه مقراضه‌های پرنیان پوش
همه زهرآبهای خوشتر از نوش.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).

از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراخ‌آهنگ. نظامی.

||نوعی از حلوا هم هست. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مقراضی شود. ||مرادف مقراضک. (آنندراج):

در رهگذر قاسم با حسن و ادب
گر عاشق دلخسته بیفتد چه عجب
زیرا که به هر گام بر آن خسته زند
تنگ شکر از دهان و مقراضهٔ لب.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).

مقراضی. [مِ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، چیزی که با کازود به خوبی آن را قطع کرده باشند. (ناظم الاطباء). آنچه که با قیچی آن را بریده باشند. ||(اِ) نام حلوایی است. (غیاث) (آنندراج):

قطع امّید گر ز مقراضی
کند، آیین اوست مرتاضی.
ملامنیر (از آنندراج).

و رجوع به مقراضه شود.
||نام قسمی جامه یعنی پارچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از جامه‌های گرانبهای فاخر بوده است ولی جنس آن معلوم نیست. (حاشیهٔ علامهٔ قزوینی بر چهارمقاله ص۳۴): پس مأمون آن روز جامه‌خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قبای اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکنون هیچ نپسندید و هم سیاهی در پوشید. (چهارمقاله ص ۳۳ و ۳۴). خلیفهٔ مقتدر در بغداد در حرم بر بستر رومی و مقراضی خفته باشد و حلوا می‌خورد. (کتاب النقض ص ۶۴).

ز مقراضی [3] و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکنده بر راه.
خسرو و شیرین (چ وحید ص ۳۰۱).

وصیت کرد که باید که کفن او از جامه‌های فاخر گرانمایه سازند مثل جامه‌های مقراضی رومی و بهائی بغدادی و عمامهٔ قصب به زر. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۱).

مقراضی. [مِ] (حامص) چون مقراض بودن. حالت و چگونگی مقراض. برندگی. قاطعیت:

چو سوزن، سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته. نظامی.

مقراضی. [مِ ضی ی] (ص نسبی) منسوب است به مقراض که نام اجدادی است. (ازانساب سمعانی).

مقراع. [مِ] (ع ص) شترماده که در اول قرع گشن پذیرد. ضد قریعة. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتری که در اولین باری که گشن به وی نزدیکی می‌کند باردار می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تَوَر که بدان سنگ شکنند. (مهذب الاسماء). میتین که بدان سنگ شکنند. (منتهی الارب) (آنندراج). چکشی که بدان سنگ شکنند. (ناظم الاطباء). تبر که بدان سنگ شکنند. (از اقرب الموارد).

مقراة. [مَ] (ع اِ) حوض بسیارآب. (مهذب الاسماء). گردآمدنگاه آب یا آب باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر جا که آب باران از هر سو در آن جمع گردد. مقری [مَ را] . (منتهی الارب).

مقراة. [مِ] (ع ص) زن مهمانی‌کننده و بسیار مهمان. (از منتهی الارب). زن مهمانی‌کننده. مقراء. (از اقرب الموارد). امرأة مقراة للضیف؛ زن بسیار مهمان‌نواز. (ناظم الاطباء).

مقراة. [مِ] (ع اِ) یکی مِقرَی. (منتهی الارب). واحد مقری یعنی کاسهٔ بزرگ. ج، مقاری. (ناظم الاطباء). کاسهٔ بزرگ مهمانی. مِقرَی. ج، مقاری. (از اقرب الموارد).

مقراة. [مِ] [4] (اِخ) مقراة و توضح نام دو قریه است از نواحی یمن که در شعر امرؤالقیس

---

۱ - و نیز منسوب به شیخ بهائی است.
۲ - گُل، سر نیم‌سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ. (ناظم الاطباء).
۳ - مرحوم وحید دستگردی در حاشیهٔ خسرو و شیرین مقراضی را قالی معنی کرده و چینی را گلیم، اما ظاهراً هر دو نوعی پارچهٔ گرانبها بوده است که گاهی زیر پا هم می‌افکنده‌اند.
۴ - در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء به فتح میم آمده است.

آمده. (از معجم البلدان). نام جایگاهی است. (مهذب الاسماء). موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

فتوضح فالمقراة لم یعف رسمها
لمانسجتها من جنوب و شمأل. امرؤالقیس.

مقرأ. [مُ رَءْ / مَ رَءْ] (اِخ) شهری است به یمن و در آنجای است کان عقیق، مقرئی منسوب به وی و منه المقرئیون من المحدثین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام شهری در یمن که کان عقیق در آنجا می‌باشد. (ناظم الاطباء).

مقرأة. [مُ قَرْ رَ ءَ] (ع ص) زن که انقضای اقراء وی را انتظار کنند. (منتهی الارب). زنی که انقضای ایام حیض آن را انتظار کشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرئی. [مُ رَ ئی] (ص نسبی) منسوب به مقرأ شهری به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به مقرأ شود.

مقرب. [مُ قَرْ رَ] (ع ص) نزدیک‌شده. (ناظم الاطباء). نزدیک داشته. نزدیک کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اجازه به نزدیکی داده‌شده. آن که به وی اجازهٔ دخول داده شده. آن که دارای نسبت نزدیک شده باشد. (ناظم الاطباء). آن که از نزدیکان و محارم شخص بزرگی است و پیش او اعتبار و عزتی دارد: قال نعم و انکم لمن المقربین. (قرآن ۱۱۴/۷).

نزدیک کردگار مکرم
در پیش شهریار مقرب. مسعودسعد.

از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست. (چهارمقاله ص۵۶). چون مقرب بود او را هم در شب به خدمت سلطان برد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۳).

جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مهین را. سعدی.

مقرب حضرت سلطان و مشارالیه بالبنان گشت. (گلستان).

پسندیدهٔ بزم صاحب شدم
مقرب به صدر مراتب شدم.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۲).

مراد از صوفیان، واصلان و کاملانند که کلام مجید عبارت از ایشان به مقربان و سابقان کند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۴).

— مقربان الهی؛ کسانی که نزدیک به خدا شده و محبوب خدا باشند. (ناظم الاطباء).

— مقربان حضرت؛ خویشان پادشاه و نزدیکان او. (ناظم الاطباء).

— مقرب‌الحضره؛ کسی که از نزدیکان آستان شاه باشد (در زمان صفویان و قاجاریان). توضیح آنکه هیچگونه تفاوت فاحشی میان دو قسم رجال و صاحبان مناصب که مقرب الحضره و مقرب الخاقان عنوان آنهاست مشهود نیست جز آنکه مقرب الخاقان به شخص سلطان نزدیکی بیشتر داشت. (سازمان صفوی). و رجوع به ترکیب مقرب الخاقان شود.

— مقرب الخاقان؛ در دورهٔ صفویان و قاجاریان به رجال دولت و نزدیکان دربار اطلاق می‌شد. در عهد شاه‌عباس اول عنوان «دیوان بیگی» بود. (از زندگانی شاه‌عباس ج۳ ص۲۴۸، تألیف نصرالله فلسفی). و رجوع به مقرب الحضره شود.

— مقرب‌الخدمة؛ نوکر که طرف اعتماد باشد. مقرب خدمت. (ناظم الاطباء).

— مقرب السلطان؛ آن که به پادشاه نزدیک است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مقرب الخاقان شود.

— مقرب خدمت. رجوع به ترکیب قبل شود.

— مقرب داشتن کسی را؛ او را به خود نزدیک گردانیدن و برای او حرمت و اعتبار قائل شدن.

— مقرب شدن؛ نزدیک گردیدن و پیش کسی حرمت و اعتبار یافتن.

— مقرب کردن. رجوع به ترکیب مقرب داشتن شود.

— مقرب گردانیدن. رجوع به ترکیب مقرب داشتن شود.

— مقرب گشتن (گردیدن). رجوع به ترکیب مقرب شدن شود.

— ملک مقرب؛ فرشتهٔ نزدیک کرده. ج، مقربون. (مهذب الاسماء): لن یستنکف المسیح ان یکون عبداً لله و لاالملائکة المقربون. (قرآن ۱۷۲/۴). لایخرج عنه ملک مقرب و لانبی مرسل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لانبی مرسل. (گلستان).

مقرب. [مُ قَرْ رِ] (ع ص) نزدیک‌گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قربانی‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقریب شود.

مقرب. [مَ رَ] (ع اِ) راه کوتاه. مقربة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راه کوتاه، ج، مقارب. (ناظم الاطباء).

مقرب. [مُ رَ] (ع ص، اِ) اسبی که پیوسته نزدیک خود دارند جهت عزت و برگزیدگی، مقربة مؤنث او و مادیان را بدان جهت نزدیک خود دارند تا گشن بدنژاد بر وی نجهد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). اسبی که برای عزت و شرف پیوسته نزدیک خود دارند. (ناظم الاطباء). ||اشتر تنگ بسته برای سواری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقرب. [مُ رِ] (ع ص) آن زن که نزدیک رسیده بود به زه، و خر را نیز گویند (مهذب الاسماء). زن نزدیک زاییدن رسیده و همچنین اسب و گوسفند، و به شتر ماده گفته نشود. ج، مقاریب. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). آبستن نزدیک به زائیدن. ج، مقارب و مقاریب. (از اقرب الموارد). زن پابه‌ماه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقربات. [مُ قَرْ رِ] (ع ص، اِ) اعمال و عبادات را گویند. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).

مقربة. [مَ رَ بَ] (ع اِ) راه کوتاه. ج، مقارب و مقاریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَقرَب شود.

مقربة. [مَ رَ / رِ / رُ بَ] (ع اِمص) خویشی. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). خویشی و نزدیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قرب. نزدیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یتیماً ذامقربة. (قرآن ۱۵/۹۰).

— بمقربة؛ نزدیکِ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقربة. [مُ رَ بَ] (ع ص، اِ) اسب مادهٔ برگزیده. (آنندراج). اسبی که برای شرف و عزت پیوسته نزدیک خود دارند. (ناظم الاطباء). اسبی که آخور و جای بستن آن را نزدیک گردانند به جهت برگزیدگی آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُقرَب شود.

مقربین. [مُ قَرْ] (ع ص، اِ) ملائکهٔ کروبین. مقربون. (ناظم الاطباء). جِ مقرب. فرشتگان نزدیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خویشان و نزدیکان پادشاه. (ناظم الاطباء).

مقرتب. [مُ قَ تَ] (ع ص) مرد بدغذا. (منتهی الارب). بدغذا. (از اقرب الموارد).

مقرجه. [مَ قَ جَ] (معرب، اِ) به اسپانیائی مگرزه[1]. اقحوان. (از دزی ج۲ ص۶۰۳ و ۶۰۵).

مقرح. [مُ رِ] (ع ص) ستور تمام‌دندان. ج، مقاریح. (ناظم الاطباء).

مقرح. [مُ قَرْ رِ] (ع ص) که سبب ریش و قرحه شود. که تولید جراحت کند[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارویی که رطوبتهای بین اجزای جلد را به تحلیل برد و مواد ردیه را جذب کند و سبب تولید قرحه شود مثل بلادر. (ازکتاب قانون ص۱۴۹). دوایی را نامند که به قوت حرارت و نفوذ وجذب خود تحلیل برد و فانی سازد رطوباتی که میان اجزای جلد است و احداث قرحه نماید، مانند بلادر. (مخزن الادویه): و شرب ثلث طساسیج منه[3] مقرح للمثانة. (ابن البیطار). و رجوع به

1 - Magarza.
2 - Épispastique (فرانسوی).
۳ - من ذراریح.

مقرحات و مقرحة شود.

مقرحات. [مُ قَرْ رِ] (ع ص، اِ) منفطات و داروهایی که جهت حصول طاول و نفاطه استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

مقرحة. [مُ قَرْ رِ حَ] (ع ص) ادویهٔ مقرحه، داروهایی که سبب ریش و قرحه گردد[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُقَرِّح شود.

مقرحة. [مُ قَرْ رَ حَ] (ع اِ) نخستین با رطب شدن خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). اول باری که خرما رطب می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) شتر که دهن او آبله‌ریزه برآورده باشد و بدان جهت لقچها را فروهشته دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقردح. [مُ قَ دَ / مُ قَ دِ][2] (ع ص) اسبی که بعد اسب دهم آید در میدان برهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسبی که در میدان مسابقه بعد از اسب دهم آید. (از اقرب الموارد). ||کوچک و فرومایه. (از اقرب الموارد).

مقرر. [مُ قَرْ رَ] (ع ص) قراردادشده و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). قراریافته و ثبات‌ورزیده و برقرارشده و برپا و برقرار و معین و قرار داده و قرار داده شده و قرار گرفته و بندوبست شده. (ناظم الاطباء): از خداوند اندیشند که سایه وحشت وی در دل ایشان مقرر باشد و به مرادی نتوانند رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). و رای هر یک بر این مقرر که من مصیب و خصم مخطی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۸). اگر رأی تو بر این کار مقرر است... نیک بر حذر باید بود. (کلیله و دمنه): تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد. (کلیله و دمنه).

مار است خاک‌خوار پس او باد زان خورد
کز خوان عید نیست غذای مقررش.
خاقانی.

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل
ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است. خاقانی.

عالم جانها بر او هست مقرر چنانک
دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار.
خاقانی.

— حسب المقرر؛ بنابر قرارداد. (ناظم الاطباء).

— مقرر داشتن؛ معین کردن تعیین کردن. برقرار کردن. قرار دادن: وزارت بر قاعدهٔ معهود بر ابوالمظفر برغشی مقرر داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۴). وظایف و رسوم ایشان برقرار سابق و زمان سالف بر ایشان مقرر و مسلم داشت. (تاریخ قم ص ۵). هریک از ایشان راپنج دینار مقرر داشته‌ام. (گلستان). برحسب شریعت غرای محمدی جزیه بر تو مقرر دارم و ولایت تو به تو باز گذارم. (ظفرنامهٔ یزدی).

— مقرر شدن؛ برقرار شدن و برپا شدن. (ناظم الاطباء). تعین شدن. معین گردیدن. مسلم شدن. برقرار گردیدن. قرار یافتن:

مقر آمد جوانمردی که بی او
نشد کس را جوانمردی مقرر.
عنصری (دیوان چ قریب ص۷۶).

حال بر آن مقرر شد که شمس‌المعالی به قلعهٔ چناشک تحویل کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۷۲).

تا به تو بر ملک مقرر شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود. نظامی.

بر یک ذره ز خاک پایت
شد دارالملک جان مقرر. عمادی شهریاری.

چگونه ملک بروی مقرر شد. (گلستان). تا ملک... بر آنان مقرر شد. (گلستان). سخن بر این مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان).

عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه زد
بی‌گمان آن مملکت بروی مقرر می‌شود.
سعدی.

— ||حکم شدن. (ناظم الاطباء).

— مقرر کردن؛ برقرار کردن و معین کردن. (ناظم الاطباء). نهادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تعیین کردن:

بر من عشق را غایت به جایی است
که‌کس کردنش نتواند مقرر. فرخی.

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
کرداعتدال بر وی بیت‌الشرف مقرر.
خاقانی.

— ||حکم کردن. (ناظم الاطباء). قرار گذاشتن: سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و مقرر کرد که هریک تیغ مخاصمت در نیام نهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۵).

هرکه در کوی هوایت می‌نهد پای هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر می‌کند.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

نواب سلطان ابراهیم میرزا را مقرر کرد که به اتفاق... در ایوان عدل نشسته مهمات حسابی خلایق و امور خیریهٔ ممالک را فیصل دهند. (عالم‌آرا).

— مقرر گشتن؛ قرار یافتن. تعیین شدن. معین شدن. برقرار شدن:

همه اقلیم اران تا به ارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن. نظامی.

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک برمه شد ز ماهی. نظامی.

— وجه مقرر؛ باج و خراج و مالیات. (ناظم الاطباء).

||محقق گشته و ثابت. (ناظم الاطباء). معلوم. واضح. آشکار. روشن. ظاهر:

نیست رازی به‌زیر پردهٔ عقل
که‌دل شاه را مقرر نیست.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۴۲).

ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیرمحمد جای وی تواند داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). مقرر است که ما بنده... و فرمانبردار سلطان محمودیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۲). گفت بودلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که در ولایت جبال چه کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). چون گذشته شد مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن، دیوانگی باشد و کار زنان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۴).

با خصم مگوی از آنچه زی تو
معلوم نباشد و مقرر. ناصرخسرو.

جود تو چو روز است در آفاق مقرر
رای تو چو عقل است بر افلاک مقدم.
امیرمعزی.

حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). جهانیان را مقرر است که بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... راهبر روح قدس است. (کلیله و دمنه). ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه). وفور امانت تو مقرر است. (کلیله و دمنه). معلوم و مقرر است که‌هر چند آدمیان را روزگار دورتر انجامد در همتها قصور زیادت بود. (اسرار التوحید چ صفا ص ۸).

مقرر است که آن نور چشم سرواندام
کند به باغ نظر همچو نور دیده مقام.
(از آنندراج).

— مقرر شدن؛ معلوم شدن. آشکار شدن: مردمان را چون مقرر شد وزارت او، تقرب نمودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱). ملک را مقرر شود که در کار شتربه تعجیل واجب است. (کلیله و دمنه). مقرر شد که دوستی تو با من از برای این اغراض بود. (کلیله و دمنه).

چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول.
(مثنوی چ رمضانی ص ۹۱).

— مقرر کردن؛ روشن کردن. معلوم کردن. مطلع کردن. آگاه‌کردن. نشان دادن. اعلام کردن: به دهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

1 - Remèdes épispastiques (فرانسوی).
۲ - ضبط دوم از محیط‌المحیط و اقرب‌الموارد است.

۲۲۶). می‌خواستم که در روزگار وزارت خداوندگار اثری بماند این توفیر بنمودم و به مجلس عالی مقرر کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).
— مقرر گردانیدن؛ معلوم گردانیدن. روشن کردن. ثابت کردن. آگاه‌کردن: نامه‌ها را برساند و پیغامها بگذارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). گفت طاهر، مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود این حال مرا مقرر باید گردانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵). صواب آن است که... مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید. (کلیله و دمنه). در آن کیفیت صنعت و نسب و مذهب من... مقرر گرداند.(کلیله و دمنه).
— مقرر گشتن (گردیدن)؛ معلوم گشتن. آشکار شدن. مسلم شدن: این دو جواب نادر و این حکایات بازنمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در این خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱). باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می‌گویند و می‌شنوند خطاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). دشمنان و مفسدان غمگین و دل شکسته گردند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۰). بونصر گفت بزرگا غبنا که این امروز دانستم. امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۰).

هم در عرب آثار تو گشته‌ست مهیا
هم در عجم اقبال تو گشته‌ست مقرر.
امیرمعزی.

چون مقرر گشت که مصالح دین بی‌شکوه پادشاهان دیندار نامرعی است... (کلیله و دمنه).

مقرر. [مُ قَرْ رِ] (ع ص) قرار و آرام‌دهنده. ||برقرارکننده و ثبات‌ورزنده. ||باج و خراج برقرارکننده. ||به اقرار آورنده. ||بیان‌کننده و راوی و روایت‌کننده. (ناظم الاطباء): محرر این فصول و مقرر این وصول محمد عوفی... می‌گویند. (لباب الالباب، ج ۱ ص ۱).
— مقرر دعوی؛ وکیل دعوی. (ناظم الاطباء).
||کسی که درس استاد را برای طالبان علم تقریر و شرح می‌کند. معید.

مقررات. [مُ قَرْ رَ] (ع اِ) ج مقرره. رجوع به مقرره شود. ||در اصطلاح اداری و حقوقی ایران در دو مورد بکار رود: الف – به معنی عام شامل قانون، تصویب‌نامه، آئین‌نامه، بخشنامه و هر چه که ضمانت اجرا داشته باشد ب – به معنی خاص در مقابل قانون (به معنی اخص) استعمال می‌شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). ||(اصطلاح حقوق)[1] تصمیمات و اقداماتی راجع به اعلان و اجرای قوانین که توسط وزرا (مقررات وزارتی) یا استانداران (مقررات ایالتی) یا شهرداری (مقررات شهرداری). یا برخی دیگر از مراجع صلاحیتدار اداری گرفته می‌شود و کتبی است نهایت اینکه اسلوب و فرم آن با فرم نامه‌های اداری فرق می‌کند. ممکن است به صورت مقررات کلی (نظامنامه) باشد و یا مخصوص به مورد خاص و شخص معین باشد، اولی را مقررات کلی و دومی را مقررات فردی (مانند ابلاغ انتصاب شخصی به سمتی) نامند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مقررات شهرداری[2]؛ مقرراتی که شهرداری در زمینهٔ اعلان و اجرای قانون وضع می‌کند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مقررات فردی[3]؛ مقررات ناظر به اعلان و اجرای قوانین که از مرجع صالح صادر شود و ناظر بخصوص مورد معین باشد مانند ابلاغ انتصاب شخص معین به سمت معین. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مقررات کلی[4]؛ مقرراتی که در زمینهٔ اعلان و اجرای قوانین از مراجع صلاحیتدار صادر می‌شود و اختصاص بخصوص مورد معین ندارد، در مقابل مقررات فردی بکار رفته است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مقررات وزارتی[5]؛ مقرراتی که وزیری در مقام اعلان یا اجرای قانون وضع می‌کند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

مقرراتی. [مُ قَرْ رَ] (ص نسبی) منسوب به مقررات. رجوع به مقررات شود. ||کسی که به رعایت دقیق مقررات و قوانین پای‌بند است. آنکه سخت پای‌بند اجرای کامل مقررات و قوانین است، و این در ادارات ایران به کارمندانی اطلاق شود که در اجرای قوانین و روش‌های تعیین‌شده کمترین انحرافی را روا نمیدارند و از هرگونه انعطافی خودداری می‌کنند.

مقرره. [مُ قَرْ رَ رِ / رِ] (از ع، ص) برقرار شده و برپا شده و معین شده و قرار داده شده. (ناظم الاطباء). تأنیث مقرر. ج، مقررات. و رجوع به مقرر و مقررات شود.

مقرری. [مُ قَرْ رَ] (ص نسبی) منسوب به مقرر. رجوع به مقرر شود. ||(اِ) نوعی مواجب. راتبه. راستاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در قدیم به معنی حقوق و مواجب و وظیفه بکار می‌رفته است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). قرارداد دائمی و همیشگی و مستمری و راتب. (ناظم الاطباء).
— مقرری اداری؛ حقوق اصلی مستخدم رسمی را گویند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مقرری خدمت؛ حقوق اصلی مستخدم رسمی را گویند. (ترمینولوژی حقوق، ایضاً).

مقرری‌دار. [مُ قَرْ رَ] (نف مرکب) گیرندهٔ قرارداد همیشگی. (ناظم الاطباء). دارندهٔ مقرری. آنکه صاحب مقرری است. و رجوع به مقرری شود.

مقرزم. [مُ قَ زَ] (ع ص) خوار و خرد و فرومایه. (منتهی الارب). لئیم و خوار و فرومایه. (ناظم الاطباء). حقیر و لئیم. (از اقرب الموارد).

مقرشة. [مُ قَرْ رَ شَ] (ع اِ) خشکسال. بدان جهت که مردم در آن فراهم آیند. (منتهی الارب) (آنندراج). خشکسال شدید زیرا که در خشکسالی مردم از دور و نزدیک در یک جا گرد آیند. (از اقرب الموارد). خشکسال. (ناظم الاطباء).

مقرص. [مُ قَرْ رَ] (ع ص) حلی مقرص؛ پیرایهٔ گرد همچون کلیچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زیور و پیرایهٔ گرد همچون قرص نان. (از اقرب الموارد).

مقرض. [مُ رِ] (ع ص) وام‌دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقراض شود.

مقرض. [مِ رَ] (ع اِ) گاز. آلتی که بدان طلا و نقره برند. مِقْرَص. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقرض. [مَ رِ] (ع اِ) واحد مقارض. (ناظم الاطباء). رجوع به مقارض شود.

مقرض. [مُ قَرْ رَ] (از ع، ص) به مقراض خردکرده. خردکرده. ریزریز کرده: بهمن سفید دارچینی، گشنیز خشک طباشیر، پوست نارنج و ترنج، ابریشم مقرض... بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مفرح جالینوس). هلیلهٔ کابلی، ابریشم مقرض، صندل سفید... بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مفرح اعظم). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل ابریشم شود.

مقرضب. [مُ قَ ضِ] (ع ص) آنکه هر چه بیابد می‌خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

1 - Arrêté (فرانسوی).
2 - Arrêtés municipaux (فرانسوی).
3 - Arrêtés particuliers, A. individuels (فرانسوی).
4 - Arrêtés généraux (فرانسوی).
5 - Arrêtés ministérieles (فرانسوی).

(از اقرب الموارد).

مقرط. [مُ قَرْ رَ] (ع ص) به گوشواره زینت داده شده. (غیاث) (آنندراج). آراسته شده با گوشواره. (ناظم الاطباء): و گوش ایام عاطل را به جواهر مدح زاهر، که مخلد ماند، مقرط [1] می‌گرداند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۶۵). ایزدتعالی افواه جهانیان را... به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند خواجه... مطیب و مشرف داراد و اسماع جهان را به جواهر محامد و مفاخرش مقرط و مشنف. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ج ۳ ص ۱۱).

مقرطس. [مُ قَ طِ] (ع ص) آن تیر که بر نشانه آید. (مهذب الاسماء). تیر رسانده به نشانه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که تیر را به نشانه می‌زند. ||آنکه جامهٔ قرطاس مصری دارد. ||مالک کاغذ. ||دختر سپید کشیده‌قامت. (ناظم الاطباء).

مقرطسة. [مُ قَ طِ سَ] (ع ص) تیری که به نشانه اصابت کند. (از اقرب الموارد).

مقرطق. [مُ قَ طَ] (ع ص) [2] قرطق پوشانیده. کرته پوشانیده. پیراهن پوشانیده:

هر که بدو بنگرد چه گوید گوید
ماه متوج شده‌ست و سرو مقرطق. منجیک.
مانند به باغ بلبلان از گل
خوبان متوج و مقرطق را. قطران.

و رجوع به قرطق و قرطقة و کرته شود.

مقرطمة. [مُ قَ طَ مَ] (ع ص) خفاف مقرطمة؛ موزهٔ سخت اطراف دوخته که سنگ را شکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرطة. [مُ قَرْ رَ طَ] (ع ص) زن یا دختر با گوشوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقرط شود.

مقرع. [مِ رَ] (ع اِ) آوندی است که در وی خرما فراهم آورده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرع. [مُ رَ] (ع ص) آنکه کوفته شد پس برداشت سر را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چون لجام آن را بکشند، سر را بردارد و بلند کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرعب. [مُ رَ عِبب] (ع ص) سر فرود افکنده به خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرعج. [مُ قَ عَ] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طویل و در لسان مقزعج با زای معجمه آمده. (از اقرب الموارد). طویل. (محیط المحیط).

مقرعة. [مِ رَ عَ] (ع اِ) تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||کوبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر چه با آن بکوبند. (از اقرب الموارد). گویند هر آنچه بدان بکوبند و ازهری گوید آنچه چارپایان را بدان زنند و دیگری گوید چوبی است که شتران و خران را بدان زنند. ج، مقارع. (از تاج العروس): الحمارالفاره یفسده السوط و یصلحه المقرعة. (البیان والتبیین ج ۳ ص ۳۱). لما ضربته مائة مقرعة اشدالضرب... و لکن اقتصر علی خمسین مقرعة و اعفیه من السیاط. (معجم الادباء چ مرجلیوث ج ۱ ص ۹۱).

مقرعة. [مَ رَ عَ] (ع اِ) رستنگاه قرع که قسمی کدو است. (از اقرب الموارد). مزرعهٔ کدو. کدوزار.

مقرعة. [مُ قَرْ رِ عَ] (ع ص) سخت و توانا. (منتهی الارب). هر مادهٔ توانا. (ناظم الاطباء). شدیدة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مقرعه. [مِ رَ عَ / ع] (از ع، اِ) چوبی که به آن زنند. (غیاث). و رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود. ||کوبه. آلت قرع. هر چیز که بدان کوبند:

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کردهٔ زمین را چند فرسنگ.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۹۸).
زمین‌لرزهٔ مقرعه در دماغ
زده آتشین مقرعه [3] چون چراغ.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۱۰۹).

||تازیانه و این صیغهٔ اسم آلت است از قرع که به معنی کوفتن است. (غیاث). شلاق. قمچی. سوط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال.
امیرمعزی.
گر توانی بهر شیب مقرعه‌اش
زلف حوران هر چه پیرایی فرست. خاقانی.
مرا شهنشه وحدت ز داغگاه خرد
به شیب مقرعه دعوت همی‌کند که بیا.
خاقانی.
جنید شیب مقرعهٔ صبحدم کنون
ترسم که نقره خنگ به بالا برافکند. خاقانی.

— مقرعه‌دار؛ تازیانه‌دار. آن که بر درگاه ملوک و امیران تازیانه به دست گیرد. ایجاد نظم را: معتصم... روزی برنشسته بود با غلامان و سیاه مردی پیر پیش او ایستاده، او را گفت ای پسر هارون از خدای ترس که ترکان عجمی را از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی... مقرعه‌داران خواستند که آن پیر را بزنند. (تاریخ طبری، ترجمهٔ بلعمی).

— مقرعه زدن؛ تازیانه زدن:

تیر میفکن که هدف رای تست
مقرعه کم زن که فرس پای تست. نظامی.
مرا چون نظر بر من انداختی
مزن مقرعه چونکه بنواختی. نظامی.

||بر کوس و دمامه و دهل و نقاره اطلاق شود. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ جدید شماره ۹۹). طبل. تبیره: بر این ترتیب به مسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲).

— مقرعه زدن؛ طبل زدن. دهل زدن:

سال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد
روز و شب بر درگه او مقرعه قیصر زند.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۱۱۴).

— مقرعه‌زن؛ طبل‌زن. طبال. تبیره‌زن. مقرعی:

مقرعه‌زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ او دیم.
منوچهری.
چون برون تاخت چشمهٔ روشن
حاجتی نایدش به مقرعه‌زن.
سنائی (حدیقة الحقیقه چ مدرس رضوی ص ۹۳).
پسر آزر است فرش‌افکن
پسر مریم است مقرعه‌زن. سنائی.
پیش قدر تو چرخ غاشیه کش
پیش حکمت زمانه مقرعه‌زن.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۸۷).
رعد چاوش‌وار مقرعه‌زن
برق خنجرگزار [4] می‌آید.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۲۶۴).
بر درت تیغ بید و تخت چمن
برق نفاط و رعد مقرعه‌زن.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

مقرعی. [مِ رَ] (ع ص نسبی) مقرعه‌زن. (مهذب الاسماء). طبل‌زن:

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه‌زنان تخت میر روم بیار.
مسعودسعد.

و رجوع به ترکیب مقرعه‌زن، ذیل مقرعه شود.

مقرف. [مَ رَ / مَ رِ] [5] (ع اِ) جای برکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (آنندراج).

مقرف. [مُ رِ] (ع ص) اسب بدنژاد. ج،

---

۱ - در متن و فهرست لغات «مفرط» چ شده که درست نیست.
۲ - نعت مفعولی است از مصدر قرطقة که مأخوذ از کُرتهٔ فارسی است.
۳ - رجوع به معنی بعد شود.
۴ - ظ: خنجرگذار.
۵ - ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء، و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

مقارف. (مهذب الاسماء). اسب و جز آن بدنژاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آنکه مادرش عربیهٔ اصیل و پدرش غیر آن باشد بدان جهت که اقراف از طرف گشن است و هجنة از جانب ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسبی که مادرش عربی و اصیل و پدرش عربی نباشد. (ناظم الاطباء). اسبی که مادر آن عجمی و پدرش عربی باشد و چنین اسبی در راه رفتن متوسط بین دو نوع است. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۷)؛ خیل مقارف و مقاریف. (اقرب الموارد). ||مرد که رنگش مایل به سرخی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه پدر وی بنده بود و مادر وی آزاد. (مهذب الاسماء). ||فرومایه. پست. (از اقرب الموارد). ||متهم کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقراف شود.

مقرف. [مُ رَ] (ع ص) متهم شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقراف شود.

مقرفل. [مُ قَ فَ] (ع ص) طعام مقرفل؛ طعام با قرنفل پخته. (منتهی الارب). طعام قرنفل‌دار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طیب مقرفل؛ عطری که دارای قرنفل باشد. (از اقرب الموارد).

مقرقم. [مُ قَ قَ] (ع ص) آن که جوان نگردد و قوت نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). کودکی که بزرگ نگردد و قوت نگیرد. (ناظم الاطباء). آن که جوان نگردد. (از اقرب الموارد). ||کودک شیرزده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کودکی که غذای او بد شده باشد. (از اقرب الموارد).

مقرم. [مِ رَ] (ع اِ) بسترآهنگ. ج، مقارم. (مهذب الاسماء). پردهٔ رنگین از پشم که در وی نقش و نگار باشد یا پردهٔ تنک. مقرمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرم. [مَ رَ] (ع مص) نخست گیاه خوردن گرفتن شتر یا به ضعف و سستی خوردن. قَرم. قُروم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرم. [مُ رَ] (ع ص) شتر گرامی که بر وی بار نکنند و خوار و رام ننمایند و به جهت گشنی بدارند آن را یا بجهت آنکه فربه شود تا بکشند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که بر آن بار نکنند و رام ننمایند و فقط برای گشنی نگاه دارند. (از اقرب الموارد). شتر نر. (غیاث). ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— قرم مقرم؛ مهتر و سید و امیر. (ناظم الاطباء).

مقرمد. [مُ قَ مَ] (ع ص) بناء مقرمد؛ بنائی به خشت پخته و سنگ برآورده. (مهذب الاسماء). به خشت پخته یعنی آجر برآورده. (صراح). به خشت پخته و سنگ برآورده یا بنای بلند بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حوض مقرمد؛ حوض تنگ. (از اقرب الموارد). ||ثوب مقرمد؛ جامهٔ زعفرانی رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرمط. [مُ قَ مَ] (ع ص) حروف تنگ نبشته. (حبیش تفلیسی). خط باریک و تنگ. (زمخشری). نبشتهٔ درهم و باریک و پهلوی هم نوشته. (ناظم الاطباء). نوعی کتابت ریز و نازک. (تاریخ بغداد ج۹ ص۳۲۶). خطی تنگاتنگ. خطی که کلمات و حروف آن نزدیک به یکدیگر نوشته شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ منشور بر سه دسته کاغذ به خط من مقرمط نبشته شد و آن را پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۴۸). آخرین قصه طوماری بود افزون از صد خط مقرمط و خادمی خاص آمده تا بله کند تا بیش کار نکند. (تاریخ بیهقی. ایضاً ص ۶۵۶).

— مقرمط نوشتن؛ خط باریک و درهم نوشتن و سطرهای آن رابه هم نزدیک کردن. (ناظم الاطباء).

مقرمة. [مِ رَ مَ] (ع اِ) پردهٔ رنگین از پشم که در وی نقش ونگار باشد یا پرده تنک. مِقرَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقرمه شود. ||جای نشست از فرش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در لسان العرب و محیط المحیط و اقرب الموارد «محبس الفراش» معنی شده، محتملاً صاحب منتهی الارب محبس را مجلس خوانده است.

مقرمه. [مِ رَ مَ / مِ] (از ع، اِ) بسترآهنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پارچهٔ منقشی که بر روی بستر کشند: مقرمه‌ای داشت مُذَهَّب سخت نیکو بر روی نهالی افکنده. (سیاست‌نامه). و رجوع به مقرم و مقرمة شود.

مقرن. [مُ رِ] (ع ص) توانایی و قوت‌دهنده و یاریگر و منه قوله تعالی: و ما کنا له مقرنین[1]؛ ای مطیقین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آن که او را یاریگر نباشد در ستور راندن و کشاورزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صاحب گوسفند و شتری که بر ادارهٔ ملک خود توانا نباشد و کمکی برای ادارهٔ ملک یا سیراب کردن شتران و یا راندن ستور نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

مقرن. [مَ رَ / مِ رَ][2] (ع اِ) چوبی است که بر گردن دو گاو قلبه‌ران می‌بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مقرن. [مُ قَرْ رَ] (ع ص) نیک بسته شده به رسن، منه قوله تعالی: و آخَرینَ مقرنین فی الاصفاد[3]. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرن. [مُ رَ] (ع اِ) هرآنچه متحد کند یک چیزی را با چیز دیگر. (ناظم الاطباء).

مقرن. [مُ رَ] (ع ص) رمح مقرن؛ نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرندح. [مُ رَ دِ] (ع ص) مرد آمادهٔ شر و فساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مقرنذح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقرنذح. [مُ رَ ذِ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقرنس. [مُ قَ نَ] (ع ص، اِ) سیف مقرنس؛ شمشیر بر هیئت نردبان ساخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باز مقرنس؛ باز در کریز نشانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در مؤیدالفضلا به معنی بنای مدور آهویی و نردبان‌پایه و پست و بلند باشد. و در زفان گویا - که کتابی است - به معنی بنای مدور آهویی و نردبان‌پایه و پست و بلند باشد و در کنزاللغة عربی عمارتی که آن را نقاشی کرده باشند. (برهان). بنایی که طاق و اطراف آن پایه‌پایه و دارای اضلاع است و آن را به فارسی آهوپای گویند. (گنجینهٔ گنجوی). عمارتی که آن را به صورت قُرناس ساخته باشند و قُرناس بینی کوه و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی. (غیاث) (آنندراج)[4]. بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین شده با صورتها و نقوش که بر آن با نردبان‌پایه و رامزینه روند. و قسمی از زینت که در اطاقها و در ایوانها به شکلهای گوناگون با گچ، گچ‌بری کنند. (ناظم الاطباء). گچ‌بریهای برجسته بر آستانهٔ خانه آویخته چون پای آهو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمین گردد از نعل اسبان مقرنس
هوا گردد از گرد میدان مغبر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۵۱).

---

۱ - قرآن ۱۳/۴۳.

۲ - ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

۳ - قرآن ۳۸/۳۸.

۴ - صاحب غیاث و آنندراج افزایند: به معنی منقش و به معنی پاره‌ای که معماران بر آن نشینند هر دو غلط است.

جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو
طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر.
خاقانی.
این هفت تابخانه مشبک شد از دعا
تا شاه در مقرنس ایوان نو نشست. خاقانی.
یکی منظری بود با آب ورنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ. نظامی.
گرقناعت کنی به خانهٔ تنگ
کمتر از طارم مقرنس نیست. ابن‌یمین.
- بام مقرنس شکل؛ کنایه از آسمان:
پیشکاران شب این بام مقرنس شکل را
باز بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند.
مجیرالدین بیلقانی.
- چرخ مقرنس‌نمای؛ کنایه از آسمان:
چرخ مقرنس‌نمای کلبهٔ میمون اوست
نقش فلک تختهاش قطب کلیدان او.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶۵).
- چرخ مقرنس‌نهاد؛ کنایه از آسمان:
چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
چون ز گشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۳).
- سقف مقرنس؛ کنایه از آسمان:
از بر این خاک توده یک تن آسوده نیست
زیر این سقف مقرنس یک دل خرم نماند.
جمال‌الدین اصفهانی.
فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم. حافظ.
- طاق مقرنس؛ طاق آهوپای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ||کنایه از آسمان.
- مقرنس بید؛ کنایه از آسمان است بمناسبت سبزی و همرنگی آن با بید. (گنجینهٔ‌گنجوی):
روز آدینه کاین مقرنس بید
خانه راکرد از آفتاب سفید.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۹۱).
- مقرنس زنگارخورد؛ کنایه از آسمان. کنایه از دنیا:
در این مقرنس زنگارخورد دوداندود
مرا به کام بداندیش چند باید بود.
جمال‌الدین اصفهانی.
- نه مقرنس دوار؛ کنایه از نه فلک. کنایه از آسمان:
طیرانت چو دور فکرت من
بر از این نه مقرنس دوار. خاقانی.
||نوعی از کلاه هم هست. (برهان). قسمی از عمامه. (ناظم الاطباء). ||به معنی رنگ‌برنگ هم آمده است. (برهان). هر چیز رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

مقرنس‌کاری. [مُ قَ نَ] (حامص مرکب) ایجاد گچبریهای برجسته و آویخته بر سقف خانه. آسمانهٔ خانه را با گچبریهائی زینت دادن. و بیشتر با کردن صرف شود. و رجوع به مقرنس شود.

مقرنشع. [مُ رَ شِ] (ع ص) ایستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شادمان. (منتهی الارب). خرسند و شادمان. (ناظم الاطباء). ||مستبشر. (منتهی الارب). باشارت. (ناظم الاطباء). ||مرد آمادهٔ بدی. (منتهی الارب). آمادهٔ شر. ||سر بلند کرده و سربرداشته و جنبان و متحرک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنص. [مُ قَ نَ] (ع ص) باز نگاهداشته شده برای شکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنصف. [مُ رَ صِ] (ع ص) شتابی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب‌کننده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنف. [مُ قَ نَ] (ع ص) طعام مقرنف؛ طعام با قرنفل پخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مقرنفط. [مُ رَ فَ / فِ] (ع اِ) شرمگاه زنان. ||(ص) مرد خشم‌افزای پرباد بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنفل. [مُ رَ فَ] (ع ص) طعام مقرنفل؛ طعام قرنفل‌دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مقرنف شود.

مقرنة. [مُ قَرْ رَ نَ] (ع ص) کوههای خرد با هم پیوسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنة. [مُ رِ نَ] (ع ص) الحیة المقرنة؛ مار شاخدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمی مار است درازای او از یک گز تا دو گز بر سر او چیزی چون دو سرو برآمده و لون او همچون لون ریگ است و بر شکم او فلسهاست صلب و خشک و در رفتن بر زمین از صلبی و خشکی آن فلوس بتوان دانست و دندانهای او راست و اندر زمین ریگنا ک مأوی دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت ایضاً): و با زفت و قطران و انگبین بر گزیدگی ماری که او را الحیة المقرنة گویند یعنی مار با سرو... ضماد کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت ایضاً). و رجوع به مقرنی شود.

مقرنی. [مُ قَ نا] (ع ص) ادیم مقرنی؛ ادیمی پیراسته به قرنوة[1]. (مهذب الاسماء). سقاء مقرنی؛ مَشک به قرنوة پیراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرنی. [مُ قَ نا] (ع اِ) مار شاخدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مقرنة شود.

مقرؤ. [مَ رُءْ] (ع ص) مقرو. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقرو. [مَ رُوو] (ع ص) خوانده‌شده و خوانا و قابل خواندن. مقرؤ. (ناظم الاطباء). آنچه خوانده شود. مقروء. مَقْرِیّ. (از اقرب الموارد). خوانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقروء. [مَ] (ع ص) خوانده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء. (چهارمقاله چ معین ص۴۷). تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید. (چهارمقاله ایضاً ص ۴۷). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقروءة. [مَ ءَ] (ع ص) صحیفة مقروءة؛ نامهٔ خوانده و صحیفة مَقْرُوَّة و مَقرِیّة، مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مقروء شود.

مقروح. [مَ] (ع ص) ریش برآمده و آبله‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زخمی. زخمدار. (از اقرب الموارد): اشک دیدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۴). ||طریق مقروح؛ راه نیک پاسپرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرور. [مَ] (ع ص) خنک و سرمارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). خنک و سرمازده و سرمارسیده و گرفتار سرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
پنجهٔ سرو و شاخ گل گویی
دست مفلوج و پای مقرور است.
مسعودسعد.
تهتز فی الکأس من ضعف و من هرم
کانها قبس فی کف مقرور.
ابی‌فراس (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||یوم مقرور؛ روز سرد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقروری. [مَ رَ ری ی / مُ رَ ری ی[2]] (ع ص) درازپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقروص. [مَ] (ع ص) بریده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقروض. [مَ] (ع اِ) نشخوار شتر که از گلو[3] برآرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) بریده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مدیون و قرض‌دار و وام‌دار. (ناظم الاطباء). وام داده شده. (آنندراج). بدهکار. غریم. مدیون و در عربی بدین معنی نیامده اما در میان

---

۱ - بار درختی که بدان پوست پیرایند. (ناظم الاطباء).
۲ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.
۳ - در آنندراج: «از گاو» که غلط چاپی است.

فارسی‌زبانان معمول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقروض که به معنی مدیون و بدهکار استعمال کنند، در زبان عربی به معنی بریده شده است و «قرض» به معنی «دین» فعل مجرد ندارد تا «مقروض» به معنی بدهکار صحیح باشد. در لغت عرب قرض دادن را «اقراض» و قرض گرفتن را «اقتراض» گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شمارهٔ ۳).

مقروضی. [مَ] (حامص) وام‌داری و قرض و وام و دین. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقروظ. [مَ] (ع ص) ادیم مقروظ؛ پوست به برگ سلم پیراسته یا رنگ کرده به آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقروع. [مَ] (ع ص) کوفته شده. (آنندراج). کوفته. کوبیده. کوفته شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شتر داغ قَرعه یا قُرعه کرده شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتری که بر ساق وی داغ نهاده باشند یا شتر داغ کرده به داغ بینی. (ناظم الاطباء). ||شتر گزیده به جهت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). مهتر قوم و سید قوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقروف. [مَ] (ع ص) متهم. (منتهی الارب) (آنندراج). تهمت‌زده و متهم. (ناظم الاطباء). ||رجل مقروف؛ مرد لاغر باریک‌اندام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقروم. [مَ] (ع ص) شترنشان قرمة[1] کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که در وی نشان قرمة باشد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مقرون. [مَ] (ع ص) بسته شده و پیوسته. (آنندراج). نزدیک و نزدیک به هم و به هم بسته و متصل به هم و پیوسته و متصل و مرتبط و مربوط و نزدیک و مجاور و قرین. (ناظم الاطباء). پیوسته. مقابل مفروق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با چرخ پرستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه درخور و مقرون است.

ناصرخسرو.

اینت افیونگر است و آنت شکرگر
هردو به خاک اندرون برابر و مقرون.

ناصرخسرو.

اختیارش چو نام او مسعود
افتتاحش به فتح مقرون باد. ابوالفرج رونی.

امر تو باد بر زمانه روان
عمر تو باد با ابد مقرون. ابوالفرج رونی.

تا فلک را قران سعدین است
بخت با طالع تو مقرون باد. مسعودسعد.

خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود
دولت به تو موصول و سعادت به تو مقرون.

امیرمعزی.

چون کاری آغاز کند که... به صلاح ملک او مقرون باشد آن را در چشم و دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه). خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت، مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر. (چهارمقالهٔ نظامی، ص ۸۶). طریق تعیش در میانه به رضای یکدیگر مقرون هست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۶۹). شب به روز مقرون باد و روز اعدا همیشه شبگون. (مرزبان‌نامه أیضاً ص ۱۵۵). از گفتار به کردار مقرون خواهد بود. (مرزبان‌نامه.أیضاً ص۱۵۴). چون افتتاح و اختتام این به صلاح و نجاح مقرون بود نفاذ یافت و قابوس را بازگردانید. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). صلاح امور ما و حشم بدان منوط باشد که رای چنگزخان بدان مقرون باشد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۴۴). به عزّاجابت مقرون. (گلستان). تناول طعام باید که به ذکر مقرون باشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۷۱).

بر دعای دولت مصروف کرده عمر خویش
و آنچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته.

ابن‌یمین.

- لفیف مقرون. رجوع به لفیف شود.

- مقرون‌الحاجبین؛ پیوسته ابرو. (مهذب الاسماء). آن که ابروهای وی به هم پیوسته باشد. (ناظم الاطباء).

- مقرون داشتن؛ نزدیک کردن. پیوستن: و ملک نوح این مقترحات را به ایجاب مقرون داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۰).

- مقرون شدن؛ نزدیک شدن. پیوستن: و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون شد. (کلیله و دمنه).

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
نظام ملک ازل با ابد شود مقرون.

جمال‌الدین اصفهانی.

- مقرون کردن؛ نزدیک کردن. به هم پیوستن:

به حیلت کند از شکر نی جدا
تو مقرون کنی نی همی با شکر. مسعودسعد.

یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر
یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون.

امیرمعزی.

- مقرون گردانیدن؛ جفت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزدیک کردن. به هم پیوستن: ایزد تعالی خیرات... بر این عزیمت همایون مقرون گرداند. (کلیله و دمنه). عز دنیا با عز آخرت موصول و مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). این التماس مرا چنانکه از مروت تو سزد به اجابت مقرون گردانی. (کلیله و دمنه). پادشاهی این سرای فانی به سلطنت و مملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد. (اسرارالتوحید چ صفا ص۱۲).

- مقرون گشتن (گردیدن)؛ نزدیک شدن. پیوستن: اگر به قضا مقرون گردد عز دنیا و آخرت مرا به هم پیوندد. (کلیله و دمنه). متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰).

||(اِ) از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بیفاصله باشد و بعدِ آن ساکن، چون متفا از متفاعلن و علتن در مفاعلتن، پس در متفا و نحو آن دو سبب متصل آید. (منتهی الارب) (آنندراج). به اصطلاح عروض سببهایی از شعر که سه حرف متحرک بی‌فاصله بود و سپس حرف ساکن چون متفا از متفاعلن و علتن از مفاعلتن. (ناظم الاطباء).

- وتد مقرون؛ وتد مجموع. رجوع به وتد شود.

||شاخدار: حیّة‌المقرون؛ افعی شاخدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقرنة شود.

- رمح مقرون؛ نیزه‌ای که سنان آن از شاخ باشد زیراگاهی سنان نیزه‌ها را از شاخ آهو و گاووحشی سازند. (از اقرب الموارد).

- ||نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد.

مقرونه. [مَ نَ] (ع ص) تأنیث مقرون. نزدیک. نزدیک به هم.

- مقرونه به قراین؛ نزد منطقیان عبارت است از مقدمات ظنیه مانند فروباریدن باران به وجود ابر. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مقرونیت. [مَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) نزدیکی و پیوستگی. (ناظم الاطباء). مقرون بودن. و رجوع به مقرون شود.

مقروة. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) (از «ق ر ء») رجوع به مقروءة شود.

مقروة. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) (از «ق ر و») گوسپندی که سر وی را در چوبی کشند تا شیر خود نمکد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقرة. [مَ قَرْ رَ] (ع اِ) حوض خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوض کوچک و گویند حوض بزرگی که آب در آن جمع آید. (از اقرب الموارد). ||سبوی خرد. لغت یمانی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - پوست پاره‌ای که جهت نشان از بینی ستور بریده آونگان گذارند. (ناظم الاطباء).

مقره. [مَ قَرْ رَ / رِ] (اِ) گوی‌مانند از چینی و جز آن که بر تیرهای تلگراف و تلفن و برق نصب کنند و سیم را بر آن گذرانند. گلوله گونه‌ای از چینی و جز آن که سیم تلگراف و تلفن و غیره بر آن قرار گیرد و از خاصیت عائق بودن [1] آنها استفاده کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقری. [مُ] (ع ص) خواناننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه حکم به خواندن می‌کند و خواندن می‌فرماید. (ناظم الاطباء). ||تعلیم کنندهٔ قرآن اطفال را. (غیاث) (آنندراج).
– کور مقری؛ عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن می‌آموزاند... (غیاث) (آنندراج). ||قرآن‌خواننده. (مهذب الاسماء). قاری. قراء. قرآن‌خوان. خوانندهٔ قرآن. نبی‌خوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و تربت کسائی مقری، به ری است. (حدود العالم).

موسیجه و قمری چو مقریانند
از سروبنان هر یکی نبی‌خوان.
خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماند ورشان به مطرب کوفی
ماند شارک به مقری بصری.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا فاتحة‌الکتاب برخواند
اندر عرب و عجم یکی مقری. منوچهری.

مطرب قارون شده بر راه او
مقری بی‌مایه والحانش غاب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹).

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار.
امیرمعزی.

تو ای مقری نگر خود را نگویی کاهل قرآنم
که از گوهر نه‌ای آگه که مرد صوت و الحانی.
سنائی.

بلبل چو مذکر شود و قمری مقری
محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب.
سوزنی.

مقری این آیه می‌خواند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۶).

به زلف مقری مصر و به مؤذن بسطام
به سرمنارهٔ مؤذن به لب‌تنور قطاب. خاقانی.

نقل است که روزی مقرئی خوشخوان پیش او آمد و آیتی برخواند، گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زینهار تا آیتی نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود. اتفاقاً مقری سورة القارعه برخواند در حال نعره‌ای بزد و جان بداد. (تذکرةالاولیاء).

مقرئی می‌خواند از روی کتاب
ماءکم غوراً [2] ز چشمه بندم آب.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۰۴).

مقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را بمال و خوف ده.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۴۲۳).

فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان
چو مقریان نغزخوان به زمردین منارها.
قاآنی.

– مقری تسبیح؛ مهرهٔ کلان که بر سر تسبیح باشد و آن را در عرف، امام تسبیح و اهل هند شمیر خوانند. مقری سبحه. (آنندراج):

هر که شد بالانشین محروم شد از نام حق
مقری تسبیح از آن بی‌بهره از ذکر خداست.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

محض شهرت به هنرمندی کس حجت نیست
کس از مقری تسبیح اذان نشنیده‌ست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– مقری سبحه؛ مقری تسبیح. (آنندراج):

چو یاد آورد زاهد از جام می
زند مقری سبحه‌اش بانگ نی.
ملاطغرا (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.
||مؤذن. اذان‌گو.
– امثال:
مقری اگر بمیرد بانگ نماز برطرف نمی‌شود. (آنندراج).
||کسی که شغل اصلی او خوانندگی در پیشاپیش جنازه است که به گورستان برای تدفین برند. (از دزی ج ۲ ص ۳۲۱).

مقری. [مُ] (ع ص) زنی حیض افتاده. (مهذب الاسماء). زن حایض. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقراء شود.

مقری. [مَ را] (ع اِ) گردآمدنگاه آب یا آب باران. مَقرأة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هرجا که آب باران از هر طرف در آن گرد آید. مقراة. (از اقرب الموارد). ||واحد مقاری. (ناظم الاطباء). رجوع به مقاری شود.

مقری. [مِ را] (ع ص) مهمانی‌کننده و بسیار مهمانی. مِقراة و مقراء مؤنث آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهمانی‌کننده و بسیار نوازندهٔ مهمان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کاسهٔ بزرگ و مقراة یکی. (منتهی الارب). کاسهٔ بزرگ. ج، مقاری. (ناظم الاطباء). کاسهٔ بزرگ مهمانی. مقراة. (از اقرب الموارد).

مقری. [مَ رِی ی] (ع ص) خوانده و خوانا. (ناظم الاطباء). آنچه خوانده شود. مقروء. مَقرُوّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقریة شود.

مقری. [مَ قَرْ ری] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن یحیی و اعلام زرکلی ج ۲ ج ۱ ص ۲۲۶ و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۷۶ شود.

مقریز. [مَ] (اِخ) محله‌ای است به بعلبک و ابوالعباس تقی‌الدین احمدبن علی صاحب خطط منسوب بدانجاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقریزی. [مَ زِی / مَ] (اِخ) رجوع به احمدبن علی مقریزی شود.

مقری کلا. [مُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکز بخش بندپی است که در شهرستان بابل واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

مقری کلا. [مُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان باقصر بخش بابلسر است که در شهرستان بابل واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

مقریة. [مَ رِی یَ] (ع ص) صحیفهٔ مقریة؛ نامهٔ خوانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مَقریّ و مقروءة شود.

مقزح. [مُ قَزْ زَ] (ع اِ) نوعی از درخت انجیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درختی است شبیه به درخت انجیر دارای شاخه‌های کوتاه که سر آنها مانند پنجهٔ سگ است و آن از درختان عجیب بیابان است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به تاج العروس ج ۲ ص ۲۰۸ شود.

مقزحة. [مِ زَ حَ] (ع اِ) دیگ‌افزاردان. (منتهی الارب) (آنندراج). دیگ‌افزاردان و ظرفی که در آن توابل و دیگ‌افزار نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء). ظرفی است مانند نمکدان. (از اقرب الموارد).

مقزع. [مُ قَزْ زَ] (ع ص) شتاب‌رو و سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سریع و خفیف از هر چیز. (از اقرب الموارد). ||نویدرسان که جهت بشارت مجرد و از اشغال دیگر فارغ کرده باشند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب برکنده و تنک موی پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسبی که موی پیشانی وی کنده شده و تنک گردیده باشد و گویند اسبی که خلقةً تنک موی پیشانی باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد تنک موی پیشانی از سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که از سرشت موی پیشانی وی تنک باشد. (ناظم الاطباء). ||مرد تنک‌موی سبک‌رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که بر سر وی جز چند تار موی پراکنده نباشد و باد آنها را پریشان کند. (از اقرب الموارد). ||اسب آماده به دوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مقزعل. [مُ زَ عِ لل] (ع ص) تیزرو و سریع از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

---

1 - Isolateur (فرانسوی).

2 - قرآن ۳۰/۶۷.

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که بر شرف و بلندی مطمئن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقس. [مَ] (ع مص) در آب فرو بردن. ||پرکردن خیک را. ||شکستن چیزی را. ||روان شدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شعر گفتن.(منتهی الارب) (آنندراج): هو یمقس الشعر کیف شاء؛ ای یقوله مستعارة من المقس فی الماء. (اقرب الموارد).

مقس. [مَ قَ] (ع مص) شوریدن دل کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). مقست نفسه مقساً؛ شورید دل او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقساة. [مَ] (ع اِ) سبب درشتی و سختگی. یقال الذنب مقساة للقلب. (منتهی الارب) (از آنندراج). سبب درشتی و سختی و سنگدلی. (ناظم الاطباء). الذنب مقساة للقلب؛ گناه موجب قساوت قلب است. (از اقرب الموارد).

مقساس. [مِ] (ع اِ) نام درختی بزرگ است که میوهٔ بی‌هستهٔ گردی دارد که دارای شیرهٔ کم‌شیرینی است و با آن چسب سازند. (از دزی ج ۲ ص۶۰۵).

مقسط. [مُ سِ] (ع ص) دادگر. (مهذب الاسماء) (دهار). عادل و دادگر. (منتهی الارب) (آنندراج). راست‌بخش. (السامی) (مهذب الاسماء). ج، مقسطین: فاصلحوا بینهما بالعدل و اقسطوا ان الله یحب المقسطین. (قرآن ۹/۴۹). و ان حکمت فاحکم بینهم بالقسط ان الله یحب المقسطین. (قرآن ۴۲/۵).

مقسط. [مُ سِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

مقسطة. [مُ قَسْ سَ طَ] (ع ص) به بهر. به قسط. به اقساط: مقسطة علی‌الایام، علی‌الاسابیع، علی‌الشهور، علی‌الاعوام؛ به اقساط روزانه، هفتگی، ماهیانه، سالیانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقسم. [مَ سِ][1] (ع اِ) بخشش‌گاه. (صحاح الفرس). جای قسمت. (منتهی الارب) (آنندراج). جای تقسیم. (غیاث). جای قسمت. ج، مقاسم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سرحد. مرز. حدفاصل: در مفصل هر دو ناحیت و مقسم هر دو ولایت به هم رسیدند و نوبتها مصاف دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵).

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۰۷).

و رجوع به مُقَسَّم شود.

مقسم. [مُ قَسْ سَ] (ع ص) مرد اندوهگین. مهموم. (اقرب الموارد). ||صاحب جمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمیل و گویند غلام مقسم؛ یعنی غلام جمیل و همچنین است وجه مقسم. (از اقرب الموارد). هو مقسم الوجه؛ او خوشگل است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

- شیء مقسم؛ چیزی دارای حسن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

||بخش‌بخش‌شده و تقسیم‌شده و پراکنده گشته.(ناظم الاطباء):

هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق
آفاق به تو ایمن و ارزاق مقسم.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۴۷۷).

حواشی آن به خانه‌های مربع و مسدس و مثمن و مُدور مقسم کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۴).

- دعای مقسم؛ ظاهراً بمعنی دعا که گونه گونه باشد از بد و نیک. دعائی که به نیک و بد مقسم شده باشد:

دعاهات گفتم بخیرات بپذیر
اگرچه دعای مقسم ندارم. خاقانی.
ای داعی حضرت تو ایام
گرچه نکنم دعا مقسم. خاقانی.

مقسم. [مُ قَسْ سِ] (ع ص) بخش بخش‌کننده. (آنندراج). بخش‌بخش‌کننده و تقسیم‌کننده. (ناظم الاطباء). قسمت‌کننده. بخش‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فالمقسّمات امراً. (قرآن ۴/۵۱).

- مقسم‌الارزاق؛ تقسیم‌کنندهٔ رزقها. قسمت‌کنندهٔ روزیها:

بنان تو گه بخشش مقسم‌الارزاق
نهان تو گه کوشش مفتح‌الابواب.
امیرمعزی (چ مرحوم اقبال ص ۵۶).

||پریشان‌کننده. (آنندراج). پراکنده‌نماینده. (ناظم الاطباء).

مقسم. [مَ سَ] (ع اِ) بهره و نصیب از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هرچه که به اقسامی تقسیم شود مقسم نامیده می‌شود و هرقسم را نسبت به قسم دیگر قسیم می‌نامند. نسبت بین دو قسیم همیشه تباین است و نسبت بین مقسم و قسم، عام و خاص مطلق است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||جای قسمت کردن و بخشش نمودن. (ناظم الاطباء). موضع قسمت. بخشگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مَقسِم شود.

- مقسم آب؛ آب‌بخش‌کن. (یادداشت ایضاً).

- مقسم میاه؛ آب‌بخش‌کن. (یادداشت ایضاً).

مقسم. [مِ سَ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (آنندراج). نصیب. (اقرب الموارد).

مقسم. [مُ سِ] (ع ص) سوگندخورنده. (مهذب الاسماء). آن که سوگند یاد می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اِقسام شود.

مقسم. [مُ سَ] (ع اِ) سوگند. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) سوگند یادکرده. (ناظم الاطباء).

مقسمه. [مَ سَ مَ] (ع اِ) بخشش‌گاه آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقسمة. [مُ قَسْ سَ مَ] (ع ص) زن اندوهگین. (ناظم الاطباء). ||صاحب جمال. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُقَسَّم شود.

مقسمی. [مُ قَسْ سَ] (حامص) در اصطلاح بنایان، نازک کردن یک طرف دو آجر برای اینکه از الصاق آن دو به یکدیگر زاویه‌ای ایجاد شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به فارسی (اصطلاح بنایان) شود.

مقسوح. [مَ] (ع ص) خشک‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلب. (اقرب الموارد).

مقسور. [مَ] (ع ص) آن که مطیع و مقهور قوهٔ قسریه است:

کند به رای اثر در خلاف حکم فلک
چو در طبیعت مقسور قوت قاسر.
جامی (دیوان چ هاشم رضی ص۳۸).

مقسوم. [مَ] (ع ص) بخش کرده شده. (آنندراج). بخش‌بخش شده و قسمت‌شده. (ناظم الاطباء). بخش‌شده. بخشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم. (قرآن ۴۴/۱۵). زمین مقسوم است به چهار قسم به دو دایره یکی را دایرة الآفاق خوانند دو دیگر را خط الاستوا خوانند. (حدود العالم). هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و اندر هر عملی شهرهاست بسیار. (حدود العالم).

بس قلق نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدور است.
مسعودسعد.
دیده بی‌دیدگان به رأی‌العین
شکل مقسوم و صورت مقدور. مسعودسعد.

آنچه اندر ازل مقسوم بود خوردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۴). خوردن بیش از رزق مقسوم. (گلستان). رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است. (گلستان). جملهٔ امور مقدر و مقسوم‌اند به تقدیر مشیت کامله و قسمت عادله. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۹۶). توسل و توصل به رزق مقسوم نجویند. (مصباح الهدایه. ایضاً

---

۱ - مقسم، اسم زمان و مکان که به فتح سین شهرت دارد در اصل به کسر سین است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، شمارهٔ ۲ - ۳ ص۹۹).

ص۲۴۸). و در وصول رزق مقسوم از مبدأ حیات تا اجل معلوم. (مصباح الهدایه، ایضاً ص ۲۶۱).

رزق مقسوم و وقت معلوم است
ساعتی بیش و لحظه‌ای پس نیست.
ابن یمین.

اگرچه رزق مقسوم است می‌جوی
که‌خوش فرمود این معنی معزی
که‌یزدان رزق اگر بی سعی دادی
به مریم کی نداکردی که «هزی». ابن یمین.

— رزق مقسوم؛ روزی نهاده. رزق مقدر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به رزق مقسوم شود.

||(اصطلاح حساب) آن را که همی بخشی مقسوم خوانند. (التفهیم). آن عدد که بخش شود به عددی دیگر. مقابل مقسوم علیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بخشی. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

— مقسوم علیه؛ آنکه بر او بخشی. (التفهیم). آن عدد که عددی دیگر به آن بخش می‌شود مانند ۱۲ در «۱۲ : ۶۰». مقابل مقسوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران کلمهٔ «بخشیاب» را بجای این کلمه پذیرفته است.

— مقسوم‌علیهم؛ اشیا یا اشخاصی که چیزی به آنان بخش شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقسوم‌علیه مشترک؛ هرگاه دو یا چند عدد بطور مشترک بر چند عدد قابل قسمت باشند مانند ۴۸ و ۳۶که هردو بر ۱، ۲، ۳، ۴، ۶ و ۱۲ قابل قسمت می‌باشند در این صورت عددهای ۱، ۲، ۳، ۴، ۶ و ۱۲ را مقسوم‌علیه مشترک عددهای ۴۸ و ۳۶ نامند. فرهنگستان ایران «بخشیاب مشترک» را بجای این ترکیب پذیرفته است.

— بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک؛ در میان مقسوم‌علیه‌های مشترک دو یاچند عدد، آن عدد که از همه بزرگتر است بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آن عددها نامیده می‌شود چنانکه در مثال مقسوم‌علیه مشترک عدد ۱۲ بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک ۳۶ و ۴۸ به شمار می‌آید. رجوع به ترکیب قبل شود.

مقسیموس ازمیری. [مَ سی مِ اِ] (اِخ)[1] از دانشمندان قرن چهارم میلادی و منسوب به مدرسهٔ ایامبلیخوس است. (متوفی به سال ۳۷۰ م.). و رجوع به تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۳۵۴ شود.

مقش. [مُ قِ ش] (ع ص) رونده و شتاب‌گر. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که شتاب می‌کند و آن که به سرعت می‌رود. (ناظم الاطباء).

مقشب. [مُ قَ ش شَ] (ع ص) حسب مقشب؛ حسبی که خالص نباشد (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجل مقشب الحسب؛ مردی که حسب او خالص نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که آمیخته به لؤم باشد. (از اقرب الموارد). شوریده حسب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||طعام مقشب؛ طعامی زهرآلود. (مهذب الاسماء).

مقشر. [مُ قَ ش شَ] (ع ص) پوست دور کرده شده و این از تقشیر است که به معنی پوست دور کردن باشد. (غیاث) (آنندراج). قشر برآورده شده و پوست کنده شده و سپیدشده. (ناظم الاطباء). پوست‌بازکرده. پوست کرده. پوست کنده و سپید کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ترا بهره از علم خار است یا که
مرا بهره از علم مغز مقشر. ناصرخسرو.

غذا کشکاب و اسفاناخ و باقلی و ماش مقشر باید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتم سرش[2] بگشای، وی بگشاد کمک مصری و مغز بادام مقشر و شکر و کعب‌الغزال بود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲۵۶).

— بادام مقشر؛ مغز بادام پوست دورکرده. (ناظم الاطباء).

— جو مقشر؛ جو سپیدکرده. (ناظم الاطباء). جو پوست‌کنده. بلغور جو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقشر کردن؛ پوست باز کردن. پوست کردن. پوست کندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||واضح. صریح. (از اقرب الموارد). صریح. بی‌پرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثبوت آن[3] هم از آن طریق است که ثبوت زنا به گواهان عدول و لفظ صریح که چهار مرد عدل گویند به لفظ صریح مفسر و مقشر که... (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۶۷۳).

در قشر بمانده کی توان دید
مقصود خلاصهٔ مقشر.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۵۶).

عاجز شوم و فروگذارم
نیکو باشد سخن مقشر.
(از سندبادنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||رجل مقشر؛ مرد عریان. (اقرب الموارد). ||(اِ) پسته مغز. (مهذب الاسماء). فلان یتفکه بالمقشر؛ ای بالفستق. (اقرب الموارد).

مقشر. [مُ قَ ش شِ] (ع ص) آن که پوست از روی مردمان بازکند. (مهذب الاسماء). ||آنکه قشر و پوست از چیزی برمی‌گیرد. (ناظم الاطباء).

مقشر. [مِ شَ] (ع ص) ستهنده در سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج). ستهنده و الحاح‌کننده در سؤال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقشعر. [مُ ش عِ رر] (ع ص) فراخه[4] گرفته. ج، قشاعر. (منتهی الارب) (آنندراج). فراخه گرفته و آن که از ترس لرزه گرفته باشد. ج، قشاعر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقشقش. [مُ قَ قِ] (ع ص) به شده از خارش و گر و سرخجه و چیچک. ||آن که از این جای و آن جای می‌خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقشیش شود.

مقشقشتان. [مُ قَ قِ شَ] (اِخ) سورهٔ کافرون و اخلاص. (مهذب الاسماء). سورهٔ قل یاایها الکافرون و سورهٔ اخلاص بدان جهت که از شرک و نفاق دور دارند مردم را و بری و پاک سازند چنانکه قطران به نماید و بری سازد از خارش و گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به صیغهٔ تثنیه، سورهٔ قل یاایها الکافرون و سورهٔ قل هوالله احد. (ناظم الاطباء).

مقشم. [مَ شَ] (ع اِ) چراگاه.و گویند: اصابت الابل منه مقشما؛ ای مرعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چراگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقشو. [مَ شُوو] (ع ص) پوست بازکرده و گویند عدس مقشو؛ ای مقشور و مقشیّ مانند آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست‌دورکرده. مقشور. (ناظم الاطباء).

مقشور. [مَ] (ع ص) پوست‌دورکرده. (ناظم الاطباء). پوست‌کرده. پوست‌کنده. پوست‌بازکرده. مقشر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقشورة. [مَ رَ] (ع ص) زن که روی را بخراشد تا روشن گردد، و زن برکنده پوست روی جهت صفای رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در حدیث بر قاشرة و مقشورة هردو، لعنت وارد شده. (منتهی الارب). زنی که پوست روی برکند برای صفای رنگ آن. (از اقرب الموارد).

مقشی. [مَ شیی] (ع ص) پوست‌بازکرده. مقشو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست‌دورکرده و قشر برگرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقشو شود.

مقص [مَ] (علامت اختصاری) (ال...) رمز است مقصود والمقصود و هوالمقصود را.

مقص. [مِ قَص ص] (ع اِ) ناخن‌پیرای حجام. (مهذب الاسماء). ناخن‌بره.

---

1 - Maxeime Smyrne.

۲ - سر انبان را. ۳ - لواط.

۴ - موی در بدن راست شدن باشد. (حاشیهٔ منتهی الارب).

(زمخشری). ناخن‌پیرا. (السامی فی الاسامی). کازود. (منتهی الارب) (آنندراج). مقراض و کازود. ج، مقاص. (ناظم الاطباء). مقراض و هر دو تیغهٔ آن را مقصان و یکی از آن دو را مقص گویند. (از اقرب الموارد). قیچی. دوکارد. موی‌چینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقص. [مُ قِ‌ص‌ص] (ع ص) شاة مقص؛ گوسپندی که پیدا گردد آبستنی آن. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسب یا گوسفندی که آبستنی آن آشکار شده باشد. ج، مَقاصّ. (از اقرب الموارد).

مقص. [مَ] (اِخ) ناحیه‌ای به ظاهر قاهره و بدانجا در مجاعه و طاعون اول مائه هفتم تلی تخمیناً از بیست هزار جسد از مردگان کرده بوده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقصال. [مِ] (ع ص) تیغ بران. (آنندراج). سیف مقصال، شمشیر بران[1]. (ناظم الاطباء). ||زبان تیز گویا. (آنندراج). لسان مقصال؛ زبان تیز گویا. (ناظم الاطباء).

مقصان. [مِ قَ‌صْ صا] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو شاخهٔ کازود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به مِقَصّ شود.

مقصاة. [مُ] (ع ص) مؤنث مُقصی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مقصی شود.

مقصاة. [مُ قَ‌صْ صا] (ع ص) شاة مقصوة و مقصاة؛ میشی که کنار گوش وی اندکی بریده شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقصوة شود.

مقصب. [مُ قَ‌صْ صَ] (ع ص) شعر مقصب؛ موی مرغول و پیچان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). موئی تلوکرده. (مهذب الاسماء). موی مرغول و پیچان بوسیلهٔ نی و نخها. (از اقرب الموارد). ||ثوب مقصب؛ جامهٔ پیچیده. (از اقرب الموارد).

مقصب. [مُ قَ‌صْ صِ] (ع ص) پاس‌دارنده و احرازکننده قصبهای سباق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که محافظت می‌کند قصب السبق را. (ناظم الاطباء). ||شیر که بر آن کفک و سرشیر سطبر شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصبة. [مَ صَ بَ] (ع ص) ارض مقصبة؛ زمین بسیارکلک و بسیارنی. (منتهی الارب) (از آنندراج). زمینی که در آن کلک و نی بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) موضع نی. (از اقرب الموارد). جای رویدن نی. (از اقرب الموارد).

مقصد. [مَ صِ / مَ صَ][2] (ع اِ) جای قصد و به فتح صاد چنانکه شهرت دارد درست نباشد چراکه قصد یقصد از ضرب یضرب آمده است[3]. (غیاث) (آنندراج). مکان قصد. ج، مقاصد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). محل و موضع قصد و محل اراده. (ناظم الاطباء). فرق بین مقصد و مقصود آن است که اگر من به بازار برای کتاب خریدن می‌روم بازار مقصدمن است و کتاب مقصود. (فرهنگ نظام):

بار خدایی که جود را و کرم را
نیست جز او و در زمانه منزل و مقصد.
منوچهری.

از حضرت الهیت قبله و مقصد سازد. (کیمیای سعادت چ احمدآرام ص۱۶).

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد
یک بد نکند تا به خودش صد نرسد.
(منسوب به خیام).

مقصود می‌نیابم و می‌جویم
مقصد همی نبینم و می‌تازم. مسعودسعد.

قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصد است
گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است.
امیرمعزی.

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست
مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۱۰۶).

درگاه او ز جاه شده قبلهٔ ملوک
میدان او ز فخر شده مقصد کبار. عمعق.

کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست
جز «ویبقی وجه ربک»[4] مر تراکام و هوا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۷).

نه راه سوی مقصد، پی بیرون توانستم برد و نه... (کلیله و دمنه). و آن را قبلهٔ حاجات و مقصد امید ساخته. (کلیله و دمنه)... البته سوی مقصد، پی بیرون نتوانستم برد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۸).

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه صد ساله
چو راهی در میان داری که می‌باید ترا رفتن.
خاقانی.

رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم.
خاقانی.

خوش مقصدی است ارمن و خوش مأمن ارزروم
من رخت دل به مقصد و مأمن درآورم.
خاقانی.

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند.
خاقانی.

مقصد و مقصود از آن اهمال، املال اهل اسلام بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چه در همهٔ جهان مهربی نمی‌یافت و وجه مقصدی نمی‌دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۲). ناگاه کمندی به جانب من روان شد و مقصد حلقوم من بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۳۲۹). زمام ناقهٔ نهضت او، به صوب مقصدی دوردست کشید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲۵). و به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۶۹). تا به بدرقهٔ اقبال شاه و مدد همم او به مقصد رسیدم. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص ۱۳۱). زمام حرکت به صوب مقصدی معین برتابد. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص ۱۲). معنی زحف دوری است از اصل و تأخیر از مقصد و مقصود. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۰). به هر مقصد که رسیدند با مقصود و مراد خویش خوشدل باز گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۵۴).

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود به پای خود به مقصد رفتمی. مولوی.

مقصد ما را چرا گاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است. مولوی.

ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران. (گلستان). چه ارتکاب حظوظ او را از بلوغ مقصد مانع آید. (مصباح الهدایه چ همایی ص۷۲). هرچند حصول مقصود و وصول مقصد طالبان حقیقت و سالکان طریقت بر سفر موقوف نیست. (مصباح الهدایه، ایضاً، ص ۲۶۴). سالکان طریق حق را در وصول مقصد از تعهد مرکب نفس به مایحتاج و ضرورات چاره نبود. (مصباح الهدایه، ایضاً، ص ۲۷۰).

مقصد خلق جمله یک چیز است
لیک هریک فتاده در راهی است.
ابن‌یمین.

دربان مرا ز مقصد امید بازداشت
این نیز هم ز طالع شوریدهٔ من است.
ابن‌یمین.

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
حافظ.

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان آن ذره را تا مقصد خاص. وحشی.

کعبهٔ گل در مزن بر در دل حلقه کوب
زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ص۱۶۸).

به آسانی نشاید زین دو ره پی برد بر مقصد
ره دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی.
سحاب اصفهانی.

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد

---

۱ - این معنی و معنی بعد در منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط ذیل مُقصِل آمده است. و رجوع به مقصل شود.

۲ - ضبط اول از اقرب الموارد و محیط المحیط و غیاث و آنندراج و ناظم‌الاطباء، و ضبط دوم فقط از ناظم‌الاطباء است.

۳ - در فارسی مطلقاً به فتح صاد تلفظ کنند.

۴ - قرآن ۲۷/۵۵.

یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند.
فروغی بسطامی.

||مقصود و مراد. (ناظم الاطباء). مراد. مقصود. مطلب. ظِلف. مغزی [مَ زا] . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زدم قدم به صف صوفیان صافی دل
که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال.
جامی.

دل درون سینه و ما رو به صحرا می‌رویم
کعبهٔ مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم.
صائب.

||قصد و آهنگ و نیت و غرض و عزیمت. (ناظم الاطباء).

مقصد. [مُ قَصْ صَ] (ع ص) مرد میانه‌جسم در فربهی و لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجل مقصد و مقتصد؛ مردی نه تومند و نه لاغر و کوچک‌اندام. (از اقرب الموارد).

مقصد. [مُ صَ] (ع ص) آن که بیمار شود و زود بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصدگاه. [مَ صَ] (امرکب) جایی که ارادهٔ رفتن به آن و یا ماندن در آن را می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مقصدة. [مُ قَصْ صَ دَ] (ع اِ) داغی است مر گوشهای شتر را. (منتهی الارب). یک قسم داغی که بر گوش شتر نهند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصدة. [مَ صَ دَ] (ع ص) زن کلان‌جثهٔ تمام‌خلقت معجب و خوش‌آیند. (منتهی الارب) (آنندراج). زن کلان‌جثهٔ تمام‌خلقت شگفت‌آورنده و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن مایل به کوتاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصدی. [مَ صَ] (اِخ) از شاعران و طبیبان و از مردم ساوه بود.به قول مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن «درنظم ید بیضا می‌نمود و از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می‌افزود». از اوست:

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست.

و نیز:

تو کاری کن که مردم آفت جانها ندانندت
وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۳۸ و تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر طبع دکتر شهیدی ص۲۲۷ و فرهنگ سخنوران شود.

مقصر. [مُ قَصْ صِ] (ع ص) آن که در کار سستی می‌کند و بازمی‌ایستد در کاری و کوتاهی‌کننده و آن که در تکالیف خود سستی و کوتاهی می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه کوتاه آمده است در وجیبه‌ای یا وظیفه‌ای به عمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گناهکار. تقصیرکار:

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصر بود ای مرد و نه غالی.
ناصرخسرو.

برتر مشو از حد و نه فروتر
هش‌دار مقصر مباش وغالی. ناصرخسرو.

نه بوده گه حمله پی رخش مقصر
نه کرده گه زخم سر تیغ محابا. مسعودسعد.

گرچه در حق وی[1] امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر.
امیرمعزی.

در احکام نیک بندگی خود را مقصر شناسم. (کلیله و دمنه).

به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصر است هنوز از ادای احسانت. سعدی.

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که می‌رود به امید عطای تست.
سعدی.

هر چند در همهٔ ابواب خود را مقصر و قاصر دانسته. (جامع التواریخ رشیدی). بنابراین اگر یکی از ایشان در هیأتی از هیآت صلوة غافل و مقصربود و دیگر حاضر و مکمل، اثر حضور حاضر حکم غفلت غافل زایل گرداند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۰۰). ||آن که عطا راکم و ناچیز می‌کند. (از ذیل اقرب الموارد). ||گازر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سفیدکنندهٔ جامه‌ها. (از اقرب الموارد). ||آن که کوتاه می‌کند موی را. ج، مقصرون. قوله تعالی: محلقین رؤسکم و مقصرین[2]. (ناظم الاطباء). آن که ناخن یا موی سر را پس از فراغت از حج کوتاه می‌کند.

مقصر. [مُ قَصْ صَ] (ع ص) کوتاهی کرده و ناتمام و سستی کردهٔ در کار. (ناظم الاطباء).

مقصر. [مَ صَ / مَ صِ] (ع اِ) شبانگاه و آمیزش تاریکی و روشنایی شبانگاه. مقصرة. ج، مقاصر و مقاصیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبانگاه. (از اقرب الموارد). ||کمتر و ناتمام و کوتاه‌تر. (ناظم الاطباء). رضی فلان بمقصر مما کان یحاول؛ یعنی فلان به کمتر از آنچه می‌خواست راضی شد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصر. [مُ صِ] (ع ص) کهنسال از میش و بز. (منتهی الارب) (آنندراج). نعجة مقصر؛ میش کهنسال و کذلک معزمقصر. (ناظم الاطباء). ||ماء مقصر؛ به معنی قاصر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آبی که شتران در حول و حوش آن چرا کنند و آب دوردست از چراگاه و آب سرد. (ناظم الاطباء).

مقصر. [مِ صَ] (ع اِ) چوب گازر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقصرة. [مِ صَ رَ] (ع اِ) چوب گازر که جامه بدان کوبند. (مهذب الاسماء). تختهٔ گازر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوب گازر. (از ذیل اقرب الموارد).

مقصرة. [مَ صَ رَ] (ع اِ) شبانگاه، و آمیزش روشنایی شبانگاه. مقصر. [مَ صَ / مَ صِ] . (منتهی الارب). آمیزش تاریکی و روشنایی و شبانگاه. ج، مقاصر و مقاصیر. (ناظم الاطباء). شبانگاه. (از اقرب الموارد). ||واحد مقاصیرالطریق بر غیر قیاس. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مقاصیر شود.

مقصرة. [مُ قَصْ صَ رَ] (ع ص) عنق مقصرة؛ گردنهای شترانی که در آنها داغ قصار باشد. (ناظم الاطباء).

مقصص. [مُ قَصْ صَ] (ع ص) آنکه موی پیش سر وی بریده بود. (مهذب الاسماء). آنکه گیسوهای وی بریده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرس مقصص؛ اسبی دارای موی پیشانی. ||رجل مقصص؛ مرد بزرگ‌سینه. (از اقرب الموارد). ||بیت مقصص؛ خانهٔ به گچ کرده. (مهذب الاسماء). مدینه مقصص و قبر مقصص؛ شهر و قبر به گچ اندوده. (از اقرب الموارد).

مقصع. [مُ قَصْ صَ] (ع ص) سیف مقصع؛ شمشیر بران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقصل. [مِ صَ] (ع ص) شمشیر بران. (مهذب الاسماء). سیف مقصل؛ شمشیر بران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقصال شود. ||لسان مقصل؛ زبان تیز گویا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جمل مقصل؛ شتر نری که هر چیز را با دندانهای خود خرد می‌کند. (از اقرب الموارد).

مقصمل. [مُ قَ مِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) شبان درشت عصا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که هرچه بیند نیست کند از دلیری. (مهذب الاسماء). به خاک افکننده. (از اقرب الموارد).

مقصو. [مَ صُوو] (ع ص) جمل مقصو؛ شتر بریده گوش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که کنار گوش وی اندکی بریده شده باشد. جمل مقصی نیز مانند آن است. (از اقرب الموارد). مقصوة. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

مقصود. [مَ] (ع ص، اِ) آهنگ‌نموده‌شده. (آنندراج). طلب‌شده و آهنگ‌شده و

۱ - ماه رمضان. ۲ - قرآن ۴۸/۲۷.

قصدشده. (ناظم الاطباء). ||مراد و نیت و خواهش و کام و آرزو و غرض و آهنگ و اراده و قصد و مطلوب. (ناظم الاطباء). مراد. مرام. مطلوب. منظور. کام. هدف. خواست. خواسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرکه یک روز در پیش او زانو زده است برای علم یا برای یافتن مقصود، بزرگ طریقت و مقتدای وقت خویش شده است. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۲). خبر دادن از منازل نه چنان بود که از مقصود خبر دهد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۷۴۵). بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود ایشان حاصل کردند. (سیاست‌نامه). و می‌گوید مقصود تو از او حاصل آید. (سیاست‌نامه).

به عدل و فضل و جود و حشمت و جاه
رسانیده است عالم را به مقصود.
ابوالفرج رونی.

مقصود می‌نیابم و می‌جویم
مقصد همی‌نبینم و می‌تازم. مسعودسعد.

چون شاه کامل است و ظفر را دلایل است
مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر.
امیرمعزی.

هرچند خرمند ز هر دو جهانیان
مقصود هردو خرمی شاه سنجر است.
امیرمعزی.

خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا
هست از اقبالی که آن اقبال بی‌چون و چراست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۹۳).

گویی‌بیر از صحبت نااهل بر من
از جان ببرم گر همه مقصود تو این است.
سنائی.

اگر مروت و جود است در جهان موجود
چرا ز هر دو بحاصل نمی‌شود مقصود.
ادیب صابر.

چون به مقصود پیوست گرد درگاه پادشاه برآمد. (کلیله و دمنه). و عاقل باید... پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معین گرداند. (کلیله و دمنه). مرد گفت ترا از این سؤال چه مقصود است. (کلیله و دمنه). یک ماه و دو ماه مقام کنند و بی‌حصول مقصود بازنگردند. (چهارمقاله ص ۳۰). مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست. (چهارمقاله ص۱۳۵). اگر ذکر ایشان و کیفیت آن حال کرده شود به تطویل انجامد و مقصود ما ذکر این حدیث نیست. (اسرار التوحید چ صفا ص ۲۰). یا باسعید، صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند به خلق خود مقصود یک سخن بود. (اسرارالتوحید چ صفا ص۲۶). تا آن وقت که این عالم را این مرغ از این ارزن پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید. (اسرار التوحید چ صفا ص۴۴). نظام الملک زبان داد و گفت امشب با سلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم. (راحة الصدور راوندی).

با این همه در میانه مقصود تویی
جای گله نیست چون تو هستی همه هست.
اثیرالدین اخسیکتی.

قائم به وزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجود حیوان را. انوری.

ای تو مقصود فلک هم آز راگشتی اسیر
وی تو مسجود ملک هم دیو راگشتی شکار.
جمال‌الدین اصفهانی.

مرغکی را وقت کشتن می‌دوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازک گشتن است.
خاقانی.

ذوالفخر بهاء دین محمد
مقصود نظام اهل عالم. خاقانی.

مقصود طبیعت آدمی بود
از حیوان و نبات و ارکان. خاقانی.

مقصد و مقصود او از آن امهال، اصلال اهل اسلام بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کزین‌مقصود بی‌مقصود گردم
تو آتش گشته‌ای من عود گردم. نظامی.

زر که بر او سکهٔ مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکی است. نظامی.

مراد شه که مقصود جهان است
بعینه با برادر همچنان است. نظامی.

عود شد آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود. نظامی.

و تا دست هم‌عنان ارادت نشود سر به تناول هیچ مقصود نتواند یازید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳).

دمی زیشان یکی از پای ننشست
که تا خود کی دهد مقصودشان دست. عطار.

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاک‌دامن‌تر از او موجود نیست. عطار.

مقصود از علم عروض آن است تا مردم بر نظم کلام‌قادر گردند. (المعجم چ دانشگاه ص۲۴). و معنی زحف، دوری است از اصل و تأخیر از مقصد و مقصود. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۰). مقبل را قلت و ضعف حالت از ادراک به مقصود مانع نیست. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۴). به هر مقصد که رسیدند با مقصود و مراد خویش خوشدل بازگشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۵۴).

باز با خود گفت صبر او لیتر است
صبر با مقصود زوتر رهبر است. مولوی.

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود آخر شجر. مولوی.

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود. مولوی.

لیک مقصودم از آن تعلیم تست
ای مسلمان بایدت تعلیم جست. مولوی.

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست.
سعدی.

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز این نیست که دشمنی قوی گردد. (گلستان).

تیرفلند پیشش مهمات کس
که‌مقصود حاصل نشد در نفس.
سعدی (بوستان).

مقصود هر دو کون تویی از فنا مترس
چون آب زندگی تو از منبع بقاست.
ابن‌یمین.

و هر چند حصول مقصود و وصول مقصد طالبان حقیقت و سالکان طریقت بر سفر موقوف نیست. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۶۴). و هر که قصد سفر دارد باید که دوازده ادب رعایت کند: اول تقدیم نیتی صالح و تعیین مقصودی معتبر. (مصباح الهدایه، ایضاً ص ۲۶۴). مقصودی دیگر استکشاف دفاین احوال نفس است و استخراج رعونات و دعاوی او. (مصباح الهدایه، ایضاً ص۲۶۵). و لکن مراد و مقصود از تحقیر قدر زهد... دفع آفت عجب و اغترار است. (مصباح الهدایه، ایضاً ص۳۷۵).

به این شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم
دلی از سنگ می‌باید که گردد سنگ راه من.
صائب.

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه.
خیالی (از امثال وحکم ج ۴ ص ۱۷۲۱).

گره به خدا جویی در گام نخست
نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم‌گشته ز تو گوهر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گمشده نتوانی جست. نشاط.

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن
کاشانه‌های سر به فلک برفراشتن
آن است تا دمی به مراد دل اندر او
با دوستان یکدل دل شاد داشتن.
(امثال و حکم ص۱۷۲۱، بدون ذکر نام شاعر).

— بی‌مقصود؛ مراد نایافته. به کام نارسیده. ناکام:

کزین‌مقصود بی‌مقصود گردم
تو آتش گشته‌ای من عود گردم. نظامی.

— مقصود بردن؛ کام یافتن. کام برگرفتن:

چو خسرو از لب شیرین نمی‌بَرَد مقصود
قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد.
سعدی.

— مقصود کن فکان؛ اشاره به حضرت رسول صلوات الله علیه وآله باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از ذات حضرت صلی الله علیه و سلم. (غیاث) (آنندراج):

آن شاهد لعمرک و شاگردفاستقم

مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان.
خاقانی.
— مقصود یافتن؛ به آرزو رسیدن. به مطلوب رسیدن. به مراد نایل شدن:
این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
از حوادث شده بیگانه و با دولت خویش.
(از کلیله و دمنه).
مقصود نیافت هرکه در عشق
خاقانی‌وار برنیامد. خاقانی.

مقصود. [مَ] (اِخ) (مولانا...) از شاعران قرن نهم هجری است که در غزل مهارت داشت. از اوست:
پیش مهر روی او ره بسته شد آه مرا
تا از آن نبود غبار آینه ماه مرا.
و رجوع به مجالس النفایس ص۲۵۵ و فرهنگ سخنوران شود.

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیات است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۸۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

مقصودآباد. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است به مسافت کمی، شرقی تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بیضاست که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

مقصود بخارایی. [مَ دِ بُ] (اِخ) رجوع به مقصود هروی شود.

مقصودبیگ. [مَ بَ] (اِخ) نام آبی سخت گوارا و سرد در تجریش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقصودبیگ. [مَ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان و آباده میان شهرضا و امین‌آباد در ۵۱۸ هزارگزی طهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دهی از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰).

مقصودتبریزی. [مَ دِ تَ] (اِخ) رجوع به مقصود شیرازی شود.

مقصودجویی. [مَ] (حامص مرکب) کامجویی. آرزوخواهی. طلب مراد:
شبی بود از در مقصودجویی
مراد آن شب ز مادرزاد گویی.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۳۱).

مقصود جهان‌آبادی. [مَ دِ جَ] (اِخ) از شعرا است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: «سیدمقصود علی از مردم کورا جهان‌آباد است، لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد». از اوست:
دلی دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش.

مقصودخواه. [مَ خوا / خا] (نف مرکب) طالب مراد. خواهندهٔ آرزو:
چو صافی بود مرد مقصودخواه
دعا زود یابد به مقصود راه. نظامی.

مقصود سبزواری. [مَ دِ سَ] (اِخ) شاعری است ملقب به زنده‌دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار متولد گردید و او را به قول صاحب تذکرهٔ صبح گلشن «زنده‌دل از آن می‌گفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام... خبر نداشت». از اوست:
جنونم نشانید با صد شکوه
ز دامان مادر به دامان کوه.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقصود شیرازی. [مَ دِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است. اصلش از شیراز و در تبریز ولادت یافته است. صاحب تحفهٔ سامی آرد: «در دفترخانهٔ همایون به امراستیفا اقدام می‌نماید و الحق در فن انشا سخنانش همه در وجه وجیه... و در شعر شناسی و در سنجیدگی مسلم...». وی داستان لیلی و مجنون را منظوم ساخته است. از اوست:
زنهار مجو یار که دل را بار است
آسوده کسی بود که او بی‌یار است
وانگه که دل خویش به یاری بستی
از وی مگسل که بیوفایی عار است.
و رجوع به تحفهٔ سامی ص۶۰ و فرهنگ سخنوران شود.

مقصود غلام. [مَ غُ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری و از تربیت‌شدگان ابن حسین میرزا بود. از اوست:
مهاست روی تو یا آفتاب از این دو کدام است
شب است زلف تو یا مشک ناب از این دو کدام است.
و رجوع به مجالس النفائس ص۱۷۲ و فرهنگ سخنوران شود.

مقصود کاشانی. [مَ دِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری و معروف به مقصود خرده‌فروش است که از ملازمان صدرالدین محمدبن غیاث‌الدین منصور دشتکی بود و به سال ۹۸۳ ظاهراً در یزد مقتول شده است. از اوست:
شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این.
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران وتحفهٔ سامی ص۱۴۶ و مجمع‌الخواص ص۲۱۳ شود.

مقصودگرای اول. [مَ گِ یِ اَوْ وَ] (اِخ) پنجاه و نهمین خان قرم (کریمه) (۱۱۸۱ هـ.ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام و قاموس الاعلام ترکی و ارسلان‌گرای و حاجی‌گرای و غازی‌گرای شود.

مقصودگرای ثانی. [مَ گِ یِ] (اِخ) پنجاه و نهمین خان قرن (کریمه) (۱۱۸۵ هـ.ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام و ارسلان‌گرای و حاجی‌گرای و غازی‌گرای شود.

مقصود لکهنویی. [مَ دِ لَ کَ] (اِخ) از شاعران قرن سیزدهم هجری و از معاصران و معاشران غالب دهلوی است و غالب او را لقب شمس‌الشعرا داده بود. مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنایع از اوست و آثار دیگری جز اینها نیز دارد. از اوست:
تیرش ز دل تپش ز سر آن هم گذشت این هم گذشت
در مقتلم پیش نظر آن هم گذشت این هم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین
ای سوز دل ای چشم تر آن هم گذشت این هم گذشت.
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۴۰ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مقصودلو. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان است که در بخش هریس شهرستان اهر واقع است و ۵۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

مقصود مشهدی. [مَ دِ مَ هَ] (اِخ) مقصود عبدل از شعرای قرن دهم مشهد است. از اوست:
باز دادیم دل از دست به جایی که مپرس
سر تسلیم نهادیم به پایی که مپرس
گفتم از یار بپرسم سبب دوری چیست
کرد از دور اشارت به ادایی که مپرس.
و رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۳۱ و فرهنگ سخنوران شود.

مقصود میرزا. [مَ] (اِخ) از پسران اوزون حسن مؤسس آق‌قویونلو و در زمان حیات پدر حکومت بغداد را عهده‌دار بود. پسرش

رستم‌بیک پنجمین نفر از این سلاله در آذربایجان فرمانروایی داشت. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ص ۴۳۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقصود هروی. [مَ دِ هِ رَ] (اِخ) مولانا یوسف شاه مشهور به درویش مقصود تیرگر از شاعران قرن دهم هجری است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: «اصلش از بخارا یا هرات است... در مشهد مقدس به کمال تقدس زندگانی می‌نمود و به عمرنود سالگی جادهٔ آخرت پیمود... اغلب زبان به رباعی می‌گشود». از اوست:

جانا همه از تو تندخویی آید
وز خوی بد تو فتنه‌جویی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من
باﷲ که از تو هرچه گویی آید.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۴۰ و مجالس النفایس ص ۱۵۶ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مقصودی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۸).

مقصور. [مَ] (ع ص) کوتاه کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مختصرشده و کاسته‌شده و بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||منحصر. مختص: امیر وی را بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر برتو مقصور است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۲).

کار دنیا و شغل عقبی پاک
بر هوا و رضاش مقصور است.
ابوالفرج رونی.

نیست آرامشی که در عالم
برتک تارکش نه مقصور است. مسعودسعد.

تو می‌خواهی که... قربت و اعتماد برتو مقصور باشد. (کلیله و دمنه). مثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت و مقصور برانواع بنده پروری و عاطفت. (کلیله و دمنه). یک باب که برذکرحال برزویهٔ طبیب مقصور است و به بزرجمهر منسوب. (کلیله و دمنه). واضح این آیت و فرمان که برملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است. (کلیله و دمنه). نکت آن قصه مقصور برآنکه سال پار خداوند خواجهٔ بزرگ ولایت ما را به رحمت و عاطفت خویش بیاراست. (چهارمقاله ص ۱۳۱). همت این بیچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون. (اسرارالتوحید چ صفا ص۵). چون جوامع همت اعظم... بر احراز فواید دینی مقصور بوده است. (اسرارالتوحید، ایضاً، ص ۱۱). همهٔ همت من مقصور بر خورد و خواب بود. (انیس الطالبین ص ۲۰۴). نظر شاکر در مقام شکر مقصور بود بر ملاحظهٔ نعمت الهی که طمأنینت امن لازم آن است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۸۷).

- مقصور داشتن؛ مقصور گردانیدن. منحصرکردن: اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته‌ام. (کلیله و دمنه). غایت نهمت بر آن مقصور داشتمی. (کلیله و دمنه). پس ادب در لباس آن است که نظر بر این دو مقصود مقصور دارند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۷۵). تخلیص همت از تشتت نظر مردم مقصور دارند. (مصباح الهدایه، ایضاً، ص۲۷۷).

- مقصور شدن؛ منحصر شدن. محدود شدن:

مقصور شد مصالح کار جهانیان
برحبس و بند این تن ناچیز ناتوان.
مسعودسعد.

مقصور شد برآنکه نشینی و می خوری
بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست.
مسعودسعد.

حکم فلک شد به اختیار تو مقصور
هر چه بیندیشی و بخواهی آن است.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۴۷).

... همت بر کم آزاری و پیراستن راه آخرت مقصور شود. (کلیله و دمنه). هرگاه متقی در کارهای این جهان فانی... تأملی کند... همت بر کم‌آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۲).

چون نبوت به جد تو مختوم
شد فتوت به نام تو مقصور.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص۱۱۴).

- مقصور کردن؛ منحصر کردن: ساعات عمر بر استیفای خیرات مقصور کرده. (سندبادنامه ص۳۲). مزاج اهل روزگار فاسد گشته است و نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸). و آتش در باغ شهر زدند و همت مقصور کردند تا فصیل و سور و دور و قصور را خراب کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۰۴).

- مقصور گردانیدن؛ منحصر کردن. محدود کردن: از این اندیشهٔ ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۵). همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۶۴). باید که همت برتفهم معانی مقصور گردانند و وجوه استعارات را بشناسند. (کلیله و دمنه ایضاً، ص۴۲). همت بر آن مقصور گرداند که اول مادهٔ فتنهٔ او که خصم خانگی است منحسم نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نیت بر ادراک شهادت مقصور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۳). برادرم همت و نهمت بر آن مقصور گردانیده است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۳). همگی همت بر تطلب حال مقصور گردانند و از تأهب کارمآل بازمانند. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص۴۴). حکم اندیشه بر یک جانب مقصور نگردانی. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص۸۷).

- مقصور گشتن؛ مقصور شدن. منحصر شدن: التماس او بر این مقصور گشته است. (کلیله و دمنه). این مجموع نامرتب و این ابواب نامهذب بماند تا شبی همت بر اتمام آن مقصور گشت. (جوامع الحکایات). دور آن خوشی دور شد و قصور بر خرابی مقصور گشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۰۱).

||ثوب مقصور؛ جامهٔ قصارت کرده. (مهذب الاسماء). شسته شده. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) قصر آن است که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازی و متحرک آن را ساکن‌گردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن به قصر مفاعیل شود به سکون لام و آن را مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده. (المعجم چ دانشگاه ص۳۷). ||اسم معربی که حرف آخر آن عِلّه («و» یا «ی») باشد و به الف تبدیل گردد اعم از اینکه به صورت الف کتابت شود مانند عصا و یا به صورت یاء باشد مانند موسی. (از جامع الدروس العربیه ج ۱ ص ۱۰۲).

مقصور. [مَ] (ع اِ) واحد مقاصر است. (از اقرب الموارد). رجوع به مقاصر شود.

مقصورات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مقصورة. (ناظم الاطباء). زنان در پرده شده. (آنندراج). پردگیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حور مقصورات فی الخیام. (قرآن ۷۲/۵۵). ||به معنی نزدیک هم آمده است. (آنندراج).

مقصورة. [مَ رَ] (ع اِ) سرای فراخ استواربنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرای وسیع و دیوار استوار به گرد کشیده. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||خانهٔ آراسته جهت عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حجله. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||مقصورةالمسجد؛ جای امام از آن. (منتهی الارب). جای امام در مسجد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقصوره شود. ||مقصورةالدار؛ حجره‌ای از حجره‌های خانه. (از اقرب الموارد). ||(ص) زن پردگی. (مهذب الاسماء). امرأة مقصورة؛ زنی که به خانه بازداشته باشند وی را و بیرون نگذارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زنی که در خانه بازدارند آن را و نگذارند بیرون رود. ج، مقصورات. (ناظم الاطباء). امرأة مقصورة؛ زن محبوس در خانه و ممنوع از بیرون آمدن و منه فی سورةالواقعه: حور مقصورات فی

الخیام. (ازمحیط المحیط). زن پردگی. محبوسه در بیت ممنوعه از آمد و شد. مخدره. ج، مقصورات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ناقة مقصورة علی‌العیال؛ ماده‌شتری که وی را نگاه می‌دارند تا شیر وی رابنوشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هو ابن عمی مقصورة؛ یعنی نزدیک به نسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ او نزدیک نسب است با من. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) قصیدهٔ مشهوری است از ابن‌درید و گویند این قصیده را از آن روی چنین نامیدند که حرف روی در قافیهٔ آن الف مقصورة است. مطلع این قصیده چنین است:

یا ظبیة اشبه شیء بالمهی
راتعة بین العقیق و اللوی.

(از محیط المحیط).

و رجوع به ابن درید و ترکیب «الف مقصوره» ذیل مادهٔ بعد شود.

مقصوره. [مَ رَ / رِ][1] (ازع، اِ) حجرهٔ کوچک. (غیاث). وثاق کوچک. خانهٔ خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سرای وسیع و دیوار به گرد کشیده: در پیش این خانه مقصوره‌ای بود که در مشاهر[2] اعیاد و جمعات سه هزارغلام در وی به ادای فرایض و سنن بایستاندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۲). ||جای ایستادن امام در مسجد. (غیاث) (از ناظم الاطباء). مقصوره، غرفه مانندی بود محصور که امام در آن می‌ایستاد. معاویه نخستین کس در اسلام بود که مقصوره ساخت چون وی را زخمی زدند، و از آن جان بدر برد، برای محافظت خود مقصوره ساخت: پس ابوالعباس... بر منبر شد... و مردمان با او بیعت کردند و انبوهی همی کردند چنانکه داراوزین مقصوره بشکست. (ترجمهٔ تاریخ طبری). محراب و مقصوره‌ای کرده است از بهنای این عمارت و در مقصوره محرابهای نیکو ساخته‌اند و دو گور در مقصوره نهاده است چنانکه سرهای ایشان از سوی قبله است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). سر مناره را از خشت پخته ساختند، مقصوره و آن سرای که مقصوره در اوست، از حصار دورتر فرمود... از ثقات شنودم که این مقصوره و منبر و محراب که در بخارا است، ملک شمس‌الدین فرمود تا به سمرقند تراشیدند و منقش کردند و به بخارا آوردند... و آن سرای بزرگ و مقصوره کردهٔ شمس الملک است. (تاریخ بخارا ص ۶۰ و ۶۱). هم از گرد راه قصد جامع کردم... در مقصورهٔ معموره زحمتی انبوه دیدم. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۸).

بر در مقصورهٔ روحانیم
گوی‌شده قامت چوگانیم. نظامی.

سفیان را عادت بود که در مقصوره نشستی. (تذکرة الاولیاء). در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره بایستاد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۸۰). مقصورهٔ مسجد را که به رسم اصحاب امام اعظم ابوحنیفه رحمةالله علیه است آتش در زدند. (جهانگشای جوینی، ایضاً، ص۱۲۷).

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی درگذشت.

سعدی (بوستان).

به مقصوره در، پارسایی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم. سعدی (بوستان).

سالها در مقصورهٔ جامع هرات به نصیحت خلایق مشغولی می‌نمود. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۵). ||(ص) کوتاه شده و مختصر گشته. (ناظم الاطباء). کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— الف مقصوره؛ الف کوتاه. ضد الف ممدوده. (ناظم الاطباء). الف کوتاه چنانکه در موسی و کبری. مقابل الف ممدوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نماز مقصوره؛ نمازی که به قصر خوانند همچون نمازی که در سفر گزارند.

||(اِ) کنایه از شرم زن:

که‌در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد
مناره‌ای که میان‌پای دوستان من است.

خاقانی.

||جای حافظان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جای زنان. (زمخشری، یادداشت ایضاً). ||تخت و حجله. (غیاث) (آنندراج).

مقصورهٔ عمرولیث. [مَ رَ / رِ یِ عَ رِ لَ] (اِخ) لقب شیراز است چه عمرولیث صفاری اقامت آن شهر را دوست گرفتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقصوص. [مَ] (ع ص) بریده. (ناظم الاطباء).

— طائر مقصوص‌الجناح؛ مرغی که پر او را با گازود بریده باشند. (منتهی الارب). مرغ بال‌بریده. (ناظم الاطباء): طایر اقبال تو مکسورالقلب و مقصوص‌الجناح... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۰).

||مقصوص‌له؛ عقوبت‌شده و پاداش داده شده از برای او. (ناظم الاطباء).

مقصوع. [مَ] (ع ص) غلام مقصوع؛ کودک ریزهٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کودکی که جوانی او دیر رسد. (از اقرب الموارد).

مقصوعة. [مَ عَ] (ع ص) مؤنث مقصوع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مقصوع شود.

مقصوة. [مَ صُوْ وَ] (ع ص) ناقة مقصوة؛ شتر مادهٔ بریده گوش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شاة مقصوة و مُقَصّاة؛ میشی که کنار گوش وی اندکی بریده شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقصو شود.

مقصی. [مُ صا] (ع ص) دوره کرده. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ذیل مادهٔ بعد شود.

مقصی. [مُ قَصْ صا] (ع ص) شتری که قسمت کمی از کنارهٔ گوشش بریده باشد[3]. (از قطر المحیط) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از شرح قاموس فارسی ص ۱۱۵۰).

مقصی. [مَ صی ی] (ع ص) شتر یا گوسپند بریده گوش. (ناظم الاطباء). جمل مقصو و مقصی؛ شتری که کنار گوش او اندکی بریده شده باشد. (از اقرب الموارد). مقصی [مُ قَ ص صا] . (قطر المحیط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقضاب. [مِ] (ع ص، اِ) سپست‌زار. (مهذب الاسماء). ارض مقضاب؛ زمین بسیارعلف. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یونجه‌زار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رجل مقضاب؛ مرد بسیاربرنده. (از اقرب الموارد). ||داس. مِقْضَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقضب. [مِ ضَ] (ع اِ) داس. مقضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) سیف مقضب؛ سیف بران. (منتهی الارب). شمشیر بران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقضبة. [مَ ضَ بَ] (ع اِ) اسپست‌زار. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یونجه‌زار. ج، مقاضب و مقاضیب. (از ذیل اقرب الموارد). ||رویدنگاه درختان که از آن کمان سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقضم. [مَ ضَ] (ع اِ) آنچه با کرانهٔ دندان جوند. (از اقرب الموارد). ماذقت مقضماً؛ یعنی نچشیدم چیز خاییدنی و دندان‌گیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مقضوض. [مَ] (ع اِ) سنگریزهٔ بزرگ. ||(ص) طعامی که در آن سنگریزه باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقضی. [مَ ضی ی] (ع ص) گزارده شده و

۱ - رسم‌الخطی از مقصورة عربی در فارسی.
۲ - ظ: مشاهیر.
۳ - صاحب منتهی الارب و به تقلید از او صاحب آنندراج و ناظم الاطباء نظیر این معنی (شتر بریده گوش) را ذیل مقصی [مُ صا] آورده‌اند. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

تمام کرده شده. (غیاث) (آنندراج). پرداخته و تمام کرده و انجام داده و مقرر کرده و فرموده و امر کرده. (ناظم الاطباء):
همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
به امر مقضی و حکم مقدر آتش و آب.
مسعودسعد.
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مرید
ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۱).
چونکه مقضی بد رواج آن روش
می‌دهدشان از دلایل پرورش. مولوی.
||روا. رواشده. برآورده. برآمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نه مرا حاجتی از او مقضی
نه مرا طاعتی از او مأجور. مسعودسعد.
- مقضی‌الاوطار؛ مقضی‌المرام: اصحاب حوائج که از اطراف می‌رسیدند بزودی بی‌انتظار مقضی‌الاوطار مراجعت می‌نمودند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۶۰). و رجوع به ترکیب مقضی‌المرام شود.
- مقضی‌الحاجات؛ مقضی‌المرام: چون از اردو مقضی‌الحاجات باز رسیدند... (جهانگشای جوینی). و رجوع به ترکیب مقضی‌المرام شود.
- مقضی‌الحاجه؛ مقضی‌المرام: مقصود به حصول پیوست و نجیح‌السعی و مقضی‌الحاجه بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۷). و رجوع به ترکیب بعد شود.
- مقضی‌المرام؛ حاجت‌روا. با حاجت‌رواشده. کامگار. کامروا. حاجت‌برآمده. به آرزو رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مقضی‌المرام شدن؛ یافتن میل و خواهش خود را. (ناظم الاطباء).
- مقضی‌الوطر؛ مقضی‌المرام. مقضی‌الاوطار: روی به مقصد نهاد... مقضی‌الوطر مرضی‌الاثر... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۶۹). صبیح‌الوجه... مقضی‌الوطر بساط ثنا بگسترانید. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص ۲۹۰). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مقضی علیه؛ آنکه بر او حکم کرده‌اند. آنکه بر او قضا رانده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقط. [مِ قَ‌طْ‌ط] (ع اِ) ج، مقاط. (مهذب الاسماء). قطزن و آن را قط گیر نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). قطزن. ج، مَقاطّ. (ناظم الاطباء). استخوان کوچکی که نویسنده قلم را بر روی آن قط زند. مِقَطّة. (از اقرب الموارد). قطزن. شق‌زن. قلمزن. قلمزنه. خامه‌زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
آنجا که کلک مدح تو خواهد سپر عقل[1]
از شاخ سدره دست عطارد کند مقط.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید ص ۴۱۲).

مقط. [مَ] (ع مص) شکستن گردن کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر زمین زدن همسر خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حریف خود را بر زمین زدن. (از اقرب الموارد). ||به چوبدستی زدن. ||خشمناک گردانیدن و پرخشم کردن. ||گوی بر زمین زدن و سپس آن را گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سفاد کردن مرغ ماده را. (منتهی الارب) (آنندراج): مقط الطائر انثاه؛ سفاد کرد آن مرغ با مادهٔ خود. (ناظم الاطباء). ||به رسن خرد زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): مقط زیداً، زید را با رسن کوچک زد. (از اقرب الموارد). ||به رسن بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): مقط الشیء بالمقاط؛ بست آن چیز را به ریسمان سخت تافته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت تافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقط زیداً بالایمان؛ سوگند داد زید را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سختی و سخت تافتگی رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقط. [مُ] (ع اِ) رسن که مرغ را بدان شکار کنند. ج، امقاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقط. [مُ قُ] (ع ص، اِ) ج مِقاط. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به مقاط شود. ||ج ماقط. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[2]. و رجوع به ماقط شود.

مقط. [مَ قِ] (ع ص) بچهٔ به ماه ششم یا هفتم زائیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقط. [مِ قَ‌طط / مَ قَ‌طط] (ع اِ) منتهای سر استخوان پهلوی اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطار. [مِ] (ع ص) سحاب مقطار؛ ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار ریزان از باران و جز آن. (از اقرب الموارد).

مقطاع. [مِ] (ع ص) آن که در برادری و دوستی دیر نپاید. ||چاه که آبش زود فرورود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقطاع‌الکلام؛ آن که به قطع سخن مردم عادت کرده باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مقطئر. [مُ طَ ءِرر] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطب. [مُ قَطْ طِ] (ع ص) آن که آژنگ می‌افکند میان ابروها و ترشروی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تقطیب شود.

مقطر. [مُ قَطْ طَ] (ع ص) قطره‌قطره چکانیده شده. (غیاث) (آنندراج). قطره قطره چکیده و قطره قطره چکانیده. (ناظم الاطباء):
پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرود آید چون مشک مقطر.
ناصرخسرو.
بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر.
ناصرخسرو.
ببین چون ره صید مجروح را هم
منقط ز بس قطره‌های مقطر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۴۳).
||تقطیرشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آب که دفلی در وی روید بد و زیانکار است آن را مقطر باید کرد و با شیرینی باید خورد. (خوارزمشاهی).
به انگشت بنمایم از دو رخانت
همی باده ز انگشتم آید مقطر[3].
منطقی رازی.
ببین تو اینک بر لاله قطرهٔ باران
اگر ندیدی بر هم مقطر[4] آتش و آب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۶).
- آب مقطر؛ آبی که در قرع و انبیق تقطیر شده باشد. (ناظم الاطباء). آبی که با قرع و انبیق جوشانده و تقطیر کرده باشند و آن در داروسازی بکار می‌رود. آبی که بوسیلهٔ حرارت تبخیر شده و پس از تبخیر شدن دوباره بر اثر برودت به صورت آب درآید[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقطر. [مِ طَ] (ع اِ) بوی‌سوز. مِقْطَرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجمرة. ج، مقاطر. (از اقرب الموارد).

مقطرن. [مُ قَ رَ] (ع ص) شتر قطران‌مالیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطرة. [مِ طَ رَ] (ع اِ) مِقْطَر. (منتهی الارب) (آنندراج). مَقطَر. ج، مقاطر. (اقرب الموارد). بوی‌سوز. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقطر شود. ||کنده که بر پای بندی نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). کنده‌ای که برپای نهند.

---

۱ - نل: مشیر عقل، و همین وجه اصح بنظر میرسد.
۲ - ناظم الاطباء به سکون قاف ضبط کرده است.
۳ - به معنی قبل نیز تواند بود.
۴ - به معنی قبل نیز تواند بود.
5 - Eau distillé (فرانسوی).

(ناظم الاطباء). چوبی با شکافهای بزرگ به اندازهٔ ساق انسان که پای زندانیان را در آن نهند. (از اقرب الموارد).
— مقطرةالسجان؛ فلک و معرب آن فلق است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقطرة. [مُ طَ رَ / مُ قَ طْ طَ رَ] (ع ص) ابل مقطرة؛ شتران قطار کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به إقطار و تقطیر شود.

مقطرة. [مُ طْ رَ] (ع ص) ناقهٔ آبستن شده و دنب و سر برداشته. (از اقرب الموارد). ناقة مقطرة؛ ماده شتر آبستن که دنب و سر بردارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطع. [مَ طَ] (ع مص) بریدن. قطع. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به معنی قطع کردن نیز آمده و در این صورت مصدر میمی است. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) جای برش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل قطع و برش. (ناظم الاطباء) (ازمحیط المحیط) (از اقرب الموارد). برش. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). ||جای سپری شدن هر چیزی. ج، مقاطع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منتها و آخر هر چیزی. (ناظم الاطباء). محل انتها و اتمام. (غیاث) (آنندراج):

بزرگواری و آزادگی و نیکی را
زهر که یاد کنی مقطع است و ز او مبدا.
عنصری (دیوان چ قریب ص۳۸).

خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد. ناصرخسرو.

بجز تو هیچکسی خسروی نداند کرد
که خسروی را از توست مقطع و مبدا.
مسعودسعد.

نمایش هنر تست جهل را مقطع
گشایش سخن تست عقل را مبدا. امیرمعزی.

چا کری تست آز را شده مقطع
بندگی تست ناز را شده مبدا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۱).

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبوده ست از ازل مبدا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۹).

محنت من از فلک همچون فلک
نیست پیدا مقطع و مبدای او.
جمال‌الدین اصفهانی.

ملک ابد را رایگان مخلص بر او کرد آسمان
ملکی ز مقطع کم‌زیان کز عدل مبدا داشته.
خاقانی.

به مضلع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان خواص است از این حراس خراب.
خاقانی.

قدیمی کاولش مطلع ندارد
حکیمی کاخرش مقطع ندارد. نظامی.

در مقطع هر بابی، مخلصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش... پدید آوردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸). چون سخن بدین مقطع رسانید ملک مثال داد تا آزاد چهره زمام تصرف و تدبیر دیوان و درگاه با دست کفایت خویش گرفت. (مرزبان‌نامه، ایضاً، ص۲۹۴).
— حسن مقطع؛ حسن انتها. خوبی پایان در شعر و کلام.
— مقطع کلام؛ آخر کلام. (ناظم الاطباء).
||آخر بیت غزل و قصیده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شعرا آخرین بیت قصیده را گویند زیرا بیت آخر انشاد قصیده را قطع می‌کند و آن را ختام نیز گویند. (از اقرب الموارد). شعرا مقطع را اطلاق کنند بر بیتی که پایان اشعار واقع و بدان ختم گردد و آن را مختم نیز گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

مطلع و مقطع قصاید را
سیم فرخی و قطرانم.
روحی ولوالجی.

در این مقطع به سعدالملک برنتوان دعا گفتن
که‌اندر کار خود دانا و زیرک‌سار و بیدارم.
سوزنی.

سر دشمنان تو استغفرالله
که‌خود دشمنان ترا سر نباشد
سخن بر سر دشمنت قطع کردم
که‌مقطع از این جای خوشتر نباشد.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مخرج حرف، و از اینجاست که گفته‌اند: الحرف صوت معتمد علی مقطع محقق. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص ۱۲۰۰). مخرج حرف از حلق و زبان و لبها. (از اقرب الموارد). ||حرف متحرک یا دو حرفی را نامند که حرف دوم آن ساکن باشد، پس ضَرَبَ از سه مقطع و موسی از دو مقطع ترکیب یافته، بعضی گفته‌اند حرکت اعرابیه را مقطع گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص ۱۲۰۰) (از اقرب الموارد). شیخ در کتاب شفا مقطع را در ازای حرکت استعمال کرده. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ||گاه مقطع را به وقف تفسیر کنند چه در حال وقف سخن بریده می‌شود. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۰۰).
— مقطع‌القرآن؛ جای وقف قرآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||در علوم طبیعی بریدهٔ جسم را برای مشاهدات میکروسکپی و یا عکس برداری و جز اینها مقطع گویند، و در گیاهان و اجسام گاه این برش از طول است که آن را مقطع طولی و گاه از عرض است که آن را مقطع عرضی نامند. در تشریح عمومی نباتات آرد: در مواقعی که شیء مورد مطالعه، ضخیم و حاجب باشد باید به استعانت تیغ یا میکروتوم صفحات نازکی از آن را تهیه نمود و اگر برای تهیهٔ مقاطع، نرم و نامناسب باشد باید آن را مدتی در الکل قرار داد تا برای تهیهٔ مقطع و شروع عملیات میکروسکوپی آماده گردد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۴). ||در ساختمان، سطحی فرضی است که با برش فرضی در ارکان عمارت، ستون، تیرآهن و جز اینها در نظرگرفته میشود و مقاومت آنها را در مقابل فشار و جز اینها برآورد می‌نمایند. و رجوع به مقاومت مصالح مهندس گوهریان ج۱ ص ۱۰۸ - ۱۲۷ شود. ||در فیزیک، شکلی که از قطع یک جسم بوسیلهٔ یک صفحه بدست می‌آید[1]. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
— مقطع اصلی[2]؛ مقطعی که در بلور، دارای خاصیت دوشکستی است. این مقطع صفحه‌ای است که از محور نور می‌گذرد و بر یکی از سطوح بلور عمود است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
— مقطع مؤثر[3]؛ این اصطلاح در فیزیک هسته‌ای برای تشخیص سطح ظاهری یک اتم در موقع بمباران ذراتی نظیر نوترون و پروتون بکار می‌رود این مقدار معرف احتمال نوع برخورد ذره با اتم است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
||شراب لذیذالمقطع؛ شرابی که آخر آن لذیذ باشد. (از اقرب الموارد). ||مقطع الرمل؛ آن جایی که ریگزار تمام می‌شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مقطع‌الاودیة؛ اواخر وادیها. (منتهی الارب). مقطع‌الوادی؛ آخر رودبار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقطع‌الحق؛ جای التقای حکم در آن و نیز آنچه باطل بدان قطع گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقطع‌الانهار؛ گذرگاه از جویها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقطع. [مِ طَ] (ع اِ) گاز. (مهذب الاسماء). افزار بریدن و کازود و امثال آن. (منتهی الارب). ابزار و آلت بریدن و کازود و جز آن. (ناظم الاطباء). آنچه بدان چیزی برند. (ناظم الاطباء). آنچه بدان چیزی برند. (از اقرب الموارد). گاز که بدان زر و سیم و امثال آن برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) سیف مقطع؛ شمشیربران. (از اقرب الموارد).

مقطع. [مُ طَ] (ع ص) گشن بازمانده از گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردی که خواهش زنان ندارد.

---
1 - Section (فرانسوی).
2 - Section principale (فرانسوی).
3 - Section efficace (فرانسوی).

||غریب از خانمان بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که دیوان نباشد او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردی که دیوان نباشد او را یعنی مردی که نام وی در دیوان عطایا نباشد و در حدیث است: «کانوااهل دیوان و مقطعین». زیرا سپاهیان از این دو قسم بیرون نیستند. (از اقرب الموارد). ||آن که یاران او را حصهٔ مفروضه دهند نه او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای نهر کندن. ||(ص) شتر بازایستاده از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر از اهل دور شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیول‌خوار. آنکه زمینی یا مزرعه‌ای یا دهی را به تیول دارد. اقطاع دار. دارندهٔ اقطاع: مقطعان که اقطاع دارند باید بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حق... از ایشان بستانند... و چون بستدند رعایا به تن و مال... از ایشان ایمن باشند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود ... و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند... مقطعان و والیان همچون شحنه‌اند بر سر ایشان... (سیاست‌نامه). فرمان چنان باشد به گماشتگان و عمال و مقطعان که ایشان را به هر منزل نزل دهند و نیکو دارند. (سیاست‌نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۲۰). در همهٔ بلاد شیعه با حضور مقطعان بزرگ و ترکان با شوکت این طریقه ظاهر است. (کتاب النقض ص ۴۹۴).

چون ز پی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعهٔ خاک شد.
نظامی.

چون مقطع دیگر می‌رسد گرسنه و برهنه و کیسهٔ تهی آورده که پر کند تکلیف از سر می‌گیرد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۶). آمدیم باز سر قصهٔ کرمان و تزاید اختلال احوال آن از تبدل والیان و ترادف مقطعان. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۶). تا ابوخالد ملعون آمد امرا و مقطعان متقدم آن رسم را مضی و مجری داشتند. (المضاف الی بدایع الازمان). تا هر به شش ماه و یک سال والیی نو و مقطعی تازه آید محال است که ولایت کسوت عمارت پوشد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۶).

مقطع. [مُ طِ] (ع ص) فرومانده از دلیل و جواب و ساکت و خاموش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه حجت وی بریده شده باشد. (از اقرب الموارد). ||بازمانده شده از یاران در سفر خصوصاً در صفر حج. (ناظم الاطباء). ||قطع کنندهٔ معاملات و دعاوی مردمان. (غیاث) (آنندراج). ||به اقطاع دهنده زمینی یا دهی را. و رجوع به اقطاع شود.

مقطع. [مُ قَطْ طَ] (ع ص) بریده‌شده. ||چیزی که زواید را از اطرافش بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزد علمای فن بدیع عبارت است از اینکه سخنی که ایراد کنند حروف هر یک از کلمات آن از یکدیگر جدا باشد در نوشتن مانند این جمله: ادرک داود رزقا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). معنی او پاره پاره بود و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه از آن در نبشتن به هم نپیوندد. مثالش مراست [رشید و طواط]:

و انی یعظمنی کل حر
و یلبسنی من ایادیه برداً
و ادرک ان زرت دار و دود
دراً و دراً و ورداً و ورداً.

مثال از شعر پارسی هم مراست [رشید و طواط]:

تا دل من هوای جانان کرد
شدم از لهو و شادمانی فرد
زار و زردم ز درد آن دل[1] دار
درد دلدار زار دارد و زرد.

و غرض از این دو قطعه هر دو بیتهای آخر است. (حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر). ||مرد کوتاه‌قامت و گویند: فلان مقطع مجذر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حدید مقطع؛ آهن‌ساز و سلاح ساخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهنی که از آن سلاح سازند. (از اقرب الموارد). ||مقطع‌الاسحار[2]؛ خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل مقطع؛ مرد مجرب. (از اقرب الموارد).

مقطع. [مُ قَطْ طِ] (ع ص) آنچه بسبب حرارت لطیفه نفوذ کند مابین خلط لزج و سطح عضو و ملاصق آن و دفع او نماید بدون تصرف در قوام خلط مانند سکنجبین. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دوایی که به سبب لطافت خود بین سطح عضو و خلط لزج چسپیده به آن نفوذ کند و آن را از سطح عضو دور سازد، مانند اشق. (از بحرالجواهر). و رجوع به کتاب دوم قانون ص ۱۴۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مقطعات. [مُ قَطْ طَ] (ع ص، اِ) پاره‌های جامهٔ نیکو و جامه‌های کوتاه یا چادرهای نگارین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه‌های کوتاه یا پرده‌های دارای نقش و نگار یا شبیه جبه و مانند آن از خز. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||مقطعات الشعر؛ شعرهای سبک‌وزن و اشعار بحر رجز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). المقطعات من الشعر؛ شعرهای کوتاه و ارجوزه‌ها. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||(اصطلاح شعر) قطعه‌ها. در قدیم به جای قطعات گفته می‌شده است. (صناعات ادبی تألیف همایی از انتشارات دانشکدهٔ مکاتبه‌ای ج ۱ ص۱۲۵): هر قصیده که مطلع آن مصرع نباشد اگرچه دراز بود آن را قطعه خوانند و اسم قصیده بر آن اطلاق نکنند و همچنین در رباعی تصریع بیت اول لازم داشته‌اند تا فرق باشد میان آن و مقطعات دیگر. (المعجم چ دانشگاه ص۴۱۹). از قصاید و مقطعات درست ترکیب عذب الفاظ لطیف معانی از دواوین مشهور و اشعار مستحسن در فنون مختلف و انواع متفرق طرفی تمام یادگیرد. (المعجم). و رجوع به قطعه شود.

مقطعة. [مُ قَطْ طَ عَ] (ع ص، اِ) پاره‌های جامهٔ نیکو و جامه‌های کوتاه و چادرهای نگارین. (ناظم الاطباء). پاره‌های جامهٔ نیکو و جامه‌های کوتاه. مقطعات. کذلک. (منتهی الارب). مقطعات. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). و رجوع به مقطعات شود. ||مقطعةالاسحار و مقطعةالسحور؛ خرگوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فصحای عرب بر سکه‌ای اطلاق کردند که بعد از عصر عباسی مضروب گردید و آن را به ترکی آقجه می‌گفتند. (از النقود العربیة ص۱۶۵). و رجوع به همین مأخذ و آقجه شود.

- خمر مقطعة؛ می آمیخته با آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

مقطعة. [مَ طَ عَ] (ع اِ) الصوم مقطعة للنکاح؛ یعنی روزه مانع آرامش با زن و سبب قطع آن است. (منتهی الارب)؛ روزه مانع جماع است و سبب قطع آن. (ناظم الاطباء). گویند: الهجر مقطعة للود؛ یعنی هجران موجب قطع دوستی است. (از اقرب الموارد). ||محل قطع. (از اقرب الموارد).

مقطعه. [مُ قَطْ طَ عَ / عِ] (از ع، ص) بریده‌شده و جداشده. (ناظم الاطباء).

- حروف مقطعه؛ حروفی که جدا نوشته میشوند و حروفی که جهت اختصار به جای کلمات می‌نویسند مانند صلعم به جای صلی الله علیه و سلم. (ناظم الاطباء).

- ||حروف فواتح سور قرآن و آن چهارده حرف است: ا، ل، م، ر، ص، س، ک، ی، ح، ع، ق، ط، ه، ن. ج. مقطعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - «دل» را می‌توان به کلمهٔ مابعد متصل نوشت.

۲ - در اقرب الموارد بدین معنی، مقطعة الاسحار آمده است.

مقطف. [مِ طَ] (ع اِ) زنبیل[1]. (ناظم الاطباء). ||داسی که با آن چیزی چینند. ||اصل خوشه. (از اقرب الموارد).

مقطف. [مُ طَ] (ع اِ) چیزی که در آن میوه چیده شود. ج، مقاطف. (از ذیل اقرب الموارد).

مقطفة. [مُ قَ طَ طَ فَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطقط. [مُ قَ قَ] (ع ص) مقطقط‌الرأس؛ خردسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطل. [مِ طَ] (ع اِ) ارهٔ دوسر. ج، مقاطل. (مهذب الاسماء نسخ خطی کتابخانهٔ سازمان).

مقطل. [مُ قَ طْ طَ] (ع ص) پخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطلة. [مِ طَ لَ] (ع اِ) آهنی است که بدان برند. (منتهی الارب) (آنندراج). آهنی که بدان می‌برند. ج، مقاطل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطم. [مِ طَ] (ع اِ) چنگال مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چنگال مرغان. ج، مقاطم. (از اقرب الموارد).

مقطم. [مُ قَ طْ طَ] (اِخ) کوهی است به مصر مشرف بر قرافه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام کوهی به مصر در مشرق فسطاط. (دمشقی). کوهی است مشرف بر مقبرهٔ الفسطاط که قرافه‌اش خوانند و این کوهی است که از اسوان و بلاد حبش امتداد می‌یابد و تا سواحل نیل می‌رسد و در قاهره قطع می‌گردد و در هر جا نامی دارد. (از معجم البلدان). کوه مقطم به ولایت صعید مصر که آن کوه مشرف است بر قرافه و در او معدن زمرد است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۰۰ و ۲۰۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان شود.

مقطن. [مِ طَ] (ع اِ) پنبه‌زار. (دهار). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقطنة. [مِ طَ نَ] (ع اِ) پنبه‌زار. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقطوب. [مَ] (ع ص) می درآمیخته. (آنندراج) (از منتهی الارب). شراب آمیخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطور. [مَ] (ع ص) شتر و جز آن قطران‌مالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقطورة. [مَ رَ] (ع ص) ارض مقطورة؛ زمین بسیار باران رسیده. (منتهی الارب). زمین باران رسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابل مقطورة؛ شتران قطار کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقطوط. [مَ] (ع ص) سعر مقطوط؛ نرخ گران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقطوطعات. [مُ طَ طِ] (ع ص) جاءت الخیل مقطوطعات؛ آمدند سواران شتابان از پی یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقطوع. [مَ] (ع ص) بریده و قطع‌شده و منقطع‌گشته و جداشده و سوا گشته و منفصل‌شده و گسیخته‌شده. (ناظم الاطباء).
— قیمت مقطوع؛ که جای چانه و کم کردن بها ندارد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— نسل مقطوع؛ نسل بریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آن که به سببی از اسباب درماند از قافله در راه. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که به یک سببی در راه از قافله بازمانده باشد. ج، مقاطیع. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) شعر که حرف ساکن وتد اخیر وی را حذف کرده حرف متحرک را ساکن نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعلْ بماند به سکون لام، مفعولن به جای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند و قطع در متفاعلن متفاعل باشد به سکون لام، فعلاتن به جای آن نهند و فعلاتن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را مقطوع خوانند. (المعجم چ مدرس رضوی طبع اول ص ۴۰ و ۶۱). ||نزد اهل معانی آنچه به ما قبل خود عطف نشده باشد. (ازمحیط المحیط). جمله‌ای است که عطف به ماقبل خود نشده باشد. (فرهنگ علوم نقلی). ||حدیثی است که اسنادش به تابعی رسد و قطع شده باشد. (فرهنگ علوم نقلی). حدیثی که از تابعی روایت شده و موقوف بر او یعنی فقط مقصور بر روایت او باشد. (از محیط المحیط). حدیثی که از اقوال و افعال تابعین روایت شده و موقوف بر آنان باشد. (از تعریفات جرجانی). حدیثی که از تابعی روایت شده باشد و موقوف علیه بود و این چنین حدیث بنابر قول قسطلانی حجت نیست و در شرح نخبه گوید مقطوع حدیثی است که اسناد آن به تابعی یا مادون او از اتباع تابعی یا کسانی بعد از آنان پایان یابد و فرق بین مقطوع و منقطع آن است که مقطوع از مباحث متن و منقطع از مباحث حدیث است و برخی مقطوع را بر منقطع و منقطع را بر مقطوع اطلاق کنند تجوزاً عن الاصطلاح. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۰۰). ||هو مقطوع‌القیام؛ یعنی او برتواند خاست از سستی یا فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||از میان برداشته شده. ||گرفته‌شده. ||خفه‌شده. (ناظم الاطباء).

مقطوع. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

مقطوعات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مقطوعة. رجوع به مقطوعة شود. ||جاءت الخیل مقطوعات؛ آمدند سواران شتابان از پی یگدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

مقطوع‌النسل. [مَ عُنْ نَ] (ع ص مرکب) که نسلش بریده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بلاعقب. بی‌زاد و ولد.
— مقطوع‌النسل کردن کسی را؛ بیضه‌های او را بیرون کردن و اخته کردن او را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خصی کردن وی را. با برداشتن یا از کار انداختن اعضاء توالد و تناسل کسی او را از تولید مثل بازداشتن.

مقطوع‌روزی. [مَ] (ص مرکب) بی‌روزی. آن که رزق وی بریده باشد. آن که وجه معاش وی قطع شده باشد:

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع‌روزی بود شرمناک. سعدی.

مقطوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مقطوع. ج، مقطوعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقطوع شود. ||قطعه (شعر). ج، مقطوعات: ملح من مقطوعاته[2] فی کل فن قال:

یا حبذاالکأس من یدی قمر
یخطر فی معرض من الشفق
بدا و عین‌الدجی محمرة
اجفانها من سلافةالفلق.

(از یتیمة الدهر ج ۳ ص ۲۶۲ و ۲۶۳).

مقطوعه. [مَ عَ / عِ] (از ع، ص) قطع شده و بریده شده و مقطوع. (ناظم الاطباء).

مقطوف. [مَ] (ع ص) چیده‌شده، و گویند ثمر مقطوف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(در اصطلاح عروض) اجزای عروضی که بدان قطف راه یافته باشد. (از اقرب الموارد). فعولن چون از مفاعلتن خیزد آن را مقطوف خوانند و بسبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قطف (ثمار) تشبیه کردند. (المعجم چ دانشگاه ص ۷۴).

مقطوفة. [مَ فَ] (ع ص) چیده شده و گویند ثمار مقطوفة. (ناظم الاطباء).

---

۱ - بدین معنی ظاهراً مَقطَف درست است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۲ - مقطوعات ابی‌الحسن علی‌بن احمد جوهری.

مقطول. [مَ] (ع ص) بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقطة. [مِ قَطْ طَ] (ع اِ) آنکه بر او سر قلم بزنند. (دهار). قطزن؛ یعنی استخوان و جز آن که بر آن زبان قلم را ببرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِقَطّ. (اقرب الموارد). و رجوع به مقط شود.

مقع. [مَ] (ع مص) نیک آشامیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت خوردن شراب و آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن به فحش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تهمت کردن و مجهول استعمال شود و گویند مقع فلان بسوأة؛ ای رمی به. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تهمت کردن. (آنندراج).

مقعار. [مِ] (ع ص) مرد درپیچان لب در سخن. (منتهی الارب). مردی که کلام را از بن حلق خود خارج می‌کند. قَیعَر. (از اقرب الموارد). رجل مقعار؛ مردی که از بن حلق حرف می‌زند. (ناظم الاطباء). ||قعب مقعار؛ قعب فراخ دورتک. (منتهی الارب). کاسهٔ فراخ گود. (از اقرب الموارد). قدح مقعار؛ قدح فراخ و دورتک. (ناظم الاطباء).

مقعاص. [مِ] (ع ص) شیر که زود بکشد شکار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِقْعَص. (اقرب الموارد).

مقعالة. [مُ لَ] (ع ص) صخرة مقعالة؛ سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مقعب. [مُ قَعْ عَ / مُ قَعْ عِ] [1] (ع ص) آنکه از بن حلق حرف می‌زند و کسی که از بن حلق سخن می‌گوید و در وقت حرف زدن دهن خود را مانند کاسه بازمی‌کند. (ناظم الاطباء). المقعب المقعر؛ آنکه از ته گلو حرف می‌زند و دهان خود را مانند کاسه باز می‌کند. (از اقرب الموارد). ||حافر مقعب؛ سم گرد شبیه به کاسه. (ناظم الاطباء). سم گرد و گویند مقعر. (از اقرب الموارد).

مقعبل. [مُ قَ بَ] (ع ص) رجل مقعبل‌القدمین؛ مرد سخت دور گذارنده پیش پای را از همدیگر در رفتار. (منتهی الارب). مردی که در رفتن پیش پایها را از هم سخت دور می‌گذارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعبة. [مُ قَعْ عَ بَ] (ع ص) سرة مقعبة؛ ناف مانند قعب. (منتهی الارب). ناف مانند کاسه. (ناظم الاطباء). ناف مقعر و آن چنان است که ناف، تورفته و اطراف آن برآمده و همچون کاسه شده باشد. (از اقرب الموارد).

مقعثل. [مُ عَ ثِ لِ] (ع ص) تیری که جید و نیکو تراشیده باشد آن را، یا آن مقثعل باشد که گذشت. (منتهی الارب) (آنندراج). تیری که خوب و نیکو تراشیده نشده باشد. (ناظم الاطباء).

مقعد. [مَ عَ] (ع اِ) نشستنگاه. (دهار). نشستگاه. و گویند هو منی مقعدالقابلة؛ او نیک به من نزدیک است. ج، مقاعد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جای نشستن. (غیاث) (آنندراج)؛ و قعد مقعد سلفه من الائمةالمهدیین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱).
- مقعد صدق؛ نشستن‌گاه پسندیده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۹ ص ۲۷۱). جای حق که در او لغو و تأثیم نباشد. (از تفسیر گازر ج ۹ ص ۳۰۵): فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. (قرآن ۵۵/۵۴).

کوست از دیدهٔ حقیقت و حدق
رهبر اصدقا بمقعد صدق.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۲۱۷).

به من مقعد صدق گفتی هری است
هری کیست کاین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست
گرش مقعد صدق خوانی رواست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۹).

مقعد صدق و جلیس حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده. مولوی.

مقعد صدقی که صدیقان دراو
جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو. مولوی.

مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه سکرانی ز دوغ. مولوی.

جانش مقیم مقعد صدق است از آن چه باک
کش تنگنای حجرهٔ صدیقه مرقد است.
جامی.

||محل نشستن مرد در بازارها و جز آن. ج، مقاعد. (از اقرب الموارد). ||مجازاً محل مخصوص که دبر باشد. (غیاث) (آنندراج). دبر و سوراخ کون و کوسرون و هره. (ناظم الاطباء). سافله. دبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با شکستم زین خران گرچه درست از من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان [2].
خاقانی.

مقعد چندین هزار ساله عجوزی
بکر کجا ماند این چه نادره حال است؟
خاقانی.

آن یکی نایی که خوش نی میزدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.

||جای نشست مردم بر پشت ستور. ج، مقاعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(مص) نشستن. (تاج المصادر بیهقی). قُعود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به قعود شود.

مقعد. [مُ عَ] (ع ص) برجای مانده. (مهذب الاسماء). قعادزده و برجای مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). قعادزده. (ناظم الاطباء). مبتلا به درد قعاد. (از اقرب الموارد). زمین‌گیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح پزشکی، بیماری را گویند که به علت طول مدت بیماری بر جایی نشیند و نتواند راه رود و به عبارت دیگر بیماری که بر اثر بیماری مزمن از حرکت بازایستد و برخی گفته‌اند کسی که اعضای بدنش متشنج باشد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

با بذل طبع مکرم او آفتاب، دون
با ذکر سیر مسرع او ماه مقعد است.
ابوالفرج رونی.

ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سرمرده ریگش اندر دیگ.
سنائی.

||لنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). اعرج. (بحر الجواهر). ||(در اصطلاح عروض) هر بیت از شعر که در آن زحاف واقع شود یا آنچه در عروض آن نقصانی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ کرکس و کرکس شکار کرده که پر آن گرفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). جوجهٔ کرکس و گویند کرکسی که به آن سم داده تا وی را شکار کنند و پرهای آن را برگیرند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ثدی مقعد؛ پستانی کوتاه. (مهذب الاسماء). پستان فرونشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رجل مقعدالانف؛ مرد گسترده بینی و آن که پرهٔ بینی او فراخ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعد. [مُ عَ / مُ قَعْ عَ] (ع ص) سپاهی که مدت خدمت را به انجام رسانیده و معاف از خدمت شده باشد. (ناظم الاطباء).

مقعد. [مُ قَعْ عَ] (ع اِ) نوعی از بُرد که از هجر آورده شود. (از اقرب الموارد).

مقعدات. [مُ عَ] (ع ص، اِ) ج مقعدة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مقعدة شود. ||غوکها. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چوزهٔ مرغ

---

۱ - ضبط اول از ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۲ - اشاره به خفاش که عیسی از گِل ساخت و سوراخ مقعد او را فراموش کرد و به اذن حق روح در آن دمیده شد و به زودی بمرد و باعث طعن کفار شد. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۳۲۴).

سنگخوار پیش از آنکه برخیزد. (آنندراج). بچه‌های مرغ سنگخوار پیش از آنکه برخیزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعدان. [مُ عَ] (ع اِ) درختی که چریده نمی‌شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعدد. [مُ قَ دَ] (ع ص، اِ) بچه کرکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرکس شکار کردهٔ پرگرفته. (منتهی الارب). کرکسی که به وی سم داده تا آن را شکار کنند و پرهای آن را بگیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعدة. [مَ عَ دَ] (ع اِ) سافلهٔ شخص. (از اقرب الموارد). دبر. نشیمن. نشین. سِفل. پِزی. ج، مقاعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نشستگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکان نشستن. مَقْعَد. (از اقرب الموارد). ||قدحی که در آن تغوط کنند. (از اقرب الموارد). ||ادبخانه. بیت التخلیه: عن ابی عبدالله (ع)، السواک علی المقعدة یورث البخر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقعدة. [مُ عَ دَ] (ع ص، اِ) زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). زنبیل از برگ خرما بافته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاهی که بی‌آب برآمده گذاشته باشند آن را. ج، مقعدات. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهی که هرچه بکنند به آب نرسد و آن را وا گذارند.(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مؤنث مُقعَد. (اقرب الموارد). رجوع به مقعد شود.

مقعده.[1] [مَ عَ دَ] (ع اِ) دبر و کون. (ناظم الاطباء): کسی را که مقعده بیرون آمده باشد سود دارد. (الابنیه چ دانشگاه ص۲۴). ترا ک مقعده را به هم فراز آرد. (الابنیه ایضاً، ص۳۲). بلیلج ... معده را قوی گرداند و رودگانی را خاصه معای مستقیم را و مقعده را. (الابنیه ایضاً ص۶۴). آبله‌ها را که از اندرون دهان برآید ببرد و آماس مقعده را همچنین. (الابنیه ایضاً ص ۱۱۲). و رجوع به مَقعَدَة و مقعد شود.

مقعر. [مُ قَ عْ عَ] (ع ص) قدح مقعر؛ کاسهٔ مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قعب مقعر؛ کاسهٔ گود. (از اقرب الموارد). ||جای عمیق و جای مغاک. (غیاث) (آنندراج). مغاک‌دار و عمیق و عمق‌دار. (ناظم الاطباء). گود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمین کوه باشد چو آیند پیدا
چو اندر گذشتند چاه مقعر.

عنصری (دیوان چ قریب ص۶۳).

تا راه بدید این دل گمراه به جودش
بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر.

ناصرخسرو.

از این سان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر.

عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۴۸).

زمزم بسان دیدهٔ یعقوب داده آب
یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش. خاقانی.

گنبد پیر سبحه‌های بلور
در مغاک مقعر اندازد. خاقانی.

||سطحهٔ باطنی کره که مجوف است. (غیاث) (آنندراج). سطح درونی کرهٔ مجوف. ضد محدب. (ناظم الاطباء). کاو. (فرهنگستان): چنان تصور باید کرد که مقعر فلک قعر آتش است و فلک قمر گرد او درآمده. (چهار مقاله ص ۸). تیراندازانی که به زخم تیر، باز را از مقعر فلک اثیر باز گردانند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۳).

— آینهٔ مقعر؛ آینه‌ای که سطح آن فرو رفته باشد. ضد محدب. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فیزیک، قسمتی از یک کرهٔ توخالی است که سطح داخلی آن صیقلی و منعکس کننده باشد. مقابل آینهٔ محدب. آینهٔ کروی، یا مقعر[2] است یا محدب[3]. و آینهٔ کروی آینه‌ای است که سطح منعکس کنندهٔ آن قسمتی از کره است. (از برون کره محدب و از درون کره مقعر) و می‌توان فرض کرد که آینهٔ کروی از تعداد فراوانی آینهٔ سطح بسیار کوچک که بر سطح انحنای درونی یا بیرونی آینهٔ کروی مماس است تشکیل شده است. شعاع نوری که بر هر نقطه از این آینه‌ها بتابد مثل آینهٔ سطح منعکس می‌شود. مرکز و شعاع کره مرکز و شعاع انحنای آینه خوانده می‌شود، وسط آینه را رأس و خط واصل بین رأس و مرکز را محور اصلی گویند. اگر فواصل جسم، تصویر و کانون را از آینه حساب کنیم و جهت مثبت را عکس جهت تابش نور فرض کنیم می‌توانیم این رابطه را در مورد آینه‌های کروی بکار بریم:

$$\frac{1}{V} + \frac{1}{U} = \frac{1}{f}$$

که v فاصلهٔ جسم تا آینه و U فاصلهٔ تصویر تا آینه و f فاصلهٔ کانونی تا آینه است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

مقعر. [مُ قَ عْ عِ] (ع ص) رجل مقعر؛ مردی که از بن حلق خود سخن می‌گوید. ||فلان مقعر؛ فلان به عمق امور می‌رسد. (از اقرب الموارد).

مقعص. [مِ عَ] (ع ص) شیری که زود بکشد شکار را. مقعاص. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعط. [مُ قَ عْ عَ] (ع ص) بار برداشته شده بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). بار گذاشته شده بر پشت ستور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعط. [مُ قَ عْ عِ] (ع ص) سختی‌کننده در تقاضای وام. (ناظم الاطباء). رجوع به تقعیط معنی آخر شود.

مقعطة. [مِ عَ طَ] (ع اِ) دستار بزرگ یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). دستار و دستار بزرگ. (ناظم الاطباء). عمامه. و زمخشری گوید مقعطة و مقعط چیزی که بدان سر را پیچند. (از اقرب الموارد).

مقعقع. [مُ قَ قِ] (ع ص) آن که می‌گرداند قداح را در میسره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعقع. [مُ قَ قَ] (ع ص) زمین خشک باصدا. (ناظم الاطباء). زمین. (فرهنگ جانسون).

مقعنسس. [مُ عَ سِ] (ع ص) شدید. (مهذب الاسماء). سخت و درشت. ج، مقاعس، مقاعیس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقعوص. [مَ] (ع ص) مبتلا به بیماری قعاص. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقعوصة. [مَ صَ] (ع ص) گوسفند قُعاص[4] زده که بیماریی است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مقعوص شود.

مقعوطة. [مَ طَ][5] (ع اِ) (از «ق‌ع‌ط») گوهک خبزدوک. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). سرگینی که جُعَل می‌غلتاند. (ناظم الاطباء).

مقعی. [مُ] (ع ص) (از «ق‌ع‌و») بر کون نشسته، و فی الحدیث: انه علیه السلام اکل مقعیا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مقفا. [6] [مُ قَفْ فا] (ع ص) دارای قافیه. (ناظم الاطباء). صاحب قافیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقفی شود.

مقفار. [مِ] (ع ص) بیابان بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفازة مقفار؛ بیابانی خالی. (از اقرب الموارد).

مقفر. [مُ فِ] (ع ص) ویران‌شده و خراب و خالی از اهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به إقفار شود.

مقفز. [مُ قَفْ فَ] (ع ص) فرس مقفز؛ اسب أَقْفَز. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که سفیدی دستهایش تا آرنج برسد اما

---

۱ – رسم‌الخطی از مقعدة عربی در فارسی است.

2 - Miroir concave (فرانسوی).

3 - Miroir convexe (فرانسوی).

۴ – بیماریی است گوسفند را که در حال بکشد و بیماریی است که در سینه حادث گردد، گویی می‌شکند گردن را... (منتهی الارب).

۵ – ناظم‌الاطباء این کلمه را به فتح اول ضبط کرده است.

۶ – رسم‌الخطی از مقفیٰ [مُ قَ ف فا] عربی در فارسی است.

پاهایش سفید نباشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به اَقْفَر شود. ||مرد پاپتابه‌دار. (ناظم الاطباء).

مقفص. [مُ قَفْ فَ] (ع ص) ثوب مقفص؛ جامهٔ نگارین به نگار پنجره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارچهٔ مخطط مانند قفص. ||کسی که دست و پایش بسته شده باشد، مأخوذ است از قفص که پرنده را در آن محبوس کنند. (از اقرب الموارد).

مقفع. [مُ قَفْ فَ] (ع ص) ترنجیده و درهم کشیده. (ناظم الاطباء). رجل مقفع‌الیدین؛ مرد ترنجیده و یرا[1] گرفته‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردی که دستش ترنجیده و برگشته باشد. (از اقرب الموارد).

مقفع. [مُ قَفْ فِ / مُ قَفْ فَ][2] (ع ص) مرد که همواره سرنگون باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقفع. [مُ قَفْ فَ] (اِخ) لقب پدر ابومحمد عبدالله‌بن مقفع فصیح و بلیغ معروف است، بدانجهت که حجاج او را مضروب ساخت و دست او یرا گرفت. (ازمحیط المحیط). لقب پدر عبدالله‌بن مقفع است از زبان‌آوران معروف و پیش از آنکه دین اسلام اختیار کند نام او روزبه بود و پدر وی را بدان جهت مقفع گفتند که چون حجاج چوب بر انگشتان وی بزد قفعت یده، یرا گرفت دست او. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابن المقفع شود.

مقفعة. [مِ فَ عَ] (ع اِ) چوب که بدان انگشتان بزنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقفعی. [مُ قَفْ فَ] (ص نسبی) منسوب به مقفع و ابن المقفع. ||(اِ) قسمی تراش و اندام قلم منسوب به ابن مقفع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به زمین عراق دوانزده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هر یکی را به بزرگی از خطاطان باز خوانند یکی مقلی، به ابن مقله باز خوانند... سدیگر مقفعی که به ابن مقفع باز خوانند. (نوروزنامه ص۴۹).

مقفل. [مُ قَفْ فَ] (ع ص) بسته‌شده و قفل‌شده. (ناظم الاطباء). قفل‌کرده. قفل‌زده و قفل‌نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقفل. [مُ فَ] (ع ص) قفل‌شده و بسته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در قفل‌کرده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مقفل‌الیدین؛ بخیل. (منتهی الارب). بخیل و زفت ناکس. (ناظم الاطباء). مرد لئیم یا آن که از دست او هرگز خیری برنیاید. (از اقرب الموارد).

مقفل. [مُ قَفْ فِ] (ع ص) جلد مقفل؛ پوست خشک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقفیل شود.

مقفل. [مُ فَ] (ع ص) درخت خرمایی که هرچه بار دارد فرو ریزد. (از اقرب الموارد).

مقفله. [مُ قَفْ فَ لَ] (ع ص) مؤنث مقفل. ج، مقفلات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مقفل شود.

مقفوله. [مَ لَ] (ع ص) اضلاع مقفوله. رجوع به ضلع شود.

مقفی. [مُ قَفْ فا] (ع ص) قافیه کرده‌شده. (آنندراج). دارای قافیه. (ناظم الاطباء). بقافیه. قافیه‌دار. بیت مقفی؛ بیتی که آن را قافیت پدید کرده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گفتند[3] حروف آخرین آن به یکدیگر مانند تا فرق بود میان مقفی و غیرمقفی... (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۱۴۷). ||آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشد چنانکه رضی نیشابوری گفته است:

زهی سرفرازی که با پایگاهت
میسر نشد چرخ را دستیاری.

که اگرچه وزن عروض و ضرب این بیت فعولن است حروف آن مختلف است. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۳۱۰). ||دریی داشته شده. (آنندراج).

مقفی. [مُ] (ع ص) کسی که مقدم می‌دارد و ترجیح می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقفاء شود. ||آن که برمی‌گزینند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقفی. [مُ فا] (ع ص) مقدم‌شده. (ناظم الاطباء). رجل مقفی؛ مرد برگزیدهٔ گرامی داشته. (از اقرب الموارد).

مقفی. [مُ قَفْ فی] (ع ص) آن که در پی کسی می‌فرستد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که به سراغ کسی می‌رود و آن که پیروی می‌نماید کسی را. (ناظم الاطباء).

مقفی. [مَ فی ی] (ع ص) از پس گردن ذبح شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقفی. [مُ قَفْ فا] (اِخ) (ال...) از نامهای آن حضرت صلی‌الله علیه و آله است. (ناظم الاطباء) (از حبیب‌السیر).

مقفیة. [مَ فی یَ] (ع ص) شاة مقفیة؛ گوسفند از پس گردن ذبح کرده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مَقْفیّ شود.

مقق. [مَ قَ] (ع مص) دراز شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقق. [مَ قَ] (ع اِمص) درازا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طول بطور عام. و گویند طولی با باریکی بسیار. (از اقرب الموارد). ||دوری و فاصله بین دوچیز. (از اقرب الموارد).

مققة. [مَ قَ قَ] (ع ص، اِ) بزغالگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نادانان. (منتهی الارب) (آنندراج). مردمان نادان و جاهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشندگان نبیذ را اندک اندک. (از اقرب الموارد).

مقکه. [مُ کِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۷).

مقل. [مَ] (ع مص) به کسی نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). بنگریستن. (المصادر زوزنی). نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگریستن به چیزی. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||به آب فروبردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). فروبردن به آب و جز آن. (آنندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرورفتن در آب. ||به دست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را، به ترس شیر مکیدن وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقل المقلة؛ در آوند انداخت سنگ را و آب بر آن ریخت برای تقسیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن‌چینی کردن و بدگفتن کسی را پیش کسی. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) نوعی از شیر دادن. ||تک چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریگ و خاک. و گویند: انغمس فی الماء حتی اتی بالمقل معه؛ ای بالحصی والتراب. (از اقرب الموارد). ||محل فرورفتن در دریا و منه قول لقمان: أرأیت الحبة تکون فی مقل البحر؛ ای فی مغاص‌البحر. (از اقرب الموارد).

مقل. [مُ][4] (ع اِ) نام درختی است و بعضی گویند صمغی است و آن را مقل ازرق و مقل مکی و مقل الیهود و مقل عربی و مقل سقلبی خوانند و گویند از عطریات است. (برهان). صمغی است که به هندی گوگل خوانند لیکن عربی است. (فرهنگ رشیدی). صمغ درختی است و آن انواع باشد، مقل ازرق که مایل به سرخی و تلخی باشد، مقل یهود که مایل به زردی و مقل صقلی که مایل به تیرگی و سیاهی و مقل عربی آنچه از یمن خیزد و مقل هندی آنچه از هند خیزد. و جمیع آن نافع است جهت گزیدگی هوام و سرفه و بواسیر و

---

۱ – چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد. (آنندراج).

۲ – ضبط اول از منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء، و ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۳ – در تعریف شعر.

۴ – در اقرب الموارد به فتح اول ضبط شده است.

جهت تنقیهٔ رحم و آسانی زاییدن و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح غلیظ و مدر و فربه کن اندام و محلل اورام. (منتهی الارب) (آنندراج). صمغ درختی است و آن انواع دارد: هندی و عربی و صقلی و همهٔ آنها به عنوان دارو به کار رود. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). خرمای هندی. (مهذب الاسماء). دومه. (زمخشری). گوگل. (دهار). مراد از او صمغ درختی است مانند درخت کندر و بسیار عظیم و در شحر و صحار و عمان کثیرالوجود است و صمغ آن هر چه مایل به سرخی و تلخی باشد مقل ازرق نامند و مایل به زردی را، مقل الیهود و مایل به تیرگی و سیاهی را سقلبی و آنچه از نواحی یمن خیزد بادنجانی می‌باشد و او را مقل عربی گویند و بهترین او زرد صاف براق تلخ است که زود حل شود و در آتش اندازند خوشبو باشد و قوتش تا بیست سال باقی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغی است معروف که به هندی گوگل گویند. (غیاث). صمغ درختی است از جنس نخیلات که اله و روم[1] و گلگل و مقل ازرق و مقل یهود و مقل عربی نیز نامند. (ناظم الاطباء). آن را دوم[2] خوانند و فرس آن را زرغنج خوانند. (نزهة القلوب). دوم. وقل. راحةالاسد. خِضلاف. لکلرک به این کلمه دو معنی میدهد یکی از آن دو بدلیون[3] و دیگر پالمیه مکل[4] و گوید حتی ثمر پالمیه مکل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): باید که بامقل و سکبینج و اشق به حب کنند. (الابنیه چ دانشگاه ص۲۰۳). و چون خواهی که به صلاح آورده بود با گل و مصطکی ومقل بیامیز تا ضرر نکند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۱۲). مقل گرم و نرم است به نزدیک بعضی از طبیبان. (الابنیه ایضاً، ص۳۱۵).

دهر است خندان بر عدو، کوجاه شه کرد آرزو
مقل است بار نخل او، او چشم خرما داشته.
خاقانی.

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن به سنگ.
(بوستان).

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو. سعدی.

شجر مقل در بیابانها
نرسد هرگز آفتی به سرش. سعدی.

و رجوع به ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

— مقل ازرق[5]؛ درختی است از تیرهٔ بورسراسه[6] که در حقیقت یکی از تیره‌های مقل مکی است و صمغ سقزی که از آن حاصل می‌شود همان خواص دارویی صمغ سقز مقل مکی را دارد. مقل هندی. مقل الیهود. مقل یهودی. درخت مقل الیهود. ملک ازرق. بدلیون هندی. بوی جهودان. گوگل. کورهندی. مرهندی. (فرهنگ فارسی معین).

— مقل افریقا؛ مقل مکی. و رجوع به ترکیب مقل مکی شود.

— مقل اندلسی[7]؛ نوعی از مقل یعنی دوم[8] که در اسپانیا باشد و میوهٔ آن نرسد و پخته نگردد و عفوصت بسیار و آب کم دارد و شکم ببندد و مقوی معده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقل زنگباری؛ مقل مکی. و رجوع به ترکیب مقل مکی شود.

— مقل صقلبی؛ مقل‌الیهود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقل مکی؛ درختی است[9] از تیرهٔ بورسراسه و از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ که مخصوص نواحی گرم است. از این درخت صمغ رزینی (صمغ سقز)[10] حاصل می‌شود که به عنوان قابض بکار می‌رود بعلاوه دارای خواص ضد دردهای بواسیری و نقرسی می‌باشد. بذالیون. بدالیون. بدلیون. گوگل. مقلا. مقل افریقا. المقل الافریقی. مقل زنگباری. کور. بدلیون افریقا. گلگل. (فرهنگ فارسی معین).

— ||اسم ثمر درخت دوم است و با عفوصت و خشونت. و او را بهش و خشک او را دقل نامند و مأ کول است و درخت او در شکل و در ثمر شبیه به درخت خرما می‌باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ثمرهٔ دوم است و آن به مکه برسد و پخته گردد و مأ کول و لذیذ باشد. بهش. مقل مأ کول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بار درخت دوم که سخت و عسر باشد می‌پزند و می‌خورند آن را، سرد و قابض و مقوی معده است. (منتهی الارب) (آنندراج). ثمر درخت دوم است که می‌پزند و می‌خورند. (از اقرب الموارد).

— ||صمغ درختی است از جنس نخل که دوم گویند. (ناظم الاطباء). صمغ سقزی که از درخت مقل مکی بدست آید. (فرهنگ فارسی معین).

— مقل هندی؛ مقل ازرق. رجوع به ترکیب مقل ازرق شود.

— مقل یهودی؛ مقل ازرق. رجوع به ترکیب مقل ازرق شود.

||نوعی از کندر که یهود بخور سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میوهٔ درختی است مانند کنار. (غیاث). ||استخوان اندرون وی را[11] نجاران بسر سر مته کنند و آن را مقل خوانند. (اختیارات بدیعی):

به ارهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل
به خرط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب. خاقانی.

مقل. [مُ] (اِ) نوعی از عطر باشد که آن را از عود و عنبر و صندل و غیر آن سازند. بواسیر را نافع است. (برهان). در مؤید از بعضی کتب طبی نقل کرده که عطری است مرکب از چهار جزو. (فرهنگ رشیدی). نوعی از عطریات که از عود و عنبر و صندل و جز آن سازند. (ناظم الاطباء). ||هفت تخمهٔ بزوری را نیز گویند که بجهت عاشقان بپزند بجهت دفع عشق از ایشان. (برهان). هفت تخمه یعنی بزوری که جهت عاشقان بپزند تا دفع عشق از ایشان کند.(ناظم الاطباء). ||به معنی گرز باشد که به عربی عمود خوانند. (برهان). به معنی گرز نیز گفته‌اند.(فرهنگ رشیدی). در لطایف به معنی گرز و کوپال نوشته. (غیاث) (آنندراج). گرز و عمود. (ناظم الاطباء).

مقل. [مُ قَ] (ع اِ) ج مُقلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه
به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل.
مسعودسعد.

و رجوع به مقلة شود.

مقل. [مُ قِ] (ع ص) اندک‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اقلال شود. ||اندک‌مال. (مهذب الاسماء): رجل مقل؛ مرد نیازمند درویش که در آن اندکی توانگری باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درویش و فقیر. (غیاث) (آنندراج). درویش و فقیر. کم‌مایه. تهیدست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جان و دل بذل کن کز آب و زگل
بهتر از جودهاست جهد مقل.
سنائی (حدیقه الحقیقة و شریعة الطریقة ص ۱۲۷).

هر دمت طوفان کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل. مولوی.

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه‌خواری متصل. مولوی.

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل. مولوی.

روز دیگر بر علویان مقل

---

۱ - رجوع به روم در همین لغت‌نامه شود.
۲ - رجوع به دوم در همین لغت‌نامه شود.
3 - Bdellium. 4 - Palmier mokl.
5 - Balsamée agalloche (فرانسوی). Bdellium indian (لاتینی).
6 - Burséracées (فرانسوی).
7 - Bdellium d'Espagne.
۸ - رجوع به دوم در همین لغتنامه شود.
9 - Bdellium (لاتینی), Balsaméea fricanum (فرانسوی).
10 - Gomme résin (فرانسوی).
۱۱ - مقل مکی را.

با فقیهان روز دیگر مشتغل.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۰۸).

||مقابل مکثر. شاعر یا نویسنده‌ای که کم گوید و نویسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
اگر منشی مقل بدمقال، که در نکال بدی باشد و سخنان کالبدی تراشد، گوید که آن ابدال که می‌گویی شواذ است نه مستعمل... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۴). ||نزد محدثان شخصی باشد که روایت نشده باشد از او مگر یکی از صحابه یا تابعان وکسان بعد از آنان... (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۲۰۹) (از فرهنگ علوم نقلی).

مقلاء. [مِ] (ع اِ) غوک چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو چوب که کودکان با آنها بازی کنند. مقلی [مِ لا]. (از اقرب الموارد). الک دولک. قُلَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلات. [مِ] (ع ص) شتر ماده که یکبار زاید و سپس آن بارنگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امرأة مقلات؛ زنی که کودکش فرانیاید. (مهذب الاسماء). زن که فرزند او را نزید. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که وی را فرزند نزید. ج، مقالیت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلات. [مِ] (ع اِ) مقلاة. تابه. تاوه. روغن‌داغ‌کن. ماهی‌سرخ‌کن. ماهی‌تابه. ج، مقالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلاد. [مِ] (ع اِ) کلید. مقلید. ج، مقالید. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). کلید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): سه نام از نامهای بزرگ عز اسمه که... مقلاد خیرات و مفتاح حسنات است تحفه آورده. (سندبادنامه). ||گنجینه. ج، مقالید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلاص. [مِ] (ع ص) ناقهٔ فربه شده در تابستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلاص. [مِ] (اِخ) نام رئیس و پیشوای فرقه‌ای از مانویه که به نام او به مقلاصیه معروف شدند و او جانشین زادهرمز رئیس فرقهٔ دین آوریه بود، به مداین در زمان حجاج‌بن یوسف ثقفی. (از ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلاص. [مِ] (اِخ) لقبی که دایهٔ منصور خلیفه در کودکی بدو داده بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): طبیب گفت من در کتابهای ما خوانده‌ام که ملکی باشد نام او مقلاص برکنار دجله شهری بکند که تا قیامت بماند این حکایت با منصور بگفتند. منصور گفت مرا در کودکی مقلاص گفتندی... (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۳). سبب تسمیهٔ من به مقلاص آن بود... که ریسمانهای دایهٔ خود را دزدیده و فروخته دعوتی مهیا ساختم... و بالاخره سررشتهٔ آن کار به دست دایه افتاده مرا مدتی مقلاص می‌خواند زیرا در آن زمان مقلاص نامی به دزدی اشتهار داشت و از هرکس که این کار سرمی‌زد به او نسبت می‌کردند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۲۱۳ و ۲۱۴).

مقلاص. [مِ] (اِخ) نام مردی و او والد جد عبدالعزیزبن عمران‌بن ایوب امام از اصحاب شافعی است و او از بزرگان مالکیه بود و چون شافعی را دید مذهب او را بپذیرفت. (از منتهی الارب).

مقلاصف. [مَ صِ] (ع اِ) بادرنبویه. (دزی ج ۲ ص۶۰۵).

مقلاصی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مقلاص که از قرای جرجان است. (ازانساب سمعانی).

مقلاصی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مقلاص یکی از رؤسای فرقه‌ای از مانویه. ج، مقالصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلاصیه. [مِ صی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از مانویهٔ عراق منسوب به مقلاص نامی که پیشوای مانویه به مدائن و جانشین زادهرمز بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقلاص شود.

مقلاع. [مِ] (ع اِ) کلانگ. (تفلیسی). فلاخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آلتی که بدان سنگ بیندازند و آن را چوپانان بکار دارند. ج، مقالیع. (از اقرب الموارد). قلماسنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیل و ابزاری که بدان زمین را انباشته می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مقلاعة. [مِ عَ] (ع اِ) فلاخن. (ناظم الاطباء).

مقلاق. [مِ] (ع ص) مرد یا زن سخت بی‌آرام. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجل مقلاق؛ مرد سخت بی‌آرام و همچنین است امرأة مقلاق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مقلاة. [مِ] (ع اِ) تاوه. روغن‌گداز. (دهار). تاوه. ج، مقالی. (مهذب الاسماء). که قلیه بریان کنند در وی. مِقلی. (منتهی الارب) (آنندراج). تابه. ج، مقالی. (ناظم الاطباء). ظرفی از مس و گویند از سفال که طعام در آن تفت دهند. (از اقرب الموارد).

مقلب. [مِ لَ] (ع اِ) آهن آماج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهنی که بدان برگردانند زمین را برای زراعت. (از اقرب الموارد).

مقلب. [مُ لَ] (ع ص) یقهٔ مقلب؛ یقهٔ برگشته. (فرهنگ لغات مشکل دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۴):
چون کشد بر دوش بار یقهٔ مقلب بگو
جامه‌ای کز نازکی بار گریبان برنتافت.
نظام قاری (دیوان البسه ص۵۲).
یقهٔ مقلب به گوش استاده است
دگمه‌گو با جیب کم کن مشوره.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵).
سر بامست گریبان یقهٔ با مقلب
آن کتیمه که زدند از پی دفع امطار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).
بعد از آن یقهٔ مقلب که هم مشورهٔ چارقب بود این حکایت مخفی به سمع او رسانید. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۱).

مقلب. [مُ قَلْ لِ] (ع ص) برگرداننده. (ناظم الاطباء). گرداننده. محول. دگرگون‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مقلب‌القلوب؛ برگردانندهٔ دلها. و نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خداوند عالم که دلها را برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء). کنایه از خدا. یکی از صفات خدا: مقلب القلوب تعالی شأنه قلب او را همواره میان این دو حال متعاقب و متناوب متقلب می‌دارد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۴۲۴).
- مقلب قلب؛ برگردانندهٔ دل. کنایه از خدای‌تعالی. صفتی از صفات باریتعالی: از تحت حجاب قلب بیرون رفته و از صحبت قلب به صحبت مقلب قلب پیوسته. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۴۲۹). و رجوع به ترکیب قبل شود.

مقلبون. [مُ لِ] (ع ص، اِ) قومی که شتران آنها مبتلا به بیماری قلاب[1] باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به اِقلاب شود.

مقلتة. [مَ لَ تَ][2] (ع اِ) جای هلاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهلکه. ج، مَقالِت. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||هلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیابان زیرا که جای هلاک است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در لسان گوید مکان مخوف. (از اقرب الموارد). ||هلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مقل‌حال. [مُ قِلْل] (ص مرکب) بی‌بضاعت. تهیدست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مرد مقل‌حال را به وقت

---

۱ - بیماریی است که شتر را به زودی بکشد. (منتهی الارب).

۲ - در منتهی الارب این کلمه به هر دو معنی به فتح اول و ثانی و تشدید ثالث ضبط شده است، ولی در تاج العروس ج ۱ ص۵۷۲ آرد: مقلتة المهلکة به وزن و به معنی مقلتة مکان مخوف.

گفتار ا گر خود در چکاند بسیارگوی شمرند. (مرزبان‌نامه). وقتی که مردی درویش و تنگدست و مقل‌حال در خانه گربه‌ای داشت همیشه گرسنه بودی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴۳). یکی با بشر مشورت کرد دو هزار درم دارم حلال، می‌خواهم که به حج شوم گفت...برو وام کسی بگزار، یا بده به یتیم و به مردی مقل‌حال که ... از صد حج اسلام پسندیده‌تر. (تذکرة الاولیاء عطار). جهود مردی مقل‌حال بود و بی‌زاد و راحله می‌رفت. (جوامع‌الحکایات). گفتم او مرا چه می‌شناسد که من مردی مقل‌حال و درویشم. (جوامع‌الحکایات عوفی).

مقلد. [مُ قَلْ لِ] (ع ص) آن که خود را به بستن گردن‌بند، زینت کرده باشد. (ناظم الاطباء). ||عمل کننده بر قول کسی بغیر دلیل. (غیاث). تقلید کننده و آنکه بر قول کسی بدون دلیل عمل کند. پس‌ایست. (ناظم الاطباء). آن که از خود تصرفی ندارد. آن که قول و فعل دیگر را بی‌تصرف و تعمق پیروی کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز
در بهشت ار نه امید قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.

از مقلد مجوی راه صواب
نردبان پایه کی بود مهتاب.	سنائی.

پیران سلف را مقلد باش و بر طریقت ایشان می‌رو. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۷۲۷).

آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۰۱).

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد
وز خیال خویشتن پرجوش شد.
مولوی (ایضاً، ص۳۹۸).

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود راکه آنجا می‌چرید.
مولوی (ایضاً ص ۱۲۵).

از مقلد تا محقق فرقهاست
کاین چو داود است و آن دیگر صداست.
مولوی.

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن.	حافظ.

||آن که در احکام فقهی تقلید مفتی و مجتهدی کند. آن که در احکام فروع دین از مجتهدی تقلید کند. مقابل مقلَّد و مجتهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اطاعت‌کننده. پیروی‌کننده:

ای دل برو مقلد احکام شرع باش
کز یمن آن به عالم تحقیق وارسی.	ابن‌یمین.

||آن که کاری را به عهده می‌گیرد. (ناظم الاطباء): هرکه بر درگاه پادشاهان... از عملی که مقلد آن بوده معزول گشته... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه). ||مجازاً به معنی نقال آید. (غیاث). نقال. (ناظم الاطباء). ||آن که به طور مضحکه و مسخره مانند گفتار و کردار کسی عمل می‌کند و ادا و نوای او را درمی‌آورد و مسخره و بذله گو و چنگی. (ناظم الاطباء). بازیگری که کار یا گفتار یا شکل کسان را چنانکه هست از خود بنماید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلد. [مُ قَلْ لَ] (ع ص) فقیه مفتی که تقلید او کنند در احکام فروع دین. مقابل مُقَلِّد. (یادداشت به‌خط مرحوم دهخدا). ||پیشوایی که کارهای قوم بر عهدهٔ اوست. (از اقرب الموارد). ||اسب سابق و درگذرنده از اسبان که نشانهٔ سباق بر گردن وی بسته باشند. ||(اِ) جای گردن‌بند از گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای دوال شمشیر از دوش. (مهذب الاسماء). جای حمایل شمشیر از هر دوش مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). جای حمایل شمشیر از هر دو دوش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلد. [مِ لَ] (ع اِ) کلید. ج، مقالد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معرب از کلید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقلید شود. ||کوژکلید. (مهذب الاسماء). کلید بر شکل داس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اخنور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظرف. (از اقرب الموارد). ||توبره. ||پیمانه. ||چوبدستی سرکج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مقلد. [مُ قَلْ لَ] (اِخ) ابن‌المسیب‌بن رافع عقیلی مکنی به ابوحسان و ملقب به حسام الدوله (مقتول به سال ۳۹۱ هـ.ق.). از امرای بنی عقیل، صاحب موصل از ۳۸۷ تا ۳۹۱ هـ.ق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از بنی‌هوازن بود و پس از درگذشت برادر خود به امارت رسید. امیری با تدبیر و خردمند و فاضل و دوستدار اهل ادب بود و القادر بالله خلیفه وی را لقب داد و لواء و خلعت فرستاد. وی به شهر انبار، در مجلس انسی به دست غلام ترکی به قتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۳۶ شود.

مقلدات الشعر. [مُ قَلْ لَ تُشْ شِ] (ع اِ مرکب) اشعار باقیمانده در زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلدپیشه. [مُ قَلْ لِ شَ / شِ] (ص مرکب) نقال و رقاص و خنیا گر. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقلدوار. [مُ قَلْ لِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند مقلد و بطور تقلید. (ناظم الاطباء).

مقلدی. [مُ قَلْ لِ] (حامص) مسخرگی و بذله گویی. (ناظم الاطباء). شغل و عمل مقلد. و رجوع به مقلد شود.

مقلس. [مُ لِ] (ع ص) مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: این وصف فاعلی را از باب افعال در لغتنامه‌ها نیافتم و مقلس از باب تفعیل بمعنی بازیگر گاه قدوم ملوک و امرا آمده است[1]:

بهره‌ورند از سخنات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک، مقلس[2] و قلاش و رند.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقلس. [مُ قَلْ لِ] (ع ص) چوب‌باز. (مهذب الاسماء). بازیگر وقت قدوم ملوک و امرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که بازیگری می‌کند پیشاپیش امیر هنگام قدوم وی به شهر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقلص. [مُ قَلْ لِ] (ع ص) فرس مقلص؛ اسب خرامان بلند درازدست و پای. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلص. [مُ قَلْ لَ] (ع ص) همیشه حاضر و آماده برای مسافرت. (ناظم الاطباء).

مقلع. [مُ لَ] (ع مص) اِقلاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازایستادن از کار. (آنندراج). و رجوع به اقلاع شود. ||(ص) کسی که نرسد او را ابر. (از اقرب الموارد).

مقلع. [مِ لَ] (ع اِ) فلاخن[3]. (آنندراج).

مقلع. [مُ لِ] (ع ص) بردارنده و بلندکنندهٔ بادبان کشتی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اِقلاع شود.

مقلعات. [مُ لَ] (ع ص، اِ) کشتیهای بابادبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج مقلعة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقلعة شود.

مقلعط. [مُ لَ عِ طط] (ع ص) مرد گریزندهٔ برحذر رمندهٔ ترسان بیمنا ک. ||سرسخت پیچان‌موی که موی آن دراز نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلعة. [مُ لَ عَ] (ع ص) سفینهٔ مقلعة؛ کشتی بابادبان. ج، مقلعات. (ناظم الاطباء). کشتی که برای آن بادبان ساخته باشند. (از اقرب

---

۱ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
۲ - در دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۶۲: مفلس.
۳ - این معنی در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد و محیط المحیط ذیل مقلاع آمده است. و رجوع به مقلاع شود.

الموارد).

مقلفع. [مُ قَ فَ] (ع ص) صوف مقلفع؛ پشم چرکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلقل. [مُ قَ قِ] (ع ص) بیقرار. ||(اِ) به معنی شراب نیز آمده. (غیاث) (آنندراج).

مقلقله. [مُ قَ قِ لَ] (ع اِ) آواز صراحی و شیشه. (غیاث) (آنندراج).

مقلل. [مُ قَلْ لَ] (ع ص) کم نموده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقلیل شود. ||سیف مقلل، شمشیر قله[1] دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلم. [م لَ] (ع اِ) غلاف نرهٔ شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نرهٔ اشتر. (دهار). نرهٔ شتر و قوچ و گاو نر و گویند کنارهٔ آن. ج، مقالم. (از ذیل اقرب الموارد). ||سنب‌پیرای. (دهار). سم‌پیرای. سم‌تراش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قلمدان. مِقلَمة. ج، مقالم. (مهذب الاسماء). و رجوع به مقلمة و مقلمه شود.

مقلم. [مُ قَلْ لَ] (ع ص) زن بیوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیده‌ناخن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقلیم شود. ||مقلم‌الظفر؛ مرد سست و بددل ذلیل و خوار. کلیل‌الظفر. (منتهی الارب). مرد سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). رجل مقلوم‌الظفر و مقلم‌الظفر؛ مرد ضعیف و ذلیل. کلیل‌الظفر. (از اقرب الموارد).

مقلم. [م لَ] (ع اِ) تندی نیزه. ج، مقالم. (ناظم الاطباء).

مقلموت. [مَ قَ مَ] (اِخ) صورت تحریف شدهٔ ملک‌الموت. عزرائیل. فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان از تن آدمی است:

کای مقلموت[2] من نه مهشتیم
من یکی زال پیر محتنیم.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص ۴۵۵).

مقلمود. [ ] (اِخ) نام حضرت عزرائیل است و ضبط آن معلوم نیست. (از لسان العجم شعوری ج۲ ورق ب ۳۴۶). و رجوع به مقلموق و مقلموت شود.

مقلموق. [مَ لَ][3] (اِخ) ملک‌الموت که عزرائیل باشد و مقلمود هم بنظر آمده. (از آنندراج). و رجوع به مقلموت شود.

مقلمة. [م لَ مَ] (ع اِ) قلمدان. مِقلَم. ج، مقالم. (مهذب الاسماء). قلمدان. (دهار) (صراح) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||غلاف قضیب شتر. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مِقلَم شود.

مقلمه. [مِ لَ مَ / مِ] (از ع، اِ) مقلمة. قلمدان. جای قلم؛ قلمی به عاریت خواست از دانشمندی و به آن حدیث نبشت پس در مقلمه نهاد و فراموش کرد. از آنجا به عراق رحلت کرد. چون به عراق رسید قلم عاریتی در مقلمه یافت و دلتنگ شد... (کشف‌الاسرار ج۳ ص ۶۸۲).

گه‌گهی در مقلمه محبوس ماند کلک تو
زانکه او کردست روزی خلایق را ضمان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۱۰).

ضمان روزی ما کرده است کلکت از آن
به حبس مقلمه گه گه رود به حکم ضمان.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۰۴).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقلمة. [مُ قَلْ لَ مَ] (ع ص) مقلمة ایم؛ زن دیر بیوه‌مانده. (منتهی الارب). امرأة مقلمة؛ زن دیر بیوه‌مانده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||الف مقلمة؛ لشکر با ساز و سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلو. [مَ لُوو] (ع ص) گوشت بریان کرده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). برشته‌شده و بریان‌شده در تابه. (ناظم الاطباء). تاب داده. بریان کرده. سرخ کرده. مُحَمَّص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— طین‌المقلو؛ گل بریان کرده. (مهذب الاسماء).

مقلوا. [ ] (اِ) زحیر[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زحیر شود.

مقلوب. [مَ] (ع ص) برگردانیده‌شده و بازگونه گردانده.(آنندراج) (از اقرب الموارد). برگردانیده شده و واژگونه و معکوس و برگشته و زیروزبر شده. (ناظم الاطباء). بازگونه. وارونه. وارون. باشگون. باشگونه. واژون. واژونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۲۳).

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه.
مولوی.

گویندکه در بعضی از اوقات ظرفها و آبدانها و خمها بدین دیه یافتند و مقلوب و سرنگون. (تاریخ قم ص ۶۴).

— کلام مقلوب؛ کلام برگردانیده شد از وجه آن. (از ناظم الاطباء).

— مقلوب شدن؛ دگرگون شدن. وارونه شدن. برعکس شدن:

حال مقلوب شد که برتن دهر
ابره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی.

— مقلوب کردن؛ بگردانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مقلوب گردانیدن؛ دگرگون کردن: روزگار مشعبذنمای... اندیشهٔ ترا مقلوب گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۰).

— مقلوب گفتن؛ مجازاً، سخن غیرمناسب گفتن. پریشان گفتن. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت توم افزایی.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

||در اصطلاح اهل درایه حدیثی است که در سند آن یا در متن آن قلب شده باشد به بعضی دیگر. مثل آنکه بگوید: «محمدبن احمدبن عیسی» و حال آنکه احمدبن احمدبن عیسی است و در متن، به تصحیف و تحریف و تبدیل است... (درایه، از فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی شود. ||از جمله صنعتهایی که در نظم و نثر بدیع و غریب دارند و بر قوت طبع و خاطر شاعر و دبیر دلالت کند مقلوب است و مقلوب باشگونه باشد. و انواع او بسی است اما چهار نوع معروفتر است: مقلوب بعض، مقلوب کل، مقلوب مجنح، مقلوب مستوی. (حدایق السحر فی دقایق الشعر):

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه
دشمنت، اعنی هلاک و حاسدت، اعنی فنا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۴).

زآنکه مقلوب سنائی «یأنس» است
گر نگیرم انس با من بد مگرد
انس گیرم بازگونه خوانیم
خویشتن را بازگونه کس نکرد.
سنائی (دیوان ایضاً ص ۷۰ و ۷۱).

بقایی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی
خود اینک لابقا مقلوب اقبال است برخوانش.
خاقانی.

و رجوع به قلب شود.

— مقلوب بعض؛ این صنعت چنان بود که در نثر یا نظم دو کلمه یا بیشتر آورده شود که میانش تأخیر و تقدیم در بعضی حروف باشد نه در همه. مثال از الفاظ مفرد تازی: رقیب،

---

۱ - آنچه بر سر قبضه باشد از زر یا از آهن. (منتهی الارب).

۲ - نل: ملقموت و ملک الموت و ملک موت، که در این صورت اینجا شاهد نیست.

۳ - ضبط فوق از آنندراج است اما این ضبط درست نمی‌نماید، زیرا در شاهدی از سنائی که در ذیل مقلموت آمده اگر مطابق ضبط آنندراج خوانده شود وزن شعر مشوش خواهد شد. و رجوع به مقلموت شود.

4 - Ténesme (فرانسوی).

قریب. شاعر. شارع. مفرد پارسی: سکره، سرکه. رشک. شکر. از کلام نبوی: اللهم استر عوراتنا وآمن روعاتنا. پارسی مراست:
از آن جادوانه دو چشم سیاه
دلم جاودانه عدیل عناست.
(حدایق السحر فی دقایق الشعر).
– مقلوب کل؛ این صنعت چنان بود که تقدیم و تأخیر در همهٔ حروف کلمه آید از اول تا آخر، مثال از الفاظ مفرد تازی: سیل. لیس. تاریخ. خیرات. پارسی: ریش. شیر.
تازی من گویم:
حسامک منه للاحباب فتح
و رمحک منه للأعداء حتف.
امیر علی یوزی تکین گوید:
میرک سیناست نیک چابک و برنا
هرچ بگوید ظریف گوید و زیبا
هست اتیس و کریم ور نشناسی
زود بخوان باشگونه میرک سینا.
(حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر).
– مقلوب مجنح؛ همین مقلوب کل است الا آنکه آن دو کلمه در او نشان این دو صنعت بود نگاه داشته‌اند تا یکی به اول بیت بود و یکی به آخر، مثالش:
ابدا بندهٔ مطواعم آن راکه به طبع
بنماید ز مدیحت به تمامی ادبا.
و باشد که در اول و آخر هر مصراعی این نگاه داشته آید. مثالش:
زان دو جادو نرگس مخمور با کشّی و ناز
زار و گریان و غریوانم همه روز دراز.
و این صنعت مجنح را معطف نیز خوانند. (حدایق السحر فی دقایق الشعر).
– مقلوب مستوی؛ چنان بود که در نثر الفاظی مرکب یا در شعر یک مصراع یا یک بیت تمام چنان افتد که راست بتوان خواند و هم باشگونه. مثالش از قرآن: کل فی فلک[1]. ربک فکبر[2]. نثر تازی: ساکب کاس. نثر پارسی: دارم همه مراد. شعر تازی:
اراهن نادمه لیل لهو
وهل لیلهن مدان نهاراً.
شعر پارسی:
زیرکا کبکا گریز
زیت را نان آر تیز.
(حدایق السحر فی دقایق الشعر).
و رجوع به حدایق السحر چ اقبال صص ۱۵ – ۱۷ والمعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص ۴۳۴ و ۴۳۵ شود.
||شتر قلاب[3] زده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شتر گرفتار بیماری قلاب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که گرفتار بیماری قلب باشد. (ناظم الاطباء). ||(ا) گوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقلوبة شود.

مقلوب‌گر. [مَ گَ] (ص مرکب) وارونه کار. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):
در صورت مات برد می‌بخشد
مقلوب‌گری چو او که را دیدی.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

مقلوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث مقلوب. رجوع به مقلوب شود.
– ارض مقلوبة؛ دیار قوم لوط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||ماده‌شتر گرفتار بیماری قلاب[4]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مقلوب شود. ||(ا) گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گوش خواه از انسان باشد و یا از حیوان دیگر. (ناظم الاطباء).

مقلود. [مَ] (ع ص) رسن تافته. (منتهی الارب) (آنندراج). حبل مقلود؛ رسن تافته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوار مقلود؛ دست‌برنجن تاب داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلوع. [مَ] (ع ص) امیر معزول. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). معزول و از کاز خارج شده. ||از بیخ برکنده شده و از جای خود برداشته شده. (ناظم الاطباء). منتزع. (اقرب الموارد). ||فرس مقلوع؛ اسب که بر پشتش دایرهٔ قالع[5] باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتار بیماری قلاع[6]. (از اقرب الموارد).

مقلوف. [مَ] (ع ص) خمی که گل سر آن را برداشته باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقلوفات. [مَ] (ع ص، ا) ج مقلوفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مقلوفة شود.

مقلوفة. [مَ فَ] (ع ص) خنور بحرانی پر از خرما و مانند آن. ج، مقلوفات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلوم. [مَ] (ع ص) تراشیده‌شده و چیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقلوم‌الظفر؛ مرد سست. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). ضعیف و ذلیل: رجل مقلوم الظفر و مقلم‌الظفر، کلیل‌الظفر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقلم شود.

مقلونیا. [مَ] (ا) به سریانی خیار دراز را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملیون است که خربزهٔ گرمک باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ملونیا گویند. (اختیارات بدیعی). و رجوع به ملونیا شود.

مقلة. [مُ لَ] (ع ا) همهٔ چشم. (مهذب الاسماء). پیه درون چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم است یا آن سیاهی و سفیدی چشم است یا سیاهی چشم. ج، مُقَل. (منتهی الارب) (آنندراج). کرهٔ چشم که در آن سپیدی و سیاهی هر دو باشد و سیاهی و سپیدی چشم و سیاهی چشم که عبارت از حدقه باشد. (ناظم الاطباء). پیه چشم که جامع سیاهی و سپیدی است یا سیاهی و سپیدی یا حدقه یا چشم. (از اقرب الموارد). شیخ در شفا گوید مرکب از حدقه و سپیدی چشم است که ملتحمه نامیده می‌شود. (از بحر الجواهر): هذا خیر من مائة ناقة المقلة؛ یعنی این بهتر است از صد ناقه که برگزیده آن را به نظر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
– سوادالمقلة؛ مردمک چشم. (ناظم الاطباء). ||میانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مندیل بسیار فراخ که پیشوای مذهبی بر سر نهد. (دزی).

مقلة. [مَ لَ] (ع ا) سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگی که در بیاباتها چون آب تنگ شود در آوند می‌اندازند و به قدری روی آن آب می‌ریزند تا آن را بپوشاند و سپس هر کسی را به اندازهٔ بهرهٔ خود آب می‌دهند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگریزه که در آب افکنند تا قعر آن دریابند. (آنندراج). ||ته چاه. (از اقرب الموارد).

مقله. [مُ لَ / لِ] (ع ا) تمام کاسهٔ چشم با سفیدی و سیاهی. (غیاث). کرهٔ چشم. (ناظم الاطباء). مقله به اندام بینائی که به شکل کرهٔ نامنظم است اطلاق می‌گردد و آن را کرهٔ چشم نیز نامند که در درون حفرهٔ استخوانی صورت بنام حدقه جایگزین شده است و فضای درونی آن از مایعی غلیظ بنام زجاجیه پرشده است این کره توسط اندامهائی محافظت شده و بوسیلهٔ ماهیچه‌هائی به حرکت در می‌آید. و رجوع به چشم شود. ||مجازاً چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چنان خطی که اگر ابن مقله زنده شود
تراشهٔ قلمش را به مقله بردارد.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا بدون ذکر نام شاعر).
||مردمک چشم. (گنجینهٔ گنجوی):
گر خراشیده شد سپیدی توز

---

۱ – قرآن ۲۱/۳۳ و ۳۶/۴۰.
۲ – قرآن ۷۴/۳.
۳ – بیماری است که شتر را به زودی بکشد. (منتهی الارب).
۴ – بیماری است که شتر را به زودی بکشد. (منتهی الارب).
۵ – دایرهٔ پشت اسب که زیر نمد باشد و آن مکروه است. (منتهی الارب).
۶ – بیماری است گوسپندان را که در دهن پیدا آید. (منتهی الارب).

مقله در پیه مانده بود هنوز.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).

مقلهف. [مُ لَ هِ فِ ف] (ع ص) شعر مقلهف؛ موی بلند پراکندهٔ ژولیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقلی. [مِ لا] (ع اِ) تابه‌ای که قلیه بریان کنند در وی. مـقلاة. ج، مـقالی. (منتهی الارب) (آنندراج). تابه که در آن چیزی بـریان کـنند. (ناظم الاطباء). مقلاة. (اقرب الموارد). و رجوع به مقلاة شود. ||غوک چوب. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). مـقلاء. (اقـرب الموارد). الک‌دولک. قلة. (یادداشت به خـط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقلاء شود.

مقلی. [مَ لی ی] (ع ص) گوشت بریان کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برشته‌شده و بریان‌شده در تابه. (ناظم الاطباء). ||دشمن داشته شده. (از اقرب الموارد).

مقلی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مقله و ابن مقله. ||قسمی از تراش و اندام قلم منسوب به ابن‌مقله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به زمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هر یکی را به بزرگی از خطاطان خوانند، یکی مقلی به ابن‌مقله بـاز خوانند. (نوروزنامه ص۴۹).

مقلی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان نـجف‌آباد است که در شهرستان بیجار واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

مقلیاثا. [مَ] (اِ) به لغت سریانی تخم سپندان است که تـخم تـره‌تیزک بـاشد و بـه عـربی حب‌الرشاد خوانـند. (بـرهان). لغت سـریانی است به معنی تخم تره‌تیزک که آن را هـالون گـویند. (غـیاث) (آنـندراج). حُـرف. (بـحر الجواهر). ثُفّا. تـرتیزک. شـاهی. تـره‌تندک[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهـخدا). مـقلیثا[2]، معرب آن مقلیاثا[3]، نام سریانی حبوب برشته است از قلی[4] بمعنی برشته. (ازحاشیهٔ برهان چ معین). ||آنچه از بـزور کـه بـرشته شـود. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۳۳۱). بـر داروی مرکبی که از دانه‌های برشته شده اخذ شود اطلاق کنند (از بحرالجـواهـر): مـقلیاثا بگیرند اسپغول و تخم مرو و تخم خرفه و تخم لسـان‌الحمل و تخم گل و تخم حماض و تخم خطمی پا ک‌کرده و تخم شاهسـفرم از هر یکی یک اوقـیه هـمه بـریان کـرده... (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی. یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

مقلید. [مِ] (معرب، اِ) کلید. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). کلید. فارسی معرب و لغتی است در «اقـلید». ج، مـقالید. (المـعرب جوالیقی).

مقلیسا. [مِ] (اِ) مأخـوذ از سـریانی، تـخم سپندان. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه مـقلیاثا شود.

مقلیة. [مَ یَ] (ع مص) دشمن داشتن. (تـاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء). دشـمن داشـتن و بـسیار نـاپسند و زشت دانستن و ترک کردن کـسی یاچیزی را. قِلاء. قلی. (از اقرب الموارد).

مقم. [مِ قَمم] (ع ص) مرد خورنده هر چه بر خوان بـاشد. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از اقرب الموارد). مردی که هر چه در پیش وی گذارند‌بخورد. (ناظم الاطباء).

مقمار. [مِ] (ع ص) نخلهٔ مقمار؛ خرمابن که غـورهٔ آن سـپید بـاشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقمئن. [مُ مَ ءِ نن] (ع ص) درهـم کـشیده؛ تـرنجیده. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). منقبض. (اقرب الموارد).

مقمأة. [مَ مَ ءَ] (ع اِ) جایی که آفتاب نرسد. مـقمؤة. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقمجر. [مُ قَ جِ] (مـعرب، ص) کـمانگر. (مهذب الاسماء). کمانساز. قَمَنجَر. و اصل آن کمان‌گر فارسی است. (المعرب جوالیقی). کمانساز. (ناظم الاطباء). کمانگر و این از کلام عرب نیست. (از اقرب الموارد).

مقمح. [مُ مِ] (ع ص) آن که چون سر را بلند کند چشمها را بخواباند. (از اقرب الموارد).

مقمح. [مُ مَ] (ع اِ) دلیل. (از اقرب الموارد). ||(ص) که سر او بالا نگهداشته شود: فهم مقمحون؛ ایشان سر در هوا کنندگانند. (تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص ۲۶۱).

مقمر. [مُ مِ] (ع ص) لیل مقمر؛ شبی ماهنا ک. (مهذ[illegible]ماء). شب ماهتاب. (دهار). شب با قمر. مقمرة. (مـ[illegible] الارب) (آنـندراج) (از اقرب الموارد). شب رو[illegible] بـا مـاه. (نـاظم الاطـباء). مـاهتابی. روشـ[illegible] بـه مـاهتاب. (یادداشت به خط مرحوم دهـ[illegible]): افسونی دانستم که شبهای مقمر پیـ[illegible] بوارهای توانگران بـیـادمی و هفت بار [illegible]فتمی شولم شولم و دست در روشـنایی مـ[illegible]ـاب زدمی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۹[illegible]

مقمر. [مُ قَمْ مِ] (از ع، ص)[5] روشن. تـابان. درخشان. نورانی. منور:

ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
مانندهٔ قصری شده پرنور مقمر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۵۸).

خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی
پوینده و پاینده چو یک در مقمر.
ناصرخسرو.

از لشکر زنگیش رخ روز مقیر
وز لشکر رومیش شب تیره مقمر.
ناصرخسرو.

مقمرپیشه. [مُ قَمْ مِ شَ / شِ] (ص مرکب) قمارباز و به زعم بعضی از محققین تـحریف مقامرپیشه. (آنندراج):

آن مقمرپیشه را نازم که او
مهره‌ام در عین ششدر می‌زند.
باقر کاشی (از آنندراج).

مقمرة. [مُ مِ رَ] (ع ص) رجوع به مُقمِر شود.

مقمطر. [مُ قَ طِ] (ع ص) فـراهـم آمـده و مجتمع شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقمطر. [مُ قَ طَ] (ع ص) شیر تنک‌گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مقمع. [مِ مَ] (ع اِ) دبوس. (دهار). و رجوع به مقمعة شود.

مقمعد. [مُ مَ عِ دد] (ع ص) آن که با وی بـه جهد و کوشش تمام حرف زنی و او با تو نرمی نکند و منقاد و فرمانبر نشود. (منتهی الارب). آن کسی که هر چه با وی سخن گویند و جهد و کوشش‌کنند نرمی نکند و رام و منقاد نگردد و فرمانبردار نشود. (نـاظم الاطباء) (از اقـرب الموارد). ||آن که اعلای شکم او بزرگ باشد و پـایین شکـم ژولیـده و فـروهشته. (منتهی الارب). کسی که بـالای شکـم وی بـزرگ و پایین آن فروهشته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقمعة. [مِ مَ عَ] (ع اِ) دبـــــوس. (ترجمان‌القرآن). عمود آهنی و آ کس که بدان پیل رانند. (منتهی الارب) (آنندراج). عمودی آهنین و سرکج که بدان بر سر فیل زده و آن را می‌رانند. (ناظم الاطباء). عـمودی آهـنی و گویند همچون چوگان که با آن بـر سـر فـیل زنند. (از اقرب الموارد). رجوع به مقمعه شود. ||چوبی است که آن را بر سر مردم زنـند. ج، مقامع. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بر سر مردم زنند تا خوار و ذلیل گردد. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقمعه. [مِ مَ عَ] (از ع، اِ) مـقمعة. عـمود آهنین: اول نفس خـود را بـه مـقمعه تـوبت نصوح از تورط و انهما ک در مناهی و ملاهی قلع و قمع کند. (مصباح الهدایه چ هـمایی ص۳۷۳). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقمقة. [مَ مَ قَ] (ع مص) نرم شدن و آسـان گردیدن. ||بند نمودن و خوار کردن. ||سخت مکیدن بچه پستان مـادر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) حکایت صوت یا کلام، و ابوعبیده گوید:

---

1 - Cresson alénois (فرانسوی).
2 - Maqalîthâ. 3 - muqlayâtha.
4 - qelî.
۵ - در فرهنگهای معتبر عربی «تـقمیر» دیـده نشد.

و فیه مقمقة و لقاعات. (از اقرب الموارد).

مقمل. [مِ مِ] (ع ص) بی‌نیاز و توانگر سپس درویشی و نیازمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن که بعد از فقر بی‌نیاز گردد. (از اقرب الموارد).

مقمن. [مَ مَ] (ع ص) مقمنة. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقمنة. [مَ مَ نَ] (ع ص) سزاوار و گویند هذاالامر مقمنة لک؛ یعنی این کار شایسته و سزاوار تست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شایسته و سزاوار. مَقمَن. (ناظم الاطباء).

مقمور. [مَ] (ع ص) مغلوب‌شده در قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باخته در قمار:

و آن گلبن آراسته نا کرده قماری
از جامه برهنه شده چون مردم مقمور.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۴۳).

پادشاه بود و کودک و مقمور به چنان زخمی. (چهارمقاله ص ۷۰).

— امثال:

اخجل من مقمور [1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) بدی و شر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقموط. [مَ] (ع ص) دست و پای بسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقموع. [مَ] (ع ص) مقهور و مغلوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتران که خیار و برگزیدهٔ آن برگرفته باشند. (منتهی الارب). شترانی که خیار و برگزیدهٔ آنها را برگرفته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تخمه‌زده؛ نا گوارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقموءة. [مَ ءَ] (ع اِ) رجوع به مقمأة شود.

مقمة. [مِ قَمْ مَ] (ع اِ) جاروب. ج، مَقامّ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). جاروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) آن که طعام را از جید و ردی آن بالتمام بخورد. مِشمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مشمة شود.

مقمة. [مِ قَمْ مَ / مَ قَمْ مَ] [2] (ع اِ) دهن گاو و گوسفند و آهو. (مهذب الاسماء). لب ستور شکافته‌سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دهان یا لب ستور سم‌شکافته مانند گاو و گوسفند. (ناظم الاطباء).

مقناب. [مِ] (ع اِ) چنگال شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقناطیس. [مِ] (معرب، اِ) سنگ آهن‌ربا که به هند چُمَک گویند و در رسالهٔ معربات نوشته که مقناطیس معرب مکناطیس که لفظ یونانی است. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، مغناطیس و سنگ آهن‌ربا. (ناظم الاطباء):

از نهیب سنانش بی‌تلبیس
خاصیت باز داد مقناطیس.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۱۴۴).

گلوی خصم وی سنگین درای است
چو مقناطیس از آن آهن‌ربای است. نظامی.

چون ز مقناطیس قبه ریخته
در میان ماند آهنی آویخته.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۵۰).

کهربا هم هست و مقناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی به شست.

مولوی (ایضاً ص ۲۴۲).

برد مقناطیس از تو آهنی
ور کهی بر کهربا هم می‌تنی.

مولوی (ایضاً ص ۲۴۲).

و رجوع به مغناطیس شود.

مقناع. [مِ] (ع اِ) سرانداز. روسری زنانه. (ازفهرست ولف). مقنع. مقنعه:

هم از شعر پیراهنی لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد. فردوسی.

وز آن خلعتی کامد او را ز شاه
ز مقناع و آن دوکدان سیاه. فردوسی.

مقناة. [مَ] (ع اِ) مقنوة. سایه که آفتاب بر آن نتابد. (مهذب الاسماء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقناءة. [مَ نَ ءَ] (ع اِ) جایی که آفتاب نرسد. مقناة. مقنؤة. مقنوة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنب. [مِ نَ] (ع اِ) چنگال شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان صیاد و توبرهٔ صیاد که صید در آن اندازد. ||گلهٔ اسب از سی تا چهل عدد یا مقدار سیصد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جماعتی سوار که گرد آیند برای غارت. ج، مقانب. (از اقرب الموارد).

مقنبع. [مُ قَمْ بِ] (ع ص) رجل مقنبع‌الرأس؛ مرد درازسر همچو کلاه دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنثع. [مُ قَ ثِ] (ع ص) رجل مقنثع‌اللحیة؛ مرد بزرگ و پرا کنده‌ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که ریش وی بزرگ و پرا کنده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقند. [مُ قَنْ نَ] (ع ص) سویق مقند؛ پِستِ قند آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقنود. قندزده. قندریخته. قندآمیز. که قند در آن کرده باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقندی. [مُ قَ دا] (ع ص) سویق مقندی؛ پِستِ قندآمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنن. [مُ قَنْ نِ] (ع ص) دفزک فربه زشت‌هیئت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که دستار ناراست و پرا گنده بر سر بسته باشد یا آن که نیکو بستن نداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آن که عمامهٔ بزرگ بر سر بسته باشد. (از اقرب الموارد).

مقنش. [مُ قَنْ نَ] (ع ص) مرد باسخاوت و مبذر و مسرف در نفقه و اخراجات عیال [3]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مقنص. [مَ نَ] (ع اِ) دام. (آنندراج).

مقنص. [مُ نِ] (ع ص) صیاد:

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقنص است. مولوی.

مقنطر. [مُ قَ طَ] (ع ص) مکمل و منه: القناطیر المقنطرة [4]. (منتهی الارب) (آنندراج). مکمل. (ناظم الاطباء). مکمل و گویند مُکَتَّل [5]. (از اقرب الموارد). ||کامل و تمام بناشده. ||طاق‌زده. (ناظم الاطباء).

مقنطرات. [مُ قَ طَ] (ع ص، اِ) دایره‌های متوازی با سطح افق. (از ناظم الاطباء). دایره‌هااند موازی مر افق را، اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند. و اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس به برابری پای مقنطرات انحطاط خوانند. (التفهیم ص ۷۳). و رجوع به مقنطرة معنی دوم شود. ||خطوط متوسعه‌ای است نزدیک یکدیگر در اسطرلاب که مابین آنها اعداد درجه‌های ارتفاع در صحیفهٔ رسم شده و بر بالای آن عنکبوت است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به اسطرلاب در همین لغتنامه شود. ||پلها و جسرها و طاقها. (ناظم الاطباء).

مقنطرة. [مُ قَ طَ رَ] (ع ص) برهم نهاده. (مهذب الاسماء). خواستهٔ بسیار. (دهار). مُضَعَّفَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— قناطیر مقنطرة [6]؛ مبالغه است یعنی کامله،

---

1 - شرمنده‌تر از باخته در قمار.
2 - منتهی الارب فقط ضبط اول را دارد.
3 - تفتیش در منتهی الارب و اقرب الموارد به معنی نفقه بر عیال کم کردن آمده است و معنی ناظم الاطباء و جانسون درست عکس آن است و ضبط کلمه هم صحیح بنظر نمی‌رسد. و رجوع به تقتیش شود.
4 - قرآن ۱۴/۳.
5 - گرد آورده و فراهم آورده. (ناظم الاطباء).
6 - از قرآن ۱۴/۳ : و القناطیر المقنطرة من الذهب و الفضة؛ مالهای زیاد گردآورده از زر و نقره. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۸۱).

نظیر بدرهٔ میدرة و الف مؤلفة. (اقرب الموارد). مالهای بسیار برهم نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقتطر شود. ||(اِ) در اصطلاح اهل هیئت دایرهٔ موازی دایرهٔ افق. و اگر این دایره بر بالای افق باشد مقنطرهٔ ارتفاع نامند، زیرا وقتی که کوکب بر آن دایره باشد بالاتر از افق است، و اگر زیر افق باشد مقنطرهٔ انحطاط نامیده می‌شود، زیرا اگر کوکب بر آن دایره باشد پایین‌تر از افق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ و مقنطرات شود. ||صد رطل. (ناظم الاطباء).

مقنطیس. [مِ نَ] (معرب، اِ) به معنی مقناطیس است که سنگ آهن‌رباست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مغناطیس و مقناطیس شود.

مقنع. [مِ نَ] (ع اِ) بر سرافکندنی زنان. مقنعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه زنان سر خود را بدان بپوشانند. (از اقرب الموارد). ج، مقانع. (ناظم الاطباء). چارقد. لچک. روسری. سرپوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بهرام نیم که طیره گردم
چون مقنع و دوکدان بینم. خاقانی.

احمدبن عبدالملک به هروقت به شهرآمدی و از بهر دختران و غلامان جامه و مقنع و متاع و قماش خریدی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴).

مقنعی گر حوریی بر سر کند
من گلیمی دوست دارم دربری. سعدی.

یک جفت مقنع کنفی در دست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵). ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشند یک مثقال به سی و شش درم و از آن مقنع و خاز می‌بافند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۵). پس مادرش مقنع از سر درکشید و موی و پستان را در دست گرفت و شفاعت کرد. (تاریخ قم ص ۲۶۰). و رجوع به مقنعه شود.

مقنع. [مَ نَ] (ع ص) شاهد مقنع؛ گواه عدل بسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او. (منتهی الارب) (آنندراج). شاهدی که عادل و بسنده باشد و به گواهی و یا حکم او قناعت کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مقانع و گویند لی شهود مقانع. (اقرب الموارد).

مقنع. [مُ نِ] (ع ص) اقناع‌کننده. راضی کننده. خرسند کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مقنعی که دل خرسند گرداند نشنوده‌ام و مشبعی که غلت ضمیر بنشاند استماع نکرده. (نفثة المصدور چ یزدگردی ص۱۱).

- جواب مقنع؛ پاسخی بسنده. پاسخی که شنونده را راضی کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آن که سر را راست می‌دارد و به چپ و راست التفات نمی‌کند و نگاه را موازی در میانهٔ دو دست قرار می‌دهد. ج، مقنعون، قوله تعالی: مهطعین مقنعی رؤسهم[1]. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقناع شود.

مقنع. [مُ نَ] (ع ص) فم مقنع، دهان که دندان آن مایل به درون باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنع. [مُ قَنْ نَ] (ع ص) خوددار. (مهذب الاسماء). رجل مقنع؛ مرد خود بر سرنهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مِقنَع پوشیده. به مقنعه پوشیده. قناع بر سر. با قناع: فرمان رسانیدند تا کاینا من کان هرکه در زرنوق بود از صاحب کلاه و دستار و مقنع به معجر و خمار بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۷۷).

عروسان مقنع بی‌شمارند
عروسی را بدست آور معمم. سعدی.

مقنع. [مُ قَنْ نَ] (اِخ) هاشم‌بن حکیم یا حکیم‌بن عطا، صاحب ماه نخشب، پیشوای سپید جامگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به زیبقی مقنع به احمقی کیال
به روز کوری صباح وشبروی جناب.
خاقانی.

از مقنعه ماه غبغب تو
صد ماه مقنعم نموده. خاقانی.

چو خورشید آوازهٔ او برآمد
همانگاه ماه مقنع فروشد. خاقانی.

برده مهش به مقنع عیدی و چاه سیم
آب چه مقنع و ماه مزورش. خاقانی.

اگرجای تو را بگرفت بدخواه
مقنع نیز داند ساختن ماه. نظامی.

و رجوع به المقنع و حکیم‌بن عطا و سپیدجامگان و چاه‌نخشب و ماه‌نخشب شود.

مقنع‌انداز. [مِ نَ اَ] (نف مرکب) معجرپوش. (آنندراج):

کله‌دار است چون شاهان سرانداز
نه بر رسم عروسان مقنع‌انداز.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به مقنع شود.

مقنع خراسانی. [مُ قَنْ نَ عِ خُ] (اِخ) مقنع. المقنع. رجوع به المقنع و مقنع هاشم بن حکیم و نیز رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص۶۴۲ و ج ۳ ص ۱۰۶۶ و البیان والتبیین ج ۳ ص ۷۰ و ۷۱ شود.

مقنع‌وار. [مُ قَنْ نَ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون مقنع. مانند المقنع صاحب ماه نخشب:

به هر چشمه شدن هر صبحگاهی
برآوردن مقنع‌وار ماهی. نظامی.

و رجوع به مقنع هاشم‌بن حکیم والمقنع شود.

مقنعة. [مِ نَ عَ] (ع اِ) بر سر افکندنی. مِقنَع. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه زنان سر خود را بدان پوشانند. (از اقرب الموارد). پوشاکی از پارچهٔ اعلا که درازی آن به اندازهٔ دو گز است و از پیش رو گشاده و باز است و زنان تازی آن را در خانه و در بیرون از خانه به روی سر می‌اندازند و مقنع نیز می‌گویند. ج، مقانع. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و مقنع شود.

مقنعه.[2] [مِ نَ عَ / عِ][3] (از ع، اِ) به معنی دامنی است. (جهانگیری). ||چادر باریک که یک عرض باشد. (غیاث). باشامه. واشامه. دامک. ربوسه. ربوشه. سراویزه. گواشمه. ورپوشه. وریوشنه. چادر باریک یک عرض که زنان بر سر اندازند. (ناظم الاطباء). آنچه زن بدان سر و محاسن خود پوشد. روپاک. چارقد. نصیف. معجر. روسری. دامنک. دامنی. مِقنَع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند.
منوچهری.

هیچکس روی زشت او ندیدی از آنکه مقنعهٔ سبزی بر روی خویش داشتی. (تاریخ بخارا ص ۸۶).
رو به تدبیر نفسانی کرده و بفرمود تا مقنعه از سر وی فرو کشیدند و موی او برهنه کردند. (چهارمقالهٔ نظامی ص ۱۱۴). پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و به نزدیک آمد و گفت: راست گفتی پسر من آمد. (چهارمقالهٔ نظامی ص ۹۶).
او را بدان نوع طلا برآراست و مقنعه و قباچه و قصبچه و سربند طلا بر وی مهیا کرد و نامش دل‌افروز نهاد. (سمک عیار ج ۱ ص ۵۰).

دستار درربوده سران را به باد زلف
شوریده زلف و مقنعهٔ عید بر سرش. خاقانی.

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد
یک تار به صد مغفر رستم نفروشد. خاقانی.

از مقنعه ماه غبغب تو
صد ماه مقنعم نموده. خاقانی.

نه هر زنی به دوگز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سالاری است.
ظهیر فاریابی.

هزار مقنعه باشد به از کلاه از آنک

---

۱ - قرآن ۱۴/۴۳.
۲ - رسم‌الخطی از مقنعة عربی در فارسی.
۳ - عامه معمولاً به فتح اول مُقَنّعه تلفظ کنند.

کلاه و مقنعه نز بهر ذلت و خواری است.
ظهیر فاریابی.

جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند و ایشان را نظری بر مجلس او افتاد و بر حالت وی رقت آوردند. مقنعه‌های خویش درهم بستند و او را بر روی قلعه فروگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۵).

به یک گز مقنعه تا چند کوشم
سلیح مردمی تا چند پوشم. نظامی.
پری‌دختی پری بگذار ماهی
به زیر مقنعه صاحب کلاهی. نظامی.

گوشهٔ مقنعهٔ او[1] سایه بر هیچ کله‌داری نمی‌انداخت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۷).

مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو
کنگ امرد را بپوشانید او.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۵۶).
مرد کز بستن دستار خود آمد عاجز
چون زنان مقنعه حالی به سرش باید کرد.
نظام قاری (دیوان البسه ص۷۸).

زنخدان از کردکی ابریشم سیبکی و غبغب از چین مقنعه. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۳۴).
و رجوع به مادهٔ قبل و مِقنَع شود.

مقنعه‌وار. [مِ نَ عَ / عِ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون مقنعه:
رخت در خانه چون زنان شویند
بر سرش می‌کنند مقنعه‌وار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۵).
و رجوع به مقنعه شود.

مقنعی. [مِ نَ عی ی] (ع ص نسبی) منسوب به مقنعه و این نسبت، ساختن مقنعه و خرید و فروش آن را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

مقنعیه. [مُ قَنْ نَ عی یَ] (اِخ) رجوع به سپیدجامگان و خاندان نوبختی اقبال ذیل میضه ص۲۶۲ شود.

مقنفش. [مُ قَ فِ] (ع ص) رجل مقنفش فی اللباس؛ مرد درشت هیئت در لباس پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنفة. [مُ قَنْ نَ فَ] (ع ص) حَجفَةٌ مُقَنَّفَة؛ سپر فراخ و وسیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنن. [مُ قَنْ نِ] (ع ص) قانون‌برآرنده و قانون‌شناس. (غیاث) (آنندراج). قانون‌آور و قانون‌گذار. (ناظم الاطباء). واضع قانون. قانون‌گذار. آیین‌گر. شارع. صادع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مقنن قوانین؛ برقرارکنندهٔ قوانین. (ناظم الاطباء).

مقنن. [مُ قَنْ نَ] (ع ص) آراسته شده و مرتب شده با قانون. مقننه. (ناظم الاطباء).

مقننه. [مُ قَنْ نِ نَ / نِ] (ع ص) تأنیث مقنن. رجوع به مقنن شود.
— قوهٔ مقننه؛ قوه‌ای که حق قانونگذاری دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همین ترکیب ذیل «قوه» شود.
— هیئت مقننه؛ مجموع مردمی که حق وضع قانون دارند. قوهٔ مقننه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقننه. [مُ قَنْ نَ نَ / نِ] (ع ص) مُقَنَّن. (ناظم الاطباء). رجوع به مقنن شود.
— شروط مقننه؛ شرطهای موافق قانون. (ناظم الاطباء).

مقنود. [مَ] (ع ص) سویق مقنود؛ پِشتِ قندآمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قندزده. قندریخته. مُقَنَّد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
یا حبذاالکعک بلحم مثرود
و خشکنان مع سویق مقنود.
(از المعرب جوالیقی ص ۲۶۱).

مقنور. [مُ قَ وِ] (ع ص) دفزک فربه زشت‌هیئت. ||آن که دستار ناراست و پراکنده بر سر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مقنؤة. [مَ نُ ءَ] (ع اِ) رجوع به مقناة و مقنأة شود.

مقنوة. [مَ نُ وَ] (ع اِ) رجوع به مقناة و مقنأة شود.

مقنی. [مُ قَنْ نی] (ع ص، اِ) کاریزگر. (دهار). کاریزکننده. (غیاث). این کلمه اشتغال به ساختن قنات را می‌رساند. (از انساب سمعانی). دانای مواضع آب در زمین و کنندهٔ کاریز. (ناظم الاطباء). کاریزکنه. کاریزکن. کان‌کن. کن‌کن. چاه کن. چاه‌جو. آبّار. کُموش. کومش. کمانه. چاه گر. آنکه قنات یا چاه کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مقنی‌الارض؛ هدهد. یعنی دانای مواضع آب از زمین. (منتهی الارب). هدهد. (ناظم الاطباء).

مقنی. [مُ] (ع ص) صاحب نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقنیاطیس. [مِ] (معرب، اِ) مغناطیس. (از فهرست ولف). مقناطیس. سنگ آهن‌ربا:
تو از مقیاطیس گیر این نشان
که‌او راکسی کرد آهن‌کشان. فردوسی.
و رجوع به مغنیاطیس و مغناطیس و مقناطیس شود.

مقنین. [مِ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل «شاردونره»[2] فرانسوی آورده که از انواع مرغهای مهاجر و خوش‌آواز است و رنگ پرهای آن سرخ و سیاه و زرد و سپید و طول آن دوازده سانتیمتر است. ج، مقانین. و رجوع به دزی ج۲ ص۶۰۶ شود.

مقو. [مَقْوْ] (ع مص) سخت مکیدن شتر بچه شیر مادر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مالیدن رویینه و دندان روشن کردن. (المصادر زوزنی). روشن کردن شمشیر و طشت و آینه و دندان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شستن طشت را. (از ذیل اقرب الموارد). ||نگاه داشتن و گویند امق هذا مقوک و مقوتک مالک و مقاوتک؛ ای صنه صیانتک مالک. (منتهی الارب). نگاهبانی و محافظت و صیانت. گویند امقه مقوک مالک. به صیغهٔ امر؛ یعنی نگاهدار آن را همچنان که نگاه می‌داری مال خود را. و کذلک امقه مقوتک مالک و مقاوتک مالک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقوا. [مُ قَوْ وا] (ع اِ) صفحهٔ ستبر و کلفتی که از چندین لا کاغذهای بیکاره و یا پارچه‌های کهنه می‌سازند. (ناظم الاطباء). کاغذی سخت ضخیم که از خمیر کاغذ یا چند لای کاغذ بر یکدیگر دوسیده کنند. تخته گونه‌ای که از خمیر کاغذ یا کاغذهای برهم نهاده و چسبانیده سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
جلد اگر می‌کنی مصحف و جدش[3] بر او
دفتر انجیل را بهر مقوا طلب.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ص۱۶۹).
جز مقوا و جلد و شیرازه
هرچه سازم به دست خود سازم.
علی تاج حلوایی.
و رجوع به مُقَوّیٰ شود.

مقواساز. [مُ قَوْ وا] (نف مرکب) آنکه مقوا سازد. سازندهٔ مقوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقوا شود.

مقواسازی. [مُ قَوْ وا] (حامص مرکب) شغل و عمل مقواساز. ||(اِ مرکب) جایی که مقوا سازند. کارخانه‌ای که مقوا سازند.

مقوال. [مِ قْ] (ع ص) مرد بسیارگوی. (دهار). نیکوسخن یا تیززبان بسیارگوی. مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گویند رجل مقوال و امرأة مقوال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). خوش بیان و گشاده‌زبان: امرأة مقوال و مقول؛ زن نیکوسخن و گویند زن زبان‌آور بسیارگوی. (از اقرب الموارد).

مقوایی. [مُ قَوْ وا] (ص نسبی) از مقوا. ساخته شده از مقوا: جعبهٔ مقوایی. جلد مقوایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— آدم مقوایی یا مثل آدم مقوایی؛ که نجنبد. که

---

۱ - دختر شاه اردشیر.
2 - Chardonnerel.
۳ - ن‌ل: مجدش.

هیچ نکند. (یادداشت ایضاً).

مقود. [مِ قْ وَ] (ع اِ) افسار. ج، مقاود. (مهذب الاسماء). افسار. (نصاب). پالهنگ. (دهار). آنچه بدان کشند از رسن و مهار و لگام و جز آن. ج، مقاود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

جام نخواهد بکف او در مطرب
اسب نخواهد به زیر او در مقود. منوچهری.

اسبان، هشت سر که به مقود بردند با زین و ساخت زر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۰). طبیعت توسن سرکش را به مقود عقل و کفایت رام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۷). اول ینال‌تکین را بست و مقود کشتی به دست ملاح داد تا او را به لشکر سلطان سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۶). هرگز مقود انقیاد به کس نداده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۱۶). چندانکه مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید. (گلستان).

مقود. [مُ قَ وْ وَ] (ع ص) کوه دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). کوه دراز و طولانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستور کشیده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تقوید شود.

مقود. [مَ] (ع ص) ستور کشیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقودة. [مَ دَ] (ع ص) دابة مقودة؛ چهارپای کشیده شده. (از منتهی الارب). ستور کشیده شده. مقود. و گویند ناقة مقودة و بعیر مقود. (ناظم الاطباء).

مقور. [مُ قَ وْ وَ] (ع ص) قطران مالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به قطران اندوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قواره‌دار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). هر چیز گردبریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). هرچه از وسط آن سوراخ گردی بریده باشند. (از اقرب الموارد):

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد کم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

- غیرمقور؛ بی‌گریبان: فبعث الیه بقمیص غیرمقور. (تاریخ ابن‌خلکان چ تهران ج ۱ ص ۲۵۶، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقور. [مُ وَ رر][۱] (ع ص) اسب باریک‌میان. (مهذب الاسماء). اسب باریک‌پهلو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقوس. [مُ قَ وْ وَ] (ع ص) چیزی که خمیده باشد مانند کمان. (غیاث) (آنندراج). کمانی. چون کمان. قوسی. کمان‌وار. خمیده. خمانیده. چنبری. بخم. منحنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تیر ز شست سپهر پیر مقوس
هم بشود زود و در کمان بنماند.
سعید طایی.

جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو
طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر.
خاقانی.

اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور و مقوس و... (سندبادنامه ص ۶۵). اگر دعوی کنم که مقوس چتر فلک به چنین بزرگی سایه نیفکنده است... به بلاغات بیان و شهادات عیان مثبت شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۱). طاقها به قدر مد بصر برکشیدند که تدویر آن از مقوس فلک حکایت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۲۱).

چرخ مقوس هدف آه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست. نظامی.

- مقوس ابرو؛ ابروی کمانی:

ملک از او شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبر است.
جامی.

- ||دارای ابروی کمانی.

- مقوس‌حواجب؛ کمان‌ابروان. آن که ابروانی چون کمان دارد:

مراگفت مهمان ناخوانده خواهی
قمرچهرگانی مقوس‌حواجب. برهانی[۲].

مقوس. [مِ قْ وَ] (ع اِ) کمان‌دان. (زمخشری) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غلاف کمان. (مهذب الاسماء). ||آن رسن که ببندند و اسبان مسابقت از آنجا رها کنند. ج، مقاوس. (مهذب الاسماء). رسنی که بدان اسبان رهان را صف کشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میدان و جای اسب تاختن. (منتهی الارب) (آنندراج). میدان اسب تاختن و جای اسب تاختن. ج، مقاوس. (ناظم الاطباء). میدان. (اقرب الموارد). ||نقطه‌ای که از آنجا اسبان آغاز دویدن کنند در سباق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جایی که اسبان از آنجا آغاز دویدن کنند. (اقرب الموارد).

مقوض. [مُ قَ وْ وَ] (ع ص) ویران کرده شده. (آنندراج). ویران شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مقوط. [مُ] (ع مص) سخت لاغر گردیدن شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مقوق. [مُ قَ وْ وَ] (ع ص) آن که صلعه و جای موی[۳] سرش بزرگ و بسیار باشد. (منتهی الارب). کسی که جای بیموی سرش بزرگ باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقوقس. [مُ قَ قِ] (ع اِ) مرغی است طوقدار که طوقش سیاه سپیدی مایل باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نام مرغی شبیه به کبوتر که در گردن طوق سیاه و سپیدی دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لقب هر پادشاه مصر و اسکندریه و لقب پادشاه هند. مروی است از ابن عباس و غالب که غلط باشد. (منتهی الارب). لقبی است برای هر پادشاه مصر و اسکندریه و بزرگ هند. (از اقرب الموارد). لقب هرکه پادشاه اسکندریه باشد. (غیاث). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مقوقس. [مُ قَ قِ] (اِخ) لقب جریح‌بن میناالقبطی رئیس قوم قبط در زمان پیغمبر اکرم (ص). رسول خدا نامه‌ای به شرح زیر برای وی نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم من محمدبن عبدالله ورسوله الی المقوقس عظیم القبط سلام علی من اتبع الهدی. اما بعد فانی ادعوک بدعایة الاسلام، اسلم تسلم یؤتک الله اجرک مرتین، فان تولیت فعلیک اثم القبط. یااهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم ان لانعبد الاالله و لانشرک به شیئا و لایتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بأنا مسلمون». (از دایرةالمعارف فرید وجدی). مقوقس هرچند اسلام نیاورد ولی نامهٔ پیغمبر را با احترام پذیرفت و هدایائی فرستاد از جمله دو کنیز قبطی یکی ماریه که پیغمبر خود با وی تزویج فرمود دیگری شیرین که به حسان‌بن ثابت بخشید. در زمان خلافت عمر، عرب در سرزمین مصر مشغول فتوحات شدند. مقوقس با سردار سپاه عرب، عمروبن عاص صلحی منعقد ساخت و به موجب آن مسلمانان بدون جنگ و جدال وارد اسکندریه شدند و مصر را فتح کردند. (از تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۱۱۳ و ۱۵۸). موضوع مقوقس و اینکه این شخص که بود و این کلمه چیست مدتها مسئلهٔ تاریکی بود اخیراً دانشمند انگلیسی بتلر[۴] از روی اسناد تازهٔ اسلامی و مسیحی که پیدا شده به این عقیده رسیده است که این شخص مردی بود نامش «قیرس» از رؤسای کلیسای قفقاز که هرقل او را از آنجا به مصر منتقل کرده و به ریاست جسمانی و روحانی مصر گماشته بوده است و کلمهٔ مقوقس که شهرت او بود مأخوذ از «قوقاسیوس» یونانی است بمعنی قفقازی. این کلمه را عربها به کسر قاف دوم خوانده‌اند

۱ - در ناظم الاطباء به فتح اول ضبط شده و ظاهراً غلط چاپی است.
۲ - این بیت به منوچهری و حسن متکلم و امیرمعزی نیز نسبت داده شده است. رجوع به مجله دانشکدهٔ ادبیات، سال اول، شمارهٔ ۱ شود.
۳ - ظ. «بیموی» درست است، زیرا صلعه به معنی جایی از سر است که بیموی شده باشد.
4 - Bethler.

ولی در نوشته‌های حبشی به فتح آن است. (تاریخ اسلام دکتر فیاض چ ۲ ص۱۵۸ از کتاب فتح‌العرب لمصر چ قاهره). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقول. [مَ] (ع ص، اِ) گفته‌شده. مقوول. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گفته‌شده. (ناظم الاطباء).

- مقول قول؛ در اصطلاح نحویان، مفعول قول است. (از اقرب الموارد). مثلاً در عبارت «قال علی (ع) : الناس نیام واذا ماتوا انتبهوا»، جملهٔ «الناس نیام و...» مقول قول است.

||در اصطلاح فلسفه، محمول. مقول در جواب ماهو یعنی آنچه در مقام سؤال از ماهیت شیء گفته و حمل شود و به عبارت دیگر ذاتیات نوعی و جنسی اشیاء راگویند. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به مقولات شود.

مقول. [مِقْ وَ] (ع اِ) زبان. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) رجل مقول؛ مردی نیک‌سخن. (مهذب الاسماء). مرد نیکوسخن یا تیززبان بسیارگوی. مِقوال مانند آن است و هما للذکر والانثی. (منتهی الارب). مرد نیکوسخن و تیززبان بسیارگوی و کذلک امرأة مقول. (ناظم الاطباء). فصیح. بسیار گویا. ج، مقاول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقوال شود. ||مهتر به لغت یمن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قَیل[1] به لغت اهل یمن. ج، مقاول و مقاولة. (از اقرب الموارد). لقب قائدین یمن و ایشان در مرتبه پس از اذواء بوده‌اند. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقول. [مُ قَوْ وَ] (ع ص) بار بار گفته شده. مُقَوَّلَة و گویند کلام مقول و کلمة مقولة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقولة شود.

مقولات. [مَ] (ع اِ) مقوله‌ها. (ناظم الاطباء). جِ مقولة. گفتارها. گفته‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خاک بر سر علمی باد که از مقولات و منقولات چنین نتیجهٔ مردمی بردهد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۳). از منقولات کلام اردشیر بابک و مقولات حکمت اوست که بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن بازدارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸).

- مقولات عشر؛ (اصطلاح فلسفی) یک جوهر و نه عرض، پس افراد جوهر پنج است یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل یعنی ملائکه. و نه عرض این است: اول کیف، دوم کم، سوم این، چهارم متی، پنجم اضافت، ششم وضع، هفتم فعل، هشتم انفعال، نهم ملک. (غیاث) (آنندراج). جواهر و اعراض. قاطیغوریاس[2]. اجناس عالیه. بخشی از منطق ارسطو، و عبارتند از : جوهر (عین)، کم، کیف، اضافه (مضاف)، این، متی، وضع (نصبه)، ملک (جده، له، ذو)، فعل (ان یفعل)، انفعال (ان ینفعل):

زید[3] طویل[4] اسود[5] ابن مالک[6]
فی بیته[7] بالامس[8] کان متکی[9]
فی یده سیف[10] لواه[11] فالتوی[12]
فهذه عشر مقولات سوی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

حکما جواهر واعراض دهگانه را «مقولات عشر» گویند. آنچه مشهور میان فلاسفه است، مقولات برده قسم‌اند به حکم حصر عقلی. و این تقسیم و حصر عقلی را ارسطو پایه گذاری کرده است که نه مقولهٔ عرض و یک مقولهٔ جوهر باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

مقوله. [مَ لَ / لِ] (از ع، اِ) سخن گفته‌شده. (ناظم الاطباء). گفته. گفتار. ج، مقولات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||درباب؛ از هر مقوله‌ای؛ از هر دری. از هر بابی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- از مقولهٔ چیزی؛ در باب آن. دربارهٔ آن: دیگر از مقولهٔ مذهب حرفی مذکور مجلس او نشد. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۱۷).

||(اصطلاح فلسفی) هر یک از معظم ماهیاتی راکه عقول و اذهان را به آن احاطتی تواند بود مقوله گویند و به مذهب ارسطو ماهیات مذکوره محصور در ده مقوله باشند. (از اساس الاقتباس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقوله، نزد حکما بر جوهر و اعراض نهگانه که من حیث‌المجموع آنها را مقولات عشره نامند اطلاق شود. تاء در کلمهٔ مقوله یا تاء مبالغه است یا تائی است که بواسطهٔ نقل از وصفیت به اسمیت در آخر لفظ مقول افزوده‌اند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مقولات و مقول شود.

مقولة. [مُ قَوْ وَ لَ] (ع ص) کلمهٔ مقولة؛ سخن باربار گفته شده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقوم. [مُ قَوْ وِ] (ع ص) قیمت‌کننده. (غیاث) (آنندراج). قیمت کننده و آن که قیمت چیزی و نرخ چیزی را معین می‌کند. (ناظم الاطباء). نرخ نهنده. بها گذار. قیمت‌گذار. قیمت‌گر. بها کننده. ارزیاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز ننگ رهبران کور چون عنقا نهان گشتم
در این اقلیم کی داند مقوم قیمت عنقا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۵).

||راست‌دارنده. (غیاث) (آنندراج). آن که راست می‌کند کژی را. (ناظم الاطباء):

وهم این رکن چون مقوم روح
چار ارکان جسم را معیار. خاقانی.

||تقویم‌نویس. تقویم‌دان. زایچه کش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پادشاه بحکم کمال عاطفت و وفور شفقت مقومان را فرمود تا شکل طالع پسر وزیر بنگرند و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم بازدانند. (سندبادنامه ص ۲۳۱). ||در اصطلاح محاسبان عبارت است از عددی که به یکی کم‌از عددی دیگر باشد چون چهار که مقوم است پنج را و پنج که مقوم است شش راه و قس علی هذا. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مقوم. [مُ قَوْ وَ] (ع ص) قیمت کرده شده. (ناظم الاطباء). ارزیابی‌شده. و رجوع به تقویم شود. ||راست کرده شده. (ناظم الاطباء). برپاشده. قایم‌شده. راست‌ایستاده:

آنگه فروبرد[13] به زمین بی‌جنایتی
این قامت مقوم و جسم جسیم ما.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۲).

بی‌قوت ده انامِلش نیست
هفت اختر مکرمت مقوم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۸).

سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطنب و مقوم گردانید. (سندبادنامه ص۸).

شد درخت کژمقوم حق‌نما
اصله ثابت وفرعه فی السما.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۷۳).

مقوم. [مِقْ وَ] (ع اِ) چوبی که آن راگیرند در سر آماج. (منتهی الارب). ||چوبی که برزگر آن راگیرد. دستهٔ چوب آماج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مقومی. [مُ قَوْ وِ] (حامص) تقویم‌نویسی. تقویم‌دانی. استخراج تقویم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محاسبه کردن وقت‌ها و حساب کواکب. سنجیدن قرب و بعد و ارتفاع ستارگان: در مقومیش اشکال بود که هست یانه. (چهارمقاله ص ۹۶).

کرده‌بنای عدل را خامهٔ تو مهندسی
کرده‌نجوم فضل را خاطر تو مقومی.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۳).

و رجوع به مقوم شود.

مقومی. [مُ قَوْ وِ] (ص نسبی) یحیی‌بن

---

۱ - پادشاه یا پادشاهی از پادشاهان حِمْیَر و گویند مهتر که دون پادشاه بزرگ است. (از اقرب الموارد).
2 - Les catégories (فرانسوی).
۳- جوهر. ۴-کم.
۵-کیف. ۶-اضافه.
۷-أین.
۸-متیٰ. ۹-وضع.
۱۰-ملک. ۱۱-فعل.
۱۲-انفعال. ۱۳-زمانه.

حکیم به این انتساب شهرت دارد. (از انساب سمعانی). رجوع به یحیی شود.

مقوود. [مَ] (ع ص) ستور کشیده شده. مقوودة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقود و مقودة شود.

مقوودة. [مَ دَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل و مقود و مقودة شود.

مقوول. [مَ] (ع ص) گفته شده. (منتهی الارب). و رجوع به مقول شود.

مقوة. [مَقْ وَ] (ع مص) رجوع به مقو (معنی آخر) شود.

مقوی. [مُ قَوْ وی] (ع ص) توانایی‌دهنده و توانا کننده.(آنندراج). قوت‌دهنده و توانا کننده و استوار و محکم‌کننده و مضبوط کننده. (ناظم الاطباء). نیرودهنده. نیروبخش. نیروبخشنده. قوت دهنده. که قوت آرد. خلاف مضعف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تأییدکننده. مؤید. تقویت‌کننده: و مقوی این قول دلالت لفظ است بر آن... (کشف الاسرار ج۲ ص ۵۱۹). و چون یاسا و آیین مقول آن است که... متعرض ادیان و ملل نماند و چه جای تعرض است بلکه مقویان‌اند و برهان این دعوی قوله علیه السلام ان اللّه لیؤید هذاالدین بقوم لاخلاق لهم. (جهانگشای جوینی ج۱ ص ۱۱). و مضمون این خبر مقوی قول ماست. (مصباح الهدایه چ همایی ص۴۱۲). ||تسلی دهنده و نوازندهٔ خاطر. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح پزشکان دارویی است که مزاج عضو را تعدیل کند تا از قبول فضولات بیاساید مانند روغن گل سرخ. (از کشاف اصطلاحات الفنون). دارویی که مزاج و قوام عضو را تعدیل کند چنانکه از قبول فضول ریخته شده در آن و آفات ممانعت کند خواه به جهت خاصیتی که در آن است مانند طین مختوم و تریاق و خواه به جهت اعتدال مزاج آن که گرم را سرد و سرد را گرم کند مانند روغن گل سرخ. (از کتاب دوم قانون ابن سینا چ تهران ص ۱۴۹). هرچه تعدیل کند مزاج و قوام اعضا به حدی که قبول ریختن فضول ننموده ممانعت تواند نمود خواه بالخاصیه باشد مثل گل مختوم یا بسبب تعدیل مزاج باشد. مانند روغن گل سرخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مقوی. [مُقْ] (ع ص) ستور توانا و گویند فرس مُقوٍ و گویند فلان قوی مُقوٍ؛ یعنی فلان خودش توانا و دارای ستور تواناست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌توشه. (مهذب الاسماء). مرد زاد سپری‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه به دشت و خشکی فرود می‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بلد مُقوٍ؛ شهر بی‌باران. (از ذیل اقرب الموارد).

مقوی. [مُ قَوْ وا] (ع اِ) مقوا. (ناظم الاطباء): ایجاد کلاه نظامی که عبارت است از پوست بخارایی بدون مقوی مشتمل بر کلگی از مخمل سیاه... (المآثر و الآثار ص۱۲۹). و رجوع به مقوا شود.

مقویات. [مُ قَوْ وی] (ع ص، اِ) چیزهایی که قوت و توانایی می‌دهد و توانا می‌کند. ||داروهایی که برقوت و توانایی می‌افزاید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقوی شود.

مقة. [مِ قَ] (ع مص) (از «ومق») دوست داشتن کسی را. وَمق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دوست داشتن. (آنندراج). و رجوع به ومق شود.

مقه. [مَ قَهْ] (ع مص) سپید شدن سرمه‌جای از چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سپیدشدگی سرمه‌جای از چشم. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سپیدی چشم و جز آن با اندک کبودی و آن مذموم است، یا کبودی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). سپیدی چشم و جز آن با اندک کبودی. (ناظم الاطباء). سپدی با کبودی و آن مذموم است. (از اقرب الموارد). ||تباهی چشم از بی‌سرمگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مقه. [مُقْهْ] (ع ص، اِ) ج امقه. (اقرب الموارد). رجوع به امقه شود.

مقهاء. [مَ] (ع ص) مؤنث امقه؛ زنی که سپیدی چشم وی با اندک کبودی باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زنی که کنج چشم و پلکهای وی از کمی مژه سرخ شده باشد. (از اقرب الموارد). ||امرأة مقهاء؛ زنی که سپیدی آن زشت باشد و مانند سپیدی گچ بود. (ناظم الاطباء).

مقهور. [مُ هَ] (ع ص) ذلیل و خوارشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مغلوب گشته و شکست خورده. (ناظم الاطباء).

مقهنب. [مُ قَ نِ] (ع ص) پیوسته بر آب باشنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته باشنده بر آب و مقیم بر آب. (ناظم الاطباء).

مقهور. [مَ] (ع ص) مغلوب و مغلوب‌شده و چیره شده بر وی و منهزم و شکست خورده. (ناظم الاطباء). قهرشده. شکسته. بشکسته. آن که بر او چیره شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خدای ناصر او باد تا جهان باشد
همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور. فرخی.

همیشه خاندان بزرگ پاینده باد... و اعداش مقهور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). می‌گفتند خداوند دل مشغول ندارد که تعبیه‌ها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند و به مرادی نمی‌رسند. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۶۸۷).

وان شهاب است رأی ثاقب او
که‌از او دیو فتنه مقهور است.

ابوالفرج رونی.

نیکخواهت ز بخت محترم است
بدسگالت ز چرخ مقهور است. مسعودسعد.

چو خسروان را باید که در صف لشکر
به تیغ قاهر باشند و دشمنان مقهور...

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۱۸۴).

شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری‌کنند
رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۰۲).

نیل کم از زنده‌رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان. خاقانی.

و خود کدام منفعت از این عظیم‌تر است که اولیا منصور باشند واعدا مقهور، دوستان آسوده و دشمنان فرسوده. (راحة‌الصدور).

جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور. نظامی.

علم علم از جهل نگونسار نگردد و همیشه حق منصور باشد و باطل مقهور. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۲). اسکندر مقهور و مخذول به جنگل درآمده به طرف گیلان بدر رفت و بعد از آن خبری محقق از او نیامد. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص۱۴۵).

— مقهور داشتن؛ مغلوب کردن. شکست دادن: اگر وی را مقهور داری و به تلبیس وی فریفته نشوی... در تو زیرکی و معرفت... پدید آید. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۱۹).

— مقهور ساختن؛ مغلوب کردن. شکست دادن: ضمیر انورش کارهای عمری را به شبی تدبیر کند و لشکرهای گران به فکری مقهور سازد. (انوار سهیلی).

— مقهور شدن؛ شکست یافتن. مغلوب شدن. شکسته شدن: یک چوبهٔ تیر سخت به زانویش رسیده کاری و از آن مقهور شده و نزدیک آمد که کشته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). بازگردید و ساخته به گاه بیایید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۳۵۳).

مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاک
زیراکه حکیم است جهان داور قهار.

ناصرخسرو.

پادشاهی است نفس تو قاهر
شده دیو هوی بدو مقهور. ابوالفرج رونی.

نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن
در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا.

امیرمعزی.

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول

مقهور شود لشکر سلطان ستمکار.
امیرمعزی.

اگر... روزگار غدرپیشه غش عیار خویش بنماید و مقهور و مکسور شویم آخر... باری نام نیک بیابیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۷). چون گربهٔ خصم غالب گشته و گربهٔ او مقهور شده آهی برکشید و برفت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۳۴).

– مقهور کردن؛ شکست دادن. مغلوب کردن. شکستن: نعمتها بر ما تمام گردانید و دشمنان ما را مقهور کرد. (سیاست‌نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴). اگر وی را [شهوت را] مقهور کنی و به ادب، زیردست عقل و شرع داری... (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۱۹). هرگه که شیاطین قصد استراق سمع کنند از آسمان عزت به رجم نجم ایشان را مقهور کنند. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۲۹۶). شما را بر نفس اماره نصرت دهد تا آن را مقهور کنید. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۱۷).

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را به یک زمان مقهور. امیرمعزی.

ترا این جاه قاهر قهرمان است
که قهرش مرگ را کرده است مقهور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۳۰).

که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور.
ظهیر فاریابی.

خصمان را مقهور کرد. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۳۹). به هر مکر و خداع که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف برنباید گشت. (جوامع الحکایات عوفی).

– مقهور گردیدن (گشتن)؛ مغلوب شدن. شکست یافتن. شکسته شدن:

بی لشکر عقل و دین نگردد
این گرد سپاه دهر مقهور. ناصرخسرو.

خدای‌تعالی مرا بر وی نصرت داد تا مقهور من گشت. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۱۷). چون عبدالرحمن اندر آن حصار مقهور گشت به زینهار آمد. (تاریخ گردیزی). خالد ندانست اینکه سیف‌الله مقتول شمشیر ماسوا و مقهور سنان و تیر اعدا نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۸). اسیر ما دیوان شوند و مسخر و مقهور ما گردند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۵).

باز در تن شعله ابراهیم‌وار
که از او مقهور گردد برج نار. مولوی.

به منازعت پیش آید مقهور غلبهٔ او گردد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۳۹).

– مقهور گردانیدن؛ مغلوب ساختن. شکست دادن: باری عزاسمه... اعدای دولت او را مقهور و نگونسار گرداناد. (تاریخ قم ص ۴). دیگر سرداران و مفسدان آن نواحی که تا غایت گردن اذعان ننهاده بودند همه را مقهور گردانیدند. (ظفرنامهٔ یزدی).

||زیردست‌شده و ستم‌رسیده و مظلوم و آزرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||زبون. خوارکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گوشتی که آتش به آن رسیده و آب از آن روان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقهوری. [مَ] (حامص) مقهور بودن. مقهورشدگی. شکست‌خوردگی: گفت می‌خواهم مجبوری و مقهوری تو به خلق بنمایم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۵۲). و رجوع به مقهور شود.

مقهوریت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شکست‌خوردگی. مغلوبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شکست خوردن.

مقی. [مَقْیْ] (ع مص) روشن کردن شمشیر و تشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جلا دادن شمشیر و آینه و تشت یا دندان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگاه داشتن و گویند امقه مقیک مالک ای صنه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مقو شود.

مقیاس. [مِقْ] (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج). مقدار و اندازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملاک. معیار:

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست
به هر کار این سخن را دار مقیاس.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۷۲).

باقی درهای جان و اختران
هم بر این مقیاس ای طالب بدان. مولوی.

||آنچه بدان اندازه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). میزان. هرچیزی که چیز دیگر را بدان قیاس کنند و اندازه و مقدار آن را بدانند مانند گز، زرع، جریب و لیتر. ج، مقاییس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– واحد مقیاس (اصطلاح فیزیکی)؛ برای اندازه گرفتن هریک از کمیتها واحدی از همان جنس انتخاب می‌گردد و کمیتها نسبت به آن واحد سنجیده می‌شود. چنین مقیاسی را واحد مقیاس نامند.

||مقیاس شخصی بود از چوب سخت یا از دیگر گوهرها بغایت راستی تراشیده و تیز سر چون مخروط. و او را بر زمین هموار زنند بر کردار میخ عمود بر رویش و آفتاب را پیدا[1]. و آنگه سایهٔ او را قیاس کنند تا دانند که سایه ازمقیاس واجزای او چند است و آن خط که به میان سرمقیاس و سرظل پیوندد او را قطرالظل خوانند. (التفهیم ص ۱۸۲). ||آلتی که بدان اندازهٔ مسافات را معین نمایند. (ناظم الاطباء). ||میلی که بدان جراح ژرفای زخم را گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مقیء. [مُ] (ع ص) دواء مقیء؛ داروی قی‌آور. (ناظم الاطباء).

مقیئات. [مُ قَیْ یِ] (ع ص، اِ) ادویهٔ قی‌آور. (آنندراج). داروهای قی‌آور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مقیء و مقیئة شود.

مقیئة. [مُ قَیْ یِ ءَ] (ع ص) تأنیث مقیء. ادویهٔ مقیئة[2]، داروهایی که قی‌آورند. ج، مقیئات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقیت. [مَ] (ع ص) (از «مقت») دشمن‌داشته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ممقوت. (اقرب الموارد).

مقیت. [مُ] (ع ص) (از «قوت») نگاهبان چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگاهدارنده. (غیاث). حافظ چیزی. (از اقرب الموارد). ||گواه و حاضر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). شاهد چیزی. (از اقرب الموارد). ||توانا و قوت دهنده. (مهذب الاسماء) (السامی). توانا و روزی‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). توانا به قوت دادن و منه قوله تعالی: وکان الله علی کل شیء مقیتاً[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقتدر مانند آنکه می‌بخشد برای هر کسی قوت او را و گویند «و کنت علی اساءته مقیتاً»؛ ای مقتدراً. (از اقرب الموارد).

مقیت. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (السامی).

مقید. [مُ قَیْ یَ] (ع ص) بسته‌شده و بندشده و در قید کرده. (ناظم الاطباء). بسته. بند کرده. بندی. به بند. به زنجیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همچنان مقید و مسلسل در بند بلا بگذاشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۶).

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید به چاه ضلالت درند. سعدی.

– مقید گردانیدن؛ بند کردن. به زنجیر کردن: بر وی بیرون آمد و او را مقید گردانید. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۴۲).

||بندکرده از شتر و جز آن. ج، مقائید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وابسته. دارای وابستگی تام و تمام. ملتزم: هر چند در ظاهر تفسیر، این تسمیه مقید است به وقت ذبح... لیکن متصوفه... این فهم کرده‌اند که تناول طعام باید که به ذکر مقرون باشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۷۱). اما تارکان اختیار جمعی باشند که به هیچ یک از تقشف وتنعم مقید

---

۱ - یعنی جایی که تابش آفتاب باشد نه در سوی نسر و سایه. (حاشیهٔ التفهیم).

2 - Remèdes vomitifs (فرانسوی).

۳ - قرآن ۸۵/۴

نباشند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۸۰). نه مقید اخذ بود و نه مقید ترک. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۷۴). لفظ صوم... در عرف شریعت عبارت است از امساک مقید به طعام و شراب و وقاع از طلوع فجر تا غروب آفتاب مقرون به نیتی معین. (مصباح الهدایه چ همائی ص ۳۳۴).

بگشای قفل و بند طبیعت ز باطنش
چون ظاهرش به قید شریعت مقید است.
جامی.

در کوی دوست باش و مقید به جا مشو
پروانه را به باغ جهان آشیان کجاست.
کلیم کاشانی.

– عدد مقید؛ عدد مقارن بااشیاء مانند دو کتاب، پنج دفتر. (فرهنگ فارسی معین).

– عدد غیرمقید؛ عددی است که هیچگونه قید و وابستگی به اشیاء ندارد. عدد مجرد. (فرهنگ فارسی معین).

||دارای بستگی و علاقه. (ناظم الاطباء). گرفتار:

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم
این دانه هرکه دید گرفتار دام شد. سعدی.

– مقید شدن؛ گرفتار شدن: امیر گفت این چه محال است می‌گویی دشمن کی مقید یخ و برف می‌شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۵).

– ||بستگی و علاقه حاصل نمودن. (ناظم الاطباء). علاقه‌مند شدن. گرفتار عشق شدن:

من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را. سعدی.

ما به تو یک بار مقید شدیم
مرغ به دام آمد و ماهی به شست. سعدی.

– ||متمسک شدن و احتیاط کردن. (ناظم الاطباء).

– مقید کردن؛ بند کردن. (ناظم الاطباء): چه از جور و ظلم که در طبیعت او مفطور و مرکوز است مرا بیگناه مقید و محبوس کرده. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۳). مغولان او را مقید کردند و او را تا به طوس با خود بردند و آنجا قتل کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۲۳).

||باشرط. باقید. مشروط. مقابل مطلق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل مطلق. (اقرب الموارد). آنچه به بعض صفات خود تقید یافته باشد. (از تعریفات جرجانی).

– مقید کردن؛ شرط کردن: با هر یک مقید کرد که رضا به قضای باری جلت قدرته و التزام سمت مذلت از ولی‌نعمت خویش چون متضمن سلامت باشد... سزاوارتر از آنکه خویشتن را در این بلا سراسیمهٔ عنا ساختن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۹).

||قافیه که حرف روی آن ساکن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). المقید من الشعر، خلاف مطلق. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). روی ساکن را مقید خوانند یعنی از حرکت بازداشته چنانکه: زهی بقای تو دوران ملک را مفخر. حرف روی را در دو حالت مختلف دو روی است، اگر مقید است روی او سوی ماقبل خویش است و اگر مطلق است روی او سوی مابعد خویش است. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۰۴). ||آنچه دلالت کند بر غیرشایع در جنس خود که شامل معارف شود. مقابل مطلق. و رجوع به مطلق شود. (از فرهنگ علوم نقلی). ||کتاب نقطه‌زده، و اعراب شده. (ناظم الاطباء): کتاب مقید، کتاب مشکول. (از اقرب الموارد). ||(اِ) بستگاه از پای ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). موضع قید از پای اسب و دیگر ستور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||جای پای‌برنجن از ساق زنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). محل قرار گرفتن خلخال از پای زن. (ازمحیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||جای بند کردن شتر که در آن بندکرده بگذارند. (منتهی الارب). جایی که شتر را در آن بسته و می‌گذارند بماند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ازمحیط المحیط). ||بنومقید[1]، کژدمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مقیدة. [مُ قَیْ یَ دَ] (ع اِ) بنومقیدة[2]، کژدمها. (از اقرب الموارد). ||مقیدةالحمار؛ زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مقیده. [مَقْ قی دَ] (اِخ) (به معنی موضع شبانان) شهری از شهرهای کنعان بود که یوشع پادشاهان پنجگانه را در آنجا به قتل رسانید. بعضی را گمان چنان است که مقیده همان المغار است که در بیست و پنج میلی شمال غربی اورشلیم و در میان غزه ولد واقع است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

مقیدی. [مُ قَیْ یَ] (حامص) بستگی. (ناظم الاطباء). مقید بودن. و رجوع به مقید شود.

مقیر. [مُ قَیْ یَ] (ع ص) قیراندود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هوا چون قیر و زو هامون مقیر. منوچهری.

از لشکر زنگیش رخ روز مقیر
وز لشکر رومیش شب تیره مقمر.
ناصرخسرو.

به لؤلؤ از او فرق گردون مزین
به قیرو از او روی عالم مقیر.
ناصرخسرو.

مقیس. [مَ] (ع ص) قیاس‌شده. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علم اصول به معنی فرع باشد چنانکه مقیس علیه به معنی اصل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در هر قیاس، قانون معینی به کمک قیاس، در موردی از موارد سکوت قانون بکار برده می‌شود، آن قانون را اصل یا مقیس علیه نامند و آن مورد سکوت را فرع یا مقیس نامیده‌اند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

مقیسرة. [مُ قَ سِ رَ] (ع ص، اِ) شتران کهنسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هذه مقیسرة بنی‌فلان؛ ای ابله مسانّ. (اقرب الموارد).

مقیسه. [مَ / مُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۱۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

مقیش. [مُ قَیْ یَ] (اِ) تارهای نقره که آن را پهن کرده باشند. (غیاث)[3]. تار زر و نقره که آن را پهن کرده درکشیده که نوعی از دوخت است بکار برند، و سازندهٔ آن را مقیش‌گر گویند. (آنندراج). دارای تارهای نقره و زر: خلعت محمدپاشا از قبای زربفت طلاباف و بالاپوش مخمل مقیش و مخمل ساده و مندیل سراسر زر و چهار ذرعی طلاباف و جیقهٔ مرصع و اسب اعلی و زین به مبلغ سی تومان سرانجام یافته بود. (عالم آرای عباسی).

مقیض. [مَ] (ع اِ) جای بیضهٔ مرغ. (منتهی الارب). جایی که در آن تخم مرغ می‌نهند. (ناظم الاطباء). ||آنجای از پوست تخم مرغ که چوزه و آب بیرون می‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مقیضة. [مَ ضَ] (ع ص) بئر مقیضة؛ چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیضة مقیضة؛ تخم مرغ شکافته. (از ذیل اقرب الموارد).

---

۱ – در اقرب الموارد بنومقیدة آمده است.

۲ – در منتهی الارب و ناظم الاطباء بنومقید آمده است.

۳ – صاحب غیاث افزاید: به خاطر مؤلف می‌رسد که صیغهٔ مفعول است از باب تفعیل مأخوذ از قیش چون لفظ قیش در قاموس و صراح و منتخب و غیره یافته نشده ظاهراً لفظ عربی نیست و فارسی هم نباشد چراکه قاف در فارسی نیاید. غالباً قیش معرب کیش باشد که لفظ هندی است به معنی موی سر و تعریب از هندی بسیار آمده است چنانکه قرنفل معرب کرن‌پهل... پس مادهٔ قیش را در باب تفعیل برده اسم مفعول از آن مقیش برآورده‌اند و در حقیقت مقیش به معنی چیزی است که بر اطرافش تارهای نقره و غیره تراشیده بطور موی سر دوخته باشند، حالا بعضی بی‌پروایان هند بر تارهای نقره که بریده باشند اطلاق مقیش کنند...

مقیطیه. [مُ قِ طی یَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمن شیر از بخش مرکزی شهرستان آبادان است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

مقیظ. [مَ] (ع اِ) جای تابستانی. (مهذب الاسماء). جای باشش در تابستان. (منتهی الارب) (آنندراج). جای اقامت در تابستان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَقاظ. (اقرب الموارد). ییلاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مقیظة. [مَ ظَ] (ع اِ) گیاهی که تا تابستان سبز باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گیاهی که تا تابستان سبز ماند اگرچه گیاهان دیگر شروع به خشکیدن کنند و سبزیها خشک شده باشند. (از اقرب الموارد).

مقیعس. [مُ قَ عِ] (ع ص مصغر) مصغر مقعنس یعنی سخت و درشت. (ناظم الاطباء). تصغیر مقعنس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مقعنس شود.

مقیعیس. [مُ قَ] (ع ص مصغر) مصغر مقعنس به معنی سخت و درشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصغیر مقعنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مقعنس شود.

مقیف. [مُ قَیْ یِ] (ع ص) مرد غریب که بیان حالات خود کند از حسب و نسب و حاجت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر آنکه وقتی تو را ببیند گوید که من فلان پسر فلانم و از فلان جا هستم و سپس از تو تکدی کند. (از اقرب الموارد). ||قیافه‌شناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کسی که آثار مردم را دنبال کند و از پی آنان رود. (از اقرب الموارد).

مقیل. [مَ] (ع مص) نیمروز خفتن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاشت خواب. خواب نیمروز. قائلة. قیلولة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چاشتگاه شراب خوردن[1]. (غیاث).

مقیل. [مُ قَیْ یِ] (ع ص) آنکه در نیمروز شراب و آب می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقییل شود.

مقیل. [مَ] (ع اِ) هر جایی که در آن آسایش می‌کنند و خوابگاه. ج، مقائل. (ناظم الاطباء). جای قیلوله. (از اقرب الموارد). چاشت خوابگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
اصحاب الجنة یومئذ خیر مستقراً و احسن مقیلا. (قرآن ۲۵/۲۴). روز مضجع و مسکن بر گل مرغزار و شب مبیت و مقیل بر سنبل کوهسار. (سندبادنامه ص ۱۲۱). ||قبر و گور. (ناظم الاطباء):
و من کان الغراب له دلیلاً
فناووس المجوس له مقیل[2].
(از جهانگشای جوینی).

مقیل. [مُ قَ / مُ][3] (اِ) هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیاست. (برهان) (آنندراج). هفت دانهٔ روز عاشورا. (فرهنگ رشیدی). مؤلف سراج اللغات گوید: مقیل بر وزن طفیل هفت دانه که در عاشورا پزند و برای دفع عشق نیز چنانکه گفته‌اند، و مقل نیز بدین معنی گذشت، و آنچه در برهان به قاف به تحتانی رسیده[4] نوشته خطاست چرا که قافیه با «طفیل» کرده‌اند. (فرهنگ نظام):
شکم ز لقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل
که گردهٔ مه و مهرت شود به سفره طفیل.
احمد اطعمه (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به مقیلبا شود.

مقیلان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

مقیلبا. [مُ قَ / مُ] (اِ مرکب)[5] آشی است که از آن هفت دانهٔ عاشورا پزند. (فرهنگ رشیدی). آشی را گویند که از گوشت کوفته و رودهٔ گوسفندریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعضی گویند آشی است و در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
اگرچه دنبه به دیگ مقیلبا شد خوار
مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ رشیدی ذیل مبار).
مخمور مقیلبای دوشم
ساقی به من آر جام بورک. بسحاق اطعمه.
و رجوع به مادهٔ مقیل شود.

مقیم. [مُ] (ع ص) آن که در جایی آرام کند و دوام ورزد و آن را وطن کند و باشنده و متوطن و ساکن و قرارگرفته. (ناظم الاطباء). اقامت‌کننده. قاطن. ساکن. جای‌گرفته. جای‌گیر در جایی. ثاوی. مقابل مسافر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مرا بی‌روی تو ناله ندیم است
دریغ هجر در جانم مقیم است.
فخرالدین اسعد.
دانی که من مقیم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری.
منوچهری.
پنج سوار رسید که از آن امیر یوسف‌بن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۰). صواب آن است که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم می‌باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹). امروز مقیم است به غزنین عزیزاً و مکرماً به خانهٔ خویش. (تاریخ بیهقی).
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش
امروز که در حجره مقیمی و مجاور.
ناصرخسرو.
آنجا (شهرتنیس) لشکری تمام باسلاح مقیم باشند احتیاط را، تا از فرنگ و روم کس قصد آن نتواند کرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند. (سیاست‌نامه، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۸).
چون نیستم مقیم در این گیتی
خود را عذاب خیره چرا دارم. مسعودسعد.
هفت سیاره در سفر کشدم
ناشده هفته‌ای به خانه مقیم. مسعودسعد.
من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۹).
ای مقیمان نشابور بخواهید مدام
حشمت او گه و بیگاه ز ایزد به دعا.
امیرمعزی.
یک زمستان دگر باش در این شهر مقیم
عزم رفتن مکن و داغ منه بر دل ما.
امیرمعزی.
هر روز منم مقیم در خانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق. امیرمعزی.
این اختران در وی مقیم از لمع چون در یتیم
این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۵).
کس بنگرفت ماهی از تابه
دیو باشد مقیم گرمابه. سنائی.
عالم چو منزل است و خلایق مسافرند
در وی مزور است مقام و مقیم ما.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۱).
و بسیار عزیزان پوشیده در آن ولایت مقیم‌اند. (اسرار التوحید چ صفا ص ۴۵).
مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم. سوزنی.
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
درازعمر و قوی‌هیکل و بدیع‌بدن. انوری.
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
به کام خویش همی باش در زمانه مقیم.
انوری.
محمدبن علی الترمذی گوید جوانمردی آن

---

1 - بدین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد قَیل آمده است.
2 - به معنی قیل هم تواند بود.
3 - ضبط دوم از برهان و آنندراج است.
4 - یعنی مُقیل. 5 - از مقیل + با = ابا.

است که راهگذری و مقیم نزدیک تو هر دو یکی باشد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۳۵۷).
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی می‌پزند و می‌گذرند.
عمادی شهریاری.
تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم. خاقانی.
تا به کوی توست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد. خاقانی.
باشد تنم مقیم در این حلقهٔ کبود
دارالسرور جان را چون حلقه بردرم.
خاقانی.
بس غریبید در این کوچهٔ شر کوچ کنید
به مقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید.
خاقانی.
لکین‌خان شحنهٔ سمرقند از قبل ایلک‌خان با لشکری تمام آنجایگاه مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۱۹). سپاهی که در شهری مقیم بودند بیرون آمدند و در مقابلهٔ او خیمه‌ها بزدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص ۲۲۲). لشکری که به کرمان مقیم بودند چون دانستند که طاقت مقاومت ندارند از پیش برخاستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص ۳۹۰).
مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش. نظامی.
نجست از مقیمان شهری خراج. نظامی.
تمامت حاضران جمعیت و مقیمان حضرت در رفاهیت خوش و خرم... روزی چند بگذرانید. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۵۶).
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۷۳).
ور حقیقت بودی آن دید عجب
پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود
نی قرین چشم حیوان می‌شود.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۳۲).
خود حس ساکن است و مقیم اندر آن وجود
زان سا کنند زیر و زبر این مفتشان. مولوی.
به مقصوره در پارسایی مقیم
زبان دلاویز و قلبی سلیم. سعدی (بوستان).
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی. سعدی.
در آینهٔ و هم نیاید که چه نقشند
هر چند مقیم فلک آینه فامند.
خواجوی کرمانی.
ای که آزار دل سوختگان می‌طلبی
برسرآتش سوزان نتوان بود مقیم.
خواجوی کرمانی.

دورم به صورت از در دولت‌سرای تو
لیکن به جان و دل زمقیمان حضرتم. حافظ.
در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است
ما از نظرش صوفی صافی صفاییم.
شاه‌نعمت‌الله ولی.
تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه
تلقین اوست ذکر مریدان خانقاه. جامی.
جانش مقیم مقعد صدق است از آن چه باک
کش تنگنای حجرهٔ صدیقه مرقد است.
جامی.
— مقیم افتادن؛ مقیم شدن. ساکن شدن.
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده‌ست. حافظ.
و رجوع به ترکیب بعدشود.
— مقیم شدن؛ ساکن شدن و متوطن شدن و اقامت نمودن و ماندن و متمکن شدن. (ناظم الاطباء): به غلبه این ناحیت بستدند و اینجا مقیم شدند. (حدود العالم). خداوندزاده امیر مودود و سپاه‌سالار علی عبدالله را مثال داد تا با مردم خویش... به بلخ روند و آنجا مقیم شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۲). از پس احسانها که می‌کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم. (قابوسنامه).
گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم. ناصرخسرو.
خواهی که شوی مقیم نشکیبی
کوشی که کنی مقام نتوانی. ابوالفرج رونی.
آنجا پیش او مقیم شود و از آستانهٔ او مفارقت نکند. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۷۳۹). گفت بر درگاه ملک مقیم شده‌ام. (کلیله و دمنه).
«لا» حاجب است و بر در «الا» شده مقیم
کوابلهان باطله را می‌زند قفا. خاقانی.
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم.
سعدی (بوستان).
اما اصفیا طایفه‌ای باشند که... بر صراط مستقیم اعتدال مقیم شده و ایشان را به خود هیچ اختیار نمانده. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۸۷). تا ایشان مرفه الحال و فارغ البال در این طرف مقیم و متوطن شدند. (تاریخ قم ص ۵).
آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
به یکی رطل گران سخت سبکبار شدیم.
فروغی بسطامی.
چون خلاف هوی کنی پیشه
برهی از هزار اندیشه
بریک اندیشه مستقیم شوی
در حریم وفا مقیم شوی. ؟
— مقیم گشتن (گردیدن)؛ مقیم شدن: چون سلطان از این مهم فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود برم تا آنجا مقیم گردی.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷).
||مستقر. برقرار. متمکن: ابوالعباس هنوز در منصب وزارت و مسند حکم مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۹).
— مقیم شدن؛ مستقر شدن، متمکن شدن: ابوالقاسم سیمجوری به جرجان بعد از وفات فخرالدوله در حضرت پسرش مجدالدوله ابوطالب مقیم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۹۵).
— مقیم گشتن (گردیدن)؛ مستقرشدن. متمکن شدن:
باز بر تخت بخت کرد مقام
باز در صدر ملک گشت مقیم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۴۹).
||پاینده. دائم. مدام و پیوسته و پایدار. همیشگی: یریدون ان یخرجوا من النار و ماهم بخارجین منها و لهم عذاب مقیم [1]. (قرآن ۳۷/۵). و قال الذین آمنوا ان الخاسرین الذین خسروا انفسهم واهلیهم یوم القیامة الا ان الظالمین فی عذاب مقیم. (قرآن ۴۵/۴۲). یبشر هم ربهم برحمة منه و رضوان و جنات لهم فیها نعیم مقیم. (قرآن ۲۱/۹).
از سرا پای توام هیچ نیاید در چشم
اگراز خوبی تو گویم یک هفته مقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مجلس عمر شاه را یارب
در طرب‌دار و در نشاط مقیم.
ابوالفرج رونی.
از جملهٔ آن کلمات این چهار سخن نقل کرده‌اند که گفت ای موسی بر درگاه من ملازم باش که مقیم منم، دوستی با من کن که باقی منم. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۲۸).
چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم.
صفا و برتری و روح‌پروری بقاش.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۷۸).
بقا بادت اندر نعیم مقیم
بقای تو عز و شرف را بقاست.
سنائی (دیوان ایضاً ص ۴۸).
مر ترا باد در جلال مقام
دولتت باد سال و ماه مقیم.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۸۳).
هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نان من از خوان اوست جامگی از خان او.
خاقانی.
رهبر دیو چو طاوس مدام

---
۱ - می‌خواهند اینکه بیرون روند از آتش و نیستند ایشان بیرون رونده از آن و مر ایشان راست عذابی پاینده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۳۴). می‌خواهند که بیرون آیندی از آتش و ایشان از آتش بیرون‌آمدنی نه‌اند و ایشان راست عذابی پاینده. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۱۰۸).

مایهٔ فسق چو عصفور مقیم. خاقانی.
برنگین جان خاقانی مقیم
مهر مهرو مهربانی می‌کنم. خاقانی.
خواهی نجات مهلکه منگر نجات پیش
خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۹۹).
کدام محنت دیدی که آن بماند مقیم
کدام نعمت دیدی که آن نیافت زوال.
(از عقدالعلی).
از مضایق شدت به فراخی نعمت رسیدند و از زندان به بستان... و از عذاب مقیم به جنات نعیم. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۵).
می‌گفت الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم. (گلستان).
او کمان قد است و تیر اندر کمان دارد مقیم
می‌رود همواره بر آن راست چون تیر از کمان.
سلمان ساوجی.
|| مقیم شدن؛ دائم شدن. پیوسته گردیدن. همیشگی بودن:
چون عنایاتت شود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم. مولوی.
|| مقیم گشتن (گردیدن)؛ دائم شدن. دائمی شدن. همیشگی گردیدن. پیوسته شدن:
از پی خرمی باغ ثنا
باز باران جود گشت مقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).
|| برپادارنده. اقامه کننده. ج، مقیمین: رب اجعلنی مقیم الصلوة و من ذریتی ربنا وتقبل دعاء ربنا اغفرلی ولوالدی وللمؤمنین یوم یقوم الحساب. (قرآن ۱۴/۴۰ و ۴۱). || ثابت و پابرجای. (آنندراج). ملازم و ثابت قدم. (ناظم الاطباء). || آنکه کجی را راست کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اقامة شود.

مقیم‌آباد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کام‌فیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۷).

مقیما. [مُ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری است که در طهران اقامت داشت و در همانجا درگذشت. از اوست:
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست
دستی که بی‌پیاله بود شاخ بی‌گل است.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۵۲ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیمای زرکش. [مُ یِ زَ کَ] (اِخ) از مردم رشت و از شاعران قرن یازدهم بود. از اوست:
ماه ار به منزلش نه به دستور می‌رود
حسنی ندارد از همگی نور می‌رود
سحری است از کمان که بغل بازمی‌کند
ناز تو چون به خانه‌اش از دور می‌رود.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۹ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیمای مقصود. [مُ یِ مَ] (اِخ) پسر ملامقصود علی از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:
نمی‌آید ز کس این کار جز بادام چشم تو
تب و لرز دل بیمار را از یک نظر بستن.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۵۵ و ۳۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیم استرآبادی. [مُ مِ اِ تَ] (اِخ) میرمحمدبن سیدمحمد دانیال از شاعران قرن دهم و یازدهم هجری است. از اوست:
افسوس که اهل هنر و هوش شدند
وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنان که به صد زبان سخن می‌گفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقیم اصفهانی. [مُ مِ اِ فَ] (اِخ) میرزا مقیم کتابدار پسر میرزا قوام‌ا از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:
کیفیت بهار ره هوش می‌زند
سودا به سر چو باده به خم جوش می‌زند
گل را مراد نالهٔ بلبل شنیدن است
زین خنده‌ها که از لب خاموش می‌زند.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۷۵ و ۷۶ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیم بخارایی. [مُ مِ بُ] (اِخ) از شاعران معاصر مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی و از مصاحبان وی بود که مدتی در اصفهان اقامت داشت. از اوست:
خاک ره گشتم و دل در طلب درد هنوز
هست از عشق تو این سلسله در گرد هنوز
گرچه دورم ز تو از همدمی سوختگان
گرم رخسار توام با نفس سرد هنوز
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیم تبریزی. [مُ مِ تَ] (اِخ) (میرزا...) این ملا بایندر تبریزی از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:
خیره‌چشمهای من کمتر ز تیغ یار نیست
از نگاه ما و او شمشیر بر هم می‌خورد.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۰۱ و فرهنگ سخنوران شود.

مقیم جعفری شیرازی. [مُ مِ جَ فَ یِ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:
برندش خوبرویان دست بر دست
سری کافتاده در پای تو باشد.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۸۷ شود.

مقیم سبزواری. [مُ مِ سَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است که روزگاری مقیم هندوستان بود. از اوست:
با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم
آری آری کی به این خوبی ترا پروای ماست.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقیم کازرونی. [مُ مِ زِ] (اِخ) از شاعران نیمهٔ اول قرن دهم هجری است. از اوست:
همه کردند دوا درد دل شیدایی
من و سودای تو و عالم بی‌پروایی.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مجالس النفایس ص۳۸۹ شود.

مقیم کیخسروی. [مُ مِ کَ خُ رُ] (اِخ) از امرای سلطان حسین میرزا بود و طبعی لطیف داشت و شعر می‌سرود. از اوست:
شراب خوردن دایم خراب ساخت مرا
خراب بودم و آخر سراب ساخت مرا.
(از مجالس النفایس ص ۱۷۱).

مقیم منزل هفتم. [مُ مِ زِ لِ هَ تُ] (اِخ) کنایه از زحل است و آن در فلک هفتم می‌باشد. (برهان) (آنندراج). ستارهٔ زحل. (ناظم الاطباء).

مقیم هندوستانی. [مُ مِ هِ] (اِخ) از شاعران قرن دوازدهم هجری و از اکابر هندوستان بوده است. از اوست:
اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد
طفل دامنگیر من آخر گریبانگیر شد.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص۴۴۳ شود.

مقیم هندوستانی. [مُ مِ هِ] (اِخ) شیخ محمد از شاعران قرن سیزدهم هجری و مصاحب منشی احمدعلی رسای لکهنویی بود و مشترکاً باوی منظومه‌ای به نام «نیشتر غم» سروده است. و رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی و تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۴۲ شود.

مقیمی. [مُ] (حامص) مقیم بودن. اقامت:
بر درگه جبار ترا باد مقیمی
زیرا به از آن در، به جهان هیچ دری نیست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۶۲).
|| دلالی. (ناظم الاطباء).

مقیمی ترکمان. [مُ یِ تُ کَ] (اِخ) میرزا حسن‌بیگ شکراوغلی از شاعران قرن یازدهم هجری است. از اوست:
مرا افتاد در دل آتش از جایی که از غیرت
نمی‌خواهم که چشم غیر بر خاک کف‌ترم افتد.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

مقین. [مُ قَیْ یِ] (ع ص) آرایش‌کننده و زینت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقیین و مادهٔ بعد شود.

مقینة. [مُ قَیْ یِ نَ] (ع ص) عروس‌آرای. (مهذب الاسماء). مشاطهٔ عروس. (منتهی

الارب) (آنندراج). مشاطه. (ناظم الاطباء). زنی که مشاطگی کند. ماشطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مقییء. [مُ قَیْ یِءْ] (ع ص) داروی قی‌آور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). قی‌آورنده[1]. دارویی که شکوفه افتادن را خورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوایی که خاصیت آن تحریک رطوبات است به سمت بالای معده تا از دهان خارج شود. (از بحر الجواهر). هرچه اخراج فضول از طریق مری کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دوایی را نامند که به قوت حرارت خود ترقیق نماید اخلاط غلیظهٔ محتبسه در مجاری غذا و معده را و به قی دفع نماید مانند تخم ترب. (مخزن الادویه).

مقیی. [مُ قَیْ یی] (ع ص) مأخوذ از تازی، هر دارویی و هر چیزی که قی آورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مک. [مَ][2] (إمص) مکیدن[3] بود. (لغت فرس چ اقبال ص ۲۷۷). به معنی مکیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). مَصّ. مَکّ. مک زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||یکبار مکیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِک شود. ||(فعل امر) امر به مکیدن هم هست یعنی بمک. (برهان). امر از مکیدن هم است. (آنندراج). امر از مکیدن. (فرهنگ رشیدی). ||(نف) مکنده را نیز گویند که فاعل مکیدن باشد. (برهان) (از آنندراج). مکنده. (فرهنگ رشیدی). اسم فاعل مرخم: شیرمک. پستان‌مک. (فرهنگ نظام):

یابد ز تو جواب تعم سائل نعم
از پیر سالخورده تا طفل شیرمک. سوزنی.

مک. [م] (إمص، إ) عمل مکیدن. هر یکبار کارمکیدن را یک مک می‌نامند: وقتی این بچه دوتا مک به پستان می‌زند شیرم تمام می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

— مک زدن؛ مکیدن. بیرون کشیدن مایعی از ظرف آن به وسیلهٔ لب و دهان یا وسایلی مانند تلمبه و آب دزدک که هوا را تخلیه می‌کنند و مایع را در درون خود می‌مکند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مک. [مُ / مَ][4] (إ) مِطرَد و آن نیزهٔ کوتاه است که بدان صید کنند. (السامی فی الاسامی). به معنی زوبین است و آن نیزه‌ای باشد کوچک که عربان مطرد خوانند. (برهان). زوبین. (فرهنگ رشیدی). ژوبین که حربه‌ای است برای جنگ که عربان مطرد گویند. (آنندراج). زوبین و نیزهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). زوبین را گویند. (جهانگیری):

یادا خلیده دیدهٔ شوخت به زخم خار
وانگاه سفته سینهٔ شومت به نوک مک.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

مک. [مُ] (ق) در تداول عامه، درست راست. اَنگ: ریگ را انداخت مک خورد به لالهٔ گوش فلان، یعنی انگ خورد به... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به معنی عدل و لاپ و نظایر آن است و به صورت قید تأکید به کار می‌رود: این هندوانه‌ای که جدا کردیم مک چهار کیلو درآمد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). تمام. کامل. بدون کم و زیاد.

مک. [مَ کک] (ع مص) مکیدن. (تاج المصادر) (المصادر زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مک المخ مکاً؛ مکید همه مغز استخوان را. (از اقرب الموارد). ||ریخ زدن. فضله انداختن. مک بسلحه؛ ریخ زد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مک الطائر بسلحه؛ مرغ فضله انداخت. ||نهایت طلبکاری از وام‌دار و مسامحه نکردن. (از اقرب الموارد). ||هلاک گردانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(إمص) ازدحام. بَکّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ازدحام، مانند بَکّ و گویند مکه به جهت ازدحام مردم در آن چنین نامیده شده است. (از ذیل اقرب الموارد).

مک‌آرتور. [مَ] (إخ)[5] داگلس. ژنرال امریکائی (۱۸۸۰ – ۱۹۶۴ م.) که در سال ۱۹۴۲ در شکست فیلیپین مشهور شد و در سال ۱۹۴۵ ژاپن را در اقیانوس آرام مغلوب ساخت و در سالهای ۱۹۵۰ – ۱۹۵۱ فرمانده نیروی سازمان ملل متحد در جنگ کره بود. (از لاروس).

مکا. [مَ] (ع مص) مکیت یده مکا کعصا؛ شوخ گرفت دست او از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(إ) جای روباه و خرگوش. مکو [مَ کُ وْ]. (مهذب الاسماء). سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن. ج، امکاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکا. [مُ] (إخ)[6] شهری در یمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بندری به یمن بر کنار دریای سرخ که ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. و درگذشته پایتخت یمن بود و قهوهٔ آن شهرت دارد. (ازلاروس).

مکاء. [مُ کْ کا] (ع إ) شبان‌فریب و آن مرغی است. (دهار). شبان‌فریب. (زمخشری). مرغی است. ج، مکاکی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی کوچک که در باغها می‌خواند. (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است سفید که در حجاز باشد و بسیار بانگ زند، و آن مأخوذ از مُکاء است. (از اقرب الموارد).

مکاء. [مُ] (ع مص) شخولیدن[7] یعنی بانگی که از میان دو لب آید چون آواز سرنای. مَکْوْ. (ترجمان القرآن). مکامکواً و مکاءً؛ شخولید به دهن و بانگ کرد و انگشتان را به هم در کرده دمید تا آوازی برآید، منه قوله تعالی: و ما کان صلاتهم عند البیت الا مکاء و تصدیة[8]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بانگ کردن. صفیر برآوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تیز دادن و گویند این وقتی باشد که برهنه و وابود یا خاص است مر ستور را. (از منتهی الارب): مکت الاست؛ تیز داد و این را در وقتی گویند که مکشوف و مفتوح باشد و یا مخصوص است به ستور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاء. [مُ] (ع إ) صفیر و سوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل معنی اول شود.

مکاء. [مَ] (إخ) دهی از دهستان کلاردشت شهرستان نوشهر است که ۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

مکائد. [مَ ءِ] (ع إ) جِ مکیده به معنی بدسگالی و بداندیشی. (غیاث). جِ مکیدة. (ناظم الاطباء): به انواع مکائد تمسک می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۲). و رجوع به مکاید شود.

مکائد. [مَ ءِ] (ع إ) جِ مکود. رجوع به مکود شود.

مکائیل. [مَ] (ع إ) جِ مکیال. (دهار). ج مکیال به معنی پیمانه است. (غیاث) (آنندراج).

مکابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به یکدیگر دشنام دادن و همدیگر را قبیح شمردن. (از اقرب الموارد).

مکابدت. [مُ بَ / بِ دَ] (از ع، إمص) مکابدة. رنج دیدن. سختی کشیدن: او را بر مکابدت اهل نظر و ابرار و معاندت اولی الخطر والاحرار از پای در آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۹). مجاهدهٔ عظیم باشد و مکابدتی الیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۹). این حرفه از مکابدت زراعت و تحمل حرارت هواجر و معانات

1 - Vomitif (فرانسوی).
۲ – در تداول به کسر اول تلفظ می‌شود.
۳ – قیاس شود با مک [مَ کک] عربی.
۴ – برهان و ناظم الاطباء علاوه بر ضبط اول، ضبط دوم را نیز دارند و در مآخذ دیگر فقط به ضم اول ضبط شده است.
5 - Mac Arthur, Douglas.
6 - Moka.
۷ – صفیر زدن. (برهان).
۸ – قرآن ۳۵/۸.

حراثت بهتر است. (روضة‌العقول، مقدمهٔ مرزبان‌نامه چ ۱۳۳۷ ص یا). و رجوع به مکابدة شود.

مکابدة. [مُ بَ دَ] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (المصادر زوزنی). سختی کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). رنج کشیدن و سختی دیدن. کباد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افکندن مسافر خود را به هول و سختی شب. (از اقرب الموارد).

مکابر. [مُ بِ] (ع ص) ستیزه کننده. ستیزنده: و شیران کامفیروزی سخت شرزه باشند و مکابر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵). تا یک زمان مکابر درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت. (سمک عیار چ خانلری ج ۱ ص ۷۳). و رجوع به سه مادهٔ بعد شود.

مکابرت. [1] [مُ بَ / بِ رَ] (از ع، اِمص) مکابرة. ستیزه. معارضه: شیر از آن مکابرت عجب نماند و بر آتش غیظ مصابرت را کار فرمود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۴۴). جز به رنج و مثابرت ذل و مکابرت با گردش ایام بیرون نتوان آمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۱). با او طریق مکابرت نسپرد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۵۲). و رجوع به مکابره و مکابرة شود.

مکابرة. [مُ بَ رَ] (ع مص) با کسی به بزرگی نورد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بزرگی خود بر دیگری ثابت کردن. (غیاث) (آنندراج). غالب شدن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نبرد کردن در بزرگی یعنی گفتن و یا نمودن که من از تو بزرگترم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چیزی که میدانی انکار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دشمنی کردن با کسی. (از ناظم الاطباء). معاندت کردن. (از اقرب الموارد). ||معارضه و غلبه و جنگ کردن با کسی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مکابره شود. ||منازعه در مسئلهٔ علمی نه برای اظهار صواب بلکه برای الزام خصم و گویند مکابره دفاع از حق است پس از علم به آن. (از تعریفات جرجانی). مکابره به معنی منازعه نه از جهت اظهار صواب است و نه برای الزام خصم است و بلکه برای غرض دیگری است مانند آشکار نشدن جهالت و اخفاء آن نزد مردم. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

مکابرةً. [مُ بَ رَ تَنْ] (ع ق) به قهر. به غلبه. به زور. به عنف. به درشتی: به شب مکابرةً خانه‌ها را بسر می‌زدند و جنایتهای گران می‌نهادند. (تاریخ بخارا ص ۹۲). و رجوع به مکابره شود.

مکابره. [2] [مُ بَ رَ / بِ رِ] (از ع، اِمص) معارضه و منازعه و مجادله و ستیزه. (ناظم الاطباء). مکابرة: و شاید بود که چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید به مکابره درآید ساخته و بسیجیده جنگ آغازد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۹۹). روی مکابره در خصم نهاد و سگالیده فعال و شوریده مکر خویش بر او قلب کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۵۶). مرا پیشانی آن مکابره هرگز کجا باشد که پس از آن پیش او ترددی کنم. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۲۳۶). و این وجه خود بی‌شبهت مکابرهٔ عقل و تکذیب حس و معاندهٔ عرف و عادت است. (جهانگشای جوینی).

— مکابره کردن؛ ستیزه کردن. (ناظم الاطباء). جدال کردن. معارضه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||غلبه. قهر. درشتی. زور. برتری: اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی به مردی و مکابره شیر را بگرفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰). آن ده غلام که بیعت کرده‌اند با معتمدان بنده وی را به مکابره بکشند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۳۷). این امیر مرا به زور و مکابره می‌برد. (سیاست‌نامه). بر بالین خلیفه زنی را به کره و مکابره بگیرند و در خانه برند. (سیاست‌نامه). ترا چه زهرهٔ آن باشد که... بر سر بالین من، زنی را به مکابره بگیری و در سرای خود بری. (سیاست‌نامه). بسیار کسان به اصابت رای بر کارها پیروز آمدند که به قوت و مکابره در امثال آن نتوان رسید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۱۱). دشمن را به رفق... زود تر مستأصل توان گردانید که به جنگ و مکابره. (کلیله، ایضاً ص ۲۳۳). برابر برج عجمی لشکر مغول به مکابره بر بارو رفتند. (جامع التواریخ رشیدی). به مکابره رنود و اوباش بسیار بر خود جمع کرد. (جامع التواریخ رشیدی). آن موضع را به مکابره بستد و اهالی آن را برده گرفت. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۲۳). و رجوع به مکابرة شود. ||(ق) به‌قهر. به غلبه. به زور:

امروز هر چه مان بدهی فردا
از ما مکابره همه بربایی. 	ناصرخسرو.

||به ستیزه. به عناد. به لجاجت. به سرسختی. مکابرةً:

جری است در رهت که پدرت اندرو فتاد
تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره.
ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکابری. [مُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

مکابلة. [مُ بَ لَ] (ع مص) سپس گذاشتن وام را. (منتهی الارب) (آنندراج). تأخیر دین و سپس گذاشتن وام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بازداشتن و حبس کردن. (ناظم الاطباء). ||تأخیر کردن در خریدن خانهٔ همسایه تا چون دیگری خواهد بخرد او شفعه طلب کند، و این مکروه دانسته شده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکابوج. [مَ] (اِ) در لهجهٔ گیلانی [3]، ذرت. بلال. گندم مکه (مکا، همان مکه است و بوج، برنج و گندم سبز نارسیده که ستول کنند بزبان گیل دیلمانی). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکابیان. [مَ] (اِخ) [4] نام خاندانی از قوم یهود کدامسم حقیقی آنها حسمونیان بود از حسمون که پدر جد «متاتیاس» و از پسران «یهویاریب» است و یهودبن متاتیاس به مکابیوس ملقب شد و از آن پس این نام بر همهٔ آن خاندان اطلاق گردید و بالاخره همهٔ طایفه را که در تحت ظلم سلوکیان پیدا شدند مکابیان گفتند. بعضی را گمان چنان کنند که معنی این اسم محل زدن می‌باشد و دیگران معنی آن را خاموش کننده و سایرین خراب دانسته‌اند. هنگامی که مأمورانی از جانب «آنتیوخوس اپیفانس» پادشاه سلوکی به «مودن» آمدند و قوم را به تقدیم قربانیهای بت ترغیب نمودند «متاتیاس» که کاهن فرقهٔ «یهویاریب» بود قیام نمود و مأموران را مقتول ساخت و با پسرش در سال ۱۶۸ قبل از مسیح به کوهستان گریخت و در آن جا جمعی از اهل خانواده و هموطنانش به وی پیوستند و سر به عصیان برداشتند. متاتیاس در سال ۱۶۶ ق. م. درگذشت و یهودا به جانشینی او برگزیده شد. یهودا پس ازآنکه در «عمواس» بر دشمنان خود پیروز شد اورشلیم را فتح کرد و هیکل را پاک ساخت و در سال ۱۶۱ ق. م. بر سلوکیه چیره شد و بدینسان یهود استقلال خود را بازیافتند. اما یهودا در جنگ کشته شد. پس از وی «یوناتان» برادرش جنگ را تجدید کرد و در سال ۱۳۵ ق. م. درگذشت. «یوحناهرکانس» پسر «شمعون» مبادی سیاسی خاندان مکابیه

---

۱ - رسم‌الخطی از «مکابرة» عربی در فارسی.
۲ - رسم‌الخطی از «مکابرة» عربی در فارسی.
۳ - مکابج و مکابیج نیز گویند، از «مکا» ؟ + «بج» و «بیج» بمعنی برنج.
4 - Macchabées.

را تغییر داد و با «صدوقیان» همدست گشت. آخرین فرمانروا از این خاندان «ارستولس» پسر «هرکانس انتیگونیس» است که در سال ۴۰ - ۳۷ ق. م. به جای پدر نشست و پس از وی ملک و سلطنت از حسمونیان به هیرودیس منتقل شد. اسفار مکابیان پنج است که شامل تاریخ استقلال یهود و تأسیس سلسلهٔ مکابیان است. اسفار مزبور را «اپوکریفا» یا اسفار مجعول گویند و مجمع «ترنت» رومانی دو سفر اول را در ضمن کتب قانونی مقدسه قبول کرده‌اند اما سفر پنجم جز در ترجمهٔ قدیم عربی یافته نمی‌شود. (از قاموس کتاب مقدس). با آنکه یهودیان سوریه در زیر فرمان سلاطین سلوکی این سرزمین بودند تا زمان سلطنت آنتیوخوس اپیفانس ۱۶۴۱ - ۱۷۵ ق.م.) به قوانین و شریعت خود عمل می‌کردند و دولت در کارهای ایشان دخالتی نداشت ولی این پادشاه کوشید که آنان را به رنگ یونانی درآورد و عبادت خدایان یونانی را در اورشلیم مستقر سازد. این کار سبب طغیان گروهی از یهودیان به نام مکابیان شد و آنتیوخوس نتوانست آتش این طغیان را فرونشاند. (از انتقال علوم یونانی به عالم اسلامی ترجمهٔ احمد آرام). و رجوع به همین مأخذ و قاموس کتاب مقدس و تاریخ ادیان تألیف علی اصغر حکمت صص ۱۴۲ - ۱۴۸ و لاروس شود.

مکابین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مکبون و مکبونة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ مکبونة. (ناظم الاطباء). رجوع به مکبون و مکبونة شود.

مکابیون. [مَ بی یو] (اِخ) رجوع به مکابیان شود.

مکاتب. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مکتب. (دهار) (اقرب الموارد). مکتب‌ها و مدرسه‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکتب شود.

مکاتب. [مُ تَ / مُ تِ] [1] (ع ص) آن بنده‌ای که خویشتن را بخرد. (دهار). آنکه خود را از خواجه بازخرد. (مهذب الاسماء). بندهٔ بها بر خود بریده. (منتهی الارب). غلامی که به رضای مالک خود قیمت خود را متکفل شود که از مزدوری خود به مالک خویش ادانماید و آزاد گردد. (غیاث) (آنندراج). بنده‌ای که با صاحب خود بهای خود را قطع کرده تا کم‌کم بپردازد. (ناظم الاطباء). بنده‌ای که مالک او با وی قرارداد بسته که اگر بهای خود را بپردازد آزاد گردد. (از اقرب الموارد). عبدی که قرارداد کتابت با مولای خود منعقد کرده باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جنید گفت بندهٔ مکاتب هنوز بنده بود مادام که درمی بر وی باقی بود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳۴۳ و ۳۴۴). اگر... بندهٔ مکاتب ما خواهی که باشی تا پس از کتابت رقم تحریر ما بر رقبهٔ خودکشی هر چه زودتر ربقهٔ طاعت را گردن بنه. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۰۲).

مکاتب را اگر یک جو بمانده‌ست
بدان جو جاودان در گو بمانده‌ست.
عطار (اسرارنامه چ گوهرین ص۵۹).

گرچه بر من رقم تحریر است
چون مکاتب ز تو خود را بخرم.
کمال‌الدین اسماعیل (چ حسین بحرالعلومی ص ۲۵۳).

روز دیگر بهر ابناءالسبیل
روز دیگر مر مکاتب را کفیل. مولوی.

و رجوع به کتابت و مکاتبة و ترکیب عبد مکاتب ذیل عبد شود.

- مکاتب مشروط؛ بنده‌ای است که با مولای خود عقدی بسته که در فلان مدت فلان مبلغ را بپردازد تا آزاد شود، و شرط کرده است که اگر به پرداخت مبلغ قادر نبود به رقیت او بازگردد. و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مکاتب مطلق؛ بنده‌ای است که با مولای خود عقد بسته و در آن عقد مدت و عوض را معین ساخته است که پس از پرداخت آن عوض در آن مدت آزاد باشد. و رجوع به ترکیب قبل شود.

||حدیثی است که حاکی از کتابت معصوم باشد اعم از آنکه به خط خود او باشد یا املاء او و خط دیگری. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

مکاتب. [مُ تِ] (ع ص) آن که با بندهٔ خود قرارداد بندد که اگر بهای خود را بپردازد آزاد گردد. و اگر هر یک از آن دو را (یعنی مالک و بنده را) مُکاتِب یا مُکاتَب بگوئیم رواست زیرا هر یک از آن دو در معنی فاعل و مفعولند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکاتبات. [مُ تَ / تِ] (ع اِ) مراسله‌ها و نوشتجات. (ناظم الاطباء). جِ مکاتبه. نامه‌نگاریها: پس از آن میان هر دو ملاحظات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۳). در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹). تا ملک‌الروم زنده بود میان اپرویز و از آن او پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۲). چون مکاتبات شریفه که هر یک بصر را قرت و بصیرت را قوت... است به کهتر می‌رسد از سعادت وصول آن لطیفهٔ فتوح... خرم‌دل و سرافراز می‌گردد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۳۴). میان این ضعیف و میان او مشاعرات است تازی و پارسی و مکاتبات. (جوامع الحکایات). طایر مکاتبات را پر بسته و کلبهٔ مراودات را در بسته. (قائمقام فراهانی).

- امثال:

المکاتبات نصف الملاقات؛ نامه نیمی از دیدار باشد. (امثال و حکم ج ۱ ص۲۷۳).

المکاتبات احداللقائین؛ نامه دوم دیدار باشد. (امثال و حکم ج اول ص۲۷۳).

||نام قسمی خط، اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (الفهرست ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قلمی (شعبه‌ای) از قلم ریاسی یا مدور کبیر که در مکاتبات بکار برده می‌شد. و رجوع به ترجمهٔ الفهرست ص۱۴ شود.

مکاتبت. [2] [مُ تَ / تِ بَ] (از ع، اِمص) مکاتبة. نامه‌نگاری. نامه‌نویسی. مراسله. یکدیگر را نامه نوشتن: میان امیر مسعود و منوچهربن قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). گفتند به هیچ وقت ما را با او و او را با ما مکاتبت و مراسلت بوده است؟ گفت [3] نبوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). خلعت مصریان بستد... و مکاتبت از پدرم بگسست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). اما به مناسبت فضل با یکدیگر [4] مکاتبت داشتندی. (قابوس‌نامه). البته نگذارد که هیچ غباری درفضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند. (چهارمقاله ص۲۱). انبساطی فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت نداند. (چهارمقاله ص۲۱). با یکدیگر [5] انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت می‌کردند. (چهارمقاله ص ۱۱۸). چون دولت مکاتبت با مجلس اسمی میسر شد تواند بود که بر عقیب این دولت دولتی دیگر سانح آید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۶).

- مکاتبت داشتن؛ مکاتبه کردن. نامه‌نگاری کردن: گفتم که این برادرم را چرا کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت دارد. (سیاست‌نامه).

- مکاتبت کردن؛ نامه نوشتن. نامه‌نگاری کردن: با خانان ترکستان مکاتبت نکنند... بی‌واسطهٔ این خاندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). یوسف که خویشتن را به ترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کردن گرفته. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۰). چند فریضه است که چون به بلخ رسم... پیش خواهم

---

۱ - ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط اول، ضبط دوم را نیز دارد و بقیهٔ مأخذ فقط ضبط اول را دارند. و رجوع به مادهٔ بعد شود.
۲ - رسم‌الخطی از «مکاتبة» عربی در فارسی.
۳ - یعقوب لیث.
۴ - احمدبن رافع و عبدالجبار خوزجانی.
۵ - ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی.

گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی).
مکاتبة. [مُ تَ بَ] (ع مص) نامه نبشتن به یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). به یکدیگر نامه نوشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاتبه و مکاتبت شود. ||با یکدیگر نوشتن. (از اقرب الموارد). ||بنده را فروختن. (تاج المصادر بیهقی). بنده را بدو بازفروختن. (ترجمان القرآن). بنده را هم به وی بازفروختن. (منتهی الارب). بنده را به مال او فروختن. (غیاث) (آنندراج). نوشتن بر نفس خود به بهای بنده که چون کوشش کرد و قیمت خود را پرداخت آزاد گردد. (از اقرب الموارد). کاتب الرجل عبده او امته علی مال منجم؛ نامه نوشت آن مرد برای بنده و یا کنیز خود بر مالی که پاره پاره بپردازند و آنها هم نوشتند براینکه آزاد باشند. (ناظم الاطباء). مکاتبة بر دو گونه است: مکاتبهٔ مطلق و آن چنان باشد که گوید از فلان مبلغ هر چه دادی بدان قدر آزادی و مشروط آنچه گوید تا فلان مبلغ که دادی آزادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مُکاتَب و ترکیبات آن شود. ||(اِ) آزادنامه و نوشتهٔ آزادی از عبودیت. (ناظم الاطباء). ||(مص) در اصطلاح محدثان آن است که شیخ مسموع خود را برای غایب یا حاضر به خط خود نویسد یا به اذن او دیگری نویسد و این عمل ممکن است مقرون به اجازه باشد مانند آنکه نویسد: اجزت لک ما کتبته الیک. و یا نباشد، مانند: حدثنا فلان بهذا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در علم درایه نوعی از تحمل حدیث است به این صورت که شیخ اجازهٔ مسموع خود را برای دیگری به خط خود و یا به دستور خویش و نظارت خود بنویسد چنانکه گویند: کتب اِلَیَّ فلان. این عمل ممکن است مقرون به اجازه باشد یا نه. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
مکاتبه. [1] [مُ تَ / تِ بَ / بِ] (از ع، اِمص) مکاتبة. نامه‌نگاری. نامه‌نویسی. مکاتبت. مراسلت. مراسله: از آن سفر با موکب ظفر بازگردید و مکاتبهٔ شاه شار از سر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). طلب موصلت بطریق مکاتبه که آن را احداللقائین نام نهاده‌اند متعین بود. (از مکتوب صدرالدین قونیوی، بنقل امثال و حکم ص ۲۷۳). و رجوع به مکاتبت و مکاتبة شود. ||(اِ) مجازاً نامه را نیز گویند. (غیاث) (آنندراج): ناصرالدین از این کلمات متأذی شد و طراوت آن حال به ذبول رسید و مکاتبهٔ دیگر رسانیدند مشتمل بر استیناف مصادقت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷).
مکاتعة. [مُ تَ عَ] (ع مص) کاتعه الله مکاتعة؛ از نیکی دور گرداند او را خدای و بکشد آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ خدا او را بکشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاتلة شود.
مکاتل. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مِکتَل. (مهذب الاسماء). جِ مکتل و مکتلة. (اقرب الموارد). رجوع به مِکتَل شود.
مکاتلة. [مُ تَ لَ] (ع مص) کاتله الله مکاتلة؛ از نیکی دور دارد او را خدای و ملعون گرداند او را خدای. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج)؛ خدای او را بکشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاتعة شود.
مکاتمت. [2] [مُ تَ / تِ مَ] (از ع، مص) مکاتمة. کتمان. اکتام. پنهان داشتن. نهان داشتن. چیزی را از کسی پوشانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بی تحاشی و مکاتمت هر آنچه التماس بود... عرض داد. (مرزبان‌نامه). مهر مکاتمت بر او نهاد و با هیچ نامحرم آن راز به صحرا نیاورد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۳۷). و رجوع به مکاتمة شود.
مکاتمة. [مُ تَ مَ] (ع مص) چیزی از کسی فاپوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک پوشانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کاتَمَ زیداً العداوة؛ کینه را از زید پوشانید. (از اقرب الموارد). ||سر خود را از کسی نهان داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاتمت شود.
مکاتیب. [مَ] (ع اِ) جِ مکتوب به معنی نامه و نبشته. (آنندراج). جِ مَکتوب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مکتوب شود.
مکاثبة. [مُ ثَ بَ] (ع مص) نزدیک کسی رسیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مکاثرت. [3] [مُ ثَ / ثِ رَ] (از ع، اِمص) مکاثرة. چیرگی در بسیاری. بسیاری. فراوانی. کثرت: از مزاحمت صادر و وارد... و مکاثرت حوایج و وسایل و مشاغل خادم به جان آمده بود. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۳۶). خادم از مکاثرت آن اقبال دهشت افزای در اضطراب افتاد. (منشآت خاقانی، ایضاً ص ۲۴). و رجوع به مکاثرة شود.
- مکاثرت کردن؛ در بسیاری و فراوانی چیرگی کردن. رقابت کردن در کثرت: از کثرت نقود خزائن با مخازن بحر و معادن بر، مکاثرت کردی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۵). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مکاثرة. [مُ ثَ رَ] (ع مص) با کسی به بسیاری نورد کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با هم چیرگی نمودن و نبرد کردن با کسی در بسیاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیرگی کردن با کسی در کثرت و بالیدن به بسیاری مال وعدد. (از اقرب الموارد). با هم نبرد کردن به بسیاری مال و قوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||آب بسیار خواستن جهت خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مکاثمة. [مُ ثَ مَ] (ع مص) همدیگر قریب شدن و آمیزش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). به همدیگر نزدیک شدن و آمیزش کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مکاحل. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مکحل به معنی سرمه کش. (آنندراج). جِ مِکحَل وَ مُکحُلة. (ناظم الاطباء). ||مکاحل البارود؛ از آلات حصار و وسیلهٔ دفاعی است که از آن نفت پرتاب کنند و آن انواع گوناگون دارد. با بعضی تیرهای بزرگی که سنگ را بشکافد انداخته می‌شود و با بعضی دیگر گلوله‌هایی از آهن بیفکنند که وزن آنها از ده رطل تا صد رطل مصری بالغ می‌گردد. (از صبح الاعشی جزء ثانی ص ۱۴۴). و رجوع به همین مأخذ و مکحلة شود.
مکاد. [مَ] (ع مص) نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک آمدن کاری که کرده شود. کَود. مَکادة. (منتهی الارب) (آنندراج). کود. مکادة. (اقرب الموارد). و رجوع به کود شود.
مکادمة. [مُ دَ مَ] (ع مص) نیک قادر ناشدن ستور بر گیاه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).
مکادونیه. [مَ نی یَ] (اِخ) (یعنی زمین امتداد یافته) مملکتی است که در شمال یونان واقع است و در ۸۱۴ قبل از مسیح تأسیس یافت و در ایام فیلیپ و پسرش اسکندر کبیر معروف گشت. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به مقدونیه شود.
مکادة. [مَ دَ] (ع مص) نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). مکاد. کَود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مکاد و کود شود. ||خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||چون کسی چیزی طلب کند و ارادهٔ دادن نداشته باشد می‌گوید: لا و لامکادة؛ نخواهم داد و ارادهٔ دادن هم ندارم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لاامهمة و لامکادة؛ ای لااهم و لااکاد. (ناظم الاطباء).
مکاده. [مَ کَ کا دَ] (اِخ) شهری است در اندلس. (منتهی الارب). شهری است به اندلس

۱ - رسم‌الخطی از «مکاتبة» عربی در فارسی.
۲ - رسم‌الخطی از «مکاتمة» عربی در فارسی.
۳ - رسم‌الخطی از «مکاثرة» عربی در فارسی.

از نواحی طلیطله. (از معجم البلدان). زادگاه گروهی از مشاهیر علمای اسلام است. (قاموس الاعلام ترکی).

مکاذب. [مَ ذِ] (ع اِ) جِ مکذبة. (اقرب الموارد). رجوع به مکذبة شود.

مکاذبة. [مُ ذَ بَ] (ع مص) همدیگر را دروغگو پنداشتن یا دروغ گفتن. کِذاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به دیگری گفتن که دروغ می‌گویی. (از اقرب الموارد).

مکاذیب. [مَ] (ع اِ) جِ مکذوب. (اقرب الموارد). رجوع به مکذوب شود.

مکار. [مَ کْ کا] (ع ص) فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار فریبنده و پرمکر و پرحیله و فریبنده و غدار و عیار. (ناظم الاطباء). بسیار مکر. مَکور. (از اقرب الموارد). محیل. گربز. بسیار حیله گر. غَرّار. چاره گر. پرفن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او
نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست.
ناصرخسرو.

ظالمان مکار چون هم پشت شوند... ظفر یابند. (کلیله و دمنه). چون این مکار غدار بباید ساخته و آماده باید بود. (کلیله و دمنه).

وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر
صد بار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.

این فسانه از بهر آن گفتم تامعلوم شود که... حاسدان مکار... صورت حالها چنان نگارند که‌خواهند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴۹).
در این عهد خصمان محتال و مکار... با دید آیند و آخر همه گرفتار کردار خود شوند. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۲۲۷). و در شکایت فلک غدار و سپهر مکار این دو بیت از نهانخانهٔ قریحت به عرصهٔ بیاض فرستاد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۲۴). ||بدسگال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکاراة. [مُ] (ع مص) چیزی به کرا فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). به مزد دادن ستور و جز آن را. (آنندراج). اجاره دادن ستور یا خانه را. (از اقرب الموارد): کاراه مکاراة و کراء؛ به مزد داد ستور و جز آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مکاربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) نزدیک شدن باهم یا آهنگ کردن به سوی چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): کاربه مکاربة و کراباً؛ نزدیک شد به او. (از اقرب الموارد).

مکاردة. [مُ رَ دَ] (ع مص) همدیگر را دور کردن و راندن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) بشتافتن و پنهان شدن در جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گریختن از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کارز عن فلان مکارزة؛ گریخت از فلان. (از اقرب الموارد). ||عاجز کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رها کردن قوم چیزی و اخذ کردن جز آن را. (از اقرب الموارد).

مکارع. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَکرَع. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مکرع شود.

مکارم. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مکرمة. (دهار). جِ مَکرُم و مَکرُمة. (منتهی الارب). جِ مکرمة. (ناظم الاطباء). نوازشها و بزرگواریها و این جمع مکرمت است. (غیاث) (آنندراج). نوازشها و مکرمتها و بزرگیها. (ناظم الاطباء). نیکیها. خوبیها. بزرگواریها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کز فروغ مکارمش هزمان
مورچه بشمرد ز دور ضریر. خسروی.
مکارمها بحکم تو گرفته‌ست استقامتها
که‌باشد استقامتهای کشتیها به لنگرها.
منوچهری.
بزرگواری کز سیرت و مکارم او
همه مکاره بیرون شد از سرشت بشر.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۱۹۹).
میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد.
مسعودسعد (دیوان ص۱۱۲).

مزیت و رجحان این پادشاه دیندار در مکارم خاندان مبارک... بر پادشاهان عصر... از آن ظاهرتر است که... (کلیله و دمنه). تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است. (کلیله و دمنه). ذکر مکارم تو مستحث و متقاضی صداقت و زیارت گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۷۹). اقتدا و تقیل این پادشاه بنده‌پرور... در جهانداری به مکارم خاندان مبارک بوده است. (کلیله و دمنه).

چه چشمهاست که آن نیست از مکارم[1] تو
زهی کریم بواجب که چشم بد ز تو دور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۲).
کلک‌او قصر مکارم می‌طرازد هرزمان
نام او چتر معالی می‌فرازد هرزمان. خاقانی.
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی
کابخور جان ماست چشمهٔ احسان او.
خاقانی.
آن قبهٔ مکارم و آن قبلهٔ معالی
آن فرضهٔ معلی آن روضهٔ منور. خاقانی.

درخت انجیر چون همت اهل مکارم که عطا پیش از وعده رساند میوه پیش ازبرگ بیرون آورده. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۷). به شرف دستبوس اعلی که سرچشمهٔ نیل مکارم است... (منشآت خاقانی، ایضاً ص۷۵). روضهٔ مکارم پژمرده و دوحهٔ معارف افسرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۳). جز در پناه این جناب مجد و مکارم نپروریدم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸). بر آوازهٔ محاسن و مکارم پادشاه به خدمت آستانهٔ او شتافت: (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۴۸). از قضیت مکارم و سجیت اکارم دور افتد. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۱۶). آواز نوبت جهانداری و آوازهٔ مکارم و معالی تو شنیدم. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۲۱۸). صیت مآثر و مکارم او به گوش اکابر و اصاغر می‌رسانند. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۳۰۰). فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده. (گلستان).

تا بود نام از مکارم زنده اهل جود را
در جهان از جود او نام مکارم زنده‌باد.
ابن‌یمین.
در مکارم هر بنا کان همت رادش نهد
چار رکن آن مشید زین چهار ارکان شود.
ابن‌یمین.

— مکارم‌آموز؛ آنکه مکرمت‌ها بیاموزد. آموزندهٔ بزرگواریها: ابدالدهر مکانت‌اندوز کیان و مکارم‌آموز برمکیان باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۳).

— مکارم اخلاق؛ فضایل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خویهای پسندیده. اخلاق ستوده:

آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک
پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم. منوچهری.

شرایع و احکام دین و مکارم اخلاق را بیان کرد. (کشف‌الاسرار، ج۳ ص۷۶۴).

داند که از مکارم اخلاق در صفا
چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کشورم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۲۸).

به مکارم اخلاق متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۷). شمس‌المعالی قابوس...به شرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل... مستثنی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۷۴). به برکات آن مکارم اخلاق صیت جهان نوردش به نیکنامی واحدوثهٔ جمیل در اقالیم جهان سایرتر است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۷).

اگرمرا هنری نیست یا خطایی هست
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری.
سعدی.

ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (گلستان). از جملهٔ مکارم اخلاق یکی بذل است یعنی اعطای چیز. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۴۶). و از جملهٔ مکارم اخلاق

۱ - نل: بر مکارم.

در جام شراب زهر بگسارد. ناصرخسرو.
و رجوع به مکار شود.

مکاس. [م] (ع مص) کم کردن در ثمن. (منتهی الارب). بخیلی کردن در بیع با کسی و پایین آوردن قیمت و کم کردن آن و گویند مکاس مغالبه بین خریدار و فروشنده است و این چنان است که صاحب کالا از خریدار قیمتی بخواهد و او پیوسته به وی مراجعه کند و اندک اندک از آنچه خواسته است کم کند تا بر قیمتی که مورد قبول هر دو باشد توافق کنند. مماکسة. (از اقرب الموارد). تشویش کردن در بیع و کم کردن بها را. مماکسة. (ناظم الاطباء). چانه زدن. چک و چانه زدن. کند و کاو کردن در بها و بیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سخت بدگشت نقدها ستان
درم از کس، مگر به سخت مکاس.
ناصرخسرو.

و آنکه با او مکاس پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۸۶).

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
وز فریب مردمت ناید ملال. مولوی.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.
- بی‌مکاس؛ بدون چانه زدن. بدون مقاومت و پافشاری:

شراب بستدن و بی‌مکاس نوشیدن
نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

- مکاس کردن؛ چانه زدن در بیع. سختگیری خریدار و فروشنده در معامله برای توافق در قیمت:

معن دادی خمی درم به دمی
بازکردی مکاس در درمی.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص ۳۰۶).

ای بدخوی بیخبر آخر چند مکاس کنی و زیادت طلبی. (سندبادنامه ص ۲۹۰).
||دون ذلک مکاس عکاس؛ یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است. و یا از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مکاس. [م] (ا) نهایت تأکید و مبالغه کردن را گویند در کاری و معامله‌ای و طلبی که پیش کسی باشد و آن را به عربی استقصا خوانند. (برهان). نهایت تأکید و مبالغه در کاری و ابرام و تقاضا. (ناظم الاطباء). در فرهنگ انجمن‌آرای ناصری نوشته که مکاس و مکیس به ضم اول به معنی تأکید و مبالغه کردن در معامله و به این معنی عربی است و به معنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده به کسر میم هم عربی است و ماکس اسم فاعل آن است یعنی ده‌یک گیرنده و خراج ستاننده. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل و مکیس شود. ||ازری و چیزی را گفته‌اند که به رسم دستور و باج و راهداری از آینده و رونده بگیرند. (برهان). باج و راهداری. (ناظم الاطباء). ||فاعل این عمل را نیز گفته‌اند که باج‌گیرنده و عشار و راهدار باشد. (برهان). باج‌گیر و راهدار و تحصیل‌دار. (ناظم الاطباء). به این معنی مَکّاس و عربی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مَکّاس شود. ||در بیت زیر ظاهراً بمعنی آنچه که فروشنده پس از پایان معاملهٔ کلان خریدار را دهد بی‌دریافت بهائی:

شاه محمود آن خدیو کامگار
می‌خرید از بهر خود بنده هزار
پس ایاز پا کدل‌را آن زمان
در مکاس جمله بستد رایگان.
عطار (از فرهنگ نظام).

||توقف کردن صاحب کالا در بیع. (غیاث) (آنندراج):

پذیرفت کالا چو نرخ تمام
مکاس فروشنده باشد حرام.
ملاهاتف (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکاس. [مَ کْ کا] (ع ص) باژستان. (مهذب الاسماء). آنکه مالی به عنوان باج ستاند. ماکس. (از اقرب الموارد). باژبان. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). باج‌گیر. خراج‌گیر. باج‌دار. گمرکچی. عشار. راهدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُکاس شود. ||تحصیلدار مالیات و مقاطعه کنندهٔ وصول مالیات یا مستوفی وصول مالیات مواد خوراکی و تحصیلدار عوارض دروازه و مالیات بازار: ولیس بهذه‌المدینة مغرم ولا مکاس و لا وال وانما یحکم علیهم نقیب الاشراف. (دزی ج ۲ ص ۶۰۷).

مکاس. [مَ] (ع اِ) (از «کوس») جای حلقه شدن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاساة. [مُ] (ع مص) با هم بزرگ‌منشی نمودن و با هم مفاخره کردن. (منتهی الارب). با هم بزرگ‌منشی و فخر نمودن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مفاخرة. (از اقرب الموارد).

مکاسب. [مَ سِ] (ع اِ) ج مکسب و مکسبة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکسب و مکسبة شود. ||کسبها و پیشه‌ها و این جمع کسب است خلاف القیاس. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، کسبها و منفعتها و حاصلها. (ناظم الاطباء): در مکاسب جد و جهد لازم شمرد. (کلیله و دمنه).

مکاسح. [مَ سِ] (ع اِ) ج مکسحة. (دهار) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکاسحة. [مُ سَ حَ] (ع مص) سخت نوشیدن[1] با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت دشمنی ورزیدن با یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مکاسر. [مَ سِ] (ع اِ) ج مَکسِر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جاهای شکستن. مواضع شکست. شکستگیها: وهنی که روزگار جبر مکاسر آن به دست جباران کامگار وا کاسرهٔ روزگار نتواند کرد، بر ایشان افکندند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مکسر شود.

مکاسر. [مُ سِ] (ع ص) همخیمه. ج، مکاسرون. (مهذب الاسماء). ||همسایه‌ای که چادر او با دامن به دامن چادر شخص باشد. گویند جاری مکاسری. (ناظم الاطباء):الجار المکاسر؛ همسایهٔ نزدیک چنانکه دیوار خانه یا دامن چادر او به دیوار خانه یا دامن چادر تو پیوسته باشد و گویند: جاری مکاسری. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُکاسَرة و مُکابِرة و مکاشر شود.

مکاسرة. [مُ سَ رَ] (ع مص) نبرد کردن در کسر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نبرد کردن در کسر و شکستن چیزی. (ناظم الاطباء). ||با چشم اشاره کردن به یکدیگر و گویند غاضن المرأة، اذا غازلها بمکاسرة العینین. (از ذیل اقرب الموارد). ||با کسی همدیوار بودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مکاسر شود. ||(امص) وحشت و حیرت و اضطراب. (ناظم الاطباء).

مکاسرة. [مُ سِ رَ] (ع ص) همسایهٔ دامن به دامن خیمه و سرای به سرای پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مُکابِر و مُکاشِرة شود.

مکاسنی. [مُ سَ] (اِ) به لغت مراکش، نوکرهای خاندان سلطنت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مکاسه. [مُ سِ] (اِ) به اصطلاح مردم هند، دهی که از باج و خراج معاف باشد مشروط بر آنکه مردمان آن ده، اموال مسافرین را محافظت کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مکاسیر. [مَ] (ع ص، اِ) ج مکسور. (ناظم الاطباء). رجوع به مکسور شود.

مکاسیل. [مَ] (ع ص، اِ) ج مکسال. (مهذب الاسماء). رجوع به مکسال شود.

---

۱ - «سخت نوشیدن» به احتمال قریب به یقین درست نیست و ظاهراً این کلمه «سخت کوشیدن» بوده به معنی سخت جنگیدن و خصومت ورزیدن و تصحیف‌خوانی شده است.

مکاشحت. [1] [مُ شَ / شِ حَ] (از ع، اِمص) دشمنی کردن. (غیاث). مکاشحة. دشمنی: ملک‌زاده مغالبت در سخن به مبالغت رسانید و مکاشحت او به مکافحت انجامید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸). با خود گفت اگر از پس این مکاشحت در مصالحت زنم اضطراری باشد در لباس اختیار پوشیده. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۲۴). فرخ‌زاد گفت آن به که با دادمه از در مصالحت درآیی و مکاشحت بگذاری. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۲۷). در خفیه نزدیک سلطان فرستاد و اظهار مکاشحتی کرد که او را با شوهرش اتابک بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مکاشحة شود.

مکاشحة. [مُ شَ حَ] (ع مص) با کسی دشمنی داشتن. (المصادر زوزنی). دشمنی نمودن یا پنهان داشتن دشمنی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کاشحه بالعداوة مکاشحة و کشاحاً؛ دشمنی کرد با وی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاشحت شود.

مکاشر. [مُ شِ] (ع ص) همسایهٔ نزدیک. و گویند جاری مکاشری؛ ای بحذائی کأنه یکاشرنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مُکابِر شود.

مکاشرت. [2] [مُ شَ / شِ رَ] (از ع، مص) در دو شاهد زیر به معنی دندان نمودن از خشم و آشکار ساختن دشمنی آمده است: ایلک فرصت امکان مجاهرت و مکاشرت نگاهداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۲). از تمرد سکان و مکاشرت سگان آن حدود... متأنف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۳۲۲). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکاشرة. [مُ شَ رَ] (ع مص) دندان برهنه کردن. (تاج المصادر بیهقی). با هم تبسم نمودن و دندان پیدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاشفات. [مُ شَ / شِ] (ع اِ) اسرار و امور غیبی کشف و هویدا شده. (ناظم الاطباء). ج مکاشفه: موسی در آن حقایق مکاشفات از خم‌خانهٔ لطف شراب محبت چشید. (کشف الاسرار ج۳ ص۷۳۲). با ایشان شریک بود در آنچه ایشان را بدان مخصوص گردانیده‌اند بدان از مکاشفات غیب. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۷۲۷). باید که اسرار مرید نگاه دارد و آنچه از مکاشفات. و کرامات او معلوم کند اظهار و اذاعت آن ننماید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۳۱). خشیت و هیبت صفت اهل مکاشفات و مشاهدات و معاینات است. (مصباح‌الهدایه، ایضاً ص۳۹۲). از این جهت اهل اتصال را در مکاشفات و مشاهدات هیچ ضعف طاری نشود. (مصباح الهدایه، ایضاً ص ۴۲۹). و رجوع به مکاشفه شود. ||دشمنیها. مخاصمات: هیچ سبب مخالفت و محاربت و منازعت و مکاشفات میان ایشان ناشی و ظاهر نمی‌شد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۷). و رجوع به مکاشفت و مکاشفة شود.

مکاشفت. [3] [مُ شَ / شِ فَ] (از ع، مص) مکاشفة. دشمنی آشکار کردن. آشکارا خصومت ورزیدن. خصومت علنی: آن مکاشفت میان وی و آن امیرابوالفضل بیفتاد. (تاریخ سیستان). چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیار نرود و به زرق و افتعال دست زده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز پیچیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۸). میان وی و پسران علی تکین مکاشفتی سخت بزرگ بپای شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۱). موجب این مکاوحت و اسباب این مکاشفت چیست. (سندبادنامه ص ۲۴۱). چنانکه مناقشت زایل گردد و مکاشفت باطل شود. (سندبادنامه ص ۲۴۴). برزبان رسولان از مکاشفت ایلک‌خان تبرا می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۱). بر این جمله تا مدت یک ماه مکاشفت قایم بود. (جهانگشای جوینی). مخالفت اظهار کرد و مکاشفت پیدا. (جهانگشای جوینی). چون سلطان شاه خبر مکاشفت ایشان بدانست شادان شد. (جهانگشای جوینی). سلطان فرمود که غرض او از این رأی مکاشفت اتابک فارس است. (جهانگشای جوینی). چون نهاراً و جهاراً مکاوحت و مکاشفت او متعذر بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مکاشفة و مکاشفه شود.

— مکاشفت کردن؛ دشمنی آشکار ورزیدن: بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۶۳).

||مکاشفه. کشف شدن امور غیبی بر کسی: خداوند محاضره را عقل راه نماید و صاحب مکاشفت را علمش نزدیک کند. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۱۱۸). و رجوع به مکاشفه (اصطلاح تصوف) شود.

مکاشفة. [مُ شَ فَ] (ع مص) دشمنی کردن. (دهار). با کسی آشکارا جنگ و دشمنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). دشمنی پیدا کردن و با کسی آشکارا جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دشمنی را ظاهر و هویدا کردن و با کسی آشکارا جنگ کردن. (ناظم الاطباء). آشکار و ظاهر کردن عداوت. (از اقرب الموارد). ||برهنه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آشکار کردن آنچه در دل است. بر کسی و آگاه ساختن او را به آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاشفه شود.

مکاشفه. [4] [مُ شَ فَ / شِ فِ] (از ع، مص) دشمنی آشکارا کردن و جنگ برملا کردن. (غیاث). مکاشفة. مکاشفت: چون قطران با وی بود گفتم نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتد. (سمک عیار، ج ۱ ص۱۸۲). و رجوع به مکاشفت و مکاشفة شود. ||(اصطلاح تصوف) ظاهرشدن اسرار امور غیبی در دل ولی‌الله. (غیاث). در اصطلاح متصوفه مکاشفه آن را گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و هر حادثه که در دنیا صادر شود اول حق تعالی مر دوستان خود را علم می‌رساند بعده در دنیا صادر شود. (آنندراج). ظاهر و هویدا شدن اسرار و امور غیبی در دل کسی و الهام. (ناظم الاطباء). حضوری است که در بیان نگنجد. (ازتعریفات جرجانی). مکاشفه و مشاهده از لحاظ معنی متفاوتند یا این تفاوت که کشف اتم از شهود است. بعضی گویند مکاشفت عبارت از تفرد روح است به مطالعهٔ مغیبات در حال تجرد او از غواشی بدن. (مصباح الهدایه ص۱۳۴). بعضی گویند. مکاشفت عبارت از حضور دل در شواهد مشاهدات است و علامت مکاشفه دوام تحیر در کنه عظمت خداوند است. در محاضره عارف در افعال متفکر بود و در مکاشفه در جلال. بعضی گویند مکاشفه شهود تجلی صفاست. (مصباح الهدایه ص۱۰۰). در حکمة الاشراق است که مکاشفه ظهور شیء است برای قلب به استیلای ذکر آن بدون بقای ریب و یا حصول امر عقلی است به الهام بطور «دفعةً واحدةً» بدان فکر و طلب یا بین نوم و بیداری و یا ارتفاع حجاب است تا آنکه واضح شود احوالات جلی در امور متعلق به آخرت. بعضی گویند مکاشفه عبارت از حصول علم است برای نفس به فکر یا حدس و یا سانحهٔ خاص. بعضی گویند مکاشفه عبارت از بلوغ به ماورای حجاب است وجوداً. و گفته شده است که مکاشفه اطلاع یکی از متحابین متصافین است صاحبش را بر باطن و سر و امر خود. (شرح منازل

---

۱ – رسم‌الخطی از «مکاشحة» عربی در فارسی است.

۲ – رسم‌الخطی از «مکاشرة» عربی در فارسی است.

۳ – رسم‌الخطی از «مکاشفة» عربی در فارسی است.

۴ – رسم‌الخطی از «مکاشفة» عربی در فارسی است.

ص ۱۹۰). و گفته شده است که ثمرهٔ علم وراثت مکاشفه است که به اشارت آید نه باعبارت. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی). آنچه در خواب باشد رؤیای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد مکاشفه نامند و آنچه مابین نوم و یقظه و به اصطلاح در حالت غیبت واقع شود خلسه گویند. (مقدمهٔ مصباح الهدایه چ همایی ص۹۲): این خود مکاشفهٔ دل است و چنانکه دل را مکاشفه است جان را معاینه است، مکاشفه برخاستن عوایق است میان دل و میان حق. (کشف الاسرار ج ۱ ص۵۹). سوم صفت عارفان است ایشان را دیدهٔ مکاشفه دهند تا هر حجاب که بود میان دل ایشان و میان حق برداشته شود. (کشف الاسرار ج ۱ ص۶۱۲). از پس او مکاشفه بود و آن حاضر آمدن بود به صفت بیان اندر حال بی سبب تأمل دلیل و راه جستن. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۱۱۸). از آن جمله محاضره و مکاشفه و مشاهده است. محاضره ابتدا بود و مکاشفت و از پس او بود واز پس این هر دو مشاهده بود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه،ایضاً ص۱۱۷). یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت برده و در بحر مکاشفه مستغرق شده. (گلستان چ فروغی ص۶). صاحب این حال گاه در مکاشفهٔ صفات قدیمه غرق فنای صفات خود بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۴۲۷). ||(إمص) برهنگی. (ناظم الاطباء).

مکاظة. [مُ کا ظَ] (ع مص) سخت مروسیدن در جنگ. کِظاظ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملازمت طولانی و ممارست شدید در جنگ. (از اقرب الموارد).

مکاعمة. [مُ عَ مَ] (ع مص) کسی را بوسه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بوسه دادن و دهان در دهان گرفتن وقت بوسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوسیدن زن را. (از ذیل اقرب الموارد). ||در یک جامه همبستر کردن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکافا. [مُ] (از ع، إمص) مخفف مکافات، نظیر مداوا و مدارا، مخفف مداوات و مدارات:

شه مرا زر داد گوهر دادمش زر را عوض
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

بددلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند. خاقانی.

و رجوع به مکافات شود.

مکافات. [1] [مُ] (از ع، إمص، اِ) پاداش. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکافاة. مکافأة. مکافا. پاداش مطلقاً (اعم از نیکی و بدی): گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۵۲). مکافات نیک و بد هم در این جهان بیابی پیش از آنکه بدان جهان رسی. (قابوسنامه).

آن روز بیابند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل بی‌هیچ محابا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴).

مکافات کنید بی‌تطفیف، رد از بهر آن گفت که چون مکافات کردی، منت از خود رد کردی و از مکافات باید که هیچ کم نکنی. (کشف الاسرار ج ۱ ص۶۱۶). غلام گفت اگر بنده چاره سازد و ترا بسلامت و اقبال به مقر پادشاهی رساند مکافات آن چه باشد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۶). مکافات ایشان ناسازگاری و بدخویی نباشد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۴).

این نگوید سرآمد آفاتش
و آن نخندد که هان مکافاتش. نظامی.

داد حقمان از مکافات آگهی
گفت «ان عدتم بها عدنا به» [2].
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۴۶).

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو.
(امثال و حکم ص ۱۵۸).

||عبارت از آنکه احسانی را که با او کنند، بماند آن یا زیاده مقابله کند و در اسائت به کمتر از آن. (نفایس الفنون). مقابلهٔ نیکی است بمثل آن یا افزون بر آن. (از تعریفات جرجانی). پاداش نیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن برچند. ابوشکور.

سراسر برآری [3] به دینار خویش
نبینی مکافات کردار خویش. فردوسی.

چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.

مکافات او ما جز این خواستیم
همی تاج و دیهیمش آراستیم. فردوسی.

به شکر او نتوانم رسید پس چه کنم
ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار. فرخی.

گفت این همان است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم و امسال به مکافات آن بازآمده است. (نوروزنامه).

بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این است مکافات من. نظامی.

بهرام گور چون به مستقر دولت خود باز رسید فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت به نام دهقان نوشتند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۲). آن را که کردار نیست مکافات نیست و آن را که دوست نیست رامش نیست. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۱۳). ابوسلیمان دارانی گوید که هرکه به شب نیکویی کند به روزش مکافات کنند و به روز نیکویی کند به شبش مکافات کنند. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۲۲۹). چه افراط در این بابها [4] اقتضای آن کند که از مساعدت یاران... مشغول ماند واز مکافات ایشان به احسان گریزان باشد. (اخلاق ناصری). غرض از شکر نه به مکافات بود چه گاه باشد که قلت ذات ید از قیام به مکافات عاجز گرداند اما شکور، تعطیل نیت از مکافات و زبان از تحدث به خیر جایز ندارد. (اخلاق ناصری).

به برفاب، رحمت مکن بر خسیس
چو کردی، مکافات بر یخ‌نویس. سعدی.

||سزای بد. (غیاث). سزای بد و در بهار عجم پاداش بدی دادن و این در اصل مکافیه [5] بوده یای ماقبل او مفتوح، آن یا را به الف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر به معنی حاصل بالمصدر مستعمل می‌شود و به فارسی با لفظ کشیدن و کردن و دیدن مستعمل. (آنندراج). کیفر. سزا. جزا. مجازات. بادافراه. پاداش بدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کنون روز بادافره ایزدی است
مکافات بد را ز یزدان بدی است. فردوسی.

جز از بد نباشد مکافات بد
چنین از ره داد دادن سزد. فردوسی.

چو بادافره ایزدی خواست بود
مکافات بدها بدی خواست بود. فردوسی.

من نیز مکافات شما بازنمایم
اندام شمایک یک از هم بگشایم.
منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص۱۵۴).

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.
ناصرخسرو.

اگر بدسگالی و نشناسی او را
مکافات بد جز بدی خود نبینی.
ناصرخسرو.

دانا نکشد سر از مکافات
بدکرده بدی کشد به پایان. ناصرخسرو.

آزار مگیر از کس بر خیره و مازار
کس را مگر از روی مکافات و مساوا.
ناصرخسرو.

که نگویم که مکافات بدیشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه.
خاقانی.

---

۱ - رسم‌الخطی از «مکافاة» عربی در فارسی است.
۲ - اشارة به آیهٔ ۸ از سورهٔ ۱۷: عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا.
۳ - ویرانیها را.
۴ - در غنا و الحان و لهو و بازی.
۵ - یا «مکافأة».

مردان مرد از مکافات جور جابران و قصد قاصدان تا ممکن شود دست بازنگیرند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۰). هر یکی را عقوبتی درخور و مکافاتی سزاوار معین، عقوبت زلت عتاب باشد... عقوبت مکروه رسانیدن مکروه به مکافات. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۱۷).
— مکافات آوردن؛ مکافات دادن. مکافات کردن:
دل بیژن از کینش آمد به راه
مکافات ناورد پیش گناه. فردوسی.
و رجوع به ترکیب بعد شود.
— مکافات دادن؛ کیفر دادن. مجازات کردن. سزا دادن:
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو.
(منسوب به خیام).
— مکافات دیدن؛ کیفر یافتن. مجازات دیدن. سزا دیدن:
نگه کن در همه روزی به فردات
مکن بد تا نبینی بد مکافات.
(ویس و رامین).
سیه گر کرد روزم چشم او خود هم کشید آخر
مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر.
صائب (از آنندراج).
— مکافات کردن؛ کیفر دادن. مجازات کردن:
کسی را نبد پیش او پایگاه
بزودی مکافات کردی گناه. فردوسی.
کسری گفت بفرمایم تا گردنت بزنند بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۳۵).
به خطا غره مشو گر چه جهاندار نکرد
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش.
ناصرخسرو.
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش.
ناصرخسرو.
نذر کرد که بدین گناه هیچ آفریده را مکافات نکنم. (تاریخ طبرستان).
مکافات دشمن به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن.
سعدی (بوستان).
— مکافات یافتن؛ کیفر دیدن. کیفر یافتن. سزا دیدن:
تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی. سعدی.
— امثال:
تقاص به قیامت نمی‌ماند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۶۰). و رجوع به همین مأخذ شود.
دنیا دار مکافات است. (امثال و حکم ص ۸۲۸). رجوع به امثال قبل شود.
دنیا مکافاتخانه است. (امثال و حکم ص ۸۲۹). رجوع به امثال قبل شود.
مکافات به آن دنیا نمی‌ماند. (امثال و حکم ص ۱۷۲۱). نظیرِ دنیا دار مکافات است.
مکافات به قیامت نماند. (امثال و حکم ص ۱۷۲۱). رجوع به مثل قبل شود.
||در تداول عامه، زحمت. سختی. رنج. دردسر: نمی‌دانید با چه مکافاتی خود را از دست او خلاص کردم. با هزار مکافات این کتاب را نوشتم.

مکافاة. [مُ] (ع مص) پاداش کردن. (منتهی الارب). پاداش دادن کسی را و مانند کار وی کردن. (از ناظم الاطباء). پاداش دادن. کِفاء. ||کفایت کردن کسی را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کفایت و گویند رجوت مکافاتک؛ ای کفایتک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقابلهٔ نیکی بمثل آن یا افزون برآن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکافات و مکافأة شود.

مکافئتان. [مُ فِ ءَ / مُ فَ ءَ] [1] (ع ص، اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو چیز مساوی. یقال: شاتان مکافئتان، دو گوسپند در سال برابر هم و مثل هم. (ناظم الاطباء). منه حدیث العقیقة: شاتان مکافئتان، ای متساویتان و قال بعضهم یذبح احدیهما مقابلة الاخری. (منتهی الارب). شاتان مکافِئتان (به صیغهٔ اسم فاعل) و شاتان مکافَأتان (به صیغهٔ اسم مفعول)، دو گوسپند که در سال برابر هم باشند یا یکی در مقابلهٔ دیگری ذبح شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکافی شود.

مکافئة. [مُ فِ ءَ] (ع ص) رجوع به مکافئ شود.

مکافأة. [مُ فَ ءَ] (ع مص) پاداش دادن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). پاداش دادن کسی را. کِفاء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکافات و مکافاة شود. ||مانستن به کسی و مراقبه و نگاهبانی نمودن او را. (از منتهی الارب). مانا شدن به کسی و مراقبت نمودن از او و برابری کردن با او. (از ناظم الاطباء). همانند کسی شدن و با او برابری کردن و نظیر وی گردیدن و رقابت و مقابله کردن. (از اقرب الموارد). ||دور کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برابر ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باهم پی در پی نیزه زدن و گویند: کافأا بین فارسین برمحه؛ ای طعن هذا ثم هذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نحر کردن کسی پی در پی دو شتر را با هم و بلافاصله گویی که خواهد آن دو را در آن واحد ذبح کند. (از اقرب الموارد).

مکافتة. [مُ فَ تَ] (ع مص) با کسی پیشی گرفتن در دویدن. کِفات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناگاه مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکافحت. [2] [مُ فَ / فِ حَ] (از ع، اِمص) مکافحة. با کسی رویاروی جنگ کردن. رویاروی شمشیر زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از این واقعهٔ هایل جهان بر او تنگ شد جز مکافحت و مکاوحت چاره ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵). چون این جواب به عضدالدوله رسید خشمناک شد و عزم مقاومت و مکافحت قابوس مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص ۶۶). رسولی... که آب لطف با آتش عنف جمع تواند کرد و زهر مکافحت با عسل مناصحت تواند آمیخت. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۹۰). هر کسی را هوس مقاومت و تمنی مکافحت در ضمیر متمکن بود... (لباب الالباب چ نفیسی ص ۴۴). ملک‌زاده مغالبت در سخن به مبالغت رسانید و مکاشحت او به مکافحت انجامید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکافحة. [مُ فَ حَ] (ع مص) با کسی رویاروی جنگ کردن. مواجهه. (المصادر زوزنی). رویاروی گردیدن با کسی و جنگ و قتال کردن با وی. کِفاح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). روبرو گردیدن با کسی و اصمعی گوید: به استقبال کسی رفتن است در جنگ بدون سپر و جز آن. (از اقرب الموارد). ||خود مرتکب کارها گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انجام دادن کارها به تن خویش. (ازاقرب‌الموارد). ||بوسه دادن. (المصادر زوزنی) (آنندراج). بوسه دادن زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زن را ناگهان بوسیدن. (از اقرب الموارد). ||دفاع کردن از کسی و فی‌الحدیث: لاتزال مؤیداً بروح القدس ما کافحت عن رسول الله. (از ذیل اقرب الموارد).

مکافرة. [مُ فَ رَ] (ع مص) ناسپاسی کردن و حق ناشناختن و گویند کافره حقه؛ ای جحده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکافل. [مُ فِ] (ع ص) همسایه و هم‌پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همسایهٔ هم‌پیمان. (از اقرب الموارد). ||عهد

---

۱ - در اقرب الموارد ضبط دوم با رسم‌الخط مُکافَأتان آمده است.
۲ - رسم‌الخطی از «مکافحة» عربی در فارسی است.

نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکافی. [مُ] (ع ص) مساوی و برابر. (غیاث) (آنندراج). همکفو و برابر و مساوی و هر چیزی که برابر چیزی گردد تا مانند آن شود. (ناظم الاطباء). ||کیفردهنده. مجازات‌کننده. جزادهنده: چون جنایتی نهی متعمد را از ساهی و مکافی را از بادی تمییز کنی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۷). می‌گفتم عالم را آفریدگاری است مجازی و مکافی رحیم، نیکوکاران را ثواب دهد و بدکرداران را جزا رساند. (جوامع‌الحکایات).

مکافیء. [مُ فِیْ ءْ] (ع ص) برابر و گویند: هذا مکافیء له؛ یعنی این مساوی آن است. مُکافِئة. (منتهی الارب). مساوی و برابر. مکافئة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکافئتان شود. ||هر چیز که برابر چیز دیگر گردد چنانکه همانند آن شود. (منتهی الارب).

مکافیف. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مکفوف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مکفوف به معنی نابینا. (آنندراج). و رجوع به مکفوف شود.

مکاک. [مُ] (ع ص، اِ) مکیده. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیده‌شده. (ناظم الاطباء). آنچه مکیده شود. مُکاکة. (از اقرب الموارد). ||مغز استخوان، زیرا آن مکیده می‌شود. (از اقرب الموارد).

مکاکفت. [مَ کَ] (اِ)[1] به معنی رنج و آفت بود. (فرهنگ جهانگیری). به معنی رنج و آفت و آزار باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مکاکة. [مُ کَ] (ع اِ) مغز استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرجت مکاکته؛ یعنی بیرون آمد مغز آن استخوان. (از اقرب الموارد). ||مکیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاکة. [مَ کَ کا کَ] (ع اِ) کنیزک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکاکی. [مَ] (ع اِ) جِ مکّوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکوک شود. ||جِ مُکّاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاء شود.

مکاکیک. [مَ] (ع اِ) جِ مَکّوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکوک شود.

مکال. [مَ] (ع مص) پیمودن پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). پیمودن و سنجیدن. (آنندراج). کَیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کیل شود.

مکال. [مُ] (ع اِ) پیه و گویند ما بها مکال؛ ای شحم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکالبة. [مُ لَ بَ] (ع مص) با همدیگر بدی و خصومت نمودن و تنگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بدی و خصومت کردن با یکدیگر و تنگ گرفتن بر یکدیگر مانند تنگ گرفتن سگان هنگام برانگیخته شدن به سوی یکدیگر و آشکار ساختن عداوت و دشمنی. (از اقرب الموارد): الشهوة الکلبیة هی زیادة الشهوة واشتدادها و الحرص علی المأکولات و المکالبة علیها کما فی طبع الکلاب. (بحر الجواهر). ||خار خوردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکالحة. [مُ لَ حَ] (ع مص) سختی کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عدول نا کردن ماه از منزل خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عدول نکردن ماه از منزل خود بلکه پوشیده شدن در ابر. (از اقرب الموارد).

مکالم. [مُ لِ] (ع ص) اسم فاعل از مکالمه. هم‌سخن. (فرهنگ نوادر لغات دیوان شمس چ فروزانفر):

کم‌طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد
کم‌سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم.

مولوی.

مکالمات. [مُ لَ / لِ] (از ع، اِ) مکالمه‌ها و گفت و شنودها. (ناظم الاطباء). جِ مکالمه: اتصال آزادچهره به خدمت پادشاه و مکالماتی که میان ایشان رفت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۷).

مکالمت. [مُ لَ / لِ مَ] (از ع، اِمص) مکالمة. با یکدیگر سخن گفتن. گفتگو: از محاورهٔ اوغاد به مکالمت ملوک آورد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳۵). گستاخ به مکالمت در آمد... (مرزبان‌نامه). بطریق استعجال و هجوم بر مکالمت او اقدام نماید. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۲۴). پس شیخ را در مکالمت با مرید لازم بود که اول تخم کلام از شوایب هوا تنقیه کند. (مصباح الهدایه، ایضاً ص ۲۳۰). بر بساط قرب و مکالمت و منادمت جای دادند. (مصباح الهدایه، ایضاً ص۲۹۶). و رجوع به مکالمه و مکالمة شود. ||مرتبهٔ کلیم بودن و مکالمت مرتبهٔ والایی است که مخصوص حضرت موسی است که فرمودند: «و کلم الله موسی تکلیماً»[2]. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).

مکالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) با کسی سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را جواب دادن و سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکالمه و مکالمت شود.

مکالمه. [3] [مُ لَ / لِ مَ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، گفتگو و گفت و شنید و جواب سؤال و محاوره و مذاکره و گفتار. (ناظم الاطباء). مکالمة: به گاه آنکه شراب طرب افزای دماغها راگرم کرد مخدرهٔ دهشت نقاب حیا از چهرهٔ مکالمه و محاوره براند اخت. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۷). فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم. (گلستان). پس غبنی عظیم بود... که از مشاهدهٔ پادشاه و مکالمهٔ او و مطالعهٔ بارگاه و نزلش محروم ماند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۹۹). و رجوع به مکالمت و مکالمة شود.
— مکالمه کردن؛ با یکدیگر سخن گفتن. با همدیگر حرف زدن.

مکامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) نبرد کردن به بزرگی سر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکامعة. [مُ مَ عَ] (ع مص) همخوابه گردیدن در یک جامه کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همخوابه شدن با کسی در یک جامه چنانکه پوست آن دو با یکدیگر تماس حاصل کند. (از اقرب الموارد). ||همخوابگی کردن دو مرد با هم، و هی التی نهی عنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). همخوابگی کردن دو مرد با هم و این در شرع ممنوع است. (ناظم الاطباء).

مکامن. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مکمن که به معنی جای پوشیده شدن است. (غیاث) (آنندراج). جِ مَکمَن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): آنچه در طی مکامن غیب پنهان است... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶۷). بر مکامن مکر او متجاسرگونه می‌گذرم. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۴۳). لشکر ما... بر مدارج و مکامن راهها وقوف ندارند. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۸۲). حرامیان جهت آن حرام ریزه در مکامن عقاب چون عقاب گرسنه دهان

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: بعض فرهنگها به این صورت معنی رنج و آفت داده‌اند و بی‌شک ناشی از حدسی است که در بیت مصحف و ممسوخ خفاف زده‌اند:

ای تر مک آسا بیار باز قدح را
کانت «مکاه گفت از این سرای بکالید».

و در حاشیهٔ برهان قاطع چ کلکته ص ۷۰۵ باز مرحوم دهخدا آرند: ظاهراً از این کلمه «آنکه مکاگفت...» در اشتباه افتاده است. و به گمان من اگرچه معنی شعر درست معلوم نیست، این کلمه مفرد و بسیط نیست بلکه مرکب است از «مکاه» و «گفت» ماضی گفتن.

۲ - قرآن ۱۶۴/۴.

۳ - رسم‌الخطی از «مکالمة» عربی در فارسی است.

گشاده. (نفثة المصدور چ یزدگردی ص ۱۱).
در مکامن خلوات حدیث استیلا واستعلای او درمی‌دادند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مکمن شود.

مکامة. [مَ مَ] (ع ص) (از «کوم») زن گائیده. (منتهی الارب) (آنندراج). منکوحه و زن نکاح کرده شده. (ناظم الاطباء). زن منکوحه، و برخلاف قیاس ساخته شده. (از ذیل اقرب الموارد).

مکامیح. [مَ] (ع ص، اِ) شتران شب سیر کننده جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج مِکماح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکماح شود.

مکان. [مَ] (نف، ق) مکنده. درحال مکیدن:

خروشان و خون از دو دیده چکان
کنان پر به چنگال و خونش مکان.
فردوسی.

همه بیشه شیرند با بچگان
همه بچگان شیر مادر مکان. فردوسی.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکان. [مَ کْ کا] (ع ص) مرد مکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه بمکد شیر گوسپند را و ندوشد به نا کسی و فرومایگی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکان. [مَ] (ع اِ) جای. (ترجمان القرآن). جایگاه. ج، امکنة. (مهذب الاسماء). جایگاه. جای. مکانة. ج، امکنة و اما کن. (منتهی الارب). جای بودن. صیغهٔ اسم ظرف است مشتق از کَون که به معنی بودن است و به معنی مطلق جا مستعمل. (غیاث). موضع بودن چیزی. ج، اما کن و امکنة و به ندرت اَمکُن. (از اقرب الموارد ذیل کون). موضع و آن مَفعَل است از کَون. ج، امکنة و به ندرت اَمکُن و جج، اما کن. (از اقرب الموارد ذیل مکن). جایگاه و جای. ج، امکنة و اما کن و امکن. (ناظم الاطباء). جای. جای‌باش. محل. مَعان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال رب ارنی انظر الیک قال لن‌ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی. (قرآن ۱۴۳/۷). نقل فرمود... از دار فانی به مکانی که در آنجا خلق را بزرگ می‌سازد و معزز می‌دارد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۰۷).
قصه می‌رفت تا سخن عالی شد و مکان از نیوشنده خالی شد. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۰). ستارگان اول شب باز پدید آیند به مکان خویش چنانکه هر شب می‌دیدند. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۲۹).

گفتم به یک مکانت نبینم به یک قرار
گفتا که مه قرار نگیرد به یک مکان.
امیرمعزی.

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۹۴).

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن.
امیرمعزی.

معاقب است حسودت به دو مکان و دو چیز
بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب.
سنائی.

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا.
سنائی.

پادشاهی بر آن مکان بگذشت
لشکر آورد و خیمه زد در دشت. سنائی.

مانند ایشان که بود در همه عالم
چون در دو مکان مایهٔ سودند و زیانند.
کافی همدانی.

ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را.
انوری.

نابریده برج خا کی را تمام
برج بادیشان مکان داشته‌اند. خاقانی.

دولت اندر هنر بسی جستم
هردو در یک مکان نمی‌یابم. خاقانی.

کیوان به کناره بینم ارچه
هر هفت به یک مکان بینم. خاقانی.

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست.
ظهیر فاریابی.

طهارت ایشان[1] بر ظواهر و تنظیف بدن و لباس و مکان مقصور باشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۸۹).
– لامکان؛ از صفات خدای تعالی است.
– ||بی‌سرانجام و بی‌خانمان و بی‌جایگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به لامکان شود.
– مکانُ العُلی؛ جای بلند. جایگاه برتر:

بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
چون به مکان‌العلی[2] رسید ز هامون.
ناصرخسرو.

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
کادریس از این زمین به مکان‌العلی[3] شده‌ست.
ناصرخسرو.

– مکان خفی؛ جای پنهان. (ناظم الاطباء).
– مکان داشتن؛ جای داشتن:

اگر مر آب و آتش را مکان ممکن بود مویی
من آن مویم که در طوفان و در دوزخ مکان دارد.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۳۹).

گهی بر گل گل افشاند گهی بر گل گهر ریزد
گهی در دل مکان دارد گهی در سر مقر دارد.
عمعق (دیوان ایضاً ص ۱۳۷).

– مکان رفیع؛ جای بلند. (ناظم الاطباء).
– مکان علیا؛ کنایه از فلک هفتم. (آنندراج):

ادریس را مکان علیا[4] چه مفخر است
دارد بدین برابر «اسری»[5] چه اعتبار.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

– مکان قریب؛ جای نزدیک. (ناظم الاطباء).
– ||گور و قبر. (ناظم الاطباء).
– مکان کردن؛ جای گرفتن:

مرا به باد مده گر چه خا کسارم از آنک
به خاک تیره کند بیشتر مکان گوهر.
ظهیر فاریابی.

نیام خود ز دل دشمنش کند تیغش
بلی به سنگ درون می‌کند مکان گوهر.
ابن یمین.

– مکان گرفتن؛ جای گرفتن. متمکن شدن. استقرار یافتن:

مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان
ملک‌نژاده و اندر مکان ملک مکین. فرخی.

بردم گمان که سینهٔ من کان گوهر است
تا که گرفت پیکان در کان من مکان.
امیرمعزی.

– مکان مصلی؛ جایی که نمازگزار برای گزاردن نماز برمی‌گزیند و آن را شرایطی است و باید غصبی نباشد و طاهر باشد، ثابت باشد و... رجوع به رساله‌های عملیه و رجوع به فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی شود.
– مکان هندسی؛ شکلی است که جمیع نقاطش دارای یک خاصیت مشخص هستند و نقاط خارج از آن شکل فاقد این خاصیت می‌باشند و به عبارت دیگر مجموع نقاطی را که همه از یک خاصیت معلوم و مشخص بهره‌مند باشند مکان هندسی می‌گویند. می‌دانیم که هر نقطه از عمود منصف یک قطعه خط به یک فاصله است از دو سر آن قطعه خط و نیز می‌دانیم نقاط خارج عمود منصف یک قطعه خط دارای این خاصیت نیستند بنابر این مکان هندسی نقاط متساوی‌الفاصله از دو سر یک قطعه خط، عمود منصف آن است. دایره مکان هندسی نقاطی است که به فاصلهٔ معین از نقطهٔ ثابتی باشند. نیز مکان هندسی نقاط متساوی‌الفاصله از دو خط متوازی، خطی است متوازی آنها و به یک فاصله از آنها. وسهمی[6] یک مکان هندسی است و هر نقطهٔ آن دارای این خاصیت است

---

۱ - عوام مؤمنان.
۲ - رجوع به ترکیب بعد و ذیل آن شود.
۳ - رجوع به ترکیب بعد و ذیل آن شود.
۴ - مأخوذ از قرآن ۵۶/۱۹ و ۵۷ واذ کر فی‌الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیاً و رفعناه مکانا علیاً.
۵ - اشاره است به قرآن ۱/۱۷: سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجدالحرام...
۶ - یکی از منحنیهای مقاطع مخروطی (Parabole).

که‌فاصله‌اش از یک نقطهٔ ثابت به نام کانون و از یک خط به نام خط هادی متساوی است. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی شود.
||مسکن و منزل و خانه. (ناظم الاطباء).
||مقام و منزلت و رتبه و جاه. (ناظم الاطباء):

یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عشر عشیر.
ناصرخسرو.

نزدیک شه مکانت خود بین و ظن مبر
در کس که کس بدین شرف و این مکان رسید.
سوزنی.

تا گردباد را نبود آن مکان که او
گوید که من به منصب، باران بهمنم
باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید ممکنم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۴۵).

مسند وزارت را به مکان خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحبقران نظام‌الملک... تا ابد آراسته داراد بمنه و جوده. (جوامع الحکایات).

از خاک درگهت به مکانی رسیده‌ام
کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست.
خاقانی.

از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
خشنودم از کیای ری و از کیای ری.
خاقانی.

— بلند مکان؛ عالی مقام، رفیع منزلت. بلندپایه: آباء و اجداد بلندمکان، رایت افتخار و مباهات می‌افراخته. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزو ۴ از مجلد ۳ ص۳۲۳).
— مکان رفیع؛ منزلت و جاه و سرفرازی. (ناظم الاطباء).
— مکان یافتن؛ منزلت کسب کردن. به مقام و مرتبت رسیدن:

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
(بوستان).

||(اصطلاح فلسفی) در پیش افلاطون بعدی است مجرد ممتد در جمیع جهات که جسم در او نفوذ کند و اگر نفوذ نکند خالی بود. و پیش ارسطو عبارت است از سطح باطن جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محوی بود. و پیش متکلمان فضائی است متوهم مشغول به چیزی که اگر آن چیز او را مشغول نگرداند خلأبود. (نفایس الفنون). در نزد حکما عبارت است از سطح باطن جسم حاوی که مماس باشد به سطح ظاهر جسم محوی و در پیش متکلمین عبارت از فضایی است متوهم که جسم آن را اشغال کند و ابعادش در آن نفوذ نماید. (از تعریفات جرجانی). ارسطو و سایر حکمای مشاء و حکمای متأخر مانند ابن سینا و فارابی و پیروان آن دو معتقدند که مکان سطح باطن از جسم حاوی است که مماس به سطح ظاهر از جسم محوی باشد و بنابراین مکان فقط منقسم در دو جهت است: یا ممکن است سطح واحدی باشد مانند مرغ در هوا زیرا سطح واحد قائم به هوا محیط به آن است و مانند مکان فلک. و یا ممکن است بیش از سطحی واحد باشد مانند سنگ قرار داده شده بر زمین زیرا که مکان آن زمین و هواست یعنی آن سطحی است مرکب از سطح زمین که در زیر آن است و سطح مقعر به هوایی که در بالای آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عبارت از امری و چیزی است که چیز دیگر در آن نهاده و یا بر آن تکیه کند و تعاریف متعددی برای آن شده است. شیخ الرئیس گوید:مکان جای بود و امر او را چند خاصیت هست به اتفاق همه، یکی که جنبنده از وی بشود به سوی جای دیگر که آرمیده‌اند و یکی از وی بایستد و دوم که اندر یکی از دو چیزی نگنجد که تا آب از کوزه نشود سر که اندر نیاید و سوم که زیر و زبر اندر جایگاه بود و چهارم که گویند که مر جسم را که اندر وی است. (دانشنامه، بخش طبیعیات ص ۱۳). ابوالبرکات گوید: مکان نزد جمهور مفهومی است مشهور و اعرف و در هر چیزی بستگی بدان چیز دارد. در بعضی از اشیا به معنی «ما یعتمد علیه الشیء» است و در بعضی از چیزها «مایستقر علیه الشیء» است. (المعتبر ج۲ صص۴۱ - ۴۳). در اخوان الصفا آمده: برای مکان تعاریف مختلفی شده است جمهور حکما گویند: « ۱- فهوالوعاء الذی یکون فیه التمکن. ۲- سطح جسم الذی یلی المحوی. ۳- سطح الجسم المحوی الذی یلی الحاوی. ۴- فصل المشترک الذی بین سطح الحاوی والمحوی». و فضائی که جسم طولاً و عرضاً و عمقاً در آن رود. صدرا گوید: جمهور حکما گویند مکان عبارت از سطح باطن از جسم حاوی است به نحوی که هیچ جزئی از آن خارج ازسطح نباشد و این وضع واقع نیست مگر در اجزای این عالم مانند آحاد عناصر و افلاک و هرگاه مجموع آنچه در این عالم از امکنه و ازمنه بطور جملی و کلی و بدان نحو که یک شیءاند لحاظ شوند به یک نام خوانده می‌شود و چیزی خارج از آنها نیست که به نام مکان خوانده شود. والا مجموع مجموع نخواهد بود و بنابراین برای جهان وجود مکانی نیست پس مکان به قول صدرالدین امری است که داخل در عالم است و همان سطح باطن از جسم حاوی است. حاجی سبزواری گوید: نزد اکثر متکلمان عبارت از بعد موهوم است و نزد مشائیان سطح باطن از جسم حاوی است که مشتمل بر سطح ظاهر از جسم محوی باشد و نزد اشراقیان عبارت از بعد مجردی است نظیر تجرد موجودات مثالی که فاصل بین دو عالم است یعنی واسطهٔ میان مفارقات نوریه و ظلمات است که جسم متمکن بر نحو کلی و با عماقه و اجزائه در آن می‌باشد. (شرح منظومه ص ۲۵۴). بعضی دیگر گویند: مکان امری است موهوم زیرا آنچه موجود است یا جوهر است یا عرض و مکان اگر جوهر باشد باید قابل وضع باشد و در این صورت خود نیاز به مکان دیگر دارد و تسلسل لازم می‌آید و اگر عرض باشد هر عرضی نیاز به موضوع دارد و متقوم به غیر است و خود مقوم نتواند باشد و نیز اگر موجود باشد باید متمکن داخل در او باشد و حال آنکه مداخلهٔ اجسام باطل است و فروض دیگر. بعضی گویند مکان هیولای جسم است و عده‌ای دیگر گویند صورت جسم است. میرداماد گوید: مکان عبارت از عوارض مادّه است و اصحاب خلأ گویند: مکان بعد فارغ است و بعضی گویند منتهی‌الیه حرکت است و بعضی گویند عبارت از صورت است و بعضی گویند سطح مطلق است. شیخ اشراق گوید عبارت از بعد مجرد است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). در حکمت طبیعی ارسطو، عالم پر است و فضا همه جا شاغل دارد و خلأ موجود نیست و محال است و موجودات به هم متصل می‌باشند یا یکدیگر احاطه دارند و ظرف و مظروفند و مکان عبارت است از سطح درونی جسم محیط یا حد بین محیط و محاط و ظرف و مظروف. ورای فلک نخستین مکان نیست و چون مکان نیست نه خلأ است و نه ملأ و به همین سبب کرهٔ عالم حرکتش انتقالی و اینی نیست زیرا که حرکت انتقالی در مکان باید باشد و مکان در درون جهان است نه در بیرون و موجوداتی که حرکت انتقالی دارند مکانهای خود را با یکدیگر مبادله می‌کنند نه اینکه جای خالی را اشغال نمایند. (از سیر حکمت در اروپا ص۴۱). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی شود:

همه دست برداشته بآسمان
که‌ای کردگار مکان و زمان. فردوسی.

کسی کو بلند آسمان آفرید
زمین و مکان و زمان آفرید. فردوسی.

که او برتر است از مکان و زمان
بدو کی رسد بندگان راگمان.
فردوسی.

ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازهٔ هرچیز مکین را و مکان را.
ناصرخسرو.

تا نام مکان است و مکین است در آفاق

عدل تو سبب باد مکان را و مکین را.
معزی.
راحت و ساحت نگر از در او مستعار
راحت جان از خرد ساحت کون از مکان.
خاقانی.
ز تنگی مکان و دورنگی زمان
به جان آمدم زین دوتا می‌گریزم. خاقانی.
—کون و مکان؛ بر سبیل توسع بمعنی کل عالم شهادت و وجود و هستی آمده است:
آن کرکس با قوت گوید که به قدرت
جبار نگهدارد این کون و مکان را. سنائی.
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته‌ای
هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان.
خاقانی.
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد.
حافظ.
— مکان الاماکن؛ مراد فلک اقصی است که انتهای عالم است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
— مکان طبیعی؛ جایی است که عناصر بمقتضای طبیعت خود آن را طلب می‌کنند. هر گاه عنصری در مکان طبیعی خود باشد ساکن‌است و اگر آن را به قوهٔ قسریه از مکان طبیعی خود خارج کنند بالطبع طالب آن خواهد بود. (از بحر الجواهر). مکان طبیعی اشیاء، مکان و مرکزی است که میل طبیعی اشیاء، آنها را بدان سوق می‌دهد در مقابل مکان قسری که بواسطهٔ قوه‌ای که از خارج تحمیل بر اشیاء می‌شود به طرف آن حرکت می‌کنند. شیخ گوید برای هر جسمی حیّز واحدی است طبیعی که طبع جسم بدان مایل باشد و مکانی که به قوت قاسر جسم بدان رود مکان قسری است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). به عقیدهٔ ارسطو عنصرهای چهارگانه هر یک مکان طبیعی دارند، مکان طبیعی خاک‌در مرکز جهان یعنی در زیر است و به این ملاحظه هر چه به سوی زمین است زیر می‌گوئیم و هر چه از زمین دور می‌شود بالا می‌نامیم و مکان طبیعی آب روی خاک است و مکان طبیعی هوا روی آب و مکان طبیعی آتش روی هوا یعنی زیر فلک ماه است. هرگاه جسم در مکان طبیعی خود باشد ساکن‌است و چون آن را از مکان طبیعی دور کردند پس از رفع مانع به سوی مکان طبیعی حرکت می‌کند تا به آن برسد. از این روست که چون خاک و آب را بالا ببرند به سوی مرکز زمین فرود می‌آیند و چون هوا و آتش را به زیر آورند به سوی بالا حرکت می‌کنند. حرکت سرازیر خاک و آب و حرکت سربالای هوا و آتش حرکت طبیعی است چون ناشی از طبیعت آنها و برای رسیدن به مکان طبیعی است. (از سیر حکمت در اروپا ص ۳۱ و ۳۲).
— مکان قسری؛ جهات شش‌گانه را از جهت نامحصور بودن به حد معین مکان مبهم گویند. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
— مکان مطلق؛ مراد از مکان مطلق خلأ است در مقابل مکان مضاعف که «لابد له من مستمکن». (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
||مکان در اصطلاح صوفیه که نسبت به ذات مقدس الهی واقع می‌شود، عبارت است از احاطهٔ ذات یا مرتفع بودن ذات از اتصال انام. و مکانت عبارت است از منزلتی که ارفع منازل است سالک را عند ملیک مقتدر و گاه مکان نیز بر وی اطلاق می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). منزلی است که ارفع منازل عندالله باشد و آن مکان اهل کمال است و موقعی که عبد به مرتبت کمال رسید متمکن شود برای او مکانی و بالاخره کسی که عبور کنداز مقامات و احوال متمکن شود در مکان و صاحب مکان خواهد بود. و بالجمله مکان آن اهل کمال و تمکین و نهایت است. بر مکان اطلاق مکانت هم شده است و شاید درست‌تر همان مکانت باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).
مکان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).
مکانات. [مَ] (ع اِ) جِ مکانة. (مهذب الاسماء). ||مکانتها و جایگاهها و منزلتها. (ناظم الاطباء).
مکانت. [مَ نَ] (ع اِ) مکانة. جایگاه. جای. مکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پایگاه و مرتبه و عزت و جاه و منزلت. (ناظم الاطباء). پایگاه و مرتبه و عزت. (غیاث). رتبه. مقام. قدر. مقدار. مرتبت. درجه. پایه. جاه. خطر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نزدیک شه مکانت خود بین وظن مبر
درکس، که کس بدین شرف و این مکان رسید.
سوزنی.
مجدالدوله سوقعی تمام داشت و مکان و مکانت نصر پیش او معمور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۲۶۹). چون موش با همهٔ صغار و مهانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم بدر می‌آید اولیتر که ما با این مکنت و مکانت... جواب این خصم توانیم داد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۰۸).
— مکانت جستن؛ مقام و منزلت طلب کردن. رتبه و پایگاه طلبیدن: کلیله گفت چگونه قربت و مکانت جویی به نزدیک شیر. (کلیله و دمنه).
— مکانت یافتن؛ منزلت پیدا کردن. به مقام و مرتبت نایل شدن: این گاو را به خدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۴).
مکاندار. [مَ] (نف مرکب) خداوند مکان و جای. ||درویشی که دارای مقام مخصوص باشد. ||پاسبان. (ناظم الاطباء).
مکاندن. [مَ دَ] (مص) مکانیدن. رجوع به مکانیدن شود.
مکانس. [مَ نِ] (ع اِ) جِ مکنسة. (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکنسة شود. ||جِ مکنس. (ناظم الاطباء). رجوع به مکنس شود.
مکانفة. [مُ نَ فَ] (ع مص) با کسی یاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). یکدیگر را یارمندی کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج). همدیگر را یارمندی و اعانت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزد عروضیان اثبات یکی از دو حرف یا اثبات دو حرف است از جزء یا حذف یکی از دو حرف یا حذف هر دو حرف است از جزء. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد).
مکانگاه. [مَ] (اِ مرکب)[1] جای بودن. منزل. منزلگاه: از او درخواستند که در آن نواحی مکانگاه ایشان معین کند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۴).
مکانة. [مَ نَ] (ع اِ) (از «کون») جایگاه. مکان. ج، مکانات. (مهذب الاسماء). جایگاه. مکان. (منتهی الارب). مکان و جای و جایگاه. (ناظم الاطباء). موضع. (اقرب الموارد). ||پایگاه و منزلت. (منتهی الارب). منزلت. (اقرب الموارد). ||نیت و آهنگ و گویندمضیت مکانتی؛ ای لطیتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهنگ و نیت. (آنندراج).
مکانة. [مَ نَ] (ع مص) (از «مکن») مرتبه یافتن نزدیک امیر و برپای ماندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ شدن نزد سلطان و رفعت یافتن و دارای منزلت گشتن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مرتبه و وقار نزد پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلت پیش ملک یا امیر و گویند لفلان عندالسلطان مکانة؛ ای منزلة. ج، مکانات. (از اقرب الموارد). ||(امص) نرمی و آهستگی. مکینة. (منتهی الارب). نرمی و آهستگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - مکان خود «اسم مکان» است و نیازی به پسوند مکان ندارد، اما این نوع استعمال در زبان فارسی سابقه دارد، نظیر منزلگاه، معبدجای و....

مکانی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مکان و جای. (ناظم الاطباء):
دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود. نظامی.
پس وصف حرکت مکانی کرد. (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۳۹۲). و رجوع به مکان شود.

مکانیدن. [مَ دَ] (مص) به مکیدن واداشتن: ساعتی بچه را مکانید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقل؛ به دست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را. (منتهی الارب). إمصاص؛ مکانیدن. (صراح) (منتهی الارب).

مکانیزه. [مِ زِ] (فرانسوی، ص)[1] کاری با ماشین انجام یافته چنانکه زراعت مکانیزه. (از لاروس).
– مکانیزه کردن؛ با ابزار و وسائل ماشینی کاری را انجام دادن.
|| شبیه ماشین شده: ماشین انسانها را مکانیزه می‌کند. (از لاروس).

مکانیسم. [مِ] (فرانسوی، اِ)[2] آمیختگی و هم‌آیی اعضا و ابزار دستگاهی که برای منظور و غرض خاصی تنظیم شده است، چنانکه مکانیسم بدن انسان یا مکانیسم یک تفنگ. || در فلسفه به نظری اطلاق شود که حیات را به مجموعهٔ اعضایی که مانند ماشین کار کند نسبت دهند: مکانیسم دکارت.

مکانیسین. [مِ یَ سِ] (فرانسوی، ص، اِ) مأخوذ از فرانسه[3]. متخصص در امور فنی ماشین. تعمیر کننده و سازنده و منظم کنندهٔ ماشین و دستگاههای فنی.

مکانیک. [مِ] (فرانسوی، اِ)[4] شاخه‌ای از علم فیزیک است که خواص اجسام مادی را در برابر اثر نیرو مطالعه می‌کند. (فرهنگ اصطلاحات علمی). علم حیل. منجانیقون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آنها. (فرهنگ فارسی معین).

مکانیکی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مکانیک: صنایع مکانیکی. || (اِ مرکب) جایی که امور مربوط به مکانیک انجام شود: مغازهٔ مکانیکی. || (حامص) عمل مکانیک. هنر و فن در امور مکانیک.

مکاواة. [مُ] (ع مص) با یکدیگر دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاوحات. [مُ وَ / وِ] (از ع، اِ) ج مکاوحة. ستیزه‌ها. ستیزگیها. منازعات: به حرمتی هرچه تمامتر در خانهٔ خود بنشست و از معرض مخاصمات و مکاوحات اجتناب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۴). و رجوع به مکاوحة و مکاوحت شود.

مکاوحت.[5] [مُ وَ / وِ حَ] (از ع، اِمص) با هم جنگ کردن. محاربه. منازعه. مکاوحة: این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سو نهادند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۷). موجب این مکاوحت و اسباب این مکاشفت چیست. (سندبادنامه ص ۲۴۱). از این واقعهٔ هایل جهان بر او تنگ شد جز مکافحت و مکاوحت چاره ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵). قبول ایلی نکردند و به مکاوحت پیش آمدند. (جهانگشای جوینی). مخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحت ایشان کند شود. (جهانگشای جوینی). چون نهاراً و جهاراً مکاوحت و مکاشفت او متعذر بود. (جهانگشای جوینی). تیغ مکاوحت با نیام کردند و هر لشکری در محل خود آرام گرفتند. (جهانگشای جوینی). در حق جماعتی که نفوس ایشان از تتبع هوا روی برتافته باشند... و از مکاوحت و منازعت با دل منسلخ و منخلع شده... نکاح و تأهل فضیلت بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۵۵). و رجوع به مکاوحة شود.
– مکاوحت نمودن؛ جنگیدن. جنگ کردن: تا از ایشان یک نَفَس نَفَس می‌زد مکاوحت می‌نمودند. (جهانگشای جوینی).

مکاوحة. [مُ وَ حَ] (ع مص) جنگ کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مکاوحت شود. || چیره گردیدن در کارزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنگ کردن با کسی و بر او چیره شدن. (از اقرب الموارد). || با کسی دشنام دادن. (دهار). با هم دشنام دادن آشکارا و رویاروی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشاتمة. مجاهرة. (تاج المصادربیهقی).

مکاوس. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِکوَس. (اقرب الموارد). رجوع به مکوس شود.

مکاوسة. [مُ وَ سَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکاوند. [مَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش هفتگل شهرستان اهواز است. از شمال به مسجد سلیمان، از خاور به بخش جانکی گرمسیری، از جنوب به دهستان مرکزی حومهٔ هفتگل و از باختر به دهستان نفت‌سفید محدود است. این دهستان از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از سرتیوک پایین، جارو، معصوم‌بلی و سی‌میلی. محصول عمدهٔ دهستان غلات است و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری شرکت نفت است. سکنه از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

مکاوی. [مَ] (ع اِ) ج مِکواة. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به مکواة شود.

مکاهاة. [مُ] (ع مص) با هم نازیدن و فخر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را فخر کردن و بر همدیگر نازیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاهلة. [مُ هَ لَ] (ع مص) کهل شدن و به زاد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). پیر شدن. (از ناظم الاطباء). به کهولت رسیدن و کهل شدن. (از اقرب الموارد). || زن گرفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاهنة. [مُ هَ نَ] (ع مص) با هم یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عطاکردن بی‌پاداش و میل با هم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). عطا کردن به یکدیگر با میل و بی‌پاداش. (ناظم الاطباء).

مکاید. [مَ یِ] (ع اِ)[6] ج مکیدة به معنی بداندیشی و بدسگالی. (آنندراج) (اقرب الموارد) (دهار). مکیدتها. حیله‌ها. کیدها. مکرها. خدعه‌ها: عاقل... در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نبیند. (کلیله و دمنه). واثقم که به فضل خویش مرا از مکاید شیاطین انس نگاه دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۵۸). تا بعد از شداید بسیار و مکاید بیشمار به مدت ده روز به ملکت پدر رسید. (سندبادنامه ص ۱۴۴). دفع شداید و مکاید ایام را همدستی واجب بینید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۳۷). به نمایم اضداد و مکاید حساد بدان رسید که در دست ناصرالدین شهید شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۷). هر چند این ساعت عقاید ایشان از مکاید قصد ما خالی باشد... (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۷۰). دلایل مکاید او بر گنه کاری خویش و بی‌گناهی شتر گواهی می‌دهد. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۲۴۶). از شر مکاید و آفت مصاید در حوزهٔ احتمای این حرم کرم آسایش بینم. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۲۸۸). حسن صباح مصاید مکاید بگسترد. (جهانگشای جوینی). تا به حدی که

---

1 - Mécanisé. 2 - Mécanisme.
3 - Mécanicien.
4 - Mécanique.
۵ – رسم‌الخطی از «مکاوحة» عربی در فارسی است.
۶ – در آنندراج و ناظم الاطباء «مکائد» ضبط شده است.

خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند. (گلستان). رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. (گلستان). و رجوع به مکائد شود.

مکایدت. [1] [مُ یَ / یِ دَ] (از ع، اِمص) مکایدة. مکر. حیله. خدعه. بدسگالی: و بر حق و حقیقت مکایدت و مجاهدت هر دو اطلاع تمام یافتم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۴). و رجوع به مکایدة و مکایده شود.

مکایده. [2] [مُ یَ دَ / یِ دِ] (از ع، اِمص) مکایدة. مکایدت: بر سبیل مکایده با پدر در نهان به خلیفهٔ بغداد و به سلاطین و ملوک دیگر بلاد، کسان فرستاده است. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مکایدت و مکایدة شود.

مکایدة. [مُ یَ دَ] (ع مص) با کسی دستان آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بدسگالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکر کردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکایده و مکایدت شود.

مکایسة. [مُ یَ سَ] (ع مص) به کسی به زیرکی نورد کردن. (المصادر زوزنی). با هم چیرگی نمودن در زیرکی و به زیرکی با هم نبرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مکاس کردن در بیع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیرگی کردن در بیع. (از اقرب الموارد).

مکایصة. [مُ یَ صَ] (ع مص) مروسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ممارست و گویند مازال یکایصه: ای یمارسه. (از اقرب الموارد).

مکایل. [مُ یِ] (ع ص) پیماینده و آنکه پیمانه می‌کند. (ناظم الاطباء). با یکدیگر پیماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکایلة شود.

مکایل. [مَ یِ] (ع اِ) جِ مِکیَل و مِکیَلة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به مکیل و مکیلة شود.

مکایلة. [مُ یَ لَ] (ع مص) با یکدیگر به پیمانه معامله کردن. (المصادر زوزنی). با یکدیگر پیمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). مر یکدیگر را پیمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخن را مثل سخن دیگری گفتن یا کردن کاری مانند کار دیگری یا فزونی کردن در دشنام دادن با هم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکاییل. [مَ] (ع اِ) جِ مِکیال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مکیال شود.

مکب. [مُ کِب ب] (ع ص) بر رو درافتده. (غیاث) (آنندراج). سرنگون شده و بر روی افتاده. قوله تعالی: افمن یمشی مکباً علی وجهه [3]. (ناظم الاطباء). || بر رو دراندازنده، مشتق از اِکباب که به روافکندن و به روافتادن است، لازم و متعدی هر دو آمده. (غیاث): اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لااحب. (گلستان، از امثال و حکم ج ۱ ص۱۸۶).

مکب. [مُ کَب ب] (ع ص) بر رو انداخته شده. (غیاث) (آنندراج).

مکب. [مِ کَب ب] (ع ص) آن که اکثر سرنگون باشد. مِکباب. (منتهی الارب). کسی که بیشتر زمین را می‌نگرد و سرنگون باشد. (ناظم الاطباء). آن که بسیار بر زمین می‌نگرد. (از اقرب الموارد).

مکباب. [مِ] (ع ص) رجوع به مِکَبّ شود.

مکبب. [مُ کَبْ بَ] (ع ص) کباب‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و المکبب من السمک علی الجمر اخف علی البطن من المقلو فی الدهن. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً). و رجوع به تکبیب شود.

مکببة. [مُ کَبْ بَ بَ] (ع اِ) نوعی از گندم تیرهٔ سطبرخوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکبح. [مُ کَبْ بِ] (ع ص) بلند و مکبر و گویند انه لمکبح: ای شامخ. (منتهی الارب) (از آنندراج). شامخ و عالی. مُکَبِّح. (از اقرب الموارد).

مکبح. [مُ بَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکبر. [مُ کَبْ بِ] (ع ص) تکبیرگوینده در نماز جماعت. (ناظم الاطباء). آن که در نمازهای جماعت به آواز بلند تکبیر گوید تا مأمومان از رکوع و سجود و قیام و قعود امام آگاه گردند. تکبیرگوی در مسجد و آن کسی است که قیام و قعود امام را به مأمومین اعلام کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خاقان فرمود تا... دیوارهای بلند برآوردند و منبر و محراب ساختند از خشت نپخته، در وی میلهای مکبران ساختند. (تاریخ بخارا). میلهایی فرمود تا مکبران بر آن میلها تکبیر گویند تا مردمان بشنوند. (تاریخ بخارا ص ۶۲).

مکبر. [مَ بِ] (ع اِمص) بزرگسالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علته مَکبَرة و مَکبُرة و مَکبِر: بزرگسال و سالخورده گردید. (از اقرب الموارد).

مکبر. [مَ بَ] (ع مص) کلان‌سال گردیدن. کِبَر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مکبر. [مُ کَبْ بَ] (ع ص) در اصطلاح علم صرف، خلاف مصغر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اسم بزرگ شده. ضد مصغر. (ناظم الاطباء). اسمی که تصغیر نشده باشد. و رجوع به مصغر شود.

مکبرة. [مَ بَ رَ / مَ بُ رَ] (ع اِمص) بزرگسالی. (منتهی الارب). کلان‌سالی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَکبِر شود.

مکبس. [مُ کَبْ بِ] (ع ص) مرد سست‌چشم سرشتی و فرومایه یا آنکه ناگاه به مردم درآید و فروپوشد آنها را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُطرِق یا کسی که ناگاه به مردم درآید و آنان را فروپوشد. (از محیط المحیط). و رجوع به مطرق شود.

مکبل. [مُ کَبْ بَ] (ع ص) قید کرده و بازداشته شده. (منتهی الارب) (آنندراج). قید کرده‌شده و بازداشته و حبس شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقید. (محیط المحیط).

مکبن. [مُ بَ] (ع ص) مکبن الفقار؛ محکم و استوار مهره‌های پشت. (منتهی الارب). کسی که مهره‌های پشت وی محکم و استوار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکبوب. [مَ] (ع ص) بر زمین افکنده. به روی بر زمین فروکوفته: زعیم آن مدابیر و عظیم آن مخاذیل را منکوب و مکبوب به دوزخ فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۱).

مکبوث. [مَ] (ع ص) گوشت برگردیده‌بوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکبود. [مَ] (ع ص) گرفتار بیماری جگر. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که در افعال کبد وی ضعفی باشد بی‌آنکه ورم یا درد داشته باشد. (از بحرالجواهر) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی را گویند که اندر جگر او آفتی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): خداوند جگر ضعیف را مکبود گویند و ضعیفی و درد جگر را کباد گویند. جالینوس می‌گوید مکبود آن را گویند که افعال جگر او باطل باشد بی‌آنکه دروی آماسی و ریشی و دبیله‌ای بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مکبوراء. [مَ] (ع ص، اِ) جِ کبیر به معنی بزرگ. (آنندراج). جِ کبیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع است به معنی بزرگان. (از اقرب الموارد).

مکبول. [مَ] (ع ص) بندی و اسیر. (منتهی الارب) (آنندراج). بندی و در قید کرده و محبوس و اسیر. (ناظم الاطباء). بند کرده و

۱ - رسم‌الخطی از «مکایدة» عربی در فارسی است.
۲ - رسم‌الخطی از «مکایدة» عربی در فارسی است.
۳ - قرآن ۲۲/۶۷.

محبوس. (غیاث) (از اقرب الموارد). مکبل. (محیط‌المحیط). و رجوع به مکبل شود. ||خیرک مکبول و ماعذرک مقبول؛ در مورد شخص شوم و قلیل‌الخیر گفته می‌شود. (از اقرب الموارد).

مکبون. [مَ] (ع ص) شتر کبان‌زده. (آنندراج) (از منتهی‌الارب). شتر مبتلا به بیماری کبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب کوتاه‌پای فراخ‌شکم باریک‌استخوان. مکبونة. ج، مکابین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکبون‌الاصابع؛ مرد درشت‌انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکبونة. [مَ نَ] (ع ص) اسب کوتاه‌پای فراخ‌شکم باریک‌استخوان. مکبون. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مکبون شود. ||زن شابکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکبة. [مِ کَبْ بَ] (ع اِ) آنچه بر سر طبق افکنند. (مهذب الاسماء). سرپوش. (ناظم الاطباء).

مکبة. [مُ کَبْ بَ] (اِ) بلغت مراکش، چرخه و کلافه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مکبه. [مِ کَبْ بَ / بِ] (از ع اِ) مکبة. سرپوش. نهنبن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فرموده بود تا سر خنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه‌ای آورده‌اند از آن بخوریم همگان گفتند خوریم، گفت بیارید آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۸). خوردنیها دست به دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرفهای زرین و مکبه‌ها به جواهر. (مجمل التواریخ والقصص). چون مکبه که بر سر چیزی نهند. (جهانگشای جوینی).

مکبی. [مِ کَبْ بی] (ع ص نسبی، اِ) غضروف دوم از غضروفهای حنجره. (از بحرالجواهر). یکی از سه غضروف حنجره است چون مکبه که بر سر چیزی نهند و بدین سبب او را مکبی گویند و طرجهالی نیز گویند و این را با «الذی لا اسم له» بندگشادی است و اندر مکبی دو مغاک است در «الذی لا اسم له» دو زیادت بیرون داشته است به اندازهٔ این دو مغاک و هر دو زیادت اندر هر دو مغاک نشسته و رباطی آن را استوار دارد و این مکبی بدین بند گشاد حرکت می‌کند و به غضروف درقی می‌رسد و فراز آمدن و بازشدن حنجره از فراز هم آمدن درقی و «الذی لااسم له» باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به کالبدشناسی توصیفی چ دانشگاه مشهد ص۴۸۸ (حلق) شود.

مکث. [مَ] (ع مص) مقیم شدن به جایی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). لغتی است در مَکث و یا ابدال آن. (از اقرب الموارد).

مکتاف. [مِ] (ع ص) ستور که زین ریش کند شانه‌اش را. (منتهی الارب) (آنندراج). ستوری که زین شانهٔ آن را ریش کرده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتام. [مِ] (ع ص) ناقة مکتام؛ ناقه‌ای که دم برندارد وقت باردار شدن و بارش معلوم نگردد. (منتهی الارب). ماده شتری که هنگام آبستنی دم برندارد و بارداری آن معلوم نگردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتان. [مَ] (ع ص) (از «ک ی ن») کفیل. (محیط المحیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس ج۹ ص۳۲۷).

مکتئب. [مُ تَ ءِ] (ع ص) اندوهمند و بدحال از اندوه و غم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کئیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رماد مکتئب، ریگ[1] مایل به سیاهی همچو رخ غمناکان. (منتهی الارب) (آنندراج). خاکستر مایل به سیاهی. (ناظم الاطباء). خاکستری که به سیاهی زند مانند چهرهٔ اندوهناکان، و عبارت صحاح چنین است: رماد مکتئب‌اللون. (از اقرب الموارد).

مکتئن. [مُ تَ ءِن ن] (ع ص) بی‌آرام و قلق. (منتهی الارب). مضطرب و بی‌آرام. (ناظم الاطباء). ضدمطمئن. (از اقرب الموارد). اندوهگین. (آنندراج). ||ناهموار. (ناظم الاطباء).

مکتب. [مَ تَ] (ع اِ) دبیرستان. ج، مکاتب. (زمخشری) (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). دبیرستان و جای کتاب خواندن. (آنندراج). دبیرستان و جایی که در آن نوشتن می‌آموزند و دفترخانه و جایی که در آن کودکان را تعلیم می‌کنند و خواندن و نوشتن و جز آن می‌آموزانند و سبق می‌دهند. ج، مکاتب. (ناظم الاطباء). موضع تعلیم. (از اقرب الموارد). کُتّاب. دبستان. دبیرستان. مدرسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد
استاد غیب تختهٔ تهدید در برم.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۲۸).

ای مذهبها ز بعثت تو
چون مکتبها به عید نوروز.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید ص۹).

در مکتب جان ز شوق نامت
لوح «ارنی» ز سر گرفته.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ایضاً ص ۱۱).

آدم به گاهوارهٔ او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشت درس‌خوان.

خاقانی.

چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن.

خاقانی.

ز پی آنکه دو جا مکتب و دکان دارم
نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند.

خاقانی.

پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد. نظامی.

بدان کودک [ماند] که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلم پای در دامن تأدب کشیده دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸). در مکتب هیچ تعلیم به تحصیل آن نرسد. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۹۹). شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق‌الطیر[2] زبان مرغان آموخته بود. (مرزبان‌نامه).

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد. مولوی.

چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو. مولوی.

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد.

سعدی (گلستان).

مکتب وی را به مصلحی دادند پارسا و سلیم. (گلستان).

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم :
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان به مکتبها.

امیرخسرو دهلوی.

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی.

حافظ.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد. حافظ.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را.

نظیری نیشابوری.

||مجموع اندیشه‌ها و افکار یک استاد که در جمعی نفوذ یافته باشد یا یک نظر فلسفی و ادبی[3] و جز اینها و همچنین مجموع هنرمندان یک ملت یا یک شهر با علاقهٔ خاصی که در اجرا و بیان هنر دارند مانند: مکتب فرانسه[4] یا مکتب پاریس[5] یا مکتب امپرسیونیست[6]. (از لاروس).

---

۱ - ظ: خاکستر. ۲ - قرآن ۱۶/۲۷.
3 - École (فرانسوی).
4 - École Française (فرانسوی).
5 - École de Paris.
6 - École impressionnistes (فرانسوی).

مکتب. [مُ تِ / مُ کَ تْ تِ] [1] (ع ص) آنکه خط آموزاند. (مهذب الاسماء). مشاق و ادب‌آموز را گویند. (از انساب سمعانی). آموزندهٔ کتابت، و منه کان الحجاج مکتباً بالطائف ای معلماً. (منتهی الارب). آموزندهٔ کتاب و مکتب‌دار. (ناظم الاطباء). آموزندهٔ کتابت. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). معلم. آموزگار. استاد. خط‌آموز. مشّاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکتب. [مُ تَ] (ع ص) مشک سربسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتب. [مُ کَ تْ تَ] (ع ص) خوشه‌ای که بعض بر آن خورده باشند. (منتهی الارب). خوشه‌ای که پاره‌ای از بر آن را خورده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشته شده. (آنندراج). کتیبهٔ آماده شده و فراهم آورده و نوشته شده. (ناظم الاطباء).

مکتبت. [مُ تَ بِ] (ع ص) مرد اندوهگین و غمناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتب‌خانه. [مَ تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای آموزانیدن کودکان. (ناظم الاطباء). اگرچه عندالتحقیق این ترکیب غلط است چرا که لفظ مکتب که صیغهٔ اسم ظرف باشد به معنی جای کتابت، حاجت به لفظ خانه ندارد ولی اوستادان به سبیل تجرید در شعر خود آورده‌اند. مگر اولی همین است که از این قسم الفاظ اجتناب نمایند. (غیاث). مکتب‌گاه. مزید علیه مکتب [2]... چرا که مکتب خود اسم ظرف است و لفظ خانه و گاه در این ترکیب زاید بر قیاس مثل جایگاه و منزلگاه. مگر آنکه مکتب به معنی مصدری هم آمده باشد. (بهار عجم) (آنندراج):

از بس که در عشق جنون رسوا شدم پیرانه سر
خندند بر من نوخطان، طفلان مکتب‌خانه هم.
محتشم کاشانی.

کنم در عشق مکتب‌خانهٔ خود کوه و هامون را
بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را.
ظهوری (از آنندراج).

تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند
می‌کنم آزاد طفلان را ز مکتب‌خانه‌ها.
صائب (از غیاث).

مکتب‌دار. [مَ تَ] (نف مرکب) معلم. (آنندراج). کسی که کودکان را خواندن و نوشتن و جز آن آموزد. (ناظم الاطباء).

مکتب‌داری. [مَ تَ] (حامص مرکب) شغل مکتب‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکتب‌دار شود.

مکتب‌گاه. [مَ تَ] (اِ مرکب) مکتب‌خانه و جای آموزانیدن کودکان. (ناظم الاطباء). مکتب‌خانه. (آنندراج) (بهار عجم):

چو غنچه سوی مکتب‌گاهم آهنگ
بغل پر جزو دلتنگی به صدرنگ.
حکیم زلالی (از آنندراج).

و رجوع به مکتب‌خانه شود.

مکتبی. [مَ تَ] (ص نسبی) منسوب به مکتب. وابسته به مکتب. مکتبرو: هر بچه مکتبی این مطلب را به خوبی می‌داند. و رجوع به مکتب شود.

مکتبی شیرازی. [مَ تَ یِ] (اِخ) از شاعران معروف شیراز، در اواخر قرن نهم و نیمهٔ اول قرن دهم هجری است. وی به خراسان و هندوستان سفر کرد. از آثار او منظومهٔ لیلیٰ و مجنون که در سال ۸۹۵ هـ.ق. به تقلید نظامی سروده شده است شهرت دارد. مثنوی دیگری از او در حدود ۱۲۰۰ بیت در تفسیر کلمات قصار حضرت علی (ع) در دست است. آثار دیگری نیز به وی نسبت داده‌اند. از آغاز مثنوی لیلی و مجنون اوست:

ای بر احدیتت ز آغاز
خلق ازل و ابد هم‌آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید
یا نطق زبان‌بریده گوید
نه از که منت زبان بود
نه باشدت از عذاب من سود.

و رجوع به تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۰۱ و مجالس‌النفایس ص۳۸۷ و مقدمهٔ مثنوی لیلی و مجنون چ کوهی کرمانی و فرهنگ سخنوران شود.

مکتتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) نویسنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوزنده درز مشک را. (آنندراج). آن که به دو دوال مشک را می‌دوزد و آن را محکم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتتاب شود.

مکتتب. [مُ تَ تَ] (ع ص) نوشته شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تکتیب شود. ||بازنگریسته و ملاحظه شده. ||شمرده شده. (ناظم الاطباء).

مکتتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) سحاب مکتتم؛ ابر بی‌بانگ و رعد. ||پنهان دارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتتام شود.

مکتتم. [مُ تَ تَ] (ع ص) پوشیده. (غیاث) (آنندراج). پوشیده‌شده. پنهان داشته شده. پنهان:

ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غز
پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم.
خاقانی.

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۷).

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۶۴).

مکتحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) آن که چشم او سرمه کشیده باشد. (آنندراج). آن که در چشمها سرمه کشیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا
گردد بیاض دیدهٔ اجرام مکتحل.
سیف اسفرنگ.

||در شدت و سختی افتنده. (آنندراج). کسی که در شدت و سختی افتاده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمینی که گیاه برآوردن گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتحال شود.

مکترب. [مُ تَ رِ] (ع ص) سخت اندوهناک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندوهگین و غمگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکتراب شود.

مکترث. [مُ تَ رِ] (ع ص) پروا کننده و باک‌دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسان و بیمناک و متفکر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکتراث شود.

– غیر مکترث؛ بی‌پروا. بی‌باک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء).

مکتری. [مُ تَ] (ع ص) به کرایه گیرنده. (آنندراج). کرایه گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتراء شود.

مکتز. [مُ تَ زِز] (ع ص) ورترنجیده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورترنجیده‌شده از سرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکتزاز شود.

مکتسب. [مُ تَ سَ] (ع ص) به سعی و طلب حاصل کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ورزیده شده و کسب شده و به سعی و کوشش حاصل شده. (ناظم الاطباء). مُقتَرَف. به دست کرده. حاصل کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل موروث: هم در این مجلس فرمود به تام سلطان منشور نبشتن ملکتهای موروث و مکتسب و آنچه به تازگی گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷).

راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب. [3]
ناصرخسرو (دیوان ص۳۷).

---

۱ – ضبط اول از منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط‌المحیط است.

۲ – مراد این است که «گاه» و «خانه» مزید علیه مکتب است.

۳ – قوافی دیگر قصیده: شب، لب، طلب و...

نشاید پادشاهان را که... به وسایل موروث بی‌هنر مکتسب اصطناع فرمایند. (کلیله و دمنه). این دو نوع است یکی غریزی... و دوم مکتسب. (کلیله و دمنه). ملک موروث و مکتسب به وارث اهل و مستحق رسانید. (سندبادنامه ص۸). ملک موروث را سیاستی است که ملک مکتسب را نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵). در تتابع احداث زمانه رقعهٔ موروث و مکتسب خویش برافشاند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲۵). ||(اِ) جای حاصل کردن چیزی به سعی خود. (غیاث) (آنندراج).

مکتسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) به سعی خود حاصل کننده چیزی را. (غیاث) (آنندراج). ورزنده و آن که به سعی و کوشش خود چیزی را حاصل می‌کند. (ناظم الاطباء).

مکتسبات. [مُ تَ سَ] (ع ص، اِ) ج مکتسبه. کسب کرده شده‌ها: به کرایم عادات، آثار مکتسبات خویش با آن ضم گردانیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۷۷). و رجوع به مکتسبه شود.

مکتسبه. [مُ تَ سَ بَ] (ع ص) کسب کرده شده و به محنت حاصل کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

مکتسبی. [مُ تَ سَ] (ص نسبی) حاصل کرده شده چه مُکْتَسَب مصدر میمی نیز است به معنی اکتساب و چون یاء نسبت به مصدر ملحق شود گاهی معنی مفعول حاصل می‌آید. (غیاث). هر چیز حاصل کرده شده و کسب شده. (ناظم الاطباء).

مکتسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) شکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتسار شود.

مکتسع. [مُ تَ سِ] (ع ص) فحل که دم خود را بر هر دو ران خود زند. ||سگ یا اسبی که دم را در میان پای آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سگ که دم به میان پای درآورد. (آنندراج). و رجوع به اکتساع شود.

مکتسعة. [مُ تَ سِ عَ] (ع ص) گوسپندی که آن را برصة و وحرة رسیده باشد و آن کرمکی است که چون به گوسپند رسد نیمهٔ پستان آن خشک گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتسی. [مُ تَ] (ع ص) جامه‌پوشیده. (مهذب الاسماء). پوشنده و گلیم در برکشنده. (غیاث) (آنندراج). کسوت پوشیده و آن که خود را لباس می‌پوشاند. (ناظم الاطباء):
هرگه که گوهر عقل در او به جنبش آید ذات او به لباس ملکیت مکتسی شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۰۰). گاه هوا هیئت آب بستاند، گاه آب به صورت هوا مکتسی شود... (مرزبان‌نامه).

—مکتسی گشتن؛ پوشیده شدن. محاط شدن:
در خیال از بس که گشتی مکتسی
نک به سوفسطایی بدظن رسی. مولوی.

مکتشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) کشف‌کننده. اکتشاف‌کننده. و رجوع به اکتشاف شود.

مکتشف. [مُ تَ شَ] (ع ص) کشف‌شده. اکتشاف‌شده. ج، مکتشفات.

مکتشفات. [مُ تَ شَ] (ع ص، اِ) ج مکتشفة. کشف‌شده‌ها. کشفیات.

مکتشفة. [مُ تَ شَ فَ] (ع ص) تأنیث مکتشف. رجوع به مکتشف شود.

مکتظ. [مُ تَظْظ] (ع ص) رنجور از امتلای طعام و پرشدگی شکم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وادی پرشده از سیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتظاظ شود.

مکتمع. [مُ تَ] (ع ص) رأی مکتمع؛ رأی مجمع و قوی. (منتهی الارب) (آنندراج). رأی اجماع کرده شده و قوی. (ناظم الاطباء). رأی مُجْتمِع. (از اقرب الموارد).

مکتنع. [مُ تَ] (ع ص) شتابنده. گویند جاء مکتنعاً؛ یعنی آمد در حالتی که به شتاب راه می‌رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتابنده. (آنندراج).

مکتفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) کِفل[1] سازنده شتر را. (آنندراج). آنکه کِفل می‌سازد شتر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آن که بر شتر کِفل قرار دهد و سوار آن شود. (از اقرب الموارد).

مکتفن. [مُ تَ فَ] (ع اِ) جای میان دو ران زن که وقت جماع در آن نشینند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مکتفوی. [مُ تَ فَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مکتفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مکتفی شود.

مکتفی. [مُ تَ] (ع ص) کافی و بسنده کننده به چیزی. (غیاث) (آنندراج). بسنده کرده و راضی و خشنود. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکتفاء شود. ||در نزد حکماء، کسی است که به وی آنچه ممکن باشد از تحصیل کمالات مانند نفوس سماوی عطا شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مکتفیء. [مُ تَ فِءْ] (ع ص) برگرداننده خنور را و نگونسار کننده. (آنندراج). آن که برمی‌گرداند خنور را و نگونسار می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راضی و خشنود. (منتهی الارب).

مکتفی بالله. [مُ تَ بِلْ لاه] (اِخ) (الـ...) (جلوس ۲۸۹ - ۲۹۵ هـ.ق.). رجوع به علی عباسی شود.

مکتل. [مُ کَتْ تَ] (ع ص) گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). مدور. (اقرب الموارد). ||فراهم آمده. (منتهی الارب) (آنندراج). گردآورده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء). مجتمع. (اقرب الموارد). ||کوتاه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد درشت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتل. [مِ تَ] (ع اِ) زنبیل. ج، مکاتل. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (دهار). زنبیل که پانزده صاع گنجد در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زنبیلی که از برگ خرما بافند و در آن خرما و جز آن حمل کنند و پانزده صاع در آن گنجد. مکتلة. ج، مکاتل. (از اقرب الموارد). ||محفد و آن چیزی است که ستور را در آن علف دهند. محفد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکتلة. [مِ تَ لَ] (ع اِ) مِکتَل. (اقرب الموارد). رجوع به مکتل شود.

مکتلی. [مُ تَ] (ع ص) دردگین گُرده از ضرب. (آنندراج) (از منتهی الارب). رنجور از بیماری گُرده. (ناظم الاطباء). آن که به کلیهٔ او چیزی اصابت کرده و به درد آمده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتلاء شود.

مکتلیء. [مُ تَ لِءْ] (ع ص) پاس‌دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آگاه و هوشیار و پاس داشته شده. (ناظم الاطباء). ||بیدارمانده. (آنندراج). بیخواب و بیدار و پرهیزکرده شده. ||آن که در خرید و فروخت پیمانه می‌پذیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مکتم. [مُ کَتْ تَ] (ع ص) حدیث مکتم؛ سخن نیک پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سر مکتم؛ رازی که در کتمان آن مبالغه شود. (از اقرب الموارد). نیک پوشیده. (آنندراج):
همچو جان و چون پری پنهانست او
در مکتم پردهٔ ایوانست او.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۸).

مکتمع. [مُ تَ مِ] (ع ص) آب‌خورنده از دهانهٔ مشک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتماع شود.

مکتمن. [مُ تَ مِ] (ع ص) الحزن المکتمن؛ اندوه پنهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حزین. (اقرب الموارد). ||پوشیده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اکتمان شود.

مکتن. [مُ تَ نِ ن] (ع ص) فرو پوشیده.

---

1 - گلیم و جز آن که گرد کوهان شتر پیچند تا برنشینند بر آن یا... (منتهی الارب).

(آنندراج) (از منتهی الارب). پنهان‌گشته و پوشیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپیدگشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتنان شود. ||(اِ) کمینگاه جانوران درنده. (ناظم الاطباء).

مکتنز. [مُ تَ نِ][1] (ع ص) مجتمع و ممتلی و پر. (ناظم الاطباء): کتاب مکتنز بالفوائد؛ کتابی پر از فواید. (از اقرب الموارد). انباشته. آکنده. پر. زفت که متخلخل و میان تهی نباشد. که انباشته و پر بود، که رخو نباشد. صلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ظاهراً در شاهد زیر بمعنی خطی که پر و کم‌فاصله یا بی‌فاصلهٔ خطوط از یکدیگر نوشته شده باشد: رأیت فهرستها فی وقف الجامع بمرو فی ستین ورقة بخط مکتنز. (معجم الادباء، ترجمهٔ ابوریحان بیرونی). ||رجل مکتنزاللحم؛ مردی که دارای گوشت بسیار و سخت باشد. (از اقرب الموارد).

مکتنس. [مُ تَ نِ] (ع ص) خس و خاشاک‌روبنده. (غیاث) (آنندراج). ||پوشیده. نهان. پنهان:

معدن لعل و عقیق مکتنس
بهتر است از صدهزاران کان مس.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۱۱).

مکتنف. [مُ تَ نِ] (ع ص) پناه‌جوینده و یکسوشونده. (غیاث) (آنندراج). ||کسی و یا چیزی که احاطه می‌کند و محصور می‌سازد. (ناظم الاطباء):

حرص و کین هست از طباع مختلف
مر مرا بر چار ضد شد مکتنف.
(منسوب به مولوی، مثنوی چ رمضانی ص ۱۲۱).

و رجوع به اکتناف شود. ||مددگار. (ناظم الاطباء).

مکتنف. [مُ تَ نَ] (ع اِ) پناهگاه:

چونکه کردی دم او را آن طرف
گررود واپس رود تا مکتنف.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۶۹).

مکتنه. [مُ تَ نِهْ] (ع ص) به کنه چیز دررسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه به کنه چیزی می‌رسد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتناه شود.

مکتنی. [مُ تَ] (ع ص) کنیه گذارنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کنایه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اکتناء شود.

مکتو. [مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

مکتوب. [مَ] (ع ص، اِ) نبشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوشته. (آنندراج). نوشته. نوشته شده. مزبور. مرقوم. مقابل ملفوظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوباً عندهم فی التوریة و الانجیل. (قرآن ۱۵۷/۷). هر چه او گوید در حساب عقل محسوب باشد و در کتاب دانش مکتوب. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴۸). مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ مکتوب. (گلستان). مکتوب است در انجیل که یا ابن آدم اذکرنی حین تغضب اذکرک حین اغضب. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۵۶).

کار امسال به رونق ز تو هم یار شده‌ست
زانکه مکتوب قضا رأی تو کرده است زبر.
ابن‌یمین.

||نامه. (منتهی الارب). نامه که از یکی به دیگری فرستاده شود. ج، مکاتیب. (از اقرب الموارد). نامه و مراسله. (از ناظم الاطباء). نامه و غنچه از تشبیهات اوست. (آنندراج). رقعه. کتاب. قصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مکتوبی از صاحب ودیعت بدان شخص رسید. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۵۳).

من کز پیام عام تو یک گل نچیده‌ام
دستم کجا به غنچهٔ مکتوب می‌رسد.
صائب (از آنندراج).

||دوخته. ||فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکتوبات. [مَ] (ع اِ) ج مکتوب. نامه‌ها و مراسلات و نوشتجات. (ناظم الاطباء). ج مکتوبه: چون این مکتوبات را داعی به بخارا برد و در خدمت مولانا برهان اسلام، اعذار واضح او تقریر کرد به سر رضا آمد. (جوامع الحکایات).

مکتوبه. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مکتوب. رجوع به مکتوب شود. ||فریضه: صلوة مکتوبه؛ نماز فریضه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مراد به «کُتِبَ» فرض است... در «کتب علیکم القصاص» و برای این نمازهای فریضه را مکتوبه خوانند... (تفسیر ابوالفتوح، ج ۱ ص ۲۷۲). چون وقت اداء مکتوبه درآمد و دعوت «حی علی الصلوة» به سمع مبارکش رسید... (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶).

مکتوبی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مکتوب و هر چیزی که در مکتوب نوشته شده. (ناظم الاطباء).
- خبر مکتوبی؛ خبری که در نامه و مراسله نوشته باشند. ضد خبر شفاهی. (ناظم الاطباء).

مکتوتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) برآماسیدهٔ پُر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برآماسیده و پر و ممتلی. (ناظم الاطباء).

مکتوف. [مَ] (ع ص) اناء مکتوف؛ آوند به کتیف[2] پیوند کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرف بندزده. (از اقرب الموارد). ||رجل مکتوف؛ مردی که دستهای وی را با طناب از پشت محکم بسته باشند. (ناظم الاطباء). کت بسته: تتقوز و تومن را مکتوف از اردو بیاوردند. (جهانگشای جوینی).

مکتوم. [مَ] (ع ص) پوشیده. (غیاث) (آنندراج). پنهان و پوشیده. (ناظم الاطباء). پنهان‌داشته. نهان‌داشته:

تا که اسرار قدر در تتق پردهٔ غیب
ز اطلاع بشر و علم ملک مکتوم است.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۶۵).

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر. مولوی.

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید
که ما را در میان سری است مکتوم. سعدی.

- سِرِّ مکتوم؛ راز نهان. سِرّ مخزون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مکتوم داشتن؛ پنهان کردن. نهان داشتن. مخفی کردن. پوشیده داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) کنایه از راز. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، راز. (ناظم الاطباء): چون ملک‌زاده کنانهٔ خاطر از مکنون سر و مکتوم دل بپرداخت... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۳۲).

مکتومات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مکتومة. رجوع به مکتومة شود. ||رازها و سرها. (ناظم الاطباء).

مکتومان. [مَ] (ع ص، اِ) نزد ارباب سلوک جماعتی را گویند از اولیا که چهار هزار تنند که همیشه در عالم می‌باشند و یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود را ندانند و در کل احوال از خود و از خلق مستور باشند. و در «لطایف اشرفی» آورده که اکثر مکتومان در لباس غیر آشنا باشند و غیر از موحد اهل باطن، ایشان را نشناسند. و مکتومان از اهل تصرف نیستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مکتومون. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).

مکتومون. [مَ] (ع ص، اِ) مکتومان. رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکتومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مکتوم. رجوع به مکتوم و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||روغن به زعفران یا به وسمه آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکتومة. [مَ مَ] (اِخ) نام چاه زمزم. (منتهی

---

۱ - مرحوم دهخدا در چندین یادداشت به فتح نون مُکتَنَز ضبط کرده‌اند.
۲ - آهن‌پارهٔ پهن. (منتهی الارب).

الارب) (ناظم الاطباء).

مکتومه. [مَ مَ / م] (از ع، ص) پـنهان و پوشیده و نهفته. (ناظم الاطباء).

مکتهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نبت مکتهل؛ گیاه بـه پایان درازی رسیده و سخت و قوی گـردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاه به نهایت رشد رسیده. (از اقرب الموارد). ||دوموشده. (ناظم الاطباء). کهل گـردیده و دومـوشده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع بـه اکـتهال شـود. ||مـرغزار شکـوفه و گـل بـرآورده. (نـاظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مکتهلة. [مُ تَ هِ لَ] (ع ص) نعجة مکـتهلة؛ بز که پشم سـرش سیاه سـپیدی‌آمیز بـاشد. (منتهی الارب) (آنندراج). بزی که پشم سرش سیاه سـپیدی‌آمیخته باشد. (ناظم الاطباء).

مکتهی. [مُ تَ] (ع ص) روبـاروی‌شونده جهت مـسأله و خواهـنده. (آنـندراج). آن کـه روباروی کـسی می‌شود جهت در خـواست و یا پرسیدن مسئله. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکتهاء شود.

مکتین. [مَ کَ کَ تَ] (اِخ) مکـه و مـدینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فاصبحت منفیا علی غیر ریبة

و قدکان لی بالمکتین مقام.

نصربن حجاج (یادداشت ایضاً).

مکث. [مَ / م / مُ / مَ کَ] (ع مـص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن). درنگ کرن و انتظار نمودن. مکیثی [م ک کی ثا] . مِکّیثا. مُکوث. مُکثان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد).

مکث. [م / مُ / مَ][1] (ع اِمص) درنگ. (منتهی الارب) (غـیاث) (نـاظم الاطـباء). درنگ بـا انتظار. (از اقرب الموارد).

— عـلی مکث؛ بـادرنگ و بـامدت. (نـاظم الاطباء).

مکث. [مَ] (ع اِمص) درنگ و انتظار. (ناظم الاطباء). ایست. تربص. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا):

وز غلو خلق و مکث و طمطراق

تافت بر آن مار خورشید عراق. مولوی.

مکث زر پیش تو چون مکث جنب در مسجد

هست در مذهب مفتی سخای تو حرام.

وحشی.

— طول‌المکث؛ درنگ طولانی. بسیار ماندن: طول‌المکث دختران در خانهٔ پدران بدان آب زلال مشبه است که در آبگیر زیاده از عادت بـماند. (مرزبان‌نامه چ قـزوینی ص۶۸). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

— مکث کردن؛ درنگ کردن و انتظار کشیدن.

(ناظم الاطباء): یعقوب چون به کنعان رسـید دو سـه روزی مکث کـرد. (قـصص الانـبیاء ص۸۶).

مکثاء. [مُ کَ] (ع ص، اِ) ج مکیث. (اقـرب الموارد). رجوع به مکیث شود.

مکثار. [م] (ع ص) بـسیارگوی. (مـهذب الاسماء). بـسیارسخن. مِکثیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الـموارد). کـثیرالکلام و بـسیارگو. (غیاث). پرگو و بسیارسخن. (ناظم الاطباء). پرسخن. بـسیارگو. پـرگو. پـرچـانه. روده‌دراز. پرروده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زیراکه هرگاه معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکـثار خـوانـند. (چهار مقاله چ معین ص۲۱). نخواستم که من مهذار گزاف گوی و مکـثار بـادپیمای بـاشم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۳۱).

بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

نه لایق است که باشد غلام تو مکثار.

مولوی.

— امثال:

المکثار کحاطب‌اللیل؛ پرگوی چون خار کـن به شب باشد. (امثال و حکـم، ج۱ ص۲۷۳).

تمثل:

کردم‌اطناب و گفته‌اند مثل

حاطب‌اللیل مطنب المکثار.

خاقانی (از امثال و حکم ص۲۷۳).

مکثار گرچه حاطب لیل است فی‌المثل

هرگز نبود و نیست از این معشر آینه.

ادیب (از امثال و حکم ص۲۷۳).

المکثار بِهذار[2]. (چهارمقاله چ معین ص۲۱).

مکثاری. [م] (حامص) حالت و چگـونگی مکثار. پرگویی: مؤلف ایـن حـکـایات را بـه مکثاری نسبت ندهند. (جهانگـشای جوینی). و رجوع به مکثار شود.

مکثان. [مُ] (ع مص) مکث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنـندراج) (اقـرب الـموارد). رجوع به مکث شود.

مکثر. [مُ ثِ] (ع ص) مرد مالدار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقـرب الـموارد). مـرد مالدار و توانگر. (ناظم الاطباء): زیرک گفت رمه‌ای که حافظش من بـودم رمـه سـالاری داشت مکثر، به اجناس و نقود اموال مستظهر. (مـرزبان‌نامه چ قـزوینی ص۱۴۰). ||مـقابل مُـقِلّ. شـاعری مکـثر؛ شـاعری بـسیارشعر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بـسیارگو:

آن فزونی با خضر آمد شقاق

گفت‌رو تو مکثری هذا فراق. مولوی.

مکثر. [مُ کَ ثْ ثَ] (ع ص) هر چیز افـزوده شده. (نـاظم الاطـباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکثیر شود.

مکثعة. [مُ کَ ثْ ثَ عَ] (ع ص) امرأة مکثعة؛ زن سرخ و سـتبرلب. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکثف. [مُ کَ ثْ ثِ] (ع ص) آنچه اجـزاء چـیزی را فـراهـم آورد چـنانکه حـجم آن کوچک‌گردد. ضد ملطف. (از بحرالجواهر).

مکثوب. [مَ] (ع ص) بـه چـیزی درآمـده. درآورده شـده بـه چـیزی. (نـاظم الاطباء). ||ریخته شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرد آورده شـده. (آنـندراج). ||درج‌شـده. ||حمله‌برده. ||ترکش سرنگون شـده. (نـاظم الاطباء).

مکثور. [مَ] (ع ص) مغلوب در کـثرت. (از اقرب الموارد). که گروه بسیار بر سر او ریخته و او را مغلوب کرده باشند و در حدیث حسین (ع) است: مـارأیـنا مکـثوراً... مـنه. (از لـسان‌العرب). ||مکثور علیه؛ آن که چـیزیش نمانده بـاشد و بـر وی حـقوق بـسیار شـده. (منتهی الارب). آن که برای وی چیزی نمانده و بر گـردن وی حـقوق بـسیار بـود. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکثیر. [م] (ع ص) مرد بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقـرب الـموارد). مـرد پرگو و بـسیارسخن. (ناظم الاطباء).

مکحال. [م] (ع اِ) مکحل. سـرمه چـوب. (دهـار). سـرمه کش. (منتهی الارب). مـیل سرمه کش که بدان در چشم سرمه مـی‌کشند. (ناظم الاطباء). مِکحَل. میل که بدان سـرمه در چشم کشند. میل سرمه. (یـادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مکحالان. [م] (ع اِ) دو استخوان برآمده به باطن ذراع اسب یـا آن دو اسـتخوان ورک[3]. (مـنتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء) (اقـرب الموارد).

مکحل. [م حَ] (ع اِ) چوب سرمه. (دهـار). مکحال. (منتهی الارب) (اقرب الـموارد). ج، مکاحل. (ناظم الاطباء):

از پی روشنی دیدهٔ احرام کشند

گردیکران توسکان فلک بر مکحل. وحشی.

و رجوع به مکحال شود.

مکحل. [مُ کَ حْ حَ] (ع ص) سـرمه‌سا. (غـیاث) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). سـرمه کشیده:

خواهی که به نور این حقیقت

چشم دل تو شود مکحل...

فخرالدین عراقی (دیوان چ نفیسی ص ۱۲۵).

دیدهٔ این عقل به نور هدایت روشن است و به کحل شریعت مکـحل. (مـصباح الهـدایه چ

---

۱ - اقرب الموارد علاوه بر دو ضبط اول، ضبط سوم را نیز دارد.

۲ - پرگوی، بیهوده گوی است.

۳ - در مـنتهی الارب: «دورگ» کـه ظـاهراً سهوالقلم کاتب است.

همایی ص ۵۶).

- مکحل کردن؛ سرمه سودن. سرمه‌سا کردن: به سرمهٔ سعادت دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم. (مجالس سعدی).

مکحل. [مِ حَ] (ع اِ) سرمه‌دان. (غیاث) (آنندراج).

مکحلان. [مِ حَ] (ع اِ) دو استخوان بازوی اسب. (منتهی الارب). دو استخوان بیرون خاسته اندرون دست اسب. مکحل یکی. (مهذب الاسماء).

مکحل مکحل. [مُ حُ مُ حُ] (ع اِ) هر دو کلمه‌ای است که بدان بز را برای دوشیدن خوانند، ای کانها مکحلة کحلا من سوادها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان بز را برای دوشیدن خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکحلة. [مُ حُ لَ] (ع اِ) سرمه‌دان. ج، مکاحل. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (ناظم الاطباء). سرمه‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکحلة. [مُ حُ لَ / مُ حَ لَ][1] (ع اِ) به لغت مراکش، توپ و تفنگ. (ناظم الاطباء). به لغت اهالی مغرب آلتی است که بدان گلوله‌های سربی اندازند. (از ذیل اقرب الموارد): فضربت مکحلة من جانب عسکر بکر فاصابت الوزیر فقتله. (خلاصة‌الاثر ج ۱ ص ۳۸۲). || نام آلتی از آلات ساعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکحول. [مَ] (ع ص) سرمه‌سا. (غیاث) (آنندراج). سرمه کشیده. (ناظم الاطباء). سرمه کرده. به سرمه کرده. سرمه کشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خمار در سر و دستش به خون هشیاران
خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول.
سعدی.

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول.
حافظ.

|| آن که چشم او را میل کشیده باشند کوری را. میل کشیده. نابینا کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکحول. [مَ] (اِخ) نام مولای آن حضرت صلی‌الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مکحول. [مَ] (اِخ) ابن عبدالله شامی. رجوع به ابوعبدالله مکحول شود.

مکحولة. [مَ لَ] (ع ص) عین مکحولة؛ چشم سرمه کشیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکد. [مِ] (ع اِ) شانه. مِکَدّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکد. [مِ کَ دد] (ع اِ) شانه. مشط. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکد. [مَ] (ع مص) جای گرفتن و مقیم شدن. مُکود. || کم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکد. [مُ / مُ کُ][2] (ع ص، اِ) ج مَکود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مکد. [مُ کِ دد] (ع ص) رنج برده و زحمت کشیده. (ناظم الاطباء).

مکداء. [مِ] (ع ص) ناقهٔ بسیارشیر و ناقه‌ای که شیرِ وی کم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر بسیارشیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکدح. [مُ کَ دْ دَ] (ع ص) حمار مکدح؛ خری که آن را خران نیک گزیده باشند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خراشیده و معیوب روی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تکدیح شود.

مکدر. [مُ کَ دْ دَ] (ع ص) تیره. (آنندراج). کدر و تیره شده. (ناظم الاطباء). تیره. تار. مقابل روشن و درخشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر.
ناصرخسرو.

بدینسان آب سرد و آتش گرم
هوای صافی و خاک مکدر. ناصرخسرو.

هوا و آتش و آب ار به کین او کوشند
شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب.
امیرمعزی.

ز صافی طبع تو طرفه‌ست کآبم
به نزد او مکدر می‌نماید.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۳۲).

ساق گیاست شبه زبانی به شکر ابر
شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است. خاقانی.

و آن ساربان ز برق سراب برنده چشم
وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش. خاقانی.

دولتش باد تا بساط جلال
بر زمین مکدر اندازد. خاقانی.

مشرع صحبت... به شایبهٔ ضرری لاحق مکدر نی، موجب این قصد و آزار چیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۴).

- مکدر ساختن؛ تیره کردن. آلوده کردن: به هرگونه قاذورات و پلیدیها ملوث و مکدر ساختند. (ظفرنامهٔ یزدی).

- مکدر شدن؛ تیره شدن. آلوده شدن:

این نفاذ حکم تا روز قضا پاینده باد
کز تو روز بدعت و شبهت مکدر می‌شود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۰۹).

تا به چشم زخم ایام مشارع آن مودت مکدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۷). تا به شؤون اهتمام و تعلقات زن مکدر و منغص نشود. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۵۶).

- مکدر کردن؛ تیره کردن:

زانکه موسی را منور کرده‌ای
مرمرا هم زان مکدر کرده‌ای.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ۵۰).

به موسمی که فلک ز ازدحام حادثه‌ها
صفای مشرب اهل هنر مکدر کرد. ابن‌یمین.

- مکدر کردن عیش برکسی؛ منغص کردن آن. ناگوار کردن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مکدر گشتن (گردیدن)؛ تیره شدن. آلوده شدن:

ندیده خاک او هرگز تخلخل
نگشته آب او هرگز مکدر.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۹۰).

هوای جهان متغیر شد و چشمهٔ صاف روزگار مکدر گشت. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۸).
|| آشفته و پریشان و ملول و آزرده و رنجیده‌خاطر و محزون و گرفته‌دل. (ناظم الاطباء):

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی.
حافظ.

- مکدر شدن؛ آشفته و پریشان شدن. آزرده گشتن و محزون شدن. (ناظم الاطباء).

مکدر. [مُ کَ دْ دِ] (ع ص) منغص‌کننده. ناگوارکننده: و مکدر حیات جز طلب فضول و زواید و اهتمام به تحصیل آن نیست. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۵۱).

مکدرات. [مُ کَ دْ دَ] (از ع، اِ) آشفتگیها و پریشانیها و اندوهها و حادثه‌های زمانه. (ناظم الاطباء).

مکدرانه. [مُ کَ دْ دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) با ملامت و با اندوه و آزردگی. (ناظم الاطباء).

مکدرساز. [مُ کَ دْ دَ] (نف مرکب) آشفته کننده و آزرده نماینده. (ناظم الاطباء).

مکدری. [مُ کَ دْ دَ] (حامص) مکدر بودن. تیرگی. تاری:

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را

---

۱ - ضبط اول از ذیل اقرب الموارد و ضبط دوم از ناظم الاطباء است.

۲ - ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد است.

دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری.
خاقانی.

و رجوع به مکدر شود.

مکدل. [مُ کَ دْ دَ] (ع ص) مکدر. تیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکدم. [مَ دَ] (ع اِ) جای طلب و گویند کدم فی غیر مکدم؛ طلب کرد در جایی که جای طلب نبود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکدم. [مُ دَ] (ع ص) کساء مکدم؛ گلیم سخت تافته. و چنین است حبل مکدم. ||قدح مکدم؛ قدحی که شیشهٔ آن کلفت باشد. ||اسیر مکدم، اسیری که او را با زنجیر استوار بسته باشند. (از ذیل اقرب الموارد).

مکدم. [مُ کَ دْ دَ] (ع ص) نیک گزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک گزیده با دندان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل مکدم؛ مرد جنگ دیده که زخمها بر او اثر گذاشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مکدم. [مُ دَ / مُ کَ دْ دَ] (ع ص) اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء). فحل قوی. (از ذیل اقرب الموارد).

مکدن. [مُ دَ] (ع ص) فربه. (مهذب الاسماء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکدنة. [مُ دَ نَ] (ع ص) ناقة مکدنة؛ شتر مادهٔ باکوهان و پیه و گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکدوبة. [مَ بَ] (ع ص) زن سپید صافی‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکدود. [مَ] (ع ص) کوفته و پاسپرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مغلوب. (اقرب الموارد).

مکدونالد. [مَ دُ] (اِخ) رجوع به ما کدونالد شود.

مکدوه. [مَ] (ع ص) اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مغموم. (اقرب الموارد).

مکدی. [مُ کَ دْ دی] (ع ص) آن که میخراشد. ||رنج و محنت‌آور. (ناظم الاطباء). ||سائل. (از اقرب الموارد).

مکدیطس. [مَ طُ] (اِخ) نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است. (برهان). نام پدر وامق است که عاشق عذرا باشد. (آنندراج). نام پدر وامق. (ناظم الاطباء). مکذیطس. (فرهنگ اوبهی):

که مکدیطس آن جایگه داشتی
به شاهی بدو دستگه داشتی. عنصری.

مکدیة. [مُ دی یَ / مُ یَ][1] (ع ص) امرأة مکدیة؛ زن که کسی جماع آن نتواند و قادر نشود بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج). رتقاء. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به رتقاء شود.

مکذب. [مُ ذِ] (ع ص) دروغگویاننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که دروغگوی می‌یابد دیگری را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دروغ برانگیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که بر دروغ گفتن برمی‌انگیزاند. (ناظم الاطباء). ||آشکار کنندهٔ کذب کسی. (آنندراج). آن که آشکار می‌کند دروغ کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که حمل بر دروغ می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکذب. [مُ کَ ذْ ذِ] (ع ص) به دروغ دارنده. ج، مکذبون. (مهذب الاسماء). آن که به دروغ نسبت کند. آن که به دروغ شمرد. تکذیب کننده. دروغ شمارنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثم انکم ایها الضالون المکذبون. (قرآن ۵۶/۵۱). ||ناقة مکذب؛ ناقه‌ای که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مکذبان. [مَ ذَ] (ع ص) سخت دروغزن. (مهذب الاسماء). دروغگوی. مکذبانة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکذبانة. [مَ ذَ نَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکذبة. [مَ ذَ بَ / مَ ذُ بَ / مَ ذُ بَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دروغ. ج، مَکاذِب. (از اقرب الموارد).

مکذوب. [مَ] (ع ص، اِ) دروغ. مکذوبة. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغ. و فی قوله تعالی «وعد غیر مکذوب»[2] وجهان، اما المراد غیر مکذوب فیه او هو مصدر کالمجلود و المعقول. (ناظم الاطباء). دروغ. ج، مکاذیب. (از اقرب الموارد): بدان معاذیر مکذوب و اقاویل نامحبوب آثار ضعف دل... او ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۶).

مکذوبة. [مَ بَ] (ع ص، اِ) دروغ. (ناظم الاطباء). دروغ و گویند لیس لجدهم مکذوبة، مکذوب. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکذوب شود. ||زن سست و ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکذیطس. [مَ طُ] (اِخ) رجوع به مکدیطس شود.

مکر. [مَ] (ع اِمص، اِ) فریب. (منتهی الارب). فریب. ریو. تنبل و حیله و خدعه و فریبدادگی و تزویر و ریا و دورویی و غدر. (ناظم الاطباء). فریب و با لفظ بستن و کردن مستعمل. (آنندراج). دستان. فنون. افسون. گربزی. خداع. خدیعت. ترفند. کید. مکیدت. سگالش. بدسگالی. چاره. خِبّ. تلبیس. خَتر. غیلة. مَحل. کنبوره. رنگ. نیرنگ. کیمیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جانبه‌الایسر مکر، حدیث علی (ع) است و مرجع ضمیر در آن مسجد کوفه است. گویند بازار در سمت راست مسجد بود و در آن مکر و خداع واقع می‌شد. (از اقرب الموارد):

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و ز زاغ و گرگ بی‌خبرا.
رودکی.

فرستاده باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی.

راست برگوی که در تو شده‌ام عاجز
برنیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.

راست گویند زنان را نگوارد عز
برنیاید کس با مکر زنان هرگز.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۶۳).

یکسره میره همه باد و دم است
یکدله میره همه مکر و مری است.
حکیم غمناک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

حیله نیست و عیب و مکر ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷). از مکر دشمن ایمن نشاید بود. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص۳۵۶).

گفت‌ای وفا نمودن تو بوده سربسر
زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن.
لامعی.

نه شگفت اگر نداند جز مکر خلق ایرا ک
چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی.
ناصرخسرو.

ایا گشته غره به مکر زمانه
ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه.
ناصرخسرو.

نه زیشان مکر او را کس ببیند
چه بیند مکر او را مست و مجنون.
ناصرخسرو.

ایمن از مکر و قصد یکدیگر
در تو شیران و آهوان سرای.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص ۱۲۱).

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان
کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب.
امیرمعزی.

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۲۵).

---

۱ - ضبط اول از منتهی الارب و آنندراج و ضبط دوم از ذیل اقرب الموارد است و در ناظم الاطباء [مُ کَ د دیَ] ضبط شده است.

۲ - قرآن ۶۵/۱۱.

مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب. (کلیله و دمنه). چون برزویه بدید که هندو بر مکر و خدیعت او واقف گشت این سخن را بر وی رد نکرد. (کلیله و دمنه). مکر اصحاب اغراض... بی‌اثر نباشد. (کلیله و دمنه). با دشمن غالب... جز به مکر دست نتوان یافت. (کلیله و دمنه). برید مرگ، کمینگاه مکر برگشاد. (کشف الاسرار ج ۱ ص۹۵).

هم ز مکر و سپیدکاری اوست
کاین چنین من ز عشق دل سیهم.
قوامی رازی.

از مکر مهران وزیر ایمن نیستم. (سمک عیار ج ۱ ص۵۷۵).

کرکس که به مکر شد سوی چرخ
بر خاک چو ماکیان بینیم. خاقانی.

از مسخرگی گذشت و برخاست
پیغامبری ز مکر و دستان. خاقانی.

تا کرده مکر مکیان جان محمد را زیان
چون عنکبوتی در میان پروانهٔ غار آمده.
خاقانی.

من که امروز... بر مکامن مکر او متجاسر گونه می‌گذرم... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۳). خروسی بود جهان گردیده و دامهای مکر دریده. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۷۰). مکر خویش بر او قلب کند. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۲۵۶).

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد ز مکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان. مولوی.

حاصل آن خرگوش راز خود نگفت
مکر اندیشید با خود طاق و جفت. مولوی.

این چه تزویر است و مکر است و چه شید
کوفکندی مرمرا در قید صید. مولوی.

رای بی‌قوت مکر و فسون است. (گلستان).

کفرانش رد علوم ایمانی و مکر و حیلت و گربزی... (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۸۵).

دشمنت گر شود چو رستم زال
می‌نیابد به مکر و دستان بخت. ابن‌یمین.

زنهار به مکر آن فریفته مشوید که من آن نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. (عبید زاکانی).

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه.
حافظ.

- پرمکر؛ بسیار حیله‌گر. بسیار مکار. سخت نیرنگ‌باز:

هر کو به گرد این زن پرمکر گشت
گرز آهن است نرم کند گردنش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۲۷).

سرتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و دروغ
چوب پر مغز مخر جامهٔ پر کوس و اریب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۲۱).

- مکر باختن؛ نیرنگ کردن. حیله اندیشیدن. نیرنگ بکار بردن:

تا به جان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز
تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مساز.
سنائی.

- مکر بر آب راندن؛ مکر بر آب زدن. (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.

- مکر بر آب زدن و مکر تازه برآب زدن؛ کنایه از فریب دادن است. (از آنندراج):

این گریه‌های اهل هوس سوز عشق نیست
مکری پی فریب تو بر آب می‌زنند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

عاقل فریب گریهٔ زاهد نمی‌خورد
این مکر تازه‌ای است که بر آب می‌زند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- مکر بستن؛ حیله اندیشیدن. نیرنگ ساختن:

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست.
مولوی (از آنندراج).

- مکر پزیدن؛ به کنایت حیله آراستن. ترتیب دادن حیله بنحو کامل. (فرهنگ نوادر کلیات شمس چ فروزانفر):

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

- مکر ساختن؛ حیله کردن. نیرنگ کردن: وی رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند. (تاریخ بیهقی). هلاک او و لشکر او در جنگ بود به مکر که ساخته بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۳). نباید که این مکر می‌سازید بر ما. (کشف الاسرار ج ۲ ص۵۳۹).

تا به جان آسوده باشی هیچ کس را دل مسوز
تا ز بند آزاده باشی با کسی مکری مساز.
سنائی.

به وزیر کشتن و غدر و مکر کردن و عاقبت آن نیندیشیدی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۴). نباید که مکری کند که ما بر آن رنجور دل گردیم. (سمک عیار ج ۱ ص۷۶).

این همه از مکر افسون ساخته
و آن همه از کبر معجون ساخته. عطار.

- مکر کردن؛ نیرنگ ساختن. حیله کردن:

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
گر ز ما باور نداری این حدیث. مولوی.

چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد. مولوی.

- مکر ورزیدن؛ خدعه کردن. حیلت ساختن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

مکر زنان بار خر است. (امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۲۱).

مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۲).

||تدبیر لطیف. (تفسیر ابوالفتوح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مکر از جانب خدا «ارداف» نعمت است با وجود مخالفت و ابقاء حال است با سوء ادب و از جانب بنده ایصال مکروه است به سوی انسان من حیث لایشعر. «والامن من مکره کفر و التعرض من کیفیة مکره شرک» در اصطلاحات صوفیه بدان اضافه شده است و اظهار آیات و کرامات بدون امر واردی. مولوی گوید:

مشورت با نفس خودگر می‌کنی
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت
نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال
هر چه گوید عکس آن باشد کمال.

(فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی).

مکر، سازی بود پوشیده و باشد که مفسدت را کنند و باشد که مصلحت را و مکرالله جز مصلحت را نباشد و غدر با آن نبود که الله تعالی پاک است و منزه از غدر کردن. این همچنان است که خود را جل جلاله کید گفت و آنگه در آن کید از غرور پاک و منزه است، بخلاف مخلوق که کید او با غرور است و مکر او با غدر، پس مکر خالق به مخلوق نماند، همنامی هست، لکن همسانی نیست. (کشف الاسرار ج ۲ ص۱۳۴): و مکروا مکراً و مکرنا مکراً و هم لایشعرون. (قرآن ۵۰/۲۷). و قد مکروا مکرهم و عندالله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال. (قرآن ۴۶/۱۴).

این همه مکر است از خدای تعالی
منشین از مکرش ایمن ای متغافل.
ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ بعد (معنی دوم) شود.

- مکر خفی؛ رسیدن نعمت از سوی حق تعالی و ظهور کرامات با وجود مخالفت و سوء ادب از جانب بنده. (فهرست اصطلاحات و نوادر لغات ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۷۸۲): از مکر خفی باید ترسیدن. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۹۶).

||گِل سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طین سرخ که بدان رنگ کنند. (از اقرب الموارد). ||نیکو آکندگی ساق. ||آواز مرغان. ||بانگ غرش شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از درخت. ج، مکور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نباتی است. (از اقرب الموارد).

- فراخ‌المکر؛ ثمر درخت مکر. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

مکر. [مَ] (ع مص) بدسگالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). بدسگالیدن و فریفتن. (مجمل اللغه) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خدعه کردن. (از اقرب الموارد): استکباراً فی الارض و مکرالسیء و لایحیق المکر السیء الاباهله. (قرآن ۴۳/۳۵). فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین. (قرآن ۵۱/۲۷). و مکروا مکراً کباراً. (قرآن ۲۲/۷۱). ||مکرالله فلاناً؛ یعنی مجازات کرد او را در برابر مکر، گویند مکر منصرف کردن انسان است از مقصد خود با حیله، و آن بر دو نوع است: پسندیده که در آن قصد خیر باشد و ناپسند که در آن قصد شر باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل (معنی دوم) شود. ||آب دادن زمین خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||به گل سرخ رنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باطین احمر رنگ کردن. (از اقرب الموارد). خضاب کردن به سرخی. (تاج المصادر بیهقی).

مکر. [مَ] (ع اِ) ج ِ مَکرَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکرة شود.

مکر. [مَ کِ] (ع مص) سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکر. [مَ کَرر] (ع اِ) حرب‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). میدان جنگ و جای کارزار. (ناظم الاطباء). جای برگشتن و حمله آوردن در جنگ. (از اقرب الموارد).

مکر. [مِ کَرر] (ع ص) برگردنده و حمله آورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کَرّار. (از اقرب الموارد). ||فرس مکر؛ اسب جنگ و حمله. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرآمیز. [مَ] (نمف مرکب) آمیخته به نیرنگ و خدعه. توأم با فریب و حیله: اندک فرصتی را با افسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد. (انوار سهیلی). ||(نف مرکب) حیله‌باز و مکار. (ناظم الاطباء).

مکراف. [مِ] (ع ص) حمار مکراف؛ خری که بوییدن کمیز ماده و سر درواداشتن، خوی وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکرام. [مِ] (ع ص) رجل مکرام؛ مرد بسیارا کرام. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد جوانمرد بسیارا کرام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکران. [مُ / مَ] (اِخ) نام شهری است در ایران و نام ولایت آن شهر هم هست... و به فتح اول هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی از اقلیم دوم در میانهٔ کرمان و سیستان منسوب به مکران‌بن هیتال، و کیج دارالملک آن بوده و آن را کیتهج نیز گویند. (انجمن آرا). نام ایالتی از بلوچستان[1] در کنار دریای عمان و نام شهر این ایالت. (ناظم الاطباء). ناحیتی است از حدود سند و شهر کیج مستقر پادشاه مکران است. کیز و کوشک قند و درک و اسکف از حدود مکران است. (حدود العالم). ولایت وسیعی است. شهرها و قریه‌ها دارد و قانیذ در اینجا باشد و همه جا برند. این ولایت از سوی مغرب به کرمان و از سوی شمال به سیستان و از طرف جنوب به دریا منتهی می‌شود. (از معجم البلدان). مکران ولایتی وسیع است و خارج ملک ایران و شرحش در آخر خواهد آمد[2] اما چون خراج به ایران می‌دهد و داخل عمل کرمان است به این قدر ذکرش در اینجا کردن در خور بود. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۴۱). مکران مملکتی بزرگ است از اقلیم دویم و مسافتش دوازده مرحله، دارالملکش فنزبور طولش از جزایر خالدات «صح» و عرض از خط استوا «کد». هوایش گرم است و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگش تیز و منصور و فهلفهره و زراعات و عمارات بسیار و قرای بیشمار دارد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۶۲). مکران از شمال محدود است به سراوان و بمپور و از جنوب به بحر عمان و از مشرق به کلات و از مغرب به بشاگرد. قسمت مهم آن که در ساحل بحر عمان واقع شده، دشت شن زاری است دارای چندین رود خشک، یعنی آب رود بواسطهٔ شنی بودن زمین از زیر شنها به طرف دریا می‌رود. آبهایی که از دامنهٔ کوهسار بم پشت جاری می‌شود به سمت جنوب رفته تشکیل رودهای متعدد مانند دشتیاری، وحیل، رابیج، سادویج و غیره می‌دهد که در فصل گرما خشک است و در مواقع باران طغیان می‌کند و مهمتر از همه رابیج است. قرای مهم مکران عبارت است از: گِه، بنت، قصر قند، باهوکلات. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۶۱ – ۲۶۲):

پی او ممان تانهد بر زمین
به توران و مکران و دریای چین. فردوسی.

همه چین و مکران سپه گسترم
به دریای کیماک بر بگذرم. فردوسی.

جهاندار سالی به مکران بماند
ز هر جای کشتی‌گران را بخواند.
فردوسی (از انجمن آرا).

از آن پس دلیران پرخاشجوی
به تاراج مکران نهادند روی.
فردوسی (از انجمن آرا).

[ملک هند] دیبل و مکران به بهرام داد و بهرام با مالهای بسیار بازگشت پیروز و با کام. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲). از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان می‌رود که ملک هند هر دو اعمال را به بهرام داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲). از حضرت خلافه قضاء پارس و کرمان و عمال و تیز و مکران بدو دادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و دو مدخل بعد شود.

مکران زمین. [مُ زَ] (اِخ) سرزمین مکران. ناحیهٔ مکران:

کشیدیم لشکر به ماچین و چین
وز آن روی رانم به مکران زمین. فردوسی.

از ایران بشد تا به توران زمین
گذر کرد از آن پس به مکران زمین.
فردوسی.

شب تیره باید شدن سوی چین
و گر سوی ماچین و مکران زمین. فردوسی.

فرستاد کس نزد خاقان چین
به فغفور و سالار مکران زمین. فردوسی.

پس آگاهی آمد به روم و به چین
به ترک و به هند و به مکران زمین.
فردوسی.

و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

مکرانات. [مُ] (اِخ) سرزمین مکران. مکران و نواحی آن. مکران و توابع آن: ملوک آل سلجوق به هر دو سه سال وزیری از وزراء خویش... به جانب مکرانات می‌فرستادند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵). و رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

مکرانی. [مُ / مَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به مکران از بلاد کرمان. (از انساب سمعانی): کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و قصدار و رسولی مکرانی با وی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۳). آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۳). بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۳).

مکرب. [مُ رَ] (ع ص) بند اندام پر از پی. (منتهی الارب) (آنندراج). مفصل اندام پر و ممتلی از پی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت و درشت و استوار از حبل و بنا و مفصل و جز آن. (منتهی الارب)

---

۱ - این سرزمین که در گذشته‌های دور، بسیار وسیع بوده است، امروز به ناحیهٔ کوچکی در ایران اطلاق می‌گردد و چون مردم بلوچ در آن سرزمین زندگی می‌کنند آن را بلوچستان هم نامند. و رجوع به بلوچستان شود.

۲ - رجوع به سطرهای بعد شود.

(آنندراج). سخت و استوار از ریسمان و از بنا و از مفصل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حافر مکرب؛ سم سخت و استوار. (از ذیل اقرب الموارد). ||ستور محکم و استوار بند. ||هر بند محکم. ||اسب و شتر که از شدت سرما پیش دروازه آرند تا از گرمی دود گرم گردد. ج، مکربات. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مکربات شود.

مکرب. [مُ رِ] (ع ص) شتاب و گویند جاء مکرباً؛ ای مسرعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکرب. [م رَ] (ع اِ) هرچیزی که بدان زمین را جهت کشت شیار کنند. (ناظم الاطباء). ابزار شیار کردن زمین. (از ذیل اقرب الموارد).

مکربات. [مُ رَ] (ع ص) شترانی که در شدت سرما آنها را نزدیک در خانه‌ها آورند تا از گرمی دود گرم گردند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکرب شود.

مکربس. [مُ کَ بَ] (ع ص) گردسر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل مکربس‌الرأس؛ مرد گردسر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکربل. [مُ کَ بِ] (ع ص) در گل راه رونده. (ناظم الاطباء)؛ جاء یمشی مکربلا؛ آمد مثل آنکه در گل راه می‌رود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکربة. [مُ رَ بَ] (ع ص) دلو کرب‌بسته. (آنندراج) (از منتهی الارب): دلو مکربة، دولی که به دستهٔ آن ریسمانی بسته و طناب بزرگ آبکشی را بدان می‌بندند تا نپوسد و تباه نگردد. (ناظم الاطباء).

مکربی. [مُ کَرْ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ترک است که در شهرستان ملایر واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

مکردح. [مُ کَ دَ] (ع ص) خوار و حقیر و خرد کننده خود را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکردس. [مُ کَ دَ] (ع ص) مرد دستها و پایها به هم چسبیده. (منتهی الارب) (آنندراج). دست و پایها به هم بسته. (ناظم الاطباء). ||درهم‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد و درهم‌اندام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرر. [مُ کَرْ رَ] (ع ص) باربار کرده شده. (غیاث). باربار کرده شده و بارها گردانیده شده. (آنندراج). باربار کرده و دوباره کرده. (ناظم الاطباء). دوباره. دوبار. دگرباره. دیگربار. باردیگر. باز. ازنو. نیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در او درختان چون گوز هندی و پلپل
که هر درخت به سالی دهد مکرر بر. فرخی.

سوگند می‌دهم به خدایت که بس کنی
گرچه عطا چو عمر مکرر تکوتر است.
خاقانی.

بر ملولان این مکرر کردن است
نزد من عمر مکرر بردن است. مولوی.

شمع از برق مکرر برشود
خاک از تاب مکرر زر شود. مولوی.

— قند مکرر؛ قندی که دوباره آن را تصفیه کرده باشند. (ناظم الاطباء). قند دوباره. (آنندراج):

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست
تلخی تازه به از قند مکرر باشد. صائب.

و رجوع به قند شود.

—گل مکرر؛ گلقند. (ناظم الاطباء).

— مکرر شدن؛ تکرر. (المصادر زوزنی). تکرار شدن. اعاده شدن. دوباره یا چندباره رخ دادن:

به شعر لفظ مکرر نگرددم لیکن
ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب.
مسعودسعد.

معنی مدحت ندارد هیچ پایانی پدید
این ز عجز ماست گر لفظی مکرر می‌شود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۰۹). این تقریر بارها مکرر شده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۵). نوبتی چند این حال مکرر شد. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۹۷).

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد.
سعدی.

تا چند نوبت مثل این مکرر شد و والی در خشم رفت. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۴۷).

— مکرر کردن؛ دوباره کردن و باربار کردن. (ناظم الاطباء). دوباره یا چندباره کردن. تکرار کردن:

و لیک از آتش و آب است دیده و دل من
چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب.
سنائی.

سخنی چند خوب و زشت و نرم و درشت... که در میان او و خرس رفته بود مکرر کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۷). مرا خنده آمد و جواب نگفتم بار دیگر همین سخن مکرر کرد. (جوامع الحکایات عوفی).

— مکرر گردانیدن؛ مکرر کردن: آن صواب است که ذکر منشعبات هر یک مکرر گردانیم. (المعجم چ دانشگاه ص ۶۱). آن ده ذکر است هر یکی را هفت بار مکرر گرداند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۲۲). ابراهیم بدو نگریست و نظر مکرر گردانید. (مصباح الهدایه، ایضاً ص ۴۰۸).

— مکرر گشتن (گردیدن)؛ مکرر شدن:

همه عمر چونین توان گفت مدحت
که هرگز معانی نگردد مکرر.

به شعر لفظ مکرر نگرددم لیکن
ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب.
مسعودسعد.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۶۹).

همه عمر ار کنم حصر معانیش
نگردد هیچ معنی زو مکرر.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۹۲).

تا چند کرت این شکل مکرر گشت آتش غضب در دل باغبان افتاد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۱). هیچ کلمه‌ای الاماشاءالله از سوابق کلمات مکرر نگشته. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۲۹۶). و رجوع به ترکیب مکرر شدن شود.

— مکرر گفتن؛ دوباره گفتن و باز گفتن. (ناظم الاطباء).

||(ق) دوباره. بارها. به کرات. به دفعات:

فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
مدح تو گویم اکنون هر لحظه‌ای مثنا.
امیر معزی.

مکرر اظهار نمودند که پیره محمد هرگز داخل این جماعت نبود. (عالم‌آرای عباسی).

به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد
مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را.
صائب.

— مکرر در مکرر؛ در مقام تأکید گفته می‌شود. بارها و بارها. به کرات و مرات.

||(ص) به اصطلاح به معنی غیر مرغوب. (غیاث). در اصطلاح به معنی غیر مرغوب و مبتذل و فرومایه. (آنندراج):

در حیرتم که با همه بیحاصلی چرا
دنیا به چشم خلق مکرر نمی‌شود.
خالص (از آنندراج).

||(اِ) در شاهد زیر ظاهراً به معنی قند مکرر آمده:

لب قندش مکررها شکسته
ز شکرخنده‌ها، شان عسل را.
میرزادکی (از آنندراج).

||رای مهمله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب حرف راء. (از اقرب الموارد). نزد صرفیان اسم حرفی است از حروف تهجی و آن راء مهمله است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||شعری را گویند که در یک بیت لفظی می‌گویند و در دیگر بیت بر اثر او همان لفظ را باز می‌آرند. مثالش از شعر پارسی شاعر راست:

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره از این چشم سیل‌بار
زان قطره قطره، قطرهٔ باران شده خجل

زان خیره خیره، خیره دل من ز هجر یار.
و بعضی گویند مکرر آن بود که لفظ قافیت را دوباره باز گویند. مثالش از شعر پارسی مراست:
زهی مخالفت ملک تو خطای خطا
زهی موافقت صدر تو صواب صواب.
(حدائق السحر فی دقائق الشعر چ اقبال ص۸۶).
نزد شعرا لفظ مکرر را گویند که در شعری به وجهی لطیف و طرزی نظیف آید. مثال:
چه پرسی از من و حال من زار
دل افگارم دل افگارم دل افگار.
و رشید و طواط گفته مکرر آن است که در یک بیت لفظی گویند و در بیت دیگر آن لفظ مکرر بیاورند مانند:
روی تو صفحه صفحه و هر صفحه آفتاب
موی تو حلقه حلقه و هر حلقه از طناب
زان صفحه صفحه، صفحهٔ گل شد ورق ورق
زان حلقه حلقه، حلقهٔ سنبل به پیچ و تاب.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

مکرراً. [مُ کَرْ رَ رَنْ] (ع ق) بارها. به کرات. به دفعات: مکرراً عرایض مشتمل بر شکایات به پایهٔ سریراعلی می‌فرستادند. (عالم‌آرای عباسی). و رجوع به مکرر شود.

مکرز. [مُ کَرْ رَ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لئیم. (اقرب الموارد).

مکرس. [مُ کَرْ رَ] (ع ص) جوان کوتاه‌بالا پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه‌بالای فربه پرگوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرساز. [مَ] (نف مرکب) حیله گر. چاره گر. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):
مرغان در قفص بین در شست ماهیان بین
دلهای نوحه گربین، زان مکرساز دانا.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).
و رجوع به مکر و ترکیبهای آن شود.

مکرسة. [مُ رَ سَ / مُ کَرْ رَ سَ] (ع ص) قلادهٔ مکرسة؛ قلاده‌ای که مروارید و مهرهٔ آن در رشته‌ای کشیده سپس آن هر دو را یک جا کرده با مهره‌های کلان ضم کنند. (منتهی الارب). گردن‌بند از مروارید و مهره که در مابین دو دانه از مروارید و مهره، مهرهٔ بزرگتر کشیده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرشة. [مُ کَرْ رِ شَ] (ع اِ) بدرهٔ خربزه. (منتهی الارب) (فرهنگ جانسون). یک برش خربزه. (ناظم الاطباء). ماتقفف بزره من انواع البطیخ. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مکرشة. [مُ کَرْ رَ شَ] (ع اِ) نوعی از خوردنی که از گوشت و پیه در پارهٔ گرد بریدهٔ شکنبهٔ شتر ترتیب دهند. (از اقرب الموارد).

مکرص. [مِ رَ] (ع اِ) شیر دوشهٔ چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند مشکی که در آن شیر دوشند. (از اقرب الموارد). ||آوندی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یک نوع آوندی. (ناظم الاطباء).

مکرع. [مُ رَ] (ع ص) فرس مکرع القوائم؛ اسب استوار دست و پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکرع. [مُ رِ] (ع ص) شتر که سر خود نزدیک آتش گذارد پس گردنش سیاه گردد. ج، مُکرِعات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مکرعات شود.

مکرع. [مَ رَ] (ع اِ) آبشخور. هذا مکرع الدواب؛ یعنی اینجا موضعی است که چارپایان از آن آب خورند. ج، مکارع. (از ذیل اقرب الموارد): بلاد خراسان خصوصاً که مطلع سعادات و میرات و موضع مرادات و خیرات بود و منبع علما و مجمع فضلا و مربع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفات و مکرع دهات. (جهانگشای جوینی).
— عنفوان‌المکرع؛ اول آب. و منه حدیث معاویة: شربت عنفوان المکرع واراد به عز فشرب صافی الماء و شرب غیره الکدر. (از ذیل اقرب الموارد).

مکرعات. [مُ رِ] (ع ص، اِ) شترانی که سر خود را در آتش داخل کنند و گردنشان سیاه گردد. (از اقرب الموارد). جِ مکرع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مکرع شود.

مکرعات. [مُ رَ] (ع اِ) خرماستان و جز آن که بر آب باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در آب کاشته شود از درختان خرما و جز آن. ||درخت خرما که نزدیک خانه‌ها باشد. (از اقرب الموارد).

مکرعه. [مَ رَ عَ] (ع اِ) مشک آب. (غیاث) (آنندراج):
گفت باری آب ده از مکرعه
گفت نی نی نیست جویا مشرعه. مولوی.

مکرفح. [مُ کَ فَ] (ع ص) زشت روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرکس. [مُ کَ کَ] (ع ص) آن که مادرانش پرستار بوده باشند. (مهذب الاسماء). آن که مادران او داهان بوده باشند یا از مادران او دوداه باشند یا سه یا مادر پدر او و مادر مادرش و مادر مادر مادر او و مادر مادر پدری وی داهان باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که از داهان زاییده شده و مادران وی کنیز باشند. (ناظم الاطباء). ||اسیر و بندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرگر. [مَ گَ] (ص مرکب) حیله گر. مکار: دوراندیش، کاهل، دروغزن، مکرگر... (التفهیم ص۳۲۵).

مکرم. [مُ کَرْ رَ] (ع ص) گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده. (آنندراج). گرامی‌شده و تعظیم شده و توقیر کرده شده و احترام کرده شده و عزیز داشته شده. (ناظم الاطباء). گرامی داشته. گرامی. مُبَجَّل. معظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نزدیک کردگار مکرم
در پیش شهریار مقرب. مسعودسعد.
در خدمت پادشاهان کامران و مکرم یا در میان زهاد قانع و محترم. (کلیله و دمنه).
امثال من مکرم و من سخرهٔ هوان
اقران من مرفه و من طعمهٔ عذاب.
رشید وطواط.
غرض ذات تو بود ارنه نگشتی
بنی آدم به «کرمنا» مکرم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج۲ ص۶۸۲).
در خدمت انبیا مشرف
وز حرمت آدمی مکرم.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
زندگانی خدر معظم و ستر مکرم مجلس معلی خداوند، و لیة النعم، ملکة کبری... ابدالدهر و سجیس اللیالی باد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه، ص۱۲۲). هرکدام که صحبت ما اختیار کند عزیز و مکرم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۲). محترم و مکرم بنشانند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۴). مثال یافتند که همه با مواطن خویش مکرم و مسلم باز گردند. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۱۷۳). به سمت جلال این جناب کرم و سدهٔ مکرم پیوستیم... (مرزبان‌نامه، ایضاً ص۲۸۱).
— مکرم داشتن؛ گرامی داشتن. مورد تکریم قرار دادن: وی را مکرم بداشت و با منصب و منزلت ارجمند برسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۶).
لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند. مولوی.
روز جمعه را که سابع آن ایام است مکرم داشته عید مؤمنان می‌خواندند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۱۳).
— مکرم شدن؛ عزت یافتن. عزیز شدن. بزرگی یافتن:
به ز آدمی است و آدمی نام
لیک آدم از او شده مکرم. خاقانی.
— مکرم کردن؛ گرامی داشتن. عزیز داشتن:
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم. سعدی.
— مکرم گردیدن؛ گرامی داشته شدن. عزیز

شدن: باز عزیز و مکرم گردد. (چهارمقاله چ معین ص ۹۳).
||صفت آرند برای ماه شوال: شوال مکرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تنزیه نموده شده از معایب. (ناظم الاطباء). ||نجیب و باسعادت و بزرگوار و جوانمرد و باسخاوت و بلندمرتبه. (ناظم الاطباء). مرد بخشنده و جوانمرد برای همه. (از ذیل اقرب الموارد).

مکرم. [مُ کَرْ رِ] (ع ص) گرامی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تکریم شود.

مکرم. [مُ رِ] (ع ص) نوازنده و بخشنده. (آنندراج). اکرام‌کننده. (ناظم الاطباء):

خار است ز فعل زشت خود خوار
خرما ز خوشی چودست مکرم. ناصرخسرو.
منعما مکرما خداوندا
شاکرند از تو خلق و تو مشکور.
ابوالفرج رونی.
باده خواه و به یاد صاحب‌نوش
صاحب مکرم عدیم‌مثال. ابوالفرج رونی.
مدح‌خوان تو مکرم شعرا
وصف‌گوی تو معطی احرار. ابوالفرج رونی.
قاضی مکرم، که چون فوت صلات ایزدی
هست در شرع کرم، فوت صلاتش را قضا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۱).
شادباش ای مکرمی کز حضرت تو آرزو
هر چه آن نایافته‌ست از جود تو آن یافته‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۷۳).
مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال
خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرونشان.
خاقانی.
جاه براهیم بین گشته براهیم‌وار
مکرم اخوان فقر بر سرخوان رضا. خاقانی.
حمدوثنا مکرمی را که از حجلهٔ شب تار حجرهٔ خلوت عاشقان پرداخت. (سندبادنامه ص ۲).
عالم و عادلتر اهل وجود
محسن و مکرم‌تر ابنای جود. نظامی.
شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار. مولوی.
— مکرم بی‌زوال؛ بخشنده‌ای که جاویدان است. کنایه از خدای تعالی است: نعمت بزرگتر آنکه منعم بر کمال و مکرم بی‌زوال او را عمی به ارزانی داشته است چون خداوند عالم... ابوعلی الحسن. (چهارمقاله چ معین ص ۵).

مکرم. [مُ رَ] (ع مص) گرامی کردن و هو مصدر مثل مُخرَج و مُدخَل و منه قریء قوله تعالی: و من یهن‌الله فماله من مکرم[1]؛ ای اکرام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(ص) گرامی داشته. بزرگ داشته شده: و قالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه بل عباد مکرمون. (قرآن ۲۶/۲۱). بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین. (قرآن ۲۷/۳۶).
||جوان بامروت و مردمی. (منتهی الارب). جوانمرد بامروت و مردمی. (ناظم الاطباء).

مکرم. [مَ رُ] (ع اِمص، اِ) بزرگی و جوانمردی و مردی. مَکرُمة. ج، مکارم. (منتهی الارب). بزرگی و جوانمردی و کرامت و سبب کرم. (ناظم الاطباء). بزرگی و جوانمردی. ج، مکارم. (آنندراج). مکرمة. (اقرب الموارد) (المحیط المحیط). ||(ص) ارض مکرم؛ زمین نیکو و پاکیزهٔ صالح مر نبات را. (منتهی الارب). زمین که شایستهٔ روییدن گیاه باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکرمة شود. ||رجل مکرم و مکرمة، مرد کریم. (از اقرب الموارد).

مکرم. [مَ رَ] (ع مص) کَرَم. کرامت. (ناظم الاطباء). رجوع به کرم و کرامت شود. ||(ص) رجل مکرم و مکرمة؛ مرد بخشنده و جوانمرد. ج، مکارم. (از اقرب الموارد).

مکرماً. [مُ کَرْ رَ مَنْ] (ع ق) باتکریم، بااحترام. به‌عزت: صواب آن است که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم می‌باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹). معتصم گفت حاجبی را بخوانید، بخواندند بیامد گفت به خانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عجلی را برنشان و به سرای بوعبدالله باز بر عزیزاً مکرماً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۴). تا ترا به شام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶). و رجوع به مکرم شود.

مکرمات. [مَ رُ] (ع اِ) ج مکرمة. (ناظم الاطباء). جوانمردیها. نیکیها. کرامتها:

مکرماتش به نوع ماند راست
نوع باقی و شخص برگذراست.
خسروی سرخسی.
صاحب عادات نیک و سید سادات
قاعدهٔ مکرمات و فایدهٔ حد[2].
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۳ ص ۱۷).
رفتی و هست برجا از تو ثنای خوب
مردی و زنده ماند ز تو مکرمات تو.
مسعودسعد.
به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون
بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا.
مسعودسعد.
مکرمات و امید و عزت را
صدر و محراب و پیشگاهی تو.
عثمانی مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۶۵).
نیست یک دم که بنده خاقانی
غرقهٔ فیض مکرمات تونیست. خاقانی.
به بوسیدن بساط عالی که قبلهٔ مکرمات و قبله گاه ملکات است به غایت آرزومند و متعطش می‌باشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۲۳).

مکرمان. [مَ رَ] (ع ص) رجل مکرمان؛ مرد کریم. (منتهی الارب). مرد کریم و جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). در نداگویند یا مکرمان؛ یعنی ای مرد کریم فراخ‌خوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرمت. [مَ رُ مَ] (ع اِمص، اِ) بزرگی و نوازش. (غیاث). بزرگی و جوانمردی و مردمی و نوازش. (ناظم الاطباء). بزرگواری. مردمی. جوانمردی. کرم. کرامت. نواخت. مکرمة. ج، مکارم. (ازیادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بخل، ضحاک و من فریدونم
مکرمت ملک و من سلیمانم.
روحی ولوالجی.
گربه خوشخویی از تو مثلی خواهند
مثل از خوی خوش و مکرمت او زن.
فرخی.
پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده‌ست
هادم بخل او بود کو جود را عامر شود.
منوچهری.
همچون شکر به هدیهٔ حجت کنون
بشنو ز روی مکرمت بیتی دو سه.
ناصرخسرو.
در جهانش به مکرمت دست است
بر سپهرش ز مرتبت قدم است. مسعودسعد.
مکرمت را یکی درخت شناس
که بر او برگ و بر، ز شکر و ثناست.
مسعودسعد.
ای در ضمیر مکرمت از یاد تو نشاط
وی بر طراز مرتبت از نام تو علم.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۲۶).
ای مرتبت از حشمت تو داشته اجلال
وی مکرمت از دولت تو یافته تمکین.
عثمان مختاری (ایضاً ص ۴۴۲).
گر صورت مکرمت ندیدی
آنک بر او شو و ببینش.
عثمان مختاری (ایضاً ص ۵۳۳).
گردهر بی‌رضای تو روزی به کس دهد
زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۷۱).
روح را از مدد و مکرمت تست بقا
همچنان کز مدد روح بقای صور است.
امیرمعزی (ایضاً ص ۱۰۵).
به هر مقام همی بارد و همی تابد
که ابر مکرمت و آفتاب احسان است.
امیرمعزی (ایضاً ص ۱۰۸).
خاصه اندر حق این خادم که هست از مکرمت

---

۱ - قرآن ۱۸/۲۲.
۲ - ن ل: فایدهٔ جَد و این اصح بنظر می‌رسد.

دیگران را یک ولینعمت مرا خود اولیا.
سنائی.
آن را از مؤنت فتوت و مکرمت شناسی. (کلیله و دمنه).
دو کف کافی او والدین مکرمتند
از این و آن کرم و جود بی‌قیاس ولد.
سوزنی.
بر آسمان مکرمت از روشنان علم
چون مشتری به نور خرد سعد اکبرم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۲۸).
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستأصل شدی یکبارگی مدروس شد.
انوری (ایضاً ص۶۰۶).
خواجهٔ بندهٔ خود را نه به تکلیف سؤال
به مراد دل خود مکرمتی فرماید.
انوری (ایضاً ص۶۳۶).
یک چند روزگار نه از راه مکرمت
بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود.
انوری (ایضاً ص ۶۳۱).
عافیت دیده از جهان بربست
مکرمت رخت از جهان برداشت.
مجیرالدین بیلقانی.
خود جود بود عنین هنگام مکرمت
وانگه نه فرض داد و نه کابینش کرد ادا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۱).
تا شدستند کدخدای جهان
خانهٔ مکرمت خراب شده‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۵۷).
رای او در کارهای خیر و راه مکرمت
قائد و سائق هم از توفیق یزدان یافته‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۷۲).
پدر مکرمت ز مادر دهر
فرد مانده‌ست بینوا فردی. خاقانی.
بی‌قوت ده انامِلش نیست
هفت اختر مکرمت مقوم. خاقانی.
در هیچ چار شهر خراسان مکرمت
کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش.
خاقانی.
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد.
خاقانی.
هر یک را به مکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۸). این همه سوابق مکرمت بر تو دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۱).
نشان مکرمت جستم فلک گفت
کنون مسندنشین دارد نشان را. ابن یمین.
از خسروان نامجو چون مکرمت او راست خو
ابن یمین را کس جز او نرهاند از بوک و مگر.
ابن یمین.
از خشکسال مکرمت اغصان فضل را
در هیچ فصل نشو و نمایی پدید نیست.
ابن یمین.
بمحض مکرمت نامتناهی الهی... به کف کفایت و قبضهٔ درایت عالی مکانی درآمد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۶).
- مکرمت کردن؛ جوانمردی کردن. نیکی کردن:
همه عدل ورز و همه مکرمت کن
همه مال بخش و همه محمدت خر.
ناصرخسرو.
محمدت خر، که روز اقبال است
مکرمت کن، که روز امکان است.
مسعودسعد.
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد.
سعدی (بوستان).
مکرمت‌ستای. [مَ رُ مَ سِ] (نف مرکب) ستایندهٔ مکرمت. ستایش کنندهٔ جوانمردی و بزرگواری:
کعبه عبادت‌ستای من شد از ایرا
دید مرا مکرمت‌ستای صفاهان. خاقانی.
مکرم‌زاده. [مُ رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) زادهٔ مکرم. فرزند مکرم. فرزند شخص بخشنده و احسان‌کننده:
اهل حکمت را به مدح توست رغبت بیشتر
زان که مکرم‌زاده و باحرمت و باحشمتی.
سوزنی.
و رجوع به مکرم شود.
مکرمش. [مُ کَ مَ] (ع ص) چین‌داده‌شده. چروک‌خورده. (فرهنگ نوادر لغات دیوان شمس چ فروزانفر):
در عاشقی نگر که رخش بوسه‌گاه اوست
منگر بدان که زرد و ضعیف و مکرمش است.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات ایضاً).
ای شاهد وقت وقت شه رخ
سودت نکند رخ مکرمش.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات ایضاً).
مکرم الصلیحی. [مُ کَرْ رَ مُ صْ صُ لَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمدالصلیحی از ملوک یمن. در سال ۴۵۹ پس از کشته شدن پدرش به حکومت رسید و در صنعا اقامت کرد و با قاتل پدرش سعیدبن نجاح جنگید و وی را کشت. او مبارزی با حزم و صحیح‌الرأی و شاعری فصیح بود و در سال ۴۸۴ در حصن اشیح در بلاد انس درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۱۶۷).
مکرمة. [مَ رُ مَ] (ع اِمص، اِ) نواخت. (دهار). بزرگی و جوانمردی و مردمی. ج، مکارم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوانمردی و بزرگی. (آنندراج). || سبب کرم و کرامت. (ناظم الاطباء). فعل الخیر مکرمة؛ ای سبب للکرم او التکریم. (از اقرب الموارد). ||(ص) ارض مکرمة؛ زمینی بسیارنبات. (مهذب الاسماء). ارض مکرمة؛ زمین نیکو که شایستهٔ روییدن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ارض مکرمة للنبات؛ ای کریمة طیبة[1]. (اقرب الموارد). ||رجل مکرمة؛ مردی خیر. (مهذب الاسماء). مرد کریم. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَکرُم شود.
مکرمة. [مُ رَ مَ] (ع ص) زن جوان بامروت و مردمی. (از منتهی الارب). ||جوانمرد بامروت و مردمی، والتاء للمبالغة. (ناظم الاطباء).
مکرمة. [مُ کَرْ رَ مَ] (ع ص) مؤنث مکرم. (ناظم الاطباء). تأنیث مکرم. گرامی داشته. بزرگوار: ارواح مکرمة. مکة‌المکرمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فی صحف مکرمة. (قرآن ۱۳/۸۰). و رجوع به مکرمه شود.
- مکرمة المشرقین؛ گرامی داشتهٔ شرق و غرب. عزیز مشرق و مغرب: زندگانی خدر معظم و ستر مکرم مجلس معلی خداوند ولیة‌النعم، ملکهٔ کبری... منعمة الخافقین، مکرمة المشرقین... ابدالدهر و سجیس اللیالی باد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۲۲).
مکرمه. [مَ رُ مَ] (ع اِمص، اِ) مکرمة. مکرمت:
به وقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی
حباب‌وار بدی هفت گنبد خضرا.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۱۰).
و رجوع به مکرمت و مکرمة شود.
مکرمه. [مُ کَرْ رَ مَ / مِ] (ع ص) مکرمة. بزرگوار. گرامی. گرامی داشته: بنات مکرمه و زوجات مطهره؛ شاه جنت مکان و سایر خدمهٔ حرم به شرف پای بوسی مشرف شدند. (عالم آرای عباسی). و رجوع به مُکَرَّم و مکرمة شود.
- اخلاق مکرمه؛ خوی پسندیده. سیرت مرضیه: جملگی اشراف ملوک و اصناف آفرینش را شاگردی دبیرستان اخلاق مکرمهٔ خدایگانی نصره‌الله تعالی باید کرد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۱۶).
مکرمی. [مُ کَرْ رَ] (ص نسبی) نسبت است به مکرمیه که نام گروهی از خوارج است. (الانساب سمعانی). و رجوع به مکرمیه شود.
مکرمیه. [مُ کَرْ رَ می یَ][2] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج و از اصحاب مکرم عجلی. (از اقرب

---

۱ - صاحب اقرب الموارد در تنبیه و تکملهٔ پایان کتاب آرد: در لسان العرب و صحاح این کلمه به فتح «ر» و در تاج‌العروس به ضم و فتح «ر» آمده است.
۲ - این کلمه در اقرب الموارد مکرمیه [مَ رَ یَ] ضبط شده است.

الموارد). طایفه‌ای از خوارج منسوب به محمدبن کَرّام یا مُکَرَّم‌اند. کرامیه. (از معجم متن‌اللغه). یاران مکرم عجلی هستند و ایشان معتقدند تارک نماز کافر است اما نه به جهت ترک نماز بلکه به جهت جهل نسبت به خدای‌تعالی. (از تعریفات جرجانی). ششمین فرقه از ثعالبه و پیرو ابومکرم هستند و گفتند هر که نماز خواندن را فروگذارد کافر است و کفر او برای این نیست که نماز را فروگذارده بلکه از جهت نادانی اوست به خداوند بزرگ و گفتند هر گناهکاری به خدا نادان است و نادانی به خدا کفر است و نیز قائل به وفا در دوستی و دشمنی شدند. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق عبدالقاهر بغدادی ص ۹۸). گروهی از خوارج ثعالبه و از یاران مکرم عجلی هستند. تارک صلات و همگی مرتکبان کبایر را کافر شمارند و گویند ترک نماز و ارتکاب معاصی کبیره از جهل و نادانی در شناسایی حق از آدمی سر می‌زند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ و الملل و النحل شهرستانی ج ۱ ص ۱۷۹ و کرامیه شود.

مکرنف. [مُ کَ نِ] (ع ص) خرماچین از بن شاخ بریدهٔ خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بینی ستبر. (منتهی الارب) (آنندراج). بینی ستبر و پهن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکرنه. [مَ رَ نَ] (إ) گیاهی است که آن را به عربی لحیةالتیس خوانند. (برهان) (آنندراج). شنگ و لحیةالتیس. (ناظم الاطباء).

مکروب. [مَ] (ع ص) اندوهگین و غمگین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهناک. (غیاث). مهموم. (اقرب الموارد).

- غیر مکروب؛ که ملال‌انگیز و مایهٔ اندوه نباشد: تلاوت و قرائت اخبار در هر قرنی و وقتی محبوب بوده است و مذاکره بر آن مرغوب و غیر مکروب. (تاریخ قم ص ۱۱).

مکرود. [مَ] (ع ص) بریده شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شارب مکرود؛ سبلت قطع شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکرود. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا (نشارود) است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

مکروم. [مَ] (ص) در امثال «زمین مشجر و مکروم» کلمهٔ مجعولی است که از «کرم» به معنی تاک ساخته شده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲ و ۳ ص ۱۰۰). زمینی که در آن مو کاشته باشند.

مکرونتن. [مَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به معنی پذیرفتن و قبول کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش مکدرونتن[1] و نیز مکبرونیتن[2]، پهلوی پتگریفتن[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مکروه. [مَ] (ع ص) ناپسندیده و ناخوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناپسند و ناگوار و ناخوش‌آیند و دارای کراهت. (ناظم الاطباء): کل ذلک کان سیئهُ عند ربک مکروهاً. (قرآن ۳۸/۱۷).

تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی.

اگر در خود تفکر کند یا در صفاتی است که آن مکروه حق است... و آن معاصی و مهلکات است. (کیمیای سعادت). چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب و مکروه. (کلیله و دمنه). اگر در کاری خوض کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد... از وخامت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی. (چهارمقاله چ معین ص ۱۱۱).

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی. مولوی.

اما صبر قلب هم دو گونه است صبر بر مکروه[4] و صبر از مراد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۸۰).

- مکروه داشتن؛ ناپسند داشتن و نفرت داشتن. (ناظم الاطباء). قبیح دانستن. ناخوش داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): طایفه‌ای آن را مکروه داشته‌اند به دلالت این خبر که از رسول صلی‌الله علیه و سلم پرسیدند که...(مصباح الهدایه، ایضاً ص ۳۳۵).

- مکروه شمردن؛ استهجان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناپسند داشتن.

||زشت. (ناظم الاطباء). کریه. زشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): طوطیی را با زاغی در قفس کردند... از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت. (گلستان).

ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی (گلستان).

||(إ) شر، و در حدیث است «خلق المکروه یوم الثلاثاء و خلق النور یوم الاربعاء» که در اینجا از مکروه، شر اراده شده است. اذی [اَ ذا]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آفت. رنج. بلا. داهیه. مصیبت. محنت:

و او نیز به خدمت همی شتابد
مکروه جهان دور بادش از جان. فرخی.
همه جهان به دل سوخته همی گفتند
که یا الهی مکروه را به ما منمای. فرخی.

چه اگر از این طریق عدول افتد هر روز مکروهی یابد. (کلیله و دمنه).

مسلم خاکت از آفات و عاهات
منزه صحنت از مکروه و محذور...
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۸۲).

گفتم این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال نکند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۳). چیزی دیگر چون نزول مکروهی بر ساحت احوال... نیست. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۹۵). دوم تقصیر. سیوم خیانت چهارم مکروه... عقوبت خیانت بند و زندان و عقوبت مکروه رسانیدن مکروه به مکافات. (مرزبان‌نامه، ایضاً ص ۱۱۷). تقدیر حق عزاسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد. (گلستان).

- بی‌مکروه؛ دور از رنج و آفت. عاری از بلا و مصیبت:

بخت بی‌تقصیر و محنت، روز بی‌مکروه و غم
دهر بی‌تلبیس و تبل، چرخ بی‌نیرنگ و رنگ.
منوچهری.

||ناشایسته و ناسزاوار. (ناظم الاطباء). ناباییست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل ناپسند: آورده‌اند که شخصی بود و زنی داشت. روزی خلاف صلاح و عفت مکروهی از وی مشاهده کرد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۴۷). ||(ص) (اصطلاح فقهی) امری که ترک آن رجحان دارد و اگر این امر به حرام نزدیکتر باشد کراهت آن تحریمی و اگر به حلال نزدیکتر باشد کراهت آن تنزیهی است و مرتکب آن معاقب نیست. (از تعریفات جرجانی). یکی از احکام خمسه تکلیفی است که ترکش راجح و فعلش مرجوح است مانند گزاردن نماز در حمام و خوردن گوشت حیواناتی که معمولاً نمی‌خورند چون گوشت اسب و جز آن: طایفهٔ اول این صوم دهر را که مکروه است تأویل کرده‌اند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۳۵).

مکروهات. [مَ] (ع ص، إ) چیزهایی که دارای کراهت باشد و هر چیز شرم‌آور و ناپاک و پلید و چیزهای ناپسند. (ناظم الاطباء). ج مکروهه. ||آفات. رنجها. محنتها. مصائب: آفریدگار تعالی... ساحت مجد و قباب معالی و جناب عالی خدایگان راستین کیخسرو زمان و زمین را... از هجوم مکروهات... مرفه‌الحال و منزه‌البال دارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۶۱). ||(اصطلاح فقهی) اموری که ترک آن راجح است و فعل آن مرجوح است: ملابس چون ابریشم آزاد برمردان و در مکروهات چون فراش پوست سباع. (کشف الاسرار ج ۳

1 - makdarônetan.
2 - m(a)kbarôn(i)tan.
3 - pategriftan.
۴ - به معنی شر و آفت و بلا هم تواند بود.

ص۵۹۸). و رجوع به مکروه معنی آخر شود.
مکروه‌طلعت. [مَ طَ عَ] (ص مرکب) زشت‌چهره. زشت‌منظر. قبیح‌المنظر:
مکروه‌طلعتی است جهان فریبناک
هر بامداد کرده به خوبی تجملی. سعدی.
مکروهه. [مَ هَ] (ع ص) مکروهة. مؤنث مکروه. رجوع به مکروه شود. ||امری که ترک آن راجح و فعل آن مرجوح است: از دخول در مداخل محرمه و مکروهه محترز نباشند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۵۷). و رجوع به مکروه و مکروهات (اصطلاح فقهی) شود. ||اسم دراهم مسکوک به دست حجاج‌بن یوسف است که روی آن نقش «قل هوالله احد» بوده و چون بدون طهارت به آن دست نمی‌زدند مکروهه نامیده شد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به النقود العربیة ص۱۳ و ۱۵ و ۴۳ شود.
مکروهة. [مَ هَ] (ع اِ) رجل ذو مکروهة؛ مرد با سختی و شدت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مکره. [مُ رَهْ] (ع ص) به کره به کاری داشته. به اکراه داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه او را به کاری واداشته‌اند که ناپسند دارد آن را. (از اقرب الموارد):
مکره به گه بخل تو باشی و نه مطواع
مطواع گه جود تو باشی و نه مکره[1].
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۷۸).
اگر کسی گوید چه ثواب است ایشان را در پذیرفتن کتاب و در آن مضطر بودند و مکره و معلوم است که به اکراه به ثواب نرسند جواب آن است که... بعد از التزام عمل کردند به آن و در عمل مضطر و مکره نبودند. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۱۷).
کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین جنگد کسی کو بی ره است.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۳۸).
و رجوع به مکرهی و مکرهاً شود.
مکره. [مُ رِهْ] (ع ص) وادارکننده کسی را بر کاری که ناپسند می‌دارد آن را. (از اقرب الموارد). ||ناپسند و دارای کراهت. (ناظم الاطباء).
مکره. [مَ رَهْ] (ع اِ) مکروه و در حدیث عباده است: «بایعت رسول‌الله صلعم علی المنشط و المکره»؛ یعنی المحبوب والمکروه. (از ذیل اقرب الموارد).
مکرة. [مَ رَ] (ع اِ) گیاهی است تیره‌رنگ. ج، مکر و مُکور. ||اسپست تباه شده. ||ساق آگنده‌گوشت زیبا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غورهٔ خرمای سخت نزدیک به رطب رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تدبیر و حیله در جنگ. (از اقرب الموارد).
مکرة. [مَ کَ رَ] (ع ص، اِ) ج ماکر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماکر شود.
مکرهاً. [مُ رَ هَنْ] (ع ق) به اکراه. کرهاً. با کراهت: مکرهاً لابطلا، در پیش رفت و گفت[2] مرا شبان به نزدیک تو[3] فرستاد. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مُکرَه شود.
مکرهف. [مُ رَ هِف] (ع ص) ابر سطبر بر هم نشسته. ||موی بلند پراکنده و ژولیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرهٔ ایستاده. (منتهی الارب) (آنندراج). نرهٔ راست ایستاده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
مکرهة. [مَ رَ هَ / مَ رُ هَ] (ع مص) کُره. کَره. کراهت. کراهیت. ناپسند داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سختی و ناپسندی. ج، مکاره. (ناظم الاطباء).
مکرهی. [مُ رَ] (حامص) مُکرَه بودن. حالت و چگونگی مُکرَه:
آنچنان خوش کس رود در مکرهی
کس‌چنان رقصان رود در گمرهی.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۳۸).
و رجوع به مُکرَه و مکرهاً شود.
مکری. [مُ را] (ع ص) کرایه‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اکراء شود.
مکری. [مُ کَرْ ری] (ع ص) شتر نرم آهسته‌رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مکری. [مُ] (اِخ) از طوایف آذربایجان ساکن شرق و شمال شرق مهاباد ساوجبلاغ. اهل تسنن و خانه‌نشین هستند. (کرد و پیوستگی نژادی آن ص ۶۶ و ۱۲۳). ساکنان ساوجبلاغ غالباً از کردهای شهرنشین و زارع هستند و از طوایف مکری می‌باشند که زمستان را در دهات و تابستان را در ییلاق بسر می‌برند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۷۶).
مکریت. [مَ] (اِخ) یکی از قبایل مغول که از امرای معروف آن توق تغان و کوچلک خان‌بن رونک می‌باشند: توق تغان که او نیز امیر مکریت بود و بیشتر از آوازهٔ صولت چنگیزخان گریخته بودند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۴۷).
مکز. [مُ کِزْز] (ع ص) هرآنکه گرفتار لرزه باشد. (ناظم الاطباء).
مکزوبة. [مَ بَ] (ع ص) رنگ که میان سپید و سیاه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنگ بین سیاه و سپید و منه الجواری المکزوبة. (از اقرب الموارد).
مکزوز. [مَ] (ع ص) کزاز زده شده. (منتهی الارب). کزاز زده و کزاز بیماریی که از سردی پیدا گردد. (آنندراج). گرفتار لرزهٔ شدید و سخت. (ناظم الاطباء). آن که گرفتار بیماری کزاز[4] باشد. (از اقرب الموارد).
مکزیک. [مِ] (اِخ)[5] مملکتی جمهوری واقع در جنوب امریکای شمالی و وسعت آن چهار مرتبه زیادتر از جمهوری فرانسه است... این مملکت از حیث معادن و نباتات دارای ثروت بسیاری است... (از ناظم الاطباء). به اسپانیایی مکزیکو[6] کشور جمهوری فدرال در امریکای شمالی و مرکزی که مابین ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و گواتمالا واقع است و ۱۹۷۰۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۵۰۸۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن شهر مکزیکو و شهرهای عمدهٔ آن گوادالاژرا[7]، مونتری[8]، سیوداجوارز[9]، پوبلا[10] و مکزیکالی[11] می‌باشند. مردم این کشور از بومیان و دورگه‌ها تشکیل یافته‌اند و زبانشان اسپانیولی و مذهب غالب آنها کاتولیک است. سرزمینی است مرتفع و در قسمت‌های جنوبی آن آتش‌فشانهای پرتوانی یافت می‌شود. سواحل اقیانوس آرام و خلیج مکزیک را زمینهای پست فرا گرفته و در قسمت‌های استوایی این سرزمین قهوه، پنبه، نیشکر به خوبی به دست می‌آید و در قسمتهای معتدل گندم، ذرت، توتون و درختان میوه کشت می‌شود. تربیت مواشی مخصوصاً گاوداری در این کشور رواج دارد. معادن طلا و مس و روی و آهن و مخصوصاً سرب و نقرهٔ آن، در جهان درجهٔ اول است و همچنین معادن نفت در سواحل خلیج مکزیک حائز اهمیت می‌باشد. کارخانهٔ تصفیهٔ فلزات در مونتری و مکزیکو متمرکز و مستقر گردیده و کارخانهٔ شیمیایی و امر جلب سیاحان در این کشور در حالت ترقی و رونق فوق‌العاده است. کارخانه‌های تولید پارچه‌های نخی از هر جهت بردیگر صنایع رجحان دارد. در میان ساکنان بسیار کهن این

---

۱ - بضرورت با کلماتی از قبیل فربه، واله، مترجه، زه و... نیز قافیه شده است.
۲ - بزغاله. ۳ - گرگ.
۴ - بیماریی است که از شدت سرما پیدا شود یا لرزه از شدت سرما. (از اقرب الموارد). و این جز بیماری عفونی خطرناک است که به فرانسه آن را Tétanos گویند.
5 - Mexique. 6 - Mexico.
7 - Guadalajara.
8 - Monterrey.
9 - Ciudad Juárez.
10 - Puebla. 11 - Mexicali.

سرزمین «مایاها»[1] در حدود اوائل میلاد مسیح در قسمت جنوبی مکزیک زندگی می‌کردند و در قرنهای چهارم تا هفتم میلادی تمدن درخشانی بوجود آوردند که ظاهراً بدست اقوام دیگر از بین رفتند ولی آثاری از این تمدن هنوز باقی مانده است. اسپانیاییها در سالهای ۱۵۱۹ - ۱۵۲۵ م. این سرزمین را تسخیر کردند و مردم بومی این سرزمین با سرعت و شدت قتل عام شدند. آنگاه به دنبال مبارزات سخت و طولانی سالهای ۱۸۱۰ - ۱۸۲۰ استقلال این کشور در سال ۱۸۲۱ م. اعلام گردید و در سال ۱۸۲۴ م. رژیم جمهوری در این کشور مستقر شد و در سال ۱۸۴۸ م. بدنبال انعقاد قراردادی سرزمین تکزاس و کالیفرنی و مکزیک جدید از این کشور به کشورهای متحدهٔ امریکای شمالی واگذار گردید. در جنگهای داخلی این کشور، فرانسه دخالت کرد و در سال ۱۸۶۴ م. دولت جمهوری به امپراتوری تبدیل شد ولی در سال ۱۸۶۷ م. مجدداً دولت جمهوری مستقر گردید و در سال ۱۹۱۱ م. انقلاب مردم رژیم دیکتاتوری را برانداخت و پس از استوار شدن حکومت قانون و رژیم جمهوری و تقسیم اراضی میان مردم کشور مکزیک آرامش یافت. (ازلاروس).

مکزیک. [م] (اِخ) (خلیج...)[2] خلیجی است در منتهی‌الیه غربی اقیانوس اطلس و فرورفته در میان ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و کشورهای مکزیک و کوبا. (از لاروس).

مکزیک جدید. [مِ زی کِ جَ] (اِخ)[3] یکی از ایالات متحدهٔ امریکای شمالی است که ۳۱۰۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن شهر سنتافه[4] است با ۳۷۰۰۰ تن سکنه. این سرزمین تا سال ۱۸۴۸ متعلق به کشور مکزیک بود. (از لاروس). و رجوع به مکزیک شود.

مکزیکو. [م زی کُ] (اِخ)[5] پایتخت مکزیک که در فلاتی به ارتفاع ۲۲۶۰ گز واقع است و ۴۶۳۶۰۰۰ تن سکنه و آثار باستانی از قرنهای ۱۶ - ۱۸ دارد. یکی از مراکز بزرگ تجاری و ذوب فلزات و پارچه‌بافی و جلب سیاحان است و در سال ۱۹۶۸ بازیهای المپیک در این شهر برگزار گردید. (از لاروس).

مکس. [مَ] (ع اِ) باج و عشر. (منتهی الارب) (آنندراج). باج و خراجی که راهداران می‌گیرند. ج، مکوس. (ناظم الاطباء). باج. (از اقرب الموارد). مالی که از تجار در مراصد گیرند. گمرک. عوارض. باج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این خطاب با اصحاب مکس است. عشار را می‌گوید که بر سر راه نشیند و مردم را ترساند و باج ستاند. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۶۷۵). این صدّ از سبیل از بهر آن گفت که در مکس که عشار ستاند قطع افتد سبیل را. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۶۷۶).

||دراهم که در بازار از بایع می‌گرفتند در جاهلیت یا دراهم که عامل صدقه بعد از فراغ از صدقه می‌گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در مصباح آمده: مکس غالباً به معنی آنچه اعوان سلطان به ستم در موقع خرید و فروش گیرند گفته شود. (از اقرب الموارد).

- صاحب‌المکس؛ مَکّاس و در حدیث است: «لایدخل صاحب‌المکس الجنة». (اقرب الموارد). و رجوع به مَکّاس و مکوس شود.

||رسوم. و رجوع به مَکِس شود. ||زیان. ||ستم و ظلم. (ناظم الاطباء). ||(مص) تشویش کردن در بیع. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کم نمودن ثمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کم کردن قیمت و بها را. (از ناظم الاطباء). ||گرد آوردن مال را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||باج بستدن و جبایت کردن. (زوزنی). باج و خراج گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ازدزی ج ۲ ص ۶۰۶). ||زیان آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء).

مکس. [مَ کِ] (اِ) به معنی باج و دستوری و راهداری و امثال آن باشد و آن را مکیس هم می‌گویند. (برهان). رسوم و دستوری و باج و راهداری و مانند آن. (ناظم الاطباء). عربی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکس. [مُ] (اِخ) موضعی است در ارمنستان از ناحیت بسفرجان به نزدیک قالیقلا. (ازمعجم البلدان). قصبه‌ای است در ولایت وان، ناحیتی است کوهستانی. (از قاموس الاعلام ترکی).

مکساب. [م] (ع ص) فایده برنده و سودگیرنده. (ناظم الاطباء).

مکسال. [م] (ع ص) آن زن که کار نکند و این در زنان مدح بود. ج، مکاسیل. (مهذب الاسماء). دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود، و هو مدح لها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن سست و کاهل. (ناظم الاطباء). ||سست و کاهل. (از اقرب الموارد).

مکسان. [مُ] (اِخ) دهی از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

مکسب. [مَ سَ / مَ سِ] (ع اِ) ورزش‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جای کسب. ج، مکاسب. (ناظم الاطباء)[6]:

با همه مهتران یکی است به کسب
هر که را خدمتت بود مکسب. فرخی.

ای یمین تو مشرب حاجات
وی یسار تو مکسب آمال.
؟ (از سندبادنامه ص ۶).

||ورزش و گویند فلان طیب المکسب و المکسبة، ای طیب‌الکسب. (منتهی الارب). ورزش. (آنندراج). کسب. مَکسِبة. ج، مکاسب. (از اقرب الموارد). کسب و پیشه و ورزش. مکسبة. ج، مکاسب. (ناظم الاطباء):

کسی که گر بتو گردد به کام دل برسد
به عالم اندر از این به کجا بود مکسب.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص ۳۰).

برون ز خدمت او نیست در زمانه شرف
برون ز مدحت او نیست در جهان مکسب.
قطران (ایضاً ص ۳۲).

ز کسب دست نبود هیچ عاری
به از مکسب نباشد هیچ کاری. ناصرخسرو.

مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا. مولوی.

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنی است. مولوی.

دست دادست خداکاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌دهد. مولوی.

||آنچه از کسب عاید شود. درآمد. عایدی: چه جمهور خلق از پی نفع و مکسب روند. (تاریخ غازان ص ۳۵۲). ایشان را در آن مکسبی وافر بود. (تاریخ غازان ص ۳۵۲). تا چون صرافان دریابند که در گداختن آن[7] مکسبی هست تمامت بخرند و با طلا کنند. (تاریخ غازان ص ۳۸۴). جهت آنکه نقد هر موضعی به موضعی که می‌بردند بنه زیادت می‌آمد و بمجرد تفاوت وزن ایشان را مکسب حاصل می‌شد. (تاریخ غازان ص ۲۸۶).

مکسبة. [مَ سِ بَ] (ع اِ) مکسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسب. اکتساب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مکسب (معنی دوم) شود.

مکسبه. [مَ سِ بَ] (ع اِ) مکسبة. مکسب.

---

1 - Mayas.

2 - Mexique (Golfe du).

3 - Nouveau - Mexique.

4 - Santa Fe. 5 - Mexico.

۶ - بدین معنی ناظم‌الاطباء فقط ضبط دوم را دارد.

۷ - زرهای کم‌عیار.

کسب.
— مکسبه کوش؛ آن که جهد و کوشش او در کسب مال و حطام دنیوی باشد. (فرهنگ نوادر لغات دیوان شمس چ فروزانفر):
چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات ایضاً).

مکست. [مَ کَ] (اِ) از توابع شکست باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شکست باشد و اتباع و مرادف و مهمل شکست هم هست. (برهان):
وی[1] از آن چون چراغ پیشانی
وی[2] از آن زلفکی شکست مکست.
رودکی (از فرهنگ رشیدی).

مکسح. [مُ کَسْ سَ] (ع ص) برکنده پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست برکنده و هموار کرده. گویند: عود مکسح. (از اقرب الموارد).

مکسح. [مِ سَ] (ع اِ) جای‌روب. مکسحة. ||پاروب و بیل برف‌روب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکسحة شود.

مکسحة. [مِ سَ حَ] (ع اِ) جای‌روب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جاروب. مکسح. (ناظم الاطباء). جارو. ج، مکاسح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برف‌روب. (دهار). بیل برف‌روب. (منتهی الارب) (آنندراج). پاروب و بیل برف‌روب. (ناظم الاطباء).

مکسر. [مُ کَسْ سَ] (ع ص) شکسته. (ناظم الاطباء). درهم مکسر؛ درمی شکسته. (مهذب الاسماء). ||جمعی که بنای واحدش متغیر گردد. (ناظم الاطباء). جمع مکسر را قاعدهٔ خاصی نیست و بناء واحد آن بر هم می‌خورد چنانکه جمع رجل و اسد، رجال و اُسد گردد. ||رودباری که کورش روان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رودباری که شعبه‌های آن روان باشد. (ناظم الاطباء). ||مربع: ارشی اندر ارشی یک ارش مکسر باشد. (التفهیم). و رجوع به تکسیر و کسر شود.

مکسر. [مُ کَسْ سِ] (ع ص) بسیار شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که می‌شکند چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکسیر شود. ||آن که می‌شکند و شکست می‌دهد دشمن را. (ناظم الاطباء). ||یکی از پانزده درد که صاحبان نامند و صاحب نصاب الصبیان آن را کاسر نامیده است شاید به اختیار یا برای ضرورت شعری و ابوعلی در قانون در «اصناف الاوجاع لها اسماء» گوید: «وسبب الوجع المکسر مادة او ریح تتوسط مابین العظم او الغشاء المجلل له او برد فقبض ذلک الغشاء بقوة». و یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: کاسر دردی است که صاحب آن پندارد که عضو دردناک شکسته می‌شود. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است که گوید آن موضع را می‌شکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکسر. [مَ سِ] (ع اِ) جای شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای شکستن از هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||جای آگاهی و آزمایش چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای آگاهی و خبرت و آزمایش چیزی. (ناظم الاطباء).
— رجل صلب‌المکسر؛ مرد پایدار در شدت. (از ذیل اقرب الموارد).
— عود صلب‌المکسر؛ چوب نیکو و سخت. (منتهی الارب). چوبی که نیکویی آن را از شکستن معلوم کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— فلان طیب‌المکسر؛ فلان ستوده است در وقت آزمایش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||نژاد و بیخ. (منتهی الارب). نژاد و اصل و بیخ. (منتهی الارب). ج، مکاسر. (ناظم الاطباء). اصل. (اقرب الموارد).
— مکسر الشجرة؛ بیخ درخت جایی که شاخه‌های آن شکسته شود. (از اقرب الموارد).

مکسره. [مُ کَسْ سَ رَ] (ع ص) تأنیث مکسر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مکسر شود. ||ذراع مکسره؛ ذراعی در ذراعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکسع. [مُ کَسْ سَ] (ع ص) مرد بی‌زن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل مکسع؛ مرد بی‌زن. (ناظم الاطباء). مردی که ازدواج نکرده باشد. (از اقرب الموارد).

مکسل. [مِ سَ] (ع اِ) زه کمان نداف چون فروکشد از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) نسل مکسل؛ نسلی که پدران و اجداد آن در بزرگواری و صلاح اندک باشند. (از منتهی الارب). نسب مکسل؛ نسب و حسبی که پدران و اجداد صاحب آن چندان مشهور و معروف نباشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکسل. [مُ سِ] (ع ص) واد مکسل؛ رودباری که توجهاش از نزدیک آید. (منتهی الارب) (آنندراج). رودباری که توجه در آن از نزدیکها آید. (ناظم الاطباء). وادیی که سیل در آن از نزدیکها آید. (از اقرب الموارد).

مکسو. [مَ سُوو] (ع ص) جامه‌پوشیده باللباس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مکسوب. [مَ] (ع ص) ورزیده و گردآورده‌شده. (آنندراج). اندوخته‌شده و حاصل‌شده و کسب‌شده. (ناظم الاطباء). مقابل موهوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به یکی از دو طریق تواند بود یکی مکسوب و دیگری موهوب. اما مکسوب عادت است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۸۲).

مکسوح. [مَ] (ع ص) جمل مکسوح؛ شتر نیک‌لنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مک سوخته. [مُ تِ] (اِخ) دهی از دهستان بخش جالق شهرستان سراوان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۸).

مکسور. [مَ] (ع ص) شکسته. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). شکسته شده. (ناظم الاطباء):
بار جودش نشست بر دینار
زان رُخش زرد و پشت مکسور است.
مسعودسعد.
— مکسورالقلب؛ دل‌شکسته. شکسته‌دل:
طایر اقبال تو مکسورالقلب مقصوص‌الجناح از اوج مطامح همت در نشیب نایافت مراد گردید.(مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۰).
— مکسور شدن؛ شکسته شدن. شکست یافتن:
چو گردد رایت رای تو مرفوع
شود خیل عدو مکسور و مجرور.
ابوالفرج رونی.
اگر... روزگار غدرپیشه غش عیار خویش بنماید و مقهور و مکسور شویم آخر... باری نام نیک بیابیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۷).
||کسر داده شده یعنی حرکت زیر داده شده. (غیاث). کسر داده‌شده. ج، مکاسیر. (ناظم الاطباء). حرکت کسره داده. صاحب کسره. کسره‌دار. حرفی که کسره دارد. با کسره. با زیر. زیردار. مقابل مفتوح و مضموم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
به جزم کردند او را چرا بود مدغم.
مسعودسعد.
||صوت مکسور؛ آواز نرم ضعیف. (از اقرب الموارد).

مکسورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مکسور. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مکسور شود.

۱- وی در اینجا به معنی وه است. (آنندراج).
۲- وی در اینجا به معنی وه است. (آنندراج).

مکسوس. [مَ] (ع ص) نان شکسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خبز مکسوس: نان شکسته. (از اقرب الموارد). ||سخت کوفته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به کَس شود.

مکسوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از کَسف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تیرگی گرفته. تیره و تارشده. مظلم:

انارة العقل مکسوف بطوع الهوی
وعقل عاصی الهوی یزداد تنویراً.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکش. [مَ کِ] (امص)[1] مک و مص. ||جذب و کشش. (ناظم الاطباء).

مکشاح. [مِ] (ع اِ) تبر. ||دم شمشیر. مِکشَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکشح شود.

مکشاش. [مِ] (ع ص) شتر با بانگ کشیش. (منتهی الارب) (آنندراج). بعیر مکشاش؛ شتر معتاد به کشیش و آن بانگ نخستین شتر است. (از اقرب الموارد).

مکشح. [مِ شَ] (ع اِ) تبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دم شمشیر. مکشاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دم شمشیر. (آنندراج). و رجوع به مکشاح شود.

مکشحة. [مُ کَشْ شَ حَ] (ع ص) ابل مکشحة؛ شتر مبتلا به بیماری کُشَح. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکشوح (معنی دوم) شود.

مکش مرگ ما. [مَ کُ مَ گِ] (ص مرکب)[2] با ناز و عشوه و جامه‌های نیکو. شیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم نازک‌نارنجی و قر و فری و ژیگولو مآب. کسی که خود را به وضعی غیر عادی بیاراید و در رفتار خود قر و غمزه و غربیلهٔ فراوان داشته باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مکشوح. [مَ] (ع ص) مرد داغ کرده در تهیگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مبتلا به بیماری کُشَح[3]. (از اقرب الموارد).

مکشوح. [مَ] (اِخ) نام یکی از جوانمردان عرب. (ناظم الاطباء). لقب قیس‌بن هبیرةبن هلال است. رجوع به همین ماده شود.

مکشوط. [مَ] (ع ص) شتر پوست‌بازکرده. ||اسب جل از پشت برگرفته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مکشوف. [مَ] (ع ص) آشکارا کرده‌شده. (آنندراج). آشکاراشده و بی‌پرده و فاش‌شده و ظاهرشده. (ناظم الاطباء). کشف‌شده. آشکار. آشکارا. ظاهر. پیدا. نمایان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول. مولوی.
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۲۱).

- ربع مکشوف؛ ربع مسکون. کرهٔ زمین: پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب، و ربع مسکون خوانند بدان که حیوانات را بر وی مسکن است. (چهارمقاله ص ۸).

- مکشوف داشتن؛ آشکار ساختن. ظاهر کردن: باید که پیش خلق، معایب صاحب خود مستور دارد و محاسن مکشوف تا متخلق بود به اخلاق ربانی. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۴۲).

- مکشوف شدن؛ آشکار شدن. فاش شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه که وجه صفتی جدید بر ایشان مکشوف می‌شود ذوقی تازه به دل ایشان می‌پیوندد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۴).

- مکشوف کردن؛ آشکار کردن. فاش کردن. ||گشاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشوده. باز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مکشوف‌القلب؛ گشاده‌دل. (ناظم الاطباء). ||برهنه نموده شده. (آنندراج). برهنه شده و بی‌روپوش و بی‌سرپوش. (ناظم الاطباء). برهنه. لخت. عور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وقتی عیسی (ع) با اصحاب خود گفت اگر شما برادر خود را خفته یابید و عورت او را به هبوب ریاح مکشوف بینید با وی چه کنید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۴۲). گفتند آن را بازپوشانیم گفت نه چنین کنید بلکه آن را مکشوف‌تر گردانید. (مصباح‌الهدایه، ایضاً ص ۲۴۲).

- مکشوف‌العورة؛ برهنه‌ای که عورت آن نمایان باشد. (ناظم الاطباء).

- مکشوف‌تن؛ عریان. لخت. برهنه‌بدن: هول واقعه چنان سر و دست و پای را بی‌خبر گردانیده بود که مکشوف‌تن در آن سرما می‌رفتیم. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص ۹۲). و رجوع به مکشوف شود.

||(در اصطلاح عروض) کشف اسقاط تاء مفعولاتُ باشد. مفعولن به جای آن بنهند و مفعولن چون از مفعولاتُ منشعب باشد آن را مکشوف خوانند و بعضی عروضیان این زحاف را کسف گویند... و چون خبن و کشف به هم جمع شود «معولا» بماند. فعولن به جای آن بنهند و فعولن چون از مفعولاتُ خیزد آن را مخبون مکشوف خوانند و با خبن و طی و کشف «مَعُلا» بماند. فعلن به جای آن بنهند و فعلن چون از مفعولاتُ خیزد آن را مخبون مَطْوی مکشوف خوانند و با طی و کشف «مفعلا» باشد فاعلن به جای آن بنهند و فاعلن چون از مفعولاتُ خیزد آن را مطوی مکشوف خوانند. (المعجم چ دانشگاه ص ۵۸ و ۵۹).

مکشوفة. [مَ فَ] (ع ص) تأنیث مکشوف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مکشوف شود.

مکظّظ. [مُ کَ ظْ ظَ] (ع ص) رنجیده و اندوه کشیده از کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکظوظ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مکظوظ. [مَ] (ع ص) مکظظ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکظظ شود.

مکظوم. [مَ] (ع ص) غمگین. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد): فاصبر لحکم ربک و لاتکن کصاحب‌الحوت اذ نادی و هو مکظوم. (قرآن ۶۸/۴۸)؛ خدای را بخواند و او[4] مکظوم و مغموم بود و اندوه‌رسیده. (تفسیرابوالفتوح ص ۳۸۲).

- رجل مکظوم؛ مرد نیک اندوهمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- غیظ مکظوم؛ خشم فروخورده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکعب. [مُ کَ عْ عَ] (ع ص، اِ) چهارگوشه کرده‌شده. (غیاث) (از منتهی الارب). و رجوع به تکعیب شود. ||هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشد. (ناظم الاطباء). جسمی که دارای شش سطح باشد. (از تعریفات جرجانی). شکلی است مجسم همچون کعبتین نرد گرد بر گرد او شش مربع تا درازا و پهنا و بالای او یکسان باشد. (التفهیم ص ۲۵). در اصطلاح هندسه، جسمی باشد که محیط است بر او شش سطح مربع، متساویة الاضلاع و الزوایا بر هیأت کعب نرد، و این شکل را شکل ارضی نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شش‌وجهی منتظم، شکلی فضایی است که از شش وجه مربع شکل مساوی تشکیل شده است. (فرهنگ اصطلاحات علمی): بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص ۶۴).

- جسم مکعب؛ هر جسم که دارای شش سطح مساوی باشد. (ناظم الاطباء).

||مجازاً، به ضلع مکعب نیز اطلاق گردد. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). ||اصطلاح

---

۱ - اسم مصدر از مکیدن.
۲ - مرکب از: مکش (دوم شخص مفرد فعل نهی از مصدر کشتن) + مرگ + ما (ضمیر).
۳ - بیماری تهیگاه که به داغ کردن به شود، یا درد پهلو که ذات‌الجنب نامندش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
۴ - یونس.

ریاضی) حاصل ضرب جذر در مجذور. (ناظم الاطباء). حاصل ضرب عددی در مجذور خود و آن را کعب نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): چون عدد را به مثل خویش زنی و آنچه گرد آید هم بدو زنی مکعب کرده آید، چون سه کاندر سه زنی نه شود و این مال است، چون او را به سه زنی بیست و هفت آید، این مکعب است... و گروهی از بهر سُبک کردن سخن مکعب را کعب خوانند. (از التفهیم ص۴۳). فرهنگستان ایران «توان سوم» را در حساب بجای این کلمه پذیرفته است. و رجوع به توان در همین لغت‌نامه شود.

— عدد مکعب؛ حاصل ضرب جذر در مجذور. (ناظم الاطباء).

||چادر منقش و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). بُردِ بنگار. (مهذب الاسماء). برد و جامهٔ نگارکرده به شکل کعب. (از اقرب الموارد). جامه و چادر. ||جامهٔ نوردیده به نورد شدید. (آنندراج). جامه‌ای که به سختی پیچیده و تا کرده‌باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پستان برآمده. (آنندراج): ثدی مکعب؛ پستانی چند بجولی شده. (مهذب الاسماء). پستان برآمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زنی که نارپستان باشد. (غیاث). ||مأخوذ از تازی، کعب‌دار و پایه‌دار. (ناظم الاطباء).

مکعب. [مُ کَعْ عِ] (ع ص) امرأة مکعب؛ زنی نارپستان. (مهذب الاسماء). دختر پستان‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج): جاریة مکعب؛ دختر پستان‌گرد. (ناظم الاطباء). دختر پستان‌برآمده. (از اقرب الموارد). ||ثدی مکعب؛ پستان برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پستان برآمده. (آنندراج).

مکعب. [مِ عَ] (اِ) نوعی کفش که به شتالنگ پا نرسد و آن غیر عربی است. (از اقرب الموارد).

مکعبر. [مُ کَ بِ] (ع اِ) مرد عجمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد عربی، از لغات اضداد است. (منتهی الارب). مرد عربی. (از اقرب الموارد).

مکعبة. [مُ کَعْ عَ بَ] (ع اِ) زنبیل خرما از برگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جلت خرما. (ناظم الاطباء).

مکعر. [مُ ع] (ع ص) تیز دونده. (آنندراج). تیز دونده. و گویند: مر مکعراً؛ یعنی درگذشت در حالی که تند و تیز می‌دوید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشتر که پیه در کوهانش پدید آمده بود. (مهذب الاسماء). شتری که در کوهان آن پیه بسیار مجتمع شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مکعطل. [مُ کَ طَ] (ع ص) اسد مکعطل؛ شیر یازنده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). یازیده و دست را دراز کشیده. و گویند: اسد مکعطل. (ناظم الاطباء).

مکعطل. [مُ کَ طِ] (ع ص) سریع. (از اقرب الموارد).

مکعظ. [مُ کَعْ عَ] (ع ص) پست سطبراندام. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد).

مکعل. [مُ کَعْ ع] (ع ص) پرخشم و برآماسیده از خشم. (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بادکرده از خشم. (از اقرب الموارد). ||مرد جنبان‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکعنب. [مُ کَ نَ] (ع ص) تیس مکعنب‌القرن؛ تکهٔ پیچیده‌شاخ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکعوم. [مَ] (ع ص) شتر پتفوزبسته تا نگزد یا نخورد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستور پتفوزبسته. (آنندراج). پتفوزبسته و دهن‌بسته. (ناظم الاطباء).

مکفال. [مِ] (ع ص) بزرگ‌سرین. (ناظم الاطباء). ||زن باوقار. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مکفاة. [مَ] (ع اِمص) کفایت. (ناظم الاطباء).

مکفأ. [مُ فَ ءْ] (ع ص) مکفأاللون؛ آنکه رنگش دگرگون شده باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مکفوء شود.

مکفت. [مُ فِ] (ع ص) آنکه میان دو زره جامه پوشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که‌دو زره پوشیده و در میان آنها جامه پوشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکفخ. [مِ فَ] (ع ص) استوار و قوی و گویند: رجل مکفخ و عمود مکفخ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکفر. [مُ کَفْ فِ] (ع ص) مرد سلاح‌پوش. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سلاح‌پوشیده. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||کافرخواننده کسی را. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه کسی را کافر می‌خواند و تکفیر می‌کند آن را. (ناظم الاطباء). تکفیرکننده. ||کفاره‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). کفاره کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکفر. [مُ کَفْ فَ] (ع ص) ناسپاس کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیکوکاری که نعمت او را سپاس نکنند. (از اقرب الموارد). ||مرد نیک استوارکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||فروگرفته‌شده در آهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استوار بسته در آهن. (از اقرب الموارد). ||تکفیرشده. کافرخوانده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کفاره داده‌شده. و رجوع به تکفیر شود.

— یمین غیر مکفر؛ سوگندی که آن را با کفاره هم نشکنند. سوگند شدید. سوگند لازم:

به خاک پای تو گفتم یمین غیر مکفر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.
سعدی.

||پوشیده و ناچیز کرده (گناه): آن حظ نفس ایشان به برکت صدق و انصاف مغفور و مکفر بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۷۹). و رجوع به تکفیر شود.

مکفن. [مُ فَ] (ع ص) رجل مکفن؛ مردی که او را نمک و شیر و نانخورش نباشد. ج، مکفنون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قومٌ مکفنون؛ قومی که آنان را نمک و شیر و نانخورش نباشد و عبارت لسان چنین است: قومی که پیش آنان نمک نباشد. (از اقرب الموارد).

مکفن. [مُ کَفْ فَ] (ع ص) کفن‌پوشیده و کفن‌کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکفین شود.

مکفنون. [مُ فَ] (ع ص، اِ) جِ مکفن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مکفن شود.

مکفوء. [مَ] (ع ص) مکفوءاللون؛ برگردیده‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مکفأ شود. ||اناء مکفوء؛ خنور برگردانیده و خمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکفور. [مَ] (ع ص) خاکستر زیر خاک پوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج): رماد مکفور؛ خاکستری که باد خاک بر آن بپوشاند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکفور بک یا فلان عنَّت و آذیت؛ این عبارت را دربارهٔ کسی گویند که به کاری او را دستور دهند و او کاری جز آن انجام دهد. (از اقرب الموارد).

مکفوف. [مَ] (ع ص) نابینا. (دهار). نابینا. ج، مکافیف. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). کور و نابینا. (ناظم الاطباء). نابینا کرده. بینای چشم‌پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بینا و قوی چون زید این دیگر و آن باز
مکفوف همی زاید و معلول ز مادر.
ناصرخسرو.

مردی مکفوف و اهل خیر و حافظ قرآن و اخبار و ادعیه. (تاریخ بیهق ص۱۶۳).

— مکفوف داشتن؛ کور کردن: اگر آز نبودی و دیدهٔ بصیرت آدمی را به حجاب آن از دیدن

عواقب کارها مکفوف نداشتندی کس از جهانیان غم فردا نخوردی. (مرزبان‌نامه). ||بازایستاده و برگردیده. (ناظم الاطباء). ||بازداشته. دور داشته. ممنوع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مکفوف داشتن؛ دور داشتن. بازداشتن: عین‌الکمال را از این دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان از این درگاه باجاه مصروف داراد. (لباب الالباب ج نفیسی ص ۱۰).

||پیراهن نوردیده. (غیاث) (آنندراج). بسته و نوردیده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) رکنی از بحور عروض که هفتم ساکن آن رفته باشد. (منتهی الارب). به اصطلاح عروض رکن هفت‌حرفی که حرف هفتم ساکن را از آخر او انداخته باشند چون از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیلُ بماند به ضم لام. (غیاث) (آنندراج). رکنی از بحور که هفتم ساکن آن رفته باشد چنانکه نون را از مفاعیلن و فاعلاتن ساقط کنند تا مَفاعیلُ و فاعِلاتُ گردد.(ناظم الاطباء). رکنی که کَفّ در آن داخل شده باشد. (از اقرب الموارد). چون از مفاعیلن نون بیندازی مفاعیلُ بماند به ضم لام و مفاعیلُ چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را مکفوف خوانند یعنی حرفی از آن کم کرده‌اند. (المعجم چ دانشگاه ص ۵۱).

مکفوف. [مَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمد النحوی القیروانی (متوفی به سال ۸۰۸ هـ.ق.) وی را تألیفی در عروض است. (از روضات‌الجنات ص۴۴۶).

مکفوفة. [مَ فَ] (ع ص) عیبة مکفوفة؛ جامه‌دان نیک استوار سر بسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکفول. [مَ] (ع ص) مقابل کفیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که در عقد کفالت احضار او از طرف کفیل در مقابل مکفول‌له تعهد شده‌است. اگر کفیل تعهد کند که در صورت عدم احضار وجهی یا مالی بدهد آن وجه یا مال را وجه‌الکفاله یا مال‌الکفاله گویند.(از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی): اذامات المکفول برئ الکفیل و کذا لو جاء المکفول و سلم نفسه. (شرایع از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مکفول‌عنه؛ اصطلاح تفصیلی مکفول است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مکفول‌له؛ آنکه در مقابل او احضار مکفول از طرف کفیل تعهد شده است. (ترمینولوژی ایضاً).

مکفهر. [مُ فَ هِرر] (ع ص) ابر بر هم نشسته. (مهذب الاسماء). ابر سیاه تویرتو. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر سیاه تویرتو و ستبر. (ناظم الاطباء). ابر سیاه غلیظ که بر یکدیگر سوار باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||هر چیز بر هم نشستهٔ توبه‌تو. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز بر یکدیگر سوار شده. (از اقرب الموارد). ||رخسار کم‌گوشت درشت بی‌شرم یا رخسار درشت مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

— فلان مکفهراللون؛ فلان دارای رنگی است مایل به تیرگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||مرد ترش‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عبوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— فلان مکفهر؛ فلان ترش‌روی است و در او اثری از شادی و خوشرویی نیست. (از اقرب الموارد).

||کوه بلند درشت سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکفی. [مُ] (از ع، ص) مأخوذ از تازی، کافی و کفایت‌دهنده و به قدر احتیاج. (ناظم الاطباء). کفایت‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). این کلمه مانند «مسری» از کلمات ساختگی است که به جای «کافی» استعمال کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ج۲-۳ ص ۱۰۰).

مکفی. [مَ فی ی] (ع ص) کفایت‌شده. انجام‌یافته. به انجام رسیده.

— مکفی شدن؛ انجام یافتن. صورت پذیرفتن. به انجام رسیدن. کفایت شدن: در خیال آنکه بی‌حضور ما کار قوریلتای تمشیت نپذیرد و رونق نگیرد و آن مصلحت مکفی نشود. (جهانگشای جوینی).

||از میان رفتن. ریشه کن شدن: چون شر این حادثه ان‌شاءالله مکفی شود مرا وسیلتی مرضی و ذریعتی شگرف پیش روزگار مدخر گردد.(مرزبان‌نامه چ ۱ تهران ص ۱۸۵).

— مکفی گردانیدن؛ از میان بردن. ریشه کن کردن: تا نصرت الهی و عون پادشاهی به رعایت لطف و عنایت کرم شر او مکفی و منقطع گرداند. (سندبادنامه ص ۱۴۲).

— مکفی گردیدن (گشتن)؛ کفایت شدن. به انجام رسیدن. انجام یافتن: اگربرحسب هوا در کاری مثال دهد... آن مهم نیز مکفی گردد و تدارک آن در حیز تعذر نماند. (کلیله چ مینوی ص ۳۵۰).

مکفی‌ءالظعن. [مُ فِ ئُظْ ظَ] (ع اِ مرکب) روز هفتم ایام عجوز. (مهذب‌الاسماء). نام یکی از روزهای بردالعجوز. (ناظم الاطباء). از ایام عجوز. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مکل. [مَ کِ] (اِ) کرمی است سیاه در آب و آن را به تازی علق خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۲۸ و ۳۲۹). زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه‌رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان می‌مکد. (برهان) (آنندراج). زلو و علق. (ناظم الاطباء). زالو. زلو. جلو. علق. دیوچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفتاکه پنج‌پایک و غوک و مکل بکوب
در خایه هل تو چنگ خشنسار بامداد.
لیبی (از لغت فرس چ اقبال ص۳۲۹).

مکل. [مَ کِ / مُ کُ] (ع ص) اندک شدن آب چاه. (دهار)؛ قلیب مکل؛ چاه که آبش کشیده باشد. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکل. [مُ کُ] (ع ص، اِ) ج مَکول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مکول شود.

مکل. [مُ کِ لل] (ع ص) انسطلق مکلا؛ بی‌آنکه به پشت خود اعتنایی کند رهسپار شد. ||اصبح فلان مکلا؛ تمام خویشاوندان فلان سربار، یعنی عیال او شدند. (از ذیل اقرب الموارد).

مکلا. [مُ کَل لا] (ص) نعت مفعولی منحوت از کلاه فارسی. آنکه کلاه بر سر گذارد. نه عمامه. کلاه‌دار. کلاه‌پوشیده. مقابل معمم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفتی است مجعول که از کلاه فارسی بر وزن معمم و در مقابل آن ساخته شده‌است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مکلامبورگ. [مِ] (اِخ)[1] به آلمانی مکلنبورگ[2]. سرزمینی است در کشور آلمان که در سال ۱۹۳۴ م. از به‌هم پیوستن مکلامبورگ شورن[3] و مکلامبورگ اشترلیتز[4] به وجود آمده که در قرن هفدهم دوک‌نشین بود و در سال ۱۹۱۸ میلادی جمهوری گردید. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «مکلمبورغ» شود.

مکلاء. [مُ کَل لَ ءْ] (ع اِ) کرانهٔ رود. ||جای به لب آب آمدن کشتی. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای محفوظ از باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلئز. [مُ لَ ءِزز] (ع ص) جمل مکلئز؛ شتر که تنگ بار پشت وی ناهموار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ورترنجیده و منقبض. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلأة. [مَ لَ ءَ] (ع ص) ارض مکلأة؛ زمین

1 - Mecklembourg.
2 - Mecklenburg.
3 - Mecklemburg - Schweirn.
4 - Mecklemburg - Strelitz.

بسیارگیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلئة. [مُ لِ ءَ] (ع ص) ارض مکلئة؛ زمین گیاهستان. (مهذب الاسماء). زمین گیاهنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلب. [مُ کَ لْ لِ] (ع ص) آنکه سگ را صید کردن آموزد. ج، مکلبون. (مهذب الاسماء). شکارآموزندهٔ سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که به سگ شکار کردن می‌آموزد. (ناظم الاطباء). آموزندهٔ سگ و سایر جانوارن و مرغان شکارکننده. (از اقرب الموارد). سگبان. (تفسیر ابوالفتوح).

مکلب. [مُ کَ لْ لَ] (ع ص) بندی. مقلوب مُکَبَّل است. (منتهی الارب) (آنندراج). بندی و قید کرده‌شده و حبس‌شده. مقلوب مکبل. (ناظم الاطباء). اسیر بند کرده و گویند مقلوب مکبل است. (از اقرب الموارد). ||نزد سبعیه، یکی از هفت تن که از آنها پیروی کنند. (از اقرب الموارد). ششمین درجه از درجات هفتگانه سبعیه که به وی اذن دعوت داده نشده بلکه مأذون است که با مردم احتجاج کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود.

مکلبة. [مَ لَ بَ] (ع إمص) زن‌جلبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیادت و آن سعی میان مرد و زن است در فجور. (از اقرب الموارد). ||(ص) ارض مکلبة؛ زمین بسیارسگ. (از ذیل اقرب الموارد).

مکلبین. [مُ کَ لْ لِ] (ع ص، اِ) ج مکلب در حالت نصبی و جری: یسئلونک ماذا احل لهم قل احل لکم الطیبات و ما علمتم من الجوارح مکلبین تعلمونهن مما علمکم‌الله. (قرآن ۴/۵). و رجوع به مکلب شود.

مکلت. [مِ لَ] (ع ص) نیک رسا و درگذرنده در امور. (منتهی الارب). رجل مکلت؛ مرد رسا و درگذرنده در کارها. (ناظم الاطباء).

مکلثم. [مُ کَ ثَ] (ع ص) وجه مکلثم؛ رویی گرد. (مهذب الاسماء). آ گنده‌گوشت رخسار و نیکوروی. (ناظم الاطباء).

مکلثمة. [مُ کَ ثَ مَ] (ع ص) امرأة مکلثمة؛ زن آ گنده‌گوشت رخسار نیکوروی. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث مکلثم. زن فربه‌روی. (ناظم الاطباء). امرأة مکلثمةالوجه؛ زن فربه‌رخسار بدون ترش‌رویی. (از اقرب الموارد).

مکلس. [مُ کَ لْ لَ] (ع ص) مأخوذ از تازی، هر چیزی که به واسطهٔ حرارت شدید مانند آهک شده باشد. (ناظم الاطباء). تکلیس‌شده. آهکی‌شده. آهکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکلیس شود.

مکلس. [مُ کَ لْ لِ] (ع ص) آنکه تکلیس کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکلیس شود.

مکلع. [مُ لِ] (ع ص) اناء مکلع؛ خنور ریمنا ک کلخج بسته. (منتهی الارب). خنور کلخج بسته و ریمنا ک و چرکین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلف. [مُ کَ لْ لَ] (ع ص) رنج رسانیده شده. (آنندراج). به مشقت و دشواری درافتاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکلیف شود. ||کسی که ترتیب و انجام دادن امری را پذرفتار شده و تعهد کرده باشد و تکلیف کرده شده. (ناظم الاطباء). موظف. ملزم.

— مکلف‌ساختن کسی را بر کاری. رجوع به ترکیب مکلف کردن کسی را بر کاری شود.

— مکلف شدن؛ پذرفتار انجام کاری شدن. (ناظم الاطباء).

— مکلف کردن کسی را بر کاری؛ بر او نهادن آن کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انجام دادن کاری را بر عهدهٔ کسی گذاشتن.

||(اصطلاح شرع) عاقل و بالغ را مکلف گویند. (آنندراج). نزد فقها، عاقل بالغ. (از اقرب الموارد). کودکی که به سن بلوغ و تکلیف رسیده باشد. (ناظم الاطباء). بالغ. به حد مردان یا زنان رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اما قصاص اندر تن واجب نشود الا به چهار رکن، یکی قاتل و شرط آن است که مکلف باشد و مختار. (کشف‌الاسرار ج۳ ص ۱۳۰). نظر به عموم حکم، جملهٔ مکلفان را صوم رمضان فرض است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۳۹).

— مکلف شدن؛ به سن بلوغ و تکلیف رسیدن. (ناظم الاطباء).

||کلف‌دار. (ناظم الاطباء).

مکلفة. [مُ کَ لْ لَ فَ] (ع ص) مؤنث مکلف یعنی کلف‌دار. (ناظم الاطباء).

مکلفة. [مُ کَ فَ] (ع ص) به لغت مرا کش، هر چیز که تب را بر طرف سازد. (ناظم الاطباء).

مکلل. [مُ کَ لْ لَ] (ع ص) ا کلیل پوشیده. تاج و ا کلیل بر سر نهاده. (ناظم الاطباء). تاج بر سر نهاده شده. (غیاث) (آنندراج). باا کلیل. متوج. ا کلیل‌نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تاج سر قبیله و آل پدر تو باش
کز تو سرش به تاج بزرگی مکلل است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۱۰۲).

||آراسته‌شده به جواهر. (ناظم الاطباء). مرصع. مزین. زیورداده به زر و گوهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز باد خا ک معنبر به عنبر سارا
ز ابر شاخ مکلل به لؤلؤ مکنون. رودکی.

کمر بر میان او بسته همه مکلل به جواهر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۵).

قبای خاصه و پشتی خود تسیج به زر
یکی مکلل کرده کمر به گوهرها.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۰).

آن خون که ملک خود را بدان بیالود یک دست جامه باشد که آن را ارجوان خوانند مکلل به جواهر... (کلیله چ مینوی ص ۳۷۰).

مکلل به گوهر قبایی پرند
چو پروین به گوهر کشی ارجمند. نظامی.

به دست هرکسی بر طرفه گنجی
مکلل‌کرده از عنبر ترنجی. نظامی.

که من یاقوت این تاج مکلل
نه از بهر بها بربستم اول. نظامی.

نگه کردم از زیر تخت و زیر
یکی پرده دیدم مکلل به زر.
سعدی (بوستان).

تاجی مکلل به یاقوت و مرصع و زمرد بر سر او نهاده بودند. (تاریخ قم ص۲-۳).

غوریان را همه بر فرق مکلل دیهیم
لولیان را همه در ساق مرصع خلخال.
فتحعلی‌خان صبا.

— مکلل کردن؛ آراستن به جواهر. مزین کردن به زر و گوهر:

افسر خویش مکلل کند ا کنون گلشن
کمر خویش مرصع کند ا کنون کهسار.
مختاری غزنوی.

||درخشان و ملمع شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سحاب مکلل؛ ابر درخشان برق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر مستدیر یا درخشان به وسیلهٔ برق و گویند ابری که گردا گرد آن پاره‌هایی از ابرهای دیگر باشد. (از اقرب الموارد).

مکلل. [مُ کَ لْ لِ / لَ] [1] (ع ص) رجل مکلل؛ مرد کوشا و جدکننده در کار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کوشنده. جهدکننده در کار و ساعی و زحمت‌کش. (ناظم الاطباء). جمل مکلل؛ شتر نر کوشا. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مکللة. [مُ کَ لْ لَ لَ] (ع ص) روضة مکللة؛ مرغزار پر از گلهای شکفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه گرد بر گرد کاسه گوشت نهاده بود. (مهذب الاسماء): جفنة مکللة بالسدیف؛ کاسه‌ای که بر آن پاره‌های گوشت باشد. (از اقرب الموارد).

مکلندد. [مُ لَ دِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخت و درشت. (ناظم الاطباء).

مکلندی. [مُ لَ] [2] (ع ص) سخت و درشت

۱ - ضبط دوم از محیط المحیط و اقرب الموارد است.

۲ - در ناظم الاطباء [مُ لَ دا] ضبط شده است.

از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت و درشت. (ناظم الاطباء). سخت و درشت. مکـلـندد. (از اقرب الموارد). شدیدالغلیظ. (محیط‌المحیط).

مکلنزز. [مُ لَ زِ] (ع ص) سختی‌نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلوب. [مَ] (ع ص) گرفتار بیماری کلب. (ناظم الاطباء).

مکلوم. [مَ] (ع ص) خسته. (منتهی الارب). خسته کرده شده. (آنندراج) (منتهی الارب). خسته‌شده و مجروح‌گشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجروح. خسته. کلیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکلة. [مَ / مُ لَ] (ع اِ) باقی آب در چاه. (مهذب الاسماء). آب که در تک چاه بعد از کم شدن اندک‌اندک گرد آید. ||یا آب اندک که در تک چاه یا آوند باقی ماند. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلهز. [مُ لَ هِ زز] (ع ص) درترنجیده و منقبض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکلی. [مُ کَلْ لا] (ع ص) کلب مکلی؛ سگ کدگاو بر تهیگاه وی سرون زده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکلی. [مَ لی ی] (ع ص) آنکه صدمه و یا جراحت بر گردهٔ وی رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مکلیء. [مُ لِ ءْ] (ع ص) گیاهناک. (ناظم الاطباء). مکان مکلیء؛ جای بسیارگیاه. (از اقرب الموارد).

مکماح. [مِ] (ع ص) ماده شتری که نزدیک به زاییدن رسیده باشد. ج، مکامیح. (ناظم الاطباء). واحد مکامیح است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکامیح شود.

مکماکة. [مَ کَ] (ع ص) امرأة مکماکة؛ زن کوتاه‌گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

مکماة. [مَ مَ ءَ][1] (ع اِ) سماروغ‌زار. مکمؤة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به مکمؤة شود.

مکمتلة. [مُ کَ تَ لَ] (ع ص) ناقة مکمتلة‌الخلق؛ شتر مادهٔ درهم و گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکمح. [مُ مَ] (ع ص) بلند و بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکمد. [مُ مَ] (ع ص) تغییر رنگ یافته. تیره‌رنگ. گرفته‌رنگ: هرگاه که سودا با خون آمیخته بود رنگ بول رنگی بود گرفته و به تازی آن را مکمد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مکمدة. [مِ مَ دَ] (ع اِ) کدین گازر. (مهذب الاسماء).

مکمکة. [مَ مَ کَ] (ع مص) مکیدن همهٔ شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن همهٔ چیزی را. (از ناظم الاطباء). مکمک المخ مکمکة؛ مکید همهٔ مغز استخوان را. (از اقرب الموارد). ||غلطان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکمل. [مُ کَمْ مَ] (ع ص) تمام و کامل گردانیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). تمام‌گشته و نیکوشده و کاملتر و نیکوتر. (ناظم الاطباء). تام. تمام. کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر فرض کنیم که یک‌هزار مرد سلاح مکمل در صحرایی جمع کنند، به بلندی کوهی باشد و در صد انبار نگنجد. (تاریخ غازان ص۳۱۵).

- مکمل گردانیدن؛ کامل کردن. تمام کردن: نعمت و ثروت و دستگاه او یاری عز اسمه تمام و مکمل گرداناد. (تاریخ قم ص۴). بر سبیل رسم و عادت در شیوهٔ نظم و نثر مجلدات در سلک انشا کشید و منشآت مکمل و مرتب گردانید. (حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۴).

||(اصطلاح فتیان) آن کس باشد که او را سراویل یا سلاح داده باشند. (نفایس الفنون).

مکمل. [مُ کَمْ مِ] (ع ص) تمام و کامل گرداننده. (غیاث) (آنندراج). تمام‌کننده. مُتِمّ. کامل‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مجرد نسب علت بزرگی و پادشاهی نیست و الاحسب ذاتی وجوداً و عدماً مکمل و منقص آن نتواند بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۲).

- جملهٔ مکمل؛ جمله‌ای است که معمولاً به واسطهٔ یکی از حروف ربط به جملهٔ ناقص پیوندد و معنی آن را تکمیل کند مانند جملهٔ «گنج برنداری» در مثال زیر: تا رنج نبری، گنج برنداری.

مکمل. [مِ مَ] (ع ص) مرد کامل در نیکی و بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکمن. [مَ مَ] (ع اِ) کمینگاه. (دهار). جای پنهان شدن و کمینگاه. (غیاث) (آنندراج). کمینگاه و جای کمین. ج، مکامن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.
منوچهری.

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است
چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۳).

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
فروگشاد سراپرده پادشاه ختن.
انوری.

هر جا که مقام می‌ساختند سبوهای پر مار و کژدم در فلاخن منجنیق بدیشان می‌انداخت و از مأمن ایشان مکمن می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۶). در مکمن و مسکن مشرق و مغرب هیچ صنفی از اصناف جانوران آمن‌السرب و صافی‌الشرب نیست. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۸). از این صوب ناصوابی و خطهٔ بی‌خطری، مکمن ظلم و مسکن نفاق... اعنی شروان شر البقاع... (منشآت خاقانی ایضاً ص۱۹۲). لشکر سرما از مکمن بلغار تاختن آورد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳۶). ||مقر. قرارگاه. مستقر:

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی
مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری.
فرخی.

دیوان تو باد ملک را مکمن
درگاه تو باد عدل را مأوا.
مسعودسعد.

بازانکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نان‌ریزه‌ها چو مور به مکمن درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۴۲).

مکمنة. [مَ مَ نَ] (ع اِ) خزانه و گنجینه. (ناظم الاطباء).

مکمود. [مَ] (ع ص) غمناک. (منتهی الارب). غمگین. (ناظم الاطباء). سخت اندوهگین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رنگ و آب بشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اندامی کمادنهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مکمور. [مَ] (ع ص) مردی که خاتن طرفی از سر نرهٔ وی بریده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در خته کنار سر نرهٔ وی بریده شده باشد. (ناظم الاطباء). ||بزرگ سر نره. ج، مکموراء. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که سر نرهٔ وی بزرگ باشد. (ناظم الاطباء).

مکموراء. [مَ] (ع ص، اِ) ج مکمور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مکمور شود.

مکمورة. [مَ رَ] (ع ص) زن گاییده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مکموم. [مَ] (ع ص) خرمابن غلاف غوره برآورده. مکمومة. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابن طلع‌برآورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نهال خرما فروپوشیده به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نهال خرمابن پوشیده‌شده به چیزی تا مصون و

---

1 - در آنندراج «مکمئة» ضبط شده و استوار نیست.

محفوظ ماند. (ناظم الاطباء). خوشهٔ خرما که هنگام رطب شدن پوشیده شود تا میوهٔ آن تر و تازه بماند و پرندگان و گرما آن را تباه نکنند. (از اقرب الموارد). ||شتری که دهان آن را با دهان‌بند بسته باشند تا نگزد. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة).

مکمومة. [مَ مَ] (ع ص) خرمابن غلاف غوره برآورده. (از منتهی الارب). خرمابن طلع‌برآورده. (ناظم الاطباء).

مکمون. [مَ] (ع ص) پوشیده‌شده. (آنندراج). پنهان و پوشیده. (ناظم الاطباء).

مکمونة. [مَ نَ] (ع ص) عین مکمونة؛ چشم کمنة[1] رسیده. (منتهی الارب). چشم مبتلا به بیماری کمنة. (ناظم الاطباء).

مکموءة. [مَ مُ ءَ] (ع اِ) سماروغ‌زار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکمأة شود.

مکمة. [مِ کَمْ مَ] (ع اِ) دهن‌بند خر و آن کیسه‌مانندی است که بر دهن وی نهند تا نگزد. (منتهی الارب) (آنندراج). کیسه و یا چیز دیگری که بر دهان خر بندند تا نگزد. (ناظم الاطباء). کیسه‌مانندی که بر دهن خر نهند. (از اقرب الموارد). ||بیل که بدان زمین تخم‌پاشیده را پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکمه. [مُ کَمْ مَهْ] (ع ص) مکمه‌العینین؛ آنکه چشمش گشاده و وا نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکمهل. [مُ کَ هَ][2] (ع ص) پنبهٔ دانه‌دار. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). پنبه‌ای که در آن پنبه‌دانه باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکن. [مَ] (ع مص) بیضه نهادن سوسمار و مانند آن. (منتهی الارب). تخم نهادن سوسمار و مانند آن و جمع شدن تخمها در زیر شکم آن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکن. [مَ / مَ کِ] (ع اِ) خایهٔ سوسمار. (مهذب الاسماء). بیضهٔ سوسمار و ملخ و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تخم سوسمار و ملخ و مانند آن. (ناظم الاطباء). تخم سوسمار و ملخ و امثال آن دو، چنانکه گویند: مکن الضباب طعام العریب. واحد آن مکنة است. ج، مکنات. (از اقرب الموارد).

مکن. [مَ کِ] (ع اِ) جِ مکنة. (منتهی الارب). رجوع به مکنة شود.

مکن. [مُ کَ نْ نَ] (ع ص) علم پنهان‌داشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان داشته شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکناء. [مُ کَ] (ع ص، اِ) جِ مکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مکین، جاگیر و ذی‌عزت نزد پادشاه. (آنندراج). و رجوع به مکین شود.

مکنات. [مَ کِ / مَ][3] (ع اِ) جِ مکنة. (منتهی الارب). ج مکنة. و قولهم: الناس علی مکناتهم؛ أی علی استقامتهم. (ناظم الاطباء). ||بیضه‌ها و مفرد آن مکنة است و در حدیث است: «اقروا الطیر علی مکناتها» زمخشری گوید: از سوسمار برای پرندگان استعاره شده، سپس گفته‌اند: الناس علی مکناتهم؛ یعنی مردم بر جایگاههای خود هستند. و مراد از آن حدیث نهی از تطیر به پرندگان است و ترک آنها بر جایگاههایشان یا بر بیضه‌هایشان. (از اقرب الموارد). اقروا الطیر علی مکناتها ای بیضها، یعنی آرام بگذارید مرغ را در آشیانه‌اش به روی تخمهای خود. (ناظم الاطباء)[4].

مکنات. [مُ کَ نْ نا] (ع ص) تأنیث مکنی. مکناة. کنیه داده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُکَنّیٰ شود.

مکناس. [مِ] (ع اِ) جاروب[5]. (غیاث) (آنندراج):

فرش بی فراش پیچیده شده
خانه بی مکناس روبیده شده. مولوی.

مکناس. [مِ] (اِخ)[6] شهری است در مغرب که در آن کارخانه‌های دباغی پوست و پارچه‌بافی دایر است. (از المنجد). شهری است در مراکش، در جنوب غربی فاس که ۱۸۵،۰۰۰ تن سکنه دارد و عمارت «باب‌المنصور» با دیوارها و درهای بسیار زیبا و عالی در آنجاست. (از لاروس). و رجوع به مکناسة شود.

مکناسة. [مِ سَ] (اِخ) شهری است در مغرب در بلاد بربر و میان آن و مراکش ۱۴ منزل فاصله است. (از معجم البلدان). شهری در مغرب اقصی که در ۶۰ کیلومتری جنوب غربی فاس قرار دارد. شهری است قدیمی و بارها پایتخت مغرب اقصی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به مکناس و قاموس الاعلام و معجم البلدان شود.

مکناسی. [مِ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالواحدبن محمدبن موسی المغربی المکناسی (متوفی ۹۶۴ هـ.ق.)، شیخ قراء در مدینه بود. وی منسوب به مکناسة از بلاد مغرب است. او را اراجیز و منظومه‌های متفرقه‌ای است در بیست‌وهشت علم. از آن جمله است: «نظم جواهر السیوطی» در تفسیر و «منهج‌الوصول» در اصول دین و «منظومةالبلاغة». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲۶).

مکناسی. [مِ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدالعثمانی مکنی به ابوعبدالله (۸۴۱ – ۹۱۹ هـ.ق.) در مکناسة (شهری در مغرب اقصی) متولد شد و در فاس درگذشت. وی مورخ بود و تألیفات گوناگونی دارد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۷). و رجوع به همین مأخذ شود.

مکنان. [مَ] (ع اِ) نباتی است. (مهذب الاسماء). گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است که شتر و گوسفند آن را چرد. واحد آن مکنانة است. (از اقرب الموارد).

مکنانة. [مَ نَ] (ع اِ) واحد «مکنان» است. (از اقرب الموارد). رجوع به مکنان شود.

مکناة. [مُ کَنْ نا] (ع ص) تأنیث مُکَنّیٰ. رجوع به مُکَنّیٰ شود.

مکنئب. [مُ نَ ءِب ب] (ع ص) مرد درشت‌اندام سخت و کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکنب. [مِ نَ / مُ نِ] (ع ص) سم شوخ‌بسته و درشت‌گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سم شوخ‌بسته و درشت و ستبر گردیده. (ناظم الاطباء). سمی از کار درشت‌گردیده. (از اقرب الموارد).

مکنت. [مُ نَ][7] (ع اِمص، اِ) قدرت. (غیاث) (ناظم الاطباء). مکنة. توانایی:

فلک چاکر مکنت بی‌کرانش
خرد بندهٔ خاطر هوشیارش. ناصرخسرو.

پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات فرصت و عدم مکنت بفرماید. (کلیله و دمنه). چون موش با همهٔ صغار و مهانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم به در می‌آید اولیتر که ما با این مکنت و مکانت... جواب این خصم توانیم داد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۰۸). ارانب و ثعالب را مجال مجادله ممکن نگردد و مکنت مقاومت صورت نبندد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۱). ارسلان مکنت مقام و فرصت استجمام نیافت و به ابیورد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۴). چون بدانستند که مکنت ثبات و قدرت نجات

---

۱ – تاریکی بینایی، یا خارش و سرخی چشم.

۲ – در ناظم الاطباء [مَ مَ هَ] ضبط شده و ظاهراً اشتباه چاپی است.

۳ – در اقرب الموارد علاوه بر ضبط اول، ضبط دوم نیز آمده است، و در معجم متن اللغة و محیط المحیط علاوه بر ضبط اول، بصورت [مَ کَ] نیز ضبط شده است.

۴ – ضبط ناظم الاطباء در این معنی [مَ کِ / مَ کَ] است.

۵ – در فرهنگهای معتبر عربی بدین معنی مِکْنَسَة آمده است.

6 - Meknès.

۷ – به معنی توانایی که اغلب به کسر «م» خوانند در اصل به ضم «آن» است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

نیست خود را از شرفه‌های قلعه به زیر انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۵). امیر عزت مکنت را به وراثت از پدر بزرگوار دریافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۷). به قدر اقتدار روزگار و اندازهٔ مکنت وقت... یک چند طویها و جشنها کردند.(تاریخ غازان ص ۵۲). بنیان مکنت و شوکت ایشان به یکبارگی انهدام پذیرفت. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ص ۴۰۱). با وجود توافر اسباب مکنت و کامکاری و اجتماع مواد عظمت و نامداری... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۸). ||توانگری. (غیاث). ثروت و توانگری. (ناظم الاطباء). دارایی. خواسته. دستگاه. تمکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عید قربان رسید خواهد و نیست
مکنت گاو و گوسفند و بعیر. سوزنی.

مکنتش[1] بسته با قضا پیمان
قدرتش کرده با قدر میثاق.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۷۰).

اگر نیک تأمل کنی پاسبانان گنج مکنت مقتصدانند. (مرزبان‌نامه). جولاهه سیم برگرفت و چون زر، سرخ‌روی قوی‌دل پشت به دیوار مکنت و فراغت بازداد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۲۷). وام اگرچه اندک باشد چون متراکم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر گردد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۰۳). پدر گفت ای پسر منافع سفر... بی‌شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد... (گلستان). حلم ما با سیاست و تواضع ما با مهابت و عفو ما با قدرت و کرم ما با مکنت قرین است. (از مکاتیب خواجه رشیدالدین فضل‌الله).

مکنت‌بخش. [مُ نَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ خواسته و ثروت و دستگاه. مکنت‌بخشنده. بخشندهٔ توانگری:

چنانکه جود بدان دستهای مکنت‌بخش
ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال. فرخی.

مکنثو. [مُ کَ ثِ] (ع ص) وجه مکنثر؛ روی درشت آگنده‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکندگی. [مَ کَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی مکنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مکنده شود.

مکنده. [مَ کَ دَ / دِ] (نف) آنکه بمکد. آنکه چیزی را بمکد. حَجوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه یا آنچه عمل مکیدن را انجام دهد: چون جای هوا اندر آن نی‌پاره خالی شود به بالا برآید و بر دهان آن مکنده رسد. (جامع‌الحکمتین ص۱۲۷). و رجوع به مکیدن شود.

مکنثر. [مُ کَنْ ثِ] (ع ص) ستبر و زشت پیکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌عمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمامهٔ بزرگ بسته. (از اقرب الموارد).

مکنس. [مِ نَ] (ع اِ) جارو. جاروب[2]:

چندانکه بشویی همه دل قار چو دبه
چندانکه بجویی همه تن ریش چو مکنس.
اثیرالدین اخسیکتی (از امثال و حکم ص۱۴۳۵).

و رجوع به مکنسة شود.

مکنس. [مَ نِ] (ع اِ) جایی که آهو در آن پنهان می‌گردد. ج، مکانس. (ناظم الاطباء). جایی که آهو یا گاو از گرما بدان داخل گردد و پنهان شود. (از اقرب الموارد).

مکنس. [مُ کَنْ نِ] (ع ص) جاروب‌ساز و جاروب‌فروش. (ناظم الاطباء).

مکنس. [مِ نِ] (اِخ) رجوع به مکناس و مکناسة شود.

مکنسة. [مِ نَ سَ] (ع اِ) جاروب. مکسحة. ج، مکانس. (مهذب الاسماء). جاروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جارو. مسفرة. محرة. محوقة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مکنسه. [مِ نَ سَ / سِ] (ع اِ) مکنسة. جاروب: ضمیر منیرش از خاشاک[3] گناه به مکنسهٔ عفو و صفح مصفی گردان. (تاریخ غازان ص۴۷). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مکنسهٔ قرشیه. [مِ نَ سَ یِ قَ رَ شی یَ][4] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخلصه. (الفاظ الادویه) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم مخلصه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[5]. و رجوع به مخلصه شود.

مکنع. [مُ نَ] (ع ص) مشک که دهانش به آبگیر نزدیک نموده پر کنند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). مشکی که دهان آن را به غدیر آب نزدیک کرده تا پر کنند آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکنع. [مُ نَ / مُ کَنْ نَ] (ع ص) مرد درکشیده و پراگرفته دست و یا بریده‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد درهم‌کشیده و ترنجیده‌دست یا بریده‌دست و گویند مردی که انگشتان او درهم کشیده و ترنجیده و خشک باشد. (از اقرب الموارد).

مکنف. [مُ نِ] (ع ص) پوشاننده و پنهان‌کننده. حاجز. حاجب:

گرچه از یک وجه منطق کاشف است
لیک از ده وجه پرده و مکنف است.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۶۳).

مکنف. [مُ کَنْ نَ] (ع ص) هر چیزی که کناره‌های آن را فراهم آورده و جمع کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
- صلاء مکنف؛ بریانی فراهم‌آورده جوانب. (منتهی الارب). بریانی که کناره‌های آن را فراهم آورده باشند. (ناظم الاطباء).
||رجل مکنف‌اللحیة؛ مرد بزرگ‌ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکنفة. [مُ کَنْ نَ فَ] (ع ص) لحیة مکنفة؛ ریش بزرگ‌کرانه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکنگ. [مِ کُ] (اِخ)[6] رود بزرگی است در سرزمین هندوچین که از دریاچهٔ «تسه اینگ - هه»[7] در شمال شرقی تبت و ارتفاع سه‌هزار متری سرچشمه می‌گیرد و با نهرهای عمیق از «یون - نان»[8] می‌گذرد و لائوس را از تایلند جدا می‌کند و پس از عبور از «ویتیان»[9] و کامبوج و مرکز آن یعنی «پنوم پن» وارد ویتنام جنوبی می‌شود، آنگاه به قسمت جنوبی دریای چین می‌ریزد. طول آن در حدود ۴.۱۸۰.۰۰۰ گز است. (از لاروس).

مکنور. [مُ][10] (ع ص) ستبر زشت‌منظر. (منتهی الارب) (آنندراج). ستبر و زشت‌پیکر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||بزرگ‌عمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمامهٔ بزرگ بسته. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مکنوز. [مَ] (ع ص) خزانه کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). پنهان و گذاشته‌شده در گنجینه. (ناظم الاطباء): شاه گفت... اثاث و امتعه و مکنوز و مدخر از محمولات اثقال... جمله به جایگاهی نقل باید کردن که اختیار افتد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۸۹). ||مجازاً، به معنی پنهان داشته شده. (غیاث) (آنندراج):

خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز. مولوی.

مکنوزات. [مَ] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، دفینه‌ها و چیزهای در گنجینه نهاده. ||معانی در خاطر نهان شده. (ناظم الاطباء).

مکنوس. [مَ] (ع ص) خانهٔ رفته. (آنندراج).

---

۱ - بمعنی قبل نیز تواند بود.
۲ - در فرهنگهای معتبر عربی بدین معنی مِکْنَسَة آمده است.
۳ - اصل: مخاشاک.
۴ - در یادداشتی از مرحوم دهخدا [مِ نَ سَ یِ قُ رَ شی یَ] ضبط شده است.
۵ - در تحفهٔ حکیم مؤمن «مکنسهٔ قریشیه» ضبط شده است.
6 - Mékong. 7 - Ts'ing hai.
8 - Yun - nan. 9 - Vientiane.
۱۰ - در اقرب الموارد [مُ کَ وِ] ضبط شده است.

خانهٔ روفته و جاروب شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||در گنجینه نهاده. (ناظم الاطباء). ظاهراً تصحیف مکنوز است. و رجوع به مکنوز شود.

مکنوسة. [مَ سَ] (ع ص) فرس مکنوسة؛ سپل شتر تابان‌شکم یا پشم‌ریخته. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). سپل شتر که اندرون آن صاف و نرم یا پشم ریخته باشد. (از اقرب الموارد).

مکنون. [مَ] (ع ص) پنهان داشته شده و این صیغهٔ اسم مفعول است مأخوذ از کَنّ که به معنی پوشیدن است و چون گوهر قیمتی و خوش‌آب را به محافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش‌آب را گویند. (غیاث) (آنندراج). پنهان‌داشته. (ناظم الاطباء). نهفته. نهان. نهان‌داشته. پنهان‌داشته. پوشیده. کنین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بر مضمون و مکنون او وقوف یافت. (چهار مقاله چ معین ص ۴۱). نشاید او را در بحر جلال قرآن شدن، و استنباط جواهر مکنون آن کردن. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۱۲ و ۶۱۳). اگر از صحایف لطایفی... که در خزاین ملوک جهان محفوظ و مکنون است باز گفته شود همانا... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹). چون ملک‌زاده کنانهٔ خاطر از مکنون سر و مکتوم دل بپرداخت. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۳۲).

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۴۵).

آنچه در کانها نیز مکنون است بدان منضم شود بدان مقدار وفا نکند. (تاریخ غازان ص ۳۱۵). به افشای اسرار ربوبیت که مکنون خزانهٔ غیرت‌اند مبالات ننماید. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۳۶). چه بسیار از اسما که در خزانهٔ عزت مکنون درج غیرت است و هیچکس را جز عالم‌الغیب بر آن اطلاع نه. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۴).

- دُرّ مکنون؛ مروارید قیمتی خوش‌آب و اعلا. (ناظم الاطباء). لؤلؤ مکنون. مروارید پوشیده در صدف. لیکن «مکنون» در این ترکیب از معنی لغوی منسلخ شده و معنی دیگری یافته است از آن جمله گرانبها، قیمتی، آبدار و درخشان:

زهد و عدالت سفال گشت و حجر
جهل و سفه زر و در مکنون شد.
ناصرخسرو.

گرت مدح بنده پسند آید ای شه
کنم در مکنون مقفی و موزون. سوزنی.

خزانهٔ مدیح تو را در گشادم
به صحرا نهادم بسی در مکنون. سوزنی.

زآنکه ز اقبال او هر آینه من
صدف چند در مکنونم.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۲۲۵).

طارم زر بین که درج در مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند.
مجیرالدین بیلقانی.

گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
به تاجش برنهم چون در مکنون. نظامی.

خواهم که به یاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون. نظامی.

قطره‌ای را در مکنون می‌دهد
نقطه‌ای را دور گردون می‌دهد. عطار.

با خطی چون در مکنون و نظمی چون زر موزون. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳۵).

تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای. سعدی (بوستان).

از فروغ گوهر شهوار تاج خسرویت
چشم حاسد چون صدف پر در مکنون باد و هست.
ابن‌یمین.

این در مکنون را که در بحر خاطر مخزون[1] بود، در رشتهٔ بیان کشد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵).

- لؤلؤ مکنون؛ در مکنون. رجوع به ترکیب قبل شود:

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار.
فرخی.

گر کف او را مسخرستی دریا
خوارترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون. فرخی.

گر آید گوشوار و تاج نه شگفت از لطیف آبی
که هم زآن لؤلؤ مکنون و در شاهوار آید.
لامعی.

به جای قطرهٔ باران، هوا او را دهد لؤلؤ
به عرض لؤلؤ مکنون، زمین او را دهد مینا.
ازرقی.

همی سازند تاج فرق نرگس
به زرین حقه و لؤلؤی مکنون. ناصرخسرو.

و آن ابر همچو کلبهٔ ندافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است.
ناصرخسرو.

هر چه برآمد ز خاک تیره به نوروز
مخنقه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون.
ناصرخسرو.

چون به دریای معانی و معالی بگذشت
کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من به سخا.
امیرمعزی.

جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن
جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۲۰).

گرفته‌ای تو به یاقوت لؤلؤ مکنون
نهفته‌ای تو به هاروت زهرهٔ زهرا.
امیرمعزی.

جناح نسر و سلاح سماک هردو شدند
ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ مکنون.
رشید وطواط.

- مکنون خاطر؛ در یاد نهاده. (ناظم الاطباء). آنچه در خاطر نهفته باشند. مکنون ضمیر.

- مکنون ضمایر؛ مکنون ضمیرها. مکنون خاطرها. آنچه در دلها نهفته دارند: یگانهٔ عالم در دین‌پروری، دانای مکنون ضمایر در خصومت و داوری. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۸). رجوع به ترکیب قبل شود.

- مکنون ضمیر؛ مکنون خاطر: شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند و بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت هفت اعضای او از عداوت و بغضا ممتلی شد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۱۱). و رجوع به ترکیب قبل شود.

||علم پنهان داشته‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مکنونات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مکنونة. نهان‌داشته‌ها. نهفته‌ها: حزم او که... از مغیبات و مکنونات قدر خبر می‌دهد. (سندبادنامه ص۱۲). هرچه خواست بیافرید از مکنونات و موجودات. (قصص‌الانبیاء ص۱۲). و رجوع به مکنون و مکنونة شود.

- مکنونات ضمیر؛ آنچه در درون انسان نهفته است. مافی‌الضمیر: از مکنونات ضمیر در عقد موالات شرحی بواجبی نتوانست دادن. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷۲).

مکنونة. [مَ نَ] (ع ص) پنهان‌داشته. (ناظم الاطباء). تأنیث مکنون. رجوع به مکنون شود. ||جاریة مکنونة؛ دختر مستورهٔ باپرده. (منتهی الارب). دختر مستور پردگی. (ناظم الاطباء).

مکنونة. [مَ نَ] (اِخ) نام زمزم. (منتهی الارب). چاه زمزم. (ناظم الاطباء). زمزم. (از اقرب الموارد). نامی است از نامهای زمزم. (از معجم البلدان).

مکنونه. [مَ نَ] (ع ص) مکنونة. رجوع به مکنونة شود.

- علوم مکنونه[2]؛ علوم مخفی مانند کیمیا و سیمیا و لیمیا و جز آن.

مکنة. [مَ نَ][3] (ع اِمص، اِ) قوت و شدت و سختی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). یقال: له مکنة؛ ای قوة و شدة. (محیط المحیط). و رجوع به مکنت شود.

مکنة. [مَ کِ نَ] (ع اِ) جای‌باش مرغ. ج، مَکِن. مکنات. (منتهی الارب). آشیانهٔ مرغ و

---

۱ - اصل: محزون.
2 - Sciences occultes (فرانسوی).
۳ - ناظم الاطباء به صورت [مِ نَ] نیز ضبط کرده است.

جای باش مرغ. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) تمکن. (از اقرب الموارد).

مکنة. [مَ نَ / مَ کِ نَ] (ع اِ) واحد مکن [مَ / مَ کِ] است. (از اقرب الموارد). رجوع به مکن شود.

مکنة. [مُ کَنْ نَ] (ع ص) جاریة مکنة؛ دختر پردگین کرده‌شده. (منتهی الارب). دختر مستور باپرده. (ناظم الاطباء).

مکنی. [مُ کَنْ نا / مَ نی ی] (ع ص) کنیت نهاده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کنیه داده‌شده. کنیه گذاشته. کنیت‌نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مکنی به فلان؛ صاحب کنیهٔ فلان. (یادداشت ایضاً).

مکنی. [مَ نی ی] (ع ص) در کنایه، لفظی که لازم معنی آن اراده شده باشد چنانکه در مثال: این فصول یا اشتر دراز گردن و بالا کشیده بگفتند. از «درازگردن» و «بالاکشیده» حمق اراده شده است و بنابراین این دو کلمه مکنی است.

– مکنی‌عنه؛ معنایی که از مکنی اراده گردد. در مثال بالا «حمق» مکنی‌عنه است. و رجوع به کنایه شود.

مکنیة. [مَ نی یَ] (ع ص) مؤنث مکنی. رجوع به مکنی شود.

– استعارهٔ مکنیة؛ رجوع به استعاره شود.

مکو. [مَ] (اِ) به واو مجهول، افزاری است جولاهگان را که ماشوره در میان آن نصب کنند و جامه بافند[1]. (برهان). همان ماکو، که ماشوره در میان آن کرده جامه بافند. مکوک. (آنندراج). ابزاری مر جولاهگان را که ماشوره را در میان آن نصب کرده جامه بافند و ماکو نیز گویند. (ناظم الاطباء). در اراک (سلطان‌آباد) ماکو[2]، آلتی در چرخهای خیاطی که قرقرهٔ فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ در محل مخصوص جا دهند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این کوفشانه را
آن را که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.

شاکر بخاری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مکوک و ماکو شود.

مکو. [مَ کْوْ] (ع مص) شخولیدن یعنی بانگ کردن. (دهار). شخیوه کردن یعنی بانگی که از میان دو لب بیرون آید چون آواز سرنا. (ترجمان القرآن). مُکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکاء شود. ||(اِ) سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، امکاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکو. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است در شش فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب خنج. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به مکویه شود.

مکوات. [مِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، داغی و ابزاری آهنین که بدان داغ می‌کنند. (ناظم الاطباء). مکواة. و رجوع به مکواة شود.

مکوارة. [مِ رَ] (ع اِ) دستار. (منتهی الارب) (آنندراج). عمامه و دستار. (ناظم الاطباء).

مکواس. [مِ] (ع اِ) رجوع به معنی دوم مِکوَس و ذیل آن شود.

مکواة. [مِ] (ع اِ) آهن داغ. ج، مکاوی. (مهذب الاسماء). آهن داغ و در مثل است: «العیر یضرط و المکواة فی النار». (منتهی الارب). آهن داغ یعنی قطعه آهن در آتش گرم‌کرده که بدان پوست را داغ کنند. (ناظم الاطباء). آهنی که با آن بدن و جز آن را داغ کنند. ج، مکاوی. (از اقرب الموارد). آلت داغ. کاویاء. میسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکوئد. [مُ وَ ءِد] (ع ص) پیرمرد جنبان و لرزان. (ناظم الاطباء).

مکوئل. [مُ وَ ءِل] (ع ص) کوتاه‌قد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه‌بالا. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکوتع. [مُ کَ تِ] (ع ص) شتابنده. و گویند: جاء مکوتعاً؛ آمد در حالی که به شتاب راه می‌رفت. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکوث. [مُ] (ع مص) درنگ کردن و انتظار نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). مکث. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکث شود.

مکود. [مَ] (ع ص) ناقه که شیر وی کم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده شتری که دائماً شیر دهد. (از اقرب الموارد). ||گوسفند که شیرش اندک شده باشد. (مهذب الاسماء). ناقهٔ کم‌شیر، از اضداد است. ج، مُکُد. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر کم‌شیر، از اضداد است. و گویند این معنی از اشتباهات «لیث» است. ج، مُکُد. مکائد. (از اقرب الموارد).

مکود. [مُ] (ع مص) جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). به جایی مقیم شدن. (المصادر زوزنی). جای گرفتن و مقیم شدن. ||کم گردیدن شیر ناقه از درازی زمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکودی. [مَ کْ کو] (اِخ) ابوزید عبدالرحمن علی‌بن صالح (متوفی ۸۰۷ هـ.ق.). از علمای عربیت و منسوب به بنی‌مکود (قبیله‌ای به نزدیک فاس) است. او راست: «شرح الفیة ابن‌مالک» در نحو و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۵۰۱).

مکوذ. [مُ کَوْ وِ] (ع ص) ازاری که تا به کاذة رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کاذة شود.

مکور. [مَ کْ وَ] (ع اِ) پالان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکور. [مِ کْ وَ] (ع اِ) دستار. مِکوَرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عمامه و دستار. (ناظم الاطباء).

مکور. [مُ کَوْ وَ] (ع ص) دستار پیچیده و بسته و آمادهٔ بر سر نهادن را گویند: چهل سال دستی جامه داشت و دستاری مکور که روز آدینه برای نماز جمعه درپوشیدی [ابوسعید خسروآبادی] چون به خانه رسیدی در صندوق نهادی و با جامهٔ نماز جمعه نزدیک هیچ مخلوقی نرفتی. (تاریخ بیهق ص ۲۱۰).

مکور. [مُ] (ع اِ) ج مکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج مکر، به‌معنی فریب. (آنندراج). و رجوع به مکر شود. ||ج مکرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مکرة شود. ||انواع درخت مانند رُغل[3] و جز آن. ||مکورالاغصان؛ درختی است جدا گانه. (از اقرب الموارد).

مکور. [مَ] (ع ص) فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارمکر. مکار. (از اقرب الموارد).

مکور. [مِ وَرر / مَ وَرر / مُ وَرر] (ع ص) مرد ناکس فاحش بدزبان بسیارگوی، یا کوتاه‌بالای پهن‌اندام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) پاره‌ای بزرگ از سرگین. (ناظم الاطباء).

مکوراة. [مَ وَرْ را] (ع ص) مؤنث مَکوَرّی. زن ناکس فاحش بدزبان بسیارگوی، یا کوتاه‌بالای پهن‌اندام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مکورة. [مِ وَ رَ] (ع اِ) دستار. (منتهی الارب). عمامه و دستار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکوری. [مَ وَرْ را / مُ وَرْ را / مِ وَرْ را][4] (ع ص) مرد ناکس فاحش بدزبان بسیارگوی یا کوتاه‌بالای پهن‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ناکس و کوتاه قد پهناور. (شرح قاموس

---

1 - Navette (فرانسوی).

2 - Mâku.

۳ - نوعی از علف شور یا سرمق که معرب سلمه باشد. (منتهی الارب).

۴ - یثلث میمها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ص۳۷۶). ||(اِ) پاره‌ای بزرگ از سرگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرگین بزرگ. (شرح قاموس ص ۳۷۶).

مکوری. [مَ وَ ری ی / مِ وَ ری ی][1] (ع ص) مرد نا کس‌فرومایه و فاحش و بدزبان پرگوی. (ناظم الاطباء). لئیم. (از اقرب الموارد). ||کوتاه‌بالای پهن‌اندام. ||آنکه نوک بینی وی بزرگ باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکوریة. [مِ وَ ری یَ / مَ وَ ری یَ] (ع ص) مؤنث مکوری. (از اقرب الموارد). رجوع به مکوری شود.

مکوز. [مُ کَوْ وَ] (ع ص) رجل مکوزالرأس؛ مرد درازسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکوس. [مِ وَ] (ع اِ) ابزاری که بدان آژین می‌کنند سنگ آسیا را. (ناظم الاطباء). ||ابزاری آهنی که به آن سنگ آسیا را وقتی که درشت گردد هموار کنند[2]. ج، مکاوس. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مکوس. [مُ] (ع اِ) جِ مَکس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از دزی ج ۲ ص ۶۰۶). المکوس و المراصد، و هما تقابلان الکمارک و العوائد فی هذه الایام[3] و کانوا یأخذون ضریبة من کل تجارة واردة فی البحر او البر مهما یکن نوعها من الانسجة أو المحصولات أو المصنوعات او الرقیق و غیره. (تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان چ مصر جزء دوم ص۹۳). نوعی عوارض که در حکومتهای اسلامی در سرحدات ممالک مفتوحه از ورود و خروج کالاها می‌گرفتند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مکس شود.

مکوک. [مَ] (اِ) دست‌افزاری بود مر جولاهگان را که ریسمان در میان آن نهاده جامه را بدان ببافند. (جهانگیری). به‌معنی «مکو» است که دست‌افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافند. (برهان). همان ما کو، که ماشوره در میان آن کرده جامه بافند. (آنندراج):

به لوح پای و به پاچال و قرقره و بکره
به نایژه به مکوک و به تار و پود ثیاب.
خاقانی.

مانند مکوک کج، اندر کف جولاهه
صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی.
مولوی (از آنندراج).

و رجوع به مکو و ما کو شود. ||آلتی است در چرخ خیاطی که ماسوره را در آن جای دهند و در زیر سوزن چرخ در محل مخصوص قرار دهند.

مکوک. [مَ کْ کو] (ع اِ) طاس که بدان آب خورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامی است که بدان آشامند و سر آن تنگ و شکمش فراخ باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی بوده است معادل سه کیلجه در بغداد و کوفه و معادل پانزده رطل در واسط و بصره. ج، مکاکیک. (مفاتیح العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیمانه‌ای است که در آن یک صاع و نیم گنجد و یا نصف رطل یا هشت اوقیه یا نیم ویبه، و ویبه بیست و دو یا بیست و چهار مُدّ به مد نبی صلی‌الله علیه و آله و سلم یا سه کیله و کیله یک من و هفت ثمن من و من دو رطل، و رطل دوازده اوقیه، و اوقیه یک استار و دوثلث استار، و استار چهار و نیم مثقال، و مثقال یک درم و سه سبع درم و درم شش دانگ، و دانگ دو قیراط، و قیراط دو طسوج، و طسوج دو حبه، و حبه شش‌یک از هشت‌یک درهم، و آن یک جزء است از چهل و هشت جزء درهم. ج، مکاکیک. مکاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نام کیلی به عراق مساوی با یک صاع و نیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ۴۲۲ گرم و ۶۰ سانتی‌گرم. (یادداشت ایضاً).

مکوکب. [مُ کَ کَ] (ع ص) ستاره‌دار کرده شده. (غیاث) (ناظم الاطباء). با کوکب. باستاره. کوکب‌دار. ستاره‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- چرخ مکوکب؛ منجمان فلک هشتم را خوانند یعنی چرخ پرستاره. (گنجینهٔ گنجوی).
||آنچه از زر و نقره مسمار داشته باشد. (غیاث). از میخهای زر و سیم میخکوب شده. (ناظم الاطباء). به شکل ستاره نقشها کرده از سیم و زر و غیره. نگاشته به صور کوکب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای
وآن ترکش مکوکب شه بازکن ز دوش.
سید حسن غزنوی.

برگستوان زراندودهٔ مکوکب پوشیده‌ای. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷). در عرض قوقهٔ کلاه مکوکب کوکبهٔ ملکشاهی... می‌نهند. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۲۰۳). چون منطقهٔ پروین مکوکب[4]، خوش‌لگامی، خرم‌خرامی... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۳۹). و قزاگند منقط مکوکب پوشیده از نشیمنگاه دست سلاطین برخاسته... (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۸۵).

پوشید خفتانی از کرگدن
مکوکب به زر ز آستین تا بدن. نظامی.

||درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). ||رجل مکوکب العین؛ مردی که در چشم او کوکب یعنی نقطهٔ سپید باشد. (از اقرب الموارد).
- مکوکب‌چشم؛ که در چشم نقطهٔ سپید دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکوکی. [مُ کَ کا] (ع ص) مرد بی‌خیر. (منتهی الارب). کسی که در او خیر نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکول. [مَ] (ع ص) چاه اندک‌آب. (مهذب الاسماء). چاه که آبش کم گردد سپس آن اندک‌اندک در تک آن گرد آید. ج، مُکُل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چاهی که آب آن کم گردد و سپس اندک‌اندک جمع گردد. (ناظم الاطباء). ||نفس مکول؛ نفس کم‌خیر. (از ذیل اقرب الموارد).

مکول. [مُ] (ع مص) کم گردیدن آب در چاه سپس اندک‌اندک گرد آمدن آن در وسط وی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکولی. [مَ لی ی] (ع ص) نا کس. (منتهی الارب) (آنندراج). نا کس و لئیم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکون. [مُ کَوْ وِ] (ع ص) هست‌کننده و خلق‌کننده و از نو بیرون آورنده. (ناظم الاطباء). موجد. به وجود آورنده: جملهٔ ابداع و انشاء و اختراع و افشاء تعلق به مکون اشیاء و خالق ماشاء دارد. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص ۲۶).

مکون. [مُ کَوْ وَ] (ع ص) هست نموده شده و پیدا کرده شده. (غیاث). به وجود آورده شده. موجودشده. هست‌شده.

مکون. [مَ] (ع ص) سوسمار که خایهٔ بسیار دارد در شکم. (مهذب الاسماء). بیضه زیر بال گیرنده یا بیضه داده از سوسمار و ملخ و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مکونات. [مُ کَوْ وَ] (ع ص، اِ) مخلوقات و موجودات. (غیاث). جِ مکونة. موجودات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از صنایع به او رسد مکونات و مقدرات و محدثات از خلق زمین و سماوات و شمس و قمر و نجوم مسخرات. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۶۳۹).

گازر شده به گاه وجود مکونات
معبر شده به گاه کرامات اولیا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید ص۱۸).

مکونات همه داغ نیستی گیرند
که کس نماند از ضربت زوال مصون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

---

۱ - به دو معنی اول، ناظم‌الاطباء به صورت [مَ وَ ری ی] نیز ضبط کرده است.
۲ - این کلمه در تاج العروس و معجم متن اللغة دیده نشد، و در محیط المحیط «مکراس» بدین معنی آمده است.
۳ - فی ایام الدولة العباسیة.
۴ - به معنی قبل هم تواند بود.

تار و پود مکونات در هم نیفتادی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۹). به مظهر مکونات فردا خواهد آمد امروز کس نداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶۷). اثبات وحدانیت او در هر ذره‌ای از ذرات مکونات موجود است. (جهانگشای جوینی). ابداع مکونات شمه‌ای از آثار شوکت و عظمت او. (دستور الکاتب محمدبن‌هندوشاه چ مسکو ص ۱). او را به شرف نطق از دیگر مکونات ممتاز گردانید. (دستور الکاتب محمدبن هندوشاه چ مسکو ص۴). نه خود را و نه غیر را از مکونات هیچ فعل و ارادات و اختیار نبیند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۲۷).
– مکونات اربع؛ معادن (جماد)، نبات، حیوان و انس (آدمی). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکوند. [مَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی گرمسیر ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

مکونگ. [مِ کُ] (اِخ) رجوع به مکنگ شود.

مکونة. [مُ کَوْ وَ نَ] (ع ص) تأنیث مُکَوَّن. ج، مکونات. رجوع به مکون و مکونات شود.

مکوة. [مَ وَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اِست. ||سوراخ روباه. (آنندراج).

مکویه. [مَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان خنج است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۵۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به مکو شود.

مکه. [مَ کْ کَ] (اِخ) ام‌القری. بکه. شهر مقدس اسلامی در کشور عربستان سعودی در منطقهٔ حجاز که مسجدالحرام و خانهٔ کعبه شرفها الله در آنجاست. در ۸۰ کیلومتری شرق جده و در درهٔ تنگی که محاط به کوههای بلندی است واقع شده‌است. ارتفاع آن از سطح دریا ۳۳۰ متر است و در عرض ۲۱ درجه و ۲۸ دقیقه و طول ۴۰ درجه و ۹ دقیقه قرار دارد. تاریخ بنا و آبادانی آن به زمان حضرت ابراهیم (ع) و فرزند او اسماعیل (ع) بازمی‌گردد. این شهر که زیارتگاه و قبلهٔ مسلمانان جهان است در ایام جاهلیت نیز مرکز عبادت اصنام و یکی از مراکز مهم بازرگانی عربستان در قبل از اسلام بود. اما پس از تأسیس حکومت امویان در دمشق اهمیت تجاری خود را از دست داد. در اوایل قرن چهارم هجری قرامطه آن را خراب کردند و عثمانیان در اوایل قرن دهم بدانجا دست یافتند. بین سالهای ۱۲۱۸ و ۱۲۲۸ هـ.ق. به دست وهابیان افتاد و شریف حسین به سال ۱۳۳۵ هـ.ق. استقلال آن را اعلام کرد و خود را پادشاه حجاز نامید و به سال ۱۳۴۳ مکه به قبضهٔ تصرف ابن‌سعود درآمد و از آن زمان تا امروز خاندان وی در حجاز سلطنت دارند و امور مکه در عهدهٔ آنان است. سکنهٔ ثابت آن در حدود سیصدهزار تن است. ناصرخسرو در صفت شهر مکه آرد: شهر مکه اندر میان کوهها نهاده‌است بلند و هر جانب که به شهر روند تا به مکه برسند نتوان دید و بلندترین کوهی که به مکه نزدیک است کوه ابوقبیس است و آن چون گنبدی گرد است چنانکه اگر از پای آن تیری بیندازند بر سر رسد و در مشرقی شهر افتاده است چنانکه در مسجد حرام باشند و به دی ماه آفتاب از سر آن برآید... و این عرصه که میان کوه است شهر است... و مسجد حرام به میانهٔ این فراخنای اندر است و گردبرگرد مسجد حرام شهر است کوچه‌ها و بازارها و هر کجا رخنه‌ای به میان کوه در است دیوار باره ساخته‌اند و دروازه برنهاده... و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است و دامن کوه ابوقبیس «صفا» است و آن چنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده‌اند و سنگها به‌ترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق و دعا کنند و آنچه می‌گویند صفا و مروه کنند آن است و به آخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک‌بالای است و بر او خانه‌های بسیار ساخته‌اند و در میان شهر است و در این بازار بدوند از این سر تا بدان سر و چون کسی عمره خواهد کرد از جای دور آید و به نیم‌فرسنگی مکه هر جا میلها کرده‌اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند... هوای مکه عظیم گرم باشد و آخر بهمن ماه قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا... و پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود... و اول اردیبهشت خربزهٔ فراوان رسیده بود و خود همهٔ میوه‌ها به زمستان، آنجا یافت شود و هرگز خالی نباشد. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین صص ۹۷–۱۰۱). و رجوع به همین مأخذ و معجم البلدان و نزهة القلوب چ لیدن صص ۱–۱۵ و دایرة المعارف فرید وجدی و الموسوعة العربیة شود.

مکة المکرمة. [مَ کْ کَ تُلْ مُ کَرْ رَ مَ] (اِخ) رجوع به مکه شود.

مکه‌دین. [مَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۵۶۸ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مکی. [مَ کْ کی] (ص نسبی) منسوب به مکه. رجوع به مکه شود. ||اهل مکه. ج، مکیان: مکیان از بیم وی[1] زهره نداشتندی که رسول خدا را رنجانیدندی. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۴۷۶).

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا.
سنائی.

ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست
تقلید مکیان و قیاسات کوفیان.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۰۴).

موکب مجد مجلس اسمی از قرب جوار کعبهٔ عزت و قبلهٔ مکیان بازرسید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۷۱).

مکی. [مَ کْ کی] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش ریوش است که در شهرستان کاشمر واقع است و ۶۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مکی‌آباد. [مَ کْ کی] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۸۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مکی‌آباد. [مَ کْ کی] (اِخ) دهی از دهستان سعیدآباد است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مکیاز. [مِ] (ص، اِ) مخنث بود و بی‌ریش. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۸۶). پسر امرد را گویند و حیز و مخنث و پشت‌پایی را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

عمر خلقان[2] گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسائی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۶).

مکیاس. [مِ] (ع ص) زن که فرزندان زیرک زاید. ضد محماق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مکیال. [مِ] (ع اِ) پیمانه. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). پیمانه و هر چیز که بدان پیمانه کنند. ج، مکاییل. (ناظم الاطباء). آنچه بدان پیمانه کنند. مِکیَل. مِکیَلة. (از اقرب الموارد): لاتنقصوا المکیال و المیزان انی اریکم بخیر و انی اخاف علیکم عذاب یوم محیط. (قرآن ۸۴/۱۱). و یا قوم اوفوا المکیال و المیزان بالقسط ولاتبخسوا الناس اشیاءهم ولاتعثوا فی الارض مفسدین. (قرآن ۸۵/۱۱). کیل و وزن و مکیال و میزان راست دارید. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۲۵). ناصرالدین جوابی فراخور نفاق و زور و غرور او بنوشت و هم‌بدان مکیال صاعی چند فراپیمود. (ترجمهٔ

۱ – حمزه.
۲ – عمر و خلقان. (تصحیح مرحوم دهخدا).

تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۷).

به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای
جریمهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپیدنامه و خوش‌دل به عفو بار خدای.
سعدی.

||آنچه بدان چیزی را سنجند. مقیاس. وسیلهٔ سنجش. معیار: تا بعد از این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را به قسطاس منطق بسخت و به محک حدود نقد کرد و به مکیال قیاس بپیمود تا شک و ریب از او برخاست. (چهار مقاله ص ۱۱). ||ربع صاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مکیان. [م] [1] (ع ص) (از «ک ی ن») پذیرفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). پذیرفتاری و کفالت و ضمانت. (ناظم الاطباء).

مکی. [مَ کْ کی] (اِخ) ابن ابی‌طالب حموش‌بن محمدبن مختار الاندلسی القیسی، مکنی به ابومحمد (۳۵۵ - ۴۳۷ هـ .ق.). از علمای تفسیر و عربیت بود. در قیروان ولادت یافت و در شهرهای مشرق بگشت و سرانجام در قرطبه اقامت گزید و در همانجا درگذشت. او راست: «مشکل اعراب القرآن» و تألیفات دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۷).

مکی. [مَ کْ کی] (اِخ) ابن ریان‌بن شبة الماکسینی، مکنی به‌ابوالحرام (متوفی ۶۰۳ هـ .ق.). شاعری نابینا بود که در ماکسین (از اعمال الجزیره به کنار نهر خابور) ولادت یافت. به بغداد و شام مسافرت کرد و سرانجام در موصل رحل اقامت افکند و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۷).

مکی پنجهیری. [مَ کْ کی یِ پَ] (اِخ) رجوع به پنجهیری شود.

مکیث. [مَ] (ع ص) رجل مکیث؛ مردی آهسته. (مهذب الاسماء). صاحب وقر و گران‌سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد باوقار و متین که شتاب نورزد. ج، مُکَثاء. مکیثون: توضأ وضوءاً مکیثاً ای بطیئاً متأنیاً غیر مستعجل. (از اقرب الموارد). ||درنگ‌کننده. (ناظم الاطباء). مکث‌کننده. (از اقرب الموارد).

مکیث. [مَ] (از ع، اِمص) مکث و درنگ. (ناظم الاطباء). تلفظ عامیانهٔ مکث عربی به معنی درنگ کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین).
- مکیث کردن؛ مکث کردن و درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مکیثاء. [مِ کْ کی] (ع مص) درنگ کردن و انتظار نمودن. مِکِّیثی. (منتهی الارب) (از آنندراج). مکث. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مکث شود.

مکیثی. [مِ کْ کی ثا] (ع مص) رجوع به مکیثاء شود.

مکید. [مَ] (ع مص) بد سگالیدن. مکیدة. (منتهی الارب). کید. مکیدة. (ناظم الاطباء):

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن ج ۶ ص ۳۸۲۴).

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم و از نصح و مکید. مولوی.

و رجوع به مکیدة شود.

مکید. [مُ] (ع ص) [2] کیدکننده. (غیاث) (آنندراج):

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید. مولوی.

مکیدت. [مَ دَ] (ع اِمص، اِ) بداندیشی. (غیاث). کید و مکر و فریب و خدعه. (ناظم الاطباء). مکیدة. سگالش. بدسگالی. دستان. حیله گری. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مکاید: و رای و مکیدت او بدانست و در هر یک خللی تمام و ضعفی شایع دیدم. (کلیله چ مینوی ص ۸۹). تا بوی مکیدت و رنگ عقیدت او در دیگران نگیرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۵۶). ضمیر مکیدت از دشمن پنهان دارم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۶۵). گفته‌اند مکیدت دشمنان و سگالش خصمان در پرده کارگرتر آید. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۱۶). بنیاد تأکید این دوستی را به مکیدتی براندازم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۴۷). لشکری که با او بودند از مکیدت نصر خبر نداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۸). از مکیدت و شطارت شار تبسم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۶). در ضمن احضار من مکیدتی عظیم و محذوری جسیم مدرج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۹۶). تمامت عالمیان بتخصیص اهل ایمان از شر مکیدت و خبث عقیدت ایشان برآسودند. (جهانگشای جوینی). از وقیعت حساد و مکیدت اضداد سلیم نمانیم. (تاریخ غازان ص ۷۱). ||خبث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مکیدة شود.

مکیدن. [مَ دَ] (مص) [3] بر وزن و معنی مزیدن است و آن را چوشیدن هم میگویند. (برهان). مرادف مزیدن و مکیدن دهان و لب هر دو صحیح. (آنندراج). چوشیدن و گذاشتن چیز روان و مایع در دهان و آن را فروبردن و خنیدن. (ناظم الاطباء). فشردن چیزی در میان دو لب و زبان و کام و مایع آن را فروبردن. مک زدن. مَصّ. رشف. ارتشاف. امتصاص. مَزّ. مَکّ. ترشف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ایدون فروکشی به خوشی آن می حرام
گویی‌که شیر مام ز پستان همی مکی. کسائی.

نه مرد نبردی تو خود کودکی
روا باشد ار شیر مادر مکی. فردوسی.

زمانی سرانگشت را می‌مکید
زمانی خروشیدنی می‌کشید. فردوسی.

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
کآهوبره‌مثل مکد از ماده شیر، شیر. فرخی.

خرد جز که نیکی نداند هگرز
ز نیکی که جز شیر مدحت مکد.
ناصرخسرو.

گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر
کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید.
ناصرخسرو.

پستان مادر را بجویند و بگیرند و بمکند. (جامع الحکمتین ص ۲۰۴).

چونانکه شیر و شهد مزد طفل نازنین
تو شهد و شیر دولت و اقبال می‌مکی. سوزنی.

در مستی لب مار دم‌کنده را مکیدن خطر است. (کلیله و دمنه).

او [4] شیر ز زنگیان مکیده‌ست
چون زاید از او چنین خراید؟
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۱۷).

این خون همی مکید ز پستان به جای شیر
وآن همچنان که خرما خاید نوک خار.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق (دیوان ایضاً ص ۱۹۶).

شیشهٔ پرخون که گرّا می‌مکد
بر امید نفع دل خوش می‌کند.
مولوی (از آنندراج ذیل گرّا).

آب حیات بود و نبات و شکر به‌هم
آن شیر مادران که به طفلی مکیده‌اند.
همام.

یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی.
صائب.

و رجوع به مک زدن شود.
- لب مکیدن؛ مزیدن آن را:

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصریی به خوبی نه مکی
من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی.
عسجدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - در اقرب الموارد و محیط‌المحیط و تاج العروس مُکتان بمعنی کفیل آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
۲ - ظ: «کید» از باب افعال نیامده‌است.
۳ - از: مک + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مک شود.
۴ - کِلک ممدوح.

- ||دندان بر لب فشردن از شدت پشیمانی یا خشم. لب گزیدن:
همه ره ز دانا همی لب مکید
فرود آمد از اسب و چندی ژکید. فردوسی.
مکیدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل مکیدن باشد. چیزی که مکیدن را سزد. شایستهٔ مکیدن: قرص مکیدنی.
مکیدة. [مَ دَ] (ع مص) مکر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بد سگالیدن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص، اِ) سگالش بد. (دهار) بداندیشی. (آنندراج). خدعه و مکر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مکیدت شود. ||خبث. ج، مکاید. (از اقرب الموارد).
مکیده. [مَ دَ / دِ] (نمف) خنیده و مکزده. (ناظم الاطباء). آنچه میان دولب و زبان و کام فشرده و شیره یا مایع آن را فروداده باشند. مزیده. چوشیده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دامن سخن به ثقل خاییده و مکیدهٔ ایشان بازیفتاده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹۶). و رجوع به مکیدن شود.
مکیده. [مَ دَ] (ع اِمص، اِ) مکر و خدعه. (ناظم الاطباء). مکیدة. و رجوع به مکیدة و مکیدت شود.
مکیدی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میشه‌پاره است که در بخش کلیر شهرستان اهر واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
مکیس. [مُ / مَ] [1] (از ع، اِمص) مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بدین معنی عربی است. مکاس. (فرهنگ رشیدی). به معنی مکاس است که نهایت مبالغه کردن در کاری و معامله‌ای و طلبی باشد که پیش کسی است. (برهان). امالهٔ مکاس. در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع. (غیاث) (آنندراج). تأکید و مبالغه در کار و ابرام و تقاضا. (ناظم الاطباء): هامان مکیس همی کردو او همی فزود تا خرواز خربزه همه بستد. (تاریخ بلعمی).
نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی.
در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مکیس.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۴۱۰).
ور مکیس افزودیی من زاهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام. مولوی.
زین دکان با مکیسان برتر آ
تا دکان فضل الله اشتری.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷۱).
گنج نهان دو کون پیش رخش یک جو است
بهر لکیی دلا سرد بود این مکیس.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).
خوش آمد ترا از گدایان مکیس.
؟ (از آنندراج، ذیل مکاس).
||بعضی به معنی نقصان و کمی نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج). ||صاحب مؤید نوشته که مکیس به معنی مرد باوقار و در اصل این لفظ به ثاء مثلثه بود و فارسیان به سین مهمله می‌نگارند. (غیاث) (از آنندراج). و رجوع به مکیث شود.
مکیس. [مَ] (اِ) باج و خراج. (ناظم الاطباء) (ازغیاث) (ازآنندراج). ||حق و مزد و پاداش و محصول. (ناظم الاطباء).
مکیس. [مُ کَیْ یَ] (ع ص) زیرک و ظریف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زیرک و ظریف و هوشیار و با کیاست. (ناظم الاطباء).
مکیس. [مُ کَیْ یِ] (ص، اِ) مأخوذ از تازی، دلاک و کسی که در حمامها کیسه بر بدن مردمان می‌مالد. (ناظم الاطباء).
مکیف. [مُ کَیْ یَ] (ع ص) دارای کیفیت. (ناظم الاطباء). کیفیت‌داده. کیفیت‌یافته: مکیف به فلان کیفیت. (از یادداشت به خط مرحوم‌دهخدا): چیزهای زمین از جواهر و نبات وحیوان با بسیاری انواع و اشکال و صورتها و مزه‌ها و رنگها و فعلهای مختلف همه مکیف و دانستنی است مردم را. (جامع الحکمتین ص ۱۱). و رجوع به مکیفات شود. ||سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی، دارای کیف و نشئه و مستی و خوش‌حالتی. (ناظم الاطباء).
مکیف. [مُ کَیْ یِ] (ص) ظاهراً نعت فاعلی منحوت از کیف متداول در فارسی به‌معنی سکر و نشأة و مستی. که کیف بخشد. کیف‌دهنده. دارویی که مستی یا سستی خوش آرد چون شراب و افیون. مخدر چون تریاک و مانند آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مکیفات. [مُ کَیْ یِ] (ص، اِ) مأخوذ از تازی، هر چیز که کیف و نشأة دهد و مستی و خوش‌حالتی آورد. (از ناظم الاطباء). ج مکیفة، مؤنث مکیف. رجوع به مکیف شود.
مکیفات. [مُ کَیْ یَ] (ع اِ) ج مکیفة، مؤنث مُکَیَّف: اعنی نفس سخن به توکیل الهی بر تجسس از آنچ بیند و شنود از مکیفات کآن چون است و از مقولات که معنی آن چیست. (جامع الحکمتین ص ۱۲) و رجوع به مکیف (معنی اول) شود.
مکیفة. [مُ کَیْ یِ فَ] (ع ص) تأنیث مکیف. ج، مکیفات. رجوع به مکیف و مکیفات شود.
مکیفة. [مُ کَیْ یَ فَ] (ع ص) تأنیث مکیف. ج، مکیفات. رجوع به مکیف و مکیفات شود.
مکیک. [مَ] (اِ) به معنی مکوک. (آنندراج). مکو و دست‌ابزار جولاهگان که بدان جامه بافند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مکوک و مکو و ما کو شود.
مکیل. [مَ] (ع مص) پیمودن به پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). پیمانه کردن. کَیل. مَکال. این کلمه شاذ است زیرا مصدر از فَعَل یَفعِل، مَفعَل آید. (از اقرب الموارد).
مکیل. [مَ] (ع ص) پیموده. مکیول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به پیمانه پیموده شده. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح فقه) هر مالی که موقع معامله متعارف این باشد که کیل کرده و قبض و اقباض بعمل آورند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
مکیل. [مِ یَ] (ع اِ) پیمانه. مِکْیَلة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). پیمانه و آلتی که بدان چیزی را می‌پیمایند. (ناظم الاطباء). ج، مکایل. (از اقرب الموارد).
مکیلات. [مُ کَیْ یَ] (ع ص، اِ) پیمودنیها چون گندم و جو، در زمانهای پیش و هم اکنون در پاره‌ای دیهها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مکیلة. [مِ یَ لَ] (ع اِ) رجوع به مِکْیَل شود.
مکین. [مَ] (ع ص) جای‌گیر و استوار. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن). جای‌گیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکان‌دارنده و صاحب مکان. (غیاث) (آنندراج): ثم جعلناه نطفةً فی قرار مکین. (قرآن ۱۳/۲۳). فجعلناه فی قرار مکین. (قرآن ۲۱/۷۷).
نه هرکس کو به ملک اندر مکین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد.
فرخی.
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست
سالی هزار باشد در مملکت مکین. فرخی.
سخاوت بر تو مکین است شاها
ازیرا که تو مر سخا را مکانی. فرخی.
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان
ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین. فرخی.
جای خور و خواب تو این است و بس
وآن نه چنین است مکان و مکین.
ناصرخسرو.
مکین است دین و قرآن در دل ما

---

۱ - به کسر اول اماله شدهٔ مکاس است که در عربی مصدر باب مفاعله است نظیر مما که یعنی چانه زدن در معامله، و اینکه مؤلف برهان قاطع و غیاث اللغات و آنندراج به ضم اول و اماله شدهٔ مُکاس ضبط کرده‌اند غلط است، زیرا اولاً مکاس بدین معنی نیامده و ثانیاً شرط جواز اماله وجود کسره است قبل از الف در مثل این مورد. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر). در فرهنگ رشیدی نیز به کسر اول و مرادف مکاس آمده است.

همین بود نقش نگین محمد. ناصرخسرو.
ایشان زمین تو آسمان
ایشان مکین و تو مکان. ناصرخسرو.
ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را.
ناصرخسرو.
قاف تا قاف چتر حشمت تو
سایه افکنده بر مکین و مکان.
ابوالفرج رونی.
تا همی اندر فلک بروج و نجوم است
تا همی اندر زمین مکین و مکان است...
مسعودسعد.
تا بود بر فلک طلوع و غروب
تا بود در زمان مکان و مکین... مسعودسعد.
تا در جهان مکین و مکان باشد
بهرامشاه شاه جهان باشد. مسعودسعد.
جان را کفت ضمان و خرد را دلت ضمین
دین را دلت مکین و سخا را کفت مکان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۵۷).
تا نام مکان است و مکین است در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را.
امیرمعزی.
تا مکان است و مکین و تا زمان است و زمین
تا شهور است و سنین و تا خزان است و بهار...
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۰۵).
این کوه ندیده چو وقار تو مکینی
و این چرخ نزاده چو معالیت مکانی. سنائی.
— مکین گشتن (گردیدن)؛ جای گرفتن. جای‌گیر شدن.
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
به هر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین.
فرخی.
عزم کی دارد که غزنین را بیاراید به روی
رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین.
فرخی.
— امثال:
شرف‌المکان بالمکین. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۰۲۲)؛ قدر و برتری جای بدان است که چه کسی بدانجا نشیند چه در صدر باشد چه در ذیل و این مثل را در مواردی گویند که بزرگی در مکانی بر صدر نشیند.
||ذی عزت نزد پادشاه. ج، مُکَناء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دارای منزلت و رفعت و بزرگی در نزد پادشاه. (از اقرب الموارد). باجاه. باقدر. بامنزلت. بامکانت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین. (قرآن ۵۴/۱۲). ذی قوة عند ذی‌العرش مکین. (قرآن ۲۰/۸۱).
لاجرم بود و کنون هست و همی‌خواهد بود
در دل شاه مکین و به دل خلق مکین. فرخی.

ایا به نزد خداوند تخت و خاتم و تاج
همیشه بوده ز شایستگی عزیز و مکین.
سوزنی.

مکینا. [ ] (اِ) به لغت سریانی بنفشه است. (فهرست مخزن الادویه).

مکینة. [مَ نَ] (ع اِمص) نرمی و آهستگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مکینه. [مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آلت مکیدن[1]. فرهنگستان ایران این کلمه را معادل محجمه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۱۶۲ شود.

مکینه. [مَ نَ] (معرب، اِ) ماشین. ما کینه. رجوع به ماشین شود.

مکینه حاج تقی. [مَ نِ تَ] (اِخ) رجوع به مکینه لاری شود.

مکینه لاری. [مَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است که ۱۵۰ تن سکنه دارد و از طایفهٔ حمید هستند. مکینه حاجی تقی جزء این آبادی منظور گردیده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مکیول. [مَ] (ع ص) پیموده. مکیل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مکیة. [مَ کْ کی یَ] (ص نسبی) مکی. منسوب به مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء). مؤنث مکی. و رجوع به مکی و مکه شود.
— سُوَر مکیة؛ سوره‌هایی از قرآن مجید است که در مکه نازل شده است. (از ناظم الاطباء).
||(ع اِ) نوعی کشتی که محتمل است برای حمل زیارت‌کنندگان مکه اختصاص یافته باشد. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۶).

مگ. [مَ] (اِ) به لغت زند و پازند درخت و نخل خرما را گویند. (برهان). به لغت زند و پازند خرمابن و هر درختی. (ناظم الاطباء). هزوارش، تگ[2]. پهلوی، خرماو[3] (خرما). قیاس شود با تاک و تگ که در متن به مگ تصحیف شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مگ. [مَ] (اِخ) جماعتی‌اند که ایشان در سواحل بعضی از بحور می‌باشند. (برهان). نام گروهی که‌در ساحل خلیج بنگاله سکنی دارند. (ناظم الاطباء).

مگادیشو. [مُ] (اِخ)[4] رجوع به مقدیشو و مقدشو شود.

مگر. [مَ گَ] (حرف اضافه، ق) ترجمهٔ الا و از برای استثنا آید. (برهان). کلمهٔ استثناست به معنی الا و لیکن و بغیر و جز و سوا. (ناظم الاطباء). حرف استثناست و آن از مستثنی‌منه و مستثنی و امری که مشترک باشد بینهما و بالسلب والایجاب تا گزیر، چه مقرر است که حرف استثنا حکمی که مستثنی‌منه را ثابت می‌باشد مستثنی را از همان حکم برمی‌آرد چنانکه گویی: آمدند همه مگر زید. (آنندراج). جز. جزآنکه. بجز. الا. الاّآنکه. بهاستثنای. غیر از. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه به دم. ابوشکور.
هر غریبی که به شهر ایشان اندر شود... روزی سه بار طعام برند او را... مگر که مخالفتی کند به مذهب با ایشان. (حدود العالم). اندر وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود العالم).
از عمر نمانده‌ست بر من مگر آمرغ
در کیسه نمانده‌ست بر من مگر آخال.
کسائی.
پر دل چو تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غیازه. منجیک.
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک.
که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آن که دیوش کند تیره چهر. فردوسی.
نبینند رویش مگر با سپاه
نهاده ز پولاد بر سر کلاه. فردوسی.
به گیتی نداری کسی را همال
مگر پرهنر نامور پور زال. فردوسی.
ای به زفتی علم به گرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری. لبیبی.
خاطر من مگر به مدحت او
ندهد بر مدیح خلق رضا. فرخی.
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نید مگر زین‌سان.
بوعلی سیمجور.
به رفتن رهش نیست زی جای خویش
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش. اسدی.
کزآن درخت نمانده کنون مگر آثار
وزآن سرای نمانده کنون مگر اطلال.
قطران.
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گویی‌زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
ناصرخسرو.
جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
مر حکمت را معنی پود است و سخن تار.
ناصرخسرو.
از آن هفتادهزار زنگی کس جان نبرد مگر اندکی. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).
مادر عیسی طعام نخوردی مگر گیاه. (قصص الانبیاء، ص۲۰۸). مگر از علی‌الاصغر، هیچ فرزندی نماند، جملهٔ به کربلا کشته شدند و

1 - Suçoir (فرانسوی).
2 - tag. 3 - Xarmâw.
4 - Mogadishu.

نسبت جملهٔ حسینیان به وی[1] بازشود. (مجمل التواریخ و القصص چ مرحوم بهار ص ۴۵۵). حجاج سوگند خورد که او را[2] از دار فرونگیرد مگر مادرش شفاعت کند. (مجمل التواریخ و القصص). در این سوره منسوخ نیست مگر یک آیت وهی قوله تعالی... (کشف‌الاسرار ج۳ ص۵۴۸). نتوانم هیچ چیز، نه جلب منفعت نه دفع مضرت از خود، مگر آنکه الله خواهد که توانم. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۸۰۷). در همهٔ قرآن قریه نیست مگر به معنی شهر. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۶۷۳). یا احمد همهٔ مردمان از من آرزوها می‌خواهند مگر ابویزید که مرا می‌خواهد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۷۰۵ و ۷۰۶). فرماید تا دائم بر طهارت باشد و نخسبد مگر از غلبهٔ خواب. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۷۳۳). هیچ چیز بکار نیامد مگر آن تسبیحها که بامدادان کردمی. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص ۷۱۰).

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
به ره نیارد دیوانه را مگر زنجیر. امیر معزی.

سیب خنده ندانم مگر از شادی جان
لاله و گل ز چه خندند مگر[3] جانورند.
ادیب صابر.

همی جستم به عمر اندر درازی در شب وصلش
نبود آن راکه من جستم مگر در روز هجرانش.
ادیب صابر.

نه هیچ ساکن و جنبان درو مگر انجم
نه هیچ طایر و سایر درو مگر صرصر.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۵۵).

نجوید کسی بر کسی برتری
مگر از طریق هنرپروری. نظامی.

شاخ درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او.
مولوی.

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است.
سعدی.

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین.
سعدی (بوستان).

شمس و قمر در زمین حشر نیاشد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.

آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند
مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم.
اوحدی.

دریغا عیش شبگیری که درخواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی.
حافظ.

زاد راه حرم وصل نداریم، مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم. حافظ.

ما را در این زندان غم من‌بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند.
وحشی.

||در مقام شک و گمان استعمال می‌کنند نه در مقام یقین و تحقیق و گاهی در مقام یقین[4] و تمنی گویند. (برهان). مانند کلمهٔ رابطه در مقام شک و گمان استعمال می‌شود و گاه در مقام یقین[5] و تمنا. (ناظم الاطباء). شاید. شاید که. باشد. باشد که. بُوَد. بُوَد که. بلکه. عسی. لعل. یمکن. یحتمل. احتمالاً. به امید آنکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و گاهی در مقام غلبهٔ ظن مستعمل میشود چنانکه گویند فلانی چنین و چنان خرج دارد مگر کیمیا گر است... و گاهی به‌معنی امید هم مستعمل می‌شود... (آنندراج). پهلوی، ماهکر[6] (شاید). از: م(علامت نفی، نهی) + اگر. پازند، مَ اگر[7]. کردی دخیل، مَگَر[8] (اگر نه، اتفاقاً). (حاشیهٔ برهان چ معین):

در کوی تو ایشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت بینم به بام بر. شهید.

همی گفت با او گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را به یوغ. ابوشکور.

حدیث لقمان بسیار است. خواست که مختصر کند این کتاب را مگر بگوید که هر کسی به کدام ایام بوده‌است. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). عسی ربکم ان یهلک عدوکم؛ گفت مگر خدای تعالی این دشمن شما هلاک کند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

شما یار باشید و نیرو کنید
مگر کان سپاه ورا بشکنید. فردوسی.

مگر هر کسی بس کند مرز خویش
بداند سر مایه و ارز خویش. فردوسی.

پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب. فردوسی.

حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام
به گوش خواجه رسد بر زبان عید مگر.
فرخی.

وقت آن است که بنشینم در گوشککی
تا بی اندوه به پایان برم این عمر مگر.
فرخی.

اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار. فرخی.

پیک غزنین نرسیده است که من
خبری یابم از دوست مگر. فرخی.

نوبهار این مفرش صدرنگ پوشد تا مگر
دوستی از دوستان خواجهٔ طاهر شود.
منوچهری.

ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود. منوچهری.

تو سال و مه به راه اژدهایی
که‌از وی نیست مردم را رهایی
مگر یک روز بر تو راه گیرد
ز کین دل ترا ناگاه‌گیرد. (ویس و رامین).

تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب
در او خفته به‌سان مست خوش‌خواب
مگر یک روز طوفانی درآید
ترا با خانه ناگه‌درربابد. (ویس و رامین).

جامی دیدم که مرا دادند گفتم مگر شیر است. (تاریخ سیستان). وزآن بانگ طبلها و بوقها بسیار یاران لیث علی همی بگریختند. گفتند مگر سپاه بسیار است. (تاریخ سیستان). عمرو را از هر سوی حمل همی آوردند و رافع به تاختن لشکر فرستاد که مگر حمل به دست کند. (تاریخ سیستان). این فصول را از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹). اگربار یابمی فبها و نعم و اگرنه بازگردم مگر این وسوسه از دل من دور شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۶۹). صواب باشد مگر که خداوند این تاختن نکند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۷۰). کوتوال گفت حرم و خزاین به قلعتهای استوار نهادن مگر صواب‌تر از آنکه به صحرای هندوستان بردن. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۷۶). خدای عز و جل بر وی[9] رحمت کناد که کارش با حاکمی عادل و رحیم افتاده است مگر سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود. (تاریخ بیهقی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گرفتند از آن زندهٔ چندی شکار
مگر ازپی کشتی آید به کار. اسدی.

نشین راست با هرکسی راست خیز
مگر رسته گردی گه رستخیز. اسدی.

مگر ناگهش سر به دام آوریم
وزین کار فرجام نام آوریم. اسدی.

چرا کنون که بهار است جهد آن نکنی
که نانکی به کف آری مگر زمستان را.
ناصرخسرو.

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب.
ناصرخسرو.

برگناه خویش می‌گریستم تا مگر خدای تعالی گناه من ببخشد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).

---

۱ - علی‌اصغر یا علی‌بن الحسین، زین‌العابدین (ع) امام چهارم شیعیان.
۲ - عبدالله‌بن زبیر را.
۳ - رجوع به معنی چهارم شود.
۴ - رجوع به معنی پنجم شود.
۵ - رجوع به معنی پنجم شود.
6 - må hakar. 7 - ma agar.
8 - megher.
۹ - سوری که مردی ظالم برد.

چون به هوش آمد هارون پنداشت که مگر مردی زاهد است. (قصص الانبیاء ص ۹۸). یوسف بگریست و گفت مگر زلیخاست. (قصص الانبیاء ص ۷۹). گویند بیخ محروث ... سود دارد و خواجه بوعلی سینا می‌گوید مگر این چیزها به خاصیت سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسنامهٔ ابن البلخی، ص ۴۷). وا پس می‌نگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت کناد. (ابوالفتوح رازی).

لقب نهادم از این روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه نرباید.
مسعودسعد.

یاد کنید نیکوکاریهای الله بر خویشتن، تا مگر پیروز آیید. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۶۴۴). اندیشید که مگر هنوز گبر باشد. (تاریخ بخارا). درم، نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است و او را سوی ملک بردند. (مجمل التواریخ و القصص).

من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
تا مگر بنشاند این گرمی به کافور و گلاب.
امیرمعزی.

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بردارد
مرا از آن لب یاقوت‌رنگ باشد رنگ.
امیرمعزی.

انتظار می‌کردم تا مگر در اثنای محاورت از تو کلمه‌ای زاید. (کلیله و دمنه). بدین امید عمری می‌گذاشتم که مگر روزی به روزگاری رسم که بدان دلیلی یابم. (کلیله و دمنه). سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی).

گرفته لاله به کف جام لعل و مانده به پای
مگر به بزم خودش گل شراب فرماید.
رشید وطواط.

نوبت خواجگی زنم بهر هوای تو مگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی.
خاقانی.

منتظر و مترصد می‌بود تا مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بر گذر ایشان کمین سازیم مگر وهنی تا گاه توانیم افکندن. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۹۰). چون سایه ملازم این آستانه خواهم بود مگر چون دیگر بندگان ذره‌وار به شعاع آفتاب نظرش بادید آیم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۱۸). چون تیر بر ماده راست کرد نر میش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۵۰).

مگر کآتشی برفروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل. نظامی.
تا مگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که بود پای تو. نظامی.
که سربازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم. نظامی.
خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کآرندش از خسرو نشانی. نظامی.
گفتی که آفتاب مگر ذره‌ذره کرد
بر کهکشان زمرد و مرجان و کهربا.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۷۰۲).

گفتندیقین است که از قصد ما کسی او را اعلام نداده‌است مگر همهٔ سخنهای او بر حق است. (جهانگشای جوینی). بر جانب برشاور زد تا مگر جان به تک پای ببرد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۰).

مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعایی. سعدی.
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی. (گلستان).
او خود مگر به لطف خداوندیی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او. سعدی.
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد به شب کرمکی چون چراغ. سعدی.

رحمش آمد و گفت مسکینان مگر که چیزی نخورده باشند و گرسنه خفته. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۴۵).

خمار آن لب شیرین هنوز در سر ماست
از آن خمار خلاصم مگر شراب دهد.
ابن یمین.

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی‌بالایی. حافظ.
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم.
حافظ.

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم.
حافظ.

گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت
حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست.
وحشی.

||...افادهٔ معنی «یا» می‌کند. (انجمن آرا):
مجلس است این مگر بهشت برین
کی بهای[1] بهشت هست بر این.
قطران (از انجمن آرا).

|| آیا. در مقام استفهام انکاری و غالباً خلاف انتظار و ترصد: مگر آسودگی بر ما حرام است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چنین داد پاسخ که بگشای در
تو مهمان ندیدستی ایدر مگر. فردوسی.
بدو گفت ای ریمن پرفریب
مگر از فرازی ندیدی نشیب. فردوسی.
مگر پور دستان سام یلی
گزین نامور رستم زابلی. فردوسی.
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کز او مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار.
فرخی.

ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار
تیغ و تیر تو مگر سیر نگردند از کار. فرخی.
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر
که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان.
فرخی.

مگر دل تو به جای دگر فریفته شد
مگر ز عشق کسی پرخمار داری سر
مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر[2]؟
فرخی (از انجمن آرا).

تو دانائی و نشنیدی مگر آن
که از بدخواه بدتر یار نادان.
(ویس و رامین).

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

متوکل گفت مگر از آب دجله سیر شدی. (قابوسنامه).

در کار خویش غافل چون باشی
با خویشتن مگر به معادایی. ناصرخسرو.
دیبا همی بدیع برون آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر. ناصرخسرو.
به کفّ راد دهی مال خویش را مالش
تراست مال مگر دشمن و تو دشمن مال.
سوزنی.

گویدکز نسبت سامانیم
سامان ترسا بده باشد مگر. سوزنی.
مگر نشنیدی از جادوی جوزن
که داند دود هرکس راه روزن. نظامی.
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد.
سعدی.

مگر دشمن خاندان خودی
که با خانمانها پسندی بدی. سعدی.

چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را چرا پریشان می‌کنی مگر سر پادشاهی نداری. (گلستان).

نصیحت‌گوی رندان راکه با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد.
حافظ.

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست.
حافظ.

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است

---

۱ - نل: بنای. (دیوان قطران چ نخجوانی ص ۳۲۵).

۲ - این دو بیت در انجمن آرا شاهد معنی «یا» آمده و درست نمی‌نماید. و رجوع به دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص ۱۲۸ شود.

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست.
حافظ.
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب.
وحشی.
— مگر نه؛ در تداول عامه، آیا چنین نیست. مگر این طور نیست: هر کس وظیفه دارد مگر نه؟
||همانا. مانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بتحقیق:
به دشمن بر از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد.
رودکی (از شعوری).
سروش ار بیابد چو ایشان عروس
دهد پیش هر یک مگر خاکبوس. فردوسی.
همه مهتران‌خواندند آفرین
کە‌بی تاج و تخت مبادا زمین
که‌هم شاه و هم موبد و هم ردی
مگر بر زمین فرهٔ ایزدی. فردوسی.
تو گویی مگر فرهٔ ایزدی است
ولیکن ندانیم او را که کیست. فردوسی.
راست گفتی ز بهر ایشان بود
آن شکار شگفت شاه مگر. فرخی.
چون به جنگ آید گویی که مگر
نرسیده‌ست بدو نام خدا. فرخی.
جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۳).
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست.
ناصرخسرو.
مرد ابله مگر که گل خوردی
تن و جان را فدای گل کردی.
سنائی (حدیقه ص۴۱۱).
در شاهنامه که شاه نامه‌ها و سردفتر کتابهاست مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکونامی و دوستکامی است. (راحةالصدور راوندی). سلطان را خاطر افتاد که مگر حیلتی است تا چیزی بستاند. (راحة الصدور راوندی).
چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم‌پرور است
نیست از شفقت مگر پروارهٔ او لاغر است.
عطار.
چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر. سعدی (بوستان).
شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود.
سعدی (بوستان).
به حال دل خستگان درنگر
که‌روزی تو دل‌خسته باشی مگر.
سعدی (بوستان).

||گویا. گویی. پنداری. ظاهراً. مثل اینکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
سر فروبردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی.
آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی.
به رویش همی بردمد مشک سارا
مگر راه بر طبلِ عطار دارد. ناصرخسرو.
برج ثور است مگر شاخ سمن
که‌گلش را شبه و پروین است.
ابوالفرج‌رونی.
مگر مدام در این فصل خاک مست بود
ز بس که بر وی ریزند جرعه‌های مدام.
ابوالفرج رونی.
مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب
که‌این ببستش پیرایه و‌آن گشاد نقاب.
مسعودسعد.
شراب بوی وصلی تو که روح از تو طرب گیرد
مگر از جوهر جانی که جان از تو خطر دارد.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۳۸).
بر روی من ز دیده چکان آب روین است
بی آن رخی که شست مگر ز آب رویش.
سوزنی.
سیه نبود دلت تا رخت چو لاله نشد
مگر ز لاله بیاموختی سیاه‌دلی. ادیب‌صابر.
آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.
انوری.
چشم فلک بود مگر آفتاب
ماه نوش ابرو و کس می‌ندید. خاقانی.
به مژگان دیده را در ماه می‌دوخت
مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت. نظامی.
سیم دیت بود مگر سنگ را
کآمد و خست آن دهن تنگ را. نظامی.
گفت وزیر ایمنی از رای او
بر سر گنج است مگر پای او. نظامی.
سردنفس بود سگ گرم کین
روبه ازآن دوخت مگر پوستین. نظامی.
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی.
اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تَشان مگر ز جان لطیف آفریده‌اند. همام.
||قضارا. از قضا. اتفاقاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از وی[1] مسئله‌ای پرسید مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت. (قابوسنامه). به هرات پادشاهی بود... نام او شمیران... مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او. (نوروزنامه). از مبارکی دیدار [این پسر] سلطان را بسیار کارها و فتحهای بزرگ دست داد... مگر روزی این پسر به عذری دیرتر به خدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود. (نوروزنامه). مگر از مهترزادگان شهر بلخ عمید صفی‌الدین... روز عید بدان حضرت پیوست. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی). نصربن احمد... زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هری بود. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). لمغانیان روا دارند که به تظلم به غزنین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود بازنگردند فی‌الجمله در لجاج دستی دارند، مگر درعهد یمین‌الدوله یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند... (چهارمقاله از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). روزی مگر حوالی سرای انوشیروان لحظه‌ای از مردم خالی بود خری آنجا رسید... خود را در آن رسن می‌مالید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۶۶). مگر موشی در مجاورت ایشان خانه داشت... مفاوضات هر دو بشنید... و در سمع دل گرفت. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۳۷). مرغکی بود از مرغان ماهیخوار... یک روز مگر غذا نیافته بود از گرسنگی بی‌طاقت شد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۶۹).
موش دشتی مگر ز تاک بلند
دیده بود آخته کدویی چند. نظامی.
مگر کآن غلام از جهان درگذشت
به دیگر تراشنده محتاج گشت. نظامی.
یکی کناس بیرون جست از کار
مگر ره داشت بر دکان عطار. عطار.
مگر دیوانه‌ای می‌شد به راهی
سر خر دید در پالیزگاهی. عطار.
بیخودی می‌گفت در پیش خدای
کای خدای آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود
گفت ای غافل کی این در بسته بود. عطار.
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش.
سعدی (گلستان).
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد.
سعدی (بوستان).
مگر از هیأت شیرین تو می‌رفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی.
سعدی.
مگر بر راه او متمردی بود و حصاری استوار

---
1 - بزرجمهر.

داشت... پیش او رسول فرستاد که... (تاریخ طبرستان). ||(ا) جانشین اسم گردد و معنی شک و تردید دهد:
گرملک زمین خواهی از او روی نعم هست
ور ملک فلک طمع کنی جای مگر نیست.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۵).
پیر طریقت گفت نیازمند را رد نیست و در پس دیوار نیاز مگر نیست. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۷۶۳).
— اگر و مگر؛ رجوع به مادهٔ اگرمگر و ترکیب اگر و مگر ذیل اگر شود:
چو دفع سازد و تأخیر در سخاوت مرد
بهانه یک ز مگر سازد و یکی ز اگر
سخاوت تو ز تأخیر و دفع دور بود
از آن کجا نه اگر باشد اندر او نه مگر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۴).
— بوک و مگر؛ از توابع‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بوک و مگر شود.
||(ق) فقط. تنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مرا در شبستان فرستاد شاه
برفتم در آن نامور پیشگاه...
مگر مادرت بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
پس بفرمود تا اهل ذمت را غیار برنهند و علی دارند جهود و ترسا... بر اسب ننشینند مگر بر خر و استر. (مجمل التواریخ و القصص). چهل سال سر بر بالین ننهاد و اندر فراش نخفت مگر به تعبد ایزد تعالی مشغول بودی. (مجمل التواریخ و القصص).
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ. نظامی.
||شاید فقط. شاید تنها. باشد که منفرداً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
سعدی.
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.
حافظ.
||چه خوبست. بجاست: لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی از کاروانیان گفت: مگر ایشان را[1] نصیحتی کنی گفت: دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن. (گلستان از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مگرمج. [مَ گَ مَ] (اِ) نهنگ که به عربی تمساح گویند و این مشترک است در هندی غایتش به جیم فارسی مخلوط است. (آنندراج). تمساح و تساچه و اژدر. (ناظم الاطباء):
گردن‌شکسته‌ای که به نسبت وزیر اوست
از پای تا به سر چو مگرمج همه گلوست.
شفیع اثر (از آنندراج).
مگرنه. [مُ رَ نِ] (اِ) مکرنه و شنگ. (ناظم الاطباء).
مگس. [مَ گَ] (اِ) جانوری است کوچک و بالدار و پرنده که به تازی ذباب گویند. (ناظم الاطباء). ذباب. (زمخشری) (ترجمان القرآن). در اوستایی، مخشی[2] (پشه، مگس). پهلوی، مگس[3]، مکس[4]، مخش[5] (فقط در تفسیر کلمات اوستایی) بلوچی، مکش[6]، مگیسک[7]، مهیسک[8] (مگس، پشه). وخی، مکس[9]. منجی، مغه[10]. سانسکریت، مکش[11]، مکشا[12]، مکشیکا[13]. افغانی، مچ[14] (مگس). شاید از مشک[15]. در اوراق مانوی (پارتی)، مگس[16]. کردی، میش[17]، مژ[18]، مش[19]. زازا، میس[20]. گیلکی، مگز[21]. حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان دارای خرطومی که رأس آن برجسته و اسفنجی است. دو چشم مرکب بزرگ و دو شاخک کوچک کوتاه و یک جفت بال دارد. پاهای مگس به چنگال‌ها و بادکش‌هایی ختم می‌شود. مگس با خرطومش هر چیز مایع را می‌مکد و از آن تغذیه می‌کند و بر روی زباله و کثافات تخم می‌گذارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نامی است[22] که به عدهٔ فراوانی از دوبالان[23] داده‌اند. مگس‌های خانگی[24] به علت آنکه بوسیلهٔ پاها و خرطومشان ناقل انواع میکربها هستند بسیار زیان‌آورند. (از لاروس). اسم فارسی ذباب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). ابوجعفر. ابوحکیم. ابوالخدوش. ابومنیة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

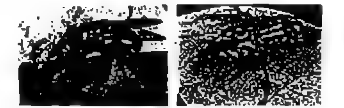

مگس

او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم براو نشسته مگس. رودکی.
ذباب مگس باشد و توفل گوید مژه‌های چشم را نگذارد که بریزد. (الابنیه چ دانشکده ص ۱۶۱). اگر بر آب روی خسی باشی و اگر در هوا پری مگسی باشی دل به دست آر تا کسی باشی. (خواجه عبدالله انصاری).
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.
(منسوب به خیام).
الله تعالی مگس را ضعیف آفرید و با ضعف وی وقاحت آفرید. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۱۱۸). اگر آن وقاحت که در مگس است در شیر بودی در زمین کس از زخم وی نرستی... و با ضعف مگس وقاحت سزا بود. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۱۱۸). هرون گفت... الله مگس را از بهر چه آفرید؟ شافعی گفت... خواری و بیچارگی ملوک زمین را. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱۱۸).
گرچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر
کاندر این ملک چو طاوس به کار است مگس.
سنائی.
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد.
سنائی.
صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند. سنائی.
اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی درآمد و بر حرف درجهٔ طالع نشست... (چهارمقاله چ معین ص ۹۶).
علم اندر کش و با ریش مگس‌ران‌کردار
حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر.
سوزنی.
تو بر زمانه نه آن پرگشاده سیمرغی
که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۲۹).
استخوانی طلبد جان همای
که به صحرا مگسش نشناسد. خاقانی.
گر خود مگس شوم نشینم بر آن عسل
ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت.
خاقانی (چ سجادی ص ۵۶۴).
از سر تیغش که هست سبز چو پرّ مگس
کرکس گردون ز هول شاهپر انداخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱۹).
نرسم در خیال تو چه عجب
که مگس در عقاب می‌نرسد. خاقانی.
نام و ناموس ملک را مگس همچو طاوس به کار آید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۵۶).
پشهٔ خوان و مگس کس نشد
هرچه به پیش آمدش از پس نشد. نظامی.

---

۱ - دزدان را.
2 - maxshi. 3 - magas.
4 - makas. 5 - maxsh.
6 - makash. 7 - magisk.
8 - mahisk. 9 - maks.
10 - mogha. 11 - maksh.
12 - makshâ. 13 - makshikâ.
14 - mac. 15 - mashk.
16 - mgs. 17 - mysh.
18 - mezh. 19 - mêsh.
20 - meiyés. 21 - magaz.
22 - Mouche (فرانسوی).
23 - Diptères.
24 - Mouche domestique (فرانسوی).

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست.
عطار (از امثال و حکم ص ۱۹۳۵).
مگس پنداشت کان قصاب دمساز
برای او در دکان کند باز. عطار.
طاوس رخش چو کرد یک جلوه
عقلم چو مگس دو دست بر سر زد. عطار.
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر. مولوی.
زآنکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس. مولوی.
چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلاح و بی سلام. مولوی.
چون به دنیای دون فرود آمد
به عسل در بماند پای مگس.
سعدی (گلستان).
پرستار امرش همه چیز و کس
بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس.
سعدی (بوستان).
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی.
سعدی.
بندهٔ خویشتم خوان که به شاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است.
سعدی.
نیست مگس را چو ز همت سخن
با دو حریر است برهنه ز تن. امیرخسرو.
نکنم رغبت دنیا که متاعی است قلیل
شاهبازان به گه صید نگیرند مگس.
ابن‌یمین.
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.
حافظ.
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری.
حافظ.
برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد.
حافظ.
آنجا که شکر بود مگس گرد آید.
اثیر اومانی (از امثال و حکم ص ۱۹۳۵).
مگس بر نجاست آدمی نیکوتر از آنک علما بر درگاه سلطان. (محمدبن سلمه از امثال و حکم ص ۱۷۲۹).
دیده کز نعمت دیدار نبودش بهری
مگسی بود که مهمان سر خوانی بود.
وحشی.
رزق را روزی‌رسان پر می‌دهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت. صائب.
بهم بود غم و شادی اسیر دنیا را
مگس دو دست به سر پای در شکر دارد.
نظام استرآبادی (از امثال و حکم ص ۱۴۹۰).

- مثل مگس دست بر سر داشتن؛ دست بر سر ماندن. دو دست بر سر زدن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۹۰).
- مگس آبی؛ رجوع به ترکیب مگس گوشت شود.
- مگس اسپانیایی؛ قاتاریداس. کانتارید[1]. ذراح. ذروح. ذراریح. رجوع به ذراریح و ذروح شود.
- مگس انگبین؛ زنبور عسل. نحل. کبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مگس عسل[2]. مگس شهد: چون مگس انگبین و کرم پیله که به دیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمت. (نوروزنامه). بدل او[3] شوخ خانهٔ مگس انگبین است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گر چه در این فن یکی است او و دگر کس به نام
آن مگس سگ[4] بُوَد و این مگس انگبین.
خاقانی.
و رجوع به زنبور عسل ذیل زنبور شود.
- مگس پراندن؛ رجوع به ترکیب بعد شود.
- مگس پرانیدن؛ راندن مگس از اطراف خود.
- ||کنایه از کسادی بازار باشد. (برهان). کساد بازار و بی‌رونقی آن. مگس‌پرانی. (از آنندراج). کساد بودن بازار. (ناظم الاطباء). رونق نداشتن و کساد بودن سر. خلوت بودن سر شخص: فلان پزشک چهار سال است مطب دارد، هنوز مگس می‌پراند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). عاطل بودن. بیکار و معطل بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ
زهرنوشان تو گر کام به شکر ندهند.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به مگس‌پرانی شود.
- مگس چراغ؛ پروانه. چراغواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مگس خر؛ نُعَره. خرمگس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به خرمگس شود.
- مگس خواب؛ تسه‌تسه[5]. مگسی است در افریقا در سواحل رود کنگو که سیاهپوستان را می‌گزد و برای آنها خواب و دردها و فلج تولید می‌کند که اگر معالجه نکنند منجر به مرگ می‌شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام علمی این حشره «گلوسین»[6] است که از انواع حشرات دوباله و از طایفهٔ مگسیان و از راستهٔ زنده‌زایان به شمار می‌آید که در آفریقای استوائی انواع فراوانی از آن شناخته شده است و آن را تسه‌تسه هم می‌نامند. و رجوع به تسه‌تسه در همین لغت‌نامه شود.
- مگس در توی پیراهن بودن؛ از عالم خار در پیراهن بودن و خسک در بستر بودن، کنایه از مخل و موذی شدن و باعث ایذاء بودن است. (از آنندراج).
- مگس را در هوا رگ زدن؛ کنایه از دچار عسرت و تنگدستی بودن. (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۹):
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی
چون مگس را در هوا رگ می‌زنی.
مولوی (از امثال و حکم ایضاً).
چه عطا، ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم.
مولوی (ایضاً).
- مگس راندن؛ دور کردن مگس از جایی یا چیزی. مگس پرانیدن: چرب و شیرین روزگار بر مایدهٔ دنیا، بنده را مگس راندن نمی‌ارزد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۸۵).
چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
به مگس راندنش نمی‌ارزد. خاقانی.
بر خوان تو این شکر که می‌بینم
بیفایده است مگس که می‌رانی. سعدی.
و رجوع به ترکیب مگس پرانیدن شود.
- مگس سبز؛ خشف. عتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مگس گوشت شود.
- مگس سگ؛ مگسی به رنگ سپید مایل به سیاهی که بر سگان نشیند و بگزد و گاه آدمی و دیگر جانوران را نیز نیش زند و جای گزیدگی آن سخت بیاماسد با خارشی دردناک. شَذا. ذباب‌الکلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی مگس است که بیشتر در بدن سگ و لای موهای این حیوان یافت می‌شود. از مگسهای معمول سمج‌تر است و پوست را می‌گزد و جای نیش او دردناک می‌شود و خارش می‌کند و گاه موجب بروز بیماریهای گوناگون می‌شود و این حشره را سگ مگس نیز خوانند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):
گرچه در این فن یکی است او و دگر کس به نام
آن مگس سگ بود و این مگس انگبین.
خاقانی
امروز که روزگار درگشت و بخت دانش برگشت بیدانجیر کوتاه‌عمر که ثمرتش به مگس سگ ماند لاف بادانجیری می‌زند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۳).
- ||آدم سمج و مبرم را به مگس سگ مانند کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

1 - Cantharide (فرانسوی).
2- Mouche à miel. (فرانسوی).
۳ - بدل اشق.
۴ - رجوع به همین ترکیب شود.
5 - Tsé - Tsé. 6 - Glossine.

— مگس شب‌تاب[1]؛ گی‌ستاره. کمیچه. یراعة. حباحب. کرم شب‌تاب. ابوحباب. آتشیزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شب‌تاب و کرم شب‌تاب ذیل ترکیبهای کرم شود.
— مگس شهد؛ زنبور عسل. نحل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مگس طلا؛ مگس سبز که زرین نماید. یحظار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مگس عسل؛ اسم فارسی نحل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). منج عسل. زنبور عسل. نحله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مگس گاو؛ مگسی است خرد که بر روی و چشم گوسفند و گاو و خر و جز آن نشیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هَمَجة. (زمخشری).
— مگس گو؛ قسمی مگس بزرگ. (از مقدمة الادب زمخشری از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مگس گوشت[2]؛ گونه‌ای از مگس که بزرگتر از مگسهای معمولی است و رنگ بدنش آبی و متمایل به سبز می‌باشد. این گونه مگس بر روی گوشتها نشیند و از خون حیوانات زندگی می‌کند. مگس آبی. مگس سبز. مشنج.
— مگس نحل؛ زنبور عسل. مگس انگبین:

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.
به نیشی از مگس نحل برنخواهد گشت
که نیش سابقهٔ نحل انگبین دارد. سعدی.
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبوریان را. سعدی.
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار.
سعدی.

— امثال:
مگس چیزی نیست اما دل را چرکین می‌کند. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۹).
مگس حرام نیست لیکن دل به هم زند. (امثال و حکم ایضاً).
مگس می‌پراند؛ نظیرِ خیابان گز می‌کند. (امثال و حکم ایضاً). رجوع به ترکیب مگس پرانیدن شود.
||زنبور عسل. نحل. منج. کبت:

دیر است که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است. نظامی.
نیکمردی نه آن بود که کسی
ببرد انگبینی از مگسی. نظامی.
آری تو[3] خود چو از مگسی زاده‌ای به اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای.
اثیرالدین اخسیکتی (از تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۷۱۲).
بی نیش مگس به نوش شهدی نرسی
بی جان‌کنشی به نیک‌عهدی نرسی
ننهاده به جهد هیچ‌کس را ندهند
لکن به نهاده جز به جهدی نرسی.
اوحدالدین کرمانی.
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد
من ترک بگفتم که عسل را مگسانند[4].
اوحدی.

||یک قسم غلهٔ هندی. (ناظم الاطباء). ||دانهٔ آهنی که بر لب بندوق باشد و تفنگچی وقت سر دادن نظر بر آن دارد و آن را قراول نیز گویند. (آنندراج). گندمه و دگمهٔ آهنین که بر لب توپ جهت نشانه رفتن می‌باشد. (ناظم الاطباء). مگسک:

مگس چون به بندوق گردید راست
بگفتش که بنمای دشمن کجاست.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

و رجوع به مگسک شود.

مگس. [مَ گَ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۱۰۰۰ خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

مگسان. [مَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان برده بره است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مگس‌افشان. [مَ گَ اَ] (نمف مرکب)[5] مگس‌افشانده. افشانده‌شده برای مگسان. آنچه میان مگسان پخش و پراکنده شود:

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس‌افشان مکن.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص ۴۳).

مگس‌پران. [مَ گَ پَ] (نف مرکب) مگس‌پراننده. آنکه مگسها را پراند. ||(اِ مرکب) مِذَبّه. (ناظم الاطباء). آنچه بدان مگس را پرانند. مگس‌ران. مذبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مگس‌ران شود. ||ترازمانندی از دوالهای باریک که برای راندن مگس بر کلهٔ ستور مانند اسب و استر بندند. مگس‌ران. (ناظم الاطباء). رشته‌های چرمی که به صورت ستوران آویزند راندن مگسان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مگس‌پرانی. [مَ گَ پَ] (حامص مرکب) پراکنده‌کردن مگسها از اطراف خود. راندن مگس از جائی یا چیزی. ||کساد بازار و بی‌رونقی آن. (بهار عجم) (آنندراج):

کارکلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دل ز یار شیرین‌شمایل افتد.
کلیم (از بهار عجم).

و رجوع به ترکیب مگس پرانیدن ذیل مگس شود.

مگس‌تپه. [مَ گَ تَ پَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان یاطری است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ اصلانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مگس‌خنک. [مَ گَ خ] (اِ مرکب) قسمی اسب. (نوروزنامه ص ۵۳ و ۱۳۳).

مگس‌خوار. [مَ گَ خوا / خا] (نف مرکب) مگس‌خورنده. مگس‌خور. که غذایش ردی و بی‌ارزش و پست است:

همه بازان این جهان پیرند
یا مگس‌خوار یا ملخ‌گیرند. سنائی.

||مرغی که مگس خورد. مرغی که غذایش مگس است:

بچهٔ بازی برو بر ساعد شاهان نشین
بر مگس‌خواران قولنجی رها کن آشیان.
خاقانی.

||(اِ مرکب) مرغ مگس. رجوع به همین کلمه شود.

مگسر. [مَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. در دو محل واقع و به مگسر ۱ و ۲ مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مگس‌ران. [مَ گَ] (نف مرکب) آنکه مگسها را دور کند. مگس‌راننده. ||(اِ مرکب) به هندی مورچهل و چونری گویند که از پرهای دم طاوس و موی دم گاوکوهی سازند. (غیاث). چیزی که بدان مگس رانند و آن را گاهی از پرهای طاوس سازند و گاهی از موی دم اسب و آن را در عرف هند چوری گویند و مورچهل نوعی است از وی. (آنندراج). مگس‌پران. (ناظم الاطباء):

علم اندر کش و با ریش مگس‌ران‌کردار
حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر.
سوزنی.
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگس‌ران به خراسان یابم.
خاقانی.
بر سر آن خوان عزت نسر طائر دان مگس
بلکه پر جبرئیل آنجا مگس‌ران آمده.
خاقانی.
حوروشی را چو مور زیر لگد کشته‌ای
پس پر طاوس را کرده مگس‌ران او.
خاقانی.

---

1 - Lampyris (لاتینی), Ver luisant noctiluca (فرانسوی).
2 - Mouche à viande (فرانسوی).
۳ - شمع.
۴ - بمعنی اوّل نیز تواند بود.
۵ - نظیرِ نوساز و نیم‌سوز به معنی نوساخته و نیم‌سوخته.

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
که مگس‌ران وی از شهپر عنقا بینند.
خاقانی.
خوان غم را پر طاوس مگس‌ران به چه کار
بند آن مائده‌آرای بطر بگشایید. خاقانی.
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس‌رانت آرزوست. سعدی.
نفع عامه عامه را اولی است آری دنب خر
خوش مگس‌رانی است لیکن کون خر را درخور است.
جامی.
جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش
شهپر طاوس را آخر مگس‌ران می‌کنند.
صائب (از آنندراج).
تا به شهد دل ما مهر بتان ننشیند
آمد و رفت نفسهاست مگس‌رانی چند.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
به زلفش لعل نوشین بی‌خطر بود
مگس‌ران خط از تنگ شکر بود.
محسن تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به مگس‌پران (معنی دوم) شود.
— مگس‌ران حنابسته؛ مگس‌رانی که از موی دم اسب سازند و آن را سرخ کنند مثل دم اسب. (آنندراج):
ریخته از هر طرفی دسته‌ای
همچو مگس‌ران حنابسته‌ای.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
— مگس‌ران کردن؛ مگس‌ران ساختن:
مگس‌ران کردن از شهپر طاوس
عجب زشت است بر طاوس زیبا. خاقانی.

مگس‌رانی. [مَ گَ] (حامص مرکب) راندن مگس و پشه و جز آن. (ناظم الاطباء).
— مگس‌رانی کردن؛ مگس‌ران بودن. مگس راندن از چیزی:
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی.
خاقانی.
و رجوع به مگس‌ران (معنی دوم) شود.

مگس‌ریده. [مَ گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آلوده شده و چرکین شده به واسطهٔ مگس. (ناظم الاطباء).

مگس‌قاپ. [مَ گَ] (امرکب) رجوع به مگس‌گیر (معنی آخر) شود.

مگس‌قاپان. [مَ گَ] (امرکب) رجوع به مگس‌گیر (معنی آخر) شود.

مگسک. [مَ گَ سَ] (امصغر)[1] مگس خرد. (ناظم الاطباء). نوعی مگس خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || ذروح. (تفلیسی). گوژخار. کوژخار. کاغنه. عروسک. باغوجه. ذروح (واحد ذراریح). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذروح و ذراریح شود. || نوعی خال که زنان به رخسار کنند. قسمی خال که بر چهره نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || زائده‌ای است بر سر لولهٔ سلاح آتشین که به مدد آن نشانه‌روی و تیراندازی کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). زائده‌ای است کوچک در انتهای لولهٔ تفنگ و مسلسل و جز اینها که به هنگام تیراندازی خط بصر خود را با رأس آن و زیر هدف میزان کنند. و رجوع به مگس (معنی آخر) شود.

مگس‌کش. [مَ گَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ مگس، که مگس را کشد. || (امرکب) آلتی است مرکب از دسته‌ای بلند که به صفحه‌ای چرمین یا پلاستیکی متصل است کشتن مگسها را.

مگس‌گزیده. [مَ گَ گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چیزی که مگس آن را گزیده باشد. نیش‌زده شده بوسیلهٔ مگس:
چون خربزهٔ مگس‌گزیده
به گر شوم از شکر بریده. نظامی.

مگس‌گیر. [مَ گَ] (نف مرکب) هر چیز که مگس را می‌گیرد و نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء). گیرندهٔ مگس:
لعاب عنکبوتان مگس‌گیر
همایی را نگر چون کرد نخجیر.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۶۳).
— کاغذ مگس‌گیر؛ کاغذها که با مادهٔ چسبناک آلوده به زهر یا ساده که برای گرفتن مگس به کار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
|| (امرکب) آلتی است که مگس برای خوردن عسل یا شیره و مانند آن در درون آن شده و بیرون آمدن نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || عنکبوت را گویند. (جهانگیری) (برهان) (از غیاث) (آنندراج). جانورکی از جنس عنکبوت. (ناظم الاطباء):
یا در آن خانهٔ مگس‌گیران
سرخ زنبور کافر اندازند. خاقانی.
|| تار عنکبوت. (ناظم الاطباء):
در مجلس تو جبرئیل سامی
بر درت مگس‌گیر برتنیده.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۰۹).
|| کرم سپیدی که در باغها و در سرگین ستور پیدا می‌شود. (ناظم الاطباء). || گیاهی است[2] که آن را در تداول «مگس‌گیر»[3] نامند. از گیاهان آمریکای شمالی است و از حشرات تغذیه می‌کند و چون حشره‌ای بر برگ آن نشیند به سرعت جذب و هضم میشود این گیاه که به دیونه[4] مادر افرودیت (زهره) منسوب است از خانوادهٔ «دروزراسه»[5] به شمار می‌رود. (از لاروس). گیاهی گوشتخوار[6] از تیرهٔ دروزراسه که کسری ازت خود را به وسیلهٔ شکار حشراتی که بر رویش می‌نشینند جبران می‌کند. این گیاه در باتلاقهای شرقی امریکا می‌روید و برگهایش دارای دو نیمه است که بر سطح فوقانی آنها خارهای بسیار دیده می‌شود، برخی از این خارها که نزدیک رگبرگ اصلیند از دوطرف سربسر قرار گرفته‌اند و غده‌های ترشحی بسیار بر سطح برگ آن دیده می‌شود، همینکه حشره‌ای بر روی برگ بنشیند یا با مویی حرکت خفیفی به برگ داده شود خارهایی که سربسر قرار گرفته‌اند از هم رد شده و دو نیمهٔ برگ بر روی یکدیگر به هم می‌آید و خارها از دو طرف به هم فشار می‌آورند و حشره محبوس می‌شود و مایع ترشح شده از غده‌های برگ، آن را حل می‌کند و پس از ۱۰ تا ۳۵ روز برگها از هم بازمی‌گردند. ولی اگر تحریک برگ بوسیلهٔ چوب یاخاشاک شده باشد پس از ۲ یا ۳ روز برگها از هم باز می‌شوند. علف مگس‌گیر. مگس‌قاپ. خناق‌الذباب. شجرالحشرات. مگس‌قاپان. مگس‌خوار. (فرهنگ فارسی معین).

مگس‌گیرک. [مَ گَ رَ] (امرکب) زرزوره. جانوری است از جنس عنکبوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جانوری است از جنس بندپائیان و از ردهٔ عنکبوتیان که جثه‌اش به اندازهٔ عنکبوت است ولی اندامهای حرکتیش از عنکبوت معمولی کوچکتر است و در خانه‌ها فراوان یافت می‌شود. جانوری است بی‌آزار و فاقد نیش سمی و چون مگسها را شکار می‌کند بدین نام موسوم است و از این رو جانوری مفید است. زرزوره. (فرهنگ فارسی معین).

مگس‌مرغ. [مَ گَ مُ] (امرکب) انواعی از مرغان به الوان زیبا در امریکا که ماده و نر و جوجه‌های آن در نیمهٔ پوست گردویی گنجند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مگس‌ناک. [مَ گَ] (ص مرکب) پر از مگس. (ناظم الاطباء): ارض مَذَبَّة؛ زمین مگس‌ناک. (منتهی الارب).

مگس‌وار. [مَ گَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند مگس. (ناظم الاطباء):
مگس‌وارم مران زآن تنگ شکر
سوزانم به آتش همچو عنبر. نظامی.
مگس‌وارش از پیش شکر به جور
براندندی و بازگشتی به فور.
سعدی (بوستان).

---

۱ - مگس + ک (تصغیر یا تشبیه. در معنی سوم و آخر کاف تشبیه است نظیر برفک و پشمک و میخک).
2 - Dionée (فرانسوی).
3 - Attrape - mouches (فرانسوی).
4 - Dionée (فرانسوی).
5 - Droséracées (فرانسوی).
6 - Dionaea muscipula (لاتینی).

می‌کوفت دو کف به سر مگس‌وار
می‌رفت فغان‌کنان جرس‌وار.
صاعدا (لیلی و مجنون از امثال و حکم ص ۱۴۹۰).

مگسی. [مَ گَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از رنگی است اسب را. (آنندراج). رنگ خاکستری نقطه‌دار. (ناظم الاطباء).

مگسی. [مَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مگل. [مَ گَ] (اِ) وزغ. (فرهنگ رشیدی). وزق و غوک باشد. (برهان) (آنندراج). غوک و قورباغه. (ناظم الاطباء). ضفدع. (بحر الجواهر). چغز. غوک. وزغ. بزغ. غنجموش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): «فارسلنا علیهم» فروگشادیم و پیوستیم وریشان [1] «الطوفان» طاعون و غرق «والجراد» و ملخان پرنده «والقمل» و ملخ پیاده «والضفادع» و مگلان «والدم» و خون... (کشف الاسرار ج۳ ص۷۰۵).
– دم الضفدع؛ خون مگل. (ریاض الادویه).

مگل. [مَ گِ] (اِ) زلو را گویند و آن کرمی است سیاه‌رنگ که خون فاسد از بدن و اعضای مردم بمکد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):
در مجاریّ حلق او گشته
آب خونخوار و جان‌ستان چو مگل.
فخری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به مکل شود.

مگلت. [مَ لِ] (اِخ) مجله. (ابن‌الندیم). حشوارش. (ابن‌الندیم). استر. استیر. استر و مردخا. نام کتابی از تورات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حشوارش و مجله شود.

مگو. [مَ] (ص) [2] نگفتنی. (ناظم الاطباء).
– سِرّ (راز) مگو؛ رازی که باید در پنهان داشتن آن منتهای کوشش را بجای آورد. سری که افشای آن خطرناک است. گاه نیز به طعن و تمسخر به حرف بی‌اهمیت یا رازی که برملا شده است اطلاق می‌شود: این سرّ مگو را کسی که نمی‌داند خواجه حافظ شیرازی است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مگوز بر ما. [مَ بَ] (ص مرکب) [3] آدم مقمپز و گرانجان و لوس و ننر و خودخواه. کسی که دارای اخلاق و رفتاری غیرعادی و مخصوصاً متکبرانه است. چنین آدمی را «بر ما مگوزی» و «بر ما مگوزید» نیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مگیری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان دلگان است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مل. [مُ] (اِ) نبیذ بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۲۲). شراب انگوری. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (آنندراج). می و شراب انگوری و هر مایع مسکر. (ناظم الاطباء). می. باده. مدام. راح. صهبا. خمر. عقار. قهوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در سغدی، موذ [4]، از مذو [5]. با «می» فارسی مقایسه شود. تبدیل «ل» و «ذ» در این دو زبان سابقه دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین):
سزاوار مسماری و بند و غل
نئی درخور تاج و دیهیم و مل. فردوسی.
از مجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آر مل سرخ و برون کن گل دوروی.
فرخی.
به چشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه
به مغز بوی مل آید همی زآب روان. فرخی.
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فروکرد از چنار.
فرخی.
چو سر کفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
به زرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زرد گل.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۳۲).
درفکند سرخ مل به رطل دوگوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۶۶).
ابر به آب مژه بر روی کشت
گل به مل و مل به گل اندر سرشت.منوچهری.
می‌ده پسرا بر گل، گل چون مل و مل چون گل
خوشبوی ملی چون گل خودروی گلی چون مل.
منوچهری.
مل رفت به سوی گل، گل رفت به سوی مل
گل بوی ربود از مل، مل رنگ ربود از گل.
منوچهری.
کجاچون برد لشکرگه به آمل
همه‌شب خورد با آزادگان مل.
فخرالدین‌اسعد.
چونکه ملالت همی ز پند فزایدت
هیچ نگردد ملول مغز تو از مل.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۵۸).
ای بت لبت ملی است که آن را خمار نیست
وی مه رخت گلی است که رسته ز خار نیست.
مسعودسعد.
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است.
(منسوب به خیام).
چو خصمانت مخمور شد شاخ نرگس
چو یارانت گل پر ز مل کرد ساغر.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۱۹۵).
مهرگان با گل و مل مایهٔ مهر آمد و کین
که بدان داد به مهر آنچه به کین بستد از این.
عثمان مختاری (دیوان ایضاً ص۴۴۶).
گونه و بوی گل است آن که به مل داد هوا
کسوت و عطر مل است آنچه ز گل دید زمین.
عثمان مختاری (دیوان ایضاً ص ۴۴۸).
زلفین تو قیری است برانگیخته از عاج
رخسار تو شیری است برآمیخته با مل.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۹).
مل بی‌خمار و گل بی‌خار که دیده است. (مقامات حمیدی).
با خرد میل سوی مل چی کنی
سپر خار برگ گل چه کنی
آنکه خواهد خرد نخواهد مل
وآنکه باشد حزین نبوید گل. سنائی.
مست اگر بلبل شده‌ست از خوردن مل بس چراست
چهرهٔ گل بافروغ و چشم نرگس پرخمار.
انوری.
نایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش
جام چمانه بده بر چمن جان بچم. خاقانی.
چون عز عزل هست غم زور و زر مخور
چون فر فقر هست دم مال و مل مزن.
خاقانی.
تراکه از مل و مال است مستی و هستی
خمار و خواب ترا صور نشکند به صدا.
خاقانی.
بلبل نطقش به ناز غنچهٔ گل کرد باز
گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار.
خاقانی.
نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته بر دگر کف دستهٔ گل. نظامی.
باریدن بی‌دریغ چون مل
خندیدن بی‌نقاب چون گل. نظامی.
مست‌نوازی چو گل بوستان
توبه‌فریبی چو مل دوستان.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۵۹).
با گل و با بلبل و با مل به هم
وصل طلب فصل بهار ای غلام. عطار.
گه خار گرد گاه گل گه سرکه گرد گاه مل
گاهی دهل‌زن که دهل گاهی خورد زخم عصا.
مولوی (کلیات شمس چ امیرکبیر ص ۵۲).
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود. مولوی.
بلای خمار است در عیش مل

---

۱ - وریشان: بر ایشان.
۲ - در اصل، دوم شخص مفرد فعل نهی از مصدر گفتن است. در معنی وصفی، تکیه رویِ هجای دوم (گو) است.
۳ - مرکب از: مگوز (دوم شخص مفرد فعل نهی از مصدر گوزیدن) + بر (حرف اضافه) + ما (ضمیر).
4 - mudh. 5 - madhu.

سلحدار خار است با شاه گل.
سعدی (بوستان).

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که‌حریفان ز مل و من ز تأمل مستم.
سعدی.

بلبل از شوق گل و مل و ذوق سمن و نسرین و سنبل چون خروس صراحی در نقرات قلقل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

تا در جهان ز روی طبیعت علی‌الدوام
گل جفت خار باشد و با مل بود خمار
بادا عدوت را به گه عشرت و نشاط
از مل خمار بهره و از گل نصیب خار.
ابن‌یمین.

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایهاالسکارا.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵).

باغ گل و مل خوش است ولیکن
بی صوت هزار خوش نباشد.
حافظ (از آنندراج).

- مل کشیدن؛ باده خوردن. میگساری کردن:

هوازی جهان پهلوان را بدید
که‌در سایهٔ گل همی مل کشید. اسدی.

||امرود باشد. (فرهنگ جهانگیری). امرود باشد و آن میوه‌ای است معروف که به عربی کمثری خوانند. (برهان). امرود. (ناظم‌الاطبا) (الفاظ الادویه). ||نوعی از امرود بیمزه که آن را خرمل نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نوعی از امرود بزرگ بیمزه، هم هست که آن را خرمل گویند. (برهان). نوعی از امرود بزرگ بی‌مزه. (ناظم الاطباء). ||در تداول مردم یزد و شیراز، گردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در لهجهٔ یزدی و شیرازی و لری[1] به معنی گردن است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

- مل‌کلفت؛ گردن‌کلفت. (فرهنگ نظام).

مل. [مُ] (اِ) به لغت اندلس دوایی است که آن را پرسیاوشان گویند. (برهان).

مل. [مِ] (فعل نهی) مخفف «مهل» فعل نهی از «هلیدن». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مل که چشم بد بر آن عارض رسد
زود درده بانگ تکبیر ای پسر.
سنائی (یادداشت ایضاً).

مل. [مِ] (اِ) موی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی موی باشد مطلقاً اعم از موی سر و موی ریش و اعضای دیگر از انسان و حیوان. (برهان). موی. (ناظم الاطباء):

ریش نجسش چنان دراز است
گویی‌که مل دم‌گراز است.
شجاع بهرامی (از جهانگیری).

||نوعی گل سفیدرنگ که در نقاشی (ساختمان) و رنگ‌کاری برای ساختن رنگ و بتونه به کار رود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(اِ) نام هریک از دو سنگی که زیر دولک (در بازی الک دولک) نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مل. [مَ لْ ل] (ع مص) خمیر در زیر آتش کردن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). به خاکستر گرم کردن نان و گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج). در خاکستر گرم داخل کردن نان و گوشت را و پختن و کباب کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||کوماج کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در خدرک درکردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اخگر داخل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||به آتش راست و درست کردن تیر و کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شتافتن در راه رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامه یک درز کردن. (تاج المصادر بیهقی). نخستین دوختن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوختن نخستین جامه پیش از دوباره‌دوزی. (از اقرب الموارد): مل‌الثوب؛ به‌دوخت نخستین قبل از کف[2] دوخت آن جامه را. (ناظم الاطباء). ||دراز گشتن سفر بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ستوه آمدن. (دهار) (از اقرب الموارد). ||عرق کردن تب‌دار. ||دگرگون شدن از بیماری یا اندوه چنانکه گویی در خاکستر داغ یا بر روی اخگر است. ||دگرگون کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||(ص) رجل مل؛ مرد به ستوه آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مل. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملاء. [مُ لَ][3] (ع ص، اِ) ج مَلیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملیء شود.

ملام. [مِ][4] (ع ص) (از «ل ء م») آنکه عذر ناکسان خواهد. مِلأم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملأم شود.

ملآن. [مَ] (ع ص) (از «م ل ء») پر. مَلأی و مَلآنَة مؤنث و گویند: دلو ملأی و کوز ملآن ماء. ج، مِلاء. (از منتهی الارب): کوز ملآن ماء؛ کوزهٔ پر از آب. ج، ملاء. و فی‌الحدیث: لیس شیء ابغض الی الله عزوجل من بطن ملآن. (ناظم الاطباء). پر. و گویند: «فلان ملآن من‌الکرم». (از اقرب الموارد). پرکننده و مجازاً به معنی پر. (غیاث): مایهٔ هر هنری و اصل هر شجاعتی ایشانند و از نعت و منقبت ایشان قرآن ملآن است و اخبار بی‌نهایت و اشعار بسیار. (کتاب النقض ص ۴۷۸). ||زکام‌دیده. مَلأی و ملآنة مؤنث آن. ج، مِلاء. (از اقرب الموارد).

ملآنة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث ملآن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث ملآن یعنی پر. گویند: دلو ملآنة. ج، مِلاء. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملآن شود.

ملا. [مَ][5] (از ع، ص) پر:

خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان
آبی به ریق می‌خورد از ناودان برف.
کمال‌الدین اسماعیل.

- ملا شدن؛ پر شدن:

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم.
ناصرخسرو.

روحانیان مثلث عطری بساختند
وز عطرها مسدس عالم شده ملا. خاقانی.

یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون
هفتم زمین ملا شد بگرفت زآن ملالش.
خاقانی.

- ملا کردن؛ پر کردن:

قدحها ملاکن به من ده که من خود
ز قوت آبشان برملا می‌گریزم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۹).

||(اِ) پری. ملأ. مقابل خلا (خلأ): چاره نیست که بیرون عالم خلا بود یا ملا بود. (دانشنامه ص ۱۱۹).

چو آنجا رسیدی سخن بسته شد
ندانم برون زین خلا یا ملاست. ناصرخسرو.

وگر گویی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت به سان جوهر اعلا.
ناصرخسرو.

و رجوع به ملأ شود.

||آشکارا. (غیاث) (ناظم الاطباء):

نه همی فرصتیت باید جست
گر خلا باشد ار ملا باشد. مسعودسعد.

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

---

۱ - در لهجهٔ لری به کسر اول [مِ] است. در کردی نیز «مل» (mil) می‌گویند.

۲ - کَفّ، دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر. (منتهی الارب).

۳ - این کلمه در ناظم‌الاطباء به صورت «ملاءه» ضبط شده‌است.

۴ - در ناظم‌الاطباء رسم‌الخط کلمه به صورت «ملاءم» است که استوار نیست.

۵ - رسم‌الخط و تلفظی است از مَلأ عربی در فارسی.

شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۷).
در خلا و ملا و سرا و ضرا ملازم درگاه جهان‌پناه بود. (تاریخ غازان، ص ۵۶).
– برملا؛ فاش. علی رؤس الاشهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آشکارا. علنی: بوعبدالله پارسی برملا گفت خواجهٔ بزرگ می‌گوید هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). یک روز برملا خواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). هم در این مجلس فرمود به نام سلطان منشور نبشتن ملکهای موروث و مکتسب و آنچه به تازگی گیرد و برملا بخواند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۷). روز دیگر محمود به مظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت. (سیاست‌نامه).
گر روز من ثنا کنمش برملا به‌نظم
در شب همی به نثر دعا برملا کنم.
مسعودسعد.
تا مجمعی سازند و آن را برملا بخوانند. (کلیله و دمنه).
اندر این عالم غریبی زآن همی گردی ملول
تا «ارجعنا یا بلالت» گفت باید برملا. سنائی.
وانیک بنات فکرم مانده هنوز بکر
از کس نهفته نیست حدیثی است برملا.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۱).
قدحها ملا کن به من ده که من خود
ز قوت آبشان برملا می‌گریزم.
خاقانی (چ سجادی ص ۲۸۹).
خصمی کژدم بتر از اژدهاست
کاین ز تو پنهان بود آن برملاست. نظامی.
– بر ملا افتادن؛ آشکارا شدن. علنی شدن. فاش شدن:
رازم از پرده بر ملا افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت. سعدی.
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد
سخنگو از آن در بلا اوفتد. سعدی (بوستان).
رازش از پرده بر ملا افتاده. (گلستان). جوابی مختصر که اگر بر ملا افتاد فتنه نباشد. (گلستان چ فروغی ص ۴۱).
یارب به لطف خویش گناهان ما بپوش
روزی که رازها فتد از پرده بر ملا. سعدی.
– بر ملا شدن؛ آشکار شدن. فاش شدن.
– به ملا؛ آشکارا. به‌عیان. علنی. علناً:
فرض یزدان را بگذارد هرکس که کند
خدمت خاصهٔ سلطان به خلا و به ملا.
مسعودسعد.
از آن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم
همی سرایم یا ایهاالملأ بملا. خاقانی.
– در ملا؛ به آشکارا. آشکارا. علنی:
یکرویه دوستم من و کم‌حرص مادحم
هم راست در خلاءم و هم پاک در ملا.
مسعودسعد.
چون به شاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سدره گوید با ملایک در ملا...
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳).
||گاهی عبارت از انجمن و محفل. (غیاث). انجمن و محفل. (ناظم الاطباء). جمع. گروه مردم:
تو بر سر ملا بستایی همی مرا
من چون کنم ستایش تو بر سر ملا.
امیرمعزی.

ملا. [مُلْ لا] (ص، اِ) مأخوذ از مولای تازی[1]، لقب استاد و معلم خواه مرد باشد و یا زن. (ناظم الاطباء). این کلمه را صاحب تاج‌العروس گمان می‌کند ایرانیان از مولی ساخته‌اند. در ترکیه نیز آن را منلا گویند و شاید اصل هر دو مولی یا مولانا باشد. ابن‌بطوطه آرد: وکان معنا فی‌المرکب حاج من اهل‌الهند یسمی بخضر و یدعی مولانا لانه یحفظ القرآن و یحسن الکتابة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معلم کُتّاب. معلم مکتب. استاد مکتبی. (یادداشت ایضاً).
– ملا رفتن؛ مکتب رفتن و سبق خواندن. (ناظم الاطباء).
– امثال:
ملا بیمارکن است؛ بیهوده گوید که در تو آزار و نقاهتی است. تو تندرست و سالم باشی. مثل مأخوذ از حکایتی از مثنوی است. (امثال و حکم ص ۱۷۳۱). و رجوع به مثنوی چ علاءالدوله ص ۲۳۱ و امثال و حکم ج ۱ ص ۲۱ ذیل مثل «آخوند نباشد درد و غم» شود.
||عالم. درس‌خوانده. فاضل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم درس‌خوانده و تحصیل‌کرده و باسواد. عوام ناس هرکس را که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد ملا می‌خوانند و مردم باسواد آدمی را که تحصیلات عمیق داشته باشد ملا می‌گویند بعضی نیز معتقدند ملا کسی است که خواندن می‌داند و نوشتن نمی‌داند و خط ندارد، در مقابل میرزا که خط و سواد هر دو را دارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):
شیخ ابوالپشم مرد ملائی
داشت در کنج مدرسه جائی.
بهائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ملا و فقیه و صوفی و دانشمند
این جمله شدی ولیک آدم نشدی.
؟ (از امثال و حکم ص ۱۷۳۱).
– ملا شدن؛ سواد فراگرفتن. باسواد شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– امثال:
ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل؛ علم آموختن سهل باشد، فرا گرفتن فرهنگ و ادب اصل و عمده است. (امثال و حکم ص ۱۷۳۱).
||لقب علمای دین. (ناظم الاطباء). آنکه علوم ادب و فقه و اصول داند. آخوند معمم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– امثال:
نیم‌طبیب بلای جان، نیم‌ملا بلای ایمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||لقب دانایان یهود و مجوس. نوعاً مردمان عمامه‌به‌سر را که عالم باشند، ملا گویند خواه مسلمان باشد و یا نباشد. (ناظم الاطباء). روحانیان دین یهود و زرتشت را مسلمانان ملا گویند: ملاینا‌س. ملاحق‌نظر. ملافیروز (زرتشتی). (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||گاه طلبه‌ها به‌مزاح در اول نامهای کتب درس درآورند: ملانصاب. ملا انموذج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملا. [مَ] (ع اِ) بیابان دور. (مهذب الاسماء). دشت و بیابان. (منتهی الارب). دشت. (ناظم الاطباء). صحرا. (از اقرب الموارد). ||زمین فراخ. ج أملاء. (از اقرب الموارد). ||واحد مَلَوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر یک از روز و شب. و رجوع به ملوان شود. ||وقت و هنگام. (ناظم الاطباء).

ملا. [مَ] (ع اِ) ج مَلاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به ملاة شود.

ملا. [مَ] (ع اِ) مدت زندگی. ج، أملاء و در لسان، مَلا ضبط شده‌است. (از ذیل اقرب الموارد).

ملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از رانوس رستاق کجوراست. (مازندران و استرآباد رابینو، متن انگلیسی ص۱۰۹).

ملا. [مُلْ لا] (اِخ) چهاردهمین از خاقان خوقند (۱۲۷۳ - ۱۲۷۵ هـ . ق.).(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملا. [مِ] (اِخ)[2] جغرافی‌دان لاتینی در قرن اول میلادی و معاصر امپراتور کلود[3] و احتمالاً از مردم اسپانی و از خانوادهٔ سنک[4] بود. اثری[5] از او باقی مانده که یکی از منابع ذی‌قیمت جغرافیای قدیم است. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ملاآقا. [مُلْ لا] (اِخ) رجوع به فاضل دربندی و دربندی در همین لغت‌نامه و

۱ - صاحب غیاث اللغات عقیدهٔ دیگری دارد. و رجوع به مُلّاء شود.
2 - Méla. 3 - Claud.
4 - Sénèque.
5 - De situ orbis au chorographia.

ریحانةالادب ج ۲ ص ۱۴ و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۸۹ شود.

ملاء. [مُلْ لا] (از ع، ص) بسیار پر یعنی پر بسیار از علم. مأخوذ از ملؤ، که به معنی پری است چنانکه کُبّار به معنی بسیار بزرگ. فارسیان این قسم الف ممدوده را مقصوره خوانند مگر در اضافت و وصفیت. (از غیاث). و رجوع به مُلاّ شود.

ملاء. [م] (ع ص، اِ) ج مَلیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملیء شود. ||ج مَلآن و مَلآنة و ملأی [مَ آ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملآن شود.

ملاء. [مُ] (ع اِ) زکام. (منتهی الارب). زکام و گرانی که از امتلا عارض گردد. (ناظم الاطباء). زکامی که از امتلا عارض گردد. (از اقرب الموارد). ||ج مُلاءة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملاءة شود.

ملاء. [مَ] (ع مص) پر شدن. (ناظم الاطباء).

ملائت. [مَ ءَ] (ع اِمص) ضد اعسار است که در فقه به آن یسار هم گفته میشود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مَلاءَة (معنی دوم) شود.

ملااحمد. [مُلْ لا اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سوباسار است که در بخش پیلدشت شهرستان ماکوواقعاست و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملااحمد. [مُلْ لا اَ مَ] (اِخ) دهی از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ملااحمد. [مُلْ لا اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملااحمد اردبیلی. [مُلْ لا اَ مَ دِ اَ دَ] (اِخ) رجوع به مقدس اردبیلی شود.

ملااسماعیل. [مُلْ لا اِ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملائک. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَلَک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج مَلَک و مَلأَک. (از اقرب الموارد). رجوع به مَلایک و ملک و مَلأَک شود.

ملائک آشیان. [مَ ءِ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌آشیان شود.

ملائک پی. [مَ ءِ پَ / پ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌پی شود.

ملائک سپاه. [مَ ءِ سِ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌سپاه شود.

ملائک سرشت. [مَ ءِ سِ رِ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌سرشت شود.

ملائک صورت. [مَ ءِ رَ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌صورت شود.

ملائک فریب. [مَ ءِ فَ] (نف مرکب) رجوع به ملایک‌فریب شود.

ملائک منظر. [مَ ءِ مَ ظَ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌منظر شود.

ملائک نفس. [مَ ءِ نَ فَ] (ص مرکب) رجوع به ملایک‌نفس شود.

ملائکة. [مَ ءِ کَ] (ع اِ) ج مَلَک. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ملک و به صورت ملئکة نیز نویسند. (از اقرب الموارد): قل لو کان فی الارض ملائکة یمشون مطمئنین لنزلنا علیهم من‌السماء ملکا رسولا. (قرآن ۹۵/۱۷). الحمد للّه فاطر السموات و الارض جاعل الملائکة رسلاً اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع. (قرآن ۱/۳۵). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملائکة. [مَ ءِ کَ] (اِخ) سورهٔ سی‌وپنجم از قرآن، مکیه و آن چهل‌وپنج آیت است. پس از «سبا» و پیش از «یس». سورهٔ فاطر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملائکه. [مَ ءِ کَ / کِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، فرشتگان. (ناظم الاطباء). فرشتگان. جمع ملک است. در اصل ملائک بود تاء به جهت تأکید معنی جمع زیاده کرده‌اند چنانکه ملاحده جمع ملحد و صیاقله جمع صیقل. (غیاث) (آنندراج). ملائکة: چنانکه ابلیس را خلق بپسندیدند و ملائکه وی را نپسندیدند. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۷۰). اعلاعلیین وی آن است که به درجهٔ ملائکه رسد چنانکه از دست شهوت و غضب خلاص یابد. (کیمیای سعادت). این شایستگی صفت ملائکه است و کمال درجهٔ آدمی است. (کیمیای سعادت). تفاوت میان صفات بهایم و صفات ملائکه چند است که از اسفل‌السافلین تا به اعلاعلیین. (کیمیای سعادت).

بنده به دعای دولت تست
با جمع ملائکه مشارک. ابوالفرج‌رونی.

در پیش صفهٔ تو ز جمع ملائکه
صف در پس صف است و سپه در پس سپه.
خاقانی (منشآت چ محمد روشن ص ۲۴۱).

گاهم به ملائکه ملاقات
باشد به مقام لا و الا.
مولوی (کلیات شمس چ امیرکبیر ص ۴۰).

به مقام از ملائکه درگذشتی. (گلستان). در هزیمت کفار مجاهدان جهاد اصغر را جنود ملائکه مدد و معاونت نمودند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۳۷). در صورت صلوة سر عبادت جمیع ملائکه درج است چه بعضی از ملائکه آنند که پیوسته در رکوع باشند. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۲۹۷). پس مصلی به واسطهٔ صلوة در سلک جمیع ملائکه که سکان حظایر قدس و قطان صوامع انس‌اند منخرط گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۹۷). سماوات و ملائکه را از بامداد پنجشنبه تا سه ساعت روز جمعه خلق کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۲). طایفه‌ای از ملائکهٔ عظام به مقاتلهٔ ارباب ظلم و ظلام شتافتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۴). ابلیس با ملائکه به آسمان رفته نشو و نما یافت و در طاعت و عبادت به مرتبه‌ای مبالغت نمود... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۴). و رجوع به ملائکة شود.

— مثل ملائکه؛ پارسا و بی‌گناه. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۹۰).

||در فارسی گاه در معنی مفرد آید:

اقضی‌القضات عُمَرِ عبدالعزیز راست
جاهی کزآن ملائکه حرز حریز کرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۵).

||در اصطلاح فلاسفهٔ اسلام مراد از ملائکه عقول مجرده و نفوس فلکیه و ارواح مجرده‌اند که تصرف در عنصریات کنند و شیطان عبارت از قوت متخیله است و برای هر فلکی روحی است کلی که از آن ارواح زیادی منشعب شود. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

— ملائکةالروحانیة؛ مراد ارواح مجرده است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

— ملائکة الطباع الارضیة؛ مراد طبایع کلیه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

— ملائکة موکله؛ مراد عقول است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

ملائکی. [مَ ءِ] (ص نسبی) منسوب به ملائک. ج، ملائکیان:

از طواف همه ملائکیان
یادکردی به گرد عرش عظیم. ناصرخسرو.

ملائم. [مُ ءِ] (ع ص) سازوار: طعام ملائم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موافق و سازوار: طعام ملائم؛ طعام سازوار و خوشگوار. (ناظم الاطباء). موافق و مناسب طبع. (غیاث) (آنندراج). سازگار. سازنده. موافق. خوش. مقابل منافر: شهوت در حیوان قوهٔ جلب ملائم و غضب قوهٔ دفع منافر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نرم. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به ملایم شود. ||فراهم‌آینده. (غیاث) (آنندراج).

ملائمة. [مُ ءَ مَ][1] (ع مص) سازواری کردن.

---

1 - در اقرب الموارد ملاءمة ضبط شده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

(از منتهی الارب). سازواری دو چیز را فراهم آوردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||صلح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سازوار بودن طعام کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نزد پاره‌ای از علمای اصول به معنی مناسبت استعمال شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مجازاً به معنی نرمی. (آنندراج). و رجوع به ملایمت شود.

ملاءمة. [مُ ءَ مَ] (ع مص) سازواری کردن و صلح کردن میان قوم. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملاءة. [م / مُ ءَ] (ع اِمص) گرانی که از امتلا پدید آید. (ناظم الاطباء).

ملاءة. [م ءَ] (ع اِ) هیئت پُری. (ناظم الاطباء).

ملاءة. [مُ ءَ] (ع اِ) چادر. ج، مُلاء. (مهذب الاسماء). چادر. (دهار). چادر یک‌لخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فجمعهم و استحضرالصباح ملاءة و بسطها و دفع اطرافها الی اربعة نفر یمسکونها فی الهواء ثم رمی بالیاقوتة فوق الملاءة باقصی قوته و لماسقطت علی‌الملاءة قال... (الجماهر ص ۶۳). ||هر جامهٔ نرم. ج، مُلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جامه‌ای که بر رانها پوشند. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) زکام از پُری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرانی از امتلاء و زکام از پری. ||سستی شتر از طول حبس پس از سیر و سفر. (ناظم الاطباء).

ملاءة. [مَ ءَ] (ع مص) زکام‌زده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زکام‌زده گردیدن‌از امتلاء. (از اقرب الموارد). ||توانگر مالدار و نیکومعامله گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملائت شود.

ملائی. [مُلْ لا] (ص نسبی) منسوب به ملا. (ناظم الاطباء). رجوع به ملا شود. ||(اِ) نوعی انگور و این همان ملاحی [مُلْ لا / مُ] عرب است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاحی شود.

ملائی. [مُلْ لا] (حامص) شغل و پیشهٔ ملا. (ناظم الاطباء). سمت و عمل ملا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۲۰ و ج ۴ ص ۱۷۳۱ شود. ||تدریس و تعلیم و مکتب‌داری. (ناظم الاطباء).

ملائی. [مُ] (ع ص نسبی) منسوب به مُلاءة و آن چادری است که زنان در موقع بیرون رفتن خود را با آن پوشانند. (از انساب سمعانی).

ملائی. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان بیرم است که در بخش گاوبندی شهرستان لار واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملاب. [مَ] (معرب، اِ) نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء). فارسی معرب است و آن نوعی از بوی خوش است. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۶). نوعی از بوی خوش یا آن زعفران است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عطری شبیه خَلوق[1] یا زعفران. (از اقرب الموارد ذیل «ل و ب»). هر عطر مایع، فارسی است. (از اقرب الموارد ذیل «م ل ب»). فارسی آن مُلاب است و آن هر عطر مایع را گویند. (از الفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی‌شیر).

ملاب. [مَ] (اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملاباجی. [مُلْ لا] (اِ مرکب) معلمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معلمهٔ مکتب دختران.

— ملاباجی چُندک؛ زنی که دایم بر مصائب خود یا دیگران غم خورد یا دایم از عجز خود گوید. به مزاح، زنی بسیار اندوه‌خواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملابار. [مَ] (اِخ) نام قسمتی از هندوستان که در جزء غربی دکن واقع شده. (ناظم الاطباء). مالابار. رجوع به همین کلمه و ملیبار شود.

ملاباسک. [مُلْ لا سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاباشی. [مُلْ لا] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] ملا که در دربار پادشاهان باشد. (آنندراج). لقبی که به بعضی از معلمین سلاطین و شاهزادگان می‌داده‌اند. لقب معلمهای عربیت سر خانه در خانهٔ شاهزادگان و امرا در دورهٔ صفویه و قاجاریه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رئیس و بزرگ ملایان. اعلم و افضل ملایان: در بیان شغل ملاباشی و اهالی شرع دارالسلطنهٔ اصفهان... مشارالیه سرکردهٔ تمام ملاها و در ازمنهٔ سابقهٔ سلاطین صفویه ملاباشیگری منصب معینی نبود بلکه افضل فضلای هر عصری در معنی ملاباشی، در مجلس پادشاهان نزدیک به مسند مکان معینی داشته و احدی از فضلا و سادات نزدیکتر از ایشان در خدمت پادشاهان نمی‌نشستند... (تذکرة الملوک ص ۲). بعد از فوت او ملامحمدحسین نامی ملاباشی شده. (تذکرة الملوک ص۲).

ملاباشی. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۸۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاباشیگری. [مُلْ لا گَ] (حامص مرکب) رتبه و شغل و عمل ملاباشی: در ازمنهٔ سابقه ملاباشیگری منصب معینی نبود. (تذکرةالملوک، ص ۱). میرمحمدباقر نام فاضلی با آنکه در فضیلت از آقا جمال هم‌عصر خود کمتر بود به رتبهٔ ملاباشیگری سرافراز. (تذکرة الملوک ص ۲). و رجوع به ملاباشی شود.

ملاباقر. [مُلْ لا قِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند بالاست که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۰۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملابداغ. [مُلْ لا بَ] (اِخ) دهی از دهستان بزینه‌رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج ۲).

ملابس. [مَ بِ] (ع اِ) ج ملبس [مَ بَ / مَ بِ]. (از اقرب الموارد). ج ملبس که به معنی پوشش و لباس است. (غیاث) (آنندراج). پوشاکها و لباسها. (ناظم الاطباء): دیگر گروه رهبان‌اند... که حلالهای مطاعم و ملابس و معایش بر خویشتن حرام کردند. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۹۸). فواحش آشکارا محرمات مطاعم‌اند و ملابس چون ابریشم آزاد بر مردان... (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۹۸). روزی جماعتی از ندما او را گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نپردازی. (لباب‌الالباب ج نفیسی ص ۲۳). طهارت ذیل و نقاوت جیب من از این معانی مقرر و مصور است و عرض من از معارض و ملابس تلبیس مستغنی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶ و ۲۷). خسرو او را با ساز و اهبت و جلال و ابهت در ملابس تمکین و معارض تزیین با خانه فرستاد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۱۵). چون آهو درآید مجالس را در ملابس هیبت و وقار بیند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۶۳). چه او را در مآ کل و ملابس و همهٔ حالات به علاءالدین مشتبه بایستی زیست. (جهانگشای جوینی).

— ملابس الظلمانیة؛ مراد علائق جسمانی و مادیات است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

ملابس. [مُ بِ] (ع ص) آنکه مخالطه می‌کند در صحبت کسی. (ناظم الاطباء). ||همراه. قرین. ملازم: شک نیست که شیر به شمار دین و تحنف و قناعت و تعفف که ملابس آن است بر همهٔ ملوک سباع فضیلت شایع دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۲۳).

---

۱ – قسمی عطر مایل به رنگ زرد، زیرا که قسمت اعظم از اجزای آن زعفران است.

۲ – مرکب از: ملا + باشی (ترکی).

||کوشش‌کننده و رنج‌برنده در کاری. عهده‌دار. متصدی. سرپرست: پدرش در خدمت حسام‌الدوله تاش، ملابس دیوان رسائل بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۳). و رجوع به ملابست شود.

ملابست. [مُ بَ / بِ سَ] (از ع، مص) ملابسة. رجوع به ملابسة شود. ||با همدیگر مشابهت داشتن. (غیاث).
— ادنی ملابست؛ کوچکترین مناسبت و ارتباط و مشابهت.
||مزاوله. معالجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مروسیدن و کوشیدن و رنج بردن در کاری. عهده‌دار شدن کاری. پرداختن و اشتغال ورزیدن به امری: من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرت و گفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود... که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌بود. (کلیله چ مینوی ص ۱۶). چه خدمت است که خادم ملابست اشغال آن به حضور تواند کرد که به غیبت هزار چندان نکند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۳۰). در بدو سلطنت سلطان یمین‌الدوله هم بر آن قاعده ملابست آن شغل میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲). طریق آن است که... از حضور استعفا خواهد و حکم او در مباشرت آن کار و ملابست آن مهم مطلق گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۶۹). مدتی ملابست عمل جوزجان کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۲). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملابسة. [مُ بَ سَ] (ع مص) در هم آمیختن کار. (منتهی الارب) (آنندراج): لابسه ملابسة؛ مخالطه کرد آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانستن آنچه در باطن کسی است. (منتهی الارب) (آنندراج). شناختن باطن کسی. (از ناظم الاطباء). شناختن باطن کسی و آن لازمهٔ مخالطه است. (از اقرب الموارد). ||مزاوله. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملابن. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مِلْبَن. (مهذب الاسماء). رجوع به ملبن شود.

ملابهری. [مُلْ لا بَ] (ص مرکب) ملانقطی. آنکه تواند به خوبی کتابت خواندن جز آنکه نقطه‌ها و اعراب آن واضح نهاده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملانقطی شود.

ملابیء. [مَ بِءْ] (ع ص) عشار ملابیء؛ شتر مادهٔ باردار که هنگام زادن آن نزدیک باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده شترانی که هنگام زادن آنها نزدیک باشد. جِ مُلبیء. (ناظم الاطباء).

ملابیخودی. [مُلْ لا خُ] (اِخ) از شاعران زمان شاه‌عباس و شاهنامه‌خوان وی بوده است. از اوست:

دارم خرکی که وقت جستن
کاکل‌کندش تعاقب دم
تا جو نجهش در مقابل
آسان نجهد ز جوی گندم.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۷۳).

ملاپیری. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۱۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملاپیناس. [مُلْ لا] (اِ مرکب) آدم پاره‌پوره و ژولیده و شوریده‌رنگ و بد سر و وضع و خسیس‌طبع. ظاهراً علت این تشبیه آن است که ملایان یهود کمتر به سر و وضع خود می‌پردازند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ملات. [مَ] (اِ) اصلاً اصطلاح بنایی است و ملات گلی است نرم که با آن جرزهای تمیز و تماهای آجری و روی کار را می‌چینند و طبیعی است که هرگاه ملات را نازک بگیرند روی کار زیباتر می‌شود و در مقابل آجر بیشتر می‌برد و اگر ملات را کلفت بگیرند آجر کمتر مصرف می‌شود. به همین مناسبت اصطلاح کم‌ملات و پرملات در زندگی اجتماعی وارد شده است و هرگاه بخواهند بگویند در فلان کار سنگ تمام ترازو بگذار و جنس خوب بده و تقلب در کار مکن گویند کم‌ملات بگیر و بالعکس. اما بعضی مردم چون معنی اصلی این ترکیب را نمی‌دانند پرملات را به معنی خوب و صادقانه و جنس مرغوب و بی‌تقلب و کم‌ملات را به‌معنی عکس آن می‌گویند و مثلاً هرگاه بخواهند به چلوکبابی بگویند از کره و کباب مضایقه نکند و قدری بیشتر بگذارد می‌گویند: این غذای ما را یک خرده پرملات بگیر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ملاط. رجوع به ملاط شود.
— گِلِ ملات؛ آدم وارفته و بی بو و خاصیت را به گل ملات مانند کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ملاتب. [مَ تِ] (ع اِ) پیراهنهای کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جبه‌ها. (از اقرب الموارد).

ملاتجلی. [مُلْ لا تَ جَلْ لی] (اِخ) شاعری است از بخارا که در اواخر عمر مقیم بلخ شد و در همانجا درگذشت. از اوست:

هنوز لب به دعا نا گشوده از صد جا
رسید مژده که درهای آسمان بستند.

و رجوع به تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی و فرهنگ سخنوران شود.

ملاتم. [مُ تِ] (اِخ)[1] قبیله‌ای است از «ازد» فاذا سئلوا عن نسبهم قالوا: نحن بنو مُلاتَم بفتح التاء. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

ملاث. [مَ] (ع ص) مرد بزرگ‌قدر شریف. مِلوَث. ج، ملاوث، ملاوثة، ملاویث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) انه لنعم الملاث للضیفان؛ همانا او پناهگاه خوبی برای مهمانان است. (از اقرب الموارد). ||جایی که بدان دور زنند چیزی و مراد از «ملاث‌الازار» در عبارت «عقیلة اما ملاث ازارها» سرین است. (از اقرب الموارد).

ملاثانی. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان باوی (بلوک حمید) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملاثمة. [مُ ثَ مَ] (ع مص) بوسیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاج. [مَ] (اِ) نقطه‌ای است روی جمجمهٔ کودک که نرم است و به زودی سفت و منعقد نمی‌شود... (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به ملاز شود. ||ملاز. سق. سَقّ. کام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاجان کاشی. [مُلْ لا نِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است. در تحفهٔ سامی آرد: معلم اطفال و مخترع خط شکسته‌بسته است. و رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

ملاجعفر تبریزی. [مُلْ لا جَ فَ رِ تَ] (اِخ) از خوشنویسان خط نستعلیق، معاصر بایسنقر و سلطان حسین بایقرا است (قرن دهم) که اصلاحاتی در این خط به عمل آورد. (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۹۷).

ملاجلال دوانی. [مُلْ لا جَ لِ دَ] (اِخ) رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

ملاجنود. [مُ ل لا جُ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۲۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاجة. [مُ لاج جَ] (ع مص) با کسی لجاج کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دراز کشیدن خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دراز کشیدن خصومت و لجاجت. (ناظم الاطباء).

ملاجیء. [مَ جِءْ] (ع اِ) جِ ملجأ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملجأ شود.

ملاجیق. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۴۲۶ تن سکنه

---

۱ - در منتهی الارب این کلمه به صورت جمع یعنی «ملاتمات» آمده است.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاچغندر. [مُلْ لا چُ غُ دَ] (اِخ) مجذوب‌گونه‌ای شبیه بهلول بوده است و از وی نوادری نقل کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاح. [مَلْ لا] (ع ص، اِ) کشتیبان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشتیبان و این مأخوذ از مَلح به معنی هردو بال طپیدن مرغ است. (غیاث). ناوبان. ناویار. ناوکار. دریاورز. دریانورد. آب‌نورد. جاشو. بَحّار. صاری. نوتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملوان. (فرهنگستان):

برو با سپاهت هم اندر شتاب
چو کشتی که ملاح راند به آب. فردوسی.

بدو گفت ملاح کای شهریار
بدین ژرف دریا نیابی گذار. فردوسی.

چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.

در پادشا همچو دریا شمر
پرستنده ملاح و کشتی هنر. فردوسی.

مرد ملاح نیز اندک‌رو
راند بر باد کشتی اندر ژو[1].
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تو کشتیی که ز رعد و ز برق و باد ترا
چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح.
مسعودسعد.

درو براند ملاح طبع هر روزی
هزار کشتی بی‌بادبان و بی‌لنگر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۹۲).

شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه
گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت.
امیرمعزی.

ملاحان به درگاه سلطان فریاد کردند که ای خداوند عالم، معیشت ما قومی درویشان از عبور این آب باشد. اگر از ما جوانی به انطاکیه رود پیر بازگردد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۳۱).

ملاح خرد به کشتی وهم
در بحر دلش کران ندیده‌ست. خاقانی.

بخت ملاح کشتی طرب است
بخت فلاح کشتهٔ بطر است. خاقانی.

او ینال‌تکین را ببست و مقود کشتی را به دست ملاح داد تا او را به لشکر سلطان سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۶). همچون سفینهٔ شکسته که آب از رخنه‌های او درآید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند اصلاح ملاح هیچ سود نکند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۸).

ملک خواند ملاح را یک‌تنه
روان گشت بی‌لشکر و بی‌بنه. نظامی.

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد. (گلستان).

یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هردوان را که به هریکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب رفت. (گلستان). ملاح بی‌مروت به خنده برگردید و گفت... جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. (گلستان). ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید. (گلستان).

شد روان کشتی به رود نیل چون ملاح غیب
بادبان از پرنیان زرنگارش درکشید. ابن‌یمین.

— امثال:

من کثرةالملاحین غَرِقَت السفینة. (قابوس‌نامه چ یوسفی ص ۱۵۱). نظیرِ خانه به دو کدبانو نارفته بماند. (قابوسنامه ایضاً ص ۱۵۰). خانه‌ای راکه دو کدبانوست خاک تا زانوست. آب انبار شلوغ کوزهٔ بسیار می‌شکند. ماما که دوتا شد سر بچه کج بیرون می‌آید. آشپز که دوتا شد آش یا شور است یا بیمزه. دیگ شراکت به جوش نیاید. (امثال و حکم ص ۲). و رجوع به ملاحبان شود.

||نمک‌فروش. (مهذب الاسماء). نمک‌فروش و شوره‌فروش یا صاحب نمک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فروشندهٔ نمک یا صاحب آن. (از اقرب الموارد). ||متعهد بر اصلاح و درستگی جوی. (منتهی الارب) (آنندراج). متعهد بر اصلاح و درستگی نهر. (ناظم الاطباء). متعهد نهر برای اصلاح دهانهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||به لغت اهالی مراکش، جایی که در آن یهودیان سکنی دارند. (ناظم الاطباء).

ملاح. [مِ] (ع اِ) باد که کشتی بدان روان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توبره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توبره و این لغتی هذلی است. (از اقرب الموارد). ||سرنیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پوشش و آنچه بدان خود را پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاح. [مِ] (ع مص) وزیدن باد جنوب، عقیب شمال. (منتهی الارب) (آنندراج). وزیدن باد جنوب از پس باد شمال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرد شدن زمین وقت باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچه به دایه دادن. ||شیردادن کودک را با کودک دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوا در کردن در فرج ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). دارو در فرج ماده شتر کردن. (ناظم الاطباء). ||هم‌سفرگی کردن. (ناظم الاطباء). نان و نمک با کسی خوردن. مصالحة. (از اقرب الموارد). ||همشیرگی کردن. (ناظم الاطباء). همشیر بودن. (از اقرب الموارد).

ملاح. [مِ] (ع اِ) جِ مِلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملح شود. ||جِ مَلیح. (منتهی الارب). جِ ملیح و ملیحة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملیح شود.

ملاح. [مُ] (ع ص) نمکین و خوب‌صورت. ج، ملاحون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دارای ملاحت. (از اقرب الموارد).

ملاح. [مُلْ لا] (ع ص) نمکین و خوب‌صورت. ج، ملاحون. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). رجل ملاح؛ مرد خوب‌صورت وآن املح از ملیح است. ج، مُلاّحون. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شوره گیاه. (منتهی الارب). از شوره گیاهان است و گویند قاقلی است. مُلاّحة واحد آن است. (از اقرب الموارد). اندروطالیس یا قاقلی. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص ۳۳۲). اندروطالیس است و به لغت مغربی قاقلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اندروصاقس[2]. کشملخ. قاقلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اندروصاقس در همین لغت‌نامه‌شود.

ملاحاجی. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۱۰۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاحاجی بهرام. [مُلْ لا بَ] (اِخ) رجوع به حاجی بهرام و تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر و فرهنگ سخنوران ص ۹۲ شود.

ملاحاجی محله. [مُلْ لا مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملاحامد. [مُلْ لا مِ] (اِخ) رجوع به حامد (ملا...) شود.

ملاحاة. [مُ] (ع مص) باهم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن. لِحاء. و در مثل است: من لاحاک فقد عاداک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). منازعه کردن. (از اقرب الموارد): وکان بینه و بین‌اخیه ذی‌الرمة ملاحاة. (معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۵۴ از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاحبان. [مَلْ لا] (ص مرکب) در بیت زیر از نظامی به معنی کشتیبان و ملاح آمده‌است:

دلم با این رفیقان بی رفیق است
ز بس ملاحبان کشتی غریق است[3]. نظامی.

---

[1] - ژَو: دریا.

[2] - Androsaces.

[3] - رجوع به مَثَلِ «مِن کثرةالملاحین غرقت السفینة» ذیل ملاح شود.

ملاحت. [1] [مَ حَ] (ع إِ صـ) نمکینی. (غیاث). مأخوذ از تازی، زیبایی و دلربا بودن و خوب‌صورتی و لطافت و نیکویی و زیبایی دهان و چشم و ابرو. (ناظم الاطباء). بانمکی. نمک‌داری. حسن. خوبی. شیرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملاحة. رجوع به ملاحة شود:

همه زیب و لطفی و حسن و ملاحت
سرشت تو از جان پاک است گویی.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۲۲).

در آفرین تو ماند به روی حورالعین
قصیده‌های چو آب من از ملاحت و آب.
امیرمعزی.

خط تو که چون مشک شد از خامهٔ حسن
طغرای ملاحت است و سرنامهٔ حسن.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۲۰۴).

نگار من همه حسن و ملاحت است و جمال
همه ملاحت و حسن و جمال او به کمال.
سوزنی.

تا ملاحت را به حسن آمیخته
هر که این می‌بیند آن می‌خواندش. خاقانی.

لطافت معنی در سیاهی خط دبیران است، معنی ملاحت در خط سیاه رومیان سپیدروی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۱۰). خوبرویی که ملاحت ندارد و شجاعی که با خصم نیاویزد... به هیچ کار نیاید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸).

فصاحت می‌فروشی بی‌ملاحت
ملاحت باید اول پس فصاحت.
(بلبل‌نامهٔ منسوب به‌عطار).

ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا.
مولوی (کلیات شمس چ امیرکبیر ص ۲).

گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی
وز نازکشی یابی آن حسن و ملاحت را.
مولوی (ایضاً ص ۱۳).

هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
بر وی پرا کند نمکی از ملاحتش. سعدی.

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن. حافظ.

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت. حافظ.

- باملاحت؛ نمکین. بانمک:

شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم باملاحت هم حسن.
منوچهری.

چون یوسف خوب‌روی و چون موسی نیکوخوی و چون عیسی باصباحت و چون محمد باملاحت. (تاریخ غازان ص۶). ||نوعی از لون آدمی که مایل به سیاهی باشد چون در این قسم رنگ یک گونه تابشی و لمعان می‌باشد که طبیعت ادراک خوبی و کیفیت آن را مطبوع و مرغوب می‌دانند لهذا به لحاظ مرغوبیت آن را به نمکینی صفت کردند. (غیاث) (آنندراج ذیل ملاحة). ||بی‌نهایتی کمال الهی که هیچکس به نهایت او نرسد. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی سجادی).

ملاحج. [مَ حِ] (ع اِ) جایهای تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مضایق. (محیط‌المحیط). ||محاجم. (از اقرب الموارد).

ملاحد. [مُ حِ] (ع ص) خمیده و ناراست و نادرست. ||بانفاق و بامکر. ||بی‌دین و از دین برگشته. (ناظم الاطباء).

ملاحدة. [مُ حَ دَ] (ع مص) با همدیگر کج‌خواهی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاحدة. [مَ حِ دَ] (ع ص، اِ) جِ ملحد. (از اقرب الموارد). رجوع به ملحد و مادهٔ بعد شود.

ملاحدة. [مَ حِ دَ] (اِخ) فرقه‌ای از کفار که دهریه نامیده می‌شوند. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

ملاحده. [مَ حِ دَ / دِ] (ع ص، اِ) ملاحدة. جِ ملحد و این در اصل ملاحد بود تاء یعنی هاء در آخر به جهت تأکید معنی جمع زیاده کرده چراکه گاهی در آخر صیغهٔ جمع منتهی‌الجموع و غیره تاء به جهت تأکید جمع زائد می‌آرند چنانکه ملائک و ملائکه و صیاقل و صیاقله جمع صیقل. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، مردمان ملحد و بی‌دین و از دین برگشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و دو مادهٔ بعد شود.

ملاحده. [مَ حِ دَ / دِ] (اِخ) پیروان حسن صباح. (ناظم الاطباء). باطنیه. اسماعیلیه. هفت‌امامیان. سبعیه. حشاشین. تعلیمیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ملاحده زحمت می‌دادند و لشکرها بدان سمت نامزد شده بود. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۸۸). آمدن لشکر ملاحده به مصاف وی و هزیمت کردن پیش ایشان هم در این سال. (تاریخ سیستان ص ۳۹۵). آمدن امیر فرخشاه دیگر باره به سیستان... و آمدن لشکر ملاحده به سال پانصد و بیست و سه. (تاریخ سیستان ص ۳۹۱). کشته شدن یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن حرب بر دست ملاحده که به اسم فدائی بودند در بازار سراجان. (تاریخ سیستان ص ۳۹۳). مقالت دوم در ذکر اسماعیلیان ایران معروف به ملاحده... (تاریخ گزیده چ لندن ج ۲ ص ۱۴). از تخم او حسن صباح که اصل ملاحده بود بیافرید. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۱). از قصد و نکایت ملاحده خائف گشتند. (جهانگشای جوینی). چون ملاحده مناقشت و مخاصمت سلطان از سعی نظام‌الملک که وزیر مملکت بود می‌دیدند... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۴۵). اتسز از رنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو کس را فریفته بود و روح ایشان خریده. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۲ ص ۸).به قصد تخریب رباع و اقتلاع قلاع ملاحده به جانب قهستان رفت. (جهانگشای جوینی ایضاً ج۲ ص ۴۹). عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (گلستان). و قلعه‌ای محکم در آن ولایت است که ملاحده ساخته‌اند. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۴۶). گویند که در زمان سابق آن را ملاحده به فردوس کرده‌اند. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۹۹). و رجوع به مادهٔ قبل و اسماعیلیه و باطنیه شود.

ملاحز. [مَ حِ] (ع اِ) جایهای تنگ و تنگیها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضایق. مَلحَز واحد آن است. (از اقرب الموارد).

ملاحس. [مَ حِ] (ع اِ) جایهای لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- امثال:

ترکته بملاحس البقر اولاده؛ یعنی ترک کردم او را در فلاتی و مراد آن است که معلوم نیست او در کجاست. (از اقرب الموارد). گذاشتم او را در دشت بی آب و گیاه که دانسته نشود کجاست یا در جایی که از بی‌آبی و بی‌علفی می‌لیسد گاو وحش بچه خود را. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء).

ملاحسین. [مُلْ لا حُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان است که در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملاحسین بشرویه‌ای. [مُلْ لا حُ سَ نِ بُ یَ] (اِخ) از پیروان مشهور میرزا علی‌محمد باب بوده‌است. و رجوع به باب (اِخ) شود.

ملاحسین کاشفی. [مُلْ لا حُ سَ نِ شِ] (اِخ) رجوع به کاشفی شود.

ملاحظ. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَلحَظ. (از اقرب الموارد). جِ ملحَظ، مصدر میمی از لحظه و لحظ الیه، یعنی به دنبال چشم به سوی او نگریست. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی حاشیهٔ ص صو):

یرمون بالخطب الطوال و تارة
وحی الملاحظ خفیة الرقباء.
ابوداودبن جریر ایادی (از مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص صه).

و رجوع به ملحظ شود.

---

۱ - رسم‌الخطی از «ملاحة» عربی در فارسی است.

ملاحظات. [مُ حَ / حِ] (ع اِ) ج ِ ملاحظه. رجوع به ملاحظه شود.

ملاحظت. [1] [مُ حَ / حِ ظَ] (از ع، مص) ملاحظة. ملاحظه. نگریستن. نگاه کردن: تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است. (کلیله و دمنه). حربا... به چه زهره با زهرةالدنیا و غزالهٔ زهرا که بلقیس سبای سناوی سماوی است.و بوسلیمان سحرگاهی مبشر قدوم او گستاخی ملاحظت تواند نمود. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۴۱). روزی به چشم رحمت با شتر ملاحظتی واجب دید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۹۳). دیدهٔ حسود حسود از ملاحظت جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت غنوده. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۵۹). در همهٔ این اوراق یک لطیفه را... سزاوار ملاحظت به عین‌الرضا بیند باقی عثرات را در کار او کند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۳۰۱). و رجوع به ملاحظة و ملاحظه شود.

ملاحظة. [مُ حَ ظَ] (ع مص) به گوشهٔ چشم که با سوی گوش دارد نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را نگریستن به دنبال چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به گوشهٔ چشم نگریستن. (غیاث). یکدیگر را نگریستن به گوشهٔ چشم. لِحاظ. (از اقرب الموارد). ||نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مراقبت کردن و نگریستن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاحظه شود. ||توجه نفس است به سوی معلوم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ملاحظه. [2] [مُ حَ ظَ / حِ ظِ] (از ع، اِمص) ملاحظة. دیدن. نگریستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، نگاه و نظر. (ناظم الاطباء). نگرش: دوم ملاحظهٔ معانی باطنه از عالم ملکوت و آن خاص قوت قلب باشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۰۶). تسکین حرارت این خوف به ملاحظهٔ مواعید مرجیه صورت بندد. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۳۸۸). چه مطالعهٔ اختیار کلی و ملاحظهٔ افضلیت آن به ترک اختیار جزوی فرماید. (مصباح الهدایه ص ۴۰۰). و رجوع به ملاحظة شود.

- ملاحظه شدن؛ دیده شدن و نگریسته شدن و مشاهده شدن. (ناظم الاطباء). رؤیت شدن.

- ملاحظه فرمودن [3]؛ نگاه کردن. نگریستن. دیدن: پدر او را از هرات به حضرت آوردند به نظر احترام ملاحظه فرمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۷). مأمول و مرجو از کرم بزرگان و اصحاب فضل و کمال که چون این کتاب به شرف مطالعهٔ ایشان رسد... به عین رضا ملاحظه فرمایند. (تاریخ قم ص۳).

- ملاحظه کردن؛ دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). نگاه کردن چیزی را به چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رؤیت کردن: اگر بر زمین نگریستی تا پشت گاو ماهی ملاحظه کردی. (مجالس سعدی). پس صاحب وضو باید که به مطالعهٔ معانی آن اسرار وضو در هر عضوی ملاحظه کند. (مصباح‌الهدایه چ همائی ص۲۹۴).

||رعایت. توجه: سبب این خوف دو چیزند محبت الهی و ملاحظهٔ مکر. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۸۹). به جهت ملاحظهٔ شب به شهر نیامد و درجانب شمالی شهر نزول کرد. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص۲۰۱).

- ملاحظهٔ چیزی کردن؛ رعایت کردن. مراعات کردن: ملاحظهٔ حال ضعفا را باید کرد.

||تأمل و تفکر. (ناظم الاطباء).

- ملاحظه کردن؛ اندیشیدن و تأمل کردن. (ناظم الاطباء):

مکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود.
صائب (از آنندراج).

ملاحظه کار. [مُ حَ ظَ / حِ ظِ] (ص مرکب) محتاط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه رعایت جوانب کارها کند. بااحتیاط. حازم.

ملاحظه کاری. [مُ حَ ظَ / حِ ظِ] (حامص مرکب) حالت و صفت ملاحظه‌کار. رعایت جوانب امور. حزم. احتیاط. احتیاط کاری. و رجوع به ملاحظه کار شود.

ملاحف. [مَ حِ] (ع اِ) ج ِ ملحفة. (دهار). ج ِ مِلحَف و مِلحَفَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملحف و ملحفة شود.

ملاحفة. [مُ حَ فَ] (ع مص) یاری کردن [4] با کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را لازم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). همدیگر را لازم گرفتن و یاری کردن. (ناظم الاطباء).

ملاحک. [مَ حِ] (ع اِ) تنگ‌جایها و تنگیها. (منتهی الارب). جایهای تنگ و تنگیها. (ناظم الاطباء). مضایق. (از اقرب الموارد).

ملاحکة. [مُ حَ کَ] (ع مص) سخت کردن پیوستگی چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی را به چیزی چسباندن. (از اقرب الموارد). ||درآمدن چیزی در چیزی. یقال: لوحک فقار ظهره؛ ای دخل بعضها فی بعض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ملاحم. [مَ حِ] (ع اِ) ج ِ مَلحَمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): سباع و نسور و ضباع را از کشتگان آن ماتم و خستگان آن ملاحم عیدی بنوا و مائده‌ای بروا حاصل شده عاقبت فائق با فوجی اندک... هزیمت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۵). از آن ملاعین در مقاحم آن ملاحم اثرها نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۶). در اخطار نفس خویش در مقاحم حتوف و اعتراض شهادت در ملاحم حروب و معارض اسنه و سیوف به سلامت برآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۸). و رجوع به ملحمة شود.

- اخبار ملاحم؛ اخباری که از فتنه‌های آخرالزمان خبر می‌دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جملهٔ اخبار ملاحم است که حضرت رسول (ص) اِخبار فرموده... که بعد از من چنین و چنین واقع شود و از جملهٔ اِخبارات آن حضرت... که از امور مستقبله فرموده یک قسم اخبارات آن حضرت است به وقایع و حروب و ظهور حکام و تغییر دولتها که بعد از آن حضرت شده و علما این قسم را اخبار ملاحم خوانند زیرا که ملاحم جمع ملحمه است و ملحمه جنگ است و... (مهمان‌نامهٔ بخارا صص۹۵ - ۹۶).

ملاحم. [مُ حَ] (ع ص) رسن محکم تافته. (مهذب الاسماء). حبل ملاحم؛ رسن سخت تافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیوسته‌شده و متصل‌گشته. (ناظم الاطباء).

ملاحمة. [مُ حَ مَ] (ع مص) چیزی را به چیزی وادوسانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). برچفسانیدن دو چیز با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چسباندن چیزی را به چیز دیگر. (از اقرب الموارد). ||محکمتر کردن تاب ریسمان را. (از اقرب الموارد).

ملاحنة. [مُ حَ نَ] (ع مص) با هم زیرکی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن سخن بر همدیگر. ||زیرکی نمودن در لحن قولی یعنی در مضمون و معنی سخن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملاح‌وار. [مَلْ لا] (ص مرکب، ق مرکب) مانند ملاح: یکی [5] ملاح‌وار به مجدفهٔ پنجهٔ پای، کشتی قالب را به کنار افکندی یکی... (مرزبان‌نامه چ ۱ ص ۱۲۰). و رجوع به ملاح

---

۱ - رسم الخطی از «ملاحظة» عربی در فارسی است.

۲ - رسم‌الخطی از «ملاحظة» عربی در فارسی است.

۳ - این ترکیب غالباً جهت ادای احترام به بزرگی به کار رود.

۴ - در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء، «بازی کردن با کسی» آمده و ظاهراً سهو کاتب است.

۵ - از بطان.

شود.

ملاحون. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مُلاح شود.

ملاحون. [مَلْ لا] (ع ص، اِ) ج مَلّاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مَلّاح شود.

ملاحة. [مَ حَ] (ع مص) نمکین و شیرین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نمکین و خوب‌روی گردیدن. مُلوحة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شور گردیدن آب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نمکین و شور گردیدن آب. (آنندراج).

ملاحة. [مِ حَ] (ع اِمص) کشتیبانی. (منتهی الارب) (آنندراج). کشتیبانی و ناخدایی و صنعت ملاح. (ناظم الاطباء). صنعت ملاح. (از اقرب الموارد).

- علم‌الملاحة: علمی است که از کیفیت ساختن کشتیها و چگونگی راندن آن در دریا بحث می‌کند. این علم متوقف است بر شناسایی سمت دریاها و شهرها و اقالیم و شناسایی ساعات شبانه‌روز و همچنین شناسایی محل وزش بادها و تندبادها و بادهای ملایم و بادهای باران‌زا و غیرباران‌زا. علم میقات و علم هندسه از مبادی آن است. (از کشف الظنون).

ملاحة. [مَلْ لا حَ] (ع اِ) نمک‌زار. (مهذب الاسماء). نمکستان. (دهار). نمکستان و شورستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نمک‌زار و شوره‌زار و جایی که از آنجا نمک آورند. (ناظم الاطباء). ||جایی که در آن نمک فروشند. (از اقرب الموارد).

ملاحی. [مَلْ لا] (ص نسبی) منسوب به ملاح. مربوط به ملاح. و رجوع به ملاح شود.

ملاحی. [مَلْ لا] (حامص) شغل و عمل ملاح: و ایشان ملاحی دانستند و در آب پایمندی به تاختن... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۷). و رجوع به ملاح شود.

ملاحی. [مُ حی ی / مُلْ لا حی ی][1] (ع اِ) انگور سپید. (مهذب الاسماء) (دهار). نوعی از انگور سپید دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قسمی از انگور خوب که سپید باشد. (آنندراج): غراب‌وار انجیر حلوایی و روباه‌آسا انگور ملاحی را نیم‌خورد کنند و بگذارند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۱).

رازقی و ملاحی و خزری
بوزری و گلابی و شکری.
نظامی.

تا دررسد این می تو ای عطار
حالی زبی می ملاحی‌ایم.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص ۴۸۶).

نقل و شکر و می و صراحی
مفتون ملاحت ملاحی.
محسن تأثیر در صفت اقسام انگور تفت یزد (از آنندراج).

||نوعی از انجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اراک[2] سرخ و سپید و اراک که سپیدی بر سیاهیش باشد. (منتهی الارب). اراک سپید سرخ و اراک سیاه سپید. (ناظم الاطباء). اراکی که در آن سپیدی و سرخی و سپیدی و سیاهی باشد. (از اقرب الموارد).

ملاحیة. [مَلْ لا حی یَ / مُلْ لا حی یَ][3] (ع مص جعلی، اِمص) کشتیبانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرفهٔ ملاح. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شوره‌گیاه و گویند قاقلی است. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

ملاخ. [مَلْ لا] (ع ص) غلام ملاخ؛ غلام بسیار گریزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملاخ. [مَ] (اِ) نام دوایی است مانند اشنان. (برهان). دارویی مانند اشنان. (ناظم الاطباء). نوعی از حمض است شبیه به قلام و آن را شاخه‌ها باشد بی برگی. لیکن قلام سبز و ملاخ سرخ باشد و آن را با شیر خورند و اهل بصره به زبان پارسی آن را کشلج نامند. (ابن‌البیطار از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملاخ عربی است و به گیاهان شورمزه بسیار مختلف از جمله به «پربهن» دریایی[4] اطلاق می‌شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ملاخ. [مَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر زیر باد که به ملاخه مشهور است. سعدی گوید:

ز تاج ملک‌زاده‌ای درملاخ
مگر لعلی افتاده در سنگلاخ.

و در اکثر نسخ بوستان، مُناخ به جای لام نون دیده شده و به معنی جای خوابانیدن شتر لیکن معنی اول مناسبتر است. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). نام جزیره‌ای است از جزایر زیرباد و اکنون به ملاخه اشتهار دارد. (برهان). نام شبه‌جزیره‌ای از هندوچین واقع در جنوب قارهٔ آسیا در مابین دریای چین و دریای هند که به واسطهٔ تنگهٔ کرا متصل به خشکی می‌گردد و متقدمین آن را شبه‌جزیرهٔ طلا می‌نامیدند و اکنون علمای جغرافیایی فرنگ آن را مالا کامی‌نامند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مالا کاشود.

ملاخانه. [مُلْ لا نَ / نِ] (اِ مرکب) مکتب. مکتب‌خانه. جایی که در آن کودکان گرد می‌آمدند و مکتب‌داری، خواندن و نوشتن را به آنان می‌آموخت. مدرسه. معلم‌خانه.

ملاخاة. [مُ] (ع مص) با هم دوستی کردن و خلاف[5] ورزیدن. لِخاء. ||با هم نرمی کردن و آسان فرا گرفتن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرمی کردن. (از اقرب الموارد). ||برافزولیدن بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن و تحریک کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||دروغ گفتن و به دروغ آراستن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نمامی کردن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). نمامی کردن. (ناظم الاطباء). سخن‌چینی کردن و آن ضد معنی اول است. (از اقرب الموارد).

ملاخبة. [مُ خَ بَ] (ع مص) با هم طپانچه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). برهم تپانچه زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاخسرو. [مُلْ لا خُ رَ] (اِخ) محمدبن فرامرز مشهور به مولی یا ملاخسرو از علمای قرن دهم آسیای صغیر است. وی معاصر سلطان محمد عثمانی و مدرس شهر ادرنه و مدرسهٔ ایاصوفیا بود. او راست: حاشیة (المولی محمدبن فرامرز) علی التلویح، دررالحکام فی شرح غررالاحکام، مرآةالاصول الی مرقاةالوصول و... (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۹۰). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملاخور. [مُلْ لا خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) میوه یا چیزی دیگر که به سبب فراوانی ارزان فروخته شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیز ارزان‌قیمت و نامرغوب را گویند. مثلاً وقتی خیار و طالبی نوبر، با قیمت گران به بازار می‌آید کسانی که استطاعت خرید آن را ندارند می‌گویند هنوز ملاخور نشده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ارزان و فراوان بدانسان که در دسترس همه قرار گیرد.

- ملاخور شدن؛ ارزان شدن بهای چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ارزان

---

۱ - در آنندراج به فتح میم ضبط شده است.

۲ - درخت پیلو که به چوب آن مسوا ک کنند. (منتهی الارب).

۳ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.

4 - Pourpier de mer (Atriplex halimus) (فرانسوی).

۵ - در اقرب الموارد و محیط‌المحیط «صادَقَهُ و خالَقَهُ» (با هم دوستی کردند و سوگند خوردند) آمده است، و در محیط المحیط افزاید در بعضی از نسخ قاموس خالفه (خلاف ورزید) و در تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۳۲۴ آرد: «و لاخی ملاخاةً و لخاءً ککتاب «صادق» و فی‌التهذیب «حالف» کذا فی النسخ و الصواب «خالف» و ایضاً «صانع»...

فروخته شدن چیزی به سبب فراوانی آن.

ملاخة. [مَ خَ] (ع مص) بی‌مزه گردیدن. (منتهی الارب). متغیر و مزه‌برگشته شدن طعام. (آنندراج). بی‌طعم و بی‌مزه گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ بازماندن گشن از گشنی. مُلوخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ملاخی. [مَ] (اِخ) آخرین کتاب تورات. و رجوع به ملا کی شود.

ملاخیل. [مُلْ لا خ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملادس. [مَ دِ] (ع اِ) جِ مِلْدَس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملدس شود.

ملادوازده. [مُلْ لا دَ وا دَهْ] (اِ مرکب) بعضی حواشی به کتب علمی قدیم هست که محشیان به جای نام خود در آخر عدد ۱۲ نوشته‌اند. آن حاشیه‌ها را طلاب به مزاح حاشیهٔ ملادوازده و حاشیهٔ آخوند ملادوازده گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملادة. [مُ لا دَ] (ع مص) دفع کردن از کسی. (تاج المصادر بیهقی). دور کردن و راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ به سختی با کسی دشمنی کردن و مخاصمه نمودن. لِداد. (از ناظم الاطباء). مخاصمت کردن. (از اقرب الموارد).

ملاده. [مُلْ لا دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه است که در بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملاذ. [مَ] (ع اِ) (از «ل و ذ») انـدخـواره. (دهار). پناه. (نصاب). پناهجای. (منتهی الارب). جای پناه. (غیاث) (آنندراج). ملجأ و پناهگاه و جای پناه و جای امن و پناه. (ناظم الاطباء). ملاز. کهف. معاذ. مأوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نیکبختان را بنایی نیکبختی را سبب
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را زوان.

فرخی.

از بدخویی او بود که من از صحبت او ملاذ جستم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶).

نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
ملوک را همه بر درگه تو باد ملاذ.

مسعودسعد.

هم سیاست پادشاهان را در ضبط ممالک بدان ملاذ تواند بود. (کلیله و دمنه). همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه).

خدای است در هر عنایی معینم
خدای است در هر بلایی ملاذم.

سنائی.

به حکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه گرفته بودند. (گلستان).

بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم.

(گلستان).

‖ قلعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ملاذ. [مَ ذذ] (ع اِ) (از «ل ذ ذ») چیزهای لذیذ. (غیاث). شهوات. واحد آن مَلَذَّة است. (از اقرب الموارد): فاحشهٔ خاص به زبان کشف به چشم سر نگرستن است به ملاذ و شهوات دنیا. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۶۸۰). هرکه در امارت نظر بر کثرت اتباع و طلب ریاست و تفوق و تسلط دارد یا بر تحصیل اغراض نفس و توصل به ملاذ و مشتهیات، او را از تصوف نصیبی نبود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۶۷). مصابرت بر مهاجرت ملاذ و محاب مستوجب ثواب جزیل است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۶۵). ‖ جِ مَلَذّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملذ شود.

ملاذ. [مَلْ لا] (ع ص) (از «م ل ذ») سخن‌فروش. (مهذب الاسماء). دروغگوی که گوید و نکند. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء). ‖ خودرای نادرست دوستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَلَذّان. (از اقرب الموارد). رجوع به ملذان شود. ‖ ذئب ملاذ؛ گرگ سبک چست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاذانی. [مَ نی] (ع ص) آنکه نصیحت پیدا کند و بدی پنهان دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دروغگویی که گوید و نکند و متظاهری که در دوستی راست نباشد بلکه نصیحت آشکار کند و جز آن را پنهان دارد. (از اقرب الموارد).

ملاذالانام. [مَ ذُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پناهگاه مردمان، لقبی است عام که به مجتهدان و فقها دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاذالغربا. [مَ ذُلْ غُ رَ] (ع اِ مرکب) پناهگاه غریبان. ملجأ دورماندگان از وطن: معین‌الخلفا سلفاً و خلفاً، ملاذالغربا شرقاً و غرباً... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۷۹). دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد... مگر آنکه متحلی گردد به زیور قبول امیر کبیر... ملاذالغربا مربی‌الفضلا... ابی‌بکرین ابی‌نصر... (گلستان).

ملاذالفقرا. [مَ ذُلْ فُ قَ] (ع اِ مرکب) دستگیر مردمان درویش و بیچارگان. (ناظم الاطباء). پناهگاه تهیدستان.

ملاذبة. [مُ ذَ بَ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن به جایی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اقامت کردن. لُذوب. (از اقرب الموارد).

ملاذجرد. [مَ جِ] (اِخ) ملاذ گرد. ملازجرد. ملازگرد. ملاسگرد. منازگرد. و رجوع به ملازگرد شود.

ملاذگرد. [مَ گِ] (اِخ) ملازگرد. ملازجرد. ملاذجرد. ملاسگرد. منازجرد. رجوع به ملازگرد شود.

ملاذة. [مَ ذَ] (ع مص) مَلَذ. (از اقرب الموارد). رجوع به ملذ (معنی آخر) شود.

ملاذه. [مَ ذَ / ذِ] (اِ) ناهة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کُده. (صحاح‌الفرس از یادداشت ایضاً): ثاهة؛ ملاذه و بن دندان. (منتهی الارب). و رجوع به ملاز و ملازه شود.

ملارد. [مَ] (اِخ) دهی از بخش شهریار است که در شهرستان تهران واقع است و ۹۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ملارد. [مَ] (اِخ) از روستاهای لاریجان (بالا لاریجان) است. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۴).

ملاروشنی. [مُلْ لا رَ / رُوْ شَ] (اِ مرکب) خفاش. (آنندراج). شپره و خفاش. (ناظم الاطباء):

بس که طغرا بر خط شبرنگ جانان چشم دوخت
دیده‌اش تاریک شد آخر چو ملاروشنی.

ملاطغرا (از آنندراج).

ملاز. [مَ] (اِ) ملاج. سَغ. کام. ملازه. کُده. لهات. زبان کوچک. زبان‌کوچکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملازه شود. ‖ مقدم سر از بالای پیشانی تا یافوخ. ملاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح پزشکی فضایی که میان محفظهٔ استخوانی جمجمه پیش از سخت و استخوانی شدن و به هم پیوستن کامل آنها وجود دارد[1]. (از لاروس). و رجوع به ملاج شود.

– ملاز خلفی[2]؛ ملاز قمحدوی[3] که از بهم آمدن درزهای میان دو استخوان قحفی به یکدیگر و استخوان خلفی، به هم میرسد. و این ملاز بسیار کوچکتر از ملاز قدامی است و در نوزادان انسان با دست زدن کاملاً محسوس است. (از لاروس).

– ملاز ستاره‌ای[4]؛ ملازی که در محل تلاقی استخوانهای قحفی و گیجگاهی و پشت سری است. (فرهنگ فارسی معین).

– ملاز قُدّامی[5]؛ ملاز بزرگ که نتیجهٔ اتحاد و به هم آمدن دو قسمت استخوان پیشانی با دو

1 - Fontanelle (فرانسوی).
2 - Fontanelle postérieure (فرانسوی).
3 - Accipitale (فرانسوی).
4 - Astérion (فرانسوی).
5 - Fontanelle antérieure (فرانسوی).

استخوان قحفی[1] و این یک سطح تقریباً به شکل لوزی است و در هنگام تولد نوزادان انسان دیده می‌شود ولی به طور کلی در سنین دو تا سه سالگی از بین می‌رود. (از لاروس).

ملاذ. [مَ] (ع اِ) پناه. (مهذب الاسماء). پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملجأ. ملاذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاذ. [مَ لْ لا] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملازجان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملازجرد. [مَ جِ] (اِخ) ملازگرد. ملاذجرد. ملاذگرد. منازجرد. ملاسگرد: سلطان از اخلاط به جانب ملازجرد آمد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به ملازگرد شود.

ملازق. [مُ زِ] (ع ص) لزیق. متصل. (منتهی الارب). و رجوع به لزیق شود.

ملازگرد. [مَ گِ] (اِخ) ثغری است [به ارمینیه] بر روی رومیان و مردمانی جنگی و جایی با نعمت. (حدود العالم). ملاذجرد. ملازگرد. نام شهری در ارمنستان که بنای آن از سنگ سیاه می‌باشد و در آن درخت نیست. (ناظم الاطباء). منازجرد. شهری است نزدیک نشوی (نخجوان) و خلاط و بدلیس (بتلیس) و ارزن. (ترجمهٔ صورة الارض ابن‌حوقل ص ۹۱). ملازجرد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات «عو» و عرض از خط استوا «لحمه» و اکنون قلعه‌ای دارد محکم، عظیم جای خوب است و هوای خوش، حقوق دیوانیش چهارده‌هزار دینار است. (نزهة القلوب ج گای لسترنج صص ۱۰۱ - ۱۰۲). ازو تا بندماهی سه فرسنگ ازو تا ارجیش هشت فرسنگ ازو تا ملازجرد هشت فرسنگ ازو تا خنوس[2] ده فرسنگ. (نزهةالقلوب ایضاً ص ۱۸۳). از شهرهای ساحل رود ارساناس (مرادسو) است که به زبانهای مختلف آن سرزمین منازجرد و منازگرت و ملاسگرد نیز گفته می‌شد. در قرن چهارم مقدسی دربارهٔ ملازگرد گوید: شهری است دارای قلعه‌ای مستحکم با مسجدی در کنار بازار و اطراف شهر باغهای بسیار است. در سال ۴۶۳ ملازگرد میدان نبرد قطعی رومیان و سلجوقیان واقع گردید و در آن جنگ رمانوس چهارم به دست سلجوقیان اسیر شد و این واقعه موجب استقرار سلجوقیان در آسیای صغیر گردید. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۱۲۴). ناحیه‌ای است در شمال شرقی ولایت بتلیس. از شمال به ارزروم و از مشرق به ولایت وان محدود و مشتمل بر ۵۰ قریه است و در حدود ۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). ملازجرد. ملاذ گرد. ملاذجرد. ملاسگرد. منازگرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ملازم. [مُ زِ] (ع ص) دست در گردن اندازنده با هم. (منتهی الارب). دست در گردن هم اندازنده و معانقه کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همیشه باشنده به جایی یا نزد کسی. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، همیشه باشنده در جایی و یا در نزد کسی. (ناظم الاطباء). آنکه دائم جایی را یا کسی را لازم گیرد. آنکه پیوسته مقیم جایی یا همراه کسی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر ملازم خاک در کسی باشی
چو آستانه ندیم خسیت باید بود.
ناصرخسرو.

از جملهٔ آن کلمات این چهار سخن نقل کرده‌اند که گفت ای موسی بر درگاه من ملازم باش که مقیم منم. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۲۸). و دین و ملک توأمان و ملازمان‌اند. (سندبادنامه ص ۵). اگر ملک سایهٔ عاطفت بر کار من افکند... چون سایه ملازم این آستانه خواهم بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱۸). اسباب فراغت ایشان ساخته فرموده تا بر دوام علی مرور الایام ملازم آن موضع شریف می‌باشند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۳۰۰). نصر مدتها ملازم خدمت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص ۲۷۱ - ۲۷۲). در تعهد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغه رفت و در حضرت ملک ملازم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۱۶).

تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته باز پس گشت. نظامی.

اما به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است... (گلستان). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. (گلستان). سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگان است. (گلستان). تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند. (گلستان). و امیر نوروز ملازم می‌بود و در کار لشکر و امارت سعی و اجتهاد می‌نمود. (تاریخ غازان ص۱۵). در خلا و ملا و سراء و ضراء ملازم درگاه جهان‌پناه بود. (تاریخ غازان ص ۵۶). اما تدارک حال قوشچیان که ملازم‌اند چنان فرمود که مواجب ایشان و طعمهٔ جانورانی که در اهتمام هریک است مفصل برآورده‌اند. (تاریخ غازان ص ۳۴۴).

ای پسر گر ملازم[3] شاهی
نتوان بود غافل و ساهی. اوحدی.

— ملازم کردن؛ همراه کردن: چون مجلس به آخر رسید و مستان عزم شبستان کردند سلطان از زبان خود کسی را ملازم قیصر کرد و جهت احتیاط را فرمود که با او رسوم چرب‌زبانی و آداب نیکومحضری معهد دارند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۷).

— ملازم گردانیدن؛ همراه ساختن: امیر سعید برلاس را ملازم امیرزاده رستم گردانیده. (ظفرنامهٔ یزدی ج امیر کبیر ج ۲ ص ۴۱۶).

||به مناسبت همین معنی[4] نوکر را گویند. (غیاث) (آنندراج). نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). چاکر. گماشته. خادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملازم درگاه؛ نوکری که در هر هنگام و همه وقت در دربار پادشاهی حاضر باشد. (ناظم الاطباء): مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است. (گلستان).

— ملازم سلطان؛ ملازم درگاه:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را.
حافظ.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

||پیوسته در کار و باثبات و ثابت‌قدم و پای‌برجا. (ناظم الاطباء): موش برفت و روزی چند ملازم کار می‌بود... تا خود کمین مکر بر خصم چگونه گشاید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۰).

ملازمان. [مُ لْ لا زَ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملازمانی. [مُ لْ لا زَ] (اِخ) شاعری از مردم یزد و معاصر شاه‌عباس بوده‌است (متوفی به سال ۱۰۲۱ هـ.ق.) نصرآبادی آرد: «از اشعار او ظاهر می‌شود که خیلی قدرت داشته. مشهور است که دیوان خواجه حافظ را جواب گفته به خدمت شاه‌عباس برده گفت دیوان خواجه حافظ را جواب گفته‌ام. شاه فرمود که جواب خدا را چه خواهی گفت». او راست:

یکی ابلهی شب‌چراغی بجست
که بی او نشد عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کوردل
به جان خودش جان خر متصل
چنان شب‌چراغی که ناید به دست
به خواری بر آن گردن خر ببست
من آن شب‌چراغ شهنشاهیم
که روشن‌کن ماه تا ماهیم

---

1 - Parietal (فرانسوی).
۲ - نل: خنوس.
۳ - با معنی بعد هم مناسبت دارد.
۴ - معنی قبل.

مرا لیکن این بخت ابله‌شعار
چنان بسته بر گردن روزگار.
و هم او راست:
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید
به این فسانه مگر عمر ما دراز کنید.
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۴۴ و ۲۴۵ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۲۶ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

ملازمت. [1] [مُ زَ / زِ مَ] (از ع، مص) پیوسته بودن به جایی یا نزد کسی. (غیاث). مأخوذ از تازی، اشتغال و مواظبت و پیوسته بودن در کار و ثبات قدم و پابرجایی. (ناظم الاطباء). ملازمة. لازم گرفتن. جدا نشدن. منفک نشدن: به ملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد. (کلیله و دمنه). صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نمایم. (کلیله و دمنه). واضح این آیت و فرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است. (کلیله و دمنه). مدت یک دو سال... در ملازمت صحبت او روزگار می‌گذرانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۸). همه را الزام کرد تا در دو طرف از روز ملازمت دیوان او می‌نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۸). او در سفر و حضر ملازمت خدمت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۰). سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد. (گلستان).

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن.
حافظ.

باید که بر ملازمت صحبت یار حریص بود و از مفارقت او محترز. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۴۶). این چنین صحبتی از انفراد و ملازمت نوافل اعمال فاضلتر. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۳۲۴). نفس به واسطهٔ حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار، به نقوش آثار خیر منتقش گردد. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۳۴۰). و حال آنکه هیچ مشوش و شوراندهٔ وقت آن مداخلت و ملازمت ندارد که نفس او. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۲۲).

من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد.
آذربیگدلی.

— ملازمت کردن؛ مشغول بودن و مواظب بودن. (ناظم الاطباء).
|| پیوسته بودن در جایی یا با کسی. جدا نشدن. دور نشدن از جایی یا از کسی: از آداب مرید بلکه از فرائض حال او آن است که موضع ارادت خویش ملازمت کند و به سفر بیرون نشود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۷۳۵). شهزاده غازان در اوردوی بولوغان خاتون می‌بود و ملازمت بندگی اباقاخان می‌نمود. (تاریخ غازان ص ۷).

— ملازمت نمودن بر کاری؛ در آن ثبات ورزیدن. پایداری کردن در آن: پس اگر با وجود توکل و ترک معلوم بر صوم ملازمت نماید نور علی نور بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۳۸). هرگاه کسی بر این شرایط ملازمت نماید فایدهٔ صوم او را حاصل گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۳۳۹). و رجوع به ملازمه و ملازمة شود.
||(اِمص) خدمت و بندگی و اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء): روح‌افزا به ملازمت دختر شاه می‌بود. (سمک عیار ج ۱ ص ۵۰).

— ملازمت کردن؛ یاری کردن. خدمت کردن و نوکری کردن. (ناظم الاطباء). پیوسته در خدمت کسی بودن.
||(اصطلاح تصوف) مراد ذکر است که اصل ششم است که در آن کوش که از ذکر غیر حق به در آیی که فرموده‌اند: واذکر ربک اذا نسیت:

یعنی که بگو تو ذکر ما از دل و جان
وقتی که فراموش کنی هر دو جهان.
(از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

ملازمة. [مُ زَ مَ] (ع مص) با کسی یا چیزی پیوسته بودن. (المصادر زوزنی). با کسی یا به جایی پیوسته بودن. (ترجمان‌القرآن). پیوسته بودن با چیزی یا کسی و همیشگی کردن بر آن. لِزام. (منتهی الارب). پیوسته بودن به جایی یا نزد کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد): لازمه ملازمة و لزاماً؛ ثابت بود بر آن و همیشگی کرد بر آن و مفارقت نکرد از آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملازمت و ملازمه شود. || معانقه کردن. (ناظم الاطباء).

ملازمه. [مُ زَ مَ / زِ مِ] [2] (از ع، اِمص) ملازمت. ملازمة. رجوع به ملازمت و ملازمة شود. ||(اصطلاح فلسفی) حکمی که حکم دیگر را اقتضا کند مانند وجود دود برای آتش در روز و وجود آتش برای دود در شب. (از تعریفات جرجانی). همبستگی میان دو امر را ملازمه می‌نامند و به عبارت دیگر دو امری که به یکدیگر بستگی داشته باشند ملازم یکدیگرند. و بالاخره دو امر به نحوی باشند که تصور هریک منفک از تصور دیگری نباشد یا وجود هر یک ملازم با وجود دیگر باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به فرهنگ علوم عقلی سجادی شود.

— ملازمهٔ خارجیه؛ اقتضای چیزی است چیزی دیگر را در خارج و نفس‌الامر یعنی هرگاه تصور ملزوم در خارج صورت گیرد تصور لازم نیز تحقق پیدا کند مانند دود و آتش که ذکر شد. (از تعریفات جرجانی).

— ملازمهٔ ذهنیه؛ اقتضای چیزی است چیز دیگر را در ذهن یعنی هرگاه تصور ملزوم در ذهن صورت گیرد تصور لازم نیز تحقق پیدا کند مانند بینایی برای نابینایی زیرا که هرگاه تصور نابینایی در ذهن ثابت گردد تصور بینایی نیز در آن تحقق پیدا کند. (از تعریفات جرجانی).

— ملازمهٔ عادیه؛ عبارت از آنکه تصور خلاف لازم برای عقل ممکن باشد مانند فساد عالم با تقدیر تعدد خدایان به امکان اتفاق. (از تعریفات جرجانی). عبارت از تلازمی است که عقل را رسد که ملزوم را تصور کند بدون تصور لازم او. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

— ملازمهٔ عقلیه؛ عبارت از عدم امکان تصور ملزوم است بدون تصور لازم برای عقل. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). عبارت از آنکه تصور خلاف لازم برای عقل ممکن نباشد مانند سفیدی مادام که سفید باشد. (از تعریفات جرجانی).

— ملازمهٔ مطلقه؛ اقتضای چیزی است چیز دیگر را، چیز اول را ملزوم و دوم را لازم خوانند مانند بودن روز برای طلوع خورشید؛ زیرا که طلوع خورشید مقتضی وجود روز است. طلوع خورشید ملزوم و بودن روز لازم آن است. (از تعریفات جرجانی).

— قاعدهٔ ملازمه؛ (اصطلاح فقهی) قاعده‌ای است مبتنی بر اینکه اگر عقل بدیهی حکم به حسن عملی کند آن عمل تکلیف قانونی افراد خواهد بود یا این که نص قانون نسبت به آن عمل ساکت است. و نیز اگر عقل بدیهی حکم به قبح عملی کند آن عمل در ردیف جرایم قرار می‌گیرد و افراد از ارتکاب آن ممنوع خواهند بود با اینکه نص قانون آن را جرم نشناخته است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملازمی. [مُ زِ] (حامص) مأخوذ از تازی، خدمت و نوکری. (ناظم الاطباء).

ملازة. [مَ زَ] (ع ص، اِ) بادامستان. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ارض ملازة؛ زمینی که درخت بادام در آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

ملازة. [مُ لاز زَ] (ع مص) برچسبیدن با هم.

---

۱ - رسم‌الخطی از «ملازمة» عربی در فارسی است.

۲ - رسم‌الخطی از «ملازمة» عربی در فارسی است.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لازته ملازة و لزازاً؛ برچسبیدم بـه آن. (ناظم الاطباء). || با هم عداوت و دشمنی کردن. لِزاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

ملازه. [مَ / مُ زَ / زِ] (اِ) به تازی لهاة گویند یعنی کام. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۷۸). بن زبان. (صحاح الفرس). لهاة. (بحر الجواهر). گوشت‌پاره‌ای باشد شبیه به زبان کوچکی که از انتهای کام آویخته است و با زای فارسی نیز آمده است[1]. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوشت پاره‌ای که اندرون حلق آویخته می‌باشد. به هندی آن را کاگ‌گویند. (غیاث). کده باشد که از گلو فرود آید. (لغت فرس چ پاول هورن ص ۳۷). ملاز. ملاج. ملاجه. کام. لهات. لهاة. ناک.کده. زبان کوچکه.سغ. خَتَک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و هرزه گردو لترملازه[2].

منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۷۸).

اگر [خون] از کام و ملازه آید رگ قیفال باید زدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر بیماریهای ملازه کـه آن را بـه تازی اللهاة گـویند. بیماریهای ملازه دو نوع است یکی آماسی که اندر وی پدید آید... دوم آنکه مسترخی گردد و فرودآویزد و بر سر حنجره و حلق نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علامت خلط آن است که ملازه دراز شود مانند دم موش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ملازهٔ افتاده؛ کام فروداَمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملازه برداشتن؛ الدغر. (تاج المصادربیهقی). آن باشد که ماما، یا کس دیگر انگشت در کام کودک فروبرد و ملازه را فشار دهد تا بدرون رود. این کار را سابقاً روز بعد از تولد مولود می‌کردند و گاهی ملازبردارنده، انگشت خود را با آب تربت متبرک می‌کرد:

سزد گر قابله طفل امل را
به مدح شاه بردارد ملازه. شمس فخری.

ملازه. [مَ زَ / زِ] (اِخ) ملازهٔ شیر؛ نام هشتم منزل[3] نثره، ای بینی شیر و خلمش، دو کوکب است خرد از جملهٔ صورت سرطان و ایشان را دو سولاخ بینی خوانند. و میانشان آن ستارهٔ ابری است که بر بر سرطان است و گروهی آن را ملازهٔ شیر نام کنند. (التفهیم ص ۱۰۹).

ملازیب. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِلزاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ملزاب شود.

ملاژه. [مَ ژَ / ژِ] (اِ) ملازه. (ناظم الاطباء). رجوع به ملازه شود.

ملاس. [مِ] (فرانسوی، اِ)[4] تفاله و ثفل چغندر که قند آن را برای کارخانهٔ قندسازی گرفته باشند. شیرهٔ سرخی که در آخر از چغندر قند ماند و آن را تکریر و تصفیه نکنند چه خرج آن بیش از دخل بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شیره‌ای است غلیظ و غیر قابل متبلور شدن (قند شدن) که از ته‌ماندهٔ کارخانه‌های قند حاصل می‌گردد و رنگ آن زرد تند و گاهی قهوه‌ای روشن و زمانی هم تقریباً سیاه است و دو نوع از آن به طور کلی به دست می‌آید ملاس نیشکر و ملاس چغندر که هریک بین ۴۰ و ۶۰ درصد وزن خود محتوی قندِ قابل متبلور شدن می‌باشند که با تجدید پخت قند از آن استخراج کنند که یک قسمت از آن قند بـه‌دست‌آمده تازه است و قسمت دیگر ملاس بسیار تیره و سیاه و ناخالص. عمل دوباره در آتش گذاشتن باز هم تبلورهای قندی تازه بـه دست می‌دهد ولی باید دانست که فقط برای عرق گرفتن مفید خواهد بود. ملاس‌های نیشکر را در بعضی جاها کشاورزان برای به دست آوردن «عرق» و «روم» به کار می‌برند. و نیز کارخانه‌های شیرینی‌سازی و مرباسازی بـه جـای بـه کاربردن قند یا شکر از ملاسهای یادشده استفاده می‌کنند. به طور کلی ملاس چغندر از اصل تلخ است و فقط برای بـه دست آوردن الکلهای پست و همچنین برای بـه دست آوردن پطاس و نمک قلیایی و علوفه به کار می‌آید. ملاس مادهٔ غذایی خوبی برای چارپایان است و آن را هم به صورت طبیعی (ملاس سبز) و هم به صورت ترکیب‌شده با دیگر مواد غذائی چون کنجاله، آرد بزرک یا تخم پنبهٔ روغن‌گرفته و جز اینها به کار می‌برند. ملاس سبز هم مرکب است از یک قسمت ملاس و دو قسمت آب با مقداری علوفهٔ خشک. ملاس چه به صورت ملاس سبز و چه به صورت غذایی از ملاس، برای مداوای نفخ ریوی اسب بسیار مفید و مؤثر است و در طب به عنوان مادهٔ جاذب ادویه برای ساختن معجون بـه کـار مـی‌آید. (از لاروس بزرگ). این لغت، گاهی در تداول «مَلاس» تلفظ می‌شود.

ملاسالار. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان تیلکو است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ملاست. [مَ سَ][5] (ع اِمص) نرمی و صافی و همواری. (غیاث). مأخوذ از تازی، نرمی و صافی و همواری. ضد خشونت و درشتی. (ناظم الاطباء). ملاسة. نرمی. همواری. لشنی. نسوبی. لغزانی. لخشانی. مقابل حَرَش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاسة شود.

ملاسحری طهرانی. [مُلْ لا سَ حَ یِ طِ] (اِخ) رجوع به سحری طهرانی در این لغت‌نامه و نیز رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۲ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۰۹ و ۴۱۰ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۱۹۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ملاسخی. [مُلْ لا سَ] (اِخ) از مردم کرمان و از شاعران قرن یازدهم و معاصر شاه‌عباس اول بوده‌است. از اوست:

یار رفت و انتظارش با من است
شعله افسرد و شرارش با من است
با چنین سوزی که من دارم سخی
وای بر دوزخ که کارش با من است.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۴۵ و ۲۴۶ و فرهنگ سخنوران شود.

ملاسرا. [مُلْ لا سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۸۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملاسرا. [مُلْ لا سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۵۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملاسرا. [مُلْ لا سَ] (اِخ) دهی از دهستان گسکرات است که در بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن واقع است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملاسراب. [مُلْ لا سَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاسگرد. [مَ گِ] (اِخ) رجوع به ملازگرد شود.

ملاسنة. [مُ سَ نَ] (ع مص) با هم سخن کردن و نبرد کردن در سخن‌آوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملاسة. [مَ سَ] (ع مص) تابان و نرم

---

۱ - رجوع به «ملاژه» شود.

۲ - مرحوم دهخدا در چندین یادداشت این بیت را ظاهراً از روی نسخهٔ پاول هورن به صورت: «خواجه غلامی خرید دیگر تازه / سست هل و حجره‌حجره گرد و ملازه» آورده و افزوده‌اند: به گمان من معنی دومی این کلمه دارد چون هرزه و بلایه و هرجایی و نظایر آن و بیت منجیک راکه در اسدی چاپی (ظاهراً چاپ شهر گُتنگن آلمان) برای معنی اول شاهد آورده‌اند مثال معنی ثانی است.

۳ - از منازل قمر.

4 - Mélasse.

۵ - رسم‌الخطی از «ملاسة» عربی در فارسی است.

گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نرم و هموار شدن. ضد خشونت. ملوسة. (از اقرب الموارد). ||(امص) تابانی و نرمی. ضد خشونت. ملوسة. (منتهی الارب).

ملاسة. [مَلْ لا سَ] (ع اِ) مالهٔ زمین. (مهذب الاسماء). ماله که زمین را هموار کنند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابزاری که زمین را با آن هموار کنند و در اساس گوید: چوبی است که زمین را با آن نرم و هموار کنند. (از اقرب الموارد).

ملاش. [مِ] (اِ) نامی است که در ساری به وشات دانه دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ازملک شود.

ملاشاة. [مُ] (ع مص) متلاشی کردن. نابود و مضمحل کردن. ملاشاة و تلاشی هر دو منحوت از «لاشیء» است. (از اقرب الموارد).

ملاشاه بدخشانی. [مُلْ لا هِ بَ دَ] (اِخ) رجوع به شاه بدخشانی در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به تذکرهٔ مرآةالخیال ص ۱۲۷ و ۱۲۸ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۶۳ و صبح گلشن ص ۴۴۴ و فرهنگ سخنوران شود.

ملاشهاب‌الدین. [مُلْ لا شِ بُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۶۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاشیخ. [مُلْ لا شَ] (اِخ) دهی از دهستان ملکاری است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاشیه. [مُ شی یِ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. این آبادی از سه محل نزدیک به هم تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملاص. [ ] (ص) هرزه گورا گویند به زبان آذربایجان. (ملحقات لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۷).

ملاص. [مِ] (ع اِ) سنگ درشت سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جاریة ذات شماص و ملاص؛ دختر نرم‌اندام شوخ بی‌باکانه پیش‌آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاص. [مَلْ لا] (ع ص) ابن‌ملاص؛ دشنامی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتمی است مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

ملاصدرا. [مُلْ لا صَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن یحیی شیرازی، ملقب به صدرالدین و صدرالمتألهین و معروف به صدرا و ملاصدرا از حکمای بزرگ قرن یازدهم هجری است. وی مخصوصاً در حکمت اشراق تبحری تمام داشته و معضلات این رشته از فلسفه را به دقت تمام موشکافی کرده و بعضی از اقوال و عقاید فلاسفهٔ مشائین را با دلیل و برهان مردود ساخته است. چنانکه بر خلاف نظر مشائین که وجودها را حقایق متباین می‌پندارند او وجود را که اصل و حقیقت هر چیز است یک حقیقت واحد می‌داند و برای آن مراتب متعدد که از حیث ضعف و شدت و نقص و کمال با هم فرق دارند قائل است. این نظر ملاصدرا با نظر شیخ اشراق هم متفاوت است چه سهروردی شدت و ضعف و نقص و کمال را در ماهیت قائل است نه در وجود. موضوع دیگری که ملاصدرا در آن ابتکار نشان داده است فرضیهٔ مشهور «حرکت جوهری» است. پیش از او اکثریت حکما از آن جمله ابن‌سینا حرکت را در اعراض جسم طبیعی منحصر می‌دانستند. ملاصدرا جوهر را نیز متحرک اعلام نمود ولی تصریح کرد که تغییری که بر اثر این حرکت در جوهر پدید می‌آید تغییری است اشتدادی و استکمالی و به حقیقت جوهر جسم خدشه وارد نمی‌سازد و آن را دگرگون نمی‌کند، چنانکه تغییراتی که انسان را در ادوار مختلف زندگی عارض می‌گردد از حیث شدت و ضعف کمال انسانیت است نه از حیث حقیقت انسان، یعنی جوهر جسم انسان و هستهٔ اصلی وجود او. ملاصدرا از فرضیهٔ حرکت جوهری نتایجی چند می‌گیرد که از آن جمله اثبات «معاد جسمانی» است. وی برای اینکه از سب و شتم در امان باشد و از حربهٔ تکفیر مصون ماند می‌کوشید تا مطالب فلسفی را با احادیث و اخبار وفق دهد و مدلل دارد که شرع و حکمت معارض یکدیگر نیستند و تألیف «شرح کافی» بر همین اساس بوده است. و رجوع به صدرا (ملا...) در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۳۱ و ریحانةالادب و قصص‌العلماء تنکابنی ص ۳۲۹ و دانشمندان و سخن‌سرایان فارس ج ۳ صص ۴۳۷ - ۴۴۴ و مبانی فلسفه شود.

ملاصفی‌الدین. [مُلْ لا صَ یُدْ دی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین‌بن محمد گیلانی شود.

ملاصق. [مُ صِ] (ع ص) متصل و برچسبیده و پیوسته و نزدیک. (ناظم الاطباء): در همسایگی قصاب باغی بود ملاصق به سرای او. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۳۴). جایهای ظاهر شدن آب به رودخانه متصل و ملاصق است. (تاریخ قم ص ۴۳). ||یار و همدم. (ناظم الاطباء).

ملاصقت. [مُ صَ / صِ قَ] (از ع، اِمص) چسبیدگی و پیوستگی. (ناظم الاطباء). ملاصقة. رجوع به ملاصقة شود.

ملاصقة. [مُ صَ قَ] (ع مص) چسبانیدن و پیوسته کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاط. [مِ][1] (ع اِ) گل دیوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گلی که بین دو رده از دیوار گذارند و دیوار را بدان گل‌اندود کنند. ج، مُلُط. (از اقرب الموارد). اژند. آژند. گل که بنایان میان دو خشت یا آجر نهند. ملات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلی که با آن سنگ و خشتهای دیوار را وصل کنند. (غیاث): ملاط وی (هرمهای مصر) از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند. (حدود العالم).

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم
خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۵۸).

و رجوع به ملات شود. ||کنارهٔ کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). کنارهٔ کوهان شتر. (ناظم الاطباء). ||پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ملاطان شود. ||ابن ملاط؛ ماه نو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هلال. (از اقرب الموارد). ||ابنا ملاط؛ دو بازوی شتر یا دو شانه‌جای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خذوا بابنی ملاطه؛ بگیرید از دو بازوی او. (از اقرب الموارد).

ملاط. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملاطالب. [مُلْ لا لِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملاطان. [مِ] (ع اِ) دو پهلو. ||دو کنارهٔ کوهان شتر که به قسمت پیشین آن پیوسته است. (از اقرب الموارد).

ملاطث. [مُ طِ] (ع ص) گردآورنده چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گردآورنده و جمع‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاطث. [مَ طِ] (ع اِ) مواضعی از جسد که بر اثر حمل یا ضرب دردناک می‌گردد. (منتهی الارب). جایهای کوفته‌شده از بار و یا از زدن. ج ملطث. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و گویند مفرد ندارد. (از اقرب الموارد).

ملاطس. [مَ طِ] (ع اِ) ج مِلطَس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملطس شود.

ملاطف. [مُ طِ] (ع ص) نیکویی‌کننده و

---
۱ - در تداول مَلاط تلفظ کنند.

نـرمی‌نماینده. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). و رجوع به ملاطفة و ملاطفت شود.

ملاطفات. [مُ طَ] (ع اِ) ج ملاطفه به معنی نامهٔ خرد. ملطفه‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاطفه و ملطفه شود. ||ملاطفتها. مهربانیها. نیکوییها: نیز با وی تذکره‌ای است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می‌بوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی به سر برند و راه مصلحت سپرند و وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۱). به کوی [حصیری] که نگاهداشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد و بر اثر، عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۱۰). و همچنین او را به انواع ملاطفات می‌نواخت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۳۰). بر عادت یاران صادق و غمخواران مشفق ملاطفات آغاز نهاد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۵۶). بفریفت و به طریق مهادات و ملاطفات وانواع مبرات به دست آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۰) و رجوع به ملاطفت شود.

ملاطفت. [1] [مُ طَ / طِ فَ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، مروت و مردمی و نیکویی و مهربانی و نرمی و ملایمت و شفقت و نوازش. ملاطفه. (ناظم الاطباء). نرمی. رفق. مرافقت. بِرّ. مهربانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملاطفة: شیر... در اعزاز و ملاطفت او ... مبالغت نمود. (کلیله و دمنه). دشمن که به مدارا و ملاطفت به دست نیامد... از او نجات توان یافت مگر به هجر. (کلیله و دمنه). اصحاب رای به مدارا و ملاطفت گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه). اشتر بیچاره... ملاطفتی نمود هرچه تمامتر. (کلیله و دمنه). بر این مخالصت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴۷). در هنگام درشتی ملاطفت مذموم است. (گلستان). دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند. (گلستان). و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند. (گلستان). و رجوع به ملاطفة شود.

– ملاطفت کردن؛ نوازش کردن و مهربانی نمودن. (ناظم الاطباء): لرزه بر اندامش اوفتاد و چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت. (گلستان). سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند... لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی. (گلستان). چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود. (گلستان). باری ملاطفتش کردم و به لطافتش گفتم. (گلستان).

ملاطفت‌آمیز. [مُ طَ / طِ فَ] (نف مرکب) [2] آمیخته به ملاطفت. توأم با نرمی و مهربانی.

ملاطفة. [مُ طَ فَ] (ع مص) با کسی لطف کردن. (تاج المصادر بیهقی) نیکویی کردن و نرمی نمودن با هم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاطفت و ملاطفه شود.

ملاطفه. [3] [مُ طَ فَ / طِ فَ] (از ع، اِمص) با کسی نکویی کردن. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، ملاطفت. (ناظم الاطباء). ملاطفة: او را با محبوب خود در سر معامله‌ای باشد و از محاضره و مسامره و ملاطفهٔ او تمتعی یابد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۴۱۵). و رجوع به ملاطفة و ملاطفت شود. ||(اِ) مجازاً مکتوب و مراسله را نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). نامهٔ خرد. ملطفه. ج، ملاطفات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامه‌ای کوچک که خلاصهٔ مطالب را در آن به طریق ایجاز نویسند: در آن میان خریطه‌ای یافتند پر از ملاطفه‌ها که پادشاهی به راست‌روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و به خط راست‌روشن ملاطفه‌ای یافتند که به وی نوشته بود... (سیاست‌نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۳۷). بزرگان پارسیان در سر، ملاطفه‌ها به خاقان می‌فرستادند از ترس خویش. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹). پارسیان متواتر ملاطفه ها به خاقان روانه کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹). جمال‌الدین خجندی این دو بیتی در ملاطفه‌ای بدو فرستاد. (راحة‌الصدور ص ۳۳۹). آن خواجگان که ارکان دولت بودند ملاطفه‌ها نوشتندی. (راحة‌الصدور ص۳۴۸). ملاطفه‌ها بیرون افتاد... آن ملاطفه‌ها را برخواند و سرهنگ را بسپرد. (راحة‌الصدور ص۳۴۹ و ۳۵۰). ملاطفهٔ لطیف که مشحون به صنوف وداد و موشح به الوف اتحاد بود رسید. (مکاتبات رشیدی ص ۳۲). و رجوع به ملاطفة شود.

ملاطمات. [مُ طَ / طِ] (ع اِ) ج ملاطمة و ملاطمت: ما در این‌گوشه از مصادمات تعرض ایشان رسته‌ایم و از ملاطمات تعدی آسوده، هم اینجا ساختن اولیتر. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶۳). و رجوع به ملاطمت و ملاطمة شود.

ملاطمت. [مُ طَ / طِ مَ] (از ع، مص) ملاطمة: ضعیف را که قوت مقاومت و زخم پنجهٔ ملاطمت نباشد خود را در شمار دیانت و کم‌آزاری... بردیدهٔ ظاهربینان جلوه دهد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶). و رجوع به ملاطمة شود.

ملاطمة. [مُ طَ مَ] (ع مص) با کسی طپنچه زدن. لِطام. (المصادر زوزنی). طپانچه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج). تپانچه زدن و سیلی زدن. لِطام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاطیس. [مَ] (ع اِ) ج مِلطاس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملطاس شود.

ملاطیس. [ ] (اِخ) هرمس یکی از کتب خود را در صناعت کیمیا به نام او یا خطاب به او کرده‌است. (ابن‌الندیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاطیه. [مَ طی یَ] (اِخ) شهری از آسیای صغیر به کاپادوکیه. ملطیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). همان ملطیه است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ملطیه شود.

ملاظة. [مُ لاظْ ظَ] (ع مص) الحاح کردن و ستهیدن در جنگ. لِظاظ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاع. [مَ] (ع اِ) دشت بی‌نبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمینی است که عقاب را بدو نسبت کنند. گویند: اودت بهم عقاب ملاع. و در واحد و جمع چنین گویند و آن شبیه است بدانچه گویند: طارت بهالعنقا و حلقت به عنقاء مغرب. یا از نعوت عقاب است یا عقاب ملاع، عقاب موشخوار است که کوچک باشد و کلا کموش را شکار کند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاعب. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَلعَب. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازیگاهها:

لاچین که چو او لعب نماید به ملاعب
گویداجل اندر دل اعدای ملاعبن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۳۶).

در ملاعب صبیان پشت ما نردبان هوا نبوده است و ساق و ساعد ما را به عادت نوان سور و مخلخل نیافته‌اند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۱۰).

– ترکته فی ملاعب‌الجن؛ او را ترک کردم در جایی که دانسته نشود که کجاست. (از اقرب الموارد).

– ملاعب‌الریح؛ نوردهای باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدارج باد یعنی مدخلها و مخرجهای آن. (از اقرب الموارد).

---

۱ – رسم الخطی از «ملاطفة» عربی در فارسی است.

۲ – نظیر نوساز، ناشناس، نیمسوز که به معانی نوساخته، ناشناخته و نیم‌سوخته است. این قبیل کلمات از جهت اشتقاق، نعت فاعلی و از جهت معنی نعت مفعولی هستند.

۳ – رسم‌الخطی از «ملاطفة» عربی در فارسی است.

||بازیها. (غیاث).

ملاعب. [مُ عِ] (ع ص) بازیگر. بازی‌کننده:
سپهر ملاعب بساط مزور
چو برچنبد[1] افراد گردند ضایع.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۸).

ملاعب‌الاسنة. [مُ عِ بُـلْ أَ سِ نَ] (اِخ) لقب عامربن مالک. (منتهی الارب). لقب‌براء عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب، و لبید شاعر آن را به ضرورت قافیه ملاعب‌الرماح گفته: «ادرکه ملاعب الرماح». (از اقرب الموارد). از ابطال عرب در ایام جاهلیت بود، اسلام را درک کرد و در تبوک به خدمت رسول خدا رسید اما اسلام نپذیرفت و در حدود سال ۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۶). و رجوع به همین مأخذ و امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۷۱ و المرصع و ریحانة الادب ج ۲ ج۵ ص ۳۸۳ شود.

ملاعب‌الرماح. [مُ عِ بُرْ رِ] (اِخ) رجوع به ملاعب‌الاسنة شود.

ملاعبت. [مُ عَ / عِ بَ] (از ع، اِمص) بازی و شوخی. ملاعبه. (ناظم الاطباء). ملاعبة: صدق مصاحبت او در آن مداعبت و ملاعبت که ما را بود از ایام صبی... الی یومنا هذا تضاعف یافته. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴۷). چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم. (گلستان). ||عشقبازی. (ناظم الاطباء): وقتی هر دو در خلوت‌خانهٔ عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۴۸). و رجوع به ملاعبة و ملاعبه شود.

ملاعبدالله تونی. [مُلْ لا عَ دُلْ لا هِ] (اِخ) ابن محمد، معروف به فاضل تونی از علما و فقهای قرن یازدهم هجری است (متوفی به سال ۱۰۷۱ هـ.ق.). مدتها در اصفهان و مشهد و قزوین اقامت گزید و سرانجام ضمن سفر به زیارت عتبات در شهر کرمانشاه درگذشت. او راست: حاشیهٔ مدارک، حاشیهٔ معالم، شرح ارشاد علامه، فهرست تهذیب شیخ طوسی و وافیه در اصول. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۶).

ملاعب ظله. [مُ عِ بُ ظِلْ لِهْ] (ع اِ مرکب) مرغی است که آن را خاطف ظله نیز گویند. (منتهی الارب). نام مرغی درازبال و کوتاه‌گردن در بادیه، که پشت آن سبز و شکم وی سپید است و آن را خاطف ظله نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرغی است که آن را رقراق نیز نامند و ظاهراً خاطف ظله نیز همین است. دم‌سنجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاعبة. [مُ عَ بَ] (ع مص) با کسی بازی کردن. لعاب. (تاج المصادر بیهقی). با هم بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازی کردن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملاعبه. [مُ عَ بَ / عِ بِ] (از ع، اِمص) با کسی بازی کردن. (غیاث). ملاعبة. رجوع به ملاعبة شود. ||عشقبازی. (ناظم الاطباء). لاس. لاس زدن. دست‌بازی. دست‌بازی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بازی و شوخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملاعبت و مادهٔ قبل شود.

ملاعجه. [مُ عَ جَ] (ع مص) دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاعصام. [مُلْ لا عِ] (اِخ) رجوع به عبدالملک‌بن جمال‌العصامی الاسفراینی و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۶ شود.

ملاعط. [مَ عِ] (ع اِ) جِ ملطط. (از اقرب الموارد). رجوع به ملطط شود.

ملاعظیم‌رزگاه. [مُلْ لا عَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان شهسوار است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملاعق. [مَ عِ] (ع اِ) جِ ملعقة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فواحش آشکارا محرمات مطاعم‌اند و ملابس چون ابریشم آزاد بر مردان... و اکل و شرب به اوانی و ملاعق سیمین و زرین... (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۹۸). و رجوع به ملعقة شود.

ملاعلی‌رضا تبریزی. [مُلْ لا عَ رِ ضا تَ] (اِخ) رجوع به عباسی علیرضا و علیرضا عباسی و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۹۷ شود.

ملاعلی قاری. [مُلْ لا عَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن سلطان محمد و علی قاری شود.

ملاعلی قوشچی. [مُلْ لا عَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین قوشچی شود.

ملاعلی نوری. [مُلْ لا عَ] (اِخ) رجوع به نوری علی (ملا...) شود.

ملاعن. [مُ عِ] (ع ص) لعنت‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فقه) زوجی که مقررات ملاعنه (لعان) را انجام می‌دهد. ملاعن باید بالغ و عاقل و رشید باشد. و رجوع به ملاعنة و لعان شود.

ملاعن. [مَ عِ] (ع اِ) جِ ملعنة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملعنة شود.

ملاعنة. [مُ عَ نَ] (ع مص) بر یکدیگر لعنت خواندن شوی و زن. لعان. (منتهی الارب) (آنندراج). نفرین و لعنت کردن یکدیگر را. لعان. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) قذف شوی زن را در حال آبستنی و چهار بار شاهد گرفتن خدای بر راستگویی خویش و گفتن بار پنجم که لعنت خدای بر من اگر دروغ گویم و سپس شاهد گرفتن زن خدای را چهار بار بر پاکی خویش و گفتن به پنجم که خشم خدای مرا فرا گیرد اگر شوی من راست گوید. از آن پس مرد ولد را نفی کند و فرقت میان زن و شوی واقع شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از رسیدگی کیفری است در مورد اسناد زنا از طرف زوج به زوجه (در شرایط خاص) و نفی انتساب فرزندی که ملحق به فراش اوست (به شرط اینکه قبلاً اقرار به فرزندی او نکرده‌باشد). تشریفات مزبور چنین است: قاذف (زوج) چهار بار در حضور قاضی بگوید: «اشهدباللّه انّی لمن الصادقین فیما رمیتها به من الزنا» سپس به دستور قاضی می‌گوید: «ان لعنة اللّه علیّ ان کنت من الکاذبین» سپس زوجه به دستور قاضی می‌گوید: «اشهدباللّه انه لمن الکاذبین فیما رمانی به من الزنا» سپس به دستور قاضی می‌گوید: «ان غضب اللّه علیّ ان کان من الصادقین» پس از انجام یافتن این مراسم قاذف معاف از حد قذف می‌شود و زن همیشه به شوهر مزبور حرام می‌گردد. و فرزند مورد لعان که اصطلاحاً او را «ابن‌الملاعنة» گویند منتسب به قاذف (مردی که زنش را به زنا متهم سازد) نخواهد بود. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفر لنگرودی). و رجوع به لعان شود.
— ابن‌الملاعنة؛ فرزندی که نسب او بر اساس لعان نفی شده باشد.
||حکم کردن حاکم بین دو تن. (از اقرب الموارد).

ملاعنة. [مَ عِ نَ] (ع ص، اِ) جمع ملعون است خلاف‌القیاس. (غیاث) (آنندراج).

ملاعنه. [مُ عَ نَ / عِ نِ] (از ع، مص) رجوع به ملاعنة شود.

ملاعنه. [مُ عَ نَ] (ع ص) صیغهٔ اسم مفعول از مفاعله است، و تاء در آخر برای تأنیث است چرا که این لفظ در صفت لفظ جمع واقع است و لفظ جمع نزد نحویان حکم مؤنث دارد. (غیاث) (آنندراج). صیغهٔ اسم مفعول مؤنث از ملاعنة. رجوع به ملاعنة و ملاعن شود.

ملاعیسی. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان دشت بیل است که در بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاعین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ ملعون. (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ ملعون. رانده و دور کرده از نیکی و رحمت. (آنندراج): ملاعین حصار غور برجوشیدند.

۱ - ظ: برچیند.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). آن ملاعین گرم درآمدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۲). چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۳). بسیار از آن ملاعین کشته شدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۳).

بر حب آل احمد شاید گر
لعنت همی کنند ملاعیتم. ناصرخسرو.
فلک نخواند به آواز لشکر منصور
بر آن ملاعین جز کل من علیها فان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۵۸).
لاچین که چو او لعب نماید به ملاعب
گوید اجل اندر دل اعدای ملاعین.
عثمان مختاری (ایضاً ص ۴۳۶).

مقتدای شیاطین و پیشوای جنود ملاعین بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۷۹). در حرکت آمد و روی به جانب آن ملاعین آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۹). او را از دست ملاعین بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۵۱). ابلیس را که به قول اصح از آن ملاعین بود و عزازیل نام داشت با فوجی از صبیان اسیر ساختند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۴). و رجوع به ملعون شود.

ملاغ. [مُ لْ لا] (ع ص، اِ) ج مالغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مالغ، مرد تباه کار فاسد. (آنندراج). رجوع به مالغ شود.

ملاغدة. [مُ غَ دَ] (ع مص) دست گرفتن و بازداشتن کسی را از آنچه که خواهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاغفة. [مُ غَ فَ] (ع مص) دریافتن و رسیدن کسی را. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). ||بوسه دادن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوسیدن غلام را. (از اقرب الموارد).

ملاغم. [مَ غِ] (ع اِ) گردا گرد دهن. واحد آن ملغم. (مهذب الاسماء). گردا گرد درون دهان. لم یسمع لها بواحدة. (منتهی الارب) (آنندراج). آن قسمت از اطراف دهان که زبان بدان برسد. مَلغَم. (از اقرب الموارد).

ملاغه. [مَ غَ / غِ] (از ع، اِ) مأخوذ از ملعقهٔ تازی، چمچه. (ناظم‌الاطباء). مصحف ملعقه، قاشق چوبین بزرگ که بدان سکنجبین و دیگر شربتها آشامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قاشق دسته‌بلند بزرگ مسین که از دیگ بدان آش کشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاقه و ملعقة شود.

ملافه. [مَ فَ / فِ] (از ع، اِ) مأخوذ از ملحفهٔ تازی و به معنی آن و گردپوش و فرغل. (ناظم الاطباء). مصحف ملحفه، پارچه‌ای سفید یا جز آن که بر یک روی لحاف پیوند کنند تا لحاف شوخگن نشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زند صد لاف در زیر ملافه
که جمهوری شود دارالخلافه. بهار.

و رجوع به ملحفة شود.

ملافیروز. [مُ لْ لا] (اِخ) ابن‌ملا کاوس مؤلف «دساتیر». و رجوع به دساتیر و نیز رجوع به مقالهٔ پورداود در مقدمهٔ همین لغت‌نامه شود.

ملاق. [مَ] (ع اِ) ماله و غلتک و هر ابزاری که بدان دیوار و زمین و جز آن را صاف و هموار کنند. (ناظم الاطباء).

ملاق. [مَ لْ لا] (ع ص) بسیار چاپلوس و چاپلوسی‌کننده. (ناظم الاطباء). بسیارتملق. (از اقرب الموارد).

ملاقا. [مُ] (از ع، اِمص) مخفف ملاقات[1]:

ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسی
نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۶۲).

و رجوع به ملاقات شود.

ملاقات. [مُ] (ع اِمص) مأخوذ از تازی، دیدن و دیدار و رویارویی و مقابله و دوچارشدگی. (ناظم الاطباء). ملاقاة: این احمد رافع را با عبدالجبار خوجانی دوستی بود بی مصالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود. (قابوسنامه). این خبر اشارت است به ملاقات دل با حق و معارضهٔ سر با غیب. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۶۴۱).

به خدایی که دست قدرت او
ناوک مجری قدر فکند...
کز ملاقات مردک جاهل
بیخ شادی ز جان و دل بکند.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۶۲۰).

رایت میمون او وقت ملاقات خصم
بر ظفر آموخته چون علم کاویان. خاقانی.

با این همه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹). صدای اصطکاک صخرتین هنگام ملاقات ایشان[2] از بسیط این عرصهٔ سدس در محیط گنبد اطلس افتاد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۱۲). مارا این همه رنج و محنت از یک روزه ملاقات عقاب است. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۶۸).

بر طور چو موسی شو بر چرخ چو عیسی شو
در جنت اعلی شو آنگه به ملاقات آ.
مولوی (کلیات شمس چ امیرکبیر ص ۱۲).
گاهم به ملائکه ملاقات
باشد به مقام لا و الا. مولوی (ایضاً ص ۴۰).

مردم به دوست محتاج بود در همهٔ احوال اما در حال رخا جهت احتیاج به ملاقات و معاونت ایشان و... (اخلاق ناصری). اولی آنکه ساعتی با همدیگر نشسته عهد ملاقات تازه گردانیم. (تاریخ غازان ص ۶۶). محب صادق هر وقت که فرصت سعادت ملاقات... با محبوب خود بیابد... غایت امانی و نهایت کامرانی خود شناسد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۲۶). و رجوع به ملاقاة شود.

- اتفاق ملاقات افتادن؛ یکدیگر را دیدن. دیدار کردن. برخوردکردن به یکدیگر: نظام‌الملک بر عقب او بیامد، قریقین را به ملاذ گردیان اخلاط و ارزروم اتفاق ملاقات افتاد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۴). روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد (گلستان). از جانبین اتفاق ملاقات افتاد و یکدیگر را پرسیدند و گفتند... (تاریخ غازان ص ۶۲).

- ملاقات کردن؛ دیدار کردن. دیدن. باهم روبروشدن. بهم برخوردن:

از بس که آتش شوق دل را سبک‌عنان کرد
با تیر او ملاقات در خانهٔ کمان کرد.
عظیما پورمولاقیدی (از آنندراج).

||برخورد. تماس:

وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان است. انوری.

||اقتران. مقارنت:

الا تا به هر قرن یک بار باشد
ملاقات نوروز با عید قربان.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ص ۲۵۴).

ملاقاسم. [مُ لْ لا سِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاقاسم. [مُ لْ لا سِ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاقاة. [مُ] (ع مص) (از «ل ق ی») کسی را دیدن. (تاج المصادربیهقی) (دهار). دیدار کردن با کسی و نیز رسیدن آن را. لقاء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). روبرو شدن و برخورد کردن با کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاقات شود.

ملاقح. [مَ قِ] (ع ص، اِ) بادها که آبستن گرداند درخت را. ملقحة [مُ قِ حَ / مُ قَ حَ] یکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ملقحة شود. ||ج مُلقِح. (منتهی الارب). گشنها. ج مُلقِح. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملقح شود. ||ج مُلقَحَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماده‌ها که بچه در شکم داشته باشند. ج مُلقَحَة. (از اقرب الموارد).

---

۱ - نظیر: مداوا، مدارا، محابا و...
۲ - پیل و شیر.

ملاقس. [مُ قِ] (ع ص) شکیبا بر حریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملاقسة. [مُ قَ سَ] (ع مص) همدیگر را لقب نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را لقب نهادن و نام مضحک بر همدیگر نهادن. (ناظم الاطباء). یکدیگر را القاب زشت دادن. لِقاس. (از اقرب الموارد).

ملاقط. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِلقط. (از اقرب الموارد). رجوع به ملقط شود.

ملاقطب. [مُلْ لا قُ] (اِخ) رجوع به محمودبن مسعود و قطب‌الدین‌شیرازی شود.

ملاقطة. [مُ قَ طَ] (ع مص) رویاروی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محاذی هم واقع شدن و رویاروی شدن. (ناظم الاطباء). ||همهٔ پایها گرفتن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بلند کردن اسب هر چهار دست و پا را یک‌دفعه. (ناظم الاطباء).

ملاقعة. [مُ قَ عَ] (ع مص) با هم سخن گفتن و چیرگی کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاقه. [مَ قَ / قِ] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی، چمچه و ملاغه. (ناظم الاطباء). مصحف مِلعقة. کفچهٔ طعام. قاشق دراز دسته‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاغه و ملعقة شود.

— امثال:

شتر را با ملاقه آب دادن. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۰۱۸).

ملاقی. [مَ] (ع اِ) جِ مَلقاة و مَلقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشت درون فرج یا رحم شتر. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ملقاة و ملقی شود. ||گوشت درون سر پستان اسب. (از ذیل اقرب الموارد). ||ملاقی‌الاجفان؛ آنجا که پلکها به هم رسند. (از ذیل اقرب الموارد).

ملاقی. [مُ] (ع ص) دیدارکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه دیدار می‌کند و آنکه می‌رسد به دیگری. ||مأخوذ ازتازی، روبارو و دوچار و پیوسته. (ناظم الاطباء).

— ملاقی شدن؛ روبارو شدن و دوچار گشتن و پیوسته و متصل شدن. (ناظم الاطباء).

ملاقیح. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مَلقوحة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌هایی که جنین در شکم داشته باشند، یا آنچه در پشت شتران نر وجود دارد. جِ ملقوحة. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملقوحة شود. ||مادران. (از اقرب الموارد).

ملاقیط. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِلقاط. (از اقرب الموارد). رجوع به ملقاط شود. ||جِ ملقوط. (از اقرب الموارد). رجوع به ملقوط شود.

ملاقیه‌سی. [مُلْ لا قی یَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاک. [مَ] (ع اِ) مخفف مَلأک. (از اقرب الموارد) (المنجد). مَلَک. فرشته:

بود هاروت از ملاک[1] آسمان[2]

از عتابی شد معلق همچنان.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۵ بیت ۳۶۲۰).

و رجوع به ملأک و ملک شود. ||قدرت و توانایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقتدار. (از اقرب الموارد): لیس له ملاک؛قدرت و توانایی ندارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاک. [مِ / مَ] (ع اِ) ملاک‌الامر؛سرمایهٔ امر که بدان قائم باشد و یقال: القلب ملاک‌الجسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرمایهٔ کار که بدان قائم باشد. (ناظم الاطباء). ||کتخدایی یا عقد. یقال: شهدنا ملاکه؛ای تزوجه و عقده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاک. [مِ] (ع اِ) قوام کار. (از اقرب الموارد). اصل چیزی و آنچه چیزی به او قایم باشد. (غیاث): باید که فقر بر غنا اختیار کند تا مرید را اختیار فقر که ملاک تصوف و شرط سلوک است آسان بود. (مصباح الهدایة چ همائی ص ۲۲۹). سالکان طریق حقیقت را در مبدأ سلوک از قطع علائق... و موافقت طبیعت که شرط سلوک و ملاک سیر است چاره نیست. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۲۵۶). ||معیار. قاعده. قانون. ضابطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||علت و منشأ وضع یک قانون. در همین اصطلاح، لغت مناط هم در فقه استعمال شده‌است، ولی ملاک هم در فقه و هم در حقوق جدید استعمال می‌شود. (ترمینولوژی حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). ||گل. (منتهی الارب). گل و طین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقة ملاک‌الابل؛ناقه‌ای که شتران پیرو وی باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملاک‌الدابة؛ دست و پای ستور. ج، مُلک. مُلُک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد مُلُک. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُلُک شود.

ملاک. [مُلْ لا] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، خداوند ملک و صاحب ملک. (ناظم الاطباء). صاحب قریه‌ها و مزارع بسیار. صاحب ملک بسیار. ج، ملاکین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به این معنی در عربی نیامده و ساختگی است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شمارهٔ ۳ ص ۱۰۱).

ملاک. [مُلْ لا] (ع ص، اِ) جِ مالک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): پنج قطعه زمین بسیط که در ولایت... واقع است و از ملاک به ما منتقل شد. (مکاتبات رشیدی ص ۱۸۲). چون آن باثرات معمور شود... و ارباب و ملاک را از نو ارتفاع و استظهاری پدید آید رعایا مستظهر و متنعم شوند. (تاریخ غازان ص ۳۵۲). و رجوع به مالک شود.

ملاکاووس. [مُلْ لا] (اِخ) پدر ملافیروز مؤلف دساتیر. و رجوع به ملافیروز شود.

ملاکد. [مُ کِ] (ع ص) بندی که جهت قید و زنجیر نیکو رفتن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که چون با قید و زنجیر راه رود زنجیر مانع راه رفتن وی شود و او با زنجیر کلنجار رود. (از اقرب الموارد). ||رأیت فلاناً ملاکداً فلاناً؛ فلان را ملازم فلان دیدم. (از اقرب الموارد).

ملاکلا. [مُلْ لا کَ] (اِخ) دهی از دهستان تالارپی است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملاکلا. [مُلْ لا کَ] (اِخ) دهی از زانوس رستاق کجور است. (مازندران و استرآباد متن انگلیسی ص ۱۰۹).

ملاکم. [مُ کِ] (ع ص) مشت‌زن[3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاکمة شود.

ملاکمة. [مُ کَ مَ] (ع مص) با کسی مشت زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). مشت زدن به یکدیگر[4]. مشت‌زنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملاکندی. [مُلْ لا کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملاکة. [مِ کَ] (ع اِ) ما لفلان مولی ملاکة دون‌الله؛ یعنی به‌جز خدای تعالی مالک او نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاکی. [مَ] (اِخ)[5] نام کتابی از تورات. ملخی. ملاخی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابی از تورات و آخرین آن که مؤلفش ناشناخته است. (از لاروس).

---

۱ – در مثنوی چاپ نیکلسن به کسر اول مِلاک ضبط شده است. ضمناً کلمه را در این شاهد می‌توان مخفف «ملائک» نیز دانست.

۲ – در مثنوی چاپ خاور ص ۳۴۰: «از ملایک یگمان».

3 - Boxeur (فرانسوی).

4 - Box (انگلیسی).

5 - Malachie (املای فرانسوی).

ملاکی. [مَ] (اِخ) (رسول یهوه) دوازدهمین انبیاء اصغر و ختم مصنفین عهد عتیق بود. از او چندان اطلاعی نداریم. محتمل است تخمیناً در سال ۴۱۶ قبل از مسیح یعنی در اواخر حکومت لخمیا بعد از حگی و زکریا در هنگام اغتشاش عظیمی که درمیان کهنه و قوم یهود روی نموده بود نبوت می‌نمود. (از قاموس کتاب مقدس). این اسم خاص نویسنده کتاب نیست و نشانه‌ای که نام نویسنده را مشخص کند در دست نداریم. اما به جای نام او[1] از اشاره‌ای که در سِفْر ۳ آیهٔ اول آمده‌است چنین به نظر می‌رسد که کسانی او را پیغمبر می‌دانسته‌اند. اما قصد او در آن عبارت این است که فرشتهٔ خدا نازل خواهد شد. کتاب ملاکی در آخر پیغمبران کوچک قرار دارد و نشان می‌دهد که این سِفْر مربوط به بعد از جلای بابل است. محتویات کتاب هم همین را نشان می‌دهد[2].

ملاکیع. [مَ] (ع اِ) آب زرد سطبر و پلیدی و جز آن که با بچه بیرون آید از زهدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاکین. [مَ لْ لا] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، خداوندان ملک. (ناظم الاطباء). جِ مَلّاک. رجوع به ملاک شود.

ملاگر. [مَ گِ] (اِخ) مأخوذ از سنسکریت، نام کوهی که در آن چوب صندل فراوان است. ملاگیر. (ناظم الاطباء).

ملاگیر. [مَ] (اِخ) رجوع به ملاگر شود.

ملاگیری. [مَ] (ص نسبی) رنگ چوب صندل. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملاگر شود.

ملال. [مَ] (ع مص، اِمص) به ستوه آمدن. مَلَل. ملالة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به ستوه آمدن و دلتنگ و بیزار شدن. (از اقرب الموارد). سیر برآمدن. (المصادر زوزنی). ||بی قرار و آرام ساختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فتوری که از کثرت پرداختن به چیزی عارض گردد و موجب شود که انسان خسته و مانده گردد و از آن روی برتابد. (از تعریفات جرجانی). ستوهی. ستهی. سیرآمدگی. سیردلی. ضجرت. بیزاری. رنجش. تنگدلی. دلتنگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آزار. آزردگی. (ناظم الاطباء):

گر حلال است حلالی است کز آن نیست گزیر
ور حرام است حرامی است کز آن نیست ملال.
فرخی.

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد
به جای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال.
عنصری.

پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست
ساکن بستر کلال و ملال. ابوالفرج رونی.

قوی رای او را ثبات است لیکن
ثباتی که نفزاید از وی ملالی. ابوالفرج رونی.

سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
گل و مل طربت را مباد خار و خمار.
مسعودسعد.

نعم ز جود تو عز ولی و ذل عدوست
بلی ز لفظ تو نفی ملال و دفع بلاست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۸۳).

نه ز سیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب
نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۴۱).

منزه است گه جود طبع او ز ملال
مقدس است گه شکر عقل او ز ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۵۹).

ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۴۹).

لئیم را از دیدار کریم... ملال افزاید. (کلیله و دمنه). آنچه شیر برای تو میسگالد از این معانی که برشمردی چون... ملال ملوک... نیست. (کلیله و دمنه).

چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور
جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا. سنائی.

ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام
نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۸۶).

دلش ملال نداند همی به بخشش و جود
مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال.
انوری (ایضاً ص ۲۸۱).

سخن بنده همین است و بر این نفزاید
که نیفزاید از این بیهده الا که ملال.
انوری (ایضاً ص ۶۷۱).

گه دست‌بوس کردم گه ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش.
خاقانی.

چندان اضطراب کرد که طبع خسرو را ملال افزود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۰۹). از سر دلال و ملال و تبرم سخن می‌گفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۶).

ما را که ز خوی خود ملال است
با خوی تو ساختن محال است. نظامی.

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال. مولوی.

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد. مولوی.

اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام. سعدی.

از این مختصر آمد تا به ملال نینجامد. (گلستان).

به آستین ملالی که بر من افشانی
گمان مدار که از دامنت بدارم دست.
(گلستان).

مدح تو غایت ندارد لیکن از بیم ملال
بعد از این خواهم ثنا را بر دعا کرد اختصار.
ابن‌یمین.

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متغیر شده از بنده گریزان می‌رفت. حافظ.

هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش. حافظ.

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو. حافظ.

نفس از سر کلال و ملال با دل به حدیث پرا کنده درآید. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۲۳). بعد از تخلیص نیت طریق اعتدال نگاه دارد و پیش از تولد ملال خاطر آن را ترک گیرد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۳۱). اکنون به چه امید زبان سخن‌گزاری[3] توان گشود و به کدام نوید رنگ حزن و ملال از آینهٔ خاطر بدحال توان زدود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۶). مطالعهٔ فن سیر و آثار زنگ حزن و ملال از مرآت جنان ناظمان مناظم فضل و کمال بزداید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲).

– بی ملال؛ بدون سیرآمدگی. بدون ضجرت:

گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام
ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۴۷).

دل در ستایش هنرش هست بی ملال
جان در پرستش خردش هست بی ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۶۸).

بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال
بر فلک سیارگان در بیعت تو بی ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۷۳).

– ملال آوردن؛ موجب بیزاری شدن. آزردگی خاطر فراهم کردن. دلتنگ ساختن:

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
که ذکر دوست نیارد به هیچ‌گونه ملال.
سعدی.

– ملال پیدا کردن؛ ملال یافتن. رجوع به ترکیب ملال یافتن شود.

– ملال خاستن؛ آزردگی پیدا شدن:

ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول
بنده را باری از این بیش شدن خاست ملال.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۲۵).

– ملال دادن؛ به ستوه آوردن. دلتنگ ساختن:

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال.
غضایری.

---

1 - Malachi.

2 - Dictionary of the Bible.

۳ - در متن: سخن‌گذاری.

— ملال داشتن؛ به‌ستوه بودن. آزرده بودن. ضجرت داشتن. بیزار بودن. مکدر بودن:
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد. سعدی.
دل تیره نشود صاف به صوفی صائب
زشت از دیدن آیینه ملالی دارد.
صائب (از آنندراج).
— ملال کشیدن؛ به ستوه‌آمدن. آزرده شدن. مکدر شدن:
می‌کشد مجنون من ز آمدشد مردم ملال
پاسبانها از پلنگ و شیر می‌باید مرا.
صائب (از آنندراج).
— ملال گرفتن کسی را؛ به ستوه آمدن وی. آزردگی یافتن او. مکدر شدن او:
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال.
غضایری.
وآن چیز که او را همی بجویی
حقا که گرفته است ازو ملالم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۲).
ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۴۹).
کار او در دین یزدان بخشش و بخشایش است
نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۵۵).
آز را از کثرت برت گرفت
در طباع اکنون ز استغنا ملال.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۸۸).
یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون
هفتم زمین ملا شد بگرفت زآن ملالش.
خاقانی.
بازآی که ز اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم. سعدی.
می‌گو نه بدان سان که ملالش گیرد
می‌گو سخنی و در میانش می‌گو.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۳۸۳).
— ملال یافتن؛ به ستوه‌آمدن. بیزار شدن. دلتنگ شدن. آزردگی خاطر یافتن.
||رنج و اندوه و با لفظ چیدن و کشیدن و گرفتن مستعمل. (آنندراج). غم و حزن و پژمردگی. (ناظم الاطباء). اندوه. افسردگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
به جهان بادی پیوسته و از دور فلک
بهرهٔ تو طرب و بهر بداندیش ملال. فرخی.
مگوی خیره که چون خسته شد فلان ز عنا
مگوی خیره که چون بسته شد فلان به ملال.
قطران.
دل مدار اندر تفکر زین خبر
ره مده در دل ملال و غم مخور. مولوی.
در مجالس متعدد به مصقل مواعظ و نصایح زنگ کربت و ملال از مرآت ضمیر منیر می‌زدودند. (ظفرنامهٔ یزدی).
چو درویشان دلم هر صبح گردد بر در دلها
که از هر جا ملالی بهر قوت شام برچیند.
امیرمغیث محوی (از آنندراج).

ملال. [مَ] (ع اِ) خوی و عرق تب. ||چوب قبضهٔ شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوب پشت کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشت کمان. (از اقرب الموارد). ||دستهٔ کمان. (ناظم الاطباء). ||گرمی پنهان در استخوان. ||درد پشت. ||بی‌آرامی از بیماری یا از اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملال. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان خشابر طالشدولاب است که در بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع است و ۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملال‌آمیز. [مَ] (نمف مرکب)[1] آمیخته به ملال. توأم با ملال. رجوع به ملال شود.

ملال‌آور. [مَ وَ] (نف مرکب) به ستوه آورنده. آنچه ملال و دلتنگی آورد. آنچه موجب ضجرت و آزردگی خاطر گردد. ملال‌انگیز.

ملال‌انگیز. [مَ اَ] (نف مرکب) ملال‌آور. رجوع به ملال‌آور شود.

ملالت. [مَ لَ] (ع مص، اِمص) ملالة. ملال. رجوع به ملال و ملالة شود. ||ستوهی. ستهی. سیرآمدگی. تنگدلی. بیزاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، تعب و ماندگی و آزردگی. (ناظم الاطباء):
«بس ای ملک» ز عطای تو خیره چون گویند
که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال.
عنصری.
سخن دراز کشد و خوانندگان را ملالت افزاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).
چونکه ملالت همی ز پند فزایدت
هیچ نگردد ملول مغز تو از مل. ناصرخسرو.
جد بی هزل زیرکان گویند
جان بکاهد ملالت افزاید.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۶۳۸).
گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد. (گلستان). از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد. (گلستان).
تا ملالت ره نیابد سوی رأی انورت
زین سپس خواهم گرفتن پیش راه اختصار.
ابن یمین.
آن به که تا ملالت خاطر نباشدت
اطناب را بدل کند اکنون به اقتصار.
ابن یمین.
اکنون اگر آرامش و آسایش خواهی و از مسافات ملالت و ندامت حاصل است به خدمت شهزادهٔ جهان مبادرت نمای. (تاریخ غازان ص ۴۷). اگر جمع ممکن نبود بسبب کلالت و ملالت از عمل ظاهر بر عمل باطن که مراقبه و محاضره است اکتفا نماید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۲۳). اول آنکه منشأ داعیهٔ مطالعه را بازجویند تا سببی واهی و غرضی نفسانی نباشد مانند دفع ملالت طبع... (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۳۱). و در انقباض وجد به حدی نرساند که موجب ملالت و سآمت نفس... شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۴۵). و رجوع به ملال شود.
— ملالت بار آوردن؛ موجب دلتنگی و آزردگی خاطر شدن:
یقین شناس که گر شرح اشتیاق دهم
دراز گردد وآنگه ملالت آرد بار.
جمال‌الدین اصفهانی (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۸۷).
و رجوع به ترکیبهای ملال شود.
— ملالت گرفتن کسی را؛ به ستوه آمدن وی. دلتنگ شدن. ملال گرفتن کسی را:
ملالت گرفت از من ایام را
به کنج ارم برد آرام را. نظامی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیبهای ملال شود.
— ملالت یافتن؛ به ستوه آمدن. دلتنگ و آزرده‌خاطر شدن. سیرآمدن:
از آن عشرت ملالت یافت آن ماه
چو گل در خواب رفت آن سرو ناگاه.
نظامی.
||حزن و اندوه. (ناظم الاطباء): قیصر روزی در غلای مستی و از سر ملالت و روی کلالت به سلطان می‌گوید که اگر پادشاهی ببخش اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۷). ندامت و ملالت بر بسیار گفتن بیش از آن است که بر کم گفتن. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۰۹).

ملالت‌آمیز. [مَ لَ] (نمف مرکب)[2] ملال‌آمیز. رجوع به ملال‌آمیز شود.

ملالت‌آور. [مَ لَ وَ] (نف مرکب) ملال‌آور. رجوع به ملال‌آور شود.

ملالت‌انگیز. [مَ لَ اَ] (نف مرکب) ملال‌انگیز. رجوع به ملال‌انگیز شود.

ملالو. [مَلْ لا لُ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی است که در بخش حومهٔ شهرستان

---

۱ - نظیر: نوساز، ناشناس و نیم‌سوز که به معانی نوساخته، ناشناخته و نیم‌سوخته است. این قبیل کلمات از جهت اشتقاق و ساختمان، نعت فاعلی و از لحاظ معنی نعت مفعولی هستند.
۲ - نظیر: نوساز، ناشناس و نیم‌سوز که به معانی نوساخته، ناشناخته و نیم‌سوخته است. این قبیل کلمات از جهت اشتقاق و ساختمان، نعت فاعلی و از لحاظ معنی نعت مفعولی هستند.

مهاباد واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملالو. [مَ لْ لا لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملالو. [مَ لْ لا لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملال. [مَ] (اِخ) لکهنویی دهلوی، از شعرای قرن دوازدهم هجری است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: در زمان حکومت وزیرالممالک نواب آصف‌الدوله بهادر به فوجداری بعض محالات اوقات به سر می‌برد و در عین ریعان شباب از این جهان پرملال جادهٔ انتقال پیمود. از اوست:

تا دیده‌ست دیدهٔ من آن جمال را
یاد آورد جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال
بنما جمال و شاد بفرما ملال را.

ملالو. [مُ لْ لا] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملالة. [مَ لَ] (ع مص) سیر برآمدن. (تاج المصادربیهقی). ملال. ملالت. رجوع به ملال و ملالت شود.

ملالة. [مُ لْ لا لَ / مَ لَ لَ][1] (ع ص) مرد به ستوه آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملال یافته. و گویند: رجل ملالة و تاء برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

ملالی. [مَ] (اِخ) شاعری است از مردم کاشان. از اوست:

مده ای خضر فریبم به حیات جاودانی
من و خاک آستانش تو و آب زندگانی.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

ملالی. [مَ] (اِخ) میر خرد شیرازی برادر میر کلان سبزواری شاعری است که اصل وی از سادات بخارا است اما در سبزوار متولد گردید. از اوست:

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد
دگر برای خدا این ترانه ساز مکن.

و نیز:

چنان خو کرده‌ام شبهای هجران با خیال او
که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۴۵ و فرهنگ سخنوران شود.

ملام. [مَ] (ع مص) نکوهیدن. ملامة. لَوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مصدر میمی است به معنی ملامت کردن. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به ملامت شود. ||(اِمص) نکوهش. سرزنش. ملامت. سرکوفت. بیغار. بیغاره. گواژه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت
مکن ملامت ازایرا که نیست جای ملام.
فرخی.

روز میدان ترا به رنج کشد
اسب و بر اسب نیست جای ملام. فرخی.

گر مثل خصم را بیازارد
خویشتن را خجل کند به ملام. فرخی.

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است. منوچهری.

منزه است گه جود طبع او ز ملال
مقدس است گه شکر عقل او ز ملام.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ۴۵۹).

هرکه در عشق مرا خام شناسد ز حسد
به سر تو که سزاوار عتاب است و ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۶۳).

گرز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرگ
من بدین دولت نیم مستوجب عیب و ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۷۱).

آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
در ملال عمر او گشتی سزاوار ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۷۶).

ملام نیست بر آن کس که بر تو گوید مدح
که بر حکیم ز مدح کریم نیست ملام.
سوزنی.

گر لئیمی پوشد آن کسوت به چشم اهل عقل
هست بر پوشنده بی‌اندام و بر درزی ملام.
سوزنی.

در صورتی که دیده جمالش صورنگار
زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام. خاقانی.

بر این موجبات بر مداومت اقداح مدام توفر می‌نمود و از قداح ملام توقی نمی‌کرد. (جهانگشای جوینی).

اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام. سعدی.

— بی‌ملام؛ بدون نکوهش. بدون سرزنش. آنچه نکوهش و سرزنش را سزاوار نباشد:

دل در ستایش هنرش هست بی‌ملال
جان در پرستش خردش هست بی‌ملام.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۴۶۸).

بر زمین آزادگان در خدمت تو بی‌ملال
بر فلک سیارگان در بیعت تو بی‌ملام.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۷۳).

گر ببخشاید بود بخشایش او بی‌ملام
ور بیامرزد بود آمرزش او بی‌ملال.
امیرمعزی (ایضاً ص ۴۴۷).

||(اِ) جای ملامت. (غیاث) (آنندراج).

ملام. [مُ] (ع ص) نکوهش کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملامت. [مَ مَ] (ع مص) ملامة. رجوع به ملامة شود. ||(اِمص) سرزنش و نکوهش و با لفظ کردن و کشیدن و آمدن مستعمل. (آنندراج). مأخوذ از تازی، نکوهش و سرزنش و عتاب و طعن و مذمت و تأدیب. (ناظم الاطباء). سرزنش. سرکوفت. سرا کوفت. ذم. لؤم. ملام. توبیخ. تعنیف. تقریع. تعییر. بیغاره. گواژه. مَشلَبَه. ج، ملاوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامه‌ها باید نبشت به انکار وی و ملامت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴). قصد گریز کرد بر جانب آموی، ناچارش بازداشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۳۳). حق دوستان و مردمان نزدیک خود ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی. (قابوسنامه). گفته‌اند دو گروه مردم سزاوار ملامتند یکی ضایع‌کنندهٔ حق دوستان، دیگر ناشناسندهٔ کردار نیک. (قابوسنامه).

سخن بگوی مترس از ملامت ای حجت
که تو به گفتن حق شهرهٔ زمان شده‌ای.
ناصرخسرو.

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم.
ناصرخسرو.

چون خلعت دوستی در سر وی افکندند خلق زبان ملامت بدو دراز کردند. (کشف المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۶۹). پس خلق را بر ایشان گماشتند تا زبان ملامت بر ایشان دراز کردند. (کشف المحجوب هجویری ایضاً ص ۶۹). وی را از ملامت خلق باک نباشد و اندر همهٔ احوال بر سر رشتهٔ خود باشد. (کشف المحجوب هجویری ایضاً ص ۷۱). هرکه از ملامت نترسد از او بگریز. (خواجه عبدالله انصاری).

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب.
امیرمعزی.

فریشتگان سنگ ملامت در ارادت وی[2] می‌زدند. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۳۲). بر استقامت خویش چنان متمکن بود که آن قبول و این نفور و آن سلامت و این ملامت به نزدیک وی هردو یک رنگ داشت. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۳۴۵). پیر طریقت گفت چون هیبت دیده‌وری حق موجود است از ملامت منکر چه باک. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۶۴۲).

---

۱ - ضبط اول از اقرب‌الموارد و دوم از منتهی‌الارب است، و ناظم‌الاطباء هر دو ضبط را دارد.
۲ - موسی (ع).

چون مر مرا از عشق ملامت رسد همی
تنها نه ایستاده منم در مقام عشق.
ادیب صابر.
ملامت همه دنیا مراست ازپی عشق
نه رسم عشق من آورده‌ام در این دنی.
ادیب صابر (از سخن و سخنوران ص ۲۴۹).
هرآینه آن کس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله و دمنه). پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید. (کلیله و دمنه).
مارا دل ارچه خستهٔ تیر ملامت است
اندیک مر ترا همه خیر و سلامت است.
رشیدی سمرقندی.
به ملامت زبان کنند دراز
نام عاشق به تنگ گردد باز.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۳۲).
عشق را روی در سلامت نیست
راه عاشق بجز ملامت نیست
بی ملامت نگشت عشق تمام
عشق خام است بی ملامت، خام.
سنائی (ایضاً ص ۳۲).
این ملامت در این بلند مقام
غیرت عشق راست چون صمصام.
سنائی (ایضاً ص ۳۴).
ملک‌الموت را ملامت نیست
که به بیمار گل‌شکر ندهد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۶۲۹).
اگر شراب خورم مست شوم و اینجا بمانم و چون دختر بازنشیند و مرا نبیند مرا و ترا ملامت رسد. (سمک عیار ج ۱ ص ۶۱).
من جوهر ار نبردم نزدیک جوهری
خوردم کنون ز دست ملامت بسی قفا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۱).
تو سلامت گزین که نام دلم
از ملامت به هر زبان افتاد. خاقانی.
نه عمر از سلامت نشان می‌دهد
نه عشق از ملامت امان می‌دهد. خاقانی.
میدان ملامت راگر گوی شوی شاید
کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد. خاقانی.
مرا در ملامت این جهان و عقوبت آن جهان می‌افکندی. (سندبادنامه ص ۳۲۳). عقوبت زلت عتاب باشد، عقوبت تقصیر ملامت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۷). روزی مسافری به شهر آن درخت رسید... و با عبدهٔ آن درخت در عربدهٔ ملامت آمد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۵۱). میان اقران و اخوان چون سفرهٔ خوان عرض من دست‌مال ملامت شد... او را رها کنم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۴۵).
از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش. سعدی.

تا غایتی ذکر محبوب دوست دارد که اگر در اثنای آن ملامت خود شنود از آن ملامت لذت یابد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۴۰۹). به تیغ ملامت ایشان تعلق او را قطع کند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۱۶).
ملامت را سپر سازیم بر خویش
ملامت عشق را تاج است و افسر.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
هرکه متصدی تصنیف کتابی و مصنف جمع رساله‌ای گردد... از طعن طاعنان و ملامت عیب‌جویان به‌سلامت نخواهد بود. (تاریخ قم ص ۱۳).
نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی و کوی ملامت. جامی.
غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلندآوازه گردد. جامی.
ملامت شحنهٔ بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است. جامی.
بی‌خودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد
درد بادا و ملامت، ناشکیبایی مباد.
فغانی شیرازی.
و رجوع به ملامة شود.
— ملامت آمدن؛ سرزنش رسیدن. ملامت وارد شدن:
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
واللّه ماراَینا حباً بلا ملامة.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۵).
— ملامت بردن؛ تحمل سرزنش کردن. ملامت کشیدن:
بنگر تا چند ملامت برم
کاین خجلی را به قیامت برم. نظامی.
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار.
سعدی.
— ملامت جستن؛ طالب ملامت بودن. خواهان سرزنش و عتاب بودن:
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت‌جوی را.
سعدی.
— ملامت دیدن؛ مورد عتاب و سرزنش واقع شدن. ملامت کشیدن: چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی. (گلستان).
— ملامت شنیدن؛ سخنان سرزنش‌آمیز شنیدن: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. (گلستان).
— ملامت کردن؛ نکوهش کردن و سرزنش نمودن و عتاب کردن و مذمت نمودن و بد گفتن و تأدیب کردن. (ناظم الاطباء). تقریع. توبیخ. تأنیب. نکوهیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت

مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام.
فرخی.
مرا به عشق ملامت مکن که عشق مرا
ز روی خوب تو گشت ای بهشت‌روی آیین.
فرخی.
یکی کار خود می‌کند و دین را می‌برزد و معاملت را مراعات می‌کند خلق او را اندر آن ملامت می‌کنند. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۷۰). نفس لوامه را اندر ایشان مرکب گردانید، تا مر ایشان را بر هرچه می‌کنند ملامت می‌کنند. (کشف‌المحجوب هجویری ایضاً ص ۶۹). من در خلوت دیگر روز او را[1] بسیار ملامت کردم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۸). و این حدیث فاش شد و همگان او را[2] بسیار ملامت کردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۸). عبدوس دررسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۲). این حدیث به نشابور فاش شد و خبر به امیر محمود رسید، تیره شد و برادر را ملامت کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۵).
ملامت مکنمان اگرما چو تو
به خیره ره جاهلی نسپریم. ناصرخسرو.
گرمستمند و با دل غمگنیم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصرخسرو.
افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه می‌کند ملامت باری.
(منسوب به خیام).
اعرابی از آن درشتی، لختی را کم کرد گفت یا محمد مرا ملامت مکن بر آنچه گذشت. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۸۴). ابلیس در آن نافرمانی با خود نیفتاد و ملامت نفس خود نکرد و آدم روی با خود کرد و خود را در آن ذلت ملامت کرد. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۷۳).
بر خون من کسی که ملامت کند ترا
نزدیک من سزای هزاران ملامت است.
رشیدی سمرقندی.
همسایگان درآمدند و او را ملامت کردند. (کلیله و دمنه).
آن ملامت که ذکر رفت به پیش
وین که عاشق کند ملامت خویش.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۳۳).
چون میل به خیر کند از میل به شر پشیمان شود و خویشتن را ملامت کند. (اوصاف الاشراف ص ۲۶).
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس.
سعدی (گلستان).

---
۱ - بوسهل را. ۲ - بوسهل را.

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند به شاهدی کس نکند ملامتش.
سعدی.
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان.
سعدی.
پدر در فراقش نخورد و نگفت
پسر را ملامت بکردند و گفت.
سعدی (بوستان).
چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل نیک‌مرد.
سعدی (بوستان).
مکن ای دوست ملامت من سودایی را
که تو روزی نکشیدی غم تنهایی را. همام.
مکن ملامت رندان و ذکر بدنامی
که هرچه پیش تو ننگ است پیش ما نام است.
سلمان ساوجی.
- ملامت کشیدن؛ تحمل سرزنش کردن. مورد عتاب واقع شدن. ملامت دیدن:
هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان وز آن بت، روزی جدا شدن نتوان.
فرخی (از آنندراج).
هرکه از یار تحمل نکند یار مگویش
وآنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش.
سعدی.
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن.
حافظ.
- ملامت گفتن؛ سرزنش کردن. سخنان عتاب‌آمیز گفتن:
اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام. سعدی.
ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من از این جام محبت خوردم.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۰۴).
هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده‌ست ترا بر منش انکاری هست.
سعدی.
- ملامت نفس؛ نکوهش خویشتن. (ناظم الاطباء).
- ملامت یافتن؛ نکوهش دیدن. سرزنش کشیدن. با سرزنش و توبیخ روبرو شدن: چون آن لشکر به هزیمت تا ری رسیدند، ملامت بسیار یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۳).

ملامت‌بار. [مَ مَ] (نف مرکب) توأم با ملامت. توأم با عتاب و سرزنش: سخنان ملامت‌بار.

ملامت‌پسند. [مَ مَ پَ سَ] (نف مرکب) آنکه سرزنش را می‌پسندد. آنکه شنیدن ملامت را دوست دارد. آنکه کارهای زشت و ملامت‌انگیز کند:
سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت‌پسند
کزو بر دل خلق یابی گزند. سعدی (بوستان).

ملامت‌پیما. [مَ مَ پَ / پِ] (نف مرکب) دشنام‌دهنده. (ناظم الاطباء).

ملامت‌دیده. [مَ مَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) ملامت‌کشیده. ملامت‌زده. سرزنش‌دیده. نکوهیده‌شده. آنکه مورد عتاب و سرزنش واقع شده:
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
در او مشتی ملامت‌دیده دیدم. نظامی.
و رجوع به ترکیب ملامت دیدن ذیل ملامت شود.

ملامت‌زار. [مَ مَ] (اِ مرکب) جای سرزنش و نکوهش بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). ملامتگاه:
به کام دل از آن در بیشهٔ عزلت به سر بردم
که سخت آهوی طرزم زین ملامت‌زار رم دارد.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
و رجوع به ملامتگاه شود.

ملامت‌زدگی. [مَ مَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ملامت‌زده بودن. حالت و چگونگی ملامت‌زده:
از وفا صاف‌دلانی که می ناب خورند
تا قیامت ز ملامت‌زدگی آب خورند.
میرزاجلال اسیر (از آنندراج).
و رجوع به ملامت‌زده شود.

ملامت‌زده. [مَ مَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ملامت‌کشیده. (آنندراج). مذمت‌شده و نکوهیده‌شده و شرمسار. (ناظم الاطباء).

ملامت‌کش. [مَ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) ملامت‌کشنده. تحمل‌کنندهٔ سرزنش. متحمل عتاب و مذمت:
ملامت‌کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار.
سعدی (بوستان).
و رجوع به ترکیب ملامت کشیدن ذیل ملامت شود.

ملامت‌کنان. [مَ مَ کُ] (ق مرکب) در حال ملامت کردن. سرزنش‌کنان:
فتادند در وی ملامت‌کنان [1]
که دیگر به دست نیاید چنان.
سعدی (بوستان).
گر از خاک مردان سبویی کنند
به سنگش ملامت‌کنان [2] بشکنند.
سعدی (بوستان).

ملامت‌کننده. [مَ مَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) ملامتگر. نکوهش‌کننده. نکوهنده. سرزنش‌کننده: خدای عزوجل صفت مؤمنان یاد کرد و گفت ایشان از ملامت‌کنندگان نترسند. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۶۹). و سنت بار خدای عالم جل جلاله همچنین رفتست که هرکه حدیث وی کند عالم را به جمله ملامت‌کنندهٔ وی گرداند. (کشف‌المحجوب هجویری ایضاً ص ۶۹). رجایش اندر معاملت ملامت‌کنندگان چون رجای مرجیان باشد. (کشف‌المحجوب هجویری ایضاً ص ۷۵). و رجوع به ملامتگر شود.

ملامتگاه. [مَ مَ] (اِ مرکب) جای سرزنش. محل عتاب. ملامت‌زار:
سوی بازار دین چو جُستی راه
رَستی ار جَستی [3] از ملامتگاه.
سنائی (حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص ۳۰۶).
و رجوع به ملامت‌زار شود.

ملامتگر. [مَ مَ گَ] (ص مرکب) نکوهنده و نکوهش‌کننده و سرزنش‌نماینده. (ناظم الاطباء). عاذل. لائم. نکوهشگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملامت‌کننده. ملامتگو:
بنشینیم همی عاشق و معشوق به‌هم
نه ملامتگر ما را و نه نظار و رقیب.
منوچهری.
از سخن پیر ملامتگرش
گریان‌گریان بگذشت از برش. نظامی.
کرد جدا سنگ ملامتگرش
گوهری از رهگذر گوهرش. نظامی.
ایا نفس ملامتگر خمش کن
که هم تو در ضلالت رهنمونی. مولوی.
آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت
بر بنا گوش ملامتگر بگفت. مولوی.
ملامتگری گفتش ای باددست
به یک ره پریشان مکن هرچه هست.
سعدی (بوستان).
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست. حافظ.
ما به رندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر به پای منبر است.
کمال‌الدین خجندی.
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر
در گلشن فردوس ملامتگر رز را. صائب.
و رجوع به ملامت‌کننده شود.

ملامتگری. [مَ مَ گَ] (حامص مرکب) ملامتگر بودن. سرزنش کردن:
برآشفت و برزد بر ابرو گره

---

۱ - در این شاهد به معنی ملامت‌کنندگان هم می‌توان گرفت، و در این صورت نعت فاعلی مرکب خواهد بود.
۲ - در این شاهد به معنی ملامت‌کنندگان هم می‌توان گرفت، و در این صورت نعت فاعلی مرکب خواهد بود.
۳ - ن ل: رَستی و جَستی.

گشاده‌زبان در ملامتگری.
مولانا مظهر (از آنندراج).
و رجوع به ملامتگر شود.

ملامت‌گزین. [مَ مَ گُ] (نف مرکب) ملامت‌گزیننده. اختیارکنندهٔ ملامت. طالب سرزنش:

در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل
بس عقل کو ز عشق ملامت‌گزین گریخت.
خاقانی.

ملامت‌گو. [مَ مَ] (نف مرکب) ملامت‌گوینده. آنکه سخنان سرزنش‌آمیز گوید.سرزنش‌کننده. ملامتگر:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۷۸).

و رجوع به مادهٔ بعد و ترکیب ملامت گفتن ذیل ملامت شود.

ملامت‌گوی. [مَ مَ] (نف مرکب) ملامت‌گو:

ملامت‌گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی.
سعدی.

ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل.
سعدی.

ملامت‌گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند.
سعدی.

و رجوع به ملامت‌گو و ترکیب ملامت گفتن ذیل ملامت شود.

ملامت‌ناک. [مَ مَ] (ص مرکب) سزاوار ملامت و نکوهش. (ناظم الاطباء).

ملامتی. [مَ مَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی[1]، منسوب به ملامت و سزاوار نکوهش و مستحق ملامت. (ناظم الاطباء). ||پیرو فرقهٔ ملامتیه. ملامی: ترس قدریان و رجای مرجیان صفت ملامتی بود و اندر تحت این رمزی است. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۷۴). مرائی راهی رود که خلق ورا قبول کند و ملامتی به تکلف راهی رود که خلق ورا رد کند. (کشف‌المحجوب هجویری ایضاً ص ۷۵). پس ملامتی را باید که نخست خصومت دنیائی و عقبائی از خلق منقطع کند. (کشف‌المحجوب هجویری ایضاً ص ۷۵).

از پس کنیت سگی چیست به شهر نام ما
دردکش ملامتی، سیم‌کش قلندری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۸).

و رجوع به ملامتیان شود.

ملامتیان. [مَ مَ] (اِخ) آن دسته از صوفیه که به جهت رعایت کمال اخلاص، نیکی خود را از خلق پنهان می‌کردند و بدی خود را مخفی نمی‌داشتند و آنها را ملامتیه و ملامیه نیز می‌گویند. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر فهرست اصطلاحات و نوادر لغات ص ۷۸۱ و ۷۸۲). اینان پیروان ابوصالح حمدون‌بن احمدبن عمارهٔ قصارند و قصاریه و قصاریان نیز نامیده می‌شوند. او می‌گفت: «الملامة ترک السلامة، ملامت دست بداشتن سلامت بود و چون کسی قصداً به ترک سلامت خود بگوید و مر بلاها را میان اندر بندد و از مألوفات و راحت جمله تبرا کند مر امید کشف جلال و طلب مآل را تا به رد خلق از خلق نومید گردد و طبعش الفت خود از ایشان بگسلد هر چند از ایشان گسسته‌تر بود به حق پیوسته‌تر بود». (کشف‌المحجوب ص ۷۴). جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند و در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک به جمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند. و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذتشان از تفرد نظر حق به اعمال و احوال ایشان، و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد و بعضی گفته‌اند: الملامتی[2] هو الذی لایظهر خیراً و لایضمر شراً. و این طایفه هرچند عزیزالوجود و شریف‌الحال باشند ولکن حجاب وجود خلقیت هنوز از نظرشان به کلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده‌اند. اخفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق، مشعر و موذن است به رؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحیدند. و نیز نفس از جملهٔ اغیار است، تا هنوز خود بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود به کلی نکرده‌اند و فرق میان ایشان و صوفیه آن است که جذبهٔ عنایت قدیمی، هستی صوفیه به کلی از ایشان انتزاع کرده‌بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته، لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نبینند و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و به اخفای اعمال و ستر احوال مقید نه. اگر مصلحت وقت در اظهار طاعات بینند اظهار کنند و اگر در اخفای آن بینند اخفا کنند. پس ملامتیه مُخلِصان‌اند و صوفیان مُخلَصان. «انا اخلصناهم بخالصة ذکری‌الدار[3]» وصف حال ایشان است. (مصباح‌الهدایه ص ۱۱۵ - ۱۱۶): وقتی مرا[4] با یکی از ملامتیان ماوراءالنهر صحبت افتاد. (کشف‌المحجوب هجویری چ لنینگراد ص ۷۵).

در قماری که با ملامتیان
داو عشرت روان کنند همه.
خاقانی.

از این طایفه بود ابومحمد عبدالله منازل رحمةالله علیه، پیر ملامتیان بود، یگانهٔ وقت خویش بود. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص ۷۳). و رجوع به کشف المحجوب هجویری ص ۶۸ - ۷۸ و ۲۸۸ و قصاریان شود.

ملامتیه. [مَ مَ تی یَ / یِ] (اِخ) ملامیه. ملامتیان. رجوع به ملامتیان شود.

ملامج. [مَ م] (ع اِ) گردا گرداندرون دهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه گردا گرد دهان است. مَلاغِم. (از اقرب الموارد).

ملامح. [مَ م] (ع اِ) مَشابِه. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). همانندها. مانندها. رجوع به مشابه شود. ||ج لمحة، به معنی خوبی و حسن روی که آشکار گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنچه آشکار گردداز خوبیهای چهره و زشتیهای آن. و این کلمه جمع لمحة است از غیر لفظ خودش و گویند: «فی فلان لمحة من ابیه و ملامح من ابیه»؛ ای مَشابِه. (از اقرب الموارد). چگونگیها در روی، که از حالی از حالات درونی حکایت کند[5] چون آرامش و اندوه و شادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ملامح آدمی؛ محاسن و مساوی او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملامحسن فیض. [مُلْ لا مُ سِ نِ فَ] (اِخ) رجوع به فیض (ملامحسن) شود.

ملامحله. [مُلْ لا مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سمام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملامحمدباقر. [مُلْ لا مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) مذهب شیرازی. از شاعران قرن یازدهم هجری است که در ریاضیات و فقه و حدیث نیز صاحب اطلاع بود. از اوست:

در دل آزرده فیض حق نماید جلوه بیش
چون شکست آینه در وی عکس افزون می‌شود.

و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۰۲ شود.

---

۱ - در عربی کلمات مختوم به تاء مصدری و تأنیث هرگاه به یاء نسبت ملحق گردند، تاء از آخر آنها حذف شود، بنابراین صورت صحیح این کلمه مطابق این قاعده «ملامی» است، اما در فارسی این قاعده در بسیاری از کلمات رعایت نشده است، مانند: اباحتی، صنعتی، دولتی و نظایر آن.
۲ - کذا. ۳ - قرآن ۴۶/۳۸.
۴ - هجویری مؤلف کشف‌المحجوب را.
5 - Les expressions (فرانسوی).

ملامحمود. [مُلْ لا مَ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملامخة. [مُ مَ خَ] (ع مص) همدیگر را طپانچه زدن. لِماخ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملامس. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مَلمَس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملمس شود.

ملامست. [مُ مَ سَ / مُ مِ سَ] (از ع، مص) به همدیگر سائیدن. (غیاث). ملامسة. و رجوع به ملامسة شود. || جماع کردن. (غیاث): یکی غسل جنابت سفاد را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی یکی مضمضه و استنشاق از رقع حدث ملامست برآوردی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۰).

ملامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) یکدیگر را لمس کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). یکدیگر را پسودن. (ترجمان‌القرآن) (دهار). یکدیگر را به دست بسودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن) (دهار) (از ذیل اقرب الموارد). گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آرامش با زن. مواقعه. مباضعة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || در خرید و فروخت آنکه گوید اگر دست بر مبیع بسایی به چندین بها خریده باشی یا بگوید هرگاه جامهٔ ترا لمس کردم یا تو لمس کردی جامهٔ مرا بیع به چندین بها واجب می‌گردد. یا آنکه متاع را از پشت جامه لمس کند و به آن نگاه نکند، و از این نوع بیع نهی شده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابوحنیفه گوید این گونه بیع از ایام جاهلیت است و بیع فاسدی است. (از اقرب الموارد). عبارت از اینکه خریدار به فروشنده گوید هرگاه من جامهٔ ترا بسودم و نیز جامهٔ مرا بسودی معامله انجام یافته است. ابوحنیفه گفته است ملامسة آن است که بگویی من این کالا را به فلان مبلغ به تو بفروشم و همین که ترا بسودم معامله را انجام یافته باید تلقی کرد و همین عمل را دربارهٔ خریدار هم ملامسة گویند. این نوع معامله در روزگار جاهلیت و پیش از اسلام مرسوم بوده و فاسد و تباه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ملامسه. [مُ مَ سَ / م سِ] (از ع، مص) مأخوذ از تازی، همدیگر را سودن با دست. (ناظم الاطباء). ملامسة. || جماع کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملامسة و ملامست شود.

ملامظ. [مَ مِ] (ع اِ) گردا گرد دهان و لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملامظ الانسان؛ آنچه گردا گرد لبهای اوست. (از اقرب الموارد).

ملامل. [مُ مِ] (ع ص) حمار ملامل؛ خر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملامة. [مَ مَ] (ع مص) نکوهیدن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملامت شود. || (اِمص) نکوهش. ج، مَلاوِم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملامهدی نراقی. [مُلْ لا مَ ي نَ] (اِخ) رجوع به نراقی مهدی شود.

ملامی. [مَ مِیْ] (ع ص نسبی) رجوع به ملامتی شود.

ملامیرزاجان. [مُلْ لا] (اِخ) حکیمی است از مردم شیروان معاصر شاه طهماسب صفوی. ذوقی کاشانی شاعر، در حکمت شاگرد او بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذوقی کاشانی شود.

ملامیل. [مَ] (ع اِ) جِ مِلمول. (مهذب الاسماء). رجوع به ملمول شود.

ملامین. [مِ] (فرانسوی، اِ)[1] جسمی است آلی که با الدئید فرمیک تشکیل رزینی می‌دهد که در گرما قالب‌گیری می‌شود. فرمول آن $C_3H_6N_6$ (تری آمینوتری آزین) است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

ملامیه. [مَ مي يَ] (اِخ) گروهی هستند که باطن خود را در ظاهر خود آشکار نکنند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به ملامتیان و ملامتی شود.

ملانازی. [مُلْ لا] (اِ مرکب) یکی از گوشه‌های دستگاه شور است. ملانیازی. (فرهنگ فارسی معین).

ملانخلیا. [مِ خُ] (اِ)[2] مالیخولیا. ماخولیا. مالنخولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مالیخولیا و ماخولیا شود.

ملانزی. [مِ نِ] (اِخ)[3] جزایر سیاهان. در تقسیمات اقیانوسیه شامل گینهٔ جدید، مجمع‌الجزایر بیسمارک، جزایر سلیمان، کالدونی جدید، هبرید جدید، جزایر فیجی و مجمع‌الجزایر لویزیاد[4] است. (از لاروس).

ملانصرالدین. [مُلْ لا نَ رُدْ دی] (اِخ) مردی افسانه‌ای نمونهٔ سادگی و گاهی بلاهت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملانصرالدین یا ملانصیرالدین و یا خواجه نصرالدین از مشاهیر ظرفاست. وی در لطیفه گویی بی‌نظیر بود و نوادر و لطایفی که بدو منسوب است مانند امثال سایره در السنه جاری است. به نوشتهٔ قاموس‌الاعلام ترکی با حاج بکتاش (متوفی ۷۳۸ هـ . ق.) و یا تیمور لنگ (متوفی ۸۰۷ هـ . ق.) و یا ملوک سلاجقهٔ روم معاصر بود و در نزدیک آق‌شهر از توابع قونیه از شهرهای روم شرقی، موضعی است که با قفل بزرگی مقفل شده و گویند که قبر ملانصرالدین است. ملانصرالدین ظاهراً شخصیتی افسانه‌ای است و از تخلیط نام چند تن از هزل‌گویان و لطیفه‌پردازان به وجود آمده‌است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ج ۶ ص ۱۷۹ و قاموس‌الاعلام ترکی شود. کنایات و امثالی که دربارهٔ او ساخته‌اند نمونه‌ای از سادگی و ظرافت طبع اوست.

— امثال:

ملانصرالدین است سر شاخه نشسته بیخش را اره می‌کند.

ملانصرالدین است، صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند، یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.

ملانقطی. [مُلْ لا نُ قَ] (ص مرکب) کسی که با کم و زیاد شدن یک نقطهٔ نوشته از خواندن آن عاجز آید. آدم کم‌سواد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). آنکه تا تمام نقطه‌ها و اعراب و حرکات کلمه‌ای نوشته نباشد نتواند خواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آنکه به جزئیات رسوم و آداب قانون یا قاعده یا رسمی پای‌بند و مقید است و تا رعایت همه نشود امر را ناقص شمارد در صورتی که همه برای صحت امر ضروری نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آنکه تا تمام جزئیات امر را نداند شناختن آن نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملانکتون. [مِ تُنْ] (اِخ)[5] فیلیپ‌شوارتزرد. از علمای مذهبی آلمان و از دوستان لوتر بود و «اعتراف اگسبورگ»[6] نگارش اوست. (از لاروس).

ملانکولی. [مِ کُ] (فرانسوی، اِ)[7] مالیخولیا. رجوع به مالیخولیا شود.

ملانوروزعلی. [مُلْ لا نَ / نُو رو عَ] (اِخ) رجوع به فاضل بسطامی نوروزعلی در همین لغت‌نامه و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۹۲ شود.

ملانی. [مُلْ لا] (اِ) مأخوذ از تازی، زن ملا و زن آخوند و معلمه و زنی که دانا و معلم باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُلّا شود.

ملانیازی. [مُلْ لا] (اِ مرکب) رجوع به ملانازی شود.

ملاواة. [مُ] (ع مص) پیچیدن مار بر خود. (آنندراج). پیچیدن مار بر خود. لِواء. (از اقرب

---

1 - Mélamine (فرانسوی).
2 - Mélancolie (فرانسوی).
3 - Mélanésie.
4 - Louisiade (فرانسوی).
5 - Melanchton, Philipp Schwarzerd.
6 - Confession d'Augsbourg.
7 - Mélancolie.

الموارد) (از ناظم الاطباء).

ملاوث. [مَ وِ] (ع ص، اِ) جِ مَلاث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جمع ملاث به معنی مرد بزرگ‌قدر شریف. (آنندراج). و رجوع به ملاث شود.

ملاوذ. [مَ وِ] (ع اِ) چادرها. (منتهی الارب). چادرها و ابریشمهای سرخ چینی و فوته‌ها. (ناظم الاطباء). پوششها و ازارها که خود را بدان پیچند. مفرد آن مِلوَذ است. (از اقرب الموارد).

ملاوذ. [مُ وِ] (ع ص) اندک. قلیل: ولم تطلب الخیر الملاوذ من بشر. (از اقرب الموارد).

ملاوذة. [مُ وَ ذَ] (ع مص) در پس یکدیگر پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). همدیگر پناه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پناه گرفتن مر همدیگر را. لِواذ. (ناظم الاطباء). پناه گرفتن بعضی به بعضی دیگر. (از اقرب الموارد). ||به هم کشتی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||فریب دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مخالفت کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاورد. [مَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ملاوصة. [مُ وَ صَ] (ع مص) نگریستن، گویافریفتن تا قصد کاری کند. (منتهی الارب) (آنندراج). نگریستن که گویا قصد کاری دارد. (از ناظم الاطباء): لاوص الیه ملاوصة؛ نگریست چنانکه گویی می‌فریبد تا قصد کاری کند. (از اقرب الموارد). ||به تبر بریدن درختی خواستن و نگریستن در درخت که چگونه بیرکند یا ببرد آن را. ||نگریستن از سوراخ در و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاوصة. [مُ وَ صَ] (ع اِمص) نگاه از سوراخ در و مانند آن. (ناظم الاطباء).

ملاوطة. [مُ وَ طَ] (ع مص) با کسی لواط کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). عمل قوم لوط کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لِواط. (ناظم الاطباء).

ملاولی. [مُلْ لا وَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملاوم. [مَ وِ] (ع اِ) جِ ملامة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملامة شود.

ملاومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) یکدیگر را ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). همدیگر را ملامت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را نکوهش و ملامت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملامت شود.

ملاوة. [مَ / مِ / مُ وَ] (ع اِ) روزگار و زمان دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برهه‌ای از زمان. (از اقرب الموارد). ||مدت عیش. (از ذیل اقرب الموارد).

ملاوی. [مَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است که در جنوب غربی شهرستان واقع است و از شمال به بخش ویسیان و از جنوب و جنوب شرقی به بخش الوار گرمسیری و رودخانهٔ کشکان و از مشرق به بخش پاپی و از مغرب به رودخانهٔ کشکان محدود است. شمال بخش کوهستانی و هوای آن سردسیر و قسمت جنوب آن جلگه و معتدل است. محصول آن غلات و لبنیات و پشم و صیفی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کوه دلوج و کوه روشکان از قلل معروف آن است. این بخش از یک دهستان و ۴۸ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۷۸۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ میر جودکی هستند. مرکز بخش آبادی ملاوی است که در ۱۱۴هزارگزی جنوب غربی خرم‌آباد واقع است و راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک از مرکز بخش عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملاوی. [مَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بالا گریوه است که در بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع است. مرکز بخش است و در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد. بخشداری، پست و تلگراف، انتظامات ژاندارمری در این آبادی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملاویث. [مَ] (ع ص، اِ) جِ ملاث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملاث شود.

ملاویلک. [مُلْ لا لَ] (اِ مرکب) زالزالک وحشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ویلک شود.

ملاة. [مَ] (ع اِ) دشت سنگریزه و سراب ناک. ج، مَلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دشت سنگریزه‌ناک و سراب‌ناک. (ناظم الاطباء).

ملاه. [مَ] (اِ) گیاهی که از آن حصیر سازند و دوخ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

ملاهادی سبزواری. [مُلْ لا ي سَ] (اِخ) حاجی ملاهادی سبزواری. رجوع به هادی شود.

ملاهاة. [مُ] (ع مص) (از «ل ه و») پیکار و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منازعه کردن. (از اقرب الموارد). ||با هم نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به هنگام فطام رسیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک شدن از شیر بازکردن کودک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاهسة. [مُ هَ سَ] (ع مص) پیشی گرفتن بر چیزی و انبوهی نمودن بر آن. ||انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملاهی. [مَ] (ع اِ) آلات بازی. (منتهی الارب). جِ مِلهیٰ و مِلهات. آلات و ادوات لهو و لعب. (ناظم الاطباء). جِ مِلهیٰ. (از اقرب الموارد): به شرف نفس... مستثنی بود و بر منهاج حکمت و قضیت دین مستقیم و از التفات به انواع معازف و ملاهی منزه و مبرا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۴).

— آلات‌الملاهی؛ آلات موسیقی. (از اقرب الموارد).

||بازیها. (غیاث) (آنندراج). بازیچه‌ها. جمع لهو (به غیر قیاس). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر نزد خویش عرض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۸).

مشغول مشو همچو این ستوران
از علم الهی بدین ملاهی.
ناصرخسرو.

در تجمل پادشاهی بنای ملاهی و مناهی را تمام برانداخته. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۵۰). ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی. (گلستان). محال است که با حسن طلعت ایشان گرد ملاهی گردند. (گلستان).

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود.
سعدی.

ملای‌اره. [مُلْ اَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است و ۳۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملای‌انار. [مُلْ اَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلانی است که در بخش خشت شهرستان کازرون واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملایثة. [مُ يَ ثَ] (ع مص) خویشتن را به شیر مانند کردن و مفاخرت کردن به دلیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملایر. [مَ يِ] (اِخ) یکی از ولایات ثلاث

است[1] که در جنوب همدان و شمال بروجرد واقع است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۱). یکی از شهرستانهای استان پنجم و از نظر تقسیمات کشوری تابع فرمانداری کل همدان است. از شمال به شهرستان همدان و از جنوب به شهرستان بروجرد، از مشرق به شهرستان اراک و از مغرب به شهرستانهای نهاوند و تویسرکان محدود است. منطقه‌ای است سردسیر و بطور کلی خوش آب و هوا و سالم. مرتفع‌ترین کوه شهرستان در شمال شوسهٔ ملایر به اراک و شمال کمازان واقع و معروف به کوه لشکردر است که ۲۹۲۸ متر از سطح دریا بلندتر است. مهمترین رودخانهٔ شهرستان رودخانهٔ خرم‌آباد است که از شعب رودخانهٔ گاماساب به شمار می‌آید. محصول عمدهٔ این شهرستان غلات و گردو و انگور و سایر میوه‌ها و حبوبات است و از صادرات مهم آن کشمش، قیسی، گردو، چوب صنوبر، چوب گردو، پوست، پشم و کتیراست. معادنی که در کوههای این شهرستان وجود دارد عبارت است از زغال‌سنگ و سنگ سفید که در بلورسازی مصرف دارد و سنگ مرمر متوسط و طلاکه در اراضی طجر دهستان سامن داخل خاک و شن دیده می‌شود. دراکثر قراء شهرستان زنان به بافتن قالی، قالیچه، جاجیم و گلیم اشتغال دارند که یکی از صادرات مهم شهرستان محسوب میگردد. شهرستان ملایر از ۵ دهستان تشکیل یافته و تقسیمات آن به شرح زیر است:
۱- دهستان حومه، ۵۲ آبادی. ۲- دهستان آورزمان، ۴۷ آبادی. ۳- دهستان ترک، ۵۰ آبادی. ۴- دهستان سامن، ۴۶ آبادی. ۵- دهستان کمازان، ۵۵ آبادی. بنابر آمار فوق شهرستان ملایر با احتساب شهر ملایر از ۲۵۱ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۷۰،۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به نشریهٔ مؤسسهٔ آمار ایران و جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۹۰ - ۳۹۲ و جغرافیای غرب ایران ص ۷۹ و نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۷۴ شود.

ملایر. [مَ یِ] (اِخ) مرکز شهرستان ملایر است که در جلگهٔ مسطحی بنا شده‌است. طول این شهر ۴۸ درجه و ۴۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه از مبدأ گرینویچ و عرض آن ۳۴ درجه و ۱۷ دقیقه است و ۱۶۷۷ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. هوای آن معتدل است و در حدود ۲۵۴۳۲ تن سکنه دارد. از بناهای دیدنی شهر پارک ناصری است که بانی آن سلطان محمدمیرزا برادر عین‌الدوله و تاریخ بنای آن ۱۳۰۴ هـ.ق. است. این شهر، به علت آنکه شاهزاده دولتشاه یکی از پسران فتحعلی‌شاه اولین کسی بود که به فکر احداث آن افتاد، سابقاً دولت‌آباد نامیده می‌شد[2]. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملای روم. [مُلْ لا یِ] (اِخ) جلال‌الدین محمد بلخی. رجوع به مولوی شود.

ملا یزغل. [مُ ل لا یَ غَ] (اِ مرکب) آدم شوریده‌رنگ و بدسر و وضع و بدلباس و کثیف و ژولیده. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ملایس. [مُ یِ] (ع ص) آهسته‌رو و درنگ‌کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملایعقوب. [مُلْ لا یَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان سراب است که در جنوب شرقی شهرستان واقع و محدود است از شمال به دهستان آغمیون، از جنوب به کوه بزکش، از مشرق به شهرستان اردبیل و از مغرب به دهستان هریس. قرای این بخش در کوهستان واقع و هوای آن معتدل است. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است و راه شوسه به سراب دارد. از ۲۵ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۴۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملایعقوب. [مُلْ لا یَ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۶۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملایک. [مَ یِ] (ع اِ) جِ مَلَک و مَلْأَک. فرشتگان. ملائک:

به دشتی رسیدم بماند دریا
که کس جز ملایک ندیدیش معبر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۴۶).

چون به شاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سدره گوید با ملایک در ملا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳).

ای شیاطین را ز تو شکر و ملایک راگله
دوستان راکوه انده دشمنان را یار غار.
قوامی رازی (از تاریخ ادبیات صفا).

لشکرت را آیت «نصرمن‌الله» رایت است
رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است.
انوری.

وز ملایک نعره‌ها برخاست کآنک بر زمین
شاه بند «باقلانی» بست ما بند قبا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱).

ستر کوا کب قدمش می‌درید
سفت ملایک علمش می‌کشید. نظامی.

گهی برج کوا کب می‌بریدم
گهی ستر ملایک می‌دریدم. نظامی.

از ملایک بوده شیطانی شوی
ز اهرمن گردی و هامانی شوی.
عطار (مصیبت‌نامه چ نورانی وصال ص ۱۱).

ملک را سلطان و مالک آمد او
مرد مسجود و ملایک آمد او.
عطار (ایضاً ص ۱۳).

شیاطین را نشیش بگسلد پی
ملایک را نهیبش بفگند پر. مجد همگر.

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک.
سعدی (بوستان).

چون برترین مقام ملایک بر آسمان
چندین به دست دیو زبونی چراکنیم.
سعدی.

آفتاب است آن پری‌رخ یا ملایک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر.
سعدی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود هیچ رجیم.
سعدی.

با ملایک پس‌ازآن صومعه قدسی را
گردبرگشتم و نیکو نظری کردم و رفت.
ابن‌یمین.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. حافظ.

و رجوع به ملائک شود.

ملایک‌آشیان. [مَ یِ] (ص مرکب) جایی که فرشتگان آشیان دارند. آنجا که فرشتگان مقام دارند: او را مقید به آستان ملایک‌آشیان روانه خواهیم نمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۷۹).

ملایک‌پی. [مَ یِ پَ / پ] (ص مرکب) کنایه از مبارک‌پی و خوش‌قدم و مبارک‌قدم باشد. (برهان) (آنندراج). مبارک‌پی است. (انجمن آرا). خوش‌قدم و خجسته‌پی. (ناظم الاطباء):

راهروانی که ملایک‌پی‌اند
در ره کشف از کشفی کم‌تیند. نظامی.

ملایک‌سپاه. [مَ یِ سِ] (ص مرکب) که سپاه از ملایک دارد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه لشکر از فرشتگان داشته باشد: ذات اعظم خدایگانی که در اهبت جهان‌گشایی و ابهت فلک‌فرسایی، تاج‌بخش جباران و باج‌ستان جهانداران است، جمشیدوار بر سریر سعادت و وسادت سیادت، عدل‌سگال و امت‌پناه، پیمبرخصال، ملایک‌سپاه... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۱۸).

ملایک‌سرشت. [مَ یِ سِ رِ] (ص مرکب)

---

۱ - دو ولایت دیگر نهاوند و تویسرکان است.
۲ - ملایر سابقه‌ای قدیم دارد. حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب آن را یکی از سه ناحیهٔ نهاوند به شمار آورده است. و رجوع به نزهة‌القلوب ص۷۴ شود.

آنکه سیرت و نهاد فرشتگان دارد. فرشته‌نهاد. نیک‌نهاد. نیک‌سرشت:

ملک‌پرورانی ملایک‌سرشت
کلید در باغهای بهشت. نظامی.

ملایک‌صورت. [مَ يِ رَ] (ص مرکب) فرشته‌صورت. زیباچهره:

از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاوس‌زیبی[1].
(گلستان کلیات چ فروغی ص ۷۶).

ملایک‌فریب. [مَ يِ فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ ملایک. فریب‌دهندهٔ فرشتگان:

زلف تو شیطان ملایک‌فریب
روی تو سلطان ممالکستان. خاقانی.
صنعت من برده ز جادو فریب
سحر من افسون ملایک‌فریب. نظامی.

ملایک‌منظر. [مَ يِ مَ ظَ] (ص مرکب) ملایک‌دیدار. فرشته‌طلعت. زیباروی:

سرورفتاری صنوبرقامتی
ماه‌رخساری ملایک‌منظری. سعدی.

ملایک‌نفس. [مَ يِ نَ فَ] (ص مرکب) که نفسی چون فرشتگان دارد. آنکه نفسی طیب چون فرشتگان دارد:

آدمی‌نفس و ملایک‌نفسند
پادشاسار و پیمبرسیرند. خاقانی.

ملایکه. [مَ يِ کَ / کِ] (ع اِ) ملائکه: تا همهٔ ملایکه را معلوم گشت فضل مصطفا علیه‌السلام. (تاریخ سیستان ص ۳۹ و ۴۰). و رجوع به ملائکه شود.

ملای‌گرد. [مَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملایلة. [مُ یَ لَ] (ع مص) چیزی به شب فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). شبانه دادن و شب مزد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برای شب اجیر کردن. (از اقرب الموارد).

ملایم. [مُ يِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، سازوار و موافق و مناسب. (ناظم الاطباء) سازگار. سلائم. مقابل منافر: لذت ادراک ملایم است و الم ادراک منافر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انبساطی فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نشمرد و ملایم مراسلت ندارد. (چهار مقاله چ معین ص ۲۱). اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی، حسن استماع مبذول فرمای که لوایم نصح ملایم طبع انسانی نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴). در مجلس گاه اوانی و خوابی یشم مرصع به لآلی نهاده و ملایم آن آلات دیگر. (جهانگشای جوینی). به اهالی قهستان پیغامی داد، هم ملایم مضامین آن اکاذیب. (جهانگشای جوینی).

– ملایم آمدن؛ موافق بودن. سازگار بودن: آفرینش همهٔ آفریدگان چنان است که هر آنچه بشنود و طبیعت او را موافق و ملایم آید زود به قبول آن مسترسل شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۲).

– ملایم طبع بودن یا نبودن؛ با طبع ساختن یا نساختن. سازگار بودن با طبع یا نبودن.

||نرم و حلیم و سلیم و با سلامت نفس و خوشخوی و رام و آرام و فرمانبردار و باآسایش و صلح‌جو و خوش‌نفس و نازنین و بدون خشونت و درشتی. (ناظم الاطباء).

– ملایم شدن؛ نرم‌خو شدن. خوشخو شدن. صلح‌جو شدن. آرام شدن:

زمانه بوتهٔ خار از درشت‌خویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است.
صائب.
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را. صائب.

– ملایم‌گو؛ آنکه سخنان شیرین و نرم گوید:

کند تأثیر در دل چون ملایم‌گو بود واعظ
به نرمی جا کند در سنگ آب آهسته‌آهسته.
گلی‌شادی (از آنندراج).

||خوش و خوشگوار. ||آهسته و با آهستگی و بدون تندی و بانرمی. (ناظم الاطباء):

چو می‌رود حرکاتش ملایم است چنان
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ص ۱۷۲).

||معتدل. (ناظم الاطباء).

– آب ملایم؛ آب نیم‌گرم. آبی که نه سرد و نه گرم بلکه میانه است. آب فاتر.

– آتش ملایم؛ نار لینه. نار رقیقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– توتون ملایم؛ مقابل توتون تند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– هوای ملایم؛ هوایی نه گرم و نه سرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||روان. مایل به روانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خشنود و راضی. ||صاف. (ناظم الاطباء).

ملایمات. [مُ یَ / يِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، سازواریها و موافقتها. ||صنایع. (ناظم الاطباء).

ملایمت. [مُ یَ / يِ مَ] (از ع، اِمص)[2] سازواری. (غیاث). مأخوذ از تازی، موافقت و سازواری. (ناظم الاطباء). ملائمة. و رجوع به ملائمة شود. ||مجازاً به معنی نرمی. (غیاث). خوشی و خوبی و نرمی.

– باملایمت؛ بانرمی و باآهستگی و با درنگ و آرام.

||مدارا و نزاکت و لطافت و زیبایی و شیرین‌کاری و ملاطفت و مروت و خوش‌رویی.

– ملایمت کردن؛ انسانیت و مردمی کردن و مهربانی نمودن و شیرین‌زبانی و نرمی کردن. ||دست‌آموزی و فرمانبرداری و آرامی. (ناظم الاطباء). ||دو چیز را فراهم آوردن. (غیاث).

ملایمت‌اثر. [مُ یَ / يِ مَ اَ ثَ] (ص مرکب) آنکه اثری ملایم دارد. نرم‌رفتار. خوش‌رفتار:

ز سازگاری اهل ملایمت‌اثرش
به عذرخواهی رگ رفته نشتر فصاد.
طالب (از آنندراج).

ملایمی. [مُ يِ] (حامص) انسانیت و مردمی. ||نرمی و آهستگی و آرامی. (ناظم الاطباء). ملایم بودن. و رجوع به ملایم شود.

ملاینت. [مُ یَ / يِ نَ] (از ع، اِمص) ملاینة. نرمی کردن. نرمی. خوش‌رفتاری. مدارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دستور در لباس ملاینت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸). و رجوع به ملاینة شود.

ملاینة. [مُ یَ نَ] (ع مص) نرمی کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). نرمی کردن با هم. لیان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نرمی و ملاطفت کردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاینت شود. ||نرم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ملایوسف. [مُلْ لا سِ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند است و ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملایوسف. [مُلْ لا سِ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملایی. [مُلْ لا] (حامص) منسوب به ملا و شغل و پیشهٔ ملا. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملا شود. ||تدریس و تعلیم و مکتب‌داری. (ناظم الاطباء).

مل‌ء. [مِلْءْ] (ع اِ) پُری. ج، املاء. (از منتهی الارب). پری و آنچه پر کند آوند را. (ناظم الاطباء). آنچه در آوند گنجد وقتی که پر باشد. ملآن مثنی و اَملاء جمع آن است. ||ملءالجفن؛ مثلی است در بیغمی زیرا هر که غمی داشته باشد او را از اندیشه و اندوه

---

۱ - ن‌ل: ملایک‌سیرتی خورشیدزیبی.

۲ - در اصل «ملاءمت» به همزه است و برای تبدیل همزه به یاء سبب و مجوزی نیست. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، شمارهٔ ۲ و ۳ ص ۱۰۰).

ظ: چون مصدر باب مفاعله را فارسی‌زبانان به کسر عین‌الفعل تلفظ کنند همزهٔ مکسور بدل به یاء شده‌است.

خواب نباشد. متنبی گوید: انام ملء جفونی عن شواردها. (از اقرب الموارد). ||(ص) پر: از جوامع که بوالفضل عراقی کرده‌است... و آنچه بهاءالدین کمال ثابت کرده‌است... از... کتب‌خانه‌های ملء از کتب طوایف. (کتاب النقض ص۱۶۳). سبزوار بحمدالله و منه ملء از اسلام و شریعت است و آراسته به مساجد نورانی و مدارس نیکو. (کتاب النقض ص ۱۷۳). خواجه کتابی بدین بزرگی بساخته است همه ملء[1] از عداوت علی (ع). (کتاب‌النقض ص ۴۷۱). ابوبکر باقلانی رأس و رئیس مجبره بود و خطبه‌ای کرده‌است ملء[2] از جبر و تشبیه و نفی عدل و توحید. (کتاب‌النقض ص ۱۵۸).

– ملءالارض؛ پر زمین: ان الذین کفروا و ماتوا و هم کفار فلن یقبل من احدهم ملءالارض ذهباً...[3]. (قرآن ۹۱/۳).

– ||کنایه از شایع و مشهور و معلوم خاص و عام: خبر واقعه در «اران» و «آذربیجان» انتشار گرفته بود و تهی‌دستی من ملءالارض... (نفثة المصدور چ یزدگردی ص ۹۹).

ملأ. [مَلْءْ] (ع مص) پر کردن. (تاج المصادربیهقی) (دهار). پر کردن. مَلأة. مِلأة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||توانگر و مالدار گردیدن. ||زکام‌زده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یاری دادن و همراهی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملأ. [مَ لَءْ] (ع اِ) جماعتی از اشراف مردمان. (دهار). گروه بزرگان. (ترجمان‌القرآن). گروه اشراف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– سکان ملأ اعلی؛ فرشتگان و ارواح طیبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)

– ملأ اعلی (اعلا)؛ گروه فرشتگان در عالم بالا. (ناظم الاطباء). عالم بالا. (فرهنگ علوم عقلی سجادی): مقربان ملأ اعلی می‌گفتند اینت عالی‌همت قومی که ایشانند. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۷۹۴).

ملأ اعلی چون خطبه به نامت شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر گیرند.

سیدحسن غزنوی.

مشهور در زمین و سما و مذکور در ملأ اعلی خرد بکردند. (کتاب النقض ص ۳۸۶). با ملأ اعلی به علم خویش تفاضل نمودی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۱ و ۱۱۲). با ملأ اعلی به نیازی هرچه تمامتر همرازی کردند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۴). با لشکری از نجوم دنیا و دیگری از ملأاعلی در اواخر خریف سنهٔ ۴۰۴ روی به کار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص ۳۴۹). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– ملأ الاعلی؛ گروه فرشتگان در عالم علوی، چه ملأ به معنی گروه مردم اشراف و اعلی به معنی برتر، صیغهٔ اسم تفضیل. (غیاث) (آنندراج). ملأ اعلی. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– ||عقول مجرده و نفوس کلیه. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||غلبه و چیرگی گروه با مشورت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشاورت. (از اقرب الموارد). ||جماعت مردم. (صراح). جماعت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): الم تر الی‌الملأ من بنی‌اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکاً نقاتل فی سبیل‌الله. (قرآن ۲۴۶/۲). و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون. (قرآن ۳۸/۱۱). تا نخواهند کس را نصیحت مکن... و بر سر ملأ هیچ کس را پند مده. (قابوسنامه). بارها بر سر جمع و ملأ با اوثناها گفته‌ام.(کلیله و دمنه). پیر طریقت گفت الهی تا رهی را خواندی رهی در میان ملأ تنهاست. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۴۴). ||طمع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ظن و گمان. (ناظم الاطباء). ظن. (از اقرب الموارد). ||خوی. (مهذب الاسماء). خلق و خوی. ج، املأ. و گویند: احسنوا املأ کم: ای اخلاقکم. (ناظم الاطباء). و ما احسن ملأ بنی‌فلان: ای اخلاقهم و عشرتهم. ج، املأ. (از اقرب الموارد). ||نزد حکما جسم را گویند. (کشاف‌اصطلاحات الفنون).

– ملأ متشابه؛ عبارت از جسمی است که یافت نشود در آن امور مختلفةالحقایق و بعضی گویند مراد جسم غیرمتناهی است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). و رجوع به کشاف‌اصطلاحات الفنون شود.

||مأخوذ از تازی، آشکارا. ||انجمن و محفل. و رجوع به مَلأ شود.

– در ملأ عام؛ در معبر. در کوی و کوچه. پیش همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ملأ مردم؛ در انجمن مردم. (ناظم الاطباء).

||(مص) کنکاش کردن. ||آزمند شدن. ||گمان بردن. ||فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پری. مقابل خلأ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملأک. [مَ ءَ] (ع اِ) پیغام و پیغام‌بری. ملأکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسالت. (از اقرب الموارد). ||فرشته بدان جهت که پیغام خدای تعالی بر بندگان رساند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، ملائک. ملائکة. و رجوع به مَلَک شود. ||نامه و مکتوب. (ناظم الاطباء). ||(مص) فرستادن. لَأک. (ناظم الاطباء).

ملأک. [مَ ءَ] (ع اِ) رسالت و پیغام‌بری. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملأکة. [مَ ءَ / ءِ کَ][4] (ع اِ) پیغام و پیغامبری. (ناظم الاطباء). مَلأک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ملأک شود. ||نامه و مکتوب. (ناظم الاطباء).

ملئکة. [مَ لا ءِ کَ] (ع اِ) «ملائکة» را چنین نیز نویسند. (از اقرب الموارد). رجوع به ملائکة شود.

ملأم. [مَ ءَ] (ع ص) نا کس و زفت. ملأمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). نا کس زفت و گویند: یا ملأم؛ یعنی ای لئیم و ای نا کس سزاوار نکوهش. (ناظم الاطباء).

ملأم. [مَ / مِ ءَ] (ع ص) آنکه عذر نا کسان خواهد. مِلآم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملآم شود.

ملأم. [مُ لَءْ ءَ] (ع ص) زره‌پوش. (منتهی الارب) (آنندراج). زره‌پوشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملأمان. [مَ ءَ] (ع ص) نا کس و زفت. مَلأَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملأم شود.

ملأمة. [مَ ءَ مَ] (ع مص) نا کس و فرومایه گردیدن و زفت گشتن. لُؤم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملأة. [مُ ءَ] (ع اِمص) زکام. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). زکام از امتلاء. (از اقرب الموارد). ||سستی شتر از دیر بستگی بعد رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملأة. [مَ / مِ ءَ] (ع مص) مَلأ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَلأ شود.

ملأة. [مِ ءَ] (ع اِمص) هیئت پُر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). هیئت امتلاء. و گویند: هو حسن‌الملأة؛ ای الامتلاء. (از اقرب الموارد). ||زحمت امتلای طعام و سیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملأی. [مَ آ] (ع ص) مؤنث ملآن یعنی پر. و گویند: دلو ملأی؛ یعنی دول پر. ج، مِلاء. (از

---

1 - اصل: ملأ. 2 - اصل: ملأ.

3 - بدرستی که آنانکه کافر شدند و مُردند و حال آنکه ایشان کافر بودند هرگز قبول نکنند از یکی از ایشان پری زمین را از زر... (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص۹۸).

4 - ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط اول ضبط دوم را نیز دارد.

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مؤنث ملاّن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاّن شود.

ملب. [مُ لَب ب] (ع ص) رجوع به مُلَبَّب شود.

ملب. [مُ لِب ب] (ع ص) لبیک‌گوی. ج، ملبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): محرمین ملبین داعین الی الله عز و جل ضارعین [فی حرم الله] . (رحلة ابن‌جبیر از یادداشت ایضاً).

ملبب. [مُ لَبْ بَ] (ع ص) دابة ملبب؛ ستور پیش‌بند پالان بربسته. مُلَبّ بالادغام مثله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملبب. [مُ لَبْ بَ] (ص) به معنی لبالب و این لفظ از روی حقیقت غلط است مگر جانبی به صحت دارد لهذا جایز باشد چراکه ظریفان به وقت ظرافت الفاظ فارسی را به وضع الفاظ عربی می‌تراشند چنانکه مرغن به معنی بسیار روغن‌دار و مششدر به معنی متحیر و بی‌خبر و مزلف به معنی معشوق صاحب زلف. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از اختلاط پارسی با تازی، پر و لبالب. (ناظم الاطباء).

ملبد. [مُ بَ] (ع ص) فرس ملبد؛ اسب نمدبسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملبد. [مُ بِ] (ع ص، اِ) شتر که دنب خود را بر ران و زانو زند. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتری که سرین وی آلوده به ریخ و بول بود. (ناظم الاطباء). ||چسبیده بر زمین. (از اقرب الموارد). ||فقیر خاک‌نشین. و گویند: فلان ملبد؛ ای فقیر مدقع. (از ذیل اقرب الموارد).

ملبد. [مُ لَبْ بَ / مُ بَ] (ع ص) پاره‌بردوخته. گویند: ثوب ملبد. (از ذیل اقرب الموارد).

ملبد. [مُ لَبْ بَ] (ع ص) باران اندک. (از اقرب الموارد).

ملبد. [مُ بِ][1] (اِخ) ابن حرملة الشیبانی. (مقتول به سال ۱۳۸ هـ . ق.) مردی دلیر بود که در ایام خلافت منصور عباسی با هزار سوار خروج کرد و بر ناحیهٔ جزیره[2] استیلا یافت و عظمت و قدرتی پیدا کرد. منصور چندین بار لشکر به جنگ وی فرستاد اما همه شکست یافتند و سرانجام خازم‌بن خزیمه را با هشت‌هزار سپاه جنگاور برای دفع وی گسیل کرد. ملبد در برابر این سپاه پایداری شگفت‌انگیزی از خود نشان داد تا جایی که نزدیک بود آنان را در هم شکند اما تیری بدو رسید و از پای درآمد. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۷ و کامل ابن‌اثیر ج بیروت ۱۳۵۸ هـ . ق. ج ۵ ص ۴۸۲ و ۴۸۵ و تاریخ اسلام فیاض ص ۱۸۶ شود.

ملبس. [مَ / مِ بَ] (ع اِ) هرچه دربپوشند. (مهذب الاسماء). جامه و پوشش. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه و پوشش و هر چیز که بدن را بپوشاند. ج، ملابس. (ناظم الاطباء). پوشاک. جامه. پوشیدنی. لباس. لَبوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا روزش به شب افلاس رسید و کارش از ملبس حریر و اطلس، با فرش پلاس و فراش کرباس افتاد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۶۲).

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن. مولوی.

||ان فیه لملبساً؛ یعنی کبر و سالخوردگی در وی نیست. (منتهی الارب) (آنندراج). یعنی در او کبر سن و سالخوردگی نیست. (ناظم الاطباء). یعنی در او کِبر نیست یعنی متواضع است و گویند در او کِبَر و سالخوردگی نیست. (از اقرب الموارد). ||در مثل است: اعرض ثوب الملبس[3]؛ در حق کسی گویند که تهمت‌دهندگانش بسیار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعرض ثوب المُلَبِّس و قیل المَلبَس؛ در بارهٔ کسی گویند که تهمت‌زنندگانش در آنچه دزدیده‌است بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

ملبس. [مَ بَ] (ع اِ) هر چیزی که از آن برخورداری کنند و تمتع برند. (ناظم الاطباء). ما فی فلان ملبس؛ ای مستمتع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملبس. [مُ لَبْ بَ] (ع ص) پوشیده و پنهان. مختلط و پوشیده. ||مأخوذ از تازی، لباس‌پوشیده و زینت‌یافته. (ناظم الاطباء). پوشیده. در بر کرده. جامه‌پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گلزار ملبس و ملمع شد
از جامهٔ ششتری و نیسانی[4].
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۱۶).

— ملبس به فلان لباس گردیدن؛ فلان لباس در بر کردن.

— ||در شاهد زیر به رنگ و لباس عباسیان درآمدن. تیره و سیاه گردیدن: چون شعاع خورشید جهان‌تاب در جوف زمین متواری گشته زمانه ملبس به لباس عباسیان گردید. (عالم‌آرا).

— ملبس شدن؛ پوشیدن. در بر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملبس کردن؛ پوشانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لغتی مولد است به معنی نقل و آن بادام و جز آن است که به شکر گرفته باشند. (از اقرب الموارد).

ملبس. [مُ لَبْ بِ] (ع ص) مختلط کننده و درآمیزنده و پنهان‌کنندهٔ حق و راستی. ||فریبنده. ||سوداگر مکار و فریبنده. (ناظم الاطباء).

ملبس. [مُ بِ] (ع ص) امر ملبس؛ کار مشتبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملبس. [مِ بَ] (ع اِ) شب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ملبق. [مُ لَبْ بَ] (ع ص) ثرید ملبق؛ اشکنهٔ نرم و ملین به روغن. و ثریدة ملبقة مثله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثرید ملبق؛ اشکنهٔ بسیار آمیخته و نرم و ملین به روغن. (از اقرب الموارد).

ملبقة. [مُ لَبْ بَ قَ] (ع ص) رجوع به ملبق شود.

ملبکة. [مُ لَبْ بَ کَ] (ع ص) ثریدة ملبکة؛ اشکنهٔ بسیار آمیخته و نرم. ملبقة. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ملبق و ملبقة شود.

ملبلب. [مُ لَ لِ] (ع ص) تکه‌ای که وقت جستن بر بز ماده بانگ کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

ملبن. [مِ بَ] (ع اِ) آنچه شیر را بدان صاف نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای شیر. ج، ملابن. (مهذب الاسماء). گاودوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کالبد خشت. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قالب آجر. (از اقرب الموارد). قالب خشت. ||آنچه در آن خشت بار کرده از جایی به جایی برند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبه محملی که در آن خشت نقل کنند و بنایان آن را نقیر نامند. (از اقرب الموارد).

ملبن. [مُ لَبْ بِ] (ع ص) خشت‌زن. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد).

ملبن. [مُ لَبْ بَ] (ع اِ) فرانه. (مهذب الاسماء). فلاته که حلوایی است با شیر ترتیب‌داده. (منتهی الارب). نام حلوایی. (ناظم الاطباء). فلاتج، و جوهری گوید که گمان می‌کنم مولد باشد. (از اقرب الموارد). فراته. فلاته. باسلّق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملبن. [مُ بِ] (ع ص) بسیارشیر. (مهذب الاسماء): شاة ملبن؛ گوسپند باشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند شیرده. (ناظم

---

۱ - ضبط از اعلام زرکلی است، اما در کامل ابن‌اثیر ج ۵ (چ بیروت ۱۳۸۵ هـ . ق.) حرف سوم مشدد ضبط شده است.

۲ - بین‌النهرین علیا.

۳ - ناظم‌الاطباء در این معنی [مُ بِ] نیز ضبط کرده است.

۴ - ظ. کمانی. (حاشیهٔ دیوان چ همایی). و رجوع به کمان شود.

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ ملبن؛ ماده شتری که پستان وی به شیر آمده باشد. (ناظم الاطباء).

- ابن‌ملبن؛ بچهٔ ماده شتری که پستان وی به شیر آمده باشد. (از ناظم الاطباء).

||شیر فرودآورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ملبن. [مُ لَبْ بَ] (ع ص) ساخته شده از خشت پخته. (ناظم الاطباء).

ملبنة. [مِ بَ نَ] (ع اِ) چمچه و آنچه به وی لیسند. (منتهی الارب) (آنندراج). چمچه و آنچه بدان چیزی را لیسند و قاشق. (ناظم الاطباء). ملعقة. (از اقرب الموارد).

ملبنة. [مُ بِ نَ] (ع ص) گوسفند باشیر. (آنندراج): شاة ملبنة؛ گوسپند شیرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملبنة. [مَ بَ نَ] (ع ص) عشب ملبنة؛ علف شیرناک‌کنندهٔ ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). علفی که شیر ستور را فراوان کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملبوب. [مَ] (ع ص) به دانایی ستوده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد به دانایی و عقل ستوده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بعیر ملبوب؛ شتر پالان‌بسته. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر پیش‌بند پالان بربسته. (ناظم الاطباء).

ملبوب. [مَ] (ص) مأخوذ از تازی، حروف ملبوب، سه حرف از الفبا را گویند که در تلفظ حرف اول و آخر آنها یکی است یعنی میم و نون و واو. (ناظم الاطباء). رجوع به «حرف ملبوبی» شود.

ملبوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث ملبوب. دابة ملبوبة؛ ستور پیش‌بند پالان بربسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملبوبی. [مَ] (ع ص) حرف ملبوبی. رجوع به همین ماده شود.

ملبوج. [مَ] (ع ص) بر زمین افکنده‌شده. (ناظم الاطباء).

ملبورن. [مِ بُ] (اِخ)[1] شهر و بندری در کشور استرالیا و مرکز ایالت ویکتوریاست که ۲۴۲۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های ذوب فلزات و پارچه‌بافی و تولید مواد غذائی و شیمیائی دارد. در سال ۱۹۵۶ م. بازیهای المپیک در این شهر برگزار شد. (از لاروس).

ملبوس. [مَ] (ع ص) پوشیده و جامه‌پوشیده. (ناظم الاطباء): به لباس پیراستهٔ عمر ملبوس و متردی شدندی. (سندبادنامه ص۳۴۲). ||مجازاً، مخفی. نهان. پنهان:

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص ۳۸۴).

||(اِ) جامهٔ پوشیدن مثل پیراهن و قبا و دستار و کلاه وغیره. (غیاث). جامه و پوشاک و هر چیز پوشیدنی مانند پیراهن و قبا و دستار و کلاه و زیر جامه که آن را پوشیده باشند. (ناظم الاطباء):

همتم گفتا که ملبوس جلال
دق مصری وشی صنعایی فرست. خاقانی.

ملبوس مختصر که کهتر بفرستند، به پوشیدن آن را گرامی کند و بزرگ گرداند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۰۱). خوردنی از پوشیدنی جدا کند و ازبهر هر مأکولی و ملبوسی وعایی و جایی مخصوص گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۷۰). پیشکشهای مرغوب از ملبوس و مرکوب و غیر آن جمله مرتب کرد و به خدمت خسرو آمد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۵۱).

ملبوسات. [مَ] (ع اِ) جامه‌هایی که از آن لباس ساخته می‌شود و جامه‌های پوشیدنی. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، جامه‌ها و پوشاکها و کسوتها. (ناظم الاطباء). ج ملبوسة، مؤنث ملبوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ملبوسات خلفا و رایات اسلام و مسند قضاة نه همه سیاه است؟ (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۰۹). از مطعومات و ملبوسات و مشروبات... با خود روانه گردانید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و رجوع به ملبوس شود.

ملبوط. [مَ] (ع ص) زکام‌زده. (آنندراج) (از منتهی الارب). زکام‌زده و گرفتار زکام. (ناظم الاطباء).

- ملبوطبه؛ زکام‌زده. (از اقرب الموارد).

- ||رجل ملبوطبه؛ مرد سرگردان کار خویش. (از اقرب الموارد).

||زمین افکنده شده. (ناظم الاطباء).

ملبون. [مَ] (ع ص) آنکه از شیر خوردن او را سکر رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه از خوردن شیر شتر مست شده مثل اینکه شراب خورده باشد. ج، ملبونون. وگویند: رجل ملبون و قوم ملبونون. (ناظم الاطباء). ||اسب به شیر پرورده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب پرورش یافته به شیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر فربه بسیارگوشت. (از اقرب الموارد).

ملبة. [مَ لَ بَ] (اِ) رشته‌ای از رشته‌های زعفران. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۶).

ملبیء. [مُ لَبْ بِءْ] (ع ص) ناقهٔ ملبیء؛ ماده شتری که در پستان آن فله پدید آمده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملبیء. [مُ بِءْ] (ع ص) ماده شتری که هنگام زادن آن نزدیک باشد. ج، ملابیء. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملابیء شود.

ملت. [مِلْ لَ] (ع اِ) دین و کیش و شریعت. (غیاث). کیش و دین و آیین و مذهب. (ناظم الاطباء). ملة. ج، مِلَل: «فاتبعوا ملة ابراهیم حنیفاً». اشتقاق ملت از امللت الکتاب است و ملت و دین دو نام‌اند آن شرع را که خدای عزوجل نهاد میان بندگان بر زبان انبیا. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۲۰۶):

امیرعالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین.
فرخی.

و آنانکه مفسدان جهانند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار. منوچهری.

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف
امین ملت و ملت بدو گرفته جمال. عنصری.

از روزگار و خلق ملولم کنون ازآنک
پشتم به کردگار و رسول است و ملتش.
ناصرخسرو.

آفتاب‌پرست بوده‌اند یا ملتی ضعیف داشته و... (ابن البلخی).

همیشه تا رخ صورت بری است از معنی
همیشه تا دل دعوی قوی است از برهان
تو دار مایهٔ اظهار صورت و معنی
تو باش حجت برهان ملت و ایمان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۶۸).

شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت[2]. (نوروزنامه).

عید اضحی سنت و رسم خلیل آزر است
اهل ملت را به رسم و سنت او افتخار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۴۱۰).

زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا.
امیرمعزی.

شادی به تو مخلد، شاهی به تو مؤید
ملت به تو مزین، دولت به تو مهنا.
امیرمعزی.

معین دولت عالی نصیر ملت حق
که پهلوان ملوک است و سیدالامرا.
امیرمعزی.

خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر، بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و... (کلیله و دمنه). در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. (کلیله و دمنه).

سپهر دانش و دولت بهار ملکت و ملت
جمال مسجد و منبر نظام مجلس و میدان.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۰).

موحدی است گذشتن ز ملت ثنوی

1 - Melbourne.

۲ - به معنی بعد هم تواند بود.

ولیکن از تنوی‌زادگی گذر نبود. سوزنی.
مفتی شرع کرم عاقلهٔ ملت جود
آنکه از مادر احرار چنو کم زاید.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی چ ۲ ص ۶۳۶).
دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا
مادر بخت یگانه‌زای صفاهان. خاقانی.
از نسیم عدل او هر پنج وقت
چار ملت را امان بینی بهم. خاقانی.
امام ملت چارم که آسمان ششم
سعود مشتری او را نثار می‌سازد. خاقانی.
دولت شده در زمان عمرت
چون ملت در ضمان کعبه. خاقانی.
مراسم ملک و ملت به وی تأکید پذیرفته. (سندبادنامه ص ۶). در ملت خدای ترسان و حق‌پرستانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۵۴).
وز آنجایی که یزدان‌آفرید است
نیا کان‌مرا ملت پدید است. نظامی.
هست کیش و راه و ملت بی‌شمار
تا تو بشماری نیابی روزگار. عطار.
از برای تشیید قواعد دین و ملت و تشدید عواقد فرض و سنت انبیا و رسل را به خلایق فرستاد. (جوامع الحکایات عوفی).
آنجا که الست آمد ارواح بلی گفتند
این مذهب و ملتها می‌دان که نبود آنجا.
مولوی (کلیات چ امیرکبیر ص ۱۴).
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۰۶).
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار. سعدی.
جوری که تو می‌کنی به اسلام
در ملت کافری ندیدم. سعدی.
سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد
مفتی ملت اصحاب نظر بازآمد. سعدی.
مذهب حق دارم و ملت خیرالبشر
در بد و نیک جهان عقل امام من است.
ابن‌یمین.
شیخ عالم قطب ملت کآسمان فضل را
محور رأی منیر او بود دائم مدار. ابن‌یمین.
چون به دین اسلام درآمد و ملت نبوی و دین حنفی را به گوش هوش و سمع رضا اصغا فرمود... در اخلاص از اویس و سلمان صادقتر شد. (تاریخ غازان ص ۷۶). اعتقاد موحدان در اعجاز ملت احمدی و اظهار دین محمدی... ممهدتر... شد. (تاریخ غازان ص ۷۷). اشعهٔ انوار دین محمدی بر ضمیر منیرش ساطع و لامع گشت و در خاطر عاطرش میلان به این ملت حق ظاهر می‌شد. (تاریخ غازان ص ۷۸). پیری مجوسی را بر آن دیدند از اهل جدل و کلام و بحث آن شیخ از ایشان پرسید که شما را چه مذهب و ملت و کیش است. (تاریخ قم ص ۶۶). ایشان را به اسلام دعوت کنید و مردم بدیشان فرستید و تعریف کنید و مذهب و ملت خود بر ایشان عرض کنید. (تاریخ قم ص ۶۶).
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.
و رجوع به ملة شود.
— مجوسی‌ملت؛ آنکه بر دین مجوس است:
مجوسی‌ملتی هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی. نظامی.
— ملت اسلام؛ شریعت اسلام. (ناظم الاطباء).
— ملت‌بیضا؛ شریعت اسلام. (ناظم الاطباء).
||گروه. (غیاث). گروه و مردمانی که بر یک کیش و آیین باشند. (ناظم الاطباء). پیروان یک دین:
بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید
که بد به قوت اسلام احمد و حیدر.
ناصرخسرو.
از او هر امتی را امر معروف
وز او هر ملتی را نهی منکر. امیرمعزی.
کدام‌فضیلت از این فراتر که از امت به امت و از ملت به ملت رسید و مردود نگشت. (کلیله چ مینوی ص ۱۹).
دل ملت بدو شده است قوی
بازوی دین بدو گرفته ظفر.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۷۷).
هم ز کلکت شرع او اندر حریم احترام
هم ز عدلت ملت او با ردای کبریا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۳۸).
||(اصطلاح حقوق) گروهی از افراد انسانی که بر خاک‌معینی زندگی می‌کنند و تابع قدرت یک حکومت می‌باشند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). در تئوری کلاسیک ناشی از انقلاب کبیر فرانسه ملت عبارت است از شخص حقوقی که ناشی می‌شود از مجموعهٔ افرادی که دولت را تشکیل می‌دهند و دارای حق حاکمیت می‌باشند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||(اصطلاح حقوق بین‌الملل عمومی) دسته‌ای از افراد انسانی که عموماً در خاک‌معینی سکونت اختیار کرده و دارای وحدت نژاد و زبان و مذهب می‌باشند به طوری که این وحدت برای آن افراد طرز فکر و تاریخ مشترک بدان‌گونه ایجاد کند که پیوند همزیستی بین آنها پدید آورد. در فقه اصطلاح امت به همین معنی استعمال شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ملت. [مِ] (ع مص) حرکت دادن و سخت جنبانیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتاث. [مُ] (ع ص) درهم و مشوش و پیچیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتاح. [مُ] (ع ص) برگردیده و متغیرشده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متغیرشده از آفتاب یا سفر و مانند آن. ||تشنه. (از اقرب الموارد).

ملتاخ. [مُ] (ع ص) آمیخته. مخلوط. ||خمیر سرشته. (از اقرب الموارد).

ملتاع. [مُ] (ع ص) به معنی سوزنده. (غیاث). و رجوع به التیاع شود. ||مجازاً، به‌معنی مشتاق و حریص. (غیاث). ||گرفتار عشق و دارای اندوه. (ناظم الاطباء).

ملتاق. [مُ] (ع ص) چسبیده و همدم و مصاحب راست و صادق. ||بی‌نیاز. (ناظم الاطباء). و رجوع به التیاق شود.

ملتان. [مُ] (ا) مأخوذ از ترکی، قسمی از کرته و پیراهن. (ناظم الاطباء).

ملتان. [مُ] (اِخ) نام شهری معروف گرمسیر مابین پنجاب و سند. و معنی ترکیبی آن «مقر اصلی» چه «مول» به معنی اصل و «تان» به معنی جای است. (آنندراج). نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء). شهری بزرگ است از هند و اندر او یک بت است سخت بزرگ و از همهٔ هندوستان به حج آیند به زیارت آن بت و نام آن بت مولتان است و جای استوار است و با قندز و سلطان وی قرشی است از فرزندان سام است و به لشکرگاهی نشیند بر نیم‌فرسنگی و خطبه بر مغربی[1] کند. (حدود العالم چ ستوده ص ۶۸). شهری است در هند در نزدیکی غزنه و مردم آن از دیرباز مسلمانند. (معجم البلدان). شهری است در پنجاب که در ۳۱ کیلومتری جنوب‌غربی لاهور و ۵۸۲ کیلومتری شمال غربی دهلی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است در شمال غربی پاکستان غربی و ۳۵۸۲۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعتی پاکستان است. (از اعلام المنجد): من بدین اسیوط فوطه‌ای دیدم از صوف گوسفند کرده که مثل آن نه به لهاور دیدم و نه به ملتان. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۹۰). سند مملکتی بزرگ است از اقلیم دویم و بلاد بزرگش منصوره و ملتان و لهاور و... (نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۲۵۹). و رجوع به مولتان شود.

ملتانی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به شهر ملتان. (ناظم الاطباء). هر چیز منسوب به ملتان و در روایت، مطلق هندو را ملتانی گویند از این جهت که هندوان ساکن ولایت

---

۱ - منظور خلفای فاطمی است. (حاشیهٔ حدود العالم چ ستوده).

اکثر متوطنان ملتان‌اند و نظیر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که به هندوستان آمده و تاخت و تاراج کرده فوج ترک بوده. ملاطغرا گوید:

زحل به راست‌ادایی چسان برآرد نام
که واژگون‌صفت افتاده همچو ملتانی.

بدان که واژونی هندو مثل مشهور است در این صورت مراد از ملتانی هندو خواهد بود مطلقاً. (آنندراج). و رجوع به ملتان شود.

ملتئم. [مُ تَ ءِ / ءَ][1] (ع ص) زخمی که به شده و هر دو لب آن به همدیگر پیوسته شده باشد. (غیاث) (آنندراج). زخم کفشیرگرفته و به‌شده و استوارگشته. (ناظم الاطباء).

- ملتئم شدن خستگی یا ریشی؛ خوب شدن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ملتئم کردن؛ به هم پیوستن. به هم پیوند دادن. جوش دادن:

به اقتضای مقادیر ملتئم کردند
نه هیچ جزو به نقصان نه هیچ جزو فزون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

||جوش‌خورده. به‌هم‌پیوسته. بهبودیافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امور جمهور آن اقلیم بر وفق مراد ملتئم، اطراف و اکناف آن ولایات در غایت خصب و آبادانی... (المعجم چ دانشگاه ص ۳).

ملتب. [مُ تَ] (ع ص) مرد گوشه‌نشین و ملازم خانه از ترس فتنه و شورش و فساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) برگ بر هم چسبیده و در یکدیگر درآمده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برهم چسبیده و در هم درآمده. (ناظم الاطباء).

ملتبس. [مُ تَ بَ / بِ][2] (ع ص) پوشیده‌شده و اشتباه کرده شده. (غیاث) (آنندراج). درهم و پوشیده و مشکل و مشکوک و مشوش. (ناظم الاطباء). مشتبه. مختلط. درآمیخته. مبهم. پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چه شاید که بسبب بقیهٔ غشاوت و غباوت صورت حقیقت حال شخص بر وی ملتبس و مشتبه گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۵۱). و کبر و عزت بر دیدهٔ قاصرنظران ملتبس نماید و لکن میان ایشان فرقی تمام است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۵۳).

ملتبط. [مُ تَ بِ] (ع ص) شتر دست و پای بر زمین زننده در رفتار. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به التباط شود. ||اسب دست و پای فراهم آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سرگشته و مضطرب و آشفته. ||لازم‌گرفته و احاطه کرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التباط شود.

ملتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) کار درهم و آمیخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیخته و درهم. (ناظم الاطباء).

ملتبن. [مُ تَ بِ] (ع ص) شیرمکنده. (آنندراج). آنکه شیر خودش را می‌خورد و می‌مکد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التبان شود.

ملتبیة. [مُ تَ یَ] (ع اِمص) برابری با دیگری در مرتبه و درجه و شراکت و انبازی و همسری. (ناظم الاطباء): بینهم الملتبیة؛ میان آنها اشتراک و مساوات است و یکی از دیگری از راه انکار چیزی را کتمان نمی‌کند. (از اقرب الموارد).

ملت‌پاسبان. [مِ لْ لَ] (ص مرکب) پاسبان ملت. آنکه پاسبانی ملت کند. نگهبان ملت:

شاه ملت‌پاسبان را بر فلک
هفت سلطان پاسبان بینی به‌هم. خاقانی.

ملت‌پرور. [مِ لْ لَ پَ رْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ ملت. پرورش‌دهندهٔ ملت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در اندیشهٔ مردم مملکت باشد و در رفاه حال آنان بکوشد.

ملت‌پروری. [مِ لْ لَ پَ رْ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملت‌پرور. در اندیشهٔ رفاه و سعادت ملت بودن. و رجوع به ملت‌پرور شود.

ملتثق. [مُ تَ ثِ] (ع ص) تر و نماک‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترشده و نماک. (ناظم الاطباء).

ملتثم. [مُ تَ ثَ] (ع اِ) جای بوسه. (غیاث) (آنندراج). جای بوسیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||(ص) بوسیده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به التثام شود.

ملتثم. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بوسنده. (غیاث) (آنندراج). ||آنکه دهان وی با نقاب و یا دهان‌بند بسته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التثام شود.

ملتج. [مُ تَ جِج] (ع ص) بحر مواج. (آنندراج). دریای مواج که امواج آن درهم و آمیخته‌شده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التجاج شود.

ملتجا. [مُ تَ] (ع اِ)[3] جای پناه و پناه گرفتن. (غیاث) (آنندراج). ملتجأ. پناهگاه:

مر ابرار را حضرتش مستقر
مر احرار را درگهش ملتجا. امیرمعزی.
خدمت تو مخلصانه کرد برهانی به دل
یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا.
امیرمعزی.

شاه گفت... چون بعد از گزاردن عقبات عقوبت به متکای استراحت و ملتجای این ساحت پیوستی... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملتجأ. [مُ تَ جَءْ] (ع اِ) پناهگاه و جای پناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||پناه. (نصاب‌الصبیان). پشت و پناه. و رجوع به ملتجا شود. ||نگهبان. (ناظم الاطباء).

ملتجة. [مُ تَ جْ جَ] (ع ص) چشم سخت سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمین نیک سبز به سبزی گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین بسیار سبز. (از اقرب الموارد).

ملتجی. [مُ تَ] (ع ص)[4] (از «ل ج ء») پناه‌جوینده. (غیاث) (آنندراج). آنکه پناه می‌گیرد به سوی کسی و یا چیزی. (ناظم الاطباء). پناه‌برنده. پناهنده. پناه‌آورنده. پناه‌برده. زنهارخواه. مستجیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ملتجی شدن؛ پناهنده شدن. پناه بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملتجی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ل ج ی») خوانندهٔ خود به سوی غیر قوم خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه خود را به گروهی نسبت می‌دهد که از آنها نباشد. (ناظم الاطباء).

ملتحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) به راه فراخ رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). رونده در راه فراخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به التحاب شود.

ملتحج. [مُ تَ حَ] (ع اِ) جای پناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پناه‌جای. (ناظم الاطباء).

ملتحج. [مُ تَ حِ] (ع ص) پناه‌جوینده. (آنندراج). آنکه پناه می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||مضطرگرداننده و مجبورکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مشتبه و مختلط. (ناظم الاطباء). و رجوع به التحاج شود.

ملتحد. [مُ تَ حَ] (ع اِ) پناهگاه. (ترجمان‌القرآن) (غیاث). پناه. (منتهی الارب). پناه و دستگیر. (ناظم الاطباء). ملجأ. (از اقرب الموارد): واتل ما اوحی الیک من

---

۱ - ضبط اول از ناظم‌الاطباء و ضبط دوم از غیاث و آنندراج است. ضبط دوم استوار نیست، چه التیام فعل لازم است و از فعل لازم اسم مفعول ساخته نشود. و علاوه براین، در غیاث و آنندراج مُلتئَم به‌معنی التیام و پیوستگی دهنده آمده که ظاهراً این معنی با توجه به لازم‌بودن مصدر این کلمه، بر اساسی نیست.

۲ - ضبط اول از غیاث و آنندراج و ضبط دوم از ناظم الاطباء است.

۳ - رسم‌الخطی از ملتجأ عربی در فارسی.

۴ - در ناظم‌الاطباء بنا به رعایت اصل کلمه (مهموزاللام بودن) ملتجیء ضبط شده است.

کتاب ربک لامبدل لکلماته و لن تجد من دونه ملتحداً. (قرآن ۱۸/۲۷).
فعل تو وافی است زآن کن ملتحد
کاندر آید با تو در قعر لحد. مولوی.

ملتحد. [مُ تَ حِ] (ع ص) خسبنده و میل‌کننده به کسی. (آنندراج). مایل به جانب و طرفی. ||مرتد و ملحد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتحس. [مُ تَ ح] (ع ص) حق خودگیرنده از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه دریافت می‌کند حق خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به التحاس شود.

ملتحص. [مُ تَ حِ] (ع ص) بستدکننده و بازدارنده از کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بازمی‌دارد از کاری. (ناظم الاطباء). ||مضطرگرداننده و مجبورکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندک‌اندک به مهلت آشامنده آنچه در بیضه و مانند آن باشد. ||سوزن سوفار بسته. ||گرگ برکنندهٔ چشم گوسفند و اوبارندهٔ آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التحاص شود.

ملتحظ. [مُ تَ حِ] (ع ص) خشم‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التحاظ شود.

ملتحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) جامه در خود پیچنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیده‌شده و آنکه جامه را بر خود می‌پیچد. (ناظم الاطباء). و رجوع به التحاف شود.

ملتحم. [مُ تَ حِ] (ع ص) جراحت کفشیرگرفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— ملتحم شدن جراحت؛ درست شدن آن. پیوسته شدن آن. سر استوار کردن آن، سر به هم آوردن ریش. ملتئم شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||سخت گرداندهٔ جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مأخوذ از تازی، کفشیرگرفته و لحیم‌شده. (ناظم الاطباء).

ملتحمه. [مُ تَ حِ مَ / مِ] (ع ص، اِ) مؤنث ملتحم. رجوع به ملتحم شود.
— نسج ملتحمه[1]؛ نسجی است که برای ارتباط و اتصال دیگر نسجها و اعضای بدن به کار می‌رود و در حقیقت رابط بین سایر بافتهاست و فاصلهٔ اعضا و انساج دیگر را پر می‌کند. سلولهای اصلی این نسج ستاره‌ای‌شکلند و به وسیلهٔ استطاله‌های سیتوپلاسمی به یکدیگر مربوط می‌باشند. در فاصلهٔ بین سلولهای این بافت مایع بین‌سلولی قرار دارد که گلبولهای سفید در آن شناور هستند. این مایع بین‌سلولی همان لنف[2] است که رابط بین خون و سایر نسجهاست. در فواصل بین سلولهای اصلی بافت ملتحمه دو قسم الیاف گوناگون وجود دارد: اول الیاف پیوندی[3] که دسته‌های مواجی مثل دم اسب را تشکیل می‌دهند و قطعه‌قطعه به هم متصلند. همین الیاف هستند که پس از جوشاندن به ژلاتین تبدیل می‌شوند و تانن[4] (که در مازو به مقدار فراوان وجود دارد) سبب جلوگیری از فساد آنها می‌شود و مهمترین قسمت چرم را همین الیاف تشکیل می‌دهند. دوم الیاف قابل ارتجاع (کش‌دار)[5] که متفرد و منشعبند. این دو قسم الیاف از هر طرف یکدیگر را تلاقی می‌کنند. گاه در نسج ملتحمه سلولهای حاوی مواد چربی مشاهده می‌گردد که اگر تعداد آنها زیاد و مجتمع شود بافت چربی[6] را تشکیل می‌دهند. بافت چربی عایق حرارت است و بدین جهت از سرد شدن بدن جلوگیری می‌کند و بعلاوه سبب کم شدن وزن مخصوص جانوران (مانند پستانداران دریایی) می‌شود. ||طبقهٔ اول بیرونی که مماس هواست از هفت طبقات چشم که صور و اشکال که دیده می‌شود اول در آن می‌افتد. (غیاث) (آنندراج). طبقه‌ای از طبقات هفتگانهٔ چشم و آن حجابی غضروفی سخت است که مختلط به عضلهٔ حرکت مقله باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پردهٔ مخاطی[7] و نازک و صاف و شفاف که سطح عمقی پلکها و قسمت قدامی کرهٔ چشم را می‌پوشاند. پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن قسمت قدامی کرهٔ چشم در حدود استوای کرهٔ چشم به روی خود منعطف گردیده و به طرف جلو متوجه می‌شود و بر سطح خلفی پلکها گسترده می‌گردد و تا کنار آزاد آنها ادامه پیدا می‌کند و بدین جهت برای آن سه قسمت می‌توان قائل شد:
۱- ملتحمهٔ پلک[8] که پرده‌ای است نازک و شفاف و قرمزرنگ که مجاور تارس (تیغهٔ لیفی که ضخامت پلک را به وجود آورده است) و عضلهٔ پلکی است و دارای چینهایی است که به عضلهٔ پلکی چسبندگی مختصری دارد، ولی قسمتی از ملتحمه که مجاور با تارس است به آن کاملا ملصق است. پردهٔ ملتحمه در امتداد کنار آزاد پلکها تبدیل به پوست می‌شود. ۲- ملتحمهٔ بن‌بست[9]. پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن سطح عمقی پلکها به طرف سطح قدامی کرهٔ چشم متوجه می‌شود و بدین ترتیب بن‌بست مدوری تشکیل می‌شود به نام بن‌بست چشمی ملتحمه‌ای[10] و یا چشمی پلکی[11] فاصلهٔ این بن‌بست تا محیط قرنیه در نقاط مختلف متفاوت است. در طرف بالا یازده میلیمتر و در طرف پایین نه میلیمتر و در طرف داخل هشت میلیمتر و در طرف خارج چهارده میلیمتر است. ۳- ملتحمهٔ چشم[12] که دنبال ملتحمهٔ بن‌بست قرار دارد و قسمت قدامی صلبیه و تمام قرنیه را مفروش می‌سازد. قسمت قدامی صلبیه که خود به وسیلهٔ کپسول تونن[13] پوشیده شده از پردهٔ ملتحمه به توسط نسج سلولی سستی مجزاست و در حدود ۳ میلیمتر در اطراف قرنیهٔ این نسج از بین رفته و از آن به بعد ملتحمه و کپسول تنون کاملاً به یکدیگر می‌چسبند. آن قسمت از ملتحمه که روی قرنیه را مفروش می‌سازد همان طبقهٔ پوششی قدامی قرنیه است. در ضخامت پردهٔ ملتحمه عروق و اعصاب چشمی قرار دارند. و به هر دو معنی رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

ملتحی. [مُ تَ] (ع ص) ریش‌آور. (مهذب الاسماء). کودک ریش‌برآورده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش‌دار. ریش‌برکرده. ریش‌آورده. مقابل امرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به التحاء شود.
— ملتحی شدن؛ ریش برآوردن. (ناظم الاطباء).

ملتخ. [مُ تَ خِ] (ع ص) شوریده‌عقل. ملطخ. (مهذب الاسماء). سکران ملتخ؛ نیک مست و درهم شده عقل بیهوش. و عامه مُلطَخ گویند و آن نادرست است. (از منتهی الارب). نیک مست و درهم شده عقل و بیهوش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درهم پیچیده. (از اقرب الموارد).

ملت‌خدائی. [مِ لْ لَ خُ] (حامص مرکب) ملت‌خدایی. خداوند ملت بودن. بر همهٔ دین‌ها فائق آمدن:
ز ملت‌ها برآرد پادشائی
به شرع او رسد ملت‌خدائی. نظامی.
و رجوع به ملت شود.

ملتخی. [مُ تَ] (ع ص) کودک خورندهٔ نان تر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

1 - Tissu conjonctif (فرانسوی).
2 - Lymphe (فرانسوی).
3 - Fibres conjonctifs (فرانسوی).
4 - Tanin (فرانسوی).
5 - Fibres élastiques (فرانسوی).
6 - Tissu adipeux (فرانسوی).
7 - Conjonctive (فرانسوی).
8 - Conjonctive palpébrale (فرانسوی).
9 - Conjonctive du cul de sac (فرانسوی).
10 - conjonctival Cul du sac oculo (فرانسوی).
11 - palpébral Cul- de- sac oculo (فرانسوی).
12 - Conjonctive oculaire (فرانسوی).
13 - Capsule de tenon (فرانسوی).

الموارد). بچه‌ای که خوراک می‌خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به التخاء شود.

ملتد. [مُ تَ دَد] (ع اِ) چاره و گزیر. و گویند: ما له عنه ملتد؛ ای بد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ما له عنه مُحتَدٌ و لا ملتد؛ او را از آن چاره‌ای نیست. (از اقرب الموارد). ||(ص) میل کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به التداد شود. ||آنکه می‌خورد دارویی را که در گوشهٔ دهان وی می‌ریزند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) پریشان و مضطر. (آنندراج) (از منتهی الارب). مضطرب و پریشان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سینه‌زننده در نوحه. (آنندراج) (از منتهی الارب). زنی که در نوحه بر سینه می‌زند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التدام شود.

ملت‌دوست. [مِ لْ لَ] (ص مرکب) دوستدار ملت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه مردم کشور را دوست دارد.

ملت‌دوستی. [مِ لْ لَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملت‌دوست. و رجوع به ملت‌دوست شود.

ملتذ. [مُ تَ ذذ] (ع ص) خوش‌مزه‌یابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). لذت‌برنده. لذت‌برده. مزه‌برده. مزه‌یاب. لذت‌دیده. لذت‌یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ملتذ شدن؛ لذت یافتن و تمتع گرفتن. (ناظم الاطباء). خوش شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||مأخوذ از تازی، لذیذ و بالذت. (ناظم الاطباء).

ملتذع. [مُ تَ ذِ] (ع ص) جراحت و ریش سوزان به درد سوزش. (آنندراج) (از منتهی الارب). جراحت سوزناک و دردناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التذاع شود.

ملتزج. [مُ تَ زِ] (ع ص) با لزوجت و دوسیدگی. (ناظم الاطباء).

ملتزق. [مُ تَ زِ] (ع ص) چسبنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التزاق شود.

ملتزم. [مُ تَ زِ] (ع ص) بر خود لازم گیرنده. غیاث) (آنندراج). ||مأخوذ از تازی، متعهد. (ناظم الاطباء). بر گردن گرفته. گردن‌نهاده. برعهده گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ملتزم شدن؛ متعهد شدن. (ناظم الاطباء). برعهده گرفتن. پذیرفتن. به گردن گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
قرضی که از ره کرمت ملتزم شده‌ست
هنگام آن رسید که ذمت بری کند.
ابوالفرج رونی.
خدمتها پذیرفت و قدری معین را ملتزم شد که هر سال بر طریق حمل به خزانهٔ معمورهٔ او فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸). چیپال رسول فرستاد... و ملتزم شد که در حال فدیه‌ای بدهد و هر سال حمل لایق به خزانهٔ معموره فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۶). سعدالدین ملتزم و متکفل شد که به وجهی به حضرت عرضه دارد که هیچ مضرت و گزند به سر و مال ایشان عاید نگردد. (تاریخ غازان ص ۴۲). جزیه قبول کردند، ملتزم شدند که سال به سال برسانند. (ظفرنامهٔ یزدی).
- ملتزم گشتن؛ ملتزم شدن. پذیرفتن: پادشاه... دین حنفی را متقلد و ملتزم گشته... (تاریخ غازان ص ۹۶). و رجوع به ترکیب قبل شود.
||مجبور و مضطر و مغلوب.
- ملتزم کردن؛ مجبور کردن.
||پیرو ملازم و همراه و وابسته. (ناظم الاطباء).
- ملتزم رکاب؛ کسی که در رکاب بزرگی حرکت کند. آنکه همراه بزرگ یا فرمانروایی باشد.
||ساکن و اجاره‌دار و مستأجر. ||باج‌گیر و تحصیلدار. (ناظم الاطباء). ||دست به گردن کسی اندازنده. (از اقرب الموارد).

ملتزم. [مُ تَ زَ] (ع ص) دست به گردن زده و در بر گرفته. (ناظم الاطباء). آنکه دست به گردنش افکنده‌اند. (از اقرب الموارد). ||ملازم شده. (ناظم الاطباء).

ملتزم. [مُ تَ زَ] (اِخ) موضعی است نزدیک رکن یمانی در محاذی کعبه، حاجتمندان در آنجا دعا می‌کنند. (غیاث) (آنندراج). بین حجرالاسود و باب کعبه واقع شده در مکهٔ معظمه. (از معجم البلدان). نام آن جایی که در مابین در کعبه و حجرالاسود می‌باشد. (ناظم الاطباء): از حجرالاسود تا در خانه، چهار ارش است و آنجا را که میان حجرالاسود و در خانه است ملتزم گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۷).
بوس و دعا کعبه را بر در و دست چنانک
موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم. خاقانی.
در نشانه گاه ملتزم که مظان قبول دعوات است به قرب حجرالاسود که یمین الله فی الارض است، فراوان دعای اخلاص‌پیوند راند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۵۴). طریق تو آن است که... به ملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگویی خداوندا در کار خود متحیرم. (تذکرة الاولیاء).

ملتزمین. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، ملازمان و همراهان و پیروان و خدمتگاران. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملتزم شود.

ملتسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) برچسبیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملتزق. ملتصق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به التساق شود.

ملتص. [مُ تَ صِص] (ع ص) برچسبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التصاص شود.

ملتصب. [مُ تَ صِ] (ع ص) طریق ملتصب؛ راه تنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملتصق. [مُ تَ صِ] (ع ص) برچسبیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). برچسبنده و دارای التصاق. (ناظم الاطباء). ملتزق. چسبیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به التصاق شود.

ملتط. [مُ تَ طِط] (ع ص) آلوده به مشک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوشبوشده با مشک. (ناظم الاطباء). ||زن پوشیده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||پوشنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التطاط شود.

ملتطع. [مُ تَ طِ] (ع ص) لیسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خورندهٔ همهٔ آب خنور. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التطاع شود.

ملتطم. [مُ تَ طِ] (ع ص) موج بر هم زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موج متلاطم. (ناظم الاطباء). مواج. متلاطم. پرتلاطم. پرموج. خروشان: با لشکری چون شب مدلهم و دریای ملتطم از کثرت فزون از ریگ بیابان... (جهانگشای جوینی). و رجوع به التطام شود.

ملتطة. [مُ تَ طَ طَ] (ع ص) زن پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملتط معنی دوم شود.

ملتظی. [مُ تَ] (ع ص) آتش فروزان و زبانه‌زده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التظاء شود.

ملتعج. [مُ تَ عِ] (ع ص) تفته و بی‌آرام از اندوه و غم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌آرام از اندوه و غم و تفته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به التعاج شود.

ملتعجة. [مُ تَ عِ جَ] (ع ص) امرأة ملتعجة؛ زن برآشفته از شهوت. (ناظم الاطباء). و

رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملتعن. [مُ تَ عِ] (ع ص) لعنت‌کنند؛ بر یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه انصاف میدهد در دعای بر خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التعان شود.

ملتف. [مُ تَ فَف] (ع ص) گیاه در هم پیچیده و افزون‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بر هم پیچیده. (ناظم الاطباء). در هم پیچیده. پیچیده. انبوه. درهم. متکاثف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||افزون و فراوان. ||باغی که دارای گیاههای فراوان در هم پیچیده باشد. ||زلف بر هم پیچیده. ||سمین و فربه. ||گرد و غبار بر هم نشسته و تودهشده. ||جامه بر خود پیچیده. (ناظم الاطباء).

ملتفت. [مُ تَ فِ] (ع ص) برگشته به سوی کسی یا چیزی نگرنده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه برگشته می‌نگرد. ||آنکه خم می‌کند خود را. ||آنکه به یک طرف سر را می‌پیچاند. ||مأخوذ از تازی، آگاه و متوجه و خبردار نگرنده. (ناظم الاطباء): امیر سخت تنگدل می‌بود و ملتفت به کار سباشی و لشکر که‌نامه‌ها رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۲). همگی خاطر و همت به جانب ایشان متعطف و ملتفت و یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزاً عظیماً. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۴۰). تاش مدت سه سال به جرجان بماند و همگی خاطر او به خدمت نوح‌بن منصور ملتفت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۹). اما حواس باطنه شاغل باشند و به تخیل صورتها و حالتها که خاطر بدان ملتفت باشد. (اوصاف الاشراف ص ۲۳).

— ملتفت شدن؛ آگاه‌شدن و خبردار گشتن و متوجه شدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). سر افتادن. حالی شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||اعتنا کردن. التفات کردن. توجه کردن: بایدوخان... میگوید... لشکرها را خسته نگردانند و هم از اینجا عنان مراجعت معطوف فرمایند. شهزاده غازان بدان ملتفت نشد و کوچ فرمود. (تاریخ غازان ص ۶۰). بایدوخان ملتفت سخن ایشان نشد. (تاریخ غازان ص ۷۱).

— ملتفت کردن؛ آگاه‌کردن و مطلع کردن. (ناظم الاطباء). سر انداختن. حالی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملتفت گردانیدن؛ متوجه کردن: بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد... بهرام... خاطر بدان بی‌التفاتی ملتفت گردانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۰).

— ملتفت گشتن؛ متوجه شدن. حالی شدن. فهمیدن.

— ||اعتنا کردن. التفات کردن. توجه کردن: سوکا در مستی سخنی چند فتنه‌انگیز گفت آن حکایت را به سمع اشرف رسانیدند از غایت ثبات و وقار و کرم بدان ملتفت نگشت. (تاریخ غازان ص ۹۷).

ملتفت. [مُ تَ فَ] (ع ص) باز پس نگریسته شده. (آنندراج). ||ارغبت‌کرده و التفات کرده شده. (ناظم الاطباء).

ملت‌فروز. [مِلْ لَ فُ] (نف مرکب) موجب رواج ملت. موجب رونق کار ملت:

افسرخدای خسرو، کشورگشای رستم
ملت‌طراز عادل، ملت‌فروز داور. خاقانی.

و رجوع به ملت شود.

ملتفم. [مُ تَ فِ] (ع ص) آنکه روی‌بند بر بینی می‌بندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به التفام شود.

ملتفة. [مُ تَ فَ فَ] (ع ص) ملتف. (ناظم الاطباء). تأنیث ملتف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملتف شود.

ملتق. [مُ تَ] (ا) مأخوذ از ترکی، خمپاره و نارنجک. (ناظم الاطباء).

ملتقا. [مُ تَ] (ع اِ) جای دیدار کردن. (آنندراج). مأخوذ از تازی، جای به هم رسیدن و محل ملاقات. (ناظم الاطباء). مُلتقیٰ:

نه فانی نه باقی گیاه است ازآنک
بقا و فنا را در او ملتقاست. ناصرخسرو.

||(اِ مص) در شاهد زیر مصدر میمی است به معنی دیدار و ملاقات و به هم رسیدن:

این‌همه تابش ز روی و رای او نشگفت ازآنک
بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۱).

و رجوع به ملتقی شود.

ملتقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) پی‌برنده و تتبع‌کننده دقایق امور و باریک آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتقط. [مُ تَ قَ] (ع ص) برچیده‌شده و برداشته‌شده. (غیاث) (آنندراج).

— طفل ملتقط؛ طفلی که از سر راه بردارند. کودک سر راهی. لقیط.

||رفو کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

ملتقط. [مُ تَ قِ] (ع ص) برچیننده و بردارنده. (غیاث) (آنندراج). آنکه فراهم می‌آورد و گرد می‌کند از همه و آنکه می‌چیند و از زمین برمی‌گیرد. (ناظم الاطباء):

این مزاجت در جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط. مولوی.

||آنکه هجوم می‌کند بر چیزی بغتة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التقاط شود. ||رفوکننده. (غیاث) (آنندراج). ||آنکه لقطه را بیابد و بردارد. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). و رجوع به لقطة شود.

ملتقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) گونه‌برگردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگشته رنگ و گونه. (ناظم الاطباء). و رجوع به التقاع شود.

ملتقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) فروخورندهٔ لقمه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروبرندهٔ لقمه. (ناظم الاطباء). و رجوع به التقام شود.

ملتقی. [مُ تَ قا] (ع اِ) جای به هم رسیدن دو چیز و جای وصل. (غیاث) (آنندراج). جای به هم رسیدن. (ناظم الاطباء). نقطهٔ اتصال. خط اتصال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملتقا شود. ||جایی که دو نهر به هم داخل میگردند. (ناظم الاطباء). ||جایی که دو دریا به هم میرسند مانند بوغاز اسلامبول که در آنجا دریای سپید و دریای سیاه به هم میرسند. (ناظم الاطباء). مجمع‌البحرین[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملتقی. [مُ تَ] (ع ص) دیدارکننده و همدیگر را دیدارکننده. (آنندراج). آنکه دیدار میکند دیگری را. (ناظم الاطباء). و رجوع به التقاء شود.

ملتک. [مُ تَ ک‌ک] (ع ص) مست خوش[2] از مستی. (آنندراج). سکران ملتک؛ مست خشک از مستی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انبوهی‌کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لشکر در هم پیوسته. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درنگ‌کننده در حجت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التکاک شود.

ملتم. [مَ تَ] (ا) مأخوذ از ترکی، بادهای موسمی شمال شرقی. (ناظم الاطباء).

ملتماء. [مُ تَ] (ع ص)[3] برگشته‌رنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملتمی و التماء شود.

ملتمس. [مُ تَ مَ] (ع ص) طلب‌شده و خواسته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به التماس شود. ||(اِ) خواهش. درخواست. حاجت. تقاضا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آئینهٔ صفا در روی ملتمس او کشید.

---

1 - Confluent (فرانسوی).

۲ - ظ: خشک.

۳ - این رسم‌الخط استوار نیست. اسم مفعول از مصدر التماء «ملتمی» آید.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۶). سلطان بفرمود تا ملتمس او به اسعاف مقرون داشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۷). گفت فرصت تذکیر شمردن ندارم، ملتمس چیست. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۵۲). قایدو بر وفق ملتمس او لشکری با وی فرستاد. (تاریخ غازان ص ۲۴). چون از این ورطهٔ هائل فراغی روی نماید این ملتمس تمام کند. (تاریخ غازان ص ۷۲).

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید. حافظ.

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس.
حافظ.

ملتمس. [مُ تَ مِ] (ع ص) جویندهٔ چیزی. (آنندراج). کسی که طلب می‌کند و می‌خواهد و درخواست‌کننده و آنکه درخواست می‌کند و استدعا می‌نماید و تمنا می‌کند. (ناظم الاطباء). خواستار. طالب. خواهشمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول. مولوی.

ملتمسات. [مُ تَ مَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، درخواستها و استدعاها و مستدعیات. (ناظم الاطباء). ج ملتمسة، مؤنث ملتمس: امضای عزیمت به تقدیم ملتمسات ایشان بر اذن و فرمان شاه موقوف گردانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۳). دیگر هرچه از ملتمسات داری بیار. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۴۹). در ملتمسات و مطالب که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و انجاز محفوظ داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۷). تذکره‌ای که شیخ ابوالحسن فرا من داده بود مشتمل بر ملتمساتی معین، به وی دادم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۸). تا دست رد بر سر آن ملتمسات بازنهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۲۸). اصحاب حاجات و ارباب ملتمسات و متقلدان اعمال و منسوبات اشغال متوجه حضرت او گشتند. (جهانگشای جوینی). و جمعی را بفرستد تا... ملتمسات مبذول افتد. (تاریخ غازان ص ۳۹). ملتمسات او را بحسب دلخواه تقضی نماید. (تاریخ غازان ص ۸۹). غازان خان ملتمسات او مبذول فرموده... (تاریخ غازان ص ۹۶).

ملتمط. [مُ تَ مِ] (ع ص) کسی که می‌رباید حق کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التماط شود.

ملتمظ. [مُ تَ مِ] (ع ص) آنکه به زودی در دهان خود می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به التماظ شود.

ملتمع. [مُ تَ مِ] (ع ص) درخشیده و روشن. (آنندراج) (از منتهی الارب). درخشان و روشن و تابان و دارای لمعان. (ناظم الاطباء).

- ملتمع شدن؛ تغییر کردن رنگ و ناپدید شدن آن.

||درخشیدن. (ناظم الاطباء).

||رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌گیرد و می‌رباید. و رجوع به التماع شود. ||آنکه خود را به کناری می‌کشد. (ناظم الاطباء).

ملتمم. [مُ تَ مِ] (ع ص) زیارت‌کننده و دیدن‌کننده. ||آنکه فرومی‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التمام شود. ||سنگ گرد. (ناظم الاطباء).

ملتمی. [مُ تَ ما] (ع ص) گونه‌برگردیده. (آنندراج). برگشته‌رنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التماء شود.

ملتمیء. [مُ تَ مِءْ] (ع ص) برای خود گزینندهٔ چیزی که در کاسه بود. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که برای خود برمی‌گزیند آنچه در کاسه باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التماء شود.

مل‌تنگ. [مُ تَ] (ص مرکب) به معنی تنگ‌شراب باشد یعنی شخصی که حوصله در شراب خوردن نداشته باشد و او را مَل‌تَنگ هم می‌گویند. (برهان). کسی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته باشد و نخورد و بعضی مُل‌تَنگ نوشته و صاحب برهان مَل‌تَنگ نیز آورده. (از بهار عجم) (از آنندراج). کسی که حوصله در خوردن شراب ندارد. (ناظم الاطباء).

مل‌تنگ. [مُ / مَ تَ] (ص مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملتوت. [مَ] (ع ص) آرد جو تر کرده شده. (ناظم الاطباء). ||آشورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ملتوت کردن؛ سرشتن. مالیدن. ساییدن و نرم کردن: عصارهٔ لحیةالتیس و اقاقیا در شراب با ماءالعسل حل کنند و داروها بدان ملتوت کنند یعنی بر آن بمالند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ملتوث. [مُ تَ وِ] (ع ص)[1] درآمیزنده و آمیخته شونده. (آنندراج). آمیخته و درهم. (ناظم الاطباء). ||سستی و درنگ نماینده. (آنندراج). سست و کاهل. ||سمین و توانا. (ناظم الاطباء).

ملتوح. [مُ تَ وِ] (ع ص)[2] تشنه‌شونده. (آنندراج). تشنه. ||برق درخشنده. ||ستارهٔ پیدا. (ناظم الاطباء).

ملتوخ. [مُ تَ وِ] (ع ص)[3] آمیخته‌شونده و سرشته و خمیرشده. (آنندراج). آمیخته و سرشته. (ناظم الاطباء).

ملتوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) پسرخواننده کسی را. (آنندراج). کسی که دارای پسرخوانده باشد. ||چسبیده و ملصق. (ناظم الاطباء).

ملتوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) نکوهیده‌شونده و نکوهش‌پذیرنده. (آنندراج). نکوهیده و ملامت‌شده. (ناظم الاطباء).

ملتوی. [مُ تَ] (ع ص) پیچیده و پیچ‌درپیچ‌شونده. (غیاث) (آنندراج). تافته و دوتاشده و خمیده و کج و پیچیده و پیچ‌درپیچ. (ناظم الاطباء). به هم پیچیده. درهم پیچیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کوکا ایلکای با لشکرهایی همه پیچ و کین از راههایی که چون عهد بدگوهران تُند و تاب بود و ملتوی. (جهانگشای جوینی ج ۳ صص ۱۲۰ - ۱۲۱).

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتوی است. مولوی.

ذکر استثنا و جزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی. مولوی.

||برخودپیچیده. (ناظم الاطباء). ||نوعی از حرکت نبض که همچون ریسمان پیچیده محسوس شود. (غیاث) (آنندراج). ||روی گردانیده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صرف) بر لفیف مفروق اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||سست و کاهل در کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التواء شود.

ملتهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) شعله‌زن و آتش زبانه کشنده و فروزان. (غیاث) (آنندراج). افروخته‌شده و سوزان و فروزان. (ناظم الاطباء). زبانه کشیده. زبانه‌زده. زبانه‌زن. افروخته. برافروخته. مشتعل. شعله‌ور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در آتش اندوه ملتهب یافت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۴).

جان من برخوان دمی فهرست طب
تار علتها نظر کن ملتهب.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۶۶).

- ملتهب شدن؛ زبانه زدن. برافروخته شدن. مشتعل گردیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ملتهب گردیدن؛ برافروخته شدن. برافروختن: اگر اندک غمی به دل او[4] رسد

---

۱ - طبق قواعد اعلال، اسم فاعل و اسم مفعول از مادهٔ اجوف، در باب افتعال بر وزن «مُفتعال» آید، بنابراین اسم فاعل از التیاث «ملتاث» خواهد بود.

۲ - طبق قاعدهٔ صرفی، ملتاح. و رجوع به ملتاح شود.

۳ - طبق قواعد صرفی، ملتاخ. و رجوع به ملتاخ شود.

۴ - آدمیزاد.

بپژمرد، به کمتر دردی بنالد، از جوع مضطرب شود، از عطش ملتهب گردد. (مرزبان‌نامه).

ملتهب. [مُ تَ هِ] (اِخ) قیقاوس (از جمله صور کواکب). (نفایس الفنون). نام دیگر صورت قیقاوس است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قیقاوس شود.

ملتهبه. [مُ تَ هِ بَ] (ع ص) تأنیث ملتهب. رجوع به ملتهب شود.

— ادویهٔ ملتهبه[1]؛ داروهایی که التهاب و تورم و تهیج در اعضا پدید آورد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملتهث. [مُ تَ هِ] (ع ص) زبان بیرون اندازنده از تشنگی و تعب و ماندگی. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه زبان خود را از تشنگی و ماندگی بیرون اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التهاث شود.

ملتهف. [مُ تَ هِ] (ع ص) آتش زبانه‌زن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آتش زبانه‌زننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملتهم. [مُ تَ هَ] (ع ص) رنگ‌برگردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). برگشته‌رنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التهام شود.

ملتهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) همه شیر پستان مکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بچه‌ای که خالی می‌کند پستان را و همهٔ آن را می‌مکد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که به چابکی و به یک بار می‌خورد. (ناظم الاطباء).

ملتهی. [مُ تَ] (ع ص) بازی‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به التهاء شود. ||عشوه کننده. (ناظم الاطباء).

ملتین. [مِلْ لَ تَ] (ع اِ) (در مکاتبات سیاسی) دو ملت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملت شود.

ملث. [مَ] (ع مص) کسی را به چرب‌سخنی از کاری بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). به چرب‌زبانی و سخن خوش خوشدل کردن کسی را و از کاری بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوشدل کردن کسی را به سخنی. (از ناظم الاطباء). ||وعدهٔ زبان دادن بی نیت وفا. ||نرم زدن. ||سست رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملث. [مَ / مَ لَ] (ع اِ) اول تاریکی شب. و گویند:اتیته ملث الظلام؛ ای حین اختلط البیاض بالسواد، یعنی وقت مغرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اول تاریکی شب و هنگام مغرب که هنوز سپیدی روز با سیاهی شب آمیخته باشد. (ناظم الاطباء).

ملث. [مِ] (ع ص) کسی که از جماع سیر نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که از جماع سیر نشود و مذکر و مؤنث در این یکسان است. یقال: رجل ملث و امراة ملث. (از محیط المحیط).

ملث. [ ] (اِ)[2] زدودن باشد از زنگ و شوخ و هرچه بدان ماند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۳).

ملث. [مُ لِثْ ث] (ع ص)[3] ستهنده. و مبرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستهنده. (آنندراج). ||مقیم و جای‌گیرنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای‌گیرنده و مقیم‌باشنده. (آنندراج). ||باران پیوسته. (ناظم الاطباء). باران پیوسته بارنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به الثاث شود.

ملثم. [مِ ثَ] (ع ص) خف ملثم؛ شم که سنگ را بشکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به ملثوم شود.

ملثم. [مُ لَثْ ثَ] (ع ص) بوسیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||دهان‌بند بر دهن استوار بسته. (از اقرب الموارد).

ملثمون. [مُ لَثْ ثَ] (اِخ) قبیله‌ای است. اولاد الملثمیة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملثمین. [مُ لَثْ ثَ] (اِخ) قومی از مغاربه که بر اندلس فرمانروایی یافتند. (از ذیل اقرب الموارد). خاندانی که به مرابطین نیز مشهورند. (عیون‌الانباء ج۲ ص۶۴). سلسله‌ای از سلاطین مغاربه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از بزرگترین سلسله‌های اسلامی مغرب که به مرابطین نیز شهرت دارند. این سلسله از حدود ۴۴۰ تا ۵۴۱ هـ .ق. در مغرب اقصی و اندلس حکومت کردند. مؤسس این سلسله عبدالله بن‌تاشفین نام داشت که خود را مطیع خلیفهٔ عباسی بغداد اعلام کرد و پس از وی ابوبکر و برادر عبدالله یوسف‌بن تاشفین ابتدا سجلماسه و بعد شهر اغلمات را تصرف کردند و شهر مراکش را ساختند و سپس در مدت پنجاه سال بلاد فاس و مکناسه و سبته و طنجه و... را تحت فرمان خود درآوردند. یوسف‌بن تاشفین بنا به درخواست پادشاه مسلمان اشبیلیه به اندلس نیز لشکر کشید و عیسویان را از بلاد مسلمان‌نشین اندلس بیرون راندند. مدت حکومت این سلسله قریب به یک قرن طول کشید و سرانجام به دست امرای «الموحدین» از میان رفتند: و آخر ما اجتمع رایهم علیه ان یکتبوا الی یعقوب یوسف‌بن تاشفین ملک الملثمین صاحب مراکش یستنجدونه. (ابن خلکان ج۲ ص۱۳۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات سلاطین اسلام صص ۳۴ - ۳۷ شود.

ملثوم. [مَ] (ع ص) خف ملثوم؛ سپل شتر که بر سنگ آید و خون‌آلوده شود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سمی که بر سنگ خورد و خون‌آلوده شود. (ناظم الاطباء). ||بوسه و بوسه داده شده. (غیاث).

ملثة. [مُ ثَ] (ع اِ) اول تاریکی شب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

ملج. [مُ لُ] (اِ) گونه‌ای از نارون. ملچ. و رجوع به ملچ شود.

ملچ. [مُ لَ] (اِ) بارانک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به بارانک شود.

ملج. [مَ لَ / مَ][4] (ع مص) خاییدن خستهٔ مقل را. (از منتهی الارب) (آنندراج). خاییدن هستهٔ میوهٔ مقل را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن شیر ناقه و خشک شدن چندانکه اندکی نمکین در پستان باقی مانده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رفتن شیر ناقه و اندکی از آن ماندن چنانکه هر که آن را بچشد طعم نمک در دهان خود احساس کند. (از اقرب الموارد).

ملج. [مَ] (ع مص) شیر خوردن کودک. (تاج المصادر بیهقی). به لبها گرفتن کودک پستان مادر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملج. [مُ] (ع اِ) خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (آنندراج). خستهٔ میوهٔ مقل. (ناظم الاطباء). هستهٔ مقل. ج، املاج. (از اقرب الموارد).

ملج. [مُ لُ] (ع ص، اِ) بزغالگان شیرخواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ مَلیج. (ناظم الاطباء). رجوع به ملیج شود.

ملجا. [مَ] (ع اِ)[5] مأخوذ از تازی، مَلجَأ. پناهگاه و جای پناه و مأمن و جای امن و پشت و پناه و جای استراحت و آسایش. (ناظم الاطباء):

روزی است ازآن پس که در آن روز نیابند
خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا.
ناصرخسرو.

جاودان زی تو که ایمن بود از نکبت چرخ
هرکه چون درگه تو مفزع و ملجا دارد.

---

1 - Remèdes inflammants (فرانسوی).

۲ - به احتمال لغتی است در یکی از لهجه‌های فارسی ماوراءالنهر و خوارزم و سغد. (از یادداشت مرحوم اقبال در بارهٔ این لغت و لغاتی نظیر آن).

۳ - در آنندراج مُلَثِّث آمده که درست نمی‌نماید، زیرا که دو حرف متجانس در این کلمه واجب‌الادغام است.

۴ - ضبط اول از منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء، و ضبط دوم از اقرب‌الموارد است.

۵ - رسم‌الخطی از ملجأ عربی در فارسی است.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۰۱).
ملکت گرفته رهزنان برده نگین اهریمنان
دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته.
خاقانی.
من و ناجرمکی و دیر مخران
در بقراطیانم جا و ملجا. خاقانی.
بارگاه عصمةالدین روز بار
خسروان را جا و ملجا دیده‌ام. خاقانی.
از مصاف بولهب‌فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد مأمن و ملجای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۴).
به استاد و اعضاد شهزاده و ملجا و مهرب حضرت او نتواند. (تاریخ غازان ص ۸۶). و رجوع به ملجأ شود.
- ملجای خواقین؛ پشت و پناه پادشاهان. (ناظم الاطباء).
- ملجای نوح؛ کنایه از کوه جودی است که کشتی نوح علیه‌السلام آنجا فرود آمد. (برهان) (آنندراج). کوه جودی. (ناظم الاطباء).

ملجاء. [مَ] (ع ص) شاة ملجاء؛ گوسفندی که پاره‌ای از او سفید بود و پاره‌ای سیاه. (مهذب الاسماء). چیزی که سفیدی و سیاهی داشته باشد. (از معجم البلدان).

ملجاب. [مِ] (ع ص) تیر باپر که هنوز پیکان ننهاده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تیر پرنهادهٔ بی‌پیکان. (ناظم الاطباء).

ملجاذ. [مِ] (ع ص) ستور که به لب گیاه خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): دابة ملجاذ؛ ستور که سبزه را با قسمت پیشین دهان خود گیرد. (از اقرب الموارد).

ملجان. [مَ] (ع ص) رجل ملجان؛ مرد ناکس که شیر ناقه بمکد از ناکسی و ندوشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجل ملجان و مَصّان؛ مردی که از لئامت شیر شتر و گوسفندرا از پستان آنها بمکد و آن را ندوشد مبادا که شنیده شود. (از اقرب الموارد).

ملجان. [مَلْ لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است بین ارجان و شیراز. قریه‌ها و حصارها دارد. (از معجم البلدان). ناحیه‌ای است به فارس میان ارجان و شیراز. (انجمن آرا).

ملجان. [ ] (اِخ) رجوع به ملجمان شود.

ملجأ. [مَ جَءْ] (ع اِ) پناه‌گاه. ج، ملاجیء. (مهذب الاسماء). اندخواره. (دهار). پناهگاه. (ترجمان القرآن). پناه‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی جای پناه مأخوذ از لجأ که به معنی پناه گرفتن است. (غیاث) (آنندراج). مَعقِل. مَلاذ. حصن. ج، ملاجیء. (از اقرب الموارد). پناه. معاذ. مأوی. کهف. مَوئِل. مَحجأ. مَناص. مَحکِد. مُلتَحَد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لو یجدون ملجأ او مغارات او مدخلاً لوّلوا الیه و هم یجمحون. (قرآن ۹/۵۷). ... وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم. (قرآن ۹/۱۱۸). استجیبوا لربکم من قبل ان یأتی یوم لا مردّ له من الله ما لکم من ملجأ یومئذ و ما لکم من نکیر. (قرآن ۴۲/۴۷).
تویی ز محنت ایام کهف ملجأ او
ازآن دعای تو او را چو ورد یاسین است.
ابوالفرج رونی.
سایه‌دار است و اهل دانش را
زیر آن سایه ملجأ و مأواست. مسعودسعد.
ملجأ سروران سرای تو باد
مسند سروری مکان تو باد. مسعودسعد.
صدرش ز عطا مقصد سخنور
دستش ز سخا ملجأ ثناخوان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۰۲).
در تو کعبهٔ فخر است و قبلهٔ اقبال
دل تو مرکز دین است و ملجأ اسلام.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۵۳).
فقیه امت و صدر هدی و ملجأ دین
نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین.
عثمان مختاری (ایضاً ص ۳۸۵).
پس شود ملجأ هزیمت او
در جفا منشأ غنیمت او.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۳۳).
تا ندارد به غیر یار نظر
ملجأش او بود به خیر و به شر.
سنائی (ایضاً ص ۳۳).
حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من.
خاقانی.
پسر در قلعه که در عهد سیمجوریان ملجأ ایشان بود و ذکر آن در سابقه ایراد کرده آمده است متحصن شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۳). به حکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی به دست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده. (گلستان).
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم. (گلستان).
افضل و اکمل جهان، ملجأ و مرجع ایران محب‌الاولیاء صاحب‌السعید محمدبن الجوینی... (اوصاف الاشراف). همیشه ملجأ و پناه اهل دین و دولت باد. (تاریخ قم ص ۴). و رجوع به مَلجا شود.
- ملجأ الامة؛ پناهگاه است. پناهگاه مردمان: ملجأ الامه جلال الملک. (سندبادنامه ص۸).

ملجأ. [مَ جَءْ] (ع مص) پناه گرفتن به کسی. (تاج المصادربیهقی). پناه گرفتن. (صراح). لَجأ. پناه گرفتن. (ناظم الاطباء). التجاء. (از ذیل اقرب الموارد).

ملجأ. [مُ جَءْ] (ع ص) به ستم به کاری داشته. مجبور. مضطر. درمانده. ناچار. ناگزیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هم به خدمت و مراعات تو ملجأ تواند بود و هم به حکم و فرمان تو ملجم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۵۰). و رجوع به الجاء شود.
- ملجأ شدن؛ ناگزیر شدن. مضطر شدن. ناچار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ملجأ کردن؛ ناگزیر کردن. مجبور کردن. (یادداشت ایضاً).

ملجکث. [ ] (اِخ) دهی است [از خلخ] به برا کوه‌نهاده آبادان و بانعمت و پادشاهی خلخ بدانجاست. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۲).

ملجم. [مُ جَ] (ع ص) لگام کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به الجام شود.
- ملجم گردانیدن؛ لگام زدن. افسار زدن. مقید کردن: در موارد و مصادر به لجام خرد ملجم گرداند. (جهانگشای جوینی).
|| منجاز. مطیع. منقاد: هم به خدمت و مراعات تو ملجأ تواند بود و هم به حکم و فرمان تو ملجم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۵۰). || (اِ) مکیال‌الملجم؛ دو صاع و نیم و آن ده مُدّ است. (از اقرب الموارد). || از نامهای مردان است. (از منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

ملجم. [مُ جِ] (ع ص) لگام‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به الجام شود.

ملجم. [مَ لَجْ جَ] (ع اِ) موضع لجام. و گویند: حک باللجام ملجمه؛ ای فاه. (از اقرب الموارد).

ملجم. [مُ جَ] (اِخ) نام پدر عبدالرحمان مرادی قاتل حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) است:
در نام نگه مکن که فرق است
از زادهٔ عوف و پور ملجم. خاقانی.

ملجمان. [ ] (اِخ)[1] شهری است از زنگ بر کرانهٔ دریای و جای بازرگانان است که آنجا روند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹۶).

ملجون. [مَ] (ع ص) برگ کوفتهٔ به آرد و یا به هستهٔ خرما و یا به جو آمیخته برای خوراک شتر. (از ناظم الاطباء).

ملج. [مَ لَ] (اِ) گونه‌ای از نارون که در جنگلهای متوسط از گرگان تا آستارا دیده

---

۱ - به نظر مصحح حدودالعالم (چ دانشگاه) صورت صحیح این کلمه «ملجان» است.

می‌شود. در آستارا و طوالش، وِزِم نامند. غرغار جبلی. پشه‌خوار. گریز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این درخت را در نور، کجور، کلارستاق و مازندران ملج یا مَلَج، در کتول و رامیان مَلیج، در میودشت شَلدار، در لاهیجان و دیلمان و رودسر لُروت و در رامسر و شهوار لونگا خوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰).

ملچ. [مِ لِ / مَ لَ] (اِ صوت) در تداول عامه آواز دهن وقتی که چیزی خورند. و رجوع به ملچ‌ملوچ شود.
– ملچ‌ملچ کردن؛ صدا انداختن دهان در موقع خوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ملچخ. [مِ چَ] (اِ) سنگی را گویند که در فلاخن گذارند و اندازند. (برهان). سنگ فلاخن را گویند. (آنندراج). سنگی که در فلاخن برای انداختن گذارند. (ناظم الاطباء).

ملچکا. [مَ چَ] (اِ) به معنی قصد و اراده باشد. (برهان) (آنندراج). قصد و اراده و نیت. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف مچلکا = موچولکا، ترکی - مغولی به معنی الزام، حکم قضایی و عهدنامهٔ مجرمان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ملچ‌ملوچ. [مَ لَ / مِ لِ] (اِ صوت) نام آواز که از دهان برآید چون کودکی یا پیری بی‌دندان که چیزی آبدار جود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مَلَچ شود.
– ملچ‌ملوچ کردن؛ آواز کردن دهان هنگامی که چیزی خورند. و رجوع به ترکیب ملچ‌ملچ کردن ذیل ملچ شود.

ملچ و ملوچ. [مِ لِ چُ مُ] (اِ صوت) ملچ‌ملوچ. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملح. [مِ] (ع اِ) نمک. (منتهی الارب) (آنندراج). نمک طعام و مذکر و مؤنث هر دو می‌آید ولی بیشتر مؤنث می‌باشد. ج، مِلاح، املاح. مِلحة [مِ لَ حَ / مِ حَ]. مِلَح. (ناظم الاطباء). نمک طعام. تصغیر آن مُلَیحة است. ج، مِلاح. (از اقرب الموارد):

نور است گفت ماه از او روید
در خاک ملح و سیم به سنگ اندر.
ناصرخسرو.

به زینهار مبر پیش این دو سلطان تن
که موم و ملح شود زینهار آتش و آب.
ابوالفرج رونی.

چون بیامد سوخت پرّش وا گریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت[1]. مولوی.

بی‌حیات تو حیات است چو بی‌آب نبات
بی‌ثنای تو کلام است چو بی‌ملح طعام.
سلمان ساوجی.

||هر نمکی. (ناظم الاطباء). نام عامی است گونه‌ای از عقاقیر ارباب صناعت کیمیا را که قسمی از آن را ملح عذب (شیرین) و قسمی را ملح مرّ (تلخ) خوانند و قسمی موسوم به ملح اندرانی است و قسمی احمر (سرخ) باشد که از آن باطیه و سینی کنند و قسمی را ملح نفط گویند که بوی نفط کند و قسمی مسمی به ملح بیضی است که از وی بوی تخم مرغ آب‌پز آید و قسمی را ملح هندی نامند که به رنگ سیاه باشد و قسمی ملح طبرزد است و ملح بول را از بول گیرند و ملح قلی را از قلی استخراج کنند. (از مفاتیح العلوم خوارزمی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معدنی و مائی می‌باشد و معدنی بدون آب متکون می‌گردد و آن جبلی و بری می‌باشد و مائی او آبهایی است که منجمد گردد و معدنی او اقسام است و هریک را نامی مخصوص است... و بهترین او ملح اندرانی معدنی است پس ملح مائی و بعد از آن نمک طعام و قسمی هندی مائی کمیاب است و زبون‌ترین آن ملح معدنی است و اقسام تنگار و قلی و بوره و نوشادر را املاح نامند و املاح مصنوعه نیز می‌باشد و او را از خاکستر بعضی نباتات که آب او را صاف نموده به آتش و یا به آفتاب منعقد می‌سازند و به دستور از بول حیوانات و انسان نمک به طبخ و عقد می‌گیرند و بهترین او محرق محلول معقود صاف است و مراد از مطلق ملح نمک طعام است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): ملح از بسیار جنس است و همه اجناسش گرم است. (الابنیه چ دانشگاه ص ۳۱۴). و رجوع به املاح و نمک (اصطلاح شیمی) شود.
– ملح اسود؛ از اقسام ملح‌العجین است و او سیاه بی نفطیه است و در افعال مانند ملح نفطی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
– ملح‌الصاغة؛ گویند «تنکار» است. (مفردات ابن‌البیطار جزء رابع ص ۱۶۶). و رجوع به ترکیب بعد شود.
– ملح‌الصناعة، ملح‌الصاغة؛ تنکار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). رجوع به تنکار شود.
– ملح‌الصین؛ ثلج‌الصین. زهرهٔ اسیوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اسیوس شود.
– ملح‌الطبرزد؛ نمک معدنی جبلی است و بهترین او سفید مسمی به اندرانی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نمک سنگ. (الفاظ الادویه). نمکی سخت و ناصاف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ملح‌الطرطیر؛ درد شوری که از شراب در چلیک ماند[2]. (دزی).
– ملح‌العاده، ملح‌العامه؛ نمک معمولی[3]. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰).
– ملح‌العجین؛ نمک طعام است و الوان مختلفه می‌باشد و اکثر او سفید و بعضی مایل به سرخی و بعضی مایل به سیاهی و بعضی مایل به زردی و بهترین او سفید صاف است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
– ملح‌الغرب؛ بوره‌ای است که از درخت غرب به عمل آرند و در افعال قوی‌تر از بورهٔ ارمنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نمک درخت غرب. (الفاظ الادویه). ملحی باشد که در درخت غرب بود. (از مفردات ابن‌البیطار جزء رابع ص ۱۶۶).
– ملح‌القلی؛ نمکی است که قلی را در آب حل کرده صاف او را به آتش منعقد کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
– ملح‌المر؛ نمک تلخ است مابین سیاهی و سفیدی و مایل به زردی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
– ملح‌النار؛ نوشادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
– ملح اندرانی؛ به فارسی نمک سنگ بلوری نامند و او بهترین اقسام است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نمک سفید. (الفاظ الادویه). و رجوع به ترکیب نمک اندرانی ذیل نمک شود.
– ملح بحری؛ از اقسام ملح مائی است و تا آب به آن رسد حل می‌شود و اکثر آن سیاه و در افعال قریب به ملح اسود است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه).
– ملح بوتیه[4]؛ نوشادر. (الفاظ الادویه). نشادر. عقاب طائر. نسر. نوشادر. مشاطه. (همه‌نامهایی است که کیمیاگران به نشادر دهند). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب ملح توتیه شود.
– ملح بول؛ سپیدی چون نمک که در بول خشک شده پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملح شود.
– ملح توتیه؛ آمونیاک. همچنین است ملح‌النشادر. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰). و رجوع به ترکیب ملح بوتیه شود.
– ملح چینی؛ به لغت مصر ابقر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).
– ملح‌الدباغین؛ قسم سیاه ملح‌العجین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). شورج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ملح‌الزجاجین، ملح‌الصباغین؛ قلی. و نیز ملح قلی. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰). و رجوع به ملح‌القلی شود.

---

۱ - ملح ریختن یا نمک ریختن عبارتی است که هنگام افتادن طفلان گویند. هنوز هم مرسوم است که هنگام افتادن طفلان جهت انصراف آنها گویند: نمک‌ها را ریخت و یا به طفل اشاره کنند و گویند: نمک‌ها را ریختی. (لغات و تعبیرات مثنوی، گوهرین، ج ۷، ص ۴۴۶).

2 - Tartre. 3 - Sel commun.

۴ - در مفردات ابن‌البیطار جزء رابع ص ۱۶۶ به صورت ملح بوتیه و در فهرست مخزن الادویه ملح التوتیه ضبط شده است.

– ملح سبخی. رجوع به مادهٔ بعد و ذیل آن شود.
– ملح سنجی[1]: نمک سیاه. (الفاظ الادویه). شوره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). ملح‌العجین. (ابن‌البیطار جزو رابع ص ۱۶۶).
– ملح صینی: باروت. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). باروت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ملح مختوم: ملح هندی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه).
– ملح مطیب: نمک خوش. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ملح نیطی: نمک‌فسیل[2]. (دزی).
– ملح نفطی: از جملهٔ معدنی و سیاه و بدبوی و یا نفطیه است و از آتش، نفطیهٔ او زایل می‌شود و سفید می‌گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نمک سیاه. (الفاظ الادویه).
– ملح وسخ: که از نفس زمین بدست آید. (از مفردات ابن‌البیطار جزء رابع ص ۱۶۶).
– ملح هندی[3]: نمکی است شفاف و سرخ مایل به سیاهی و قطعات او بزرگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در داروهای چشم به‌کار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نمک کوهی یا معدنی هند... که نوعی نمک سیاه است که در مغرب شناخته نیست. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰).
||پیه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیرخوارگی. (منتهی الارب) (آنندراج). شیرخوردگی و رضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانایی. (منتهی الارب) (آنندراج). علم و دانایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علما. (از اقرب الموارد). ||نمکینی. (منتهی الارب) (آنندراج). ملاحت و نمکینی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حق و واجب. ||خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرمت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکت. (مهذب الاسماء). ||سوگند و عهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– بینهما ملح: بین آن دو حرمت و سوگند است. (از اقرب الموارد).
– ملحه علی ذیله: او ناسپاس است. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰).
– ملحه علی رکبته: یعنی او بیوفاست یا فربه یا تندخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
||شیر. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||(ص) آب شور. ج، مِلاح، مِلْح، مِلَحَة. املاح. (منتهی الارب) (آنندراج). ماء ملح؛ آب شور. قوله تعالی: هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج[4]. (ناظم الاطباء). ضد عذب. (از اقرب الموارد).
– سمک ملح: ماهی شور.
– نبت ملح: شور گیاه که حمض نامند.

ملح. [مَ] (ع مص) نمک به‌اندازه در طعام کردن. (تاج المصادر بیهقی). نمک کردن دیگ و ماهی را به‌اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نمک ریختن در دیگ به‌اندازه. (از ناظم الاطباء). ||شوره دادن چهارپای را. (تاج المصادربیهقی). شوره خورانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شوره خورانیدن ستور را به عوض شور گیاه. (از ناظم الاطباء). ||شیر دادن کسی را. (تاج المصادربیهقی). شیر خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شیر دادن بچه را. (منتهی الارب). دایگی کردن. (المصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غیبت کردن. ||سخت جنبانیدن مرغ بال را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاکیزه کردن گوسپند را از موی جهت بریان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اورود کردن گوسپند را جهت بریان کردن. (ناظم الاطباء).

ملح. [مَ لَ] (ع اِ) آماس پاشنهٔ اسب. ||سپید سیاهی‌آمیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکهٔ نمکدار. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۰). ||(مص) در پای ستور درد و عیب بودن. (از ذیل اقرب الموارد).

ملح. [مَ لِ] (ع ص) زمین نمکدار. زمینی که از آن نمک به دست آورند. (ازدزی ج ۲ ص ۶۱۰).

ملح. [مِ لَ] (ع اِ) ج مِلْح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مِلْح شود.

ملح. [مُ لَ] (ع اِ) ج مُلحَة، به‌معنی سخن خوش و نمکین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): این بیتها از لطایف ملح اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۱). و رجوع به مُلحَة شود.

ملح. [مُ لِحح] (ع ص) مبالغه کننده در کاری. (غیاث). میرم و ستهنده در سؤال و درخواست و در طلب چیزی. (ناظم الاطباء). آنکه الحاح ورزد در سؤال و جز آن. الحاح‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به الحاح شود. ||دابهٔ ملح؛ ستوری که چون زانو زد ثابت بماند و برنخیزد. (از ذیل اقرب الموارد).

ملحاء. [مَ] (ع ص، اِ) درخت برگ‌ریخته. ||گوشت پشت از دوش تا سرین. ||الشکر گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مؤنث املح. گویند: نعجة ملحاء؛ میش سپید سیاهی‌آمیخته. ||لیلة ملحاء؛ شبی که از ژاله و یا شبنم سپید باشد. (ناظم الاطباء).

ملحاء. [مِ] (ع اِ) آلتی که بدان پوست درخت برکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد).

ملحاء. [مَ] (اِخ) نام لشکری که آل‌منذر را بود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحاح. [مِ] (ع ص) رجل ملحاح؛ مرد بسیار ستهنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن اشتر که از آبشخور فراتر نشود. (مهذب الاسماء): ناقة ملحاح؛ ناقه‌ای که از حوض نرود. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتری که از حوض آب نرود. (ناظم الاطباء). ||رحی ملحاح؛ آسیای پیوسته آردکننده. ||پالان که پشت ستور را ریش گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحادة. [مِ دَ] (ع ص) طعنه‌زننده در دین، صیغهٔ مبالغه است. (از اقرب الموارد).

ملحاق. [مِ] (ع ص) ناقه‌ای که شتران از آن پیشی گرفتن و سبقت بردن نتوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحان. [مِ / مَ] (ع اِ) ماههای زمستان. ||روزهایی که از ژاله یا برف سپید باشد. (ناظم الاطباء).

ملحان. [مِ / مَ] (ع اِ) ماه جمادی‌الثانیه. (منتهی الارب) (از آنندراج). نام ماه جمادی‌الاخره. (ناظم الاطباء).

ملحان. [مِ / مَ] (ع اِ) کانون ثانی که ماهی است رومی از ماههای زمستان، سمی لبیاض ثلجه. (منتهی الارب) (از آنندراج). نام ماه کانون ثانی. (ناظم الاطباء).

ملحب. [مِ حَ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را برند و خراشند. (منتهی الارب). ابزاری که بدان چیزی را برند یا خراشند. (ناظم الاطباء). هر چیز که بدان برند یا پوست برکنند. کقوله: «لسانه کمقراض الخفاجی ملحباً» و گویند آهن برنده. (از اقرب الموارد). ||(ص) لسان ملحب؛ زبانی بران. (مهذب الاسماء). ||مرد

---

۱ - این کلمه در غالب کتابهای طبی به گونه‌های مختلف «سبخی»، «سیخی» و «سخی» آمده است و فقط در الفاظ الادویه آرد: «به فتح سین مهمله و سکون نون و کسر جیم و...».

2 - Sel fossile. 3 - Sel Indien.

۴ - قرآن ۵۳/۲۵.

بسیار دشنام‌دهنده؛ پلیدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زبان فصیح. (از ذیل اقرب الموارد).

ملحب. [مُ لَحْ حَ] (ع ص) پاره‌پاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌قطعه. گویند: قتیل ملحب؛ ای مقطع‌اللحم. (از اقرب الموارد). ||راه روشن فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه واضح. ||رام و مطیع. (از اقرب الموارد).

ملحب. [مُ لَحْ حِ] (ع ص) آنکه راه را روشن و واضح می‌کند. (ناظم الاطباء).

ملحج. [مَ حَ] (ع اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). پناهگاه. (ناظم الاطباء).

ملحج. [مُ حَ] (ع اِ) پناهگاه. مُلتَحَج. (از اقرب الموارد). رجوع به ملتحج شود. ||(ص) قفل ملحج؛ قفلی که باز نشود. (از اقرب الموارد).

ملحد. [مُ حِ] (ع ص) از راه حق برگردنده و فاسق و بیدین. (غیاث) (آنندراج). از راه حق برگشته و فاسق و بیدین و کافر و بت‌پرست. (ناظم الاطباء). طعنه‌زننده یا ستیهنده و جدل‌کننده در دین. ج، ملحدون، ملاحدة. (از اقرب الموارد). آنکه از دین بازگشته یا عدول کرده یا منحرف شده. آنکه در دین درآورده آنچه راکه در آن نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز
گاهی ملحد کشی و گاهی کافر. فرخی.

هرکه آموزد اصول دین تو گویی ملحد است
این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس.
ناصرخسرو.

مگر زین ملحدی باشد سفیهی
که چشم سُرُش کور و گوش دل کر.
ناصرخسرو.

زآن طایفه اکنون هزار ملحد[1]
وز لشکر تو پنج یک‌سواره.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۸۱).

می خورد، شش تا زند، غیبت کند لوطی بود
او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا.
سوزنی.

ملحدان را ظرافتی باشد
تو به دین ملحدی ظریف نه‌ای.
کمال‌الدین اسماعیل.

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.
(گلستان).

||آنکه در حرم از حد درگذرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه پاس فرمان نمی‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه با خدای شریک می‌گرداند. ||آنکه ستم می‌کند. ||آنکه غله را جهت گران فروختن نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به الحاد شود. ||باطنی. که معانی ظاهر قرآن را نپذیرد و برای آن معنی باطن قائل باشد: اما در روزگار فترت و استیلای ملحدان اباداللّه ستهم خراب گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی). چنانکه ملحد گوید کار باطن دارد رافضی گوید کار تقیه دارد و علی همواره تقیه کرد. (کتاب‌النقض ص ۹۸). آثار او بسیار است و یکی از آن جمله فتح ترشیز است که به یک نهضت صد ملحد جاحد را به دوزخ فرستاد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۵۰). و رجوع به ملاحده شود.

ملحد. [مُ حَ] (ع اِ) شکاف در گور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکاف مایلی که در عرض قبر یعنی پهلوی آن باشد. (از اقرب الموارد). ||(ص) گور لحددار. (ناظم الاطباء).

ملحدستان. [مُ حِ دِ] (اِ مرکب) جای ملحد. مکان ملحد. مسکن و مأوای ملاحده. سرزمین ملحدان: این معنی خاطر منگوخان را باعث و محرض آمد بر قمع قلاع و بلاد ملحدستان قهستان و الموت. (طبقات ناصری ص ۶۹۸). در بلاد ملحدستان صدوپنج پاره قلعه است هفتاد قلعه در بلاد قهستان و سی‌وپنج پاره قلعه در کوههای عراق. (طبقات ناصری ص ۷۰۱).

ملحز. [مَ حَ] (ع اِ) واحد ملاحز. (از اقرب الموارد). رجوع به ملاحز شود.

ملحس. [مِ حَ] (ع ص) نیک آزمند و مردی که بگیرد هرچه یابد و پیش آید او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دلیر بی‌باک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجاع. (از اقرب الموارد).

ملحس. [مَ حَ] (ع مص) لیسیدن. لَحس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای لیسیدن. گویند: ترکته بملحس البقر اولادها؛ ای بموضع یلحس البقر اولادها. (از منتهی الارب).

ملحص. [مَ حَ] (ع اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). پناهگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحظ. [مَ حَ] (ع مص، اِ) به دنبال چشم نگریستن یا موضع آن. ج، ملاحظ. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاحظ شود.

ملحف. [مِ حَ] (ع اِ) چادر. مِلْحَفَة. ج، ملاحف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چادر که زن خود را با آن بپوشاند. ملحفة. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به ملحفة شود. ||لباس که بالای لباسهای دیگر پوشند. (از اقرب الموارد).

ملحف. [مُ حِ] (ع ص) ملحف‌الملح؛ ستیهنده. (مهذب الاسماء). ستیهنده. (آنندراج). ستیهنده و مبرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به الحاف شود.

ملحفة. [مِ حَ فَ] (ع اِ) چادر. ج، ملاحف. (مهذب الاسماء). چادر شب. (دهار). و رجوع به ملحف شود. ||نزد مولدین، چادری که بر پشت لحاف کشند پرهیز از شوخگین شدن آن را. ج، ملاحف. (از محیط‌المحیط). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملحفه. [مِ حَ فَ / فِ] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی، چادر. (ناظم الاطباء):

دستم از این حدیث شده زیر ملحفه
پس چون زنان روی به دیوار آمده.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص ۸۲۰).

و رجوع به ملحفه شود. ||ملافه. (ناظم الاطباء). عامه ملافه گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملافه شود. ||آنچه چیزی را بپوشاند و بر آن احاطه کند. (ناظم الاطباء).

ملحق. [مُ حَ] (ع ص) خوانده. (منتهی الارب) (آنندراج). پسرخوانده. ملصق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||چفسانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چسبانیده. (آنندراج). ||رسانیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(اصطلاح صرف و نحو) فعل رباعی که مشتق از فعل ثلاثی باشد مانند شملل از شمل و بیطر از بطر. ||مأخوذ از تازی، افزوده و پیوسته و آویخته و ضمیمه‌شده و منسوب‌شده و متصل‌گشته و پیوندشده و چسبیده. (ناظم الاطباء).

- ملحق شدن؛ پیوستن:

این بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی‌شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده. مولوی.

در کجور به امیرزاده رستم و امیرزاده اسکندر و امیر سلیمان شاه ملحق شد. (ظفرنامهٔ یزدی).

- ملحق گردانیدن؛ به هم پیوستن. ضمیمه کردن. متصل کردن: ملحق گردانید او را به پدران او که خلفای راشدین بودند. (تاریخ‌بیهقی چ فیاض ص ۳۰۷). مطاوعت ایشان را به طاعت خویش و رسول ملحق گرداند. (کلیله و دمنه).

- ملحق گردیدن؛ پیوستن: متوجه بغداد گشته به امیرزاده ابابکر ملحق گردد. (ظفرنامهٔ یزدی).

ملحق. [مُ حِ] (ع ص) دررسنده. (غیاث)

---

۱ - محتمل است که قصد شاعر اشاره به طایفهٔ اسماعیلیه و باطنی‌مذهبان باشد. (حاشیهٔ دیوان چ همایی ص ۴۸۱). و رجوع به همین مأخذ شود.

(آنندراج). رسنده. (ناظم الاطباء). ||رساننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دریابنده. ||آنچه به آخر چیزی پیوسته شود. (غیاث) (آنندراج). ||درچفساننده. (ناظم الاطباء).

ملحقات. [مُ حَ] (ع اِ) جِ ملحقه، تأنیث ملحق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملحق شود. ||مأخوذ از تازی، مضافات و ضمیمه‌ها. ||شهرهایی که از دشمن گرفته و آنها را ضمیمهٔ مملکت خود کرده باشند. (ناظم الاطباء). ||آنچه پس از تمام شدن بر کتاب درافزایند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملحقة. [مُ حَ قَ] (ع ص) تأنیث ملحق. ج، ملحقات. و رجوع به ملحق و ملحقات شود.

ملحلح. [مُ لَ لَ] (ع ص، اِ) مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). مهتر طایفه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سید. (از اقرب الموارد).

ملحم. [مُ حَ] [1] (ع اِ) نوعی است از جامه. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). نوعی است از جامه‌ها. (صراح). نوعی از پارچهٔ ابریشمی که نهایت ملایم باشد. (غیاث). بافتهٔ ابریشمی را گویند. (برهان). نوعی از جامهٔ بافتهٔ ابریشمی و در برهان به این معنی به فتح اول آورده. (آنندراج). نوعی جامه که تار ابریشم دارد و پود جز ابریشم. و گویا غالباً به رنگ سپید یک‌دست بوده‌است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد):

خز به جای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد.

رودکی (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۲۶).

از وی[2] پنبهٔ نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم).

چو برزد سر از کوه گیتی‌فروز
زمین را به ملحم بپوشید روز.

فردوسی.

بپوشد از آن پس به دیبای چین
ز خز و ز ملحم کفن همچنین.

فردوسی.

برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا
درنوشتند ز کهپایهٔ غزنین ملحم.

فرخی.

تو گفتی شیر و می بودند درهم
و یا درهم فکنده خز و ملحم.

(ویس و رامین).

دراعه‌ای سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۵۸). به دست هریکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم و دیباجی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۷). قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۵). نزدیک سپاه‌سالار رفتیم پشت به صندوقی باز نهاده [بود] و لباس از خزینه، ملحم پوشیده. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۴۷).

کردار مدار خار و سوزن
گفتار حریر و خز و ملحم.

ناصرخسرو.

چون باغ را به گونهٔ بیمار دید ابر
از ملحم سپید بگسترد بسترش.

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۲۴۹).

آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا
وین دگر را داد باد از ملحم رومی ثیاب.

امیرمعزی.

به جای ملحم چینی هوا مکن بالین
به جای اطلس رومی زمین مکن بستر.

انوری.

ناف شب سوخت تف مجمر روز
گوی زر یافت جیب ملحم صبح.

خاقانی.

از رفتن تست بر تن دهر
بر نقطهٔ زر سیاه ملحم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۷).

||(ص) مرد گوشت خورده یا از گوشت صید خورش یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه به گوشت اطعام و بدان روزی داده شده. (از اقرب الموارد). ||خبز ملحم؛ نانی به گوشت آ کنده. (مهذب الاسماء). ||مرد درچسبنده به قومی. (منتهی الارب). آنکه خود را به قومی می‌چسباند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه اسیر گردیده و دشمنان بر او پیروز شده باشند. (از اقرب الموارد).

ملحم. [مُ حِ] (ع ص) گوشت‌خوراننده باز را. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت‌خوراننده و آنکه به باز گوشت می‌خوراند. (ناظم الاطباء). گوشت‌خوراننده و گویند آنکه نزد او گوشت بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

ملحم. [مَ حَ] (ع اِ) جای پرگوشت و جای گوشت‌دار. ج، ملاحم. (ناظم الاطباء).

ملحم. [مُ لَحْ حِ] (ع ص) که گوشت آورد. که گوشت رویاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه به سبب تجفیف لطیف و تعدیل مزاج، خونی که وارد موضع جراحت شده منعقد ساخته مستحیل به گوشت کند و او را منبت‌اللحم نیز گویند. و رجوع به مُلَحِّمَة شود.

ملحم. [مَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلماس است که در شهرستان خوی واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملحمان. [ ] (اِخ) نام شهری است از ناحیت زانج. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹۶). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملحم‌در. [مَ حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان سربند پایین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملحم‌لو. [مَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلوست که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملحملی. [مَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان الند است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملحمة. [مَ حَ مَ] (ع اِ) فتنه و شورش و حرب بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). فتنه و شورش و جنگ بزرگ. ج، ملاحم. (ناظم الاطباء). وقعهٔ عظیمه در فتنه. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملحمه شود.

— نبی الملحمة؛ پیغمبر قتال یا پیمبر صلاح و تألیف مردم. (منتهی الارب). نبی القتال او نبی الاصلاح و تألیف الناس کانه یؤلف امر الامة. (ناظم الاطباء). از القاب پیغمبر اسلام است. (از اقرب الموارد).

||حربگاه. (مهذب الاسماء). ||صلاح و اصلاح. ||ترتیب و انتظام امور. (ناظم الاطباء).

ملحمة. [مُ لَحْ حِ مَ] (ع ص) تأنیث ملحم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملحم شود.

— ادویهٔ ملحمة؛ داروها که گوشت رویاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فی‌الادویة الملحمة للجراحات. (قانون ابوعلی سینا از یادداشت ایضاً). و رجوع به ملحم شود.

ملحمه. [مَ حَ مَ / مِ] (ع اِ) فتنه و جنگ عظیم. (غیاث). حرب بزرگ. جنگ عظیم. ج، ملاحم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملحمة: سیف‌الدوله دررسید و لشکر ابوعلی را در میان گرفتند و جویهای خون در صحرای آن ملحمه براندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۰).

بردویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه.

مولوی.

گر تو باشی تنگدل از ملحمه
تنگ بینی جو دنیا را همه.

مولوی.

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
گردم صلح است یا خود ملحمه است.

مولوی.

۱ - در برهان [مَ حَ] ضبط شده است.
۲ - از مرو.

این قدر خود درس شا گردان ماست
کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست.
مولوی.

و رجوع به ملحمة شود.
– بی ملحمه؛ بدون جنگ. بی جدل و ستیزه:
شد سیه روز سیم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه.
مولوی.

نک درافتادیم در خندق همه
خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه. مولوی.

||جای جنگ عظیم. (غیاث). حربگاه. رزمگاه. معرکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملحمی. [مَ حَ] (ص نسبی) منسوب است به ملحم و آن جامه‌ای است که در مرو از ابریشم بافند. (از الانساب سمعانی). و رجوع به ملحم شود.

ملحوب. [مَ] (ع ص) راه روشن. (مهذب الاسماء). راه پاسپر کرده. (آنندراج). راه پاسپرده. (ناظم الاطباء). طریق ملحوب؛ راه روشن. (از اقرب الموارد). ||به درازا بریده. (آنندراج). هر چیز به درازا بریده شده. (ناظم الاطباء). ||چوب برکنده پوست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ملحود. [مَ] (ع اِ) شکاف در عرض گور. (منتهی الارب) (آنندراج). شکاف در پهنای گور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) قبر ملحود؛ گور بالحد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرده. در قبر نهاده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ادب در نوم آن است که برابر قبله خسبند یا بر پهلوی راست بر وضع ملحود یا بر پشت بر وضع محتضر. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۸۲).

ملحوس. [مَ] (ع ص) حر ملحوس؛ کس کم‌گوشت. (منتهی الارب). کس لاغر و کم‌گوشت. ||لیسیده‌شده. (ناظم الاطباء).

ملحوظ. [مَ] (ع ص) به دنبالهٔ چشم نگریسته‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی، ملاحظه‌شده به طور تأمل و غوررسی و تعمق. ||نگریسته‌شده از روی مهربانی و محبت و شفقت. (ناظم الاطباء): اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محتوظ. (گلستان).
– ملحوظ افتادن؛ نگریسته شدن. ملاحظه شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ملحوظ داشتن؛ نگریستن. مرعی داشتن: از آنجا که غریب‌دوستی اهل هنر و عیب‌پوشی ارباب فضل است آن را به عین‌الرضا ملحوظ داشتند. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۱).
– ملحوظ گردانیدن؛ ملحوظ داشتن. مورد التفات و توجه قرار دادن: اگر شهزاده... او را به نظر عنایة و اعزاز ملحوظ و مقبول گرداند و از زمرهٔ بندگان خود شمارد و او را بزرگ کرده باشد. (تاریخ غازان ص ۴۹). و رجوع به ترکیب ملحوظ داشتن شود.
– ملحوظ گشتن (گردیدن)؛ نگریسته شدن. مورد التفات قرار گرفتن: مساعی مشکور... و پاکروشی او[1] در راه خدمت محقق آمد و به حسن التفات ملک ملحوظ... گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۲۱). به نظر عنایت و عاطفت پادشاهانه ملحوظ گشت. (تاریخ غازان ص ۲۰). ملحوظ نظر تربیت گشته به تاج و خلعت و کمر مغرور و موقر شد. (ظفرنامهٔ یزدی).

ملحوظات. [مَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، تأملات و تفکرات و اندیشه‌ها و هرآنچه به خاطر خطور می‌کند و ملاحظه‌ها. (ناظم الاطباء).

ملحوم. [مَ] (ع ص) کشته‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||لحیم‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ان کانت [نحاس فیه لحامات] مما یبیض فیأمرهم [یأمر النحاسین] ان ینقشوا علیها عتیق ملحوم. (معالم‌القربة فی احکام الحسبة از یادداشت ایضاً).

ملحون. [مَ] (ع ص) دارای غلط و ناراست. (ناظم الاطباء). و رجوع به لحن شود. ||توأم با لحن. همراه با آهنگ.
– شعر ملحون؛ شعری که با الحان و نغمات و مقامات موسیقی و ضرب و آهنگ و ساز و آواز خوانده شود مانند سرود و ترانه و تصنیف و قول و غزل (قدیم). (دیوان عثمان مختاری چ همایی ص ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۴). و رجوع به همین مأخذ و ملحونات شود.

ملحونات. [مَ] (ع ص، اِ) ج ملحونه، تأنیث ملحون. اشعاری که با الحان و مقامات موسیقی خوانده شود: به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بر این وزن[2] الحان شریف ساخته و طریق لطیف تألیف کرده‌اند و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند، اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خوانند. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۸۵). و رجوع به ملحون شود.

ملحة. [مِ حَ] (ع اِ) ج مِلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملح شود.

ملحة. [مُ حَ] (ع اِ) ترس و مهابت. ||برکت. ||سخن خوش و نمکین. ج، مُلَح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سفیدی که آمیخته بود با سیاهی. (مهذب الاسماء). سپیدی سیاهی‌آمیز. (منتهی الارب) (آنندراج). سپید سیاهی‌آمیخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت کبودی و سبزرنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). کبودی سخت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحة. [مُ لَ حَ] (ع اِ) سخن خوش و نمکین. (از اقرب الموارد).

ملحة. [مَ حَ] (ع اِ) لجهٔ دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). لجهٔ دریا و میان دریا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملحة. [مِ لَ حَ] (ع اِ) ج مِلح. (ناظم الاطباء). رجوع به ملح شود.

ملحة. [مِ حَ] (ع اِ) حرمت و سوگند و ذمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بینهما ملحة؛ میان آن دو حرمت و سوگند است. (از اقرب الموارد).

ملحی. [مَ حی ی] (ع ص) نکوهیده و ملامت‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست‌بازکرده. (ناظم الاطباء).

ملحی. [مِ حی ی] (ع ص نسبی) نمک‌فروش. (مهذب الاسماء). منسوب است به ملح که نمک‌فروش و عمل او را افاده کند. (از الانساب سمعانی).

ملحی. [مُ لَ حی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به مُلَح که نوادر و ظرایف باشد. (از الانساب سمعانی).

ملخ. [مَ لَ] (اِ) ترجمهٔ جراد[3]. (آنندراج). معروف است، به عربی جراد گویند. (انجمن آرا). جانورکی بال‌دار که گاه خسارت و زیان بسیار وارد می‌آورد و کشت و زرع را به طوری نابود می‌کند که مورث قحط و غلا می‌شود. (ناظم الاطباء). در اوستا، «مذخه»[4]. در گزارش پهلوی «مذک[5]». در زبان ارمنی، مرخ[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). از نوع حشرات «اورتوپترها»[7] و از خانوادهٔ

ملخ

۱ - شتر.
۲ - وزن رباعی و دوبیتی.
3 - Criquet (فرانسوی).
4 - madhaxa. 5 - madhak.
6 - marax.
7 - Orthoptères (فرانسوی).

«اکریدیده‌ها»[1]. این حشره را که دقیقاً «اکریدیوم»[2] نامند دارای گونه‌های فراوان است که اختصاصاً در نواحی گرم زندگی می‌کند و در جنوب فرانسه هم دیده می‌شود. نوعی از آن به نام «اکریدیوم‌آژیپتیوم»[3] با اندام «قهوه‌ای - خاکستری»رنگ و پرزدار گاهی طولش تا ۶ سانتیمتر می‌رسد. این حشره در بیشه‌های گرم زندگی می‌کند. ملخ‌های مهاجر همانند ملخ‌های سیاحتگر وملخ‌های مراکشی شمال افریقا ویران‌کنندهٔ مزارع و کشاورزی و آفت خطرناکی هستند. این حشره غالباً به رنگهای سبز و زرد و قهوه‌ای درمی‌آید و پاهای عقبی آن به نسبت بزرگ است و به او اجازه می‌دهد که به خوبی بجهد. این حشره در چمن‌زارها و مزارع زندگی می‌کند و جنس نر صدای تیز شدیدی دارد. نوع سبز این حشره که به نسبت بزرگ و به طول سه تا چهار سانتی‌متر بالغ می‌شود گاهی با زنجره اشتباه می‌شود. «اکریدین‌ها» یا ملخ‌های مهاجر در گروههای انبوه حرکت می‌کنند و ویران‌کنندهٔ کشاورزی و باغها به شمار می‌آیند. این حشره در نواحی مجاور صحراها و اختصاصاً در نواحی صحراهای نزدیک به مدیترانه، در افریقا و آسیا که از سنگال تا سند گستردگی دارد و نیز در نواحی آمریکای مرکزی و شمال آرژانتین در تمام فصل‌ها مشاهده می‌شود و هنگامی که خشکسالی ناگهانی در این نواحی روی دهد و این حشره برای تغذیه در تنگی بیفتد ناگزیر به مهاجرت به نواحی دیگر می‌شود. مهاجرت این حشره به دو طریق انجام می‌گیرد: حشرات جوان (لاروها و حشرات تکامل نیافته) که فاقد بالند، و نیز موجودات ریزی که تازه از تخم درآمده‌اند شروع به حرکت آرام و خوردن و تراشیدن تمام گیاهانی می‌کنند که در مقابل خود می‌یابند چنانکه هر گیاهی با حملهٔ این حشره نابود می‌گردد و هنگامی که این حشره به حد بلوغ برسد و دارای بال گردد شروع به تکثیر و تولید مثل فراوان می‌کند و پس از تخم‌گذاری در دسته‌های بسیار بزرگ و انبوهی شروع به پرواز کرده بهر طرف روی می‌آورند و هر جای که فرود آیند در مدت بسیار کمی همه چیز را می‌بلعند، و چون فصل گرما به پایان رسد جنس‌های ماده آخرین تخم‌گذاری خود را انجام می‌دهند و سپس از بین می‌روند و تل اجساد آنها عفونت‌های بسیار شدیدی به وجود می‌آورد. تخم حشره که در خاکهای خشک گذاشته شده است هنگامی تبدیل به حشره می‌شود که باران کافی و چندروزه باریده باشد و این مبین آن است که خشکسالی پایان یافته است و در غیر این صورت تخمها می‌تواند ماههای متمادی در زیر خاک به حالت خواب باقی بمانند. وسایل از بین بردن ملخ‌های مهاجر مختلف است از آن جمله ایجاد شیار در گرداگرد زمینی که حشرهٔ نورسیده و بی‌بال شروع به حرکت می‌کند و چون در عمق این شیار افتند با آتش زدن و یا در خاک مدفون ساختن و دیگر وسایل آنها را نابود می‌کنند و برای از بین بردن حشرهٔ بالدار در گذشته سعی می‌شد که با ایجاد سر و صدای شدید و تیراندازی با تفنگ و افروختن آتش و ایجاد دود، گروه انبوه حشره را از مزارع و باغها دور سازند و چون این حشرات انبوه بر جائی فرومی‌آمدند آنها را با خرمن‌کوب و وسایل دیگر می‌کوبیدند و یا حتی میدان فرود آمدن آنها را به آتش می‌کشیدند و آنها را از بین می‌بردند ولی اکنون با شعله‌افکن‌های جنگی و تلمبه‌های مخصوص و به کمک هواپیما و هلی‌کوپتر، محلول ۵۰ در ۱۰۰ کلروپیکرین[4] و دیگر سمهای حشره کش را بر روی انبوه این حشرات در هوا و زمین می‌پاشند و آنها را نابود می‌سازند. (از لاروس بزرگ):

تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و تشت.
خسروی.

جراد را به پارسی ملخ گویند و او گرم و خشک است. (الابنیه چ دانشگاه ص ۱۰۰).

حدیث ثنای من و حضرتت
چو ران ملخ[5] دان و چون خوان جم.
ابوالفرج رونی.

همی شرم دارم که پای ملخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۷۹).

از سلیمان و مور و پای ملخ
یاد کن هر چه این گدای آرد.
انوری (ایضاً ص ۵۹۱).

شعر فرستادنت دانی ماند به چه
مور که پای ملخ پیش سلیمان برد.
جمال‌الدین اصفهانی.

از سلیمان یاد کن وز مور وز پای ملخ
این از آن دستست دردسر همی زیرا دهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۱۲۸).

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کز و سوزش و غوغا شنوند.
خاقانی.

این چو مگس می‌کند خوان سخن را عفن
وآن چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین را نما.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸).

چرا پیچد مگس دستار قوطه
چرا پوشد ملخ رانین دیبا. خاقانی.

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین سار
ران او رانین دیبا برتابد بیش از این.
خاقانی (ایضاً ص ۳۳۸).

آورده‌اند که زغنی بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام و حشرات که طعمهٔ او بود هیچ نیافت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۳۸).

دجله بود قطره‌ای از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور.
نظامی.

چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار.
مولوی.

پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری. سعدی.

نه در راغ سبزه نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده و مردم ملخ. سعدی.

جان به تکلف بر جانان سپار
پای ملخ پیش سلیمان بیار.
خواجوی کرمانی (روضةالانوار چ کوهی کرمانی ص ۴۸).

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد.
ابن‌یمین.

— مثل ملخ؛ سخت لاغر و باریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل مور و ملخ، چو مور و ملخ؛ به عده سخت بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ.
عنصری (یادداشت ایضاً).

مردم غوری چون مور و ملخ بر سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی).

— ملخ آبی؛ نوعی از ماهی کوچک که آن را به عربی اربیان گویند. (برهان) (آنندراج). نوعی از ماهی کوچک. ملخ دریایی. (ناظم الاطباء). روبیان. جرادالبحر. میگو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملخ پیاده؛ ملخ جهنده را گویند و آن غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی است که هنوز پر برنیاورده‌است و آن را به عربی دبی خوانند. (برهان). قُمَّل. (دهار) (ترجمان‌القرآن). قُمَّلة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملخ زدن کشت را و امثال آن را؛ کنایه از

---

1 - Acrididés (فرانسوی).
2 - Acridium.
3 - Acridiumægyptium.
4 - Chloropicrine.
5 - رجوع به همین ترکیب ذیل کلمهٔ «ران» شود.

خوردن و تباه کردن آن را. (آنندراج):
فراقت کشت خسرو راکه ترسیدی ز روز بد
ملخ زد کشت دهقان راکه بیمش بودی از ژاله.
امیرخسرو (از آنندراج).
||پروانه (در هواپیما و کشتی)[1]. دو یا چهار تیغهٔ مورب فلزی که بر گرد محوری قرار گرفته و انحنای این تیغه‌ها چنان است که چون ملخ با نیروی موتور به گرد محور خود حرکت کند تیغه‌ها هوا را بریده به سمت خود می‌کشند و با فشار شدید (به نسبت سرعت حرکت) به پس می‌رانند و در نتیجه هواپیما به پیش و هلی‌کوپتر به سوی بالا رانده می‌شوند (پارو زدن در قایق‌ها نیز بر همین اساس است). در هواپیماهای ملخ‌دار این دستگاه را در جلو هواپیما و در هلی‌کوپترها بر روی سقف آنها جای می‌دهند. توضیح اینکه غالب هواپیماهای امروزی از قبیل هواپیماهای موشکی و هواپیماهایی که با موتور جت حرکت می‌کنند فاقد ملخ می‌باشد.

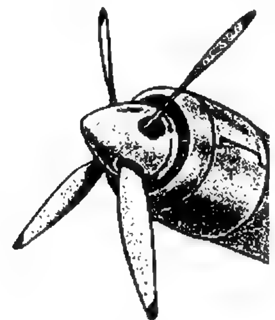

ملخ هواپیما

ملخ. [مَ] (ع مص) رفتار سخت و سخت رفتن. گویند: ملخ القوم ملخة صالحة؛ اذا ابعدوا فی الارض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ‌القوم؛ یعنی دور رفتند آن قوم در زمین. (ناظم الاطباء). ||آمد و رفت و تردد نمودن در باطل و بسیاری کردن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج): ملخ فی‌الباطل؛ تردد نمود و آمد و رفت کرد در باطل و بسیاری کرد در آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به‌دست و به‌دندان کشیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوتا شدن و شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): ملخ المرأة؛ دوتا شد زن و شکسته گردید. (از اقرب الموارد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||متغیر و مزه‌برگشته شدن طعام. ||بازی کردن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمیز خود خوردن تکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بول خود خوردن بز نر. (از اقرب الموارد). ||بازماندن گشن از گشنی. ملوخ. ملاخة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکستن شاخه‌ها برای کاشتن آنها. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۱). ||جدا کردن. از جا درآوردن. (دزی ایضاً). ||(ا) شاخه‌های کنده شده برای کاشتن. (ازدزی ایضاً).

ملخ. [مُ لُ] (اِخ)[2] (= ملک) یکی از پروردگاران مردم کارتاژ که بعل هم خوانده می‌شده. شهر بعلبک در سوریه به نام این پروردگار است. دست کم در سال بایستی یک کودک آنهم یگانه فرزند خاندان بزرگی به رسم فدیه در آغوش آهنین این پروردگار به دم زبانهٔ آتش داده می‌شد و در هنگام پیش‌آمد آسیب و گزند، گروهی از بچگان را در آتش ملخ می‌سوختند. هنگام جنگ کارتاژ و آگاتوکل‌ها[3] شهریار سیراکوس (از جزیرهٔ سیسیل) دویست کودک به ملخ فدیه دادند. ملخ مکرر در تورات یاد شده چنانکه در سفر لاویان در باب ۱۸ فقرهٔ ۲۱ آمده: فرزند خود را به آنجا مبر تا از برای ملخ بسوزانند نام خدای خود بی‌حرمت مساز زیرا من یهوه هستم... (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۷). خدای موهوم کنعانیان[4] و به عبری ملک[5]. برای او انسان را قربانی می‌کردند. (از لاروس).

ملخب. [مُ لَخْ خَ] (ع ص) طپانچه‌خورده و سختی‌دیده در جنگ و پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملخج. [مَ لَ] (ا) خبازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جانوری هست که با وی[6] همی جنبد، چون حربا که با آفتاب همی گردد هر چگونه که گردد، و نیز برگ کشت و گیا با او همی‌گردند و آن بر برگ ماش و بر برگ ملخج و سوس پیداتر است. (التفهیم چ همایی ص ۶۰). و رجوع به خبازی و مادهٔ بعد شود.

ملخج. [مَ لَ] (ا) گیاهی باشد که چون چهارپایان خورند مست گردند. (برهان). گیاهی است که چون حیوانات بخورند مست شوند. (آنندراج) (انجمن آرا). گیاهی است که چون حیوان بخورد مست شود. (الفاظ الادویه). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملخ‌خوار. [مَ لَ خوا / خا] (نف مرکب) که ملخ خورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ا مرکب) سار. سار ملخ‌خوار. (یادداشت ایضاً).

ملخ‌خواری. [مَ لَ خوا / خا] (حامص مرکب) تنگی و قحطی که از آمدن ملخ پدید می‌آید. (ناظم الاطباء).

ملخدره پایین. [مَ لَ دَرْ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملخ‌زدگی. [مَ لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملخ‌زده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملخ‌زده شود.

ملخ‌زده. [مَ لَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کشتی که ملخ آن را خورده باشد: زرع مجرود؛ کشت ملخ‌زده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملخ‌شمار. [مَ لَ شُ] (ص مرکب) بی‌حد و بی‌حساب و بی‌شمار. (ناظم الاطباء).

ملخص. [مُ لَخْ خَ] (ع ص) بیان کرده شده و پیدا و روشن کرده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مُبَیَّن. مشروح. پیدا کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تلخیص شود. ||پاک کرده شده و خالص. (غیاث): آن ذات مقدس، که علم مشخص و نور ملخص است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۹). چه آن حضرت... لطف مشخص و رحمت ملخص و سایهٔ اخص کردگار است تعالی و تعظم. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۲۸۰). چون عقل ملخص و روح مشخص در نظرها آمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۷). ||خلاصه کرده شده. (غیاث). مختصراً بیان‌شده و خلاصه‌شده. (ناظم الاطباء). مختصر. موجز. وجیز. مجمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): طلسم ترکیب آن از هم فروگشادم و از حاصل همه ملخصی ساختم، باقی انداختم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۷). ملخص سخن آنکه به یمن عنایت نواب کامیاب شاهی... (حبیب‌السیر چ خیام ص ۶).
— ملخص شدن؛ خلاصه شدن. مختصر شدن.
— ملخص کردن؛ خلاصه کردن. کوتاه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملخص. [مُ خَ] (ع ص) شتری که به نگریستن پیه در چشم وی آشکار باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به الخاص شود.

ملخطاوی. [مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملخک. [مَ لَ خَ] (امصغر) مصغر ملخ. ملخ کوچک. ||ملخ هواپیماها و کشتی‌ها. پروانه در هواپیما و کشتی. و رجوع به ملخ (معنی

1 - Hélice (فرانسوی).
2 - Molokh. 3 - Agathokles.
4 - Moloch. 5 - Molek.
۶ - با آفتاب.

آخر) شود.

ملخ‌کردار. [مَ لَ کِ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون ملخ. مانند ملخ:

ملخ‌کردار خون‌آلودم از باران اشک آری
ملخ سر بر سر زانوست خون‌آلود بارانی.
خاقانی.

ملخ‌گیر. [مَ لَ] (نف مرکب) که ملخ گیرد. گیرندهٔ ملخ. ||مجازاً آنکه به طعمهٔ اندک و حقیر قناعت کند:

همه بازان این جهان پیرند
یا مگس‌خوار یا ملخ‌گیرند. سنائی.

ملخ‌ناک. [مَ لَ] (ص مرکب) جای بسیار ملخ. زمینی که ملخ در آن بسیار باشد: ارض مدباة؛ زمین ملخ‌ناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دبی؛ ملخ. مدباة؛ زمین ملخ‌ناک. مدبیة؛ زمینی که ملخ گیاهش خورده بود. (تعلیقات معارف بهاء ولد ص ۱۶۶).

ملخونیه. [مَ لَ یَ] (معرب، اِ)[1] مالیخولیا. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۱). رجوع به مالیخولیا شود.

ملخی. [مِ خا] (ع اِ) دارودان که بدان دارو در بینی ریزند یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملخی. [مِ] (اِخ) نام کتابی از تورات. (ابن‌الندیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملاکی. (یادداشت ایضاً). و رجوع به ملاکی و ملخیم شود.

ملخیث. [مَ لَ] (اِ) دهنج. قسمی از معدنیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملخیط. [مَ لَ] (اِ) قسمی از سنگ سبزرنگ قشنگ که در معادن سیبر[2] به دست می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملخیم. [مِ] (اِخ) ملخی. (ابن الندیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتاب پادشاهان. کتاب ملوک (در تورات). (یادداشت ایضاً). و رجوع به ملخی شود.

ملد. [مَ] (ع ص) نرم و نازک از مردم و شاخ درخت. ||(اِ) غول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملد. [مَ] (ع مص) کشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملد. [مَ لَ] (ع مص) جنبیدن و شادمانی کردن. مَلَدان. (منتهی الارب) (آنندراج). اهتزاز. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جوانی و تازگی و درخشندگی روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوانی. (از اقرب الموارد). ||نعمت و اهتزاز. ج، املاد. (از اقرب الموارد).

ملد. [مُ] (ع ص، اِ) جِ اَملَد و ملداء. (ناظم الاطباء). و رجوع به املد و ملداء شود.

ملداء. [مَ] (ع ص) مؤنث اَملَد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دختر نرم و نازک. (آنندراج). مؤنث املد. ج، مُلد. جاریة ملداء؛ دختر نرم و نازک. (ناظم الاطباء). و رجوع به املد شود.

ملدام. [مِ] (ع اِ) سنگ که بدان خستهٔ خرما کوبند جهت علف ستور. مِلدَم. (منتهی الارب) (از آنندراج). سنگی که بدان، جهت خوراک ستور، هستهٔ خرما کوبند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملدم شود.

ملدان. [مَ لَ] (ع مص) جنبیدن و شادمانی نمودن. مَلَد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جنبیدن شاخه و میوهٔ آن. (از اقرب الموارد).

ملدانیة. [مَ نی یَ] (ع ص) زن نرم و نازک. اُملودانیّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جاریة ملدانیة؛ دختر نرم و نازک. (ناظم الاطباء).

ملداوی. [مُ] (اِخ)[3] از شاهزاده‌نشین‌های ساحل دانوب که در شمال شرقی رومانی قرار دارد. در سال ۱۵۰۴ م. به دست ترکها افتاد و در قرن هیجدهم میلادی به وسیلهٔ سلاطین یونانی که دست‌نشاندهٔ دولت عثمانی بودند و جزء امپراتوری عثمانی به شمار می‌آمد اداره می‌شد. در قرن نوزدهم چندین بار در معرض هجوم و تصرف روسها درآمد و در سال ۱۸۵۶ مستقل شد و سپس مکمل کشور رومانی گردید. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملداوی. [مُ] (اِخ) جمهوری سوسیالیستی سویتیک...[4] یکی از جمهوریهای فدرال اتحاد جماهیر شوروی است که در سال ۱۹۴۰ م. (جنگ جهانی دوم) به وجود آمد. این جمهوری میان دنیستر[5] و پرو[6] واقع است و ۳۴هزار کیلومتر مربع وسعت و ۳۴۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد و پایتخت آن کیشنف[7] است. سرزمینی تپه ماهوری و برای کشاورزی بسیار مستعد است. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملدس. [مِ دَ] (ع اِ) آن سنگ که بدان هستهٔ خرما کوبند. ج، ملادس. (مهذب الاسماء). سنگ سخت که به وی هستهٔ خرما کوبند و دانهٔ زردآلو و جز آن شکنند. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ ستبر که بدان هسته‌ها را کوبند و شکنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) سخت‌وطی از مردم و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). گشن سخت‌وطی. ج، ملادس. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

ملدس. [مُ لَدْ دَ] (ع ص) خف ملدس؛ موزهٔ پاره‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پی‌زده و پاره‌زده و وصله کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملدغ. [مِ دَ] (ع ص) طعنه‌زننده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه با سخن خود دیگران را نیش زند. (از اقرب الموارد).

ملدم. [مِ دَ] (ع اِ) ملدام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ملدام شود. ||(ص) گران احمق. (مهذب الاسماء). گول گران پرگوشت و گران‌استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اُم ملدم؛ کنیت تب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). تب و حمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملدم. [مُ لَدْ دَ] (ع ص) ثوب ملدم؛ جامهٔ پیوندی است. (مهذب الاسماء). جامهٔ درپی‌زده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جامهٔ کهنه. (از ذیل اقرب الموارد). مرقع، درپی‌کرده. وصله‌زده. پینه کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملدمة. [مُ لَدْ دَ مَ] (ع ص) خف ملدمة؛ موزهٔ هم‌لخت[8] کرده. (مهذب الاسماء).

ملدود. [مَ] (ع ص) دارو در دهن ریخته شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملدوغ. [مَ] (ع ص) مارگزیده و نیش‌خوردهٔ عقرب. (منتهی الارب) (آنندراج). مارگزیده و کژدم‌گزیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). که گزیده شده باشد. لدیغ. ملسوع. سلیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اصبع ملدوغ بر در دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۴۱۵).

ملذ. [مَ] (ع مص) دروغ گفتن. (تاج المصادربیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت خفته دویدن ستور و تیز دویدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بازوها را کشیده سخت دویدن اسب. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مسح کردن بر دست. (منتهی الارب) (آنندراج). دست مالیدن. (ناظم الاطباء) (از

---

1 - Mélancolie (فرانسوی).

۲ – ظ: سیبریه.

3 - Moldavie (املای فرانسوی), Moldova (املای رومانیایی).

4 - Soviétique République Socialiste (فرانسوی).

5 - Dniestr. 6 - Prout.

7 - Kichinev.

۸ – ن ل: هم‌تخت.

اقرب الموارد). ||تند دویدن. (ناظم الاطباء). ||خشنود کردن کسی را با سخن خوشایند و مسرت‌بخش بی‌آنکه بدان عمل کنند. ملاذة. (از اقرب الموارد).

ملذ. [مَ لَ] (ع مص) آمیخته و مختلط شدن تاریکی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(إمص) آمیزش تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملذ. [مَ لَذذ] (ع ص) مزه‌دار و خوشمزه. ج، مَلاذّ. (ناظم الاطباء). ||(إ) موضع لذت. ج، مَلاذّ. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملذات. [مَ لَذْ ذا] (ع إ) جِ مَلَذَّة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملذة و مَلاذّ شود.

ملذان. [مَ لَ] (ع ص) آنکه نصیحت پیدا کند و بدی پنهان دارد. مَلَذانی. مَلاذانی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملذانی. [مَ لَ نی ی] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملذذ. [مُ لَذْ ذَ] (ع ص) مزه‌دار و خوشمزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملذذ. [مُ لَذْ ذِ] (ع ص) خوشمزه کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

ملذم. [مُ ذَ] (ع ص) انگیخته‌شده و ترغیب‌شده و تحریض‌شده. (ناظم الاطباء).

ملذة. [مَ لَذْ ذَ] (ع إ) واحد مَلاذّ. (از اقرب الموارد). رجوع به مَلاذّ شود.

ملرد. [مِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ملز. [مَ] (ع مص) بردن. (آنندراج) (از منتهی الارب): ملز به ملزاً؛ برد آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن و سپس ماندن. (آنندراج) (از منتهی الارب): ملز عنه؛ درنگ کرد و سپس ماند از آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملز. [مَ لِ] (ع ص) مرد سخت‌پی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملز. [مِ لَزز] (ع ص) مرد سخت خصومتگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): رجل ملز؛ مرد شدیدالخصومه و طالب آن. و گویند: هو ملز فی خصوماته. و همچنین است امرأة ملز. (از اقرب الموارد).

ملزاب. [مِ] (ع ص) مرد سخت بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، ملازیب. (از اقرب الموارد). ||(إ) شدت. ج، ملازیب. (از ذیل اقرب الموارد).

ملزام. [مِ] (ع إ) انبر. (مهذب الاسماء). دو چوب که میان آن به آهن بندند و آن نوعی از دست‌افزار سوزنگر و صیقل‌گر است. (آنندراج). کلبتین و انبر و یا آچار که چیزی را بدان محکم گرفته می‌پیچانند. ||پیچ و منگنه. (ناظم الاطباء).

ملزز. [مُ لَزْ زَ] (ع ص) گردانده‌اندام استوارخلقت و سخت‌پی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت. زفت: ورق ملزز؛ برگ سخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هو [ای السلت] ملزز کثیف اصغر من الحنطة. (ابن‌البیطار).

ملزق. [مُ لَزْ زَ] (ع ص) چیزی نااستوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملزم. [مُ زَ] (ع ص) آنکه بر گردن وی چیزی لازم آید. ||مأخوذ از تازی، مجبور بر کردن کاری و مجبور بر اقرار و مغلوب و محکوم.
— ملزم شدن؛ مجبور شدن و مقهور و مغلوب گشتن و محکوم شدن و مقر شدن و اقرار کردن.
— ملزم کردن؛ مجبور نمودن بر کردن کاری و مغلوب کردن بر اقرار در امری. (ناظم الاطباء).
— ملزم گشتن؛ ملزم شدن: خسرو از بداهت گفتار به صواب و حضور جواب او[1] ملزم گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۳).

ملزم. [مُ زِ] (ع ص) مفتح. مجاب‌کننده: دلیل ملزم خصم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قانع کننده.

ملزم. [مِ زَ] (ع إ) نوعی از دست‌افزار سوزنگر و صیقلی. (صراح) (از ناظم الاطباء). دو چوب که میان آن به آهن بندند و آن نوعی از دست‌افزار سوزنگر و صیقل‌گر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیچ و منگنه. (ناظم الاطباء).

ملزمی. [مُ زَ] (إ) مأخوذ از تازی، هر آنچه بر ذمهٔ کسی ثابت شده و اقرار به آن کرده باشد. (ناظم الاطباء).

ملزوق. [مَ] (ع ص) چسب‌دار و چسبنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ملزوم. [مَ] (ع ص) لازم‌گرفته. (مهذب الاسماء). لازم‌گردیده. (آنندراج). لازم‌شده. (ناظم الاطباء). مقابل لازم:

مرا گر دل دهی ور جان ستانی
عبادت لازم است و بنده ملزوم.
سعدی.

||پیوسته. (آنندراج). هر آنچه پیوسته با کسی و یا چیزی باشد و از آن جدا نشود.
— لازم و ملزوم؛ غیر ممکن‌التفریق. (ناظم الاطباء). دو چیز که وجود یکی بر دیگری متوقف است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ||(اصطلاح فقه) هرگاه دو چیز را در نظر بگیریم یکی «الف» و دیگری «ب» و وضع آن دو طوری باشد که هروقت «الف» وجود پیدا کند «ب» هم وجود پیدا کند در این صورت «الف» را ملزوم و «ب» را لازم نامند و رابطهٔ بین آن دو را لزوم خوانند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ملزومات. [مَ] (ع ص، إ) جِ ملزومة، تأنیث ملزوم. رجوع به ملزوم شود. ||آنچه برای اداره یا وزارتخانه‌ای لازم است از میز و صندلی و قلم و مرکب و دوات و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ادارهٔ (دایرهٔ) ملزومات؛ اداره‌ای که در آن به اسباب محتاج‌الیه وزارتخانه و غیره رسند چون میز و صندلی و قلم و کاغذ و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران کارپردازی را به جای آن پذیرفته است.

ملزون. [مَ] (ع ص) مشرب ملزون؛ آبخور که مردم بسیار بر آن انبوهی کنند و گرد آیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملزی. [مَ لَ زا] (ع إ) (از «م ل ز») فروشی که در آن برای مشتری رجوعی مر بایع را نباشد. (ناظم الاطباء): بعته‌الملزی؛ یعنی آزاد فروختم آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَلَسیٰ معنی آخر شود.

ملس. [مَ] (ع مص) راندن سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تند دویدن ماده شتر و جز آن. (از اقرب الموارد). ||آمیختن و درهم شدن تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج): ملس الظلام؛ آمیخته گردید تاریکی شب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم و تابان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیرون کشیدن خایهٔ قچقار و رگهای آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): ملس خصیتی الکبش؛ بیرون کشید خایه‌های قچقار را. (ناظم الاطباء). ||نرم کردن کسی را به زبان خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مداهنه و تملق کردن. (از اقرب الموارد). ||عقب ماندن سریع. (از اقرب الموارد). ||رنده کردن. صاف و هموار کردن با رندهٔ نجاری. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۲). ||(إمص) آمیختگی و اختلاط تاریکی و گویند: اتیته ملس‌الظلام. (ناظم الاطباء) (از

---
۱ - بزرجمهر.

اقرب الموارد).

ملس. [مَ لَ] (ع اِ) جای هموار. ج، ملوس، املاس. جج، امالیس. (از ذیل اقرب الموارد).

ملس. [مَ لَ] (ص) ترش و شیرین. میخوش. مُزّ. بیشتر صفت انار آرند: انار ملس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملیس شود.

ملس. [مُ] (ع ص، اِ) ج املس و ملساء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صاف و هموار. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۲). و رجوع به املس و ملساء شود.

ملس. [مَ لِ] (ع ص) صاف و هموار. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۲).

ملسا. [مِ] (اِ) طناب و یا چوبی که بر آن چیزی آویزان می‌کنند. (ناظم الاطباء).

ملساء. [مَ] (ع ص) مؤنث املس، یعنی تابان و نرم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||می آسان در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). می که به نرمی و آسانی در گلو فرورود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر ترش که در شیر خالص آمیزند تا دفزک[1] شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنة ملساء؛ سال بدون گیاه. ج، امالس، امالیس. (از اقرب الموارد). ||قوس ملساء؛ کمانی که در آن شکافی نباشد. (از اقرب الموارد).

ملستان. [مُ لِ] (اِ مرکب) (از: «مل» (شراب) + «ستان» پساوند مکان و جای) میکده. میخانه. شرابخانه.

ملستان. [مَ لَ] (اِ) بیمارستان. مریضخانه. مارستان. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۲).

ملستروم. [مَ رُ] (اِخ)[2] معبری تنگ در دریای نروژ که جریان تند و گردابگونه‌ای را در نزدیک جزایر لوفوتن[3] به وجود می‌آورد. (از لاروس).

ملسد. [مِ سَ] (ع ص) فصیل ملسد؛ شترکرهٔ بسیار مکنده شیر مادر را. (منتهی الارب) (از آنندراج). کره شتری که شیر مادر را بسیار مکد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملسع. [مِ سَ] (ع ص) هاد ملسع؛ رهبر ماهر. (منتهی الارب). رهبر و هادی ماهر. (ناظم الاطباء). رهبر حاذق و ماهر برای دلالت. (از اقرب الموارد).

ملسعة. [مُ لَسْ سَ عَ] (ع ص) آنکه پیوسته جای‌نشین باشد و از جای بیرون نرود و سفر نکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملسعة. [مُ لَسْ سِ عَ] (ع ص) گروه مقیم به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملسق. [مُ لَسْ سَ] (ع ص، اِ) پسرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملسکت. [مُ لِ کُ] (اِخ)[4] متفکر طبیعی‌دان و فیزیولوژیست و فیلسوف هلندی (۱۸۲۲ – ۱۸۹۳ م.) و مدافع ماده‌پرستی بود. (از لاروس).

ملسلس. [مُ لَ لَ] (ع ص، اِ) درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج). مسلسل. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ نگارین مخطط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ بدبافت. (ناظم الاطباء).

ملسن. [مِ سَ] (ع اِ) سنگ که بر دهانهٔ سوراخ کفتار نهند جهت صید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سنگی که بر بالای در خانه (لانه)ای که با سنگ ساخته شده قرار دهند و گوشت جانور درنده را در عقب آن نهند و چون جانور داخل شود و گوشت را خورد سنگ بر در افتد و لانه را بندد. (از اقرب الموارد).

ملسن. [مُ لَسْ سَ] (ع ص، اِ) آنچه سرش را شبیه به زبان ساخته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نعل باریک لطیف همچون زبان. ملسنة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) و رجوع به ملسنة شود.

ملسن. [مُ لَسْ سِ] (ع ص) آنکه از حیرت یا فکر زبان خود را گاز بگیرد. (از ذیل اقرب الموارد).

ملسن. [مُ سِ] (ع ص) فصیح و آنکه بسیار سخن می‌گوید. (از ذیل اقرب الموارد).

ملسنه. [مُ لَسْ سَ نَ] (ع ص، اِ) ملسن. (منتهی الارب). نعل باریک و لطیف همچون زبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از نعال چنان است که از طول و لطافت همانند زبان باشد. (از محیط المحیط). و رجوع به ملسن معنی دوم شود. ||امرأة ملسنةالقدمین؛ زن باریک درازپای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||گیاهی است. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مل‌سوخته. [مُ تِ] (اِخ) دهی از دهستان بردخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملسوع. [مَ] (ع ص) گزیدهٔ مار و عقرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گزیده‌شده. ملدوغ. لدیغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملسون. [مَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کذاب. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط): به نزدیک ارباب براعت به زبان شناعت ملسون نشوم. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۰). ||در لسان گوید: رجل ملسون؛ مرد شیرین‌زبان دور از کردار. (از اقرب الموارد). ||زبان‌بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملس‌ها. [مُ لُ] (اِخ)[5] مردمی بودند یونانی که در درون اپیر[6] نزدیک دریاچهٔ پئوم‌بونی یا ژانین سکنی گزیده بودند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲ و ۱۲۱۳). مردم اپیر (بخشی از سرزمین یونان) که قلمرو قدرتمندی را در ۴۳۰ – ۳۵۰ ق.م. به وجود آوردند. (از لاروس).

ملسی. [مَ لَ] (حامص) ملس بودن. ترش و شیرین بودن: ملسی انار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مَلَس شود.

ملسی. [مَ لَ سا] (ع ص) ناقة ملسی؛ شتر ماده‌ای که تیز گذرد و چیزی به وی نچفسد از سرعت وی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتری که تیز گذرد و از تندروی چیزی به وی نچسبد. (ناظم الاطباء). شترمادهٔ بسیار تندرو. (از اقرب الموارد). ||ابیعک الملسی؛ ای لاعهدة، یعنی آزاد می‌فروشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملزی شود.

ملسینون. [ ] (اِ) قنطوریون دقیق است. (فهرست مخزن الادویه).

ملش. [مَ] (ع مص) به دست بازکاویدن گویا چیزی می‌جوید کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملش. [مُ] (ع اِ)[7] عضلهٔ بازو. ج، اَملاش. (دزی ج ۲ ص ۶۱۲).

ملش. [مَ لَ] (اِخ) نام گروهی از ترکمان. (ناظم الاطباء).

ملص. [مَ لَ] (ع مص) نسو شدن چیزی چنانکه در دست نایستد. (زوزنی). لغزیدن از دست و افتادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشت کردن و گریختن. (از اقرب الموارد). ||شکستن گردن کسی. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۲).

ملص. [مَ] (ع مص) پلیدی انداختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملص. [مَ لِ] (ع ص) رشاء ملص؛ رسن دلو که تابان و لغزان باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). طناب دول که تابان و لغزان باشد و در دست گیر نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملیص. (از اقرب الموارد).

---

۱ – سطبر و غلیظ. (برهان).

2 - Maelstrom. 3 - Lofoten.

4 - Moleschott, Jacobus.

5 - Molosses. 6 - Epire.

۷ – تغییریافته از Musculo اسپانیائی.

ملصاب. [مِ] (ع ص) سیف ملصاب؛ شمشیر که اکثر در نیام درچسبان و استوار باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملصق. [مُ صَ] (ع ص) چسبیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). چسبیده و پیوسته و محکم و استوار. (ناظم الاطباء). چسبانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملصق شدن؛ چسبیدن. چفسیدن. التصاق. (یادداشت ایضاً).

— ملصق کردن؛ چسباندن. (یادداشت ایضاً).

ملصق. [مُ صِ] (ع ص) درچسبنده. (غیاث) (آنندراج).

ملصق. [مُ صَ / مُ لَصْ صَ][1] (ع ص) پسرخوانده. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه پدر او دانسته نیست. دَعِیّ. حَمیل. زَنیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملصقة. [مُ صَ قَ] (ع ص) زن تنگ و برچسبیده کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). زنی که کس وی تنگ و گوشت‌دار باشد. (ناظم الاطباء).

ملصوق. [مَ] (ع ص) برچفسیده‌شده. (آنندراج). برچسبیده و پیوسته. (از ناظم الاطباء).

ملصة. [مَ لِ صَ] (ع اِ) ماهی است سطبر درشت‌پوست. (منتهی الارب). لاک‌پشت دریایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اطوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اطوم شود. ||(ص) مؤنث مَلِص، یعنی لغزان. (ناظم الاطباء). سمکة ملصة؛ ماهیی که از دست بلغزد. (از اقرب الموارد).

ملصة. [مَ لَصْ صَ / مُ لِصْ صَ][2] (ع ص) ارض ملصة؛ زمینی بسیاردزد. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). زمین دزدناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ملصة. [مَ لَصْ صَ] (ع اِ) دزدان و آن اسم جمع است. (از ذیل اقرب الموارد).

ملصی. [مَ صی ی] (ع ص) افکنده‌شده و معیوب. (از ذیل اقرب الموارد).

ملط. [مَ] (ع مص) آژند در میان خشت کردن. (تاج المصادر بیهقی). به گل طلا کردن دیوار را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گل مالیدن بر دیوار و گل گذاشتن بر آن. (از ناظم الاطباء). ||موی ستردن. ||بچهٔ ناتمام افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملط. [مِ] (ع ص) مرد سخت خبیث و بد که هرچه نزد وی گذارند بدزدد و حلال شمارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد که نسب وی معلوم نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مختلط‌النسب یعنی آنکه نسب و پدر او شناخته نیست. ج، أملاط. مُلوط. (از اقرب الموارد). ||غلام خلط ملط؛ مختلط‌النسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ملط. [مَ لَ] (ع مص) بی‌موی گردیدن اندام و سبک‌ریش گردیدن. مَلطَه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). املط گردیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به املط شود.

ملط. [مُ لِطْ طَ] (ع ص) لاط ملط؛ آنکه خود خبیث باشد و یارانش نیز خبیث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملط. [مُ] (ع ص، اِ) جِ املط و مَلْطاء. (ناظم الاطباء). جِ املط. (از اقرب الموارد). رجوع به املط و ملطاء شود.

ملط. [مَ لَ] (اِخ)[3] از شهرهای باستانی آسیای صغیر که بندری بر ساحل دریای اژه است و بر مصب رود «مئاندر»[4] قرار دارد و موطن تالس[5] و انا کزیماندر و انا کزیمن و هکاته و اریستید و جز اینان می‌باشد این شهر جایگاه مکتب فلسفی «ایونی» است. (از لاروس). و نسبت بدان ملطی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملطاء. [مَ] (ع اِ) آن جراحت که بدان پوست تنک رسد که زیر استخوان سر بود. (مهذب الاسماء). سرشکستگی که تا پوست تنک رسد. مِلطاة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اگر جراحت [شکستگی سر] بدان پوست رسد که بر استخوان پوشیده است آن را السمحاق گویند و الملطاء نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پوست تنک میان گوشت و استخوان سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکستگی که تا دماغ رسد. (ناظم الاطباء).

ملطاء. [مَ] (ع ص) مؤنث املط. یعنی زنی که اندامش بی‌موی باشد. ج، مُلط. (ناظم الاطباء). و رجوع به املط شود.

ملطاس. [مِ] (ع اِ) میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملطس شود. ||سنگ بزرگ. ج، ملاطس. ملاطیس. (مهذب الاسماء). ||سنگ که به وی خستهٔ خرما کوبند. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگی که بدان هستهٔ خرما کوبند. ج، ملاطیس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صخرهٔ پهن. و گویند: ضربه بالملطاس. (از اقرب الموارد). ||تبر دراز سرتیز. (از اقرب الموارد).

ملطاط. [مِ] (ع اِ) دستاس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آسیای دیگ‌افزارسای. (منتهی الارب) (آنندراج). آسیایی که در آن روغن بزرها را می‌گیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کنجدآس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دستهٔ دستاس. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول ابن‌مسعود: «هذا الملطاط طریق بقیة المؤمنین هرابا من الدجال»؛ یعنی به شاطیء الفرات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء). کرانهٔ دریا و ساحل آن. ||کرانهٔ سر کوه بلند برآمده و جانب آن. ||راه پیدا و پاسپرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوبهٔ نان‌پز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تیرک نانوا. (ناظم الاطباء). ||مالهٔ گلکاران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مالهٔ گلکاری. (ناظم الاطباء). ||تندی دراز میانهٔ سر شتر که به کرانهٔ چیزی ماند. ||کرانهٔ سر یا همهٔ سر یا پوست آن یا هر پاره از سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن جراحت که بر آن پوست تنک رسد که زیر استخوان سر بود. (مهذب الاسماء). شکستگی سر تا پوست تنک سر رسیده یا شکستگی که تا دماغ رسد. ملطاة. ملطاء. مِلطیٰ. (منتهی الارب). شکستگی سر که تا پوست تنک آن رسیده و شکستگی که تا دماغ رسد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملطاط. [ ] (اِ) دیناقوس است. (فهرست مخزن الادویه).

ملطاة. [مِ] (ع اِ) رجوع به ملطاط (معنی آخر) شود.

ملطاة. [ ] (ع اِ) مشط‌الغول و آن به کوهستان‌های بلند روید و شاخهای باریک دارد و گل و میوه نیارد و برگش به برگ گشنیز ماند و گویند سه اوقیه آشامیدن آن در گزیدگی سگ هار سودمند بود. (ابن البیطار از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاه مشط‌الغول. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۳).

ملطث. [مَ طِ / طَ][6] (ع اِ) جایی که از اثر بار و یا از اثر ضرب کوفته شده باشد. ج، ملاطث. (ناظم الاطباء). مفرد مَلاطِث. (محیط‌المحیط). مفرد ملاطث و بعضی گویند

---

۱ - منتهی‌الارب و آنندراج فقط ضبط دوم را داده‌اند و اقرب الموارد ضبط اول را دارد.

۲ - اقرب‌الموارد فقط ضبط اول را دارد.

3 - Milet.

4 - Méandre.

5 - Thalès.

۶ - ضبط اول از ناظم‌الاطباء و دوم از اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط است.

ملاطث مفرد ندارد. (از اقرب الموارد).

ملطخ. [مُ لَطْ طَ] (ع ص) آلوده. آغشته. ملوث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به لوث خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت ملوث و ملطخ. (سندبادنامه ص ۷۱). و رجوع به تلطیخ شود.

— ملطخ کردن؛ آلودن. آلوده کردن: از دود چراغ دخمهٔ دماغ ملطخ کرده، چراغ از قلت دهن در رعشه افتاده... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۱۷).

ملطخ. [مُ طَ خِ خ] (ع ص) رجوع به مُلَتَّخ شود.

ملطس. [مِ طَ] (ع اِ) میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ملطاس شود. ||سنگی که بدان خستهٔ خرما کوبند. ملطاس. ج، ملاطس. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگی که با آن هسته کوبند. (از اقرب الموارد). ||آنچه بدان آسیاها را سوراخ کنند. (از اقرب الموارد). ||سپل شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سم اسب شوخ‌گرفتهٔ سخت‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سم سخت راه‌سپرنده. ج، ملاطس. (از اقرب الموارد).

ملطف. [مُ لَطْ طِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، رقیق‌کننده و نازک‌کننده. (ناظم الاطباء). ||دارویی است که به حرارت معتدل قوام خلط را رقیق‌تر سازد مثل حاشا و زوفا و بابونج. (از قانون ابوعلی‌سینا). آنچه به حرارت معتدل رقیق کردن خلط غلیظ در شأن او باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آنچه خلط را به تبخیر متفرق و از جای خود بیرون کند. ضد مُکَثِّف. تلطیف‌کننده (در طب). دارویی است رقیق‌کنندهٔ اخلاط غلیظه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملطف. [مُ لَطْ طَ] (ع ص) رقیق‌شده. تلطیف‌شده. نازک‌شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملطفات. [مُ لَطْ طِ] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، داروهای رقیق‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملطفات. [مُ لَطْ طَ] (ع اِ) ج ملطفة: وکانت الملطفات قد قدمها الی اهل البلد یعدهم النصر و الخلاص مما هم فیه من الظلم. (ابن الاثیر از حواشی چهار مقاله چ معین صص ۲۵ - ۲۶). و کان السلطان [الملک الناصر محمدبن قلاون] عند قدومه الی مصر [قد] بعث الی نواب القلاع الملطفات یأمرهم بحفظها. (سلوک مقریزی از تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۴۶۴). و من حیله [حیل علی‌بن صدقة الوزیر] انه کان یکتب الی ملوک الاطراف ملطفات صغاراً فی رق خفیف و یشق فی جلد ساق‌الرکابی... (ابن الطقطقی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حقیقت است که علی مرتضی دست مصطفی بود که نیابت قلم و شمشیر داشت و هم علی به سهل حنیف و معاویه به احنف قیس... بیشتر ملطفات به خط خویش نوشتندی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۲۶). به کرات ملطفات نبشته و مرقعات فرستاده است. (سندبادنامه ص ۱۹۵). التماس کرد تا آن ملطفات را به حضرت فرستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰). شار از آن ملطفات نفور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به ملطفه شود.

ملطفه. [مُ لَطْ طَ فِ / فَ] (ع اِ) نامهٔ باریک. (مهذب الاسماء). نامهٔ باریک‌کرده. (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامهٔ خرد که در آن موجز و خلاصهٔ مطلب یا مطالبی نویسند. ملاطفه. رقعه. نوشتهٔ مختصر. ج، ملطفات. (یادداشت ایضاً). به صیغهٔ اسم مفعول چنانکه از موارد استعمال آن معلوم میشود به‌معنی نامه‌ای است کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد و در کتب معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد جز این عبارت در تاج‌العروس: «لطف الکتاب جعله لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده پس از آن توسعاً به معنی مطلق نامه استعمال شده است و در مصنفات متقدمین از عربی و فارسی این کلمه بسیار مستعمل است. (قزوینی از حواشی چهار مقاله چ معین صص ۲۵ - ۲۶). این کلمه را بیهقی اول‌بار آورده و در سیاست‌نامه ملاطفه آمده است. (سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۵): رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ بزرگ را از بر قبا بیرون کرد پیش داشت... امیر گفت: آن ملطفه‌های خرد که ابونصر مشکان ترا داد... کجاست گفت من دارم و زین فروگرفت و میان نمد باز کرد و ملطفه‌ها در موم گرفته بیرون کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵). ملطفه‌ای از جانب خواجهٔ بزرگ دررسید آن را پوشیده بیرون آوردم نبشته بود... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۴۴). امیر بخواند و گفت این ملطفه‌ها را پوشیده دارند و کس بر این واقف نگردد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۴۲). فضل گفت امیرالمؤمنین را به خط خویش ملطفه‌ای باید نبشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۳۶). در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را نبشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۳۶). چون زمانی بود مشرف درگاه درآمد و خدمت کرد و ملطفهٔ علی‌بن ربیع خادم را داد. (قابوسنامهٔ چ نفیسی ص ۱۷۴). باید هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد و هرچه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده. (چهارمقاله چ معین ص ۲۵). از خلیفه ملطفه‌ای بدو رسید فرموده که آن را به سلطان رساند... چون این ملطفه با نوشتهٔ ایتگین به سلطان رسید برنجید. (راحة‌الصدور ص ۱۰۸). و در آن ملطفه نوشت که خصمت را هوس شاهی است. (راحة‌الصدور ص ۳۴۰). بعد از آن ملطفه‌ای که‌نوشته بود ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۲). و رجوع به ملطفات و ملاطفه شود.

ملطم. [مِ طَ] (ع اِ) ادیم که زیر جامه‌دان گسترند تا گردآلود نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملطم. [مُ لَطْ طَ] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ناکس و لئیم. (ناظم الاطباء). لئیم دورشده از مکارم. (از اقرب الموارد). ||خد ملطم؛ رخسار سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روی تپانچه زده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملطم. [مَ طِ] (ع اِ) ملطم‌البحر؛ جایی از دریا که‌امواج در آن میشکنند. (از ذیل اقرب الموارد).

ملطم. [مَ طَ] (ع اِ) رخسار و هما ملطمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رخسار و محل تپانچه. (ناظم الاطباء).

ملطمان. [مَ طَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو رخسار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملطوخ. [مَ] (ع ص) آلوده و چرکین‌وضع. (ناظم الاطباء).

ملطوط. [مَ] (ع ص) ترس ملطوط؛ سپر واژگون. (ناظم الاطباء). سپر بر روی افتاده و واژگون. (از اقرب الموارد).

ملطوم. [مَ] (ع ص) طپانچه‌زده. (منتهی الارب). تپانچه‌زده و سیلی‌خورده. (ناظم الاطباء): از آن هر دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد و هر رخساره خراشیده و هر گریبان چاک و هر سینه ملطوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۴). ||اسب سپیدرخسار. (ناظم الاطباء).

ملطه. [مَ طِ] (اِخ) جزیرهٔ مالته. (ناظم الاطباء). رجوع به مالته و مالت شود.

ملطی. [مِ طا] (ع اِ) شکستگی سر که تا پوست تنک سر رسد. ملطاة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). شکستگی که تا پوست تنک سر رسد و به دماغ برخورد. (ناظم الاطباء). شکستگی سر که بدان پوست تنک رسد که زیر استخوان سر بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پوست نازک میان

گوشت و استخوان سر. (از اقرب الموارد).

ملطی. [مَ لَ طا] (ع اِ) نوعی از دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملطی. [مَ لَ] (ص نسبی) منسوب است به ملطیه حدود روم. (از انساب سمعانی). ||منسوب به مَلَط، از مردم ملط: تالیس الملطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملطیه و ملط شود.

ملطیوی. [مَ لَ طِ یَ وی / مَ لَ طی یَ وی] (ص نسبی) منسوب به ملطیه. رجوع به مادهٔ بعد و ملطیه شود.

ملطیوی. [مَ لَ طِ یَ وی / مَ لَ طی یَ وی] (اِخ) محمدبن غازی، از اهل ملطیه مؤلف کتاب روضةالعقول. یکی از بزرگان فضلای دستگاه سلاجقهٔ روم است که چندی دبیر ابوالفتح رکن‌الدین سلیمانشاه‌بن قلج ارسلان (۵۸۸ - ۶۰۰) بود و سپس منصب وزارت او یافت. وی پیش از عهد سلیمانشاه به ترجمه و تهذیب مرزبان‌نامه شروع کرد و بعد از آنکه به خدمت او رسید به تشویق او کار خود را در ۵۹۸ هـ.ق. به اتمام رسانید و آن را به «روضةالعقول» موسوم کرد. و رجوع به مقدمهٔ مرزبان‌نامه چ محمد قزوینی و تاریخ ادبیات ایران تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۲ صص ۱۰۰۳ - ۱۰۰۵ شود.

ملطیة. [مُ یَ] (ع ص) شکستگی سر به پوست تنک سر رسیده. (منتهی الارب). جراحتی که به پوست سر رسد. (ناظم الاطباء).

ملطیه. [مَ لَ طِ یَ / مَ لَ طی یَ] (اِخ) شهری است در غرب فرات بسیار سرد و دارای میوه‌های بسیار و در زمینی هموار قرار گرفته و کوههای روم آن را احاطه کرده است. (از اقرب الموارد). شهری است در ترکیه، نزدیک فرات که ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و همان ملیطن[1] باستانی است. (از لاروس بزرگ). مهمترین ثغری است [به شام] که از این سوی کوه‌لکام است و میوه‌های وی همه مباح است و بی خداوند است. (حدود العالم). شهری است از بلاد روم در محاذات شام از بناهای اسکندر و جامع آن را صحابه بنا کرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب و قاموس الاعلام ترکی شود.

ملظ. [مُ لَظْ ظ] (ع ص) لازم‌الاجرا و کردنی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به الظاظ شود.

ملظ. [مُ لِظْ ظ] (ع ص) مبرم و الحاح‌کننده در سؤال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استهنده. ||لازم‌گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به الظاظ شود.

— ملظ‌به؛ ملازم آن. (از اقرب الموارد).

ملظاظ. [مِ] (ع ص) سخت ستهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لازم‌گیرنده. (ناظم الاطباء).

ملظة. [مُ لِظْ ظَ] (ع اِ) نامه. (منتهی الارب) (آنندراج). نامه و رقعه و مکتوب. (ناظم الاطباء). ||رسالت و سفارت و پیغام. (ناظم الاطباء). رسالت: فابلغ بنی‌سعدبن بکر ملظة؛ ای رسالة. (از اقرب الموارد).

ملع. [مَ] (ع مص) زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). تیز و سبک رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): ملعت الناقة فی سیرها؛ تند و سبک رفت آن ماده. (ناظم الاطباء). ||از گردن کشیدن پوست گوسفند را. (آنندراج) (منتهی الارب): ملع‌الشاة ملعاً؛ از گردن پوست کند آن گوسپند را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکیدن شتر بچهٔ جداشده از مادر پستان مادر را. (از اقرب الموارد). ||(امص) گردآمدگی به دشمنی بر کسی.(ناظم الاطباء): هم علیه ملع واحد؛ یعنی ایشان بر وی گرد آمدند به دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). ||سیر سریع و خفیف. (ناظم الاطباء).

ملع. [مُ لُ] (ع ص، اِ) ج ملیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملیع شود.

ملعان. [مَ لَ] (ع مص) سریع و سبک رفتن. (از اقرب الموارد).

ملعب. [مَ عَ] (ع اِ) بازیگاه. ج، ملاعب. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). بازیگاه. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). بازیگاه و جای بازی. (ناظم الاطباء). ||جای لهو و مجلس شادمانی:

به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روز و شمع شب شکرلب برکسان خمری.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۵۵۱).

ملعب. [مَ عَ] (ع مص) لَعْب. لِعْب. لَعِب. (ناظم الاطباء). رجوع به لعب شود.

ملعب. [مُ لَعْ عِ] (از ع، ص، اِ) منحوت از لعاب. کلمه‌ای است برساختهٔ فارسی‌زبانان. داروی لعاب‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملعبات. [مُ لَعْ عِ] (از ع، ص، اِ) در تداول فارسی‌زبانان، داروها که لیزابه دارد چون بهدانه و سپستان و بارتنگ و اسفرزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملعبة. [مِ عَ بَ / مُ عِ بَ] (ع اِ) نوعی از جامهٔ بی‌آستین که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملعبه. [مِ عَ بَ / بِ][2] (ع اِ) بازیچه. آنچه با آن بازی کنند. ج، ملاعب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملعبة:

بازیگر است این فلک گردان
امروز کرد ملعبه[3] تلقین.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۷۰).

— ملعبهٔ دست کسی شدن؛ دستخوش او شدن. دستکش او شدن. بازیچهٔ دست او شدن چنانکه هر طور خواهد رفتار کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلت دست او شدن.

||اکاری. حراره. قول. تصنیف. زجل. کخ‌کخ. موشح. موشحه. شرقی. کان و کان. عروض‌البلد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملعط. [مَ عَ] (ع اِ) چراگاه که گیاهش را ستور لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که گرداگرد سراها باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج، ملاعط. (از اقرب الموارد).

ملعظة. [مُ لَعْ عَ ظَ] (ع ص) دختر فربه دراز تن‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دختر فربه دراز جسم. (از اقرب الموارد).

ملعقة. [مِ عَ قَ] (ع اِ) کفچهٔ طعام. ج، ملاعق. (مهذب الاسماء). کفچه. (دهار). کبچه و آنچه به وی لیسند. ج، ملاعق. (آنندراج) (از اقرب الموارد). چمچه و کمچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملعقه. [مِ / مَ عَ قَ / قِ] (از ع، اِ) کفچهٔ آهنی را گویند و در خراسان ملاقه خوانند[4]. (برهان). مأخوذ از تازی، کمچه و ملاغه و قاشق فلزی و قاشق. (ناظم الاطباء). چمچه و قاشق آهنی. (غیاث). و رجوع به ملاقه و مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح طب) نام وزن معینی است از معجونات و عسل چهار مثقال را ملعقه نامند و از دواهای دیگر یک مثقال. و مثقال چهار و نیم ماشه باشد. (غیاث). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: ملعقه از معجون و انگبین چهار مثقال است و از داروها یک مثقال است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رماد را همه اجناس وی قوت جلاست و تجفیف بر تفاوتش اختلاف است و هر جنسی را قوتی دگرگونه است چنانکه... بعضی جراحتها را فراهم آرد که اندر سینه و شش باشد چون رماد سرطان جویباری و این رماد نیز بر گاز کلب‌الکلب سود کند چون ده

---

1 - Mélitène.

۲ - در تداول فارسی‌زبانان به فتح اول و کسر چهارم [مَ عَ بِ] تلفظ شود.

۳ - نل: تابعه. (چ مینوی ص ۱۳۴). و در این صورت شاهد نیست.

۴ - امروزه تقریباً در همهٔ ایران ملاقه گویند.

ملعقه از وی بخورند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۱۶۸ - ۱۶۹).

ملعقه‌تراش. [مِ / مَ عَ قَ / قِ تَ] (نف مرکب) قاشق‌تراش. (ناظم الاطباء).

ملعم. [مَ عَ] (اِ) بر وزن و معنی مرهم باشد و بعضی گویند ملعم کهنه و پنبه‌ای است که مرهم را در آن مالند و بر زخم نهند و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند و در هندوستان مَردَن. و با غین نقطه‌دار هم به نظر آمده‌است. (برهان) (آنندراج). مرهم‌نهادگی بر زخم و روغن‌مالی بر اعضا. (ناظم الاطباء). همین صورت اخیر (ملغم) صحیح به نظر می‌آید. ملغم و ملغمة عربی ظاهراً از یونانی ملگم[1] (خمیر کردن) مأخوذ است. همین لغت عربی «الملغمه» وارد لاتینی (کیمیاگران) شده به صورت املگم[2] درآمده و از آنجا وارد زبان فرانسوی شده «آملگم»[3] (امتزاج فلزات). (حاشیهٔ برهان چ معین).

ملعن. [مُ لَ عْ عَ] (ع ص) آنکه هرکسی براند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که هرکس وی را براند و او را لعنت کند. (ناظم الاطباء). کسی که همه او را لعنت کنند. (از اقرب الموارد).

ملعنت. [مَ عَ نَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، کاری که سبب لعنت گردد و شیطنت. (ناظم الاطباء). ملعنة. رجوع به ملعنة شود. ||(امص) ملعونی. بنفرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملعنة. [مَ عَ نَ] (ع اِ) راه کوفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راه کوفته و راه آمد و شد. (ناظم الاطباء). ||منزل مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). مسکن و منزل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبب لعنت. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که سبب لعنت گردد. (ناظم الاطباء). ||پلیدی و حدث. (منتهی الارب) (آنندراج). پلیدی و جای قضای حاجت. ج، ملاعن. و فی‌الحدیث: اتقوا الملاعن الثلاث؛ بپرهیزید از سه چیز که موجب لعنت است یعنی از تغوط کردن در راه عبور و آمدوشد و در سایهٔ درخت و در کنار جوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملعوب. [مَ] (ع ص) ثغر ملعوب؛ دندان بالعاب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازی کرده شده. (ناظم الاطباء).

ملعون. [مَ] (ع ص) نفرین‌کرده. ج، ملاعین. (مهذب الاسماء). رانده و دورکرده از نیکی و رحمت. (منتهی الارب) (آنندراج). رانده‌شده و دورشده از نیکی و خوارشده و دشنام داده شده. (از اقرب الموارد). لعنت‌شده و دورشده از رحمت خدا و رانده‌شده. (ناظم الاطباء). لعین. بنفرین. رجیم. گجسته. گجستگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سه جا کمکند اینجا چون غلبه همه دزد
می‌خواره و زنباره و ملعون و خسیس‌اند.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

درگه او قبلهٔ بزرگان گردد
تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون.
فرخی.

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج.
لبیبی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فرود آید ز پشتش چون تو ملعون[4]
شده کالفته چون خرسی خشینه.
لبیبی (از یادداشت ایضاً).

حاسد ملعون چرا روشندل و خندان شود
گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند.
منوچهری.

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب‌تاب
تو بمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد.
منوچهری.

هجا کرده‌ست پنهان شاعران را
قریع کور ملعون چشم گشته. عسجدی.

گر به دلت رغبت علوم الهی است
راه بگردان ز دیو نا کس ملعون. ناصرخسرو.

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعون است.
ناصرخسرو.

ای امتی که ملعون دجال کرّ کرد
گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.

پس قاضی عبدالله... می‌خواست که حیلتی سازد تا دفع آن ملعون کند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹).

آنکه دادی بوسه بر روی و قفای او رسول
گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۳۷).

آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود
وآن‌که بدخواهد به فرزندان او ملعون شود.
امیر معزی (ایضاً ص ۱۵۶).

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری. سنائی.

یا غلامی چند را از روی حسبت برگمار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۴۲۶).

آن ملعون سر برآورد و گفت ای فرومایه چون آمدی و این چه حال است. (سمک عیار ج ۱ ص ۵۸).

بر عرش بد نوشته که ملعون شود کسی
برد آن گمان به هرکس و بر خود گمان نبرد.
خاقانی.

با کوه‌انور به دست یابوء اعور فتاد
وای بر مردم از این نامردم ملعون کور.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۸۷).

جهد کن ای لعل بوده شاه را
تا نگردی مسخ و ملعون راه را.
عطار (مصیبت‌نامه چ نورانی وصال ص ۱۲).

همه به دعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون.
ظهیرفاریابی.

طوطیی را با زاغی در قفس کردند... می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون[5]. (گلستان).

زاغ ملعون ازآن خسیس‌تر است
که فرستند باز بر اثرش. سعدی.

لاجرم مهجور و ملعون ابد بماند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۴۱۴). ||آنکه از بهرهٔ خود بیشتر ببرد. ضد مغبون[6]. (ناظم الاطباء). ||عرب به هر طعام زیانبخش گوید. (از اقرب الموارد).

ملعونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث ملعون. (ناظم الاطباء). رجوع به ملعون و مادهٔ بعد شود.
— الشجرةالملعونة؛ درخت زقوم که درختی است در دوزخ. والشجرة الملعونه (فی القرآن). بنی‌امیه. (ناظم الاطباء). الشجرة الملعونة[7] در قول قرآن، گویند درخت زقوم است که خورندهٔ آن ملعون است و یا چیزی است که هرکه آن را چشد ناپسند دارد و لعنت کند. (از اقرب الموارد).

ملعونه. [مَ نَ / نِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، زن ملعون. (ناظم الاطباء). مؤنث ملعون. ملعونة: دایهٔ ملعونه بفرمود تا اسب را بیاوردند. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۲). و رجوع به ملعون شود.

ملغ. [مِ] (ع ص) احمق فرومایهٔ فحش‌گوی. ج، املاغ. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق فرومایهٔ فحش‌گوی خبیث. (ناظم الاطباء). احمق دشنام‌گوی و گویند چاپلوس و تیز گویند خبیث. (از اقرب الموارد). ||بلغ ملغ، از اتباع است یعنی احمق فرومایهٔ فحش‌گوی. (منتهی الارب): رجل ملغ بلغ؛ مرد خبیث

---

1 - Malagma. 2 - Amalgama.
3 - Amalgame.
۴ - ن‌ل: ز پشتش پور ملعون.
۵ - در این شاهد و شاهد بعد به معنی زشت و کریه و دل‌آزار نیز تواند بود.
۶ - ظ. ناظم‌الاطباء این معنی را از مثل معروف: القاسم ملعون أو مغبون استنباط کرده است. و رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۲۶۶ شود.
۷ - قرآن ۶۰/۱۷.

فرومایهٔ گول. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه تبت به گفته خود یا آنچه دیگران به او می‌گویند اعتنا و توجهی نداشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

ملغاة. [مَ] (ع مص) بیهوده گفتن و خطا کردن در سخن. لَغا. لَغو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به لغا و لغو شود.

ملغز. [مُ غِ] (ع ص) چیستان‌گو و سخن سربسته آورنده. (آنندراج). آنکه چیستان گوید و سخن سربسته آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اِلغاز شود.

ملغفة. [مَ / مُ غَ فَ] [1] (ع اِ) گروه دزدان بی‌ننگ و بی‌شرم و بی‌حمیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گروه دزدان بی‌حمیت. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

ملغلغ. [مُ لَ لَ] (ص، ق) رجوع به ملقلق (معنی سوم) و ذیل آن شود.

ملغم. [مَ غَ] (معرب، اِ) [2] روغن‌مالی بر اعضاء و مرهم‌نهادگی بر زخم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملعم شود.

ملغم. [مَ غَ] (ع اِ) گرداگرد دهن. ج، ملاغم. (بحر الجواهر). گرداگرد دهن که زبان به آن برسد. و در لسان آرد: دهان و بینی و آنچه گرداگرد آن است. ملاغم. (از اقرب الموارد).

ملغم. [مُ غَ] (ع ص) به جیوه آمیخته (زر و فلزات دیگر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). فلزی که با جیوه ترکیب شده باشد. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ملغمة. [مُ / مَ غَ مَ] [3] (ع ص، اِ) آمیختگی جیوه با برادهٔ دیگر فلزات. (ناظم الاطباء). تأنیث ملغم. ترکیب زیبق با فلزی دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و مَلغَم و ملقمه شود.

ملغوزة. [مَ زَ] (ع ص) به لغز. به لغز آمیخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): [افلاطون] یرمز حکمته و یسترها و یتکلم بها ملغوزة. (عیون الانباء از یادداشت ایضاً).

ملغوس. [مُ لَ وَ / مَ] [4] (ع ص) پیه خام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پختنی که نپخته باشد و گویند: طعام مُلَهْوَج و مُلَغْوَس و لحم مُلَغْوَس لم ینضج. (از اقرب الموارد).

ملغی. [مُ غا] (ع ص) باطل‌شده. از شمار افکنده. افکنده. اسقاط گشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لغوشده.

— ملغی شدن؛ باطل شدن. لغو شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملغی کردن؛ باطل کردن. لغو کردن.

ملف. [مِ لَف ف] (ع اِ) چادر و قزاگند. (منتهی الارب). چادر و جامه‌ای که بر خود پیچند در هنگام خواب و شمد. (ناظم الاطباء). لحافی که خود را بدان پیچند. (از اقرب الموارد).

ملف. [مِ] (ع اِ) به لغت مراکش، پارچه. (ناظم الاطباء). به مغرب، ماهوت. ج، ملوف: برأسی شاشیة ملف حمراء. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۳). و رجوع به ترجمهٔ فرهنگ البسهٔ مسلمانان تألیف دزی ص۱۰۷ شود.

ملفام. [مُ] (ص مرکب) سرخ و لعلی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

ملفتا. [مُ فِتْ تا] (اِخ) [5] بندری است در ایتالیا و برکنار دریای آدریاتیک واقع است و ۶۴۰۰۰تن سکنه دارد. (از لاروس).

ملفج. [مُ فَ] (ع ص) مفلس. (مهذب الاسماء). مفلس بی‌چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) [6] (از اقرب الموارد).

ملفف. [مُ لَفْ فَ] (ع ص، اِ) نوردیده‌شده و نیک درپیچیده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیچیده و لفافه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلفیف شود. ||مشک شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در قول ابی‌المهوس الاسدی: «او الشیء الملفف فی‌البجاد»، مشک شیر است و گویند سخینة است و آن طعامی از آرد است که بنی‌تمیم خوردن آن را بر خود عار می‌دانستند. (از اقرب الموارد).

ملفق. [مُ لَفْ فَ] (ع ص) سخن دروغ آراسته و مزخرف. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برساخته. بساخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملفقة شود.

ملفقة. [مُ لَفْ فَ قَ] (ع ص) احادیث ملفقة؛ سخنهای دروغ آراسته و مزخرف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم آورده به دروغ. مزخرفهٔ به باطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملفوظ. [مَ] (ع ص) انداخته. (ناظم الاطباء). انداخته و از دهن بیرون افکنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیان‌شده و گفته‌شده. (ناظم الاطباء). گفته‌شده. مقابل مکتوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تلفظ‌شده. (ناظم الاطباء). که به زبان گذرد: هاء ملفوظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در پارسی چنانکه خنده و گریه و جامه و نامه که حرف هاء در مثل این کلمات ملفوظ نباشد. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۰).

— واو ملفوظ؛ واوی که چون در میان یا آخر کلمه واقع شود خوانده شود. مقابل واو معدوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— هاء ملفوظ؛ که آن را «هاء ظاهر» نیزگویند آن قسم از هاء است که در هیچ حال تغییری در آن پدید نمی‌آید و در اضافه ساقط نمی‌گردد بر خلاف هاء مخفی که هاء غیر ملفوظ نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به «ه» (سی و یکمین حرف از حروف هجای فارسی) در همین لغت‌نامه شود.

||سیزده حرف از حروف الفبا که در تلفظ هر یک از آنها سه حرف تلفظ می‌گردد یعنی: الف و جیم و دال و ذال و سین و شین و صاد وضاد و عین و غین و قاف و کاف و لام. (ناظم الاطباء). و رجوع به حرف ملفوظی شود.

ملفوظات. [مَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، کلمات و سخنان و گفتارها و الفاظ و بیانات. (ناظم الاطباء).

ملفوظی. [مَ] (ع ص) حرف ملفوظی. رجوع به همین‌ماده شود.

ملفوف. [مَ] (ع ص) درنوردیده و پیچیده و فراهم‌آورده. (آنندراج). مأخوذ از تازی، پیچیده‌شده و لفافه‌شده و لفافه کرده و احاطه‌شده و در جوف گذاشته. (ناظم الاطباء). تافته. لوله‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجموع و لفافه و کلم. (ناظم الاطباء).

ملفوفه. [مَ فَ / فِ] (از ع، ص) مأخوذ از تازی، ملفوف و پیچیده‌شده و در جوف گذاشته و لفافه کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملفوف شود.

— ملفوفهٔ فرمان؛ فرمان پادشاهی که قطع آن کوچکتر از فرمان باشد و به مهر کوچک پادشاه مهر شده و مقید به ثبت در دفاتر نباشد. (از ناظم الاطباء).

ملفه. [مَ لَ فِ] (اِخ) دهی از دهستان شیرگاه است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملق. [مَ] (ع مص) ستردن. (المصادر زوزنی). محو و پاک کردن. (از منتهی الارب). محو و نابود کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج). با چوب دستی زدن. (از ناظم الاطباء). با عصا یا تازیانه زدن. (از اقرب الموارد). ||شستن جامه. (تاج

---

۱ - ضبط اول از منتهی‌الارب و آنندراج و ناظم‌الاطباء و محیط المحیط، و ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۲ - مأخوذ از یونانی ملگمَ (Malagma) به معنی خمیر کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - به میم مضموم و غین نقطه‌دار صحیح است ولی معمولاً ملقمه (به فتح میم اول و قاف) تلفظ کنند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). در ناظم‌الاطباء نیز به فتح میم اول ضبط شده است.

۴ - اقرب‌الموارد علاوه بر ضبط اول ضبط دوم را نیز دارد.

5 - Molfetta.

۶ - در ناظم‌الاطباء: مفلس بی‌خیر. و ظاهراً غلط چاپی است.

المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): ملق الثوب والاناء؛ شست جامه و ظرف را. (از اقرب الموارد). ||مکیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن بچه شیر مادر را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیر خوردن شتربچه. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت رفتن و بسیار سیر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||نرم کردن. (از اقرب الموارد). ||زدن. و گویند: ملقه ملقات؛ اذا ضربه. ||زدن خر زمین را با سمهای خود. ||بیرون ریختن آنچه در دست است و حبس نکردن آن. (از اقرب الموارد).

ملق. [مَ لَ] (ع مص) برآمدن خاتم از انگشت. (آنندراج) (از منتهی الارب). برآمدن انگشتری از انگشت. (از ناظم الاطباء). چرخیدن و تکان خوردن انگشتری در انگشت ازگشادی آن. (از اقرب الموارد). ||چاپلوسی کردن. (المصادر زوزنی). چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوستی کردن و مهربانی نمودن و نرمی بسیار و چاپلوسی نمودن. (از ناظم الاطباء):

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق.[1]

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۴۱).

||به زبان بخشیدن نه به دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بخشش به زبان نه به دل و در حدیث است: لیس من خلق المؤمن الملق. (از معجم متن اللغة). ||عشق ریایی که بر زبان باشد و در دل نباشد. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۳). ||تیز و تند دویدن اسب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) زمین هموار. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبزهٔ نرم و نازک و زودروینده. مَلَقة یکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کمر کوه که نرم و چسبیده به کوه باشد. واحد آن ملقة. (از اقرب الموارد). ||دعا. و گویند: ایاک ادعو فتقبل ملقی؛ یعنی دعائی و تضرعی. (از اقرب الموارد).

ملق. [مَ لِ] (ع ص) مرد به زبان بخشنده نه به دل. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه به زبان بخشد نه به دل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه به زبان چاپلوسی کند و در دل اخلاصی نداشته باشد. (غیاث). چاپلوس. متملق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضعیف. (از اقرب الموارد). ||اسب که به رفتار وی اعتماد نتوان کرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب تیز دونده. (منتهی الارب) (آنندراج): فرس ملق؛ اسب تیز و تند دونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملق. [مُ لُ] (اِصوت) بعضی نوشته‌اند که آواز آب که از خشت انداختن برمی‌آید. (غیاث).

ملقا. [مُ] (اِخ) (جزایر...) ملوک. رجوع به ملوک (اِخ) شود.

ملقاباد. [مُ] (اِخ) محله‌ای است به اصفهان یا نیشابور. (از معجم البلدان).

ملقابادی. [مُ] (اِخ) شاعری بوده‌است و صاحب المعجم دو بیت زیر را از وی نقل کرده است:

تابنده دو ماه از دو بنا گوش تو هموار
وز دو رخ رخشنده خریدار و ترازو
با ران و سرین‌سار هیونانی و گوران
با چشم گوزنانی و با گردن آهو.

(المعجم ص ۱۹۹).

ملقات. [مَ لَ] (ع اِ) جِ مَلَقَة. (از اقرب الموارد). رجوع به ملقة شود.

ملقاط. [مِ] (ع اِ) خامه. (منتهی الارب) (آنندراج). قلم و خامه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقاش و آن چیزی است از آهن که بدان موی برکنند به هندی موچنا. (منتهی الارب) (آنندراج). منقاش و موچینه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تننده. (منتهی الارب) (آنندراج). عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، ملاقیط. (از اقرب الموارد).

ملقاع. [مِ] (ع ص) زن فحش‌گوی بدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقاة. [مَ] (ع اِ) شعبهٔ سر زهدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ملاقی. (ناظم الاطباء).

ملقاة. [مُ] (ع ص) هر چیز استعمال‌شده و افکنده‌شده. (ناظم الاطباء).

ملقب. [مُ لَقْ قَ] (ع ص) لقب نهاده‌شده. (آنندراج). دارای لقب و دارای پاژنامه. (ناظم الاطباء). لقب‌دار. بالقب. آنکه لقب دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شکر خادم برنشست و برادر هارون اسماعیل ملقب به خندان در پیش کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۰).

ملقب. [مُ لَقْ قِ] (ع ص) لقب‌دهنده. (ناظم الاطباء).

ملقبة. [مُ لَقْ قَ بَ] (ع ص) تأنیث ملقب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملقب شود.

ملقح. [مُ قِ] (ع ص) گشن. ج، ملاقح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه گشن می‌دهد خرمابن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به القاح شود.

ملقح. [مُ لَقْ قَ] (ع ص) مرد آزموده کار. (آنندراج): رجل ملقح؛ مرد آزموده کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقح. [مُ لَقْ قِ] (ع ص) بارورکننده: چه امروز خاطر من کهتر را بر خواطر جملهٔ اصحاب قلم، نظماً و نثراً، حق است خاصه بر خاطر مشرف مجلس مهذب‌الدینی، که ابدالدهر ملقح خاطر منقح‌عبارت باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۴۵).

ملقحة. [مُ قَ حَ] (ع ص) مادهٔ باردار. ج، ملاقح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقحة. [مُ قِ حَ] (ع ص) مفرد ملاقح. (منتهی الارب). بادی که از ابر بارانهای سودمند فرود می‌آورد. (ناظم الاطباء). ریح ملقحة؛ باد که درخت را باردار کند و از ابر باران آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملاقح شود.

ملقرنی. [مَ قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملقط. [مِ قَ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را برگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بدان چیزی را بردارند مانند ملقط[2] آهنگر و ملقط آتش. ج، ملاقط. (از اقرب الموارد).

ملقط. [مَ قَ] (ع اِ) معدن. (از ذیل اقرب الموارد). ||موضع طلب. (از اقرب الموارد).

ملقطان. [مَ قَ][3] (ع ص) مرد گول. ملقطانة مؤنث آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ملقطانة. گول و احمق و به مرد خطاب کرده می‌گویند: یا ملقطان و به زن یا ملقطانة؛ یعنی ای مرد گول و ای زن گول. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقطانة. [مَ قَ نَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملقعة. [مِ قَ عَ] (ع ص) امرأة ملقعة؛ زن پلیدزبان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقلق. [مُ لَ لَ] (ع ص) طرف ملقلق؛ چشم تیزنگاه سبک‌حرکت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل ملقلق؛ مرد پر جنب و جوش که در جای خود آرام نگیرد. (از اقرب الموارد).

---

۱ - به معنی بعد نیز تواند بود.

۲ - انبر.

۳ - ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط فوق، [مِ قَ] نیز ضبط کرده است.

||در تداول عامه، حرف قلمبه و سلمبه و مشکل و مطنطن و مسجع: فلان کس خیلی ملقلق حرف می‌زند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده)[1].

ملقمه. [مَ قَ مَ / مِ] (از ع، اِ) آلیاژ جیوه با فلزات است. (فرهنگ اصطلاحات علمی). مأخوذ از عربی «ملغمه». ترکیبی از جیوه با فلزی دیگر[2]. (از لاروس). ملغمه. و رجوع به ملغمه و ذیل آن شود.

— ملقمه کردن[3]؛ روشی است برای استخراج طلا و نقره از کانیهای آنها به وسیلهٔ جیوه. از قرن شانزدهم تا نوزدهم مهمترین روش استخراج طلا بوده‌است. روش عمل چنین بوده است: کانی طلا و نقره را پس از آسیا کردن، با جیوه به صورت مخلوط یکنواختی درمی‌آورند. طلا و نقره با جیوه به صورت ملقمه درمی‌آید و از ناخالصی جدا می‌شود. پس از آن به وسیله تقطیر ملقمه در ظرفهای آهنی مخصوص جیوه را از آن جدا می‌کنند تا طلا و نقره به صورت خالص درآید. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

ملقن. [مُ لَ قِ قِ][4] (ع ص) تلقین‌کننده. (غیاث) (آنندراج). تلقین‌دهنده. تلقین‌کننده. سخن به زبان نهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گاه سخا آفتابت است معلم
گاه سخن جبرئیلت است ملقن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۶۵).

به زیر خاک ملقن تو باش وقت سؤال
که تا صواب رود پاسخ نکیر مرا. سوزنی.

||یاددهنده. آموزنده: ابوالفتح محمدبن المطهر... که در مدارج «الناس ثلثة» بر پایهٔ اول ملقن علم ربانی و حاوی عز دو جهانی باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۱۴ و ۲۱۵). زندگانی مجلس سامی صدر عالم... معجزالاقران، ملقن‌الفضلا... در اظهار مناقب و ادخار مناصب... ابدالدهر باد. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۱۴۱). زندگانی حضرت عظمی، خداوند جهان... سلطان النصاری... ملقن‌الاساقفه... ابدمدت باد. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۷۴).

دیو و مردم را ملقن آن خداست
غالب آید بر شهان زان گر گداست. مولوی.

ملقن. [مُ لَ قَ قَ][5] (ع ص) تلقین کرده شده. (غیاث) (آنندراج). تلقین‌شده. سخن به زبان نهاده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملقو. [مَ قُوو] (ع ص) لقوه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار بیماری لقوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقوحة. [مَ حَ] (ع ص، اِ) بچهٔ اشتر در آن وقت که در شکم مادر بود. (مهذب الاسماء). ||مادر با جنین. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌ای که در شکم وی جنین باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب منی در پشت نر. ج، ملاقیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقوط. [مَ] (ع ص) از زمین برگرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ نوزادهٔ بر زمین افکنده. (منتهی الارب) (آنندراج). لقیط و از زمین برگرفته. (ناظم الاطباء). کودک نوزادی که بر زمین افکنند و برداشته شود. ج، ملاقیط. (از اقرب الموارد).

ملقوطة. [مَ طَ] (ع ص) امرأة ملقوطة؛ زنی که از زمین برگرفته باشند آن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملقوط شود.

ملقوم. [م قَ] (ع، حرف جر + اسم) به جای «من‌القوم» نویسند. (ناظم الاطباء).

ملقونیه. [مَ لَ یَ] (اِخ) شهری است نزدیک قونیه. (منتهی الارب). شهری است از شهرهای روم در نزدیکی قونیه. از کوههای آن سنگ آسیا برند. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب و قاموس الاعلام ترکی شود.

ملقة. [مَ لَ قَ] (ع اِ) سنگی نسو. (مهذب الاسماء). سنگ درشت تابان لخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مَلَقات. (از اقرب الموارد).

ملقة. [مَ لِ قَ] (ع ص) مؤنث مَلِق. مادیان تند و تیز دونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقی. [مَ ی ی / مَ قا][6] (ع ص) رجل ملقی، مرد بسیار درافتاده در نیکی و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقی. [مُ لَقْ قا / مُ قا] (ع ص) مرد بسیارخیر و بسیارشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ملقی. [مُ قا] (ع اِ) جایی که در آن چیزی می‌افکنند. (ناظم الاطباء): هذا ملقی‌الکناسات؛ یعنی محل ریختن زباله است. و فناؤه ملقی‌الرحال؛ یعنی آستانهٔ وی محل افکندن بار و بنه‌هاست و کنایه است از اینکه او بسیارمهمان است. (از اقرب الموارد). ||(ص) افتاده از تب. (ناظم الاطباء).

ملقی. [مَ قا] (ع اِ) شعبهٔ سر زهدان. ملقاة. ج، ملاقی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جای و مکان. (ناظم الاطباء). جای ملاقات. (از اقرب الموارد). ||جای بر کوهی از کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملقی. [مُ] (ع ص) اندازنده و افکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فلما جاء السحرة قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون. (قرآن ۸۰/۱۰). قالوا یا موسی اما ان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین. (قرآن ۱۱۵/۷).

ملقی. [مُ لَ قْ قا] (ع ص) انداخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلقیة شود.

ملقی. [مَ قی ی] (ع ص) انداخته‌شده و افکنده‌شده. ||به نشانه زده شده. (ناظم الاطباء).

ملک. [مَ] (اِ) کلول باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۳). دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش و آن را پزند و خورند و به عربی جلبان خوانند. (برهان) نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و به گاو دهند و به عربی جلبان گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). دانه‌ای سیاه بزرگتر از ماش و مأکول که به تازی جلبان گویند. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است چون ماش و بعضی کلول خوانند. در مهذب الاسماء جلبان عربی را به ملک فارسی ترجمه کرده، و ظاهراً ملک همان است که امروز خلر می‌گوییم. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۳). قسمی خلر. فرومایه. گاودانه. حب‌البقر. جلبان. سنگک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیابد از ملکی.
بوالمؤید (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۵۴).

فقها جمله زین غذا بردند
هرچه باقی شد این خران خوردند
گر بدانستی این نظام‌الملک
می‌ندادی به وقف یک من ملک.
سنائی (از آنندراج).

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر.
عطار (از آنندراج).

به مشتی ملک پر کردن شکم را
جوی انگاشتن ملک و حشم را.
عطار (از آنندراج).

همه ملک تو و این ملک یکسر
ز ملکی نه ز گاورسی است کمتر. عطار.

ملک. [مَ] (اِ) سپیدی بن ناخن باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۷). سفیدیی را

---

۱ - در فرهنگ جمال‌زاده «ملقلق» ضبط شده است.

2 - Amalgame (فرانسوی), Amalgama (لاتینی).

3 - Amalgamation.

۴ - ضبط این کلمه در غیاث و آنندراج بدینصورت آمده: «بالضم و به کسر قاف» و این ضبط صحیح نیست.

۵ - ضبط این کلمه در غیاث و آنندراج بدینصورت آمده: «بالضم و قاف مفتوح» و این ضبط صحیح نیست.

۶ - اقرب‌الموارد علاوه بر ضبط اول، [مَ] و [مُ لَ ق قا] نیز ضبط کرده است.

گویند که در بن ناخنها پدید آید. و بعضی گویند نقطه‌های سفید است که بر ناخن افتد. (برهان) (از آنندراج). سپیدی مانند هلال که در بن ناخنها می‌باشد و نقطه‌های سپیدی که بر ناخن افتد. (ناظم الاطباء):

ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۷).

ملک. [مَ لِ / مَ] [1] (ع اِ) پادشاه. ج، ملوک، املاک[2]. (منتهی الارب). پادشاه. (آنندراج). پادشاه... و بعضی نوشته که به زمانهٔ قدیم امیر را نیز می‌گفتند. (غیاث). دارای مملکت و پادشاهی و پادشاه. (ناظم الاطباء). آنکه از طریق استعلا، سلطنت بر امتی یا قبیله و مملکتی را عهده‌دار باشد. (از اقرب الموارد). خسرو. ملیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در ایران و متعلقات آن، حکمرانان ولایات و ممالکی را که استقلال کلی نداشته بلکه باجگزار پادشاهان مستقلهٔ دیگر بودند ولی حکومت ایشان ارثی و اباً عن جد بوده «ملک» می‌خواندند و این لقب را نیز سلاطین مستقله بدیشان عطا می‌کردند و پادشاهان مستقله از قبیل غزنویه و سلجوقیه و غوریهٔ فیروزکوه و خوارزمشاهیه دارای لقب رسمی «سلطان» بودند، و غالباً این لقب بایستی از دارالخلافهٔ بغداد برای ایشان فرستاده شود چون اول کسی که خود را «سلطان» خواند، به شرحی که در کتب تواریخ مذکور است، سلطان محمود غزنوی بوده‌است، لهذا ملوک سابق بر غزنویه را چون صفاریه و سامانیه و دیالمه کسی به لقب سلطان نخوانده‌است، و بعد از فتح بغداد به دست مغول و انقراض خلافت عربیه ظاهراً این نظم و ترتیب مانند بسی از نظامات و ترتیبات دیگر از میان رفت و مفهوم مصطلح این دو لقب با یکدیگر مختلط گردید. (قزوینی از چهارمقاله چ معین ص ۱۲ مقدمه). و هم ایشان نوشته‌اند: ملک را غالباً (بلکه همیشه) بر کسی اطلاق می‌کرده‌اند که در تحت تبعیت سلطان بوده است که عبارت بوده‌اند از ولات و حکمرانان ایالات که در سلسلهٔ مخصوصی به طور وراثت محصور بوده است و اشبه شیء بوده است به خدیوهای مصر... یا راجه‌های هند نسبت به دولت انگلیس و مرادف بوده‌است با «پرنس»[3] حالیه. ولی سلطان بدون تردید و شک همیشه اطلاق می‌شده است به پادشاه مستقل مستبد که ابداً در تحت حمایت و تبعیت کسی دیگر نبوده‌است. در کتب متقدمین بخصوص طبقات ناصری شواهد بسیار برای این مطلب یافت می‌شود. (یادداشتهای قزوینی چ ۷ ص ۱۳۱):

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.
رودکی.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک برنبشته
دگر آهن آبداده یمانی. دقیقی.

چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک
دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود. منجیک.

چون ملک‌الهند است آن دیدگانش
گردش بر خادم هندو دو رست.
خسروی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

پسر آن ملکی تو که به مردی بگشاد
ز عدن تا جردان وز جردان تا ککری.
فرخی.

لاجرم بر در او چون ملکان
چاکرانند به ملک و به تبار. فرخی.

ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.

ملک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی
همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر.
عنصری.

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید
ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال.
غضایری.

پیام داد به من بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملک ملک‌بخش اعداءمال.
غضائری.

بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا
ملک‌فریب بخوانند و جادوی محتال.
غضایری.

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

شاه ملکان پیشرو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.

مسعود ملک آنکه نبوده‌ست و نباشد
از مملکتش تا ابدالدهر جدایی. منوچهری.

شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین
آن نبردی ملک نبرده سوار. عسجدی.

این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۳).

تا بگویند که سلطان شهید از همت[4]
بود از هر چه ملک بود به نیکویی خیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۴).

این ملک در هر کاری آیتی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۴). طاهر گل‌افشانی کرد که هیچ ملک بر آن‌گونه نکند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۳). چنین گویند که چون قباد ملک فرمان یافت نوشیروان... به جای او بنشست. (سیاست نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱).

چون زور ملک چرخ درآورد به زه
از چرخ ملک بانگ برآورد که زه.
ابوالفرج رونی (چ چایکین ص ۱۴۴).

تا جهان است ملک سلطان باد
در جهانش به ملک فرمان باد. مسعودسعد.

شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری
شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا.
امیرمعزی.

شمشیر تو قضای بد است ای ملک که او
نه در قراب راحت دارد نه در قرار.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۶۶).

گفت مژده ترا که عدل ملک
کرد عالم به خلق خویش وسیم.
عمعق (ایضاً ص ۱۸۰).

ملک هرگز ندید چون تو ملک
چون بزادی تو ملک گشت عقیم[5].
عمعق (ایضاً ص ۱۸۲).

مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
آن بدر فلک‌رتبت و آن ماه ملک‌مشرب.
سنائی.

نفاذ کار و ادراک مطلوب جز به مساعدت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). ثواب و ثنا بر آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه). کلیله گفت انگار به ملک نزدیک شدی به چه وسیلت منظور گردی. (کلیله و دمنه). هرگاه که ملک هنرهای من بدید بر نواخت من حریصتر از آن باشد که من بر خدمت او. (کلیله و دمنه).
خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آرد که این دو درخت گشتاسب ملک فرمود تا بکشتند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۸۱). ملک گفت این چه زندگانی و این چه دناءت همت است. (تاریخ بیهق ایضاً ص ۲۸۸). حالی به پیغمبر آن عهد وحی آمد که فلان ملک را تنبیه کن. (تاریخ بیهق ایضاً ص ۲۸۹). ملک رفته و اتابیک خفته بل اتابیک مرده ملک آب کار برده. (عقدالعلی از امثال و حکم ص ۱۷۳۴).

زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه
نام با نام شهان در سمر آمیخته‌اند. خاقانی.

---

۱ - ضبط دوم در زبان فارسی متداول نیست.
۲ - این جمع در زبان فارسی متداول نیست.
3 - Prince.
۴ - در چ ادیب ص ۳۹۰: شهید افزونتر.
۵ - رجوع به مثل «الملک عقیم» ذیل «ملک» شود.

در ناف عالمی دل ما جای مهر تست
جای ملک میان معسکر نکوتر است.
خاقانی.
زر طلب کردن از در ملکان
آفرین خواندنش نمی‌ارزد. خاقانی.
دادمه گفت شنیدم که خسرو را با ملکی از ملوک وقت خصومت افتاد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۴). ملک به چشم حدس و فراست آن نقش از صفحات حال اشتر خوانده بود. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۵۷). چون ملک هند آهنگ دیار اسلام کرد ناصرالدین سبکتگین به مدافعت او برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۸). ملک هند اثر نکایات رایات سلطان در اقاصی و ادانی ولایت خویش مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۲۱). ملک هند با حشم خویش از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۹).
از ملکانی که وفا دیده‌ام
بستن خود بر تو پسندیده‌ام. نظامی.
تا ملک این است و چنین روزگار
زین ده ویران دهمت صدهزار. نظامی.
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو به ما بین که چه خواری رسد. نظامی.
چون ملکان عزم شدآمد کنند
نقل به پیشتر از خود کنند. نظامی.
ملک چون مست باشد شحنه هشیار
خلاف کار فرمانده رود کار.
(بلبل‌نامهٔ منسوب به عطار از امثال و حکم ص ۱۷۳۳).
پس به چه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهک. مولوی.
گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی.
سعدی (گلستان).
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر. سعدی.
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملک
ملک آیت رحمت ملک ملک‌آرای.
سعدی (کلیات چ فروغی قصاید ص ۶۶).
هرکسی را به قدر ملکی هست
که بر آن ملک حکم دارد و دست
شاه در کشور و ملک در شهر
هریکی دارد از حکومت بهر. اوحدی.
زآن ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی
باج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم.
اوحدی.
— الملک‌الاعلی؛ خداوند تبارک و تعالی. ملک ذوالجلال. ملک‌القدوس. ملک مالک‌الملک. ملک متعال. ملک ودود. (ناظم الاطباء).
— ملک‌القدوس؛ رجوع به ترکیب الملک‌الاعلی شود.
— ملک ذوالجلال؛ رجوع به ترکیب قبل شود.
— ملک ماران؛ رجوع به شاه‌مار شود.
— ملک مالک‌الملک؛ رجوع به ترکیب الملک‌الاعلی شود.
— ملک متعال؛ رجوع به ترکیب الملک‌الاعلی شود.
— ملک نیمروز؛ کنایه از آدم علیه‌السلام است به اعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بود. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از حضرت رسالت‌پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست به این اعتبار که تا نیمروز بهشتی را به بهشت و دوزخی را به دوزخ می‌فرستد و نیز به این اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که به آن حضرت ایمان آورد. (برهان) (آنندراج):
نیم‌شبی کان ملک نیمروز
کرد روان مشعل گیتی‌فروز[1].
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۴).
— ||کنایه از رستم زال هم هست و او پادشاه سیستان بود. (برهان) (آنندراج).
— ||حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز هم می‌گویند به سبب آنکه چون سلیمان علیه‌السلام به آنجا رسید زمین را پر آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید، در نیمروز پر خاکش کردند[2] و وجوهات دیگر هم دارد. (برهان) (آنندراج). لقب فرمانفرمای سیستان. (ناظم الاطباء):
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز.
سعدی (گلستان).
— ملک ودود. رجوع به ترکیب الملک‌الاعلی شود.
||صاحب ملک. (از اقرب الموارد).
ملک. [مَ لَ] (ع اِ) فرشته. ج، ملائکة. املاک. (مهذب الاسماء). فرشته. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج). فرشته. ج، ملائکة. ملائک. (ناظم الاطباء). سروش. فرشته. فریشته. فرسته. روح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جسم لطیف نورانی که به اشکال گوناگون متشکل می‌شود. (از تعریفات جرجانی). اجسامی هوائیه و لطیفه و توانا بر تشکل به اشکال مختلفه و در آسمانها مقیم باشند و این قول اکثر مسلمانان است و... (از کشاف اصطلاحات الفنون):
شنیدم که کاوس ازآن بر فلک
همی رفت تا بگذرد از ملک. فردوسی.
ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
ملک دربان فلک چاکر قضا واله قدر حیران.
ناصرخسرو.
دهد همی فلک از خلق تو به طبع نشاط
برد همی ملک از خلق تو به خلد نسیم.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چاپکین ص ۸۷).
دولتش را بطبع سازد چرخ
از ملک شیعه از نجوم خدم. ابوالفرج رونی.
چون زور ملک[3] چرخ درآورد به زه
از چرخ ملک بانگ برآورد که زه.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چاپکین ص ۱۴۴).
ملک ز اوج فلک می‌دهد به طبع اقرار
که او مهین ملوک زمین تواند بود.
ابوالفرج رونی.
کز فلک هرساعتی گوید ملک
خسرو ابراهیم گیتی‌دار باد. مسعودسعد.
تا جهان است ملک سلطان باد
در جهانش به ملک فرمان باد. مسعودسعد.
در تو هم دیوی است و هم ملکی
هم زمینی به قدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی ملک باشی
ز شرف برتر از فلک باشی. سنائی.
از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد
حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را.
انوری.
ای نمودار ارتفاع فلک
ساکنانت مقدسان چو ملک.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۶۹).
بندگی تو[4] خرد از دل و از جان کند
غاشیهٔ تو ملک از بن دندان برد
چرخ از این روی کرد پشت دوتا تا مگر
قوت خرد زین دهد قوت ملک زآن برد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۸۸).
فلک بهر زمین‌بوست چو اختر سرنگون افتد
ملک از بهر انگشت چو گردون اوفتان خیزد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۹۰).
تا که اسرار قدر در تتق پردهٔ غیب
ز اطلاع بشر و علم ملک مکتوم است
باد جان تو ز تیر حدثان ایمن و هست
که غزا کند تو حفظ ملک قیوم است.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۶۵).
بر درگه تو فلک مجاور
در خدمت تو ملک مواظب.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۵۰).
دم خاقانی ار ملک شنود
جان به خاقان اکبر اندازد.
خاقانی.
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا

---

۱ - مرحوم وحید دستگردی در توضیح این بیت آرد: ملک نیمروز، آفتاب و در اینجا پیغمبر که آفتاب وجود است مراد می‌باشد و مشعل گیتی‌فروز هم ذات پاک اوست.
۲ - بر اساسی نیست.
۳ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۴ - خاقانی.

فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق.
خاقانی.

ور ملک باشم بر آن عیسی‌نفس
سبحهٔ پروین‌نشان خواهم فشاند. خاقانی.

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش که الامر لک
در پای او دست ملک روح معلا ریخته.
خاقانی.

از کائنات به ز ملک نیست هیچ کس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست.
ظهیر فاریابی.

معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم به ریش او نمک.
مولوی.

ز فر شاه شمس‌الدین شده تبریز صد چون چین
ملک نیز آمد از رضوان سلام آورد مستان را.
مولوی.

این بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی‌شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده. مولوی.

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک، ملک بودی.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۸۰).

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملک است
یا پری‌پیکر مه‌روی ملک‌سیما بود. سعدی.

خلف دیدهٔ سلغر شرف دولت و ملک
ملک آیت رحمت ملک ملک‌گشای.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۷۳۴).

طبع تو گلدستهٔ باغ فلک
رای تو آیینهٔ روی ملک.
خواجوی کرمانی (روضةالانوار چ کوهی کرمانی ص ۹).

فوج ملک بیدق خیل تو شاه
اوج فلک مطلع مهر تو ماه.
خواجوی کرمانی (ایضاً ص ۱۰).

لطف ملک ز سگ‌صفتان آرزو مبر
کاندر نهاد گرگ شبانی میش نیست.
ابن‌یمین.

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم. حافظ.

روحی دید در بدن مصور و ملکی یافت در صورت بشر. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۸).

— چار ملک؛ چهار ملک مقرب. جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، عزرائیل:

چار ملک در دو صبح داعی بخت تواند
باد به آیین خضر دعوتشان مستجاب.
خاقانی.

چار ملک بلبل بستان تو
هفت فلک صحن شبستان تو.
خواجوی کرمانی (روضة الانوار چ کوهی کرمانی ص ۷).

— ملک نقاله؛ فرشته‌ای که تن مردگان را از مدفن خود به جای دیگر نقل می‌کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذیل نقاله شود.

||آب را مَلَک گویند. یقال: الماء ملک امره؛ زیرا چون آب با کسی باشد مالک حکم خود خواهد بود و بدان امر وی قائم و برپا می‌باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

ملک. [مُ / مِ / مَ] (ع مص) خداوند شدن. (تاج المصادر بیهقی). خداوند چیزی شدن. (ترجمان القرآن). ملک خود گردانیدن و فراگرفتن چیزی را به اختیار خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به قدرت و استبداد در اختیار خود گرفتن چیزی را. ملکة. مملکة. (از اقرب الموارد). ||سیر کردن آب کسی را. و گویند: ملکنا الماء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||به زنی آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ملک فلان المرأة ملکاً؛ به ازدواج خود درآورد فلان، زن را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب. و گویند: لیس لهم ملک؛ نیست آنها را آبی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بندگی. و گویند: طال ملکه؛ یعنی به طول انجامید بندگی او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بندگی. (آنندراج). ||اعطانی من ملکه؛ یعنی داد مرا از آنچه بر آن قادر و متصرف بود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملک‌الطریق؛ میانهٔ راه یا حد و پایان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه در قبضهٔ تصرف باشد. و گویند: هذا ملک یمینی؛ این ملک رقبهٔ من است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هذا الشیء ملک یمینی؛ این چیز در قبضهٔ تصرف من است. (ناظم الاطباء):

گرچه سخن ملک یمین من است
ملک سخن زیر نگین من است.
خواجوی کرمانی (روضة الانوار چ کوهی کرمانی ص ۱۸).

خاتم جمشید نگین تو شد
روی زمین ملک یمین تو شد.
خواجوی کرمانی (ایضاً ص ۵۰).

ملک. [مَ / مِ / مُ / مَ لَ] (ع اِ) آبخور و چراگاه و شتر یا چاه که بکنند و بگذارند در وادی. (منتهی الارب): ما له فی‌الوادی ملک؛ یعنی مر او را در وادی آبخور و چراگاه و مال و شتر و چاهی که برای خود کنده باشد نیست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملک. [مُ / مَ / مِ / مَ لَ / مُ لُ][1] (ع اِ) ما له ملک؛ دارای چیزی که مالک باشد نیست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملک. [مَ] (ع مص) بازداشتن ولی زن را از نکاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خمیر سخت و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک سرشتن آرد. (المصادر زوزنی): ملک العجین ملکاً؛ نیکو خمیر شد و سخت خمیر گردید. (ناظم الاطباء). ||توانا گردیدن و قادر شدن بچه آهو بر پیروی مادر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ملک ولد الظبی امه؛ توانا گردید بچه آهو و قادر شد بر پیروی مادر خود. (ناظم الاطباء). ||ملک علی الناس امرهم؛ پادشاه مردم شد و متولی امور ایشان گشت. (ناظم الاطباء). ملک علی فلان امره؛ متولی بر امر فلان گردید. (از اقرب الموارد).

ملک. [مَ / مُ] (ع اِ) لاذهبن فاما ملک و اما هلک؛ یعنی هرآینه می‌روم یا بزرگی و عظمت است در آن و یا هلاکت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملک. [مِ] (ع اِ) ملک [مُ / مِ]. رجوع به همین کلمه شود.

— ملک یمین؛ (اصطلاح فقه) به معنی کنیز و غلام چه یمین در لغت به معنی غلبه است و غلام و کنیز از غلبهٔ اسلام می‌آیند... مجازاً غلام و کنیز زرخرید را نیز ملک یمین گویند. (غیاث) (آنندراج). عبد. اَمَة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح منطق) یکی از مقولات عشر و آن هیأتی است که حاصل شود هرچیزی را به سبب نسبت چیزی که محیط باشد بدو و منتقل شود به انتقال او. (نفایس الفنون). هیأتی است عارض بر شیء به سبب چیزی که محیط بدان است و به انتقال آن منتقل شود و آن را جِدَه و قنیه نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از مقولات نه گانهٔ عرض است و هیأتی است حاصل برای جسم به سبب احاطهٔ جسمی دیگر که منتقل شود به انتقال جسم محاط مانند هیأتی که حاصل می‌شود برای جسم به سبب تقمص و تعمم. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی). و رجوع به جده و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقها ملک بر چهار قسم است: ۱- ملک عین. ۲- ملک منفعت. ۳- ملک انتفاع. ۴- ملک ملک که ملک ان یملک باشد. (از فرهنگ علوم عقلی

---

1 - اقرب‌الموارد بدین معنی ضبط اول و دوم را ندارد.

سجادی). و رجوع به همین مأخذ شود. ||راه راست. (غیاث) (آنندراج). ||هیأتی که از جامه‌پوشی حاصل شود و گاهی مجازاً به معنی جامه آید. (غیاث) (آنندراج). ||(مص) مالک چیزی شدن. (غیاث).

ملک. [مِ / مُ] (ع اِ) مأخوذ از تازی[1]، هرآنچه در تصرف کسی باشد و مالک آن بود. (از ناظم الاطباء). دارائی. هستی. آنچه در تصرف کسی باشد چون خانه و باغ و مزرعه و امثال اینها. ج، املاک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر... یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۱۵).

ای جوادی که کوه و دریا را
با عطای تو ملک و مال نماند.
ابوالفرج رونی.

هر مال که داشت در یسارش
ملک دگران شد از یمینش.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۳۴).

هر مال و کراع و ملک که آن را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۱).

جان که جان‌آفرین به ما داده‌ست
ملک ما نیست بلکه مهمان است.
ادیب صابر.

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم
نه ملک و منالی نه مال و متاعی. خاقانی.

ملک ضعیفان به کف آورده گیر
مال یتیمان به ستم خورده گیر. نظامی.

تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دارالقرار. مولوی.

از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص. (گلستان).

ملک را آب و بندگان را نان
خانه را خرج و خرج را مهمان. اوحدی.

نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت اخراج کرده‌اند در آن باغات[2] صرف می‌شود.... و آب این کاریزها و رود[3] همه ملک است الا کاریز زاهد... و دو دانگ از کاریز رشیدی که بر شش کیلان سبیل است. (نزهة‌القلوب).

— در ملک؛ در اختیار. در تصرف: جز ضیعتی که به گوزگانان دارد... هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۵۸).

— ملک‌ریزه؛ ملک کوچک:

جمعی اقاریم طمع خام بسته‌اند
در ملک‌ریزه‌ای که بدانم تعیش است.
ابن‌یمین.

— ملک طِلْق؛ ملکی که غیر در آن شرکت نداشته باشد:

ملک طِلْق از من ستان در وجه آن تا گویمت
لوحش‌الله زو که خاک و زر به نزد او یکی است.
ابن‌یمین.

ملک. [مُ] (ع اِ) پادشاهی. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم. (حدیث).

که را بویهٔ وصلت ملک خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی.
دقیقی.

با قلم چونکه تیغ یار کنی
در زمانی ز ملک هفت اقلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

امیرمحمد را در مدت ملکش ممکن نگشت که این وصیت را به جای آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳). چون روزگار ملک، او را به سر آمد... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۷). چون دانست که کار راست شد به شهر آمد و بر تخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵ و ۷).

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.
ناصرخسرو.

سلم را دیدم در روم، که بنشست به ملک
تور را دیدم بر تخت شهی در توران.
جوهری هروی.

این همه در سال بیست‌وهشتم بود از ملک او[4]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۴).

ز شرح قصهٔ روز نشستن تو به ملک
همه ملوک شکسته‌دلند و بسته‌دهان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۳۶۶).

عمر تراکه مفخرت دین و ملک از اوست
بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد.
مسعودسعد.

نه هرگز ملک او باشد معطل
نه هرگز حکم او باشد مزور. امیرمعزی.

وگر ایمانت هست و تقوی نی
خاتم ملک بی سلیمان است. ادیب صابر.

مال و ملکی که بر گذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی‌گذر طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران. ادیب صابر.

دین بی لطف شاخ بی بار است
ملک بی قهر گنج بی مار است. سنائی.

گفته‌اند وقتی پادشاهی بود، عمر اندر ملک و ولایت و کامرانی و خوشدلی و آسایش به سر برده. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۸۸).

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای
چه زیان دارد ا گر خصم شود دیو و پری.
ظهیر فاریابی.

مدام در حق ملکت دعای خاقانی
قبول باد ز حق بالعشی والاشراق. خاقانی.

گر پدر از تخت ملک شد اینک
بر زبر تخت احترام برآید.
خاقانی.

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی
گر ملک ابد خواهی این دار که من دارم.
خاقانی.

مدت ملک و سلطنت آل‌سامان به خراسان... صد و دو سال و شش ماه و ده روز بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۵).

— ملک و ملک؛ پادشاهی و کشور و دارایی:

هر آفریده‌ای که نه در ملک و ملک تست
از آسمان بر او نتهادند اسم شی.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۱۰).

این و آن هر دو[5] ملک و ملک تواند
وز تو بر هر دو جای فرمان است. سوزنی.

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
سی‌ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی.
خاقانی.

— امثال:

الملک عقیم؛ پادشاهی سترون باشد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۳).

چون دهد ملک خدا باز هم او بستاند
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی جست ملکت‌جو ز بیم.
مولوی.

||مملکت و ولایت و کشور. (ناظم الاطباء):

کنون کار برساز و زین پس برو
به ملکی که نشناسدت کس برو. فردوسی.

بخل، ضحاکو من فریدونم
مکرمت ملک و من سلیمانم.
روحی ولوالجی.

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود
وزیر باید، ملک هزارساله چه سود.
منجیک.

چو ملک کر شود و نشنود مراد ملک
دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود. منجیک.

وزیر نو ستدی کو ز رأی بی‌معنی
به گوش ملک تو اندر فکند کری زود.
منجیک.

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر. عنصری.

ملکی کان را به درع گیری و زوبین
دادش نتوان به آب حوض و به ریحان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

---

۱ - رجوع به معنی آخر «ملک» [مُ / مِ / مَ] شود.
۲ - باغهای تبریز. ۳ - مهران رود.
۴ - اپرویز. ۵ - نخشب و بخارا.

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
وحشی چیزی است ملک و دائم ازآن این
کو نشود هیچگونه بسته به انسان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مرد شهم کافی محتشم باید ملک را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). مرا چاره‌ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۱). ازآن‌جهت که همباز او شود در ملک و پادشاهی به انبازی نتوان کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۴۰). معلوم شد که‌کار ملک[1] بر شکر خادم می‌رفت و این کودک مشغول به خوردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۲). چون ملکی و بقعتی بگیرد... مجال تمام داده‌باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۹۰). چون دعای خلق به نیکویی پیوسته گردد آن ملک پایدار بود و هر روز به زیادت‌تر باشد. (سیاست نامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۷). و اگر به روزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطتی و وسعتی بوده‌است به هیچ وقت از دل‌مشغولی... خالی نبوده است. (سیاست نامه ایضاً ص۱۳). عم بر من خروج کرد و با او مصاف کردم... و دیگر باره ملک به شمشیر بگرفتم. (سیاست نامه ایضاً ص ۴۲).
نهاد گویی چون مهر در کنار نگین
سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب.
ابوالفرج‌رونی.
پس یکی خروج کرد نام او شهرباز و ملک بگرفت اما بقایی نکرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۴).
اقبال تو پیرایهٔ ملک عجم آراست
شمشیر تو مشاطهٔ دین عرب آمد.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۵۴).
هزار ملک بجوی و هزار فتح بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای.
عثمان مختاری ایضاً ص ۵۱۲).
ز هرسویی سپهی بس گران فرستادی
که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد.
مسعودسعد.
ملک را چون قرار خواهی داد
تیغ را بی‌قرار باید کرد. مسعودسعد.
یک جرعهٔ می ز ملک کاووس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است.
(منسوب به خیام).
بمان همیشه به ملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا.
امیرمعزی.

بگرفتی و سپردی ملکش به پای لشکر
بگشادی و سپردی گنجش به دست غوغا.
امیرمعزی.
شهی کاندر همه ملکش ز عدل او نبیند کس
ز باغی کژ شده دیوار و باغی اوفتاده در.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۵۶).
بهار است ای بهار ملک و عید است ای عماد دین
بخواه آن می که بوی مشک و رنگ معصفر دارد.
عمعق (ایضاً ص ۱۳۹).
ملک هرگز ندید چون تو ملک
چون یزادی تو ملک[2] گشت عقیم.
عمعق (ایضاً ص ۱۸۲).
لحظه‌ای گم شد ز خدمت هدهد اندر مملکت
در کفارت ملکتی بایست چون ملک صبا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۷).
ملک آباد به ز گنج روان
شادی تن نداد خنج روان. سنائی.
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما
وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مقتدا.
سنائی.
شرع را عقل قهرمان باشد
ملک را عدل پاسبان باشد. سنائی.
ملک شرع مصطفی آراستی از عدل و علم
همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳).
ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان. سنائی.
راه نیکان گیر تا گیری همه ملک بهشت
با بدان منشین و دوزخ را به ایشان واگذار.
قوامی رازی.
ملوک و امرا پیوسته به حفظ مصالح ملک مبتلی باشند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۱۷).
بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من
حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری.
انوری.
بی عدل نیست کنگرهٔ ملک مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار.
رشید وطواط.
مر ملک را به عدل ثبات است و انتظام
مر عدل را به علم ظهور است و اشتهار.
رشید وطواط.
من ارسلان‌شه ملک قناعتم زین‌روی
جهان قیصر و خان صدیک جهان من است.
اثیرالدین اخسیکتی.
سینه مکن به بستن دل زآن قبل که تو
دل بسته‌ای نه ملک خراسان گشاده‌ای.
مجیرالدین بیلقانی.
کثرت جیشت فزون ز حد شمار است
عرصهٔ ملکت برون ز حد گمان است.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۵۴).
ملک‌بخش است بر عبید و خدم

ملک خاقان و خان همی بخشد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۹۵).
بادش کمال دولت تا هر دم از کمانش
در ملک آل‌سامان، سامان تازه بینی.
خاقانی.
ملک بود باغ خلد تحت ظلال‌السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال‌الهمم. خاقانی.
مباد کزپی خشنودی چهار رئیس
دو پادشا را در ملک دل بیازارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۶).
نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن‌رانی مسلم شد مرا.
خاقانی.
آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته‌ای
وآسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای.
خاقانی.
به زلزلهٔ حوافر کوه‌پیکران، گرد از اساس آن ملک برآریم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۰۲). من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم‌قاعدهٔ ملک تو مختل یافتم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۵). زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای ملک جملگی در کنف امن و سلامت آسوده ماند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۴). مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات ملک... با ملک‌زاده و وزیر به حضرت آمدند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۴). خبر رسید که ایلک‌خان به بخارا آمد و ملک بستد و معظم سپاه را در قید اسار کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۰). پدر منزوی گشت و ملک[3] بدو بازگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۳۷). شاهنشاه بهاءالدوله... ملک بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ملک دل کردی خراب از تیر ناز
واندرین ویرانه سلطانی هنوز.
امیرخسرو دهلوی.
ملک معمور و گنج مالامال
برکشد تخت را به گردون یال.
اوحدی.
پیش صاحبنظران ملک سلیمان باد است
بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است.
خواجوی کرمانی.
زلف عروس ملک تو کش نام پرچم است
حبل‌الله است کش نتو... د کسی برید.
ابن‌یمین.
از باغ ملک بوی بهی خاست لاجرم
همچون انار خصم ترا دل ز غم کفید.
ابن‌یمین.
تا در پناه دولت بیدار توست ملک

---

۱ - به معنی قبل هم تواند بود.
۲ - رجوع به معنی قبل شود.
۳ - به معنی قبل نیز تواند بود.

در خواب رفت فتنه و آشوب آرمید.
ابن‌یمین.
حکما گفته‌اند که زوال و خلل ملک وقتی باشد که کسان لایق اشغال را از کار دور کنند و نالایق راکار فرمایند. (تاریخ غازان ص ۳۱۹).
از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ
ملک ویران‌گشته را اندیشهٔ تاراج نیست.
کاتبی.
- ملک راندن؛ اداره کردن کشور. پادشاهی کردن. سلطنت کردن:
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو
تا که همی ملک راند سال ملک شهزار.
خاقانی.
- ملک فربه کردن؛ کنایه از زیاد کردن ملک. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
||بزرگی. (منتهی الارب). بزرگی و فر و عظمت. (ناظم الاطباء). عظمت و سلطه. (از اقرب الموارد). ||ماسوااللہ از ممکنات موجوده و مقدوره. (غیاث):
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.
ملک خداست ثابت و باقی و بعد ازآن
آثار خیر و نام نکو و دگر هباست.
(از تاریخ گزیده).
و رجوع به معنی بعد شود.
- امثال:
ملک خدا تنگ نیست. نظیر ارض‌الله واسعة. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۳۳).
||در شرح اصطلاحات صوفیه نوشته از عالم شهادت عبارت است چنانکه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت عالم ذات حق. (غیاث) (آنندراج). عالم شهادت. (تعریفات جرجانی). عالم شهادت. (ابن‌العربی). عالم محسوسات طبیعی. (تاریخ تصوف در اسلام تألیف غنی ص ۶۵۶). عالم شهادت را از عرش و کرسی و عالم عناصر، عالم ملک گویند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). عالم شهادت است از محسوسات غیرعنصریه مانند عرش کرسی. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی):
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هرآنکه خدمت جام جهان‌نما بکند. حافظ.
و رجوع به معنی قبل و بعد شود.
||(اصطلاح فلسفه) عالم اجرام. (رسالة فی اعتقاد الحکماء للشیخ شهاب‌الدین السهروردی ص ۲۷۰). و رجوع به ملکوت شود.
ملک. [مُ / مُ لُ] (ع اِ) ج میلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میلاک شود.
ملک. [مُلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مالک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مالک شود.
ملک. [مَ لِ] (اِخ) نامی از نامهای صفات الهی. خدای تعالی. خدای متعال. ملک‌العرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
وز تو پذیراد ملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار.
منوچهری.
ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد
گزندچشم بد و طعن حاسد و عاذل.
سوزنی.
خار آفرید و نار ملک تا حسود تو
دوزد به‌خار دیده و سوزد به نار دل.
سوزنی.
به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم. سوزنی.
ملک. [مُ] (اِخ) سورهٔ شصت و هفتمین از قرآن، مکیه و آن سی آیت است، پس از تحریم و پیش از قلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ملک. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان گرم است که‌در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۴۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).
ملک. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر است که‌در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ملک‌آباد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ملک‌آباد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ملک‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ملک‌آباد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ملک‌آباد. [م] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان لک است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش درهشهر است که در شهرستان ایلام واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حستوند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان درەصیدی است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسنگی بیشتر میان جنوب و مشرق جشنیان. (از فارسنامهٔ ناصری).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کام‌فیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل است و ۶۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان

گـاوکان است کـه در بـخش جـبال بـارز شهرستان جیرفت واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ابراهیم‌آباد است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین جام است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان است که در بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۸۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ملک‌آباد. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان است و ۵۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ملک‌آرا. [مُ] (نف مرکب) ملک‌آرای:

ماه ملک‌آرا غیاث‌الدین محمد آنکه هست
بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار.
وحشی.

رجوع به ملک‌آرای شود.

ملک‌آرا. [مُ] (اِخ) عباس میرزا (۱۲۵۵ – ۱۳۱۶ هـ.ق.). پسر دوم محمدشاه و برادر کوچکتر ناصرالدین‌شاه. مادر وی خدیجه خانم نام داشته و خواهر یحیی‌خان چهریقی بوده‌است. عباس میرزا پس از مرگ پدر همواره مورد سوءظن برادر خود ناصرالدین‌شاه بود. مدت بیست و هفت سال در بغداد و استانبول تبعید بود و در سال ۱۲۹۴ با کسب اجازه از ناصرالدین‌شاه به ایران برگشت و به ملک‌آرا ملقب شد و حکومت زنجان به او واگذار گردید اما وی از ترس شاه از آنجا به قفقاز گریخت و سپس مجدداً در سال ۱۲۹۶ به وساطت میرزا حسین‌خان سپهسالار به تهران مراجعت کرد و حکمران قزوین شد. پس از قتل ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه او را به دربار سزار روسیه فرستاد. در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. به جای میرزا محسن‌خان مشیرالدوله به وزارت عدلیه منصوب گردید و سرانجام در حدود ۶۱سالگی در تهران درگذشت. وی شرح احوال خود را با نثری روان و بدون تکلف به رشتهٔ تحریر کشیده‌است. (از مقدمهٔ شرح حال عباس میرزا ملک آرا). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌آرا. [مُ] (اِخ) محمد قلی میرزا (۱۲۰۳ – ۱۲۸۹ هـ.ق.) پسر سوم فتحعلیشاه و مادرش دختر محمدخان قاجار بود. در سال ۱۲۲۸ به حکومت استرآباد و مازندران منصوب شد و به ملک‌آرا ملقب گردید. در سال ۱۲۵۰ که محمدشاه به تخت نشست قائم‌مقام فراهانی او را به بهانهٔ شرکت در جلوس پادشاه به تهران فراخواند و سپس به همدان تبعیدش کرد و او تا اواخر عمر در همدان در حال تبعید به سر می‌برد تا او را به تهران آوردند و در سال ۱۲۸۹هـ.ق. در ۸۷ سالگی درگذشت. او شعر می‌گفت و خسروی تخلص می‌کرد. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۳ ص ۴۷۱ – ۴۷۳).

ملک‌آرای. [مُ] (نف مرکب) ملک‌آرا. کسی که آرایش می‌کند و مرتب می‌کند مملکت را. (ناظم الاطباء). که موجب نظم و رونق مملکت است:

به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان.
فرخی.

همه ترکستان بگرفت و به خانه بنشست
به شرف روزفزون و به هنر ملک‌آرای.
فرخی.

رای ملک‌آرایت این معنی در این فکرت بدید
قوت خویش آشکارا کرد و ضعف من نهان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۷۱).

رای ملک‌آرای خاتون آفتاب دیگر است
بر زمین از آفتاب آسمان روشنتر است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۱۰۱).

کرد روشن عالمی از رای ملک‌آرای خویش
آن خداوندی که سلطان جهان را مادر است.
امیرمعزی (ایضاً ص ۱۰۱).

عقل رامشگری است روح‌افزای
عدل مشاطه‌ای است ملک‌آرای.
سنائی.

او پادشاه خردمند و عادل و ملک‌آرای بود. (چهارمقاله).

شغل دیوان حق ز باطل فرق کلک تو کند
کلک ملک‌آرای را چون فرق بشکافی دوئیم.
سوزنی.

ملک توران مهره کرداراست بر روی بساط
رای ملک‌آرای تو بر مهره ماهر مهره‌باز.
سوزنی.

جهان به کام تو باد ای وزیر ملک‌آرای
که تا به دولت شاه جهان تورانی‌کام.
سوزنی.

حقیقت است که در ملک شاه ملک‌آرای
ز رای اوست ترازوی عدل را شاهین.
سوزنی.

کلک او رخسار ملک‌آرای باد
دست او زلف ظفرپیرای باد.
خاقانی.

هر مبالغتی که رأی ملک‌آرای شاه در تمهید قواعد انصاف و تشیید مبانی انتصاف فرماید، طلیعهٔ دوام دولت و مقدمهٔ بقای سلطنت بود. (سندبادنامه ص ۱۱۲).

خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملک
ملک آیت رحمت ملک ملک‌آرای.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۳۴).

خسروا دانی که در طی ممالک هرزمان
رای ملک‌آرای تو از غیب آگاهی دهد.
نزاری قهستانی.

آفتاب از رقص همچون ذره ننشیند گرش
در صفا با رأی ملک‌آرای او همبر نهند.
ابن‌یمین.

عید نو بر خسرو خسرونشان فرخنده باد
رأی ملک‌آرای او را شاه انجم بنده باد.
ابن‌یمین.

ملک‌آوازه. [مَ لَ زَ / زِ] (ص مرکب) به معنی بلندآوازه باشد که مرد مشهور و معروف است. (برهان) (آنندراج). بلندآوازه و مشهور و معروف. (ناظم الاطباء).

ملکا. [مَ] (اِ) نام مردی بود مجتهد و صاحب مذهب ترسایان و فقیه ملت ایشان و او را ملوکا هم می‌گویند. (برهان). نام مردی که فقیه و مجتهد ترسایان بوده است. (غیاث). یکی از علمای ترسایان بوده. (آنندراج). نام شخصی مجتهد ترسایان. (آنندراج). مَلکا[1] در زبان آرامی به معنی پادشاه = مَلِک عربی است و علم (اسم خاص) نیست. خاقانی شروانی گوید:

مرا اسقف محقق‌تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا.

شاعر در این بیت اشتباه کرده، چه او خواسته است پیشوایان سه فرقهٔ مسیحی یعنی یعقوبیه[2]، نسطوریه[3] و ملکائیه[4] را نام ببرد ولی پی نبرده بود که ملکائیه فقط به معنی

1 - malka. 2 - Jacobite.
3 - Nestorian. 4 - Melkites.

(فرقهٔ) شاهی[1] است و ربطی به نام مؤسس فرقه ندارد: النصاری مفترقون فرقاً فالاولی منهم الملکانیه، و هم الروم. و انما سموا بذلک لان ملک الروم علی قولهم و لیس بالروم سواهم... (الآثارالباقیه بیرونی چ زاخائو ص ۲۸۸ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ملکای این سیاست و فرمانش دید گفتا
در قبضهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۰).

و رجوع به ملکائیه و ملکانیه شود. ‖ به لغت زند و پازند پادشاه را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). هزوارش ملکا[2]، ملنکا[3]، پهلوی، شاه[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ملکا. [ ] (اِ) اکلیل‌الملک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه)[5]. و رجوع به اکلیل‌الملک شود.

ملکاء. [مُ لَ] (ع ص، اِ) ج مَلیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مَلیک، به معنی پادشاه و خداوند. (آنندراج).

ملکائیه. [مَ ئی یَ] (اِخ) گروهی از ترسایان پیروان عقاید رسمی قسطنطنیه که در ممالک اسلامی نیز می‌زیستند و نام ملکائیه از ملک به معنی پادشاه مأخوذ است و چون به عیسویان روم شرقی به علت یگانگی مذهب تمایل داشتند در نزد مسلمانان مورد سوءظن بودند. صاحب بیان‌الادیان گوید: ایشان منسوبند به ملکا و بیشتر ترسایان بر مذهب ملکائی‌اند و گویند مسیح یک جوهر است پاک و در گوش مریم شد و از پهلوی راست او بیرون آمد و با او هیچ ممازجت نکرد و گویند روح در مریم چنان رفت که آب رود در ناودان و هر که خویش را از طعامهای دنیا صافی گرداند خدای را جل جلاله بیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملکا و ملکانیه و ملکیه شود.

ملکات. [مَ لَ] (ع اِ) ج مَلَکه، که قوت حصول هر شیء است در طبیعت. (غیاث). مأخوذ از تازی، ملکها و خصلتها. (ناظم الاطباء). کیفیات راسخهٔ نفسانی که از انواع مقولهٔ کیف‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).
— ملکات ردیه؛ خصلتهای بد. (ناظم الاطباء).
— ملکات ردیهٔ هشتگانه؛ حسد و بغض و بخل و حرص و کذب و غضب و کبر و بی‌حیائی. (غیاث) (آنندراج).
— ملکات فاضله؛ خصلتهای خوب. (غیاث) (آنندراج). خصلتهای نیک. (ناظم الاطباء).
— ملکات فاضلهٔ چهارگانه؛ حکمت و شجاعت و عفت و عدالت. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ملکار. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان چلندر است که در بخش شهرستان نوشهر واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملکاری. [مُ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد است که در شمال بخش واقع است و از شمال به دهستان منگور مهاباد و از جنوب به دهستان برباج و از مشرق به دهستان گورک سردشت و برباجی و از غرب به مرز ایران و عراق محدود است. کوهستانی و جنگلی و هوای آن سردسیر است. محصول عمده‌اش مواد جنگلی و محصولات دامی و توتون است. شغل اهالی گله‌داری و جزئی زراعت و جاجیم و جوراب بافی از صنایع دستی آنهاست. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۳۷۰۳ تن سکنه دارد. قرای مهم آن احمد بریو، بنی‌خلف، بیوران بالا، ملاشیخ، زیوه و مرکز دهستان قریهٔ ملاشیخ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملکاک. [ ] (ص) سرخوش. نشوه. کسی که بر اثر نوشیدن مشروب الکلی یا استعمال مواد مخدر سرمست شده باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ملکام. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملکان. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نایین است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ملکان. [مَ] (اِخ) نام پدر خضر علیه‌السلام باشد و او از احفاد سام‌بن نوح است و الیاس از اعمام اوست. (برهان). نام پدر خضر پیغمبر. (ناظم الاطباء).

ملکانه. [مَ لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) پادشاهانه. شاهانه. درخور شاهان. شایستهٔ پادشاه: یکی از آن سیاه و دیگر دبیقیهای بغدادی بغایت نادر ملکانه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴). امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۵۸). فصلی زیر نامه نبشت نیکو و سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۱). عنان کامکاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه... سپرده. (کلیله و دمنه). آنگاه همت ملکانه را بر اعلای کلمةالحق مقصور گردانید. (کلیله و دمنه). یک حاجت باقی است که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه). خادم از خجلت این انعام ملکانه... گرانبار ایادی شده بود. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۳۶). خسرو از آنجا که همت ملکانه و سیرت پادشاهانهٔ او بود... گفت از شکستهٔ خود مومیایی دریغ نمی‌باید داشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۴). گدایان سیاهکار چون ده‌ساله عمر مفلسانه به ده‌روزه تنعم ملکانه بدل می‌توانستند زر به سود می‌ستدند و به خدمتی می‌دادند. (تاریخ غازان ص ۳۱۸).

ملکانی. [مَ] (اِخ) یکی از فرق ترسایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملکانیه و ملکائیه و ملکا شود.

ملکانیه. [مَ نی یَ] (اِخ) قومی است از نصاری که مریم علیهاالسلام را به خدایی منسوب کنند. (آنندراج). نام گروهی از ترسایان. (ناظم الاطباء). طایفه‌ای از نصاری منسوبند به ملکاء که بر تمامت روم مستولی شد و ایشان گویند مسیح دو جوهر دارد یکی لاهوتی و دیگری ناسوتی و آن هردو یک جوهرند و قتل و صلب بر ناسوت و لاهوت هردو واقع شد و بعضی از ایشان گویند او قدیم است و هو الله و بعضی گویند هو ابن‌الله. (نفایس الفنون). یک فرقه از فرق نصاری. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص ۵۳). و رجوع به ملکا و ملکائیه و ملکیه شود.

ملکایا. [ ] (اِ) به سریانی به معنی کحل فرشتگان است... جالینوس گوید: از این روی چنین نامیده شده که چشم را اصلاح کند و آن را نورانی و شفاف و قوی‌الادراک سازد. و از آن به ذرور سفید تعبیر کنند و وردینج را نیز سود دارد. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۳۲). ذرور سفید که وردینج را سود دارد و بقایای رمد را محلل است. ملکایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذرور شود.

ملکایه. [ ] (اِ) رجوع به ملکایا شود.

ملک آرشی. [مِ کِ آ رَ] (اِخ) کنایه از ملک ایران زمین است. (برهان) (آنندراج). ظاهراً اصح «ملک آرشی»[6] است منسوب به آرش کمانگیر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ملک ازرق. [مُ کِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مصحف مقل ازرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقل شود.

ملک‌افروز. [مُ اَ] (نف مرکب) روشن‌کنندهٔ ملک. رونق و شکوه بخشندهٔ مملکت:

همیشه شاد زی ای شهریار ملک‌افروز
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام.

٭

ز ملک و دین نمی‌نازند شاهان بلنداختر

---

1 - Royal. 2 - malkâ.
3 - malinkâ. 4 - Shâh.
۵ - در فهرست مخزن‌الادویه، بدین معین «ملکان» آمده است.
۶ - در این صورت بایستی ضبط [مِ کِ رَ] باشد.

که آمد شاه ملک‌افروز مهمان قوام‌الدین.
امیرمعزی (از آنندراج).
رای ملک‌افروز تو درماندگان را کارساز
دولت فیروز تو بیچارگان را دستگیر.
امیرمعزی (از آنندراج).
رای ملک‌افروز او را ماه تابان خادم است
دولت پیروز او را چرخ گردون چاکر است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۱۱۳).
فلک‌قدر ملک‌دیدار گردون‌فر دریادل
جهان‌آرای ملک‌افروز کشورگیر فرمان‌ران.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۰).

ملک‌افزای. [مَ اَ] (نف مرکب) ملک‌افزاینده. که بر وسعت و نعمت مملکت بیفزاید. گسترش‌دهندهٔ کشور:
افروخته دولت شه عالم‌رای
ملک‌افزای است و عدل‌گستر همه‌جای
زین دولت عدل‌گستر ملک‌افزای
چشم بد خلق دور داراد خدای.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۸۲۰).

ملک‌الحاج. [مَ لِ کُلْ حا جْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سرپرست حاجیان. امیرالحاج. رئیس کاروان حجاج:
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم. حافظ.

ملک‌الشرق. [مَ لِ کُشْ شَ] (اِخ) لقب امیر قماج والی بلخ به زمان سلطان سنجر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ص ۳۷۹ شود.

ملک‌الشعراء. [مَ لِ کُشْ شُ عَ] (اِخ) لقب فتحعلی‌خان صبای کاشانی. رجوع به صبا فتحعلی‌خان شود.

ملک‌الشعراء. [مَ لِ کُشْ شُ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه شاعران. مهتر شعرا. مقدم شاعران. لقبی بوده است شاعران را.

ملک‌الشعرای بهار. [مَ لِ کُشْ شُ عَ یِ بَ] (اِخ) رجوع به بهار شود.

ملک‌الصالح. [مَ لِ کُصْ صا لِ] (اِخ) (ال...) رجوع به صالح (الملک...) ابن عادل‌بن نجم‌الدین شود.

ملک‌الصالح. [مَ لِ کُصْ صا لِ] (اِخ) (ال...) رجوع به صالح (الملک...) ابن ظاهر شود.

ملک‌الصالح. [مَ لِ کُصْ صا لِ] (اِخ) (ال...) رجوع به صالح‌بن بدرالدین لؤلؤ شود.

ملک‌الصالح. [مَ لِ کُصْ صا لِ] (اِخ) (ال...) اسماعیل دومین از اتابکان شام (۵۶۹ - ۵۷۷ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ۱۴۵).

ملک‌الصالح. [مَ لِ کُصْ صا لِ] (اِخ) (ال...) نجم‌الدین ایوب‌بن محمدالملک الکامل‌بن ابی‌بکر العادل‌بن ایوب (متوفی به سال ۶۴۷ هـ.ق.). از پادشاهان ایوبی مصر است. وی به سال ۶۳۷ هـ.ق. پس از خلع برادرش به فرمانروایی رسید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۶). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷ شود.

ملک‌الظافر. [مَ لِ کُظْ ظا فِ] (اِخ) (ال...) عامربن عبدالوهاب‌بن داودبن طاهرالقرشی الامری (مقتول به سال ۹۲۳ هـ.ق.) آخرین سلطان از سلاطین بنی‌طاهر یمن است که به عمران و آبادی علاقهٔ وافر داشت و آثار و ابنیهٔ بسیاری از خود به یادگار نهاد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۴). رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ابوالفتح غازی شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ظاهر بیبرس و ابوالفتح بیبرس شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ظاهر سیف‌الدین مکنی به ابوسعید شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ظاهر سیف‌الدین برقوق شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ظاهر غازی غیاث‌الدین‌بن سلطان صلاح‌الدین شود.

ملک‌الظاهر. [مَ لِ کُظْ ظا هِ] (اِخ) (ال...) یحیی‌بن اسماعیل‌بن العباس الرسولی از ملوک رسولیان یمن است که به سال ۸۳۱ هـ.ق. به فرمانروایی رسید و به سال ۸۴۲ در صنعا درگذشت. وی امیری عاقل و مدبر و نیک‌سیرت بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۴). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸ شود.

ملک‌العادل. [مَ لِ کُلْ دِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ابن سلار شود.

ملک‌العادل. [مَ لِ کُلْ دِ] (اِخ) (ال...) رجوع به ارسلانشاه‌بن مسعود عزالدین ... شود.

ملک‌العادل. [مَ لِ کُلْ دِ] (اِخ) (ال...) ابوبکر محمدبن ابی‌الشکر ایوب‌بن شادی ملقب به الملک العادل سیف‌الدین برادر صلاح‌الدین ایوبی (۵۴۰ - ۶۱۵ هـ.ق.). وی پس از فوت صلاح‌الدین به تدریج توانست بر برادران و پسران صلاح‌الدین سیادت و فرمانروایی حاصل کند و در فاصلهٔ سنوات ۵۹۲ و ۵۹۶ هـ.ق. که بر مصر و غالب نقاط شام استیلا یافته بود تا زمان مرگ خود یعنی ۶۱۵ هـ.ق. که در عالقین از قرای دمشق اتفاق افتاد بر غالب ممالک ایوبی سلطه و سیادت داشت و فرزندان او نیز در همین ممالک باقی ماندند ولی متصرفات پدری را بین خود تقسیم کردند و شاخه‌هایی چند از ملوک ایوبی که همه از فرزندان ملک‌العادل بودند در مصر و دمشق و الجزیره تشکیل یافت. و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و وفیات الاعیان ابن‌خلکان چ محمد محیی‌الدین عبدالحمید چ مصر جزء چهارم ص ۱۶۶ - ۱۷۰ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۷ شود.

ملک‌العادل. [مَ لِ کُلْ دِ] (اِخ) (ال...) محمودبن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر مکنی به ابوالقاسم (۵۱۱ - ۵۶۹ هـ.ق.). از عادلترین پادشاهان زمان خود بود. در حلب زاده شد و پس از مرگ پدر به سال ۵۴۱ به امارت رسید. نخست وابسته به سلاجقه بود، سپس استقلال یافت و دمشق را به متصرفات خود افزود و بر تمام سوریهٔ شرقی و قسمتی از سوریهٔ غربی و موصل و دیاربکر و الجزیره و مصر و بخشی از مغرب و پاره‌ای از یمن استیلا یافت. فرمانروایی خردمند و نیک‌سیرت و شجاع و شائق به مطالعه و دوستدار عمران و آبادی بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷). رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌العادل ثانی. [مَ لِ کُلْ دِ لِ] (اِخ) (ال...) سیف‌الدین ابوبکربن اسماعیل‌بن سیف‌الدین ابوبکر الملک العادل ایوبی پنجمین از سلاطین ایوبی مصر است. (۶۱۵ - ۶۳۵ هـ.ق.) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملک‌العرب. [مَ لِ کُلْ عَ رَ] (اِخ) لقب صدقةبن منصور ملقب به سیف‌الدوله. رجوع به صدقةبن منصور در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة ص ۸۰ و ۸۱ شود.

ملک‌العرب. [مَ لِ کُلْ عَ رَ] (اِخ) لقب نعمان‌بن مُنْذِر. (الموشح ص ۴۶۷). و رجوع به نعمان‌بن منذر شود.

ملک‌العرش. [مَ لِ کُلْ عَ] (اِخ) پادشاه عرش. خداوند عرش. فرمانروای عرش. کنایه از خدای تعالی و آفریدگار متعال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نتواند که جزای تو کند خلق به خیر
ملک‌العرش تواند که جزای تو کند.
منوچهری.
ملک‌العرش همه ملک به مسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد.
منوچهری.
از عباد ملک‌العرش نکوکارترین
خوش‌خویی خوش‌سخنی خوش‌نفسی خوش‌حسبی.
منوچهری.
بنگر به سایرات فلک را که بر فلک
ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص ۱۲۱).
طغرای نکوکاری و منشور سعادت
نزد ملک‌العرش به توقیع تو بردم.
برهانی.
ملک‌العرش پس از قدرت رحمت بنمود

قدر و رحمت او خلق جهان را عیر است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۵).
ای شاه جهان هرچه تراکام و مراد است
تقدیر و قضای ملک‌العرش چنان است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۸۰).
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک
که عصمت ملک‌العرش پیش او مجن است.
امیر معزی (دیوان ایضاً ص۸۴).
با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت
حکمی است که بر ما ملک‌العرش قضا کرد.
عبدالواسع جبلی.
بر چرخ ملک‌بانو و شاهند مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک‌العرش باد یار.
خاقانی.
من عطای ملک‌العرش بدم نزد شما
صبر کم گشت که گم‌کرده،عطائید شما.
خاقانی.
از سر و پای درآیند سراپای نیاز
تا تعال از ملک‌العرش تعالی شنوند. خاقانی.
چون ملک‌العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید. نظامی.
ملک‌العرش بی‌چون جواب داد که یا محمد اگر تو نبودی یوسف را نیافریدمی. (قصص‌الانبیاء ص ۶۱).
ای ملک‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش. حافظ.
افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
به ثنای ملک‌العرش خدای متعال. (؟).

ملک‌العزیز. [مَ لِ کُلْ عَ] (اِخ) (ال...) لقب پرویزبن هرمزبن انوشیروان ساسانی. (مفاتیح‌العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملک‌العزیز. [مَ لِ کُلْ عَ] (اِخ) (ال...) لقب عثمان‌بن صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به عثمان‌بن صلاح‌الدین شود.

ملک‌العزیز. [مَ لِ کُلْ عَ] (اِخ) (ال...) محمدبن ملک ظاهربن صلاح‌الدین ایوبی مکنی به ابوالمظفر دومین از ایوبیان حلب (۶۱۳ - ۶۳۴ هـ .ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ۶۸ شود.

ملک‌الغرب. [مَ لِ کُلْ غَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه غرب. فرمانروای غرب. و در شاهد ذیل ظاهراً مقصود مظفر قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز است:
گرچه ملک‌الغرب تویی تا ابد اما
بر تخت خراسان ملک‌الشرق تو شایی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۳۸).

ملک‌القاهر. [مَ لِ کُلْ هِ] (اِخ) (ال...) رجوع به عزالدین مسعود ثانی در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به ابن‌الاثیر ذیل حوادث ۶۱۵ هـ .ق. و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۶ شود.

ملک‌الکامل. [مَ لِ کُلْ مِ] (اِخ) (ال...) محمدبن محمدالعادل‌بن ایوب ابوالمعالی، ناصرالدین (۵۷۶ - ۶۳۵ هـ .ق.). از سلاطین ایوبی است. مملکت مصر از سوی پدر به وی واگذار شد و او به حسن سیاست به ادارهٔ آنجا پرداخت و بر حوزهٔ قلمرو خود بیفزود و بر حران و رها و سروج و رقه و آمد و حصن‌کیفا استیلا یافت و سپس دیار شام را تصرف کرد و پسرش ملک مسعود به سال ۶۲۰ به مکه درآمد و در آنجا خطبه به نام ملک‌الکامل خوانده‌شد. وی در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ج ص۹۷۳). رجوع به وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان ج ۲ ص ۱۶۰ و ابن‌الاثیر ج ۱۲ ص ۲۲۱ و ۲۲۵ و النقودالعربیة ص ۶۰ شود.

ملک‌الکلام. [مَ لِ کُلْ کَ] (اِخ) لقب شخصی که ملک قمی نام داشت از مصاحبان ابراهیم عادل‌شاه ممدوح ظهوری. (غیاث) (آنندراج). رجوع به ملک قمی شود.

ملک‌المتکلمین. [مَ لِ کُلْ مُ تَ کَلْ لِ] (اِخ) حاج میرزا نصرالله، پسر میرزامحسن بهشتی از وعاظ و ناطقان معروف دورهٔ مشروطیت است. وی به سال ۱۲۷۷ هـ .ق. در اصفهان متولد شد. تحصیلات خود را نزد آخوند ملاصالح فریدنی انجام داد و در ۲۲سالگی به زیارت مکهٔ معظمه مشرف شد و در مراجعت به هندوستان رفت و مدت دو سال در آنجا اقامت گزید و کتابی به نام من‌الخلق الی‌الحق برای بیداری مسلمانان تألیف و منتشر ساخت. پس از انتشار این کتاب، به وسیلهٔ انگلیسیها از هندوستان تبعید شد و به ایران آمد و در انقلاب مشروطیت با ایراد خطابه‌ها و سخنرانیها به بیداری افکار مردم پرداخت و سرانجام روزی که مجلس شورای ملی به توپ بسته شد ملک‌المتکلمین دستگیر شد و به سال ۱۳۲۶ هـ .ق. در باغشاه تهران به قتل رسید. و رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج۴ ص ۳۴۶ و تاریخ انقلاب مشروطیت ایران تألیف مهدی ملکزاده شود.

ملک‌المجاهدین. [مَ لِ کُلْ مُ جا هِ] (اِخ) (ال...) لقب شیرکوه ثانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شیرکوه شود.

ملک‌المسعود. [مَ لِ کُلْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن محمد الکامل‌بن الملک العادل ابی‌بکربن ایوب صاحب یمن (متوفی به سال ۶۲۶ هـ .ق.). فرمانروایی جبار و سبکسر بود. جدش ملک‌العادل او را به یمن فرستاد و وی نورالدین عمربن علی را به ادارهٔ امور آنجا گماشت و خود به مصر برگشت و سپس به سال ۶۲۴ مجدداً به یمن آمد و هنگام مراجعت از یمن در مکه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۱۸۴ و ۱۱۸۵). رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌المظفر. [مَ لِ کُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) (ال...) رجوع به مظفر ایوبی شود.

ملک‌المظفر. [مَ لِ کُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) (ال...) محمودبن محمدبن المنصوربن عمرالمظفر، تقی‌الدین (۵۹۹ - ۶۴۲ هـ .ق.). از ملوک ایوبی حماة است. فرمانروایی شجاع و بخشنده و دوستدار اهل علم بود. تولد و وفات او به حماة روی داد. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۱۸ و طبقات سلاطین اسلام ص۶۹ شود.

ملک‌المعز. [مَ لِ کُلْ مُ عِزز] (اِخ) (ال...) رجوع به اسماعیل فتح‌الدین شود.

ملک‌المعظم. [مَ لِ کُلْ مُ عَظْ ظَ] (اِخ) (ال...) رجوع به تورانشاه شود.

ملک‌المعظم. [مَ لِ کُلْ مُ عَظْ ظَ] (اِخ) (ال...) شرف‌الدین عیسی‌بن محمدالعادل‌بن ایوب (۵۷۶ - ۶۲۴ هـ .ق.). از ملوک ایوبی شام است. فرمانروایی شجاع و خردمند و دوراندیش و عالم به عربیت و فقه بود و با علما مناظره و مباحثه می‌کرد. او راست: کتاب «السهم المصیب فی‌الرد علی ابی‌بکر الخطیب» که در آن از مذهب ابوحنیفه دفاع کرده‌است. وی در قلعهٔ دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۵۳). رجوع به همین مأخذ و طبقات سلاطین اسلام ص۶۷ شود.

ملک‌الملک. [مَ لِ کُلْ مُ] (ع اِ مرکب) پادشاه مملکت. مالک کشور. دارندهٔ ملک:
ملک‌الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم. خاقانی.
او خدای است تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.

ملک‌الملوک. [مَ لِ کُلْ مُ] (ع اِ مرکب) شاهنشاه. شاهانشاه. شاه شاهان. پادشاه پادشاهان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
امر ملک‌الملوک مغرب
هم‌رتبت کن‌فکان بینم.
خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک‌الملوک عالم. نظامی.
||(اِخ) کنایه از خدای تعالی: و در آن مواضع که به روزگار پادشاهان گذشته ملک‌الملوک را جلت اسماؤه... ناسزا می‌گفتند امروزه همواره عبادت می‌کنند. (کلیله چ مینوی ص۱۳).

ملک‌المنصور. [مَ لِ کُلْ مَ] (اِخ) (ال...) رجوع به شیرکوه شود.

ملک‌المنصور. [مَ لِ کُلْ مَ] (اِخ) (ال...) رجوع به ابوالجود اتابک عمادالدین شود.

ملک‌المنصور. [مَ لِ کُلْ مَ] (اِخ) (ال...) محمدبن عمرالمظفربن شاهنشاه (متوفی به سال ۶۱۷ هـ .ق.) دومین از ملوک ایوبی حماة

است. وی عالم به تاریخ و ادب بود و قریب به دویست تن از علما در خدمتش بودند. او را تألیفاتی است. در قلعهٔ حماة درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ صص۹۵۸ – ۹۵۹). و رجوع به همین مأخذ و طبقات سلاطین اسلام ص۶۸ شود.

ملک‌المنصور. [مَ لِ کُل ْ مَ] (اِخ) (ال ...) محمدبن محمود المظفربن محمدالمنصور (۶۳۲ – ۶۸۳ هـ.ق.) پنجمین از ملوک ایوبی حماة است. بعد از وفات پدر خود المظفر، به ده‌سالگی به فرمانروایی رسید و عبدالعزیز انصاری به ادارهٔ امور وی پرداخت تا به سن رشد و تمیز رسید. مولد و وفات وی در حماة بود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۸۶). و رجوع به همین مأخذ و طبقات سلاطین اسلام شود.

ملک‌الموت. [مَ لِ کُل ْ مَ] (اِخ) فرشتهٔ مرگ. فرشتهٔ جان‌ستان. قابض ارواح. عزرائیل. ابویحیی: آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک‌الموت آمده به جان ستدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸). آنگه با ملک‌الموت در مناظره آمد. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۸۲). روزی ملک‌الموت خود را به وی[1] نمود سلام کرد و جواب شنید موسی بدانست که ملک‌الموت است. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۸۲). ملک‌الموت به حضرت احدیت بازگشت گفتا... وی[2] مرگ می‌نخواهد. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۸۱).

دارد گذارده، ملک‌الموت تیغ مرگ
بر هرکه پیش بخت تو خدمتگزار نیست.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۹۲).
گویی‌سنان تو ملک‌الموت دشمن است
کاندرحصار رفته ز سهم سنان تست.
امیر معزی (ایضاً ص۱۰۹).
زآن پیش که جانتان بستاند ملک‌الموت
از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۹).
بر کار ز داروی تو شد شخص معطل
مانده ملک‌الموت ز داروی تو بیکار.
سنائی (ایضاً ص۱۱۵).

آن وقت که حربهٔ ملک‌الموت دستبرد خویش نماید چندان قلق و ناشکیبایی پدید آید که ثمرهٔ آن جز حسرت نبود. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۲۸۸).

ملک‌الموت را ملامت نیست
که به بیمار گلشکر ندهد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۲۹).
ملک‌الموت کوفته دارد
اندرآن دارویی که آمیزد.
انوری (ایضاً ص۶۰۴).

گفت تو کیستی جواب داد من ملک‌الموتم. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳).

ازپی خون خسان تیغ چه باید کشید
چون ملک‌الموت هست در کف رایت رهین.
خاقانی.
وز پی جان ربودن خصمش
ملک‌الموت را شتاب رسید. خاقانی.

ملک‌الموت دندان بر قلع وی تیز کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲).

جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زجر
زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را.
سعدی.
گرخود همه خلق زیردستان تواند
دست ملک‌الموت زبر خواهد بود. سعدی.
یارب آن دم که دم فروماند
ملک‌الموت واقف و شیطان. سعدی.
ملک‌الموتم از لقای تو به
عقربم گو بزن تو دست منه.
سعدی (هزلیات).

رجوع به عزرائیل شود.
||مجازاً، نیست‌کننده. نابودکننده. از بین برنده:

ملک‌الموت مال و عیسی حال
بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.
بلک از تو عطا هست و خطا هست ز هر شاه
عیسی عطایی ملک‌الموت خطایی.
خاقانی.

ملک‌المؤید. [مَ لِ کُل ْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) (ال ...) رجوع به اسماعیل‌بن علی‌بن محمود شود.

ملک‌الناصر. [مَ لِ کُنْ نا صِ] (اِخ) (ال ...) رجوع به صلاح‌الدین ایوبی شود.

ملک‌الناصر. [مَ لِ کُنْ نا صِ] (اِخ) (ال ...) احمدبن اسماعیل‌بن عباس‌الرسولی (متوفی ۸۲۷ هـ.ق.) از ملوک دولت رسولی یمن است. پس از مرگ پدر در سال ۸۰۳ هـ.ق. به فرمانروایی رسید. برادرش حسین ملقب به الملک الظافر بر او بشورید و زبید را تصرف کرد اما ملک‌الناصر بر او تاخت و دستگیرش کرد و بر دو چشم او میل کشید. وی در صنعا پایتخت خود درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۲). و رجوع به همین مأخذ و طبقات سلاطین اسلام ص۸۸ شود.

ملک‌الناصر. [مَ لِ کُنْ نا صِ] (اِخ) (ال ...) صلاح‌الدین داودبن الملک المعظم، عیسی‌بن محمدبن ایوب (۶۰۳ – ۶۵۶ هـ.ق.) فرمانروای کرک و یکی از شعرای ادیب بود. به مرض طاعون در دمشق وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۶). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌الناصر. [مَ لِ کُنْ نا صِ] (اِخ) (ال ...) محمدبن قلاوون‌بن الملک المنصور، مکنی به ابوالفتح (۶۸۴ – ۷۴۱ هـ.ق.) از پادشاهان بزرگ دولت قلاوونی است. در دمشق اقامت داشت اما در عراق و دیاربکر و روم و مصر خطبه به نام او خوانده می‌شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۶۶). رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌النحاة. [مَ لِ کُنْ نُ] (اِخ) حسن‌بن صافی‌بن عبدالله‌بن نزار بغدادی، مکنی به ابونزار (۴۸۹ – ۵۶۸ هـ.ق.). از شاعران و ادیبان و نحویان قرن ششم هجری است. او راست: الحاوی در نحو، العمدة در نحو، المقتصد در صرف، الحاکم در فقه شافعی، دیوان شعر و جز اینها. و رجوع به ریحانةالادب ج ۴ ص۸۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲۷ و معجم‌الادبا ج ۳ ص ۷۴ و روضات‌الجنات ص ۲۲۱ شود.

ملک‌الهند. [مَ لِ کُل ْ هِ] (ع اِ مرکب) پادشاه هندوستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون ملک‌الهند است آن دیدگانش
گردش‌پر، خادم هندو دو رست.
خسروی (یادداشت ایضاً).

ملک‌انگیز. [مُ اَ] (نف مرکب) ملک‌آور. پیروزی‌رسان. ملک‌رسان:

به پیروزیّ و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
به دولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
منوچهری.

ملک‌باغی. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان غنی‌بگلو است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملک‌باغی. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان وفس عاشقلو است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملک‌بان. [مُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگهبان ملک. حافظ مملکت. کشوردار. فرمانروا:

ملک‌بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار. سعدی.

ملک‌بانو. [مَ لِ] (اِ مرکب) بانوی ملک. شاه‌بانو:

چوگل بودم ملک‌بانوی سقلاب
کنون دژبانوی شیشه‌ام چوگلاب. نظامی.

ملک‌بخش. [مُ بَ] (نف مرکب) ملک‌بخشنده. که ملک بخشد. آنکه فرمانروایی مملکتی را به کسی بخشد:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملک ملک‌بخش اعدامال.
غضائری.
قتال جان‌فزایی و جبار دلگشای
غدار ملک‌بخشی و قهار قهرمان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۵۷).
تازه‌رویی باید آن کس را که باشد ملک‌بخش

---
۱ – موسی. ۲ – موسی.

کامکاری باید آن کس را که باشد کامکار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۴۱۰).
شهرگیر و درگشای و دین‌پرست و کین‌ستان
ملک‌دار و ملک‌بخش و کامجوی و کامیاب.
امیرمعزی.
ملک ملک‌بخش رکن‌الدین
کزیمین ملک در یسار گرفت.
انوری (از سندبادنامه ص ۱۹).
همتت ملک‌بخش و ملک‌ستان
تا به گیتی ده و ستان باشد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۳۸).
گفتم ای جبریل‌عصمت گفتم ای هدهدخبر
وحی‌پردازی عفی‌الله ملک‌بخشی مرحبا.
خاقانی.
بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک‌بخش و ظفرستان ملوک. خاقانی.
بندگانش ملک‌گیر و چاکرانش ملک‌بخش
دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار.
عبید زاکانی.

ملکبة. [مَ کَ بَ] (ع ص) شتر مادهٔ پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملک‌پرست. [مُ لِ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ ملک. دوستار شاه:
زین روی باغ صفّ بتان ملک‌پرست
زآن روی صفّ رودزنان غزلسرای. فرخی.

ملک‌پرور. [مُ پَ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ ملک. آباد و پررونق کنندهٔ مملکت. آنکه موجب ترقی و تعالی مملکت است:
راست‌گویی خسرو عادل جلال ملت است
ازپی توقیع، کلک ملک‌پرور در بنان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۲۶).
ملک از تو فخرگستر و داد از تو شادکام
فخر از تو ملک‌پرور و دین از تو شادمان.
عثمان مختاری (ایضاً ص ۴۵۷).
ملک جهان رسید ز جد و پدر به او
زین روی همچو جد و پدر ملک‌پرور است.
امیرمعزی.
ای ملک‌پروری که نیارند زد همی
پیش سخا و رای تو دم ابر و آفتاب.
امیرمعزی.
همیشه کینه‌کش و ملک‌پرور است و که دید
که کینه‌کش بود و ملک‌پرور آتش و آب.
امیرمعزی.
ز رای روشن و تدبیر ملک‌پرور اوست
که دادکیشان بیشند و ظلم‌کیشان کم.
سوزنی.
ژالهٔ نعمت از هوای سخا
بانوی ملک‌پرور افشاندست. خاقانی.
هست اتابک، مصطفی‌تأیید و اسکندرخصال
کاین دو را هم در یتیمی ملک‌پرور ساختند. خاقانی.
هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلک‌سای و ملک‌پرور او.
ظهیرفاریابی.
پادشاه را هفت وزیر شایسته بود، هر یک کامل و عاقل و ناصح و فاضل و ملک‌پرور. (سندبادنامه ص ۷۸). امثلهٔ قضا بر موجب رضای او موشح به رای انور ملک‌پرور عدل‌گستر. (سندبادنامه ص ۲۷۴).
در عهد وزیر ملک‌پرور
خورشید جلال چرخ مسند.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۴).

ملک‌پروری. [مُ پَ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملک‌پرور. مملکتداری. کشورداری توأم با حسن تدبیر:
از رحم عروس بخت این حرم حلال را
نوخلفان فتح بین وارث ملک‌پروری.
خاقانی.
از فضیلت استعداد ملک‌پروری و شرف استبداد عدل‌گستری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۹). در کنف حمایت و مهتری و سایهٔ ملک‌پروری او مأمون و محروس ماند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۸).

ملک‌پناه. [مُ پَ] (ص مرکب) آنکه کشور در پناه اوست. ملجأ ملک:
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
امین ملت محمود شاه ملک‌پناه. فرخی.

ملکت. [مُ کَ] (ع اِ) پادشاهی. (غیاث). پادشاهی. سلطنت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
که ملکت شکاری است کو را نگیرد
عقاب پرنده و شیر ژیانی.
دقیقی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۵).
ملکت[1] جویی همی مگر چو سلیمان
گیتی‌گردی همی مگر چو سکندر.
مسعودسعد.
یک جرعهٔ می ز ملک کاووس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است.
(منسوب به خیام).
ازآن‌کجا سپر ملکت[2] است خدمت او
بدو سپار دلت را و بسپر آتش و آب.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۷۳).
اندر عهدش یوسف علیه‌السلام نبوت و ملکت یافت. (مجمل التواریخ و القصص).
چه گفت گفت که بخشش نه کوشش است نه جهد
نه ملکت اندر شمشیر و نیزه بود و نشاب.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۳۱).
کنون شد این مثل ای پادشه مرا معلوم
به امتی که هلاک است و ملکتی[3] که هباست.
عمعق (ایضاً ص ۱۳۶).
به پیمان هر افسری ملکتی
به فرمان هر خسروی لشکری. ادیب‌صابر.
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت
آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۰).
بریده شد نسیم از سیادت و ملکت
بدین دو درد همی گریم و همی زارم.
سوزنی.
بنشاند به ملکت ملکی بندهٔ بد را
بخرید به گوهر کرمش بی‌گهری را.
مولوی (کلیات شمس چ امیرکبیر ص ۲۳).
او خدای است تعالی ملک‌الملک قدیم
که تغیّر نکند ملکت[4] جاویدانش. سعدی.
خاتم ملکت ز کفم درفتاد
داد فلک تخت روانم به باد.
خواجوی کرمانی (روضةالانوار چ کوهی کرمانی ص ۱۸).
خسروا چون سخن از رتبت و جاه تو رود
آسمان را نرسد دم زدن از ملکت[5] جم.
ابن‌یمین.
||ملک. مملکت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
این باغ و راغ ملکت نوروزماه بود
این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار.
منوچهری.
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلّاب بود خسرو و دستور شبان است.
منوچهری.
تا میر به بلخ آمد با آلت و با عُدت
بیمارشده ملکت[6] برخاست ز بیماری
بیمار بد این ملکت زو دور طبیب او
آشفته‌شده طبعش هم مائی و هم ناری.
منوچهری.
باشرف ملکت[7] را سیرت خوب تو کند
بابها دولت را فر و بهای تو کند. منوچهری.
این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را
آری تو سزاواری آری تو سزاواری.
منوچهری.
هم در این مجلس فرمود به نام سلطان منشور نبشتن ملکتهای موروث و مکتسب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷).
بی‌هنر گه مر یکی را ملکت[8] دارا دهد
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند.
ناصرخسرو.
آن بی‌قرین ملک که چنو نیست در جهان
کز ملک دیو یکسره خالی است ملکتش.
ناصرخسرو.

---

۱ - به معنی بعد هم تواند بود.
۲ - به معنی بعد هم تواند بود.
۳ - به معنی بعد هم تواند بود.
۴ - به معنی بعد هم تواند بود.
۵ - به معنی بعد هم تواند بود.
۶ - به معنی قبل هم تواند بود.
۷ - به معنی قبل هم تواند بود.
۸ - به معنی قبل هم تواند بود.

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی
به‌جای آنکه خداوند ملکت[1] عجم است.
ناصرخسرو.
تا ببینی باغ ملکت را شده بی رنگ و بو
تا ببینی شاخ دولت را شده بی برگ و بر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۴۰۶).
خجسته پادشاهی تو، رعیت را و ملکت را
خجسته باد جان آن، که او چون تو پسر دارد.
عمعق (دیوان چ نفیسی ۱۳۹).
ملک توران و ملکت ایران
شده از جور یکدگر ویران. سنائی.
گل اگر یوسف عهد است عجب نیست ازآنک
رود نیلش قدح و ملکت مصرش چمن است.
مجیرالدین بیلقانی.
هرکه را توفیق ربانی گریبانگیر شد
دامنش هرگز نگیرد ملکت دارالفنا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۵).
شکر کز بانو و فرزند اخستان
چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام. خاقانی.
خرسند شو به ملکت خرسندی از وجود
خاسر شناس خسرو و طاغی شمر طغان.
خاقانی.
چتر سیاه است خال چهرهٔ ملکت
زآن سیهی خال دان ضیای صفاهان.
خاقانی.
پس سه دیو را که هر سه دستوران ملکت و دستیاران روز محنت او بودند حاضر کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۰).
نگردد ملکت دریا مشوش
که‌ریگی در بن دریا بود خوش. عطار.
که‌کسی ناخواه او و رغم او
گردداندر ملکت او حکم‌جو. مولوی.
خاتم دل مهر سلیمانی است
ملکت جم ملک سخن‌دانی است.
خواجوی کرمانی (روضة الانوار چ کوهی کرمانی ص ۱۹).
خانهٔ دل خانهٔ آگاهی است
ملکت جان مملکت شاهی است.
خواجوی کرمانی (ایضاً ص ۲۰).
منم بستان ملکت را نوای بلبل خوشگوی
نوایی ده فرا کارم برای رونق بستان.
ابن‌یمین.

ملکت‌آرای. [مُ کَ] (نف مرکب) ملک‌آرای. که مملکت را آراید. که کشور را به خرمی و شکوفایی و رونق می‌رساند:
مسندآرای به فر و به شکوه
ملکت‌آرای به رای و تدبیر. سوزنی.
ملکت‌آرای مشرق و مغرب
بر ره و رسم خوب و رای صواب.
سوزنی.
صاحب عالم عادل، ملک اهل قلم
ملکت‌آرای و وزیر ملک ترک و عجم.
سوزنی.
و رجوع به ملک‌آرای شود.

ملکتات. [مَ لَ] (معرب، اِ) جمع عربی از کلمهٔ ملخت فارسی... به‌معنی تخت کفش و گاهی تکه‌ای از چرم که با آن کفش کهنه را تعمیر کنند. وجه بهتر آن املکتات و ملختات است. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۴).

ملکت‌بخش. [مُ کَ بَ] (نف مرکب) که مملکت و پادشاهی بخشد. که عظمت و بزرگی و فرمانروایی بخشد. ملک‌بخش:
تراست ملک و تویی ملک‌دار و ملکت‌بخش
ترا سزاست خدائی به هر زبان الحق.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۷۳).

ملکت‌ده. [مُ کَ دِهْ] (نف مرکب) ملک‌بخش:
آن شاه که امر لطف و قهرش
ملکت‌ده و سلطنت‌ستان است.
وحشی بافقی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

ملکت‌طراز. [مُ کَ طَ] (نف مرکب) ملکت‌طرازنده. ملک‌آرا. آنکه مملکت را رونق و آرایش دهد:
افسرخدای خسرو، کشورگشای رستم
ملکت‌طراز عادل ملت‌فروز داور. خاقانی.

ملک تعالی. [مَ لِ تَ لا] (اِخ) خدای تعالی. ملک‌العرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنگاه ملک تعالی نوح را علامتی بکرد عذاب را که چه وقت بود. (قصص الانبیاء). همهٔ کوهها سر برآوردند «جودی» سر فروکشیده گفت من که باشم که مرا آن محل بود که ملک تعالی پیغامبری چون نوح بر من فرود آرد. (قصص الانبیاء). و رجوع به ملک (اِخ) و ملک قیوم شود.

ملک‌جوی. [مُ] (نف مرکب) ملک‌جوینده. طالب مملکت. طلب‌کنندهٔ فرمانروایی و قدرت:
بدو که گوید کای ملک‌جوی محنت‌یاب
چنین گریزد خفاش آفتاب‌نمای.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۱۱).
همت ز آستانهٔ فقر است ملک‌جوی
آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا. خاقانی.

ملک جهان. [مُ جَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندرمن است که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملک‌چمنی. [مَ لِ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سهرورد است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملک‌حسینی. [مَ لِ حُ سِ] (ص نسبی، اِ مرکب) یکی از گوشه‌های دستگاه نواست. (فرهنگ فارسی معین).

ملک‌حسینی. [مَ لِ حُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملک‌حیدری. [مَ لِ حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع است و ۱۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملک‌خصال. [مَ لَ خِ] (ص مرکب) ملک‌خوی. فرشته‌خوی. نیکخوی. و پاک‌سرشت:
تاش به حوا ملک‌خصال همه اُم
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.

ملک‌خطابی. [مَ لِ خَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملک‌خو. [مَ لَ] (ص مرکب) ملک‌خوی. ملک‌خصال. فرشته‌خوی. فرشته‌نهاد. آنکه خصلت و خوی وی چون فرشتگان باشد. نیکخو:
آن ملک‌رسم و ملک‌طبع و ملک‌خو که بدو
هرزمان زنده شود نام ملک نوشروان.
فرخی.
و رجوع به ملک‌خوی شود.

ملک‌خواه. [مُ خوا / خا] (نف مرکب) ملک‌خواهنده. خواهندهٔ ملک. طالب مملکت و پادشاهی. خواهان و دوستدار و نگهبان و نگهدار ملک:
جان من بخشید: شاهی است کاندر امر او
چند شاه تاج‌بخش است و امیر ملک‌خواه.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۰۱).

ملک‌خوی. [مَ لَ] (ص مرکب) ملک‌خو:
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت
آدمی‌طبع و ملک‌خوی و پری‌سیما شد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۲۳).
دمی در صحبت یاری ملک‌خوی پری‌پیکر
گرامید بقا باشد بهشت جاودانستی.
سعدی.
کسی کو کم از عادت خویش خورد
بتدریج خود را ملک‌خوی کرد.
سعدی (بوستان).
رجوع به ملک‌خو شود.

ملک‌خویی. [مَ لَ] (حامص مرکب) ملک‌خو بودن. فرشته‌خویی. نهاد و سرشت فرشتگان داشتن. نیک‌خویی:
نخست آدمی‌سیرتی پیشه کن

---
۱ - به معنی قبل هم تواند بود.

پس آنکه ملک‌خویی اندیشه کن.
سعدی (بوستان).
و رجوع به ملک‌خو شود.
ملک‌خیل. [مَ لِ خ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ملکد. [مِ کَ] (ع اِ) کوبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). میخ‌کوب و چیزی مانند آن. (ناظم الاطباء).
ملک‌دار. [مُ][1] (نف مرکب) زمین‌دار و دارای ملک. (ناظم الاطباء). ||صاحب مملکت. آنکه کشور در تصرف و فرمان اوست. پادشاه. فرمانروا:
شهرگیر و درگشای و دین‌پرست و کین‌ستان
ملک‌دار و ملک‌بخش و کامجوی و کامیاب.
امیرمعزی.
سلطان شرق شاه قدرخان ملک‌دار
ملک پدر گرفت به تأیید کردگار. سوزنی.
خورشید ملک‌داران مسعودبن حسن
کزکاخ اوست مطلع خورشید آسمان.
سوزنی.
هرآینه ملک‌دار معجب و شهریار متغلب و فقیر مستضعف... در بر او یکسان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۷).
که‌دارد فراغ آنکه میلی ندارد
نه با دار ملکش نه با ملک‌دارش.
لطف‌الله نیشابوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِخ) مراد خدای‌تعالی است که دارندهٔ ملک جاودانی است:
تراست ملک و تویی ملک‌دار و ملکت‌بخش
ترا سزاست خدایی به هر زبان الحق.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۷۳).
ملک‌داری. [مُ] (حامص مرکب) حکومت و فرمانروایی. (ناظم الاطباء):
به ملک‌داری تا بود بود و وقت شدن
بماند از او به جهان چون تو یادگار پسر.
فرخی.
پنج پسر داشت[2] همه به رجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت ملک‌داری و استعداد شهریاری آراسته. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲).
ملک‌داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش
مست و غافل کی تواند، عاقل و هشیار باش.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۲۹).
عهدهٔ ملک‌داری کاری است عظیم. (نصیحة الملوک سعدی، کلیات چ فروغی ص ۸). و رجوع به ملک‌دار شود.
ملکده. [مَ لِ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاست که در شهرستان رشت واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ملک‌دیدار. [مَ لَ] (ص مرکب) فرشته‌رو. فرشته‌سیما. آنکه چهره‌ای چون فرشته دارد. زیباروی:
فلک‌قدر ملک‌دیدار گردون‌فر دریادل
جهان‌آرای ملک‌افروز کشورگیر فرمان‌ران.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۰).
ملک‌ران. [مُ] (نف مرکب) اداره کنندهٔ ملک. فرمانروایی‌کننده. فرمانروا:
ناهید لهوگستر و برجیس دین‌پژوه
کیوان شاه‌پرور و خورشید ملک‌ران.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۵۴).
و رجوع به ملک راندن و ملک‌رانی شود.
ملک راندن. [مُ دَ] (مص مرکب) فرمانروایی کردن. سلطنت کردن. حکومت کردن:
به عدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند. سعدی.
پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
هریک به مراد خویشتن ملکی راند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۴۵).
و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.
ملک‌رانی. [مُ] (حامص مرکب) ریاست و حکومت مطلقه. (ناظم الاطباء). فرمانروایی و پادشاهی:
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که‌در ملک‌رانی به‌انصاف زیست.
سعدی (بوستان).
و رجوع به ملک‌ران و ملک راندن شود.
ملک‌رود. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل است که در بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ملک‌زاد. [مَ لِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) ملک‌زاده. شاهزاده. فرزند شاه: پارسا بود و سخت با رای و تدبیر بود چنانکه ملک‌زادان باشند. (ترجمهٔ طبری از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملک‌زاده شود.
ملک‌زادگی. [مَ لِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملک‌زاده. شاهزادگی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ملک‌زاده. [مَ لِ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) شاهزاده. (ناظم الاطباء). فرزند ملک:
میر محمود ملک‌زادهٔ محمودسیر
شاه محمود ملک‌فره محمودفعال. فرخی.
ملک‌زاده مسعود محمود غازی
که‌بخشش جوان باد و یزدانش یاور. فرخی.
ملک باش و آباد کن مملکت را
وز آباد ملک ای ملک‌زاده برخور. فرخی.
ای ملک‌زادهٔ فریشته‌خو
ای به تو شادمان دل احرار. فرخی.
ملک حق و ملک‌زاده چو مسعود بود
کز سخا و کرم کلی موجود بود. منوچهری.
با این ملک‌زاده طبل و علم و کوس و مهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۰). آن شیربچه [نصربن احمد سامانی] ملک‌زاده‌ای نیکو برآمد. (تاریخ بیهقی). آن خادم را نعلین چند بر گردن زد و گفت شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان بی‌ادبی می‌آید. (نوروزنامه).
ملک‌زادهٔ دارملک نبوت
سزاوار احسان سزاوار تحسین. سوزنی.
مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات ملک... با ملک‌زاده و وزیر به حضرت آمدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۴). ملک‌زاده گفت شنیدم که در عهد ضحاک... زنی بود هنبوی نام... (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۶). ملک‌زاده گفت شنیدم که در حدود آذربیجان کوهی است... (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۶۰). ملک‌زاده گفت اقسام دوستی متشعب است و دوستان متنوع. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۴۷).
ملک‌زاده در آن ده خانه‌ای خواست
ز سرمستی در او مجلس بیاراست. نظامی.
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ای است
هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ای است. نظامی.
قصه شنیدم که در اقصای مرو
بود ملک‌زاده جوانی چو سرو. نظامی.
ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ.
سعدی (بوستان).
ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. (گلستان). یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی کردی. (گلستان). ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. (گلستان).
ملکزاده. [مَ لِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان سیس است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۵۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ملک‌زدای. [مُ زَ / زِ] (نف مرکب) از میان بردارندهٔ ملک. نابودکنندهٔ سلطنت:
ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان
ای چارهٔ بیچاره و ای مفزع زوار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ تهران ص ۱۲۶).
عدو بیند از حمله‌های دهرنورد
جهان بگیرند از تیغهای ملک‌زدای.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۱۲).
ملک‌زداینده. [مُ زَ / زِ یَ دَ / دِ] (نف

---
۱ - در ناظم‌الاطباء به این معنی، به‌کسر اول هم آمده است.
۲ - شروین پدر مرزبان.

مرکب) ملک‌زدای:
ای ملک‌زداینده هر ملک‌زدایان
ای چارهٔ بیچاره و ای مفزع زوار.
منوچهری.
رجوع به ملک‌زدای شود.

ملک‌سپاری. [مُ سِ] (حامص مرکب) سپردن ملک. تفویض مملکت. وا گذاری کشور و پادشاهی به دیگر کس:
ای ملک‌ستانی که بجز ملک‌سپاری
با تو ندهد فایده یک ملک‌ستان را.
انوری (از آنندراج).

ملک‌ستان. [مُ سِ] (نف مرکب) ملک‌ستاننده. ستانندهٔ مملکت. کشورستان. مملکت‌گیر. ضبط کنندهٔ کشورها:
جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست
مدح ملکی مال‌دهی ملک‌ستانی. فرخی.
وان یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه ملک‌ستان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۵۸).
لشکرشکن و تیغ‌زن و شیرشکار است
دشمن‌شکن و مال‌ده و ملک‌ستان است.
امیرمعزی.
همتت ملک‌بخش و ملک‌ستان
تا به گیتی ده و ستان باشد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۳۸).
ای ملک‌ستانی که ز درگاه تو برخاست
هر مرغ که در عرصهٔ ملکی به پر آمد.
انوری (ایضاً ص ۱۴۲).
ای ملک‌ستانی که بجز ملک‌سپاری
با تو ندهد فایده یک ملک‌ستان را.
انوری (از آنندراج).
جمله خموشان حکایت‌سرای
ملک‌ستانان ولایت‌نمای.
خواجوی کرمانی (روضةالانوار چ کوهی کرمانی ص ۲۳).
جهانگشای جوان بختیار دولتیار
بلندمرتبهٔ تاج‌بخش ملک‌ستان. عبید زاکانی.

ملک‌ستانی. [مُ سِ] (حامص مرکب) مملکت‌گیری و پیروزی. (ناظم الاطباء). کشورستانی. و رجوع به ملک‌ستان شود.

ملک‌ستای. [مَ لِ سِ] (نف مرکب) ملک‌ستاینده. ستایش‌کنندهٔ ملک. ستایشگر سلطان. مادح شاه. مداح پادشاه:
ماه غزل‌سرایی مرد ملک‌ستایم
از تو غزل‌سرایی از من ملک‌ستایی. فرخی.
میر اندر آن میان به نشاط و نهاده گوش
گاهی به رود و گه به زبانِ ملک‌ستای.
فرخی.
گرمن ملک‌ستایم آن را همی ستایم
کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشاهی. فرخی.

ملک‌ستایی. [مَ لِ سِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ملک‌ستای. ستایشگری ملک. مداحی پادشاه:
ماه غزل‌سرایی مرد ملک‌ستایم
از تو غزل‌سرایی از من ملک‌ستایی. فرخی.

ملک‌سر. [مُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گسکرات است که در بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملک‌سلطان. [مَ لِ سُ] (اِخ) ملکشاه. ملکشاه سلجوقی:
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
چون ملک‌سلطان و چون الب‌ارسلان نیک‌اختر است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۱۱۳).
تا جهان باشد خداوندش ملک‌سلطان بود
وز ملک‌سلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۱۶۷).
و رجوع به ملکشاه شود.

ملک سلیمان. [مُ کِ سُ لَ] (اِخ) مملکت سلیمان. کشور سلیمان. خطهٔ فرمانروایی سلیمان. قلمرو حکومت سلیمان:
ملک سلیمان اگر خراسان بود
چون که کنون ملک دیو ملعون شد.
ناصرخسرو.
منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد
وصلت ملک سلیمان به خراسان یابم.
خاقانی.
ماهچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گشاد
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت.
خاقانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملک سلیمان. [مُ کِ سُ لَ] (اِخ) مملکت فارس. (دیوان حافظ چ قزوینی ص ۳۹۷). در تداول شعرا مخصوصاً شعرای فارس، مملکت فارس باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه... سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفرالدین‌بکربن سعدبن زنگی. (گلستان).
خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۹۲).
با زنده‌دلان نشین و صادق‌نفسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری
آزار به اندرون موری مرسان.
سعدی (ایضاً ص ۸۴۸).
طغرای او... این بوده وارث ملک سلیمان سلغر سلطان مظفر الدنیا و الدین تهمتن سعدبن اتابک زنگی... (تاریخ وصاف چ بمبئی ص ۱۵۵). ملک آذربایجان بر لیبدبن‌ربیع که خاطرش مقلوب بعض نام او می‌نمود مقرر فرمود و ملک سلیمان فارس در نظر شمس‌الدوله کرد. (تاریخ وصاف چ بمبئی ص ۲۳۷). وسیما ملک سلیمان فارس از سیماء عدل و رأفت محجوب بود. (تاریخ وصاف چ بمبئی ص ۳۳۰).
بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکر گران.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیط).
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود.
حافظ (ایضاً ص ۱۴۹).
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم.
حافظ (ایضاً ص ۲۴۷).
محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم.
حافظ (ایضاً ص ۲۵۱).
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت.
حافظ (ایضاً ص ۳۶۲).
منشور سلطنت و جهانداری به نام حضرت خدایگان سلاطین جهان... وارث ملک سلیمان، پناه اهل ایمان... مبارز الدنیا والدین... محمدبن المظفربن المنصور... موشح و موشی گردانید. (شیرازنامه چ اسماعیل واعظ جوادی ص ۱۲۰ و ۱۲۱).
ملک سلیمان نگر کز قدمش کام یافت
ملکت کیخسروی منفعتی تام یافت.
؟ (از شیرازنامه ایضاً ص ۱۲۱).

ملک‌سهم. [مَ لَ سَ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از کسی که حظ و بهره یا هیبت و شکوه فرشتگان دارد:
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور
ملک‌فعل و ملک‌سیرت ملک‌سهم و ملک‌سیما.
فرخی.

ملک‌سیرت. [مَ لَ رَ] (ص مرکب) کنایه از مردم معصوم و عفیف. ملک‌نهاد. (آنندراج). آنکه خوی وی مانند فرشته باشد. خوش‌خوی. (ناظم الاطباء):
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور
ملک‌فعل و ملک‌سیرت ملک‌سهم و ملک‌سیما.
فرخی.
ملک‌سیرتی، پری‌صورتی، متناسب‌خلقتی چون ماه و مشتری در قبای ششتری. (سندبادنامه ص ۱۰۲).
شنیدم که نامش خداودست بود
ملک‌سیرت و آدمی‌پوست بود.
سعدی (بوستان).

ملک‌سیرتی. [مَ لَ رَ] (حامص مرکب) ملک‌خویی. فرشته‌خویی. خوش‌خویی:
کسی کو طریق تواضع رود
کندبر سریر شرف سلطنت
ولیکن تو جایش بدان و مکن
ملک‌سیرتی در گه شیطنت. ابن‌یمین.
و رجوع به ملک‌سیرت شود.

ملک‌سیما. [مَ لَ] (ص مرکب) خوشگل. پری‌چهر. (از ناظم الاطباء). فرشته‌روی. ملک‌طلعت. زیباروی:
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور
ملک‌فعل و ملک‌سیرت ملک‌سهم و ملک‌سیما.
فرخی.
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملک است
یا پری‌پیکر مهروی ملک‌سیما بود. سعدی.
ملکش. [مَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ملکشان. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ملکشاه. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ملکشاه. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
ملکشاه. [مَ لِ] (اِخ) ابن تکش خوارزمشاهی، ملقب به ناصرالدین که از جانب پدر در خراسان حکومت داشت و به سال ۶۲۷ هـ.ق. در همانجا درگذشت. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۳۸ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۲ شود.
ملکشاه. [مَ لِ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی. از سلاجقهٔ عراق. وی بعد از عمش مسعودبن محمدبن ملکشاه به سلطنت رسید، اما به علت بی‌کفایتی و افراط در در باده‌خواری و لهو و لعب پس از چهار ماه پادشاهی از سلطنت خلع شد و برادرش محمدبن محمود به جای او به تخت پادشاهی نشست. وی در ۳۲ سالگی به سال ۵۵۵ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. و رجوع به تاریخ ابن‌الاثیر ج ۱۱ ص۱۱۸ و تاریخ گزیده صص ۴۶۶ - ۴۶۸ و طبقات سلاطین اسلام و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۶ شود.
ملکشاه. [مَ لِ] (اِخ) (... سلجوقی) نام پدر سلطان سنجر است که پادشاه خراسان بود. (برهان). نام پادشاهی... از سلجوقیان که نظام‌نام وزیری داشت که بسیار سخی و کریم‌الطبع بود. (غیاث) (آنندراج). جلال‌الدین ابوالفتح حسن ملکشاه‌بن محمد الب‌ارسلان سلجوقی (۴۴۵ - ۴۸۵ هـ.ق.) به سال ۴۶۵ هـ.ق. پس از کشته شدن پدرش الب‌ارسلان به سلطنت رسید و زمام امور مملکت را به دست خواجه نظام‌الملک سپرد و او را به اتابک ملقب ساخت. در ابتدای پادشاهی وی عمادالدوله قاورد عمش به ادعای سلطنت برخاست و عازم تسخیر ری و بلادجبل شد، اما ملکشاه بر قاورد دست یافت و به صوابدید نظام‌الملک او را بکشت. در سال ۴۷۰ هـ.ق. برادر خود تتش، ملقب به تاج‌الدوله را مأمور فتح شام کرد و او به سال ۴۷۲ هـ.ق. دمشق را بگشود و سلسلهٔ سلاجقهٔ شام را تأسیس کرد. در سال ۴۷۷ هـ.ق. برای سرکوبی شرف‌الدولهٔ عقیلی لشکر به سوی او فرستاد. این سپاه اگرچه امیر موصل را منهزم و محصور کردند، اما ملکشاه به علت انقلاب خراسان و عصیان برادرش تکش با شرف‌الدوله صلح کرد و او را همچنان در بلاد خود به امیری باقی گذاشت. ملکشاه در بازگشت به خراسان تکش را دستگیر کرد و میل در چشمانش کشید. در سال ۴۷۷ هـ.ق. سلیمان قتلمش، مؤسس سلاجقهٔ روم بر بندر انطاکیه حمله برد و این بندر را که از سال ۳۵۸ هـ.ق. به تصرف رومیان شرقی درآمده بود به نام ملکشاه فتح کردو بر حوزهٔ حکومتی خویش بیفزود. فتح انطاکیه حدود ممالک سلجوقی را از طرف مغرب به کنار دریای مدیترانه رساند. در سال ۴۷۹ هـ.ق. ملکشاه از اصفهان عازم الجزیره و شام شد و حلب را تصرف کرد. در سال ۴۸۲ هـ.ق. به ماوراءالنهر حمله برد و ابتدا بخارا و سپس سمرقند را تصرف کرد و بر احمدخان، خاقان ترکستان دست یافت و او را به اسیری با خود نگاه داشت. در همین اوان، امیر کاشغر نیز قبول اطاعت ملکشاه کرد و پذیرفت که خطبه و سکه به نام وی کند. از وقایع مهم دیگر سلطنت ملکشاه، ظهور حسن صباح و قتل خواجه نظام‌الملک بدست یکی از فدائیان اوست (۴۸۵ هـ.ق.). بعد از قتل خواجه نظام‌الملک، ملکشاه وزارت خود را به تاج‌الملک ابوالغنایم مرزبان خسرو سپرد و اندکی بعد در نیمهٔ شوال سال ۴۸۵ هـ.ق. به وضعی نامعلوم مسموم گردید. در زمان ملکشاه، قلمرو سلجوقیان به منتهای وسعت و عظمت خود رسید. از حد چین تا مدیترانه و از شمال دریاچهٔ خوارزم و دشت قبچاق تا ماورای یمن به نام او خطبه می‌خواندند و امپراتور روم شرقی و امرای عیسوی گرجستان و ابخاز به او خراج و جزیه می‌دادند و اصفهان در عهد او و خواجه نظام‌الملک از مهمترین و آبادترین بلاد جهان بشمار می‌رفت. از کارهای مشهور ملکشاه، اقدام به اصلاح تقویم و بستن زیجی است در اصفهان به سال ۴۶۷ هـ.ق. که در آن حکیم و شاعر عالی‌قدر خیام نیشابوری نیز شرکت داشته و این همان است که به تقویم جلالی شهرت یافته است. و رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال و اخبار الدولة السلجوقیه و تاریخ گزیده و کامل ابن‌اثیر و یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۳۲۱ شود.
ملکشاه اول. [مَ لِ هِ اَوْ وَ] (اِخ) سومین از سلاطین سلاجقهٔ آسیای صغیر (۵۰۰ - ۵۱۰ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۷).
ملکشاه ثانی. [مَ لِ هِ] (اِخ) ابن برکیارق‌بن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی. وی پس از مرگ پدر به سال ۴۹۸ هـ.ق. به یاری دو غلام خود ایاز و صدقه به سلطنت رسید، اما در همان سال از سپاه عم خود محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان شکست خورد و محبوس گردید. و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۵ و ابن‌الاثیر ج ۱۰ ص۱۵۹ و تاریخ گزیده چ لندن ص۴۵۳ و ۴۵۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۵۰۳ و اخبار الدولة السلجوقیه ص۷۸ و ۷۹ شود.
ملکشاه ثانی. [مَ لِ هِ] (اِخ) قطب‌الدین. ششمین از سلاطین سلاجقهٔ آسیای صغیر (۵۸۴ - ۵۸۸ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۷). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۵۳۹ شود.
ملکشاهی. [مَ لِ] (ص نسبی) منسوب به ملکشاه:
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت
زآنکه تیغش صاعقه‌ست و دشمنش دیواختر است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۹۶).
||ملکی. جلالی (تاریخ، ماه، سال): تاریخ ملکشاهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ملکشاهی. [مَ لِ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران است که شامل شعب بسیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸). و رجوع به همین مأخذ شود.
ملک شرق. [مَ لِ کِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه مشرق. که بر مشرق حکومت و سلطنت دارد. در شواهد زیر ظاهراً کنایه از سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی است:
تا ثنای ملک شرق بود
به ثنای دگران رنج مبر. فرخی.
بر بساط ملک شرق از او فاضل‌تر
کس ننشست و کسی کرد نیارد بیداد.
فرخی.
پاکیزه‌دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه‌دلی باید و پاکیزه‌دهایی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۹۶).
ملک‌شکار. [مَ لِ شِ] (ص مرکب) شکارکنندهٔ ملک. که شاهان را از پای درآورد. که شاهان را مغلوب کند:
میربزرگ‌نامی، گردگران‌سلیحی
شیر ملک‌شکاری، شاه جهان‌گشایی. فرخی.

ملکشه. [مَ لِ شَ هْ] (اِخ) مخفف ملکشاه:
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
کنون خاکستر و خاکی است مانده در سپاهانش.
خاقانی.
اتابک است ز بهر نظام گوهر ملک
ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد. خاقانی.
یک چند اگر برادر و مادرت رفته هم
صد چون ملکشهش گرو آستان شده.
خاقانی.
وآن ملک را که بد ملکشه نام
بود دین‌پروری چو خواجه نظام.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید دستگردی ص ۳۲).
و رجوع به ملکشاه شود.

ملکشهی. [مَ لِ شَ] (ص نسبی) منسوب به ملکشه. ملکشاهی:
نعل سمند تو سزد، حلقهٔ فرج استرت
تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری.
خاقانی.
و رجوع به ملکشاه و ملکشاهی و ملکشه شود.

ملک‌صفات. [مَ لَ صِ] (ص مرکب) آنکه خصلت و نهاد وی مانند فرشته باشد و نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء):
ملک‌صفات، وزیرا ملک‌نشان صدرا
به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب.
خاقانی.
ملک‌صفاتی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کهترین علمدارم. خاقانی.
ملک‌صفات، بزرگی که نطق فایح او
شکست رونق بازار نافهٔ ختن است.
ابن‌یمین.

ملک‌صورت. [مَ لَ رَ] (ص مرکب) ملک‌سیما:
ای پری‌روی ملک‌صورت زیباسیرت
هرکه با مثل تو انسش نبود انسان نیست.
سعدی.
و رجوع به ملک‌سیما شود.

ملک‌طالش. [مَ لِ لِ] (اِخ) ملک طالش. دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملک‌طاووس. [مَ لَ] (اِخ) نام شیطان است نزد علی‌اللهیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام شیطان نزد یزیدیها که او را می‌پرستند، اما نه به عنوان معارض و خصم خدای‌تعالی، بلکه ایشان ملک‌طاووس یا شیطان را فرشته‌ای می‌دانند که هرچند به سبب طغیان و سرکشی مغضوب درگاه الهی شد و به جهنم افتاد اما خدا بعد از هفت هزار سال بر او ببخشید. (از تاریخ کرد رشیدیاسمی صص ۱۲۹ - ۱۳۰). رجوع به همین مأخذ شود.

ملک‌طبع. [مَ لَ طَ] (ص مرکب) که سرشتی چون فرشتگان دارد. فرشته‌نهاد:
آن ملک‌رسم و ملک‌طبع و ملک‌خو که بدو
هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان.
فرخی.
نکو باشد بهار امسال و از وی
صفات خواجه بهتر می‌نماید
زمین‌حلمی زمان‌حکمی ملک‌طبع
که صبح از رای انور می‌نماید.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۱۳۹).
دل ملک‌طبع است قوت او ز بویی داده‌ام
جان پری‌وار است خوردش استخوان آورده‌ام.
خاقانی.

ملک‌طراز. [مُ طِ / طَ] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ ملک. آرایندهٔ مملکت:
به نی عسکری ملک‌طراز
عسکرآرای ملوک بشرند. خاقانی.

ملک‌طلعت. [مَ لَ طَ عَ] (ص مرکب) ملک‌سیما. فرشته‌روی. زیباروی. پریچهره:
ملک‌نهاد و ملک‌همت و ملک‌طلعت
چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار.
فرخی.

ملکعان. [مَ کَ] (ع ص) ناکس بندهٔ نفس. ملکعانة مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناکس و لئیم خودپرست. و در ندای به مرد یا ملکعان و در ندای به زن یا ملکعانة گویند. (ناظم الاطباء).

ملکعانة. [مَ کَ نَ] (ع ص) رجوع به مدخل قبل شود.

ملک‌عصمت. [مَ لَ عِ مَ] (ص مرکب) مبرا از گناه چون فرشتگان. مصون از معاصی. بی‌گناه:
این ز خوی حا کم ملک‌عصمت
وآن ز ری عالم فلک‌مقدار. خاقانی.

ملک علام. [مَ لِ کِ عَلْ لا] (اِخ) کنایه از خدای دانا. خدای علیم. خدای تعالی:
عزرائیل سلام ملک علام به سید عالم رساند و رسالت حق بگذراند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).

ملک‌علی‌تپه. [مَ لِ عَ تَ پَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملک عنبر. [مَ لِ عَمْ بَ] (اِخ) پادشاه عنبریان که قومی بود از عرب که در بعضی بلاد دکن تسلط داشتند. (غیاث) (آنندراج).

ملک‌فر. [مَ لِ فَرر] (ص مرکب) که دارای فر و شکوه پادشاهی است:
هم ملک‌فر و هم ملک‌زاده
داد مردی و مردمی داده. نظامی.

ملک‌فره. [مَ لِ فَرْ رَ] (ص مرکب) ملک‌فر:
میر محمود ملک‌زادهٔ محمودسیر
شاه محمود ملک‌فرهٔ محمودفعال. فرخی.
رجوع به مدخل قبل شود.

ملک‌فریب. [مَ لِ فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ پادشاه:
ملک‌فریب نهادست خویشتن را نام
کش از عطای تو ای شاه خوب شد احوال.
عنصری.

ملک‌فشان. [مُ فَ / فِ] (نف مرکب) ملک‌فشاننده. ملک‌بخش:
خدایگان سلاطین بحر و بر دل شاد
ملک‌نهاد و ممالک‌پناه و ملک‌فشان.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

ملک‌فعال. [مَ لَ فِ] (ص مرکب) آنکه کردار وی مانند فرشته بود و نیک‌کردار. (ناظم الاطباء). ملک‌فعل. و رجوع به ملک‌فعل شود.

ملک‌فعل. [مَ لَ فِ] (ص مرکب) فرشته کردار. آنکه اعمال و افعال وی چون فرشتگان است. نیک‌کردار:
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین‌پرور
ملک‌فعل و ملک‌سیرت ملک‌سهم و ملک‌سیما.
فرخی.
رجوع به ملک‌فعال شود.

ملک‌قضات. [مَ لَ قُضْ ضا] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملک‌قلعه. [مَ لِ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ملک قمی. [مَ لِ کِ قُ] (اِخ) ملک‌الشعرای پایتخت سلطان ابراهیم عادلشاه تخت‌نشین بیجاپور. او دختر خود را به ظهوری داده بود. (غیاث) (آنندراج). به سال ۹۸۷ هـ.ق. به هندوستان سفر کرد و به سلک منتسبان ابراهیم عادلشاه ثانی پیوست و به سال ۱۰۲۵ هـ.ق. درگذشت. از اوست:
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر
یک لحظه غافل گشتم و صدساله راهم دور شد.
رجوع به آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ هفت اقلیم، اقلیم چهارم و مجمع‌الخواص ص۱۸۹ و ۱۹۰ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۶۸۳ و قاموس الاعلام ترکی ص۴۴۰۳ شود.

ملکک. [مَ لَ کَ کَ] (ع ص) درشت‌اندام

پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملکک. [مَ کَ] (اِ) گیاهی که خبازی نیز گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از بید. (آنندراج).

ملک‌کلا. [مَ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌آباد است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ملک‌کندی. [مَ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۶۳۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملککة. [مُ لَ کَ کَ کَ] (ع ص) ناقة ملککة؛ ماده‌شتر فربه. (از ذیل اقرب الموارد).

ملک‌کیان. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملک‌گشای. [مُ گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ ملک. کشورگشای. فتح‌کنندهٔ کشور. فاتح مملکت:
خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین
فلک آیت رحمت ملک ملک‌گشای. سعدی.

ملک‌گوهر. [مَ لِ گَ / گُو هَ] (ص مرکب) ملک‌نژاد. پادشاه‌زاده. از گوهر پادشاه:
همه گفتند شاه بهرام است
که ملک‌گوهر و ملک‌نام است. نظامی.

ملک‌گیر. [مُ] (نف مرکب) گیرندهٔ ملک. تصرف‌کنندهٔ ملک. ملک‌گشای. ملک‌ستان:
پذیرای رای وزیران شدند
که از جملهٔ ملک‌گیران شدند. نظامی.
بندگانش ملک‌گیر و چاکرانش ملک‌بخش
دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار.
عبید زاکانی.
رجوع به ملک‌ستان و ملک‌گشای و مدخل بعد شود.

ملک‌گیری. [مُ] (حامص مرکب) ریاست و حکومت. (ناظم الاطباء). کشورستانی. کشورگشایی: چون... به بلاد عراق آمد (ملکشاه) خصمی چون قاورد عمش از کرمان با لشکری گران و عدت و آلت فراوان به قصد ملک‌گیری روی به عراق نهاد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۳۰). رجوع به ملک‌گیر شود.

ملکل. [مُ کَ] (اِ) نوعی از بید. (آنندراج). ملکک و خبازی. (ناظم الاطباء).

ملکم. [مِ کِ / مُ لَ کَ کَ] (ع ص) خف ملکم؛ سپل شتر درشت سنگ‌شکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملکم. [مُ لَ کَ کَ] (ع ص) موزهٔ درپی‌کرده. (ناظم الاطباء). کفش پاره‌بردوخته. (از اقرب الموارد).

ملکم. [مَ کَ] (اِخ) نام پسر میرزا یعقوب ارمنی اصفهانی که در سال ۱۳۲۶ هـ.ق. در ایتالیا در سن پیری بدرود این جهان نمود. (ناظم الاطباء). رجوع به ناظم‌الدوله در همین لغت‌نامه و تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۴ صص ۱۳۹ - ۱۵۴ و یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۱۳۲ شود.

ملکم. [مَ کُ / مَ کَ] (اِخ) شخصی انگلیسی که در اواسط پادشاهی فتحعلی‌شاه قاجار از جانب دولت انگلیس در دربار ایران سفارت داشته و تاریخ ایران را به زبان انگلیسی نوشته بود و در بعضی آن کتاب را به زبان فارسی ترجمه کرده و چاپ نموده‌اند و معروف به تاریخ ملکم می‌باشد. (از ناظم الاطباء). سر جان ملکم[1] ژنرال سیاستمدار و نویسندهٔ تاریخ‌دان انگلیسی و سفیر حکومت انگلیسی هند در ایران در زمان فتحعلی‌شاه قاجار (۱۷۶۹ - ۱۸۳۳ م). وی فرزند کشاورزی بود. در سال ۱۷۸۳ م. جزو کسانی که در سپاه هندوستان نام‌نویسی کرده بودند به هندوستان وارد شد. از ۱۷۹۲ م. مأموریتهای مختلف و مهمی در هندوستان پیدا کرد و در همین سالها به آموختن زبان فارسی پرداخت. وی سه بار به ایران مسافرت کرد. بار اول به عنوان مترجم سفارت به ایران فرستاده شد. بار دوم هنگامی بود که ناپلئون و پل اول[2] تزار روسیه قصد داشتند متفقاً از راه ایران به هندوستان لشکر بکشند. در این هنگام لرد ولسلی[3] فرمانروای انگلیسی هندوستان که متوجه این خطر شده بود سر جان ملکم را به تهران فرستاد و ملکم در مذاکرات خود با دربار ایران توفیق یافت و از طرف فتحعلی‌شاه اطمینان کافی به دست آورد. بار سوم در سال ۱۸۰۸ م. از طرف حکمران انگلیسی هندوستان به ایران فرستاده شد، اما بین او و سر هارفورد جونز[4] که از طرف دولت انگلیس به عنوان سفیر به تهران فرستاده شده بود اختلافاتی بروز کرد که منجر به خروج سر جان ملکم از ایران گردید. اشتهار سر جان ملکم به علت تألیف کتابی است به نام تاریخ ایران[5] که تاریخ جامعی است از ابتدای تاریخ شاهان ایران تا آغاز سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار. این کتاب به وسیلهٔ میرزا اسماعیل حیرت از انگلیسی به فارسی ترجمه شده و نخستین بار در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. به طبع رسیده و بعدها نیز چندین بار تجدید طبع شده است. و رجوع به فتحعلی‌شاه قاجار در همین لغت‌نامه و ایرانشهر ج ۱ و دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

ملکم. [مَ کُ] (اِخ)[6] نام چهار تن از پادشاهان اسکاتلند است: ۱ - ملکم اول (۹۴۳-۹۵۴ م). ۲ - ملکم دوم نوهٔ ملکم اول (۱۰۰۵-۱۰۳۴ م). ۳ - ملکم سوم (۱۰۵۸-۱۰۹۳ م). ۴ - ملکم چهارم (۱۱۵۳-۱۱۶۵ م). (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

ملک محمودی. [مَ لِ مَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ بحاق هپاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

ملک‌مروت. [مَ لِ مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) که مروت شاهان دارد. چون ملوک در جوانمردی و بخشندگی:
آن هم ملک‌مروت و هم نامور ملک
وآن هم خدایگان‌سیر و هم خدایگان.
فرخی.

ملک‌مشرب. [مَ لَ مَ رَ] (ص مرکب) فرشته‌خو. فرشته‌خصال. نیک‌خو. نیک‌نهاد:
مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
آن بدر فلک‌رتبت وآن ماه ملک‌مشرب.
سنائی.

ملک مشرق. [مَ لِ کِ مَ رِ] (ترکیب اضافی) پادشاه مشرق. که بر مشرق حکمروایی دارد و کنایه از پادشاهان سامانی و غزنوی نیز هست: و میر خراسان به بخارا نشیند و از آل سامان است و از فرزندان بهرام چوبین‌اند و ایشان را ملک مشرق خوانند. (حدود العالم).

ملک‌منظر. [مَ لَ مَ ظَ] (ص مرکب) آنکه رخسار وی مانند فرشته باشد. (ناظم‌الاطباء). فرشته‌روی. ملک‌سیما. ملک‌طلعت. زیباروی.

ملکمة. [مُ لَ کَ کَ مَ] (ع ص) کلیچه به دست باز کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلیچهٔ به دست پهن کرده. (ناظم‌الاطباء). || خف ملکمة؛ موزهٔ پاره‌بردوخته. (مهذب الاسماء). و رجوع به ملکم شود.

ملک‌میان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل‌رود است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملک‌نهاد. [مَ لَ نِ / نَ] (ص مرکب) فرشته‌سرشت. پارسا و بی‌مکر و بی‌حیله. (از ناظم الاطباء). که سرشت و خصلت فرشتگان دارد. نیک‌نهاد. پاک‌سرشت:
ملک‌نهاد و ملک‌همت و ملک‌طلعت

---

1 - Sir John Malcolm.
2 - Paul I. 3 - Lord Wellesley.
4 - Sir Harford Jones.
5 - History of Persia.
6 - Malcolm.

چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار.
فرخی.

ملک‌وار. [مَ لِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند پادشاهان. چون ملوک:
گر همی خواهی بنشست ملک‌وار نشین
ور همی تاختن آری به سوی خوبان تاز.
منوچهری.
نوازش‌کنانش ملک پیش خواند
ملک‌وار بر کرسی زر نشاند. نظامی.
سلیحی ملک‌وار ترتیب کرد
به جوشن بر از تیغ ترکیب کرد. نظامی.

ملک‌وار. [مَ لَ] (ص مرکب، ق مرکب) چون فرشته. مانند فرشتگان:
بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی گام
هرگه که ملک‌وار خرامی به گذر بر. سنائی.

ملک والیز. [ ] (اِخ) دهی از دهستان لورا و شهرستانک است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ملکوت. [مَ لَ] (ع اِ) پادشاهی. (دهار). پادشاهی بزرگ. (ترجمان القرآن). بزرگی و چیرگی. مَلکُوَة. (منتهی الارب). چیرگی و عزت و بزرگی و عظمت و سلطان. (ناظم الاطباء). عز و سلطان. (اقرب الموارد). پادشاهی و پروردگاری و تصرف. (غیاث) (آنندراج): ذی‌الآلاء و الجبروت و البهاء و الملکوت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸).
الهی در ملکوت تو کمتر از مویم سخن بیهوده تاکی گویم. (خواجه عبدالله انصاری).
اندر ملکوت ازل از حشمت نامش
خورشید شده خاطب و گردون شده منبر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۲۴۱).
||ملک عظیم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و این کلمه بر وزن فَعَلوت است که از مُلک مشتق شده، مانند رَهَبوت از رهبة. و به صورت مَلکَوة آید و گویند: له ملکوت العراق و ملکوة العراق؛ ای عزه و سلطانه و ملکه. (از اقرب الموارد). ||عالم فرشتگان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل قدیسین در آسمان. (از اقرب الموارد). (اصطلاح تصوف) به اصطلاح صوفیان، عالم معنی که عالم ارواح است و بعضی به معنی عالم غیب نوشته و در بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت مقام عبادت فرشتگان است، یعنی طاعت و عبادت بی‌قصور و بی‌فتور حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است. (غیاث) (آنندراج). عالم معنی و عالم غیب و مقام عبادت فرشتگان یعنی طاعت و عبادت بی‌قصور و بی‌فتور. (ناظم الاطباء). ملکوت عبارت از باطن جهان است و ملک عبارت از ظاهر آن و بحقیقت ملکوت هر چیز جان آن است که آن چیز به او قائم است و جان همهٔ چیزها به صفت قیومی خدای عز و جل قائم است، چنانکه فرموده: بیده ملکوت کل شیء[1]. (مرصاد العباد، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عالم غیب. (تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیه). ملکوت در اصطلاح صوفیه، عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را گویند. و نیز مرتبهٔ صفات را جبروت خوانند و مرتبهٔ اسماء را ملکوت نامند و در لطایف اللغات می‌گوید: مُلک در لغت ماسوی‌الله از ممکنات موجوده و معدومیه و مقدوره و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارت است، چنانکه ملکوت از عالم غیب و جبروت از عالم انوار و لاهوت ذات حق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عالم مجردات را به طور مطلق عالم ملکوت گویند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). ملکوت در اصطلاح صوفیه، عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را گویند و بالجمله ملکوت عالم غیب، جبروت عالم انوار، لاهوت ذات حق و عالم ملک، عالم اجسام و اعراض است که عالم شهادت هم گویند. بعضی گفته‌اند هر شیء از اشیاء را سه قسم است: ۱- ظاهر که ملک خوانند. ۲- باطن که ملکوت نامند. ۳- جبروت که حد فاصل است. و بالاخره عالم ملکوت عالم صفات است بطور مطلق. (فرهنگ مصطلحات عرفاء): از دیدن عجایب ملکوت بازمانده و با نفس و خلق دنیا انس گرفته. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۷۵۰). راه خود بر ایشان فروگیرم تا هیچ نتوانند که در عالم قدس و ملکوت اعلی در سر جولان کنند. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۷۵۰). تفکر کنید و دلیل گیرید به آنچه خلق را خبر دادم از ملکوت آسمان و زمین. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۸۰۴).
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من به خلد برین جاودانه بود.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۲۵).
سهل است اگر به منظر من ننگری از آنک
منظورم عالم ملکوت است مخبرم.
سیدحسن غزنوی.
به ذروهٔ ملکوت آی از نشیمن خاک
که‌نیست لایق تخت ملوک تحت مغاک.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
ساکنان صوامع ملکوت
بر دعای وی اقتصار کنند.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۱۴۴).
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
از طاعتم هزارهزاران خزانه بود. خاقانی.
تا خبر یأس او در ملکوت اوفتاد
سبحهٔ روح‌الامین نیست مگر الامان.
خاقانی.
دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت
کای ملکوت اسجدوا کادم وقت است هان. خاقانی.
امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط
پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار. خاقانی.
دل تا به خانه‌ای است که هر ساعتی در او
شمع خزاین ملکوت افکند ضیا. خاقانی.
هر یک را فرشته‌ای از عالم قدس ملکوت آموزگار گردانیده و لوح تفهیم و تعلیم در پیش نهاده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۵). مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت درآرند و بستهٔ دام بهانه گردانند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۱۱). خروس را صدای اذان به آذان صدرنشینان صفهٔ ملکوت رسیده. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۸۶).
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم.
مولوی.
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت. (گلستان).
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند. حافظ.
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند. حافظ.
آن معلم ملکوت را از میان مقدسان و مسبحان بیرون برد و داغ لعنت ابدی بر جبین نهاد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۸۸). دوم ملاحظهٔ معانی باطنه از عالم ملکوت و آن خاص قوت قلب باشد. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۳۰۶).
ناگهان از صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت به گوش. هاتف.
آسانتر است که شتر در سوراخ سوزن بگذرد از آنکه توانگر در ملکوت خدا اندررود. (دیاتارون ص۱۵۶).
||(اصطلاح فلسفه) عالم مجردات را بطور مطلق عالم ملکوت گویند. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). عوالم در نزد حکما، سه است: عالم عقول و آن عالم جبروت است، عالم نفوس و آن عالم ملکوت است و عالم ملک و آن عالم اجرام است. (رسالة فی اعتقاد الحکماء للشیخ شهاب‌الدین سهروردی ص ۲۷۰). عالم غیب مختص به ارواح و نفوس. (تعریفات جرجانی).
— ملکوت اسفل؛ مثل معلقه است در مقابل ملکوت اعلی که عالم عقول و نفوس مجرده را گویند و ملکوت بمعنی الاعم و هو عالم‌الغیب جملة و ملکوت بمعنی الاخص و هو عالم المثال و یقال له الملکوت الاسفل. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

---
۱ - قرآن ۸۸/۲۳.

– ملکوت اسماء؛ مراد عالم علوی و مجردات است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

– ملکوت اعلی؛ رجوع به ترکیب ملکوت اسفل شود.

ملکوت. [مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سمام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ملکوتا. [مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به معنی شهریار باشد و آن پادشاهی است که از همهٔ پادشاهان زمان خود بزرگتر است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش ملکوتا[1]، ملنکوتا[2]، ملکوتا[3] و پهلوی شهردار[4] (شهریار). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ملکوتی. [مَ لَ] (ص نسبی) منسوب به ملکوت. روحانی. مجرد. آسمانی: ذات ملکوتی.

ملکوتیات. [مَ لَ تی یا] (ع ص، اِ) ج ملکوتیة، تأنیث ملکوتی: هرچه ملکوتیات است بیخهای آن شجره تصور کن و هر چه جسمانیات است تنهٔ شجره. (مرصادالعباد چ نجم‌الدوله ص۳۶). و رجوع به ملکوتی شود.

ملکوتیه. [مَ لَ تی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ملکوتی. رجوع به ملکوتی شود.

ملکوک. [مَ] (ص) نعت مفعولی منحوت از لک و لکهٔ فارسی. لکه‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کنایه از بدنام و بی‌آبرو.

– ملکوک شدن عرض کسی؛ بدنام شدن. بی‌آبرو شدن او. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملکوک. [مَ] (ع ص) به لاک سرخ کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به لک رنگ کرده. (از اقرب الموارد). رجوع به لاک و لک شود.

ملکوم. [مَ] (ع ص) مظلوم. (از ذیل اقرب الموارد).

ملکوم. [مَ] (اِخ) بتی مردمان قدیم را. (از اقرب الموارد). اسم بتی بود که عمونیان او را می‌پرستیدند. (قاموس کتاب مقدس).

ملکوة. [مَ کُ وَ] (ع اِ) ملکوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ملکوت شود.

ملکة. [مَ لَ کَ] (ع مص) مَلک. مِلک. مُلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). و رجوع به ملک شود. ||(اِ) بندگی. گویند: طال ملکته؛ دراز کشید بندگی او. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ملک. گویند: اقر بالملکة؛ یعنی او اقرار کرد ملک او را. (منتهی الارب). ملک و تملک. (ناظم الاطباء)؛ اقر المملوک بالملکة؛ مملوک به ملک اقرار کرد. (از اقرب الموارد). ||فلان حسن‌الملکة؛ او نیکو کارکن است در ملکهای خود. منه الحدیث لایدخل الجنة سییء الملکة اذا کان سیییء الصنع. (منتهی الارب). فلان نیکوکار و احسان‌کننده است دربارهٔ مملوکهای خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مافی ملکته شیء؛ یعنی او مالک چیزی نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صفتی راسخ نفس را. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رجوع به ملکه شود. ||در مقابل عدم نیز استعمال شود. (از محیط‌المحیط).

ملکة. [مَ کِ / مَ کَ][5] (ع اِ) هر چیز که در قبضهٔ تصرف کسی باشد و مالک آن بود. (ناظم الاطباء): هذا ملکة یمینی؛ این ملک رقبهٔ من است. (منتهی الارب). هو ملکة یمینی؛ من مالک آن و توانا بر آن هستم. (از اقرب الموارد).

ملکة. [مَ لُ کَ] (ع اِ) دست و پای اسب. (ناظم الاطباء).

ملکة. [مَ کِ / مَ کَ] (ع اِ) پادشاهی. (دهار). مُلک. (المنجد). رجوع به ملکت شود.

ملکة. [مَ لِ کَ] (ع اِ) زنی که پادشاه باشد. (ناظم الاطباء). مؤنث مَلِک. (از محیط المحیط). ||زن پادشاه. مؤنث ملک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

ملکه. [مَ لِ کَ / کِ][6] (از ع، اِ) مأخوذ از تازی، زنی که پادشاه باشد. (ناظم الاطباء). زن که شاه باشد. زن که سلطنت کند. زنی که پادشاهی دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زن پادشاه. (ناظم الاطباء). زوجهٔ ملکْ. زن شاه. بانوی شاه:

ذات ملکه است جنت عدن
کس جنت بی‌گمان ندیده‌ست. خاقانی.
چون تو ملکه نبود چون من
کس ساحر مدح‌خوان ندیده‌ست. خاقانی.
از بس که گفتم ای ملکه بس بس از کرم
جمله ملائکه در گوش استوار کرد. خاقانی.

||قصد از مادر پادشاه است. (قاموس کتاب مقدس)؛ ملکهٔ مادر؛ مادر شاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ ملکه سیده والدهٔ سلطان مسعود با جمله حرات از قلعت به زیر آمدند و به سرای ابوالعباس اسفراینی رفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶). ||مادر یگانهٔ زنبور عسل یک کندو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملکه. [مَ لَ / لِ کَ] (ع اِ) قوت حصول شیء در ذهن و قدرت کردن کاری که متمکن گردد به طبیعت کسی. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، سرعت ادراک و دریافت و استواری هوش و فراست و قوت حصول چیزی در ذهن. (ناظم الاطباء). در کیفیات نفسانیه آنچه سریع‌الزوال بود حال گویند و آنچه بطیء‌الزوال است ملکه خوانند. (خواجه نصیر طوسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت است از هیئتی که در جایگاه خود ثابت و راسخ باشد. بعبارة اخری، زوال آن هیئت از جایگاه خود دشوار بود و این لفظ در برابر حالت استعمال شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صفت راسخ در نفس؛ توضیح آنکه هرگاه به سبب فعلی از افعال هیئتی در نفس پیدا شود این هیئت را کیفیت نفسانی نامند و اگر این کیفیت سریع‌الزوال باشد آن را حال گویند، اما هرگاه بر اثر تکرار و ممارست، در نفس رسوخ یابد و بطیء الزوال شود ملکه و عادت و خلق می‌گردد. (از تعریفات جرجانی). کیفیت نفسانیهٔ راسخه و ابتدای حدوث آن حال است. ج، ملکات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قال الشیخ فی الشفاء، ان الملکة کانت فی ابتداء حدوثها حالاً. (بحر الجواهر). خواجهٔ طوسی گوید: ملکه هیأتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی‌رویتی. (فرهنگ علوم عقلی از اساس الاقتباس): خسرو اگرچه دانا بود چون سخن‌پردازی بزرجمهر ملکهٔ نفس داشت از او مغلوب آمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۹۳). همت بر مطالعه و مذاکرهٔ آن گمارد تا آن معانی در دل او رسوخ یابد... و آن عبارات ملکهٔ زبان او شود. (المعجم). و رجوع به اسفار ج ۱ ص۱۳۸ و ج ۲ ص۳۵ و مقولات ارسطو ص ۷۱ و کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۳۲۸ و اخلاق ناصری ص۶۴ شود.

– ملکه شدن؛ در یاد ماندن. (ناظم الاطباء). راسخ شدن صفتی در نفس؛ ملکه شدن آن حالت باطن را بر وجهی که زوال نپذیرد. (اوصاف الاشراف ص ۱۰).

||در برابر لفظ عدم نیز به کار رود. (کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل عدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملکةالسموات. [مَ لِ کَ تُسْ سَ ما وات] (اِخ) ماهتاب است که صیدونیان وی را عشتورت می‌نامیدند و عبادتش از آنجا با آسیای صغیر امتداد یافت و سامیان غالباً وی را استرتی و عشتروت می‌نامیدند و احتمال می‌رود که از برای وی قرصهایی که نقش ماه

1 - m(a)lkôtâ. 2 - malinkôlâ.
3 - malkûtâ. 4 - shahra dhâr.

۵ - ضبط اول از منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء، و ضبط دوم از اقرب‌الموارد و معجم متن‌اللغه است.

۶ - در تداول فارسی‌زبانان مَلَکه تلفظ شود.

بر آنها منقوش بود تقدیم می‌نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

ملک‌همت. [مَ لَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) که اراده و عزم فرشتگان دارد. که طبعی بلند چون فرشتگان دارد:

ملک‌نهاد و ملک‌همت و ملک‌طلعت
چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار.
فرخی.

ملک‌هیئت. [مَ لَ هَ / هِ ءَ] (ص مرکب) ملک‌شمایل. فرشته‌شکل. فرشته‌طلعت:

جمشید ملک‌هیئت خورشید ملک‌هیبت
یک هندسهٔ رایش معمار همه عالم. خاقانی.

ملکی. [مَ لَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، منسوب به ملک، یعنی فرشته. (ناظم الاطباء). فرشته‌ای. چون فرشتگان. درخور فرشتگان. مَلَکیة:

همتهای فلکی بینمش
سیرتهای ملکی بینمش. منوچهری.
ذات او راست صفات ملکی و بشری
که به سیرت ملک است او و به صورت بشر است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۴).
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون
ملکی روح به تصویر بشر بازدهید. خاقانی.

کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. (گلستان). همهٔ جنود ملکی و شیطانی و حقایق جسمانی و روحانی را در تحت احاطت ذات خود در عالم صغیر مشاهده کند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۹۰). اکثر متصوفه برآنند که انواع خواطر چهار بیش نیست: حقانی و ملکی و نفسی و شیطانی. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۰۴). اما فرق میان خاطر حقانی و ملکی آن است که خاطر حق را هیچ خاطر دیگر معارض نشود. (مصباح الهدایه ایضاً ص۱۰۵). ||دیندار. (ناظم الاطباء).

ملکی. [مَ لَ] (حامص) ملک بودن. فرشته بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرشتگی:

شاه ملکان پیشرو بارخدایان
ز ایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.
در تو هم دیوی است و هم ملکی
هم زمینی به قد و هم فلکی
ترک دیوی کنی ملک باشی
ز شرف برتر از فلک باشی. سنائی.
تا چند معزای معزی که خدایش
زینجا به فلک برد و بقای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش به ره‌آورد
پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد. سنائی.
ز پردهٔ بشری می‌زند نوا لیکن
رسد به گوش من آواز سبحهٔ ملکی. جامی.

و رجوع به مَلَکیّت شود.

ملکی. [مَ لَ کی ی] (ع ص نسبی) منسوب به مَلِک، و مَلَکیة تأنیث آن. (از اقرب الموارد). هرگاه اسم منسوب‌الیه ثلاثی و مکسورالعین باشد عین‌الفعل چنین اسمی در نسبت مفتوح گردد، مانند مَلَکی منسوب به مَلِک. (از مقدمهٔ المنجد). رجوع به مدخل بعد شود.

ملکی. [مَ لِ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، منسوب به مَلِک[1]، یعنی پادشاهی. (ناظم الاطباء). شاهی. سلطنتی:

به گاه خلعت دادن به گاه صلهٔ شعر
نه سیم تو ملکی و نه زرّ تو هروی.
منوچهری.
بتافت از افق ملک و آسمان بقا
دو کوکب ملکی[2] چون دوپیکر جوزا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۹).
دو جوهر ملکی در دوپیکر فلکی
که‌این ندارد جز آن و آن جز این همتا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۲۹).

||ملکشاهی. جلالی (تاریخ، ماه، سال): جهانتاب نام ماه پنجم است از ماههای ملکی. ||نوعی اطلس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از آن هزار قبای اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکنون هیچ نپسندید. (چهارمقاله صص۳۳ - ۳۴). ||قسمی از پالوزار مانند گیوه. (ناظم الاطباء). ||قسمی گیوهٔ ریزبافت گران‌قیمت. قسمی گیوه از جنسی نفیس. قسمی گیوهٔ لطیف و ظریف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملکی. [مَ لِ] (حامص) مَلِک بودن. پادشاهی. شاهی. سلطنت: فرمود (انوشروان) تا منذربن النعمن‌بن المنذر را ملکی عرب دادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۷).

ملکی. [مِ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، منسوب به مِلک. متصرفی و هر چیز که در قبضهٔ تصرف کسی باشد و مالک آن بود. (ناظم الاطباء). برابر اقطاعی یا اجاره‌ای. که ملک شخص باشد: در این مرغزار (اورد) همهٔ دیه‌های ملکی و خراجی به قطع گذارند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۲). ناحیتی است در این مرغزار اقطاعی و ملکی و حومهٔ آن درون باغ است. (فارسنامه ص۱۲۴).

ملکی. [مُ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، منسوب به ملک و مملکت. کشوری. مملکتی. ولایتی. وطنی. (از ناظم الاطباء).

ملکی. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است و ۴۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملکی. [مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش قشم است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملکیت. [مَ لَ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، فرشتگی و مانا به فرشته. (ناظم الاطباء). فرشته بودن. خوی و صفات فرشتگان داشتن: همچنان که آن کیمیا که گوهر آدمی را از خساست بهیمیت به صفا و نفاست ملکیت رساند... هم دشوار بود و هر کسی نداند. (کیمیای سعادت). هرگه که گوهر عقل در او به جنبش آید، ذات او به لباس ملکیت مکتسی شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۰۰).

ملکیت. [مِ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، مالکیت. تصرف و تملک. (از ناظم الاطباء): از ملک بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). باید که طریق تصرفات صاحب در هرچه موسوم بود به سمت ملکیت او الا ماحرم‌الله مفتوح و مسلوک دارد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۴۰). اهل حقیقت بواسطهٔ آنکه جملهٔ اشیاء را در تصرف و ملکیت مالک‌الملک بینند امکان حوالت مالکیت با غیر روا ندارند. (مصباح الهدایه ایضاً ص۳۷۵). ||(اصطلاح حقوق) رابطه‌ای است حقوقی بین شخص و چیز مادی (جاندار یا بی‌جان و منقول یا غیرمنقول) یا توابع چیز مادی (مانند منافع خانه یا اتومبیل) که به موجب این رابطه علی‌الاصول حق همه گونه بهره‌برداری از آن چیز را دارد مگر اموری که قانون استثنا کرده باشد[3]. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||حقیقت. (ناظم الاطباء).

ملکی صدق. [ ] (اِخ) (به معنی پادشاه سلامتی) شهریار سالم و کاهن خدای‌تعالی بود که نان و شراب از برای خلیل‌الرحمن آورده و از وی عشر گرفت و این مطلب اشاره به مسیح است که کاهن از رتبهٔ ملکی صدق بود. (قاموس کتاب مقدس).

ملکی‌صفات. [مَ لَ صِ] (ص مرکب) فرشته‌خو. (آنندراج). نیک‌نهاد. آنکه نهاد وی مانند فرشته باشد. (از ناظم الاطباء).

ملکین. [مَ لَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ ملک. دو ملک: ملکین مقربین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - در عربی منسوب به مَلِک، مَلَکی باشد. رجوع به مدخل قبل شود.
۲ - مراد دو شاهزادهٔ نوزاد توأمان، ملقب به شمس‌الملوک و شرف‌الملوک است.
3 - Propriété (فرانسوی).

ملکیة. [مَ لَ کی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث مَلَکی. (اقرب الموارد). رجوع به ملکی شود.

ملکیه. [مَ لَ کی یَ] (ع ص نسبی) قوهٔ ملکیه؛ قوهٔ عاقله. قوهٔ ناطقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به قوهٔ عاقله ذیل ترکیب‌های قوه شود.

ملکیه. [مَ لَ کی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات‌الله علیهما. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طایفه‌ای است از نصاری و به علت پیروی از مَلِک چنین لقبی یافتند. واحد آن مَلَکیّ است و عامه مِلکیّ و مِلکیّه نامند و آن غالباً به اتباع کنیسهٔ بطرسیهٔ روم اطلاق می‌شود. (از اقرب الموارد). رجوع به ملکان و ملکائیه و ملکانیه شود.

ملل. [مِ لَ] (ع اِ) جِ ملت که به معنی دین و مذهب است و اطلاق ملت بر دین حق و باطل هر دو آمده. (غیاث) (آنندراج). ملتها و مردمانی که بر یک کیش و بر یک روش باشند. (ناظم الاطباء): در حقیقت ادیان ملل تأمل می‌نمود و از فیضان الهام، اشعهٔ انوار دین محمدی بر ضمیر منیرش ساطع و لامع گشت. (تاریخ غازان ص۷۸). و در همهٔ مذاهب و ملل مسکرات منهی‌عنه و حرام است. (تاریخ غازان ص۳۲۵). جملهٔ ادیان و ملل به ظهور و دین او[1] منسوخ شد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۴۴).

– احسن‌الملل؛ بهترین ملتها. بهترین دینها. کنایه‌از دین مبین اسلام:

قفل اسطورهٔ ارسطو را
بر در احسن‌الملل منهید. خاقانی.

– مِلَل و نِحَل؛ به معنی دینها و مذهبها چه نحل جمعِ نحله است که به معنی مذهب سوای اسلام باشد. (غیاث): علم تواریخ مرکب است از علم ادیان و علم ابدان اما آنچه تعلق به دین دارد شناختن... آنچه اندر کتب انبیاست علیهم‌السلام... و تفاصیل ملل و نحل و مذاهب و واضع هر یکی... (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۷). در همهٔ چیزها اهل و ملل و نحل خلاف کرده‌اند، مگر در این قضیه که معصیت حق‌تعالی زیان‌کار است. (تاریخ بیهق ایضاً ص۲۸۷).

||جِ ملت، به معنی گروهی از افراد انسانی که بر خاک معینی زندگی کنند و تابع یک حکومت باشند:

نصر دول و زین ملل میر خراسان
اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر. امیرمعزی.

رجوع به ملت شود.

– ملل متحد[2]؛ عنوانی ناشی از سرفصل منشور ملل متحد که در سانفرانسیسکو به امضا رسیده (۲۵ ژوئن ۱۹۴۵ م.) برای بوجود آوردن سازمان جهانی، معروف به سازمان ملل متحد و وصول به هدفهای آن. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ملل. [مَ لَ] (ع مص) سیر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ملال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): لاجرم خدر کسل و رعشهٔ ملل سر انامل افتد، خامهٔ خام از نگار کبریا و تحیات بازمی‌ماند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۷۰).

ملل. [مَ لَ] (ع اِ) داغی است بر پس گوش متصل بنا گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داغ در پس گوش. (ناظم الاطباء).

ملم. [مُ لِمم] (ع ص) غلام ملم؛ کودک نزدیک به بلوغ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابلای نازل. سختی و بلا: این تصور مکن که در هیچ ملم و مهم که پیش آید... مرا از پیشبرد کار تو اغفال و اذهان تواند بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۲). او را به دفع آن مهم و دفع آن ملم دعوت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۶). و رجوع به ملمة و ملمات شود.

ملم. [مِ لَمم] (ع ص) رجل ملم؛ آنکه جمع کند قوم یا عشیرهٔ پراکندهٔ خود را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– رجل ملم مِعَمّ؛ مردی که کارهای مردم اصلاح کند و نیکی او به همگان رسد. (از اقرب الموارد).

ملم. [مِ لَمم / مُ لَمم][3] (ع ص) سخت و استوار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

ملم. [مَ لَ] (ع ص) مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملماء. [مِ] (ع حرف جر + اسم) به جای «من‌الماء» نویسند. (ناظم الاطباء).

ملمات. [مُ لِمْ ما] (ع اِ) جِ مُلِمّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوازل دهر. جِ ملمة. (از ذیل اقرب الموارد). سختیها و بلایا: شکر بعد معالجة کل مغلق من الغمرات و مدافعة کل مولم من الملمات. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۹۸).

و قاک‌الله نائبة اللیالی
و صانک من ملمات الزمان.
رشیدالدین وطواط (از حدائق‌السحر).

از مزاحمت صادر و وارد و قصاد و زوار و تزاحم مهمات و تراکم ملمات ... به جان آمده بود. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۳۶). در حوادث مهمات و عوارض ملمات کار ترا به کفایت او بازگذارم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۷). رجوع به ملمة شود.

ملماز. [مَ] (اِ) گونهٔ رنگرزان بود که جامه بدان رنگ کنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۸). گونهٔ رنگرزان بود که جامه بدان زرد کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رنگی و گونه‌ای باشد که رنگرزان جامه بدان رنگ کنند و آن را مَلمیز نیز گویند. (برهان) (آنندراج):

دلبرا زوکی[4] مجال حاسد غماز تو
رنگ من با تو نبندد بیش از این ملماز تو.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۸۸).

ملماس. [مِ] (ع اِ) در ابیات ملحقهٔ نصاب به معنی قلم آورده، و در دیگر کتب یافته نشد. (غیاث) (آنندراج):

الماس قلمتراش و ملماس قلم
انقاس مداد و نام جنش حبر است.
(نصاب الصبیان چ برلین، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملمج. [مُ لَ مْ مَ] (ع ص) رمح ملمج؛ نیزهٔ نرم لغزان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملمذ. [مِ مَ] (ع ص) دروغگوی که آنچه گوید نکند. (منتهی الارب). دروغگوی. یار دروغگو. (از ناظم الاطباء).

ملمس. [مَ مَ] (ع اِمص) لمس. (اقرب الموارد) (المنجد). بساوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال الشیخ الرباطات هی کالاوتار، عصبانیة المرئی و الملمس ای شبیه بالعصب فی البیاض و هو المرئی و لدونة القوام و هوالملمس. (بحرالجواهر).

– لطیف‌الملمس؛ هموار. لغزان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– لین‌الملمس؛ لغزنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هو [ای حجرالارمنی] لین‌الملمس. (قانون شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، یادداشت ایضاً).

– ناعم (ناعمة) الملمس؛ نرم به بساوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ذکیة‌الرائحة ناعمة المشم و الملمس. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً).

||(اِ) جای بسودن. (منتهی الارب). جای سودن دست و تن و پوست. (ناظم الاطباء). موضع لمس. (اقرب الموارد). ||تن و پوست.

---

۱ - محمد (ص).

2 - Nations Unies.

۳ - ضبط اول از اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط، و ضبط دوم از منتهی‌الارب و آنندراج است، و ناظم‌الاطباء هر دو ضبط را دارد.

۴ - نل: زوکه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

(منتهی الارب).

ملمع. [مُ لَمْ مَ] (ع ص) اسب ابرش و چپار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب و جز آن که در بدنش خالها و لکه‌هایی مخالف رنگ اصلی بدن آن باشد. (از اقرب الموارد). ||روشن کرده شده و درخشان کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گردون به شکل مجمر عیدی به بزم شاه
صبح آتش ملمع و شب مشک اذفرش.
خاقانی.

اوج خضرای بسیط از وی ملمع در نجوم
موج دریای محیط از وی مرصع از درر.
محمدبن عثمان یمینی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴۹).

— ملمع شدن؛ درخشان شدن. روشن شدن:
چو از عکس رخ آینهٔ هور
ملمع شد فضای چرخ اخضر.
اختیارالدین روزبه شیبانی (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۶۰).

||زراندودکرده. (دهار). آنچه به ورق طلا روشن کنند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رنگی. رنگین. دارای رنگ درخشان و گونه گون: از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم. (حدود العالم). از این ناحیت (عربستان)... ادیم و ریگ مکی و سنگ فسان و نعلین مشعر و ملمع خیزد. (حدود العالم).

ز چرم گوزنان ملمع هزار
همه رنگ و بیرنگ او پرنگار. فردوسی.

چو قوس‌قزح جام بینی ملمع
کز او جرعه‌ها لعل باران نماید. خاقانی.

قوس‌قزح برآمد چون نیم زه ملمع
کز صنعت صبا شد گوی انگله معنبر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹۲).

چون قوس‌قزح لباس ملمع دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۱۸). بساطی ملمع از خون دلیران بر دیباچهٔ زمین کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۲). من پرهٔ قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۱). گفت بنگر تا در این جمع سجادهٔ ملمع که دارد و آن را حاضر کن. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۰۱).

— دلق ملمع؛ دلقی با رنگهای گونا گون. دلقی که از پارچه‌های گونا گون و رنگارنگ دوزند نشانه زهد و فقر را و آن جامه‌ای بود صوفیه را:

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم.
حافظ.

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران می‌داری.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۱۴).

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین. حافظ.

— ملمع شدن؛ رنگارنگ شدن:
گلزار ملبس و ملمع شد
از جامهٔ ششتری و نیسانی.[1]
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۱۶).

— ملمع‌قبا؛ قبایی که از هر قسم پارچه دوخته شده باشد. (گنجینهٔ گنجوی). روپوشی که از پارچه‌های گونا گون بهم‌دوخته ترتیب یافته باشد:

چو گشت آن ملمع‌قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او. نظامی.

— ملمع‌نقش؛ رنگارنگ. پر نقش و نگار:
صدره‌ها دیدمت ملمع‌نقش
جبه‌ها دیدمت مهلل‌کار. مسعودسعد.

||(اصطلاح بدیع) در اصطلاح، صنعتی که یک مصراع عربی و یک مصراع فارسی یا بیتی عربی و بیتی فارسی داشته باشد. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). این صنعت چنان باشد که یک مصراع تازی و یکی پارسی و روا بود که یک بیت تازی و یکی پارسی و یا دو بیت تازی و دو پارسی و یا ده بیت تازی و ده پارسی بیاورند. مثالش از شعر پارسی مراست [رشید وطواط]:

خداوندا ترا در کامرانی
هزاران سال بادا کامرانی
وقا ک‌الله نائبة اللیالی
و صانک من ملمات الزمان
تو آن صدری که از صدر تو یابند
همه ارباب دانش کامرانی
جنابک روضةالاقبال تزری
اطایبها بروضات‌الجنان.
(حدائق‌السحر فی دقایق الشعر).

آن است که شاعر قصیده‌ای بگوید بیتی پارسی و بیتی تازی به یک وزن و قافیت نه بر سبیل ترجمه... و بود که یک مصراع تازی بود و یکی پارسی. (ترجمان البلاغهٔ رادویانی). نزد شعرا، آن است که شاعر مصراعی به عربی و مصراعی به پارسی و یا بیتی به عربی و بیتی به پارسی گوید و روا بود که زیاده از این هم باشد و بعضی تا ده بیت هم به عربی و ده بیت هم به پارسی گفته‌اند. مثال اول:

صبا به گلشن احباب اگر همی گذری
اذا لقیت حبیبی فقل له خیری.

مثال دوم:
به نادانی گنه کردم الهی
ولی دانم که غفار گناهی
رجعت الیک فاغفرلی ذنوبی
فانی تبت من کل المناهی.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

شعری که جمله‌ها یا مصراعهایی دارد غیر زبانی که شعر در آن سروده شده است و آن را مردم هند و پاکستان ریخته گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب «شعر ملمع» ذیل کلمهٔ شعر در همین لغت‌نامه شود. ||(ا) قول. تصنیف. حراره. شرقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آبنوس پیسه. آبنوس سفید. (زمخشری).

ملمع. [مُ مَ] (ع ص) خدّ ملمع؛ روی درخشان. (از اقرب الموارد).

ملمع. [مِ مَ] (ع اِ) بال مرغ و هما ملمعان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بال مرغ. (ناظم الاطباء).

ملمع. [مُ مِ] (ع ص) گوسپند که دنب بردارد تا آبستنی وی معلوم گردد. مُلمِعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسپند و یا ماده‌شتری که دنب بالا دارد تا آبستنی وی نمایان گردد. (ناظم الاطباء). خری آبستنی بدیده. (مهذب الاسماء). ||پستان کرده و سرپستان سیاه‌شدهٔ از مادیان و ماده‌شتر و ماده‌خر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملمعات. [مُ لَمْ مَ] (ع ص، اِ) ج ملمعة. تأنیث ملمع. رجوع به ملمعة و ملمع (معنی پنجم) شود.

ملمعان. [مِ مَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو بال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملمع شود.

ملمع‌پوش. [مُ لَمْ مَ] (نف مرکب) آنکه جامهٔ رنگارنگ پوشد. پوشندهٔ لباس خوشرنگ و فریبنده:

از آن در خرقهٔ آدم خشن‌خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع‌پوش شیطانی. خاقانی.

ملمع‌ساز. [مُ لَمْ مَ] (نف مرکب) ملمع‌کار. (ناظم الاطباء). رجوع به ملمع‌کار شود.

ملمع‌کار. [مُ لَمْ مَ] (ص مرکب) شخصی است که تنگهٔ نقره و طلا را بر روی مس و آهن می‌چسباند. (برهان). مُذَهِّب. طلا کار. آنکه زراندود می‌کند. ملمع‌ساز. ملمع‌گر. (از ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم منافق و زراق و مکار و غدار هم هست. (برهان). کنایه از مکار و منافق. (آنندراج). ریا کار و منافق و خائن. (از ناظم الاطباء):

وین جاهلان، ملمع‌کارند و منتحل
زآن، گاه امتحان بجز از ممتحن نیند.
خاقانی.

از دام دورنگی این گرگ‌نهاد یوسف‌خوار و را کم‌پشت منافق و خشن‌پوش ملمع‌کار که به شب هزار میخی در گردن افکند و بامداد گریبان مجروح کند هیچ وجد و حالت نی.

---

1 - ظ: کسانی. (حاشیهٔ دیوان چ همایی). و رجوع به کسان شود.

(منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۴).
– ملمع‌کار شیطانی؛ کنایه از مردمی باشد که باطل را در لباس حق جلوه دهند. (برهان) (آنندراج). باطل، در لباس حق جلوه‌دهنده. (انجمن‌آرا).

ملمع‌گر. [مُ لَمْ مَ گَ] (ص مرکب) آنکه از ورق طلا و نقره ملمع کند. (آنندراج):

ملمع‌گر خم به آب رزان
مرصع‌نمای کدوی خزان.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به ملمع‌کار شود.

ملمع‌نقاب. [مُ لَمْ مَ نِ] (ص مرکب) آنکه روبند ملمع دارد. که نقابی رنگارنگ و دلفریب دارد:

زد نفس سر بمهر صبح ملمع‌نقاب
خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب. خاقانی.
هر سحری طبع ملمع‌نقاب
تیغ جهانگیر تو بیند به خواب.
خواجوی کرمانی (روضةالانوار چ کوهی کرمانی ص۱۰).

رجوع به ملمع شود.

ملمعة. [مُ مِ عَ] (ع ص) مُلْمِع. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به ملمع شود. ||زمینی که در آن پاره‌ای از گیاه خشک باشد. (ناظم الاطباء).

ملمعة. [مُ مِ عَ / مُ لَمْ مِ عَ / مُ لَمْ مَ عَ] (ع ص) ارض ملمعة؛ زمینی که سراب در آن بدرخشد. (از اقرب الموارد).

ملمعه. [مُ لَمْ مَ عَ] (ع ص) تأنیث ملمع. رجوع به ملمع شود: قطعهٔ ملمعهٔ صاحب دیوان ممالک مد الله فی عمره مداً که ... (جهانگشای جوینی).

ململ. [مَ مَ] (اِ) قسمی از پارچهٔ سپید. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ سفید از پنبه شبیه به چلوار لکن تازکتر از آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ململم. [مُ لَ لَ] (ع ص) گرد و درهم پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج). فراهم‌آمده. درهم‌پیوسته. (ناظم الاطباء). گرد و فراهم آمده. درهم‌پیوسته. (از اقرب الموارد). ||سنگ گرد و مدور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شعر ململم؛ موی روغن‌مالیده. (از ذیل اقرب الموارد).

ململمة. [مُ لَ لَ مَ] (ع اِ) بینی فیل. (منتهی الارب) (آنندراج). خرطوم فیل. (ناظم الاطباء). خرطوم فیل: ضرب ململمة الفیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به مدخل بعد شود. ||(ص) کتیبة ململمة؛ لشکر فراهم‌آمدهٔ درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکر گردکرده. (مهذب الاسماء). ||ناقة ململمة؛ ماده‌شتر گرداندام بسیارگوشت معتدل‌الخلقه. (از اقرب الموارد).

ململة. [مَ مَ لَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌قرار کردن کسی را، چنانکه گویی بر خاکستر گرم (ملة) خفته است. مضطرب و بی‌آرام کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خرطوم فیل و منه حمل یوم‌الجسر فضرب مململةالفیل، یعنی خرطومه. (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

ململی. [مَ مَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ بابادی هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب ذیل است: سله‌چین، کورونه، ملورچی، حلوانی، شهنی، نصیر، گمار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

ملموح. [مَ] (ع ص) به گوشهٔ چشم نگریسته و دزدیده نگاه شده: آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که ملموح[1] نظر او بود خبر کردند. (گلستان).

ملموس. [مَ] (ع ص) لمس‌شده. به دست سوده شده. (از ناظم الاطباء). بپسائیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وآنکه را بد ز پیل ملموسش
دست و پای سطبر پر بوشش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است
راست همچون عمود مخروط است.
سنائی.

||کاف ملموس‌الاحناء؛ پالان خراشیده و کجی و بلند آن درست کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پالان درست کرده و کجی و بلندی آن تراشیده شده. (ناظم الاطباء).

ملموسات. [مَ] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، چیزهای لمس‌شده. (ناظم الاطباء). ج ملموسة تأنیث ملموس. بپسوده‌ها. مقابلِ مبصرات و مذوقات و مسموعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لذت گوش در آوازهای خوش است و موزون و لذت شم در بویهای خوش... و لذت لمس در ملموسات نرم. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۳۱). امور ماضیه را از معقولات و مسموعات و مرئیات و مذوقات و ملموسات و مشمومات و غیر آن بر سبیل تذکیر با دل تقریر کند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۶۹). و رجوع به ملموس شود.

ملموسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث ملموس. ج، ملموسات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملموس و ملموسات شود.

ملمول. [مُ] (ع اِ) سرمه‌چوب. ج، ملامیل. (مهذب الاسماء). سرمه کش. (منتهی الارب) (آنندراج). میل سرمه کش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرهٔ روباه و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||قلم آهنی که از آن بر تخته‌های دفتر نویسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آهنی که با آن بر صفحات دفتر نویسند. (از اقرب الموارد). ||سوراخ بینی. مُنخور. (از ذیل اقرب الموارد).

ملموم. [مَ] (ع ص) دیوانه. ||گرد فراهم آمده و درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملمومة. [مَ مَ] (ع ص) صخرة ملمومة؛ سنگ گرد و سخت. ||کتیبة ملمومة؛ لشکر فراهم‌آمده و درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملموءة. [مَ مُ ءَ] (ع اِ) دام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جایی که در آن چیزی سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جایی که از آن چیزی برگیرند یا آنجا چیزی پیدا شود. (از اقرب الموارد).

ملمة. [مُ لِ م مَ] (ع اِ) حادثه. نازله. ج، ملمات. (مهذب الاسماء). سختی و بلا. ج، ملمات. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلا و مصیبتی شدید از مصائب دنیا. (از اقرب الموارد). رجوع به ملمات شود. ||(ص) درخت خرمایی که به رطب شدن نزدیک شده. (از اقرب الموارد).

مل‌میان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان برده‌سره است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملن. [مِ لَ] (اِخ)[2] مرکز ایالت «سن ا مارن»[3] که بر کنار رود سن واقع است و ۳۶۲۶۹ تن سکنه دارد. این شهر دارای دیوار و برج و باروی کهن و کلیسایی است که در حدود قرنهای یازدهم و دوازدهم و پانزدهم میلادی ساخته شده است و نیز دارای صنعت ابزارسازی و صنایع هوانوردی و تولید مواد غذائی است. ناحیهٔ ملن دارای ۱۳ بلوک و ۲۱۲ بخش است که جمعاً ۲۶۹۲۲۹ تن سکنه دارد.

ملن. [مِ لُ] (اِخ) مترجم یونانی داریوش که بواسطهٔ مرض در راه مانده بود و با رسیدن اسکندر بدانجا به او پناهنده شد و گزارشهای جنگی را به اسکندر داد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص۱۴۴۱).

ملن. [مِ لُ] (فرانسوی، اِ) قسمی کلاه.

---

۱ – نل: «ملوح» و «مطمح» و «منظور»، که هیچیک از این سه صورت شاهد معنی ما نخواهد بود. و رجوع به کلیات سعدی چ فروغی ص ۱۲۵ شود.

2 - Melun. 3 - Seine-et-Marne.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از ملون[1] فرانسوی بمعنی خربزه اخذ شده شباهت را.

ملن‌بک‌سن‌ژان. [مُ لَ مْ بِ سَ] (اِخ)[2] بلوکی است در «برابانت» بلژیک، خارج شهر بروکسل که ۶۶۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

ملنجه. [مِ لَ جَ] (اِخ) محله‌ای است به اصفهان. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

ملنجی. [مِ لَ] (ص نسبی) منسوب به ملنجه. (از انساب سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

ملنجیدن. [مِ لِ دَ][3] (مص) به معنی برکشیدن باشد و به معنی آویختن هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). برکشیدن و آویختن. (ناظم الاطباء). به معنی برکشیدن آمده. (انجمن آرا).

ملنخولیا. [مَ لَ] (معرب، اِ) به معنی مالیخولیا باشد. (آنندراج). مأخوذ از یونانی مالیخولیا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مالیخولیا شود.

ملند. [مَ لَ] (ص) آنکه گوش می‌دهد و آنکه می‌شنود و اطاعت می‌کند. ||بسیارگوینده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

ملنگ. [مَ لَ] (ص) مردم مجردسر و پابرهنه. (برهان). به معنی سر و پا برهنه. (آنندراج). مردم سر و پا برهنه و مجرد. (فرهنگ رشیدی):

صفات نور تو روی رخان بسته نقاب
صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ.

شاه‌داعی شیرازی (از آنندراج).

— مست و ملنگ؛ مست طافح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرخوش. بانشاط. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||بیهوش و مست الهی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). مست سرخوش. (انجمن آرا) (آنندراج). در فرهنگ رشیدی گوید: مردم سر و پا برهنه و مجرد و بیت کاتبی را شاهد آورده و غلط است، ملنگ همان طافح صفت مست است و بس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر
ملنگ‌وار به پایان بر این طریق و ملنگ[4]
میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است
که‌عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ.

کاتبی (از آنندراج).

ملنگ. [مَ لَ] (اِخ)[5] شهری است واقع در جزیرهٔ جاوه از کشور اندونزی که ۳۴۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

ملنگ. [مَ لَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی است که در شهرستان زابل واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملنگ تار. [مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان تمین است که در بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملو. [مَ لْ لُوْ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌جام که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملو. [مَ لْ وْ] (ع مص) سخت سیر کردن و دویدن و تیزرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملو. [ ] (اِخ) سومین از عادلشاهیان در بیجاپور در ۹۴۱ هـ . ق. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱). و رجوع به همین مأخذ شود.

ملوا. [مُلْ] (اِ) مُروا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مروا شود.

ملواح. [مِلْ] (ع اِ) خروهه و آن مرغی بود که صیاد بر روی دام بندد تا مرغان بر او گرد آیند. (مهذب الاسماء). جغد پای‌بسته به دام جهت شکار باز و جز آن. (منتهی الارب). مرغی که به دام بندند تا آن را دیده دیگر مرغان بیایند. (غیاث) (آنندراج). جغد پای‌بستهٔ در دام جهت شکار باز و جز آن که به فارسی پایدام و خروهه نیز گویند. (ناظم الاطباء). جغد که پاهایش را ببندند و با آن شاهین و باز را شکار کنند بدینگونه که گاه گاه پروازش دهند و چون باز و شاهین آن را ببینند بر او فرودآیند و صیاد آنها را بگیرد. این جغد و هرچه مربوط به آن باشد ملواح نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد). خرخشه. خرخشه. خروهٔ دام. رامج. رامگ. رامق. و آن مرغ زنده‌ای است که در تور کنند تا باز و دیگر مرغان شکاری به قصد صید آن فرودآیند و پنجه‌های آنان در شبکه بند شود و صیاد از کمین برآید و باز یا مرغ شکاری دیگر را بگیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

توفیق به چنگ آرد جهد تو به توفیق
ملواح به دام آرد صیاد به ملواح.

ابوالفرج رونی.

عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید
گمان برد که دارد اجل به زیرش دام.

مسعودسعد.

بر او چو طوطی و بلبل به قول و لحن مباش
که دامهای بلا را تو می‌شوی ملواح.

مسعودسعد.

فایق و بکتوزون ملواح خویش را بیرون برد[6] و در مقابلهٔ سیف‌الدوله فروآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۶). گفت دریغا اگر این مار را زنده بیافتمی هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را به از این ممکن نشدی و بدان کسب بسیار کردمی. (مرزبان‌نامه). سیمرغی است[7] که نشیمن بر قاف عزت دارد. به ملواح عبارت صید هیچ فهمی و وهمی نشود. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۹۴).

— ملواح ساختن کسی یا چیزی را؛ او را آلت ساختن برای فریفتن کسی یا به دست آوردن چیزی. وسیلهٔ اجرای مقصودی قرار دادن کسی یا چیزی را: در این حال آن کودک را ملواح ساخت و بر مدبران و مشیران خویش تمیه و تمویه کرد. (جهانگشای جوینی). مخایل ادبار احوال اولایح شده بود، بلکه رکن‌الدین این سخن ملواح ساخته بود. (جهانگشای جوینی). شرف‌الدین را طلب کردند و او را ملواح کار ساختند. (جهانگشای جوینی). شیطان به دلالگی در میان ایستاده جمال مزخرف او را تزیین می‌کند و آن را ملواح ارواح و قلوب می‌سازد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۸۴).

||(ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لاغراندام. (منتهی الارب) (آنندراج). لاغر. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن چست و لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). زن زود لاغرشونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب که زود فربه نشود. (مهذب الاسماء). ||مرد بزرگ تختها. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ‌کتف. (ناظم الاطباء). ||آن استر که زود تشنه شود. (مهذب الاسماء). ستور زود تشنه‌شونده. مِلیاح. (منتهی‌الارب) (آنندراج). سریع‌العطش. مِلوَح. مِلیاح. (اقرب الموارد). ||باد خشک‌کننده. (از ذیل اقرب الموارد).

ملواط. [مِلْ] (ع اِ) ماله گل. (مهذب الاسماء).

ملوان. [مَ لَ] (ع اِ) شب و روز. (مهذب الاسماء) (دهار). شب و روز. واحد آن مَلا است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). شب و روز یا قسمتی از آن دو. (از اقرب الموارد). به صیغهٔ تثنیه، شب و روز. (ناظم الاطباء). و رجوع به ملوین شود.

— امثال:

من لم‌یؤدبه الابوان یؤدبه الملوان. (امثال و حکم ص ۱۷۴۹). نظیر: نعم‌المؤدب الزمان:

ای نیاموخته ادب ز ابوان
ادب آموز زین پس از ملوان.

سنائی (از امثال و حکم ایضاً).

رجوع به همین مأخذ شود.

---

1 - Melon.

2 - Molenbeek-Sant-Jean.

۳ - در ناظم‌الاطباء مِلَنجیدَن ضبط شده است.

۴ - فعل نهی از لنگیدن.

5 - Malang.

۶ - ظ: بردند.

۷ - پایهٔ معرفت روح.

ملوان. [مَ لَ] (اِ)[1] نـاوبر در کشتیهای تجارتی. (فرهنگستان). ||دریانورد. ملاح.

ملوانلو. [مَلْ] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملوب. [مُ لَوْ وَ] (ع ص) آهن‌پیچیده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). آهن‌پیچیده. ملتوی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملاب آلودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُلاب شود.

ملوث. [مُ لَوْ وَ] (ع ص) آلوده. (غیاث) (آنندراج). آلوده‌شده. آلوده به پلیدی. (از ناظم الاطباء).

– ملوث ساختن؛ ملوث کردن: آنچه در آن موضوع ماند، به هرگونه قاذورات و پلیدیها ملوث و مکدر ساختند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به ترکیب ملوث کردن شود.

– ملوث شدن؛ آلوده شدن.

– ملوث کردن؛ آلوده کردن. (ناظم الاطباء). آلودن: و به لوث خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت ملوث و ملطخ کردم. (سندبادنامه ص ۷۱).

– ملوث گردانیدن: ملوث کردن: جمال صیانت به خال خیانت ملوث گردانیدی. (سندبادنامه ص ۷۰). و رجوع به ترکیب قبل شود.

||تیره کرده (آب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)

ملوث. [مِلْ وَ] (ع ص) مرد شریف. (منتهی الارب). مرد بزرگ‌قدر شریف. (ناظم الاطباء). سید شریف. مَلاث. ج، ملاوث و ملاوثة. (اقرب الموارد).

ملوح. [مُ] (ع مص) شور شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُلوحة و ملاحة شود.

ملوح. [مِلْ وَ] (ع ص) سریع‌العطش. مِلواح. مِلیاح. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

ملوح. [مَ] (ع اِ) به لغت شام قطف بحری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الأدویه). قطف. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ج ۱ ص ۳۳۲).

ملوح. [مِلْ وَ] (ع اِ) مخفف مِلواح:

گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی
کنگ اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۶۸).

رجوع به ملواح شود.

ملوحت. [مُ حَ] (از ع، اِمص) شوری. نمکینی. ملوحة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملوحة شود.

ملوحة. [مُ حَ] (ع مص) شور شدن آب. (ترجمان القرآن). شور گردیدن آب. ملاحة. (از منتهی الارب) (آنندراج). مُلوح ملاحة. (اقرب الموارد). رجوع به ملوح و ملاحة شود. ||(اِمص) شوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملوحة. [مَلْ لو حَ] (اِخ) دهی بزرگ به حلب. (منتهی الارب) (از معجم‌البلدان).

ملوخ. [مُ] (ع مص) بازماندن گشن از گشنی. (منتهی‌الارب). ملاخة. (ناظم الاطباء). رجوع به ملاخة شود.

ملوخیا. [مُ] (اِ) به لغت گیلان نوعی از گل خبازی باشد و آن را به شیرازی خطمی می‌گویند و به ملوکیه مشهور است. (برهان) (آنندراج). ملوکیا نیز گویند نوعی از خبازی است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۳۳۲). نوعی از خبازی. (ناظم الاطباء). نوعی از خطمی کوچک. (الفاظ الادویه). خبازی بستانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی پنیرک. ملوخیه. ملوکیه. بقلة‌الیهودیه. خبازی بستانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملوخیا[2] و ملوکیا[3] و غیره اشکال سریانی نامهای یونانی ملوخه[4] و ملوخیون[5] و غیره است به معنی خبازی[6]. در اینجا ملوخیه «کرت»[7] یا مُوِ دِ ژوییف[8] (لاتینی، کورکوروس اولیتوریوس)[9] منظور است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و آن را ملوکیه خوانند و آن نوعی از خبازی است و آن بستانی بود و به شیرازی خطمی کوچک گویند و درخت وی مانند درخت خطمی بود، اما گل وی سرخ و کوچک بود و نیکوترین ملوخیا آن بود که سبز و بزرگ بود و قضبان وی به سرخ مایل بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به خبازی و مدخل بعد شود.

ملوخیه. [مُخی یَ / یِ] (اِ) جنسی است از خبازی. (الابنیه چ دانشگاه ص ۳۱۷). رجوع به ملوخیا شود. ||نوعی از بقول است که در مصر و شام از آن غذای مشهوری سازند. (از اقرب الموارد).

ملودرام. [مِ لُ دْرا / دِ] (فرانسوی، اِ)[10] از «ملوس» یونانی به معنی آهنگ و «درام» بمعنی عمل نمایشی. درام با خصیصه‌های توده‌ای مردم که در آن حالات غم‌انگیز و مولم بطور ناگهانی و پیش‌بینی‌نشده آشکار می‌گردد و در هم می‌آمیزد. (از لاروس). ترکیبی است از آواز و رقص. در این سبک نمایش بازی‌کنان می‌خندند و می‌خندانند و گریه می‌کنند و می‌گریانند... و می‌رقصند و فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند و زندگی می‌کنند و می‌میرند و از مجموع این عملیات تماشا کنندگان را محظوظ می‌سازند. (فرهنگ فارسی معین).

ملودی. [مِ لُ] (فرانسوی، اِ)[11] از «ملوس»[12] یونانی بمعنی آهنگ و «اوده»[13] بمعنی آواز و نواست و در موسیقی سلسله صداهایی است که آهنگی را بوجود آورد و نیز توالی کلماتی که در عبارت، گوش را نوازش دهد. (از لاروس). نوا و آهنگ خوش‌آیند و اصوات موزون و بهم‌پیوسته‌ای است که به گوش خوش‌آیند باشد. ملودی ممکن است با ساز و آواز توأمان باشد و یا ممکن است ساز یا آواز جدا از هم اجرا گردد که در این صورت آن را یک صدایی نامند. رجوع به فرهنگ فارسی معین و لاروس بزرگ شود.

ملودیک. [مِ لُ] (فرانسوی، ص)[14] که دارای پایهٔ ملودی باشد. که جنبهٔ ملودی را داراست. مقابل ریتمیک[15] که وزنی و آهنگی و ضربی است. (از لاروس). رجوع به ملودی شود.

ملوذ. [مِلْ وَ] (ع ص) دروغگوی که آنچه گویدنکند. مِلمَذ. (منتهی الارب). دروغگوی که آنچه گوید نکند. (ناظم الاطباء). آنکه در دوستی خود صادق نباشد. مَلَذان. ||(اِ) مفرد ملاوذ. (از اقرب الموارد). رجوع به ملاوذ شود.

ملوذة. [مِلْ وَ ذَ] (ع اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) پناه‌جای و حصن و قلعه. (ناظم الاطباء).

ملوران. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بنت است که در بخش نیکشهر شهرستان چابهار واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ملورچی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ململی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

ملوز. [مُ لَوْ وَ] (ع ص) حلواء ملوز؛ حلوایی بادام مغز کرده. (مهذب الاسماء). خرمای بادام‌پرکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خرمای پرکرده از بادام و جوزاغند. (ناظم الاطباء). خرمای هسته بیرون کرده و لوز به جای هسته نهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||روی نیکو و ملیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): وجه ملوز؛ روی نیکو و ملیح.

---

1 – از سومری، مَلَّهٔ (malah) (=کشتیبان) + وان، پسوند (؟) (فرهنگ فارسی معین).
2 - mulûxiyâ. 3 - mulûkiyâ.
4 - molóxê. 5 - molóxion.
6 - Mauve (فرانسوی).
7 - Corèle (فرانسوی).
8 - Mauve des Juifs (فرانسوی).
9 - Corchorus-olitorius.
10 - Mélodrame.
11 - Mélodie. 12 - Melos.
13 - Ôdê. 14 - Mélodique.
15 - Rythmique.

(ناظم الاطباء). ||بادامی‌شکل و شبیه به بادام. (ناظم الاطباء).

ملوزة. [مُ لَوْ وَ زَ] (ع ص) تأنیث ملوز. بادامی: عین ملوزة؛ چشم بادامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملوز (معنی آخر) شود.

ملوس. [مَ] [1] (ص) قشنگ و ظریف و خوشگل. (ناظم الاطباء). مطبوع. دلپذیر. تو دل برو. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). در تداول عامه، زیبا. جمیل. قشنگ. ظریف.

ملوس. [مَ] (ع ص) شتر نیکوروش پیشی‌گیرنده به هر راه که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ملوس. [مُ] (ع اِ) جِ مَلْس. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به ملس شود.

ملوسجان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق تل‌بیضا. (فارسنامهٔ ناصری).

ملوسک. [مَ سَ] (ص مصغر) زیباخردک. جمیل و ظریف و زیبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیبای کوچک. و رجوع به ملوس شود.

ملوسة. [مُ سَ] (ع مص) تابانی و نرمی. ضد خشونت. ملاسة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملاسة شود.

ملوسی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی ملوس. زیبایی و قشنگی و ظرافت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ملوس شود.

ملوص. [مُ لَوْ وَ] (ع اِ) فالوده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملوط. [مَ] (ع ص) [2] لواط کرده شده. (ناظم الاطباء). مأبون. مخنث. پسر بد. پسری که با او عمل غیرطبیعی کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملوط. [مُ] (ع ص، اِ) جِ مِلط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ملط شود.

ملوط. [مُ] (ع مص) آمیخته نسب گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

ملوظ. [مِلْ وَ] (ع اِ) چوبی که بدان زنند. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بدان کتک زنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملوغة. [مَ غَ] (ع ص) زن گول کمینهٔ بدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ملوغة. [مُ غَ] (ع اِمص) فرومایگی و بیخردی و بدزبانی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ملوغی. [مُ] (ع ص) به لغت مراکش، بذله گوی. مسخره و شوخ. (از ناظم الاطباء).

ملوف. [مَ] (ع ص) کلأ ملوف؛ گیاه باران‌شسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملوک. [مُ] (ع اِ) جِ مَلِک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جِ ملک. پادشاهان. (ناظم الاطباء):
اینجا بدین ناحیت زبان پارسی است و ملوکان این جانب ملوک عجم‌اند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

چون که یکی تاج و پاک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست. کسائی.

تیغ تو تیزتر که تیغ ملوک
تو تواناتر از همه ملکان. فرخی.

هرکه بر درگه ملوک بود
از چنین کار با خدوک بود. عنصری.

خورند از آنچه بماند ز من ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر. عنصری.

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

همیشه در فزع از وی سپاههای ملوک
چنان کجا به نواحی عقاب در خرچال.
زینبی.

مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست، چنانکه رسم است که میان ملوک باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). معاذالله که خریدهٔ نعمتهایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گوید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۸۶). خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۸۶). خداوند عالم شاهنشاه اعظم را از دو اصل بزرگوار... پدید آورد و او را به کرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید. (سیاست‌نامه از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۱۵). پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل... او را به ارزانی داشت. (سیاست‌نامه ایضاً ص۱۵). این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود. (سیاست‌نامه ایضاً ص۱۵).

شاهی که ملوک را ز عدلش بیم است
هفت اندامش صلاح هفت اقلیم است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۱۳۷).

پی آن بر ملک مبارک باد
پیشوای ملوک امام امم. ابوالفرج رونی.

کیست امروز در جهان به از او
از ملوک جهان حدیث و قدیم.
ابوالفرج رونی.

بادا ز فخر و فر تو انس دل ملوک
بادا ز عیش و عمر تو جان جهانیان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۶۲).

عبادت کنندت ملوک و ز بیمت
به اخلاص دارند خود را نمازی.
عثمان مختاری (دیوان ایضاً ص۵۰۸).

سپهر پایهٔ تخت و زمانه حاجب بار
ستاره گوهر تاج و ملوک مدحت‌خوان.
عثمان مختاری (دیوان ایضاً ص۳۶۴).

مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند
که بر ملوک بخوان کل من علیها فان.
عثمان مختاری (دیوان ایضاً ص۳۶۵).

هستی تو یادگار ملوک اندر این جهان
ملک همه ملوک ترا یادگار باد. مسعودسعد.

زر شاه همهٔ گوهرهای گدازنده است و زینت ملوک. (نوروزنامه). هارون گفت... الله مگس را از بهر چه آفرید؟ شافعی گفت ... خواری و بیچارگی ملوک زمین را. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۱۱۸).

به خامهٔ تو شود حجت فتوح روان
به نامهٔ تو شود حاجت ملوک روا.
امیرمعزی.

عجب نباشد با همت چنین دستور
اگر ملوک، ملک را شوند خدمتگر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۳۹۴).

چگونه بحری کز وی گهر برند ملوک
چگونه بحری کز وی خجل شوند بحار.
امیرمعزی (دیوان ایضاً ص ۴۰۰).

من مردی‌ام از اهل دمشق... و از فرزندان ملوکم. (تاریخ بخارا). در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه). هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). اما غرض آن بود که حکمت همیشه عزیز بوده است، خاصه به نزدیک ملوک و اعیان. (کلیله و دمنه).

درگاه او ز جاه شده قبلهٔ ملوک
میدان او ز فخر شده مقصد کبار. عمعق.

شنیده‌ام که به ده سال جور و ظلم ملوک
به از دو روزهٔ سرسام و فتنه و غوغاست.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۳۶).

---

۱ - در ناظم‌الاطباء به ضم اول مُلوس ضبط شده است و ظاهراً غلط چاپی است.

۲ - ظ. در عربی نیامده، زیرا که مصدر «لوط» در این معنی لازم است و اسم مفعول از آن ساخته نشود.

امروز از ملوک عصر و امرای وقت در این باب او را یار نیست. (چهارمقاله). پس عامل نیشابور گفت متوکل نه از آن خلفا و ملوک بود که فرمان وی بر وی رد توان کرد. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۸۱). آدمی از... احوال و عمارات عالم و ملوک و ممالک چندان فایده یابد که از طریق مشاهدت در عمرهای دراز او را حاصل نیاید. (تاریخ بیهق ایضاً ص ۱۷).

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود
به روز راحت شکر و به شام رنج شکیب.
انوری.

به ذروهٔ ملکوت آی از نشیمن خاک
که نیست لایق تخت ملوک تحت مغاک.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

نجوم قبله شناسند طاق ایوانت
ملوک سجده گذارند پیش پیغامت.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

تو کیستی که نهی پای بر بساط ملوک
تو از کجا و حدیث خدایگان زکجا.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۲).

شاهنشه ملوک قزل‌ارسلان که هست
از رای و روی او به سپهر انور آفتاب.
خاقانی.

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک.
ظهیر فاریابی.

اگر به کل ملوک جهان درآری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی.
ظهیر فاریابی.

تویی که دامن همت به عرض‌گاه سخن
به روی جمله ملوک جهان برافشانی.
ظهیر فاریابی.

اعدل ملوک و افضل سلاطین... (سندبادنامه ص ۸). گویند از ملوک عجم یکی بمرد و او را پسری بود خرد و شیر می‌خورد... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۶۱۸). ملوک آل‌سامان می‌کوشیدند که او را به مقر عز خویش رسانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۸). شمس‌المعالی قابوس در ایام خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطار... مستثنی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً صص ۲۷۳ - ۲۷۴).

خنیا گرزن صریر دوک است
تیر آلت جعبهٔ ملوک است. نظامی.

به مجالست او از مجالس ملوک و سلاطین شام و یمن اقتصار کرده بودم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۸۰). ملک گفت: مرا از گردنکشان ملوک و خسروان تاجدار دوستان بسیارند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۴۷). اگر از صحایف لطایفی که از قلم غیب‌نگار غرایب‌بارش که در خزاین ملوک جهان محفوظ و مکنون است باز گفته شود همانا... (مرزبان‌نامه ایضاً ص۹).

به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای
کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای.
سعدی.

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند.
سعدی (بوستان).

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک بیش از این بود. (گلستان). و رجوع به مَلِک شود.

— ملوکِ اطراف؛ ملوک نواحی. پادشاهان همسایه. سلاطین همجوار: به روزگار پرویز چون که پیامبر ما را... امر آمد از سوی آسمان که سوی ملوک اطراف راکس فرست و دین بر ایشان عرضه کن. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و رجوع به ترکیب ملوک نواحی شود.

— ||مرازبه. مرزبانان. (از مفاتیح‌العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اندر حدهای خراسان پادشاهانند و ایشان را ملوک اطراف خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۸۹). رجوع به مرازبه و مرزبان شود.

— ملوک‌الطوایف. رجوع به ترکیب بعد شود.

— ملوک‌الطوایفی. رجوع به ترکیب ملوک طوایف شود.

— ملوک طوایف؛ امیران و فرمانروایانی که هر یک با استقلالی نسبی بر گوشه‌ای از مملکت حکومت کنند و پادشاهی بر این ملوک حکومت فائقه داشته باشد، نظیر: حکومت اشکانیان در ایران و حکومت فئودالها در دوران فئودالیته در اروپا: چون یعقوب اندرگذشت عصیان به دل کردند عمرو را و خواستند که ملوک طوایف گردند. (تاریخ سیستان).

زآن ملوک طوایف عظما
که چه گونه شدند جمله هبا.
سنائی (حدیقهٔ چ مدرس رضوی ص ۴۳۲).

کتاب یمینی از تصنیف عتبی... با قلت اجزا و خفت حجم مشتمل است بر شرح... برخی از احوال آل‌سامان و نبذی از ایام آل‌بویه و از اخبار و آثار ملوک طوایف و امراء اطراف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴). رجوع به ملوک‌الطوایف شود.

— ملوک طوایفی؛ ملوک‌الطوایفی؛ منسوب به ملوک طوایف، حکومت خان‌خانی [1]. حکومت فرمانروایان و امیران مختلف در هر ناحیه از مملکتی با استقلال نسبی. رجوع به این دو ترکیب شود.

— ملوک نواحی؛ ملوک اطراف. پادشاهانی که در همسایگی کشور حکومت دارند. پادشاهان کشورهای مجاور: یکی از متعلقان واقف بود و ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده‌ای با ملوک نواحی مراسله دارد. (گلستان). رجوع به ترکیب ملوک اطراف شود.

||نامی است از نامهای زنان.

ملوک. [مُ] (اِخ) کتاب ملوک. نام کتابی از تورات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پادشاهان (کتاب...) در همین لغت‌نامه شود.

ملوک. [مُ] (اِخ) [2] مجمع‌الجزایری است در اندونزی که بوسیلهٔ دریای باندا [3] و دریای ملوک از جزایر سلب [4] جدا شده است و ۷۹۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مهمترین این جزایر «هالماهرا» [5] و «سرام» [6] و «آمبوان» [7] است. (از لاروس).

ملوکا. [مَ] (اِ) به معنی ملکا است که مجتهد و فقیه و صاحب مذهب ترسایان باشد. (برهان) (آنندراج). رئیس ترسایان. (ناظم الاطباء). رجوع به ملکا شود.

ملوکان. [مُ] (اِ) ج ملوک. ملوک که جمع مکسر مَلِک است مجدداً «ان» (نشانهٔ جمع فارسی) در آخرش افزوده شده است و این نوع جمعها در نظم و نثر قدیم معمول بوده است: اینجا بدین ناحیت زبان پارسی است و ملوکان این جانب ملوک عجم‌اند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). از روزگار آدم تا روزگار اسماعیل پیغامبر (ع) همهٔ پیغامبران و ملوکان زمین به پارسی سخن گفتندی و اول کس که سخن گفت به زبان تازی اسماعیل پیغامبر بود. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

به بوستان ملوکان هزار گشتم من
گل شکفته به رخسارکان تو ماند. دقیقی.

همهٔ ملوکان آن شب زبان بسته گشتند. (تاریخ سیستان ص ۶۰).

آن کس که ملوکان به غلامیش نیرزند
در خدمت کمتر حشم بارگه ماست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۷).

به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را
کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی.
سنائی (ایضاً ص۳۵۸).

ملوکانه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) [8] شاهانه. (آنندراج). مأخوذ از تازی، شاهی. مانند شاه. بطور شاه. (از ناظم الاطباء). سزاوار ملوک. درخور شاهان و بزرگان:

---

1 - Féodalité (فرانسوی).
2 - Moluques (îles).
3 - Banda. 4 - Célèbes.
5 - Halmahera.
6 - Céram. 7 - Amboine.
8 - از: ملوک + انه (پسوند).

سکندر به آیین فرهنگ خویش
ملوکانه برشد به اورنگ خویش. نظامی.
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
والله که نیامیزد با خون پلیدی. مولوی.
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
سعدی.
به اسبان تازی و استران راهوار برنشسته و جامه‌های ملوکانه پوشیده و غلامان ماهپکر و سرهنگان بسیار بر خود جمع کرده... (تاریخ غازان ص ۳۱۳).

ملوک‌الطوایف. [مُ کُط طَ يِ] (اِخ) نویسندگان قرون اول اسلامی، دورهٔ حکومت اشکانیان و دورهٔ ماقبل آن یعنی دورهٔ سلوکیه را ملوک‌الطوایف نامیده‌اند. پیرنیا در تاریخ ایران باستان آرد: مورخان و نویسندگان قرون اول اسلامی از ایرانی و عرب اطلاعات کمی از این دوره داشته‌اند و چه بسا که این دوره را با دورهٔ جانشینان اسکندر و سلوکیها مخلوط کرده و به یک نام کلی که ملوک‌الطوایف باشد قناعت ورزیده‌اند. (ایران باستان ج۳ ص ۲۱۷۱). و در جای دیگری آرد: نویسندگان قرون اول اسلامی نام پارت را هیچ ذکر نمی‌کنند، پادشاهان این دوره را اشکانی یا اشغانی می‌نامند و خود دوره را به اسم ملوک‌الطوایف یاد می‌کنند؛ اگرچه این اسم در نظر آنها شامل دورهٔ بعد از اسکندر است تا روی کار آمدن ساسانیان. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴)؛ و قهستان را به دست گرفت[1]، اما دیگر در حکم ملوالطوایف بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶). فصل سوم از باب دوم در ذکر ملت ملوک‌الطوایف از عهد اسکندر تا زمان اردشیر بابکان مدت سیصد و هشتاد سال ایران ملوک‌الطوایف داشتند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۰۱). رجوع به ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۴۰ - ۲۵۸۵ و مدخل بعد و اشکانیان و ترکیب ملوک طوایف ذیل ملوک شود.

ملوک‌ستای. [مُ سِ] (نف مرکب) ملوک‌ستاینده. ستایشگر ملوک. مدح‌کنندهٔ پادشاهان. مداح سلاطین:
همی ستود نداند ترا چنانکه تویی
زبان مادح و اندیشهٔ ملوک‌ستای. فرخی.
ستوده‌ای که گرامی‌تر از ستایش او
سخن به هم نکند خاطر ملوک‌ستای. فرخی.
از فارسی‌زبانان ملوک‌ستای رودکی در قباب جلال رضی سامانی امیر خراسانی... منشآت خاقانی (چ محمد روشن ص۲۹۸).

ملوک‌طبع. [مُ طَ] (ص مرکب) آنکه سرشت شاهان دارد. منیع‌الطبع. بلندهمت:
در این زمین که تو هستی ملوک‌طبعانند
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش.
سعدی.

ملوک طوایف. [مُ کِ طَ يِ] (اِخ) ملوک‌الطوایف:
کنون ای سراینده فرتوت‌مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد...
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی
گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند
ملوک طوایف همی خواندند. فردوسی.
بدین نامداران جوینده کام
ملوک طوایف نهادند نام. فردوسی.
که او[2] از ملوک طوایف به گنج
فزون است و زو بینی از رزم رنج. فردوسی.
ارسطاطالیس... گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا به یکدیگر مشغول می‌باشند و به روم نپردازند و ایشان را ملوک طوایف خوانند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۹۷). ایزد عز ذکره مدت ملوک طوایف به پایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۹۷). بعد از آن چون اسکندر رومی دارابن دارا را قمع کرد و ملوک طوایف پدید آمدند... (فارسنامه ابن‌البلخی ص۱۹). اردشیربن بابک... ملوک طوایف را برداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۰). اسکندر چون ملوک طوایف را ترتیب کرد... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۸).
چو ز اسکندر آمد به روم آگهی
که عالم شد از شاه عالم تهی
ملوک طوایف به هر کشوری
نشستند و گیتی ندارد سری.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۲۶۳).
فصل سوم در ذکر ملوک طوایف بیست و دو تن مدت ملکشان سیصد و پنجاه سال. (تاریخ گزیده چ لندن ص۱۱). چون اسکندر از دار دنیا رحلت می‌کرد جهان بر ملوک طوایف بخش کرد. (تاریخ گزیده ایضاً ص ۱۰۰). سی سال در جنگ ملوک طوایف بود تا جهان او را[3] مهیا شد. (تاریخ گزیده ایضاً ص۱۰۵). و رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص۱۹۲۲ و مدخ قبل و اشکانیان و ترکیب ملوک طوایف ذیل ملوک شود.

ملوک‌فریب. [مُ فِ / فَ] (نف مرکب) ملوک‌فریبنده. آنکه پادشاهان را فریفتهٔ خود کند. مفتون‌کنندهٔ شاهان:
گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملوک‌وار. [مُ] (ص مرکب، ق مرکب) ملوکانه. شاهانه. در خور شاهان:
رده‌های ملوک‌وار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره. نظامی.

ملوکة. [مُ کَ] (ع اِمص) ملک. (منتهی الارب). تملک و تصرف. ملکیت. (از ناظم الاطباء). مِلک. گویند: اقر بالملوکة؛ ای بالملک. (از اقرب الموارد). || بندگی. عبودیت. (از ناظم الاطباء).

ملوکی. [مُ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، منسوب به ملوک. پادشاهی. (ناظم الاطباء).

ملوکیه. [مُ کی یَ / ی] (اِ) رجوع به ملوخیا و خبازی شود.

ملول. [مَ] (ع ص) به ستوه آمده. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به ستوه آمده. افگار و مانده. آزرده و بیزار. سست و ناتوان. دلگیر. دلتنگ. اندوهگین. غمگین. دارای ملالت. (ناظم الاطباء). سیرآمده. بستوه. آزرده. رنجیده. گرفته‌خاطر. ضَجِر. افسرده. تنگدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ملول مردم کالوس و بی‌محل باشد
مکن نگارا این خود و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی (از یادداشت ایضاً).
خورشید شاه ملول و پریشان‌خاطر به مقام خود آمد. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۳).
ملک از بخشش بسیار اگر نیست ملول
بنده را باری از این بیش شدن خاست ملال.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۲۵).
هر یک از وصف شراب شمول ملول. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۸). شعر دلاویز... بسیار بخیلان را سخی... و لئیمان را کریم و ملولان را ذلول... گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۲).
شمعی و رخ خوب تو پروانه‌نواز
لعل تو مفرحی است دیوانه گداز
در راه توام زآن نفسی نیست که هست
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز.
سیدشمس‌الدین نسفی.
ما بر این درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم. مولوی.
بر ملولان این مکرر کردن است
نزد من عمر مکرر بردن است. مولوی.
گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت بازمی‌ماند رسول
اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان. مولوی.
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای. مولوی.

---
۱ - اشک‌بن دارا. ۲ - اردوان اشکانی.
۳ - اردشیر بابکان را.

قضا را کسان او یکی حاضر بود، گفت: چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی. (گلستان).
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی.
سعدی (گلستان).
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی.
سعدی (گلستان).
چون اباقاخان از ازدحام و غلبهٔ مردم ملول می‌بود... او را به قرب نیم فرسنگ دورتر از اوردوها فرودمی‌آورد. (تاریخ غازان ص۸).
البته نشاید که به کراهت و اجبار نفس را بر عملی که از آن ملول بود... الزام نمایند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۷۱).
بحر محیطند و ز گوهر ملول
چرخ بسیطند و ز اختر ملول.
خواجوی کرمانی (روضة‌الانوار چ کوهی کرمانی ص۲۳).
فارغ از این طارم فیروزه خشت
وز سقر آزاد و ملول از بهشت.
خواجوی کرمانی (ایضاً ص۲۴).
مرغ به فریاد ز فریاد من
خلق ملول از دل ناشاد من.
خواجوی کرمانی.
گردون نسب نپرسد و هست از حسب ملول
پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست.
ابن‌یمین.
هر آنچه خاطر ایشان ملول باشد از آن
چو حلقه باد ز خلوت‌سرایشان بر در.
ابن‌یمین.
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است. حافظ.
ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند. حافظ.
جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.
- ملول شدن؛ مغموم شدن و دلتنگ گشتن. (ناظم الاطباء). به ستوه آمدن. سیر آمدن. آزرده شدن. تبرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چنانکه کسی... اگر از عبادت ملول شود و داند که اگر ساعتی با اهل خویش تفرج کند یا با کسی نشاط و طیبت کند نشاط وی بازآید، آن وی را فاضلتر از این عبادت با ملال. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۷۵۳). شهر براز از حصار دادن قسطنطنیه ملول شد و تدبیر گشادن آن نبود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴).
اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام.
سعدی.
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما. سعدی.
گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که به معنی ز یار برگردد. سعدی.
تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند. سعدی.
هرکه در طلب محبت حق صادق بود... صرف اوقات خود و استغراق آن در معاملات و طاعات بسیار نداند و ملول نشود. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۲۶). عاقبت والی ملول شد و با خود عقد عزیمت بست که من بعد سخن شیخ در باب شفاعت مسموع ندارد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۴۷). بر ذکر محبوب مُولع و مشعوف بود... و از آن هرگز ملول نشود. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۴۰۸).
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف
مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد. وحشی.
- ملول گشتن (گردیدن)؛ ملول شدن:
تو مردم کریمی، من کنگری گدایم
ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۸۹).
چون که ملالت همی ز پند فزایدت
هیچ نگردد ملول مغز تو از مل؟
ناصرخسرو.
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد
لطف نمود و ز تکرار من نگشت ملول.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۴۵۸).
مزدور یک روز بیود ملول گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۰).
اندر این عالم غریبی زآن همی گردی ملول
تا ارجعنا یا بلالت گفت باید برملا. سنائی.
ز ناز دوست همی گشتم ملول و کنون
چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن.
رشیدالدین وطواط.
دلش ملال نداند همی به بخشش و جود
مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۸۱).
چون آهن اگر حمول گردی
ز آه چو منی ملول گردی. نظامی.
گر سالها به پهلو گردی تو اندر این ده
مرتد شوی اگر تو یک دم ملول گردی.
عطار.
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست.
مولوی.
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد.
سعدی.
ملول گشتم از این اختران بیهده گرد
به جان رسیدم از این روزگار بی‌سامان.
عبید زاکانی.
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.
حافظ.
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو.
حافظ.
رجوع به ترکیب ملول شدن شود.
|| در تداول عامه، نه گرم و نه سرد. نیم‌گرم. ولرم. ملایم. شیرگرم. فاتر: آب ملول؛ آب نیم‌گرم. ماء فاتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در بعضی لهجه‌های ایران، مُلوم و شاید تخفیفی از ملائم باشد.

ملول. [مَ] (اِخ) شیخ شرف‌الدین، معروف به شاه ملول. از شاعران نیمهٔ دوم قرن دوازدهم و از مردم لکهنوی هندوستان بود. دیوانی مرتب و منظومه‌ای با عنوان «هفت میخانه» دارد. از اوست:
سر سیر هندزلف بت سحرساز داری
به خدا سپردم ای مه سفر دراز داری.
رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۴۸ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

ملولا. [مَ] (اِ) آزار. اذیت. رنج. اندوه. حزن. ملالت. دلگیری. (از ناظم الاطباء).

ملولب. [مُ لَ لَ] (ع اِ) میل سرمه. (منتهی الارب) (آنندراج). میلی که بدان سرمه در چشم کشند. (ناظم الاطباء).

ملولة. [مَ لَ] (ع ص) زودسیر، واحد و جمع در این یکسان بود. (مهذب الاسماء). به ستوه آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در آن یکسان و تاء برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

ملولی. [مَ] (حامص) مأخوذ از تازی، ملالت و حزن و اندوه. (ناظم الاطباء). ملول بودن. به ستوه آمدگی. گرفتگی خاطر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی
بودم ز خدوری چو دل مردم غافل.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۹۴).
مشتاقی به که ملولی. (گلستان). رجوع به ملول شود.
- ملولی کردن؛ بی‌تابی کردن. مضطرب شدن. دل‌آزرده شدن:
که‌چون توشه کم شد ملولی کند
وگر پر شود بوالفضولی کند. امیرخسرو.

ملولی. [مَ] (اِ) ظاهراً تحریف‌شدهٔ ممولی است و به معنی میمون استعمال می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ملولی اصفهانی. [مَ یِ اِ فَ] (اِخ) خلیفه میر اسدالله (متوفی به سال ۹۶۹ هـ.ق.). از شاعران دورهٔ شاه طهماسب صفوی بوده است. از اوست:

طرفه حالی است که آن آتش سوزان ز برم
دورتر می‌رود و بیشترم می‌سوزد.

و نیز:

رفت قاصد که برد نام مراگفت خموش
این خط نامه‌سیاهی است که من می‌دانم
رفتن از قهر به شب آمدن از مهر به روز
عذر بدتر ز گناهی است که من می‌دانم.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

ملولی عربی. [مَ یِ عَ رَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ خدیوی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

ملوم. [مَ] (ع ص) نکوهیده. مَلیم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت‌کرده‌شده. (آنندراج) (غیاث): و لاتجعل یدک مغلولة إلی عنقک و لاتبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسوراً. (قرآن ۳۱/۱۷). تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که به اختیار در کشتی نشست تا غرق شد و از جملهٔ ملومان باشم نه از جملهٔ معذوران. (چهارمقاله چ معین ص۱۱۵).

پیش دست و دلت چهل سال است
که ابر و دریا معاتب‌اند و ملوم.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۴۷).

در دنیا و عقبی ملوم و معاقب و مذموم و مخاطب گردد. (سندبادنامه ص ۱۶۰). اگر من به استقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم...به نزدیک عقلا ملوم و معاتب شوم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۰۶). پادشاه را خرج از کیسهٔ مظلومان نباید کردن و ملوم و مذموم در افواه خلق افتادن. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۹۲). قومی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات به همه ملوم. (لباب الالباب چ نفیسی ص۱۲). امیر نوروز... به سبب آنکه با ولی‌نعمت خود یاغی شد، مذموم زبانهای خاص و عام و ملوم لسانهای کرام و لئام گشت. (تاریخ غازان ص۴۴). می‌خواهی در دنیا ملوم و مذموم و به آخرت مأخوذ و معاتب گردم. (تاریخ غازان ص۷۳).

مل و مردنی. [مِ لُ مُ دَ] (ص مرکب) آدم ضعیف و رنجور. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ملون. [مُ لَوْ وَ] (ع ص) رنگارنگ کرده شده. (غیاث) (آنندراج). رنگارنگ. (ناظم الاطباء). رنگین. رنگ وارنگ. رنگ‌به‌رنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گویند مرا چون سلب خوب نسازی
مأوی گه آراسته و فرش ملون.

منتصربن نوح (از لباب الالباب چ نفیسی ص۲۴).

خیمهٔ دولت کن از موشح رومی
پوشش پیلان کن از پرند ملون. فرخی.

فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون. منوچهری.

هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴).

در بزم خوبتر ز تذرو ملونی
وندر مصاف جره‌تر از باز ازرقی.

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۱۳).

اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتی راکه منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف. (چهارمقاله چ معین ص۱۲).

آن جفت راکز او شد قوس‌قزح ملون
وآن طاق راکز او شد صحن فلک مطیر.

خاقانی.

به دو خیط ملون شب و روز
در کشا کش‌بسان بادفر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۵).

چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد چرخ
بر خوان جان دونان ملون درآورم. خاقانی.

حقیقت است لاریب که... به عمامهٔ بیضا و عتابی ملون فرستادن عتاب نماید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۴۱). لباس اطلس ملون چون پلاس پراهن غراب به جامهٔ ماتم‌زدگان بدل کرده... روز و شب گریهٔ زار و نالهٔ زیر می‌کردند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶۱). دیوارهای ملون و مشبک چون آبگینهٔ فلک به سرخ ورزد و فرشهای پیروزه و لاجورد برآوردند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۲). و چون بر قد این عذرای مزین چنین دیبای ملون بافته آمد به نام و القاب همایونش مطرز کردم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۷). احوال مردم را در ظرف زمان همان صفت است که آب را در اناهای ملون. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۲۳). به جای صوف مزین و شعر ملون در شعار سرابیل قطران رفته. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۹۴). از شهر بیرون آمدند با جامه‌های ملون و کسوتهای مزین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۹). جمشید خورشید از خزانه‌خانهٔ شرق خلعتهای نفیس و کسوتهای ملون در اعطاف و اکناف جهان پوشانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۰). دوهزار غلام از عقایل ترک برابر یکدیگر صف برکشیدند با جامه‌های ملون. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۳). اختیار خرقهٔ ملون بجهت صلاحیت قبول اوساخ... و مراقبات از اهتمام به محافظت جامهٔ سپید و اشتغال به غسل آن از جملهٔ مستحسنات است. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۵۱). فصل سوم در اختیار خرقهٔ ملون. (مصباح الهدایه ایضاً ۱۵۱). جامهٔ ملون بهتر بود. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۱۵۱).

— ملون شدن؛ رنگارنگ شدن.

— ملون کردن؛ رنگارنگ کردن. رنگین کردن:

بوستان را ز گونه گونه‌گل
همچو قوس و قزح[1] ملون کرد.

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۶۲).

خیز آتش گداخته در آب بسته ریز
یعنی که آبگینه ملون کن از نبید. ابن‌یمین.

— ملون گردانیدن؛ رنگارنگ گردانیدن. ملون کردن:

که‌گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون.

سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۸۴).

رجوع به ترکیب قبل شود.

‖رنگ‌آمیزی‌کرده. (غیاث) (آنندراج). رنگ‌آمیزشده و رنگ‌گرفته. (ناظم الاطباء). رنگ‌کرده. به رنگ کرده. رنگ‌شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖گونا گون. (ناظم الاطباء). ‖اگردنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متغیر. دگرگون‌شونده. غیرثابت. ناپایدار:

چرا با جام مَی می علم جویی
چرا باشی چو بوقلمون ملون[2].

ناصرخسرو.

رازدار بزرگ پادشهم
با مزاج ملون و تبهم. سنایی.

یکرنگ با زبان، دل من همچو آخرت
وینان به طبع و جامه، چو دنیا ملونند.[3]

سنائی (دیوان چ مصفا ص۹۷).

‖شعری است که آن را به دو وزن یا بیشتر توان خواند و آن را ذوبحرین و ذووزنتین و متلون نیز گویند، مانند:

ای بت سنگین‌دل سیمین‌قفا
ای لب تو رحمت و غمزه بلا.

چون کلمات آن را سنگین و با اشباع کسره‌ها بخوانند بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» می‌شود که آن را بحر رمل شش رکنی یا مسدس می‌گویند و چون کلمات را سبک و بدون کشش صوت تلفظ کنند بر وزن «مفتعلن مفتعلن فاعلن» است که آن را بحر سریع می‌نامند. اما مثال آنکه بر سه وزن خوانده شود برحسب اینکه حروف و حرکات را سنگین یا سبک تلفظ کنند:

لب تو حامی لؤلؤ خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله.

سلمان ساوجی.

---

۱ - چنین است با واو عطف، نه قوس‌قزح.
۲ - به معنی اول هم تواند بود.
۳ - به معنی اول هم تواند بود.

این بیت را به سه وزن زیر می‌توان خواند: ۱- فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن (بحر رمل مثمن مخبون). ۲- مفاعلین مفاعلین مفاعلین مفاعلین (بحر هزج مثمن سالم). ۳- مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن (بحر مجتثّ مثمن مخبون). (از صناعات ادبی تألیف همایی صص ۱۳۱ - ۱۳۴). و رجوع به همین مأخذ و ذوبحرین شود.

ملوند. [مَ لْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان ده محمد است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملوند. [مَ لْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان فروغن است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۶۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملونه. [مُ لَوْ وَ نَ] (ع ص) تأنیث ملون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملون شود.

ملونه. [مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ملونی. [مُ لَوْ وَ] (حامص) حالت و چگونگی ملون. رجوع به ملون شود.

— ملونی کردن؛ تغییر رنگ دادن. دگرگون شدن. تغییر حال دادن:

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی

گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری.

خاقانی.

ملونیا. [مُ] (اِ) به لغت سریانی خیار دراز را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بطیخ طویل. (ابن‌البیطار). مقلونیا خوانند و آن خربزهٔ دراز بود به شیرازی آن را گل‌قنده خوانند و آن مانند خیارزه بود. (اختیارات بدیعی). در برهان آمده است که ملونیا به لغت سریانی خیار دراز را گویند. ظاهراً این کلمه همان ملو[1] لاتینی است و مقصود از خیار دراز نیز خربزه است، چه خربزه نیز از طایفهٔ خیار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از یونانی، ملونیا[2] (خربزه). مقایسه شود با ملون[3] (خربزه) فرانسوی. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مقلونیا شود.

ملوة. [مَلْ وَ / مِلْ وَ / مُلْ وَ] (ع اِ) روزگار و زمان دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملوی. [مُ لَوْ وا] (ع ص) پیچیده و خمیده. (ناظم الاطباء).

ملوی. [مَ وی ی] (ع ص) ریسمان تافته‌شده و دوتاشده. مَلویّة. ||دست پیچیده. (ناظم الاطباء).

ملوی. [مِ وا] (ع اِ) گردناکه بر چنگ پیچند. (مهذب الاسماء). گردنای که پیچند. (السامی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملویل. [مِلْ] (اِخ)[4] هرمن. نویسندهٔ آمریکایی که در سال ۱۸۱۹ م. در نیویورک متولد شد و در سال ۱۸۹۱ م. درگذشت. او دریانورد بود و سپس به نویسندگی پرداخت. از آثار او «بیلی باد»[5] و دیگری داستان سمبلیک نهنگ سفید یا «موبی‌دیک» است که آن را در سال ۱۸۵۱ م. تصنیف کرد. (از لاروس).

ملویل. [مِلْ] (اِخ)[6] خلیج کوچکی بر دریای «بافن»[7] بر کنار گروئنلند. (از لاروس). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ملویل. [مِلْ] (اِخ)[8] شبه‌جزیره‌ای است در قسمت شمالی کانادا. (از لاروس). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ملویل. [مِلْ] (اِخ)[9] جزیره‌ای است از مجمع‌الجزایر «آرکتیک» (شمالی)[10] از کشور کانادا که بر کنار تنگهٔ ملویل واقع است و گاز طبیعی دارد. (از لاروس).

ملویل. [مِلْ] (اِخ)[11] جزیره‌ای است از کشور استرالیا که بر ساحل شمالی استرالیا قرار دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ملوین. [مَ لَ وَ] (ع اِ) روز و شب. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به ملوان شود.

ملویة. [مَلْ وی یَ] (ع ص) ملوی. (ناظم الاطباء). رجوع به مَلویّ شود.

ملة. [مِلْ لَ] (ع اِ) کیش. دین. (ترجمان القرآن). کیش. (السامی) (مهذب الاسماء). کیش و شریعت. (منتهی الارب) (آنندراج). شریعت و دین. ج، ملل. (ناظم الاطباء). شریعت یا دین وگویند ملة و طریقة یکی است و آن اسم است از «املیت الکتاب»، سپس به اعتبار اینکه پیغمبر آن را املا می‌کند به اصول شرایع نقل شده است. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون): و من یرغب عن ملة إبراهیم إلّا من سفه نفسه. (قرآن ۲/۱۳۰). و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم من أرضنا أو لتعودن فی ملتنا فأوحیٰ إلیهم ربهم لنهلکن الظالمین. (قرآن ۱۴/۱۳). رجوع به ملت شود. ||خونبها. (منتهی الارب) (آنندراج). دیه و خونبها. (ناظم الاطباء). دیه. ج، ملل. (از اقرب الموارد).

ملة. [مَلْ لَ] (ع اِ) خاکسترگرم. (دهار) (از اقرب الموارد). خاکستر گرم و ریگ گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— خبزالملة؛ نان کماج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نان پخته‌شده در ملة و گویند: «اطعمنا خبز ملة» و نگویند: «اطعمنا ملة»، زیرا ملة خاکستر گرم است و ابوعبید گوید: ملة خود گودالی را گویند که در آن نان پزند. (از اقرب الموارد). نان که در خاکستر گرم (خلواره) پزند. ضُباة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اما الذی یخبز فی الطابق او یدفن فی الجمر و خبزالملة فکله ردیء. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً). ||خدرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شرارهٔ آتش. (از اقرب الموارد). ||گودالی که در آن نان پزند. (ناظم الاطباء) ||خوی تب. (منتهی الارب). خوی و عرق تب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل ملة؛ مردی که دوستانش را زود ملول سازد. (از اقرب الموارد).

— ذوملة؛ به ستوه آمده. (ناظم الاطباء).

— رجل ذوملة؛ مرد باملال. (از اقرب الموارد).

ملة. [مَلْ لِ / مَلْ لَ][12] (ع اِ) دوخت نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوخت نخستین قبل از دوباره‌دوزی. ج، مُلَل. (از اقرب الموارد).

مله. [مَلْ لَ] (ع اِ) خاکسترگرم. ریگ گرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مَلّة. رجوع به ملة شود.

— نان مله؛ خبزالملة: و بفرمود تا به پیش خربنداد نان مله که به شیر سرشته بودند و... آوردند. (تاریخ قم ص۲۴۷). و رجوع به ترکیب خبزالملة، ذیل مَلّة شود.

مله. [مَلْ لَ / لِ مَ لَ / لِ] (اِ) قسمی پارچه شبیه به کرباس. نسیجی از پنبه شبیه به کرباس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام قسمی پارچهٔ خاکی‌رنگ بوده. (از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ نظام): خود رنگ و ملهٔ نائینی در این روزگار بی‌نظیر است. (تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ عبدالقادر نائینی).

از همه رختی به بر می‌کنی مله

هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست.

نظام قاری (از فرهنگ نظام).

مله زا آستر حقی و والا نرسد

همه کس را به جهان منصب والا نرسد.

نظام قاری (ایضاً).

به صوف ارچه بود رشک خاکسار مله

سموریقه و گوی طلا خداداد است.

نظام قاری (دیوان ص ۴۰).

---

1 - Melo. 2 - Melonia.
3 - Melon.
4 - Melville, Herman.
5 - Billy Budd. 6 - Melville.
7 - Baffin. 8 - Melville.
9 - Melville. 10 - Arctique.
11 - Melville.
۱۲ - ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط اول، ضبط دوم را نیز دارد.

چشمهای الجه باز به روی مله‌ای است
همچو عاشق که کند دیده به روی دلدار.
نظام قاری (دیوان ص۱۴).
اطلس ماویت[1] آب است روان وین درباب
ملهٔ خاک که آن است لباس ابرار.
نظام قاری (دیوان ص۱۱).
ارمک و قطنی و عین‌البقر و رومی‌باف
ملهٔ میلک و لالایی بی حد و شمار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
||سفید خودرنگ. کِرِم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خشینه... به معنی سفید و خودرنگ هم به نظر آمده است که آن را مَلّه گویند. (برهان، ذیل خشینه). ||قسمی از پنبه که‌زرد خودرنگ است. (ناظم الاطباء).

مله. [مَ لَ / لِ] (اِ) قسمی حشره که چون بگزد تبهای طولانی صعب‌العلاج ایجاد کند. نوعی حشره که چون بگزد در گزیده بیماری دراز پدید آرد. قسمی غریب‌گز. غریب‌گز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مله. [مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان پیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان شاهی است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مله. [مِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله. [مِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملهات. [مَ] (ع اِ) آلت بازی. ج، ملاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِلهی شود.

ملهاج. [مُ هاجِ ج] (ع ص) مختلط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: رأیت امر فلان ملهاجاً؛ ای مختلط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مله‌ابوالعباس. [مِ لِ اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) دهی از دهستان میداود (سرگچ) است که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌امیرخان. [مِ لِ اَ] (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله‌امیری. [مِ لِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان سراب دور است که در بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملهب. [مِ هَ] (ع ص) بسیار نهایت خوب‌صورت. (منتهی الارب). کسی که در نهایت خوب صورتی و نیکویی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ||مرد بسیارموی. (از اقرب الموارد).

ملهب. [مُ لَهْ هَ] (ع ص) جامهٔ کم‌رنگ. (منتهی الارب). جامهٔ نیم‌رنگ. (ناظم‌الاطباء). جامه‌ای که سرخ آن اشباع نشده باشد و رنگ‌پریده به نظر رسد. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ سخت سرخ کرده. (مهذب الاسماء).

ملهب. [مُ هِ] (ع ص) اسب تیزرو غبارانگیز. (از اقرب الموارد). ||افروزنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). و رجوع به الهاب شود.

مله‌بید. [مِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مله‌بیگلر. [مِ لِ لَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله‌تخت. [مِ لِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان آب‌سرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملهتی. [مَ هَ] (اِ) مُتکی[2] و اصل‌السوس. (ناظم الاطباء).

ملهج. [مُ لَهْ هَ] (ع ص) آنچه از کار درماند و بخسید. (منتهی الارب). آنکه بخسید و از کار بازماند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملهد. [مُ لَهْ هَ] (ع ص) به دست درخسته شده. (آنندراج). به دست درخسته و به خواری سپوخته شده. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). و رجوع به تلهید شود. ||بر بن پستان و یا بر بن کتف زده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ملهز. [مِ هَ] (ع ص) مشت بر زیر بنا گوش و گردن زننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مشت بر بنا گوش و یا بر گردن کسی می‌زند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) علمی است. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

مله‌سرخ. [مِ لِ سُ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله‌سرخ. [مِ لِ سُ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله‌سرخه. [مِ لِ سُ خِ] (اِخ) دهی از دهستان رازان است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌شیخ. [مِ لِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملهق. [مُ لَهْ هَ] (ع ص) ملهق‌اللون؛ سپیدفام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سفیدکرده‌شده. (آنندراج).

مله‌قربانی. [مِ لِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌قلندر. [مِ لِ قَ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌کبود. [مِ لِ کَ] (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مله‌کبود. [مِ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌کبود. [مِ لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آب‌سرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مله‌گاله. [مِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره‌سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملهم. [مَ هَ] (اِ) بر وزن و معنی مرهم است. (برهان) (آنندراج). مرهم. (ناظم الاطباء).

ملهم. [مُ هِ] (ع ص) الهام‌کننده یعنی در دل افکننده از جنس خیر و آن حق‌تعالی است. (غیاث) (آنندراج). الهام‌کننده و در دل افکننده. (ناظم الاطباء). آنکه الهام کند:
کلک دین‌پرور تو واهب ارزاق شده‌ست -

---

۱ - رجوع به ترکیبهای اطلس شود.
۲ - در تداول مردم کرمان، گیاهی که ریشهٔ آن را شیرین‌بیان و ملهتی و به تازی اصل‌السوس گویند. (از ناظم الاطباء).

رای روشنگر تو ملهم الباب شده‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۱۴۴).
ملهمی از ورای حجاب غیب سرانگشت تنبه در پهلوی ارادتم زد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۶). والله ولی الفضل و ملهم‌العقل منه المبدأ و الیه المنتهی. (اخلاق ناصری).

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال. مولوی.

— ملهم غیب؛ سروش هاتف غیب. سروش غیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی.
حافظ (یادداشت ایضاً).

خرد که ملهم[1] غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده.
حافظ.

ملهم. [مُ هَ] (ع ص) الهام‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). الهام شده و در دل افکنده شده. (ناظم الاطباء). آنکه بدو الهام شده است:

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد به خاطر پاکت زمان‌زمان.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قکـ).

— ملهم شدن؛ الهام یافتن. در دل افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملهم. [مِ هَ] (ع ص) رجل ملهم؛ مرد بسیارخوار. (منتهی الارب). مرد پرخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملهم. [مَ هَ] (اِخ) موضعی است نخلنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام موضعی که خرمابن بسیار دارد. (ناظم الاطباء).

— یوم ملهم؛ روز جنگ بنی‌تمیم و حنیفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام روزی که بنی‌تمیم با حنیفه جنگ کردند. (ناظم الاطباء).

مله‌متکا. [مَ لَ مُ تَ] (اِخ) از روستاهای لاریجان است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۵).

ملهمدر. [مُ هَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان افشار است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۶۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ملهمه. [مُ هِ مَ] (ع ص) تأنیث مُلهِم. الهام‌دهنده:

چو نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس
نشان مدبر و مقبل ز لوامه‌ست جاویدان.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص ۳۶۰).

نفس امارست و لوامه‌ست و دیگر ملهمه
مطمئنه با سه دشمن در یکی پیراهن است.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۹۷).

رجوع به نفس ملهمه شود.

ملهمی. [مُ هَ] (اِخ) از شاعران خطهٔ کوکن هندوستان بوده است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد: «برهمنی بود... در عالم رؤیا از حضرت ختمی (ص) به قبول دین اسلام ملهم گردیدو بعد تدین به دین حق، التفاتی به حطام دنیوبه نا کرده آزادانه سر و پا برهنه سری به سیر مطموره و معموره می‌کشید.» از اوست:

در هجر تو کار دل به سختی بگذشت
امید به صد گشاده‌رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو
در دایرهٔ سیاه‌بختی بگذشت.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۴۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ملهمی تبریزی. [مُ هَ یِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر شاه‌عباس اول بوده است (متوفی به سال ۱۰۴۹ هـ.ق.). وی ابتدا در خدمت پیربوداق‌خان حاکم تبریز بود و سپس به شیراز رفت و جزو ملازمان امام قلی‌خان حاکم فارس قرار گرفت و در همانجا درگذشت. از اوست:

نظاره را تلف مکن ای چشم بدمعاش
شاید به وصل او برسی کار عالم است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۶۵ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۶۰ و فرهنگ سخنوران شود.

ملهو. [مَ هُوو] (ع ص) بازی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): الملهو: المراة الملهو بها. (اقرب الموارد).

ملهوب. [مَلْ] (ع ص) افروخته‌شده[2]. (ناظم الاطباء).

ملهوت. [مَلْ] (اِخ) نام ماهیی که بطور افسانه تصور کرده بودند زمین بر پشت آن قرار گرفته. (ناظم الاطباء).

ملهوج. [مُ لَ وَ] (ع ص) آن گوشت که نیک پخته نبود. (مهذب الاسماء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نااستوار: حدیث ملهوج و رأی ملهوج. (از اقرب الموارد). مبتذل (مثل، شعر، کلام) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملهود. [مَلْ] (ع ص) سوخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ملهوز. [مَلْ] (ع ص) مرد استواراندام آ گنده‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیاه سپیدموی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مویهای وی سیاه‌سپید شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغ‌کرده بر تندی زیر بنا گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسب یا شتری که بر تندی بنا گوش وی داغ گذاشته باشند. (ناظم الاطباء).

ملهوسان. [مَلْ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملهوف. [مَلْ] (ع ص) اندوهگین. (مهذب الاسماء) (غیاث). حسرت‌خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین از درد یا رفتن مال. (از اقرب الموارد). متحسر. دریغ‌خوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ملهوف‌القلب؛ سوخته‌دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||ستمدیدهٔ مضطر دادخواه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مظلوم. (غیاث). ستمدیدهٔ فریادخواه. مظلوم مستغیث. (از اقرب الموارد): عدل شاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان و مستمسک مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲). گویی... رگ ابریشمین آن رسن با جان ملهوفان پیوندی داشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۶۶). چون ما به استماع کلام ملهوفان عادت کرده‌ایم... (از مکاتیب خواجه رشیدالدین فضل‌الله).

ملهوق. [مِلْ / مُ لَ وِ][3] (ع ص) لاف‌زننده به چیزی که ندارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مله‌هار. [م لِ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مله‌هیان. [م لِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ملهی. [مَ ها] (ع اِ) لهو. (اقرب الموارد). لهو. بازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زمان لهو. (از اقرب الموارد). ||بازی‌گاه. (دهار). جای لهو. (از اقرب الموارد). جای بازی. مَلعَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||موضع اقامت: هذا ملهی‌القوم. (از اقرب الموارد). ||جای دیگدان: هذا ملهی الاثافی. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملهی. [م ها] (ع اِ) آلت لهو و سازی. ج، ملاهی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملهی. [مُ] (ع ص) غافل‌کننده. (غیاث) (آنندراج) ||در بازی آرنده. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به الهاء شود. ||مقلد و

---

۱ - به فتح سوم مُلهَم نیز می‌توان خواند، و در این صورت شاهد مدخل بعد خواهد بود.
۲ - «لهب» فعل لازم است و ظاهراً صیغهٔ اسم مفعول از آن ساخته نشود.
۳ - ضبط اول از ناظم‌الاطباء و ضبط دوم از اقرب‌الموارد است، و ضبط دوم استوارتر به نظر می‌رسد.

بذله گوی و مسخره و آنکه بازی می‌دهد. (ناظم الاطباء).

ملهیات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مَلهیة، تأنیث مُلهی. مشغول‌کننده‌ها. غافل‌کننده‌ها: مثلاً چنانکه میخواره از تلخی می... و تقدیم ملهیات و تأخیر مهمات و رنج خمار... یاد آرد... اندک‌اندک قدم بازپس نهد و بازایستد. (مرزبان‌نامه). رجوع به مُلهی شود.

ملی. [مِلْ لی] (ص نسبی) منسوب به ملت و آنچه که در ید و اختیار ملت است و گاهی توسعاً در زبان فارسی دولتی را نیز به سبب وابستگی دولت به ملت، ملی گویند. از این روی این کلمه در همه جا معادل ناسیونال[1] به کار نمی‌رود. در ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی چنین آمده: در معانی زیر به کار رود: الف- تبعه در مقابل بیگانه. ب- وابسته و مرتبط به یک دولت در این صورت به‌شکل صفت به کار می‌رود، مانند: پرچم ملی، بندر ملی. ج- وصف دولت حامی فرد از آن جهت که حمایت به عهدهٔ اوست و شخص مورد حمایت تبعهٔ او می‌باشد و گفته می‌شود «اتاناسیونال»[2] یا دولت متبوع. د- صفت ملت به معنی دسته‌ای از افراد انسان که دارای بعضی اوصاف مشترکند از نوع نژاد و سنن و طرز فکر.

- ملی کردن؛ نهادن یک مؤسسه در خدمت ملت. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ملی. [مُلْ لا] (ع ص) کوماج پخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ملی. [مَ لی ی] (ع اِ) ساعت دراز از روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساعت دراز از روز و گویند: مضی ملی من النهار؛ ای ساعة طویلة. (ناظم الاطباء). ||یک‌چندی از روزگار. (دهار). یک‌چندی. (ترجمان القرآن). هنگام. (مهذب الاسماء). پاره‌ای از روزگار. (منتهی الارب). پاره‌ای از روزگار. قوله تعالی: و اهجرنی ملیاً[3]؛ ای مدة و زماناً طویلا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاه به معنی ملیء می‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ملیء و مدخل بعد شود.

ملی. [مَ] (ع ص) مخفف مَلیء. توانگر. بادستگاه. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر). قادر. مالدار. باتمکن:

چون که نباشی به کار ایزد حق
همچو به کار فلان ولی و ملی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۴).

بوعلی از اشرف و اشرف ز تو نازد به حشر
پیش مختار و علی آن شاه کافی و ملی.
سوزنی.

باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیرا کبریق از پگه خوردند خماران ما.
مولوی (از نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی. مولوی.

یا به علم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۴ ص ۳۶۱).

چند بهرامت خروشان با فقیر و با ملی
چند کیوانت ستیزان با بخیل و با جواد.
حاوی (حدیقهٔ امان‌اللهی چ خیام‌پور ص۱۹۹).

||پر. ممتلی:

کعبهٔ جاه تو ملی و وفی است
به قضای حوائج جمهور. مسعودسعد.

||فراوان. بسیار:

باگشت زمان نیست مرا تنگدلی
کایزد به یکی داد جهان سخت ملی.
ناصرخسرو.

||توانا. جلد. چابک:

ای به خطاها بصیر و جلد و ملی
نایدت از کار خویش خود خجلی.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۸۶).

عاجز چونی ز خیر و حق و صواب
ای به خطاها بصیر و جلد و ملی.
ناصرخسرو (ایضاً ص۲۸۷).

ملی. [مِلْ لی] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ملی. [] (اِخ) چهارشهر است [در هندوستان] بر کران دریا و هر چهار شهر را ملی خوانند و پادشایی بلهرای است و از آنجا دارنیزه و پلپل خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص۶۶).

ملیاح. [مِلْ] (ع ص) (از «ل و ح») ستور زود تشنه شونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع‌العطش. مِلواح. مِلْوَح. (اقرب الموارد). و رجوع به ملیاع شود.

ملیارد. [مِلْ] (فرانسوی، عدد، ص) میلیارد. رجوع به میلیارد شود.

ملیاردر. [مِلْ دِ] (فرانسوی، ص) میلیاردر. رجوع به میلیاردر شود.

ملیاع. [مِلْ] (ع ص) ناقهٔ زودتشنه‌شونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملیاح شود. ||ناقه‌ای که درگذرد از شتران سپس آن بازگردد به‌سوی آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیان. [مِلْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ملیان. [مَلْ] (اِخ) قریه‌ای است به مسافت کمی میانهٔ شمال و مشرق تل‌بیضا. در قدیم شهری بوده و اکنون آثار خرابی آن باقی است. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ملیانا. [مَ] (اِخ) رجوع به مدخل بعد شود.

ملیانة. [مَ نَ] (اِخ)[4] شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری است قدیم در افریقای رومی و نهرها و چاهها و آسیابها دارد. (از معجم‌البلدان). نام شهری است میان تلمسان و الجزایر. (ابن‌بطوطه). افریقیه از اقلیم دویم و سیم است مملکتی طویل و عریض است و بلاد مشهورش طرابلس و مهدیه و تونس و تاهرت و سجلماسه و قسطنطنیه و قفصه و حامد و سماط و ملیانه و قموده و دارالملکش قرطاجنه بوده است. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۶۴). شهرکی است در الجزایر در ۹۱ هزارگزی جنوب غربی شهر الجزیره با ده هزار تن سکنه و باغهای زیبا و تفرجگاهها. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است به الجزایر با ۱۸۱۰۰ تن سکنه. (از لاروس).

ملیء. [مَ][5] (ع ص) توانگر. (مهذب الاسماء) (غیاث). توانگر و مالدار یا مالدار نیکومعامله. ج، مِلاء، مُلَآء، أملِئاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). توانگر مالدار مقتدر یا خوش‌معامله. و مَلیّ نیز گویند و در اکثر روایات همین صورت مسموع شده است. (از اقرب الموارد). رجوع به مَلی و مَلیّ (معنی آخر) شود.

ملیئه. [مَ ءَ] (ع ص) مؤنث ملیء؛ زن توانگر و مالدار و زن مالدار نیکومعامله. (ناظم الاطباء). رجوع به ملیء شود.

ملیبار. [مَ] (اِخ) نام ولایتی است بر کنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه...اند چه زنان ایشان هر یک ده شوهر و زیاده کنند و فرزندی که بهم می‌رسد بعد از یک سال همه یک‌جا جمع می‌شوند و هر یک چیزی بر دست می‌گیرند و آن طفل را می‌طلبند به جانب هر کدام که مرتبهٔ اول متوجه شد از آن شخص است و او تربیت می‌کند. (برهان) (آنندراج). ولایتی است از اقلیم اول و دوم بر ساحل بحر هند و درخت فلفل را معدن آنجاست و آن درخت بلند می‌شود و آب از

---

1 - National (فرانسوی).
2 - État national (فرانسوی).
۳- قرآن ۴۶/۱۹.
4 - Miliana.
۵- در غیاث «بالضم و میم مکسور» ضبط شده است.

زیر آن روان است و چون رسد و خشک شود از وزیدن باد در آب می‌ریزد و جمع کرده به اطراف می‌برند و می‌فروشند و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب برهان گفته بی‌عصمتند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام ولایتی از هندوستان در کنار غربی دکن و در برهان می‌گوید مردم این ولایت همه... (از ناظم الاطباء). اقلیم بزرگی است در بلاد هند و شهرها و دیه‌های بسیار دارد از آن جمله است: فاکتور، منجرود و دهیل. فلفل را به تمام عالم از اینجا حمل کنند. (از معجم‌البلدان). مالابار[1]. بخشی است از ساحل جنوب غربی دکن هندوستان. (از لاروس) (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مالابار و قاموس الاعلام ترکی و نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۶۲ شود.

ملیبه. [م ِ ب ِ] (اِخ)[2] در اساطیر یونان یکی از دختران «نیوبه»[3] است که مانند خواهرش «امیکلا»[4] بوسیلهٔ «ارتمیس»[5] از آسیب و آزار مصون ماند. (از لاروس بزرگ).

ملیبه. [م ِ ب ِ] (اِخ)[6] در اساطیر یونان دختر اقیانوس[7] که با «پلاسگوس»[8] زناشوئی کرد و «لیکون»[9] را زائید. (از لاروس بزرگ).

ملیبه. [م ِ ب ِ] (اِخ)[10] سیاره‌ای کوچک به شمارهٔ ۱۳۷ که بوسیلهٔ «پالیزا»[11] در سال ۱۸۷۴ م. کشف گردید. (از لاروس بزرگ).

ملیت. [م ِلْ لی ی َ] (از ع، مص جعلی، اِمص) قومیت. مجموعهٔ خصایص و صفات ملتی:

نه شیوهٔ ملیت و نه رسم تمدن
نه رابطهٔ طایفه نه قاعدهٔ حی.

ملک‌الشعرای بهار (دیوان ج ۲ ص ۳۱۶).

|| به معنی تابعیت به کار رود و آن رابطه‌ای است سیاسی که فردی را به دولتی مرتبط می‌سازد بطوری که حقوق و تکالیف اصلی وی از همین رابطه ناشی می‌شود. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ملیت. [م ِلْ لی] (ع اِ) برگ مرخ یا غلاف بار آن. (منتهی الارب). برگ درخت مرخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیتوپل. [م ِ ت ُ پ ُ ل] (اِخ)[12] شهری در اوکراین روسیه که ۱۳۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از بازارهای غله و نمک است. (از لاروس).

ملیتوس. [م ِ ت ُ س] (اِخ)[13] شاعری از مردم آتن در پایان قرن پنجم ق.م. و یکی از متهم‌کنندگان سقراط است. آثار او در زمینه تراژدی است. (از لاروس).

ملیث. [م َ ی َ] (ع ص) مرد استوار و توانا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیث. [م ُ لَ ی ِ ی َ] (ع ص) فربه خوار و ذلیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فربه خوار و ذلیل و تنبل از جهت فربهی. (ناظم الاطباء).

ملیج. [م َ] (ع ص) شیرخواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) شیرخوار. ج، مُلج. (ناظم الاطباء). || مرد بزرگ‌قدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیج. [م َ] (اِ) مَلج[14]. یکی از انواع نارون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامی است که در کتول و رامیان به درخت نارون نهند. و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

ملیجک. [م َ ج َ] (اِخ)[15] غلامعلی‌خان، معروف به ملیجک و ملقب به عزیزالسلطان و بعد سردار محترم. برادرزادهٔ امینه اقدس گروسی یکی از زنان سوگلی ناصرالدین‌شاه و پسر میرزا محمدخان، معروف به ملیجک اول و ملقب به امین خاقان است که در حدود ۱۲۹۶ هـ.ق. متولد گردید و از اوان کودکی به قدری مورد محبت و توجه ناصرالدین‌شاه واقع شد که از فرزندان خودش هم او را بیشتر دوست می‌داشت، به طوری که او را در سفر سوم (۱۳۰۶-۱۳۰۷هـ.ق.) همراه خود به اروپا برد و اخترالدوله دخترش را هم به حبالهٔ نکاح او درآورد. اما پس از قتل ناصرالدین‌شاه عزت، و ثروت خود را به‌تدریج از دست داد و میان او و دختر شاه هم متارکه شد و سرانجام به سال ۱۳۱۸ هـ.ش. در ۶۱سالگی در عین فقر و بدبختی درگذشت. (از تاریخ رجال ایران ج ۳ صص ۲۰ - ۲۱). رجوع به همین مأخذ و دایرةالمعارف فارسی شود.

ملیجک. [م َ ج َ] (اِخ) (... اول) محمد فرزند دوستی چوپان گروسی برادر امینه اقدس یکی از زنان سوگلی ناصرالدین‌شاه است. (از تاریخ رجال ایران ج ۳ ص ۲۱۹). رجوع به همین مأخذ و مدخل قبل شود.

ملیجه. [م َ ج َ] (اِ) به لهجهٔ دیلمانی، گنجشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملیح. [م َ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ملیح. [م َ] (ع ص) رجل ملیح؛ مردی شیرین. ج، مِلاح، اَملاح. (مهذب الاسماء). مرد خوب‌صورت. (ناظم الاطباء). خوب‌صورت. (منتهی الارب) (آنندراج). دارای ملاحت. تأنیث آن ملیحة. ج، ملاح، املاح. (از اقرب الموارد). || قبره. کاکلی.[16] (از دزی ج ۱ ص ۷).

- ابوالملیح؛ قبره و چکاوک. (ناظم الاطباء).

|| آب نمکین. (منتهی الارب) (آنندراج): ماء ملیح؛ آب نمکین. ج، ملاح، املاح. (ناظم الاطباء). ضد عذب. (اقرب الموارد). || سمک ملیح؛ ماهی شور. (مهذب الاسماء). ماهی نمک‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهی نمک‌سود. (ناظم الاطباء). ماهی نمک‌سود، یعنی قدیدشده. (از اقرب الموارد). || قلیب ملیح؛ چاه آب شور. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نمکین. نمک‌دار. (از ناظم الاطباء). نمکین. (غیاث). باملاحت. بانمک. مجازاً شیرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پیر... به زبان فصیح و بیان ملیح این ابیات انشاد فرمود. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص ۱۹۱). زبان را به الفاظ ملیح و سخنهای فصیح بگشاد، چنانکه همگنان متحیر ماندند. (تاریخ غازان ص ۴).

- ملیح‌الکلام؛ فصیح و زبان‌آور. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

- ملیح‌المحاوره؛ خوش‌بیان. شیرین‌سخن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب قبل شود.

|| مجازاً ضد صبیح که سفیدلون باشد. (غیاث). گندمگون. || زیبا. خوب‌صورت. مطبوع و خوشنما و خوش‌آیند. (از ناظم الاطباء):

1 - Malabâr. 2 - Mélibée.
3 - Niobé. 4 - Amycla.
5 - Artémis. 6 - Mélibée.
7 - Océan. 8 - Pélasgos.
9 - Lycaon. 10 - Mélibée.
11 - Palisa. 12 - Melitopol.
13 - Mélitos.
14 - Ulmus montana (لاتینی).
۱۵ - در وجه تسمیهٔ ملیجک گویند: در اوایل زمانی که محبت شدید ناصرالدین‌شاه به این کودک شروع شده بود پسرک با لهجهٔ گروسی اشاره به گنجشک کرده گفته بوده است «میلیچک، میلیچک». شاه این لغت را برای او لقب داده به او میلیچک می‌گفت. ملیجک یا ملیجک تبدیل و تحریف همان میلچک است. و نیز گویند هنگامی که میرزا محمدخان پسر دوستی چوپان را با لباس کهنه و پاره و گیوه به پا و کلاه نمد به سر از گروس به اندرون شاه آوردند چون گنجشک را به کردی ملیج [یا ملیچک] می‌گویند و این جوان در حضور شاه گنجشک را ملیج گفته بود از این جهت به ملیجک موسوم شد و به همین مناسبت پسر او غلامعلی عزیزالسلطان را ملیجک یا ملیجک دوم و غلامحسین برادر کوچک عزیزالسلطان را ملیجک سوم می‌گفته‌اند. (از تاریخ رجال ایران تألیف بامداد ج ۳ صص ۲۰ - ۲۱). و رجوع به مجلهٔ خواندنیها، شمارهٔ ۵۳ و ۵۴ سال سی‌ام ص ۲۶ شود.
16 - Alouette (فرانسوی).

آخر نه گناهی است که من کردم و بس
منظور ملیح دوست دارد همه کس. سعدی.

– ملیح‌المنظر؛ خوش‌نما. خوش‌منظر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): علیها هدب ذهبی‌اللون ملیح‌المنظر. (ابن‌البیطار یادداشت ایضاً).

– ملیح‌صورت؛ خوب‌صورت. زیبا. جمیل: در هر ناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت و ولایت منسوب، گویند حکمای یونان، و زرگران شهر حران... ملیح‌صورتان بخارا، زیرکان و نقاشان چین... (تاریخ بیهق ج بهمنیار ص ۲۸).

ملیح. [ ] (اِ) نوعی از عوسج است بزرگ‌برگ و سرخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه).

ملیح خولانی. [مَ حِ] (اِخ) از شاگردان بابک‌بن بهرام و بابک شاگرد شبلی بود و ملیح رئیس فرقهٔ خولانیین از معتزله. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملیح سمرقندی. [مَ حِ سَ مَ قَ] (اِخ) مولانا بدیع پسر ملا محمدشریف. از شاعران قرن یازدهم هجری و از ملازمان عبدالعزیزخان حاکم بخارا بوده است. از اوست:

تا در کناز دختر رز را کشیده است
لب‌تشنه‌اند باده‌پرستان به خون هم.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۴۳ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

ملیح‌گوی. [مَ] (نف مرکب) آنکه گفتار وی مطبوع و خوش‌آیند باشد. (ناظم الاطباء).

ملیحة. [مَ حَ] (ع ص) امرأة ملیحة؛ زن خوب‌صورت. ج، مِلاح. (ناظم الاطباء). تأنیث ملیح. (اقرب الموارد). رجوع به ملیح (معنی اول) شود. ||(اِ) نامی است از نامهای زنان.

ملیخ. [مَ] (ع ص) تباه و سست و بیمزه از گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). فاسد و تباه. (ناظم الاطباء). فاسد. و گفته شده هر طعام فاسد را ملیخ گویند. (از اقرب الموارد). ||گشن اشتر که ناقه را آبستن نکند و هو کالعقیم من الرجال. ج، املخة. (مهذب الاسماء). گشن دیر باردارکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). ||بیمزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که رغبتی به ملاقات و مجالست با دیگران و گفت و شنود با آنان را نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

ملیذ. [مَ] (ع اِ) پناه‌جای. مَلاذ. (منتهی الارب) (آنندراج). پناهگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیس. [مَ] (ع ص) ترش و شیرین. میخوش. (دزی ج ۲ ص ۶۱۲).

ملیس. [مَ] (اِ) به لغت مراکش، آلو. (ناظم الاطباء).

ملیساء. [مُ لَ] (ع اِ) شیر ترش که در شیر خالص اندازند تا بسته گردد. ||نیمروز. ||میان مغرب و نماز خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندکی از رخت طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). رخت‌خانهٔ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). چیزی از قماش طعام. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||ماه صفر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ماهی مابین آخر گرما و زمستان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهی که بین آخر گرما و اول سرما بود. (ناظم الاطباء). ماهی بین پایان گرما و زمستان و آن ماهی است که طعام ذخیره‌شده منقطع می‌گردد. (از اقرب الموارد).

ملیسی. [مَ] (ص) نار ملیسی؛ انار شیرین بی‌دانه. (مقدمهٔ التفهیم چ همایی ص قفا): مشتری دلالت دارد بر نار ملیسی و سیب و گندم و جو... (التفهیم). از میوه‌ها انار ملیسی و سیب شیرین که نیک رسیده باشد و خربزهٔ هندو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درختان خرما و برخصوص انار ملیسی[1] باشد سخت‌نیکو. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۸).

ملیص. [مَ] (ع ص) مَلِص. (اقرب الموارد). رجوع به ملص شود.

ملیص. [مَ] (ع مص) پلیدی انداختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ملیص. [مَ] (ع ص) بچه‌ای که مادر او را مرده افکنده. (از اقرب الموارد): القته ملیصاً و ملیطاً؛ بچه ناتمام افکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ملیط. [مَ] (ع ص) بچهٔ بی‌موی‌انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج). جنین پیش از آنکه موی درآورد: القته ملیصاً و ملیطاً؛ بچه ناتمام افکند. (از ناظم الاطباء). جنین پیش از آنکه موی درآورده باشد. (از اقرب الموارد).

ملیطرنا. [مَ طَ] (معرب، اِ) به یونانی به معنی مالیطرنا است که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد. (برهان) (آنندراج). زاج سیاه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مالیطرنا شود.

ملیطن. [ ] (اِ) به لغت اندلس بقلهٔ یمانیه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ملیطنی. [ ] (معرب، اِ) به یونانی اثمد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ملیطه. [مَ طَ] (اِخ) جزیره‌ای است در بحر مدیترانه که کشتی بولس هنگام مسافرت به روم در آنجا شکست و مقصود از این جزیره همان جزیرهٔ مالتای حالیه است که به مسافت ۶۲ میل در جنوب غربی سیسیل واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

ملیطه. [مَ طَ] (اِخ)[2] همان ملط است و نسبت بدان ملیطی است: ثالیس‌الملیطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملط شود.

ملیع. [مَ] (ع ص) آن بیابان که در آن آب نبود. (مهذب الاسماء). زمین فراخ یا بیابان بی‌گیاه یا زمین دوردست هموار یا بر هیئت کوچهٔ تنگ که کم از قامت مرد پست باشد و آب در وی زود خشک شود و مضمحل گردد و این در بیابانهای هموار و سخت زمین باشد. ج، مُلُع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تیزرو از ناقه و اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیق. [مَ] (ع ص) بچهٔ افکنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ سقط‌شده و افکنده. (ناظم الاطباء).

ملیق. [ ] (ع اِ) سیاهی با لیقه که در دوات اندازند:

مگر ملیق دواتت شود در این سودا
همی بپیچد بر خویش زلف حورالعین.
کمال اسماعیل.

رجوع به مدخل بعد شود.

ملیقة. [مَ قَ] (ع اِ) دوات که سیاهی آن درست کرده و لیقه داده باشند در آن. (منتهی الارب). دواتی که در آن مرکب و سیاهی با لیقه انداخته باشند. (ناظم الاطباء). دوات. فرضه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملیک. [مَ] (ع اِ) پادشاه همهٔ پادشاهان. (دهار). پادشاه و خداوند. ج، مُلَکاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب‌ملک. (از اقرب الموارد):

گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کس دیگر شریک.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۵۳).

جمله مرغان ترک کرده جیک‌جیک
هم‌زبان و یار داود ملیک.
مولوی (ایضاً ص ۳۹۱).

– ملیک‌النحل؛ شاه زنبوران. (منتهی الارب) (آنندراج). پادشاه زنبوران عسل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– ملیک دین؛ مالک دین. خدای تعالی:

آتش صنعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندر او شادی ملیک دین نهد. مولوی.

---

۱ – ن‌ل: املیسی، ملسی.

2 - Milet.

— ملیک سماوات؛ مالک آسمانها. خدای متعال:

ملیک سماوات و خلاق ارضین
به فرمان او هرچه علوی و سفلی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۴۱).

— ملیک مقتدر؛ پادشاه توانا: عند ملیک مقتدر. (قرآن ۵۵/۵۴).

— ||خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملیکة. [مَ لَ کَ] (ع اِ) نامه. (منتهی الارب) (آنندراج). صحیفه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ملیل. [مَ] (ع ص) کوماج و گوشت در خاکستر پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نان در خاکستر گرم یعنی ملة پخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||طریق ملیل؛ راه سپرده و روشن. (منتهی الارب) (از آنندراج). راه پاسپرده و آسان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیل. [مُ لَ] (ع اِ) زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج). زاغ و کلاغ. (ناظم الاطباء). غراب. (اقرب الموارد).

ملیل. [مُ لَیْ یَ] (ع ص) لیل ملیل؛ شب تاریک. (منتهی الارب). شب دراز و تاریک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ملیلوطس. [مِ طِ] (معرب، اِ)[1] اکلیل‌الملک. (دزی ج ۲ ص ۶۱۵).

ملیلة. [مَ لَ] (ع اِ) گرمی تب پوشیده در استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرارت نهفته در استخوان و گویند: به ملة و ملیلة؛ یعنی تب نهفته‌ای دارد. (از اقرب الموارد). در طب، حالتی میان تب و تندرستی یعنی حرارتی کم با کسالت و اعیاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اذ اسحاق [الصندل] و مزج بدهن نبق و مرغ به اللحم اخرج الملیلة من‌العظام. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً). وان شرب حبه [حب نارکبو] ...ذهب بالملیلة. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً).

ملیله. [مَ لی لَ / لِ] (اِ) رشته‌های تاب‌داده و پیچیده از زر و سیم. (ناظم الاطباء). تار نقره‌ای یا تلائی[2] که میانش مثل لوله خالی باشد که با آن روی پارچه ملیله‌دوزی می‌کنند. اگر تار نقره‌ای یا تلائی[3] باریک باشد که در سوراخ سوزن برود گلابتون است و اگر پهن باشد نقده است و اگر میان‌خالی ملیله است. (فرهنگ نظام).

ملیله‌دوز. [مَ لی لِ / لِ] (نف مرکب) ملیله دوزنده. آنکه ملیله دوزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملیله شود.

ملیله‌دوزی. [مَ لی لِ / لِ] (حامص مرکب) عمل ملیله‌دوز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل دوختن ملیله بر دامن و آستین و یقهٔ لباس و جز آن: رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌سازی و سرمه‌دوزی در البسهٔ رسمیه. (المآثر و الآثار ص ۱۰۱). ||(ص مرکب) به ملیله آراسته: نیم‌تنهٔ ملیله‌دوزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ملیله شود.

ملیم. [مُ] (ع ص) سزاوار ملامت. منه‌المثل: رب لائم ملیم. (منتهی الارب) (از آنندراج). سزاوار ملامت و شایستهٔ نکوهش. المثل: رب لائم ملیم؛ چه بسیار نکوهش‌کننده‌ای که خود شایسته و سزاوار نکوهش و ملامت است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[4]. ملیم آن کس باشد که کاری کند که به آنش ملامت کنند. (ابوالفتوح رازی):

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم[5].
ناصرخسرو.

ملیم. [مَ] (ع ص) نکوهیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملیم. [ ] (اِ) واحد پولی در مصر و هزار عدد از آن برابر یک جنیه، یعنی یک دینار مصری است. (النقود العربیة ص ۲۶).

ملین. [مُ لَیْ یِ] (ع ص، اِ) نرم‌گرداننده. (آنندراج). هر چیزی که نرم کند. (ناظم الاطباء). نرم‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگرهنوز بر صلابت حال اول است به سخنهای ملین و گفتار چرب مبین اگر نرم نشود باری در درشتی نیفزاید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۲). ||(اصطلاح پزشکی) لینت‌دهنده و سست‌کننده و اسهال‌آورنده و هر آنچه شکم را نرم کند. (ناظم الاطباء). طبیبان جز داروی تیز را (چون سقمونیا و شحم حنظل و خربق سیاه و تربد و مانند آن) مسهل نگویند از بهر آنکه داروهای قابض و لزج و شیرین و شور استفراغ اندک کند و جز از معده و امعاء و آنچه بدین نزدیک است استفراغ نکند. [و داروهای استفراغ‌کننده را که تیز نباشد] ملین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوایی که به قوت حرارت معتدله و رطوبت خود اخراج نماید آنچه در معده و امعاء است، مانند مغز فلوس و تمرهندی و شیرخشت. (فهرست مخزن الادویه). اعم از منضج و مزلق و مخرج ما فی‌المعده و امعاء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مسهلی سبک. لینت‌بخش[6]. که شکم براند اندکی چون مسهل. دارو که معده را به کار دارد نه به بسیار مسهل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملین. [مُ لَیْ یَ] (ع ص) نرم‌گردانیده‌شده. (آنندراج). نرم‌شده. ||آرام‌شده. (ناظم الاطباء).

ملینات. [مُ لَیْ یِ] (ع ص، اِ) چیزهایی که شکم نرم کند و یبوست را برطرف نماید. (از ناظم الاطباء). جِ ملینه، تأنیث ملین. رجوع به ملین شود.

ملینوس. [ ] (اِخ) یکی از حکماست که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل رأس و اکسیر تام وقوف یافته. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ملینون. [ ] (اِ) زنجفر مخلوق است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ملینه. [مُ لَیْ یِ نَ] (ع ص) تأنیث ملین. رجوع به ملین شود.

— ادویهٔ ملینه[7]؛ داروهایی که دفع فضول معده و امعاء را سهل کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داروهایی که موجب سهولت عمل دفع روده‌ها گردد. داروهای نرم‌کنندهٔ مزاج. رجوع به ملین شود.

ملیوس. [مَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر یونان که طین مختوم از آن جزیره آورند. و الله اعلم. (برهان) (آنندراج).

ملیون. [مِ][8] (فرانسوی، عدد، ص)[9] ده لک یا دو کرور و یا هزارهزار. (ناظم‌الاطباء). ج، ملایین. به زبان مردم عامه ملاوین. معادل میلیون. (دزی ج ۲ ص ۶۱۶).

ملیون. [مِلْ لی یو] (از ع، اِ) طرفداران ملت. مقابل کسانی که از دولت، یا دولت غیرمبعوث از ملت حمایت می‌کردند.

ملیون. [ ] (اِ) خربزهٔ گرمک است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ملونیا شود.

ملیه. [مَ] (ع ص) ملیح. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). زیبا و ملیح و خوب صورت. (ناظم الاطباء). ||رجل ملیه و مُتَلَّهٌ؛ مرد عقل از دست داده. (از اقرب الموارد). ||سلیه ملیه؛ بی‌مزه. و سلیخ و ملیخ نیز گویند و گفته شده است اتباع است. (از اقرب الموارد).

ملیث. [مَ لَیْ یِ] (ع ص) شتر

---

1 - Mélilot.

۲ – طلائی. ۳ – طلائی.

۴ – این مثل در اقرب الموارد ذیل مَلیم آمده است.

۵ – در این شاهد به فتح اول نیز می‌توان خواند. و رجوع به مدخل بعد شود.

6 - Laxatif (فرانسوی).

7 - Remèdes émollients (فرانسوی).

۸ – این ضبط ناظم‌الاطباء است، و دزی آن را به فتح اول ضبط داده است.

9 - Million.

آ گنده گوشت بسیار پشم. (ناظم الاطباء)[1] (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مم. [مَ] رمز است مرموز را. ||بجای ممنوع نویسند. (از ناظم الاطباء). ممنوع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مم. [مَ] (ع) گاه بجای مسلم نویسند. (ناظم الاطباء).

مم. [مِمْ مَ] (ع حرف جر + اسم) مِنْ ما. یعنی از چه و برای چه. (ناظم الاطباء).

ممآس. [مِمْ] (ع ص) نمام. سخن‌چین. (از اقرب الموارد). رجوع به مِمأس شود.

مما. [مِمْ ما] (ع حرف جر + اسم) مِنْ ما. یعنی از چه و برای چه. (ناظم الاطباء).

مماءاة. [مُ] (ع مص) با هم شرط کردن بر صد. (آنندراج). شارطته مماءاة: با او شرط کردم بر صد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مماءرة. [مُ ءَ رَ] (ع مص) دشمنی کردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). فساد کردن و دشمنی انداختن میان مردم. (از اقرب الموارد). مئار. (منتهی الارب) ||فخر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برابری نمودن با کسی در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماءره فی فعله: برابری کرد با او در کاروی. (ناظم الاطباء).

مماءزت. [مُ ءَ / ءِ زَ] (از ع، اِمص) جدا ساختن و تمیز کردن. (غیاث اللغات). مماءزة. رجوع به مماءزه شود.

مماءنة. [مُ ءَ نَ] (ع مص) با اندیشه کاری کردن. (منتهی الارب). دراندیشیدن در کاری. (از شرح قاموس). اندیشیدن در کاری. (از اقرب الموارد). مئان. (منتهی الارب). ماءن فی الامر مماءنة و مِئاناً: با اندیشه و تفکر کرد آن کار را. (ناظم الاطباء).

ممات. [مَ] (ع مص، اِمص) مرگ. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء)[2] (آنندراج). مردن. نماندن. فوت. بمردن. (تاج المصادر بیهقی). موت. (اقرب الموارد). واقعه. ارتحال. مقابل حیات. مقابل محیا. مقابل زندگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): أم حسب الذین اجترحوا السیئات أن نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات سواء محیاهم و مماتهم ساء مایحکمون (قرآن ۲۱/۴۵)؛ یا می‌پندارند ایشان که بدیها می‌کنند که ایشان را چون ایشان کنیم و بگرویدند و نیکیها کردند برهمسانی است زندگانی و مرگ ایشان چون بد حکم و کژآوری که می‌کنند. (کشف الاسرار میبدی ج ۹ ص۱۲۸).

علو فی الحیاة و فی الممات
لحق انت احدی المعجزات.

ابن‌الانباری (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص۲۴۴).

خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد
زین در میان حسرت و عزت ممات تو.

مسعودسعد.

در آن قلعه از اوج حیات به حضیض ممات افتاد. (عالم‌آرا ج ۱ ص۱۲۳).

ممات. [مُ] (ع ص) مرده و متروک و منسوخ. (ناظم الاطباء). مهجور. مهجورة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): متروک، لخم وجه فلان... قال ابن‌درید و هو فعل ممات. (قاموس).

مماتکة. [مُ تَ کَ] (ع مص) مهر به مهر فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مماهره در بیع. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). ||بر همدیگر چیرگی جستن و مغالبه کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جرعه‌جرعه نوشیدن شراب را. (آنندراج). تَمَتُّک. (منتهی الارب).

مماتن. [مُ تِ] (ع ص) دورشده. (ناظم الاطباء). دورشونده. ||به‌نهایت دورکننده. (منتهی الارب). رجوع به مماتنة شود. ||شدید. یقال: سار سیراً مماتناً؛ ای شدیداً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درنگ و تأخیر کننده در وام. (منتهی الارب). بدبده. بدحساب. آنکه در ادای دین درنگ و تأخیر می‌کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مماتنة شود.

مماتنة. [مُ تَ نَ] (ع مص) درنگ و تأخیر نمودن در وام و داردار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ممادة. عذر آوردن و دفع‌الوقت کردن. (شرح قاموس). دفع‌الوقت کردن. مماطله. (از اقرب الموارد). ||به‌نهایت دور کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور شدن در پایان. (شرح قاموس). ||معارضه و مباراة: بینهما مماتنة؛ ای معارضة و مباراة فی کل امر. (از اقرب الموارد).

مماثل. [مُ ثِ] (ع ص) به چیزی مانندشونده و برابر. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکسان. برابر. مساوی. مشابه. مانند و همتا. معادل و مقابل. (از ناظم الاطباء). همانند. مشا کل. تا. همتا: در وزن و لفظ موافق و مماثل آن دو جزو می‌آید. (المعجم چ دانشگاه ص۳۷).

مماثلت. [مُ ثَ / ثِ لَ] (از ع، اِمص) مشابهت. مانندگی. همتایی. برابری. یکسانی. (از ناظم‌الاطباء). مماثلة: حقیقتش (حقیقت خدا) منزه آمد از مماثلت هرچه کمابیشی گرفت. (جوامع‌الحکایات ج ۱ ص ۱). رجوع به مماثله شود. ||مشابهت و مشارکت دو امر در حقیقتی واحد. (از فرهنگ علوم عقلی، ذیل مماثلت و مثلان). رجوع به مثال شود. ||کنایت و رمز. (ناظم الاطباء).

مماثلة. [مُ ثَ لَ] (ع مص) مماثلت. مماثلة. مانند و مشابه گردیدن. (از ناظم الاطباء). مانند شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). با کسی یا چیزی مانیدن. (دهار). مانند یکدیگر شدن. (از منتهی الارب). تماثل. مشابهت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||تشبیه کردن. (از اقرب الموارد).

مماثله. [مُ ثَ / ثِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) همانند شدن. مماثلة. مماثلت. ||(اِمص) مانندی. مانندگی. همانندی. شباهت. ||(اصطلاح بدیع) در اصطلاح بدیع، آن است که اجزای جمله از کلام تماماً یا غالباً موازی اجزای جملهٔ دیگر باشد مانند: فی سدر مخضود و ماء مسکوب. (قرآن مجید).

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان.
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وآنکه بیرون برد تیرش زخم ز ابروی کمان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش بر ممالک مژدهٔ امن و امان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه
ای همای همتت را اوج برجیس آشیان.

ظهیر فاریابی.

رجوع به مماثلت و مماثلة شود.

مماجدت. [مُ جَ / جِ دَ] (از ع، اِمص) مفاخرت در مجد و شرف. (ناظم الاطباء). مماجدة. رجوع به مماجدة شود.

مماجدة. [مُ جَ دَ] (ع مص) به‌بزرگی نبرد کردن با کسی. (آنندراج). با کسی فخر کردن به‌مجد. (تاج المصادر بیهقی). تماجد. (منتهی الارب). با هم نازیدن و فخر کردن به‌بزرگی. معارضه کردن در مجد و بزرگی. مجاد. (از اقرب الموارد).

مماجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) افزون گرفتن در خرید و فروخت. مجار. (منتهی الارب). افزون گرفتن در بیع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ربا دادن چیزی را. (از شرح قاموس).

مماجعة. [مُ جَ عَ] (ع مص) با هم بیا کی

---

۱ - در منتهی‌الارب به صورت ملیث بر وزن عُمَیْثِر، و در ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط فوق ضبط منتهی الارب نیز آمده است، ضمناً در آنندراج به صورت ملیس ضبط شده که درست نمی‌نماید.

۲ - مصدر میمی است در اصل مموة بر وزن مَفْعَل بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده بماقبل دادند واو در اصل متحرک بود، اکنون ماقبلش مفتوح گشت، آن واو را به الف بدل کردند ممات شد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نمودن و فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تماجع.

مماجن. [مُ جِ] (ع ص) ماده‌شتری که گشن بسیار بر وی جهد و باردار نگردد. (ناظم الاطباء). شتر ماده که گشن بسیار برجهد بر وی و بار نگیرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

مماجنة. [مُ جَ نَ] (ع مص) آبستن ناشدن اشتر اگر بسیار فحل بیند. (تاج المصادر بیهقی).

مماحجة. [مُ حَ جَ] (ع مص) درنگی نمودن در ادای وام و تأخیر کردن. (از ناظم الاطباء). بحاج. (منتهی الارب). دیر داشتن وام را و تأخیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مماطله. (از اقرب الموارد). این دست آن دست کردن در پرداخت وام.

مماحضت. [مُ حَ / حِ ضَ] (از ع، اِمص) اخلاص ورزیدن. ||(اِمص) دوستی. یگانگی. مقابل مماذقت: تا به برکت مخالصت و یمن مماحضت یکبارگی عقدهٔ تمر از کار گشوده شود. (مرزبان‌نامه ص۱۳۵). رجوع به مدخل بعد شود.

مماحضة. [مُ حَ ضَ] (ع مص) دوستی خالص کردن. (از اقرب الموارد). محض. امتحاض. امحاض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل قبل شود.

مماحک. [مُ حِ] (ع ص) ستیهنده و دیر خصومت‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج) ستیهنده و لجاجت‌کننده. (ناظم الاطباء). ستیزه‌جو.

مماحکة. [مُ حَ کَ] (ع مص) ستیهیدن و لجاجت کردن. (از ناظم الاطباء). تماحک. (منتهی الارب). با هم ستیهیدن. (آنندراج). لجاجت کردن و دشمنی کردن. مخاصمه و لجاج کردن. (از اقرب الموارد). با یکدیگر لجاج کردن. (تاج المصادر بیهقی).

مماحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) بحال. زور آزمودن با هم تا ظاهر شود کدام زورآورتر است. ||با هم دشمنی نمودن. ||با هم فریفتن و مکر کردن. ||به فریب خواستن و جستن کاری را. ||پایان کاری نگریستن. ||خصومت کردن. دشمنی نمودن. ||هلاک کردن. (منتهی الارب). رجوع به محال شود.

مماحله. [مُ حَ / حِ لَ / لِ] (از ع اِمص) مماحلة. محال. رجوع به مماحلة شود.

مماخضة. [مُ خَ ضَ] (ع مص) به زور فروخوابانیدن گشن ماده‌شتر را تا برجهد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ممادأة. [مُ] (ع مص) پر کردن. (منتهی الارب). مداء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مداء شود.

ممادح. [مَ دِ] (ع اِ) ضد مَقابح. (از اقرب الموارد). جمعی است بی‌مفرد. (المزهر سیوطی). جمع سماعی مدح است و لغةً به معنی زیبائیها و ستودگیها.

ممادة. [مُ ما دْ دَ] (ع مص) کشیدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ داشتن وام را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مماطله. (از اقرب الموارد). مماتنة. رجوع به مماتنة شود.

مماذاة. [مُ] (ع مص) ملاعبت کردن با یکدیگر که مذی آورد. (منتهی الارب). مِذاء. ||نرمی و سستی کردن. (منتهی الارب). رجوع به مذاء شود.

مماذق. [مُ ذِ] (ع ص) دوست با طمع غیرخالص. (آنندراج). دوست غیرخالص و باطمع. (ناظم الاطباء). غیرمخلص. (از اقرب الموارد). آن که در دوستی خالص نباشد. مَذّاق. (منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوستی که از دوستی خود طمعی دارد. رفیق بی‌اخلاص: غصهٔ اخوان نامصادق و اصدقاء مماذق اگر با گور بری درنگنجی. (نفثةالمصدور ص ۶).

مماذقت. [مُ ذَ / ذِ قَ] (از ع، اِمص) دوستی ویژه ناداشتن. (تاج المصادر بیهقی). دوستی نه خالص. (ترجمان علامه جرجانی). دوستی بی‌اخلاص. عدم خلوص در دوستی. دوستی خالص نداشتن: و هیچ دوست تا اوصاف او را بر اوراق تجربت نیارایی صافی مدان و تا مماحضت او را از مماذقت بازنشناسی دوست مخوان. (مرزبان‌نامه ص ۶۱).

— مماذقت کردن؛ دوستی ریا کارانه ورزیدن: در اثناء آن حال میان طاعت و عصیان مماذقتی می‌کرد و مخاصمتی در پردهٔ مصادقت می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ممار. [مَ مارر][1] (ع مص، اِمص) گذشتن. گذر. گذار.

— زودممار؛ زودگذر. تندسیر. رجوع به شاهد ترکیب بعد شود.

— ممار کردن؛ گذر کردن. گذشتن:

نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
سپهر زودممار و نجوم تیز ممر.

مسعودسعد (دیوان ص ۲۰۳).

ممارات. [مُ] (ع مص) جدل و ستیزه کردن. ستیزه. جدل. خصومت: او چون اصرار و انکار قوم دید جز مدارات و ترک ممارات چاره ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۶). بونصر پرده از سر ممارات برگرفت و در خدمت رایت منتصر پیش او بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹). بعد از این ترا ممارات و مبادات کشتی معاف داشتم. (جهانگشای جوینی).

لیک در شیخ این گله ز امر خداست

نی پی خشم و ممارات و هواست. مولوی.

رجوع به مماراة و مراء شود.

مماراة. [مُ] (ع مص) مراء. (منتهی الارب). پیکار نمودن. جدال کردن. عداوت نمودن. (از آنندراج). جدال و منازعه و لجاجت. (از اقرب الموارد). با کسی ستیهیدن. (دهار) (ترجمان القرآن) (دستور اللغة) (از مجمل‌اللغة). با کسی بستیهیدن. (مصادر زوزنی). جدل کردن. افساد. دشمنی افکندن میان کسان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من علامات اللئیم المماراة و السفه. (شرح مقامات شریشی). ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقه، مجادله در سخن به قصد اظهار فضل و یا اثبات غلبه. مماراة غیرجائز و نامشروع است. رجوع به ممارات شود.

مماراة. [مَ] (ع اِ) گذشتها و ماجراها. (آنندراج).

ممارة. [مُ مارْ رَ] (ع مص) کشیده شدن. انجرار. (از اقرب الموارد). کشیدن. (ناظم الاطباء). ||کاویدن. (منتهی الارب). ||درپیچیدن بر کسی تا افکندن او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). با کسی کاویدن تا بیفکنی او را. (تاج المصادر بیهقی). ||گذشتن و رفتن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مرار شود.

ممارث. [مَ رِ] (ع ص، اِ) ج مِمْرث. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ممرث شود.

ممارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) مروسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممارست. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

ممارس. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ممارست. مشغول و مواظب و متوجه و ساعی. (ناظم الاطباء). رجوع به ممارست شود.

ممارست. [مُ رَ / رِ سَ] (از ع، اِمص) ور رفتن. انگولک کردن. تیمار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||درمان و علاج کردن. معالجه. ||مواظبت و سعی و کوشش. تفتیش و تفحص و نگهبانی و محافظت. ||ورزیدن کاری به طور دائم. تمرین کردن. (ناظم الاطباء): و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است. (کلیله و دمنه). اگر در هر باب ممارست خویش معتبر دارد همه عمر در محنت گذرد. (کلیله و دمنه). به ممارست قلم و مدارات ادب ارتیاض یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۶). در مقاسات حرب و ممارست طعن و حرب از جانبین بکوشند. (ترجمهٔ

---

۱ - در فارسی به تخفیف راء آید.

تاریخ یمینی ص۳۲۴). چون در ملابست و ممارست این فن روزگاری برآمد. (مرزبان‌نامه ص ۵). ||خو کردن. عادت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): پدر به حکم وقوف بر خواتیم کارها و ممارست بر شدائد ایام و ارتیاض به تجارب روزگار به امان پناهید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲). ||آزمایش. تجربه. رنج کشیدن در کاری. (از ناظم الاطباء). پی چیزی مشقت دیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از وی [عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند. (کلیله و دمنه) چنانکه ظهور آن بی‌ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثر این بی‌تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه).

ممارسة. [مُ رَ سَ] (ع مص) پراس. (منتهی الارب). مروسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همیشگی ورزیدن. (منتهی الارب). ||کوشیدن و تفحص کردن و تجربه نمودن و در کاری رنج نمودن. (آنندراج) (غیاث). با کسی یا چیزی وا کوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (دهار). ||درمان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). علاج کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ممارست شود.

ممارطة. [مُ رَ طَ] (ع مص) با هم برکندن موی را و خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از همدیگر برکندن موی و خراشیدن. (ناظم الاطباء). موی برکندن و خراشیدن. (از اقرب الموارد).

ممارن. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ممارنة. (از منتهی الارب). ماده‌شتری که آبستن نماید بی‌آنکه آبستن باشد. ||ماده‌شتر بسیار گشنی کرده‌شده‌ای که آبستن نگردد. (ناظم الاطباء). ||ماده‌شتری که شیرش قطع شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ممارنة و بیران شود.

ممارنة. [مُ رَ نَ] (ع مص) مِران. (منتهی الارب). آبستن نمودن ماده‌شتر بی آبستنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسیار گشنی کرده‌شدن ماده‌شتر و آبستن نگردیدن وی. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب).

ممازجات. [مُ زَ] (ع اِ) جِ ممازجة. تغیرات: عطارد همانطور دارای ممازجات، یعنی تغیرات است که قمر ما. (طالباف). حالات متباینه زهره را نسبت به آفتاب و زمین از قبیل ممازجات یا تغییرات و بعد مسافت می‌نماید. (طالباف). رجوع به ممازجت شود.

ممازجت. [مُ زَ / زِ جَ] (از ع، اِمص) آمیختگی و ارتباط. (غیاث اللغات). مخالطت: میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و مواشجت مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۶). مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید. (انوار سهیلی). ||تغییر. ج، ممازجات. رجوع به ممازجات شود.

ممازجة. [مُ زَ جَ] (ع مص) با هم نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهم فخر کردن. ||آمیزش نمودن. (از اقرب الموارد). مخالطت کردن. (منتهی الارب). رجوع به ممازجت شود.

ممازحت. [مُ زَ / زِ حَ] (از ع، اِمص) ممازحة. مزاح کردن. شوخی کردن. ||(اِمص) مزاح. خوش‌دلی. شوخی. و رجوع به ممازحة شود.

ممازحة. [مُ زَ حَ] (ع مص) مزاح و لاغ کردن با کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج). مداعبه. مفاکهه. (تاج المصادربیهقی). مزاح کردن. مداعبه. (از اقرب الموارد). با یکدیگر لاغ کردن. خوش‌منشی و خوش‌طبعی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خوش‌دلی کردن. (یادداشت لغت‌نامه).

ممازقة. [مُ زَ قَ] (ع مص) پیشی گرفتن در دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممازة. [مُ مازْ زَ] (ع مص) دوری انداختن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). مباعدت. دور ساختن. (از اقرب الموارد).

ممازهة. [مُ زَ هَ] (ع مص) با یکدیگر لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممازحة. مداعبة. مزاح کردن. (از اقرب الموارد).

مماس. [مُ] (اِ) گودال. مغاک. جای پست. (از ناظم الاطباء). پستی و مغاک. (آنندراج) (انجمن آرا). گودال. مغاک و پستی. (از برهان قاطع).

مماس. [مُ ماس س] (ع ص)[1] با هم ساییده شده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). مالیده‌شده و ساییده‌شده دو چیز با هم. (ناظم الاطباء). بساونده یکدیگر را. بسوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه که هوا بجنبد آن هوا که مماس پوست ما باشد دور شود و هوای تازه مماس گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِ) جای بهم سودن. (غیاث اللغات). جای سوده شدن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ریاضیات) در اصطلاح ریاضیات، عبارت است از ساییدگی و تماس دو خط با یکدیگر، چنانکه خط مستقیمی که بر دایره‌ای می‌ساید و از کنار آن می‌گذرد: مماس بر یک منحنی در یک نقطهٔ معین حد قاطعی است که بر این نقطه می‌گذرد و براثر دوران قاطع حول آن نقطه، نقطه تقاطع دیگر آن با منحنی منطبق بر این نقطه می‌شود. فاصلهٔ مماس از مرکز دایره برابر طول شعاع است و هر ضلعی از آن او مماس بود آن دایره را. (التفهیم ص ۱۵).

مماس. [مُ ماس س] (ع ص) جماع‌کننده. (آنندراج). آرمنده با زن. رجوع به تماس شود.

مماست. [مُ ماش سَ] (از ع، اِمص) مماسة. ساییده شدن. مس. تلاقی کردن. ||تلاقی.

مماسحة. [مُ سَ حَ] (ع مص) با هم نرمی نمودن در قول به فریب. (منتهی الارب) (آنندراج). ملایمت کردن در گفتار از بهر فریب دادن. (از اقرب الموارد). به فریب با هم نرمی نمودن در گفتار. (ناظم الاطباء). ||با کسی رفق کردن. (مصادر زوزنی). مساهله. (تاج المصادر بیهقی).

مماسخ. [مُ سِ] (ع ص) مسخ‌کننده. یعنی برگرداننده صورت اصلی را به صورت زشت. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

مماس شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) ساییده شدن. پیوستن، چنانکه فاصلی در میانه نماند. ||تلاقی کردن: تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوند و بشنود. (چهارمقاله ص ۱۲).

مماسن. [مِ سِ] (اِخ)[2] قومی در حوالی سیحون که در مقابل اسکندر سخت مقاومت کردند، ولی سرانجام مغلوب گشتند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ صص ۱۷۰۴ - ۱۷۰۵).

مماسة. [مُ ماش سَ] (ع مص) مس کردن. دست مالیدن. مساس. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را بسودن. (ترجمان القرآن). مس کردن یکدیگر را. (ناظم الاطباء). ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). جماع کردن. مجامعت. (ناظم الاطباء).

مماسه. [مُ ماش سَ / سِ] (از ع، اِمص) مماسة. یکدیگر را بسودن. تماس. (مصادر زوزنی). ملاقات و تلاقی دو چیز نه بتمامی بلکه به اطراف. سودن و خوردن سویی از جسم بسوی جسمی دیگر، چنانکه تداخلی روی ندهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مباضعه کردن. (مصادر زوزنی). جماع. مواقعه. آرمدن با زن. و رجوع به مماسة شود.

مماش. [مُ] (اِ) نوعی از بیل خمیده. (ناظم الاطباء). ||(ص) پست. مقابل بلند. (اما در

---

۱ - مماس، اسم فاعل و اسم مفعول و اسم ظرف است از مفاعلة و مأخذ و مادهٔ آن «مَسّ» است. (غیاث اللغات).

2 - Mémacènes.

مآخذ موجود دیگر دیده نشد).

مماشات. [مُ] (از ع، اِمص) با کسی رفتن و همراهی کردن. (غیاث اللغات). ||مدارا. (ناظم الاطباء).

- مماشات کردن؛ همراهی کردن در رفتار با کسی.

- ||مدارا کردن. رجوع به مماشاة شود.

مماشاة. [مُ] (ع مص) با هم رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی رفتن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). با کسی رفتن و همراهی کردن. (آنندراج). رجوع به مماشات شود.

مماشقة. [مُ شَ قَ] (ع مص) همدیگر را کشیدن و دشنام دادن یکدیگر را و با هم بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دشنام دادن و به‌تندی سرزنش کردن. مصاخبة. (از اقرب الموارد).

مماصعت. [مُ صَ / صِ عَ] (از ع، اِمص) مماصعة. با هم کشش و پیکار و خصومت کردن. (از منتهی الارب). ||جدال. پیکار: اصحاب شمس‌المعالی دل بر مقارعت و مماصعت قوم قرار دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵). از هر دو جانب در ممانعت و مماصعت و محاربت و مضاربت هر آنچه در حیز قدرت و امکان بود مبذول داشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۸). رجوع به مماصعة شود.

مماصعة. [مُ صَ عَ] (ع مص) کشش کردن و پیکار و خصومت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقاتله و جدال کردن. (از اقرب الموارد). مِصاع. رجوع به مماصعت شود.

مماضغة. [مُ ضَ غَ] (ع مص) کوشش نمودن با کسی در کارزار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِضاغ. مضاربة. ضراب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مماطر. [مَ طِ] (ع اِ) ج ممطر. (دهار). بارانیها: و المماطر الازنیکیة هی الغایة فی الجودة. (معجم البلدان، ذیل ازنیک، شهری در ساحل دریای قسطنطنیه).

مماطل. [مُ طِ] (ع ص) آن که در ادای دین درنگی کند. (ناظم الاطباء). ||سوزگار. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفع‌الوقت و درنگی‌کننده در کار: از حلیهٔ خرد عاطل و در قبول مصالح مماطل. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

مماطلت. [مُ طَ / طِ لَ] (از ع، اِمص) دفع‌الوقت کردن و فرصت نمودن و پس‌افکندن کاری. (غیاث اللغات). درنگ و معطل کردن در ادای وام و حق کسی. (آنندراج). امروز و فردا کردن. داردار کردن. دست به دست کردن. دورسپوزی. سپوزگاری. تعلل. تسویف. مولش. دفع دادن. دیرداشت. (یادداشت مرحوم دهخدا): این مماطلت به اخلاق کریمان لایق نیست و با عادات بزرگان مناسبتی ندارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۷۱). فرمود که روزهاست تا فرموده‌ایم که وجوه این مرد بی انتظار و مماطلتی نقد بدهند. (جهانگشای جوینی).

- مماطلت دادن؛ دفع‌الوقت کردن. امروز و فردا کردن: در وعده‌ای که بود و خدمتی که پذیرفته بود مدافعت و مماطلت می‌داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸).

- مماطلت کردن؛ دفع‌الوقت کردن و پس افکندن کاری. امروز و فردا کردن: رسولی از جانب سیف‌الدوله حمدانی به بغداد رسید و شعر صابی طلب کرد و از زبان سیف‌الدوله رغبتی صادق فرانمود و صابی در آن باب مماطلتی می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمینی).

مماطلة. [مُ طَ لَ] (ع مص) درنگ و معطل کردن در ادای وام و حق کسی. (منتهی الارب). مطال. مماطلت. تأخیر کردن در کاری یا در حق کسی. معطل کردن. در انتظار نگه داشتن. رجوع به مماطلت و مطال شود. ||(اِمص) تأخیر. درنگ.

مماظة. [مُ ماظْ ظَ] (ع مص) بدی و منازعت کردن با یکدیگر و لازم‌گرفتن دشمن را. (منتهی الارب) (آنندراج). دشمنی کردن و دشنام دادن و بدی کردن و ستیزه نمودن. (از اقرب الموارد). مِظاظ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

مماعک. [مُ عِ] (ع ص) آنکه درنگی می‌کند در ادای وام. (ناظم الاطباء). دیردارنده وام را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مماعکة. [مُ عَ کَ] (ع مص) درنگی کردن در ادای وام. (از ناظم الاطباء). مماطلة. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

مماغثة. [مُ غَ ثَ] (ع مص) با هم سودن و خصومت کردن بهم. (آنندراج) (منتهی الارب). مِغاث. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). محاکّه. مخاصمه. (از اقرب الموارد).

مماقسة. [مُ قَ سَ] (ع مص) یکدیگر را در آب فروبردن و با کسی نبرد کردن بغواصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) ||هو یماقس حوتاً؛ درباره کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

مماکرت. [مُ کَ / کِ رَ] (از ع، اِمص) با کسی مکر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مخادعت. (از اقرب الموارد): ایلک خان به بخارا آمد و از سر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مماکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) مماکرت. رجوع به مماکرت شود.

مماکس. [مُ کِ] (ع ص) آنکه تشویش می‌کند در بیع و کم می‌کند در ثمن. (ناظم الاطباء). با کسی به چیزی بخیلی‌کننده و تشویش‌کنندهٔ در بیع و کم کننده در ثمن. (از منتهی الارب). رجوع به مماکسة شود. ||مکار. حیله‌باز. پرمکر. (از ناظم الاطباء). اما معنی اخیر در کتب در دسترس نیست و می‌نماید که این معنی مربوط به لغت «مماکر» باشد نعت فاعلی از مماکرة. (یادداشت لغت‌نامه).

مماکست. [مُ کَ / کِ سَ] (از ع، اِمص) نهایت تأکید و مبالغه به کار بردن. ابرام کردن: شخصی که به مطالبهٔ اغنام می‌رفت... در استرداد و استبدال گوسفند مماکست می‌رفت. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۸). ||چانه زدن. بِکاس. ||بخیلی کردن. ||تأکید. ابرام. چانه‌زنی. ||بخیلی. بخل.

مماکسة. [مُ کَ سَ] (ع مص) با کسی بچیزی بخیلی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تشویش کردن در بیع و کم کردن در ثمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با کسی در چیزی مِکاس کردن. (تاج المصادر بیهقی). با کسی مکاس کردن. مکاس. (مصادر زوزنی). در معامله آزمندی کردن و بها را کم کردن. (از اقرب الموارد). چک و چانه زدن. کندوکاش کردن در بیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مماکل. [مُ کِ] (ع ص) آن که هر چیزی را جمع می‌کند و فراهم می‌آورد و ذخیره می‌نماید. (ناظم الاطباء). فراهم‌آرندهٔ هر چیزی. (منتهی الارب).

ممال. [مَ] (ع مص) مَیل. مَمیل. تَمیال. مَیَلان. مَیلولة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردیدن و خمیدن. رجوع به میل شود.

ممال. [مُ] (ع ص) اماله کرده شده. یعنی الف را یاء و فتحه را کسره خوانده. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای که در آن صورت «آ» به «ای» تبدیل شده باشد، چون: حجیب، کتیب و رکیب که ممال حجاب، کتاب و رکاب است. و رجوع به اماله شود.

ممالات. [مُ] (ع مص) یاری کردن. کمک کردن. ممالاة. ||(اِمص) یارمندی. یاری. مساعدت: ایلک‌خان به بخارا آمد و از سر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روی به استقبال رکاب او آوردند و از صدق موالات و ممالات در ربقهٔ طاعت... او منتظم گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۵). ابوعلی حموله از جانب نصربن الحسن‌بن فیروزان و ممالات او با

قابوس ناایمن بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ص ۲۶۳ - ۲۶۴). و رجوع به ممالاة شود.

ممالاة. [مُ] (ع مص) یارمندی نمودن بر کاری.(منتهی الارب) (صراح). مساعدت. (از اقرب الموارد). معاونت. (مصادر زوزنی). یاری کردن.

ممالأة. [مُ لَ ءَ] (ع مص) اعانت نمودن و یارمندی کردن بر کاری. (ناظم الاطباء). یارمندی نمودن بر کاری. (آنندراج). ممالاة. ممالات. رجوع به ممالات و ممالاة شود.

ممالثة. [مُ لَ ثَ] (ع مص) مداهنه کردن. نفاق نمودن. (از ناظم الاطباء). مداهنه کردن. (از اقرب الموارد). آشکار کردن خلاف ظاهر و مصانعت نمودن. ||بهم بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ملاعبه کردن. (از ناظم الاطباء). با هم بازی کردن. ملاعبه. مِلاث. (از اقرب الموارد).

ممالحت. [مُ لَ / لِ حَ] (از ع، اِمص) ممالحة. بر یکدیگر اعتماد کردن. ||نان و نمک خوردن. همسفره بودن. ||(اِمص) نمک‌خوارگی. همسفرگی: غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است، یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۵). حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه‌دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته است... بگوی. (تاریخ بیهقی ص۶۰۹)... حق ممالحت که با ایشان دارم بگزارده. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۶). اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت را بجای آرند. (تاریخ بیهقی ص ۷۱). در آن جانب کرم و مروت و حق صحبت و ممالحت به‌غایت رساند. (کلیله و دمنه). جناح آن را به حقوق صحبت و ممالحت و سوابق دوستی و مخالصت بیاراسته. (کلیله و دمنه). مرا با وزیر احمدبن عبدالصمد العیاسی حقوق ممالحت و مجالست است. (تاریخ بیهق ص ۸۰). او را با همان سوابق حقوق مصاحبت و سوالف مودت و ممالحت به ابواب معاتبات در آن مکاتبات مؤاخذت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۸). ابواب مناصحت و محافظت بر حقوق ممالحت محفوظ. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۲).

ممالحة. [مُ لَ حَ] (ع مص) همشیرگی و همسفرگی کردن و بر یکدیگر اعتماد نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). با هم خوردن. با هم نان و نمک خوردن. مِلاح. (از اقرب الموارد). مؤاکلة. رضاع. (تاج المصادر بیهقی).

ممالخة. [مُ لَ خَ] (ع مص) بهم بازیدن و دوستی و نرمی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با هم بازی کردن. ملاعبه و نرمی کردن. مِلاخ. (از اقرب الموارد).

ممالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) یک مصراع شعر گفتن و مابقی را دیگری تمام کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممالغة. [مُ لَ غَ] (ع مص)[1] لاغ کردن به سخن زشت. (منتهی الارب) (از آنندراج). به سخن زشت لاغ کردن و مزاح نمودن. (از ناظم الاطباء). با کلامی خلاف ادب شوخی کردن.(از اقرب الموارد).

ممالک. [مَ لِ] (ع اِ) ج مملکة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کشورها: تا اغلب ممالک عالم در ضبط خویش آورد. (کلیله و دمنه).

— مسالک و ممالک؛ راهها و کشورها. اصطلاحاً جغرافیا: هرکه کتاب مسالک و ممالک خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بر وی پوشیده نماند... (کلیله و دمنه). رجوع به مسالک و ممالک شود.

||مقامهای پادشاهی. (غیاث اللغات). پادشاهیها. ||سرزمینها. ایالات. ولایات: ترکمانان در حدود ممالک پراکندند و شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی ص۵۲۷). همه را از نواحی ممالک خویش بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کسری از این ممالک و صد کسری و قباد
خطوی از این مسالک و صد خطهٔ ختا.
خاقانی.

چو شد کار ممالک برقرارش
قوی‌تر گشت روز از روزگارش. نظامی.

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان سعدی).

پادشاهی که یار درویش است
پاسبان ممالک خویش است.
سعدی (صاحبیه).

تفویض تخت و ممالک به وی کنند. (گلستان). وزراء و مستوفیان و... مباشرین موقوفات خاصه و ممالک، همگی محاسبه خود را به دفتر موقوفات رسانیده... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۴).

— ممالک‌ستان؛ ستاننده و گیرندهٔ کشورها و سرزمینها. کشورستان:

زلف تو شیطان ملایک‌فریب
روی تو سلطان ممالک‌ستان. خاقانی.

— ممالک‌سوز؛ سوزندهٔ کشورها و سرزمینها. کشورسوز. جهان‌سوز:

عدل شمعی بود جهان‌افروز
هم شه آتشی ممالک‌سوز. سنائی.

— ممالک‌شکار؛ شکارکنندهٔ کشورها و سرزمینها. کشورگیر. جهانگیر:

شاه ملایک‌شعار، شیر ممالک‌شکار
خسرو اقلیم‌بخش، رستم توران‌ستان.
خاقانی.

— ممالک محروسه؛ مجموع ایالات و ولایات ایران. کشور ایران (در عهد صفویه و قاجاریه تا اوایل مشروطه این اصطلاح رایج بود و روی تمبر پست نوشته می‌شد پست محروسهٔ ایران): عساکر نصرت مآثر سواد ارقام تنخواه مواجب خود را که به ممالک محروسه می‌فرستادند به مهر قاضی عسکر می‌رسانیدند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۴).

— ممالک‌مدار؛ جهان‌مدار: ... یعنی حضرت عالی منزلت ممالک‌مدار. (حبیب السیر چ تهران ج۳ ص ۱).

ممالک متحده. [مَ لِ کِ مُ تَ تَ حِ دَ / دِ] (اِخ) ایالات متحده؛ آمریکای شمالی. اتازونی. رجوع به اتازونی شود.

ممالک مجتمعه. [مَ لِ کِ مُ تَ مِ عَ / عِ] (اِخ) اتازونی. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اتازونی شود.

ممالة. [مُ لَ] (ع ص) تأنیث ممال. اماله‌شده، چنانکه مدید و اعتمید ممالهٔ مداد و اعتماد است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ممال و اماله شود.

مماله. [مُ لَ] (ع ص) ممالة: بخلاف لفظ کتاب و حساب و عتاب و امثال آن که هرچند در استعمال پارسی این کلمات البته مماله در لفظ آرند. (المعجم چ دانشگاه ص۲۳۴). رجوع به ممال و ممالة شود.

ممالیط. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُملِط. (آنندراج). ج مُملِط و مُملِطة. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به مملط شود.

ممالیک. [مَ] (ع ص، اِ) ج مملوک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). ج مملوک، و آن غلام و کنیز و دیگر اشیا باشد. (از غیاث اللغات). بندگان. غلامان و کنیزان. ملک کرده شده‌ها از غلام و کنیز: امیر آلتونتاش حاجب خاص را با سایر خواص ممالیک خویش در قلب بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). سعادت نامی از ممالیک او را بر دوش از قلعه‌ای که معتقل او بود به نشیب آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۲). پیرامن آن بساط دو سماط از ممالیک و غلامان ترک با زینتی کامل بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۳). نوح وزارت به بوعلی بلعمی مقرر کرد و ضبط آن قدر که از ممالیک و ممالک باقی بود به دست او بازداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۷).

از بهر خدا که مالکان جور

۱ - شاید مأخوذ از لاغ فارسی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چندین نکند بر ممالیک. سعدی.
بدین دیه از ممالیک او یک راوریسان نام بوده است. دارا گفت: این دیه را به نام او کنید. (تاریخ قم ص ۸۴). ||جِ مملکت. (ناظم الاطباء). اما صحیح در این مورد ممالک است بدون یاء. (یادداشت لغت‌نامه).

ممالیک. [مَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از فرمانروایان مصر (۶۵۰ - ۹۲۲ هـ.ق. / ۱۲۵۲ - ۱۵۱۷ م.) بدین توضیح که جمع مملوک ممالیک و بمعنی غلام است و بیشتر این کلمه را در مورد غلامان سفیدپوست به کار می‌برده‌اند و از آنجا که سلاطین «ممالیک» مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند بدین نام نامیده شده‌اند. اولین ایشان شجرةالدر زوجهٔ الملک الصالح است. اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود، ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را به دست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمهٔ اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را به خوبی اداره می‌کردند و شهر قاهره هنوز از دورهٔ سلطنت ایشان آثاری دارد که نمایندهٔ عشق و علاقهٔ سلاطین مملوک به صنایع مستظرفه و بناست. ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگ‌آور و دلیر بودند و در مقابل صلیبیون عیسوی و نیز اردوهای تاتار مقاومتهای سخت کردند، مخصوصاً تاتارها را که در قرن هفتم هجری بر آسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند. دورهٔ حکومت ممالیک بحری در سال ۷۹۲ هـ.ق. به دست ممالیک برجی از میان رفت و ممالیک برجی را به سال ۹۲۲ هـ.ق. سلاطین عثمانی از میان برداشتند. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۷۰ - ۷۵). رجوع به بحری و برجی شود.

ممان. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۲۶ هزارگزی باختری آغ‌کند واقع است. دارای ۱۲۸۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مماناة. [مُ] (ع مص) پاداش دادن و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجازات دادن و لازم گرفتن. (از اقرب الموارد). ||زمان دادن و دراز کشیدن و انتظار کشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ داشتن و انتظار کشیدن کسی را. مطاوله و انتظار از بهر کسی. (از اقرب الموارد). چشم داشتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). دراز کردن و انتظار کشیدن. (آنندراج). ||مدارا نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با همدیگر نوبت گذاشتن در سواری. (ناظم الاطباء). همدیگر به نوبت سوار شدن بر راحله. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دیوثی کردن. (ناظم الاطباء).

ممانح. [مُ نِ] (ع ص) ماده‌شتری که شیرش باقی باشد پس از سیری شدن شیر دیگر شتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ناقهٔ ممنوح. (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتری که در زمستان شیر دهد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||باران پیوسته که منقطع نگردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممانحة. [مُ نَ حَ] (ع مص) پیوسته پی هم ریختن چشم اشک را. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوسته ریختن اشک چشم. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممانع. [مُ نِ] (ع ص) بازدارنده و مقاومت‌کننده. منع‌کننده. مَنوع. ||مزاحم و سرکش. گردنکش. (از ناظم الاطباء).

ممانعت. [مُ نَ / نِ عَ] (از ع، اِمص) بازداشتگی و منع و نهی و تعرض و مزاحمت و اعتراض و دفع. (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی از چیزی. جلوگیری. بازداشت. منع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): محسن‌بن طاق که امیر غز بود راه او بگرفت و به ممانعت او برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). منتصر به اسفراین افتاد و مردم اسفراین از خوف فتنه به ممانعت او برخاستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ممانعة شود.
- ممانعت کردن؛ جلوگیری کردن. بازداشتن از کاری.

ممانعة. [مُ نَ عَ] (ع مص) بازداشتن از یکدیگر و کسی را از چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی را از چیزی بازداشتن. (مصادر زوزنی). کسی را از چیزی واداشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن و منع کردن. (غیاث اللغات). ||در اصطلاح، عبارت از آن است که سائل مقدمات دلیل استدلال‌کننده را کلاً یا بعضاً نپذیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

ممانه. [مُ مانَ] (ع مص) تردد کردن در روایی حاجت کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تردید کردن در بجا آوردن نیاز کسی. (از اقرب الموارد). اندیشه کردن در کاری. (تاج المصادر بیهقی).

ممانی. [مُ] (ع ص) زن‌جلب و دیوث. (ناظم الاطباء). رجوع به مماناة شود.

مماوتة. [مُ وَ تَ] (ع مص) بر همدیگر شکیبایی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بر همدیگر صبور و پایدار بودن. (از اقرب الموارد).

مماویت. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُمیت و مُمیتة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ ممیت. (آنندراج). رجوع به ممیت شود.

مماهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) اقرار کردن بر ادای کابین زن. (ناظم الاطباء).

ممایحة. [مُ یَ حَ] (ع مص) با هم آمیزش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخالطت. (از اقرب الموارد).

ممایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) حکایت کردن کردار کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ممایزة. [مُ یَ زَ] (ع مص) جدا ساختن و تمیز کردن. (آنندراج). ممائزة. (غیاث).

ممایلة. [مُ یَ لَ] (ع مص) بر همدیگر غارت آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با یکدیگر فراچسبیدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی). فاچسبیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مماس. [مِ ءْ] (ع ص) سریع. (از اقرب الموارد). تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نمام. (از اقرب الموارد). نمام. سخن‌چین. (از ناظم الاطباء). سخن‌چین. (منتهی الارب).

ممئی. [مُ ئِی ی] (ع ص) به صد رسانیده شده و صد عدد گشته. ج، ممئیون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

ممبی. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ممبین. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۲۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ممبینی. [مُ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی گرمسیر ایل چهارلنگ بختیاری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷۶).

ممتاد. [مُ] (ع ص) دهندهٔ عطا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مستعطی. بخشنده. (از اقرب الموارد). ||خواهندهٔ عطا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مستعطی. عطاخواه. (از اقرب الموارد).

ممتار. [مُ] (ع ص) فرستاده‌شده برای خواربار آوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امتیار شود.

ممتاز. [مُ] (ع ص) جداشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||برگزیده و پسندیده. منتخب‌شده. دارای امتیاز و برتری و بزرگواری. (از ناظم الاطباء). برتر. فاضل. افضل. راجح. ارجح. صاحب مزیت. نجیب. مفضل. دارای مزیت. فایق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جدا. مجزا. مشخص:

در لثیمان به طبع ممتازی
در خسان به فعل بی‌جفتی
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زفتی و بدل زفتی.

علی قرط اندکانی.

بوزجانی... کریم عهد خویش و ممتاز از جمله اکفا و اقران. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۸).

صفتش در زمانه ممتاز است
دیدنش روح را جهان‌بین است. عطار.

ای به خلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی به روی خوب تو باز. سعدی.

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس به صدق و صلاح ممتازند.

سعدی.

هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آن که محبوب من است از همه ممتاز آید.

سعدی.

— ممتاز شدن؛ برگزیده شدن.
— ||مزیت یافتن. برتر آمدن.
— ممتاز کردن؛ برگزیدن. انتخاب کردن.
— ||مزیت دادن.
— ممتاز گردانیدن. ممتاز کردن: باری عز شأنه... آن پادشاه... را به روی خوب و تبرک به مجالست ارباب ورع و مثافنت صلحا از ملوک عالم ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۱).

ممتاز. [مُ] (اِخ) مولوی سیدامان‌علی فرزند سیدبرکت علی، نبیرهٔ مولوی سراج‌الدین احمد. از شاعران قرن سیزدهم، مقیم شهرک فریدپور هند است. در مدرسهٔ دارالامارهٔ کلکته تحصیل کرد. از اوست:

به گلشن چون ظلم صحبتی با گلرخان بستم
شکفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من
حضیض خاکساری را به اوج آسمان بستم
ز هر خاری سراغ منزل مقصود می‌گیرم
ز رنگ خون پای رفتگان، نقش نشان بستم
ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندر این عالم
نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۵۲).

ممتاز. [مُ] (اِخ) میرزا اسماعیل‌خان. رجوع به ممتازالدوله شود.

ممتازای شولستانی. [مُ یِ لِ] (اِخ) از شولستان فارس و از شاعران قرن یازدهم است. از اوست:

شویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو
مشق قناعت از قلم استخوان کنم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۲).

ممتازالدوله. [مُ زُدْ دَ لَ] (اِخ) میرزا اسماعیل‌خان، ملقب به ممتازالدوله. به سال ۱۲۹۵ هـ.ق. در تبریز ولادت یافت. تحصیلاتش را در همان شهر تمام کرد. معاون وزارت خارجه و وزارت مالیه و رئیس مجلس و چند بار وزیر شد. پس از آنکه احتشام‌السلطنه از نمایندگی و از ریاست مجلس شورای ملی کناره گیری کرد به ریاست مجلس برگزیده شد. دورهٔ ریاستش کوتاه یعنی ۲ ماه و ۲۹ روز بود. توپ بستن مجلس شورای ملی در این اوقات واقع شد. ممتازالدوله با یک دست لباس مندرس عملگی که باغبان پارک امین‌الدوله در اختیارش گذاشته بود بطور ناشناس از باغ خارج گردید و سپس در خانهٔ یکی از آشنایان خود مخفی شد. وفات وی به سال ۱۳۵۲ هـ.ق. (۱۳۱۲ هـ.ش.) بود. (از تاریخ مشروطهٔ کسروی بخش ۲ ص ۵۴۸).

ممتاز خراسانی. [مُ زِ خُ] (اِخ) میر ممتاز... از شاعران قرن یازدهم است. از اوست:

چون دهم تسکین ز پیغامت دل افسرده را
کی توان افروخت از پرتو چراغ مرده را.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۲۸ و فرهنگ سخنوران).

در تذکرهٔ روز روشن (ص ۷۶۵) شیرازی و مقیم عظیم‌آباد هندوستان قلمداد شده است و هم در این تذکره تاریخ وفاتش در ۱۰۴۵ هـ.ق. آمده است.

ممتاز سمرقندی. [مُ زِ سَ مَ قَ] (اِخ) ملا محمد عابد فرزند ملا محمد زاهد. از شاعران قرن یازدهم. هفت قلم را خوش می‌نوشته. از اوست:

یک عمر به ابنای جهان گردیدم
کافور زدم سردی ایشان چیدم
هر موی که بود بر تنم گشت سفید
چون صبح آخر به ریش خود خندیدم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۹ و فرهنگ سخنوران).

ممتاز شیرازی. [مُ زِ] (اِخ) رجوع به ممتاز خراسانی شود.

ممتاز غزنوی. [مُ زِ غَ نَ] (اِخ) حکیم عثمان‌بن محمد. از شاعران قرن پنجم هجری است. سنائی غزنوی بوی اعتقاد و نسبت شاگردی داشته. در آغاز عثمانی تخلص می‌کرد. مدتی ملازم سلطان ابراهیم‌بن مسعود بود. بعد از وفات وی در هنگامی که بهرامشاه غزنوی به هند لشکرکشی کرد، ممتاز همراه بوده. مدتی نیز در کرمان ملتزم ارسلان‌شاه سلجوقی بوده است و در غزنی درگذشته است. از اوست:

در کار تو هر که دل زیان کرد
جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش
با چشم خوش تو خوش توان کرد.
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب
در دوری تو اشک به دامن گرفته‌ام.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۵۱ و ریحانةالادب ج ۴ ص ۸۳ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).

ممتاز گرجی. [مُ زِ گُ] (اِخ) فضل علی‌بیک شاعر. نوادهٔ اصلان‌بیک از رجال دورهٔ شاه سلیمان صفوی است. از اوست:

تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم
در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یکسر مژگان ننهد پای
تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۵ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۵۲ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).

ممتاز لکهنویی. [مُ زِ لَ هَ] (اِخ) ممتازالدوله سیدعبدالحی خان‌بن مولوی سیدعبدالرزاق به سال ۱۲۷۷ متولد شد، صاحب‌کمال و شاعر بود. برخی از احوال او در تذکره‌های صبح گلشن (ص ۴۴۹) و روز روشن (ص ۷۶۵) آمده. از اوست: بردار دل ز عشق که بیهوشی آورد
چشم از نگار بند که مدهوشی آورد.

و نیز:

فال سنت زن و سرمایهٔ ایمان دریاب
راه حق از روش شاه رسولان دریاب.

ممتاز لکهنویی. [مُ زِ لَ هَ] (اِخ) مولوی احسان‌الله‌خان فرزند شیخ عظمة‌الله مقیم قصبهٔ اونام از مضافات لکهنو. ادیب و شاعر بود (قرن سیزدهم). از اوست:

خداوندا سر و برگ فصاحت ده زبانم را
برنگ رنگ گل رنگین کن اوراق بیانم را
بیا ممتاز از نای قلم ده نغمه‌ای بیرون
که در گوش رضا گیرند یاران داستانم را.

(از تذکرهٔ روز روشن ص ۷۶۷).

ممتازة. [مُ زَ] (ع ص) تأنیث ممتاز. رجوع به ممتاز شود.

ممتاز هندی. [مُ زِ هِ] (اِخ) لاله سیتل داس. شاعر فارسی‌گوی هندی است. از اوست:

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین
یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۵۲).

ممتثل. [مُ تَ ثِ] (ع ص) مثل‌آورنده.

داستان‌زننده. ||داستان‌گوینده. ||تصورنماینده و با خود صورت‌بندنده. ||پیروی‌کننده طریقهٔ کسی را و از آن تجاوزنا کننده. (از منتهی الارب). پیرو دین و آیین و قانون. (ناظم الاطباء). ||فرمانبرداری‌کننده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مطیع. فرمانبردار. مطیع فرمان و حکم. ||مقلد. (از ناظم الاطباء). ||قصاص‌گیرنده از کسی. (از منتهی الارب).

ممتثل. [مُ تَ ثَ] (ع ص) نعت مفعولی از امتثال. پیروی‌شده و اطاعت‌شده: معلوم شد و فرمان اعلاء الله ممتثل[1] گشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۶۸). رجوع به امتثال شود.

ممتحش. [مُ تَ حِ] (ع ص) سوخته‌شونده. (آنندراج). سوخته‌شده. (ناظم الاطباء). سوخته. رجوع به امتحاش شود.

ممتحض. [مُ تَ حِ] (ع ص) شیر خالص خورنده. (آنندراج). رجوع به امتحاض و محض شود.

ممتحط. [مُ تَ حِ] (ع ص) شتر دونده. (ناظم الاطباء). ||شمشیر برکشنده. (از منتهی الارب). ||نیزه برکشنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به امتحاط شود.

ممتحق. [مُ تَ حِ] (ع ص) ممسوخ. متروک. سوخته‌شده. (از ناظم الاطباء). سوخته‌شونده. (آنندراج). ||کاسته و کم شده. (ناظم الاطباء). کاهنده. (آنندراج). ||محو و نابود شده. ||پاک و پاکیزه. (ناظم الاطباء). رجوع به امتحاق شود.

ممتحق. [مُ تَ حَ] (ع ص) محو و نابود. باطل و ضایع. تباه. متروک:

سزوار است این جهان و مرد حق
اندر اینجا ضایع است و ممتحق.
مولوی (مثنوی).

ممتحک. [مُ تَ حِ] (ع ص) خشمناک. ستهنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ممتحن. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتحان. آنکه می‌نگرد و تأمل می‌کند در قول و گفتار و می‌اندیشد پایان کار را. (از ناظم الاطباء). ||آزماینده. (آنندراج). آنکه می‌آزماید و آزمایش می‌کند. (ناظم الاطباء). آزمایشگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امتحان کننده:

لیک پیر عقل نی پیر مسن
می‌ندانی ممتحن از ممتحن. مولوی.
کاروانی راه گم کرده کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید. مولوی.

||روشن و گشاده کننده. یقال: امتحن‌الله قلوبهم؛ ای شرحها و وسعها. (از منتهی الارب). ||(اِخ) خداوند عالمیان که دل مردم را فراخ کرده منشرح می‌سازد. (ناظم الاطباء).

ممتحن. [مُ تَ حَ] (ع ص) آزموده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). امتحان‌شده. آزمایش‌شده. ||آزموده. (دهار). مجرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). آزموده و حاذق و کارآزموده. (ناظم الاطباء). ||بدحال. محنت‌زده. در بلا افتاده. پریشان‌روزگار. محنت‌رسیده:

ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر. فرخی.
بس مبتلا کو را رهاند از بلا
بس ممتحن کو را رهاند از محن
ایزد کند رحمت بر آن کس که او
رحمت کند بر مرد ممتحن.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۱۶).
نشان کریمی و آزادگی است
برآوردن مردم ممتحن. فرخی.
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد. فرخی.
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن.
منوچهری.
بر او ممتحن را دستگاه است
بر او منهزم را زینهار است. عنصری.
سخن متظلمان و ممتحنان شنید. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵).
بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایدْش بود
باهنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن.
ناصرخسرو.
شاخ را بنگر چو پشت دال خم
برگ را بنگر چو روی ممتحن. ناصرخسرو.
همچو غریب ممتحن، پژمرده باغ بینوا.
ناصرخسرو.
بس خاطر و دل که ممتحن گردد
چون خاطر و دل در امتحان بندم.
مسعودسعد.
یاریی یاریی که رنجورم
رحمتی رحمتی که ممتحنم.
سیدحسن غزنوی.
باقر (ع) در عهد عبدالعزیز درمانده و ممتحن. (کتاب النقض ص ۴۲۶).
وین جاهلان ملمع‌کارند و منتحل
زآن گاه امتحان بجز از ممتحن نیند.
خاقانی.
غلطم من چراغ دلتان مرد
شاید ار سوکوار و ممتحنید. خاقانی.
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب
همچو بداندیش تو ممتحن امتحان. خاقانی.
اهل مکنت به فقر و فاقت ممتحن گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هر کجا اسبی با بار خری درمانده است
هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است.
(از تاج‌المآثر).
جان در بلای تن شده رنجور و بی‌قرار
تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن.
پیغوملک (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۶).
اخیار ممتحن و خوار و اشرار ممکن و درکار. (جهانگشای جوینی).
یک جهان پر شر و شور است از آنک
دولت شاه جهان ممتحن است.
(از جهانگشای جوینی).
هر کجا شیری از پیکار کلبی ممتحن. (جهانگشای جوینی).
از سماع بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت‌انداز وز آنجا خشت کن.
مولوی.
آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می‌بینی طریق آمدن. مولوی.
لیک پیر عقل نی پیر مسن
می‌ندانی ممتحن از ممتحن. مولوی.
- ممتحن ساختن؛ گرفتار درد و اندوه کردن. بدحال ساختن:
ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل
که صد بارش به محنت ممتحن ساخت.
خاقانی.

ممتحنة. [مُ تَ حِ نَ] (ع ص) تأنیث ممتحن. رجوع به ممتحن و امتحان شود.

ممتحنة. [مُ تَ حَ نَ] (اِخ) (ال...) سورهٔ شصتم از قرآن کریم، دارای سیزده آیه و مدنی است، بعد از بسم‌الله چنین شروع می‌شود: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء...

ممتخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) برگزیننده از چیزی نیکو. (آنندراج). آنکه برمی‌گزیند از هر چیزی خوبتر و بهتر آن را. (ناظم الاطباء). ||برآورندهٔ مغز از استخوان. (آنندراج). آنکه مغز از استخوان بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||اسب و شتر برابر ایستندهٔ باد برای راحت گرفتن. (آنندراج). اسبی که در برابر باد می‌ایستد تا راحت گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتخار شود.

ممتخض. [مُ تَ خِ] (ع ص) بچهٔ در شکم مادر جنبنده. (از منتهی الارب). بچه‌ای که در شکم مادر می‌جنبد. ||شیر جنبنده در شیرزنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به امتخاض شود.

ممتخط. [مُ تَ خِ] (ع ص) بینی‌افشانده. (آنندراج). آنکه بینی می‌افشاند. ||شمشیر برکشنده. آنکه شمشیر برمی‌کشد. (ناظم الاطباء). ||از دست رباینده. (آنندراج). بیرون‌کنندهٔ چیزی. (آنندراج). بیرون‌کشنده چیزی را. (از منتهی الارب). آنکه چیزی را از دست کسی بیرون می‌کشد. (از ناظم الاطباء).

---

1 - ن‌ل: متمثل، و در این صورت شاهد این مورد نیست.

رجوع به امتخاط شود.

ممتد. [مُ تَدد] (ع ص) کشیده‌شده و درازشده. (غیاث اللغات) (آنندراج). بالامتداد و غیرمنقطع:

مکیان را عز یکی بد صد شده
تا قیامت عزشان ممتد شده.

مولوی (مثنوی).

||دراز. کشیده. طولانی. طویل.

ممتدات. [مُ تَدْ دا] (ع ص، اِ) جِ ممتدة. رجوع به ممتدة و ممتد شود. ||مقادیر و کمیات و صور. (اسفار ج ۲ ص ۱۲۷).

ممتدح. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتداح. ستایش‌کننده. (آنندراج). ستاینده. (از منتهی الارب). ستایش‌کننده و ستاینده. ||زمین یا تهیگاه گشاد و فراخ. (ناظم الاطباء). زمین یا تهیگاه گشاد و فراخ گردنده. (از منتهی الارب). رجوع به امتداح شود.

ممتدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) کلوخ‌گیرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه مَدَر (= کلوخ) گیرد.رجوع به امتدار شود.

ممتدش. [مُ تَ دِ] (ع ص) گیرنده یا رباینده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به امتداش شود.

ممتدة. [مُ تَدْ دَ] (ع ص) تأنیث ممتد. ج، ممتدات. رجوع به ممتد شود.

ممتدی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه می‌کشد و امتداد می‌دهد. ||طولانی. (ناظم الاطباء).

ممتذق. [مُ تَ ذِ] (ع ص) شیر آب‌آمیخته. (ناظم الاطباء). شیری که با آب آمیخته باشد. رجوع به امتذاق شود.

ممترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) برکننده. ||کشنده چیزی را از کسی. (از منتهی الارب). آنکه از دست کسی چیزی را برمی‌گیرد و می‌رباید. (ناظم الاطباء). کشنده چیزی از کسی و رباینده. (آنندراج). ||ورزنده. (از منتهی الارب). آنکه می‌ورزد و سعی و کوشش می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به امتراش شود.

ممترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) رباینده و گردآورنده. (ناظم الاطباء). رباینده یا گردآورنده.(آنندراج). رجوع به امتراط شود.

ممترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) تیری که به‌شتاب از نشانه بگذرد. (ناظم الاطباء). تیر شتاب‌گذرنده از نشانه. (از منتهی الارب). و رجوع به امتراق شود.

ممتری. [مُ تَ] (ع ص) برآورنده چیزی را. (از منتهی الارب). ||مشکوک‌شده در چیزی. (ناظم الاطباء). به شک‌شونده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). گمان‌مند. (مهذب الاسماء). شک‌آورنده. صاحب‌ریب. صاحب‌شک. دودل. (یادداشت مرحوم دهخدا): الحق من ربک فلاتکونن من الممترین. (قرآن ۲/۱۴۷). ||افشارنده. (ناظم الاطباء). افشارنده. (از منتهی الارب). رجوع به امتراء شود.

ممتزج. [مُ تَ زِ] (ع ص) آمیخته‌شده. (ناظم الاطباء). آمیخته‌شونده. (غیاث اللغات) (آنندراج). آمیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا): هوا به لطف طبع او ممتزج شد. (سندبادنامه ص ۱۲). زر و نقره چون از معدن بیرون آید با کدورت کان ممتزج و مختلط باشد. (سندبادنامه ص ۴۴). ||آمیزنده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مخلوط کننده.رجوع به امتزاج شود.

ممتزجات. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) جِ ممتزجة. آمیخته‌ها. آمیخته‌شده‌ها: ... فلم‌یقع فی الممتزجات الأحرارة تامة أو ناقصة. (حکمةالاشراق ص ۱۹۱).

ممتزجة. [مُ تَ زِ جَ] (ع ص) تأنیث ممتزج. رجوع به ممتزج و امتزاج شود. آمیخته. آمیخته شده.

ممتسح. [مُ تَ سِ] (ع ص) ممتسخ. آنکه شمشیر از نیام برمی‌کشد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتساح و امتساخ شود.

ممتسخ. [مُ تَ سِ] (ع ص) ممتسح. آنکه شمشیر از نیام برمی‌کشد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتساخ و امتساح شود.

ممتسغ. [مُ تَ سِ] (ع ص) یک سو گردنده. (از منتهی الارب). یک سو شونده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتساغ شود.

ممتسک. [مُ تَ سِ] (ع ص) چنگ‌درزننده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتساک شود.

ممتسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) شمشیر از نیام برکشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتسال شود.

ممتسی. [مُ تَ] (ع ص) تشنه. (ناظم الاطباء). تشنه‌شونده. (از منتهی الارب). رجوع به امتساء شود.

ممتش. [مُ تَش‌ش] (ع ص) نعت فاعلی از امتشاش. رجوع به امتشاش شود. ||دزد ویران‌کننده. (ناظم الاطباء).[1]

ممتشط. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتشاط. شانه کننده. (آنندراج). آنکه خویشتن را شانه می‌کند. زن موی‌فروکننده خویشتن را. ||شانه کرده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتشاط شود.

ممتشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) همهٔ شیر پستان دوشنده. (آنندراج). آنکه همهٔ شیر پستان را می‌دوشد. (ناظم الاطباء). ||شمشیربرکشنده. (آنندراج). آنکه بزودی شمشیر از نیام برمی‌کشد. ||آنکه می‌گیرد چیزی را و آنکه می‌رباید. (ناظم الاطباء). رباینده. و رجوع به امتشاع شود.

ممتشق. [مُ تَ شِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج). آنکه می‌رباید. (ناظم الاطباء). ||برنده. (آنندراج). آنکه می‌برد و قطع می‌کند. (ناظم الاطباء). ||شمشیر برکشنده. (آنندراج). آنکه شمشیر برمی‌کشد. ||آنکه همهٔ شیر پستان را می‌دوشد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتشاق شود.

ممتشل. [مُ تَ شِ] (ع ص) آنکه شمشیر برمی‌کشد. (ناظم‌الاطباء). شمشیربرکشنده. رجوع به امتشال شود.

ممتشن. [مُ تَ شِ] (ع ص) برنده و رباینده. (آنندراج). ||شمشیربرکشنده. (آنندراج). رجوع به امتشان شود.

ممتشی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه دارای مواشی بسیارزه می‌گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارندهٔ مواشی پراولاد. رجوع به امتشاء شود.

ممتصخ. [مُ تَ صِ] (ع ص) آنکه برمی‌کشد هر چیزی را و می‌گیرد. برکشندهٔ برگ و شاخ یز و برکشندهٔ هر چیزی و گیرندهٔ آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به امتصاخ شود.

ممتصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) آنکه به نوک انگشتان می‌دوشد. (ناظم الاطباء). به سر سه انگشت یا به سبابه و ابهام دوشنده. ||برگردیده‌صورت. (از منتهی الارب). رجوع به امتصار شود.

ممتصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسی که سفر می‌کند. (ناظم الاطباء). رونده در زمین. (آنندراج). ||اسب رونده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتصاع شود.

ممتطح. [مُ تَ طِ] (ع ص) رود بالاآمدهٔ پرآب‌شده. (ناظم الاطباء). رود بلند و بسیارگردنده آب. (از منتهی الارب). رجوع به امتطاح شود.

ممتطل. [مُ تَ طِ] (ع ص) دیردارنده و در تأخیر اندازنده وام را. (از منتهی الارب). آنکه به تأخیر می‌اندازد وام را. (ناظم الاطباء). دیردارنده وام را. ||گیاه درهم پیچنده. (آنندراج). گیاه بلندشدهٔ درهم‌پیچیده. (ناظم الاطباء). رجوع به امتطال شود.

ممتطی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که ستور را بار می‌کند و آن را به بار کشیدن وامی‌دارد. (ناظم الاطباء). بارگی‌سازنده ستور را. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به امتطاء شود.

ممتع. [مُ مَتْ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از تمتیع. آنکه متمتع می‌گرداند. (ناظم الاطباء). بهره‌دهنده. برخورداری‌دهنده: بوالقسم خلیک که ندیم امیریوسف بود، مردی ممتع و

---

۱ - در ناظم‌الاطباء کلمه به کسر میم هم آمده و ظاهراً درست نیست.

بکار آمده هم خدمت کسی نکرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵). ||آنکه تمتع می‌برد. (ناظم الاطباء). بهره‌یابنده. برخوردار. برخورداری یابنده: سلطان سنجر... ممتع به طول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و جمع اموال و فتح دیار و بلاد. (سجلوقنامهٔ ظهیری ص ۴۴). رجوع به مُتَّع و تمتیع شود.

ممتع. [مُ مَتْ تَ] (ع ص) برخورداری‌یافته. برخوردار:

صاحب عباد وقت باد ممتع در او
صف زده در خدمتش اهل هنر چون عباد.
سوزنی.

ممتع دارش از بخت و جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی. نظامی.

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد.
سعدی (گلستان).

و از دنیا ممتع و مرفه گردانیدند. (تاریخ قم ص ۲۱۶).

ممتعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) رباینده و بشتاب کشنده. (از منتهی الارب). آنکه بشتاب می‌کشد و می‌رباید. (ناظم الاطباء). رجوع به امتعاد شود.

ممتعض. [مُ تَ عِ] (ع ص) خشم‌گیرنده. (از منتهی الارب). خشمناک. (ناظم الاطباء). خشمگین: بهاءالدوله بدان ممتعض و خشمناک شد و بفرمود تا آن غلام را پوست از سر تا پای بیرون کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امیر ناصرالدین از بی‌حفاظی و عذر او ممتعض شد و عزم ناحیت سیستان پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||دشوار. (ناظم الاطباء). رجوع به امتعاض شود.

ممتعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) به شتاب رباینده. (از منتهی الارب). آنکه به چابکی و شتاب می‌رباید. (ناظم الاطباء). رجوع به امتعال شود.

ممتغط. [مُ تَ غِ] (ع ص) کشیده‌شونده. (از منتهی الارب). برکشیده. (ناظم الاطباء). ||روز بلند. (آنندراج). روز بلند برآمده. (ناظم الاطباء). ||آنکه شمشیر برمی‌کشد. (ناظم الاطباء). شمشیر برکشنده. (آنندراج). رجوع به امتغاط شود.

ممتقط. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتقاط. بیرون‌آورنده. (از منتهی الارب). آنکه بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء). استخراج‌کننده. رجوع به امتقاط شود.

ممتقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) همهٔ شیر پستان مکنده. (از منتهی الارب). ||گونه‌برگشته. (ناظم الاطباء). گونهٔ روی‌برگشته از ترس یا اندوه. (از منتهی الارب). رجوع به امتقاع شود.

ممتقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتقال. باربار فرورونده در آب. (آنندراج). آنکه باربار در آب فرومی‌رود. (ناظم الاطباء). آنکه به دفعات در آب فرومی‌رود. رجوع به امتقال شود.

ممتکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) رنگ کرده شده به گِلِ سرخ. (از آنندراج): ثوب ممتکر؛ جامهٔ رنگ کرده شده با گل سرخ. (ناظم الاطباء). ||تخم‌کارنده. (از منتهی الارب). رجوع به امتکار شود.

ممتل. [مُ تَ لِل] [1] (ع ص) نعت فاعلی از امتلال. (از منتهی الارب). به کیش و شریعت درآینده. (آنندراج). آنکه در کیش و شریعت داخل می‌شود. (ناظم الاطباء). ||شتاب رونده. (آنندراج). آنکه بشتاب می‌گذرد و می‌رود. (ناظم الاطباء). ||کوماج‌کنندهٔ نان. (آنندراج). آنکه نان را در خاکستر گرم می‌پزد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتلال شود.

ممتلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتلاج. (از منتهی الارب). مکندهٔ شیر. (آنندراج). آنکه شیر می‌مکد. (ناظم الاطباء). رجوع به امتلاج شود.

ممتلح. [مُ تَ لِ] (ع ص) دروغ با راستی و حق آمیزنده. (از منتهی الارب). آمیزندهٔ دروغ با راستی و صداقت. (ناظم الاطباء). رجوع به امتلاح شود.

ممتلخ. [مُ تَ لَ] (ع ص) رجل ممتلخ‌العقل؛ مرد عقل‌برکشیده. (منتهی الارب) (از آنندراج). مرد محروم از عقل. (ناظم الاطباء).

ممتلخ. [مُ تَ لِ] (ع ص) برکشنده و برکشندهٔ شمشیر از نیام و لگام از سر ستور. (از منتهی الارب). آنکه برمی‌کشد و برمی‌کند و بیرون می‌کشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به امتلاخ شود.

ممتلذ. [مُ تَ لِ] (ع ص) عطیه گیرنده از کسی. (آنندراج). گیرندهٔ انعام و بخشش و عطیه. (ناظم الاطباء). رجوع به امتلاذ شود.

ممتلس. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از امتلاس. (از منتهی الارب). گم‌شده و ناپدیدشده. ||خیره‌چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به امتلاس شود.

ممتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتلاط. (از منتهی الارب). رباینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به امتلاط شود.

ممتلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) تیزرونده. (آنندراج). ناقهٔ تیزرونده یا به رفتار عَنَق (فراخ) رونده. (از منتهی الارب). ||از گردن برکشنده پوست گوسپند را. (آنندراج). ||ربایندهٔ چیزی. (آنندراج). رجوع به امتلاع شود.

ممتله. [مُ تَ لَهْ] [2] (ع ص) ممتله‌العقل؛ بی‌خرد و عقل‌رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل ممتله؛ مرد بی‌خرد. (از اقرب الموارد).

ممتلی. [مُ تَ] (از ع، ص) پر. آگنده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). پر. لبالب. آگنده. (از ناظم الاطباء). انباشته. مَلآن: اندر خریف دماغ از رطوبتهای فزونی ممتلی گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خاصه اگر رگهای زیر زبان ممتلی و کشیده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شکم گرگان از جیفهٔ کشتگان ممتلی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- ممتلی شدن؛ پر شدن. لبالب و انباشته شدن: مدتی غوغای این سودا در و بام دماغ دزد فروگرفته بود و وعای ضمیرش از این اندیشه ممتلی شده... (مرزبان‌نامه ص ۱۱۲).

- ممتلی کردن؛ پر کردن. آگنده‌ساختن: بسیار خوردن شراب دماغ را و عصبها را ممتلی کند و باشد که اندر معده ترش گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||ماه چون تمام دائره‌اش روشن باشد، چنانکه در شب چهارده و پانزده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||توده‌شده. ||سیر. (ناظم الاطباء).

ممتلیء. [مُ تَ لِءْ] (ع ص) پرشده. (ناظم الاطباء). پر. آگنده. رجوع به امتلاء و ممتلی شود.

ممتلیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) تأنیث ممتلی. پر. آگنده. ||زن آگنده‌گوشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممتن. [مُ تَن ن] (ع ص) نعمت‌دهنده. (از منتهی الارب). ||سوددهنده: فیکون [الآملج] دواءً ممتناً للروح. (ابن‌البیطار از ابن‌سینا). رجوع به امتنان شود.

ممتنح. [مُ تَ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از امتناح. (از منتهی الارب). توانگر و مالدار شده از جانب خدا. (ناظم الاطباء). رجوع به امتناح شود.

ممتنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) دهش‌گیرنده. (از منتهی الارب). آنکه انعام و عطیه می‌گیرد. ||آنکه فایده می‌برد. ||آنکه مال و نعمت می‌دهد. (ناظم الاطباء). روزی‌دهنده. (از منتهی الارب). رجوع به امتناح شود.

ممتنع. [مُ تَ نِ] (ع ص) شیر توانای غالب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر نیرومند چیره. (از اقرب الموارد). ||قوی‌گشته. (ناظم الاطباء). قوی‌گردنده. (آنندراج). ||شاهق. بلند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بازداشته. (ناظم الاطباء). بازایستنده. (آنندراج). آنکه از امری

---

1 - این کلمه در ناظم‌الاطباء و آنندراج به کسر تاء آمده، اما قیاساً به فتح تاء است.

2 - اقرب‌الموارد به فتح لام آورده است، در قاموس به کسر لام است.

بازایستد. امتناع‌کننده. سرپیچنده. که امتناع کند. که سر باز زند. آبی. سرکش. مستنکف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دشوار و متعذر. (از اقرب الموارد). ||محال. ناممکن و نایاب. (از ناظم الاطباء). نابودنی. ناشدنی. که نتواند بود. (یادداشت مرحوم دهخدا): بیشتر مردم عامه آنند که باطل و ممتنع را دوست دارند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸).

گر بگویم قیمت آن ممتنع
هم بسوزم هم بسوزد مستمع. مولوی.

مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود. (گلستان). که این طایفه گر هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد. (گلستان). مقاومت با ایشان ممتنع است. (گلستان).
- سهل و ممتنع؛ شعری که از فرط شیوایی و بلاغت آسان نماید، اما مانند آن هر کس نتواند گفت. و رجوع به سهل و ممتنع ذیل سهل شود.
- ممتنع‌الحصول؛ دست‌نایافتنی. محال و ناممکن. (ناظم الاطباء).
- ممتنع‌العلاج؛ چاره‌ناپذیر. بی‌علاج. (از ناظم الاطباء).
- ممتنع‌الوصول؛ نایاب و چیزی که رسیدن به آن محال بود. (ناظم الاطباء). نارسیدنی.
||در رأیهای پارلمانی و جز آن، کسی که از دادن رأی موافق یا مخالف امتناع دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد. هرگاه ضرورت عدم بواسطهٔ غیر باشد ممتنع بالغیر خواهد بود و اگر بالذات عدم او ضروری باشد ممتنع بالذات خواهد بود. (دستور العلماء، از فرهنگ علوم عقلی). اما ضروری‌الوجود و یسمی الواجب، او ضروری‌العدم و یسمی الممتنع. (حکمة الاشراق ص ۲۷).
- ممتنع‌الوجود؛ آن است که عدمش ضروری باشد، مقابل ممکن‌الوجود و واجب‌الوجود، مانند شریک باری تعالی و تقدس.
- ممتنع بالذات؛ آنچه به ذات عدم او ضرور باشد. آنچه ذات او مقتضی عدم است. (از تعریفات جرجانی).
- ممتنع بالغیر؛ آنچه ضرورت عدم او بواسطهٔ غیر باشد. (از دستورالعلماء).
||(اصطلاح نحو) نزد نحویان، غیرمنصرف را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترکیبهای غیر شود. ||(اصطلاح بلاغت) نزد بلغا، آن است که ربط چند مصراع طاق چنان کنند که به جهت اتمام آن مصراع دیگر نبشتن ممکن نبود. مثاله شعر:

دست و دل معشوقه و دست و دل من
آب و گل محبوبه و آب و گل من
این هست مرا تنگ و مر او راست فراخ.

که ابدالدهر چهارم مصراع گفتن ممکن نیست. نه از روی تنگی قافیه و دشواری، بلکه از جهت ارتباط نظم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ممتنعات. [مُ تَ نِ] (ع ص، اِ) ج ممتنعة. محالات و چیزهای محال و غیرممکن. (ناظم الاطباء).

ممتنعة. [مُ تَ نِ عَ] (ع ص) مؤنث ممتنع. ج، ممتنعات. و رجوع به ممتنع شود.

ممتهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) کشیده‌شده‌خون. (ناظم الاطباء). آنکه خون او کشیده شده. و رجوع به امتهاج شود.

ممتهک. [مُ تَ هِ] (ع ص) جوان پر از جوانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): شاب ممتهک؛ جوان در اول جوانی و پر از جوانی. (ناظم الاطباء).

ممتهن. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از امتهان. (از منتهی الارب). به کار خدمت دارنده. (آنندراج). ||به خدمت داشته شونده. (آنندراج). آنکه به کار خدمت داشته می‌شود و خادم و در خدمت درآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به امتهان شود.

ممتهن. [مُ تَ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از امتهان. (از منتهی الارب). خوارکرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوار. بی‌مقدار. (یادداشت مرحوم دهخدا): هر کجا همایی است در چنگال جغدی ممتهن است. (جهانگشای جوینی).

پس از این رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن. مولوی.
گه ز طاق‌طاق گردنها زدن
طاق‌طاق جامه کوبان ممتهن. مولوی.
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتهن. مولوی.

و رجوع به امتهان شود.

ممثل. [مُ ثِ] (ع ص) آنکه قصاص می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به امثال شود.

ممثل. [مُ مَ ثْ ثَ] (ع ص) مصورگشته و پیکر صورت بسته شده. مصورکرده. تصویرشده. مجسم‌گشته. (از ناظم الاطباء). مصور. مجسم. (یادداشت مرحوم دهخدا): کان المثال فی الصور الذهنیة اضعف من الممثل، و فی المثل الافلاطونیة بالعکس. (حکمة الاشراق حاشیهٔ ص ۹۳). در موضع سقاة خمها که از غایت ثقل نقل آن ممکن نباشد بنهادند و مناسب آن آلات دیگر و پیلان و شتران و اسبان و حفظهٔ هر یک در مقدار ممثل که وقت جشن عام به انواع مشروبات برمی‌گیرند. (جهانگشای جوینی).

دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر. مولوی.

رای مجسطی آرایش تماثیل ممثلات افلاک را مبرهن سازد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۱۰۰).
- ممثل کردن؛ مجسم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||آنکه او را داستان زده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داستان‌زده‌شده: مثل عین ممثل نیست (یا نباشد).

ممثل. [مُ مَ ثْ ثِ] (ع ص) (اصطلاح هیئت) در اصطلاح اهل هیئت، جرمی کروی که دو سطح متوازی آن را احاطه می‌کند و مرکز آن دو مرکز عالم و منطقه و قطبهای آن در سطح منطقةالبروج و دو قطب آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اوج بلندترین جای است که آفتاب بدو رسد از کرهٔ خویش، زیرا که آفتاب بر محیط ممثل خویش نرود و لیکن بر محیط فلک دیگر اندر سطح ممثل گرد بر گرد زمین، و مرکزش از مرکز ممثل بیرون آمده، و این فلک را خارج‌المرکز خوانند. (التفهیم ص ۱۱۶). سطح منطقةالبروج همه گویهای ستارگان سیاره را همی برد و بهر کره‌ای دایره‌ای کند موازی هر منطقه را و آن دایره فلک ممثل آن ستاره است که آن کره او راست و ممثل از آن جهت نام کردند که او را موازی است و در سطح اوست و مرکز هر دو یکی است، پس بر مثال اوست. (التفهیم ص ۱۱۶). فلک کلی هر کوکب را فلک ممثل آن کوکب گویند به جهت آن که مماثل فلک‌البروج است، چه مراکز آنها با مرکز فلک‌البروج که آن را مرکز عالم گویند متحدند. (شرح بیست باب ملا مظفر). ||منطقهٔ هر یک از ممثلات را به مجاز نیز ممثل گویند. (شرح بیست باب ملا مظفر). فلک ممثل نیز بر منطقهٔ فلک ممثل بطور مجاز اطلاق می‌شود به علت تسمیهٔ حال به اسم محل. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ممثول. [مَ] (ع ص) تشبیه‌شده. مانند و مثل گردیده: درست کردیم که بأس شدید مر امیرالمؤمنین را بود و خدای‌تعالی بأس شدید مر آهن را [گفت] و چون رسول از خلق علی را به خویشتن [کشید] چه به مصاهرت و چه به وصایت، پیدا آمد که امیرالمؤمنین علی ممثول آهن بود چه درست شد که رسول به منزلت مقناطیس عالم دین بود و امیرالمؤمنین به مرتبت آهن عالم دین بود. (جامع‌الحکمتین ص ۱۷۴).

ممثون. [مَ] (ع ص) مرد بر مثانه زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دردگین‌مثانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه درد مثانه دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه مثانه‌اش درد

کند.(مهذب الاسماء).

ممجار. [مِ] (ع ص) گوسپند خوی کرده کلان شدن بچه را در شکمش. (منتهی الارب). گوسفند معتاد به کلانی بچه در شکم. (از شرح قاموس).

ممجان. [ ] (اِخ) نام اصل قصبهٔ قم: بهرام گور... قم و رستاقهای آن را بنا نهاد و آن را ممجان نام نهاد و به مزدجان باروکشید. (تاریخ قم ص ۲۳).

ممجد. [مُ مَجْ جَ] (ع ص) به بزرگی نسبت داده شده و ستوده‌شده. (ناظم الاطباء). بزرگ‌کرده‌شده. (آنندراج):

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بختت جوان باد و جاهت ممجد. سعدی.

ممجد. [مُ مَجْ جِ] (ع ص) ستاینده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممجر. [مُ جِ] (ع ص) زنی که از گرانی بار شکم برخاستن نتواند. (منتهی الارب). ممجرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممجرة. [مُ جِ رَ] (ع ص) ستوری که از بارداری گرفتار رنج باشد. (ناظم الاطباء). ممجر. (آنندراج). رجوع به ممجر شود. ‖سنة ممجرة؛ سالی که در آن بچه در شکم کلان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ممجط. [مُ مَجْ جَ] (ع ص) رجل ممجط‌الخلق؛ مرد فروهشته‌اندام در درازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مم جلالی. [مُ جَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ محمود صالح ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

ممجمج. [مُ مَ مِ] (ع ص) لرزان: کفل ممجمج؛ سرین لرزان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممجن. [مُ مَجْ جَ] (ع ص) طریق ممجن؛ راه دور و دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ممحال. [مِ] (ع ص) ارض ممحال؛ زمین قحط‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمینی که در آن گیاهی نباشد. (از اقرب الموارد). زمین خشک و بی‌آب و علف. (از شرح قاموس).

ممحاة. [مِ] (ع اِ) لته‌پاره‌ای که بدان منی و جز آن پاک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کهنه‌ای که بدان وسخ و پلیدی بزدایند. (از اقرب الموارد).

ممحش. [مُ حِ] (ع ص) سوزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). محرق. (از اقرب الموارد).

ممحش. [مُ حَ] (ع ص) نان سوخته. (ناظم الاطباء).

ممحشة. [مُ حِ شَ] (ع ص) سنة ممحشة؛ خشک‌سال که بسوزد هر چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممحص. [مُ مَحْ حَ] (ع ص) فرس ممحص؛ اسب درشت‌خلقت استواراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالخلق درشت‌خلقت. (از اقرب الموارد).

ممحصة. [مُ مَحْ حَ صَ] (ع ص) امرأة ممحصة‌الذنوب؛ زن پاک از گناهان. (ناظم الاطباء).

ممحض. [مُ مَحْ حَ] (ع ص) خالص و بی‌آمیغ و محض و پاک‌کرده شده.

ممحضة. [مُ مَحْ حَ ضَ] (ع ص) تأنیث ممحض. رجوع به ممحض شود.

ممحل. [مُ حِ] (ع ص) زمین خشک و بی آب و علف. (از شرح قاموس). زمین خشک‌سال رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمینی که در آن گیاهی نباشد. مَحل. مَحلة. مَحول. مَحوله. (از اقرب الموارد).

ممحل. [مُ مَحْ حَ] (ع ص) درازکرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطول. (از اقرب الموارد). ‖شیر ترشی‌گرفته و یا شیری که بر شیر خفته ریزند و خورند و نگذارند تا ترش گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر طعم‌بگشته. (مهذب الاسماء). شیر گیرنده مزهٔ ترشی یا شیری که واداشته شده است در خیک و نمانده است که مزه بگیرد و آشامیده شده است. (از شرح قاموس).

ممحلة. [مُ حَ لَ] (ع اِ) پوست برهٔ شیرخواره که در آن شیر نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظرفی از پوست از بهر شیر. (از اقرب الموارد).

ممحلة. [مُ حِ لَ] (ع ص) ارض ممحلة؛ زمین خشک‌سال رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین خشک و بی آب و علف. (از شرح قاموس). ارض مُمْحِل. (منتهی الارب).

ممحو. [مَ حُوو] (ع ص) نقش و نبشتهٔ پاک‌کرده‌شده و جز آن. ممحی. (از منتهی الارب). پاک‌کرده‌شده مثل نبشته و نقش و جز آن. (آنندراج). نبشته و یا نقش پاک‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

ممحوص. [مَ] (ع ص) نیزهٔ جلاداده. ‖شتر استوارخلقت هموارانداخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر یا اسب یا خر استوارخلقت هموارانداخ. (از اقرب الموارد). سخت‌آفرینش استوار کرده شده. (شرح قاموس). ‖رجل ممحوص‌القوائم؛ مردی که پاهایش از سستی و علت پاک باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردی که پاهای او از سستی خالص شده است. (از شرح قاموس).

ممحوض. [مَ] (ع ص) خالص. بی‌آمیغ. (از آنندراج): رجل ممحوض‌النسب؛ مرد خالص‌گوهر. (منتهی الارب). گهری. نژاده. رجل ممحوض‌النسب؛ مرد خالص‌نسب. (از اقرب الموارد). رجل ممحوض النسب و الحسب؛ مرد خالص‌نسب پاک‌گوهر. (ناظم الاطباء). اصیل. نجیب. نسیب. پاک‌نژاد. پاک‌گهر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممحوضة. [مَ ضَ] (ع ص) خالص. پاک: فضة ممحوضة؛ سیم بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقرهٔ خالص. (از اقرب الموارد).

ممحی. [مَ حی ی] (ع ص) نبشته و نقش محو شده و پاک کرده شده. (ناظم الاطباء). ممحو. نبشته و نقش پاک‌کرده‌شده. (از منتهی الارب).

ممخ. [مُ مِخ‌خ] (ع ص) امر ممخ؛ کار دراز و بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر طائل. (از اقرب الموارد). ‖مغز پر. (ناظم الاطباء).

ممخاط. [مِ] (ع ص) خلمنا ک. (دهار). با خلم. رجوع به خلم شود.

ممخرق. [مُ مَ رَ] (ع ص) گروه پراکنده‌شده و متشر. (ناظم الاطباء). ‖زراندودشده به طلا و نقره. (شرح قاموس). زراندوده. ممّوه. (لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد).

ممخرق. [مُ مَ رِ] (ع ص) تلبیس‌کننده. ‖آنکه خبر دهد از چیزی برخلاف آنچه از وی پرسند، از لغات مولده است. (ناظم الاطباء).

ممخض. [مِ خَ] (ع اِ) مشک شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آوندی که در آن شیر تکان داده و زده می‌شود تا مسکه و زبد آن بیرون آید. (از اقرب الموارد). تُلُم. شیرزنه. تُلُق. ممخضة. ج، مَماخِض. (المنجد).

ممخضة. [مِ خَ ضَ] (ع اِ) شیرزنه و آوندی که در آن دوغ زنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ممخض. تُلُم تُلُق. ج، مماخض. (از المنجد): ای برادر! من ترا از فربهی کوهپیکری دیدم که از ممخضهٔ کوهانت همه روغن چکیدی و به هیچ روغن اندرون ادیم جلد تو محتاج نبودی. (مرزبان‌نامه چ تهران ص ۱۹۳).

ممخن. [مُ مَخْ خَ] (ع ص) راه نیک پاسپرده چندانکه نرم و سهل شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راه طی‌شدهٔ آسان‌شده. (از اقرب الموارد). راه پاخورده که رفتن بر آن آسان شده است. (از شرح قاموس).

ممخوض. [مَ] (ع ص) لبن ممخوض؛ شیر مسکه‌برگرفته. (ناظم الاطباء). دوغ مسکه‌برگرفته. (منتهی الارب) (آنندراج). کره و مسکه گرفته‌شده و دوغ‌شده. (شرح قاموس).

ممخة. [مُ مِخْ خَ] (ع ص) شاة ممخة؛ گوسپندفربه پر مغز استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فربه سمین. (از اقرب الموارد). بین الممخة و العجفاء (این مثل را در میانهٔ دو کار زنند). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ممد. [مُ مِدد] (ع ص) مددکننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). امدادکننده. مددرساننده. یاری‌دهنده. (از ناظم الاطباء). کمک. یار. مدده. کمک‌فرستنده: أنی ممدکم بألف من الملائکة (قرآن ۹/۸)؛ من مدد کننده‌ام شما را به هزار از فرشتگان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۴۳).[1] هر نفسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (گلستان). ||زیادکننده. (ناظم الاطباء).

ممد. [مُ مَدد] (ع ص) کشیده. (مهذب الاسماء)[2]. رجوع به مُمِدّ شود.

ممد. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، دارای ۳۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ممدح. [مُ مَدْ دَ] (ع ص) نیک‌ستوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستوده‌شده. ممدوح.

ممدد. [مُ مَدْ دِ] (ع ص) تمدیدکننده. طولانی‌کننده. ||نام دردی که از آن عصب اندام کشیده می‌شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از پانزده دردی که اسم دارند. شیخ‌الرئیس در قانون در الاوجاع التی لها اسماء گوید: سبب الوجع الممد ریح او خلط، یمدد العصب و العضل کانه یجذبه الی طرفیه و یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردی است که صاحب آن گمان کند که عضو را از جمیع اطراف می‌کشند. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است که گوئی آن عضو را از هم می‌کشند و به تازی تمدد گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممدد. [مُ مَدْ دَ] (ع ص) خرگاه به طناب کشیده.(آنندراج) (ناظم الاطباء). خرگاه به طناب کشیده و برای مبالغه مشدد شده است. (از منتهی الارب).

ممددة. [مُ مَدْ دَ دَ] (ع ص) کشیده. کشیده‌شده. دراز: إنها علیهم مؤصدة. فی عمد ممددة (قرآن ۱۰۴/ ۸ - ۹)؛ آن بر ایشان افکنده است و بر ایشان پوشیده در عمودهای دراز. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۱۰ ص ۶۰۸).

ممدر. [مُ مَدْ دَ] (ع ص) شتر فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گل‌اندود. (ناظم الاطباء).

ممدرة. [مِ دَ رَ] (ع اِ) جای کلوخ گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی که از خاک آن کلوخ گرفته شود. (از اقرب الموارد). ||جای نیک خاک. ||جایی که در آن کلوخهای خوب باشد. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). کلوخستان. (مهذب‌الاسماء).

ممدرة. [مَ دَ رَ] (ع اِ) مِمدَرة در همهٔ معانی. رجوع به مِمْدرة شود.

ممدرة. [مُ مَدْ دَ رَ] (ع ص) شتر فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث ممدر.

ممدوح. [مَ] (ع ص) ستوده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بستوده. ستوده. (دهار). ||آنکه او را به شعر ستایش کرده‌اند. آنکه او را شاعر در شعرش ثنا گفته است. مقابل مذموم:

در هر زبان به دانش ممدوح
در هر دلی به جود محبب. مسعودسعد.

همه لطفی و همه همتی و پاک‌خرد
چون تو ممدوحی و من جای دگر، اینت خری.
سنائی (دیوان ص ۳۳۱).

ز معشوق نیکو و ممدوح نیک
غزلگو شد و مدح‌خوان عنصری.
خاقانی.

ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (گلستان). ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح علم حدیث فقط اِشعار به مدح راوی دارد بی‌آنکه وثاقت یا امامی بودن او را رساند.

ممدوحات. [مَ] (ع ص، اِ) کارهای ستوده و امور پسندیده. (آنندراج). کارها و یا چیزهای سزاوار و شایستهٔ ستایش. (ناظم الاطباء). و رجوع به ممدوح و ممدوحة شود.

ممدوحة. [مَ حَ] (ع ص) تأنیث ممدوح. رجوع به ممدوح شود.

ممدوحی. [مَ] (حامص) ستوده بودن. ستودگی. پسندیدگی. ||ممدوح کسی بودن. مورد مدح کسی قرار داشتن. مقابل مادحی.

ممدوحی. [مَ حی] (ص نسبی، اِ) سکهٔ ترکی عراقی از نقره، مساوی ۲۴ قرش که گمان می‌رود منسوب به ممدوح‌پاشا بوده باشد. (از نقودالعربیة ص ۱۸۶).

ممدود. [مَ] (ع ص) کشیده و دراز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیده‌شده: سایهٔ همایونش بر همهٔ جهانیان ممدود. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی گفتند که ظل ممدود است در بهشت. (کشف الاسرار ج ۲ ص۵۴۵).

— الف ممدود؛ در عربی الفی است که بعد از آن همزه باشد، چنانکه در کساء و رداء. (از تعریفات جرجانی). مقابل الف مقصور یا مقصوره.

— ظِلّ ممدود؛ سایهٔ دراز و همیشه. (مهذب الاسماء). سایهٔ کشیده و همیشه. (یادداشت مرحوم دهخدا): و ظِلٍّ ممدود. و ماء مسکوب. (قرآن ۵۶/ ۳۰-۳۱). بعضی گفتند که‌ظل ممدود است در بهشت. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۴۵).

— ممدود شدن؛ امتداد یافتن. کشیده شدن.

— ممدود کردن؛ کشیدن. امتداد دادن.

— ||گستردن.

||دارای علامت مد. (ناظم الاطباء). ||از اصطلاحات هیأت است. رجوع به شرح دیوان انوری تألیف شهیدی ص ۱۶۴ و ۱۷۶ شود.

ممدود. [مَ] (اِخ) ابن عبدالله واسطی ربابی. بدو مثل می‌زدند در معرفت موسیقی با رباب. به سال ۴۳۸ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از تاج‌العروس ج ۱ ص۲۶۳).

ممدودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث ممدود. رجوع به ممدود شود. کشیده. بلند.

— الف ممدودة؛ الف بلند و کشیده. مقابل الف مقصورة یا الف کوتاه.

ممده. [مُ مَدْ دَهْ] (ع ص) ستایش‌شده و تکلف‌شده در ستایش. (ناظم الاطباء).

ممذئل. [مُ ذَ ءِ لل] (ع ص) مرد شوریده‌دل درشت‌خوی تباه‌عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد ستبرنفس. (شرح قاموس). خاثرالنفس. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||(اِ) مجازاً سبب. (غیاث اللغات) (آنندراج). سبب و علت.

ممذقر. [مُ ذَ قِ رر] (ع ص) جغرات بریده‌بریده و جغرات بریده‌ای که چون جنبانند هموار گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). شیر بریده. (مهذب الاسماء). ||مرد آمیخته‌نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممذل. [مِ ذَ] (ع ص) زن‌جلب و بی‌غیرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). که بر اهل خود قوادی کند. (ذیل اقرب الموارد). زن‌بمزد. کشنده بر اهل خود بناشایست. (شرح قاموس).

ممذوق. [مَ] (ع ص) شیر آب‌آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - ناظم‌الاطباء آیهٔ مزبور را برای معنی دوم (زیادکننده) شاهد آورده است، و در تفسیر ابوالفتوح (ج۵ ص ۵۳) نویسد: انی ممدکم... ای زایدکم؛ من شما را مدد فرستم و امداد مدد فرستادن باشد و اصل کلمه از زیادة است.

۲ - در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه به صورت متن است و در یک نسخه «ممدّ» آمده است.

ممر. [مَ مَرر] [1] (ع مص) گذشتن و مرور کردن. (ناظم الاطباء). گذشتن. (آنندراج). بشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) گذر. عبور:

نیکو ثمر شو ایرا کِ مردم بجز ثمر نیست
آن راکه در دماغش مر دیو را ممر نیست.
ناصرخسرو.

خورشید رنگ و فعل شهاب است بهر آنک
در مرغزار چون فلک او را بود ممر.
مسعودسعد.

— ممر داشتن؛ گذر داشتن. گذشتن. عبور داشتن.

همیشه تا به زمین بر نسیم راه دهد
همیشه تا به فلک بر قمر ممر دارد.
مسعودسعد.

||(اِ) جای گذشتن. (غیاث اللغات). جای گذشتن و راه گذشتن. (آنندراج). جای گذشتن و موضع مرور. (ناظم الاطباء). گذرگاه. (دهار). راه. (مهذب الاسماء). گذار. راه و معبر و جای عبور و گذرگاه. (ناظم الاطباء): در حال جنابت ممر ایشان در مسجد می‌بود. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۱۷). روزی پیر سیل تنزه و تفکه بر ممر شاهراهی طارمی دید. (سندبادنامه ص۱۷۹).

تو چراغی نهاده در ره باد
خانه‌ای در ممر سیلابی. سعدی.

||گذار نهر و مجرای آب. (ناظم الاطباء). ||طریق و راه و محل تحصیل درآمد: مبلغی کلی‌از این ممر به حصول پیوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— انتقال ممر؛ تحویل ممر. قران میانه. گرد آمدن دو ستاره در برجی (خاصه زحل و مشتری) قران کوچک است و دوازده برج به چهار مثلث بود و این دو ستاره در هر مثلثی دوازده بار قران کنند. آنگاه از آن مثلث برخیزند به مثلث دیگر قران کنند و خاستن از مثلثی به مثلثی دیگر به دویست و چهل سال بود و آن را قران میانه خوانند و نیز انتقال ممر گویند و تحویل ممر. (التفهیم ص ۲۰۸).

— تحویل ممر؛ انتقال ممر.

— ممر روزی؛ محل ارتزاق.

— ممر معاش؛ جایی که از آن وجه زندگی به دست آید. محل گذران.

||پل. جسر. ||پایاب. ||اجل و مرگ. (ناظم الاطباء).

ممر. [مُ مِرر] (ع ص) آنکه شتر جوان سرکش را غافل [2] ساخته دم وی را بگیرد و پای خود را بر زمین خلاند که اگر شتر گریزد او را کشیده تبرد یعنی نتواند ببرد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طناب و ریسمان استوار تافته. [3] (ناظم الاطباء). رجوع به مُمَرّ شود. ||تلخ و تلخ‌شده. (ناظم الاطباء). ممرة.

ممر. [مُ مَرر] (ع ص) رسن سخت‌تافته. (آنندراج). رشتهٔ محکم‌تافته. (مهذب الاسماء). ریسمانی که سخت تافته‌شده. (از اقرب الموارد). رجوع به مُمِرّ شود. ||آنکه طناب و ریسمان را استوار و محکم می‌تابد. (ناظم الاطباء) [4].

ممر. [مَ مَ] (اِ) در زبان کودکان، شرم دختربچه. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول اطفال، آلت تناسلی دختر خردسال.

ممر. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در سه محل باسامی ممریک و ممر دو و ممرسه واقع شده است و جمعیت آنها به ترتیب. ۲۰، ۱۸۰، و ۱۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ممرآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، دارای ۶۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ممرا. [ ] (اِخ) (به معنی قوت یا چاقی) مسکن ممرا که امیر اموری بود و این ممرا همان حبرون است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به حبرون شود.

ممراج. [مِ] (ع ص) درهم‌آمیخته کار. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه کارهای وی درهم‌آمیخته و نااستوار است. (از اقرب الموارد). ||ناقه‌ای که بر بچهٔ ناپخته افکندن خوی کرده باشد. (منتهی الارب). ماده‌شتر خوی‌کرده بر بچه افکندن. (ناظم الاطباء). ماده‌شتری که عادت به اِمراج (انداختن بچه) دارد. (از اقرب الموارد).

ممراح. [مِ] (ع ص) زمین زود گیاه روینده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمین زود گیاه‌رویانده. (آنندراج). زمین تربر. [5] (مهذب الاسماء). ||چشم بسیاراشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اسب نیک شادمان و خرامنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسب نشاطی. (مهذب الاسماء). اسب نشیط. (از اقرب الموارد).

ممراض. [مِ] (ع ص) آنکه بسیار بیمار می‌گردد. (ناظم الاطباء). مرد سخت بیمارغنج. (منتهی الارب). بسیاربیماری. (دهار) (آنندراج). بیمارغنج. (صراح). بیمارگن. (مهذب الاسماء). بیمارناک. همیشه‌بیمار. بیمارزون. آنکه در برابر بیماریها ایستادگی و مقاومت نتواند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و در این ناحیت (بیهق) مردم ممراض کمتر بود. (تاریخ بیهق). چون مزاج ممراض که هرچند در ترتیب غذا و قاعدهٔ احتما شرط احتیاط بیشتر بجای آرد به اندک زیادتی که به کار برد زود از سمت اعتدال منحرف گردد. (مرزبان‌نامه ص ۱۱۵). هرچه از آن جمله سریع‌الزوال بود مانند... خشم حلیم و صحت ممراض و غم و اندوه منبسط طبع و خجلت و حیا، آن را حال خوانند. (اساس‌الاقتباس ص ۴۴).

ممراضیت. [مِ ضی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بسیار مریض شدن. ||مجازاً بمعنی غلطی. (غیاث اللغات).

ممراضیة. [مِ ضی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) ممراضیت. (آنندراج). رجوع به ممراضیت شود.

ممراط. [مِ] (ع ص) خرمابنی که غوره افکندن عادت وی باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب). ماده‌شتر شتاب‌رو. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ماده‌شتری که سریع رفتن و پیش افتادن عادت وی باشد. (از اقرب الموارد).

ممراع. [مِ] (ع ص) چراگاه فراخ آب و علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خصب. (اقرب الموارد).

ممران. [مَ مِ] (اِ) ماميران که گیاهی است. رجوع به ماميران شود.

ممرث. [مِ رَ] (ع ص) مرد شکیبا بر دشمنی دشمنان و خصومت خصمان و بردبار. (منتهی الارب) (آنندراج). شکیبا در برابر دشمنان. (از اقرب الموارد). آنکه صبور باشد در خصومت کردن. (مهذب الاسماء). ج، ممارث. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

ممرثة. [مُ مَرْ رَ ثَ] (ع ص) ارض ممرثة؛ زمین باران سست و ضعیف رسیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممرجل. [6] [مُ مَ جَ] (ع ص، اِ) نوعی از جامهٔ نگارین. (منتهی الارب). نوعی از جامهٔ نگارین که دارای شکل مرجل بود. (ناظم الاطباء). ج، مراجل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ممرح. [مِ رَ] (ع ص) فرس ممرح؛ اسب

---

۱ - در تداول شعر فارسی به تخفیف نیز آید.

۲ - عبارت لسان «یتعقل» و عبارت قاموس «یتغفل»، به همین جهت در شرح منتهی الارب و اقرب الموارد اختلاف است.

۳ - کذا، و به این معنی در فرهنگها به فتح میم دوم آمده است.

۴ - کذا، و در این معنی به کسر میم دوم باید باشد.

۵ - چنین است در یک نسخهٔ خطی، و در دو نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ مرحوم دهخدا «تیربر» است.

۶ - سیبویه گفته است که میم جزء کلمه و کلمه رباعی است، اما به گفتهٔ صاحب تاج‌العروس او را در این دعوی دلیلی نیست.

نیک شادمان و اسب نیک خرامنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشیط. (اقرب الموارد). بمراح. (منتهی الارب).

ممرح. [مُ مَرْ رِ] (ع ص) کرم ممرح؛ درخت رز برومند یا وادیج‌بسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ممرد. [مُ مَرْ رَ] (ع ص) بناء ممرد؛ بنای ساده و مطول. بنای دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بنای درخشان و ساده و هموار. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء). خانهٔ ساده کرده. (مهذب الاسماء). ساده. مملس. (یادداشت مرحوم دهخدا): صرح ممرد من قواریر (قرآن ۴۴/۲۷)؛ طارمی است از آبگینهٔ پاک‌ساخته و نسوداده. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۷ ص ۲۱۹). گفتی صرح ممرد است یا جوشن مزرد. (سندبادنامه ص ۱۲۱). ||بسندکرده. محکم‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممرز. [مَ رَ] (اِ)[1] درختی از گونه‌های اولس است که در جنگلهای شمال ایران روید. آن را در آستارا و منجیل و طوالش و کوهپایهٔ گیلان، اولاس، یا اولس و در کلاردشت و کجور، کُرزِل و در اطراف رشت، قَق یا قِق و در شیرگاه ساری و بهشهر و میاندره، مِمَرز یا مَمَرز و مَرِز و در لاهیجان، شَرَم و در گرگان و علی‌آباد رامیان و حاجیلر، تَغار و در کتول، کَچَف و در رامسر و رودسر، جَلَم می‌خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۶۸).

ممرزکتی. [مَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل، دارای ۱۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ممرض. [مُ رِ] (ع ص) بیمارگرداننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اِمراض شود.

ممرط. [مُ رِ] (ع ص) خرمابن غوره‌برافتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خرمابنی که غوره افکندن عادت وی باشد. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌شتری که سریع رفتن و پیش افتادن عادت وی باشد. (از اقرب الموارد).

ممرع. [مُ رِ] (ع ص) جای علفناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قوم ممرعون؛ خداوندان شتر به فراخی رسیده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ممرعز. [مُ مَ عِ] (ع ص) ثوب ممرعز؛ جامهٔ پشمین از ریزه‌ین پشم گوسپند. (منتهی الارب مادهٔ رع ز). جامهٔ بافته‌شده از کرک. (ناظم الاطباء).

ممرغ. [مُ مَرْ رِ] (ع ص) ستور در خاک غلتنده. (ناظم الاطباء). مراغه کننده. ||در خاک غلطاننده ستور را. (آنندراج).

ممرغة. [مِ رَ غَ] (ع اِ) رودهٔ شبیه به کیسه که آن را اعور خوانند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعور. معی اعور. (نشوءاللغة ص ۹۲). معی اعور، برای اینکه تیر می‌اندازند یا آن و اعور گویند از آنکه مانند کیسه‌ای است که سوراخ ندارد. (از اقرب الموارد). رودهٔ اعور. (مفاتیح).

ممرق. [مُ مَرْ رِ] (ع ص) سرودگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرودگوی گدایان. (مهذب الاسماء). مغنی. (از اقرب الموارد). و رجوع به تمریق شود. ||(اِ) غوزهٔ مسکه شبیه چشم ملخ که بر سر شیر فراهم آید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممرن. [مُ مَرْ رَ][2] (ع ص) سخت‌روی. یقال: انه لممرن الوجه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممروت. [مَ] (ع ص) ممروتة. (ناظم الاطباء). رجوع به ممروتة شود.

ممروتة. [مَ تَ] (ع ص) ارض ممروتة؛ زمینی که از بسیاری نماکی و تری علف نروياند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمین بی‌گیاه. (شرح قاموس). مرت. (اقرب الموارد).

ممرور. [مَ] (ع ص) آنکه زردی و صفرا بر وی غالب باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه بر او صفرا غلبه کرده باشد. آنکه مِرّة (زهره و صفرا) بر وی چیره گردد. (از اقرب الموارد).

ممرورة. [مَ رَ] (ع ص) قربة ممرورة؛ مشک پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||ممرور. زردآبی. رجوع به ممرور شود. ||ارض ممرورة؛ زمینی به بیل کرده. (مهذب الاسماء).

ممروس. [مَ] (ع ص) آغشته. ||خرمای در آب سوده شده. (ناظم الاطباء). خرمای تر نهاده در آب و سوده و مالیده. (آنندراج). خرمای تر نهاده‌شده در آب یا شیر. (از اقرب الموارد). خرمای در آب یا شیر خیسانیده.

ممرة. [مُ مَرْ رَ] (ع ص) تلخ و تلخ گردیده. (ناظم الاطباء). مُمَرّ.

ممری. [مُ] (ع ص) ماده‌شتری که آب گشن را در زهدان جمع کرده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||کار استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممریء. [مُ رِ ءْ] (ع ص) طعام ممریء؛ طعام خوشگوار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ممریزخان. [ ] (اِخ) مبارزخان معروف به عادل‌شاه از سلاطین افاغنه. مؤلف تاریخ شاهی او را ممریزخان نامیده است، اما در دیگر تواریخ از جمله طبقات اکبری و خلاصةالتواریخ و مآثر رحیمی مبارزخان آمده است. رجوع به تاریخ شاهی ص ۲۷۷ و حاشیهٔ آن شود.

ممریة. [مُ یَ] (ع ص) ماده گاو با بچهٔ سپید تابان‌رنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ماده گاوی که گوسالهٔ وی ماری (سپید تابان) باشد. (از اقرب الموارد).

ممزائی. [مَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ محمود صالح ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

ممزج. [مُ مَزْ زَ] (ع ص، اِ) جامه‌ای است قیمتی از قسم کتان. (غیاث اللغات) (آنندراج). نوعی جامه یعنی پارچه که زر در آن به کار می‌رفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا)[3]: پس مأمون آن روز جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قبای اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید. (چهارمقاله ص ۳۳).

از زرکش و ممزج و اطلس لباس من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴۹).

بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی
تا خلعتم ممزج اسب[4] سوار کرد.
خاقانی (دیوان ص ۱۵۰).

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در مصرج غلطم و معراج رضوان جای من.
خاقانی (دیوان ص ۳۲۳).

||آب‌خانه. (غیاث اللغات از شرح دیوان خاقانی) (آنندراج).

ممزح. [مُ مَزْ زَ] (اِ) جامه‌ای است قیمتی از قسم کتان. (آنندراج). ||آب‌خانه. (آنندراج). اما ظاهراً در هر دو معنی محرف ممزج است. (یادداشت لغتنامه). رجوع به ممزج شود.

ممزق. [مُ مَزْ زَ] (ع مص) جامه پاره کردن. (منتهی الارب). پاره کردن. (ناظم الاطباء).

---

1 - Carpinus betulus, C. lolia, C. sepium, C. vulgaris.

۲ - در آنندراج مُمرِن آمده است.

۳ - ممزج به صیغهٔ اسم مفعول بر وزن معظم، گویا جامه‌ای بوده که از زر ممزوج با چیز دیگر می‌بافته‌اند. ابن الاثیر در ذیل حوادث سنهٔ ۵۱۲ گوید: «و فی هذه السنة اسقط المسترشدبالله من الاقطاع المختص به کل جور و امر أن لایؤخذ الا ما جرت بالعادة القدیمة و اطلق ضمان غزل الذهب و کان صناع السقلاطون و الممزج و غیرهم ممن یعمل منه (ای من الذهب) یلقون شدة من العمال علیها و اذی عظیماً». (چهارمقالهٔ چ قزوینی از چهارمقالهٔ چ معین ص ۳۳).

۴ - ن ل: ممزج و اسب.

تمزیق. (منتهی الارب). پاره کردن و دریدن. تَزق. مصدر میمی است. (از اقرب الموارد): مزقناهم کل ممزق (قرآن ۱۹/۳۴)؛ ایشان را پاره‌پاره بازگشتیم از هرگونه گشتنی. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۸ ص ۱۱۹).

ممزق. [مُ مَزْ زَ] (ع ص) دریده. پاره‌شده. (از اقرب الموارد). متلاشی‌شده. ممزوق:

بس که در این خاک ممزق شدند
پیکر خوبان بدیع‌الجمال. سعدی.

ممزق. [مُ مَزْ زِ] (ع ص) پاره کننده. متفرق‌سازنده: روزگار مفرق احباب و ممزق اصحاب است میان ایشان تشتت و تفریق رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به تمزیق شود.

ممزقة. [مُ مَزْ زَ قَ] (ع ص) تأنیث ممزق. جامهٔ پاره‌پاره.

ممزوج. [مَ] (ع ص) آمیخته‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). آمیخته. مخلوط. (از ناظم الاطباء). با هم آمیخته. درهم:

گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج
گفتا ز نور خور شد ممزوج و بارور.
ناصرخسرو.

||شرابی که با گلاب یا به دیگر عرق بارد آمیخته باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل صِرف شراب آمیخته. شراب آمیخته با آب. (ناظم الاطباء). آمیخته به چیزی و این در مایعات و سائلات مستعمل میشود چون شیر با آب و گلاب با شراب، و می ممزوج و بادهٔ ممزوج، یعنی شراب با آب آمیخته و این مقابل صرف است. (بهار عجم) (آنندراج): اندر تابستان شراب ممزوج مزاجها را موافق‌تر از صرف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر می دهی ممزوج ده کاین وقت می ممزوج به
بر می گلاب ناب نه چون اشک احرار آمده.
خاقانی.

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در مَرج غلغلم و معراج رضوان جای من.
خاقانی.

می ممزوج را از صرف بهتر می‌توان خوردن
ز چشمش شد فزونتر فیض لعل آبدار او.
صائب.

عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار
بادهٔ ممزوج چندین نشئه‌ای می‌داشته‌ست.
صائب.

— ممزوج کردن؛ آمیختن شراب و جز آن را با آب:

تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد به می درفکندند مشک به خروار.
منوچهری.

اگر آید حاجت مردم گرم‌مزاج را به خوردن این شراب با آب و گلاب ممزوج کنند تا زبان نکند. (نوروزنامه).

ممزوق. [مَ] (ع ص) دریده و شکافته. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره. چاک‌چاک. ممزق.

ممساس. [مِ] (ع ص) سبک‌رو سبک‌کار شوریده. (منتهی الارب). سبک و غیروزین. (ناظم الاطباء). خفیف. (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

ممسح. [مُ سَ] (ع ص) سخت دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دروغگوی. (آنندراج). کذاب. (اقرب الموارد).

ممسح. [ ] (ع اِ) کیلهٔ گیل[1]. (مهذب الاسماء).

ممسحة. [مِ سَ حَ] (ع اِ) ماله یعنی چیزی که بدان چیز دیگر را بمالند. (آنندراج). ||گل‌مالهٔ معماران. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مالهٔ جولا. (مهذب الاسماء). غرواشه. (دهار). ||دستار روی خشک‌کننده. (یادداشت لغت‌نامه). رومال. و رجوع به دستار شود.

ممسک. [مُ سِ] (ع ص) چنگ‌درزننده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازدارنده از خروج. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه خود را نگاه می‌دارد از خروج. ||آنکه بازمی‌دارد خویشتن را از گفتن. (ناظم الاطباء). خاموش. ||گیرنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازگیرنده: مایفتح‌الله للناس من رحمة فلاممسک لها (قرآن ۲/۳۵)؛ آنچه الله بگشاید مردمان را از بخشایش، بازگیرنده‌ای نیست آن را. (کشف الاسرار میبدی ج ۸ ص ۱۵۷). ||زُفت و آزمند و بخیل و لئیم و طمعکار و تنگ‌دست و خسیس و دارای خست و کم‌خرج. (ناظم الاطباء). بخیل. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء). سیاه کاسه. زکور:

با ممسک که نعمت جمع آورد
که‌مرد و قحبه‌اش با دیگری خورد.
ناصرخسرو.

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند. نظامی.

گر رسدت دم بدم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل. نظامی.

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین.
سعدی (بوستان).

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان بند از او برگرفت.
سعدی (بوستان).

ممسک برای مال، همه سال تنگدست
سعدی به روی خوب همه روز خرم است.
سعدی.

ممسک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. (گلستان). ||(اِ) در مفردات مراد از آن اسطوخدوس و در مرکبات سوطیرا است. رجوع به اسطوخودوس در همین لغت‌نامه و سوطیرا در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۰ شود.

ممسک. [مُ سَ] (ع ص) اسبی که دست و پای سفید دارد. (مهذب الاسماء). از انواع تحجیل (سپیدی دست و پای اسب) است و اگر تحجیل در دست و پای یک طرف اسب باشد آن را ممسک گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). و رجوع به مُمسکة شود.

ممسک. [مُ مَسْ سَ] (ع ص) داروی مشک‌آمیخته. (آنندراج): دواء ممسک؛ داروی مشک آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جامهٔ رنگ‌کرده به مشک. (آنندراج). ثوب ممسک؛ جامه رنگ‌کرده به مشک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مطیب به مشک. (از اقرب الموارد). به‌مشک‌آلوده. مشکین. مشک‌آلود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممسک‌الارواح. [مُ سِ کُلْ أَ] (ع اِ مرکب) اسطوخودوس. موقف‌الارواح. (برهان قاطع، ذیل اسطوخودوس). رجوع به اسطوخودوس و ضرم شود.

ممسک‌الاعنة. [مُ سِ کُلْ أَ عِنْ نَ] (اِخ) نام شکل دوازدهم از شکل شمالی بصورت مرد ایستاده به یک دست تازیانه و به دست دیگر عنان اسب و کواکبش چهارده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و آن را به صورت مردی توهم کرده‌اند ایستاده به یک دست تازیانه گرفته و به دستی عنانی دارد و کواکب او چهارده‌اند و از جمله کوکبی است از قدر اول که او را عیوق خوانند. (از جهان دانش). از شصت و شش کوکب تشکیل شده، روشنتر از همه عیوق از قدر اول و منکب ذی‌العنان نیز در این صورت است و صورت را صاحب‌المعز نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا)[2]. و رجوع به ترجمهٔ صورالکواکب عبدالرحمن صوفی چ بنیاد فرهنگ ص ۸۲ شود.

ممسک‌الایاسر. [مُ سَ کُلْ أَ سِ] (ع ص مرکب) سپیدی دست و پای اسب از سوی چپ. رجوع به ممسک الایامن شود.

ممسک‌الایامن. [مُ سَ کُلْ أَ مِ] (ع ص مرکب) از انواع تحجیل (سپیدی دست و پای

---

۱ - چنین است در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق به کتابخانهٔ مرحوم دهخدا در نسخهٔ خطی دیگر «لنگه کیل»، و در نسخهٔ سوم «لیکه کیل» آمده است و شاید در اصل «کیله و کیل» بوده است.

2 - Gocher.

اسب) است و اگر تحجیل در سوی راست باشد ممسک‌الایامن مطلق‌الایاسر گویند و اگر بالعکس باشد ممسک‌الایاسر مطلق‌الایامن. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۰).

ممسک‌الحوامل. [مُ مْ سِ کُلْ حَ م] (ع اِ مرکب) دوای مسک. ممسک در مفردات اسطوخودوس و در مرکبات سوطیرا است و از فوائد آن نگهداری جنین است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۱ و ۳۳۳، ذیل سوطیرا و ذیل ممسک).

ممسک‌العنان. [مُ سِ کُلْ ع] (اِخ) ممسک‌الاعنه را ممسک‌العنان نیز گویند. (ترجمهٔ صورالکواکب عبدالرحمن صوفی چ بنیاد فرهنگ ص ۸۲). رجوع به ممسک‌الاعنة شود.

ممسکة. [مُ سَ کَ] (ع ص) پای اسب که در آن سپیدی باشد. ||پای اسب که سپیدی نداشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممسکی. [مُ سِ] (حامص) زفتی و لأمت. خست و کم‌خرجی. (از ناظم الاطباء):

گرسایهٔ کف تو برافتد به ممسکی
ندر زمان بیفتد از او نام ممسکی. سوزنی.
مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد ممسکی در خرقه‌بازی. نظامی.

ممسنی. [مَ مَ سِ / سَ] (اِخ) بخشی از شهرستان کازرون در استان فارس میان کوه‌گیلویه و بختگان. از روستاهای مهم آن اردکان و فهلیان است. در شمال غربی شیراز واقع شده و آب و هوای آن در شمال سرد و در جنوب گرم است. چنانکه کوههای دینار در شمال آن پیوسته برف دارد و در جلگهٔ جنوبی خرما و مرکبات خودرو دیده می‌شود. محصول قسمت جنوبی آن غلات، پنبه، کنجد و نخود است. زمین در این ناحیه چنان مساعد است که سالی دو بار محصول برنج از آن به دست می‌آید. شِعب بُوّان که یکی از جنات اربعهٔ قدماست در درهٔ بسیار باصفایی در ۱۲ هزارگزی فهلیان واقع است. کوههای ممسنی پوشیده از جنگلهای بلوط، زرشک و بادام است. در نزدیک نورآباد چشمه‌ای موسوم به سرآب بهرام دیده می‌شود که در نزدیک آن بر روی سنگی صورت بهرام گور ساسانی نقش شده. نام قدیم ممسنی شولستان بود. در زمان صفویان پس از آنکه ایلات ممسنی به این ناحیه آمدند، بدین اسم موسوم گشت. و رجوع به شول و شولستان در همین لغت‌نامه و فارسنامهٔ ناصری ص ۳۰۲ شود.

ممسنی. [مَ مَ سِ / سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک از هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). ایلاتی که در سرزمینی به همین نام ساکن است و به چهار طایفهٔ عمده تقسیم می‌شود: بکش، جاویدی دشمنزیاری و رستم.

ممسنی. [مَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۲۷۰ تن سکنه. محصول آن غلات، کتیرا، پشم، روغن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ممسوح. [مَ] (ع اِ) رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج). روی و رخسار. (ناظم الاطباء). ||عرق و خوی. ||(ص) دستار درشت. ||ممسح؛ بسیار دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه چشم و حاجب ندارد. آنکه روی او برابر و مالیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درم سادهٔ بی‌نقش. ||مالیده به روغن و مانند آن. ||متبرک‌آفریده. ||شوم آفریده شده. (منتهی الارب). زشت و مشؤوم و خلقتش دیگرگون شده. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار سیر و سفر. (منتهی الارب). کثیرالسیاحه. (ترجمهٔ ترکی قاموس). مسیح. (منتهی الارب). ||یاقوت یا لعل ممسوح؛ آن است که آن را بشکل مدور یا مربع یا مسدس یا مکعب تراشیده باشند و اگر در شکل آن تصرفی نکرده باشند عجمی گویند. (جواهرنامه): در میان تحف لعلی ممسوح که او را از آباء و اجداد فتوح رسیده بود... (جهانگشای جوینی).

ممسوح. [مَ] (ع ص) مسح‌شده. دست مالیده شده. (ناظم الاطباء). ||ساده کرده. (مهذب الاسماء). ||آنکه عورت‌جای (شرمگاه) او هموار و برابر است با سایر بدن و ندانند که مرد است یا زن. مجبوب. (یادداشت مرحوم دهخدا): بسیار باشد که بسبب این ریشها قضیب راگر[1] خایه را بباید برید و مردم را خصی باید کرد یا مجبوب و یا ممسوح. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ممسوخ. [مَ] (ع ص) آن که صورت وی برگردانیده‌شده و مسخ‌شده باشد. (ناظم الاطباء). صورت برگردانیده‌شده و بدترشده. (آنندراج). ||العین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اسب کم‌گوشت‌سرین. (آنندراج): فرس ممسوخ؛ اسب کم‌گوشت‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) جزئی از فروع افاعیل و آن «فاع» است از رکن فاعلاتن. فاع را فاعلاتن مسلوخ خوانند. یعنی پوست بیرون‌کشیده. و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده‌اند. و جزو را ممسوخ گفته. و این اسم بدین زحاف لایقتر است. (المعجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه ص ۴۹).

ممسوخة. [مَ خَ] (ع ص) امرأة ممسوخةالعجز؛ زن لاغرسرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسحاء. (اقرب الموارد). ||عضد ممسوخة[2]؛ بازوئی اندک‌گوشت. (مهذب الاسماء).

ممسود. [مَ] (ع ص) رجل ممسود؛ مرد نیک درشت‌استخوان برپیچان و استوارخلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). که خلقت او استوار است. مجدول‌الخلق. (از اقرب الموارد).

ممسودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث ممسود. زن محکم‌خلق. (مهذب الاسماء). رجوع به ممسود شود.

ممسوس. [مَ] (ع ص) دل‌بشده. (مهذب الاسماء). دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجنون. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سوده‌شده. (آنندراج).

ممسی. [مَ مَ] (اِ) (در تداول عامه) آلت زن. بیشتر در مقام اشاره به دختران خردسال به کار رود، هرگاه مقصود ناز دادن و به تحسین یاد کردن از آن باشد. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ممسی. [مُ سا] (ع اِ) جای شبانگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||صومعهٔ راهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممسی. [مُ سا] (ع مص) شبانگاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). الحمدلله ممسانا و مصبحنا بالخیر صبحنا ربی و مسانا. (منتهی الارب).

ممسی. [مُ] (ع ص) آنکه در شب می‌آید و آنکه در شبانگاه کاری می‌کند. (ناظم الاطباء).

ممشاخانه. [مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آبدستخانه و جای لازم و فرناک. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر که در دسترس بود دیده نشد. رجوع به ممشی شود.

ممشاد. [مَ] (اِ) ظاهراً صورتی است از «محمشاد» که آن نیز صورتی از «محمدشاد» است.

ممشاد. [مَ] (اِخ) (محمدشاد، محمشاد) ابومنصور محمدبن عبدالله‌بن ممشاد نیشابوری (درگذشته به سال ۳۸۸ هـ.ق.). ادیب و زاهد و از دانشمندان پارسا و پرهیزگار بوده است و جماعتی از دانشمندان و واعظان از او دانش آموخته‌اند و گویا مصنفات او بیش از سیصد کتاب بوده است.

ممشاد دینوری. [مَ دِ نَ وَ] (اِخ) عارف و

---

۱ - گر (اگر) = یا.

۲ - در نسخه ممسوحة است. قیاساً تصحیح شد.

زاهد، از خلفای جنید بغدادی است و به سال ۲۹۸ هـ.ق. درگذشته است. از سخنان او در تذکرةالاولیاء و نفحات‌الانس نقل شده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۷۴ و ریحانةالادب ج ۶ ص ۷ شود.

ممشاذ. [مَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ممشاد.

ممشاة. [مُ] (ع ص) دین و آیین منتشرشده. (ناظم الاطباء). در کتب دیگر دیده نشد.

ممشاة. [مَ] (ع اِ) شاهراه و راهی که در آن آمد و رفت می‌کنند. (ناظم الاطباء).

ممش‌خان. [مَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۳۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممش‌خان. [مَ مِ] (اِخ) (... کرد خبوشانی) از امرای خراسان و در زمان شاهرخ‌میرزای افشار حاکم مشهد بود. (از مجمل‌التواریخ گلستانه حواشی صص ۳۲۶ – ۳۲۹).

ممشط. [مِ شَ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلت شانه کردن. (از اقرب الموارد). مشط. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شانه‌دان. ج، مماشط. (مهذب الاسماء).

ممشق. [مُ مَشْ شَ] (ع ص) جامهٔ رنگ کرده‌شده به گل سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممشل. [مِ شَ] (ع ص) آنکه به نرمی و آرامی می‌دوشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نرم‌نرم دوشنده. (منتهی الارب).

ممشوط. [مَ] (ع ص) شانه کرده. (ناظم الاطباء). شانه کرده‌شده. ||مرد اندک دراز و باریک‌اندام: رجل ممشوط؛ مردی که در وی درازی و نازکی و باریکی باشد. (از اقرب الموارد). ||شتر داغ‌کرده به داغ مشط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): بعیر ممشوط؛ شتری که با داغ مشط (نوعی داغ شتران را) داغ شده باشد. (از اقرب الموارد).

ممشوق. [مَ] (ع ص) سبک‌گوشت. (منتهی الارب) آنندراج). رجل ممشوق؛ مرد سبک‌گوشت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اسب دراز باریک‌میان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قد ممشوق؛ قد دراز و باریک. (از اقرب الموارد). ||کشیده‌بالا. (مهذب الاسماء). زیبا و باریک‌اندام:

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل. منوچهری.
بدانی که ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق ممشوق ما عاشقانی. منوچهری.

بر تربت معشوق ممشوق... شخص گرامی را بسمل کردمی. (سندبادنامه ص ۱۵۰). ||نرهٔ دراز باریک. (آنندراج): قضیب ممشوق؛ نرهٔ دراز و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به معنی «باریک و دراز»: دویدم و خواستم که من بوسه بر پای تو دهم قضیب[1] ممشوق در دست داشتی بر ناف من زدی، اکنون می‌خواهم که عوض آن باززنم. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶). سید عالم فرمود: یا علی! بلال را بفرما تا به خانهٔ فاطمه رود و قضیب[2] ممشوق بیاورد. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶).

ممشوقة. [مَ قَ] (ع ص) جاریة ممشوقة؛ دختر حسنهٔ کشیده‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). دختر خوشگل کشیده‌بالا. (ناظم الاطباء). نیک کشیده‌بالا و اندک‌گوشت. (از اقرب الموارد):

وآن قلم‌بین در بنانش چون یکی ممشوقه‌ای
گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای.
منوچهری.

ممشول. [مَ] (ع ص) رجل ممشول؛ مرد کم‌گوشت ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجل ممشول‌الفخذ، اندک‌گوشت. (از اقرب الموارد).

ممشی. [مَ شا] (ع مص) رفتار. مشی. سیر کردن. (ناظم الاطباء). رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) راه. (مهذب الاسماء). مَمضی. (مهذب الاسماء).

ممشی. [مَ شا] (ع اِ) آبدستخانه و فرناک. (ناظم الاطباء).

ممشی. [مُ] (ع ص) آنکه رعایت می‌کند قانون را. (ناظم الاطباء).

ممشی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوادکوه شهرستان شاهی با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ممصال. [مِ] (ع ص) شاة ممصال؛ گوسپند که شیرش در شیردوشه برگردد و جدا شود قبل از ریخته شدن بر شیر خفته. (منتهی الارب). گوسپندی که شیر وی بریده شود، پیش از سکه برآوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممصر. [مُ مَصْ صَ] (ع ص) رنگ کرده به گل سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج). رنگ کرده‌شده به گل سرخ. (ناظم الاطباء). آنچه با مَصر یعنی گل سرخ رنگ کرده شده باشد. (از اقرب الموارد).

ممصطک. [مُ مَ طَ] (ع ص) دواء ممصطک؛ داروی مصطکی‌آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مصطکی (= مصطکا) و المعرب جوالیقی ص ۳۲۰ شود.

ممصل. [مِ / مُ صِ] (ع اِ) پالونه یا پاتیلهٔ رنگرز که در آن رنگ کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). راووق صباغ. (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

ممصل. [مُ صِ] (ع ص) زن که بچه را مضغه افکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زنی که بچه خود را در حالی که پارچه گوشتی است بیفکند. (شرح قاموس). ||شاة ممصل؛ گوسپندی که شیرش برگردد و جدا شود در شیردوشه پیش از آنکه بر شیر خفته ریخته شود. (از منتهی الارب) (آنندراج). گوسپندی که شیر وی پیش از سکه برآوردن بریده گردد. (ناظم الاطباء). ||مال تباه‌شدهٔ بی‌جا و نابایست خرج شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممصمصة. [مُ مَ مِ صَ] (ع ص) پاک‌کننده از گناهان. (شرح قاموس). ممصمصة‌الذنوب؛ زن پاک‌شونده از گناه. (از منتهی الارب): القتل فی سبیل‌الله ممصمصة الذنوب؛ کشته شدن در راه خدا پاک‌کنندهٔ گناهان است. (ناظم الاطباء).

ممصور. [مَ] (ع ص) اسب تک برآورده. (ناظم الاطباء): مُصِرَ الفرس، مجهولاً؛ تک برآورده شد اسب. (منتهی الارب) (لسان العرب).

ممصوص. [مَ] (ع ص) وظیف ممصوص؛ خردگاه باریک دست و پای ستور. (منتهی الارب). خردگاه نازک. (از اقرب الموارد). لنگ باریک. (شرح قاموس).

ممصوصة. [مَ صَ] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممض. [مُ مِضْ ض] (ع ص) کحل ممض؛ سرمهٔ چشم‌سوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممضا. [مُ] (ع ص) امضاشده و تصدیق‌شده و رقم‌شده. (ناظم الاطباء). ممضی. رجوع به ممضی شود.

— ممضا داشتن؛ مورد موافقت و مصدق و قابل قبول تلقی کردن و پذیرفتن.

ممضغة. [مَ ضَ غَ] (ع اِمص) خاییدگی و مضغ. (ناظم الاطباء)[3]. ||(اِ) بیخ فک. (ناظم الاطباء)[4].

ممضو. [مَ ضُوو] (ع ص) امر ممضو علیه؛ امری که درآیند در آن. (منتهی الارب). امر ممضو علیه و فیه؛ کاری که در وی درآیند و

---

۱ – به معنی شاخهٔ درخت.
۲ – به معنی شاخهٔ درخت.
۳ – در لسان‌العرب و اقرب‌الموارد و شرح قاموس و منتهی‌الارب و معجم متن‌اللغة دیده نشد.
۴ – در لسان‌العرب و اقرب‌الموارد و شرح قاموس و منتهی‌الارب و معجم متن‌اللغة دیده نشد.

کاری که به چستی و چالاکی تدبیر آن کنند و کاری که شایسته و سزاوار اجرا بود. (ناظم الاطباء).

ممضوغ. [مَ] (ع ص) خاییده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممضی. [مُ ضا] (ع ص) رایج‌کرده و درگذرانیده و جایزداشته و امضا کرده. (ناظم الاطباء): اکنون همه دانستند که قضاء حق واقع و حکم الهی ممضی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴). بنام ایشان مجری و ممضی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۱). و امور مملکت و مصالح ولایت بر همان طریقه و ضابطه مجری و ممضی. (جامع‌التواریخ رشیدی). و مواجب و انعام و ملازمت اطبا به تصدیق و تجویز و عرض مشارالیه ممضی. (تذکرةالملوک ص ۲۰).

— ممضی داشتن؛ پذیرفتن و به علامت موافقت امضا کردن و مقرر داشتن: اگر عالیجاه وزیر اعظم ممضی دارد رقم صادر می‌گردد. (تذکرةالملوک ص ۸).

ممضی. [مَ ضی ی] (ع ص) گذشته‌شده و روان‌کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ممضی. [مَ ضا] (ع إ) راه. (مهذب الاسماء). مَمشی. (مهذب الاسماء).

ممطر. [مُ طِ] (ع ص) بارنده. بارانی.

— عارض ممطر؛ ابر بارنده. (از ناظم الاطباء).

— یوم ممطر؛ روز بارانی. روز باباران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ممطر. [مِ طَ] (ع إ) لباس پشمین که در باران برای محافظت از آن می‌پوشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بارانی. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). جامهٔ بارانی. ج، مماطر. (مهذب الاسماء). یاپونچی.

ممطرة. [مِ طَ رَ] (ع إ) بارانی. (منتهی الارب). مِنطَر. (ناظم الاطباء).

ممطرة. [مُ طِ رَ] (ع ص) بارنده. ممطر.

— سماء ممطرة؛ آسمان بارنده. (ناظم الاطباء).

ممطعة. [مُ مَطْ طَ / طِ عَ] (ع ص) ناقة ممطعةالضرع؛ ماده‌شتری که پستان وی از شیر پر و روان باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ممطور. [مَ] (ع ص) باران‌رسیده.

— مکان ممطور؛ جای باران‌رسیده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

||رجل ممطور؛ مرد بسیار سواک‌کننده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ممطورة. [مَ رَ] (ع ص) زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب).

— ارض ممطورة؛ زمین باران‌رسیده. (ناظم الاطباء).

ممطورة. [مَ رَ] (اِخ) اسم دیگر «واقفه» است و این اسم را موقعی که یونس‌بن عبدالرحمن قمی و ابوالحسن علی‌بن اسماعیل‌بن میثمی متکلمین امامیه با واقفه مناظره می‌کردند، ابوالحسن میثمی تمار از راه طعن بر ایشان نهاده و خطاب به واقفه گفته است که شما مثل کلاب ممطوره (سگهای باران‌خورده) باشید و اسامیه این عنوان را حفظ کردند. (از خاندان نوبختی اقبال ۲۶۵). و رجوع به واقفه شود.

ممطول. [مَ] (ع ص) درازکشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیده‌شده. به درازا کشیده شده. (از اقرب الموارد). ||به درازا کوفته شده. (ناظم الاطباء). به درازا کوفته و زده شده مانند شمشیر و جز آن. (از اقرب الموارد). شمشیر دراز. (مهذب‌الاسماء). ||درنگ‌کرده در ادای وام. (ناظم الاطباء). وامی که در ادای آن امروز و فردا درنگ شده است.

ممطیر. [مَ] (اِخ) شهری است در طبرستان. محمدبن احمد همدانی گفته است بعد از آمل بزرگترین شهر طبرستان ممطیر است و میان آن دو شش فرسخ راه است. (از معجم البلدان). مامطیر.

ممظه. [مُ مَظْ ظَ] (ع ص) ستوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ممعد. [مِ عَ] (ع ص) ذئب ممعد؛ گرگ بسیار درنده که دوتادوتا می‌کشد و می‌رباید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ممعز. [مُ مَعْ عَ] (ع ص) رجل ممعز؛ مرد سخت‌پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممعط. [مُ مَعْ عِ] (ع ص) نیک دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار دراز. (از اقرب الموارد).

ممعک. [مِ عَ] (ع ص) آنکه وام را دیر ادا می‌کند. (از منتهی الارب). ساعک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

ممعود. [مَ] (ع ص) گرفتار تباهی معده. (ناظم الاطباء). خداوند درد معده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنکه شش ماه باشد که به مرض معده مبتلاست. (یادداشت مرحوم دهخدا): ممعود را یعنی خداوند درد معده را برنگ بداند [طبیب ماهر] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ممعور. [مَ] (ع ص) آژنگ‌ناک و ترش‌روی از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بر ابروهای او از خشم آژنگ می‌افتد. (از اقرب الموارد).

ممعوق. [مَ] (ع ص) مرد تباه‌معده. (آنندراج): رجل ممعوق؛ مردی که معدهٔ وی فاسد باشد. (ناظم الاطباء).

ممعول. [مَ] (ع ص) حمار ممعول؛ خر خصی‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). خر اخته کرده. (ناظم الاطباء).

ممعون. [مَ] (ع ص) کلأ ممعون؛ گیاه که در روی آب روان باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). گیاه آبدار و تر و تازه. (ناظم الاطباء).

ممغار. [مِ] (ع ص) گوسفند و میش که بیرون آمدن شیر خون‌آمیز عادتشان باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقه‌ای که به امغار (= سرخ شدن شیر از خون) مبتلا باشد. (از اقرب الموارد). ||خرمابن سرخ‌بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نخلی که خرمای آن سرخ باشد. (از اقرب الموارد).

ممغر. [مُ مَغْ غَ] (ع ص) رنگ کرده به گِل سرخ[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممغر. [مِ غَ] (ع ص) خرمابن سرخ‌بار. (ناظم الاطباء). ممغار.

ممغر. [مُ غِ] (ع ص) گوسفندی که از بیماری پستان شیر وی خون‌آلوده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممغر. [مُ مَغْ غِ] (ع ص) بسر ممغر؛ غورهٔ همرنگ گِل سرخ[2]. (منتهی الارب). غورهٔ خرمابن که همرنگ گِل سرخ باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممغرة. [مَ غَ رَ] (ع إ) زمینی که از آن گِل سرخ[3] استخراج کنند. (از اقرب الموارد).

ممغط. [مُ مَغْ غِ] (ع ص) کشیده‌قامت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممغل. [مِ غَ] (ع ص) آزمند خاک‌خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممغل. [مُ غِ] (ع ص) زنی که هر سال می‌زاید و آنکه هنوز بچه از شیر بازنکرده آبستن می‌گردد و آنکه بچه را با بارداری شیر می‌دهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آن زن که با کودک در شیر بار گیرد. (مهذب الاسماء).

ممغوث. [مَ] (ع ص) تب‌زده. (منتهی الارب). تب‌زده و گرفتار تب. (ناظم الاطباء). محموم. (از اقرب الموارد). ||گیاه بر زمین افتاده از شدت باران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گیاهی که بر اثر باران بر زمین افتد و

---

۱ - طین احمر. ۲ - طین احمر.
۳ - طین احمر.

رنگ و طعم آن دگرگون گردد. (از اقرب الموارد).

ممفیس. [مِ] (اِخ)[1] شهری در مصر قدیم در کنار رود نیل و دلتای آن این شهر در دورهٔ فراعنه پایتخت بوده است. جمعیت آن را هفتصدهزار تن نوشته‌اند. خرابه‌های باشکوه این شهر نزدیک عین‌الشمس در ۳۵ هزارگزی جنوب قاهره قرار دارد.

ممفیس. [مِ] (اِخ) شهری است در ایالات متحدهٔ آمریکا (اتازونی)، در کنار رود میسی‌سیپی، نزدیک به نیم میلیون تن جمعیت دارد و مرکز صنایع نساجی، مواد غذائی و استخراج فلزات است.

ممقان. [مَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان ممقان از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز است با ۶۳۴۹ تن سکنه. چند دستگاه کارخانهٔ پارچه‌بافی دستی در آن هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممقانی. [مَ مَ] (ص نسبی) منسوب به ممقان.

- مثل سرباز ممقانی؛ سخت مبرم و مصر و متعب در مطالبهٔ دین از مدیون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممقانی. [مَ مَ] (اِخ) مامقانی. شیخ محمدحسن‌بن ملا عبدالله‌بن محمدباقر مامقانی‌الاصل و المولد، نجفی المسکن و المدفن. از متبحرین علمای امامیهٔ اوایل قرن چهاردهم هجری است. عالمی ربانی و فقیهی کامل صمدانی و ادیبی لغوی اصولی و عابد و زاهد و متقی و مردی متواضع بوده است و نسبت به اهل علم و سادات محبتی مفرط داشته و در انجام وظایف اسلامیه و ایصال حقوق دینیه به مصارف مقررهٔ شرعیه نهایت اهتمام و احتیاط را داشته است. نخست نزد شیخ مرتضی انصاری و پس از درگذشت او در حوزهٔ درس سیدحسین کوه کمری و برخی ا کابر دیگر تلمذ کرد و سپس خود به تدریس و تصنیف اشتغال داشت تا روز هجدهم محرم ۱۳۲۳ هـ . ق. در نجف اشرف وفات یافت. (از ریحانةالادب ج ۵ ص ۱۵۹ - ۱۶۰).

ممقانی. [مَ مَ] (اِخ) حاج شیخ عبدالله‌بن محمدحسن‌بن ملا عبدالله مامقانی‌الاصل و الشهره. از اکابر و فحول علمای امامیه. در ربیع‌الاول ۱۲۹۰ هـ . ق. در نجف متولد شد و به تحصیلات مقدماتی پرداخت و سپس به فراگرفتن علوم عالی فقهی روی آورد و به سبب روشن‌بینی و فراست بسیار به تحریر شرح و تألیف کتب مهم دینی روی آورد و آثار بسیار ارزنده از خود برجای نهاد که از آن جمله است: ارشاد المتبصرین، تحفةالخیرة فی احکام الحج و العمرة، تحفةالصفوة فی الحبوة، تنقیح المقال فی احوال الرجال، الدر المنضود فی ضیغ الایقاعات و العقود، سراج الشیعة، السیف البتار فی دفع شبهات الکفار، مرآة الرشاد فی الوصیة الی الاحبة و الاولاد، مرآة الکمال لمن رام درک مصالح الاعمال، المسائلی البصریة، مطارح الافهام فی مبانی الاحکام، مقیاس الهدایه فی علم الدرایة، مناهج المتقین فی فقه ائمة الحق الیقین، منتهی المقاصد الانام فی نکت شرایع الاسلام، نتایج التنقیح، نهایة المقال فی تکملة غایة الآمال و بسیاری رسالات. وفات وی در پانزدهم شعبان ۱۳۵۱ هـ . ق. در نجف روی داده است. (از ریحانةالادب ج ۵ صص ۱۵۷ - ۱۵۹).

ممقر. [مُ قِ] (ع ص) شیر. (از منتهی الارب). شیر کم‌آب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||شیر ترش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاه کم‌آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممقر. [مُ قِ] (ع ص) شیء ممقر؛ چیزی نیک ترش یا تلخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چیزی ترش یا تلخ. (از اقرب الموارد).

ممقوت. [مَ] (ع ص) دشمن داشته شده و دشمن گرفته. (ناظم الاطباء). دشمن گرفته شده و مبغوض. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). آنکه هر کس او را دشمن دارند. آنکه همه او را دشمن دارند. (مهذب الاسماء): پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت. (گلستان).

ممقور. [مَ] (ع ص) سمک ممقور؛ ماهی در آب و نمک گذاشته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهی شور و تلخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهی شور. (مهذب الاسماء). ماهی شوری که در سرکه و مانند آن تر نهند. ماهی در آب نمک خوابانیده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||سخت ترش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممقورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث ممقور. رجوع به ممقور شود.

ممقوریه. [مَ ری یَ] (ع اِ) آش ترش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممقوع. [مَ] (ع ص) تهمت زده شده و دشنام داده شده و گمان برده شده. (ناظم الاطباء).

ممقول. [مَ] (ع ص) ظاهراً از قمل (ملخ) گرفته شده، یعنی ملخ‌زده: زمینهای مزرعه‌های ممقول بر شاشهٔ آن مبلول گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۱).

ممک. [ ] (اِخ) مصحف لمک است، پدر نوح پیغمبر. رجوع به لمک شود.

ممکار. [مِ] (ع ص) نخلهٔ ممکار؛ خرمابنی که بیشتر غوره‌های آن سخت و نزدیک به رطب رسیدن باشد. (ناظم الاطباء). خرمابن بسیارمَکْرة[2].

ممکان. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه با ۵۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممکان. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه با ۱۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممکر. [مُ مَ کْ کِ] (ع ص) تاجر خرده‌فروش و عدل‌فروش و پیش‌خر. (ناظم الاطباء). ||نگاهدارندهٔ غله تا به گرانی بفروشد. (از منتهی الارب). و رجوع به تمکیر شود.

ممکل. [مِ کَ] (ع ص) آبگیر کم‌آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آبگیر و غدیر کم‌آب. (ناظم الاطباء). ||چاهی که در آن آب باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممکل. [مُ مَ کْ کَ] (ع ص) چاهی که در آن آب باشد. (از اقرب الموارد).

ممکلة. [مُ کَ لَ] (ع ص) چاهی که آب آن را کشیده باشند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مَمْکُلَة.

ممکلة. [مَ کُ لَ] (ع ص) چاه که آبش کشیده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممکولة. (منتهی الارب).

ممکن. [مُ کِ / مَ کَ] (ع اِ) جای تخم گذاشتن سوسمار و ملخ. (ناظم الاطباء).

ممکن. [مَ کَ] (ع ص) برقرار و پابرجا و ثابت. (ناظم الاطباء). متمکن.

ممکن. [مُ کِ] (ع ص) چیزی که صلاحیت ظهور و بروز داشته باشد. شایان. ضد محال. دست‌دهنده و پیداشونده. (ناظم الاطباء). دست‌دهنده. (دهار) (غیاث اللغات). پیداشونده. (غیاث اللغات). امکان‌یابنده. میسرشدنی. محتمل. دست‌داده. مقدور: چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی بزرگ که دریافت آن ممکن نبودی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۶). زمستان آنجا باشید و اگر ممکن گردد به بلخ روید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۷۵). غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا از این لشکر ایمن

---

۱ - در یونانی و فرانسه Memphis که شکل تغییریافتهٔ کلمهٔ قبطی Menfi است.

۲ - مَکْرة، غورهٔ خرمای سخت نزدیک به رطب رسیده است. (منتهی الارب).

گردد ممکن نگشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۳۳). دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد... ممکن را از ناممکن. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۹۵).

ای بزرگی که هیچ ممکن نیست
که چو تو در جهان دگر باشد. مسعودسعد.

معیشت من بی‌آب ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد اثر این بی‌تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه). بهر وجه که ممکن باشد او را (گاو را) دور کنم. (کلیله و دمنه). آنگاه به انواع بلا مبتلا گردد که بیان آن ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

خاقانیا چه گویی آید به دست یاری
چون یار نیست ممکن سودای یار من چه[1]؟
خاقانی.

کان یاقوت و پس آنگاه و یا ممکن نیست
شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم.
خاقانی.

میجویم داد و نیست ممکن
کاین نادره در جهان ببینم. خاقانی.

به کمندی درم که ممکن نیست
رستگاری به الامان گفتن. سعدی.

نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان.
سعدی (بوستان).

دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست.
سعدی.

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف می‌روی
گر نروم نمی‌شود صبر و قرار ممکنم.
سعدی.

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم. سعدی.

- ممکن‌الاثبات؛ چیزی که اثبات آن امکان داشته و شدنی باشد.
- ممکن‌الحصول؛ چیزی که به دست آوردنش ممکن است. بدست‌آوردنی.
- ممکن‌الوصول؛ چیزی که وصول آن امکان داشته باشد.
- ممکن‌الوقوع؛ چیزی که واقع شدن آن امکان داشته باشد.

|| مخلوق و انسان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || سوسمار و یا ملخ تخم کرده و یا تخم در زیر بال گیرنده. (ناظم الاطباء). بیضه داده یا بیضه زیر بال گیرنده از سوسمار و ملخ. (منتهی الارب). مَکون. || رودبار و وادی گیاه مکنان روياننده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || (اصطلاح فلسفه) در اصطلاح فلسفه، امری یا مفهومی و یا موجودی است که از ذات اقتضایی نداشته باشد، نه اقتضای وجود و نه اقتضای عدم. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). شاید بود. (لغت تاریخ بیهقی). مقابل واجب و ممتنع. آنکه عدم بر وی جایز بود و آن محتاج است به واجب. آنکه هم تواند بودن و هم تواند نبودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همه هر یک به خود ممکن بدو موجود و ناممکن
همه هر یک به خود پیدا بدو معدوم و ناپیدا.
ناصرخسرو.

تا جهان ممکن است جانش باد
همه سرها بر آستانش باد. نظامی.

ز ممکن روسیاهی در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم.
شیخ محمود شبستری.

رجوع به حکمت اشراق ص ۲۷، ۴۲، ۱۸۰ و ۱۸۶ شود.

- ممکن‌الاخس؛ موجود پستی که هستی او امکان داشته باشد. شیخ اشراق گوید: هرگاه موجود اخسی یافت شود به ضرورت و التزام عقلی بایستی ممکن اشرف قبل از آن موجود شده باشد. (از فرهنگ علوم عقلی): و من القواعد الاشراقیة ان الممکن الاخس اذا وجد فیلزم ان یکون الممکن الاشرف قد وجد. (حکمت اشراق ص ۱۵۴). و رجوع به امکان اخس و امکان اشرف شود.
- ممکن‌الاشرف؛ موجود برتری که هستی او امکان داشته باشد. رجوع به ترکیب قبل شود.
- ممکن‌الوجود؛ آن است که نه وجودش ضروری و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است. (غیاث اللغات) (آنندراج). هرچه وجود و عدم او هیچیک ضروری نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل واجب‌الوجود و ممتنع‌الوجود: ان العالم ممکن‌الوجود و کل ممکن‌الوجود یکون محدثاً... (حکمت اشراق ص ۲۶۳).
- ممکن بالذات. رجوع به امکان ذاتی شود.

ممکن. [مُ مَ کْ کَ] (ع ص) برقرار و پابرجا و ثابت و قایم. (ناظم الاطباء). قایم و پابرجا کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج): تو که بونصری باید که اندیشهٔ کار من بداری همچنانکه داشتی با آنکه تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۹).

آن پادشا نشان که ز تمکین کلک اوست
هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است.
انوری.

کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر ممکن شد. (گلستان). || دارای قدرت و شوکت و عزت معزز و محترم: رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیار که از دست علی عیسی امیر بود به ماوراءالنهر عاصی شد و بسیار از ممکنان از مرو سوی وی رفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۲۱).

شدستم ز انده گیتی مسلم
چو گشتم ز انده عزلت ممکن. خاقانی.

چون ز آستان سلطان بازآمدی ممکن
در بارگاه خاقان امکان تازه بینی. خاقانی.

فقر است پیر مانده‌افکن که نفس را
بر آستان پیر ممکن درآورم. خاقانی.

اخیار ممتحن و خوار و اشرار ممکن و در کار. (جهانگشای جوینی). برادرش اثیرالملک... بعد از قتل برادرش تا در قید حیات بود ممکن و محترم بود. (نقض الفضائح ص ۸۸).

ممکن. [مُ مَ کْ کِ] (ع ص) قایم و پابرجا کننده کسی را. (غیاث اللغات) (آنندراج). || صاحب‌تمکین.

ممکنات. [مُ کِ] (ع ص، اِ) ج ممکنة. کلیهٔ موجودات عالم را ممکنات گویند بجز موجود واحدی که مبدأ کل است. موجودات، ممکنات ذاتی و واجبات غیری‌اند که آن غیر آنها را از عدم و مرحلهٔ قوت به فعل آورده است: «الموجودات الممکنة الوجود فی جوهرها خروجها من القوة الی الفعل انما یکون ضرورة من مخرج هو بالفعل اعنی فاعلا یحرکها و یخرجها من القوة الی الفعل». (تهافت التهافت ص ۳۹۳) (از فرهنگ علوم عقلی). موجودات غیرواجب. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجوداتی که صلاحیت ظهور و بروز داشته باشند: اذ لایقضی الحادث وجود نفسه، اذ لابد من مرجح فی جمیع الممکنات. (حکمت الاشراق ص ۱۷۳).

اگرچه در سخن کآب حیات است
بود جایز هر آنچ از ممکنات است. نظامی.

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است. سعدی.

ممکنة. [مُ کِ نَ] (ع ص) مؤنث ممکن. رجوع به ممکن شود.

- ممکنة‌الخاصة؛ ممکنهٔ خاصه. قضیه‌ای است که حکم در آن به سلب ضرورت از جانب موافق و مخالف مردود باشد. مثال: و لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص. (از دستورالعلماء، از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به تعریفات جرجانی شود.
- ممکنة‌العامة؛ ممکنهٔ عامه. قضیه‌ای است که حکم در آن به سلب ضرورت از جانب مخالف باشد، مانند: کل انسان کاتب بالامکان العام، یعنی سلب کتابت از او ضروری نیست. (دستورالعلماء، از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

---

۱ - ن ل: سوداش یار من چه؟ (دیوان چ سجادی ص ۶۶۳).

ممکنه. [مُ کِ نَ / نِ] (از ع، ص) ممکنة. رجوع به ممکن و ممکنة شود.

ممکود. [مَ] (ع ص) به گل سرخ رنگ کرده. (منتهی الارب) (آنندراج): ثوب ممکود؛ جامهٔ با گِل سرخ رنگ شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر (بیشه) آلوده به خون شکار که گویا به گل سرخ رنگ کرده شده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممکورة. [مَ رَ] (ع ص) زن پرپیچان‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مطویةالخلق از زنان. (از اقرب الموارد). زن استواراندام و گردساق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زن آگنده‌ساق گرداندام یا درآمده خلقت سخت‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). زن آگنده‌ساق گرداندام و خوشگل. (ناظم الاطباء). زن نیکوساق. (مهذب الاسماء).

ممکوک. [مَ] (ع ص) مکیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ممکولة. [مَ لَ] (ع ص) چاهی که آب آن را کشیده باشند. ممکلة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممل. [مَ مَ] (ا) عیب و علتی که مخصوص چشم است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ممل. [مُ مِلل] (ع ص) ملول‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). رنج‌آور و بستوه‌آورنده. (ناظم الاطباء). ملال‌آور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- اطناب ممل؛ تطویل کلام چنانکه ملال آورد. مقابل ایجاز مخل. ایجاز مخل و اطناب ممل از بلاغت نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||بستوه‌آمده و مانده‌شده. (ناظم الاطباء).

ممل. [مَ مَلل] (ع ص) راه مسلوک و گشاده. (منتهی الارب) (آنندراج). راه پاسپرده و گشاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مملاص. [مِ] (ع ص) زن که بچهٔ مرده انداختن عادت باشد او را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مملاط. [مِ] (ع ص) ساده‌شتری که بچهٔ بی‌مو افکندن عادت آن باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مملاق. [مِ] (ع ص) بسیار فقیر و مفلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). مملق. رجوع به مملق شود.

مملان. [مَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی از جمله مملان‌بن ابوالهیجاء از خاندان روادیان پدر ابومنصور وهسودان.[1]

مملان. [مَ] (اِخ) ابومنصور شرف‌الدین مملان‌بن وهسودان (امیر سیف‌الدوله و شرف‌الملة ابومنصور) ابن محمد روادی، از امرای سلسلهٔ معروف به وهسودانیان یا روادیان که بر ناحیهٔ شامل طارم و شمیران و تبریز و مراغه و گنجه حکومت داشته‌اند و مملان از ۴۵۰ تا ۵۱۱ پادشاهی و از سلجوقیان پیروی می‌کرد و ممدوح قطران شاعر است. (احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۸۳ از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به شهریاران گمنام ص ۲۱۴ شود:

کیخسرو است شاه و همام است زال زر
مملان او تهمتن توران‌ستان ماست.

خاقانی.

مملجه. [مَ لِ جِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، دارای ۴۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مملح. [مُ مَلْ لَ] (ع ص) نمک‌زده. (آنندراج). نمک‌سود: سمک مملح؛ ماهی نمک‌زده. (ناظم الاطباء): و قد یتخذ من هذا النبات [من شرش] قبل ان یخرج شوکه مملح یکون طیباً. (ابن‌البیطار، در کلمهٔ شرش).

مملحة. [مَ لَ حَ] (ع اِ) شورستان و نمکستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): ارض مملحة؛ زمینی نمکور: طلسمی دیگر برابر نمکستان به سی گز زمین از آن دور برابر درخت مملحه[2] پنهان کرد. (تاریخ قم ص ۸۷).

مملحة. [مِ لَ حَ] (ع اِ) نمکدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء).

مملحه. [مِ لَ حَ] (ع اِ) صورتی از مملحة. نمکدان:

دهد ملیح ز منکوحهٔ ملیحهٔ خویش
نشان مملحهٔ خوان شهری و غربا.

سوزنی.

مملخت. [مَ لَ] (ا) کفش. پای‌افزار. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). صاحب برهان گوید: به این معنی هملخت نیز آمده است - انتهی. و بسیار محتمل است که مملخت دیگرگون‌شدهٔ هملخت باشد.

مملس. [مُ مَلْ لَ] (ع ص) نرم و تابان. (آنندراج). صاف و مهره‌دار و لغزان. (ناظم الاطباء). ||امرد. ساده کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملس. [مُ مَلْ لِ] (ع ص) (اصطلاح طب) در اصطلاح طب، دارویی است که به عضوی که مبتلا به خشکی و زبری شده باشد، می‌نهند تا دفع زبری و خشکی و خشونت از آن عضو بشود. (از قانون ابوعلی کتاب ۲ ص ۱۵۰ و کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه درشتی را به ملاست بدل کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چیزی که از دست بیفتد و آگاه‌نشوی از آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملسة. [مِ لَ سَ] (ع اِ) ماله. (دهار). مالهٔ برزگر. (مهذب الاسماء).

مملص. [مُ لِ] (ع ص) زن بچهٔ مرده اندازنده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مملط. [مُ لِ] (ع ص) ناقه‌ای که بچهٔ بی‌موی می‌افکند. ج، ممالیط. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مملق. [مِ لَ] (ع اِ) مالهٔ گلکاری. (ناظم الاطباء). مالهٔ گلکاران. (منتهی الارب). مملقة.

مملق. [مُ لِ] (ع ص) درویش. بی‌چیز. بی‌نوا. (از ناظم الاطباء). مفلس. (مهذب الاسماء).

مملقة. [مِ لَ قَ] (ع اِ) مالهٔ گل. ج، ممالق. (مهذب الاسماء). مملق.

مملک. [مُ مَلْ لَ] (ع ص) در ملک کسی درآمده و توانگرشده و مالک‌گشته. (ناظم الاطباء). به ملک درآمده. (آنندراج). ||پادشاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||داماد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملک. [مُ مَلْ لِ] (ع ص) آنکه مالک می‌کند دیگری را. (ناظم الاطباء). مالک‌گرداننده. (آنندراج). مالک‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملکت. [مَ لَ کَ] (ع اِمص) کشورداری. شهریاری. پادشاهی و عظمت. حکومت. (ناظم الاطباء). مقام سلطنت. (غیاث اللغات) (آنندراج). پادشاهی. (مهذب الاسماء) (غیاث):

ای فخر آل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان و تن افعال و اعمالت[3] هژیر.

دقیقی.

پدر مالکه نام کردش چو دید
چو دختش همی مملکت را سزید. فردوسی.

مسعود ملک آنکه نبوده‌ست و نباشد
از مملکتش تا ابدالدهر جدایی. منوچهری.

این مملکت خسرو تأیید سمائی است
باطل نشود هرگز تأیید سمائی.

منوچهری.

- مملکت‌آلوده؛ آلوده به کارها و گرفتاریهای سلطنت. مشتغل به امر فرمانروایی و شهریاری. گرفتار ملک این جهان. پای‌بند دنیا:

داشت سلیمان ادب خود نگاه

---

۱ - مملان تغیری است از محمد به لهجهٔ ارانی، چنانکه فضلون تغیری است از فضل. (منتخب قابوسنامه چ سعید نفیسی ص ۲۲۴).

۲ - شاید: در مملحه.

۳ - ن ل: آثار و افعالت.

مملکت‌آلوده نجست این کلاه.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۲۸).

||(اِ) کشور[1]. ملک. آن قسمت از سرزمین که حکومت واحد و نظاماتی خاص برای ادارهٔ خود دارد:

به‌گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت‌مملکت از حد روم تا خزر است.
کسائی.

ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). صاحب دیوان حضرت غزنه و اطراف مملکت... بوده. (تاریخ بیهقی). یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهای آن یک جرعه شراب است سزاوار است که‌بدان نازشی نباشد. (تاریخ بیهقی). پس از فرمان ما فرمان وی است و در هر کاری که به صلاح دولت و مملکت بازگردد... (تاریخ بیهقی). از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و بزرجمهر به حضور برزویه و تمامی اهل مملکت این باب بخواند. (کلیله و دمنه). و اجتهاد تو در کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه).

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم. خاقانی.
قمری گفتا ز گل مملکت سرو بهٔ
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب. خاقانی.
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
خاک‌درش چو کیمیا بیش بهای مملکت.
خاقانی.
من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت. خاقانی.

انتقام از ابوعلی بکشیدند و او را بکام خود بدیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹).

— مملکت سلیمان؛ ملک سلیمان. کشور که تحت سلطنت سلیمان پادشاه و پیغمبر بنی‌اسرائیل بود.

— امثال:

صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

||مملکت پارس: سلطنت مملکت سلیمان براً و بحراً که ملک‌الیمین آل‌سلغور... بود آن حضرت را مسلم داشتند. (تاریخ وصاف چ بمبئی ص ۶۲۴). قریب چهل سال در سرهٔ مملکت سلیمان به استقلال متصدی منصب شریعت قاضی‌القضاتی و حکومت شرع منیف گشت. (شیرازنامه چ اسماعیل واعظ جوادی ص ۱۷۳). رجوع به ملک سلیمان شود.

||ایالت. بخشی از کشور. استان. شهرستان. ولایت. (ناظم الاطباء): اگر احدی از قانون حق و حساب و امور مستمره و معمول مملکت و ضابطهٔ حقانیت تخلف و تجاوز نماید... (تذکرةالملوک ص ۶). بر وفق قانون و حق و حساب و معمول و دستور مملکت بنچهٔ هر یک را مشخص و طوماری نوشته، مهر نموده، به سررشتهٔ کلانتر سپارد. (تذکرةالملوک ص ۴۹). دیوان بیگی به حقیقت شکایت هر یک رسیده و از قرار که مقرون به صلاح دولت و ضابطهٔ مملکت می‌دانسته غوررسی می‌نموده‌اند. (تذکرة الملوک ص۱۳). مثل راه شوسهٔ شوش تا همدان و راه شوسهٔ واقعه در مملکت مازندران. (المآثر و الآثار).

مملکت‌آرا. [مَ لَ / لِ کَ] (نف مرکب) آنکه کشور را آرایش می‌دهد. زینت‌بخش کشور:

قلج طمغاج‌خان مسعود شاهنشاه مشرق را
وزیر مملکت‌آرای کم‌آز و کم‌آزارم. سوزنی.

چون آذرشاپور آن اشارت مملکت‌آرای را امتثال و انقیاد نمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

مملکت‌آرایی. [مَ لَ / لِ کَ] (حامص مرکب) عمل مملکت‌آرا. آرایش مملکت. کشورآرایی: سنت او عدل‌فرمایی و سیرت او مملکت‌آرایی. (سندبادنامه ص ۲۵۰). بقاباد پادشاه دادگر و خسرو هفت‌کشور را در دادفرمایی و مملکت‌آرایی. (سندبادنامه ص ۲۱۸).

مملکت‌بخش. [مَ لَ / لِ کَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ مملکت. بخشندهٔ کشور و سرزمین. که پادشاهی و دارائی سرزمینی و ناحیتی و کشوری را به کسی بخشد:

کیست‌اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
مملکت‌بخش و فلک‌جنبش و خورشیدمثال.
فرخی.
سلاطین‌نژادا خلیفه‌پناها
تویی مملکت‌بخش و اسلام‌پرور. خاقانی.
مملکت‌بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند.
خاقانی.

مملکت‌پناه. [مَ لَ / لِ کَ پَ] (ص مرکب) از القاب پادشاه است، یعنی پشت و پناه اهالی مملکت. (ناظم الاطباء).

مملکت‌پناهی. [مَ لَ / لِ کَ پَ] (حامص مرکب) عمل مملکت‌پناه. ||پادشاهی که پشت و پناه اهالی مملکت باشد. (ناظم الاطباء).

مملکت‌دار. [مَ لَ / لِ کَ] (نف مرکب) دارندهٔ مملکت. اداره کننده و مدبر مملکت:

هیچ شه را چنین وزیر نبود
مملکت‌دار و کار ملک‌تراز. فرخی.

مملکت‌داری. [مَ لَ / لِ کَ] (حامص مرکب) عمل مملکت‌دار. کشورداری. ادارهٔ امور مملکت.

مملکت راندن. [مَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) حکم راندن. ادارهٔ امور مملکت کردن: پس فریشته او را گفت: یا قیدار! چندین مملکت و شهر راندی و به شهوات و لذات دنیا مشغول بودی. (تاریخ سیستان ص۴۵).

مملکت‌رانی. [مَ لَ / لِ کَ] (حامص مرکب) عمل مملکت‌ران. فرمان‌فرمایی و دادگستری. (ناظم الاطباء). کشورداری.

مملکت‌فروزی. [مَ لَ / لِ کَ فُ] (حامص مرکب) کشورداری. کشورآرایی:

دادم از مملکت‌فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش. نظامی.

مملکت‌گیر. [مَ لَ / لِ کَ] (نف مرکب) گیرندهٔ مملکت. کشورگشا. کشورستان:

اسب او را چه لقب ساخته‌اند
مملکت‌گیر و ولایت‌پیمای. فرخی.

مملکت‌نگاهدار. [مَ لَ / لِ کَ نِ] (نف مرکب) نگهبان کشور: ای مهران من پنداشتم تو مرا وزیر و مملکت‌نگاهداری. (سمک عیار ج ۱ ص۸۲).

مملکتی. [مَ لَ / لِ کَ] (ص نسبی) منسوب به مملکت. متعلق و مربوط به مملکت: امور مملکتی؛ کارهای مربوط به کشور.

مملکة. [مَ لَ / لِ / لُ کَ] (ع مص) ملک خود گردانیدن چیزی را و فرا گرفتن به اختیار خود. (از منتهی الارب). مَلک. مِلک. مُلک. (از ناظم الاطباء).

مملکة. [مَ لُ / لِ کَ] (ع ص) بنده‌ای که پدر و مادر وی بنده نباشد. یقال: هو عبد مملکة. (ناظم الاطباء). مقابل عبد قن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنده که پدر و مادرش بنده نبوده باشد. (آنندراج).

مملکة. [مَ لِ / لُ کَ] (ع اِ) فر و دبدبهٔ پادشاهی. (ناظم الاطباء). ||موضع پادشاه یا مواضعی که در ملک پادشاه باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||میانهٔ کشور[2]. ج، ممالک، ممالیک. (ناظم الاطباء).

مملکه. [مَ لَ / لِ کَ / کِ] (از ع، اِ) مملکة. مملکت. پادشاهی.

—مملکه‌پرور؛ پرورندهٔ مملکت:

احکام کسروی نشنیدی که در سمر
عدلش ز عقل مملکه‌پرور نکوتر است.
خاقانی.

||مملکة. بنده‌ای که پدر و مادرش بنده نباشد.

— عبدمملکه، عبدمملکة: بنده که پدر و مادرش آزاد باشند. مقابل عبد قن. (یادداشت

---

۱ - در این معنی در تداول فارسی به کسر «ل» آید.

۲ - در اقرب الموارد به ضم «ل» آمده است.

مرحوم دهخدا).

مملو. [مَ لُوو] [1] (از ع، ص) پر کرده شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). پر و پر کرده شده. ممتلی. لبالب. (از ناظم الاطباء). مشحون. انباشته. مُؤَمَّت. آکنده. ممتلی. غاص:

جان و دل اعدات چو دو کفهٔ میزان
مملو شده از سنگ غم و بار تلوم.
سوزنی.

خری سرش ز خرد چون کدوی بی‌دانه
خری شکم ز کدو دانه چون کدو مملو.
سوزنی.

||محشو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملوء. [مَ] (ع ص) پر کرده شده. ||بیمار و رنجور از پری معده. ||گرفتار زکام. (ناظم الاطباء). زکام‌زده. (منتهی الارب). زکام‌کرده. (مهذب الاسماء).

مملوح. [مَ] (ع ص) نمکین. (غیاث اللغات) (آنندراج). نمک‌سود. نمک‌کرده. نمک‌زده. نمکدار. (یادداشت مرحوم دهخدا): سمک مملوح؛ ماهی نمک‌زده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماهی شور. (مهذب الاسماء). خبز مملوح؛ نان خوش‌نمک. (یادداشت مرحوم دهخدا): آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح [2] نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید. (گلستان چ فروغی ص ۱۲۵). ||دیده‌شده و در این صورت قلب مملوح است. (غیاث) (آنندراج).

مملوحات. [مَ] (ع ص، اِ) غذاهای نمکین و آچارها. (ناظم الاطباء).

مملوس. [مَ] (ع ص) صبی مملوس؛ کودک خایه کشیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خایه‌بیرون‌کشیده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

مملوق. [مَ] (ع ص) فرس مملوق‌الذکر؛ اسبی که به تازگی گشنی کرده باشد. (ناظم الاطباء). اسبی تازه عهد بجستن بر ماده. (از شرح قاموس).

مملوقة. [مَ قَ] (ع ص) فرس مملوقة‌الذکر؛ اسب گشنی کرده از اندک زمان. (منتهی الارب).

مملوک. [مَ] (ع ص، اِ) بنده و ملک کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بنده. (غیاث اللغات). بندهٔ درم‌خریده. (دهار). غلام. برده. مولی. زرخرید. درم‌خرید. بندهٔ زرخرید. رقیه. عبد. اصطلاحاً بندگان سپید را مملوک و بندگان سیاه را عبد می‌گفتند. (یادداشت مرحوم دهخدا). تسمة. عبدل. مربوب. ج، ممالیک. (منتهی الارب): ضرب الله مثلاً عبداً مملوکاً لایقدر علی شیء. (قرآن ۱۶/۷۵).

توبی مملوک و هم مالک توبی مفضول و هم فاضل
توبی معمول و هم عادل [3] توبی بهرام و هم کیوان.
ناصرخسرو.

ای شش‌جهت از بلند و پستی
مملوکِ ترا به زیردستی. نظامی.

به مملوکی [4] خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل. نظامی.

که‌مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند اسباب و املاک و سیم.
سعدی (بوستان).

احوص را مملوکی بود دعوی می‌کرد که از عرب است. (تاریخ قم ص ۲۵۶). ||آنچه در تصرف و تملک کسی است. مایملک: مملوکِ و مقدور خویش در مصالح و مناجح او بذل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۴). اگر همه عمر بشکر آن نعم و قضاء حق آن قیام تمایم و مملوک و موجود خویش در مصالح آن جانب صرف کنیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۷). ||نیک خمیر شده. (ناظم الاطباء). آرد نیک خمیر شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملوک. [مَ] (اِخ) سلاطین مملوک یا ممالیک، وارثان ایوبیان در مصر و شام بودند و به دو دستهٔ تقسیم می‌شوند: یکی سلاطین مملوک بحری و دیگر سلاطین مملوک برجی. رجوع به کتاب سلسله‌های اسلامی از کلیفورد ادموند بوسورث و رجوع به ممالیک در همین لغت‌نامه شود.

مملوکة. [مَ کَ] (ع اِ) پادشاهی و سلطنت. (ناظم الاطباء).

مملوکی. [مَ] (حامص) عبودیت. بندگی. بنده‌وار بودن: چون عاشقی و معشوقی بمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست. (گلستان).

مملوکیت. [مَ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) عبودیت و بندگی و غلامی و گرفتاری و اسیری و محبوسی. (ناظم الاطباء): قنانة و قنونة، مملوکیت و بندگی. (منتهی الارب).

مملول. [مَ] (ع ص) کوماج و گوشت در خاکستر پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مَلیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مملولا. [ ] (اِ) به هندی طرغلودیس است. رجوع به طرغلودیس شود.

مملی. [مُ] (ع ص) املا کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). فروخواننده چیزی را بر کسی.

مملی. [مَ مَ] (اِ) خطابی در مقام تحبیب و اختصار کسی را که محمد نام دارد. مَمَل.

مملی. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه دارای ۲۳۵ تن سکنه. محصول آن چای، غلات، چغندر، توتون، برنج و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مملیء. [مُ لِ ءْ] (ع ص) گوسپندی که در شکم وی آب گرد آید و بدان گمان برند آبستن است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممن. [مَ مِ] (هزوارش، ق) [5] به زبان زند و پازند بمعنی «چه»، چنانکه هرگاه گویند: ممن می‌گویی، ارادهٔ آن باشد که چه میگویی. (برهان).

ممن. [مِمْ مَ] (ع حرف جر + اسم) (از: مِنْ + مَنْ). مِنْ مَنْ. (ناظم الاطباء). از که.

ممن. [مُ مِنن] (ع ص) کسی که نسب و پدر وی معلوم نباشد و لقیط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به صیغهٔ اسم مفعول نیز آمده است.

ممناة. [مَ] (ع اِ) زمین سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ممناءة.

ممنان. [مُ مِنْ نا] [6] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، روز و شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ممناءة. [مَ نَ ءَ] (ع اِ) زمین سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممناة.

ممنح. [مُ نِ] (ع ص) ناقة ممنح؛ ماده‌شتر نزدیک بچه آوردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ممنن. [مِ نُ] (اِخ) [7] شاهزادهٔ شجاع و اساطیری دنیای قدیم پسر تیتون [8] و اورور [9]. وی از سوی پدرش پادشاه تروآد [10] مأمور شد تا نزد پادشاه مصر و حبشه برود و از آنان برای شکستن محاصرهٔ ترویا (که یونانیان آن را محاصره کرده بودند) یاری بجوید. ممنن

---

۱ - فارسیان به تخفیف هم آرند، و نیز درست باشد به ضم میم اول و سکون دوم و فتح لام بر وزن مکرم، در این صورت صیغهٔ اسم مفعول از باب افعال باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

۲ - فروغی در حاشیهٔ همان صفحه نوشته‌اند: «در تمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن «مملوح» نوشته شده و ممکن است در اصل مملوح بوده. در نسخه‌های دیگر که از حیث قدمت در درجهٔ دوم است کلمه به «منظور» تبدیل شده. در گلستان چ قریب (ص ۱۳۵) نیز مملوح آمده است احتمال قوی می‌رود که اصل هم ملموح باشد».

۳ - ظ: عامل.

۴ - محتمل است اینجا مملوکی حاصل مصدر باشد.

۵ - هزوارش maman, m(i)man, maman، پهلوی chê (چه، کدام؟). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۶ - در اقرب‌الموارد به ضم میم اول و فتح میم دوم است.

7 - Memnon (فرانسوی).

8 - Tithon. 9 - Aurore.

10 - Throade.

بوسیلهٔ آشیل کشته شد. (از لاروس).

ممنو. [مَ نُوو] (ع ص) تفتیش‌شده. (ناظم الاطباء).

ممنوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از منع. منع‌شده. بازداشته‌شده. نهی‌شده. (از ناظم الاطباء). بازداشته‌شده. (آنندراج). بازداشته. محظور. ناروا.

— ممنوع‌الصرف یا ممنوع‌التصرف؛ غیرمنصرف. کلماتی که تنوین و جر نمی‌گیرند، مانند احمد و عثمان. رجوع به ترکیب غیرمنصرف ذیل کلمهٔ غیر شود.

||حرام. قدغن‌شده. محرم. (یادداشت مرحوم دهخدا): به حکم شرع قتل او ممنوع بود. (انوار سهیلی).

ممنوعات. [مَ] (ع ص، اِ) چیزهای منع‌شده و نهی‌شده. (ناظم الاطباء).

ممنوعة. [مَ عَ] (ع ص) مؤنث ممنوع: لا مقطوعة و لا ممنوعة. (قرآن ۵۶/۳۳). رجوع به ممنوع شود.

— اراضی یا جزایر ممنوعه؛ آنجاها که رفتن و دیدن آن ممتنع و یا غیرممکن است: فاوقدوا ناراً فانسبک الفضه فعلموا انه معدن (ای ارض هذه الجزیره)... و مثل هذا فی البحر کثیر لایحصی جزائر ممنوعة لایعرفها البحریون فمنها ما لایقدرون علیه. (اخبار الصین و الهند ص ۵۵).

ممنون. [مَ] (ع ص) مرد سست. ||مرد توانا. از اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهترین و اقصی از هر چیزی که نزد کسی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بهترین از هر چیزی که نزد کسی باشد. ||بریده‌شده. قطع‌شده. (از ناظم الاطباء). مقطوع. (اقرب الموارد):

پر من بگشای تا بیرون پرم
در حدیقهٔ ذکر ناممنون پرم.
مولوی (مثنوی).

— اجر غیرممنون؛ پاداش ابدی و سرمدی و همیشگی. (ناظم الاطباء): ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیرممنون. (قرآن ۸/۴۱).

— اجر ناممنون؛ اجر غیرممنون:

بعد از این از اجر ناممنون بده
هرکه خواهد گوهر مکنون بده.
مولوی (مثنوی).

||نعمت داده شده و منت نهاده شده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احسان کرده شده. (ناظم الاطباء). سپاسدار. سپاسگزار. سپاس‌پذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— غیرممنون؛ بی‌منت:

کریمانه بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیرممنون. سوزنی.

غیرممنون شناس بخشش او
گرچه بخشش کند بغیر حساب. سوزنی.

— ممنون شدن؛ منت‌دار شدن و احسان و نیکویی پذیرفتن. (ناظم الاطباء).

— ممنون کردن؛ احسان و نیکویی کردن و منت نهادن. (ناظم الاطباء).

— امثال:

دارم و نمی‌دهم ممنون هم باش. (امثال و حکم ص ۶۷۹).

ممنونی. [مَ] (حامص) منت. امتنان. (از ناظم الاطباء). منت‌داشتگی.

ممنی. [مُ] (ع ص) ماده‌شتری که در ایام منیه رسیده باشد. ممنیة. (ناظم الاطباء). رجوع به منیه شود.

ممنی. [مُ نَـ ی ی] (ع ص) آزموده‌شده. ||راه‌نموده‌شده. ||مهربانی‌شده و احسان‌شده و بهره‌مند. (ناظم الاطباء).

ممنیة. [مُ یَ] (ع ص) ممنی. رجوع به ممنی و منیه شود.

ممو. [مُ مُوو] (ع اِ) پارچهٔ پشمی نازک. ممی. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۶).

ممو. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز با ۱۳۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ممولا. [مَ مُ][1] (اِ) صمو. دم‌جنبانک. (ناظم الاطباء). به هندی اسم صفراغون است. رجوع به صفراغون شود.

مموم. [مَ] (ع ص) مبتلای چیچک و برسام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مبتلا به برسام. (از اقرب الموارد). چیچک و برسام‌زده. (آنندراج).

ممون. [مَ] (ع ص) کفایت[2] کرده. (از شرح قاموس). کفایت کرده شده و انفاق شده بر او. (از اقرب الموارد).

مموه. [مُ مَوْ وَه] (ع ص) خبر آمیخته از راست و دروغ. (ناظم الاطباء). دروغی که بفریب آن را مانند راست گردانیده باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). خبری که در آن تزویر و تلبیس باشد. (از اقرب الموارد): از این ترهات مموه و مزخرفات مزور چندان ایراد کرد که زن بدان راضی شد که در وقت بنرود و او را ببیند. (سندبادنامه ص ۲۴۲). ||مس و یا آهن زراندود و یا سیم‌اندود کرده شده و تلبیس کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زراندودکرده. (دهار). زراندود و ملمع کرده شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). مزخرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||قلابی و تقلب کرده شده. (ناظم الاطباء). ||هر چیز مغشوش و ناراست. (ناظم الاطباء): حوالت این حالت مموه پیغمبران منزه کردند. (جهانگشای جوینی). ||(اصطلاح بدیع) در فن بدیع، آن است که در نظم الفاظ فصیح ترکیب آرد، چنانکه در خواندن، شعر غرا نماید اما بی‌معنی و نامفید بود. (جامع‌الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون).

مموه. [مُ مَوْ وِه] (ع ص) آنکه قول وی آمیخته از راست و دروغ باشد. (ناظم الاطباء).

— حکیم مموه؛ حکیمی که سفسطه میکند.

||آنکه زراندود و یا سیم‌اندود میکند. (ناظم الاطباء). ||تلبیس‌کننده. (ناظم الاطباء). مردم‌فریب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مموهات. [مُ مَوْ وَ] (ع ص، اِ) سخنان آمیخته به راست و دروغ. سخنان دروغ‌آمیز که به راست مانند کرده باشند: لایق و موافق نمی‌نماید ترهات ناقص عقلی و مموهات ناقص عهدی بر چنین سیاستی هایل... اقدام نمودن. (سندبادنامه ص ۸۵).

مموهة. [مُ مَوْ وَ هَ] (ع ص) آنچه ظاهر با باطنش مخالف باشد. (از تعریفات جرجانی).

— حکمت مموهة؛ مغالطات. سفسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مموية.[3] [ ] (اِخ) ابوربیعه اصفهانی. نحوی و شاعر است و او را کتابهایی در نحو بوده است. از اشعار اوست:

کن ابن من شئت و اکتسب ادبا
یغنیک تشریفه عن النسب
لا شیء فی الخافقین تکتبه
احمد عندالاتام من ادب.

(از معجم‌الادباء چ اروپا ج ۷ ص ۱۷۷).

ممه. [مَ مَ / مِ] (اِ) در تداول شیرخوارگان، شیر مادر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— امثال:

ممه را لولو برد؛ تعبیری تسکین‌بخش کودکان تازه از شیر گرفته را. و مجازاً یعنی فایده و امر نیک متوقع از بین رفت.

||مجازاً دایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کنیزک. همخوابه: به یکی از ممگان اولجایتوسلطان متهم گشت. (دستورالوزراء ص ۳۲۳).

ممهاء. [مَ] (ع ص) ناقة ممهاء؛ ماده‌شتری که‌شیر وی تنک و رقیق باشد. (ناظم الاطباء). ناقهٔ تنک‌شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ممهاة. [مُ] (ع ص) آب‌داده: سکین ممهاة؛ کاردی آب داده. (مهذب الاسماء).

---

۱ - با واو مجهول.
۲ - در منتهی‌الارب و بتبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء به غلط «کفالت» نقل شده.
۳ - در ج مصر (ج ۱۹ ص ۱۷۳) نام صاحب ترجمه «میمونه» ضبط شده است.

ممهد. [مُ مَهْ هَ] (ع ص) گسترانیده‌شده. (ناظم الاطباء). گسترده‌شده. (غیاث اللغات). نیک گسترده. آماده کرده. آماده. آسان‌کرده. فراهم‌کرده. مهیا. (یادداشت مرحوم دهخدا): سزاوارتر کسی به مسرت و ارتیاح اوست که جانب او دوستان را ممهد باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۸۲). اگر کسی را هر دو طرف ممهد شود، که هم دوستان را عزیز و شاکر تواند داشت و هم از دشمنان غدار و مخالفان مکار دامن در تواند چید. (کلیله و دمنه ص ۲۳۷). همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد بوده است و انعام و احسان من خدمتگاران را مبذول. (کلیله و دمنه ص۲۹۹). چون اسباب امکان و مقدرت ملک هرچه ممهدتر می‌دیده‌اند... و زهرهٔ اقدام نداشته‌اند. (کلیله و دمنه ص۳۶۵). میان او و خلف اسباب مودت و مؤاخات و محبت و موالات قدیم مؤکد و ممهد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۰).

بناز ای خداوند اقبال سرمد
به بخت همایون و تخت ممهد. سعدی.

— ممهد داشتن؛ گسترانیدن: قاعدهٔ داد و عدل در آن ممهد دارند. (جهانگشای جوینی).
— ممهد گردانیدن؛ گسترانیدن: و در تشید آن مبانی قاعده ممهد گردانید. (جهانگشای جوینی).
||کار هموار و نیکو. (ناظم الاطباء). نیکو کرده‌شده. (غیاث اللغات). ||عذر قبول‌شده و نیوشیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||ماء ممهد؛ آب نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آب ولرم. ملول. ملایم. فاتر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممهد. [مُ مَهْ هِ] (ع ص) گستراننده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): چنانکه ایشان طعن و لعن آباء و اسلاف خود و ممهدان آن دعوت بر زبان راند. (جهانگشای جوینی). ممهد قواعد فرمانروایی و مشید مبانی کشورگشایی. (جامع‌التواریخ رشیدی) ||آنکه کار را نیکو و هموار می‌کند. نیکوکنندهٔ کار را. (ناظم الاطباء).

ممهدالدوله. [مُ مَهْ هِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور. دومین فرمانروا از بنی‌مروان بود که از سال ۳۸۷ تا ۴۰۲ هـ.ق. در دیاربکر حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۷) (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۶).

ممه‌دل. [مَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ارومیه با ۶۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممهر. [مُ هِ] (ع ص) فرس ممهر؛ مادیان با کره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسپ با کره. (منتهی الارب) (آنندراج).

ممهرة. [مُ هَ رَ] (ع ص) امرأة ممهرة؛ زن کابین‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

ممه‌زینه. [مَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۱۵۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممه‌شلتی. [مَ مَ شَ] (اِخ) دهی است که نام دیگر آن دامداما است. رجوع به دامداما شود.

ممه شیر. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۲۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ممهک. [مُ مَهْ هِ] (ع ص) درازبالای مضطرب‌خلقت. ||اسب گشاده گام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسب فراخ‌گام. (از شرح قاموس). ||جوان پر از جوانی. (ناظم الاطباء). جوان پر از باد جوانی. (از شرح قاموس).

ممهک. [مُ مَهْ هَ] (ع ص) جوان پر از جوانی. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ممه کندی. [مَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سراب با ۳۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممه کندی. [مَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۲۶۷ سکنه. محصول آن غلات، حبوبات و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممهل. [مُ مَهْ هِ] (ع ص) زمان‌دهنده و تأخیرکننده و نرمی و آهستگی کننده. (آنندراج). مهلت‌دهنده و زمان‌دهنده و تأخیرکننده. (ناظم الاطباء).

ممهو. [مَ هُوْ و] (ع ص) شیر تنک و رقیق. (ناظم الاطباء).

ممهوج. [مَ] (ع ص) ممهوج‌البطن؛ فروهشته‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ممهور. [مَ] (ع ص)[1] مهرشده و امضاشده. (ناظم الاطباء). مختوم. مهربرنهاده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممهورة. [مَ رَ] (ع ص) زن کابین کرده شده و کابین داده شده. (ناظم الاطباء).
— امثال:
کالممهورة احدی خدمتیها؛ یعنی مانند آن زنی که به یکی از دو خلخالهای خود کابین کرده‌شده و چنین گویند که زنی گول و احمق خواهان شوهری شد و کابین خواست، مرد یکی از دو خلخالهای وی را بدرآورد و بدو داد و گفت: این کابین تو باشد و آن زن پذیرفت. (ناظم الاطباء).
کالممهورة من مال ابیها؛ گویند شخصی به کسی مالی داد و آن کس دختر آن شخص را به زنی خواست و مالی که از وی گرفته بود کابین دختر نمود و منت بر آن گذاشت در این کابین، و این مثل شد. (ناظم الاطباء).

ممهوک. [مَ] (ع ص) بسیارخطا در کلام. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممی. [مِ مِیْ] (ع اِ) پارچهٔ پشمی نازک. ممو. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۶).

ممیان. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه با ۴۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ممیت. [مُ] (ع ص) میراننده. (مهذب الاسماء). هر آن کس و هر آنچه سبب میشود مردن را. مهلک و قاتل. (ناظم الاطباء). کشنده. (یادداشت مرحوم دهخدا): سفاح لقب عبداللهٔبن محمدبن عبداللهٔبن عباس که ممیت دولت بنی‌امیه و اول از خلفای عباسیه است. (منتهی الارب). ||فرزندمرده (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج، مماویت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممیت. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). مرگ‌بخشنده. مقابل محیی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممیت‌النواصیر. [مُ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) نام قسمی از آلات برندهٔ جراحان، یعنی دستکاران. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ممیتة. [مُ تَ] (ع ص) فرزندمرده. مؤنث ممیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممیثا. [مَ] (اِ) افسطین. افستین. ماميثا. (از دزی ج۲ ص۵۶۵ و ۶۱۶). رجوع به ماميثا شود.

ممیرة. [مُ مَ رِ / مُ مَ رَ] (ع اِ) جغد. بوم. (از دزی ج۲ ص ۶۱۶).

ممیز. [مُ مَیْ یَ] (ع ص) تمیز داده شده و تشخیص داده شده. (ناظم الاطباء): آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). اهل پارس ممیزند به شجاعت و دلیری. (نامهٔ تنسر).

ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی. سعدی.

ممیز. [مُ مَیْ یِ] (ع ص، اِ) تمیزکننده و جدا کننده خوب را از زشت. (غیاث اللغات) (آنندراج). تمیزدهنده و جدا کننده. بافراست و زیرک و دانا و فرق‌گذارنده. (ناظم الاطباء):

---

۱ - ممهور اسم مفعول از مُهْر فارسی. از اغلاط مشهور است، ولی بواسطهٔ شهرت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد. (قزوینی بیست‌مقاله ج ۱ ص ۷۲). در محیط‌المحیط و اقرب‌الموارد آمده است: مُهر به معنی خاتم فارسی است و مولدین از آن فعل بنا کنند و گویند: مهر الکتاب؛ ای ختمه بالمهر.

دل است و جان ممیز آدمی را
کزاین دو یافت بیشی و کمی را.
ناصرخسرو.
هرچند بیشمار مر او را فن است
خوار است سوی مرد ممیز فنش.
ناصرخسرو.
نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب‌گو. مولوی.
||بررسی‌کنندهٔ محصول ملکی یا املاکی برای تعیین مقدار آن. آنکه تمیز ارتفاع مزرعه کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مأمور تشخیص مالیات. آنکه در ناحیتی از نواحی مالیاتی حسب موازین قانونی به تشخیص و مطالبه و وصول مالیات مأمور است. آنکه مقدار خراج معلوم دارد.
- سرممیز؛ آنکه به کار چند ممیز نظارت دارد و حسب موازین قانونی در قسمتی از امور مالیاتی و اجرای مقررات مربوط به تشخیص و وصول مالیات وظایفی برعهده دارد.
- کمک‌ممیز؛ آنکه زیر دست ممیز و حسب دستور او به امور مالیاتی پردازد.
- ممیز کل؛ آنکه بر چند حوزهٔ مالیاتی و اعمال ممیزان و سرممیزان و کمک‌ممیزان نظارت دارد و وظایفی حسب موازین قانونی به عهدهٔ اوست.
||بلیط‌فروش و مفتش بلیط در واگنها و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ویرگول. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در ریاضیات خط کوتاه موربی است بدین شکل (/) که معمولاً در کسر اعشاری برای جدا کردن اعداد صحیح از اعداد کسری و اعشاری به کار می‌رود. رقم اول از سمت راست بعد از ممیز نمایندهٔ یک‌دهم‌ها و عدد دوم نماینده یک‌صدم‌ها است، مثلاً ۱/۲۳ که خوانده می‌شود یک عدد صحیح و بیست و سه صدم (عدد دو مرتبهٔ دهم و سه مرتبهٔ صدم را نشان می‌دهد). نیز برای نشان دادن درصد به کار رود با صفرهایی در بالا و پائین آن بدین شکل ٪ مثلاً ۵٪ خوانده می‌شود پنج درصد.

ممیزا. [مُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ممیزات. [مُ مَیْ یِ] (ع ص، اِ) جِ ممیزة. رجوع به ممیزة شود.

ممیزة. [مُ مَیْ یِ زَ] (ع ص) ممیزة. مؤنث ممیز. تمیزدهنده و جدا کنندهٔ خوب از زشت. (از ناظم الاطباء).
- قوهٔ ممیزه؛ قوهٔ بازشناختن از یکدیگر. یکی از هشت خادم نفس نباتی است که کثیف غذا را از لطیف جدا می‌کند. قوه‌ای که چون غذا پخته شود، کثیف را از لطیف جدا گرداند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
- هیئت ممیزه؛ گروهی که در وزارتخانه یا سازمانی برای تشخیص و بررسی امری و یا ارزیابی موضوعی به وجود می‌آید.

ممیزی. [مُ مَیْ یِ] (حامص) بررسی و تشخیص. ||بررسی محصول ملکی یا املاکی برای تعیین مالیات آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بررسی درآمد کسبه و پیشه‌وران برای تشخیص مالیات آنان حسب موازین قانونی. بازدید.

ممیل. [مُ] (ع مص) میل. ممال. تمیال. میلان. (از اقرب الموارد). چسبیدن. (تاج المصادر بیهقی). متمایل شدن. چفسیدن. رجوع به میل شود.

ممیلات. [مُ] (ع ص، اِ) جِ ممیلة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ممیلة. [مُ لَ] (ع ص) زنی دلفریب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنی که مقنعه کج دارد و برگرداند تا موی وی نمایان شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنی که مایل می‌کند دیگران را در مثل افعال و کردار. ||زنی که از ناز در راه رفتن سرین و دوش می‌جنباند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنی که دیگران را شانهٔ میلاء می‌کند. ||زنی که دیگران را در فتنه می‌اندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ممیلات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

من. [مِ] (ع حرف جر) از. (ترجمان القرآن). ترجمهٔ لفظ «از». (غیاث) (آنندراج). یکی از حروف جاره است به معنی «از» و در چندین وجه استعمال می‌گردد:
۱ - ابتدای غایت، و غالباً در همین وجه به کار رود، چنانکه گروهی برآنند که سایر معانی همگی از همین معنی منشعب شده است و آن هم برای زمان آید و هم برای مکان، مانند «صمت من یوم‌الجمعة» و «سرت من البلد».
۲ - در تبعیض، مانند «منهم من کلم الله». (قرآن ۲۵۳/۲).
۳ - در بیان جنس و تفسیر و در این معنی بیشتر پس از ما و مهما واقع می‌گردد. کقوله تعالی: «مایفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها». (قرآن ۲/۳۵). و «مهما تأتنا به من آیة». (قرآن ۱۳۲/۷). در همین معنی بدون ما و مهما نیز آید، مانند «فاجتنبوا الرجس من الأوثان». (قرآن ۳۰/۲۲).
۴ - برای تعلیل آید، مانند «مما خطیئاتهم اغرقوا». (قرآن ۲۵/۷۱). و «ذلک من نبأ جاءنی».
۵ - بدل را آید، مانند «أ رضیتم بالحیاة الدنیا من الآخرة». (قرآن ۳۸/۹). و «لن تغنی عنهم أموالهم و لا أولادهم من الله شیئاً» (قرآن ۱۰/۳)، ای بدل طاعةالله او بدل رحمةالله.
۶ - مرادف عن آید، مانند «فویل للقاسیة قلوبهم من ذکرالله». (قرآن ۲۲/۳۹). و «یا ویلنا قد کنا فی غفلة من هذا». (۹۷/۲۱).
۷ - مرادف «با» آید، مانند «ینظرون من طرف خفی». (قرآن ۴۵/۴۲).
۸ - مرادف فی آید، مانند «إذا نودی للصلوة من یوم‌الجمعة». (قرآن ۹/۶۲).
۹ - مرادف عند آید، مانند «لن تغنی عنهم أموالهم و لا أولادهم من الله شیئاً». (قرآن ۱۰/۳).
۱۰ - مرادف ربما آید و در این صورت به ما متصل گردد، مانند:
و انا لمّا نضرب الکبش ضربة
علی رأسه تلقی اللسان من الفم.
۱۱ - مرادف علی آید، مانند «و نصرناه من القوم». (قرآن ۷۷/۲۱).
۱۲ - فصل را آید و در این صورت داخل می‌شود میان دو چیز متضاد، مانند «و الله یعلم المفسد من المصلح». (قرآن ۲۲۰/۲). و «حتی یمیز الخبیث من الطیب». (۱۷۹/۳).
۱۳ - غایت، مانند «رأیته من ذلک الموضع»؛ فجعلته غایة لرؤیتک ای محلاً للابتداء و الانتهاء.
۱۴ - تنصیص بر عموم و در این صورت زائده باشد، مانند «ماجاءنی من احد».
۱۵ - توکید عموم و آن نیز زائده باشد، مانند «ماجاءنی من احد، او من دیار».
۱۶ - به معنی منذ آید، مانند «ما رأیته من سنة»؛ ای منذ سنة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مغنی‌اللبیب).
گاه در اضافه به الف و لام، نون را حذف می‌کنند مانند ملکذب ای من الکذب. (ناظم الاطباء). رجوع به مغنی‌اللبیب شود.
- من الباب الی المحراب؛ از در تا محراب. از اول تا آخر. از آغاز تا پایان.
- من البدو الی الختم؛ از ابتدا تا انتها. از آغاز تا پایان.
- مِنَ الثَّری الی الثُّریا؛ از خاک تا ستارهٔ ثریا. از کرهٔ خاک تا ستارهٔ پروین. از زمین تا به آسمان.
- من‌باب؛ از جهت. از باب. و به صورت اضافه آید، چون: من‌باب تأکید گفت...
- من باب مثل؛ مثلاً. بعنوان مثل.
- من‌بعد؛ پس از این. از این پس:
من‌بعد مکن چنان کز این پیش
ورنه به خدا که من از این پس
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.
یک چند به خیره عمر بگذشت
من‌بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

— من تحت‌القُرط؛ از بن گوش. بدون تردید و چون و چرا.

— من‌جمله؛ از جمله.

— من جمیع‌الجهات؛ از هر جهت.

— من جمیع‌الوجوه؛ از همهٔ جهات. من جمیع‌الجهات.

— من حیث‌المجموع؛ بر روی هم. روی هم رفته. مجموعاً: من حیث‌المجموع کارم خوب نیست.

— من حیث لایَحتَسِب؛ از آنجاکه گمان نرود.

— من‌عندی؛ از پیش خود. من‌درآورده. سرخود.

— من قُرطِ‌الاُذُن؛ از بن گوش: تا آخر کار مطاوعت، من قرط‌الاذن، لازم گشت. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص ۳۱).

— من کل‌الوجوه؛ از هر جهت و جهات. از همه رویها. از هر روی. از هر وجه.

— من کل وجه؛ از هر روی. از هر جهت: چندانکه پیش و پس نگریستم، طریق خلاص من کل وجه باریک... دیدم (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۸۶).

—من لَدُن؛ از جانب. از نزد.

— منها؛ از «من» + «ها» (ضمیر مؤنث). و رجوع به همین کلمه شود.

من. [مَ] (ع اِ) هر کس. (ترجمان‌القرآن). به معنی کسی و آن کس و کیست و به این معنی برای جمع و مفرد هر دو آمده. (غیاث). اسمی است مبهم غیرمتمکن به معنی کسی و هر کسی‌ مانند «من یقم اقم معه» و اگرچه لفظ آن مفرد است شامل جماعت می‌گردد، مانند قوله تعالی: «و من الشیاطین من یغوصون له». (قرآن ۸۲/۲۱). و استعمال می‌شود در استفهام به معنی کی و کیست، مانند: «من عندک» و قوله تعالی: «من بعثنا من مرقدنا». (قرآن ۵۲/۳۶). و در اخبار به معنی آنکه، مانند «رأیت من عندک». و در شرط و جزا به معنی هرکه، مانند: «من یکرمنی اکرمه» و قوله تعالی: «من یعمل سوءاً یجز به». (قرآن ۱۲۳/۴). و گاه نکرهٔ موصوفه می‌باشد، مانند «مررت بمن محسن»؛ ای بانسان محسن. و گاه‌ نکرهٔ تامه آید، مانند «و نعم من هو فی سر و اعلان»؛ ای نعم من هو الثابت فی حالتی السر و العلانیة. وگاه در لغت اهل حجاز به آن حکایت کرده می‌شود اعلام و کنیه‌ها و نکره‌ها و به معنی کدام می‌باشد و در این صورت تثنیه و جمع بسته می‌شود، مثلاً اذا قال: رأیت زیداً، قلت: «من زیداً». و اذا قال: رأیت رجلا، قلت: «منا». و اذا قال: جاء رجل، قلت: «منو». و اذا قال: مررت برجل قلت: «منی». و اذا قال: جائنی رجلان، قلت: «منان». و اذا قال: رأیت رجلین و مررت برجلین، قلت: «منین». و اذا قال: جائنی رجال، قلت: «منون». و اذا قال: رأیت رجالاً و مررت برجال، قلت: «منین». به سکون نون در رفع و نصب و جر. و ان قال: رأیت الرجل، قلت: «من الرجل» بالرفع. و ان قال مررت بالامیر، قلت: «من الامیر» بالرفع. و ان قال: رأیت ابن اخیک، قلت: «من ابن اخیک» بالرفع. و کذلک ان ادخلت حرف العطف علی من رفعت، قلت: «فمن زید» و «من زید». و تقول: فی المرأة «منة» و «منتان» و «منات» بالتسکین، و ان وصلت قلت: «منة یا هذا و منات». بالتنوین. و ان قال رأیت رجلا حمارا، قلت: «من و ایاً». و فی مررت بحمار و رجل، قلت: «ای و منی». (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

—من تبع؛ پیروان. آنان که تابع کسی هستند.

— من یزید؛ که می‌افزاید؟ که زیاد می‌کند؟ مزایده. حراج. و رجوع به من یزید شود.

من. [مَ] (اِ) هر چیزی که بر درخت بندد مانند گزانگبین و ترنگبین و بیدانگبین و شیرخشت و مانند آن. (برهان). (از ناظم الاطباء). در زبانهای سامی عموماً این کلمه آمده، ولی محتمل است که «من» تورات همان «من» نباشد که در قرون وسطی و عصر حاضر بدین نام خوانده می‌شود، بلکه لیخن مأکول باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به همین مأخذ و مدخل بعد شود.

من. [مَن ن] (ع اِ) ترنجبین. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). گز انگبین. (زمخشری). ترانگبین و آن تری و پشک است که بر درخت و سنگ منعقد شود و هر شبنم که از آسمان افتد شیرین همچو انگبین و بسته گردد و همچو صمغ خشک شود و معروف به من تری که بر درخت بلوط معتدل است... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گزانگبین و ترنجبین و هر رطوبتی شیرین که بر برگ بعض درختان منجمد شود مثل بیدانگبین و شیر خشت. (غیاث) (آنندراج). هر شبنمی که از آسمان بر درخت و سنگ فرودآید و چون عسل منعقد گردد و شیرین و همچون صمغ خشک باشد، مانند شیرخشت و ترنجبین. (از اقرب الموارد). خشت. طَلّ. شیرخشت. انگبین خارشتر. (یادداشت مرحوم دهخدا). در لغت عرب چیزی است که بیفتد بر درخت از هوا و طعم او شیرین بود و گویند من ترنجبین است. فراء گوید: هر چیز که بر درخت ثمام و غیر آن بیفتد عرب او را من گوید. ابومسلم گوید: هر چیز که بر درخت و نباتات به طریق شبنم بیفتد و طعم او شیرین بود و چون بیشتر شود منعقد شود شبیه شکر، عرب او را من گوید و ابن‌ماسویه گوید من گزنجبین است و آن چیزی است شبیه شبنم که بر درخت گز افتد. (ترجمهٔ صیدنه). طلی که بر درخت یا سنگ افتد و بندد و آن را به فارسی ترانگبین گویند. (بحر الجواهر). هر طلی یعنی شبنمی که بر درخت یا بر سنگ افتد آن را بدین نام خوانند، مانند ترنجبین و گزانگبین و شیرخشت و بیدخشت. (الفاظ الادویه). اسم عربی مجموع شبنمی است که منعقد گردد و شیرین باشد مثل ترنجبین و گزانگبین و هرچه بر نبات سمی منعقد شود سم است، مانند قسمی از سکرالعشر و آنچه از نبات قابضه حاصل شود قابض و از مسهله مسهل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ماده‌ای است چسبناک که از استحصالات شیرهٔ پروردهٔ گیاهی است و از ترکیب قندهای مختلف تشکیل شده و بطور طبیعی یا بر اثر گزش حشرات و یا با ایجاد شکاف در تنهٔ غالب درختان به خارج ترشح می‌شود. این ماده در ابتدای خروج شربتی شکل است، ولی پس از مدتی در برابر هوا منجمد شده، تبدیل به نوعی شکرک می‌گردد... من در گیاهان مختلف تشکیل می‌شود و مخصوصاً بیشتر از درخت زبان گنجشک استخراج می‌گردد. اقسام مختلفش برای درمان بیماریهای سینه و لینت مزاج به کار می‌رود. من‌ها را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: ۱-من‌های داروئی از قبیل شیرخشت و بیدخشت و ترنجبین و شکر تیغال که مورد استفادهٔ داروئی دارند. ۲- من‌های خوراکی از قبیل گزانگبین و گز علفی که‌ ماده‌ای است[1] غلیظ و شیرین و از انواع درختان زبان گنجشک‌ می‌تراود. (از لاروس):

به کین و مهر تو اندرنهاد دست زمان
یکی‌ مرارت حنظل یکی حلاوت من.
سوزنی.

ز فر بخت تو دایم به شش نتیجهٔ خوب
ز بهر جشن تو آبستن است شش ممکن
صدف به گوهر و نافه به مشک و نی به شکر
شجر به میوه و خارا به زر و خار به مَن.
انوری.

نه هر کرم آرد ابریشم نه از هر خاک خیزد زر
نه از هر نی بود شکر نه در هر خار باشد من.
جوهری هروی.

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا.
سعدی (بوستان، کلیات چ فروغی ص۲۰۹).

رجوع به مدخل قبل شود.

||عبری من[2]، غذائی معجزه‌آسا که خداوند از آسمان برای بنی‌اسرائیل در بیابان نازل می‌ساخت. (از لاروس). بمعنی ترنجبین که بر

1 - Manne (فرانسوی).
2 - man.

قوم موسی علیه‌السلام باریده بود. (غیاث) (آنندراج). شیئی است که خدای‌تعالی بر بنی‌اسرائیل بطور اعجاز، یعنی در زمانی که در دشت بودند در عوض نان بر ایشان نازل فرمود. (قاموس کتاب مقدس): و أنزلنا علیکم المن و السلوی. (قرآن ۵۷/۲). خدای عز و جل بر ایشان (بر بنی‌اسرائیل) من فرستاد از میغ. مجاهد گفت: این من مانند صمغ بود که بر درختان افتادی، رنگ، رنگ صمغ بود و طعم، طعم شهد. سدی گفت: عسل بود که به وقت سحر بر درختان افتادی. شعبی گفت: این عسل که می‌بینی جزوی است از هفتاد جزو آن من. و ضحاک گفت ترنجبین است. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۲۰۲). من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان. (قصص الانبیاء، ص۱۲۳). من و سلوی برایشان بخواست و آن ترانگبین است و سمانه. (مجمل التواریخ).

گر به عهد موسی امت راگه قحط از هوا
باز من و سلوی سلوت‌رسان افشانده‌اند.
خاقانی.

قحط دانش را به اعجاز ثناش
من و سلوی از لسان خواهم فشاند. خاقانی.

عکرمه گفت: من چیزی بود مانند رویی سطبر. (تفسیر ابوالفتوح). و رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۸۳۹ و ترکیب ذیل شود.

- من بنی‌اسرائیل؛ ترنجبین که بر قوم موسی علیه‌السلام باریده بود. (غیاث) (آنندراج). چیزی که خدای‌تعالی بطور شگفت‌انگیز در بیابان بر بنی‌اسرائیل نازل کرد تا از آن تغذیه کنند و فی القرآن: و أنزلنا علیهم المن و السلوی[1]. (از اقرب الموارد). رجوع به مَن شود.

||پیمانه‌ای است یا میزانی. یا من دو رطل است. ج، امنان. (منتهی الارب). پیمانه‌ای است معادل دو رطل. (ناظم الاطباء). پیمانه یا میزانی است یا دو رطل است و آن در لغت تمیم مانند «منا» است از ناقص در لغت غیر ایشان و گویند من شرعاً و عرفاً در هرات چهل استار است و هر استار شرعی چهار مثقال و نیم و هر مثقال عرفی هفت مثقال است، پس من شرعی صد و هشت مثقال است و من عرفی دویست و هشتاد مثقال. (از اقرب الموارد). وزن دویست و هفتاد و پنج درهم و سبع درهم است و به مثقال، صد و هشتاد مثقال است و به اوقیه، بیست و چهار اوقیه است. (مفاتیح‌العلوم). معادل دو رطل است. (ابن‌البیطار). و هر رطل دوازده اوقیه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به وزن درهم دویست و پنجاه و هفت درهم و سبع درهم و به وزن اساتیر، چهل استار. (مهذب الاسماء). رجوع به من شود.

- من‌الأخیر؛ آن مقدار باری که چون بر کشتی بربار نهند کشتی غرق شود. (غیاث).

||آنکه کسی او را دعوت نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||منت. قوله تعالی: لاتبطلوا صدقاتکم بالمن و الأذی. (قرآن ۲۶۴/۲). و قولهم: المن اخ المن؛ یعنی نیکویی دربارهٔ کسی کردن و بخشش نمودن و سپس منت گذاشتن مانند قطع کردن بخشش و نیکویی است. (ناظم الاطباء). منت. سپاس. طَول. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند
گفتا یکی ز شکر فکنده یکی ز من. فرخی.

قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند. (گلستان).

- من پذیرفتن؛ منت پذیرفتن. قبول منت کردن:

گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
ننهد منت بر ما و پذیرد من. فرخی.

- من نهادن؛ منت نهادن:

گر دلش زائران بداندی
باژگونه بر او نهندی من. فرخی.

رجوع به منت نهادن شود.

- ذوالمن. رجوع به مدخل ذوالمن شود.

مَن. [مَن ن] (ع مص) نعمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن) (غیاث). نکویی کردن با کسی. مِنّینَی. (از منتهی الارب). انعام کردن بر کسی بدون رنج و آزار و نیکی و احسان کردن در حق او. (از اقرب الموارد). ||منت برنهادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب). (منتهی الارب) (غیاث). شماره کردن نیکوییها را دربارهٔ کسی و منت نهادن بر وی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آزاد کردن اسیر بی‌آنکه از او سربها بگیرند. (از تعریفات جرجانی). ||بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم کردن. ||کم شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نقصان یافتن. (از اقرب الموارد). ||مانده کردن شتر را. ||مانده گردانیدن سیر کسی را و سست نمودن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوت ببردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

مَن. [مَ] (ضمیر) به معنی خود که به عربی انا گویند. (برهان). ضمیر متکلم واحد. (غیاث)[2]. ضمیر متکلم واحد. (آنندراج)[3]. ضمیر شخصی منفصل، اول شخص مفرد (متکلم وحده) و در اتصال به «را» معمولاً نون آن حذف و «مرا» گفته شود[4]. خود. این کس که می‌گویم بی‌دیگری. انا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در پارسی باستان «منا»[5] (مال من) (در حالت مفرد اضافی)، در اوستا «منه»[6]، در پهلوی «مِن»[7]، در کردی «مِن»[8]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مانند اسم در حالتهای زیر آید:

۱ - حالت مسندالیهی:

من سخن گویم تو کانائی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.

به چاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.

من آنگاه سوگند انبان خورم
کزاین شهر من رخت برتر برم. ابوشکور.

من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور. ابوشکور.

گر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده بتر کشت در نشانم. عماره مروزی.

بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
به فرمان تو در جهان زنده‌ام. فردوسی.

نالم به دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۵۰۳).

عالم همه خوان ز شادی و خرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها به گور. عمعق.

نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ. نظامی.

---

۱ - قرآن ۱۶۰/۷.

۲ - صاحب غیاث‌اللغات افزاید: گاهی به صیغهٔ غایب هم عاید سازند، چنانکه در قصهٔ شاه و گدا مصرع: کاش من هم کبوتری بودی.

۳ - صاحب آنندراج افزاید: و در این ابیات حمل ضمیر متکلم است بر غایب بدون رعایت تکلم:

کاش من هم کبوتری بودی
که مرا بال و هم پری بودی. (شاه و گدا).

اگر من هراسان شدی از سخن
نماندی مرا در جهان هیچ بن. (از تیمورنامه).

به جای نیل من بودی چه بودی
ز پابوس من آسودی چه بودی. جامی.

۴ - گاه نیز به حال خود باقی ماند:

من را که عقل و فضل و هنر دارم
هیچم نیاورد سر انکارش
مهمان کند خزینه تو و من را
مهمان‌کشی است شیوه و هنجارش.
ناصرخسرو.

بس که عادت دل من را به مروت باشد
نگزم گر همه انگشت ندامت باشد.
سامعای همدانی (از آنندراج).

5 - manā. 6 - mana.
7 - man. 8 - min.

من این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی ندادست کس دلپذیر. نظامی.
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۲۴).
من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم. حافظ.
من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم.
حافظ.
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم.
حافظ.
۲ - حالت مفعولی (اعم از صریح و غیرصریح):
بدگشت چرخ با من بیچاره
و آهنگ جنگ دارد و پیکاره. کسایی.
خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وآنگاه از آن برتر بنمودم و بهتر.
ناصرخسرو.
اندر جهان به دوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا.
ناصرخسرو.
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا. ناصرخسرو.
بسان بیژن درمانده‌ام به بند بلا
جهان به من بر تاریک چون چه بیژن.
مسعودسعد.
مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن.
مسعودسعد.
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک درنورد
وی کوردل سپهر مرا نیک برگرای.
مسعودسعد.
زنجیر شده‌ست زلف مشکینت
و افکنده مرا ز دور در سودا.
مسعودسعد.
شیدا شده‌ام چرا همی نهی
زنجیر دو زلف بر من شیدا. مسعودسعد.
دوست نزدیکتر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم.
سعدی (گلستان).
۳ - حالت اضافی:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و ملوک.
رودکی.
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک تاز او بیرون فکن. رودکی.
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.
دل روشن من چو برگشت زوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی. فردوسی.
نی‌نی ز حصن نای بیفزوده جاه من
داند جهان که مادر ملک است حصن نای.
مسعودسعد.
گردون به درد و رنج مراکشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای.
مسعودسعد.
گاهی در این حالت به معنی ضمیر مشترک یعنی «خود» و «خویش» آید:
ندانم گناه من ای شهریار
که کردستم اندر همه روزگار. دقیقی.
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من.
خاقانی.
۴ - حالت ندا:
می به دهن برد و چو می می‌گریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست؟ نظامی.
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین. مولوی.
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان. مولوی.
- ما و من؛ کنایه از کبر و نخوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است. مولوی.
- من بنده؛ در این ترکیب و همچنین در «من رهی» و امثال آن، مابعد لفظ من بیان است. (از آنندراج):
به بزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند
به دست خویش به من بنده دوستگانی داد.
امیرمعزی (از آنندراج).
منت خدای را که به دست خدایگان
من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان.
امیرمعزی.
شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم
به جبر محض گرفتار خدمت دشخوار.
امیرمعزی (از آنندراج).
چنانکه بخشش دیوانه است بر جاهش
به خاک پایش من بنده آرزومندم.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).
- من رهی. رجوع به ترکیب «من بنده» شود.
- من‌من زدن؛ خودنمایی کردن. از خود گفتن.
- من‌من کردن؛ از خود سخن گفتن. به هر بهانه‌ای از خود دم زدن و خود را در امور وارد کردن.
- من‌من گفتن؛ من‌من کردن. رجوع به ترکیب قبل شود.
- من و من گو؛ ستایندهٔ خود. خودستا. که از خود سخن راند:
این من و من گو که در این قالب است
هیچ مگو جنبش او تا لب است.
نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۱۵۶).
||(ا) دل را نیز گفته‌اند و به عربی قلب خوانند. (برهان). دل. نفس[1]. (فهرست ولف). دل را نیز گویند، از این مرکب است دشمن[2] یعنی زشت‌دل. (فرهنگ رشیدی). صاحب رشیدی و غیره برآنند که من در دشمن به معنی نفس است چرا که مصداق آثار من اوست، پس دشمن به معنی بدنفس یا بددل باشد که عبارت از بدخواه است. (آنندراج). دل و قلب. (ناظم الاطباء):
یار همچون روح حیوانی و مثل مردمک
که میان من[3] درآید گاه اندر چشم من.
قریع‌الدهر (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به معنی بعد شود.
||(اصطلاح تصوف) در تصوف، هست مطلق. حقیقت مطلق: چون هست مطلق که وجود مطلق است بواسطهٔ نسبتی از نسب متعین به تعین خاص گردد و مشاربه اشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین به لفظ «من» می‌کنند یعنی «من» می‌گویند و در حقیقت «من» عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی. بنابراین معنی هر فردی از افراد موجودات را «من» می‌گویند:
چو هست مطلق آید در اشارت
به لفظ من کنند از وی عبارت.
(از شرح گلشن راز چ سمیعی ص ۲۲۰).

---

۱ - ولف در فهرست شاهنامه «من» را به معنی «دل، نفس» آورده و شواهدی را یاد می‌کند از جمله:
سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۷).
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان.
(ایضاً ج ۵ ص ۱۱۷۵).
در شواهدی که ولف آورده، همه جا «منش» است و بدیهی است که او آن را مرکب از: من + ش (ضمیر) دانسته، ولی می‌توان «منش» (به صیغهٔ اسم مصدر) خواند مخصوصاً در این شعر فردوسی، که آخرین شاهد ولف است:
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی به گردون برآورد سر.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۶۴۹) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - رجوع به دشمن شود.
۳ - در شعر قریع هم لفظ من اول مثل دوم ضمیر واحد متکلم است. (فرهنگ نظام).

||مزید مؤخر در اهریمن و بهمن و دشمن به معنی منش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین ذیل اهریمن و بهمن و دشمن شود. ||در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه به این کرده‌اند که جوهری است که هر کس اشارت به او و تعبیر از او به «انا» کند که معنیش من باشد. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرای ناصری). ||سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته‌اند که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند. (برهان). سوراخی که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از آن بگذرانند که زبانهٔ ترازو باشد. (فرهنگ رشیدی). سوراخ وسط شاهین ترازو. (ناظم الاطباء):

جز این با منت هیچ واخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست[1].
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

من. [مَ] (اِ) وزنی باشد معین در هر جایی و آنچه در این زمان متعارف است چهل استار[2] است و هر استاری پانزده مثقال[3] که مجموع من ششصد مثقال باشد به وزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه‌ای به وزن یک جو و به این معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند. (برهان). وزنی است معروف و به تشدید نون معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). وزنه‌ای را گویند که در هر ولایتی بر مقداری معین اطلاق می‌کنند و من تبریز که معمول این زمان است عبارت است از چهل سیر و هر سیری شانزده مثقال، پس من عبارت از ششصد و چهل مثقال[4] می‌باشد. (ناظم الاطباء). به معنی وزن است در هر جایی به معنی تفاوت است چهل استار است که هر استاری شانزده مثقال باشد که مجموع یک من ششصد و چهل مثقال شود و این من سابق تبریز بوده، اکنون هزار مثقال است. (انجمن آرا). نام وزن معین که دو رطل باشد و این من بیشتر مستعمل اطباست و من هندی چهل سیر است و وزن سیر در هر ملک مختلف باشد. (غیاث). در سانسکریت «مانه»[5] (مقیاس، وزن، وزنی معین)، یا از هندی باستان «منا»[6] (وزنی معین [طلا])، یونانی «منه»[7]، لاتینی «مینه»[8]. در زبان شومری (قوم غیرسامی و غیرآریایی) لغت «منه»[9] به جای مانده و از آنان به اکدیان رسیده، «منو»[10] گفتند و در عبری، «مانه»[11]. «من» اساساً وزنی بوده و سپس نام پولی گردید و به مرور زمان نزد اقوام مختلف ارزشهای مختلف پیدا کرد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

که بود اندر آن جام یک من نبید
به یک دم می روشن اندرکشید. فردوسی.
چو یابد خورش بامدادان پگاه
سه من می‌ستاند ز گنجور شاه. فردوسی.
بدی چارصد من به سنگ ار به بیش
سری بر تنش چون سر گاومیش. فردوسی.
نکند مستی هرچند که در مجلس
نهد سیکی بر دست کم از یک من. فرخی.
توگفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرودآرد همی احجار صدمن. منوچهری.
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای
دو من سرب بخورد ده ستیر سرب همی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۰).
کی بود کز زلف او ز آنسان که قطران فال زد
مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم به من.
سوزنی.
می‌رود از جوهر این کهربا
هر جو سنگی به منی کیمیا. نظامی.
خری گو شصت من برگیرد آسان
ز شصت و پنج من نبود هراسان. نظامی.
فروزنده چون مرقشیشای زر
منی و دو من کمتر و بیشتر. نظامی.
آسیا سنگ ده‌هزار منی
به دو مرد از کمر بگردانند. سعدی.

این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آورد. (گلستان).

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۰۲).

رجوع به مَنّ شود.

— به من زدن؛ وزن کردن به من، یا مطلق وزن کردن باشد. (آنندراج):

تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس
تا بوقبیس را نزند هیچکس به من.
امیرمعزی (از آنندراج).

— صدمنی؛ به وزن صد من. به سنگینی صد من. که صد من وزن آن باشد:

همی صدمنی گرز برداشتم
سپاهی ز پس بازبگذاشتم. فردوسی.
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی.
سعدی.

— امثال:

صد گنجشک با زاق و زیقش یک من است.
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۰۵۶).

یک من رفتم و صد من آمدم؛ حرمت من در آنجا نگاه نداشتند. خواهش مرا با تحقیر رد کردند. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۵۱).

||بعضی گفته‌اند در اصل به معنی توده است و از این مرکب است «خرمن»، یعنی تودهٔ بزرگ. (فرهنگ رشیدی). تودهٔ هر چیز را نیز گویند. (برهان). به معنی توده چون خرمن به معنی تودهٔ کلان از عالم خربط و خرمگس و خریشه و مانند آن و اینکه در لفظ خرمن فتحهٔ خا را تغیر داده به کسره می‌خوانند از جهت قباحتی است که در ترکیب واقع شده نه آنکه لغتی است. (آنندراج). به معنی توده نیز آمده چنانکه خرمن به معنی تودهٔ کلان. (غیاث).

من. [مَ] (اِخ)[12] (به آلمانی: ماین) رودی در آلمان غربی که فرانکفورت و بایروت را مشروب می‌سازد و یکی از شاخه‌های رود رَن (راین)[13] است و ۵۲۴کیلومتر طول دارد و یکی از راههای مهم آبی آلمان است. (از لاروس).

من. [مَ] (اِخ)[14] جزیره‌ای است به انگلستان که در دریای ایرلند واقع است و ۵۷۰کیلومتر مربع وسعت و ۴۸۲۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز جلب سیاحان است. (از لاروس).

من. [مِ] (اِخ)[15] (به انگلیسی: مِین) یکی از ایالات ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی است که ۹۸۳۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن آگستا[16] است. (از لاروس).

من. [م] (اِخ)[17] رودی در فرانسه و یکی از شاخه‌های لوار است که آنژر[18] را مشروب می‌سازد و ۱۰کیلومتر طول دارد.

منا. [مَ] (هزوارش، ص) به لغت زند و پازند به معنی گشاد و فراخ باشد و آن را شایگان هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند، گشاد و فراخ و پهن. (ناظم الاطباء). هزوارش منا[19]، پهلوی شاهیکان[20] (شایگان، گنج شاهی)، چون «شایگان» را به معنی گشاد و فراخ دانسته‌اند، این کلمه را نیز به همان معنی نوشته‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

منا. [مَ] (ع اِ) یک من یا پیمانه‌ای است. مَنَوان و مَنَیان مثنی. ج، اَمناء، اَمنی، مُنِیّ، مِنِیّ. (منتهی الارب). پیمانه‌ای که آن را من نیز گویند و یا پیمانه‌ای که بدان روغن پیمانه کنند. (ناظم الاطباء). پیمانه‌ای ۴ که بدان روغن و جز آن پیمایند، یا میزانی که بدان وزن کنند معادل دو رطل. و در صحاح گوید که آن فصیحتر از «من» است. (از اقرب الموارد). من که در وزن و سنجیدن مقرر است. (غیاث) (آنندراج). چیزی که بدان وزن

---

۱ - ظ. این معنی از همین بیت نظامی اخذ شده و در آن تردید است.
۲ - رجوع به استار شود.
۳ - اکنون هر سیر را ۱۶ مثقال حساب کنند.
۴ - منِ تبریزِ حقیقی اکنون هزار مثقال است.
5 - mâna. 6 - manà.
7 - Mna. 8 - Mina.
9 - mana. 10 - manû.
11 - mâneh. 12 - Main.
13 - Rhin (فرانسوی), Rhein (آلمانی).
14 - Man. 15 - Maine.
16 - Augusta. 17 - Maine.
18 - Angers. 19 - manâ.
20 - shâhîkân.

کنند و اصمعی گوید که آن معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۳۲۴). وزنی معادل دو رطل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به وزن دراهم دویست و پنجاه و هفت درهم و سبع درهم تحقیقاً، و به وزن اساتیر چهل استار. (یادداشت ایضاً). رجوع به من شود. ||وزن و مقدار نقدی است که در عهد عتیق مذکور است و مقابل یکصد شاقل است. (قاموس کتاب مقدس). ||اندازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدار و اندازه. (غیاث) (آنندراج). ||مقابل و پیشاپیش. گویند: داری منا داره؛ ای. حذاؤها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل و روياروی. (ناظم الاطباء). برابر. ||به معنی منازل نیز آمده و بر این تقدیر مخفف منازل باشد. (غیاث) (آنندراج). در شعر لبید مراد از منا، منازل می‌باشد. (ناظم الاطباء). در قول لبید: «درس المنا بمتالع فابان» اصل کلمه منازل است و آن ضرورت قبیحی است. (از اقرب الموارد). ||دو کفهٔ ترازو. ||مرگ. ||آهنگ. ||تقدیر خدای‌تعالی. (ناظم الاطباء).

منا. [مُ] (ع اِ) ج مُنْیَة. (دهار). امیدها چراکه جمع مُنْیَة است که به معنی آرزو و مقصد باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مُنیٰ شود.

منا. [مِ] (اِخ) موضعی است در مکهٔ معظمه که مقام بازار است و حاجیان در آنجا قربانی کنند. (غیاث) (آنندراج). آنجا که قربان کنند در حج. (مهذب الاسماء):

تا بود کعبه و منا و صفا
تا بود مشعر و مقام و حطیم
مر ترا باد در جلال مقام
دولتت باد سال و ماه مقیم.

عمعق (دیوان چ نفیسی صص ۱۸۲ - ۱۸۳).

مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم
ز ایران حجاج و سده صخره و درگه منا.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ص ۲۳).

چون رسیدی بر در «لا» صدر «الا» جوی از آنک
کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا.

خاقانی.

کی برند آب درمنه بر لب آب حیات
کی شود سنگ منات اندرخور سنگ منا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲).

کبش‌گریخته ابراهیم از عقبش بشتافت... در جمرهٔ کبری آن را بگرفت و در منا قربان فرمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۴). آنگاه که فرمان داد که هر کس... در حین توجه به منا احرام حج بندد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۰۹). سید اخیار (ص)... روز پنجشنبه که هشتم ذی‌الحجه بود با طوایف برایا به منا تشریف برد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۰۹). رجوع به مِنیٰ شود.

منائح. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَنیحة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منیحة و منایح شود.

منائر. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَنارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منارة شود.

مناءة. [مَ ءَ] (اِخ) نام بتی که مناة نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به منات و مناة شود.

مناب. [مَ] (ع مص) به جای کسی ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بر جای کسی ایستادن و قائم‌مقام شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایستادن به جای کسی. (غیاث). ||بازگشتن از گناه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). توبه کردن. (از اقرب الموارد). ||لازم گرفتن بندگی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) راه به‌سوی آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای استادن. (غیاث) (آنندراج).

— نایب‌مناب؛ قائم‌مقام. جانشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا به جایی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده‌ای شود. (دیوان حافظ، مقدمهٔ جامع دیوان چ قزوینی ص صط). رجوع به نائب‌مناب شود.

مناب. [مُ] (ع ص) وکیل و قایم‌مقام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— مناب‌فیه؛ کاری که در آن کسی را وکیل کرده‌باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منابأة. [مُ بَ ءَ] (ع مص) دور شدن با هم و همسایگی گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ترک کردن همسایگی کسی و دوری کردن از او. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را خبر دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منابت. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَنبِت. مَنبَت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رستن‌گاههای گیاه و درخت: پشت با بیشه‌ای داد که شعلهٔ آفتاب را در منابت آن راه نبودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۰). در میان منابت اشجار و ساقط احجار پی او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۸). رجوع به منبت شود.

منابذ. [مَ بِ] (ع اِ) ج مِنْبَذَة. (اقرب‌الموارد). رجوع به مِنْبَذَة شود.

منابذت. [مُ بَ / بِ ذَ] (از ع، اِمص) مخالفت و جدایی کردن از کینه و دشمنی. منابذة: بحمدالله تعالی کفر و بدعت و شرک... و معاندت و منابذت... همیشه نگونسار و مضمحل... بوده است. (کتاب النقض ص ۴۶۹). رجوع به منابذة شود.

منابذة. [مُ بَ ذَ] (ع مص) بر خود پیچیدن هر دو فریق در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). بر هم پیچیدن دو گروه در جنگ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باکسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||مخالفت و جدایی کردن از کینه و دشمنی. (از اقرب الموارد). عهدشکنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گفتن انبذ الی الثوب او انبذه الیک و قد وجب البیع بکذا و کذا؛ یا به هم انداختن به‌سوی یکدیگر جامهٔ هم‌مانند را یا گفتن کسی را که اگر من سنگ اندازم بیع واجب باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). منابذة در خرید و فروخت که در شریعت اسلام منهی است، عبارت از آن است که بگویی: «اذا نبذت متاعک و نبذت متاعی فقد وجب البیع بکذا کذا» و یا آنکه به‌سوی یکدیگر بیندازند جامه را و یا بگوید هرگاه سنگ انداختم بیع واجب می‌شود. (ناظم الاطباء). بیع منابذه و نِباذ چنان است که گویی «انبذ الی الثوب او انبذه الیک و قد وجب البیع بکذا و کذا» یا جامه را به‌سوی کسی اندازی و او مانند آن به‌سوی تو اندازد یا بگویی وقتی سنگریزه انداختم بیع واجب شد یا آنکه شخص در میان گلهٔ گوسفند رود و سنگریزه‌ای اندازد و به صاحب گله گوید سنگ به هر کدام اصابت کرد آن به فلان قیمت از آن من باشد. این نوع خرید و فروخت از بیعهای ایام جاهلیت و منهی‌عنه است. بیع‌المنابذة و بیع‌الحصاة و بیع‌القاء الحجر هر سه یکی بوده است. (از اقرب الموارد). قسمی عقد بیع در جاهلیت پیش عرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی بیع بود که در جاهلیت شایع بود به این صورت که بایع جامه‌ای را نزد مشتری می‌انداخت و به صرف این عمل (بدون اینکه مشتری جامه را دیده و از خصوصیات آن مطلع شده باشد) بیع واقع می‌شد. گاهی منابذه از طریق انداختن سنگ بود که به هر کالایی (جامه یا گوسفند) که نوع آن بین طرفین مشخص بود اصابت می‌کرد آن کالا مبیع بوده و بیع واقع می‌شد. این قسم از منابذه را بیع‌الحصاة هم می‌نامیدند. اسلام این عقود را باطل شمرد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

منابر. [مَ بِ] (ع اِ) ج منبر. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۹). نخست بر منابر نام ما برند به شهرها... آنگاه به نام وی. (تاریخ بیهقی). منابر اسلام را شرقاً و غرباً به فر و بهای القاب میمون و زینت نام مبارک شاهنشاهی مزین گرداناد. (کلیله و دمنه).

شکلهاشان در مخارج، نقش نفس ناطقه
ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفی.

سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۳).

مذکران طیورند بر منابر باغ
ز نیم‌شب مترصد نشسته املی را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱).
هر ساعت و لحظه، زبان را منادی دروازهٔ دهان و قلم را خطیب منابر بنان می‌دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۲۷). خطیب منابر دعا و منادی جواهر ثنا هرچه از دار ملک پادشاه دورتر افتد، بر فسحت و بسطت ملک پادشاه دلالت کند. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۲۲۸). منابر بلاد آفاق به القاب و خطاب عالی آراسته گردد. (سندبادنامه ص ۱۰). تا منابر اسلام به فر القاب همایون او منور گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۷).
مساجد شده خندق پارگین
منابر شده هیزم شوربا.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۲۵۶).
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان.
سعدی (گلستان).
رجوع به منبر شود.
منابزة. [مُ بَ زَ] (ع مص) بر همدیگر لقب نهادن و نامیدن یکدیگر را. (ناظم الاطباء).
منابض. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مِنْبَض. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منبض، به معنی کمان نداف. (آنندراج). رجوع به منبض شود.
منابع. [مَ بِ] (ع اِ) جِ منبع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): ذوالقرنین فرمود که سواد لشکرها گرد خضرای دارالملک دایره درآورند و حصار دهند، و مزارع را آتش زدن فرمود و منابع را آب بریدن اجازت داد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۵۹). از منابع عدل و مشارع فضل او در جویبار ملک و دولت او فیض امن و سلامت روان گردانید. (سندبادنامه ص ۸). ادب سالک آن است که... نفس را... در مراتع و منابع حظوظ فرونگذارد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۷۰). رجوع به منبع شود.
منابلة. [مُ بَ لَ] (ع مص) باکسی نبرد کردن به نیلی و تیر انداختن. (تاج‌المصادر بیهقی). نبرد کردن در تیر انداختن و در فضل و آگاهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منات. [مَ] (روسی، اِ) یک نوع پولی که معادل یک صد کوپک است. (ناظم الاطباء). مسکوکی سیمین روس را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
منات. [مَ] (اِخ) نام بتی در عرب که هذیل[1] و خزانه که هر دو قبیله‌ای است از عرب آن را می‌پرستیدند. (غیاث). بت قبایل اوس و خزرج و غسان. (مفاتیح العلوم خوارزمی چ بنیاد فرهنگ ص ۴۰):
همچنان کو گفت می‌گوید سخن
دیو در عزی و لات اندر منات. ناصرخسرو.
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم
در هزل و جد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۷۵).
گرچه هر دو ز جبلت سنگند
فرق باشد ز منی تا به منات. خاقانی.
کی برند آب درمنه بر لب آب حیات
کی شود سنگ منات اندرخور سنگ منا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲).
بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات.
سعدی (بوستان).
مناتح. [مَ تِ] (ع اِ) مناتح‌العرق؛ جایهای برآمدن عرق. (منتهی الارب) (از آنندراج). جِ مَنْتَح به معنی محل خروج عرق از پوست: نتح‌العرق من مناتحه؛ ای رشح من مراشحه. (از اقرب الموارد).
مناترة. [مُ تَ رَ] (ع مص) سخن بلند گفتن. یقال: کلمه مناترة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مناتن. [مَ تِ] (ع اِ) مواضع بوهای بد. واحد آن مَنْتَن. (از اقرب الموارد).
مناتین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِنتین، به معنی ناخوشبوی. (آنندراج). جِ مَنتین. گویند: قوم مناتین. (منتهی الارب). جِ منتین. گویند: رجال و آباط مناتین. (از اقرب الموارد).
مناث. [مِ نا ث] (ع اِ) جِ مِنْثَّة. (اقرب الموارد). رجوع به منثة شود.
مناجات. [مُ] (ع مص) راز گفتن با کسی. (آنندراج). راز و نیاز. نجوی کردن. مُسارَّة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مناجاة: علی گوش بر دهن رسول نهاد و رسول ساعتی مناجات بکرد و سخن نرم در گوش علی گفت. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰).
تو ای نتیجهٔ دولت نجات احراری
که با تو دولت پاینده را مناجات است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۱۲۹).
گهی با می گسارم انده خویش
گهی با جام باشم در مناجات.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۹۵).
یک بار مناجات تو در وصل شنیدم
یار دگر امید مناجات تو دارم.
سنائی (ایضاً ص ۴۷۲).
با قدح و بلبله تسبیح کرد
با دف و طنبور مناجات کرد.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۷۴).
شاهزاده به قوت حس سمع مناجات ایشان[2] را ادراک کرد و از بیم بر خود بلرزید. (سندبادنامه ص ۱۴۱).
بنفشه با شقایق در مناجات
شکر می‌گفت فی‌التأخیر آفات. نظامی.
رجوع به مناجاة شود.
|| رازگویی به درگاه خدای‌تعالی و عرض نیاز و درخواست از درگاه خدای‌تعالی. (ناظم الاطباء): گروهی در انس به وی در مناجات بدان درجه رسیده‌اند که آتش در دیگر جانب سرای افتاده است خبر نداشته‌اند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۵۴). علامت پنجم آنکه بر خلوت و مناجات حریص باشد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۵۴). وحی آمد به داود (ع) که اولیاء مرا با اندوه و... کار است که آن حلاوت مناجات من در دل ایشان بیفزاید. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۵۷). پیران بنی‌اسرائیل گفتند ما نیز خواهیم که سخن خدای‌تعالی بشنویم و ترا پیش قوم گواهی دهیم. چون مناجات همی شنیدند گفتند: تا به دیدار تبینیم باور نداریم. (مجمل التواریخ و القصص). بیان مناجات ایشان در قرآن مجید بر این نسق دارد: یا ویلنا من بعثنا[3]... (کلیله و دمنه).
هر آن روزی که باشم در خرابات
همی نالم چو موسی در مناجات.
سنائی (دیوان چ ص ۳۹۴).
ای محب جمال حضرت غیب
تا نجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش.
سنائی (حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص ۱۰۹).
پس از طبقهٔ انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقاماتند... به کمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود. (اسرارالتوحید چ صفا ص ۴).
هر زمانی چنار سوی فلک
به مناجات دست بردارد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۲۴).
وآن پیر کو خلیفه کتاب دل من است
چون صبح دید سر به مناجات درگشاد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۰).
دیر است که در ضمن این مناجات با خدای عز و جل عهدها رفته است... که به هیچکس و ناکس از خوانندگان دین و دنیا عبد و خادم ننویسم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۶۹). در طی مناجات سحرگاهی از درگاه الهی درخواسته می‌آید تا آن زمان انس و اوان سلوت را مکرر گرداناد. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۹۶).
نی مرد مناجاتم نی رند خراباتم

---
۱ - اصل: هزیل. ۲ - غولان را.
۳ - قرآن ۵۲/۳۶.

نی درخور محرابم نی در صف خمارم.
عطار.
عبادت خدای‌تعالی در سه نوع محصور تواند بود، اول آنچه تعلق به ابدان دارد، مانند صلوة و صیام و وقوف به مواقف شریفه از جهت دعا و مناجات. (اخلاق ناصری). گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات. (گلستان). درویشی در مناجات می‌گفت: یارب بر بدان رحمت کن. (گلستان). پس از چند روز که از مناجات بازآمد... (گلستان). تیز شیطان در هیچ وقت بر حال مؤمن چندان غیرت نبرد که در حال صلوة و وقت قرب و مناجات او با خداوند تعالی. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۸۹). امداد روح قرب و منادات و ذوق انس و مناجات از هیأت صلوة به وجود مصلی متصل و متواتر باشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۷۰). طبقهٔ دیگر اهل مناجات که بواسطهٔ معانی ابیات که در سماع شنوند با حق به دل خطاب کنند. (مصباح الهدایه ایضاً ص۱۹۴). پس اگر نطق لسان حاکی و ترجمان نطق دل نباشد مصلی نه متکلم بود به طریق مناجات با حق‌تعالی و نه مستمع به طریق فهم از او. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۰۵).
— مناجات کردن؛ دعا کردن به درگاه خدای‌تعالی. راز و نیاز کردن با خدا. راز گفتن با خدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس این قوم موسی هفتاد تن بر آن کوه برآمدند و آنجا بایستادند تا موسی مناجات بکرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ یغمایی ج ۱ ص ۷۰). عاقل آن است که وی را چهار ساعت بود، ساعتی در حساب خویش کند و ساعتی با حق‌تعالی مناجات کند و... (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۶۴). شب درآید تا زحمت عوایق برخیزد و وی به خلوت با دوست مناجات کند. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۸۵۴). ایزدتعالی او را نبوت داد و با موسی مناجات کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

به هر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی
که ابش طور سینا گشت و او موسی عمران شد.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۱۷۰).

در بند غزان شبی مناجاتی کرد که الهی مرا از تمتع دنیایی هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو. (لباب الالباب چ نفیسی ص۴۱).

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم
پس در قمارخانه مناجات می‌کنیم.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص ۵۰۹).

چنانکه موسی علیه‌السلام با حضرت عزت مناجات کرد که الهی من اهلک. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۳۵۶).
||(اصطلاح تصوف) مناجات عبارت از مخاطبت اسرار است در مقام صفای اذکار برای ملک جبار. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).

مناجاتگاه. [مُ] (اِ مرکب) جای مناجات. محل راز و نیاز کردن: چون زکریا به مناجاتگاه آمده می‌گفت... (کتاب النقض ص ۲۲). رجوع به مناجات شود.

مناجاتی. [مُ] (ص نسبی) آنکه مناجات کند. آنکه با خدای‌تعالی راز و نیاز کند:

مناجاتی خراباتی نگردد
که سر جسم تا جان فرق دارد.
فروغی بسطامی.

رجوع به مناجات شود.

مناجاة. [مُ] (ع مص) با کسی راز کردن. (المصادر زوزنی). با کسی راز گفتن. (دهار). راز گفتن با کسی. نِجاء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لایخرج عنه ملک مقرب و لا نبی مرسل و لا صفی لمصافاته و لا خلیل لمناجاته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). و رجوع به مناجات شود.

مناجب. [مَ جِ] (ع ص، اِ) جِ مُنجِب. (اقرب الموارد). رجوع به منجب شود.

مناجح. [مَ جِ] (ع ص، اِ) جِ مُنجِح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منجح، به معنی فیروزمند. (آنندراج). ||در شواهد زیر به معنی رستگاریها و پیروزیها و برآمدن حاجات آمده که بنابر قاعده باید جمع مَنجَح یا مَنجَحَة باشد، اما این دو صیغه در کتب لغت که در دسترس ما بود دیده نشد: مراعی مساعی و مسارح مناجح عالمیان به قطار امطار این علوم سیراب می‌گردد. (تاریخ بیهق ص ۴). باری‌تعالی و تقدس هرچه مصالح احوال و مناجح آمال او در آن است ارزانی دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۰۵). حق سبحانه تعالی ضامن مناجح آمال و سازندهٔ مصالح احوال. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۱۳۳). امیر ناصرالدین همگنان را در کف رعایت خویش گرفت و به مصالح و مناجح همه قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵). هیچ چیز از مقدور و میسور در حفظ مصالح و نظم مناجح آن حضرت دریغ نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۶). مملوک و مقدور خویش در مصالح و مناجح او بذل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). قبلهٔ علم که ارباب حوائج و اصحاب مناجح از هر فج عمیق و از هر دیار جدید و عتیق به جانب او همی به سعی آمدندی... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۳). و قاعدهٔ عدل که مناجح خلق و مصالح ملک بر آن مبتنی است خلل پذیرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۶). ترجیح جانب دوستان... بر هرچه مصالح و مناجح آمال و امانی این جهانی است در مذهب فتوت و شریعت کرم واجب است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۶۴).

مناجد. [مُ جِ] (ع ص) یاری‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یاری‌کننده و نزدیک‌شونده. (ناظم الاطباء). ||حرب‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). جنگ‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناجدة شود.

مناجد. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِنجَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منجد شود. ||جِ منجدة. (اقرب الموارد). رجوع به منجدة شود. ||جِ خُلد[1] از غیر لفظ آن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رجوع به مناجد شود.

مناجدة. [مُ جَ دَ] (ع مص) یاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). یاری کردن و نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). کارزار کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناجذ. [مَ جِ] (ع اِ) موش کوران. جِ جُلْد است از غیر لفظ آن. (از منتهی الارب). جِ جلد که موش کور باشد. (ناظم الاطباء). جِ جلد از غیر لفظ آن. (از اقرب الموارد). جِ جلذ است از غیر لفظ آن که موش کور باشد و به خُلد معروف است. (از المنجد). رجوع به مناجد شود.

مناجز. [مُ جِ] (ع ص) پهلوان و بهادر و آنکه از جنگاه بدررود. (ناظم الاطباء). رجوع به مناجزة شود.

مناجزت. [مُ جَ / جِ زَ] (از ع، اِمص) مبارزه. مقاتله. با کسی جنگ کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مناجزة: صفها بیاراستند و مبارزت و مناجزت را ساز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۵). ایلک بدان امتناع دلتنگ شد و بدگمان گشت و روی به مناجزت او آورد و او را بشکست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۱۷). از وقت طلوع صبح تا استوای آفتاب میان ایشان مناجزت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۰۵). ما بحمدالله و فضله به مناجزت و مبارزت نامبردار جهانیم... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۷). رجوع به مناجزة شود.

مناجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) با کسی جنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کشش کردن و مقاتله کردن. منه

---

۱ - موش کور، و گویند جانوری است در زیر زمین که در تیزی حس شنوایی به آن مثل زنند. (از اقرب الموارد).

المثل: المعاجزة قبل المناجزة؛ یعنی صلح و بازداشت از جنگ پیش از مقاتله. در حق شخصی گویند که از خوار و عاجز خود گریزد و آنکه صلح طلبد بعد نزاع و قتال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مناجزت شود.

مناجق. [مَ جِ] (ع اِ) جِ منجنیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منجنیق شود.

مناجل. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِنجَل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منجل به معنی داس. (آنندراج).

مناجم. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِنجَم. (مهذب الاسماء) (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منجم شود.

مناجی. [مُ] (ع ص) اسم فاعل از مناجاة. همراز. رازدار: پس شاه... گفت: اگرچه «بهه» ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجیی منجی و کافیی به همهٔ خیرات مکافی باشد... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹۱). رجوع به مناجات و مناجاة شود.

مناجی. [مَ] (ع اِ) جِ منجاة. (اقرب الموارد). رجوع به منجاة شود.

مناجیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِنجاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منجاب شود.

مناجیح. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُنجِح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منجح، به معنی فیروزمند. (آنندراج).

مناجید. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِنجاد. (ناظم الاطباء). رجوع به منجاد شود. ||جِ مُنجِد. (ناظم الاطباء). رجوع به منجد شود.

مناجیق. [مَ] (ع اِ) جِ منجنیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) رجوع به منجنیق شود.

مناجین. [مَ] (ع اِ) جِ منجنون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ منجنون، به معنی دولاب. (آنندراج). رجوع به منجنون شود.

مناچهر. [مَ چِ] (ص) گشاده‌روی. (ناظم الاطباء) (از فهرست ولف):

می روشن آورد و پرمایه جام
مناچهر دادش منوچهرنام. فردوسی.

مناح. [مَ] (ع مص) گریه و ماتم نمودن به آواز بلند بر شوی. نوح. نُواح. نیاح. نیاحة [حَ]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مناح. [مَنْ نا] (ع ص) دهنده. (آنندراج). عطاکننده و بخشنده. (ناظم الاطباء): فلان مناح میاح نفاح؛ فلان کثیرالعطایاست. (از اقرب الموارد).

مناحات. [مَ] (ع اِ) جِ مَناحَة. (اقرب الموارد). رجوع به مناحة شود.

مناحبة. [مُ حَ بَ] (ع مص) با هم پیش حاکم شدن. ||بر همدیگر نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرو بستن به تاختن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرو بستن به تاختن اسب و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناحت. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مِنحَت. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منحت شود. ||جِ مَنحَت، به معنی اصل و نژاد. گویند: هم کرام‌المنابت والمناحت. (از اقرب الموارد). رجوع به منحت شود.

مناحدة. [مُ حَ دَ] (ع مص) با همدیگر عهد و پیمان بستن و گویند هم یناحدوننا، ای یتعهدوننا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مناحر. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَنحَر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به منحر شود.

مناحس. [مَ حِ] (ع ص، اِ) نامبارکها. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزهای شوم نامبارک. جِ نحس. (ناظم الاطباء). چیزهای مشئوم و منحوس، و آن جمع نحس است بر غیر قیاس و یا جمع مَنحَس است. (از اقرب الموارد).

مناحة. [مَ حَ] (ع اِ) جای ماتم زنان. (مهذب الاسماء). ماتمکده. (آنندراج). ماتم‌سرای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای نوحه و ماتم. (غیاث). ||ماتم کردن. (غیاث) (آنندراج). ماتم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کنا فی مناحة فلان؛ یعنی در ماتم و گریهٔ فلان بودیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زنانی که برای حزن، اجتماع کنند. جِ، مناحات، مَناوِح. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

مناحی. [مَ] (ع اِ) جِ مِنحاة. (اقرب الموارد). رجوع به منحاة شود.

مناحیت. [مَ] (ع اِ) جِ مِنحات. (اقرب الموارد). رجوع به منحات شود.

مناحیر. [مَ] (ع اِ) جِ مُنحور. (اقرب الموارد). رجوع به منحور شود.

مناحیز. [مَ] (ع اِ) جِ مِنحاز. (مهذب الاسماء). رجوع به منحاز شود.

مناحیس. [مَ] (ع ص، اِ) در شاهد زیر ظاهراً جمع منحوس و به معنی تیره‌بختان و بدفرجامان و شومان آمده است: این حادثه جز به قهر به مخلص نتوان رسانید و مهاونت با این مناحیس دور از حمیت باشد و لایق عزت اسلام نباید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۷). ||در شاهد زیر به معنی نحوستها و شومیها آمده: نحوستی به طالع این کودک متصل بود. اکنون آن مناحیس زایل می‌شود. (سندبادنامه ص ۴۶).

مناخ. [مُ / مَ] (ع اِ) (از «ن و خ») خوابجای شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای خوابانیدن شتر. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). آنجا که شتران را بخوابانند. محل فرودآوردن و خوابانیدن شتر. مَبرَک. شترخان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل اقامت: هذا مناخ سوء؛ یعنی اینجا اقامتگاه بدی است. (از اقرب الموارد). محل خواب و جای آسودگی. (غیاث) (آنندراج):

می‌رهم زین چارمیخ چار شاخ
می‌جهم در مسرح جان زین مناخ. مولوی.

تا برون ناید از این تنگین مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ.
مولوی.

زین مقام ماتم تنگین مناخ
نقل افتادش به صحرای فراخ. مولوی.

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
تو ز یارانی و وقت تو فراخ.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۱۱).

||عامه به وضع مکانی از جهت اعتدال یا عدم اعتدال و موافقت و عدم موافقت آن با بهداشت استعمال کنند و گویند: «مناخ موضع کذا، طیب او خبیث». جِ، مناخات. و شاید که «المانک»[1] فرنگی مأخوذ از این کلمه است. (از محیط المحیط). آب و هوا.

مناخ. [مَ] (ص) بر وزن و معنی فراخ است که گشاده باشد. (برهان) (آنندراج). فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء). ظاهراً قرائتی است از هزوارش «منا». (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به «منا» شود. ||به معنی تنگ هم آمده است و این لغت از اضداد است. (برهان) (آنندراج). تنگ. (ناظم الاطباء).

مناخات. [مُ / مَ] (ع اِ) جِ مُناخ یا مَناخ. (محیط المحیط). و رجوع به مناخ شود.

مناخب. [مَ خِ] (ع ص، اِ) جِ منخوب. (اقرب الموارد). رجوع به منخوب شود.

مناخر. [مَ خِ] (ع اِ) جِ منخر، به معنی سوراخ بینی. (غیاث) (آنندراج). جِ منخر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منخرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر به انگشت کوچک بخار. (بوستان).

رجوع به منخر شود.

مناخسة. [مُ خَ سَ] (ع مص) ریختن یکی بر دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مناخل. [مَ خِ] (ع اِ) جِ مُنخُل یا مُنخَل. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منخل شود.

---

1 - Almanach.

مناخلی. [مَ خِ لی ی] (ع ص نسبی) غربالگر. (مهذب الاسماء). سازندهٔ پرویزن. (ناظم الاطباء). رجوع به منخل و مناخل شود.

مناخیب. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِنخاب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منخاب شود.

مناخیر. [مَ] (ع اِ) ج مُنخور. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) ‖ج مَنخر[1]، به معنی سوراخ بینی است. (غیاث) (آنندراج).
— مناخیر در؛ کنایه از تختهٔ کم‌عرض که بر کنارهٔ یک لخت ملصق کنند تا لخت دیگر به وقت بستن دروازه بر آن قرار گیرد. آن را بینی در گویند و مناخیر اگرچه صیغهٔ جمع است، لیکن در ترکیب با لفظ «در» به معنی واحد مستعمل می‌شود. (غیاث) (آنندراج).

منادات. [مُ] (از ع، اِمص) آواز کردن. یکدیگر را آواز دادن. خواندن. ندا دادن. نداء. مناداة. (یادداشت مرحوم دهخدا): بعد از آن در منادات با رسول گفتندی یا رسول‌الله و یا نبی‌الله. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۲۳). منادات و ذوق انس و مناجات متواتر باشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۷۰). رجوع به مناداة شود. ‖(اِمص) جار و اعلان. (ناظم الاطباء).
— منادات کردن؛ جار زدن و اعلان کردن. (ناظم الاطباء).

مناداة. [مُ] (ع مص) کسی را خواندن. نداء. (المصادر زوزنی). خواندن و آواز دادن. رجوع به منادات شود. ‖با دیگری نشستن در انجمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖با هم نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖راز را آشکار کردن. ‖پیدا گردیدن راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖دیدن و دانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منادب. [مَ دِ] (ع اِ) ج مَندَب. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مندب شود.

منادح. [مَ دِ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منادر. [مَ دَ] (اِخ) نام شهری است قریب شهر ختن. (جهانگیری). شهری است به ترکستان قریب به ختا و چین. (انجمن‌آرا).

منادسة. [مُ دَ سَ] (ع مص) با هم نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بر یکدیگر نیزه زدن. (ناظم الاطباء). ‖با کسی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به اطاعت با کسی رفتن. (از اقرب الموارد).

منادغة. [مُ دَ غَ] (ع مص) با هم عشق‌بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با هم عشق‌بازی کردن و مغازله نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منادف. [مَ دِ] (ع اِ) ج مِندَف. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مندف شود.

منادل. [مَ دِ] (ع اِ) ج مَندَل. (اقرب الموارد). رجوع به مندل شود. ‖ج مِندَل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (المنجد). رجوع به مندل شود.

منادم. [مُ دِ] (ع ص) حریف شراب. ‖همنشین بزرگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ندیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شاه... گفت: اگرچه «بهه» ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجی منجی و کافیی به همهٔ خیرات مکافی باشد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹۱).

منادمت. [مُ دَ / دِ مَ] (از ع، اِمص) هم‌نشینی. (غیاث). ندیمی و همنشینی و هم‌سفرگی. (ناظم الاطباء). ندیمی کردن. همدمی. هم‌پیالگی. حریفی شراب. منادمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): او گفت: در مجلس سلطان در وقتی که به شرف مؤاکلت و منادمت اختصاص یافته بود... (تاریخ بیهق ص ۱۰۰). وزیر معلمی استاد آورد و بفرمود تا آداب وزارت و شرایط منادمت... بر وی تلقین کرد. (سندبادنامه ص ۳۳۲). به مجالست و مؤانست و منادمت خویش مخصوص گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۸-۳). به مطالعهٔ کتب و منادمت دوات و قلم مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۸۴). به خدمت سلطان رسید و به معاشرت و منادمت او مخصوص شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۴۳۵). ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند. (گلستان). چون او را[2]... بر بساط قرب و مکالمت و منادمت جای دادند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۹۶). رجوع به منادمة شود.

منادمة. [مُ دَ مَ] (ع مص) با کسی ندیم کردن. (المصادر زوزنی). با همدیگر به مجلس شراب نشستن و همنشینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نشاندن کسی را در مجلس شراب و همنشینی کردن با او. ندام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منادمت شود.

منادو. [مِ دُ / مَ دُ] (اِخ)[3] شهری به اندونزی در جزیرهٔ سِلِب که ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منادة. [مُ دِ دَ] (ع مص) مخالفت کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منادی. [مُ] (ع ص) ندادهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر می‌گردد. (غیاث) (آنندراج). آنکه ندا می‌کند و به آواز بلند مردم را برای امری آگاه می‌کند و جار می‌زند. جارچی. (ناظم الاطباء). آنکه ندا دهد. نداکننده. جارزننده. جارچی. هوانداز. جارگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ربنا إننا سمعنا منادیا ینادی للایمان أن آمنوا بربکم فآمنا. (قرآن ۳/۱۹۳).

به پند منادی نشد شاه رام
به روز سفید و شب تیره‌فام. فردوسی.

منادی به بازارها آمد و حال بازگفتند. (تاریخ بیهقی).

آمد آواز منادی لافتی الا علی
وآنگهی لاسیف الا ذوالفقار آمد ندا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۷).

منادیان شریعت خبر دهند همی
ز طبل و جلجل او خلق را به لیل و نهار.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۲۴۸).

دلیل راهت ابراهیم آزر
منادی ملت عیسی مریم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۰۷).

به صدا و ندای اسرافیل
که منادی و منهی حشر است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۵).

منادیان قدح را به جان زنم لبیک
چون من حریفی لبیک‌گوی باده بیار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۰).

زبان را منادی دروازهٔ دهان... می‌دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۲۷). خطیب منابر دعا و منادی جواهر ثنا، هرچه از دارملک پادشاه دورتر افتد... (منشآت خاقانی ایضاً ص ۲۲۸).

غمزه منادی که دهان خسته بود
چشم سخنگو که زبان بسته بود. نظامی.

منادی جمع کرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را. نظامی.

آن می که منادی صبوح است
آبادکن سرای روح است. نظامی.

منادی برآمد به گرد سپاه
که این است پاداش خونریز شاه. نظامی.

ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی‌شنوی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۷۵). منادی از عدل پادشاه ندا درداده است. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۷۲).

شد منادی در محلتها روان
بانگ می‌زد کوبکو شادی‌کنان. مولوی.

منادی ظهرالنور و بطل‌الزور. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۹۱). منادی بانگ می‌زد که

---

۱ - جمع مُنخور است به همین معنی. جمع مناخر منخر آید. رجوع به مناخر شود.
۲ - پیغمبر اکرم (ص) را.
3 - Menado, Manado.

ستر بری بیفتاد و بیخود شد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۹۳).
— منادی اسلام؛ کنایه از مقری و مؤذن باشد. (برهان) (آنندراج).
— منادی حق؛ کنایه از مرگ یا ملک‌الموت: چون ایشان را منادی حق درآید و تخت ملک را بدرود کنند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۲).
||مزادکن. (تفلیسی). منیزیدگوی[1]. منیزیدگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(امص) فارسیان به معنی ندا استعمال کنند. (غیاث) (آنندراج). ندا و جار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُنادیٰ معنی دوم شود.

منادی. [مُ دا] (ع ص) خوانده‌شده یعنی ندا داده شده. (غیاث) (آنندراج). خوانده‌شده و نداشده. (ناظم الاطباء). خوانده. آوازکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(امص) به معنی ندا نیز آمده بر این تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل منادات باشد «تا» را حذف کردند، چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود. فارسیان منادی به کسر دال خوانند، چنانکه موسی و عیسی و لیلی. و صاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد با لفظ کشیدن و زدن مستعمل است. (غیاث) (آنندراج). در امثال عبارت «منادی کردند» که در نظم و نثر قدیم آمده و به معنی جار زدن است به صیغهٔ اسم مفعول، یعنی به فتح دال و الف آخر است و آن مصدر میمی «نادیته» است و به معنی ندا می‌باشد، ولی اغلب آن را «منادی» به صیغهٔ اسم فاعل یعنی به دال مکسور و یاء ساکن خوانند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲ و ۳):

منادی برآمد ز درگاه شاه
که‌ای پهلوانان ایران سپاه. فردوسی.

هارون گفت: منادی ما شنیده بودی این خطا چرا کردی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۳). چون قصد آن کردم منادی آمد که وی را بازگردانید. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۲۲). و رجوع به مُنادی (معنی دوم) شود.
— منادی دادن؛ جار زدن. آواز دادن. ندا دادن:

منادی دادنش فرمود در شهر
که‌وای آن کس که او بر کس کند قهر.
نظامی.

منادی در شهر دادند که هر کس قاعدهٔ خود ممهد دارد و بر کیش خود رود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۵۰). منادی دادند کاگرکسی به کنج اختفا استیمان کند خون او هدر و باطل است. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص ۹۴).
— منادی دردادن؛ جار زدن. منادی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منادی دادن. رجوع به ترکیب منادی دادن شود.
— منادی زدن؛ منادی دادن. منادی کردن:

منادی زده زال در نیمروز
که‌سازم بر او تار از تیغ روز. فردوسی.

منادی بزن و همهٔ لشکر بخوان. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). منادی می‌زنند که هرکه نقش این انگشتری برخواند این هزار دینار بستاند. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۲).

نشست بر قلم انگشت و منادی زد
که‌از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۳۰۵).

امید هست که در عهد جود و انعامش
چنان شود که منادی زنند بر سائل. سعدی.
بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید.
حافظ.

رجوع به ترکیب منادی کردن و منادی دادن شود.
— منادی فرمودن؛ منادی کردن: در ولایت منادی فرمود که هرکه رنج بردارد و دختر شاه به سلامت بیارد دختر و نیمه‌ای از ملک ما او را باشد. (سندبادنامه ص ۳۱۷). پادشاه وقت منادی فرموده است که هیچ کس مبادا که بر کس بیداد کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۷۱). رجوع به ترکیب منادی کردن شود.
— منادی کردن؛ جار زدن. جار کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ندا کردن آواز دادن: منادی کرد که هر کس که به رعایای این نواحی ستم کند سزای وی این باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۷). منادی کردند در شهر که در سرای هرکه او را بیابند خداوند سرای را میان دو نیم زنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۵). متوکل فرمود که در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگویید تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکویی خواهد کرد تا نترسد، چنین منادی کردند. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۲۱). منادی کردند که این سزای آن کس است که به فرمان خداوندگار خود کار نکند. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۱۷۰).

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
یکی منادی بر طرف بام باید کرد.
ناصرخسرو.

هفت روز منادی همی کنند که بعد از این هرکه ستم کند... با آن کس همین کنند. (سیاست‌نامه). طالوت در لشکر خود منادی کرد که هر که بیرون رود و با وی جنگ کند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). در بازار منادی کن که هر کودک که سیلی در گردن من زند چندین گوز وی را دهم. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۴۸). چون اثر غفلتی دیدی از صحا به منادی کردی میان ایشان که مرگ آمد... و حذیفه می‌گوید هیچ روز نیست که نه بامداد منادی می‌کند که ای مردمان الرحیل‌الرحیل. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۸۶۹). منادی فرمود کردن که به یک برگ گیاخطهٔ هندوستان را نباید که تعرض رسانند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۵۸).

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
دو فرشته خوش منادی می‌کنند. مولوی.
نه پادشاه منادی کند که می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است.
سعدی.

در حال بفرمود منادی کردند. (سعدی). عربی منادی می‌کرد که هرکه شتر گم‌گشتهٔ مرا به من آرد شتر را بدو دهم. گفتند: پس ترا چه فایده؟ گفت: «فاین حلاوة الوجدان». (امثال و حکم ص ۱۳۶۳). ||(ص، اِ) (اصطلاح دستور) کلمه‌ای است که پس از یکی از حروف ندا (ای، ا، ایا، یا) باشد، مانند کلمات «پادشه»، «دل» و «شاه محمود» و «بالحسن» در ابیات ذیل:

ایا شاه محمود کشورگشای
ز من گر نترسی بترس از خدای. فردوسی.
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بالحسن.
سعدی (بوستان).
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به جان آمد وقت است که بازآیی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۵۱).

منادی بلوطک. [مُ بَ طَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

منادیح. [مَ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منادیص. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِنداص. (اقرب الموارد). رجوع به منداص شود.

منادی‌گاه. [مُ دا / مُ] (اِ مرکب) محل ندا زدن. جای جار زدن. جایی که به آواز بلند مطلبی را به آگاهی همگان برسانند:

بر منادی‌گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن ج ۱ ص ۲۳).

رجوع به مُنادیٰ و مُنادی شود.

منادی‌گر. [مُ داگ / مُ گ] (ص مرکب)

---
۱ - حراج‌کننده و آنکه در حراج قیمت کالاها را به صوت بلند اعلام می‌کند.

جارزننده. جارچی. آنکه خبری را به بانگ بلند به آگاهی عموم برساند:

بگشتی منادی‌گری در سپاه
که‌ای نامداران و گردان شاه. فردوسی.
منادی‌گری برکشیدی خروش
که‌ای نامداران با فر و هوش. فردوسی.
منادی‌گری را بفرمود شاه
که‌شو بانگ زن پیش این بارگاه. فردوسی.
منادی‌گری گرد لشکر بگشت
به درگاه هر خیمه‌ای برگذشت. فردوسی.
منادی‌گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری به یاد.
فردوسی.
صدر حمید دین که منادی‌گر ازل
خواند از کمال جود و کرم صدر کشورش.
دقایق مروزی.

آنگاه منادی‌گر ملک بانگ کردی که هرکه را با ملک خصومتی هست همه به یک سو بنشینند... (سیاست‌نامه).

ده منادی‌گر بلند آوازیان
ترک و کرد و رومیان و تازیان.
مولوی.

رجوع به مُنادِیْ و مُنادی شود.

منادی‌گری. [مُ دا گَ / مُ گ] (حامص مرکب) عمل و شغل منادی‌گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منادی‌گر شود.

منادیل. [مَ] (ع اِ) ج مندیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مندیل شود.

مناذر. [مَ ذِ] (ع ص، اِ) ج مُنذِر، به معنی ترساننده. (آنندراج). رجوع به منذر شود.

مناذر. [مُ ذِ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم‌الاطباء).

مناذر. [مَ ذِ] (اِخ) دو شهر است در نواحی اهواز منادر کبری، منادر صغری. (منتهی الارب). نام دو شهر در اهواز. (ناظم الاطباء). نام دو شهر بوده در اهواز یکی را کبری و یکی را صغری می‌نامیده‌اند و اهواز چند شهر داشته بدین نامها: سوق‌الاهواز و رامهرمز و ایدج و جندشاپور و سوس و نهرتیری و برق و مناذر گفته‌اند و اهواز جمع آن شهرهاست و یکی را اهواز نگویند... (انجمن آرا). یکی از نه شهر اهواز است و آن دو باشد: مناذر کبری و مناذر صغری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم‌البلدان شود.

مناذرة. [مَ ذِ رَ] (اِخ) فرزندان منذرند. (منتهی الارب). آل و تبار منذر و فرزندان آن. (ناظم الاطباء). آل‌منذر. ملوک حیره. (از اقرب الموارد). ملوک لخمی یا ملوک حیره‌اند که به آل‌نصر نیز شهرت دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به آل‌نصر و لخم (ملوک...) در همین لغت‌نامه و تاریخ اسلام تألیف فیاض ج ۳ صص ۳۶-۴۰ شود.

منار. [مَ] (ع اِ) روشنی‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضع نور. (اقرب الموارد). ||چراغدان و جای بلند که بر آن چراغ افروزند چرا که این صیغهٔ اسم ظرف است به معنی جای نور. (غیاث) (آنندراج). جای بلندی که بر آن چراغ افروزند. (از ناظم الاطباء). ||مجازاً جای بلند اذان گفتن و ستون که از خشت و یا سنگ بر یمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانهٔ قدیم بر آن چراغ می‌افروخته باشند به همین سبب آن را منار گویند[1]. (غیاث) (آنندراج). ستون‌مانندی بسیار بلند که از آجر یا سنگ سازند و بر بالای آن اذان گویند. (ناظم الاطباء). گلدسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

اول چاه بکن بعد منار بدزد. (امثال و حکم ص۳۱۵).

چاه نکنده منار دزدیدن، نظیر: پیش از آب، موزه کشیدن. (امثال و حکم ص ۶۰۷).

قبای بعد از عید برای گل منار خوب است؛ هر چیز در زمان معین به‌کار است. (امثال و حکم ص ۱۱۵۶).

کسی که منار می‌دزدد اول چاهش را می‌کند. (امثال و حکم ص۱۲۱۷).

||نشان راه. (دهار). نشان که در بیابان بود. (مهذب الاسماء). نشان و نشان که در راه بر پا کنند.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشانی که در راه قرار دهند. (از اقرب الموارد).

- ان‌للأسلام صوی و مناراً؛ یعنی اسلام را نشانه‌ها و راههاست که بدانها شناخته گردد. (از اقرب الموارد).

- ذوالمنار؛ لقب یکی از پادشاهان یمن که در بیابانها نشان بر پا می‌کرد تا در مراجعت راه گم نکند. (ناظم الاطباء). لقب ابرهة تبع‌بن الرائش، زیرا وی اولین کسی است که در جنگهای خود، در راهها نشان بر پا می‌کرد تا در بازگشت به کمک آنها راه خود را پیدا کند. (از اقرب الموارد).

||راه واضح و هویدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حد فاصل میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه به عنوان حد و مرز میان دو چیز قرار دهند. (از اقرب الموارد). ||نوعی از ماهی بر شکل مناره که خود را بر مرکب[2] اندازد پس بشکند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منار. [مِ] (اِخ)[3] شیمی‌دان و نویسنده و شاعر فرانسوی (۱۸۲۲ - ۱۹۰۱ م.). کاشف سریشم پنبه[4] بود. (از لاروس).

منار بلوطستان. [مِ بَ طِ] (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. در این ده یک منار بزرگ و آثاری از قدیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

منارجنبان. [مَ / مِ جُمْ] (اِخ) نام دو منارهٔ بلند به محلهٔ کارلادان بر سر راه نجف‌آباد به اصفهان که چون یکی را به حرکت آرند دیگری نیز به جنبش آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اصفهان شود.

منار قطب. [مَ / مِ قُ] (اِخ) مناره‌ای است در دهلی که قریب ۸۰ متر ارتفاع دارد و ظاهراً بلندترین مناره‌هاست. این مناره از مرمر و سنگهای سرخ ساخته شده و بانی آن قطب‌الدین آیبک در اوایل قرن هفتم هجری است. مناره به پنج طبقه تقسیم شده است و در فاصلهٔ هر دو طبقه ایوان مدوری بصورت کمربند آن را در بر گرفته و در هر طبقه‌ای کتیبه‌هائی از آیات قرآن و اسامی قطب‌الدین ایبک، محمدبن سام و... منقوش است.

منارکوه. [مَ / مِ] (اِخ) سلسله کوههائی است در خوزستان که از شمال به جنوب امتداد دارد و به بستر رود کارون میرسد و قلهٔ آن ۴۱۱۷ متر ارتفاع دارد.

منار نادری. [مَ / مِ دِ] (اِخ) منارهائی که به فرمان نادرشاه برای راهنمائی کاروانیان و اردوهای جنگی در صحراهای بی آب و علف و کویرها با سنگ و آجر و گچ ساخته شده بود و یکی از این منارها که به میل نادری هم شهرت دارد در میان ریگزارهای میان کرمان و بلوچستان هنوز باقی است و تنها وسیلهٔ راهنما به شعاع سی فرسخ در این ریگزار بی آب و علف است.

منارو. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است که ۱۶۱ تن سکنه دارد. به این قریه کَتَک هم گویند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منارة. [مَ رَ] (ع اِ) چراغ‌پایه. ج، مناور، منارات. (مهذب الاسماء). چراغ‌پای. (ملخص اللغات). روشنی جای و چراغ‌پایه و جای اذان گفتن. ج، مناور، منائر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). موضع نور و از آن است منارهٔ کشتیها و چراغدان و مِئْذَنَة. ج، مناور، منائر. (از اقرب الموارد). رجوع به مناره شود.

منارة. [مَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس به نزدیک شذونة از مرزهای سرقسطه. (از معجم‌البلدان). رجوع به الحلل السندسیة شود.

---

۱ - بدین معنی در تداول فارسی‌زبانان به کسر اول نیز تلفظ شود.
۲ - کشتی.
3 - Menard, Louis.
4 - Collodion (فرانسوی).

مناره. [مَ رَ / رِ][1] (از ع، اِ) منار و جوتره. و قنار. (ناظم الاطباء). نشان که در راه از سنگ و خشت برپا کنند و در اصل لغت به معنی چراغ‌پایه باشد ظاهراً وجه تسمیه آن باشد که سابق برای راه یافتن مسافران چراغی بر مناره می‌افروختند، زیرا که در بلاد عرب به شبها می‌روند. (غیاث). جوتره. چوتره. گلدسته. مئذنه. فار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منارة: اندر وی (اسکندریه به مصر)، یکی مناره است[2] که گویند دویست ارش است و اندر میان آب نهاده بر سر سنگی و هرگه که باد آید آن مناره بجنبد چنانکه بتوان دید. (حدودالعالم).

مناره برآرم به شمشیر و گنج
ز هیتال تاکس نباشد به رنج
چو باشد مناره به پیش تَرَک[3]
بزرگان به پیش من آرند چک.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ صص ۱۹۶۹-۱۹۷۰).

بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره
وز پی دنیا ذره به هوا در بشمارند.
ناصرخسرو.

چو شد پر نور جانت از علم شاید
اگر قدت نباشد چون مناره.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹۴).

نَدْهم مخالفت را دشنام کی تواتم
آخر ز بهرکاری پرداخته شده مناره[4].
عمادی.

به گردا گرد شهر درگشت و تا شش روز در فصیل و باره و خندق و منارهٔ آن نظاره می‌کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۲۶).

گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید. مولوی.
آن مناره دید و بر وی مرغ نی
بر مناره شاهباز پرفنی.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۶۹).

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا.
مولوی.

منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید. (گلستان).

تو که چاه از مناره نشناسی
دیو را از ستاره نشناسی.
؟ (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۳۶).

رجوع به منارة شود.

- مناره از چاه نشناختن؛ سخت بی‌تمیز بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و گروهی از جهال که مناره از چاه نشناسند سکوت به جهل خود بازبسته‌اند و می‌گویند خاموشی به از گفتار. (کشف‌المحجوب).

- منارهٔ بحری؛ خشبه. فار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به فار شود.

- امثال:

هرکه مناره دزدد باید چاه مهیا دارد. (نفایس الفنون از امثال و حکم چ ص ۱۹۶۶).

یکجا میل و مناره را نمی‌بینند یکجا ذره را در هوا می‌شمارند. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۴۰). رجوع به مثل بعد شود.

یکی که اشتر را بر مناره نمی‌بیند، تار موی در دهن اشتر چون بیند. (فیه‌مافیه، از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۶۰). رجوع به مثل قبل شود.

||کنایه از شرم مرد. نره. آلت رجولیت:

که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد
مناره‌ای که میان پای دوستان من است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۱۴).

منبر گرفته مادر مسکینم
از دست آن منارهٔ خونخوارش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۹۲).

مناره. [مَ رَ] (اِخ) در بیت زیر از خاقانی ظاهراً همان منارةالقرون است که یاقوت در معجم‌البلدان شرحی دربارهٔ آن دارد:

رانده از رحبه دوابه تا مناره یکسره
از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند.
خاقانی (در شرح منازل و مناسک راه کعبه، دیوان چ سجادی ص ۹۰).

رجوع به منارةالقرون شود.

منارهٔ اسکندریه. [مَ رَ / رِ یِ اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ)[5] یکی از عجایب سبعهٔ دنیای قدیم، فانوس دریایی اسکندریه. و رجوع به اسکندریه و فار (اِخ) (نام جزیره) و نیز رجوع به معجم‌البلدان شود.

منارةالقرون. [مَ رَ تُلْ قُ] (اِخ) مناره‌ای است در طریق مکه نزدیک واقصه که سلطان جلال‌الدوله ملکشاه‌بن الب‌ارسلان آن را بنا کرده، هنگام بازگشت از مشایعت حجاج، شکار فراوانی کردند و شاخها و سمهای آنها را درآورده در بنای این مناره به کار بردند و تا کنون برجاست. (از معجم‌البلدان). و رجوع به مناره (اِخ) شود.

منازجرد. [مَ جِ] (اِخ) شهر معروفی است در میان خلاط و بلاد الروم از ارمنستان. (از معجم البلدان). منازجرد یا ملازگرد و ملازجرد هر سه یکی است. (از حاشیهٔ ص ۱۸۰ تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲). رجوع به ملازگرد و ملازجرد شود.

منازع. [مُ زِ] (ع ص) با کسی در چیزی واکوشنده. (غیاث) (آنندراج). خصومت‌کننده. کشنده کسی را برای خصومت و خصم. مقابل و آنکه با دیگری ستیزه میکند. ستهنده. جنگجوی. سرکش. معاند. حریف و رقیب و مخالف. (از ناظم الاطباء)؛ بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة هارون‌الرشید و شاگرد امام بوحنیفة. ... از امامان مطلق و اهل اختیار بوده بی‌منازع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵). گویی کاروانسراهای نیشابور همه درگشاده است و شهر بی مانع و منازع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۵). چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی‌منازع تخت ملک به خداوند رسید، دانست که فرصتی یابد و شری بپای کند. (تاریخ بیهقی).

گرفتم انس به غمها و اندهان گر چند
منازعان چو دل و زندگانی و جانند.
مسعودسعد.

هر تازه گل که ملک ترا بشکفد ز بخت
در دیدهٔ منازع ملک تو خار باد.
مسعودسعد.

این[6] از منازعان تو صافی کند جهان
وآن[7] از مخالفان تو خالی کند دیار.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۶۶).

اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت. (چهارمقاله ص۷۸).

ز حکم قائل نون و القلم منازع تو
بریده سر چو قلم پشت‌گوژ چون نون باد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۹۳).

مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر
معادیت ز بلا و معاندت ز اسف...
عبدالواسع جبلی (ایضاً ج ۱ ص۲۲۸).

بر عقل و پاکدلی، فضل من گواست
یار موافقم نه که خصم منازعم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۹۱).

بر پا کدامنی دلم فضل من گواست
یار موافقم نه که خصم منازعم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۵۷).

دفع منازع و معارض او بکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۳). حکم خراسان بی منازعی و معارضی با خویش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۸۷). در ایالت آن حدود بی منازعی و مدافعی متمکن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۵). مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاک دیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۱۵).

منازعان ترا با تو چون قیاس کنند
«فکیف یلحق فی الشأو ظالع بضلیع».
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین

---

۱ - مناره که به کسر میم تلفظ میشود، به فتح آن است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).
۲ - رجوع به اسکندر و منارهٔ اسکندریه شود.
۳ - رودی است در ترکستان.
۴ - به معنی آخر نیز ابهام دارد.
5 - Phare d'Alexandrie.
۶ - اقبال. ۷ - دولت.

بحرالعلومی ص ۳۵۲).
آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر منازع می‌شدند. مولوی.
– منازع شدن؛ مخاصمت کردن. مخالفت کردن. متعرض شدن. ستیهیدن: قرار نهادند که سیستان... مسعود را باشد و متعرض و منازع نشوند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۷).

منازع. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مَنزِع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به منزع شود.

منازعات. [مُ زَ] (ع اِ) جِ منازعة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کشمکشها. ستیزه‌ها. خصومتها. جدالها. جنگها: عروق منازعات و مخالفات از وی مستنزع و مستقلع شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۵۷). از مطالبات و منازعات با دل منتهی و منزجر نشود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۵۷). رجوع به منازعة و منازعت شود.

منازعت. [مُ زَ / زِ عَ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، ستیزگی و خصومت و کشاکش در برآوردن حق. ادعا و نزاع. جنگ و جدال سخت. منازعه. (از ناظم الاطباء). در چیزی کوشیدن و با کسی در برآوردن حق خود کشاکش کردن. خصومت کردن. (از غیاث). منازعة: همهٔ اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی). این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سو نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴).
قومی ره منازعت من گرفته‌اند
بی‌عقل و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌دها.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۵)[1].
در منازعت تو شها که یارد زد
در مخالفت تو که کرد یارد باز؟
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
طوفان منازعت مینگیز
ای ساکن کشتی شکسته.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۱۴).
موارد الفت و اخوت شما را از شوایب منازعت صافی دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۶۵). روابط مؤاخات و همزادی در کشاکش منازعت گسسته نگردد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۴۷). موجب مناقشه و منازعت بود. (اخلاق ناصری). از شایبهٔ مخالفت و منازعت منزه ماند. (اخلاق ناصری). در انحطاط به مقاومت و منازعت هرکه برخیزند مغلوب گردد. (اخلاق ناصری). بنی برنیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند. (گلستان). ملوک از هر طرف به منازعت او برخاستند. (گلستان). و منازعت و مشاجرت میان فرق اسلام بی‌فایده. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۷). منازعت و خصومت آغاز نهند. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۳۷). در اواخر چون... از حرکت منازعت با دل طمأنینت یابد... آن را نفس مطمئنه خوانند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۸۴). هرکه... به منازعت پیش آید مقهور غلبهٔ او گردد. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۳۹). از این جهت میان برادران منازعت اتفاق افتاد. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص ۲۱). رجوع به منازعة شود.
– منازعت کردن؛ نزاع کردن. خصومت کردن. ستیزه کردن. ستیهیدن: وز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). جای هر یک به ترتیب معین بودی که هیچکس منازعت دیگری نتوانستی کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۷). کبر و عظمت خاص صفت حق است هرکه با او منازعت کند در آن شکسته شود. (مصباح‌الهدایه ص ۳۵۳).

منازعة. [مُ زَ عَ] (ع مص) با کسی در چیزی واکوشیدن. نزاع. (المصادر زوزنی). پیکار کردن. (تاج المصادر بیهقی). با هم کشش کردن به خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج). مخاصمت کردن با کسی. نزاع. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ آرزومند گشتن. (تاج المصادر بیهقی). آرزومند شدن. ‖ قریب و متصل شدن. گویند: ارضی تنازع ارضکم؛ ای تتصل بها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ با کسی کشیدن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منازعه. [مُ زَ / زِ عَ / عِ] (از ع، اِمص) منازعة. منازعت. (از ناظم الاطباء). مخاصمه. خصومت. نزاع. تنازع. زد و خورد. منازعة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از سر تکبر و ترفع منازعه و مخاصمه ظاهر می‌گشت. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۸). رجوع به منازعت و منازعة شود.

منازف. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مِنزَفَة. (ناظم الاطباء). رجوع به منزفة شود.

منازقة. [مُ زَ قَ] (ع مص) دشنام دادن کسی را. نزاق. ‖ نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منازگرد. [مَ گِ] (اِخ) شهری بوده به جزیره که موصل باشد و نسبت به او منازی، و منازجرد معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). نسبت بدان منازی و منازگردی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به منازجرد و ملازگرد شود.

منازل. [مَ زِ] (ع اِ) جِ منزل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به منزل شود. منزلها. خانه‌ها. مسکنها. مکانها. (از ناظم الاطباء). سرایها: مقالهٔ دوم در تدبیر منازل و آن مشتمل بر پنج فصل است، فصل اول در سبب احتیاج به منازل و... (اخلاق ناصری). آنچه راجع بود به اهل منازل به مشارکت مانند مناکحات و... (اخلاق ناصری). بعد از آن به درجهٔ اکمال غیر که آن تدبیر امور منازل و مدن باشد برسد. (اخلاق ناصری). ‖ فرودآمدنگاهها و توقفگاهها. (ناظم الاطباء). منزلهای میان راه. مراحل:
بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها[2] بکوب و راه بگسل. منوچهری.
غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی بُرّد منازل[3].
منوچهری.
با قاضی بوالحسن پسر قاضی ابوالعباس استقبال رفته بودند بسیار منازل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۸).
آخر بکوب روی منازل[4] چو آفتاب
زیرا که منزل تو نتابد مقام تو.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص ۱۰۸).
جرم قمر از فر تو در دادن دارو
چون مجتمع‌النوری است در کل منازل[5].
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۹۴).
در منازل از گدایی، حاجیان حج‌فروش
خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند.
سنائی (ایضاً ص ۸۷).
راهی است بلعجب که در او چون قدم زنی
کمتر منازلش دهن اژدها شود.
سنائی (ایضاً ص ۴۳۲).
من در مراحل شیبم و او در منازل شباب. (چهارمقاله ص ۲۴). تا پس از شمردن منازل... رسیدم به شهر ارمنیه. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص ۲۰۸).
نیست طرفه گر بود چشم و دلم جای[6] تو زآنک
هست ماه از طرف و قلب اسم منازل یافته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۲۱).
بیابانی هائل در طی آن منازل بازپس گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۴).

---

۱ – این بیت در دیوان عبدالواسع جبلی چ ذبیح‌الله صفا ص ۱۴ نیز آمده است.
۲ – به جمع مکسر عربی دوباره نشانهٔ جمع فارسی افزوده شده است و نظیر آن در نظم و نثر قدیم متداول بوده است.
۳ – مراد منازل قمر است. رجوع به ترکیب منازل قمر شود.
۴ – مراد منازل قمر است. رجوع به ترکیب منازل قمر شود.
۵ – مراد منازل قمر است. رجوع به ترکیب منازل قمر شود.
۶ – مراد منازل قمر است. رجوع به ترکیب منازل قمر شود.

از شکل بروج و از منازل[1]
افتاده سپهر در زلازل. نظامی.
مدتی دراز منازل و مراحل می‌نوشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۳۱). من از راه دور آمده‌ام مراحل و منازل نوشته... (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۸۵). از آن منازل در حرکت می‌آمده‌اند و به هر منزل که نزول می‌کرده‌اند همان آواز کوچ کوچ به سمع ایشان می‌رسیده. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۴۵). تا نخست راید ایمان در منازل قلوب، اختیار نزول کند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۹). چنانکه اشتر به نغمهٔ حداء بارهای گران به آسانی بکشد و به یک منزل چندین منازل از سر نشاط طی کند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۸۸). آن را[2] از خاور خاشاک شکوک و شبهات رفته و اعلام و منازل آن معین کرده. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۵۳).

بر بیاض چهره دارد مه ز خط او جواز
در سواد شب از آن سوی منازل رهبر است.
ابن‌یمین.

فلک را چه گیری حساب مدارج
قمر را چه پرسی شمار منازل. جامی.

— منازل راه؛ کاروانسراها و جاهایی که مسافرین در آن، جهت آرام و آسایش فرودمی‌آیند. (ناظم الاطباء).
— منازل قمر؛ بیست و هشت منزل است که کرهٔ ماه در مدت گردش بر دورهٔ کرهٔ زمین آنها را طی می‌کند. (ناظم الاطباء). ابوریحان آرد: منازل قمر کدامند؟ چنانکه منطقةالبروج قسمت کرده شد به دوازده بخش راست، نام هر یکی برج، همچنان نیز قسمت کرده آمد به‌اندازهٔ رفتن ماه هر روزی، چنانکه هر روزی به منزلی از آن فرودآید و عدد این منزلها به نزدیک هندوان بیست و هفت است و نزدیک تازیان بیست و هشت. و چنانکه برجها را از ستارگان ثابته صورتها کردند، همچنان از کواکب ثابته مر منازل قمر را نشانها کردند و چنانکه از پس نقطهٔ اعتدال ربیعی نخستین برج حمل است، همچنان نخستین منزل شرطین است... نام منزل دوم بطین... نام سوم منزل. ثریا، ای پروین... منزل چهارم دبران... نام پنجم منزل هقعه... نام منزل ششم هنعه... منزل هفتم ذراع... نام هشتم منزل نثره... نام منزل نهم طرف... نام منزل دهم جبهه... نام منزل یازدهم زبره و نیز خراتین خوانند... منزل دوازدهم صرفه... نام سیزدهم منزل عوا... نام چهاردهم منزل سماک اعزل... نام پانزدهم منزل غفر... منزل شانزدهم زبانی[3]... نام منزل هفدهم اکلیل... نام منزل هژدهم قَلب... منزل نوزدهم شوله... بیستم منزل نعایم... نام منزل بیست و یکم بلده... نام بیست و دوم منزل سعد ذابح... نام بیست و سیم منزل سعد بلع... منزل بیست و چهارم سعدالسعود... منزل بیست و پنجم سعدالاُخبیه... منزل بیست و ششم فرغ نخستین. نام منزل بیست و هفتم فرغ دوم... نام منزل بیست و هشتم بطن‌الحوت... و گروهی این منزل بیست و هشتم را رشا نام کردند... (التفهیم صص ۱۱۲ - ۱۱۳). و رجوع به التفهیم ص ۱۰۶ و ۱۱۵ شود.
||مقامات. مدارج. مراتب: پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید که خدمت او را منازل موروث دارند. (کلیله و دمنه). بدگوهر... تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارند. (کلیله و دمنه). چه عالمیان در منازل و معارج و... متفاوت قدرند. (سندبادنامه ص ۴). باید دانست که نوع انسان را در قرب به حضرت الهیت منازل و مقامات است. (اخلاق ناصری).

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به‌مقدار احسان دهند.
سعدی (بوستان).

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند.
سعدی (بوستان).

||(اصطلاح تصوف) مراحل سلوک: مجذوب ابتر که هنوز بر دقایق سیر و سلوک و حقایق مقامات و منازل و قواطع و مخاوف وقوف نیافته باشد، هیچ یک هنوز استحقاق منصب شیخوخت ندارند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۱۰۸). مثلاً در توبت که اول مقامی است از مقامات سالکان او را قدمگاهی بود که بعد از قطع جمیع منازل و عبور از جملهٔ مقامات میسر گردد. (مصباح الهدایه ایضاً صص۳۷۸ - ۳۷۹).

منازلات. [مُ زَ] (ع اِ) ج منازلة. رجوع به منازلة شود. ||معانیی که از غیب بر دل نازل شود: بر مترسمان و متشبهان و طایفه‌ای که از معاملات قوالب به منازلات قلوب نرسیده‌اند حلال نباشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۵۸). تا بدان واسطه مقبول و منظور دلهای اهل معاملات و منازلات شوند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۷). رجوع به منازلت (اصطلاح تصوف) شود.

منازلت. [مُ زَ / زِ لَ] (از ع، اِمص) جنگیدن. مقاتله. کارزار کردن. کارزار. جنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منازلة: مگر از طول ایام و امتداد مقام به ستوه آیند و از آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۰). ||(اصطلاح تصوف) نزول معنی از غیب و آمادگی دل برای قبول آن. (فهرست اصطلاحات و نوادر لغات ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر): مقام آن بود که بنده به منازلت متحقق گردد بدو، به لونی از طلب و جهد و تکلف. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۹۱). رجوع به منازلات شود.

منازل‌شناسان. [مَ زِ شِ] (اِ مرکب) آنان که‌منازل را شناسند. شناسندهٔ منزلها. و رجوع به منازل شود. ||کنایه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل‌شناسان هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). عارفان و مجردان. (ناظم الاطباء):

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل‌شناسان گم‌کرده‌پی. سعدی (بوستان).

منازلة. [مُ زَ لَ] (ع مص) با یکدیگر فرود آمدن در حرب از بهر کارزار. نِزال. (تاج المصادر بیهقی). نِزال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نزال و منازلت شود.

منازة. [مُ نازْ زَ] (ع مص) همدیگر چیرگی جستن در خطاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منازه. [مَ زِهْ] (ع اِ) جِ مَنزَهَة. (ناظم الاطباء). رجوع به منزهة شود.

منازی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به منازگرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منازگرد و مدخل بعد شود.

منازی. [مَ] (اِخ) احمدبن یوسف سلیکی. رجوع به ابونصر منازی و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۴ شود.

منازیح. [مَ] (ع ص) قوم منازیح؛ گروه دوررفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قوم دورافتاده از وطنهای خود. و در لسان گوید، این کلمه جمع منزاح است به معنی آنکه از راه دور به سوی آب آید. (از اقرب الموارد).

مناژ. [مِ] (اِخ)[4] ژیل. علامهٔ فرانسوی (۱۶۱۳-۱۶۹۲ م.). اشتغال عمدهٔ او بیشتر در امر فقه‌اللغه بود و آثاری دربارهٔ زبان فرانسه منتشر کرد. اشعاری به زبانهای فرانسوی، ایتالیائی، لاتینی و یونانی از او باقی مانده است. (از لاروس).

مناساة. [مُ] (ع مص) با کسی، چیزی فراموش کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۲۰۶ ب) (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - مراد منازل قمر است. رجوع به ترکیب منازل قمر شود.
۲ - طریق مستقیم شریعت محمدی را.
۳ - زبانا نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
4 - Ménage, Gilles.

مناسب. [مُ سِ] (ع ص) مشاکِل. مشابه. هم‌شکل. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دارای مناسبت و مشابهت و موافقت. (ناظم الاطباء):

چون صفت با جان قرین کرده‌ست او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۸۱).

آن دل قاسی که سنگش خواندند
تا مناسب بد مثالی راندند.

مولوی (ایضاً ص۳۲۵).

– مناسب شدن؛ موافق شدن:

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها که حق نوشت. مولوی.
شد مناسب عضوها و ابدانها
شد مناسب وصفها با جانها. مولوی.

||لایق. سزاوار. شایسته. (از ناظم الاطباء). فراخور. درخور. زیبنده. برازنده: حکیم اکبر... به استعمال ادویه‌ای که ملایم وقت و مناسب طبیعت دهد بصیر. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ صص۱۳ – ۱۴). صید وحوش مناسب امیر جیوش است. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۱۹). حرکات و افعال امثال این صنف مناسب افعال حیوانات بود. (اخلاق ناصری). چون مردم بیضهٔ مرغان را در حرارتی مناسب حرارت سینهٔ ایشان تربیت دهد همان کمال که بحسب طبیعت متوقع بود و آن برآوردن فرخ است. (اخلاق ناصری). گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست. (گلستان). و دیگر مناسب ارباب همت نیست. (گلستان).

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست.

سعدی.

مراتب مضمون این آیت... بر مراتب وحی چنانک تقریر افتاد، تطبیق کردن مناسب است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۷۸). از ایشان بعضی گفته‌اند که متصوفه لباس به رنگی پوشند که مناسب حال ایشان بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۱). رنگ سیاه مناسب حال کسی است که در ظلمات صفات نفس منغمر و منغمس بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۵۱).

چون مناسب یافتم در مدح شاه آورده‌ام
هم ز شعر خویشتن بیتی در اینجا مستعار.

ابن‌یمین.

شنوده‌ام ز سخنهای سوزنی بیتی
مناسب ارچه توانم نظیر آن گفتن. ابن‌یمین.
بیتی دگر چو آب زر از گفتهٔ کمال
چون بود بس مناسب من کردم اختیار.

ابن‌یمین.

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی. جامی.

– مناسب شدن؛ لایق شدن و موافق و مشابه شدن. (ناظم الاطباء).

– مناسب مقام؛ لایق جای و چیزی که مشابهت با آن داشته باشد و سزاوار بود. (ناظم الاطباء).

– نامناسب. رجوع به مدخل نامناسب شود.

||نزدیک و خویشاوند. (از اقرب الموارد). آنکه با کسی قرابت نسبی دارد. ||ارزان. (ناظم الاطباء).

– مناسب خریدن؛ ارزان خریدن. (ناظم الاطباء).

مناسبات. [مُ سَ] (ع اِ) ج مناسبة. رجوع به مناسبة شود. ||روابط. پیوستگیها.

مناسبت. [مُ سَ / سِ بَ] (از ع، اِمص) موافقت و پیوستگی و علاقه و ارتباط و مشابهت. (ناظم الاطباء). مناسبة: اما اصل دوستی را که بنابر مناسبت بود منقطع نکند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۳۸).

رخسار و قامتش[1] ز طریق مناسبت
ماه شب چهارده بر خط استواست.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۲۰).

گفت:ای سفیه! آخر شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت؟ (گلستان).

خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی
قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی. سعدی.

– بمناسبت (در حال اضافه)؛ بجهتِ. بسبب: از ایشان[2] بمناسبت طهارت طینت به قلوب امم رسیده. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۹). از قلوب و نفوس امت بمناسبت صفا و طهارت چندین هزار جداول استعداد مهیا گردانید. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۶۱). بمناسبت صفا و طهارت، قبول نزول علم پدید آمد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۶۱).

– بی‌مناسبت؛ عدم موافقت. (ناظم الاطباء).

– ||بی‌جا و بی‌موقع و بی‌معنی.

–مناسبت افتادن؛ توافق پیدا شدن: احوال ما و ایشان[3] در لوح محفوظ نبشته است چون باطن آدمی را با آن مناسبتی افتد در خواب احوال ایشان را از آنجا بداند و چون ایشان را مناسبتی افتد احوال ما بدانند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۷۶).

– مناسبت دادن؛ موافق ساختن. سازگار کردن: سعید کسی است که اینجا[4] طبع خود را با آن[5] مناسبت داده باشد تا آن موافق وی بود و همهٔ ریاضتها... برای این مناسبت است. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۵۲).

–مناسبت داشتن؛ ارتباط داشتن. متناسب بودن چنانکه لذتی که گرسنه یابد از بوی طعام با لذت خوردن مناسبت ندارد لذت معرفت با دیدار همچنین بود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۴۵). سیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد. (کلیله و دمنه). شیر... گفت: این اشارات با مروت مناسبت ندارد. (کلیله و دمنه). و این صنعت[6] چون عذب و مطبوع افتد و اوصاف آن از روی معنی با مقصود مناسبتی دارد... پسندیده باشد. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۲۷).

||شایستگی. سزاواری. لیاقت. (از ناظم الاطباء): کمال این منزلت رسول را بود... و بعد از او بحسب مناسبت و اندازهٔ قرب خواص امت او را نصیبی از آن کرامت شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۴۱).

–بی‌مناسبت؛ عدم شایستگی و عدم لیاقت. (ناظم الاطباء).

||با هم نسبت داشتن. (غیاث). خویشی. (از ناظم الاطباء). رجوع به مناسبة شود. ||(اصطلاح کلام و حکمت) نزد متکلمان و حکماء، اتحاد در نسبت است و آن را تناسب نیز گویند، مانند زید و عمرو هرگاه در فرزندی بکر مشارکت داشته باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح بدیع) مناسبت که آن را تناسب و توفیق و ائتلاف و تلفیق و مراعاة‌النظیر نیز گویند جمع کردن چیزی است با آنچه مناسب آن است و طباق و مطابقه از این تعریف بیرون است، زیرا تناسب در طباق به تضاد است و حال آنکه در مناسبت جز این است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مناسب‌خوان. [مُ سِ خوا / خا] (نف مرکب) که به اقتضای موقع و محل، اشعار مناسب خواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مناسب‌خوانی. [مُ سِ خوا / خا] (حامص مرکب) خواندن اشعار مناسب به اقتضای موقع و محل، حالت و چگونگی مناسب‌خوان. رجوع به مدخل قبل شود.

مناسبة. [مُ سَ بَ] (ع مص) هم‌شکل شدن و ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هم‌شکل شدن. (از ناظم الاطباء). ||با کسی خویشی داشتن. یقال فلان یناسب فلاناً فهو نسیبه؛ ای قریبه. (منتهی الارب). با کسی خویشی داشتن. (آنندراج). مشارکت در نسب. (از اقرب الموارد): بینهما مناسبة؛ میان آن دو نسبت و خویشاوندی است. نزدیک شدن به کسی در مشابهت. (از ناظم الاطباء). رجوع به مناسبت شود.

مناسبی. [مُ سِ] (حامص) مأخوذ از تازی، مناسبت و شایستگی. موافقت و سزاواری.

---

۱ –رخسار و قامت حضرت رسول اکرم(ص).
۲ –از انبیاء. ۳ –اهل آن عالم.
۴ –در دنیا. ۵ –آخرت.
۶ –لغز و معما.

(از ناظم الاطباء). مناسب بودن. رجوع به مناسب شود.
مناسج. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مِنسَج. (دهار). رجوع به منسج شود.
مناسخات. [مُ سَ] (ع اِ) جِ مناسخة. تبدیل سهام ترکه به سهام دیگری به علت مرگ یکی از ورثهٔ متوفی قبل از تقسیم ترکهٔ او، چنانکه اگر کسی فوت کند و ترکهٔ او بین ورثه تقسیم نشده باشد و در این حین یکی از وراث فوت کند چون اصل فریضه نسخ شده و باید اصل فریضهٔ دیگر پیدا کند که شامل و حاوی دو فریضه (نسبت به دو متوفی) باشد این مبحث را در فقه مناسخات نامیده‌اند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به مناسخة شود.
مناسخة. [مُ سَ خَ] (ع مص) مردن بعض وراث پیش از تقسیم میراث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هرگاه یکی از وارث پیش از تقسیم ارث بمیرد و سهم او را به کسانی که از وی ارث برند منتقل کنند، این عمل را مناسخة گویند. (از تعریفات جرجانی). ||میراث تقسیم‌ناشده. (ناظم الاطباء). ||انقلاب روزگار و نوبت بنوبت گردیدن زمانه. (ناظم الاطباء). نقل و تبدیل. (تعریفات جرجانی). ||نسخ کردن یکی دیگری را. (از اقرب الموارد).
مناسف. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مَنسِف یا مِنسَف. (اقرب الموارد). رجوع به منسف شود.
مناسقة. [مُ سَ قَ] (ع مص) پنهان، پیروی یکدیگر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). متابعت یکدیگر کردن. (از اقرب الموارد).
مناسک. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مَنسِک یا مَنسَک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به منسک شود. ||جاهای عبادت حاجیان. (آنندراج) (غیاث). ||به مجاز ذکر محل و ارادهٔ حال، به معنی اعمال و افعال حج، چنانکه طواف کعبه و رمی‌الجمار و سعی میان صفا و مروه، یعنی دویدن میان صفا و مروه و وقوف عرفات، یعنی استادن در عرفات و قربانی و بستن احرام و غیر آن. (غیاث) (آنندراج). اعمال راجع به گزاردن حج. (از کشاف اصطلاحات الفنون). معالم و ارکان و افعال حج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو
در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۴).
تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل
در مناسک حکم حج وندر سیر حکم غزا.
سنائی (ایضاً ص ۴).
خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک
در دل از خط یدالله صد دلستان دیده‌اند.
خاقانی.
گویی‌کانبوه حافظان مناسک
گرد در مسجدالحرام برآمد.
خاقانی.
سوی کعبه شد رخ‌برافروخته
حساب مناسک درآموخته.
نظامی.
قیام به شعایر و مناسک مقتضی وقع و تعظیم شرع باشد. (اخلاق ناصری). اگر بر سبیل تطوع خواهند که حج گزارند در تعلیم مناسک آن با دیگر کتب رجوع نمایند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۳۹).
- مناسک‌الحج؛ عبادات حج و یا موضع عبادات حج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- مناسک حج؛ رجوع به ترکیب قبل شود: چون آدم طواف آن خانه را کرده و مناسک حج را بدان بیاموخت و به عرفات بیرون بردش آدم یاد حوا نبود. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳).
پس گشته صدهزار زبان آفتاب‌وار
تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش. خاقانی.
بعد از وصول به مکهٔ مبارکه از جبرئیل تعلیم گرفته به مناسک حج پرداخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۰). چون حضرت مقدس نبوی علیه‌السلام عزم اقامت مناسک حج جزم فرمود به قبایل عرب پیغام فرستاد که... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۰۹).
مناسم. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مَنسِم، به معنی سپل شتر و سپل شترمرغ. (آنندراج). جِ منسم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منسم شود.
مناسمة. [مُ سَ مَ] (ع مص) فاانبوییدن. (تاج المصادر بیهقی). یکدیگر را بوییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکدیگر را بوییدن و به هم نزدیک شدن. (از اقرب الموارد). ||سرگوشی گفتن. (ناظم الاطباء). با کسی در گوشی سخن گفتن. (از اقرب الموارد).
مناسیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ منسوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منسوب شود.
مناسیف. [مَ] (ع ص، اِ) جِ نسوف، بر غیر. (منتهی الارب). جِ نسوف، به معنی شتر که علف را از بیخ برکند. (آنندراج) (از اقرب الموارد): ابل مناسیف؛ شترانی که علف را از بیخ برکنند. (ناظم الاطباء).
مناشب. [مَ شِ] (ع اِ) جِ مِنشَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مُنشِب، به معنی غورهٔ خرمای هیچکاره. (آنندراج). رجوع به منشب شود.
مناشبة. [مُ شَ بَ] (ع مص) با کسی جنگ آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). لازم شدن جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب).
مناشدة. [مُ شَ دَ] (ع مص) سوگند بردادن. (المصادر زوزنی). سوگند خورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سوگند دادن کسی را به خدا. نِشاد. (از ناظم الاطباء). ||با کسی اشعار خواندن. (المصادر زوزنی).
مناشف. [مَ شِ] (ع اِ) جِ مِنشَف. (ناظم الاطباء). جِ مِنشَفَة. (اقرب الموارد). رجوع به منشف شود.
مناشک. [مَ شِ] (اِخ) محله‌ای است در نیشابور. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).
مناشکی. [مَ شِ] (ص نسبی) منسوب است به مناشک. (از انساب سمعانی). رجوع به مناشک شود.
مناشیر. [مَ] (ع اِ) جِ منشور. (ناظم الاطباء). فرمانهای پادشاهی و این جمع منشور است. (غیاث) (آنندراج). جمع منشور است و منشور عبارت است از احکام سلطانی که مختوم نباشد، یعنی سرباز باشد و آن را اکنون فرمان گویند. (از حواشی چهارمقاله چ قزوینی ص ۷۸): تقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر به اطراف فرستاد. (چهارمقاله). بر مناشیر و امثله توقیع او السلطان عضدالدوله الب‌ارسلان... بودی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۹). بر قاعدهٔ معهود مناشیر و امثله و مخاطبات به تازی نویسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۷). هر مقدمه که در آغاز امثله و مناشیر و سایر مکتوبات مترسلان مناق بود به مقصودی آن را تشبیب سخن گویند. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۱۴). سلطان آن سر، اظهار نکرد و آن مناشیر را به حجت نگاه می‌داشت. (جهانگشای جوینی). مناشیر مکتوبات که نویسند همان اسم مجرد نویسند میان سلطان با عامی فرق ننهند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۹). مناشیر دیگر که بر ارکان به معنی استمالت نوشته بود برخواندند. (جهانگشای جوینی). ||جِ مِنشار. (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به منشار شود.
مناص. [مَ] (ع مص) بگریختن. (تاج المصادر بیهقی). گریختن. (ترجمان القرآن) (غیاث) (آنندراج). گریختن و دور شدن از چیزی و جدا گردیدن و در اساس گوید: گریختن و نجات یافتن. نَوص. مَنیص. (از اقرب الموارد). گریختن: قال الله تعالی: و لات حین مناص [1]؛ ای لیس وقت تأخر و فرار. (از منتهی الارب). لایعجزه معتاص و لایوجد من قضائه مناص. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص

---
1 - قرآن ۳۸/۳.

۲۹۸). مرا از چنگال او خلاص و مناص ارزانی داشت. (سندبادنامه ص۲۲۲). از تدبیر خلاص و مناص آن کار عاجز و قاصر آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰). طریق خلاص و مناص از خصمان بی‌محابا ما را همین است که به داغ بندگی تو موسوم شویم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۶۵). ملک... گفت چه می‌بینی، در این کار و وجه خلاص و مناص ما از این ورطهٔ مهلک چیست. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۸۷).
از وحشت ما من الموت خلاص و لاعنه مناص بازراست. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۷۴).

از کدامین بند می‌جویی خلاص
وز کدامین قید می‌خواهی مناص. مولوی.
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص [1].
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۸۵).
هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص.
مولوی (ایضاً ص۱۶۱).

||بازپس شدن و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نَوص. (ناظم الاطباء). بازپس شدن و خویشتن را بازکشیدن. (غیاث). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای گریز. (دهار). پناه‌جای و گریزجای. (منتهی الارب) (آنندراج). گریزگاه. (غیاث). پناهگاه و جای گریز. (از اقرب الموارد). مهرب. مفر. ملجأ. جای گریختن و رهایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هرچه افزونتر همی جست او مناص
سوی که می‌شد جداتر از خلاص. مولوی.
گر نبودی حبس دنیا را مناص [2]
نی بدی وحشت نه دل جُستی خلاص.
مولوی.

مناص. [مَ ناص‌ص] (ع اِ) جِ مِنَصَّه. تختهای عروسان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع به منصه شود.

مناصاة. [مُ] (ع مص) ناصیهٔ یکدیگر گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). یکدیگر را ناصیت بگرفتن. (المصادر زوزنی). موی پیشانی یکدیگر را گرفتن. نِصاء. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیوسته شدن جایی به جای دیگر. (المصادر زوزنی). هذه فلاة تناصی فلاة؛ یعنی هر دو بیابان با هم متصل‌اند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناصب. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مَنصِب [3]. (آنندراج) (اقرب الموارد). منصبها. رتبه‌ها و درجه‌ها. (از ناظم الاطباء):

این مناصب که دیده‌ای جزوی است
کارکلی هنوز در قدر است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۰).
نه در مناصب اقران حسد بیازارد
نه در صدور بزرگان طمع برنجاند.
انوری (ایضاً ص۱۴۴).

در دولت خسرو ملک آسایشها دید و مناصب خطیر را متقلد شد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۹۶).

در نخستین پایهٔ جاهت مناصب غرق شد
باش تا زین‌پس چه خواهد کرد فیض آسمان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۱۰).

مناصب اعمال در نصاب استحقاق و استهال مقرر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۵). بعضی به مناصب بزرگ رسیدند و از نامداران آفاق گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۸). مثار غل و غش نیست الا محبت دنیا و طلب حظوظ و مناصب آن. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۴۰). وجود تنازع و تمانع، مناصب و مطالب دنیوی [است] که بیشتر دلها به علت طلب آن معلول‌اند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۴). آنگاه امیر چوپان... طایفه‌ای را از مناصب معزول ساخت. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۲۰۵).
- اصحاب (ارباب) مناصب؛ صاحبان درجه‌ها. دارندگان رتبه‌ها. درجه‌داران. صاحبان منصب: قضا را سلطان در آخر عهد دولت خود جملهٔ اصحاب مناصب دیوان قدیم را تبدیل و تغییر فرمود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۳۳). تقةالملک و امیر عمید بزرگ را که از کبار اصحاب مناصب سمرقند بودند به تحصیل آن نامزد... کرد (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ص۹۶).
||جِ مِنصَب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود.

مناصب. [مُ صِ] (ع ص) بدی آشکار کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مناصبة شود.

مناصبت. [مُ صَ / صِ بَ] (از ع، اِمص) مناصبة. جنگ و دشمنی آشکار کردن. جنگ کردن. جنگ. محاربه: محاربت ترتیب داد و مستعد کار شد و روی به مناصبت آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۷). منتصر ارسلان پالو و ابوالقاسم سیمجور را به مناصبت او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۲۳). ظاهر به مناصبت و محاربت او بیرون آمد و میان ایشان مقاومتی سخت قایم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۴۳). در چند موقف با محاربت و مناصبت بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۸). رجوع به مناصبة شود.

مناصبة. [مُ صَ بَ] (ع مص) با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی). جنگ و دشمنی آشکار کردن و برپا داشتن. (از اقرب الموارد). جنگ برپا کردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به مناصبت شود. ||بدی آشکار کردن برای کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مقاومت کردن و دشمنی کردن با کسی. (از اقرب الموارد).

مناصح. [مُ صِ] (ع ص) نصیحت‌کننده. اندرزدهنده: استرضای جوانب از مؤالف و مجانب و اقارب و اباعد... و منافق و مناصح... تمام به اتمام رسانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۷۲).

بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده برغم مناصح که می‌دهد پندم. سعدی.

رجوع به مناصحت شود.

مناصحت. [مُ صَ / صِ حَ] (از ع، اِمص) پند و نصیحت خالصانه و راستی و صداقت نسبت به همدیگر. (ناظم الاطباء). پند و اندرز دادن. مناصحة: این قاضی از اعیان علماء حضرت است و شغلها و سفارتهای با نام کرده و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). چنین مردی به زعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو داند گفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۶). امیر گفت: بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۹۸). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گزارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت. (کلیله و دمنه). بارها بر سر جمع و ملأ با او ثناها گفته‌ام و ذکر... مناصحت او بر زبان رانده. (کلیله و دمنه). هوی و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشان را از لوازم دین شمرد. (کلیله و دمنه). ملک تا... بر اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه).

از طارم سپهر به چشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳).

عنان مناصحت بگردانید و در حفظ مصالح ملک... اهمال و اخلال پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۷). اتفاقاً بسط ماده را دریافت با او از راه مناصحت درآمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۶). مردی رسم‌شناس سخن‌گزار... که... زهر مکافحت

۱ - به معنی آخر هم تواند بود.
۲ - به معنی اول هم تواند بود.
۳ - در فارسی مَنصَب تلفظ می‌شود.

با عـل مناصحت تواند آمیخت. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۹۰). ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم. (گلستان). رجوع بـه مدخل بعد شود.

مناصحة. [مُ صَ حَ] (ع مص) پند دادن. (آنندراج)[1]. پند دادن یکدیگر را. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع بـه مناصحت شود.

مناصر. [مُ صِ] (ع ص) یاری‌دهنده. اسم فاعل از مناصرة. (غیاث) (آنندراج):

لاجرم هر دو مناصر آمدند

هر دو خوشرو پشت همدیگر شدند. مولوی.

رجوع به مناصرة شود.

مناصر. [مَ صِ] (ع اِ) جاهای یاری دادن. (غیاث) (آنندراج).

مناصرت. [مُ صَ / صِ رَ] (از ع، اِمص) یاریگری مر همدیگر را. (ناظم الاطباء). رجوع به مناصرة شود.

مناصرة. [مُ صَ رَ] (ع مص) یاری کردن یکدیگر را. (از اقرب الموارد)[2] (از محیط المحیط). رجوع به مناصرت و مُناصِر شود.

مناصع. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مَنصَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ منصع، بـه معنی انجمن یا جای خالی کرده جهت بول و قضای حاجت. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مناصف. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مِنصَف. (منتهی الارب). جِ منصف، به معنی چاکر. (آنندراج). جِ مِنصَف یا مَنصَف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به منصف شود. ||جِ مَنصَفة یا مِنصَفة. (ناظم الاطباء). رجوع به منصفة شود. ||جِ مَنصَف. (ناظم الاطباء). رجوع به منصف شود.

مناصفت. [مُ صَ / صِ فَ] (از ع، اِمص) رجوع به مناصفه شود. ||(اصطلاح تصوف) عبارت از انصاف است یعنی حسن معامله با خلق و حق. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).

مناصفة. [مُ صَ فَ] (ع مص) مشاطره. با کسی چیزی را به دو نیم کردن. (المصادر زوزنی). دو بخش کردن مال را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دو بخش کردن مال را به دو نیم کردن چیزی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مناصفه شود.

مناصفه. [مُ صَ / صِ فَ / فِ] (از ع، اِمص) بـه دو نیم کـردن چیزی را. (غیاث). دوبخش‌کردگی. (ناظم الاطباء). رجوع بـه مناصفة و مناصفت شود. ||نیمانیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر شراب خواهد شرابی رقیق و ممزوج باید داد و فراخ باید کرد، یعنی آب بسیار باید کرد چنانکه نیمانیم باشد یعنی مناصفه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– بالمناصفه؛ به دو بخش. به دو نیمه: ثروت خود را بالمناصفه بین پسر و دختر تقسیم کرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مناصفه کردن؛ به دو نیم کردن. نصف کردن: منصف، متنازع‌فیه را با صاحب خود مناصفه کند. (اخلاق ناصری).

مناصل. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مُنصُل یا مُنصَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به منصل شود.

مناصلة. [مُ صَ لَ] (ع مص) با کسی تیر انداختن. نِصال. (المصادر زوزنی). برابری کردن با کسی در تیراندازی. ||مجازاً به معنی مسافت آمده. (غیاث) (آنندراج).

مناصة. [مُ ناص صَ] (ع مص) سخت تقاضا کردن و مناقشه کردن با غریم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مناصیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ منصوب. (ناظم الاطباء). رجوع به منصوب شود.

مناضح. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ منضحة. (اقرب الموارد). رجوع به منضحة شود.

مناضحة. [مُ ضَ حَ] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناضخة. [مُ ضَ خَ] (ع مص) آب پاشیدن[3] با هم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). همدیگر را آب زدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مناضف. [مَ ضِ] (ع ص، اِ) جِ منضف. (اقرب الموارد). رجوع به منضف شود.

مناضلت. [مُ ضَ / ضِ لَ] (از ع، اِمص) تیراندازی کردن به هم و نبرد در تیراندازی. مناضلة: تا یک تیر در جعبهٔ امکان دارند از مناضلت و مطاولت خصم عنان نپیچند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۰). هر تیر تنزاع که ما هر دو را در ترکش طبیعت سرکش بود در آن مناضلت بـه یکدیگر انداختیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی چ افست ص ۲۸۱). ||دفاع. مدافعه: ناصرالدین به ملک نوح نامه بنوشت و در تقریر خیانت ابن عزیز و میل او به جانب ابوعلی و مناضلت از جهت او و اتحاد ایشان... انها کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۰). رجوع بـه مناضله و مناضلة شود.

مناضلة. [مُ ضَ لَ] (ع مص) با یکدیگر تیر انداختن بـه نبرد. (تاج المصادر بیهقی). تیراندازی کردن با هم و نبرد نمودن در تیراندازی. نِضال. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نبرد کردن در تیراندازی. نِضال. نیضال. (از اقرب الموارد). رجوع بـه مدخل‌های مفاضلت و مفاضله شود. ||از کسی دفع کردن. (تاج المصادر بیهقی). گفتگوی عذر پیش آوردن و دفع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). عذرخواهی کردن از جانب کسی و دفع کردن از وی. (ناظم الاطباء). حمایت و دفاع کردن از کسی و از جانب او عذرخواهی کردن. (از اقرب الموارد).

مناضله. [مُ ضَ / ضِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) مناضلت. مناضلة. رجوع بـه مدخل‌های مناضلت و مناضلة شود.

– مناضله کردن؛ مبارزه کردن. مسابقه دادن: مشارالیه هر وقت با صاحب‌بن عباد مناضله کردی سبق او را بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۳).

||(اصطلاح فقه) مناضله و رمایه و مرامات به معنی تیراندازی بـه صورت مسابقه است و بعضی مناضله را به معنی محاطه گرفته‌اند، یعنی کم کردن آنچه که برابر زنند، چنانکه گویند هرکه پنج تیر از بیست تیر زند برنده (سابق) است پس اگر هر دو پنج تیر زنند می‌اندازند تا بیست کامل شود. مناضله بین دو گروه جائز است کـه هـر گروهی در حکم شخص واحد باشد از حیث اصابت تیر بـه هدف و عدم اصابت (این نوعی از قرارداد جمعی است). در این صورت تساوی عدد دو گروه شرط نیست. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مناط. [مَ] (ع مص) (از «ن و ط») مصدر میمی است. به چیزی درآویختن. (غیاث) (آنندراج). ||(اِمص) به معنی درآویختگی و پیچیدگی که حاصل بالمصدر است. (غیاث) (آنندراج). درآویختگی و پیچیدگی. (از ناظم الاطباء). ||(اِ) صیغهٔ اسم ظرف به معنی جای درآویختن چیزی. (غیاث) (آنندراج). موضع تعلیق و محل آویختگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مجازاً گاهی به معنی مطلب و مقصد نیز مستعمل می‌کنند. (غیاث) (آنندراج). علاقه و مطلب و مقصد. (ناظم الاطباء). ||ملاک. مناط اعتبار بودن یا نبودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این علت از نفس برنخیزد الا به ریاضات بلیغه... کـه برودت و یبوست جبلی را که مناط تأبی و استعصای اوست از وی انتزاع کند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۸۹). مناط ادب تغایر وجود است، بلکه به نسبت با چنین حالی رعایت ادب ترک ادب بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۱۴). چه تواند بود که منشأ و مناط آن واقعه ارادتی بود کامن در نفس مرید و علم او بدان نرسد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۲۲). ||(اصطلاح اصول) نزد

۱ - در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء نیامده است.
۲ - در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء نیامده است.
۳ - در منتهی‌الارب: شاشیدن، و ظاهراً سهو کاتب است.

اصولیان، مناط حکم، علت حکم باشد. (فرهنگ علوم نقلی سجادی). علت و منشأ وضع یک قانون، در حقوق جدید به جای این لغت ملاک استعمال می‌شود. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

– تنقیح مناط؛ عبارت از نظر و اجتهاد باشد در معرفت وجود علت، مثلاً عدالت علت قبول شهادت است و آنکه عدالت، علت است اجماعی است و اثبات آن در شخص معین از راه نظر و اجتهاد و تحقیق مناط و تنقیح خواهد بود و شکی نیست که تمسک از باب تحقیق مناط درست و جایز است و مورد قبول همه است. (از فرهنگ علوم نقلی سجادی). به معنی استخراج مأخذ و سبب وضع یک قانون معین است. در اصطلاح، نوعی از قیاس قطعی است که علت و سبب وضع یک قانون را استخراج نموده و آن قانون را در هر موردی از موارد سکوت قانون که علت مزبور در آنجا وجود داشته باشد مورد استناد قرار می‌دهند، مثلاً به موجب مادهٔ ۱۰ قانون مدنی، قراردادهای خصوصی که مخالف صریح قانون نباشد نافذ است. مناط و مأخذ و سبب وضع این ماده آزادی ارادهٔ افراد در روابط بین خودشان می‌باشد. این مناط در ایقاعات هم وجود دارد، زیرا می‌دانیم نظر قانونگذار این نیست که در مورد ایقاعات آزادی اراده وجود نداشته باشد. بنابراین از روی ملاک و مناط مادهٔ ده قانون مدنی می‌توان گفت هر ایقاعی که مخالف صریح قانون نباشد نافذ است. فقها بجای قیاس قطعی اصطلاح تنقیح مناط را به کار می‌برند و تنقیح مناط را به دو نوع قطعی و ظنی تقسیم نمی‌کنند، ولی پاره‌ای از فقها تنقیح مناط را به دو نوع مذکور تقسیم کرده‌اند. (ترمینولوژی حقوق جعفری لنگرودی).

– تنقیح مناط ظنی؛ فقهای قدیم تنقیح مناط ظنی را اساساً تنقیح مناط نمی‌گفتند، بلکه از آن تعبیر به قیاس و قیاس ظنی می‌نمودند، در هر حال مقصود این است که هرگاه استخراج‌کنندهٔ مناط و علت در کار خود به قطع و یقین نرسد، بلکه در حالت گمان و ظن باقی بماند تنقیح مناط او یک تنقیح مناط ظنی است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

– تنقیح مناط قطعی؛ مرادف تنقیح مناط است. بعضی از فقهای اخیر، بدون توجه به اصطلاحات قدیم تنقیح مناط را به دو نوع تنقیح مناط قطعی و تنقیح مناط ظنی تقسیم کرده‌اند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

||دوری و بعد. گویند: هذا منی مناط‌الثریا؛ یعنی این در دوری به من مانند دوری ثریا می‌باشد. یعنی نهایت دور است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مناطاة. [مُ] (ع مص) با یکدیگر کاویدن. (مجمل اللغة). با یکدیگر نزاع کردن و ستم نمودن. ||دو زن روباروی نشسته گروههٔ رشته پیش یکدیگر انداختن تا بافند جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناطبة. [مُ طَ بَ] (ع مص) بر یکدیگر برآغالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناطحت. [مُ طَ / طِ حَ] (از ع، اِمص) مناطحة. شاخ بر یکدیگر زدن. زد و خورد و جنگ کردن. رجوع به مناطحه و مناطحة شود.

مناطحة. [مُ طَ حَ] (ع مص) با یکدیگر سرو زدن. (المصادر زوزنی). شاخ زدن گاو و جز آن. تِناطح. (از اقرب الموارد). رجوع به مناطحه شود. ||به جنگ انداختن قچقار را. (از ناظم الاطباء).

مناطحه. [مُ طَ / طِ حَ / حِ] (از ع، اِمص) مناطحة. به یکدیگر شاخ زدن. مجازاً زد و خورد. مدافعه: این پادشاه که دایم عمر باد، در ایام مناطحهٔ ایشان پای در دامن وقار کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱). وجود دو فحل در رمه به مناطحت کشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۱۲). سلطان از کثرت لغط و سورت شطط ایشان تغافل نمود تا در آن مناطحه سر بر هم می‌زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۲). بی مناطحه و مقابله از محامات ثغر اسلام و محافظت بیضهٔ ملک تفادی نمودند. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۵). رجوع به مناطحة شود.

– مناطحه کردن؛ مجازاً زد و خورد کردن: با کوه مناطحه کردن سر به باد دادن است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مناطق. [مَ طِ] (ع اِ) ج مِنطَق، به معنی میان‌بند که نطاق باشد. (آنندراج). ج منطق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و ما رصع من الوشح و المناطق و القلانس و القفازات. (الجماهر ص۲۱).

همچو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر
همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۲۰).

||ج منطقة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منطقة شود.

مناطقة. [مُ طَ قَ] (ع مص) با کسی سخن گفتن. (المصادر زوزنی). با هم گفتگو و سخن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناطقی. [مَ طِ قی ی] (ع ص نسبی) کمرگر. (مهذب الاسماء). ||منسوب است به مناطق که جمع منطقة است. (از انساب سمعانی).

مناطل. [مَ طِ] (ع اِ) افشردگیها. (منتهی الارب) (آنندراج). معصره‌ها و منگنه‌ها. (ناظم الاطباء). چرخشتها که در آن چیزها بیفشرند. (از اقرب الموارد).

مناظر. [مَ ظِ] (ع اِ) ج منظر. (غیاث) (اقرب الموارد). رجوع به منظر شود. ||زمینهای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– علم مناظر؛ علمی که شناخته شود بوسیلهٔ آن کیفیت مقدار اشیا بسبب قرب و بعد آنها از نظر بیننده. (از اقرب الموارد). عبارت است از علمی که از او احوال حاسهٔ بصر از جهت کیفیت شعور او به محسوسات او معلوم کنند. (نفایس‌الفنون). فایدهٔ این علم پی بردن به خطای باصره است و به کمک آن مساحت اجرام را از فواصل دور اندازه گیرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مناظر و مرایا[1]. رجوع به ترکیب قبل شود: فروع علم ریاضی چند نوع بود چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله... (اخلاق ناصری).

||منظرها و دریچه‌هایی که در آن نشسته اطراف را می‌نگرند. ||رویها. رخسارها. چهره‌ها. ||هر جایی که دیده می‌شود و نگاه شخص بر آن می‌افتد. رجوع به منظر شود. ||به لغت مراکش، آیینه. (از ناظم الاطباء).

مناظر. [مُ ظِ] (ع ص) مشابه. مانند. دارای نظیر. (از ناظم الاطباء). مثل. گویند: هذا مناظر هذا؛ ای مثله. (از اقرب الموارد). ||مجادل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناظرة شود.

مناظرات. [مُ ظَ] (ع اِ) با هم بحث کردنها. (غیاث) (آنندراج). مجادله‌ها. مباحثه‌ها. بحثهای با یکدیگر. (از ناظم الاطباء). ج مناظرة: چون مناظرات و معارضات ایشان بدین جا رسید شیر خود را آشفته و زنجیر صبر گسسته... (مرزبان‌نامه چ سال ۱۳۱۷ ص ۱۱۳). از سایر انواع مجازات... مکالمهٔ جمادات و حیوانات غیرناطق است چون مناظرات تیغ و قلم و شمع و چراغ و... (المعجم چ دانشگاه ص ۳۶۸). مراد از قبول حق آن است که در مناظرات و محاورات هرگاه که حق از طرف دیگری مشاهده کند با او طریق مکابرت نسپرد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۵۲). رجوع به مناظرة شود.

مناظرت. [مُ ظَ / ظِ رَ] (از ع، اِمص)

1 - Perspective (فرانسوی).

مناظرة. با هم بحث کردن: از آنجا در اثنای بحث و مناظرت گاه گاه سخنی بی‌مغز گوید. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۰). رجوع به مناظرة و مناظره شود.

مناظرة. [مُ ظَ رَ] (ع مص) مانستن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). نظیر کسی یا چیزی گردیدن. (از اقرب الموارد). مانند گردیدن. (از ناظم الاطباء). ||یکی را نظیر دیگری گردانیدن و منه قول‌الزهری: لا تناظر بکتاب‌الله و لا بکلام رسول‌الله؛ ای لاتجعل نظیراً لهما. ||جدال کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جدال و نزاع نمودن. (از ناظم الاطباء). رجوع به مناظره شود.

– علم‌المناظرة؛ علمی که بدان شناخته گردد آداب طرق اثبات مطلوب و نفی آن یا نفی دلیل آن با خصم. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مناظره. [مُ ظَ / ظِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) با هم نظر کردن یعنی فکر کردن در حقیقت و ماهیت چیزی. با هم بحث کردن. (غیاث). مجادله و نزاع با همدیگر و بحث با یکدیگر در حقیقت و ماهیت چیزی. (ناظم الاطباء). مناظرة. با هم جواب و سؤال کردن. مباحثه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر که بگوید تا سرش بیندازد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۴). پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۱۲). دو سه روز در این مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب‌نامه و پیغام بدادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۱۵).

اندر مناظره سخن سرد از او مگیر
زیراکه نیست جز سخن سرد آتش.
ناصرخسرو.

بر اسب معانی و معالی
در دشت مناظره سوارم. ناصرخسرو.

گرنه بره نه گرگ نیی بر در امیر
چونی جواب راست بده بی‌مناظره.
ناصرخسرو.

در راه دین همه جنگ و مناظره است با نفس و با شیطان. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۷۵۴).

در این مناظره بودیم کز سپهر کبود
زدوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن.
مسعودسعد.

گه‌مناظره هر فاضلی که سرورتر
ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۲۲۷).

ای آنکه بر سخای تو هرکس سؤال کرد
آمد نعم جواب و نیامد مناظره. سوزنی.

اگر شما را اتفاق مناظره باشد وفور علم او و قصور جهل تو پیدا آید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۲). اکنون چون چنین می‌خواهی ساخته باش این مناظره و منافره را. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۹۵).

گه‌مناظره با کوه اگر سخن‌رانی
ز اعتراض تو مفحم شود مجید صدا.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۲۰۷).

جماعتی باشند که مسائل علوم را جمع و حفظ کنند و در اثنای محاوره و مناظره... بر وجهی ایراد کنند که مستمعان تعجب نمایند. (اخلاق ناصری). اگر در مناظره و محاورات طرف خصم را رجحان یابد انصاف بدهد. (اخلاق ناصری). عالمی را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (گلستان). با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته. (گلستان). آنچه حقیقت حال است سر قدر به بحث و مناظره و تحریر مکشوف نشود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۵). رجوع به مدخل قبل و معنی بعد شود.

– مناظره رفتن؛ مناظره واقع شدن. مباحثه اتفاق افتادن: به جای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون به کاشغر رسیدند... و مناظره که رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۸). با وی مناظرهٔ مال می‌رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۸). زمانی در این باب مناظره رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۲). نامه‌ها آوردند به مناظره در هر بابی که رفت و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۲). به محضر دانشوران... میان ما مناظره رود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۹۴).

– مناظره کردن؛ بحث و گفتگو کردن. مباحثه کردن مجادله کردن: مناظره کرد، چنانکه بغراخان گفت: همه مناظره و کار بوحنیفه می‌آرد و همگان اقرار دادند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ۵۲۹). مناظره‌ای که باید کرد بی‌محابا بکنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظرهٔ درشت کرد در هرات، چنانکه وی بگریست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۳۵). اگر خواهی بر دلت جراحتی نرسد که به مرهم به نشود با هیچ نادان مناظره مکن. (قابوسنامه). هیچ چیز دوستی را چنان تباه نکند که مناظره کردن. (کیمیای سعادت). استاد ابوبکر که در هر باب مقتدی بود با او مناظره کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰). می‌گوید من با هرکه مناظره کنم از من کم آید. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۵۸). گفت... کدام شخص است که‌در کار ادیان و ملک مناظره کند و سخن از من بازنگیرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۵۳).

||نام علمی که در آن قوانین مباحثه مندرج است. (غیاث). مناظره نظر است به بصیرت از جانب مستدل وسائل در نسبت واقعه میان دو چیز از برای اظهار صواب و نظر را به بصیرت قید کردیم چه نظر به چند معنی دیگر آمده است، اول به معنی... و قید اظهار صواب زیاده کردیم تا مجادله و مغالطه بیرون رود چه این هر دو از برای الزام خصم‌اند و لاغیر. و اگر خواهند مناظره همه را شامل بود قید الزام خصم در تعریف او زیاده کنند و دلیل آن است که‌از علم بدو علم به چیزی دیگر لازم می‌آید اثباتاً او نفیاً و مراد به علم اعتقادی است جازم ثابت مطابق واقع و مراد به لزوم، لزوم است به معنی اعم سواء کان بغیر واسطة کالشکل الاول او بواسطة کیفیة الاشکال. و قید اثبات و نفی جهت آن زیاده کردیم تا قول شارح بیرون رود و دلیل یا عقلی محض بود، چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث. یا نقلی محض، چنانکه الکافر عاص و کل عاص مستحق للعقاب. یا مرکب از عقلی و نقلی چنانکه الخمر مسکر و کل مسکر حرام و سایر ادلهٔ سمعیه... (از نفایس الفنون، قسم در علوم اواخر مقاله دوم در علوم شرعی فن هفتم علم خلاف ص ۱۳۷). مناظره عبارت از توجه متخاصمین در اثبات نظر خود در مورد حکمی از احکام و نسبتی از نسبتها برای اظهار و روشن کردن حق و صواب است. و بالاخره مناظره بحث باشد در مسائل مختلف‌فیه و ایراد نظیر بالنظیر و مقابل بالمقابل و آن یا مأخوذ از نظیر است و یا از نظر است و یا به معنی توجه نفس است در معقولات یا به معنی مقابله است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به نفایس‌الفنون شود.

مناظم. [مَ ظِ] (ع اِ) ج نظم. (ناظم الاطباء). ||ج مَنظِم. جاهای نظم. (از اقرب الموارد). جاهای ترتیب و نظم. ||جاهای پیوستن. (غیاث) (آنندراج). ||طرز جریان و پیشرفت مرتب امور. آنچه موجب نظم و ترتیب نیکو در جریان کارها باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی حاشیهٔ ص ۲۹ و ۳۸): به نصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد شود. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۲۳). در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای صائب و فکرت ثاقب روزی کرد. (کلیله ایضاً ص ۲۹). مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاش و معاد. (کلیله ایضاً ص ۳۹). طرازندهٔ مناظم ملت و نوازندهٔ اعاظم امت... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۲۹). از برای مصالح

معاد و مناظم معاش... انبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳). مناظم عباد... متفرق گردد.(سندبادنامه ص۵). از بهر مناظم کار عالم و مجاری احوال عالمیان. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۸). مناظم دوام ملک بر وفق مراد چون توان داشت؟ (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۸۱). در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح مآل... اعتماد حاصل آمد. (مرزبان‌نامه ایضاًص ۴۰). زنگ حزن و ملال از مرآت جنان ناظمان مناظم فضل و کمال بزداید. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲).

مناع. [مَ ن نا] (ع ص) بازدارنده. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). بسیار بازدارنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار منع‌کننده. (غیاث) (آنندراج): آنچه از او آمد از من همی نیاید، مرا حیایی مناع است. (چهارمقاله ص۶۷).

خویشتن را دوست دارد کافر است
زآنکه او مناع شمس اکبر است
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۱۳).

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع. حافظ.

||بخیل. ممسک. منه مناع للخیر. (از اقرب الموارد).

- مناع خیر. رجوع به ترکیب بعد شود:

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت.
سعدی (بوستان).

- مناع للخیر؛ آنکه دیگری را از خیرات و کارهای نیک بازدارد و منع کند. (ناظم الاطباء). مأخوذ از آیهٔ کریمهٔ مناع للخیر معتد أثیم[1] یا آیهٔ مناع للخیر معتد مریب[2]. مانع خیر: شما چرا مناع للخیر می‌شوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مناعب. [مَ عِ] (ع ص، اِ) جِ مِنعَب. (ناظم الاطباء) رجوع به منعب شود.

مناعت. [مَ عَ] (ع اِمص) عزت و عزت نفس و متانت. (ناظم الاطباء). عزت نفس داشتن. علو طبع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مناعة. رجوع به مناعة شود. ||بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء):

چونکه به من بنگری ز کبر و مناعت
من چه کنم گر ترا ضیاع و عقار است.
ناصرخسرو.

||استوار شدن جای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استحکام. استواری: به وثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی بازدادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۸). به وثوق مناعت قلعه و حصانت حصن... عزم مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۷). با حصانت معاقل و مناعت منازل آن از کنار آب بصره تا سواحل هند... منتظم شد. (المعجم چ دانشگاه ص۱۸). رجوع به مناعة شود.

مناعف. [مَ عِ] (ع اِ) مناعف‌الجبل؛ سرهای کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مناعفة. [مُ عَ فَ] (ع مص) معارضه نمودن در راه، یعنی یکی بر دیگری پیشی گرفتن خواستن. یقال: ناعفت الطریق؛ اذا عارضته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مناعم. [مُ عِ] (ع ص) نبت مناعم؛ گیاه نرم و نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). گیاه نرم و نازک و باطراوت. (ناظم الاطباء).

مناعمة. [مُ عَ مَ] (ع مص) به ناز و نعمت پروردن. (منتهی الارب) (آنندراج). به ناز و نعمت و آسایش پروراندن. ||در رفاه و آسایش زیستن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار گردانیدن. یقال: ناعم حبلک؛ ای احکمه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناعة. [مَ عَ] (ع مص) عزیز گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار شدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استوار و نیرومند شدن. (از اقرب الموارد). رجوع به مناعت شود.

مناعی. [مَنْ نا] (حامص) صفت و چگونگی مناع. مناع بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مناع شود. ||از این کلمه در تداول عامه، عیب‌جویی و یا شماتت و نکوهش اراده شود: مناعی مکن سرت می‌آید[3]؛ یعنی عیب مکن چه خود نیز بدان عیب دچار شوی. و این از نوع تطیر و تشائم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مناعی. [مَ] (ع اِ) (از «ن ع ی») جِ مَنعیَ و منعاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منعی، به معنی خبر مرگ. (آنندراج).

مناغات. [مُ] (از ع، اِمص) مناغاة. سخن نرم گفتن. خوش‌زبانی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بعد، مراعات فراوان و مناغات بی‌پایان فرمود. (روضة‌العقول، مقدمهٔ مرزبان‌نامه چ افست تهران سال ۱۳۳۸ ص ط). او را[4] به انواع مناغات مبذول دار و حسن و جمال و غنج و دلال او را مدح کن. (روضة‌العقول، مقدمهٔ مرزبان‌نامه ایضاً ص یب). رجوع به مناغاة شود.

مناغاة. [مُ] (ع مص) سخن خوش گفتن. یقال: المرأة تناغی صبیها؛ ای یکلمه بما یعجبه و یسره. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناغات شود. ||عشق‌بازی کردن با زن. (منتهی الارب) (آنندراج). مغازله کردن با زن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||معارضه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک گردیدن. یقال: هذا الجبل یناغی السماء؛ ای یدانیها لطوله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مناغضة. [مُ غَ ضَ] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ازدحام کردن. (از محیط‌المحیط).

مناغمة. [مُ غَ مَ] (ع مص) با یکدیگر حدیث کردن به آواز نرم. (تاج المصادر بیهقی). با کسی به صدای آهسته سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مناف. [مَ] (ع اِ) (از «ن و ف») جای بالا رفتن: جبل عالی المناف؛ ای المرتقی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مناف. [مَ] (اِخ) نام بتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) نام بتی بوده است در جاهلیت. (از معجم‌البلدان).

مناف. [مَ] (اِخ) عبد... پدر هاشم است و عبدالشمس. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء). پدر هاشم است و نسبت بدان مَنافیّ است. (از اقرب الموارد). رجوع به عبدمناف و منافی شود.

منافات. [مُ] (از ع، اِمص) از هم جدا شدن و نفی کردن و با هم هر دیگری را نیست کردن، چنانکه نقیض و ضدیت که میان شب و روز و گرمی و سردی است. (غیاث) (از آنندراج). منافاة. ||مدافعه و دورکردگی. مباینت. مناقضت. ضدیت. مخالفت. (از ناظم الاطباء). ناسازگاری. ناسازواری. اختلاف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دیو را از مباینت طینت و منافات طبیعت... عجب آمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۳). مصافات به منافات انجامید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۹). پس هیچ منافات نبود میان این سه حدیث. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۰۳). رجوع به منافاة شود.

- منافات داشتن؛ نقیض بودن و ضد بودن. (ناظم الاطباء). اختلاف داشتن. ناسازگار بودن.

- منافات داشتن دو چیز با هم، نقیض بودن دو چیز و جمع نشدن با هم. (ناظم الاطباء).

منافاة. [مُ] (ع مص) یکدیگر را نیست کردن. (المصادر زوزنی). یکدیگر را نفی کردن. (تاج المصادر بیهقی). یکدیگر را راندن و دور

۱ - قرآن ۶۸/۱۲. ۲ - قرآن ۵۰/۲۵.
۳ - رجوع به امثال و حکم ص۱۷۳۶ شود.
۴ - کنیزک را.

کردن. یقال: هذا ینافی ذلک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منافات شود.

منافتة. [مُ فَ تَ] (ع مص) جوشیدن. یقال: القدر تنافت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منافث. [مُ فِ] (ع ص) هم‌راز. (مهذب الاسماء). زیرگوشی گوینده. (ناظم الاطباء). رجوع به منافثة و مدخل بعد شود.

منافثت. [مُ فَ / فِ ثَ] (از ع، اِمص) منافثة. هم‌راز بودن. با یکدیگر محرمانه سخن گفتن. گفتگوی خصوصی با هم داشتن: ... بر یک سریر مسرت استرواح مثافنت و منافثت یافتند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۷۶). هر وقت که یاد کرد لذت منافثت و مثافنت می‌رود... (منشآت خاقانی ایضاً ص۱۶۵). به مجالست و منافثت اهل آن بقعه... تزجیت ایام نامرادی می‌کردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹). جواذب همتم از مجالست آحاد به منافثت اکابر کشید. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۳۵). رجوع به منافثة شود.

منافثة. [مُ فَ ثَ] (ع مص) زیرگوشی گفتن با دیگری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منافثت شود.

منافج. [مَ فِ] (ع اِ) لته‌پاره‌ها که بدان زنان سرین را کلان گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج). بالشتک‌هایی که زنان بدانها سرین را کلان گردانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منافح. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مِنفَحَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منفحة شود.

منافحة. [مُ فَ حَ] (ع مص) روباروی جنگ و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منافخ. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مِنفَخ. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دمهای آهنگران: آتشها افروخته... و منافخ بی‌منافع خرد و بزرگ را دم می‌داد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

- منافخ‌الشیطان؛ وساوس او. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منافد. [مُ فِ] (ع ص) خصم منافد؛ خصمی که‌نابود کردن حجت صاحب خود را خواهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به منافدة شود.

منافدة. [مُ فَ دَ] (ع مص) با هم نزد حاکم شدن و خصومت کردن با هم و کوشش و توان خود را درباختن در خصومت و پیکار، یعنی هر واحد نابود کردن حجت صاحب خود خواهد. (منتهی الارب). با هم نزد حاکم شدن و مخاصمت و محاجه کردن با کسی و حجت او را قطع و نابود کردن. (از اقرب الموارد). نافده منافدة، با او نزد حاکم شد و خصومت کرد با او و کوشش و توان خود را درباخت در خصومت و پیکار او، یعنی نابود کردن حجت صاحب خود را خواست. (ناظم الاطباء).

منافذ. [مَ فِ] (ع اِ) جِ منفذ. (اقرب الموارد). جِ منفذ. سوراخها و راهها و معبرها و جایهای روان شدن و جاری گشتن باد و آب و جز آن. (ناظم الاطباء). خلل و فرج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در تجاویف کاریز اعضا و منافذ جوارح او تردد می‌کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۴). در منافذ زمین از انواع انبارها مدخر گردانیده. (مرزبان‌نامه ایضا ص۱۴۳). هوا را بازدارد از رسیدن بدان منافذ. (مصنفات باباافضل).

منافر. [مُ فِ] (ع ص) نفرت‌کننده و مکروه‌دارنده و رمنده. (از ناظم الاطباء). ||مقابل ملایم: غضب قوه‌ای است در حیوان دفع منافر را، و شهوت قوهٔ جلب ملایم را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوم قوت جنباننده که به تأیید او حیوان بجنبد و بدانچه ملایم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد. (چهارمقاله ص۱۱).

منافرت. [مُ فَ / فِ رَ] (از ع، اِمص) باکسی نزد حاکم‌رفتن برای اثبات بزرگی حسب و نسب. (غیاث). منافرة. رجوع به منافرة شود.

منافرة. [مُ فَ رَ] (ع مص) باکسی به فخر به حاکم شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). داوری کردن با هم در حسب و نسب یا در نازیدن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مفاخره در حسب و نسب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منافست. [مُ فَ / فِ سَ] (از ع، اِمص) منافسة. منافسه: به مباهات و منافست مشغول شود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۵۰). او را غبطتی و منافستی حاصل آید. (تاریخ بیهق ص۱۶). از سر منافست و محاسدت به ابوالقاسم سیمجور... در آن مصاف جدی ننمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۴). بر کریمهٔ برو احسان به منافست برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۴۹). هرکه به مقاومت و منافست ایشان برخیزد... (اخلاق ناصری). رجوع به منافسه و منافسة شود.

منافسة. [مُ فَ سَ] (ع مص) باکسی مزاحمت کردن در رغبت چیزی. (المصادر زوزنی). رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رغبت کردن در چیزی به طریق مبارات در کرم. تنافس. (از اقرب الموارد). رجوع به منافسه و منافست شود. ||هم‌نفسی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

منافسه. [مُ فَ / فِ سَ / سِ] (از ع، اِمص) رغبت کردن در چیزی به طریق مساوات و معارضه کردن و حسد بردن. (غیاث). منافسة. مبارات. رغبت کردن به چیزی از رقابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در او منافسه و مناقشه کردند... چون گفتا گوی بسیار شد قرار دادند بر قرعه. (تفسیر ابوالفتوح، یادداشت ایضاً). رجوع به منافسة و منافست شود.

منافصة. [مُ فَ صَ] (ع مص) نبرد کردن به دور انداختن کمیز. یقال: نافصه: ای قال بل و ابول فتنظر اینا ابعد بولا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبرد کردن به دور انداختن بول. (از ذیل اقرب الموارد)

منافطة. [مُ فَ طَ] (ع مص) کفک انداختن دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محیط‌المحیط این معنی را در ذیل باب تفاعل (تنافط) آورده و گوید در بعضی از نسخ باب مفاعله نیز دیده شد.

منافع. [مَ فِ] (ع اِ) جِ منفعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ منفعت. (غیاث). سودها و فایده‌ها و حاصلها و منفعتها و بارها و ثمرها. (ناظم الاطباء): مر منافع را بجوید و از مضرتها پرهیز کند. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۱۶). آنچه نفس ناطقه بدان مخصوص است از منافع. (زاد المسافرین ناصرخسرو، ایضاً ص۱۹).

منافع همه‌گیتی در آفرینش تست
که‌کوه و بحر ترا در میان پیرهن است.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۸۵).

از رای او مصالح ملک شهنشه است
در رسم او منافع دین پیمبر است.

امیرمعزی (ایضاً ص۱۲۷).

اجرام را منافع خلق است در مسیر
افلاک‌را مصالح ملک است در مدار.

امیرمعزی (ایضاً ص۳۰۶).

میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌توانی کردن. (کلیله و دمنه). اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد. (کلیله و دمنه). منافع آن بغایت بشناختند. (کلیله و دمنه). هر کو به طلب منافع، در او راه جوید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶۲). اگرچه سفر دریا سبب حصول منافع است... (لباب الالباب چ نفیسی صص۶ - ۷). سفر دریا که سبب حصول منافع است... (لباب‌الالباب ایضا ص۷). بعضی از منافع «و انزلنا الحدید فیه بأس شدید...»[1] باطل گشتی. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۲). قوت شهوی... مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب... بود. (اخلاق

۱ - قرآن ۲۵/۵۷.

ناصری). هرکه حاجت او به منافع و مواد دنیاوی کمتر بود توانگری او بیشتر. (اخلاق ناصری). به آنچه در وصول به منافع مانع او آید، مقاومت و کوشش آغاز کند. (اخلاق ناصری). فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع. (گلستان).

به دریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت برکنار است.
سعدی (گلستان).

اگر به آثار منافع آن نگری... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۵). قلت اهتمام... از قلت فهم منافع آن تولد کند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۰۳). خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۲۳). فواید و منافع آن موفور. (مصباح الهدایه ایضاً ص۲۳۸).

گشاده‌شد و بسته در پیش عزمم
طریق مضار و سبیل منافع. ابن‌یمین.
هم از مآثر رمحش ستاره در لرزه
هم از منافع کلکش جهان پر از ایثار.
عبید زاکانی.

معرف منافع و مضار ادویه... بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۱۸). رجوع به منفعة و منفعت شود.

— منافع‌الاعضاء (علم...)، علمی است که کار و منفعت هر عضو را از اعضای بدن بیان کند و آن علم جزئی از علم تشریح است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— منافع دارین؛ چیزهای نیک هر دو عالم. (ناظم الاطباء).

— منافع دنیا و آخرت؛ چیزهای نیک این جهان و آن جهان. (ناظم الاطباء).

— منافع دنیویه؛ فایده‌های این جهان. (ناظم الاطباء).

— منافع طبیعی[1]؛ منافع مستمر که از طبیعت (به حال طبیعی) به دست آید، مانند پشم گوسفند.(ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع عامه؛ (اصطلاح فقه) هر مالی که جماعت غیرمحصوری در استفاده از آن شریک باشند، مانند معابر عمومی، مساجد، پلها، مدارس، دانشگاهها، گورستانها و موقوفات عامه. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع غیرمستمر[2]؛ منافعی که بدون استمرار و احیاناً به دست آید، مانند هیزم که از جنگل تهیه کنند و سنگی که از کوه کنند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع مدنی[3]؛ منافع مستمری که عنوان حقوقی دارد نه صورت مادی، مانند بهره‌ای که مستأجر از خانهٔ مورد اجاره می‌برد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع مستمر[4]؛ منافعی که بطور متناوب در اوقات معین به دست آید، مانند میوهٔ درخت و بهره‌ای که از خانه عاید مستأجر می‌شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع مصنوعی[5]؛ منافع مستمری که به کمک کار انسان به دست آید، مانند محصول مزرعه که هر سال به دست می‌آید. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع موهوم[6]؛ منافعی که شرکت بازرگانی بدون رعایت قانون (از قبیل اندوختن سرمایهٔ احتیاطی و استهلاکات) برخلاف واقع (مانند اینکه قیمت مال‌التجاره را زیادتر از واقع معرفی کند) نشان دهد در غیر این‌صورت منافع واقعی نامیده می‌شود. غالباً در شرکت سهامی به کار می‌رود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— منافع واقعی[7]؛ رجوع به ترکیب قبل شود. ||کارهای پرفایده و اعمال مفید. (ناظم الاطباء).

منافع‌رسان. [مَ فِ رَ / رِ] (نف مرکب) سودبخش. سودمند. منفعت‌دهنده:

منافع‌رسان در زمین دیر ماند
بس است این یک آیت دلیل دو امت.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۹).

رجوع به منافع شود.

منافق. [مُ فِ] (ع ص) آنکه کفر پنهان دارد. (مهذب الاسماء). کسی که در آشکار دعوی مسلمانی کند و در نهان کفر ورزد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). دارای نفاق و دورویی در دین یعنی پنهان کردن کفر و آشکار نمودن ایمان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آنکه به زبان اظهار ایمان کند و کفر را در قلب خود نهان دارد. (از اقرب الموارد). آنکه اعتقاداً کفر را پنهان دارد و قولاً ایمان را آشکار سازد. (از تعریفات جرجانی). کسی که اسلام را ظاهر کرده و در باطن کافر است، و نفاق در اصل مخالفت ظاهر با باطن است. (فرهنگ علوم نقلی سجادی): یا أیها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم. (قرآن ۷۳/۹).

ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به دل
چند باید با خداوند این دو الک باختن.
ناصرخسرو.

با آل او روم سوی او نیست هیچ باک
برگیرم از منافق ناکس‌شناختش.
ناصرخسرو.

عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علم است
پس تو چرایی بد و منافق و طرار.
ناصرخسرو.

توحید منافقان به زبان است و توحید عام به اعتقاد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۰۱). به زبان لااله‌الاالله بگوید و به دل اعتقاد ندارد و این توحید منافق است. (کیمیای سعادت ایضاً صص۷۹۹ – ۸۰۰). اول توحید منافق است و آن پوست پوست است. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۸۰).

پیش کان پیر منافق بانگ قامت دردهد
غارت عقل و دل جان را هلا آواز ده.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۵۳۱).

عالم پیر منافق تا مرقع‌پوش گشت
خرقه‌پوشان الهی زیر یکتایی شدند.
سنائی (دیوان ایضاً ۸۹).

در دل من ساختی جای خود و چونین سزد
زآنکه در دوزخ بود جای منافق ساخته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۱۹).

از عقل پرس راه که پیری موحد است
مسپر پی خیال که دزدی منافق است.
کمال‌الدین اسماعیل.

یا چون منافقانی پر بند و پیچ‌پیچ
«خشب مسنده»[8] از برای تو منزل است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۱۵).

روی جهان را چون دلهای منافقان سیاه کرده بود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۲۴).

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت. مولوی.
در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات. مولوی.
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز. مولوی.

دلی معلق متردد میان کفر و ایمان و آن دل منافق است. (مصباح الهدایه چ همایی ص۹۹). نور عمل بر دو گونه است: ذاتی... و عارضی و آن منافقان راست. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۸۵). پس این خطاب نازل گشت و موافق از منافق ممیز شد.(مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۲۴). ||دورو. دورنگ. ریاکار و مکار. (از ناظم الاطباء). دوزبان. دودل. دورو. ذوالوجهین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر کو نه چنین بود منافق باشد

---

1 - Fruits naturels (فرانسوی).
2 - Produit (فرانسوی).
3 - Fruits civils (فرانسوی).
4 - Fruits.
5 - Fruits industriels (فرانسوی).
6 - Dividende fictif.(فرانسوی).
7 - Dividende réel (فرانسوی).
۸ - مصباح از قرآن ۴/۶۳.

مردم نبود هرکه نه عاشق باشد.
(از قابوسنامه).
از فعل منافقی و بی‌باک
وز قول حکیمی و خردمند. ناصرخسرو.
هر چند هست بدسار، از مرد بدتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.
ناصرخسرو.
منافق است جهانگر بنا گزیر حکیم
بجویدش به دل و جان از او حذر دارد.
ناصرخسرو.
اگر منافق [1] بود گوید ندانم. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۷۴).
هرکه در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۰۰).
یاران موافق را شربت ده و پر پر ده
پیران منافق را ضربت زن و دم‌دم زن.
سنائی (ایضاً ص۲۵۷).
گر نگویی تو صادقی باشی
ور بگویی منافقی باشی.
سنائی (حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص۱۱۵)
ذباب‌وار به هر در نرفتم و نروم
وگر روم ز در تو منافقم چو ذباب. سوزنی.
منافق توانی بدن ورنه پس
به یک دل دو دل چون نگه داشتی.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید ص۴۲۹).
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام
بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام.
خاقانی.
استرضای جوانب از مؤالف و مجانب و اقارب و اباعد... و منافق و مناصح... تمام به اتمام رسانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۷۲). ابواب خوف و طمع بر منافق و موافق گشاده و اسباب بیم و اومید موالی و معادی را ساخته باشیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۰۱).
چون مار خاک می‌خورم ایراکه همچو موش
پرحیلت و منافق و طرار نیستم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۹۷).
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم. حافظ.
ز دوستان منافق چنان رمیده‌دلم
که پیش روی ز الماس می‌کنم دیوار.
عرفی شیرازی.
- منافق‌پیشه؛ آنکه پیشه و رفتار منافقان دارد. آنکه چون منافقان دوروی باشد. آنکه باطن برخلاف ظاهر دارد:
در ریای خود منافق‌پیشه‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای. عطار.
- منافق‌سار؛ منافق‌نهاد. دوروی: از دام دورنگی این گرگ‌نهاد یوسف‌خوار و راکع پست منافق‌سار... که به شب هزار سبحی در گردن‌افگند و بامداد گریبان مجروح کند، هیچ وجد و حالت نی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۳).
- منافق‌وار؛ مانند منافق. همچون منافقان. منافقانه: منافق‌وار به زبان اضطرار تضرع و زاری پیش آورد. (سندبادنامه ص۱۳۳).
یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن. مولوی.
رجوع به منافقانه شود.
||عطارد را منجمان منافق نامند بدان جهت که به زعم آنان با سعد سعد است و با نحس نحس... و رجوع به حاشیهٔ کتاب حیاةالحیوان کمال‌الدین دمیری چ مصر ج ۱ ص۳۵ و دیوان مختاری چ همائی حاشیهٔ صص۷۰۵ - ۷۰۶ شود.

منافقانه. [مُ فِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، بانفاق. بامکر. بطور مکر و نفاق و دورویی. (از ناظم الاطباء). همچون منافقان. ||ملحدانه و کافرانه. (ناظم الاطباء). رجوع به منافق شود.

منافقت. [مُ فَ / فِ قَ] (از ع، إمص) دورویی. نفاق. منافقة: در مقابلهٔ منافقت مصادقت و در معارضهٔ مخالفت مؤالفت و در مواجههٔ مداهنت مهادنت نهد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۳۲). رجوع به منافقة شود.

منافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) با کسی دورویی کردن. نفاق. (المصادر زوزنی). دورویی کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). دورویی کردن، یعنی کفر پوشیدن و ایمان آشکار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پنهان داشتن کفر به دل و آشکار ساختن ایمان به زبان. (از اقرب الموارد). ||در سوراخ شدن موش. (تاج المصادر بیهقی). نافقاء ساختن کلاکموش و نافقاء یکی از سوراخهای موش که نهان دارد آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب). در نافقاء رفتن کلاکموش. نفاق. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منافقی. [مُ فِ] (حامص) منافق بودن. نفاق. منافقت. دورویی:
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۱۷).
به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چه کنی مار باش یا ماهی.
سنائی (ایضاً ص ۳۶۱).
در پیش خسان اگر نهی خوانی
هم بی‌نمکی منافقی باید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۹۲).
- منافقی کردن؛ دورویی کردن. نفاق ورزیدن: بداند آن کسها که منافقی کردند و گفت ایشان را، بیایید و کارزار کنید اندر راه خدای یا بازدارید. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج ۱ ص۲۶۳).

منافقین. [مُ فِ] (ع ص، اِ) منافقان. مردمان منافق. (از ناظم الاطباء). ج منافق. رجوع به منافق شود.

منافقین. [مُ فِ] (اِخ) سورهٔ شصت و سومین از قرآن، مدنیه و آن یازده آیت است، پس از جمعه و پیش از تغابن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منافی. [مُ] (ع ص) نیست‌کننده و باطل‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ||مخالف. مغایر. بر ضد. (از ناظم الاطباء). ناسازگار. ناسازوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مناقضه و تناقض در شعر و سایر کلام آن است که معنی دوم مناقض و منافی معنی اول باشد. (المعجم چ دانشگاه ص۲۸۹). آنچه گفتیم که عدالت هیئتی نفسانی است منافی آن نبود که گفتیم عدالت فضیلتی نفسانی است. (اخلاق ناصری). خیر خلق منافی مطلوب او بود. (اخلاق ناصری). کذب منافی این غرض است. (اخلاق ناصری). چه دانند که منافی حال اوست. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۷۰). تعرض حقیقی از جهت استنشاق نفحات ربانی منافی صدق نبود. (مصباح الهدایه ایضاً ۱۳۵). اما هر بدعت که مزاحم و منافی سنتی نبود... (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۴۶).
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش.
حافظ.
- منافی عفت؛ مخالف عفت. مغایر با پاکدامنی.
||(اصطلاح حقوق جزا) امور جنسی به معنی هرچه وسیعتر که بحسب عرف و احساسات یک جامعه شرم‌آور باشد و به منظور مواقعه یا شروع در آن صورت نگیرد. اگر به منظور مواقعه یا شروع در آن صورت گیرد «هتک ناموس» و یا شروع در هتک ناموس است نه منافی عفت. بنابراین شروع به جرم هتک ناموس و جرم منافی عفت بحسب غرض مرتکب مشخص می‌شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||دورکرده و رانده. (ناظم الاطباء).

منافی. [مَ فِی] (ص نسبی) منسوب به گروه عبدمناف. اگرچه قیاس این بود که عبدی گویند جهت رفع اشتباه منافی گفتند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب

۱- به معنی قبل نیز تواند بود.

الموارد).

منافیخ. [مَ] (ع اِ) جِ مِنفاخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (المنجد). رجوع به منفاخ شود.

مناقب. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مَنقَبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اوصاف حمیده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ منقبت. خصال نیک. سجایای پسندیده. مقابلِ مثالب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صفات و هنرها که موجب ستودگی باشد: این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۱). و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۰۳).

قلم ساز از زبان خویش و بنویس
بر این نامهٔ مناقب یا مخازی. ناصرخسرو.

محامد و مناقب ایشان به طبع محبوب است. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۵۰).

امیر عالم عادل محمدبن حسن
که بر مناقبش از چرخ حمد و تحسین است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۱۲۷).

شرح مآثر و مناقب او[1] دراز است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۸).

شگفت نیست از این طبع سست کز که مراست
همه مناقب تو راست آمد و محکم.
مسعودسعد.

مناقب خاندان مبارک شاهنشاهی را شرحی و بسطی داده شود. (کلیله و دمنه). دولت میمون را... فضایل و مناقب بسیار است. (کلیله و دمنه). مناقب این پادشاه بی‌نهایت است. (کلیله و دمنه). آنچه توحید و عدل و عصمت انبیاء و مناقب آن مصطفی (ص) باشد در دل و جان گیرند. (کتاب النقض چ محدث ص۷۵).

مجموع مکارم و معالی
قانون مفاخر و مناقب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۵).

خرد نداند گفتن مناقب تو که چند
فلک نیارد گفتن بزرگی تو که چون.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۷۶).

گوش این چرخ از مناقب تو
چون صدف پر ز دُر مکنون باد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۹۷).

بازپرسید تا مناقب او
مویه گر بر چه راه می‌گوید. خاقانی.

به هر خطه که می‌رسد خطبهٔ مناقب و فایحهٔ جهانداری و فاتحهٔ فصل‌الخطاب می‌سازد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۳). خادم همه دهان به جواهر مناقب حضرت علیا انباشته دارد. (منشآت خاقانی ایضاً ص۲۰۴).

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
همه فضایل جد و مناقب پدرم.
ظهیر فاریابی.

چه مناقب او در همهٔ جهان چون ثواقب درخشان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۰۸). مناقب و مآثر خداوند خواجهٔ جهان... مشرف داراد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱). آثار محمودهٔ او بر صحایف اعمال سر دفتر مناقب ستوده. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۷). مجد و بزرگواری به مناقب و مآثر او مطرز شد. (لباب‌الالباب ایضاً ص۲۴). شرح مناقب و کرامات آن حبر کریم در تحت وصف نیاید. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳). شرح مناقب او چون توان کرد. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ایضاً ص۴).

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت «هل اتی». سعدی.

||جِ منقب. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به منقب شود.

مناقبت. [مُ قَ / قِ بَ] (از ع، اِمص) هنر و ستودگی و منقبت. (ناظم الاطباء). رجوع به مناقبة شود.

مناقب‌خوان. [مَ قِ خوا / خا] (نف مرکب) ستایشگر ائمهٔ شیعه. آنکه محامد ائمهٔ شیعه برمی‌شمرد. مقابل فضایل‌خوان. رجوع به کتاب النقض ص۳۲ و ۷۸ و تاریخ ادبیات ایران تألیف صفا ج ۲ ص۱۵۷ شود.

مناقب‌نامه. [مَ قِ مَ / مِ] (اِ مرکب) صحایفی مشتمل بر ذکر مناقب کسی. نوشته‌ای که در آن مناقب و محامد کسی را یاد کنند:

چون مناقب‌نامهٔ آل‌نبی دفتر کنند
نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد.
سوزنی.

رجوع به مناقب شود.

مناقبة. [مُ قَ بَ] (ع مص) کسی را با چیزی نا گاه دیدن. (تاج المصادر بیهقی). نا گاه دوچار شدن با کسی. (آنندراج). ||نبرد کردن با کسی در مناقب و غلبه یافتن بر او. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مناقحة. [مُ قَ حَ] (ع مص) رویاروی جنگ نمودن و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منافحة. (اقرب الموارد). رجوع به منافحة شود.

مناقدة. [مُ قَ دَ] (ع مص) با کسی به استقصا کاری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). مناقشه نمودن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناقر. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِنقَر و مُنقُر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ مِنقَر. (اقرب الموارد). رجوع به منقر شود.

مناقرت. [مُ قَ / قِ رَ] (از ع، اِمص) مناقرة. رجوع به مناقرة شود.

— مناقرت کردن؛ ستیزیدن. منقار بر منقار زدن و منازعه کردن: عقاب رایت اقبال او که در اوج معانی با نصر طایر مناقرت می‌کرد به نوحهٔ بوم ادبار در حضیض خار نگونسار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۴). رجوع به مدخل بعد شود.

مناقرة. [مُ قَ رَ] (ع مص) با کسی وا کاویدن در خصومت. نِقار. (تاج‌المصادر بیهقی). همدیگر بازگردانیدن سخن را. نقار. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن یکدیگر را بازگردانیدن و رد کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منازعه کردن. (از اقرب الموارد).

مناقسة. [مُ قَ سَ] (ع مص) عیب کردن و گویند: بینهما منافسة و مناقسة. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مناقش. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِنقَش. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به منقش شود.

مناقش. [مُ قِ] (ع ص) بحث‌کننده و سختی‌نماینده و ستیزکننده. (از ناظم الاطباء). مُجادِل. مناقشه کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مناقشه شود.

مناقشات. [مُ قِ] (ع اِ) جِ مناقشة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مناقشة شود.

مناقشت. [مُ قَ / قِ شَ] (از ع، اِمص) مناقشه. مناقشة. سختگیری در محاسبه. استقصای در حساب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سختگیری کردن و باریک گرفتن بر کسی و کسی را (مخصوصاً در حساب) در تگنا انداختن. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۹): به عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعت... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۶۶). روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای او بدارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۹). ابواب مناقشت لازم می‌شمرند و در میدان هوا عنان خود گرد می‌گیرند. (کلیله ایضاً ص ۳۰۰). طریق شطط و مناقشت و تدنق پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۹). در محاسبت او مناقشت پیش آورد. (المعجم چ دانشگاه ص۴۵۲).

— مناقشت رفتن؛ سختگیری کردن: فرمود تا شمار احمد ینالتکین را بکردند و شطط جست و مناقشت‌ها رفت تا مالی از وی بستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۸). مناقشت‌ها می‌رفت و عمر به پایان آمده بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۹۴). اگر در آن درجهٔ

۱ - انوشیروان.

منظور مناقشتی رود بدیع نیاید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۲۲).
||مجادله. مشاجره. ستیزه. ستیزگی. مخاصمت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خردمند اگرچه به زور و قوت خویش ثقت تمام دارد تعرض عداوت و مناقشت جایز نشمرد. (کلیله ایضاً ص۲۱۰). هم دوستان سپر معادات و مناقشت در روی کشند. (کلیله ایضاً ص۳۱۴). این موافقت که میان ما تازه گشت سوابق مناقشت را... برداشت. (کلیله ایضاً ص۲۷۱). در مناقشات ایشان بر خود گشاده باشم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۰). چون ملاحده مناقشت و مخاصمت سلطان ... می‌دیدند... (جهانگشای جوینی). رجوع به مناقشه و مناقشة شود.
- مناقشت کردن؛ ستیزه کردن. مجادله کردن: دشمنان از جهت یکدلی و مناصحت مناقشت کنند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۱۴).

مناقشة. [مُ قَ شَ] (ع مص) با کسی به استقصا شمار کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). باریکی کردن در حساب. (منتهی الارب) (آنندراج). باریکی نمودن و سختگیری کردن در حساب و در حدیث است: من نوقش فی الحساب عذب. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با کسی دور و دراز گرفتن در چیزی. ||نزاع کردن با کسی. (غیاث) (آنندراج). مجادله کردن و ستیهیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به مناقشت و مناقشه شود. ||با هم برکندن و برآوردن چیزی را به سوی خود. (غیاث) (آنندراج).

مناقشه. [مُ قَ / قِ شَ / شِ] (از ع، اِمص) سختی با کسی در کاری. (ناظم الاطباء). سختگیری. مناقشت. مناقشة: مناقشهٔ شتر در صلاح‌طلبی چنانکه رفت در میان نهاد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۳). دوم بخل و مناقشه با ایشان در اموال. (اخلاق ناصری). رجوع به مناقشة. و مناقشت شود.
- مناقشه کردن؛ سختگیری کردن: با او در حساب مناقشه کند و در عفو مضایقه. (اخلاق ناصری). ||ستیزگی و خصومت. نزاع و بحث. (از ناظم الاطباء): طلب تقایی که موجب مناقشه و منازعت بود. (اخلاق ناصری).
- امثال:
در مثل مناقشه نیست. نظیر: مثل عین ممثل نیست. بلاتشبیه. دور از جناب. خطاب قرینهٔ استثناست. حاشا عن السامعین. (امثال و حکم ج ۲ ص۷۹۶).

مناقص. [مَ قِ] (ع اِ) جِ منقصة. (از اقرب الموارد) (المنجد). جِ منقَصت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منقصة و منقصت شود.

مناقصه. [مُ قَ / قِ صَ / صِ] (از ع، اِمص) خریدن مال (یا اموال معین) از طرف مأمور رسمی به کمترین قیمتی که از طرف فروشندگان پیشنهاد می‌شود. و همچنین است هرگاه مورد مناقصه، انجام دادن عملی باشد. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفر لنگرودی). مقابل مزایده. رجوع به مزایده شود.

مناقض. [مُ قِ] (ع ص) شکننده و مخالف. (غیاث) (آنندراج). نقیض. بر ضد. مخالف. برعکس. (از ناظم الاطباء). نقض‌کننده: مناقضه و تناقض در شعر و سایر کلام آن است که معنی دوم مناقض و منافی معنی اول باشد. (المعجم چ دانشگاه ص۲۸۹). یاد دارم که یکی مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت... آنچه تو گفتی مناقض آن است. (گلستان). این تقسیم مناقض آن نیست که غیرت خاص محب را بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۱۴). رجوع به منقضة شود.

مناقضت. [مُ قَ / قِ ضَ] (از ع، اِمص) سخن کسی را نقض کردن. سخن برخلاف یکدیگر گفتن. مناقضة: اگر به مناقضت و معارضت قول او مقاوله‌ای رفتی از قضیت عقل دور بودی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۸). سیل دشمنانگی و مناقضت در پیش آید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۷۳). رجوع به مناقضة و مناقضه شود.

مناقضة. [مُ قَ ضَ] (ع مص) قول کسی را نقض کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). ||سخن برخلاف یکدیگر گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابطال یکی از دو قول با دیگری. (از تعریفات جرجانی). مخالفت کردن قول دوم کسی به قول اول وی. (از اقرب الموارد). رجوع به مناقضت و مناقضه شود.

مناقضه. [مُ قَ / قِ ضَ / ضِ] (از ع، اِمص) مناقضت. مناقضة. رجوع به مناقضت و مناقضة شود. ||(اصطلاح اصول) نزد اصولیان، عبارت از نقض باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد اهل نظر عبارت از منع مقدمهٔ دلیل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). منع مقدمهٔ معینی از مقدمات دلیل است و در مناقضه شرط است که مقدمه از اولیات و مسلمات نباشد که در این صورت منع آن جایز نیست. اما اگر مقدمه از تجربیات و حدسیات و متواترات باشد منع آن رواست زیرا اینها حجت بر غیر نباشد. (از تعریفات جرجانی). ||نزد بلغا عبارت از تعلیق امری باشد به محال برای اشاره به محال بودن وقوع آن مانند «لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم‌الخیاط». به عبارت دیگر مناقضه آن است که چیزی را تعلیق کنند بر دو امر که یکی ممکن و دیگری محال است و مراد متکلم همان تعلیق بر محال و امتناع آن چیز باشد:

حاجت به نا کسان برم آنگه که نا کسم
خوانند و نا کسی ز علامات مردمی.
؟ (از فرهنگ علوم نقلی سجادی).

||(اصطلاح ادبی) مناقضه و تناقض در شعر و سایر کلام آن است که معنی دوم مناقض و منافی معنی اول باشد چنانکه شاعر گفته است:

درمش بخشم بوسه ندهد جور کند
بدرم جامه که بوسه نفروشد به درم.

وجه تناقضی که در این شعر می‌نماید آن است که در اول ذکر بخشش درم کرده است و در آخر سخن بیع و شری گفته... و دیگری گفته است:

هجران تو با مرگ برابر کنم ایراک
از مرگ بتر باشد هجران تو دانی.

در مصراع اول هجران او را با مرگ برابر کرده است و در دوم از آن بتر نهاده. (از المعجم چ دانشگاه صص۲۸۹ - ۲۹۰). رجوع به همین مأخذ شود.

مناقع. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مَنقَع، به معنی دریا و جایی که در آن آب گرد آید. (آنندراج) (از منتهی الارب). جِ منقع. (از اقرب الموارد). جِ منقع و مَنقَعة. (ناظم الاطباء): و هو[1] ینبت فی القیمان و مناقع‌الماء. (ابن‌البیطار. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منقع شود.

مناقف. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِنقاف[2]، به معنی استخوان جانورکی است دریایی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند. (آنندراج).

مناقف. [مُ قِ] (ع ص) شمشیرزن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناقفة شود.

مناقفة. [مُ قَ فَ] (ع مص) دماغ کسی شکستن. نقاف. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر بر سر یکدیگر زدن و یکدیگر را سر شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر بر سر یکدیگر زدن و گویند: فیها مناقفة و نقاف. (از اقرب الموارد).

مناقل. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مَنقَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منقل شود. ||جِ مِنقَلة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به منقلة شود.

مناقل. [مُ قِ] (ع ص) اسب تیزدو. (ناظم الاطباء): فرس مناقل و مِنقال و مِنقَل؛ اسبی که در رفتن زود بزود دست و پا را بردارد. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی دوم مدخل بعد

---
۱ - ذُرَق.
۲ - مطابق قیاس جمع منقاف، مناقیف آید. رجوع به النقود العربیة ص۶۹ شود.

شود.

مناقلة. [مُ قَ لَ] (ع مص) پای بر جایگاه دست نهادن اسب. (تاج‌المصادر بیهقی). دویدن ستور چنانکه دو پایش بر آنجا آید که دو دستش بوده باشد. (زوزنی). ||زودزود بردارندهٔ قوائم گردیدن اسب. (آنندراج) (از منتهی الارب): ناقل الفرس مناقلة و تقالاء؛ زود بزود برداشت دست و پا را آن اسب در دویدن. (ناظم الاطباء). زودبه‌زود برداشتن اسب دست و پای خود را در دویدن یا رفتن بین عَدْو و خَبَب[1]. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار و نهادن اسب دست و پای را بر غیر سنگ بجهت حسن نقل او در سنگستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج): ناقلته الحدیث مناقلة؛ آنچه او می‌دانست به من گفت. (ناظم الاطباء). با هم سخن گفتن و مجادله کردن. (از اقرب الموارد). ||به یکدیگر رسانیدن قدح در مجلس شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). دست به دست دادن پیالهٔ شراب و به همدیگر رسانیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناقیب. [مَ] (ع اِ) ج مِنقَب[2]، به معنی نشتر بیطار. (آنندراج). ج مِنقَب. (ناظم الاطباء).

مناقیر. [مَ] (ع اِ) ج مِنقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به منقار شود. ||ج مُنقُر. (منتهی الارب). ج مِنقَر و مُنقَر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منقر شود.

مناقیش. [مَ] (ع اِ) ج مِنقاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). رجوع به منقاش شود.

مناکب. [مَ کِ] (ع اِ) ج مَنکِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج منکب، به معنی بازو و کتف. (آنندراج). دوشها و کتفهای مردم. (غیاث): متولی بر مناکب و غوارب براعت. (تاریخ بیهق ص ۲۰). چون خرشید زین بر مناکب کواکب نهاده می‌رود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۹). روز دیگر که جلاجل کواکب از اعطاف و مناکب این هیون صعب فرو گشودند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۹۶). مراکب خاک بر مناکب آب نهاد... (لباب الالباب چ نفیسی ص۶). و رجوع به منکب شود. ||چهار پر بال مرغ بعد از قوادم، واحد ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرهای مرغ پس از قوادم، اول پرهای مرغ را قوادم و پس از آن را مناکب و پس از آن را خوافی و پس از آن را اباهر و پس از همه را کلی گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مناکح. [مَ کِ] (ع اِ) زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نکاح. عروسی. مباشرت با زنان: قوت شهوی... مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن بود. (اخلاق ناصری). مآکل و مشارب و ملابس و مناکح... نتیجهٔ غلبهٔ قوت شهوی بود. (اخلاق ناصری). مبدأ... و شوق التذاذ به مآکل و مشارب و مناکح بود. (اخلاق ناصری).

مناکحات. [مُ کَ] (ع اِ) ازدواجها. عروسیها. (از ناظم الاطباء). ج مناکحة: آنچه راجع بود به اهل منازل به مشارکت مانند مناکحات و... (اخلاق ناصری). رجوع به مناکحة و مناکحت شود.

مناکحت. [مُ کَ /کِ حَ] (از ع، اِمص) نکاح کردن. (غیاث). مناکحة. رجوع به مناکحة شود. ||مأخوذ از تازی، نکاح. ازدواج. (از ناظم الاطباء): عقدهٔ آن مناکحت به استحکام رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۵). با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود. (گلستان). روایت است در باب مناکحت نسوان که... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۵۷). به مناکحت دیگری رغبت نکرد. (حبیب السیر ج ۱ چ خیام ص۵۸۳).

– مناکحت کردن؛ زناشویی کردن: یاری مبطلان می‌دهد، با ظالمان مناکحت و مجالست می‌کند. (کتاب النقض ص۳۴۵).

مناکحة. [مُ کَ حَ] (ع مص) با کسی نکاح کردن. (تاج المصادر بیهقی). نکاح کردن. (آنندراج). شوهر دادن زن را. نکاح. (ناظم الاطباء).

مناکدت. [مُ کَ / کِ دَ] (از ع، اِمص) مناکدة. رجوع به مناکدة شود.

– مناکدت کردن؛ سخت گرفتن. تنگ گرفتن. سختگیری کردن: روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ اول تهران ص۳۹۲). رجوع به مناکدة شود.

مناکدة. [مُ کَ دَ] (ع مص) زشت‌خویی نمودن و با هم دشواری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تنگ و سخت گرفتن بر کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مناکدت شود.

مناکر. [مَ کِ] (ع ص، اِ) ج مُنکَر. (از المنجد) (از اقرب الموارد). افعال و اقوال زشت و ناپسند که بر خلاف رضای خداست. منکرات: یکی آنکه در عنفوان جوانی و ریعان کامرانی... از مناکر و مناهی دست بداشته است. (المعجم چ دانشگاه ص۱۴). رجوع به منکر شود.

مناکرت. [مُ کَ / کِ رَ] (از ع، اِمص) مناکرة. رجوع به مناکرة و مناکره شود.

– مناکرت کردن؛ مبارزه کردن. معارضه کردن. مقاومت و پایداری کردن: روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۲).

مناکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) کارزار کردن. (تاج المصادر بیهقی). کارزار کردن و با هم جنگیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مقاتله. محاربه. و گویند: بینهما مناکرة. قال ابوسفیان: «ان محمداً لم‌ینا کر احداً الا کانت معه الأهوال». (از اقرب الموارد). رجوع به مناکرت و مناکره شود. ||با کسی به دها و زیرکی نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مناکره. [مُ کَ / کِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) مناکرة. رجوع به مناکرة شود. ||(اصطلاح نجوم) آن است که کوکب روزی اندر خانهٔ کوکب شبی باشد و خداوند خانه اندر برج کوکب روزی یا کوکب شبی اندر خانهٔ کوکب روزی و خداوند خانه اندر برج کوکب شبی. (التفهیم ص۴۸۵). بودن کوکب لیلی در خانهٔ کوکب نهاری یا بعکس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مناکو. [مُ کُ] (اِخ)[3] مونا کو. شاهزاده‌نشینی در کشور فرانسه که ۱۵ کیلومتر مربع وسعت و ۲۲۳۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن شهر مناکو است که بندری است بر دماغه‌ای مرتفع در دریای مدیترانه. دارای موزهٔ اقیانوس‌شناسی و یکی از مراکز مهم جهانگردی دنیاست. در قرن دهم میلادی «گریمالدی‌ها»[4] بر این سرزمین استیلا یافتند. ولی تا سال ۱۵۱۲ م. استقلال آنها از طرف دولت فرانسه پذیرفته نشد. در این تاریخ دولت فرانسه مناکو را بصورت یک شاهزاده‌نشین زیر نظر خود قبول کرد و در سال ۱۸۶۵ م. قرارداد گمرکی میان مناکو و فرانسه امضا گردید. از سال ۱۹۴۹ م. رِنیهٔ سوم[5] شاهزاده و فرمانروای این سرزمین است. (از لاروس سال ۱۹۷۴ م.).

مناکیب. [مَ] (ع ص، اِ) خراب و بدحالان و سختی رسیدگان و این جمع منکوب است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به منکوب شود.

مناکید. [مَ] (ع ص، اِ) ج نکد و نَکَد و نَکِد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قوم مناکید؛ گروه بدفال دشوارخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به نکد شود.

---

۱ – رجوع به «عَدْو» و «خَبَب» شود.

۲ – جمع منقب مطابق قیاس، مناقب آید نه مناقیب.

3 - Monaco. 4 - Les grimaldi.

5 - Rainier III.

مناکیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُنکَر، به معنی زیرک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به منکر شود. ||جِ منکور، و آن ضد معروف است. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد) ||منکرات. گویند: «هم یرکبون المنکرات و المناکیر». (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد).

منال. [مَ] (ع اِ) جای یافتن چیزی. (غیاث). ||(مص) نیل. یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در عربی مصدر است و به معنی یافتن و به چیزی رسیدن یا چیزی به کسی رسیدن. (کلیله و دمنه چ مینوی حاشیهٔ ص۳۱۳): اگر در باب ایشان اصطناعی فرمائی... به منال و اصابت که از اشغال یابند شادمان و مستظهر شوند. (کلیله ایضاً).

— بعیدالمنال؛ که دست یافتن بدان دشوار باشد: همت بر کاری بعیدالمنال گماشته است که بدان دشوار توان رسید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳۸).

||(اِ) طور و طریقه و منوال و خوی. (ناظم الاطباء). ||حاصل و محصول اراضی ملک و باغ و مزرعه و جز آن. (از ناظم الاطباء). محل حصول شیء، چنانکه اراضی ملک و جا گیر و باغ و مزرعه و دکان که این همه محل حصول مال و زر هستند. (غیاث):

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم
نه ملک و منالی نه مال و متاعی. خاقانی.

چه یافتن منال بی‌وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص۲۹۳).

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۴۰).

منال مسلمانان کلی برمی‌داریم. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۰). از جهت موضوع غلهٔ منال ایشان که راه حرمت نرفته بود... (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۳۵). ||مال و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). آنچه یابند از مال و ثروت و خواسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پیراستن کار و به آراستن ملک
از او یافته هر شاهی رسمی و منالی. فرخی.

نگردد چون منی خودگرد بیشی
نه گرد حیلت از بهر منالی. ناصرخسرو.

نیست در این کنج و در این نیز گنج
نامدم اینجای ز بهر منال. ناصرخسرو.

ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست تست سخا را منال و دست‌گذار.
مسعودسعد.

به منال و اصابت که از اشغال یابند شادمان و مستظهر شوند. (کلیله و دمنه).

نه در صدر تملق کنم ز بهر طمع
نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۲۴۱).

خلق همه عالم ز تو با نفع و منالند
بر عالمیان عالم نفعی و منالی. سوزنی.

چهار چیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال
کند[1] به شرم ملامت، عمل به خجلت عزل
بقا به تلخی مرگ و طمع به ذل سؤال.
اثیرالدین اخسیکتی (دیوان چ همایونفرخ ص۴۳۴).

بهر منال عیش، ز دوران منال بیش
بهر مدار جسم به زندان مدار جان. خاقانی.

سپاس من نه از وجه منال است
بدان وجه‌ست کاین وجهی حلال است.
نظامی.

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال
زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۹۳).

در حجرهٔ وهم و خیال جهت حطام و منال پیش چون خودی پیش منال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

اگر نه رشحهٔ فیض سخای او باشد
خرد امید نبندد دگر به نیل منال.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص۲۹).

— مال و منال؛ ثروت و خواسته: آن پادشاهزاده‌ای بود که مال و منال خود به فساد جمع کرده بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۴).

گفت پندار که از مال و منال
کشتیی بود ترا مالامال... جامی.

ما را تو و قبول نیازی و خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما.
نظیری.

||عطیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منال. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیروکارزین که در شهرستان فیروزآباد فارس واقع است و در حدود ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منالاوس. [مِ] (اِخ)[2] پیش از بطلمیوس بوده چه بطلمیوس در کتاب مجسطی از او نام برده است. از اوست: کتاب اشکال‌الکریه، کتاب فی معرفة کمیة الأجرام المختلطة و عمله الی طوماطیانوس الملک، کتاب اصول الهندسة و آن را ثابت‌بن قره ترجمه کرده، کتاب المثلثات و مقدار کمی از این کتاب به عربی نقل شده. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ الحکماء القفطی و تاریخ علوم عقلی صفا ص۷۷ و ۱۰۷ و منلائوس در همین لغت‌نامه شود.

منام. [مَ] (ع اِ) خواب. (مهذب الاسماء) (دهار). نوم. (اقرب الموارد): و من آیاته منامکم باللیل و النهار. (قرآن ۲۳/۳۰). پرده‌دار قوت ارادی به سبب یقظت و منام‌گاه پرده بردارد گاه فروگذارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۳۰۰). یکی از آن تقلیل طعام، دوم قلت منام. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۶۳). اما شرط چهارم قلت منام است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۶۶). پس حق نفس در مآکل و مشارب و استراحت و منام. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۷۱).

جنود وحش شدند از منام خود بیدار
وفود طیر شدند از مقام خود طایر. جامی.

— بی‌منام؛ بی‌خواب:

روی این انوار عالم سوی ما
بر مثال چشمهای بی‌منام. ناصرخسرو.

— لامنام؛ بی‌خواب. آنکه خواب ندارد. آنکه نخوابد: داور بیدار و حی لامنام سلطان منام را بر شهرستان حواس آن جناب استیلا داده، حوا را از استخوان پهلوی چپش بیافرید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۰).

||آنچه شخص خفته در خواب بیند. حُلم. ج، منامات. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آنچه در خواب بینند. رؤیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال یا بنی إنی أریٰ فی المنام أنی أذبحک فانظر ماذا تری. (قرآن ۱۰۲/۳۷).

آن دهد مر ترا ملک در ملک
که ندید ایچ پادشه به منام. فرخی.

سر از روی بالین برآرد بصیر
اگر بیند اکمه ورا در منام. سوزنی.

بعد از آن ترسا درآید در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام. مولوی.

گفتمش کی بینمت ای خوشخرام
گفت نصف‌اللیل لکن فی المنام.
بهائی[3] (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||جای خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوابگاه و جای خواب و بستر. (منتهی الارب). جای خفتن و خوابگاه. (غیاث). ||در مقابل واقعه: بیان این سخن آن است که هر یک از واقعه و منام منقسم می‌شود به سه قسم. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۲). رجوع به منامات معنی دوم شود.

منام. [مِ] (اِخ)[4] رودی در کشور تایلند با هزار و دویست کیلومتر طول که از بانکوک می‌گذرد و در خلیج سیام می‌ریزد. (از لاروس).

منامات. [مَ] (ع اِ) جِ منام. (اقرب الموارد). خوابها. (غیاث) (آنندراج). رؤیاها. احلام: از امثال منامات و اشباه تفاؤلات. (جهانگشای

---

۱ - ظ: گنه.

2 - Ménélaos d'Alexandrie.

۳ - ظ: بهائی (شیخ بهائی).

4 - Ménam.

جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۲). و رجوع به منام شود. ||آنچه اهل خلوت در خواب بینند در مقابل واقعه و مکاشفت. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی): و از جملهٔ واقعات بعضی صادق باشند و بعضی کاذب همچنانک منامات. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۷۱). در بیشتر وقایع و منامات نفس با روح مشارکت بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۷۱). پس مکاشفات همه صادق باشند و واقعات و منامات بعضی صادق و بعضی کاذب. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۷۱). پس معلوم شد که در واقعات و منامات هم صدق واقع شود و هم کذب. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۷۶).

مناس. [مُ م] (ع ص) به کازه درنشیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در کازه می‌نشیند جهت شکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||محرم و هم‌راز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناسة شود.

مناسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) به کازه در نشستن صیاد و به کازه درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راز گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) بندی‌وار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). گام‌برداشتن بندی و کسی که در قید باشد. (ناظم الاطباء).

منامن. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود که در شهرستان هروآباد واقع است و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

منامة. [مَ مَ] (ع اِ) جای خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای خواب و خوابگاه. (ناظم الاطباء). ||گلیم که شب پوشند. (مهذب الاسماء). جامهٔ خواب و بستر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ خواب و گویند: «بات فی المنامة» و آن قطیفه است. (از اقرب الموارد). ||دکان. (منتهی الارب) (آنندراج). گاهی دکان را منامة گویند و آن دکانی است که در آن خوابند. (از اقرب الموارد). دکان و انبارخانه. ||اطلس. ||مخمل. (ناظم الاطباء).

منامه. [مَ مَ] (اِخ) همان قصبهٔ بحرین است. (فارسنامهٔ ناصری). پایتخت و امیرنشین بحرین در جزیرهٔ بحرین که ۷۹۱۰۰ سکنه دارد. (از لاروس).

منان. [مَنْ نا] (ع ص) بسیار نعمت‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیکی‌کننده و نعمت‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). ||منت‌برنهنده. (مهذب الاسماء). منت‌نهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). آنکه چیزی نبخشد مگر آنکه منت نهد و بخششهای خود را برشمارد و آن مذموم است. مؤنث آن منانة است. (از اقرب الموارد).

منان. [مَنْ نا] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). یکی از نامهای باری‌تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی از اسماء حق‌تعالی. (غیاث). یکی از اسماء حسنیٰ است. (از اقرب الموارد): فرمان ملک منان چنان است که ولد خود را قربان کنی. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۵۳).

مناندر. [مِ] (اِخ)[1] شاعر هزلسرای یونانی (۳۴۲-۲۹۲ ق.م.). ابداع‌کنندهٔ کمدی جدید بود که شاعران نامداری چون پلوت[2] و ترانس[3] سبک او را دنبال کردند. (از لاروس).

منانة. [مَنْ نا نَ] (ع ص) زن مالدار که جهت مالش نکاح کنند و وی بر شوی منت نهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زن مالدار که از برای مال وی را نکاح کنند و او از جهت مال و دولتی که دارد بر شوی خود منت نهد. (ناظم الاطباء): از پنج زن حذر واجب بود: حنانه و منانه و انانه... و اما منانه زنی بود متموله که به مال خود بر شوهر منت نهد. (اخلاق ناصری). ||مؤنث منان. (اقرب الموارد). رجوع به منان شود.

منانی. [م / مَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به مانی. مانوی. منسوب به مانی برخلاف قیاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مانی و مانوی شود.

— قلم منانی؛ خطی مستخرج از فارسی و سوریانی که مانی مخترع آن است. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت ایضاً).

منانیه. [مَ نی یَ] (اِخ) پیروان مانی. مانویان. مانویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اول دینی که پس از سمنیه به ماوراءالنهر درآمد دین منانیه است. بدانگاه که کسری مانی را بکشت و بیاویخت و جدال در دین را به مردم مملکت منع کرد به امر او هر جا از اصحاب مانی می‌افتاد میکشتند و از این رو منانیه بگریختند و قومی از آنان از نهر بلخ بگذشتند و به مملکت خان درآمدند، و خان لقبی است که پادشاهان ترک را دهند، و بدانجا ببودند تا آنگاه که دین مسلمانی پیدا شد و دولت ایران از هم بپاشید و کار عرب بالا گرفت. در این وقت، این قوم به بلاد خویش بازگشتند و این بازگشت بیشتر در فتنهٔ فرس به روزگار بنی‌امیه و به زمان خالدبن عبدالله القسری بود چه خالدبن عبدالله را نیز در این کار نظر و دستی بود، لکن ریاست این قوم بر حسب اصلی از اصول این طایفه جز به بابل منعقد نمی‌گشت و سپس رئیس می‌توانست از آنجا به هر جا که مأمون می‌شمرد نقل کند. به روزگار مقتدر خلیفه منانیه برای حفظ جان به خراسان ملحق شدند و آنچه برجای ماندند. دین خویش پوشیده می‌داشتند و یک جای اقامت نمی‌کردند و از شهری به شهری می‌شدند و پانصد تن از آنان به سمرقند گرد آمدند و امر آنان فاش گشت و صاحب خراسان درصدد قتل ایشان برآمد. در این وقت پادشاه چین و ظاهراً صاحب تغزغز رسولی نزد صاحب خراسان فرستاد و پیغام کرد که در بلاد من اضعاف این عده از مسلمانانند و من سوگند یاد می‌کنم که اگر یک تن از منانیه کشته شوند، تمام مسلمانان بلاد خویش به قتل رسانم و مساجد آنان را ویران کنم و عیون و ارصاد بر مسلمین سایر بلاد بگمارم تا هر جا از آنان بیابند بکشند. و صاحب خراسان با شنودن این پیام از کشتن منانیهٔ سمرقند دست بازداشت و از آنان به جزیه قناعت کرد. رفته‌رفته شمارهٔ آنان نسبت به مسلمانان رو به کاهش گذاشت و من به روزگار معزالدوله سیصد تن از آنان را به بغداد می‌شناختم، لکن امروز (۳۷۷ هـ.ق.) پنج کس نیز نمانده است. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مانی و مانویان شود.

مناوات. [مُ] (از ع، اِمص) مناواة. خصومت: هر دو به معادات یکدیگر برخیزند و کار به مناوات انجامد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۹). رجوع به مناواة شود.

مناواة. [مُ] (ع مص) دشمنی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

مناوأة. [مُ وَ ءَ] (ع مص) با کسی دشمنی کردن. نواء. (تاج‌المصادر بیهقی). دشمنی کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مفاخرت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مفاخرت و معارضه کردن. (از اقرب الموارد).

مناوبت. [مُ وَ / وِ بَ] (از ع، اِمص) نوبت قرار دادن. نوبت‌گذاری. مناوبة: امیرناصرالدین بفرمود که بر سبیل مناوبت پانصد نفر از مردان کار روی بدیشان بنهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱). بر سبیل مناوبت دوهزار مرد بر درگاه قایم می‌دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۱). معاقبت آن است که سقوط دو حرف از وزنی بر سبیل مناوبت باشد اگر یکی بیفتد البته دیگری برقرار باشد. (المعجم ج

1 - Ménandre. 2 - Plaut.
3 - Térance.

مدرس رضوی ج ۱ ص۴۷). رجوع به مناوبة شود.

مناوبة. [مُ وَ بَ] (ع مص) به جای یکدیگر ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی). از پی کسی درآمدن و دست به دست گردانیدن و مساهمه کردن. (از اقرب الموارد). از عقب کسی درآمدن و به طور نوبه سواری کردن. (از ناظم الاطباء). رجوع به مناوبت شود. ||بطور نوبه قرار دادن آب و جز آن را. (از ناظم الاطباء). ||عقوبت کردن[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مناوح. [مَ وِ] (ع اِ) ج مَناحة. (اقرب الموارد). رجوع به مناحة شود.

مناوحة. [مُ وَ حَ] (ع مص) مقابله. (تاج المصادر بیهقی). مقابل و روباروی شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناور. [مَ وِ] (ع اِ) ج منارة، یعنی جای روشنی و چراغپایه و جای اذان گفتن. (آنندراج). ج منارة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منارة شود.

مناور. [مَ وَ] (اِخ) شهری است نزدیک چین که غلامان خوبروی از آنجا آرند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۷). شهری است در ملک چین لیک صاحب قاموس گفته که مَناذِر نام دو شهر است در اهواز که یکی را صغری و یکی را کبری گویند و چون مناور مسموع نشده شاید که مناذر را به تصحیف چنین خوانده‌اند. لیکن احتمال دارد که مناور در ملک چین باشد منسوب به خوبرویان و غیرمناذر اهواز باشد. (فرهنگ رشیدی). شهری است نزدیک به شهر ختن و بعضی چنین گفته‌اند. (برهان). شهری است به ترکستان قریب به ختا و چین. (آنندراج). نام شهری در تاتارستان. (ناظم الاطباء):

ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویندخوبرویان ماه مناوری[2]. خسروی.
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۷).

||نام بتخانه‌ای هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء).

مناورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناوش. [ ] (ع ص) متویش. بنفش. رنگ ارغوانی برکشیده بر روی آبی پررنگ. (از دزی ج ۲ ص۶۱۷).

مناوشات. [مُ وَ] (ع اِ) ج مناوشة: میان او و... به کرات مناوشات رفته و حربهای عظیم قایم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۶). رجوع به مناوشة و مناوشت شود.

مناوشت. [مُ وَ / وِ شَ] (از ع، اِمص) مناوشة. نزدیک شدن در جنگ به یکدیگر و در هم آویختن: زمانی به مناوشت و مهارشت بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۸). رجوع به مناوشة و مدخل قبل شود.

مناوشة. [مُ وَ شَ] (ع مص) همدیگر را گرفتن و نزدیک شدن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناوشت شود.

مناوصة. [مُ وَ صَ] (ع مص) با چیزی واکوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). همدیگر را گرفتن در کارزار و مرویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

ناوص الحرة ثم سالمها؛ در حق شخصی گویند که مخالفت قومی کند و باز به سوی ایشان برگردد و رجوع کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مناولات. [مُ وَ] (ع اِ) ج مناولة: در اثناء مناولات و تضاعیف آن حالات بهرام گور گفت دهقان را که... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱). رجوع به مناولة و مناولت شود.

مناولت. [مُ وَ / وِ لَ] (از ع، اِمص) مناوله. مناولة. چیزی به کسی دادن. به یکدیگر تعارف کردن: یک شیشهٔ صرف باقی است اگر رغبتی هست تا ساعتی به مناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۴). رجوع به مناولة شود.

مناولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) چیزی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). عطا دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). عطا دادن. بخشش کردن. (از ناظم الاطباء). چیزی به کسی دادن یا دست به‌سوی کسی درازکنان چیزی به او دادن. (از اقرب الموارد). ||آن است که شیخ، کتاب مورد سماع را به دست خویش به کسی دهد و گوید تو از جانب من اجازهٔ روایت مندرجات آن را داری و تنها به دادن کتاب کفایت نکند. (از تعریفات جرجانی). در علم درایه نوعی از تحمل حدیث است (مقرون به اجازه و غیرمقرون به اجازه) و صور مختلف دارد مانند اینکه شیخ اجازهٔ نسخه‌ای از احادیث مورد روایت خویش را به طالب تحمل حدیث بدهد تا او آنها را روایت کند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مناومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) با کسی به خواب نورد کردن و با کسی بخفتن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن به خواب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نبرد کردن با هم در خواب شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناوند. [مَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مناوة. [مَ / مِ وَ / وِ] (ع اِ) پاداش. (منتهی الارب). پاداش و جزا و مکافات. (ناظم الاطباء). جزا. یقال لامنینک مناوتک. (معجم متن‌اللغة).

مناوی. [مَ] (اِخ) زین‌الدین عبدالرؤف‌بن تاج‌العارفین‌بن علی‌بن زین‌العابدین الحدادی المناوی القاهری (۹۵۲ - ۱۰۳۱ هـ.ق.). از علمای بزرگ دین است که در فنون دیگر نیز استاد بود. وی خور و خواب اندک داشت و بدان سبب بیمار و ناتوان شد و پسرش تاج‌الدین محمد تألیفات وی را استملا می‌کرد. وی را قریب به هشتاد تألیف و از آن جمله است: «الجواهر المضیه فی الآداب السلطانیه»، «بغیة‌المحتاج فی معرفة اصول الطب و السلاح»، «تاریخ‌الخلفاء» و «کنوزالحقائق» در حدیث و «غایة الارشاد الی معرفة احکام الحیوان و النبات» و کتب دیگر. وی در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی ص۵۱۹). رجوع به همین مأخذ و معجم‌المطبوعات ج ۲ ص۱۷۹۸ شود.

مناة. [مَ] (ع اِ) مَنا. (اقرب الموارد). رجوع به منا (معنی اول) شود.

مناة. [مَ] (اِخ) نام بتی است در عرب. (مهذب الاسماء). نام بتی، مَنَوِیّ منسوب بدان. (منتهی الارب). نام بتی که مناءة نیز گویند. (ناظم الاطباء). بتی است که دو قبیلهٔ هذیل و خزاعه را بود میان مکه و مدینه و آن را مناءة نیز گویند و نسبت به آن منوی است. (از اقرب الموارد). رجوع به منات شود.

مناة. [مَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناهب. [مُ هِ] (ع ص) جواد مناهب؛ اسب بسیار دونده. (از اقرب الموارد).

مناهبت. [مُ هَ / هِ بَ] (از ع، اِمص) مناهبة. غارت کردن. غارت: همیشه پادشاهان در طلب ملک بر مجرای این عادت رفته‌اند... و از یکدیگر به مغالبت و مناهبت فرا گرفته. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۲). رجوع به مناهبة شود.

---

۱ - این معنی درست نمی‌نماید و شاید صاحب منتهی الارب و پیروان او، آن را از عاقبةً معاقبةً که به معنی از پی کسی درآمدن و به نوبت سوار شدن، و معنی دیگر آن «عقوبت کردن» است استنباط کرده‌اند.

۲ - مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: مناور ظاهراً همان سیام باشد، یعنی نخشب و نسف و ماه مناور ماه سیام است. و در یادداشتی دیگر آرند: آیا مناور نامی از نامهای سیام و نخشب یا قریه‌ای یا کوهی که ماه را ابن مقنع از چاه آن برمی‌آورده نیست؟

مناهبة. [مُ هَ بَ] (ع مص) با کسی غارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). غارت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناهبت شود. ||تنگ و نبرد کردن در تک. (تاج المصادر بیهقی). به برابری دویدن دو اسب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). برابر هم دویدن دو اسب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به سخن گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناهج. [مَ هِ] (ع اِ) جِ منهاج. (دهار). راههای راست و این جمع مِنهَج است. (غیاث) (آنندراج). جِ منهج. (ناظم الاطباء). جِ مَنهج یا مِنهَج و مِنهاج. (اقرب الموارد). راههای پیدا و گشاده: خاطر... در مناهج مصافات و موالات دایم‌النور. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۵۶). مناهج عدل که نامسلوک مانده بود... (سندبادنامه ص۱۰). فیمابعد مناهج احکام دولت و مناظم دوام ملک بر وفق مراد... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۱). و مناهج بیم و اومید... با عاقلان زدن همین صفت دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶۲). در تأسیس مبانی شعر و سلوک مناهج نظم بشناسند. (المعجم). از اقتفای مناهج و اقتنای منافع... عدول نجویند. (اخلاق ناصری).

کان نبد معروف و بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود. مولوی.

تشگفت اگر ملائکه گردند مقتدی
آن راکه در مناهج حق مقتدا علی است.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی‌راد ص۴۰).

رجوع به منهج و منهاج شود.

مناهدة. [مُ هَ دَ] (ع مص) با کسی رویاروی جنگ کردن. (المصادر زوزنی). با کسی برابری کردن در حرب. (تاج‌المصادر بیهقی). به‌سوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب. ||به انگشتان فال گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قرعه کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مناهز. [مُ هِ] (ع ص) نزدیک رسیدهٔ به مردی. مُراهِق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مناهزة شود.

مناهزت. [مُ هَ / هِ زَ] (از ع، اِمص) مناهزة. فرصت نگاه داشتن. فرصت غنیمت شمردن. اغتنام فرصت. انتهاز فرصت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر من از مناهزت فرصت غافل مانم... بعد از آن سود ندارد. (مرزبان‌نامه). به مفاقصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۵). رجوع به مناهزة شود.

مناهزة. [مُ هَ زَ] (ع مص) فرصت چشم داشتن. (المصادر زوزنی). فرصت یافتن و غنیمت شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناهزت شود. ||به چیزی نزدیک شدن. (المصادر زوزنی). نزدیک شدن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن کودک بلوغ را. ||پیش آمدن شکار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناهضت. [مُ هَ / هِ ضَ] (از ع، اِمص) مناهضة. مقاومت و برابری در جنگ. محاربه. مقاتله: امروز تو به عزم مزاحمت ما برخاسته‌ای و همت بر مناهضت و پیکار گماشته‌ای. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۹۹). اسباب مناهضت ساخته باید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۶). عزم مناهضت نواسهٔ شاه مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۰۰). به عزم مناهضت او و روی به ولایت او نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۲). ارسلان جاذب را به مناهضت او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۴۲). رجوع به مناهضة شود.

مناهضة. [مُ هَ ضَ] (ع مص) مقاومت کردن با هم و برابری نمودن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مقاومت کردن با هم. (از اقرب الموارد). رجوع به مناهضت شود.

مناهل. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مَنهَل. (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جمع منهل که به معنی چشمه باشد. (غیاث) (آنندراج). آبشخورها. سرچشمه‌ها: اگرچه آن چشمهٔ مکارم را مناهل آنجاست... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۴۶). در رزادیق و رساتیق می‌گشت و مشارع و مناهل می‌نوشت. (سندبادنامه ص۳۰۴). ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۶). مانند تگرگ از مناهل غمام روان. (جهانگشای جوینی). رجوع به منهل شود.

مناهم. [مَ هِ] (اِخ)[1] پادشاه اسرائیل در سالهای ۷۴۷ تا ۷۳۸ ق.م. هنگامی که سلیمان کشته شد پادشاه زاکاری[2] برای به دست آوردن فرمانروائیش دست به کار شده و مناهم که از وابستگان سلیمان بود علیه زاکاری (زکریا) قیام کرد و او را کشت. او در بیرحمی و ستمکاری شهرت داشت. و در سال ۷۳۸ ق.م. مجبور به پرداخت خراج به «تگلات فالازار» سوم پادشاه آشور گردید که قسمت شمالی سوریه را به تصرف خویش درآورده بود. (از لاروس بزرگ).

مناهم. [مَ هِ] (اِخ)[3] رئیس قوم یهود که پس از مرگ هرود کبیر[4] (در قرن اول میلادی) علیه رومیان قیام کرد و خود را پادشاه اورشلیم نامید ولی «العازار»[5] که بر گروه میانه‌رو فرمانروائی داشت مردم را علیه او شورانید و او را محکوم بمرگ کرد. (از لاروس بزرگ).

مناهمة. [مُ هَ مَ] (ع مص) با هم دم سرد و ناله برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناهی. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مَنهیّ و مَنهیّة. منهیات. چیزهای نهی‌شده. گناهان و جرایم. (از ناظم الاطباء). افعال بازداشته‌شده. یعنی افعالی که در شرع ممنوع باشد و این جمع منهی که به معنی بازداشته‌شده باشد. (غیاث). افعال بازداشته‌شده. (آنندراج):

بجز مر ترا مدح باشد مناهی
بجز مر ترا حمد باشد مثالب. حسن متکلم[6].

در مناهی جملهٔ انبیا متساوی باشند. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۹). در تجمل پادشاهی بنای ملاهی و مناهی را تمام برانداخته. (لباب‌الالباب ایضاً ص۵۰). از او پرسیدند که مرید به چه ریاضت کند؟ گفت: به از مناهی بازایستادن. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص۲۵۶).

در دست عقل، نور مساعی تو چراغ
بر کام نفس، حکم مناهی تو لگام.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲).

من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی.
سعدی.

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود.
سعدی.

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان). محال است که با حسن طلعت ایشان گرد ملاهی گردند، و یا قصد مناهی کنند. (گلستان). ورع در اصل، توقی نفس بود از وقوع در مناهی چنانکه در خبر است... (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۷۱). اما خاطر شیطانی آن است که داعی بود با مناهی و مکاره. (مصباح الهدایه ایضاً ص۱۰۴). تمهید عذر معاصی و مناهی بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۲۱). رجوع به منهی شود.

— مناهی‌الشرع؛ کارهایی که از آنها منع شده

1 - Manahem. 2 - Zacharie.
3 - Manahem.
4 - Herode le Grand.
5 - Eléazar.
6 - این بیت به گویندگان دیگر نیز منسوب است.

است. (از اقرب الموارد).

مناهیج. [مَ] (ع اِ) جِ منهاج، به معنی راه پیدا و گشاده. (آنندراج). جِ منهاج. (ناظم الاطباء).

مناهیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ منهال. (ناظم الاطباء). رجوع به منهال شود.

مناهیم. [مَ] (ع ص، اِ) جِ بنهام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منهام شود.

منایا. [مَ] (ع اِ) جِ مَنیّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ منیة، به معنی مرگ و اجل. (آنندراج): از برای وی، احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۹). رجوع به منیة شود.

منایح. [مَ يِ] (ع اِ) منائح. جِ منیحة. بخششها. دهشها. مواهب:

گه معانی را خزانه، گه امانی را دلیل

گه مصالح را وساطه، گه منایح را سفیر.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۶۶).

ترا به بذل منایح متابعند اقران

مرا به نظم مدایح مسخرند امثال.

عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۴۱).

روان اوست به شکر منایح تو رهین

زبان اوست به نشر مدایح تو کفیل.

عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۵۱).

این نصایح مفضی است به منایح تأیید الهی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸). بر امید منایح و عطایا به حضرت او آمدن گرفتند. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۶۴). رجوع به منائح و منیحة شود.

منایر. [مَ يِ] (ع اِ) منائر. رجوع به منائر شود.

منایرة. [مُ يَ رَ] (ع اِ) (از «ن ی ر») بدی. و گویند: بینهم منایرة؛ ای شر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

مناث. [۱] [مَ ءَ] (ع مص) دور شدن. تأث. ||کوشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درنگ کردن. (از اقرب الموارد).

منات. [۲] [مَ ءَ] (ع ص) دورکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منئث. [مُ ءِ] (ع ص) دورکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مناف. [م ءَ] (ع ص) کوشنده و بخت‌مند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

من‌الله. [مُ تُلْ لاه / م نِلْ لاه / مَ نَلْ لاه] (ع ق مرکب) لفظی است موضوع برای قسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسمی است که برای قسم وضع شده است. (از اقرب الموارد).

منأنأ. [مُ نَ ءْ نَ ءْ] (ع ص) سست و ضعیف و هراسان. (ناظم الاطباء). عاجز جبان. ||اندیشهٔ ناتوان در هم آمیخته. (از اقرب الموارد). ||بسیار برگردانندهٔ حدقهٔ چشم. (منتهی الارب). آنکه حدقهٔ چشم را بسیار برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء).

منأنأة. [مُ نَ ءْ نَ ءَ] (ع مص) سست‌رای گردیدن و نیکو کردن نتوانستن آن را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قاصر و عاجز گردیدن از کسی یا چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

منئوج. [مَ] (ع ص) سخن پیچیده و معطوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منئوشة. [مَ شَ] (ع ص) ناقة منئوشةاللحم؛ ناقهٔ کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

من‌ئه‌لوار. [م ءِ] (اِخ)[3] ایالت چهل و نهم فرانسه که مرکز آن آنژر[4] و شهرهای عمدهٔ آن شوله[5] و سومور[6] و سگره[7] می‌باشد. این ایالت در قسمت غربی کشور فرانسه واقع شده و از چهار ولایت و ۳۶ بخش و ۳۷۷ دهستان تشکیل یافته ۷۱۳۱ کیلومتر مربع وسعت و ۵۸۴۷۰۹ تن سکنه دارد. سرزمینی است که از جهت کشاورزی پرحاصل و انگور و سبزی و دیگر میوه‌های آن شهرت دارد. این ایالت کارخانه‌های ذوب فلزات و پارچه‌بافی و برق و تولید مواد غذائی نیز دارد. (از لاروس).

منبار. [مُمْ] (اِخ)[8] مونتبارد. مرکز ولایتی در ایالت «کت دور»[9] که برکنار کانال «بورگونی»[10] واقع است و ۷۳۳۲ تن سکنه و کارخانهٔ ذوب فلزات دارد و موطن بوفون[11] نویسندهٔ فرانسوی است. این ولایت از ۱۲ بخش و ۲۴۵ دهستان تشکیل یافته و ۷۳۲۲۲ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منبت. [مَمْ بِ / بَ][12] (ع اِ) رُستن‌جای. (مهذب الاسماء). رستن‌گاه گیاه. (منتهی الارب). رستن‌گاه گیاه و محل روییدن گیاه. جِ، منابت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای روییدن. (آنندراج): در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد بگزینند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۱). هرگز از منبت سیر و راسن سرو و یاسمن تروید. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۶۱).

منبتش را سوختی از بیخ و بن

که دگر تازه نگشتی آن کهن.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۹۷).

||اصل. منشأ: [پدر و مادر] اصل منبت پرورش تواند چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان بود که تو سزای نیکی نباشی. (قابوسنامه چ نفیسی ص۱۷). از اصل پاک و محتد شریف و منبت کریم تو به هیچوجه سزاوار نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶). ||جای رویدن موی: در هر منبتی از اندام او سه موی روید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴۷).

منبت. [مُمْ بِ] (ع ص) رویاننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— منبت لحم؛ دواها که گوشت رفتهٔ جراحت از نو برویاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): المنبت اللحم هو الدواء الذی من شأنه ان یحیی الدم الوارد علی الجراحة لحماً لتعدیله مزاجه و عقده ایاه. (کتاب دوم قانون ابوعلی‌سینا ص ۱۵۰. یادداشت ایضاً).

||رویانندهٔ گیاه و سبزه و زمین برومند و مثمر که همه قسم گیاه و سبزه و حاصل و میوه بار آورد. (ناظم الاطباء).

منبت. [مُ نَبْ بَ] (ع ص) رویانیده‌شده. (آنندراج). ||نقشهای برجستهٔ به‌شکل گیاه و گل و جز آن که بر روی چیزی نقش کنند و هر آنچه در وی کندا گری کرده باشند خواه چوب باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). به اصطلاح نقاشان و معماران، نقشی که از زمین خود اندک بلند باشد، چنانکه نقش سکه بر روپیه، و آن را به فارسی منبت‌کاری هم می‌گویند. (آنندراج):

دلبستگیت ا گربه نقوش منبت است

شاید چو بر تو طبع نباتی موکل است.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۱۴).

از منبت نقشها، دیوار و سقفش فصل دی

همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار.

جامی.

منبت. [مُمْ بَ ت ت] (ع ص) رجل منبت؛ مرد فرومانده در راه از قافله به سبب ماندگی راحلهٔ وی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). فرومانده از قافله. وامانده از کاروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منبتر. [مُمْ بَ تِ] (ع ص) بی‌اولاد. (منتهی

---

۱ - رسم‌الخط کلمه در منتهی‌الارب منث آمده که نااستوار است.

۲ - در منتهی‌الارب به صورت منث ضبط شده که نااستوار است.

3 - Maine-et-Loire.

4 - Angers. 5 - Cholet.

6 - Saumur. 7 - Segré.

8 - Montbard. 9 - Côte-d´or.

10 - Bourgogne.

11 - Buffon.

۱۲ - در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد آمده: مطابق قیاس بر وزن مَفعَل آید. ناظم‌الاطباء علاوه بر ضبط اول ضبط دوم را نیز دارد.

الارب) (ناظم الاطباء). بی‌فرزند. (آنندراج). مقطوع‌النسل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بریده و ناتمام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انبتار شود.

منبتک. [مُ بَ تِ] (ع ص) بریده. مقطوع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انبتاک شود.

منبت‌کار. [مُ نَبْ بَ] (ص مرکب) کسی که منبت می‌سازد و کنداگر. (ناظم الاطباء). رجوع به منبت و مدخل بعد شود.

منبت‌کاری. [مُ نَبْ بَ] (حامص مرکب) شغل منبت‌کار و صنعت منبت ساختن و کنداگری. (ناظم الاطباء). خفته و رسته کاری در چوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منبت شود.

منبت‌گاه. [مَ بِ] (اِ مرکب) جایی که در آن گیاه می‌روید. (ناظم الاطباء).

منبتل. [مُ بَ تِ] (ع ص) بریده گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریده و قطع شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انبتال شود.

منبتة. [مَ بِ تَ] (ع ص) تأنیث منبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فی الادویة المنبتة اللحم. (قانون ابوعلی‌سینا، یادداشت ایضاً). رجوع به منبت شود.

منبتی. [مُ نَبْ بَ] (حامص) منبت‌کاری. (ناظم الاطباء). رجوع به منبت شود.

منبث. [مُمْ بَثْ ث] (ع ص) بیهوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پراکنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فکانت هباء منبثاً. (قرآن ۶/۵۶).

منبثق. [مُمْ بَ ثِ] (ع ص) شکافته. دریده. رخنه پیدا کرده. از هم شکافته. در هم شکسته. منثلم: گریبان روزگار از این حادثه چاک و سد سیلاب حوادث در این بلیه منبثق و یکسان با خاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۴). رجوع به انبثاق شود.

منبج. [مِمْ بَ] (ع ص) آنکه گوید آنچه نکند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه گوید و قول دهد هر آنچه نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منبج. [مُمْ بَ ج ج] (ع ص) ستور فربه و فراخ تهیگاه از خوردن گیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منبج. [مَمْ بِ] (اِخ) شهرکی است [اندر ناحیت شام] اندر بیابان استوار. (از حدودالعالم چ دانشگاه ص ۱۷۰). نام موضعی در شام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شهری بوده از اقلیم چهارم در میان حلب و فرات که آن را انوشیروان دادگر بنا کرده. در شاهد صادق آمده که انوشیروان در آن سرزمین با قیصر روم محاربه کرده و او را شکست داد و براند و بر زبان راند که «من به»، یعنی من بهترم و بفرمود در همان زمین شهری بساختند و نام آن را «من به» نهادند و به «من به» مشهور شد. اعراب آن را معرب کرده منبج خواندند[1] و جزو ولایات شام شد. (انجمن‌آرا). اسم شهری و آن اعجمی است. (از المعرب جوالیقی). شهری است قدیم و گمان می‌کنم که رومی باشد و بطلمیوس گوید: طول منبج ۷۱ درجه و ۱۵ دقیقه است. و صاحب زیج گوید: طول آن ۶۳ درجه و سه چهارم درجه و عرضش ۳۵ درجه است. شهری است بزرگ و پرنعمت و میان آن و فرات سه فرسخ است و با حلب ده فرسخ فاصله دارد و شاعرانی چند از این شهر برخاسته‌اند که معروفترین آنها بحتری است. (از معجم البلدان). قصبه‌ای است در ولایت حلب واقع در ۱۱۰ کیلومتری شمال شرقی شهر حلب. و سکنهٔ آن از نژاد چرکس هستند. (از قاموس الاعلام ترکی) نام قضایی است در سوریه از ولایت حلب. شهری است قدیم و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. (از اعلام المنجد): اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت... و موصل و آذربادگان و منبج و طرسوس و حران و ثغرهای ترسا آن و انطاکیه... (التفهیم ص۱۹۱). شنبهٔ دویم رجب سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائة به سروج آمدیم، دویم روز از فرات بگذشتیم و به منبج رسیدیم و آن نخستین شهری است از شهرهای شام، اول بهمن‌ماه قدیم بود و هوای آنجا عظیم خوش بود هیچ عمارت از بیرون شهر نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱). رجوع به معجم‌البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

منبجانی. [مَمْ بِ نی ی] (ص نسبی) منسوب به منبج برخلاف قیاس: کساء منبجانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منسوب به منبج. (ناظم الاطباء). رجوع به منبج و منبجی شود.

منبجس. [مُمْ بَ جِ] (ع ص) آب جاری و روان: ماء منبجس؛ آب جاری و روان. (ناظم الاطباء).

منبجة. [مُمْ بَجْ جَ] (ع ص) مُنبَج. (ناظم الاطباء). رجوع به منبج شود.

منبجی. [مَمْ بِ] (ص نسبی) منسوب است به منبج از بلاد شام. (از انساب سمعانی). رجوع به منبج و معجم‌البلدان شود.

منبذة. [مِمْ بَ ذَ] (ع ص) بالش سر. (مهذب الاسماء). بالین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وساده[2]. ج، منابذ. (اقرب الموارد).

منبر. [مِمْ بَ][3] (ع اِ) آنچه خطیب بر آن ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه خطیب بر آن ایستد و خطبه خواند. کرسی‌مانندی پایه‌دار که واعظ و خطیب بر بالای آن نشسته خطبه خواند و موعظه کند. ج، منابر. (ناظم الاطباء). آلهٔ بلند شدن که جای خطیب باشد و این صیغهٔ اسم آله است از «نبر» که به معنی برداشتن است. (غیاث). کرسی خطیب یا واعظ چنانکه در کنیسه و مسجد وجود دارد و از بالای آن با جمع سخن گوید و آن را به جهت بلند بودن از اطراف خود «منبر» گویند. و مکسور بودن این کلمه به جهت تشبیه است به اسم آلت. ج، منابر. (از اقرب الموارد). نشیمنی از چوب و جز آن به چندپایه که واعظ و امام و خطیب و روضه‌خوان بر آن نشینند و خطبه و وعظ و مصیبت اهل بیت گویند. کرسی چندپله برای وعاظ و مذکران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فر و افرنگ به تو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.

چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمّر شود. فردوسی.

چو زین بگذری دور عمّر بود
سخن گفتن از تخت و منبر بود. فردوسی.

بدین دشت هم دار و هم منبر است
که روشن جهان زیر تیغ اندر است.
فردوسی.

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود.
فرخی.

گرچه از طینند هر دو به بود شادی ز غم
ورچه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار.
عنصری.

خطبهٔ ملک را به گرد جهان
بجز از تخت شاه منبر نیست.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳).

همی درخت نماند ز بس که او سازد
از او عدو را دار و خطیب را منبر.
عنصری (ایضاً ص۸۳).

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد. (ویس و رامین).

---

۱ - ظ: بر اساسی نیست. شبیه این وجه‌تسمیه‌سازی در معجم‌البلدان نیز آمده است.

۲ - بالش و تکیه‌جای و نازبالش. (منتهی الارب).

۳ - این کلمه که اغلب به فتح میم خوانند در زبان عربی به کسر میم است و اصل آن «ومبر» حبشی به معنی کرسی یا تخت می‌باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). رجوع به سبک‌شناسی بهار چ دوم ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که‌از درختی پیدا شده‌ست منبر و دار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
چون به مسجد فرودآمد در زیر منبر بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). بر پای دار دعوت مردم را به‌سوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۴). این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر خواند... وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام‌زاده خواند. (قابوسنامه چ نفیسی ص ۳۳). پیوسته... بر سر منبر یکدیگر را طعنها زدندی. (قابوسنامه ایضاً ۳۳). به علمی که ندانی مکن و از آن علم نان مطلب که غرض خود از آن علم و منبر بحاصل نتوانی کرد.(قابوسنامه ایضاً ص ۳۱).
چو بر منبر جد خود خطبه خواند
نشیندش روح‌الامین پیش منبر. ناصرخسرو.
خانهٔ خمار چو قصر مشید
منبر ویران و مساجد خراب. ناصرخسرو.
همی خوانند بر منبر ز مستی
خطیبان آفرین بر دیو ملعون. ناصرخسرو.
هرچند که بر منبر نادان بنشیند
هرگز نشود همبر با دانا نادان. ناصرخسرو.
بر منبر انگشتری از انگشت بینداخت. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۳۸).
منبر خطبه فتح سپهش خواهد گشت
برج هر حصن که مانده‌ست به عالم عذرا.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۶).
بر منبر خطابت عدل تو خلق را
در امر و نهی خطبهٔ وعد و وعید باد.
ابوالفرج رونی (ایضاً ص۳۷).
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب
مهر و مه را از سر منبر کشید. مسعودسعد.
به نام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
به فر و جاهش آراست یاره و گرزن.
مسعودسعد.
فلک چو مسجد و ماه دوهفته چون قندیل
بنات نعش چو منبر، مجره چون محراب.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۵۸).
در جهانداری فتوح او طراز دولت است
در مسلمانی خطاب او جمال منبر است.
امیرمعزی (ایضاً ص۹۵).
بخت گوید به نامش خطبه خواند بر فلک
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا.
امیرمعزی (ایضاً ص۴۹).
آن مونس و حریف می و نقل مجلس است
وین همره خطیب و مصلی و منبر است.
امیرمعزی (ایضاً ص۹۶).
حسرت آن راکی بود کز دخمه زی دوزخ رود
حسرت آن راکش به دوزخ از سر منبر برند.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۹۳).
ما آن توییم و دل و جان آن تو ما را
خواهی سوی منبر برو خواهی به‌سوی دار.
سنائی (دیوان ایضاً ص۱۲۵).
جان و دل بردی به قهر و بوسه‌ای ندهی ز کبر
این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود.
سنائی (ایضاً ص۴۲۲).
هزار مسجد و محراب خالی است و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۳۶).
شب سیاه برافکند طیلسان سیاه
خطیب‌وار به منبر بر آمد آن هنگام.
عمعق (ایضاً ص۱۷۷).
جمال مجلس و میدان و مرکب
نظام مسجد و محراب و منبر.
عمعق (ایضاً ص۱۶۰).
شست به پیغام تیر، خطبهٔ جان فسخ کرد
دست به ایمان تیغ، منبر پیکر شکست.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص۹۲).
منت خدای راکه شد آراسته دگر
هم منبر از فواید و هم مسند از بیان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۰۳).
بود یکی منبر از رخام بر نخل
پیری بر منبر رخام برآمد. خاقانی.
بر امیر شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر خطا گرفتند که خطبه‌ای انشاد کرد و به خطیب فرستاد تا بر منبر جرجان فروخواندند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۱).
گردن‌گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده. نظامی.
پسر او[1] تولی پیاده شد و بر بالای منبر برآمد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۸۰). او نیز از اسب فرودآمد و بر دو سه پایهٔ منبر برآمد. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۸۱). به مصلای عید رفت و به منبر برآمد. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۸۱).
منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو. مولوی.
منبر مهتر که سه پایه بده‌ست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست. مولوی.
منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری. مولوی.
قصه‌ای مشهور است که وقتی عمر در مدینه بر منبر خطبه می‌خواند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۸).
رفعت منبر او گر بیقین نشناسید
اولین پایهٔ او طارم اخضر گیرید. ابن‌یمین.
ما به رندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر به پای منبر است.
کمال‌الدین خجندی.
گام‌بر منبر احمد زده اکنون بوجهل
تکیه بر مسند مهدی زده اینک دجال.
فتحعلی‌خان صبا.
– اهل منبر؛ روضه‌خوان. خطیب. واعظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– منبر آلودگان؛ کنایه از قالب و جسد فاسقان و نامقیدان باشد. (آنندراج). قالب فاسقان و نامقیدان. (ناظم الاطباء).
– منبر رفتن؛ در تداول پرگوئی کردن، مخصوصاً در بدگوئی از کسی: برای من منبر رفته است. شنیده‌ام پشت سر من منبر رفته‌ای!
– منبر نه‌پایه؛ کنایه از عرش است که فلک نهم باشد. (برهان) (آنندراج). عرش و فلک نهم. (ناظم الاطباء):
کرسی‌شش‌گوشه به هم درشکن
منبر نه‌پایه به هم درفکن.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۹).
– امثال:
این مال من این مال منبر این هم مال ننهٔ قنبر؛ معلوم است که منبر هم متعلق به گوینده و ننهٔ قنبر نیز زن او بوده است. مثل را در موقعی که قاسم، تقسیمی را بالتمام به نفع خود کند آرند. (امثال و حکم ج ۱ ص۳۳۷).
||تخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گویا معنی مسجد جمعه و جامع دهد که در آن در روزهای جمعه و اعیاد دیگر خطبه کنند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منبر بودن در شهری، به اصطلاح قدیم، داشتن مسجدجامع است که کنایه از شهر بودن و دیه نبودن آنجاست. (حاشیهٔ تاریخ بلعمی چ بهار و پروین گنابادی ص ۳۷۰): شهرها بسیار است و به همهٔ شهرها اندر منبر است. (تاریخ بلعمی ایضاً ص ۳۷۰). واسط شهری بزرگ است و به دو نیمه است و دجله به میان وی همی رود... و اندر هر دو منبر است. (حدودالعالم. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و این ناحیت را (گوزکانان را) روستاها و ناحیت‌های بزرگ بسیار است ولکن شهرهای با منبر این است که ما یاد کردیم. (حدودالعالم. یادداشت ایضاً). ایشان را (دیلمان خاصه را) هیچ شهری با منبر نیست. (حدودالعالم ایضاً). خوارزم ولایتی است شبه‌اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۶۵). حومهٔ آن جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۳). اقلید شهرکی کوچک است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۴). بروجرد بینهما و کانت من القری الی ان اتخذ حمولة وزیر آل‌ابی‌دلف بها منبراً. (معجم البلدان ج ۲ ص۱۵۵). ||در تداول، جایی که از تخته کرده‌اند به دکان خبازان و نان بر آن نهند سرد

---
1 - چنگیز.

شدن را. جای گستردن نانها در جلو دکان نانوایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِخ) (اصطلاح نجوم) نام دیگر ذات‌الکرسی یا مرآة ذات‌الکرسی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منبر. [مَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ است که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منبرو. [مُ بُ] (اِ) در طالش نام نوعی زالزالک وحشی سیاه میوه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منبرة. [مُ بَ رَ] (ع ص) قصیدة منبرة؛ قصیدهٔ مهموزه. (منتهی الارب) (از آنندراج). شعر و قصیدهٔ مهموز. (ناظم الاطباء). قصیدهٔ مهموزه، یعنی قصیده‌ای که قافیت آن همزه است. (از اقرب الموارد).

منبری. [مِ بَ] (حامص) منبر بودن:
ای آنکه همت چو کند خطبهٔ علو
گردون هفت‌پایه کند میل منبری.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص ۱۱۴).
||(ص نسبی) منسوب به منبر. واعظ.

منبریزن. [مُ زُ] (اِخ)[1] مونبریزن. مرکز ولایتی است در ایالت لوار که بر کنار رود ویزری واقع است و ۱۰۱۲۳ تن سکنه و کلیسائی از قرون سیزده و پانزده میلادی و کارخانهٔ تصفیهٔ فلزات دارد. ولایت منبریزن از ده بخش و ۱۴۰ دهستان تشکیل یافته و ۱۱۹۸۲۸ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منبسط. [مُ بَ سِ] (ع ص) گشاده‌شونده و گسترده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). گسترده. پهناور. پهن و ممتد و دراز. (از ناظم الاطباء):
ز انعام تو منبسط شد زمین
در ایام تو مندرس شد فنا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۲).
ساحتش منبسط، هواش درست
تلهٔ صدهزار عاشق سست.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۲۰۹).
— منبسط کردن؛ گستردن. گسترش دادن: قرص آفتاب اعلام انوار بر عالم منبسط کردی. (مجالس سعدی).
||غیرمرکب. بسیط. بدون صورت. عاری از صورت:
روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند. مولوی.
منبسط بودیم و یک گوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه. مولوی.
||گسترده. منشعب. کشیده:
ز قعر محیط قدم منبسط بین
به وادی امکان هزاران جداول. جامی.
||مجازاً به معنی مسرور و خوشحال و انبساط‌آرنده آید. (غیاث) (آنندراج). دارای انبساط و گشاده‌رویی. (ناظم‌الاطباء).
— منبسط گردیدن؛ انبساط خاطر پیدا کردن. خوشحال شدن: پس نه از فقد محبوبی اندوهگین شود... و نه به ظفر بر مرادی اهتزاز کند و نه به ادراک ملایمی منبسط گردد. (اخلاق ناصری).

منبض. [مَ بِ] (ع اِ) منبض‌القلب؛ جای جنبش دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منبض. [مِ بَ] (ع اِ) کمان پنبه‌زنی. (مهذب الاسماء). کمان نداف. (منتهی الارب). مندفة، یعنی آلت پنبه‌زنی. ج، منابض. (از اقرب الموارد).

منبطح. [مُ بَ طِ] (ع ص) مرد بر روی افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فی الحدیث: نهی النبی صلی الله علیه و آله ان یأکل الرجل بشماله او مستلقیاً علی ظهره او منبطحاً علی بطنه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||رودبار فراخ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انبطاح شود.

منبع. [مَ بَ] (ع اِ) چشمه و این صیغهٔ اسم ظرف است از نبوع که به معنی برآمدن آب است از زمین. (غیاث) (آنندراج). محل خروج آب. ج، منابع. (از اقرب الموارد). چشمه. سرچشمه. (ناظم الاطباء): هرند جویی است بر در جرجان که منبع آن از کوههای... منفجر می‌شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۵۰). ابتداء توالد و تناسب ایغور در کنار رودخانهٔ ارقون بوده است که منبع آن از کوهی است که آن را قراقورم خوانند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۳۹).
پیکان تیر از کف تو منبع زلال
سنگ و کلوخ در نظر توست جام جم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۴).
حافظ از آب حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است.
حافظ.
فرق است آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است. حافظ.
— منبع حیوان؛ چشمه آب حیات:
گیرم احوال دلم دوست رساند بر دوست
وصف شوقم بر آن منبع حیوان که برد.
ابن‌یمین.
||مصدر و اصل و بیخ. (ناظم الاطباء). منشأ: امروز مرکز خلافت است و مستقر امامت و منبع ملک. (کلیله و دمنه).
مرتع حلمش چراخواران صورت را ربیع
منبع علمش جزاخواهان معنی را جزا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۱).
او جوهری است که منبع او دل است. (چهارمقاله ص ۱۴).
خداوندی که در ملکش ز اقبالش ندا آمد
مرو را قبله و قدرت هم او را منبع و مفخر
چه قبله قبلهٔ حاجت چه قدرت قدرت ایزد
چه منبع منبع احسان چه مفخر مفخر کشور.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۱۳۹).
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۴۳).
سدهٔ ساحت تو منبع امن
خانهٔ دشمن تو معدن ویل.
انوری (ایضاً ص ۶۷۴).
خطهٔ خراسان در عهد او[2] مقصد جهانیان بود و منشأ علوم و منبع فضایل. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۵).
آنکه چرخش معدن جود و مکارم خوانده است
وآنکه شرعش منبع فضل و فضایل یافته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۲۱).
اعنی شروان شرالبقاع و اوحشها بدان مهبط سعدا کبیر... و منبع معالی اعنی گنجه... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۹۲). سواد شب حامل انوار ستارگان است. سواد، منبع اسرار ربوبیت است. (منشآت خاقانی ایضاً ۲۱۰). حضرت او منبع فضایل و منتجع افاضل بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۷). پر طاوس و بال او آمد و ممات او از منبع حیات پدید گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۵۸). از جستن معایب که نفس آدمی منبع و منشأ آن است زبان کشیده دارند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۲۳). که مال ترا منبع نفع و ضرر و مطمع خیر و شر دانند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۶۲). اصناف اضیاف... روی بدان منبع کرم آورده. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۱۱۳).
کف تو منبع جود است و زآن کفش خوانند
که بر سر آمدهٔ هفت بحر اخضر گشت.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۳۲۸).
از حضرت الهی که منبع فیض رحمت و مصدر نور هدایت است توفیق استرشاد می‌باید خواست. (اخلاق ناصری). دل که معدن حرارت غریزی و منبع حیات آن است... (اخلاق ناصری). پس به حقیقت واضع تساوی و عدالت ناموس الهی است چه منبع وحدت اوست. (اخلاق ناصری). به مطالعهٔ جلال خیر محض که منبع خیرات آن

1 - Montbrison.

۲ - سنجر.

است مشغول گردد. (اخلاق ناصری).

زآنکه منبع او بدوست این رای را
سر امام آمد همیشه پای را. مولوی.

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۴).

منبع گفتار این سوزی بود
وآن مقلد کهنه‌آموزی بود.
مولوی (ایضاً ص۸۷).

منشأ ترک ادب وجود جهالت است و منبع جهالت نفس. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۰۷). منبع علم، دل است و ظهور آن به محافظت آداب حضرت عزت متعلق. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۶۰). منبع صفات حمیده و منشأ اخلاق حسنه روح است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۸۵).

سرمه‌ای از خاک پای او[1] کشیده‌ست آفتاب
موجب این دانم که عینش منبع نور و ضیاست.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۳۷).

مقصود هر دو کون تویی از فنا مترس
چون آب زندگی تو از منبع بقاست.
ابن‌یمین.

جهان‌پناها عالی جناب حضرت تو
مقر جاه و جلال است و منبع افضال.
عبید زاکانی.

— منبع فساد؛ بیخ فساد و فتنه. (ناظم الاطباء).

||شراب. می. (از ناظم الاطباء).

منبعث. [مُ بَ عِ] (ع ص) برانگیخته‌شونده. (غیاث) (آنندراج). برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء). برانگیخته: وقار آن بود که نفس در وقتی که منبعث باشد به‌سوی مطالب آرام نماید. (اخلاق ناصری). یکی آنکه منبعث باشد به‌سوی جذب نفعی، دیگری آنکه منبعث باشد به‌سوی دفع ضرری. (اخلاق ناصری). باید که به جملگی قوای خود منبعث شود بر آنکه حیات الهی یابد. (اخلاق ناصری). چه، شاید که بعد از آن دواعی عزیمت در او منبعث شوند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۲۹). ||ناشی‌شونده. نشأت‌یابنده: پس هر نوع را که از جنس منبعث و بر آن متفرع باشد اسم جنس نهادن و در دایرهٔ علی‌حده آوردن وجهی ندارد. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۶۶).

— منبعث شدن؛ نشأت یافتن. ناشی شدن: جان مردم سه حقیقت است به سه عضو از اعضاء رئیسه قایم، یکی روح طبیعی که از جگر منبعث شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۷). معلوم شود که این بیت بر کدام وزن خواهد آمد و از کدام بحر منبعث خواهد شد. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۲۴).

||فرستاده‌شده. مبعوث‌گشته. ||روان‌شده. (از ناظم الاطباء).

من‌بعد. [مِ بَ] (ع ق مرکب)[2] از این سپس. (آنندراج). پس از این. زین پس. از این پس: دفتر از گفته‌های پریشان بشوییم و من‌بعد پریشان نگوییم. (گلستان).

من‌بعد بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز جمال دوست.
سعدی.

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من‌بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم. سعدی.

یک چند به خیره عمر بگذشت
من‌بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

من‌بعد با فلک مفکن کار بنده را
زیرا کز او به کس نرسد هیچ طایله.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۱۵۸).

من بعد عقده‌ای که فتد در امور ملک
روشن شده‌ست ابن‌یمین را که زودزود
گردد به یمن همت این قطب اولیا
یکسر گشاده چون ره صدق و صفا گشود.
ابن‌یمین.

من‌بعد هرگز نتوانست به طریق گذشته در من تصرف کند. (انیس الطالبین ص ۱۲۰). والدهٔ آن درویش توبه کرد که من‌بعد از کسی چیزی نگیرد. (انیس الطالبین ص۱۳۹).

منبعق. [مُمْ بَ ع] (ع ص) باران سخت فروریزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابر بسیارباران. (ناظم الاطباء). ||زیاده گویی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرحرف. پرگو. (از ناظم الاطباء). ||ناگاه به سخن درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). رجوع به انبعاق شود.

منبغی. [مُمْ بَ] (ع ص) سزاوار. (آنندراج). شایسته. سزاوار. لایق. ||مطلوب و مرغوب. (از ناظم الاطباء). ||آسان. (آنندراج).

منبق. [مُ نَبْ بَ / بِ] (ع ص) هموار و آراسته از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رستهٔ آراسته از خرما و درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رستهٔ آراسته از خرمابنان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||روشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منبک. [مِمْ بَ] (ا) گیاهی را گویند که از آن جاروب سازند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به این صورت در کتب طب یافته نشد. ظاهراً مصحف «منبل» است. در رشیدی آمده: «منبل‌دار و بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه به کار برند. مولوی گوید: «داروی منبل بنه بر پشت ریش.». و ممکن است که جملهٔ «از آن جاروب سازند» در متن تصحیف «از آن داروی سازند» باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

منبل. [مَمْ بَ] (ص) کاهل و بیکار. (از برهان). کاهل و سست. (غیاث) (آنندراج). بیکار و کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء). کاهل و بیکاره. (انجمن‌آرا). سست و ضعیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مؤلف سراج اللغات گوید: «چنان به خاطر می‌رسد که به معنی کاهل همان تنبل است به تای فوقانی به جای میم، چنانکه بگذشت و منبل به میم تصحیف بود». و ممکن است مهمل «تنبل» باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تن که لاغر بود بود منبل[3]
پس چو فربه شود شود کاهل. سنایی.

خر بود خادمی ولی کاهل
که به کار اندرون بود منبل[4].
سنائی (حدیقةالحقیقه چ مدرس رضوی ص۱۲۳).

منبلی گفت بر درش قائم
زآن شده‌ستم که اکلها دائم. سنائی.

خاک ساکن و منبل با لگد ستوران و قدم گوران می‌سازد. (مقامات حمیدی چ اصفهان ص۲۰۸).

خدایا دست مست خود بگیر ارنی در این مقصد
ز مستی آن کند یا خود که در سستی کند منبل.
مولوی (از انجمن‌آرا).

قول بنده‌ایش شاءالله کان
بهر آن نبود که منبل شو از آن.
مولوی (مثنوی چ رمضانی هم ۳۳۱).

||محل زخم. ||نام دوائی است که بر زخمهای تازه استعمال کنند. (غیاث) (آنندراج):

گفت پالانش فرونه پیش‌پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش. مولوی.

||به معنی بی‌اعتقاد و بداعتقاد هم هست، چنانکه گویند که فلانی را منبلم؛ یعنی بی‌اعتقاد اویم و اعتقادی به او ندارم. (برهان). بداعتقاد. (غیاث) (آنندراج). بی‌اعتقاد و بداعتقاد. (ناظم الاطباء):

شرع‌ورزی نباید از منبل[5]
حق‌گزاری نباید از کاهل.
سنائی (از انجمن‌آرا).

---

۱ - علی‌بن موسی‌الرضا(ع).
۲ - در عربی جار و مجرور است.
۳ - در این شاهد به کسر «ب» استعمال شده است.
۴ - در این شاهد به کسر «ب» استعمال شده است.
۵ - بمعنی اول هم تواند بود.

ترک کن این جبر جمع مبتلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۳۳).

منبل. [مُ ب / بَ] [1] (ص) به معنی منکر است که انکارکننده و از راه و روش دور باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). منکر و از راه و روش دور. (انجمن آرا).

منبل‌دارو. [مَ ب َ] (اِ مرکب) رستنیی باشد که آن را بجهت نیک شدن جراحتها و زخمهای تازه استعمال کنند و به لغت اهل مغرب نیمه خوانند. (برهان) (آنندراج). نام گیاهی است که در به کردن زخمهای تازه به کار برند. (ناظم الاطباء). گیاهی است که از برای به شدن جراحتها و زخمهای تازه به کار برند. (انجمن آرا).

منبلط. [مُ بَ لِ] (ع ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به انبلاط شود.

منبلی. [مَ ب َ] (حامص) کاهلی و بیکاری. (برهان). کاهلی. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بی‌اعتقادی و انکار. (برهان) (ناظم الاطباء). بداعتقادی و منکری. (غیاث) (آنندراج):
آن چنان اصل جهل و منبلی
خیره بگزید قتل چون علی.
سنائی (حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص۲۵۸).
بدرگی و منبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان به شید ای مکرساز.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۳ ص۳۹).
رجوع به منبل شود.

منبلیار. [مُ ب ِ] (اِخ) [2] مونبلیار. مرکز شهرستانی است در ایالت دوبس [3] فرانسه که در مغرب فرانسه و بر کنار کانال رون [4] واقع شده و ۲۵۲۴۰ تن سکنه و موزه و قصری از قرنهای ۱۵ - ۱۳ میلادی و مرکز تصفیهٔ فلزات دارد. این شهر موطن کوویه [5] طبیعی‌دان معروف فرانسوی است. شهرستان از ۹ بخش و ۲۰۹ دهستان تشکیل یافته و ۱۷۶۲۳۱ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منبن. [مُ نَبْ بَ] (ع ص) عنقود منبن؛ خوشهٔ انگور که بعض بر آن خورده باشد. (منتهی الارب). خوشهٔ انگوری که بعضی از دانه‌های آن را خورده باشند. (ناظم الاطباء).

من‌بنده. [مَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مَنِ بنده. نویسنده یا شاعر از خود چنین تعبیر کند تواضع را. رهی. حقیر:
منت تو گردن من‌بنده را
سخت به یکبار گرانبار کرد.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۹۶).
منت خدای را که به فر خدایگان
من‌بنده بیگنه بشدم کشته رایگان. امیرمعزی.
رجوع به ترکیب‌های من شود.

منبوث. [مَ] (ع ص) رویانیده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است برخلاف قیاس از مصدر «اِنبات». (از اقرب الموارد). رجوع به انبات شود.

منبوذ. [مَ] (ع ص) مطروح و انداخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || به راه باز نهاده. (مهذب الاسماء). کودک بر راه انداخته و منه الحدیث: صلی رسول‌الله (ص) علی قبر منبوذ بالاضافه؛ ای لقیط و یروی قبر منبوذ بالنعت؛ ای بعیداً [6] من القبور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کودکی که مادرش وی را بر سر راه انداخته باشد. (از اقرب الموارد). لقیط. بچهٔ سرراهی. بچهٔ دورافکنده. ابن‌قوصره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || زنازاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بز که جهت لاغری نخورند آن را. (منتهی الارب). آنچه از لاغری آن را نخورند. (ناظم الاطباء). و رجوع به منبوذة شود. || دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منبوذة. [مَ ذَ] (ع ص) مؤنث منبوذ. (ناظم الاطباء). رجوع به منبوذ شود. || آنچه از لاغری خورده نشود. (از اقرب الموارد).

منبورة. [مَ رَ] (ع ص) قصائد منبورة؛ قصیده‌های مهموزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شعر و قصیدهٔ مهموز. (ناظم الاطباء). رجوع به منبرة شود.

منبوش. [مَ] (ع ص) ترهٔ برکنده‌شده. (آنندراج). از بیخ برکنده. (ناظم الاطباء).

منبوه. [مَ] (ع ص) منبوه‌الاسم؛ مشهورنام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منبه. [مُ نَبْ بِ] (ع ص) بیدارکننده. آگاه‌سازنده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هشیارکننده:
آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر
هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۰۵).
|| (اِ) زنگ اِخبار. (ناظم الاطباء).

منبهة. [مَ بَ هَ] (ع ص) مشعر و رهنما و گویند: هذا منبعة علی کذا؛ این مشعر بر این کار است، و هذا منبهة لفلان؛ این بلندکنندهٔ فلان است و مشعر است به قدر آن. و اشیموا بالکنی فانها منبهة؛ یعنی به کنیه بخوانید مردمان را زیرا آنها را از گمنامی بدرآورده و بلند می‌کند قدر آنها را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مشعر و راهنما. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منبهة. [مَ بَ هِ / مُ بِ هَ] [7] (ع ص) حاجت فراموش‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

منبهة. [مُ نَبْ بِ هَ] (ع ص) تأنیث منبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منبه شود.
— ادویهٔ منبهة؛ ادویهٔ محرکه [8]. محرکات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرکة شود.

منبی. [مُـ] (ع ص) خبردهنده. (غیاث) (آنندراج). آنکه آگاه می‌سازد و خبر می‌دهد. (ناظم الاطباء): آنچه امیرالمؤمنین علی... فرموده اصبر صبرالاکارم... هم منبی است از این معنی. (اخلاق ناصری). پس جملهٔ تصرفات ایشان [9] مبنی بر صواب و صلاح بود و منبی از طریق نجاح و فلاح. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۵۳). رجوع به اِنباء شود.

منپتاه. [مِ نِ] (اِخ) [10] مرنپتاه [11]. از فراعنهٔ مصر ۱۲۳۵ - ۱۲۲۴ ق. م. او پسر و جانشین رامسس دوم بود. (از لاروس).

منت. [مِنْ نَ] (ع اِمص، اِ) منة. شمارهٔ احسان و نیکوییهایی که دربارهٔ کسی کرده و بار نعمت بر آن کس نهاده و وی را مرهون احسان خود دانسته. (ناظم الاطباء). نکویی و احسان کردن با کسی و در صراح نوشته که منت نعمت دادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی و در بعض کتب نوشته که شمار کردن منعم نعمتهای خود را بر نعمت‌داده‌شده و بار نعمت بر کسی نهاده مرهون احسان خود داشتن و معترف شدن منعم‌علیه به نعمتهای منعم. (غیاث) (آنندراج). در بهار عجم نوشته که منت ممنون شدن و ممنون کردن، و خشک و سرشار از صفات اوست و با لفظ داشتن و برداشتن و نهادن و کشیدن و بردن و گرفتن و تراویدن و پذیرفتن و نشستن مستعمل. (آنندراج). سپاس نهادن. نیکی خویش را بر کسی شمردن. سپاس که عطابخش نهد عطا یافته را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مِنّة شود:
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را
بر گردن هر زائرش از منت باری است.
فرخی.
شناخته‌ست که منت خدای راست همی

---

۱ - ضبط اول از انجمن‌آرا و ضبط دوم از برهان و ناظم‌الاطباء است.
2 - Montbéliard.
3 - Doubs. 4 - Rôhn.
5 - Cuvier.
۶ - رجوع به معنی آخر شود.
۷ - اقرب الموارد فقط ضبط اول را دارد.
8 - Remèdes stimulants (فرانسوی).
۹ - مشایخ.
10 - Méneptah.
11 - Mémeptah.

به خلق برننهد منت او ز بهر عطا.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲).
شکر و منت خدای را کآخر
آن همه حال صعب گشت سلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
تا درخواهند از ما خطبه کردن و منتی باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). این بازگوی اگر بشنود بزرگ‌منتی باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۲۹).
وآنگه بگزار شکر ایزد را
وین منت و نعمت تمامش را. ناصرخسرو.
تا به من این منت از خدای نپیوست
بنده همی داشتی فلان و فلانم. ناصرخسرو.
نه منت هیچ ناسزایی
مالیده کند به زیر بارم. ناصرخسرو.
منت خدای را که نکرده‌ست منتی
پشتم به زیر بار مگر فضل و منتش.
ناصرخسرو.
اما آنچه به هدیه بود قبول کردن سنت است چون از منت خالی باشد و اگر داند که بعضی از منت خالی باشد و بعضی نه، آن قدر بیش نستاند... (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۲۷).
منت تو گردن من بنده را
سخت به یکبار گرانبار کرد.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۹۶).
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان
شهریار ملک جود و شاه دین‌پرور گرفت.
مسعودسعد.
منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان.
امیرمعزی.
منت خدای را که همی بینمت به کام
در خانهٔ سعادت و بر مسند ثنا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۲۶).
منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت و ملک شه مالک‌رقاب.
امیرمعزی (ایضاً ص۶۸).
بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد
منت ایزد را که اکنون حق به دست حقور است.
امیرمعزی (ایضاً ص۱۱۳).
داده لب و خال او را بی‌خدمت کفر و دین
کرده رخ و زلف او را بی‌منت روز و شب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۹).
خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر گردن.
سنائی (دیوان ایضاً ص۲۸۵).
موقع منت اندر آن هرچه مشکورتر باشد. (کلیله و دمنه). و آدمیان را به فضل و منت خویش... از دیگر جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). [ماهیان] منتها قبول کردند. (کلیله و دمنه).

نجم دین ای من و هزار چو من
غرقهٔ بحر بر و منت تو. سوزنی.
ملک مصون است و حصن ملک حصین است
منت وافر خدای را که چنین است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۸۶).
بر آستان چرخ به منت قدم نهد
گردی که مایه و مددش خاک راه اوست.
انوری (ایضاً ص۸۹).
منت خدای را که به هم باز یک نفس
دیدار بود بار دگرمان در این دیار.
انوری (ایضاً ص۱۵۹).
از روزگار عذر مرا بازخواه از آنک
گشتم غریق منت اقران روزگار.
انوری (ایضاً ص۱۷۶).
منت خدای را که شد آراسته دگر
هم منبر از فواید و هم مسند از بیان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۰۴).
چون بر سر تاج شاه شد لعل
بی‌منت پاسبان ببینم. خاقانی.
من که خاقانیم به منت شاه
پشت خم کرده‌ام ز بار عطا. خاقانی.
منت و فضل کرم است این همه
وین همه در وصف تو گفتن توان. خاقانی.
سپاس و منت از ایزدتعالی کنی. (سندبادنامه ص۸).
منت او راست هزار آستین
بر کمر کوه و کلاه زمین. نظامی.
منت خدای را که جهان در پناه ماست
سجده‌گه ملوک زمین بارگاه ماست.
روحانی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴۶).
کآنچه تو در جستنش بشتافتی
منت ایزد را که اینجا یافتی. عطار.
منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است. (گلستان).
هرچه از دونان به منت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی.
سعدی (گلستان).
به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق.
سعدی (گلستان).
پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست.
سعدی (بوستان).
او را غریق منت خود داند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۸۷).
چون تو قاضی شدی مریدان دزد
حرفها رفت و نیست منت و مزد. اوحدی.
منت ایزد را که باز از ظلمت حرمان چو خضر
رهنما شد بخت سوی چشمهٔ حیوان مرا.
ابن‌یمین.
خواری منت ز بهر آرزو نتوان کشید

ما و عزت هیچ دیگر گر نباشد گو مباش.
ابن‌یمین.
منت ایزد را که دیگر باره بی‌هیچ انقلاب
بر سر اهل خراسان سایه گسترد آفتاب.
ابن‌یمین.
به چشم مرحمتی سوی حال بنده‌نگر
مرا ز منت این چرخ سفله بازرهان.
عبید زاکانی.
چو حافظ در قناعت کوش وز دنیئ دون بگذر
که یک جو منت دونان دوصد من زر نمی‌ارزد.
حافظ.
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست.
حافظ.
زیر بار منت احسان نمی‌ماند کریم
رنگ می‌گیرد گل از باد صبا بو می‌دهد.
وحید قزوینی.
گیاه خشکسال دشت فقرم
ز ابر جود منت می‌تراود.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
— بخشندهٔ بی‌منت؛ خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— منت افکندن؛ منت نهادن. (آنندراج):
چه منت است که بر گردن زمین و زمان
طلوع رایت و رای خدایگان افکند.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب منت نهادن شود.
— منت برداشتن؛ تحمل منت کردن:
کلیم از ضعف، منت از مسیحا برنمی‌دارد
به کنج بی‌کسی بهتر که بگذاریم بیمارش.
کلیم (از آنندراج).
— منت بردن؛ تحمل منت. منت پذیرفتن. منت کشیدن. مرهون لطف و احسان کسی بودن. نیکی و نعمت کسی را پذیرفتن و سپاسگزار وی بودن:
لاشه چون سم فکند کس نبرد
منت نعلبند یا بیطار. خاقانی.
منت گیتی مبر به یک دو نفس عمر
کآنکه ز عمر است یادگار تو گم شد.
خاقانی.
هرکه نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد. سعدی (گلستان).
بوسه که خورده‌ست از دهان چو خضرش
کز لب او منت عظیم نبرده‌ست.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— منت‌پذیر؛ منت‌پذیرنده. آنکه نعمت و احسان دیگری را پذیرد و خود را رهین منت وی داند:
تو مردمی کنی وز منت‌پذیر خویش
منت‌پذیر باشی و این است مردمی. سوزنی.
منت‌پذیر باشی منت‌نهنده نی
کز تو غنی شوند به روزی هزار دنگ. سوزنی.

از آن پیش کارد کسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت‌پذیر. نظامی.
کوکبی کز خاک برگیرد مرا
تا به جان گردم از او منت‌پذیر.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۴۹).
انعام کن به گوشهٔ چشم ارادتی
تا بندهٔ تو باشم و منت‌پذیر تو. سعدی.
منت‌پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی. سعدی.
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت‌پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت. حافظ.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— منت پذیرفتن؛ منت بردن. احسان و نعمت کسی را قبول کردن و سپاسگزار او بودن:
ای به جایی کآسمان منت پذیرد
گردهی جایش کجا اندر جوارت.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۸).
از تو منت بپذیرم که ملک‌وار چو شمع
تخت زرین تهی اندر صف احرار مرا.
خاقانی.
پس از دستور منتی که مقابل چنان خدمتی بود بپذیرفت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۲). چه کنی دوستی آنکه چون او را ستایش کنی منت نپذیرد و اگر نکوهی از آن باک ندارد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۷۳). چندانکه بخشد و بخشاید از او منت نپذیرند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۱).
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست.
سعدی.
رجوع به ترکیب قبل و ترکیب منت بردن شود.
— منت‌دار؛ ممنون و بستهٔ نیکویی و احسان. (ناظم الاطباء): اگر بدو دهی مقصود تو برآید، بط منت‌دار گشت و عشوهٔ آن نبات چون شکر بخورد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۵۸).
— ||منت‌نهنده. (آنندراج). رجوع به ترکیب منت داشتن شود.
— منت‌داری؛ حالت و چگونگی منت‌دار. سپاسداری. سپاسگزاری. ممنونیت. رجوع به ترکیب قبل شود.
— منت‌داشت؛ منت داشتن. قبول منت: هرچه از اعتاب نبویه در باب اولیا و صنایع دولت خویش فرمایند... همه به شکر و منت‌داشت مقابل باشد. (عتبة‌الکتبه). رجوع به ترکیب منت داشتن شود.
— منت داشتن؛ مرهون احسان کسی بودن و احسان وی را پذیرفتن. (ناظم الاطباء): واجب کند... که روزی ده خویش را منت داری و فرستادگان او را حق شناسی. (قابوسنامه چ نفیسی ص۹).
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار
طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۳).
پس بگفتش ای محمد منت از ما دار از آنک
نیست دارالملک منتهای ما را منتها.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۲).
الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از او منتها داشت. (چهارمقاله ص۸۱). سلطان محمود از خواجه منتها داشت. (چهارمقاله ص۷۸). منت دارد هزار خروار. (سندبادنامه ص۱۵).
منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاری‌اش به فن.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۲۳).
اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. (گلستان). منت بدار از او که به خدمت بداشتت. (گلستان).
هرکه را بینی به گیتی روزی خود می‌خورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس تو را منت ز مهمان داشت باید بهر آنک
می‌خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن.
ابن‌یمین.
به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد.
حافظ (از آنندراج).
منتی داشت چو بر کشتهٔ خود هر خوبی
آصفی کشتهٔ خوبان شد و منتها داشت.
آصفی (از آنندراج).
— ||منت نهادن:
کرم کنند و ندارند بر کسی منت
قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش.
سعدی.
رجوع به ترکیب منت نهادن شود.
— منت دانستن؛ منت پذیرفتن. منت شمردن: لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند. (گلستان). رجوع به ترکیب منت پذیرفتن شود.
— منت شمردن؛ منت پذیرفتن. منت دانستن: ادب دهم قبول نصیحت است باید که اگر صاحب، وی را نصیحت کند منت شمرد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۴۳). رجوع به ترکیب منت پذیرفتن و منت دانستن شود.
— منت شناختن؛ منت دانستن. منت شمردن. منت پذیرفتن:
بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس.
سعدی (بوستان).
رجوع به ترکیب منت پذیرفتن شود.
— منت‌شناس؛ احسان‌شناس. (آنندراج). وفادار و حق‌شناس. (ناظم الاطباء).
— منت کردن؛ احسان کردن. (ناظم الاطباء).
— منت‌کش؛ منت‌کشنده. تحمل‌کنندهٔ منت. بر دوش کشندهٔ منت:
افضل گله گونشد نکو شد که نشد
لب بیهده‌جو نشد نکو شد که نشد
منت‌کش چرخ می‌شدی آخرکار
کار تو نکو نشد نکو شد که نشد.
افضل‌الدین کاشانی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— ||در تداول عامه؛ آنکه با دیگری قهر است، ولی با انگیختن وسایلی و تحمل شدائدی می‌کوشد دوباره با وی آشتی کند. آنکه با دیگری دوستی خود را بریده، ولی خواهان برقراری مجدد دوستی است.
— منت‌کشی؛ حالت و چگونگی منت‌کش. رجوع به ترکیب قبل شود.
— منت کشیدن؛ منت بردن:
ولی آن مزد طاعت یا شفاعت
چه منت از تو می‌باید کشیدن. ناصرخسرو.
نزنی لاف خدمت اشراف
نکشی بار منت اصحاب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ۳۲).
منت رضوان ز بهر کوثر ار باید کشید
فارغم زآن هرگز ار کوثر نباشد گو مباش.
ابن‌یمین.
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
منتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس.
حافظ.
ای آینه در روی زمین دیدنیی نیست
بیهوده چرا منت پرواز کشیدی.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب منت بردن شود.
— منت گذاشتن؛ منت نهادن. (ناظم‌الاطباء):
غمی بردارم از دل ارچه برمی‌داری از من دل
وگر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم.
درویش واله هروی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب منت نهادن شود.
— منت گرفتن؛ منت پذیرفتن:
دانی چه موجب است که فرزند از پدر
منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی در این جهان که محل حوادث است
در محنت وجود تو افکنده‌ای مرا. ابن‌یمین.
سخنور ز بیگانه منت نگیرد
بود آب از خویش تیغ زبان را.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
رجوع به ترکیب منت پذیرفتن شود.
— منت نهادن؛ شمارهٔ احسان و نیکویی‌هایی را کردن. (ناظم الاطباء). کسی را مرهون نعمت خود ساختن و نیکیها را برشمردن. تطول. طَول. تَحَمُّد. امتنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چنین گفت این هدیه او را دهم
وز آن منتی نیز بر سر نهم. فردوسی.
احسان نماید و ننهد منت

منت نهد هر آنکه نمود احسان. فرخی.
شناخته‌ست که منت خدای راست همی
به خلق برننهد منت او ز بهر عطا.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲).
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.
خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بر وی منت نهادی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۷۷). لاغها زد و منتها نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵).
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
منت ننهد بر تو بدان ایزد داور. ناصرخسرو.
ببخشد و ننهد منت و نخواهد شکر
بکوشد و ندهد مهلت و نپیچد کار.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۴۷).
جز تو هر آنکه مردمی کرد باکسی
منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی. سوزنی.
غرض کمتر از اشاعت این معانی نه تملق نمودن و منت نهادن است بل که... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۶۹). مردم بر سه طبقه‌اند: اول آن قومند که خدا بر ایشان منت نهاد به انوار هدایت، پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که خدا بر ایشان منت نهاد به انوار عنایت، پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سوم آن قومند که خدا بر ایشان منت نهاد به کفایت، پس ایشان معصومند از خواطر فاسد. (تذکرة الاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص۲۳۴). اما مانانه‌زنی بود متموله که به مال خود بر شوهر منت نهاد. (اخلاق ناصری).
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش برجان نهم. مولوی.
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد. فخرالدین عراقی.
از من بگوی شاه رعیت‌نواز را
منت منه چو ملک خود آباد می‌کنی.
سعدی.
به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند. (گلستان سعدی).
منت منه که خدمت سلطان همی کنی.
سعدی (گلستان).
روزی هر کس برساند بسی
منت روزی ننهد بر کسی.
امیرخسرو (از آنندراج).
بده و منت منه. (منسوب به اسکندر از تاریخ گزیده). حق‌تعالی به جنسیت نفس رسول علیه الصلوة و السلامه بر امت منت نهاد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۳۳). بعضی از متصوفه چون وجود وسایط را سبب تخلق به صفت عفو بینند بر ایشان منت ننهند. بلکه منت پذیرند. (مصباح الهدایه ایضاً ص۳۵۸).
هرکه منت نهد سخیش مخوان
گر نهد کاسهٔ فلک بر خوان. مکتبی.
غمی بردارم از دل ارچه برمیداری از من دل
وگر خواهی نهادن منتی بگذار بر جانم.
درویش واله هروی (از آنندراج).
— ||(اصطلاح نجوم) ا گر کوکبی اندر هبوط خویش باشد یا به چاهی و خاصه اندر آن برجها که او را اندر آن بهره نیست، همچنان بود چون بازداشته اندر مطبق[1]. چون کوکبی بر او پیوندد از آن کوا کب که میان ایشان دوستی است یا مزاعم او باشد، دستش گرفته دارد و او را از آن بلا فریاد رسانیده دارد. و منت نهادن این است و او را منعم خوانند تا آنگه که او را همچنان حال پیش آید و آن کوکب نخستین بدو پیوندد و منت بر او نهد و مکافات این است. (التفهیم، ص۴۸۸).
— منت‌نهنده؛ آنکه نیکوییهای بسیار می‌کند و ممنون می‌سازد. (ناظم الاطباء). آنکه منت نهد. آنکه نیکیهای خود را برشمارد:
منت‌پذیر باشی و منت‌نهنده نی
کز تو غنی شوند به روزی هزار دنگ.
سوزنی.
نیست منت‌نهنده را اجری
جود و منت‌نهی، بود ز خری. مکتبی.
رجوع به ترکیب منت نهادن شود.
— منت‌نهی؛ منت نهادن:
نیست منت‌نهنده را اجری
جود و منت‌نهی، بود ز خری. مکتبی.
رجوع به ترکیب منت نهادن شود.
— امثال:
از برای یک شکم منت دو کس نکشند. (امثال و حکم ص۱۰۵).

منت. [مُ نَ] (ع اِمص، اِ) مُنَّة. قوت و توانایی:
در ره شرع و فرض و سنت خویش
منت حق شمر نه مُنت خویش.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص۷۷).
رجوع به مُنَّة شود.

منت. [مُ] (ع اِ) به اسپانیائی «مانتو»[2]. ج، مُنوت. مانتو[3]. و نیز به اسپانیائی «مانتا»[4]. روپوش تختخواب (روتختی) لباس کرکی با موهای بلند. «مانتا دو کاما»[5] پوششی که بر روی اسبان نهند. و در غرناطه: منات للخیل. (از دزی ج ۲ ص۶۱۷).

منتاب. [مُ] (ع ص) بطور تناوب و پیاپی آمده و منه: لعن الله المانع الماء المنتاب؛ یعنی آب مباحی که بطور تناوب گرفته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به انتیاب شود.

منتاخ. [مِ] (ع اِ) موی‌چینه. منقاش. (مهذب الاسماء). آهن موی‌کن. (منتهی الارب) (آنندراج). منقاش. (اقرب الموارد). ابزاری آهنین که بدان موی بینی و جز آن برکنند و منقاش نیز گویند. مِنتاش. مِنتاف. (ناظم الاطباء).

منتاش. [مِ] (ع اِ) موی‌چینه. (تفلیسی). خارچینه. منقاش. (دهار). آهنی است که بدان موی بینی و جز آن برکنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منقاش. (اقرب الموارد).

منتاف. [مِ] (ع اِ) آلت موی برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). آلتی که بدان موی و جز آن برکنند. منتاش. (از اقرب الموارد). منتاخ. منتاش. (ناظم الاطباء). رجوع به منتاخ شود. ||(ص) شتر تر که گام نزدیک نهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتاق. [مِ] (ع ص) زن بسیارفرزند. (مهذب الاسماء). زن بسیاربچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زن یا شتر مادهٔ بسیاربچه. ناتق. (از اقرب الموارد).

منتان. [مِ] (معرب، اِ) مِنتان. مِنتانة (به فارسی نیم‌تن... با تقدیم و تأخیر حروف) ژاکت از ماهوت گلدوزی شده و در تابستان مخلوطی از ابریشم و کتان با آستین بلند بدون دکمه: محبوبی لابس منتانة. آنجا که... اعلام کرده‌که این از ایتالیائی گرفته شده است نادرست است. (از دزی ج ۲ ص۶۱۷).

منتان. [مَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ مَنَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به منة شود.

منتانا. [مَ] (اِخ)[6] شهری است به ایتالیا، از ولایت روم و در شمال شرقی شهر روم واقع است و ۱۳۸۰۰ تن سکنه دارد. در سال ۱۸۷۶ گاریبالدی سردار ایتالیا در این شهر بوسیلهٔ نیروهای فرانسوی و مذهبیون ایتالیا منهزم گردید. (از لاروس).

منتآی. [مُ تَ آ] (ع اِ) (از «ن ء ی») جای دور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جویچهٔ گردا گرد خرگاه. (منتهی الارب). گودال ژرف که در دور خیمه می‌کنند جهت محافظت از آب باران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتبث. [مُ تَ بِ] (ع ص) آنکه با دست می‌کاود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه ظاهر می‌سازد پنهان را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتباث شود.

منتبج. [مُ تَ بِ] (ع ص) استخوان

---

۱ - به ضم میم و کسر باء مُطبِق، به معنی زندان زیرزمینی است. (التفهیم حاشیهٔ ص۴۸۸).
2 - Manto.
3 - Manteau (فرانسوی؛ بالاپوش).
4 - Manta.
5 - Manta de cama.
6 - Mentana.

برآماسیده و بلند. (آنندراج). استخوان بلندشده و آماسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتبذ. [مُ تَ بِ] (ع ص) یکسوشونده و کرانه گزیننده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکسوشونده. (ناظم الاطباء). ||نبیذسازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتباذ شود.

منتبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) دست آبله‌ناک و آماسیده. (آنندراج). دست آبله کرده و آماسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خطیب بر منبر شونده. (آنندراج). خطیب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر منبر برشده و برآمده. (ناظم الاطباء).

منتبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) مرده. (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). کشته و مرده. (ناظم الاطباء). ||کشنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به یکبار و شتاب بردارنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتبال شود.

منتبه. [مُ تَ بِهْ] (ع ص) آگاه. (غیاث) (آنندراج). بیدار و هوشیار و آگاه. (ناظم الاطباء):

بیدار شو ز خواب کز این سخت‌بند
هرگز کسی نرست مگر منتبه.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۳۹۵).

— منتبه شدن؛ بیدار شدن. هشیار شدن: تیز در من نگریست و تبسمی بکرد، من از آن نظر او منتبه شدم. (المعجم چ دانشگاه ص ۴۱۰).

— منتبه گردیدن؛ منتبه شدن:

صالح و طالع به صورت مشتبه
دیده بگشا بوکه گردی منتبه. مولوی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

منتپلیه. [مُ پْ يِ] (اِخ) مُونْپِلْیِه[1]. مرکز ایالت «هرول»[2] فرانسه است که بر کنار «لِه»[3] و ۷۴۶ هزارگزی جنوب پاریس واقع شده و ۱۶۷۲۱۱ تن سکنه، باغ گیاهان، موزه، دانشگاه و دیوان استیناف دارد. کلیسای سن‌پیر که در قرن چهاردهم میلادی ساخته شده است. در این شهر قرار دارد. در این شهر کارخانه‌های مکانیک، برق، الکترونیک و نیز کارخانه‌های بافندگی و تولید مواد غذایی وجود دارد. شهرستان منتپلیه از چهارده بخش و ۱۱۸ دهستان تشکیل یافته و ۳۱۸۲۴۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منتتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) کشیده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انتتار شود.

منتتش. [مُ تَ تِ] (ع ص) تخم نَتَش[4] برآورنده از تری. (آنندراج) (از منتهی الارب). تخمی که از رطوبت می‌آماسد و آغاز رستن می‌کند. (ناظم الاطباء).

منتتف. [مُ تَ تِ] (ع ص) موی برکنده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). برکنده و از بیخ برکنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتتاف شود.

منتتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) سخن زشت گوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتتام شود.

منتثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) پراکنده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). منتشر و پراکنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بینی‌افشاننده بعدِ آب درکردن در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در بینی می‌کشد و سپس بینی می‌افشاند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب در بینی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه آب و جز آن در بینی می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتثار شود.

منتثل. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بیرون‌آرندهٔ خاک از چاه. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه خاک از چاه بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتثال شود.

منتثم. [مُ تَ ثِ] (ع ص) سخن زشت گوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتثام شود.

منتج. [مُ تِ] (ع ص) بچه‌آورنده. (آنندراج). زاینده. بچه‌آورنده. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتاج شود. ||نتیجه‌دهنده. (ناظم الاطباء). نتیجه‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). نتیجه‌بخش: متابعت او منتج و مثمر محبت الهی است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۲۷).

— قیاس منتج؛ (اصطلاح منطق) قیاسی است که مقدمات آن درست باشد و ملتزم نتیجه بود مقابل قیاس عقیم. (اساس الاقتباس ص ۱۹۰). رجوع به قیاس شود.

منتج. [مُ تَ] (ع ص) نتیجه گرفته. نتیجه گرفته‌شده: همهٔ دانشها از این کلمات منتج که بر دیوار کاخ افریدون نبشته است. (سندبادنامه ص ۳۳۷).

منتج. [مَ تِ] (ع اِ) وقت نتاج آوردن و گویند:اتت الناقة علی منتجها؛ ای الوقت الذی تنتج فیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هنگام زه آوردن و وقت نتاج آوردن. (ناظم الاطباء).

منتج. [مَ تِ / مُ تَ] (ع اِ) جای زه آوردن و جای زاییدن. (ناظم الاطباء).

منتجب. [مُ تَ جَ] (ع ص) برگزیده و مختار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پسندیده و گزیده و مقبول. (ناظم‌الاطباء):

ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن
که‌نزاد از نجبا دهر چنو منتجبی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۲۰).

نک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری راکو نباشد منتجب.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۶۰).

جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب.
مولوی (ایضاً ص۳۲۷).

مشتغل مانَدند قوم منتجب
روز رفت و شد زمان ثلث شب.
مولوی (ایضاً ص۴۰۸).

منتجب. [مُ تَ جِ] (ع ص) برگزیننده و انتخاب‌کننده و پسندکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه پوست از درخت بازمی‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتجاب شود.

منتجب‌الدین. [مُ تَ جَ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوالفتوح اسعدبن ابی‌الفضائل محمود و روضات الجنات ص۱۰۱ و قاموس الاعلام ترکی[5] شود.

منتجب‌الدین. [مُ تَ جَ بُدْ دی] (اِخ) لقب اسعدبن محمدعجلی اصفهانی. رجوع به اسعدبن... شود.

منتجب‌الدین. [مُ تَ جَ بُدْ دی] (اِخ) سالم‌بن احمد سالم معروف به منتجب نحوی عروضی بغدادی (متوفی به سال ۶۱۱ هـ.ق.). از علمای نحوی و از ادبای عصر خود و در عروض یگانه بود. وی از استادان یاقوت حموی بود. او راست: ارجوزه‌ای در نحو، کتابی در عروض، کتابی در قافیه و کتابی در صناعت شعر. و رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص۲۲۵ و روضات الجنات ص۳۰۸ شود.

منتجب‌الدین. [مُ تَ جَ بُدْ دی] (اِخ) یزدی. وزیر سلطان حجاج (۶۵۵ – ۶۸۱ هـ.ق.). از امرای قراختائی کرمان بود. پسر وی ناصرالدین منشی مؤلف کتاب «سمط‌العلی للحضرة‌العلیا» است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص۵۱۹).

منتجب‌الدین بدیع. [مُ تَ جَ بُدْ دی نِ بَ] (اِخ) رجوع به علی جوینی‌بن احمد شود.

منتجع. [مُ تَ جَ] (ع اِ) جای گیاه. (مهذب

---

1 - Montpellier.
2 - Hérault.
3 - Lez.
۴ – گیاه که نخستین بروید و نوک و بن گیاه که اول نمایان گردد. (منتهی الارب).
۵ – در قاموس‌الاعلام ترکی، منتخب‌الدین ضبط شده است.

الاسماء). جستن‌گاه علف و احسان. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاه آب و گیاه. (غیاث). منزلی که در آن علف و احسان و نیکویی می‌جویند. (ناظم الاطباء). جایی که برای جستن آب و گیاه روی بدان کنند. (از اقرب الموارد): حضرت او منبع فضایل و منتجع افاضل بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۷).

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۲۷).

هم دلت حیران شود در منتجع
که‌چه روياند مصرف زین طمع. مولوی.

منتجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) به طلب آب و علف و منفعت و نیکویی شونده. (آنندراج). آنکه به طلب آب و علف و نیکویی و منفعت می‌شود. ج، منتجعون. و گویند: هؤلاء قوم منتجعون. (ناظم الاطباء): ایثار می‌فرمود و بر منتجعان و سؤال می‌ریختندی. (جهانگشای جوینی). و منتجعان و سؤال بی‌تأملی به املی که‌هر یک را بودی بازمی‌گشتند. (جهانگشای جوینی).

منتجع. [مُ تَ جِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن الازدی (متوفی به سال ۱۰۲ هـ . ق.).از بزرگان قوم خود بود. با یزیدبن مهلب از طاعت آل‌مروان خارج شد و از طرف یزیدبن مهلب به حکومت منصوب شد و چون یزید به قتل رسید در خراسان به زندان افتاد و با شکنجه کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۹).

منتجف. [مُ تَ جِ] (ع ص) بیرون‌آورندهٔ چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بیرون می‌آورد چیزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همگی شیر گوسفند دوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه همگی شیر گوسپند را می‌دوشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باد تهی‌کنندهٔ ابر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتجاف شود.

منتجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) روشن و تابان. (غیاث) (آنندراج). برآمده و طلوع‌کرده. (از ناظم الاطباء). فروزان. درخشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزّاور کذا عن کهفهم[1].
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۶۰).

هر پیمبر که درآید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم.
مولوی (ایضاً ص ۱۵۱).

||سرما و باران برطرف گشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتجام شود. ||ابر واشده. (ناظم الاطباء).

منتجوسه. [مُ تَ سَ / سِ] (اِ) به لغت رومی ناردین باشد و آن را سنبل رومی گویند و آن بیخی است خوشبوی به سفیدی مایل. (برهان). دارویی که به تازی سنبل‌الطیب گویند. منتجوشه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ فولرس منتجوشه آمده به معنی ناردین[2] و آن را یونانی دانسته. این کلمه به همین صورت در مستعینی آمده (سنبل رومی). اما خطاست و چنین کلمه‌ای در یونانی وجود ندارد. تلفظ صحیح کلمه در نسخهٔ B (لیدن) از ابن‌البیطار (III، a ۵۳۴) آمده: میخوشه (به فتح میم و سکون یاء و فتح باء و ضم خاء و فتح شین) و این کلمه فارسی است به معنی می (شراب) با سنبل‌الطیب (ناردین). زیرا «خوشه» در فارسی مرادف «سنبل» عربی است و بنابراین این کلمه همان «اذیا واردون اُنیوس»[3] دیسقوریدس ۷، ۶۷ و ۶۹ است. دزی ج ۲ ص ۶۲۶، ۶۲۷ و ۲۱۷ و در عقار ص ۲۶۵ و تحفهٔ حکیم مؤمن نیز «منتجوشه» آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مدخل بعد شود.

منتجوشه. [مُ تَ شَ / شِ] (اِ) ناردین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنبل رومی، یعنی ناردین. (الفاظ الادویه). سنبل رومی. سنبل اقلیطی. سالیقا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل قبل شود.

منتجة. [مَ تَ جَ] (ع اِ) دبر، بدان جهت که جای زه و راه‌آمد بچه است. (منتهی الارب). دبر و سرین. (ناظم الاطباء). اِست بدان جهت که آنچه در شکم است بیرون کند. مِنتَجَة. (از اقرب الموارد).

منتجه. [مُ تِ جَ][4] (ع ص) تأنیث منتج. نتیجه‌دهنده: شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه. (چهارمقاله ص ۴۲). اما ذکا آن بود که از کثرت مزاولت مقدمات منتجه، سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود. (اخلاق ناصری). رجوع به منتج شود.

منتجی. [مُ تَ] (ع ص) برگزیننده کسی را به راز گفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه برمی‌گزیند کسی را برای راز خود گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به انتجاء شود.

منتجیء. [مُ تَ جِءْ] (ع ص) به چشم کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). چشم بد رساننده و چشم‌زننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتح. [مَ تِ] (ع اِ) محل خروج عرق از پوست. ج، مناتح. (از اقرب الموارد). رجوع به مناتح شود.

منتحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) سخت گریندهٔ و آوازبردارنده در گریه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت گریه کننده و آنکه با بانگ بلند گریه می‌کند. (ناظم الاطباء). ||سخت دم زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سخت نفس می‌کشد و دم می‌زند. (ناظم الاطباء). رجوع به انتحاب شود.

منتحر. [مُ تَ حِ] (ع ص) خویشتن را کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌برد گلوی خود را برای آنکه خود را بکشد. (ناظم الاطباء). آنکه انتحار میکند. خودکش. خودکشی‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه می‌گیرد گلوی دیگری را. ||آنکه سخت می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

منتحر. [مُ تَ حَ] (ع اِ) منتحرالطریق؛ راه پیدا و گشاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتحض. [مُ تَ حِ] (ع ص) اندام کم‌گوشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رندندهٔ گوشت از استخوان. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به انتحاض شود.

منتحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) چیز کسی را جهت خود دعوی‌کننده و شعر دیگری را بر خود بندنده و خود را به مذهبی بندنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

وین جاهلان ملمع‌کارند و منتحل
زآن گاه امتحان بجز از ممتحن نیند.
خاقانی.

رجوع به انتحال شود.

منتحل. [مُ تَ حَ] (ع ص) شعر یا سخنی از دیگری که به خود بسته باشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتحال‌شده:

در شعر من نیابی مسروق و منتحل
در نظم من نبینی ایطا و شایگان.
رشید وطواط (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۸۸).

رجوع به انتحال شود.

منتحة. [مِ تَ حَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب). کون و دبر. منتجة. (ناظم الاطباء). اِست. (اقرب الموارد).

منتحی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه می‌رود به جانب کسی و می‌جوید آن را. ||آنکه مایل

---

۱ - از قرآن ۱۸/۱۷.

2 - Nard celtique.

3 - O dhià várdhon oînos.

۴ - در ناظم‌الاطباء این کلمه مُتَنَجَّه آمده و صحیح نیست و در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز آمده: این کلمه را بعضی‌ها به تشدید جیم خوانند، به تخفیف آن است و فعل آن «اَنتَجَ» است بر وزن «اَکرَمَ».

می‌کند و میل می‌دهد مانند بار و جز آن را به یک طرف. ||آنکه روی خود را به جانبی برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء).

منتخب. [مُ تَ خَ] (ع ص) برگزیده. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). برگزیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مختار. (اقرب الموارد). گزیده. بگزیده. گزین. دست‌گزین. انتخاب‌گشته. خیاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز فرزانگی رای تو منتخب
وز آزادگی رسم تو مختصر.

عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۵).

آفتاب مهتران دهر ابومنصور کوست
از کریمان اختیار و از سواران منتخب.

قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۳۲).

از معالی هست کردارت همیشه منتخب
وز معانی هست گفتارت همیشه مستفاد.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۹۰).

فکرت بنده چو معنی خوش آورد به دست
طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی.

سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۲۱).

مقام منتخبان است و مقصد احرار
مخیم فضلا و مکان اعیان است.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۶۳).

تا در جهان معاقبت روز و شب بود
گردون‌مطیع صدر اجل منتخب بود.

عبدالواسع جبلی (ایضاً ج ص۷۸).

گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر
ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب.

عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۳۳).

چون هوا تاری شد از ابر سیاه تندباد
چون زمین خالی شد از گلهای خوب منتخب.

عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۳۴).

بی‌تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد
که ز سرجملهٔ آن مدت تو منتخب است.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۱).

در سمر گفتند هر دو منتخب
سرگذشت نیک و بد تا نیم‌شب. مولوی.

مشتغل ماندند قوم منتخب
روز رفت و شد زمان ثلث شب. مولوی.

شیخ‌الاسلام در «عوارف» از آن جمله منتخبی آورده و در این مختصر از آن منتخب، نبذی و شطری انتخاب کرده شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ۳۲۷).

— منتخب گشتن؛ برگزیده شدن:

آزادگی ز سیرت او گشت منتخب
فرزانگی ز همت او گشت معتبر.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۸۸).

||رجل منتخب؛ مرد بددل و مرد عقل‌رفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد ترسوی عقل‌رفته. و مؤنث آن منتخبة است. ج، منتخبات. (از اقرب الموارد).

منتخب. [مُ تَ خِ] (ع ص) برگزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه برمی‌گزیند و پسند می‌کند بهترین چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بیرون‌کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتخبات. [مُ تَ خَ] (ع ص، اِ) ج منتخبة. (اقرب الموارد). رجوع به مُنتَخَب شود. ||چیزهای برگزیده‌شده و پسندشده. (از ناظم الاطباء). ||کتابی که شامل آثار برگزیدهٔ شاعران و نویسندگان یا مطالب گوناگون علمی و ادبی باشد.

منتخب. [مُ تَ خَ] (اِخ) میر روح‌الله. از شعرای کشمیر بود. از اوست:

مبین ای بوالهوس بر چهرهٔ زردم به چشم کم
که من خود را به اکسیر محبت کیمیا کردم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

منتخبة. [مُ تَ خَ بَ] (ع ص) تأنیث منتخب. (اقرب الموارد). رجوع به منتخب شود.

منتخص. [مُ تَ خِ] (ع ص) گوشت‌رفته و لاغرشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتخاص شود.

منتخط. [مُ تَ خِ] (ع ص) بینی‌افشاننده و آب بینی اندازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بینی می‌افشاند. (ناظم الاطباء). ||مشابه. مانند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتخاط شود.

منتخع. [مُ تَ خِ] (ع ص) ابر ریزندهٔ همهٔ باران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابری که همهٔ باران خود را ریخته باشد. (ناظم الاطباء). ||دورشوندهٔ از زمین خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه از خانهٔ خود دور می‌شود. (ناظم الاطباء). رجوع به انتخاع شود.

منتدب. [مُ تَ دِ] (ع ص) کسی که می‌شنود خداوند عالم استغفار وی را و اجابت می‌کند دعای او را. (ناظم الاطباء). و رجوع به انتداب شود.

منتدح. [مُ تَ دَ] (ع اِ) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیاری و کثرت و وسعت و فراخی. (ناظم الاطباء): لی عن هذا الامر منتدح؛ ای سعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لک منتدح فی البلاد؛ ای مذهب واسع عریض. (اقرب الموارد).

منتدی. [مُ تَ دا] (ع اِ) جای حدیث کردن. (مهذب الاسماء). انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجمع. مجلس. انجمن. نادی. نَدیّ. نَدوَة.

منتدی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه حاضر می‌شود در انجمن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتداء شود.

منتذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) پیمان‌بندنده و واجب‌نمایندهٔ چیزی بر خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه نذر می‌کند و عهد می‌بندد. (ناظم الاطباء). رجوع به انتذار شود.

منتر. [مَ تَ] (اِ) مأخوذ از سنسکریت، کلام و آواز مؤثر. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از اوستائی منثره[1]، به معنی کلام مقدس، دعا. دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیا و اشخاص می‌سازد. افسون. (از فرهنگ فارسی معین).

— انتر و منتر؛ معطل و حیران و سرگردان. گرفتار حیرت و اعجاب و شگفتی. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— منتر کردن؛ کسی را حیران و سرگشته و معطل و بی‌تکلیف گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— ||کسی را مطیع ارادهٔ خود کردن و مسحور ساختن و از هر اقدامی بازداشتن.

||ذکری که مرتاضین برای دفع گزند گزندگان می‌سرایند. (ناظم الاطباء).

منتر. [مُ تَ رر] (ع ص) اسب تیزرو. (منتهی الارب) یابوی تیزدو. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

منترآل. [مُ رِ] (اِخ)[2] مونترآل. تلفظ فرانسوی این کلمه «مونرآل» است. شهری است در ایالت «کبک»[3] کانادا که در کنار رود «سن لوران»[4] واقع است و ۱۲۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در سال ۱۶۴۲ م. بنام «ویل–ماری»[5] پایه گذاری شد و در قرن ۱۹ میلادی یکی از مراکز مهم بازرگانی و سپس یکی از مراکز صنعتی مشرق کانادا به شمار آمد و در سال ۱۹۶۷ م. نمایشگاه بین‌المللی امتعه در آنجا تأسیس یافت. این شهر کلیسائی کهن و دانشگاه معروفی (دانشگاه مک‌گیل) دارد و بندرگاه عظیم آن مشهور است. (از لاروس).

منترم. [مُ نُ رِ] (فرانسوی، اِ)[6] رجوع به اردک‌پوز و مونوترم شود.

منتزح. [مُ تَ زَ] (ع اِ) هو بمتزح منه؛ او به دوری است از وی. (منتهی الارب) (از آنندراج). هو بمتزح من کذا؛ یعنی او از این کار دور است و گاه در ضرورت شعر، فتحهٔ زاء را اشباع کرده منتزاح گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

1 - man θra. 2 - Montréal.
3 - Québec. 4 - Saint-Laurent.
5 - Ville-Marie. 6 - Monotrèmes.

منتزع. [مُ تَ زَ] (ع ص) برکنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کنده. برکنده. از جای برکشیده. جداشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- منتزع شدن؛ برکنده شدن: عِرق نزاع و خلاف از آن به یکبارگی مستأصل و منتزع شد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۶)... اصول صفات ذمیمه از او منتزع شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۴۵). عروق منازعات و مخالفات از وی منتزع و منقلع شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۵۷).
- منتزع گردیدن؛ منتزع شدن: در اواخر چون عروق نزاع و کراهت بکلی از وی منتزع و مستأصل گردد.. آن را نفس مطمئنه خوانند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۸۴). هرگاه... عروق تشبثات و تعلقات او به دل منتزع و منقلع گردد... مستحق حظوظ و مستوجب رفق و مدارات شود. (مصباح الهدایه ایضاً ص۲۵۷). عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستأصل و منتزع گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۳۴۰). رجوع به ترکیب قبل شود.

منتزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) برکننده و از جای برکشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برکننده و از جای برکننده. (ناظم الاطباء). ||بازدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ||برکنده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتزاع شود.

منتزعة. [مُ تَ زَ عَ] (ع ص) مؤنث منتزع. رجوع به منتزع شود.
- دایرهٔ منتزعه؛ (اصطلاح عروض) یکی از دوایر چهارگانهٔ عروضی و بعضی آن را مجتلبه خوانند و هر دو در معنی به هم نزدیک است و بحور این دایره پنج است: سریع و غریب و قریب و خفیف و مشاکل. (از المعجم چ مدرس رضوی چ ۲ ص۱۶۲). رجوع به همین مأخذ شود.

منتزه. [مُ تَ زَهْ] (ع اِ) جای آسایش و فرح و شادمانی. (ناظم الاطباء).

منتسأ. [مُ تَ سَءْ] (ع اِ) گردش طولانی و مسافت دور و دراز. (ناظم الاطباء).

منتسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) نسبت‌دارنده با کسی. (آنندراج). نسبت‌دارنده و قوم و خویشی کرده و پیوسته‌شده به کسی یا طایفه‌ای. (ناظم الاطباء).

منتسب. [مُ تَ سَ] (ع ص) نسبت‌داده‌شده. منسوب:

و امروز نیستند پشیمان ز فعل بد
فعل بعد از پدر به تو ماندست منتسب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۳).

منتسج. [مُ تَ سَ][1] (ع ص) بافته‌شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منتسج. [مُ تَ سِ] (ع ص) آب یا ریگی که از وزیدن بادهای مورب موجهای متقاطع در آن پدید آید. (ناظم الاطباء).

منتسخ. [مُ تَ سَ] (ع ص) نسخه گرفته شده. (غیاث) (آنندراج). نوشته‌شده و نقل کرده شده. (ناظم الاطباء): در هر شخص انسانی از نسخهٔ وجود آدم و حوا نسخهٔ دیگر منتسخ شد به وجود ازدواج روح جزوی و نفس جزوی. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۹۶). ||بعضی به معنی رد کرده شده نیز نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج). در غوامض سخن نوشته کما اگرچه منتسخ از انتساخ به معنی نسخه گرفتن مشتق است، اما فارسیان به فتح را به معنی منسوخ استعمال کرده‌اند. (آنندراج):

هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت
آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر است.
بدر چاچی (از آنندراج).

منتسخ. [مُ تَ سِ] (ع ص) نسخه گیرنده. (غیاث) (آنندراج). آنکه نسخه می‌نویسد و نسخه برمی‌دارد. (ناظم الاطباء). ||ناسخ. (از آنندراج). آنکه محو می‌کند و نسخ می‌نماید. (ناظم الاطباء):

رقمش منتسخ[2] چهرهٔ یار.
ظهوری (از آنندراج).

منتسغ. [مُ تَ سِ] (ع ص) شتران دورشده در چراگاه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر دست‌برزننده بر پنجم سپل[3] از جهت مگس. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتساغ شود.

منتسف. [مُ تَ سَ] (ع ص) رنگ تغیرکرده و برگشته از ترس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتساف شود.

منتسف. [مُ تَ سِ] (ع ص) آنکه از بن برمی‌کند بنا را و آن را زیر و زبر می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||آنکه آهسته سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتساف شود.

منتسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) امور با هم منتظم‌شونده. (آنندراج). مرتب و منظم شده و بر یک روش آورده. (ناظم الاطباء). بسامان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همیشه احوال و امور ایشان منتسق و منتظم بود. (تاریخ قم ص ۲۴۱). رجوع به انتساق شود.

منتسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) نسیم‌گیرنده. ||مجازاً به معنی بوی خوش گیرنده. (غیاث) (آنندراج).

منتش. [مَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان لک است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

منتشا. [مَ تَ] (اِ) چوب و عصای خشن و پرگره درویشان و قلندران[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- امثال:
روی یک منتشا راه می‌رود از پهنا. نظیر: چنان می‌رود که گویی به دارش می‌برند (امثال و حکم ج۲ ص ۸۸۰)؛ سخت کاهل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منتشا. [مَ تَ] (اِخ) شهری به روم. (تاج العروس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از پنج شهرستانی است که ولایت آیدین را تشکیل می‌دهد و در غرب قونیه واقع است. مساحت آن در حدود ۱۳ هزار کیلومتر مربع و سکنهٔ آن متجاوز از ۱۴۵ هزار تن می‌باشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مدخل قبل و ذیل آن شود.

منتشب. [مُ تَ شِ] (ع ص) درآویزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معلق و آویخته. (ناظم الاطباء). ||هیزم چیننده و فراهم‌آورنده آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب). فراهم‌آورندهٔ هیزم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گردکنندهٔ گندم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتشاب شود.

منتشر. [مُ تَ شِ][5] (ع ص) پراکنده. (غیاث) (آنندراج). پراکنده گشته و گسترده‌شده. پراکنده و پاشیده و افشان. (از ناظم الاطباء). پراکنده. پریشان. متفرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خشعاً أبصارهم یخرجون من الأجداث کأنهم جراد منتشر. (قرآن ۷/۵۴).

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست
گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر[6].
ناصرخسرو.

---

۱ - در آنندراج به کسر سین ضبط شده است.
۲ - در آنندراج افزاید: اگرچه به فتح سین به معنی نسخه گرفته شده نیز چنان است، اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است.
۳ - پنجم سپل ترجمهٔ کلمهٔ کِرکِرة است. در منتهی‌الارب آرد: کرکرة پنجم سپل شتر و آن گردی سخت میان سینهٔ اوست یا سینهٔ هر ستور ذی‌خف.
۴ - در فرهنگ فارسی معین این عصا به شهر منتشا واقع در آسیای صغیر نسبت داده شده است. رجوع به مادهٔ بعد شود.
۵ - در آنندراج، بمعنی اول به فتح چهارم مُنتشَر ضبط شده و در قوافی اشعار نیز گاهی چنین است.
۶ - به ضرورت قافیه به فتح شین باید تلفظ گردد.

منتظر ایشان و او هم منتظر
تاکه جمع آیند خلق منتشر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۵۲).
این جهان و ساکنانش منتشر
آن جهان و سالکانش مستمر.
مولوی (ایضاً ص۱۳۸).

— منتشر شدن؛ پراکنده شدن. متفرق شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— منتشر کردن؛ نشر دادن. اشاعه دادن. پراکندن:
از مدیح تو منتشر کرده‌ست
در خراسان قصیده‌های چو زر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۳۷).

— منتشر گردیدن؛ منتشر شدن:
از ثریا منتشر گشت این بزرگی تا ثری
وز سرندیب این حکایت گفته شد تا قیروان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۲۵).
مناظم عباد و مصالح بلاد از سلک نظم و انخراط منتشر و متفرق گردد. (سندبادنامه ص۵). در این تصور و اندیشه سخت از جای بشد و آثار غضب از بشرهٔ او منتشر گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۸). همچنین روح حیوانی به نسبت وجه لطیف آن را بستاند و به نسبت وجه کثیف به صورت دل سپارد و از وی در اقطار بدن منتشر گردد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۹۹). این اختلاف... بتدریج در میان خلق منتشر و متفرق گشته. (مصباح الهدایه ایضاً ص۱۴ و ۱۵). رجوع به ترکیب قبل شود.
||فاش‌شده. خبر فاش‌شده. آشکارشده. فاش و شایع. (از ناظم الاطباء). شایع. ذایع. فاش. فاشی. مستفیض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— منتشر شدن؛ شایع شدن. فاشی شدن. ذایع شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خبر قصد رایات او به‌جانب هرات منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۶).
به یک سالم آمد ز دل بر زبان
به یک لحظه شد منتشر در جهان.
سعدی (بوستان).
ور ثنای شاه عالم همچو صیت عدل او
منتشر شد در جهان طبع ثناخوان با من است.
ابن‌یمین.

— منتشر گردیدن (گشتن)؛ منتشر شدن: یقین بداند که اگر خداوند به هندوستان رود و حرم و خزاین آنجا برد این خبر منتشر گردد... آب این دولت بزرگوار ریخته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۶). رجوع به ترکیب قبل شود.
||روز دراز. (آنندراج). روز درازشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشتران پراکنده‌گردنده از غفلت شبان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برصی که رنگ تمام تن را سفید کرده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مرد ولگرد. (ناظم الاطباء).

— الفرد المنتشر؛ فرد غیرمعین. (از اقرب الموارد).
||درختی که شاخه‌های آن گسترده شده باشد. ||نرهٔ سخت‌شده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||ستور آماسیده‌پی از ماندگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتشار شود.

منتشره. [مُ تَ شِ رَ] (ع ص) تأنیث منتشر. رجوع به منتشر شود. ||(اصطلاح منطق) قضیه‌ای است که مرکب از منتشرهٔ مطلقه و لادوام ذاتی باشد. که آن لادوام اشارت به قضیهٔ مطلقهٔ عامه باشد. مثال: «کل انسان متنفس وقتاً ما»؛ ای لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به ترکیب بعد شود.

— منتشرهٔ مطلقه؛ قضیهٔ منتشرهٔ مطلقه قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب او از آن در وقت غیرمعین از اوقات وجود موضوع باشد، مثال: کل انسان متنفس وقتاً ما و لا شیء من الانسان بمتنفس وقتاً ما. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

منتشط. [مُ تَ شِ] (ع ص) بازکنندهٔ پوست ماهی. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پوست می‌کند ماهی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌کشد گره را تا گشاده شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انتشاط شود.

منتشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) برکشنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه برمی‌کشد و می‌افکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||دارو در بینی خود کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه دارو در بینی خویش می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتشاع شود.

منتشغ. [مُ تَ شِ] (ع ص) شتر پراکنده و دورشونده در چراگاه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتشف. [مُ تَ شَ] (ع ص) گونه‌برگردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گونه‌برگشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) نشافه[1] خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه کف تازهٔ شیر می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتشل. [مُ تَ شَ] (ع ص) گوشت‌پارهٔ از دیگ به دست برکشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منتشل. [مُ تَ شِ] (ع ص) به دست از دیگ برآورندهٔ گوشت بی کفگیر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آنکه عضوی را به دست گرفته هرچه گوشت در آن باشد تناول کند. (ناظم الاطباء).

منتشی. [مُ تَ] (ع ص) مست. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتشاء شود.

منتص. [مُ تَ صِ ص] (ع ص) ترنجیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برپای‌خاسته. بلندشده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتصاص شود.

منتصب. [مُ تَ صِ] (ع ص) برپای‌خاسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برپای‌شونده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— غبار منتصب؛ گرد برخاسته و بلندشده. (از اقرب الموارد).
||راست. قایم. افراخته:
در خم دور فلک تا عدل باشد کوژپشت
عافیت راکی تواند بود قامت منتصب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۲۱).
نظر به موضع سجود دارد و چنان بایستد که قامتش منتصب و مستقیم باشد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۳۰۴).

— منتصب‌القامه؛ راست‌بالا. مستوی‌القامه. افراخته‌قامت: او[2] حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب‌القامة، الفی‌القد، عریض‌الاظفار... (چهارمقاله صص ۱۴ – ۱۵).
||به کاری قیام کرده. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب). گمارده. منصوب‌شده:
منتصب بر هر طویله رایضی
جز به دستوری نیاید رافضی.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۷۰).
||نصب‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). حرف نصب‌پذیرنده. (از اقرب الموارد).

منتصب. [مُ تَ صَ] (ع ص) دیگ بر بار. دیگ نصب‌شده:
بئس المطاعم حین‌الذل یکسبها
القدر منتصب و القدر مخفوض.
سعدی (گلستان).

منتصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) نصیحت‌پذیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پند و نصیحت می‌پذیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتصاح

۱ -کفک شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب).
۲ -نسناس.

شود.

منتصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) دادستانده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیروز و غالب و چیره بر دشمن. ||آزادشده و آنکه خویشتن را آزاد می‌کند. (ناظم الاطباء).

منتصر. [مُ تَ صِ] (اِخ) رجوع به منتصر عباسی شود.

منتصر. [مُ تَ صِ] (اِخ) رجوع به اسماعیل‌بن نوح شود.

منتصر. [مُ تَ صِ] (اِخ) بیست و دومین از امرای بنی‌مرین در مراکش (۷۸۶ - ۷۸۸ هـ.ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منتصر. [مُ تَ صِ] (اِخ) الکومی. رجوع به یوسف‌بن محمد المستصر (یا المنتصر) شود.

منتصربالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) رجوع به منتصر عباسی شود.

منتصر سامانی. [مُ تَ صِ رِ] (اِخ) رجوع به اسماعیل‌بن نوح شود.

منتصر عباسی. [مُ تَ صِ رِ عَبْ با] (اِخ) ابوجعفر محمدبن جعفر المتوکل. یازدهمین خلیفهٔ عباسی که پس از کشتن پدر، شش ماه بیش خلافت نکرد و در سال ۲۴۷ هـ.ق.[1] وفات نمود. (از ناظم الاطباء). رجوع به محمدبن جعفر (المتوکل علی‌الله) و تاریخ گزیده ص۳۲۴ و ترجمهٔ تاریخ یعقوبی ج ۲ ص۵۲۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۲۷۲ شود.

منتصف. [مُ تَ صَ] (ع اِ) میانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وسط. نیمهٔ چیزی. میانهٔ چیزی: منتصف شهر؛ نیمهٔ ماه. منتصف نهار؛ میانهٔ روز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اندر منتصف جمادی‌الاخر سنهٔ تسع و سبعین و ثلثمائة شرف‌الدوله ابوالفوارس بمرد. (مجمل‌التواریخ و القصص).

نارسیده ز هنر گشته تمام
راست همچون مه در منتصفم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۴۶).

از منتصف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت تعین افتاد. (جوامع‌الحکایات). در روز پنجشنبه روزی دی مهرماه منتصف ماه صفر... او را وفات رسیده است. (تاریخ قم ص۲۱۹). تولد همایون آن در درج... در منتصف شعبان سنهٔ خمس و خمسین و مائتین در سامره اتفاق افتاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۰۰).

منتصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) گیرنده تمام حق خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌گیرد همهٔ حق خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه داد می‌ستاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه به نیمه می‌رسد. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب). ||زن معجر بر سر افکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نیم‌روز. (ناظم الاطباء).

منتصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) پیکان بیرون‌افتاده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منتصی. [مُ تَ] (ع ص) موی درازگردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب ذیل «ن ص و») (از اقرب الموارد). ||کوه بلند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب ذیل «ن ص و») (از اقرب الموارد). ||برگزیننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتصی. [مُ تَ صا] (ع اِ) اعلای دو وادی. (ناظم الاطباء). اعلای دو وادی متصل به هم. (از اقرب الموارد).

منتضح. [مُ تَ ضِ] (ع ص) آب بر شرمگاه پاشنده بعد وضو. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پس از وضو آب بر شرمگاه می‌پاشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشک روان. (ناظم الاطباء). رجوع به انتضاح شود.

منتضد. [مُ تَ ضِ] (ع ص) اقامت‌نماینده در جایی. (آنندراج) (از منتهی‌الارب). آنکه در جایی اقامت می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتضاد شود.

منتضف. [مُ تَ ضِ] (ع ص) شتربچهٔ همه شیر پستان مکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به انتضاف شود.

منتضل. [مُ تَ ضِ] (ع ص) بیرون‌آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بر می‌گزیند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر دست‌اندازنده در رفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||با هم ستیزه کننده برای افتخار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتضال شود.

منتضی. [مُ تَ] (ع ص) شمشیربرکشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه شمشیر می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه کهنه می‌گرداند جامه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتطح. [مُ تَ طَ] (ع اِ) جای شاخ زدن. ||الجاثم فی منتطح‌الکبشین؛ نشیننده از ترس در میان دو تکهٔ شاخ‌زن. (ناظم الاطباء).

منتطق. [مُ تَ طِ] (ع ص) عزیز. (منتهی الارب) (آنندراج). عزیز رفیع‌الشأن. (اقرب الموارد). عزیز و گرانبها و بی‌نظیر. (ناظم الاطباء). ||جاءَ منتطقاً فرسه؛ یعنی کتل ساخت او را و سوار نشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||زن نطاق‌پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتطاق شود.

منتطل. [مُ تَ طِ] (ع ص) اندکی ریزنده از شیشه[2]. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتظر. [مُ تَ ظِ] (ع ص) درنگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه درنگ می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چشم‌دارنده. (دهار) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه چشم می‌دارد و کسی که انتظار می‌کشد و چشم‌داشت دارد. (ناظم الاطباء). چشم‌براه. چشم در راه. مترقب. مترصد. بیوسان. نگران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، منتظرین، منتظرون: و انتظروا إنا منتظرون. (قرآن ۱۲۲/۱۱). فأعرض عنهم و انتظر إنهم منتظرون. (قرآن ۳۰/۳۲). فانتظروا إنی معکم من المنتظرین. (قرآن ۷۱/۷). منتظر آواز کوس باشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را برگردانند و برایشان زنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۲).

دی شد و امروز نپاید همی
دی شد و تو منتظر بهمنی. ناصرخسرو.

لشکر مردگان بر در شهر منتظر تواند و عهد کرده‌اند تا ترا نبرند برنخیزند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۷۶). اگر کسی به بازی و خنده مشغول باشد در وقتی که لشکر بر در شهر باشد و منتظر وی... از وی احمق‌تر که باشد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۷۶). در عنکبوت نگاه کن که... خویشتن سرنگون از یک گوشه درآویزد منتظر آنکه تا مگسی بپرد که غذای وی آن بود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۹۱). داود طایی را دیدند که به شتاب می‌شد به نماز، گفتند این چه شتاب است؟ گفت: لشکر در شهر است منتظر منند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۶۹).

منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت‌الاحمر. مسعودسعد.

منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۳۰۱).

منتظر می‌باشم که اگر مهمی باشد من آن را... کفایت کنم. (کلیله و دمنه).

---

۱ - ظ. سال ۲۴۸ صحیح است.

۲ - در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد آمده: انتطل من الزق، یعنی اندکی از خیک ریخت.

همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را
ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۰۲).
گام‌برون نه یکی، کز پی بوسیدنش
مردمک دیده‌ها، منتظر کام تست.
سنائی (ایضاً ص۳۷۸).
بر فلک چهارمین عیسی موقوف را
وقت خروج آمده‌ست منتظر رای تست.
سنائی (ایضاً ص۳۷۹).
زیرا که منتظر غیری نبود و همیشه باشد که قائم به خود است به غیر، نی. (چهارمقاله ص۷). خواجه... وصیت‌نامه بنوشت... و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنشست. (چهارمقاله ص۹۹). مردی اندر نزدیک وی شد، گفت: مرا وصیتی کن. گفت: مردگان منتظر تواند. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۳۶).
منتظران تواند مانده ترنجی به کف
رخش برون تاز هان پرده برانداز هان.
خاقانی.
عقل درختی است پر منتظر آن کز او
خواهی تختش کند خواهی چوگان او.
خاقانی.
منتظری تا ز روزگار چه خیزد
عقل بخندد جز انتظار چه خیزد؟ خاقانی.
قرب بیست هزار مرد از مطوعهٔ اسلام از اقصای ماوراءالنهر آمده بودند و منتظر ایام حرکت سلطان نشسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۸).
منتظر راحت نتوان نشست
کان به چنین عمر نیاید به دست. نظامی.
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز. نظامی.
منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس. نظامی.
منتظر صدهزار گونه بدی گشت
هرکه مزاج زمانه نیک بدانست.
(از تاج المآثر).
با نفس مطمئنه در این خاک روز و شب
بیدار خفته منتظر صبح محشرم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۳۷).
منتظر گو باش بی‌گنج آن حقیر
زآنکه ما غرقیم حالی در عصیر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۸۲).
منتظر که کی شود این شب به سر
تا برآید از گشادن بانگ در.
مولوی.
منتظر ایشان و او هم منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۵۳).
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما.
مولوی (ایضاً ص۳۹۶).
دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم به دست غلام. (بوستان).
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.
و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و که پیوسته منتظر و مترصد بود که بر لفظ شیخ چه می‌رود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۲۲). بعد از آن سنت ظهر بگزارد و به جهت فرض، منتظر جماعت بنشیند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۳۲۴). حکایت از جنید که وقتی در مسجد... بودم با جماعتی منتظر جنازه‌ای که بر وی نماز کنیم. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۰۵).
منتظر بودند خلقان مدتی این فتح را
جمله را دادی به یک ساعت خلاص از انتظار.
ابن‌یمین.
— منتظرالوزاره؛ لقبی است طعنه‌آمیز و دربارهٔ کسی گویند که در حرکات و سکنات چنان نماید که بزودی به منصب وزارت رسد بی‌آنکه موقعیت و یا شایستگی احراز آن را داشته باشد.
— منتظر خدمت؛ (اصطلاح حقوق اداری) عبارت است از حال و وضع مستخدمی که طبق قانون استخدام کشوری تصدی شغلی را به عهده نداشته و در انتظار ارجاع خدمت است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). کارمندی که به طور موقت از کار برکنار شود و هرگاه در طول برکناری از کار، حقوق ایام انتظار خدمت دریافت دارد او را منتظر خدمت با حقوق گویند و اگر حقوقی به وی پرداخت نشود منتظر خدمت بدون حقوق نامند.
— منتظر داشتن؛ چشم‌براه نگه داشتن. منتظر گذاشتن: زن حجام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا می‌داری. (کلیله و دمنه).
— منتظر شدن؛ نگران شدن و درنگ کردن با تشویش. (ناظم الاطباء). پاییدن. انتظار کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— منتظر کردن؛ نگران کردن. (ناظم الاطباء).
— منتظر گذاشتن؛ چشم‌براه نگه داشتن.
— منتظر گشتن؛ چشم‌براه شدن. مترقب گردیدن:
منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را. مولوی.
— منتظر ماندن؛ انتظار کشیدن. چشم‌براه بودن:
منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان‌گداز. مولوی.
منتظر. [مُ تَ ظَ] (ع ص) چشم‌داشته‌شده. مورد انتظار. کسی یا چیزی که چشم‌براه او باشند: این وعید در حق جهودان باقی است و منتظر. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۲۵).
هست از تو منتظر که نهی حشمتش به سر
چونان که حشمت پدر الب‌ارسلان نهاد.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۸۶).
با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجران منتظر. (کلیله و دمنه).
همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را
ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۰۲).
ناید اندر کرشمهٔ نظرت
هرچه تقدیر منتظر دارد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۲۵).
— امام منتظر. رجوع به مدخل بعد شود.
— مهدی منتظر. رجوع به مدخل بعد شود.
منتظر. [مُ تَ ظَ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعه، محمد مهدی (ع) است. مهدی موعود. مهدی منتظر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نصرت اسلام و قهر کفر از آن سان کرده‌ام
کآفرین گوید اگر بیند امام منتظر.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۹۲).
آن امام ذوالاحترام در کنیت و نام با حضرت خیرالانام علیه و آله تحف الصلوة و السلام... موافقت دارد و مهدی و منتظر و الخلف الصالح و صاحب‌الزمان و حجة و قائم از جملهٔ القاب آن جناب است. (حبیب‌السیر چ خیام ۲ ص۱۰۰). رجوع به مهدی شود.
منتظم. [مُ تَ ظِ] [1] (ع ص) راست و درست شونده اگرچه از باب افتعال است مگر متعدی نیامده. (غیاث) (آنندراج). باسامان. منتسق. مرتب. سامان‌یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منظم‌شده و مرتب‌شده. راست و درست شده. (از ناظم الاطباء): کار خوارزم اکنون منتظم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴).
شرک را از تو منهدم ارکان
ملک را از تو منتظم احوال.
رشید وطواط (از المعجم چ مدرس رضوی ص۳۳۶).
چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت
آری آن دولت را منتظمی معهود است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۶).
اشغال همایون جهانداری بر وفق نیت و حسب امنیت جاری و منتظم است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۷۵).
گر چنین کس را نگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم. مولوی.

---

۱ - این کلمه که اغلب به فتح ظاء خوانند به کسر آن است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

— منتظم شدن؛ مرتب شدن. سامان یافتن. نظم و نسق پیدا کردن: و سایر جزایر دریا با حصانت معاقل و مناعت منازل آن از کنار آب بصره تا سواحل هند... منتظم شد. (المعجم چ دانشگاه ص۱۸).
— منتظم گردیدن (گشتن)؛ منتظم شدن. بسامان شدن. مرتب گشتن: کار تخارستان و ختلان منتظم گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۸).
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات
امتحان را این بهشتی غصه را آن دوزخی.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص۷۳۴).
سلسلهٔ مریدی و مرادی منتظم گشت و هر مریدی مراد شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۱۳).
زمین به حکم شماگشت مستقیم ارکان
زمان ز کلک شماگشت منتظم احوال.
عبید زاکانی.
||منسلک‌شده. (ناظم الاطباء). داخل‌شده. درآمده.
— منتظم شدن؛ درآمدن. داخل شدن. به صف شدن. با نظم و ترتیب قرار گرفتن: هرگاه... عزم غزوی محقق کردی هزاران سوار از ایشان در خدمت رکاب او منتظم شدندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳). به اصفهبد شهریار نوشت تا در صحبت او منتظم شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۶۸). جرجان و طبرستان و بلاد دیلم و تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حل و عقد او منتظم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۷۳). و بعضی خود در سلک اختصاص به خدمت شیر منتظم‌اند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۵).
— منتظم گشتن؛ درآمدن. داخل شدن: جمله بر سر خط عبودیت آن حضرت نهادند و در سلک خدام آن درگاه منتظم گشتند. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۶۴). بسبب مناسبت شباب در زمرهٔ اتراب و اصحاب او منتظم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۵). از قدیم باز به خدمت شاه جهانگشای پیوسته بود و در زمرهٔ حشم او منتظم گشته. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۷). رکن‌الدین صاین چون به مبادی سن رشد و تمیز رسید خود را در سلک ملازمان امیر چوپان منتظم گردانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۲۰۹).
||به نظم درآمده.
— منتظم شدن؛ به نظم درآمدن. منظوم شدن:
زیدکه در محامد او منتظم شود
در مدح هر مبالغه کز باب افعل است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۱۵).
— منتظم گشتن؛ به نظم درآمدن. منظوم شدن. منظم شدن:
در مدح توگشت منتظم بی من
شعری که خجل شود از او شعری.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۳۷).
||مروارید به رشته کشیده. (ناظم الاطباء). گوهربه رشته کرده:
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم
به عرض این سخنان چو لؤلؤ منثور.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۷۷).
— منتظم گردانیدن؛ به رشته کشیدن. مرتب کردن: عزم جزم نمود که... از بحار مؤلفات افاضل فصاحت قرین التقاط کرده در سلک دوازده عقد منتظم گردانم. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۵).
||به نیزه درخسته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مأخوذ از تازی، آنکه می‌آراید و ترتیب و نظم قرار می‌دهد. (ناظم الاطباء).
منتظَم. [مُ تَ ظَ] (ع اِ) جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب می‌کنند. (ناظم الاطباء).
منتظمی. [مُ تَ ظِ] (حامص) منتظم بودن. مرتب و بسامان بودن:
چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت
آری آن دولت را منتظمی معهود است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۶).
رجوع به مُنتظِم شود.
منتعت. [مُ تَ عِ] (ع ص) اسب نیکو درگذرنده اسبان را. (آنندراج) (از منتهی الارب). اسب نیکو پیشی‌گیرنده و درگذرنده از اسبان. (از ناظم الاطباء).
منتعش. [مُ تَ عِ] (ع ص) ناقهٔ بهشده از بیماری. (ناظم الاطباء). بهبودیافته. سالم. خوش و سرزنده: سیمجوری چون به قهستان بیاسود و از نکبت منتعش شد به پوشنج رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۸).
با فلک گفتم کجا دانی پناهی آن چنانک
بخت افتاده شود در سایهٔ او منتعش.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۴).
جز از آن میوه که باد اندازدش
من نچینم از درخت منتعش[1].
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۶۳).
||آنکه نگاه می‌دارد پای را در لغزش. (ناظم الاطباء). ||آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد و بلند می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتعاش شود.
منتعص. [مُ تَ عِ] (ع ص) خشمگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منتعظ. [مُ تَ عِ] (ع ص) مادهٔ باز و فراز کننده‌کس از غایت آزمندی فحل. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). آزمند فحل. (ناظم الاطباء). رجوع به انتعاظ شود.
منتعَف. [مُ تَ عَ] (ع اِ) حد میان زمین درشت و نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منتعِف. [مُ تَ عِ] (ع ص) سوار آشکار گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوار آشکار و روشناس. (ناظم الاطباء). ||بلندبرآینده بر نعف[2]. (آنندراج) (از منتهی الارب). برآمده بر جای بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتعاف شود.
منتعفة. [مُ تَ عِ فَ] (ع ص) اذن منتعفة؛ گوش فروهشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).
منتعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعل پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کفش پوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیاده‌پا رونده در زمین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیاده. (ناظم الاطباء). ||در زمین درشت تخم‌کارنده و درآینده در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در زمین درشت تخم می‌کارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتعال شود.
منتغ. [مِ تَ] (ع ص) بسیار عیب‌کننده و سخن‌ساز در حق کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بسیار عیب‌کننده و عادت‌کرده بدان. (از اقرب الموارد).
منتف. [مُ نَتْ تَ] (ع ص) از بیخ برکنده و پاک‌کنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنتیف شود.
منتفج. [مُ تَ فِ] (ع ص) متکبر و بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پهلوی بلند. (آنندراج). پهلو آماسیده و برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صید برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتفاج شود.
منتفخ. [مُ تَ فِ] (ع ص) برآماسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۱ – تسامحی در قافیه است (البته دومین «د» را در «اندازدش» مکسور میتوان خواند، و در این صورت قافیه صحیح خواهد بود).
۲ – جای بلند هموار که فرود از کوه باشد. (منتهی الارب).

متورم. ورم‌کرده. آماسیده. آماهیده. بادکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انتفاخ شود.
— منتفخ شدن؛ آماسیدن. (یادداشت ایضاً). بادکردن برآمدن.
— منتفخ گردیدن؛ منتفخ شدن: خون دل برجوشد و عروق و شرایین از آن منتفخ گردند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۵۵). رجوع به ترکیب قبل شود.
|| سخت خشمگین. (مهذب الاسماء). || روز بلندبرآمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتفد. [مُ تَ فَ] (ع اِ) فیه منتفد عن غیره؛ در وی بی‌نیازی و فراخی است از دیگران. || تجد فی البلاد منتفداً؛ یعنی یابی در شهرها گریزجای و رفتن‌جای و اضطراب‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نیست‌گرداننده. || تمامی چیزی را گیرنده. || شیر دوشنده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انتفاد شود. || قعد منتفداً؛ به گوشه‌ای نشست و یکسوی گردید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتفد. [مُ تَ فَ] (ع اِمص) فراخی و وسعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتفش. [مُ تَ فِ] (ع ص) آماسیدهٔ نرم‌درون. (منتهی الارب). آماسیدهٔ نرم‌شکم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر برآمدهٔ سست‌درون و منه: ان اتاک منتفش المنخرین؛ ای واسع منخری الانف. (از اقرب الموارد). || گربهٔ موی‌برافرازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گربهٔ موی‌برافراشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرغ بال‌جنباننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتفاش شود.

منتفشة. [مُ تَ فِ شَ] (ع ص) امة منتفشة‌الشعر؛ داه پراکنده‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || الارنبة منتفشة؛ نوک بینی گسترده بر روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

منتفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) جامه و درخت افشانده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). جامه و درخت تکانده‌شده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگ رز سبز و تازه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اثرهٔ پاک از باقیماندهٔ بول[1]. (آنندراج). رجوع به انتفاض شود.

منتفع. [مُ تَ فِ] (ع ص) سودیابنده. (آنندراج). سودیابنده و یا آنکه سود می‌برد و فایده می‌یابد و سودمند می‌گردد از هر چیزی. سودیافته و منفعت‌حاصل‌کرده. (از ناظم الاطباء). سودبرده. بهره‌یافته. برخوردار. فایده‌برنده. نفع‌برنده. سودیاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انتفاع شود.
— منتفع شدن؛ سود بردن و سودمند گردیدن. (ناظم الاطباء). برخوردار گشتن. بهره بردن. فایده بردن: دوستان و برادرخواندگان امروز از یکدیگر منتفع نشوند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۴).

نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع.
مولوی.

بواسطهٔ وجود بشریت مردم از او منتفع شوند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۳۳).

منتفع. [مُ تَ فَ] (ع ص) سودبرده‌شده: دهان شره از خون‌آشامی دربست و «الناس علی دین ملوکهم» نصی متبع و امری منتفع دانست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱۹).

منتفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) در راه تنگ درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتفاق شود.

منتفق. [مُ تَ فِ] (اِخ) مُنتَفِک. استانی است در عراق که ۳۸۷۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۸۶۸۰۰ تن سکنه دارد و مرکز استان، شهر ناصریه است. (از المنجد). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منتفک. [مُ تَ فِ] (اِخ) رجوع به مدخل قبل شود.

منتفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نماز نفل گزارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه نماز نافله بجا می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آنکه می‌جوید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتفال شود.

منتفی. [مُ تَ] (ع ص) نیست‌شونده. (غیاث). نیست‌شونده و دورشونده و یکسوی‌گردنده. (آنندراج). دورشده و یکسوگردیده و نیست و نابود شده. (ناظم الاطباء). از بین رونده. از میان رفته. سپری‌شده: چه روح در این کشف به مشاهده متفرد بود و کذب از او منتفی. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۳).
— منتفی شدن؛ از میان رفتن. از بین رفتن. سپری شدن: پس وسایط منتفی شود و ترتب و تضاد برخیزد و مبدأ و معاد یکی شود. (اخلاق ناصری). چون به نهایت رسد التذاذ منتفی شود. (اخلاق ناصری). عوارض هر دو نفس بهیمی و سبعی... جمله در او منتفی و ناچیز شوند. (اخلاق ناصری). بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۱). برمثال نور ماهتاب که به ظهور او بعضی از اجزای ظلمت منتفی شود و اکثر همچنان باقی ماند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۱).
— منتفی گردیدن (گشتن)؛ منتفی شدن: شدت آن حال منتفی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۱). پس اگر منتفی نگردد مدتی بر صوم و تقلیل طعام مداومت نمایند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۵۹). رجوع به ترکیب قبل شود.

منتق. [مُ تَ] (ع اِ) از شکم اسب آنچه به زمین رسد وقت خسبیدن. (منتهی الارب). آنجای از شکم اسب که هنگام خسبیدن به زمین رسد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

منتقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) زن روی‌بسته. (آنندراج) (از اقرب الموارد). روی‌بندبسته. نقاب‌بسته. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || پنهان. روی‌پوشیده: بعد از آن چون آفتاب رسالت به حجاب غیب متواری و محتجب گشت و نور عصمت به نقاب عزت مختفی و منتقب... (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۵).

منتقث. [مُ تَ قِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌شتابد. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || برآورندهٔ مغز از استخوان. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه از استخوان مغز برمی‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاث شود. || آنکه چیزی را آزمایش می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منتقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) نقدستاننده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || آنکه سره می‌کند درم را و خوب آن را از بد جدا می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آنکه عیوب شعر را بر گویندهٔ آن آشکار کند. (از اقرب الموارد). آنکه آثار ادبی و هنری را مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهد و معایب و محاسن و موارد قوت و ضعف آن آشکار می‌سازد[2]. ناقد. نکته‌گیر. خرده‌گیر. || کودک جوان‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاد شود.

منتقد. [مُ تَ قَ] (ع ص) سره کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درم خوب از بد سوا شده و شمرده‌شده. (ناظم الاطباء). || پاک. (غیاث). محض. خالص:
او به بینی بو کند ما با خرد

۱ - بدین معنی مُنتَفَض صحیح به نظر می‌رسد.
2 - Critique (فرانسوی).

هم بوئیش به عقل منتقد[1].

مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۹۳).

||(مص) در قول حریری: «و محک المنتقد»، مصدر میمی است به معنی انتقاد. (از اقرب الموارد).

منتقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) بازکاونده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خواننده بعض را از قوم. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه دعوت می‌کند و می‌خواند بعضی از قوم را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌کند و کندا گری می‌کند چوب را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتقار شود. ||منتقرالعین؛ آنکه چشم وی در مغاک فرورفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتقز. [مُ تَ قِ] (ع ص) گوسپند مبتلا به بیماری نقاز[2]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عطای خسیس دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه عطای پست و حقیر می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاز شود.

منتقش. [مُ تَ قَ] (ع ص) نقش‌شده. (ناظم الاطباء).

— منتقش شدن؛ نقش شدن. نقش پذیرفتن. نقش و نگار یافتن:

بوسه‌جای اختران باشد فراوان سالها
خاک راهی کان شد از لعل سمندت منتقش[3].

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۳).

— منتقش گردیدن (گشتن)؛ نقش شدن. نقش پذیرفتن:

از ثریا منتقش گشت این بزرگی تا ثری
وز سراندیب این حکایت گفته شد تا قیروان.

فرخی.

پیش از آنکه لوح خاطر به صورت فکری یا ذکری که به غیر حق تعلق دارد مصور و منتقش گردد صورت ذکر الهی... نقش نگین دل گردانند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۱۱). نفس بواسطهٔ حسن تربیت ابرار... به نقوش آثار خیر منتقش گردد. (مصباح الهدایه ایضاً ص ۳۴۰).

||کنده کاری‌شده. قلمکاری‌شده. (از ناظم الاطباء).

منتقش. [مُ تَ قِ] (ع ص) آنکه بر نگین نقش کردن فرماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

||خار از پای برآورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه خار از پای برمی‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر پای بر زمین زننده که در آن خار درآمده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شتری که سپل بر زمین می‌زند از جهت چیزی که در سپل آن فرورفته باشد. و منه قولهم لطمه لطمةالمنتقش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون‌آورنده. ||برگزیننده چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاش شود.

منتقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) کم‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم‌شده و ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء). ||کم‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاص شود.

منتقض. [مُ تَ قِ][4] (ع ص) بنا و تاب رسن باز کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریسمان تاب بازکرده و بنای ویران‌شده. (ناظم الاطباء). ||پیمان شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب). عهد و پیمان شکسته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انتقاض شود. ||باطل‌شونده. باطل: مذهب مالک و احمد... آن است که اگر به شهوت پاسد طهارت منتقض شود و اگر بی‌شهوت بود منتقض نشود. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۱۹). جماعتی از اصحاب وی برآنند که به پاسیدن این هر سه طهارت منتقض نشود. (کشف‌الاسرار ج۲ ص ۵۱۹).

منتقع. [مُ تَ قَ] (ع ص) گونه‌برگردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). رنگ و گونه برگشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاع شود.

منتقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) آنکه می‌کشد شتر را برای مهمان از سفر آمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاع شود. ||خیس‌شده. که رطوبت به باطن او رسیده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص۱۴۸). رجوع به انتقاع شود.

منتقف. [مُ تَ قِ] (ع ص) آنکه می‌کفاند حنظل را. ||آنکه بیرون می‌آورد چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاف شود.

منتقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) از جایی به جایی رونده. (غیاث) (آنندراج). از جایی به جایی شونده. (ناظم الاطباء). نقل‌شونده. انتقال‌یابنده. جابجاشونده.

— منتقلٌ‌الیه؛ (اصطلاح فقه) کسی که در عقد یا ایقاعی، مالی به او منتقل می‌شود ناقل همان مال را منتقلٌ‌عنه گویند. همچنین است اگر مال به حکم قانون منتقل شود مانند ارث، در این صورت وارث منتقلٌ‌الیه است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به همین مأخذ شود.

— منتقل شدن؛ انتقال یافتن. جابجا شدن. به جایی دیگر رفتن: آن خاصیت قرناً بعد قرن و بطناً بعد بطن منتقل شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۱۳). اسباب و اموال دنیوی بطناً بعد بطن از اسلاف به اخلاف منتقل شود. (مصباح‌الهدایه، ایضاً ص۶۷).

— منتقل‌عنه. رجوع به ترکیب «منتقلٌ‌الیه» شود.

— منتقل کردن؛ انتقال دادن. به جایی دیگر بردن. به جایی دیگر فرستادن. دور کردن: هیچ آفت، سعید را از سعادت خویش منتقل نتواند کرد. (اخلاق ناصری).

— منتقل گردیدن (گشتن)؛ منتقل شدن: مواریث علوم و احوال و اخلاق و اعمال نبوی از اسلاف به اخلاف بطناً بعد بطن منتقل می‌گردد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۶۷). تأثیر ازدواج نفس و روح و نسبت ذکورت و انوثت ایشان به صورت آدم و حوا منتقل گشت. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۹۶). رجوع به ترکیب قبل شود.

منتقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) دادستان. (مهذب الاسماء) (دهار). انتقام‌گیرنده و کینه کشنده‌از کسی. (غیاث) (آنندراج). کینه کشنده. عقوبت‌کننده. انتقام‌کشنده. آنکه پاداش می‌دهد کارهای بد کسی را. (از ناظم الاطباء): و من أظلم ممن ذکر بآیات ربه ثم أعرض عنها إنا من المجرمین منتقمون. (قرآن ۲۲/۳۲). ناصر دین‌الله و حافظ بلادالله المنتقم من اعداالله ابوسعید مسعود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۳۷۷).

گرمنتقم نه‌ای نه شگفت این بدیع نیست
لازم که کرد علت بر انتقام تو.

ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۱۰۷).

نه ای منتقم زآنکه امکان ندارد
چو خلق عدم علت انتقامت.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۹۹).

— منتقم جبار؛ منتقم حقیقی. خدای تعالی: منتقم جبار بعد از الزام حجت اکثر ارباب معصیت را به دارالبوار فرستاد. (حبیب‌السیر ج۱ چ خیام ص ۱۴).

— منتقم حقیقی؛ خداوند عالم. (ناظم الاطباء).

---

۱ – به احتمال وقوع تسامح در قافیه می‌توان این کلمه را مُنتَقِد خواند. رجوع به مدخل قبل شود.

۲ – بیماری است ستور را شبیه طاعون که به حدوث آن برمی‌جهد چنانکه بمیرد. (منتهی الارب).

۳ – سایر قوافی قصیده کلماتی از قبیل: دهش، طپش، کشش، سرزنش و... است، و ظاهراً به وجود تسامح در قافیه باید قائل شد.

۴ – در ناظم‌الاطباء به فتح قاف مُنتَقَض ضبط شده است.

رجوع به مدخل بعد شود.

منتقم. [مُ تَ قِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این فسانه نه از بهر آن گفتم تا تو به همه حال از آن رتبت که داری سپاس خداوند به جای آری و از منعم و منتقم بدانچه بینی راضی باشی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۸). رجوع به ترکیب‌های مدخل قبل شود.

منتقه. [مُ تَ قِ هْ] (ع ص) بهشده از بیماری و ناقه و دارای نقاهت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتقی. [مُ تَ قا] (ع ص) برگزیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتقاء شود.

منتقی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه برمی‌گزیند. ||آنکه مغز از استخوان برمی‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انتقاء شود.

منت‌کارلو. [مُ لُ] (اِخ)[1] مونت‌کارلو. محله‌ای است در شاهزاده‌نشین «منا کو» (مونا کو)[2] که کازینوی آن معروف و مهمترین وسیلهٔ جلب سیاحان است. (از لاروس). رجوع به منا کوشود.

منتکب. [مُ تَ کِ] (ع ص) آنکه بر دوش می‌اندازد تیردان و یا کمان را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||آنکه در رنج و سختی می‌افتد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتکاب شود.

منتکت. [مُ تَ کِ] (ع ص) به سر درافتنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه به سر درمی‌افتد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتکات شود.

منتکث. [مُ تَ کِ] (ع ص) لاغر و نزار. ||ریسمان گسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||پیمان و عهد شکسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه از حاجت خود به سوی دیگر بر می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتکاث شود.

منتکریستو. [مُ کِ تُ] (اِخ)[3] مونت‌کریستو. جزیرهٔ کوچکی در ایتالیا که در جنوب جزیرهٔ «الب»[4] واقع است. این جزیره بعلت انتشار داستان «کونت دو مونت کریستو» بوسیلهٔ آلکساندر دوما (پدر) مشهور شد. (از لاروس).

منتکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) سرنگون‌افتنده و نگونسارشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرنگون. نگونسار. (از ناظم الاطباء). منقلب. وارون. وارونه. واژون. واژگون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نیت غزوی دیگر محقق کرد که اعلام اسلام بدان مرتفع گردد و رایات شرک و کفر منتکس و نگونسار شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۲). رجوع به انتکاس شود.

منتکش. [مُ تَ کِ] (ع ص) بیرون‌کشندهٔ گل و لای از چاه. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه گل و لای از چاه بیرون می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتکاش شود.

منتکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) سپری‌کنندهٔ باران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در باران عرضه شده تا سپری شدن باران. (ناظم الاطباء). ||از جایی به جایی رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتکاف شود.

منتکیء. [مُ تَ کِ ءْ] (ع ص) دریافت‌کنندهٔ حق خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتلون. [مُ تُ لُن] (اِخ)[5] مونتولون. ژنرال فرانسوی (۱۷۸۳ - ۱۸۵۳ م.). او در دوران اسارت ناپلئون اول، فرمانروای فرانسه، با وی همراه بود و خاطرات و نکاتی را که در روشن شدن تاریخ فرانسه مؤثر بود، به نام «ناپلئون» در سالهای ۱۸۲۲ - ۱۸۲۵ م. منتشر ساخت. (از لاروس).

منتمی. [مُ تَ] (ع ص) نسبت‌کننده با کسی و منسوب‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). منسوب‌شده به کسی. (ناظم الاطباء). آنکه خود را به کسی یا چیزی نسبت کند: بل که بسیار ملتجیان و منتمیان به هرحال از ایشان برگشتند. (عتبة‌الکتبة). از حوادث ایام در ضمان امان محمی و به حسن عاطفت ما منتمی پشت به دیوار فراغت بازدهی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۰۳). خون خلقی از منتمیان درگاه به هر کوی و ساباط بر زمین ریختند. (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۲۵) ||باز پران از جایی به جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازی که از جایی به جایی پرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتماء شود.

منتن. [مَ تَ] (ع اِ) واحد مناتن. (اقرب الموارد). رجوع به مناتن شود.

منتن. [مُ تِ / تُ / م تِ] (ع ص) بدبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گنده. بدبو. (از غیاث) (از آنندراج). بوینا ک. گنده. گندا. متعفن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منتنون. [مَ تِ نُنْ] (اِخ)[6] فرانسواز دوبینیه مارکیز دو. دختر کوچک آ گریپا دوبینیه (۱۶۳۵-۱۷۱۹ م.). او را نخست در کلیسای کاتولیک نامگذاری کردند، ولی بوسیلهٔ کالونیستها تربیت شد و سپس به مذهب کاتولیک برگشت. در سال ۱۶۵۲ م. با سکارون شاعر ازدواج کرد و در سال ۱۶۶۰ م. بیوه شد و مأمور تربیت بچه‌های لوئی چهاردهم و مادام مونتس‌پان شد و پس از مرگ ماری ترز در سال ۱۶۸۳ بطور مخفیانه با شاه ازدواج کرد و نفوذ فراوانی در لوئی چهاردهم داشت و پس از مرگ شاه در سال ۱۷۱۵ م. به سن‌سیر، خانه‌ای که او برای تربیت دختران نجیب و در عین حال فقیر بنیاد نهاده بود، رفت. (از لاروس).

منتنة. [مُ تِ نَ] (ع ص) مؤنث منتن. یعنی بدبوی. (ناظم الاطباء). رجوع به منتن شود.

منتنه. [مُ تِ نَ / نِ] (از ع، ص) بدبو. (ناظم الاطباء). منتنة.

- روایح منتنه؛ بویهای بد. (ناظم الاطباء).

||(اِ) غالیفس. غالیس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به غالیس شود.

منتو. [مَ] (اِ) نوعی از کبای کوچک. (فرهنگ رشیدی). کبای کوچک را گویند و آن پاره‌های پوست شکنبهٔ گوسفند باشد که دوزند و با برنج و مصالح پر سازند و پزند. (برهان). نوعی از کبای کوچک است و آن پاره‌های پوست شکنبهٔ گوسفند باشد. (آنندراج):

قیمه از بوی بخور شیشهٔ سرخ پیاز
عودسوز مجمر منتو معطر می‌کند.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

دل گشت ز جان کباب منتو
شد خانهٔ تن خراب منتو. بسحاق اطعمه.

نشود هیچ سیر از منتو
سخت نالد ز حسرت سختو.
ملامثیر (از آنندراج).

منتوجه. [مَ جَ / جِ] (اِ) قسمی از سنبل. (ناظم الاطباء).

منتور. [مُ تَ وِ] (ع ص) آنکه جهت ازالهٔ مو نوره می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتوط. [مُ تَ وِ][7] (ع ص) درآویخته‌شونده. (آنندراج). آویخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||جای دور گردیده شده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||همراه برندهٔ شتر کسی برای آوردن خواربار. (آنندراج). آنکه شتر را برای آوردن خواربار می‌برد. (ناظم الاطباء).

منتوف. [مَ] (ع ص) از بیخ برکنده‌شده.

---

1 - Monte - Carlo.
2 - Monaco.
3 - Monte Cristo.
4 - Elbe.
5 - Montholon, Charles Tristan Comte de.
6 - Maintenon, Françoise d'Aubigné Marquise de.
۷ - مطابق قواعد اعلال در صرف عربی، این کلمه به صورت مُناط صحیح است.

(ناظم الاطباء). موی یا پر از بیخ برکنده. (از اقرب الموارد). ||مولع برای کندن ریش خود و بدان از مخنث کنایه کنند، زیرا این کار از عادات اوست. (از اقرب الموارد).

منتوی. [مُ تَ] (ع ص) آهنگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در سفر قصد اقامت در یک منزلی مانند کاروانسرا و جز آن را می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به انتواء شود.

منتها. [1] [مُ تَ] (ع ص، اِ) چیزی به پایان رسیده. (آنندراج). ||آخر. آخرین. پایان. حد و نهایت. انجام و عاقبت. (از ناظم الاطباء). انجام. فرجام. کران. کرانه. بن. تک. ته. سر. انتها. غایت. مقابل مبدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فضل ترا همی نبود منتها پدید
آن را که از شماره برون شد چه منتهاست.
فرخی.

گویند عالمی است خوش و خرم
بی حد و منتهاست در او نعما. ناصرخسرو.

اکنون که من یکی شدم از بندگان تو
صدر دو کون قدر مرا نیست منتها.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۸۵).

هست با هر منتها و غایت هر دولتی
دولت شاه جهان بی‌غایت و نامنتهاست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۹۳).

احوال تو، چو رسم تو، بی نقص و غایت است
اقبال تو، چو عقل تو، بی حد و منتها.
امیرمعزی (ایضاً ص۲۶).

پس بگفتش ای محمد منت از ما دار از آنک
نیست دارالملک منتهای ما را منتها.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۲).

علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را به عالم نیست حد و منتها.
سنائی (ایضاً ص۴).

خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها.
خاقانی.

گفتی پی محمد یحیی به ماتمند
از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاک. خاقانی.

بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم
بگذشته از مسافت و رفته به منتها.
خاقانی.

تا اینجا که منتهای ثری است هر ذرهٔ آینهٔ توحید وی گردد... (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانه مرکزی ج ص۲۳۳).

نیست شرح این سخن را منتها
پاره‌ای گفتم بدان زآن پاره‌ها. مولوی.

هست معشوق آنکه او یک تو بود
مبتدا و منتهایت او بود.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۵۹).

شاهباز همتش بر لامکان سازد مکان
تا پنداری که او را شاخ سدره منتهاست.
ابن‌یمین.

معنی یکی است در نظر عقل دوربین
از راه صورت ارچه که بی حد و منتهاست.
ابن‌یمین.

رجوع به منتهی شود.

— از مبدأ تا منتها؛ از اول تا آخر و از آغاز تا انجام. (ناظم الاطباء).

— به منتها رسیدن؛ به پایان رسیدن. سپری شدن:

چو به منتها رسد [2] گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم.
سعدی.

— به منتهای چیزی رسیدن؛ به انجام چیزی رسیدن. (ناظم الاطباء). به پایان آن رسیدن.

— بی‌منتها؛ بی‌نهایت. بی‌پایان. بی‌حد. بسیار: مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰).

حکم او بی‌علت است و صنع او بی‌آلت است
ذات او بی‌آفت است و ملک او بی‌منتهاست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۲۴).

دانم از اهل سخن هرکه این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی‌منتها.
خاقانی.

رجوع به بی‌منتها شود.

— تا منتها. تا آخرین درجه:

بر جمال دوست چندان می‌کشیم از جام جان
کز تف او عقل را تا منتها حیران کنم.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص۵۰۸).

— منتها درجه؛ آخرین درجه. (ناظم‌الاطباء).

— منتهای مقصود و مراد؛ نهایت مقصود و مراد و آخرین مقصود و مراد. (ناظم الاطباء). کمال مطلوب: الهی آن یوسف معالی... را که با ما از در مؤاخات درآمده است به منتهای مقصود رسان. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۳).

رسید خسرو عادل به طالع مسعود
به منتهای مراد و به غایت مقصود. ابن‌یمین.

— منتهای هر چیزی؛ نهایت و پایان آن چیز و جایی که آن چیز به انجام رسیده و تمام می‌گردد: از ابتدای آفرینش تا منتهای عالم به یک نفخهٔ اسرافیل همه در بسیط قیامت حاضر کند. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۲۷).

منتهای وصفت از معقول گشتی پیش او
آن غلو کردی خرد کز سحر بگذشتی بیان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۷۱).

آنکه او را به فضل همتا نیست
منتهای سخاش پیدا نیست.
عثمان مختاری (ایضاً ص۵۶۲).

در این ممر به اقصای غایت و منتهای نهایت برسد. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۲۱). خرس گفت... بقای خداوند منتهای اعمار باد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱۸). معلوم است که فرزند از مبدأ ولادت تا منتهای عمر جز سبب رنج خاطر مادر و پدر نیست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶۴). هرچه مشتهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان اباها بساختند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۷۷). طایفه‌ای بسیار آنند که از منتهای مغرب و عراقین... بر سبیل تجارت و سیاحت طوفی کرده‌اند... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۹). آنچه در منتهای مشرق می‌بندند در خانه‌های ایشان می‌گشایند. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۱۵). در منتهای مغرب و مبتدای مشرق اگر نفعی و سودی نشان دادندی... (جهانگشای جوینی ایضاً ص۵۸).

منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای جویهاست. مولوی.

منتهای اختیار آن است خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۲۲).

منتهای کمال نقصان است
گل بریزد به وقت سیرابی. سعدی.

بخت نیکت به منتهای امید
برساناد و چشم بد مرساد. سعدی.

بصر منتهای کمالش نیافت.
سعدی (بوستان).

مبتدای نظر در وی به منتهای بصر رسید و جمال و جلال باقی بر او متجلی شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۹۸). از اینجا معلوم شود که وصول به منتهای بطون کلام الهی و حدیث نبوی مقدور کسی نباشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۴۳۲). نه هرکه قریب شد به منتهای درجات قرب رسید و نه هرکه آن درجه یافت بر او مستدام و باقی ماند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۴۱۲).

منتهای اوج او راکس نداند تا کجاست
این قدر دانند کز ایوان کیوان برتر است.
ابن‌یمین.

— نامنتها؛ بی‌منتها. بی‌پایان. بی‌نهایت. بی‌حد. بیکران:

هست با هر منتها و غایت هر دولتی
دولت شاه جهان بی‌غایت و نامنتهاست.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۹۳).

||درجه. مرتبه. رتبت. اندازه:

بسی سرخ‌یاقوت بد، کش بها
ندانست کس پایه و منتها. فردوسی.

||بهترین نوع. عالیترین قسم: این روغن منتهای روغن است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||همه و همگی و سراسر. (ناظم

---

۱ - رسم‌الخطی از «مُنْتَهیٰ». رجوع به «منتهی» شود.

۲ - محتمل به کمال رسیدن هم هست.

الاطباء). ||(حرف ربط) در تداول، گاهی در مقام استثنا یا استدراک به کار رود. لیکن. اما: همه نگاه می‌کنند منتها بعضیها حقایق را می‌بینند.

— منتهای مراتب؛ تکیه کلام است و در نتیجه گرفتن یا استثنا کردن به کار می‌رود: من همیشه در موقع سفر لوازم کافی برمی‌داشتم، منتهای مراتب این بار چون قرار بود وارد خانهٔ کسی بشویم غفلت کردم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||(ق) جخد. بزور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منتهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) غارت‌کننده و غنیمت‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌رباید و غارت می‌کند و به یغما می‌برد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب چیره در رفتار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتهاب شود.

منتهب. [مُ تَ هَ] (ع ص) مال غارت‌شده و به یغما رفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ا) در عبارت «و عبدانهم بالمنتهب» موضعی است که واقعه‌ای در آن روی داده و گویند مصدر میمی است به معنی انتهاب و گویند موضع انتهاب. (از اقرب الموارد). رجوع به انتهاب شود.

منتهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) رگی که خون آن نایستد. ||شکم روان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتهار شود.

منتهز. [مُ تَ هِ] (ع ص) فرصت‌یابنده و غنیمت‌شمارکننده یعنی غنیمت‌داننده و به جنبش دارنده. (غیاث). فرصت‌یابنده. (آنندراج). فرصت‌یابنده و غنیمت‌شمرنده. آنکه چیزی را غنیمت می‌شمرد و پی فرصت می‌گردد و منتظر و نگران. (ناظم الاطباء). رجوع به انتهاز شود.

— منتهز فرصت؛ منتظر فرصت. (ناظم الاطباء). مترصد و مترقب فرصت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و پیوسته مترصد و منتهز فرصت محادثت و مکالمت بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۶۹). طایفهٔ ششم طالبان فراغت وقت و منتهزان فرصت طاعت‌اند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۷۷).

— منتهز وقت؛ منتظر وقت و آنکه وقت را غنیمت می‌شمارد. (ناظم الاطباء).

||زشت‌خندنده و افراط‌کننده در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه زشت می‌خندد و بسیار می‌خندد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کودک نزدیک بلوغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انتهاز شود.

منته‌سوری. [مُ تِ سُ] (اِخ)[1] مونته‌سوری. پزشک و استاد تعلیم و تربیت ایتالیائی (۱۸۷۰ - ۱۹۵۲م.). اساس نظر او در تعلیم و تربیت، رشد اطفال با تمرین‌هائی است که مورد علاقه و اشتیاق کودکان باشد و بازی مهمترین روشی است که مربی باید در تعلیم و تربیت کودکان از آن استفاده کند. او راست: «تعلیمات ابتدائی» و «خانهٔ کودکان». (از لاروس).

منتهشة. [مُ تَ هِ شَ] (ع ص) زن که در مصیبت روی را بخراشد و طپانچه زند بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که در ماتم و سوگواری و مصیبت روی را بخراشد و تپانچه زند بر آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منتهض. [مُ تَ هِ] (ع ص) برخیزنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انتهاض شود.

منتهک. [مُ تَ هِ] (ع ص) زشت‌کننده و آلوده‌نماینده ناموس کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هتک‌کنندهٔ حرمت:

بس به چه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهک. مولوی.

||رنجیده و لاغر سازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه مانده می‌کند و لاغر می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انتهاک شود.

منته‌نگرو. [مُ تِ نِ رُ] (اِخ)[2] مونته‌نگرو. شاهزاده‌نشینی در ناحیهٔ بالکان بود که در سال ۱۸۷۸ م. بوسیلهٔ قرارداد برلن مستقل گردید و در سال ۱۹۱۰ م. نیکلای اول به سلطنت این سرزمین رسید و کشوری پادشاهی شد. آنگاه در سال ۱۹۱۸ م. به یوگسلاوی پیوست و امروز یکی از جمهوری‌های فدراتیو یوگسلاوی است و ۱۳۸۱۲ کیلومتر مربع وسعت و ۵۱۱۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن تیتوگراد است. (از لاروس).

منته‌نوت. [مُ تِ نُتْ] (اِخ)[3] مونته‌نوت. روستائی در ایتالیا و بر کنار رود برمیدا[4] که در سال ۱۷۹۶ م. بناپارت در این جا بر اتریش پیروزی یافت. (از لاروس).

منته‌وردی. [مُ تِ وِ] (اِخ)[5] مونته‌وردی. آهنگساز شهیر ایتالیا (۱۵۶۷ - ۱۶۴۳ م.) و یکی از ابداع‌کنندگان اپرا در این کشور است. آثاری چون «اورفئو»[6]، «آریانا»[7] و تاجگذاری «پوپه»[8] (دومین زن نرون سزار روم که به دست شوهرش کشته شد) و جز اینها از او باقیمانده است. ضمناً تصنیفات و اشعاری از او انتشار یافت که انقلابی در زبان موسیقی به وجود آورد. (از لاروس).

منته‌ویدو. [مُ تِ دُ] (اِخ)[9] مونته‌ویدو. مونته‌ویدئو. پایتخت جمهوری «اوروگوای» (اوروگوئه)[10] که ۱۲۰۳۷۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صدور گوشت و شیر و پوست است و صنایع غذائی و کنسروسازی و پارچه‌بافی آن حائز اهمیت است. این شهر یکی از بنادر صید ماهی است. (از لاروس).

منتهی. [مُ تَ ها] (ع ص) به پایان رسیده و پرداخته و انجام داده و به آخر رسیده. (ناظم الاطباء). ||(ا) نهایت. گویند: هو بعیدالمنتهی. (از اقرب الموارد): و أنّ إلی ربک المنتهی. (قرآن ۵۳/۴۲). رجوع به منتها شود.

— سدرةالمنتهی. رجوع به سدره شود.

منتهی. [مُ تَ] (ع ص) به انتها رسیده و به انجام رسیده. به پایان رسیده. تمام‌شده. محدودشده و منقطع‌شده و فارغ‌شده و موقوف‌شده. (از ناظم الاطباء). ج، منتهون.

— منتهی شدن؛ به پایان رسیدن. به فرجام آمدن. انجامیدن. فرجامیدن. رسیدن به غایت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— منتهی گردیدن؛ منتهی شدن: هرچه ادراک او بدان منتهی گردد غایت ادراک او بود نه غایت واحد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۸). رجوع به ترکیب منتهی شدن شود.

||آنکه در علم یا فنی به حد کمال رسیده و در آن استاد شده باشد. کمال‌یافته. مقابل مبتدی: مذهب... میان متغلبان فضول‌جوی و منتهیان راست‌گوی به هنگام فرق حق از باطل شمشیری فاصل... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۹۹). آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص... ابواسحاق شهریار... یگانهٔ عهد بود. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص۲۴۴).

هلال دولت او بدرگشته در غره
کمال دانش او منتهی هم از مبدأ.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۰۶).

منتهی نبود که موقوف است او
منتظر بنشسته باشد حال جو.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۵۹).

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی. مولوی.

پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. (گلستان). اطلاع بر آن بی‌ارشاد منتهی متعذر بود و وقوف بر آن حد، بی‌مدد مربی متعسر.

1 - Montessori, Maria.
2 - Monténégro.
3 - Montenotte.
4 - Bormida.
5 - Monteverdi, Claudio.
6 - Orfeo. 7 - Arianna.
8 - Poppée. 9 - Montevideo.
10 - Uruguay.

(مصباح الهدایه چ همایی ص۷۱). اما منتهی را ممکن بود که طریق سعت بگشا و... (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۰۷). غیبت از خلق در شهود محبوب حال مبتدیان است و منتهیان از آن گذشته قصهٔ زلیخاست که... (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۴۲). اما مقام منتهیان و رای حال غیبت است چه غیبت حال کسی بود که از مضیق وجود خود خلاص کلی نیافته باشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۴۲). فریق اول مبتدیان... و فریق دوم متوسطان.. و فریق سوم منتهیان. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۲). ||به انتها رساننده و به انجام رساننده. (ناظم الاطباء). ||بازایستاده. بازایستنده: إنما یرید الشیطان أن یوقع بینکم العداوة و البغضاء فی الخمر و المیسر و یصدکم عن ذکرالله و عن الصلوة فهل أنتم منتهون [1]. (قرآن ۹۱/۵).

منتهی‌الاشارات. [مُ تَ هَ لْ اِ] (ع اِ مرکب) عبارت است از فلک اعظم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

منتهی‌الجموع. [مُ تَ هَ لْ جُ] (ع اِ مرکب) وزن جمعی که باز آن را جمع نتوان ساخت، چنانکه وزن مفاعل و مفاعیل که این هر دو وزن را بار دیگر جمع کرده جمع به الجمع نمی‌خوانند به خلاف دیگر اوزان چنانکه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است. (غیاث) (آنندراج). جمع بر جمع. (ناظم الاطباء).

منتهی‌المعروف. [مُ تَ هَ لْ مَ] (اِخ) حضرت واحدیت و حضرت وجود جمع است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).

منتین. [مِ] (ع ص) ناخوش‌بوی. ج، مناتین. (منتهی‌الارب). بدبوی. ناخوش‌بوی. ج، مناتین. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مناتین شود.

من‌تین‌بی‌لس‌متز. [مُ لِ مِ] (اِخ) [2] مون‌تین‌بی‌لس متز. مرکز بخشی است که در متز، مرکز ایالت موزل [3] فرانسه واقع است و ۲۶۶۳۸ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منثات. [مِ نَثْ تا] (ع اِ) ج مِنثَّة. (اقرب الموارد). مَناثّ. رجوع به منثة شود.

منثار. [مِ] (ع ص) خرمابنی که غورهٔ آن پراکنده‌گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منثان. [مِ] (معرب، اِ) منتان. دزی در ذیل قوامیس عرب آرد که این کلمه مأخوذ «نیم‌تن» فارسی است با تغییر و جابجایی حروف. لباسی است بلند سجاف‌دار از ماهوت و در تابستان از ابریشم و پنبه، با آستین‌های بلند و بدون دکمه. (از دزی ج۲ ص۶۱۷). رجوع به منتان شود.

منثج. [مِ ثَ] (ع ص) خرج فلان منثجاً؛ برآمد ریخ‌زنان. (منتهی الارب). ریخ‌زنان برآمد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منثجة. [مِ ثَ جَ] (ع اِ) کون بدان جهت که برآرد آنچه در شکم است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کون و اِست. (ناظم الاطباء).

منثدق. [مُ ثَ دِ] (ع ص) هجوم‌آورنده برای جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه هجوم می‌آورد برای جنگ با کسی. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ||تاراج‌گر. غارت‌کننده. گویند: وجدتهم منثدقین، یعنی یافتم ایشان را تاراج‌کنندگان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انثداق شود.

منثر. [مِ ثَ] (ع ص) بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج). پرگو. پرحرف. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منثر. [مُ نَثْ ثَ] (ع ص) مرد سست بیخیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار پراکنده‌شده. (ناظم الاطباء). پراکنده. گویند: دُرّ منثر. (از اقرب الموارد).

منثر. [مُ ثَ رِ] (ع ص) فرس منثر؛ اسب تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منثقب. [مُ ثَ قِ] (ع ص) سوراخ‌دار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به انثقاب شود.

منثل. [مِ ثَ] (ع ص) اسب بسیار سرگین‌انداز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منثلم. [مُ ثَ لِ] (ع ص) رخنه‌دار و شکسته از آوند و شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ثلمه‌دار. رخنه‌شده. شکافته. رخنه‌یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انثلام شود.

— منثلم شدن؛ رخنه‌دار شدن. شکافته شدن. شکسته شدن: دیگر باره عرش مملکت منثلم شد و قواعد سلطنت منهدم. (بدایع‌الازمان).

— منثلم گردیدن؛ منثلم شدن: مگر ندانی که رکن دولت منهدم و حد مملکت منثلم گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳). رجوع به ترکیب منثلم شدن شود.

— منثلم گشتن؛ منثلم گردیدن: بلارک هندی به برگ هندبا، منثلم گشته، بنای ستمار به لگدکوب بوتیمار منهدم شده. (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۷۳). رجوع به ترکیب قبل شود.

منثلة. [مِ ثَ لَ] (ع اِ) زنبیل. (اقرب الموارد).

منثنی. [مُ ثَ] (ع ص) سرنگون و دوتا. (غیاث) (آنندراج). خمیده و دوتا شده. (ناظم الاطباء):

این بیان بط حرص منثنی است
از خلیل آموز کاین بط کشتنی است.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر۵ ص۲۷).

اندر آن کاری که ثابت بودنی است
قائمی ده نفس را که منثنی است.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۹۸).

— منثنی گردیدن؛ روی برگردانیدن. راه کج کردن:

همچنین گر بر سگی سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردی منثنی.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۳۱).

— ||افسرده گردیدن. درهم پیچیده شدن. ترنجیده شدن. پژمرده گشتن:

زآنکه گل گر برگ برگش می‌کنی
خنده نگذارد نگردد منثنی.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۸۹).

||(اِ) شعر و نظم. (ناظم الاطباء).

منثور. [مَ] (ع ص) متفرق و پراکنده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پراکنده و پاشیده شده. افشانده‌شده و متفرق. (از ناظم الاطباء). برافشانده. برفشانده. نثارکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا. (قرآن ۲۳/۲۵).

عقل را هرچه دُر منظوم است
زیر پای نثاش منثور است.

مسعودسعد.

— منثور گردیدن؛ پراکنده شدن. متفرق گشتن:

گردهد بدخواه او را روشنایی آفتاب
در هوا اجزای او منثور گردد چون هبا.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ ذبیح‌الله صفا ص۷).

||در ناسفته. (ناظم‌الاطباء). به رشته نکشیده. مرواریدی که به رشته نکشیده باشند: إذا رأیتهم حسبتهم لؤلؤاً منثوراً. (قرآن ۱۹/۷۶).

نظم لفظش چو گوهر منظوم
نثر خطش چو در منثور است.

ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۲۹).

بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا
بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور.

امیرمعزی.

سنگی که بدان دست برد شاه معظم

---

۱ - ابوالفتوح آرد: فهل انتم منتهون، شما بازخواهید ایستادن، صورت استفهام است و مراد تهدید و وعید. گفت: شما بر آن هستی که از این کار بازایستد و الا با شما آن کند که مستحق آن باشید از زجر و تأدیب و عقوبت قیامت. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ قمشه‌ای ج ۴ ص۸۸).

2 - Montigny lès Metz.

3 - Moselle.

نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۲۷۵).
تا ز دریای طبع هر روزی
بار می‌بر تو لؤلؤ منثور.
امیرمعزی (ایضاً ص۳۰۰).
مدح تو چون کوه و دریا خاطر طبع مرا
پر ز یاقوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۹۹).
نامداری که لفظ و بذلهٔ اوست
عقد منظوم و لؤلؤ منثور.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۲۴).
اگرچه لؤلؤ منثور باشد آن به بها
ز طبع بنده بها گیر لؤلؤ منظوم. سوزنی.
کشف اسرار می‌کند به رموز
به رموزی که دُر منثور است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۸).
وآنگه از پیرایهٔ عدل تو تا عید دگر
گردن و گوش جهان پرلؤلؤ منثور باد.
انوری (ایضاً ص۱۰۲).
پیوسته مصحف نوشتی به خطی چون در منثور. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۳). خواجه محمد رشید از افاضل آن دیار و فضلای نامدار بود... با خطی چون در منثور و شعری چون عقد منظوم. (لباب‌الالباب ایضاً ص۹۳).
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم
به عرض این سخنان چو لؤلؤ منثور.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۷۷).
ز گوهر پاشی دست و زبانش
زمانه لؤلؤ منثور دارد.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۳۸۴).
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور. سعدی.
||کلامی که منظوم نباشد. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلاف منظوم. (اقرب الموارد). سخن غیرمنظوم. نثر:
یکی نام دیدم پر از داستان
سخنهای آن پرمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود. فردوسی.
ببین کاندر دعای دولت تو
سخن می‌پرورم منظوم و منثور.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکین ص۵۸).
سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور
به مجلس تو رسانم چو نظم کردم من.
مسعودسعد.
قصهٔ منثور خاشاکی بود تاریک و پست
گوهری گردد چو منظوم اندرآید بر زبان.
ازرقی.
بوزنه چون این کلمات منظوم و منثور سماع کرد با خود گفت... (سندبادنامه ص۱۶۷).
سخن گرچه منثور نیکو بود
چو منظوم گردد نکوتر شود.
(از لباب الالباب چ نفیسی ص۱۱).
از منثور الفاظ او این کلمات است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از کلمات منثور او این فصول است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خسروا خاطر عطار ز دریای سخن
نعت منثور تو در سلک درر می‌آرد.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص۷۶۷).
انشاء منثورش... از قطرات ارقام وصاف ذهن وقاد به نوادر معانی تزئین پذیرفته. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۳). ||(اِ) خیرو و شب‌بوی. (از صحاح الفرس). شب‌بوی. (فرهنگ اسدی در کلمهٔ شب‌بوی). خیری و شب‌بو. (ناظم الاطباء). نباتی با گلهای خوشبو. (از اقرب الموارد). خیری. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (داود ضریر انطاکی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هَبَس؛ گل خیرو که آن را نمام و منثور نیز خوانند. (منتهی الارب).
— منثور اصفر؛ شب‌بوی زرد.
— منثور بری؛ شب‌بوی سلطانی.
— منثور لیلی[1]؛ یکی از اقسام شب‌بوست. (فرهنگ فارسی معین).
||خشخاش. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از خشخاش. اراطیقس رواش.[2] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— خشخاش منثور؛ خشخاش بری مصری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||خطمی خطایی. (یادداشت ایضاً). ||نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (ابن‌الندیم، یادداشت ایضاً).

منثورات. [مَ] (ع ص، اِ) ج منثورة، تأنیث منثور. سخنان غیرمنظوم: من کهتر نمی‌گویم که آن الفاظ امثال را بکلی قذف و حذف کنند و در سلک مقالات و سبک رسالات و نسج منثورات و حوک منظومات به کار ندارند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۴). و من بنده... از مبادی کار... عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم و نقود منثورات را سکهٔ قبول ملوک و اکابر می‌نهادم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲). این کلمات از جمله منثورات حکم و بدایع سخن امام ابوالطیب است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۸). و رجوع به منثور شود.

منثورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث منثور. ج، منثورات. رجوع به منثور و منثورات شود.

منثة. [مِ نَ ثْ ثَ] (ع اِ) پشم که روغن مالند به وی. (منتهی الارب). پشمی که بدان روغن‌مالی کنند. (ناظم الاطباء). پشمی که با آن زخم را روغن مالند. ج، مَناثّ و مِنَثّات. (از اقرب الموارد).

منج. [مُ] [3] (اِ) هر زنبور را گویند عموماً. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). زنبور را گویند. (آنندراج). زنبور و کبت. (ناظم الاطباء).
— خرمنج؛ خرمگس. (فرهنگ رشیدی). مگس بزرگ است که خرمگس گویند. (آنندراج):
ای تو تیتی مشک و حسودت زرغنج
با بور تو رخش پور دستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج.
سوزنی (از آنندراج).
||نحل انگبین. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۸). زنبور عسل را خوانند خصوصاً. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). زنبور عسل را نیز گویند. (آنندراج). مگس عسل. (فرهنگ رشیدی). زنبور عسل. کبت انگبین. (از ناظم الاطباء):
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص۵۸).
انگبین از منج و مشک از نافه و شکر ز نی
گوهر از خارا و زر از کان و لؤلؤ از صدف.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۲۳۱).
میان‌بسته کلک تو بر روی کاغذ
شود همچو منج عسل بر شکوفه.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
عسل، میوه و حاصل منج است. (تاریخ قم ص۲۵۱).
— امیر منج؛ شاه زنبوران. یعسوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مثل منج آشیان؛ سوراخ‌سوراخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب منج آشیان شود.
— منج‌آشیان؛ لانهٔ زنبور. کندو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تهرت اندر دودهٔ غوغائیان
همچنان دودی است در منج‌آشیان.
شرف شفروه (از یادداشت ایضاً).
تا پیکر تو صورت منج‌آشیان گرفت
کام و دهان عقل زیادت معسل است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۱۵).
— منج انگبین؛ نحل. نحله. ثواب. زنبورعسل. مگس عسل. کبت انگبین. عساله: در قریومد... منج انگبین باشد و عسلی بغایت کمال، چنانکه در دیگر نواحی

---

1 - Matthiola bicornis (فرانسوی).
2 - Erraticus rhoeas.
۳ - در آنندراج به فتح اول آمده.

نیشابور مثل آن نیست. (تاریخ بیهق). همهٔ زمین پر از ارواح بود بر صورت نحل منج انگبین. (ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۱۰).
– منج‌صفت؛ مانند زنبورعسل:

شیرین نکرده از عسل روزگار کام
تا کی زمانه منج‌صفت خواهدش گزید.

ابن‌یمین (از جهانگیری).

||خرمگس[1]. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «خرمنج» ذیل معنی اول شود. ||مگس سبز. (برهان) (ناظم الاطباء). مگس سبز که گوشت را گنده کند و کرم اندازد. (غیاث). ||لاشهٔ خر زبون را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی لاشهٔ خر ضعیف و ناتوان هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). در فرهنگ [جهانگیری] به معنی لاشهٔ خر زبون گفته و شعر سوزنی[2] شاهد آورده: «با بور تو رخش پوردستان خرمنج» و در این سهو کرده چه خرمنج یک کلمه است به معنی خرمگس چنانکه گذشت. (فرهنگ رشیدی). لاشهٔ خر لاغر زبون در جهانگیری آورده و سهو کرده و رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و به معنی مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خر لاغر. (انجمن آرا) (آنندراج). ||به زبان هندی به معنی کنف باشد و آن گیاهی است که از آن ریسمان بافند. (برهان). گیاهی است که از او ریسمان سازند. (الفاظ الادویه). در رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان و ریتک وی بند ۹۱ از «بوی منج» پهلوی، مونج[3] سخن رفته. «اونوالا» در ذیل همان صفحه آن را به «درخت بادام تلخ»[4] یا «کنف» ترجمه کرده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||درخت بادام تلخ. (برهان) (ناظم الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه)[5]. هر چیز بد و فاسد. (ناظم الاطباء).

منج. [مِ] (اِ) به معنی تخم باشد مطلقاً خواه تخم گل و خواه تخم خربزه و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به منج زراوشان شود.

منج. [مِ] (ص) چیز لس و سفت شده (مانند چرم). (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

منج. [مَ] (اِ) نام دارویی است که آن را ریوند گویند. (برهان). ریوند. (ناظم الاطباء) (الفاظ الأدویه). ||معرب منگ هم هست که درخت بزرالبنج باشد. (برهان). بنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در قاموس «منج» معرب «منگ» به معنی دانهٔ مسکر آمده و در کتب طب به این معنی «بنج» است معرب «بنگ». (حاشیهٔ برهان چ معین).
رجوع به مادهٔ بعد شود.

منج. [مَ] (ع اِ) منگ[6]. که دانه‌ای است مسکر و معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب منگ[7] فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). معرب منگ فارسی و آن دانه‌ای است که سکر آرد و عقل را زایل کند. (از اقرب الموارد). ... او را به پارسی بنگ گویند و منج معرب بود و آن نوعی است از حبوب که چون بخورند عقل زایل کند، در معجونات بزرگ استعمال کنند و رنگ دانهٔ او سرخ باشد و به... مشابهت دارد یعنی نانخواه و دانهٔ او بزرگتر باشد. طایفه‌ای او را بنگ دانسته‌اند و آن غلط است... درختی است مشابه درخت بادام تلخ... (از ترجمهٔ صیدنه). ... به پارسی منگ و بنگ گویند... (از اختیارات بدیعی). رجوع به مدخل قبل شود. ||خرمای دو سه به هم چفسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). دو سه خرمای به هم چسبیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منج. [مَ] (ص) خرد و صغیر. فیروزآبادی در کلمهٔ مجوس گوید: «مجوس بر وزن صبور نام مردی بوده است با گوشهای خرد که دینی نهاده و مردمان را بدان خوانده و مجوس معرب منجگوش است». از گفتهٔ فیروزآبادی چنین برمی‌آید که «منج» بمعنی خرد و صغیر و کوچک باشد. البته کلمهٔ مجوس «منج گوش» نیست، ولی کلمهٔ «منج» را چون فیروزآبادی بمعنی خرد می‌گیرد، تا دلیل مخالف نباشد، انکارش صعب است. والله اعلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۲۰ آمده: ففی القاموس: «مجوس» کصبور: رجل صغیرالأذنین وضع دیناً و دعا الیه. معرب «منج‌کوش». رجل مجوسی. ج، مجوس... و کلمة «منج» ضبطت فی نسخ‌القاموس بکسرالمیم ولکن ضبطها فی المعیار بالضم و فسرها عن الفارسیة بمعنی الذباب و الزنبور...

منج. [مُ] (ع اِ) ماش سبز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از دزی ج ۲ ص ۶۱۷).

منج. [مُ] (اِخ) نام دهی است از بوانات. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمی سوریان از بوانات. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بوانات است که در بخش بوانات سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۶۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منج. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

منجأ. [مَ] (ع اِ)[8] رستن‌جای. (مهذب الاسماء). نجات‌گاه و جای نجات و پناهگاه. (ناظم الاطباء). مکان نجات. (از اقرب الموارد):

روزی است از آن پس که در آن روز نیابند
خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا.

ناصرخسرو.

عدل او ملجأ ملهوفان و فضل او منجای متأسفان است. (سندبادنامه ص ۲۱۶). از دور و نزدیک روی به درگاه او که ملجأ عالمیان و منجای خائفان است آوردند. (جهانگشای جوینی). ||زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). هر زمین بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت از خلاص یافتن دل از محل آفت است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).

منجاب. [مِ] (ع ص) ضعیف. ج، مناجیب. (مهذب الاسماء). سست و ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیر تراشیدهٔ بی‌پر و بی‌پیکان. ||امرأة منجاب؛ زن که فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن و مردی که فرزندان نجیب آرند: رجل و أمرأة منجاب. (از اقرب الموارد). ||سقاء منجاب[9]؛ مشک پیراسته شده با پوست اقاقیا و یا پوست دیگر درختان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آهنی که بدان آتش را حرکت دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجاب. [مِ] (اِخ) ابن حارث. یکی از ادبای عرب. و بعضی کتاب سیرة معاویه و بنی‌امیه را بدو نسبت کنند. (از ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منجاب قدیم. [مَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان دودانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منجاد. [مِ] (ع ص) کسی که به‌سوی نجد بسیار می‌آید. ج، مناجید. (ناظم الاطباء). ||رجل منجاد؛ مرد بسیار یاری‌کننده. (از

---

۱ – خرمگس را «خرمنج» گویند. (فرهنگ رشیدی).
۲ – رجوع به شاهد ترکیب «خرمنج» ذیل معنی اول شود.
3 - munj.
۴ – رجوع به معنی بعد شود.
۵ – در تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه به کسر اول ضبط شده است.
۶ – این کلمه در منتهی الارب و آنندراج «فنک» و در ناظم الاطباء «سنک» ضبط شده، و ظاهراً اشتباه چاپی است.
۷ – این کلمه در منتهی الارب و آنندراج «فنک» و در ناظم الاطباء «سنک» ضبط شده، و ظاهراً اشتباه چاپی است.
۸ – این کلمه در اقرب الموارد با الف مقصوره (مَنجیٰ) ضبط شده است.
۹ – ظ. منجب است. و رجوع به همین کلمه شود.

اقرب الموارد).

منجار. [م] (ع اِ) بازیی است طفلان را، او الصواب المِیجار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قسمی از بازی کودکان تازی. (ناظم الاطباء).

منجاش. [م] (ع ص) برانگیزنده شکار را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه برمی‌انگیزاند شکار را تا از جلو شکارچی بگذرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجان. [مَ] (اِخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب). از قرای اصفهان است. (از معجم‌البلدان).

منجان. [م] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۸۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

من جانب. [مِ نِبِ] (ع حرف جر + اسم)[1] از جانب. از سوی. از پیش. (از ناظم الاطباء).
- من جانب‌الله؛ از پیش خدا. (ناظم الاطباء): من جانب الله بود که فلان امر پیش آمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منجانة. [مَ نِ / مِ نَ] (معرب، اِ) منقانة. منقالة. منغالة. منگلة. مگانة. در فارسی پنگان. ساعت آبی که در عربی بنکام نویسند. (حاجی‌خلیفه ج ۲ ص ۶۹). و منقانة و هی آلة تؤخذ بها الاوقات... الساعة و تسمیها المغاربة المنجانة. و در بربری و تونسی منگله و مگانة، ساعت بغلی یا ساعت دستی را بربرها مُنقالة گویند. (ازدزی ج ۲ ص ۶۱۷).

منجانیقون. [ ] (معرب، اِ) کلمهٔ یونانی. صناعت حیل. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مکانیک. (یادداشت ایضاً).

منجاة. [مَ] (ع اِ) سبب نجات. (منتهی الارب) (آنندراج). سبب نجات و رهایی و منه قولهم الصدق منجاة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مناجی. (اقرب الموارد). ||(مص) نجو. نجاء. نجاة. نجایة. (ناظم الاطباء). رجوع به نجو و نجاة شود.

منجب. [م جَ] (ع اِ) مشک پیراسته به پوست درخت یا به پوست تنهٔ طلح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به منجاب شود.

منجب. [مُ جِ] (ع ص) مرد گرامی‌فرزندآور. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که فرزند گرامی آورد. (ناظم الاطباء). مردی که فرزندان نجیب آورد. ج، مناجیب. (از اقرب الموارد).

منجبر. [مُ جَ بِ] (ع ص) تندرست و نیکوحال شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهبودیافته. اصلاح‌شده. به صحت بازآمده. التیام‌یافته. جبران‌شده: تا حال او و بقایای حشم به صلاح بازآمد و همهٔ خللها منجبر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶۲).

منجبة. [مُ جِ بَ] (ع ص) زنی که فرزند گرامی آورد. (ناظم الاطباء) مؤنث منجب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به منجب شود.

منجح. [مُ جِ] (ع ص) فیروزمند. ج، متاجیح، مناجِح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نجات‌بخش. نتیجه‌بخش. رهایی‌دهنده. رهاننده: آنکه ندامت و تأسف مربح و منجح نباشد. (سندبادنامه ص ۷۹). تدبیر صالح و اندیشهٔ منجح آن است که به وسوسهٔ شیطانی و هندسهٔ سحردانی اساس دنیادوستی در سینهٔ او افکنی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۲). فرمود که هرچند نه قوت بازو مفید خواهد بود نه حصانت مکان منجح، اما بارو را مرمت و عمارت واجب می‌باید داشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۳۵). حسرت و تأسف بر اعوام تعطیل منجح نه. (جهانگشای جوینی). او را استرخای مثانه بود و مدتهای مدید اطبای حاذق به علاج او مشغول بودند منجح نیامد. (جامع‌التواریخ رشیدی). رجوع به انجاح شود.

منجح. [2] [ ] (اِ) هو البرود الکافوری. (بحرالجواهر). یراد به فی الکحل الروشنایا و الادویة معجون‌النجاح. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۳۳). برود کافوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به برود شود.

منجحه. [3] [مُ جِ حَ] (ع ص) تأنیث منجح. نتیجه‌بخش. سودمند: و او را حرکات منجحه و اسفار مثمره بوده است در طلب علم. (تاریخ بیهق ص ۱۶۷).

منجخ. [مِ جَ] (اِ) سنگی باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند و به این معنی به جای نون لام هم بر نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). در جهانگیری و رشیدی «ملخج» به این معنی آمده. رجوع به ملخج شود.

منجخ. [مُ نَ جِ ج] (ع ص) سرفنده. (منتهی الارب) (آنندراج). سرفنده. آنکه سرفه می‌کند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجد. [مُ جِ] (ع ص) به‌سوی نجد درآینده و در شهرهای نجد شونده. ج، مناجد و مناجید. (ناظم الاطباء). به نجد درآینده. مقابل مُتهِم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امتهمون انتم ام منجدون. (معجم‌البلدان ج ۶ ص ۱۵۶، یادداشت ایضاً). ||یاری‌دهنده. رجوع به انجاد شود.

منجد. [مِ جَ] (ع اِ) رسن خرد، کذا فی الأکثر و فی بعض النسخ جُبَیل. (منتهی الارب). رسن خرد و یا کوه کوچک خرد. (ناظم الاطباء). کوه کوچک. (اقرب الموارد). ||حمایل مرصع به نگینها از مروارید و زر یا قرمفل در عرض یک وجب که بیاویزند آن را از گردن تا زیر پستان بر موضع نجاد. ج، مناجد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجد. [مُ نَجْ جَ] (ع ص) آزموده و آزمایش‌دیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آراسته. (ناظم الاطباء). مزین. (اقرب الموارد).

منجد. [مُ نَجْ جِ] (ع ص) خانه‌آرای. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزمایش‌کننده: روزگار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنجید شود.

منجدل. [مُ جَ دِ] (ع ص) بر زمین افتاده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انجدال شود.

منجدة. [مِ جَ دَ] (ع اِ) عصای سبک که بدان ستور رانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عصای سبکی که بدان چارپایان را رانند و پشم را بدان زنند. (از اقرب الموارد). ||چوبی است که باردان پالان را پر کنند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که پالان‌دوز بدان پر می‌کند جوف پالان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مناجد. (اقرب الموارد).

منجذ. [مُ نَجْ جَ] (ع ص) مرد آزموده: استوارشده به آزمایش امور و سختی و رنج دیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجذب. [مُ جَ ذِ] (ع ص) کشیده‌شونده. (آنندراج). کشیده‌شده و جذب‌شونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- منجذب گردیدن؛ جذب شدن: اشعهٔ انوار جمال احدیت... منعکس شود و احداق بصیرت به مشاهدهٔ آن منجذب و ممتلی گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۲۶).
||ربوده‌شده. (ناظم الاطباء). ||برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||تیزرونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منجذر. [مُ جَ ذِ] (ع ص) بریده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریده‌شده و قطع‌گشته. (ناظم

---

۱ - جار و مجرور است.
۲ - در کتاب الفاظ الادویه «منجخ»، به ضم اول و سکون ثانی و فتح جیم و سکون خاء معجمه ضبط شده و برود کافوری معنی شده است.
۳ - رسم‌الخطی از «منجحة» عربی در فارسی است.

الاطباء). رجوع به انجذار شود.
منجر. [مُ جَرر] (ع ص) کشیده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||هر کاری که پس از کشش و کوشش بسیار و بدون رضا و رغبت به جایی منتهی شده انجام پذیرد، و این کلمه را بیشتر با فعل شدن و گشتن استعمال کنند. (از ناظم الاطباء).
— منجر شدن به...؛ کشیدن به... کشیده شدن به... انجامیدن به... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
منجر. [مَ جَ] (ع اِ) مقصد که از راه تجاوز کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منجِر. [مِ جَ] (ع ص) رجل منجر؛ مرد سخت راننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مرد سخت رانندهٔ شتر. (از اقرب الموارد).
منجرد. [مُ جَ رِ] (ع ص) کشیده و دراز. ||برهنه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهره‌دار و جلاداده. ||پایدار. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
منجرف. [مُ جَ رِ] (ع ص) چیزی که همهٔ آن و یا بیشتر آن برده شده باشد. (ناظم الاطباء).
منجرمویی. [مَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۳۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
منجرة. [مِ جَ رَ] (ع اِ) سنگ گرم که در آب افکنند تا آب گرم شود. (مهذب الاسماء). سنگ تفسان که آب بدان گرم کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منجرة. [مَ جَ رَ] (ع اِ) به لغت مراکش، کارخانه. (ناظم الاطباء). دزی این کلمه را به فتح اول مَنجَرة ضبط کرده و به معانی کارگاه و محوطه‌ای در هوای آزاد که در آنجا سنگ‌تراش و نجار کار کند و شیروانی‌سازی و نجاری و هنر کار کردن روی چوب آورده است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۴۴ شود.
منجره. [مَ جَ رَ / رِ] (ص) خواب‌منجره. رجوع به خواب‌منجره شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
منجز. [مُ ج] (ع ص) وفاکنندهٔ وعده و رواکنندهٔ حاجت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
همه امرش به کام دل روان باد
همه آهنگ او را دهر منجز. منجیک.
||چست و چالاک. (ناظم‌الاطباء). ||داروی مسهل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
منجز. [مُ نَجْ جَ] (ع ص) حاجت رواشده، برآورده‌شده. وفاشده. ||قطعی. مسلم. رجوع به مدخل بعد شود.
— عقد منجز. رجوع به ذیل عقد شود.
منجزاً. [مُ نَجْ جَ زَنْ] (ع ق) قطعاً. حتماً. مسلماً. بلاتردید. بدون شک.
منجزات مریض. [مُ نَجْ جَ زا تِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) یعنی موضوع معاملات ناقل مال مالکی که در مرض موت است، بطوری که نقل قطعی در زمان حیات او صورت گیرد (بعکس وصیت تملیکی) یا لااقل محتمل باشد که در زمان حیات او نقل واقع شود. ولی اگر معلوم باشد که نقل قطعی در زمان ممات او صورت خواهد گرفت آنها را منجزات مریض نمی‌گویند. مرض موت در قانون مدنی از اسباب حجر نیست و منجزات مریض از اصل مال محسوب است و اجازهٔ ورثه شرط نیست و اگر عمل مورد منجزات، خلاف قوانین آمره باشد به حکم دادگاه می‌توان آن را ابطال کرد، مانند صلح به قصد محروم کردن وارث. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). کسی که مریض باشد در مرض متصل به مرگ، منجزاتش در هبات و وصایا تا ثلث روا باشد. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
منج زراوشان. [مُ جِ زِ وِ] (اِ مرکب) تخم گلی است که آن را خیری می‌گویند. (برهان) (آنندراج). تخم گل خیری. (ناظم الاطباء). تخم خیری. (الفاظ الادویه). تخمی است شبیه به نانخواه و سرخ و بالیده‌تر از آن و نزد بعضی تخم خیری بری است. مسکر و مفرح و اکثار آن مغیر عقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
منجزم. [مُ جَ زِ] (ع ص) استخوان شکسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حرف ساکن گردیده یا افتاده. (آنندراج) (از منتهی الارب). حرف ساکن‌گردیده. (از اقرب الموارد). ||بریده و قطع‌شده. ||کار راست کرده شده. ||پیمان گسسته. (ناظم الاطباء).
منجس. [مُ نَجْ جِ] (ع ص) نجس‌کننده. ناپاک‌کننده. رجوع به تنجیس شود. ||آنکه تعویذ تنجیس بر وی آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که بر وی جهت دفع چشم‌زخم تعویذ تنجیس آویزند، از قبیل مهره و استخوان مرده و پلیدی و لتهٔ حیض و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنجیس شود.
منجس. [مَ جَ] (ع اِ) پوست کوچک که بر شکاف و بریدگی زه نهند. (از اقرب‌الموارد).
منجش. [مِ جَ] (ع ص) غیبت‌کننده مردم را و ظاهرکنندهٔ عیبهای ایشان. ||(اِ) دوالی است شبیه شراک که میان دو چرم درکرده بدوزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منجش. [مَ جَ] (اِخ) نام شهری نزدیک بصره و آن را منجشان نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع به منجشانیه شود.
منجشان. [مَ جَ] (اِخ) رجوع به مَنجَش شود.
منجشانیة. [مَ جَ نی یَ] (ص نسبی) منسوب به منجشان یا منجش. (از اقرب الموارد). رجوع به منجش شود.
منجشانیة. [مَ جَ نی یَ] (اِخ) موضعی است بر چند کروه از بصره منسوب به‌سوی منجشان یا منجش مولای قیس‌بن مسعود. (منتهی الارب). نام موضعی بر چند میل از بصره، منسوب به منجش و یا منجشان. (ناظم الاطباء). منزل و آبی است بر سر راه بصره به حج و حدی بوده میان عرب و عجم. (از معجم‌البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.
منجشیرین. [مَ ج] (اِخ) دهی از دهستان براکوه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
منجعف. [مُ جَ عِ] (ع ص) بر زمین افتاده و مصروع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انجعاف شود.
منجف. [مِ جَ] (ع اِ) سرگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منجفکه. [مُ جَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
منجفل. [مُ جَ فِ] (ع ص) سایهٔ رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سایهٔ رفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شب درگذشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||قوم برکنده‌شونده و گذرنده و شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردم رفته و بشتاب گذشته. (ناظم الاطباء).
منجق. [مَ جَ] (اِ) منجوق:
چتر او را سپهر در سایه
منجقش را ستاره در زنهار.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص ۲۶).
رجوع به منجوق شود.
منجقان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
منجق‌تپه. [مُ ج تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۵).

منجک. [مَ جَ] (اِ) آن بود که مشعبدان بدو قلم و چیزها برجهانند[1]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۲). یکی از جملهٔ شعبده‌هایی است که شعبده‌بازان کنند و آن چنان است که پاره‌های آهن و سنگ ریزه را در کاسهٔ آب ریزند و یک‌یک را از کاسه بیرون جهانند و همچنین قلم را از دوات. (برهان). شعبده‌ای است که مشعبدان کنند، چنانکه آهن‌پاره‌ها در کاسهٔ پر از آب کنند و به شعبده از کاسه برجهانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

به منجک جهاندی مرا از درت
بهانه نهادی تو بر مادرت.

منجیک (از لغت فرس چ عباس اقبال ص۲۷۲).

از کون خر فروتر و پنج ارش
می‌برجهد سبکتر از منجک.

منجیک (از لغت فرس ایضاً ص۲۷۲).

||به معنی برجستن باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). برجستگی. (برهان). ظاهراً از معنی اول استخراج کرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||به معنی گهواره هم هست که به عربی مهد گویند. (برهان). گهواره. مهد. (از ناظم الاطباء): المهد: منجک. (مهذب الاسماء).

منجک. [مُ جَ] (اِمصغر) مصغر منج است که زنبور عسل باشد. (برهان). زنبور خرد. (ناظم الاطباء). منج خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[2]. ||به معنی قرنفل هم آمده است. (برهان). میخک و قرنفل. (ناظم الاطباء).

منجل. [مِ جَ] (ع اِ) داس. ج، مناجل. (مهذب‌الاسماء) (آنندراج). داس و ابزاری که بدان درو می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِحصَد. مِقضَب. مِقضاب. مِحطَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تا بود ابلق زمان در تک
تا شود منجل هلال مجن
تو همی شیرگیر و خصم تو گور
تو فنک‌پوش و دشمن تو کفن.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۹۰ و ۲۹۱).

وقت بدرودن گه منجل زدن
روز پاداش آمد و پیدا شدن.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۴).

سینه پرآتش مرا چون منقل است
کشت کامل گشت و وقت منجل است.

مولوی (ایضاً ص۴۱۳).

||(ص) نیزهٔ فراخ‌جراحت. (مهذب‌الاسماء). سنان فراخ‌زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سنانی که زخم فراخ وارد می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کشت درهم پیچیده. ||مرد بسیارفرزند. ||شتر که سماروغ و جز آن را به سپل خود براندازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتربان حاذق. (از اقرب الموارد). ||(اِ) چیزی که بدان لوح کودکان را پاک کنند. (از اقرب‌الموارد). ||چیزی که بدان کودکان تخته را پاک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منجل. [ ] (ع اِ) نوعی پرنده. (دزی ج۱ ص۷).

منجل. [مِ جَ] (اِ) به معنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که به کشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود. (برهان) (آنندراج). تیر کلان سوراخ‌داری که از سوراخهای آن زنجیرهایی را که بدانها سنگهای بزرگ آویزان کرده‌اند، می‌گذرانند و آن را در آزمایش زور و قوت به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

منجل. [مَ جَ] (ع اِ) جای انداختن چیزی باشد. (غیاث). رجوع به منجلاب شود.

منجلاب. [مَ جَ] (اِ مرکب) گوی را گویند که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین و مستعمل بدانجا رود. (برهان) (از ناظم الاطباء). جایی را گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود و آن را پارگین نامند. (آنندراج). مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچی‌خانه و امثال آن در آن جمع شود و ظاهر است که آن نهایت مکروه و بدبو باشد... صاحب بهار عجم گوید: در ترکیب این لفظ ظاهر آن است که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف است از نجل که به معنی انداختن چیزی[3] است و لفظ آب، پس منجلاب به معنی جای انداختن آب باشد. (غیاث). گودالی که در آن آب کثیف جمع شود مثل منجلاب حمام که گودال پشت حمام است و در آن آب مستعمل حمام جمع می‌شود. لفظ مرکب از منجل عربی به معنی جای بیرون آمدن مایع[4] و آب فارسی است. (فرهنگ نظام):

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب.

سعدی (گلستان).

||آب بدبو و گنده را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

منجل‌الناصور. [مِ جَ لُنْ نا] (ع اِ مرکب) آلتی از آلات دستکاران (جراحان) و آن آلتی باشد که التصاق را باز کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منجلع. [مُ جَ لِ] (ع ص) منکشف‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). منکشف. گشاده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انجلاع شود.

منجلی. [مُ جَ] (ع ص) روشن و آشکارا. (غیاث) (آنندراج). هویدا و منکشف. روشن و آشکار. (از ناظم الاطباء): به نص جلی سیجعل‌الله بعد عسر یسراً آن غمام عماقریب منجلی گردد. (نفثةالمصدور چ یزدگری ص۷۳). ||آنکه از وطن خود بیرون رود. (از ناظم الاطباء). از وطن خود بیرون‌رونده. (غیاث) (آنندراج).

منجلی. [مِ ج] (ص) صفت چشمان کج شبیه چشم مغولان است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

منجلیق. [مَ جَ] (معرب، اِ) منجنیق. (المعرب جوالیقی ص۳۰۷) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص۴۱). رجوع به منجنیق شود.

منجم. [مُ نَجْ جِ] (ع ص) ستاره‌شناس. (دهار). ستاره‌شناس و وقت‌شناس. (منتهی الارب) (آنندراج). ستاره‌شناس. دانای علم نجوم. کسی که تقویم می‌نویسد و آن را ترتیب می‌دهد. (از ناظم الاطباء). آنکه مواقیت و سیر ستارگان را اندازه گیرد برای دانستن احوال عالم. (از اقرب الموارد). اخترشمار. ستاره‌شمر. اخترشناس. اخترگر. فلکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

منجم بیاورد صلاب را
بپرداخت آرامش و خواب را. فردوسی.

ز قوت حرکاتش همی ز سیاره
منجمان نشناسند خیر را ز شریر.

عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۵۴).

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد.

منوچهری.

تا مبصر را دل اندر معرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود.

منوچهری.

منجم به بام آمد از نور می
گرفت ارتفاع سطرلابها. منوچهری.

---

۱ - مرحوم دهخدا در حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال و چهار یادداشت دیگر «منجک» را منج کوچک و «کک» دانسته و آرند: «مرکب است از «منج» بمعنی مگس یا نحل و کاف تصغیر و به گمان من کک است... در هر دو مثال (دو بیت از منجیک) معنی کک میدهد و مثال اول هم باید (چو منجک جهاندی...) باشد. و در اثبات نظر خود مصراع آخر دومین شاهد را دلیل می‌آورند که بر اساس معنی فرهنگها خود منجک نمی‌جهد، او می‌جهاند که در این صورت شاهد درست نخواهد بود.

۲ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزایند: «و گویا منجیک شاعر معروف نیز تخلصش منجک بوده است».

۳ - نَجل، انداختن چیزی. (منتهی الارب).

۴ - منجل بدین معنی دیده نشد، ولی نَجل بمعنی زهاب که از زمین و از رودبار برآید و آب بر روی زمین روان آمده. رجوع به نجل شود.

منجمی به هارون بازگفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۵).

منجمان به دو صد سال کرد نتوانند
قیاس جود و حساب سخای میرحسیب.
قطران (دیوان چ نخجوانی ص۳۹).

کسری مضطر گشت فرمود تا همهٔ کاتبان را و عارفان را و زاجران فال و منجمان و معبران را جمع کنند. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۳۵). پرویز را به فال بد آمد و از منجمان بازپرسید، گفتند: حالی نو در این عالم پیدا گردد.(مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۰).

بر ضمیر تو زیبد منجمان ترا
مجره تخته و ماه دو هفته اسطرلاب.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۵۵).

حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند
هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد.
امیرمعزی (ایضاً ص۱۵۹).

تا به گفتار منجم زیز کیوان اندر است
اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر.
امیرمعزی (ایضاً ص ۲۲۰).

لاجرم از غایت توکل و اخلاص
فارغی از ریبت منجم و کاهن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۶۵).

دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار
که نود سال همی عمر دهد نور خورش.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۸۴).

کو منجم کو محاسب گو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجت آر.
سنائی (ایضاً ص۱۳۹).

ترا دانند زیف و ضال و مجنون
گهی ساحر، گهی کاهن، منجم.
سنائی (ایضاً ص۲۰۷).

قوام ملک به دبیر است و بقاء اسم جاودانی به شاعر و نظام امور به منجم. (چهارمقاله ص۱۸). امّا دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاهند. (چهارمقاله ص۱۸). پادشاه خردمند را چاره نیست از این چهار شخص: دبیر و شاعر و منجم و طبیب. (چهارمقاله ص۱۹).

رانده‌ست منجم قدر حکم
کآفاق شه کیان گشاید. خاقانی.

کرده منجم قدر، حکم کز اخترت بود
فسخ لوای ظالمی، خسف بنای کافری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۲۵).

منجم از آن سخن تعجب نمود تا خود چه رمز و اشارت است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۹). منجم پرسید که طالع تو از بروج کدام است. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۸۹). همان زمان منجم طالع ولادت او را رصد کرد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۲۵۱). همچنانکه طبیب به وقت صحت و سقم معالجهٔ اشخاص کند منجم به هنگام سعادت و نحوست معالجهٔ احوال کند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۳۰۰). چون بهرام چهارساله شد و امید بقای او پدید آمد منجمان زایچهٔ طالع او بنهادند. (المعجم چ دانشگاه ص۱۹۸). منجمان حکم کرده بودند که فتنه‌ای ظاهر شود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۸۵). این آوازه با حکم منجمان موافق افتاد. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۸۶).

آن طبیب و آن منجم از گمان
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان. مولوی.

که منجم گفت اندر حکم سال
زاد خواهد دشمنی بهر قتال. مولوی.

یا منجم این همه انجم به جنگ
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ.
مولوی.

آن منجم چون نباشد چشم‌تیز
شرط باشد مرد اسطرلاب‌ریز.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۱۱).

شاهد منجم است چه حاجت به شرح حال
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو. سعدی.

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۱۶).

- منجم احکامی؛ اخترگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منجم حشوی. رجوع به ترکیب بعد شود.

- منجم حشوی؛ آنکه از روی محاسبات نجومی به استخراج احکام بپردازد و وقایع عالم را پیشگویی کند. (مقدمهٔ التفهیم ص یدویه): فاما منجمان حشوی این هر سه ستاره بجمله و به یک وقت خداوندان مثلثه دارند و فرق میانشان به روز و به شب گردانیدن ترتیب کنند و بس. (التفهیم صص۳۹۹-۴۰۰).

منجم. [مَ جَ] (ع اِ) کان. (منتهی الارب) (آنندراج). معدن. کان. (از ناظم الاطباء). معدن. گویند: فلان منجم الباطل و الضلالة: ای معدنهما و مصدرهما. (از اقرب الموارد). منشأ. منبع. اصل: ذکر ششم در سلاطین و ملوک و اکابر که منشأ و منجم ایشان آنجا[1] بوده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵). ||راه روشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||محل خروج و گویند: مانجم لهم منجم مما یطلبون؛ ای مخرج. (از اقرب الموارد).

منجم. [مَ جِ / مِ جَ] (ع اِ) استخوان برآمدهٔ کرانهٔ قدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر یک از دو استخوان بیرون‌خاسته از درون شتالنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منجمان شود.

منجم. [مِ جَ] (ع اِ) شاهین ترازو. (دهار). عمود ترازو. ج، مناجم. (مهذب الاسماء). آهنی پهنا که در میانش زبانهٔ ترازو باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آهنی پهن که در میان وی زبانهٔ ترازو باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی که با آن میخ را کوبند.(از اقرب الموارد).

منجم. [مُ نَجْ جَ] (ع ص) حساب‌شده و تعین‌شده از روش ستاره‌ها. (ناظم الاطباء). ||وامی که پاره‌پاره ادا کرده شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنجیم شود.

منجمان. [مَ جِ / مِ جَ] (ع اِ) دو استخوان بیرون‌خاستهٔ بجول پای. (مهذب الاسماء). به صیغهٔ تثنیه، دو استخوان برآمده کرانهٔ قدم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منجم شود.

- منجماالرجل؛ دو کعب پا. (از اقرب الموارد).

منجم‌باشی. [مُ نَجْ جِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] رئیس منجمان. (ناظم الاطباء). رجوع به منجم و تذکرةالملوک ص ۲۰ شود.

منجم‌پیشه. [مُ نَجْ جِ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه پیشهٔ منجمی دارد. آنکه شغل وی منجمی است:

همی گفتند یک چندی منجم‌پیشگان کو را
نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۲۷).

رجوع به منجم شود.

منجمد. [مُ جَ مِ] (ع ص) بسته و فسرده شونده، چنانکه آب یا روغن و غیره از سردی بسته گردد. (غیاث) (آنندراج). بسته و فسرده و هر چیز صلب و سخت و ضد مایع. (ناظم الاطباء): اگرچه کرم این بزرگان مغلق ابد است و چشمهٔ سخای این مهتران منجمد سرمدی... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۵۰).

لفظش چو لعل منجمد از خندهٔ هوا
خطش چو در منعقد از گریهٔ غمام.
فرید کافی (از لباب الالباب چ نفیسی ص ۱۱۰).

در آب منجمد بفروز آتش مذاب
چون خاک ده به باد فنا انده جهان.
ابن‌یمین.

قطره‌ای از تموج دریا
در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد
هستی مستقل توهم کرد. جامی.

- آب منجمد؛ یخ. (ناظم الاطباء).

---

1 - اصفهان.
2 - از: «منجم» + «باشی» (ترکی).

— اقیانوس منجمد جنوبی؛ اقیانوسی که نیمکرهٔ جنوبی زمین را فراگرفته و در تمام سال به علت سرمای شدید یخبندان است.
— اقیانوس منجمد شمالی؛ اقیانوسی که نیمکرهٔ شمالی را فراگرفته و همانند اقیانوس منجمد جنوبی سرد و یخبندان است.
— منجمد شدن؛ بستن. فسردن. افسردن. یخ بستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منجمده. [مُ جَ مِ دَ] (ع ص) منجمدة. تأنیث منجمد: منطقهٔ منجمدهٔ شمالی و جنوبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به منجمد شود.

منجمع. [مُ جَ مِ] (ع ص) فراهم‌آمده از هر طرف. (ناظم الاطباء).

من جمله. [مِ جُ لَ / لِ] (از ع، ق مرکب)[1] به معنی از میان و از جمله و از میان همه و تماماً و سراسر. ||القصه و حاصل کلام. (ناظم الاطباء).

منجمی. [مُ نَجْ جِ] (حامص) حالت و شغل منجم. ستاره‌شناسی. اخترشناسی. اخترشماری و پیشگویی حوادث از حرکت ستارگان و سیارات:
چون روی ناوری به‌سوی آسمان دین
کت گفت آن دروغ که کرد آن منجمی.
ناصرخسرو.
دبیری و شاعری از فروع علم منطق است و منجمی از فروع علم ریاضی. (چهارمقاله ص۱۹). ابوریحان بیرونی... بگوید که مرد، نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم، او را غزارتی نباشد. (چهارمقاله ص۸۷). رجوع به منجم شود.
— منجمی کردن؛ پیشگویی کردن. از مغیبات آگهی دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گندپیران به جو منجمی کنند و فال گیرند و از نیک و بد خبر گویند. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).

من جمیع الجهات. [مِ جَ عِلْ جِ] (ع ق مرکب)[2] از هر جهت. من جمیع‌الوجوه.

من جمیع الوجوه. [مِ جَ عِلْ وُ] (ع ق مرکب)[3] از هر جهت. من جمیع‌الجهات.

منجمین. [مُ نَجْ جِ] (ع ص، اِ) ستاره‌شناسان. دانایان علم نجوم. (از ناظم الاطباء). رجوع به منجم شود.

منجنوق. [مَ جَ] (معرب، اِ) منجنیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی) (نشوءاللغه ص۴۱). رجوع به منجنیق شود.

منجنون. [مَ جَ] (ع اِ) دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند. منجنین. (منتهی الارب). دولاب. منجنین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مأخوذ از منگنهٔ فارسی، دولاب و چرخ دول بزرگ که از آن آب کشند. (ناظم الاطباء). قسمی آلت آبیاری. (مفاتیح العلوم). چرخ چاه. گردون. عجله. ||دهر. روزگار. ج، مناجین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منجنیق. [مَ جَ] (معرب، اِ) سنگ‌انداز. (دهار). فلاخن‌مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ در آن کرده به طرف دشمن اندازند. معرب من چه نیک[4] است. ج، منجنیقات، مجانق، مجانیق. (منتهی الارب). منجنوق. آلتی که بدان سنگ اندازند و آن معرب از «من چه نیک»[5] فارسی است. (از اقرب الموارد). نوعی از فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان در آن نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می‌شکنند و این معرب من چه نیک است[6] و الا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون در زمانهٔ سابق آلت مذکور به جهت قلعه گیری کمال مفید بود، لهذا تفاخراً به این اسم مسمی گشت بعد از آن معرب کردند. (غیاث) (آنندراج). فرهنگهای فارسی در ذیل منجنیک آرند: فلاخن بزرگی باشد که آن را بر سر چوب بلندی تعبیه نمایند و از بیرون، دیوار قلعه را بدان ویران سازند و از درون قلعه خصم را از آمدن به پیش قلعه منع کنند و معرب آن منجنیق است. (فرهنگ جهانگیری). به وزن و معنی منجنیق که معرب آن است و آن فلاخنی است بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان ویران سازند و از درون خصمان از آمدن بازدارند. صاحب قاموس گفته که معنی منجنیک، من چه نیک[7]، یعنی من چه نیکم برای کارها و این خالی از تکلف نیست. (فرهنگ رشیدی). بر وزن و معنی منجنیق است و منجنیق معرب منجنیک باشد و آن فلاخن‌مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ و خاک و آتش در آن کرده به طرف دشمن اندازند. (برهان). فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و در اصل این لغت فارسی من چه نیکم بوده[8] که به عربی ما اجودنی ترجمه آن است و آن آلت سنگ‌اندازی است. (آنندراج). در قاموس آمده: منجنیک به معنی «من چه نیک»، یعنی من چه نیکم برای کارها. (فقه‌اللغة عامیانه). اصل کلمه مصحف میخنیق از[9] یونانی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آلتی بوده است برای انداختن سنگهای بزرگ به برج و باروی دشمن. دستگاهی جنگی که با آن سنگ و آتش به سوی دشمن می‌انداختند. منجلیق. خِطّار. کلکم. قِبرا. بَلکَن. پیلوارافکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
به آتش حسراتم فکند خواهندی.
شهید بلخی.
بباراست بر هر دری منجنیق
ز گردان روم آن که بد جاثلیق. فردوسی.
نیامد بر این باره بر منجنیق
ز افسون تور و دم جاثلیق. فردوسی.
پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش. فردوسی.
پس منجنیق اندرون رومیان
ابا چرخها تنگ بسته میان. فردوسی.
برشود بر بارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
دررود در قعر وادی چون به چاه اندر شطن.
منوچهری.
مدبری که سنگ منجنیق را
بدارد اندر این هوا دهای او. منوچهری.
منجنیق سوی خانه[10] روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فروداوردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۹). بفرمود تا آن رکن را که به سنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۹۲). سخن نگفتی و چون گفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۹). چون خلیل را صلوات‌الله علیه بگرفتند تا در منجنیق نهند و به آتش اندازند... (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۹۹).
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن
به جای سنگ او پران همه مرغان اندک پر.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۹۶).
هرکه ملک را بر غدر تحریض نماید... یاران و

---

۱ - در اصل جار و مجرور است.
۲ - در اصل جار و مجرور است.
۳ - در اصل جار و مجرور است.
۴ - بر اساسی نیست، ضمناً برای این کلمه وجوه تسمیهٔ دیگری نیز ذکر کرده‌اند. رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۶ و حاشیهٔ آن، و صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۶ شود.
۵ - بر اساسی نیست، ضمناً برای این کلمه وجوه تسمیهٔ دیگری نیز ذکر کرده‌اند. رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۶ و حاشیهٔ آن، و صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۶ شود.
۶ - بر اساسی نیست، ضمناً برای این کلمه وجوه تسمیهٔ دیگری نیز ذکر کرده‌اند. رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۶ و حاشیهٔ آن، و صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۶ شود.
۷ - بر اساسی نیست، ضمناً برای این کلمه وجوه تسمیهٔ دیگری نیز ذکر کرده‌اند. رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۶ و حاشیهٔ آن، و صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۶ شود.
۸ - بر اساسی نیست، ضمناً برای این کلمه وجوه تسمیهٔ دیگری نیز ذکر کرده‌اند. رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۶ و حاشیهٔ آن، و صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۶ شود.
9 - Mêxanikós.
۱۰ - خانهٔ کعبه.

دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد. (کلیله و دمنه).

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن
چونانکه برگذاری بیجاده را به مینا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴).

آتش نمرود و آن لشکر نمی‌بینم به جای
زر آزر را دگرکن منجنیق انداخته.
سنائی (ایضاً ص۵۲۹).

وآن قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر
در منجنیق برجش سنگ فلاخن است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۸۴).

زهی بنای عقیدت که روزگار از او
به منجنیق اجل خاک هم نریزاند.
انوری (ایضاً ص۱۴۳).

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۱۷۵).

من اینجا همچو سنگ منجنیقم
که پستی قسمتم باشد ز بالا. خاقانی.

منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
شمع‌سان زین منجنیق از صدمت نکبای من.
خاقانی.

تا فلک برکشیده هفت حصار
منجنیقی چنین نشد بر کار. نظامی.

نه عراده برگرد او ره‌شناس
نه از گردش منجنیقش هراس. نظامی.

سبک منجنیق است بازوی او
که گردد به یک جو ترازوی او. نظامی.

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ. نظامی.

لشکر سلطان منجنیقها و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳). چون کوهی... که منجنیق صواعق و سنگ باران تگرگ و تیر پران بارانش رخنه نکند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۸۰). زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند متعاقب می‌آید اساس حواس را پست گردانَد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶۹). منجنیق بر کار کرد و یک سنگ گران پران. چون از هوا به نشیب رسید... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۶۹). چون تیر و منجنیق آنجا نمی‌رسید جوانان خجند را به حشر آنجا راندند. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۷۱). منجنیقی آوردند که به زخم سنگ سوراخ سوزن را منفذ جمل می‌ساختند. (جهانگشای جوینی).

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق. مولوی.

دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.

حصار قلعهٔ یاغی به منجنیق مده
به بام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.

منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار. سعدی.

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجود گر از سنگ و آهن است.
همام تبریزی.

چه هر وجدی در فتح قلعهٔ وجود بشری بمثابت منجنیقی است از عالم جذبهٔ الهی نصب کرده. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۳۴).

گر منجنیق قهر به گردون روان کند
گردد ز خاک پست‌تر این نیلگون حصار.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۱۰۷).

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار. عرفی.

حصارخانه چنو منجنیق سنگ‌انداز
فشاند سنگ و به من برنماند راه مفر.
داوری شیرازی.

رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج۱ ص ۱۴۱ و ترجمهٔ فارسی آن ج۱ ص ۱۸۰ و ۱۸۱ شود.
||به دستگاه جرثقیل نیز اطلاق کنند. رجوع به جرثقیل شود.

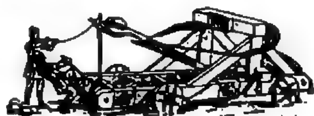

منجنیق

منجنیقات. [مَ جَ] (ع اِ) ج منجنیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منجنیق شود.

منجنیق‌انداز. [مَ جَ اَ] (نف مرکب) منجنیق‌اندازنده. آنکه با منجنیق سنگ یا جز آن اندازد:

خلیل‌وار بتان بشکند که نندیشد
ز آفرازهٔ نمرود منجنیق‌انداز. سوزنی.

برون او همه دیوان منجنیق‌انداز
درون او همه دیوان آفتاب‌نقاب.
بدر چاچی (از آنندراج).

رجوع به منجنیق شود.

منجنیقی. [مَ جَ] (ص نسبی) منسوب به منجنیق. (ناظم الاطباء) (از الانساب سمعانی). منسوب است به منجنیق. (از منتهی الارب). ||دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل مهندس[1] آورده است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۱۷ شود.

منجنیقی. [مَ جَ] (اِخ) رجوع به یعقوب‌بن صابربن برکات شود.

منجنیک. [مَ جَ] (اِ) رجوع به منجنیق شود.

منجنین. [مَ جَ] (ع اِ) منجنون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منجنون شود.

منجو. [مَ جُوو] (ع ص) بریده. (منتهی الارب). بریده و قطع شده. (ناظم الاطباء). ||رهیده. (منتهی‌الارب). رهیده. رسته‌شده. (از ناظم الاطباء).

منجو. [مَ] (اِ) عدس. (ناظم الاطباء). مرجو است که به عربی عدس گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۳۵۷ الف):

بادنا ک آمد نخود و هم فطیر
دجر و ماش و فول و منجو هم شعیر.
حکیم شیرازی (از لسان‌العجم ایضاً).

||انبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انبه شود.

منجوان. [مِ جَ] (اِخ) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش خداآفرین شهرستان تبریز است. این دهستان در قسمت شمال باختری اهر واقع و از شمال به رودخانهٔ ارس، از جنوب به دهستان حسن‌آباد و میشه‌پاره، از مشرق به دهستان کیوان و از باختر به دهستان دیزمار خاوری و رودخانهٔ ارس محدود می‌باشد. هوای آن در قسمت شمال گرمسیر و در قسمت جنوب معتدل مایل به گرمی است. اکثر آبادیهای این دهستان از رودخانه‌های کلیبر، قره‌سو و ایلغنا استفاده می‌کنند. این دهستان از ۶۳ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۴۶۴ تن است. قرای مهم آن عبارتند از: ستن، عاشقلو، داشباشی و جاتانلو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منجوب. [مَ] (ع ص) پوست پیراسته به پوست درخت یا به پوست تنهٔ طلح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست پیراسته‌شده به پوست درخت اقاقیا و یا هر پوست درختی. (ناظم الاطباء). ||سقاء منجوب؛ مشکی پیراسته. (مهذب الاسماء). مشک دباغی‌شده با پوست تنهٔ درخت طلح یا پوست هر درختی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آوند فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابر منکشف‌گردنده. (آنندراج). منکشف‌شده مانند ابر. (ناظم الاطباء).

منجود. [مَ] (ع ص) اندوهگین. (مهذب الاسماء). رنجدیده. اندوهناک. ||هلاک‌شده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منجور. [مَ] (ع اِ) دولاب که بدان آب کشند. (منتهی الارب) (آنندراج). دولاب. چرخ بزرگی که بدان آب کشند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

1 - Ingénieur (فرانسوی).

منجوران. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگی بلخ. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای به بلخ و از آنجاست علی‌بن محمد منجورانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به علی منجورانی شود.

منجورانی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به منجوران از قرای بلخ. (از الانساب سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

منجوز. [مُ جَ وِ] (ع ص) آنکه بر می‌گردد و عقب می‌کشد و دست از کار می‌کشد. ||آنکه به دشمن وا گذار می‌کند. (ناظم الاطباء).

منجوش. [مَ] (اِ) ماهچهٔ علم. ظاهراً مبدل منجوق است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به منجوق شود.

منجوف. [مَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل و ترسو و جبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقطع از نکاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||آوند فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تیر پهن‌پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیس منجوف؛ تکه دوال بر شکم و قضیب بسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گشاد. گشاده.
— غار منجوف؛ غار گشاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).
— قبر منجوف؛ قبری که جوانب آن کنده شده و درونش گشاد باشد. (از اقرب الموارد).

منجوق. [مَ / مُ] (اِ) ماهچهٔ علم و چتر... معلوم نشد که این لفظ ترکی است یا فارسی، چون قاف دارد ظاهر می‌شود فارسی است. (فرهنگ رشیدی). ماهچهٔ علم و چتر و آن چیزی می‌باشد که از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر و غیره می‌نهند و این لفظ معرب است. و بعضی نوشته که طاسکی که بر سر علم نصب کنند. (غیاث) (آنندراج). ماهچهٔ علم را گویند. (برهان). گوی و قبه و ماهیچهٔ زرنگار علم و رایت. (ناظم الاطباء). کاظم قدری، در فرهنگ مفصل ترکی خود این کلمه را فارسی دانسته و در عربی نیز به همین صورت «منجوق» و به معنی قسمی علم وارد شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). ماهچهٔ علم:
سر ماه دادش کلاه و کمر
یکی مهر منجوق و زرین‌سپر.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص۳۲۷).
ای برده علامت به رخ خوب و به قامت
شد ریش تو مانندهٔ منجوق علامت.
دهقان‌علی شطرنجی.
از بهر تو می‌طرازد ایام
منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی.
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار
منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم.
خاقانی.
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۶۲).
چو از رایت شیرپیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر. نظامی.
در کوکبهٔ طلوع آدم
منجوق لوای عز والاست.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص ۸۵۱).
منجوق عماری رفتنش فرق فرقد و عیوق می‌شود. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۶۴). ||عَلَم را نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی) (برهان). نوعی عَلَم[1]. (از دزی ج۲ ص۶۱۷). رایت. درفش. قسمی علم: خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق[2] و غلامان و بدره‌های درم و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶).
ز منجوق[3] و از گونه‌گونه درفش
شد آذین‌زده روی چرخ بنفش. اسدی.
بی‌اندازه منجوق و زرین‌درفش
همان چترها زرد و سرخ و بنفش. اسدی.
همیدون هزار اسب زرین‌ستام
صد و شصت منجوق از بهر نام.
اسدی.
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت
آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۴۹).
طرب با جام زرینش به بزم اندر برابر شد
ظفر با ماه منجوقش به رزم اندر به راز آمد.
امیرمعزی (ایضاً ص۱۹۴).
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر
ز تابش مه منجوق تست رشک قمر.
امیرمعزی (ایضاً ص۲۴۴).
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب
طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۶۱).
ماه منجوق تو انجم سپرد
رایت رای تو لشکر شکند.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۶۵).
اینک اینک چتر سلطان شریعت دررسید
ماه منجوقش بر اوج گنبد اخضر رسید.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۷۷).
ماه گردون سر منجوق تو باد
زهره رامشگر مهمان تو باد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۷۴).
شب چون منجوق برکشید بلند
طاق خورشید را درید پرند.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۱۵).
تراست قبهٔ قدری که ماه منجوقش
نشد گرفته به خم کمند وهم و گمان.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۵).
ماه منجوق قبهٔ اعظم
نعل یکران چرخ‌پیمایت.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۱۶۳).
تابان به رزم اندرش ماه منجوق
بیضاشال از دست پور عمران.
ریاض همدانی.
||به معنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که به جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (برهان). چتر و سایبان. (ناظم الاطباء):
باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست
تاختنی خالی از مطرد و منجوق و علم.
فرخی.
منجوق[4] و علامات و بدره‌های سیم و تخته‌های جامه در میان باغ بداشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶).
پیش آیدم باغ ارم بر چتر و خرگاه و خیم
از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید یل.
لامعی.
چون به دروازهٔ شهر رسیدند لشکر بسیار از شهر بیرون آمده بودند و کوس و بوق و علم و منجوق[5] بیرون آوردند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||در شواهد زیر به‌معنی پرچم آمده است که منگولهٔ علم باشد:
چو زلف بتان جعد منجوق باد
گهی برنوشت و گهی برگشاد.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).
به هر سو دیلمی گردن به عیوق
فروهشته کُلّه چون جعد منجوق. نظامی.
||رایتی که بر کنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت افراخته کنند. ||تاج. ||گوی و دیگر زینتهایی که بر بالای منار و برج آیین می‌بندند. (ناظم الاطباء). ||مهره‌های خرد از شیشه یا بلور که زینت را بر جامه‌ها دوزند و یا بر ریسمان کشند و بر گردن کودکان آویزند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منجوق‌دوزی. [مَ / مُ] (حامص مرکب) دوختن منجوق بر جامه یا جز آن زیور را. رجوع به منجوق (معنی آخر) شود.

منجول. [مَ] (ع ص) اهاب منجول؛ پوست

1 - Espèce de drapeau (فرانسوی).
۲ - به معنی بعد نیز تواند بود.
۳ - به معنی بعد نیز تواند بود.
۴ - به معنی قبل نیز تواند بود.
۵ - به معنی قبل نیز تواند بود.

شکافتهٔ بازکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منجی. [مُ] (ع ص) رهاننده. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نجات‌دهنده. رهاکننده. رستگاری‌دهنده. نجات‌بخش. رهایی‌بخش. رهایی‌دهنده. مقابل مهلک. (یادداشت مرحوم دهخدا): پس شاه... گفت اگرچه «بهه» ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجیی منجی و کافی به همهٔ خیرات مکافی باشد... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۹۱).

منجی. [مِ جا] (ع اِ) هر چیز که بدان استنجا می‌کنند از سنگ و کلوخ و جز آن. (ناظم الاطباء).

منجی. [مَ جا] (ع اِ) رجوع به منجا شود.

منجیات. [مُ] (ع ص، اِ) ج منجیة، تأنیث منجی. مقابل مهلکات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رهاننده‌ها. اعمالی که موجب نجات و رستگاری است: دوستی دنیا از مهلکات است و دشمنی وی از منجیات. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۳۳)... و یا در آنچه محبوب حق است... و آن طاعت و منجیات است. (کیمیای سعادت ایضاً ص۷۸۱). و از منجیات چیست که وی را نیست تا طلب کند. (کیمیای سعادت ایضاً ص۷۸۲). الحمدلله که از اسفل درکات مهلکات به افضل درجات منجیات رسید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۷۰).

اصل علمی راکه بخشد ایمنی از مهلکات
در حقیقت با علوم منجیاتش التماست.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۳۸).

رجوع به منجی شود.

منجیر. [مَ / مَ] (اِ) محوطهٔ شبکه‌داری که در جلو در بطور انحراف سازند تا عمارت از خارج دیده نشود. (ناظم الاطباء).

منجیر. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان پنجکرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

منجیک. [مَ] (اِ) شعبده‌بازی و تردستی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). به‌معنی صنعت شعبده‌بازی است. (از لسان‌العجم شعوری ج۲ ورق ۳۵۲ الف).

منجیک. [مُ][1] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن‌محمد منجیک[2] ترمذی. از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری قمری است که بعد از دقیقی در دربار چغانیان به سر می‌برده و مداح آنان علی‌الخصوص امیر ابویحیی طاهربن فضل‌بن محمدبن محتاج چغانی و امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمدبن چغانی بوده است. هدایت او را مداح صفاریه و غزنویه دانسته است ولی دلیلی بر این سخن در دست نیست و اشعاری که از منجیک در دست داریم در مدح دو امیر مذکور می‌باشد. منجیک شاعری زبان‌آور و سخن‌پرداز و نیکوخیال و بلیغ و نکته‌دان بود. عوفی کلام او را از روی حق بدین گونه وصف کرده است: «شعری غریب و الفاظی خوب و معانی بکر و عباراتی بلیغ و استعاراتی نادر» و این اوصاف که عوفی برشمرده همه در شعر منجیک صادق است. دیوان منجیک در قرن پنجم هجری قمری در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بوده است چنانکه ناصرخسرو داستان استفادهٔ قطران را از آن دیوان در سفرنامهٔ خود آورده است. منجیک علاوه بر قدرتی که در مدح و ساختن قصاید بزرگ مدحی داشت در هجو و هزل نیز دستی قوی داشت. اشعارش در جنگها و تذکره‌ها و کتب‌لغت پراکنده‌است. از اوست:

نیکو گل دورنگ را نگه کن
درّ است به زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت
رخساره به رخساره برنهاده.

و نیز:

در باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر
وز شاخ عندلیب بسازد همی صفیر
رخسار آن نگار به گل بر ستم کند
وآن روی را نماز برد ماه مستنیر
ای آفتاب‌چهرهٔ بت‌زاد سروقد
کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر
بنگاشته چنین نبود بر بتان چنین
تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر
از برگ لاله دو لب داری فراز وی
یک مشت حلقهٔ زره از مشک و از عبیر
گویی که آزر از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین و بر او گیوان چو قیر
گویی کمند رستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر.

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا چ ابن‌سینا ج ۱ صص ۳۸۲-۳۸۳). رجوع به همین مأخذ و لباب‌الالباب ج۲ ص۱۳ و مجمع‌الفصحا ج۱ ص۵۰۶ شود.

منجیل. [مَ] (اِخ) نام محلی از ولایت طارم و خرزویل و نام قریه‌ای است قریب به آن و آن به خوبی آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه واقع شده است و خانه‌های آن طبقه بر طبقه است و از آنجا به گیلان روند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام قریه‌ای از محال طارم، واقع در محل تلاقی شاهرود و قزل‌اوزن. (ناظم الاطباء). دهی از بلوک فاراب در دهستان عمارلو که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. رودهای قزل‌اوزن و شاهرود در نزدیکی این دیه بهم متصل میشوند و سفیدرود را تشکیل میدهند و پل بزرگی بر روی رود قزل‌اوزن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

منجیل‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران است و ۸۸۳ تن سکنه دارد. مزرعهٔ زمان‌آباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

منجیل سفید. [مِ لِ سِ] (اِ مرکب) بوته‌ای است[3] شبیه به جاروی قزوینی در «گچسر» و در رازکان جارو نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منجیة. [مُ یَ] (ع ص) تأنیث منجی. ج، منجیات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منجی و منجیات شود.

منچستر. [مَ چِ تِ] (اِخ)[4] شهری است در ایالت لانکاشایر[5] بریتانیای کبیر که بر کنار رود ایرول[6] واقع است. این شهر متجاوز از ۷۰۳۰۰۰ تن سکنه (مطابق سرشماری ۱۹۱۵) و دانشگاه و موزه دارد و کلیسای بزرگ این شهر در حدود قرن پانزدهم میلادی بنا شده است. منچستر یکی از مراکز بزرگ صنعت نساجی است. صنایع ذوب فلزات و تهیهٔ مواد شیمیائی این شهر هم دارای اهمیت است. (از لاروس) (از دائرة المعارف بریتانیکا).

منچستر. [مَ چِ تِ] (اِخ)[7] شهری است در ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که در ایالت نیوهَمپشر[8] واقع است. دارای صنایع نساجی و تولید مواد شیمیائی است و در حدود ۹۳۴۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منچورستان. [مَ رِ] (اِخ) منچوری. رجوع به منچوری و تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۶ شود.

منچوری. [مَ] (اِخ)[9] نام قسمتی از سرزمین چین است که امروز قسمت اعظم شمال شرقی چین را تشکیل میدهد. شهرهای

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتهای متعدد آرند: نام این شاعر به ضم میم است و گمان میکنم از لفظ مُنج آمده است. خود او گوید:
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
۲ - نام خود را در این بیت آورده است:
ای آنکه ز تاج تو بتابد مه و زهره
تاکی بود این مسکین منجیک به حجره.
3 - Bromus tomentellus.
4 - Manchester.
5 - Lancashire.
6 - Irwell. 7 - Manchester.
8 - New Hampshire.
9 - Mandchourie (املای فرانسوی).

عمدهٔ آن «شن‌یانگ» (موکدن)[1] و «هاربین»[2] است. منچوری‌ها از نژاد «تونگوز»اند که در قرن هفدهم میلادی این سرزمین را گرفته و سلسلهٔ تسینگ[3] را تشکیل دادند و تا سال ۱۹۱۲م. بر آنجا حکمروائی داشتند. در سال ۱۸۹۷ روسها امتیاز ارضی پورت آرتور و «تالین»[4] را از آنان گرفتند و در سال ۱۹۰۵ روسیه و ژاپن با استفاده از نفوذ خود بر این سرزمین، منچوری را میان خود تقسیم کردند. در سال ۱۹۲۴م. روسها از منافع خود در منچوری دست کشیدند ولی ژاپنی‌ها دولت مان‌چوکوئو[5] را در سال ۱۹۳۲ به وجود آوردند. پس از شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم منچوری مجدداً به چین بازگشت. این سرزمین از طرف شمال به سیبری و از مغرب به سیبری و جمهوری تودهای مغولستان و از شرق به سیبری و شبه‌جزیرهٔ کره و از جنوب به کره و دریای زرد محدود است. ۱۰۵۵۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و بالغ بر ۴۴ میلیون تن سکنه دارد. مرکز آن موکدن است. سرزمینی است با کوههای کم‌ارتفاع که مهمترین آنها یکی خنگان بزرگ است که در مغرب قرار دارد و منچوری را از مغولستان جدا می‌کند و دیگر خنگان کوچک است که در مرکز قرار دارد. رودهای آمور (سرحد شمالی منچوری) و سونگاری[6] و لیائو - هو[7] قسمت اعظم این سرزمین را مشروب می‌سازند منچوری دارای منابع عظیم کشاورزی است و مهمترین محصول آن غله و سویا است. بهره‌برداری از جنگل در این سرزمین حائز اهمیت فراوان است. معادن نفت و مس و طلا و آهن و اکسیدطبیعی آهن و نقره و سرب و نمک منچوری شایان توجه است کارخانه‌های ذوب فلزات و پارچه‌بافی و تولید مواد شیمیائی در شهرهای فوشون[8] و دایرن[9] و موکدن و آنتونگ[10] دارای اهمیت خاصی می‌باشند. (از لاروس).

منچوریا. [مَ] (اِخ) منچوری. رجوع به منچوری و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۱ شود.

منچیکوف. [مَ / مِ کُ] (اِخ)[11] شاهزاده و سردار بحری دولت روس (۱۷۸۷-۱۸۶۹م.) است که در سن‌پترس بورگ متولد و در همانجا درگذشت. او در سال ۱۸۱۲ مورد توجه آلکساندر اول قرار گرفت و در دوران نیکلای اول به نمایندگی دولت روس با شاه ایران ملاقات و مذاکره کرد و در سال ۱۸۲۸ که شهر و بندر آناپه را در دریای سیاه تسخیر کرد، به فرماندهی قشون روس در جنگ با ترکان عثمانی منصوب گردید و در این جنگ زخمی شد و به معاونت سپاه بحری روس ارتقاء یافت و سپس در سال ۱۸۳۱ به فرمانروائی فنلاند رسید و در سال ۱۸۳۶ وزیر دریاداری روس شد. آنگاه سفیر روس در کنستانتینوپول (استانبول فعلی) گردید و در جنگ کریمه که فرماندهی قشون روس را به عهده داشت شکست خورد. (از لاروس).

منچیکوف. [مَ / مِ کُ] (اِخ)[12] سیاستمدار روس که در سال ۱۶۷۲م. در مسکو متولد و در سال ۱۷۹۲ در سیبری درگذشت. او فرزند شیرینی‌فروشی بیش نبود ولی همبازی پتر کبیر امپراتور روس گردید. او در سال ۱۶۹۶ در اردوی پتر کبیر در آزف شرکت کرد و سپس با تزار به هلند و انگلستان رفت و در جنگ شمال شایستگی خود را نشان داد و بعد از جنگ کالیتز[13] در سال ۱۷۰۶ که سوئدیها را شکست داد پتر کبیر به او عنوان شاهزادگی داد. در سال ۱۷۰۹ که قسمت اعظم نیروی سوئد را در پولتاوا[14] منهدم کرد به دریافت عصای مارشالی مفتخر گردید. آنگاه در سال ۱۷۱۲ به اتهام اختلاس به محاکمه‌کشیده شده و ملکه کاترین او را نجات داد. در سال ۱۷۲۵ پس از مرگ پتر کبیر با کوشش او کاترین به تخت سلطنت رسید ولی در این دوران عملاً حکومت روسیه در دست منچیکوف بود. او پتر دوم را که با خواهرش وارث تخت و تاج بودند نامزد سلطنت کرد ولی دشمنان منچیکوف پس از رسیدن پتر دوم به حکومت، او و خانواده‌اش را به سیبری تبعید و تمام اموالش را مصادره کردند.(از لاروس).

منچیوس. [م] (اِخ)[15] یامنغ‌چئو[16]. حکیمی چینی است که در شهر «چئو» متولد گردید و به ۸۴سالگی درگذشت. بسیاری از کتابهای کنفوسیوس را شرح کرده و خود کتابی در اخلاق نوشته است که بعدها چینیها آن را به کتابهای کنفوسیوس ملحق کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

منح. [مَ] (ع مص) دادن. (المصادر زوزنی) (از منتهی الارب) (آنندراج). دادن و عطا کردن. (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منح‌الناقة؛ پشم و شیر و بچه ناقه خاص کرد جهت وی. (منتهی الارب) (آنندراج): منح‌الناقة او الشاة؛ داد ماده شتر و یا گوسپند را به اینکه پشم و شیر و بچهٔ آن سال او باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مِنحَة شود.

منح. [مِ نَ] (ع اِ) ج مِنحَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منحة شود.

منح. [مُ نُ] (ع اِ) ج منیحة. (ناظم الاطباء). رجوع به منیحة شود.

منحات. [م] (ع اِ) رنده. (دهار). رندهٔ نجاران. (غیاث) (آنندراج). آلت تراشیدن مانند تیشه. مِنحَت. ج، مناحیت. (از اقرب الموارد). ||تیشهٔ بزرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منحار. [مِ] (ع ص) بسیار کشندهٔ شتران و منه قولهم انّه لمنحار بوائکها؛ یعنی او کشنده است شتران فربه را و این در صفت جواد و جوانمرد گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منحاز. [مِ / مَ] (ع اِ) سیرکوب. ج، مناحیز. (مهذب الاسماء). هاون و دستهٔ او. (دهار). هاون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

دقک بالمنحاز حب‌الفلفل؛ این مثل را در الحاح بر بخیل و در تذلیل و حمل بر آن آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منحاص. [م] (ع ص) زن دراز باریک‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منحاة. [مَ] (ع اِ) آب‌راههٔ خمیده. (منتهی الارب) (آنندراج). آب‌راههٔ خمیده و مسیل کجواج. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه آبکش؛ یعنی مابین چاه تا منتهای سانیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راه آبکش؛ یعنی راهی که شتر آبکش از کنار چاه تا به آخر می‌پیماید. (ناظم الاطباء). ج، مناحی. (اقرب الموارد). ||اهل‌المنحاة؛ بیگانگان. (منتهی الارب) (آنندراج). بیگانگان که خویشاوندی ندارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منحاة. [مُ] (ع ص) کمان آکنده و سطبر. (منتهی الارب). کمان ستبر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب). ماده‌شتر کلان‌کوهان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منحب. [مُ نَحْ حِ] (ع ص) سیر منحب؛ سیر شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سیر سریع. (اقرب الموارد).

منحت. [مِ حَ] (ع اِ) تیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). تیشه و ابزاری که بدان تراش

1 - Chenyang (Moukden).
2 - Harbin. 3 - Tsing.
4 - Ta - lien.
5 - Mandchoukouo.
6 - Soungari. 7 - Liao - ho
8 - Fushun. 9 - Daïren.
10 - Antoung.
11 - Mentchikov, Alexandre Sergevitch.
12 - Mentchikov, Alexandre Danilovitch.
13 - Kalisz. 14 - Poltava.
15 - Mencius. 16 - Meng Tseu.

میکنند. (ناظم الاطباء). تیشه و رنده. (غیاث). آلت تراشیدن، مانند تیشه. ج، مناحت. (از اقرب الموارد). رجوع به منحات شود.

منحت. [مِ حَ] (ع اِ) منحة. عطا و دهش: حکم او راست در راندن منحت و محنت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲). همهٔ کراهیت رفاهیت شد و ترحت فرحت و عسر یسر و محنت منحت گشت. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۴). رجوع به منحة شود.

منحت. [مَ حِ] (ع اِ) اصل و نژاد: هو من منحت صدق. ج، مناحت. (از اقرب الموارد). رجوع به مناحت شود.

منحت. [مَ نْ حَ حَ] (ع ص) سم تراشیده‌شده. (ناظم الاطباء).

منحجز. [مُ حَ جِ] (ع ص) بازایستنده. (آنندراج). آنکه بازمی‌ایستد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || به حجاز آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه به حجاز می‌رود و در آن درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انحجاز شود.

منحدر. [مُ حَ دِ] (ع ص) از بالا به زیر آینده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از بالا به نشیب درآمده و سرازیرشونده. (ناظم الاطباء): ملک قطب‌الدین از آنجا بازگشت و چون سیل منحدر و قطر منهمر روز در شب می‌پیوست. (جهانگشای جوینی). رجوع به انحدار شود.

- منحدر شدن؛ سرازیر شدن و از بالا به زیر افتادن. (ناظم الاطباء).

- منحدر کردن؛ سرازیر کردن و از بالا به نشیب انداختن. (ناظم الاطباء).

منحدر. [مُ حَ دَ / مُ حَ دُ / مُ حُ دُ] (ع اِ) جایی که از آنجا فرود روند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جایی که از آنجا فرودمی‌روند و به نشیب می‌آیند. (ناظم الاطباء).

منحر. [مَ حَ] (ع اِ) جای گردن‌بند از سینه. (مهذب الاسماء). پیش سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سر نای گلو. (مهذب الاسماء). موضع نحر از حلق. ج، مناحر. (از اقرب الموارد). آنجای گردن شتر که از آنجا او را نحر کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || جای قربانی. (مهذب الاسماء). قربان جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که در آن نحر می‌کنند و قربانگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنجا که قربان کنند. مَذبَح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منحرد. [مُ حَ رِ] (ع ص) رجل منحرد؛ مرد منفرد و تنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). منفرد و منه کانه کوکب فی الجو منحرد. (از اقرب الموارد).

- کوکب منحرد؛ کوکب منفرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| ستارهٔ افتاده. (ناظم الاطباء). رجوع به انحراد شود.

منحرف. [مُ حَ رِ] (ع ص) بگشته. فروگردیده. (زمخشری). خمیده و برگشته شونده. (آنندراج) (غیاث). آنکه میل می‌کند و برمی‌گردد. خمیده و برگشته و واژگون. (ناظم الاطباء). میل‌کرده از. کج‌شده. کج‌رونده. کج. (یادداشت مرحوم دهخدا): کارها همه این مرد می‌برگزارد و پدریان متخزل بودند و منحرف... (تاریخ بیهقی چ فیاض ۴۲۰). مزاج او از استقامت توجه به حضرت الهی منحرف نه. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۵۸).

- مزاج منحرف؛ بیمارشده. مریض‌گشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- منحرف‌ارکان؛ چیزی که ارکان آن از استقامت خارج گردیده باشد. آنچه که پایه‌هایش خمیده و کج‌شده باشد:

ز شرم بیت معمورت طبایع منحرف‌ارکان
ز رشک سقف مرفوعت شده هفت‌آسمان درهم.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۳۶).

- منحرف افتادن؛ منحرف شدن: بدین سبب صداقت ایشان تام نبود و از عدالت منحرف افتد. (اخلاق ناصری). رجوع به ترکیب بعد شود.

- منحرف شدن؛ برگشتن و خمیده شدن. (ناظم الاطباء). پیچیدن. کج شدن. میل کردن از. بیرون شدن از استقامت. (یادداشت مرحوم دهخدا): بینا و نابینا که از جاده منحرف شوند تا در چاه افتند هرچند در هلاکت مشارکت دارند اما بینا ملوم است و نابینا مرحوم. (اخلاق ناصری). تا مزاج به کلی از قرار اصل منحرف نشود تغیر نپذیرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۳).

- منحرف کردن؛ کج کردن. کبیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- منحرف گردیدن (گشتن)؛ منحرف شدن: به اندک زیادتی که به کار برد زود از سمت اعتدال منحرف گردد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۰). پس بر او واجب بود که معاشرت و مخالطت نوع خود کند بر وجه تعاون والا از قاعدهٔ عدالت منحرف گشته باشد. (اخلاق ناصری). اگر به کلی خواب از نفس منع کنند، مزاج از اعتدال منحرف گردد. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۲۸۱). و هر گاه که مزاج دل به محبت و میل به دنیا منحرف گردد... علم سبب زیادتی مرض هوا گردد. (مصباح‌الهدایة ایضاً ص۵۸). رجوع به ترکیب قبل شود.

|| آنکه از راه راست و پاکدامنی بیرون شده. آنکه بر طریق عفت و تقوی نباشد.

- منحرف شدن؛ از طریق عفت و تقوی یک سو شدن.

|| (اصطلاح هندسه) شکل مربعی که دو ضلع آن غیر متساوی و موازی باشند. (ناظم الاطباء). شکل سطحی دارای چهار ضلع که نه مربع و نه مستطیل و نه معین و نه شبه‌معین باشد (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر مربعی که خارج از حدود مربع صحیح و مربع مستطیل و مربع معین و مربع شبه‌معین باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا): چهار سوها چند گونه‌اند. نخستین مربع است که متساوی‌الاضلاع گویند و این آن است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند و زاویهٔ هر چهار قائمه باشد. بر مثال خشت و هر دو قطر که از زاویه‌ای برآید همچند یکدیگر باشند. و دیگر مستطیل که درازا دارد و این آن است که هر چهار زاویهٔ او قائمه باشند و هر دو قطر متساوی و هر پهلویی از او آن پهلو را راست باشد که برابر اوست و مخالف آن را که بدو پیوندد. و سه دیگر معین است و این آن است که هر چهار پهلوی او راست باشند و هر دو قطر او یکدیگر را نه راست بود و همهٔ زاویه‌های او نه قائمه. و چهارم مانند معین است و این آن است که هر دو قطر او نه راست بود و هر دو ضلع برابر، یکدیگر را راست باشند و دیگر مخالف و هر چه از چهار پهلوها جز این باشد او را منحرف خوانند... (التفهیم ص۱۱). ذوزنقه. رجوع به ذوزنقه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

|| نزد صرفیان، اسم حرفی از حروف هجا یعنی لام است زیرا که زبان در موقع نطق بدان، منحرف می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

منحرفة. [مُ حَ رِ فَ] (ع ص) تأنیث منحرف. رجوع به منحرف شود.

- قضیهٔ منحرفه؛ هر قضیهٔ حملی که او را سوری باشد مقابل آن. (اساس‌الاقتباس ص۱۲۶). رجوع به قضیهٔ منحرفه شود.

منحز. [مُ نَ حْ حِ] (ع ص) شتر مبتلا به بیماری نحاز. (از اقرب الموارد). رجوع به منحزة و منحوز و نحاز شود.

منحزة. [مُ نَ حْ حِ زَ][1] (ع ص) ناقهٔ نُحازرسیده. (منتهی الارب). ماده‌شتر گرفتار بیماری نحاز. (ناظم الاطباء). رجوع به نحاز و منحز شود.

منحس. [مُ حَ سِ س] (ع ص) برکنده و ریخته‌شونده. (آنندراج). از بیخ کنده‌شده و

۱ - در ناظم الاطباء علاوه بر ضبط فوق، به صورت منحزة [مُ نَ حْ حَ زَ] نیز ضبط شده است.

ریخته‌شده و افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انحاس شود.

منحس. [مَ حَ] (ع اِمص) بدِاختری. ج، مناحس. (یادداشت مرحوم دهخدا). مفرد مناحس. (از اقرب الموارد). رجوع به مناحس شود.

منحسات. [مَ حَ] (ع اِ) ج مَنحَسَة، تأنیث مَنحَس. بداختریها. چیزهای نامبارک و مشئوم:

وکنت لمعشر سعداً فلما
مضیت تمزقوا بالمنحسات.

ابوالحسن محمدبن عمرالانباری (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۹۵).

رجوع به منحس شود.

منحسر. [مُ حَ سِ] (ع ص) برهنه‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انحسار شود.

منحسم. [مُ حَ سِ] (ع ص) بریده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب):
بعدالیوم مواد مشوشات خواطر به سبب اصلاح ذات‌البین و وفاق جانبین منحسم و امداد فساد و عناد منصرم باشد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۶۰).

ذره نَبْوَد جز ز چیزی منحسم[1]
ذره نَبْوَد شارق لاینقسم.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۳۶).

رجوع به انحسام شود.

— منحسم شدن؛ بریدن. بریده شدن. منقطع گردیدن. پایان یافتن: بحمدالله که آن مدت منقضی شد و آن مادت منحسم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۷۱). ابوالقاسم پسر خویش ابوسهل به نوای بکتوزون داد و مادهٔ خلاف منحسم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قویم ص۱۲۸). متوجهٔ اردوی پدر گشت و به وصول او اطماع طامعان منحسم شد. (جهانگشای جوینی).

— منحسم گشتن؛ منحسم شدن: مادهٔ فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی منحسم و منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ترکیب قبل شود.

منحص. [مُ حَ صِ ص] (ع ص) موی افتنده. (آنندراج). موی افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریده. (آنندراج). دنب بریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب " اقرب الموارد). رجوع به انحصاص شود.

منحصر. [مُ حَ صِ][2] (ع ص) حصرکرده‌شده. (آنندراج). احاطه‌شده و محصورشده و محبوس‌شده و محدودشده. (ناظم الاطباء): زنهار تا گمان نبری که اسماء الهی در آنچه شنیده‌ای و به تو رسیده منحصر است. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۲۴). هر که واحد را در معرفت خود منحصر داند، به حقیقت ممکور و مغرور است. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۱۸). ||شامل‌شده و گنجیده و شمرده‌شده. (ناظم الاطباء).

— منحصر شدن؛ شمرده شدن. به حساب آمدن: دل بر آن نهاد که از جیحون بگذرد و به ایلک خان التجا سازد و در عداد خدم و حشم او منحصر شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۵۶). اگر به گناهی که ندارم اعتراف کنم... در زمرهٔ گناهکاران منحصر شده... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۳). تا خود به چه حیلت و کدام وسیلت در جملهٔ ایشان منحصر شوند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۵۳). اگر به اختیار طبع... خواهم که در آن جمله آیم و در عدد ایشان منحصر شوم دشوار دست دهد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۵۵).

||مقصور. مختص: یگانگی منحصر به ذات باری است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منحصر بفرد[3]؛ یگانه. یکتا. وحید. فرید. بی‌نظیر. بیمانند. بیمثال. بی‌شبیه. بی‌همال. بی‌قرین. (یادداشت ایضاً).

— منحصر شدن؛ مقصور شدن. مختص شدن. اختصاص داشتن:

منحصر شد رهبری بر ذات او
هست منشور جهان آیات او.

اسیری لاهیجی (از آنندراج).

منحصراً. [مُ حَ صِ رَنْ] (ع ق) اختصاصاً. بطور انحصار: هنر زری‌بافی منحصراً متعلق به ایرانیان است.

منحط. [مُ حَ طط] (ع ص) انحطاط‌یافته. انحطاط‌یابنده. پست‌شونده. پست‌شده. به زیر آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا): از مرتبهٔ خویش منحط شود و به مراتب بهایم رسد یا فروتر از آن آید. (اخلاق ناصری). ||دوش نیکو. (منتهی الارب): منکب منحط[4]؛ دوش بهترین دوشها. (ناظم الاطباء). منکب منحط؛ ای لطیف متناسب. (محیط‌المحیط). المنحط من المناکب، المستقل الذی لیس بمرتفع و لامستقل، و هو احسنها. (معجم متن‌اللغة). ||فرودآمده در منزل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کم‌بهاشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||شتری که به کشیدن مهار سوی نشیب رود و یا به شتاب رود. (ناظم الاطباء)[5] (از منتهی الارب).

منحطة. [مُ حَ طَ] (ع ص) نحطه رسیده از اسب و شتر. (منتهی الارب). اسب و یا شتر گرفتار بیماری نحطه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نحطه‌رسیده از اسب و شتر. و نحطه بیماریی است در سینهٔ اسب و شتر. (آنندراج). رجوع به منحوط شود.

منحف. [مُ حَ] (ع ص) لاغر و نزار. (ناظم الاطباء). رجوع به اِنحاف شود.

منحل. [مُ حَ لل] (ع ص) گشاده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). گره گشاده. (ناظم الاطباء). بازگشته. گشاده. گشوده. از هم باز شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منحل گردیدن؛ از هم گشودن. از هم گسیخته شدن: اگر در خیال جبال یک نفس نقش آن تصور گیرد، اجزای آن ابدالدهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۳۳). الا وقتی که قوت امساک سپری شود و عقدهٔ وقار منحل گردد. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۱۹۸). تا به مطالعهٔ آثار آن... عقدهٔ تهمت حال شیخ که سده مجاری فیض است از او منحل گردد. (مصباح‌الهدایة ایضاً ص۲۲۹). آن یار گفت لا والله نخواهم که عقدهٔ عقدی که با تو کرده‌ام خدای را بدین سبب منحل گردد. (مصباح‌الهدایة ایضاً ص۲۴۶).

||حل‌شده و گداخته‌شده. (ناظم الاطباء). گداخته چنانکه قند و شکر در آب. (یادداشت مرحوم دهخدا): و از گرستن رطوبات زجاجی و ملحی بحکم قوت حرارت غریزی منحل و مضمحل شد. (سندبادنامه ص ۲۹۱). ||الفوگشته. (ناظم الاطباء). ||برچیده‌شده. از هم پاشیده. خلاف منعقد: جامعهٔ ملل برای کثرت مطامع استعمارگران بی‌هیچ نتیجه منحل شد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منحلة. [مُ حَلْ لَ] (ع ص) تأنیث منحل: شرکت منحلة.... رجوع به منحل شود.

منحمق. [مُ حَ مِ] (ع ص) خوارگردنده و تواضع‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گول و احمق و خوار و آنکه کار احمقانه کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ کهنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازار کاسد. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازار کاسد و ناروان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر کند. (ناظم الاطباء).

منحنا. [مُ حَ] (ع ص) در بیت زیر از ناصرخسرو ظاهراً به جای مُنحَنی به کار رفته

---

۱ - نل: منجسم.

۲ - در آنندراج منحصر [مُ حَ صَ] ضبط شده که درست نیست.

3 - Unique (فرانسوی).

۴ - در اقرب الموارد بدین معنی «منکب محطء» آمده است.

۵ - در ناظم الاطباء برای سه معنی اخیر به صورت منحط [مُ حِ طط] ضبط شده و درست نمی‌نماید.

ضرورت قافیه را:
قد تو گر چند چو تیر است راست
زود کند گشت زمان منحناش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۲۵).
رجوع به منحنی شود.

منحنی. [مُ حَ] (ع ص) خمیده. (غیاث) (آنندراج). کج و خمیده. (ناظم الاطباء). خم. بخم. خمیده. منعطف. (یادداشت مرحوم دهخدا):
تا در عمل هندسه نگردد
خطی که بود منحنی موازی. مسعودسعد.
گرداندا و به دست شب و روز و ماه و سال
چون دال منحنی الف مستقیم ما.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۲).
اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور و مقوس و منحنی و مستقیم برکشید. (سندبادنامه ص۶۵).
— خطِ منحنی؛ (اصطلاح هندسه) خطی است که نه مستقیم باشد و نه منکسر و نه شامل قطعات مستقیم. و ممکن است باز باشد چون قوسی از دایره و بیضی و جز آنها و یا بسته باشد مانند دایره. رجوع به دایرة المعارف فارسی ذیل خط شود:
تا حرف بی‌نقط بود و حرف با نقط
تا خط مستوی بود و خط منحنی...
منوچهری.
||گوژپشت. (غیاث) (آنندراج). خمیده‌قامت. کوز. کوژ. دوتا:
شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین
دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۲۹).
صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی. مولوی.
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا از اویی منحنی. مولوی.
کاین فلک منحنی سالخورد
قد الف‌وار مرا دال کرد. خواجو.
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی.
حافظ.
||مجازاً به معنی ضعیف و ناتوان. (غیاث) (آنندراج).

منحوت. [مَ] (ع ص) تراشیده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تراشیده‌شده و نجاری‌شده. (ناظم الاطباء):
آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه. مولوی.
||برساخته. ساختگی. کلمهٔ ساخته‌شده از کلمه یا کلماتی دیگر مثل جعفدة، از جعلنی‌الله فداک. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلمهٔ ساخته از دو یا چند کلمه مثل شقحطب که از شق حطب آمده و بسمله و حوقله و هیلله و حیعله و... (المزهر ص۲۸۶) (یادداشت ایضاً).
— فعل منحوت (در اصطلاح این کتاب)؛ چون «فهمیدن» از «فهم» و «غارتیدن» از «غارت» و «طلبیدن» از «طلب» و «رقصیدن» از «رقص». (یادداشت مرحوم دهخدا).

منحوتة. [مَ تَ] (ع ص) تأنیث منحوت. (ناظم الاطباء). رجوع به منحوت شود.
— کلمهٔ منحوته؛ کلمه‌ای که از دو کلمهٔ دیگر ساخته باشند، مانند «صهصلق» از صهل و صلق. (از اقرب الموارد). رجوع به منحوت شود.

منحور. [مَ] (ع ص) گلوبریده. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۴۳). نحرکرده. بریده. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).
— نحر منحور؛ سینهٔ شکافته. گلوی بریده؛ و النحرالمنحور...[1]. قسم به گلوی بریده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||مستقبل. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) اجتماع جَدْع و کَشْف است، در مفعولاتُ «لا» بماند، «فع» به جای آن بنهند، و فع چون از مفعولاتُ خیزد آن را منحور خوانند؛ یعنی گلوبریده. از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو گویی رمقی بیش نمی‌ماند آن را نحر خوانند. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۴۳).

منحور. [مَ] (ع اِ) پیش سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالای سینه. ج، مناحیر. (از اقرب الموارد).

منحوز. [مَ] (ع ص) شتر سرفنده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر گرفتار بیماری نحاز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نحاز شود.

منحوز.[2] [مُ حَ وِ] (ع ص) از خانمان به جای دیگر رونده. (آنندراج). برگشته و به جای دیگر رفته. (ناظم الاطباء).

منحوس. [مَ] (ع ص) بداختر. (آنندراج). شوم و نافرجام و بداختر و نحس و بد و بدبخت. (ناظم الاطباء). ضد مسعود. نَحس. نَحِس. (از اقرب الموارد)[3]. مشؤوم. شوم. نامیمون. مَرخَشه. بدشگون. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر طالع منحوس برنشست و از شهر بیرون آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۸۵).
داد به الفغدن نیکی بخواه
زین تن منحوس نگونسار خویش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۳۱).
محبوسم و طالع است منحوسم
غمخوارم و اختر است خونخوارم.
مسعودسعد.
جز کج نرود کار من مدبر منحوس
کاین طالع منحوسم کجرو سرطان است.
مسعودسعد.
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر و ابابیل زند سنگ به منقار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۰۲).
کردم آواره از مسا کن عز
زحل نحس و طالع منحوس. سنائی.
گرچه مسعودروی منحوسند
ورچه مطلق‌نهاد محبوسند.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۰۹).
گهی به باختهٔ این سپهر منحوسم
گهی گداختهٔ این جهان غدارم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۸۵).
هرچند در این دیار منحوس
بسته‌ست مرا قضای مبرم. خاقانی.
ای چنبر کوست فلک، کرده زمین پوست فلک
در خصم منحوست فلک، چون بخت بیزار آمده.
خاقانی.
بدعت فاضلان منحوس است
این صناعت برای هر تدمیر. خاقانی.
در سیه‌چال مدتی محبوس
مانده یادی ز طالع منحوس.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۵۶).
— منحوس شدن؛ نحس شدن. نامبارک شدن. بدیمن شدن. شوم شدن:
مدت عالم به آخر می‌رسد بی‌هیچ شک
طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۰۶).
رایت دولت او منکوس و طالع او منحوس شد و از جور زمانه مقید و محبوس گشت. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۸۷).
اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم
طالع دشمن کنون منحوس و راجع می‌شود.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۷۳).
— منحوس‌طالع؛ نگون‌بخت. بدطالع:
منکوب‌طبعم آوخ منحوس‌طالعم
بر عالم سیکسر از آن من گران بوم. خاقانی.

منحوسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث منحوس. (از اقرب الموارد). رجوع به منحوس شود.
— ایام منحوسة؛ قدما بعضی از روزهای ماه قمری را نحس می‌شمردند و ابونصر فراهی آنها را در قطعهٔ زیر جمع کرده است:
هفت روزی نحس باشد در مهی

---

۱ - فقره‌ای از زیارت‌نامهٔ حضرت حسین‌بن علی (ع). (یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ - مطابق قواعد اعلال، اسم فاعل از مصدر «انحیاز» مُنحاز آید نه مُنحَوِز.
۳ - این کلمه بر خلاف قیاس ساخته شده. (از اقرب الموارد).

زآن حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج.
(نصاب‌الصبیان چ کاویانی ص۵۸).

منحوش. [۱] [مُ حَ وِ] (ع ص) ترنجیده و منقبض‌گردنده. (آنندراج). ||هراسیده و ترسیده وگریزان و رمیده. (ناظم الاطباء).

منحوش. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منحوض. [مَ] (ع ص) گوشت‌رفته و لاغر و گوشت‌آکنده، از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کم‌گوشت و فراوان‌گوشت. از اضداد است. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||سنان باریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

منحوط. [مَ] (ع ص) اسب و شتر نحطه[۲]زده. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به منحوط و منحطة شود.

منحوطة. [مَ طَ] (ع ص) تأنیث منحوط. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبان و شتران گرفتار بیماری نحطة[۳]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منحوط و منحطة شود.

منحوف. [مَ] (ع ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نحیف. (اقرب الموارد).

منحول. [مَ] (ع ص) شعر و سخن بربسته بر خود که دیگری گفته باشد. (منتهی الارب). شعر دیگری که بی‌تغییر الفاظ و مضمون به نام خود خوانده باشند. (غیاث) (آنندراج). شعر و یا سخن دیگری را بر خود بسته. (ناظم الاطباء):

هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
بودش معنی منحول و لفظ ابتر. مسعودسعد.
خود را ز ره مدحت منحول و مزور
مداح‌نماینده به ممدوح نمایان. سوزنی.
خنده زنم چون بدو منحول و سست
سخت مباهات کنند این و آن. خاقانی.
غرّ سحر ستائید که خاقانی راست
ژاژ منحول به دزدان غرر بازدهید. خاقانی.

یا توارد خاطر است یا موافقت طبیعت و اگر منحول است کتاب را انتحال عیب نباشد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۱۱).

منحوی. [مُ حَ] (ع ص) با هم غلتیده‌شده و پیچیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منحة. [مِ حَ] (ع اِ) دهش. (منتهی الارب) (آنندراج). عطا و دهش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اما بعد، احسن‌الله حفظک و حیاطتک و امتع امیرالمؤمنین بک و بالنعمة الجسیمة و المنحة الجلیلة و الموهبة النفیسة فیک. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۹۶)[۴]. رجوع به منحت شود. ||آن اشتر که بدهند تا از شیر و پشم او نفع گیرند. (مهذب الاسماء). ستور که پشم و شیر و بچه‌اش دهند کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر یا گوسفندی که به کسی دهند به اینکه پشم و شیر و بچهٔ آن مال آن کس باشد و خود حیوان مال صاحبش بود. ج، مِنَح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در اصطلاح فقه، گوسفندی است که عاریه می‌دهند تا مستعیر از شیر آن استفاده کند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). ||هر چیز عاریتی. (ناظم الاطباء).

منحی. [مَ حا] (ع اِ) مقصد. مقصود. ج، مناحی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

من حیث‌المجموع. [مِ حَ ثُلْ مَ] (ع ق مرکب) بر روی هم. روی هم رفته. (یادداشت مرحوم دهخدا): من حیث‌المجموع باید این کارخوب تمام شود.

من حیث لایشعر. [مِ حَ ثُ یَ عُ] (ع ق مرکب) لاعن شعور. بدون ادراک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منحیم. [مِ نَ] (اِخ)[۵] (به معنی تسلی‌دهنده). پسر جادی که شلوم پادشاه اسرائیل را کشته در عوض وی مدت ده سال یعنی از ۷۳۸ تا ۷۴۷ ق.م. سلطنت نمود و در ظلم و ستم معروف بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کتاب دوم ملوک فصل پانزدهم آیت ۱۵-۲۰ شود.

منخاب. [مِ] (ع ص) سست بی‌خیر. (منتهی الارب). ضعیف بی‌خیر. ج، مناخیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منخار. [مِ] (ع ص) امرأة منخار؛ زن که از بینی بانگ بسیار کند وقت جماع گویا دیوانه است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

منخاس. [مِ] (ع اِ) مهمیز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منخاقة. [مُ قَ] (ع ص) فراخ: مفازة منخاقة. (از اقرب الموارد). بئر منخاقة؛ چاه فراخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منخال. [ ] (ع اِ) میخال. چرخ چاه یا چیزی شبیه به آن، بالاکشیدن آب را[۶]. (از دزی).

منخبة. [مَ خَ بَ] (ع اِ) حلقهٔ دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منخدش. [مُ خَ دِ] (از ع، ص) خراشیده. خراش‌یافته. جراحت‌دیده. خدشه‌دار:

آسمان از گرد خیلت زآن همی بندد نقاب
تا نگردد روی خورشید از سنانت منخدش[۷].
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۴).

منخدع. [مُ خَ دِ] (ع ص) فریفته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). فریفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): نصربن‌الحسن بدین لمعهٔ برق منخدع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۴). ||مکروهی‌یابنده در بی‌خبری. (آنندراج) (از منتهی الارب).

منخر. [مِ خَ / مِ خِ / مُ خُ / مَ خِ][۸] (ع اِ) سوراخ بینی. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). سوراخ بینی. ج، مناخر. (ناظم الاطباء). بینی و گویند سوراخ آن. ج، مناخر. (از اقرب الموارد). هر یک از دو سوراخ بینی. تثنیهٔ آن منخرین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منخرین شود.

منخربة. [مُ نَ رِ / رَ بَ] (ع ص) شجرة منخربة؛ درخت پوسیدهٔ سوراخ‌سوراخ‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوب کرم‌خورده. (ناظم الاطباء).

منخرط. [مُ خَ رِ] (ع ص) درکشیده‌شونده در رشته. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منسلک. در رشته کشیده. به رشته درآمده: سلطان طمغاج خان... در حیات بود و خال بنده شرف‌الزمان... در سلک خدمت آن پادشاه منخرط. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۵). معتقدات هر قوم هر چند در سلک توجه به کمال منخرط باشد اما در صورت و وضع مختلف. (اخلاق ناصری). کار مقربان حضرت ملوک... از کار دیگر خدم و حواشی که در سلک اباعد و اجانب منخرط باشند صعب‌تر و خطرناکتر بود. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص۲۰۹).

— منخرط داشتن؛ به رشته کشیدن. در یک ردیف جای دادن: صغیر و کبیر و رفیع و وضیع... را به وقت استغاثت در یک نظم و سلک منخرط دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۶).

— منخرط شدن؛ به رشته کشیده شدن. در یک صف قرار گرفتن. در یک ردیف جای گرفتن: ملک سیستان به حضرت او مبادرت

---

۱ – مطابق قواعد اعلال، اسم فاعل از مصدر «انحیاش» مُنحاش آید نه مُنحَوِش.
۲ – بیماریی است در سینهٔ اسب و شتر. (منتهی الارب).
۳ – بیماریی است در سینهٔ اسب و شتر. (منتهی الارب).
۴ – در چاپ فیاض یافت نشد.
5 - Menahem.
6 - Treuil (فرانسوی).
۷ – ن‌ل: منحرش، و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.
۸ – در تداول فارسی‌زبانان ضبط اول معمول است.

نمود و در زمرهٔ ارکان دولت منخرط شد. (جهانگشای جوینی). استماع کلام الهی را مستعد گردد و در مسالک «ان فی هذه الامة لمحدثین مکلمین و ان عمر منهم» منخرط شود. (مصباح الهدایة چ همایی ص۱۶۹).
— منخرط گردیدن؛ منخرط شدن: این نزاع از او[1] برخیزد و در سلک عباداللّه منخرط گردد. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۵۴). مصلی بواسطهٔ صلوة در سلک جمیع ملایکه که سکان حظایر قدس و قطان صوامع انس‌اند منخرط گردد. (مصباح الهدایه ایضاً ص۲۹۷).
رجوع به ترکیب قبل شود.
||در میان چیزی درآینده. ||چیزی که به سبب تراشیدن همهٔ اطرافش صاف و مصاف شده باشد. ||مجازاً به معنی آراسته و درست‌شونده. (غیاث) (آنندراج). ||مغلوب و مجبور و ملتزم. ||گستاخ و متهور. (ناظم الاطباء). ||بی‌محابا و به نادانی خود را در خطر انداخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتاب و جلد. (ناظم الاطباء).

منخرع. [مُ خَ رِ] (ع ص) برکنده‌شونده و برآینده از جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب). برکنده و منفک و از جای برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکسته گردنده. (آنندراج). ||ست و ضعیف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکافته و پاره‌پاره‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انخراع شود.

منخرق. [مُ خَ رِ] (ع ص) دریده‌شونده. (غیاث). دریده‌شونده و پاره‌پاره گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دریده و پاره‌پاره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
تیزی که پرده‌های فلک منخرق شود
گر عزم برشدن به دماغ جهان کند.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۳۵).
— رجل منخرق‌السربال؛ مرد که از درازی سفر جامهٔ وی پاره‌پاره باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
— منخرق شدن؛ شکافتن. شکافته شدن. پاره گردیدن: مشیمهٔ مادر که قرارگاه طفل است به وقت وضع حمل ناچار منخرق شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۴). این موضع به سبب رفتن آن منخرق و شکافته شد. (تاریخ قم ص۵۰).
||سریع. (اقرب الموارد).

منخرق. [مُ خَ رَ][2] (ع إ) منخرق‌الریاح؛ بادگذر. (منتهی الارب). محل وزیدن بادها و بادگذر. (ناظم الاطباء).

منخرم. [مُ خَ رِ] (ع ص) شکافته گردنده و بریده‌شونده. (آنندراج). شکافته و بریده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بینی‌بریده و گوش‌سوراخ‌کرده‌شده. (غیاث):
هین عنان درکش پی این منهزم
درمران تا تو نگردی منخرم. مولوی.
— منخرم گردانیدن؛ شکافتن. از هم دریدن: اساس گفتهٔ من جمله منهدم کند و قواعد سعی مرا منخرم گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۶).

منخرین. [مِ خَ رَ] (ع إ) هر دو سوراخ بینی. (غیاث) (آنندراج) تثنیهٔ منخر. دو سوراخ بینی. (یادداشت مرحوم دهخدا): آب اصلش[3] چون به بینی بازافکنی فضل دماغ و منخرین بکشد. (الابنیه چ دانشگاه ص۱۸۲). فرنجمشک... سده‌های مغز و منخرین بگشاید چون بوی کنند یا بخورند. (الابنیه ایضاً ص۲۴۳). رجوع به منخر شود.

منخزع. [مُ خَ زِ] (ع ص) بریده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خمیده گشته از بسیاری عمر و یا از ضعف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انخزاع شود.

منخزق. [مُ خَ زِ] (ع ص) دوخته‌شونده به نیزه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انخزاق شود. ||عبورکرده. ||سوراخ‌کرده. (ناظم الاطباء).

منخزل. [مُ خَ زِ] (ع ص) منقطع و بریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): کارها همه این مرد[4] می‌برگزارد که پدریان منخزل بودند و منحرف. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۹). ||با تبختر راه رونده. (ناظم الاطباء).

منخسف. [مُ خَ سِ] (از ع ص) ماه گرفته.[5] (ناظم الاطباء) (یادداشت مرحوم دهخدا):
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین.
منوچهری.
من شدم عاشق بر آن خورشیدروی
کابروان دارد هلال منخسف.
خاقانی.
مه قدم و فلک ردا وز تف آفتاب و ره
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری.
خاقانی.
هلال منخسف ار ممکن است آن خط تست
که کرد تا گه‌با جرم آفتاب قران.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۰۲).
— منخسف شدن ماه؛ گرفتن ماه. (ناظم الاطباء):
گفتم که منخسف شده طرف مهت ز جعد
گفتا خسوف نیست، مه از غالیه نقاب.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰).
میان شما خاک چون حایل آمد
قمر منخسف شد تو جاوید مانی.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۱۷).
— منخسف گردیدن ماه؛ منخسف شدن ماه:
در جهان جز روی و ابروی تو هرگز کس ندید
غرهٔ ماهی که در وی منخسف گردد هلال.
ابن یمین.
رجوع به ترکیب قبل شود.

منخسفة. [مُ خَ سِ فَ] (ع ص) چشم کور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انخساف شود.

منخع. [مَ خَ] (ع إ) بند مهرهٔ بن گردن نزدیک سر. (منتهی الارب) (آنندراج). مفصل اولین فقرهٔ گردن با سر. (ناظم الاطباء). مفصل اولین فقرهٔ بین گردن و سر از درون. (از اقرب الموارد).

منخفس. [مُ خَ فِ] (ع ص) آب متغیر. (آنندراج). آب متغیرشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انخفاس شود.

منخفض. [مُ خَ فِ] (ع ص) به نشیب افتاده و پست‌شونده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). افتاده و به نشیب افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروداشته. فرونشسته. پست‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کوتاه. پست. قصیر. (یادداشت مرحوم دهخدا): هو ثمر نبات منخفض شبیه بمایکون بین الشجر والحشیش. (ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ عنب‌الدب) (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به اصطلاح نحو و صرف، دارای کسره. (ناظم الاطباء).

منخفض. [مُ خَ فَ] (ع إ) محل انحطاط. (ناظم الاطباء).

منخفضة. [مُ خَ فِ ضَ] (ع ص) تأنیث منخفض. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منخفض شود.
— ارض منخفضة؛ زمینی جرف (ژرف) آب. (مهذب الاسماء).
— بروج منخفضة؛ بروج جنوبیه است یعنی میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— حروف منخفضة؛ سوای صطظ خق باشد. (منتهی الارب). بجز این حروف که ص و ض و ط و ظ و غ و ف و ق سایر حروف را گویند. (ناظم الاطباء).

---
۱ - از نفس.
۲ - در منتهی الارب منخرق [مُ خَ رِ] آمده است و درست نمی‌نماید.
۳ - اصل سِلق. ۴ - بو سهل.
۵ - در عربی انخساف به معانی دیگری آمده است. رجوع به انخساف شود.

منخل. [مُ خُ / خَ][1] (ع اِ) آردبیز. ج، مناخل. (مهذب الاسماء). پرویزن. ج، مناخل. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرویزن و غربال. (غیاث) (آنندراج). آنچه بدان چیزی را غربال کنند. این کلمه از وزنهای نادر است که به ضم وارد شده و وزن قیاسی به کسر است زیرا اسم آلت است. (از اقرب الموارد): خردهٔ کافور به منخل سحاب بر اموات عالم فروبیخت. (سندبادنامه ص۱۲۳). خاکستر جبهٔ او را به منخل بیخت و زر از آنجا استخراج کرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
– منخل شعر؛ الک مویی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منخل. [مُ نَخْ خَ] (اِخ) شاعری است. و منه لاافعله حتی یؤوب‌المنخل. (منتهی الارب). نام شاعری و منه المثل: لاافعله حتی یؤوب‌المنخل؛ ای ابداً لانه ذهب و لم‌یرجع و صار مفقودالاثر. (ناظم الاطباء). شاعری از «یشکر» است و منه المثل: لاافعله حتی یؤوب المنخل؛ این کار را نمی‌کنم تا منخل بازگردد یعنی هرگز. گویند: نعمان، منخل را به زندان کرد و پس از آن خبر وی به کسی نرسید و بدان جهت به وی مثل زدند. (از اقرب الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۲۷ و البیان والتبیین ج۳ ص۲۰۷ و عیون الاخبار ج۳ ص۹ و ۱۲ شود.

منخلع. [مُ خَ لِ] (ع ص) از جای کنده. مستنزع‌شده. بیرون‌شونده. بیرون‌شده. جدا گردیده.
– منخلع شدن؛ از جای کنده شدن. جدا شدن. بیرون آمدن. دور شدن: دوستان خدای را گویند یا اولیاءالله باید نزدیک خدای تعالی، دلهای ایشان از شادی منخلع شود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۳۰). قبایل ترکان... از اطاعت و انقیاد او منخلع شده و تعرض می‌رسانیده... (جهانگشای جوینی). در مقام فنای ارادت که سالک از حول و قوت خود منخلع شود و از اختیار خود منسلخ گردد محکوم وقت باشد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۴).
– منخلع گردانیدن؛ جدا کردن. بیرون آوردن: و نشان این علم آن است که بنده... خود را... از کسوت مخالف منخلع گرداند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۶۸).
– منخلع گردیدن؛ منخلع شدن:

بیخ و پیوند منقطع گردد
وز ریا پاک منخلع گردد.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۸).

چون ز خود پاک منخلع گردد
صورت عشق منطبع گردد.

سنائی (ایضاً ص۴۷).

به روزگار صحبت رسول (ص)... نفوس امت از ظلمت رسوم عادات منخلع گشته بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۵). چه سالک مادام تا هنوز از صفات نفس به کلی منخلع نگشته باشد... اکثر حظوظ را حقوق خود داند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۷۲). سالک خواهد که به کلی از ملابس صفات وجود، منسلخ و منخلع گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۲۱). رجوع به ترکیب منخلع شدن شود.

منخلی. [مُ خُ / مُ خَ لی ی] (ع ص نسبی) آردبیزفروش. (مهذب الاسماء). منسوب به منخل. رجوع به منخل شود.

منخمص. [مُ خَ مِ] (ع ص) آماس جراحت فرونشیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انخماص شود.

منخنث. [مُ خَ نِ] (ع ص) دوتا و شکسته شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دوتاه و دولا و شکسته. (ناظم الاطباء). رجوع به انخناث شود.

منخنس. [مُ خَ نِ] (ع ص) سپس‌مانده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سپس‌مانده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انخناس شود.

منخنق. [مُ خَ نِ] (ع ص) خبه‌شونده از خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). خفه‌شده. منخنقة. (ناظم الاطباء). رجوع به انخناق شود.

منخنقة. [مُ خَ نِ قَ] (ع ص) خفه‌شده. منخنق. (ناظم الاطباء). گوسفندی که به گلوافشار کشته شود. (مهذب الاسماء): حرمت علیکم المیتة و الدم و لحم الخنزیر و ما اهل لغیر الله به و المنخنقة و الموقوذة و المتردیة و النطیحة و...[2] (قرآن ۳/۵).

منخو. [مَ خُوو] (ع ص) متکبر و بانخوت. (از اقرب الموارد).

منخوب. [مَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). بددل و ترسو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖لاغر گوشت‌رفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوشت‌رفتهٔ لاغر. ج، منخوبون و در شعر به مناخب جمع بسته شود. (از اقرب الموارد).

منخوت. [مَ] (ع ص) برچیده و از جای برداشته. (ناظم الاطباء). ‖منخوت‌الفؤاد؛ جبان و ترسو و سهمگین و ترسناک. (ناظم الاطباء).

منخوت. [مُ خَ وِ] (ع ص) پرتاب‌کننده. ‖باز چنگ‌زننده و رباینده. (ناظم الاطباء).

منخور. [مُ] (ع اِ) منخر. (بحر الجواهر). سوراخ بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). سوراخ بینی. ج، مناخیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منخر شود.

منخوس. [مَ] (ع ص) شتر کفته‌بغل و گرگین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖کم‌گوشت و لاغر. (ناظم الاطباء).

منخوش. [مَ] (ع ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منخوشة. [مَ شَ] (ع ص) مؤنث منخوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منخوش شود.

منخوعة. [مَ عَ] (ع ص) دابة منخوعة؛ ستور که کارد تا به نخاع آن رسیده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): ذبیحة منخوعة؛ ذبیحه‌ای که کارد تا به نخاع آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء).

منخول. [مَ] (ع ص) بیخته‌شده. (ناظم الاطباء). بیخته. الک‌کرده. بوجاری‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منخی. [مُ] (ع ص) آنکه ناز و بزرگ‌منشی و خودبینی او افزون گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به انخاء شود.

مند. [مَ] (پسوند) یعنی خداوند، با کلمهٔ دیگر ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزی‌مند و آزمند و آءمند. (فرهنگ رشیدی). به معنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید، همچو دولتمند؛ یعنی صاحب دولت و ارجمند؛ یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند و دردمند هم از این قبیل است به معنی صاحب درد و غمناک. (برهان) (آنندراج). از جمله حروفی است که همیشه به آخر اسم[3] ملحق می‌گردد و معنی دارایی و خداوندی به آن می‌دهد، مانند ارجمند؛ یعنی خداوند قدر و قیمت و حاجتمند؛ یعنی صاحب حاجت و محتاج و دردمند؛ یعنی دارای درد و خردمند؛ یعنی دارای خرد و عقل. (ناظم الاطباء). در پهلوی، مند[4] و نیز اومند[5]. اوستایی، منت[6]. (حاشیهٔ برهان چ

---

۱ - در غیاث و آنندراج آمده: به کسر میم و فتح خاء معجمه و به ضم میم و ضم خاء معجمه و به فتح خاء افصح.

۲ - حرام کرده آمد بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه کشته بجز نام خدای بر آن، و گلوافشرده و به چوب‌زده و از کوه یا از بالایی دراوکنده یا به سرو کشته و... (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۲ ص۳۷۴).

۳ - به ندرت به آخر صفت نیز ملحق گردد، مانند فیروزمند در شاهد زیر:

که بر هر چه شاید گشاید ز بند
دل و رای شه باد فیروزمند.

نظامی.

4 - mand.

5 - omand (این صورت در بعضی از کلمات فارسی نیز دیده میشود؛ مانند: تنومند. برومند. حاجتومند).

6 - mant.

معین). مزید مؤخری است که معمولاً به آخر اسم معنی درآید و تصاحب و مالکیت را رساند. مانند: آبرومند. آرزومند. آزمند. آگەمند. آهمند. آهومند. ادراکمند. ارادتمند. ارمند. اصل‌مند. اقبالمند. اندوهمند. اندیشمند. اندیشه‌مند. بختمند. بزمند. بهره‌مند. بیدادمند. پندمند. پورمند. پیروزمند. ثروتمند. حاجتمند. حسرتمند. خارمند. خجلتمند. خردمند. خطرمند. خندانمند. خواهشمند. دانشمند. دردمند. دولتمند. رحم‌مند. رضامند. رنجمند. روزی‌مند. زورمند. زهرمند. زیانمند. سازمند. سالمند. سخاوتمند. سزامند. سعادتمند. سودمند. شرافتمند. شرم‌مند. شعورمند. شکایتمند. شکوهمند. شکوه‌مند. طالعمند. عفومند. عقلمند. عقیده‌مند. علاقه‌مند. عیالمند. غیرتمند. فراستمند. فرمند. فرهمند. فضیلت‌مند. فیروزمند. قرضمند. قیمت‌مند. کارمند. کرامند. کراهتمند. کندمند. گرمند. گله‌مند. مزدمند. مستمند. مهرمند. نیازمند. نیرومند. نیومند. هنرمند. هوشمند. یارمند. یالمند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در کلمهٔ کشتمند معنی جای دهد نظیر زار در کشتزار به معنی مزرعه. (یادداشت ایضاً). || مزید مؤخر امکنه: میمند. بیمند. فیروزمند. (در سیستان). هیرمند = هیلمند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مند. [مَ] (اِ) نام نوعی از عنبر بود که سیاه و گران بود. (فرهنگ جهانگیری). نام نوعی از عنبر است و آن سیاه و سنگین و گران می‌باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ... در قرابادینها یافته نشد و سراج‌اللغات گوید: «و بعضی به معنی نوعی از عنبر سیاه و گران‌قیمت نیز نوشته‌اند و ظاهراً به «مید» به یای مجهول که نوعی از عطریات است و از گربهٔ زباد حاصل می‌شود اشتباه کرده‌اند و حال آنکه بدین معنی هم هندی است نه فارسی». (فرهنگ نظام).

مند. [مُ نِدد] (ع ص) آنکه پراکنده می‌کند شتران را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انداد شود.

مند. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مسکوتان است که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مند. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش جویمند است که در شهرستان گناباد خراسان واقع است و ۶۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مند. [مُ] (اِخ) رودی است در جنوب ایران که از رودهای مهم حوضهٔ خلیج فارس محسوب می‌گردد. دارای دو شعبهٔ مهم است: یکی از کوههای برفی واقع در شمال غربی شیراز سرچشمه گرفته موسوم به «قراقاچ» و دیگری از کوه بزپار جاری شده در «پسی رودک» به آن متصل می‌گردد و رودهای دیگر مانند شوررود و غیره به آن ملحق شده در شمال زیارت وارد دریا می‌شود. شعبهٔ اصلی این رود یعنی قراقاچ دارای پیچ و خم زیاد و آبشارهای متعددی است که از کوههای ساحلی گذشته در موقع ذوب برفها رسوب زیاد با خود به دریا می‌برد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص۷۴ و ۷۹).

مند. [مَ] (اِخ)[1] مرکز ایالت «لوزر»[2] فرانسه است که بر کنار رود لو[3] و در ۵۷۱ کیلومتری جنوب پاریس واقع است و ۱۱۴۷۲ تن سکنه دارد. آثار باستانی این شهر کلیسای بزرگی است از قرن شانزدهم و هفدهم و پلی از قرن شانزدهم و مهمانسرائی از قرن هیجدهم. این شهرستان از ۱۷ بخش و ۱۴۲ دهستان تشکیل یافته و جمعاً ۶۴۵۹۸ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مندا. [مُ] (اِخ)[4] موندا. یکی از شهرهای باستانی اسپانی که در ایالت بتیک[5] واقع است و در سال ۴۵ پس از میلاد سزار در اینجا بر پسران و صاحبمنصبان پومپه فائق آمد و بعدها اظهار داشت که در نبردها همیشه برای پیروزی می‌جنگیده ولی در این جنگ برای حفظ جان خود نبرد می‌کرده است. (از لاروس).

منداب. [مَ] (اِ) گیاهی است که از دانهٔ آن روغن گیرند و شتران مبتلا به جرب را بدان چرب کنند. کک کوج. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان که ریشهٔ ضخیم آنها خوراکی است و این گیاه دانهٔ روغنی[6] دارد. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ج ۳ ص۲۴۲).

منداد. [ ] (اِخ) ابن عبدالحمید، مکنی به ابوعمر الکرخی معروف به ابن‌لزة. لغوی و ادیب بود. کتاب معانی‌الشعر از اوست و اشعار باهلی انصاری را شرح کرده است. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۷ ص۱۷۸). رجوع به همین مأخذ شود.

مندارچه. [مَ چَ / چِ] (اِ) درختچه‌ای است از جنس لیگوستروم[7] که در جنگلهای آستارا و طوالش و ارسباران یافت می‌شود و یک گونهٔ آن لیگوستروم ولگار[8] را نام برده‌اند که به نام «مندارچه» و «برگ نو» در آستارا معروف است. این درختچه آهک‌جو است و به فراوانی جست می‌دهد. در ساختن پرچین و برای آرایش باغ به کار می‌رود چوبش سخت و سنگین و خمش‌پذیر است و شاخه‌های جوان آن در سبدبافی ریز به کار می‌رود. میوهٔ آن سیاه و گوشتدار است و پرندگان آن را بسیار خواهان می‌باشند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۲۶۷). نامی است که در آستارا به برگ نو دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منداس. [مِ] (ع ص) زن سبکسر. (مهذب الاسماء). زن سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منداص. [مِ] (ع ص) زن بدزبان زشت گول سبک جست. (منتهی الارب) (آنندراج). زن گول و احمق و زن بدزبان سبک. (ناظم الاطباء). زن زشت و گویند زن احمق و زن بدزبان. (از اقرب الموارد). || مرد که پیوسته بر قوم خود ناپسندها نماید و شرارت و بدی پیدا کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، منادیص. (اقرب الموارد). || زنی که عجز و رانهای وی کم‌گوشت و لاغر باشد. (ناظم الاطباء).

منداص. [مُ] (ع ص) آنکه افزون می‌کند و پدید می‌آورد هرچیز بدی را. (ناظم الاطباء): انه لمنداص بالشر؛ یعنی او بسیارآرندهٔ بدی است و درآینده در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آنکه پنهانی هجوم می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندیاص شود.

منداغورس. [مَ رَ] (معرب، اِ) به یونانی یبروح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). از یونانی مندراغوراس[9]. (از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل مندغوره). رجوع به یبروح و یبروح‌الصنم و مندغوره و مندراگورشود.

منداغول. [ ] (اِخ) سیزدهمین از خانان منولستان از نسل چنگیز (۸۶۷-۸۷۴ هـ.ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).

منداق. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مندان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد، سردسیر است و در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مندانائو. [مَ ءُ] (اِخ)[10] میندانائو. بزرگترین جزیره از مجمع‌الجزایر فیلیپین که در جنوب شرقی لوسون[11] واقع است و ۹۷۹۷۰ متر مربع

---

1 - Mende. 2 - Lozère.
3 - Lot. 4 - Munda.
5 - Bétique. 6 - Brassica colza.
7 - Ligustrum. 8 - L .Vulgare.
9 - Mandraghóras (یونانی),
Mandragore (فرانسوی).
10 - Mindanao.
11 - Luçon.

وسعت و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. سرزمینی است آتش‌فشانی و سرشار از مواد معدنی مختلف. (از لاروس).

منداور. [مَ وَ] (اِخ) نام ولایتی است غیر معلوم. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی. (ناظم الاطباء). ظاهراً با «مناور» تصحیف شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مناور شود.

مندب. [مَ دَ] (ع اِ) محل گریه و ندبه. (ناظم الاطباء). ||ندبه بر میت. ج، مناذب. (از اقرب الموارد).

مندب. [مُ دِ] (ع ص) خود را در خطر افکننده. (آنندراج). آنکه خود را در خطر می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زخم که نشان آن سخت کنده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||اثر زخم کلان. (ناظم الاطباء). رجوع به انداب شود.

مندب. [مَ دَ] (اِخ) ساحلی است مقابل زبید به یمن و آن کوه مشرفی است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان و باب‌المندب شود.

مندبح. [مُ دَ بِ] (ع ص) سر پست فرودآورنده در رکوع و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به اندباح شود.

مندبور. [مَ] (ص) مفلوک و بی‌دولت و سیاه‌بخت بود. (فرهنگ جهانگیری). سیاه‌بخت و مفلوک و بی‌دولت و صاحب ادبار و غمگین. (برهان) (از ناظم الاطباء). مقایسه شود با منذور. در کردی، مندبر[1]، مندبور[2] (ورشکسته، بی‌چیز). (حاشیهٔ برهان چ معین). مَندبور معرب از فارسی به معنی گدا[3]. (دزی از حاشیهٔ برهان چ معین): آنکس را که وقتی عفیف و پاکدامن و خویشتن‌دار گفتندی اکنون... مندبور و دمسرد می‌خوانند. (عبید زاکانی) (اخلاق‌الاشراف). رجوع به مندپور و نیز رجوع به ذیل مندور شود. ||مانده و پریشان‌حال از کثرت حرکت و رفتار. (غیاث).

مندبونة. [ ] (ع اِ) به لاتینی «منتابونا»[4]. به اسپانیایی «ایربابوئنا»[5] نعناع. (دزی ج ۲ ص۶۱۸). رجوع به نعنا شود.

مندبه. [مَ دَ بَ / بِ] (از ع، اِ) جای ترس و جای تضرع و زاری و فریاد. ||جای دعوت. (ناظم الاطباء).

مندبی. [مِ دَ با] (ع ص) رجل مندبی؛ مرد سبک در حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سبک در حاجت و به سرعت برآورندهٔ آن. (از اقرب الموارد).

مندبی. [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب به باب‌المندب: عنبر مندبی؛ عنبر که از باب‌المندب آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندپور. [مَ] (ص) به معنی مفلوک و پریشان‌حال و اصل این لغت منده‌پور بوده است؛ یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقیر کثیرالاولاد همیشه غمناک و پریشان‌خاطر است این معنی اصل لغت گردیده. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به مندبور شود.

مندجر. [مُ دَ جِ] (ع ص) حبل مندجر؛ رسن نرم و سست. (منتهی الارب). ریسمان نرم و سست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندجین. [مِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مندح. [مَ دَ] (ع اِ) جای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مندخ. [مِ دَ] (ع ص) آنکه پروا ندارد از اینکه فحش گوید یا فحش گویند او را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پروا ندارد نه از فحش گفتن و نه از فحش شنیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندخل. [مُ دَ خِ] (ع ص) آنکه درمی‌آید و داخل می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندد. [مُ نَدْ دِ] (ع ص) پرده‌درنده که راز هر کس فاش کند. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تندید شود.

مندر. [مُ دِ] (ع ص) افکننده. (آنندراج). آنکه می‌افکند چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از شمار افکننده. (آنندراج). آنکه از شمار می‌افکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به شمشیر افکننده دست کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه به شمشیر می‌افکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه از مال خود بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به اندار شود.

مندر. [مَ دَ] (ع مص) صاف کردن و مسطح کردن زمین بوسیلهٔ غلطک. (از دزی ج ۲ ص۶۱۸).

من‌درآری. [مَ دَ] (ص مرکب) رجوع به من‌درآوردی شود.

من‌درآورده. [مَ دَ وَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به من‌درآوردی شود.

من‌درآوردی. [مَ دَ وَ / وُ] (ص مرکب) چیز من‌عندی. حرفی یا مطلبی یا کاری که انسان از خود دربیاورد (غالباً این صفت موقعی استعمال می‌شود که کار من‌درآوردی خراب شده باشد). من‌درآری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). من‌عندی. مجعول. مصنوع. برساخته. ساختگی. اختراعی بد و نامطبوع و غالباً بی‌سابقه. ابداعی بی‌اساس و نامعقول. من‌درآری. من‌درآورده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندراغوراس. [مَ] (معرب، اِ) رجوع به مندغورس و مدخل بعد شود.

مندراگور. [مَ گُ] (فرانسوی، اِ)[6] به لاتینی «مندرا گوراس»[7]. از گیاهان نواحی گرمسیر است که ریشهٔ آن در قسمت‌های سفلی دارای برجستگی است و سپس دو شعبه شده و اندام انسان را در ذهن متبادر میکند. از خانوادهٔ «سولاناسه»[8] است و در ادوار کهن آن را دارای خواص بسیار گمان می‌کردند و در جادوگری به کارش می‌بردند. (از لاروس). رجوع به مندغورس و مدخل قبل شود.

مندربلاغی. [مِ دِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مندرج. [مُ دَ رِ] (ع ص) گروه هلاک‌شده و منعدم‌گشته. (ناظم الاطباء). رجوع به اندراج شود. ||درج‌شده و شامل‌شده و شامل‌کرده و گنجیده و گنجانیده و جمع‌کرده و فراهم‌آورده و درمیان‌نهاده و درمیان داخل‌کرده و دردفتردرج‌کرده و گنجانیده و ثبت‌نموده و درهم‌پیچیده. (ناظم الاطباء). درآمده در چیزی. (غیاث) (آنندراج): و یا لیت که به دست کهتر و پدر کاری سر آمدی که ترفیه خاطر شریف در آن مندرج بودی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۰۰). در طی آن مرثیه‌نامه تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۲). سراسر اشارت است و حکمتهای خفی در مضامین آن مندرج. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۱). اگر عاقل در این بیت تأمل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت در یک بیت آخر این رباعی مندرج بیند. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴).

در هر نفسیم تعبیه آهی
در هر سخنیم مندرج وایی.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۴۴).

جزئیات نامتناهی که در تحت کلیات مندرج باشد بر وجهی از وجوه در او حاصل آمده باشد. (اخلاق ناصری).

---

1 - mendebir. 2 - mendebur.

۳ - دزی این کلمه را معادل Malheureux فرانسوی گرفته است.

4 - Mentha bona.

5 - Yerba buena.

6 - Mandragore.

7 - Mandragoras.

8 - Solanacées.

ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندمج. مولوی.

ازل و ابد مندرج در تحت احالت او و کون و مکان منطوی در طی بساطت او. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۸). همچنانک روح جزوی و قلب جزوی و نفس جزوی و عقل جزوی را دو تحت احاطت ذات خود مندرج بیند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۹۰). عرش قلب اکبر است در عالم کبیر... جملهٔ قلوب در تحت احاطت عرش مندرج‌اند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۹۸). افعال آثار صفات‌اند و صفات مندرج در تحت ذات. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۳۱). اما حیای عام که مندرج است در تحت مقام مراقبه از جملهٔ مقامات است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۲۰).

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آن راکه اصغر مندرج در اکبر است.
جامی.

اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز در آن اشعار معارف‌شعار مندرج است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۱۵).
— مندرج گردیدن؛ درج شدن. جای گرفتن. گنجیدن. داخل شدن: نور علم توحید در نور حال او مستر و مندرج گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۱).

مندرجان. [مُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چادگان است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است. ۴۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مندرجه. [مُ دَ رِ جَ / جِ] (از ع، ص) مندرج. (از ناظم الاطباء).
— مطالب مندرجه در کتاب؛ مضمون کتاب. (ناظم الاطباء).

مندرس. [مُ دَ رِ] (ع ص) رسم مندرس؛ نشان و علامت ناپدیدگردیده و محوشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منطمس. ازمیان‌رفته:

منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود
منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۶۶).

مدارس چو رسم کرم مندرس
مکارم سیه‌رو چو دست قضا.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۵۸).

— مندرس شدن؛ از میان رفتن. محو شدن:

ز انعام تو منبسط شد زمین
در ایام تو مندرس شد فنا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۳۲).

بیشتر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان[1] مندرس شد. (چهار مقاله ص ۴۰).

شد نام معن زایده و قس ساعده
منسوخ و مندرس ز عطا و کلام تو.
عبدالواسع جبلی.

بستانها و کوشکهای دیگر که خداوندان آن را نمی‌شناسند و نمی‌دانند و بیشترین آن مندرس و منهدم شده‌اند. (تاریخ قم ص۳۶).
— مندرس گردیدن (گشتن)؛ محو شدن. از میان رفتن. ناپدید شدن:

بهاری بس بدیع است این گرش با ما بقا بودی
ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها.
منوچهری.

آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند. (چهار مقاله ص۸۱). و محجهٔ انصاف که به مواطاة اقدام ظلم تمام مندرس و محو گشته. (سندبادنامه ص ۱۰). اندر طریقت فترت پیدا آمد لا بلکه یکسره مندرس گشت. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۱۱). نظر حکیم مقصور است بر تتبع قضایای عقول و تفحص از کلیات امور که...به اندراس ملل و انصرام دول مندرس و متبدل نگردد. (اخلاق ناصری). اذان مؤذن... منقطع شد و مدارس دربسته و مندرس گشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۴۹). به سبب تغییر روزگار و تأثیر فلک دوار... مدارس درس مندرس و معالم علم منطمس گشته...(جهانگشای جوینی ایضاً ص۳).
||کهنه و فرسوده و جامهٔ کهنه و فرسوده. (ناظم الاطباء). کهنه و فرسوده و خصوصاً جامهٔ کهنه. (غیاث) (آنندراج).

مندرس. [مَ دَ رَ] (اِخ)[2] نهری در آسیای صغیر در غرب آناطولی به طول تقریبی ۳۸۰ کیلومتر که به ارخبیل می‌ریزد. رجوع به المنجد و قاموس الاعلام ترکی و منده‌ره و مئاندر شود.

مندرع. [مُ دَ رِ] (ع ص) پیش‌درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه پیش می‌آید و نزدیک می‌گردد. (ناظم الاطباء). ||آنکه به شتاب می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||استخوان از جای خود برآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). استخوان از جای خود برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکم‌پر. (آنندراج). شکم پرشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ماه برآینده از ابر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ماه از زیر ابر برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندراع شود.

مندرک. [مِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مندره. [مِ دِ رِ] (اِخ)[3] شطی در اناطولی ترکیه که نام باستانی آن مئاندر[4] بود. از دریاچهٔ کوچکی در ارتفاع یکهزارگزی سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از پیچ و خم‌های فراوان از ناحیهٔ باستانی میله[5] می‌گذرد و پس از طی سیصد و هشتاد هزار گز مسافت و بجای گذاشتن رسوبهای مفید کشاورزی وارد بندر قدیمی لاتمیک[6] در بحرالروم می‌گردد. (از لاروس). رجوع به مئاندر و مندرس شود.

مندریء. [مُ دَ رِءْ] (ع ص) سیل پریشان و پراکنده‌شونده و دوررونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اندراء شود.

مندس. [مُ دَس س] (ع ص) پنهان‌شونده در خاک. (آنندراج) (از منتهی الارب). پنهان‌شده و دفن‌شده در خاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندساس شود.

مندستان. [ ] (اِخ) یکی از بلوکهای دهگانهٔ دشتی است به طول ۶۰ و به عرض ۳۰ هزار گز. از شمال محدود است به سنا و شبه و از مغرب به دشتستان و از مشرق به بلوک بردستان و از جنوب به خلیج‌فارس. آب و هوای آن گرم و اراضی آن دارای رودهایی است که بواسطهٔ عمق زیاد نمی‌توان از آنها استفاده کرد. مهمترین محصول آن هندوانه و مرکز آن کاکی است و ۳۹ قریه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۰ و ۴۸۱).

مندش. [مَ دِ] (اِ) فرش و بساط بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). گلیم و نمد. (ناظم الاطباء). جهانگیری میگوید به معنی فرش و بساط بود. استاد فرخی راست:

نیلگون پرده برکشید هوا
باغ بنوشت مندش دیبا.

بی‌شبهه مفرش را مندش خوانده و لغت مندش را با این وسیلهٔ ضعیف بوجود آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندعص. [مُ دَ عِ] (ع ص) مردهٔ از هم پاشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندعوره. [مَ دَ رَ / رِ] (معرب، اِ) به لغت رومی بیخ لفاح بری است و لفاح میوهٔ مردم‌گیاه است. اگر در شراب به خورد کسی دهند بیهوش گردد. (برهان) (آنندراج). مصحف «مندغوره» = منداغورس. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به منداغورس و مندغوره شود.

مندعی. [مُ دَ] (ع ص) جواب‌دهنده.

---

۱ - سلجوقیان.
2 - Menderes. 3 - Mendéréh.
4 - Méandre. 5 - Milet.
6 - Latmique.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اندعاء شود.

مندغ. [مِ دَ] (ع ص) آنکه او را در خستن به سخن عادت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طعنه‌زننده به نیزه و سخن. (از اقرب الموارد).

مندغوره. [مَ رَ / رِ] (معرب، اِ) یبروح است... و به رومی مندراغوراس خوانند. (اختیارات بدیعی). مندعوره مصحف آن است. منداغورس. (از حاشیهٔ برهان چ معین). در مصر، مندرا گور[1] را گویند. (دزی ج ۲ ص۶۱۸). رجوع به مندرا گورو منداغورس و یبروح شود.

مندغة. [مِ دَ غَ] (ع اِ) پر که بر نان زنند. منسغة. (مهذب الاسماء). پر کلیچه و نان که از پرهای مرغ و آهن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). دسته‌ای از پرهای دنب مرغ و جز آن که به هم بسته و نانوا، نان را بدان نقش و نگار می‌کند. (ناظم الاطباء). دسته‌ای از پرهای دم پرندگان و جز آن که نانوا به وسیلهٔ آن نان را نقش و نگار کند و همچنین است اگر از آهن باشد. (از اقرب‌الموارد). || سپیدی بن ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندف. [مِ دَ] (ع اِ) کمان پنبه‌زن. ج، منادف. (مهذب الاسماء). کمان نداف. مندفة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کمان حلاجی. کمان حلاج. مِحبَض. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندفع. [مُ دَ فِ] (ع ص) دفع‌شونده. (غیاث). دفع‌شونده و دورشونده. (آنندراج). دورشونده و دفع‌شده و دورکرده‌شده و رانده‌شده و اخراج‌شده و بدرکرده‌شده. (ناظم الاطباء): چه به برکت و پرتو نور ارادت و طلب حق که در نهاد ایشان است بعضی از ظلمت وجود مندفع بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۵۱).

— مندفع شدن؛ دفع شدن. دور شدن. رد شدن. زایل شدن:

هجو او راست گویم و نشود
سخن راست مندفع به جواب. سوزنی.

حکمت در وجود نفس غضبی کسر و قهر نفس بهیمی است تا فسادی که از استیلای او متوقع است مندفع شود. (اخلاق ناصری). اگر به هیچ وجه مندفع نشود[2]... وضو تازه کند و به وظایف او را مشغول شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۶۶). بعد از نماز چاشت قیلوله کند تا کلالت قوای نفس بدان مندفع شود و بر قیام شب معاونت نماید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۱۵).

— مندفع گردیدن (گشتن)؛ مندفع شدن: تا بود که این داهیهٔ عظیم و این واقعهٔ جسیم مندفع گردد. (سندبادنامه ص۸۴). بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او را مرتفع شد و مواد زحمت اعدا مندفع گشت. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۲۰). از برکت جمعیت ظاهر و باطن... ایشان... نوازل بلا و عذاب از ایشان مندفع گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۵۴). تا اثر ظلمت نفس به نور دل مندفع گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۹). هر گاه که خواب بر وی غلبه کردی خود را به ریسمانی درآویختی تا خواب مندفع گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۱۴). آن قضیهٔ هایله از مسلمانان مندفع گشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۲۰۸). رجوع به ترکیب قبل شود.

|| پایمال‌کرده‌شده. || روانه کرده‌شده. || تسلیم‌کرده‌شده. || قطع‌نظرکرده‌شده. || خلاص‌گشته. (ناظم الاطباء). || به شتاب رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). اسبی که به شتاب می‌رود. (ناظم الاطباء). || به ناگاه رسنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مندفعه. [مُ دَ فِ عَ / عِ] (ع ص) مندفعة. تأنیث مندفع. رجوع به مندفع شود.

— مواد مندفعه؛ (در طب قدیم) عبارت بودند از پیشاب و طمث و عرق و مدفوع و امثال آنها. این استفراغات یا طبیعی بودند به مانند موادی که مذکور افتاد یا غیر طبیعی به مانند رعاف. (محمود نجم‌آبادی ترجمهٔ قصص و حکایات‌المرضی رازی ص۹).

مندفق. [مُ دَ فِ] (ع ص) ریخته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به اندفاق شود.

مندفن. [مُ دَ فِ] (ع ص) پنهان‌گشته و پنهان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): له (لاذخر) اصل مندفن[3] و قضبان دقاق. (ابن‌البیطار جزء اول ص ۱۵) (یادداشت مرحوم دهخدا). || چاه و هر چیز مانند آن که انباشته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به اندفان شود.

مندفة. [مِ دَ فَ] (ع اِ) مندف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مندف شود.

مندفه. [مُ دَ فَ / فِ] (از ع، ص)[4] پنبهٔ ندف‌کرده و فراهم آورده که به هندی گاله گویند. (غیاث) (آنندراج).

مندفه. [مُ دَ فَ / فِ] (از ع، اِ) گویی که از پنبه ساخته باشند. (ناظم الاطباء).

مندق. [مُ دَقْ ق] (ع ص) کوفته و شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوفته‌شده و خردشده. (ناظم الاطباء). رجوع به اندقاق شود. || در کوفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندک. [مُ دَ] (از ع، ص) کسی که مانده و خسته شود. (ناظم الاطباء).

— خسته و مندک؛ خسته و کوفته. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

|| زمین برابر و هموار. (ناظم الاطباء). || خرد. حقیر. درهم‌کوفته:

چونکه کرد الحاج و بنمود اندکی
هیبتی که که شود زآن مندکی.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۷۶).

اختران بسیار و خورشید او یکی است
پیش او بنیاد ایشان مندکی است.
مولوی (ایضاً ص۳۹۷).

کوه‌بهر دفع سایه مندک است
پاره گشتن بهر این نور اندک است.
مولوی (ایضاً ص۴۲۲).

رجوع به مُندَک و مَندَک شود.

مندک. [مُ دَ کک] (ع ص) جای برابر و هموار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

مندک. [مَ دَ] (از ع، ص) کساد و ناروایی متاع و کالا باشد. (فرهنگ جهانگیری). کسادی و ناروایی اسباب و کالا باشد. (برهان). کساد و ناروا و بی‌قیمتی متاع و کالا. (انجمن آرا) (آنندراج). جهانگیری و رشیدی این بیت مولوی را شاهد آورده‌اند:

رستم و حمزه و مخنث یک بُدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی.
(مثنوی چ نیکلسن دفتر ششم ص۳۷۳).

و مُندَک عربی و اسم فاعل از اندکا ک است به معنی برابر و هموار گردیدن (مکان) و ویران شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). این کلمه را صاحب جهانگیری فارسی شمرده و بیتی از مولوی را شاهد آورده، ولی غلط است و کلمه عربی است از دَک به معنی کوفته و ویران است. (یادداشت مرحوم دهخدا). || پاره‌پاره. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مندکم. [مُ دَ کِ] (ع ص) درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه به زور درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندکام شود.

مندکور. [مَ دَ] (اِخ) شهری است و آن قصبهٔ لوهور است از نواحی هند در سمت غزنه. (از

---

1 - Mandragore (فرانسوی).

۲ - خواب.

3 - llaune tige souterraine (فرانسوی)

رجوع به لکلرک ج۱ ص۳۴ شمارهٔ ۲۹ شود.

۴ - ظ. اسم مفعول مؤنث است از مصدر إنداف، اما در کتب لغت انداف به این معنی دیده نشد.

معجم البلدان).

مندل. [مَ دَ] (اِ) خط عزیمت بود که معزمان کشند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۲). دایره‌ای را گویند که عزایم‌خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). دایره‌ای که عزایم‌خوانان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزایم خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). دایره‌ای که افسونگران و عزایم‌خوانان گرد به گرد خود بر زمین کشند. (غیاث). خطی که تسخیرکنندگان ارواح و عزایم‌خوانان گرد خود کشند و در آن نشینند و به عزیمت‌خوانی و تسخیر جن و ارواح مشغول شوند و به عقیدهٔ آنان هر گاه قدم از خط بیرون گذارند ارواح خون آنان را می‌ریزند. (گنجینهٔ گنجوی و حاشیهٔ ص ۱۱۲ اقبالنامه چ وحید دستگردی):

ندید تنبل اوی و بدید مندل اوی

دگر نماید و دیگر بود بسان سراب.

رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۲۲).

فلک بر تو زان هفت مندل کشید

که بیرون ز مندل نشاید دوید

از این مندل خون نشاید گذشت

که چرخ ایستاده‌ست با تیغ و طشت.

نظامی (اقبالنامه چ وحید دستگردی ص ۱۱۲).

به بیهوشی از نسبت اولش

نهادند سر بر خط مندلش.

نظامی (ایضاً ص ۹۱).

در این مندل خاکی از بیم خون

نیارم سر آوردن از خط برون. نظامی.

بدین حال و مندل کسی چون بود

که زندانی مندل خون بود. نظامی.

||عود خام. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (آنندراج). چوب عود. (ناظم الاطباء). عود. (مهذب الاسماء) (دهار). عود بخور یا جیدترین آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، منادل. (اقرب الموارد). چوبی معطر که از «مندل» هندوستان آرند و نام چوب مأخوذ از همین شهر است. قسمی عود که سوزند بوی خوش را و از هندوستان آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا): اوراق و غصون اشجار و خاک و گیاه و حطب آن قرنفل و عود و سنبل و صندل و کافور و مندل است. (تاریخ وصاف در وصف هندوستان از فرهنگ جهانگیری).

از برای قوت دل گر بخوری بایدم

صندل و مندل نیابم غیر چوب ارس و تاغ.

ابن‌یمین (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به مندل (اِخ) شود.

— امثال:

المندل‌الرطب فی اوطانه حطب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||به زبان هندی، نوعی از دهل باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به زبان هندی، نوعی از دهل که آن را پکهادج نیز گویند. (غیاث). ||مأخوذ از یونانی، تیغهٔ آهنین که در پشت در جهت بستن آن به روی رزه اندازند. (ناظم الاطباء).

مندل. [مَ دِ] (اِ) نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن سایبان کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

مندل. [مُ دَلْ لَ] (ع ص) راه نموده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اندلال شود. ||اجازت‌یافته. (ناظم الاطباء).

مندل. [مِ دَ] (ع اِ) دستار. (منتهی الارب) (آنندراج). دستاری که به وی دست پا ک کنند و دستار خوان و دستاری که بر میان بندند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای که با آن عرق و جز آن را پا ک کنند. مندیل. (از اقرب الموارد). ج، منادل. (المنجد). ||(ص) نرهٔ درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). نرهٔ درشت و سخت. (ناظم الاطباء). ||رباینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه ناگاه و به زور چیزی را میگیرد. (ناظم الاطباء). ||دلو از چاه بیرون‌آرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه دول از چاه بیرون می‌آورد. ||مرد چست و چالاک. (ناظم الاطباء).

مندل. [مَ دَ] (ع اِ) موزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفش. (از اقرب الموارد).

مندل. [مَ دَ] (اِخ) گویند شهری است در زمین هند که در آنجا عود بسیار است و عود مندلی به سبب آن گویند. (برهان). زکریابن محمود قزوینی در عجایب‌البلدان آورده که مندل شهری است در زمین هند که عود در آنجا بسیار است و آن را عود مندلی گویند و آن عود نه در زمین هند می‌روید بلکه نبات آن در جزیره‌ای است ورای خط استوا و آب، آن را به مندل می‌آورد و اگر تر قلع کرده باشند آن را قامرونی خوانند و اگر خشک قلع کرده باشند آن را مندلی نامند. (فرهنگ جهانگیری). در قاموس مندل به معنی بلد و عود هر دو گفته و اصح آن است که نام شهری است و به کثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن را عود مندلی خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). شهری است به هند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شهری است خرد از پادشایی قامرون [به هندوستان] از او عود مندلی خیزد و این شهر بر کران دریاست. (حدود العالم). شهری است به هند که از آن عود نیکو خیزد که آن را مندلی گویند. (از معجم البلدان).

مندل. [مِ دِ] (اِخ)[1] گرگور یوهان. راهب و گیاه‌شناس اتریشی (۱۸۲۲-۱۸۸۴م.) که آزمایشهای فراوان و بسیار دقیقی بر روی گیاهان دورگه انجام داد و کیفیت توارث را میان گیاهان تحقیق کرد و به کشف قانون توارث موفق گردید که به نام او مشهور گردید. (از لاروس). رجوع به مندلیسم و نیز رجوع به بیولوژی وراثت ج ۱ ص ۳۶ و ۸۱ و ۸۴ و ۱۱۴ و ۲۴۰ و ۲۰۸ و صفحات دیگر و گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ ۳ ص ۲۱۸ و ۲۱۹ شود.

مندلث. [مُ دَ لِ] (ع ص) مرد خودرای سخن‌ناشنو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌فکر و رویت در کاری درآینده. ||درافتنده با کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به اندلاث شود.

مندلسن. [مِ دِ سُ] (اِخ)[2] مندلزن (مُزِس). دانشمند و فیلسوف آلمانی (۱۷۲۹-۱۷۸۶م.). او برای هماهنگ ساختن یهودیت با اوضاع زمان و اصلاحات لازم در آن تلاش فراوان کرد. (از لاروس). رجوع به مدخل بعد شود.

مندلسن. [مِ دِ سُ] (اِخ)[3] ... بارتولدی (مندلزن بارتولدی، فلیکس). آهنگساز آلمانی (۱۸۰۹-۱۸۴۷م.) و فرزند پسر مندلسن[4] و مؤسس کنسرواتور لایپزیک و بوجودآورندهٔ آثار فراوانی در موسیقی است، از آن جمله: سنفنی ایتالیائی، رؤیاهای یک شب تابستان، و کنسرتو برای پیانو و... (از لاروس).

مندلص. [مُ دَ لِ] (ع ص) چیزی لغزنده و از دست افتنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز که بلغزد و از دست بیفتد و لغزان. (ناظم الاطباء). رجوع به اندلاص شود.

مندلع. [مُ دَ لِ] (ع ص) شکم کلان و برون‌آمده و فروهشته. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شمشیر بیرون‌آمده از نیام. ||زبان بیرون‌آمده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اندلاع شود.

مندلف. [مُ دَ لِ] (ع ص) شیر خرامان و آهسته‌رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریخته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

---

1 - Mendel, Grégor Johann.

2 - Mendelssohn, Moses.

3 - Mendelssohn Bartholdy, Felix.

۴ - رجوع به مدخل قبل شود.

الموارد). رجوع به اندلاف شود.
مندل‌فروش. [مَ دَ فُ] (نف مرکب) کسی که دهل می‌فروشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مندل شود.
مندلق. [مُ دَ لِ] (ع ص) آنکه می‌گذرد و پیش می‌رود در رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء). ||هر آنچه بیرون می‌افتد و از جای خود برمی‌آید مانند روده از شکم و شمشیر از غلاف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||توجیه و یا گروه سواران که به ناگاه رسد و هجوم آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندلاق شود.
مندل‌نواز. [مَ دَ نَ] (نف مرکب) دهل‌زن و آنکه دهل می‌نوازد. (ناظم الاطباء). رجوع به مندل شود.
مندلویم. [مِ دِلِ وِ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] عنصری است با علامت اختصاری Md و Mv، عدد اتمی آن ۱۰۱ و جرم اتمی ۲۵۶ است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). مأخوذ از نام مندلیف شیمی‌دان روس. (از لاروس). رجوع به مندلیف شود.
مندله. [مَ دَ لَ / لِ] (اِ) به معنی مندل که عود خام است. (منتهی الارب). مندل و عود خام. (ناظم الاطباء). عود خام. (الفاظ‌الادویه). رجوع به مندل شود. ||دایرهٔ عزایم‌خوانان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). دایرهٔ عزیمت‌خوانان و مقدار شش گز در شش گز. رجوع به مندل شود. ||مطلق دایره را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
مندله. [مَ / مِ دِلَ / لِ] (اِ) نوعی از قماش که از آن خیمه و سایبان سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء). نوعی از قماش بود. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به مَندِل شود.
مندلی. [مَ دَ / مَ دَ لی ی] (اِ) عود. (مهذب الاسماء) (از معجم البلدان). چوب عود که از مندل آرند. (ناظم الاطباء). عود هندی. (الفاظ‌الادویه). قسمی عود بخور است منسوب به مندل شهری به هندوستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص نسبی) منسوب است به شهر مندل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منسوب به شهر مندل: عود مندلی، دارپوی مندلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مندل (اِخ) شود.
مندلی. [مَ دَ] (اِخ) شهرستانی در عراق واقع در استان دیالی. در حدود ۵۶۰۰۰ تن سکنه و باغهای میوه دارد. مرکز آن شهر مندلی است که ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. (از الاعلام‌المنجد): نشان حکومت شیراز را از عقب امیرزاده رستم به عراق عرب ارسال داشت و در مندلی، آن مثال به امیرزاده رستم رسیده شاهزاده عنان عزیمت به صوب فارس انعطاف داد... اما سلطان احمد جلایر که حاکم بغداد بود چون خبر استیلای امیرزاده رستم را بر مندلی و بعضی دیگر حدود عراق عرب شنید اضطرابی عظیم به وی راه یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۸۴ و ۴۸۵).
مندلیسم. [مَ دِ] (فرانسوی، اِ)[2] مجموعهٔ نظریه‌های مندل[3] و طرفداران اوست. مطابق این نظریه‌ها، عوامل وراثت یا «ژنها» در یاخته‌های مخصوص جنسی قرار دارند و به این ترتیب هر جاندار از هر دو نمونهٔ یاخته‌های جنسی نر و یاخته‌های جنسی ماده عوامل ارثی را دریافت می‌کند. چگونگی انتقال صفات ارثی از قوانین مندل پیروی می‌کند. (فرهنگ اصطلاحات علمی). رجوع به مندل شود.
مندلیف. [مِ دِ یِ] (اِخ)[4] شیمی‌دان مشهور روس (۱۸۳۴-۱۹۰۷ م.) و مصنف جدول تناوبی عناصر شیمیائی است که به نام خود او مشهور است. (از لاروس). رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی ص۲۰۲ و جدول دوره‌ای آخر همین کتاب و مندلویم شود.
مندم. [مَ دَ] (ع اِمص) پشیمانی. مندمة. (منتهی الارب) (آنندراج). ندامت. (اقرب الموارد). ||(اِ) موضع پشیمانی. (ناظم الاطباء).
مندمج. [مُ دَ مِ] (ع ص) درآینده در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درهم‌رفته و داخل‌شونده. (غیاث) (آنندراج): در طی آن مرثیه‌نامه تقریر خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۲).
ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندمج. مولوی.
در حال ظهور بقا، فنا به طریق علم در وی مندرج بود و در حال ظهور فنا، بقا به طریق علم مندمج. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۲۸). رجوع به اندماج شود. ||پیکان گرد.(مهذب الاسماء): نصل مندمج؛ پیکان گرد.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مندمس. [مُ دَ مِ] (ع ص) درآینده در دیماس. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درآینده در حمام و گلخن و زندان. (ناظم الاطباء). رجوع به دیماس و اندماس شود.
مندمق. [مُ دَ مَ] (ع اِ) جای درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدخل. (اقرب الموارد).
مندمق. [مُ دَ مِ] (ع ص) به ناگاه‌درآینده بی دستوری. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بی دستوری و به ناگاه درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زایل‌گردنده از جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب). از جای خود زایل‌شونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صیادی که در کازه پنهان می‌گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندماق شود.
مندمل. [مُ دَ مِ] (ع ص) جراحتی که گوشتش فراهم آمده، به شده باشد. (غیاث) (آنندراج). جراحت به‌شده. (ناظم الاطباء). ریش و جراحت نیکوشده، گوشت‌آورده و جوش‌خورده (ریش و خستگی). (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مندمل شدن؛ به شدن جراحت. (ناظم الاطباء). نیکو شدن جراحت. گوشت برآوردن و جوش‌خوردن جراحت. التیام یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندامی که به سالها... آزرده باشی به مرهم یک هفته کجا مندمل شود. (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۲۷).
- مندمل گردانیدن؛ بهبود بخشیدن. التیام دادن: خدشهٔ آن تشویر که به روی دل من مانده بود مندمل گردانید. (المعجم چ دانشگاه ص۴۱۰).
مندمة. [مَ دَ مَ] (ع اِمص) پشیمانی. مندم. (منتهی الارب). پشیمانی و ندامت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) چیزی که مایهٔ پشیمانی شود. و منه الحدیث: الیمین حنث او مندمة. (از اقرب الموارد).
مندمی. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که شعب آن عبارتند از: ۱ - محمد مرادی که مرکب از ۵۰۰ خانوار است و در کردستان، شهر زور و زهاب مسکن دارند. ۲ - تاری مرادی که در حدود ۴۰۰ خانوار است و در قرخ لروکانی دریژ سکونت دارند، این تیره به زراعت می‌پردازند. ۳- ۳۰۰ خانوار دیگر از این ایل در بازیان و سرخار از توابع سلیمانیه سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۳).
مندو. [مَ دُ / مَ] (اِخ) نام شهری در هندوستان. (برهان) (ناظم الاطباء). ||قلعه‌ای است بر کوه رفیع به مالوه و سالها دارالملک آن دیار بوده و آن را شادی‌آباد می‌خواندند. (آنندراج) (انجمن آرا).
مندوان. [مُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان خنافره است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۳۸۹ تن سکنه دارد که از طایفهٔ دوارقه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
مندوان. [مُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان خین

1 - Mendélévium.
2 - Mendélisme.
3 - Mendel.
4 - Mendéleev, Dimitri Ivanovitch.

است که در بخش مرکزی خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ عبدالمطلب هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مندوان. [مَ دُ] (اِخ) شعبه‌ای از رود جراحی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندوب. [مَ] (ع ص) مستحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (نزد فقهاء) عملی است که در نظر شارع انجام دادن آن راجح بر ترک آن است اما ترک آن جایز است. (از تعریفات جرجانی). ||مرده که بر آن گریند و بشمارند نیکیهای وی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(نزد نحویان) متفجع علیه به «یا» یا «وا». (از تعریفات جرجانی). کسی که بر او تأسف و غمخواری کنند و تأسف خویش را به لفظ «یا» یا «وا» ادا سازند. و این اظهار تأسف را ندبه نامند و البته لفظ «وا» مخصوص ندبه و لفظ «یا» مشترک بین ندبه و ندا می‌باشد. و متفجع علیه، یا کسی است که بر فقدان او تأسف خورند و یا کسی است که مرده وابسته به اوست مثل یا زیداه، یا عمرواه، یا حسرتاه، یا مصیبتاه، واویلاه. و حکم مندوب در اعراب و بنا در حکم منادی است و بعضی گفته‌اند مندوب خود در حکم منادی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نزد نحویان منادای مندوب آن است که بدان تفجع و اظهار درد شود به لفظ «یا» و «وا» مانند «واویلا». (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). ||لفظی که در حالت مصیبت یا گریه به طریق نوحه متلفظ نموده شود. (غیاث) (آنندراج). لفظی که در حالت مصیبت و یا گریه‌به طریق نوحه تلفظ کنند. (ناظم الاطباء). ||خوانده‌شده و برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امر مندوب‌الیه؛ کار خوانده‌شده به سوی آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||متوجه گشته.(ناظم الاطباء). ||فرستاده‌شده در لغت مکه. (از اقرب الموارد). آنکه وی را برای مهمی برگزینند و جایی فرستند. رسول. منتخب. فرستاده. فرسته. سفیر. ایلچی. برانگیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). برگزیده‌شده. انتخاب‌شده: او را به مباشرت آن منصب دعوت کردند بدان مسرور و مغرور و از سفارتی که بدان مندوب بود و وساطتی که به اعتماد او منوط و مربوط بود اعراض کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۲).

— مندوب شدن؛ برگزیده شدن. انتخاب شدن. برگزیده شدن برای رسالتی یا اجرای امر مهمی: من بنده بدان رسالت مندوب شدم. (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص ۳۰ و ۳۱).

مندوبات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مندوبة، تأنیث مندوب.

— مندوبات عقلیه؛ آنچه را عقل مستحسن شمارد، در مقابل مندوبات شرعیه. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). رجوع به مندوب شود.

مندوب سامی. [مَ بِ] (اِخ) لقب نمایندهٔ انگلیس به عراق. لقبی است که مردم بین‌النهرین به حاکم انگلیسی در عراق می‌دادند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مندوب. ج، مندوبات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مندوب و مندوبات شود.

مندوحة. [مَ حَ] (ع ص، اِ) زمین فراخ و یقال لی عنها مندوحة؛ ای سعة و یقال ایضاً ان فی‌المعاریض لمندوحة عن الکذب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین فراخ. (آنندراج): ارض مندوحة؛ زمین فراخ دور. (از اقرب الموارد). ||فراخی. (ناظم الاطباء).

مندور. [مَ] (ص) غمگین بود. (لغت فرس چ اقبال ص۱۴۴). غمناک. (آنندراج). مندوور [1]. (ناظم الاطباء). متحیر. درمانده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مفلوک و صاحب ادبار و سیاه‌بخت و بی‌دولت و به‌معنی گرفته و خسیس و بی‌بهره از نعمت خدا هم هست. (آنندراج): احمد علی نوشتکین نیز بیامد چون خجلی و مندوری. (تاریخ بیهقی) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مندوور شود.

— مندور کردن؛ درمانده کردن. بدبخت کردن:

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مندور. منوچهری.

مندور. [مَ] (اِ) مگس و ذباب. (ناظم الاطباء).

مندور. [ ] (اِخ) دشتی در حدود ارمنستان. (خسرو و شیرین چ وحید دستگردی حاشیهٔ ص ۱۴۰):

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور.
نظامی (خسرو و شیرین ایضاً ص ۱۴۰).

مندورو. [مَ دُ رُ] (اِخ) [2] جزیره‌ای است در مجمع‌الجزایر فیلی‌پین که ۳۱۳۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مندوری. [مَ] (حامص) اندوهناکی. غمناکی. غمگینی. درماندگی:

بهار خرم نزدیک آمد از دوری
به شادکامی نزدیک شو نه مندوری.
جلاب (از لغت فرس چ اقبال ص۱۴۴).

رجوع به مندور شود.

مندوزا. [مِ دُ] (اِخ) [3] شهری است در آرژانتین واقع در دامنهٔ جبال آند که ۱۱۵۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مندوس. [مَ] (اِ) گیاه باباآدم که ریشهٔ آن در طب به کار است و این نام در کرج متداول است و گویند چون گل آن به لباس چسبد آن را من‌دوست و سپس مندوس گفته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

من‌دوست. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان لادیز است که در بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مندوسة. [مَ سَ] (ع اِ) خبزدوک. (منتهی الارب) (آنندراج). جعل و خبزدوک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندوف. [مَ] (ع ص) پنبهٔ زده. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ندیف. محلوج. منفوش. حلیج. فلخیده. فلخمیده. واخیده. شیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مندول. [4] [مُ دَ وِ] (ع ص) از جایی به جایی شونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برآینده آنچه در شکم باشد. (آنندراج). بیرون‌آمده هرآنچه در شکم باشد. ||شکم فروهشته و فراخ‌شده. ||هر چیز آویزان. (ناظم الاطباء). رجوع به اندیال شود.

مندول. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان علوی‌کلا است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مندولک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

من-دو-مارسان. [مُ دُ] (اِخ) [5] مون دو مارسان مرکز ایالت لاند [6] فرانسه است که در محل تلاقی رود «می‌دو» [7] و «دوز» [8] و ۶۹۵ کیلومتری جنوب غربی پاریس واقع است. این شهر دارای ۲۲۷۴۹ تن سکنه و کارخانهٔ تولید ابزار مکانیکی است و یکی از پایگاههای نیروی هوائی فرانسه در این شهر واقع است. شهرستان دارای ۱۶ بخش و ۱۷۹ دهستان و جمعاً ۱۳۹۵۳۳ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مندوور. [مَ دَ] [9] (ص) بر وزن و معنی

---

۱ - احتمالاً این کلمه و مندبور تغییر شکل یافتهٔ مندور است. رجوع به مندبور شود.

2 - Mindoro.   3 - Mendoza.

۴ - بر طبق قواعد اعلال، اسم فاعل و مفعول از مادهٔ «دول» در باب انفعال مُنْدال آید نه مُنْدَوِل.

5 - Mont - de - Marsan.

6 - Landes.   7 - Midou.

8 - Douze.

۹ - با یک واو هم نویسند همچو طاوس و داود و امثال آن، اما می‌باید درست نباشد چه در اینجا

←

مندبور است که مفلوک و صاحب ادبار و بی‌دولت باشد و به معنی گرفته و خسیس و بی‌بهره از نعمت خدا هم هست. (برهان). بر وزن و معنی مندبور است. بدبخت و فقیر و مفلوک و صاحب ادبار و خسیس و بی‌بهره از نعمتهای خدا. (ناظم الاطباء). ||به معنی غمناک نیز آمده است. (برهان). ملول و غمناک.(ناظم الاطباء). رجوع به مندور شود.

مندوه. [ ] (هندی، اِ) به هندی نوعی از دخن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

مندوی. [مُ دُ] (اِخ)[1] شهری است در ایتالیا که در سال ۱۷۹۶م. ناپلئون بناپارت «پیه‌مونته»ها[2] را در آنجا شکست داد. این شهر ۲۱۴۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ صنایع آهن و فولاد و چینی‌سازی دارد. (از لاروس).

منده. [مَ دَ / دِ] (اِ) سبو و کوزهٔ دسته‌شکسته بود. (لغت فرس چ اقبال ص۴۷۵). کوزه و سبوی بی‌دسته و گردن‌شکسته را می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). سبو و کوزه که دسته و گردن شکسته باشد. (آنندراج):

دوصد منده سبو آب‌کش به روز
شبانگاه لهو کن به منده[3] بر.
ابوشکور (لغت فرس چ اقبال ص۴۷۵).

روا نبود که با این فضل و دانش
بود شربم همی دائم ز منده.
فرالاوی (از لغت فرس ایضاً ص۴۷۵).

||به معنی مندک است که کسادی و ناروایی بازار و اسباب و متاع باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی کساد و ناروایی متاع و بدین معنی در هندی مندا شهرت دارد. (آنندراج). ||منده و مانده نامی است که کودکان را دهند به تفأل. نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عاشقم بر نجیبک منده
آن اجل غمزهٔ امل خنده.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

||حسین وفایی به معنی نان هم آورده است که به عربی خبز گویند. (برهان). نان. (ناظم الاطباء). به این معنی مصحف «میده» است[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

خوانی نهاده بر وی چون سیم پاک منده[5]
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).

مندهن. [مُ دَ هِ] (ع ص) آنکه بر خود روغن می‌مالد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مندهیر. [مَ] (اِخ) نام شهری بوده از بلاد هندوستان و گجرات که به دست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده... (انجمن آرا) (آنندراج):

چو مندهیر که دز مندهیر حوضی بود
چنانکه خیره شدی اندر آن دو چشم فکر.
فرخی (از انجمن آرا).

مندی. [مُ نَدْ دا] (ع اِ) جای آب دادن اسبان و خران. یقال: هذا مندی خیلنا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). جای آب دادن اسبان. ||جایی که شتران در میان دو نوبت آب چرا می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||(ص) ترشده و نمناک شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندیات. [مُ] (ع اِ) ج مندیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مندیة شود. ||رسواییها و بی‌آبروییها و کارهای زشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مندیرو. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میرعبدی است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مندیش. [مَ] (اِخ) قلعه‌ای است از خراسان. (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (از ناظم الاطباء). نام ولایتی بوده در غور و این قلعه در آنجا بوده است. از قصه‌ای که منهاج (طبقات ناصری صص۳۲-۳۳) در وجه تسمیهٔ این محل نقل می‌کند احتمال می‌رود که به فتح میم باشد. می‌گوید: دو فراری از نهاوند به غور آمدند و در این ناحیه مقام کردند و گفتند: «زو مندیش، آن موضع را مندیش نام شد»[6]. قلعه‌ای که محمدبن محمودبن سبکتکین را مسعود برادر او بند کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): وی را از این قلعة کوهتیز به قلعهٔ مندیش بردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۰). فرمان چنان است که امیر را به قلعهٔ مندیش برده آید تا آنجا نیکوداشته‌تر باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۷۵). از چاپ راه قلعت مندیش از دور پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۷۵).

از محنتها محنت تو پیش آمد
از ملک پدر ملک تو مندیش آمد.
؟ (از فرهنگ رشیدی).

مندیش. [مَ] (اِخ) نام قریه‌ای بوده بر کوه ساوه... (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به انجمن‌آرا شود.

مندیل. [مِ / مَ] (ع اِ) دستار که دست پاک کنند به وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رومال. (غیاث) (آنندراج). پارچه‌ای که با آن عرق و جز آن را پاک کنند. ج، منادیل. (از اقرب الموارد). دستمال. روپاک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابوطاهر. ابوالنظیف. (المرصع):

گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ‌صفتان طیلسان ماست.
خاقانی.

||دستار که بر میان بندند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دستارچه که بر میان بندند. (غیاث) (آنندراج). ||دستار خوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سفره. دستار خوان. دستر خوان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دستار. ج، منادیل. (مهذب الاسماء). دستار و عمامه. (ناظم الاطباء). دستار و عمامه. دول‌بند. سرپایان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گشته‌گریان ز بنده تا آزاد
مانده عریان ز موزه تا مندیل.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۷۴).

داری برکی خوب رها کن مندیل
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۳).

بر دستار نوزد بر شمعت مندیل
این مثل خوانده‌ای کافت پروانه پر است.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۵).

آمد و بنشست با مندیل زفت
تیره رنگ و گنده همچون خیک نفت.
ملک‌الشعرای بهار (دیوان ج ۲ ص۲۱۸).

||در دو شاهد زیر از مثنوی مولوی ظاهراً به معنی لنگ و فوطه آمده است که در گرمابه بدان ستر عورت کنند:

میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل گل از التون بگیر
تا به گرمابه رویم ای نا گزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو

→ واو اول به جای بای ابجد واقع شده است و بنابر قاعدهٔ کلی بای ابجد و واو به هم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آنندراج).

1 - Mondovi. 2 - Piémontais.

۳- مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: آوردن سبو دلیل است که منده به معنی سبو نیست و لهو کردن با منده نمی‌دانم یعنی چه، شاید منده و منده سبو به معنی سطل باشد که گاهی هم آن را توان نواختن چون طبلی.

۴- رجوع به شاهد ذیل این معنی شود.

۵- مرحوم دهخدا در دنبال این شاهد نویسند: ولی بی‌شبهه منده در بیت «میده» است که نان سپید باشد و قافیهٔ کفیده هم مؤید آن است و به تصحیف خوانده‌اند... توضیح: اظهارنظر مرحوم دهخدا اگر در مورد بیت ابوالعباس درست باشد در مورد این شواهد منطبق نیست:

آن به دندان من ز جملهٔ خلق
چون به دندان گرسنه منده.

زیرا دیگر قافیه‌های قصیده، خنده و ژنده و بنده و سرافکنده و غیره است. و نیز این بیت از انوری:

داریم به لفظ ترکی و هندی
از جود و مکارمت آت و منده.

۶- ظ. این وجه تسمیه بر اساسی نیست.

برگرفت و رفت با او دو به دو.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۸۶).
‖پارچهٔ نادوخته. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مندیلان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌کنگی است که در شهرستان زابل واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مندیل بسر. [مَ بِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
مندیله. [م / مَ لَ / لِ] (از ع، اِ) مندیل:
غیر دستار گه پیچش مندیلهٔ او
نیست چیزی که بگیرند و دگر بگذارند.
نظام قاری (دیوان ص۶۳).
عمامه دست مندیله بسر می‌زد.
نظام قاری (دیوان ص ۱۳۹).
رجوع به مندیل شود.
مندیة. [مُ یَ] (ع ص) کلمه‌ای که به استماع آن جبین خوی آرد. ج، مندیات. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمه‌ای که به شنیدن آن پیشانی خوی آورد و عرق کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖رسوا کننده؛ قول باشد یا فعل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شرم‌آور. مایهٔ شرم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
منذ. [مُ / م ذُ] (ع حرف جر، اِ) از آنگاه باز. مُذ. (منتهی الارب). حرف جر و یا اسم مبنی است که در زمان ماضی به معنی از و در زمان حاضر به معنی در و اگر زمان معدود باشد به معنی از مدت می‌آید. (ناظم الاطباء). رجوع به مذ شود.
منذاغورس. [مَ رَ] (معرب، اِ)[1] منذغوره. مهرگیاه. مردم‌گیاه. یبروح. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منداغورس و یبروح شود.
منذر. [مُ ذِ] (ع ص) بیم‌کننده. (دهار) (مهذب الاسماء). ترساننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). آگاه‌سازنده و پنددهنده و آنکه می‌ترساند. (ناظم الاطباء). بیم‌دهنده. مقابل مبشر. (یادداشت مرحوم دهخدا): و عجبوا ان جاءهم منذر منهم و قال الکافرون هذا ساحر کذاب. (قرآن ۴/۳۸). قل انما انا منذر و ما من اله الا الله الواحد القهار. (قرآن ۶۵/۳۸). نعیب او منذر و محذر بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۶). عراق مبشر احزان و منذر اخوان من خواهد بود. (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۳۶).
میشران کرم را ندیده هرگز روی
گرفته‌اند مرا منذران قهر تو تنگ.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۳۷۰).
در مقدمه جماعتی را از رسولان به نزدیک سلطان فرستاد به تصمیم عزیمت خود به جانب او منذر به انتقام... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۶۳).
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود. مولوی.
– ابوالمنذر؛ خروس. (ناظم الاطباء). کنیهٔ خروس زیرا او خفته را بیدار و آگاه کند. (از اقرب الموارد).
– امثال:
بات بلیلة ابن‌منذر؛ یعنی در شب سخت رسید و مراد از ابن‌منذر نعمان است که گویند کسری وی را در پای پیل کشت. (منتهی الارب)؛ یعنی شبی سخت گذرانید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منذر. [مُ ذَ] (ع ص) بیم‌داده‌شده. ترسانیده: و اغرقنا الذین کذبوا بآیاتنا فانظر کیف کان عاقبة المنذرین. (قرآن ۷۳/۱۰).
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) یکی از اسماء پیغمبر ما (ص) که آن حضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می‌ترسانیدند. (غیاث) (آنندراج).
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ملقب به المنصور اولین از امرای تجیبی سرقسطه (۴۱۰-۴۱۴ هـ.ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن امرؤالقیس‌بن نعمان (۵۰۷-۵۱۴ م.) یکی از ملوک حیره معروف به آل‌نصر یا آل‌لخم است. وی را به نام مادرش ابن‌ماءالسماء نیز خواندند. قباد پادشاه ساسانی ظاهراً به علت امتناع از قبول دین مزدک او را معزول و حارث‌بن عمرو کندی را به جای وی منصوب کرد، اما انوشیروان حکومت را بدو بازداد. وی در جنگ با رومیها و غسانیهای تحت‌الحمایهٔ آنها کشته شد. رجوع به آل‌نصر و ذوالقرنین (منذربن امرءالقیس). و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص ۲۶۰ و تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۳ ص۳۸ و اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۶۹ شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن‌الجارودبن عمروبن حبیش العبدی (۱-۶۱ هـ.ق.) امیر و از بخشندگان بزرگ بود. در عهد رسول اکرم (ص) متولد شد و در جنگ جمل همراه علی (ع) بود و علی (ع) او را به فرمانروایی اصطخر گماشت. سپس عبیدالله‌بن زیاد به سال ۶۱ هـ.ق. فرمانروایی ثغور هند را به وی داد و او بدانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۰). رجوع به البیان و التبیین ج۲ ص۲۲۵ و ج۳ ص۷۶ و الاصابة شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن حرملة الطائی، مکنی به ابوزبید (متوفی در حدود ۳۰ هـ.ق.) شاعر جاهلی است که اسلام را درک کرد و عمری دراز یافت اما اسلام نیاورد. تا زمان عثمان بزیست و در کوفه یا در بادیهٔ آن درگذشت. شاعری اندک‌گو بوده است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۰).
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن‌سعید، مکنی به ابوالحکم (۳۰۲-۳۴۹ هـ.ق.). قاضی و از ادبای اندلس بود. از آثار اوست: احکام‌القرآن و الناسخ و المنسوخ. او را خطبه‌ها و رسائل بلیغ و شعر است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۰). رجوع به معجم‌الادباء ج۷ شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن ماءالسماء. رجوع به منذربن امرؤالقیس‌بن نعمان شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن محمد (۲۲۹-۲۷۵ هـ.ق.). از ملوک بنی‌مروان اندلس است که بعد از فوت پدر به فرمانروایی رسید و قریب به دو سال حکمرانی کرد. (از حبیب‌السیر ج۲ ص۵۶۹). منذربن محمدبن عبدالرحمن‌بن الحکم‌بن هشام اموی، مکنی به ابوالحکم از ملوک دولت امویهٔ مغرب است. وی بعد از وفات پدر به حکومت اندلس رسید. (۲۷۳ هـ.ق.) و در جنگی به اطراف بریشتر کشته شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۱). رجوع به همین مأخذ و الحلل‌السندسیه ص۳۰۰ و طبقات سلاطین اسلام و ابن‌اثیر ج۷ ص۱۷۴ شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن نعمان‌الاول‌بن امرىء القیس‌بن عمرواللخمی (متوفی به سال ۴۷۳ م.) از ملوک حیره و عراق است. بعد از پدر به سال ۴۳۱ هـ.ق. به فرمانروایی رسید. در زمان منذر رومیها شهر نصیبین را محاصره کردند و او آنها را درهم شکست و به سوریه تاخت و در آن خطه پیش رفت سپس قصد حمله به قسطنطنیه داشت اما چون آشفتگی در لشکر او پدید آمد با رومیان معاهدهٔ صلح بست و به حیره مقر فرمانروایی خود بازگشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۱). منذربن نعمان همان کسی است که بهرام گور به کودکی نزد او به سر برد. رجوع به آل‌نصر و بهرام گور شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن منذر، ملقب به مغرور، در جنگ جواثا کشته شد و او بیست و هفتمین و آخرین ملوک لخمی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). در زمان او خالدبن ولید بر عراق حمله کرد و جنگهای سختی درگرفت و منذر در یکی از آنها به سال ۶۳۴ م. در بحرین کشته شد و با مرگ او دولت لخمیون در حیره منقرض شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۱). رجوع به آل‌نصر شود.
منذر. [مُ ذِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن منذر، سومین از امرای تجیبی سرقسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
منذرات. [مُ ذِ] (ع ص، اِ) جِ منذرة.

1 - Mandragore (فرانسوی).

بیم‌کنندگان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نامی است که مسلمانان بر حالاتی داده‌اند که‌گویند واقع می‌شد و ایرانیان بدان تشائم می‌کردند بر زوال ملک خویش مقارن ولادت رسول (ص) و پس از آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمهٔ تاریخ یعقوبی ج ۱ ص۳۵۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۳۵ شود.

منذر اصغر. [مُ ذِ رِ اَ غَ] (اِخ) از ملوک بنی‌جفنه یا غسانیان است که سیزده سال بعد از نعمان فرمانروایی کرد و پس از وی برادرش جبله به سلطنت رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۲).

منذر اکبر. [مُ ذِ رِ اَ بَ] (اِخ) منذربن حارث‌بن جبله، از ملوک بنی‌جفنه یا غسانیان است که بعد از پدر خود به سلطنت پرداخت و پس از وی نعمان به فرمانروایی رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۲). رومیها بدو بدگمان شدند و او را گرفته به جزیرهٔ سیسیل تبعید کردند و در آنجا بود تا بمرد. (تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۳ ص۴۱). رجوع به همین مأخذ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۳۱ شود.

منذغوره. [مَ دَ / رِ] (معرب، اِ) یبروح. مهرگیاه. مردم‌گیاه. و اصل کلمه به رومی منداغورس[1] است. (ابن‌البیطار) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منداغورس شود.

من ذلک. [مِ ذا لِ] (ع اِ مرکب) در لغت به معنی از آن جمله و در اصطلاح اهل دفتر خرج راگویند. (غیاث) (آنندراج):

دین و دنیا از او دو من‌ذلک
رقبهٔ او رقاب را مالک. اوحدی (جام جم).

منذور. [مَ] (ع ص) واجب‌گردانیده‌شده. (آنندراج). ||نذرشده و عهد و پیمان شده. (ناظم الاطباء).

منذول. [مَ] (اِ) جَزّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامی است که در مینودشت به جز دهند. رجوع به «جز» شود.

من‌رآل. [مُ رِ] (اِخ)[2] تلفظ فرانسوی «منترآل» که شهری است به کانادا. رجوع به منترآل شود.

من رای مثلی. [مَ رَ آ مِ] (ع اِ مرکب) عصافیر، و آن درختی است که در پارس بسیار است. (منتهی الارب). رجوع به عصافیر شود.

منربة. [مَ رَ بَ] (ع اِ) بدی و سخن‌چینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منرو. [مُ رُ] (اِخ)[3] مونروئه. دولت‌مرد امریکائی (۱۷۵۸-۱۸۳۱م.) که از سال ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۵ رئیس جمهوری ممالک متحدهٔ امریکا بود و اشتهارش بر این است که در سال ۱۸۲۳ م. نظریهٔ خود را که قطع مداخله در امور امریکائیان بوسیلهٔ اروپائیان و امریکائیان در امور اروپائیان بود اعلام کرد که‌به دکترین منرو شهرت یافت. (از لاروس).

منرویا. [مُ رُ] (اِخ) مونرویا[4]. پایتخت و مهم‌ترین بندر کشور جمهوری لیبریا است که ۸۱۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز مهم بازرگانی است. (از لاروس).

منز. [مِ نَزز] (ع ص) مرد بسیارجنبنده. ||(اِ) گهواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزا. [مُ] (اِخ)[5] مونزا. شهری است به ایتالیا در ناحیهٔ لومباردی[6] که کلیسای بزرگی از قرنهای ۱۳-۱۴م. و صنعت نساجی و ۱۰۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

منزاف. [مِ] (ع ص) بز که شیرش سپری گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزجر. [مُ زَ جِ] (ع ص) بازماننده. (غیاث). بازایستنده. (آنندراج). آنکه بازمی‌ایستد و بازماننده و آنکه بازمی‌گردد و سر بازمی‌زند. (ناظم الاطباء): و به تذکر مألوفات محرمه که به ظاهر از آن منتهی و منزجر باشد و توبت کرده، متلذذ نگردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۶۹).

-منزجر شدن؛ بازایستادن. بازداشته شدن. منع شدن. دور شدن: و چون مردم را از شرب شراب منع می‌کرد و ایشان منزجر نمی‌شدند... (جهانگشای جوینی). دیدهٔ خبرت او خیره گشته بدین مواعظ منزجر نشد و بدین تنبیهات مرتدع نگشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۱۰۳).

تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن‌نهاده بر خط فرمان ایلخان.
حسن متکلم.

مثل او[7] در شره به پروانه زده‌اند که به نور شمع اکتفا نماید و به ادراک ضرر حرارت او ممتنع و منزجر نشود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۸۸).

-منزجر گشتن (گردیدن)؛ منزجر شدن:

سرو تو چفته کمان شد خود نگردی منزجر
مشک تو کافورسان شد خود نگیری اعتبار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

تا مگر به رفق و مدارا منزجر گردند. (جهانگشای جوینی). اما سبب ایمان چنان بود که کسی به جهت ایمان... بر خیر حریص گردد و از شر منزجر گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۴۰). چون پس از سفر بازگشت گفت نزدیک بود که به جیحون افتم و آواز پدر شنیدم و از آن منزجر گشتم. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۷۹). رجوع به ترکیب قبل شود. ||تنفردارنده و متنفر. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی‌زبانان به معنی متنفر و کاره آید: من از این شخص یا از این کار منزجرم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

-منزجر شدن؛ بیزار شدن. متنفر شدن.

منزحف. [مُ زَ حِ] (ع ص) دورشونده از سمت معقولیت. ||دورشونده از وزن صحیح. (غیاث) (آنندراج). شعری که وزن آن تغیر یافته و از قواعد عروضی خارج شده باشد:

بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان. خاقانی.

گویند بیت مزاحف درست است و بیت منزحف منکر. (المعجم چ مدرس رضوی ص۴۷).

منزحة. [مِ زَ حَ] (ع اِ) دلو و مانند آن که بدان آب کشند. (منتهی الارب) (آنندراج). دول و هر چیز که بدان آب کشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، منازح. (اقرب الموارد).

منزرب. [مُ زَ رِ] (ع ص) صیاد که در کمین نشیند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انزراب شود.

منزرق. [مُ زَ رِ] (ع ص) بر پشت خسبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بر پشت می‌خوابد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پس‌ماننده و درنگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پس می‌ماند و درنگ می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیری که درمی‌گذرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انزراق شود.

منزع. [مَ زَ] (ع اِ) کشیدنگاه. و منه لم‌یبق فی‌القوس منزع؛ یعنی کار به نهایت رسید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): از آن روز باز که در قوس رجا منزعی و در عرصهٔ امل متسعی بود... تا امروز... وصیت می‌کردم... (نفثة‌المصدور چ یزدگردی صص۵۴-۵۵).

منزع. [مِ زَ] (ع اِ) تیر که بدان کشند. (منتهی الارب) (آنندراج). تیری که بدان کشیده می‌شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد سخت‌کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزع. [مُ نَزْ زَ] (ع ص) تمام منزع، گیاه برکنده.[8] (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم

---

1 - Mandragoras (لاتینی), Mandragore (فرانسوی).

2 - Montréal [mon - ré] (املای فرانسوی).

3 - Monroe. 4 - Monrovia.

5 - Monza. 6 - Lombardie.

۷-نفس.

۸-ناظم الاطباء: گیاه زبرکنده، و ظاهراً غلط چاپی است.

الاطباء). برکنده و گویند تمام منزع. (از اقرب الموارد).

منزعج. [مُ زَ ع] (ع ص) بی‌آرام. (ناظم الاطباء). پریشان. مضطرب. ناراحت.

— منزعج شدن؛ پریشان شدن. مضطرب شدن. ناراحت شدن: اگر خود را مجرم دانستی... لابد منزعج و مستشعر شدی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۲). اهل شهود دایم و سماع متواتر حال شهود و سماع خطاب غریب و عجیب ننماید لاجرم از آن منزعج نشوند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۹۱).

— منزعج گردیدن؛ منزعج شدن: نفس همواره از کسی که بر عکس مراد او بود منزعج گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۵۵). مادام تا به حوادث و عوارض خارجی منزعج گردد هنوز حال انس مقام او نگشته باشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۴۲۲). چه هر که در توکل صاحب یقین و تمکین شود... از هیچ عارضی و حادثی منزعج و مختلج نگردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۹۸). رجوع به ترکیب قبل شود.

||از جای برکنده‌شده. (ناظم الاطباء). قلع و قمع شده: این ضعیف... به وقتی که از وطن منزعج بود و به اصفهان مقیم... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۳). به یک رکضه بر سر او تاخت و او را منزعج و منهزم از آن خطه بیرون انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۰۱).

— منزعج شدن؛ برکنده شدن: ابوالمظفر چون از ولایت منزعج شد به اهتمام فایق التجاء ساخت و از او مدد خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۰۵).

منزعة. [مَ / مِ زَ عَ] (ع اِ) همت. و گویند: فلان قریب‌المنزعة؛ ای قریب‌الهمة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزعة. [مَ زَ عَ] (ع اِ) کمان که زه از وی دور باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگشت. ||پایان کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رای و تدبیر که مرد به سوی آن بازگردد و رجوع کند. و منه: و الله لتعلمن اینا اضعف منزعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگی که بر آن آبکش ایستد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب طیب‌المنزعة؛ شراب نیکومقطع شرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراب خوش‌آیند و گوارا. (ناظم الاطباء).

منزعة. [مِ زَ عَ] (ع اِ) چوبی است کفچه‌مانند که بدان شهد چینند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چوبی پهن شبیه ملعقه که همراه چینندهٔ عسل باشد و با آن زنبورهای چسبیده به شهد را جدا کند. (از اقرب الموارد).

منزغ. [مِ زَ] (ع ص) رجل منزغ؛ آنکه تباهی افکند و برآغالاند مردم را و کذلک رجل منزغة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه غیبت کند مردم را. منزغة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منزغة. [مِ زَ غَ] (ع ص) رجوع به مِنزَغ شود. ||(اِ) پرِ کلیچه و نان که از پرهای مرغ یا آهن باشد. (منتهی الارب). دسته پرهایی که بدان کلیچه و نان را نقش کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزف. [مُ زِ / زَ][1] (ع ص) آنکه خونش بسیار رفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مست. ||بیهوش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منزفة. [مِ زَ فَ] (ع اِ) دلوی است خرد که بر سر چوبی دراز بندند و بدان آب کشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، منازف. (ناظم الاطباء). ||هر چیز که بدان آب کشند. (از اقرب الموارد).

منزل. [مُ زِ / زَ] (ع مص) نزول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نزول شود.

منزل. [مُ زَ] (ع ص) فروفرستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروفرستاده‌شده. (غیاث) (آنندراج). نازل‌کرده‌شده. فرودآمده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عالی دو آیت است علا و بها به هم
در شأن دین و دولت تو هر دو منزل است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۲).

پنداشتی که آیت... در شأن آن منزل بود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۰۱).

هر آیت از عنا و عنایت که منزل است
در شأن بدسگال تو و نیکخواه تست.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۳).

یا چون منافقانی پربند و پیچ‌پیچ
خشب مسنده ز برای تو منزل است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۱۵).

— مثل وحی منزل شمردن؛ اطاعت آن را واجب دانستن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منزل شدن؛ نازل شدن. فروفرستاده شدن: کلام‌الهی جمله بواسطهٔ جبرئیل بر دل رسول (ص) منزل شده است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۷). نزاع پدید آمد و در حکومت رجوع با حضرت رسالت کردند تا وحی منزل شد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۹۹).

— ||فروتابیدن:

نور مه بر ابر چون منزل شده‌ست
روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست.
مولوی.

— منزل گشتن؛ منزل شدن. فروفرستاده شدن: حکم سایر کتب منزله به وجود قرآن که بدو منزل گشت زایل و باطل گشت. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۴). رجوع به ترکیب منزل شدن شود.

— وحی منزل؛ وحی فرستاده از جانب خدای تعالی:

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است
کارت چو معجزات رسولان مرسل است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۲).

||فرودآورده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مهمانی که به جایی فرودآورده شود. آنکه به جایی فرودآمده باشد اقامت را:

هست عالم چون چرا گاهی و ما چون منزلی
چون برفت این، منزلی گیرد دگر کس مرغزار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۳۹).

||(مص) فروفرستادن. (منتهی الارب). انزال. (اقرب الموارد): انزله انزالاً و منزلاً؛ فروفرستاد آن را. (ناظم الاطباء).

منزل. [مُ زِ] (ع ص) آنکه فرومی‌فرستد و آنکه سبب می‌شود فروفرستادن را. (ناظم الاطباء). فروفرستنده. نازل‌کننده. ج، منزلون و منزلین: انا منزلون علی اهل هذه القریة رجزاً من السماء. (قرآن ۳۴/۲۹). أأنتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون. (قرآن ۶۸/۵۶).

بر دشمنان به خنجر و بر دوستان به جود
هم مرسل عقابی و هم منزل ثواب.
رشیدالدین وطواط (از المعجم چ مدرس رضوی ص۳۳۱).

منزل. [مُ نَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از تنزیل. فروفرستنده. (یادداشت مرحوم دهخدا): قال الله انی منزلها علیکم. (قرآن ۱۱۵/۵). رجوع به تنزیل شود.

منزل. [مُ نَزْ زَ] (ع ص) فروفرستاده: والذین آتیناهم الکتاب یعلمون انه منزل من ربک بالحق. (قرآن ۱۱۴/۶).

منزل. [مَ زِ] (ع اِ) جای فرودآمدن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای فرودآمدن لیکن اکثر به معنی جایی مستعمل است که مسافران بجهت خواب و آرام در آن فرودآیند. (غیاث) (آنندراج). ارجمند از صفات اوست و به الفاظ گرفتن و کردن و نهادن و بریدن و افتادن مستعمل. (آنندراج). خان و کاروانسرای و جای فرودآمدن و توقفگاه. (ناظم الاطباء). آنجا که فرودآیند اقامت موقت را. فرودآمدنگاه کاروان. فرودآمدنگاه. قبایل گردنده. خان. محط. مرحله. ج، منازل. (یادداشت مرحوم دهخدا):

---
1 - اقرب الموارد فقط ضبط اول را دارد.

به منزل رسید آنکه پوینده بود
بهی یافت آن کس که جوینده بود. فردوسی.
به هر منزلی زینهاری سوار
همی آمدندی بر شهریار. فردوسی.
سوم منزل آن شاه آزادمرد
لب دجله و شهر بغداد کرد. فردوسی.
به هر منزلی ساخته خوردنی
خورشها و گسترده گستردنی. فردوسی.
هر که را راهبر زغن باشد
منزل او به مرزغن باشد. عنصری.
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.
آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد بازگفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۵۲). علی تکین بر منزل باز پس نشیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶).
چون شمردم یازده منزل[1] ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۶۵).
یاد باد آن شب که یارم دل ز منزل برگرفت
بار دربست و ره منزلگه دیگر گرفت.
امیر معزی (ایضاً ص۷۶).
نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین‌دلی نوشین‌لب و سیمین‌ذقن.
امیر معزی.
فرصتی نه که چست برتازم
در چنان منزلی وطن سازم. سنائی.
عالم چو منزل است و خلایق مسافرند
در وی مزور است مقام و مقیم ما.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۱).
راه دشوار است، همره خصم و منزل ناپدید
توشه رنج است و ملامت مرکب اندوه و محن.
سنائی (ایضاً ص۴۹۸).
کرد در منزل قبول نزول
گشت بر مرکب مراد سوار.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۹۴).
دیگران رفتند و ما هم می‌رویم
کیست کو را منزلی در پیش نیست.
شیخ احمد جام.
این هفت رصد بیفکنم باز
تا منزل کاروان ببینم. خاقانی.
در این منزل رصد جان می‌ستاند
گه بر رهنمون نتوان نهادن. خاقانی.
دو اسبه بر اثر «لا» بران بدان شرطی
که رخت نفکنی الا به منزل «الا». خاقانی.
مرا به منزل «الاالذین» فرودآور
فروگشای ز من طمطراق «الشعرا». خاقانی.
از عشق ساز بدرقه پس هم به نور عشق
از تیه لا به منزل الاالله اندرآ. خاقانی.
غارتیانی که ره دل زنند
راه به نزدیکی منزل زنند. نظامی.
راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشهٔ منزل بساز. نظامی.
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر از این منزلی. نظامی.
هر ذره‌ای ز خاک جناب تو منزلی است
کآنجا بود قرارگه کاروان شکر.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۸۶).
همه مسافر و این بس عجب که قافله‌ای
بر آنکه زود به منزل رسیده می‌گریند.
عتیقی سمرقندی.
از آن منازل در حرکت می‌آمده‌اند و به هر منزل که نزول می‌کرده‌اند همان آواز کوچ کوچ به سمع ایشان می‌رسیده. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۴۵).
ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد. سعدی.
ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز.
سعدی (گلستان).
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
بار دل است همچنان ور به هزار منزلم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۵۲۲).
این خاک توده منزل دیوان رهزن است
بگذر ز منزلی که در او جای دشمن است.
همام تبریزی.
نبود منزل من غیر آستانهٔ تو
که باد تا به ابد قبلهٔ کبار و کرام.
عبید زاکانی.
در منزلی که سایهٔ عدلت نزول کرد
با دل بگفت فتنه که وقت ترحل است.
ابن‌یمین.
پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.
باید که چون به منزلی فروآید تحیت آن منزل را دو رکعت نماز بگزارد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۶۹). از هر قدمی نشانی بازداده و در هر منزلی نزلی نهاده و دفع قطاع‌الطریق را بدرقهٔ همت به همراهی فرستاده. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۵۳). اما رسم صوفیان در سفر آن است که چون به خانقاهی قصد نزول دارند جهد کنند تا پیش از عصر به منزل رسند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۵).
به انتها نرسد سیر وادی خواهش
که منزلی دو سه آن سوی منزل افتاده‌ست.
واله هروی (از آنندراج).
— منزل بازپسین؛ آخرین منزل. واپسین مرحلهٔ حیات:
به هول بازپسین منزل از طریق اجل
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار...
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۲۷).
— منزل به منزل؛ از منزلی به منزلی دیگر. مرحله به مرحله:
همی راند منزل به منزل به دشت
چهل روز تا پیش دریا گذشت. فردوسی.
همی رفت منزل به منزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد. فردوسی.
بر این گونه منزل به منزل سپاه
همی راند تا پیش آن رزمگاه. فردوسی.
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه
همی راند منزل به منزل سپاه. فردوسی.
بدینسان می‌رود منزل به منزل
گلش سوی گل آید دل سوی دل.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۵۲۴).
بر این همت منزل به منزل همی کشید تا به بغداد رسید و به گرمابه رفت. (چهارمقاله ص۹۱). به تجرید ذات و تهذیب صفات و ترقی در مدارج کمال... از مرتبه به مرتبه و منزل به منزل می‌گذرانند تا آنکه به معاد «ارجعی الی ربک» رساند. (اخلاق ناصری).
— منزل بی‌منزل؛ آن است که به عربی لاخلأ و لاملأ گویند. (برهان).
— منزل جان؛ کنایه از بدن انسان. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). مقصد جان و بدن انسانی. (ناظم الاطباء). جایگاه، آرام، و قرار جان:
خانهٔ دل جای تست پیش به هجران مسوز
منزل جان زلف تست پیش پریشان مدار.
خاقانی.
هر روز که تو جهان ببینم
از منزل جان نشان ببینم. خاقانی.
— ||کنایه از عالم بالا هم هست. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).
— ||مقام الهی و مرتبت فنا در معشوق است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).
— منزل حزن؛ کنایه از دنیاست. (برهان) (آنندراج). دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء).
— منزل خاکی؛ کنایه از دنیا و روزگار است. (آنندراج). دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء).
— منزل‌رسیده؛ مسافری که به منزل واصل شده. رهروی که به مقصد رسیده:
معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل‌رسیده کوتاه است. مکتبی.
— منزل ساختن؛ منزل کردن:
ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمده‌ست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۷۹).
رجوع به ترکیب منزل کردن شود.
— منزل شش‌گوشه؛ به کنایت عالم مادی به اعتبار داشتن شش جهت (زیر، بالا، پیش،

۱ - رجوع به معنی بعد شود.

پس، راست، چپ). (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):
زین منزل شش‌گوشه بی مرکب و بی توشه
بس قافله ره یابد در عالم بی‌جایی.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).
— منزل قرب؛ منزل لاهوت است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).
— منزل کاروانی؛ جایی که کاروانیان فرودآیند استراحت را:
بجز مرگ در گوش جانت که خواند
که بگذر از این منزل کاروانی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۴۶).
— منزل کردن؛ جای گرفتن و اقامت کردن و مسکن کردن. (ناظم الاطباء). فرودآمدن اقامت موقت را. بار و بنه فروافگندن توقف را. اطراق کردن. منزل گرفتن:
عنیزه برفت از تو و کرد منزل
به مقراط و سقط اللوی و عقیقا.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۵).
علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷).
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنما
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۰۷).
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن.
امیر معزی.
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد
هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۲۹).
دو رسته دُرّ دندان، چون از رخت بتابد
گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۹۷).
کرده منزل شب به یک موضع بهم
مشرقی و مغربی قانع بهم. مولوی.
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن. مولوی.
جامی ز دویی بگسل یک روی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی. جامی.
دید مردی غم گیتی بر دل
کرده بر ساحل دریا منزل. جامی.
رجوع به ترکیب منزل گرفتن شود.
— منزل گرفتن؛ جای گرفتن و اقامت کردن و توقف کردن و فرود آمدن و نزول کردن و اردو زدن. (ناظم الاطباء):
عشق با سیلاب پنداری ز یک سرچشمه است
جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت.
کلیم (از آنندراج).
رجوع به ترکیب منزل ساختن شود.
— منزل نیهره‌فریب؛ کنایه از دنیا و روزگار است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج):
کنون مگر که از این منزل نیهره‌فریب
به رسم طالع خود واپس است رفتارم.
خاقانی.
— منزل نه‌ماهی؛ کنایه از رحم مادر. زهدان مادر که جنین نه ماه در آن به سر برد: امید است که عن‌قریب به قبهٔ سمع من بنده شمع ثاقب شود به ورود بشارت از رسیدن چهارده ماهی... که از منزل نه‌ماهی نور سعادت بر جهانیان افکند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۶۱).
— منزل هفتم‌کتاب؛ ختم قرآن شریف چه در قرآن هفت روز مقرر کرده‌اند. (آنندراج).
— هفت منزل گردون؛ هفت طبقهٔ آسمان. هفت سپهر:
ز هفت منزل گردون قدم فراتر نه
و گر توانی خود را به لامکان برسان.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۱۹).
— امثال:
بار سبک زود به منزل رسد. (امثال و حکم ج ۱ ص۳۵۸).
||مسافتی که کاروانی به یک روز بسپرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسافت بین دو استراحتگاه کاروان. مسافت میان دو توقفگاه مسافران: جند، خواره، دهنو، سه شهرند بر کرانهٔ رود چاچ نهاده از خوارزم بر ده منزل و از پاراب بر بیست منزل. (حدود العالم).
سه منزل همی رفت قیصر به راه
چهارم بیامد ز پیش سپاه. فردوسی.
پس اندر دو منزل همی تاختند
مر او را گرفتن همی ساختند. فردوسی.
دو منزل بشد خسرو سرفراز
ورا کرد پدرود پس گشت باز. فردوسی.
سه منزل برفتند و گشتند باز
کشید آن سپهبد به راه دراز. فردوسی.
بر اشتران نشینید، فردا اسبان به شما داده آید این یک منزل روی چنین دارد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۵۳). چون یک منزل رفته باشید آشکار شود حکم مشاهده شما راست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶). ما نیز یک منزل امشب سوی آموی خواهیم رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۶).
دو منزل پدر بدش رامش‌فزای
ورا کرد بدرود و شد باز جای. اسدی.
و گر نه اندر آن منزل بماند
نخستین منزل اندر گل بماند. ناصرخسرو.
مهدیه شهری خرد است بر کنار دریا و از آنجا تا قیروان دو منزل است. (مجمل التواریخ و القصص).
خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان
راه ده منزل ببرد مرغ او در یک نظر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۶۷).
یک فکر تند از پی مدحش همه سخن
یک منزلند از تک جودش همه قفار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۳۵).
چند سختی کشید می‌باید
چند منزل برید می‌باید. سنائی.
زآنجا که تویی تا من صد ساله ره است الحق
زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد.
خاقانی.
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرو بست و زد بارگاه. نظامی.
راه دو عالم که دو منزل شده‌ست
نیم ره یک نفس دل شده‌ست. نظامی.
کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی. نظامی.
از آنجا[1] تا موغان پنج شش منزل راه است. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۱۷).
دور زمانه را به دو منزل ز پس گذاشت
عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۷۲).
هفت اقلیم جهان پیش دلش یک منزل
همه سرمایهٔ کان پیش کفش یک خردل.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۳۷۵).
مجاهزان امل را همی زده منزل
شمایل تو تلقی کند به صد اعزاز.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۷۵).
چند منزل برفت چون راه نبود بازگشت. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۰۹). اگر خصمی قصد او پیوستی از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۷۸). چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد. (گلستان سعدی).
نرفتم در این مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی. سعدی (بوستان).
چنانکه اشتر به نغمهٔ حدا بارهای گران به آسانی بکشد و به یک منزل چندین منازل از سر نشاط طی کند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۸۸).
— به یک منزل دو منزل کردن؛ شتاب کردن در حرکت و سفر چنانکه راه دو روز را یک‌روزه طی کنند:
همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم به یک منزل دو منزل. منوچهری.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— چند منزل را یکی کردن؛ مسافت بین چند استراحتگاه را در یک روز طی کردن. کنایه از بسیار سریع رفتن. به شتاب رفتن:

1 - از زنجان.

دو منزل یکی کرد و آمد دوان
همی جست بر سان تیر از کمان. فردوسی.
دو منزل یکی کرد و آمد به راه
چنین تا بر شاه ایران‌سپاه. فردوسی.
دو منزل همی کرد رستم یکی
نیاسود روز و شبان اندکی. فردوسی.
درنگی نبودم به راه اندکی
سه منزل یکی کرد رخشم یکی. فردوسی.
— منزل بریدن؛ طی کردن منزل. قطع کردن منزل. پیمودن منزل:
گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست
با جفا پیوستی و منزل بریدی چون قمر.
امیر معزی (از آنندراج).
جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۹۳).
— منزل گذاشتن؛ منزل بریدن. طی طریق کردن:
رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله
منزل گذار و مرحله وانزل علی صدرالوری.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۵۳).
رجوع به ترکیب قبل شود.
— یک‌منزلی؛ مسافت یک منزل. (آنندراج):
از ما به اسیران چمن باد بشارت
کز بیضه به یک‌منزلی دام رسیدیم.
سالک یزدی (از آنندراج).
||مقصد مسافر. (ناظم الاطباء). هدف:
بار خدایی که جود را و کرم را
نیست جز او در زمانه منزل و مقصد.
منوچهری.
در قبضهٔ تصرف احکام الهی منقاد و مستسلم گشته و بار به منزل برد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۴). ||سرای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه. (غیاث) (آنندراج). سرای و خانه و مسکن و کاشانه. بودباش. مقام. (ناظم الاطباء). اقامتگاه. جای‌باش. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو آن را ستانی شود خون دلت
بود زیر خاک سیه منزلت. فردوسی.
چرا ای مه ترا منزل دل من گشت روز و شب
که هر برجی بود مه را یکی شب یا دو شب منزل.
لامعی.
زاهد... منزلی دیگر طلبید. (کلیله و دمنه).
خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین
ما به تدبیر سرا ساختن و بام دریم. خاقانی.
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم
زلف تو در حلق دلم مشکین‌طناب انداخته.
خاقانی.
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو
بنگه لوری کی منزل سلطان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۸).
حکمت الهی چنان اقتضا کرد که هر مردی جفتی گیرد تا هم به محافظت منزل و مافیه قیام نماید و هم کار تناسل به توسل او تمام شود. (اخلاق ناصری). قسم دوم منقسم می‌شود به دو قسم: یکی آنکه راجع بود با جماعتی که میان ایشان مشارکت بود در منزل و خانه. (اخلاق ناصری) از این بحث معلوم شد که ارکان منزل پنج‌اند: پدر و مادر و فرزند و خادم و قوت. (اخلاق ناصری).
سلطان چو به منزل گدایان آید
گر بر سر بوریا نشیند شاید. سعدی.
کسانی که با من در این منزلند
نبینم که چون ما پریشان‌دلند. سعدی.
تو گویی به چشم اندرش منزل است
وگر دیده بر هم نهی در دل است. سعدی.
خانهٔ دهقانی از دور بدیدند... شبانگاه به منزل او نقل کرده بامدادش خلعت داد. (گلستان سعدی).
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت. سعدی.
همچنانکه هر کس را خانه‌ای و منزلی هست خانقاه منزل و خانهٔ ایشان است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۵۴). چون فرض عشا گزارده باشد دو رکعت سنت بعد از آن بگزارد و با منزل و خلوتگاه خود رود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۲۶).
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار.
جامی.
— منزل‌آرایی؛ مجلس‌آرایی. (آنندراج). آراستن منزل. تزئین خانه و سرای:
فکنده است ترا دور منزل‌آرایی
وگرنه گنج به ملک خراب نزدیک است.
صائب (از آنندراج).
— منزل ساختن؛ خانه ساختن:
ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته
وی خیالت چون سواد از دیده منزل ساخته.
جمال‌الدین اصفهانی (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۲۱).
— هم‌منزل؛ هم‌خانه. دو یا چند تن که در یک سرای زندگی کنند.
||شرعاً دون دار و فوق بیت است و اقل آن دو یا سه بیت است. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به معنی قبل و کشاف اصطلاحات فنون شود. ||مهمان‌خانه. ||خوردنگاه. ||چپرخانه و بریدخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به منزل‌خانه شود. ||مجازاً، دنیا. این جهان:
میاز ایچ با آز و با کینه دست
به منزل مکن جایگاه نشست. فردوسی.
سرای سپنج است بر راهرو
تو گردی کهن دیگر آید به نو
یکی اندرآید دگر بگذرد
زمانی به منزل چمد یا چرد. فردوسی.
گفت ما را خانه‌ای است که هرچه بدست آید آنجا فرستیم یعنی آن جهان، گفت تا در این منزل باشید چاره نباشد از متاعی. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۴۰).
ور امروز اندر این منزل ترا جانی زیان آمد
زهی سرمایه و سودا که فردا ز آن زیان بینی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۵۸).
تا در این منزلی که هستی تست
پستی تو ز خودپرستی تست. سنائی.
در این اهل منزل وفایی نیابی
مجوی اهل کامروز جایی نیابی. خاقانی.
— منزل فانی؛ کنایه از دنیا:
منزل فانی است قرارش مبین
باد خزانی است بهارش مبین. نظامی.
||مکان. محل. مقر. مستقر. قرارگاه. جایگاه:
اندر جوار مدحت او معدن مراد
و اندر پناه خدمت او منزل امان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۳۵).
جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش
مقر معدلت و منزل امان کردند. عبید زاکانی.
فرونهادن بار اهل در مهب شکوک و منزل ظنون. (کلیله و دمنه).
||درجه و مرتبه و منزلت. (ناظم الاطباء). حد. پایه: با مخدومی که... ترا از منزل خساست بدین منزلت رسانید چگونه جایز می‌شمردی در تمهید سببی که متضمن هلاک او باشد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۱). چون به منزل بلوغ رسید صرف همت همه به ضبط مصالح او[1] باشد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۶۴).
||مسافتی که قمر در شبانه‌روز از فلک پیماید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر یک از بیست و هشت مرحله‌ای که ماه در مدت گردش بر دور کرهٔ زمین آنها را طی می‌کند:
جوییم رفیقی را اثر کاو دارد از لیلی خبر
داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل.
لامعی.
جواز بر رخ ماه او به خط او نبود
طریق منزل اول بر او بود مسدود.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۵۸).
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و نیز رجوع به ماه و قمر شود. ||(اصطلاح تصوف) مراحل سلوک که بعضی آنها را به هزار رسانیده‌اند و عبدالله انصاری در صد منزل خلاصه کرده است. (از فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان شمس چ فروزانفر):
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
ای تو راه و منزلم باری بیا باری بیا.

۱ - فرزند.

مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر فرهنگ نوادر لغات).
مقام رضا بعد از عبور بر منزل توکل باشد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۳۹). ||آب‌خور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبشخور. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) بنات نعش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزل‌آباد. [مَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

منزلات. [مَ زِ] (ع اِ) جِ منزل. (ناظم الاطباء). رجوع به منزل شود.

منزل بورقیبه. [مَ زِ بو رَ بَ] (اِخ)[1] نام سابق آن فِری‌ویل[2] بود. شهری است بر کنار دریاچهٔ بیزرت[3] که ۳۴۷۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز بحریهٔ کشور تونس است و دارای صنایع آهن و مرکز هواشناسی است. (از لاروس).

منزلت. [مَ زِ لَ] (ع اِ) منزلة. مرتبت و مقام و رتبه و حرمت و احترام. (ناظم الاطباء). پایگاه. جایگاه. مکانت. مرتبت. قدر. ارج. شأن. اعتبار. خطر. جاه. حرمت. بزرگی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ایا به مرتبت و قدر و جاه افریدون
ایا به منزلت و نام نیک اسکندر. فرخی.
درخواست می‌کند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک القادر بالله را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱). اگر همه را توانگر گردانیدی توانستی و لکن دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید آید. (قابوسنامه چ نفیسی ص۱۵).
زیر دست لشکری دشمن‌شناس
کان به جاه و منزلت زین برتر است.
ناصرخسرو.
با همت و محل تو از قدر و منزلت
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک.
مسعودسعد.
هست بدان منزلت که مجلس او را
ماه و ستاره سزد نهالی و مسند.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۸۷).
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار.
امیر معزی (ایضاً ص۳۰۹).
چون روزگار منزلت بخت او بدید
او را جمال دوده و فخر تبار یافت.
امیر معزی (ایضاً ص۱۱۰).
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند
به هر کجا که در آفاق مجمع‌الشعراست.
امیر معزی (ایضاً ص۸۳).
در اصطناع گاو و افراشتن منزلت او شیر را عاری نمی‌بینم. (کلیله و دمنه). در انواع علوم به منزلتی رسید که هیچ پادشاه پیش از وی آن مقام را در نتوانست یافت. (کلیله و دمنه). جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردم دل در پشتیوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت
آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۰).
بنمای جمال خویش و بفزای
در منزلت و مقام عاشق.
سنائی (ایضاً ص۴۵۸).
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر و ناز
موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس.
سنائی (ایضاً ص۴۴۷).
ایزد عزّ و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است... تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود. (چهارمقاله ص۶).
چه غم خوری که اگر بدسگال تو به‌مثل
بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۹۸).
با منزلت و رای و کف تو به‌اضافت
خورشیدسها، چرخ‌زمین، بحرشمر شد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۷۷).
زیرک نیز بر او آفرین خواند و به نوید عواطف و اعلاء جاه و منزلت... استظهار بسیار داد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۵۶). لاجرم بر ارتفاع درجهٔ جاه و منزلت ایشان حسد بردی. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۰۴). بعضی از آن قوم که مرتبت پیشوایی و منزلت مقتدایی داشتند پیش آمدند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۳۹). حقیر داشتن فقیر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج۲ ص۲۳۴). چون بدین منزلت برسد ابتدای اتصال بود به عالم اشرف و وصول به مراتب ملائکهٔ مقدس. (اخلاق ناصری). اقتدای او به افعال او به حسب منزلت و مرتبت آن کس بود در این احوال. (اخلاق ناصری). هر که بدان منزلت رسید به نهایت مدارج سعادت رسیده باشد. (اخلاق ناصری). پس بندهٔ بی‌بضاعت هر چند خویشتن را منزلت و پایهٔ این جرأت نمی‌دید... در این معنی شروع پیوست. (اخلاق ناصری).
چو در قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را. سعدی.
لکن از جهت رفعت مرتبت و علو منزلت بغایت دور است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۵). فی‌الجمله هر که خواهد منزلت خود پیش خدای بداند و بشناسد باید که اول منزلت حق را پیش خود اعتبار کند و به مقدار آن منزلت خود را نزدیک او قیاس کند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۹۴). هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که فوق آن منزلتی نبود و کمال این منزلت رسول (ص) را بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۴۱).
جناب حضرت او را رسد ز رفعت و قدر
سخن ز منزلت اوج لامکان گفتن. ابن‌یمین.
در خوشی آن منزلت دارد[4] که دی مه را در او
عقل کارآگاه نشناسد ز فصل نوبهار.
ابن‌یمین.
- خامل‌منزلت؛ دون‌پایه. وضیع. آنکه در گمنامی بسر برد: مرد هنرمند و با مروت اگرچه خامل‌منزلت... باشد به عقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیله و دمنه).
- عالی‌منزلت؛ بلندمقام. عالی‌مقام. بلندپایه. عالی‌قدر: حضرت عالی‌منزلت، ممالک‌مدار. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ ص۱).
- کیوان‌منزلت؛ کنایه از بلندمقام. عالی‌منزلت: آفتاب‌رحمت، قمرسریر، کیوان‌منزلت، مشتری‌ضمیر. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ ص۱).
- منزلت دادن؛ قدر بخشیدن. شأن و اعتبار دادن:
سخا را منزلت دادی سخن را قیمت افزودی
خداوند سخاورزی هنرمند سخن‌دانی.
امیر معزی (از آنندراج).
- منزلت داشتن؛ قدر و مقام داشتن. ارج داشتن. لیاقت داشتن:
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یک روز بر این خاک.
سعدی.
- منزلت یافتن؛ دست یافتن به مقام. ارج و اعتبار یافتن: در دین منزلتی شریف یافت. (کلیله و دمنه). تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند... نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که... (مصباح‌الهدایه چ همائی ص۳۴۱).
- نازل‌منزلت؛ دون‌مرتبه. دون‌پایه. آنکه در رتبتی پست قرار دارد: مرد دانا صاحب‌مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل‌ذکر و نازل‌منزلت باشد. (کلیله و دمنه).
||درجه و پایه. (ناظم الاطباء). حد. مرحله: بسیار زر بشد تا کار بدان منزلت رسیده آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۵). چون می‌بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه آمدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸). می‌بینی که کارم به کدام

1 - Menzel - Burguiba.
2 - Ferryville. 3 - Bizerte.
۴ - قصر ممدوح.

مـــنزلت رســـیده. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۵۹۳). ||مـشابه. مـثابت: پـادشاه مـثلاً، مـــنزلت ســـر دارد و ایـشـان مـثابت تـن. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳).

— به منزلت؛ بمثابهٔ. در حکمِ. بجایِ:

اسلام را به منزلت حیدر است
شمشیر او به منزلت ذوالفقار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۹۸).

اگر گوید حرف چیست گوییم که حرف از نام به منزلت نقطه است از خـط و مـر حـرف را معنی نیست. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۹).

مر بیشتر حیوان را، هر یکی را بـانگی هـست که آن [بانگ] خاصه مر او راست و آن بانگ از او بــه مــنزلت نـطق است از مـردم. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۱۲).

نوشته قولی است که قلم مر او را بـه مـنزلت زبان است. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۱۳). طایفه‌ای از مشاهیر ایران... به منزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بـودند. (کلیله و دمنه). اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد به منزلت درویشی باشد... (کلیله و دمنه). غریزه در مردم به منزلت آتش است در چوب. (کلیله و دمنه). خاندان عباسی را چه باک چون پادشاهان روی زمین به مثابت و منزلت لشکرند. (جامع‌التواریخ رشیدی). ||نظم. تسلسل. سلسلهٔ مراتب. سامان: چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود. (قابوسنامه چ نفیسی ص۸).

منزل‌خانه. [مَ زِ نَ / نِ] (اِ مـرکب) چپرخانه. (ناظم الاطباء). رجوع بـه مـنزل شود.

منزل‌شناس. [مَ زِ شِ] (نف مرکب) آنکه توقفگاههای بین راه را شناسد. آنکه از منازل سفر آگاه باشد:

چو شه دید کآن لشکر بی‌قیاس
در آن ره نباشند منزل‌شناس. نظامی.

زمین را شود میل و منزل‌شناس
به تری و خشکی رساند قیاس. نظامی.

نمودند منزل‌شناسان راه
که چون شه کند کوچ از این کوچگاه.
نظامی.

چو دیدند کآن پیک منزل‌شناس
به منزل شود بی‌رقیبان پاس. نظامی.

بدین گونه مساح منزل‌شناس
ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس. نظامی.

تو منزل‌شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق‌شنو.
سعدی (بوستان).

||عارف. (آنندراج). مرد عارف و مجرد. (ناظم الاطباء). رجوع به منازل‌شناسان شود.

— منزل‌شناسان پی‌گم‌کرده؛ شناسندگان منزلی که اثر قدم آنجا دیده نمی‌شود و آن کنایه از عارفان و مجردان فانی باشد. (برهان) (آنندراج).

منزلق. [مُ زَ لِ] (ع ص) لغزان و قابل لغزش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

منزلگاه. [مَ زِ] (اِ مرکب)[1] کاروانسرا و جایی که در آن مسافر منزل می‌کند. (ناظم الاطباء). جایی که مسافران و کاروانیان در آن فرودآیند. منزلگه: بیرون از وی منزلگاه کاروان است. (حدود العالم).

ناقه ره می‌راند بیجا سوی منزلگاه خویش
ساربان گِرد ره حدی می‌گفت و مجنون می‌گریست.
خواجه آصفی (از آنندراج).

رجوع به منزلگه شود.

— منزلگاه ساختن؛ منزل کردن. بار و بنه را افکندن اقامت را:

هر کجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه
هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه. فرخی.

دارالقرار بر اصفهان انداخت و میخ اقامت آنجا کوفته منزلگاه ساخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۹). رجوع بـه تـرکیب «منزل ساختن» و «منزل کردن» ذیل منزل شود.

— منزلگاه ستارگان؛ برج. (ترجمان‌القرآن).

— منزلگاه کردن؛ منزلگاه ساختن:

هرکجا دیدی آبخورد و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه. نظامی.

رجوع به ترکیب «منزلگاه ساختن» و «منزل کردن» ذیل منزل شود.

||اقامتگاه. مسکن. مأوی:

یکی را خلد منزلگاه باید
یکی را عالم علوی مستقر.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۱).

تا آنجایگه که منزلگاه عفریت بـود بـر سـر کوهی در دهان غاری وطن گرفته بود. (سندبادنامه ص۳۱۹). اگر می‌خواهد به منزلگاه بهایم فرودآید تا هم از ایشان یکی بود. (اخلاق ناصری). ||جایگاه. مقر. مستقر:

هر که خواهد تا به منزلگاه وصل او رسد
راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۵۳).

ور همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۰۰).

به همهٔ قدمها به راه برفتم تا به قدم دل نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم. (تذکرةالاولیاء عطار). رجوع به منزل و منزلگه شود.

منزلگه. [مَ زِ گَهْ] (اِ مرکب)[2] جایی که مسافران و کاروانیان فرودآیند. جایی که رهروان بار و بنه افکنند آسایش را:

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود
که گر بگویم کس را نیاید آن باور. فرخی.

یاد باد آن شب که یارم دل ز منزل برگرفت
بار در بست و ره منزلگه دیگر گرفت.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۷۶).

— منزلگه دارالغرور؛ کنایه از دنیاست:

الرحیل ای خفتگان کاینک صدای نفخ صور
رخت بربندید از این منزلگه دارالغرور.
جمال‌الدین اصفهانی.

— منزلگه کم‌بیشها؛ کنایه از دنیاست:

چو زین منزلگه کم‌بیشها بیرون شود ز آن پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها.
ناصرخسرو.

||اقامتگاه. محل اقامت. جایگاه. مکان:

مهین عالم آن را نهد فیلسوف
که منزلگه انبیا و اصفیاست. ناصرخسرو.

جز در دل خاک تیره منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست.
منسوب به خیام.

از خون جگر سیل و ز دل‌پاره در او خاک
منزلگهش از آتش سوزان دمان بود.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۲۴).

منزلگه خورشید است بی‌نور رخش تیره
دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب.
سنائی (ایضاً ص۳۹).

به منزلگه خویش گشتند باز
به رزم دگرروزه کردند ساز. نظامی.

شب تیره و ابر هائل چو دود
به منزلگه حاتم آمد فرود. سعدی (بوستان).

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود.
سعدی.

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید.
حافظ.

ساروان رخت به دروازه مبر کآن سر کو
شاهراهی است که منزلگه دلدار من است.
حافظ.

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش

---

۱ - مرکب از منزل + گاه (پسوند مکان). منزل خود اسم مکان است و نیازی به افزودن پسوند مکان ندارد، اما در فارسی به آخر بعضی از اسم مکانهای عربی «گاه» الحاق کنند، نظیر: مقامگاه و... صاحب غیاث آرد: مخفی نماند که منزل خود به معنی جای نزول است لفظ گاه با وی بیکار می‌نماید لیکن جوابش آن است که ترکیب منزلگاه به قلب اضافت است که در اصل گاهِ منزل بود و لفظ گاه به معنی مطلق زمین یا مقید ظرفیت مطلقه و منزل به معنی مکان خاص، پس در این صورت اضافت عام به سوی خاص باشد و در کلام فصحا منزلگاه بسیار آمده است. رجوع به بهار عجم شود.

۲ - مرکب از: منزل + گه (مخفف گاه). رجوع به منزلگاه شود.

زآنکه منزلگه سلطان دل مسکین من است.
حافظ.

||منبع. منشأ. مرکز. مبدأ. مقر:
بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.
منوچهری.

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت. حافظ.

رجوع به منزلگاه شود.

منزلگهی. [مَ زِ گَ] (ص نسبی)[1] به یای نسبت به معنی ساکن منزل است. (آنندراج).

منزل‌نما. [مَ زِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) منزل‌شناس:

بدان تا دلم منزل فقر گیرد
به از صبر منزل‌نمائی نبینم. خاقانی.

رجوع به منزل‌شناس شود.

منزلة. [مَ زِ لَ] (ع اِ) جای فرودآمدن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منزل شود. ||سرای. (منتهی الارب). سرای و خانه. (ناظم الاطباء). دار. ج، منازل. (از اقرب الموارد). ||آبخور. ||مرتبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رتبه و جمع بسته نشود. (از اقرب الموارد). ||حرمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منزله. [مَ زِ لَ / لِ] (از ع، اِ) رتبه و درجه و پایه و مقام و جای. (ناظم الاطباء). منزلة. منزلت. رجوع به منزلة و منزلت شود.

— به منزلهٔ فلان؛ به جای فلان. (ناظم الاطباء). همچو فلان. به مثابهٔ فلان. در حکم فلان: رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را به منزلهٔ پدر است و عم تباه گرداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). هر یکی از این سه علم[2] مشتمل بود بر چند جزو که بعضی از آن به مثابهٔ اصول باشد برخی به منزلهٔ فروع. (اخلاق ناصری). پس در حقیقت آن علم[3] به منزلهٔ آلات و ادوات است تحصیل دیگر علوم را. (اخلاق ناصری). پس طبیعت به منزلهٔ معلم و استاد است و صناعت به مثابهٔ متعلم و تلمیذ. (اخلاق ناصری).

— منزلهٔ حمل و میزان؛ عبارت است از دایرهٔ معدل‌النهار. (کشاف اصطلاحات الفنون).

منزله. [مُ نَزْ زَ لَ / لِ] (ع ص) منزلة. تأنیث مُنَزَّل. (یادداشت مرحوم دهخدا): جملهٔ مؤمنان... ایمان دارند... به وجود کتب منزله که رب‌العالمین بواسطهٔ ملک به انبیاء و رسل فروفرستاد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۲). وهب‌بن منبه گوید در هفتاد کتب منزله یافته‌ام که عقل جمیع خلایق... در جنب عقل رسول (ص) همچنان است که نسبت رمله‌ای با جمیع رمال دنیا. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۰۳). جملهٔ ادیان و ملل به ظهور دین او[4] منسوخ شد و حکم سایر کتب منزله به وجود قرآن که بدو مُنَزَّل گشت زایل و باطل گشت. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۴۴).

منزلی. [مَ زِ] (ص نسبی) منسوب به منزل. مربوط به خانه و سرای و بیت: پس صناعت تدبیر منزل که آن را حکمت منزلی خوانند، نظر باشد در حال این جماعت بر وجهی که مقتضی مصلحت عموم بود. (اخلاق ناصری). حکمت عملی منشعب به سه شعبه است اول خلقی دوم منزلی سوم حکمت مدنی. (اخلاق ناصری). چنانکه در حکمت منزلی گفتیم که غرض از منزل نه مسکن بل اجتماع اهل مسکن است بر وجهی خاص اینجا نیز غرض از مدینه... (اخلاق ناصری). رجوع به منزل شود.

منزم. [مِ زَ] (ع اِ) دندان و ابن‌عباد گوید به باء موحده صواب است. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان. (ناظم الاطباء). رجوع به میزم شود.

منزم. [مُ زَمم] (ع ص) بسته‌شده. (آنندراج). بسته و بند کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

منزوء. [مَ] (ع ص) هو منزوء به؛ او حریص است بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزور. [مَ] (ع ص) اندک. (منتهی الارب) (آنندراج): عطاء منزور؛ دهش کم و اندک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منزورة. [مَ رَ] (ع ص) ناقة منزورة؛ ماده‌شتری که پستانش ورم کرده باشد. (از اقرب الموارد).

منزوع. [مَ] (ع ص) برکشیده‌شده از جای و برکنده‌شده. (آنندراج). از بیخ برکنده و از جای خود برکشیده. برکنده‌شده. غارت‌شده. (ناظم الاطباء).

— زبیب منزوع‌العجم؛ کشمش دانه‌بیرون‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منزوع‌الرغوة؛ کف‌زده. کف‌گرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||برکنده‌شده و غارت‌شده. (ناظم الاطباء).

منزوف. [مَ] (ع ص) مست و بیهوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بددل هراسان. (مهذب الاسماء). ||آنکه خونش بسیار برآمده باشد چندانکه ضعیف گردیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

— امثال:

اجبن من‌المنزوف ضرطاً؛ در اصل این مثل گویند مردی از تازیان که اظهار دلاوری میکرد همیشه تا صبح می‌خوابید و اگر احیاناً برای صبوحی او را بیدار می‌کردند می‌گفت کاش مرا وقت حادثهٔ دشمن بیدار می‌ساختندی. روزی وی را بیدار کردند. باز گفت کاش در حادثهٔ دشمن مرا بیدار کردند. گفتنداینک اسبان دشمن رسید. از ترس گفت الخیل‌الخیل و تیز زدن گرفت تا بمرد و بدینجهت وی را «المنزوف ضرطاً» نامیدند. و نیز گویند دو نفر از تازیان در بیابان می‌رفتند تا گاه‌از دور درختی نمایان شد. یکی از آن دو گفت‌گویا گروهی باشند که راه بر ما بسته‌اند و نگران مایند. دیگری گفت «انما هی عشرة» یعنی درخت عشر است او همچو گمان کرد که می‌گوید «هی عشرة» یعنی ده کس‌اند و از ترس می‌گفت «فما غناء اثنین عن عشرة» و ضَرِطَ حتی نَزَفَ روحُه فَسُمِی «المنزوف ضرطاً». (از ناظم الاطباء). ||سخت تشنه که رگ و زبانش خشک گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب کشیده‌شده. (ناظم الاطباء).

منزول. [مَ] (ع ص) منزول به؛ آنکه بر او فرودآیند: و انت خیر منزول به. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||گرفتار زکام و نزله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منزول. [مُ زَ وِ] (ع ص) هلاک‌شونده. ||افتاده و ساقط‌شونده. ||زایل‌شونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منزول. [مَ] (اِ) نامی است که در گرگان به درختچهٔ آلاش دهند و در آستارا آن را هَس و در شهوار کَنگه نامند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی و الاش شود.

منزوی. [مُ زَ] (ع ص) به یک سو شونده از خلق و گوشه‌نشین. (غیاث) (آنندراج). دورشونده و در زاویهٔ خانه قرارگرفته و گوشه‌نشین و گوشه گیر و یک‌سوشده از مردمان و منفرد و مجرد و تارک دنیا. (ناظم الاطباء). آنکه از مردم کناره گیرد و گوشه‌ای نشیند. عزلت‌نشین. معتزل:

گر در کمین حادثه شیری است منزوی است
ور در فرات فتنه نهنگی است ملحد است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۳۰).

منزوی باشم همیشه تا نباید رفتنم
نزد ممدوح لئیم و پیش مخدوم حقیر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج۱ ص۱۷۲).

از خلق برکناره چو اوتاد منزوی است
زآن جای او بهشت و ثوابش معجل است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین

---

۱ - مرکب از منزل + گه + ی (یاء نسبت).
۲ - علم مابعدالطبیعه، و علم ریاضی و علم طبیعی.
۳ - علم منطق.
۴ - حضرت محمد (ص).

بحرالعلومی ص۳۱۵).
روح پاکم چند باشد منزوی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم.
سعدی.
- منزوی شدن: انزوا جستن. عزلت گزیدن. گوشه‌نشینی اختیار کردن. گوشه گیری کردن: در بیت‌الاحزان مسکن منزوی شد و همهٔ عمر خایف و خافی در سوراخ خزید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۳).
- ||دوری کردن. اجتناب کردن. احتراز کردن:
نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی
تو ز اهل دین به نادانی شده‌ستی منزوی.
ناصرخسرو.
- منزوی گشتن؛ منزوی شدن: پدر منزوی گشت و ملک بدو باز گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۷).
تو چنین منزوی و گوشه‌نشین گشته چنان
کآفتاب فلکت سایه نبیند به‌مثل.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۷۴).
رجوع به ترکیب قبل، معنی اول شود.
- منزوی ماندن؛ گوشه گرفتن. عزلت گزیدن:
ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل
ز سعدش مقتدی گشته هزار ابله به یک برزن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۶۷).
||پوشیده. مستور. مخفی. پنهان. نهان: بغض و عداوت همیشه در ضمایر ما و شما منزوی باشد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۹).
سر خداکه در تتق غیب منزوی است
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم. حافظ.
||پوست درکشیده‌شده. (آنندراج). پوست درکشیده‌شده و ترنجیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انزوا شود.
منزه. [مُ نَزْ زَه] (ع ص) پـــاک و دور گردانیده‌از زشتیها. (غیاث) (آنندراج). دور از پلیدیها و ناپسندیها و پاک و پاکیزه و بی‌آمیزش و مقدس. (ناظم الاطباء). بری. مبرا. سلیم. نزیه. بی‌آهو. بی‌عیب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز جای و از جهت باشی منزه
ببین تاکیستی انصاف خود ده. ناصرخسرو.
خرد حیران شده از کنه ذاتش
منزه دان ز اجرام و جهاتش. ناصرخسرو.
حضرت الهیت از خشم و انتقام منزه است. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۴۸).
اگر من منزه نبودم ز عیب
کس از عیب هرگز منزه نبود. مسعودسعد.
هست مقدس عطای او ز توقف
هست منزه سخای او ز تقاضا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۴۱).
پاینده عالمی که منزه بود ز عیب
ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد.
امیر معزی (ایضاً ص۱۸۶).
سخن من... از ریبت منزه باشد. (کلیله و دمنه). ملک از وصمت غدر منزه باشد. (کلیله و دمنه).
ای منزه ذات تو «اما یقول الظالمون»
گفت‌علمت جمله را «ما لم‌تکونوا تعلمون»
چون منزه باشد از هر عیب ذات پاک تو
جای استغفارشان باشد «و هم یستغفرون».
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۷۹).
جل ذکره‌منزه از چه و چون
انبیا را شده جگرها خون.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص۷۱).
بهر او بود جست و جوی همه
او منزه ز گفت و گوی همه. سنائی.
حق تعالی... از احوال و صفات خلق منزه است. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۱۵).
ز کین و کبر منزه چو انبیا ز ریا
ز بخل و حقد مبرا چنان ملک ز نفاق.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۸۳).
عقل و جان بود از متانت و لطف
کز همه عیبها منزه بود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۴۰۰).
جبلت تو مزین به خصلت محمود
طبیعت تو منزه ز سیرت مذموم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۲۵۴).
او روح مطلق است و مسلم از ابتلا
او لطف ایزد است و منزه از امتحان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۰۴).
مهابط و مصاعد آن از خوف صیادان منزه. (سندبادنامه ص۱۲۰). به شرف نفس... مستثنی بود... و از التفات به انواع معارف و ملاهی منزه و مبرا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۴). هر دو منزه از لغو و تأثیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۴۸).
مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری. نظامی.
تا آن وقت در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم‌که او منزه است از جهت. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج۲ ص۲۵۸). شناخت توحید از لوث بشریت منزه است. (تذکرةالاولیاء عطار ایضاً ص۲۲۶).
در ره عاشقان دلی باید
که‌منزه ز دال و لام بود. عطار.
سلامی منزه حواشی او
ز آلایش نقش کلک و بنان.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۵۳).
باری سبحانه... منزه و متعالی است از این درجه. (اخلاق ناصری). منزه از تمویه و مبرا از میل به زخارف. (اخلاق ناصری). و حضرت عزت از اتصاف به چنین اوصاف منزه. (اخلاق ناصری). از شایبهٔ مخالفت و منازعت منزه ماند. (اخلاق ناصری).
حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم بباید کشتنم. مولوی.
کودکان خرد را چون می‌زنی
چون بزرگان را منزه می‌کنی. مولوی.
خداوند سبحانه از آن منزه و مقدس است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۸). الا خدای یگانه... منزه از والد و ولد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۷).
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد. جامی.
- منزه آمدن؛ پاک‌بودن. مبرا بودن:
ز نور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر
منزه آید از وصمت محاق و زوال.
عبید زاکانی.
- منزه‌البال؛ منزه‌بال: آفریدگار تعالی از هجوم مکروهات و زوال عاهات مرفه‌الحال و منزه‌البال داراد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۶۱). رجوع به ترکیب بعد شود.
- منزه‌بال؛ آسوده‌خیال. آسوده‌خاطر: تا ذات شریف را از هجوم حوادث و لزوم کوارث منزه‌بال یافتی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۰). رجوع به ترکیب قبل شود.
- منزه داشتن؛ پاک‌نگه داشتن. دور نگه داشتن: تا چنانکه در شرط است منزه داری این اندامها را از فجور و ناشایست و نابایست. (قابوس‌نامه چ نفیسی ص۱۱).
مال اصحابنا طمع نرزد
خویشتن را از آن منزه دار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۶۱).
||رستگار و آزاد. ||پارسا و بی‌گناه. (ناظم الاطباء).
منزه. [مُ نَزْ زِه] (ع ص) نعت فاعلی از تنزیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تنزیه شود. ||(اصطلاح تصوف) شخصی که ذات حق را به صفت تنزیه دانسته باشد و از حیث ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته باشد. (غیاث) (آنندراج).
منزهات. [مَ زَ] (ع اِ) ج منزهة. جاهای خوش‌آینده و خوشنما. گردشگاهها: در بعضی از منزهات و بستانها و عشرت‌خانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود. (تاریخ قم ص۱۴۷). رجوع به منزهة شود.
منزهق. [مُ زَ هِ] (ع ص) برجهنده و رمنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به انزهاق شود.
منزهة. [مَ زَ هَ] (ع اِ) جای خوش‌آیند و

خوشنما. ج، منازه. (ناظم الاطباء). جای نیک و پا ک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منزهات شود.

منزی. [مَ / مِ] (اِخ)[1] نام مملکتی در شمال چین. (ناظم الاطباء). ماچین. مهاچین. (یادداشت مرحوم دهخدا). چین جنوبی که ماچین نیز خوانده می‌شد در مقابل ختای یعنی چین شمالی. (از تاریخ مغول ص۱۵۳ و ۱۶۱). عبارت است از چین جنوبی که آن را ماچین و مهاچین یعنی چین بزرگ و مغولان نکیاس گویند. (حاشیهٔ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۸۶): گردونی چند بالش می‌بیند که به خزانه می‌برند از فتح شهری در منزی. (جهانگشای جوینی ایضاً ج ۱ ص۱۸۶). چون معلوم شد که از اقلیم ختای منزی که اقصای ختای است از طاعت متزه‌اند و از ایلی بر کرانه. (جهانگشای جوینی ایضاً ص ۲۱۱). به اطلاع اطباء ما آن را «شاه خلق» گویند به زبان منزی و ختایی «چـه» گویند. (کتاب‌الاخبار و الآثار رشیدالدین فضل‌الله از سبک‌شناسی ج۳ ص۱۷۷). در آن وقت چون منکوقاآن به فتح ممالک منزی مشغول شد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

منس. [مَ نَ] (ع اِمص) شادی و خرسندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشاط. (اقرب الموارد). ||(مص) شادمان گردیدن. (از ناظم الاطباء).

منس. [مِ نِ] (اِخ)[2] شکل یونانی‌شدهٔ «منه‌ئی»[3]. بر اساس روایت کهن مصریان او اولین فرعون مصر و موجد اتحاد و یکپارچگی کشور مصر بود و شهر ممفیس[4] را بر دلتای نیل او بنا نهاد. (از لاروس).

منساء. [مِ] (ع اِ) عصا. (مهذب الاسماء) (غیاث). رجوع به منساة و منسأة شود.

منساح. [مِ] (ع اِ) آنچه بدان خاک پرانند. به فارسی سکو است. (منتهی الارب). جاروب و سکو و ابزاری که بدان خانه را بروبند. (ناظم الاطباء). چیزی که با آن خاک‌را دور کنند و پیرا کنند. (از اقرب الموارد).

منساق. [مُ] (ع ص، اِ) نزد و نزدیک. (ناظم الاطباء). قریب. (اقرب الموارد). ||تابع و پیرو. (ناظم الاطباء)[5]. تابع. (اقرب الموارد). ||کوه مایل به درازی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشاوند. (ناظم الاطباء). ||سوق‌داده. سیاق‌یافته. ترتیب‌یافته: هر مقدمه که در آغاز امثله و مناشیر و سایر مکتوبات مترسلان منساق بود، به مقصودی آن را تشبیب سخن گویند. (المعجم چ دانشگاه ص۴۱۴).

منسانلة. [مَ یَ] (معرب، اِ) مأخوذ از اسپانیایی، منزانیلا[6]. بابونه. بابونهٔ شیرازی. (از دزی ج ۲ ص۶۱۸).

منساة. [مِ / مَ] (ع اِ) عصا و چوبدستی که بدان ستور رانند. (ناظم الاطباء). عصا. (از اقرب الموارد). عصا بدان جهت که به وی ستور رانند. مِنْسأة. مَنْسأة. (منتهی الارب).

منسأة. [مِ / مَ سَ ءَ] (ع اِ) عصا. ج، مناسی. (مهذب الاسماء). عصا. (ترجمان‌القرآن) (صراح). عصا بدان جهت که به وی ستور رانند. مِنْساة. مَنْساة. (منتهی الارب). عصا و در تاج گوید عصای بزرگ که چوپانان راست. (از اقرب الموارد): فلما قضینا علیه الموت مادلهم علی موته الا دابة الارض تأ کل منسأته. (قرآن ۳۴/۱۴).

منسأة. [مَ سَ ءَ] (ع مص) بانگ برزدن شتران را. نَسء. (منتهی الارب). نَسء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نسء شود. ||به نسیه فروختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

منسب. [مَ سِ] (ع مص) نسب‌الشاعر بالمرأة نسباً و منسبة و منسباً؛ تشبیب کرد به او در شعر. (از تاج العروس). رجوع به منسبة شود. ||(اِ) نژاد. دوده. دودمان[7]: با این همه فضل و بزرگی و علو منصب و رفعت منسب و جمال حسب و جلال نسب ایام با او[8] نساخت. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۸۷).

منسبت. [مُ سَ بِ] (ع ص) خرما که بیشتر از وی پخته باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رطبی که بیشتر آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به انسبات شود.

منسبک. [مُ سَ بِ] (ع ص) سیم گداخته. (ناظم الاطباء). سیم گداختهٔ در قالب ریخته. (از اقرب الموارد). رجوع به انسبا ک شود.

منسبة. [مَ سَ بَ][9] (ع مص) نَسَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منسب و نسب شود.

منستر. [مُ تِ] (اِخ)[10] مونستر. ولایتی در کشور جمهوری ایرلند است که ۸۵۸۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز کورک[11] است. (از لاروس).

منستر. [مُ تِ] (اِخ)[12] مونستر. شهری در آلمان غربی که در ولایت وستفالی[13] واقع است و ۲۰۴۶۰۰ تن سکنه و دانشگاهی قدیمی دارد. (از لاروس).

منستس. [مِ نِ تِ] (اِخ) منسته[14]. از پادشاهان قدیم آتن بود که تزه[15] را از سلطنت خلع کرد و خود در جنگ تروا[16] به هلاکت رسید. (ترجمهٔ تاریخ فوستل دوکولانژ) (از لاروس).

منستع. [مُ سَ تِ] (ع ص) مرد شتاب و کافی و رسای در کارها و چست و چالاک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منستیر. [مُ نَ] (اِخ)[17] موضعی به افریقیه. معید زاهدان و تارکان. (منتهی الارب). شهری در تونس بر شبه‌جزیره‌ای در خلیج حکامه که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد و بندری است صید ماهی را. (از لاروس). چون از دیرباز مسیحیان دیری در این ناحیه تأسیس کرده بودند این شهر بدین سبب منستیر[18] نامیده شد. (از المنجد). رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

منستیر. [مُ نَ] (اِخ) شهری در افریقیه و اهل آن قومی از قریش و میان آن و قیروان شش مراحل است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

منستیر. [مُ نَ] (اِخ)[19] یا «بیتولج»[20] یا «بیتولا»[21] شهری در یوگسلاوی که ۵۴۰۰۰ تن سکنه دارد و در سالهای ۱۹۱۵-۱۹۱۸م. جنگهای سختی در این ناحیه به وقوع پیوست. (از لاروس) (از المنجد).

منستیر. [مُ نَ] (اِخ) موضعی است شرقی اندلس. (منتهی الارب). در سوق‌الاندلس میان لقنت و قرطاجنه واقع است. (از معجم البلدان).

منسج. [مَ سَ / سِ] (ع اِ) جای بافتن کرباس. (مهذب الاسماء). سرکار و کارگه. (منتهی الارب) (آنندراج). محل بافندگی و کارگاه و کارخانهٔ نساجی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسج. [مِ سَ / مَ سِ][22] (ع اِ) شانهٔ بافنده. (دهار). شانهٔ کرباس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کار چوب که بر وی جامه را بافند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آلتی که جامه را بر آن کشند تا بافته شود. (از اقرب الموارد). ||منسج‌الفرس؛ فرود سر کتف اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جایی از سر دو

---

1 - Menzi. 2 - Ménès.
3 - Meneï. 4 - Memphis.
۵- بدین معنی در ناظم الاطباء به فتح اول آمده است.
6 - Manzanilla.
۷- بدین معنی در کتابهای لغت عربی دیده نشد.
۸- نصرالله‌بن عبدالحمید منشی.
۹- در تاج العروس مَنْسِبَة ضبط شده است. رجوع به منسب شود.
10 - Munster. 11 - Cork.
12 - Münster. 13 - Westphali.
14 - Mensthée.
15 - Thésée. 16 - Troie.
17 - Monastir.
18 - Monastère (دیر. صومعه).
19 - Monastir. 20 - Bitolj.
21 - Bitola.
۲۲- در اقرب الموارد هر دو ضبط آمده است.

کتف اسب که به بن گردن پیوندد و گویند: وضع رمحه علی منسج فرسه. (از المنجد). میان گردن و شانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منسجب. [مُ سَ جِ] (ع ص) کشیده‌شونده. (غیاث) (آنندراج).

منسجح. [مُ سَ جِ] (ع ص) جوانمردی‌نماینده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به انسجاح شود.

منسجر. [مُ سَ جِ] (ع ص) شعر منسجر؛ موی فروهشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیوسته‌رونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسجار شود.

منسجل. [مُ سَ جِ] (ع ص) آب ریخته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آب ریخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکتوب سجل‌کرده. (ناظم الاطباء).

منسجم. [مُ سَ جِ] (ع ص) آب و اشک روان‌شونده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به انسجام شود. ||منتظم (در کلام). (یادداشت مرحوم دهخدا).

منسح. [مِ سَ] (ع اِ)[1] آنچه بدان خاک پرانند و به فارسی سکو است. (آنندراج).

منسحب. [مُ سَ حِ] (ع ص) کشیده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کشیده‌شده بر زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— منسحب شدن؛ کشیده شدن:

چون برآمد بر هوا موش از غراب

منسحب شد چغز نیز از قعر آب. مولوی.

رجوع به انسحاب شود.

||شامل. شامل‌شونده. شمول‌یافته. مشتمل. احاطه‌یافته. محیط. فراگیرنده: هرگاه که نیت خدای را بود و از شوایب علل صافی و خالص باشد حکم آن را بر جمیع اجزاء عمل منسحب بیند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۰۳). رجوع به انسحاب شود.

— منسحب گردیدن؛ شامل شدن. مشتمل شدن. فراگرفتن: بعد از آن[2] مرجو و متوقع بود که حکم آن بر اوقات مخالطت و صحبت با خلق منسحب گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۶۳).

منسحط. [مُ سَ حِ] (ع ص) چیزی که از دست لغزیده بیفتد. (آنندراج) (از منتهی الارب). از دست افتاده به واسطهٔ لغزش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در امتداد چوب دراز لغزیده. (ناظم الاطباء). رجوع به انسحاط شود.

منسحق. [مُ سَ حِ] (ع ص) دمع منسحق؛ اشک روان. ج، مساحیق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوده‌شده و گردشده و غبارشده. (ناظم الاطباء).

منسحل. [مُ سَ حِ] (ع ص) سخنور روان‌گرداننده سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خطیب بلیغ. (ناظم الاطباء). ||سوده و تابان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سونش‌شده و تابان‌گردیده و جلاداده‌شده. (ناظم الاطباء). ||پوست‌کنده‌شده و بازشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسحال شود.

منسد. [مُ سَ دد] (ع ص) بسته‌شونده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسته‌شده و بندآمده و سدشده و مسدودگردیده و موقوف‌شده و بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء): هیچ علاجی در وهم نیامد... چنانکه طریق مراجعت آن منسد ماند. (کلیله چ مینوی ص۴۷). راه امید از دیگر جوانب مملکت... منسد[3] است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۶). رجوع به انسداد شود.

— منسد شدن؛ بسته شدن:

به سد آهن ماند دل آن نگار مرا

ز سد آهن او راه وصل شد منسد.

سوزنی.

— منسد گردیدن؛ بسته شدن: تا طریق رخصت که متروح و متنفس ضعفاست بر طالبان منسد نگردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۴).

منسدر. [مُ سَ دِ] (ع ص) موی فروهشته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتابنده و نرم‌رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه می‌شتابد و آنکه به شتاب می‌رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسدار شود.

منسدل. [مُ سَ دِ] (ع ص) موی فروهشته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسترسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جامهٔ فروهشته. (آنندراج) (از منتهی الارب). جامهٔ پایین‌افتاده. (ناظم الاطباء). رجوع به انسدال شود.

منسدم. [مُ سَ دِ] (ع ص) جراحت به‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انسدام شود.

منسر. [مَ سِ / مِ سَ] (ع اِ) منقار مرغ شکاری. ج، مناسر. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). منقار مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). منقار طیور گوشتخوار. (ناظم الاطباء)[4]. ||از سی تا چهل. (مهذب الاسماء). گلهٔ اسب از سی تا چهل یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت یا از صد یا از دو صد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از لشکر که مقدمهٔ لشکر بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).[5] قسمی از سپاه که پیشاپیش سپاه بزرگ حرکت کند و گویند سپاهی که به چیزی برنگذرد مگر آنکه آن را از بیخ برکند. ج، مناسر. گویند: خرج فی مقنب و منسر. و در حدیث آمده است: کلما اظل علیکم منسر من مناسر اهل الشام اغلق رجل منکم بابه. (از اقرب الموارد).

منسرب. [مُ سَ رِ] (ع ص) روباه در سوراخ شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). روباه داخل‌شده در سوراخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسراب شود. ||نیک دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طویل. (اقرب الموارد). ||آب جاری تیز. جریر گوید:

و بلدة مابها ماء لمغترف

والماء یجری علیها جری منسرب.

(از اقرب الموارد).

منسرح. [مُ سَ رِ] (ع ص) مرد با هم پا گشادهٔ ستان خفته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ستان خفته پاها را از هم گشاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عریان و گویند: فلان منسرح من اثواب الکرم. (از اقرب الموارد). ||اسب شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فرس منسرح؛ اسب شتاب‌رو. (ناظم الاطباء). ||آسانی و روانی کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||نام بحری از عروض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام بحری است، چون در ارکان این بحر سببها مقدم است بر وتد لهذا آسان‌تر گفته می‌شود و بعضی نوشته‌اند که انسراح از جامه بیرون آمدن است، این بحر هم در نقصان زحافات به حدی می‌رسد که به مقدار دو رکن خویش می‌رسد لهذا این اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کرده‌اند. (غیاث) (آنندراج). اسم فاعل است از انسراح به معنی برهنه شدن و بیرون آمدن از جامه و در اصطلاح اهل عروض اسم بحری است از بحور مشترکه در میان عرب و عجم و اصل این بحر چهار بار مستفعلن مفعولاتُ است و این بحر در نقصان ارکان به حدی می‌رسد که آنچه وزن دو رکن است همچون: من یشتری الباذنجان. که بر وزن

۱- ظ. تحریفی از منساح است. رجوع به منساح شود.

۲- بعد از چهل روز خلوت و ملازمت وراد.

۳- ن‌ل: مسدود، که در این صورت شاهد نیست.

۴- بدین معنی در ناظم الاطباء به فتح اول و سوم نیز ضبط شده است.

۵- ناظم الاطباء بدین معنی فقط به کسر اول و فتح سوم ضبط کرده است.

مستفعلن مفعولاتُ است در اشعار عرب آن را مصراع تمام می‌دارند و این نقصان و اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کرده‌اند و این بحر را منسرح گفته‌اند و این بحر مثمن و مسدس هر دو مستعمل است و نیز گفته‌اند این بحر را از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی است و چون در ارکان این بحر سببها مقدم‌اند بر وتد آسان‌تر گفته میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از چهار بحر دایرهٔ [دوم] مختلفه است و اجزاء آن از اصل مستفعلن مفعولاتُ چهار بار مفتعلن فاعلات آید و ازاحیفی که در این بحر افتد یازده است: طی و خبن و کفّ و وقف و قطع و کشف و حَذَذ و رفع و جَدْع و نحر و إسباغ. و اجزاء منشعبهٔ آن از اصل مستفعلن هفت است. مفتعلن (مطوی)، مفاعلن (مخبون)، مفعولن (مقطوع)، فعلن (احذّ)، فعِلان (احذّ مُسبغ)، فاعلن (مرفوع)، مفعولان (مقطوع مُسبغ). و از اصل مفعولاتُ نه است: مفاعیلُ (مخبون)، فعولان (مخبون موقوف)، فعولن (مخبون مکشوف)، فاعلاتُ (مطوی)، فاعلن (مطوی مکشوف)، فاعلان (مطوی موقوف)، مفعولُ (مرفوع)، فاع (مجدوع)، فع (منحور). اینک مثالها: مثمن مطوی موقوف:

حیدر شرع کرم بازو [و] احسان تست

کاین در روزی گشاد وآن در خیبر شکست.

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان.

مثمن مطوی مخبون موقوف:

بشنو و نیکو شنو نغمت خنیا گران

به پهلوانی سماع به خسروانی طریق.

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلان.

مثمن مطوی مکشوف:

ای پسر آخر بساز چاره و درمان من

رحم کن ای دلربای بر دل و بر جان من.

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن.

مثمن مطوی مخبون مکشوف:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد

یک سخن از من بدان مزد سخندان برد.

مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن.

و بعضی شاعران این شعر را مطوی بسیط پندارند و نه چنان است. از بهر آنکه فاعلان در بسیط نباشد.

مطوی موقوفْ عروض مکشوفْ ضرب:

ای صنم خوبروی صابری از من مجوی

با غم هجران یار کس نکند صابری.

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن.

مثمن مجدوع:

ملک مصون است و حصن ملک حصین است

منت وافر خدای را که چنین است.

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع.

بعضی عروضیان جزو مجدوع را بر وتد ماقبل افزوده‌اند و آن را تطویل نام کرده و از این جهت این شعر را مسدس نهند و تقطیع آن بر مفتعلن فاعلاتُ مفتعلاتان کنند.

مثمن منحور [معروفی گفته است] :

این دل مسکین من اسیر هوا شد

پیش هزاران هزار گونه بلا شد.

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع.

مثمن منحور مجدوع:

خوب‌تر از روی تو گمان نَبَرَد خلق

زار ترا ز من کسی نَبُرْد گمانی.

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع.

مثمن مقطوعْ [اجزاء] موقوفْ عروض مکشوفْ ضرب:

او را از نیکویی قارون کردست باز

ما را خواهم همی کز غم قارون کند.

مفعولن فاعلن مفعولن فاعلان

مفعولن فاعلن مفعولن فاعلن.

مسدس مطوی:

عشق به محنت صبور دید مرا

رفت و بر آتش بخوابنید مرا.

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن.

مسدس مقطوع:

تازه‌تر از تازه برگ نسرینی

دوستر از دیده و دل و دینی.

مفتعلن فاعلاتُ مفعولن

مفتعلن فاعلاتُ مفعولن.

مسدس مطوی مقطوع:

دل بربودی ز من کنون چه کنم

سود ندارد مرا پشیمانی.

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن

مفتعلن فاعلاتُ مفعولن.

مربع مطوی موقوف:

خیز و بیار ای نگار

بادهٔ انده گسار.

مفتعلن فاعلان

مفتعلن فاعلان.

مربع مخبون موقوف:

دلبر من کجا رفت

وز بر من چرا رفت.

مفتعلن فعولان

مفتعلن فعولان.

مربع مطوی مشکوف مقطوع:

گفتم نایَشت نیز هرگز پیرامُنا

بیهده گفتم من این بیهده گویا منا.

مفعولن فاعلان مفعولن فاعلن

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن.

(المعجم چ دانشگاه ص۱۳۸-۱۴۲).

رجوع به همین مأخذ صفحات ۷۲ و ۷۳ و ۱۳۹-۱۴۷ شود:

مرکبانش وافر و کامل سریع و منسرح

ساختهاشان وافر و سالم صحیح و معتبر.

سنائی (دیوان چ مصفا ص۶۵۹).

— منسرح صغیر؛ شمس قیس آرد: مدعیان علم عروض... چون از بحور دایرهٔ مشتبهة در اشعار عجم بعضی مثمن‌الاجزا می‌آید و بعضی مسدس‌الاجزا و از این جهت آن را دو دایره لازم بود مبالغی خبط کرده‌اند. اول آنکه منسرح را دو بحر نهاده‌اند مثمن آن را منسرح کبیر خوانده‌اند و مسدس آن را منسرح صغیر. (المعجم چ مطبعهٔ مجلس ص۶۷).

— منسرح کبیر؛ رجوع به ترکیب قبل شود.

منسرحة. [مُ سَ رِ حَ] (ع ص) مؤنث منسرح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): خیل منسرحة؛ اسبان شتاب‌رو و چنین است ناقة منسرحة. (ناظم الاطباء).

منسطح. [مُ سَ طِ] (ع ص) ستان درازشونده و جنبش‌نا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه ستان دراز می‌شود و جنبش نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسطاح شود.

منسع. [مِ سَ] (ع اِ) باد شمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسعة. [مِ سَ عَ] (ع ص) زمین زودرویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زمین زودرویانندهٔ گیاه و گویند زمینی که گیاه آن دراز گردد. (از اقرب الموارد).

منسغة. [مِ سَ غَ] (ع اِ) دستهٔ پر دم مرغ که از آن کلیچه و نان را نشان کنند و گاهی آن آهنین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دسته‌ای از پرهای دنب مرغ که‌بدان بر روی‌کلیچه و نان نقش کنند. (ناظم الاطباء).

منسف. [مِ سَ] (ع اِ) سکو[1] که بدان گندم و جز آن بر باد دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سکو و اوشین که بدان گندم و جز آن بر باد دهند. (ناظم الاطباء). ||در اساس گوید غربال بزرگ. (از اقرب الموارد).

منسف. [مَ سِ / مِ سَ] (ع اِ) دهن خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مناسف. (اقرب الموارد).

---

۱ - آلتی است چهار یا پنج‌شاخه که دارای دسته‌ای است و کشاورزان غلهٔ کوفته را با آن باد دهند تا از کاه جدا شود. چارشاخ.

منسفر. [مُ سَ فِ] (ع ص) برهنه و عریان و بی‌نوا. (ناظم الاطباء).

منسفق. [مُ سَ فِ] (ع ص) در باز شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). در باز شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسفاق شود.

منسفک. [مُ سَ فِ] (ع ص) خون و یا اشک ریخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسفاک شود.

منسفة. [مِ سَ فَ] (ع اِ) آلت برکندن بنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چک و آن چوبی باشد پنج‌شاخه که خرمن کوفته را بدان می‌گردانند و آلت علف افکندن و چیزی است که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مِنسَف شود. ||غربال. (اقرب الموارد).

منسق. [مُ نَسْ سَ] (ع ص) مرتب و آراسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به‌سامان. منتظم. (یادداشت مرحوم دهخدا): امور دولت به حسن کفایت و یمن ایالت وزیر در سلک انتظام منسق و مجتمع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۵).

منسک. [مَ سَ] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی). پرستیدن و پارسا گردیدن. نُسک. نَسک. نِسک. نُسُک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عبادت کردن و زهد ورزیدن و تقشف. (از اقرب الموارد). عبادت کردن و قرآن خواندن. (غیاث). ||قربانی لوجه‌الله. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). قربانی کردن. (غیاث). قربانی کردن برای خدای تعالی. (تاج المصادر بیهقی).

منسک. [مَ سِ / سَ] (ع اِ) قربانگاه. (ترجمان القرآن). آنجا که قربان کنند در حج. ج، مناسک. (مهذب الاسماء). قربانی‌جای. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جای قربانی حاجیان. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طاعتگاه. (دهار). جای عبادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عبادتگاه. (غیاث) (آنندراج). ||روش عبادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذات عبادت. (منتهی الارب). خود عبادت. ج، مناسک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منسک مصدر «نسک‌لله» است؛ یعنی قربانی کردن لوجه‌الله پس از آن این لفظ را در مورد هر عبادتی استعمال کردند و از آن پس این لفظ عام به عبادت خاص حج مخصوص و مشهور شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||جای الفت‌گرفته. (منتهی الارب). مکان مألوف. (اقرب الموارد). ||این کلمه در اقبالنامهٔ نظامی چند جای آمده:

به مغرب گروهی است صحراخرام
مناسک رها کرده ناسک به نام
به مشرق گروهی فرشته‌سرشت
که‌جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی‌گرای
که‌بودهست هابیلشان رهنمای
گروهی شمالیست اقلیمشان
که‌قابیل خوانی ز تعظیمشان
چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ناسک به منسک درآری سپاه
ز هابیل یابی به قابیل راه.
(اقبالنامه چ وحید ص۱۳۹).

زدم گردن فور قتال را
گرفتم به چین جای چیپال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم
ز ناسک به منسک ره آراستم.
(اقبالنامه ایضاً ص۲۴۳).

مرحوم وحید در حاشیهٔ ص۱۳۸ اقبالنامه چنین آرد: ... یعنی در طرف مغرب عالم گروهی هستند صحرا گردکه منسک و جایگاه نسک و عبادت را ترک کرده و بیابانگرد شده و نام آنان ناسک است[1] و در مشرق طایفهٔ دیگری هستند که فرشته‌سرشت و پاک‌خوی می‌باشند و به سبب خوی پاک آنان را منسک و پرستشگاه عالمیان باید نام نهاد و در جنوب طایفه‌ای از نژاد هابیل... که هابیل به جنوب آنان را راهنما بوده و در شمال طایفه‌ای از نژاد قابیل هستند که چون تو[2] روی به راه آری همه مسخر و مطیع می‌شوند. این بیان و تقسیم بر حسب اخبار[3] است. - انتهی. در تاریخ گزیده چ لیدن ص۵۵۸ آرد: از پسران او (یافث) ترک جد ترکان است و منسک (کذا) جد مغولان. و در حبیب‌السیر چ خیام آرد: از وی (یافث) هشت پسر یادگار ماند بدین‌ترتیب... منسک... اما منسک که او را منشج نیز گویند به صفت مکر و تزویر اتصاف داشت و در کنار دیار بلغار علم اقامت می‌افراشت... منسک را پسر بود غزنام و تمام حشم قوم غز که... از نسل آن پسر پیدا شدند... (حبیب‌السیر ج۳ ص۵). ترکمان طایفه‌ای را گویند که از نسل منسک‌بن یافث پدید آمده‌اند. (حبیب‌السیر ایضاً ص۹). با این همه احتمال تحریف کلمه و خلق معانی بر پایهٔ گمان فراوان وجود دارد.

منسکب. [مُ سَ کِ] (ع ص) ریزان و آب ریزان. (آنندراج). آب‌ریزنده. (غیاث). ریزان و آب‌ریزنده. (ناظم الاطباء). رجوع به انسکاب شود. ||گریهٔ بسیارکننده. (غیاث) (آنندراج).

منس کلا. [مَ نِ کَ] (اِخ) نام فعلی این روستا «سرون‌محله» است که در چهارده هزارگزی باختر بابل واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

منسل. [مَ سَ] (اِ) به هندی زرنیخ سرخ است. (فهرست مخزن‌الادویه). زرنیخ سرخ. (الفاظ‌الادویه).

منسل. [مُ سَ] (ع ص) زاده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). زاییده‌شده و متولدشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انسال شود.

منسل. [مُ سِ] (ع ص) ستور که هنگام پشم ریختن رسد آن را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغ کریزکرده. ||شتر پشم‌ریخته. ||جامهٔ پایین‌افتاده. (ناظم الاطباء). ||گیاه صلیان که شاخه‌ها را بیرون آورده و فروانداخته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیشی‌گیرنده بر قوم. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه پیشی می‌گیرد دیگران را. (ناظم الاطباء).

منسل. [مَ سِ] (ع اِ) نژاد و خاندان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

منسلب. [مُ سَ لِ] (ع ص) غارتگر. (آنندراج). ||نیک شتاب‌رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انسلاب شود.

منسلخ. [مُ سَ لِ] (ع ص) چیزی بیرون‌آینده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برکنده. برکنده‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منسلخ شدن؛ برکنده شدن. خلع شدن. عاری شدن: ندانستند که همان نفس اماره است که از کسوت امارگی منسلخ شده است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۸۵).
- منسلخ گردیدن؛ منسلخ شدن: در مقام فنای ارادت که سالک از حول و قوت خود منخلع شود و از اختیار خود منسلخ گردد، محکوم وقت باشد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۷۴). از لباس اجنبیت و بعد منسلخ گردند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۵۷). رجوع به ترکیب منسلخ شدن شود. ||پوست‌بازکرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از پوست برآمده. پوست‌کنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ماه به آخر رسیده. (از ناظم الاطباء).

منسلخ. [مُ سَ لَ] (ع اِ) آخر ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - رجوع به ناسک شود.
۲ - مخاطب سروش اسکندر است.
۳ - مأخذ اخبار نامعلوم است.

منسلع. [مُ سَ لِ] (ع ص) شکافته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منسلق. [مُ سَ لِ] (ع ص) چشم مبتلا به بیماری سلاق. (ناظم الاطباء).

منسلک. [مُ سَ لِ] (ع ص) درآینده در چیزی و سلک‌شونده. (غیاث) (آنندراج). درآمده در چیزی. (از اقرب الموارد). درآینده در چیزی و سلک‌شونده و متصل پیوسته و افزوده‌شده. (ناظم الاطباء).

— منسلک داشتن؛ در رشته کشیدن. به سلک کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منسلک شدن؛ به سلک کشیده شدن. در رشته کشیده شدن. (یادداشت ایضاً).

منسلی. [مُ سَ] (ع ص) غم دورشونده از کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بی‌اندوه و بی‌ترس. (ناظم الاطباء). رجوع به انسلاء شود.

منسم. [مَ سِ][1] (اِ) رستنیی است که ثمر آن را حب‌المسم خوانند و در عطریات به کار برند. (برهان) (آنندراج). نام رستنیی است که در عطریات به کار برند. (ناظم الاطباء). رجوع به حب‌المسم شود.

منسم. [مَ سِ] (ع اِ) ناخن شتر. (دهار). سپل شتر و سپل شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خف شتر. ج، مناسم. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||نشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علامت و گویند رأیت منسماً من الأمر اعرف به وجهه. (از اقرب‌الموارد). ||راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). طریق و گویند. قد استقام‌المنسم. (از اقرب‌الموارد). ||روش و مذهب و جهت. و گویند من این منسمک؛ ای وجهتک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مذهب و وجه. ج، مناسم. (از اقرب الموارد).

منسم. [مُ نَسْ سِ] (ع ص) زنده کنندهٔ مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زندگی‌بخش و حیات‌بخش و جان‌دهنده و برانگیزانندهٔ حیات. (ناظم الاطباء).

منسنو. [مَ سَ] (ص) نواختهٔ برگزیدگان حق را گویند. (برهان) (آنندراج). پسندیده و برگزیدهٔ خداوند عالم. (ناظم الاطباء).

منسوء. [مَ] (ع ص) درنگ‌کرده‌شده و سپس‌انداخته‌شده. (ناظم الاطباء).

منسوب. [مَ] (ع ص) دارای نسبت و دارای علاقه و دارای پیوستگی و متعلق و مرتبط و متصل و ملحق‌شده و مخصوص‌شده. (ناظم الاطباء). نسبت‌داده. بسته. بازبسته. وابسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ایا به صورت و سیرت چو آن کجا کردند
برادرانش منسوب ذنب خویش به ذیب.

قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص ۴۰).

اگر از مطربان سماعی خواهی همه راههای سبک مخواه تا به رعنایی و مستی منسوب نباشی. (قابوسنامه چ نفیسی ص۵۳). علامت چهارم آنکه قرآن را که کلام وی است و رسول وی را و هر چه به وی منسوب است دوست دارد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۵۴). و یک باب که بر ذکر حال برزویهٔ طبیب مقصور است و به بزرجمهر منسوب. (کلیله و دمنه). آنکه از ایشان به خرد منسوب بود... بیرون رفت. (کلیله و دمنه). هر کار که به قصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز... فراختر باشد. (کلیله و دمنه).

هر یکی زآن به حاجتی منسوب
لیک نامحرمان از آن محجوب.

سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص ۶۰).

ور به تلبیس نیستی منسوب
همچو ابلیس نیستی مطرود.

عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۱۷).

بر شاخ وجود بنده مرغی است
منسوب به آشیانهٔ تو.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۷۲۷).

چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان‌نامه منسوب است به واضع کتاب مرزبان‌بن شروین. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲). فصل هشتم در وصایایی که منسوب است به افلاطون نافع در همهٔ ابواب. (اخلاق ناصری). واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب. (گلستان سعدی).

— منسوب داشتن؛ نسبت دادن. بازبستن. مرتبط ساختن. ربط دادن: به رکت رای و نزول همت او رامنسوب دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸۵). رأی آن کس را که با ایشان این مباحثه کند به سفه منسوب دارند. (اخلاق ناصری).

آن وجهها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار.

مولوی.

— منسوب شدن؛ نسبت داده شدن. بازبسته شدن. مرتبط گردیدن: منزلتی نو نمی‌جویم... که به حرص و گرم‌شکمی منسوب شوم. (کلیله و دمنه).

وقتی که تو زین اسب بربندی
منسوب شود فلک به کسلانی.

جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۲۹).

به تهمتی منسوب شوم و به وصمت خیانتی موصوف گردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۳). مرد مقل حال... اگر حلیم بود به بددلی منسوب شود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۱). اگر به خرابات رود از برای نماز کردن،منسوب شود به خمر خوردن. (گلستان سعدی).

— منسوب کردن؛ منسوب داشتن:

چه مقدار آفتاب و آسمان را
بدو منسوب نتوان کرد آن را. ناصرخسرو.

خسرو خشم گیرد و مرا به جهل منسوب کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲۱). نقل است که وقتی او را به جبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص۲۵۵). و علما را به گدایی منسوب کنند. (گلستان سعدی). پدر گفت‌ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن. (گلستان سعدی). رجوع به ترکیب منسوب داشتن شود.

— منسوب گردانیدن؛ منسوب داشتن. منسوب کردن: هر یک را به کاری منصوب کرد و به خدمتی منسوب گردانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۰). و ایشان را[2] به کفر و زندقه منسوب گردانیدند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۴۷). رجوع به ترکیب منسوب داشتن شود.

— منسوب گردیدن (گشتن)؛ منسوب شدن: اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). شیر در ایثار او افراط کرده و به زلت ستراپی منسوب گشته. (کلیله و دمنه). اگر آن را خلافی روا دارم به تناقض قول... منسوب گردم. (کلیله و دمنه). آنکه به دروغ‌گویی منسوب گشت اگر راست گوید از او باور ندارند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۶). به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد. (گلستان سعدی). از حد عبودیت و اظهار نظر فقر و مسکنت متجاوز نگردد تا به طغیان منسوب نگردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۰۹).

||خویشاوند و خویش. (ناظم الاطباء). ||صاحب‌نسب. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل منسوب؛ مرد صاحب نژاد و نسب. (ناظم الاطباء). ||شعر منسوب؛ شعر که در آن بیان عشقبازی باشد. ج، مناسیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خط منسوب؛ خط باقاعده. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). نوعی از خطوط اسلامی. (سلوک مقریزی ص۷۱۸): و کان من جملتهم... این جماله و کان خطه منسوباً. (عیون‌الانباء ج۲ ص۱۷۸)

---

۱ - به ضم اول و شین نقطه‌دار هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج).

۲ - متصوفه را.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح صرف) اسمی است که به آخر آن یاء مشدد ما قبل مکسور الحاق شده باشد و این یاء علامت نسبت است، مانند بصری و هاشمی. (از تعریفات جرجانی). اسمی است که به آخر آن یاء مشدد الحاق نمایند تا نسبت را برساند، مانند بغدادی، اصفهانی. اگر آخر کلمه‌ای یاء باشد در موقع نسبت یاء اصلی حذف شود در صورتی که قبل از یاء اصلی سه حرف کمتر نباشد، و اگر قبل از یاء اصلی دو حرف باشد می‌توان قلب به واو کرد، مانند «علوی» و می‌توان حذف کرد. و اگر آخر کلمه تاء تأنیث باشد یا الف ممدوده حذف شود، مانند «مکی». اگر آخر کلمه الف ممدود و در مرتبهٔ چهارم باشد و حرف دوم آن ساکن باشد قلب به واو شود و تواند که حذف شود، مانند «حبلوی و حبلاوی» و در کلماتی که آخر آنها دو یاء است اگر یاء دوم اصلی باشد، مانند مرمی، یاء اول حذف شود و دوم قلب به واو گردد، مانند «مرموی» و می‌توان هر دو را حذف کرد، مانند «مرمی» و هر کلمه‌ای که آخر آن یاء مشدده باشد و ماقبل آن یک حرف باشد، مانند «حی»، حرف دوم فتحه داده شود، مانند «حیوی، طووی»، و منسوب «امیه» «اموی» و عقیل، عقیلی. و طویله، طویلی، و جلیله، جلیلی شود. و در جملهٔ اسنادی جزء اول را منسوب کنند چنانکه «تأبطی شر» و همین طور در ترکیب مزجی چنانکه «بعلی‌بک»، و در ترکیب اضافی اگر مبدو به اب و ابن و ام باشد جزء دوم منسوب شود، مانند: ابن‌عمر، ابن‌عمری. (از فرهنگ علوم نقلی سجادی).

منسوبه. [مَ بَ / بِ] (از ع، اِ) بر وزن و معنی منصوبه است که درست و خوب نشستن نقش و کار و مهمات باشد. (برهان) (آنندراج). انتظام و ترتیب و نظم و وضع خوش و تدبیر نیک و طرز و طور پسندیده و خجسته. (ناظم الاطباء). ||بازی شطرنج. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازی هفتم نرد را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف منصوبه. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به منصوبه شود.

منسوبیت. [مَ بی يَ] (از ع مص جعلی، اِمص)[1] انتساب و نسبت‌داشتگی. (ناظم الاطباء).

منسوبین. [مَ] (از ع ص، اِ) آنهایی که دارای نسبت و علاقه و پیوستگی باشند و خویشاوندان و متعلقان. (ناظم الاطباء). بستگان. وابستگان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منسوج. [مَ] (ع ص، اِ) بافته‌شده و این مأخوذ است از نسج که به معنی بافتن است. (غیاث) (آنندراج). بافته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بافته. نسیج. (یادداشت مرحوم دهخدا):

منسوج لعابش چه نسیجی است کزو ملک
یکسر همه بر صورت فردوس و سمیر است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۷۱).

||جامه. پارچه. قماش:

هر هنری کآن ز دل آموختند
بر زه منسوج وفا دوختند. نظامی.
از آن منسوج کو را دور داده‌ست
به چار ارکان کمربندی فتاده‌ست. نظامی.

||قسمی پارچهٔ ابریشمی. (غیاث) (آنندراج). جامهٔ زربفت. (از فهرست ولف). نوعی خاص از منسوجات. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
همان خز و منسوج و هم زین شمار
یکی جام پرگوهر شاهوار. فردوسی.
نشگفت که از بخشش او زائر او را
منسوج بود پرده و زرین در و دیوار. فرخی.
چو قطن میری در زیر پوشش منسوج
برای پوزش باز امیر خوب‌خصال. فرخی.
ردای پرنیان گر می‌بدری
چرا منسوج کردی پرنیانت.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۸۵).

اسکندر سرایی دید چون بهشت به جامه‌های منسوج آراسته. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

به منسوج خوارزم و دیبای روم
مطرا کنند آن همه مرز و بوم. نظامی.

رجوع به منسوجات معنی دوم شود. ||حصیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منسوجات. [مَ] (از ع ص، اِ) هر چیز بافته‌شده و چیزهای بافته‌شده. (ناظم الاطباء). ج منسوجة. بافته‌ها: منسوجات وطنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پارچه‌های زری. (ناظم الاطباء).

منسوج‌باف. [مَ] (نف مرکب) بافنده. نساج. پارچه‌باف:

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف.
سعدی (بوستان).

رجوع به منسوج شود. ||زری‌باف. (ناظم الاطباء).

منسوجة. [مَ جَ] (ع ص) تأنیث منسوج. ج، منسوجات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منسوج شود.

منسوخ. [مَ] (ع ص) نیست‌گردانیده‌شده و ردکرده‌شده. (غیاث). محوشده و نابودگشته و باطل‌شده و متروک‌گشته و موقوف‌شده. (ناظم الاطباء). نسخ‌شده. زائل‌شده. ورافتاده. از تداول افتاده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نزد یک اختراع او منسوخ
مایهٔ کتبهای یونانی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۴۲).

طغرای شهنشاه جهان منسوخ است
تا خط نکو بر رخ فرخ زده‌ای.
سنائی (ایضاً ص ۶۱۳).

به جنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید
به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۸).

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده.
خاقانی.

جود تو تازه کرد رسومش وگرنه بود
منسوخ آیت کرم و داستان شکر.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۸۶).

— منسوخ شدن؛ محو شدن. باطل شدن. متروک شدن. ور افتادن. از رواج و تداول افتادن:

مشهور شد از رایت او آیت مهدی
منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص ۷۷).

منسوخ شد به گیتی زین داستان و قصه
هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۵).

با فتحنامه‌ها و ظفرنامه‌های تو
مدروس شد حکایت و منسوخ شد سمر.
امیر معزی.

منسوخ شد از دهر و باز آنکه خداوند
مر علم ترا ناسخ تأثیر وبا کرد.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۷۲).

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا.
عبدالواسع جبلی.

از همت رفیع تو منسوخ شد همم
با سیرت بدیع تو مذموم شد سیر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱، ص ۱۸۹).

منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز
معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۲۱۹).

منسوخ شد ز لوح کرم آیت امید
معدوم شد ز درج شرف گوهر ثمین.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۰۰).

در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت. نظامی.
باز شب منسوخ شد از نور روز

---

[1] - از: منسوب + یَت.

تا جمادی سوخت زآن آتش‌فروز.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۷۵).
جملهٔ ادیان و ملل به ظهور دین او منسوخ شد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۴).
— منسوخ کردن؛ باطل کردن. محو کردن. متروک کردن. موقوف ساختن. ورانداختن:
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار
ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۶۷).
دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان
دستبرد رستم دستان و زور زال زر.
امیر معزی (ایضاً ص۲۰۶).
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم
نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۲۲۹).
زای تو در ممالک سلطان
کرده منسوخ رسمهای ذمیم.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۷۶).
کرده تاریخ رسم او منسوخ
سمر رسم دودهٔ برمک.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج۲ ص۶۷۰).
بر آسمان فرشتهٔ روزی به بخت من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان. خاقانی.
شمار لشکر را وضعی ساخته‌اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده‌اند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۲۲ و ۲۳).
شب کند منسوخ شغل روز را
دان جمادی آن خردافروز را.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۷۵).
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد. مولوی.
نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد.
سعدی (بوستان).
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم اوائل. سعدی.
آمد گه آنکه بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار. سعدی.
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ
کرده منسوخ طبلهٔ عطار. عبید زاکانی.
— منسوخ گردانیدن؛ منسوخ کردن: کرم حاتم و معن زایده و آل برمک را یک ساعته بذل او منسوخ گردانید. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۰۰).
باشد که آن شاه حرون زآن لطف از حدها برون
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را.
مولوی.
رجوع به ترکیب منسوخ کردن شود.
— منسوخ گشتن (گردیدن)؛ منسوخ شدن:
کجروی در عهد تو منسوخ گشته‌ست آن چنانک
هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۲۰).
منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان.
ظهیر فاریابی (از المعجم چ مدرس رضوی ص۳۳۲).
ز جود و داد تو منسوخ گشت یکباره
عطای حاتم طائی و عدل نوشروان.
عبید زاکانی.
شریعت او هرگز منسوخ نگردد و بعد از وی دیگری به نبوت مبعوث نشود. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۱۶). رجوع به ترکیب منسوخ شدن شود.
||عبارت است از هر حدیثی که حکم او را رفع کرده باشند به دلیل شرعی متأخر از او و علما در بیان ناسخ و منسوخ تصانیف بسیار کرده‌اند. (قسم اول نفایس‌الفنون ص۱۲۹):
این نسخ که ما می‌فرماییم و هرچه منسوخ کنیم از آن کنیم تا دیگری به از آن آریم. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۳۰۹). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). رجوع به ناسخ شود. ||به عقیدهٔ اهل تناسخ، روحی که پس از مردن جسمی داخل جسم دیگر شود. (فرهنگ فارسی معین). ||کتاب منسوخ؛ کتاب نسخه‌شده و نقل‌شده. (ناظم الاطباء).

منسوخة. [مَ خَ] (ع ص) تأنیث منسوخ. رجوع به منسوخ شود.
— آیهٔ منسوخة؛ آیه‌ای از قرآن مجید که بواسطهٔ نزول آیهٔ دیگری حکم آن زایل شده باشد. (ناظم الاطباء).

منسوخی. [مَ] (حامص) ابطال و نسخ و متروکی و موقوفی. (ناظم الاطباء). زایل‌کردگی. نسخ‌کردگی:
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نشست از آب منسوخی سخنهای زفر.
سنائی.

منسوق. [مَ] (ع ص) ترتیب‌داده‌شده. (آنندراج). مرتب و منظم و منظوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسوک. [مَ] (ع ص) جامهٔ آب‌شسته و پاک‌کرده. نعت است از نسک. (منتهی الارب). به آب شسته و پاک‌گردیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسوکة. [مَ کَ] (ع ص) ارض منسوکة؛ زمین نیرودادهٔ سرگین‌پاشیده و آمیخته بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرس منسوکة؛ اسب هموار نرم‌پشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسب نرم‌پشم. (ناظم الاطباء).

منسة. [مِ نَ سَ] (ع اِ) چوبدستی. (منتهی الارب) (آنندراج). عصا و چوبدستی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسة. [مَ نَ سَ] (ع ص) کهن‌سال از هرچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منسی. [مَ سی ی / مَ] (ع ص) فراموش‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراموش‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). فراموش‌شده و در فراموشی نهاده و غفلت‌شده و اهمال‌کرده‌شده و سهل‌انگاری‌شده و سهوشده. (ناظم الاطباء): فأجائها المخاض الی جذع النخلة قالت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیاً. (قرآن ۲۳/۱۹).
گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز
ز کرده‌هات به مثقال ذره‌ای منسی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۶۲).
جز محمد منشی که محمد منسی انگاشته‌اند ازیرا از دفتر مذکوران نام او برداشته... (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۱۲۱). ||آنکه بر رگ نسای وی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بر رگ نسای وی آسیبی رسیده باشد و در این معنی به کسر میم نیز قرائت شده است. (از اقرب الموارد).

منسی. [مُ] (ع ص) فراموش‌گردانندهٔ چیزی مر کسی را. (آنندراج). آنکه سبب فراموشی و نسیان گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بنات افکارش غیرت حور و ولدان است، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف‌آمیزش منسی احسان حسّان. (مقدمهٔ دیوان حافظ منسوب به محمد گلندام چ قزوینی ص ق).

منسی. [مَ نَ سی] (اِخ)[1] (به معنی فراموشکار) اولزادهٔ یوسف است و چون یعقوب را اجل فرارسید یوسف منسی و افرائیم را با خود برداشته و به نزد بستر یعقوب برد تا ایشان را مبارک فرماید... (از قاموس کتاب مقدس). پسر یوسف‌بن یعقوب‌البکر که یکی از اسباط بنی‌اسرائیل بدو منسوب است. (از اعلام المنجد). رجوع به قاموس کتاب مقدس و سِفرِ تکوین ۴۸ آیهٔ ۵ و مدخل بعد شود.

منسی. [مَ نَ سی] (اِخ) پسر حزقیا و جانشین وی بر تخت مملکت یهود که در سن دوازده‌سالگی و به سال ۶۹۸ ق.م. بر تخت شهریاری نشست و به سال ۶۴۲ ق.م. درگذشت. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین مأخذ و مدخل قبل و بعد شود.

1 - Manasseh.

منسی. [مَ نَ سی] (اِخ) نام ناحیه‌ای که تقسیم آن بدین تفصیل است: ۱ - ناحیه‌ای در طرف شرقی اردن که شامل نصف ملک جلعاد تا باشان و ارجوب بود؛ یعنی از محنایم تا حرمون و از اردن و دریای جلیل تا به دشت سوریه امتداد داشت. ۲ - ناحیه‌ای در مغرب اردن که از دریای مدیترانه تا به اردن و از اشیر و یساکار به طرف شمال تا به افرائیم به طرف جنوب امتداد می‌داشت. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین مأخذ و مدخل قبل شود.

منسی. [مُ سِ] (اِخ)[1] دوک مارشال فرانسوی که در سالهای ۱۷۹۴ و ۱۸۰۸ و ۱۸۲۳ م. خود را مشهور و ممتاز ساخت و در سال ۱۸۱۴ در مقابل متحدین از پاریس دفاع کرد(۱۷۵۴-۱۸۴۲م.). (از لاروس).

منسیو. [مَ یُ] (اِخ)[2] منچو. رودی به ایتالیا که ۱۹۴ هزار گز طول دارد و از دریاچهٔ گارد[3] می‌گذرد و نواحی مانتو[4] را آبیاری می‌کند. (از لاروس).

منسیوس. [مَ] (اِخ)[5] «منگ - تسه» یا «منگ - تسو»[6] فیلسوف چینی که در نیمهٔ اول قرن چهارم پیش از میلاد در تسئو[7] ولایتی در شانتونگ[8] متولد شد و در سال ۳۱۴ ق.م درگذشت. او از پیروان تسه‌سه[9] نوادهٔ کنفوسیوس و مروج و ادامه‌دهندهٔ افکار او بوده و چون مدتی را به مطالعه و تعمق در کتابهای مقدس گذراند مصمم شد نظرات خود را انتشار دهد ولی چندان مورد توجه شاهزادگان قرار نگرفت و او به زادگاهش بازگشت و در آنجا «شین کینگ»[10] یا کتاب کتابها را مورد تجدید نظر قرار داد که در شمار آثار کلاسیک چین قرار گرفت. (از لاروس). رجوع به منچیوس شود.

منش. [مَ نِ] (اِ) خوی و طبیعت، چه منشی به معنی طبیعی است. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). خوی و طبع و طبیعت و خصلت و نهاد و سرشت. (ناظم الاطباء). فطرت. طینت. جبلت. عادت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به هر نیک و بد هر دوان یک منش
به راز اندرون هر دوان بدکنش. ابوشکور.
ترا گر منش زآن من برتر است
پدر جوی و راز تو با مادر است. فردوسی.
ز کردار بد دور داری منش
نپیچی ز بیغاره و سرزنش. فردوسی.
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی به پروین برآورد سر.
فردوسی.
کسی را کو هنر بسیار و دل پاک و منش والا
محال روزگار آید بر او پیدا کند همتا.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۲۸).

دیگر آنکه هر که از آن جماعت نظر کردم منش خویش را بالای او دیدم و چون در خداوند نگریدم شکوهی در چشم و مهری در دلم آمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷).

به خفتن منش رهنمون آیدش
نداند که این خواب چون آیدش. نظامی.
چو آیین پیکار شد ساخته
منش‌ها شد از مهر پرداخته. نظامی.
چو شب خواست کز غم سیاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد. نظامی.

- آقامنش؛ آنکه طبع بزرگان دارد. بلندنظر.
- انوشه‌منش؛ خوش‌طبع. پایدار. شادمان:
انوشه‌منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیاربهر. نظامی.
- بدمنش. رجوع به بدمنش شود.
- برترمنش. رجوع به برترمنش شود.
- بزرگ‌منش. رجوع به بزرگ‌منش شود.
- بی‌منش. رجوع به بی‌منش شود.
- پرمنش. رجوع به پرمنش شود.
- پَهلَومنش. رجوع به پهلومنش شود.
- خردمنش. رجوع به خردمنش شود.
- خردک‌منش؛ تنگ‌نظر. اندک‌بین. لئیم. خسیس. پست. فرومایه. زُفت:
بپرسیدش از راد و خردک‌منش
ز نیکی‌کنش مردم و بدکنش. * فردوسی.
- خسرومنش؛ آنکه طبع خسروان دارد. آنکه سرشت بزرگان دارد:
هم از کودکی بود خسرومنش
خردمند و کوشنده و کاردان. فرخی.
- خوش‌منش. رجوع به خوش‌منش شود.
- زیبامنش. رجوع به زیبامنش شود.
- زیرک‌منش. رجوع به ترکیبات زیرک شود.
- عطاردمنش. رجوع به عطاردمنش شود.
- فرشته‌منش. رجوع به ترکیبهای فرشته شود.
- فریدون‌منش. آنکه طبعی چون فریدون دارد:
فریدون‌منش بود و جمشید شاه
چنین شاه کم بود بر تاج و گاه. فردوسی.
- کدخدامنش. رجوع به کدخدامنش شود.
- گدامنش. رجوع به گدامنش شود.
- منش‌پست؛ پست‌منش. فرومایه. کوته‌نظر. کوتاه‌فکر:
منش‌پست و کم‌دانش آن کس که گفت
منم کم ز دانش کسی نیست جفت. فردوسی.
چو اندر پس پرده باشد جوان
بماند منش‌پست و تیره‌روان. فردوسی.
- منش‌پستی؛ پست‌منشی. پست‌طبعی:
منش‌پستی و کام بر پادشا
به بیهوده خستن دل پارسا. فردوسی.
- منش تیز کردن؛ کنایه از حریص و مشتاق ساختن. (آنندراج):
سکندر منش کرد بر باره تیز
زمین کرده از جرعه یاقوت ریز.
نظامی (از آنندراج).
به هر خنده کز لب شکرریز کرد
شکرخنده‌ای را منش تیز کرد.
نظامی (از آنندراج).
چون منش را به باده تیز کنم
بر سر خصم جرعه‌ریز کنم. نظامی.
- منش خاستن؛ کنایه از به ستوه آمدن و ملول شدن. (از آنندراج):
ز داراپرستی منش خاسته
به مهر سکندر بیاراسته. نظامی (از آنندراج).
- نیکومنش. رجوع به نیکومنش شود.
- والامنش. رجوع به والامنش شود.
- وهمنش. رجوع به وهمنش شود.

||طبع بلند و طینت بزرگ و همت و سخا و کرم را گویند. (از برهان). همت و کرم و نکویی و نیک‌ذاتی. (انجمن آرا) (آنندراج). بزرگی طبع و همت و کرم و سخاوت و جوانمردی و دلیری و وقار و بزرگی و جاه و جلال و طبع نیک و بلند. (ناظم الاطباء):

منش باید از مرد چون سرور است
اگر برز و بالا ندارد چه باک. ابوشکور.
منش هست و فرهنگ و رای و هنر
ندارد هنر شاه بیدادگر. فردوسی.
که این را منش بود و آن را نبود
یکی‌شان نکوهید و دیگر ستود. فردوسی.
یکی پادشا بود پولادوند
رسیده منش تا به چرخ بلند. فردوسی.
ولیکن هر آن کس گزیند منش
بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی.
ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و در بار دادن ببست. فردوسی.
عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد
چون فضل و منش را نه قیاس و نه کران است.
منوچهری.

||مزاج. (ناظم الاطباء). حال. مزاج. (یادداشت مرحوم دهخدا): لقس؛ شوریده شدن منش. (تاج المصادر بیهقی): بان... معده را زیانکار است و منش ناخوش کند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۶۰). حب‌النیل... اسهال بلغم

1 - Moncey, Bon - Adrien Jeannot de.
2 - Mincio (فرانسوی).
3 - Garde. 4 - Mantoue.
5 - Mencius.
6 - Meng - Tsé, Meng - Tseu.
7 - Tseou. 8 - Chantoung.
9 - Tse - Se. 10 - Chin - King.

کندو برص و بهک سپید را سود کند. منش بشوراند... (الابنیه چ دانشگاه ص۱۱۳). سرمق... منش آشید و قی آرد. (الابنیه چ دانشگاه ص۱۸۱).
— منش‌زدگی؛ قی: منش‌زدگی شتربچه از شیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.
— منش زدن؛ قی کردن و دارای معدهٔ مختل و معلول گشتن. (ناظم الاطباء).
— منش کردن؛ منش زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب منش زدن شود.
— منش گشتن؛ منش زدن. (ناظم الاطباء). حالت تهوع و دل‌به‌هم‌خوردگی: [امرود] تشنگی و منش گشتن بنشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در جمله بادنجان معده را نیک است و منش گشتن بازدارد و سر و چشم را بد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انگبین معده را بگزد و منش گشتن آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامتهای سوءالمزاج در عسرالبول... آن است که نبض و نفس صغیر و متواتر شود و روی زرد شود و منش گشتن خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیشترین مردمان که اندر کشتی شوند منش گشتن و قی بر ایشان پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر گاه خون در مثانه یا در امعاء بسته شود... رنگ روی زرد شود... و منش گشتن خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به منش‌گردا شود.
||به لغت زند و پازند به معنی دل باشد که عربان قلب خوانند. (برهان). قلب و دل. (ناظم الاطباء). ||ذات. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||میل و خواهش. (ناظم الاطباء). قصد. عزم. اراده. نیت. تصمیم. رأی. نظر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نگردد به کام تو هرگز روش
روش دیگر و توبه دیگرمنش. ابوشکور.
فزون زآن فرستم که داری منش
نباید ز بخشش مرا سرزنش. فردوسی.
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
بگنجد همی در دلت باخرد
چنان دان که یزدان نیکی‌دهش
جز آن است و زین بر مگردان منش.
فردوسی.
بترسید سخت از پی سرزنش
شد از راه دانش به دیگرمنش. فردوسی.

||شادمانی. ||خشنودی و رضا و قناعت. ||تکبر و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح روانشناسی) آنچه نمودار شخصیت آدمیان است، رفتار و کردار یعنی واکنش آنها در برابر حوادث است. اما دو فرد آدمی را نمی‌توان یافت که از حیث شخصیت یعنی از حیث صفات و خصال و رفتار و کردار کاملاً همانند و یکسان باشند. شدت و ضعف و چگونگی ترکیب آن صفات و خصال در افراد سبب می‌شوند که آنان شخصیتهای متفاوت داشته باشند. شخصیت را به این اعتبار منش یا شخصیت اختصاصی می‌توان گفت به عبارت دیگر: منش عبارت است از طرز عادی و نسبتاً یکسان واکنش اختصاصی افراد در برابر حوادث. عوامل تشکیل‌دهندهٔ منش عبارتند از: خصوصیات جسمانی، تمایلات موروث و تمایلات اکتسابی یا عادات. (از مبانی فلسفه تألیف سیاسی ص۱۶۲). رجوع به همین مأخذ شود. ||(اِمص) اندیشه. فکر. تفکر. (یادداشت مرحوم دهخدا). در پهلوی، منش (منیشن)[1] اسم مصدر (از ریشهٔ من[2] (اندیشیدن)، پهلوی منیتن[3]، اندیشیدن)، به معنی اندیشه. هندی باستان، مانس[4]، سانسکریت، دورمنس[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به‌منش و به گوشت.
محمدبن مخلد سگزی (از تاریخ سیستان ص۲۱۲).

منشآت. [مُ شَ] (ع ص، اِ) جِ منشأة. (ناظم الاطباء). رجوع به منشأة شود.
— الجواری المنشآت؛ کشتیهای بلندبادبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و له الجوار المنشآت فی البحر کالاعلام. (قرآن ۲۴/۵۵). این عروس زیبا... چون دیگر جواری منشآت در بر و بحر سفر نکرد. (مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ تهران ص۶). بفرمود تا جواری منشآت و مراکب و سفاین را ترتیب سازد. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان).
||انشا کرده‌شده. و این جمع مُنشَأ[6] که صیغهٔ اسم مفعول است از انشاء و مراد از منشآت، مسودات و عبارات و تصنیفات است. (غیاث) (آنندراج). نوشتجات منشیانه. (ناظم الاطباء). نوشته‌ها: و «اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة» از منشآت اوست[7]. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۸۶). و هیچ کس انگشت بر آن[8] ننهاده است... و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته. (لباب الالباب ایضاً ص۸۷). دیوان سلطان خسروشاه به جمال او آراسته و منشآت او چون چمن پیراسته. (لباب‌الالباب ایضاً ص۸۸). ورقهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند... (گلستان سعدی). ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف‌آمیزش منسی احسان حسان. (مقدمهٔ دیوان حافظ منسوب به محمد گلندام چ قزوینی ص قی). بر سبیل رسم و عادت... منشآت مکمل و مرتب گرداند. (حبیب‌السیر ج۱ چ خیام ص۴). ||نامه‌ها و مراسله‌ها: منشآت قائم‌مقام فراهانی. منشآت فاضل‌خان گروسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

منشا. [مَ] (ع اِ) منشأ:

چرا پس چون هواکو را به قهر از سوی آب آرد
به ساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا.
ناصرخسرو.
به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دانم
مرا جز اینکه از این شهر مولد و منشاست.
مسعودسعد.
پردهٔ فقرم مشیمه دست لطفم قابله
خاک شروان مولد و دارالأدب منشای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۳).
مرا کنف کفن است الغیاث از این موطن
مرا مقر سقر است الأمان از این منشا.
خاقانی.
گرنه زین مولد و منشاست ولی سعدی گفت
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی راد ص۱۲۹).

رجوع به منشأ شود.

منشار. [مِ] (ع اِ) اره. (دهار). اره. ج، مناشیر. (مهذب الاسماء). اره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اره که بدان چوب را قطع کنند. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد):

تا بگوید ز لشکر کفار
زکریا بریده از منشار.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص۴۲۲).
هم طبع او چو تیشه تراشنده
هم خوی او برنده چو منشارش. خاقانی.

دل کهتر چون زکریا در میان درخت خشک... به منشار ناپاکی روزگار بریده شد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۹۲). ||چوب پنجه‌دار که بدان گندم و جز آن را بر باد دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از ماهی در دریای زنگ بس کلان‌چه از سر تا دم استخوانهای سیاه بر مثال اره به قدر دو ذراع و بر سر دو شاخ طویل هر واحد به قدر ده ذراع دارد و هر گاه زیر مرکب[9] گذرد به هر دو شاخ می‌شکند و تباه سازد. (منتهی الارب از عجایب‌المخلوقات) (آنندراج). اره‌ماهی. (ناظم الاطباء). رجوع به اره‌ماهی شود.

---

1 - mên(i)shn. 2 - man.
3 - mênîtan. 4 - mánas.
5 - durmanas.
۶ - در غیاث و آنندراج به صورت «منشی» ضبط شده که نااستوار است.
۷ - ظهیرالدین سمرقندی.
۸ - کلیله و دمنه. ۹ - کشتی.

منشاری. [مِ] (ص نسبی) اره‌ای‌شکل و مانند اره و دندانه‌دار. (ناظم الاطباء). چون اره. اره‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درخور اره. اره کردنی. بریدنی. قابل قطع کردن:

بر آن درخت که باد خلاف او بجهد
عروس[1] او شود از اضطرار منشاری.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۴۰).

||(اصطلاح طب قدیم) نبض منشاری؛ قسمی زدن رگ. قسمی از نبض که سریع متواتر مختلف‌الاجزاء است در عظم و انبساط و صلابت و لین و ارتفاع و انخفاض. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منشاص. [مِ] (ع ص) زنی که شوی را از فراش منع کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). زنی که اطاعت شوهر نکند و او را از فراش خود منع کند. (ناظم الاطباء).

منشاف. [مِ] (ع ص) ناقهٔ منشاف؛ شتر مادهٔ گاه‌بی‌شیر و گاه شیردار. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که شیر داشته باشد و گاه‌بی‌شیر بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشال. [مِ] (ع اِ) گوشت‌آهنج. (دهار) (مهذب الاسماء). آلت گوشت کشیدن از دیگ که آهنین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری آهنین که بدان گوشت از دیگ بیرون کشند.(ناظم الاطباء). ابزار آهنین سرکج که با آن گوشت از دیگ بیرون کشند. مِنشَل. (از اقرب الموارد).

منشأ. [مَ شَ ءْ] (ع اِ) محل نشأت و گویند: مولدی و منشئی فی بنی‌فلان. (از اقرب الموارد). زیستگاه. جایی که مردم بدانجا نشو و نما کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): تتار را موضع اقامت و منشأ و مولد وادِ غیر ذی‌زرع است... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۱۵). چون مولد و منشأ پدر او نیشابور آمده است... او را اعزازی هرچه تمامتر کرد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۰۲). رجوع به منشا شود. ||جای پیدا شدن و جای بودن. (غیاث) (آنندراج). جایی که چیزی پدید می‌گردد و حاصل می‌شود و اصل و مبدأ و سرچشمه. (ناظم الاطباء):

چه گویم که کار همه خلق را
همه منشأ از حضرت «من تشا» ست.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۹).

گرچه صدرت منشأ شعر است و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی‌تکلف ماحضر.
سنائی (ایضاً ص ۱۵۹).

هرکس به کاشان که مقر عز و مطلع سعادت و منشأ سادت اوست رسیده... داند که علو همت او در ابواب خیر... تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲). شهادات صخور همه افک و زور است و منشأ اغرا و غرور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۳). ایزد تعالی این آستان عالی را که منشأ مکارم و معالی است بر اشادت معالم هنر... متوفر دارد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۳۲). از جستن معایب که نفس آدمی منبع و منش آن است کشیده دارند. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۱۲۳). دوم روح حیوانی که منشأ او دل است. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۹۷).

اگر ایمنی به طاعت، امنی است خوفناک
ور خایفی ز معصیت، این منشأ رجاست.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۱۸).

اکثر این ظنون باطل و بی‌حقیقت باشد و منشأ آن جهل محض. (اخلاق ناصری). اگر طاعنی در ایشان از سر انصاف درنگرد و به تحقیق و تدقیق منشأ حقد و بغض ایشان بازجوید... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۴۶). بدانک معدن صفات ذمیمه و منشأ اخلاق سیئه در وجود آدمی نفس است همچنانک منبع صفات حمیده و منشأ اخلاق حسنه روح است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۸۵). منشأ شکوک بیشتر آن است که کسی کار خداوند بر کار بنده قیاس کند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۸). منشأ این توحید، نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور مراقبه. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۱).

بادت همه روزه خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است. وحشی.

||در عرف به معنی سبب مستعمل می‌شود. (غیاث) (آنندراج). سبب و باعث و محرک. ||برهان کلام. (ناظم الاطباء).

منشأ. [مُ شَ ءْ] (ع ص) بلند و تیز از علم و سنگ‌تودهٔ راه که هر دو علامت راه باشد. (منتهی الارب). بلند و تیز از علمها و سنگ‌توده‌ها که در راه جهت علامت نصب کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دختر بلندبالا. (ناظم الاطباء). ||انشاکرده‌شده. (از غیاث) (از آنندراج). نوشته‌شده.

منشآت. [مُ شَ] (ع ص، اِ) نوشتجات منشیانه و مترسلانه که بطور انشاء نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

منشأة. [مُ شَ ءَ] (ع ص) تأنیث مُنشَأ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منشأ شود. ||کشتی بلندبادبان. ج، منشآت. (ناظم الاطباء). رجوع به منشآت شود.

منشب. [مِ شَ] (ع اِ) غورهٔ خرمای هیچکاره. ج، مناشب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دام و کمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منشب. [مُ نَشْ شَ] (ع ص) برد منشب؛ چادر نگارین به نگار تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشبل. [مُ شَ بِ] (ع ص) نرم و آهسته روان و لغزان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منشبة. [مَ شَ بَ] (ع اِ) مال اصیل ناطق باشد یا صامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

منشت. [مَ نِ] (اِ) منش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت
شیرنهادی به دل و بر منشت.
محمدبن مخلد سگزی (از تاریخ سیستان ص ۲۱۲).

رجوع به منش شود.

منشت. [مِ نِ] (اِ) در تداول عامه، رغبت.
- منشت نشدن؛ مکروه و منفور داشتن چیزی را: منشتم نمی‌شود؛ یعنی چون دستهای آلوده بدان خورده یا مردمی پلشت‌کار و شوخگن آن را پخته و ساخته‌اند رغبت به خوردن آن نمی‌کنم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منش و مَنِشت شود.

منشت. [مُ شَ تِ ت] (ع ص) پراکنده و متفرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انشتات شود. ||متمایز و جدا. (ناظم الاطباء).

منشتر. [مُ شَ تِ] (ع ص) چشم برگشته‌پلک. (آنندراج) (از منتهی الارب). برگشته پلک چشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انشتار شود.

منشد. [مُ شِ] (ع ص) شعرخواننده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب). آنکه شعر می‌خواند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

جان سخنوران را مرشد نشید من به
بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر. خاقانی.

بیتی یا قطعه‌ای که در بعضی از آن، داعی منشد است و بعضی را منشی آورده شد. (جوامع‌الحکایات).
||هجوکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه هجو می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعریف‌کننده؛ چیزی گم‌شده. (آنندراج). آنکه نشان می‌دهد و خبر می‌دهد از هر چیز گم‌شده. (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌پرسد و استفسار می‌کند از هر چیز گم‌شده.

---
۱ - نل: عروق.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشد. [مُ شِ] (اِخ) موضعی است میان رضوی و ساحل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان شود.

منشدی. [مُ شَ] (ص) کسی که به آواز بلند شعر می‌خواند. ||آنکه دانش و معرفت و فصاحت از دیگری می‌آموزد. (ناظم الاطباء).

منشر. [مُ شَ] (ع ص) پراکنده و افشانده. (ناظم الاطباء).

منشر. [مُ شِ] (ع ص) زنده گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منشر. [مُ شِ] (اِخ) از صفات خداوند عالم است که زنده کننده و برگرداننده حیات و زندگانی است. (ناظم الاطباء).

منشر. [مُ نَشْ شَ] (ع ص) پریشان و پراکنده. منشرة. (ناظم الاطباء). گسترده و نشرداده: ملأ منشر. (از اقرب الموارد).

منشرج. [مُ شَ رِ] (ع ص) کفته گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کفته و شکافته و گشاده. (ناظم الاطباء). رجوع به انشراج شود.

منشرح. [مُ شَ رِ] (ع ص) گشاده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گشاده. باز: لشکر اسلام... به تأیید الهی... به دلی قوی و سینهٔ منشرح بر قلب اعدا چاه کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۶). به دلی فارغ و صدری منشرح روی به جرجان نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۳).

— منشرح‌الصدر؛ گشاده‌سینه. گشاده‌دل: بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح‌الصدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۳). رجوع به انشراح شود.

— منشرح شدن؛ گشاده شدن: مرا سینهٔ امل از شرح این سخن منشرح شد. (مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ تهران ص۶). تا نخست دل مؤمن به نور یقین منشرح و منفسح نشود چشم بصیرتش به مشاهده و معاینهٔ حسن تدبیر الهی منفتح نگردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۰۰).

||شادمان و خوشدل. (ناظم الاطباء).

منشرق. [مُ شَ رِ] (ع ص) کمان کفته و شکافته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کفته و شکافته مانند کمان. (ناظم الاطباء). رجوع به انشراق شود.

منشرم. [مُ شَ رِ] (ع ص) پوست کفته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کفته و اندک‌بریده. (ناظم الاطباء). رجوع به انشرام شود.

منشرة. [مُ نَشْ شَ رَ] (ع ص) صحف منشرة؛ نامه‌های پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نامه‌های گسترده و گشاده. (از اقرب الموارد): بل یرید کل امریء منهم ان یؤتی صحفا منشرة. (قرآن ۵۲/۷۴).

منشط. [مُ شِ] (ع ص) نعت از انشاط به معنی خوش‌اهل گردیدن مرد. (از منتهی الارب). خداوند ستور بانشاط یا مرد خوش‌اهل. (آنندراج). آنکه دارای ستور شادمان باشد و یا آنکه اهل آن شادمان باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انشاط شود.

منشع. [مِ شَ] (ع اِ) دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منشعة شود.

منشع. [مَ شَ] (ع مص) نشع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نشع شود.

منشع. [مُ شَ عِ] (ع ص) گرگ غارت آورنده در گوسفندان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انشعاع شود.

منشعب. [مُ شَ عِ] (ع ص) شاخ در شاخ شونده. (غیاث) (آنندراج). راه و یا درخت شاخ‌شاخ‌شده و پراکنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شعبه‌شعبه و شاخ‌شاخ شده. (ناظم الاطباء).

— منشعب شدن؛ شعبه‌شعبه شدن. رشته‌رشته شدن. انواع گونا گون پیدا کردن:

و اندرین دوران که انصاف تو روی اندرکشید
فتنه‌ها شد ذوشجون و قصدها شد منشعب.
انوری (از دیوان چ مدرس رضوی ص۵۲۱).

— منشعب گشتن؛ شاخ‌شاخ شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب قبل شود.

||جداشده. متفرع:

از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب
وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۵۸).

حقیقت صدق، اصلی است که فروغ جملهٔ اخلاق و احوال پسندیده از آن متفرع و منشعب‌اند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۴۴).

— منشعب شدن؛ جدا گردیدن. متفرع شدن: هر حیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که از ایشان منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند. (چهارمقاله ص۱۴). در ذکر تغیراتی که به اصول افاعیل عروض درآید تا فروع مذکور از آن منشعب شود. (المعجم چ مدرس رضوی ص۴۷). نفس را دو قوت است... و هر یکی از این دو منشعب شود به دو شعبه. (اخلاق ناصری). و نفس بر مثال شجرهٔ خضر است از او فروع شهوات بسیار منشعب شده. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۲). هر سنتی... بمثابت جدولی داند از بحر وجود نبوی منشعب و ممتد شده. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۱۷).

||نزد علمای صرف مزید فیه را گویند یعنی بناهایی که متفرع از اصل باشند به وسیلهٔ ملحق ساختن حرفی از حروف زائده که در این جمله جمع است: «هویت السمان» مانند اکرم. یا بوسیلهٔ مکرر ساختن عین‌الفعل از هر حرفی که باشد مانند کَرَّمَ. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به منشعبة شود.

منشعبات. [مُ شَ عِ] (ع ص، اِ) ج منشعبة. جدا گردیده. متفرعات. شاخه‌ها: جملگی متفرعات و منشعبات هر یک به اصول آن ملحق گردانیم. (المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص۷۰). رجوع به منشعبة و منشعب شود.

منشعبة. [مُ شَ عِ بَ] (ع ص) تأنیث منشعب. ج، منشعبات. رجوع به منشعب و منشعبات شود. ||(اصطلاح صرف عربی) بناهای جدا گردیده از اصل به الحاق یا تکرار حرفی مانند اکرم و کَرَّمَ. (از تعریفات جرجانی). رجوع به منشعب شود.

منشعل. [مُ شَ عِ] (ع ص) افروخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

منشغة. [مِ شَ غَ] (ع اِ) دارودان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منشع شود.

منشف. [مُ نَشْ شِ] (ع ص) جذب‌کننده و به خود کشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنشیف شود. ||ماده‌شتری که‌گاهی پستانش پرشیر و گاهی خالی از شیر است و این حال وقتی باشد که نتاج آن نزدیک گردد. (از اقرب الموارد). ||دوایی است که چون رطوبت آن بر عضو رسد نفوذ کند در مسامات عضو، و اثر آن ظاهر شود در جلد، مانند نوره. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۴۱۷).

منشف. [مُ شِ] (ع ص) ناقه‌ای که بچهٔ نر زاید بعد بچهٔ ماده. ||سیرشیرخوراننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انشاف شود.

منشف. [مِ شَ] (ع اِ) دستمال و رومال. ج، مناشف. (ناظم الاطباء). رجوع به منشفة شود.

منش‌فش. [مَ نِ فَ] (ص مرکب) این کلمه در بیتی از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم و بعضی از نسخ ولف آمده و در فهرست ولف به تقریب چنین معنی شده: «ظاهراً به معنی متکبر و مغرور»[1] ولی در شاهنامهٔ چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۳۶۵ «ارمنی‌فش» و در

1 - Scheinbar hohen sinn habend, übermütig.

چ روسیه ج ۹ ص ۷۳ «منی‌فش» آمده است:
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید و منش‌فش پرستنده‌ای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۳۸).

منشفة. [مِ شَ فَ] (ع اِ) دستمال. حوله. ج، مناشف. (از اقرب الموارد). رجوع به مِنشَف شود.

منشق. [مُ شَ ق ق / مُ] (ع ص) شکافته‌شونده و پاره‌شونده. (غیاث) (آنندراج). شکافته‌شده و دریده. (ناظم الاطباء). شکافتن. چاک. دوپاره. پاره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به باغ آرزو خصمت سیه‌رو باد چون فندق
دلش چون پسته پیوسته به دست قهر تو منشق.
ابن‌یمین.
— منشق شدن؛ شکافته شدن. پاره شدن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— منشق کردن؛ شکافتن. چاک دادن. پاره کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

منشق. [مَ شَ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشق. [مُ شِ] (ع ص) بویانندهٔ نشوق که دارویی است در بینی‌کردنی و در بینی‌کننده آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه دارو در بینی می‌نهد. (ناظم الاطباء). رجوع به انشاق شود.

منش‌گر. [مَ نِ گَ] (اِ مرکب) رجوع به منش‌گردا شود.

منش‌گرد. [مَ نِ گَ] (اِ مرکب) رجوع به منش‌گردا شود.

منش‌گردا. [مَ نِ گَ] (اِ مرکب) برهم‌زدگی طبیعت و غثیان را گویند که قی و شکوفه باشد. (برهان) (آنندراج). برهم‌زدگی طبیعت و نفرت و قی و غثیان و شکوفه. منش‌گر. منش‌گرد. (ناظم الاطباء). تهوع. دل‌به‌هم‌خوردگی. قی. غثیان. (یادداشت مرحوم دهخدا): ریباس... معده و جگر را قوی گرداند و منش‌گردا بنشاند. (الابنیه یادداشت ایضاً). و چون بسیار خورند قی و منش‌گردا آورد. (الابنیه یادداشت ایضاً). آن کس که محرور بود او را سیب شاید خورد و نیک باشدش و همه سیبی... شکم ببندد و منش‌گردا بازدارد. (الابنیه چ دانشگاه ص ۷۶). قاقله... بوی دهن خوش کند و منش‌گردا و قی بنشاند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۵۸). وگر چنان باشد که منش‌گردا بود بی قی بسیار آب گرم بیایدش داد. (الابنیه چ دانشگاه ص ۱۰۰). بیم بود که هرچه اندر شکم بود بیرون آید و باشد که قی ببندد و منش‌گردا آورد. (الابنیه چ دانشگاه ص ۹۹). ||غش و ضعف. (ناظم الاطباء). غشی و ضعف. (از فرهنگ جانسون).

منش‌گشتگی. [مَ نِ گَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی منش‌گشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منش‌گشته شود.

منش‌گشته. [مَ نِ گَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) خوی و طبیعت گشته. (برهان) (آنندراج). طبیعت‌برگشته. (ناظم الاطباء). ||مریض و معلول. (برهان) (آنندراج). بیمار و معلول. (ناظم الاطباء).

منشل. [مِ شَ] (ع اِ) آلت گوشت کشیدن از دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری آهنین که بدان گوشت از دیگ برمی‌کشند. (ناظم الاطباء). مِنشال. ج، مناشل. (اقرب الموارد). رجوع به منشال شود.

منشل. [مُ شَ لِل] (ع ص) رانده‌شده. ||سیل به رفتن درآمده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انشلال شود.

منشلة. [مَ شَ لَ] (ع اِ) جای حلقهٔ انگشتری از انگشت. (مهذب الاسماء). جای خاتم از خنصر که تفقد آن در طهارت مستحب است. (منتهی الارب) (آنندراج). جای انگشتری از انگشت کوچک. (ناظم الاطباء). قسمتی از انگشت که در زیر خاتم قرار گیرد. (از اقرب الموارد).

منشم. [مَ شِ / شَ] (ع اِ) خوشبویی است که به دشواری کوفته شود یا قرون‌السنبل است که زهری است درحال کشنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

منشم. [مَ شِ / شَ] (ع اِ) بار درختی است سیاه و بدبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حب‌البلسان. (مفاتیح العلوم خوارزمی). دانهٔ بلسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشم. [مَ شِ / شَ] [1] (اِخ) نام زنی است عطارة. (مهذب الاسماء). دختر وجیه که در مکه بوی خوش می‌فروخت و منها المثل: اشأم من عطر منشم. گویند چون تازیان آهنگ پیکار می‌کردند اگر از خوشبوی این دختر به خود می‌مالیدند کشتار بسیار می‌شد و این مثل از آنجا آمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشمر. [مُ شَ مِ] (ع ص) به سرعت رونده یا خرامنده در رفتار. (آنندراج) (از منتهی الارب). به‌شتاب‌رونده و خرامنده. (ناظم الاطباء). ||آمادهٔ کاری‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه مهیا و آمادهٔ کاری گردد. (ناظم الاطباء). آنکه مهیا و آمادهٔ کاری گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب شتاب‌رو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انشمار شود.

منشمل. [مُ شَ مِ] (ع ص) آمادهٔ کاری شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه آماده و مهیای کاری می‌گردد و دامن بر کمر می‌زند. (ناظم الاطباء). رجوع به انشمال شود.

منشن. [مَ نِ] (اِ) به معنی منش است که به معنی خوی و طبیعت باشد. (برهان). مزید علیه منش بر قیاس گزارشن [2] و پاداشن. (آنندراج). خوی و سرشت و منش و طبیعت و مزاج. (ناظم الاطباء). ||همت و کرم. (برهان). همت و کرم و جوانمردی. ||وقار و گرانی و شکوه و حشمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء). ||اندیشه. پنداشت. (یادداشت مرحوم دهخدا): بغایت عظیم پهریخته بودند و پاکیزه در منشن و گوشن و کنشن. (مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم یادداشت ایضاً). رجوع به منش شود.

منشن. [مُ شِ] (اِخ) [3] مونشن. رجوع به منیخ شود.

منشن‌گلادباخ. [مُ شِ] (اِخ) [4] شهری در آلمان غربی و در مغرب دوسلدرف [5] واقع است و ۱۵۶۷۰۰ تن سکنه و صنایع ذوب فلزات دارد. (از لاروس).

منشوب. [مَ] (ع ص) بسته‌شده و درآویخته. (ناظم الاطباء).

منشور. [مَ] (ع اِ) فرمان. (دهار). فرمان شاهی مهرتاکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرمان پادشاهی و بعضی گویند به معنی فرمان پادشاهی در لطف و عنایت باشد. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حکم و فرمان امیر یا شاهی، غیر مختوم یعنی سرگشاده. ج، مناشیر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نبشتند منشور بر پرنیان
به رسم بزرگان و فرکیان. فردوسی.
به منشور بر مهر زرین نهاد
یکی دل کف رام بر زین نهاد. فردوسی.
بپیچید و اندیشه زو دور داشت
به مردی ز خورشید منشور داشت. فردوسی.
بدان تا هر آن کس که دارد خرد
به منشور آن دادگر بنگرد. فردوسی.
ور ز تیغ است ملک را منشور
جز به منشور ملک را مستان. فرخی.
در خور پیل کنون رایت و منشور بود
مرتبت را به جهان برتر از این چیست مکان.
فرخی.

---

۱ - ناظم الاطباء فقط ضبط اول را دارد.
۲ - اصل: گذارشن.
3 - München (املای آلمانی), Munich (املای فرانسوی و انگلیسی).
4 - München - Gladbach.
5 - Düsseldorf.

خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر.
فرخی.
از میر مؤمنینش منشور و نامه بود
خورشید خاص بود و سزاوار جامه بود.
منوچهری.
وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی
به سنباده حروفش را بسایاند در احداقش.
منوچهری.
مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری
که طومارش رخ زردست و مژگانست وراقش.
منوچهری.
لوا به دست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به دست سواری دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۶). بونصر مشکان نامه بخواند و به پارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۸). هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست به نام فضل و منشور بدو دادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۲).
چو بخشش به هر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد.
(گرشاسب‌نامه).
ای پسر، من پیر شدم... و منشور عزل زندگانی از موی خویش بر روی خویش کتابی می‌بینم. (قابوسنامه چ نفیسی ص۱). سلمان‌بن یحیی... را صاحب‌دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشوری بفرستادند. (قابوسنامه چ نفیسی ص۱۶۲). چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی سهل خجند را صاحب دیوانی سمرقند داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند. (قابوسنامه ایضاً ص۱۶۲).
شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصرخسرو.
معزول شده‌ست جان ز هرچه
داده‌ست بر آنت دهر منشور. ناصرخسرو.
از اینجا منشور جهالت خویش برخوان. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۰۶).
به لقا سود با بهشت عنان
به بقا یافت از ازل منشور.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پرفسور چایکین ص۵۵).
به توقیعت چو شد منشور مطوی
همانگه شد لوای حمد منشور.
ابوالفرج رونی (ایضاً ص۵۷).
توقع نیست بی‌توقیع میمونت
که‌دارد هیچ حاصل هیچ منشور.
ابوالفرج رونی (ایضاً ص۵۷).
اقبال دست ملک روان کرد هر سویی
منشورها نوشت جهان را به نام تو.
مسعودسعد.
چون به منشور و نامه آمد کار
رفت چیزی که گفت نتوانم. مسعودسعد.
با ملک خود از یزدان منشور ابد برخوان
فتنه ز جهان بنشان در صدر شرف بنشین.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۳۴).
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است
جبرئیل آورد منشورش به ملک جاودان.
عثمان مختاری (ایضاً ص۴۲۹).
چو مدّ و نقش او با نامه و منشور شد پیدا
کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۲).
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
سیاره غلام قلم و دست دبیر است.
امیر معزی (ایضاً ص۱۱۱).
توقع است که مَنشور من بیارایید
بدان عبارت شیرین که در شهوار است
مرا نوشتن منشور من به از خلعت
که‌درج پرگهر است آن و گنج دینار است.
امیر معزی (ایضاً ص۱۱۷).
منشور خراسان و طبرستان و جرجان، معتضد به اسماعیل فرستاده با خلعت. (مجمل التواریخ والقصص).
چون امیر اسماعیل عمرولیث را نزدیک خلیفه فرستاد خلیفه منشور خراسان به وی فرستاد. (تاریخ بخارا).
هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو
امر و نهیش راکنم اظهار «کنتم تکتمون».
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۸۰).
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین
منشور حسن و تمکین از خلعت خدایی.
سنائی (ایضاً ص۵۳۸).
بر جهان وصل باری بنده را منشور ده
تات بنمایم که من فرمان‌روائی چو کنم.
سنائی (ایضاً ص۴۸۲).
یکی از دولت و اقبال، منشور شرف بخشد
یکی از نصرت و توفیق، تأیید و ظفر دارد.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۳۸).
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تا نستاد
ز نور رای تو منشور عالم‌آرایی.
بهاءالدین محمد بغدادی (از لُباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۲۳).
از هوای تو دلم را بخت منشوری نوشت
سورهٔ اخلاص را توقیع آن منشور کرد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج۱ ص۹۸).
خیال هیبتش در دست شمشیر اجل گیرد
همای همتش بر پای منشور ظفر بندد.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۱۱۰).
طلعت میمون تو طغرای منشور فرح
رایت منصور تو خورشید گردون ظفر.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۱۴۹).
مثل آن منشور کاندر حق تو سلطان نبشت
کس ندید و کس نخواهد دید تا روز شمار.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۱۸۵).
طغرای نکوکاری و منشور سعادت
پیش ملک‌العرش به توقیع تو بردم. برهانی.
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو
منشور شادمانی و بیزاری غم است. سوزنی.
شهریارا شادمان بنشین به تخت و ملک خویش
تا برد منشور خانی از تو صد خان دگر.
سوزنی.
خورشید را کسوف و زوال است مر ورا
منشور بی‌کسوف و زوال است از ازل.
سوزنی.
ای جهان شرف به تو معمور
یافته از دو پادشا منشور. سوزنی.
منشور تو درج پرجواهر
ایوان تو چرخ پرکواکب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۵).
آنکه ملک بقاش را شب و روز
از سواد و بیاض منشور است.
انوری (ایضاً ص۶۸).
منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت
کلکش‌اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد.
انوری (ایضاً ص۱۰۱).
آنکه به منشور اوست مملکت آن و این
و آنکه به تدبیر اوست سلطنت این و آن.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۰۷).
داده ایام ترا منشوری
به همه نعمت جاویدانی.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۳۹).
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه‌دار ملک
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند.
خاقانی.
از پی طغرای منشور ظفر
تیر حکمش بر کمان ملک باد. خاقانی.
منشور فقر بر سر دستار تست رو
مگر به تاج تاش به طغرای شه طغان.
خاقانی.
برادر خویش را... به رسولی سوی یعقوب فرستاد... و عهد و منشور و لوا فرستاد به ولایت بلخ و تخارستان و... (تاریخ سیستان). چون هر دو صف به هم رسیدند شمشیر خطیب‌وار بر منابر مناکب منشور عزل عامل سنان می‌خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳). حق طاعت و ضراعت او به تیسیر امل و تقریر عمل به ادا رسانید و به تجدید منشور ایالت او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۷).
چو منشور اقبال او خواند پیش
در او بست عنوان فرزند خویش. نظامی.
پس آنگه داد با تشریف و منشور
همه ملک مهین‌بانو به شاپور. نظامی.
فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن دیه... به نام دهقان نوشتند. (مرزبان‌نامه چ

قزوینی ص۲۲).
گفتم ترا خواهم که فضل فاضلتری... چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم. (تذکرةالاولیاء عطار).
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنک
منشور ملکش از قلم کن فکان رسید.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۷۱).
بی‌خم طغرای چین ابروی تو چرخ را
نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص ۱۵۰).
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب
بنوشته دست عمر تو منشور روزگار.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۳۲۵).
تا به وقتی که از دارالقضا منشور اجل به عزل او نافذ نگشت در آن عمل بود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۶۹). مبشران روان شدند و منشورها به هر طرفی فرستاد. (جهانگشای جوینی).
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز. مولوی.
شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول. سعدی (بوستان).
گر آن است منشور احسان اوست
ور این است توقیع فرمان اوست. سعدی.
در این مقام محبان را منشور خلافت نویسند و خلعت شیخوخت بخشند. (مصباح‌الهدایة چ همایی ص ۱۱۰). بر منشور خلافت او این توقیع آمد که ان الله خلق آدم علی صورته. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۹۵).
هر مثالی کاندر آن توقیع امر و نهی اوست
همچو منشور قضا عقلش نماید امتثال.
ابن‌یمین.
شه سریر چهارم که شاه انجم اوست
نوشته بر رخ منشور دولتش طغرا.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص ۳).
امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی. حافظ.
— منشور آتلانتیک[1]؛ رجوع به سازمان ملل متحد شود.
— منشور ملل متحد؛ رجوع به سازمان ملل متحد شود.
— منشورنویسان باغ؛ کنایه از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج). مرغان خوش‌آواز باغ چون بلبلان و امثال آن. (فرهنگ رشیدی):
محضر منشورنویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ. نظامی.
||جسم جامدی که دارای دو قاعدهٔ متساوی و متوازی بود و آن دو قاعده بواسطهٔ ضلعهای متوازی به هم متصل شده باشد. (ناظم الاطباء). شکلی فضایی است که دو وجه آن چندضلعیهای متساوی و متوازی است و قاعده نام دارند. وجوه دیگر آن متوازی‌الاضلاع هستند و تعداد آنها برابر با عدهٔ اضلاع هر یک از دو قاعده است مثلاً منشور مثلث‌القاعده، که دو قاعدهٔ آن دو مثلث متساوی هستند و وجوه اطراف آن شامل سه متوازی‌الاضلاع است. (فرهنگ اصطلاحات علمی). منشور که از اصطلاحات معروف هندسه است در اصل «موشور» به واو است به جای نون و منشور به نون به معنی مزبور در کتب لغت عرب موجود نیست. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). فرهنگستان ایران «شوشه» را بجای اصطلاح فرنگی[2] و عربی آن برگزیده است. ||(اصطلاح فیزیک) محیط شفافی است که بین دو سطح مستوی و متقاطع قرار گرفته است. غالباً منشور را به شکل منشور مثلث‌القاعده می‌سازند. معمولاً برای نور مرئی از منشورهای شیشه‌ای و برای اشعهٔ ماوراء بنفش و مادون قرمز از منشورهای دُر کوهی استفاده می‌کنند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
— منشور نیکل[3]؛ منشوری که برای تهیهٔ نور پولاریزه[4] مسطح و در مواردی از این قبیل به کار می‌رود. اگر این منشور از دُر کوهی ساخته شده باشد برای آزمایش تابشهای ماوراء بنفش استعمال می‌شود. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
— منشور ولاستون[5]؛ منشوری است که برای تولید نور «پولاریزه» صفحهٔ «پولاریزاسیون»[6] به کار می‌رود. این منشور معمولاً از دُر کوهی ساخته میشود و نظیر منشور نیکل هنگام کار با تابش ماوراء بنفش می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
||(ص) پهن‌گسترده‌شده. (ناظم الاطباء). گشاده. گشوده: و کل انسان الزمناه طائره فی عنقه و نخرج له یوم القیامة کتاباً یلقیه منشوراً. (قرآن ۱۳/۱۷). و الطور و کتاب مسطور فی رقٍّ منشور. (قرآن ۱/۵۲ و ۲ و ۳).
به توقیعت چو شد منشور مطوی
همانگه شد لوای حمد منشور.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۵۷).
اعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور. (المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص۲ و ۳).
— منشور گردیدن؛ گشوده شدن. باز شدن. آشکار شدن. گسترده شدن:
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب.
سعدی (بوستان).
||پراکنده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||آشکارگشته و شایع‌شده و فاش‌شده. ||دمیده‌شده. ||پاره پاره بریده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مرد پریشان‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||ضد منظوم و آن را منثور نیز گویند و در مجمع‌الصنایع آرد: کلام یا منظوم است و یا منثور و منثور بر سه قسم است مرجز و مسجع و عاری. مرجز آن است که وزن شعر دارد اما قافیه ندارد و مسجع آنکه قافیه دارد اما وزن ندارد، و عاری آن است که از این هر دو عاری است یعنی نه وزن دارد و نه قافیه، قافیهٔ بی‌وزن شعر نیست چنانکه وزن بی‌قافیه شعر نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۳۸۴). رجوع به منثور شود. ||قسمی از خط عربی و از متفرعات قلم ریاضی است. رجوع به ترجمهٔ الفهرست ص۱۴ شود.

منشورة. [مَ رَ] (ع ص) زن گرامی سخیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زن گرامی با همت و سخاوت. (ناظم الاطباء).

منشوری سمرقندی. [مَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد، مکنی به ابی‌سعید و چهارمقاله ص۲۸ و حواشی آن و حدایق السحر ص۵۵ و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۵۰۶ و تاریخ ادبیات صفا چ ۲ ج ۱ ص۵۵۶ شود.

منشوش. [مَ] (ع ص) دهن منشوش؛ روغن به خوشبوی پرورده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). روغن به خوشبوی آمیخته. (ناظم الاطباء).

منشوع.[7] [مَ] (ع ص) آزمند و حریص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منشوغ. [مَ] (ع ص) آزمند به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[8]. رجوع به مدخل قبل شود. ||کودک دواخورانیده. (ناظم الاطباء).

منشوی. [مَ شَ] (ع ص) بریان. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریان‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انشواء شود.

منشویک. [مِ شِ] (روسی، اِ)[9] اقلیت.

---

1 - Charte de Al'Atlantique (فرانسوی).
2 - Prisme (فرانسوی).
3 - Prisme de nicol (فرانسوی).
4 - Polarisé (فرانسوی).
5 - Prisme de Wollaston (فرانسوی).
6 - Polarisation (فرانسوی).
7 - در اقرب الموارد «منشوع به» ضبط شده است.
8 - در اقرب الموارد «منشوغ به» ضبط شده است.
9 - Menchevik.

مقابل بلشویک، اکثریت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دومین کنگرهٔ حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه در تاریخ ۱۷ ژوئیهٔ سال ۱۹۰۳م. افتتاح گردید و در این مجمع عمومی بین انقلابیون که رهبری آنها را لنین داشت و عدهٔ دیگری که با روش لنین مخالفت داشتند اختلاف افتاد و اکثریت که طرفداران لنین بودند بلشویک و اقلیت که مخالف انقلاب بودند منشویک نامیده شدند. منشویکها طرفدار سازش با احزاب آزادی‌خواه و صلح‌دوست بودند. در جریان انقلاب بارها بین دو دستهٔ فوق مبارزات شدید و خونین روی داد و سرانجام پیروزی نهایی نصیب لنین و طرفدارانش گردید و یکی از رهبران معروف منشویکها تروتسکی بود. (از فرهنگ فارسی معین).

منشی. [مُ] (ع ص) آغازکننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ایجادکننده. بوجودآورنده. ابداع‌کننده: اگرچه منشی و مبدع آن را[1] به فضل تقدم بل به تقدم فضل رجحانی شایع است... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۹۶). در این معانی به چشم حقد و حسد که مظهر مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب... ننگرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۸). رجوع به منشیء شود. || از خود چیزی گوینده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیتی یا قطعه‌ای که در بعضی از آن داعی منشد است و بعضی را منشی، آورده شد. (جوامع الحکایات). || کتاب‌خواننده. (مهذب الاسماء). || نویسنده و از خود چیزی نویسنده و دبیر و کاتب و محرر و مصنف و مؤلف و ترکیب‌کننده؛ کلام منثور و استاد سخن و انشا کننده. (ناظم الاطباء). نویسنده. دبیر. مترسل. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ذهن پاک تو ناطق وحی است
نوک کلک تو منشی ظفر است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۴).

اول دبیری که آن نوشت عبدالجبار مهدی بود منشی دیوان خاص. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۵).

ای منشی نامهٔ عنایت
بر فتح و ظفر ترا ولایت. نظامی.

تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است
از مقیمان در منشی دیوان تو باد.
عبید زاکانی.

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنا.
جامی.

مبانیش چو مقالات منشیان شایع
معانیش چو خیالات شاعران نادر. جامی.

— منشی چرخ؛ منشی فلک:

منشی چرخ اگر شنود نام عذب او
رنج دلش به ناله و افغان درآورد. ابن‌یمین.

منشی چرخ با همه دانش ز طبع تو
دایم در استفادت شعر و ترسل است.
ابن‌یمین.

رجوع به ترکیب منشی فلک شود.

— منشی حضرت؛ کاتب و نویسندهٔ حضور بزرگی: شیخ جلیل ابوالقاسم در ایام امارت سلطان به خراسان منشی حضرت بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۲). رسالات بهاءالدین بغدادی منشی حضرت خوارزم که به رسالات بهائی معروف است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴).

— منشی سپهر؛ منشی فلک:

فروشود به زمین منشی سپهر ز رشک
چو بر سپهر فرازد لوای انشی را. ابن‌یمین.

رجوع به ترکیب منشی فلک شود.

— منشی فلک؛ کنایه از عطارد است و او را دبیر فلک نیز می‌گویند. (برهان) (از آنندراج). کنایه از عطارد است. (انجمن آرا). عطارد. (ناظم الاطباء). منشی چرخ. منشی سپهر. منشی گردون:

منشی فلک با فنون انشا
پیش قلمت هر ز بر نداند.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۱۱).

منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت
کلکش اندر عهد؛ توقیع آن منشور باد.
انوری (ایضاً ص۱۰۱).

منشی فلک اجری ارزاق نداند
تا نشنود از کلک تو پروانهٔ انفاذ.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ص۴۰۸).

گر کند منشی فلک جوری
جز به ابن‌یمین نباشد خاص. ابن‌یمین.

رجوع به ترکیبهای قبل و بعد شود.

— منشی گردون؛ منشی فلک:

منشی گردون قلم الا به مدح او نراند
زهرهٔ زهرا به یاد بزم او مزمر گرفت.
ابن‌یمین.

تا به گیتی منشی گردون از ارباب سخن
هر یکی را منصبی درخور معین می‌کند
منصبی بادت که مدحت را عطارد تا ابد
بر بیاض مهر و مه دائم مدون می‌کند.
ابن‌یمین.

بنده به فرمان تو گفت مدیحی چنانک
منشی گردون از آن فایده بیمر گرفت.
ابن‌یمین.

رجوع به ترکیب منشی فلک شود.

منشی. [مَ نِ] (ص نسبی)[2] به معنی طبعی باشد. (برهان). طبعی و ذاتی. (آنندراج). ذاتی و جبلی و طبیعی. (ناظم الاطباء). رجوع به منش شود.

منشیا. [مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند خدمتکار آتشکده را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). هزوارش، منشیا[3]، مغشیا[4]، مگوشیا[5]. پهلوی اهرپت[6] (هیربد). روحانی زرتشتی. صحیح قرائت اخیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مغ شود.

منشیانه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)[7] منسوب به انشا و بلاغت و هر آنچه به طور انشا نوشته باشند. (ناظم الاطباء). به سیاق منشیان. به سبک منشیان. رجوع به منشی شود.

منشیء. [مُ شِ ءْ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منشیء. [مُ شِ ءْ] (ع ص) نوآفریننده. (مهذب الاسماء). مبدع. (یادداشت مرحوم دهخدا). خلق‌کننده. ایجادکننده:

واهب‌العقل و ملهم‌الالباب
منشیء‌النفس و مبدع‌الاسباب.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص۶۱).

منشیء فکرتم چو از دو طرف
گشت معنی‌ستان و لفظ‌سپار...
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۸۶).

چه نفس به استقلال بی‌مشارکت روح منشیء آن خواطر بود و صدق از صفات نفس دور. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۶). رجوع به انشاء و رجوع به مُنشی (معنی دوم) شود.

منشی‌الممالک. [مُ شِ لْ مَ لِ] (اِخ) حاج‌میرزا رضاقلی نوایی، پسر عبدالمجید از مردم نوا از رجال معروف دورهٔ آغامحمدخان و فتحعلیشاه قاجار و در ابتدا مهردار و منشی آغامحمدخان قاجار بود. در سال ۱۲۰۶ هـ.ق. از طرف آغامحمدخان برای ضبط اموال لطفعلی‌خان زند به شیراز رفت و آنها را نزد آغامحمدخان آورد. در زمان فتحعلیشاه نیز سمت منشی‌الممالکی داشت و در سال ۱۲۲۰ مهردار و خزانه‌دار سلطنتی شد و در سال ۱۲۲۱ از طرف فتحعلیشاه به عنوان وزیر رسائل انتخاب شد. در سال ۱۲۲۴ م. به وزارت خراسان مأمور گردید و سمت منشی‌الممالکی به میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی واگذار شد. منشی‌الممالک گهگاه شعر هم میگفته و سلطانی تخلص میکرده است. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج۲ ص۳۷ و ۳۸ و ۳۹). رجوع به همین مأخذ شود.

---

۱ - کلیله و دمنه را.
۲ - از: منش + ی (نسبت).
3 - mansh(y)â. 4 - maghshyâ.
5 - magôshîâ. 6 - êharpat.
۷ - از: منشی + انه.

منشی‌باشی. [مُ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] سرپرست منشیان. رئیس منشیان و کاتبان.

منشی‌باشی طبرستانی. [مُ با شی طَ بَ رِ] (اِخ) میرزا عبدالله. بنا به نوشتهٔ رضاقلی‌خان هدایت از فضلا و شعرای دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بوده و نظم و نثری خوب و مرغوب داشته است. (مجمع الفصحا ج۲ صص ۴۶۱-۴۶۲). رجوع به همین مأخذ شود.

منشی‌خانه. [مُ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) دارالانشاء. (ناظم الاطباء). دبیرخانه.

منشیدن. [مَ دَ] (مص) قی کردن و استفراغ نمودن و نفرت داشتن. (ناظم الاطباء).

منشی‌زاده. [مُ دَ / دِ] (اِخ) ابراهیم‌خان. (۱۲۹۶-۱۳۳۶ هـ.ق.) وی در ایروان تولد یافت و در سال ۱۳۰۷ هـ.ق. همراه پدر به ایران مهاجرت کرد و چون جد وی میرزا محمد منشی نام داشت به منشی‌زاده اشتهار یافت. منشی‌زاده مانند پدر خود وارد خدمت قزاقخانه شد و پس از فوت پدر از مفاسد قزاقخانه و رفتار افسران روسی ضمن انتشار مقالات و نوشتن نامه به بزرگان مملکت به سختی انتقاد می‌کرد و از این رهگذر بسیار رنجیده‌خاطر بود چنانکه سرانجام از خدمت قزاقخانه کناره‌گیری کرد و به مشروطه‌خواهان پیوست و در راه استقرار مشروطیت فعالانه شرکت کرد. پس از برقراری مشروطیت مقامات و مناصبی از قبیل ریاست شهربانی شیراز و جز آن منصوب شد. اما چون اوضاع اجتماعی اداری مملکت را خلاف انتظار می‌دید بسیار آزرده و متأثر گردید. بنا به گفتهٔ خود برای انتقامجویی از خائنین مملکت به اتفاق دو تن دیگر کمیتهٔ مجازات تشکیل داد و در مدت ده ماه چندین نفر را به قتل رساند. در سال ۱۳۳۶ هـ.ق. که وثوق‌الدوله به مساعدت و حمایت انگلیسها نخست‌وزیر شد تمام اعضای کمیتهٔ مجازات را به استثنای مشکوةالممالک دستگیر و همهٔ آنها و از جمله منشی‌زاده را به قتل رسانید. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج۱ ص۲۹ و ۳۰ و ۳۱). رجوع به همین مأخذ شود.

منشیگری. [مُ گَ] (حامص)[2] شغل و عمل انشاء. (ناظم الاطباء). کار و عمل منشی. دبیری. کاتبی. رجوع به منشی شود.

منصاح. [مُ] (ع ص) آبی که فرا گیرد سطح زمین را. (ناظم الاطباء). آب روان و جاری بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

منصال. [مِ] (ع اِ) مُنصل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سنگی است که بدان کوبند. (آنندراج). سنگی دراز به قدر یک ذراع که بدان چیزی می‌کوبند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِنصَل. ج، مناصیل. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||از لشکر جماعتی کم از سی یا چهل. (منتهی الارب). گروهی از لشکر کم از سی یا چهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصب. [مَ صِ / صَ][3] (ع اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای برپا شدن. (غیاث) (آنندراج). جای مرتفع و جایی که در آن چیزی افراخته می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (اقرب الموارد). اصل مردم و جز او. (مهذب‌الاسماء). فلان له منصب صدق؛ یعنی فلان دارای اصل و نژاد نیکی است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رتبه. (غیاث) (آنندراج). رتبه و عهده‌ای که از جانب پادشاه به کسی مرحمت می‌گردد و وَرج و یا وِرج نیز گویند. (ناظم الاطباء). حسب و مقام و از آن به شرف استعاره کنند، و منه منصب الولایات السلطانیة و الشرعیة. و در شفاءالغلیل گوید: در کلام مولدین منصب عبارت است از عمل و شغلی که شخص بر عهده می‌گیرد. (از اقرب الموارد). پایه. مقام. پایگاه. رتبه. ج، مناصب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم از جوی خشک یونانی.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۵۰۷).

بسا بیدق که چون خردی پذیرد
به آخر منصب فرزین بگیرد. ناصرخسرو.

از صورت ایشان یاد آورد که در دنیا هر یکی در منصب و کار خویش چگونه بود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۶۴).

هر زمانی به رسم منصب خویش
زی تو آیند و دید توانند. مسعودسعد.

راز نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۳۰۶).

در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی. (چهارمقاله چ معین ص۶۶).

جرم مست مگر خصم تو زیرا که نیاید
در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۸).

منصب از منصبت رفیع‌تر است
هر زمانیت منصبی دگر است.
انوری (ایضاً ص۶۰).

منصب مطلب که هر کجا هست
هر خرواری همین دو تنگ است.
انوری (ایضاً ص۷۴).

هان تا به منصبش نکنی تهنیت که دین
خود را به منصب شرفت تهنیت کند.
انوری (ایضاً ص۶۲۰).

کار تو دایم تواضع بود با خرد و بزرگ
منصبت گر بیشتر گشته‌ست اکنون بیش کن.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید ص۴۲۱).

منصبی را چه کنی خواجه که از هر نااهل
گه تعرض کشی و گاه تزاحم بینی.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۴۲۷).

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند
بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند. خاقانی.

منصب تدریس خون گرید از آنک
فن عزالدین بوعمران نماند. خاقانی.

منصب و شغل او بر حسام‌الدوله تاش مقرر داشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۸). ابوالعباس هنوز در منصب وزارت و مسند حکم مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۹). سلطان او را در منصب حکم بنشاند و به خلعت وزارت مشرف گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۴).

گفتا گرمانمش به منصب خویش
کس به رفعش قلم نیارد پیش. نظامی.

روزی به تعرض منصب من متصدی شوند و کار وزارت بر من بشولیده کنند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۴).

از این قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم می‌توان کرد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳۲). با این همه فضل و بزرگی و علو منصب و رفعت منصب و جمال حسب و جلال نسب ایام با او[4] نساخت. (لباب‌الالباب ایضاً ص۸۷). مسند وزارت را بدو مفوض گرداند و آن منصب عالی بر وی عرضه داشت. (لباب‌الالباب ایضاً ص۸۹). به سبب آن علو همت منصب او از فلک هفتم رفیع‌تر بود. (لباب‌الالباب ایضاً ص۸۹). خطاب هر یک فراخور منصب و لایق مرتبت او کند. (المعجم چ دانشگاه ص۴۵۱).

پایهٔ منصب تو لایق دشمن نبود
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر.

۱- از: منشی + باشی (ترکی).

۲- از: منشی + گری (پسوند حامص).

۳- ضبط دوم خاص تلفظ فارسی‌زبانان است. صاحب غیاث اللغات آرد: به فتح صاد خطاست و از تحقیقات خان آرزو چنین به تحقیق رسید که لفظ منصب که به فتح صاد شهرت دارد به اقتضای ضابطهٔ تصریف به کسر صاد باید و این غلط عام است نه غلط عوام. بدان که غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که به کسر صاد است و به فتح صاد گرفته شود چنانکه شعراء عامه با لفظ لب و غبغب قافیه کرده‌اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات به معنی شخص تعین کرده‌شده به طرفی و کاری و این استعمال عوام است.

۴- نصرالله‌بن عبدالحمید منشی.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۱۱).

ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم
وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۱۴۴).

مکتوبی نوشت مضمون آنکه اگر پیشتر از این از جانبین در کار منصب تفاوتی و وحشتی بودست اکنون زایل شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۲۳).

منصبی کانم ز رویت محجب است
عین معزولی است نامش منصب است.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۱۷).

منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین بیره براند. مولوی.

مال و منصب تا کسی کارد به دست
طالب رسوایی خویش او شده‌ست. مولوی.

منصب قضا پایگاهی منیع است. (گلستان سعدی). پایهٔ منصبش بلند گردانید. (گلستان سعدی).

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد
به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف.
سعدی (گلستان).

سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن
میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.

در صدر آفرینش منصب تصدر دارد... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۰۲). هیچ یک هنوز استحقاق منصب شیخوخت ندارند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۰۸). لیکن مناسب حال مشایخ و لایق منصب ایشان نیست. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۹۷).

تا به گیتی منشی گردون از ارباب سخن
هر یکی را منصبی درخور معین میکند
منصبی بادت که مدحت را عطارد تا ابد
بر بیاض مهر و مه دائم مدون می‌کند.
ابن‌یمین.

حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد
که دیو را هوس منصب سلیمان کرد.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص۱۳).

تصور است عدو را خیال منصب تو
زهی تصور باطل زهی خیال محال.
عبید زاکانی (ایضاً ص۲۹).

مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه
خاک این راه به از مملکت روی زمین.
کمال‌الدین خجندی.

بایدت منصب بلند بکوش
تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد
بلکه منصب شود بهٔ مرد بلند.
جامی (بهارستان).

اگر منصب خلافت از بارگاه الوهیت به شخصی دیگر مفوض گردد... (حبیب‌السیر ج۱ چ خیام ص۱۴). منصب ولایت‌عهد به وی ارزانی داشت. (حبیب‌السیر ایضاً ص۲۲۵).

هیچ منصب به عجز نتوان یافت
سلطنت هست در سر شمشیر.
میرظهیرالدین مرعشی (از تاریخ گیلان).

— صاحب‌منصب؛ دارای رتبه و عهده و منصب‌دار. (ناظم الاطباء). آنکه دارای منصب و مقامی است: منظرانیق و وجه جمیل در هیبت و حشمت صاحب‌منصب بیفزاید. (المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص۲۶۶).

تو صاحب‌منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی.
سعدی.

رجوع به صاحب‌منصب شود.

— منصب نهادن بر خویشتن؛ خود را صاحب‌منصب انگاشتن. خود را صاحب منصب و مقام معرفی کردن:

تو ای بیخبر همچنان دز دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی.
سعدی (بوستان).

||بلندی و رفعت. (ناظم الاطباء): لفلان منصب؛ فلان را علو و رفعتی است. (از اقرب الموارد).

— امرأة ذات منصب؛ یعنی زن صاحب حسب و جمال. (ناظم الاطباء). زن صاحب حسب و جمال یا زن صاحب جمال زیرا جمال به تنهایی علو و رفعت است وی را. (از اقرب الموارد).

||وظیفه. کار:

مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند.
باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار و نُبی[1].
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۴۸).

منصب. [مُ صَبْ ب] (ع ص) ریخته‌شده مانند آب. (ناظم الاطباء). ریخته. (یادداشت مرحوم دهخدا): کوهی است که آن را قراقورم خوانند... و سی رودخانه آب از آن منصب است. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۳۹). رجوع به انصباب شود. ||گرفتار عشق. ||زمین نشیب‌دار. (ناظم الاطباء).

منصب. [مِ صَ] (ع اِ) دیگدان آهنی. (منتهی الارب). ابزاری آهنین که دیگ را بر آن نصب کنند. ج، مناصب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سه‌پایه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصب. [مُ صِ] (ع ص) همّ منصب؛ اندوه رنج‌آور. (منتهی الارب). همّ و اندوه رنج‌آور. (ناظم الاطباء).

منصب. [مُ نَصْ صَ] (ع ص) ثغر منصب؛ دندان هموارزسته. (منتهی الارب). دندانهای هموار و برابر رسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ثری منصب؛ خاک نمناک برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منصب. [مُ صَ] (ع ص) مانده گردانیده‌شده و رنج‌رسیده و دردمندگشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به إنصاب شود.

منصب‌دار. [مَ صَ] (نف مرکب) کسی که دارای رتبه و عهده از جانب پادشاه باشد و منسوب به اداره‌ای از ادارات دولتی. (ناظم الاطباء).

منصبغ. [مُ صَ بِ] (ع ص) رنگین‌شونده. (غیاث) (آنندراج). رنگین‌شده و رنگ‌گرفته. رجوع به انصباغ شود. ||فرورفته و غوطه‌ورشده. (ناظم الاطباء).

منصبن. [مُ صَ بِ] (ع ص) برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگشته. (ناظم الاطباء). رجوع به انصبان شود.

منصبة. [مَ صَ بَ] (ع اِ) رنج و تلاش. (از اقرب الموارد): عیش ذومنصبة؛ زیست با رنج و کلفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصبة. [مُ نَصْ صَ بَ] (ع ص) احجار منصبة؛ سنگهای روی‌هم‌گذاشته‌شده. (ناظم الاطباء).

منصبی. [مَ صَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به منصب و رتبه و عهده. (ناظم الاطباء). رجوع به منصب شود.

منصح. [مِ صَ] (ع اِ) سوزن. مِنصَحَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصحة. [مِ صَ حَ] (ع اِ) رجوع به مِنصَح شود.

منصدع. [مُ صَ دِ] (ع ص) شکافته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافته و چاک‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انصداع شود.

منصرح. [مُ صَ رِ] (ع ص) پیدا و آشکار شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیدا و آشکار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انصراح شود.

منصرف. [مُ صَ رِ] (ع ص) برگردنده. (غیاث). برگشته و رجعت‌نموده. ||از حالی به حالی برگردنده. ||از قصد و آهنگ خود بازگشته. (ناظم الاطباء). آنکه فسخ عزیمت کند. آنکه از رای و قصد خود برگردد. صرف‌نظرکننده:

روح جوان همچو دلش ساده بود
منصرف از میل بت و باده بود. ایرج میرزا.

— منصرف شدن؛ فسخ عزیمت کردن. از رای

۱ - نُبی: قرآن.

و عقیدتی بازآمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— منصرف کردن؛ کسی را از رای و عقیدتی برگردانیدن. موجب فسخ عزیمت کسی شدن.
— منصرف گردیدن؛ منصرف شدن: تا رغبت او[1] از دنیا منصرف نگردد عدم تملک از او درست نیاید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۷۵). رجوع به ترکیب منصرف شدن شود.
||به اصطلاح نحو اسمی که قبول کند کسره و تنوین را. به خلاف غیرمنصرف که کسره و تنوین را قبول نمی‌کند. (غیاث). اسمی است که جر و تنوین در وی داخل گردد. (ناظم الاطباء). قسمی از اسم معرب. معرب بر دو نوع است: اسم متمکن و فعل مضارع. اسم تمکن یا منصرف است و یا غیرمنصرف، و غیرمنصرف را بجهت امتناع از قبول کسره و تنوین ممتنع تیز گویند. و در قدیم منصرف مجری و غیرمنصرف غیر مجری نامیده می‌شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب غیرمنصرف ذیل ترکیبهای غیر شود.

منصرف. [مُ صَ رَ] (ع اِ) جای برگشتن. (ناظم الاطباء). مرجع. جای بازگشت:
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم
نیست جز نزدیک تو پای خرد را منصرف.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج۱ ص۲۳۱).
کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی‌دریا ندارد منصرف. مولوی.
||مهرب. مفر. ملجأ:
گرزلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۹۷).
||(مص) برگشتن. (ناظم الاطباء). بازگشت. بازگشتن:
به وقت منصرف از بهر ارمغانی راه
بشارتی ز قدومش به اصفهان برسان.
کمال‌الدین اسماعیل (چ حسین بحرالعلومی ص۲۲۰).

منصرم. [مُ صَ رِ] (ع ص) ریسمان بریده و قطع‌شده. (ناظم الاطباء). منقطع. بریده‌شده: اسباب رفاهیتی که منصرم بود باز دیدار آمد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۹). امداد فساد و عناد منصرم باشد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۶۰). رجوع به انصرام شود.
— منصرم گردانیدن؛ منقطع کردن. بریدن. قطع کردن: باید که در انفاذ این عزیمت مترم نشوی و عروهٔ صریمت منصرم نگردانی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۱).
||گذشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به انصرام شود.

منصع. [مَ صَ] (ع اِ) انجمن یا جای خالی‌کرده جهت بول و قضای حاجت. ج، مناصع. (منتهی الارب) (آنندراج). انجمن و مجلس و یا جایی که جهت بول و قضای حاجت تخلیه کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصف. [مُ صِ] (ع ص) داددهنده. (دهار) (آنندراج). آنکه به عدالت و داد رفتار می‌کند و انصاف دارد و با انصاف و با داد و عدل و دادگر. (ناظم الاطباء):
منصف در دوام زند خاصه پادشاه
انصاف تو دلیل بس است از دوام تو.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۱۰۷).
معطی و منصف خزانهٔ حق
منهی و مشرف هزینهٔ جم.
ابوالفرج رونی (ایضاً ص۹۱).
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
کلک او در شرع منصف، همچو خط استوار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۱).
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهی است
صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند.
سنائی (ایضاً ص۸۶).
ابیات من بخوان خط نوروزیم نویس
انصاف ده که با حکما مرد منصفی.
سوزنی.
قلم منصف ترا خواند
چرخ، حبل متین دولت و دین.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۷۰۸).
هر عالم محقق و منصف مدقق... داند که این غایت ابداع است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۶).
منصف که به صدق نفس خود را
خائن شمرد امین شمارش.
خاقانی.
منصفان، استاد دانندم که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام.
خاقانی.
وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط
که منصفی قسمی نو شنو به فصل خطاب.
خاقانی.
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چو زال زر نیئی چه بیستان چه بست.
خاقانی.
منصف، متنازع فیه را با صاحب خود مناصفه کند. (اخلاق ناصری).
تو بس لطیفی گستاخ با تو یارم گفت
که از تو منصف‌تر هیچ نامدار نماند.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۰۲).
اگر صاحب‌نظری یا کیزه گوهری که منصف و مقصد باشد... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۷ و ۸).
ز برنای منصف برآمد خروش
که‌ای یار چند از ملامت خموش.
سعدی (بوستان).
— منصف‌مزاج؛ دادگر و عادل. منصف‌نهاد. (ناظم الاطباء).
— منصف‌نهاد. رجوع به ترکیب بالا شود.
— نامنصف؛ بی‌انصاف: شتر گفت ای نامنصف ناپاک... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۴).
||آنکه نصف چیزی را میگیرد. ||آنچه به نیمه می‌رسد. (ناظم الاطباء). رجوع به انصاف شود.

منصف. [مُ نَصْ صَ] (ع ص) به دو نیم کرده. دوبخش‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
قاضی امام فخر که فرزند آصفی
با آصف سلیمان سیب منصفی.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
رجوع به تنصیف شود. ||نزد محاسبان عبارت است از حاصل و نتیجهٔ عمل تنصیف مانند چهار که حاصل تنصیف هشت است و آن را حاصل تنصیف و نصف هم گویند و نیز منصف اطلاق شود بر عددی که تنصیف در آن صورت می‌گیرد مانند مثال مذکور. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||می با نیمه آورده. (مهذب‌الاسماء). شراب که نصف آن سوخته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شرابی که نصف آن در پختن رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب انگوری که نصف آن در پختن تبخیر شده باشد و حکم آن مانند حکم باذق[2] است. (از تعریفات جرجانی). آب انگوری که چندان طبخ گردد تا نیم از آن باقی ماند و به جوش آید و غلیظ گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بادهٔ با نیمه آورده به جوشانیدن. شرابی که نیم آن به جوشیدن بخار شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||در صحافی، نوعی از قطع کتاب را که نصف قطع بزرگ بوده است منصف می‌گفته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و مدایح او تازی و پارسی مجلدی منصف ضخم است. (تاریخ بیهق).

منصف. [مِ / مَ صَ] (ع ص، اِ) چاکر. ج، مناصف. (منتهی الارب) (از آنندراج). خدمتگار. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصف. [مَ صَ] (ع اِ) نیمهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج). میانهٔ راه. ج، مناصف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از

---

۱ – سالک راه حقیقت.
۲ – رجوع به باذق شود.

محیط‌المحیط)[1]. ||منصف القوس و الوتر؛ محل نصف کردن آن دو. (از اقرب الموارد).
||منصف‌الشیء؛ وسط آن. (از اقرب الموارد).

منصف. [مُ نَصْ صِ] (ع ص) دونیم‌کننده. دوبخش‌کننده. نصف‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تنصیف شود.
— منصف‌الزاویه؛ (اصطلاح هندسه) خطی است که از رأس زاویه رسم شود و زاویه را به دو بخش متساوی قسمت کند. فرهنگستان ایران «نیمساز» را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به نیمساز شود.
||عمامه‌پوشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه عمامه پوشیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصف. [مُ صِ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری قمری و از مردم شیراز بود، اما به جهت کثرت اقامت در تهران به تهرانی شهرت یافت. وی سفری به هند نیز کرده است. از اوست:

با زشتی عمل چه کند کس بهشت را
ماتم‌سراست خانهٔ آینه زشت را.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۵۱ و ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی شود.

منصفانه. [مُ صِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)[2] بی‌ریا و از روی راستی و صداقت و انصاف. (ناظم الاطباء). رجوع به منصف شود.

منصف دهلوی. [مُ صِ فِ دِ لَ] (اِخ) بابا خواجه، ملقب به فاضل‌خان، از شعرای هندوستان است. وی ابتدا از وزیران دولت تیموری دهلی بود اما تغیر احوال یافت و همهٔ مایملک خود به فقرا بخشید و سفر حج اختیار کرد. پس از بازگشت در لاهور زاویه‌نشین شد و به سال ۱۱۲۸ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

با کسی نیست مرا طاقت همپائیها
بعد از این دست من و دامن تنهائیها.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

منصفق. [مُ صَ فِ] (ع ص) بازگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازگشته و ردشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انصفاق شود.

منصف قاجار. [مُ صِ فِ] (اِخ) محمد زمان‌خان، پسر فضلعلی‌خان قاجار قوانلو از شاعران قرن سیزدهم (متوفی به سال ۱۲۶۴ هـ.ق.) و مایل به عزلت و انزوا و در تهذیب اخلاق و تکمیل نفس کوشا بود. از اوست:

جراحت دل ما را مباد بهبودی
در آرزوی سر زلف مشکبار کسی
به روزگار کسی نیست فارغ از حسرت
مدار بیهده حسرت به روزگار کسی.

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۴۸۹ و فرهنگ سخنوران شود.

منصفة. [مِ / مَ صَ فَ] (ع ص، اِ) زن خدمتکار. ج، مناصف. (ناظم الاطباء). مؤنث منصف. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به منصف شود.

منصفی. [مُ صِ] (حامص) انصاف و عدالت و دادگری. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی مُنصِف. رجوع به منصف شود.

منصل. [مُ صُ / صَ] (ع اِ) تیغ شمشیر. ج، مناصل. (مهذب‌الاسماء). تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیغ. ج، مناصل. (از اقرب الموارد).

منصل. [مِ صَ] (ع اِ) منصال. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). رجوع به منصال شود.

منصل الاسنة. [مُ صِ لُلْ اَ سِ نْ نَ] (اِخ) نام ماه رجب، همچنین است منصل‌الال[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام ماه رجب بود در جاهلیت و آن را بدین جهت چنین نامیدند که در این ماه سنانها را از خود دور می‌کردند و دست به جنگ نمی‌بردند و به یکدیگر نمی‌تاختند. (از اقرب الموارد).

منصل الال. [مُ صِ لُلْ اَل ل] (اِخ) رجوع به منصل‌الأسنة شود.

منصلت. [مُ صَ لِ] (ع ص) شمشیر زدودهٔ بران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد رسا در امور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد قاطع و آماده در کارها. (اقرب الموارد). ||مرد شجاع. ||نهر منصلت؛ نهر تندجریان. (از اقرب الموارد).

منصلع. [مُ صَ لِ] (ع ص) آفتاب بالابرآینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انصلاع شود.

منصمی. [مُ صَ] (ع ص) ریخته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انصماء شود.

منصوب. [مَ] (ع ص) بر پای کرده شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بر پای کرده و افراخته و بلندشده و نصب‌شده و نشانده‌شده. ج، مناصیب. (ناظم الاطباء). برپاداشته. ایستادانیده. افراشته. برافراخته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آن تاج سر ملت والا عضد دولت
منصوب بدو رایت منصور به او لشکر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۲۸۱).

||مأمورگشته و مقررشده و معین‌شده و نامزدشده. (ناظم الاطباء). به کاری داشته‌شده. گمارده. گماشته‌شده. مقابل معزول. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— منصوب شدن؛ گمارده شدن. مأمور شدن. معین شدن.
— منصوب کردن؛ گماشتن. گماردن: هر یک را به کاری منصوب کرد و به خدمتی منسوب گردانید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۴۰).
||دارای رتبه و عهده شده و منصب‌داده‌شده و جانشین‌شده. (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای که زبر داده شده باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دوزبردار. کلمه‌ای که نصب دارد: کل مفعول منصوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به نصب و منصوبات شود.
— منصوب به نزع خافض. رجوع به خافض شود.
||(اِ) مقام و رتبه. ||مقام پیاده در شطرنج. ||دام. ||تقلب در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء).

منصوبات. [مَ] (ع ص، اِ) ج منصوبة. کلماتی که دارای نصب است. در زبان و قواعد عرب اسماء منصوبه دوازده قسم‌اند: مفعول مطلق، مفعول به، مفعول فیه، مفعول له، مفعول معه، حال، تمیز، مستثنی، خبر افعال ناقصه، اسم حروف مشبهة بالفعل، اسم ما و لاء نفی جنس و خبر ما و لاء شبیه به لیس. (از فرهنگ علوم نقلی سجادی). رجوع به منصوب و نصب شود.

منصوبة. [مَ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث منصوب. ج، منصوبات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منصوب و منصوبات شود. ||حیله و گویند: «سوی فلان منصوبة» و آن در اصل صفت دام شکار است و سپس در معنی اسم به کار رفته مانند دابة و عجوز. (از اقرب الموارد).

منصوبه. [مَ بَ / بِ] (از ع، ص، اِ) چیزی برپا کرده‌شده. منصوبة. ||تدبیر کار. (غیاث) (آنندراج). ||یکی از هفت بازی نرد. (فرهنگ رشیدی). نام بازی هفتم از هفت بازی نرد. (غیاث) (آنندراج). بازی ششم از هفت بازی نرد. (ناظم الاطباء). ||بازی شطرنج. (غیاث). به معنی شطرنج. (آنندراج):

شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج
شد فکرت تو حاصل آرایش معدن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۶۳۶).

کنیزک هر فرزین‌بند که دانست می‌کرد و هر منصوبه که شناخت می‌ساخت. (سندبادنامه ص ۱۶۰).

---

۱ - در این معنی محیط‌المحیط و اقرب الموارد علاوه بر ضبط متن، به کسر صاد نیز ضبط کرده‌اند.
۲ - از: منصف + انه.
۳ - در ناظم الاطباء «منصل الاول» ضبط شده است.

چو بهرام این چنین شطرنج را باخت
ملک پرویز منصوبهٔ دگر ساخت
بدان آمد که یک منصوبه بازد
که با پیلان بهم شهمات سازد
در آن گرمی که بهرام اسب می‌تاخت
به بازی شاه را منصوبه‌ای ساخت. نظامی.
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه. نظامی.
اما شطرنجی باختند که به منصوبهٔ شهامت خصم شهمات شد. (جوامع‌الحکایات عوفی ج ۱ ص۱۸ و ۱۹). ||بساط شطرنج و این مجاز است و با لفظ نشستن و چیدن و پیش شدن و باختن و دیدن و پیش بردن مستعمل. (آنندراج):
منصوبهٔ شگفت عدو باز چیده بود
لیک از مرمدی همه لعل تباه کرد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۷۳).
منصوبه در این عرصه که چیده است چنین
کز دل برد آرام و دل آرام دهد.
ملاطغرا (از آنندراج).
||درست و خوب نشستن نقش کار و مهمات و ظاهر آن است که به معنی اندیشهٔ نیک باشد چه فائدهٔ آن خواه مترتب شود یا نشود. (آنندراج). ||قصد و آهنگ و نیت و عزم و آرزو و خواهش و اندیشه و فکر و تدبیر. (ناظم الاطباء).

منصوبه‌باز. [مَ بَ / بِ] (نف مرکب) شطرنج‌باز. نردباز. بازیگر و طراح و صحنه‌آرای. آنکه منصوبه بازد:
بیا ساقی از شوخ منصوبه‌باز
مران اسب در عرصهٔ خشم و ناز.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به منصوبه شود. ||دارای تدبیر و هوشمند و دوراندیش و عاقبت‌اندیش و محتاط و خردمند و زیرک و بافراست. (ناظم الاطباء).

منصوبه‌گشای. [مَ بَ / بِ گُ] (نف مرکب) آنکه در بازی شطرنج و حل غوامض آن مهارت داشته باشد، و مجازاً مشکل‌گشا و آنکه بر حل معضلات تواناست. گشایندهٔ غوامض:
میراث‌ستان هفت کشور
منصوبه گشای چار گوهر. نظامی.
منصوبه گشای بیم و امید
میراث‌ستان ماه و خورشید. نظامی.
رجوع به منصوبه شود.

منصوح. [مَ] (ع ص) پندداده‌شده و نصیحت‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

منصوحة. [مَ حَ] (ع ص) ارض منصوحة؛ زمین نیکوگیاه و متصل‌روییده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

منصور. [مَ] (ع ص) نصرت‌یافته. (مهذب‌الاسماء). نصرت و یاری داده شده. (آنندراج). یاری‌کرده‌شده و نصرت‌کرده‌شده. و حمایت‌شده و پناه‌داده‌شده از جانب خداوند عالم. (ناظم الاطباء): فلایسرف فی القتل انه کان منصوراً. (قرآن ۳۳/۱۷).
هر که منصور ناصرش باشد
در جهان ناصر است و منصور است.
مسعودسعد.
||پیروز و مظفر و غالب و فاتح و کامگار. (ناظم الاطباء): این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۹).
زنهار که با زمان نکوشی
کاین بدخو دشمنی است منصور.
ناصرخسرو.
نصیر تست خدا و تویی به او منصور
قضا همیشه به نصرت بود نصیر ترا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲).
تا به کیوان گر بشارتها رسد نبود عجب
زآنکه منصور مظفر شاه از میدان رسید.
امیر معزی (ایضاً ص۱۹۵).
هستند به فر تو غلامان تو پیروز
هستند به فتح تو سواران تو منصور.
امیر معزی.
به یمن ناصیت مظفر و منصور بازگردم. (کلیله و دمنه). چون مظفر و منصور به اصفهان بازآمد فالگوی را بنواخت. (چهارمقاله ص۱۰۳).
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد
از عمر شادمانه و از ملک شادخوار.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۶۹).
با حشم منصور به حربگاه معرکه حاضر شویم. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۵). ملک مؤید مظفر منصور معظم... (سندبادنامه ص۸). مظفر و منصور... بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۹).
جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور.
نظامی.
همیشه حق منصور باشد و باطل مقهور. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۲).
لشکر منصور او هر جا که صف برمی‌کشد
قلب شیر آسمانش قلب لشکر می‌شود.
روحانی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴۷).
زهی مظفر و منصور خسروی کافلاک
غبار جیش تو در دیده ز احترام کشند.
شهاب‌الدین ابورجاء (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴۵).
تا بر او موکب منصور ترا رهگذر است
همه سرمه‌ست کنون خاک سپاهان یکسر.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۳).
امیرکبیر عالم عادل مؤید و مظفر و منصور. (گلستان سعدی).
چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل
هر جا که کردم روی دل فیروز و منصور آمدم.
اوحدی.
و آنکه ساز لشکر منصور او را هر بهار
تیغها روید ز بید و غنچه‌ها پیکان شود.
ابن یمین.
باشد میان لشکر منصور خویشتن
چون شاه اختران که ز انجم کند حشم.
ابن یمین.
- منصور داشتن؛ پیروز گردانیدن. غالب ساختن:
یارب به کرم او را منصور همی دار
وز دولت او چشم بدان دور همی دار.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۷۲).
به هر جانب که روی آورد عزمش
سپهرش اندر آن منصور دارد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۸۴).
- منصور شدن؛ پیروز شدن. پیروزی یافتن. ظفر یافتن:
عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور
که را خدای بود روز رزم ناصر و یار.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۹۹).
بر دشمن و بر دوست به شمشیر و به فرمان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور.
امیر معزی (ایضاً ص۲۷۶).
در پناه کف احسان تو منصور شدیم
بر مراد دل همواره همه دولتیار.
رشیدی سمرقندی.
- منصور کردن؛ پیروز کردن:
ای کریمی کآسمان بخت ترا منصور کرد
بر مراد تو مدار خویش از آن مقصور کرد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۹۸).
وی ضیاء دین و مجد ملک و مختار ملوک
کایزدت بر بدسگالان در ازل منصور کرد.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۹۸).
- منصور گردیدن (گشتن)؛ منصور شدن:
منصور گردد آنکه بر او هست مهربان
مقهور گردد آنکه بر او هست کینه‌ور.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۹۰).
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست
وین مطلع است کار ترا خود هنوز باش.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۱۷).
رجوع به ترکیب منصور شدن شود.
||صفت است رایت و علم چتر فرمانروایان

را. به پیروزی برافراشته. به فتح و ظفر برافراخته:

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.

ز عدلت لشکر بیداد مخذول
ز حکمت رایت اقبال منصور
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۵۷).

سپرده بارهٔ میمون تو فراز و نشیب
گرفته رایت منصور تو بلاد و قفار.
ابوالفرج رونی (ایضاً ص۴۵).

جهان بنده و چرخ مأمور بادت
همه رایت و رای منصور بادت.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۴۰).

آن زادهٔ خورشید که ماه علمت بود
از رایت منصور تو خورشید عجم شد.
عثمان مختاری (ایضاً ص۵۵۳).

رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم
دولت پیروز و بخت نیک و طبعت شادخوار.
امیر معزی.

خداوند عالم علاءالدنیا و الدین... که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور... (چهار مقاله ص۴۶).

وز برای قمع ایشان رایت منصور او
در زمستان از خراسان کرد تحویل اختیار.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج۱ ص۲۰۵).

چون پدید آید لوای رایت منصور تو
در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۱۷۸).

طلعت میمون تو طغرای منشور فرح
رایت منصور تو خورشید گردون ظفر.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۱۴۹).

ناصر دین حق که رایت دین
تا که در فوج اوست منصور است.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۷).

آنکه در دار دولت از رایش
هرکجا رایت است منصور است.
انوری (ایضاً ص۷۰).

و آنکه جز در موکب رایش نراند آفتاب
رایتش بر چرخ منصور و مؤید می‌رود.
انوری (ایضاً ص۱۴۹).

گر به صورت آفتابی گردد آن کش دشمن است
سایهٔ اعلام منصورش برآرد زو دمار.
فرید کافی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۱۲).

رایت منصور شاه از عون یزدان هر زمان
لشکری دیگر شکست و کشوری دیگر گرفت.
ابن‌یمین.

مقدم رایات منصور جهانگیر ترا
کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار.
عبید زاکانی.

برتهم ایوان اخضر کوس شادی می‌زند
کاینک آمد رایت منصور شاه کامکار.
عبید زاکانی.

– منصور گشتن رایت؛ به پیروزی و ظفر برافراخته شدن آن:

منت خدای را که علی‌رغم روزگار
منصور گشت رایت صدر بزرگوار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۴۳).

||(اِ) از اعلام است. (ناظم الاطباء). نامی است از نامهای مردان.

منصور. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۷۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

منصور. [مَ] (اِخ) لقب امام قائم منتظر مهدی (ع). (منتهی الارب) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) نام پدر حسین حلاج صوفی مشهور است که خود حسین حلاج نیز به همین نام شهرت یافته است:

اگر منصور می‌گفتی اناالحق روی او دیدی
بماند شرمسار از وی ز بسطامی ز سنجانی.
؟ (از آنندراج).

رجوع به آنندراج و غیاث و قاموس الاعلام ترکی و حسین حلاج و حلاج در همین لغت‌نامه شود.

منصور. [مَ] (اِخ) بنا به روایتی نام ابوالقاسم فردوسی است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج۱ ص۴۶۱ و فردوسی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به احمد منصور و احمد المنصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به المستنصر بالله منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به ابوطاهر اسماعیل‌بن محمد منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصوربن (میر) صدرالدین محمد و روضات‌الجنات ص۶۶۸ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصور شبانکاره شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصوربن امیرزاده شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به قُرسی منصوربن حسن شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به شمس‌الدین (شمس اوزجندی) و لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۱۶۵ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین محمد منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به علی بحری ابن‌آیبک شود.

منصور. [مَ] (اِخ) رجوع به نصیرالدین ارتق ارسلان المنصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) چهارمین و آخرین از بنی‌مروان در دیار بکر (۴۷۲-۴۸۹ هـ.ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) چهاردهمین و آخرین از ائمهٔ صنعا در حدود ۱۱۹۰ هـ.ق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن‌ابی‌الاسود از متکلمین زیدیه است. (ابن‌الندیم) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسین محمد. رجوع به ابوالقاسم منصوربن ابی‌الحسین محمد شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن احمد عراقی، مکنی به ابونصر از مشایخ قرن چهارم است. او راست اشاره فی القرآت العشر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن احمدبن اسد سامانی، مکنی به ابوصالح. رجوع به ابوصالح شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عمر التمیمی المصری الضریر، مکنی به ابوالحسن فقیه شافعی، ادیب و شاعر نیکو سخن (متوفی به سال ۳۰۶ هـ.ق.) اصل وی از رأس‌العین است. به مصر سفر کرد و در همانجا درگذشت. او را در فقه تألیفاتی است و از آن جمله است: کتاب الواجب، کتاب المستعمل و زادالمسافر و الهدایه. رجوع به معجم الادباء طبع مارگلیوث ج۷ ص۱۸۵ و اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۲ و وفیات الاعیان ج۲ ص۲۴۸ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن حسین‌الآبی‌الوزیر، مکنی به ابوسعید از مردم آوه نزدیک ساوه مصاحب صاحب‌بن عباد متولی اعمال جلیله و وزیر مجدالدوله. او ادیب و شاعر بود. او راست: کتاب نثرالدرر و تاریخ ری و جز آن. (از معجم البلدان ذیل کلمهٔ آوه) (یادداشت مرحوم دهخدا). ابن الحسین‌الرازی، مکنی به ابوسعیدالآبی (متوفی به سال ۴۲۱ هـ.ق.) وزیر و از ادبا و شعرای امامیه بود. او را مصنفاتی است و از آن جمله است: «نثرالدرر» در چندین مجلد و «نزهةالادیب». (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۳). رجوع به کامل‌بن اثیر ج۹ ص۱۵۳ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۰۴ و روضات‌الجنات ص۵۸۰ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن داراسب[1] شیرازی، مکنی به ابوالفتح. القائم بامرالله عباسی او را به وزارت برگزید و به امین‌الدوله و مجدالوزراء ملقب ساخت. تقرب وی در پیش خلیفه به درجه‌ای انجامید که عمیدالملک کندری وزیر طغرل سلجوقی بر حال او رشک آورد و نزد طغرل زبان به بدگویی از وی گشود چنانکه طغرل عزل او را از خلیفه درخواست کرد و خلیفه وی را معزول ساخت. مدت وزارت او دو سال و یک ماه بود. رجوع به دستورالوزراء ص۸۳ و آثارالوزراء عقیلی چ محدث ص۱۳۵ و نسائم‌الاسحار چ محدث ص۲۱ و ۲۲ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن سرجون‌بن منصور کاتب معاویه و بعضی دیگر از آل ابی‌سفیان و متولی دیوان خراج به زبان و نسق رومی بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن سعیدبن احمدبن حسن، مکنی به ابونصر. او راست تاج‌المعانی فی تفسیر السبع‌المثانی که به سال ۳۵۳ هـ. ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن سلیمان[2] بن منصوربن فتوح‌الهمدانی الاسکندرانی، ملقب به وجیه‌الدین و مکنی به ابوالمظفر ابن العماد (۶۰۷-۶۷۳) محتسب اسکندریه و از حافظان حدیث بود و در تاریخ نیز دست داشت. او راست: «تاریخ اسکندریه». (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۳).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن طلحةبن طاهربن الحسین‌بن مصعب. و عبدالله‌بن طاهر وی را حکیم آل‌طاهر می‌خواند. و او والی مرو و آمل و خوارزم بود و او را در فلسفه کتبی مشهور است و کتاب‌الابانة عن افعال‌الفلک و کتاب‌الوجود و کتاب‌الدلیل و الاستدلال و رساله‌ای در عدد و معدودات و کتاب المونس در موسیقی از اوست و کتاب اخیرالذکر را کندی ستوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن علی اسفزاری، ملقب به مهذب‌الدین معاصر عوفی مؤلف لباب‌الالباب و از فضلا و بزرگان خراسان بود. این رباعی از اوست:

زلف تو هزار دل به یک خم بسته‌ست
وز عنبر تر سلسله در هم بسته‌ست
اندر گو سیمین تو آن نقطهٔ مشک
خون دل عاشق است کز غم بسته‌ست.

رجوع به لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۱۳۸ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن علی بندار دامغانی، مکنی به ابوسعید (متوفی بعد از ۵۰۷ هـ. ق.) او راست: کتاب احکام در نجوم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عراق، مکنی به ابونصر از ریاضی‌دانان بزرگ قرن چهارم هجری قمری و معاصر ابوریحان بیرونی بوده است و به نام ابوریحان دوازده کتاب در فنون مختلف ریاضی تألیف کرده و ابوریحان خود در رساله‌ای که در فهرست تألیفات خود نوشته و در مقدمهٔ کتاب الآثارالباقیة به طبع رسیده است گوید: «فمماتولاه باسمی ابونصر منصوربن علی‌بن عراق مولی امیرالمؤمنین اناراله برهانه؛ کتابه فی‌السموات، و کتابه فی علة تنصیف‌التعدیل عند اصحاب السند هند، و کتابه فی تصحیح کتاب ابراهیم‌بن سنان فی تصحیح اختلاف الکواکب‌العلویة، و...». (از تعلیقات چهار مقالهٔ نظامی عروضی به قلم محمد قزوینی). رجوع به همین مأخذ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۲۰۶ و ۲۱۷ و ۳۰۸ و ۳۳۹ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن علی عیانی. رجوع به قاسم منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن علی منطقی رازی. رجوع به منطقی رازی و منصور مورد شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن عمار، مکنی به ابوالسری، نام یکی از زهاد و از او رساله‌هایی به نام مجلس مانده است، از قبیل مجلس فی ذکرالموت و مجلس فی حسن‌الظن بالله و غیره. (ابن‌الندیم). از طبقهٔ اولی است. از اهالی مرو بوده و گفته‌اند از اهل باورد و گفته‌اند از اهل پوشنگ. (نفحات‌الانس). از حکمای مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت و در انواع علوم کامل بود و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد. (از تذکرةالاولیاء ج۱ ص۳۳۵). رجوع به همین مأخذ و نفحات الانس و تاریخ گزیده طبع لیدن ص۷۸۳ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن عمرالکرخی، مکنی به ابوالقاسم (متوفی به سال ۴۴۷ هـ. ق.) او راست: الغنیة فی فروع‌الشافعیة. (از کشف‌الظنون ج ۲ ص۱۲۱۲).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن‌فاتک، پنجمین از امرای آل‌نجاح که از ۵۰۳ تا حدود ۵۱۷ در زبید امارت داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن فلاح‌بن محمدبن سلیمان یمنی، مکنی به ابوالخیر و ملقب به تقی‌الدین (متوفی به سال ۶۸۰ هـ. ق.) نحوی است و مؤلفاتی دارد که از آن جمله است: «الکافی» و «مغنی» در نحو مشتمل بر چهار جلد. و رجوع به اعلام زرکلی و کشف‌الظنون و روضات‌الجنات ص۴۵۵ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن القائم‌بن المهدی، رجوع به اسماعیل منصور... شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن القاضی ابی‌منصور محمد ابواحمد الازدی الهروی. قاضی هرات. فقیه و شاعر بود. شعر نیک می‌گفت و القادر بالله را مدح کرده است. به سال ۴۴۰ هـ. ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء طبع مارگلیوث ج۷ ص۱۸۹). رجوع به همین مأخذ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن قراتکین، والی ری در زمان امیر نوح سامانی بود. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص۳۲۶). رجوع به کامل ابن‌الاثیر ج۸ ص۱۸۱ و ۱۹۴ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق، ملقب به مقدم‌الرؤساء از بزرگان بیهق بود. صاحب تاریخ بیهق آرد: رئیسی بزرگوار بود در ناحیت بیهق، عالم به اسباب سیاست و ریاست و او شاخی بود از دوحهٔ نظام‌الملک... (تاریخ بیهق ص۲۱۷). شعرا در مرگ او مرثیه‌ها گفته‌اند از جمله شرف‌الدین ظهیرالملک علی‌بن حسن گوید:

ضاعت خراسان و انحل النظام بها
و بدلت من صفایا صدقها الزورا
بفقدها مجتبی السلطان سیدها
مقدم‌الرؤساء الشیخ منصورا.

رجوع به تاریخ بیهق ص۲۱۶ و ۲۱۷ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالجباربن احمد المروزی السمعانی التمیمی، مکنی به ابوالمظفر (۴۲۶-۴۸۹ هـ. ق.). مفسر و از علمای حدیث بود او راست: «تفسیرالسمعانی» در سه مجلد و «الانتصار لاصحاب‌الحدیث». (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۴). جد سمعانی صاحب الانساب است در اول حنفی بود و سپس به مذهب شافعی بگشت و امام شافعیان شد و درس و فتوی گفت. وی صاحب تصانیف بسیار است و مجلسهای نیکو می‌گفت. ولادت و وفات او به مرو بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن المقدر التمیمی، مکنی به ابوالفتح اصفهانی (متوفی به سال ۴۲۲ هـ. ق.) ادیب، نحوی و متکلم بود. به بغداد سفر کرد و در آنجا متوطن شد و به گروه مصاحبان صاحب‌بن عباد پیوست. بر مذهب اعتزال بود، کتابی در ذم اشاعره نوشت. (از معجم‌الادباء ج۷ ص۱۸۹).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن محمد الشیخ، مکنی به ابوالعباس، پنجمین از شرفای حسنی مراکش (۹۸۶-۱۰۱۲ هـ. ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).

---

۱ - در آثارالوزراء عقیلی و نسایم‌الاسحار «دارست» ضبط شده است.

۲ - در بعضی مآخذ: سلیم.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن محمد المهدی ابن‌ابی‌جعفر المنصور (متوفی به سال ۲۳۶ هـ.ق.) برادر هارون‌الرشید. در عهد خلافت امین امیر بصره بود. با مأمون بیعت کرد و در زمان متوکل درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۲۴۲ و الکامل ابن‌الاثیر ج۶ ص۱۳۱ و تاریخ اسلام ص۱۹۶ و تاریخ گزیده ص۳۲۳ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن علی‌بن ابی‌الخرجین الحلبی، مکنی به ابونصر معروف به ابن ابی‌الدمیک. ادیب، فاضل، نحوی و شاعر بود. او را تصانیفی است و ردودی بر ابن‌جنی دارد از آن جمله است تتمة ما قصر فیه ابن‌جنی فی شرح ابیات‌الحماسة. (از معجم‌الادباء طبع مارگلیوث ج۷ ص۱۹۱).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن‌المعتمربن عبدالسلمی، مکنی به ابوغیاث (متوفی به سال ۱۳۲ هـ.ق.) از رجال مشهور حدیث و اهل کوفه بود. انس‌بن مالک را دریافت و از او روایت دارد و نیز از گروهی از تابعین امثال اعمش و سلیمان التمیمی و ایوب السختیانی روایت کند. رجوع به صفة‌الصفوة ج۳ صص۶۲-۶۴ و اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۲۴۵ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) (میرزا...) ابن میرزا بایقرابن معزالدین عمر شیخ‌بن تیمور گورکانی (متوفی به سال ۸۴۹ هـ.ق.) پدرش سلطان حسین بایقراست. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن الناصربن علناس ششمین از بنی‌حماد که در سال ۴۸۱ تا ۴۹۸ امارت داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابن نصربن عبدالرحیم کاغذی، از مردم سمرقند و کاغذ منصوری منسوب بدوست. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منصوری شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن نوح سامانی، مکنی به ابوصالح (مدت امارت از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هـ.ق.) ششمین امیر سامانی. بعد از برادر خود عبدالملک‌بن نوح به امارت ماوراءالنهر و خراسان رسید. منصور پس از کشمکشهایی با رکن‌الدوله و عضدالدولهٔ دیلمی به سال ۳۶۱ صلح کرد و قرار شد که رکن‌الدوله و عضدالدوله هر سال ۱۵۰۰۰۰ الی ۲۰۰۰۰۰ دینار به منصور بپردازند و منصور متعرض ری نگردد. ابوعلی بلعمی تا سال مرگش یعنی ۳۶۳ وزارت منصور را عهده‌دار بود و پس از او ابوجعفر عتبی به این سمت برگزیده شد که در همین سال معزول گردید و پس از او ابومنصور یوسف‌بن اسحاق به وزیری منصور رسید و تا ۳۶۵ در این مقام باقی بود و در این سال منصور ابوعبدالله احمدبن محمد جیهانی را به وزارت خود انتخاب کرد و او را تا آخر امارت خود در این سمت نگاه داشت. منصور پس از ۱۶ سال سلطنت در سال ۳۶۶ درگذشت و او را پس از مرگ، امیر سدید خواندند. بدستور او ابوعلی بلعمی کتاب معروف تاریخ طبری را به سال ۳۵۲ ترجمه کرد و پس از اختصار متن عربی مطالبی نیز بر آن افزود. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص۲۳۶ و ۲۳۹ و تاریخ گردیزی ص۳۲ و حبیب‌السیر و کامل ابن‌الاثیر شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن نورالدوله دبیس‌بن علی‌بن مزید اسدی، ملقب به بهاءالدوله و مکنی به ابوکامل امیرحله (متوفی به سال ۴۷۹ هـ.ق.). بعد از پدر به سال ۴۷۴ فرمانروایی یافت و ملکشاه او را در آن استوار ساخت. وی مردی فاضل بود و در ادب معرفتی داشت. نظام‌الملک چون خبر مرگ او بشنید گفت صاحب عمامهٔ بزرگی درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی و طبقات سلاطین اسلام شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابن یوسف بلکین‌بن زیری‌بن مناد الصنهاجی (متوفی به سال ۳۸۶ هـ.ق.) صاحب افریقیه. دومین از سلسلهٔ بنی‌زیری، بعد از پدر به سال ۳۷۳ به فرمانروایی رسید. مردی بخشنده و شجاع و حازم بود. در نزدیکی صبرة درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۶). رجوع به همین مأخذ و طبقات سلاطین اسلام و کامل ابن‌الاثیر ج۹ ص۵۲۲۱ شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابوجعفربن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، دومین خلیفهٔ عباسی (مدت خلافت از ۱۳۶ تا ۱۵۸ هـ.ق.). بعد از فوت برادرش سفاح به خلافت رسید. وی با آنکه به کوشش ابومسلم خلافت بر عباسیان قرار گرفت، پس از رسیدن به خلافت خصم ابومسلم شد و او را به تدبیر و تملق به کوفه خواست و به سال ۱۳۷ هـ.ق. وی را بکشت. در سال ۱۴۵ یکی از بزرگان علوی از اولاد امام حسن (ع) به نام محمد، ملقب به النفس‌الزکیه در مدینه بر منصور قیام کرد. منصور به وسیلهٔ برادرزادهٔ خود عیسی‌بن موسی بر محمد دست یافت و او و اتباعش را به سختی تمام کشت. برادر محمد یعنی ابراهیم نیز در بصره قیام کرد و قسمتی از خوزستان را هم تحت حکم خود آورد و عازم کوفه شد لیکن کارش پیشرفت نکرد و در نزدیکی کوفه در همین سال (۱۴۵ هـ.ق.) کشته شد. منصور بانی شهر بغداد است که تا زمان او دهکده‌ای بیش نبود. این خلیفه در سال ۱۴۵ در آنجا شهری ساخت و آن را پایتخت خود و دارالخلافهٔ عباسی قرار داد[1]. منصور چند صفت ناپسند داشت: اول کینه نسبت به آل‌علی، دوم دشمنی با ابومسلم خراسانی، سوم امساک و بخل فوق‌العاده در خرج که به همین علت او را «دوانیقی» لقب داده‌اند یعنی کسی که دانه‌دانه خرج می‌کند. از کارهای زشت دیگر منصور کشتن عبدالله‌بن مقفع، منشی بلیغ ایران و مترجم کلیله و دمنه از زبان پهلوی به عربی است. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال و اعلام زرکلی و تاریخ اسلام و حبیب‌السیر و تجارب‌السلف صص۱۰۳-۱۲۰ و تاریخ ابن‌الاثیر شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابوطاهر اسماعیل، سومین از خلفای فاطمی (از ۳۳۴ تا ۳۴۱ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۶۱). اسماعیل‌بن محمدبن عبیدالله المهدی، سومین از خلفای فاطمی عبیدی مغرب است. در قیروان ولادت یافت (۳۰۲ هـ.ق.) و در مهدیه (در افریقیه) پس از وفات پدر مردم بدو بیعت کردند و در نزدیک قیروان شهری به نام منصوریه بنا کرد و در همانجا درگذشت و در مهدیه مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۱۱۲). رجوع به همین مأخذ و قاموس الاعلام ذیل منصور بالله شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابوالعجب، شعبده‌باز و تردست معروف و او می‌گفت که برای معتمد خلیفه بازی کرده است. (ابن‌الندیم) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابوعلی آمر باحکام‌الله. رجوع به آمر باحکام الله و ابوعلی منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابوعلی حاکم بامرالله. رجوع به حاکم بامرالله منصوربن العزیز شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابوعلی عامر، دهمین از خلفای فاطمی (۴۹۵-۵۲۴ هـ.ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصور. [مَ] (اِخ) ابونصر شاز غرجستان. رجوع به ابونصربن محمدبن اسد شود.

منصور. [مَ] (اِخ) ابونصر مشکان. رجوع به ابونصر مشکان در این لغت‌نامه و تاریخ ادبیات صفا ج۱ چ ۲ ص۶۳۸ و الوافی بالوفیات صلاح‌الدین الصفدی و ابن‌الاثیر (حوادث سال ۴۳۱) و تتمة‌الیتیمة شود.

منصور. [مَ] (اِخ) امیر غیاث‌الدین شیرازی خاتم‌الحکماء و المحققین (متوفی به سال ۹۴۸ هـ.ق.) در شیراز متولد شد. از شاگردان پدر خود میر صدرالدین محمد بود. در بیست‌سالگی از تحصیل علوم فراغت یافت و در اندک زمانی مراحل ترقی را پیمود و به وزارت شاه طهماسب اول منصوب شد و پس

---

۱ - منصور نام این شهر را مدینة‌المنصور نهاد، لیکن بتدریج همان اسم نخستین آن محل، یعنی بغداد غلبه کرد و تنها همین اسم باقی ماند.

از چندی از وزارت استعفا کرد و تا آخر عمر به تألیف و تدریس پرداخت. (از کنزالحکمة ترجمهٔ نزهةالارواح شهرزوری ج ۲ ص ۱۷۳).

منصور. [مَ] (اِخ) حسام‌الدین لاچین، دوازدهمین از ممالیک بحری مصر است (از ۶۹۶-۶۹۸ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) سیف‌الدین ابوبکر، شانزدهمین از ممالیک بحری مصر است. (از ۷۴۱-۷۴۲). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) سیف‌الدین قلاوون، هشتمین از ممالیک بحری مصر است (از ۶۷۸-۶۸۹). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) شجاع‌الدین‌بن شفف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد:

منصوربن مظفر غازی است حرز من
وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۲۵).

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد.
حافظ (ایضاً ص ۱۰۴).

رجوع به شاه‌منصور شود.

منصور. [مَ] (اِخ) صلاح‌الدین محمد. بیست و پنجمین از ممالیک بحری مصر است (از ۷۶۲-۷۶۴ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) عبدالله. نهمین از رسولیان یمن (۸۰۳-۸۲۹ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام).

منصور. [مَ] (اِخ) عبدالله. دوازدهمین ائمهٔ رسی (۵۹۳-۶۱۴ هـ.ق.) وی در ۶۱۴ وفات یافت. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۹۲).

منصور. [مَ] (اِخ) (الملک ال...) عبدالوهاب‌بن داودبن طاهر، سلطان یمن (۸۶۶-۸۹۴ هـ.ق.). او را آثاری در یمن است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۰).

منصور. [مَ] (اِخ) علاءالدین علی، بیست و هفتمین از ممالیک بحری مصر است. (از ۷۷۸-۷۸۳). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصور. [مَ] (اِخ) (... اول) محمد. دومین از ایوبیان حماة (۵۷۴-۵۸۷ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۵۶۸).

منصور. [مَ] (اِخ) (... دوم) محمد. پنجمین از ایوبیان حماة. (۶۲۶-۶۴۲ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۶۹).

منصور. [مَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله المعافری القحطانی، مکنی به ابوعامر (متوفی به سال ۳۹۲ هـ.ق.). امیر اندلس در دولت مؤید اموی و یکی از شجاعان و داهیان بود. اصل وی از جزیرةالخضراء است و به ایام جوانی به قرطبه رفت و در آنجا کارش بالا گرفت و چون مؤید در ایام طفولیت به حکومت رسید منصور تمام امور ملک را به دست گرفت و ادارهٔ مملکت همه به عهدهٔ او بود.

منصور. [مَ] (اِخ) نورالدین علی، سومین از ممالیک بحری مصری است (از ۶۵۵-۶۵۷ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بشاریات است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان است که در شهرستان قم واقع است و ۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۵۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش جویم شهرستان لار است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی است در شش فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق جشنیان. (فارسنامهٔ ناصری).

منصورآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان میمند است که در بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

منصورآباد شعاع‌السلطنه. [مَ دِ شُ عُ س سَ طَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

منصورآقایی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

منصورالسعدی. [مَ رُسْ سَ] (اِخ) (ال...) احمدبن محمد المهدی‌بن القائم بامرالله عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن علی، مکنی به ابوالعباس (۹۵۵-۱۰۱۲ هـ.ق.). چهارمین از سلاطین دولت سعدیه در مغرب اقصی است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۸). رجوع به همین مأخذ شود.

منصور بالله. [مَ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) قاسم‌بن محمدبن علی، از سلالهٔ الهادی الی‌الحق، صاحب یمن (متوفی به سال ۱۰۲۹ هـ.ق.) از ائمهٔ زیدیه است. در صنعا ولادت و نشأت یافت. در سال ۱۰۱۶ مردم با او بیعت کردند و او فرستادگانی به قبایل مختلف گسیل کرد و کارش بالا گرفت و نایب‌السلطنهٔ دولت عثمانی را در یمن کشت و بر تمامی ارض یمن مستولی شد و سرانجام در شهارة درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۶).

منصور بالله. [مَ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) یعقوب‌بن یوسف‌بن عبدالمؤمن الکومی، مکنی به ابویوسف و معروف به منصور مؤمنی (۵۵۴-۵۹۵ هـ.ق.) از ملوک سلسلهٔ مؤمنیه در مغرب اقصی است. پس از وفات پدر به سال ۵۸۰ به امارت رسید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۷۰). رجوع به همین مأخذ شود.

منصور بلاغی. [مَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

منصور بیگی. [مَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

منصور ثانی. [مَ رِ] (اِخ) ابن نوح بن منصور، ملقب به ابوالحارث. وی پس از فوت پدر به سال ۳۸۷ هـ.ق. به امارت رسید. در اوایل سلطنت او عده‌ای از رجال و امرا به مخالفت با او برخاستند و منصور به ناچار ترک بخارا گفت ولی به دعوت فایق و وساطت بزرگان بخارا به پایتخت برگشت و فایق بر کارها مسلط شد. منصور، بکتوزون حاجب را به جای سیف‌الدوله محمود به سپهسالاری خراسان منصوب کرد، اما فایق که با بکتوزون میانهٔ خوبی نداشت ابوالقاسم سیمجوری را برای بیرون کردن بکتوزون از خراسان و گرفتن مقام او تحریک کرد. ابوالقاسم از ری به گرگان و از آنجا به نیشابور تاخت ولی در این محل از بکتوزون شکست یافت. سرانجام بکتوزون و فایق که هر دو از منصور ناراضی شده بودند به خلع او اتفاق کردند و در سال ۳۸۹ هـ.ق. او را از امارت برکنار کردند و پس از یک هفته میل در چشم او کشیدند و برادرش عبدالملک را که طفلی بیش نبود امیر خواندند. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال و تاریخ گردیزی ص۴۵ و حبیب‌السیر و تاریخ گزیده شود.

منصور حلاج. [مَ رِ حَلْ لا] (اِخ) رجوع به منصور و حسین حلاج و حلاج شود.

منصورخانی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کهروکاکان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

منصور دوانیقی. [مَ رِ دَ] (اِخ) رجوع به منصور ابوجعفربن محمد شود.

منصور سبزواری. [مَ رِ سَ زِ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری قمری و استاد دولتشاه سمرقندی و امیر علیشیر نوایی در علم عروض است. رساله‌ای در عروض دارد و قصیده‌ای مصنوع در جواب قصیدهٔ خواجه سلمان گفته که مطلعش این است:

پس دویدم در هوای وصل یار

کس ندیدم آشنای اصل کار.

رجوع به مجالس النفایس ص۳۴ و ۲۰۶ و فرهنگ سخنوران شود.

منصورشول. [مَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصورشول شود.

منصور عامری. [مَ رِ مِ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالرحمن‌بن ابی‌عامر (متوفی در حدود ۳۵۰ هـ.ق.) یکی از سلاطین دولت العامر در اندلس است. در سال ۴۲۹ در شاطبه به او بیعت شد. وی بلنسیه و مرسیه و مریه را بر متصرفات خود بیفزود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۵۲۵). رجوع به همین مأخذ شود.

منصور عباسی. [مَ رِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به منصور ابوجعفربن محمد شود.

منصور عرب. [مَ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله کری است که در بخش کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

منصورکنده. [مَ کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

منصورکندی. [مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منصورکندی. [مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

منصورکوه. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش حومهٔ شهرستان دامغان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه و معدن زغال‌سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

منصور مظفری. [مَ رِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) رجوع به شاه منصور و منصور شجاع‌الدین و رجال حبیب‌السیر ص۸۵ شود.

منصور مورد. [مَ رِ مُ وَرْ رَ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم فارسی است و بیرونی در کتاب الجماهر خود (ص ۸۱) نام او برده و این بیت را از او نقل کرده است:

کجا خاک درگاهش از کیمیاست

که یاقوت گردد همی زو مدر.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

همان منصوربن علی منطقی رازی شاعر قرن چهارم هجری قمری است. رجوع به منطقی رازی و لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۲۵۴ شود.

منصور مؤمنی. [مَ رِ مُءْ مِ] (اِخ) رجوع به منصور بالله شود.

منصورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث منصور. رجوع به منصور شود. ||ارض منصورة؛ زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منصورة. [مَ رَ] (اِخ) شهری به نزدیک قیروان از نواحی افریقیه که منصوربن القائم‌بن المهدی، سومین از ملوک فاطمی به سال ۳۳۷ هـ.ق. بنا کرد و مقر حکومت خود قرار داد. پس از انتقال ملوک فاطمی به مصر مرکز حکومت بنی‌بادیس گردید و به سال ۴۴۲ به وسیلهٔ عربها ویران شد و گویند آنجا را منصوریه نیز نامند به نام منصوربن یوسف زیری. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

منصورة. [مَ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ خوارزم قدیم که در شرق جیحون و مقابل جرجانیه است. (از معجم البلدان). نام عاصمهٔ خوارزم قدیم و آن را جیحون به زیر گرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصوره. [مَ رَ / رِ] (از ع، ص) یاری‌کرده‌شده و منصور و مظفر. (ناظم الاطباء). مؤنث منصور. منصورة. رجوع به منصور شود. ||(اِ) نامی از نامهای زنان.

منصوره. [مَ رَ] (اِخ)[1] شهری بین دمیاط و قاهره که الملک‌الکامل ابن‌الملک العادل‌بن ایوب بنا کرد. (از معجم البلدان). شهری به مصر نزدیک دریای روم (مدیترانه) که ۱۷۲۶۰۰ تن سکنه دارد. در سال ۱۲۵۰م. سن لوئی[2]، پادشاه فرانسه، در ضمن جنگهای صلیبی از مسلمانان شکست خورد و در این شهر زندانی گردید ولی مدتی بعد در ازاء پس دادن شهر دمیاط آزاد گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منصوره. [مَ رِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان ام‌الفخر است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۸۹۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ دوارقه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

منصوره. [مَ رَ] (اِخ) شهری عظیم است [از ناحیت سند] اندر میان رود مهران چون جزیرای بسیارنعمت و آبادان و جای بازرگانان و اندر وی مسلمانانند و پادشاه ایشان قرشی است. (حدود العالم). نام شهری به هندوستان و نام قدیم آن برهمن‌آباد است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری در ارض سند حاصلخیز و دارای جامع بزرگ و حمزه گوید و همداد یاد نام شهری است از شهرهای سند که اکنون آن را منصوره گویند و مسعودی گوید به نام منصوربن جمهور عامل بنی‌امیه مشهور شده است و... (از معجم البلدان). در نقشه‌های جغرافی امروز دیده نمی‌شود و باید ویران شده باشد. (از قاموس الاعلام ترکی):

وز شهرهای سند بر منصوره و دیبل آنگه به عمان رسد. (التفهیم ص۱۹۸).

وزان به منصوره روی کرد و براند

بر آن ستاره کجا راند حیدر از خیبر. فرخی.

رجوع به فهرست التفهیم و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و نزهة‌القلوب ج ۳ ص۲۱۹ و ۲۵۹ شود.

منصوری. [مَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به منصور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به

---

1 - Mansurah. 2 - Saint Louis.

منصور شود. ||قسمی آواز. یکی از گوشه‌های چهارگاه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||قسمی کاغذ منسوب به ابوالفضل منصوربن نصربن عبدالرحیم کاغذی، از مردم سمرقند. و قسمی دیگر از کاغذ نیز به نام منصوری شهرت داشته است اقدم از زمان ابوالفضل منصور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصوری. [مَ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به منصورة. (از انساب سمعانی). رجوع به منصورة شود.

منصوری. [مَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد است که در جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. شمال دهستان دشت و جنوب آن کوهستانی است. رودخانهٔ راوند و رودخانهٔ شیان در این دهستان به هم ملحق می‌شوند و قسمتی از اراضی و قراء این دهستان از این رودخانه مشروب می‌شوند. محصول عمدهٔ دهستان چغندرقند و محصولات دامی است. این دهستان از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و ۷۵۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان آبادی دارید و قراء مهم آن چنگان، ملهسر، سیاپله، چقاجنکه و حمیل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

منصوری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان خنافره است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ابوجعفر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منصوری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان فسارود است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

منصوری. [مَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

منصوری. [مَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۱). رجوع به کلهر شود.

منصوری. [مَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن صالح، از فقهای داودیین و کتاب المصباح و کتاب الهادی و کتاب النیر از اوست. (ابن‌الندیم) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصوریات. [مَ ری یا] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منصوریه. [مَ یَ] (اِخ) رجوع به منصورة شود.

منصوریه. [مَ یَ] (اِخ) قلعه‌ای بوده است از اسماعیلیان نزدیک طالقان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منصوریه. [مَ یَ] (اِخ) یکی از فرق غلات اصحاب ابومنصور عجلی. (بیان‌الادیان). اصحاب ابومنصور عجلی هستند که معتقد بودند پیامبری تا ابد منقطع نگردد و بهشت مردی است که ما مأمور به دوستی او هستیم و وی همان امام است و دوزخ مردی است که ما به دشمنی وی دستور یافته‌ایم و او ضد و خصم امام است. (از تعریفات جرجانی). پیروان ابی‌منصور عجلی هستند که می‌گفت امامت در فرزندان علی بگردید تا به ابوجعفر محمدبن علی‌بن الحسن، معروف به باقر رسید و او نیز جانشین باقر است سپس ابومنصور دعوی رفتن به آسمان کرد و گفت خدای در آنجا به دست خود سر مرا نوازش کرده فرمود ای پسرک من، از سوی من تبلیغ کن. پس مرا از آسمان به زمین آورد و گفت او همان پاره است که خدای به افتادن آن از آسمان در قرآن اشاره کرده و فرموده است «و ان یروا کسفاً من السماء ساقطاً یقولوا سحاب مرکوم»[1]. اینان روز رستاخیز و بهشت و دوزخ را باور ندارند و گویند بهشت شادکامی و آسایش جهان و دوزخ رنج و بدبختی در آن است. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق بغدادی ص۳۵۱ و ۳۵۲). رجوع به همین مأخذ و کشاف اصطلاحات الفنون و خاندان نوبختی ص۲۶۵ شود.

منصوریه. [مَ يَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منصوریه. [مَ يَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است و ۹۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منصوریه. [مَ يَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌جام است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

منصوص. [مَ] (ع ص) به تحقیق رسانیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). در نهایت تفحص تحقیق‌شده. (ناظم الاطباء). ||آنچه از آیت صریح غیر محتاج به تأویل یا از حدیث صریح به ثبوت رسانیده شده باشد. (غیاث) (آنندراج). به ثبوت رسانیده شده. (ناظم الاطباء).

— حکم منصوص‌العلة؛ آنچه علت حکم در ضمن دلیل بیان شده باشد مثل اینکه: الخمر حرام لأنه مسکر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||معین‌شده. (ناظم الاطباء).

— المنصوص علیه؛ معین. (اقرب الموارد).

||ظاهر و آشکار. (ناظم الاطباء).

منصة. [مَ نَصْ صَ] (ع اِ) حجله و خانهٔ آراسته جهت عروس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منصة. [مِ نَصْ صَ] (ع اِ) جلوه‌گاه عروس. (مهذب‌الاسماء). آنچه بر آن عروس را نشانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرسیی که عروس را بر بالای آن نشانند تا از میان زنان دیده شود. (از اقرب الموارد). تخت و یا سریر که عروس را بر آن نشانند و جلوه دهند. (ناظم الاطباء). تخت. سریر. کرسی عروس. ج، مَناصّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

— وضع فلان علی المنصة؛ فلانی مفتضح و مشهور شد. (از اقرب الموارد).

منصه. [مِ نَصْ صَ / صِ][2] (ع اِ) جای ظاهر شدن چیزی، لهذا به لحاظ همین معنی به معنی تخت یا سریر که عروس را بر آن نشانده جلوه دهند و او از بر داماد و دیگر ناظرین آنجا ظاهر کند. (غیاث). منصة: مگر نص خبر را بر منصهٔ صحت این شخص جلوه کرده‌اند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۸). و جمال این سخن را نص کلام از منصهٔ صدق جلوه گری میکند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۵). آن را بر منصهٔ عرض عامه نشاند. (المعجم چ دانشگاه ص۴۶۱). تا هر معنی را در کسوت عباراتی لایق بر منصهٔ نظم نشاند. (المعجم).

زهی شگرف عطایی که بر منصهٔ فضل
عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۲۷).

بر منصهٔ اظهار جلوهٔ اشتهار دهد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

منصه‌ای است ز کافور کرده ساز و بر او
نموده جلوه عروسان عنبرین‌سربال. جامی.

رجوع به مدخل قبل شود.

— به منصهٔ ظهور رسانیدن؛ آشکارا ساختن و به نظر همگان رسانیدن: عزم جزم کردم که... هر چهار عقد از عقود دوازده گانه‌را در درجی درج کرده به منصهٔ ظهور رسانم. (حبیب‌السیر چ خیام ص۵).

— به منصهٔ ظهور رسیدن؛ آشکارا شدن و به نظر همگان رسیدن.

منصیل. [مِ] (ع اِ) سنگی است که بدان

---

۱ - قرآن ۴۴/۵۲.

۲ - در فارسی به فتح میم تلفظ کنند. صاحب غیاث اللغات آرد: به فتح میم و فتح نون و تشدید صاد مهملهٔ مفتوح... و این لفظ به کسر میم نیز آمده... و در صراح آلهٔ برداشتن یعنی تخت و سریری که بدان عروس را از دیگران ممتاز و بلند گردانند.

گویند. منصال. (منتهی‌الارب) (آنندراج). سنگی دراز به قدر یک ذراع که بدان چیزی را می‌کوبند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَصیل. (اقرب الموارد).

منض. [مُ نِ ضِ ض] (ع ص) حاجت‌روا کننده. ||اندک‌اندک شیرخوراننده بره و بزغاله را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انضاض شود.

منضاج. [مِ] (ع اِ) بابزن. (منتهی الارب) (آنندراج). بابزن و سیخ کباب. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

منضاة. [مُ] (ع ص) مؤنث مُنضیٰ. (منتهی الارب): ناقة منضاة؛ ماده‌شتر لاغرشده از سفر. (ناظم الاطباء). رجوع به منضی شود.

منضب. [مُ ضِ] (ع ص) کشندهٔ چلهٔ کمان تا بانگ کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انضاب شود.

منضبط. [مُ ضَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی است از انضباط. (یادداشت مرحوم دهخدا). دارای انضباط.

منضج. [مُ ضِ] (ع ص) پخته کننده و پزندهٔ میوه. (غیاث) (آنندراج). نضج‌دهنده و پزنده و پخته کنندهٔ میوه و گوشت و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رساننده. پزاننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پخته کنندهٔ ریش و خلط و ماده را. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح طب) هر دارویی که خلط را پخته کند و آماده کند برای دفع و نیز دارویی که ریش را پخته کند. (ناظم الاطباء). آنچه خلط را قابل دفع سازد اعم از آنکه رقیق را غلیظ کند چون خشخاش یا به عکس آن مانند طبیخ حاشا، یا منجمد را نرم کند چون حلبه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پزنده. رساننده، چنانکه قرحهٔ سخت را[۱]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منضج. [مُ ضَ] (ع ص) نضج‌داده‌شده و پخته‌شده. ||بار رسیده‌شده. (ناظم الاطباء).

منضج. [مُ نَضْ ضِ] (ع ص) ناقة منضج؛ ناقه که تا یک سال بچه نیاورد. ج، منضجات. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منضجات. [مُ ضِ] (ع ص، اِ) داروهای منضج. (ناظم الاطباء). جِ منضجة، تأنیث منضج. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منضج شود.

منضجات. [مُ نَضْ ضَ] (ع ص، اِ) جِ مُنَضِّج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به منضج شود.

منضجر. [مُ ضَ ج] (از ع، ص) به معنی دلتنگ از کلمات ساختگی است زیرا فعل آن که «انضجر» باشد در کتب لغت عربی نیامده و بجای آن «تضجر» بر وزن تصرف آمده است و منزجر به «زاء» معنی دیگری دارد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). رجوع به منزجر شود.

منضجع. [مُ ضَ جِ] (ع ص) بر پهلو خوابنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انضجاع شود.

منضجة. [مُ ضَ جَ] (ع ص) تأنیث منضج. ج، منضجات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منضج شود.

منضحة. [مِ ضَ حَ] (ع اِ) زَرّاقة[۲]. مِنضَخة[۳]. ج، مَناضِح. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (از تاج العروس، ج۲ ص ۲۴۰). ||(ص) ارض منضحة[۴]؛ زمین فراخ. (از تاج العروس ایضاً) (از معجم متن‌اللغة). رجوع به مدخل بعد شود.

منضخة. [مِ ضَ خَ] (ع اِ) منضحة. ج، مناضخ. رجوع به مدخل قبل شود.

منضد. [مُ نَضْ ضَ] (ع ص) نعت است از تنضید و یقال: متاع منضد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متاع منضد؛ رخت برهم‌نهاده. (ناظم الاطباء). بر همدیگر چیده‌شده. (غیاث) (آنندراج): بدان که این اموال منضد که به صورت عسجد و زبرجد می‌نماید هیمهٔ دوزخ است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۷۸). قریب دوهزار مجلد... در او منضد کرده و طلب باقی در ذمهٔ همت گرفته. (مرزبان‌نامه ایضاً ص ۳۰۰). گل لعل آبدار از عون باران بهار و از اثر خورشید قدرت جبار در معدن زمین منضد گشته. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱). ||رای منضد؛ رای استوار و ثابت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مرتب. متسق. منتظم. نظم و نسق یافته و به‌هم‌پیوسته: سلسلهٔ آل‌شنسب به جمال او منضد و منظم است. (چهارمقاله چ معین ص ۲).

— دُرِّ منضد؛ مروارید درچیده و به رشته کشیده. لؤلؤ منظوم:

غلام آن لب لعلم که چون به خنده درآمد
چو کلک صاحب اعظم نشاند دُرّ منضد.

ابن‌یمین.

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو
زآن بحر بر لب آمده دُرّ منضد است. جامی.

منضد. [مُ نَضْ ضِ] (ع ص) آنکه رخت را برهم می‌نهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنضید شود.

منضدة. [مِ ضَ دَ] (ع اِ) چیزی دارای چهار پایه که متاع خانه را بر آن چینند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). میز.

منضرج. [مُ ضَ رِ] (ع ص) شکافته‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب). شکافته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عقاب فرودآینده بر صید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برق منتشر و پراکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به انضراج شود.

منضرح. [مُ ضَ رِ] (ع ص) شیء منضرح؛ چیز دور و در گوشه افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

منضف. [مِ ضَ] (ع ص) رجل منضف؛ مرد گوززننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضَرّاط. ج، مناضف. (از اقرب الموارد).

منضفر. [مُ ضَ فِ] (ع ص) دو رسن به‌هم‌درپیچیده. (آنندراج). دو ریسمان برهم‌پیچیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منضم. [مُ ضَمْ م][۵] (ع ص) پیوسته‌شونده و آمیخته‌شونده و فراهم‌آینده به چیزی. (آنندراج). ضمیمه‌شده و افزوده‌شده و پیوسته‌شده و ملحق‌گشته و درج‌شده و در میان نهاده‌شده و آمیخته‌شده و فراهم‌آمده. (ناظم الاطباء). باهم‌آمده. فراهم‌آمده. افزوده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

با مدحت تو ضم کنم اکنون دعای خیر
آن به که با مدیح دعا نیز منضم است.

ابن‌یمین.

— منضم شدن؛ ضمیمه شدن. پیوستن. ملحق شدن. درآمیختن: در آن وقت که... قبایل مغول بدو منضم شد رسوم ذمیمه که معهود آن طوایف بودست... رفع کرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۸). اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم نشود... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۵).

— منضم کردن؛ ضمیمه کردن. به‌هم پیوستن. به‌هم پیوند دادن. فراهم آوردن:

فلک‌قدرا تو می‌دانی نیم زآنها که در مدحت
ز بی‌سرمایگی طبعم کند با در شبه منضم.

ابن‌یمین.

— منضم گردیدن؛ منضم شدن: اگر باعث اول داعیهٔ صدق و طلب مزید حال بود و بعد از آن

---

1 - Maturatif (فرانسوی).

۲ - صاحب محیط‌المحیط و نیز منتهی‌الارب و به تبع منتهی‌الارب صاحب آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه و مادهٔ بعد را زرافه و شترگاوپلنگ معنی کرده‌اند و ظاهراً «زراقه» را که به معنی آلتی است که بدان مایع یا دارویی را در تجاویف درونی جسم کنند، زرافه خوانده‌اند. رجوع به زراقه شود.

۳ - در معجم متن‌اللغة [مَ ضَ خَ] ضبط شده است.

۴ - در اقرب الموارد [مُ نَضْ ضِ حَ] ضبط شده است.

۵ - در ناظم الاطباء به تخفیف میم هم ضبط شده است.

شایبهٔ نقصانی با آن منضم گردد، اعتبار باعث اول را بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۹۴). رجوع به ترکیب منضم شدن شود. ||لؤلؤ منضم: مروارید میان‌باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصبع منضماً: میان‌باریک گردید چنانکه گویی قسمتی از آن به قسمت دیگر پیوست. (از اقرب الموارد).

منضمات. [مُ ضَمْ مَ] (ع ص، اِ) ضمیمه‌ها و چیزهای افزوده‌شده. (ناظم الاطباء). ج منضمة، تأنیث منضم.

منضمر. [مُ ضَ مِ] (ع ص) قضیب منضمر: کیرانزال‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قضیب آب‌بشده. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

منضمة. [مُ ضَمْ مَ] (ع ص) تأنیث منضم. ج، منضمات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منضم و منضمات شود.

منضود. [مَ] (ع ص) رخت برهم‌نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برهم‌نهاده. نضید. (از اقرب الموارد). به نظم درچیده. مرتب روی هم چیده. بر یکدیگر نهاده. (یادداشت مرحوم دهخدا): و امطرنا علیها حجارة من سجیل منضود[1]. (قرآن ۸۲/۱۱).

کنند بر سر تو در شاهوار نثار
از آن درخت کجا طلح او بود منضود.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۳۵).

نور طلح منضود و سدر مخضود است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۵).

– لؤلؤ منضود: مروارید منظوم. دُرّ منضد:
راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی.

رجوع به ترکیب «دُرّ منضد» ذیل منضد شود.

منضور. [مَ] (ع ص) تر و تازه و باآب. (آنندراج). تر و تازه و آبدار و بانضارت و تازگی و بارونق و شکفته و زیبا. (ناظم الاطباء).

– منضور شدن: شکفته و سبز شدن. (ناظم الاطباء).

منضوع. [مُ ضَ وِ] (ع ص) چوزه که هر دو بازو را گشاید و فریاد نماید پیش مادر، تا خورش دهد. (آنندراج).

منضی. [مُ ضا] (ع ص) ستور لاغرکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منطاد. [مِ] (ع ص) بناء منطاد: بنای بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) قبهٔ هوائی که به آسمان بالا رود. (المنجد) (از اقرب الموارد). بالن. بالون.

منطب. [مِ طَ] (ع اِ) پالونه. منطبة. (منتهی الارب) (آنندراج). ترش‌پالا و پالونه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منطبخ. [مُ طَ بِ] (ع ص) پخته‌شونده. (آنندراج). پخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انطباخ شود.

منطبع. [مُ طَ بِ] (ع ص) منقوش‌شونده. (غیاث) (آنندراج). نقش‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||سرشته. سرشته‌شده. مجبول: تجویف اول از دماغ که قابل است به ذات خویش مر جملهٔ صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطبع شده. (چهار مقاله ص۱۳). خسرو از غایت رعیت‌پروری... که طبع او بر آن منطبع بود نخواست که جزئیات احوال رعایا... بر او پوشیده بماند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۶). ||رام‌شده و دست‌پرورده و مطیع و فرمانبردار. ||فلزی که نرم و قابل کوفته شدن باشد. ||چاپ‌شده. (ناظم‌الاطباء).

منطبعة. [مُ طَ بِ عَ] (ع ص) تأنیث منطبع. رجوع به منطبع شود.

– نفس منطبعه: نفس فلکی است. حکما گویند برای افلاک دو محرک هست یک محرک قریب که عبارت از قوت مجرد از ماده باشد که نفس ناطقه و مدبره است و دیگر محرک بعید که عبارت از قوت جسمانی ساری در جرم آنهاست و آن را نفس منطبعه گویند. پس افلاک را دو نفس است یکی نفس ناطقهٔ مدبره و دیگری نفس منطبعهٔ ساریه در جرم آنها. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

منطبق. [مُ طَ بِ] (ع ص) برهم‌نهاده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به روی هم نهاده. (ناظم الاطباء). ||برابر و موافق‌آینده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب). برابرشده و موافق‌آینده. (ناظم الاطباء): چون تمامت بر این قضیت متفق گشتند و بر این جملت منطبق و خط دادند که...(جهانگشای جوینی).

– منطبق شدن؛ متفق شدن. توافق حاصل کردن. موافق شدن: وُلات بر ولای او متفق گشتند و بر ثنای او منطبق شدند. (جهانگشای جوینی).

– ||بر روی هم قرار گرفتن. انطباق یافتن.

– منطبق گشتن؛ بر روی هم قرار گرفتن. انطباق یافتن: چون دایرهٔ تکوین به نقطهٔ انتها رسید و بر نقطهٔ ابتدا منطبق گشت صورت روح در آینهٔ وجود آدم خاکی منعکس گشت. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۹۵). بگوید الله اکبر چنانکه اول ارسال یدین منطبق بود و آخر آن بر آخر وی. (مصباح الهدایه ایضاً ص۳۰۲).

منطبق. [ ] (اِخ) بتی از مس مخصوص سلف و عک و اشعریین که از میان آن کلامی شنیده میشد که مانند آن را کسی نشنیده بود پس چون آن را شکستند شمشیری از درونش درآمد که حضرت رسول اکرم آن را برگزید و نامش را مخذم (برنده) نهاد. (از معجم البلدان).

منطبة. [مِ طَ بَ] (ع اِ) منطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منطب شود.

منطبة. [مَ طَ بَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). گول و احمق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منطرح. [مُ طَ رِ] (ع ص) طرح‌کرده‌شده و به دور افکنده‌شده. (ناظم الاطباء).

منطرد. [مُ طَ رِ] (ع ص) طردشده و دورکرده، لغت غیرفصیح است. (از ناظم الاطباء).

منطرق. [مُ طَ رِ] (ع ص) چکش‌خوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). چکش‌پذیر. رجوع به منطرقات و منطرقة شود.

منطرقات. [مُ طَ رِ] (ع ص، اِ) اجسام معدنی. (از ذیل اقرب الموارد). ج منطرقة. چکش‌خوارگان. معدنیات چکش‌خواره[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منطرقة و منطرق شود.

منطرقة. [مُ طَ رِ قَ] (ع ص) تأنیث منطرق. معدنی چکش‌خواره. ج، منطرقات.

– عناصر منطرقه؛ عناصر چکش‌پذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منطرقات و منطرق شود.

منطسم. [مُ طَ سِ] (ع ص) محوشده و ناپدیدگشته و نابودشده. (مقلوب منطمس است). (ناظم الاطباء).

منطش. [مُ طَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

منطف. [مُ نَطْ طَ] (ع ص) متهم‌کرده‌شده و عیبناک ساخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

منطفة. [مُ نَطْ طَ فَ] (ع ص) گوشواره‌پوشیده. (ناظم الاطباء)؛ وصیفة منطفة؛ داه یا کنیزک گوشواره‌پوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منطفی. [مُ طَ] (ع ص) چراغ‌فرونشیننده، یا آتش و گرمی فرونشیننده. (غیاث) (آنندراج). خاموش‌شده و فرومرده و فرونشانده. (ناظم الاطباء). خاموش. مرده. فرومرده. کشته (آتش). سردشده. فرونشانده (آتش، چراغ، شمع و امثال آن). (یادداشت

---

۱ - و باریدیم بر ایشان سنگهایی سخت از دوزخ یک بر دیگر نهاده. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۳ ص۷۲۰).

2 - Malléable (فرانسوی).

مرحوم دهخدا):

زیبقی رفت بر دری نبی
نور دین منطفی نمی‌شاید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۹).

— منطفی شدن؛ خاموش شدن. فرومردن: نایرهٔ آن محنت منطفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۱).

مصباح باصره شود از نفخ[1] منطفی
چون آیدم بخار دخانی در اضطراب.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۴۰۴).

ز آتش مؤمن از این رو ای صفی
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی. مولوی.

چیزی که چون برق لامع گردد و فی‌الحال منطفی شود، اسم حال بر او درست نیاید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۲۶). عارضی[2] از اثر اضاءت نار کفر و نفاق و منقطع از منشأ نور، لاجرم به انقراض حیات دنیوی منطفی شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۸۵). گاه گاه لمحه‌ای بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی‌الحال منطفی شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۲).

— منطفی کردن؛ بکشتن. خاموش کردن. فرونشاندن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منطفی گشتن (گردیدن)؛ منطفی شدن: آینهٔ مخیله زنگارخورد شده و چراغ مفکره به عواصف عوارض نفسانی منطفی گشته. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۱). نوایر حقد و کینه در سینه‌های ایشان منطفی گردد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۹۸). مانند برقی که ناگاه در لمعان آید و فی‌الحال منطفی گردد. (مصباح‌الهدایه چ همائی ص۷۵). هر واردی که چون برق لامع شود و درحال منطفی گردد آن را متصوفه لایح و لامح و... خوانند (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۲۶). رجوع به ترکیب منطفی شدن شود.

||نابود و معدوم. (ناظم الاطباء).

منطفیء. [مُ طَ فِ ءْ] (ع ص) آتش فرومرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروکشته. فرومیرانیده. خاموش‌کرده. فرونشانده. (آتش، حرارت و مانند آن). (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد و انطفاء شود.

منطق. [مَ طِ] (ع مص) نطق. بر زبان راندن حرفی یا سخنی که از آن معنی مفهوم گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخن گفتن. (غیاث) (آنندراج). سخن گفتن: اشبه‌الناس برسول‌الله خلقاً و خلقاً و منطقاً. (یادداشت مرحوم دهخدا):

طوطی از منطق اگر دم می‌زند
شد حصار آهنین مأوای او.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۱۵).

داس خوشه همه مسمار شود بر دهنش
گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۷۲).

||(ا) سخن. (منتهی الارب). سخن و گفتار. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلام و در غیر انسان نیز استعمال شود. گویند: «سمعت منطق الطیر». (از اقرب الموارد):

آنجا که سخندان بگشاید در منطق
از مرد سخن هرگز گویند نعالش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۰۶).

زهرهٔ این منطقه میزانی است
لاجرمش منطق روحانی است. نظامی.

زآنکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ. مولوی.

منطقی کز وحی نَبْوَد از هواست
همچو خاکی بر هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول «والنجم»[3] برخوان چند خط.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۲۱).

ترسا بچهٔ رعنا از منطق روح‌افزا
صد معجزهٔ عیسی بنموده به برهانی.
فخرالدین عراقی.

عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا رود به خدمت او اقدام نمایند. (گلستان سعدی).

درمی‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن. سعدی.

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشی است یا سخن آموختن.
سعدی.

— شیرین‌منطق؛ شیرین‌سخن. خوش‌بیان:

لب خندان شیرین‌منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو. سعدی.

||زبان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هان «صبا» چند سرایی سخن از نادانی
در مدیحی که در آن منطق دانا شد لال.
فتحعلی‌خان صبا.

— منطق‌الطیر؛ زبان مرغان. سخن گفتن مرغان. (یادداشت مرحوم دهخدا). مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ: و ورث سلیمان داود و قال یا ایهاالناس علمنا منطق‌الطیر... (قرآن ۱۶/۲۷). در قرآن کریم از مرغان مختلفی که با سلیمان (ع) سخن گفته‌اند و او گفتار آنان را برای پیروان خود ترجمه فرموده است اسم برده شده است. (منطق‌الطیر عطار چ گوهرین ص۲۹۷):

کوه‌دانش را چو داود از نفس
منطق‌الطیر از خوش‌آوایی فرست. خاقانی.

ملک منطق‌الطیر طیار داند
نه زاغ مبتر که طیان نماید. خاقانی.

ز خاقانی این منطق‌الطیر[4] بشنو
که چون او معانی‌سرایی نیابی. خاقانی.

ای به سرحد سبا سیر تو خوش
با سلیمان منطق‌الطیر تو خوش.
منطق‌الطیر (چ گوهرین ص۳۵).

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق‌الطیر و مقامات طیور.
منطق‌الطیر (ایضاً ص۲۴۷).

منطق‌الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی. مولوی.

منطق‌الطیر سلیمانی بیا
بانگ هر مرغی که آید می‌سرا. مولوی.

منطق‌الطیران[5] خاقانی صداست
منطق‌الطیر سلیمانی کجاست. مولوی.

رجوع به ترکیبهای بعد شود.

— منطق‌الطیور؛ منطق مرغان. زبان مرغان:

بهوش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان
کز منطق‌الطیورش الحان تازه بینی. خاقانی.

منطق‌الطیور طیور بهشت و بهشت جعفر طیار نثار آن کبوتر سیار باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۱). رجوع به ترکیب قبل و دو ترکیب بعد شود.

— منطق طیر؛ منطق‌الطیر:

لهجهٔ راوی مرا منطق طیر در زبان
بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین.
خاقانی.

— منطق مرغ؛ زبان مرغ. منطق‌الطیر: [سلیمان] منطق مرغ و جانور بدانست. (مجمل التواریخ و القصص).

مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال
منطق مرغان‌شناس شاه سلیمان‌رکاب.
خاقانی.

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد. نظامی.

رجوع به دو ترکیب قبل شود.

||نام علمی است معروف و تعریفش این است: آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن‌الخطا فی الفکر. (غیاث) (آنندراج) (از تعریفات جرجانی). علمی است قانونی که مراعات آن نگاه می‌دارد ذهن را از خطای در فکر. (ناظم الاطباء). آلت قانونیه که مراعات آن نگاه دارد ذهن را از افتادن در خطای اندیشه. برخی آن

---

۱ - ن‌ل: نفخ.
۲ - عارضی از نور عمل.
۳ - اشاره است به آیهٔ واقع در سورهٔ النجم (۳/۵۳ و۴): و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی.
۴ - نام یکی از قصاید خاقانی است.
۵ - مراد قصیده‌ای از خاقانی است که به مطلع زیر آغاز می‌گردد:
زد نفس سربه‌مهر صبح ملمع‌نقاب
خیمهٔ روحانیان گشت معنبرطناب.

را آلت فلسفه و بعضی آلت و جزء فلسفه و پاره‌ای جزئی از اجزای علم نظری و دسته‌ای آن را دانشی خارج از فلسفهٔ نظری و عملی دانند. منطق ارسطو شش جزء است بدین ترتیب: قاطیقوریاس یا مقولات، باری ارمینیاس یا قضایا، انالوطیقای اول یا تحلیل قیاس، انالوطیقای ثانی یا فن برهان، طوبیقا (مواضع) در فن جدل، سوفسطیقا یا سفسطه. حکمای اسلام ایساغوجی یا مقدمهٔ منطق فرفوریوس، و فن خطابه را نیز بر این شش جزء افزوده و مجموع این هشت جزء را منطق خوانده‌اند. میزان. آلت. ساز. ارغنون [1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). علمی است که آن را علم میزان نیز نامند و ابوعلی آن را خادم علوم می‌نامید زیرا که منطق مقصود بالذات نیست بلکه وسیله‌ای است برای دریافت سایر علوم و ابونصر فارابی آن را رئیس‌العلوم می‌نامید به علت نفاذ حکم آن در علوم. علت اشتقاق نام این علم از نطق بدان است که نطق بر لفظ و بر ادراک کلیات و بر نفس ناطقه هر سه اطلاق گردد و چون این فن، نخستین را تقویت و دوم را در طریق سداد و استواری منسلک میکند و سبب تحصیل کمالات برای سومی می‌گردد. بهرحال منطق علم به قوانینی است که طرق رسیدن از معلومات به مجهولات را به دست می‌دهد چنانکه فکر از افتادن در غلط و اشتباه مصون ماند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). منطق را می‌توان به مطالعه و علم حقیقت تعریف کرد زیرا بین حقیقت و خطا امتیاز می‌گذارد و آن دو را مخالف یکدیگر می‌داند، و یا از آن جهت که منطق می‌خواهد نشان دهد چگونه باید انسان برای وصول به حقیقت و احتراز از خطا استدلال کند. می‌توان در تعریف آن گفت که منطق مطالعه و علم قوانین استدلال است. از این گذشته منطق را هنر فکر کردن نیز نامیده‌اند. منطق هم مانند روانشناسی حیات عقلانی از تصورات و احکام و استدلالات بحث میکند با این فرق که روانشناسی تنها به یادداشت وقایع اکتفامیکند و حال آنکه منطق مقرر می‌دارد که انسان باید به یک نحو مخصوص حکم و استدلال کند و نیز معنی می‌سازد که کدام یک از احکام و استدلالهای او صحیح یا غلط و حقیقی یا خطاست. خلاصه آنکه منطق بین احکام و استدلالهای انسان از حیث ارزش و قدر و مرتبت فرق می‌گذارد و آنچه هست مورد نظر او نیست بلکه آنچه را باید باشد و بهتر آن است که آن چنان باشد، تقریر میکند. اگر روانشناسی دربارهٔ این اعمال نفسانی به نحوی که جریان دارد و روی می‌دهد بحث می‌کند، منطق نحوه‌ای را که آنها باید داشته باشند و «ایدآل» حیات عقلانی است معین می‌کند. می‌توان چنین انگاشت که منطق مطالعهٔ نفسانیات انسانی است که درست استدلال میکند و در تحقیقات علمی روش صحیحی را به کار می‌بندد.

معمولاً منطق را به منطق صوری [2] و منطق عملی یا «متدلژی» [3] تقسیم می‌کنند. منطق صوری قوانین عمومی حکم و استدلال را مطالعه میکند به این معنی که صورت حکم و استدلال (صرف‌نظر از موضوعهایی که بر آنها تعلق میگیرد) باید از قوانین عمومی فکر، مانند قانون توافق فکر بشر با خود و اصل عدم تناقض، تبعیت کند. چنانکه مثلاً در این قضیه اگر قبول داشته باشیم که سقراط انسان است و انسان فانی است، منطق صوری ما را به قبول این نتیجه که سقراط فانی است وامی‌دارد و اگر کسی، با قبول داشتن آن دو مقدمه سرانجام بگوید که سقراط جاویدان است، هر آینه تکذیب قول سابق خود را کرده و به تناقض‌گویی پرداخته باشد. به این نحو در تعریف منطق صوری می‌توان گفت که آن مطالعه و علم مطابقت فکر با خود، و یا اینکه علم استنتاج و نتیجه است [4]. اما منطق عملی (یا اعمالی) قوانین خصوصی را... [5]. (از شناخت روشهای علوم فلیسین شاله ترجمهٔ مهدوی ص۱۸ و ۱۹):

در این دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب
از ایرا سفبهٔ ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۶۷).

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس
ای شگفتی تو گر از اصلاح منطق برخوری.
سنائی (ایضاً ص۳۳۷).

تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد. (چهارمقاله ص۱۰۷). چون طبیب منطق داند و حاذق باشد... زود به معالجت مشغول شود. (چهار مقاله ص۱۰۸).

خرد دوش از من بپرسید و گفتا
که‌ای پیش نطق تو منطق فسانه.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۷۲۱).

کرده در دلو بر این منطق و هیأت آسان
کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار.
انوری (ایضاً ص۱۵۴).

جمهوری از مشاهیر علمای مشرق و ائمهٔ منطق در خدمت مهد او به بلخ آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۵).

هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود.
شیخ محمود شبستری.

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل. جامی.

— علم منطق؛ دانش ترازو. علم میزان. (ابن‌سینا از یادداشت مرحوم دهخدا): دبیری و شاعری از فروع علم منطق است. (چهارمقاله چ معین ص۱۹). اما علم منطق... مقصور است بر دانستن کیفیت چیزها و طریق اکتساب مجهولات... (اخلاق ناصری).

— منطق جدید؛ یکی از علومی است که به روش قیاسی تأسیس می‌شود. هر علم قیاسی دیگر مبتنی بر منطق است، یعنی درواقع قوانین و قواعد منطق با اصول موضوعهٔ آن علم در یک ردیف قرار می‌گیرند. حتی در اغلب موارد قوانین و قواعد بعضی از علوم قیاسی در تأسیس علوم قیاسی دیگر در واقع به عنوان وسیله و آلت به کار می‌روند. هر علم قیاسی که به شرح مذکور در تأسیس علم قیاسی دیگر به کار رود نسبت به این علم اخیر علم آلی خوانده می‌شود. منطق علم آلی ندارد ولی نسبت به هر علم قیاسی دیگر علم آلی است. باید دانست که بسیاری از محققین معتقد شده‌اند که یگانه سیمای اساسی ریاضیات که آن را از سایر علوم متمایز می‌سازد روش قیاسی آن است و از این نظر منطق جدید خود شعبه‌ای از ریاضیات محسوب خواهد بود. (از دایرة المعارف فارسی ذیل روش قیاسی). رجوع به همین مأخذ شود.

منطق. [مُ طِ] (ع ص) گویا و کلام‌کننده. (غیاث) (آنندراج):

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم. خاقانی.

---

1 - Logique (فرانسوی).

۲ - Logique formelle - یعنی صورت فکر منظور است نه محتوای فکر، چنانکه در حساب، روابط اعداد ملحوظ است نه معدود، مثلاً وقتی می‌گوییم دو بعلاوهٔ سه، پنج می‌شود، نظر به معدود نداریم، همچنین است حال معادلات جبری، از این جهت قضایای منطقی را غالباً با حروف می‌نمایانند مثلاً می‌گویند: الف، ب است، ب، ج است. پس الف، ج است.

۳ - رجوع به متدلژی شود.

۴ - در مقابل منطق علمی که علم حقیقت است. از این تعریف این طور نتیجه می‌آید که یک استدلال ممکن است از حیث صورت کاملاً درست یعنی موافق قوانین منطقی باشد و حال آنکه از نظر واقع و مطابقت آن با خارج صحیح نباشد. مثلاً اگر این مقدمهٔ غلط را قبول کنیم که هر انسانی جاویدان است، منطقاً چنین نتیجه خواهیم گرفت که سقراط هم چون انسان است جاویدان است. البته این نتیجه از نظر صوری کاملاً درست است یعنی از آن مقدمات این نتیجه برمی‌خیزد ولی چون مقدمهٔ اول مطابق با واقع نیست نتیجه هم بالتبع مطابق با واقع نخواهد بود.

۵ - رجوع به متدلژی شود.

لاجرم دلهای عالمیان به هوای ولای این حضرت منطق است و زبانهای جهانیان به ثنا و دعای این دولت منطق. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۷).
||به‌منطق‌آورنده و گویا گردانده. (ناظم الاطباء). ||گویا. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). مقابل اصم در جذر: جذر منطق آن است که حقیقت او به زبان توان گفتن و او را منطوق به نیز خوانند. (التفهیم بیرونی چ همائی ص۴۲). ستارهٔ منطیق که اصم از منطق داند به منطقهٔ جوزا دست‌آویز کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۴۴). من کهتر چنان عطاردی منطیق را که منطق از اصم شناسد و منطقهٔ جوزا بند دولت سازد بر مناقصه بیافتم. (منشآت خاقانی ایضاً ص۲۹۹). رجوع به جذر و جذر منطق و جذر اصم شود.

منطق. [مُ طَ] (ع ص) در شاهد زیر از ناصرخسرو ظاهراً به معنی روشن و آشکار و واضح آمده است:

بی‌شرح و بیان او[1] خرد را
مبهم نشود هگرز منطق[2].

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۱۶).

منطق. [مِ طَ] (ع اِ) کمر. (دهار). نطاق. (منتهی الارب). میان‌بند و کمربند. (غیاث) (آنندراج). میان‌بند و نطاق. ج، مناطق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نطاق شود.
- منطق‌البروج؛ منطقةالبروج. (از ناظم الاطباء). رجوع به منطقةالبروج شود.

منطق. [مُ نَطْ طَ] (ع ص) کوه بلند بدان جهت که ابر در نیمهاش بماند و بر اعلای آن نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج). جبل اشم منطق؛ کوه بلند منطقه‌دار بدان جهت که ابر در میانش می‌ماند و به سر آن نمی‌رسد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) موضع نطاق. (اقرب الموارد). رجوع به نطاق شود.

منطقاً. [مَ طِ قَنْ] (ع ق) از جهت منطق. بنابر منطق. رجوع به منطق معنی سوم شود.

منطقة. [مِ طَ قَ] (ع اِ) کمربند و آنچه بدان میان را بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان‌بند. (آنندراج). کمربند. مِنطَق و در مصباح آمده منطقة همان است که مردم آن را «حیاصة» گویند. ج، مناطق. (از اقرب الموارد). از وسایل ملوک و آن چیزی بوده است که بر میان می‌بستند و در زمان ما حیاصة گویند و آن از وسایل قدیم است و روایت شده که امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع) منطقه‌ای داشته است. پادشاهان هنگام بخشیدن خلعت و تشریف به امیران منطقه را بر میان آنان می‌بستند و آن بر حسب اختلاف مراتب انواع گونا گون داشته است چنانکه بعضی از آنها از طلای مرصع به گوهر بوده است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۲۷). رجوع به مدخل بعد شود.
- منطقة ذات‌البروج؛ منطقةالبروج. دایرهٔ عظیمهٔ فلکی مانند کمربند که در آن دوازده برج واقع شده و چنان به نظر می‌آید که آفتاب در میان آنها در مدت سال متوالیاً سیر می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به منطقةالبروج شود.

منطقه. [مِ طَ قَ / مَ طَ قَ / قِ] (از ع، اِ) کمر و هرآنچه بدان کمر کسی و یا میان چیزی را بندند. (ناظم الاطباء). کمر. کمربند. میان. میان‌بند. ج، مناطق. (یادداشت مرحوم دهخدا). منطقة:

هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم
تا زنده باشی ای خر زنار منطقه.
سوزنی.

پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس بایستادند با قباهای رومی و منطقه‌های زر مرصع به جواهر ثمین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۳). منطقهٔ فرمان تو از مخنقهٔ چنگال متعدیان ما را نگاه دارد. (مرزبان‌نامهٔ چ قزوینی ص۱۶۵).

فرقش محل نطق و میان جای منطقه
منطیق آن بود که سراسر مناطق است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۲۹۱).

لشکر گرد بر گرد دز منطقه ساخته و از جانبین تیر و سنگ سبک پران و دیوار حصار و فصیل ویران کردند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۹۴).
||در شاهد زیر به معنی منطقةالبروج آمده است:

شاید که چرخ سرکش کژرو چو بندگان
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان.
خواجوی کرمانی.

رجوع به منطقةالبروج شود.
- منطقهٔ چرخ؛ منطقةالبروج:

چو جان ز لطف در این کار بر میان بستی
کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۲۱۹).

رجوع به منطقةالبروج شود.
||(اصطلاح نجوم) دایرهٔ عظیمهٔ حادث بر سطح کرهٔ متحرک بر نفس خود و آن را منطقهٔ حرکت کره نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب بعد شود.
- منطقهٔ پروین؛ کمربند پروین: از آن اشهبان دور میدان... غرق در سر افسار مرصع و زین مغرق، به تعاویذ معنبر چون نسیم نسرین مطیب و به قلاید زرین چون منطقهٔ پروین مکوکب. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۹).
- منطقهٔ جبار[3]؛ نام سه ستاره است که بر کمر صورت جبار واقع است و آن را حمائل و سه مغ نیز نامند. منطقهٔ جوزا. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب منطقهٔ جوزا شود.
- منطقهٔ جوزا؛ سه ستاره است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نطاق جوزا. منطقه و نطاق صورت جبار. (یادداشت مرحوم دهخدا): ستارهٔ منطیق که اصم از منطق داند به منطقهٔ جوزا دست‌آویز کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۴۴). منطقهٔ جوزا بند دولت سازد. (منشآت خاقانی ایضاً ص۲۹۹). پاسبانش اگر خواستی منطقهٔ جوزا بگرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۵). فلک‌البروج از رشکش[4] به جای منطقهٔ جوزا زنار بر میان بستی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۴).
- منطقهٔ حرکت؛ این آن دایرهٔ بزرگ بود که میان دو قطب باشد که حرکت کرده با ایشان راست بود. وز بهر آن او را منطقه خواندند که جای کمر میانگاه بود. و آن منطقه بر خویشتن گردد و سطح او جز خویشتن رسم نکند. فاما دیگر دایره‌ها چون کره گردد یا کره را همی رسم کنند یا پاره‌ای را از او مانندهٔ چنبر دف. (التفهیم ص۳۱).
- منطقهٔ فلک اعظم؛ آن را معدل‌النهار و نطاق فلک اعظم نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به معدل‌النهار شود.
||نام بیماریی است که چون تاولهای خرد بر اطراف تن پیدا آید دردنا ک با تبی شدید. نام بثوراتی که بر کمر پیدا شود با تب حاد. نوعی بیماری که تبی تند با بثوری پیرامون کمر آرد. مرضی که گردا گرد کمر آبله کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح جغرافیایی) هر یک از پنج قسمت بزرگ زمین را گویند که واقع شده‌اند در میان دو قطب و دو دایرهٔ قطبی و مدار رأس‌السرطان و مدار رأس‌الجدی. از این قرار: منطقهٔ محترقه که در وسط آن خط استوا واقع شده، منطقهٔ معتدلهٔ شمالی، منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی، منطقهٔ منجمدهٔ شمالی و منطقهٔ منجمدهٔ جنوبی. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای[5] که از مهمترین مشخصات آن وجود گیاهان مشابه است. ناحیه‌ای که در آن گونه‌های خاصی از گیاهان وجود دارد مانند منطقهٔ استوایی یا منطقهٔ قطبی. (فرهنگ اصطلاحات علمی). چون محور گردش وضعی زمین نسبت به سطح مدار حرکت انتقالی آن (یعنی سطح منطقةالبروج) در حدود ۲۳/۵ درجه

---

۱ - حیدر (علی - ع).
۲ - بقیهٔ قوافی: معلق، مطلق، زورق و...
3 - Les trois - rois.
۴ - از رشک کوهی که نشیمنگاه عقاب بود.
5 - Zone (فرانسوی).

متمایل است لذا خورشید در تمام سطح کرهٔ زمین یکسان نمی‌تابد و نور و حرارت در نقاط مختلفهٔ کرهٔ زمین مختلف است. به همین جهت سطح کرهٔ زمین را از لحاظ درجهٔ حرارت به پنج منطقه تقسیم کرده‌اند. بنابراین منطقه به بخشهای وسیعی از سطح زمین اطلاق می‌شود که از لحاظ دریافت نور و حرارت مکتسبه از خورشید متشابه باشند و در عرض مشخص جغرافیایی قرار گرفته باشند و یا به عبارتی دیگر در فاصلهٔ بین مدارات مشخص جغرافیایی قرار داشته باشند. مناطق پنجگانهٔ سطح زمین عبارتند از: ۱ - منطقهٔ حاره یا محترقه و آن قسمتی است از سطح زمین که بین مدار رأس‌السرطان در شمال و مدار رأس‌الجدی در جنوب خط استوا قرار گرفته و بنابراین خط استوا از وسط آن می‌گذرد و مقدار حرارت در تمام مدت سال در این منطقه زیاد است. ۲ - منطقهٔ معتدلهٔ شمالی که بین مدار رأس‌السرطان و مدار قطب شمال می‌باشد. ۳ - منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی که بین مدار رأس‌الجدی و مدار قطب جنوب قرینهٔ منطقهٔ معتدلهٔ شمالی در نیمکرهٔ جنوبی زمین است. در دو منطقهٔ معتدله چون آفتاب عمود نمی‌تابد حرارت آن هم چندان زیاد نیست و در مواقع مختلف نیز حرارت تغییر می‌کند و فصول چهارگانه (بهار، تابستان، پاییز و زمستان) ایجاد می‌شود. ۴ - منطقهٔ منجمدهٔ شمالی یا منطقهٔ قطبی شمالی که بین مدار قطب شمال یا نقطهٔ قطبی در نیمکرهٔ شمالی زمین قرار دارد. ۵ - منطقهٔ منجمدهٔ جنوبی یا منطقهٔ قطبی جنوبی که بین مدار قطب جنوب تا نقطهٔ قطبی در نیمکرهٔ جنوبی زمین قرار دارد. در دو منطقهٔ منجمدهٔ شمالی و جنوبی در تمام مدت سال اشعهٔ آفتاب در حداکثر تمایل می‌باشد به همین جهت همیشه حرارت خیلی کم و اغلب زمستان و یخبندان دائمی است و تابستان آنها کم و کوتاه است و مدت آن از چند هفته نمی‌گذرد. و بعلاوه در این دو منطقه نیمی از سال شب و نیمی از سال روز است. (فرهنگ فارسی معین).

— منطقهٔ استوایی؛ منطقهٔ حاره. منطقهٔ محترقه. رجوع به منطقه (اصطلاح جغرافیایی) شود.

— منطقهٔ حاره؛ منطقهٔ استوایی. منطقهٔ محترقه. رجوع به منطقه (اصطلاح جغرافیایی) شود.

— منطقهٔ قطبی؛ نام هر یک از دو منطقهٔ منجمدهٔ شمالی و جنوبی زمین. رجوع به منطقه (اصطلاح جغرافیایی) شود.

— منطقهٔ کروی؛[1] قسمتی از سطح کره است که بین دو صفحهٔ متوازی واقع شده است. مساحت منطقه برابر است با $2\pi Rd$ که در آن R شعاع کره و d فاصلهٔ دو صفحهٔ متوازی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

— منطقهٔ محترقه؛ منطقهٔ حاره. رجوع به منطقه (اصطلاح جغرافیایی) شود.

— منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی. رجوع به منطقه شود.

— منطقهٔ معتدلهٔ شمالی. رجوع به منطقه شود.

— منطقهٔ مغاکی؛[2] منطقهٔ شیب‌داری است که فلات قاره[3] را در بالای آبهای عمیق محدود می‌کند. این منطقهٔ شیب‌دار بین ناحیه‌ای است از دریا که عمق آن بین ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ متر قرار دارد. به این منطقه، شیب دریایی[4] یا دامنهٔ کرانه‌ای[5] نیز می‌گویند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

— منطقهٔ منجمدهٔ جنوبی. رجوع به منطقه شود.

— منطقهٔ منجمدهٔ شمالی. رجوع به منطقه شود.

منطقه. [مُ نَطْ طَ قَ] (ع ص) گوسپندی که بر میانش داغ سرخ کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسفندی که بر کمرگاه او علامتی سرخ نهاده باشد. (از اقرب الموارد). ||کمربسته. (منتهی الارب).

منطقةالبروج. [م طَ قَ تُلْ بُ][6] (اِخ) دایره‌ای است که همهٔ دوازده بروج بر همین دایره واقع شده‌اند و این دایره به شکل منطقه یعنی میان‌بند بر حوالی افلاک سبعه برآمده است و این دایرهٔ منطقةالبروج[7]، دایرهٔ معدل‌النهار را تقاطع نموده است حمایلی چون شمس به هر دو نقطهٔ محل تقاطع رسد لیل و نهار در جمیع بقاع غیر عرض تسعین و ما یقرب منه برابر باشد و این دو محل تقاطع را دو نقطهٔ اعتدال گویند و آن نقطه که چون آفتاب او درگذرد شمالی شود وی را اعتدال ربیعی نامند و آن رأس حمل است و نقطهٔ دیگر که مقابل آن است چون آفتاب از او گذرد جنوبی شود آن را اعتدال خریفی گویند و آن رأس میزان است و سیر شمس دائماً بر این دایره واقع می‌باشد. (غیاث) (آنندراج). دایرهٔ عظیمهٔ فلکی که در آن دوازده برج واقع شده‌اند و کلاه چرخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). او آن دایرهٔ بزرگ است که منطقهٔ حرکت دوم است به آسمان و نیز او را فلک‌البروج خوانند و نطاق‌البروج و آفتاب چون به سوی مشرق همی‌رود بر این دایره رود و از وی جدا نشود. و این منطقه خفیده است از معدل‌النهار[8] و او را بدو جای برابر ببرد پس نیمهٔ منطقه به شمال معدل‌النهار همی افتد و نیمهٔ دیگر به جنوب. و آن دایرهٔ بزرگ که بر قطب معدل‌النهار و قطب فلک‌البروج همی گذرد نام او «گذرنده بر هر چهار قطب» است. (التفهیم ص ۷۲). منطقةالبروج را مطلقاً منطقه و منطقهٔ فلک‌البروج و فلک‌البروج و نطاق‌البروج و منطقهٔ حرکت ثانیه نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). منطقه‌ای است که در آسمان فرض کرده‌اند پس از فلک زحل و پیش از فلک‌الافلاک و آن را به دوازده قسمت کرده و در هر قسمتی صورتی توهم کرده و ماههای شمسی را بدانها بخشیده‌اند. اسامی این برجها که اولین آنها مقارن با اعتدال ربیعی در نیمکرهٔ شمالی است چنین است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. (از یادداشت مرحوم دهخدا). منطقهٔ دایره‌شکلی از آسمان که شامل ۱۲ صورت فلکی (۱۲ برج) است و ظاهراً بنظر می‌آید که خورشید در مدت یک سال آن را طی می‌کند. این منطقهٔ مستدیر در حقیقت مدار حرکت انتقالی زمین را به دور کرهٔ خورشید مشخص می‌کند. این منطقه به ۱۲ بخش مساوی (هر بخش ۳۰ درجه) تقسیم شده و در هر بخش یکی از صور فلکی منطقةالبروج که اصطلاحاً یک برج[9] نامیده می‌شود قرار دارد و زمین در طی حرکت انتقالی خود در هر ماه شمسی در مقابل یکی از این صور فلکی ۱۲ گانه(برجها) قرار می‌گیرد. منطقةالبروج در واقع طرح مدار زمین است بر آسمان و آن خطی است که از تلاقی سطح مدار حرکت انتقالی زمین با قسمتی از آسمان که آن را اصطلاحاً فلک ثوابت نامیده‌اند پیدا می‌شود و اینکه آن را منطقه گفته‌اند و عرض معتابه برای آن قائل شده‌اند به مناسبت شکل برجهایی است که در این منطقه در ظرف سال مشهور است. (از فرهنگ فارسی معین).

— نور منطقةالبروج؛ صبح کاذب. دم گرگ. ذنب‌السرحان. (یادداشت مرحوم دهخدا). این نور وقتی که شب کامل است از ماه ژوئیه تا اکتبر (از ماه تیر تا مهر) صبح‌ها قبل از طلوع خورشید و در ماه ژانویه تا آوریل (دی تا فروردین) شب‌ها بعد از غروب مشاهده می‌شود و عبارت از نور مبهمی است که شکل دوک دارد و در امتداد منطقةالبروج یعنی

1 - Zone de sphère (فرانسوی).
Zone spherique (انگلیسی).
2 - Zone bathyale (فرانسوی).
3 - Plateau continental (فرانسوی).
Continental Platform (انگلیسی).
4 - Talus maritime (فرانسوی).
5 - Talus continental (فرانسوی).
6 - در تداول فارسی‌زبانان به فتح میم تلفظ می‌شود. رجوع به منطقه شود.
7 - Zodiaque (فرانسوی).
8 - رجوع به معدل‌النهار شود.
9 - Constellation.

منطقةالبروج

مسیر معمولی خورشید، مابین صور فلکی ممتد است. هنوز پی به علت واقعی آن نبرده‌اند ولی در هر حال نباید یا منسوب ساختن آن به روشنائی یک منطقه از گازهای رقیق که تحت اثر گلوله‌های صادر از خورشید واقع گشته‌اند مرتکب اشتباهی گردید. شاید چنانکه «دویلیه» معتقد است نور منطقةالبروج جهتی از این گلوله‌ها باشد که ضمن عبور جو زمین را جارو می‌نماید... و شاید حتی این نورها سرچشمهٔ مغناطیس زمینی باشد. (از چه میدانیم، نجوم بی‌تلسکپ ص۷۳).

منطقی. [مَ طِ] (ص نسبی) منسوب به علم منطق. (ناظم الاطباء). مربوط به علم منطق. مستدل. با استدلال. بر اساس برهان و دلیل: خردمندان را بنمایم به برهانهای عقلی و به حجتهای منطقی که آمدن مردم از کجاست. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۴)... از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد. (چهارمقاله چ معین ص-۲). و شناسایی‌ده مقولات منطقی که ارباب حقایق خوانند... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۴۴). بعد از آن تتبع قوانین منطقی و تصفح مقدمات... در هر طرفی استعمال کُند. (اخلاق ناصری). ||آنچه بر منطق و تعقل استوار باشد. مطابق منطق. از روی منطق: گفته‌های شما منطقی نیست. ||آنکه منطق داند. عالم به علم منطق. ج، منطقیون و منطقیین:

ز حجت شنو حجت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زر عیار. ناصرخسرو.
وندر کتاب بر سخن منطقی
چون آفتاب روشن برهان کنم. ناصرخسرو.
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آن راکه اصغر مندرج در اکبر است.
جامی.

رجوع به منطق شود.

منطقی. [مَ طِ] (اِخ) تخلص قاضی میرحسین‌بن معین‌الدین میبدی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حسین میبدی شود.

منطقیات. [مَ طِ قی یا] (از ع اِ) مسائل منطقی. (ناظم الاطباء). رجوع به منطق شود.

منطقی رازی. [مَ طِ یِ] (اِخ) از شاعران قدیم و در لغت‌نامهٔ اسدی و حدایق السحر رشیدالدین وطواط به شعر او استشهاد شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابومحمد منصوربن علی منطقی رازی از معاصران صاحب‌بن عباد و در شعر دری استاد بوده است و شاید بتوان او را قدیمترین شاعر پارسی‌گوی عراق دانست. وی ظاهراً در بین سنوات ۳۶۷ (ابتدای وزارت صاحب) و ۳۸۰ هـ.ق. یعنی سالی که بدیع‌الزمان همدانی به خدمت او پیوسته بود فوت کرده است. عوفی گوید: صاحب عباد پیوسته مطالعهٔ اشعار او کردی و در آن وقت که استاد بدیع‌الزمان همدانی به خدمت او پیوست دوازده‌ساله بود و شعر تازی سخت خوب می‌گفت و طبعی فیاض داشت. چون به خدمت صاحب درآمد او را گفت شعری بگوی. گفت امتحان فرمای. این سه بیت منطقی بخواند و گفت این را به تازی ترجمه کن. گفت بفرمای که به کدام قافیه. گفت طا. گفت بحر تعیین کن. گفت: اسرع یا بدیع فی‌البحر السریع! بی‌تأمل گفت:

سرقت من طرته شعرة
حین غدا یمشطها بالمشاط
ثم تدلحت بها مثقلاً
تدلح النمل بحب الحناط
قال ابی من ولدی منکما
کلاکما یدخل سم الخیاط...

که ترجمهٔ بدیع‌الزمان از این قطعهٔ منطقی است:

یک موی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی ای صنم به شانه
چونانش به سختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به خانه
با موی به خانه شدم پدر گفت
منصور کدام است از این دوگانه.

از ابیات دیگر اوست:

مه گردون مگر بیمار گشته‌ست
بنالید و تنش بگرفت نقصان
سپرکردار سیمین بود و اکنون
برآمد بر فلک چون نوک چوگان
تو گفتی خنگ صاحب تاختن کرد
فگند این نعل زرین در بیابان
درم گر جود او دانسته بودی
ز کانش نامدی بیرون به پیمان
بدین معنی پشیمان است دینار
نبینی زرد رویش چون پشیمان.

(از تاریخ ادبیات صفا ج۱ ص۴۳۴ و ۴۳۵). رجوع به همین مأخذ و لباب‌الالباب ج۲ صص۱۶-۱۸ و تعلیقات چهار مقاله و نیز رجوع به منصور مورد در همین لغت‌نامه شود.

منطقیون. [مَ طِ قی یو] (ع ص، اِ) جِ منطقی. رجوع به منطقی (معنی سوم) شود.

منطقیه. [مَ طِ قی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث منطقی: قیاسات منطقیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منطقی (معنی اول) شود.

منطقیین. [مَ طِ قی یی] (ع ص، اِ) جِ منطقی. رجوع به منطقی (معنی سوم) شود.

منطلس. [مُ طَ لِ] (ع ص) کار پوشیده و مشتبه. (آنندراج). کار پوشیده و پنهان و مشتبه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انطلاس شود.

منطلق. [مُ طَ لِ] (ع ص) رهاشده و آزادشده. (ناظم الاطباء).
- منطلق شدن؛ آزاد شدن. رها شدن:

فصحا را بر نطق تو چنان تخم کدو
منطلق می‌نشود تیغ زبانها ز غلاف.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۷۲).
||اجازت‌داده‌شده. ||رفته و روانه شده. (ناظم الاطباء). رونده. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||گشاده‌شده روی و دارای بشاشت و شادمان و خوشحال. ج، مطالق. (ناظم الاطباء). گشاده‌روی. پیدابشاشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به انطلاق شود. ||دارای طلاقت. دارای شیوایی بیان. رسا و روان در گویایی: لاجرم دلهای عالمیان به هوای ولای این حضرت منطلق است و زبانهای جهانیان به ثنا و دعای این دولت منطلق. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۷).

منطلقة. [مُ طَ لِ قَ] (ع ص) تأنیث منطلق. رجوع به منطلق شود. ||بطن منطلقه؛ شکم روان[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منطمس. [مُ طَ مِ] (ع ص) فرونشیننده و نیست و محوشونده. (غیاث) (آنندراج). پوشیده‌شده. محوشده. ناپدیدگشته و پاک‌شده و ازمیان‌رفته (چون خط و اثر و جز آن). (یادداشت مرحوم دهخدا):
- منطمس شدن؛ محو شدن. از میان رفتن. ناپدید شدن:

کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس. مولوی.
کی شود این چشمهٔ دریا مدد
منطمس زین مشت خاک نیک و بد.
مولوی.

- منطمس گشتن؛ نابود شدن. نیست شدن. محو شدن. فرسوده شدن و از میان رفتن: بیشتر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منطمس گشت. (چهارمقاله ص ۴۰). تا لغت پارسی متداول السنه است و متناول افواه عالمیان باشد آثار انوار او از حواشی ایام منطمس و مندرس نگردد. (سندبادنامه ص۲۷). بسبب تغیر روزگار و تأثیر فلک دوار... مدارس درس مندرس و معالم علم منطمس گشته... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۳). به مرور ایام و امتداد شهور و اعوام منطمس و مندرس نگردد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

منطوح. [مَ] (ع ص) سرون‌زده‌شده. (آنندراج). شاخ‌زده‌شده. رجوع به مدخل بعد شود.

منطوحة. [مَ حَ] (ع ا) بز نر که به سرون زدن بمیرد. هاء به جهت غلبهٔ اسمیت بر این کلمه افزوده شده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

منطوع. [مُ طَ وِ] (ع ص) فرمانبردار. (آنندراج). مطیع و فرمانبردار و نرم. (ناظم الاطباء).

منطوع. [مَ] (ع ص) برگشته‌رنگ و دیگرگون. (ناظم الاطباء).

منطوف. [مَ] (ع ص) متهم‌کرده‌شده به فجور و عیب‌آلوده. (ناظم الاطباء).

منطوق. [مَ] (ع ص، اِ) سخن و کلام. (غیاث) (آنندراج). ||گفته‌شده و نطق‌شده و تلفظشده. (ناظم الاطباء). ||مضمون و معانی. (غیاث) (آنندراج). ||نزد اصولیان، خلاف مفهوم. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). منطوق یعنی مدلول منطوقی و آنچه از محل نطق فهمیده می‌شود، مقابل مفهوم، و منطوق صریح معنای مطابقی یا تضمینی است و غیر صریح التزامی است و آن یا مدلول به دلالت اقتضاست یا به دلالت تنبیه و ایماء و مدلول به دلالت اشاره دلالت جملهٔ «رأیت اسداً یرمی» بر شجاع از باب منطوق صریح است و دلالت پاسخ امام در جواب اعرابی که گفت با اهل خود مواقعه کردم در روز ماه رمضان فرمودند: کفاره باید بدهی که می‌فهماند که مواقعه در آن حال علت کفاره است دلالت ایماء و تنبیه است و دلالت دو آیه «و حمله و فصاله ثلثون شهراً - و الوالدت یرضعن اولادهن حولین کاملین» بر آنکه اقل حمل شش ماه است دلالت اشاره است. و بالجمله منطوق و مفهوم دو وصفی می‌باشند برای مدلول الفاظ. عده‌ای گویند: مفهوم و منطوق از صفات دلالاتند و در هر حال منطوق عبارت از مدلولی است که لفظ در محل نطق بر آن دلالت کند و مفهوم عبارت از چیزی است که لفظ در غیر محل نطق بر آن دلالت کند و بالاخره منطوق یعنی آنچه از مدلول مطابقی و صریح لفظ دانسته شود و مفهوم از مدلول مطابقی فهمیده نمی‌شود. منطوق یا صریح است یا غیر صریح، منطوق صریح عبارت از معنای مطابقی یا تضمنی است، البته در آنکه معنی تضمنی جزء منطوق صریح باشد بحث است و گویند ممکن است مدلول تضمنی را از باب مدلول به دلالات عقلیهٔ تبعیه به حساب آورد. منطوق غیر صریح مدلول التزامی است و آن هم بر سه قسم است: ۱ - مدلول علیه به دلالت اقتضا. ۲ - مدلول علیه به دلالت تنبیه و ایماء. ۳ - مدلول علیه به دلالت اشاره. مدلول علیه به دلالت اقتضای امری است که صدق کلام متوقف بر آن باشد مانند «رفع عن امتی تسع الخطا والنسیان» که مراد رفع مؤاخذه باشد والا این حدیث کاذب بود و مانند «واسئل القریة» که مراد اهل است والا کلام درست نمی‌بود. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). منطوق یک کلام عبارت از معنایی است که در زمان تکلم به الفاظ آن کلام بلافاصله بدون تفحص و تفرس ذهن، در خاطر شنونده خطور می‌کند. گاهی این معنی پس از خطور در ذهن نردبان وصول به معنی دیگر همان کلام است و آن را مفهوم نامیده‌اند چنانکه وقتی گفته می‌شود: «هیچکس نمی‌تواند طرق و شوارع عامه و کوچه‌هایی را که آخر آنها مسدود نیست تملک نماید» اولاً منطوق عبارت است از: کوچه‌ای که آخرش مسدود نیست قابل تملک نیست. ثانیاً مفهوم عبارت است از: کوچه‌ای که آخرش مسدود است قابل تملک است. هر عبارتی منطوقی دارد ولی لازم نیست که حتماً مفهوم داشته باشد. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||مُنطِق. (کشاف اصطلاحات الفنون).
- منطوق به؛ مُنطِق. (التفهیم). رجوع به منطق معنی آخر شود.

منطوقة. [مَ قَ] (ع ا) کلام و سخن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به منطوق شود.

منطوی. [مُ طَ] (ع ص) نوردیده‌شونده و درهم‌پیچیده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). پیچیده و نوردیده‌شده. (ناظم الاطباء). درهم‌نوردیده. درنوردیده. درنوشته. درپیچیده. به‌هم‌درپیچیده. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر کینه و ضغینهٔ یکدیگر منطوی. (مرزبان‌نامه). ظاهر او از آنچه باطن او بر آن منطوی بود... تفاوتی نکرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۵۵). ازل و ابد مندرج در تحت احاطت او، و کون و مکان منطوی در طی بساطت او. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۸). هر که که... باطنشان بر غل و غش یکدیگر منطوی باشد خیر ایشان مأیوس بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۵۹). سلوک طریق تصوف کسی را آسان دست دهد که در غریزت او سخاوت منطوی بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۴۹).
- منطوی شدن؛ درپیچیدن. درهم پیچیدن: چون ردای نور خور از جور ظلمت شام منطوی می‌شد با صحاف خیام می‌آمدند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۱۰۰).
- منطوی گردانیدن؛ درهم‌نوردیدن: بساط مکاتبات و طریق مراسلات را... منطوی و مسدود گردانیده است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۷۰).
- منطوی گردیدن؛ منطوی شدن: چنانک ظلمات صفات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۲۱). حیا آن است که باطن بنده از هیبت اطلاع خداوند منطوی گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۴۲۰)؛ رجوع به

---
1 - Le ventre relâché (فرانسوی).

ترکیب منطوی شدن شود.
منطیق. [مِ] (ع ص) رجل منطیق؛ مردی نیک‌سخن. (مهذب‌الاسماء). نیکوسخن. (دهار). زبان‌آور و نیک‌گویا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فصیح‌الکلام و نیک‌سخنگو. (غیاث) (آنندراج). بلیغ. (اقرب الموارد): من کهتر چنان عطاردی منطیق را که منطق از اسم شناسد و منطقهٔ جوزا بند دوات سازد... بر مغافصه بیافتم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۹۹). ستارهٔ منطیق که اصم از منطق داند به منطقهٔ جوزا دست‌آویز کرد. (منشآت خاقانی ایضاً ص۴۴).
فرقش محل نطق و میان جای منطقه
منطیق آن بود که سراسر مناطق است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۲۹۱).
خویشتن را ساز منطیقی ز حال
تا نگردی همچو من سُخرهٔ مقال. مولوی.
||زن که بالشچه بر میان بسته دارد تا سرینش کلان نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
منظار. [مِ] (ع اِ) آیینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آیینه. ج، مناظیر. (از اقرب الموارد). ||دوربین. (ناظم الاطباء).
منظر. [مَ ظَ] (ع اِ) جای نگریستن. خوش‌آیند باشد یا بدنما. (منتهی الارب) (آنندراج). جای نگریستن و هر چیزی که آن را می‌نگرند، خواه خوش‌آیند باشد و خواه بدنما، و هرچیزی که دیده می‌شود و محل نگریستن واقع می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نظرگاه. جای نظر. دیدگاه. ج، مناظر. ||آنجا که چشم بر آن افتد از روی. (مهذب‌الاسماء). ||چهره و رو زیرا که چهره موضع واقع شدن نظر است چنانکه اکثرنظر بر چهره می‌افتد. (از آنندراج) (از غیاث). روی و چهره و سیما و صورت و دیدار و شکل و پیکر و هیئت. (ناظم الاطباء). دیدار. طلعت. ظاهر. صورت. بیرون. مقابل مخبر، باطن، سیرت، درون، ضمیر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زفتی و به دل زفتی.
علی‌قرط اندکانی.
هم میر نیکومنظری هم شاه نیکومخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین.
فرخی.
گر منظری ستوده بود شاه منظری
ور مخبری گزیده بود میر مخبری. فرخی.
مخبری باید بر منظر پاکیزه‌گواه
مخبری در خور منظر به جهان مخبر اوست.
فرخی.
ز منظرش به همه وقت فر یزدانی
همی درخشد باد آفرین بر آن منظر.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۶۶).
شگفت آید از مرکب تو خرد را
کش از باد طبع است و از خاک منظر.
عنصری (ایضاً ص۳۷).
همیشه باد خداوند خسروان پیروز
چنانکه هست ستوده به منظر و مخبر.
عنصری (ایضاً ص۸۳).
شهم و با قد و منظر و هنر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۰).
فریش آن منظر میمون و آن فرخنده‌تر مخبر
که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۲).
چون قوت این سلطان وین دولت و این همت
وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.
منوچهری.
گه منظر و قد صنمی را بکند پشت
گه منظر[1] و کاخ ملکی را کند اطلال.
ناصرخسرو.
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند
یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر.
ناصرخسرو.
گرت آرزوست صورت او دیدن
و آن منظر مبارک و آن مخبر. ناصرخسرو.
کز منظر او درگذر همی
بر آب نشانی خطوط چین. ابوالفرج رونی.
چون او را دیدند با چنان بها و منظر و ارج... همگان سجده بردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۶).
شکر باید کرد شاهی را که او را کردگار
چون پدر بر پادشاهی مخبر و منظر دهد.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۶۱).
منظر و مخبر به هم شایسته دارد چون پدر
ملک را زینت همی زآن منظر و مخبر دهد.
امیر معزی (ایضاً ص۱۶۱).
خوبست همه سیرت او درخور صورت
زیباست همه مخبر او درخور منظر.
امیر معزی.
در... منظر بی‌مخبر... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).
تن آلوده گر ز نااهلی
دور ماند از جمال و منظر تو.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۷۲۴).
عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه اوست
از مخبر آسمانی و از منظر آفتاب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۰).
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی
که در جهان کرم کس ندید منظر جود.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۴۷).
گر منظر تو نور بر آیینه افکند
روح‌القدس نماید از آن مَنظر آینه. خاقانی.
این پیرزن ز دانهٔ دل میدهد سپند
تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش.
خاقانی.
مهجور هفت‌ماهه منم زآن دو هفته ماه
کز نیکویی چو عید عزیز است منظرش.
خاقانی.
روح شیدا شد ز عشق منظرش
از نظر گو حرز شیدایی فرست. خاقانی.
با منظر رایق و مخبر صادق سنت او عدل فرمایی. (سندبادنامه ص۲۵۰). از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداختی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۴). تا گروهی را که از مهابت منظر ما رمیده باشند به لطافت مخبر آرامیده داریم. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۰۱). منظر انیق و وجه جمیل در هیبت و حشمت صاحب‌منصب بیفزاید. (المعجم چ دانشگاه ص۳۵۹).
ترک به شجاعت و خدمت شایسته و حسن منظر ممتاز باشند. (اخلاق ناصری).
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع
وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۱۱۵).
آن ملک خلق ملک خلق که آراست خدای
منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۴۲).
چون تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت. مولوی.
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد. سعدی.
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست. سعدی.
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
سعدی.
این چه طلعت مکروه است و... و منظر ملعون. (گلستان سعدی).
از نکوخلقی و زیباخلقی اندر چشم خلق
خوش نیکو همچو منظر منظرش چون مخبر است.
ابن‌یمین.
من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست.
حافظ.
— پاکیزه‌منظر؛ زیباروی. خوبچهر:
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود
نیکونهاد باش که پاکیزه‌منظری. سعدی.
— خوب‌منظر؛ رجوع به همین کلمه شود.
— خورشیدمنظر؛ خورشیدچهره. زیبارو: عوض را پسری بود خورشیدمنظر محمدنام. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳).

[1] – رجوع به معنی بعد شود.

— خوش‌منظر؛ رجوع به همین کلمه شود.
— صباحت‌منظر؛ زیبایی روی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— کریه‌المنظر؛ زشت و بدشکل و بدهیکل. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.
— کریه‌منظر؛ بدشکل. زشت‌صورت. زشت‌روی: این موش کریه‌منظر... همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو در پیش همسایگان حکایت می‌کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۴۷). رجوع به منکرمنظر و ترکیب قبل شود.
— کی‌منظر؛ شاه‌دیدار:

به پیمان شکستن نه اندر خوری
که‌شیر ژیانی و کی‌منظری. فردوسی.

— لطیف‌منظر؛ خوش‌دیدار. خوش‌اندام. زیباروی:

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف‌منظری.
سعدی.

— ماه‌منظر؛ ماهروی. ماه‌طلعت. زیباروی: با حورپیکران ماه‌منظر شراب ارغوانی بر سماع ارغنونی نوشند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۷). کنیزکان ماه‌منظر و دختران زهره‌منظر را دید به یمین و یسار تخت ایستاده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۸). رجوع به ماه‌منظر شود.
— منکرمنظر؛ کریه‌منظر. زشت‌چهره. زشت‌اندام. زشت‌روی:

فرزند این دهر آمدست این شخص منکرمنظرش
چون گربه مر فرزند را می‌خوژد خواهد مادرش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۱۸).

— مهیب‌منظر؛ که اندام و پیکری خوف‌انگیز دارد: پیلی پدید آمد عظیم‌هیکل جسیم‌پیکر مهیب‌منظر. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۷۴).
— نیکومنظر. رجوع به همین کلمه شود.
|| دریچه که بر سر بام و غیره باشد چرا که دریچه جایی است که در آنجا نشسته نظر به اطراف می‌کنند. (از غیاث) (از آنندراج). دریچه و یا جای بلند و مرتفعی که از آنجا اطراف را می‌نگرند. (ناظم الاطباء). جایی بلند یا مشرف به جاهای دیگر که نشیند نظاره را. خانه بر بلندی. خانه بر طبقهٔ برین. قسمت مرتفع از قصر و کاخی چون ایوان بی‌در. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به منظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود. منجیک.

هر بزرگی که سر از طاعت تو بازکشید
سرنگون گشت ز منظر به چه سیصدباز.
فرخی.

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان.
فرخی.

منظر او باشد چون خوازه
هر یکی زو به زینتی تازه. عنصری.

ای خداوندی که نزهت گرد لشکرگاه تست
چتر ایوان است و پیلت منظر و فحلت رواق.
منوچهری.

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است
دست تابستان از روی زمین کوتاه است.
منوچهری.

بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس در منظری. منوچهری.

خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴).

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر.
ناصرخسرو.

در آرزوی آنکه ببینی شگفتیی
بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.
ناصرخسرو.

پیش از این تا این مزورمنظرت ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی.
ناصرخسرو.

شخص جانم را یکی خوش‌منظر است
که‌از آن منظر به گردون برپرم. ناصرخسرو.

گه‌منظر[1] و قد صنمی را بکند پست
گه‌منظر و کاخ ملکی را کند اطلال.
ناصرخسرو.

بناهای بسیار در میان آب است و زمین دریا سنگ است و منظرها ساخته‌اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آب است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو طبع لندن ص۲۴).

صد نظر بر حال بنده بیش کرد
تا ز خاک او را بر این منظر کشید.
مسعودسعد.

اینک از دولت و سعادت تو
من ز حبس آمدم سوی منظر. مسعودسعد.

ندیدم در همه گیتی از این فرخنده‌تر کاخی
که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۴۷).

به یک سوی این باغ خرم سرایی
پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر.
ازرقی.

فلک‌کردار منظرها بر اطراف صنوبرها
ارم‌کردار طارمها به کیوان برزده ایوان.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۹۱).

ملک عمرو و زید را جمله به ترکان داده‌اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۸۷).

منظر و کاشانه پرنقش و نگار است مرترا
چون بصیری هم بر آن کاشانه و منظر برند.
سنائی (ایضاً ص۹۳).

عندلیب این نوایی در قفس اولیتری
چون شدی طاووس جایت منظر و ایوان کنم.
سنائی (ایضاً ص۲۲۵).

ای همه روی برخرام به منظر
تا رهد دیده زین شب همه خالا.
سنائی (ایضاً ص۳۷۲).

سهل است اگر به منظر من ننگری از آنک
منظور عالم ملکوت است مخبرم.
سیدحسن غزنوی.

هست آینهٔ رخ اقبال
روح اورنگ و فر منظر تو.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۱۲).

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم. خاقانی.

اندیشه نردبان کند از وهم و برشود
از منظر سپهر به مستنظر سخاش. خاقانی.

در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت
جز در رواق هفت‌فلک منظری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸۲).

بل حارس است بام و در کعبه را مسیح
ز آن است فوق طارم پیروزه‌منظرش.
خاقانی.

ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش
هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله.
خاقانی.

بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشای به سقف مقرنس و طاق مقوس برکشیدند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴۲).

گل‌از هر منظری نظاره می‌کرد
قبای سبز را صدپاره می‌کرد. نظامی.

ای بهار ماه‌منظر وی نگار باغ‌چهر
گر همی‌پرسی که رویت باغ و منظر هست هست.
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۸۹).

از قضا دیدند عالی‌منظری
بر سر منظر نشسته دختری. عطار.

منظر حق دل بود در دو سرا
که‌نظر بر شاهد آید شاه را. مولوی.

گذشته تارک ایوانهای عالی او
ز اوج منظر برجیس و طارم کیوان.
عبید زاکانی.

زهی صدر وزارت را ز رأی روشنت رونق
کمینه منظر قدرت رواق طارم ازرق.
ابن‌یمین.

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم. حافظ.

زمین آسمان‌منظر از منظرش
در فتح بر ملک باز از درش.
ظهوری (از آنندراج).

— سبزمنظر؛ کنایه از آسمان نیلگون. سپهر کبود:

---
۱ - رجوع به معنی قبل شود.

تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
این شهره شمعها که بر این سبزمنظرند.
ناصرخسرو.
در نزهت و لطافت و رفعت نظیر او[1]
جایی نباشد ار بود این سبزمنظر است.
ابن‌یمین.
– طارم نه‌منظر؛ فلک نهم:
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف
جایگاهش بر از این طارم نه‌منظر شد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۶۹).
– فیروزه گون‌منظر؛ منظر فیروزه گون:
هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ
برآمد روز روشن تاب از فیروزه گون‌منظر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۵۳).
رجوع به ترکیب منظر فیروزه گون‌شود.
– منظر چشم؛ کنایه از مردم دیده است. (برهان) (آنندراج). مردم دیده. (ناظم الاطباء). مردمک چشم:
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ تست. حافظ.
– منظر سیمابگون؛ کنایه از آسمان:
دارد از رفعت مجل آنکه فراشان صنع
مسند جاهش بر این سیمابگون منظر نهند.
ابن‌یمین.
– منظر فیروزه؛ کنایه از آسمان کبود. سپهر نیلگون:
روز چو برزد سر از جیب شب لاجورد
منظر فیروزه را در زر و زیور گرفت.
ابن‌یمین.
رجوع به ترکیب بعد شود.
– منظر فیروزه گون؛ کنایه از آسمان نیلگون. سپهر کبود:
یک سحر بهر تماشا رای عالی‌همتش
ره سوی این منظر فیروزه‌پیکر برگرفت.
ابن‌یمین.
رجوع به ترکیب قبل و ترکیب فیروزگون‌منظر شود.
– منظر مینا؛ کنایه از آسمان کبود. سپهر نیلگون:
تا عکس جامهاش فتادست بر زمین
صحنش چو سقف منظر مینا پراختر است.
ابن‌یمین.
– منظر نیم‌خایه؛ فلک. (فرهنگ رشیدی). کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج).
– ||هر خانه‌ای که مانند طاق سازند زیرا شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ. (فرهنگ رشیدی). گنبد را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم‌خایه را
خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقری.
خاقانی (از رشیدی).

– هشت‌منظر. رجوع به همین کلمه شود.
– هفت‌منظر؛ کنایه از هفت‌فلک:
از برای مقدم میمونش آیین‌بند صنع
چار طاق هفت‌منظر در زر و زیور گرفت.
ابن‌یمین.
||کاخ. (صحاح الفرس). ||چشم‌انداز. دورنما. ج، مناظر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||گاهی به معنی چشم باشد چرا که چشم محل خروج نظر و جای پیدا شدن بصر است. (غیاث) (آنندراج). نگاه و نظر چشم. (ناظم الاطباء).
منظر. [مَ ظَ] (ع مص) نظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نظر شود.
منظر. [مُ ظَ] (ع ص) انتظارکشیده و گوش‌داده. (ناظم الاطباء). مهلت‌دادشده. ج، منظرون، منظرین: فیقولوا هل نحن منظرون. (قرآن ۲۶/۲۰۳). ماتنزل الملائکة الا بالحق و ما کانوا اذاً منظرین. (قرآن ۱۵/۸). قال انک من المنظرین. (قرآن ۷/۱۴). ||درپس‌انداخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انظار شود.
منظر. [مَ ظَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است. و ۱۲۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
منظرانی. [مَ ظَ نی ی] (ع ص) نیکومنظر. (منتهی الارب). مرد نیک‌چهره و نیکومنظر. (ناظم الاطباء). نیکومنظر. منظری. (آنندراج) (از اقرب الموارد). دیداری. مقابل مخبرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
منظرگاه. [مَ ظَ] (اِ مرکب) محل نظر. تماشاگاه:
درآ در دل که منظرگاه حق است
وگر هم نیست منظر می‌توان کرد.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر) (فرهنگ نوادر لغات).
منظرگه. [مَ ظَ گَهْ] (اِ مرکب) منظرگاه:
دل خراب چو منظرگه اله بود
زهی سعادت جانی که کرد معماری.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر) (فرهنگ نوادر لغات). رجوع به منظرگاه شود.
منظرة. [مِ ظَ رَ] (ع اِ) عینک. (ناظم الاطباء).
منظرة. [مَ ظَ رَ] (ع مص) نظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نظر شود. ||(اِ) جای نگریستن، خوش‌آیند باشد یا بدنما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر چیز که بدان بنگرند خوش‌آیند باشد یا بدنما. (از اقرب الموارد). ||جای دیده‌بان. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قومی که به سوی چیزی نگران باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گروهی که به سوی چیزی بنگرند. (از اقرب الموارد).
منظره. [مَ ظَ رَ / رِ] (از ع، اِ) منظرة. رجوع به منظرة شود. ||کوشک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خانه بر طبقهٔ برین. خانه بر بلندی. قسمت مرتفع از قصر و کاخی چون ایوان بی‌در. (از یادداشت مرحوم دهخدا). منظر:
ای منظره و کاخ برآورده به خورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
جایی در او چو منظره عالی کنم
جایی فراخ و پهن چو میدان کنم.
ناصرخسرو.
مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او. (نوروزنامه).
درون منظرهٔ وهم تست بیش از عقل
برون کنگرهٔ مجد تست قصر قصور.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۷۶).
ای تن از حجرهٔ دل رخت هوس بیرون نه
تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۸).
بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر. مولوی.
رجوع به منظر شود.
– چارم (چهارم) منظره؛ فلک چهارم:
برده به چارم‌منظره مهره برون از ششدره
نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته.
خاقانی.
||چشم‌انداز. دورنما. (یادداشت مرحوم دهخدا). دورنمایی از صحنه‌های طبیعت همچون کوه و جنگل و باغ و روستا.
منظر هفت‌آباد ده‌سنگ. [مَ ظَ هَ دِ دَهْ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
منظری. [مَ ظَ ری ی] (ع ص) نیکومنظر. (منتهی الارب): رجل منظری؛ مرد خوش‌روی و نیکومنظر. (ناظم الاطباء). منظرانی. (اقرب الموارد). رجوع به منظرانی شود.
منظریه. [مَ ظَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران. یک دستگاه از ابنیهٔ دورهٔ قاجاریه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). اکنون به شمیران پیوسته و قسمت اعظم آن باغ بزرگی است که دارای تأسیسات ورزشی و جز آن برای اردوهای ورزشی و پیشاهنگی است.
منظف. [مُ نَظْ ظَ] (ع ص) پاکیزه‌شده.

۱- قصر ممدوح.

(آنندراج). پاک و پاکیزه‌کرده شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تنظیف شود.
منظفة. [مِ ظَ فَ] (ع اِ) بوریای سفره‌مانندی که‌از برگ خرما سازند. (از اقرب الموارد).
منظلم. [مُ ظَ لِ] (ع ص) ستم‌کشنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ستم‌کشیده و اذیت‌دیده. (ناظم الاطباء). متحمل ظلم. کشندهٔ ظلم. ستم‌بر. جورکش. (یادداشت مرحوم دهخدا).
منظم. [مُ نَظْ ظَ] (ع ص) آراسته و مرتب و نیک مرتب‌شده و مردف و مسلسل و به خوبی ترتیب‌دادەشده. (ناظم الاطباء). به‌سامان. به‌نظم. بانظم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— منظم شدن؛ مرتب شدن. به‌سامان شدن. نظم و ترتیب یافتن.
— منظم کردن؛ مرتب کردن. نظم و ترتیب. ||جواهر به‌رشته کشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
یعنی برسان به حضرت شاه
این عقد جواهر منظم. خاقانی.
||سخن موزون و مرتب. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به تنظیم شود. ||(اِ) جایی که در آن چیزی را مرتب می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعد شود.
منظم. [مَ ظِ] (ع اِ) جای نظم. ج، مناظم. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی آخر مدخل قبل شود.
منظم. [مُ ظِ] (ع ص) ماهی یا سوسمار نظام‌برآورده و نظام خط سپید رشته‌دار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). ماهی یا سوسمار نظام‌دار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود. ||دجاجة منظم؛ ماکیانی که در شکم وی تخم پدید آمده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انظام شود.
منظم. [مُ نَظْ ظِ] (ع ص) ماهی نظام‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.
منظماً. [مُ نَظْ ظَ مَنْ] (ع ق) مرتباً. به طور مرتب.
منظمی. [مُ نَظْ ظَ] (حامص) منظم بودن. مرتب بودن. بسامانی:
چون غرفات هشت‌خلد، نه درت از مرتبی
چون طبقات نه‌فلک، شش سویت از منظمی.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۲).
منظور. [مَ] (ع ص، اِ) دیده‌شده. (آنندراج). دیده‌شده و نگریسته‌شده و به تأمل نگریسته‌شده. (ناظم الاطباء).
— منظور شدن؛ دیده شدن. (ناظم الاطباء). ||در نظر آورده‌شده. (ناظم الاطباء).
— منظور داشتن؛ پاس داشتن. (از آنندراج). رعایت کردن: اصحاب سلطان... همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند. (کلیله و دمنه).
از آن لبهای نوخط می‌توان دل برگرفت اما
دل مجروح ما حق نمک منظور می‌دارد.
صائب (از آنندراج).
||مقصود و قصد و مراد. (ناظم الاطباء). مقصود. کام. مرام. مراد. مطلوب. غرض. معنی. مفهوم. مضمون. مدلول. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تحسین‌شده و پذیرفته‌شده و قبول‌شده و پسندیده و مطبوع و شایسته. (ناظم الاطباء). مورد قبول. مورد نظر. به نظر تحسین و قبول نگریسته. مورد توجه و عنایت: نواخت مسعود... از حد گذشته... محسودتر و منظورتر گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷). برنشست با وزیر و فرزند و جملهٔ اعیان و مقدمان و مذکوران و منظوران. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۳۹).
مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت از بزرگ و منظور است.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۴۴).
این چاکر مخلص که ترا هست در این شهر
هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور.
امیر معزی.
در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت. (چهارمقاله ص۲۴).
سهل است اگر به منظر من تنگری از آنک
منظور عالم ملکوت است مخبرم.
سیدحسن غزنوی.
شاه محفوظ حفظ یزدان ماند
ملک منظور لطف یزدان گشت.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۰۴۵).
ذات شریف مجلس سامی در اصلاح احوال بلاد... مشهور ایام و منظور انام. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۲۹). التماس کرد یکی از غلامان او که منظور او بود پیش او فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۷). از هیچ وجه میان وجوه و اعیان مردم به وجاهت مذکور و منظور نبود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۶).
چون دید که آید از ره دور
نزدیک وی آن جوان منظور. نظامی.
ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخور او سوی شاپور. نظامی.
ز پرگار حمل خورشید منظور
به دلو اندرفکنده بر زحل نور. نظامی.
زهی به سیرت محمود در جهان مذکور
زهی به دیدهٔ تعظیم از آسمان منظور.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۳۷۶).
هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف
جایگاهش بر از این طارم نه‌منظر شد.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۲۶۹).
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر است. سعدی.
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور. سعدی.
جرم هلال عید که منظور عالمی است
نعل سمند سرکش خرم‌خرام اوست.
عبید زاکانی.
سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.
از جملهٔ منظوران و مقبولان حضرت خواجهٔ ما بود. (انیس‌الطالبین ص۴۷). منظور انظار آن بزرگواران می‌بودند. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۵).
— منظور ساختن؛ مورد توجه قرار دادن:
سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کوفتن کآن از زر است.
جامی.
— منظور شدن؛ قبول شدن و پسندیده شدن و در کنار گذاشته شدن و انتخاب شدن. (ناظم الاطباء). مورد توجه و عنایت قرار گرفتن: چون... شایستگی شغلی بازنمایند محبوب و منظور شوند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۴).
— منظور کردن؛ پسند کردن و پذیرفتن. (ناظم الاطباء).
— منظور گشتن (گردیدن)؛ مورد توجه واقع شدن. مورد پسند و قبول واقع شدن: بوحنیفه منظور گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷). کلیله گفت انگار که به ملک نزدیک شدی به‌چه وسیلت منظور گردی. (کلیله و دمنه).
— منظور نظر؛ پسندیده و شایسته و لایق نظر. (ناظم الاطباء). مورد توجه و عنایت: منظور نظر تربیت و عنایت او می‌گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۸). منظور نظر تربیت و شفقت او شود. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۷۳). منظور نظر رحمت الهی گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۱۸). شاپور را منظور نظر عاطفت و شفقت گردانید. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۲۲۵).
||مجازاً، معشوق. معشوقه. محبوب. دلدار. دلبر. یار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
میان عاشقان صاحب‌نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد. سعدی.
هر کس به تعلقی گرفتار
صاحب‌نظران به روی منظور. سعدی.
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری.
سعدی.
در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر ماکول. سعدی.

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود.
حافظ.
هر جا که حسنی یابد[1] بدو درآویزد و هرگز بی منظوری و محبوبی و دلارامی نباشد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۹۸).
— منظور نظر؛ محبوب و معشوق. (ناظم الاطباء).
— منظور نظر همهٔ مردمان شدن؛ آشکار و هویدا گشتن. (ناظم الاطباء).
||نمودار و آشکار. (ناظم الاطباء). ||به چشم آسیب‌رسیده. آنکه به چشم وی آسیب رسیده باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه به خیر و نیکی او امیدوار باشند. (از اقرب الموارد).

منظور. [مَ] (اِخ) ابن زبان‌بن سیارالفزازی. شاعر مخضرم و از صحابه بود و در حدود ۲۵ هـ.ق. درگذشت و او سید قوم خود بود و با زن پدرش ملیکة بنت خارجةالمزنیة ازدواج کرده بود که به دستور عمر از او جدا شد و در فراق او اشعار رقیقی سرود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۶).

منظور. [مَ] (اِخ) ابن عمارةالحسینی (متوفی به سال ۴۹۵ هـ.ق.) امیر مدینه. مردی فاضل و شجاع بود. در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۶).

منظورة. [مَ رَ] (ع ص) زن عیب‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مَعیبَة و گویند امرأة منظورة. (از اقرب الموارد). ||(اِ) داهیه و بلا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). داهیه و گویند اصابته منظورة. (از اقرب الموارد).

منظوریت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) منظور بودن. حالت و چگونگی منظور. رجوع به منظور شود. ||حالت نگریستن. (ناظم الاطباء).

منظوم. [مَ] (ع ص) به‌رشته کشیده‌شده و منظم‌شده. (ناظم الاطباء). به‌رشته کرده. مرتب‌کرده و آراسته. (یادداشت مرحوم دهخدا): امور دولت و اشغال مملکت در سلک ارادت به نجح آمال منظوم. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۵۲). سلک این احوال منظوم ماند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۹۹).
زهی مصالح گیتی به سعی تو منظوم
زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۷۶).
نه بی او عیش می‌خواهم نه با او
که او در سلک من حیف است منظوم.
سعدی.
— منظوم داشتن؛ منظم نگه داشتن. مرتب و آراسته داشتن: ایزد تعالی سلک احوال جهانیان بواسطهٔ رأی جهانگشای خداوند صاحب اعظم... منظوم داراد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۶۶).
— منظوم گردانیدن؛ مرتب و آراسته کردن: افعال خاص خویش را مرتب و منظوم گرداند. (اخلاق ناصری).
||مروارید به‌رشته کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). به‌رشته‌درکشیده:
نظم لفظش چو گوهر منظوم
نثر خطش چو در منثور است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۲۹).
و آنکه گر تربیتی یابد بحر از نکتش
در منظوم شود در دل او قطره میاه.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۰۶).
اگرچه لؤلؤ منثور باشد آن به بها
ز طبع بنده بها گیر لؤلؤ منظوم. سوزنی.
... با خطی چون در منثور و شعری چون عقد منظوم. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۹۳).
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور. سعدی.
هر کس که لاف گوهر منظوم می‌زند
گوهرشناس‌تر ز تویی نیست گو بیار.
ابن‌یمین.
چو بر جواهر منظوم اقتدار نماند
فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور. جامی.
— منظوم شدن؛ به رشته کشیده شدن:
به خدایی که در موجودات
جز به امرش نمی‌شود منظوم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۹۴).
||سخن موزون و مرتب. (آنندراج). سخن در وزن و ترتیب درکشیده‌شده و شعر و سخن موزون. (ناظم الاطباء). شعر و آن خلاف منثور است. (از اقرب الموارد). به‌نظم‌کشیده. به‌نظم‌درآورده. مقابل منثور:
سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.
ببین کاندر دعای دولت تو
سخن می‌پرورم منظوم و منثور.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۵۸).
قصهٔ منثور خاشاکی بود تاریک و پست
گوهری گردد چو منظوم اندرآید بر زبان.
ازرقی.
طبع را به سخن منظوم میل بیش باشد. (کلیله و دمنه).
بیتمت منظوم و موزون و مقفی زآن ترا
دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری.
سنائی.
این خدمت منظوم که در جلوهٔ انشاد
دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکنات است...
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۳).
بر بدیهه راندم این منظوم و بستردم قلم
هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
بدان که ارباب صنعت را اختلاف است که اول کسی که سخن منظوم گفت که بود. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۸). پس اول کسی که سخن پارسی را منظوم گفت او[2] بود. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۲۱).
— قول منظوم؛ شعر. (منتهی الارب).
— کلام منظوم؛ شعر. (یادداشت مرحوم دهخدا): عامهٔ شعرا هر تغییر که در نفس کلام منظوم افتد... آن را زحف خوانند. (المعجم چ مدرس رضوی ص۴۷). لکن معظم آن به اشعار عرب مخصوص تواند بود که کلام منظوم را واضع اصل‌اند. (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۹۷). آنچه به اوصاف شعرا مخصوص‌تر است و جز در کلام منظوم تداولی بیشتر ندارد مکالمهٔ جمادات و حیوانات ناطق است. (المعجم چ دانشگاه ص۳۶۸). کلام منظومش... از رشحات اقلام صراف طبع نقاد به لآلی الفاظ ترصیع یافته. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۳).
— منظوم شدن؛ به نظم درآمدن. به شعر درآمدن:
هم ز فر دولت تست این که خود
مدح تو منظوم بی‌من می‌شود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۶۱).
— منظوم کردن؛ به رشتهٔ نظم کشیدن. به نظم درآوردن. به شعر درآوردن:
کنم منظوم مدح تو به لفظی کآن بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۳).
— منظوم گردیدن؛ به نظم درآمدن. به شعر درآمدن.
سخن گرچه منثور نیکو بود
چو منظوم گردد نکوتر شود.
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۱).
||(اِ) گروه ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||(اِخ) ستارهٔ سه گانه از جوزا. ||پروین. ||یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و آن را دبران نیز گویند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منظومات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ منظومه. اشعار. سخنان موزون: فضلای عصر در ذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۰). رجوع به منظومه شود.
— عقود منظومات؛ کنایه از اشعار و سخنان موزون: عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم. (مرزبان‌نامه چ

1 - دل. 2 - بهرام گور.

قزوینی ص ۲).

منظومة. [مَ مَ] (ع ص) رجوع به مدخل بعد شود.

منظومه. [مَ مَ / مِ] (از ع، ص، اِ) تأنیث منظوم. منظومة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منظوم شود. ||هر چیز واقع‌شده در صف و قطار و در نظم. (ناظم الاطباء).
– منظومهٔ زواهر؛ رشتهٔ مروارید. (ناظم الاطباء).
||هر یک از شموس با سیارات و اقمار او. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– منظومهٔ شمسی[1]؛ عبارت است از خورشید و عطارد و زهره و زمین و مریخ و مشتری و زحل و اورانوس و نپتون و پلوتون و اقمار سیارات و ذوات‌الاذنابی که در حول و حوش خورشید در حال سیر و حرکتند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||هر کلام موزون و مسجع و شعر و نظم. (ناظم الاطباء). داستانها و افسانه‌های بلند که در قالب مثنوی به نظم درآورده باشند مانند منظومهٔ ویس ورامین، منظومهٔ وامق و عذرا و...
– منظومه‌های اهالی‌پسند؛ شعرهایی که مردمان دانا می‌پسندند. (ناظم الاطباء).

منع. [مَ] (ع مص) بازداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن. (المصادر زوزنی). بازداشتن کسی را از کاری و چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازداشت و دورکردگی و دفع و رد و تعرض و ممانعت و نهی و نفی و انکار و مخالفت و مزاحمت. (ناظم الاطباء). جلوگیری. بازداشت. ردع. کف. حظر. حجب. ثَبر. صَدّ. (یادداشت مرحوم دهخدا): معنی بخل از روی شرع منع واجب است از مال و به عرف و عادت منع فضل مال از محتاج. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۲).

گر قیامت را به صورت دید خواهی شو ببین
حشرونشر و دفع‌ومنع و گیرودار و عفوومن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۷۳).

رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد
در هر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۴).

هرکجا منع تو بگشاد در چون و چرا
بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار.
انوری (ایضاً ص ۱۵۶).

مراد از نصرت ظالم، منع اوست از ظلم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۳). اگر خصمی قصد او پیوستی از چند منزل لشکر ایشان را بپدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و وشکرده شدی. (جهانگشای جوینی). آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه تربیت است طایفه‌ای بر بخل حمل کنند. (گلستان سعدی). هرگاه... از جانب دل منعی و زجری نیابد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۶۱). از منع آن خللی دینی یا دنیاوی تولد نکند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۷۱). منع آن سبب خلل مزاج و نقصان عبادات. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۷۱).

آنچه گویی نه بر آن منع بود غیر ترا
و آنچه سازی نه بر آن چون و چرا می‌آید.
ابن‌یمین.

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
منع چو بیند حریصتر شود انسان[2]. قاآنی.

منع بتان عشق فزونتر کند
ناز دل‌خون‌شده خونتر کند. ایرج میرزا.

– قرار منع تعقیب؛ قراری مبنی بر ممانعت از تعقیب متهم که بازپرس پس از غور و دقت و مشاهدهٔ عدم کفایت دلایل ثبوت جرم صادر می‌کند. رجوع به قرار شود.
– منع تعقیب (اصطلاح حقوقی)؛ ممانعت بازپرس از تعقیب متهم. رجوع به ترکیب قرار منع تعقیب شود.
– منع صرف؛ ممنوع بودن از صرف و مراد این است که کلماتی تنوین و جر نپذیرند. اهل زبان به حکم استقرا دریافته‌اند که هرگاه دو سبب از اسباب خاصی که نه سبب‌اند در اسمی باشد یا یک سبب که جانشین دو سبب شود، آن اسم غیرمنصرف می‌شود و اسباب منع صرف عبارتند از: عدل، وصف، تأنیث به تا، معرفت یا علمیت، جمع، ترکیب، وزن‌الفعل، الف و نون زائدتان، عجمه. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).
– منع فرمودن؛ بازداشتن. جلوگیری کردن. منع کردن: و منعی نیکو بی‌تلخخویی می‌فرمای. (کلیله و دمنه). از جهت مشکلی این مسئله شریعت از خوض در آن منع فرموده است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۵). اگر بیند که میل به رنگی مخصوص یا هیأتی مخصوص دارد او را از آن منع فرماید. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۵۲). رسول (ص) منع فرمود و دلوی آب خواست و بفرمود تا آن موضع را بشستند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۵۶). روزی جنید او را از آن منع فرمود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۹۸). رجوع به ترکیب بعد شود.
– منع کردن؛ بازداشتن. (ناظم الاطباء). جلوگیری کردن. ممانعت کردن. قدغن کردن: از هر دو طرف منع و زجر کرد. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۴۳۱). سگی بر در سرای وی را منع کند. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۷۳۵). از این سبب شرع منع کرد از این فکرت، و سلف منع کرده‌اند از کلام. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۷۸۴). پس حراس آسمان و گوشوانان او را منع کردند. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۲۹۶). سیدالمرسلین محمدبن عبدالله (ص) را از شعر منع کرده‌اند و این در بر وی بسته. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۹). مرا منع نکردی به سر چاه او رفتمی. (لباب‌الالباب ایضاً ص ۷۵). آمد شد کفره از بلاد اسلام منع کرد. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۶۶). از مواظبت بر وظیفهٔ معتاد و طلب زیادت منع نکند. (اخلاق ناصری). از خواب بسیار منع کنند. (اخلاق ناصری). تا اگر... از تفکر مطالعه منع کند... (اخلاق ناصری). سری که حق تعالی را در تقویت او بود منع کند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۲۷). هیچ‌کس را مجال آن نه که منعی کند. (جهانگشای جوینی ایضاً ص ۴۹). ایشان را از قتل و نهب زجر و منع کرد. (جهانگشای جوینی ایضاً ص ۹۰).

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
مانده خلق از جد پیر اندرشگفت. مولوی.

تا چنان شد کآن عوانان خلق را
منع می‌کردند کآتش در میا. مولوی.

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من از این جام محبت خوردم.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۵۰۷).

لیکن ار منع گریه خواهی کرد
دجله را پیش باز نتوان بست. سعدی.

اگر به کلی خواب از نفس منع کنند... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۸۱). مردم از مباشرت مباح منع می‌کنی. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۷۴). از حظوظش منع نکنند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۲۳۰).

منشان پیش یکدگر زن و مرد
ور نشینند منع باید کرد. اوحدی.

نمی‌توان ز کرم منع باده‌خواران کرد
به دست بسته سبو هر چه داشت احسان کرد.
صائب (از آنندراج).

– منع کلیم؛ کنایه از جواب لن‌ترانی. (غیاث) (آنندراج). رجوع به لن‌ترانی شود.
||مقابل اباحه. ناروان کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نادادن. (تاج المصادر بیهقی). خلاف اعطا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقابل عطا. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کی رهم از خوف و رجا تا کند از منع و عطا
غمزهٔ تو عمر هبا، خندهٔ تو عیش هنی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۵۵).

خود را چو عطا دهی فراوان مستای
وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
در منع و عطا ترا نه دست است و نه پای

1 - Système solaire (فرانسوی).
۲ - اشاره است به «الانسان حریص علی ما منع».

بندنده خدای است و گشاینده خدای.
سنائی (ایضاً ص۶۱۵).

شاه خرسندیم جمال نمود
جمع منع و طمع محال نمود. سنائی.

ابوعثمان گوید که مرد تمام نشود تا اندر دل وی چهار چیز برابر نشود: منع و عطا و عز و ذل. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۵۳).

معاذالله که کس در خاطر آرد
که در طبع تو هرگز منع و رد است.
جمال‌الدین عبدالرزاق (چ وحید دستگردی ص۳۸۸).

گر همه کس ز منع بگریزد
منم آن کز عطا گریخته‌ام. خاقانی.

آفتاب پاشنده و بخشنده است لکن به میغ منعش پوشیده می‌دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۳).

در ضیافت‌خانهٔ فیض نوالت منع نیست
در گشاده‌ست و صلا درداده خوان انداخته.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲).

از پی نظم امور عالم هستی
قوت اعطا و منع داده بنان را.
ابن‌یمین.

||در اصطلاح مناظره گاه اطلاق بر سؤال به معنی اعم شود و مشهور اطلاق آن است بر طلب دلیل بر مقدمهٔ معینه و آن طلب را مناقضت گویند و منع در آنکه گویند این تعریف جامع و مانع است این است که مانع دخول اغیار و جامع تمام افراد است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). ||(اِ) خرچنگ. ج، منوع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعاء. [مُ نَ] (ع ص، اِ) ج منیع. (یادداشت مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به منیع شود.

منعام. [مِ] (ع ص) مرد بسیار فضل و احسان. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار بخشش‌کننده. (غیاث): رجل منعام؛ مرد بسیار فضل و احسان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعاة. [مَ] (ع اِ) خبر مرگ. مَنعی. ج، مناعی و گویند: ما کان منعاه منعاة واحدةً و لکنه کان مناعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منعب. [مِ عَ] [1] (ع ص) اسب نیکو که در رفتار گردن دراز کند همچو زاغ و آنکه سر بلند نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب رهوار که گردن خود همچون زاغ دراز کند و گویند آنکه سر خود بلند دارد و بر بالای او مزیدی نباشد. (از اقرب الموارد). ||گول یابانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و احمق یابانگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ منعب؛ ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر تیزرو. ج، مناعب. (ناظم الاطباء).

منعثق. [مُ عَ ثِ] (ع ص) سحاب منعثق و متعثق؛ ابر فراهم‌آمدهٔ به هم آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعثل. [مُ عَ ثِ] (ع ص) اسب که در رفتن پای گشاده دارد و به روشی بردارد که گویا از گل می‌کشد آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منعجد. [مُ عَ جِ] (ع ص) تیز و سخت خشمناک. (منتهی الارب). خشمناک تیز و تند. (ناظم الاطباء).

منعجف. [مُ عَ جِ] (ع ص) بعیر منعجف؛ شتر لاغر و خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منعدل. [مُ عَ دِ] (ع ص) برگردنده از راه راست. (آنندراج). آنکه برمی‌گردد و عدول می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعدم. [مُ عَ دِ] (ع ص) نیست‌شونده. (غیاث) (آنندراج) [2]. نیست و نابود شونده و نیست و نابود و پایمال و زیر و زبر و ناپدید و معدوم و برطرف‌گشته و ویران و خراب شده و تباه گشته و ضایع و نایاب. (ناظم الاطباء).
- منعدم شدن؛ نابود شدن. نیست شدن. معدوم شدن: نفس... جوهری است قایم به ذات خویش نه جسم و نه جسمانی پس فنا بر او نبود و به انحلال ترکیب بدن، منعدم نشود. (اخلاق ناصری).
- منعدم کردن؛ محو کردن و خراب کردن و نابود کردن و معدوم ساختن و برطرف کردن و ویران ساختن. (ناظم الاطباء).
- منعدم گردیدن؛ منعدم شدن: نفس جوهر باقی است که به انحلال بدن فانی و منعدم نگردد. (اخلاق ناصری).

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم.
سعدی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

منعدی. [مُ عَ] (ع ص) مسری و دارای سرایت. (ناظم الاطباء).

منعرج. [مُ عَ رِ] (ع ص) خمیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آفتاب خمنده به سوی مغرب و میل‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آفتاب به سوی مغرب میل‌کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انعراج شود.

منعرج. [مُ عَ رَ] (ع ص) خمیده. ||خم وادی بر راست و چپ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

کان لم‌یرد ماء بمنعرج اللوی
و لاظنها یوماً ظلال خیام.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

منعزق. [مُ عَ زِ] (ع ص) دشوارخوی [3]. (منتهی الارب). بدخوی و کج‌خلق. (ناظم الاطباء).

منعزل. [مُ عَ زِ] (ع ص) گوشه گزین و دور. (آنندراج). گوشه گیرنده و دورشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انعزال شود.

منعش. [مُ ع] (ع ص) نشاط‌دهنده. برخیزاننده. افزاینده: فلان دارو منعش حرارت غریزی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منعش. [مُ عَ ش ش] (ع ص) پیراهن درپی‌پذیرفته. (آنندراج) (از منتهی الارب). پیراهن درپی‌زده. (ناظم الاطباء). پیراهن رقعه‌دوخته‌شده. (از اقرب الموارد).

منعصب. [مُ عَ صِ] (ع ص) سخت‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سخت‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انعصاب شود.

منعصر. [مُ عَ صِ] (ع ص) انگور فشارده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فشارده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انعصار شود.

منعصم. [مُ عَ صِ] (ع ص) بازایستنده از گناه. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازداشته‌شده و نگاهداشته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انعصام شود.

منعط. [مُ عَ طَ ط] (ع ص) ثوب منعط؛ جامهٔ دریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعطف. [مُ عَ طِ] (ع ص) خم‌گیرنده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). خمیده و خم‌گرفته و دولاشده. (ناظم الاطباء). ||برگردنده. (غیاث) (آنندراج).
- منعطف کردن؛ برگردانیدن. متوجه ساختن: پدر و دختر گفتند مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه، سوی ما منعطف کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۲).

---

۱ - کمنبر و قیل کمحسن. (اقرب الموارد).
۲ - صاحب غیاث و آنندراج افزایند: در خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است و صحیح معدوم، ظاهراً از آن است که انفعال قبول فعل می‌خواهد و عدم چیزی نیست که شیء آن را قبول کند و صاحب مزیل‌الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص به علاج و تأثیر است مگر استعمال آن بسیار است.
۳ - بدین معنی در اقرب الموارد متعزق آمده است.

منعطف. [مُ عَ طَ][1] (ع اِ) منعطف‌الوادی؛ خم رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعظ. [مُ عِ] (ع ص) هر آنکه آزمند جماع باشد. ||فرج باز و فرازکرده‌شده از غایت شهوت. (ناظم الاطباء). رجوع به انعاظ شود.

منعفر. [مُ عَ فِ] (ع ص) خاک‌آلوده. (آنندراج) (از منتهی الارب). به خاک آلوده‌شده و در خاک غلتیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انعفار شود.

منعفق. [مُ عَ فِ] (ع ص) گذرنده در امور و شتابی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه در کارها شتابی می‌کند. (ناظم الاطباء). ||مایل و بازگردنده از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازگردنده از آب. (ناظم الاطباء).

منعفق. [مُ عَ فَ] (ع اِ) منصرف از آب. (منتهی الارب). جایی که بدان بازمی‌گردند. (ناظم الاطباء). مُنصَرَف. مُنعَطَف. (اقرب الموارد). رجوع به منفعق شود. ||جایی که از آن کوچ می‌کنند. (ناظم الاطباء).

منعق. [مُ عَ قِ] (ع ص) کفته‌شده و شکافته‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابر پراکنده و ازهم‌واشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انعقاق شود.

منعقد. [مُ عَ قِ] (ع ص) بسته‌شونده. (غیاث) (آنندراج). بسته‌شده و بسته و بند کرده و گره‌زده و بسته‌شده. (ناظم الاطباء).

— منعقداللسان؛ بسته‌زبان. (ناظم الاطباء).

||معاهده و شرط بسته‌شده و انجام‌پذیرفته. (ناظم الاطباء). نهاده (عهد، پیمان، قرارداد). (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منعقد شدن؛ بسته شدن و انجام پذیرفتن. انعقاد یافتن.

— منعقد کردن؛ بستن و انجام دادن (پیمان، قرارداد).

||برپاشده. برگزارشده.

— منعقد شدن؛ برپا شدن.

— منعقد کردن ماتم یا جشنی؛ برپا کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||زناشویی‌شده. (ناظم الاطباء). ||سفت‌شده. از حالت مایع به حالت جامد درآمده. جامدشده: آب منعقدی که به تأثیر شعاع آفتاب، رنگ آتش گیرد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳).

لفظش چو لعل منجمد از خندهٔ هوا
خطش چو دُر منعقد از گریهٔ غمام.

فرید کافی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۱۰).

— منعقد شدن؛ بسته شدن. به حالت جامد درآمدن.

— منعقد کردن؛ سفت کردن. به حالت جامد درآوردن.

— منعقد گردیدن؛ به حالت جامد درآمدن. منجمد شدن. سفت شدن:

ز باد سرد کجا آب منعقد گردد
به لطف طبعش اگر آب را درآغاری.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۳۴۰).

— منعقد گشتن؛ منعقد گردیدن:

وز پی آرایش بزم تو اندر کان خویش
منعقد گشتند سیم و نقره و زر عیار.

امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۵۵).

خونی از جوش منعقدگشته
پرنیانی به خون درآغشته. نظامی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

||ابر فراهم‌آمده. (ناظم الاطباء).

منعقده. [مُ عَ قِ دَ / دِ] (ع ص) تأنیث منعقد. منعقدة. رجوع به منعقد شود. ||نزد فقها یکی از انواع سوگند باشد. معقوده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

منعقر. [مُ عَ قِ] (ع ص) ستور پشت‌ریش از پالان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستور پشت‌ریش‌شده. (ناظم الاطباء) ||پی‌زده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر یا اسبی که پای آن از شمشیر مجروح شده باشد. ||بریده‌شده. ||خرمابنی که سر آن را بریده باشند. ||بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء).

منعقف. [مُ عَ قِ] (ع ص) برگشته. خمیده. درهم‌پیچیده. کج و معوج شده: پیه خاییده چون بر ناخنی نهی که منعقف‌شده بود، مدام بر او همی نهی راست و نیکو باز کندش. (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۹۰).

منعکس. [مُ عَ کِ] (ع ص) برگردیده و عکس‌پذیرفته. (آنندراج) (از منتهی الارب). برگردیده‌شده مانند صورت در آینه و یا در آب و عکس‌پذیرفته و شکل و صورتی که در آینه و یا در آب افتاده و برگردیده باشد. (ناظم الاطباء). انعکاس‌یافته. برگشته (صوت، نور).

— منعکس شدن؛ انعکاس یافتن: تا در او... اشعهٔ انوار جمال احدیت و جلال صمدیت منعکس شود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۲۶).

— منعکس گردیدن؛ انعکاس یافتن: تا نور طهارت ظاهر در باطن منعکس گردد و مدد انوار دل شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۶۶).

— منعکس گشتن؛ منعکس گردیدن: صورت روح در آینهٔ وجود آدم خاکی منعکس گشت. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۹۵). رجوع به ترکیب قبل شود.

||واژگون و سرنگون و مخالف. (ناظم الاطباء). منقلب‌شده. برعکس: می‌بینی که اشکال روش روزگار چگونه منعکس شده است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۰۲).

منعکف. [مُ عَ کِ] (ع ص) سوی تافته و پیچیده. (ناظم الاطباء).

منعل. [مَ عَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. اسم است آن را و صفت. (منتهی الارب). زمین درشت و گویند نزلنا منعلاً و ارضاً منعلاً. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

منعل. [مُ عَ] (ع ص) فرس منعل؛ اسب سخت‌سم. ||الفرس منعل یدکذا و رجل کذا او الیدین او الرجلین؛ اسب که میان سم و رسغ آن سپیدی باشد و گرد نگردد یا برتر گذرد از سپیدی خاتم که سپیدی اندک است در قوائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

— منعل‌الاربع؛ اسبی که سپیدی در هر چهار دست و پای آن باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۰).

||نعل‌کرده‌شده از ستور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انعال شود. ||مرد بانعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2] (از محیط‌المحیط).

منعل. [مُ عِ / مُ نَعْ عِ] (ع ص) نعل‌بند. (مهذب الاسماء). آنکه ستور را نعل میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انعال و تنعیل شود.

منعل. [مُ نَعْ عَ] (ع ص) ستور نعل‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنعیل شود. ||آنچه به شکل نعل اسب باشد. (غیاث) (آنندراج).

— عین منعل؛ در شیوهٔ خط ثلث سه قسم عین (ع) است: منعل، فم‌الاسد، فم‌الثعبان. (حاشیهٔ دیوان خاقانی نسخهٔ پاریس). در اصطلاح خطاطان عین تعلی عین اول (عا) را گویند. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی) (تعلیقات دیوان خاقانی چ سجادی ص۱۰۳۴):

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بغم
عین منعل چراست در خط مغرب رقم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۱).

— ||کنایه از هلال. (غیاث) (آنندراج).

منعل. [مُ عَ / مُ نَعْ عَ] (ع ص) جوراب منعل و منعل؛ جورابی که بر کف آن چرم یا پوست دوخته باشند. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در اقرب الموارد افزاید: به کسر طاء نیز آید.

۲ - در لسان‌العرب به کسر عین ضبط شده است. (از اقرب الموارد).

منعلة. [مَ عَ لَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مَنعَل شود.

منعلة. [مُ نَعْ عَ لَ] (ع ص) ودیة منعلة؛ نهال ازبیخ‌برکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعم. [مُ ع] (ع ص) مالدار و نعمت‌دهنده. (آنندراج). آنکه احسان و نیکویی می‌کند و نعمت‌دهنده و کریم و نیکوکار و جوانمرد و سخی و بانعمت. (ناظم الاطباء). صاحب نعمت. (از اقرب الموارد):

وین عید همایون به تو بر، فرخ و میمون
تو منعم و آن کس که تو خواهی به تو منعم.
عنصری (دیوان چ یحیی قریب ص۱۳۷).

کدام‌منعم کو مر ترا به طاعت نیست
کدام مفلس کو مر ترا به فرمان نیست.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص۴۸).

دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص. (قابوس‌نامه چ نفیسی ص۱۳). مردی سخت منعم بود. (قابوس‌نامه ایضاً ص۱۴).

گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد
درویش تشنه ماند و تو رستی که منعمی.
ناصرخسرو.

نعمت منعم چراست دریادریا
محنت مفلس چراست کشتی‌کشتی. ناصرخسرو.

منعمامکرما خداوندا
شاکرنداز تو خلق و تو مشکور.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۵۹).

گرد داز مال تو امل منعم
خواهد از تیغ تو اجل زنهار.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص ۵۱).

ماتا جناب بستی با منعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو.
مسعودسعد.

تویی مفضل ملت ایزدی
تویی منعم دولت پادشا.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۳۲).

تقدیر آسمانی شیر شرزه... راگرفتار سلسله گرداند... و توانگر منعم را درویش. (کلیله و دمنه).

کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی
قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۲۵۲).

یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز
یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون.
سنائی (ایضاً ص۲۸۴).

شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است. (چهارمقاله چ معین ص۳). جوان بود و منعم و متنعم. (چهارمقاله ایضاً ص۱۰۹).

چه قادر، قادر مکرم چه قاهر، قاهر منعم
چه صفدر، صفدر گیتی چه سرور، سرور لشکر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۱۴۰).

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی
نان جو می‌خورد و پیش پاره‌ای بزموی و دوک.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۶۹).

حرز مطلق رکن دین اقضی‌القضات شرق و غرب
آنکه دهرش منعم و ایام مفضل یافته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۲۱).

آنی که جهان را تو شدی منعم و مخدوم
هم قمع ستمکاری و هم نصرت مظلوم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص ۳۷۱).

منعما پیش کیقباد دوم
از من این یک سخن به راز فرست. خاقانی.

شکم منعمان چون طبل تهی شد و از نان نشان نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶).

کس از دریای فضلش نیست محروم
ز درویش خزر تا منعم روم. نظامی.

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ منعمان بغداد. نظامی.

ترا قصد جان خداوندگار مشفق و مخدوم منعم می‌باید اندیشید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۵). پس نه بخت را ملامت کند و نه از گردش روزگار شکایت نماید و نه بر چنین متمولان و منعمان حسد برزد. (اخلاق ناصری). سلاطین اظهار صداقت از آن روی کنندکه خود را متفضل و منعم شمرند. (اخلاق ناصری).

مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن
به شکر منعم اولیتر زبان کاندر دهان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۶۷).

ای منعمی که با کف گوهرفشان تو
محتاج بحر و ابر گهربار نیستم.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۱۹۷).

تویی آن منعمی که از کرمت
شرمسار است کان و دریا نیز.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۲۹۸).

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زیر زبر شد. سعدی.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.
سعدی.

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود می‌خورند پشه و عنقا. سعدی.

منعم که نظر به حال درویش کند
چندانکه کرم کند طمع بیش کند. سعدی.

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی.
حافظ.

– منعم شدن؛ توانگر شدن. صاحب مال و نعمت شدن:

نتوان به قیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج. صائب.

||آنکه بنده آزاد می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه عبد خود را تبرعاً آزاد می‌کند. ||از صفات خدای تعالی. (از یادداشت مرحوم دهخدا): در نعمت خدای منعم را بیند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۷۷۰).

قدیم حال‌گردانی رحیم و راحم و ارحم
بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۱۲).

از منعم و منتقم بدانچه بینی راضی باشی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۷۸). به مطالعهٔ منعم از ملاحظهٔ نعمت او مشغول شوند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۳۱). بعد از مشاهدهٔ مسبب که منعم مطلق است. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۳۴۹).

– منعم برکمال؛ خدای تعالی: منعم برکمال و مکرم بی‌زوال او را عمّی به ارزانی داشته است. (چهار مقاله چ معین ص۴ و ۵).

– منعم حقیقی؛ خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

منعم. [مُ عَ] (ع ص) احسان‌کرده‌شده و نیکویی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء):

وین عید همایون به تو بر فرخ و میمون
تو منعم[1] و آن کس که تو خواهی به تو منعم.
عنصری (دیوان چ یحیی قریب ص۱۳۷).

ایزد عز ذکره ما را و همهٔ مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد... تا به شکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۵۳).

– منعم علیه؛ پذیرفتهٔ احسان و نیکویی. (ناظم الاطباء). ||اکثیرالمال. ||نیکوحال. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

منعم. [مُ عَ] (ع مص) نِعمَة. دارای رفاهیت و آسایش گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نعمة شود.

منعم. [مُ نَعْ عَ] (ع ص) سخن نرم. (منتهی الارب) (آنندراج): کلام منعم؛ سخن نرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در نعمت. مرفه. آسوده‌خاطر: کافهٔ خلایق... در ظل عواطف این دولت از سموم ستم... و انیاب نوایب روزگار مرفه و منعم‌اند. (سندبادنامه ص۱۱۷).

منعم. [مِ عَ / مُ عُ][2] (ع اِ) جاروب. (منتهی

1 – رجوع به مادهٔ قبل شود.
2 – ضبط اول از اقرب الموارد و ضبط دوم از منتهی الارب است، و ناظم الاطباء هر دو ضبط را دارد.

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعمد. [مُ عَ م] (ع ص) بر ستون ایستاده‌شونده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بر ستون پشت‌داده و تکیه کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به انعماد شود.

منعمل. [مُ عَ م] (ع ص) ساخته‌شده و کرده‌شده و عمل‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منعمة. [مُ نَ عْ عَ مَ] (ع ص) زن نیکوزندگانی و نیکوخورش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): امرأة منعمة؛ زن دارای آسایش و رفاهیت. جاریة منعمة؛ دختر خوش‌گذران نیکوعیش و نیکوخورش. (ناظم الاطباء).

منعمی. [مُ عِ] (حامص) توانگری. مالداری:

منعمی زو خواه نه از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال. مولوی.
منعمی پنهان کنی در ذل فقر
طوق دولت بندی اندر غل فقر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۰۴).

رجوع به منعم شود.

منعمیت. [مُ ع می یَ] (ع مص جعلی، اِمص)[1] بخشندگی. (ناظم الاطباء). منعم بودن. رجوع به منعم شود.

منعنع. [مُ نَ نَ] (ع ص) که نعناع یا عطر آن در آن کرده باشند. به‌نعناع‌کرده. نعناع‌زده: شراب انار منعنع. (یادداشت مرحوم دهخدا). و المنعنع منه (من رب المتخذ من الرمانین) اقوی فی ذلک. (ابن‌البیطار) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منعوت. [مَ] (ع ص) نعت‌کرده‌شده و وصف‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). موصوف. (ناظم الاطباء). وصف‌شده: الحمدلله المنعوت بنعوت الجلال الموصوف بصفات الکمال. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم). همیشه به... نعت فردانیت موصوف و منعوت بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۲).

منعوش. [مَ] (ع ص) میت منعوش؛ مردهٔ برنعش[2] نهاده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برده‌شده بر نعش. (از اقرب الموارد). رجوع به نعش شود.

منعوی. [مُ عَ] (ع ص) خمنده و پیچیده شونده. (آنندراج). خمیده و پیچیده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انعواء شود.

منعة. [مَ نَ عَ / مَ عَ] (ع اِ) عِزّ. (اقرب الموارد). قوتی که شخص دفع می‌کند بدان کسی که وی را اراده نماید. (ناظم الاطباء): هو فی عز و منعة؛ او در ارجمندی است و با خود حمایت‌کنندگان و پشتی‌دهندگان دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ازال منعةالطائر؛ یعنی زایل شد آن قوت از مرغ که بدان ممانعت می‌کرد کسی را که ارادهٔ وی را داشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعة. [مَ نَ عَ] (ع ص، اِ) جِ مانع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مانع شود.

منعة. [مَ عَ] (ع ص) قوس منعة؛ کمانی که کشیدن آن دشوار باشد. (از اقرب الموارد).

منعی. [مَ عا] (ع اِ) (از «ن ع ی») خبر مرگ. منعاة. ج، مناعی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منعی. [مَ عا] (ع اِ) (از «م ن ع») بازداشت و بازایستاد. اسم است. (منتهی الارب). بازداشت و امتناع و بازایستادگی. (ناظم الاطباء). اسم است به معنی امتناع. (از اقرب الموارد).

منعی. [مَ عی یْ] (ع ص نسبی) بسیارخورندهٔ خرچنگ. (منتهی الارب). بسیارخورندهٔ خرچنگ و آن نسبت است به مَنع به معنی خرچنگ. (از اقرب الموارد). ||نزد نحویان، نامی است از نامهای غیر منصرف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

منغار. [مِ] (ع ص) گوسپند که بیرون آمدن شیر سرخ یا شیر با خون عادت وی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منغر شود.

منغدل. [مُ غَ دِ] (ع ص) رجل منغدل‌الرأس؛ مرد فروهشته‌سر با بزرگی و سطبری آن. (منتهی الارب). بزرگ‌سر. فروهشته‌سر. (ناظم الاطباء).

منغر. [مُ غِ] (ع ص) گوسپندی که از پستان وی شیر سرخ و یا شیر خون‌آمیخته به در آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت است از انغار. (منتهی الارب). رجوع به منغار و انغار شود.

منغر. [مُ غُ] (اِ) نوعی از پول ریزهٔ خرد و کوچک باشد. (برهان). نوعی از پول ریزهٔ خرد. منغرک. (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

منغر. [مُ غُ] (اِ) قدح و طاس بزرگ را گویند که در آن شراب خورند. (برهان). قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگین نیز گویند. منغرک. (فرهنگ رشیدی). جام شرابخواری بزرگ. (ناظم الاطباء):

ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود
در صدف هر قطرهٔ آبی ز نیسان در شود
بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط
چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود.
عبید لویکی (از فرهنگ رشیدی).
ساقی مجلس شاهی است که با منغر زر
ایستاده‌ست شب و روز برابر نرگس.
خواجه سلمان (از مجمع‌الفرس).

منغرف. [مُ غَ رِ] (ع ص) بریده‌شونده. (آنندراج). بریده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغراف شود.

منغرک. [مَ غُ رَ] (اِ) به معنی منغر که پول ریزهٔ خرد و کوچک است. (برهان). منغر. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به مَنغُر شود.

منغرک. [مُ غُ رَ] (اِ) قدح بزرگ شرابخواری باشد. (برهان). منغر. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به مُنغُر شود.

منغس. [مُ غَ س] (ع ص) غوطه‌خورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گربهٔ رانده‌شده به غس‌غس گفتن. (ناظم الاطباء).

منغسل. [مُ غَ سِ] (ع ص) غسل‌داده‌شده. ||روان‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغسال شود.

منغص. [مُ نَ غْ غَ] (ع ص) مکدر و تیره. (غیاث). مکدر و تیره و ناخوش. (آنندراج). زندگانی سخت و تیره. (ناظم الاطباء). ناگوار: چون از دنیا جز اندکی به تو ندهند و آن نیز منغص و مکدر... (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۷۸). و آنگاه در خیال منغص و مکدر است. (کیمیای سعادت ایضاً ص۸۶۸). اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ تو بر دل من منغص می‌گذشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۳۰). عیش او منغص و حیات او مکدر بود. (اخلاق ناصری). ملک را عیش از او منغص بود. (گلستان سعدی).

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست. سعدی.

عیش او منغص و عمر او مکدر بود. (اخلاق ناصری).

— منغص‌خاطر؛ مکدرخاطر. آزرده‌خاطر: هولاکوخان بواسطهٔ حادثهٔ منکوقاآن... منغص‌خاطر بود. (جامع‌التواریخ رشیدی).

— منغص داشتن؛ منغص کردن: زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن. (گلستان سعدی). رجوع به ترکیب منغص کردن شود.

— منغص شدن؛ مکدر شدن. تیره شدن. ناخوش شدن. تلخ شدن. ناگوارشدن: دنیا بر وی منغص شود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۶۳). اگر به خلاف این بود سعادت او مکدر و منغص شود. (اخلاق ناصری). تا به شؤون اهتمام و تعلقات زن مکدر و منغص نشوند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۵۶).

— منغص کردن؛ تیره کردن. ناخوش‌کردن: تلخ کردن. ناگوارکردن: اگر در نعمت باشی

---

1 - از: منعم + یّت (نشانهٔ مصدر جعلی).
2 - جنازهٔ با مرده. (منتهی الارب). رجوع به جنازه شود.

آن بر تو منغص کند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۶۳). راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است. (گلستان سعدی).

ای معشر یاران که رفیقان منید
عیش خوش خویشتن منغص مکنید.
سعدی.

– منغص گردانیدن؛ منغص کردن: تا حوادث ایام آن شادی را منغص نگردانند. (کلیله و دمنه). اما رنجهایی بیند که حیات را منغص گرداند. (کلیله چ مینوی ص ۱۴۲). رجوع به ترکیب منغص کردن شود.

منغص. [مُ نَغْ غِ] (ع ص) کسی و یا چیزی که زندگانی را بر کسی سخت و تیره میکند. (ناظم الاطباء). ناخوش و ناگوارکننده. مکدرکننده: به مرضی انجامید که آخر امراض و منغص اغراض بود. (راحةالصدور راوندی). اگر فرقت خانه و وطن، منغص این حال نبودی جمعیتی تمام دارمی. (نفثة المصدور چ یزدگردی ص ۱۱۷). منغص عیش و مکدر حیات، جز طلب فضول... نیست. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۵۱).

منغض. [مُ غِ ض ض] (ع ص) آنکه چشم فرومی‌خواباند و فروخفته‌چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به انغضاض شود.

منغضف. [مُ غَ ضِ] (ع ص) درآینده در گرد. (آنندراج). کسی که در گرد و خاک درمی‌آید. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاهی ویران. (آنندراج). چاه شکسته و ویران. (ناظم الاطباء). رجوع به انغضاف شود.

منغط. [مُ غَطْ ط] (ع ص) غوطه‌ور در آب و آنکه خود را در آب فرومی‌برد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغطاط شود.

منغفق. [مُ غَ فَ] (ع إِ) جای بازگشت یا آن به مهمله است[1]. (آنندراج). جای بازگشت. (ناظم الاطباء)[2]. مُنصَرَف. مُنعَطَف. (اقرب الموارد).

منغفی. [مُ غَ] (ع ص) شکسته‌شونده. (آنندراج). شکسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغفاء شود.

منغل. [مُ غَ ل ل] (ع ص) درآینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغلال شود. ||درمیان‌نهاده و مندرج. (ناظم الاطباء).

منغلا. [مَ غَ] (مغولی، إِ) رجوع به منغلای و منقلای شود.

منغلای. [مَ / مُ غَ] (مغولی، إِ) مأخوذ از مغولی، پیشگاه لشکر و مقدمةالجیش. (ناظم الاطباء). از کلمهٔ مغولی مانگلای، طلیعه، طلایه، پیشقراول، مقدمهٔ لشکر، منقلا. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر پادشاه ما را سیورغامیشی فرماید به کوچ دادن مشغول باشیم و به منغلای با امراء بزرگ... اتفاق کنیم. (تاریخ غازانی چ کارل‌یان ص ۸۳). امیر علی ترخان را به رسم منغلای از پیش روان ساخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۷۹). رجوع به منقلای شود. ||جبهه و پیشانی. (ناظم الاطباء).

منغلق. [مُ غَ لِ] (ع ص) دربسته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغلاق شود.

منغله. [مَ غَ لَ / لِ] (إِ) نوعی بازی است. (آنندراج). قسمی از بازی. (ناظم الاطباء).

منغم. [مُ غَمْ م] (ع ص) اندوهگین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دهان و یا بینی بسته و پوشیده‌شده. ||شتر زمام‌بسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انغام شود.

منغمر. [مُ غَ مِ] (ع ص) فرورونده؛ یعنی غریق. (آنندراج). فرورفته در آب و غوطه‌ور. (ناظم الاطباء). منغمس. (یادداشت مرحوم دهخدا): رنگ سیاه مناسب حال کسی است که در ظلمات نفس منغمر و منغمس بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۵۱).

– منغمر در شهوات؛ غرق در شهوات. غوطه‌ور در شهوات. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||دارای آب فراوان. پرآب:

کرده به ماء منهمر ویران غدیر منغمر
الا به امر قد قدر نتوان چنان کردن عمل.
لامعی.

منغمس. [مُ غَ مِ] (ع ص) به‌آب‌فرورونده؛ یعنی غریق. (غیاث) (آنندراج). غوطه‌ور. فرورفته. منغمر: ما در صفقهٔ این محنت و نعمت به هم مشارکیم و در عین واقعهٔ یکدیگر منغمس. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶۲). رنگ سیاه مناسب حال کسی است که در ظلمات نفس منغمر و منغمس بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۵۱). منغمسان بحر معاصی را جز سفینهٔ او به ساحل نجات نرساند. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۳۶۶). رجوع به انغماس شود.

منغوط.[3] [مُ غَ وِ] (ع ص) چوب دوتاه. (آنندراج). چوب خمیده و دولا شده. (ناظم الاطباء).

منغول. [مُ] (إِخ) مغول: چون لشکر منغول به لب آب ترمد... سلطان محمد خوارزمشاه هزیمت کرد و لشکر سیستان بجمله کشته شدند و این بود به سال ششصد و شانزده و گرفتن لشکر منغول زمین خراسان را هم در این سال. (تاریخ سیستان). و مدد طلبیدن خداوندزاده رکن‌الدین از لشکر منغول. (تاریخ سیستان). رجوع به مغول شود.

منغوی. [مُ غَ] (ع ص) فریفته‌شده. ||خمیده و افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انغیاء شود.

من‌غیر. [مِ غَ] (حروف جر + اسم) کلمهٔ نفی یعنی بدون و بجز. (ناظم الاطباء).

منف. [مِ / مَ / مِ نِ] (إِخ) نام شهر فرعون به مصر. (از معجم البلدان). نام پایتخت قدیم مصر. (ناظم الاطباء). مدینهٔ عین‌الشمس. در منتهای کوه‌المقطم در زمان فتح اسلامی خراب شد و مدینهٔ فسطاط را بر آن نهادند. (یادداشت مرحوم دهخدا). منفیس. ممفیس[4]. در دوازده‌میلی فسطاط است. پایتخت قدیم و مرکز علم مصر بود. (یادداشت ایضاً): و مولده (مولد اسقلیوس) بمصرفی مدینة منف. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۶). رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و منفیس و ممفیس شود.

منفاح. [مِ] (ع إِ) دم آهنگران. مِنفَح. (مهذب الاسماء). دمهٔ آهنگران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آلتی که بدان باد کنند. (از اقرب الموارد). ||بوری. نی زرگری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کورهٔ آهنگران. (اقرب الموارد).

منفاش. [مِ] (ع إِ) منقاش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به منقاش شود.

منفاص. [مِ] (ع ص) زن بسیارخنده. منفاض. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن بسیارخنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زن کمیزکننده بر بستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بول‌کننده در بستر. (از اقرب الموارد).

منفاض. [مِ] (ع ص) زن بسیارخنده، او هی بالصاد المهملة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به منفاص شود. ||(إِ) کسایی که گسترند تا خرما یا برگ و مانند آنها هنگام تکان دادن درخت بر آن ریزد. مِنفَض. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

منفاق. [مِ] (ع ص) مرد بسیارنفقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفتن. [مُ فَ تِ نِ] (ع ص) به معنای یفن؛ یعنی پیر فرتوت کهنسال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منفت. [مُ فَ تِ ت] (ع ص) ریزه‌شونده و

---

۱ - یعنی: مُنعَفِق. رجوع به مُنعَفِق شود.
۲ - در ناظم الاطباء به کسر فاء [مُ غَ فِ] ضبط شده است.
۳ - مطابق قیاس از مصدر انغیاط، نعت فاعلی «منغاط» آید.
4 - Memphis.

ریزه‌ریزه. (آنندراج). ریزریزشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفتات شود.

منفتح. [مُ فَ تِ] (ع ص) گشاده‌شونده. (آنندراج). گشاده. (ناظم الاطباء). بازگشوده. مفتوح: ابواب عدلی که مسدود بود منفتح شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۹). رجوع به انفتاح شود.
— منفتح شدن؛ باز شدن. مفتوح شدن. گشوده گردیدن:

بادی که غنچهٔ دل از او منفتح شود
از دامن شمایل خلقت دمیده باد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۱۳).

— منفتح گردیدن؛ منفتح شدن: تا نخست دل مؤمن به نور یقین منشرح و منفسح نشود چشم بصیرتش به مشاهده و معاینهٔ حسن تدبیر الهی منفتح نگردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۴۰۰). رجوع به ترکیب قبل شود.

منفتحة. [مُ فَ تِ حَ] (ع ص) تأنیث منفتح. رجوع به منفتح شود.
— حرف منفتحة؛ سوای حروف «ص» «ض» «ط» و «ظ» (صضطظ) است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر خلاف حروف مطبقه یعنی صاد و ضاد و طاء و ظاء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۳۲۳). رجوع به همین مأخذ و حرف منفتح شود.

منفتق. [مُ فَ تِ] (ع ص) گشاده و شکافته شده. (آنندراج). شکافته و کفته. (ناظم الاطباء). شکفته: غنچهٔ امانی منفتق صبح آمال منفلق. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸). || آنکه در بدبختی درآمده باشد. (ناظم الاطباء).

منفتقة. [مُ فَ تِ قَ] (ع ص) زن کس‌گشاده. (آنندراج) (از منتهی الارب). زن گشاده کس. خلاف رتقاء. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). || امرأة منفتقة بالکلام؛ زن چرب‌زبان گشاده‌سخن. (ناظم الاطباء). زن تیززبان و حاضرجواب. (از اقرب الموارد).

منفتل. [مُ فَ تِ] (ع ص) تافته‌شونده. (آنندراج). تافته‌شده و پلیته‌شده. رجوع به انفتال شود. || برگشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفث. [مُ فَ ث ث] (ع ص) شکسته گردنده و شکسته. (آنندراج). شکسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفثاث شود.

منفث. [مُ نَفْ فِ] (ع ص) هر دارویی که خروج خلط سینه را سهل و آسان کند. (ناظم الاطباء).

منفثات. [مُ نَفْ فِ] (ع ص، اِ) داروهایی که خروج خلط سینه را سهل و آسان می‌کند. (ناظم الاطباء).

منفجر. [مُ فَ جِ] (ع ص) گشوده‌شده و چشمهٔ برآمده. (ناظم الاطباء). شکافته.
— منفجر شدن؛ ترکیدن.
— منفجر شدن چشمه؛ بردمیدن آب از چشمه. (یادداشت مرحوم دهخدا): ینابیع حکمت از دل او منفجر شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۶۲).
— منفجر شدن دنبل؛ گشوده شدن دنبل. (ناظم الاطباء).
— منفجر شدن قرحه؛ سر بازکردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— منفجر گردیدن؛ جاری شدن. روان شدن:

چون درخت ارغوان گردد رعافش منفجر
چون زند باد خلافش کوهها را بر مسام.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۱۹).

|| آب روان. (آنندراج). آب روان‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || بامداد روشن. (آنندراج). بامداد روشن‌گردیده و سپیدگردیده؛ آخر شب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || بلاهای رسنده از هر سو. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || جوانمردی‌نماینده. (آنندراج). آنکه جوانمردی و بزرگواری آشکار می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انفجار شود.

منفجر. [مُ فَ جَ] (ع اِ) جای روان شدن آب. آن جای که سیل جاری گردد. (از اقرب الموارد). || منفجرالرمل؛ راه ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راهی که در رمل باشد و گویند. سرنا فی منفجرالرملة. (از اقرب الموارد).

منفجره. [مُ فَ جِ رَ / رِ] (از ع، ص) تأنیث منفجر. رجوع به منفجر شود.
— مواد منفجره؛ مواد قابل انفجار چون دینامیت و باروت.

منفجة. [مُ فَ جْ جَ] (ع ص) قنوس منفجة، کمانی که زه از قبضهٔ وی دور باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفجی. [مُ فَ] (ع ص) درگشاده. (آنندراج). در و دروازهٔ گشاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفجاء شود.

منفح. [مِ فَ] (ع ص) آنکه در کار بی‌فایده و نامقصود درآید و در هر امر پیش گردد و دخل نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه کار بی‌فایده کند و آنکه در هر چیزی که پیش آید دخالت کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفحق. [مُ فَ حِ] (ع ص) طریق منفحق؛ راه گشاد. (از اقرب الموارد). رجوع به منفهق شود.

منفحة. [مِ فَ حَ] (ع اِ) پنیر مایه. (مهذب الاسماء). به معنی انفحة است که شکنبه باشد. (منتهی الارب). انفحة که از شکم بزغاله بیرون آرند. (از اقرب الموارد). شکنبهٔ بره و بزغاله مادامی که شیر می‌خورد و علف نخورده باشد. ج، منافح. (ناظم الاطباء).

منفخ. [مِ فَ] (ع اِ) دمهٔ آهنگران. ج، منافخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دمهٔ آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از آن باد به آتش می‌رسانند. (غیاث) (آنندراج). منفاخ.

منفخ. [مُ نَفْ فِ] (ع ص) آنچه که باد در شکم بسیار پیدا کند. (غیاث) (آنندراج). باددار. نفاخ[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که در جوهر آن رطوبت غریبهٔ غلیظه باشد و چون حرارت غریزی در آن رطوبت عمل کند به باد تبدیل شود و به علت کثرت و غلظت تحلیل نشود و باقی اجزای آن غذا و دوا گردد مانند لوبیا و زنجبیل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همین مأخذ و کتاب دوم قانون ص ۱۵۰ شود.

منفخ. [ ] (ع اِ) نوعی مار. (دزی ج ۲ ص۷).

منفخت. [مُ فَ خ] (ع ص) آسمانخانهٔ سوراخ‌دار. (آنندراج). سقف سوراخ‌دار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفخات شود.

منفخه. [مِ فَ خَ / خِ] (از ع، اِ) منفخ. دم. دم آهنگران. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آلتی کاواک که بوسیلهٔ آن دارویی یا غباری یا مایعی را در گلو و بینی و گوش و مانند آن دمند. (یادداشت مرحوم دهخدا): لهات را چون فروآمده باشد باز جای برد [نوشادر] چون به منفخه اندردمند. (الابنیه فی حقایق الادویه) (یادداشت ایضاً).

منفد. [مُ فِ] (ع ص) آنکه می‌برد و نابود میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بی‌زاد و بی‌ستور و درویش. (ناظم الاطباء). قوم بی‌توشه و بی‌ستور. (آنندراج) (از اقرب الموارد). || چاه خشک و بی‌آب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفدی. [مُ فَ] (ع ص) فدا کرده‌شده. || آزادشده. (ناظم الاطباء).

منفذ. [مَ فَ / فِ][2] (ع اِ) جای درگذشتن و جای جاری شدن و از این معنی راه مراد است. (غیاث) (آنندراج). موضع نفوذ و درگذشتن چیزی و راه و معبر و سوراخ و مخرج. (ناظم الاطباء). موضع نفوذ چیزی. ج، منافذ. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). جای نفوذ کردن. رخنه. شکاف. ثقبه. روزن. روزنه. گذرگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

1 - Tuméfiant (فرانسوی).
۲ - ضبط دوم از اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط است.

سوراخ چشم و دهان که منفذ طعام است صورت کند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۹۲). این گذرها را به تازی ثقبه گویند و منفذ نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). راهی که دانست بر بام رفت و از منفذی نگاه کرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲۶). سوراخ دیوار را منفذ بگرفت. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۹). اگربه سوراخ روم منفذ بگیرد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۳۲).

از گوش سِر ندای ازل استماع کن
نز گوش سر که منفذ او بر صواعق است.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۲۸۹).

تیری که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت
در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۴۳۴).

پاره‌ای از ریش فرعون است در دست کلیم
منفذی از دود دوزخ کرده بردارالسلام.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص۳۱۷).

به زخم سنگ سوراخ سوزن را منفذ جمل می‌ساختند. (جهانگشای جوینی).

منفذی یابد در آن بحرِ عسل
آفتی را نبود اندر وی عمل.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۷۱).

منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر. مولوی.

گفت منفذ نیست از گردونتان
جز به سلطان و به وحی آسمان. مولوی.

منفذش نی از قفس سوی علا
در قفسها می‌رود از جا به جا.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۱۹).

کوه را غرقه کند یک زخم نم
منفذی گر باز باشد سوی یم. مولوی.

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته. (گلستان سعدی).

منفذ. [مُ نَفْ فِ] (ع ص) (در طب قدیم) هر چیز که تأثیر دوا یا غذایی را تسریع کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منفذ. [مُ فِ] (ع ص) آنکه می‌گذراند و آنکه داخل می‌کند و درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انفاذ شود.

منفر. [مُ فِ] (ع ص) رماننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آنکه می‌رماند و می‌گریزاند. (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران رمنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||به چیرگی حکم‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه حکم بر غلبه می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاری‌دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه نصرت می‌دهد و یاری می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفار شود.

منفر. [مُ فُ] (اِخ)[1] سیمون چهارم... از بزرگان فرانسه (۱۱۵۰-۱۲۱۸م.) و فرماندهٔ قوای فرانسه علیه «آلبیها» بود که در تولوز کشته شد و پسر بزرگش آموری ششم، ملقب به کنت دومنفر (۱۱۹۲-۱۲۴۱م.) در سال ۱۲۳۰م. صاحب‌منصب درجهٔ اول فرانسه شد. سیمون دومنفر ملقب به «کنت دو لیستر»[2] (۱۲۰۸؟-۱۲۶۵م.) سومین پسر سیمون چهارم که سردستهٔ قیام بارونها علیه هانری سوم انگلستان بود. (از لاروس).

منفرث. [مُ فَ رَ] (ع ص) زن باردار که دل وی بشورد. (از منتهی الارب). زن باردار شوریده و گویند انها لمنفرث بها. (ناظم الاطباء): منفرث بها؛ زن باردار که دل‌شوره داشته باشد. (از اقرب الموارد).

منفرث. [مُ فَ رِ] (ع ص) شکافته شکم و جگر. (ناظم الاطباء).

منفرج. [مُ فَ رِ] (ع ص) دارای فرجه و گشاده. (ناظم الاطباء). باز. گشاد. گشاده. گشوده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— زاویهٔ منفرج؛ زاویهٔ منفرجه. (ناظم الاطباء). رجوع به منفرجه شود.
— مثلث منفرج‌الزاویه؛ مثلثی که یکی از زوایای آن بیش از نود درجه باشد.
||رخنه و شکاف‌دار. (آنندراج). شکاف‌دار و رخنه‌دار. (ناظم الاطباء). شکافته. و گاه گاه منفرج و منفتح می‌گردد[3] و به طریق وجد دل از لمعان آن نور[4] ذوق می‌یابد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۷۵). ||دور و علیحده و جدا. ||دارای راحت و آسایش و خشنود و کامران و رسته از اندوه و غم. (ناظم الاطباء). رجوع به انفراج شود.

منفرجه. [مُ فَ رِ جَ / جِ] (از ع، ص) منفرجة. تأنیث منفرج. رجوع به منفرج شود.
— زاویهٔ منفرجه؛ زاویه‌ای که بزرگتر از زاویهٔ قائمه باشد. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ایران «گوشهٔ باز»[5] را به جای این کلمه انتخاب کرده است. رجوع به زاویه و ترکیبهای آن شود.

منفرد. [مُ فَ رِ] (ع ص) تنها. (آنندراج) (غیاث). تنها و مجرد و یکه و یکتا. (ناظم الاطباء). یگانه. فرد: آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت... از ائمهٔ وقت بود. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج۲ ص۲۵۵). ||ممتاز. مشخص. شاخص: مرزبان... از همهٔ برادران به فضیلت فضل منفرد بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۲). هر مرکبی را حکمی و خاصیتی و هیئتی بود که بدان متخصص و منفرد باشد و مشارکت نبود. (اخلاق ناصری).
— منفرد افتادن؛ جدا افتادن. ممتاز شدن. مشخص شدن: هر یک به بساطت خویش از دیگری منفرد افتاد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹۸).
— منفرد گردانیدن؛ جدا کردن. ممتاز کردن: یکی را از دیگر منفرد نگرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۶).
||جداگانه. علی‌حده. مستقل: بعد از این فصلی منفرد در ذکر آن ایراد خواهد رفت. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۲۱). ||در اصطلاح شطرنج، حالت پیاده‌ای که از پیادهٔ دیگر جدا افتاده و دفاع از آن ممکن نیست. ||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء):

منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دویی.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۶۸).

||ساده و مفرد و بی‌آمیزش. ||کمیاب و نادر. (ناظم الاطباء). ||نزد علمای عربیت، لفظی است که برای واحد وضع شده باشد خواه علم باشد خواه غیر آن. مقابل مشترک. ||نزد فقها، کسی که به تنهایی نماز گزارد نه با جماعت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

منفرد. [مُ رِ] (اِخ)[6] یا «منفروا»[7] (۱۲۳۲-۱۲۶۶م.) پادشاه سیسیل از سال ۱۲۵۸م. تا سال ۱۲۶۶م. او پسر قانونی امپراتور فریدریک دوم بود و در مقابل حملهٔ شارل اول به قلمروش مقاومت کرد. (از لاروس).

منفرداً. [مُ فَ رِ دَنْ] (ع ق) جداگانه و تنها و یگانه و علیحده و فقط و یک‌یک و فرداًفرداً. (ناظم الاطباء).

منفردی. [مُ فَ رِ] (حامص) تنهایی و مجردی. (ناظم الاطباء). منفرد بودن. حالت و چگونگی منفرد. رجوع به منفرد شود.

منفرش. [مُ فَ رِ] (ع ص) گسترده. پهن‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منفرق. [مُ فَ رِ] (ع ص) جدا گردنده. (آنندراج). جداشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفراق شود.

منفرک. [مُ فَ رِ] (ع ص) مالیده پوست رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منفزر. [مُ فَ زِ] (ع ص) جامهٔ پاره گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). جامهٔ پاره‌پاره گردیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفزار شود.

منفس. [مُ فِ / فَ] (ع ص) مال منفس؛ مال بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

1 - Montfort (Simon IV, le fort sire de).
2 - Comte de leicestre.
۳ - ابر صفات بشری.
۴ - آفتاب حقیقت.
5 - Angle obtus (فرانسوی).
6 - Manfred. 7 - Mainfroi.

(آنندراج) (از اقرب الموارد).

منفس. [مُ فَ] (ع ص) گرانمایه و مرغوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). هر چیز گرانمایه و مرغوب و نفیس. منفسة. (ناظم الاطباء).

منفس. [مَ فَ] (ع اِ) نفس‌کش و دهان و سوراخ. (ناظم الاطباء). دهانه‌ها. ج، منافس. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

منفسج. [مَ نَ سِ] (معرب، اِ) بنفسج. بنفشه. (دزی ج۲ ص۶۱۹). رجوع به بنفسج و بنفشه شود.

منفسح. [مُ فَ سِ] (ع ص) مکان منفسح؛ جای گشاده. (ناظم الاطباء)[1]. گشاد. وسیع. فسیح: عرصهٔ اومید منفسح است. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۸).

– منفسح گردانیدن؛ گشاد کردن. وسیع کردن: مجال سوار و پیاده منفسح گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۰).

||شادمان و خرم و گشاده‌دل. (ناظم الاطباء): تا نخست دل مؤمن به نور یقین منشرح و منفسح نشود... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۴۰۰). رجوع به انفساح شود. ||مراح منفسح؛ مراح بسیارستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفسخ. [مُ فَ سِ] (ع ص) برانداخته‌شده از عهد و بیع و نکاح و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قراردادی که فک شده باشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). فسخ‌شده. لغوشده. باطل‌شده. ||فاسد و تباه. (غیاث). ||گسیخته. ازهم‌بازشده. متلاشی‌شده. ازهم‌پاشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر عصبهایی نهند که منفسخ شده باشد سود دارد. (الابنیه چ دانشگاه ص ۴۰).

– منفسخ شدن؛ از هم پاشیدن. شکسته شدن. از هم گسیختن. (از یادداشت مرحوم دهخدا): طیتم چون عهد جوانی منفسخ شد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۸).

منفسد. [مُ فَ سِ] (ع ص) تباه‌شده. (ناظم الاطباء).

منفسق. [مُ فَ سِ] (ع ص) رطب از پوست برآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفساق شود.

منفسة. [مُ فِ سَ] (ع ص) رجوع به مُنفَس شود.

منفش. [مُ نَفْ فَ] (ع ص) منفش‌المنخرین؛ فراخ سوراخ بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منفص. [مُ فَ‌ص‌ص] (ع ص) جداشونده. (آنندراج). جداشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفصاص شود.

منفصد. [مُ فَ صِ] (ع ص) روان و جاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منفصع. [مُ فَ صِ] (ع ص) سر نرهٔ از غلاف برآمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انفصاع شود.

منفصل. [مُ فَ صِ] (ع ص) جداشونده. (آنندراج). جداشده و بریده‌شده و قطع‌شده. (ناظم الاطباء). گسسته: ذات وی... نه در جهت و نه به عالم متصل و نه منفصل. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۷۸۴). پیوسته نیست و منفصل نیست بلکه... (کیمیای سعادت ایضاً ص۷۸۴). دست فنا از دامن بقاشان منفصل. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۲۷). ردیف قافیت کلمه‌ای باشد مستقل منفصل از قافیت که بعد از اتمام آن در لفظ آید. (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۵۸). چون حروف رابطه از روی منفصل باشد و به تخلل الف قطع کلمهٔ مفرد شود، ردیف گردد. (المعجم ایضاً ص۲۶۶).

ورچه گشت اعراض نفسانی ز ذاتم منفصل
جوهری کآن هست فصل نوع انسان با من است.

ابن‌یمین.

– منفصل‌الطاس؛ جدا گلبرگان. (فرهنگستان).

– منفصل شدن؛ جدا شدن. دور افتادن: چون خبر یافت که فایق از هرات منفصل شد تاختنی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۹).

– منفصل‌عقب؛ که دنباله نداشته باشد. بریده‌دنبال.

روز خصمت که منفصل‌عقب است
متصل بر در شبیخون باد.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۱۳).

– منفصل کردن؛ جداکردن. از هم دور کردن:

متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنک
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من.

خاقانی.

– منفصل منه؛ حدیثی که پیش از وصول به تابع، از روات آن بیش از یک تن ساقط شده باشد. (از تعریفات جرجانی).

||قطعه‌قطعه‌شده. ||منع‌شده. ||از شیر مادر بازداشته‌شده. ||علی‌حده و مفروق و ممتاز. (ناظم الاطباء).

منفصل. [مُ فَ صَ] (ع اِ) محل انفصال و جدایی. (ناظم الاطباء).

منفصلات. [مُ فَ صِ] (ع ص، اِ) جِ منفصله. رجوع به منفصله و ترکیب قضایای منفصله ذیل مدخل بعد شود.

منفصله. [مُ فَ صِ لَ / لِ] (ع ص) منفصلة. تأنیث منفصل. رجوع به منفصل شود.

– حروف منفصله؛ رجوع به حرف منفصل و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۳۲۰ شود.

– قضایای منفصله؛ در مقابل متصله‌اند[2] و آن قضایائی می‌باشند که حکم در هر یک از دو جزء آن منفصل و منافی با حکم جزء دیگر آن باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی)[3].

– قضیهٔ منفصله؛ (اصطلاح منطق) قضیه‌ای است که حکم در آن به انفصال باشد، مانند «این عدد یا زوج است یا فرد» که اگر زوج باشد فرد نیست و بالعکس و آن شامل انواع است. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

– قضیهٔ منفصلهٔ حقیقیه؛ قضیه‌ای است که تنافی در آن صدقاً و کذباً هر دو باشد. مثال: این عدد یا زوج است یا فرد که نتواند هم زوج باشد هم فرد و یا هیچکدام نباشد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

– قضیهٔ منفصلهٔ مانعة‌الجمع؛ قضیه‌ای است که تنافی بین دو طرف صدقاً باشد. مثال: این شیء یا شجر است یا حجر است که تواند نه شجر باشد و نه حجر و نتواند که هر دو باشد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

– قضیهٔ منفصلهٔ مانعة‌الخلو؛ قضیه‌ای است که حکم به تنافی در دو طرف آن کذباً باشد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).

منفصم. [مُ فَ صِ] (ع ص) شکسته‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گسسته و بریده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). منقطع. رجوع به انفصام شود.

– منفصم کردن؛ بریدن. گسستن. پاره کردن: نطاق نهضتش... از محاربت منفصم کند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۹۰).

– منفصم گردیدن؛ بریده شدن. گسیخته شدن. گسسته شدن. بازشدن: حد مملکت منثلم گردید و عقد فضل منفصم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۳).

منفصی. [مُ فَ] (ع ص) رسته و رهایی یافته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفصاء شود.

منفض. [مِ فَ] (ع اِ) بادبیزن و هرچه به وی افشانده شود. (منتهی الارب). بادبیزن و هرچه بدان چیزی را برافشانند و بر باد دهند. (ناظم الاطباء). مِنسَف[4]. ||منفاض. (اقرب الموارد). رجوع به منفاض معنی دوم شود.

منفض. [مُ فِ] (ع ص) قوم ذرویش‌گردیده

---

۱ - بدین معنی در ناظم‌الاطباء به فتح سین [مُ فَ سَ] آمده که درست نمی‌نماید.

۲ - قضیهٔ متصله، قضیهٔ شرطیه‌ای است که حکم در آن صدقاً و کذباً بر تصدیر صدق مقدم بر مبنای علاقهٔ لزومیه باشد و به عبارت دیگر اگر میان مقدم و تالی رابطهٔ الزومیه باشد، متصلهٔ لزومیه نامند و الاّ اتفاقیه. رجوع به قضیهٔ شرطیه شود. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

۳ - ذیل متصلات.

۴ - رجوع به منسف شود.

و ستورمرده و بی‌توشه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروه درویش‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انفاض شود.

منفضج. [مُ فَ ضِ] (ع ص) آنکه بن مویهای وی خوی می‌کند بدون آنکه روان گردد. ||افق پیداشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جراحت روان گشته. (ناظم الاطباء). جراحت گشاده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناف فراخ‌شده. ||کار سست‌شده. ||روان‌شده هرآنچه در دول باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفضاج شود.

منفضح. [مُ فَ ضِ] (از ع، ص)[1] از پرده برون‌افتاده. پرده‌دریده. رسوا. مفتضح:

مخدرات ضمیر از تو منفضح گشتند
از آن، بریده‌زبان و سیاه‌رخساری.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۴۲).

منفضخ. [مُ فَ ضِ] (ع ص) جراحت گشاده و فراخ. (آنندراج). گشاده و فراخ شده از جراحت و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلو آب‌ریزان. (آنندراج). دلو آب‌ریخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوهان شتر شکسته‌شده. ||سخت‌گرینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفضاخ شود.

منفط. [مُ نَفْ فِ] (ع ص) که تاول آرد[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منفطة شود.

منفطر. [مُ فَ طِ] (ع ص) شکافته‌شونده. (غیاث). شکافته‌شونده و شکافته. (آنندراج). شکافته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): السماء منفطر به کان وعده مفعولاً. (قرآن ۱۸/۷۳). رجوع به انفطار شود.

منفطم. [مُ فَ طِ] (ع ص) بازایستنده. (آنندراج). بازایستاده و به‌انجام‌رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفطام شود.

منفطة. [مُ نَفْ فِ طَ] (ع ص) تأنیث منفط. ج، منفطات: ادویة منفطة[3]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منفع. [مُ فِ] (ع ص) تجارت به عصا کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). سوداگر عصا و چوب‌دستی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به إنفاع شود.

منفعت. [مَ فَ عَ] (ع اِ) سود و فایده و نفع و حاصل. (ناظم الاطباء). منفعة. بهره. بر. سود. عائد. خلاف مضرت. ج، منافع. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از منفعت دریا وز مردم دریا
بسیار که و پیش خرد منفعتش مه.
منوچهری.

در بسیارش مضرت اندک نیست
در اندک او منفعت بسیار است. ابوعلی سینا.

اندر او خیر نیست مضرت هست منفعت نه. (الابنیه چ دانشگاه ص۲۱۲).
منفعت خویش از آن میان بجوی. (قابوسنامه چ نفیسی ص۲۲). بدان نزدیک باشد که مردم را به منفعت نزدیک گرداند. (قابوسنامه ایضاً ص۲۲). نه من منفعت همه از دوستان یابم. (قابوسنامه ایضاً ص۲۳).

نیاید آن نفع از ماه کآید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیست بی‌مقدار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ایزد یکی درخت برآورد بس شریف
از بهر خیر و منفعت خلق در عرب.
ناصرخسرو.

بی‌سود بود هرچه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و سود.
ناصرخسرو.

پس حاستی که اندر آن مر او را منفعت بیشتر است شریفتر است. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص۱۶). شرف آن بر یکدیگر به منفعتها و مضرتهاست. (زادالمسافرین ناصرخسرو ایضاً ص۱۶). منفعت آن نیز چنان ظاهر نیست که منفعت حجامت. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص۸۲۵). منفعت آن نادر بود. (کیمیای سعادت ایضاً ص۸۲۶). صواب و منفعت وی در دین و دنیا در آن است که چیزی فراوی دهد. (کیمیای سعادت ایضاً ص۸۳).

از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
زآنکه اندر شأن بدخواهان او آمد سراب.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۷۵).

تویی آن شاه که بی‌نام تو و دیدن تو
برود فایده و منفعت از سمع و بصر.
امیر معزی (ایضاً ص۲۱۷).

آن را عمدهٔ هر نیکی... و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند. (کلیله و دمنه). هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از... جذب منفعتی خالی نماند. (کلیله و دمنه). از غایت نادانی است طلب منفعت خویش. (کلیله و دمنه).

ورنه بگذار ز آنکه می‌گذرد
خیر چون شر و منفعت چون ضر.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۴۸).

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند
بر منفعت خلق در دست و زبان را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۸).

انده بمرد و مفسدت او ز دل گذشت
شادی بزاد و منفعت او به جان رسید.
انوری (ایضاً ص۱۵۱).

دستور شهریار جهان مجد دین که دین
از جاه او به منفعت جاودان رسید.
انوری (ایضاً ص۱۵۲).

هرکه منفعت خویش در مضرت دیگران جوید او را از آن منفعت اگر حاصل شود تمتعی نباشد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۷۸). آنچه در آجل منفعت آن را از زوال نیست دانش... (مرزبان‌نامه ایضاً ص۶۰). مضرت و منفعت آن به نفس عزیز تو تعلق می‌دارد. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۲۲۲).

امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک
مزاجها همه پر فضلهٔ ضرر دیدم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۳۸۱).

پس فعل او نه از برای جذب منفعتی بود و نه از برای دفع مضرتی. (اخلاق ناصری). منفعت این علم عام و ناگزیر باشد و فواید آن هم در دین و هم در دنیا شامل. (اخلاق ناصری).

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۲۵).

تا در مرید اثر منفعت آن پدید آید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۳۰).
- بامنفعت؛ باسود. پرسود. سودمند. پرفایده. مفید: اندر وی (خوزستان) رودهای عظیم و کوههای بامنفعت است. (حدود العالم).

علم بامنفعتش گویی علم علی است
عدل بی‌غایت او گویی عدل عمر است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۴).

- پرمنفعت؛ پرفایده. سودمند. نافع. مفید:

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت. مولوی.

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است
کهاگر بازستانند دو چندان گردد. صائب.

- منفعت بخشیدن؛ سود بخشیدن. فایده دادن. سودمند واقع شدن.
- منفعت بردن؛ کسب منفعت. سود بردن. فایده بردن. بهره‌مند شدن. استفاده کردن.
- منفعت‌پرست؛ که منفعت را پرستد. که جز نفع شخصی به هیچ چیز توجه نداشته باشد. سخت حریص به جلب منفعت از هر طریق که باشد.
- منفعت‌پرستی؛ صفت و حالت منفعت‌پرست. رجوع به ترکیب قبل شود.
- منفعت دادن؛ منفعت کردن: بادرنجبویه... چشم را جلا دهد و معده را منفعت دهد و جگر را نیز. (الابنیه چ دانشگاه ص۵۰). همهٔ عصبها را منفعت دهد و فالج و لقوه را. (الابنیه

۱ - در فرهنگهای معتبر انفضاح به نظر نرسید.
2 - Vesicant.
3 - Remèdes vesicants (فرانسوی).

ایضاً ص ۶۰) هر زهری را که خورده باشند منفعت دهد. (الابنیه ایضاً ص ۶۱). زهرها را منفعت دهد. (الابنیه ایضاً ص ۱۶۷). رجوع به ترکیب منفعت کردن شود.

– منفعت داشتن؛ سود داشتن. سودمند بودن. منفعت کردن: زوفا... خناقی را که از رطوبت بود منفعت دارد. (الابنیه چ دانشگاه ص ۱۷۲). رجوع به ترکیب منفعت کردن شود.

– منفعت رساندن؛ سود رساندن. فایده رساندن.

– منفعت عقلائی؛ منفعتی که مورد توجه در امور عقلا متعارف یک جامعه باشد هرچند که صنفی از عقلا باشند نه همهٔ آنان مثل گرفتن اجرت برای تهیهٔ مارهای مخصوص برای مؤسسهٔ سرم‌سازی، اما منفعت قمار منفعت عقلائی نیست. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفر لنگرودی).

– منفعت کردن؛ سود بخشیدن. سودمند بودن. مفید بودن. نافع بودن. منفعت داشتن. منفعت دادن: روغن پوست ترنج گرم و خشک است... و صداعی که از سردی باشد همه را منفعت کند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۱۴۳). روغن گل... منفعت کند صداع را که‌از حرارت خیزد. (الابنیه ایضاً ص ۱۴۵). بادهایی که اندر معده و رودگانی گرفتار بود همه را منفعت کند. (الابنیه چ ص ۱۴۹).

به قصد کین تو در فایدت نداشت حذر
به تیغ عزم تو بر منفعت نکرد مجن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۴۱۸).

منفعت کند یا نکند. (گلستان سعدی).

– ||سود بردن و فایده بردن و فایده و سود آوردن. (ناظم الاطباء).

– منفعت‌گیری؛ سودبردگی. (ناظم الاطباء).

– منفعت مشروع؛ منفعتی که قانون، مبادلهٔ آن را منع نکرده باشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

– امثال:

حساب منفعتهاش را می‌کند. رجوع به امثال و حکم ج ۲ ص ۶۹۵ شود.

||سودمندی. (غیاث) (یادداشت مرحوم دهخدا): اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت او[1]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵).

فضله‌ای کز خاک دیوارش به باران حل شود
در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۰۳).

رجوع به منفعة شود. ||عمل‌کرد. ||ربا. (ناظم الاطباء).

– منفعت دادن؛ ربا دادن. (ناظم الاطباء).

منفعتی. [مَ فَ عَ] (ص نسبی) منسوب به منفعت. (ناظم الاطباء). رجوع به منفعت شود.

– پول منفعتی؛ پولی که از آن ربا گیرند. (ناظم الاطباء).

منفعل. [مُ فَ عِ] (ع ص) کرده‌شده و ساخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انفعال شود. ||اثر چیزی پذیرنده. (غیاث) (آنندراج). اثر چیزی پذیرفته. (ناظم الاطباء). متأثرشده: که از فعل فاعل اندر منفعل پدید آید. (زادالمسافرین ناصرخسرو چ برلین ص ۳۱).

مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷).

معلوم است که تعب منفعل چون تعب فاعل نبود. (اخلاق ناصری).

– منفعل اول؛ (اصطلاح فلسفه) جسم. (مصنفات بابا افضل ج ۱ رسالهٔ ۲ ص ۲۵).

– منفعل شدن؛ متأثر شدن. تحت تأثیر قرار گرفتن: بدان صفت منفعل شد که در نامه نوشت که آرد نماند. (چهارمقاله چ معین ص ۲۸). منفعل آن آثار شوند تا به اضطراب فاحش و جزع بر احساس الم، خویشتن را فضیحت کنند. (اخلاق ناصری).

– منفعل گشتن؛ منفعل شدن: چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرودآمد و... (چهارمقاله چ معین ص ۵۳). رجوع به ترکیب منفعل شدن شود.

||شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء):

به سودای خامان ز جان منفعل
به ذکر حبیب از جهان مشتغل. سعدی.

ماه و خورشید از فروغ عکس رویت منفعل
بحر و بر از رشحهٔ فیض بنانت شرمسار.
عبید زاکانی.

– منفعل شدن؛ شرمنده شدن. خجل شدن: آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی که به زنان مخصوص است واقع شد. (چهارمقاله ص ۳۶).

– منفعل کردن؛ شرمنده کردن. خجالت دادن. ||پریشان و آشفته. ||دلگیر و مهموم و مغموم. ||بجاآورده‌شده. (ناظم الاطباء).

منفعلة. [مُ فَ عِ لَ] (ع ص) تأنیث منفعل. رجوع به منفعل شود. ||مجموعهٔ کیفیات نفسانی، مقابل عاقله و فاعله (اراده). (فرهنگ فارسی معین).

منفعة. [مَ فَ عَ] (ع إ) سود. (دهار) (مهذب الاسماء). ||سودمندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است از مصدر نفع. (از اقرب الموارد). رجوع به منفعت شود. ||هر چیز که از آن منتفع شوند. ج، منافع. (از اقرب الموارد).

منفغر. [مُ فَ غِ] (ع ص) دهان گشاده. ||غنچهٔ شکفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفغار شود.

منفق. [مُ فِ] (ع ص) نفقه‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). نفقه‌دهنده و خرج‌کننده. (ناظم الاطباء): اگر نه آنستی که این یتیم بی‌مشفقی و منفقی بماند... (سندبادنامه ص ۱۴۹). ||آنکه انفاق می‌کند و پول خرج می‌نماید. (ناظم الاطباء). انفاق‌کننده. آنکه در راه خدا چیزی ببخشد: الصابرین و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار. (قرآن ۱۷/۳).

«صادقین» بوبکر بود و «قانتین» فرخ عمر
«منفقین» عثمان، علی «مستغفرین» آمد به هم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۹۸).

منعم منفق سخی... شهاب‌الاسلام والمسلمین... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۹۷).

کای خدایا منفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صدهزار. مولوی.

||آنکه به زودی و آسانی آراسته میکند متاع و کالای خود را. (ناظم الاطباء).

منفق. [مُ فَ] (ع ص) منفق علیه؛ کسی که قانوناً استحقاق اخذ نفقه را از دیگری دارد. واجب‌النفقه. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

منفق. [مُ فَ‌ق‌ق] (ع ص) گشاده. (آنندراج). گشاده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انفقاق شود.

منفک. [مُ فَ ک‌ک] (ع ص) جدا گردنده. (غیاث) (آنندراج). از هم جدا گردیده. و جداشده و زایل‌گشته. (ناظم الاطباء). رجوع به انفکاک شود.

– منفک شدن؛ جدا گردیدن:

حیات حاسد جاهت به یک نفس گرو است
رسید نوبت آن کآن از او شود منفک.
ابن‌یمین.

در این مقام، خشیت و هیبت به جای خوف درآید و ادای حق عظمت الهی لازم ذات گردد و هرگز منفک نشود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۳۹۲).

– ||منشعب شدن: بدین سبب اجزاء جز از جزو دوم هزج منفک می‌شود. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۵۲).

– منفک نشدن؛ همیشه بودن. (ناظم الاطباء). ||آزاد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منفل. [مُ فِ] (ع ص) غنیمت‌دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تبرگیرنده جهت بریدن قتاد، شتر را. (آنندراج). آنکه تبر می‌گیرد تا درخت قتاد برای شتران ببرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به إنقال شود.

---

۱ – القائم بامرالله.

منفل. [مُ فَـلْ لَ] (ع ص) سیف منفل؛ شمشیر رخنه‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفلت. [مُ فَ لِ] (ع ص) آزادکرده‌شده و رها کرده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انفلات شود.

منفلق. [مُ فَ لِ] (ع ص) شکافته و پاره گردنده. (آنندراج). شکافته‌شده و پاره‌پاره گردیده. (ناظم الاطباء). دریده. چاک‌خورده. ||طلوع‌کرده. دمیده: غنچهٔ امانی منفتق، صبح آمال منفلق. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸).

منفلوط. [مَ فَ] (اِخ) شهری است به صعید مصر. (منتهی الارب). شهری به صعید در جانب مغرب نیل و از کرانهٔ آن دورافتاده. (از معجم البلدان). نام شهری به ساحل غربی نیل در مصر وسطی از اعمال اسیوط دارای بیست هزار سکنه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

منفلوطی. [مَ فَ] (اِخ) مصطفی لطفی‌بن محمد لطفی المنفلوطی. نویسنده و ادیب مشهور و برجسته دارای مقالات و نوشته‌های بی‌نظیر با اسلوبی ممتاز (۱۲۷۹-۱۳۴۳ هـ.ق.). در منفلوط ولادت یافت و در الازهر به تحصیل علم همت گماشت و سپس به شیخ محمد عبده پیوست و بدین سبب شش ماه زندانی شد. شهرت وی از سال ۱۹۰۷م. با نشر مقالاتی تحت عنوان «النظرات» که در روزنامهٔ «المؤید» به چاپ می‌رسید به اوج خود رسید. او راست: «النظرات»، «فی سبیل‌التاج»، «العبرات» و آثار دیگر. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۴۴). رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ص۵ و ۱۸ شود.

منفوحة. [مَ حَ] (اِخ) گویند رودخانه‌ای است که عرض یمامه را از بالا تا پایین می‌شکافد و در کنار همین رودخانه قریهٔ معروف منفوحة واقع است که جایگاه اعشی بود و گور او نیز همین‌جاست. (از معجم البلدان).

منفوحة. [مَ حَ] (اِخ) قصبه‌ای است در جنوب ریاض و نزدیک آن واقع در نجد و دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه است. در اطراف آن باغها و نخلستانهاست. (از قاموس الاعلام ترکی).

منفوخ. [مَ] (ع ص) دمیده‌شده. (ناظم الاطباء). بادکرده. آماسیده. نفخ‌کرده.
— منفوخ شدن؛ باد کردن. آماسیدن. نفخ کردن: زهار و تهیگاه هر دو منفوخ شود و برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||کلان‌شکم. ||فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسو. جبان. (از اقرب الموارد).

منفور. [مَ] (ع ص) مغلوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دورگردیده. (آنندراج). ||ترسیده. (آنندراج). ||نفرت‌کرده‌شده و ناپسند و مکروه. (ناظم الاطباء). مورد نفرت واقع‌شده.
— منفور شدن؛ نفرت کردن و کراهت داشتن. (ناظم الاطباء).
— ||مورد نفرت واقع شده. ناپسند واقع شدن.

منفوس. [مَ] (ع ص) بچهٔ زاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). منفوسة. (ناظم الاطباء). رجوع به منفوسة شود. ||ولد منفوس؛ بچه‌ای که مادرش زچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شیء منفوس؛ چیز گرانمایه و مرغوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفوسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث منفوس. زاده. زائیده. و منه الحدیث: ما من نفس منفوسة الا و قدکتب مکانها من الجنة او النار. (از منتهی الارب). رجوع به منفوس شود.

منفوش. [مَ] (ع ص) پشم‌زده. (مهذب الاسماء). پنبه و پشم زده، ای به کمان ندافی ازهم‌پاشیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ندیف. مندوف. حلیج. محلوج. فلخیده. فلخمیده. غاژده. واخیده. شیده. زده (پنبه و پشم). (یادداشت مرحوم دهخدا).
— عهن منفوش؛ پشم رنگین‌زده. (منتهی الارب). پشم رنگین‌زده‌شده. (ناظم الاطباء): و تکون الجبال کالعهن المنفوش. (قرآن ۵/۱۰۱).

منفوض. [مَ] (ع ص) تب‌لرزه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). تب‌لرزه‌زده و گرفتار تب‌لرزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفوطة. [مَ طَ] (ع ص) دستی آبله‌شده. (مهذب الاسماء). کف منفوطة؛ کف دست آبله‌رسید؛ شوخگین از عمل. نفیطة. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آبله‌رسیده. تاول‌زده. (از اقرب الموارد).

منفوع. [مَ] (ع ص) منتفع. مستمتع. برخوردار. بهره‌مند. (یادداشت مرحوم دهخدا): چرا مردمان دگر شهرها چنانکه ایشان، تا منفوع شدندی به ایمان چنانکه قوم یونس. (تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص۳۶۱ چ علمی).

منفوق. [مُ فَ وَ] (ع ص) تیر سوفارشکسته. (ناظم الاطباء).

منفوه. [مَ] (ع ص) ضعیف‌دل. (مهذب الاسماء). مرد سست‌دل جبان ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سست‌دل ترسو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منفه. [مُ نَفْ فَهْ] (ع ص) شتر مانده کرده، و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج): بعیر منفه؛ شتر مانده کرده‌شده. (ناظم الاطباء). جمل منفه؛ شتر نر مانده و خسته کرده. تأنیث آن مُنَفَّهَة. (از اقرب الموارد).

منفه. [مُ نَفْ فِهْ] (ع ص) رجل منفه؛ مردی که شتر را مانده می‌کند. (ناظم الاطباء).

منفهق. [مُ فَ هِ] (ع ص) برق فراخ‌گردیده و جز آن. (از منتهی الارب). برق و آب فراخ. (آنندراج). برق فراخ‌شده و پراکنده گشته. (ناظم الاطباء). فراخ. واسع. (از اقرب الموارد).

منفهم. [مُ فَ هِ] (از ع ص)[1] دریافت‌شده و فهمیده‌شده. (ناظم الاطباء).

منفهة. [مُ نَفْ فَ هَ] (ع ص) رجوع به مُنَفَّه شود.

منفی. [مَ فا] (ع اِ) جای توقف کسی که اخراج بلد شده باشد. (ناظم الاطباء). آنجای که کسی را بدانجا نفی کرده باشند. محل نفی کردن کسی. محل نفی. محل تبعید. تبعیدگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). جایی که کسی را بدانجا نفی کرده باشند. (از اقرب الموارد):

گربه منفی جانب فردوس می‌رفتم ز طوس
در نظر فردوسم از بجنورد نیکوتر نبود.
ملک‌الشعرای بهار.

منفی. [مَ فی ی / مَ] (ع ص) نیست‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||نفی‌شده. مقابل مثبت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— جواب منفی؛ پاسخ غیرمثبت.
— فعل منفی؛ فعلی که مسبوق به ادات نفی باشد: نپسندید. نمی‌رود.
||نفی‌کرده‌شده و دورکرده‌شده و رانده‌شده و اخراج‌بلدشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تبعیدشده. نفی‌بلدشده. تبعیدی. ||عدد غیرمثبت. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— عدد منفی؛ عددی که از صفر کوچکتر باشد و با نشان (-) نوشته شود، مثلاً ۷-. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
||نزد علمای عربیت خلاف موجَب. (از اقرب الموارد).

منفی‌باف. [مَ] (نف مرکب) آدمی که همیشه آیهٔ یأس می‌خواند و جنبهٔ منفی کار را می‌بیند و می‌گیرد و حتی‌المقدور از انجام دادن کار یا اظهار امیدواری دربارهٔ آن خودداری می‌کند و بیشتر به شرح معایب و موانع و مشکلات آن می‌پردازد. (فرهنگ

---

۱ - منفهم نیز مانند منعدم است و فعل آن که «انفهم» باشد استعمال نمی‌شود. صاحب قاموس گوید «و انفهم لحن»، در محیط‌المحیط گوید «و لاتقل انفهم الامر، و العامة تقوله». (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

منفی‌بافی. [مَ] (حامص مرکب) کار آدم منفی‌باف. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). صفت و حالت منفی‌باف. رجوع به منفی‌باف شود.

منفیس. [مِمْ] (اِخ) مِنِف. ممفیس. پایتخت قدیم مصر. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری در مصر باستان و بر کنار نیل که بر بالای دلتا و پایتخت قدیمی کشور بوده است. ۷۰۰۰۰۰ تن سکنه داشت و اکنون بر روی آن شهر کهن، قصبهٔ «میت رمینه» بنا شده که آثار ویران‌شدهٔ آن در این قصبه به طور نمایان به چشم می‌خورد. (از لاروس). رجوع به منف و ممفیس شود.

منقا. [مُ نَقْ قا] (ع ص) پاک‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). مُنَقّیٰ:

بر گنج نشست کرد حجت
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصرخسرو.

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو
گاورس‌ریزه‌های منقا برافکند. خاقانی.

رجوع به منقی شود. ||مویز که پاک‌کرده و دانه‌های آن بیرون کرده باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شد ذهن من و خاطر من تیز و منور
چون خاطر کودک ز منقا و ز پلپل.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۹۶).

بخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع‌شده
طفلی است بر روی آمده وز کف منقا ریخته.
خاقانی.

آب ابر است کز و شوره فرات انگارند
تاب مهر است کز او غوره منقا بینند.
خاقانی.

رجوع به مُنَقّیٰ شود.

— مویز منقا؛ مویز هسته‌برآورده. (ناظم الاطباء): بگیرند مویز منقای دانه‌بیرون‌کرده سی عدد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سفستان صد عدد مویز منقای دانه‌بیرون‌کرده سی درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مویز منقا اندر این باب نافع باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مویز منقای دانه‌بیرون‌کرده با پسته و مغزبادام می‌خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||نام قسمی انگور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پوست‌نازک.

— بادام منقا؛ قسمی از بادام پوست‌نازک. (ناظم الاطباء). نام قسمی بادام با پوست سخت نازک. بادام تنک‌پوست. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منقی شود.

منقاب. [مِ] (ع اِ) نی وَ لوله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منقاب. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخواف است که در بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۳۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

منقاد. [مِ] (ع اِ) نول مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). نول مرغان و منقار. (ناظم الاطباء). منقار. (اقرب الموارد). ||آلتی که بدان زر و سیم را سره کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری که بدان زر و سیم را سره کنند. (ناظم الاطباء).

منقاد. [مُ] (ع ص) فرمانبردار. (دهار). مطیع و فرمانبردار و فروتنی‌کننده. (غیاث) (آنندراج). گردن‌داده و مطیع‌شده. (ناظم الاطباء). گردن‌نهاده. فرمانبر. خاضع. مسخر. (یادداشت مرحوم دهخدا): مردم روزگار... مطیع و منقاد وی باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند. (تاریخ بیهقی).

دولت و فر ترا خلق زمین منقادند
کآسمانی است ترا دولت و یزدانی فر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۱۷).

چه دانند اختر و گردون ز نیکی و بدی کردن
که مأموری است این منقاد و مخلوقی است آن مضطر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۲۸).

ترا شاعرانند منقاد جمله
چوگوران بیچاره شیر اجم را.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۳).

خاطری دارم منقاد چنانک اندر حال
گویدم‌گیر هر آن علم که گویم که بیار.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۵۷).

کاربندد مسخر و منقاد
امر و نهی ترا قضا و قدر.
انوری (ایضاً ص۱۹۹).

بادت ایام مطیع و منقاد
فلکت بنده و چاکرگشته.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۳۲۴).

زمانه مأمور و فلک منقاد و ایزد سبحانه سازندهٔ اسباب مراد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۲۳). انفس و آفاق منقاد فرمان. (منشآت خاقانی ایضاً ص۱۴۹). روی به حضرت تاش نهند و حکم او را مطیع و منقاد باشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۰). منقاد حکم اوست هر سید و هر ملک مستبد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۴۶). با طبعی وقاد و ضمیر نقاد و خاطری منقاد و نثری مصنوع... (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۲۱). و اگر... منقاد و مطواع امر او شوید... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ص۷۷).

چند منقاد هر خسی باشی
جهد آن کن که خود کسی باشی. اوحدی.

علمای ربانی... منقاد و مستسلم‌اند مر احکام اسلام را. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۵۷). اعقاب او مادام که اوامر و نواهی الهی را مطیع و منقاد بودند در غایت رفاهیت روزگار می‌گذرانیدند. (حبیب‌السیر ج۱ چ خیام ص۱۳).

تا زمین و آسمان منقاد عزم و حزم تست
آن گرفت آرام دایم وین نمی‌گیرد قرار.
ابن‌یمین.

— منقاد شدن؛ مطیع شدن. اطاعت کردن. فرمانبردار شدن. فرمان بردن: همگان مطیع و منقاد شدند. (تاریخ بیهقی).

فرمان تو بردن نه فریضه‌ست پس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۱).

منقاد دانا شو تا به غنیمت شتابی. (راحة‌الصدور راوندی). دختر فرمان را منقاد شد و به نزدیک شاه رفت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۱). اگر ایل و منقاد نشوند ما آن را چه دانیم خدای قدیم داند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۸).

گفت‌خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو. مولوی.

چه با ظهور سلطنت او جملهٔ اجزای وجود منقاد و مستسلم شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۰۵). به ضرورت و اضطرار مطیع و منقاد او شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۶۱).

— منقاد کردن؛ مطیع کردن. به اطاعت درآوردن.

— منقاد گشتن (گردیدن)؛ منقاد شدن: تنی چند دیگر بودند... او را منقاد گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴).

فرمان تو جزم باد و جباران
منقاد و مطیع گشته فرمان را.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۸).

سخن مسخر و منقاد طبع من گشته‌ست
از آنکه تیغ زبان است قهرمان سخن.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۹۸).

در ربقهٔ عبودیت و طاعت او منقاد گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۳). حکم او را مطیع و منقاد گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۸). همه فرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۲۹). چون سه چهار سال رفع[1] و دخل غلات از ایشان منقطع شد حکم او را منقاد گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۴۸ و ۴۹). قبایل مغول... مطیع و منقاد حکم او گشتند. (جهانگشای جوینی ایضاً ص۳۰). اشارت حق را منقاد گردد.

۱- نل: ربیع.

(مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۲۲۷). منقاد حکم وی گردد. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۳۹).
||رام. (زوزنی). ستور خوار و رام شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کشیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انقیاد شود. ||زمین نرم. (ناظم الاطباء).

منقادیت. [مُ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) فرمانبرداری و اطاعت. (ناظم الاطباء). منقاد بودن. رجوع به منقاد شود.

منقار. [مِ] (ع اِ) کلب مرغ. (مهذب‌الاسماء). پتفوز مرغ. (دهار). نول مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). نول مرغ و آلة دانه چیدن. (غیاث). نول مرغان. نوک. تک. شند. کلب. کلپ. کَلکف. کلفت. کلنه. شَتَر. چُنَک. (ناظم الاطباء). نوک پرندگان. نک. منقاف. منقاد. منسر. مجذاء. محطم. خطم. ج، مناقیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). غنچه و قفل از تشبیهات اوست و با لفظ زدن و خلیدن و بستن و گشادن مستعمل. (آنندراج):

بحق آن خم زلف، بسان منقار باز
بحق آن روی خوب، کز او گرفتی براز.
رودکی.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد.
بوشکور.

تا صعوة به منقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد به لگد خرد سر پیل. منجیک.

به سوی عمود آمد از تیره‌خاک
به منقار چنگالها کرده پاک. فردوسی.

سیاهش دو چنگ و به منقار زرد
چو زر درخشنده بر لاجورد. فردوسی.

به چنگل همی‌کرد منقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز. فردوسی.

بدان ماند که زاغانند و دارند
گل‌اندر چنگل و لاله به منقار.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۱).

گذری‌گیرد از آن پس به سوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقار به پر خفته ستان.
منوچهری.

سوسن چون طوطی ز بسد منقار
باز به منقارش از زبانش عسجد. منوچهری.

گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین‌منقار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۸).

سیم به منقار غلبه صبر نماندم
غلبه پرید و نشست از بر قلفند.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).

زی لب زلف رفته چون طوطی
کرده‌منقار جفت پر غراب.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص ۴۱).

سخن حجت مرغی است که بر دانا
پند می‌بارد از پر و ز منقارش. ناصرخسرو.

نه در پر و منقار رنگین سرشته
چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد.
ناصرخسرو.

بس زود کندش ساخته لیکن
گنجشک بدردی به منقاری. ناصرخسرو.

در دام جفا شکسته مرغی‌ام
بر دانه نیوفتاده منقارم. مسعودسعد.

چیزی از منقار بر زمین نهاد. (نوروزنامه).

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا.
امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۱۶).

تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده‌ست
مخلب و منقار او بر چشم نسر طایر است.
امیر معزی (ایضاً ص۱۰۷).

گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر و ابابیل زند سنگ به منقار.
امیر معزی (ایضاً ص۲۰۲).

زلفین تو قیری است برانگیخته از عاج
دو ماه به منقار و دو خورشید به چنگل.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۹۹).

عشق تو مرغی است کو را این خطاب است از خرد
ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۵۱۹).

بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد
مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن.
سنائی (ایضاً ص۲۷۴).

گاه‌عتاب خصم عقابی است صولتش
کورا ز زخم و صاعقه منقار و مخلب است.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ص۵۸).

زلفین تو زاغی است درآویخته هموار
از ماه به منقار و ز خورشید به چنگل.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۴۳).

ز بهر تیر غلامانش بر فلک نسرین
همی کنند به منقار پر جدا از بال.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص۲۳۹).

دست عدلت گر بخواهد آشیان داند نهاد
کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۴).

زآنکه مانند شترمرغ ندارد مخلب
زآنکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار.
انوری (ایضاً ص۱۵۶).

من در این دمدمهٔ کار که سیمرغ سحر
به یکی جوی پر از شیر فروزد منقار.
انوری (ایضاً ص۱۶۷).

چیست آن مرغی که چون منقار او تر می‌شود
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر می‌شود.
روحانی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۴۴۶).

گر همای فر تو یابد ز حکمت رخصتی
برکشد ز اندام بدخواهت به منقار استخوان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۲۸۱).

مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
که ز منقار کوثر اندازد. خاقانی.

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک
صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب.
خاقانی.

مرغی که نامه‌آور صبح سعادت است
هر نامه‌ای که داشت به منقار سرگشاد.
خاقانی.

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خون خود در نای و منقار. نظامی.

خرد به خامهٔ تو از سر تعجب گفت
چه طوطیی که سراپای پای و منقاری.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۴۱).

طوطی کلکش شکر خاید چو آید در سخن
وز چه در منقار او پیوسته مشک و عنبر است.
ابن‌یمین.

در صفات لفظ شیرینکار او ابن‌یمین
هست چون طوطی که در منقار خود شکر گرفت.
ابن‌یمین.

... یکی مر دیگری را کشته به منقار خویش زمین را بکند. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص ۲۱).

چنین که مست ترنم شده‌ست بلبل را
شکفته‌تر ز گل افتاده غنچهٔ منقار.
کلیم (از آنندراج).

مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال.
(از قرةالعیون).

— آتشین‌منقار؛ که منقاری آتشین دارد:

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس
آتشین‌منقار کردند آبگون‌پر ساختند.
خاقانی.

— منقار الدجاجة؛ چند ستاره در نوک دجاجة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منقارالغراب؛ استخوانی است در کتف که اخرم نامند. (از اقرب الموارد): کنار آن مغاک که مهرهٔ بازو اندر وی نهاده آمده است دو استخوان بیرون داشته است چون دو منقار خرد یکی سوی بالا و یکی سوی زیر و آن را که سوی بالاست طبیبان به تازی منقارالغراب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ||نام ستاره‌ای که در نوک غراب جای دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منقار بستن؛ برهم نهادن و نگشودن آن. خاموش شدن مرغ:

زاغ از شغب بیهده، بربندد منقار
چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۸).

طائر گلشن قناعت را
می‌شود دانه بستن منقار. بیدل (از آنندراج).

– منقار درخلیدن؛ منقار در جایی فروبردن:
مرغ جان را برون کشد ز قفس
باز قهرت چو درخلد منقار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۶۰).
– منقار زدن؛ نوک زدن: گفت... ما را تحفه آورده زیر منقار بر زمین می‌زند. (نوروزنامه).
طوطی عقل شکرخای شود
هر کجا زد قلمت منقاری.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
همیشه تاکه بود چشمه‌سار آب حیات
هر آن کجا که زند مرغ کلک شه منقار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص ۴۲).
– منقار قار؛ کنایه از زبانهٔ قلم نویسندگی است، چه ترکان سیاه‌چشم را قار می‌گویند [1] و فارسیان نیز هرچیز سیاه را به قار و قیر نسبت می‌دهند. (برهان). زبان قلم، چه قار به ترکی سیاه را گویند. (فرهنگ رشیدی). کنایه از زبان قلم، قار به معنی قیر. (انجمن آرا).
– منقار قحف؛ زائدهٔ قحف و آن دو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به قحف شود.
– منقارِ گِل؛ کنایه از زبان است که به عربی لسان گویند. (برهان). زبان. (فرهنگ رشیدی). کنایه از زبان. (آنندراج):
جان تراشیده به منقار گل
فکرت خائیده به دندان دل.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).
– منقار وقت و ساعت؛ حلقه‌ای که بست و گشادوقت و ساعت موقوف بر آن است. (آنندراج):
خوش وقت عالم از اثر بند و بست [2] تست
منقار وقت و ساعت گردون کمند تست.
سعید اشرف (از آنندراج).
– نوک منقار؛ سر منقار:
به دست عدل تو با شه‌پر عقاب برید
کبوتران را مقراض نوک منقار است.
خاقانی.
نوک منقار کبک را عدلش
گاز ناخن بر عقاب کُند. خاقانی.
– امثال:
چون ما کیان را حکه غالب آید منقار بر گرزن خروسان زند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۶۷).
||سر قلم. نوک قلم:
قلم به یمن یمینش چه گرم‌رو مرغی است
که خط به روم برد دمبدم ز هندو بار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت
چنانکه می‌رود آب حیاتش از منقار.
سعدی.
||پوزه. پوزهٔ چهارپا:
نر و ماده گاوان اَبَر یکدگر
به کشتی کرشمه کن و جلوه گر
به هم هر دو منقار برده فراز
چو یاری لب یار گیرد به گاز. اسدی.
||آهنی است شبیه تبر که بدان زمین کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابزاری مانند تبر که بدان زمین کنند. ج، مناقیر. (ناظم الاطباء). ||اسکنه. (دهار) (نصاب) (مهذب‌الاسماء): منقارالنجار؛ آهنی که بدان چوب کنند، به هندی رکهاتی است. (منتهی الارب) (آنندراج). آلت چوب کندن. (غیاث). ||چکوچ آسیا. (دهار): منقارالرحی؛ آهنی که بدان آسیا را کنند. ج، مناقیر. (منتهی الارب) (از آنندراج). آهنی که بدان سنگ آسیا آزین کنند. (ناظم الاطباء).

منقارپی. [مِ پ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

منقاش. [مِ] (ع اِ) خارچین. (زمخشری). موی‌چینه. ج، مناقیش. (مهذب الاسماء). موی‌کن که آهن باشد که بدان خار و موی برکنند. مِنقَش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موی‌چینه که بدان موی را از بدن برکنند. (غیاث) (آنندراج). موی‌چین. موی‌چینه. خارچینه. موی‌کنه. موی‌کن. موچنه. مِظفار. مِلقاط. مِنتاش. مِنتاخ. (یادداشت مرحوم دهخدا): خاری که از کینه در سینهٔ او شکسته است به منقاش تضرع و تخشع بیرون کشیدن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۳).
هزار بار به منقاش کلک دست سخات
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۴۴).
گر منافق‌صفتی موی دماغت گردد
بهر دفعش دو زبانی است به از صد منقاش.
سعید اشرف (از آنندراج).
||به معنی نهرنی که بدان ناخن و حرف غلط را تراشند. (غیاث) (آنندراج).

منقاص. [مُ] (ع ص) ازبیخ‌برکنده. (ناظم الاطباء).

منقاض. [مُ] (ع ص) درخت بسه درازی شکافته‌شده و چاک‌دادشده. (ناظم الاطباء).

منقاف. [مِ] (ع اِ) نول مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منقار مرغان. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||گوش‌ماهی. (مهذب‌الاسماء). نوعی از شبه سپید که آن را مورچه خوانند یا استخوان جانورکی است دریایی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). صدف دریایی که بدان کاغذ را مهره کشند و جلا دهند. (ناظم الاطباء). استخوان جانورکی دریایی که در وسط آن شکافی است و با آن کاغذ و جامه را صیقل دهند و گویند قسمی از گوش‌ماهی است. (از اقرب الموارد). ودعة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ودعة شود. ||نوعی از سوسمار. (ناظم الاطباء). ||نوعی از وزغ. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

منقال. [مِ] (ع ص) اسب سریع زودزودبردارنده قوائم را. مِنقَل. (منتهی الارب) (از آنندراج): فرس منقال؛ اسبی که زودزود دست و پا را در رفتار بردارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُناقِل. مِنقَل. (اقرب الموارد).

منقب. [مَ قَ] (ع اِ) راه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) [3]. ج، مناقب. (اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||آنجای از ناف ستور که بیطار سوراخ می‌کند تا آب زرد برآید. (ناظم الاطباء). جایی از شکم چارپا که بیطار سوراخ میکند. (از اقرب الموارد). ||پیش ناف اسب. (مهذب‌الاسماء). ناف و پیشگاه ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشگاه ناف و همان جای که شکم را سوراخ کنند و گویند خود ناف. (از ذیل اقرب الموارد). ||راه در زمین درشت. (ناظم الاطباء).

منقب. [مِ قَ] (ع اِ) نشتر بیطار. (منتهی الارب) (آنندراج). نیشتر بیطار. ابزاری آهنین که بدان ناف چارپایان را سوراخ کنند. (ناظم الاطباء). ||هر آنچه بدان چیزی را سوراخ کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مناقب. (ناظم الاطباء). ||راه در زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) مرد نیک دانای آزموده. (ناظم الاطباء). مرد دانا به اشیا و بسیار جستجوگر و کنجکاو و متفحص. (از ذیل اقرب الموارد).

منقب. [مُ نَقْ قِ] (ع ص) تفتیش‌کننده و تفحص‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنقیب شود.

منقبت. [مَ قَ بَ] (ع اِ) هنر و ستودگی. (غیاث). هنر و ستودگی و کارهای نیک. (ناظم الاطباء). منقبة. ج، مناقب. آنچه موجب ستایش و مباهات باشد:
به ذکر منقبت او زبان کلک تر است

---

۱ – وجه تسمیه درست بنظر نمی‌رسد. رجوع به معنی بعد شود.
۲ – ظ: بست و بند.
۳ – بدین معنی در محیط‌المحیط و اقرب الموارد منقب [م قَ] نیز ضبط شده است، ولی در معجم متن‌اللغة بدین معنی منقب [مَ قِ] و منقبة [مَ قَ بَ] آمده است.

از آن سبب دهن کلک عنبرآ گین است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ پروفسور چایکین ص۱۲۷).
داود را صلی‌الله علیه با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (کلیله چ مینوی ص ۶۰).
از منقبت و رای مصابی و مصیبی
وز مکرمت و بخت صبیئی و صبائی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۱۴).
گر همه منقبت موسی بوده‌ست ز دست
ور همه معجزهٔ عیسی بوده‌ست به دم
هست در طلعت او منقبت آن مضمر
هست در همت او معجزهٔ این مدغم.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ص۲۶۶).
پس اگر گویند محاسب و منجم بود مقتضی بر زبان رانده باشند به منقبتی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۵). مردم را اول از محامد صفات ذاتی چون فضل و فتوت و منقبت و مروت پرسند آنگاه از نسبت ابوت سخن رانند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۶۱). آل‌میکال در علو همت و کمال منقبت چنان بوده‌اند که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤسسه ص۲۴۴). هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج۲ ص۲۲۸). مدایح او که شعر گفته‌اند... بر علو رتبت و سمو منقبت و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدول‌اند. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۶۵). با این همه شرف و منقبت، شقی و ناقص بود و چون بمیرد و این آثار و افعال باطل شود سعید تام گردد. (اخلاق ناصری).
و گرنه منقبت آفتاب معلوم است
چه حاجت است به مشاطه روی زیبا را.
سعدی.
رجوع به منقبة شود.
– مستعالی‌منقبت؛ دارای علو منقبت. که منقبتی عالی دارد: حضرت عالی‌منزلت ممالک‌مدار متعالی‌منقبت. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ ص ۱).
– منقبت گفتن؛ ستودن. ستایش کردن. مدح کردن:
منقبت از جان و دل کابن‌یمین می‌گویدش
هست اظهار عبودیت نه انشاء ثنا. ابن‌یمین.
– ولایت‌منقبت؛ آنکه منقبت ولایت دارد: حضرت ولایت‌منقبت... واقف اسرار ازلی شیخ صفی‌الدین. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳).
||محامد و ثنای اهل بیت و اصحاب کبار رضوان‌الله تعالی علیهم اجمعین. (غیاث). مدح و ستایش و محامد آن حضرت (ص) و اهل بیت. (ناظم الاطباء). رجوع به مناقب‌خوان و منقبت‌خوان شود:
هست چندان هنر او را[1] که چو تعداد کنید
کمترین منقبتش کشتن عنتر گیرید. (؟)

منقبت‌خوان. [مَ قَ بَ خوا / خا] (نف مرکب) مناقب‌خوان: فقیه عالم، منقبت‌خوان و بازاری. (کتاب‌النقض ص۷۵). رجوع به مناقب‌خوان شود.

منقبض. [مُ قَ بِ] (ع ص) درکشیده و ترنجیده‌شده. ||فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درهم‌فشرده. باهم‌آمده. مقابل منبسط. (یادداشت مرحوم دهخدا): اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صرهٔ‌ای بستی. (کلیله و دمنه). ||گرفته‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفته‌شونده. (غیاث) (آنندراج). ||روی‌درهم‌کشیده و ترشروی. (ناظم الاطباء). گرفته‌خاطر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– منقبض شدن؛ گرفتگی پیدا کردن. آژنگ گرفتن. روی درهم کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– منقبض گردیدن؛ روی درهم کشیدن. مکدر شدن. دلگیر شدن:
منقبض گردند بعضی زین قصص
زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۴۸).
||تنگ‌بسته‌شونده. (غیاث) (آنندراج). تنگ‌بسته‌شده. (ناظم الاطباء). ||ستبر و غلیظ:
آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار
آب بینی منقبض وآب دهانت نوش‌بار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۴۱).

منقبع. [مُ قَ بِ] (ع ص) مرغ درآینده در آشیان. (آنندراج). مرغ در آشیانهٔ خود درآمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقباع شود.

منقبة. [مَ قَ بَ] (ع اِ) مایهٔ ناز و بزرگی و آنچه بدان نازند. (منتهی الارب) (از آنندراج). مایهٔ ناز و بزرگی و مفخرت و آنچه بدان نازند. (ناظم الاطباء). مفخرت. (از اقرب الموارد). ||هنر. (زمخشری). هنر و ستودگی مردم. ضد مثلبة. (منتهی الارب). هنر و ستایش. (آنندراج). هنر و کار نیک. ج، مناقب. (ناظم الاطباء). کار نیک. ضد مثلبة. (از اقرب الموارد). رجوع به منقبت و منقبه شود. ||راه در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه تنگ در میان دو خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). راه تنگ در میان دو خانه که نتوان از آن گذشت. (از اقرب الموارد). ||دیوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جسر و پل. (ناظم الاطباء).

منقبة. [مِ قَ بَ] (ع اِ) نیش بیطار که بدان آب گشاید از ناف ستور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابزاری که بیطار بدان سوراخ کند. (از ذیل اقرب الموارد).

منقبه. [مَ قَ بَ / بِ] (از ع، اِ) منقبة. منقبت:
به گاه منقبه چون خانهٔ براهیم است
به وقت مظلمه چون قبهٔ سلیمان است.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۶۳).
اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت
غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست.
خاقانی.
رجوع به منقبة و منقبت شود.

منقح. [مُ نَقْ قَ] (ع ص) پاک‌کرده‌شده. (آنندراج) (غیاث). پاک و پاکیزه‌ساخته‌شده. (ناظم الاطباء): از شوائب خواطر نفسانی منقح و خالص گرداند و آن را تعبیر و تأویل کند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۵). ||کلام و شعر اصلاح‌شده. تهذیب‌شده. (از اقرب الموارد). پیراسته: از عمعق پرسید که شعر... رشیدی را چون می‌بینی؟ گفت: شعر بغایت مستقی و منقح، اما... (چهارمقاله ص۷۴).
– منقح شدن؛ مهذب شدن. پیراسته شدن:
وزان نشاط که آن نظم از او منقح شد
چو سرو تو ز صبا پای حال می‌کوبم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۷۸).
– منقح کردن؛ اصلاح کردن. تهذیب کردن. پیراستن:
انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا.
مسعودسعد.
– منقح گشتن؛ اصلاح شدن. مهذب شدن. پیراسته شدن: تا شک و ریب از او برخاست و منقح و محقق گشت. (چهارمقاله ص ۱۱۱).
||چیزی که از دروغ پاک باشد. (غیاث) (آنندراج).

منقح. [مُ قِ] (ع ص) آنکه زیور شمشیر بازکند در خشکسالی و درویشی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که زیور شمشیر خود و مانند آن را بواسطهٔ درویشی و خشکسالی می‌فروشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه پاکیزه می‌کند شعر را از سخن رکیک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه مغز از استخوان برمی‌آورد. (ناظم الاطباء).

منقح. [مُ نَقْ قِ] (ع ص) بیرون‌آورندهٔ مغز از استخوان. (آنندراج). آنکه مغز از استخوان بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه پاک می‌کند تنهٔ درخت را از شاخه‌های ریز و شعر را از سخن رکیک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تنقیح شود.

---
[1] – علی (ع) را.

منقحم. [مُ قَ حِ] (ع ص) آنکه بی‌اندیشه در کاری درآید و به سختی درافتد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انقحام شود.

منقد. [مُ نَقْ قِ] (از ع، ص) نعت فاعلی از مصدر برساختهٔ تنقید. رجوع به تنقید شود.

منقد. [مُ قَدد] (ع ص) بریده و شکافته گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافته‌شده و به درازا بریده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انقداد شود.

منقدر. [مُ قَ دِ] (ع ص) اندازه‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||آفریده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انقدار شود.

منقدع. [مُ قَ دِ] (ع ص) بازایستنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به انقداع شود.

منقدة. [مِ قَ دَ] (ع اِ) خزف ریزه که بدان چهارمغز خراشند. (منتهی الارب) (آنندراج). خزف پاره‌ای که بدان پوست گردو خراشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقذ. [مُ قِ] (ع ص) رهاننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نجات‌دهنده. رهاکننده. خلاص‌کننده: المنقذ من‌الضلال[1]. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
خرگوش گفت... ترا به حیلتی ارشاد کنم که منقذی باشد از این غرقاب که درافتاده‌ای. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۹۵).
||یک‌سوگرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به انقاذ شود.

منقذم. [مُ قَ ذِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شتافته و آنکه می‌شتابد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقر. [مُ قِ] (ع ص) شیر نیک ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقر. [مُ قُ] (ع اِ) چوب کنده کرده جهت شراب. ج، مناقیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چوب ناودار جهت ساختن شراب. (ناظم الاطباء). ||چاه خرد و سرتنگ. (مهذب‌الاسماء). چاه خرد تنگ سر در زمین درشت یا چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حوض. ج، مناقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حوض. (اقرب الموارد).

منقر. [مِ قَ] (ع اِ) میتین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلنگ. ج، مناقر. (از اقرب الموارد). ||اسکنه. ج، مناقر. (مهذب‌الاسماء). ||چوب کنده کرده برای شراب. (منتهی الارب). چوب ناودار جهت ساختن شراب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاه تنگ‌سر یا چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حوض. ج، مناقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حوض. (اقرب الموارد).

منقر. [مُ نَقْ قَ] (ع ص) منقرالعین؛ مرد که چشمش در مغاک فرورفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقرد. [مُ قَ رِ] (ع ص) ثابت و در جای خود قرارگرفته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منقرس. [مُ قَ رِ] (ع ص) مبتلا به نقرس. (یادداشت مرحوم دهخدا): و قد یتخذ من هذا الحجر اجران فیضع فیه المنقرسون ارجلهم. (ابن‌البیطار) (یادداشت ایضاً).

منقرض. [مُ قَ رِ] (ع ص) بریده‌شونده و درگذرنده. (آنندراج). بریده‌شونده. (غیاث). انقراض‌یافته و درگذشته و بریده‌شده و قطع‌شده و نابود و منعدم. (ناظم الاطباء). برافتاده. ورافتاده.
- منقرض شدن؛ از بین رفتن. نابود شدن. ورافتادن: گفتند پیران بنی‌اسرائیل منقرض شدند و تو کودکان ایشان را می‌کشی نسل ایشان منقطع شود. (ابوالفتوح).
- منقرض کردن؛ نابود کردن. از بین بردن. برانداختن.
||وقت درگذشته و فانی‌شده. ||دندانه‌دندانه‌شده. ||خردشده. (ناظم الاطباء).

منقرض. [مُ قَ رَ] (ع اِ) انقراض. پایان. نهایت. آخر. وقت انقراض: ذکر هر یک تا منقرض زمان چون چشمهٔ خورشید تابان خواهد بود. (جهانگشای جوینی).

منقز. [مُ قِ] (ع ص) پیوسته آب صافی و خوش خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه آب صاف می‌نوشد. (ناظم الاطباء). ||دشمن را کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌کشد دشمن را و سبب می‌گردد کشته شدن آن را. (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران نقاز[2] رسیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه فراهم می‌آورد و ذخیره می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

منقسم. [مُ قَ سِ] (ع ص) بخش‌بخش‌شونده. (آنندراج). بخش‌بخش‌شده و قسمت‌شده. (ناظم الاطباء). تقسیم‌شده: عقلا گفته‌اند هر گناه که از مردم صادر شود منقسم است بر چهار قسم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۱۷). مراتب پیغمبران منقسم به چهار است. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۱۶).
- منقسم ساختن؛ تقسیم کردن. قسمت کردن: فیاض علی‌الاطلاق نور محمدی را که زمره‌ای از فضلا آن را جوهر بیضا گویند منقسم به دو قسم ساخت. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۱۱).
- منقسم شدن؛ تقسیم شدن. قسمت شدن. بخش شدن: حکمت منقسم می‌شود به دو قسم، یکی علم دیگری عمل. (اخلاق ناصری). حکمت نظری منقسم می‌شود به دو قسم: یکی علم به آنچه مخالطت ماده شرط وجود او نبود و دیگری... (اخلاق ناصری). و اما حکمت عملی... منقسم می‌شود به دو قسم یکی آنکه راجع بود با هر نفسی به انفراد و دیگر... (اخلاق ناصری). بیان این سخن آن است که هر یک از واقعه و منام منقسم می‌شود به سه قسم. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۲). شوق به حسب انقسام محبت منقسم شود به دو قسم. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۴۱۱).
- منقسم کردن؛ تقسیم کردن. قسمت کردن. بخش کردن.
- منقسم گردانیدن؛ تقسیم کردن. قسمت کردن. بخش کردن: آفریدگار... چون عرض ارض را بیافرید و مراکب خاک بر مناکب آب نهاد... این عالم برای نفع بنی‌آدم منقسم گردانید به دو قسم. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۶). چنانکه عرصهٔ جهان را منقسم گرداند به دو قسم، یکی بر و یکی بحر، خطهٔ سخن را نیز منقسم گرداند به دو قسم یکی نظم و یکی نثر. (لباب‌الالباب ایضاً ص۶).
||توزیع کردن. به هر کس سهمی دادن. به هر کسی بهره‌ای از چیزی دادن: اگر شیخ حاضر باشد... بر حاضران منقسم گرداند. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۰۰).
||پریشان. پراکنده‌خاطر. آشفته:

مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو
منقسم باشد در این ره زاضطراب و زاضطرار.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۱۳۱).

منقش. [مُ نَقْ قَ] (ع ص) نگاشته و نگارکرده. (آنندراج). نقش‌کرده‌شده و نگارکرده‌شده و دارای نقش و نگار و دارای تصاویر و رنگهای گوناگون. (ناظم الاطباء). نگارین. بنگار. نقاشی‌شده. پرنقش و نگار. (یادداشت مرحوم دهخدا): از او مخمل و جامه‌های بسیار خیزد ساده و منقش. (حدود العالم).

همه بوم از دیبه رنگ‌رنگ
ز گوهر منقش چو پشت پلنگ. فردوسی.

---

۱ - نام کتابی است از امام محمد غزالی.
۲ - بیماریی است ستور را شبیه طاعون که به حدوث آن برمی‌جهد چنانکه بمیرد.

یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور. فرخی.
منقش عالمی فردوس‌کردار
نه فرخار و همه پرنقش فرخار.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۱).
درخشی است گویی به مینا منقش
پرندی است گویی به لؤلؤ مشجر.
عنصری (ایضاً ص ۳۶).
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته‌ست
لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته‌ست.
منوچهری.
دیبای منقش به تو بافند ولیکن
معنیش بود نقش و سخن پود و خرد تار.
ناصرخسرو.
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصرخسرو.
و زمین این موضع را مرخم کرده‌اند به رخام ملون و منقش و این موضع را حجر گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو طبع برلین ص ۱۱۰). همه مسجد حصیرهای منقش انداخته و بازاری نیکو آراسته. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۲۰).
اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد
ظفرهای ملک سنجر بر آن دیبا طراز آمد.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۱۹۴).
ایوان تو به بزم بهاری منقش است
میدان تو به رزم سپهری مصور است.
امیر معزی (ایضاً ص ۹۷).
از نقش کلک تو همه گیتی منقش است
از نور رای تو همه عالم منور است.
امیر معزی (ایضاً ص ۱۲۸).
بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک‌بیز
فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید.
امیر معزی (ایضاً ص ۱۴۹).
یکی از علمهای گلگون منقش
یکی از تقطهای زرین مشجر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۴۴).
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مسطر.
عمعق (ایضاً ص ۱۴۱).
تو گویی مگر جام کیخسروستی
منقش در او شکل هر هفت کشور. ازرقی.
چون مأمون به بیت‌العروس بیامد خانه‌ای دید مجصص و منقش. (چهارمقاله چ معین ص ۳۴). بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است. (چهار مقاله ایضاً ص ۴۵).
چون باغ شد برهنه و چون راغ شد تهی
از حلهٔ منقش و از کلهٔ حریر.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص ۲۱۹).
گه پر ز کله‌های منقش کنی زمین
گه پر ز حله‌های منعش کنی کمر.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص ۱۸۷).
منقط از شرر گام او هوا به شهاب
منقش از اثر نعل او زمین به هلال.
عبدالواسع جبلی (ایضاً ص ۲۴۲).
عالم نگر که گویی خان منقش است
بستان نگر که گویی خلد مصور است.
سیدحسن غزنوی (از المعجم چ دانشگاه ص ۴۴۳).
از مهر او صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذخیرهٔ کانها محقر است.
سیدحسن غزنوی (ایضاً ص ۴۴۴).
بی‌نقش همچو آینه، آبی منقشم
بی‌عطر چو فریشته، جانی معطرم.
سیدحسن غزنوی.
نی کم از مور است زنبور منقش در هنر
نی کم از زاغ است طاوس بهشتی ز امتحان.
خاقانی.
عجب کعبتینی است بی‌نقش گیتی
ولی تخت نردش منقش فتاده‌ست. خاقانی.
قبه‌ای عالی داشت منقش از چوب مدهون‌کرده و جملهٔ ستونها مدهون. (راحةالصدور راوندی). در کسوت منقش... چون عروسان. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۷۰).
منقش یکی خسروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط. نظامی.
مرحله‌ای دید منقش‌رباط
مملکتی یافت مزوربساط. نظامی.
بماناد بتخانهٔ چین منقش
به کردار ارژنگ مانی مصور.
نظام‌الدین ابونصر (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۷۱).
جامه‌های ملون و منقش لایق زنان بود. (اخلاق ناصری). هر دو نقش مختلط شوند و هیچکدام منقش تمام نشود. (اخلاق ناصری).
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
زآن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود.
سعدی.
— منقش داشتن؛ منقش کردن. نگارین کردن. پرنقش و نگار کردن:
گرچنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم. حافظ.
— منقش شدن؛ دارای نقش و نگار شدن. نقش و نگار پذیرفتن:
بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب وز کوس چتر و عماری. زینتی.
— منقش کردن؛ نگارین کردن. پرنقش و نگار کردن:
کرده‌زمین را ز رنگ روی منقش
کرده‌هوا را به بوی زلف معطر. مسعودسعد.
مرصع کرد تقدیرش به فر آفرین صورت
منقش کرد اقبالش به تأیید شرف ارکان.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص ۱۹۱).
— منقش گردانیدن؛ پر نقش و نگار کردن. نگارین کردن:
که‌گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۸۴).
— منقش گشتن (گردیدن)؛منقش شدن:
از بدیع اسپرغمها، صحرا
همچو دیبا همه منقش گشت.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۵۷).
عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد. (چهارمقاله چ معین ص ۴۷). صحایف ضمایر و الواح خواطر ایشان بدان صور چنان منقش گردد... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۴). رجوع به ترکیب منقش شدن شود.
|| هر پارچهٔ زری‌دوزی‌شده. (ناظم الاطباء).
منقش. [مُ نَقْ قِ] (ع ص) آنکه می‌نگارد و آنکه نگار می‌کند و آنکه کنده کاری می‌کند. (ناظم الاطباء).
منقش. [مِ قَ] (ع اِ) موی‌کن که آهن باشد که بدان خار برکنند. (منتهی الارب) (آنندراج). منقاش و ابزار آهنی که بدان موی برکنند. (ناظم الاطباء). منقاش. ج، مناقش. (اقرب الموارد). رجوع به منقاش شود.
منقشر. [مُ قَ شِ] (ع ص) بازگردیده، مثل پوست درخت و جز آن. (آنندراج). پوست کنده‌شده و پوست بازشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقشار شود.
منقشع. [مُ قَ شِ] (ع ص) ابر گشاده و پراکنده. (آنندراج). ابر پرا کنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
— منقشع شدن؛ از هم شکافتن. از هم پاشیدن: عارض آن عارضه منقشع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۵).
— منقشع گردیدن؛ پراکنده شدن. متلاشی شدن: گاه‌گاه منفرج و منقشع می‌گردد[1] و به طریق وجد دل از لمعان آن نور[2] ذوق می‌یابد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۷۵).
|| اندوه برطرف‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
منقشلاغ. [مَ قَ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار در نهایت حدود خوارزم و سقسین و نواحی روس به نزدیک دریا و در محل جریان جیحون در ساحل دریای طبرستان. (از معجم البلدان). | اکنون نام شهرستانی است در ایالت وسیع ماوراء خزر، بین دریای خزر و خیوه که در حدود یک صد و پنجاه هزار کیلومتر مربع

۱ - ابر صفات بشری.
۲ - آفتاب حقیقت.

مساحت و یکصد و پنجاه هزار تن سکنه دارد و جملگی از طایفهٔ قرقیز هستند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به همین مأخذ شود: سلطان جلال‌الدین چون جواز لشکر مغول بر صوب عراق بشنید و به منقشلاغ رفت. (جهانگشای جوینی).

منقشلاق. [مَ قِ] (اِخ) منقشلاغ: شیبانی خان مغلوب شده عنان به صوب منقشلاق انعطاف داد و از منقشلاق به راه خوارزم متوجه بخارا گشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۲۷۴). رجوع به مدخل قبل شود.

منقشلی. [مَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

منقشة. [مُ نَقْ قِ شَ] (ع اِ) سر شکستگی که استخوان از وی شکسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سر شکستگی که به استخوان رسیده باشد. (ناظم الاطباء). شکستگی سر که آن را منقلة گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع به منقلة شود.

منقشة. [مِ قَ شَ] (ع اِ) قلم سربی و مداد. ||قلم‌مو. (ناظم الاطباء).

منقص. [مُ نَقْ قِ] (ع ص) ناقص‌کننده. مقابل مکمل: مجرد نسب، علت بزرگی و پادشاهی نیست والا حسب ذاتی وجوداً و عدماً مکمل و منقص آن نتواند بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۶۲).

منقصت. [مَ قَ صَ] (ع اِ) نقصان و عیب. (غیاث). کمی و نقصان و زیان و خسارت و عیب و خطا. (ناظم الاطباء). منقصة. نقص. نقیصه. کمی. کاستی. ج، مناقص. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون منقصت سرو و قمر جویی برخیز
چون مفسدت لاله و گل خواهی بنشین.

عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۲۶).

خاصه پادشاه را که در ایشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۵۲). چه اگر تو بر او غالب آیی شرفی نیفزاید و اگر مغلوب شوی وصمتی بزرگ و منقصتی تمام نشنید. (مرزبان‌نامه ایضاً ص۱۶۳).

در کسب علم کوش که کلب از معلمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب. جامی.

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم.

جامی.

کمال صفات جلالش از منقصت نهایت معرا. (حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص۱). رجوع به منقصة شود. ||تقصیر و قصور و درماندگی. (ناظم الاطباء): از سر منقصت و مسکنت پیش ایشان تذلل نماید. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۵۵).

منقصف. [مُ قَ صِ] (ع ص) مندفع‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دفع‌شده. (ناظم الاطباء). ||شکسته. ||وا گذارشده. و ترک‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقصل. [مُ قَ صِ] (ع ص) بریده‌شونده. بریده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انقصال شود.

منقصم. [مُ قَ صِ] (ع ص) شکسته‌شونده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکسته‌شده و جداشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقصام شود.

منقصة. [مَ قَ صَ] (ع اِ) عیب. (مهذب‌الأسماء). کمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقص. ج، مناقص. (اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد و منقصت شود.

منقصه. [مَ قَ صَ / صِ] (از ع، اِ) منقصة. منقصت. نقص. عیب. کاستی:

اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت
غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست.

خاقانی.

رجوع به منقصة و منقصت شود.

منقض. [مُ قَضْ ض] (ع ص) دیوار افتنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دیواری که ترس از افتادن وی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغ فرودآینده از هوا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازی که از هوا بر شکار فرودآید. (ناظم الاطباء). ||ستارهٔ از هوا فرودآینده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منقضة شود. ||اسب پراکنده‌شونده بر قوم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سواری که بر دشمن هجوم آورد. (ناظم الاطباء).

منقضب. [مُ قَ ضِ] (ع ص) بریده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریده‌شده و جداشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستارهٔ برافتنده از جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب). ستارهٔ از جای خود برافتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقضاب شود.

منقضع. [مُ قَ ضِ] (ع ص) دورشونده و بعید. (آنندراج) (از منتهی الارب). دورشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقضاع شود.

منقضف. [مُ قَ ضِ] (ع ص) جداشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). جداشده و از جای خود حرکت‌کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به انقضاف شود.

منقضة. [مُ قَضْ ضَ] (ع ص) منقضة. مؤنث منقض. رجوع به منقض شود.

- کواکب منقضه؛ شهابها. شُهُب. خواجه ابوحاتم مظفر اسفزاری در «رسالهٔ آثار علوی» آرد: «فصل هشتم اندر کواکب منقضه هرگاه که این بخاری که مادهٔ حریق است سخت بلند شود و مدد او از زمین بریده گردد و بعد از این بالا رود تا آنگاه که [از سر] زیرین [به جوهر] رسد، [آتشش] در وی گیرد و شعله شود و بر این بخار بررود به زودی، و چون به دیگر جانب او رسد و مادت غذا نیابد فرومیرود او را منقضه خوانند و شکل آن بخار مایل آفاقی بود که از آنجا برخاسته باشد. اگر وضعش از شرق به غرب بود آن کواکب منقضه چنان نماید که از مشرق به مغرب رود و اگر وضعش از شمال به جنوب بود کواکب منقضه از شمال به جنوب رود و جملهٔ حرکات بر حسب وضع از جوانب آفاق بود. و اگر اندر زاویه بود به انعطافی یا تقویسی حرکت آن کوکب منقضه بر حسب آن شکل بود و اگر دو طرف او باریک بود و میانش غلیظ بود... و میانش باریک کوکب منقضه ابتدا و انتهای حرکت بزرگ و در میان حرکت خرد [نماید] و سبب آنکه مستطیل بینند و مدتی بماند، آن است که آتش در ابتدا بازگیرد و سخت و سبک برود و به انتهای او رسد هنوز ابتدا تمام نسوخته باشد و شعلهٔ او مرئی باشد، چون تمام بسوزد فرومیرد و ناپدید شود». ابوریحان بیرونی در التفهیم منقضه را به «انداخته» ترجمه و تعبیر کرده است. (تعلیقات چهارمقاله): از میان خاک و آب... این جمادات پدید آمد چون کوهها... و کواکب منقضه و ذوالذوابه. (چهارمقاله ص۹).

تیزی که چون کواکب منقضه گاه رجم
باریش بلمهٔ شب تیره قران کند.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ حسین بحرالعلومی ص۴۳۵).

منقضی. [مُ قَ] (ع ص) سپری‌شونده و نابودشونده. (آنندراج). تمام‌شده و به انجام رسیده و پرداخته‌شده و به‌سرآمده و ناپدیدشده و نابودشده و درگذشته. (ناظم الاطباء). برسیده. گذشته و سپری شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- منقضی شدن؛ به‌سر آمدن. گذشتن. به پایان رسیدن. سپری گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): بحمدالله که آن مدت منقضی شد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۷۱). چون ایام نحوس... منقضی و منفصل شود... (سندبادنامه ص ۷۰). چون ایام عزا منقضی شد به جای پدر بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۱).

- منقضی گشتن؛ منقضی شدن:

پدر چون دو عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت.
سعدی (گلستان).
رجوع به ترکیب «منقضی شدن» شود.

منقط. [مُ نَقْ قَ] (ع ص) نقطه گذارده و منقوط. ||نقطه‌دار. (ناظم الاطباء). بانقطه. نقطه‌نقطه. خال‌خال. خال‌دار. نقطه‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا). دارای نقطه‌ها:
گر ماه در لباس کبود منقط است
تو شاه در قبای نسیج مغرقی.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۱۳).
زلف تو داود دیگر است که دارد
عاج منقط به زیر ساج معقد.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۸۷).
ببین چون ره صید مجروح، راهم
منقط ز بس قطره‌های مقطر.
عمعق (دیوان چ نفیسی ص۱۴۳).
منقط از شرر گام او هوا به شهاب
منقش از اثر نعل او زمین به هلال.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۲۴۲).
از اشکشان چو سیب گذرها منقطش
وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش.
خاقانی.
از شقهٔ اخضر آسمان و شعر منقط اختران... برتر آید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۴۰۴). شاهین که امیر سلاح دیگر جوارح الطیور بود کلاه زرکشیده در سرکشیده و قزاگند منقط مکوکب‌پوشیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۵).
- چرخ منقط؛ آسمان پرنقطه از ستاره‌ها:
زخمه گه چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش. نظامی.
- مکان منقط؛ جای خجکدارگردیده از گیاه‌پاره‌ها. (ناظم الاطباء).
- منقط شدن؛ نقطه‌دار شدن:
روح بی‌جسمش معذب شد به زندان سقر
جسم بی‌روحش منقط شد به دندان کلاب.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۶۷).
- منقط گردانیدن؛ نقطه‌دار گردانیدن: سیلاب سیلان عرق فراش را چون لگن منقط گردانیده. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۰۹).

منقطع. [مُ قَ طِ] (ع ص) رسن گسسته. (آنندراج). ریسمان گسسته و بریده‌شده. (ناظم الاطباء). ||بریده‌شونده و سپری‌گردنده. (آنندراج). هر چیز ازهم‌جداشده و گسسته و بریده و پاره‌شده و جداشده و منفصل‌گشته و به‌انجام‌رسیده و قطع‌شده و موقوف‌گشته و سپری‌شده. (ناظم الاطباء). بریده‌شده. گسیخته. ازهم‌گسیخته:
تویی مجیب و همه خلق سائلان تواند
مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۶۱).
ز بهر خدمت تو تا گه دمیدن صور
مباد منقطع ارواح بندگان ز صور.
امیر معزی (ایضاً ص۲۰۹).
منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود
منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار.
امیر معزی (ایضاً ص۲۶۶).
یک دم ز تو هبات فلک منقطع مباد
کز بخشش تو روی زمین پرهبات شد.
عبدالواسع جبلی (دیوان چ صفا ج ۱ ص۱۰۷).
متصل بادا ترا تا نفخ صور امداد لطف
منقطع هرگز مبادا دولت این خاندان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۸۳).
باد او سخن‌سرای و فلک گشته مستمع
و انفاس او مباد ابدالدهر منقطع.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۵۱).
مباد منقطع این سایه از سر عالم
که هست طلعت تو زینت بنی‌آدم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۳۸۴).
این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۳۸).
منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دویی.
مولوی (ایضاً ص۱۶۸).
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال.
سعدی.
و عارضی [1] از اثر اضاءت نار کفر و نفاق و منقطع از منشأ نور لاجرم به انقراض حیات دنیوی منطفی شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۸۵).
تا مدار کار عالم را نبینی منقطع
از بسیط خاک دور بیقرار آفتاب
باد کار عالم از تأثیر عدلش برقرار
بر مدار رای او بادا مدار آفتاب. ابن‌یمین.
- حدیث منقطع؛ حدیثی که یکی از راویان آن قبل از رسیدن به تابع ساقط شده است و آن مانند حدیث مرسل باشد زیرا اسناد هیچ یک از آن دو متصل نیست. (از تعریفات جرجانی). آن است که اسناد او متصل نشود و بعضی گفتند آن است که پیش از وصول با تابعی اسناد را در او گم کرده باشند و بعضی از علما گفتند آن است که بر تابعی موقوف باشد یا کسی که از او فروتر بود. (از نفایس‌الفنون). حدیثی که اسنادش تا به قائل نپیوسته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- عقد یا نکاح منقطع؛ مقابل عقد یا نکاح دائم. عقد یا نکاح انقطاعی. عقد یا نکاح تمتع. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به صیغه شود.
- غیرمنقطع؛ پیوسته و متصل و بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).
- منقطع آمدن؛ درماندن. درمانده شدن: مرد را از این سخن وقعی سخت بر دل نشست... که در جواب او منقطع آمد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۵۳).
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال
ز سرّ حکمت رمزی کنندش استفسار.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص۱۲۵).
- منقطعان کسی؛ خاصان او. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منقطع‌الخبر؛ آنکه از وی خبری نرسد. آنکه خبر وی قطع شده باشد: تا گاه فرزند یا محبوبی منقطع‌الخبر از سفر باز آید... (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۹۰).
- منقطع‌القرین؛ بیمانند. یقال هو منقطع‌القرین؛ ای عدیم‌النظیر فی سخاء و غیره. (منتهی الارب). بی‌مانند در سخاوت و جوانمردی و جز آن. (ناظم الاطباء). عدیم‌النظیر. (اقرب الموارد). منقطع‌النظیر: اگر چه شمس‌وار... منقطع‌القرین و عدیم‌المثل است. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۹۹). رجوع به ترکیب منقطع‌النظیر شود.
- منقطع‌النظیر؛ بی‌نظیر. بیمانند. بی‌همتا. عدیم‌النظیر. منقطع‌القرین: قطبی بود بر فلک فضل و بزرگی و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری، در کمال فضایل عدیم‌المثل و در فنون هنر منقطع‌النظیر. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۰۶). رجوع به ترکیب منقطع‌القرین شود.
- منقطع شدن؛ بریده شدن. قطع شدن. گسسته شدن:
عطای تو نشود منقطع که زایر تو
چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۲۰۹).
یک التفات او ز تو گر منقطع شدی
زآن التفاتها که به صوت حزین کنند.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۴۵).
ز هفت بحر چنان منقطع شود نم، کآب
کند تیمم در قعر چشمهٔ جیحون.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص۲۷۹).
از کنه جلالت متحیر شده ادراک
وز عز جناب تو شده منقطع اوهام.
جمال‌الدین عبدالرزاق (ایضاً ص۲۵۱).
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک
مزاجها همه پرفضلهٔ ضرر دیدم.

۱ - عارضی از نور عمل.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۳۸۱).
چه اگر تدبیر منقطع شود، نظام مرتفع گردد. (اخلاق ناصری). هرگز خیر از خلق مرتفع و منقطع نشود. (اخلاق ناصری). مواد خیرات عالم قدس از او منقطع شود. (اخلاق ناصری). چون... غلات از ایشان منقطع شد... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۴۹).
منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان. مولوی.
نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع.
مولوی.
اگر یک لحظه و لمحه مدد شهود از حقیقت قلب محب مشتاق منقطع شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۴۱). خاطر نفسانی به نور ذکر منقطع نشود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۰۵). اما خاطر شیطانی به نور ذکر منقطع شود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۰۵). هیچ یک از خاطر حقانی و ملکی و نفسانی منقطع نشود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۰۵).
— ||به پایان رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن. به سر رسیدن. منقرض شدن: غم و اندوه و مشغلهٔ دنیا منقطع شود. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۴۵). بدین[1] وی هلاک شود و بدان[2] نسل منقطع شود. (کیمیای سعادت ایضاً ص ۷۴۱). لاجرم خصومت منقطع نشود. (کلیله و دمنه).
روز فراق رفت و برآمد شب وصال
ای روز منقطع شو و ای شب علی‌الدوام.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۴۶۳).
لیکن به شکر آنکه شد آن رنج منقطع
هم ابر درفشان شد و هم باد زرفشان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان چ وحید دستگردی ص ۳۰۵).
جمعی را بدین علت نگرفتند... و ایشان را به هلاک آوردند و مادهٔ آن محنت منقطع نمی‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۷). چون... مادهٔ عمر منقطع شود خدای تعالی به مقتضای عدالت با او در حساب مناقشه کند و در عفو مضایقه. (اخلاق ناصری). اذان مؤذن و توحید موحد و مؤمن منقطع شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص ۴۹).
چه واجب است که شد با کریم‌طبعی تو
به بخت ابن‌یمین منقطع زمان کرم.
ابن‌یمین.
— ||دور شدن. جدا شدن: یا داود با هیچ کس از خلق خدای انس مگیر که از من منقطع شوی. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۵۴). تا این نحس مستمر از ایام نا کامی من به‌سر آید از من منقطع شوی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۱۳).
— منقطع شدن از دنیا؛ دست کشیدن از دنیا. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— منقطع کردن؛ بریدن. قطع کردن. گسستن: اما اصل دوستی را که بنا بر مناسبت بود منقطع نکند. (کیمیای سعادت چ احمد آرام ص ۸۳۸).
ای به برکرده بیوفایی را
منقطع کرده آشنایی را.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۷۱).
نظر از غیر منقطع کن زآنک
شاهد غیر در دل آور عین.
سنائی (ایضاً ص ۷۱۸).
جوان امید بکلی از خلق منقطع کرده... در مسجدی خراب شد. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص ۲۷۷). دست ظلمه از اموال مسلمان کوتاه گردانید و پای کفره از بلاد اسلام منقطع کرد. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۶۶). نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبارشان برآوردن اولیتر است. (گلستان سعدی).
— منقطع گردانیدن؛ بریدن. قطع کردن: حسن نظر از ما منقطع گردانیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۰). آرام گرفتن اسباب در دل، منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبب‌الاسباب. (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص ۷۳).
— منقطع گردیدن (گشتن)؛ بریده شدن. قطع شدن. گسسته شدن. پاره شدن:
بیخ و پیوند منقطع گردد
وز ریا پاک منخلع گردد.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۲۸).
مادت این اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرودنیامدی این اسهال منقطع نگشتی. (چهارمقاله چ معین ص ۱۱۳). از چشمه‌سار دماغ جویهای اعصاب را امداد منقطع گشته. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۸۱). مادهٔ فساد و الحاد کفر و عناد در آن نواحی منحسم و منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۱). تا مادهٔ طمع ایشان از آن نواحی منقطع گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۷).
لیک کی گردد امیدم منقطع
هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو. عطار.
شکایت و ملامت حادث گردد و هر روز در تزاید بود تا علاقت منقطع گردد. (اخلاق ناصری). وجد آن است که جملهٔ اوصاف منقطع گردد در حالتی که ذات او به سرور موسوم بود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص ۱۳۳). دیگرباره چون برق منقطع گردد... ظهور صفات نفس... معاودت نماید. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص ۱۲۱).
||آنکه از سفر بماند به سببی. (منتهی الارب). وامانده در سفر به سببی. (ناظم الاطباء). وامانده در راه:
جهد آن کن تا بری منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۹۳).
مرحبا بسطت جاهی که در او منقطع‌اند
مسرع سایه و خورشید ز بی‌پایانی.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۷۵۲).
از منقطعان راه امید
یک تن رصد امان ندیده‌ست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹).
صد قافلهٔ وفا فروشد
یک منقطع از میان ندیدم. خاقانی.
نیازمندتر و متعطش‌تر از آن است که منقطعان بیابان‌بریده و به ظلال کعبهٔ نجات‌بخش و زلال زمزم حیات‌رسان... (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۲۳۱). اما گرد نقطهٔ هوس جولان میکنی و در موضع منقطعانی و هول کعبه می‌داری. (منشآت خاقانی ایضاً ص ۲۴۶). سؤال کردند از منقطعان راه که به چه چیز منقطع شدند گفت... (تذکرةالاولیاء عطار چ کتابخانهٔ مرکزی ج ۲ ص ۲۶۰).
یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی. سعدی.
— منقطع‌سان؛ همچو منقطع. همچون کسی که در راه وامانده:
از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر در فید آسمان را منقطع‌سان دیده‌اند.
خاقانی.
— منقطع شدن؛ بازماندن از ادامهٔ سفر. واماندن از پیمودن راه و به پایان رساندن آن:
منقطع شد کاروان مردمی
دیده‌های دیده‌بان دربسته به. خاقانی.
به هول بازپسین منزل از طریق اجل
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار...
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان چ بحرالعلومی ص ۱۲۷).
زودا که منقطع شدی ار زآنکه نیستی
اقبال تو قوافل ایام را خفیر.
کمال‌الدین اسماعیل (ایضاً ص ۲۹۳).
||هلاک شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). گم‌شده در بیابان چنانکه نشانی از او یافت نشود:
نی که سالی صدهزار آزاده گردد منقطع
هم‌دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۲۷).
قومی گفتند از حبس بگریخت و در بعضی از بوادی حجاز منقطع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

---
۱ - نخوردن آب و نان.
۲ - نکاح نکردن.

ج ۱ تهران ص۴۰۲). ||گوشه‌نشین و معزول‌گشته. (ناظم الاطباء).

منقطع. [مُ قَ طَ] (ع اِ) منقطع‌الشیء؛ پایان و حد چیزی. و منه منقطع‌الوادی و الطریق و الرمل؛ ای منتهاها. (منتهی الارب). پایان و حد چیزی. (آنندراج). جایی که در آن چیزی به پایان می‌رسد و تمام می‌گردد و محدود می‌شود و منه: منقطع‌الوادی؛ پایان رودبار و کذلک منقطع‌الرمل و الطریق. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- منقطع‌الوحدانی؛ عبارت از حضرت جمع است که غیر را در آن، عین و اثری نیست و آن محل انقطاع اغیار است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی سجادی).

||منقطع به؛ فرومانده در راه از قافله. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مُنقَطِع شود.

منقطعة. [مُ قَ طِ عَ] (ع ص) تأنیث منقطع. ج، منقطعات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منقطع و منقطعه شود. ||المنقطعة من‌الغرر؛ اسبان که سپیدی پیشانی آنها از سر بینی تا غرهٔ چشم رسیده باشد. (منتهی الارب). اسبانی که سپیدی پیشانی آنها از منخرین تا به چشم امتداد یافته باشد. (ناظم الاطباء).

منقطعه. [مُ قَ طِ عَ / ع] (از ع، ص) منقطعة. ج، منقطعات. رجوع به منقطع و منقطعة شود. ||متعه و زن صیغه که عقد او دائمی نباشد و مزو نیز گویند. (ناظم الاطباء). زن که به صیغهٔ تمتع حلال مردی شده است. زن که نکاح شده به نکاح انقطاعی. متعه. زن صیغه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به صیغه شود.

منقع. [مَ قَ] (ع اِ) دریا. ||جایی که در آن آب گرد آید. ج، مناقع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) سیرابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیری از آب. (از اقرب الموارد). ||(ص) عدل منقع؛ گواه عادل که بس است گواهی او یا ذات یا حکم او. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) نَقع. سیراب شدن کسی از آب. (از ناظم الاطباء).

منقع. [مِ قَ] (ع اِ) خنور تر نهادنی. (منتهی الارب) (آنندراج). خنوری که در آن دارو را در آب آغشته کرده می‌خیسانند. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن چیزی از میوه‌ها یا داروها بخیسانند. ج، مناقع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||منقع‌البرم؛ خنور دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ظرفی که در آن دیگ را می‌گذارند. (ناظم الاطباء).

منقع. [مُ قَ] (ع ص، اِ) خُم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ته دیگی. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیز باقی‌مانده در ته دیگ سنگین[1]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آبخورهٔ سنگین[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). خنور آبخوری سنگین. (ناظم الاطباء). ظرف کوچکی از سنگ. (از اقرب الموارد). ||گلیم که زنان بازکرده دوباره ریسند و در دیگ[3] نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). پارچهٔ فرسوده که آن را بازکرده تا در دفعهٔ دیگر بافند. (ناظم الاطباء). ||شیر ناب که سرد کنند و خورند. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر ناب سرد خوشگوار. (ناظم الاطباء). شیر ناب سردشده. (ازاقرب الموارد). ||آب میوه‌ها که تر نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). میوهٔ پرورده و تر نگاهداشته‌شده. (ناظم الاطباء). هرچه از خرما و مویز و جز آنها که تر نگاهداشته شود. (از اقرب الموارد). ||سم منقع؛ زهر در شیر پرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب سرد و گوارا که تشنگی را فرونشاند. ||یک قسم پیمانه از شراب. ||دیگ سنگین[4] خرد که در آن شیر و خرما نهند و به کودکان خورانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقعة است که ظرف باشد. (منتهی الارب).

منقعر. [مُ قَ عِ] (ع ص) درخت از بیخ برکنده گردنده و بریده‌شونده و برزمین‌افتنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). درخت برکنده و از بیخ بریده شده و بر زمین افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکنده. برکنده از بن. منقلع. (یادداشت مرحوم دهخدا): تنزع الناس کانهم اعجاز نخل منقعر. (قرآن ۲۰/۵۴).

منقعط. [مُ قَ عِ] (ع ص) آنکه دارای مویهای مرغول باشد. ||مرد مواظب و ملازم کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منقعف. [مُ قَ عِ] (ع ص) چیز از جای رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). چیز از جای خود دررفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دیوار درافتنده از بن. (آنندراج) (از منتهی الارب). دیوار از بن افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقعاف شود.

منقعة. [م / مَ قَ عَ] (ع اِ) دیگ سنگین. ج، مناقع. (مهذب‌الأسماء). ظرفی است خردتر یا دیگچه که شیر[5] و خرما نهند و کودکان را خورانند. (از منتهی الارب) (آنندراج). دیگ سنگین خرد که در آن شیر و خرما نهند و به کودکان خورانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقعة. [مَ قَ عَ] (ع اِ) جایی که آب در آن گرد آید. ج، مناقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منقعة. [مِ قَ عَ] (ع اِ) خنور تر نهادنی. (منتهی الارب). خنوری که در آن دارو را در آب آغشته کرده می‌خیسانند. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن دارو یا مویز خیسانند. (از اقرب الموارد).

منقف. [مَ قَ] (ع اِ) هموار ناتراشیدن چوب را یعنی جای رنده ماندن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). هموار ناتراشیدگی چوب که جای رنده در آن مانده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقف. [مُ قَ] (ع ص) رجل منقف‌العظام؛ مرد ظاهراستخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقف. [مُ قِ] (ع ص) استخوان‌دهنده کسی را برای مغز برآوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملخ پر از بیضه کننده وادی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ملخی که در وادی تخم می‌گذارد و آن را پر از تخم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کفانند؛ حنظل جهت دانه. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه حنظل را می‌کفاند و می‌شکافد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به إنقاف شود.

منقفش. [مُ قَ فِ] (ع ص) تننده‌ای که به سوراخ درآید و فراهم آورد دست و پا و اعضای دیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب). عنکبوتی که به سوراخ خود می‌رود و دست و پای خود را به هم جمع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقفاش شود.

منقفشة. [مُ قَ فِ شَ] (ع ص) ترنجیده و درکشیده‌پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

منقفع. [مُ قَ فِ] (ع ص) بازایستنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انقفاع شود.

منقفل. [مُ قَ فِ] (ع ص) دربسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انقفال شود. ||رجل منقفل‌الدین؛ مرد زفت ناکس که از دست وی هرگز نیکویی و خیر صادر نشود. (ناظم الاطباء).

---

۱ - سنگی. ساخته‌شده از سنگ.
۲ - سنگی. ساخته‌شده از سنگ.
۳ - در تاج العروس و اقرب الموارد در این معنی آمده: «النکث تغزله المرأة ثانیة و تجعله فی البرام لانه لاشیء لها غیرها». و ظاهراً صاحب منتهی الارب و پیروان او در این عبارت کلمهٔ بَرام را که به معنی ریسمان است، بُرام و بِرام خوانده‌اند که جمع بُرمَة و به معنی دیگ سنگی است.
۴ - سنگی. ساخته‌شده از سنگ.
۵ - در منتهی الارب: دیگ، و ظاهراً سهو کاتب است.

منقل. [مَ قَ] (ع اِ) راه در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||پای‌افزار. (مهذب الأسماء). موزه و نعل کهنهٔ درپی‌کرده. (منتهی الارب). موزه و کفش کهنهٔ درپی‌کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||راه کوتاه. (از اقرب الموارد). ||کانون آتش و این مولده است. (از محیط المحیط). آتشدان. مجمر و کولخ و تفکده. (ناظم الاطباء). انگشت‌دان که آن را مجمر نیز گویند، در کشف به ضم اول و سوم. (غیاث) (آنندراج). آتشدان فلزین از قبیل آهن یا برنج و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه
در تابخانه موسم کانون و منقل است.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۱۰۳).

گلبنی برروید اکنون در میان خانه‌ها
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر.
امیر معزی (ایضاً ص۲۱۹).

اثیر است و اخضر به بزم تو امشب
یکی تف منقل دگر موج ساغر. خاقانی.

زآن مربع نهند منقل را
تا مثلث در آذر اندازند. خاقانی.

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند. خاقانی.

مجلس دو آتش داده بر این از حجر وآن از شجر
این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته.
خاقانی.

نبیذ خوشگوار و عشرت خوش
نهاده منقل زرین پرآتش. نظامی.

سینهٔ پرآتش مرا چون منقل است
کشت کامل گشت و وقت منجل است.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۴۱۳).

اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آب است و صفحهٔ ایوان. سعدی.

چو آتش درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز. سعدی.

— قُپُل منقل؛ لوازم. اثاثه. افزار و آلات. گویا اصلاً قسمتی از لوازم و اثاثه و زین و برگ الاغ است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده): یابویی که علاوه بر من، قبل منقل و آبداری و خرت و پرت من هم در ترک‌بندیش بود. (ترجمهٔ حاجی‌بابای اصفهانی چ تهران ص۱۲).

— امثال:

ای فلک! به همه منقل دادی به ما کلک[1]. عامه در موقع غبطه یا رشک به مزاح بدین جمله از ناسازگاری بخت شکایت کنند. (امثال و حکم ج ۱ ص۳۲۸).

منقل. [مِ قَ] (ع ص) اسب سریع زودزود بردارنده قوائم را. مِنقال. ج، مَناقِل. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبی که در رفتار زود به زود دست و پا را بردارد. ج، مناقل. (ناظم الاطباء). اسبی که دست و پا را تند بردارد. مَناقِل. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ابزاری که بدان آتش و یا هر چیزی را نقل دهند. (ناظم الاطباء). زنبر. (مهذب الأسماء).

منقل. [مَ نَ قْ قَ] (از ع، اِ) صورت برساخته‌ای است از مَنقَل. سنجر کاشی در بیت زیر منقل را به ضرورت چنین آورده است:

گه در درون شعله و گه شعله در درون
سنجر گهی سمندر و گاهی منقلم.

رجوع به مصطلاحات الشعرا ذیل «اصحاب منقل» و نیز رجوع به آنندراج و بهار عجم ذیل منقل شود.

منقل. [مُ قِ / قَ][2] (ع ص) درپی‌کننده نعل و موزه را. (منتهی الارب) (آنندراج). درپی کنندهٔ کفش و موزه. (از ناظم الاطباء)[3]. ||رونده از چراگاهی به چراگاه دیگر. (ناظم الاطباء).

منقل. [مُ قَ] (ع ص) کفش نیک‌ساخته. ||گوسپندی که از علفزاری به علفزاری رود. ||بیان‌کرده‌شده و تقریرشده. (ناظم الاطباء).

منقل. [مَ قَ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق خورموج. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر است که ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

منقلا. [مَ / مُ قَ] (مغولی، اِ) پیشرو لشکر و پیش‌قراول. (ناظم الاطباء). مقدمهٔ لشکر. مقدمة الجیش. طلایه. منغلا. منغلای. مانگلای: نوروز با چهار هزار سوار منقلا می‌رفت و صدرالدین زنجانی ملازم او بود. (تاریخ غازانی چ کارل‌یان ص۸۹). رجوع به منغلای و منقلای شود. ||وکیل و گماشته و رسول. (ناظم الاطباء).

منقلان. [مَ قَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، یک جفت کفش کهنه. (ناظم الاطباء). رجوع به مَنقَل شود.

منقلای. [مَ قَ / مُ قَ] (مغولی، اِ) مأخوذ از مغولی، منغلای. (ناظم الاطباء). پیشگاه لشکر و مقدمة الجیش: زبرقان‌بن بدر را بر منقلای لشکر روان ساخت. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص۲۱). شیرامون نویان را به منقلای روانه کرد. (جامع‌التواریخ رشیدی). لشکری که با پسر او ساربان برکنار آمویه و... قشلاق و ییلاق می‌کردند نوروز به منقلای روانه شد. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص۲۶). دو تومان با نوروز به منقلای می‌روند و پنج تومان باقی در قلب و جناح و ساقه. (تاریخ غازانی ایضاً ص۹۰).

منقلب. [مُ قَ لِ] (ع ص) برگردنده. (غیاث) (آنندراج). برگشته و برگردانیده شده و رجعت‌کرده و منصرف‌شده. ج، منقلبون. (ناظم الاطباء): قالوا انا الی ربنا منقلبون. (قرآن ۱۲۴/۷). ||واژگون‌شونده. (غیاث) (آنندراج). سرنگون و واژگون شده. (ناظم الاطباء). دگرگون‌شونده. تغییر حال دهنده:

سایه مفکن بر حدیث انقلابی کاوفتاد
کآن نه اول حادثه است از روزگار منقلب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۵۲۱).

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب.
خاقانی.

— منقلب شدن؛ برگردیده شدن و سرنگون شدن. (ناظم الاطباء). دگرگون شدن. برگشتن: اگر در مطلع آن سعادت که آن دولت دست داد طالع وقت شناخته بودی... بخت چنین زود منقلب نشدی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸۹).

— منقلب کردن؛ دگرگون کردن:

هرچند منقلب کند احوال او فلک
هرگز نجوید از ره اخلاص انقلاب.
ابن‌یمین.

||مبدل‌گشته و برگشته‌حال و بدحال. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثهٔ بروج دوازده گانه به اعتبار تأثیرات سعادت و نحوست در طالع برج منقلب کار راست و درست نیابد. (غیاث) (آنندراج):

این اختران در وی مقیم از لمع چون در یتیم
این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۴۵).

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
گویی اول برج گردونم نه من دوپیکرم.
خاقانی.

چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت این را بجنب آن را بیارام. نظامی.

منقلب. [مُ قَ لَ] (ع مص) برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصدر میمی است به معنی برگشتن. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) جای بازگشتن. (مهذب الأسماء). جای برگردیدن. (منتهی الارب). جای برگشتن و واژگون شدن. (غیاث) (آنندراج). جای برگردیدن و

---

۱ - آتشدان سفالینه.

۲ - ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء، و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

۳ - در متن ناظم الاطباء: «درپی‌کننده و کفش و موزه»، و ظاهراً غلط چاپی است.

سرنگون شدن. (ناظم الاطباء). مرجع. مآب. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. (قرآن ۲۶/۲۲۷).

منقلبات. [مُ قَ لِ] (اِخ) شهرهایی را گویند که در زمان لوط پیغمبر ویران شده‌اند. (ناظم الاطباء).

منقلبون. [مُ قَ لِ] (ع ص، اِ) ج منقلب. (ناظم الاطباء). رجوع به منقلب شود.

منقلع. [مُ قَ لِ] (ع ص) برکنده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). از بن برکنده شده. (ناظم الاطباء). برکنده. رجوع به انقلاع شود.

— منقلع شدن؛ برکنده شدن. از بن برکنده شدن: عروق منازعات و مخالفات از وی منتزع و منقلع شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۵۷).

— منقلع گردیدن (گشتن)؛ منقلع شدن. از ریشه برانداخته شدن: بسیار خاندان قدیم را واسطهٔ او شد که منقلع گشت. (جهانگشای جوینی). و هرگاه... عروق تشبثات و تعلقات او به دل منتزع و منقلع گردد... مستحق حظوظ و مستوجب رفق و مدارات شود. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۵۷). چه نفس را مادام تا به کمال تزکیه نرسیده باشد و اصول صفات وی منقلع نگشته در اظهار کلام حسن حظی... تمام بود. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۱۶۷).

منقلوس. [ ] (اِخ) نام مردی است که کنیزکان بخریدی و بر ایشان قوادگی کردی و عذرا را بخرید. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۰۳). یکی از نامها که در وامق و عذرا آمده است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو رفتند سوی جزیرهٔ کیوس
یکی مرد بُد نام او منقلوس.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۰۳).

منقله. [مُ قَ لَ / لِ] (از ع، اِ) به معنی انگشت‌دان و زغال‌دان باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجمر. (غیاث). امروزه مَنْقَل گویند و مَنْقَلَة در عربی، به معنی منزل و فرودآمدنگاه آمده و به معنی آتشدان خاص فارسی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین): در صدر مجلس منقله‌ای نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۴).

منقلة. [مُ نَقْ قِ لَ / مُ نَقْ قَ لَ] (ع اِ) آن جراحت که استخوان بیرون گیرند از وی. (مهذب‌الأسماء). شکستگی سر که استخوان از وی شکسته باشد یا پردهٔ بالای استخوان منتقل شود و فی الحدیث عن النبی (ص): فی المنقله خمس عشرة من‌الابل. (منتهی الارب) (از آنندراج). شکستگی سر که به پردهٔ بالای استخوان و یا به استخوان رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکستگی سر که چنان شکند که پاره‌ای از شکسته بیرون باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نوعی شکستگی سر که استخوانها بیرون‌آمده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منقلة. [مَ قَ لَ] (ع اِ) منزل و فرودآمدنگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). منزل مسافر و فرودآمدنگاه. (ناظم الاطباء). مرحله‌ای از مراحل سفر و گویند سرنا منقلة؛ ای مرحلة. (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای که بر سبل شتر و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه در کوه. ||نوعی از بازی. (ناظم الاطباء). ||(ص) ارض منقلة؛ زمین دارای سنگ. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

منقلة. [مِ قَ لَ] (ع اِ) ابزاری که بدان آتش و یا هر چیزی را نقل دهند. (ناظم الاطباء). آلت نقل. ج، مناقل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

منقلی. [مَ قَ] (ص نسبی) منسوب به منقل. رجوع به منقل شود. ||اهل منقل؛ عملی. آدم تریاکی و مبتلا به استعمال تریاک. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

منقمح. [مُ قَ مِ] (ع ص) شتر سربردارنده و بازمانده از آب خوردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به انقماح شود.

منقمس. [مُ قَ مِ] (ع ص) فرورونده در آب. (آنندراج) (از منتهی الارب). در آب فرورفته. (ناظم الاطباء). منغمس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ستارهٔ فروشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ستارهٔ فروشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقماس شود.

منقمع. [مُ قَ مِ] (ع ص) پنهان در خانه درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پنهانی به خانه درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوار و حقیر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ذلیل و خوار و حقیر. (ناظم الاطباء). رجوع به انقماع شود.

منقنع. [مُ قَ نِ] (ع ص) قناعت‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

منقو. [مَ قَ] (اِ)[1] زکامی است سخت‌تر از سقو در ستور مانند اسب و غیره. بیماریی است در اسب که به انسان نیز سرایت کند و سخت خطیر. بیماریی است مانند آنفلوآنزا در اسب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منقوب. [مَ] (ع ص) گرزده. (منتهی الارب). مبتلا به جرب و گری. ||سوراخ‌شده و تهی و میان‌کاواک و کنده. (ناظم الاطباء).

منقود. [مَ] (ع ص) پول نقد و حاضر و آماده. (ناظم الاطباء). ||نقدیافته. تقدیه‌یافته: همه گرانبار دو اجر جزیل و دو ثواب جمیل با ما کن‌خویش رفتندی یکی منقود از خزاین سلطان و یکی موعود از حضرت رحمان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰).

منقور. [مَ] (ع ص) تهی‌کرده‌شده و خالی‌کرده و سوراخ‌شده. (ناظم الاطباء). ||اقرشده. کنده. کنده‌شده. کنده کاری‌شده: صورت معشوق در حجرالاسود سینه‌شان منقوش است و صورت محبت در قالب ایشان منقور. (مقامات حمیدی). از بتخانهٔ آنجا سنگی منقور بیرون آوردند که بر کتابت آن ثبت کرده بودند که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۲).

منقوز. [مَ] (ع ص) گوسپند نقاز[2] زده. (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند گرفتار بیماری نقاز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقوزة. [مَ زَ] (ع ص) تأنیث منقوز. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به منقوز شود.

منقوش. [مَ] (ع ص) نگاشته. (منتهی الارب) (آنندراج). نگاشته و نقش و نگار کرده‌شده و نقاشی‌شده و دارای تصاویر و رنگهای گوناگون. (ناظم الاطباء). نگارین. نگارکرده. نگارشده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون چادر مصقول گشته صحرا
چون حلهٔ منقوش گشته بستان. فرخی.

همه بامهای این مسجد به خرپشته پوشیده همه نجارت و نقارت و منقوش و مدهون کرده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۲). همهٔ صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است و سرستونها و تن ستونها همه رخام منقوش مدور... (سفرنامهٔ ناصرخسرو ایضاً ص ۲۰). ||زردوزی‌شده. (ناظم الاطباء). غورهٔ خرما که در آن خار فروکنند تا برسد و رطب گردد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دینار. (اقرب الموارد) (المنجد).

منقوشة. [مَ شَ] (ع ص) تأنیث منقوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منقوش شود. ||شکستگی که استخوانهای ریزه از وی بیرون کشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقوص. [مَ] (ع ص) آنکه در آن نقصان واقع شود. (منتهی الارب) (آنندراج). کم‌کرده‌شده و آنکه در وی نقصان واقع شود. (ناظم الاطباء).

— غیرمنقوص؛ بدون کم و کاست. نا کاسته: و انا لموفوهم نصیبهم غیر منقوص[3]. (قرآن ۱۱/۱۰۹).

---

1 - Morve (فرانسوی).

۲ - یک نوع بیماری مر ستور را شبیه به طاعون. (ناظم الاطباء).

۳ - ما تمام بدهیم ایشان را برخ ایشان ناکاسته. (ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۲ ص۷۲۵).

||شکسته. مخفف. (یادداشت مرحوم دهخدا): و رمرم منقوص رمرام. (المرصع) (یادداشت ایضاً). ||از اجزای عروض آنکه عَصْب و کفّ پذیرفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقص آن است که از مفاعلتن معصوب نون بیندازی مفاعیلُ بماند به ضم لام، و مفاعیلُ چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را منقوص خوانند. (المعجم چ دانشگاه ص۸۲). نزد شعرا رکنی را نامند که در آن نقص واقع شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||به معنی دیگر نیز اطلاق کنند و آن چنان است که اگر در شعری از اول مصراعهای او کلمه‌ای برداری باقیمانده را وزن و معنی درست باشد و وزن آن از بحری دیگری شود. مثال شعر:

درد هجر آمد و بفزود مرا حسرت و غم
صبر و آرام شد از جانم با دوست به هم.

این شعر از بحر رمل مخبون است و اگر کلمهٔ «درد» و «صبر» دور کنی، رباعی شود و این لاحق است به متلون. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صرفی) اسمی که آخر آن یاء ماقبل مکسور باشد مانند قاضی. (از تعریفات جرجانی). نزد صرفیان ناقص را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نزد صرفیان کلمه‌ای باشد که آخر آن یاء باشد مثل قاضی و صافی. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی).

منقوض. [مَ] (ع ص) بنا و تاب رسن و جز آن باز کرده. (آنندراج). تاب بازکرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خراب و ویران کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکسته. بشکسته. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) جزئی که در آن نقض داخل شده باشد و نقض چنان است که حرف هفتم ساکن از مفاعلتن را حذف کنند و حرف پنجم ساکن گردانند، مانند حذف نون و ساکن گرداندن لام آن. (از اقرب الموارد). زِحافِ مفاعلن از رکنِ مفاعلتن.

منقوط. [مَ] (ع ص) حرف خجک‌زده. (آنندراج). هر حرفی از حروف الفبا که دارای نقطه باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقطه‌دار. بانقطه. معجم. مقابل مهمل. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر شاعری... حرف عطل یا منقوط لازم دارد هرآینه از نوع تعنی خالی نباشد. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۳۱۷). در ضمن آن چیزی از قلب و تصحیف و استعمال حروف عطل یا منقوط لازم دارد. (المعجم چ دانشگاه ص۴۳۲).

- منقوط کردن: نقطه گذاشتن.

||کتاب منقوط: کتاب نقطه گذاشته‌شده. (ناظم الاطباء). کتاب مشکول. (اقرب الموارد). ||نزد شعرا، شعری که همهٔ حروف آن نقطه‌دار باشد. (از اقرب الموارد). نزد شعرا کلامی است که کاتب یا شاعر او را انشاء کند به وجهی که جمیع حروف او منقوط بود و این از اقسام حذف است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

منقوطة. [مَ طَ] (ع ص) تأنیث منقوط. نقطه‌دار. معجمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منقوط شود.

- حروف منقوطه؛ حرفها که نقطه دارند، چون خاء و زاء و غیره. مقابل مهمله حرفها که نقطه ندارند مانند حاء و راء. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منقوع. [مَ] (ع ص) آغشته و خیسانیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منقوف. [مَ] (ع ص) حنظل کفانیده. (منتهی الارب) (آنندراج). حنظل کفانیده و شکافته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جذع منقوف؛ تنهٔ درخت دیوچه‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخت موریانه‌خورده. (از اقرب الموارد). ||مرد باریک‌اندام کم‌گوشت یا لاغر رخسارزرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که اخدعین[1] او خفیف باشد. (از اقرب الموارد). ||شتر نر سبک‌اخدعین که دو رگ گردن است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتر نر که دو رگ گردن وی خفیف و سبک باشد. (ناظم الاطباء). ||ست. (منتهی الارب) (آنندراج). ست و ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقوفتان. [مَ فَ] (ع ص) عینان منقوفتان؛ دو چشم سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منقول. [مَ] (ع ص) نقل‌کرده‌شده و جابجا کرده‌شده. (ناظم الاطباء). جابجا گردیده. از جایی به جایی برده‌شده. ||نقل‌شده و حکایت‌شده و خبرداده‌شده و روایت‌شده. (ناظم الاطباء). مروی: درر صدف طبع او به هر دو بیان مقبول است و غرر بکر فکر او در هر دو لغت منقول. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳۳). به دیگر مواعظ و آداب که از متقدمان و متأخران منقول بود موشح گردانیده شد. (اخلاق ناصری). حکیم ثانی ابونصر فارابی که اکثر این مقاله منقول از اقوال و نکت اوست گوید... (اخلاق ناصری). حدیثی است منقول از اخبار ربانی... (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۷). امثال این حکایات از مشایخ بسیار منقول است. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۱۷۹). از عیسی (ع) منقول است که لن‌یلج ملکوت‌السماء من لم‌یولد مرتین. (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۵۲). چنانکه منقول است از حسن‌بن علی علیهما‌السلام که گفته... (مصباح‌الهدایه ایضاً ص۲۹). ||از روی چیزی برداشته‌شده و نوشته‌شده. ||ضد معقول یعنی مطلبی که از دیگری روایت شود بدون آنکه در آن تعقلی کرده باشند. (ناظم الاطباء). علومی از قبیل حدیث و تفسیر و فقه و تجوید و قرآات و غیره. مقابل معقول. (یادداشت مرحوم دهخدا): تا بدانی که بناء دین بر منقول است نه بر معقول. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۵۳۱). رجوع به معقول شود. ||مال و دولتی که قابل حرکت و جابجا شدن باشد. (ناظم الاطباء). اموالی که قابل حمل و نقل باشد چون اثاث‌البیت و غیره. مقابل غیرمنقول چون خانه و دکان و مزرعه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه از جایی به جایی نقل شود و از هیأتی به هیأتی دیگر درآید مانند کتاب و اره و طشت و سلاح و اسب و خر و آلات زراعت و درخت و کبوتر با برج و زنبور با کندو. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به منقولات شود. ||لفظی است مشترک بین چند معنی که استعمال آن در معنی اول متروک شده باشد و آن را اقسامی است. ناقل اگر شرع باشد آن را منقول شرعی نامند مانند صلوة و صوم زیرا این دو در لغت به معنی دعا و مطلق امساک است سپس شرع آن دو را به معنی ارکان مخصوص و امساک خاص با نیت به کار برده است. اما اگر ناقل عرف عام باشد آن را منقول عرفی نامند و حقیقت عرفی نیز گویند مانند دابه زیرا آن در اصل لغت به هر جنبندهٔ زمینی گفته می‌شود و سپس در عرف عام به چهارپایانی از قبیل اسب و استر و خر اطلاق شده است، و اگر ناقل عرف خاص باشد آن را منقول اصطلاحی نامند مانند کلمهٔ فعل در اصطلاح نحویان زیرا فعل در اصل وضع شده است به هر آنچه از فاعل صادر می‌شود مانند اکل و شرب و ضرب و سپس نحویان آن را به کار برده‌اند در مورد کلمه‌ای که دلالت می‌کند بر معنایی مقترن به یکی از زمانهای سه گانه. اگر استعمال معنی اول متروک نشده باشد آن را حقیقت نامند. (از تعریفات جرجانی). لفظی که نقل شده باشد از معنی موضوع‌له خود به معنی دیگر از جهت مناسبتی که میان آن دو موجود است یا بدون مناسبت، و یا لفظی است که غلبه یافته باشد در معنی دیگر و بالجمله منقول یا شرعی است و یا عرفی یا اصطلاحی یا لغوی اگر به اعتبار مناسبت باشد مجاز است و اگر بدون مناسبت باشد مرتجل است.

۱ - دو رگ گردن.

(از فرهنگ علوم نقلی سجادی). هرگاه لفظی که مشترک بین چند معنی است بر اثر کثرت استعمال اختصاص به برخی از معانی خود پیدا کند می‌گویند آن لفظ نقل به این معانی یافته است و خود آن لفظ را منقول گویند مانند دابه که نخست به معنی جنبنده بود و سپس در معنی چهارپا به کار رفت همچنین است کلمهٔ رجال که در معنی جنس ذکور و بالغ به کار می‌رفته بعدها اختصاص به کسانی یافته که در فن خود خاصیتی نشان داده و تشخص و بروز قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده باشند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

منقولات. [مَ] (ع ص، اِ) چیزهای روایت‌شده و اخبار و احادیث دیگران و مطالب تاریخی و متعلق به تاریخ. (ناظم الاطباء). ج منقولة. تأنیث منقول مقابل معقولات: از منقولات کلام اردشیر بابک و مقولات حکمت اوست که... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۸). رجوع به منقول شود. ||اموال قابل حمل و نقل: جنید گوید تا توانی منقولات خانه سفالین ساز. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چ فروزانفر ص۵۱). اثاث و امتعه و مکنوز و مدخر از محمولات اثقال و منقولات احمال خانه به جایگاهی نقل باید کردن که اختیار افتد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۸۹). رجوع به منقول (معنی پنجم) شود.

منقولة. [مَ لَ] (ع ص) نعل و موزهٔ درپی‌کرده‌شده و اصلاح‌نموده‌شده. (آنندراج).

منقوله. [مَ لَ / لِ] (ع ص) منقول. (ناظم الاطباء). منقولة. تأنیث منقول. ج، منقولات. رجوع به منقولات شود.

منقه. [مُ قِهْ] (ع ص) برخاسته از بیماری و دارای نقاهت. (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس) (از ناظم الاطباء).

منقهل. [مُ قَ هِ] (ع ص) افتنده و سست. (آنندراج) (از منتهی الارب). سست‌گردیده و افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انقهال شود.

منقی. [مُ نَقْ قا] (ع ص) پاک‌کرده‌شده و صاف‌کرده‌شده چنانکه مویز منقی و آملهٔ منقی، نوعی از میوهٔ معروف است که در دوا به کار آید و منقی صفت آن است یعنی مویزی که آن را از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعضی مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل می‌شوند غلطی عظیم است[1]. (غیاث) (آنندراج). پاک‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). پاک و بی‌آلایش. منقح: از عمعق پرسید که شعر... رشیدی را چون می‌بینی گفت شعری به غایت منقی و منقح. (چهارمقاله چ معین ص۷۴).

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۸۷).

در صلوة تهجد طریق طروق نفحات الهی موسع و منقی گردد. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۳۱۱). رجوع به منقا شود. ||مویز دانه‌بیرون‌کرده. (زمخشری). کشمشی است که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل زبیب از حاشیهٔ چهارمقاله ص۵۱): کشمش بیفکندند در مالن و منقی برگرفتند. (چهارمقاله چ معین ص۵۱). رجوع به منقا شود. ||پوست‌بازکرده. مقشر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سپیدکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منقی. [مُ نَقْ قی] (ع ص) پاک و صاف کننده از آلایش. (غیاث). آنکه پاک می‌کند. (ناظم الاطباء): طلای ابهل یا انگبین منقی قروح خبیثه است. (منتهی الارب) (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه گندم پاک کند. (مهذب‌الأسماء) (از انساب سمعانی). بوجار. گندم‌پاک‌کن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) طریق. و مُنْقًی نیز ضبط شده است[2]. (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

منقی. [مَ قی ی][3] (ع اِ) راه. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط).

منقی. [مُ] (ع ص) فربه و آنکه استخوانهای وی دارای مغز باشد. ||آنکه برمی‌گزیند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انقاء شود.

منقیات. [مُ] (ع ص، اِ) ج منقیة. رجوع به منقیة شود.

منقیة. [مُ یَ] (ع ص) اشتر که استخوان او مغز دارد. (مهذب‌الأسماء). شتر یا جز آن که فربه و استخوان او دارای مغز باشد. ج، منقیات. (از اقرب الموارد).

منک. [مُ] (اِخ) شهرکی است [از حدود ماوراءالنهر] خرد و بسیارنعمت و مردمان جنگی. (حدود العالم) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص۴۰ و ۱۱۹ و ۱۲۰ شود.

منکب. [مَ کِ] (ع اِ) بازو و کتف. مذکر آید. (منتهی الارب) (آنندراج). کتف و دوش. (غیاث). سفت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا). دوش. ج، منا کب. (از مهذب‌الأسماء). دوش. مجمع استخوان بازو و کتف. ج، منا کب. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). آنجایی که استخوان کتف با سر استخوان بازو متصل میگردد و مذکر آید. (ناظم الاطباء). در طرف اعلی و طرفین صدر واقع و مرکب است در قُدّام از ترقوه و در خَلْف از شانه[4]. (تشریح میرزا علی ص۱۱۲). سر سفت را به تازی منکب گویند و به شهر من (گرگان) دوش گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا): ... به طوق منت و خدمت عبودیت ایشان گرانبار است و صدر و منکب زمانه، به ردای احسان و وشاح انعام ایشان متحلی. (کلیله چ مینوی ص۴۱۹).

- منکب اشرف؛ دوش افراشته. (مهذب الأسماء).
- منکب‌الثریا؛ ستاره‌ای بر صورت برشاوش. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب‌الجبار؛ نام ستاره‌ای روشن از قدر اول در صورت جبار که آن را بر دوش جبار توهم کرده‌اند. (از جهان دانش) (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب‌الجوزا؛ نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد) (المنجد). ابط‌الجوزا. یا یدالجوزا؛ دو ستارهٔ درخشان صورت‌الجبار. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب‌الفرس؛ نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آن جای فرغ مقدم است نزد منجمین دومین ستاره از مربع فرس اعظم که آن را ساعدالفرس نیز خوانند. کوکب شمالی از دو کوکب مقدم است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب‌القیطس؛ نام ستاره‌ای از قدر دوم بر سر قیطس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب ذی‌العنان؛ نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ستاره‌ای است از قدر دوم در صورت ممسک‌الاعنّه بر بازوی چپ صورت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- منکب سا کب‌الماءالایسر؛ جای سعد السعود است نزد منجمین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به صور الکوا کب عبدالرحمن صوفی ترجمهٔ خواجه نصیر چ مهدوی ص۲۰۹ و ۲۱۸ شود.

||زمین بلند. ج، منا کب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امشوا فی منا کبها[5]؛ یعنی در مواضع

---

۱ - غلط نیست، در زبان فارسی صفت گاهی به جای موصوف به کار رود. رجوع به معنی بعد شود.

۲ - اقرب الموارد ضبط دوم را از «سید عاصم» اعلام کرده است.

۳ - محیط‌المحیط علاوه بر این ضبط افزاید: در عاصم افندی مُنَقًّی ضبط شده و در اقرب الموارد بدین معنی مُنْقًی و مُنَقًّی و ضبط گردیده است.

4 - Épaule (فرانسوی).

۵ - هو الذی جعل لکم الارض ذلولاً فامشوا فی منا کبها و کلوا من رزقه... (قرآن ۱۵/۶۷).
قرار داد برای شما زمین را رام پس سیر کنید در ←

بلند آن. (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و همان فیل... زیر پای پست گرداند و به منکب تکیه، فرا در قلعه زد و از جای برکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۰). ||نقیب قوم و یاریگر آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، منا کب. (ناظم الاطباء). عریف و یاور قوم و گویند سرآمد عریفان. (از اقرب الموارد).

منکب. [مُ کَ ب ب] (ع ص) بـر روی درافتاده و سرنگون. (ناظم الاطباء). به روی درافتاده. دمر. دمرو[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منکب. [مُ نَ کْ کَ] (اِخ) قصبه‌ای است بر ساحل اندلس که در چهل‌میلی غرناطه واقع است. در آثار جغرافی‌نویسان عرب آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم البلدان و الحلل السندسیة ج ۱ ص۷۵، ۱۲۲، ۱۲۹ و ۲۰۵ و اسپانی شود.

منکبرنی. [م کُ بِ] (اِخ) مینکبرنی. لقب جلال‌الدین خوارزمشاه (۶۱۷-۶۲۸ هـ.ق.). تلفظ و معنی دقیق کلمه هنوز معلوم نیست. فرهاد میرزا در زنبیل ص۲۰۴ آن را مرکب از دو کلمهٔ منک = خال و بورن = بینی جمعاً به معنی دماغ خال‌دار دانسته است ولی این اظهار نظر بر اساسی نیست. بعضی از ترک‌شناسان اروپائی آن را مینک‌برتی = دادهٔ خدا معنی کرده‌اند ولی این ضبط بر خلاف تمام نسخه‌های قدیمی است که در آنها کلمه به صورت منکبرنی آمده است. در دائرة المعارف اسلام چاپ جدید ذیل جلال‌الدین نویسد: معنی درست کلمه معلوم نیست. با این وصف آقای حسین آلیاری در مجلهٔ دانشگاه ادبیات تبریز شمارهٔ چهارم سال هجدهم شمارهٔ مسلسل ۸۰ به استناد سکه‌ای که نوشته‌اند در اختیار زامباور بوده است و به استناد بیتی از دیوان کمال‌الدین اسماعیل که کلمهٔ مورد بحث در آن بیت منکبرتی ضبط شده این ضبط را اصح دانسته‌اند. بهرحال صورت دقیق کلمه به وجهی که مورد یقین و یا اطمینان کامل باشد معلوم نیست در بیشتر نسخه‌های کهن مورد اعتماد کلمهٔ منکبرنی است و نیز در نسخهٔ دیوان کمال اسماعیل مورخ به سال ۶۸۵ هـ.ق. که در اختیار آقای دکتر حسین بحرالعلومی چ دیوان کمال است کلمه «منکبرنی» آمده و بنابراین بر طبق نظر مرحوم قزوینی فعلاً باید اکثریت نسخ را تبعیت نمود تا دلیل قاطعی یافت شود. سلطان جلال‌الدین منکبرنی فرزند ارشد سلطان محمد خوارزمشاه هنگام فرار از سلطان محمد از سپاهیان چنگیز، همراه پدر بود، محمد در جزیرهٔ آبسکون وی را به جانشینی نامزد کرد و دو برادر او را به قبول حکم او مأمور ساخت. پس از مرگ محمد برادران، در صدد قتل جلال‌الدین برآمدند. وی به خراسان گریخت و از آنجا به هرات رفت. جلال‌الدین تا سال ۶۲۸ هـ.ق. که سال قتل اوست پیوسته با مغولان و پادشاهان ایران و نیز خلیفه و ملکهٔ گرجستان در حال جنگ و گریز بود. در ۲۸ رمضان ۶۲۷ از سلطان علاءالدین کیقباد از سلاجقهٔ روم در نزدیکی ارزنجان شکست خورد و به آذربایجان گریخت و لشکریان خود را به دشت موغان به استراحت فرستاد و خود به عیاشی و شرابخواری پرداخت و چون شنید که مغول از طریق زنجان عازم آذربایجان‌اند دیگر دیر شده بود و نتوانست خود را به لشکریان برساند مغول بر سر او تاختند. وی به کنار ارس گریخت و از آنجا به ارومیه رفت تا از ملوک آن سامان کمک گیرد اما کسی او را یاری نکرد. در نزدیکی دیاربکر مغولان بر سر او ریختند ولی او جان به در برد و به میافارقین فرار کرد و در نیمهٔ شوال ۶۲۸ در کوههای اطراف آن شهر به دست جمعی از کردان به قتل رسید. رجوع شود به نفثة‌المصدور، سیرت جلال‌الدین تاریخ مغول عباس اقبال، تاریخ عمومی اقبال، دستورالوزرا. و رجوع به خوارزمشاهیان و جلال‌الدین در این لغت‌نامه شود.

منکبین. [مَ کِ بَ] (ع اِ) هر دو کتف و این تثنیهٔ منکب است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مَنکِب معنی اول شود.

منکتل. [مُ کَ تِ] (ع ص) درگذرنده و رونده. (آنندراج). رجوع به انکتال شود.

منکته. [مُ نَ کْ کِ تَ] (ع ص) رطبة منکته؛ خرمای به رطب شدن رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رطب تازه‌رسیده و آغازشده در رسیده شدن. (ناظم الاطباء).

منکث. [مَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی اسپیجاب و همچنین قریه‌ای است از قراء بخارا و هر دو قریهٔ مذکور به ماوراءالنهر واقع است. (معجم البلدان).

منکث. [مَ کَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به یمن و دیوار آن بوسیلهٔ علی‌بن عواض ساخته شده است. (از معجم البلدان). شهرکی است خرد [به عربستان از یمن] دیوارهای وی از سنگ وکوهی عظیم از گرد وی و روستای وی برآید و از هر سوی که در وی روی کوه بباید بریدن و حدود این جای به حدود حضرموت پیوسته است. (حدود العالم چ دانشگاه تهران ص۱۶۷). کلمهٔ «کث» در آخر این نام و نیز از سنگ بودن دیوار وی و روستای وی بر خلاف سایر شهرهای عربستان و نزدیک بودن این شهر به حضرموت دلیل است که این شهر ساختهٔ ایرانیان است و در زمان انوشیروان به دست «وهرز» دیلمی پس از شکست ابایکوم مسروق‌بن ابرهه ملک حبشه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منکثب. [مُ کَ ثِ] (ع ص) فراهم‌آینده. (آنندراج). فراهم‌آمده. ||ریگ توده‌شده. ||ریخته‌شده در چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به انکثاب شود.

منکح. [مَ کَ] (ع مص) نکاح. ج، منا کح. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن کردن و مجامعت کردن. (زوزنی).

منکح. [مُ کِ] (ع ص) نکاح‌کننده. وصلت‌دهنده. بجای‌آورندهٔ مراسم تزویج:

ایهاالمنکح الثریا سهیلا
عمرک الله کیف یلتقیان.

(مرزبان‌نامه چ ۲ بارانی ص۱۳۶).

رجوع به انکاح شود.

منکدر. [مُ کَ دِ] (ع ص) تیره. (آنندراج) (غیاث). تیره‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون شنیدند آن وعید منکدر
چشم بنهادند آن را منتظر. مولوی.

||شتافته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیک‌دونده. (آنندراج). نیک‌دویده. (ناظم الاطباء). ||فرورفته‌شونده و فرودآینده. (آنندراج). فروریخته و فرودآمده. (ناظم الاطباء). ||ستارهٔ فرودآینده از هوا. (آنندراج). ستارهٔ فرودآمده. (ناظم الاطباء).

منکر. [مُ کَ] (ع ص) ناروا. (دهار). بد و قبیح و ناشایسته و شگفت و امر قبیح که هر که بیند انکار کُند و نامشروع به معنی ناشایسته‌شده. (آنندراج) (غیاث). کار زشت و شگفت. (منتهی الارب). کار زشت و شگفت و بد و قبیح و زشت و ناشایسته و ناپسند و نامشروع و هر کار که هرکس بیند انکار کند. (ناظم الاطباء): یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون. (قرآن ۱۰۴/۳).

ای از ستهش تو همه مردمان به مست
دعویت صعب منکر و معنیت خام و سست.

لبیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۶).

گرفتم رگ او داج و فشردمش به دو چنگ
بیامد عزرائل و نشست از بر من تنگ
چنان منکرلفجی که برون آید از زنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.

حکاک (از لغت فرس اسدی ایضاً ص ۲۸۰).

← اطراف آن، بروید در دوشهای زمین. عبدالله عباس گفت مراد کوههاست. ضحاک گفت مراد پشته‌هاست. (ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۸۱ و ۸۷).

۱ - به گفتار عام.

طبلی بود که در زیر گلیم می‌زدند و آواز پس از آن برآمد و منکر برآمد نه آنکه من. و یا جز من بر آن واقف گشتندی بدانچه رفت در آن مجلس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۲). چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۹۹). به معروف حکم کرد و از منکر بازداشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۱۴).

سعبی تو و منکری، گر این کار
نزدیک تو صعب نیست و منکر.
ناصرخسرو.

از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه
کارداران فلک آئین منکر ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۱۴).

پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی‌خواران به خطای منکر[1] نبرد. (گلستان سعدی). ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد. (گلستان سعدی). نماند از سایر معاصی منکری که نکرد. (گلستان سعدی).

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکومحضری. سعدی.

تراکه اینهمه بلبل نوای عشق زند
چه التفات بود بر صدای منکر زاغ. سعدی.

— منکر داشتن؛ زشت و قبیح و ناشایست پنداشتن: انوشیروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بدمذهبی او شنیده بود و آن را بغایت منکر میداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۶).

— منکرمنظر؛ کریه‌منظر. که چهره‌اش قبیح و زشت ناشایست باشد:

فرزند این دهر آمده‌ست این شخص منکرمنظرش
چون گربه مر فرزند را میخورد خواهد مادرش.
ناصرخسرو.

— نهی منکر؛ بازداشتن از اعمال زشت و قبیح. بازداشتن از گناه و اعمال خلاف دین:

گرت نهی منکر برآید ز دست
نباید چو بی دست و پایان نشست. سعدی.

همه همسایگان بدانستند
نهی منکر نمی‌توانستند. سعدی.

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گوییا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.

||شگرف. عظیم. هول‌انگیز. مهیب. عجیب و شگفتی‌آور:

که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر. فرخی.

ز دو پادشه بستدی هر دو منزل
به یک تاختن هفتصد پیل منکر. فرخی.

تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد
آخر ز پس اندر به هزیمت بگریزد.
منوچهری.

به عقل اندرو بنگر و شکر کن
مر او را که صنعش بدین منکریست.
ناصرخسرو.

ملک او را چون عدو انکار کرد
از پی او کینهٔ منکر کشید. مسعودسعد.

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا از او طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت.
مسعودسعد.

||زیرک. ج، مناکیر. (منتهی الارب): رجل منکر؛ مرد زیرک و صاحب رای نیکو. ج، مناکیر. (ناظم الاطباء). ||ناشناخته. (منتهی الارب). ناشناخته. ضد معروف. (ناظم الاطباء). از یاد رفته. فراموش‌شده. مجهول:

مخوان قصهٔ رستم زاولی را
از این پس دگر کآن حدیثی است منکر.
فرخی.

در نفس من این علم عطائی است الهی
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر.
ناصرخسرو.

تو نه‌ای ز اینجا، غریب و منکری
راست‌گو تا تو به چه مکر اندری. مولوی.

||در علم حدیث عبارت است از حدیثی که کسی‌که او ثقه و ضابط نباشد بدان متفرد شود. (نفایس‌الفنون). در اصطلاح رجال و درایه مقابل حدیث معروف. و عبارت از حدیثی است که راوی آن ثقه و معتمد نباشد و فقط یک سند داشته باشد و مخالف روایت جماعت دیگر باشد.

منکر. [مُ کَ] (ع مص) نُکر. نُکُر. نکراء. (منتهی الارب). نُکُر. (ترجمان‌القرآن). رجوع به همین کلمات شود.

منکر. [مُ کِ] (ع ص) انکارکننده و ناشناسنده. (آنندراج) (غیاث). آنکه انکار می‌کند و رد می‌نماید و قبول نمی‌کند و پسند نمی‌نماید و آنکه جهالت دارد و نمی‌داند. (ناظم الاطباء). جاحد. (یادداشت مرحوم دهخدا): پس در آن میان مراگفت پوشیده، که منکر نیستم بزرگی و تقدیم خواجه عمید بونصر را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲).

اگر تو مر این قول را منکری
چنان دان که ما مر ترا منکریم.
ناصرخسرو.

کجاشدند صنادید و سرکشان قریش
ز منکران که مر ایشان بدند بس منکر.
ناصرخسرو.

در قصص آمده است که یکی از منکران نبوت این آیت بشنود... (کلیله و دمنه).

منکر آینه باشد چشم کور
دشمن آینه باشد روی زرد.
عمادی شهریاری.

منکر بغداد چون شوی که ز قدر است
ریگ بن دجله سربهای صفاهان. خاقانی.

مباش منکر من کاین سبای جهل ترا
خرابی از خرد جبرئیل‌سان من است.
خاقانی.

مقراضهٔ بندگان چو مقراض
اوداج بریده منکران را. خاقانی.

منکران توحید و تمجید باریتعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۸). عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود، بی‌خبر از درد ایشان. (گلستان سعدی).

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف‌صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی.

— منکر شدن؛ انکار کردن. ناشناختن: منکر شد که قاید چیزی بدو نداده است. خانه و کاغذهای وی نگاه کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸).

اگر دهر منکر شود فضل او را
شود دشمن دهر لیل و نهارش. ناصرخسرو.

آنکه تا هر کش منکر شدی از خلق جهان
جز که شمشیر نبودی به گه حرب گواش.
ناصرخسرو.

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش.
ناصرخسرو.

خلق بر آن عالم منکر شدی
سست شدی بر دلشان بند دین. ناصرخسرو.

چرا شد منکر صانع نگویی
کسی کو کالبد را عقل و جان دید.
مسعودسعد.

گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم تا چه گوید مقر آید یا منکر شود. (تاریخ بخارای نرشخی).

صاحب‌غرضند روس و خزران
منکر شده صاحب‌افسران را. خاقانی.

همه بر آن منکر شدند و اتفاق کردند که شهادت صخور همه افک و زور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۳). اهل نسا بر رأی او در مخالفت دولت سلطان و متابعت معارض ملک منکر شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۲۹).

حالت دیگر بود کآن نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادر است.
مولوی.

— منکر گردیدن؛ انکار کردن:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر
ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا.
(از کلیله).

— منکرناک؛ انکارآلوده. انکارانگیز. سرباززننده. ناپذیرا:

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او. مولوی.

---

[1] – به معنی بعد نیز تواند بود.

||آنکه بیزاری می‌جوید و نفرت دارد و آنکه اعتماد بر کسی نمی‌کند و قول و اقرار وی را معتبر نمی‌شمارد. ||ناسپاس و بی‌وفا. (ناظم الاطباء). ||در فقه، آنکه ادعای مدعی را تکذیب میکند. (یادداشت مرحوم دهخدا). در فقه گاهی از مدعی علیه تعبیر به «منکر» و «متعدی علیه» میکنند. (فرهنگ حقوقی جعفری).

منکر. [مُ کَ] (اِخ) فرشته‌ای در گور که سؤال کند.(مهذب‌الأسماء). نام فرشته‌ای که در گور سؤال کند. (غیاث) (آنندراج). نام یکی از دو ملک که در قبر نزد مرده آیند. نام یکی از دو ملک که در گور از دین و اعمال مرده پرسند و نام دیگری نکیر باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). منکر و نکیر، نام دو فرشتهٔ پرسنده در گور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

سال خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر. فرخی.
از خویشتن بپرس و در این گور خویش تو
جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر.
ناصرخسرو.
با تو در گور تست نفس و خرد
منکر منکر و نکیر مباش. سنائی.
سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم
که خرد شد ز دبوسش ز پای تا تارم.
سوزنی.

منکر. [مُ نْ کَ کَ] (ع ص) خلاف معروف. (المنجد) (مهذب‌الأسماء). غیرمعین و غیرمحقق. (ناظم الاطباء). رجوع به تنکیر شود.

منکرآباد. [مُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب است که ۳۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

منکرات. [مُ کَ] (ع ص، اِ) چیزهای نامطبوع و نامشروع و ناراست و ناحق. (ناظم الاطباء). ج مُنکَر: از ایذاء مردمان و دوستی دنیا و جادویی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه). رجوع به منکر شود.

— منکرات‌الموت؛ شدائد و سختیهای مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منکرس. [مُ کَ رِ] (ع ص) به روی درافتنده و بر روی درآینده در چیزی. (آنندراج). آنکه بر روی درمی‌افتد و آنکه سرنگون میگردد. و آنکه خود را در چیزی می‌اندازد. (ناظم الاطباء). رجوع به انکراس شود.

منکری. [مُ کِ] (حامص) اصرار در انکار. (ناظم الاطباء). حالت انکار. نپذیرفتن. قبول نداشتن:

گر کهان مه شدند[1] خاقانی
تو در ایشان به منکری منگر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۸۵).

منکس. [مُ نَ کْ کِ] (ع ص) اسب سر فروفکنده از سستی یا اسب که به اسبان دیگر لاحق نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکسر. [مُ کَ سِ] (ع ص) شکننده. (غیاث). شکسته‌شونده. (آنندراج). شکسته و قابل شکستن و شکننده و سست و ناتوان. (ناظم الاطباء).

— خط منکسر[2]؛ خط شکسته، در مقابل خط مستقیم.

— ||خط شکسته واضع آن شفیعا، و درویش پیروی او کند. (روضات ذیل ترجمهٔ ظالم ابوالسود دوئلی) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خط شود.

— منکسردل؛ شکسته‌دل. ج، منکسردلان. (ناظم الاطباء).

— منکسرمزاج؛ علیل و ناتندرست. (ناظم الاطباء).

||شکست‌خورده و گریزان و فرارکرده. ||فروهشته گوش.(ناظم الاطباء). ||مالی که به واسطهٔ غیبت صاحب مال یا مرگ او، یا پیش‌آمدهای دیگر وصول نخواهد شد. (مفاتیح العلوم خوارزمی ترجمهٔ خدیو جم ص۶۳): اهل حرث و زرع از عوارض تکلفات و نوازل و انزال و اقسام معاملات[3] وطن بازگشتند و دست از زراعت کشیدند و وجوه معاملات متعذر و منکسر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸).

منکسرة. [مُ کَ سِ رَ] (ع ص) تأنیث منکسر. رجوع به منکسر شود.

منکسف. [مُ کَ سِ] (ع ص) ماه و آفتاب گرفته‌شده. (آنندراج). آفتاب و یا ماه گرفته‌شده. (ناظم الاطباء). گرفته. پوشیده. محجوب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع
نه منقطع نه مخالف، نه منکسف نه غوی.
منوچهری.
آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف
اخترانش یابد از شمشیر شیرت احتراق.
منوچهری.

منکش. [مُ کَ] (ع ص) بازکاونده امور را. (منتهی الارب) (آنندراج). کاوش‌کننده در کارها.(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکشح. [مُ کَ شِ] (ع ص) پراکنده گردنده. (آنندراج). پراکنده و متفرق. (ناظم الاطباء).

منکشط. [مُ کَ شِ] (ع ص) بسیم‌رونده. (آنندراج). بیم و ترس سپری‌شده. ||برهنه. ||گشاده. (ناظم الاطباء).

منکشف. [مُ کَ شِ] (ع ص) واشونده و گشاده. (غیاث) (آنندراج). آشکارشده. فاش‌شده. کشف‌شده و آشکارشده و ظاهر و نمایان شده. (ناظم الاطباء). پیدا. گشاده. ظاهرشده. (یادداشت مرحوم دهخدا): آفتاب یقین از حجاب شبهت و نقاب ریبت منکشف شود. (سندبادنامه ص۸۵).

— منکشف شدن؛ باز شدن. گشاده گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||برهنه‌شونده. (آنندراج) (غیاث). برهنه‌شده. روپوش‌برداشته‌شده. (ناظم الاطباء). برهنه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شرح‌داده‌شده و بیان‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

منکص. [مَ کَ] (ع مص) نَکص. نکوص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نکص و نکوص شود. ||(اِ) جای برگشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکص. [مُ نَ کْ کَ / مُ کَ] (ع ص) یکسو و برکناره‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منکظة. [مَ کَ ظَ] (ع مص) نَکَظ. (منتهی الارب). رجوع به نَکَظ شود.

منکع. [مُ کَ] (ع ص) سپایگی‌رونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منکع. [مُ نَ کْ کَ / مُ کَ] (ع ص) بینی پست پهن‌استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکف. [مُ کَ فف] (ع ص) بازایستنده. (آنندراج). بازایستاده. ||بازگذاشته. (ناظم الاطباء). ||گذرنده. (آنندراج).

منکف. [مُ نَ کْ کِ] (ع ص) شتران که پیدا گردد غدود بن زنخ آنها. (آنندراج): جمل منکف؛ شتر نکاف‌زده. (ناظم الاطباء). رجوع به نکاف و تنکیف شود.

منکفت. [مُ کَ فِ] (ع ص) برگردیده و از خود برگشته. ||ترنجیده. ||مردم گردآمده. ||اسب لاغر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). به همهٔ معانی رجوع به انکفات شود.

منکفس. [مُ کَ فِ] (ع ص) در خود پیچنده. (آنندراج). در خود پیچیده. (ناظم الاطباء).

منکفة. [مُ نَ کْ کِ فَ] (ع ص) نعت است از تنکیف. منکف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منکف و تنکیف شود.

منکفیء. [مُ کَ فِءْ] (ع ص) برگردنده. (آنندراج). برگردیده و منصرف‌شده. ||برگشته‌رنگ. (ناظم الاطباء).

منکل. [مَ کَ] (ع اِ) آنچه بدان مردم را به سزا رساند و عقوبت کند. رجوع به مدخل بعد شود. ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - ن ل: گر مهان کم شدند.
2 - Ligne brisée (فرانسوی).
۳ - در نسخهٔ چ قریمی ص۲۱۶: «قسامات».

(از محیط‌المحیط).

منکل. [مُ کَ] (ع اِ) آنچه بدان عقوبت و سزا کنند مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

منکل. [مُ کَ لِ] (ع ص) برق نرم درخشنده که به روشنایی آن تاریکی ابر نمودار شود. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خندنده. (آنندراج). آنکه می‌خندد و تبسم می‌کند. ||شمشیر کندشده. (ناظم الاطباء). رجوع به انکلال شود.

منکلاس. [مَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

منکلت. [مُ کَ لِ] (ع ص) ورترنجیده. ||ریخته‌شده. ||چاک‌شده. (ناظم الاطباء).

منکلوس. [ ] (اِ) ظاهراً طعامی بوده است مرکب از کشک (ترف) و گردو و مرغ. (یادداشت مرحوم دهخدا):

رو منکلوس کن تو به ترف و به گوز تر
دهقان غاتفر دهدت مرغ پروره.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

منکمش. [مُ کَ مِ] (ع ص) شتافته و شتابی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). شتابنده و شتابی‌کننده. (آنندراج). ||ترنجیده به نورد. چین‌خورده. چین‌چین. پوست بر استخوان ترنجیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منکمی. [مُ کَ] (ع ص) نهان‌شونده. (آنندراج). نهفته و پنهان شده. (ناظم الاطباء).

منکنة. [مَ کِ نَ] (معرب، اِ) منگنه برای فشردن رطوبت. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۹). ||ماشینی که برای گرفتن آب و چربی از میوه‌ها و دانه‌ها به کار رود. چرخشت. (از دزی ایضاً). رجوع به منگنه شود.

منکو. [مَ] (اِ) آب زندگی و ماءالحیات. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

منکو. [مُ] (اِخ) رجوع به منگو شود.

منکوب. [مَ] (ع ص) آزرم‌رسیده. (زمخشری). رنج‌رسیده. یقال: نکب فهو منکوب. (منتهی الارب). خراب و بدحال و سختی‌رسیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). رنج‌دیده. سختی‌کشیده و توسری‌خورده و خوار و ذلیل شده و مغلوب و مخذول گشته. (ناظم الاطباء). مخذول. زیان‌رسیده. متضرر. نکبت‌رسیده. مصیبت‌دیده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

منکوب‌طبع آوخ منحوس‌طالعم
بر عالم سبک‌سر از آن من گران بوم.
خاقانی.

همگنان را با خافت مکر و اذاقت غدر خویش منکوب و منخوب گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۶). زعیم مدابیر و عظیم آن مخاذیل را منکوب و مکبوب به دوزخ فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۲۱). همه منکوب و پریشان و منخوب و اشک‌ریزان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۵۵).
||خف منکوب؛ سپل کفتهٔ خون‌آلود. ||طریق منکوب؛ راه بر غیر قصد و اعتدال[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منکو تیمور. [مُ تَ] (اِخ) رجوع به منگو تیمور و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۰۳ و شد الازار ص ۲۷۳ و ۲۸۳ و یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

منکوث. [مَ] (ع ص) ریسمان تاب‌بازکرده. (ناظم الاطباء). رجوع به نکث شود.

منکوح. [مَ] (ع ص) مرد عروسی‌کرده. (ناظم الاطباء).

منکوحه. [مَ حَ / حِ] (ع ص، اِ) منکوحة. نکاح‌کرده‌شده و عقد ثبت‌شده و زناشویی‌کرده‌شده. و زن عروسی‌کرده را گویند. (ناظم الاطباء). زن نکاح‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). زن. زوجه. معقوده. زن کابین‌کرده. بعله. حلیلة. حلال. همسر. جفت. (یادداشت مرحوم دهخدا): منکوحهٔ برادر را خطبت کرد و از مزید خلوص و وفور نصوع در خدمت اعلام داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۳).

منکود. [مَ] (ع ص) عطاء منکود؛ عطای کم. (منتهی الارب) (آنندراج). دهش کم و اندک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکور. [مَ] (ع ص) انکارکرده‌شده و ناشناخته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجهول. ج، منا کیر. (المنجد).

منکوز. [مَ] (ع ص) انداخته‌شده و زده‌شده و پایمال‌شده. (ناظم الاطباء).

منکوس. [مَ] (ع ص) نگونسار و سرنگون. (غیاث) (آنندراج). نگونسارکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نگوسار. نگونسار. وارون. (یادداشت مرحوم دهخدا). نگونسار و سرنگون. (ناظم الاطباء): البته طبیعت معکوس و بنیت منکوس او به مواعظ تغییر و زواجر تعریک استقامتی نمی‌پذیرفت. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

چو شد رایات شاه زنگ منکوس
برآمد دیده‌بان قلعهٔ روس. نظامی.

من شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست. مولوی.

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد. مولوی.

||از آخر به اول آمده: هو یقرأ القرآن منکوساً؛ یعنی از آخر قرآن شروع کرده و به فاتحه ختم می‌کند و یا از آخر سوره می‌خواند و به اول آن ختم می‌نماید و کلاهما مکروه مگر در تعلیم کودکان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ سرنگون‌آمده؛ یعنی پایش قبل از سر برآید به زادن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ الولادالمنکوس؛ آنکه بچه سرنگون بیرون آید در زاییده شدن؛ یعنی پاهایش پیش از سر برآید. (ناظم الاطباء). ||نام شکلی از اشکال رمل. (منتهی الارب) (آنندراج). شکلی از اشکال رمل. (ناظم الاطباء). ||بیماری نکس‌کرده و برگشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکوسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث منکوس. ||کمان که سر شاخ آن را پائین سازند و هو عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مراد از «ذورحم منکوسة»، در حدیث شریف مأبون است، لانقلاب شهوته الی دبره. (ناظم الاطباء).

منکوف. [مَ] (ع ص) شتر نکاف‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر نکاف‌زده که بیماریی است شتران را. (آنندراج): جمل منکوف؛ شتر مبتلا به نکاف و کذلک ناقة منکوفة. (ناظم الاطباء).

منکوفة. [مَ فَ] (ع ص) مؤنث منکوف. (منتهی الارب).

منکوقاآن. [مُ] (اِخ) رجوع به منگوقاآن شود.

منکوه. [مَ] (ع ص) آنکه بوی دهان وی از جهت تخمه برگردیده باشد. (ناظم الاطباء).

منکهٔ هندی. [مَ کَ یِ هِ] (اِخ) یکی از نقلهٔ کتب از هندی به عربی و او از جملهٔ اسحاق‌بن سلیمان‌بن علی‌الهاشمی بوده است. (ابن‌الندیم) (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از اطباء و نقله و مترجمین از هند، معاصر یحیی‌بن خالد و اسحاق‌بن سلیمان‌بن علی الهاشمی، طبیب بیمارستان و او کتاب سرد را که به منزلهٔ کناش است در ده مقاله به امر یحیی‌بن خالد تفسیر کرد و نیز کتاب اسماء عقاقیر هند را برای اسحاق‌بن سلیمان ترجمه کرده‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابن‌الندیم و الحلل‌السندسیة ص ۳۷ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۴ و ۲۵ و تاریخ علوم عقلی صفا ذیل کنکه و عقدالفرید ج ۵ صفحات ۳۴۷ و ۳۴۸ شود.

منکی. [مَ کی ی] (ع ص) کشته و مجروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منکی‌چال. [مُ] (اِخ) دهی از دهستانهای

---

۱ - در محیط‌المحیط و اقرب الموارد آمده: «طریق ینکوب؛ ای منحرف و غیر قصد و الیاء زائدة».

سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو انگلیسی ص ۴۲).

منگ. [مَ] (اِ) روش و قاعده و قانون. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). به معنی طرز و روش دنگ است نه منگ. (انجمن آرا). جهانگیری این بیت بندار رازی را شاهد آورده:

بت چینی به ینگ و منگ و آسا
کله‌گیلی و گردن دیلم‌آسا.

رشیدی گوید: «به معنی طرز و روش «ینگ» است که بیاید نه «منگ» ولی جهانگیری «ینگ» را به همین معنی با شواهدی آورده. در یک نسخهٔ خطی (متعلق به کتابخانهٔ دهخدا) مصراع اول چنین آمده: بت چینی بلنگ و منگ‌آسا. ظ «ینگ و منگ» یا «لنگ و منگ» یا نظیر آن کلمه‌ای چینی و به معنی موضع و ناحیتی است از چین و «گیل» و «دیلم» در مصراع دوم مؤید این حدس است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||قمار. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

تشکیند ز لوس و تشکیند ز فحش
تشکیند ز لاف و تشکیند ز منگ[1]. قریع.
یا به له یا به منگ صرف کند
برف را یار دوغ و ترف کند. سنایی.
دولت آن راست در این وقت که آبست از که
حیلت آن راست در این شهر که نانست از منگ[2].
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۴۳).
مکن از کعبتین نهی و قدح
با له و منگ عمر خویش هدر.
سنائی (ایضاً ص ۲۵۳).
دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او
ما منگیا گران و اجل نقش‌بین منگ
آن خربغا که از شَرَهِ منگیا گری
یک را به ده مجاهزه[3] کردی گرو به منگ.
سوزنی (از انجمن آرا).

||قمارباز. (برهان). قمارباز و قماربازی. (ناظم الاطباء). رجوع به منگیا گرشود. ||لاف و گزاف و لاف زدن و گزافگویی کردن. (برهان). لاف و گزاف و لافزدگی و گزافگویی. (ناظم الاطباء). ||دزد و راهزن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لیکن به معنی دزد «شنگ» است. احتمال دیگر تصحیف‌خوانی «مشنگ» است به «مُنگ». (فرهنگ نظام، حاشیهٔ برهان چ معین). ||شکستن اندام یعنی نوعی خود را درهم پیچند که صدا از پشت و پهلو و شانه و گردن و اعضاء دیگر برآید. (برهان). ||اشکیل و دغا و بازی دادن. (برهان) (جهانگیری). اشکیل و دغا و فریب. (ناظم الاطباء). اشکیل و دغا. (انجمن آرا). ||درخت بزرالبنج است چه بزرالبنج را تخم منگ خوانند. (برهان). درخت بزرالبنج و تخم آن را تخم منگ گویند و آن دانه‌ای است که چون خورده شود عقل مختل گردد و منج معرب آن است و در قاموس آمده که منج دانه را گویند نه درخت را. (انجمن آرا). درخت بزرالبنج. (جهانگیری). درخت بنگ که تخم آن را بزرالبنج گویند. (ناظم الاطباء):

حریر مهربانی ناید از سنگ
نبید ارغوانی ناید از منگ. (ویس و رامین).
خر منگ خورد گویی دیوانه شد به شعر
خرزهره خورده بودی باری بجای منگ.
سوزنی.

||گیاه و روییدنی و رستنی. (برهان). هر گیاه روییدنی و رستنی. (ناظم الاطباء). و به معنی گیاه‌نیز آمده. (انجمن آرا):

منگش[4] به کلیم کیمیابخش
خاکش به مسیح توتیابخش.
؟ (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری).

||ریوند. (ناظم الاطبا). ||(ص) گیج. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیج سرگشته. ||کسی که در برابر غلبهٔ بیماری یا مسمومیت و نظایر آن گرفتار سرگیجه شده باشد یا در سر خود سنگینی احساس کند. ||کم‌هوش. گول. (فرهنگ فارسی معین).

— منگ شدن؛ از کثرت هیاهو دماغ از درک بازماندن. منگ شدن سر از اثر دود یا مخدری. سستی و ماندگی بسیار در سر پیدا آمدن. گیجی و سنگینی سخت که در سر پیدا آید از بسیاری آواز یا اندیشه‌ها یا از دود قلیان و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منگ. [مُ] (اِ) غله‌ای باشد کوچکتر از ماش و سیاه‌رنگ بود و بعضی گویند نوعی حبوب است و آن سرخ‌رنگ میباشد و مشابهتی به نان‌خواه دارد اما بزرگتر از نان‌خواه است و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاهی در معاجین به کار برند. (برهان). ماش سبز. (انجمن آرا). به هندی ماش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن است. (فرهنگ رشیدی):

به خوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود.
ناصرخسرو.

||مگس عسل و معرب آن منج است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا)[5] (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

زاده از من فضیلت و دانش
چون شکر از نی و عسل از منگ.
منصور شیرازی (از انجمن آرا).

منگ. [مَ] (اِ) گنگ و آن لوله‌ای باشد بزرگ که کوزه گران به جهت مجرای آب از گل سازند و پزند. (برهان). ممر آب که کوزه گران از سفال سازند و به آهک مضبوط کنند تا آب از میانش بگذرد و آن را به کاف فارسی «گنگ» نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی). ممر آب باشد که کوزه گران از گل سازند و آن را بر سر هم با آهک نصب نمایند تا آب از میانش بگذرد و آن را گنگ نیز گویند. (جهانگیری). تنبوشه. مصحف گُنگ. (فرهنگ نظام).

منگال. [مَ] (اِ) داس. دستفاله: به دور راهت نمی‌دهند منگالت را که نمیگیرند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۲).

منگان. [مَ] (نف، ق) اغن. اخن. رجوع به اَخَنّ شود. ||در حال منگیدن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

منگربلا. [مَ گَ] (اِ) قسمی از زیره و گویند سیاه‌دانه. (الفاظ‌الادویه ص ۲۶۶).

منگشت. [مَ گَ] (اِخ) قلعه‌ای است در جنوب غربی مال‌امیر حالیه. رجوع به تاریخ مغول ص ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶ و جغرافی غرب ایران ص ۳۱ و ۶۱ شود.

منگک. [مَ گَ] (اِ) قمار که به عربی میسر خوانند. (برهان) (اوبهی) (آنندراج). از منگ + ک (پسوند). رجوع به منگ شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||لاف و گزاف. (برهان). لاف و گزاف و لافزن. (ناظم الاطباء).

منگکو تیمور. [مَ گَ تَ] (اِخ) رجوع به منگو تیمور و تاریخ غازان ص ۱۳ و ۱۲۶ و ۱۲۷ شود.

منگل. [مَ گُ] (اِ) دزد و راهزن و آن را شنگل نیز گویند و دور نیست که شنگل و منگل مرادف باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). در صحاح‌الفرس به همین معنی آمده. رشیدی احتمال میدهد مصحف «شنگل» باشد. مؤلف فرهنگ نظام این احتمال را بعید می‌داند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

منگل. [مَ گُ] (اِ) یا آب منگل. مظهر قنات؛ یعنی آنجاکه آب قنات بر روی زمین پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---

۱ - از این شعر دانسته نمیشود که از کلمهٔ «منگ» قمار اراده شده باشد. اما در فرهنگهای دیگر گواهیهایی که از گویندگان آورده شده صراحةً به معنی قمار دلالت میکند. (هرمزدنامه از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ن‌ل: بنگ.
۳ - رجوع به مجاهزه شود.
۴ - بعضی در این بیت خاقانی «سنگش» خوانده‌اند، و به معنی دهان‌دره به سبب خواب و خمار که آن را فاژ و فاژه گویند نیز آمده. (انجمن آرا). رجوع به دو معنی قبل شود.
۵ - معرب آن منج است. (انجمن‌آرا). رجوع به منج شود.

منگل. [مَ گَ] (اِخ) محله‌ای از محلات ناحیهٔ آمل است. (از بخش انگلیسی سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۴). رجوع به ترجمهٔ فارسی آن ص۱۵۳ شود.

منگلوس. [مَ گَ] (اِخ) نام شهری است که در آنجا فیل قوی‌هیکل و عظیم‌الجثهٔ جنگی و دلاور میشود و فیل سفید هم در آنجا به هم میرسد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

محمود کو که او ره هندوستان گرفت
در پای پیل کوفت همه منگلوس را. فرخی.
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منگلوس
شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار.
(یادداشت بدون ذکر نام شاعر).

منگلوسی. [مَ گَ] (ص نسبی) منسوب به منگلوس:

فیلان سفید منگلوسی
خم گشته ز بار آن عروسی. هاتفی.

منگله. [مَ گَ لَ] (اِخ) به معنی منگلوس و آن شهری باشد که فیل خوب از آنجا آورند. (برهان) (از جهانگیری) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج):

سینه‌هاشان بردریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله.
مسعودسعد.

منگله. [مَ گُ لَ] (اِ) نام سبزی و تره‌ای است صحرایی. (برهان). نام تره‌ای است صحرایی و بعضی به فتح نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). ترهٔ صحرایی باشد. (جهانگیری) (آنندراج). ترهٔ دشتی بود. (اوبهی):

گشت پرمنگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت. ابوشکور.

||علاقهٔ ابریشمی و غیره. (برهان) (آنندراج). منگوله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منگله. [مَ گَ لَ] (اِ) منگلجی. منجانه. منقانه. منقاله. منغاله. منگانه. پنگان. فنجان. بنکام. آلتی که با آن زمان را محاسبه کنند. (از دزی ج۲ ص۶۱۹).

منگلی. [مَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان میانلو است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

منگلی بیک. [مَ گُ] (اِخ) یا منکلی‌بیک یا منکلبک یا منکلی تکین منظور اتابک سنجر شابن طغانشاه‌بن مؤید آیه است. رجوع به جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲ و ۲۶ و رجوع به فهرست اسماء الرجل همین کتاب و همین جلد ص۳۲۰ و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۲ ص۳۸۶ و تاریخ غازان ذیل منگلی تیکین ص۱۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۶۳، ۵۶۷، ۶۳۵، ۶۳۶ و لباب الالباب ج۱ ص ۱۴۲، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۸، ۳۴۹ شود.

منگلی گرای اول. [ ] (اِخ) سومین و ششمین از خانان قرم که از ۸۳۷ تا ۸۷۸ و از ۸۸۳ تا ۹۲۱ هـ.ق. حکومت کرده‌اند. (طبقات سلاطین).

منگلی گرای ثانی. [ ] (اِخ) چهل و سومین و چهل و ششمین خانان قرم که از ۱۱۳۶ هـ.ق. تا ۱۱۴۲ هـ.ق. و از ۱۱۵۰ تا ۱۱۵۲ حکومت کرده‌اند. (طبقات سلاطین).

منگ‌منگ کردن. [مَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به من‌من کردن شود.

منگندگی. [مَ گَ دَ / دِ] (حامص) عمل منگیدن. رجوع به منگیدن شود.

منگنده. [مَ گَ دَ / دِ] (نف) که منگ می‌کند. رجوع به تنگ شود.

منگنز. [مَ گَ نِ] (فرانسوی، اِ)[1] عنصری است با علامت اختصاری «Mn». جرم اتمی آن ۵۴/۹۳۸ و عدد اتمی آن ۲۵ است. فلزی است سفید مایل به قرمز، سخت و شکننده. سنگینی ویژهٔ آن ۷/۲۰ و نقطهٔ ذوب آن ۱۲۶۰ درجهٔ صدبخشی است. به صورت پیرولوزیت[2] در طبیعت فراوان است. برای استخراج آن پیرولوزیت را به وسیلهٔ کربن یا آلومینیم احیا می‌کنند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). فلزی است با علامت اختصاری Mn و شمار اتمی ۲۵ که بسیار سخت و شکننده است و در طبیعت به حالت اکسید یافت می‌شود و در صنایع فولادسازی به کار می‌رود. (از لاروس).

منگنو. [مَ گَ] (اِخ) قریه‌ای است سه‌فرسنگ‌ونیمی میانهٔ شمال و مغرب نیم‌ده است. (فارسنامهٔ ناصری).

منگنه. [مَ گَ نَ / نِ] (اِ) معصره و جندره و جوازان و جواز و ابزاری که بدان بر میوه‌جات و مانند آن فشار وارد می‌آورند تا آب آن گرفته شود و نیز ابزاری که در گرفتن روغن بزورات به کار می‌برند.[3] (ناظم الاطباء). دستگاه فشردن. ماشینی که بدان دانه‌ها یا میوه را فشار دهند گرفتن آب یا روغن را از آنها. ||ابزاری مر چاپچیان را. ||آلتی برای فشردن اجسام چون پشم و پنبه و کاغذ و جز اینها. ||ابزاری مر آهنگران را. (ناظم الاطباء). ||ابزاری که با آن دگمه و جادگمه سازند: رواج منگنه برای تزیین منسوجات و اقمشه در کاشان و غیر آن. (المآثر و الآثار ص۱۰۲).

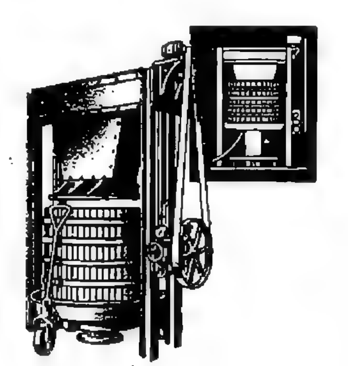

منگنه

منگنه‌ای. [مَ گَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به منگنه.
- تکمهٔ منگنه‌ای؛ دگمهٔ منگنه. نوعی دگمه که از جنس پارچهٔ لباس سازند، بدینسان که قطعاتی از پارچهٔ مورد نظر را بر صفحاتی از فلز مخصوص که برای اینکار می‌سازند، فشرده تا دگمهٔ مطلوب به دست آید. رجوع به منگنه شود.

منگنه‌دار. [مَ گَ نَ / نِ] (نف مرکب) آنچه منگنه دارد.

منگو. [مُ] (اِخ) پسو... یکی از چهار پسر جغتای‌بن چنگیز که از ۶۴۵ تا ۶۵۰ هـ.ق. در ماوراءالنهر حکومت داشت. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۴ و ۲۱۵ و نمودار خاندان جغتای (ماقبل ص۲۱۷) شود.

منگو. [مُ] (اِخ) پسر تولی‌بن چنگیز، اولین قاآن از خاندان تولی که به سال ۶۴۶ هـ.ق. به تخت قاآنی نشست و در سال ۶۵۷ وفات یافت. رجوع به تاریخ سلاطین اسلام صص۱۸۶-۱۸۷ شود.

منگوا. [مَ گُ] (ص) قمارباز. (ناظم الاطباء). رجوع به منگ و منگیا گر شود.

منگو تیمور. [مُ تَ] (اِخ) پسر هلاکو و اولجای خاتون و برادر اباقا که ۲۵ روز پیش از مرگ برادرش اباقاخان درگذشت و به مقام سلطنت ایلخانی نرسید. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۲۱۸ و ۲۲۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ و ۳ شود.

منگو تیمور. [مُ تَ] (اِخ) از خاندان باتو و پسر برکای‌خان، پادشاه خانات قبچاق (۶۶۴ هـ.ق.). او مانند پدر آئین اسلام داشت و با الملک‌الظاهر بیبرس برای جدال و برانداختن اباقاخان همدست شد. طرح اتحاد آنان به خاطر دوستی دیرینه‌ای بود که ایلخانان با عیسویان صلیبی و ارامنه و امپراتور روم شرقی داشتند. رجوع به تاریخ مغول اقبال ج۲ ص۲۱۱ و تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۴ شود.

منگو تیمور. [مُ تَ] (اِخ) یکی از غلامان ملک منصور لاچین سقلابی است که در سال ۶۹۷ هـ.ق. به نیابت سلطنت ملک منصور سلطان مصر رسید و در سال ۶۹۸ او و ملک منصور به دست غلامان خود کشته شدند.

---

1 - Manganèse.

2 - Pyrolusite (MnO_2 دی‌اکسید منگنز).

3 - Pressoir (فرانسوی).

رجوع به تاریخ مغول اقبال صص ۲۶۹-۲۷۱ شود.

منگو تیمور. [مُ تَ] (اِخ) از ممالیک ملک اشرف صلاح‌الدین و از دلاوران بی‌همال بود و چون ملک‌ناصر دست از سلطنت مصر برداشت و به قلعهٔ کرک پناه برد منگو تیمور به ملک‌ناصر پیوست و به تقلید او دیگر غلامان نیز به ملک‌ناصر روی آوردند و ناصر بار دیگر به فرمانروائی مصر رسید (حدود سال ۷۱۰ هـ .ق.). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۲۶۰-۲۶۳ شود.

منگور. [مَ] (اِخ) نام کوهی است در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و در آن چشمه‌ای است که اندک آبی دارد. اما هر چند بردارند کم نمیشود. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

منگور. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است. دهستان منگور از ۷۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۸۹۵ تن است و قراء عمدهٔ آن به شرح زیر است: کوپر. میرآباد. هنکوه. سوستان. کلات. ترکش. مرکز دهستان قریه ترکش میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹ شود.

منگوش. [مَ] (اِ) حلقهٔ گوش. (آنندراج). گوشواره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۵۱).

منگوقاآن. [مَ] (اِخ) پسر تولی‌بن چنگیز و «سرقویتی» که پس از گیوک در سال ۶۴۴ هـ .ق. به مقام خانی شعبهٔ دوم خاندان چنگیز رسید و در نتیجه سلطنت از اولاد اوگتای قاآن برافتاد ولی این کار به سادگی برگزار نگردید و دو سال شاهزادگان و امرای مغول به انحاء مختلف نسبت به این امر ابراز مخالفت می‌کردند تا سرانجام باتو در سال ۶۴۸ هـ .ق. همه را در قبول این امر راضی ساخت و انتصاب منگو به تخت قاآنی رسمیت یافت. او در سال دوم سلطنت خود هلاکو برادرش را مأمور از میان بردن اسماعیلیان و مطیع ساختن خلیفهٔ بغداد کرد و قوبیلای برادر دیگرش را به تسخیر چین جنوبی فرستاد و خود نیز برای تصرف قسمت‌های دیگر چین حرکت کرد و اریق بوکا برادر کوچک خود را به نیابت سلطنت مغول برگماشت و در سال ۶۵۵ هـ .ق. بواسطهٔ بدی هوا در جنگ با چینیان بمرد. رجوع به تاریخ اقبال ج ۲ صص ۱۵۵-۱۶۱ و جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه صص ۲۸۳-۲۸۶ و طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس، ترجمهٔ فخر داعی ج ۲ صص ۱۲۹-۱۳۲ شود.

منگول. [مَ] (اِخ) شنگول و منگول و حبه انگور، نام سه بزغاله است که در قصهٔ شنگول و منگول، فرزندان بز هستند و گرگ شنگول و منگول را می‌خورد و بز با شاخ خود آنها را از شکم گرگ بیرون می‌آورد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(ص) بچهٔ زیبا و بانمک و دلپذیر و شاد و بانشاط را «شنگول و منگول» یا «شنگول منگول» گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||آدم شاد بانشاط یا سرخوش از می زدن را بیشتر شنگول و گاه شنگول و منگول می‌نامند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

منگول. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه است. و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

منگوله. [مَ لَ / لِ] (اِ) گل‌گونه‌ای که از کرک ابریشم و بیشتر گرد سازند و بر سر ریشه‌های جامه‌دان و جز آن آویزند زینت را. منگله. چون کاکلی از ابریشم و جز آن که بر کلاه یا پایین جامه و اطراف پرده دوزند. ذؤابة. کلاله. ذبذبة. عثکولة. شرابه. جزجیزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ... چیزی است که بر بند علم و انتهای بند پرده و بند تسبیح و نظایر آن نصب می‌کنند. ظاهراً منگوله را از روی پرچم (انتهای دم سیاه‌رنگ و براق گاو تبتی که به چوب علم می‌آویخته‌اند)، ساخته‌اند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

منگی. [مَ] (حامص) کودنی و کندفهمی. (ناظم الاطباء). ||حالت گیجی و سرگشتگی از بیماری یا مسمومیت یا صدمه و جز اینها. رجوع به منگ شود.

منگیا. [مَ] (اِ) قمار. ||قمارخانه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به منگ و مدخل بعد شود.

منگیاگر. [مَ گیا گ] (ص مرکب) قمارباز. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او
ما منگیا گران و اجل نقش‌بین منگ.
سوزنی.

رجوع به منگ شود.

منگیاگری. [مَ گیا گَ] (حامص مرکب) شغل منگیا گر. قماربازی:

آن خربغا که از شَرَهِ منگیا گری
یک را به ده مجاهزه کردی گرو به منگ.
سوزنی (از انجمن آرا).

منگیت. [مَ] (اِخ) نام قبیله‌ای و از آن امرایی هستند. (طبقات سلاطین لین‌پول ص ۲۴۸).

منگیدن. [مَ دَ] (مص) لندیدن آهسته‌آهسته و زیر لب سخن گفتن باشد از روی قهر و غضب. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). آهسته و زیر لب سخن گفتن. (فرهنگ رشیدی):

این به منگیدن در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد
خود سخن در گوش آن سلطان برد.
مولوی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

پس همی‌منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب.
مولوی.

||از بینی حرف زدن. (برهان)[1] (ناظم الاطباء). غنه. (منتهی الارب). خَنْخَنَه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ملاحی شود.

منلا. [م] (اِ) مسلا. مولا. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۸). رجوع به ملا شود.

منلائوس. [م نِ ءُ] (اِخ)[2] نام مهندسی یونانی از مکتب اسکندرانی که نزدیک به سال ۸۰ م. در حیات بوده. «اکر» او امروز به عربی در دست و لاتینی آن نیز موجود است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ریاضی‌دان یونانی در اواخر قرن اول میلادی و اثر او به نام «کرویات» که در سایهٔ ترجمهٔ عربی آن به مغرب‌زمین رسیده است و محتوی پایه‌های مثلثات کروی می‌باشد و قضیهٔ مربوط به مربعات یک مثلث امروز به نام قضیهٔ منلائوس معروف است. (از لاروس).

منلاحی. [م] (اِ) انگور ملاحی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منلاس. [م نِ] (اِخ)[3] پادشاه اسپارتا و برادر اگاممنن بود که با هلنا مزاوجت کرد و چون پاریس پسر پریاموس هلنا را بربود جنگ اسپارتا و تروا آغاز شد. منلاس در جنگ تروا شجاعت بسیار نمود و پس از تسخیر آن شهر، هلنا را به دست آورد. لکن تا بازگشت به وطن هشت سال در بیابانها سرگردان بود. (از تاریخ تمدن قدیم ایران).

منلاس. [م نِ] (اِ) چچلاس. سنجاقک[4]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منلاک. [مَ / مُ] (ص) درویش و فقیر و مرد بدبخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۷۱).

من لدن. [م لَ دُ] (ع حرف جر + اسم) از نزد. از جانب و در شواهد زیر مقصود خداست، مخفف من لدن حکیم علیم، یا من لدن حکیم خبیر، چنانکه در سورهٔ نمل آیهٔ ۶ و سورهٔ هود آیهٔ ۱ آمده است:

پس دهان دل ببند و مهر کن

---

۱ - به این معنی با ضم اول هم آمده است. (برهان).

2 - Menelaos. 3 - Ménélas.

4 - Libellule (فرانسوی).

پر کنش از بادکبر من لدن. مولوی.
کسب کن سعی نما و جهد کن
تا بدانی سر علم من لدن. مولوی.
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن. مولوی.

منلیار. [ ] (اِ) منیار. (دزی ج ۲ ص۶۱۹). رجوع به منیار شود.

منلیک دوم. [مِ نِ کِ دُوْ وُ] (اِخ)[1] امپراتور حبشه (۱۸۴۴-۱۹۱۳ م.). که در سال ۱۸۸۹ م. به تخت نشست نخست با امضای قراردادی سلطهٔ ایتالیا را بر حبشه فراهم کرد سپس در سال ۱۸۹۳ این قرارداد را ملغی ساخت و سال بعد در عدوه[2] قشون ایتالیا را شکست داد و استقلال حبشه را عملاً به وجود آورد و در سال ۱۹۱۰ م. از سلطنت کناره‌گیری کرد. (از لاروس).

منم. [مَ نَمْ م][3] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). تمام. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). سخن‌چینی‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). سخن‌چین و نمام. (ناظم الاطباء):
گفت حق سیماهم فی وجههم
ز آنکه غماز است سیما و منم. مولوی.
||ورغلاننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منماص. [مِ] (ع اِ) منمص. آلتی که موی بدان چینند. (منتهی الارب). منقاش. (اقرب الموارد). خارچین. (زمخشری). آلتی که بدان موی چینند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منمص شود.

منمج. [مُ مَ جِ] (ع ص) چکنده. (آنندراج). آب دهن و یا شراب از دهن ریخته شده. ||مرکب از قلم چکیده. (ناظم الاطباء).

منمحی. [مُ مَ] (ع ص) سوده‌شونده و پاک گردنده. (آنندراج). محوکرده‌شده و حک‌کرده‌شده و پاک‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

منمر. [مُ نَمْ مَ] (ع ص) دگرگون و متغیر شده. ||پلنگی‌کرده‌شده. ||داغ‌دار و لکه‌دار شده. (ناظم الاطباء).

منمرط. [مُ مَ رِ] (ع ص) موی از پی یکدیگر افتاده و ساقط‌شده. (ناظم الاطباء).

منمص. [مِ مَ] (ع اِ) آلتی که موی بدان چینند. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری که بدان موی چینند. (ناظم الاطباء). منماص. منقاش. (اقرب الموارد). رجوع به منماص شود.

منمغ. [مُ نَمْ مَ] (ع ص) رجل منمغ‌الخلق؛ مرد آمیخته‌خلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیخته. ||همنشین. مصاحب. همدم. (ناظم الاطباء).

منمق. [مُ م] (ع ص) رطب منمق؛ خرمای بی‌دانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منمل. [مِ مَ / مُ م] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). سخن‌چین و نمام. (ناظم الاطباء). نمام. (اقرب الموارد).

منمل. [مُ مَ][4] (ع ص، اِ) نوشتهٔ متعارف‌الخط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مکتوب و نوشته و نوشته‌ای که خطوط آن به هم نزدیک باشد. (ناظم الاطباء).

منمل. [مُ نَمْ مَ] (ع ص) بلندکرده[5]. (منتهی الارب) (آنندراج). بلندکرده و برداشته‌شده. (ناظم الاطباء).

منملس. [مُ مَ لِ] (ع ص) نرم و تابان. (آنندراج). صیقل‌شده و جلاداده‌شده و تابان‌کرده‌شده. ||خلاص‌شده و رهاشده. ||بازداشته‌شده. ||چشم خیره‌شده. (ناظم الاطباء).

منملص. [مُ مَ لِ] (ع ص) رسته و رها شده. (ناظم الاطباء).

منملق. [مُ مَ لِ] (ع ص) نرم و تابان شده. ||رهاشده و خلاص‌شده. ||درگذشته‌شده. (ناظم الاطباء).

منملة. [مُ نَمْ مَ لَ] (ع ص) امرأة منملة؛ زنی که یک‌جا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زنی که به یک جا قرار و آرام نگیرد. (ناظم الاطباء).

من‌من. [م م] (اِ مرکب) حکایت صوت کسی که ندانسته‌ای را گوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به من‌من کردن شود.

من‌من کردن. [م م کَ دَ] (مص مرکب) صریح نگفتن. تمجمج. تجمجم. تغمغم. (یادداشت مرحوم دهخدا). منگ‌منگ کردن. جویده‌جویده و نوعی تودماغی حرف زدن. کلمات را جویده‌جویده و به صدای آهسته و به صورتی نامفهوم ادا کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بریده و نامفهوم و آمیخته با تردید سخن گفتن به سبب ترس یا شرم یا عدم اطلاع.

منمنم. [مُ نَ نَ] (ع ص) ثوب منمنم؛ جامهٔ آراسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منمول. [مَ] (ع اِ) زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زبان به علت کثرت حرکت آن. (از اقرب الموارد). ||(ص) طعام مورچه‌رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). طعام مورچه‌دار. (ناظم الاطباء).

منمهل. [مُ مَ هِ لل] (ع ص) برافراخته و راست‌ایستاده و استیخ. (ناظم الاطباء).

منمیة. [مُ یَ] (ع اِ) یکی از هشت خادم نفس نباتی است که سبب نمو جسم از طول و عرض و عمق میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منن. [مِ نَ] (ع اِ) ج منت. (اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
هرچه یابد ببخشد و ننهد
به رسانندگان مال منن. فرخی.
چون گردن احرار ز بار منن خویش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته. سوزنی.
کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن. مولوی.
- ذوالمنن؛ خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). رجوع به ذوالمنن شود.

منند. [مُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۲ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مننک. [مَ نَ] (اِ) گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و به جای نون دوم یای حطی هم به نظر آمده است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مننة. [مِ نَ نَ] (ع اِ) عنکبوت. ||سنگ‌پشت ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

منو. [مَ نَ] (فعل نهی) جنبش جهودوار بود بر جای. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۱۷). منع از حرکت کردن و جنبیدن باشد یعنی مجنب و حرکت مکن[6]. (برهان). جنبش مکن. (انجمن آرا) (آنندراج). کلمهٔ نهی؛ یعنی مجنب و حرکت مکن. (ناظم الاطباء):
تو از من کنون داستانی شنو
بدین داستان بیشتر زین منو[7].
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۱۷).
شاد بر تخت سلطنت بنشین
بعد از این بهر کار خصم منو. شمس فخری.
||ناله مکن. (فرهنگ رشیدی). منع از ناله و زاری کردن هم هست؛ یعنی ناله و زاری مکن[8]. (برهان). ناله و زاری مکن. (ناظم الاطباء):
منو بر گذشته نود بیش از این
که‌اکنونت زیر قدم بسپرد.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۷۵).

منو. [م] (اِ) مخفف مینوست که بهشت باشد.

---

1 - Ménélik II. 2 - Adoua.
۳ - در غیاث و آنندراج مُنِمّ ضبط شده است.
۴ - در اقرب الموارد مُنْمَل هم ضبط شده است.
۵ - در اقرب الموارد و محیط المحیط این کلمه را مُرَفَّق یعنی رفوشده معنی کرده‌اند.
۶ - نهی از «نویدن». (حاشیهٔ برهان چ معین).
۷ - به معنی بعد هم قابل انطباق است.
۸ - نهی از «نویدن». (حاشیهٔ برهان چ معین).

(برهان). مینو و بهشت[1]. (ناظم الاطباء). رجوع به مینو شود.

منو. [م / مَ] (ص) به معنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است. (برهان) (ناظم الاطبا).

منو. [ ] (ع اِ) فریاد خر جوان. (دزی ج ۲ ص ۶۱۹).

منو. [مَنْوْ] (ع مص) آزمودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ص ۹۳): مناه منواً؛ آزمود و دریافت حقیقت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منواث. [مَ نْ] (اِخ) شهرکی است در سواحل شام در نزدیکی عکا. (معجم البلدان) (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).

منواثی. [مَ نْ] (ص نسبی) منسوب به منواث است که از قراء اعمال عکا میباشد و از آنجاست ابوعبدالله احمدبن عطاءبن احمدبن محمدبن عطاء رودباری منواثی، شیخ صوفیه. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

منواع. [مِ نْ] (ع اِ) نوردِ بافنده[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منوال. [مِ نْ] (ع اِ) نورد. (دهار). بروک جولاهه. ج، مناویل. (مهذب الأسماء). نورد بافنده و آن چوبی باشد مدور. (منتهی الارب). چوبی باشد که جولاهگان هر قدر جامه بافته میشود بر آن پیچند. (آنندراج). نورد جولاهگان و نورد. یقال: هم علی منوال واحد؛ ایشان بر یک نوردند در خوی و جز آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جولاه. (ناظم الاطباء). خود جولاه را نیز گویند. (از اقرب الموارد). ||سزاواری. یقال: منوالک ان تفعل کذا؛ ای ینبغی لک و حقک. (منتهی الارب) (ناظم الأطباء). ||وجه. نسق. اسلوب. (اقرب الموارد). طرز. طور. طریقه و دستور و ترتیب نهاد و خوی. (ناظم الاطباء). لاادری علی ای منوال هو؛ ای علی ای وجه هو. افعل علی هذا المنوال؛ یعنی بر این روش و اسلوب. (از اقرب الموارد): هر طایفه بر حسب معتقد خود تقریر کردند هم بر آن منوال بی تغییر و تصرف در قلم آورد. (رشیدی). گرگ نیز هم بر این منوال فصلی بگفت. (کلیله و دمنه).

کسوت عدل ملک با کسوت عدل عمر
در طراز دادورزی بر یکی منوال باشد.
سوزنی.

سنگ و تیر بر منوال تگرگ بر ایشان ریزان کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به منواع شود. ||قماش و بافتگی. ||نوردیدگی. (ناظم الاطباء).

منوب. [مَ] (ع ص) نیابت کرده شده. (غیاث) (آنندراج): نفاذ حکمتش از فرمان منوب نافذتر گشت. (جهانگشای جوینی). رئیس مظفر که حاکم دامغان بود منوب خویش امر داد حبشی را بر آن داشت که... (جهانگشای جوینی).

نی غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب. مولوی.

رجوع به منوب عنه شود.

منوب. [مَ] (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان [به خوزستان] با نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم).

منوبازوس. [مُ] (اِخ) یکی از پادشاهان خرون و مصحف مانوس یا مان‌نس است و مصحف مینوباذ پارسی است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۰).

منوب عنه. [مَ بُنْ عَ نْهُ] (ع ص مرکب) شخصی که کسی به کارش نایب او باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به منوب شود.

منوبی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به منوبه که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

منوّج. [مُ نَوْ] (ع ص) رجوع به منؤوج شود.

منوجان. [مَ] (اِخ) یا منقان. منوغان. قریه‌ای است به کرمان. قریه‌ای است در جانب شمال بارز به مسافت سی فرسنگ. (فارسنامهٔ ناصری).

منوچهر. [مَ چِ] (ص مرکب) بهشت‌روی، چه منو مخفف مینو است که بهشت باشد و چهره به معنی روی. و به معنی علوی ذات، چه منو به معنی علوی و چهره به معنی ذات باشد. (برهان). مخفف مینوچهر به معنی بهشت‌رو. (غیاث). منوش چیثره[3]، جزء دوم چیثره همریشهٔ «چهر» فارسی است که در اصل به معنی نژاد بوده و این کلمهٔ مرکب به معنی «از نژاد و پشت منوش» است. منوش محققاً یکی از ناموران قدیم بوده که امروزه در اوستا اسمی از او نیست ولی در کتب دیگر نام چند مأمور به صورت مانوش یاد شده از جمله در فصل ۳۱ بندهشن بند ۲۸ مانوش در سلسلهٔ نسب لهراسب جزو اجداد آن پادشاه کیانی شمرده شده است. نیز در فرهنگها مانوش یا مانوشان نام کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافته لابد این کوه به ناموری که مانوش نام داشته منسوب است. اسم خاندان منوچهر در اوستا[4] آمده به معنی یاری‌کنندهٔ ایرانیان اسم منوچهر و خاندان وی (ایرج = ائیریاوه) فقط یکبار در اوستا بند ۱۳۱ فروردین‌یشت یاد شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به یشتها ج ۲ صص ۵۰-۵۲ شود.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) در اوستا منوش چیثر[5] (فرهنگ ایران باستان). منوش چیتر[6] یا منوچیتر[7]. (ایران در زمان ساسانیان چ مکری ص ۱۰۴ و ۱۳۷). منوش‌چیهر[8]. (مزدیسنا، جدول نسب‌نامهٔ زردشت)[9]. نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر. چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر مخدرات او را هلاک ساختند. یکی از مستورات حرم ایرج که به منوچهر حامله بود گریخته پناه به کوه منوشان برد و چون در آن کوه متولد شده بود او را مانوش‌چهر نام کردند و به مرور ایام و تغییر السنه منوچهر شد و بعضی گویند که مادر او را نام نکرد تا بزرگ شد و او بغایت خوش‌صورت بود او را مئوچهر خواندند یعنی بهشت‌صورت چه هر چیز خوب را به بهشت نسبت کنند و به تغییر السنه منوچهر شد. (برهان). نام نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر و ایرج پسر فریدون بود. (غیاث). نام پسر ایرج پادشاه هفتم از سلسلهٔ پیشدادیان. (ناظم الاطباء). رجوع به مجمل التواریخ و القصص و آنندراج و انجمن‌آرای ناصری شود:

سراسر سرای منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید. فردوسی.

اندر عهد منوچهر، پیغامبر موسی (ع) بود. (مجمل التواریخ ص ۹۰).

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار
کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان.
خاقانی.

چون منوچهر خفته در خاک است
مهر از این شوم خاکدان برگیر. خاقانی.

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح میم هم ضبط داده است.

۲ - صاحب منتهی الارب و دنباله‌روانش در این معنی مسامحه نموده‌اند. در غالب کتب لغت منواع را منوال معنی کرده‌اند با آنکه «منوال» به معنی نوردِ بافندگان هم هست ولی منواع به معنی روش و وجه و طریقه است. اقرب الموارد و محیط‌المحیط آرند: المنواع، المنوال و الوجه و الطریقه، و در معجم متن‌اللغة آرد: المنواع، المنوال. یقال: ماادری علی؛ ای منواع هو... و در تاج العروس ج۵ ص۵۳۲ هم چنین آمده: المنواع المنوال قال ابوعدنان قال لی اعرابی فی شیء سألته و ماادری علی منواع هو... و انا اقول انه به معنی النوع کقولک ماادری علی أیّ نوع هو؛ أی أیّ وجه.

3 - Manûsh Cithra.

4 - Airyâva.

5 - Manush Tchithra.

6 - Manush Tchithra.

7 - Manutchitr. 8 - Mânûshcihar.

۹ - در نسب‌نامهٔ زردشت «منوشهر» از مروج‌الذهب و تاریخ طبری هم آمده و در ص ۹۶ مزدیسنا آرد: وی (زرتشت) نبیرهٔ چهاردهم منوچهر (منوش‌چیهر - منوچیثره) پادشاه آریائی بوده است.

یا روانهای فریبرز و منوچهر از بهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند.
خاقانی.
گرخون کنید خاک به اشک روان رواست
کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست.
خاقانی.
خسرو جم‌قدر منوچهرچهر
چهره به خاک در او سوده مهر.
(از حبیب‌السیر ج ۳ ص۳۲۲).

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن ابوالسوار، از پادشاهان مشهور سلسلهٔ شدادیان گنجه (۴۵۷-؟). رجوع به تاریخ ادبیات ایران صفا ج۲ ص۴۵ شود.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن افریدون یا منوچهر ثانی که معروفترین شروانشاهان است. او علاوه بر لقب شروانشاه عنوان خاقان کبیر یا خاقان اکبر هم داشت و تخلص خاقانی شاعر مشهور ایران از این عنوان گرفته‌شد و منوچهر علاوه بر خاقانی، ممدوح ابوالعلاء گنجوی و فلکی شروانی نیز بوده است و تا سال ۵۵۵ هـ.ق. حیات داشته و پس از او اخستان پسرش جانشین وی گردید. رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج۲ ص۴۲ و دائرة المعارف فارسی ذیل شروانشاهان شود:
میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک. خاقانی.
چون منوچهر از جهان شه طرفه نیست
کز جهان شاه اخستان خواهد گشاد.
خاقانی.
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنک
حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا. خاقانی.
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
نشرهٔ جان بایدت مدح منوچهر خوان.
خاقانی.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن شاوور شدادی، از سلسلهٔ شدادیان و ملقب به شجاع‌الدوله است. او از جانب پدر به سال ۴۵۶ مشاور نیابت حکومت آنی داشت و حکومت آنی را الب‌ارسلان به پدر او مفوض داشته بود. بیش از سی سال در آن حدود حکومت راند. وی با سلاجقه دوستی داشت، و پدر منوچهر ابوالسوار در جنگهای طغرل و الب‌ارسلان با عیسویان رم شرکت داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج۲ ص ۴۰۶ و احوال و اشعار رودکی ص۱۳۰۷ شود.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن فریبرز، از امرای شروانشاهیان است که در اوائل قرن ششم هجری قمری بعد از فریبرز به سلطنت رسید. رجوع به تاریخ ادبیات ایران صفا ج۲ ص۴۳ و دائرة المعارف فارسی ج۲ ص ۱۴۷۰ شود.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن قابوس‌بن وشمگیر، ملقب به فلک‌المعالی و مکنی به ابی‌منصور، پنجمین خاندان آل‌زیار است که از ۴۰۳ الی ۴۲۰ هـ.ق. در گرگان و طبرستان و در زمان سلطنت مسعود غزنوی حکومت میکرد. در تاریخ بیهقی ذیل «نسخةالعهدی فیمابین امیر مسعود غزنوی و منوچهربن قابوس» چنین آمده است: «همی گوید مسعودبن محمود که به ایزد و به زینهار ایزد و بدانخدای که نهان و آشکارای خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهربن قابوس طاعت‌دار و فرمانبردار و خراج‌گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصردین‌الله بقائه باشد...». رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲ شود.

منوچهر. [مَ چِ] (اِخ) ابن محمدبن ترکانشاه، ملقب به ابوالفضل ابن ابی‌الوفاء. وی اهل بغداد است و مردی نویسنده، فاضل، ادیب و تیزهوش بود. از ابابکر حلوانی استماع کرده و مقامات را از شخص مؤلف آن «حریری» شنیده است. و از وی ابوالفتوح‌بن خضروی و ابن‌اخضر و غیره حدیث روایت کرده‌اند. وی به سال ۵۷۵ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم‌الادباء ج۷ چ مصر ص۱۹۳).

منوچهرآباد. [مَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان ریمله است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منوچهرخان. [مَ چِ] (اِخ) از اعاظم لر کوچک است، بعد از عزل علیقلی خان برادرزاده‌اش به ایالت ایل مذکور سرافراز شده. مدتی در آن امر نهایت استقلال داشت. در سنهٔ ۱۰۷۹ هـ.ق. فوت شد و جای او به خلف ارشد او شاهوردی خان رسید. این ابیات از اوست:
معنی مردی تمام از تیغ می‌آید برون
مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست.
و نیز:
ابروی کماندار تو پیوسته به جنگ است
مژگان رسای تو رساتر ز خدنگ است.
و نیز:
زلفت نتوانست دل از اهل وفا برد
خط تو برون آمد و زنگ از دل ما برد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۴).

منوچهر شست‌کله. [مَ چِ رِ شَ کُ لَهْ] (اِخ) رجوع به شصت‌کله شود.

منوچهری. [مَ چِ] (اِخ) ابوالنجم احمدبن قوص‌بن احمد منوچهر دامغانی، از جملهٔ شعرای طراز اول ایران در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری قمری است. اسم و نسب او چنانکه در بیت ذیل آورده همان است که گفته‌ایم.
بر هر کسی لطف کند و بیشتر لطف
بر احمدبن قوص احمد کند همی.
دولتشاه مولد او را بلخ دانسته لیکن او خود به مولد خویش اشارهٔ صریح دارد آنجا که گفته است:
سوی تاج عمرانیان هم بربنان
بیامد منوچهری دامغانی.
ولادت او ظاهراً قرن چهارم یا سالهای نخستین قرن پنجم هجری قمری اتفاق افتاده است زیرا او در اشعاری که به عهد سلطنت تخلص منوچهری به سبب انتساب شاعر است به فلک‌المعالی منوچهربن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیربن زیار دیلمی که از سال ۴۰۳ تا سال ۴۲۳ در گرگان و طبرستان سلطنت میکرده و منوچهری ظاهراً در آغاز کار در دربار او به سر می‌برده است. لیکن در حق این پادشاه قصیده‌ای در دیوان او نیست. دولتشاه در تذکرةالشعرا و هدایت در مجمع‌الفصحا به نقل از میرمحمدتقی کاشانی در خلاصةالافکار نوشته‌اند که منوچهری شاگرد ابوالفرج سگزی، شاعر معروف اواخر قرن چهارم هجری قمری مداح ابوعلی سیمجور بوده است. ابوالفرج را استاد عنصری هم دانسته‌اند. قبول قول تذکره‌نویسان در شاگردی عنصری در خدمت ابوالفرج چندان مشکل به‌نظر نمی‌آید لیکن در تعلیم منوچهری نزد ابوالفرج سگزی تردید بسیار است. عوفی این بیت از منوچهری را:
قیصر شرابدار تو چیپال پاسبان
بیغو، رکابدار تو فغفور پرده‌دار.
در مدح یمین‌الدوله محمود دانسته است و هدایت هم نوشته است که «به خدمت محمدبن محمود مشغول بوده، گویند در مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی‌رخصت سرزده توانستی رفتن او را منعی نبود». لیکن چون خواهیم دید که ورود منوچهری در دربار غزنویان بعد از حدود سال ۴۲۱ بوده است طبعاً بطلان سخنان مذکور آشکار میشود. از اوایل حال منوچهری اطلاعی در دست نیست جز آنکه عوفی نوشته در ایام کودکی چنان ذکی بود که هر نوع که از او در شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی و خاطر او به مؤاتات آن مسامحه کردی. همین حدت ذهن و ذکاء بسیار او را در عنفوان شباب به آموختن ادب عربی و حفظ اشعار شعرای بزرگ تازی‌گوی و احاطه بر احوال و آثار شاعران پارسی و تازی و اطلاع از علوم ادبی و دینی و طب کمک کرد و او خود به علومی که در آنها تبحر داشت اشارهٔ صریح دارد:
من بدانم علم طب و علم دین و علم نحو
تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین شین.
و علاوه بر آن استفاده از اصطلاحات علم

نجوم و طب و استقبال و تضمین اشعار شعرای عربی‌زبان و ذکر اسامی شاعران مشهور پیش از خود همه دلیل وسعت اطلاعات این شاعر بزرگ است. منوچهری به کثرت محفوظات خود از اشعار عربی در این بیت اشاره کرده است:

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر
تو ندانی خواند الاهبی بصحنک فاصبحین.

از کیفیت ارتباط منوچهری با دربار غزنوی اطلاع صریح در دست نیست و گویا این ارتباط اندکی بعد از حدود سال ۴۲۱ صورت گرفته باشد زیرا منوچهری پیش از آنکه در سال ۴۲۶ در ساری به خدمت مسعودبن محمود رسد در ری به سر میبرده است و معلوم نیست که پیش از این تاریخ مسعود را ملاقات کرده باشد ولی این مانع آن نیست که پس از ورود به ری با دربار مسعود ارتباطی داشته بوده باشد. از جملهٔ قدیمترین قصاید او که بعد از ورود به ری سروده یکی قصیده‌ای است به مطلع:

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری‌قبای
سنبلش چون پر طوطی روی چون فر همای.

که در مدح خواجه طاهر دبیر سروده است و چون خواجه طاهر دبیر در جمادی‌الآخر سال ۴۲۴ هـ. ق. از کدخدایی عراق معزول و بوسهل حمدونی (حمدوی) به جای او گماشته شد پس ناگزیر منوچهری قصیدهٔ خود را در مدح او پیش از این تاریخ گفته است. در سال ۴۲۶ مسعود به قصد گرگان و مازندران از نیشابور بدانجانب لشکر کشید و منوچهری را در مازندران از ری به خدمت خود خواند و او که ظاهراً تا این هنگام بوسیلهٔ امرای دولت غزنوی در ری با درگاه مسعود ارتباطی یافته بود پیاده از ری به مازندران رفت و به خدمت پادشاه غزنوی رسید و به قول خود از فراق سلطان رست:

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل به سوی جنت آید بر براق
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر ایزد راکه رستیم از فراق

و نیز:

خواست از ری خسرو ایران مرا بر شست میل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین ستین.

و نیز:

دانی که من مقیم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده
دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری
بامید آنکه روزی خواند ملک به پیشم
بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنونکه شاه شاهان بر بنده کرده رحمت
کوشی‌که رحمت شه از بنده درگذاری.

منوچهری بر اثر جوانی و جودت ذهن و شیرینی زبان در خدمت مسعود دستگاهی داشت و از این روی محسود اقران بود و در قصیده‌ای به مطلع:

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عز میر مؤمنین

قصاید و مسمطاتی که از منوچهری در دست است بیشتر در مدح مسعودبن محمود است لیکن علاوه بر سلطان غزنوی چند تن از رجال درگاه او را نیز ستوده است و از آن جمله‌اند: ابوالقاسم حسن عنصری که منوچهری قصیدهٔ معروف خود را به مطلع ذیل:

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن.

در مدح او سروده و او را در آن قصیده استاد خود خوانده است. علی‌بن عبیدالله صادق، معروف به علی دایه سپهسالار سلطان مسعود که قصیدهٔ معروف منوچهری به مطلع:

شبی گیسوفروهشته به دامن
پلاسین‌معجر و قیرینه گرزن.

در مدح او از امهات قصائد فارسی است. منوچهری بر اثر کثرت اطلاع از شعر و ادب عربی بعضی از قصائد معروف شاعران تازیگوی را استقبال کرده و گاه به اشاراتی از مطالع آنگونه قصاید در اشعار خویش مبادرت نموده است، مثلاً قصیدهٔ:

جهانا چه بی‌مهر و بدخو جهانی
چو آشفته‌بازار بازارگانی.

استقبال است از قصیدهٔ ابوالشیص محمد از شعرای اوایل عهد عباسی که به سال ۱۹۶ هـ. ق. درگذشت و منوچهری خود گفته است:

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته‌ست
ابوالشیص اعرابی باستانی
ساقبل و اللیل ملقی‌الجران
غراب ینوح علی غصن بان.

و قصیدهٔ زیبایی که در وصف سپیده‌دم گفته به مطلع:

چو از زلف شب باز شد تابها
فرومرد قندیل محرابها.

بر وزن یکی از قصاید اعشی‌بن قیس باهلی است که منوچهری دو بیت آن را در قصیده تضمین کرده است:

ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
زننده همی‌زد به مضرابها
وکأس شربت علی لذة
و اخری تداویت منها بهار.

و قصیدهٔ:

فغان از این غراب بین و وای او
که‌در نوا فگندمان نوای او.

منوچهری در استعمال بعضی از کلمات و ترکیبات بی‌پرواست و علاوه بر این در بعضی قصائدش الفاظ بر معانی غلبه دارد اما امری که در اشعار او بیشتر باید مورد دقت قرار گیرد توجه اوست به تشبیهات بدیع چنانکه شاعر همواره خواسته است مطالب خود را از طریق تشبیهات محسوس و گاه عقلی و خیالی زیبا بیان کند. مطلب دیگری که باید در اشعار منوچهری مورد توجه باشد تکرار بعضی از مضامین است خاصه مضامینی که شاعر برای خمریات خود پیدا کرده و در بعضی از قصاید و همهٔ مسمطات خویش به کار برده است. ظاهراً مسمط از مبدعات منوچهری است زیرا پیش از او در اشعار فارسی اثری از آن نمی‌یابیم و نیز تسمیط در شعر با نوع خاصی که منوچهری به نام مسمط ایجاد کرده متفاوت است. از میان شاعران بعد از منوچهری لامعی گرگانی کار او را در سرودن مسمط دنبال کرد. دیگر از مطالبی که باید در اشعار منوچهری مورد توجه باشد تأثیر اوست از افکار شاعران عرب مانند عبور از بوادی و وصف شتر و ندبه بر اطلال و دمن و ذکرعرایس شعر عربی و اسامی اماکن مذکور در قصاید شعرای جاهلی و نظایر این امور. استعمال کلمات عربی زائد از حد حاجت که غالباً برای فارسی‌زبانان عصر شاعر و بعد از او مهجور بود از خصایص مهم شعر منوچهری است. این شاعر حد و قیدی در این کار نمیشناخت و از این روی در برخی از قصاید او کار استعمال تازی به افراط کشیده‌است، مانند این قصیده:

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا
که‌مهجور کردی مرا از عشیقا
نعیق تو بسیار و ما را عشیقی
نباید به یک دوست چندین نعیقا
ایا رسم اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا
عنیزه برفت از تو وکرد منزل
به مقراط و سقط‌اللوی و عقیقا
ایا لهف نفسی که این عشق با من
چنین خانگی گشت و چونین عتیقا
ز خواب هوی گشت بیدار هر کس
نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا
بدان شب که معشوق من مرتحل شد
دلی داشتم ناصبور و قلیقا.

وفات منوچهری را هدایت به سال ۴۳۲ نوشته است. در اشعار او تا حوادث سال ۴۳۰ و ۴۳۱ اشاراتی دیده میشود ولی از آن پس اثری از وقایع تاریخی در دیوان او مشهود نیست و بنابراین قول هدایت مقبول به‌نظر میرسد. از اشعار اوست:

الا یا خیمگی خیمه فروهل

که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره‌زن بزد طبل نخستین
شتربانان فروبندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا
فروشد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین‌ترازو
که‌این کفه شود زآن کفه مایل
ندانستم من ای سیمین‌صنوبر
که‌گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری
که‌کار عاشقان را نیست حاصل.
(از تاریخ ادبیات صفا ج ۱ صص ۴۸۹-۴۹۹).

منوچهری. [مَ چِ] (اِخ) در جغرافیای سیاسی کیهان دو طایفه از ایلات کرد بدین نام آمده است: ۱ - با تعداد ۱۰۰ خانوار که مسکن آنان چهر چمچال و زهاب است و مذهب تشیع دارند. ۲ - با تعداد ۵۰ خانوار که در جوانرود و زهاب سکونت دارند و جزو طایفهٔ قبادی هستند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰ و ۶۲ شود.

منوح. [مَ] (ع ص) ناقه که به زمستان شیر دهد. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که به زمستان شیر میدهد. (ناظم الاطباء). ناقه که شیرش پس از سپری شدن شیر دیگر شتران، باقی بماند و عبارت صحاح چنین است: ماده‌شتری که در زمستان پس از سپری شدن شیر دیگر شتران شیر دهد. (از اقرب الموارد).

منودل. [مُ نَ دِ] (ع ص) پیر مضطرب لرزان. (آنندراج). نعت است از نودله. و یقال مشی الرجل متودلاً؛ ای مسترخیاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌لرزد از پیری. (مهذب‌الأسماء). پیرمرد مضطرب و لرزان: مشی الرجل منودلاً؛ یعنی فروهشته و مسترخی راه رفت آن مرد. (ناظم الاطباء)[1].

منور. [مُ نَوْ وَ] (ع ص) روشن. (آنندراج). روشن و تابدار و درخشان. روشن‌شده و روشن‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). باروشنی. بانور. فروغمند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به روز مبارک به بخت همایون
به عزم موافق به رأی منور. فرخی.
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب
درو زهره بماند زرد و حیران چون زلیخایی.
ناصرخسرو.
چو بر روی فرعون برده‌ست موسی
به روی فلک بر ثریا منور. ناصرخسرو.
با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید به کار هیچ مقر قمر مرا. ناصرخسرو.
گشتم از او باز سوخته چو عطارد
او شد از پیش من چو مهر منور.
مسعودسعد.
ای منور به تو نجوم جلال
وی مقرر به تو رسوم کمال.
رشیدالدین وطواط.
در طشت آب دید توان ماه عید و من
در طشت خون بدیدم ماه منورش. خاقانی.
چون محرم این غم سمع تست و منور این حجره شمع تو... در تمهید اعذار مبالغتها نمایی. (سندبادنامه ص ۱۶۹).
از نافهٔ شب هوا معنبر
وز گوهر مه زمین منور. نظامی.
شب گور خواهی منور چو نور
از اینجا چراغ عمل برفروز. سعدی.
- منورالفکر؛ روشن‌فکر. که اندیشهٔ درست و روشن دارد. رجوع به روشن‌فکر شود.
- منورالقلب؛ آنکه دل نورانی دارد و روشن‌دل و عاقل و دانا. (ناظم الاطباء).
- منور بودن؛ روشن و تابان بودن:
بالای هفت‌چرخ مدور دو گوهرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند.
ناصرخسرو.
به هر منزل که مشک‌افشان کنی راه
منور باش چون خورشید و چون ماه.
نظامی.
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منور است.
سعدی.
- منور شدن؛ روشن شدن. (ناظم الاطباء):
چو شب پرنیان سیه کرد چاک
منور شد از پرتو هور خاک. فردوسی.
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد. سعدی.
عیشها دارم در این آتش که بینی دم‌بدم
کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود.
سعدی.
- منور کردن؛ روشن کردن:
دلم را چون به فضل خویش ایزد
بکرد از عقل نورانی منور. ناصرخسرو.
تیغزن آسمان خاک سیه‌پوش را
کرده‌منور چو روی رایزن شهریار. خاقانی.
- منور گرداندن (گردانیدن)؛ روشن کردن: داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند. (کلیله و دمنه). در ممالک خویش در ایام اعیاد و جمعات خطبه به هر دو لقب منور و مزین گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۰). ظاهر او را به جمال صورت و کمال هیئت بیاراست و باطن او را به نور معرفت مزین و منور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۶).
- منور گشتن؛ روشن و تابناک شدن:
همی‌گشت زآن فرخ و زآن شادمانی
صنوبر بلند و ستاره منور. فرخی.

منور. [مُ نَوْ وِ] (ع ص) روشن‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

منور. [مُ نَوْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۶۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

منور رازی. [مُ نَوْ وَ رِ] (اِخ) اللهویردی. از مریدان حاج محمدجعفر همدانی بود و چندی نیز خدمت حاج محمدرضای همدانی کرد و از یمن همت ایشان از سالکان مسلک طریقت گردید. و صاحب ریاض‌العارفین با وی ملاقات کرده است. از اوست:
مهر ازلی در دل بی‌کینهٔ ماست
منزلگه اسرار نهان سینهٔ ماست
ما گرچه خرابیم ز ما درمگذار
کآن‌گنج خفی درون گنجینهٔ ماست.
(از ریاض‌العارفین ص ۳۰۴).

منورقة. [مَ رَ قَ] (اِخ) جزیره‌ای است آبادان در مشرق اندلس و نزدیک میورقة... (از معجم البلدان): ثم یوم‌الاحد بعده قابلنا جزیرة منورقة[2]. (ابن جبیر) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مانورقه شود.

منورة. [مُ نَوْ وَ رَ] (ع ص) تأنیث منور و صفتی است مدینةالنبی را: مدینهٔ منوره، مدینةالرسول. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

منوری. [مُ نَوْ وَ] (حامص) نورانی بودن. روشن بودن:
دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چست عنبری
خضر درآمد از درم صبح‌وش از منوری.
خاقانی (چ سجادی ص ۴۲۱).
بنگه تیر ازو شود روضه‌صفت به تازگی
خرگه ماه ازو شود خلدوش از منوری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۳۶).

منوس. [مُ نَوْ وِ] (ع ص) خرما که اطراف آن سیاه گردیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

منوش. [ ] (اِخ) وی در تاریخ سیستان پدر نوذر و پسر منوشرود معرفی شده است. رجوع به تاریخ سیستان و منوشرود شود.

منوشان. [مَ] (اِخ) نام حاکم فارس است که از جانب کیخسرو حکومت و پادشاهی فارس میکرد. (برهان). نام حاکم پارس است که‌مبارز لشکر کیخسرو بود. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نام یکی از پهلوانان ایران در عصر کیخسرو. (از فهرست ولف). نام

۱ - ناظم الاطباء به فتح میم و مصوّتِ مرکّب پیش آورده است.
2 - Minorque.

حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل از حکومت فارس سالاربار کیخسرو میبود وقتی که بهمن از بهشت گنگ پیغام افراسیاب را به کیخسرو میاورد منوشان او را پیش کیخسرو برد. (انجمن آرا) (آنندراج):

وزآن پس بیامد منوشان گرد
خرد یافته جهن را پیش برد. فردوسی.

بیودند بر دست رستم به پای
زرسب و منوشان فرخنده‌رای. فردوسی.

به یک دست مرطوس را کرد جای
منوشان و خوزان فرخنده‌رای
کهبر کشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین‌کلاه.
فردوسی.

منوط. [مَ] (ع ص) (از «ن و ط») آویخته. یقال هذا منوط به. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وابسته و به چیزی درآویخته‌شده. (غیاث) (آنندراج). موقوف و متعلق و بسته و وابسته و پیوسته و مربوط. (ناظم الاطباء): امن راهها و قمع مفسدان... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). در تفویض وزارت به کسی از کفات ملک که نظم امور برای او منوط مضبوط باشد مشورت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۷۶). هولاکو فرمود مصلحت آن به ارغون مفوض است و به صواب‌دید او منوط. (جهانگشای جوینی).
||مرد که به قوم دیگر درآید یا خود را بدان منسوب کند. (منتهی الارب): هو منوط بالقوم؛ ای دخیل فیهم او دعی لیس من مصاصهم. (اقرب الموارد).

منوع. [مَ] (ع ص) بازدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازدارنده و بسیار منع‌کننده. (غیاث). شدیدالمنع. (اقرب الموارد): و اذا مسه الخیر منوعاً. (قرآن ۷۰/۲۱).

منوع. [مُ] (ع اِ) ج منع. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به منع شود.

منوع. [مُ نَوْ وِ] (ع ص) نوع‌نوع‌سازنده. نوع‌نوع‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نزد منطقیان بر فصل اطلاق میشود چه فصل است که نوع را به نوعیت تثبیت مینماید. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۴۱۷). فصل، منوع و مقسم جنس است. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به نوع و فصل شود.

منوعة. [مُ نَوْ وِ عَ] (ع ص) منوعة، موجهة است چنانکه در تفسیر نوع آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۴۱۷). قضیهٔ منوعه؛ قضیهٔ موجهه را گویند. رجوع به قضیه شود. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

منوغان. [مَ] (اِخ) شهری است به کرمان. (منتهی الارب). منوقان. نام قریه‌ای به کرمان. منوجان. (یادداشت مرحوم دهخدا). منوکان. رجوع به منوغان و منوکان شود.

منوف. [مَ] (اِخ) نام دو شهر در مصر که بین دو بازوی نیل معروف به جزیره قرار داشت و اکنون از میان رفته است. (از المنجد).

منوفی. [مَ] (اِخ) (۸۵۷-۹۳۹ هـ.ق.) ابوالحسن علی‌بن محمدبن محمدبن خلف منوفی مصری. از فقهاء مالکیه است. تولد و وفات وی به قاهره است تصانیف متعددی دارد، از جمله: «عمدةالسالک» در فقه و «تحفةالمصلی» و «شفاءالعلیل فی لغات خلیل» و «شرحان علی البخاری». (از اعلام زرکلی ج۲ ص۶۹۶).

منوفی. [مَ] (اِخ) (۸۴۷-۹۳۱ هـ.ق.) شهاب‌الدین احمدبن محمدبن محمدبن عبدالسلام. وی مردی فاضل و از اهل منوف به دیار مصر است. او راست: «الفیض‌المدید» که در اخبار نیل نوشته شده. و «البدرالطالع» که مختصر «الضوءاللامع» سخاوی است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۷).

منوفی. [مَ] (اِخ) محمدبن یاسین منوفی، از دیار مصر است. وی در شعر روان و نازک‌طبع بوده است و در قضا مناصب متعدد یافته است. وی در قاهره متولد شده و در همانجا به سال ۱۰۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۹۹).

منوق. [مُ نَوْ وَ] (ع ص) شتر ریاضت‌یافتهٔ رام‌کرده. ||خرمابن گشنی‌داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شتر بر صف ایستاده و برگیاه بازداشته. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیز مرتب‌شده و منظم‌گشته و برصف‌ایستاده. (ناظم الاطباء).

منوقان. [مَ] (اِخ) منوغان. منوجان. منوکان. شهری است به کرمان: سلطان بایزید را جهت اموال هرموز به طرف منوقان روانه کرد. (تاریخ گزیده ص۷۴۱). رجوع به منوکان شود.

منوقة. [مُ نَوْ وَ قَ] (ع ص) مؤنث منوق. (منتهی الارب). اشتر رفتن‌آموخته. (مهذب‌الأسماء). ناقة منوقة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به منوق شود.

منوکان. [مَ] (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی نیل و زیره و نیشکر خیزد و این‌جا پانیذ کنند. (حدود العالم). رجوع به منوغان و منوقان و منوجان شود.

منول. [مِنْ وَ] (ع اِ) نورد بافنده که چوبی باشد مدور. (منتهی الارب) (آنندراج). نورد جولاهگان. (ناظم الاطباء). منوال. چوب حائک. (از اقرب الموارد).

منول. [مُ نَوْ وَ] (اِخ) دیهی است از دهستان فیروزکلای کجور به مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگ. ص۱۰۹ شود.

منولة. [مَ لَ] (اِخ) مادر حیی است. (منتهی الارب). مادر گروهی از تازیان. (ناظم الاطباء). مادر حیی است از عرب. (از اقرب الموارد).

منوم. [مُ نَوْ وِ] (ع ص، اِ)[1] دارو که خواب آورد. خواب‌آور: لومینال منومی است قوی. این دارو منوم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواب‌آورنده و مسکن. بخواب‌کننده و خواباننده. (ناظم الاطباء). ||نام نوعی عنب‌الثعلب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منومات. [مُ نَوْ وِ] (ع ص، اِ) چیزهایی که خواب آورند. (ناظم الاطباء).

من و من کردن. [مِنْ دُ مِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، به کندی و با فاصله مقصود گفتن. جویده گفتن یا خواندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخن گفتن چنانکه فهم نشود. رجوع به من‌من و من‌من کردن شود.

منون. [مَ] (ع اِ) زمانه. (غیاث) (آنندراج). روزگار. (منتهی الارب) (مهذب‌الأسماء) (ناظم الاطباء). گردش زمانه. (مجمل‌اللغة). دهر. یقال: دار علیهم المنون؛ ای الدهر. (اقرب الموارد).
— ریب‌المنون؛ حوادث روزگار. (غیاث) (مجمل‌اللغة) (آنندراج). حوادث دهر و اوجاع آن. (از اقرب الموارد).
||مرگ. (منتهی الارب) (غیاث) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب‌الأسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): خلقی از نفایات سنان و سیف و بقایای منون و حیف... پیش از من در قفا درآمده. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۵۹). ||به لغت مراکش قسمی از خربزه. (ناظم الاطباء). ||(ص) بسیار منت‌نهنده. ||زن مالدار که جهت مالش نکاح کنند و او بر شوی بس احسان و منت نهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منون. [مُ نَوْ وَ] (ع ص) اسم باتنوین. (منتهی الارب). تنوین‌داده‌شده. (آنندراج) (غیاث). به‌تنوین‌کرده. تنوین و آن دو ضمه و دو فتحه و دو کسره است که اُن [اٌ] و اِن [اٍ] و اَن [اً] تلفظ شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). دارای تنوین. (ناظم الاطباء).

منونة. [مَ نو نَ] (ع ص) رجل منونة؛ مرد بسیارمنت‌نهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالامتنان. (مهذب‌الأسماء) (ناظم الاطباء). بسیارامتنان و «تاء» برای مبالغه است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) عنکبوت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---
1 - Soporatif, Soporifique (فرانسوی).

منوّوج. [1] [مَ] (ع ص) حـديث مـنوّوج کمفعول، سخن پیچیده و معطوف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسم مفعول است و حدیث منوّوج حدیثی است که بعض آن به بعض دیگر معطوف باشد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

منؤوشة. [2] [مَ شَ] (ع ص) نـــاقة منؤوشةاللحم؛ ماده‌شتر کم‌گوشت. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

منوة. [مُنْ وَ] (ع اِ) به معنی منیة است که ایام ناقه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). چند روزی پس از لقاح، یعنی ده پانزده روز که در آن ایام آبستنی ماده شتر معین نباشد که آیا باردار شده و یا نشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

منوة. [مَ نُوْ وَ] [3] (ع اِ) آرزو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

منوهر. [مُ هَ] (هندی، ص) لفظ هندی است به معنی دلفریب. (آنندراج).

منوهر. [مُ هَ] (اِخ) نام نقاشی از هند. (آنندراج):

به صنعت گرچه او می‌بود قادر
یقین نام منوهر بود ماهر.

محسن تأثیر (از آنندراج).

منوهیبریدیسم. [مُ نُ] (فرانسوی، اِ) [4] هیبرید، به معنی دورگه. منوهیبرید، از آمیزش دو گیاه از نژاد خالص که هر یک دارای یک صفت خاص باشد پدیدهٔ منوهیبرید آشکار میشود و آن دارای دو حالت است... رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۰ شود.

منوی. [مَ نَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مناة که نام بتی است. (ناظم الاطباء). رجوع به مناة شود.

منوی. [مَ نَ وی ی / مَ نَ] (ص نسبی) منسوب به مانی. مانوی:

حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم
چنانکه عرضه کند دین به مانوی منوی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۷).

منوی. [مَ نَ وی ی / مَ نَ] (ع ص نسبی) منسوب به منی، آب مرد.

— شریان منوی [5]؛ در مردان به بیضه‌ها متفرق شده، در زنان به تخمدان و رحم و شیپورهای آن میرود... در مردان، در کنار مجرای ناقل منی واقع و با آن و با اوردهٔ منویه بند بیضه را مشکل کرده از مجرای اربیه میگذرد... رجوع به جواهرالتشریح میرزا علی ص ۳۸۵ و منی شود.

منوی. [مَنْ وی ی] (ع ص) نیت‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). نیت‌شده. آهنگ‌کرده. در دل گرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا). مَنویّة؛ قصدشده. رجوع به مدخل بعد شود.

منویات. [مَنْ وی یا] (ع ص، اِ) ج منویة. قصدها. نیتها. نیت‌شده‌ها. مقاصد. رجوع به منوی و منویة و نیت شود.

منویش. [مَنْ] (ع اِ) مناوش. بنفش تیره. بنفش کبود. بنفسج. رنگ ارغوانی متمایل به رنگ آبی تیره. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۷ و ۶۱۹).

منویة. [مَنْ وی یَ] (ع ص) تأنیث منوی. ج، منویات. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به منوی و منویات شود.

منة. [مِنْ نَ] (ع مص) نعمت دادن و بیان نمودن نیکوئی خود را بر کسی و منت نهادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منت برنهادن. (تاج المصادر بیهقی). سپاس نهادن. (دهار). ‖(اِ) احسان و نیکوئی. آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مِنَن. (اقرب الموارد). رجوع به منت شود.

منة. [مُنْ نَ] (ع اِ) قدرت و توانایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال هو ضعیف‌المنة، توانائی آن سست و ضعیف است و ذهب بمنته؛ تمام شد قوت و توانائی آن. (ناظم الاطباء). قوت. ضد ضعف. ج، مُنَن. (اقرب الموارد).

منه. [مِ هُ] (ع حرف جر + ضمیر) [6] در عربی به معنی از او. (برهان) (آنندراج). و منه؛ و از اوست. او راست. (یادداشت مرحوم دهخدا). حاشیة منه؛ حاشیه‌ای که خود مؤلف متن کرده‌است. من المؤلف. (یادداشت ایضاً).

منه. [مَ نَ] (اِ) فک اسفل که چانه و مرتبهٔ پائین دهان باشد. (برهان). فک را گویند و آن را چانه نیز نامند. (جهانگیری). زنخ که آن را چانه نیز گویند و این لغت ماوراءالنهر است. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). فک. چانه. و هر حیوان را دو منه است اعلی و اسفل. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کوس تو از خوردنی هر روز کاز اندر منه
باز بر پشت و قفا و سفت سیلی و عصا.

عسجدی (یادداشت مرحوم دهخدا).

فک را به شهر مرو منه میگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا). شکستگی منه و دندانخانه که به تازی اللحی گویند. شکستن منه بیشتر سوی اندرون بود و اگر منهٔ چپ شکسته شود... و اگر منهٔ راست شکسته بود. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).

— منه برسوئین [7]؛ فک اعلی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).

— منه فروسوئین [8]؛ فک اسفل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).

منه. [مَ نَ] (اِ) مینا [9] را در ایران منه میگفتند و آن بر دو قسم بود: منهٔ مادی که به وزن امروز ۵۶۱گرم بود و منهٔ پارسی که معادل ۴۲۰گرم بود [10]. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۷). رجوع به تالان شود.

منها. [مِ] (ع حرف جر + ضمیر) [11] مأخوذ از تازی، به معنی از آن، که در تفریق حساب استعمال میکنند. یعنی موضوع‌شده از آن و تفریق‌شده از آن. (ناظم الاطباء).

— منها ساختن؛ منها کردن. مفروق را از مفروق منه بیرون کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

— منها کردن؛ افکندن. انداختن. کم کردن. استثناء کردن. وضع کردن. موضوع کردن. تفریق کردن. عددی را از عددی باقی فاضل کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهاج. [مِ] (ع اِ) به معنی منهج. (منتهی الارب). راه روشن. (ترجمان‌القرآن). راه گشاده. (آنندراج). راه راست و گشاده. (غیاث). راه فراخ. ج، مناهیج. (مهذب‌الأسماء). راه روشن و پیدا. (دهار). راه پیدا و گشاده. ج، مناهیج. (ناظم الاطباء). طریق واضح. (اقرب الموارد). طریق واضح. راه پیدا و گشاده. نهج. منهج. راه فراخ. راه دین. ج، مناهج. (یادداشت مرحوم دهخدا): لکل جعلنا منکم شرعة و منهاجاً. (قرآن ۴۸/۵). ... و قصد علی منهاج سلفه الصالح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).

جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است
جود را بزم تو مشهورترین منهاج است.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۶۰).

---

۱ - این کلمه در منتهی الارب و ناظم «منوّج» ضبط شده، ضبط متن از محیط المحیط و اقرب الموارد است.

۲ - این رسم‌الخط از محیط المحیط و ناظم الاطباء و معجم متن‌اللغة است، و در منتهی الارب و اقرب الموارد «منؤشة» آمده است.

۳ - بعضی به فتح اول [مَ نُوْ وَ] نیز ضبط داده‌اند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

4 - Monohybridisme.

5 - Artère spermatique (فرانسوی).

۶ - مرکب از مِنْ (جار) + هُ (ضمیر متصل).

۷ - در باب دهم از جزو دوازدهم از کتاب هفتم ذخیرهٔ خوارزمشاهی این کلمه (منه) مکرر آمده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۸ - در باب دهم از جزو دوازدهم از کتاب هفتم ذخیرهٔ خوارزمشاهی این کلمه (منه) مکرر آمده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۹ - واحد مقیاس وزن در بابل. رجوع به همین کلمه شود.

۱۰ - گرم تقریباً خمس مثقال است. (حاشیهٔ همین کتاب).

۱۱ - مرکب از: مِنْ (حرف جر) + ها (ضمیر متصل).

اصحاب اطراف بر منهاج عبودیت و به التزام حمل و اتاوت و اقامت رسوم خدمت استادگی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۶). بر آن منهاج که فرمان بود پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۶۸). و بر منهاج حکمت و قضیت دین مستقیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۷۴).

کار و باری کت رسد وقت شکست
اندر آن اقبال و منهاج ره است. مولوی.
وحشتت همچون موکل می‌کشد
که بجوی ای ضال منهاج رشد. مولوی.

منهاج‌الدین عثمان. [مِ جُ دْ دی عُ] (اِخ) ابن سراج‌الدین جوزجانی، مؤلف تاریخ طبقات ناصری که به منهاج‌السراج شهرت یافته است. در سال ۵۸۹ هـ.ق. متولد و در خدمت ملوک غور و غرشستان میزیسته است. وی مردی فاضل و دانا و در علوم دین و حدیث و ادب ماهر بوده است. در فتنهٔ مغول او نیز چون دیگر هموطنان خود چند سال در حدود غور و تولک و غزنین میگشت و در محاربات اصحاب قلاع که با مغول میکردند شرکت می‌جست و عاقبت در سنهٔ ۶۲۴ ماه جمادی‌الاولی از راه غزنین و متهان در کشتی نشسته از رود سند به طرف سند و مولتان گریخت و در دربار ناصرالدین قباچه از ممالیک غوریه مقیم گردید و در ماه ذیحجه در پایتخت اچهه به فرمان سلطان مذکور امور تدریس و ریاست مدرسهٔ فیروزی به وی محول گشت و در سال ۶۲۵ هـ.ق. ناصرالدین قباچه خود را غرق کرد و کشورش به دست التمش افتاد و قاضی منهاج مانند دیگر یاران خود به دربار التمش تحویل یافت و دیری در خدمت آن سلطان و ناصرالدین محمود شاه پسرش میزیست و کتاب نفیس طبقات ناصری را در تاریخ عمومی به نام این پادشاه در ۶۵۷-۶۵۸ هـ.ق. تألیف نمود. رجوع به سبک‌شناسی ج۳ صص۴۹-۵۰ و رجوع به لباب‌الالباب ج۲ صص۲۸۹-۳۰۳، ۳۶۲، ۳۶۳ و تاریخ مغول اقبال ص۷۳، ۶۹، ۷۴، ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۳۰ شود.

منهاض. [مُ] (ع ص) استخوان شکسته بعد گرفتگی. (منتهی الارب). استخوان شکستهٔ جبیره کرده که از سر نو آن را بشکنند. (ناظم الاطباء).

منهاع. [مُ] (ع ص) شتابنده به سوی بدی. (منتهی الارب) (از شرح قاموس ص۶۴۵) (از محیط‌المحیط). مایل و راغب به بدی و شرارت و عجول در بدی. (ناظم الاطباء).

منهال. [مِ] (ع ص) مرد بسیار به‌خشم‌آور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||پشتهٔ بلند ریزان. ||مرد بسیارعطا و نهایت در سخا. ||(اِ) قبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

منهال. [مُ] (ع ص) فروریخته از خاک و ریگ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته‌شده به روی پیمانه. (ناظم الاطباء).

منهال. [مِ] (اِخ) ابن میمون عجلی. رئیس فرقه‌ای از مشبهه که به نام او به منهالیه مشهورند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهالیه. [مِ لی یَ] (اِخ) از مشبههٔ شیعه. اصحاب منهال‌بن میمون. (خاندان نوبختی ص۲۶۵). یکی از فرق ده‌گانهٔ مشبهه. (بیان‌الادیان) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهام. [مِ] (ع ص) ناقهٔ منهام؛ شتر ماده که به راندن زود راه رود. ج، مناهیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

منهاة. [مُ] (ع ص) (از «ن هـ ی») رجل منهاة؛ مرد خردمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد عاقل نیک‌رأی. (از اقرب الموارد).

منهأ. [مَ هَ ءْ] (ع ص) (از «ن هـ ء») گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج): لحم منهأ؛ گوشت نیم‌پخته. (ناظم الاطباء).

منهئی. [مِ نِ] (اِخ)[1] رجوع به منس شود.

منهب. [مِ هَ] (ع ص) اسب خوش و تیز دونده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب نیک تیزدونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منهب. [مُ هِ] (ع ص) آنکه به غارت میدهد. (آنندراج). آنکه به غارت میدهد مال را. (ناظم الاطباء).

منهبص. [مُ هَ بِ] (ع ص) بی‌اندازه خنده کننده. (ناظم الاطباء). فزونی‌نماینده در خنده و مبالغه کننده. (آنندراج). رجوع به انهباص شود.

منهبط. [مُ هَ بِ] (ع ص) کم‌شونده و فرودآینده. (آنندراج). فرودآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به انهباط شود.

منهت. [مِ هِ][2] (ع ص) شیر غرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). غرنده و غرش‌کننده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منهتک. [مُ هَ تِ] (ع ص) پرده‌دریده‌شونده. (غیاث). پرده‌دریده‌شونده و مرد بی‌پروا که از بی‌پردگی و رسوایی باک ندارد. (آنندراج): رجل منهتک؛ مرد بی‌پروا که از بی‌پردگی و رسوایی باک ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۶۲).

منهج. [مَ / مِ هَ][3] (ع اِ) راه پیدا و گشاده. منهاج. (منتهی الارب). راه راست و گشاده. (غیاث) (آنندراج). راه روشن. (دهار). راه فراخ. (مهذب‌الأسماء). راه روشن و طریقه و رسم و راه راست و گشاده. ج، مناهج. (ناظم الاطباء). منهاج. طریق واضح. ج، مَناهج. (اقرب الموارد):

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل.
حافظ.

— منهج انی؛ مراد برهان انی است و آن عبارت از برهان و طریقهٔ استدلال از راه معلول جهت کشف علت است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی سجادی ص۱۲۳ و ۵۸۲ شود.

— منهج صدیقین؛ مراد برهان صدیقین است و آن یکی از براهین اثبات صانع و ذات واجب و توحید خدای عالم است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی ایضاً ص۱۲۷ و ۵۸۲ شود.

— منهج لمی؛ منهج‌اللمی، مراد برهان لمی است و آن روش استدلال از علت به معلول است، خلاف منهج انی. رجوع به فرهنگ علوم عقلی ایضاً ص ۱۳۰ و ۵۸۲ شود.

منهد. [مُ نَ دِ] (ع ص) امرأة منهد؛ زن بلند و برآمده‌پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منهد. [مُ هَ دد] (ع ص) کوه شکسته و ویران‌شده از زلزله. (ناظم الاطباء).

— منهد گشتن؛ متزلزل و ویران شدن: تدارک اموری که نظام آن مبدد شده است و ارکان آن منهد گشته. (جهانگشای جوینی).

منهدغ. [مُ هَ دِ] (ع اِ) طعامی است نرم که می‌آشامند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آش نرم در آشامیدن. (ناظم الاطباء).

منهدم. [مُ هَ دِ] (ع ص) ویران‌شونده و عمارت افتاده و ازهم‌ریخته. (غیاث) (آنندراج). ازهم‌ریخته و ویران‌شده و خراب‌گشته. (از ناظم الاطباء). ویران. فروافتاده. بیفتاده. خراب. ویران‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا): مگر ندانید که رکن دولت منهدم و حد مملکت منثلم گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۴۴۳). رجوع به انهدام شود.

— منهدم شدن؛ فرودآمدن. فروافتادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ویران شدن.

منهدن. [مُ هَ دِ] (ع ص) سست‌گردانده از قصد خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در عزم خود سست میگردد. (ناظم الاطباء).

1 - Menei.

۲ - در ناظم الاطباء [مُ هَ] [مِ هَ] ضبط شده است.

۳ - در اقرب الموارد هر دو ضبط آمده است.

رجوع به انهدان شود.

منهر. [مَ هَ] (ع اِ) جای آب‌کند جوی. ||جوی خرد در قلعه که از آن آب در قلعه روان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منهر. [مُ هِ] (ع ص) رانندهٔ آب و خون و جز آن. ||فراخ‌کنندهٔ جوی. (آنندراج). آنکه پهن و فراخ میکند. (ناظم الاطباء). ||زخم فراخ‌زننده. (آنندراج). آنکه زخم عمیق و عریض وارد می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||آهسته‌دونده. (آنندراج). اسبی که آهسته می‌دود. (ناظم الاطباء). ||زن فربه. ||چاه کن که تا به آب رسد. (آنندراج). آنکه چاه می‌کند تا به آب رسد. ||آنکه کاری را در روز می‌کند. ||آنکه به نیکویی نمی‌رسد. ||رگی که به شدت خون می‌افشاند و بازنمی‌ایستد. (ناظم الاطباء). رجوع به إنهار شود.

منهرج. [مُ هَرِ] (ع ص) مست‌شده از بوزه یا شراب. (ناظم الاطباء). مست‌شونده از بگنی و جز آن. (آنندراج). رجوع به انهراج شود.

منهرة. [مَ هَرَ] (ع اِ) جای خاکروبه‌انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جایی که در آن خاکروبه می‌ریزند. (ناظم الاطباء). خاکدان. خاکروبه‌دان. ج، مناهر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنجا که خاک بیفکنند از در سرای. (مهذب‌الأسماء).

منهز. [مَ هَ] (ع اِ) جای ایستادن آبکش از پشت چاه نزدیک دهان آن که پیدا و نمایان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منهزع. [مُ هَزِ] (ع ص) شکسته و کوفته شونده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انهزاع شود.

منهزم. [مُ هَزِ] (ع ص) از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست‌خورده. (غیاث) (آنندراج). شکست‌خورده و شکسته‌شده و لشکر شکست‌خورده و مغلوب‌شده و فرارکرده. (از ناظم الاطباء). شکست‌خورده. به هزیمت‌شده. گریخته. شکسته (در جنگ). شکسته (سپاه). (یادداشت مرحوم دهخدا):

طالب و صابر و بر سرّ دل خویش امین

غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

مال شد در جهان چو منهزمی

تا بر او یافت جود تو ظفری. مسعودسعد.

وآنکه در آن دشت روی منهزمان دید

دیده‌اش مأخوذ علت یرقان است.

مسعودسعد.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و حق منهزم. (کلیله و دمنه). او را منزعج و منهزم از آن خطه بیرون انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۱).

– منهزم ساختن؛ منهزم کردن. (ناظم الاطباء). شکست دادن.

– منهزم شدن؛ شکست خوردن و فرار کردن و مغلوب شدن. (ناظم الاطباء). شکست خوردن. (زمخشری):

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود

بسته ره هزیمتش از کوهسار باد.

مسعودسعد.

هر دو فرقه از هم متفرق و منهزم شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۳).

شد منهزم از کمال عزت

آن را که جلال حیرت آمد. حافظ.

– منهزم کردن؛ شکست دادن و غالب آمدن بر دشمن. (ناظم الاطباء).

– منهزم گردیدن؛ منهزم شدن. منهزم گشتن: قوهٔ خرد منهزم گردد و بگریزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۷).

||عصای شکافته و کفته‌شونده چندانکه آواز برآید از وی. (آنندراج). عصایی که با صدا شکسته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به انهزام شود. ||چیزی که در آن از خلانیدن انگشت مغاک باشد. (ناظم الاطباء).

منهزماً. [مُ هَزِ مَنْ] (ع ق) در حالت فرار و شکست‌خوردگی و به طور پریشانی و پراکندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل معنی اول شود.

منهس. [مَ هَ] (ع اِ) جای که از آن چیزی خورند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسد. (اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

منهس. [مِ هَ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

منهشم. [مُ هَ شِ] (ع ص) شکسته‌شونده. (آنندراج). شکسته‌شده. (ناظم الاطباء). ||شتر خوار و سست. (آنندراج). شتر خوار و سست گردیده. رجوع به انهشام شود. ||گیاه پژمرده. (ناظم الاطباء).

منهصر. [مُ هَ صِ] (ع ص) شکسته و کوفته شونده. (آنندراج). شکسته گردیده. (از منتهی الارب). ||پیچیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انهصار شود. ||زده‌شده. ||پایمال‌شده. ||کشیده‌شده. ||خمیده گشته. (ناظم الاطباء).

منهض. [مُ هَ ضِ ض] (ع ص) شکسته و کوفته شونده. (آنندراج). شکسته‌شده و کوفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

منهضم. [مُ هَ ضِ] (ع ص) گواراشونده. (آنندراج). زودگوار. (از منتهی الارب). گواریده. (یادداشت مرحوم دهخدا). طعام هضم‌شده و به‌تحلیل‌رفته و طعام گواراشده. (ناظم الاطباء): اول غذا تا منهضم نگردد، دیگر زن حامله تا حمل تنهد. (سندبادنامه ص۶۲). ||شکوفهٔ خرما چسبیده در غلاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

منهفت. [مُ هَ فِ] (ع ص) پست‌شونده و کم‌گردنده. (آنندراج). پست‌شده و کم‌گردیده. (ناظم الاطباء).

منهفک. [مُ هَ فِ] (ع ص) مرد مضطرب و پریشان‌خاطر فروهشته و سست‌رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مضطرب و سست در رفتار. (از محیط‌المحیط). ||بسیارخطا و نیک درهم‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

منهقع. [مُ هَ قِ] (ع ص) گرسنه و باریک‌شکم. (آنندراج). گرسنه و باریک‌شکم از گرسنگی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به انهقاع شود.

منهک. [مُ هَ کِ ک] (ع ص) پیوندهای گشاده‌شونده وقت ولادت. (آنندراج). پیوندهای زن که در هنگام ولادت گشاده شده باشد. (ناظم الاطباء). ||اشتر بر زمین چسبنده وقت فروخفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مست‌شونده. (آنندراج). مست‌شده از شراب. (ناظم الاطباء). رجوع به انهکاک شود.

منهکة. [مُ هَ کَ] (ع ص) زن که ولادت بر وی دشوار شده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زنی که زائیدن بر وی دشوار شده باشد. (ناظم الاطباء).

منهل. [مُ هَ] (ع مص) رجوع به نهل شود.

منهل. [مَ هَ] (ع اِ) آبخور و نخست آبخوردن[1] و جای آب خوردن. یقال: منهل بنی‌فلان؛ ای مشربهم و موضع نهلهم. (منتهی الارب). آبشخور و جائی که در آن آب خورند و گویند چشمه‌ای آب که شتران را از چراگاهها بدانجا بازگردانند. ج، مَناهِل. (از اقرب الموارد). جای آب خوردن. (دهار). آبشخور. ج، مناهل. (مهذب‌الأسماء). چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشند و این مأخوذ از نهل است که به معنی سیراب شدن باشد. (غیاث) (آنندراج). مشرب. مشرع. آبخور. آبشخور. شریعة. ورد. مورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آبخور و چشمه‌ای در چراگاه که شتران از آن آب می‌خورند، و هر جایی که در آن آبخور باشد. ج، مناهل. (ناظم الاطباء):

راغها را کمال نعمت حق

بسته در سبزه دامن منهل. ابوالفرج رونی.

شیر با آهو از یک منهل آب میخورد و کبک با شاهین در یک مرقد خواب می‌کند.

---

[1] – کذا، و ظاهراً: «نخست آبخوردنگاه».

(عقدالعلی). از منبع عدل و منهل فضل او زلال نوال چشند. (سندبادنامه ص ۶).

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ. مولوی.

||منزل یا منزل دشت. (منتهی الارب). منزل و جایی در بیابان که دارای آب باشد و مسافرین در آن منزل میکنند. (ناظم الاطباء). به منازل دشت‌ها و بیابانهایی اطلاق می‌گردد که بر کنار راه مسافران قرار دارد و در آنها آب یافت میشود. (از اقرب الموارد).

منهل. [مِ هَ] (ع اِ) گور. (منتهی الارب) (آنندراج). گور و قبر. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد بینهایت در سخاوت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به منهال شود.

منهل. [مُ هِ] (ع ص) خداوند شتران نخست‌آب‌خورده. ||خشمناک. (آنندراج). آنکه خشمناک میگردد و خشم میکند. ||آنکه می‌آشامد. ||آنکه شتران را سیراب میکند. (ناظم الاطباء).

منهل. [مُ هَ لِل] (ع ص) باران سخت‌ریزان. (آنندراج). باران سخت‌ریخته‌شده. ||اشک روان‌گشته. (ناظم الاطباء).

منهلاک. [مَ هِ] (ص) فقیر و درویش. (لسان‌العجم شعوری ج ۲ ورق ۳۷۱ الف):

در جهان هر که منهلاک شود
از سؤال و حساب پاک شود.

(از شعوری بدون ذکر نام شاعر).

منهلت. [1] [مُ هَ لِ] (ع ص) دورشونده. (آنندراج). دورشده. (ناظم الاطباء). ||فراموش‌کننده. (آنندراج). فراموش‌کرده. (ناظم الاطباء). ||برغفلت‌رونده. (آنندراج). برغفلت‌رفته. (ناظم الاطباء).

منهلک. [مُ هَ لِ] (ع ص) درهلاک‌اندازنده. (غیاث). آنکه خود را در مخاطره و هلاک می‌اندازد. (ناظم الاطباء).

منهلة. [مِ هَ لَ] (ع ص) ارض منهلة؛ زمین یک‌آب‌داده. (مهذب‌الاسماء). رجوع به مَنهَل و نهل و انهال شود.

منهم. [مُ هَ م م] (ع ص) پیه گداخته. (آنندراج). گداخته‌شده مانند پیه و جز آن. (ناظم الاطباء). گداخته (پیه و تگرگ و برف و جز آن). آب‌شده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||پیرشونده. (آنندراج). پیرشده. (ناظم الاطباء).

منهمر. [مُ هَ مِ] (ع ص) آب ریزان. (آنندراج). آب و یا اشک روان‌گردیده و ریخته‌شده. (ناظم الاطباء): ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر. (قرآن ۵۴/۱۱).

کرده به ماء منهمر ویران غدیر منغمر
الا به امر قدقدر نتوان چنان کردن عمل.
لامعی.

ملک قطب‌الدین از آنجا بازگشت و چون سیل منحدر و قطر منهمر روز در شب می‌پیوست. (جهانگشای جوینی). ||بنای شکسته و ویران شده. (ناظم الاطباء). شکسته و ویران شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنای ویران‌شده. (از اقرب الموارد). ||شاخه و برگ فروریخته. (ناظم الاطباء). فروافتاده چون برگ از درخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). درخت برگ‌فروریخته. (از اقرب الموارد).

منهمز. [مُ هَ مِ] (ع ص) فشرده‌شده. (ناظم الاطباء). فشرده و فشرده‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهمس. [مُ هَ مِ] (ع ص) کار پوشیده. (منتهی الارب). نهفته و پنهان شده. (ناظم الاطباء). مستور. پوشیده: امر منهمس؛ کاری نهانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهمک. [مُ هَ مِ] (ع ص) کوشنده در کاری و مبالغه کننده در آن. (غیاث) (آنندراج). ستیهنده و کوشش‌کننده. (ناظم الاطباء). فرورفته در کاری. ستیهنده در امری. پیوسته با رغبت و حرص و مجدّ و صاحب لجاج در امری. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

منهمل. [مُ هَ مِ] (ع ص) اشک جاری از چشم. (آنندراج). اشک روان‌شده از چشم. (ناظم الاطباء).

منهمة. [مَ هَ مَ] (ع اِ) جای درودگری و جای تراشیدن از چوب. (منتهی الارب) (آنندراج). دکان درودگری و نجاری. (ناظم الاطباء). جای درودگری. (از اقرب الموارد).

منهوب. [مَ] (ع ص) خواستهٔ شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). مطلوب معجل. (از اقرب الموارد). ||تاراج‌شده و به غارت برده‌شده. (ناظم الاطباء). مال غارتی. غارت‌شده. تاراج‌شده. بغارتیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهوج. [مَ] (ع ص) تاسه گرفته. (بحرالجواهر).

منهوس. [مَ] (ع ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— منهوس‌القدمین؛ کم‌گوشت کف پای: و منه فی صفته (ص): کان منهوس‌الکعبین و یروی منهوس‌القدمین. (منتهی الارب) (از آنندراج). مردی که پاهای وی کم‌گوشت باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

منهوش. [مَ] (ع ص) مرد مشقت‌کشیده. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل منهوش؛ مرد مشقت‌کشیده. (ناظم الاطباء). مرد رنج‌دیدهٔ لاغر. یقال رجل منهوش. کم‌گوشت از مردان. (از اقرب الموارد). ||رجل منهوش‌القدمین؛ مرد کم‌گوشت‌پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل قبل شود.

منهوک. [مَ] (ع ص) بیمار گران لاغر و نزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیمار گران و لاغر و نزار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) از رجز آنچه دو ثلث رفته و یک ثلث باقیمانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). المنهوک من‌الرجز؛ آنچه از رجز که دو ثلث آن رفته و یک ثلث باقی مانده باشد. (ناظم الاطباء). در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دائرهٔ عرب مسدس‌اند و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب ثلث اجزاء و ضعف آن و در لغت عرب گویند: نهکته الحمی؛ یعنی تب او را ضعیف و نزار کرد. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۴۹).

منهوک. [مُ هَ وِ] (ع ص) بی‌باکانه به چیزی درافتنده و سرگردان. (آنندراج). سرگشته‌شده و بی‌باکانه در چیزی درافتاده. (ناظم الاطباء).

منهوم. [مَ] (ع ص) حریص و گرسنه. (غیاث) (آنندراج). حریص و آزمند بر خوراک و پول یا دانش. (ناظم الاطباء). آنکه سیر نشود از طعام. (مهذب‌الاسماء). آنکه شکمش پر شده باشد و سیر نشود. (دهار). آزمند بر طعام و حریص. یقال هو منهوم بکذا؛ ای مولع به. منه‌الحدیث: منهومان لایشبعان، منهوم بالمال و منهوم بالعلم. (منتهی الارب). سیرناشونده. آنکه سیر نشود. حریص. آزمند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه شکمش سیر و چشمش گرسنه بماند. (زمخشری) (یادداشت مرحوم دهخدا). آزمند و حریص به چیزی. یقال: هو منهوم بالمال و منهوم بالعلم؛ یعنی مولع به مال و علم که سیر نشود. و قیل: المنهوم‌الرغیب؛ آنکه شکمش پر شود ولی میل او پایان نپذیرد. (از اقرب الموارد).

منهوی. [مُ هَ] (ع ص) افتاده. از بالا به زیرافتاده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منهی. [مُ] (ع ص) خبردهنده. (غیاث) (آنندراج). کارآگاه. (صحاح الفرس). مشرف. خبررسان. مبلغ. (یادداشت مرحوم دهخدا). منهیان جمع منهی. خبردهندگان. (غیاث) (آنندراج). آنکه خبر میدهد اعلام‌کننده و خبردهنده و آگاه‌کننده. ج، منهیان. (ناظم الاطباء): بعد از وصول ایلچیان و اخبار منهیان مواکب میمون... (رشیدی). و منهیان همه بازنمودند و امیر بر آن واقف گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۸). منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار به امیر

۱ - در آنندراج این کلمه به ضرورت «منهلة» ضبط شده و غلط است.

رسانیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۹۱). منهیان بازنمودند که بغراخان شماتت کرده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۳۷). منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۶۶). آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم و تفحص حال دشمن به جای آریم. (کلیله چ مینوی ص۱۹۳).

سوی جاهش سهم غیب تیزتاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد. سنائی.

دل که شد محرم خزانهٔ راز
چه کند تنگ منهی و غماز. سنائی.

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت تازنده و او منهی اسباب.
خاقانی.

سگ به لشکر افکند منهی عقل و آخرش
قاضی لشکر مغان حد جفای تو زند.
خاقانی.

خرم او که منهی عالم بالاست از مغیبات و مکنونات قدر خبر میدهد. (سندبادنامه ص۱۲). دروقت منهی فرمان داد که تا خانه و مسکن و آشیانه و وطن آن حور جوزانظر حورامخبر کجاست و کدخدای او کیست. (سندبادنامه).

چون ز بهرام گور با پدرش
بازگفتند منهیان خبرش. نظامی.

منهیان را یکان‌یکان بدرست
یک‌به‌یک حال آن خرابی جست. نظامی.

منهیان از نزدیک دختر سلطان رسیدند. (جهانگشای جوینی).

به گوش جان رهی منهی ندا درداد
ز حضرت احدی لااله الاالله.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۷۲).

– منهیان رُبع مسکون؛ کنایه از کواکب است. (انجمن آرا). کنایه از هفت کوکب است. (آنندراج). سبعهٔ سیاره. (فرهنگ رشیدی). کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان). منهیان هفت طباق. (ناظم الاطباء).

– منهیان سبع‌طباق؛ سبعهٔ سیاره. (برهان). رجوع به منهیان ربع مسکون و ترکیب بعد شود.

– منهیان هفت‌طباق؛ زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیبهای قبل شود.

منهی. [مَ هی ی] (ع ص) نهی‌کرده‌شده و منع‌کرده‌شده. (غیاث). نهی‌کرده‌شده و بازداشته‌شده. ج، مناهی. (ناظم الاطباء).

– منهی عنه؛ چیزی که از آن نهی کرده‌اند و هر چیز نهی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): در همهٔ مذاهب و ملل مسکرات منهی عنه و حرام است. (تاریخ غازان ص۳۲۵).

|| بد و زبون. (غیاث).

منهی. [مُ نَهْ هی] (ع ص) آنکه نهی میکند و بازمیدارد. || آنکه خبر میدهد و آگاه میسازد. (ناظم الاطباء).

منهی. [مُ] (اِخ) میر... از اهل زواره تابع اردستان و شاگرد حاتم کاشی است. شاعری است بسیار بلندپرواز و بی‌حیا و گویا از استادش فقط این اوصاف بد را توانسته است بیاموزد و شعرش چنین است:

آتش‌فروز دل نگه سحرساز تست
جان رخنه‌رخنه از مژه‌های دراز تست
منهی به هرزه چند شکایت کنی ز یار
این سرکشی تمام ز عرض نیاز تست
ترسم اگر جزا طلبند از شهید تو
از لذتی که با دم شمشیرباز تست.

و نیز:

درد دلم از آن به مداوا نمیرسد
کاینجا کسی به درد کسی وانمیرسد.
(از مجمع‌الخواص ص۸۵–۸۶).

منهیات. [مَ هی یا] (ع ص، اِ) افعال بد که کردن آنها در شرع منع شده. (آنندراج) (غیاث). چیزهای نهی‌کرده‌شده و خلاف شرع و ناروا. (ناظم الاطباء).

منهیة. [مَ هی یَ] (ع ص) مؤنث منهی. ج، مناهی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعد شود.

منهیه. [مَ هی یَ / ی] (از ع، ص) چیزهای نهی کرده شده و منع کرده شده. (ناظم الاطباء). نهیة. تأنیث منهی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منی. [مَ نْ یْ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی): مناه الله منیاً؛ تقدیر کرد او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: منی الله لک الخیر و ماتدری ما یمنی لک المانی. (اقرب الموارد): منی الله الشیء؛ تقدیر کرد آن چیز را خدای. (ناظم الاطباء). || توفیق‌داده شدن (مجهولاً). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آزمودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || منی بکذا (مجهولاً)، آزموده شدن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعد شود. || منی انداختن. (منتهی الارب). بیرون آمدن منی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص۱۹۸). منی بیرون آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۶): منی الرجل، منی انداخت آن مرد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

منی. [مُ نا] (ع اِ) ج منیة. آرزوها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

خواب دیدم خواجه معطی‌المنی
واحد کالالف از امر خدا.
مولوی.

رجوع به مُنیَة و مِنیَة شود.

منی. [مُ نْ یْ] (ع مص) منیت به منیاً؛ آزموده شدم به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

منی. [مَ نا] (ع اِ) مرگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تقدیر خدای تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اندازه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آهنگ. (آنندراج) (منتهی الارب). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || داری منی دار فلان؛ یعنی خانهٔ من قبل و محاذی خانهٔ فلان است. (ناظم الاطباء).

منی. [مِ نا] (ع اِ) آب مرد و زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعد شود.

منی. [مَ / مَ نی ی] [1] (ع اِ) در عربی به معنی آب پشت. (غیاث) (آنندراج). آب مرد و زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، مُنیّ. (ناظم الاطباء). آب مرد و زن. و قیل هو فعیل به معنی مفعول من منی‌النطفة فی الرحم؛ ای قذفها فیه. ج، مُنیّ [2]. (از ذیل اقرب الموارد).
آب سفید و غلیظ جهنده‌ای میباشد که اولاد از آن تکوین یابد و پس از دفع آن شهوت زائل گردد و ذَکَر بیفتد و منی زن زرد باشد. (از کشاف ص۱۳۵۷ از فرهنگ علوم سجادی).
ترشح خارجی اندام تناسلی نر در جانوران که به صورت مادهٔ نیمه‌مایع و چسبناک مایل به سفیدی که دارای بویی مخصوص است و در مواقع تحریکات شدید جنسی حیوانات نر، از غده‌های جنسی (بیضه‌ها) و دیگر غده‌های وابسته به اندام تناسلی نر خارج میشود. غیر از ترشحات غدد پروستات [3] و غدد کوپر [4] ترشحات مخاط مجاری ناقل منی در ترکیب منی دخالت دارند. خروج منی به واسطهٔ مقاربت یا احتلام (رؤیاهای جنسی) یا استمناء انجام میشود. در هنگام تحریکات شدید شهوی منی از راه مجرای ادرار از نوک حشفهٔ آلت به خارج میجهد و خروج آن عملی غیرارادی و انعکاسی است و مرکز انعکاس آن در نخاع کمری است. در منی

---

۱ – ضبط اول از منتهی الارب و غیاث و آنندراج و ناظم الاطباء است، و در ذیل اقرب الموارد و ناظم الاطباء ضبط دوم نیز آمده است.
۲ – بضم فسکون.
3 - Prostate (فرانسوی).
4 - Cowper.

سلولهای جنسی نر یعنی اسپرماتوزوئیدها[1] وجود دارند و همین اسپرماتوزوئیدها تخمک (سلول جنسی ماده) را بارور می‌کنند و در نتیجه تخم و جنین بوجود می‌آید. (از فرهنگ فارسی معین):

از منی بودی، منی[2] را وا گذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر. مولوی.

نه در ابتدا بودی آب منی؟
اگر مردی از سر به در کن زنی. سعدی.

ای قطرهٔ منی سرِ بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی[3] خاکسار کرد. سعدی.

منی. [مَ] (حامص) در فارسی تکبر و خودبینی، مرکب از «من» و «یاء» مصدری. (غیاث) (آنندراج). تکبر و غرور و فخریه و لاف‌زنی و خودپرستی و خودبینی و ستایش از خود. (ناظم الاطباء). عجب. تکبر. استکبار. برترمنشی. بزرگ‌منشی. کبر و غرور. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

میان کیان دشمنی افکنی
وزآن خویشتن در منی افکنی. فردوسی.

منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندرآورد و برگشت کار. فردوسی.

او را سزد بزرگی و هم او را رسد شرف
او را رسد منی و هم او را رسد فخار.
فرخی.

ز ناالستواران مجو ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی. اسدی.

حجت تو منی را ز سر خویش به در کن
بنگر به عقابی که منی کرد چه‌ها خاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۹۹).

بعد از آن منی و تکبر و فضول در دماغ سرور مستکبران ابلیس... با خود گفت... (قصص‌الانبیاء ص۱۸).

منتهای بدی منی داند
برتری در فروتنی داند. سنائی.

دوستیی کآن ز تویی و منی است
نسبت آن دوستی از دشمنی است. نظامی.

لاف منی بود و تویی برنتافت
ملک یکی بود و دوئی برنتافت. نظامی.

اینجا منی و تویی نباشد
در مذهب ما دوئی نباشد. نظامی.

از منی[4] بودی منی را وا گذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر. مولوی.

کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی. مولوی.

من عدوم چاره نبود کز منی
کژروم با تو نمایم دشمنی. مولوی.

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی. سعدی.

کسی در آینه‌رویی بدین صفت بیند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی.
سعدی.

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. سعدی.

چه گویم و گر هرچه گویم منی است
منی چیست ای یار اهریمنی است.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص۷۳).

شوکت و صولت مائی و منی به حیثیتی می‌راند که در بوق ترکی نمی‌گنجید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۹).

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی. حافظ.

— منی آوردن؛ عجب و خودپسندی نمودن:

روانم نباید که آرد منی
بد اندیشد و کیش آهرمنی. فردوسی.

چون از ملک چهارصد و اند سال بگذشت دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید... منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه).

— منی داشتن؛ خودخواهی و خودپسندی داشتن:

عقل تا با خود منی دارد عقالش دان نه عقل
چون منی زو دور گشت آنگه دوا خوانش نه دا.
سنائی.

— منی‌فش؛ این ترکیب در فهرست ولف متکبر و مغرور معنی شده و شمارهٔ شاهد آن از شاهنامهٔ مورد نظر ولف قسمت ۴۳ بیت ۴۹۲ است که با مطابقه با شاهنامهٔ چ بروخیم و مسکو شاهد اول همین ترکیب است:

به رزمی که کردی چنین کش مشو
هنرمند بودی منی‌فش مشو[5].
(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۷۰۴ چ مسکو ج۹ ص۳۸).

ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید و منی‌فش پرستنده‌ای[6].
فردوسی (یادداشت مرحوم دهخدا).

— منی کردن؛ عجب و خودستائی کردن. خودپسندی کردن. منیت:

بجایی که موسیل بود ارمنی
که کردی میان بزرگان منی. فردوسی.

شنیدند گردان آهرمنی
که سالار ناپاک کرد آن منی. فردوسی.

منی کرد آن شاه یزدان‌شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس. فردوسی.

هرگز منی نکرد و رعونت، ز بهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.
منوچهری.

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که از این چرخ جفاپیشه چه برخاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۹۹).

بدانکه زن پری عجب و منی کرد و گفت اینهمه لشکرها من می‌شکنم دروغ گفت، فتح و نصرت خدای عزوجل داد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

هر که در این راه منی میکند
بر من و تو راه‌زنی میکند. نظامی.

— منی نمودن؛ خودستائی نمودن. خودخواهی کردن. تکبر نمودن: اسکندر و اراقیت چون تکبر کردند و منی نمودند خدای عز و جل به ایشان بازنمود که قدرت خدای راست. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

منی. [مِ نا] (اِخ) بازاری است در مکهٔ معظمه که محل قربانی است[7]. (غیاث) (آنندراج). دهی است به مکه که قربان در آنجای کنند. (منتهی الارب). موضعی است به مکه. (اقرب الموارد). نام جایی است در وادی که حجاج در آن فرودآیند و در آن رمی جمره کنند. (از معجم البلدان): دهم روزی از ذی‌الحجه عید گوسپندکشان که حاجیان به منی قربان کنند. (التفهیم ص۲۵۳). سنگ زجم را که به منی اندازند از آنجا برگیرند و رسم چنان است که آن شب یعنی عید آنجا باشند و بامداد نماز کنند و چون آفتاب طلوع کند به منی روند و حاج آنجا قربان کنند و مسجدی بزرگ است که آن مسجد را خیف گویند و آن روز خطبه و نماز عید کردن به منی رسم نیست و مصطفی (ص) نفرموده است. روز دهم به منی باشند و سنگ بیندازند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون. مخلدی.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

بامدادان نفس حیوان کرد قربان در منی
لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌اند.
خاقانی.

با سیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف
سرخی رنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند.
خاقانی.

به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
که‌هم از کعبه‌پرستان خدائید همه. خاقانی.

---

1 - Spermatozoïde (فرانسوی).

۲ – رجوع به مدخل بعد شود.

۳ – رجوع به مدخل قبل شود.

۴ – رجوع به مدخل قبل شود.

۵ – در چ بروخیم ج۹ ص۲۷۳۸: «منش‌فش»، و در چ مسکو ج۹ ص۷۳: «پلیدی منی‌فش»، و در چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۳۶۵: «پلید ارمنی‌فش».

۶ – این بیت و شاهد قبلی را مرحوم دهخدا در فیشی نقل کرده‌اند و بی آنکه «منی‌فش» را معنی کنند یادداشت کرده‌اند: «تصحیح قیاسی من». رجوع به منش‌فش شود.

۷ – بدین معنی در غیاث و آنندراج به کسر میم و سکون نون و یای مجهول (امالهٔ منا) ضبط شده است.

ور به منی خورد زمین خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رز تا نرسد به جانوری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۳۶).

رجوع به منا و معجم البلدان و نیز رجوع به ذیل حج شود.

منی. [مُ نْیَ / مُ نی ی] [1] (ع اِ) جِ مُنیَة. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به منی (آب مرد و زن) شود.

منی. [مَ / مُ نی ی] (ع اِ) جِ مَنا. (ناظم الاطباء). رجوع به منا(پیمانه) شود.

منیار. [مِنْ] (ع اِ) کارد. قمه. (از دزی ج۲ ص ۶۲۰).

منیانت. [مِ] (فرانسوی، اِ) [2] یا شبدر آبی از تیرهٔ ژانسیانانه که قسمت قابل مصرف آن فقط برگ آن میباشد. (کارآموزی داروسازی جُنیدی ص۱۹۲).

منی‌انداز. [مَ اَ] (نف مرکب) اندازندهٔ منی که آب مرد و زن باشد. ||دوراندازندهٔ کبر و خودپسندی. روی‌برگرداننده از خودخواهی و عجب:
منی‌انداز [3] باش چون مردان
گرنه‌ای زن، منی‌پذیر مباش. سنائی.

منیئة. [مَ ءَ] (ع اِ) پوست ترنهاده به جهت دباغت. ||جای دباغت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منیب. [مُ] (ع اِ) باران جَود و نیکو بهاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باران سودمند فراوان و نیکو بهاری. (ناظم الاطباء). ||(ص) بازگردنده به سوی حق و توبه کننده. (آنندراج). بازگشت‌کننده به سوی خدا. (ناظم الاطباء). آنکه بهر چیزی باخدای گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا): فلما ذهب عن ابراهیم الروع و جاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط ان ابراهیم لحلیم اواهٌ منیب. (قرآن ۷۵/۱۱ و ۷۴). ||آنکه وکیل معین میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منی‌پذیر. [مَ پَ] (نف مرکب) گیرندهٔ منی که آب مرد و زن باشد. به خود گیرندهٔ آب مرد. ||خواهنده و قبول‌کنندهٔ عجب و خودخواهی. پذیرای رعنایی و خودخواهی:
منی‌انداز باش چون مردان
گرنه‌ای زن منی‌پذیر [4] مباش. سنائی.

منیت. [مُ یَ] (ع اِ) منیة. آرزو و مقصود. (غیاث) (آنندراج): در ترجیهٔ این امنیت و تعلق به ادراک این منیت روزگاری میگذاشتم. (سندبادنامه ص ۲۰).
چون حمار است آنکه نافش منیت است
صحبت او عین رهبانیت است. مولوی.
رجوع به منیة شود.

منیت. [مَ نی یَ] (ع اِ) منیة. موت و مرگ. (غیاث) (آنندراج): مشرب زندگانی به خاک منیت مکدر گشت. (جهانگشای جوینی).
رجوع به مَنیّة شود.

منیت. [مَ نی یَ] (مص جعلی، اِمص) از «من» + «یت»، پسوند مصدر جعلی [5] خودخواهی و خودپسندی و تکبر و نخوت:
منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد. (تذکرةالاولیاء). ارادت ساکن نشود مگر به دوری از منیت و منیت کسی را بود که گام فراخ نهَد. (تذکرةالاولیاء).

منیجه. [مَ جَ / جِ] (اِخ) تلفظ عامیانهٔ منیژه. رجوع به منیژه شود.

منیح. [مَ] (ع ص) دهنده و عطا کننده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

منیح. [مَ] (ع ص، اِ) تیر قمار که نصیب ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر هشتم قمار. (مهذب‌الأسماء). تیر بدون نصیب. (از اقرب الموارد). ||تیری که به تیمن عاریت گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیر قمار که آن را یک حصه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منیحة. [مَ حَ] (ع ص) ستور که پشم و شیر و بچه‌اش انعام کنند. (منتهی الارب). گوسپند و یا شتری که به کسی انعام کنند که پشم و شیر و بچهٔ آن مال وی باشد و خود آن ستور مال صاحبش بود. ج، منائح. (ناظم الاطباء). اشتر که بدهند تا از شیر و پشم وی منفعت گیرند. (مهذب‌الأسماء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) عطا و دهش. (ناظم الاطباء). عطا. دهش. منحه. ج، منائح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

منیخ. [مُ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منیخ. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ موطور هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منیخ. [مُ] (اِخ) [6] مونیخ. به آلمانی «مونشن» [7]. شهری است در آلمان غربی که مرکز باویر [8] است و بر کنار رود ایزار [9] واقع شده و ۱۲۱۰۵۰۰ تن سکنه و کلیسای بزرگی از قرن ۱۵ میلادی دارد. در این شهر آثاری از معماری قرنهای ۱۷-۱۹ و دانشگاه و موزهٔ عظیم و نیز مرکز تجسسات اتمی وجود دارد. این شهر یکی از مراکز صنعتی و بازرگانی است و محصولات عمدهٔ آن ماشین چاپ و مواد شیمیائی و الکتریکی و ابزار تولید صنعتی است. این شهر در سال ۱۱۵۸م. بنیان گذاشته شده و مدتها محل زندگی دوک‌ها و فرمانروایان باویر بوده است. و بازیهای المپیک در سال ۱۹۷۲م. در این شهر برگزار شد. (از لاروس).

منی‌دان. [مَ] (اِ مرکب) کیسه‌ای که در درون آن مایع منی ذخیره میشود. گاهی به صورت استطاله‌ای از حفرهٔ منی دیده میشود. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

منی‌دانه. [مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) یاختهٔ جنسی نر یا گامت [10] نر که معمولاً پرتحرک است. هستهٔ این یاخته بزرگ است و حرکت آن به وسیلهٔ تاژک دمی انجام میشود. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

منیدر. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۵۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

منیذآ. [مُ نَیْ ذِنْ] (ع اِ) مصغر منذ. رجوع به منذ شود.

منیر. [مُ نَیْ یَ] (ع ص) جامهٔ دوپوده. یقال: ثوب منیر؛ ای منسوج علی نیرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج):
تا درکشد ابری که ز بلغار درآمد
کرباس منیر به سر کوه دماوند.
امیر معزی (دیوان ص ۱۸۰).

- منیر رازی؛ نوعی پارچهٔ دوپوده از ری: و اما فی‌الشریف فالمنیر رازی و ملحم المروزی. (غرر اخبار ملوک الفرس ص ۷۱۰).

||پوست گنده و سطبر. (آنندراج). پوست ستبر گنده. (ناظم الاطباء). جلد غلیظ. (از اقرب الموارد).

منیر. [مُ] (ع ص) روشن و روشن‌کننده. (آنندراج). روشن و تابان و درخشان. (ناظم الاطباء). روشن. (مهذب‌الأسماء): ... و من الناس من یجادل فی‌الله بغیر علم و لاهدی و لا کتاب منیر. (قرآن ۳۱/۲۰). و ان یکذبوک فقد کذب‌الذین من قبلهم جاءتهم رسلهم بالبینات و بالزبر و بالکتاب المنیر. (قرآن ۳۵/۲۵).
ماه منیر صورت ماه درفش تست [11]
روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخی.
نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر.
با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری.
به است قامت و دیدار آن بت کشمیر
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر.
مسعودسعد.

---

۱ - ضبط اول از ذیل اقرب الموارد و ضبط دوم از ناظم الاطباء است.
2 - Ményanthe.
۳ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.
۴ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.
۵ - همانند «دوئیت» و «دارائیت».
6 - Munich. 7 - München.
8 - Bavière. 9 - Isar.
10 - Gamète (فرانسوی).
۱۱ - ن‌ل: نقش درفش تست.

پسرا زلف چو زنجیر تو دام دل ماست
که برآویخته دام از طرف بدر منیر. سوزنی.
پیشکار ضمیر و رای تواند
جرم مهر مضیء و ماه منیر. سوزنی.
بخوبی شد این یک چو بدر منیر
چو شمس آن به روشندلی بی‌نظیر. نظامی.
وگر بر وی نشستن ناگزیر است
نه شب زیباتر از بدر منیر است. نظامی.
عروس خاک اگر بدر منیر است
به دست باد کن امرش که پیر است. نظامی.
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر.
سعدی.
تو آفتاب منیر و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام.
سعدی.
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست. سعدی.
تن سپید و دل سیاهستش بگیر
در عوض ده، تن سیاه و دل منیر.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۶۷).

||از نظر فیزیکی، جسمی را گویند که منبع نور باشد یعنی به خودی خود قابل رؤیت باشد.

منیر. [مُ] (اِ) فُک[1]، خرس آبی، خرس دریایی، خوک بحری. (از دزی ج ۱ ص ۷).

منیر. [مُ] (اِخ) مولدش دارالسلطنهٔ لاهور است و خلف‌الصدق ملا عبدالحمید ملتانی بود. اما در عین شباب سرپنجهٔ اجل بازوی امیدش برتافت. مثنویات و نثرهای رنگین وی مشهور است. از غزلیات اوست:
پیش از کرشمهٔ تو ستم در جهان نبود
تا آن نبود عربدهٔ آسمان نبود
آمد به خواب خویش و گرفتار خویش شد
با خویش هم ز فتنه گری مهربان نبود
از موج گریه پردهٔ چشمم ز هم گسیخت
گویی نصیب کشتی من بادبان نبود
روزی که دل به زلف توام بود آشنا
چون شانه جز حدیث شیم بر زبان نبود.
(مرآةالخیال ص۱۱۹).

منیرة. [مَ نی رَ] (ع اِ) نام گیاهی است که در مفردات ابن‌البیطار شرح شده است. (از دزی ج ۲ ص ۶۲۰). گیاهی است با ساقی کاواک به بلندی دو ذراع و در میان آن چیزی مانند پنبه. برگش شبیه حبق که هرچه به زمین نزدیکتر بزرگتر باشد درون برگ به لون فرفیری و چون اره دندانه‌دندانه است و بر بالای ساق او را اکلیلی بود چون شبث به رنگ فرفیری و ریشهٔ آن خشبی است و در نزدیکی آب روید و نام دیگر آن ارجونیه است و چون خشک آن را کوفته و بر قروح خبیثه پاشند سودمند بود و خوردن آن کشنده است. (از ابن‌البیطار جزء رابع ص۱۶۷) (یادداشت مرحوم دهخدا).

منیری. [مَ نْ یَ] (اِخ) شرف‌الدین احمدبن... منیری. رجوع به شرف‌الدین احمد... شود.

منی‌زایی. [مَ] (حامص مرکب) تشکیل یاختهٔ جنسی نر در بیضه است. این عمل در طی چندین مرحله صورت میگیرد. رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی شود.

منیزی. [مَ نْ یَ] (فرانسوی، اِ)[2] طباشیر فرنگی. تباشیر فرنگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرمول آن اکسید منیزیوم[3] است. حاجی منیزی که به عنوان دارو به کار می‌رود کربنات قلیایی منیزیم است. منیزی سیال محلولی از بی‌کربنات منیزیم است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

من یزید. [مَ یَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ استفهامی)[4] مخفف «هل من یزید»؛ یعنی آیا کسی هست که زیاده کند. (آنندراج). ||(اِ مرکب) نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران قیمت زیاده دهد خرید نماید. (غیاث) (آنندراج). حراج. مزایده:
تا که در من یزید دور بود
روی نرخ امل به ارزانی. سوزنی.
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید
در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام.
خاقانی.
دنیا به غرض فقر بده وقت من یزید
کآن گوهر تمام‌عیار ارزد این بها. خاقانی.
دل و جانش را در موسم معاملت عشق به من یزید برداده. (سندبادنامه ص۱۸۲). کرده و ساختهٔ خویش به من یزید عرض نمی‌برد. (المعجم فی معایر اشعارالعجم) (یادداشت مرحوم دهخدا).
بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند. حافظ.
تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم.
حافظ.
— به من یزید فروختن؛ حراج کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
جانان مده اگر دو جهانت دهند از آنک
یوسف به من یزید نشاید فروختن.
میرخسرو (از آنندراج).
آنچه از فرایض جمع شده باشد به من یزید بفروشد. (تاریخ قم ص۱۷۶).
— به من یزید نهادن؛ در من یزید نهادن؛ در حراج گذاشتن. به حراج قرار دادن. به مزایده گذاشتن: روایت کرده‌اند که کودکی در بعضی از غزوات اسیر کرده بودند و در من یزید نهاده. (کیمیای سعادت). مدتی است تا معشوقهٔ دلم به دست غوغای عشق داده است و جانم در من یزید هجر نهاده. (سندبادنامه ص ۱۹۰). جمله را به غارت بیاورد و زنان و فرزندان به من یزید نهاد. (تاریخ طبرستان).
— من یزید کردن؛ افزودن‌خواهی در بها. حراج کردن. زیاده‌طلبی کردن در قیمت: رنج غربت نزدیک من ستوده‌تر از آنکه حسب و نسب در من یزید کردن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده است تواضع نمودن. (کلیله و دمنه) (یادداشت مرحوم دهخدا).
هست در بازار جودت جان معن زائده
کرده خلقان سخای حاتم طی من یزید.
سوزنی.
جایی که دلال شمشیر او در روزبازار معرکه ارواح را من یزید کردی. (لباب‌الالباب عوفی).
||فروخت کالا. ||بازار. (غیاث) (آنندراج).

منیزیم. [مَ نْ یَ یَ] (فرانسوی، اِ)[5] عنصری است با علامت اختصاری Mg و جرم اتمی ۲۴/۳۱۲ و عدد اتمی ۱۲. فلزی است سبک با جلای نقره‌ای به سنگینی ویژهٔ ۱/۷۴ و نقطهٔ ذوب ۶۵۱ درجهٔ صدبخشی (سانتیگراد). در هوا به آسانی جلای خود را از دست می‌دهد و کدر می‌شود. با نور سفید خیره کننده‌ای می‌سوزد و تبدیل به اکسید منیزیم میشود. ترکیبات آن به صورت کربنات منیزیم دولومیت[6] و کارنالیت در طبیعت یافت میشوند. از عناصر ضروری حیات است. زیرا سبزینهٔ گیاهان ترکیب آلی منیزیم‌دار است. منیزیم را از الکترولیز[7] کارنالیت[8] مذاب به دست میاورند. این فلز به مصرف تهیهٔ آلیاژهای سبک میرسد. سابقاً در عکاسی از نوارهای آن استفاده میکردند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
— اکسید دو منیزیم یا منیزی کلسینه[9]؛ به صورت گرد سفید و به شکل خیلی سبک و بدون بو و مزه وجود دارد. بسیار کم در آب سرد حل میشود و در آب جوشان کمتر محلول است. محلول مایی آن در مقابل تورنسل قلیایی میباشد. رطوبت و انیدرید کربنیک هوا را با مرور به خود میگیرد. از این جهت آن را باید در شیشه‌های سربسته نگاهداری کنند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ایضاً).
— سولفات دو منیزیم[10]؛ ملح سدلیتز[11] به

1 - Phoque (فرانسوی).
2 - Magnésie. 3 - MgO.
۴ - در فارسی جانشین اسم شده است.
5 - Magnésium.
6 - Dolomite (فرانسوی).
7 - Électrolyse (فرانسوی).
8 - Carnallite (فرانسوی).
9 - OMg=۴۰/۳۲
10 - $SO^4Mg_7H_2O$ = ۳۴۶/۴۹
11 - Sel de sedlitz (فرانسوی).

صورت تبلورات منشوری اورتورومبیک [1] درخشان، بی‌بو و بی‌رنگ است. مزهٔ آن شور و تلخ میباشد. در مقابل هوا کمی آب تبلور خود را از دست میدهد. در یک قسمت آب ۱۵ زینه و ۳/: قسمت آب صد زینه حل میشود و در الکل غیر محلول است. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۴۶).
— منیزی کربناته یا منیزی بلانش [2] یا هیدرو کربنات دو منیزیم؛ گرد سفید بسیار سبک و بی‌بو و بدون‌مزه است و تقریباً در آب سرد و آب جوش حل نمیشود و به سهولت بوی بخارهای معطر را میگیرد از این روی آن را در شیشه‌های دربسته نگاهداری میکنند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۴۶).

منیژ. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منیژه. [مَ ژَ / ژِ] (اِخ) یا منیجه که نام دختر افراسیاب باشد و بیژن پسر گیو به او عاشق بود. (برهان) (جهانگیری) (غیاث). دختر افراسیاب. (فرهنگ رشیدی). نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو بر او عاشق شد و منیژه او را به خانهٔ خود برد و افراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرد و بیژن را محبوس کرده و در سیاهچال انداخت و رستم رفته او را از چاه بیرون آورد... (انجمن آرا) (آنندراج):
منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب. فردوسی.
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب. فردوسی.
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن.
منوچهری.
خروش رعد پس از نور برق پنداری
همی ز عشق منیژه فغان کند بیژن.
لامعی گرگانی.
چون روی منیژه شد گل سوری
سوسن به‌مثل چو خنجر بیژن. ناصرخسرو.
زید منیژه خادمهٔ بانوان چنانک
افراسیاب نیزه‌کش اختان اوست. خاقانی.

منیع. [مَ] (ع ص) محکم و استوار چراکه هر چیز استوار، غیر را از مداخلت بازمیدارد. (غیاث) (آنندراج). استوار. (منتهی الارب). استوار: حصن منیع؛ دزی استوار. (مهذب‌الاسماء). استوار و بلند. (ناظم الاطباء). دیوار محکم و استوار به نحوی که مداخلت بر آن ممکن نگردد. ج، مناع و هی منیعة. (از اقرب الموارد). رفیع و بلند و استوار: در جوار ابن و حمی منیع و... او قرار یابند. (سندبادنامه ص۶). آن قلعه‌ای است در میان آبی بسیار، بر تندی کوهی رفیع و جایی منیع بنیاد نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۳). به حکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه به دست آورده بودند. (گلستان سعدی). تا مصارعت کردند و مقامی منیع ترتیب دادند. (گلستان سعدی). ||عزیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باعزت. (یادداشت مرحوم دهخدا). و یقال رجل منیع و مکان منیع و سدة منیعة و هو فی عز منیع؛ او در عزت و ارجمندی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که دارای بدنی قوی باشد و بر وی توانایی نباشد. (از اقرب الموارد).

منیع. [مَ] (اِخ) ابن خالدبن عبدالرحمن‌بن خالدبن الولیدالمخزومی. صاحب جامع منیعی در نیشابور. وی مردی مالدار و بزرگ منصب بود وی علاوه بر احداث بنای جامع منیعی به نیشابور مساجد و مدارس و رباطات متعددی بنا کرده است. وی از ابی‌طاهر زیادی و ابی‌بکربن زید صینی سماع حدیث کرده است و از او ابوالمظفر عبدالمنعم قشیری نقل حدیث کرده است. وی به سال ۴۶۳ هـ .ق. در مرورود بدرود حیات کرده است. (از معجم البلدان).

منیع. [مَ] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به ابوالمدیس شود.

منیع. [مَ] (اِخ) ابن معاویةبن قروةالمنقری نمایندهٔ قتیبه که نزد عبدربه فرستاده است. باز قتیبه منیع‌المنقری را اینجا (به سیستان) فرستاد و فرمان داد که عبدربه را بند برنه و محبوس کن. منیع اینجا آمد و با عبدربه نیکویی کرد و او را محبوس نکرد اما به رفق و تلطف از او مال همی ستد خبر نزدیک قتیبه رسید او را معزول کرد. (تاریخ سیستان ص۱۲۱).

منیف. [مُ] (ع ص) (از «ن و ف») پاک و بزرگ و بلند و زیاده. (غیاث) (آنندراج). بلند و برآمده و افراخته. (ناظم الاطباء): هر روز... و درجت وی [گاو] در احسان و انعام منیف‌تر میشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۴). آن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). این صنع لطیف و عز منیف نصیبهٔ ایام قرینهٔ اقبال او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۴).

منیک. [مَ] (اِ) نام گیاهی است که از آن جاروب میسازند. (ناظم الاطباء). منتگ. (شعوری ج۲ ص۳۵۲):
ریش بزرگ او را جاروب در خلا بود
گویامنیک رسته در مزبله گیاهی است.
ابوالمعالی (از شعوری ج۲ ص۳۵۲).

منیل. [ ] (اِ) به شیرازی اسم لیمه است. (فهرست مخزن الادویه).

منیم. [مُ] (ع ص) آنکه آرام میکند و تسکین میدهد و میخواباند. (ناظم الاطباء). خواباننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

منی‌منی. [ ] (اِخ) نام ایل کرد از طایفهٔ پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸). ظاهراً می‌می.

منیمون. [مَ] (اِخ) شهری است از مصر که قراء و ضیاع متعدد دارد. (از معجم البلدان). شهری است به مصر. (منتهی الارب).

منین. [مَ] (ع ص) گرد و غبار سست. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد و غبار ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رسن سست. (منتهی الارب). ریسمان ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد سست. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سست و ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد توانا. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

منینی. [مُ] (ع ص) نکویی‌کننده. (آنندراج).

منینی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به منین از قراء جبل سنیر در دمشق است. (از الانساب سمعانی).

منینی. [مَ] (اِخ) (۱۰۸۹-۱۱۷۲ هـ .ق.) شهاب‌الدین احمدبن علی منینی از علماء دمشق و منسوب به منین است که از قراء دمشق میباشد. او راست: شرح تاریخ عتبی در دو جلد و الاعلام فی فضائل‌الشام و فرائدالسنیة فی‌الفوائدالنحویة. وی در منین به دنیا آمد و در دمشق درگذشت. (اعلام زرکلی ج۱ ص۵۶).

منیوحی. [مُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش و قصبهٔ خرمشهر شهرستان آبادان است. این ده از یازده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. قریهٔ کوت ناصر از قراء مهم این دهستان است و قریب ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

منیة. [مَ نی یَ] (ع اِ) اجل و مرگ. ج، منایا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرگ. (السامی) (دهار). اجل و مرگ. (ناظم الاطباء). مرگ. موت. مردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرگ زیراکه آن مقدر است. ج، منایا. (از اقرب الموارد):
حکم‌المنیة فی‌البریة جار
ما هذه‌الدنیا بدار قرار.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بقای عمر تو جاوید بادا
رسیده دشمنانت را منیه. سوزنی.
خصم کز سهمش به روئین‌دژ گریزد غافل است

1 - Orthorombique (فرانسوی).
2 - Magnesie blanche (فرانسوی).

از منیه سود ندهد مر ورا روئین‌حصار. ؟.
‖تقدیر. (مهذب‌الاسماء) (السامی). سرنوشت و تقدیر خداوند عالم و هرچیز مقرر شده بهنگام. (ناظم الاطباء). ‖موقت. (ناظم الاطباء): بنت‌المنیة؛ صدا و آواز بازگشت. (ناظم الاطباء).

منیة. [مُ یَ / م یَ] (ع اِ) آرزو. ج، مُــنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). آرزو و مراد و آنچه بدان آرزو کنند. ج، مُنیٰ. (از اقرب الموارد). خواهش و آرزو. ج، مُنیٰ. (ناظم الاطباء).
– منیةالناقة؛ ایامی پس از لقاح که هنوز بارداری ماده شتر یقین نشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

منیة. [مَ یَ] (ع اِ) آب مـرد و زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

منیةالزجاج. [مُ یَ تُزْ زُ] (اِخ) شهری است به اسکندریه. قبر عتبةبن ابی‌سفیان‌بن حرب در آنجاست. وی مدتی والی مصر بوده است. در سنهٔ ۷۴ هـ.ق. درگذشته و در این شهر مدفون است. (از معجم البلدان).

منیة هشام. [مُ یَ تُ هِ] (اِخ) دیهی است در ولایت طبریهٔ شام دارای چشمهٔ آبی است که هفت سال متواتر آبش جاری باشد و هفت سال متواتر در بند بود و هرگز این صورت برنگردد. (نزهةالقلوب ص ۲۹۰).

مو. (اِ)[1] هر یک از تارشکلها که در روی پوست حیوانات و در روی بعض مواضع بدن انسانی پدیدار است و به تازی شَعر گویند. (از ناظم الاطباء). به عربی شَعر می‌گویند. (از برهان) (از آنندراج). رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شود. رشته‌های مو در تمام سطح بدن یکسان نیستند. در برخی نقاط رشته‌ها طویلتر و ضخیمتر و پرپشت‌تر هستند مانند پوست سر، زیر بغل، محل زهار، ریش و سبیل (در مردها)، و در برخی نقاط نرم و پرزمانندند همچون موهای اطراف مجرای خارجی گوش و پشت دستها و برخی نقاط هم اصولاً فاقد مویند مانند کف دستها و پاها در انسان. ریشهٔ مو که به نام پیازمو نیز خوانده می‌شود در عمق پوست بدن در نسج سلولی تحت جلدی قرار دارد و سلولهای ریشهٔ مو که بتدریج زیاد گردند به طرف خارج رانده می‌شوند و ساقهٔ مو را بوجود می‌آورند. در سلولهای متشکلهٔ مو مادهٔ رنگی مخصوصی موجود است که موجب رنگ مو می‌شود. در اطراف ساقهٔ مو در داخل جلد غدد چربی موجود است که ترشحات آنها سبب چرب شدن موها به منظور جلوگیری از شکنندگی می‌باشد. وضع قرار گرفتن هر تار مو به طور مورب است ولی در اطراف هر تار مو عضلهٔ محرکه‌ای قرار دارد که در موقع سرما و ترس منقبض شده مو را راست نگاه می‌دارد. در پیاز مو انشعابات اعصاب حسی مو نیز موجود است، از این رو کندن موها از پوست دردناک می‌باشد. رشته‌های مو در برخی پستانداران بسیار نرم و پرزمانند می‌شود مانند کرکهای بدن بز و شتر و پشم گوسفندان مرینوس، و در بعضی از پستاندارها تغییر شکل یافته و بسیار سخت و خشن می‌گردد مانند تیغهای بدن جوجه‌تیغی و تشی. موهای برخی دامها از قبیل شتر و گوسفند و بز که به مصرف تهیهٔ پارچه و فرش و سایر مصارف نساجی میرسد اصطلاحاً به نام پشم موسوم است و موهای نرم‌تر اینگونه دامها که معمولاً در زیر پشم‌ها قرار دارد کرک نامیده می‌شود و به مصرف تهیهٔ پارچه‌های گران‌قیمت و نرم می‌رسد. در هر حال به تارهای پشم یا کرک با آنکه در اصل موهای تغیرشکل یافته هستند عرفاً و عادتاً اطلاق مو نمی‌شود. رجوع به موی شود:

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
موی سیاه خویش ز موی سپید من.
امیرمعزی.

بر بدیهه و ارتجال و برفور و استعجال این هر چهار مشکل انفصال کنم چنانکه با دقت او مویی درنگنجد و با رقت او موری راه نیابد. (مقامات حمیدی).

تو مو می‌بینی و من پیچش مو
تو ابرو من اشارتهای ابرو. نظامی.

چو شانه پنجهٔ قهر تو برهَنشان زند ارچه
سیاه خصم از انبوهی چو موی دیلمان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.

کوببیند سِرّ و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو. مولوی.

گرسر مویی[2] زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار. سعدی.

مبین در همسریّ من زبان هیچ
که مو سر را نمی‌دارد گران هیچ.
کاتبی شیرازی.

چو آمد به مویی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد.

– به مویی آویختن چیزی را؛ سخت در محل خطر و آسیب‌پذیری قرار دادن آن:

فلک جایی به مو آویخت جانم
کز آنجا تا اجل مویی نماندست. خاقانی.

– به مویی آویخته بودن؛ به مویی بسته بودن. رجوع به ترکیب به مویی بسته بودن شود.
– به مویی بسته بودن امری یا چیزی؛ سخت ظریف و باریک و دقیق و آسیب‌پذیر بودن آن: سرنوشت فلان امروزه به مویی بسته است. (از یادداشت مؤلف).
– به مویی بند بودن چیزی؛ در خطر بودن. بیم خطر داشتن. مشرف به خطر بودن:

تا به زلف تو رگ جان مرا پیوند است
زندگی من دلخسته به مویی بند است.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).

– چون مو باریک شدن؛ سخت لاغر شدن. نازک و باریک شدن چون موی:

به فکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی‌شکافان خرده‌بین دارم.
صائب تبریزی.

– مو از خمیر کشیدن؛ آسان شدن کار. (ناظم الاطباء). کنایه از امر آسان. (از انجمن آرا).
– مو از درز سخن یا چیزی نگذشتن؛ کامل و درست و بی‌عیب بودن آن. (از یادداشت مؤلف).
– مو از دیده برآوردن[3]؛ مو برآوردن چشم. چشم را آزار رسانیدن و بسیار خسته و مانده کردن. (ناظم الاطباء).
– مو از زبان برآمدن؛ کنایه از عاجز شدن در گفتار و متعذر بودن از حرف زدن. مو از زبان رستن. (آنندراج)[4]:

به صحرای جنون باد صبا تا دم زد از کویش
برآمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش.
غنی (از آنندراج).

– ‖بسیار گفتن به کسی که کار نبندد. (امثال و حکم دهخدا).
– مو از زبان برآوردن؛ حرف زیاد زدن و بسیار گفتن و فایده نکردن. (ناظم الاطباء). کنایه از عاجز شدن در گفتار و متعذر بودن از حرف زدن. (آنندراج): بس که گفتم زبانم مو برآورد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به ترکیب زبان کسی موی درآوردن در ذیل موی شود:

گفتم زبان ناله برآورد مو مرا
گفت آن قَدَر بنال که آن مو شود سفید.
طالب آملی (از آنندراج).

– مو از زبان رُستن (برآمدن)؛ مو از زبان برآوردن. (از آنندراج). پر گفتن. بسیار سخن راندن. (یادداشت مؤلف):

بیم آن است که مویم ز زبان رسته شود
بس که شبها صفت زلف تو کردم تکرار.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب مو از زبان برآوردن شود.
– مو از کف برآمدن؛ مو از ناخن برآمدن؛

1 - Cheveux (فرانسوی).
۲ -نل: گر ز هر موئی...
۳ -کذا، و ظ: برآمدن.
۴ - مؤلف آنندراج در این معنی بر صواب نیست، معنی «مو از زبان برآمدن» بسیار سخن گفتن است در مدتی دراز، مرادف مو درآوردن زبان.

کنایه از امر محال بوقوع آمدن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب مو از ناخن برآمدن شود.
— مو از کف دست برآمدن؛ مو بر کف برآمدن. مو از ناخن برآمدن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب مو از ناخن برآمدن شود.
— مو از ماست کشیدن؛ سخت هشیار بودن. (یادداشت مؤلف). موشکافی کردن. بسیار دقت کردن. به کُنه کاری رسیدن. نکات و دقایق مطلب و موضوعی را سخت حلاجی و بررسی کردن.
— مو از میان دو کس نگذشتن؛ یکدلی و دوستی و هم‌اندیشگی بحق داشتن آن دو.
— مو از (ز) ناخن برروییدن (برآمدن)؛ کنایه از امر محال به وقوع آمدن. (آنندراج). کار محال یا بس نادر و مشکل انجام گرفتن:
جهان عشق دریائی است بی‌بن
وگر موئیت برروید ز ناخن. عطار.
— مو اندر میان (در میان) دو کس نگنجیدن؛ موی از میان آن دو نگذشتن. سخت با هم صمیمی و مهربان و یکدل بودن:
شکرانه چون گزارم کامروز یار با من
زان‌سان شده که مویی اندر میان نگنجد.
شیخ نجم‌الدین کبری.
و رجوع به ترکیب موی در میان دو تن نگنجیدن در ذیل موی شود.
— مو برآوردن چشم؛ چشم را آزار رسانیدن و بسیار خسته و مانده کردن. (ناظم الاطباء).
— مو برآوردن زبان؛ مو از زبان برآوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب مو از زبان برآوردن شود.
— مو بر اندام خاستن؛ مو بر اندام راست شدن. غضبناک شدن و بسیار خشمگین گشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب مو بر تن راست شدن شود.
— ||سخت هراسیدن. (یادداشت مؤلف).
— مو بر اندام (یا تن) راست شدن؛ غضبناک شدن و بسیار خشمگین گشتن. مو بر اندام خاستن. (ناظم الاطباء). قیام شعر. (یادداشت مؤلف).
— مو بربستن؛ ظاهراً مراد آن است که هنگام رفتن یا دویدن یا مصروف به کاری شدن، موهای سر را پیچیده یکجا کرده در کلاه و غیره نگاهدارند تا از پریشان شدن مو حرج و فتور در صرف اوقات نشود. (از آنندراج).
— ||کنایه از آماده و مهیا شدن برای رفتن. (آنندراج). مهیا و آماده شدن. (ناظم الاطباء). کنایه است از مستعد شدن و مهیا گردیدن:
به سرخیلی فتنه بربسته موی
سوی تاجگاه تو آورده روی.
نظامی (شرفنامه).
— مو بر زبان آمدن؛ مو از زبان برآوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب مو از زبان برآوردن شود.
— مو بر زبان خامه آمدن؛ کنایه از فراخ‌سخنی و فراخ‌گویی قلم است؛ چه هنگامی که موی در نوک قلم آید خط بد و خراب و نازیبا می‌شود:
کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود
که نوک خامه‌ام را موی مژگان بر زبان آید.
ملاقاسم مشهدی.
— مو بر زبان سبز شدن (یا گشتن)؛ مو از زبان رستن. (آنندراج):
بس که خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت
بس که گفتم کا کلش مو بر زبانم سبز گشت.
مسیح کاشی (از آنندراج).
— مو بستن؛ دسته کردن بخشهای موی سر و بهم بستن آن.
— مو به تن برخاستن؛ موی بر اندام راست شدن. سخت ناراحت و وحشت‌زده و متعجب گشتن. (از یادداشت مؤلف):
چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
ز رشک مو به تن آفتاب برخیزد.
طاهر غنی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب موی بر اندام کسی چون تیغ راست شدن در ذیل موی شود.
— مو به (در) چشم شکستن؛ مو گرفتن در چشم. مو برآوردن چشم. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):
به چشم آینه خواهد شکست جوهر موی
چنین که خط تو با پیچ و تاب می‌آید.
صائب تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب مو برآوردن چشم شود.
— مو به درز چیزی نرفتن؛ کامل و بی‌نقص بودن.
— ||اتصال داشتن دو چیز.
— مو به درز کسی نرفتن؛ کنایه از خسیسی است. (از یادداشت مؤلف).
— مو به کف برآمدن؛ موی بر کف دست برآمدن، موی از کف دست برآمدن، کنایه است از امر محال. (از یادداشت مؤلف). محال بودن کاری. (ناظم الاطباء):
مو برآید به کف و زلف تو ناید به کفم
زین چنین بخت که من دارم و این خو که تراست.
کمال‌الدین اسماعیل.
و رجوع به ترکیب موی برون آمدن از کف دست در ذیل موی شود.
— مو در پیراهن رفتن؛ مضطرب و سراسیمه گردانیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷).
— مو در چیزی یا در میان آن نگنجیدن؛ کنایه است از مجال و محلی نماندن چیزی را:
گنج مویی نیست کس را آن زمان
گر همه مویی نگنجد در میان. عطار.
می‌نگنجد راست این سر در جهان
لیک مویی درنگنجد این زمان. عطار.
میانهٔ من و خسرو چو مو نمی‌گنجد
صفای آب همانا بدین دقیقه خرید.
اثیرالدین اومانی.
نقاش حسن شکل میانت ز نازکی
پرداخت آن چنان که نگنجید مو در او.
فغانی شیرازی.
و رجوع به ترکیب مو در چیزی... در ذیل مادهٔ موی شود.
— مو در دیده رستن؛ سخت آزردن از چیزی. بشدت دچار شکنجه و عذاب گشتن. (از یادداشت مؤلف):
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود. مولوی.
و رجوع به ترکیب موی در دیده بودن و نیز ترکیب مو به چشم شکستن شود.
— مو در دیده گرفتن؛ مو برآوردن چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب مو برآوردن چشم شود.
— مو در میان ناگنجیدن؛ فاصله در میانه نماندن. با هم متحد شدن. (از ناظم الاطباء).
— مو ریختن از کسی؛ سخت از او ترس داشتن: شاگردان از این معلم مو می‌ریزند. (یادداشت مؤلف).
— مو گرفتن چشم؛ مو در چشم شکستن. مو برآوردن چشم. (از آنندراج). تاریک شدن چشم. دیدن نتوانستن:
تا دیده دید شکل میانت ندیده هیچ
تیره شود هر آینه چشمی که مو گرفت.
بساطی سمرقندی (از آنندراج).
— مو لای درز چیزی نرفتن؛ اتصال تمام داشتن دو چیز.
— ||دقیق و صحیح و مستقیم و منطقی و بی‌ایراد بودن: «این حرفی که فلان کس زد دیگر مو لای درزش نمی‌رود». (از فرهنگ لغات عامیانه).
— موی بینی؛ موی دماغ. رجوع به ترکیب موی دماغ و موی بینی در ذیل موی شود.
— موی دماغ؛ موی بینی. کنایه است از مزاحم، گرانجان. رجوع به ترکیب موی دماغ و موی بینی در ذیل موی شود.
— مویی از سر کسی کم شدن؛ اندک تعب به او رسیدن. کنایه است از اندک خطر یا صدمه بر او وارد آمدن: اگر یک مو از سر فرزندم کم شود دودمان فلانی را بر باد می‌دهم. (از یادداشت مؤلف).
— یک تار مو شدن؛ سخت نحیف و نزار شدن. چون موی شدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب چون موی شدن در ذیل موی شود.
— یک مو؛ یک موی. مویی. رجوع به ترکیب یک موی در ذیل موی شود.
— امثال:
مثل مو؛ سخت باریک و لاغر و نزار.

(یادداشت مؤلف).

مویش را آتش زدند؛ یعنی در همان لحظه که حضور او ضرور بود فرارسید. (امثال و حکم دهخدا).

موی عزرائیل به تنش هست؛ مهیب و سهمنا ک است. (امثال و حکم دهخدا).

||گیسو. زلف. طره. گیسوی یار. (یادداشت مؤلف). خصلة؛ موی مجتمع‌شده اندک باشد یا بسیار. خصیلة؛ موی درهم پیچیده اندک باشد یا بسیار. ومج؛ موی تافته. شوارب؛ موی دراز در هر دو کرانهٔ بروت. غداف؛ موی سیاه دراز. رسل، مرسل، مسترسل؛ موی فروهشته. فاحم؛ موی سیاه. (منتهی الارب).

— مشکین مو؛ مشک مو. گیسوی سیاه مانند مشک. (ناظم الاطباء).

— ||گیسوی سیاه معشوق. زلف مشکین یار. (از یادداشت مؤلف).

||ریش. لحیة.

— بی‌مو؛ امرد.

||موی سر (در مرد). شواهد و ترکیبات زیر، هم در معنی موی سر و هم در معنی موی ریش تواند بود:

موی خود را همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی.

(از امثال و حکم دهخدا).

— مو در آسیا سفید شدن؛ کنایه از کمال ابلهی است. محاسن از آسیا سفید کردن. (از آنندراج):

پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند
چون صبح موی ما شده در آسیا سفید.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب موی خود را در آسیا سفید کردن شود.

— مو در آسیا سفید کردن؛ سخت ساده و گول و احمق بودن. (یادداشت مؤلف). با پیری بسی بی‌تجربه و نادان بودن. (از امثال و حکم دهخدا):

گر روی او سیاه شد از فقر و فاقه است
ور موی او سفید شد از آسیا شده‌ست.

امیدی رازی.

و رجوع به ترکیب مو در آسیا سفید شدن شود.

||در مقام تعبیر از مقدار ناچیز و بسیار کم.

— به قدر سر مو؛ سر مویی. یک سر مو. ذره‌ای. (یادداشت مؤلف). مقداری ناچیز. و رجوع به ترکیب سرمویی شود.

— سر مو زدن ترازو؛ سخت متعادل و دقیق بودن آن. (از یادداشت مؤلف). نشان دادن کمترین اختلاف دو کفه. و رجوع به ترکیب مو زدن کفه و مو نزدن شود.

— سر مویی؛ ذره‌ای. به قدر سر مو. کنایه است از مقدار بسیار اندک و کم. (یادداشت مؤلف):

آخر به ترحم سر مویی نگر آن را
کآهی بودش تعبیه در هر بن مویی. سعدی.

— مو در ترازو زدن؛ مو زدن ترازو. مو زدن کفه. سر مو زدن ترازو. (از یادداشت مؤلف). کاملاً تعادل کردن. (ناظم الاطباء).

— مو زدن ترازو؛ مو زدن کفه. مو در ترازو زدن.

— مو زدن کفه؛ مو زدن ترازو. مو در ترازو زدن. سر مو زدن ترازو. (از یادداشت مؤلف).

— مو نزدن؛ تمام مساوی بودن دو کپهٔ سنگ و کالای یک ترازو؛ کپه‌های ترازو را بین مو نمی‌زند؛ یعنی به اندازهٔ مویی با هم اختلاف ندارند. دو کفهٔ ترازو مو نمی‌زند. (از یادداشت مؤلف).

— ||کنایه از مساوی بودن دو کپهٔ ترازو، معنی عامی به این ترکیب داده‌اند و آن مساوی بودن دو چیز است بالتمام و برابر، و مساوی بودن در طول و عرض یا اندازه و غیره. بی‌نقصانی هم‌سنگ بودن. (از یادداشت مؤلف).

— یک سر مو؛ سر مویی. ذره‌ای. (یادداشت مؤلف). مقداری ناچیز. رجوع به ترکیب سر مویی و نیز ترکیب یک سر موی در ذیل موی شود.

||پرز و کرک. (ناظم الاطباء). رجوع به معنای اول کلمهٔ مو شود. ||(اصطلاح گیاهشناسی) موها[1] ضمایم یک سلولی و یا چند سلولی بافت اپیدرم می‌باشند و در بعضی نباتات سطح برگ و میوه و یا ساقه را می‌پوشانند. موهای کشندهٔ ریشه (که آب را از زمین می‌کشند و جذب نبات میکنند). و هم‌چنین موهای یک‌سلولی که سطح داخلی تخمدان مرکبات را می‌پوشانند جزو ضمایم یک سلولی اپیدرم محسوب می‌گردند در صورتی که موهایی که در بافتهای داخلی نباتات آبزی مانند نیلوفر آبی و در بافت آئرانشیم[2] آنها دیده می‌شوند جزو ضمایم اپیدرمی محسوب نخواهند بود. شکل موها و تعداد یاختهٔ آنها در گیاهان مختلف متفاوت است. بعضی از موها یک‌سلولی می‌باشند و موهای یک سلولی نیز خود اقسامی پیدا می‌کنند و برخی دیگر چندسلولی هستند که باز خود آنها دارای اقسام و اشکال متنوعی می‌باشند. موهای نبات گاهی برای جذب آب و گاهی برای جلوگیری از عمل تبخیر و گاهی برای ترشح مواد غیرلازم به کار می‌روند و گاهی آلت دفاعی نبات محسوب می‌گردند و گیاه را از حملهٔ جانوران محفوظ می‌دارند. (از گیاهشناسی ثابتی صص ۱۴۷ - ۱۵۴).

— طبقهٔ موهای کشنده؛ یک طبقهٔ سلولهای مکعبی‌شکل هستند که سطح خارجی ریشه را پوشانده‌اند و دارای پرتوپلاسم و هسته می‌باشند و جدارشان سلولزی و نازک است. این سلولها نه تنها فاقد استمات و سلولهای استماتی هستند بلکه دارای صفات مشخصی نیز می‌باشند چه در ناحیهٔ مخصوص و فاصلهٔ معینی از انتهای ریشه قادرند ضمایم یا استطاله‌های طویلی به نام موهای کشنده تولید نمایند و از این جهت این بافت را که از حیث ساختمان و صفات با اپیدرم برگ و ساقه مغایرت دارد طبقهٔ حامل موهای کشنده نام نهاده‌اند. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۲۷۷).

— موهای کشنده[3]؛ ضمایم یک‌سلولی بافت اپیدرم ریشه می‌باشند و طول آنها گاهی به چند میلیمتر بالغ می‌گردد و مانند کرک مخمل سطح خارجی ریشه را می‌پوشانند. موهای کشنده برای جذب مواد غذایی خا ک به کار می‌روند. مجموع موهای کشنده در ریشه شبیه مخروطی است که رأس آن به طرف کلاهک متمایل می‌باشد و قاعدهٔ آن متوجه طوقه است. موهای کشندهٔ نبات محل خود را متدرجاً تغییر می‌دهند و در عین حال فاصلهٔ آنها از انتهای ریشه همیشه ثابت می‌ماند. (از گیاهشناسی ثابتی ص۲۰۸ و ۲۷۷).

— موی نرگس؛ در اصطلاح گیاهشناسی چیزی است که با غنچهٔ نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد.

— ||ساقهٔ گل نرگس:

اگرچه لیلی باغ است، لیک مجنون‌وار
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس.

عرفی شیرازی.

||رگ نازکی از رنگ دیگر که در بعض احجار کریمه هست.

— درّ مودار؛ نوعی مرغوب‌تر از انواع در است. (یادداشت مؤلف).

||ترکی که در کاسه نمودار گردد. (ناظم الاطباء). ترَک بسیار خفیف در چینی و بلور و غیره. ترَک سخت باریک در چینی و شیشه و مانند آن: کاسه مو پیدا کرده، این کاسه مو دارد. (یادداشت مؤلف).

خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را
که مویی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد.

صائب.

— مو برداشتن؛ ترک بسیار نازک و نامحسوس خوردن ظرف یا بلور یا استخوان دست و پا و غیره:

گفتم ای دوست حقدات بشکست
گفت نشکست لیک مو برداشت.

ملک‌الشعرای بهار.

— موی پیاله؛ درزی باریک که در چینی و

1 - Poils (فرانسوی).
2 - Aérenchyme (فرانسوی).
3 - Poils absorbants (فرانسوی).

کاسه افتد و آن مانع آواز است. (آنندراج):

به او گل کرده جان خود حواله
شود زو چرب تا موی پیاله.
ملامنیر (از آنندراج).

— موی چینی؛ موی کاسهٔ چینی. موی پیاله.
||درستی و صحت. (ناظم الاطباء).

مو. [مُ] (اِصوت) میو. آواز گربه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). حکایت آواز گربه. اسم صوت گربه. (یادداشت مؤلف). صدای گربه باشد. (برهان). آواز گربه باشد. (فرهنگ جهانگیری):

گربهٔ جان عطسهٔ شیردل است
شیر گریزد چو کند گربه مو. مولوی.

||بانگ گاو و گوساله. نام صوت گاو. (یادداشت مؤلف).

مو. (یونانی، اِ) نام حرف میم یونانی. (فهرست ابن الندیم).

مو. [مُ] (ضمیر) صورتی از «من» ضمیر اول شخص مفرد. تلفظی از من که در برخی از لهجه‌ها هست:

تو مست و مو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار تراگفتم کم خور دو سه پیمانه.
مولوی.

رجوع به من شود.

مو. [مَ / مُ] (اِ)[1] درخت انگور که رز نیز گویند. (ناظم الاطباء). درخت انگور است. (انجمن آرا) (آنندراج). تاک. رز. تنک. میوانه. انگور. کرم. کرمة. مَیْوْ درخت انگور. درختی است که از میوهٔ آن استفاده می‌شود و آن در اغلب نقاط ایران از جمله در جنگلها یافت می‌شود. (یادداشت مؤلف). مهمترین نوع تیرهٔ رزها که در تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته می‌شود. گلهای آن هنگام باز شدن از پایین جدا می‌شود و پنج پرچم و تخمدانی با دو برچه بهم چسبیده از آن بیرون می‌آید و میوه‌ای می‌سازد که آن را انگور می‌گویند. کشت مو و پرورش آن یکی از بزرگترین منابع ثروتی کشورهای نقاط معتدله است که آفتاب کافی داشته باشند. مواد قندی فراوان در حبه‌های میوهٔ آن جمع می‌شود. اقسام مو در کشور ایران فراوان و در بسیاری از نقاط از حبه‌های خشک آن سبزه یا کشمش تهیه می‌شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۱). مو در تمام جنگلهای شمال تا یک هزار گز از سطح دریا می‌روید. آن را در گیلان: رز، دیورز، یاتلەرز، در مازندران و گرگان غوره، ساله غوره، و در کتول معل می‌خوانند. درخت مو از لحاظ جنگلبانی ارزش چندانی ندارد ولی برای درختکاری زمینهای خشک مناسب است زیرا در مقابل کم‌آبی پایداری بسیار می‌کند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۴). درختچه‌ای است بالارونده از تیرهٔ رزها و جزو ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ. ساقه‌های این گیاه فاصله بفاصله دارای گرههایی است که از محل این گرهها برگ و پیچک (که در مو همان برگ تغییر شکل یافته است) و گل (که بعدها تبدیل به میوه می‌گردد) و ساقهٔ فرعی خارج می‌شوند. گلهای مو مجتمع و به شکل خوشهٔ مرکب است و چون هر گل تبدیل به یک میوه سته‌ای کوچک می‌شود، مجموع میوه‌ها هم به‌طور فراهم بر روی یک‌دم گل اصلی ضخیم قرار می‌گیرند. مجموعاً میوه‌های واقع بر روی این دم گل اصلی را یک خوشهٔ انگور نامند. گلهای مو دارای کاسبرگ سبز رنگ و ۴ یا ۵ گلبرگ است. کاسبرگها موقع باز شدن گلبرگها می‌افتند. تعداد پرچمها به تعداد گلبرگهاست. مو گیاهی است که در نواحی معتدله و همچنین نواحی گرم می‌روید. برگهای آن متناوب و دارای ۵ بریدگی پنجه مانند است. دمبرگش دراز و سطح فوقانی پهنک سبز تیره و سطح تحتانی‌اش کرکدار و مایل به سفید است. منشأ این گیاه را در نواحی مختلف آسیا ذکر کرده‌اند ولی امروز تقریباً در سراسر کرهٔ زمین کشت می‌شود. قسمت مورد استفادهٔ آن برگ و شیرهٔ گیاهی و میوهٔ آن است. میوهٔ نارس آن غوره نام دارد که طعمش ترش و قابض است و عصاره‌ای که از فشردن غوره حاصل می‌شود به نام آب‌غوره جهت چاشنی اغذیه و تهیهٔ شربت غوره مصرف می‌گردد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه انگور نام دارد که دارای طعمی شیرین و کمی اسید و مطبوع است. گونه‌های متعدد مو در نقاط مختلف ایران خصوصاً خراسان و قزوین و همدان و اراک و شیراز و ارومیه کشت می‌شوند:

گریوی بزمگاه تو آرد صبا به باغ
آب رقیق می‌شود اندر عروق مو.
اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن آرا).

||انخوش. تاک دشتی که سیاه‌دار و کرمة‌البیضاء گویند. (ناظم الاطباء).

مو. (معرب، اِ)[2] گیاهی است از تیرهٔ چتریان که آن را شوید بری نیز گویند و دارای خواص زیادکنندهٔ شیر و قاعده‌آور است و مدر نیز می‌باشد. اثامیطیقون. رازیانهٔ بیابانی. شبت بری. شوید بری. تاماورت. تامشاورت. ببیة. کمّون‌الجبل. (یادداشت مؤلف). به لغت یونانی نام بیخ دوائی است که هم به یونانی میون خوانند. گویند گزر و زردک صحرائی است. (از برهان). نام گیاهی دوایی. (ناظم الاطباء). داروئی است نافع جهت درد مفاصل و درد جگر شرباً و طلاء و نیز عسر بول و درد مثانه و رحم و مغص و نفخ. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۳۲ شود. گزر دشتی. ||زغال‌اخته. در عقار ص ۲۳۱ آمده: «مو هوالمران، و بعجمیة الاندلس مرانه» و «مران» همان زغال‌اخته است ولی مترجم عقار همین کلمه را به معنی شوید بری آورده است.

مواء. [مُ] (ع مص) بانگ کردن گربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (المصادر زوزنی). بانگ گربه. (مهذب‌الاسماء). و رجوع به مو شود.

موائد. [مَ ءِ] (ع اِ) بلاها و سختیها. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد).

موائد. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مائدة. (ناظم الاطباء). ج مائدة که به معنی خوان پرطعام باشد. (آنندراج) (غیاث). رجوع به مائده شود: از الوان موائد مطبخ خاص به قدر کفایت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).

موائس. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) ج مائس. ||ج مائسة. (ناظم الاطباء). رجوع به مائس و مائسة شود.

موائل. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) ج مائل. رجوع به مائل شود. ||ج مائلة به معنی زن باتبختر و زن خرامنده. (از ناظم الاطباء).

موائلة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) پناه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پناه گرفتن بسوی خدا. (ناظم الاطباء). ||شتافتن بسوی جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رهیدن. رهایش جستن. (منتهی الارب) (آنندراج). طلب رهایی و نجات کردن از چیزی و رهایی جستن از آن. (ناظم الاطباء). از کسی رهایی جستن. (المصادر زوزنی).

مواءمة. [مُ ءَ مَ] (ع مص) سازواری کردن با کسی. ||مباهات کردن با کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موابذة. [مَ بِ ذَ] (ع اِ) ج مؤبذ و الهاء للعجمة. (منتهی الارب). رجوع به موبذ شود.

موابلة. [مُ بَ لَ] (ع مص) همیشگی کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواظبت کردن.

موات. [مَ] (ع مص) موت. (ناظم الاطباء). بمردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به موت شود.

موات. [مُ] (ع مص، اِمص) بمردن. (المصادر زوزنی). موت. (ناظم الاطباء). مرگ. (منتهی الارب) (غیاث). رجوع به موت شود.

موات. [مَ] (ع ص، اِ) چیز بی‌جان. (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه

1 - Vigne (فرانسوی).
2 - Meum (لاتینی)، Méom (یونانی).

جان ندارد. مقابل حیوان و نبات. (یادداشت مؤلف). آنکه بی‌جان باشد. (غیاث). آنچه نیفزاید. (دهار). ||مرده. مردگان. بی‌جانان. مقابل حَیَوان. (یادداشت مؤلف):

زندهٔ حق را به چشم دل نگر
زان که چشم سر نبیند جز موات.
ناصرخسرو.

تا جهان موات انصاف و مردگان معدلت به آب حیات احسان و اکرام و انعام او زنده گشت. (سندبادنامه ص ۱۴).

که نگفتم که چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان. مولوی.
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات. مولوی.

||زمینی که در آن مرگی باشد. (مهذب‌الاسماء). ||زمین بی‌مالک و نامنتفع. (منتهی الارب). زمین بی‌مالک و بی‌سود و نامنتفع. (ناظم الاطباء). زمین خشک و بی‌خداوند. (آنندراج) (غیاث) (از کشاف اصطلاحات الفنون). زمینی که محصول و سودی نداشته باشد به سبب نداشتن آب یا شدت و کثرت حرکت آب در آن یا به علل دیگری که مانع از انتفاع زمین شود. (از تعریفات جرجانی). زمینی که ملک نبود. (مهذب‌الاسماء).

- احیای موات؛ آباد کردن زمینهای بی‌نفع و بایر. عمارت خراب. آباد کردن ویران. (یادداشت مؤلف): تملک حاصل می‌شود به احیاء اراضی موات و حیازت اشیاء مباحه. (مادهٔ ۱۴۰ قانون مدنی ایران). هرکس از اراضی موات و مباحه قسمتی را بقصد تملک احیاء کند مالک آن قسمت می‌شود. (مادهٔ ۱۴۳ قانون مدنی).

- اراضی موات؛ زمینهای بی‌صاحب و بی‌سود. زمینهای بایر که کسی را از آن سودی و محصولی نرسد. مقابل اراضی عامره. (از یادداشت مؤلف).

موات. [مُ واتْ ت] (ع اِ) جِ مأتة. (منتهی الارب). رجوع به مأتة شود.

مؤاتات. [مُ آ] (ع مص) مؤاتاة. مواتات. موافقت کردن. موافقت کردن کسی را بر کاری. (از منتهی الارب مادهٔ ا ت ی) (از ناظم الاطباء). موافقت در امری با کسی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤاتاة شود.

مواتات. [مُ] (ع اِمص) مؤاتات. موافقت. سازواری. سازگاری. سازش. (یادداشت مؤلف). صاحب منتهی الارب از صحاح نقل کندکه عامه مؤاتات را به واو گویند: به مواتات دولت قاهره، ... مستظهر و مستبشر شوند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||مطاوعت. اطاعت. فرمانبرداری. (یادداشت مؤلف).

مؤاتاة. [مُ آ] (ع مص) مؤاتات. موافقت کردن با کسی در کاری. (منتهی الارب). ||مطاوعت و پیروی کردن. (از المنجد). و رجوع به مؤاتات شود.

مواتر. [مُ تِ] (ع ص) مواترة. شتری که یک زانو بر زمین نهد آنگاه دیگری را نه هر دو را به یکبار و بدین جهت سواری وی مشکل باشد. یقال جمل مواتر. (ناظم الاطباء).

مواترة. [مُ تِ رَ] (ع ص) مواتر. (ناظم الاطباء). شتر ماده‌ای که یک زانو را بر زمین نهد آنگاه دیگری نه هر دو را به یکبار، و این فعلش دشوار باشد مر سوار را. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مواتر شود.

مواتره. [مُ تَ رَ] (ع مص) درپی یکدیگر شدن گسسته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیاپی کردن. (المصادر زوزنی). ||نامه و خبر درپی یکدیگر فرستادن یکان یکان با مهلت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وتار. (منتهی الارب). گویند مواتره بین اشیاء در صورتی است که میان آنها فترة باشد و الا مدارکة یا مواصلة می‌گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یک روز یا دو روز درمیان روزه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||طاق طاق آوردن آن را به خلاف مدارکت و مواصلت. (منتهی الارب). در روزهای طاق روزه داشتن. ||آوردن کتابها را تک‌تک بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).

مواتنة. [مُ تَ نَ] (ع مص) ملازمت کردن کاری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواظبت. (المصادر زوزنی).

مواتی. [مُ] (ع ص) کمان نرم و قابل انعطاف. (ناظم الاطباء).

مواثبة. [مُ ثَ بَ] (ع مص) بر همدیگر برجستن و حمله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). با کسی برجستن جنگ را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). برجستن به یکدیگر. با کسی برجستن به جنگ. ثوار. مناوره. مساوره. مصاوله. (یادداشت مؤلف). ||عامه به معنی مبادرة و مسارعة استعمال کنند. (ناظم الاطباء). مبادرت کردن. (از اقرب الموارد).

مواثر. [مَ ثِ] (ع اِ) جِ میثرة. (منتهی الارب). جِ میثرة، به معنی بالشچه‌مانندی که پیش زین باشد یا نمدزین. (آنندراج). رجوع به میثره شود.

مواثق. [مَ ثِ] (ع اِ) جِ موثق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء)[1]. رجوع به مَوثِق شود. ||جِ میثاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به میثاق شود.

مواثق. [مُ ثِ] (ع ص) هم‌وثاق و متحد. (ناظم الاطباء). معاهد. (از اقرب الموارد). رجوع به مواثقة شود.

مواثقت. [مُ ثَ قَ] (ع مص، اِمص) مواثقة. با هم عهد استوار بستن. (از یادداشت مؤلف). هم‌عهدی. هم‌پیمانی. رجوع به مواثقة شود.

مواثقة. [مُ ثَ قَ] (ع مص) عهد و پیمان کردن با هم. وثاق. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی عهد بستن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص ۹۶) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). با کسی استواری کردن. (المصادر زوزنی).

مواثل. [مَ ثِ] (ع ص، اِ) جِ مأثلة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مأثلة شود.

مؤاثم. [مُ آ ثِ] (ع ص) آنکه راه رود و باز ایستاده شود. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤاثمة. [مُ آ ثَ مَ] (ع مص) باهم نبرد کردن در دویدن و برجستن در آن که گویا دور میکند خویشتن را. ||بر همدیگر صبر کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤاثی. [مُ آ] (ع ص) دشمن بدخواه. (ناظم الاطباء). خصومت‌کننده. (آنندراج). ||نمام. ساعی. واشی. (یادداشت مؤلف).

مواثیق. [مَ] (ع اِ) جِ میثاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عهد و پیمانها و استواریها، و این جمع میثاق است که به معنی عهد و پیمان و استواری باشد. (غیاث) (آنندراج): مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده. (کلیله و دمنه). شتر... عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد. (کلیله و دمنه). میان ایشان برای اتحاد ذات‌البین و موافقت جانبین و خلوص وداد و قیام به جواب اعدا و اضداد، مواثیق مؤکد گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۵). میان ایشان مواثیق و عهود مؤکد رفت و اتحادی صادق ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۸). او را مستظهر گردانید به مواثیق و عهود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵). بدین عهود و مواثیق و شروط و پیمان به پسران خود وصیت کنم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۵۱). و رجوع به میثاق شود. ||جِ موثق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به موثق شود.

مواج. [مَوْ وا] (ع ص) دریای موج‌دار و متلاطم. (ناظم الاطباء). خیزابه‌دار. خیزابدار. پرموج. بسیارخیزابه. موج‌زن. بسیارموج‌زن. بسیارموج. شکن‌گیر. خیزابه گیر. خیزاب‌گیر. (یادداشت مؤلف): در مقدمهٔ لشکر او قرب دویست مربط فیل بود... و بر عقب آن بحری مواج از افواج در پی افواج. (ترجمهٔ تاریخ

۱ - در ناظم‌الاطباء به ضم «م» آورده و ظاهراً غلط چاپی است.

یمینی ص۱۳۱). چون بحر مواج و سیل ثجاج به بلغ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴).

مواجب. [مَ جِ] (ع اِ) جِ موجب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به موجب شود. ||کشتی‌گاه قوم و مصارع آنها. گویند خرج‌القوم الی مواجبهم؛ ای مصارعهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ موجَب، که اسم مفعول است. گویند هذا اقلّ مواجب الاخوة؛ ای ایسر ما توجبه. (از اقرب الموارد): مرا نیز از عهدهٔ لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجب سیادت را به او رسانید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۶۱). و آنچه بر تو بود از مواجب انسانیت و حریت و لوازم حقگزاری و شفقت بجای آوردی. (سندبادنامه ص۳۰۶). هرکه از جملهٔ فلاسفه به اتمام این مهم اهتمام نماید و به مواجب این خدمت قیام کند... (سندبادنامه ص۴۴). و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر می‌شود یکی آن که... (گلستان سعدی). ||جِ موجب به فتح جیم است به معنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از بیع و مثل آن. و آنچه گویند مواجب او در سر کار چیست یعنی لازم گردانیده شده به معاش او چیست یا مقرر داشته شده در بیع اوقات او چیست. پس مواجب که جمع است به معنی واحد مستعمل می‌شود. (از قسم حور و مشایخ که هر دو جمع است و به معنی واحد مستعمل) یا آنکه مواجب مقلوب «ماوجب» است به معنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب «ماحصل» و می‌تواند که مواجب به ضم میم و فتح جیم صیغهٔ اسم مفعول باشد از باب مفاعله به معنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه آخر بی‌تکلف است. (غیاث) (آنندراج). وجه معینی که هر ماه به نوکران دهند. (بهار عجم). وظیفه و سالیانه و وجه گذران و مزد و اجرتی که به نوکر می‌دهند خواه روزانه باشد و یا ماهانه و یا سالیانه. (ناظم الاطباء). در تداول عامیانه آنچه از تقدینه (پول) برای ماه یا سال دهند اعضا و کارکنان دولت یا نوکران شخصی را. مقابل جیره و مقابل علیق که جنس و غذا باشد. داره، راتبه، حقوق، وظیفه. یعنی نقدی که ماهیانه یا سالیانه به کارمند یا نوکر دهند مقابل جیره که غیر نقد است مانند گندم و امثال آن؛ ولی در قدیم محصول و درآمد شهر و محلی نیز که به عنوان مستمری و وظیفه مأموران را اختصاص می‌یافت مواجب نامیده می‌شد. و آن جمع موجب به معنی مقرر شده و لازم گشته است و برخی آن را مقلوب «ماوجب» دانسته‌اند. (از یادداشت مؤلف):

نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی
بی‌تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری.
انوری (دیوان ص ۴۶۰).

لشکر او را مواجب و اخراجات و علوفات مهیا داشتند. (تاریخ بیهق). چنین گفته‌اند که از عنایت معدلت و دادپروری مواجب و جامگی لشکریان در جمیع بلاد جهان متفرق و مقرر فرمود. (از العراضه). لشکر را جمع آورده استمالت داد و هر یک را مواجب و مرکب بداد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۱۹). معاویه لشکر را مواجب فرمود و وعده‌های نیکو بداد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۲۰). این جهرم در جملهٔ مواجب ولیعهد نهاده بودند چنانکه هر کسی ولیعهد شدی جهرم او را بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۱). و وجوه مواجب ایشان بداد و ایشان را به اعزاز تمام به ری برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۴). عرصهٔ ولایت به مواجب ایشان وفا نمیکند و حاجت است که از حضرت به مزید نان پاره انعام فرمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پانزده هزارهزار درم که از مواجب گذشته بر وی متوجه بود به خویشتن قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶). اگر از مواجب ایشان دیناری بکاهد از ممالک خرواری بار برند. (راحةالصدور راوندی). سالها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌های مالامال تا در وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند. (تاریخ جهانگشای جوینی). گورخان را خزانه‌ها بعضی از غارت و بعضی از اطلاق جرایات و مواجب تهی گشته بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). او را در قصر محصور کردند و مواجب خویش طلب داشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

و گر مدح جاه تو گویم نگویم
به امید مرسوم و حرص مواجب.
سلمان ساوجی.

شعر از بخشش شود گرچه مواجب صدلک است
نی کهن آید فراهم هیچ معنی نی‌نوم.
امیرخسرو (از آنندراج).

مادام که سواد ارقام تنخواه مواجب قشون به مهر قاضی عسکر نمی‌رسید بیگلربیگیان و حکام ولایات سواد مزبور را اعتبار و اعتماد نموده تنخواه نمی‌دادند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴). مواجب قورچیان بر طبق عرض قورچی‌باشی و تعلیقهٔ وزراء اعظم شفقت می‌شده. (تذکرةالملوک ص۷). خدمت ایالت و حکومت و... تیول و مواجب و انعام قاطبهٔ غلامان بر طبق عرض قوللر آغاسی و تعلیقهٔ وزراء اعظم شفقت می‌شده... و ارقام و احکام ملازمت و مواجب و تیول... به طغرا و مهر عالیجاه مشارالیه می‌رسد. (تذکرةالملوک صص۷-۸). مواجب و تیول و... اگر عالیجاه وزیر اعظم ممضی دارد رقم صادر می‌گردد. (تذکرةالملوک ص۸).

- مواجب‌بگیر؛ حقوق‌بگیر. مستمری‌بگیر. مواجب‌خوار. آنکه از اداره یا شخص یا مؤسسه به سبب خدمت حقوق دریافت دارد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ مواجب‌خوار شود.

- مواجب گرفتن؛ حقوق گرفتن. مستمری و ماهیانه دریافت کردن. در برابر خدمت وظیفه و مستمری اخذ نمودن. (از یادداشت مؤلف).

مواجب‌خوار. [مَ جِ خوا / خا] (نف مرکب) آن که مواجب می‌گیرد. (ناظم الاطباء). مواجب‌خور. حقوق‌بگیر. مستمری‌بگیر. کارمند و خدمتگزار دولت یا سازمان و یا شخصی که آخر هفته یا ماه و یا سال حقوق بگیرد. (از یادداشت مؤلف): چنین گویند که نوشیروان یازده هزار مرد مواجب‌خوار داشت. (جوامع‌الحکایات عوفی، از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۶۱).

مواجب‌خور. [مَ جِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مواجب‌خوار. حقوق‌بگیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مواجب‌خوار شود.

مواجبة. [مُ جَ بَ] (ع مص) فرض کردن چیزی را و لازم و واجب گردانیدن آن. (از منتهی الارب). لازم گردانیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مؤاجر. [مُ آ جِ] (ع ص) مواجر. به کرایه دهنده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مواجر شود. ||مواجر. مرد مفعول تن‌فروش: آیبک به زور بازوی خود مغرور بود و امرای بزرگ را خطاب کُنده و مؤاجر کردی. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان).

مواجر. [مُ جِ] (ع ص) صورتی از مؤاجر که همزهٔ آن حذف گردیده است. (از یادداشت مؤلف). کرایه‌دهنده. رجوع به مؤاجر شود. ||مفعول. مرد تن‌فروش. مرد که چون زنان کند به مزد. (یادداشت مؤلف). که لواط دهد. مواجر؛ کُنگ[1] مواجر را هم گویند. (لغت فرس اسدی):

آری کودک مواجر آید کاو را
زود بیاموزیش به مغز و مشخته. کسائی.

یکی مواجر و بیشرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خر انبار بیش کرده عسی. لبیبی.

میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیرهٔ وی (حسنک) آمد و وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۳).

یک بوسه نداد ز ره مهتری و شرم
وان شوی مواجرش تراگاد به خروار.
سوزنی.

به جد و جهد همی کرد هر شبی تا روز

---
۱ - کُنگ: امرد قوی‌جثه.

کتاب جلق به نام مواجران تکرار. سوزنی.
||زن تن‌فروش. مـؤاجـرة جـاف جـاف؛ زن قحبهٔ مواجر بود که بر یک مـرد آرام نگیـرد. (فرهنگ اوبهی).

مؤاجرة. [مُ آ جَ رَ] (ع مص) به کرایه دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). به کرایه دادن خانه را. آجرت زیداً الدار. و آجـرت الدار زیـداً. (ناظم الاطباء). چیزی بـه مـزد کسـی دادن. (دهار). چیزی به مزد فرا کسی دادن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||کـرایـه گرفتن خانه را از کسی: آجرت من زیدالدار. (ناظم الاطباء). ||مباح کردن زن نفس خود را به مزد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطبـاء). ||اجیر کـردن کسـی را. (از اقـرب المـوارد) (ناظم الاطباء). ||در دهان کسـی نیـزه زدن. (منتهی الارب).

مواجرة. [مُ جِ رَ] (ع ص) زن تـن‌فروش. مؤاجر. رجوع به مواجر شود.

مواجری. [مُ جِ] (حامص) صفت و حالت مواجر. مفعولیت. (از یادداشت مؤلف):

چون من به فاجری پسران در مواجری
همچون چراغ در شب تاریک روشنند.
سوزنی.

و رجوع به مواجر شود.

مؤاجلة. [مُ آ جَ لَ] (ع مص) بازداشتن و ممانعت کردن. (ناظم الاطباء). بـازداشتن. (آنندراج). ||افکندن مانع در راه. (ناظم الاطباء).

مواجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در ترسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر).

مواجن. [مَ جِ] (ع اِ) جِ میجنة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به میجنة شود.

مواجه. [مُ جِ هْ] (ع ص) روباروی و مقابل. (ناظم الاطباء). روبرو. برابر. رو در روی. محاذی. مقابل. روی به روی. (یادداشت مؤلف).
– مواجه شدن؛ روبرو شدن. مقابل شدن. رو در رو قرار گرفتن. مقابل آمدن.
– ||برخورد کردن. مقابل گردیدن: کار تحقیق با مشکلاتی مواجه شد. (از یادداشت مؤلف).
و رجوع به مواجه شود.
||پیش. برابر. (یادداشت مؤلف).

مواجهات. [مُ جَ] (ع اِ) جِ مواجهة. رجوع به مواجهة و مواجهت شود.

مواجهت. [مُ جَ / جِ هَ] (از ع، اِمص) مواجهة. روباروئی و مقابلی و مقابله. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواجه و مواجهه شود.
||مقابلهٔ دو کوکب. (ناظم الاطباء).

مواجهة. [مُ جَ هَ] (ع مص) روبـاروئی کردن. (منتهی الارب). روباروی شدن با کسی و قرار دادن روی خود را بـا روی آن. (ناظم الاطباء). با هم روبرو شدن. (غیاث). روبـارو شدن. (آنندراج). مقابله. (المصادر زوزنی). روی بـه روی کسـی قرار دادن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مواجهه شود.

مواجهه. [مُ جَ هَ / جِ هِ] (از ع، اِمص) مواجهت. مواجهة. روباروئی و مقابل و مقابله. (ناظم الاطباء). رودررویی. روبرویی. مقابله. (یادداشت مؤلف):

تنا و طال بقا هیچ فائده نکند
که در مواجهه گویند را کب و راجل. سعدی.

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس که همگنان را در مواجهه خدمت کردی. (گلستان سعدی).

درست ناید از آن مدعی حکایت عشق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد.
سعدی.

||(ق) روبارو و این مجاز است. (از آنندراج). روبرو. در روی هم. رودرروی:

زیرا که هست حشمت او بیش از آن که تو
با او سخن مواجهه گویی و آشکار.
منوچهری.

– مواجهه آمدن؛ روبرو آمدن. روبرو شدن. روباروی کسی آمدن:

اگر مواجهه آید عدوت نشناسی
که هیچ وقت ندیدی از او مگر که قفا.
مسعودسعد.

– مواجهه کردن؛ روبرو کردن. روبرو ساختن. روبروی هم قرار دادن دو کس را. (از یادداشت مؤلف).
||(امص) مواجه شدن. روبرو گشتن. روبرو شدن. روباروی گردیدن با کسی. (از یادداشت مؤلف). برابر شدن. (یادداشت مؤلف). ||موازات. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجومی) مقابلهٔ دو کوکب. (ناظم الاطباء).

مواجهةً. [مُ جَ هَ تَنْ] (ع ق) بـه طـور روبـاروئی. (ناظم الاطباء). رودررویی. روباروئی. در حال روبروشدگی: پس میثاقی که... مواجهةً و مشافهةً بر زبان راندند. (تاریخ غازانی ص۵۴).

مواجید. [مَ] (ع اِ) حالتها و رقصها که به استماع نغمه صوفیان را می‌باشد و این جمع وجد است خلاف‌القیاس. (غیاث) (آنندراج). کیفیات وجدانی. حالات و مقاماتی چند که به طریق کشف وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر شود. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).

مواجیر. [مَ] (ع اِ) جِ میجار. رجوع به میجار شود. (ناظم الاطباء).

مواحف. [مَ حِ] (ع اِ) خوابگاههای شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به موحف شود.

مواحق. [مَ حِ] (ع ص، اِ) جِ ماحق. (ناظم الاطباء). رجوع به ماحق شود.

مواحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) نبرد کردن با هم به رفتن در وحل که گل تنک باشد. (از ناظم الاطباء). نبرد کردن با هم به رفتن در گل تنک. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی نبرد کردن در وحل. (تاج المصادر).

مؤاحنة. [مُ آ حَ نَ] (ع مص) دشمنی کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). با یکدیگر کینه داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

مواحید. [مَ] (ع اِ) جِ میحاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ میحاد به معنی یک‌یک. (آنندراج). رجوع به میحاد شود.

مؤاخات. [مُ آ] (ع مص، اِمص) مواخات. با هم برادری داشتن. (غیاث). رجوع به مواخات شود.

مواخات. [مُ] (ع مص، اِمص) مؤاخات. مؤاخاة. برادری کردن و برادر گرفتن کسی را. (غیاث) (آنندراج). برادری و برادری گرفتگی و اخوت. (ناظم الاطباء). اخاء. اخاوت. وخاء. محالفه. برادر شدن. برادری. برادر گرفتن کسی را. صیغهٔ برادری با کسی خواندن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤاخاة شود.
– روز مواخات؛ روزی که در حضور حضرت رسول (ص) هر یک از مسلمانان مسلمان دیگری را به برادری خود برگزید و حضرت پیغمبر حضرت علی را:

بی‌نظیر و ملی[1] آن بود در امت که نبود
مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۱۹).

||دوستی. دوست شدن. دوست صمیمی گردیدن با کس. دوستی صمیم. (ناظم الاطباء). دوستی کردن. با کسی دوستی و برادری داشتن. (یادداشت مؤلف): اکنون اگر میسر گردد باز گوی داستان دوستان یکدل و کیفیت موالات و افتتاح مواخات ایشان. (کلیله و دمنه). و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مواخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه). میان ایشان مواخات مؤکد رفت. (تاریخ جهانگشای جوینی). او نیز از سر صدق موالات و خلوص مواخات در خدمت لوای میمون او روان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۲). طریق مراسلت و مکاتبت موالات و مواخات پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۵). سوابق مصافات او به لواحق مواخات و موالات مغمور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۵). شما راست از جانب ما موالات و مواخات و مناصحت.

۱ - ظ: بدل. (یادداشت مؤلف).

(ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۵۱). ||(در اصطلاح بدیع) مراعاةالنظیر. رجوع به مراعاةالنظیر شود.

مؤاخاة. [مُ آ] (ع مص) برادر یا دوست گردیدن کسی را. (از اقرب الموارد). برادر گرفتن کسی را و دوست شدن. (ناظم الاطباء). برادر و دوست شدن. (منتهی الارب). با کسی برادری گرفتن. (المصادر زوزنی). با کسی برادری کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مواخات شود.

مؤاخذ. [مُ آ خَ][1] (ع ص) معاقب و آنکه خداوند عالم وی را از جهت گناهی که کرده است عقوبت می‌کند. (ناظم الاطباء). گرفتار. گرفته شده به گناه. (یادداشت مؤلف). ||سیاست‌شده و سزاداده‌شده و عقوبت‌شده و سرزنش‌کرده‌شده و عتاب‌شده و ملامت‌کرده‌شده و بازخواست‌شده. (ناظم الاطباء). مسؤول. مورد بازخواست. بازخواست گردیده. معاقب. عقوبت‌شده به گناه. کسی که مورد عتاب قرار گرفته شده. (یادداشت مؤلف).

مؤاخذ. [مُ آ خِ] (ع ص) مؤاخذه کننده. بازخواست‌کننده. گیرنده کسی را به... کسی که مورد بازخواست قرار دهد دیگری را. عتاب‌کننده. (از یادداشت مؤلف).

مؤاخذات. [مُ آ خَ] (ع اِ) ج مؤاخذة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤاخذة شود.

مؤاخذت. [مُ آ خَ ذَ] (از ع، اِمص) مؤاخذه. مؤاخذة. واجست. بازخواست و عقوبت به سبب گناه (این کلمه با کردن و شدن و نیز فرمودن صرف شود) (از یادداشت مؤلف): ترکان خاتون کربوغا را نهفته به اصفهان فرستاد به مؤاخذت برکیارق. (سلجوقنامهٔ ظهیری). ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت فرمود. (گلستان). در حال جوابی نبشت که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذت ایمن باشد. (گلستان). و رجوع به مؤاخذة و مؤاخذه شود.

مؤاخذة. [مُ آ خَ ذَ] (ع مص) گرفتن و عقوبت کردن کسی را به گناه او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی را به گناه گرفتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (تاج المصادر بیهقی). کسی را به گناه عقوبت کردن. (از اقرب الموارد). کسی را به گناه او بگرفتن. (المصادر زوزنی). گرفت کردن. و عقوبت کردن کسی را بر گناه و عامه این را به «واو» گویند (یعنی مواخذه). گرفت کردن. (غیاث) (آنندراج).

مؤاخذه. [مُ آ خَ ذَ / خِ ذِ] (از ع، اِمص) مؤاخذة. مؤاخذت. گرفتن و عقوبت کردن کسی را به گناه. گرفتن بر. گرفت و گیر. گرفتن و سیاست کردن. تنبیه کردن. کسی را به گناهش گرفتن. گرفتن. گرفتن به سیاست. تنبیه. (یادداشت مؤلف). عقوبت و گرفتگی به سبب گناه و خطا و تقصیر. بازخواست. عقوبت و سرزنش و ملامت و عتاب و بازپرسی از گناه و خطا و تقصیر. (از ناظم الاطباء). واجست. واخواست. بازخواست. بازجست. بازپرسی. پرسش عتاب‌آمیز از کسی گناه او را. بازپرسی کردن. ملامت و عتاب کردن کسی را. (یادداشت مؤلف): اکثر اوقات در اثنای عزت و اعتبار به مؤاخذه و مصادره گرفتار بود. (عالم‌آرای عباسی).

- مؤاخذه شدن؛ بازخواست شدن. مورد واخواهی و عتاب قرار گرفتن. (یادداشت مؤلف). تنبیه شدن. به سبب گناه و تقصیر گرفتار آمدن و مورد عقوبت قرار گرفتن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤاخذة و مؤاخذت شود.

- مؤاخذه کردن؛ بازخواست نمودن. (ناظم الاطباء). نکوهش کردن. تعزیر و ملامت کردن. توبیخ کردن. بازخواست کردن. واجست کردن. واخواست کردن. (از یادداشت مؤلف). تعقب؛ مؤاخذه نمودن. (منتهی الارب). سیاست کردن. تنبیه کردن. گرفتن و عقوبت کردن کسی را به گناه او. (از یادداشت مؤلف).

مواخذه. [مُ خَ ذَ / خِ ذِ] (از ع، اِمص) تداول عامه از مؤاخذه. مؤاخذة. رجوع به مؤاخذه شود.

مواخر. [مَ خِ] (ع ص، اِ) ج ماخرة. (ناظم الاطباء). ج ماخرة به معنی کشتی که در رفتن بانگ کند و یا کشتی که بشکافد آب را به سینهٔ خود. (آنندراج). رجوع به ماخرة شود. ||ج ماخر. (منتهی الارب). رجوع به ماخر شود. ||ج ماخور. (منتهی الارب). رجوع به ماخور شود.

مؤاخرة. [مُ آ خَ رَ] (ع مص) تأخیر کردن و درنگی نمودن و دیری کردن. در آخر نهادن و پس گذاشتن. (ناظم الاطباء).

مواخره. [مُ خَ رَ / خِ رِ] (از ع، اِمص) استخاره. (یادداشت مؤلف): او به طریقی که او را بود مواخره کرد با خدای تعالی و هیچ جواب نیامد. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ اعراف ص۴۸۸).

مواخض. [مَ خِ] (ع ص، اِ) ج ماخض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماخض شود.

مؤاخمة. [مُ خَ مَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در وخامت و گرانسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک نبرد کردن به گرانی. (تاج المصادر بیهقی).

مؤاخی. [مُ آ] (ع ص) برادر و دوست شونده. ج، مؤاخین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤاخاة شود.

مواخیر. [مَ] (ع اِ) ج ماخور. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماخور شود.

مواد. [مَ وادد][2] (ع اِ) ج ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مواد به تشدید دال است ولی فارسیان به تخفیف خوانند و آن جمع ماده که به معنی اصل هرچیز است. (از غیاث) (از آنندراج): سرمایهٔ جلال و مواد تخفیف طوایف عالم. (سندبادنامه ص۷۶). و رجوع به ماده شود.

- مواد اربعه؛ چهار ارکان. عناصر اربعه. چهار آخشیج. استقصات. (یادداشت مؤلف).

- مواد اولیه؛ مواد اولی. ماده‌های اصلی هرچیز مانند انواع معادن که از آنها آلات و ادوات مختلف سازند. (از یادداشت مؤلف).

- مواد ثلاث یا ثلاثه؛ (اصطلاح فلسفی) مواد وجوب و امکان و امتناع است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

- مواد خام؛ ماده‌هایی که از راه کشاورزی یا تربیت اغنام و احشام به دست آید، مانند شیر و پشم و گندم و جو. (از یادداشت مؤلف).

- مواد صلح؛ شروط و قیود صلح و بندهای آن. (ناظم الاطباء).

- مواد عقود. رجوع به عقود شود.

موادات. [مُ] (ع مص) دیه گرفتن. (یادداشت مؤلف).

موادع. [مَ دِ] (ع ص، اِ) ج میدع. (اقرب الموارد). ج میدع به معنی جامهٔ کهنه. (آنندراج). و رجوع به میدع شود. ||ج میدعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به میدعة شود. ||ج مودع. (یادداشت مؤلف).

موادعت. [مُ دَ / دِ عَ] (از ع، مص، اِمص). موادعة. وداع کردن. (غیاث). رجوع به مادهٔ بعد شود.

موادعة. [مُ دَ عَ] (ع مص) صلح نمودن و آشتی کردن با کس یا کسانی. (از ناظم الاطباء). مصالحة. (تاج المصادر بیهقی). مهاودة. (تاج المصادر). با هم صلح نمودن و آشتی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مصالحه.

موادعه. [مُ دَ عَ / دِ عِ] (از ع، مص، اِمص) آشتی. مصالحه. آشتی کردن. صلح کردن؛ (یادداشت مؤلف). و رجوع به موادعت و موادعة شود. ||یکدیگر را وداع کردن.

1 - ناظم الاطباء به کسر «خ» آورده و ظاهراً غلط چاپی است.

2 - در زبان فارسی مانند واژه‌های مشابه، حرف آخر معمولاً به تخفیف می‌آید مگر در مقام اضافه و عطف: مواد درسی، مواد و مصالح.

(غیاث). و رجوع به موادعت شود.

مؤادمة. [مُ آ دَ مَ] (ع مص) اصلاح کردن میان کسان و الفت دادن. (ناظم الاطباء).

موادة. [مُ وادْ دَ] (ع مص) دوستی کردن با کسی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). وداد. با یکدیگر دوستی داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۹۶). مُحابّه. (یادداشت مؤلف).

مؤادی. [مُ آ] (ع ص) قوی و توانا و سلاح پوشیده. (ناظم الاطباء). قوی. (از اقرب الموارد).

موار. [مَوْ وا] (ع ص) شتر آسان‌سیر و تیزرو. (آنندراج). و رجوع به موارة شود.

موارات. [مُ] (ع مص) پوشیدن. پوشیده داشتن. پوشانیدن. نهان کردن. نهفتن. (یادداشت مؤلف). مستور داشتن خبر و غیر آن را اظهار کردن. نهان‌داشتگی: وقت کشف آن تلبیس تفرمودند و اغضا و مواراتی رفت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به مواراة شود.

مؤاراة. [مُ آ] (ع مص) منظم کردن و علف خورانیدن دواب در یک جا. (منتهی الارب). مؤارات. بستن ستور را با ستور دیگر در یک جا و علوفه دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مواراة. [مُ] (ع مص) نهفتن چیزی را. (منتهی الارب). واپوشانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۹۶). پوشیدن. (المصادر زوزنی). پوشیدن. توریه. ستر کردن خبری و غیر آن را اظهار کردن. مدامسه. نهفتن. پنهان کردن. پوشانیدن. (یادداشت مؤلف). ||ستیهیدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۹۶).

مؤارب. [مُ آ رِ] (ع ص) مغلوب‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فریب دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریبنده.

مؤاربة. [مُ آ رَ بَ] (ع مص) مغلوب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فریب دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مواربة. رجوع به مواربة شود.

مواربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) با همدیگر زیرکی کردن. ||آفت رسانیدن. ||مکر و فریب نمودن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی دستان آوردن. (تاج المصادر) (المصادر زوزنی).

موارَبه. [مُ رَ بَ / رِ بِ] (از ع، اِمص) مؤاربة. مواربة. رجوع به مواربة شود. ||(اصطلاح بدیع) در اصطلاح بدیع آن است که متکلم سخنی گوید و بداند که در برابر گفتار او منکری باشد و با حذاقت هرچه تمامتر طریقی برای فرار از انکار منکر بیابد یا آنکه در کلمه‌ای از کلمات تحریفی روا دارد و یا تصحیفی بکار برد و یا در سیاق عبارت کاهش و یا افزونی کند. استعمال کلماتی موهن که بتوان با تصحیف و تغییر برخی از کلمات رفع اعتراض کرد چنانکه گویند عبدالرحمن جامی «ساغری» شاعر را چنین هجو کرد:

«ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند
هرکجا در شعر من یک نکتهٔ خوش دیده‌اند
خواندم اکثر شعرهایش را یکی معنی نبود
راست می‌گفت این که معنیهاش را دزدیده‌اند.»

و چون ساغری از او گله کرد در پاسخ گفت من گفته‌ام: «شاعری می‌گفت...». (از کشاف اصطلاحات الفنون، یادداشت لغت‌نامه).

موارد. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مورد. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). راه ورود به آب. راه آبخور.

– موارد مطروقه؛ آبهای آلوده و ناپاک. (ناظم الاطباء).

||راه و طریقه و موردها و محل ورود و درآمدها. (ناظم الاطباء): تا تیغهای مسلول از موارد ورید مستقی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۷). به نزعات شیاطین موارد آن محبت منغص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷). و رجوع به مورد شود.

– مصادر و موارد؛ انجمن‌ها و جاهایی که مردمان دانا اجتماع میکنند و یکدیگر را ملاقات می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

– موارد و مداخل؛ موارد و مدارج. راه درآمد و دخل و مداخل و مخارج. (ناظم الاطباء).

– موارد و مدارج؛ موارد و مداخل. (ناظم الاطباء).

مواردة. [مُ رَ دَ] (ع مص) با یکدیگر بر آب آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی به آب یا جایی بیامدن. (تاج المصادر بیهقی).

موارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) باهم سخن گفتن و کنگاش نمودن. (آنندراج). سخن گفتن با کسی و مشاوره نمودن و کنگاش کردن. (ناظم الاطباء). مناطقه. (تاج المصادر بیهقی).

مؤارف. [مُ آ رِ] (ع ص) پیوسته و متصل و نزدیک بهم. (ناظم الاطباء). ||آنکه حد و مکان او تا حد و مکان دیگری است. (منتهی الارب). هو مؤارفی، یعنی حد مکان و سکنای آن تا حد مکان و سکنای من است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم حد که حد مکان و تا حد مکان تست. (یادداشت مؤلف).

مؤارفة. [مُ آ رَ فَ] (ع مص) پیوسته شدن. ||محدود شدن. ||به طور تساوی و برابری از هم جدا شدن. (ناظم الاطباء).

موارق. [مُ رِ] (ع ص) مازلت منک موارقاً؛ یعنی پیوسته با تو نزدیکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی نزدیک است. (از آنندراج).

موارقة. [مُ رَ قَ] (ع مص) نزدیک شدن و نزدیک رفتن. (ناظم الاطباء).

موارک. [مَ رِ] (ع اِ) جِ میرکة. (آنندراج). رجوع به میرکة شود.

موارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) از کوه درگذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤارنة. [مُ آ رَ نَ] (ع مص) طلب کردن گاو نر گاو ماده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مفاخرت نمودن با کسی. (منتهی الارب). مفاخره کردن. (از آنندراج).

موارنه. [مُ رَ نَ] (ع مص) مواجه و مقابل شدن. (از اقرب الموارد). روباروی شدن.

موارة. [مَوْ وا رَ] (ع ص) ناقهٔ آسان‌سیر تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر تیزرو که دارای راه نرم باشد. (ناظم الاطباء).

موارة. [مُ رَ] (ع اِ) پشم ریخته‌شده از گوسپند، زنده باشد و یا مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پشم ریخته‌شده از درازگوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موی خر که بیفکند. (مهذب‌الاسماء).

مؤاری. [مُ آ] (ع ص) منظم‌کنندهٔ ستوران در یک جا و آنها را علف دهنده. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به مؤاراة شود.

مواریث. [مَ] (ع اِ) جِ میراث. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به میراث شود.

مواز. [مَوْ وا] (ع ص) مویزفروش. (منتهی الارب). ||موزفروش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

موازات. [مُ] (ع اِمص) برابری و مقابلی و محاذات. (ناظم الاطباء). موازاة. مقابله. مواجهه. محاذات. ازاء. برابر شدن. (یادداشت مؤلف). مقابله و برابری. (غیاث) (آنندراج). مقابله. (المصادر زوزنی): با دوازده هزار سوار گزیده به موازات رایات سلطان آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۵). و رجوع به موازاة شود. ||(اصطلاح هندسی) قرار گرفتن دو نقطه در سمت واحد به طوری که هیچ یک بالاتر و پایین‌تر نباشند. و در خطوط مستقیم نیز موازات اطلاق می‌شود از جهت قرار گرفتن آنها در سطح واحد که اگر از دو سو امتداد داده شوند تا بی‌نهایت نیز بهم نمی‌رسند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مؤازاة. [مُ آ] (ع مص) موازات. مقابل و برابر شدن چیزی را. (ناظم الاطباء). برابری و مقابله. (آنندراج).

موازج. [مَ زِ] (معرب، اِ) جِ موزج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

موازجة. [مَ زِ جَ] (معرب، اِ) جِ موزج.

رجوع به موزج و موزه شود.

موازر. [مُ زِ] (ع ص) باربردار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||وزیرشونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به موازرت و موازره شود.

موازرت. [مُ زَ / زِ رَ] (از ع، اِمص) موازرة. رجوع به موازرة شود.

مؤازرة. [مُ آ زَ رَ] (ع مص) برابر شدن و مقابل گشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مساوات کردن با کسی. (ناظم الاطباء). مواسات. مساوات. (یادداشت مؤلف). ||با هم مدد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مدد کردن و یاری نمودن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یاری کردن با کسی. (دهار). یاری کردن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۸۵). ||قوت دادن بعض نبات مر بعضی دیگر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||پیچیدن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موازرة. [مُ زَ رَ] (ع مص) همپشتی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). موازرت. مدد کردن و یاری نمودن کسی را (ولی کمتر استعمال می‌شود و بیشتر مؤازره با همزه می‌گویند). (ناظم الاطباء). یاری دادن. (غیاث) (از اقرب الموارد). و رجوع به مؤازرة شود. ||وزیری کردن. (منتهی الارب). کسی را وزیری کردن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). وزارت. وزیری کردن. (از غیاث) (از آنندراج). و رجوع به موازرت شود. ||بردن و حمل کردن. (از اقرب الموارد).

موازفة. [مُ زَ فَ] (ع مص) هر یکی چیزی از نفقه برآوردن برابر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موازنة. [مُ زَ نَ] (ع مص) برابر کردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هذا یوازن هذا؛ این بر وزن آن است. (ناظم الاطباء). با چیزی هم‌وزن بودن. (غیاث). با کسی همسنگ آمدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||روباروی ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقابله و روباروی کردن. ||روباروی شدن کسی را. (ناظم الاطباء). ||پاداش کردار دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

موازنه. [مُ زَ نَ / زِ نِ] (از ع، اِمص) موازنة. رجوع به موازنة شود. ||سنجیدگی میان دو چیز و آن دو را با هم برابر کردن. کشیدن و سنجیدن با دیگری. (یادداشت مؤلف). مقایسه. سنجش. تیک کردن[1]: با یک نفر نویسنده که از سرکار مواجب دارد [اخراجات را] مقابله و موازنه و خاطر جمع نموده خط گذاشته به مهر ناظر دهد. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۳۴). ||همسنگی. توازن. برابری با دیگری در وزن یا نیرو. (از یادداشت مؤلف): کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید. (کلیله و دمنه). هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید. (کلیله و دمنه).

با آتشت موازنه وز خاکت ارتفاع
با اخترت مقابله با رایت اقتران.
خواجوی کرمانی.

||(اصطلاح سیاسی) عبارت است از حفظ منافع مشترک بین دولتهایی که به منظور حفظ استقلال خود باید از تفوق یکی بر دیگران مانع آیند.

- بهم خوردن موازنه؛ از میان رفتن تساوی نیروی یکی از دو قدرت متقابل با فراهم آمدن تفوق یکی بر دیگری.

- موازنهٔ قدرت؛ مساوی و برابر شدن قدرت دو دولت یا دو دسته و یا دو بلوک سیاسی.

- موازنه کردن؛ با یکدیگر سنجیدن. (یادداشت مؤلف).

||(در اصطلاح بدیع) صنعتی است که در آن فاصلهٔ دو کلام در وزن برابر باشد بدون رعایت قافیه، چنانکه خداوند در قرآن فرماید: و نمارق مصفوفة و زرابی مبثوثة[2]، که مصفوفة و مبثوثة در وزن برابرند بدون اینکه هم‌قافیه باشند. و تاء آخر را اعتباری نیست چون زاید است. (از تعریفات جرجانی). الفاظ را در وزن و حروف خواتیم متساوی داشتن ترصیع خوانند و آنچه در حروف خواتیم متفق نباشد آن را موازنه خوانند. چنانکه شاعری گفته است:

به بزم و رزم تو ماند همی خزان و بهار
به تیغ و کلک تو ماند همی قضا و قدر. (از المعجم ص۲۵۱).

آوردن دو جمله، دو مصراع یا دو بیت که کلمات آنها به ترتیب با هم هموزن عروضی باشند. (از یادداشت لغت‌نامه).

موازی. [مُ] (ع ص) برابر و مساوی. همسنگ. هم‌پهلو. هم‌پایه. هم‌رتبه: ذات شریف او در شرف موازی سماک و در رفعت مساوی افلاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶). آن لشکر کوههای چند که مساوی سماء و موازی جوزاء بود در مسافت آن دیار قطع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۸). با سماک گردون مساوی و با سماکین موازی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۵). ||و این را در نوشته‌ها از برای درستی و راستی اعداد استعمال می‌کنند مانند مبلغ که در درستی وجوه و مقدار که در درستی اوزان استعمال می‌شود، مثلاً گویند موازی ده عدد و مبلغ ده تومان و مقدار ده خروار. (ناظم الاطباء). مقدار موازی یک خروار، یعنی هم‌وزن یک خروار. (یادداشت مؤلف): موازی شصت و هشت نفر ملازم دیوان... در وجه سایر اطبا از همه ساله و تنخواه براتی مقرر بوده. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۰): مستأجر از کل اجارهٔ دیوانی موازی یک هزار عدد اشرفی و یکصد «دستجه کله» ... انفاذ خزانهٔ عامره و سیصد و پنجاه تومان دیگر را به مواجب مهر و ... می‌دادهاند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۴). ||مقابل. محاذی. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). روباروی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

نبینی خوب را زشتی مقابل
نبینی عز را خواری موازی. ناصرخسرو.

||(اصطلاح هندسی) در اصطلاح هندسه دو خط یا دوسطح را گویند که به فاصلهٔ برابر در کنار هم قرار گیرند به طوری که هرقدر آنها را از دو سو امتداد دهیم نه به همدیگر برسند و نه از همدیگر دور شوند. متوازی:

تا در عمل هندسه نگردد
خطی که بود منحنی موازی. مسعودسعد.

موازی. [مُ] (اِخ) ناحیه‌ای است در سرزمین گیلان که شهر رشت در آن واقع شده. حد شمالی آن دریای خزر و مرداب و حد غربی فومن و جنوبی شفت و سنگر و شرقی سفیدرود و لشت‌نشا. عرض آن از مشرق به مغرب ۳۸ هزار گز و طول آن از شمال به جنوب ۵۰ هزار گز است. نواحی آن در شمال خمام و خشکه‌بیجار و در جنوب کوچصفهان و رشت است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص۲۶۵ و ۲۷۰ و ۲۷۳ و ۲۷۵).

موازین. [مَ] (ع اِ) ج میزان. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء): موازین شرع؛ قواعد آن:

چون من سخن به شاهین برسنجم
آفاق و انفس موازینم. ناصرخسرو.

در اعتبار موازین و مکایل احتساب بلیغ می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹). و رجوع به میزان شود.

مواس. [مَ سِنْ] (ع اِ) ج موسی. مواسی. مواس. رجوع به موسی و مواسی شود.

مواسا. [مُ] (از ع، اِمص) مواساة. مواسات. آسایش و راحت و نیکخواهی و خیراندیشی و نیکویی و احسان و غمخواری و شفقت و مهربانی و همدمی و رفاقت و موافقت. (ناظم الاطباء). یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن (این لفظ در اصل مواسات بوده در استعمال فارسیان تاء آخر افتاده است نظیر مدارا و محابا که در اصل

1 - Comparaison (فرانسوی).
2 - قرآن ۸۸/۱۵، ۱۶.

مدارات و محابات بود. ضابطهٔ فارسیان است که حرف تاء از ناقص باب مفاعله حذف کنند به سبیل جواز). (از غیاث) (از آنندراج):
من از دنیا مواسایی همی یابم به دین اندر
که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسایی.
ناصرخسرو.
از خفاجه به سر راه معونت یابند
وز غزیّه[1] به لب چاه مواسا بینند. خاقانی.
فیض کرم کرد مواسای خویش
قطره‌ای افکند ز دریای خویش. نظامی.
– مواسا داشتن؛ همدمی و موافقت داشتن:
در هر چمن عاشق‌وشان بر ساقی و می جان‌فشان
پیر خرد ز انصافشان با می مواسا داشته.
خاقانی.
– مواسا کردن؛ شریک گشتن. مساهمت. شرکت کردن:
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا. ناصرخسرو.
بدانچه ما را در دست بود با او ببخشش و مواسا کردن. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۰۹).

مواسات. [مُ] (ع اِمص) مواسا. مواساة. غمخواری و یاریگری و مددکاری به مال. (ناظم الاطباء). معاونت یاران و دوستان و مستحقان است در معیشت و تشریک ایشان در قوت و مال. (نفائس‌الفنون). غمخواری کردن کسی را به مال خود. برابر گردانیدن او را با خویش. و گفته‌اند که مواسات تنها در کفاف باشد و در فضل کفاف را مواساة نگویند. مشارکت و مساهمت در رزق و معاش. شرکت دادن دیگری در کفاف رزق و معاش خویش. اساه. مساوات. به مال و تن با کسی غمخوارگی کردن. (یادداشت مؤلف): به مواسات خویش هر وقت او را از خود شاکر و آسوده داری. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۱۰). شمس‌المعالی به معالجهٔ مجروحان آن لشکر و مواسات خستگان و مراعات... انوار شیم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۷). در مواسات و مراعات اقوات او وصایت فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷).
– مواسات رفتن؛ یاری و غمخواری و مساوات و مساهمت شدن. انجام گرفتن: هرکجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود... هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه).
– مواسات کردن؛ یاری و غمخواری کردن با کسی در مال و جان. دیگری را در تن و مال چون خود شمردن: موافق‌تر دوستان آن است که... در همهٔ معانی مواسات کند. (کلیله و دمنه).
|| آسان‌کاری. مواساة. (یادداشت مؤلف).
|| علاج کردن. (یادداشت مؤلف).

مؤاساة. [مُ آ] (ع مص) مساوات کردن کسی را در نفس خود و در مال خود. (ناظم الاطباء). || غمخواری نمودن کسی را به مال خود و از مال خود به وی دادن و او را پیشوای مال خود کردن. و یا آنکه مواساة نمی‌باشد مگر در کفاف تن اگر در فضل کفاف بود آن را مؤاساة نگویند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی را در چیزی همچون خویشتن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). آن است که شخص در مورد جلب منافع و دفع مضار دیگران را همچون خود بشناسد و ایثار آن است که آدمی دیگران را در دو مورد بالا بر خود مقدم بدارد و این خوی آخرین درجات برادری محسوب گردد. (از تعریفات جرجانی).

مواساة. [مُ] (ع مص) یاری دادن کسی را. لغت ردیه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یاری کردن و به مال و تن با کسی غمخواری کردن و لفظ مواسات مهموزالفاء ناقص است که همزهٔ آن به واو مقلوب مکتوب شده مثال واوی نیست چنانکه به ظاهر دیده می‌شود. (غیاث) (آنندراج).

مواسق. [مَ سِ] (ع ص، اِ) جِ واسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ واسق به معنی ناقة بارگرفته و آبستن شده. (آنندراج). رجوع به واسق شود.

مواسقة. [مُ سَ قَ] (ع مص) همسنگ برآمدن در معارضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || به سوی یکدیگر آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مواسم. [مَ سِ] (ع اِ) جِ موسم. (ناظم الاطباء). جِ موسم به معنی فصل و وقت و هنگام. (از یادداشت مؤلف): انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و رجوع به موسم شود. || جِ موسم به معنی هنگام فراهم آمدن حاجیان. (آنندراج). || جِ موسم به معنی جای گردآمدن در حج. (آنندراج). || جِ میسم (علی‌الاصل و علی‌اللفظ میاسم). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به میسم شود.

مواسمة. [مُ سَ مَ] (ع مص) نبرد کردن در خوبرویی و زیبایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبرد کردن به نیکویی. (تاج المصادر بیهقی).

مواسی. [مُ] (ع ص) مواسات‌کننده. مواسا کننده. به مال و تن کسی را یاری و غمخواری‌کننده. «مخصوص است به کفاف اگر در فضل کفاف باشد آن را مواسی نگویند». (از یادداشت لغت‌نامه) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مواسی. [مَ] (ع اِ) جِ موسی. (ناظم الاطباء). جِ موسی به معنی استره. (آنندراج). جِ موسی به معنی تیغهای دلاکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موسی شود.

مواسیق. [مَ] (ع ص، اِ) جِ واسق علی غیرالقیاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ واسق به معنی ناقة بارگرفته و آبستن‌شده. (آنندراج). رجوع به واسق شود.

مواشط. [مَ شِ] (ع ص، اِ) جِ ماشطة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ ماشطة به معنی زن شانه کننده. (آنندراج). رجوع به ماشطة شود.

مواشطة. [مُ شَ طَ] (ع مص) آرزومند جماع شدن دو مرد با هم و گذاشتن نرهٔ خود را بر روی شکم یکدیگر و فشردن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مواشک. [مُ شِ] (ع ص) شتابندهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مواشکة. [مُ شِ کَ] (ع ص) مؤنث مواشک. (منتهی الارب). زن شتابندهٔ تیزرو. (ناظم الاطباء).

مواشکة. [مُ شَ کَ] (ع مص) شتاب رفتن (لغت ردیه است). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مواشل. [مَ شِ] (ع اِ) جایها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مواضع. (اقرب الموارد).

مواشی. [مَ] (ع اِ) جِ ماشیة. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). جِ ماشیة که به معنی ستور بسیار راه رونده است و اطلاق این لفظ بر مطلق چهارپایان بارکش نمایند. (از غیاث) (آنندراج). ستور و چهارپایان ویژه شتر و گوسپند و گاو. (ناظم الاطباء). چهارپایان و آن جمع ماشی یا ماشیهٔ عربی است. (از یادداشت مؤلف): ابوعلی‌بن سیمجور... رحل و ثقل و حواشی و مواشی و مخلفات او بکلی برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۹). از مواشی و غنایم اغنام ایشان چندان حاصل شد که در فضای صحرا و اقطار بیدا نمی‌گنجید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۴). ساز و سلاح و مواشی همه بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳). خزاین و ممالک و حواشی و مواشی بدانجایگاه خویش نقل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). آنچه داشت از نقود و اجناس و مواشی و اسباب بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۶). و رجوع به ماشیة شود. || مالیات چهارپا یا مالیاتی که به گاو و استر و خر تعلق می‌گیرد. مواشیة.

مواشیر. [مَ] (ع اِ) جِ میشار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ میشار به معنی اره. (آنندراج). و رجوع به میشار شود. || جِ موشور. (المنجد). رجوع به موشور شود.

۱- ن‌ل: عزیته.

مواشیق. [مَ] (ع اِ) دندانه‌های کلید. (کأنه جِ میثاق). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به میثاق شود.

مواصدة. [مُ صَ دَ] (ع مص) بند کردن در را و قفل کردن آن را. (از منتهی الارب).

مؤاصر. [مُ آ صِ] (ع ص) همسایه. (منتهی الارب). گویند: هو جاری مؤاصری؛ او همسایهٔ من است که میخ طناب خانهٔ او در پهلوی میخ طناب خانهٔ من است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یار و رفیق و مصاحب. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر این معنی نیست.

مؤاصرة. [مُ آ صَ رَ] (ع مص) نزدیک شدن. ||چادرها را متصل بهم زدن. (ناظم الاطباء).

مواصفة. [مُ صَ فَ] (ع مص) فروختن یا خریدن چیزی را به صفت به غیر رؤیت. بیع‌المواصفة. (منتهی الارب). فروختن و یا خریدن چیزی را به تعریف و توصیف بدون دیدن، و آن را بیع‌المواصفة گویند. (ناظم الاطباء). خریدن چیزی با وصف بی‌دیدن. (یادداشت مؤلف). با کسی بیع کردن به صفت بی‌رؤیت. (تاج المصادر بیهقی).

مواصل. [مَ صِ] (ع اِ) جِ موصل. (ناظم الاطباء). رجوع به موصل شود. ||بعضی از ادوات موسیقی. (ناظم الاطباء).

مواصلات. [مُ صَ] (ع اِ) جِ مواصلة (مواصلت). (از یادداشت مؤلف). رجوع به مواصلت شود.

مواصلت. [مُ صَ / صِ لَ] (از ع، اِمص) مواصلة. پیوستگی و اتصال. (ناظم الاطباء). وصال. پیوستگی. پیوستن. (غیاث): چون التقاء... تعذری داشت طلب مواصلت به طریق مکاتبه که آن را احدالللقائین نام نهاده‌اند متعین بود. (از مکتوب شیخ صدرالدین قونیوی). ||ملاقات و دیدار. (ناظم الاطباء). ||آرامیدن با زن. مجامعت. کامیابی. (از ناظم الاطباء). آمیزش کردن. ||ازدواج و زناشویی. (از یادداشت مؤلف).

— مواصلت کردن؛ پیوند کردن. وصلت کردن. ازدواج کردن با کسی. زناشویی کردن: دختران را جز با کسانی که از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸).

مواصلة. [مُ صَ لَ] (ع مص) وصال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). با کسی پیوستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به وصال شود. ||کاری پیوسته کردن. (المصادر زوزنی). پیوسته داشتن. ||دوستی بی‌آمیغ و بی‌غرض کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مواصلة. [مَ صِ لَ] (اِخ) موصلیان. مردم موصل. متوطنین شهر موصل. (ناظم الاطباء).

مواصة. [مُ صَ] (ع اِ) غسالهٔ چیزی. (منتهی الارب). آب چرکین که در آن چیزی شسته باشند. (ناظم الاطباء).

مؤاض. [مُ آضِ ضْ] (ع ص) سبقت‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبادرت‌نماینده. (ناظم الاطباء). ||ناقهٔ مبتلا به دردِ زه. (منتهی الارب). ماده شتر گرفتار به درد زه. (ناظم الاطباء).

مواضاة. [مُ] (ع مص) با هم چیرگی جستن در پاکیزگی و خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج). چیره شدن به کسی در پاکیزگی و زیبایی. (از اقرب الموارد). جنگ و نبرد کردن با کسی به سپیدی روی. مؤاضاة. (تاج المصادر بیهقی).

مؤاضاة. [مُ ضَ ءَ] (ع مص) مواضاة. با هم چیرگی جستن در پاکیزگی و خوبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواضاة شود.

مواضخة. [مُ ضَ خَ] (ع مص) وضاخ. (منتهی الارب). نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به سیر صاحب خود رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر کردن مانند سیر دیگری. (ناظم الاطباء).

مواضع. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ موضع به معنی جای. (آنندراج) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ||جایها و محلها و قریه‌ها. (ناظم الاطباء). جِ موضع. جایگاهها. محلها. موقعها؛ موردها. مطلق مکانها: اگر مواضع حقوق به اسماک نامرعی دارد به منزلت درویشی باشد. (کلیله و دمنه). در آن مواضع که به روزگار دیگر پادشاهان ملک ملوک را ناسزا می‌گفتند امروز همواره عبادت می‌کنند. (کلیله و دمنه). هر که... در مواضع شبهت به رخصت و غفلت راضی گردد از... میامن مجاهدت در عبادت باز ماند. (کلیله و دمنه). ||سرگذشتها. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطقی) طوبیقا[1]، و آن در جدل قوانین و اموری است که بدان صناعت جدل را تنظیم کنند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به طوبیقا شود.

مواضعات. [مُ ضَ] (ع اِ) جِ مواضعة، (جِ مواضعت و مواضعه) به معنی قرارها و قرار نهادن‌ها و موافقتها و سازواریها و نهادنیها و قراردادها. (یادداشت مؤلف). قراردادها و گفتگوهای با هم. (ناظم الاطباء): بوسهل زوزنی بود در آن میانه، کار و بار همه وی داشت و مصادرات و مواضعات مردم... همه او می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۵). و رجوع به مواضعت و مواضعه شود. ||اصطلاحات. مصطلحات. (یادداشت مؤلف).

مواضعت. [مُ ضَ / ضِ عَ] (از ع، اِمص، اِ) مواضعة. (ناظم الاطباء). قرارگذاری. قرارداد. قراردادی متضمن شروط خاص و تعهدات معین. عهد. پیمان. قولنامه. مواضعه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مواضعه شود: گفت پس نسخت آنچه ما را باید نبشت در جواب مواضعت بباید کرد و نسخت سوگندنامه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۸). سی‌سال آن مواضعت بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). معتمد بنده. خط دهد بدانچه مواضعت بدان قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۲). خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست به نشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعت نمی‌رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۳). پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و مبایعت خویش مقرر گردانید و دیگران به ضرورت اقتدا کردند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۲۴). و رجوع به مواضعه شود.

— مال مواضعت؛ مالیات و خراج متعلق حسب قرارداد مواضعه. مال مقرر. مال معینی که باید پرداخت: احمد ینالتکین مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراج‌گزاران بستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۹). با کالنجار مال مواضعت از گرگان دوساله با هدیه‌های دیگر بفرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۲). احمد آنچه باید کرد کند و مالهای تکران ستاند از خراج و مواضعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸). و رجوع به مواضعه و مواضعه نهادن شود.

— مواضعت کردن؛ قرارداد بستن. چیزی را قرار گذاشتن. قراری را پذیرفتن و متعهد شدن.

— مواضعت‌گونه؛ قراردادمانند. معاهده گونه: خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خوانده و مواضعت‌گونه‌ای افتاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۵).

— مواضعت نوشتن (نبشتن)؛ تحریر کردن قراردادی در چند فصل یا در فصلی تنها متضمن شروط خاص و با تعیین حدود اختیارات شاغل و الزامات وا گذارندهٔ شغل به رعایت آن موازین و مؤکد داشتن آن به سوگندهای گران. مواضعه نوشتن.

— مواضعت نهادن؛ معاهده بستن. قرار گذاشتن. قرارداد بستن. متعهد شدن. عهد نوشتن. عهد بستن. پیمان بستن. (از یادداشت مؤلف): میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد [سیمجور]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). و با او [پیرکا کو] مواضعتی نهاده شود مال را که هر سال می‌دهد. (تاریخ

1 - Topiques (فرانسوی).

بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). مواضعت نهاد هر سالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هریوه باشد [بوالعسکر] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۳). بدان وقت که امیرمحمود از گرگان قصد ری کرد... مواضعتی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی). مواضعتی درست با باکالنجار بنهاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۱).
||تعهد گرفتن به پرداخت مالی. باج و خراج قرار دادن.
- مواضعت کردن؛ عهد کردن بر تعهد پرداخت پولی: با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مواضعت نکنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۲).
||متارکه کردن خرید و فروش. متارکهٔ خرید و فروش. مواضعة. رجوع به مواضعة شود.
||موافقت. سازواری. سازواری کردن. موافقت کردن. مواضعة.

مواضعخان. [مُ ضِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ورزقان که در قسمت جنوب بخش واقع شده و از شمال به دهستان اوزمدل و از جنوب به دهستان مهران‌رود و از خاور به دهستان بدوستان و از باختر به دهستان رودقات محدود میباشد. آب و هوای آن نسبتاً معتدل و آب دیه‌های آن همگی از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی یعنی از تلخ‌رود، سرند، نهند تأمین میشود. مرکز دهستان ده‌خواجه و دههای مهم آن باجا باج و سرند و افشرد و گلوجه و نهند و اسفیدان جدید و کیویج است. این دهستان از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۱۵۳۲۵ تن میباشد. ۱۹ آبادی جنوبی این دهستان با ۶۰۶۸ تن جمعیت به سبب نزدیکی به شهرستان تبریز جزء بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). از بلوکات ولایت تبریز و دارای ۳۷ دیه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

مواضعة. [مُ ضَ عَ] (ع مص) باهمدیگر گرو بستن. (از منتهی الارب). گرو بستن با کسی. (ناظم الاطباء). با کسی گرو بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||متارکه کردن خرید و فروخت را. (ناظم الاطباء). ماندن خرید و فروخت با هم. ||بر چیزی موافقت و سازواری نمودن و قرار دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). سازواری کردن کسی را و موافقت نمودن با او و قرار دادن با او. (ناظم الاطباء). با هم شرکت کردن. (غیاث). ||با هم آگاهی بخشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ و هلم اواضعک الرأی؛ بیا تا آگاه شوم از رای تو و آگاه گردی از رای من.

مواضعه. [مُ ضَ عَ / ضِ عِ] (از ع، مص، اِ) مواضعة. مواضعت. قرارداد و شرکت با هم. آگاهی از رای یکدیگر و همرایی و گفتگوی با هم. (ناظم الاطباء). موافقت در امری. نهادن بر... بر چیزی با یکدیگر. سازواری و موافقت نمودن. با یکدیگر قرار امری دادن. (یادداشت مؤلف). مواضعت. نوشته‌ای تفصیلی متضمن شروط و حدود اختیارات تصدی‌کننده و موافقت به تصدی‌دهنده. در تفویض شغلی مهم چون وزارت و جز آن رسم بوده است که نامزد وزارت شروط و حدود کار و اختیاراتی را که برای راندن آن شغل لازم میدید، فصل به فصل یا یکجا تحریر میکرده و تفویض‌کنندهٔ شغل قبولی خود و یا حدود موافقت خود را ذیل فصول آن مینگاشته و در پایان قبول‌کنندهٔ شغل سوگندنامه‌ای متضمن آیتی از قرآن کریم در باب صدق نیت و درستی گفتار و کردار و ایفاء وظایف خود مینوشته و تفویض‌کنندهٔ مقام نیز قبولی خود را تحریر و به سوگند مؤکد میساخته است: ترا که سالاری باید که به حکم مواضعه و جواب کار میکنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۰). خواجه [احمد حسن] گفت فرمانبردارم... بازگشت بسوی خانه و مواضعه با وی بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹). نسخت سوگندنامه و مواضعه بیاوردهام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). دیگر روز خواجه [احمد حسن] بیامد... و بوسهل و بونصر مواضعه پیش وی بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹). و رجوع به مواضعت و مواضعه‌نامه شود.
- مواضعه بر خود (با خویشتن) گرفتن؛ انجام امری را به عهده گرفتن. متعهد شدن انجام دادن کاری را: ملک چنین بی‌جنگ پیش آمد و مالهای بسیار آورد و مواضعه بر خویشتن گرفت و قرارداد که به درگاه او آید به خدایی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴).
- مواضعه کردن؛ مواضعت کردن. قرارداد بستن. قرار دادن. پیمان بستن. قرار گذاشتن. متعهد شدن. نهادن. (از یادداشت مؤلف): ابوالفضل هروی منجم... مواضعه کرده بود[1] که در آن مواقعه صبر میکند تا مریخ به درجهٔ هبوط رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی). ابوالقاسم را متهم گردانید به آنکه با عبدالله بن الراضی مواضعه کرده است بر خلافت. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۳۳).
- مواضعه نوشتن (نبشتن)؛ مواضعت نوشتن. قرارداد نوشتن. دستورالعمل امری را نوشتن. قرارداد امضا کردن. قرار انجام کاری را با شروط و حدود معین تحریر کردن: دیگر روز مواضعه نبشت و هم در مجلس جوابها نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۷). بوسهل حمدوی مواضعه نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). بازگشت بدان که مواضعه نویسد برسم و در او شرایط شغل درخواهد... و مواضعت نبشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر به خط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده از این شرایط قبول نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۱). به خانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته‌ام او بگوید و مواضعه نویسد. نماز دیگر با خویشتن بیار تا جوابها نبشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۷). این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه و جوابها نبشته و هر دو به توقیع مؤکد شده با احمد بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۰).
||آنچه از طرف فرمانروا یا شخص یا گروهی به رسم باج یا مالیات تعهد پرداخت آن به دولت یا پادشاهی بشود: مواضعهٔ کرمان هشتاد هزار دینار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۷۱). مواضعهٔ عمان بیرون از فرع صد و سی‌هزار دینار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۷۲). و به اندک مواضعهٔ سنوی و شحنه‌ای که در موافقت او بگذاشت رضا داد. (تاریخ جهانگشای جوینی).
- مواضعه نهادن؛ مالیات نهادن. پرداخت مالی را به عهدهٔ کسی قرار دادن. باج و خراج تعیین کردن: چون از آنجا بازگشت قصد هند کرد و غنیمتهای بسیار آورد و مواضعه بر ملک هند نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴).
- ||قرار دادن. عهد بستن: و ایشان در آن باب با یکدیگر مواضعه نهادند و موافقت بستند تا به وقت امکان از کار او پردازند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۳). و رجوع به مواضعت و مواضعت نهادن شود.

مواضی. [مَ] (ع ص، اِ) جِ ماضیة.
- مواضی ایام؛ گذشته‌های زمان. (از یادداشت مؤلف): در مواضی ایام و سوالف اعوام در اقلیم هندوستان پادشاهی بوده است. (سندبادنامه ص۳۱). آورده‌اند که در مواضی دهر و سوالف سنین و شهور... (سندبادنامه ص۲۱۸). در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص۱۲۹). و رجوع به ماضی شود.

مواضیع. [مَ] (ع اِ) جِ موضوع. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رجوع به موضوع شود.

مواضین. [مَ] (ع اِ) جِ میضنة[2]. (منتهی

---

۱ - در چاپ سنگی (ص۷۰): مواضعتی کرده بود، و در این صورت شاهد مواضعت است.
۲ - در المنجد جمع میضنة، مواضن آمده است.

الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به میضنة شود.

مواطا. [مُ] (از ع، إمص) مواطاة. مواطات. وطاء. مواطاة. سازش. موافقت. سازواری. سازگاری. قرارداد. قول و قرار. ساخت و پاخت. باهم ساختگی: کس را شبهت نماند که‌گریختن از سمرقند از سر مواطایی[1] بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغتنامهٔ دهخدا). وی کس فرستاد و بر سبیل مواطا[2] اشارت کرد که مدت مقام اجابت در این ولایت امتداد یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی). ابوعلی را معلوم شد که سابقهٔ مواطائی[3] رفته است و تخصیص فایق بدان کرامات قصد و حصد اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی). و رجوع به مواطات و مواطاة شود.

- مواطا بستن؛ قرارداد بستن. عهدنامه امضا کردن. قرار گذاشتن. بهم ساختن. با هم موافقت کردن: و همه را سمع‌القیاد و طوع‌المتان یافتند. و با یکدیگر مواطا[4] بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی).

مواطات. [مُ] (ع مص) موافقت کردن. (غیاث) (از آنندراج) (یادداشت مؤلف). موافقت. موافقت کردن با کسی. وطاء. (یادداشت مؤلف). مواطاة. مواطا. و رجوع به مواطا و مواطاة شود.

- مواطات کردن؛ با یکدیگر نهادن. قرارداد بستن. معاهده نمودن. (از یادداشت مؤلف): چهل مرد بیامدند و مواطات کردند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

- ||بهم ساختن. سازش کردن. ساخت و پاخت کردن: با بزرگان فرس و وزیران او در سرّ مواطات کردند و شیرویه را بر پدر بیرون آوردند. (نظامی عروضی).

||پامال کردن. کوفتن: محجهٔ انصاف که به مواطات اقدام ظلم تمام مندرس و محو گشتند. (سندبادنامه ص ۱۰). ||(اصطلاح منطقی) خبرگشتن چیزی بلاواسطه مر مبتدا را ای بدون انضمام کلمهٔ ذو و غیر آن؛ چنانچه زیدٌ قائم به خلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمی‌باشد مگر به واسطهٔ ذو ای زیدٌ ذو قیام. (غیاث) (از آنندراج). حمل مواطاة. رجوع به ذیل حمل شود.

مواطاة. [مُ] (ع مص) موافقت کردن. (از منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (از آنندراج). با کسی موافقت کردن. (دهار). مواطاة. و رجوع به مواطات و مواطا شود. ||مساهمه. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح قافیه) تکرار قوافی کردن در شعر به لفظ و معنی. (از منتهی الارب).

مواطأة. [مُ طَ ءَ] (ع مص) وطاء. (ناظم الاطباء). رجوع به وطاء و مواطاة شود.

مواطر. [مَ طِ] (ع اِ) جِ ماطر. (ناظم الاطباء). جِ ماطر به معنی باران. (آنندراج). جِ ماطر، روز باباران. (از منتهی الارب). و رجوع به ماطر شود.

مواطن. [مَ طِ] (ع اِ) جِ موطن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (ناظم الاطباء). جِ موطن: مواطن مکه؛ مواقف آن. مواطن حرب؛ مشاهد آن. (یادداشت مؤلف): لقد نصرکم‌الله فی مواطن کثیرة. (قرآن ۲۵/۹). رجوع به موطن شود.

مواطی. [مُ] (ع ص) مواطات‌کننده. موافقت‌کننده. (از یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). و رجوع به مواطاة شود.

مواطی. [مَ] (ع اِ) جِ موطی. (ناظم الاطباء). جِ موطی به معنی جای قدم. (آنندراج). رجوع به موطی شود.

مواظب. [مُ ظِ] (ع ص) پیوسته در کار. (ناظم الاطباء). مواکظ. مداومت‌کننده. (از یادداشت مؤلف). مشغول و ملازم و پیوسته در کار و ثابت و پایدار و متوجه و مراقب. (ناظم الاطباء). مشرف. مراقب. بر کاری دایم ایستاده. (یادداشت مؤلف). معاود. (یادداشت مؤلف).

مواظباً. [مُ ظِ بَنْ] (ع ق) دایماً و علی‌الدوام و همیشه و همواره و پیوسته. (ناظم الاطباء). مشرفاً. مراقباً. و رجوع به مواظب شود.

مواظبت. [مُ ظَ / ظِ بَ] (از ع، اِمص) پیوستگی و مراقبت و همیشگی و مداومت. ملازمت و توجه و اشتغال. (ناظم الاطباء). پیوسته بودن بر کاری. لازم گرفتن. محافظت. مراقبت. تیمار داشتن. (یادداشت مؤلف): در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیله و دمنه). صواب آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نمایم. (کلیله و دمنه). مواظبت بر کسب هنر چنان میل افتاده بود که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌نمودم. (کلیله و دمنه). روزگار خود را در مواظبت دفاتر و محابر و محاضر و منابر می‌گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۷). تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود. (گلستان). و رجوع به مواظبة شود.

- مواظبت کردن؛ مراقبت کردن. محافظت کردن. مداومت داشتن. پیوسته بر آن بودن. (از یادداشت مؤلف): به صواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کنی. (کلیله و دمنه). ثبیة؛ مواظبت کردن در کاری. (دهار).

- مواظبت نمودن؛ مواظبت کردن. مراقبت و محافظت داشتن. مداومت داشتن. مداومت داشتن در امری. (از یادداشت مؤلف): در کتب طب آورده‌اند که فاضلترین اطبا آن است که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید. (کلیله و دمنه). بر مطالعت آن مواظبت نمودی. (کلیله و دمنه). هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود... آرزوهای دنیا یابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). همچون آن جادویی باشم که بر آن نابکاری مواظبت می‌نماید. (کلیله و دمنه). در طاعت و مطاوعت ایشان به قدر استطاعت و... مواظبت نماید. (سندبادنامه ص۷).

مواظبتین. [مُ ظَ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ مواظبة. تب نوبه که هر روز دو بار آید. (ناظم‌الاطباء).

مواظبة. [مُ ظَ بَ] (ع مص) پیوسته بودن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). مواکظة. (تاج المصادر). مداومت کردن بر کاری. دایم بر یک کار بودن و همیشه کردن کاری و مداومت نمودن بر کاری. (غیاث). بر کاری بایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||تیمار داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). تعهد کردن. ||لازم گرفتن. (منتهی الارب). و رجوع به مواظبت شود.

مواظبه. [مُ ظَ بَ / ظِ بِ] (از ع، اِمص) نوبه‌ای که هر روز آید. (ناظم‌الاطباء).

- حمای مواظبة؛ حمای نائبهٔ هر روز. (یادداشت مؤلف).

مواظفة. [مُ ظَ فَ] (ع مص) موافقت کردن. ||همپشتی نمودن. ||وزیری نمودن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||پیوسته بودن با چیزی یا با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مواعد. [مَ عِ] (ع اِ) جِ موعد. سررسیدها. وعده‌ها. (ناظم‌الاطباء): مواعدی را که قانون معین نکرده است دادگاه معین خواهد کرد. (مادهٔ ۶۱۱ آیین دادرسی مدنی). مواعدی که ابتدای آن تاریخ ابلاغ یا اعلام است روز ابلاغ و اعلام و همچنین روز اقدام جزء مدت محسوب نمی‌شود. (مادهٔ ۶۱۳ آیین دادرسی مدنی). دادن مهلت در مواعدی که از طرف دادگاه تعیین می‌شود فقط یک دفعه جایز است. (مادهٔ ۶۱۸ آیین دادرسی مدنی). و رجوع به موعد شود. ||وعده‌جایها. (ناظم‌الاطباء).

مواعدة. [مُ عَ دَ] (ع مص) بهم‌دیگر وعده نمودن و میعاد کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). با کسی وعده نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). با یکدیگر وعده کردن. (ترجمان‌القرآن

---

۱ - در چاپ سنگی (ص ۱۱۴): مواطاتی.
۲ - در چاپ سنگی (ص ۶۰): مواطاة.
۳ - در چاپ سنگی (ص ۱۰۹): مواطات.
۴ - در چاپ سنگی (ص ۲۰۴): مواطات.

جرجانی ص۹۶). ||نبرد کردن به وعده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).

مواعز. [مَ عِ] (ع اِ) ج ماعز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||ج ماعزة، به معنی بز ماده. (آنندراج). رجوع به ماعز و ماعزة شود.

مواعسة. [مُ عَ سَ] (ع مص) بر ریگ نرم و دشوارگذار رفتن. ||برابری و نبرد کردن در رفتن و رفتار به شب. ||به شب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مواعسة. [مُ عَ سَ] (ع اِمص) نوعی از رفتار شتر. (منتهی الارب). نوعی از رفتار شتر که گردن را بکشد و گامها را فراخ گذارد. (ناظم‌الاطباء). گردن یازیدن اشتر در رفتن به شتاب. (از المصادر زوزنی).

مواعظ. [مَ عِ] (ع اِ) ج موعظه. پندها و نصیحتها و موعظه‌ها. (ناظم‌الاطباء). پندها و نصیحتها. (غیاث) (آنندراج): این کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است در انواع مواعظ. (کلیله و دمنه). اشارات و مواعظ آن راکه در فهرست مصالح دین و دنیاست نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). آن حکم و مواعظ مهجور مانده بود. (کلیله و دمنه). و رجوع به موعظه شود.

مواعید. [مَ] (ع اِ) وعده‌ها و موعودها و وعده داده شده‌ها و چیزهای وعده کرده شده. (ناظم‌الاطباء). ج میعاد است که به معنی وعده کردن باشد. (غیاث) (آنندراج): او قابوس را فروگذاشت و آن مواعید خلاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰). و رمندگان را از اطراف و اکناف عالم به مواثیق عهد و مواعید لطف باز آورند. (مرزبان‌نامه ص۱۷۳):

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

وان مواعید که کردی مرواد از یادت.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۴).

||ج میعاد، جای وعده و زمان وعده. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به میعاد شود.

مواعیس. [مَ] (ع اِ) ج میعاس. (ناظم‌الاطباء) (المنجد). رجوع به میعاس شود.

مواعین. [مَ] (ع اِ) ج ماعون. (ناظم الاطباء). ج ماعون به معنی اثاث و لوازم خانه. (یادداشت مؤلف): افتتاح دکاکین آهنگری خواه حلبی سفید که مادهٔ اقسام اوعیه و مواعین و سماورهای بزرگ و کوچک است... (المآثر و الآثار ص۱۰۱).

مواغ. [مُ] (ع مص) بانگ کردن گربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مواغدة. [مُ غَ دَ] (ع اِ) یک نوع از بازی. (ناظم الاطباء). نوعی بازی که بازی‌کننده همان عمل و کاری کند که یار و حریف او انجام دهد.

مواغدة. [مُ غَ دَ] (ع مص) مصاحب کردن کسی را. ||رفتن کسی با دیگری. (ناظم الاطباء). ||مجارات در رفتن. با یکدیگر در رفتن سابقه نهادن. (از اقرب الموارد). ||گاه مواغده را در ناقهٔ واحد استعمال کنند زیرا یک دست و یک پای او با هم می‌روند و دست و پای دیگرش با هم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||کار کردن چون دیگری. (از اقرب الموارد). ||تقلید و ادای یکدیگر را درآوردن. (یادداشت مؤلف).

موافاة. [مُ] (ع مص) آمدن بر قوم و رسیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). آمدن گروهی را. (ناظم الاطباء). ||حج گزاردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به تمام گزاردن حق کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برآمدن بر چیزی و مشرف شدن بر آن. (ناظم الاطباء).

موافزة. [مُ فَ زَ] (ع مص) معاجله. (از اقرب الموارد).

موافق. [مُ فِ] (ع ص) سازوار. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). سازوار و مطابق و هم‌آهنگ. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). سازگار. سازنده. مناسب و متناسب بهم. جور. سازگاری‌کننده. همساز. عشیر. هم‌آهنگ. مناسب. ملایم. ملایم مزاج. درخور. (یادداشت مؤلف): شرابی که نه تیره بود و نه تنک چون نیک آید موافق‌ترین شرابهاست. (نوروزنامه). شراب مویزی، آنچه از او صافی باشد مانند شراب ممزوج باشد، میل به خنکی دارد و موافق است محروران را. (نوروزنامه). اگر به سهل حاجت آید مطبوخ شاهتره موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غذا سمانی و عدسی و ریواج... موافق‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ماءالعسل در این وقت سخت موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر حرارت قوی نباشد کشمش موافق است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

این موافق صورت و معنی که در چشم من است

از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را.

سعدی.

— باد موافق؛ باد مراد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). باد شرطه. (یادداشت مؤلف).

— موافق حال؛ مناسب حال. منطبق با وضع و حال و دمساز با مزاج کسی: ابیات یوتمام طایی موافق حال و مطابق وقت او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۲). گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (گلستان).

— موافق شدن؛ هم‌آهنگ شدن. سازگار گشتن. سازوار و همرای شدن. توافق نمودن. ||مقبول و پسندیده. (ناظم الاطباء). مورد پسند و دلخواه.

— موافق آمدن؛ مناسب و شایسته به نظر رسیدن. مقبول و پسندیده افتادن: درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمی‌سازد... امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). من دانم که ترا این موافق نیاید. اما با خرد رجوع کن و شعار خود برگیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲).

— موافق افتادن؛ پسندیده آمدن. مقبول آمدن: شیر را این سخن [سخن دمنه] موافق افتاد. (کلیله و دمنه). امیرناصرالدین را این سخن موافق افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱).

||مطابق. برابر. طِبق. طَبَق. طبیق. طبیقة. طِباق. (منتهی الارب). مُوافِق؛ مطابق. برابر. مقابل مخالف. (یادداشت مؤلف): قوت پادشاهان... نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق فرمانهای ایزد. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم... هرچند برحق بودیم به فرمان وی تا موافق شریعت باشد. (تاریخ بیهقی). رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا. پس موافق رای ملک اولیتر. (گلستان). به حکم آن که نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار. (گلستان). گفتم غلط کردی که موافق نص قرآن است. (گلستان).

امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نفس را به طبیعت‌شناس بنمایی. سعدی.

— موافق رای یا طبع کسی آمدن؛ مورد قبول او شدن. مطابق نظر و خواست او قرار گرفتن: ملک از این سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد. (گلستان). ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد. (گلستان).

به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر

چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.

سعدی.

— موافق شدن؛ منطبق شدن. مطابق شدن. انطباق داشتن. (از یادداشت مؤلف). انطباق. مطابقه. طرتمة؛ موافق شدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب).

— موافق شدن چیزی با چیزی؛ منطبق شدن آن دو. بهم رسیدن آن دو:

چون لب خم شد موافق با دهان روزه‌دار

سر به مشک آلوده یک ماهش معطر ساختند.

خاقانی.

— موافق مرکز؛ در اصطلاح عبارت است از فلکی که مرکز آن عالم باشد خواه ممثل و خواه مایل بود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||کسی که با امری و یا مطلبی موافقت داشته باشد. کسی که نسبت به مسأله یا کاری نظر

مثبت و مساعد بدهد. کسی که در مشورتی مطلبی را تأیید کند. مؤید. موافقت‌کننده. تصویب‌کننده.
– موافق شدن دل در کاری؛ پذیرفتن آن کار. نظر مساعد داشتن بدان کار:
دل بانو موافق شد در این کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار. نظامی.
||مطیع. منقاد:
جهان، موافق امر تو است مگذارش
که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق.
خاقانی.
||همدل. همداستان. هم‌آواز. هم‌رأی. هم‌زبان. هم‌فکر. هم‌پشت. یکی شده. همدست. (از یادداشت مؤلف). هم‌آواز. (ناظم الاطباء). راست. (یادداشت مؤلف). مقابل منافق. (یادداشت مؤلف). یکرنگ. یکدل:
چون یار، موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بار چو نادانت همتا. ناصرخسرو.
موافقتر دوستان آن است که از مخالف پرهیزد. (کلیله و دمنه). یار موافق بود و صحبت صادق. (گلستان).
– رفیق موافق؛ یار موافق. دوست یکدل و یکرای. یار صمیمی. (یادداشت مؤلف): پدرود باش ای... رفیق موافق. (کلیله و دمنه).
در این برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق. ادیب صابر.
– یار موافق؛ دوست همدل و همرای. رفیق یکدل و صمیمی. (یادداشت مؤلف).
||یار. دوست. مصاحب. رفیق. (از یادداشت مؤلف). مرافق و همراه:
هیچ تقصیر در معزایش
مکنید ار موافقان مید. خاقانی.
– موافق شدن؛ همدل و صمیمی شدن:
تو گریانی، جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان بر تو همی خندد چرایی تو بر او گریان.
ناصرخسرو.
||دوست صمیمی. یار همدل. مقابل مخالف:
عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.
||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح درایه دو حدیث راگویند که اصلاً نسبت به یکدیگر تضاد و تباینی نداشته باشند بر خلاف مختلف. مقابل مختلف. (یادداشت لغت‌نامه). ||مانند و مشابه. (ناظم الاطباء).

موافقت. [مُ فَ / فِ قَ] (از ع، اِمص) موافقة: ضد مخالفت. (ناظم الاطباء). موافقه. سازواری. سازگاری. تناسب. ملایمت. همسازی. وفاق. توافق. مواطات. مواطاة. وطاء. سازش. هم‌آهنگی. مطاوعت. مقابل مخالفت. (یادداشت مؤلف): چون پیش امیر رسیدندی به موافقت وی سخن گفتندی که در خشم نمی‌شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۶). بیعت کردم به سید خود... از روی اعتقاد و از ته دل به راستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). از آن ترسم که وحوش او را (گاو را) موافقت نمایند. (کلیله و دمنه).
و اینک پی موافقت صف صوفیان
صوف سفید بر تن مشرق دریده‌اند. خاقانی.
چه عجب گر موافقت راکوه
رقص درگیرد از نوای صبوح. خاقانی.
هر لحظه بر موافقت جامه آه را
نیلی کنید در دل و آنگه برآورید. خاقانی.
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
می‌گوید از دهان ملایک صلای خاک.
خاقانی.
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند
کز روی موافقت به هم سوخته‌اند. خاقانی.
منوچهربن قابوس و... عبدالملک... در موافقت رایت او روی به جرجان نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳).
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه گر می‌گشت.
سعدی.
چنان نعره بزد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند. (گلستان).
– امثال:
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است.
(امثال و حکم دهخدا).
||در موافقتِ. به موافقتِ. در موافقت با. مطابق با:
آورده هر خلیل‌دلی نفس پاک را
خون ریخته موافقت پور هاجرش. خاقانی.
فلک موافقت من کبود درپوشید
چو دید کز تو به هر لحظه شیونیست مرا.
خاقانی.
||قبول. تصویب. تأیید. نظر مساعد. (از یادداشت مؤلف): بر خلاف رضا و موافقت او کارها می‌راند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۷).
– موافقت کردن؛ قبول داشتن. مورد قبول قرار دادن. تصویب نمودن. تأیید کردن: در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم به آن گردد اندر آن موافقت کنم [مسعود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۳). فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چنان را به روز آوردم. (گلستان): تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند... خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. (گلستان).
||سازش کردن. ساختن. نهانی قرار گذاشتن. (یادداشت مؤلف). توطئه کردن. توافق پنهانی کردن: تهمت نهادند که به امیر مروانشاه رضی‌الله‌عنه که به قلعت بازداشته بودند موافقتی کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). به هزارهزار دینار برات نبشتند لشکر را و به عنف بستدند بهانهٔ آنکه با ترکمانان چرا موافقت کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۲).
||مطابقت و برابری و یکسانی. (ناظم الاطباء).
– موافقت کردن؛ برابری و تطابق کردن.
– ||هم‌آهنگ بودن: از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزدتعالی با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶).
||یکدلی و یک‌جهتی. (ناظم الاطباء). یکرنگی و یکرویی و یک‌پهلویی. (از یادداشت مؤلف). همپشتی. اتحاد و اتفاق. (ناظم الاطباء). همرایی. همفکری. همداستانی. همدستانی. هماوازی. (ناظم الاطباء): دو مهتر باز گذشته بی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی... بپای شد. (تاریخ بیهقی). همپشتی و یکدلی و موافقت می‌باید در میان هر دو برادر... تا در جهان آنچه به کار آید... ما را گردد. (تاریخ بیهقی). لشکر ابوعلی چون غدر دارا بدیدند از دیگران ناایمن گشتند و اندیشیدند که غدر او بی‌موافقت جمهور دیگر نتوان بود و از این سبب دلشکسته شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۵). فواید موافقت و عواید معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافهٔ خلق رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۰).
با هر کسی به مذهب خود باید اتفاق
شرط است یا موافقت جمع یا فراق. سعدی.
– موافقت کردن؛ مواطاة. موافقة. (ترجمان‌القرآن جرجانی). هم‌رای شدن. همداستان گشتن. همدستان شدن. (از یادداشت مؤلف): در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد... بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵):
سر به فرمان او درآوردند
همه با هم موافقت کردند. سعدی.
مقاناة؛ موافقت کردن. سازوار نمودن. مقاماًة؛ موافقت کردن با کسی. تقمؤ؛ موافقت کردن جای کسی. (منتهی الارب).
– ||یکدلی کردن. دوستی و همراهی کردن. پیروی کردن. همنشینی و یاری کردن. همداستانی کردن: یکی روز به نان و نمک با ما موافقت کنید. (گلستان).
– موافقت نمودن؛ موافقت کردن. همرایی کردن. همدلی و همداستانی نمودن. (از

یادداشت مؤلف): هر که در کسب بزرگی مرد بلندهمت را موافقت ننماید معذور است. (کلیله و دمنه). اگر موافقت نمایی زر ببریم. (کلیله و دمنه).
||هم‌خیالی و هم‌خویی و هم‌طبعی. ||مشابهت. (ناظم الاطباء). همانندی.

موافقت‌نامه. [مُ فَ / فِ قَ مَ / مِ] (اِ مرکب) ورقه‌ای مکتوب مبنی بر سازش دو تن یا دو گروه یا دو ملت یا دو دولت در مسأله‌ای و امری.

موافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) سازواری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) سازوار کردن با کسی. ضد مخالفت و خلاف. (ناظم الاطباء). با کسی موافقت کردن. (تاج المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). وفاق. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به موافقت شود. ||درخور آمدن. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ||یافتن کسی را. (ناظم الاطباء). یافتن؛ گویند: وافقته اذا صادفته. (منتهی الارب). ||قصد چیزی کردن؛ گویند وافقت السهم بالسهم، قصد آن کردم به تیری. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ریاضی) دو عدد را گویند که عدد بزرگتر بر عدد کوچکتر قابل تقسیم نباشد، ولی هر دو بر عددی سوم قابل قسمت باشند مانند هشت و بیست که هر دو بر چهار قابل تقسیم هستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). متوافق. و رجوع به متوافق شود.

موافقه. [مُ فَ قَ / فِ قِ] (از ع، اِمص) موافقة. موافقت. سازگاری. سازواری. همفکری. همرایی. و رجوع به موافقت و موافقة شود: معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند که موافقه را ملتزم شود و به قراری تن دردهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹).
– مال موافقه؛ مال مورد موافقت. مالی که در پرداخت آن دو طرف موافقت کرده باشند به منظور سازش. مال مصالحه: میان سلطان و شمس‌المعالی به وساطت جمعی اکابر مال موافقه معین شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۹).
– ||امر مورد موافقت. موافقتنامه. پیمان‌نامه. قراردادنامه. قرارداد. پیمان.
– موافقه بستن؛ قرارداد بستن. موافقت کردن بر سر موضوع و امری. موافقتنامه نوشتن در مورد مسأله‌ای. پیمان بستن: با او موافقه[1] بست و پنجاه سر از خیار فیلان او بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

موافقی. [مُ فِ] (حامص) موافق بودن. سازگاری. سازواری. ||سازشکاری. ساختن با بدی و ناپاکی:

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.
سعدی (گلستان).

موافقیت. [مُ فِ قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مناسبت و شایستگی و سزاواری و لیاقت. (ناظم الاطباء).

مواق. [] (اِ) بیکار باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۹).

مواق. [مَ] (ع اِ) جِ مُؤق. (منتهی الارب مادهٔ م ء ق). رجوع به مؤق شود.

مواقت. [مَ قِ] (ع اِ)[2] زمان و یا مکان نام برده شده. ||ساعت. ||سنگهای شاخص. ||دایرهٔ هندی. (ناظم الاطباء).

مواقتة. [مُ قَ تَ] (ع مص) وقت مقرر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). وقت معین کردن. (ناظم الاطباء).

مواقد. [مَ قِ] (ع اِ) جِ موقد. (اقرب الموارد). رجوع به موقد شود.

مواقذ. [مَ قِ] (ع اِ) جِ موقذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ موقذ به معنی طرف اندام همچو شتالنگ و زانو و آرنج و دوش. (آنندراج). و رجوع به موقذ شود.

مواقر. [مَ قِ] (ع اِ) جِ موقر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به موقر شود. ||جِ موقرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به موقره شود.

مواقع. [مَ قِ] (ع اِ) جِ موقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ موقَع به معنی جاها و محلها. (از غیاث). و رجوع به موقع شود. ||جِ موقعة. (اقرب الموارد). جِ موقعة به معنی جاها و محلها. (آنندراج). و رجوع به موقعة شود. ||جِ میقَعة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به میقعة شود. ||جِ موقع به معنی وقتها و هنگامها و زمانها: در مواقع ضرورت پیش می‌آمد.

مواقعات. [مُ قَ] (ع اِ) جِ مواقعه و مواقعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مواقعه و مواقعت شود.

مواقعت. [مُ قَ / قِ عَ] (از ع، اِمص) جنگ. حرب. جنگ کردن. حرب کردن: پیش از مواقعت و مصادمت او هزیمت عار دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). ||آرمیدن با زن. آمیزش. هم‌بستری. همخوابگی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مواقعه شود.

مواقعة. [مُ قَ عَ] (ع مص) با هم به جنگ و محاربه درافتادن. (منتهی الارب) (آنندراج). جنگ کردن کسی با کسی و در محاربهٔ او افتادن. (ناظم الاطباء). وقاع. مقاتله. (تاج المصادر بیهقی). با کسی در جنگ بایستادن. (المصادر زوزنی). ||آرمیدن با زن و مخالطت نمودن با زن. (از منتهی الارب) (آنندراج). آرمیدن با زن و مخالطت و آمیزش نمودن با آن. (ناظم الاطباء). مجامعه. (تاج المصادر بیهقی).

مواقعه. [مُ قَ عَ / قِ عِ] (از ع، اِمص) مواقعة. مواقعت. نبرد و پیکار. (ناظم الاطباء). حرب: ابوالفضل هروی منجم با مؤیدالدوله مواضعه کرده بود که در آن مواقعه صبر می‌کند تا مریخ به درجهٔ هبوط رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۰). خبر مواقعهٔ ایشان به سلطان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵). بهاءالدوله لشکری به مواقعهٔ او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۴).
– مواقعه کردن؛ جنگ کردن. جنگیدن. به حرب پرداختن. نبرد کردن. رزمیدن. (از یادداشت مؤلف).
||آرمیدن با زن. آمیزش. مقاربت. مجامعت. مواقعت. مباضعت. مباشرت. مضاجعت. جماع. وقاع. مباضعه. بضاع. نزدیکی. آرامش. آرامش با... صحبت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مواقعة و مجامعت شود.

مواقف. [مَ قِ] (ع اِ) جِ موقف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج): از مواقف خویش به امید فرصت غنیمت و اغترار به ظاهر هزیمت به فضای صحرا آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۴). در مواقف حروب... جان را وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف او می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۰). با قلت اجزاء و خفت حجم مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان محمود سبکتکین و برخی از احوال آل‌سامان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴). اقدام کفار از مواقف خویش زایل شد و هزیمت شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۲). و رجوع به موقف شود.

مواقفة. [مُ قَ فَ] (ع مص) مواقفه. وقاف. (منتهی الارب). با کسی فرا ایستادن در کار و یا در جنگ و پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی در جنگ بایستادن. (از تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مواقفه شود. ||ایستادن خواستن. (منتهی الارب). استادن خواستن. (آنندراج). درخواست نمودن از کسی وقوف و ایستادن بر امری را. (ناظم الاطباء).

مواقفه. [مُ قَ فَ / قِ فِ] (از ع، اِمص) مواقفة. درخواست ایستادن و ایستادگی از کسی در امری. (از یادداشت مؤلف). درخواست و ابرام و پافشاری و ایستادگی در کاری چنانکه در جنگی و یا اظهار عقیدتی:

---

۱ - متن از نسخهٔ خطی است. در نسخهٔ چاپ سنگی (ص۲۴۷): موافقت.
۲ - این کلمه و معانی آن در فرهنگهای در دسترس دیده نشد.

سلطان از انفت قبول مواقفه با آن سخن موافقت ننمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

مواقة. [مُ قَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موق. مؤوق [مُ ئو] . (منتهی الارب). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به موق و مؤوق شود.

مواقة. [مَ قَ] (ع مص) مَوق. موق. مؤوق [مُ ئو] . بمردن و هلاک گشتن. (منتهی الارب). مردن و هلاک گردیدن کسی. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مواقی. [مَ] (ع اِ) جِ ماقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماقی شود.

مواقیت. [مَ] (ع اِ) ج میقات. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به میقات شود.

– علم مواقیت؛ علمی است که بوسیلهٔ آن اوقات و احوال روز و شب و کیفیت دسترسی به این اوقات شناخته می‌شود و فایدهٔ آن شناختن اوقات عبادات و دست یافتن بر جهت آنها و بر طالعها و مطالع اجزای بروج و کواکب ثابت است که منازل قمر از جملهٔ آن است، و نیز شناختن مقادیر سایه‌ها و ارتفاعات و فاصلهٔ شهرها از یکدیگر و ارتفاع آنها است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||جاها که از آن احرام گیرند، چون جحفه اهل شام را و ذات عرق، اهل عراق را و یلملم، اهل یمن را و قرن اهل نجد را و ذوالحلیفه اهل مدینه را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حج و میقات شود.

مواقید. [مَ] (ع اِ) جِ موقد. (ناظم الاطباء). رجوع به موقد شود.

مواقیر. [مَ] (ع اِ) جِ میقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میقار شود.

مواکب. [مَ کِ] (ع اِ) جِ موکب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گروههای سواران و لشکرهای سواران. (آنندراج) (غیاث):

منم از نژاد بزرگان ساسان
که بودند شاهان چتر و مواکب.
(منسوب به حسن متکلم یا برهانی یا معزی).

سلطان کوکبه‌ای از مواکب لشکر خویش بر اثر او بفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). و رجوع به موکب شود.

مواکبة. [مُ کَ بَ] (ع مص) سیر کردن با دیگران و یا پیشی گرفتن ایشان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). با کسی در موکب او رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سوار گردیدن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). سوار شدن با کسانی. (ناظم الاطباء). ||پیوسته بودن به کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). مواظبت کردن بر کاری و پیوسته در آن کار بودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراخ رفتن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

مواکبة. [مُ کِ بَ] (ع ص) ماده‌شتری که با جماعت شترسواران همراهی کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماده شتر فراخ‌گام و شتابرو تیزرفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مواکدة. [مُ کِ دَ] (ع ص) مؤاکدة. ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). ||شتر مادهٔ مانده در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌شتر رنج‌بیننده در رفتار. (از اقرب الموارد).

مواکدة. [مُ کَ دَ] (ع مص) توکید. رجوع به توکید شود.

مؤاکر. [مُ آ کِ] (ع ص) کشاورز. برزگر که بر نصیب معینی زراعت کند. (از یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به مؤاکرة شود.

مؤاکرة. [مُ آ کَ رَ] (ع مص) کشاورزی کردن. (منتهی الارب). زراعت کردن بر نصیب معلوم. (منتهی الارب) (آنندراج). کشاورزی کردن و کشتکاری کردن بر نصف و جز آن. (ناظم الاطباء). کشاورزی. زراعت. زرع. کشت. در نهایه آمده است که آن زراعت است که بر نصیب معلوم باشد. (یادداشت مؤلف).

مواکظة. [مُ کَ ظَ] (ع مص) مداومت کردن بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح اللغة). مواظبة. (تاج المصادر بیهقی). مواظبت. مداومت. مداومت بر کاری. (یادداشت مؤلف).

مواکعة. [مُ کَ عَ] (ع مص) سکیزیدن خروس ماکیان را. (منتهی الارب) (آنندراج). برجستن و سکیزیدن خروس بر ماکیان. (ناظم الاطباء).

مواکفة. [مُ کَ فَ] (ع مص) روباروی جنگیدن و معارضه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤاکل. [مُ آ کِ] (ع ص) همسفره و هم‌خوراک. (ناظم الاطباء). هم‌خوراک. (از یادداشت مؤلف).

مواکل. [مُ کِ] (ع ص) رجل مواکل؛ مرد عاجز که کار خود را به دیگری سپارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مواکلت. [مُ کَ / کِ لَ] (از ع، اِمص) مواکلة. با هم غذا خوردن. هم‌غذایی: او گفت در مجلس سلطان در وقتی که به شرف مواکلت و منادمت اختصاص یافته بود. (تاریخ بیهق ص ۱۰۰). و رجوع به مؤاکلة شود.

مؤاکلة. [مُ آ کَ لَ] (ع مص) خوردن با کسی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی طعام خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). ممالحه. (تاج المصادر بیهقی).

مواکلة. [مُ کَ لَ] (ع مص) لغتی است ردی در مؤاکلة. (ناظم الاطباء). رجوع به مؤاکلة شود. ||به دیگری کار گذاشتن و اعتماد کردن. (منتهی الارب). بر یکدیگر اعتماد کردن. (مجمل اللغة) (دهار). بر یکدیگر کار گذاشتن و اعتماد کردن. (آنندراج). با یکدیگر اعتماد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بد و سست رفتن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). وکال. (منتهی الارب). رجوع به وکال شود.

مؤاکمة. [مُ آ کِ مَ] (ع ص) زن بزرگ‌سرین. (ناظم الاطباء). زنی که دو مأکمهٔ (گوشت پارهٔ سر سرین) وی بزرگ باشد. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف).

موالات. [مُ] (ع مص، اِمص) موالاة. دوستی و پیوستگی با کسی. (ناظم الاطباء). با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (غیاث) (از آنندراج). با کسی دوستی داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ولاء. ولا. دوستی. رفاقت. دوستی کردن. باهم دوستی کردن. (یادداشت مؤلف): بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی‌تر شد. (کلیله و دمنه). از صدق موالات در انتظار وصول رایات او اعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خلوص اعتقاد او در موالات دولت.... عرض داد و او را به اکرام و احترام تمام به حضرت آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). التماس کرد تا آن ملطفات را به حضرت فرستم تا صدق او در موالات حضرت و خلاف با اهل منادات دولت محقق گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). سلطان می‌خواست که این موالات به مجاهرت رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۸).

به موالات این دو رکن شریف
هم تمسک کنم هم استظهار.
خاقانی.

||پی‌درپی کردن کاری. (غیاث) (آنندراج). ||پیاپی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تتابع. توالی. پیاپی چیزی آوردن. ||(اصطلاح فقهی) عهد ولاء بستن اسلام‌آورده‌ای با مسلمی، و چنین کسی را مولی نامند. و اگر اسلام آورده لکن موالات نکرده او را مفرج خوانند. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح شرع آن است که شخصی با شخصی دیگر هم‌عهد شود که اگر او جنایتی کرد زیانش از آن او باشد و اگر مرد میراثش به او برسد. در موالات فرق نمی‌کند که طرفین هر دو مرد یا هر دو زن و یا یکی مرد و دیگری زن باشد. بعضی مجهول‌النسب بودن شخص را شرط صحت عقد موالات دانسته‌اند و بعضی آن را شرطی قایل نیستند. (از

کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقهی) از مقارنات نماز است و آن عملی را بدون فاصله بعد از عملی دیگر به جای آوردن باشد. چنانکه بعد از رکوع بلافاصله به سجده باید رفت. در اعمال وضو نیز رعایت موالات مانند نماز واجب است.

موالاة. [مُ] (ع مص) پیاپی کردن دو کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیاپی کردن. (دهار). ||جدا کردن بعضی از گوسپندان را از بعضی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دوستی. پیوستگی با هم نمودن. (منتهی الارب). دوستی نمودن با کسی و پیوستن به او، ضد معاداة. (از ناظم الاطباء). با کسی دوستی کردن. (دهار). با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (آنندراج). و رجوع به موالات شود.

موالج. [مَ لِ] (ع اِ) ج مولج. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مولج شود.

موالد. [مَ لِ] (ع اِ) ج مولد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج مولد به معنی صادر. (آنندراج). رجوع به موالید و مولد شود.

موالس. [مُ لِ] (ع ص) فریب‌دهنده. (ناظم الاطباء).

مؤالسة. [مُ آ لَ سَ] (ع مص) خیانت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی خیانت کردن. (دهار). گویند: هو لایدالس و لایؤالس؛ او نه فریب می‌کند و نه خیانت. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

موالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) به کنایه گفتن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ظاهر کردن خلاف نهانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خیانت کردن کسی را و خدعه نمودن با او و مداهنه کردن او را. (ناظم الاطباء). ||همدیگر را فریب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). فریب آوردن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مؤالف. [مُ آ لِ] (ع ص) سازگار. سازوار. خوگرفته با. دوست و رفیق شونده. الفت و رفاقت‌کننده. مقابل مخالف. (یادداشت مؤلف):

بخت مؤالف[1] تو سوی ارتفاع
بخت مخالف تو سوی انحدار. فرخی.

و رجوع به مؤالفت شود.

مؤالفت. [مُ آ لِ فَ] (از ع، اِمص) مؤالفة. مؤانست. الفت گرفتن. خو گرفتن. خوگری. معاشرت. (یادداشت مؤلف). ||الفت دادن. (یادداشت مؤلف). ||سازواری. سازگاری. موافقت. همرایی. همآهنگی. (یادداشت مؤلف).

مؤالفة. [مُ آ لَ فَ] (ع مص) الفت دادن کسی را به مکانی و یا به کسی. (ناظم الاطباء). الفت دادن به مکانی یا به کسی. (منتهی الارب). ||با کسی پیوستن و خوگر شدن. (آنندراج). و رجوع به موالفة و مؤالفت شود.

موالفة. [مُ لَ فَ] (ع مص) با کسی الفت گرفتن. (منتهی الارب). ولاف. (منتهی الارب). الفت گرفتن و خوی کردن با کسی. (ناظم الاطباء). الف گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مؤالفت و مؤالفة شود. ||نزدیک شدن به کسی یا به چیزی. (منتهی الارب). متصل شدن به کسی و نزدیک گردیدن به او. (ناظم الاطباء). با کسی پیوستن. (دهار) (المصادر زوزنی) (آنندراج). ||نسبت کردن خود را به کسی یا به چیزی. (منتهی الارب). نسبت کردن خود را به کسی. (ناظم الاطباء). ||با هم آمدن قوم برابر. (منتهی الارب).

موالون. [مُ] (ع ص، اِ) ج مُوالی (در حالت رفعی). (ناظم الاطباء). رجوع به موالی شود.

موالی. [مُ] (ع ص، اِ) یار. یاور. دستگیر. ج، موالون. (ناظم الاطباء):

چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب.
مسعودسعد.

چو خورشید درخشانم ز نور و نار با بهره
موالی را همه نورم معادی را همه نارم.
سوزنی.

عیش تو خوش و ناخوش از او عیش معادی
کار تو نکو و ز تو نکو کار موالی. سوزنی.

بخت موالی[2] تو سوی ارتفاع
بخت مخالف تو سوی انحدار. فرخی.

وی را به تو دهم به زنی به گواهی دو کس از موالیان ما. خادمی را گفت که چند کس را از موالیان ما حاضر کن[3]. (تاریخ برامکه).

موالی. [مَ] (ع اِ) ج مولی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مولی شود. ||اقربا و نزدیکان مانند پسرعمو و جز آن. (یادداشت مؤلف): و انی خفت‌الموالی من ورائی و کانت امرأتی عاقراً فهب لی من لدنک ولیاً. (قرآن ۵/۱۹). ||ج مولاة. (متن‌اللغة) (یادداشت مؤلف). رجوع به مولاة شود. ||یاران و دوستان. (ناظم الاطباء). یاران و خداوندان. و آن جمع مولاست. (غیاث). خداوندان. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رؤسا. بزرگان. صاحبان. (یادداشت لغت‌نامه). ||آزادشدگان. (یادداشت مؤلف). غلامان. بندگان:

به وقت آن که صلتها دهی موالی را
ز یک دو صلت این خسروانت آید ننگ.
فرخی.

یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۹).

این حکم خدای است رفته بر ما
او یار خدای است و ما موالی. ناصرخسرو.

امیراسماعیل با موالی و ممالیک خویش و اصحاب و اتباع پدر مقابل آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۳). بعضی بر خانهٔ موالی خویش خروج کردند و به معاندان آن دولت التجا ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰).

— موالی‌نواز؛ بنده‌نواز. غلام‌نواز. زیردست‌نواز. که زیردستان و غلامان خویش بنوازد:

مهتر چنین باید موالی‌نواز
مهتر چنین باید معادی‌شکن. فرخی.

موالی. [مَ] (اِخ) اصفهانی میرزا ابوالحسن، از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. وی به گجرات سفر کرد و در حیدرآباد در خدمت نواب نظام‌الملک آصف جاه به جاه و مقام رسید. موالی از حیدرآباد به دهی و از آنجا به لکهنو عزیمت کرد و در آنجا در هفتادسالگی درگذشت. بیت زیر از اوست:

نشأه از میخانهٔ طبع متین تا بردمام
چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من.

(از فرهنگ سخنوران) (از قاموس الاعلام ترکی).

موالی. [مَ] (اِخ) ترکمان و از معاصران صادقی کتابدار است. وی نویسد: چون جاه‌طلب بود از خدمت پست به ملازمت بلند پایه رسید و طرف اعتماد سلطان حمزه میرزا گشت. شعر را ترکانه می‌گفت و اشعار فارسی و ترکی از وی باقی است. (از مجمع‌الخواص ص ۱۳۰). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

موالی. [مَ] (اِخ) تونی. اصلش از قصبهٔ تون است. کسب اکثر کمالات کرده. شاعر خوش‌سلیقه است. در سنهٔ ۱۲۵۷ هـ. ق.[4] وفات یافته. از اوست:

به سویم یک نظر نا کرده‌دامن برکشید از من
نمی‌دانم چه بد کردم نمی‌گوید چه دید از من.

* *

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار
ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو راکشد آخر کار
او را غم روزگار و ما را غم یار.

(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۶۸). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

موالی. [مَ] (اِخ) خراسان‌خان از شاعران قرن دهم و اصلش از لار است و سیاحت

1 - نل: موالی. 2 - نل: مؤالف.
3 - شاهد موالی [مَ] نیز تواند بود.
4 - در فرهنگ سخنوران ۹۲۹ هـ. ق. آمده است.

بسیاری کرده. بیت زیراز اوست:
دگر ای دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون.
(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

موالی. [مَ] (اِخ) کشمیری، مرتضی قلیخان، از شعرای قرن دوازدهم و از ستایشگران پادشاهان تیموری هند بود. بیت زیر مقطع یکی از اشعار اوست:
تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن
نغمه‌اش رشک نوای عندلیب آمل است.
(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

موالیا. [مَ] (ع اِ) قسمی شعر. کاری. کان و کان. ملعبه. عروض‌البلد. حراره. تصنیف. قول. شرقی. موشح. موشحه. زجل. (یادداشت مؤلف): و دیوانه [دیوان عیسی‌بن سنجر] مشتمل علی‌الشعر و الدوبیت و الموالیا. (ابن‌خلکان). دکتر رضا قریشی در کتاب خود (الکان و کان و القوما) پس از نقل این گفتهٔ ابن‌خلدون که «عامهٔ بغداد را شعری است که آن را موالیا نامند و قوما و کان و کان از فنون این نوع شعر است» چنین نویسند: ابن‌خلدون در این اظهار نظر بغایت از حقیقت دور افتاده است چه موالیا برزخی بین فنون شعری معرب و غیرمعرب است. چنانکه می‌توان به لغت فصیح و عامیانه هر دو موالیا سرود، در حالتی که (کان و کان) از فنون شعری غیرمعرب است و حتماً باید آن را بدون اعراب خواند. (الکان و کان و القوما. ص۱۳. بغداد سلسلهٔ فولکلوری ۱۹۷۷). نیز گوید موالیا از مخترعات نبطیانی است که در واسط ساکن بودند. و اختراع این نوع بیت مقدم بر فن زجل و موشح است. (کتاب فوق ص۱۸). و هم او نویسد: این شعر از ابن‌نقطه در موالیاست:
قد خاب من شبه‌الجزعه الی دره
وقاس قحبه الی مستخضه حره
انا مفتی و اخی زاهد فرز مره
بیرین فی‌الدار ذی حلوه و ذی مرة.
(همان کتاب ص۱۱).

موالید. [مَ] (ع اِ) ج مولد به معنی مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مولد شود. || ج مولود. (المنجد) (ناظم الاطباء). ج مولود. زادگان. (یادداشت مؤلف). فرزندان و این ج مولود است. (غیاث) (آنندراج):
دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب
نسل بریده به که موالید بی‌ادب. سعدی.
از چنین مادر و پدر چه عجب
گر موالید مانده در بدر است.
خطیرالدین جرجانی.
|| آنچه پدید آید. متولدشده. معلول:
فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش به حکم خلق نیست. مولوی.
|| گاهی از موالید، موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیرا که این هرسه بچگان عناصر افلاکند. (غیاث) (آنندراج). اقسام سه گانهٔ جسم، جماد و نبات و حیوان. (یادداشت مؤلف):
ارکان موالید بدو هستی دارند
تأثیر بسی مشمر در وی حدثان را.
ناصرخسرو.
رسم فلک وگردش ایام و موالید
از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر. ناصرخسرو.
موالیدند از اینها جسم انسان
پدید آمد در این شش‌گوشه ایوان.
ناصرخسرو.
- سه موالید؛ موالید ثلاث. موالید ثلاثه:
بودند تا نبود تزولش در این سرای
این چار مادر و سه موالید بینوا. خاقانی.
و رجوع به ترکیب موالید ثلاثه شود.
- موالید ثلاث؛ موالید ثلاثه. موالید سه گانه. سه موالید. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موالید ثلاثه شود.
- موالید ثلاثه (یا ثلاث)؛ جماد و نبات و حیوان. (از ناظم الاطباء). عبارت است از معادن و نبات و حیوان. (از نفائس‌الفنون) (از کشاف اصطلاحات الفنون). موالید سه گانه. سه موالید. سه روح. جمادات و نباتات و حیوانات. معدن. نبات. حیوان. (از یادداشت مؤلف). کنایه از نباتات و جمادات و حیوانات است؛ نباتات آنچه از زمین روید و بالیدگی دارد یعنی از قسم درختان باشد و جمادات آنچه از قسم سنگ و گل باشد و حیوانات آنچه جاندار باشد و به ارادهٔ خود جنبش و حرکت کند. (غیاث).
- موالید سه‌گانه؛ برسته و بررسته و جنبنده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان. (آنندراج) (از برهان). بنرسته و بررسته و جنبنده است. (انجمن آرا). و رجوع به ترکیب موالید ثلاثه شود.

موالیه. [مَ] (ع ص، اِ) ج میلاء. (اقرب الموارد). ج میلاء به معنی ناقهٔ سخت واله به جهت بچه. (آنندراج). و رجوع به میلاء شود.

مواماة. [مُ مَ ءَ] (ع مص) سازواری کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موائمة. مواءمة و موائمة دو واژه‌اند و یا مقلوب یکدیگرند. (از منتهی الارب). لغتی است در موائمة. (از اقرب الموارد). و رجوع به موائمة شود.

مؤامر. [مُ آ مِ] (ع ص) آن که کنکاش و بیشورت می‌نماید و یا طلب کنکاش کردن می‌کند. (ناظم الاطباء). مشورت‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مؤامرات. [مُ آ مَ] (ع اِ) نام قسمی خط عربی. (فهرست ابن‌الندیم). || احکام پادشاهان در مصادرهٔ اموال یکی از مأموران خود. (یادداشت لغتنامه). || ج مؤامرة. رجوع به مؤامرة شود.

مؤامرة. [مُ آ مَ رَ] (ع مص) مشاورت کردن، و مؤامرة در این معنی لغت ردی است. (منتهی الارب). مشاورت کردن. (آنندراج). مشورت کردن با کسی در کار خود. (ناظم الاطباء). مشاورة. (دهار). || تبانی و توطئه در امری. || (اصطلاح فقهی) به امر شخص ثالثی رجوع کردن است. متعاملین می‌توانند شرط مؤامره را برای مدت معینی در عقد مندرج کنند و در این صورت عقد نسبت به ایشان لازم است و هیچ‌یک از آنان به طور مستقیم حق فسخ را دارا نیست. شخص ثالثی که در عقد رجوع به امر او شرط شده است اگر به التزام به عقد امر داد دیگر فسخ آن جایز نیست ولی در مورد امر او به فسخ، متعاملی که مؤامرة به نفع او مقرر شده است ملزم به پیروی نیست و می‌تواند آن را به موقع اجرا بگذارد. و رجوع به مؤامره، در معنی دستور عمل عاملان و مقاطعان شود.

موامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) لغت ردی است در مؤامرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مؤامرة شود.

مؤامره. [مُ آ مَ رَ / مِ رِ] (از ع، اِمص) با کسی مشورت نمودن. (غیاث). مشاورت. (از المصادر زوزنی). مؤامرة. مؤامرت. مشاوره. مشاورت. سگالش. سگالیدن. رای‌زنی. رای زدن با. (یادداشت مؤلف): تصور باید کرد که آنچه مقدمان ساخته‌اند در مصالح امور خویش چون مؤامره باشد متأخران را. (تاریخ بیهق ص۱۵). || (اِ) دستورعمل و روش کار مأموران مالیات و مقاطعان و عاملان و دیگر متصرفان امور و اموال دیوانی.

مؤامة. [مُ آمْ مَ] (ع مص) نزدیک شدن. (ناظم الاطباء).

موامی. [مَ می ی] (ع اِ) ج موماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ج موماة (مومات). (منتهی الارب) (از دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به موماء و موماة شود.

موامیس. [مَ] (ع ص، اِ) ج مومسة به معنی زن تبهکار. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به مومسه شود.

موان. [مَ] (ع اِ) ج مینا[1] به معنی لنگرگاه کشتی‌ها. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مینا شود.

موانا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترگور

۱- احتمالاً جمعی است خلاف قیاس.

بخش سلوانا شهرستان ارومیه در نوزده هزارگزی شمال باختری سلوانا با ۶۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

موانحة. [مُ نَ حَ] (ع مص) سازواری کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤانس. [مُ آ نِ] (ع ص) انس‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مؤانست. [مُ آ نَ / نِ سَ] (از ع، اِمص) مؤانسة. انس و الفت و هم‌خویی و رفاقت و مصاحبت و همدمی. (ناظم الاطباء). ایناس. انس. محبت. دوستی. همدمی. دمسازی. کسی را مونسی کردن. (زوزنی). مونس کسی شدن. آرام گرفتن با. آرام یافتن به چیزی. (یادداشت مؤلف): ساعتی به مفاوضت ایشان مؤانست جستمی. (کلیله و دمنه). در مجالس انس به مرتبت معاشرت و مؤانست مخصوص شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۸). به مجالست و مؤانست و منادمت خویش مخصوص گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۸).

- مؤانست گرفتن؛ انس گرفتن. مأنوس شدن. خو گرفتن. آرام یافتن. اخت شدن. (از یادداشت مؤلف): بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی تا باشد که مؤانست گیرد. (گلستان).

||(اصطلاح عرفانی) مؤانست آن است که از همه گریزان باشی و حق را همه وقت جویان مانی: من آنس بالله، استوحش من غیرالله. (از مجمع‌السلوک).

مؤانسة. [مُ آ نَ سَ] (ع مص) با کسی مؤانست کردن. (مجمل‌اللغة). با کسی مونسی کردن. (دهار). انس گرفتن با کسی. (ناظم الاطباء). کسی را مونسی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). انس دادن. (آنندراج). و رجوع به مؤانست شود.

موانع. [مَ نِ] (ع اِ) جِ مانعة. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||جِ مانع. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). چیزهایی که بازدارند و ممانعت کنند کسی را از کاری و هرآنچه مانع اجرای کاری گردد. (ناظم الاطباء). ||عوائق. مشکلات بازدارنده از پیشرفت امور. (از یادداشت مؤلف): خود را به شره در کارهای مخوف اندازد و از موانع آن نپرهیزد. (گلستان). و رجوع به مانع و مانعة شود.

موانید. [مَ] (معرب، اِ) جمع عربی مانید. پس‌افتاده‌ها. بقایا[1]. بقایای خراجی و مالیاتی سالهای گذشته. موانیذ. (یادداشت مؤلف): گویندکه او را از برای آن به قم فرستاده بود تا بقایای سالهای گذشته که آن را موانید می‌خواندند... استیفای آن نماید. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۰۲). پس رشید نامه‌ای نوشت... در طلب کردن بقایای سالهای گذشته از خراج و بقایا به اصطلاح ایشان موانید گفته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۹). مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستد... و این سال را سال موانید نام نهادند یعنی سال بقایا. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۳۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

موانیذ. [مَ] (معرب، اِ) موانید. به فارسی به معنی بقایاست. (از المعرب جوالیقی ص۳۲۵). و رجوع به موانید و مانده شود.

مؤاوب. [مُ آ وِ] (ع ص) شتر نبردکننده در رفتن با شتری دیگر. (از منتهی الارب). و رجوع به مؤاوبة شود.

مؤاوبة. [مُ آ وَ بَ] (ع مص) نبرد کردن شتران در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مسابقهٔ اشتران با یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

مواهب. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مَوهَبَة. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عطیه‌ها. جِ موهبت. (غیاث): منتظریم جواب این نامهٔ را... تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمریم. (تاریخ بیهقی). ملک مثال داد تا ایشان را نکال کردند... حکیم را حاضر خواست و به مواهب خطیر مستغنی گردانید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۹۵). تا به میامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بر من متواتر شد. (کلیله چ مینوی ص۴۷).

سایل و زایر از مواهب او
قهرمان خزانهٔ وهاب. سوزنی.

خلف دست به جوایز و عطیات و مواهب برگشاد و خود را در پیش سلطان افکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۱). شمس‌المعالی در باب او ابواب صنایع و مواهب تقدیم فرموده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). ثنا و ستا گوی او در بزم بذل مواهب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۷).

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم. حافظ.

اصفهان... شهری است به حقیقت مخصوص به اوفی قسمی از مبادی ایادی الهی جل‌جلاله و منصوص بر اوفر سهمی از غرایب مواهب پادشاهی عم نواله. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). و رجوع به موهبت و موهبة شود. ||جِ موهب. (ناظم الاطباء). رجوع به موهب شود.

مواهبة. [مُ هَ بَ] (ع مص) نبرد کردن به بخشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مواهسة. [مُ هَ سَ] (ع مص) شتافتن. ||راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). راز کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی).

مواهص. [مَ هِ] (ع اِ) جِ موهص. رجوع به موهص شود.

مواهقة. [مُ هَ قَ] (ع مص) گردن دراز کردن شتر در رفتن و برابری کردن وی در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردن دراز کردن شتر گاه سرعت رفتار. (یادداشت مؤلف). ||نبرد کردن و برابری نمودن با یکدیگر در رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باکسی به هم رفتن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن در رفتن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی).

مواهة. [مُ هَ / مَ هَ] (ع اِ) تابانی و درخشانی و رونق روی. (ناظم الاطباء). آب و رونق روی. (آنندراج) (از منتهی‌الارب). موهة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): موهة وجهه و مواهته؛ ای ماءه و رونقه. (منتهی الارب). نیکویی و تابانی و درخشانی آب روی. (منتهی الارب).

مواهیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ موهوب. (ناظم الاطباء). رجوع به موهوب شود.

مؤایدة. [مُ آ یَ دَ] (ع مص) قوت و نیرو دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤایسة. [مُ آ یَ سَ] (ع مص) ناامید گردانیدن. (از اقرب‌الموارد) (یادداشت مؤلف). نومید کردن. (منتهی الارب). منجر به یأس و نومیدی شدن. (ناظم الاطباء).

موء. [مَ] (ع مص) بانگ کردن گربه. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). مواء. (منتهی الارب).

موء. (ع مص) بانگ کردن گربه. مواء. (ناظم الاطباء). بانگ کردن گربه. (تاج المصادر بیهقی).

موئبات. [ءِ] (ع اِ) رسوایها. (منتهی الارب). جِ موئبة. (یادداشت مؤلف). رجوع به موئبة شود.

موئبة. [ءِ بَ] (ع اِ) رسوایی و ننگ و شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موئل.[2] [مُ وَءْ ءِ] (ع ص) خداوند ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خداوند گله و رمه. (ناظم الاطباء).

موئل. [مَ ءِ] (ع اِ) رهایی. ||جای رهایی. جای پناه. (منتهی الارب). ملجأ. (المنجد). اندخسواره [?]. (دهار). مرجع. (اقرب الموارد). پناهگاه. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ملجأ. معقل. وزر. پناه. پناهگاه. مأوی. (یادداشت مؤلف): ایشان را وزر و موئل و

1 - Les arriérés (فرانسوی).

۲ - در ناظم الاطباء به صورت مؤیل [مُ ءَ ی ی] ضبط شده است.

معقل و دستگیر نباشد. (تاریخ بیهق ابن فندق ص۱۵). ||ایستادنگاه سیل. (منتهی الارب). ایستادنگاه آب. (آنندراج). ||در اصطلاح کفشگری، پس‌آهنگ. یعنی آهنی که برای فراخ کردن کفش همراه قالب در پس کفش نهند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به پس‌آهنگ شود.

موألة. [مَ ءَ لَ] (ع اِ) پناه. (منتهی الارب). ملجأ. (المنجد). پناه و پناهگاه. (ناظم الاطباء).

موام. [مُ وَ ءْ ءَ] (ع ص) کلان‌سر. زشت‌پیکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدهیکل و نازیبا. (از اقرب الموارد). فربه‌شده و کلان‌گشته. (ناظم الاطباء).

موام. [مُ ءَ مم] (ع ص) مقارب. ||موافق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||امر بین و آشکار. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موام. [مُ وَ ءْ ءِ] (ع ص) آنکه فربه می‌کند و کلان می‌گرداند. (ناظم الاطباء). آنکه کلان‌سر و زشت صورت گرداند. (از منتهی الارب).

موامة. [مُ ءَ مَ] (ع اِ) خود آهنی بی‌مونه و آن پاره آهن جامه باشد که بدان خود را به حلقه‌های زره بر گردن بندند. (منتهی الارب).

موانبه. [مُ اَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) انبه. انبج. منجو. مانجو. نغزک. نام میوه‌ای که از آن ترشی سازند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به انبه و نغزک شود.

موئیدن. [دَ] (مص) موییدن. نالیدن. رجوع به موییدن شود.

موئین. (ص نسبی) منسوب به مو. موین. مویی. رجوع به موین شود.

موباف. (نف مرکب) بافندهٔ مو. کسی که از موهای تاب داده، فرش، جوال، و مانند آن یافد. ||(اِ مرکب) بندی که بدان موها را بافند. موبند. (ناظم الاطباء). آنچه که از آن زنان موی بندند. (آنندراج).

موبئة. [بِ ءَ] (ع ص) زمین بیمارناک گردیده. (از منتهی الارب). زمینی که در آن مرگامرگی باشد. (ناظم الاطباء).

مؤبب. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) برآورندهٔ آواز و فریادکننده. (از منتهی الارب). بانگ برآورنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تأبیب شود.

مؤبخ. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) توبیخ‌کننده. (از ذیل اقرب الموارد). سرزنش‌کننده. و رجوع به تأبیخ شود.

موبد. [بَ] [1] (اِ) صاحب دیر آتش‌پرستان باشد. (برهان) [2]. موبذ. ج، موابذة. رئیس دینی زرتشتیان. رئیس روحانی زرتشتی. رئیس مغ‌ها. اصل کلمه مغوبد یا مغوپت است (از مغ + بد) و نوشتهٔ غیاث اللغات که به نقل از رشیدی و غیره آن را از «مو» به معنی درخت انگور و «بد» دانسته‌اند بر اساسی نیست. (از یادداشت مؤلف). طبقهٔ روحانیان مشتمل بوده است بر قضات (داذور) و علمای دینی (پایین‌ترین و متعددترین مرتبهٔ این علما صنف مغان، پس از مغان، موبدان و هیربدان و سایر اصناف روحانی بودند که هر یک شغلی و وظیفهٔ خاصی داشتند). (ایران در زمان ساسانیان ص۱۱۹):

ز اردیبهشت روزی ده رفته روز شنبد
قصه فکند زی ما [3] باده به دست موبد.
اشانی جویباری (از لغت فرس اسدی).

تا می‌پرستی پیشهٔ موبد است
تا بت‌پرستی پیشهٔ برهمن. فرخی.

به موبد چنین گفت هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی.

موبد آذرپرستان را دل من قبله شد
زان که عشقش در دل من آذر برزین نهاد.
امیرمعزی.

به قسطاس پنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای لوقا. خاقانی.

هفت موبد بخواند و موبدزاد
هفت گنبد به هفت موبد داد. نظامی.

سپرده عنان موبدی چند را
گرفته به کف زند و پازند را. امیرخسرو.

— موبدزاد؛ موبدزاده. فرزند موبد. روحانی‌زاده. روحانی‌نژاد. موبدنژاد:

هفت موبد بخواند و موبدزاد
هفت گنبد به هفت موبد داد. نظامی.

— موبد موبدان؛ پیشوای پیشوایان. (ناظم الاطباء). موبدان موبد. رئیس موبدان. اقضی‌القضاة زرتشتیان. صاحب این مقام دارای بزرگترین درجهٔ روحانیت در دین زرتشتی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به موبدان موبد در ردیف خود شود:

چنان بود آیین شاهان و داد
که چون تو بدی شاه فرخ‌نژاد
سوی وی شدی موبد موبدان
ببردی سه روشندل از بخردان. فردوسی.

پس شاه سیستان ایران‌بن رستم... و موبد موبدان [4] را و بزرگان را پیش خواند. (تاریخ سیستان ص۸۱). ایران‌بن رستم خود به نفس خود و بزرگان و موبد موبدان بیامدند. (تاریخ سیستان ص۸۲). فیروز درکنده افتاد و کشته شد و پسرش قباد و پیروزدخت و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار شدند. (مجمل التواریخ و القصص ص۷۲). پس قحط افتاد و مزدک‌بن بامدادان موبد موبدان بود، دین مزدک آورد. (مجمل التواریخ و القصص ص۷۳). موبد موبدان چون قاضی‌القضاة بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۱۹).

— موبدنژاد؛ که از نژاد موبد باشد. روحانی‌زاده. روحانی‌نژاد که از نسل روحانیان زرتشتی باشد:

سراینده دهقان موبدنژاد
از این داستانم چنین داد یاد. فردوسی.

سراینده دهقان موبدنژاد
ز گفت دگر موبدان کرد یاد.
اسدی (گرشاسبنامه ص۱۵).

||پیشوای دین یزدان‌پرستان. (ناظم الاطباء). به معنی مطلق روحانی و پیشوای مذهبی چه زرتشتی باشد و چه از دیگر مذاهب. (یادداشت مؤلف):

همی موبد آورده از هند و روم
بهشتی برآورده ز آباد بوم. فردوسی.

— موبد هندو؛ پیشوای دینی هندوان. روحانی هندو:

کمتر از آن موبد هندو مباش
ترک جهان گوی و جهان گومباش. نظامی.

||حاکم گبران. حاکم مجوس. (یادداشت مؤلف). حاکم گبران. ج، موابذة. حاکم آفتاب‌پرستان. (دهار). ||آن که به عدالت حکومت و قضاوت می‌نماید. قاضی. (ناظم الاطباء). ||قاضی مجوس. (مفاتیح). قاضی گبران:

در باغ گل گریخت ز نیلوفر و رمید
خیری ز شنبلید چو از موبدان بدان.
لامعی گرگانی (از آنندراج).

||قاضی یهود. ||وزیر و مشاور در امور سلطنت. ج، موبدان. (ناظم الاطباء). وزیر. دستور. مشاور. (از یادداشت مؤلف). مشاور دستگاه شاهی [5]:

چو موبد بدید اندر آمد به بر
ابا او یکی ایرانی دگر...
چو دستور دید آن بر شاه شد
به رای بلند افسر ماه شد. فردوسی.

چنان‌دان که شاهی مر او را سزاست
که بدور فلک را ببخشید راست
همیشه غم پادشاهی خورد
خود و موبدش رای پیش‌آورد. فردوسی.

به نوروز چون برنشستی به تخت
به نزدیک او موبد نیک‌بخت

---

۱ - در برهان قاطع به کسر «ب» نیز آمده است.
۲ - پهلوی: magupat، ارمنی: movpet,m، جزء نخستین magu همان مغ است و جزء دوم پسوند «بد» (=اوستایی paiti) است. در اوراق مانوی (پارتی) mgbya است. این عنوان به روحانیان زرتشتی اطلاق شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - نل: کستی فکند و زنار.
۴ - مرهم معنی وزیر و مشاور شاه نیز هست.
۵ - ظ: این سمت با حفظ مقام روحانیت بوده است و لذا شواهد زیر این معنی، متضمن معنی نخستین نیز تواند بود.

فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی دهان را بدی. فردوسی.
— موبد موبدان؛ وزیر اعظم. مشاور اعظم:
سوی موبد موبدان شد به گفت
که بازی است با این گرانمایه جفت.
فردوسی.
موبد موبدان او را گفت ما از چون تو بیزاریم بدین خطر که بر خویشتن می‌کنی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۷).
شد عیارش یکی به صد کرده
موبد موبدان خود کرده. نظامی.
||در عبارت زیر می‌نماید که اسم خاص باشد یا وزیر و مشاور خسرو پرویز و یا روحانی دربار او:
شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان به فرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجای است. (مجمل التواریخ و القصص ص۷۹).
||حکیم و فیلسوف و دانا و هر مرد دانایی که اجتهاد در علوم می‌کند. (ناظم الاطباء). آگاه. خبیر. حکیم و دانا. (از آنندراج). خداوند حکمت. (از غیاث). حکیم و دانشمند و عالم و دانا. (برهان). عالم. (لغت فرس اسدی). عالم و حکیم و دانا باشد. (فرهنگ اوبهی):
یکی گفت زان فیلسوفان به شاه
که بر ژرف دریا ترا نیست راه...
بدو گفت موبد که دانش بِهْ است
که دانا به گیتی ز هر کس بِهْ است.
فردوسی [1].
فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی موبدان مهتری بر هیون
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی
که اندر هنر بودشان آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها برافروزدش. فردوسی.
خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم. فردوسی.
همان نیز دستورت از موبدان
به دانش فزون است و از بخردان. فردوسی.
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخندان و بیداردل بخردی. فردوسی.
موبدا گر امام دانش بود
تو به همه طریقها موبدی. فرخی.
که موبد چنین داستان زد ز زن
که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.
ز پیغمبران این نباشد شگفت
از اینت نباید شگفتی گرفت
که پیغمبران فاصلهٔ ایزدند
به تن طاهرند و به دل موبدند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را. نظامی.
موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان. نظامی.
که‌ای بهره‌ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام.
سعدی (بوستان).
هرمزان... بعد او موبد دانایی را طلبیده جهت طول عمر کرکس و کوتاهی زندگی قوش را از او پرسید. موبد جواب داد من گمان نمی‌کردم که شاه از آن جهت بی‌اطلاع باشد... هرمزان پس از شنیدن جواب موبد گفت: احسنت حرفهای تو تردید مرا زایل کرد... باید از ظلم احتراز جویم و عدالت را دوست دارم. (ایران باستان ج۳ صص۲۵۶۳-۲۵۶۲).
— موبددل؛ دارای دل موبد. پاکدل. دانادل. کنایه از هوشیار و عاقل و دانا:
کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبددل و شاه‌فر. فردوسی.
— موبد موبدان؛ به آن معنی است که در عربی اعلم‌العلماء گویند. (آنندراج) (از انجمن آرا).
||پاک. آگاه. روشن:
مگر پاک یزدان ببخشد به ما
دل موبدت بردرخشد به ما.
فردوسی (شاهنامه پادشاهی کیخسرو بیت ۳۱۵۹).
||فرستاده و رسول و سفیر دانا از طبقهٔ روحانیان:
بدو گفت گوینده بوزرجمهر
که‌ای موبد رای خورشیدچهر. فردوسی.
گزیدند پس موبدی تیزویر
سخنگوی و بینادل و یادگیر. فردوسی.
||راهنما:
چونکه برگردد از او آن ساجدش [2]
داند او کان زهر بوده موبدش [3].
مولوی (مثنوی، دفتر چهارم ص۲۵۹ چ خاور).
||فردوسی گاهی موبد را به جای دبیر و بالعکس استعمال می‌کند. چنانکه ایزدگشسب دبیر را موبدشاه نامیده. (از یادداشت مؤلف):
چو او رفت شاه جهان بازگشت
ابا موبد خویش همراز گشت
بدو گفت موبد که جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی...
پس آنگاه خاقان چنان هم براسب
بیامد ابا موبد ایزدگشسب...
به ایزدگشسب آن زمان شاه گفت
که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را
به مردی به پای آورد کینه را؟
چنین گفت ایزدگشسب دبیر
که‌ای شاه روشندل و یادگیر. فردوسی.
بدیدند نقشی بر آن تیزتیر
بخواند آن که بود از بزرگان دبیر...
چو موبد ابر شهریار اردشیر
نبشته همی خواند از چوب تیر... فردوسی.
||مورخ. تاریخ‌نگار از طبقهٔ روحانی. (از یادداشت مؤلف):
ز موبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان. فردوسی.
||حافظ و راوی روایات و داستانهای کهن. عالم به اخبار گذشتگان از طبقهٔ روحانی:
از آن پس شب و روز گردنده دهر
نشست و ببخشید بر چار بهر
از آن چار، یک بهر موبد نهاد
که دارد سخنهای نیکو به یاد. فردوسی.
یکی نامه بود از گه باستان...
پراکنده در دست هر موبدی
از او بهره‌ای برده هر بخردی...
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این داستان گرد کرد. فردوسی.
||ستاره‌شناس. عالم به علم نجوم و ستاره‌شناسی. (یادداشت مؤلف):
چنین یافتم اخترت را نشان
ز گفت ستاره شمر موبدان. فردوسی.
فرستاد پس موبدان را بخواند
بر تخت شاهی به زانو نشاند
به پرسش گرفت اختر دخترش
که تا چون بود در زمان اخترش
ستاره‌شمر گفت جز نیکوی
نبینی و جز راستی نشنوی. فردوسی.
ستاره‌شمر چون برآشفت شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیرزادی نخست
بر موبدان و ردان شد درست. فردوسی.
||فرمانروا. فرمانده. فرمانروای سپاه. (یادداشت لغت‌نامه). حاکم. (برهان). اصل در این لغت مغوبد بوده و معنی آن سردار و سالار است چنانکه سپهبد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) [4]:
سوی میمنه گیو و گودرز بود
کجا موبد و مهتر مرز بود. فردوسی.
بیامد به تخت پدر برنشست
به شاهی کمر بر میان بربست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
به چربی چه مایه سخنها براند. فردوسی.
سپاهی که از بردع و اردبیل

---

۱ - در شواهد معنی اخیر ممکن است لغت مورد نظر در معنی اصلی یعنی روحانی دین زرتشت نیز باشد.
۲ - نل: ساجدین.
۳ - نل: بیند او کان زهر قاتل بُد یقین.
۴ - گفته فرق اساسی ندارد و از استعمال کلمه در معنی فرماندهی گرفته شده است.

بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و در پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان بشمرند. فردوسی.
شه خسروان گفت با موبدان
بدان رادمردان و اسپهبدان. فردوسی.
نخواهد مگر خسرو موبدان
که بر ما بود ننگ تا جاودان. فردوسی.
ز ایران هر آن کس که گوزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود...
همان پنج موبد از ایرانیان
برافراخته اخترکاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.
بر او خواندند آفرین بخردان
که ای شهریار و سر موبدان. فردوسی.
نبشتند پس نامه‌ای بخردان
به نزد سکندر سر موبدان. فردوسی.
نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه. نظامی.

موبد. [بَ] (اِخ) شاه موبد. نام شوهر ویسه. (ناظم الاطباء). نام شوهر ویسه است که رامین برادر او عاشق او بود. (برهان):
چنان آمد که روزی شاه شاهان
که خوانندش همی موبد منیکان.
(ویس و رامین).

مؤبد. [مُ ءَبْ بَ] (ع ص) همیشه و جاوید و سرمد و پایدار و ابدی. (ناظم الاطباء). به معنی همیشه است مأخوذ از ابد. (از غیاث). ابدی. جاوید. جاودان. جاویدان. جاودانه. همیشه. لایزال. (یادداشت مؤلف):
باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملک مؤبد. منوچهری.
سزد که عید کنم در جهان به فر رشید
که نظم و نثرش عید مؤبد است مرا. خاقانی.
در ترقی درجات معالی و استجماع مآثر حمیده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه ص۲۵۶). با تو عهدی مؤکد و پیمانی مؤبد بستیم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۵۱).
— مؤبد و مخلد گردانیدن؛ ابدی ساختن. جاودانه کردن. جاودانی ساختن: اسم و صیت نوبت میمون... بر امتداد ایام مؤبد و مخلد گردانید. (کلیله و دمنه). ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام ایشان را تا ابد مؤبد و مخلد گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— جاوید و مؤبد گردانیدن؛ مؤبد و مخلد گردانیدن. جاودانی و ابدی ساختن: صیت نیک بندگی من، ملک را جاوید و مؤبد گرداند. (کلیله و دمنه).
— حبس مؤبد؛ حبس ابد. حبس ابدی. (یادداشت مؤلف). برای همیشه زندانی بودن.

موبدان موبد. [بَ بَ] (اِ مرکب) موبد موبدان. رئیس موبدان. دارندهٔ عالیترین مقام روحانی در دین زرتشتی. (از یادداشت مؤلف). قاضی‌القضاة مجوس. (مفاتیح). یعقوبی فهرست صاحبان مناصب را در عهد یزدگرد اول (نیمهٔ اول قرن پنجم میلادی) چنین آورده است: بلافاصله بعد شاهنشاه اسم «وزرگ فرماندار» سپس «موبدان موبد»، بعد از او «هیربدان هیربد»، و آنگاه «دبیربد» و از آن پس از «سپاه بذ» که یک نفر «پاذ گوسپان» در تحت فرماندهی خود داشته است. اما مسعودی در کتاب‌التنبیه فهرست صاحبان مناصب را در اواسط قرن پنجم یعنی عهد یزدگرد دوم چنین می‌آورد:
۱ - موبدان موبد (که معاون او هیربدان هیربد بوده). ۲ - وزرگ فرماندار. ۳ - سپاهبد. ۴ - دبیربد. ۵ - هتخشبد که واستریوش‌بد نیز می‌خواندند. (از ایران در زمان ساسانیان ص۲۸۹). رئیس همهٔ موبدان که منزلت پاپ زردشتیان داشت موبدان موبد بود. اولین دفعه که ما چنین صاحب مقامی را می‌شنویم، آن جایی است که اردشیر شخصی را که ظاهراً ماهداد نام‌داشته به مقام موبدان موبدی نصب کرده‌است شاید این مقام پیش از اردشیر هم بوده است لیکن اهمیت آن از وقتی بالا گرفت که دین مزدیسنی در کشور ایران صورت رسمی یافت. پس از این شخص نام چندین تن از موبدان موبدهای بزرگ را در دست داریم یکی بهگ و دیگر جانشین او آذربذی مهر سپندان که در عهد شاپور دوم می‌زیسته است. بعد از او مهروراز و مهرا گاوند و مهرشاپور و دیگر آزادشاد که در زمان خسرو اول این مقام را داشته است. ریاست عالیهٔ همهٔ امور روحانی با موبدان موبد بود که در جمیع مسایل نظری دین و اصول و فروع عملی آن فتوی می‌داد و سیاست روحانی را در دست داشت. بی‌شبهه موبدان موبد حق عزل و نصب مأمورین روحانی را دارا بوده، ولی بنابر ظواهر امور شخص او را پادشاه به این مقام نصب می‌کرده است. از اختیارات او یکی آن است که اگر در بعضی نواحی نسبت به دین رسمی کشور مخالفتی برمیخاست و بنابر رسم زمان محکمهٔ خاصی برای تحقیق و تفتیش امر دایر می‌شد شخص او نیز در آن محاکمه دخالت تام می‌یافت. شاه در جمیع مواردی که با مذهب تماس داشت رای موبدان موبد را می‌خواست. این شخص از آنجا که هادی معنوی و مشاور روحانی سلطان بود، در تمام شؤون کشور نفوذ فوق‌العاده داشت. تشریفات مذهبی که مستلزم اطلاع و تجربهٔ مخصوص بود در معابد به وسیلهٔ هیربدان اجرا می‌شد. خوارزمی معنی لفظ هیربد را «خادم آتش» گفته است. در بعضی ادوار عهد ساسانی رئیس کل هیربدان، هیربدان هیربد، بعد از موبد بزرگ (موبدان موبد) قرار داشته است. مغان اندرزبد (مگوگان اندرزبد) «آموزگار مغان»، یکی از عناوین موبدان موبد بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان صص۱۳۶ - ۱۴۱):
همان موبدان موبد و بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان. فردوسی.
بفرمود تا هرکه بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی. فردوسی.
ابا موبدان موبد تیزویر
به نزدیک میدان رسید اردشیر. فردوسی.
به روزگار دوشنبد نبید خور به نشاط
به رسم موبد پیشین و موبدان موبد.
منوچهری.
و رجوع به موبد شود.

موبد ایرانی. [بَ دِ] (اِخ) از گویندگان فارسی‌زبان بود و در هندوستان به سیاحت پرداخت. بیت زیر از اوست:
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی
چندین چرا مشقت هر کیش بردمی.
(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

موبد کشمیری. [بَ دِ کَ] (اِخ) از گویندگان قرن دوازدهم هجری کشمیر بود و به سال ۱۱۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

مؤبدة. [مُ ءَبْ بَ دَ] (ع ص) تأنیث مؤبد. (یادداشت مؤلف). ||ماده‌شتر رمنده و نافرمان و متوحشه. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ماده‌شتر نافرمان. (ناظم‌الاطباء).

موبدی. [بَ] (حامص) موبد بودن. شغل موبد. مقام پیشوایی دین زرتشتی. (یادداشت مؤلف):
منم گفت با فرهٔ ایزدی
همم شهریاری و هم موبدی. فردوسی.
وین طرفه که موبدی گرفته‌ست
بر یک دو کشش رنگ کشخان. خاقانی.
و رجوع به موبد شود.
||(ص نسبی) منسوب به موبد چنانکه مقام موبدی و جامهٔ موبدی و رای موبدی. (یادداشت مؤلف).

موبذ. [مَ بَ / مو بَ / مو بِ] (معرب، اِ) موبد. عالم و دانای پارسیان و حاکم مجوس. (ناظم‌الاطباء). ج، مؤابذة. دانشمند و دانا. عالم پارسیان و حاکم مجوس. (منتهی الارب). ||حاکم‌گیران. (دهار). و رجوع به موبد شود.

موبذان. [بَ] (معرب، اِ) به معنی موبد. معرب موبد. (منتهی الارب). در لغت‌نامه‌های عرب موبذان را مفرد می‌شمارند به معنی

موبذ. دانای مجوسان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موبد و موبذ شود.

مؤبر. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) گشن‌دهنده و اصلاح‌کنندهٔ نخل و زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه خرمابن را گشن می‌دهد. (ناظم‌الاطباء).

مؤبرة. [مُ ءَبْ بَ رَ] (ع ص) موبرة. خرمابن گشن داده شده. (ناظم‌الاطباء).

موبرة. [مُ وَبْ بَ رَ] (ع ص) مؤبرة. خرمابن گشن داده شده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مؤبرة شود.

مؤبش. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) فراهم‌آورنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). فراهم‌آورنده و آمیزنده. (ناظم‌الاطباء). || آنکه می‌شنود سخن درهم آمیخته از خوب و بد را و یا می‌گوید آن را. (ناظم‌الاطباء). گیرندهٔ سخن جید و ردی بهم آمیخته. (از منتهی الارب) (آنندراج).

موبق. [مَ بِ] (ع اِ) جای هلاکی. (منتهی الارب) (آنندراج). جای هلاک. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (ناظم‌الاطباء). مهلکه. هلاکتگاه. (یادداشت مؤلف). || وعده‌گاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || هرچیز که در میان دو چیز درآید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || زندان. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب).

موبق. [مَ بِ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). وبوق. (منتهی الارب).

موبق. [مَ بِ] (اِخ) وادیی است در دوزخ. (منتهی الارب) (آنندراج). نام وادیی در دوزخ. (ناظم‌الاطباء).

موبق. [بِ] (ع ص) مُهلک. (یادداشت مؤلف).

موبق. [بَ] (ع ص) هلاک‌کرده‌شده. || ویران‌شده. || در زندان کرده شده. (ناظم‌الاطباء).

موبقات. [بِ] (ع اِ) معاصی و گناهان. (ناظم‌الاطباء). ج موبقة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موبقة و موبق شود.

موبقة. [بِ قَ] (ع ص) تأنیث موبق. ج، موبقات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موبق شود.

مؤبل. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) برگزینندهٔ شتران برای بچه و شیر. (منتهی‌الارب). آن که برمی‌گزیند شتران را برای بچه و شیر و جز آن. (ناظم الاطباء). || گردآورندهٔ شتران و گله‌گله‌کنندهٔ آنها. || فربه‌گردانندهٔ شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که فربه میکند. (ناظم‌الاطباء). || گویندهٔ ثنای مرده. (منتهی الارب). ماتمزدهٔ زاری‌کننده بر مرگ کسی. (ناظم‌الاطباء). ثنای مرده کننده. (آنندراج).

مؤبل. [مُ ءَبْ بَ] (ع ص) خداوند شتران بسیار. (ناظم‌الاطباء).

موبل. [مَ بِ] (ع اِ) عصای ستبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مؤبلة. [مُ ءَبْ بَ لَ] (ع ص) شتران گرفته شده برای بچه و شیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). اشترانی گرد کرده. (مهذب‌الاسماء).

موبمو. [بِ] (ق مرکب) بیشمار و بی‌حساب و در کمال دقت. (ناظم‌الاطباء). || جزء به جزء. به تمام جزئیات. با تمام جزئیات. (یادداشت مؤلف):

رو توکل کن تو با کسب ای عمو!
جهد می‌کن کسب می‌کن موبمو. مولوی.

چون شنوای است خدا موبمو
هرچه نیرزد به شنیدن مگو.

— موبمو شرح دادن؛ با تمام جزئیات شرح دادن و بازگو کردن. (یادداشت مؤلف):

گر به تو افتدم نظر، چهره به چهره رو به رو
شرح دهم غم ترا، نکته به نکته موبمو.
قرةالعین.

|| ذره‌ذره. کم‌کم. اندک‌اندک:

موبمو و ذره‌ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس. مولوی.

مؤبن. [مُ ءَبْ بِ] (ع ص) عیب‌کنندهٔ کسی در روی او. (از منتهی الارب). آن که روباروی کسی را عیب می‌کند و مذمت می‌نماید. || آن که تهمت می‌کند کسی را. || آن که در پی اثر کسی و یا چیزی می‌رود. (ناظم‌الاطباء). در پی اثر چیزی شونده و چشم دارنده و انتظار کشنده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). || آن که محاسن مرده را شمرده و بر وی میگرید. (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). برشمارندهٔ محاسن میت تا بر او بگریند. (منتهی الارب). و رجوع به معنی سوم مؤبل شود. || آن که حیوانی را رگ می‌زند تا خون آن را گرفته بریان کنند و خورند چنانکه در ایام سختی معمول تازیان بوده. (ناظم‌الاطباء). رگ زنندهٔ حیوانی تا خون از آن گرفته و بریان کرده خورده شود. (منتهی الارب) (از آنندراج).

موبند. [بَ] (اِ مرکب) بندی که بدان موهای سر را بهم پیوسته دارند. شریطه‌ای که بدان مویها را می‌بندند. (ناظم‌الاطباء):

سراسر سرآغوش و والا و موبند
چو خوبان گلروی مشکین‌ذوائب.
نظام قاری.

ای مقنعه و شدّه مرا صبحی و شامی
موبند و سرانداز چو توری و ظلامی.
نظام قاری.

|| (نف مرکب) هنرمند و کاری‌گر. (آنندراج). || خدمتگزار زنانه. || زنی که موها را آرایش می‌کند. (ناظم‌الاطباء). به معنی مشاطه مجاز باشد. (آنندراج).

موبوءة. [مَ ءَ] (ع ص) زمینی که در آن مرگامرگی باشد. (ناظم‌الاطباء). نعت است از وبا که به معنی بیماری‌ناک گردیدن زمین است. (منتهی الارب). زمین بیماری‌ناک. (آنندراج). و رجوع به وبا شود.

موبور. (ص مرکب) آن که موهای سرش بور است یعنی زرد مایل به طلائی است. آن که موی به رنگ بور دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بور شود.

موبوط. [مَ] (ع ص) کسی که بهره و مرتبهٔ وی را پست کرده باشند. || زخم باز کرده شده. (ناظم‌الاطباء): وبط‌الجرح؛ باز کرد زخم را. (منتهی الارب). || بازداشته شده از حاجت. (ناظم‌الاطباء).

موبول. [مَ] (ع ص) موبولة. زمین باران بزرگ قطره رسیده. (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به موبولة شود.

موبولة. [مَ لَ] (ع ص) موبول. زمین باران بزرگ قطره رسیده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مؤبه. [مُ ءَبْ بِهْ] (ع ص) یادآورنده. آگاه‌کننده. (از منتهی الارب). آن که آگاه میکند و به کسی یاد می‌هد. (ناظم‌الاطباء). به‌یاددهنده. (آنندراج). || تهمت‌زننده. تهمت نهنده او را به... (از منتهی الارب). || آن که توقیر میکند کسی را و احترام می‌نماید و ستایش میکند. (ناظم‌الاطباء).

مؤبی. [مُ ءَبْ بی] (ع ص) آن که کسی را پدر می‌خواند. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب مادهٔ اب و).

موبیء. [مَ بِءْ] (ع اِ) آب اندک و سپری شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

موپاسان. [مُ] (اِخ)[1] موپاسان. گی‌دو... نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۰ تا ۱۸۹۳ م.) از پروردگان گوستاو فلوبر است. داستانها و نوولها برشتهٔ تحریر درآورده است. نخستین داستان کوتاه وی با نام بول دو سوئیف[2] در سال ۱۸۸۰ م. انتشار یافت و مورد توجه واقع شد. از جمله آثار مهم بعدی وی که سبب شهرت وی گردیده است داستان دوست خوب[3] و قوی مانند مرگ[4] و قلب ما[5] و یک

1 - Guy de Maupassant.
2 - Boule de suif.
3 - Bel ami.
4 - Fors comme la mort.
5 - Notre cœur.

زندگانی [1] و پیر و ژان [2] و غیره است.

موپریشان. [پَ] (ص مرکب) پریشان‌مو. پریشان‌موی. آشفته‌موی. اشعث. شعثاء. مو پریشیده. (یادداشت مؤلف).

موپریشیده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) موپریشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ موپریشان شود.

موت. (اِ) مخفف آموت. آشیان. آله‌موت. آشیان عقاب. (یادداشت مؤلف) [3].

موت. (هندی، اِ) به هندی ماش هندی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

موت. [مَ وَ] (ع مص) خالی ماندن زمین از عمارت و سکنه. ماتت‌الارض موتاً و مواتاً؛ خالی ماند زمین از عمارت و سکنه. (ناظم‌الاطباء).

موت. [مَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۹) (ناظم‌الاطباء). بمردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||آرمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): مات‌الریح؛ آرمید باد و ساکن گردید. (ناظم‌الاطباء). ||خفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). خوابیدن. ||کهنه گردیدن جامه. (ناظم‌الاطباء). کهنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

موت. [مَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ثکل. ثکله. کام. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۲۶). واقعه. منیة. درگذشت. فوت. اجل. حتف. وفات. ممات. مرگ. هوش. هلاک. مردن. مقابل حیات. مقابل زندگی. ام قشعم. شعار. نحب. شیم. جاحم. جداع. جحاف. (منتهی الارب). صفت وجودی خلقت، ضد حیات. (از تعریفات جرجانی). عدم حیات است و لازمهٔ آن زنده بودن است تا موت تحقق یابد: ورودالرسول من بغداد و اظهار موت‌الخلیفه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۹).

همیشه تا در موت و حیات نابسته‌ست
بر اهل عالم از این بام تا گشاده‌رواق.
خاقانی.

گزیدندفرزانگان دست فوت
که‌در طب ندیدند داروی موت.
سعدی (بوستان).

فجئة، تُراز؛ موت ناگهانی [4]. ذاف، ذأف؛ سرعت موت [5]. علوز، موت زود [6]. (منتهی الارب).

— موت ابیض؛ مرگ سپید. مرگی که علت آن در آب غرق شدن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ||گرسنگی است، زیرا آن باطن را نورانی می‌کند و روی قلب را سپید می‌گرداند. پس کسی که از حیث شکم بمیرد، از حیث فطنت زنده شود. (از تعریفات جرجانی).

— موت احمر؛ مرگ سرخ. شدت قتل بود به شمشیر و جز آن که به خون غرق شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). موت سخت. (آنندراج) (غیاث) (از لطایف اللغات):

سر سبز باد تیغ که در موت احمر است
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ.
مسعودسعد.

— ||مخالفت با نفس است. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— موت اخترامی؛ عبارت است از خاموش شدن حرارت غریزی به واسطهٔ عوارض و آفات نه به اسباب ضروری. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— موت اخضر؛ مرگ سبز. پوشیدن جامهٔ وصله‌دار از وصله‌هایی که قیمتی ندارد. (از تعریفات جرجانی).

— موت اسود؛ مرگ سیاه. مرگی که علت آن در آتش سوختن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ||مرگ سیاه. تحمل آزار خلق. و آن فناء فی‌الله است به سبب دیدن آزار از او یا دیدن فنای افعال در فعل محبوبش. (از تعریفات جرجانی). صبر است بر ایذای مردم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— موت اصفر؛ مرگ زرد که از کثرت مرض پیدا شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— موت‌القوة؛ ضعیفی قوت ماسکه را گویند. (یادداشت مؤلف).

— موت زرد؛ مرگ اصفر. رجوع به ترکیب موت اصفر شود.

— موت سبز؛ موت اخضر. رجوع به ترکیب موت اخضر شود.

— موت سپید (سفید)؛ موت ابیض. رجوع به ترکیب موت ابیض شود.

— موت سرخ؛ موت احمر. رجوع به ترکیب موت احمر شود.

— موت سیاه؛ مرگ سیاه. موت اسود. رجوع به ترکیب موت اسود شود.

— موت طبیعی؛ عبارت از انقضای مدت مقاومت حرارت غریزی است به واسطهٔ اسباب لازم و ضروری و طبیعی. (از فرهنگ علوم عقلی).

— موت مائت؛ مرگ سخت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

||(اصطلاح عرفانی) در اصطلاح اهل حق: برکندن هوای نفس: پس هر کس از هوای خویش موت یافت با هوای خود زنده گشت. (از تعریفات جرجانی). از باب تحقیق انواع موت را نوعی دیگر قرار داده و گفته‌اند: باید که سالک بر خود چهار موت قرار دهد: موت سپید، و آن گرسنگی است. و موت سیاه که آن صبر است بر ایذای مردم. و موت سرخ، که آن مخالفت نفس است. و موت سبز، و آن پاره دوختن است بر پوشش. و در جای دیگر گفته که موت در اصطلاح صوفیه عبارت است از جمع هوای نفس. (از کشاف اصطلاحات الفنون). صدرالدین شیرازی گوید: موت آخرین مرحلهٔ تکمیل نفس ناطقه است که در آن مرحله خلع بدن و قشر کرده و به عالم روحانیات پیوندد. از نظر عرفا عبارت از قمع و ریشه کن کردن هوای نفس است، زیرا حیات نفس به حیات نفسانی است و به واسطهٔ آنها امیال شهوانی لذت خود را دریابد و کسی که بمیرد از هوای نفسانی خود زنده شود به هدایت حق. (از فرهنگ علوم عقلی).

— موت اختیاری؛ در اصطلاح عرفان، عبارت از قمع هوای نفس و اعراض از لذات است که سبب معرفت است که مخصوص نشأت انسانیت است و انسان در راه نیل به مطلوب قطع امیال کند. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

موت‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین با ۴۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. امامزاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

موتا. [مَ] (از ع، ص) «موتی». در معنی مفرد مرده و میت و فوت شده. (ناظم‌الاطباء).

موتاب. (نف مرکب) مرکب از مو + تاب (مخفف تابنده). موتابنده. موی تابنده. که موی سر خویش یا دیگری را بتابد. گیسوتاب. (از یادداشت مؤلف). ||که تافتن موی بز پیشه دارد. رسن یا رشته را، که موی بهم تابد و از آن رشتهٔ موئین پدید آرد. آنکه ریسمان مویی می‌تابد. (ناظم‌الاطباء). صنفی همانند زه‌تاب که موی بز به هم تاب دهد و رشتهٔ موین سازد برای بافتن جامه‌های درشت خاصه جوال را یا ریسمان موین سازد. رسنگر. و رجوع به موباف شود.

موتابی. (حامص مرکب) عمل تابیدن موی بز. صفت و شغل موتاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به موتاب شود. ||(اِ مرکب) دکه و کارگاه تابیدن موی بز و رشته و رسن کردن از

---

1 - Une vie. 2 - Pierre et Jean.

۳ - رضا قلیخان هدایت که به «موت» معنی عقاب می‌دهد غلط است، لغات دساتیر او را به اشتباه انداخته است. (یادداشت مؤلف).

۴ - به معنی مصدر (مردن) نیز تواند بود.

۵ - به معنی مصدر (مردن) نیز تواند بود.

۶ - به معنی مصدر (مردن) نیز تواند بود.

آن.

موتال. (اِ)[1] نامی است که در آستارا به «پترکاریا فراکسینی‌فلیا» داده می‌شود. و نامهای دیگر آن عبارتند از: «لارک» در نور و گرگان، کهل در لاهیجان، لرک در رودبار و درفک و نور قوزقره (گوزسیاه) در حاجیلر. (از یادداشت مؤلف).

موتال. [مُ] (ترکی، اِ) خیک پنیر و کره و جز آن، و آن پوست گوسفند و بز و گاو است که از سر حیوان به طور سالم درمی‌آورند. خیک. دبه. ||در آذربایجان مردم چاق و چله و شکم‌گنده را گویند به سبب شباهت به خیک و موتال.

موتان. [مو / مَ] (ع اِمص) مرگامرگی ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرگ چهارپای. (مهذب‌الاسماء).

موتان. [مَ] (ع ص، اِ) بی‌جان. خلاف حیوان. گویند اشتر الموتان و لاتشترالحیوان؛ یعنی خریداری کن اراضی و خانه و دکان و جز آن را، و خریداری مکن برده و ستور و مانند آن را. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بی‌جان. خلاف حیوان. (آنندراج). غیر ذی‌روح. آنچه جان ندارد. (مهذب‌الاسماء). آنکه جان ندارد. (دهار). ||زمینی که آباد نکرده باشند. حدیث: موتان‌الارض لله و لرسوله فمن احیا منها شیئاً فهو له. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). ||مرد کندخاطر. موتانة مونث آن است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

- موتان‌الفؤاد؛ مرد کندخاطر. (از ناظم‌الاطباء). مرده‌دل. (مهذب‌الاسماء) (دهار).

موتان. [مَ وَ] (ع مص) موت. (ناظم الاطباء). رجوع به موت شود.

موتانة. [مَ نَ] (ع ص) امرأة موتانةالفؤاد؛ زن کندخاطر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به موتان شود.

مؤتب. [مُ ءَ تَ] (ع ص) کج. (آنندراج).

- مؤتب‌الظفر؛ مرد کج‌ناخن. (منتهی الارب) (از آنندراج). مردی که ناخن وی کج و خمیده و معوج باشد. (ناظم‌الاطباء).

مؤتب. [مُ ءَ تِ] (ع ص) جامهٔ اتب پوشیده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اتب شود.

مؤتبثة. [مُ ءَ تَ بِ ثَ] (ع ص) مشکی که از شیر پرکرده گذاشته شود پس منتفخ گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج). مشکی که پر از شیر کرده بگذارند بماند و باد کند. (ناظم‌الاطباء).

مؤتبض. [مُ ءْ تَ بِ] (ع ص) آنکه بر وتر پای و اباض آن صدمه رسیده باشد. ||آنکه ساق پای وی درهم کشیده شده باشد. (ناظم‌الاطباء).

- مؤتبض‌النساء؛ زاغ بدان جهت که در رفتن درنگ می‌کند گویا پاهای وی بسته شده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مؤتبط. [مُ ءْ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتباط. (منتهی الارب مادهٔ ابط). هموار و راست. رجوع به ائتباط شود.

- مؤتبط‌النفس؛ نفس گران و فاسد شده. (منتهی الارب).

مؤتبل. [مُ ءْ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتبال. (از منتهی الارب مادهٔ ابل). آن که ثابت نمی‌ماند به نگهبانی و چرانیدن شتران. آن که غافل می‌شود از چرانیدن شتران. (ناظم‌الأطباء). ||آن که ثابت نمی‌ماند بر روی شتر در حالت سواری. (ناظم‌الاطباء). ||آن که خدمت نیکو به جای نمی‌آرد با کسی. (آنندراج).

مؤتبة. [مُ ءْ تَبْ بَ] (ع ص) مهیا و مشتاق. (از اقرب الموارد).

مؤتجة. [مُ ءْ تَ جِ جَ] (ع ص) زمین بسیارگیاه. (از منتهی الارب در مادهٔ وشج) (ناظم‌الاطباء).

مؤتثر. [مُ ءْ تَ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتثار. (از منتهی‌الارب، مادهٔ اثر). متأثر. رجوع به ائتثار شود.

مؤتثی. [مُ ءْ تَ] (ع ص) کسی که بسیار خورد و چون تشنه گردد تشنگی او به آب رفع نگردد. (منتهی الارب مادهٔ اثی). آن که به علت بسیار خوردن طعام تشنگی او به آب رفع نشود. (از آنندراج). کسی که بسیار خورده و تشنه شود و هرچه آب خورد سیراب نگردد. (ناظم‌الاطباء).

مؤتثیء. [مُ ءْ تَ ثِءْ] (ع ص) کسی که رغبت طعام ندارد. (منتهی الارب مادهٔ اثء) (ناظم‌الاطباء). آنکه رغبت برای خوردن غذا ندارد. بی‌اشتها. (یادداشت مؤلف).

مؤتجر. [مُ ءْ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتجار. أئتجر علیه بکذا؛ این قدر اجرت بر آن گرفت. (از منتهی الارب). کرایه کرده‌شده. اجرت‌گیرنده. (ناظم‌الاطباء). ||صدقه دهنده به طلب اجر. (آنندراج).

مؤتخذ. [مُ ءْ تَ خِ] (ع ص) گیرنده و دریافت‌کننده. (ناظم‌الاطباء). گیرنده. (آنندراج). ||آغازکننده. (ناظم‌الاطباء). ||سر فرود آرنده از درد. ||فروتنی‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||برگزیننده. (ناظم‌الاطباء). گیرنده بعض ایشان بعضی را در جنگ؛ ائتخذوا فی‌القتال. (منتهی الارب مادهٔ اخذ).

مؤتد. [مُ ءْ ت تَ] (ع ص) مرد شهوتی. (ناظم‌الاطباء)[2].

مؤتدم. [مُ ءْ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتدام. (از منتهی‌الارب، مادهٔ ادم). نان را به نان‌خورشی آمیزنده. رجوع به ائتدام شود. ||عود مؤتدم؛ چوب طراوت گیرنده. (از منتهی الارب مادهٔ ادم).

مؤتر. [مُ ءْ تَرر] (ع ص) نعت فاعلی از ائترار. (منتهی الارب، مادهٔ ارر). رجوع به ائترار شود. آنکه سبب می‌شود شتابانیدن را. (ناظم‌الاطباء). شتاباننده. (آنندراج).

مؤترش. [مُ ءْ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتراش. (از منتهی الارب، مادهٔ ارش). رجوع به ائتراش شود. قبول ارش‌کننده.

مؤترق. [مُ ءْ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتراق. بیدار مانده به شب. (از منتهی الارب، مادهٔ ارق) (آنندراج). بیدار و بیخواب و ناتوان از بیخوابی. (ناظم‌الاطباء).

مؤترک. [مُ ءْ تَ رِ] (ع ص) اراک مؤترک؛ اراک بسیار و درهم پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). درخت اراک که استوار و کلان و جوان شده باشد. (آنندراج).

مؤتری. [مُ ءْ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتراء. (از منتهی الارب، مادهٔ اری). رجوع به ائتراء شود. ||زنبور عسل شهد سازنده. (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).

مؤتزر. [مُ ءْ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتزار. پوشندهٔ ازار. (آنندراج) (از منتهی الارب مادهٔ ازر). آنکه شلوار و ازار می‌پوشد. (ناظم‌الاطباء).

مؤتزر. [مُ ءْ تَ زَ][3] (ع اِ) جای بستن ازار و شلوار. (ناظم‌الاطباء).

موتزم. [تَ زَ] (ع اِ) زمین. (منتهی الارب مادهٔ وزم) (ناظم‌الاطباء).

مؤتسی. [مُ ءْ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتساء. پیشواگیرنده‌کسی را. (آنندراج). مقلد و پیرو. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب).

مؤتشب. [مُ ءْ تَ شِ] (ع ص) درهم پیچیده. (منتهی الارب). ||گروه درهم‌آمیخته و مجتمع گشته. (ناظم‌الاطباء). مجتمع و به‌هم درآمیخته. (آنندراج). به هم درآمیخته و مجتمع گشته. ||برآغالاینده. برانگیزنده. (منتهی الارب).

مؤتشب. [مُ ءْ تَ شَ] (ع ص) آنکه در نسب خود غیرخالص باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مؤتشر. [مُ ءْ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتشار. آن که دندانهای خود را خوب و نیکو کردن خواهد. (آنندراج). مؤتشرة. رجوع به ائتشار و مؤتشره شود.

مؤتشرة. [مُ ءْ تَ شِ رَ] (ع ص) زن که

---

1 - Pterocarya fraxinifolia (لاتینی).

۲ - لغت و معنی آن در دیگر منابع در دسترس نبود.

۳ - در ناظم الاطباء به کسر «ز» است.

دندانهای خود پاک و نیکو کرده باشد. مستأشرة. (منتهی الارب، مادهٔ اش ر). زنی که خواهش می‌کند دندانهای وی را خوب و نیکو سازند. (ناظم‌الاطباء).

مؤتشی. [مُ ءْ تَ] (ع ص) استخوان شکسته به شده. (ناظم‌الاطباء). استخوان که شکستگی آن به شده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مؤتص. [مُ ءْ تَص‌ص] (ع ص) نعت فاعلی از ائتصاص. (از منتهی الارب، مادهٔ اص‌ص). رجوع به ائتصاص و تأصیص شود.

مؤتصر. [مُ ءْ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتصار. رجوع به ائتصار شود.

مؤتض. [مُ ءْ تَض‌ض] (ع ص) مضطر. (منتهی الارب، مادهٔ اض‌ض) (ناظم‌الاطباء). || مجبور. (ناظم‌الاطباء).

مؤتطم. [مُ ءْ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتطام. (منتهی الارب، مادهٔ اطم). به مرض اطام گرفتار شونده. رجوع به ائتطام شود.

مؤتعد. [مُ ءْ تَ عِ] (ع ص) وعده‌پذیرنده. (منتهی الارب، مادهٔ وع‌د) (از منتهی الارب). آنکه وعدهٔ کسی را می‌پذیرد. (ناظم‌الاطباء). || با هم وعدهٔ بدی کننده. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). وعدهٔ بدی کننده. (آنندراج).

موتعد. [تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از اتعاد. (از منتهی الارب، مادهٔ وع‌د). آنکه تهدید می‌کند و می‌ترساند به بدی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به اتعاد شود.

مؤتغة. [مُ ءْ تَ غَ] (ع اِ) مهلکه. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به مهلکه شود.

مؤتفظ. [مُ ءْ تَ فِ] (ع ص) لازم شونده. (منتهی الارب مادهٔ اف‌ظ) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مؤتفک. [مُ ءْ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتفاک. (از منتهی الارب مادهٔ اف‌ک). منقلب گردیده. زیر و زبر شده و سرنگون گشته از زلزله. (ناظم‌الاطباء). || برگرداننده و بازگرداننده از چیزی. (غیاث) (آنندراج). || صاحب شک. (حاشیهٔ مثنوی چ خاور). شک‌کننده. شکاک. دیرباور:

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت میری را که رو ای مؤتفک.
مولوی (مثنوی دفتر ششم ص۳۵۸ چ خاور).

|| دروغگو. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب).

مؤتفکات. [مُ ءْ تَ فِ] (ع ص، اِ) بادهایی که برگردانند زمین را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بادها که از هر جهت وزد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بادها که مختلف وزد از هر جهتی. (غیاث) (آنندراج). بادهای متفاوت درجستن. (مهذب الاسماء).

مؤتفکات. [مُ ءْ تَ فِ] (اِخ) شهرهایی که برگردانده شدند بر قوم لوط. (منتهی الارب). شهرهای قوم لوط که زیر و زبر و سرنگون شدند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج). دیه‌های برگردیدهٔ مداین لوط. بازگون شدگان از شهرهای لوط. و طبری از محمدبن کعب قرظی نقل کرده است که مؤتفکات پنج شهر بوده است و آن: صعبه، صعدة، عمرة، دوما، و سدوم می‌باشد. پنج یا چهار شهر لوط که به روایت تورات به آتش آسمانی بسوخت و به روایات اسلامی بر زمین فروشد و آن سدوم و سه یا چهار شهر دیگر است. (یادداشت مؤلف). شهرهای قوم لوط. واحد آن مؤتفکة است. (مهذب‌الاسماء). و رجوع به مؤتفکة شود. بعد از آن ابراهیم با برادرزادهٔ خویش لوط هجرت کرد و از آنجا به زمین فلسطین رفت. جایی که مؤتفکات خوانند و آن پنج پاره دیه بود و قوم لوط آنجا بودند، پس لوط آنجا بماند. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۰). لوط... برادرزادهٔ ابراهیم (ع) بود و به قولی پسرعم ابراهیم بود و ساره خواهر او بود و خدای‌تعالی او را نبوت داد و به ولایت مؤتفکات فرستاد هفت شهر بود. بعضی مورخان گویند ولایت در بیابانی بود که میان سیستان و کرمان است و بعضی گویند مغرب بود. (از تاریخ گزیده ص۳۵).

مؤتفکة. [مُ ءْ تَ فِ کَ] (ع ص) زیر و زبر گشته. منقلب‌شده. برگشته. برگردیده. ج، مؤتفکات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤتفکات شود.

مؤتفکة. [مُ ءْ تَ فِ کَ] (اِخ) نام هر یک از شهرهای لوط. ج، مؤتفکات. (یادداشت مؤلف): گویند در نزدیکی سلمیة بوده در شام؛ با اهالی‌اش یکجا سرنگون شد. فقط صد تن جان به سلامت بردند. صد خانه برای آن صد نفر ساختند و آن حوزه را سلم مأته نام دادند و بعد به سلمیة معروف شد. حضرت علی‌علیه‌السلام در نکوهش اهل بصره فرموده: یا اهل‌المؤتفکة! تاکنون سه بار ائتفاک [انقلاب] واقع شد و برخداست که بار چهارم این بلا را نازل کند. از این مطلب چنین برمی‌آید که ائتفاک به معنی انقلاب است و بعضی گفته‌اند: مراد از مؤتفکة مداین قوم لوط می‌باشد. (از معجم البلدان). شهری باستانی بوده در شام در نزدیکی سلمیه، پس از ویران شدن، مردم آن به سلمیه کوچ کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به مؤتفکات شود.

مؤتقط. [مُ ءْ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتقاط. (از منتهی الارب، مادهٔ اق‌ط). سازندهٔ کشک. (ناظم الاطباء). سازندهٔ اقط و اقط. پیوست که آن را قروت و کشک نیز گویند و آن ماست از جغرات خشک کرده شده است آن را نانخورش سازند. (آنندراج).

مؤتکل. [مُ ءْ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتکال. (از منتهی الارب، مادهٔ اک‌ل). عضوی که خورد بعضی از آن بعض دیگر را. (منتهی الارب). عضو خورنده بعض آن مر بعض دیگر را. (آنندراج). خورده‌شده. || خشم‌گیرنده. خشمگین‌شده. (ناظم الاطباء). خشم‌گرفته. || برانگیخته‌شده. (آنندراج).

موتلخة. [تَ لِ خَ] (ع ص) ارض مؤتلخة؛ زمین درهم پیچیده گیاه. (منتهی الارب، مادهٔ ول‌خ) (ناظم الاطباء). و رجوع به ائتلاخ شود.

موتلع. [تَ لَ] (ع ص) رجل موتلع‌القلب؛ مرد آشفته‌دل از جای رفته. (منتهی الارب، مادهٔ ول‌ع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آن که کار کسی بر او پوشیده شود پس نداند که زنده است یا مرده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مؤتلف. [مُ ءْ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتلاف. (منتهی الارب). رجوع به ائتلاف شود. مجتمع گشته و سازواری نموده. (ناظم الاطباء). سازوار آینده. (غیاث) (آنندراج). || (اصطلاح رجالی) در اصطلاح اهل حدیث اتفاق اسم دو نفر راوی است در خط و اختلاف بین همان دو اسم است در تلفظ خواه اختلاف از حیث نقطه باشد یا از حیث شکل. اتفاق دو اسم در خط و اختلاف آن دو از حیث نقطه، مانند «اخیف» و «اخنف» اما اتفاق دو اسم در خط، و اختلاف در شکل یعنی اعراب، مانند «سلاّم» و «سلام». و مراد از اسم در این مورد اسمی است که با علم مرادف باشد و در این صورت شامل لقب و کنیه هم خواهد گردید. (از شرح نخبه). حدیثی است که اسامی یا صفات دو یا چند تن از راویان آن متفق‌الکتابة و مختلف‌اللفظ باشد، مانند «جریر و حریر»، «برید و یزید»، «بشار و یسار». (از یادداشت لغتنامه). و رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی شود.

مؤتلفة. [مُ ءْ تَ لِ فَ] (ع ص) مؤنث مؤتلف: دول مؤتلفة. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مؤتلف و مؤتلفه شود.

مؤتلفه. [مُ ءْ تَ لِ فَ / فِ] (از ع، ص) مجتمع و متحد و سازوار شونده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤتلف شود. || (در اصطلاح عروض) یکی از پنج دایره که دو بحر از بحور پانزده گانهٔ عرب در آن جای داده شده است و آن دو بحر یکی «وافر» است و دیگر «کامل» که بنای هر دو بحر بر سُباعیات است مرکب از پنج متحرک و دو ساکن. اجزاء وافر شش بار مفاعلتن و اجزاء کامل شش بار متفاعلن است و چون افاعیل این دو بحر در عدد متحرکات و سواکن و ترکیب ارکان متفق و مؤتلف بودند آن دو را در دایره‌ای نهادند و نام آن دایره را مؤتلفه کردند... (المعجم شمس

قیس ج مدرس رضوی ص ۵۱). در فارسی بر این دو بحر نیز گه‌گاه شعر سروده شده است. ||(در اصطلاح عروض) یکی از چهار دایره‌ای که سه بحر از بحور ده گانهٔ فارسی که در فارسی بر آن بحور شعر عَذْب و خوش هست و جزء بحور پانزده گانهٔ عرب نیز هست در آن جای دارد و آن سه بحر «رجز» است و «رمل» و «هزج». این دایره را بسبب ائتلاف اجزا در ترتیب و ترکیب، دایرهٔ مؤتلفه نامیده‌اند. (المعجم ص ۷۰). اجزاء رجز مثمن سالم چهار بار «مستفعلن» است و مثال آن از شعر فارسی:

ای کاروان آهسته ران کارام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود.

و اجزاء رمل مثمن سالم چهار بار «فاعلاتن» است و مثال آن از شعر فارسی:

بی‌وفا دلبر گر آزارم نمی‌کردی چه می‌شد
بسته بر آن زلف طرارم نمی‌کردی چه می‌شد.

اجزاء «هزج» مثمن سالم چهار بار «مفاعیلن» است و مثال آن از شعر فارسی:

همه شب تا سحر با مرغ شب آه و فغان دارم
چه غم دارم که غم‌پرورده‌ای همداستان دارم.

مؤتلق. [مُ ءْ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایتلاق. برق درخشنده. (از منتهی الارب). رجوع به ایتلاق شود.

مؤتلی. [مُ ءْ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از ایتلاء. (از منتهی الارب). رجوع به ایتلاء شود. سوگندخورنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مؤتم. [مُ ءْ تَمم] (ع ص) نعت فاعلی از ائتمام. (از منتهی الارب، مادهٔ ام). قصدکننده. (از ناظم الاطباء). رجوع به ائتمام شود. ||اقتدا کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- مؤتم به؛ قصد کرده شده.
- ||اقتدا کرده شده و مقتدا. (ناظم الاطباء).

موتم. [تِ] (ع ص) زن یتیم‌دار. ج، میاتیم. (منتهی الارب). زن یتیم‌دار و مادر بچهٔ بی‌پدر. (ناظم الاطباء).

مؤتمر. [مُ ءْ تَ مِ] (ع ص) فرمان‌برنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرمانبر. فرمانبردار. (غیاث). ||مشورت‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). ||قصدکنندهٔ کاری. قصدنمایندهٔ کاری. ||فرماینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ا) نام روزی از روزهای عجوز. (منتهی الارب). ||نام پسین روز از روزهای عجوز. ج، مآمر، مآمیر. (ناظم الاطباء). روز پنجم ایام عجوز. (مهذب‌الاسماء). نام روز پنجم است از هفت روز بردالعجوز. (آثارالباقیه). ||نام ماه محرم. (ناظم الاطباء). محرم. (و به این معنی با الف و لام و بدون آن نیز آید). (منتهی الارب) (آنندراج). نام ماه محرم به جاهلیت. (یادداشت مؤلف). نامی است ماه محرم را. (مهذب‌الاسماء). ج، مآمر، مآمیر. (منتهی الارب).

مؤتمر. [مُ ءْ تَ مَ] (ع اِ) کنگره. کنفرانس. مشورتگاه. کنگاشگاه. جای رایزنی و مشاورت: مؤتمر اسلامی. (یادداشت مؤلف). ||(ص) امرشده. مأمور. (یادداشت مؤلف):

گفتم به امر ایزد مأمور گشت خلق
گفتا به امر باشد مأمور و مؤتمر. ناصرخسرو.
هر امیری کو شبانی بشر
آن چنان آرد که باشد مؤتمر...
لاجرم خَلقش دهد چوپانیی
برفراز چرخ مه روحانیی. مولوی.

مؤتمن. [مُ ءْ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از ائتمان. (از منتهی الارب، مادهٔ امن). اعتماد کرده شده و امین گرفته شده. (ناظم الاطباء). موثق. امین. (یادداشت مؤلف). معتمد و امین. (غیاث):

دیر نپاید که به امر ملک
گردی بر ملک جهان مؤتمن. فرخی.
گفت اگر صد ره کنی تو راست، من
کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن. مولوی.
دست سوی خاک برد آن مؤتمن
خاک خود را درکشید از وی علن. مولوی.

مثل: المستشار مؤتمن. (یادداشت مؤلف):

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن
مشورت کالمستشار مؤتمن. مولوی.
مشورت با عقل کردم گفت: حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن. حافظ.

و رجوع به ائتمان شود. ||استوار داشته شده. (یادداشت مؤلف). استوارداشته. ج، مؤتمنون. (مهذب‌الاسماء). ||زنهاردار. زینهاردار. (یادداشت مؤلف).

مؤتمن. [مُ ءْ تَ مَ] (اِخ) یکی از صفات باری‌تعالی. (ناظم الاطباء).

مؤتمن. [مُ ءْ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتمان. (منتهی الارب). اعتمادکننده. (ناظم الاطباء). رجوع با ائتمان شود. ||امین‌گیرنده. ||بی‌بیم و ترس گرداننده. (از منتهی الارب). ||امین. (ناظم الاطباء). ||امین و وکیلی که دارای امانت باشد. (ناظم الاطباء). امانتدار و این اسم فاعل است از ائتمان مأخوذ از امانت. (غیاث) (آنندراج).

مؤتمن. [مُ ءْ تَ مَ] (اِخ) قاسم‌بن هارون‌الرشید عباسی متولد ۱۷۳ و متوفای ۲۰۸ هـ. ق. هارون‌الرشید او را در زمان خود پس از دو برادر به ولیعهدی منصوب کرد. و رجوع به قاسم مؤتمن و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴۹ و تاریخ گزیده ص ۳۰۴ و ۳۰۸ و تاریخ‌الخلفا ص ۲۰۵ شود.

مؤتمن‌الدوله. [مُ ءْ تَ مَ نُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) علی‌بن صدقة. وی پس از شرف‌الدین علی‌بن طراد زینبی به وزارت مقتفی خلیفهٔ عباسی (۵۳۰ تا ۵۵۵ هـ. ق.) رسید و او مردی نیکوسیرت و نیکوخلق و متعبد و متدین و از خاندانی بزرگ بود و از بعد وی ابن هبیرة وزارت یافت. (تجارب‌السلف ج اقبال ص ۳۰۶).

مؤتمن‌الملک. [مُ ءْ تَ مِ نُلْ مُ] (اِخ) حسین پیرنیا پسر نصرالله‌خان مشیرالدولهٔ نائینی برادر حسن مشیرالدوله (۱۲۵۴ تا ۹ شهریور ۱۳۲۶ هـ. ق.). از رجال نیکنام و میهن‌دوست عهد قاجار و دوران پهلوی. او مانند برادر خود میرزاحسن‌خان مشیرالدوله محبوبیت عامه داشت. چند بار وزارت و چندین بار ریاست مجلس شورای ملی یافت. کتاب «مجموعهٔ معاهدات ایران با دول خارجه» از اوست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف بامداد ج ۱ ص ۳۸۸ و ۳۸۹ شود.

مؤتن. [مُ ءْ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایتان. (منتهی الارب، مادهٔ اتن). زن یا هر حیوان ماده‌ای که در زاییدن، اول پای بچهٔ آن برآید. (ناظم الاطباء). زن که گاه زادن پای جنین او نخست بیرون آمده باشد پیش از دو دست او. (یادداشت مؤلف). آن زن که کودک نگونسار زاید. (مهذب‌الاسماء). متئان. (منتهی الارب). و رجوع به ایتان شود.

مؤتنب. [مُ ءْ تَ نِ] (ع ص) آن که به طعام اشتها ندارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از مهذب‌الاسماء).

مؤتنف. [مُ ءْ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از ائتناف. (منتهی الارب، مادهٔ انف). از سر گیرندهٔ کاری و آغازکنندهٔ آن. (آنندراج). آغازکننده و ابتدا کننده. آن که کاری را از سر می‌گیرد. ||پیش آینده و نزدیک شونده و آینده. (ناظم الاطباء).

مؤتنف. [مُ ءْ تَ نَ] (ع ص) مرغزار ستور نارسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤتنفة. [مُ ءْ تَ نِ فَ] (ع ص) دختر خوش‌منظر به جوانی. (منتهی الارب). دختری که نزدیک به سن بلوغ رسیده باشد. (ناظم الاطباء).

مؤتنة. [مُ ءْ تِ نَ] (ع ص) مؤتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤتن شود.

موتو. (اِ) قسمی ماهی خرد شبیه به ساردین؛ و این کلمه در جنوب ایران معمول و خوردن ماهی مذکور در آنجا متداول است. (یادداشت مؤلف).

موتود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از «وتد» و «تدة». میخ کوفته شده. رجوع به وتد و رجوع به تدة شود. (ناظم الاطباء).

موتور. [مَ] (ع ص) آن که کسی از وی کشته

شود و خون کشتهٔ خویش درنیابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن که کینه و خون کشتهٔ خود درنیابد. (آنندراج). ||کسی که در بهشت دارای اهل و مال نباشد. (ناظم الاطباء). (معنی اخیر جای دیگر دیده نشد).

موتور. [مُ تُ] (فرانسوی، اِ)[1] دستگاهی با ساختمان خاص که مولد نیرو و به کار اندازندهٔ ماشین و اتومبیل و هواپیما و کشتی و غیره است. ||وسیلهٔ نقلیه. اتومبیل:

کوه در کوه موتور بینی و طیاره و توپ
دشت در دشت سپه بینی و ترتیب نزال.
ملک‌الشعرای بهار.

||موتورسیکلت. موتوسیکلت. رجوع به موتوسیکلت شود.

موتوردار. [مُ تُ] (نف مرکب) موتوردارنده. آنچه یا آنکه دارای موتور است: قایق موتوری، قایق موتوردار.

موتورسوار. [مُ تُ سَ] (ص مرکب) موتوری. راکب موتوسیکلت. موتوسیکلت‌سوار. آنکه سوار موتوسیکلت باشد.

موتوری. [مُ تُ] (ص نسبی) منسوب به موتور. ||آنچه دارای موتور است. ||آنکه دارای موتور است. موتوردار. ||موتورسوار. کسی که سوار موتوسیکلت باشد. و رجوع به موتوسیکلت شود.

موتوسیکلت. [مُ تُ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] وسیلهٔ نقلیه‌ای با دو چرخ شبیه دوچرخه که در بدنهٔ آن موتوری تعبیه شده است و به کمک آن حرکت کند.

موتوسیکلت‌سوار. [مُ تُ لِ سَ] (ص مرکب) موتوری. موتورسوار. کسی که سوار موتوسیکلت باشد. و رجوع به موتورسوار و موتوری شود.

مؤتول. [مُءْ تَ وِ] (ع ص) آن که سیاست و حراست می‌کند مال را. ||آن که اصلاح می‌کند و آراسته می‌کند. (ناظم الاطباء).

موتون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از وتن. مردی که بریده بود رگ جان او. آن که جراحت بر رگ وتین وی رسیده باشد. (ناظم الاطباء). آن که وتین یعنی رگ درونی ملاصق قلب او مورد اصابت قرار گرفته باشد. (از اقرب الموارد). بر وتین زده شده که رگ دل است. (آنندراج).

مؤتوی. [مُءْ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از اتواء (ایتواء). کسی که پناه و جای می‌دهد دیگری را. (از منتهی الارب، مادهٔ اوی). آن که منزل می‌دهد کسی را و پذیرایی می‌کند. ||مهربان و مشفق و با رحم و مروت و دلنواز. (ناظم الاطباء). بخشنده و ترحم‌کننده. (از منتهی الارب).

موتة. [مَ تَ] (ع اِ) یکبار مردن. (ناظم الاطباء).

موتة. [تَ] (ع اِمص، اِ) بیهوشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صرع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی از جنون. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی است از دیوانگی. (مهذب‌الاسماء). دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج). دیوانگی و جنون. (ناظم الاطباء).

مؤتة. [مُءْ تَ] (اِخ) موتة. جایی در مشرق دمشق که شمشیر در آنجا می‌ساختند و جعفر طیار در آنجا شهید گردید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام زمینی است به مشارف شام در دوازده‌میلی اذرح که یکی از جنگهای اسلام در زمان پیغمبر در آنجا انجام گرفت و جعفر طیار و زیدبن حارثة در آنجا شهید شدند. (یادداشت مؤلف). دیهی است از دیه‌های بلقا در حدود شام. گویند از نواحی شرقی شام می‌باشد در دوازده‌میلی اذرح؛ قبر جعفربن‌ابیطالب و زیدبن حارث و عبدالله‌بن رواحة در این مکان واقع شده و هریک بنایی مستقل دارد. (از معجم البلدان). ||نام یکی از جنگ‌های اسلام است به زمان پیغمبر (ص) که میان سپاه مسلمین و سپاه هرقل که در سال هشتم هجرت در محلی به همین نام اتفاق افتاد. و جعفر طیار و زیدبن حارثه و عبدالله‌بن رواحه در آن به شهادت رسیدند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موتة (یکی از غزوات) شود.

موته. [ ] (هندی، اِ) به هندی سعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سعد شود.

موته. [تَ] (اِخ) زمینی است به شام. (منتهی الارب، مادهٔ موت). و رجوع به مؤته (از مادهٔ م ءت) شود.

موته. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمهٔ شهرستان کاشان واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری میمه با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. مزرعهٔ آب‌باریک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

موته جنگلی. [مَ تَ / تِ جَ گَ] (اِ مرکب) ریشهٔ یک قسم گیاهی. (از ناظم الاطباء).

موتهه. [ ] (هندی، اِ) به هندی نوعی از ماس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مؤتی. [مُ ءَتْ تی] (ع ص) نعت فاعلی از تأتیة و تأتی. آسان‌کنندهٔ راه آب. (منتهی الارب، مادهٔ ا ت ی).

مؤتی. [مُءْ] (ع ص) نعت فاعلی از ایتاء. (منتهی الارب، مادهٔ اتی). آورندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). ||دهنده. پاداش‌دهنده.

موتی. [مَ تا] (ع ص، اِ) جِ مَیِّت. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص ۹۷) (ناظم الاطباء) (السامی فی الاسامی). مردگان. (غیاث) (آنندراج): احیای موتی کردی. (ابوالفتوح رازی).

به قسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا. خاقانی.

— عملهٔ موتی؛ کسانی که به کار مردگان اشتغال دارند. افرادی که به کفن و دفن و ترحیم و امور مربوط به اموات مشغولند. چون حفار، غسال، گورخوان، ملقن، قاری، تابوت‌کش و جز آنها. (از یادداشت مؤلف).

موتی. [مَ] (ع ص، اِ) مسال مَوتی. جِ میت. مردگان. (یادداشت مؤلف):

زهی روایح جودت ز راه استعداد
امید شرکت احیا فکنده موتی را. انوری.
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار، موتی را.
سلمان ساوجی.

و رجوع به مَوتی و میت شود.

موتی. [ ] (هندی، اِ) به هندی لؤلؤ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

موتی‌خان. (اِخ) نام طنبوری که ابراهیم عادلشاه حاکم بیجاپور داشت و از بس توغل به علم موسیقی داشت، این همه عزیزش می‌انگاشت که چون آن را به جایی می‌بردند در تخت روان می‌گذاشتند و علم و نقاره و کرنا همراه می‌بود و امرا او را کرنش می‌کردند. (از آنندراج):

روا است کرنش و تسلیم از آن به موتی‌خان
که شاه چون خلفانش گرفته در دامن
دری که دامن شاهش صدف بود شاید
که جان فشاندش از مهر دایهٔ معدن.
سنجر کاشی (از آنندراج).

موث. [مَ وَ] (ع مص) مَوَثان. (منتهی الارب). آمیخته شدن چیزی در آب. (ناظم الاطباء). مرث. (از المصادر زوزنی). و رجوع به مرث شود. ||در آب سودن چیزی را. (از آنندراج). انماث. آمیختن و سودن چیزی در آب. (ناظم الاطباء). اندر آب آغشتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||درآمیختن چیزی را. (منتهی الارب). درآمیختن. (آنندراج).

موثان. [مَ وَ] (ع مص) درآمیختن چیزی را. ||در آب سودن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به موث شود. ||اندر آب آغشتن. (تاج المصادر بیهقی).

موثبان. [مَ ثَ] (ع ص) آن که درنگی می‌کند در پیکار و جهاد. (ناظم الاطباء). پادشاهی که نشیند و غزا نکند. (آنندراج). ای انه لایزال قاعداً علی‌الوثاب. (منتهی الارب). پادشاهی که همواره بر تخت استراحت نشیند و غزا نکند. (ناظم الاطباء). آنکه بر وثاب باشد (وثاب به لفظ حمیر فراش را گویند). (از

1 - Moteur. 2 - Motocyclette.

مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۵).

موثبان. [مَ ثَ] (اِخ) لقب ملک عمروبن تبع پادشاه حمیر. (از مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۵): او را ذوالاعوار و موثبان خواندندش. بمعنی آنکه بر وثاب بودی و به لفظ حمیر فراش را وثاب خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۵). و رجوع به عمروبن تبع شود.

مؤثث. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأثیث. پی‌سپر و آسان و به مراد کننده. (از منتهی الارب، مادهٔ اث‌ث).

مؤثثة. [مُ ءَثْ ثِ ثَ] (ع ص) مؤنث مؤثث. رجوع به مؤثث شود.

موثجة. [مَ ثِ جَ] (ع ص) زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب، مادهٔ وث‌ج) (آنندراج).

موثخ. [مُ وَثْ ثَ] (ع ص) مرد سست‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). موثوخ‌الخلق. (منتهی الارب).

مؤثر. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأثیر. گذارندهٔ اثر و نشان. (از منتهی الارب). اثر و نشان گذارنده. (آنندراج). اثرکننده و در چیزی اثر و نشان گذارنده. هرآنچه تأثیر کند در چیزی و نشان و علامت گذارد در آن. کردگر. (ناظم الاطباء). تأثیرکننده. (غیاث). اثرکننده. تأثیرکننده. اثر گذارنده. کارگر. کاری. (یادداشت مؤلف): ... و افعال ستوده... مدروس گشته... و دروغ مؤثر و مثمر. (کلیله و دمنه). روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود. (گلستان).

هرچند مؤثر است باران
تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.

— مؤثر آمدن؛ مؤثر شدن. تأثیر کردن. مؤثر واقع شدن. کار کردن: دمنه... دانست که افسون او در گوش شیر مؤثر آمد. (کلیله و دمنه).

— مؤثر شدن؛ مؤثر گردیدن. اثر کردن. تأثیر نمودن:

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار. سعدی.

||سبب. علت. مقابل اثر. (یادداشت مؤلف):

مقدری است نه چونان که قدرتش دوم است
مؤثری است نه از چیز و نه به دست افزار.
ناصرخسرو.

مسافران نواحی هفت گردونند
مؤثران مزاج چهار ارکانند. مسعودسعد.

— مؤثر تام؛ مراد از مؤثر تام علت تامه است، چنانکه مؤثر ناقص علت ناقصه است. و بالجمله هر امری که در غیر اثر کرده و موجب انفعال متأثر خود شود و یا موجب وجود متأثر خود شود مؤثر تام است. (فرهنگ علوم عقلی).

مؤثر. [مُ ءَثْ ثَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأثیر. اثر کرده شده. قبول اثر و نشان نموده. (ناظم الاطباء). رجوع به تأثیر شود.

مؤثر. [مُءْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایثار. (از منتهی الارب). رجوع به ایثار شود. (از منتهی الارب، مادهٔ اثر). برگزیننده. (ناظم الاطباء). آن که فایده و سود دیگران را بر سود خود مقدم می‌دارد. (ناظم الاطباء). کرامت‌کننده. مقدم‌دارندهٔ غرض دیگران را بر غرض خود. اهل ایثار. (یادداشت مؤلف). ایثارکننده. (غیاث). ||توانگر. دارا. مقابل معسر. (یادداشت مؤلف).

مؤثرات. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص، اِ) ج مؤثرة. (یادداشت مؤلف). تأثیرکنندگان. (آنندراج) (غیاث). رجوع به مؤثرة و مؤثر شود. ||کنایه باشد از ستارگان. (آنندراج) (غیاث).

مؤثرات. [مُ ءَثْ ثَ] (ع ص، اِ) ج مُؤَثَّرَة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤثرة و مؤثر شود.

مؤثرات. [مُءْ ثِ] (ع ص، اِ) ج مؤثرة. (منتهی الارب). رجوع به مؤثرة و مؤثر شود.

مؤثرة. [مُ ءَثْ ثَ رَ] (ع ص) مؤنث مؤثر. ج، مؤثرات. رجوع به مؤثر شود.

مؤثرة. [مُ ءَثْ ثِ رَ] (ع ص) مؤنث مؤثر. ج، مؤثرات. رجوع به مؤثر شود.

مؤثرة. [مُءْ ثِ رَ] (ع ص) مؤنث مؤثر. (از منتهی الارب). رجوع به مؤثر شود.

مؤثف. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأثیف. (از منتهی الارب، مادهٔ اث‌ف). نهنده. (آنندراج). آن که دیگ را بر دیگدان و بر سه‌پایه می‌نهد. (ناظم الاطباء). رجوع به تأثیف شود.

مؤثف. [مُ ءَثْ ثَ] (ع ص) مرد کوتاه پهناور و تازک پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤثفات. [مُءْ ثَ] (ع ص، اِ) ج مؤثفة. قِدر مؤثفات، دیگ بر دیگ‌پایه نهاده. (منتهی الارب). رجوع به مؤثفة شود.

مؤثفة. [مُءْ ثَ فَ] (ع ص) نعت مفعولی مؤنث از اثفاء. (یادداشت مؤلف). ج، مؤثفات. رجوع به مؤثفات شود. ||دیگ بر سه‌پایه نهاده. (ناظم الاطباء).

مؤثفة. [مُ ءَثْ ثَ فَ] (ع ص) تأنیث مؤثف. (منتهی الارب). رجوع به مؤثف شود.

موثق. [مَ ثِ] (ع مص) استوار داشتن و اعتماد کردن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثقة. (منتهی الارب). استوار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

موثق. [مَ ثِ] (ع اِ) عهد و پیمان و استواری. (منتهی الارب، مادهٔ وث‌ق) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میثاق. (منتهی الارب). پیمان. ج، مواثق. (مهذب‌الاسماء). ج، مواثیق، میاثق، میاثیق. (منتهی الارب). عهد استوار. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ||زنهار. ج، مواثق. (دهار).

موثق. [ثَ] (ع ص) نعت مفعولی از ایثاق. بندکرده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به ایثاق شود. ||محکم با‌هم بافته شده. (ناظم الاطباء).

موثق. [مُ وَثْ ثَ] (ع ص) نعت مفعولی از توثیق. استوارکرده‌شده و اعتمادداشته‌شده. (ناظم الاطباء). استوار. (دهار). محکم. استوارداشته. مضبوط. مُضْبَط. وطید. واطد. ملتحم. مؤکد. (یادداشت مؤلف).

— خبر موثق؛ خبری که مورد اعتماد باشد. خبری که به راست بودن آن اطمینان حاصل است. (از یادداشت مؤلف).

||کسی که آن را ثقه گفته باشند. (ناظم الاطباء). مؤتمن. کسی که ثقه باشد و بر قول و فعل وی اعتماد می‌کنند. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح حدیث) نزد امامیه حدیثی را گویند که جمیع روات آن موثق (مورد اعتماد) غیر امامی باشند و این قسم را قوی نیز گویند. (تقسیم ابن‌طاوس). در اصطلاح رجال و درایه در نزد شیعه: حدیثی است که سند آن و سلسلهٔ روات آن به معصوم متصل باشد ولیکن همهٔ روات یا بعضی از آنها از روات فاسدالعقیده باشند و دوازده امامی نباشند. اما همهٔ آنان را علمای امامیه توثیق کرده باشند. (یادداشت لغت‌نامه).

موثق. [مُ وَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از توثیق. رجوع به توثیق شود. استوارکننده و اعتماددارنده. (ناظم الاطباء). استوار (مأخذ آن وثوق). (غیاث) (آنندراج). ||کسی را ثقه گوینده. (ناظم الاطباء).

موثقات. [مُ وَثْ ثَ] (ع ص، اِ) ج مُوَثَّقَة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موثق شود.

موثقة. [مَ ثَ قَ] (ع مص) اعتماد کردن. (آنندراج). ثقة. موثق. رجوع به موثق شود.

موثقة. [مُ وَثْ ثَ قَ] (ع ص) مادهٔ شتر استوارخلقت. (ناظم الاطباء). تأنیث موثق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موثق شود.

موثقة. [ثِ قَ] (ع اِمص) اعتماد و اعتبار. (ناظم الاطباء).

مؤثل. [مُ ءَثْ ثَ] (ع ص) با اصل و استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). استوار. محکم: مال مؤثل. مال اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء). مجد مؤثل؛ مجد استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مؤثل. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأثیل. رجوع به تأثیل شود.

مؤثم. [مُ ءَثْ ثَ] (ع ص) گناهکار و مجرم. (آنندراج) (غیاث). گناهکار خوانده شده. (از اقرب الموارد):

توبه گویی فال بد چون می‌زنی

پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی. مولوی.
رجوع به اثم شود.
مؤثم. [مُ ءَثْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأثیم. تهمت‌زننده و بهتان‌زننده و ملامت‌کننده. (ناظم الاطباء). گنهکار خواننده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به تأثیم شود.
مؤثم. [مُءْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از اثام. در گناه افکننده. (آنندراج). آن که کسی را در گناه می‌افکند و ترغیب بر گناه می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به اثام شود.
مؤثمة. [مُءْ ثِ مَ] (ع ص) مؤنث مؤثم. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤثم شود.
موثن. [ثِ] (ع ص) آن که دهش و عطای بسیار می‌کند. (ناظم الاطباء). دهش سترگ دهنده. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آن که دولت بسیار و ستور بی‌شمار می‌گیرد. (ناظم الاطباء). افزون‌گیرندهٔ مال. (از اقرب الموارد).
موثوءة. [مَ ءَ] (ع ص) دست کفته یا معیوب و پیچیده بی‌شکستگی استخوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دست کفته یا دردا گین.(آنندراج). موثوة. (ناظم الاطباء).
موثوجة. [مَ جَ] (ع ص) جامهٔ نرم رشته و تنک و نرم بافته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
موثوخ. [مَ] (ع ص) مرد سست‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ رجل موثوخ‌الخلق، مُوَثَّخ. (منتهی الارب).
موثوغة. [مَ غَ] (ع ص) اشکنهٔ برهم نهادهٔ خلط کرده. (منتهی الارب). اشکنه مخلوط برهم نهاده. (ناظم الاطباء).
موثوق. [مَ] (ع ص) مستحکم و استوار و ثابت و دارای اعتماد و اعتمادکرده‌شده. (ناظم الاطباء). استوار. (آنندراج).
- موثوقٌ به؛ اعتمادکرده‌شده به آن. آنکه یا آنچه بدو اعتماد شده است. ثقه شمرده شده: مرجوع‌الیه در مهمات دولت و موثوق به در رای و تدبیر و تقدیم و تأخیر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۶). و این قیاس نیست که موثوق به باشد. (درةالتاج ج۲ ص۱۵۳). و رجوع به ترکیب بعد شود.
- موثق بها؛ موثوق به. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب قبل شود.
- یاران موثوق بهم؛ یاران و دوستان وفادار که به یکدیگر اعتماد دارند. (ناظم الاطباء).
موثول. [مَ] (ع ص) رسیده و چسبیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). موصول. (اقرب الموارد).
موثونه. [مَ نَ] (ع ص) زن خوار و ذلیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
موثوة. [مَ ثُوْ وَ] (ع ص) موثوءة. مُوثَئة.
رجوع به موثوءة شود.
مؤثی. [مُءْ] (ع ص) خصومت‌کننده. (منتهی الارب، مادهٔ اثی).
موثیة. [مَ ثی یَ] (ع ص) دست معیوب کرده بی شکستگی استخوان و کفیده. (منتهی الارب). دست پیچ خورده بدون شکستگی استخوان. (ناظم الاطباء). رجوع به موثوة و موثوءة شود.
موّج. [مُءْءِ] (ع مص) گذر کردن آینهٔ زانو در مابین پوست و استخوان. (ناظم الاطباء). ناظم الاطباء این صورت را ضبط کرده است، اما صحیح کلمه مؤوج [مُ ئو] است. رجوع به مؤوج در منتهی الارب و اقرب الموارد مادهٔ «موج» شود.
موج. [مَ] (ع مص) کوهه برآوردن آب. (منتهی الارب). کوهه برآوردن دریا. (ناظم الاطباء). برآمدن آب دریا و شط و رودخانه به بالا. هیجان و بلند شدن آب دریا. (یادداشت مؤلف). کوهه زدن آب. (دهار). خیزابه یافتن. ||طپانچه زدن موج. (منتهی الارب). تپانچه زدن کوهه‌های آب. (ناظم الاطباء). ||مختلف گردیدن‌کارهای مردم و مضطرب گردیدن آن. (ناظم الاطباء). اضطراب کردن مردم. (منتهی الارب). آشوب کردن و به هم برآمدن. آشوب کردن و به هم در شدن مردمان. (المصادر زوزنی). به هم در شدن مردمان. (تاج المصادر بیهقی). ||میل کردن از حق و راستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عدول از حق. (یادداشت مؤلف).
موج. [مَ / مُ] (ع اِ)[1] کوههٔ آب. ج، امواج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روکه. مور. (منتهی الارب). نورد آب. (مهذب‌الاسماء). آشوب دریا. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). نورد. کوهه. کوههٔ آب. خیزابه. خیزاب. آب‌خیز. آب‌خیزه. آب‌کوهه. نرهٔ آب. مشترک. اشترک. آشوب دریا. ستونه. آذیه. (یادداشت مؤلف). دیسمه و لطمهٔ آب. ترنک. ترنند. هنک. خیزآب. تلاطم آب و کوهه و لپه آب و آنچه که از سطح دریا هنگام وزیدن باد برآید و قطعه‌های بزرگی گردد که از پی یکدیگر متعاقب شوند. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج گوید خوش‌عنان و سبک جولان، سبک‌رو، بلند، رمیده، از خودرفته، دورافتاده، بیقرار از صفات و بال، بازو، انگشت، زلف، ابرو، ناخن، نبض، تار، سلسله، زنجیر، گیسو، طره، خط، مصرع، مقراض، ماهی، کوچه، تیغ، شمشیر، کلک و خامه از تشبیهات اوست و با لفظ بستن و آوردن و کشیدن و بلند شدن و بر یکدیگر شکستن و خوردن و زدن مستعمل است. (از آنندراج):
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآرد ز آب. فردوسی.
زمین همچو کشتی شد از موج خون
گهی راست جنبان گهی سرنگون. فردوسی.
تو گفتی که دریا به جوش آمده‌ست
بر او موج، پولادپوش آمده‌ست. فردوسی.
تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزد یکی آبخوست. عنصری.
بر سر باد تند و موج بلند
تا به یک آبخشتان افکند. عنصری.
ابر بینی فوج‌فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج‌موج اندر میان رودبار.
منوچهری.
ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور
پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
بر موج بحر فتنه و طوفان جزر و مد
چون باد خوش وزنده و کشتی و لنگرند.
ناصرخسرو.
دانم و داند خرد پاک تو
موج محیط از تری ناودان. خاقانی.
آتش خاطر وقاد او را موج دریا نشاندی.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۳).
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان.
سعدی.
سلسلهٔ موج ز دامی که یافت
ماهی از آن دام خلاصی نیافت.
امیرخسرو (از آنندراج).
هوا مقراض موج آب در دست
پی اصلاح می‌گردید پیوست.
حکیم زلالی (از آنندراج).
ابروی موج درس اشارت از او گرفت
چشم حباب در گرو انتظار اوست.
صائب (از آنندراج).
طرهٔ موجم نوآموز کشاکش نیستم
سالها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود.
صائب (از آنندراج).
مکن منع سماع و وجد ما بی‌دست و پایان را
که خار و خس به بال موج دریا یار می‌رقصد.
صائب (از آنندراج).
زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما به سلسله عاقل نمی‌شود.
صائب (از آنندراج).
مگر دارد به مژگان ترم میل هم‌آغوشی
که زلف موج را زد خار ماهی شانه در دریا.
محسن تأثیر (از آنندراج).
در این دریای بی‌ساحل کلیم از من چه می‌آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

---
1 - Onde (فرانسوی).

برات روزی چشم نوشته‌اند به دریا
از آن زمان که خط موج را بر آب نوشتند.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست
زین باده اگر آب دهی آب روان را.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
برگهر موجی که خود را بست ساحل می‌شود.
بیدل (از آنندراج).
موج ما یک شکن از خاک نگردید بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان گردیم.
بیدل (از آنندراج).
ز مصرعهای موج باده روشن شد به میخواران
که‌ساقی نامه‌ها دارد بیاض گردن مینا.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
ایمن بود ز زخم حوادث دل مفید
آسیب تیغ موج به دریا نمی‌رسد.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
برکشتی شکسته‌ام از بس تپانچه زد
انگشت موج در کف دریا کبود شد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ز چشم ماهیان فوج در فوج
چراغان بود در هر کوچهٔ موج.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
قدح پیش ما سید ظرفهاست
بر این حرف گیسوی موجش گواست.
ملاطغرا (از آنندراج).
به خط جام محضر کردم آخر پارسایی را
ز تار موج می شیرازه بستم صبر و تقوی را.
میرزامعز فطرت (از آنندراج).
خامهٔ موجم به دست بیخودی
ماجرائی می‌نگارم روز و شب.
سراج‌المحققین (از بهار عجم).
به آرمیده دلان باش و جمع کن خود را
در آب آینه خوابیده است ماهی موج.
ناصرعلی (از آنندراج).
به راه بیخودی چابک عنانی
چو نبض موج می دامن فشانی.
میرزا محمد زمان راسخ (از آنندراج).
چو دریا کاسه چوبین در میانش
دل موج گهر تا آسمانش.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ظلال‌البحر؛ موج‌های دریا. (یادداشت مؤلف).
غطماط؛ موج پی‌درپی آینده. (منتهی الارب).
موج متلاطس؛ موج تپانچه زن پی‌درپی. (منتهی الارب، مادهٔ ل‌طس).
— پرموج؛ موج‌زن. مواج. متموج. پر از خیزاب:
فراز و نشیب از گل سرخ گویی
که‌دریای سبز است پر موج گوهر.
ناصرخسرو.
— دریای با موج؛ دریای مواج. دریای متلاطم. دریای پر از امواج:
دگر گفت کان سرکشیده دو سرو
ز دریای با موج بر سان غرو. فردوسی.
— موج آوردن؛ تموج. موج زدن. متموج شدن. پدید آوردن خیزابه:
چون بحر او موج آورد
جان پرورد دین گسترد. ناصرخسرو.
— موج از آب (یا از دریا) برخاستن؛ متموج شدن آب. تموج. هیجان. پدید آمدن خیزابه‌ها در آب یا در دریا. ظاهر شدن خیزابه‌ها در دریا و رودخانه و جز آن:
سپاه اندر آمد همی فوج‌فوج
بر آن سان که برخیزد از آب موج. فردوسی.
ز دریا تو گویی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج‌فوج. فردوسی.
— موج برانگیختن باد از دریا؛ پدید آمدن خیزاب و برآمدگی در سطح دریا بر اثر وزش باد:
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج از او تند باد. فردوسی.
— موج خاستن؛ موج برخاستن. بلند شدن موج. پیدا شدن خیزاب. پدید آمدن کوههٔ آب دریا. تموج. (از یادداشت مؤلف):
ز خون بر در دژ همی موج خاست
که دانست دست چپ از دست راست. فردوسی.
چو کشتی شده آرمیده زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین. فردوسی.
چو در بزم رخشان شود رای او
همه موج خیزد ز دریای او. فردوسی.
— موج خون؛ خیزابی که از جریان خون پدید آید. کنایه است از خون بسیار:
دلا رازت برون نتوان نهادن
قدم در موج خون نتوان نهادن. خاقانی.
— ||کنایه است از اشک خونین. اشکی روان از سرِ درد:
موج خون منت به کعب رسید
دامن حله بیشتر برکش. خاقانی.
جوش دریای غصه باور کن
موج خون بنگر و فغان بشنو. خاقانی.
— موج خون از چشم کسی انگیختن؛ جاری کردن اشک خونین از دیدهٔ آن کس. روان ساختن اشک غم از دیدهٔ کسی:
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
موج خون از چشم خاقانی چنان انگیختی.
خاقانی.
— موج ساغر؛ حرکت شراب در جام و توسعاً خود شراب هنگام نوشیده شدن از ساغر:
اثیر است و اخضر به بزم تو امشب
یکی تف منقل دگر موج ساغر. خاقانی.
— موج سراب؛ موجی دروغین که از دور در بیابان گرم چون موج آب به چشم آید:
صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو به دریای عدم می‌برد این قالبها.
صائب (از آنندراج).
— موج شرر؛ آه سوزان و آه آتشین:
ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بربندیم. خاقانی.
— موج طوفان؛ موجی که بر اثر طوفان پدید آید. خیزابی که از طوفان برخیزد:
قمع آن راکه کند کوه پناه
موج طوفان کنم ان‌شاءالله. خاقانی.
خواجه گر نوح راست کشتیبان
موج طوفانش محنت افزاید. خاقانی.
— موج کشتی‌شکاف؛ موج تند که کشتی را خرد کند:
موج کشتی‌شکاف بیند مرد
تکیه بر بادبان دهد ندهد. خاقانی.
— موج گهرفروش؛ مراد از سخن دانایان. (آنندراج).
||(اصطلاح فیزیک) بر مجموع نقاطی از جسم اطلاق می‌شود که چون جسم را به حرکت درآورند آن نقاط دارای حرکت توافقی باشد. (یادداشت لغت‌نامه). حرکت متوالی و هماهنگ چیزها که از یک سو ثابت و از سوی دیگر جنباندنی هستند بر اثر وارد شدن نیروئی بر آنها چنانکه حرکات خوشه‌های گندم درو تا کرده‌به وزش باد:
از باد روی خوید چو آب است موج موج
وز توس پشت ابر چو چرغ است رنگ‌رنگ.
خسروانی.
— موج ریگ؛ تودهٔ عظیمی از ریگ که با وزش باد حرکت کند و یا روی هم انباشته شود:
گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که‌موج ریگ زنجیر است بر دیوانهٔ صحرا.
صائب (از آنندراج).
||(اصطلاح نقاشی) ناهمواریها و برجستگیها و فرورفتگیهای ملایم بر در و پیکر ماشین یا در و دیوار منزل پس از اندوده شدن به رنگ. (از یادداشت مؤلف). ناهمواری که بر اثر تغییر نور روی زمینهٔ ناهموار جسم رنگ شده به چشم آید.
— موج بوریا؛ موج حصیر. کنایه از خطوط و نقوشی که در بوریا بافند. (آنندراج). و رجوع به ترکیب موج حصیر شود.
— موج حصیر؛ موج بوریا. کنایه از خطوط و نقوشی که در بوریا بافند. (آنندراج):
بر تخت خسروی نهد پا غرور فقر
آب گهر تراست ز موج حصیر ما.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).
— ||تار و پود درهم افتادهٔ بافت حصیر:
نقشی که گرفته‌ست تن از موج حصیرم
در عالم تجرید مرا بال همایی است.
طاهر وحید (از آنندراج).

- موج خارا (یا موج حلهٔ خارا)؛ کنایه از خطوط و نقوشی که در خارا (نوعی پارچه) باشد. (از آنندراج):
دامن تر کرده طوفانی که در معنی یکی است
موجهٔ دریا و موج حله خارای من؟
(از آنندراج).
||ناهمواریهای سطح چیزی که مشابه باشد با برجستگی‌های آب یعنی موج.
- موج سوهان؛ ناهمواریهای روی سوهان. آژ سوهان:
سیاهان دکن چون موج سوهان
فتاده درگذرها خشک و عریان.
کلیم (از آنندراج).
||گرداب. (ناظم الاطباء).
- در موج ضلالت افکندن؛ گمراه ساختن. تنخت گمراه نمودن: در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گردد و به یک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله و دمنه).
||وهم و خیال. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفانی) در اصطلاح عبارت از تجلیات وجود مطلق است که از هر مرتبتی جهاتی پدیدار گردد و عالم و آدم همه امواج وجود مطلقند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا):
در محیط هستی عالم به جز یک موج نیست
باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس
موج این دریا به پیدا و نهان انداخته
جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک
صورت هر یک خلافی در میان انداخته.
عراقی.
||در لهجهٔ قزوین و خرم‌آباد لرستان: جاجیم (شاید به مناسبت زبری سطح آن که شباهتی بـه مـوج آب دارد). (یادداشت لغت‌نامه). قسمی جاجیم. (یادداشت مؤلف). ||در لهجهٔ قزوین: مهاری اسب. (یادداشت لغت‌نامه). ||در تداول گناباد (خراسان) به معنی آواز و بانگ است. مثلاً گویند فلان بی‌موج نشسته است، یعنی خاموش است و بانگ نمی‌کند و سخن نمی‌گوید و موج مکن یعنی خاموش باش و آواز درمیاور. (یادداشت مرحوم محمد پروین گنابادی).

موجات. [مَ] (ع اِ) جِ موجة. (ناظم الاطباء). رجوع به موجة شود.

موجان. (ص) چشم پرکرشمهٔ خواب‌آلوده. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موژان. (یادداشت مؤلف):
دو چشم موجان بودیش خوب و خواب‌آلود
بماند خواب و شد آن نرگسش که موجان بود.
عمارهٔ مروزی.
و رجوع به موژان شود.
- نرگس موجان؛ نرگس شکفته. (یادداشت مؤلف).
- ||مجازاً چشم نیکوان. (لغت فرس اسدی):
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موجانش از خواب و خمار.
فرخی.

موجان. [مَ وَ] (ع مص) مؤوجان. موج. (اقرب الموارد). به معنی موج است. (ناظم الاطباء). رجوع به موج شود.

موجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۷ کیلومتری جنوب دستجرد. کوهستانی سردسیر. با ۸۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از طریق دستجرد و شاره میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موجب. [جِ] (ع ص، اِ) هر آنچه لازم می‌گرداند و مقرر می‌کند و واجب می‌گرداند. (ناظم الاطباء). لازم‌کننده. (آنندراج) (غیاث). واجب‌کننده. مقررکننده. مقررگرداننده. ||سبب. دلیل. سبب و بایگر و جهت و باعث و شوند و علت و وجه و محرک. (ناظم الاطباء). عامل. مایه. باعث. داعی: موجب مسرت؛ مایه مسرت. (یادداشت مؤلف): نزدیکی می‌جوید به خدا به آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). به شکر این موجب یک‌ساله خراج مملکت خویش رها کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۱). حرکت و نشاط شکار فروگذاشته موجب چیست. (کلیله و دمنه). علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود. (کلیله و دمنه). شیر... گفت بدین نواحی کی آمده‌ای و موجب آن چیست؟ (کلیله و دمنه).
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است
ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان؟ خاقانی.
خاقانی آن تست به هر موجبی که هست
معلوم کن وراکه تو خود آن کیستی.
خاقانی.
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل
کم‌کرده‌ای و در سخن زر فزوده‌ای.
خاقانی.
مجانبت جانب ما اختیار کرده‌ای موجب چیست؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۷). ملک گفت موجب گردآمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ (گلستان سعدی).
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست. سعدی.
منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. (گلستان سعدی).
- به موجبِ؛ بر موجبِ. به سببِ. طبقِ. برابرِ: به موجب این حکم، برابر این حکم. طبق این حکم. (یادداشت مؤلف): پس بموجب این مقدمات واضح و... (سندبادنامه ص۶). گفت به موجب آن که انجام کار معلوم نیست. (سعدی، گلستان). به موجب آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که... (سعدی، گلستان). به موجب خشمی که بر من داری زبان خود مپسند. (سعدی، گلستان).
- بر آن موجب؛ بدان سبب. بدان جهت. به طریقی که. بدان صورت.
- ||بر آن وجه. بر آن ترتیب: بر آن موجب که شرح داده آمده است جد بلیغ به جای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۰). و بر آن موجب که ناصرالدین فرماید پیش گیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۶). و بر آن موجب که فرمان بود پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۰).
- بر چه موجب؛ به چه صورت. به چه طریق. چگونه. بر چه وجه. بر چه اصل و طریقه: منتظر آن که از حضرت به چه موجب مثال دهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۹).
- بـر مـوجب؛ بـه مـوجب. طبق. برابر. (یادداشت مؤلف): بر موجب آنچه می‌خواند کار می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۴). بر موجب التماس او آن ملطفات را به حضرت سلطان فرستادم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰).
- بلاموجب؛ من‌غیرموجب. بدون جهت. بی‌سبب.
- بـی‌موجب؛ بـی‌سبب و جهت. (ناظم الاطباء):
گو به عم زاد از کجا برخاست آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنیها با منت.
انوری.
- من‌غیرموجب؛ بلاموجب. بدون جهت و سبب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بلاموجب شود.
- موجب شدن؛ سبب شدن. علت شدن: آمدن شما موجب شد تا ما هم دوستمان را ببینیم. (از یادداشت مؤلف).
- ||محرک گشتن. انگیزه شدن. برآغالیدن و محرک شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب موجب گردیدن شود.
- موجب گردیدن؛ سبب گردیدن. باعث شدن: گمان توان داشت که... خدمت موجب عداوت گردد. (کلیله و دمنه). اسب نیک را قوت تک سبب و موجب عنا گردد. (کلیله و دمنه).
||بابت. (ناظم الاطباء).
- بدین موجب؛ بدین بابت.
||سزاوار. (یادداشت مؤلف).
- موجب‌الشکر؛ سزاوار سپاس: هرچه گوید مقبول‌القول و موجب‌الشکر باشد. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص۳۹۷). ||(اصطلاح فلسفی) فاعلی که فعلش در تحت اراده و اختیارش نباشد و بدون قصد و اراده منشأ صدور فعل باشد و آن بر دو قسم است، یکی آنکه از شأن آن مختار بودن نیست مانند اشراق خورشید و احراق نار؛ و دیگری آنکه از شأن آن مختار بودن است ولکن به واسطهٔ قسر خارجی سلب اختیار از آن شده باشد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). ||(اصطلاح نحوی) کلامی را گویند که از نفی و نهی و جحد و استفهام عاری باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۴۴۸). ||نام ماه محرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موجب. [ج] (اِخ) نام شهری است به شام میان قدس و بلقاء. (معجم البلدان).

موجب. [جَ] (ع ص) ایجاب‌کرده‌شده. لازم‌آمده. لازم‌گردانیده‌شده و مقررکرده‌شده. ||مثبت. ضد منفی. (ناظم الاطباء)؛ اشتناء در کلام‌تام موجب. ||(اصطلاح فلسفی) به معنی ضد مختار است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).

موجب. [مُ وَجْ جِ] (ع ص) ماده‌شتری که در پستانش فله بسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. ||نعت فاعلی از توجیب. آن که در شبانه‌روزی یک بار می‌خورد. (ناظم الاطباء). رجوع به توجیب شود.

موجبات. [جِ] (ع ص، اِ) ج موجبة. اسباب. (ناظم الاطباء). علل. علتها. سببها. عوامل. بواعث. باعثها: دولت باید موجبات آسایش ملت را فراهم کند.

موجبتین. [جِ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ موجبة، یعنی بزه یا نیکویی بزرگ که بدان دوزخ یا بهشت واجب گردد. ||آن دعایی پس از هر نماز که در آن از خداوند عالم مسألت بهشت کنند و پناه برند از آتش دوزخ. (ناظم الاطباء). رجوع به موجبة شود.

موج‌به‌موج. [مَ بِ مَ / مُ بِ مُ] (ق مرکب) موجی پس موجی. موج در پی موج. ||کنایه است از کثرت و توالی افراد و اشیاء یا حرکات مشابه. کنایه از افراد بیشمار. (از یادداشت مؤلف). موج‌موج. فوج‌فوج:

لشکری تیغ برکشیده به اوج
تا به جیحون رسیده موج به موج. نظامی.

و رجوع به موج موج شود.

موجبة. [جِ بَ] (ع ص، اِ) موجبه. مؤنث موجب. ج، موجبات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موجب شود. ||بزه یا نیکویی بزرگ که بدان دوزخ یا بهشت واجب گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث موجب. گناه یا ثواب بزرگ که ایجاب دوزخ و بهشت کند. (از یادداشت مؤلف). گناه بزرگ یا حسنهٔ سترگ که موجب عذاب آخرت و یا موجب بهشت گردد. ج، موجبات. (ناظم الاطباء). موجبه. ||(اصطلاح منطق) قضیهٔ مثبته را گویند.ضد سالبه. (ناظم الاطباء). در اصطلاح منطق قضیه‌ای را نامند که حایز ایجاب باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). قضیهٔ موجبه در مقابل سالبه است و آن یا حملی است مانند انسان حیوان است و یا سلبی است مانند انسان جماد نیست. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به قضیه شود.

موجبه. [جِ بَ / بِ] (از ع، ص، اِ) موجبة. رجوع به موجبة شود. ||(اصطلاح موسیقی) دو یا سه نغمه است که به ترصیع صور مختلف پیدا می‌کنند. به عبارت دیگر، آهنگ اصلی در یک قطعهٔ موسیقی را موجبه (مونیف) گویند.

مؤجج. [مُ ءَجْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأجیج. برافروزنده. (منتهی الارب). آن که آتش برافروزاند. (ناظم الاطباء). برافروزندهٔ آتش. (آنندراج). ||چیزی و یا کسی که آب را شور و تلخ می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تأجیج شود.

موجح. [جَ] (ع ص، اِ) پوست تابان درخشان‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ سخت بافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جامهٔ نیک‌بافته. (مهذب‌الاسماء) (از اقرب الموارد). ||پناه‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

موج‌خیز. [مَ / مُ] (اِ مرکب) جای برخاستن موج. آن جای از دریا که موج از آن برمی‌آید. (ناظم الاطباء):

آب دریا به موج‌خیز بلا
حاکی و راوی جنان تو باد. ابوالفرج رونی.

||طوفان. (یادداشت مؤلف):

گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.
حافظ.

||دریا. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مؤجد. [مُءْ جَ] (ع ص) توانا و قوی شده بعد از ناتوانی و ضعف. (از منتهی الارب، مادهٔ اجد). استوار و قوی‌پشت. (از ناظم الاطباء).
— بناء مؤجد؛ استوار و محکم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

||اگره سخت بسته شده. ||پارچهٔ کلفت نیک ساخته شده. (ناظم الاطباء).

مؤجد. [مُءْ جِ] (ع ص) کسی و یا چیزی که زور می‌آورد و قوت می‌دهد. (ناظم الاطباء). قوی‌پشت‌گرداننده. (آنندراج). توانا و قوی گرداننده پس از ضعف و ناتوانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

موجد. [جِ] (ع ص) ایجادکننده. به هستی درآورنده ایجادکننده و پدیدآورنده. (ناظم الاطباء). پدیدآورنده. (از یادداشت مؤلف):

خلق حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است. مولوی.

که تو پا کی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی. مولوی.

||از خود پیدا کننده چیزی را. (غیاث) (آنندراج). ایجادکننده؛ والله هوالموجد؛ خداوند عالم است یابنده و پدیدآورنده از خود و مخترع. ج، موجدان. (ناظم الاطباء). آفریننده. ابداع‌کننده. مبدع. خالق. آفریدگار. خدا: شکر و سپاس موجدی را که از... (سندبادنامه ص۲).

موجد. [جَ] (ع ص) ایجادشده. خلق‌شده. (یادداشت مؤلف).

موج‌دار. [مَ / مُ] (نف مرکب) متموج و موج‌زن و دارای موج و متلاطم و مواج. (ناظم الاطباء):

در آب سخن آتشی بر بکار
که گردد نفس شعلهٔ موجدار.
ظهوری (از آنندراج).

||(اصطلاح پارچه‌بافی) پارچه‌ای که در برابر نور دورنگ نماید و جلوه کند.

مؤجدة. [مُءْ جَ دَ] (ع ص) شتر مادهٔ قوی‌پشت. (منتهی الارب، مادهٔ ا ج د) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موجدة. [جِ دَ] (ع ص) مؤنث موجد. بدید آورنده. آفریننده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موجد شود.
— علت موجدة؛ مقابل علت مبقیه. (یادداشت مؤلف). علتی که سبب پیدایش چیزی است. رجوع به علت شود.

موجدة. [مَ جِ دَ] (ع مص) خشم گرفتن بر کسی. وجد. (منتهی الارب). جدة. (منتهی الارب). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وجد شود.

مؤجر. [مُءْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایجار. رجوع به ایجار شود. به کرایه دهنده. (از منتهی الارب، مادهٔ اجر). اجاره‌دهنده. کرایه‌دهنده. (ناظم الاطباء). ||به مزد خواهنده. (از منتهی الارب). به مزد خواهنده کسی را. (آنندراج). ||پاداش عمل دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آن که استخوان در رفته و یا شکسته را جبیره می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه بندد استخوان را بر کجی. (آنندراج). کسی که استخوان را به کژی بندد. (از منتهی الارب). ||زنی که خود الارب) (از ناظم الاطباء).

---

۱ - در ناظم الاطباء در این معنی، حرف «ج» مفتوح ضبط شده است.

را رسوا می‌کند و زنا می‌دهد. (ناظم الاطباء). زن که مباح کند خود را به مزد. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به مؤجرة شود.

مؤجر. [مُ ءَ جِ ج] (ع ص) آجرپز و آجرساز. (ناظم الاطباء).

موجر. [ج] (ع ص) نعت فاعلی از وجر. (از منتهی الارب، مادهٔ وجر). آن که مجبور می‌کند کسی را بر شنیدن چیزی که مکروه دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به وجر شود. ||آنکه دارو در دهان کسی می‌ریزد. (از منتهی الارب). ||آن که نیزه بر دهان و یا سینهٔ کسی فرومی‌کند. (ناظم الاطباء). نیزه‌زننده در دهان و جز آن. (آنندراج).

موجر. [ج] (ع ص) مؤجر. صورت فارسی مؤجر. اجاره‌دهنده و کرایه‌دهنده. (از ناظم الاطباء). مالک. اجاره‌دهندهٔ خانه یا باغ یا دکان و یا ملک و یا چیز دیگری را. مقابل مستأجر. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به اجاره و مستأجر شود. ||(اصطلاح فقهی) شخصی که به موجب عقد اجاره منفعت عینی را به شخص دیگری تملیک می‌کند. ||مزدگیر. (یادداشت مؤلف).

مؤجرة. [مُ ءْ جَ رَ] (ع مص) به کرایه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایجار. و رجوع به ایجار شود.

مؤجرة. [مُ ءْ جِ رَ] (ع ص) مؤنث مؤجر. (یادداشت مؤلف). زن که مباح کند خود را به مزد. (منتهی الارب). و رجوع به مؤجر شود.

موجره. [ج ر] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال چرام با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

موجز. [جَ] (ع ص) سخن و جز آن که کوتاه باشد. (از منتهی الارب). سخن مختصر و کوتاه. (ناظم الاطباء). کوتاه و مختصر. (آنندراج) (غیاث). وجیز. خلاصه. ملخص. سخن کوتاه. (یادداشت مؤلف) (صراح اللغة). کوتاه که زود اندریافته شود. (از اقرب الموارد):

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
قصه موجز به، سلطان جهان ابراهیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ
به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست.
مسعودسعد.

این کلمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت... تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). یک باب که بر ذکر حال برزویهٔ طبیب مقصور است و به بزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شود. (کلیله و دمنه).

– موجز کردن؛ مختصر کردن. اختصار. ایجاز:

کردم این گفته‌ها همه موجز
که ستوده‌ست در سخن ایجاز. مسعودسعد.

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن. مولوی.

موج‌زار. [مَ / مُ] (اِ مرکب) آنجا که موج بسیار بود. دریا. موج‌خیز:

بحر عطای تو جواهر شمار
بی‌اثر باد طلب موج‌زار. عرفی (از آنندراج).

موج زدن. [مَ / مُ زَ دَ] (مص مرکب) تموج. پدید آمدن خیزاب بر دریا. تلاطم. پیدا آمدن کوههٔ آب دریا. (از یادداشت مؤلف). مسور. (منتهی الارب). متموج شدن؛ برآمدگی‌های پیاپی در سطح آب دریا یا برکه و غیره بر اثر وزش باد پیدا آمدن:

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن. فردوسی.

گویی که سبز دریا موجی زد
وز قعر برفکند به سر گوهر. ناصرخسرو.

به وقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی
حباب‌وار بدی هفت گنبد خضرا. خاقانی.

قلزم تیغها زده موج به قلع باب کین
زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه.
خاقانی.

طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش به جرعه‌ای
ساحل خاک را ز در موج عطای تو زند.
خاقانی.

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش. نظامی.

یا ز دریای جلالت ناگهان موجی زده
جمله را در قعر بحر بیکران انداخته. عراقی.

تخمط؛ موج زدن دریا. (یادداشت مؤلف). عباب؛ موج زدن دریا. (تاج المصادر بیهقی). موج؛ موج زدن آب. (تاج المصادر بیهقی). جیشان، جیش؛ موج زدن دریا. (تاج المصادر بیهقی).

– موج خون زدن سر تیغ؛ غرقه به خون شدن تیغ و خون چکیدن از آن بسبب قتل و کشتار بسیار:

گرنه دریاست گوهر تیغش
موج خون چون زند سر تیغش. خاقانی.

– موج زدن خون؛ کنایه است از خونریزی بسیار به سبب کشته شدن افراد بسیار:

همی موج زد خون در آن رزمگاه
سری زیر نعل و سری با کلاه. فردوسی.

– موج زدن خون دل (یا خون در دل)؛ دلخون شدن. کنایه است از سخت اندوهگین و ماتمزده شدن:

خون دل زد به چرخ چندان موج
که گل از راه کهکشان برخاست. خاقانی.

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.
حافظ.

– موج زدن لشکر؛ کنایه است از بسیاری عدد سپاهیان که حرکت به انبوه آنان چون موج آب نماید: دریایی دید از لشکر که موج می‌زند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۹).

موج‌زن. [مَ / مُ زَ] (نف مرکب) مواج و متلاطم و موجدار. (ناظم الاطباء):

نیل و فرات و دجله و جیحون موج‌زن
با کف راد او چو سرابند هر چهار. سوزنی.

خط کفش به صورت جوی است و جوی نیست
بحر است لیک موج‌زن از گوهر سخاش.
خاقانی.

خاک بنی زگوهر تر موج‌زن چو آب
از چشم هر که خاکی و آبیست گوهرش.
خاقانی.

دریای پرعجایب وز اعراب موج‌زن
از حلّها جزیره و از مکّه معبرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۶).

وان شدن چون محیط موج‌زنش
عاقبت ماندن آب در دهنش. نظامی.

– موج‌زن شدن؛ تموج. خیزاب برداشتن. پدید آمدن خیزابه. متلاطم گشتن. متموج شدن:

ز خون دلیران به دشت اندرون
چو دریا زمین موج‌زن شد ز خون.
فردوسی.

موجزی. [جَ] (حامص) صفت موجز. اختصار. ایجاز. مختصر بودن. موجز بودن:

بند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی وز نیکویی و موجزی.
ناصرخسرو.

موجس. [جِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایجاس. (از منتهی الارب، مادهٔ وج س). رجوع به ایجاس شود. آن که در دل افکند ترس را و نهان دارد در دل. (آنندراج).

موجش. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کامیاران با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

موج‌شکن. [مَ / مُ شِ کَ] (اِ مرکب)[1] سدی کشیده در پیش معظم آب دریا کم کردن قوت موج را. سدی که نزدیک بعضی بندرها بندند برای کم‌قوت کردن موجهای دریا. (یادداشت مؤلف). دیواره‌ای محکم که برابر آب دریا بندند تا فشار موج را بگیرد و از زیر آب رفتن زمینهای ساحل به هنگام طوفان جلوگیری کند.

---

1 - Brise - lames (فرانسوی).

موجع. [جِ] (ع ص) بدردآورنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بدردآورنده و دردناک. (غیاث) (ناظم الاطباء). مؤلم. دردآور. که بدرد آرد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به وجع شود.

موجع. [جَ] (ع ص) نعت مفعولی است از ایجاع. (از منتهی الارب، مادهٔ وجع). به درد آمده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایجاع و وجع شود.

موجف. [جَ] (ع ص) مضطرب و بی‌آرام. (ناظم الاطباء).

موجگاه. [مَ / مُ] (اِ مرکب) موجزار. موجستان. آن جای از دریا و رودخانه که موج در آن پدیدار است. جای پرموج:

به استاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی درافکن بدین موجگاه. نظامی.
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه. نظامی.

||دریا. و رجوع به موج شود.

موجل. [مَ جِ] (ع اِ) جای ترس. ||مغاکی که آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موجل. [مَ جَ] (اِ) موجلک. در اصطلاح گناباد خراسان کشمش سیاه که در آفتاب خشک شود. (یادداشت پروین گنابادی).

موجل. [مَ جَ] (ع مص) وَجَل. بترسیدن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب).

مؤجل. [مُ ءَجْ جَ] (ع اِ) کولاب و جایی که در آن آب گرد آمده باشد. (ناظم الاطباء). کولاب.ج، مآجل. (منتهی الارب، مادهٔ اجل) (آنندراج). مأجل. (منتهی الارب).

مؤجل. [مُ ءَ جْ جَ] (ع ص) فرصت‌داده شده و مهلت‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرصت و مهلت داده‌شده. (غیاث). زمان‌نهاده. زمان‌داده. بزمان. مهلت‌داده. بامهلت. مدت معین‌شده. مهلت‌دار. مقابل معجل: شاپور با سرور ایشان بهزاد هزار دینار مصری مصالحت کرده بعضی مؤجل و بعضی نقد تا ایشان از محاصرهٔ قاهره برخاستند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
- دین مؤجل (در فقه)؛ خلاف دین حال، که زمان و مهلت دارد.
- مال مؤجل؛ پول کنار گذاشته شده در مدت زمانی معین. (ناظم الاطباء).

مؤجل. [مُ ءَجْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأجیل. دوا کنندهٔ دَرد گردن که از ناهمواری بالین بود. (آنندراج). آن که مدارا می‌کند اجل را یعنی دردی که از ناهمواری بالین در گردن به هم می‌رسد. ||آن که درخواست می‌کند مداوای این درد را. (ناظم الاطباء). ||فراهم آورندهٔ آب در کولاب. آن که آب را در جایی فراهم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||مدت معین کننده و مهلت‌دهنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مدت معین می‌کند و مهلت می‌دهد. (ناظم الاطباء).

موجلک. [مَ جَ لَ] (اِ) موجل. در اصطلاح گناباد خراسان کشمش سیاه که در آفتاب خشک شود. (یادداشت محمد پروین گنابادی). و رجوع به موجل شود.

موجلة. [مَ جَ لَ] (ع اِ) جای ترسناک. (ناظم الاطباء). موجل. رجوع به موجل شود.

مؤجم. [مُ ءْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایجام. (از منتهی الارب، مادهٔ اجم). رجوع به ایجام شود.

موج موج. [مَ مَ / مُ مُ] (ق مرکب) موجها و کوهه‌های آب پیاپی. (ناظم الاطباء). خیزابه‌های پی‌درپی. خیزابها که یکی پس از دیگری پدید آید و حرکت کند. امواج بیشمار پیاپی و پرآشوب. آب با نره‌های بسیار. آب با ستونه‌های بسیار. آب با نوردهای بسیار. آب با شترکهای بسیار. با اشترکهای بسیار:

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار.
منوچهری.
از باد روی خوید چو آب است موج موج[1]
وز نوس پشت ابر چو چرغ است رنگ رنگ.
خسروانی.
وگر بیند از دردو او موج موج
سراینده را سر برآرد به اوج. نظامی.
نفیر نهنگان درآمد به اوج
ز هر گوشه می‌رفت خون موج‌موج. نظامی.

و رجوع به موج شود.

موجن. [مَ وَجْ جَ] (ع ص) مردی که تندی رخسار وی بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ تندی رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی بزرگ‌رخ. (مهذب‌الاسماء).

موجوء. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از «وجء». با دست و یا با کارد زده شده. (ناظم الاطباء). ||تکهٔ خصی کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). تکه‌ای که رگهای خایه‌های وی را در میان دو سنگ کوفته باشند و یا آنکه خایه‌ها را با سنگ ریزریز کرده باشند چندانکه پراکنده‌شده و مانند تکهٔ اخته شده باشد. (ناظم الاطباء).

موجوب. [مَ] (ع ص) لازم‌شده و ثابت‌شده از بیع. واجب گشته. (ناظم الاطباء). لازم شده. (آنندراج).
- غیرموجوب؛ غیرلازم و ناروا. (ناظم الاطباء).

موجوح. [مَ] (ع ص) در بسته. (آنندراج). باب موجوح؛ در بسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موجود. [مَ] (ع ص، اِ) هست. (آنندراج). مقابل نیست و معدوم. هرچه که صحیح باشد سؤال دربارهٔ او، که آیا معدوم گردد. (یادداشت مؤلف). هست‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هست‌کرده‌شده. (آنندراج):

خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آن گه
نبات و گونه‌گون حیوان و آن گه جانور گویا.
ناصرخسرو.
مستنصر بالله که از فضل خدای است
موجود و مجسم‌شده در عالم فانیش.
ناصرخسرو.
زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
زمان بی‌جود او موجود و ناموجود بی‌مبدا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۷).
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را.
سعدی.

- موجود ذهنی؛ هرچیز که هست ولی او را نمی‌توان دید، بل به ذهن و اندیشه وجود او را توان دریافت، مانند علم و هوش. مقابل موجود عینی. و رجوع به ترکیب موجود عینی شود.
- موجود شدن؛ هست شدن و آفریده شدن و پدید آمدن. (ناظم الاطباء). به وجود آمدن. هستی یافتن. هست شدن. باشنده گردیدن. (از یادداشت مؤلف):

از این چار و از این نه ای برادر
نشد موجود سه فرزند دیگر. ناصرخسرو.
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان
دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت.
مسعودسعد.
تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست. سعدی.

و رجوع به موجود شود.
- موجود عینی؛ موجودی که به چشم توان دیدش. آنچه هست و به چشم میتوان دید. مقابل موجود ذهنی؛ کتاب موجود عینی است و علم موجود ذهنی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موجود ذهنی و مادهٔ جسم شود.
- موجود کردن؛ موجود گردانیدن. به وجود آوردن. آفریدن. هستی بخشیدن. خلق کردن. از نیست به هست درآوردن. هست گرداندن:

چون نجوئی که ت خدا از بهر چه موجود کرد
گرمرو را یا تو شغلی کردنی ناچار نیست؟
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۱۲).

... و اجناس و اعیان حیوان موجود کرد. (سندبادنامه ص۲).

---

۱ - ن‌ل: از بادکشت بینی چون آب مرج مرج
وز نوسه ابر بینی چون جزع رنگ رنگ.
(لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال ص ۳۴۱ ذیل نوسه به معنی قوس قزح).

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را. سعدی.
— موجود گردانیدن؛ آفریدن. به وجود آوردن. موجود کردن. از نیست به هست درآوردن. هست گردانیدن: رعد و برق و آب و ریاح و شهاب موجود گردانید. (سندبادنامه ص۲).
— موجود گشتن (یا گردیدن)؛ موجود شدن. به وجود آمدن. هست شدن. هستی یافتن. (از یادداشت مؤلف):
همه از رای خود موجود گشتند
پیستند آخشیجان یک به دیگر.
ناصرخسرو.
و رجوع به موجود شدن شود.
— ناموجود؛ معدوم. که بوجود نیامده باشد. نیست:
زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
زمان بی‌جود او موجود و ناموجود بی‌مبدا.
ناصرخسرو.
||دارای هستی و کفین هستی. (ناظم الاطباء). هستی‌دارنده. بوجود آمده. دارای وجود. مقابل معدوم. کائن. ثابت. (یادداشت مؤلف). هست. (السامی فی الاسامی):
هر آن ساعت که با یاد تو باشم
فراموشم شود موجود و معدوم. سعدی.
و رجوع به جسم و کلمهٔ اشراق ص ۶۵ و ۶۶ شود. ||(اصطلاح فلسفی) هستی. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف). کلمهٔ موجود گاه اطلاق بر نفس وجود می‌شود یعنی هستی نه چیزی که برای او هستی است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). پدید آمده در وجود. (ناظم الاطباء). موجود بما هو موجود، آن است که بدون آنکه تخصیص به امری و طبیعتی دون امری و طبیعتی داشته باشد، بلکه به طور مطلق موضوع علم الهی است که گاه گویند موضوع علم الهی وجود به ماهو وجود است. (از فرهنگ لغات و مصطلحات فلسفی).
— موجود تام؛ عقول و نفوس را گویند. (فرهنگ علوم عقلی).
— موجود فی نفس‌الامر؛ امری که فی نفس‌الامر با قطع نظر از فرض فارض موجود باشد چه آنکه اعتبارکننده‌ای موجود باشد یا نه. (فرهنگ علوم عقلی).
||نزد موحدان موجود همان حق‌تعالی است که به جز او موجود نیست. (آنندراج). ||هرچیز آماده و مهیا. (ناظم الاطباء). مقابل از دست رفته. حاضر. (یادداشت مؤلف): این گردفناخسرو اکنون مزرعتی است که... موجود دخلش همانا صد و بیست دینار بیشتر نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۲).
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم.
سعدی.
— امثال:
کمال‌الجودبذل‌الموجود. (یادداشت مؤلف).
||هرچیز برپا شده و ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء). برقرار. پایدار:
جهان را جهاندار محمود باد
وز او بخشش و داد موجود باد. فردوسی.
||یافت‌شده. (یادداشت مؤلف).

موجودات. [مَ] (ع ص، اِ) ج موجودة. رجوع به موجود و موجودة شود. ||مخلوقات و آفریدگان و شوندگان. (ناظم الاطباء). کائنات. مکونات. آفریده‌ها. آفریدگان. برایا. (یادداشت مؤلف): بشناختم که آدمی شریف‌تر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه).
بر در کعبه که بیت‌الله موجودات است
که مباهات امم زان در والا شنوند. خاقانی.
زبدهٔ موجودات و فهرست مخلوقات گردانید. (سندبادنامه ص۳). در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و تتمهٔ دور زمان محمد عبدالله (ص)... (گلستان). اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ. (گلستان).
— پیدا آوردن موجودات؛ خلق کردن جهان هستی. آفرینش آفریدگان:
همی گویی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا.
ناصرخسرو.
— جملهٔ موجودات؛ همهٔ مخلوقات و همگی شوندگان عالم. (ناظم‌الاطباء).
||هر چیز که دارای وجود و هستی باشد. (ناظم الاطباء).
— موجودات ثوانی؛ موجودات بعد از صادرات اولند که نفوس مدبره و ارواحند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).
— موجودات جسمانی؛ موجوداتی هستند که بواسطهٔ حواس ادراک می‌شوند. مقابل موجودات روحانی که به عقل درک و به فکر تصور می‌شوند. (از فرهنگ علوم عقلی).
— موجودات جزئی؛ موجوداتی هستند که پیوسته در کون و فساد و متوجه به طرف کمال و تمامیتند. رجوع به موجودات کلی شود. (فرهنگ علوم عقلی).
— موجودات خارجی؛ در مقابل موجودات ذهنی می‌باشد و مراد از خارج، خارج از ذهن و عالم عین است که در آن موطن منشأ آثار وجود عینی است. (فرهنگ علوم عقلی). موجودات عینی. و رجوع به ترکیب موجودات عینی شود.
— موجودات ذهنی؛ در مقابل موجودات خارجی است و عبارت است از ارتسام صور اشیاء در ذهن بالجمله موجودات و مخلوقات نفس را به نام موجودات ذهنی نامند که صادر از نفسند و آثاری بر آنها مترتب است. (از فرهنگ علوم عقلی).
— موجودات روحانی؛ موجوداتی است که به عقل درک و به فهم تصور می‌شوند مقابل موجودات نفسانی. موجودات روحانی بر سه قسم است: ۱- هیولای اولی. ۲- نفس. ۳- عقل. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به ترکیب موجودات نفسانی شود.
— موجودات عالم؛ هرآنچه در جهان هست. (یادداشت مؤلف).
— موجودات کائنه؛ در مقابل موجودات مبدعه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی).
— موجودات کلی؛ موجوداتی که دائمةالوجود و البقایند مانند عقول و نفوس و کلیات عناصر. مقابل موجودات جزئی. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به ترکیب موجودات جزئی شود.
— اقسام موجودات؛ از جهات مختلف اقسام موجودات را چنین می‌توان نام برد: موجودات بسیط. موجودات تام. موجودات تعلیمی. موجودات ثوانی. موجودات جزوی. موجودات غیرمستکفی. موجودات خارجی (عینی). موجودات روحانی. موجودات ذهنی. موجودات طبیعی. موجودات عقلی. موجودات فوق‌التمام. موجودات کائنه. موجودات کلی. موجودات مادی. موجودات مبدعه. موجودات متخیل. موجودات محسوس. موجودات مرکب. موجودات مستکفی. موجودات مطلق. موجودات مقید. موجودات معقول. موجودات ناقص. موجودات نفسی. (از فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).
||چیزهای حاضر و آماده. (ناظم الاطباء): در جملهٔ موجودات یک خانه بود بزرگ از سیم ساخته سی‌گز طول و پانزده گز عرض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||پول حاضر و زر نقد. (ناظم الاطباء). ||یافت‌شدگان. (یادداشت مؤلف).

موجودة. [مَ دَ] (ع ص) موجوده. تأنیث موجود. ج، موجودات. (یادداشت مؤلف). رجوع به موجود و موجوده و موجودات شود.

موجوده. [مَ دَ / دِ] (از ع، ص) موجودة. هر چیز حاضر. (ناظم الاطباء).
— حالت موجوده؛ حالت حالیه. (ناظم الاطباء).
— علل موجوده؛ علتها و سببهای موجود. علتهایی که هست. علتهایی که وجود دارد. (از یادداشت مؤلف).

موجودی. [مَ] (حامص) موجود بودن. مقابل معدومی. ||(اِ)[1] نقد. آنچه برجای است. آنچه از پول و اعتبار و ارز و لوازم و ابزار و اشیاء وجود داشته باشد. هرچه از مال و پول فی‌الحال موجود باشد: از دفترها همهٔ موجودی را امروز از انبار گرفتم.

ترکیب‌ها:

– موجودی صندوق. موجودی دریافتی. موجودی داین[2]. موجودی مدیون[3].

موجونة. [مَ نَ] (ع اِ) خانهٔ آراستهٔ عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موجوه. [مَ] (ع ص) بر روی زده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مؤجة. [مَ / مُ ءُ جَ][4] (ع مص) شور و تلخ گردیدن آب. (منتهی الارب، مادهٔ م ءج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

موجة. [مَ جَ] (ع اِ) واحد موج، یعنی یک کوههٔ آب. ج، موجات. یکی موج. (منتهی الارب). ج، امواج. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

– موجةالشباب؛ آغاز جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موجه. [مَ / مُ جَ / جِ] (از ع، اِ) موجة. یک موج. یکی موج. کوههٔ آب. خیزابه. خیزاب. آب‌خیز. آب‌خیزه. اشترک. شترک. (از یادداشت مؤلف):

در بحر عشق موجهٔ غیب نخورده‌اند
دل در درون فکندهٔ چاه ذقن نیند.
زلالی (از آنندراج).

حشاءالبحر؛ موجهٔ دریا. (منتهی الارب). و رجوع به موج شود.

– موجهٔ عرق؛ کثرت عرق. (از آنندراج):

ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم
غبار ما نتواند کشید آه در آب.
اسیر (از آنندراج).

موجه. [جَ] (اِ) در اصطلاح پزشکی، پژند. قشابری. برغست. آطریلال. قازایاغی. غازیاغی. (یادداشت مؤلف).

موجه. [مُ وَجْ جَهْ] (ع ص) صاحب جاه و وقار. (منتهی الارب، مادهٔ وجه) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||چادر و گلیم دورخه. (منتهی الارب) (آنندراج). چادر و گلیم دورویه. (ناظم الاطباء). ||دوروی: گل موجه؛ گل دوروی. (از یادداشت مؤلف) (از مهذب‌الاسماء). گل رعنا. گل قحبه. (یادداشت مؤلف):

به جام زرین همچون گل موجه
درونش احمر باشد برونش اصفر.
مسعودسعد.

||آنکه در پشت و سینهٔ وی گوژی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شیئی موجه؛ چیزی که بر یک وتیره و روش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه به سوی او رو کرده شود. (غیاث). ||پسندیده و مقبول و شایسته و مناسب و موافق و باقاعده و موافق قاعده. (ناظم الاطباء). خوب و پسندیده. (غیاث). ||قابل توجیه. قابل قبول. پذیرفتنی. دارای علت و دلیل واقعی. مدلل و توجیه‌شده. با قاعده. مطابق اصول. برابر مقررات و قواعد: امیر گفت موجه این است کدام کس رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴).

– حجت موجه؛ دلیل قابل قبول. دلیل روشن و استوار:

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست. حافظ.

– دلیل موجه؛ برهانی که قابل قبول و شایستهٔ توجیه باشد. دلیل پذیرفتنی و استوار. (از یادداشت مؤلف).

– عذر غیرموجه؛ عذری که قابل توجیه نیست. عذری که علت و پایهٔ استوار و قابل قبولی ندارد. عذر ناموجه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب عذر موجه شود.

– عذر موجه؛ عذر قابل‌قبول. پوزش قابل توجیه و شایان پذیرش. (از یادداشت مؤلف).

– غیبت موجه؛ غیبتی که عذر پذیرفتنی و علت قابل قبول دارد. غیبت قابل توجیه.

– موجه بودن؛ قابل قبول بودن. قابل توجیه بودن. مدلل بودن. (از یادداشت مؤلف):

موجه شمرد او حدیث مرا
به ایزد که هرگز موجه نبود. مسعودسعد.

– موجه شمردن؛ اصولی و پذیرفتنی دانستن. قابل توجیه شمردن. قابل قبول دانستن:

موجه شمرد او حدیث مرا
به ایزد که هرگز موجه نبود.
مسعودسعد.

||(اصطلاح بدیعی) صنعتی از صنایع بدیعی. رشید وطواط گوید: پارسی موجه دورویه باشد و این صنعت چنان بود که شاعر ممدوح را به صفتی از صفات حمیده بستاید چنانکه صفتی دیگر از صفات حمیدهٔ او را در آن ستایش یاد کرده شود و او را به دو وجه مدح حاصل آید؛ متنبی گوید:

نهبت من الاعمار مالوحویته
لهنئت الدنیا بانک خالد.

در اول این بیت ممدوح را به شجاعت و کثرت‌کشتن اعدا ستوده است و در آخر به کمال بزرگی و شرف؛ چه گفته است: که دنیا را به دوام تو اندر او تهنیت کردندی. مراست:

آن کند تیغ تو به جان عدو
که‌کند جود تو به کان گهر.

دیگر شاعر راست:

ز نام تو نتوان آفرین گسست چنانک
گسست نتوان از نام دشمنت نفرین.
(از حدائق‌السحر وطواط).

موجه. [مُ وَجْ جِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از توجیه. آن که چیزی را بر یک روش و وتیره قرار می‌دهد. ||آنکه بزرگ و باقدر می‌گرداند. (ناظم الاطباء). رجوع به موجهٔ شود.

موجه. [جِهْ] (ع ص) مُوَجِّهٌ. آنکه بزرگ و باقدر میگرداند. (ناظم الاطباء).

موجهات. [مُ وَجْ جَ] (ع ص، اِ) جِ موجهة. (یادداشت مؤلف).

موجهة. [مُ وَجْ جَ هَ] (ع ص) تأنیث موجه. رجوع به موجه شود.

موجهه. [مُ وَجْ جَ هَ / هِ] (از ع، ص) (اصطلاح منطق) موجهة[5].

– قضیهٔ موجهه؛ قضیه‌ای است که در آن نسبت محمول به موضوع به کیفیتی مانند ضرورت، دوام، امکان، امتناع و قیدهای دیگر مقید شده باشد.

موجی. [مَ جا] (ع ص) ناقهٔ موجی؛ ناقهٔ تیزرو که منکشف و فراخ گردد لنگ آن به سبب اختلاف دست و پای او. (منتهی الارب، مادهٔ م و ج). ماده‌شتر تیزرو که به سبب مختلف گذاشتن دست و پای لنگ وی گشاد و فراخ گردد. (ناظم الاطباء).

موجی. [مَ / مُ] (ص نسبی) منسوب به موج. آنکه یا آنچه به موج نسبت دارد. ||(اصطلاح نقاشی) رنگ خانه خانه یا مثل موج. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی) قسمی از نبض. (یادداشت مؤلف). نبض موجی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||وهمی و خیالی. (ناظم الاطباء). ||قسمی جاجیم در اصطلاح فرش‌بافی. (یادداشت مؤلف). موج. رجوع به موج شود.

موجی. [مَ] (اِخ) از گویندگان عثمانی است و دیوانی به ترکی دارد. (از یادداشت مؤلف).

موجیک. (اِ) در لهجهٔ قزوین چوبی است که در یک سر آن سیخی برای راندن ستور است. (یادداشت دکتر دبیرسیاقی). سیخونک.

مؤجین. [مُءْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۱۲ هزارگزی باختر همدان با ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

---

1 - Solde (فرانسوی).

2 - Solde créditeur (فرانسوی).

3 - Solde débiteur (فرانسوی).

۴ - در منتهی الارب به فتح «م» و در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به ضم «م» ضبط شده است.

5 - Modale (فرانسوی).

موچ. (صوت) حکایت آواز بوسه و از اتباع او (ماچ است در اصطلاح عامه)؛ ماچ و موچ، ماچ و بوسه. (یادداشت مؤلف). ||صدایی شبیه به صدای ادا کردن لفظ «موچ» که از گنجشگ و پرندگان دیگر شنیده میشود.
— موچ زدن؛ برآوردن صدایی شبیه به صدای ادا کردن لفظ «موچ» که از گنجشگ و پرندگان دیگر شنیده میشود.
— موچ کشیدن؛ آوازی شبیه لفظ موچ برای خواندن گنجشکان از میان دو لب گرد کرده برآوردن. با صوتی شبیه صوت لفظ موچ گنجشک را خواندن. آوازی شبیه موچ از میان دو لب جمع و غنچه کرده برآوردن برای خواندن گنجشک بچه‌ای یا خندانیدن طفل شیرخواری. (یادداشت مؤلف).
||صدایی که از لب جمع شده خارج کنند به منظور متوجه ساختن کودک نوزاد را، به سوی خود خواندن یا راندن و تشویق کردن اسبان. و رجوع به موچ کشیدن شود.

موچاخان. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳/۵ هزارگزی جنوب مرزبانی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چم‌دشت و راه آن ماشین‌رو است. در آمار این ده را موشاخان نوشته‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موچاک. (ترکی، اِ) موچک. جعل و زنبور سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به موچک شود. ||ماچ و بوسه. (ناظم الاطباء).

موچان. (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۳۶ هزارگزی خاور آستانه با ۱۰۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

موچان. (اِخ) دهی است از دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی شهرک با ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. جوکوه جزء این ده است و در حدود بیست سال پیش موچان قدیم را سیل برده و ده فعلی آباد شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موچرس. [ ] (هندی، اِ) به هندی شکوفهٔ فوفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

موچسب. [مَ / مُ چَ] (اِ مرکب)[1] یکی از گونه‌های تیرهٔ رزها که به توسط چنگک‌های مخصوص خود به دیوار می‌چسبد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۱). پیچک دیواری که به عنوان گیاه زینتی پای دیوار منازل کاشته می‌شود و بدنهٔ دیوار را می‌پوشاند.

موچک. [چَ] (ترکی، اِ) موچاک. جعل و زنبور سیاه. ||ماچ و بوسه. (ناظم الاطباء). و رجوع به موچاک شود.

موچکدان. [چَ] (اِ مرکب) جای موچک. ظرف که در آن موچک نهند. در عبارت ذیل از تذکرةالملوک (کتابی که دربارهٔ آداب و رسوم و مشاغل و تشکیلات دربار صفوی است) در شرح شغل فراش‌باشی و مشعلدارباشی این کلمه مرکب از «موچک» و «دان»، پسوند ظرف و مکان، به صورت اسم مرکب آمده است، اما معنی آن روشن نیست[2]: در ذکر تحویلات او [مشعلدارباشی] است، و تحویلات او بدین موجب است: قالی و قالیچه... سریش، فانوس، موچکدان[3]، لنده دوز... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۳۱).

موچل. [چُ] (ص) آنکه دستش شل باشد. لس.

موچلکا. [چَ] (مفعولی، اِ) سند و تمسک. (ناظم الاطباء). محضر. صورتمجلس. دستخط. (یادداشت مؤلف).
— موچلکا دادن؛ دستخط دادن. سند دادن. تأیید کردن و قبول نمودن با نوشته: و امراء تومان و هزاره و صده و دهه و چریک بسیار خط موچلکا داده که به قدر وسع و قدرت در نفاذ عدل و نشر راستی کوشند. (تاریخ غازانی ص۳۰۷). قاضی نیز چون کار شریعت قطع کند به موجبی که حجت و موچلکا داده به هیچ بهانه و علت از هیچ آفریده چیزی نستاند. (تاریخ غازانی ص۲۱۸). بی‌ریا و نفاق اتفاق کردند و جمله بر آن جمله موچلکا دادند. (تاریخ غازانی ص۸۸).
||سند شرعی. (ناظم الاطباء).

موچنا. [چِ] (اِ مرکب) موی‌چینه. موچینه. ملقاط. منقاش. موچنه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موچینه شود.

موچنه. [چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) مظفار. منقاش. (منتهی الارب). موچینه. موچنا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موچینه شود.

موچول. (ص، از اتباع) (تداول عامه) از اتباع کوچول. کوچک: کوچول موچول. ||نامی است که به مردان و زنان هر دو (بیشتر به زنان) اطلاق می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

موچولو. (ص، از اتباع) (اصطلاح عامیانه) از اتباع کوچولو. کوچک و خرد: کوچولو موچولو.

موچون. (ترکی، اِ) سال بوزینه که پیچی‌ئیل باشد. (ناظم الاطباء).

موچه. [چَ / چِ] (اِ) به لغت اصفهان قثاء بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قثاء بری و موجه شود. ||گیاهی خودرو[4] از تیرهٔ چلیپائیان[5] است که در مزارع میروید و بمناسبت ریشه‌های بلند و عمیقش یکی از آفات مزارع است و در رنگرزی به کار است.

موچین. (نف مرکب) چینندهٔ مو. ||(اِ مرکب) موچینه. موچنه. (یادداشت مؤلف). رجوع به موچینه شود.

موچینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) منقاش. (برهان). آلتی است آهنی که بدان مو از بدن می‌چینند. (از غیاث) (از آنندراج). منقاش و ابزاری آهنی که بدان مو می‌کنند. (ناظم الاطباء). موچنا. موچنه. موچین. موی‌چینه. منقاش. منقش. منماص. منتاخ. منمص. موی‌کش. آلتی آهنی که موی و خار برکند. خارچینه. (از یادداشت مؤلف).

موحد. [مَ حَ] (ع مص) یگان‌یگان درآمدن. (ناظم الاطباء). یکان‌یکان درآمدن. دخلوا موحد موحد؛ یکان‌یکان درآمدند. (منتهی الارب، مادهٔ وحد).

موحد. [حِ] (ع ص) گوسپند یک بچه زاینده. (منتهی الارب، مادهٔ وحد). گوسپندی که یک بچه زاید. (ناظم الاطباء).

مؤحد. [مُ ءَحْ حِ] (ع ص) موحد. کسی که خداوند عالم را یکی میداند و یکی میگوید. (ناظم الاطباء). یک گرداننده. رجوع به تأحید و موحد شود.

موحد. [مُ وَحْ حَ] (ع ص) حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب».

موحد. [مُ وَحْ حِ] (ع ص) مؤحد[6]. کسی که خداوند عالم را یکی میداند و یکی میگوید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل مشرک. آن را گویند که به مرتبهٔ یگانگی رسیده باشد و از دویی وارسته بود و از همه قیدها گذشته و نظرش از غیر ساقط گشته و یکی‌گوی و یکی‌دان و یکی شده باشد که الله و لاسواه. (آنندراج). کسی که معتقد است به توحید خدای جل شأنه و آن که جز خدای تعالی مؤثری در عالم نمی‌داند. (ناظم الاطباء). یگانه‌پرست. یکتاپرست. یک‌خدا گو. یگانه گوی. یکی‌گوی. احدگو. آن که خدای را یکی داند. (یادداشت مؤلف):
فریضه باشد بر هر موحدی که کند
به طاقت و به توان با عدوی تو پیکار.
فرخی.
موحد چه در پای ریزی زرش

---

1 - Ampelopsis (لاتینی), Vigne - quinquefolia vierge. (فرانسه).
2 - مینورسکی در ترجمهٔ کتاب آن را با تردید «Whisks» و موچکدان را Holder for «whisks» دانسته است.
3 - مینورسکی در ترجمهٔ کتاب تذکرةالملوک آن را با تردید موچکدان دانسته است.
4 - Lepidium, Draba. (گل گلاب).
5 - Crucifères (فرانسوی).
6 - Monothéiste (فرانسوی).

چه شمشیر هندی نهی بر سرش.
سعدی (گلستان).

- موحد گشتن؛ یکتاپرست شدن. یگانه‌پرست شدن. به یگانگی خدای‌تعالی ایمان و اعتقاد داشتن. (از یادداشت مؤلف):

چراگر موحد نگشتست بلبل
چنین در بهشت است هال و قرارش.
ناصرخسرو.

||یک گرداننده. (یادداشت مؤلف). یگانه گرداننده.(از منتهی الارب).

موحد. [مُ وَحْ حِ] (اِخ) طالقانی نامش شفیعا یا ملاشفیع و عالمی عامل و عارفی کامل بود نیاکانش از طالقان آمده در اصفهان سکونت گرفتند. و او در هشتادسالگی بدانجا درگذشت. از اشعار اوست:

آن شوخ که عشق را هوس می‌داند
بلبل با زاغ هم‌نفس می‌داند
گفتاکه مگوی راز عشقم به کسی
من با که بگویم همه کس می‌داند.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۴۱۹). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

موحدانه. [مُ وَحْ حِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به موحد. مانند کسی که معتقد به وحدانیت خداوند عالم است. (ناظم الاطباء).

موحدة. [مُ وَحْ حِ دَ] (ع ص) تأنیث موحد. زن که خداوند عالم را یکی داند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موحد شود.

موحدة. [مُ وَحْ حَ دَ] (ع ص) موحد. صاحب یک نقطه. حرفی که دارای یک نقطه باشد: باء موحده. یک‌نقطه‌دار. (یادداشت مؤلف). ||حرف باء را گویند زیرا یک نقطه بیش ندارد. (ناظم الاطباء). ب. حرف باء. باء موحده. باء اخت‌التاء. باء که دومین حرف الفباست و بیش از یک نقطه ندارد. حرف «ب». (یادداشت مؤلف).

موحدی. [مُ وَحْ حِ] (حامص) صفت موحد. یکتاپرستی. یگانه‌پرستی. اعتقاد به وجود خدای یگانه:

موحدی است گذشتن ز ملت ثنوی
ولیکن از ثنوی‌زادگی گذر نبود.
سوزنی.

و رجوع به موحد شود.

موحدین. [مُ وَحْ حِ] (اِخ)[1] الموحدین. سلسلهٔ سلاطینی که در افریقا و اسپانیا سلطنت داشتند. (یادداشت لغت‌نامه). فرقه‌ای از مسلمین در شمال افریقا که به عنوان اعتراض بر عقاید مسلمین مشبهی و مجسمی قیام کردند و بر خلاف ایشان به نفی تشبیه و تجسیم در باب ذات باری‌تعالی عقیده داشتند. پیشوای این فرقه ابوعبدالله محمدبن تومرت بود از قبیلهٔ مصمودة که مردم را به توحید می‌خواند و پیروانش او را مهدی منتظر می‌دانستند. او در سال ۵۲۲ هـ.ق.درگذشت و ریاست فرقهٔ او به جانشین و برادرش عبدالمؤمن رسید (سال ۵۲۴) و او در سال ۵۳۴ دست به تسخیر ممالک زد. در سال ۵۳۸ سپاه المرابطین را مغلوب ساخت و بلاد وهران و تلمسان فاس و سبته و سالی را گرفت و در سال ۵۴۱ مراکش را تسخیر و سلسلهٔ امرای مرابطی را برانداخت و در سال ۵۴۰ با اعزام سپاهی به اسپانیا همهٔ سرزمینهای مسلمان‌نشین آنجا را گرفت. و در سال ۵۴۷ سلسلهٔ بنی‌حماد را در الجزایر متقرض‌کرد و در سال ۵۵۳ تونس راگرفت و طرابلس را ضمیمهٔ قلمرو خود ساخت. و بدین ترتیب همهٔ کشورهای ساحلی شمال افریقا از مصر تا اقیانوس اطلس را به زیر فرمان و تصرف خود درآورد. جانشینان او لیاقت او را نداشتند و دولت اسپانیا در سال ۶۳۲ هـ.ق. آنها را شکست داد و بعد مسلمین را از همهٔ شبه جزیره خارج ساخت. و در سال ۶۶۷ هـ.ق.قبیلهٔ بنی‌مرین آنها را در مراکش متقرض کردند و بر شهر مراکش استیلا یافتند. تسلط موحدین بر شمال افریقا و حکومت آنان از سال ۵۲۴ تا ۶۶۷ هـ.ق.ادامه یافت و جمعاً سیزده تن از این سلسله حکومت راندند. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام صص۳۹ - ۴۱). و نیز رجوع به معجم‌الانساب و الاسرات زامباور شود.

موحر. [مَ حَ] (ع ص) وحرة مسموم سازندهٔ طعام که با خوردن آن قی و اسهال آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وحره که مسموم سازد طعام را و وحره جانوری است. (از آنندراج). ||طعام و یا شراب زهرناک که در آن وحره افتاده باشد. (ناظم الاطباء).

موحش. [مُ حِ] (ع ص) پژمان و اندوهگین کننده. نعت فاعلی از ایحاش. هرآنچه سبب شود اندوه و ملالت را. (ناظم الاطباء). اندوهگین‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ||مخوف و هولناک و ترسناک.وحشت‌انگیز. (ناظم الاطباء). ترس‌آور. هراس‌انگیز. وحشتناک. خوفناک. هول‌انگیز. هول. (از یادداشت مؤلف). ||زشت. ناپسند: او از سر دالت و انبساط به جواب موحش قیام می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹). حیا و کرم او تا حدی بود که در مدت عمر یک کلمهٔ موحش کس از وی نشنیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۱). ||ویرانه و خالی از سکنه. ||بینوا و بی‌توشه. ||گرسنه. ||از گرسنگی مرده. (ناظم الاطباء). ||آن که زمین یا شهری را بی‌نبات و بی‌مردم می‌یابد. ||آن که شهری را خالی از سکنه و ویران می‌یابد. (ناظم الاطباء). رجوع به ایحاش شود.

موحش. [مُ وَحْ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از توحیش. آنکه سلاح و جامه از خود اندازد. ||ویران‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به توحیش شود. || رماننده و رمیدگی دهنده. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موحشة. [حِ شَ] (ع ص) تأنیث موحش. (از یادداشت مؤلف). رجوع به موحش شود.

موحشه. [حِ شَ / شِ] (از ع، ص) موحش. وحشت‌انگیز و هولناک و هرآنچه سبب ترس گردد.(ناظم الاطباء). رجوع به موحش و موحشة شود. ||هرآنچه سبب اندوه و ملالت گردد.(ناظم الاطباء).

موحف. [حَ] (ع ص) مرد بی‌عیب. ||خوابگاه ناموافق شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موحف. [مُ وَحْ حَ] (ع ص) شتر لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خود را بر زمین زده. ||به عصا زده شده. (آنندراج).

موحل. [مُ حَ] (ع مص) در گل افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در وحل افتادن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به وحل شود.

موحل. [مَ حِ] (ع اِ) جای گل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جای وحل. گلناک.جای گلی. (از یادداشت مؤلف). ||گلناکی.(منتهی الارب).

موحنایی. [حَ] (ص مرکب) آن که موی سرش به رنگ حنا باشد. (یادداشت مؤلف).

موحوش. [مَ] (ع ص) جای بسیاروحش. (ناظم الاطباء). رجوع به موحوشة شود.

موحوشة. [مَ شَ] (ع ص) زمین بسیاروحش. (منتهی الارب) (آنندراج). موحوش. جای بسیاروحش. (ناظم الاطباء).

موحول. [مَ] (ع ص) در گل مانده. اصبح فی ما دهاه کالحمار الموحول. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موحل شود.

موخ. [مَ] (ع مص) فرونشستن خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موخاکستری. [کِ تَ] (ص مرکب) آن که موی به رنگ خاکستر دارد. (یادداشت مؤلف).

موخت. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری چاه‌بهار با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مؤخذ. [مُ ءَخْ خَ] (ع ص) مؤاخذه‌شده. معاقب. مورد مؤاخذه و سرزنش:

---

1 - Almohaids.

هرکجا اندر جهان فال بدی است
هرکجا مسخر، نکالی، مؤخذی است.
مولوی.
و رجوع به مؤاخذه و مؤاخذ شود.
مؤخذ. [مُ ءَ خْ خَ] (ع ص) گرفته و ربوده. ||به زور گرفته. ||انتقام کشیده. ||بازخواست شده برای محاسبه. ||افسون کرده شده. (ناظم الاطباء). بند کرده شده به افسون. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ترش‌شده. (ناظم الاطباء). شیر ترش. (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).
مؤخر. [مُ ءَ خَ] (ع اِ) مُؤخِر. مؤخرة. رجوع به مؤخِر شود.
مؤخِر. [مُ ءْ خِ] (ع اِ) مُؤخَر. گوشهٔ چشم به طرف گوش. (غیاث) (آنندراج).
- مؤخرالعین؛ دنبالهٔ چشم. (ناظم الاطباء). گویند: نظر الیه بمؤخر عینه او بمقدم عینه؛ دید او را به دنبالهٔ چشم به کنج چشم.
||مؤخرالرحل؛ دنبالهٔ پالان. (منتهی الارب).
مؤخر. [مُ ءَ خْ خِ] (ع ص) مبنیاً للفاعل، سپس گذارندهٔ چیزها و نهندهٔ آنها بجای آنها و این از صفات باری‌تعالی است. (منتهی الارب). فراپس دارنده. (مهذب‌الاسماء). سپس گذارندهٔ چیزها و نهندهٔ هر چیز به جایش و این از صفات باری‌تعالی جل شأنه می‌باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) مؤخرالعین؛ دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مؤخرالرحل؛ دنبالهٔ پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مؤخر. [مُ ءَ خْ خَ] (ع ص) مبنیاً للمفعول، سپس چیزی. خلاف مقدم. گویند: ضرب مقدم رأسه و مؤخر رأسه. (منتهی الارب). مؤخر [مُ ءَ خْ خ] . سپس گذاشته شده و سپس مانده. (ناظم الاطباء). واپس داشته شده. (یادداشت مؤلف). بازپس. (دهار). سپس چیزی خلاف مقدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن که پس از دیگری است. متأخر. پسین. خلاف مقدم. مقابل مقدم. (از یادداشت مؤلف): ... به وجود آخر و به زمان مؤخر آمد. (سندبادنامه ص۱۳)... در سلسلهٔ زمان مؤخر... (سندبادنامه ص۱۴). ||(اِ) دنبالهٔ چشم. (یادداشت مؤلف).
- مؤخرالعین؛ دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لحاظ. دنبال چشم. دنبالهٔ چشم. آن طرف چشم که دنبالش صدغ است. (یادداشت مؤلف). گوشهٔ چشم. (مهذب‌الاسماء).
|| مؤخرالرحل؛ دنبالهٔ پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) (اصطلاح فلکی) نام منزل بیست و هفتم از منازل قمر و آن دو ستاره است مثل مقدم در برج حوت. (غیاث) (آنندراج). دو کوکبند روشن، میان ایشان مقدار نیزه‌ای از کواکب قوس مجتمع؛ و عرب این هر دو را به مرغهای دلو مانند کنند، یعنی موضعهایی که آب برون می‌ریزد و آن منزل بیست و هفتم است از منازل قمر و رقیب آن هواست. (جهان دانش ص ۱۲۴).
موخرمایی. [خُ] (ص مرکب) آن که موی به رنگ ثمر خرما دارد. (یادداشت مؤلف). سرخ اندکی متمایل به سیاه شفاف.
مؤخرة. [مُ ءْ خِ رَ] (ع اِ) مؤنث مُؤخَر. (ناظم الاطباء). رجوع به مُؤخَر و ترکیبات ذیل مُؤَخَّرَة شود.
مؤخرة. [مُ ءْ خِ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث مؤخر. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُؤَخَّرَة و ترکیبات ذیل آن شود.
مؤخرة. [مُ ءَ خ خِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث مؤخر. (یادداشت مؤلف).
- مؤخرةالجیش؛ دنباله. دم لشکر. مقابل مقدمه و مقدمةالجیش. عقب‌دار. دم‌دار. (یادداشت مؤلف).
- مؤخرةالرحل؛ مؤخرالرحل. دنبالهٔ پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مؤخر شود.
- مؤخرةالعین؛ دنبالهٔ چشم. مؤخرالعین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب مؤخرالعین در ذیل مؤخر شود.
||پس کوههٔ زین اسب. (مهذب‌الاسماء).
مؤخرة. [مُ ءَ خْ خَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث مؤخر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رجوع به مُؤَخَّرَة و ترکیبات ذیل آن شود.
موخف. [خَ] (ع ص، اِ) گول بدان جهت که پلیدی خود را می‌زند چنانکه خطمی زده می‌شود. (منتهی الارب). گول و احمق. (ناظم الاطباء). ||یک نوع طعامی که کشک را ساییده و در آب شورانیده و روغن بر آن ریخته خورند. کالجوش. (ناظم الاطباء). طعامی است که پینو را ساییده در آب شورانیده روغن یا چربش تنک بر آن ریزند. ||خرما که در مسکه انداخته خورند. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمای در مسکه انداخته. (ناظم الاطباء). ||آب گل‌آلوده. ||بافندهٔ چادر خز و یا صوف. ||گلیم چهارگوشهٔ ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
||پزندهٔ نان. نانوا. (ناظم الاطباء).
موخمة. [مَ خَ مَ] (ع ص) زمین وخیمه. (منتهی الارب). ارض موخمة؛ زمینی که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد. (ناظم الاطباء). ||طعامی که تخمه آرد. (آنندراج). متخمة. (منتهی الارب، مادهٔ وخم).
موخوره. [خو / خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) بیماریی در موی گیسو و محاسن و بروت که سر آن دو شاخ شود و ریختن گیرد. مرضی در موی که سر آن دو شقه کند و بریزاند. بیماریی است در موی که سر آن دو شقه شود و بریزد و دو شاخ شدن موی را عرب تمریط گوید. (یادداشت مؤلف). ||جرثومه و میکربی که مایهٔ فساد و ریختن موی شود. (یادداشت مؤلف). ||داءالثعلب. (یادداشت مؤلف).
موخوط. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از وخط. مجروح شده با نوک شمشیر. (ناظم الاطباء). ||آمیخته‌موی و دوموی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد آمیخته‌موی و دوموی. (ناظم الاطباء). آن که سفیدی در موی وی پدید آمده بود. (مهذب الاسماء).
موخوم. [مَ] (ع ص) مبتلا به تخمه. (ناظم الاطباء). تخمه زده گردیده. (آنندراج). و رجوع به موخومة شود.
موخومة. [مَ مَ] (ع ص) ارض موخومة؛ زمین وخیمه. و رجوع به موخمة شود.
مؤخی. [مُ ءَ خْ خی] (ع ص) نعت فاعلی از تأخیة. (از منتهی الارب، مادهٔ اخی). آن که برای چهارپایان اخیه می‌سازد. (ناظم الاطباء).
موخیان. (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ واردا کشهرستان مشهد واقع در ۹۶ هزارگزی شمال باختری مشهد با ۸۴۶ تن جمعیت آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
موخیة. [مُ ءَ خْ خی یَ] (ع ص) مؤنث مؤخی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤخی شود.
مود. (اِ)[1] شاهین که عقاب باشد و آن پرنده‌ای است بزرگ و سیاه که پر او را بر تیر چسبانند. (برهان). عقاب و آن پرنده‌ای است مشهور که پر او را بر تیر نصب نمایند و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ درندگان است و مود آشیانه بر کوههای بلند گیرد چنانکه الموت را که کمال ارتفاع دارد به این مناسبت خانهٔ موت و آشیانهٔ عقاب خوانده‌اند. ولیکن در «اله» اشتباه کرده‌اند و اله را عقاب گرفته‌اند و موت را آشیان تفسیر و ترجمه صحیح است ولی در معنی تقدیم و تأخیر یافته آنچه از اصل کتاب دساتیر معلوم می‌شود «مود» و «موت» در پارسی نام عقاب است و در فرهنگ دساتیر و برهان قاطع نیز به همین معنی است و «اله» و «الا» به معنی آشیانه است. در دساتیر آمده که چون کیومرث به پادشاهی رسید و بنی‌نوع انسان را از سایر مخلوقات برگزید جانوران را بر هفت بخش کرد... و پادشاهی پرندگان را به مود

۱ - برخی فرهنگ‌نویسان در مورد این کلمه نظریاتی داده‌اند که بر اساسی نیست. آن نظریات در متن نقل و سپس نقد شده‌است.

یعنی عقاب تفویض کرد. الحاصل مود و موت مرادفند و تاء و دال به یکدیگر تبدیل می‌یابند. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

ما کیان را بودی مخلب و منقار ولی
صید را مخلب و منقار بباید چون مود.
حسینخان ملک‌الشعرا (از انجمن آرا).

اما ظاهراً (مود) مخفف «آمود» و «آموت» است و نوشتهٔ مؤلفان انجمن آرا و آنندراج که در نوشته‌های کهن «اله» و «الا» را به معنی آشیان و «موت» و «مود» را به معنی عقاب دانسته‌اند بر اساسی نیست و همان «آله» و «آلوه» به معنی عقاب و شاهین است و «الموت» نیز به نوشتهٔ ابن‌الاثیر در کامل و زکریابن محمد قزوینی در عجایب‌المخلوقات از «آلوه» به معنی عقاب و «آموت» به معنی آموزش ترکیب یافته است یعنی عقاب آموخته، جایی که عقاب محل آبی را به پادشاهی نشان داده و آموخته است. پس «الموت» نیز بر خلاف نوشتهٔ مؤلفان انجمن آرا و آنندراج به معنی آشیانهٔ عقاب نیست و تقدیم و تأخیری در معنی دو جزء الموت صورت نگرفته است. رجوع به عقاب و شاهین و نیز فرهنگ ایران باستان صص ۲۹۶ - ۳۰۵ و برهان قاطع ذیل مادهٔ آله شود.

مود. [مَ وَدْ د] (ع ص) دوست بسیارمحبت. (منتهی الارب، مادهٔ ودد). آن که بسیار دوستی می‌کند. (ناظم الاطباء).

مؤدا. [مُ ءَدْ دا] (ع ص) مؤدی [مُ ءَدْ دا]. اداشده و پرداخته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤدی شود.

مو دادن. [دَ] (مص مرکب) مو فرستادن. در جوف کاغذ مو گذاشتن و برای معشوقه فرستادن به نشان آنکه تن من در هجر تو مانند موی لاغر و نحیف گشته است. (از ناظم الاطباء):

وصف زلفش کی دل صدپاره را رو می‌دهد
شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو می‌دهد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

و رجوع به موی دادن و مو فرستادن شود.

مودار. (نف مرکب) مودارنده. که دارای موی باشد. که موی دارد. (یادداشت مؤلف). ||چیزی که موی زاید داشته باشد و بدان سبب معیوب گردد. دیدهٔ مودار. (آنندراج):

به رنگ دیدهٔ مودار احوالش بود درهم
رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد.
شفیع اثر (از آنندراج).

||ترک‌دار و شکافدار، در چینی و بلور و امثال آن. چینی و بلور و شیشهٔ ترکیده. (یادداشت مؤلف). آنچه دارای خط و ترک باشد (از شیشه و ظروف و امثال آنها) (یادداشت مؤلف).

- دُرّ مودار؛ دُرّ ترک‌دار. قسمی سنگ سپید است که در درون آن چیزی چون موی دیده شود و خدام حرمهای مقدسه آن را چون چیزی مبارک و مقدس به مؤمنین ساده‌دل دهند و گویند که این مویهای پیامبر یا امام است. (یادداشت مؤلف).

||(اِ مرکب) استبرق. رجوع به استبرق شود.

موداة. [مَ وَدْ دَ ءَ] (ع اِ) دشت. (منتهی الارب، مادهٔ ودء) (ناظم الاطباء). ||بیابان که مردم را هلاک کند. (مهذب الاسماء). ||هلاک‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤدب. [مُ ءْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایداب. به مهمانی خواننده. (منتهی‌الارب، مادهٔ ادب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مؤدب. [مُ ءَدْ دِ] (ع ص) آنکه به مهمانی میخواند. مُؤْدِب. ||ادب‌کننده و سرزنش‌کننده. (ناظم الاطباء). ادب‌دهنده. (آنندراج) (غیاث). ادب‌آموزنده. (منتهی الارب). آن که علم و هنر و فضل می‌آموزاند. (ناظم الاطباء). فرهنگ‌آموز. ج، مؤدبون. (مهذب الاسماء). معلم. علم‌آموز. آداب‌آموز. (یادداشت مؤلف). آن که نیک می‌پروراند و تربیت می‌کند. استاد و معلم و مدرس. (ناظم الاطباء): رستم این پسر را برگرفت و ببرد و همی پروردش تا بزرگ شد، پس مؤدب بنشاند تا او را ادب آموخت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). فرمان عالی چنان است که فرزند تو، پسرت اینجا ماند... کار این پسر باز تا با مؤدبی و وکیلی به سرای تو باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱). نماز دیگر مؤدب چون بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیرمسعود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۷). چون عدد او به دوازده رسید پادشاه او را به مؤدب فرستاد تا فرهنگ و آداب سلوک بیاموزد. (سندبادنامه ص۴۳).

- مؤدب شدن؛ معلم شدن. مربی گشتن. پیشهٔ تأدیب و تربیت کس یا کسان به عهده گرفتن:

مؤدب شدم یا فقیه و محدث
کاحادیث مسند کنم استماعی.   خاقانی.

مؤدب. [مُ ءَدْ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأدیب. ادب‌داده‌شده. (آنندراج) (غیاث). ادب‌آموخته‌شده و تربیت‌شده و باادب. ادب‌گرفته. تعلیم‌شده و نیک پرورده شده و خوش‌خوی و باحیا و باشرم و خوش‌روی و نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء). تربیت‌یافته. به ادب آراسته. به آزرم. با ادب. باتربیت. ادب‌آموخته. ادب‌دان. دارندهٔ ادب. تربیت‌شده. دارای ادب و تربیت و حیا و احترام. فرهخته. بفرهنگ. بافرهنگ. فرهنگ آموخته. فرهنگی. رسم‌دان. به آیین. آداب‌دان. (یادداشت مؤلف):

ای در اصول فضل، مقدم
وی در فنون علم، مؤدب.   مسعودسعد.

- مؤدب گردیدن؛ مؤدب شدن. تربیت یافتن. دارای ادب و تربیت و فرهنگ شدن.

||فاضل و دانشمند و تأدیب‌شده. ||سیاست‌شده و عقوبت‌شده. (ناظم الاطباء).

مؤدب. [مُ ءَدْ دِ] (اِخ) صالح‌بن کیسان مؤدب مولی بنی‌غفار از مردم مدینه و معلم و مربی عمربن عبدالعزیز و از راویان بود. او از زهری و نافع و جز آن دو روایت دارد و مالک و عمروبن دینار از او روایت کنند. (از الانساب سمعانی).

مؤدبانه. [مُ ءَدْ دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به طور ادب و خوشرویی و باملاطفت. (ناظم الاطباء). همراه با ادب و تربیت و نزاکت: درخواست او را مؤدبانه رد کرد؛ به من جواب مؤدبانه داد.

مؤدبی. [مُ ءَدْ دِ] (حامص) صفت مؤدب. معلمی. استادی. مربی‌گری. فرهنگ‌آموزی. ادب‌آموزی. تعلیم. آموزش. (از یادداشت مؤلف).

- مؤدبی کردن؛ معلمی کردن. مدرسی کردن. تعلیم. تدریس. تأدیب. فرهنگ‌آموزی: پدرش امیرمحمود را مؤدبی کرده بود به گاه کودکی قرآن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۹).

مودت. [مَ وَدْ دَ] (ع اِمص) مودة. دوستی و محبت و صداقت و رفاقت و مهربانی و خیرخواهی و نیک‌اندیشی. (ناظم الاطباء). مصادقت. خلت. ود. وداد. مهر. حب. دوستی. مهربانی. (یادداشت مؤلف):

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتا یکی مودت دین و یکی سنن.   فرخی.

مودت چون به خدمت استوار است
از این بهتر ترا دیگر چه کار است.
ناصرخسرو.

هرکجا که عقیدت‌ها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود... هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). برزویه گفت قوی‌تر رکنی بنابر مودت کتمان اسرار دوستان است. (کلیله و دمنه).

حریف، عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل، بیخ ارادت برید و من نبریدم.   سعدی.

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی.   سعدی.

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. (گلستان). دانشمند پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید... (گلستان).

- مکتوب مودت؛ مکتوب مودت اسلوب. مکتوبی که از روی نهایت دوستی نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء).

- مودت اختتام؛ هر آن چه به دوستی مهر

شده و انجام پذیرفته باشد. (ناظم الاطباء). که پایان آن با دوستی باشد. که به دوستی پایان یافته باشد.
- مودت کردن؛ دوستی کردن و اظهار اخلاص نمودن.

مودج. [دُ] (اِ مرکب) در تداول عامه، مودزد. عامیانهٔ مودزد. رجوع به مودزد شود.

مودح. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایداح. فروتن و مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). فروتنی‌کننده و گردن دهنده به فرمان. ||شتران خوشحال و فربه. (آنندراج). ||قچقار بازایستاده از گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج).

مودزد. [دُ] (اِ مرکب) غده‌ای است در میان فاق پاچهٔ گوسفند و گاو که عوام معتقدند هر کس آن را بخورد در چشم موی زاید می‌آورد و باید پیش از پختن یا پس از پخته شدن پاچه آن را بیرون آورد. مودزده. ||توسعاً انتهای هر چیز به مناسبت واقع بودن غده مودزد در میان فاق پاچهٔ گوسفند. و رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

مودزده. [دُ دَ / دِ] (اِ مرکب) موی بیخ شرم مرد. (یادداشت مؤلف). ||مودزد. و رجوع به مودزد شود.

مودع. [مَ دَ] (ع اِمص) تن‌آسایی و فراخی زندگانی و عیش. (ناظم الاطباء).

مودع. [دَ] (ع ص) اسب آساینده و آسایش‌جوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پدرود کرده شده. (آنندراج) (غیاث). مودعه.

مودع. [دِ] (ع ص) پدرودکننده. (آنندراج). پدرودکننده یعنی رخصت‌کننده. (غیاث).

مودع. [مُ وَدْ دَ] (ع ص) تودیع‌شده. امانت گذاشته‌شده. سپرده‌شده: آنچه او بیان می‌کند مفصل‌تر و کامل‌تر از آن است که در خزانهٔ حفظ ما مودع است. (تاریخ بیهق ص ۱۱). ||موضوع. موضوعه. مودعه[1]. (یادداشت مؤلف).

مودعه. [دَ عَ] (ع ص) سپرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||کاشته‌شده. زراعت‌شده:

تو بکردی او بکردی مودعه
زان که ارض‌الله آمد واسعه. مولوی.

و رجوع به مودع شود.

مودق. [مَ دِ] (ع اِ) جای نزدیکی به چیزی. (ناظم الاطباء). جای ودق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جایی که در آن چیزی می‌چکد. (ناظم الاطباء). ||جهتی که بدان چیزی آید. (منتهی الارب) (آنندراج).

مودگان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری فومن با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. عده‌ای در تابستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مؤدم. [مُ ءْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایدام. اصلاح‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). سازواری‌ده بین کسان. (از اقرب الموارد). برقرار کنندهٔ دوستی و الفت‌دهنده. (ناظم الاطباء). اصلاح‌کننده و الفت‌دهنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آن که نان‌خورش برای نان ترتیب می‌دهد. (ناظم الاطباء). بسیار آمیزندهٔ نان به نان‌خورش. (آنندراج) (از منتهی الارب). ادیم. (از منتهی الارب). رجوع به ادیم شود.

مؤدم. [مُ ءْ دَ] (ع ص) مرد دانا و تجربه کار. (منتهی الارب، مادهٔ ادم). مرد دانای تجربه کار. (ناظم الاطباء). مجرب. (یادداشت مؤلف).

مؤدمة. [مُ ءْ دَ مَ] (ع ص) تأنیث مؤدم. (یادداشت مؤلف). زن دانای تجربه کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤدم شود.

مؤدن. [مُ ءْ دَ] (ع ص) مودن. کوتاه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مودن شود.

مودن. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایدان. زنی که بچهٔ نزار و لاغر زاید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مودن. [دَ] (ع ص) مؤدن. کوتاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مؤدن شود. ||بچهٔ لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مودنة. بچهٔ لاغر زاییده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مودنة شود.

مودنة. [دَ نَ] (ع ص) بچهٔ لاغر زاییده شده. مودن.

مودود. [مَ] (ع ص) دوست داشته شده. (غیاث) (آنندراج). محبوب. که مورد مهر و محبت است. (یادداشت مؤلف).

مودود. [مَ] (اِخ) ابن‌مسعودبن محمودبن سبکتکین غزنوی. ملقب به شهاب‌الدوله و مکنی به ابوالفتح، از سال ۴۳۲ تا ۴۴۱ هـ.ق. حکم راند. (یادداشت مؤلف). وی پس از قتل پدرش مسعود (سال ۴۳۲ هـ.ق.) به خونخواهی او برخاست و نزدیک غزنه، عم خود امیر محمد را شکست داد و پسرش احمد را بکشت. اما از طرف دیگر سلجوقیان نیرو گرفته و مزاحم او بودند. مودود از امرای سایر بلاد برای جنگ با سلجوقیان استمداد کرد و خود برای جنگ با آنان از غزنه حرکت کرد. اما هنوز بیش از یک میل راه حرکت نکرده بود که مبتلا به قولنج شد و به غزنه بازگشت و وفات کرد. (سال ۴۴۱ هـ.ق.) و رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال و فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض و فهرست تاریخ گزیده و فهرست مجمل التواریخ و القصص و فهرست تاریخ سیستان و اعلام زرکلی شود.

مودود. [مَ] (اِخ) ابن‌زنگی‌بن آق‌سنقر اسفهسالار ملک قطب‌الدین که بدو اعرج می‌گفته‌اند از فرمانروایان دولت نوریه و حاکم موصل و برادر سلطان نورالدین و پادشاهی نیکوسیرت و عادل بود و به سال ۵۶۵ هـ.ق. در موصل درگذشت. (از اعلام زرکلی).

مودود. [مَ] (اِخ) نام پدر اتابک سلغر (۵۴۳-۵۵۸ هـ.ق.) و اتابک زنگی (۵۵۸ - ۵۷۱ هـ.ق.) از اتابکان فارس:

به نام دولت مودود شاه‌بن زنگی
بیا و مردمی و دوستی به جای آور. انوری.

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود. سعدی.

رجوع به تاریخ عمومی مرحوم اقبال ج ۲ ص ۵۵۸ و ۵۵۹ شود.

مودودة. [مَ دَ] (ع ص) تأنیث مودود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(مص) مودة. ود. (ناظم الاطباء). مودة. و رجوع به ود شود.

مودوسة. [مَ سَ] (ع ص) زمین گیاه کم برآورده. (منتهی الارب) (آنندراج). ارض مودوسة؛ زمین گیاه کم برآورده. (ناظم الاطباء).

مودوع. [مَ] (ع اِمص) آرامش و سکینه و وقار. ||(ص) فرس مودوع؛ اسب آسوده زیست و آسایش‌جوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مودون. [مَ] (ع ص) مرد کوتاه گردن و کوتاه‌دست و کوتاه‌سینه. ||مرد ناقص‌خلقت و ناقص‌اندام. ||مرد تنگ‌دوش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مودن شود. ||بچهٔ لاغر و نزار. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ زار و لاغر زاییده شده. (ناظم الاطباء). کودک نارسیده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مودن و مودونة شود. ||تر نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیسانیده.

مودونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث مودون. (منتهی الارب). زن کوتاه‌دست و کوتاه گردن و کوتاه‌سینه. (ناظم الاطباء). رجوع به مودون و مودنة شود. ||زن ناقص‌خلقت ناقص‌اندام. ||زن تنگ‌دوش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زن درهم‌اندام کوتاه گردن‌خردجثه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ نزار و لاغر زاییده شده. (ناظم الاطباء). مودنة. ||تر نهاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). خیسانده. در آب نهاده تا نرم شود.

مودة. [مَ وَدْ دَ] (ع اِمص) دوستی و محبت.

---

1 - Déposé (فرانسوی).

(ناظم الاطباء). و رجوع به مودت شود. ||(ا) کتاب. منه قوله تعالی: تلقون الیهم بالمودة[1]؛ ای بالکتب. (منتهی الارب). ||کتاب و نامه. (ناظم الاطباء).

مودة. [مَ وَدْ دَ / مِ وَدْ دَ] (ع مص) دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب). ود. وداد. ودادة. مودودة. به معنی ود. (ناظم الاطباء). دوست داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۹۶) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به ود شود.

مؤدی. [مُ ءْ] (ع ص) دستگیر و یاری‌دهنده و امدادکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده و مهیای برای سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد مسلح. (منتهی الارب). ||سلاح پوشیده. ||قوی و توانا و قوت گرفته بر سلاح. (ناظم الاطباء).

مؤدی. [مُ ءْ] (ع اِ) شیر بیشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤدی. [مُ ءَدْ دا] (ع ص) اداشده و پرداخت‌شده و رسانیده‌شده. (ناظم الاطباء). اداکرده شده و رسانیده‌شده. (غیاث). ||گزارده شده. (ناظم الاطباء). ||(ا) مضمون. موضوع. (از غیاث).

مؤدی. [مُ ءَدْ دی] (ع ص) اداکننده و گزارنده و پردازنده حق کسی را. (ناظم الاطباء). گزارنده. اداکننده. پرداخت‌کننده. ||وام‌دار. خراج‌گذار. (یادداشت مؤلف):

شد ز بی‌مکسبی و بی‌مالی
ملک شه از مؤدیان خالی. نظامی.

در حضور صاحب جمع و مشرف و مؤدی یا وکیل او ملاحظه... می‌نماید. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۳۴). محاسبات رعایا و مؤدیان وجوهات دیوانی و وقفی... محاسبهٔ کل رعایا و مؤدیان... در دفتر مفروغ و مفاصا حساب به مهر مستوفی به مؤدیان داده می‌شود. (تذکرةالملوک ص۴۷). جمع رعایا و مؤدیان در سررشتهٔ حساب خود ابواب جمع مؤدیان و محاسبه مفروغ می‌نمایند. (تذکرةالملوک ص۵۱). نسخهٔ محاسبات کل مؤدیان و تحویلداران سرکار خاصه... باید به تصدیق سرکار خاصه برسد. (تذکرةالملوک ص۴۲).

– مؤدیان حسب دیوانی؛ آنان که بدهی دیوانی دارند. وامداران به دیوان.

– ||آنانکه حساب درآمد دیوان را به عهده دارند و مسئول پرداخت آن هستند: نسخهٔ حساب محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات... مشخص و مفاصا می‌دهند... (تذکرةالملوک ص۶).

– مؤدیان حسابیه؛ پرداخت‌کنندگان حساب دیوان: اگر نقصانی و کسری در مالیات دیوانی به جهتی از جهات بهم رسد که در خدمت وزیر اعظم مؤدیان حسابیه موجه و محکوم به نمایند... در دفاتر خلود ثبت و به نقصان عمل می‌نمایند. (تذکرةالملوک ص۶).

– مؤدیان مالیات؛ آنان که از درآمد خود مالیات بدهکارند و می‌پردازند: محاسبات رعایا و مستأجران و غیره مؤدیان مالیات سرکار مزبور را تنقیح داده مفاصا به مهر خود تسلیم می‌نماید. (تذکرةالملوک ص۵۰).

– مؤدیان وجوهات دیوانی؛ پرداخت کنندگان پولهای دولتی: مؤدیان وجوهات دیوانی ضبطی وزیر دارالسلطنهٔ اصفهان جزو اویند. (تذکرةالملوک ص۵۰).

||آن که سبب می‌گردد وقوع چیزی را. سبب و موجب و باعث و محرک. ||آن که دلالت و راهنمایی می‌کند. ||آن که می‌آورد و می‌رساند. (ناظم الاطباء). رساننده. (غیاث) (منتهی الارب). ||کشاننده. منتهی. منجر. (یادداشت مؤلف): این است امتحانات مشهوره و زیاده از این مؤدی اطناب بود. (اسطرلاب‌نامه).

مودی. (ع ص) هلاک‌شونده. (منتهی الارب، از مادهٔ ودی) (آنندراج). فوت‌شونده و هلاک‌شونده. (ناظم الاطباء). مودِی.

مودی. [مُ وَدْ دی] (ص) (ظاهراً مأخوذ از تازی مؤدی یا مدعی است) مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند «این صورت کلمه که در معنی وامدار و نیز در معنی مدعی که در تداول خواص فارسی‌زبانان نیز هست، نمی‌دانم اصلش چیست». (یادداشت مؤلف).

مودی. (اِخ) دهی است از دهستان اویاتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری دیواندره با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مؤدی الیه. [مُ ءَدْ دا اِ لَیْ هْ] (ع ص مرکب) نعت مفعولی از ایداء. پرداخت شده به او. اداکرده‌شده بر او. آن که بدو وام یا طلب پرداخت گردد؛ تاجری که مالیات می‌دهد مؤدی است، و وزارت دارایی که مالیات را می‌گیرد، مؤدی‌الیه است. (از یادداشت مؤلف).

مؤذ.[2] [مُ ءْ ذِنْ] (ع ص) رنجاننده و فی‌الحدیث: کل مؤذ فی‌النار. (لسان‌العرب).

مؤذِن. [مُ ءْ ذِ] (ع ص) آگاهی‌دهنده. نعت فاعلی از ایذان. (غیاث) (آنندراج). اعلام‌کننده. ||اذان‌گوینده. بانگ نماز گوینده. (غیاث). مؤذّن. اذان‌گوی. اذان‌گو. (یادداشت مؤلف). آن که بانگ نماز دهد. (آنندراج):

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.
منوچهری.

یا ابوبکر تویی چون قصب شکرریز
وین یکی مؤذن خام آمده‌ای از خرغون.
منجیک.

ده جای به زر عمامهٔ مطرب
صدجای دریده موزهٔ مؤذن. ناصرخسرو.

قبلهٔ خلق است ز بهر نماز
زو به هر اقلیم یکی مؤذن است.
ناصرخسرو.

خاموش تو که گوش خرد کر کرد
بر زیر و بم حنجرهٔ مؤذنش.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱).

هابلیله مؤذن شد و انگشت به گوش آمد
حلقش ز صلاگفتن افکار نمود اینک.
خاقانی.

آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
وز حی علی کردن بیمار نمود اینک.
خاقانی.

به زلف مقری مصر و به مؤذن بسطام
به سر منارهٔ مؤذن به لب تنور قطاب.
خاقانی.

برآورد مؤذن به اول قنوت
که سبحان حی الذی لایموت.
نظامی (آنندراج).

نعرهٔ مؤذن که حی علی‌الفلاح
آن فلاح آن زاری است و اقتراح. مولوی.

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من
قامت شنود مؤذن چون پاس پسین خیزد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

– مؤذن می‌خوارگان؛ کنایه است از خروس. (یادداشت مؤلف):

آمد بانگ خروس مؤذن می‌خوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان.
منوچهری.

مؤذَن. [مُ ءْ ذَ] (ع ص) در شعر ذیل از منوچهری ظاهراً تلفظی از مُؤْذِن است به ضرورت شعری:

نعایم پیش او چون چار خاطب
به پیش چار خاطب چار مؤذن. منوچهری.

مؤذِّن. [مُ ءَذْ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأذین. بسیار اعلام‌کننده. (ناظم الاطباء): فأذن مؤذن بینهم ان لعنةالله علی‌الظالمین. (قرآن ۴۴/۷). فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون. (قرآن ۷۰/۱۲). ||اذان گوینده. (منتهی الارب). آن که اذان می‌گوید و اعلام میکند که وقت نماز رسیده است. (ناظم الاطباء). بانگ نماز گوینده. (غیاث). آن که بانگ نماز دهد. (آنندراج). کسی که اذان می‌گوید و اعلام میکند دخول وقت نماز را.

---

۱ - قرآن ۱/۶۰.
۲ - در ناظم الاطباء مؤذی آمده است.

(ناظم الاطباء). آن که اذان گوید فراخواندن مردم را برای اقامهٔ نماز. آن که بانگ نماز گوید. اذان‌خوان. اذان‌گوی. گلدسته گوی. مناره گوی. اذان‌گوینده. داعی‌الفلاح. (یادداشت مؤلف). اذان‌گو را گویند. (از الانساب سمعانی): حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس به قلعهٔ کرک برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۸۱).

باد دستار مؤذن درربود
کعبتینی زان میان بیرون فتاد. خاقانی.

یک مؤذن داشت یک آواز بد
شب همه شب می‌دریدی حلق خود.
مولوی.

ور بانگ مؤذنی برآید
گویم‌که درای کاروان است. سعدی.

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.

این مسجد را مؤذنان قدیمند. (سعدی، گلستان).

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست.
سعدی (از آنندراج).

- مؤذن تسبیح؛ امام تسبیح. (غیاث) (آنندراج). دانهٔ مشخصی از دانه‌های سبحه. (غیاث) (آنندراج).

- مؤذن تسبیح فلک؛ عبارت از آفتاب است. (غیاث) (آنندراج).

- مؤذن راتب؛ مؤذنی که در مسجدی مخصوص شغل اذان‌گویی دارد.

- مؤذن فلک؛ آفتاب. (آنندراج).

||مالندهٔ گوش کسی. مالندهٔ گوش و جز آن. ||بازدارنده از نوشیدن آب. بازدارندهٔ شتران را از نوشیدن آب. ||گوشه سازنده برای کفش و جز آن. (آنندراج). ||اجازت دهنده کسی را برای کاری.

مؤذن. [مُ ءَذْ ذِ] (اِخ) خراسانی. از گویندگان قرن یازدهم هجری و اسمش شیخ محمدعلی بود از اکابر فضلا و اماجد عرفا از سلسلهٔ جلیلهٔ ذهبیهٔ کبرویه. با شاه‌عباس صفوی معاصر بود و رسالهٔ تحفةالعباسیة را به نام وی تصنیف کرد. در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار تصانیف و مدایح بسیار دارد. از اشعار اوست:

موسی صفتی کز خود مردانه برون آید
از جیب عیان بیند سر ید بیضا را.

*

هر یک از شیوهٔ جانانه به نوعی مستند
مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است.

وی به سال ۱۰۷۷ هـ.ق. درگذشت. (از ریاض العارفین ص۱۳۷) (از فرهنگ سخنوران).

مؤذنة. [مُ ءَ ذْ ذَ نَ] (ع اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مناره. صومعه. مئذنه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مئذنة شود.

مؤذنی. [مُ ءَ ذْ ذِ] (حامص) مؤذّنی. صفت مؤذن. پیشهٔ مؤذن. اذان‌گویی. (از یادداشت مؤلف):

نرگس همی رکوع کند در میان باغ
زیراکه کرد فاخته بر سرو مؤذنی.
منوچهری.

مؤذن بد را مزن و بد مگوی
لحن خوش‌آموز و تو کن مؤذنی.
ناصرخسرو.

و رجوع به مؤذن شود.

مؤذی. [مُ ءْ ذا] (ع ص) ستم‌کشیده و رنجانیده‌شده. آزرده‌شده. (ناظم الاطباء). مؤذ. رجوع به مؤذی شود.

موذی. (از ع، ص) مؤذی. زیان‌رساننده و آزاررسان و رنج‌آور و اذیت‌رسان و مضر و مفسد. (ناظم الاطباء). رنجاننده. (آنندراج). اذیت‌کننده. رنج‌رسان. آزارنده. رنجاننده. موذیه. اذیت کیش. آن که آزردن مردم پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف): آب و آتش و دد و سباع و دیگر موذیان را در آن اثری ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). موش... چون موذی باشد آن را از خانه بیرون می‌فرستد. (کلیله و دمنه).

سخن آخر به دهن [1] می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سعدی.

اقتلوا الموذی قبل أن یوذی. (یادداشت مؤلف). ||حیله گر و بدجنس. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||زیانکار. (یادداشت مؤلف). ||مهلک. زهردار. (ناظم الاطباء).

موذیات. (ع اِ) ج موذیة. جانوران زیانکار. حیوانات آزاردار چون مار و موش و پشه. (از یادداشت مؤلف): ... لکن مسکن شیر و مار و دیگر موذیات که بر رفتن در وی دشوار است و مقام کردن در میان آن طایفه مخوف. (کلیله و دمنه). علما پادشاه را با کوه مانند کنند که... مسکن شیر و مار و دیگر موذیات بود. (کلیله و دمنه). و رجوع به موذی و موذیه شود.

موذی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) آزاردهندگی و رنج‌رسانندگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به موذی شود.

مؤذیة. [مُ ءْ یَ] (ع ص) تأنیث مؤذی. رجوع به مؤذی و موذیه شود.

موذیه. [یَ / یِ] (از ع، ص) موذیة. تأنیث موذی. حیوانات موذیه. جانوران آزاررسان. چون مار و موش. (از یادداشت مؤلف). اذیت‌رساننده و مضر و مفسد و آزاررسان. ||مهلک و زهردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به موذی شود.

مور. [مَ] (ع اِ) موج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشترک. شترک. نورد. کوهه. کوههٔ آب. خیزابه. خیزاب. آب‌خیز. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||راه پاسپرده هموار. ||هرچیزی نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مور. [مَ] (ع مص) موج زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تموج. (ناظم الاطباء). ||جنبیدن. (آنندراج). ناویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). قوله تعالی، یوم تمور السماء مورا [2]، ضحاک گفت یعنی تموج موجاً. ابوعبیده گفت و اخفش نیز یعنی تکفأ. آمدن و رفتن. (ناظم الاطباء). ||تردد کردن در عرض. (منتهی الارب) (از آنندراج). تردد نمودن شتر در عرض. (ناظم الاطباء). ||به نجد درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||روان شدن آب بر روی زمین. (ناظم الاطباء). ||روان شدن خون بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). روان گردیدن خون. (ناظم الاطباء). رفتن خون. (تاج المصادر بیهقی). ||گشتن. (منتهی الارب). بگردیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||مضطرب گشتن. ||پراکنده‌گشتن چیزی. (ناظم الاطباء). پراکنده‌شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||موی برکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زدن پشم. (ناظم الاطباء). ||بلند شدن خاک. ||پراکنده‌گردیدن غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تر کردن دوا با آب. (ناظم الاطباء).

مور. [مَ] (اِخ) مرو (در تلفظ مردم خراسان). رجوع به مَرْو شود.

مور. (ع اِ) گرد پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خاکی‌که باد بردارد آن را. ||باد با گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مور. (اِ) [3] حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که تیرهٔ خاصی را به نام تیرهٔ مورچگان [4] در این راسته به وجود می‌آورد. این حشره جانوری است اجتماعی و از نظر هوش و غریزهٔ طبیعی کامل و دارای گونه‌های بسیار. و در هر لانه که محل زندگی گروهی از آنان است به چند دسته تقسیم می‌شوند. عده‌ای کارگرند، و عموماً فاقد بال هستند و کارشان جمع‌آوری دانه و مواد غذائی است و حفر لانه و نگهداری تخمها و نوزادان و تعدادی مورچه‌های نر و مادهٔ دارای چهار بال نازک.

---

۱ - نل: دهان. ۲ - قرآن ۹/۵۲.
3 - Fourmi (فرانسوی), formica (لاتینی) maoiri (اوستائی) mōr (پهلوی)
4 - Formicidés (فرانسوی).

نوعی از حشرات مغشیةالجناح که به طور اجتماع در تحت زمین زندگی می‌کنند و به تازی نمل گویند. (ناظم الاطباء). از جملهٔ حشرات‌الارض باشد و مورچه مصغر آن است. (برهان). جانورکی که به سبب کوچکی آن را مورچه نیز خوانند. (از انجمن آرا). حیوان معروفی که به سبب کوچکی آن را مورچه نیز خوانند و کوچک شکم و باریک میان و لاغر میان از صفات اوست. (از آنندراج). نمل. (ترجمان‌القرآن). رجوع به مورچه و مورچانه شود:

یار تو زیر خاک،مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست. رودکی.

میازار موری که دانه‌کش است
که‌جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل. فردوسی.

خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیل و خداوند مور. فردوسی.

ور بدین هر دو سبب خیره‌سری غره شود
همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز.
فرخی.

از پشه عنا و الم پیل بزرگ است
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیان است.
منوچهری.

بگویند با تو همان مور و مرغان
که‌گفتند از این پیش‌تر با سلیمان.
ناصرخسرو.

چرا شیر از نهیب مور ناگه‌در خروش آید
گریزد او چنان گویی که بر جان نیشتر دارد.
ناصرخسرو.

مور حرص از درون سینه برآر
چون که آن مور زود گردد مار[1].
سنایی (حدیقه ص ۳۷۰).

بی‌خرد را بد است فضل و هنر
زانکه باشد هلاک‌ مور از پر. سنائی.

به جایی که جود تو شد دام دلها
کشد مور شمشیر از حرص دانه[2].
سیف اسفرنگ (از فرهنگ جهانگیری).

از ملایک به قدر لشکر مور
نجدهٔ شاه کامیاب رساد. خاقانی.

چون مور ساز خانه به اخلاط درکشم
چون مرغ برگ دانه به ارزن درآورم.
خاقانی.

مور که مردانه صفی می‌کشد
از پی فردا علفی می‌کشد. نظامی.

خبر دادند موری چند پنهان
که‌این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی.

اگرچه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید. نظامی.

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه موریم سلیمان تو باش. نظامی.

گویندکه در مه نرسد هرگز مور
ای مور به ماه چون رسیدی آخر.
عطار (از امثال و حکم ص ۱۷۵۴).

گرچه دارد مور چون کوهی کمر
این دگر باشد بلاشک آن دگر. عطار.

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند. سعدی.

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل. سعدی.

چه نیکو گفت در پای شتر مور
که‌ای فربه مکن بر لاغران زور. سعدی.

نگویم دِد و دام و مور و سمک
که‌فوج ملایک بر اوج فلک.
سعدی (بوستان).

دوست تو است آن که هیچ مور نیازرد از او
لیک به دست کسان ارقم و ثعبان گرفت.
سلمان ساوجی.

هر آن مور کز خانه خورد آیدش
چو خرما دهی دل به درد آیدش.
امیرخسرو دهلوی.

دورم ز برت ای مه تابان چه نویسم
من مور ضعیفم به سلیمان چه نویسم. (؟)

خرثاء؛ مور سرخ. جدالة؛ مور ریزها که پا برآورده باشند. چثلة؛ مور بزرگ سیاه. (منتهی الارب).

— از بیم مور در دهان (دهن) اژدها شدن؛ از چاله درآمدن و به چاه درافتادن. از خطری خرد جستن و در خطری بزرگ گرفتار آمدن. (از آنندراج):

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کزبیم مور در دهن اژدها شدم. ناصرخسرو.

— اشتر مور؛ شتر مور. رجوع به ترکیب شتر مور شود.

— بر مور و پشه و باد راه بستن (بربستن)؛ کنایه از انبوهی جمعیت. (از یادداشت مؤلف):

چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که‌بستند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.

بدان گونه گرد اندرآمد سپاه
که‌بستند بر باد و بر مور راه. فردوسی.

بیاورد از آن بوم چندان سپاه
که‌بر مور و بر پشه بربست راه. فردوسی.

— چون (چو) یا به سان یا به کردار یا مثل مور و ملخ؛ سخت انبوه و بیشمار. کنایه است از افراد بسیار. سخت‌بسیار. با عدهٔ سخت‌بسیار. (از یادداشت مؤلف):

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
دو لشکر بدین سان چو مور و ملخ.
فردوسی.

سپاهش به کردار مور و ملخ
نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ. فردوسی.

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ. عنصری.

مردم غوری چون مور و ملخ بر سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی).

به گرد عارض آن ماهروی چاه زنخ
سپاه زنگ درآمد به سان مور و ملخ.
سوزنی.

من با لشکری چون مور و ملخ متوجه بغدادم. (جامع‌التواریخ رشیدی).

— راه بر مور تنگ شدن؛ کنایه از انبوهی جمعیت چنانکه از بسیاری مردم مور نتواند گذشتن:

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که‌بر مور و بر پشه شد تنگ راه. فردوسی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— شتر مور؛ اشتر مور. مور بزرگ صحرایی. رجوع به شتر مور شود.

— مثل چشم مور؛ بسیار کوچک. (یادداشت مؤلف).

— مثل مور؛ حریص. (امثال و حکم دهخدا).

— مثل‌مور و ملخ؛ جمعی کثیر. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به ترکیب (چون مور و ملخ) شود.

— مثل میان مور؛ نهایت لاغر. (امثال و حکم دهخدا).

— موران مار گشته؛ کنایه از ضعیفان قوی حال گشته است. (انجمن آرا) (آنندراج):

مخالفان تو موران بدند مار شدند
برآر از سر موران مار گشته دمار.
مسعودی رازی (تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص ۷۹۰).

— مورخرد؛ ذر. ذره. مورچه. مور کوچک. (یادداشت مؤلف).

— مور در پیراهن ریختن؛ بیقرار و بی‌آرام ساختن. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۰):

فلک را دید صاحب نفس و مغرور
ز انجم ریخت در پیراهنش مور.
ناظم هروی (از آنندراج).

— مور در طاس افتادن؛ کنایه از مبتلا شدن به بلا و شکنجهٔ دایمی چراکه موری که در طاس[3] افتد بیرون نمی‌تواند آمد و پای را در طاس[4] بند نمی‌تواند کرد. (آنندراج):

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور. نظامی.

۱ - مور شمشیر، جوهر یا رنگ شمشیر است و ایهامی به معنی نمل و مورچه دارد.
۲ - ن‌ل: مور حرص از درون سینه مدار
زان که آن مور زود گردد مار.
۳ - منظور «طاس لغزنده» است.
۴ - منظور «طاس لغزنده» است.

رجوع به طاس لغزنده شود.
– مور سوار؛ مور سواری. مور کلان که پاهای دراز دارد. (آنندراج):
در او مرکب و زین مردان کار
بود جمع یک جا چو مور سوار.
طاهر وحید (از آنندراج).
– مورسواری؛ مورسوار. مور کلان که پاهای دراز دارد. (آنندراج):
ز بس تنگی در او مور سواری
ز نام خویش دارد شرمساری.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
– مور طاس لغزنده؛ مورچه که گرفتار طاس لغزنده گردد. رجوع به طاس لغزنده شود.
– ||گرفتار و اسیر امری که کوشش رهائی از آن دشواری را بیشتر کند.
– مورمیان؛ موی‌میان. از اسمای محبوب است. (آنندراج). کنایه از معشوق باریک میان:
با تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال
چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا.
صائب تبریزی (از آنندراج).
با مورمیانی سر و کار است دلم را
کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
– مور و مار؛ مار و مور. کنایه است از خزندگان و حشرات. (از یادداشت مؤلف).
– امثال:
پای ملخ پر بود از دست مور.
خواجوی کرمانی (از امثال و حکم دهخدا).
پی مور بر هستی او گواست.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
در خانهٔ مور شبنمی طوفان است. (آنندراج).
مور را شبنمی طوفان است، یعنی مکافات هر عمل به قدر عامل اوست:
مور مار شود. (امثال و حکم دهخدا).
مور همان به که نباشد پرش. سعدی.
صاحب آنندراج در ذیل این مصراع آرد: «چه هرگاه مور پر برآورد عن‌قریب بمیرد. و این را در جایی گویند که شخصی از زیست و معاش و قدر و رتبت خود قدم فراتر نهد و همان سبب استیصال دولت و اقبال او گردد».
موری که پر آرد عمرش رسد به آخر. (یادداشت مؤلف).
||کنایه از حقیر و ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء). کنایه از حقیر و ضعیف است. (آنندراج) (برهان).

مور. [اِ] در عبارت زیر از فارسنامه ظاهراً مخفف «مورد» است زیرا در این مورد در عبارت ترجمهٔ طبری بلعمی نیز «مورد» آمده است: دختر گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا رنج می‌رساند چون بدیدند ورق موری بر پهلوی او سخت شده بود و آن را مجروح کرده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۲). و رجوع به ترجمهٔ طبری بلعمی ج ۲ گنابادی ص ۸۹۵ شود.

مور. [اِ] زنگاری که در جرم آهن کار کند و به صیقل برطرف نگردد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از برهان). ||کنایه از حقیر و ضعیف است و ناتوان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوهر شمشیر و خنجر و کارد. مورچه و رجوع به مورچه شود.

مور. [اِ] مخفف مورسارج. رأس‌النملة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورسارج شود.

مور. (هندی، اِ) به هندی توتیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مور. [اِخ] نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان سربیشه و باغ آخوند لی‌لی، واقع در ۴۲۳۵۸گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

موراق. (ع اِ) خرمای رسیده. (ناظم الاطباء).

موراق. [راق] (ع ص) انگور رنگ‌گرفته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد، ذیل ورق) (از لسان‌العرب).

موراک. [مَوْ] (ع اِ) پیشگاه پالان شتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مورکة.

موراموِن. [اِ] گزر بر. (اختیارات‌بدیعی). گزر صحرایی. (ناظم الاطباء). گزر زردک صحرایی را گویند. (برهان) (آنندراج). گزر دشتی. (یادداشت مؤلف). ||پر سیاوشان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

موران. (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۸ هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان با ۱۵۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانهٔ کارون و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مورانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مورجانه. موریانه. زنگی است که در آهن پیدا شود و به پرداخت زدوده نگردد. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به مورچانه و موریانه شود.

موراو. [مُ] (اِ) عنوان حکام و کلانتران شهرهای بزرگ گرجستان (عهد صفویه): خبر رسید که موراو «مسق»... با جماعت از ناوران گرجستان کاخت به عزم قتل تهمورس‌خان در حرکت آمد. بر سر او رفتند. (تاریخ عباسی به نقل از کتاب شاه‌عباس تألیف فلسفی ج ۲ ص ۲۱۵).

مؤراة. [مُ ءَرْ را] (ع ص) مؤنث مؤری [مُ ءَ ر را]. (یادداشت مؤلف). رجوع به مؤری شود.

مورای. [مُ] (اِخ)[1] رود عمدهٔ استرالیا، از جنوب شرقی نیوسوت ویلز، از آلپهای استرالیا سرچشمه می‌گیرد و به خلیج انکونتر در جنوب استرالیا می‌ریزد. طولش ۱۹۰۰ هزار گز است.

مؤرب. [مُ ءِ رِ] (ع ص) ظفریاب و غالب آمده بر کسی. (ناظم الاطباء). ظفریابنده. (آنندراج).

مؤرب. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریب. رجوع به تأریب شود. استوارکننده. آن که تنگ و محکم می‌کشد گره را. (ناظم الاطباء). ||افزون‌کننده. (از منتهی الارب). ||آن که کامل می‌نماید و تمام می‌کند چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). تمام نمایندهٔ چیزی. (آنندراج). ||آن که حد معین می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مؤرب. [مُ ءَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تأریب. رجوع به تأریب شود. استوار. (ناظم الاطباء). استوار کرده شده. (آنندراج). کامل و افزون کرده شده: گویند اعطاه‌اللّه عضواً مؤرباً؛ داد خدا او را عضو کامل و استوار. (منتهی الارب). کامل. (ناظم الاطباء). افزون و کامل کرده شده. (آنندراج). بسیار و فراوان و افزون کرده شده. (ناظم الاطباء). ||حد معین نموده شده. (آنندراج). محدود. (ناظم الاطباء).

مورب. [مُ وَرْ رَ] (ص)[2] نعت مفعولی منحوت از «اریب» و «وریب» فارسی. وریب. اریب. این لفظ عربی نیست و گویا فارسی‌زبانان از لفظ اریب و وریب فارسی، این صیغهٔ مفعولی را ساخته‌اند. (از یادداشت مؤلف). کج و معوج و دارای اریب. (ناظم الاطباء). خط و راه کج. این معنی از اریب فارسی گرفته شده است. (فرهنگ نظام).
– حجاب مورب؛ حجاب حاجب، و آن پرده‌ای باشد میان دل و معده. (یادداشت مؤلف).
– خط مورب؛ خط کج و مایل. (از ناظم الاطباء).

موربه. [مُ وَرْ رَ بَ / بِ] (ص) مورب. مؤنث مورب. (یادداشت مؤلف).
– خطوط موربه؛ خطهای کج و معوج. (از یادداشت مؤلف).

موریا. [مُ رِ] (اِخ)[3] کنت‌ژان فردریک فلیپو (۱۷۰۱ - ۱۷۸۱ م.) سیاستمدار فرانسوی که در هنگام جلوس لویی شانزدهم به نخست‌وزیری رسید و قبل از آن یازده سال (از ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۹ م.) وزارت کشور را داشت و مدتی نیز در تبعید بسر برده بود. وی

---
1 - Morray.
2 - Oblique (فرانسوی).
3- Maurépa,Jean Frédéric Phelypeaux.

از اتحاد فرانسه با کلنیهای امریکا پشتیبانی می‌کرد.

مورت. (اِ)[1] مورد، که درختچهٔ زیبایی است. (از یادداشت مؤلف): تمام کوچه‌ها را با مورت فرش کردند، عطریات زیاد بسوختند. (ایران باستان ج ۱ ص۸۱۷). و رجوع به مورد شود.

مورت. (اِخ) دهی است از بخش چولد شهرستان ایلام واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری چولد با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مورتان. (اِخ) دهی است از دهستان ایرافشان بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۹۵ هزارگزی سوران با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مورتیالهی. (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چاه‌بهار واقع در ۲۰ هزارگزی قصرقند با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مورث. (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری سراوان با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه درازانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مؤرث. [مُ ءَ رْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریث. برافروزانندهٔ آتش. (منتهی الارب). برافروزانندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). برافروزنده و مشتعل‌کننده[2]. (غیاث) (آنندراج). ||برانگیزانندهٔ فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء). برانگیزنده. (غیاث) (آنندراج). ورغلانندهٔ قومی یا کسی را بر کسی. ورغلاننده بعضی را بر بعضی. (از منتهی الارب). و رجوع به تأریث شود.

مورث. [رِ] (ع ص، اِ) آن که کسی را وارث می‌گرداند. (ناظم الاطباء). میراث‌رساننده. (غیاث) (آنندراج). ارث گذارنده برای کسی. ||به مجاز یا به تجرید به معنی مطلق رساننده (مأخوذ از معنی میراث رساننده). ولی در کتب معتبر لغت به این معنی یافته نشده است. (از غیاث) (از آنندراج). ||موجب و باعث و سبب. (ناظم الاطباء). سبب. موجب. علت. انگیزه: بنگ، مخبط و مورث جنون است. (یادداشت مؤلف).

— مورث امری شدن؛ سبب آن شدن. باعث آن گردیدن. انگیزهٔ پیدایش آن گشتن. (از یادداشت مؤلف).

||به ارث داده شده. (ناظم الاطباء).

مورث. [رَ] (ع ص) وارث قرار داده شده. ||مال موروث. (ناظم الاطباء). مردمریگ: و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم در خطهٔ ملک میمون خواهد افزود و مورث و مکتسب اندر آن بهم پیوست هرچه محکمتر. (کلیله و دمنه).

مورث. [مُ وَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی است از توریث. وارث‌گرداننده و شریک ورثهٔ کسی نماینده دیگری را. شریک‌کننده در میراث و داخل‌کننده کسی را در میراث. (ناظم الاطباء). وارث قرار دهنده. (یادداشت مؤلف). ||ارث‌گذار. ارث گذارنده برای کس یا کسانی. (یادداشت مؤلف): شرط وراثت زنده بودن در حین فوت مورث است. (مادهٔ ۸۷۵ قانون مدنی). ||آتش جنباننده تا شعله زند. مؤرث. رجوع به مؤرث شود.

مورث. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) وارث گردانیده شده. آن که کسی او را وارث خود ساخته است. (از یادداشت مؤلف).

مؤرج. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریج. بحث‌کننده. برانگیزانندهٔ آشوب و غوغا و فتنه و جنگ، و برهم‌زنندهٔ صلح و اتحاد و اتفاق. (ناظم الاطباء). ورغلاننده. (آنندراج). ||سازندهٔ اوارجهٔ درست. و رجوع به تأریج شود.

مؤرج. [مُ ءَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأریج. ورغلانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأریج شود. ||(اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مؤرج. [مُ ءَرْ رِ] (اِخ) ابن‌عمروبن حارث‌بن منیع سدوسی بصری نحوی اخباری، از یاران خلیل و عالم به زبان و ادب عرب و حدیث و انساب بود. از محضر ابوزید انصاری کسب فیض کرد و با خلیل‌بن احمد مصاحبت داشت و از شعبةبن حجاج و جز وی حدیث شنید. با مأمون به خراسان رفت. در مرو سپس در نیشابور، سکونت گزید. گفته شده است که اصمعی و خلیل هر یک، یک سوم زبان عرب را یاد می‌گرفتند و مؤرج دو سوم آن را و ابومالک همهٔ آن را. از آثار اوست: ۱- غریب‌القرآن. ۲- الانواء. ۳- المعانی. ۴- جماهیرالقبائل. ۵ - حذق نسب قریش و جز آن. (از معجم‌الادباء چ اروپا ج۷ ص۱۹۳). وی از نحویان بزرگ قرن دوم هجری بود و به سال ۱۹۵ هـ . ق. درگذشت. (از کشف‌الظنون) (از الفهرست ابن‌الندیم). کتاب الامثال نیز از اوست. مؤرج شعر نیکو می‌گفت. (از اعلام زرکلی).

مورج. [مُ وَرْ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. مؤرج. رجوع به مؤرج شود.

مورجانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) موریانه. مورانه. مورچانه. زنگی را گویند که در جسم آهن کار کند و به صیقل زایل نشود. (انجمن آرا). و رجوع به موریانه شود.

مورجکی. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری انار با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مورجل. [جَ] (اِ) مورچل. مورچال: هریک از سرداران سپهٔ خود را پیش برده مورجلها و حفره‌ها و نقوب و ثقب به پایان بردند. (روضةالصفا). رجوع به مورچل شود.

مورچال. (اِ) گودالی که در محاصرهٔ قلعه در اطراف آن کنند. مورچل. (ناظم الاطباء). گودالی را گویند که به جهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند. (برهان). آلنگ. مورچل. (یادداشت مؤلف). مورچال چنان است که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبی کنند به جانب قلعه و خاک آن را بر بالا ریزند که حایل شود که اهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان نخورد و آن نقب را به زیر قلعه برند و زیر برج را خالی کرده بارود [باروت] ریزند و آتش زنند تا قلعه خراب شود و به درون روند و این را به چال‌مور تشبیه کرده‌اند و از آن فراگرفته‌اند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مغاکی را گویند که به جهت گرفتن قلعه‌ها در اطراف آن کنند و اهل این دیار آن را مورچا[3] گویند. (غیاث). و رجوع به مورچل شود. ||برج و منار. ||محافظ هر قلعه. (ناظم الاطباء)[4].

مورچانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) موریانه. زنگار آهن و فولاد. (ناظم الاطباء). موریانه است و آن زنگاری باشد که در آهن و فولاد به هم می‌رسد. (برهان). زنگاری که در ذات آهن دررود و به صیقل دور و کم نشود. از مور به معنی معروف و چانه حرف نسبت، مفید معنی تشبیه به معنی زنگ آهن. (از غیاث) (از آنندراج). و رجوع به موریانه و مورانه شود.

مورچانه. [نَ / نِ] (اِ) مور. در بعضی لهجه‌ها مورچه. (یادداشت مؤلف). مورچه (در تداول مردم قزوین). رجوع به مور و مورچه شود.

مورچپه. [چَ پَ / پ] (ص مرکب) صورتی از مورچه‌پا، یا مورچه‌پی. ریشی کوتاه. قسمی زدن ریش. (یادداشت مؤلف).

— ریش مورچپه؛ ریش کوتاه. ریش که آن را به شکلی خاص زده باشند. (از یادداشت

---

1 - Myrte (فرانسوی).

۲ - در آنندراج «مستعمل‌کننده» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

۳ - در آنندراج: مورچه.

۴ - معنی اخیر در منابع در دسترس ما نیامده است.

مؤلف). و رجوع به مورچه و مورچه پی شود.

مورچ شهرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۱۱ هزارگزی فیروزآباد با ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

مورچگان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) جِ مورچه. مورچه‌ها. مورهای خرد و ریز:

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست. سعدی.

جَفْل؛ مورچگان سیاه. (منتهی الارب). دیلم؛ جماعت مورچگان. (منتهی الارب). و رجوع به مورچه شود.

مورچگان. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر بروجن با ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مورچگی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی مورچه. مورچه بودن. ||(ص نسبی) منسوب به مورچه. موری. مورچه‌ای. نملی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورچه شود.

مورچل. [چَ] (اِ) مورچال. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). گودالی که در محاصرهٔ قلعه در گرداگرد آن کنند. سنگر. (یادداشت مؤلف): طرفین به ساختن مورچل که عبارت از سنگر است پرداخته. (مجمل التواریخ گلستانه). بنای محاصره را گذاشتند و به... پیش بردن مطریس و مورچل مشغول شدند. (تاریخ کرمان). و رجوع به مورچال شود.

مورچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر)[1] مصغر مور یعنی مور خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). مور خرد. ذره. ذر. (حاشیهٔ برهان چ معین). مصغر مور است همچنانکه باغچه مصغر باغ باشد. (از برهان). نوعی از مور که به غایت خرد باشد. (غیاث) (آنندراج): ذره؛ مورچهٔ خرد. (ترجمان‌القرآن). نمل؛ مورچهٔ خرد. (دهار). مورچهٔ ریزه. (منتهی الارب). ||به معنی مور است. (جهانگیری). حُسبانه. نمل. نملة. میروک. (یادداشت مؤلف). مطلق مور. حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که تیرهٔ خاصی را به نام مورچگان در این راسته به‌وجود می‌آورد. مورچه جانوری است اجتماعی و دارای انواع گوناگون، که برخی از گونه‌های آن گوشتخوار و خطرناک‌اند و چون دسته‌جمعی حمله می‌کنند هر جانوری را که غافلگیر کنند بزودی از پای درمی‌آورند و همهٔ اعضای او را می‌خورند و اسکلتی از آن برجای می‌گذارند. مورچه‌های یک لانه سه دسته‌اند: ۱ - مورچه‌های کارگر که بی‌بالند و به گردآوری دانه و کندن لانه می‌پردازند. ۲ و ۳ - مورچه‌های نر و ماده که چهار بال دارند. بالهای جنس ماده (ملکه) پس از جفت‌گیری می‌افتد و عمر آنها یکسال است. و کارشان فقط تخمگذاری است. عمر مورچه‌های نر فقط دو هفته است یعنی پس از جفت‌گیری می‌میرند و عمر مورچه‌های کارگر بین هشت تا ده ماه است. مورچه‌ها از نظر هوش و غریزه کاملند و تاکنون در حدود ۲۰۰۰ گونه مورچه در روی زمین شناخته شده که همه دارای زندگی و قوانین اجتماعی کاملند و بسیار اتفاق می‌افتد که فردی منافع خود را فدای منافع جمع می‌کند: عقیفان؛ مورچه‌های درازپا که در مقابر و خرابه باشد. (منتهی الارب). شیقتیان. طشرج. طبرج. (منتهی الارب). نمل. (منتهی الارب) (دهار). نملة. قردوع. دیسمة. ذر. دبی [دَ با]. قمل. دمة. دسمة. دنمة. دنامة. عققان؛ جد مورچه‌های سرخ. دعاع؛ مورچه‌های سیاه‌بازو. دعبوب؛ مورچه‌ای است سیاه. دعابه و دبدب؛ رفتار مورچهٔ درازپای. رمة. موق؛ مورچهٔ پردار. سمسم. حبی. جُبَیّ؛ مورچهٔ سرخ. عجروف؛ مورچهٔ درازپا تیزرو. نملة؛ مورچهٔ ریزه.

ملکه

کارگر — نر

مورچه

منمول؛ طعام مورچه رسیده. علس؛ نوعی از مورچه. هبور؛ مورچهٔ ریزه. اجمان؛ مورچهٔ سیمین (واحد آن جمانه است). (دستورالاخوان):

پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرسنگ راه. فردوسی.

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد
که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست. فرخی.

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز. منوچهری.

لوطیکان چون ردهٔ مورچه
پیش یکی و دگری بر اثر. سوزنی.

او خواندم به سخره سلیمان ملک شعر
من جان به صدق مورچهٔ خوان شناسمش. خاقانی.

بینی از اژدهادلان صف‌زدگان چو معرکه
خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه. خاقانی

تجمل است حسود ترا دلیل فنا
چنان که مورچه را پر بود نشان هلاک. عبدالواسع جبلی.

به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای
به دام هجر چه باز سفید و چه مگسی. سعدی.

- مثل مورچه؛ بسیار خرد. سخت ریز و خرد. (یادداشت مؤلف).
- ||آزوقه و زاد و نوا و توشه گردکننده. (امثال و حکم دهخدا).
- مورچهٔ سفید؛ موریانه. چوبخوارک. کرم چوبخواره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موریانه شود: تا این مورچهٔ سفید بیامد و مر عصا را بخورد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||عدهٔ کثیر. (امثال و حکم دهخدا). مثل مور و ملخ. ||خط نورستهٔ زیبایان. خط سبز خوبان. (از یادداشت مؤلف):

سؤال کردم و گفتم جمال و حسن ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست. سعدی (گلستان).

چون مورچه از عارض رنگین کدام خوبان روییده است. (کتاب‌المعارف).
- مورچهٔ خط؛ کنایه است از خط نورستهٔ خوبان. (از یادداشت مؤلف):

ای مورچهٔ خط بدمیدی آخر
بر گرد مهش خط بکشیدی آخر. عطار.

- مورچهٔ عنبرین؛ ریش نورستهٔ خوبان. (ناظم الاطباء). کنایه از خط خوبان و نوخطان است. (برهان) (آنندراج).
- مورچهٔ مشکین‌پر؛ کنایه است از خط نورستهٔ خوبان. (از یادداشت مؤلف):

سپه آورد خطت مورچهٔ مشکین‌پر
تا تو از مملکت حسن شوی عزل‌پذیر. سوزنی.

||شبه سفید. ودع. ودعة. شبه سپید خرد. متقاف خرد و سپید. شبه سفید است که از دریا برآرند و شکاف آن همچون شکاف هستهٔ خرما باشد و به هندی کوری گویند و دفع چشم‌زخم را بر گردن کودکان آویزند. مهره. (یادداشت مؤلف). ببین و بترک (در تداول عامه). میقب؛ مهره‌ای که مورچه خوانندش. (منتهی الارب). ودعة؛ شبه سپید که از دریا برآرند... و به فارسی مورچه خوانند. (منتهی الارب). ||موریانه. (ناظم الاطباء). زنگ که در ذات آهن دررود. (غیاث) (آنندراج).

---

1 - môrcak (پهلوی).

موریانه را نیز گویند و آن زنگاری باشد که در تیغ و آینه و فولاد و امثال آن افتد. (برهان). ||جوهر شمشیر و خنجر و کارد. مور.

– مورچهٔ شمشیر (خنجر یا تیغ)؛ پرند و آب آن. ذری‌السیف. (یادداشت مؤلف). جوهر شمشیر:

آن کو گهر مدح تو بر تیغ زبان راند
چون مورچهٔ تیغ نشیند به گهر بر.

سیف‌اسفرنگی.

ماهچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گشاد
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت. خاقانی.

آن جهانگیر که شیرینی جان بدخواه
گاه‌هیجا خورش مورچهٔ خنجر کرد.

امیرخسرو دهلوی.

||آبگینهٔ سیاه کوچک. ||مرد حقیر و ضعیف و نحیف. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که به غایت ضعیف و نحیف و حقیر باشد. (برهان). مثل مور. رجوع به ترکیبات مور شود.

مورچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) قلعه‌بندی و حصاربندی. (ناظم الاطباء)[1].

مورچه‌پا. [چَ / چِ] (ص مرکب) مورچه‌پی. مورچپه. ریشی با مویهای کوتاه چون پای مورچه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مورچه‌پی شود.

مورچه‌پی. [چَ / چِ پَ / پ] (ص مرکب) ریش از بیخ زده. (ناظم الاطباء). مورچپه. مورچه‌په. شکلی از اشکال ریش. ریشی با مویهای کوتاه چون پای مورچه. ریش کوتاه و به اندازهٔ پای مورچه بر گرد رخسار. ریش که‌اندکی برجای مانده و مازاد زده شده باشد. ریش کوتاه که همه موی آن به بالای پی موری باشد. (یادداشت مؤلف).

– مورچه‌پی زدن؛ چیدن ریش از بیخ. (ناظم الاطباء) (برهان). موی ریش را به بلندی پی مور بر رخسار باقی گذاردن و مازاد آن را به مقراض چیدن. چیدن موی ریش از بیخ به مقراض. (آنندراج). ماشین کردن ریش. با ماشین زدن ریش:

آورد به شکر لبش مورچه پی
جز مورچه‌پی‌زدن علاجیش نماند.

ظهوری ترشیزی.

و رجوع به مورچپه شود.

مورچه‌خانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ مورچه. لانهٔ مورچه. لانهٔ مور. (از یادداشت مؤلف)؛ چنانکه مورچه با دانه چنگال سخت کرده باشد اندرونت از دیوان همچون مورچه‌خانه... شده است. (کتاب المعارف). و رجوع به مورچه و مور شود.

مورچه‌خوار. [چَ / چِ خوا / خا] (اِ مرکب) جانورک طاس لغزنده. صاحب طاس لغزنده. (یادداشت مؤلف). ||پستانداری است از راستهٔ بی‌دندانان که دارای زبانی طویل و کرمی‌شکل و پوزهٔ باریک و دراز می‌باشد و منحصراً از مورچه تغذیه می‌کند. دندان ندارد ولی با زبان چسبندهٔ خود مورچه‌ها را از لانه برمی‌آورد و می‌بلعد. در امریکای جنوبی بیشتر پیدا می‌شود و جثه‌اش بزرگ است و از سر تا دمش بالغ بر دو گز می‌شود و دارای دمی دراز و پرموست.

مورچه‌خورت. [چَ خُرْ] (اِخ) از دیه‌های اسپاهان در بلوک برخوار، کنار راه قم و اصفهان میان برج ونداد و کاروانسرای نادرشاه، در ۳۶۳ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف). قصبه‌ای از دهستان برخوار، بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در پنجاه هزارگزی شمال اصفهان، سر راه تهران به اصفهان با ۲۶۲۸ تن سکنه در خاور آن قصبه دشت وسیعی است که جنگ معروف نادرشاه با افغانها در آنجا واقع شد و منجر به شکست افغانها گردید.

مورچه‌سواری. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) مورچهٔ سواری. مورچه‌های درشت. قسمی مورچهٔ درشت درازپای که تیز دود.

– مثل مورچه‌سواری؛ دائم‌الحرکة. بی‌سکون. (یادداشت مؤلف).

– مثل مورچه‌سواری راه رفتن؛ دائم در حرکت بودن. به تندی حرکت کردن.

مورچه‌گیر. [چَ / چِ] (نف مرکب) که مورچه را بگیرد. که شکار مورچه کند. مورچه‌خوار. رجوع به مورچه‌خوار در معنی دوم شود. ||(اِ مرکب) حشره‌ای است[2] از راستهٔ رگ‌بالان شبیه سنجاقک با چهار بال که در روی زمینهای شنی یا خاکی حفرهٔ قیف‌مانندی برای خود می‌سازد که جداری صاف و لغزنده دارد و بدان جهت به نام «طاس لغزنده» موسوم است. حشرات به سبب لغزندگی در لانهٔ او می‌افتند و نمی‌توانند برآیند و در این موقع مورچه گیر از کمین برمی‌آید و قدری خاک روی حشرهٔ محبوس می‌ریزد و با آروارهٔ قوی خود او را می‌گیرد و به درون لانه می‌برد و مورد تغذیه قرار می‌دهد. جانور طاس لغزنده.

مورچهل. [هَ] (اِ) بادزنی که از پر طاوس برای پرانیدن مگس سازند. ||آلت مویی که بدان لباس‌ها را پاک کنند. (ناظم الاطباء).

مورچه‌ناک. [چَ / چِ] (ص مرکب) پر از مورچه و دارای مورچهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). جای پرمورچه. آن جای که مورچه فراوان دارد. (یادداشت مؤلف): نَمِلَة؛ زمین مورچه‌ناک. ارض مدبیة؛ زمینی مورچه‌ناک. (منتهی الارب). و رجوع به مورچه شود.

مورچی. (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر کرمانشاهان با ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از سراب نیلوفر و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مورحرص. [حِ] (ص مرکب) حریص همانند مور. با آزمندی مور. آزمند مانند مور. حریص: آن مورحرصان مارسیرت حبات حبات آثار قوم به هر راه تا به مجره می‌جستند. (نفثة‌المصدور).

مورحوصله. [حَ صَ لَ / لِ] (ص مرکب) که شکیبایی و بردباری مور را دارد. که حوصلهٔ مور دارد. که مانند مور صبور و بردبار است:

با آنکه مورحوصله و دیوگوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش.

خاقانی.

مؤرخ. [مُ ءَرْ رَ] (ع ص) مُوَرَّخ. دارای تاریخ و تاریخ نوشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به مورخ شود.

مؤرخ. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) مورخ. نویسندهٔ تاریخ. (منتهی الارب). تاریخ نویسنده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مورخ شود.

مورخ. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) مؤرخ. دارای تاریخ و تاریخ نوشته. (ناظم الاطباء). تاریخ‌دار. دارای تاریخ. که تاریخ آن نوشته شده باشد. تعیین زمان و هنگام شده و دارای تاریخ. (ناظم الاطباء)؛ مورخ به تاریخ پنجم صفر ۱۳۲۰ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

– مورخ به؛ از زمانِ. به تاریخِ: مورخ به چهارم شعبان ۱۳۵۱. (از یادداشت مؤلف).

– مورخ گشتن؛ تاریخ یافتن. بدان تاریخ مخصوص شدن. تاریخی و با تاریخ شدن: روزنامهٔ شاهی به تاریخ این پادشاه مورخ گشته‌است. (سندبادنامه ص۹).

مورخ. [مُ وَرْ رِ] (ع ص) مؤرخ. نویسندهٔ تاریخ. (منتهی الارب). تاریخ نویسنده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||آن که تاریخ می‌گذارد نامه و کتاب را. (ناظم الاطباء). ||آن که علم تاریخ می‌داند و آن که می‌نویسد تاریخ گذشته را. اخبارنویس. تاریخ‌نویس. تاریخ‌دان. آن که تعیین می‌کند زمان هر واقعه را. (ناظم الاطباء). اخباری. (یادداشت مؤلف). گزارشگر. (یادداشت مؤلف): از آنجا معلوم می‌شود که سخنوران و مورخان مهتر و بهتر... (جامع‌التواریخ رشیدی).

مورخ. [رِ] (ع ص) فروهشته گردانندهٔ خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که فروهشته و نرم میکند خمیر را. (ناظم

---

۱ - چنین است در ناظم الاطباء، اما ظاهراً «مورچال‌بندی» باشد.

2 - Formi - lion (فرانسوی).

الاطباء).

مورخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مور سیاه کوچک. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ مور. لانهٔ مور.

— ره مورخانه؛ راه مانندی که موران به خط مستقیم در پی یکدیگر از آنجا به لانه میروند:

گرنسج عنکبوت و ره مورخانه نیست
هرگه که بنگری به میان و کران تیغ
اشکال پای مور و نشان پر مگس
پیدا چراست بر رخ چون ضیمران تیغ.
(از تاج‌المآثر).

||موریانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به موریانه شود.

مورخانه. [مُ وَرْ رِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مُرکب) همچون مورخان. بر روش تاریخ‌دانان.

مورخط. [خَ] (اِ مرکب) کنایه از ریش نودمیده و سیاه است:

بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب.
حافظ.

مورخوار. [خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) مورخوارنده. مورخورنده. آنکه مور را بخورد. (از یادداشت مؤلف). ||جانورک طاس لغزنده. صاحب طاس لغزنده[1]. (یادداشت مؤلف). مورچه گیر. ||مورچه‌خوار. رجوع به مورچه‌خوار شود. ||(نمف مرکب) مورخور. که مور آن را بخورد. که خوراک و طعمهٔ مور است. (از یادداشت مؤلف):

به مور آن دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمهٔ پیلوار. نظامی.

مورخه. [مُ وَرْ رَ خَ / خِ] (از ع، ص) مورخة. مؤنث مورخ. (یادداشت مؤلف). تاریخ‌نوشته و تعیین تاریخ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مورخ شود.

مورد. (اِ)[2] درختی همیشه سبز و دارای برگی خوشبو و گلی سپید کوچک و خوشبو که به تازی آس گویند. (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). رند. (منتهی الارب). درختی است که برگ آن به غایتْ سبز باشد و به سبب سبزی آن را به زلف خوبان نسبت داده‌اند. و آن را در عربی آس گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از غیاث). آس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ریحان. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). اسم فارسی آس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درختچه‌ای است زیبا از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام موردها می‌باشد و در جنگلهای بحرالروم و شمال ایران فراوان است و در اطراف شیراز و بلوچستان و یزد و اصفهان و رودبار منجیل نیز می‌روید و به عنوان درخت زینتی در باغها کاشته می‌شود. برگهایش صاف و شفاف و سبز و معطر است و در داروها به کار رود. در حدود ۶۰ گونه از آن شناخته شده است. میوهٔ خشک شدهٔ آن را آس‌دانه نامند و چوب آن را در منبت‌کاری و دیگر صنعتهای ظریف به کار می‌برند: زند. عمار. اسحار. قنطس. قتس. مرسین. هدسی. فطس. عمر. قنطوس. میرسین. مورت. (یادداشت مؤلف):

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد بزیب. رودکی.
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ[3].
رودکی.

مورد به جای سوسن آمد باز
می به جای ارغوان آمد. رودکی.
چون مورد بود سبز گهی موی من همه
دردا که برنشست بر آن موی سبز بشم.
فرالاوی.

تا مورد سبز باشد چون زمرد
تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی.
همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار.
فرخی.

سرو بالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.
نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم و زر
وان شاخه‌های مورد تر چون گیسوی پرغالیه.
منوچهری.

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده‌ست
دستگلی موردتر گویی بر پر زده‌ست.
منوچهری.

لاله را با می عوض کن سیب را با نسترن
سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران.
مختاری.

و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۶۸ و ج ۲ ص۳۵ و ۱۳۱ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۲ و یشتها ج ۱ ص۴۵ و ۱۶۰ و ۱۶۲ شود.

— مورد بری؛ مورد اسپرم. رجوع به مادهٔ مورد اسپرم شود.

— مورد رومی؛ اسپرم. مورد بری. مورد صحرایی. رجوع به مادهٔ مورد اسپرم شود.

— مورد صحرایی؛ مورد اسپرم. مورد بری. مورد رومی. رجوع به مادهٔ مورد اسپرم شود.

— مثل مورد؛ بسیار سبز.

||زلف معشوق. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||مهر و نگین. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مورد. [مَ رِ] (ع اِ) راه و طریقه و محل ورود. (ناظم الاطباء). راه. (انجمن آرا). (آنندراج) (منتهی الارب). ||ره آب. (دهار). راه‌آب. ج، موارد. (مهذب الاسماء). آبخور. (منتهی الارب) (آنندراج). آبخورد. ج، موارد. (ناظم الاطباء). جای آب خوردن مردم و بهایم در صحرا. آبخورد. (غیاث). آبشخور. مشرب. مشرع. ورد. منهل. شریعة. (یادداشت مؤلف). ||(مص) گاهی مصدر میمی به معنی ورود است. (از غیاث): چون امام ابوالطیب به دیار ترک رسید به مورد او اهتزاز و ارتیاح نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۷). ||(اِ) جای آمدن و محل ورود و محل فرود آمدن. (ناظم الاطباء). محل فرود آمدن. (غیاث) (آنندراج). ||به معنی زمان یا مکان ورود که بعضیها به ضم میم می‌خوانند به فتح میم است مانند موعد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). ||درآمد و مدخل و راه و طریق و جای و محل و مقام. (ناظم الاطباء).

— بی‌مورد؛ بیجا. بیهوده. بی‌جهت. بی‌سبب. نابجا. (از یادداشت مؤلف).

— در مورد؛ دربارهٔ. در خصوص. در موضوع: درمورد فلان کار با فلانی تماس گرفتم. (از یادداشت مؤلف).

مورد. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) گلگون و سرخرنگ. مشابه به گل. (غیاث). به رنگ گل. گلرنگ. گلی. سرخ. گلگون. وردی. ورد مورد. (یادداشت مؤلف). قمیص مورد؛ قمیص گلرنگ. جامهٔ گلرنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مورد؛ جامهٔ گلرنگ و آن دون مصرح است. (از منتهی الارب):

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد. کسایی.
برگ گل مورد بشکفتهٔ طری
چون روی دلربای من آن ماه سعتری.
منوچهری.

گل مورد گشته است چشم من ز سهر
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند.
مسعودسعد.

ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب.
مسعودسعد.

گل مورد خندان دو دیده بگشاده
در طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب.
مسعودسعد.

اگرچه موارد راحات به جراحات ضمیر مکدر بود و چهرهٔ مورد آمال به خدشات احوال احداث مغبر... (نفثة‌المصدور).

— مورد کردن؛ سرخ کردن. گلگون‌کردن.

---

1 - Damanoir.

2 - Myrte (فرانسوی) mûrt (پهلوی).

۳ - مورد = آس + انجیر = تین + کلوخ = مدر (آس + تین + مدر). مراد آنکه آستین مدر و پاره مکن. (یادداشت مؤلف).

گلرنگ کردن:

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر
گلنار روی خویش مورد کند همی.
منوچهری.

– ورد مورد: گل سرخ. گل محمدی سرخرنگ:

وقت بهار است و وقت ورد مورد
گیتی آراسته چو خلد مخلد. منوچهری.

مورد. (اِخ) دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری دهدز با ۱۵۰ تن جمعیت آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

موردان. (اِخ) دهی است از دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری کهنوج با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موردانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مورددانه. تخم نوعی از مازریون را گویند. (ناظم‌الاطباء). کرم‌دانه. (یادداشت مؤلف). حب‌آلاس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تخم نوعی از مازریون است که آن را کرم‌دانه هم می‌گویند. (آنندراج) (برهان). و رجوع به مورددانه شود.

مورد اسپرم. [اِ پَ رَ] (اِ مرکب) نوعی از ریحان که یک برگ آن مانند برگ مورد است. (ناظم الاطباء). آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است. (انجمن آرا) (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نام نوعی از ریحان است که برگ آن به برگ مورد ماند و بعضی گویند مورد صحرایی است و بعضی دیگر گویند مورد رومی است. بو کردن و خوردن آن رطوبات دماغی را نافع باشد. (برهان). خیزران بلدی. مورد بیابانی. آس بری. مورد اسفرم. مورد صحرایی. قف وانظر. (یادداشت مؤلف). مورد بری است و نیکوترین آن رومی بود و طبیعت آن گرم و خشک است و صرع را نیکو بود مقوی معده و جگر بود و صداع و رطوبات دماغ را نافع بود چون به خود برگیرند کرم را بکشد. (اختیارات بدیعی). و رجوع به مورد شود.

مورد اسفرم. [اِ فَ رَ] (اِ مرکب) مورد اسپرم. آس بری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورد اسپرم شود.

مورد افشرج. [اَ شُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مورد افشره. (یادداشت مؤلف). رب الآس. رجوع به مورد و مورد افشره و نیز رجوع به رب‌الآس ذیل (رب) شود.

مورد افشره. [اَ شُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مورد افشرج. رب الآس. (تذکرهٔ ابن‌بیطار). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مورددانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) موردانه. تخم نوعی از مازریون را گویند. (ناظم الاطباء). حب‌الآس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به موردانه شود.

موردران. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فتح‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری بافت با ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موردزار. (اِ مرکب) موردستان. آنجایی که مورد بسیار روید در آن. (از یادداشت مؤلف). ||مجازاً به معنی سر و روی به مناسبت موی زلف و محاسن که سیاه باشد. (یادداشت مؤلف):

ای دریغا که موردزار مرا
تا گهان بازخورد برف وغیش. کسایی.

موردستان. [دِ] (اِ مرکب) جایی که درخت مورد در آن زیاد باشد. موردزار.

موردستان. [دِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان موردستان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۱۵ هزارگزی باختری بشرویه با ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

موردستان. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که از طرف شمال و خاور به دهستان ورقه از جنوب به دهستان ارسک محدود است. موقعیت آن کوهستانی و قسمتی جلگه است. موردستان از چهار آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن جمعاً ۳۴۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

موردستان. [دِ] (اِخ) نام محله‌ای است به شهر شیراز معروف و مشهور. (انجمن آرا) (آنندراج).

موردک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری نودان با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. معدن سنگ گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

موردک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهک بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در ۳۰ هزارگزی خاور جهرم با ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به مورد شود.

موردگیسو. (ص مرکب) آن که گیسوان وی مانند مورد خوشبو باشد. (ناظم الاطباء).

موردة. [مَ رِ دَ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب) (آنندراج). شاراه. (ناظم الاطباء). ||آبخور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مورد شود. ||مهلکه. (اقرب الموارد) (المنجد).

موردهن. [دَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۱ هزارگزی خاور بیرجند با ۲۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

موردی. (ص نسبی) منسوب به مورد. به رنگ مورد. سبز همچون مورد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مورد شود:

برک را از کلاه موردی همواره سرسبزی است
میان بند کتان دارد ز صوف سبزه فیروزی.
نظام قاری.

موردی. (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۰ هزارگزی خاور فسا با ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

موردین. (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۵ هزارگزی شمال سعیدآباد با ۱۰۰ تن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موردیها.[1] (اِ) (اصطلاح گیاهشناسی) تیرهٔ موردیها درخت یا درختچه‌هایی هستند با برگهای متقابل و بی‌دمبرگ و گلهای پنج یا چهار قسمتی و کاسبرگهای ضخیم و گلبرگهای نازک و پرچمهای بسیار. تخمدان آنها که کاملاً در زیر کاسبرگها قرار گرفته دارای دو یا چند خانه است و در هر خانه دو یا چندین تخمک است. میوهٔ آنها به صورت سته یا انار است. انواع عمدهٔ آن عبارت است از: ۱ – مورد که میوه‌اش آس‌دانه نامیده می‌شود. ۲ – اکالیپتوس[2] که از درختان مناطق گرم استرالیایی و دارای دمبرگهای معطر است. میخک که غنچه‌های ناشکفتهٔ آن شبیه به میخ است و به نام میخک در ادویهٔ خوراکی به کار می‌رود. (این میخک را با گل میخک نباید اشتباه کرد). گل‌آویز[3] زینتی و رنگ قرمز مخصوص دارد و گل ساعت[4]. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۶۲–۲۶۱). و رجوع به مورد شود.

مورز. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۵۴ هزارگزی باختر اردل با ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. دژ

1 - Myrtacées (فرانسوی).
2 - Eucalyptus.
3 - Fuchsia. 4 - Passiflora.

قدیمی به نام قلعه‌محمد دارد. اهالی به اطراف ایـزه و مـالامیر و مـسجدسلیمان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مؤرس. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) کـار و خـدمت گیرنده از کسی. (آنندراج). ||آن که از کسی طلبکار است و خدمت میکند. (ناظم الاطباء). ||آن که کشاورز گشته باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مورس. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایراس. (منتهی الارب). ||وارس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب، مادهٔ ورس). و رجوع به ایراس و وارس شود. ||درخت برگ آورنده. ||جـای اسپرکنا ک. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مورس. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از توریس. مـورسة. بـه ورس رنگ کـرده. (یادداشت مؤلف). رنگ شده بـه گـیاه ورس. (ناظم الاطباء). به ورس رنگ کرده. (از منتهی الارب، مادهٔ ورس). جامهٔ رنگ کـرده بـه ورس. (آنندراج).

مورسارج. [رَ] (معرب، إ مرکب) معرب مورسرک. رأس‌النملة. (یادداشت مـؤلف). آفتی که در چشم پدید آید: نتوی عنبیه چهار نوع است و سبب هر چهار جراحت عـنبیه باشد به سبب قرحه یا سببی از اسباب بادیه. و این نـتو را نـام عـام مـورسارج است لیکن نزدیک اهل صنعت هر نـوعی را نـامی است خاصه. اما نوع نخستین چنان باشد که طبقهٔ قرنیه را آفتی رسد و بشکافد و عـنبیه از آن شکاف برآید و مقدار برآمدن او نزدیک باشد هـمچون سـر مـورچـه، و بـدین سـبب او را رأس‌النمله گویند. و هرگاه که نگاه کند پندارد که بثره است و فرق میان بثره و رأس‌النمله آن است که تأمل کند تا لون چشم اکحل است، اگر ازرق، گر اشهل است و تیز تأمل کـند تـا سیاهی چشم کوژ گشـته است و گـردی او از نهاد خود بگردیده است یا کوچکتر شده است گرنه اگر کوچکتر شده است و شکل گردی او از نهاد خود بگردیده است نشان رأس‌النمله است بثره نیست... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در بیماریهای چشم) (از نسخهٔ خطی لغت‌نامه و ص ۳۵۹ چاپی). و رجوع به مورسرج شود.

مورستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان خلخال. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری سنجبد بـا ۱۰۴ تـن سکنه. آب آن از چشـمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مورستانه. [رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری زنجان با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چال و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مورسرج. [سَ رَ] (معرب، إ مرکب) مورسارج. مورسرک. معرب مورسره و آن خروج طبقهٔ عنبیه است و آن ابتدا به قدر سر مور باشد. (آنندراج) (غیاث). معرب مورسرک. مورسارج. مورسره. خروج طبقهٔ عنبیه است آن گاه که به اندازهٔ سر موری قرنیه بشکافد به قرحه‌ای یا بثره‌ای یا جراحتی که بر آن وارد آید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مورسارج شود.

مورسرک. [سَ رَ] (إ مرکب) مـورسره. مـورسرج. مورسارج. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورسارج و مورسرج شود.

مورسطس. [ ] (اِخ) مورطس. (یادداشت مؤلف). رجوع به مورطس شود.

مورسور. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر لردگان با ۱۳۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مورسة. [مُ وَرْ رَ سَ] (ع ص) تأنیث مورس. رنگ‌شده به گیاه ورس. (ناظم الاطباء). و رجوع به مورس شود.

مورسی. (اِخ)[1] مورثیا. ناحیه‌ای در جنوب شرقی اسپانیا به مساحت ۲۶۱۷۷ کیلومتر مربع که ۱۱۷۱۵۰۰ تن جمعیت دارد. در کنار دریای مدیترانه واقع است و از دو ایالت مورسی و الباست تشکیل شده است. در قرن هشتم میلادی به دست اعراب مسلمان افتاد و در قرن یازدهم به صورت کشور مستقل مورثیا درآمد. در نیمهٔ قرن سیزدهم تابع کاستیل بود و سرانجام در سال ۱۲۶۶ م. ضمیمهٔ آن شد.

مورسی. (اِخ) شهر مرکزی ایالت مورسی که در جنوب شرقی اسپانیا بر رود سگورا واقع است و ۲۴۹۷۹۰ تن سکنه دارد.

مورسین همرس. [نِ هِ مِ رُ] (إ مرکب)[2] آس بستانی. مورد بستانی. (یادداشت مؤلف).

مؤرش. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریش. آن که آتش برمی‌افروزد. (ناظم الاطباء). برافروزندهٔ آتش. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آن که در میان مردم بدی می‌افکند. (ناظم الاطباء). بدی افکننده میان قوم. (آنندراج). ||آن که سبب برانگیختن جنگ می‌گردد. (ناظم الاطباء). برانگیزانندهٔ جنگ. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مورش. [رِ] (اِ) مهرهٔ کوچک و ریزه که زنان به رشته کشیده و از آن دست‌بند و گردن‌بند سازند و به تازی خرز گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء). مهرهٔ ریز که رشته کنند و زنان در دست و گردن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). خرزه. مهره. شخلبه. مورش گربه. (یادداشت مؤلف): جوسقی بنا کرده است مثل مناره‌ای درازی آن سی‌گز و بر سر آن نیزه‌ای نشانده است و بر سر آن دو مورش آویخته است که یکی منع برق و سرما میکند و یکی منع بادها. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۶۷).
— مورش سیمین؛ مهرهٔ نقره‌گین شبیه به مروارید. (ناظم الاطباء).
||جایی در پهلوی دکان که در آن متاع و کالا را برای فروش عرضه می‌کنند. ||صفه برای نشستن که از سطح زمین اندکی بلندتر باشد خصوصاً در حیاط بیرونی. سکوی دکان. صفه که بر آن نشینند. ||مهره‌های پشت. (ناظم الاطباء).

مورشک. [رِ] (اِ) مورچه، در اصطلاح محلی خراسان (خصوصاً گناباد). (یادداشت محمد پروین گنابادی). رجوع به مورچه شود.

مورشک. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۴ هزارگزی خاوری تربت با ۳۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مورشهیدان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است که خط مرزی ایران و ترکیه از آن می‌گذرد. (یادداشت مؤلف). از کوههای مغرب ایران در آذربایجان، نزدیک مرز ایران و ترکیه و نزدیک شهر چای (شهررود) که مرتفع‌ترین قلهٔ آن ۳۶۱۴ گز ارتفاع دارد. و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲۳ شود.

مورصیقی. [ ] (معرب، اِ) (اصطلاح پزشکی) به یونانی طرفاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به طرفا شود.

مؤرض. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریض. چرانندهٔ گیاه زمین و طلب‌کنندهٔ آن. (منتهی الارب). آنکه سبب می‌شود چرانیدن جایی را. ||آنکه مهیا می‌شود برای روزه گرفتن. (ناظم الاطباء). نیت روزه کننده و آماده‌شونده برای روزه. (آنندراج). ||آراسته کنندهٔ کلام. (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مورض. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایراض. (از منتهی الارب، مادهٔ ارض). مبتلا گردانده به مرض زکام. (از ذیل اقرب الموارد).

مؤرط. [مُ ءْ رِ] (ع ص) جایی که درخت ارطی می‌رویاند. (ناظم الاطباء). زمین برآورندهٔ درخت ارطی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مورط. (آنندراج).

---

1 - Murcia, Murtia.

2 - Myrte cultivé (فرانسوی).

مورط. [رِ] (ع ص) زمین برآورنده درخت ارطی. (آنندراج). رجوع به مؤرط شود.

مورطس. [ ] (اِخ) از دانشمندان و موسیقی‌دانان یونانی که کتابهایش به عربی ترجمه شده و از آن جمله است: الارغنن الزمری و الارغنن‌البوقی و کتاب دیگری در باب آلت مصوته‌ای که از شصت میل صدای آن شنیده شود. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۱۲). به نوشتهٔ ابن‌ندیم او راست، کتاب الزمر‌الریحی. کتاب الدوالیب. آلةالزمرالبوقی. کتاب آلة مصوته تسمع علی ستین میلا. (الفهرست).

مورع. [رِ] (ع ص) هرآنچه جدایی می‌اندازد میان دو چیز. (ناظم الاطباء). مانع آینده میان دوچیز. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مؤرف. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریف. حد معین کننده در زمین و قسمت کننده. (از آنندراج). آنکه سنگ و یا علامت دیگری برای تقسیم زمین و تعیین حد قرار می‌دهد. ||آنکه گره می‌بندد ریسمان را. (ناظم الاطباء). آنکه گره بربندد بر رسن. (از منتهی الارب).

مورفولوژی. [مُ فُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] علمی که از ساختمان و شکل ظاهری ابدان موجودات زنده (اعم از جانوری و گیاهی) و غیر زنده (معدنی‌ها) بحث می‌کند. علمی که ساختمان و شکل خارجی موجودات را مورد مطالعه قرار میدهد بهمین جهت با در نظر گرفتن موجودات (اعم از زنده وغیرزنده) این علم را به سه شعبه منقسم میسازند: ۱ - مورفولوژی جانوری[2]. علمی که ابدان و شکل ظاهری جانوارن را مورد مطالعه قرار میدهد. ۲ - مورفولوژی گیاهی[3]. علمی که اعضاء و ابدان و شکل ظاهری گیاهان را مورد بحث قرار میدهد. ۳ - مورفولوژی کانیها[4]. علمی که شکل ظاهری کانیها را مورد مطالعه قرار میدهد. (از دائرة المعارف کیه).

مؤرق. [مُ ءَ رِ] (ع ص) مُؤَرِّق. بیداردارنده کسی را. (آنندراج). بیدار نگاهدارنده و بازدارنده از خواب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُؤَرِّق شود.

مؤرق. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریق. مُؤَرِّق. بیداردارنده کسی را. بیدارنگاهدارنده و بازدارنده از خواب. (ناظم الاطباء).

مؤرق. [مُ ءَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأریق. بیدارداشته‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). بازداشته شده از خواب و بیدار نگاهداشته شده. (ناظم الاطباء).

مورق. [رِ] (ع ص) درخت برگ برآورده. (ناظم الاطباء). رجوع به ایراق شود. ||مرد بسیارمال و بسیاردرم: رجل مورق. ||شکاری بازگردنده بی‌صید. ||غازی بازگردنده بی‌غنیمت. ||جوینده بازگردنده بی‌نیل مقصود. (از منتهی الارب).

مورق. [مُ وَرْ رِ] (اِخ) ابن مشرخ عجلی، مکنی به ابوالمعتمر تابعی است. (از منتهی الارب). وی از محدثان و اخیار بود و سخنان نغز و کلمات قصار از او مانده، و از آن جمله است: در هنگام خشم سخنی نگفتم تا در حال رضا از آن پشیمان نشوم. مورق از ابی‌ذر و سلمان و جز آنها روایت داشت و در هنگام ولایت عمربن هبیره بر عراق درگذشت. (از صفةالصفوة ج۳ صص۱۷۳ - ۱۷۵).

مورقة. [مَ رَ قَ] (ع ص) سبب افزونی و سرسبزی. (منتهی الارب). هرآنچه سبب افزونی و سرسبزی باشد. گویند: التجارة مورقة للمال. (ناظم الاطباء).

مؤرک. [مُءْ رِ] (ع ص) نازل‌شونده در اراک. (از منتهی الارب). آنکه فرود می‌آید در زمین اراک‌ناک برای چرانیدن شتر. ج، مؤرکون؛ یقال: قوم مؤرکون. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤرک. [مُ ءَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأریک. پوشاننده و آراینده به اریکه. آنکه حجلهٔ عروس را به اریکه و تحف زینت می‌دهد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مورک. [مَ رِ] (ع اِ) آن جای از پالان که سوار پای خود را در آن می‌گذارد. (ناظم الاطباء). جای پای داشتن راکب از پالان. (منتهی الارب) (آنندراج). مورکة. رجوع به مورکة شود. ||آن جای از پالان که سوار چون از سواری مانده و خسته شود پای خود را تا کرده در آنجا می‌گذارد. (ناظم الاطباء). میرکة. (منتهی الارب). ||(ص) نعل مورک؛ نعل بیرون یعنی نعل موزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مورکة شود.

مورک. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) بیگناه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انه لمورک فی‌الامر؛ ای لیس له ذنب. (منتهی الارب).

مورک. [رِ] (ع ص) آنکه وی را حقی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فلان مورک فی هذه‌الابل؛ فلان را حقی در این شتران نیست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مورک. [رَ] (اِ مصغر) مور خرد. مورچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مور و مورچه شود.

مورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب سمیرم با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مورکان. (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان با ۱۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. و در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مورکة. [مُوْ رَ کَ] (ع اِ) موراک. مورکةالرحل. (ناظم الاطباء). پیشگاه پالان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به موراک شود. ||بالشچهٔ پالان که سوار زیر سرین نهد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مورکة. [مَ رِ کَ] (ع اِ) مورک. رجوع به مورک شود. ||(ص) نعل مورکة، نعل مورک، نعل موروکة. نعل بیرون؛ یعنی نعل موزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به مورک شود.

مورکی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۹ هزارگزی خاور فهلیان با ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مورگان. [مُ] (اِخ)[5] ژاک‌ژان ماری دو مورگان (۱۸۵۷-۱۹۲۴ م.). باستان‌شناس معروف فرانسوی که به ایران مسافرت کرد و موفق به کشفیات جالبی شد. از سال ۱۸۹۷م. تا ۱۹۰۷م. در شوش و دیگر نقاط خوزستان به کاوش پرداخت و آثار تاریخی و نفیس از ایران به پاریس برد. مورگان تألیفات بسیار دارد، از آن جمله است: ۱- سکه‌شناسی در ایران باستان. ۲- مشرق‌زمین در ماقبل تاریخ. ۳- از شوش تا لوور. ۴- بشر ماقبل تاریخ.

مورگز. [گَ] (نِصف مرکب) گزیدهٔ مور. ||طعامی که مور بر آن درافتاده بود. (دهار). مورگن. و رجوع به مورگن شود.

مورگن. [گِ] (ص مرکب) مورگز. طعامی سورگن، طعامی مور در آن افتاده. طعام منمول. (مهذب الاسماء). و رجوع به مورگز شود.

مورگوئیه. [گَ ئی يِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری بافت با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه

1 - Morphologie (فرانسوی).
2 - M. animale (فرانسوی).
3 - M. végétale (فرانسوی).
4 - M. minérale.
5 - Morgan, Jacques Jean - Marie de.

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مورل‌سیاه. [مُ رِ] (اِ مرکب)[1] (اصطلاح پزشکی) از مفردات پزشکی (ریشه‌ها، ایزومها، سوشها) و از تیرهٔ سولاتاسه است و. قسمت قابل مصرف آن ساق گلدار و مادهٔ مؤثر آن سولانین است. (از کارآموزی. داروسازی ص ۲۱۱).

مؤرم. [مُ ءَرْ رَ] (ع ص) رأس مؤرم؛ سری که پاره‌های کلهٔ آن ستبر باشد. (منتهی الارب، مادهٔ ارم) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || بیضهٔ فراخ‌بالا. (آنندراج). مؤرمة. || خود فراخ‌بالا. (از منتهی الارب).

مورم. [مُ رِ] (ع اِ) روییدنگاه دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مورم. [مُ وَرْ رَ] (ع ص) آماسیده و ورم کرده. (ناظم الاطباء). || مرد آگنده‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مورمانسک. (اِخ)[2] شهر و بندری است در اقیانوس منجمد شمالی در شمال کشور روسیه که ۱۶۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و مرکز کشتی‌سازی و صید ماهی است.

مورمور. (امرکب) حالتی که در مقدمهٔ تب و لرز در بدن پدید آید. حالتی که پیش از تب و لرز دست دهد مردمان را. سرد شدن تن چنانکه گویی موران بسیار بر بشره در جنبشند. (یادداشت مؤلف).

— مورمور شدن کسی را؛ حالتی که در بدن پیدا آید پیش از تب‌لرزه. (یادداشت مؤلف).

— مورمور کردن تن؛ حالتی که پیش از آمدن تب‌لرزه در بدن پدید آید چنانکه گویی سوزنهای بسیار از یخ بر تن فرود آرند. (یادداشت مؤلف).

مؤرمة. [مُ ءَرْ رَ مَ] (ع ص) بیضهٔ مؤرمة؛ خود فراخ بالا. (منتهی الارب)[3] (ناظم الاطباء). مؤرم.

مورمیان. (ص مرکب) باریک‌میان. (ناظم الاطباء). کمرباریک. لاغرمیان.

مورنان. (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در یک هزارگزی شمال اصفهان با ۸۳۲ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مورنان. (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاور اصفهان با ۹۹ تن سکنه. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مؤرنب. [مُ ءَ نَ] (ع ص) خرگوشناک. مؤرنبة. (منتهی الارب، مادهٔ رنب). مرنبة. (منتهی الارب). || کساء مؤرنب؛ گلیمی که رشته‌های آن مخلوط پشم خرگوش باشد. (ناظم الاطباء). گلیم خرگوشرنگ. مرنبانی. (منتهی الارب).

مؤرنبة. [مُ ءَ نِ بَ] (ع ص) ارض مؤرنبة؛ زمین خرگوشناک. (منتهی الارب). زمین بسیار خرگوش. (مهذب الاسماء).

موروا. [مُ] (اِخ)[4] آندره موروا. نام مستعار امیل هرزگ[5] نویسنده و زندگینامه‌نویس و مورخ نامدار فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۶۷ م.) است که اصلاً از یک خانوادهٔ کارخانه‌دار یهودی بود که در سال ۱۸۷۰ م. به نورماندی پناهنده شد. وی در رشتهٔ فلسفه در دانشگاه تحصیل کرده، ولی استاد مسلم زندگینامه‌های داستانی است و نسبت به احوال مردم انگلوساکسن علاقه‌مند و کنجکاو است. از آثار اوست: ۱ - سرهنگ رامبل. ۲ - دیسرائیلی. ۳ - شللی. ۴ - بالزاک. ۵ - اقالیم. ۶ - ولتر.

مورولیه. [ئَـ ـیِ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری زرند با ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مورولیه. [ئَـ ـیِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع در ۵ هزارگزی باختر شهر بابک با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

موروث. [مَ] (ع ص) هر چیز که به ارث رسیده باشد. مال موروث، مال به ارث رسیده. (ناظم الاطباء). هرچیز که میراث گرفته شده. (آنندراج). موروثه. آنچه از ملک و مال به ارث به کسی رسیده باشد. مقابل مکتسب. ملک و مال ارثی. (یادداشت مؤلف): اگر سلطان معظم بیند آنچه رفت درگذاشته آید تا دوستیهای موروث تازه گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۵۰۵). پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید که خدمت او را منازل موروث دارند. (کلیله و دمنه). نشاید پادشاهان را... بهتران را به وسایل موروث بی‌هنر مکتسب اصطناع فرمایند. (کلیله و دمنه). وزارت ایشان را (آل برمک را) موروث است. (تاریخ برامکه). بندگان قدیم و خدمتکاران موروث بر مثال کبوتر سرای باشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۵). از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص. (گلستان سعدی).

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم. حافظ.

— موروث عنه؛ آنکه از او ارث به کسی رسیده باشد.

— || مال یا ملکی که از آن به کسی ارث رسد.

— موروث و مکتسب؛ آنچه به ارث رسیده و آنچه به کوشش شخصی به دست آمده. به ارث رسیده و کسب شده: هم در این مجلس فرمود به نام سلطان منشور نبشتن ملکهای موروث و مکتسب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۳۷۷). ملک موروث و مکتسب به وارث اهل و مستحق رسانید. (سندبادنامه ص۸).

موروث‌گاه. [مَ] (اِ مرکب) این ترکیب در بیت ذیل از مسعودسعد آمده است به معنی محلی موروث، ملک موروث، جائی که به ارث رسیده باشد:

ترا هندوستان موروث‌گاه است
که از خلقت زمستانش بهار است.
مسعودسعد (دیوان ص۴۹).

موروثة. [مَ ثَ] (ع ص) تأنیث موروث. اموال موروثه یا اخلاق موروثه، به ارث رسیده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به موروث شود.

موروثی. [مَ] (ص نسبی) آنچه به ارث رسیده باشد و مال موروث. ضد مکتسبی. (ناظم الاطباء). ارثی. به ارث رسیده. از راه ارث رسیده، مقابل مکتسب. (از یادداشت مؤلف): ملک موروثی پدرخواستند. (گلستان). در واقع او را بهادری و پهلوانی موروثی بود. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به موروث شود. || مادرزاد. خلقی: مرض موروثی. خلق و خوی موروثی. (از یادداشت مؤلف)[6].

مورود. [مَ] (ع ص) تب‌زده. (منتهی الارب). آنکه مبتلا به تب نوبه باشد. (ناظم الاطباء). || تب‌آمده. (دهار) (مهذب‌الاسماء). تب به نوبت آمده. (منتهی الارب). || واردشده و آمده. (ناظم الاطباء). || ورود کرده شده. (غیاث) (آنندراج). || وظیفه‌خوانی نموده. (غیاث). وظیفه‌خوانی نموده شده. (آنندراج). || پژمرده. (آنندراج)[7].

مورود. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان کرج، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری کرج با ۴۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مورور. [مُ وَ وِ] (ع ص) مرد سبکسر و خود را در خطر افکننده. (منتهی الارب). بی‌اندیشه و بی‌پروا که خود را در خطر اندازد. (ناظم

---

1 - Morelle noire.

2 - Mourmansk.

۳ - ناظم الاطباء «بیضه» را که اینجا معنی خود و مغفر دارد در معنی دیگرش که تخم‌مرغ باشد گرفته است و به کلمه معنی تخم‌مرغی که یک طرف آن کلان باشد داده.

4 - André Maurois.

5 - Émile Herzog.

6 - Congénital (فرانسوی).

۷ - این معنی در مآخذ دیگر دیده نشد.

الاطباء).

مورروقیش. [مُ رُ] (معرب، اِ)[1] غالاکوس. مصراونة. حجر قبطی. (یادداشت مؤلف).

مورروکة. [مُ کَ] (ع ص) نعل مورروکة؛ نعل بیرونی یعنی نعل موزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعل مورک. نعل مورکة. (منتهی الارب).

مورة. [رَ] (ع اِ) پشم ریختهٔ گوسفند خواه زنده باشد و یا مرده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موره. [رَ] (اِ) در عبارت زیر ظاهراً موره نمد و یا نوعی گستردنی باشد که از پشم بافته باشند: همه یک نوبت به طرف سلطان شست گشودند...در آن حالت موره که بر آن نشسته بود آن را سپر کرد و تیر بر بازوی سلطان رسید. (تاریخ فیروزشاهی به نقل مجیرة). صبح فرمود که لشکر نرگه کشند و خود بر موره نشسته معدودی در گرد او. (تاریخ فیروزشاهی به نقل مجیرة).

موره‌زن. [رَ / رِ زَ] (نف مرکب) زنگ‌زدا. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۹۸ ذیل ترجمهٔ ابوالعباس موره‌زن بغدادی). صیقلی. صاقل. روشنگر. (یادداشت مؤلف).

مؤری. [مُ ءَرْ ری] (ع ص) نعت فاعلی از تأریة. سازندهٔ آریه یعنی اخیه برای چهارپایان. آنکه اخیه می‌سازد برای چهارپایان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سازندهٔ آتشدان برای آتش. (از منتهی الارب). ||برافروزنده و بسیار مشتعل سازندهٔ آتش. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ثابت‌گرداننده و استوارسازندهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

موری. (ع ص) نعت فاعلی از ایراء. رجوع به ایراء (مادهٔ وری) شود. آنکه آتش برمی‌آورد از آتشزنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موریة. ||پیه‌ناک و استخوان پرمغز گرداننده فربهیِ شتر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب، مادهٔ وری). ||آن که منضم گرداند دو ستور را و در یک جا علف خوراند. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

موری. [مُ وَرْ ری] (ع ص) نعت فاعلی از توریة. بلندکننده و بردارندهٔ نگاه از کسی. رجوع به توریة شود. ||آتش برآورنده از آتش‌زنه. و رجوع به مؤری شود. ||پوشندهٔ حقیقت چیزی و ظاهرکنندهٔ غیر آن. و رجوع به مؤری شود. ||زشتی جراحت که داروکننده را اندوهگین کند. (از منتهی الارب).

موری. (ص نسبی) منسوب به مور. ||حرکت موری، کوشش موری، حرکت و کوشش چون مور، ضعیف و آهسته. (از یادداشت مؤلف). ||(اِ) راهگذر آب باشد. (از ناظم الاطباء) (جهانگیری). آبراهه. رهابه. رهاب. راهگذر آب باشد در زیر زمین. (برهان). رهگذر آب صحن، و این در فارسی و هندی مشترک است. (غیاث) (آنندراج). ||لوله را گویند که کوزه گران از سفال سازند به جهت راه گذر آب و غیره. (برهان). تنبوشه و لولهٔ سفالی که در راهگذر آب و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). گنگ. (لغت فرس اسدی). گنگ کاریزها باشد. (صحاح الفرس). تنبوشه. گنگ. کول و آن تنبوشهٔ بزرگ است که در نقبهای کاریز یعنی قنات بکار برند. آبراهه. رهابه. رهاب. (یادداشت مؤلف). مُنگ (در تداول مردم قزوین)؛ برنج، موری آب خانه. (بحر الجواهر):

... نت کاریز و ... من موری است
آب موری من به رنگ چو دوغ.

طیان (از صحاح الفرس).

زنگی روی چون در دوزخ
بینی همچو موری مطبخ.

جامی (از فرهنگ جهانگیری).

||لولهٔ کوزه. (غیاث) (آنندراج). ||ناودان. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||نوعی از آش است. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح پزشکی) مجرای بول و منی واقع در میان گرده و مثانه که به تازی برانج یا برانح گویند. (از یادداشت مؤلف). باید دانست که آلتهای بول گرده است و مثانه و مجراهایی که میان هر دوست و این مجراها را طبیبان به تازی برانج گویند و تفسیر برانج به زبان اهل خراسان موری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نوع جرم آن [نوع جرم مجرای قضیب] نه از نوع خایه است و همچون موری است میان خایه و بن قضیب نهاده و به تازی این موری‌ها را اوعیة‌المنی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مورش مهره. (ناظم الاطباء). به معنی مورش هم هست که مهره‌های ریزه باشد که زنان بر دست و گردن بندند. (برهان). ||نوعی از پارچهٔ ریسمانی. (ناظم الاطباء) (از برهان). نوعی از بافتهٔ ابریشمی. (غیاث) (آنندراج). قسمی پارچه چون سمنقر. نوعی جامهٔ نخی باریک و فراخ چشمه. (یادداشت مؤلف). ||ناله و زاری آهسته و در زیر لب. (ناظم الاطباء). رجوع به زنجه‌موره و زنجه‌موری و همچنین زنجه‌مویه شود.

موری. [مُ] (ص نسبی) مروی در تلفظ مردم خراسان. رجوع به مروی شود.

موری. [مُ] (اِخ) جزء طایفهٔ دورکی از طایفهٔ هفت‌لنگ از ایل بختیاری ایران است و دارای شعب ذیل می‌باشد: بابایی، علی جانوند، بوری بودی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

موری. (اِخ) نام ولایتی است در ترکستان. (از غیاث) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان).

موریا. [ ] (اِخ) به معنی برگزیده از جانب خداست و آن زمینی است که ابراهیم مأمور گشت که بدانجا برآمده اسحاق فرزند خود را بر یکی از کوههای آن قربانی گرداند. (از قاموس کتاب مقدس).

موریا. [ ] (اِخ) کوهی است که سلیمان هیکل اورشلیم را بر آن بنا کرد. (قاموس کتاب مقدس).

موریات. (ع ص، اِ) ج موریة. اسبهایی که از برخورد سمشان با سنگ آتش برمی‌آید. قوله تعالی: فالموریات قدحاً[2]. (از ناظم الاطباء). و رجوع به موریة شود.

موریان. (اِخ) موضعی است از اعمال اهواز و از آنجاست ابوایوب موریانی وزیر ابوجعفر منصور خلیفه. (یادداشت مؤلف).

موریانه. [نَ / نِ] (اِ) زنگاری باشد که آهن و فولاد را ضایع کند. (برهان). زنگاری که آهن و فولاد را ضایع می‌کند به طوری که از صیقل کردن برطرف نشود. (ناظم الاطباء). مورانه. مورجانه. مورچانه. (غیاث) (آنندراج):

بس که دنیا راکمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم.

سعدی.

آهنی راکه موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ. سعدی.

||جانورکی که چوب را می‌خورد و آن را سوراخ‌سوراخ می‌کند[3]. (ناظم‌الاطباء). مورچهٔ سفید. ریونجه. تافشک. ریونجو. رونجو. کرم چوب‌خوار. چوبخوار. چوبخوارک. ارضه. کرمک چوبخوار. ریوچه. خوره. چوبخواره. حشره‌ای است از راستهٔ آرکیپترها که نزدیک براستهٔ رگ‌بالان است. موریانه حشره‌ای است اجتماعی و دو نوع از آن دیده می‌شود یک نوع در داخل چوبهای منازل است و نوع دیگر در نواحی استوایی که در بیابانها برای خود مسکن می‌سازد و طول و قطر خانه‌هایشان گاهی به پنج متر و هشت متر می‌رسد. موریانه نیز مانند مورچه گونه‌هایی دارد چون موریانه‌های کارگر و موریانه‌های مدافع (سرباز) که بال و چشم و دستگاه تناسلی ندارند و فقط موریانهٔ نر چهار بال دارد. در دستگاه گوارشی این موریانه‌ها عده‌ای از تک‌یاختگان از دستهٔ فلاژله‌ها[4] می‌زیند که با موریانه‌ها زندگی اشتراکی دارند. رشیز و آن

---

1 - Morochthe.

۲ - قرآن ۲/۱۰۰.

3 - Termites (فرانسوی).

4 - Flagellés (فرانسوی).

را در اصطلاح شوشتر ریمیز و در اصطلاح گناباد خراسان رَوَنجَک گویند. (یادداشت پروین گنابادی). دابةالارض: همچنان بر عصا تکیه زده بود تا موریانه عصای او را خورد و عصا بیفتاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۵). مأروض؛ موریانه زده. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

موریانه همه چیز خانه را خورد جز غم صاحب خانه. (امثال و حکم دهخدا).

چوب نرم را موریانه خورد. (امثال و حکم دهخدا).

||به معنی مور است. (جهانگیری).

موریانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به موریان و آن موضعی است در اهواز. (یادداشت مؤلف) (از الوزراء و الکتاب ص۶۵) (از لباب‌الانساب).

موریانی. [ ] (اِخ) سلیمان‌بن مخلد، مکنی به ابوایوب از وزیران دولت عباسی در عراق و از مردم موریان بود که دهی از دههای اهواز است. وی پس از خالدبن برمک نیای برمکیان به وزارت منصور رسید و به خوبی به ادارهٔ امور پرداخت. پس منصور بدو بدبین شد و به سال ۱۵۳ هـ.ق. او را عزل کرد و گرفتار ساخت و اموالش را مصادره کرد و شکنجه دادش. موریانی مردی خردمند و فصیح بود و به سال ۱۵۴ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی در مادهٔ سلیمان) (از لباب‌الانساب) (از الوزراء و الکتاب ص۶۵).

موریتانی. [مُ] (اِخ)[1] جمهوری اسلامی واقع در ساحل غربی افریقا به مساحت ۱۰۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع، از شمال به ریودواورو (قسمتی از صحرای افریقا) از جنوب به سنگال و از مشرق به صحرا و مالی محدود است. موریتانی ۷۲۷۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن نوا کشتر است. موریتانی در ۱۹۰۳ تحت قیمومت فرانسه و در نوامبر ۱۹۵۸ حکومت خود مختار و در نوامبر ۱۹۶۰ استقلال کامل یافت. نام رسمی آن، جمهوری اسلامی موریتانیا (موریتانی) است.

موریتانیا. [مُ] (اِخ) موریتانی. رجوع به موریتانی شود.

موریج. [مُ] (اِخ)[2] سیگموند موریج، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس مجارستانی و از بهترین نویسندگان مجارستان در قرن بیستم بود. زندگیش در سختی گذشت. نخست به روزنامه‌نگاری پرداخت و بعد با نوشتن داستان کوتاهی شهرت یافت. او راست: مشعل وفادار به مرگ. داستان زندگی من.

موریچال. (اِ مرکب) به معنی مورچال است. (از انجمن آرا). رجوع به مورچال و مورچل شود.

مو ریختن. [تَ] (مص مرکب) ترسیدن. بسیار ترسیدن از... سخت رعب داشتن از...: بچه‌ها از این معلم مو می‌ریختند. (یادداشت مؤلف).

موریس. [مُ] (اِخ)[3] جزیره‌ای است در اقیانوس هند در شرق جزیرهٔ مادا گاسکار (مشرق افریقا). ابتدا از متصرفات فرانسه بود. و از سال ۱۸۱۰ م. به بعد به تصرف انگلیس درآمد. جمعیت آن ۵۰۹۸۰۰ تن است. شهر مرکزی آن بندر لوئی و محصول عمدهٔ آن قند می‌باشد. در سال ۱۹۲۰ هـ.ش. رضاخان سرسلسلهٔ خاندان پهلوی پس از استعفا از سلطنت بدانجا تبعید گردید و سپس به ژهانسبورگ در افریقای جنوبی برده شد.

موریس. (اِخ)[4] موریکیوس[5]، نام کاملش فلاویوس تیبریوس موریکیوس (۵۳۹-۶۰۲ م.) امپراتور روم شرقی (۵۸۲ - ۶۰۲ م.). وی در سال ۵۹۱ به جنگهای ایران و روم خاتمه داد و در آخر کار با شورش سپاهیان روم در ناحیهٔ دانوب روبرو شد و مجبور به استعفا گشت (۶۰۲ م.). فوکاس وی را به قتل رساند. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۱۶۴ شود.

موریکیوس. (اِخ) موریس فلاویوس تیبریوس موریکوس، امپراتور روم شرقی. رجوع به موریس شود.

موریکه. [مُ کِ] (اِخ) ادوارد فریدریخ موریکه (۱۸۰۴-۱۸۷۵ م.) شاعر غزلسرا و نویسندهٔ آلمانی. در آغاز کشیش بود و با انتشار مجموعهٔ کوچکی از اشعار خود به نام «شعر» در سال ۱۸۳۸ م. شهرت یافت و به عنوان یکی از شاعران غزلسرای درجهٔ اول آلمان معروف گشت.

موریون. (اِ) نوعی از یبروح است که برگش سفید و شبیه به برگ چغندر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یبروح. یبروح نر. (از یادداشت مؤلف). رجوع به یبروح شود.

موریة. [یَ] (ع ص) مؤنث موری. آنکه آتش برمی‌آورد از آتش‌زنه. (ناظم الاطباء). ج، موریات. و رجوع به موریات شود.

موریه. [یَ] (اِ) تنگ کوچک دسته‌دار که در آن سرکه و جز آن می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

موریه. [مُ یِ] (اِخ)[6] جیمز جوستینین. نویسنده و سیاستمدار بریتانیایی، پسر اسحاق موریه بود. وی دوبار به ایران مسافرت کرد و جمعاً بالغ بر شش سال در سفارت انگلیس در تهران خدمت کرد و نایب سفارت بود. در سال ۱۸۱۶ م. به وطن خویش بازگشت و دو جلد سفرنامه دربارهٔ سفرهای خود نوشت که هر دو به چاپ رسید. بیشتر شهرت او به خاطر کتاب «حاجی‌بابای اصفهانی» است که در سال ۱۸۲۴ به چاپ رسیده است.

موریه. [رِ یِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری دهدز با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

موز. [مَ / مُ][7] (ع اِ)[8] میوه‌ای گرمسیری است و در مصر و یمن و هندوستان و فلسطین بسیار می‌باشد و درخت آن یک سال بیشتر بار ندهد و هر سال از بیخ می‌برند باز بلند می‌شود و میوه می‌دهد و آن را به هندی کیله خوانند و به ضم اول هم آمده و او به اندام ماه پنج شبه است. (از برهان). موز که به هندی کیله گویند. (منتهی الارب). کیله و آن میوه‌ای است به هندوستان و این لغت عربی است و موز مکی به بزرگی بادنجان می‌شود. (آنندراج). میوهٔ یک نوع درختی گرمسیری[9] که در مصر و یمن و هند و صومالی بسیار عمل می‌آید و ثمر آن از میوه‌های مأکول و درازای برگهایش از دو تا سه گز است. (از ناظم الاطباء). میوه‌ای باشد در مصر معروف. و موز مکی چون باتنگان [بادنجان] بود. (از لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). لغت عربی است و به هندی او را کرک گویند و بیخ درخت او از دو زیاده نبود و چون درختان دیگر بزرگ نشود و ساق او باقی نماند و طعم موز پس از چیدن و چند روز داشتن خوش شود. میوهٔ موز که در تابستان رسیده شود از زمستانی بهتر باشد و از بدر آمدن میوهٔ او مدت دو ماه بباید و میان شکوفه آوردن او و تمام رسیدن چهل روز باشد. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). کیله. بنان. بانان. (اینکه صاحب برهان می‌گوید «موز به اندام ماه پنج شبه است و موز مکی به بزرگی بادنجان می‌شود»، او و اسلاف او را لغت‌نامهٔ منسوب به اسدی به اشتباه انداخته. موز دو نوع است قسمی خرد و قسمی بزرگ. لکن موز مکی وجود خارجی ندارد و بیت طیان را غلط خوانده‌اند. طیان «مرمکی» گفته و آن مشهور است و سیاق کلام هم بر صحت این دعوی گواهی می‌دهد چه کردن موز در جام برای عطر و طعم شیرین که دارد امر بعیدی است. طیان می‌گوید: «مر ا گرچه منسوب به مکه است برای بدی طعم آن را به جای شکر در

1 - Mauritanie.
2 - Moricz, Zsigmond.
3 - Maurice. 4 - Mūris.
5 - Mūrikikūs.
6 - Morier, James Justinian.
7 – در فارسی موز (بر وزن روز) نیز تلفظ شود.
8 - Banan (فرانسوی).
9 - Bananier (فرانسوی).

جام نکنند» یعنی انتساب به بلدی طیب در نیکویی و بدی مر اثری ندارد و صاحب منتهی الارب موز را مویز ترجمه کرده و مانند صاحب برهان گوید که آن را به هندی کیله نامند). (از یادداشت مؤلف):

موز مکی[1] اگرچه دارد نام
نکنندش چو شکّر اندر جام. طیان.

موز با لقمهٔ خلیفه به راز
رطبش را سه بوسه برده به گاز. نظامی.

جد. میوه‌ای است مشابه به موز. غفغف: بار درخت موز. (منتهی الارب). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۲۴ و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

– موز مکی: درست نیست و آن مرمکی است که در شعر طیان به تصحیف موز مکی خوانده‌اند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به توضیح ذیل موز در همین ستون شود.

||(اصطلاح گیاهشناسی)[2] (موزها) نام تیرهٔ گیاهی از ردهٔ تک‌لپه‌ایها. طلح. طلحة. درخت موز. (دهار). طلح منضود. درخت موز است. (منتهی الارب). و طلح منضود، و اندر میان موز باشد بر یکدیگر گرد کرده. (تفسیر کمبریج ج ۲ ص ۳۴۱ سورهٔ ۲۹/۵۶). ||درخت طلح. (مجمل‌اللغة). درخت کیله که میوهٔ آن معروف است. (از غیاث). سرداح. سرداحة. (منتهی الارب). گیاهی است پایا از ردهٔ تک‌لپه‌ایها که تیرهٔ خاصی را در این رده به نام تیرهٔ موزها به وجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و بر خلاف درختها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگهای آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شوند و گاهی طول یک برگ به سه متر بالغ می‌گردد و عرض هر برگ در راستای بیشترین پهنه از ۶۰ سانتی‌متر نیز تجاوز میکند. گلهایش به طور فراهم در غلافی جای می‌گیرند و گل آخرینش شبیه خرما است. میوه‌اش گوشتدار و مطبوع و خوراکی‌است و مجموع میوه‌ها خوشه را به وجود می‌آورند که رژیم نامیده می‌شود. درخت موز در اکثر نقاط گرم دنیا کاشته می‌شود و اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده‌اند. اصل این کلمه «موشه»[3] و هندی است. و اخیراً از میناب به جیرفت برده‌اند و در بندر تیس نیز کاشته‌اند و ثمر می‌دهد. میوهٔ آن را نیز موز می‌گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۶ و بیولوژی وراثت ج ۱ ص ۱۵۹ و نزهة‌القلوب شود. ||نرگس. (از انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به توضیح ذیل معنی بعد شود. ||ترکش. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). و رجوع به توضیح ذیل شود. صاحب برهان گوید «در بعضی نسخه‌ها به معنی ترکش که تیردان باشد و نرگس که گلی معروف باشد به نظر آمده است و می‌تواند بود که هر دو غلط باشد و «برگش» باشد یعنی برگ درخت موز را نیز موز می‌گویند و تصحیف‌خوانی کرده باشند» –انتهی. صاحب برهان در غلط شمردن ترکش و نرگس ذی‌حق است و «برگش» دنباله داشته و کاتب حذف کرده است و سپس آن را نرگس و ترکش خوانده‌اند. مثلاً اصل این بوده: و برگش به درازای چند گز است. (یادداشت مؤلف).

موز. (اِخ)[4] نام هر یک از نه ربةالنوع موسیقی یونان باستان. (یادداشت مؤلف). موزها[5] نه ربةالنوع بودند که هر یک صنعتی را مانند شعر و موسیقی و نمایش و غیره حمایت می‌کردند. مهمترین صنایع، شعر و فصاحت بود. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۷).

موز. (اِخ) نام کوهی در مازندران است و آن را ماز نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). کوه البرز کوه عظیم است و کوههای فراوان پیوسته چنانکه از ترکستان تا حجاز کمابیش هزار فرسنگ طول دارد. طرف غربیش که به جبال گرجستان پیوسته است کوه لگزی خوانند و چون به مکه و مدینه رسد عرج گویند و طرف شرقی‌اش که با جبال اران و آذربایجان پیوسته قفق خوانند و چون به حدود عراق و گیلان رسد موز خوانند و مازندران در اصل موزاندرون بوده. (از نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ج اروپا صص ۱۹۱-۱۹۲). اما این گفته قابل تأمل است.

موز. [مُ] (اِخ)[6] مُز. رودی در اروپای غربی که‌از شمال شرقی فرانسه سرچشمه می‌گیرد و حدود ۸۹۰ هزار گز طول دارد و از بلژیک و هلند می‌گذرد و به دریای شمال می‌ریزد.

موزائیک. [مُ] (فرانسوی، اِ)[7] مجموعهٔ مکعبهای کوچک رنگارنگ از مرمر یا اسمالت[8] که رسمی هندسی مانند کتاب را تشکیل می‌دهد و در سیمان کار گذاشته شده. نوعی آجر که با سیمان ساده یا رنگین و شنهای رنگین یا ساده ساخته شود. ||خاتم‌کاری.

موزائیک‌ساز. [مُ] (نف مرکب) سازندهٔ موزائیک. موزائیک‌کار. رجوع به موزائیک‌کار شود.

موزائیک‌سازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل و شغل موزائیک‌ساز. رجوع به موزائیک و موزائیک‌کاری شود. ||(اِ مرکب) کارخانه یا کارگاهی که در آن موزائیک می‌سازند.

موزائیک‌کار. [مُ] (ص مرکب) آن که موزائیک سازد. موزائیک‌ساز. کسی که ساختن موزائیک پیشه دارد.

موزائیک‌کاری. [مُ] (حامص مرکب) عمل و شغل موزائیک‌کار. ساختن‌موزائیک. ||به کار بردن موزائیک در بنا و ساختمان. که در نما یا داخل یا سطح آن موزائیک کار رفته باشد.

موزار. [مَ] (اِ مرکب) باغ انگور. تاکستان. رز. رزستان. مَیوَستان. (یادداشت مؤلف). مُوستان. رجوع به مو و تاکستان شود.

موزار. [مُ] (اِخ)[9] ولفگانگ آمادئوس موزار (موتسارت) (۱۷۵۶-۱۷۹۱ م.) موسیقی‌دان و آهنگساز اتریشی که از سال ۱۷۶۲ تا ۱۷۷۹ م. با پدر و خواهرش که هر دو موسیقی‌دان بودند در مسافرتی طولانی از وین، هلند، پاریس، لندن و ایتالیا دیدن کرد و از ۱۷۸۱ م. بیشتر در وین اقامت داشت. در مدت کوتاه زندگی سی‌وپنج‌سالهٔ خود ۲۵ کنسرتو برای پیانو و ۴۰ سونات برای سازهای زهی و تعدادی اپرا و آهنگهای دیگر ساخت. از اپراهای معروف او عروسی فیگارو، نی‌لبک سحرآمیز است.

موزامبیک. [مُ زام] (اِخ)[10] ناحیتی در شرق افریقا که ۶۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. سابقاً مستعمرهٔ پرتغال بود. در سال ۱۹۵۱ م. به صورت کنونی درآمد. واسگودا گاما در سال ۱۴۹۸ م. آن را کشف کرد و پرتغالیان در ۱۵۰۵ آن را مستعمرهٔ خویش ساختند. محصولات عمده‌اش شکر و پنبه و طلا و نقره و زغال سنگ و اورانیوم است.

موزان. (ص) موژان. (ناظم الاطباء). موجان. و رجوع به موژان شود.

موزج. [مُ ءَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأزیج. بنا کننده و دراز گرداننده آن را. (از منتهی الارب). رجوع به تأزیج شود.

موزج. [مَ زَ] (معرب، اِ) فارسی معرب بمعنی خف، و اصله موزه. (جمهرهٔ ابن درید از سیوطی در المزهر). موزه. (دهار). مأخوذ از موزهٔ فارسی و به معنی آن. ج، موازج، موازجة. (ناظم الاطباء). رجوع به موزه شود.

مو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) اختلاف بسیار جزئی داشتن (معمولاً در جملهٔ منفی استعمال شود): قیافه‌اش با قیافهٔ او مو نمیزند،

---

۱ – ظ: مرمکی. رجوع به توضیح مرحوم دهخدا دربارهٔ این شاهد قبل از همین شعر شود.
2 - Musacées (فرانسوی).
3 - mocha. 4 - Mocha.
5 - Muses. 6 - Meuse.
7 - Mosaïque (فرانسوی).
8 - Smalt.
9 - Wolfgang Amadeus Mozart.
10 - Mozambique.

یعنی کوچکترین اختلافی ندارد. (از یادداشت مؤلف). ||در نهایت استقامت و راستی بودن. در استقامت اندک کجی نداشتن. در یک ردیف مستقیم قرار داشتن: رج آجُرها که چیده است مو نمی‌زند، بر یک امتداد است. ||در نهایت حساسیت بودن و جزئی اختلاف را نشان دادن چنانکه ترازوئی دقیق.

موزدونتن. [مُ نِ تَ] (هزوارش، مص)[1] به لغت ژند و پاژند به معنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به فروختن شود.

مؤزر. [مُ ءَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأزیر. ازارپوشیده. آنکه بدن خود را به ازار می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تأزیر شود. ازارپوشاننده. (آنندراج). ||استوارکننده و مستحکم‌نماینده. (ناظم‌الاطباء). قوی‌سازنده. (آنندراج) (منتهی الارب).

مؤزر. [مُ ءَزْ زَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأزیر. رجوع به تأزیر شود. ||نصر مؤزر؛ یاری و اعانت کافی و بسیار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

موزر. [مَ / مُ زِ] (اِ)[2] قسمی تفنگ کوتاه. قسمی تفنگ. (یادداشت مؤلف). تفنگی که در سال ۱۸۷۲ م. در آلمان متداول شد و بعدها مکرر تکمیل گردید. پیاده‌نظام آلمان تا سال ۱۹۴۵ م. آن را به کار می‌برد و ارتشهای مختلف اروپایی نیز آن را پذیرفته متداول کرده‌بودند. ||تپانچه که نوع عالی آن بر قنداق چوبین که در عین حال جلد سلاح نیز هست سوار می‌شود.

موزرمینی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ قمزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

مؤزرة. [مُ ءَزْ زَ رَ] (ع ص) نعجهٔ مؤزرة؛ میش دست و پا سیاه که گویا ازار سیاه پوشیده است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤزز. [مُ ءَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأزیز. رجوع به تأزیز شود. ||رعد غرش‌کنان. ||آب جوشش کنان. ||آسیای بانگ‌کنان. (ناظم الاطباء).

موزع. [زَ] (ع ص) نعت مفعولی از ایزاع. برغلانیده شده و اغوا گشته و مجبور کرده. (ناظم الاطباء). برآغالانیده به چیزی. مغری به. (منتهی الارب، مادهٔ وزع).

موزع. [مُ وَزْ زَ] (ع ص) نعت مفعولی از توزیع. پخش‌شده و پراکنده‌شده. (ناظم الاطباء).

موزع. [مُ وَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از توزیع. پخش‌کننده و پراکنده نماینده. (ناظم الاطباء). پراکنده کننده. ج، موزعین. (یادداشت مؤلف). ||مأمور پست و تلگراف و تلفن یا مجلات و روزنامه‌ها که نامه‌ها و محمولات پستی و تلگرافها و روزنامه‌ها و مجله‌ها را به صاحبانشان می‌رساند. نامه‌رسان.

موزغان. [مُ] (از فرانسوی، اِ) (اصطلاح موسیقی) مزقان[3]. دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام با هم نوازند. (یادداشت مؤلف). مزقان. و رجوع به موزیکان شود.

موزغانچی. [مُ] (اِ مرکب) سردستهٔ موزیک نظامی. رئیس رستهٔ موزیک در ارتش. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موزیکانچی شود. ||موسیقی. (یادداشت مؤلف).

موزقان. [مُ] (از فرانسوی، اِ) مزقان.[4] و رجوع به موزغان و موزیکان[5] شود.

موزقانچی. [مُ] (اِ مرکب) موزگانچی. موزیکانچی. موزغانچی. موزیکچی. آنکه موزغان می‌نوازد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موزغانچی و موزیکانچی شود.

موزگانچی. [مُ] (اِ مرکب) موزغانچی. موزقانچی.

موزگک. [زَ / زِ گَ] (اِ مصغر) موزهٔ خرد. (یادداشت مؤلف):

کبک چون طالب علمی است در این نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی. منوچهری.

و رجوع به موزه شود.

مؤزلة. [مُءْ زِ لَ] (ع ص) مُؤَزِّلَة. سنة مؤزلة؛ سال قحط‌آور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤزلة. [مُ ءَزْ زِ لَ] (ع ص) مُؤَزِّلَة؛ سال قحط‌آور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موزن. [مَ زَ] (ع اِ) سنجیدنگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). جای سنجیدن و سنجیدنگاه. (ناظم الاطباء).

موزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آلت زدن مو. مقراض دلاکان. (یادداشت مؤلف).

موزوپوتامی. (اِخ)[6] ناحیه‌ای مابین دجله و فرات. «جزر». «الجزیره». رجوع به بین‌النهرین و جزیره شود.

موزور. [مَ] (ع ص) بزه‌مند. (منتهی الارب) (آنندراج). بزه‌مند و گناهکار. (ناظم الاطباء). بزهکار. مرتکب اثم. (از اقرب الموارد). اثیم.

موزورات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ موزور. موزورة. رجوع به موزور شود.

موزورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث موزور. ||(اِ) بزه و جرم و گناه. (ناظم الاطباء).

موزوز. [مُ وَ وِ] (ع ص) رجل موزوز؛ مرد بلند بردارندهٔ آواز طرب‌انگیز. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که آواز بلند طرب‌انگیز می‌خواند. (ناظم الاطباء).

موزوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از وزع. بازداشته شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پراکنده و پخش‌شده. سرشکن شده: مال و معاملات بر اتباع خویش موزوع[7] گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۱).

موزول. [مُ زُ] (اِخ)[8] موزولوس. پادشاه کاریه در عهد اردشیر دوم و سوم که تابع و باجگزار دولت ایران بود و در عهد اردشیر سوم (سال ۳۵۳ ق. م.) درگذشت. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۲۸۵ و موزولوس شود.

موزولوس. [مُ زُ] (اِخ)[9] موزول. ساتراپ ایرانی کاریه متوفای ۳۵۳ ق. م. که از حدود ۳۷۶ تا ۳۵۳ ق.م. در کاریه حکومت داشت و یک بار بر اردشیر دوم پادشاه ایران شورید، ولی بعداً ازدر اطاعت درآمد.

موزوله. [مُ زُ لِ] (اِخ) مقبره‌ای که ملکهٔ کاریه برای شوهر خود موزول در هالیکارناس[10] پایتخت کاریه ساخت که از حیث بنا و تزیینات یکی از عجایب هفتگانه عالم قدیم گردید. (از ایران باستان ج۲ ص۱۱۸۵). اکنون در اروپا مقبره را موزول گویند بطور عموم.

موزوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از وزم. آنکه در مال وی اندکی زیان رسیده باشد. (ناظم الاطباء).

موزون. [مَ] (ع ص) سنجیده‌شده و اندازه کرده شده. (ناظم الاطباء). سنجیده. (آنندراج). با وزن کشیده. مقدر. سخته. صاحب وزن. بوزن:

سنگ ترازو به سیم کس نستاند
گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون.
ناصرخسرو.

||معادل. همسنگ:

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
کاین در خرد برابر و موزون است.
ناصرخسرو.

- موزون شدن؛ وزن کرده شدن. به وزن درآمدن.
- ||مجازاً متناسب و متعادل و همسنگ گشتن:

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود

---

۱ - هزوارش: m(a)zdôn(i)tan، پهلوی: frôxtan فروختن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Mauser.
۳ - در تلفظ عامیانه به کسر میم است [مِ].
۴ - در تلفظ عامیانه به کسر میم است [مِ].
۵ - موزیک فرانسوی + ان جمع فارسی.
6 - Muzuputâmi.
۷ - ن ل: موزَّع [مُ وَ زْ زَ]، و در این صورت اینجا شاهد نیست.
8 - Mauzoles. 9 - Mausolus.
10 - Halicarnasse.

در ترازوی خدا موزون شود. مولوی.
||(اصطلاح فقهی) چیزی که مقدار آن بوسیلهٔ وزن نوعاً معین می‌شود. (یادداشت لغت‌نامه).
||کامل. تمام‌عیار:
از خلق جعفر دومش آفریده حق
چون زرِّ جعفری همه موزون و معنوی.
خاقانی.
وز پی آن تا زند سکه به نام بقاش
می‌زند از آفتاب آقچه موزون فلک.
خاقانی.
— موزون‌عیار؛ که عیار کامل و شایسته‌ای دارد. دارای معیار درست و متناسب.
— ||کنایه از زیبا و متناسب و مطبوع:
سخنهاش موزون‌عیار آمد آوخ
که‌ناقه به جز ژاژخایی نیابی. خاقانی.
||نیک آراسته و خوش پسندیده. دلپذیر. خوش‌آیند. صاحب آنندراج گوید: پارسیان به معنی خوش‌آینده استعمال کنند چون طبع موزون و طینت موزون و پیکر موزون و شمایل موزون و قد موزون و قامت موزون و بالای موزون و خط موزون و خال موزون و خندهٔ موزون و نالهٔ موزون و نکتهٔ موزون و جز آن. (از آنندراج). مطبوع. دلپسند. به اندام. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
گرچه عزیز است زرّ، زر بدهد مير
چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون[1].
ناصرخسرو.
نکته نگه‌دار بین چون بود
نکته که سنجیده و موزون[2] بود. نظامی.
همه زیبارخ و موزون و دمساز
همه دستانسرا و نکته‌پرداز. نظامی.
دو ابرو سر به هم پیوسته موزون
به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی.
کمندزلف تو در صید یارب
چگونه چست و موزون می‌نماید. عطار.
ای حریفان بابت موزون خود
من قدحها می‌خورم از خون خود. مولوی.
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار. سعدی.
علی‌الصباح کسی راکه طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمایل موزون. سعدی.
متناسبند و موزون، حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان باعتیبت. سعدی.
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون
قدر وصالش اکنون‌دانی که در فراقی.
سعدی.
آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی.
به خرمنها شکر سنجد ترازو
لبت چون خندهٔ موزون نماید.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

در چمن چون حرف از بالای موزون می‌رود
سرو چون دزدان ز راه آب بیرون می‌رود.
صائب (از آنندراج).
خال موزونت سویدا را ز دل حک می‌کند
مردمک را در نظرها نقطهٔ شک می‌کند.
صائب (از آنندراج).
ز شرم گنه سرو موزون ز خاکم
سرافکنده چون بید مجنون نماید.
صائب (از آنندراج).
طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو.
صائب (از آنندراج).
می‌کند با آن قد موزون نظربازی به شمع
سرمه‌ای در دیدهٔ پروانه می‌باید کشید.
صائب (از آنندراج).
شهد جان و نمک دل به هم آمیخته‌اند
در نظر پیکر موزون تو را ریخته‌اند.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
همه مضمون غریب آن خط موزون دارد
گشته‌از معنی تر سبز تو گویی چمنش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
ندارد چاره از بی‌دستگاهی طینت موزون
که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد.
بیدل (از آنندراج).
وان گرز گران راکه سپرده‌ست به خشخاش
وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر.
قاآنی.
— کلام ناموزون؛ سخن ناپسندیده و غیر مطبوع. (ناظم الاطباء).
— موزون کردن؛ هماهنگ و متناسب کردن:
او همه معنی جود و داد و دین و دانش است
رنجش آن باشد که معنی‌های آن موزون کند.
قطران تبریزی.
— ناموزون؛ نامطبوع. ناخوش‌آیند. نامتناسب. (یادداشت مؤلف): این چه طلعت مکروه است و منظر ملعون و شمایل ناموزون. (گلستان).
||متناسب. خوش‌آهنگ:
چنان بر ساختی الحان موزون
که‌زهره چرخ می زد گردگردون. نظامی.
ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.
||آواز خوش‌لحن. ||(در اصطلاح عروض) شعر سنجیده. (ناظم الاطباء). شعر مطابق بحر عروضی. صاحب‌وزن. سخن موزون. آهنگین. (یادداشت مؤلف): شعر را بر آن عرض کنند تا موزون از ناموزون پدید آید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۴).
هزار قطعهٔ موزون به هیچ درنگرفت
چو زر ندید پریچهره در ترازویم. سعدی.
— کلام موزون؛ شعر و سخنی که دارای سجع و قافیه باشد. (ناظم الاطباء). سخنی که دارای

وزن عروضی باشد.
— مصرع موزون؛ مصراع دارای وزن زیبا و متناسب:
شاخ گل بر خاک نبود نقش صائب ز انفعال
هرکجا قامت فرازد مصرع موزون من.
صائب (از آنندراج).
— مصرع موزون کردن؛ تقطیع عروضی گفتن. (آنندراج).
— موزون‌طبع؛ نزد بلغا نظمی است که در حد جواز باشد، اگرچه بر صفت کمال انشاء نبود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— ||که طبعی موزون دارد. دارای طبع لطیف و ذوق رقیق:
سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع و دلخواه. نظامی.
— موزون‌نکته؛ که نکته‌های موزون و متناسب بیان کند. که نکته سنج باشد: زن کنیزکان داشت... یکی... موزون نکته. (کلیله و دمنه).

موزونات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ موزون. سنجیدنیها چون نان و گوشت و روغن و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

موزونة. [مَ نَ] (ع ص) زن کوتاه‌قد سنجیدهٔ خردمند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به موزون شود. ||(اِ) در مراکش پول رایجی را گویند که معادل بیست و چهار فلوس است. (ناظم الاطباء).

موزونی. [مَ] (حامص) سنجیدگی و نیک وزن کرده شدگی و نیک آراستگی. (ناظم الاطباء). سختگی. تناسب. ||(اصطلاح عروضی) نیک سنجیده و دارای وزن بودن شعر. (از ناظم الاطباء).

موزة. [مَ وَزْ زَ] (ع ص) ارض موزة؛ زمین سرغابی‌ناک. (منتهی الارب، ذیل وزز) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به وز شود.

موزة. [مَ زَ] (ع اِ) یکی موز (مویز). (منتهی الارب). رجوع به موز شود.

موزه. [زَ / زِ] (اِ)[3] به ترکی چکمه گویند. (از برهان). چکمه و معرب آن موزج است. (از المعرب جوالیقی ص۳۱۱). خف. موزج. (دهار) (منتهی الارب). مندل. متدلی. تخفاف. قسوب. (منتهی الارب). یک نوع پاافزار که تا ساق پا و زیر زانو را می‌پوشاند و چکمه نیز گویند. (ناظم الاطباء). پای‌افزار چرمین بلند ساق. پاافزار. مخف. مسخی. نوعی کفش

---
۱ - موهم معنی دارای بحر عروضی و آهنگین نیز هست.
۲ - موهم معنی دارای بحر عروضی و آهنگین نیز هست.
۳ - اوستا: maoc، پهلوی: mōcak، ارمنی دخیل: mucak. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

پوزدار. پاچیله. (یادداشت مؤلف). نوعی پای‌افزار ساقه‌دار و ساقه‌ها عادتاً تا زانو رسد اما از شواهد برمی‌آید که بر کفش ساقه کوتاه نیز اطلاق شده است، آنکه نیم‌موزه یا نیم‌چکمه گویندش:

یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.

رودکی.

و [صقلابیان] همه پیراهن و موزه تا به کعب پوشند. (حدود العالم).

ابا خواسته بود دو گوشوار
دو موزه بدو در ز گوهر نگار. فردوسی.

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید. فردوسی.

همیشه به یک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون. فردوسی.

یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر. فردوسی.

حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست
وان معدهٔ کافرش چو خم غوزه‌ست.

عسجدی (از لغت فرس اسدی).

چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ.

منجیک.

بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه به خانهٔ خواجه آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). جامه و موزه و کلاه خواست (امیرک) و بپوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۶). بوالقاسم دست به ساق موزه فروکرد و نامه برآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹). وی نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه می‌زد و موزهٔ میکاییلی نو در پای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). پس از آن به مدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی سپر بالین کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۹). رکابدار را فرموده است پوشیده تا آن را در اسب نمد یا میان آستر موزه چنان که صواب بیند پنهان کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۵). ابراهیم‌بن المهدی را بیافتند با چادر و موزه و همچنان پیش مأمون آوردندش بر سان زنان. (مجمل التواریخ و القصص).

ده جای به زر عمامهٔ مطرب
صد جای دریده موزهٔ مؤذن. ناصرخسرو.

از این سپس تو بینی دوان دوان در دشت
به کفش و موزه برافکنده صدهزار سیان.

عمعق بخارایی.

بهانه جستم در شعر موزه قافیه کرد
بدین بهانه فرست آن بهای موزهٔ من.

سوزنی.

چو جفت موزهٔ او آمدی ز یال سهیل
اگر نبودی در خوک آیت تحریم. سوزنی.

گفت درکیش [1] اهل دریوزه
بیست پا را بس است یک موزه. سعدی.

بنگر که هیچ موضع از موزهٔ تو تر شده است یا نی. (انیس‌الطالبین ص۱۳۲).

موزه ز آهن کرده‌اند اندر تقاضای ظفر
تا به معنی بر عدو جوشن چو چادر کرده‌اند.

احمدبن حامد کرمانی.

سپرد راه دویی موزه زان به پا افتاد
کلاه‌زد دم وحدت از آن بود بر سر.

نظام قاری.

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.

نظام قاری.

قرنوص: نوک موزه. صرم و صرمان: موزهٔ نعل‌زده. هدم: موزهٔ کهنه. هیرزی: موزهٔ نیکو. منقار: نوک موزه. جرموق: نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و به فارسی خرکش گویند. مهمز: میخ آهنین که بر پاشنهٔ موزهٔ رائض باشد که بر تهیگاه اسب توسن زند. صلال و صلالة: ساق موزه. تدبیس: موزهٔ خود را زدن بر چیزی تا آواز برآید از آن. مقفع: موزهٔ نوکدار. مُلَکَّم. موزهٔ درپی کرده. موق: موزهٔ درشت که بر موزهٔ دیگر پوشند. قرطوم: پینی موزه. تقل: موزه و نعل کهنه درپی کرده. انقال: موزه نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی). تنقیل: موزه و جز آن نیکو بکردن. (تاج المصادر بیهقی). خف ملدس: موزهٔ پاره زده. (منتهی الارب).

— بی‌موزه؛ بی‌کفش. بی‌چکمه. بدون پوشیدن چکمه و کفش به پا:

چه بودت گرنه دیوت راه گم‌کرد
که بی‌موزه درون رفتی به گلزار.

ناصرخسرو.

— پای در موزه کردن؛ چکمه پوشیدن. پای در کفش یا چکمه قرار دادن. (از یادداشت مؤلف): پای در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی کردباید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰).

— خار در موزهٔ کسی افتادن؛ کنایه است از وحشت و اضطراب بدو دست دادن. (یادداشت مؤلف). نظیر کیک در تنبان کسی افتادن: و خبر به برادرش والی کرمان برسید. خار در موزه‌اش افتاد و سخت بترسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۲).

— دست‌موزه؛ تحفه و ارمغان و ره‌آورد. (یادداشت مؤلف).

— ||وسیله و آلت و ابزار. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ دست موزه شود.

— سرموزه؛ کفشی که در ماوراءالنهر روی موزه به پا میکردند همچون گالوشهای امروزی که در برخی از شهرستانهای ایران از روی پوتین در برف و بوران می‌پوشند. (از یادداشت مؤلف). موق. و رجوع به مادهٔ سر موزه در جای خود شود.

— سنگ در موزهٔ کسی فتادن (یا افتادن)؛ کنایه است از ناراحت و پریشان و مضطرب گشتن او. کیک در شلوار کسی افتادن. (از یادداشت مؤلف):

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار.

انوری.

— سیه‌موزگان؛ موزه سیاهان. موزهٔ سیاه‌رنگ به پا کردگان:

بسی خواهرانند بر راه رز
سیه‌موزگان و سمن چادران. منوچهری.

— موزهٔ بلغار؛ ظاهراً مراد چکمه‌ای است که از بلغار آرند:

صد کفش و گیوه در طلبش پیش می‌درم
چون آرزوی موزهٔ بلغار می‌کنم. نظام قاری.

— موزه پوشیدن؛ تخفف. (منتهی الارب). چکمه به پا کردن. چکمه پوشیدن: خوارزمشاه موزه و کلاه پوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵).

— موزهٔ چینی؛ کفش و چکمه‌ای که در چین ساخته و دوخته باشندش. (از یادداشت مؤلف). موزهٔ منسوب به چین یا در چین دوخته یا به تقلید موزهٔ ساخت چین درست شده:

از خر و بالیک [2] آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی.

علی قرط [3].

— موزه در پای آوردن؛ کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۷). بی‌تأمل و اندیشه به کاری پرداختن:

اگر سرمایهٔ شاهی وقار است
شه آن باشد که چون کوه استوار است
به هر کاری نیارد موزه در پای
به هر بادی نجنبد چون خس از جای.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— موزه در گل ماندن؛ کنایه است از درمانده شدن و پای‌بند گشتن و دشواری و سختی کشیدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از مقید و گرفتار شدن است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۱).

— موزهٔ شتر؛ خف. سپل شتر. سبل.

---

۱ - نل: دین. ۲ - نل: پالیک.
۳ - در یادداشتی به خط مرحوم دهخدا به رودکی نسبت داده شده است.

(مجمل اللغة).
— موزه کشیدن؛ بیرون آوردن موزه از پای. درآوردن موزه.
— موزه و گل؛ کنایه از ماندگی و پای‌بندی است. (از آنندراج). کنایه از دشواری و صعوبت کاری است. مقابل موی و خمیر یا موی و ماست که کنایه از سهولت و آسانی عمل است و سهل‌الحصولی آن:
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود
اکنون مثل او مثل موی و خمیر است.
انوری.
— نیم‌موزه؛ نیم‌چکمه. نوعی موزه یا ساقهٔ کوتاه:
کاندرین مهرگان فرخ‌پی
زو مرا نیم‌موزه نیم‌قباست.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۶).
— امثال:
پیش از آب موزه کشیدن؛ بیرون آوردن کفش پیش از رسیدن به رودخانه. (از امثال و حکم دهخدا). پیش از حد تعجیل و شتاب داشتن.
‖مقصود زیره‌ای (تخت کفشی است) که به توسط ریسمان یا تسمه‌ای که از میان انگشت ابهام و سبابهٔ پا گذرانیده می‌شده و پاشنه را دور می‌زده است روی پا بسته می‌شده و محتمل است که همین نوع موزه در بسیاری از موارد کفش یا نعلین خوانده شده باشد. یونانیان و رومانیان بعضی از اوقات چنین کفشی می‌پوشیده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

موزه. [مو / مَ زَ / زِ] (اِ) قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء). نام حلوایی است. (از برهان) (آنندراج).

موزه. [زِ] (فرانسوی، اِ)[1] جای مخصوص عتیقه‌جات. گنجینه. متحف. (یادداشت مؤلف). مکانی که مجموعهٔ بزرگی از آثار باستانی و صنعتی و چیزهایی گرانبها را در آن به معرض نمایش میگذارند و هنرمندان از آن استفاده میکنند. کلمهٔ موزه را فرانسویان از لغت یونانی گرفته‌اند. موزه نام تپه‌ای بوده است در آتن که در آن عبادتگاهی برای موزها که نه خداوند زن بوده‌اند ساخته شده بود. (لغات فرهنگستان). در جهان موزه‌های معروف بسیار است چون موزهٔ لوور در فرانسه و موزهٔ بریتانیا در لندن و موزهٔ بررا [بِ رِ را] در میلان. و موزهٔ متروپولیتن در امریکا و نیز در لنین‌گراد و ایتالیا و دیگر ممالک جهان.
— موزهٔ ایران باستان؛ موزه‌ای که در سال ۱۳۱۴ هـ.ش.برای حفظ آثار و اشیاء تاریخی و عتیق ایران تأسیس شد. این موزه پس از تصویب قانون حفظ آثار ملی در سال ۱۳۰۹ که‌بنابر آن دولت موظف به حفظ آثار ملی و نظارت در آنها بود بنیان نهاده شد و دارای آثار گرانبهایی از تمدن ایران از هزاران سال قبل از میلاد تا زمان حاضر است.
— موزهٔ آستان قدس؛ اشیاء نفیس آستان قدس و کتابهای آن قبلاً در چند حجره از حجره‌های صحن نو قرار داشت. تا اینکه در سال (۱۳۱۶ هـ.ش.)از محل درآمد آستان قدس بنای موزه شروع شد و در ۱۳۲۴ پایان یافت. مساحت آن ۹۳۹۸ متر مربع است و دارای نفایس بسیار است از جمله کتابخانهٔ موزه است که از کتابخانه‌های درجه اول ایران و از حیث نسخ نفیس خطی قدیمی و نسخ منحصر بفرد که در طول چند صد سال گردآوری شده کم‌نظیر است. مقبرهٔ مرحوم شیخ‌بهائی در محل موزهٔ آستان قدس واقع است.
— موزهٔ مردم‌شناسی؛ این موزه در سال ۱۳۱۵ هـ.ش.تأسیس یافت و هدف آن معرفی زندگی طبقات مختلف ایران از دو قرن پیش تا امروز و آثار هنری و صنایع دستی و نوع کار و پیشه‌های آنان میباشد.
— موزهٔ پارس؛ موزهٔ کنونی پارس همان باغ حکومتی نظر است و طرح آن را کریمخان زند ریخته است. در سال ۱۳۱۴ هـ.ش.ادارهٔ کل باستان‌شناسی قسمت شمال و شرق باغ را نرده‌های آهنی کشید و کم‌کم اشیاء و آثار تاریخی و نفیس فارس و شیراز را در آن فراهم ساختند.
‖مجموعهٔ بزرگی از آثار صنعتی و چیزهای گرانبها. (لغات فرهنگستان).

موزه بالین. [زَ / زِ] (اِ مرکب) آستر نرمی که در پاشنهٔ کفش و یا موزه قرار می‌دهند.

موزه‌پوشیده. [زَ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) چکمه بپا و چکمه پوشیده. (ناظم الاطباء).

موزه‌دوز. [زَ / زِ] (نف مرکب) کفشگر. چکمه‌ساز. خفاف. (یادداشت مؤلف). چکمه‌دوز و آنکه چکمه می‌سازد. (ناظم الاطباء). کفشگر. (آنندراج). خفاف. (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (دهار):
که در کشور من یکی موزه‌دوز
بدین گونه شاد است و گیتی فروز. فردوسی.
هما کنون شتر بازگردان ز راه
درم خواه و از موزه دوزان مخواه. فردوسی.
فرزوم؛ کندهٔ موزه‌دوزان. (منتهی الارب).

موزه‌دوزک. [زَ / زِ زَ] (اِ مرکب) حیوانی است سرخ که بر او نقطه‌های سیاه بود و از ذراریح خردتر باشد و در وقت انگور بر خوشه نشیند و در خاصیت به ذراریح نزدیک است. کفش‌دوز. طینوث. (ریاض‌الادویه).

موزه‌دوزی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) عمل و شغل موزه‌دوز. چکمه‌دوزی. کفش‌دوزی. کفشگری. دوختن موزه. (از یادداشت مؤلف). خرازة. (منتهی الارب). و رجوع به موزه‌دوز شود.

موزه‌فروش. [زَ / زِ فُ] (نف مرکب) موزه‌فروشنده. خفاف. کفاش. چکمه‌فروش. چکمه‌ساز. کفش‌فروش. (از یادداشت مؤلف):
هنر باید از مرد موزه‌فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش. فردوسی.
یکی آرزو کرد موزه‌فروش
اگر شاه دارد به گفتار گوش. فردوسی.
یکی کفشگر بود و موزه‌فروش
به گفتار او پهن بگشاد گوش. فردوسی.

موزه گیر. [زَ / زِ] (نف مرکب) اسبی که دندان می‌گیرد و می‌گزد سوار خود را. (ناظم الاطباء). اسب گزنده مر سوار خود را. (آنندراج).

موزه‌مال. [زَ / زِ] (نف مرکب) مدمل. (یادداشت مؤلف).

موزه نهادن. [زَ / زِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن موزه. ‖از پای برآوردن و به کناری نهادن موزه. ‖کنایه از ترک سفر کردن و اقامت نمودن باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— موزه نهادن و کفش خواستن؛ کنایه از ترک سفر کردن بود. (از انجمن آرا):
چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد
گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه[2].
انوری.
اما ظاهراً شاهد فوق به معنی تعجیل در رفتن باشد نه اقامت کردن. (شرح مشکلات دیوان انوری چ سیدجعفر شهیدی ص۴۸۷ و ۴۸۸).

مؤزی. [مُ ءْ زا] (ع ص) نعت مفعولی از ایزاء. در مشقت انداخته شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در مشقت افکنده شده. (یادداشت مؤلف).

مؤزی. [مُ ءْ] (ع ص) سازندهٔ ازاء[3] برای حوض. آنکه مجرای آب و یا ازاء برای حوض و جز آن می‌سازد. (ناظم الاطباء). آنکه سازد برای حوض ازاء. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مُؤَزّی شود.

مؤزی. [مُ ءَزْ زی] (ع ص) سازندهٔ ازاء برای حوض. (آنندراج). مُؤْزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُؤْزی شود.

موزی. (اِ) تصحیف مازو (در تداول مردم راه

---

1 - Musée.
۲ - در چاپ مرحوم نفیسی (ص۲۷۳): کفش بنه موزه بخواه.
۳ - ازاء، آنچه از نورد و سنگ و چرم و بوریای خرما برای حفاظت حوض یا چاه سازند، یا محل ریختن آب در حوض. (آنندراج).

چالوس). (یادداشت مؤلف). مازو. صورتی از مازو. رجوع به مازو شود.

موزی. (اِ) بلوط. (ناظم الاطباء). به لغت دری بلوط را گویند و درخت و ثمر آن معروف است. لهذا شاه‌بلوط را شاه‌موزی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). درختی است که در جنگلهای مازندران یافت می‌شود و برای کاغذسازی مفید و مناسب است. (یادداشت لغت‌نامه).

— شاه‌موزی؛ شاه‌بلوط. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

موزی رج. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۶ هزارگزی شمال ساری با ۵۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و کاری و راه آن مالرو است. زیارتگاهی به نام درویش فخرالدین دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

موزیسین. [یَ سْ] (فرانسوی، ص)[1] (اصطلاح موسیقی) موسیقیدان. استاد موسیقی. نوازنده. استاد موزیک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موسیقی و موزیک شود.

موزیک. (فرانسوی، اِ)[2] صنعتی که در آن آوازها را طوری ترکیب می‌کنند که خوش‌آیند گوش و سامعه باشد. (ناظم الاطباء). موزیک در اصل به سریانی، موسیقی است. (آنندراج). موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به موسیقی شود: عبرانیان ایام سلف عشق بسیاری نسبت به موزیک داشتند به حدی که آن را در عبادت دینی خود استعمال می‌کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

— موزیک زدن؛ نواختن آلات موسیقی چون شیپور و سنج و قرنی و طبل و غیره باهم. نواختن موزیکان. (ناظم الاطباء). رجوع به موزیکان شود.

— موزیک عزا؛ آهنگی که دارندگان مجموعه‌ای از آلت موسیقی در مرگ بزرگان به نوای خاصی می‌نوازند. (از یادداشت مؤلف).

||علم به صنعت ترکیب خوش‌آیند آوازها. (از ناظم الاطباء). در اصل به سریانی علم سرود است. (از آنندراج).

موزیکال. (فرانسوی، ص)[3] منسوب به موزیک. مربوط به موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به موسیقی و موزیک شود.

موزیکان. (از فرانسوی، اِ)[4] موزیگان. آلات و ادوات موزیک. (ناظم الاطباء). موزغان. موزقان. رجوع به موزغان و موزقان شود.

موزیکانچی. (ص مرکب، اِ مرکب) موزیگانچی. آنکه موزیکان می‌نوازد. (ناظم الاطباء). آنکه سرود نوازد. (آنندراج). ||سربازی که پیشهٔ وی نواختن موزیکان است. (ناظم الاطباء).

موزی‌کتی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

موزیک‌چی. (ص مرکب، اِ مرکب) (موزیک فرانسه + چی پسوند ترکی). نوازندهٔ آلات موسیقی نظامی. موزیکانچی. موزقانچی. و رجوع به موزیکانچی شود.

موزیک‌سازی. (حامص مرکب) صفت و حالت موزیک‌ساز. ساختن موزیکان. ||کارخانه‌ای که در آن موزیکان می‌سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به موزیک و موزیکان شود.

موزیگان. (از فرانسوی، اِ) موزیکان. آلات و ادوات موزیک. (ناظم الاطباء). و رجوع به موزیکان شود.

موزیگانچی. (ص مرکب، اِ مرکب) موزیکانچی. (ناظم الاطباء). رجوع به موزیکانچی شود.

موزیگله. [گَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۴۵۰۰ گزی خاور بابل آب آن از نهر هتکه از شعب رود بابل و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

موژ. (فرانسوی، اِ)[5] نوعی ماهی. (یادداشت مؤلف).

موژ. (اِ) آبگیر باشد و آن را ژیر نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تالاب و آبگیر و آب‌انبار و استخر. (از برهان) (ناظم الاطباء). موژه:

چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش
چو خط خوبان بر موژهاش[6] سیسنبر.

فرخی.

||غم و اندوه و مصیبت. (از برهان) (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به موی و مویه شود. ||سوس. (دستور الاخوان) (دهار). رجوع به سوس شود. ||(اِ صوت) آوای موش هنگام دیدن گربه یا مار.

— ماژ و موژ کردن؛ فریاد کردن موش هنگام دیدن گربه یا ماری که قصد او کرده باشد:

کی مار ترسگین شود و گربه مهربان
گر موش ماژ و موژ کند گاه درهمی.

(منسوب به رودکی).

رجوع به ماژ و موژ شود.

موژان. (ص) نرگس نیم‌شکفته. (ناظم الاطباء) (از برهان). نرگس شکفته و به صورت موجان نیز آمده. (از آنندراج). نرگس شکفته را گویند. (از فرهنگ اوبهی). ||چشم شهلای پرکرشمه. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). چشم پرکرشمه را گویند که شهلا باشد. (انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج). چشم نیکو باشد که اندک کرشمه داشته باشد. (فرهنگ اوبهی). صفتی است از نیکویی برای چشم یار. شهلا، یا مخمور یا چیزی مانند آن که نسخه‌های متعدد لغت‌نامهٔ اسدی هر یک به نحوی آن را آورده‌اند هیچ یک درست نیست. موژان، چشم نیکو را گویند که اندک اندک متحرک شود به نظر و حالی دارد از لطافت. (نسخه‌ای از اسدی). نرگس را و چشم نیکو را خوانند. (نسخه‌ای از اسدی). نرگس شکفته و چشم نیکوان را خوانند. (نسخه‌ای از اسدی) (یادداشت مؤلف):

دو چشم موژان بودیش خوب و خواب‌آلود
بماند خواب و شد آن نرگسش که موژان بود.

عماره (از اسدی)[7].

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.

فرخی.

||چشم خواب‌آلوده. ||شخص خواب‌آلوده. (ناظم الاطباء) (از برهان).

موژه. [زَ / ژِ] (اِ) موژ. استخر و آبگیر و تالاب و آب‌انبار. (از برهان) (ناظم الاطباء). آبگیر و تالاب. (از انجمن آرا) (از آنندراج). به معنی موژ است. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به موژ شود. ||غم و اندوه و مصیبت. (ناظم الاطباء). ماتم. عزا. مصیبت. اندوه. (یادداشت مؤلف). ||نام نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). و رجوع به موزه شود.

موژیک. (روسی، اِ) قَروی روس. دهاتی روسیه. روستایی روسی. (یادداشت مؤلف): در زبان روسی، دهاتی، روستایی. به افراد قدیم روسیه که دارای ریش بلند و لباس ژولیده بودند اطلاق می‌شد و آنان گروه خاصی را تشکیل می‌دادند. ولی به تدریج این اصطلاح شامل عموم طبقات بی‌بضاعت و بیسواد و بی‌تربیت روسیه شد.

مؤس. [مُ ءَ نْ نِ] (ع ص) سخن‌چین و نمام.

---

1 - Musicien. 2 - Musique.
3 - Musical. 4 - Musique.
5 - Muge.

۶ - در نسخ معتبر فرخی (ص ۱۳۰ چ دبیرسیاقی) «مرزهاش» آمده است، محتملاً معنی آبگیر را از روی این شعر برای همین کلمه محرف موژ (به جای مرز) ساخته باشند. (یادداشت لغت‌نامه).

۷ - محتمل است این بیت از قصیدهٔ معروف رودکی (مرا بسود و فروریخت...) باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۹۶ شود.

(ناظم الاطباء). مؤوس. مائس. ممأس. مئوس.

موس. [مَ] (ع مص) موی ستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تراشیدن. (المصادر زوزنی). ||ستردن موی سر کسی را. (ناظم الاطباء). ||استوار کردن استره را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||به دست بیرون آوردن نطفه از رحم ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). به دست آوردن نطفه از زهدان مادهشتر. (ناظم الاطباء).

موس. (ا) در لهجهٔ طبری، کون. (یادداشت مؤلف).

موس. (ا صوت) صوتی که از جمع آوردن پیاپی لبها و آرام به درون کشیدن نفس پیدا آید.

– موس کشیدن؛ آوا برآوردن از میان لبهای بهم آمده یا بدرون بردن نفس آرام و متناوب است برای جلب توجه کودک چند ماهه یا به سوی خود خواندن اسبی.

– موس‌موس کردن؛ کنایه است از دور و بر کسی پرسه زدن و فروتنی آمیخته به حقارت کردن نفعی و مقصودی و توقعی را.

موس. (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز با ۳۸۷ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

موسا. (اِخ) موسی. رجوع به موسی شود.

موسائی. (ص نسبی) موسایی. رجوع به موسایی شود. ||منسوب است به موسی که نسبت اجدادی است. (از الانساب سمعانی). موسایی.

موسائیة. [ئی یَ] (ص نسبی) منسوب به حضرت موسی‌بن جعفر هفتمین امام شیعیان.

موسائیه. [ئی یَ] (اِخ) موسویه. طرفداران امامت امام موسی‌بن جعفر کاظم و منتظر رجعت آن حضرت که از فرق غلاة واقفه محسوب می‌شوند. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۵).

موساکتی. [ ] (هندی، اِ) (اصطلاح پزشکی) به هندی آذان‌الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به آذان‌الفار شود.

موسایی. (ص نسبی) موسائی. منسوب به موسی. آنکه یا آنچه به حضرت موسی پیغمبر نسبت دارد. (از یادداشت مؤلف). ||مانند موسی. همچون موسی: کار موسایی کردن. ||موسائی. یهودی و متدین به دین حضرت موسی[1]. (ناظم الاطباء). کلیمی. یهود. جهود. موسوی. اسرائیلی. بنی‌اسرائیل. آنکه پیرو دین حضرت موسی کلیم‌الله است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به یهودی و یهود و کلیمی شود.

موسایی. (اِخ) تیره‌ای از ایل باوی کوه‌کیلویه از ایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

مؤسب. [مُ ءَسْ سَ] (ع ص) موسب. کبش مؤسب؛ میش‌تر بسیارپشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قچقار پرپشم.

موسب. [سِ] (ع ص) کبش موسب؛ قچقار پشمناک. (منتهی الارب، مادهٔ وس ب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤسب.

موسپید. [سَ / سِ] (ص مرکب) موی سپید. سپیدموی. سفیدمو. آنکه موی سر سپید دارد. کافورموی. آنکه موی گیسوان سپید دارد. (یادداشت مؤلف).

موستان. [مُ وِ] (اِ مرکب) باغ انگور. رز. رزستان. تاکستان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رزستان و تاکستان شود.

موستردن. [سُ / سِ تُ دَ] (مص مرکب) موی ستردن. موی تراشیدن. تراشیدن موی سر را. (از یادداشت مؤلف). تحلیق. تحلاق. (منتهی الارب). و رجوع به موسترده شود.

موسترده. [سُ / سِ تُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه موی سر و ریش را تراشیده باشد. (ناظم الاطباء). موتراشیده. ||قلندر. ||کچل و اصلع. (ناظم الاطباء).

موسخ. [سَ] (اِ) زنار. (یادداشت مؤلف). زنار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی زنار است که برگردن اندازند و بر میان هم بندند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):

به روم اندرون خوان مطبخ نماند
صلیب مسیحی و موسخ نماند.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری)[2].

و رجوع به زنار شود.

موسخ. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایساخ. چرک و ریمناک گرداننده. (آنندراج). مُوَسِّخ. آنکه ریمناک و چرک می‌کند جامه را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُوَسِّخ شود.

موسخ. [مُ وَسْ سِ] (ع ص) آنکه ریمناک می‌کند جامه را. (ناظم الاطباء). موسخ. چرک و ریمناک‌گرداننده. (آنندراج).

موسخ. [مُ وَ س سَ] (ع ص) ریمناک و چرکین. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح پزشکی) در اصطلاح اطبا دارویی است که ریشها را نرم و تر نگاهدارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هرچه منع خشک شدن جراحت کند و رطوبت او را زیاد سازد مثل موم و روغن. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). داروی مرطوبی که با رطوبت زخمها درهم آمیزد و آن را بیشتر کند و مانع از دمل درآوردن و عمیق شدن آن گردد. (از قانون ابن‌سینا کتاب دوم ص ۱۵۰).

مؤسد. [مُ ءَسْ سِ] (ع ص) موسد. رجوع به موسِد شود.

موسد. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایساد. (از منتهی الارب، مادهٔ اس د). آنکه برمی‌انگیزاند سگ را بر شکار. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مُؤَسِّد. ||زود و شتاب و جلد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب، مادهٔ وس د).

مؤسر. [مُ ءَسْ سِ] (ع ص) آنکه می‌بندد و اسیر می‌کند. ||آنکه شکنجه می‌کند اسیر را. (ناظم الاطباء).

موسر. [سِ] (ع ص) توانگر و فراخ‌دست. ج، میاسر، موسرون. (منتهی الارب، مادهٔ ی س ر) (ناظم الاطباء). توانگر. (آنندراج) (دهار). فراخ‌روزی. مقابل معسر. (یادداشت مؤلف). موسع. ج، موسرون. (مهذب الاسماء). ||میانه‌حال. (یادداشت مؤلف). ||آن زن که آسان زاید. (مهذب الاسماء).

موسرخ. [سُ] (ص مرکب) موی‌سرخ. سرخ‌موی. آنکه موی سرخ دارد. (یادداشت مؤلف).

مؤسس. [مُ ءَسْ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأسیس. آنکه بنیاد چیزی را برپا می‌نهد و بنا می‌کند. بنا نهنده. (ناظم الاطباء). بنیاد نهنده. (آنندراج). پایه گذار. بنیانگذار. تأسیس‌کننده. پی‌افکننده. آنکه پی‌افکند. پی‌گذار. پی‌افکن. بانی. ج، مؤسسان. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح بدیعی) به اصطلاح شعرا مقابل مشید است و آن در کلام، آوردن الفاظی است که نقاط تمام حروف تحتانیه باشد. (از آنندراج). کلامی که همهٔ حروف آن را نقطه‌های زیرین باشد:

اسباب طرب بیار ای یار
جام لب لب بده به ابرار. (از آنندراج).

||استوارکننده. (غیاث) (ناظم الاطباء). و رجوع به مشید شود.

مؤسس. [مُ ءَسْ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأسیس. بنیان‌نهاده‌شده و بنا کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

مؤسسات. [مُ ءَسْ سَ] (ع اِ) ج مؤسسه. بنگاهها. سازمانها. مؤسسه‌ها: مؤسسات دولتی. مؤسسات ملی؛ و آن را در زبان فارسی غالباً به کسر سین [اوّل] تلفظ کنند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤسسه شود.

مؤسسان. [مُ ءَسْ سِ] (اِ) ج فارسی مؤسس. بنیانگذاران. (از یادداشت مؤلف).

– مجلس مؤسسان؛ مجلسی مرکب از نمایندگان مردم برای تعیین امور مهم مملکت از قبیل تصویب قانون اساسی یا تغییر مواد آن.

---

1 - Juif (فرانسوی), Jewish (انگلیسی).

۲ - این بیت در کشف‌الابیات شاهنامه و کلمهٔ موسخ در فهرست لغات ولف نیست، بنابراین ظاهراً از فردوسی نباشد.

مؤسسة. [مُ ءَسْ سِ سَ] (ع ص) تأنیث مؤسس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤسس شود. ||(اِ) بنگاه. (لغات فرهنگستان). بنیاد. سازمان. نهاد. واحد: مؤسسهٔ اجتماعی، نهاد اجتماعی. مؤسسهٔ بانکی. مؤسسهٔ آبیاری. (از یادداشت مؤلف).

مؤسسین. [مُ ءَسْ سِ] (ع ص، اِ) ج مؤسس (در حالت جرّی و نصبی). استوارکنندگان و بنانهندگان. (ناظم الاطباء). بنیانگذاران. پایه گذاران. پی‌گذاران: مؤسسین مدارس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤسس شود.

موسط. [سَ] (ع اِ) موسط‌البیت؛ هرآنچه در میان سرای باشد خاصة. (منتهی الارب، مادهٔ وس ط) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

موسع. [سِ] [1] (ع ص) نعت فاعلی از ایساع به معنی بادسترس و توانگر. ج، موسعون: «و السماء بنیناها بأیدٍ و إنا لموسعون» (قرآن ۵۱/۴۷)؛ ای اغنیاء قادرون. (منتهی الارب)... و متعوهن علی‌الموسع قدره... (قرآن ۲/۲۳۶). توانگر و قادر و توانا و قوی. (از ناظم الاطباء). بادسترس و توانگر. (آنندراج).

موسع. [مُ وَسْ سَ] (ع ص، اِ) وسعت داده شده. گشاد و فراخ کرده شده. (ناظم الاطباء). فراخ‌کرده. گشاده. (یادداشت مؤلف). ||فراخ. وسیع. ||(اصطلاح عروضی) افزودن سببی بر فاعلاتن است و این عمل متکلفانه را توسیع گویند و فاعلاتن را که به توسیع فاعلیاتن شود موسع خوانند. (از المعجم ص۱۰۱).

مؤسف. [مُ ءْ سِ] (ع ص) اندوهگین گردانند. (آنندراج). آنکه اندوهگین می‌گرداند. ||آنکه در خشم می‌آورد. (ناظم الاطباء). در خشم آورنده. (آنندراج).

موسقات. [سِ] (ع ص، اِ) ج موسقة. (ناظم الاطباء). رجوع به موسقة شود.

موسقار. [سِ] (معرب، ص، اِ) موسیقی‌دان و دانای علم موسیقی. (ناظم الاطباء). ||موسیقار. علم موسیقی. رجوع به موسیقار شود.

— ارباب موسقار؛ دانایان علم موسیقی. (ناظم الاطباء).

موسقة. [سِ قَ] (ع ص) نخلة موسقة؛ خرمابن بسیاربار. ج، موسقات. (ناظم الاطباء). درخت خرمای باردار. (از آنندراج).

موسقی. [سِ] (معرب، اِ) علم سرود و آواز و علم الحان. (ناظم الاطباء). موسیقی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موسیقی شود.

— ارباب علم موسقی؛ دانایان علم سرود. (ناظم الاطباء).

موسقی‌دان. [سِ] (نف مرکب) موسیقی‌دان. کسی که دانای علم موسقی و سرود باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به موسیقی‌دان شود.

موسک. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری سنندج با ۱۰۰ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. سربازخانهٔ پادگان مریوان در اراضی این ده بنا گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موسکاد. (فرانسوی، اِ) [2] (اصطلاح داروسازی) جوز بویا که قسمت قابل مصرف آن دانه و مادهٔ مؤثرش اسانس است. (از کارآموزی داروسازی ص۲۰۴). رجوع به جوز بویا شود.

مؤسل. [مُ ءَسْ سَ] (ع ص) تیز کرده شده. (منتهی الارب، مادهٔ اس ل) (ناظم الاطباء). چیز تیزی سرتیز کرده شده. (آنندراج).

مؤسم. [مُ ءَسْ سَ] (ع ص) اسم کرده. (از غیاث) (از آنندراج).

موسم. [مَ سِ] (ع اِ) هنگام هرچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گه. گاه. هنگام. وقت. (یادداشت مؤلف). هنگام چیزی (و به فتح سین غلط است). (غیاث) (آنندراج): چون درحد کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دل را پر فواید بینند. (کلیله و دمنه).

دانی که خوشی او چه‌سان بود
چون عشق به موسم جوانی. عطار.
هر خراج و هر صله که بایدت
آن زمان هر موسمی بفزایدت. مولوی.
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هرکه شش درم دارد.
حافظ.

||فصل. (ناظم الاطباء). فصلی از فصول چهارگانهٔ سال. (از یادداشت مؤلف).

— موسم بهار؛ فصل بهار. موسم ربیع. بهارگاه.

— موسم ربیع؛ فصل بهار. موسم بهار. بهارگاه: اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه‌شکوفه بر سر نهاده. (گلستان).

— موسم گل؛ فصل گل. (ناظم الاطباء). اول بهار. (یادداشت مؤلف). بهار.

||بازارگاه عرب. ج، مواسم. (مهذب الاسماء). بازار عرب. (یادداشت مؤلف). ||هنگام فراهم آمدن حاجیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازار حاجیان. (زمخشری) (دهار). هنگام حج و غیر آن. (یادداشت مؤلف): رسم آن بود که علم عمرو [ابن لیث] به مکه ایام موسم به جانب منبر نهادندی. (تاریخ سیستان). ||جای گرد آمدن در حج. ج، مواسم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جای گردآمدن. (یادداشت مؤلف). ||عید. (المنجد).

موس‌موس. (اصوت) حکایت آواز و صوت لبها که بهم آید و نفس آرام و به توالی به درون کشیده شود خوشایند کودک یا جلب توجه او را.

موس‌موس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آواز برآوردن از لبهای جمع‌آمده و نفسهای آرام به توالی به درون کشنده. ||(اصطلاح عامیانه) دم جنبانیدن و پوزه به پر و پای کسی مالیدن چنانکه سگ. مانند سگ دهان سودن به هرجای. (یادداشت مؤلف). مانند سگ دنبال کسی با حال تبصبص و تملق یا تملقی سخت رفتن. به تملق همیشه دنبال کسی رفتن به انتظار سودی. تملقی به دنائت. مثل سگ که برای صاحبش دم جنباند تملق و تبصبص نمودن. تملق نمودن با عمل و گفتار. تملق و چاپلوسی. (یادداشت مؤلف).

موسن. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایسان. چاهی که بوی بد آن بیهوشی آورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به موسنة شود.

موسنج. [سَ] (اِ) قسمی از تبا کوی تاتاری. (ناظم الاطباء).

موسنقین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری نوبران با ۶۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

موسنة. [سِ نَ] (ع ص) موسن. چاهی که از بوی بد آن بیهوشی آید. (آنندراج).

موسوس. [مُ وَ وِ] (ع ص) آنکه با خود حرف می‌زند و زمزمه می‌کند. (ناظم الاطباء).

— موسوس سودایی؛ مرد ملول و مغموم. (ناظم الاطباء).

||وسوسه کننده. آنکه وسوسه کند. آنکه به سوی اندیشه و رای و راه بد بکشاند: شیطان موسوس. وسوسه‌انگیز. به وهم و خیال بد و باطل افکننده. (از یادداشت مؤلف): عنان و خرد به شیطان موسوس هوا داده. (سندبادنامه ص۲۸۵).

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی.
سعدی.

— موسوس شدن؛ وسوسه شدن. به وهم و خیال باطل افتادن. (از یادداشت مؤلف):

لب از ترشح می پا ک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد.
حافظ (ج قزوینی ص۱۱۳).

موسوق. [مَ] (ع ص) کشتی بار کرده. (ناظم

---

۱ - منتهی الارب و ناظم الاطباء و آنندراج به اشتباه کلمه را به فتح سین آورده‌اند.

2 - Muscade.

الاطباء). رجوع به وُشق و وشیق و ایساق شود.

موسولیطس. [طِ] (معرب، اِ)[1] (اصطلاح گیاه پزشکی) نوعی از دارچین. (یادداشت مؤلف).

موسولینی. [سُ] (اِخ)[2] بنیتو. متولد ۱۸۸۳ م. در پرداپیو[3] (یکی از ایالات ایتالیا). دیکتاتور و رجل سیاسی ایتالیا در سالهای بین ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۵. وی فرزند یک آهنگر انقلابی بود. و خودش چون مانند پدرش افکار انقلابی داشت. در اوان جوانی به سویس فراری و پناهنده شد و بعداً به ایتالیا بازگشت و روزنامهٔ آوانتی[4] را با نحوهٔ افکار سوسیالیستی انتشار داد. در دوران جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ م.) روزنامهٔ پوپولو دیتالیا[5] (ملت ایتالیا) را انتشار داد. در سال ۱۹۱۹ طرح حزب فاشیست را ریخت و از این تاریخ بنام دوچه[6] (رهبر) نامیده شد و از سال ۱۹۲۴ بعنوان صدراعظم ایتالیا زمام امور کشور را به دست گرفت و نوعی حکومت دیسیپلینی و اختناق شدید را بوجود آورد و تا سال ۱۹۴۳ بهمین سمت باقی بود که در ژوئیهٔ این سال از حکومت خلع و محبوس گردید. پس از مدتی بوسیلهٔ تعدادی از چتربازان آلمانی از زندان فراری داده شده و بشمال ایتالیا برده شد و در آنجا نوعی حکومت جمهوری تحت رهبری حزب فاشیست برقرار ساخت. بالاخره در آوریل سال ۱۹۴۵ به دست میهن‌پرستان ضد فاشیست ایتالیائی گرفتار و تیرباران گردید و مدتها جسدش در میلان بعنوان جسد یک تبه کار برای تنبه سایرین به صورت معلق آویزان گردید. (از دائرة المعارف کیه).

موسوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از وسم. نشان کرده شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث)؛ یا فلان موسوم بالخیر؛ یعنی فلان نشان نیکویی دارد. ||داغدار و داغ کرده شده. (ناظم الاطباء). داغدار. (غیاث) (آنندراج):... و دیگری که به داغ شقاوت موسوم است... (تاریخ جهانگشای جوینی).

- موسوم شدن؛ داغ زده شدن. نشان گرفتن. داغ خوردن: اتابک جواب داد که هرچند فرزندم ابوبکر اهمال حقوق کرد و موسوم به سمت عقوق شد و خفتانی که نشان زخم بر آن بود بفرستاد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

||اسم گذاشته شده و نام نهاده شده و نامیده شده. خوانده شده. (ناظم الاطباء). نام نهاده شده. (غیاث) (آنندراج). نامیده. نام‌یافته. نام‌داده شده. مسمی. مسماة. نام‌برده. خوانده شده. نامیده شده. اما در این معنی که در فارسی به کار می‌رود در زبان عربی به جای آن مسمی گویند که اسم مفعول تسمیه باشد. (از یادداشت مؤلف). ||نامزد. مسمی به نام کسی: ... و بر یمین و یسار خانها موسوم به برادران و پسران و طرقاقان و آن را به نقوش بنگاشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی). دروازهٔ آن یکی ممر خاص پادشاه جهاندار و دیگری موسوم به اولاد و اقربا. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||معروف. مشهور. شهرت یافته. (از یادداشت مؤلف): مردم فیروزآباد متمیز و بکارآمده باشند وبه صلاح موسوم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹).

- موسوم شدن؛ معروف گشتن. مشهور شدن. شهرت یافتن. شناخته شدن: چون برادران یوسف پیغمبر (ع) که به دروغ موسوم شدند به راست گفتن ایشان اعتماد نماند. (گلستان).

||معین. مشخص. منصوب. قرارداده شده. مأمور گشته. نامزد. (از یادداشت مؤلف).

- موسوم فرمودن؛ نامزد کردن. معین نمودن. مشخص کردن: وزیر شمس‌الدین یلدرجی را به محافظت قلعهٔ کیران موسوم فرمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

- موسوم گردانیدن؛ نامزد کردن. مأمور ساختن. معین کردن: جملهٔ مردم جهان را به چهار طبقه قسمت کرد و هر طبقه را به کاری موسوم گردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۰).

موسومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث موسوم. (یادداشت مؤلف). ||داغ‌کرده‌شده. نشان داغ خورده: ابل موسومة؛ شتران داغدار. (ناظم الاطباء). ||ارض موسومة؛ زمین باریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||درع موسومة؛ زرهی که پایین آن را به شبه آراسته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موسونة. [مَ نَ] . (ع ص) زن سست کسل‌مند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

موسوی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به موسی که نسبت اجدادی است. (یادداشت مؤلف). منسوب به موسی. (آنندراج).

موسوی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به حضرت موسی پیغمبر بنی‌اسرائیل. (یادداشت مؤلف). ||یهودی و موسایی. (ناظم الاطباء). یهود. جهود. کلیمی. موسایی. اسرائیلی. ج، موسویان. (یادداشت مؤلف).

موسوی. [سَ] (اِخ) ساداتی که از نسل حضرت موسی‌بن جعفر، هفتمین امام شیعیان هستند: سید موسوی، از اولاد امام موسی‌الکاظم علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف).

موسوی. [سَ] (اِخ) مشهدی میرعمادالدین از سادات مشهد مقدس و از شعرای قرن نهم است و بیت زیر از اوست:

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم به چشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم به چشم.
(از آتشکدهٔ آذر ص۹۸).

موسویه. [سَ وی یَ] (ص نسبی) موسوی. موسایی. منسوب به حضرت موسی‌بن جعفر هفتمین امام شیعیان. (از یادداشت مؤلف).

موسویه. [سَ وی یَ] (اِخ) موسائیه. (از خاندان نوبختی ص۱۶۵). و رجوع به موسائیه شود.

موسویه. [سَ وی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری قاین با ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

موسة. [سَ / مَ سَ] (ع اِ) زنبور. (ناظم الاطباء) (جهانگیری). زنبور را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی زنبور باشد و آن پرنده‌ای است گزنده. (برهان).

موسه. [سِ] (فرانسوی، اِ)[7] (اصطلاح گیاه‌شناسی) خزه. (از لغات فرهنگستان ایران). رجوع به خزه شود.

موسه. [ ] (اِخ) ناحیتی است [از هندوستان] به چین و طوسول پیوسته و ایشان را حصارها و بناهای استوار است و مشک بسیار خیزد. (حدود العالم ص۶۵).

مؤسی. [مُ ءَسْ سی] (ع ص) نعت فاعلی از تأسیة. تعزیت‌دهنده. تسلی‌دهنده.

مؤسی. [مُ ءَسْ سا] (ع ص) نعت مفعولی از تأسیه. تیمار داشته شده. مورد غمخواری واقع شده. ||تسلی داده شده. ج، مؤسین.

موسی. [سا] (ع اِ) استره. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) (نصاب‌الصبیان). ج، مواسی (مؤنث و گاهی مذکر آید). (ناظم الاطباء). حلاق. تیغ. تیغ دلاکی که بدان سر تراشند[8]. عربی استره است که بدان موی سر تراشند. (از غیاث) (از آنندراج):

به موسیِ کهن‌عمر کوته‌امید
سرش کرد چون دستِ موسی سپید.
سعدی (بوستان).

||طرف اعلای خود آهنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موسی. [سا] (اِخ) پیغمبر بنی‌اسرائیل. رجوع به موسی‌بن عمران شود.

موسی. [سا] (اِخ) رجوع به موسی‌بن جعفر

---

1 - Mosulitis.

2 - Benito Mussolini.

3 - Predappio. 4 - Avanti.

5 - Popolo d'Italia.

6 - Duce (ایتالیائی).

Doutché (فرانسوی).

7 - Mousse.

8 - شاید درین معنی از «مو + سا» = موزدا، زدایندهٔ مو باشد. (یادداشت مؤلف).

شود.

موسی. [سا] (اِخ) نام ایل کرد از طوایف پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۱).

موسی. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب مهاباد با ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

موسی. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب کرمانشاه با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تنگ‌سنگ و راه آن مالرو است در سه محل نزدیک به هم به نام علیا و وسطی و سُفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موسی. [سی ی] (ص نسبی) منسوب به موسیٰ. (منتهی الارب). ج، موسَونَ، موسونَ. (ناظم الاطباء).

موسی. [سا] (اِخ) ابن ابوالفضل یونس‌بن محمدبن منعة ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوالفتح (۵۵۱-۶۳۹ هـ.ق.)فقیه شافعی، در موصل علم فقه را از پدر فراگرفت و بعد در سال ۵۷۰ هـ.ق.به بغداد عزیمت و در مدرسهٔ نظامیه اقامت کرد و در محضر شیخ‌رضی شیرازی و سدید سلمانی که دستیار وی بود و استادان دیگر، علم خلاف و اصول و ادب را فراگرفت و بعدها به موصل بازگشت و پس از درگذشت پدر در مسجد امیر زین‌الدین که مانند مدرسه بود به تدریس پرداخت و بعد این مدرسه در نسبت به وی به نام مدرسهٔ کمالیه معروف گشت. وی در میان فضلا شهرت فراوانی به دست آورد و در همهٔ فنون تبحر یافت و علومی را فراگرفت که هیچ کس همهٔ آنها را یکجا فرا نگرفته بود. در علم ریاضی بخصوص یگانه بود و من (یعنی ابن‌خلکان) در سال ۶۲۶ هـ.ق.در موصل او را دیدم و بارها به محضرش رسیدم و استفاضه کردم. موسی در علوم حکمت و منطق و طبیعی و الهی و هم‌چنین طب و ریاضی و اقلیدس و هیأت و مخروطات و متوسطات و مجسطی و انواع حساب و جبر و مقابله و موسیقی دست داشت. و گویندگان مقام فضل و کمال او را ستوده‌اند. (از وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان صص ۲۵۶ - ۲۵۹).

موسی. [سا] (اِخ) ابن ابوالمعالی‌بن موسی‌بن نجاد، معروف به ابن‌نجاد، از پیشوایان اباضیه در عمان بود. در سال ۵۴۹ هـ.ق.بر او بیعت کردند و تا سال ۵۷۹ هـ.ق.که در جنگ کشته شد آن سمت را داشت. (از اعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن ابی‌عفان، مکنی به ابوفارس ملقب به المتوکل علی‌الله بیست و یکمین از امرای بنی‌مرین در مراکش(در سال ۷۸۶ هـ.ق.).(از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۵۰ و معجم‌الانساب زامباور ص۱۲۲ ج۱ شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن سالم حجازی مقدسی صالحی ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالنجا، فقیه حنبلی از مردم دمشق و مفتی و شیخ‌الاسلام حنبلیان بود. آثاری دارد و از آن جمله است: ۱ - زادالمستقنع فی اختصارالمقنع، در فقه. ۲ - الاقناع لطالب‌الانتفاع، در چهار جلد که از امهات کتب فقه حنبلی است. ۳- شرح منظومهٔ آداب‌الشرعیة مرداوی. وی به سال ۹۶۰ هـ.ق.درگذشته است. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن موسی تباعی حمیری صابی معروف به موسی و صابی و مکنی به ابوعمران (۵۷۷-۶۲۱ هـ.ق.)فقیه شافعی یمنی از ده کونعه ظفران در نزدیکی زبید بود. وی «شرح‌اللمع» ابراهیم‌بن محمد شیرازی را در اصول فقه شرح کرد و به قول جندی از مردم یمن هیچ‌کس شرحی بدان خوبی و سودمندی نکرده بود. (از اعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن ازهربن موسی‌بن حریث استجی اندلسی، مکنی به ابوعمر. (۲۳۷-۳۰۶ هـ.ق.).از مردم استجهٔ اندلس و ادیب و عالم و پیشوای علوم زبان و حدیث و تفسیر و شعر بود. وی در حال جنگ در قلعهٔ رباح کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن اسرائیل کوفی (۱۲۹-۲۲۲ هـ.ق.)از پزشکان کوفه بود که در خدمت ابواسحاق ابراهیم‌بن مهدی به سر می‌برد. در نجوم و فلکیات بیش از طب براعت داشته است و در تاریخ و اشعار نیز قوی بوده و حدود یک قرن زیسته است. (از گاهنامه).

موسی. [سا] (اِخ) ابن اسماعیل منقری تبوذ کی، مکنی به ابوسلمة؛ او را از آن روی تبوذ کی گویند که قومی از اهل تبوذ ک به خانه‌اش فرود آمدند یا بدان جهت که وی خانه‌ای در تبوذ ک خریده بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابوسلمة موسی... شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌العافیةبن ابی‌بسال‌بن ابی‌الضحا ک مکناسی از مردم مکناس و بنیانگذار حکومت مکناسیه در مراکش بود که به دولت «آل ابی‌العافیة» نیز شهرت دارد. او امارت مکناس را داشت. پسر عمش فرمانروایی چند ناحیه مانند تسول و تازا و کرسیف و فاس را بدانها افزود و عبیدالله مهدی او را در حکومت مستقر داشت. وی با ادریسیان نبرد کرد و آنان را از سرزمینهاشان براند و از تاهرت تا سوس‌الاقصی او را شد و سپس تلمسان را گرفت و بر مغرب اقصی و اوسط مسلط شد و در عدوهٔ غربی اقامت گزید سپس دعوت مهدی فاطمی را نقض کرد. و خطبه به نام عبدالرحمان‌الناصر اموی خواند. مهدی سپاهی به جنگ او فرستاد و موسی در سال ۳۴۱ هـ.ق.در یکی از بیابانهای قلویة کشته شد. وی مردی سخت شجاع و باهوش بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن جعفر، ملقب به امام موسی کاظم، هفتمین امام شیعیان؛ پدر گرامی‌اش، امام جعفر صادق و نام مادرش حمیده بود. به سبب شدت عبادت و پرهیزکاری، لقب «عبد صالح» و به جهت شهرت در فروخوردن خشم، لقب « کاظم» داشت. و شیعیان او را به «باب‌الحوائج» ملقب ساخته‌اند. در روز هفتم ماه صفر ۱۲۸ هـ.ق. به دنیا آمد. و در بیست و پنجم ماه رجب ۱۸۳ در زندان بغداد که به امر هارون، خلیفهٔ عباسی محبوس بود، رحلت فرمود و بدنش را در کاظمین به خا ک سپردند. او در سراسر عمر، هدایت خلق و تقوا و پیکار با ستمگران پیشه داشت، از این رو سالها در زندان خلفای عباسی اسیر بود. سادات «موسوی» در ایران و دیگر کشورها بدان حضرت منسوبند.

موسی. [سا] (اِخ) ابن جعفربن محمد باقر کرمانشاهی‌الاصل حائری‌المنشأ و المسکن. از فقهای امامی شیعه بود و در سال ۱۳۴۰ هـ.ق.در حائر (حسینی) درگذشت. او راست: «تحقیق الاحکام» در فقه. (از اعلام زرکلی ج۸ چ ۲ ص ۲۷۰). و رجوع به الذریعه ج۳ ص۴۸۱ و نیز رجوع به موسی‌بن یسار شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل حسینی مصری ملقب به شریف و معروف به معدل و مکنی به ابواسماعیل، از دانشمندان قرآات بود و کتاب «روضةالحفاظ» در قرآات از اوست. مرگ وی در حدود سال ۵۰۰ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن خالد. یکی از مترجمان و نقلهٔ کتب از فارسی به عربی بوده است. و او مانند برادر خود در خدمت داودبن عبدالله‌بن حمید قحطبه بوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم). موسی‌بن خالد معروف به «الترجمان» از ناقلان کتب طبی و از مترجمان یونانی به عربی و از جمله مترجم ستةعشر جالینوس و نیز با برادرش، یوسف از مترجمان پهلوی به عربی بوده است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۷۹).

موسی. [سا] (اِخ) ابن داود ضبی، مکنی به

ابوعبدالله. از علمای حدیث و مردی امین و فصیح و خطیب و فاضل و اصلش از کوفه بود. در بغداد سکنی گزید و به قضای مصیصة و سپس قضای طرسوس رسید و به سال ۲۱۷ هـ.ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌ذوالنون‌بن سلیمان‌بن طوریل موازی، بنیانگذار حکومت بنی‌ذوالنون در اندلس. اصل او از بربر است در حدود بیست سال با مردم طلیطلة به جنگ شدید پرداخت تا در سال ۲۷۴ هـ.ق. آنجا را گشودو تا پایان عمر (۲۹۵ هـ.ق.) با استقلال فرمانروایی کرد و از اطاعت امیر عبدالله‌بن محمد اموی حاکم قرطبة سرپیچید. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن سعدان، از فقهای شیعه است و کتاب‌الطوایف از اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم).

موسی. [سا] (اِخ) ابن سلیمان جوزجانی فقیه حنفی، اصل او از جوزجان بلخ خراسان بود و در شهر بغداد علم فقه خواند و معروف شد. مأمون شغل قضا را بدو پیشنهاد کرد و او نپذیرفت. از آثار اوست: ۱ - سیرالصغر. ۲ - الصلاة. ۳ - الرهن. ۴ - نوادرالفتاوی. او پس از سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن سیار اسواری، یکی از راویان و از مردم بصره بود. گویند قدری بوده است. جاحظ او را از اعجوبه‌های جهان شمرده و گفته است که زبان فارسی را مثل زبان عربی می‌دانست و وقتی بدان دو زبان سخن می‌گفت، معلوم نمی‌شد، کدام‌یک، زبان مادری اوست. او در حدود سال ۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن شاکر خوارزمی، یکی از علمای بزرگ ایران و پسران او محمد و احمد و حسن نیز از سران دانشمندان و معروف به بنی‌موسی می‌باشند. (یادداشت مؤلف). موسی‌بن شاکر بنابر قول قفطی در علم هندسه استاد بود و نیز بنابر قول همو، موسی در ابتدا از راهزنان خراسان بود و از این راه مالی سرشار فراهم آورد، ولی در پایان زندگی توبه کرد و هنگام مرگ سه پسر صغیر از او ماند که مأمون تربیت آنان را به مصعبی سپرد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۴۶). یکی از مهندسان سه‌گانهٔ نامدار و معروف به بنوموسی بود و کتاب «الدرجات» در طبایع ستارگان هفتگانه از اوست. مرگ موسی در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به بنوموسی شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌طارق عیانی، مکنی به ابوقرة، تابعی و محدث بود از شهر زبید؛ وی از موسی‌بن عقبه و ابن جریج روایت کند. (از یادداشت مؤلف). وی یکی از صاحبان سنن است. (از کشف‌الظنون). در علوم سنن و آثار ماهر و در حدیث ثقه و امین بود. در زبید به سال ۲۰۳ هـ.ق. به دنیا آمد و به قضای آنجا منصوب شد. آثاری دارد و از آن جمله است: ۱ - السنن ۲ - کتابی در فقه، که آن را از مذاهب مالک و ابوحنیفه و معمر و ابن جریج برگزیده است. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌طلحة عبیدالله[1]، مکنی به ابوعیسی، از تابعیان و از فصیحترین مردم روزگار خود بود و به سبب کثرت فضل او را «مهدی» می‌نامیدند. او در کوفه سکنی داشت و وقتی که مختار کوفه را گرفت، وی به بصره رفت. گویند او در جنگ جمل با عایشه و پدرش شرکت کرد و اسیر شد و حضرت علی او را آزاد ساخت. موسی ثقه و کثیرالحدیث بود. و به سال ۱۰۶ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۸۱). و رجوع به تاریخ‌الخلفا ص۲۰ و ۱۱۱ و تاریخ گزیده ص ۲۱۰ و تاریخ سیستان ص۱۰۸ شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن عباس‌بن محمد جوینی نیشابوری، مکنی به ابوعمران، از محدثان بزرگ بود و از تألیفات اوست: «کتاب» به روش و طریقه «صحیح» مسلم که ابن‌عماد آن را همتای صحیح مسلم دانسته است. وی در جوین به سال ۳۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ج ۲ ص۲۷۴).

موسی. [سا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حبیب معروف به قطان و مکنی به ابوالاسود (۲۳۲ - ۳۰۶ هـ.ق.)قاضی و از فقیهان مالکی بود. به قضای اطرابلس (= طرابلس غرب) رسید. حقوق ضعیف را از قوی می‌گرفت. برای او توطئه چیدند و عزل و حبس کردندش. او راست: کتاب «احکام‌القرآن». (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب، مکنی به ابوالحسن، از شعراء طالبین است حدیثی چند از او مروی است. وی برادر محمد و ابراهیم پسران عبدالله است که منصور عباسی آنان را کشت و بر موسی نیز دست یافت. او را مضروب کرد و سپس بخشود. موسی ساکن بغداد شد تا زمان هارون بزیست و در سال ۱۸۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن خازم سلمی از شجاعان و جوانمردان بود. در جزء سپاهیان پدرش که حاکم خراسان بود قرار داشت. مردم آنجا پدرش را به خونخواهی کشتند و او با جمعی اندک در شهرها می‌گشت و هرکس را که متعرض آنان می‌شد می‌کشت تا در قلعهٔ «ترمد» مسکن گزید. در یک آن، دو سپاه عرب و ایران بر او تاخت و او به جنگ با آنان پرداخت. اول روز را با اعراب و آخر روز را با ایرانیان می‌جنگید. پنج سال در آن قلعه اقامت داشت تا در سال (۸۵ هـ.ق.) به دست لشکریان عثمان‌بن مسعود در نزدیکی قلعهٔ خود کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌عبدالله (عبیدالله)بن یحیی‌بن خاقان خاقانی بغدادی مقری (۲۴۸ - ۳۲۵ هـ.ق.). نخستین کسی است که در علم تجوید تصنیف کرده است. (از یادداشت مؤلف). او راست: ۱ - قصیدهٔ رائیه در علم انشاء. ۲ - قصیدهٔ نونیه در تجوید، معروف به «عمدةالمفید». (از کشف‌الظنون). وی در زبان و ادب عرب عالم و در شعر استاد و نخستین کسی بود که دربارهٔ علم تجوید کتاب نوشت. معاویه را سخت دوست داشت و اشعاری در ستایش او سروده است که مردم آن را گرد آورده‌اند. قصیده‌ای در تجوید و قصیده‌ای دربارهٔ فقها دارد. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن عبدالملک اصفهانی، مکنی به ابوعمران کاتب. وی مترسلی بلیغ و به زمان متوکل صاحب دیوان خراج بود و دیوان سواد نیز با او بود. (از یادداشت مؤلف). موسی صاحب دیوان خراج از رؤسا و فضلا و نویسندگان بزرگ بود که در عصر عده‌ای از خلفا خدمت می‌کردند. او در عصر متوکل دیوان سواد و جز آن را داشت. و خود نویسنده‌ای چیره‌دست بود و دیوان رسائل دارد و شعر نیکو می‌گفت و به سال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان صص۲۶۷ - ۲۶۹). و رجوع به الفهرست ابن‌ندیم و الاعلام زرکلی و دستورالوزراء ص۷۱ و الوزراء و الکتاب ص۲۱۲ شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن عثمان (ابوسعید) ابن یغمر اسن‌بن زیان، مکنی به ابوحمو (۶۶۵ - ۷۱۸ هـ.ق.)، چهارمین پادشاه از پادشاهان بنوعبدالواد از آل‌زیان در تلمسان و سرزمین مغرب اوسط بود. او حامی و یاور برادرش سلطان ابوزیان در جنگ و صلح بود و پس از او به سال ۷۰۷ هـ.ق. به حکومت رسید و به اصلاح شهر تلمسان و استوار داشتن آن به منظور دفاع در برابر هجوم مرینیان پرداخت. بسیاری از قبایل مجاور در شمال و جنوب به اطاعت او گردن نهادند و او در شرق دو شهر از شهرهای دولت حفصیه را در تونس گرفت، ولی دولت مرینیان در غرب از پیشروی او جلوگیری کردند. چون او دیگران را بیش از پسرش «ابوتاشفین» می‌نواخت، پسر با

---

۱ - منتهی الارب: عبدالله.

جمعی بر او تاختند و خود و اطرافیانش را کشت. مدت پادشاهی موسی در حدود ده سال بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن عقبةبن ابوعیاش اسدی، مکنی به ابومحمد، عالم به سیرهٔ حضرت رسول‌الله و از رجال ثقهٔ حدیث بود. در مدینه متولد شد و در همانجا به سال ۱۴۱ هـ.ق. درگذشت. «کتاب‌المغازی» از اوست. (از الاعلام زرکلی) (از کشف‌الظنون). و رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۲۹ و فهرست‌الامتاع و تاریخ بیهق ص۱۴۱ و المصاحف ص۱۸۱ و فهرست تاریخ‌الخلفا شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن رباح لخمی، مکنی به ابوعبدالرحمان، فرمانروای مصر، در افریقیه به سال ۹۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۵۵ به حکومت مصر رسید و نه سال در آنجا حکومت کرد. وی از ثقات محدثان مصر بود. و به سال ۱۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن علی خیاط حاجبی، مکنی به ابوالفضل، از مردم بغداد و معروف به ابن حاجبک است. وی خیاطی صالح و پرهیزگار بود و از ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن السری و ابامسلم عبدالرحمان‌بن عمرالسمانی و ابوالفضل محمدبن عبدالسلام‌بن احمدالانصاری و دیگران سماع دارد و سمعانی گوید: چیزی اندک از او به بغداد در دکانش نوشتم. (از الانساب سمعانی ورق ۱۴۹).

موسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن وهب‌بن مطیع قشیری ملقب به سراج‌الدین و معروف به ابن‌الدقیق، (۶۴۱ - ۶۸۵ هـ.ق.) از فقیهان شافعی و شاعران نامی بود و کتاب «المغنی» در فقه شافعی از اوست. (الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن محمد حلبی حمودی دمشقی ملقب به نجم‌الدین و معروف به ابن‌البصیص، شیخ‌الخطاطین روزگار خود در دمشق بود و در همانجا به سال ۶۵۱ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۷۱۶ درگذشت. او در دمشق پنجاه سال تعلیم نویسندگی می‌کرد. قلمی اختراع کرد که معجز می‌نامیدند. کتابهای فراوانی به خط او بر جای ماند. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ)[1] ابن عمران، پیغمبر معروف بنی‌اسرائیل علیه‌السلام به این معنی لفظ موسی مرکب است از «مو» و «سا» که به زبان سریانی اولی به معنی تابوت، و دومی به معنی آب است چون ایشان را فرعون از دریای نیل در تابوت یافته لهذا به این اسم مسمی شدند. و نیز نوشته‌اند که «مو» به زبان قبطی به معنی آب و «شا» به معنی شجر است چون ایشان را در آب قرب اشجار یافته بودند لهذا موشا نام کردند بعد معرب کرده شین را به سین بدل ساختند و به قاعدهٔ ناقص یایی به یاء نوشتند و به الف خواندند. (از غیاث) (از آنندراج). در قاموس محتملاً کتاب مقدس[2] آمده است که از کلمهٔ قبطی مو = آب + وشه = نجات یافته. ولی این وجه تسمیه هم موجه بنظر میرسد که با ریشهٔ مصری مس[3] یا مسو[4] = پسر مربوط باشد و محتملاً در اصل با نام یکی از خدایان مصری چون رامسو[5] و یا توتمس[6] مربوط بوده که بعداً تحت نفوذ معنی یکتاپرستی اسرائیلی قرار گرفته. در قاموس کتاب‌مقدس ترجمهٔ ها کس آمده است که: در زبان عبری به معنی (از آب کشیده شده) است و او پیشوای قوم اسرائیل است و مدت زندگانی وی را به سه قسمت تقسیم کرده‌اند که هر یک دارای چهل سال می‌باشد: دورهٔ اول - زمانی که دختر فرعون او را از آب کشید و در منزل فرعون همهٔ دانشمندانی که بر فنون و قواعد مصریان مهارت داشتند برای تربیت او گمارده شدند. دورهٔ دوم - از چهل‌سالگی آن جناب است که نهایت ترقی را کرد و در میان مردم و کهنه به پسر دختر فرعون مشهور بود و اگر در آن رتبه بود بلاشک به اعلی درجهٔ کمال و ترقی دنیوی می‌رسید. لیکن خدای‌تعالی بهره‌ای اعظم و نصیبی عالیتر از برای او که پیشوایی قوم و شارع و مؤسس نظام دینی باشد، مقرر داشت. دورهٔ سوم - زمان نبوت آن حضرت که با هارون برادر خود برای راهنمایی مردم کمر بست. موسی چون پیغمبری که به دیدار شبه و لقاءالله نایل گردید، مدت چهل روز از ظهور ابر و غمامهٔ مظلمه بر کوه سینا با خداوند بود و تمام اهل کتاب وی را به لقب کلیم‌الله مفتخر ساخته و می‌سازند و پیش از وفات همهٔ قواعد و قوانین شریعت را از برای بنی‌اسرائیل مجدداً بیان فرمود. (از قاموس کتاب مقدس). وی داماد شعیب، شوی صفورا، برادر هارون است و هم او یهودان را از مصر به ارض موعود برد و لقب او کلیم‌الله است به سبب راز و نیاز و تکلم که با خدا به مدت چهل شبانه‌روز در کوه طور سینا کرد. معنی نام او خلاص شده و نجات یافته از آب است. و وجه تسمیهٔ آن حضرت از این روست که چون فرعون فرمان داده بود همهٔ نوزادهای پسر را در خانواده‌های بنی‌اسرائیل بکشند، پدر و مادر این نوزاد از ترس کشتن فرعون او را در جعبه یا زنبیلی قیراندود قرار دادند و در رود نیل انداختند و به روایت اسلامی، آسیه زن فرعون و به روایت یهود و قاموس کتاب مقدس دختر فرعون که برای گردش به کنار نیل آمده بود وی را دید و بر حالش رحمت آورد و از آب بگرفت و به فرزندی خویش برگزید و به تربیتش پرداخت و بزرگش کرد تا از سوی خدا به نبوت مبعوث گردید و فرعون و قومش را به پرستش خدای یگانه دعوت کرد و پس از مبارزات و تحمل رنجها و شکنجه‌ها و نمودن اعجاز، سرانجام به فضل الهی و به نیروی ایمان و حق، بر فرعون و فرعونیان چیره گشت. چون وی در برابر سحر و جادوی کهنهٔ فرعون که به کمک سیماب، رشته‌هایی به صورت مار و اژدها درآورده بودند که حرکت می‌کردند، به امر حق عصای خود را انداخت و عصا به صورت اژدهایی بزرگ درآمد و همهٔ آثار جادوان فرعون را بلعید. و نیز گویند چون وقتی دستش را در زیر بغل برده بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت که جهان را روشن می‌ساخت و همینکه به بغل می‌برد زایل می‌شد. از این‌رو عصای موسی و ید بیضای موسی در زبان و ادب فارسی و در روایات اسلامی سخت مشهور است. گویند وی یک‌صد و بیست سال عمر کرده است. (از یادداشت مؤلف):

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری.

به هارون ما داد موسی مر آن را
نبوده‌ست دستی بدان سامری را.
ناصرخسرو.

چو هارون موسی علی بود در دین
هم انباز و هم همنشین محمد
به محشر بپوسند هارون و موسی
ردای علی و آستین محمد. ناصرخسرو.

خون در رگ کان ز بحر دستش
چون بحر شد از عصای موسی.
سیف اسفرنگ.

چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار
از لب داود صوتی به ز موسیقار کو. سنائی.

مر این حوض را نیل خوانده‌ست گردون
که موسی و خضر اندر او شد شناور.
خاقانی.

شه سکندر قدر و اندر موکبش
خضر و موسی هم‌عنان بینم همی. خاقانی.

مرا عز و ذلی است در راه همت
که پروای موسی و بلعم ندارم. خاقانی.

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز. مولوی.

اگرعکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی

1 - Moïse.

2 - Dictionary of the Bible.

3 - mes.
4 - messu.

5 - Ramesu.
6 - Thothmes.

که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را.
سلمان ساوجی.
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم.
حافظ.
– آتش موسی؛ آتشی که در وادی ایمن بر درخت علیق بر آن حضرت ظاهر گردید:
می که دهی صاف ده چو آتش موسی
زو دم خاقانی آب خضر بزاده. خاقانی.
ز آتش موسی برآرم آب خضر
ز آدمی این سحر و معجز کس ندید.
خاقانی.
همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور
لاجرم موسیچه‌ای در کوه طور. عطار.
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی. حافظ.
– موسی‌بنان؛ که انگشتی همچون حضرت موسی دارد. که دارای دستی چون حضرت موسی است نورافشان:
مهر و مه گویی به باغ از طور نور آورده‌اند
بر سر شروانشه موسی‌بنان افشانده‌اند.
خاقانی.
– موسی‌نگاه؛ که نگاهی چون موسای کلیم‌الله دارد. که قادر است رؤیت نور حق کند:
این شمع رخ از عالم نور است ببینید
موسی‌نگهان آتش طور است ببینید.
(از آنندراج).
موسی. (اِخ) در شواهد زیرین بر وزن «طوسی» آمده است و مراد همان موسی [سا] موسی‌بن عمران است:
موسیِ زمان را تو یکی شهره عصائی
وانکه نشناسند که حضمان عقلااند.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق، ص ۲۴۸).
حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
اسلام را به موسی دور از عصا شده‌ست.
ناصرخسرو.
وندر حریر سبز ستبرقها
سیب و بهی چو موسی و هارون است.
ناصرخسرو.
یکی میشی که اکنون می‌نشاید
مگر موسی پیغمبر شبانت. ناصرخسرو.
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را. انوری.
موسی‌ام کانی اناالله یافتم
نور پاک و طور سینا دیده‌ام. خاقانی.
کای مادر موسی معانی
فارغ شو و فاقذ فیه فی‌الیم. خاقانی.
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از نور تجلا شنوند.
خاقانی.
موسی و سامری شود گاو و بره بپرورد
آب خضر برآورد آینهٔ سکندری.
خاقانی.
یک چند چون سلیمان ماهی گرفت وا کنون
چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر.
خاقانی.
چون موسیم شجر دهد آتش چه حاجت است
کاتش‌زنه به وادی ایمن درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۲).
چون بود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیچه‌وار. عطار.
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر. مولوی.
حس خشکی دید کز خشکی بزاد
موسی جان پای در دریا نهاد. مولوی.
موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند. مولوی.
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد. سعدی.
– موسی بره گیر؛ کنایه از آفتاب است به برج حمل، چنانکه سلیمان ماهی‌گیر، بودن اوست به برج حوت. (انجمن آرا).
موسی. [سا] (اِخ) ابن‌عیسی‌بن ابی‌حجاج غفجومی، مکنی به ابوعمران و معروف به غفجومی (۳۶۸ – ۴۳۰ هـ.ق.) شیخ مالکیان در قیروان و اصلش از فاس ولی منسوب به غفجوم بربر بود. در قیروان زندگی کرد و درگذشت. از آثار اوست: ۱ – الفهرست. ۲ – التعالیق علی‌المدونة. (از الاعلام زرکلی).
موسی. [سا] (اِخ) ابن عیسی کسروی. یا کردی[1] کاتب بود و از کتب اوست: ۱ – کتاب حب‌الاوطان. ۲ – کتاب مناقضات. (از الفهرست ابن‌الندیم). یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از فارسی به عربی بود. (از ترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرک ج ۱ ص ۲۸۱).
موسی. [سا] (اِخ) ابن فارس‌بن علی مرینی، مکنی به ابوفارس و ملقب به المتوکل علی‌الله، از پادشاهان دولت مرینی در مغرب اقصی و از فرزندان پادشاهان «بنی‌مرین» تبعیدی به اندلس بود. در مدت دو سال و چهار ماه حکمرانی خود فتوحات زیادی کرد و به سال ۷۸۸ هـ.ق. مسموم شد. تولد او به سال ۷۵۷ بود. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص ۲۷۸).
موسی. [سا] (اِخ) ابن کعب عیینهٔ تمیمی، مکنی به ابوعیینه. والی و از بزرگترین فرماندهانی بود که در تأسیس دولت عباسی کوشش کردند و بنیان حکومت بنی‌امیه را ویران کردند. او از یاران ابومسلم خراسانی در خراسان بود و مردم را به سوی بنی‌عباس دعوت می‌کرد. والی اموی خراسان او را گرفت و لگام بر دهانش زد و دندانهایش را شکست، ولی او پس از رهایی به پیکار ادامه داد و هنگام ظهور سفاح در کوفه با او بود و نخستین کسی بود که با او بیعت کرد. در عهد منصور به مقامات عالی رسید و از جمله والی مصر و هند شد تا در سال ۱۴۱ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۵۸ و ۲۲۵ شود.
موسی. [سا] (اِخ) ابن‌کبریاء نوبختی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن موسی‌بن کبریاء و آل‌نوبخت شود.
موسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن ابوالحسین احمد یونینی بعلبکی ملقب به قطب‌الدین و مکنی به ابوالفتح (۶۴۰ – ۷۲۶ هـ.ق.) مورخ و اصلش از بعلبک بود، ولی در دمشق متولد شد و همانجا درگذشت. پس از فوت برادر شیخ بعلبک شد. وی مردی فاضل و خوش‌محضر و با شخصیت و عالیقدر بود. از آثار اوست: ۱ – مختصر مرآةالزمان. ۲ – ذیل مرآةالزمان. (از الاعلام زرکلی).
موسی. [سا] (اِخ) ابن محمد (المهدی) ابن ابی‌جعفر منصور، مکنی به ابومحمد و معروف به الهادی، از خلفای بنی‌عباس در بغداد بود. به سال ۱۴۴ هـ.ق. در ری متولد شد و در سال ۱۶۹ پس از مرگ پدر به خلافت رسید، ولی برادرش هارون‌الرشید وقتی که او به گرگان بود، از مردم برای خود بیعت گرفت و موسی و مادرش با همهٔ کوششهایی که کردند نتوانستند هارون را خلع کنند تا در سال ۱۷۰ هـ.ق. پس از یک سال و سه ماه خلافت درگذشت. وی خلیفه‌ای دلیر و بخشنده بود و به شعر و ادب آشنایی داشت. (از الاعلام زرکلی).
موسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن امین‌بن هارون‌الرشید، ملقب به الناطق بالحق، ولیعهد امین. حمدالله مستوفی گوید: محمدبن امین نام مأمون و مؤتمن از خطبه بیفکند و پسر خود موسی را ولی‌عهد کرد و چون او هنوز به نو در سخن می‌آمد او را، «الناطق بالحق» لقب کرد. (تاریخ گزیده ص ۳۰۸). موسی به سال ۱۹۰ هـ.ق. متولد شد. او از سوی پدر به ولیعهدی برگزیده شد و لقب «الناطق بالحق» گرفت، ولی با پیروزی مأمون بر امین و کشته شدن امین، موسی در نزد مادربزرگ خود زبیدهٔ بنت جعفر زندگی کرد تا در سال ۲۰۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).
موسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن موسی‌بن حدیر حاجب، مکنی به ابوالاصبغ، وزیر و ادیب و فصیح بسیار عالم و شیرین‌گفتار بود. از سوی ناصر اموی به وزارت اندلس رسید. تولد او به سال ۲۵۵ و

1 – در فهرست ابن ندیم و لکلرک «کردی» و در مجمل التواریخ و القصص ص ۲ و ۸۵ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۳ و ج ۲ ص ۲ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۲ «کسروی» آمده است.

وفاتش در سال ۳۲۰ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن قاضی محمود رومی معروف به قاضی‌زاده و موسی چلپی و ملقب به صلاح‌الدین، از دانشمندان نامی علوم ریاضی و نجوم و فلسفه و از مردم بروسه بود. به خراسان و ماوراءالنهر و شیراز مسافرت کرد و در سال ۸۱۵ هـ.ق. در سمرقند بود. غیاث‌الدین به امر الغ‌بیگ رصدخانه‌ای در سمرقند بنا میکرد ولی پیش از پایان آن به سال ۸۳۲ درگذشت. و قاضی‌زاده کار اتمام بنای آن را بر عهده گرفت و گویا او نیز پیش از پایان کار در حدود سال ۸۴۰ هـ.ق. درگذشت و قوشچی ساختمان آن را به اتمام رساند. از او کتابهایی برجای مانده، از آن جمله است: ۱ - شرح‌التذکره، در نجوم. ۲ - شرح اشکال‌التأسیس سمرقندی در هندسه. ۳ - حاشیه‌ای بر شرح‌الهدایة. ۴ - شرح‌الملخص فی‌الهیئة. (از الاعلام زرکلی). موسی‌بن محمودبن محمود معروف به قاضی‌زادهٔ رومی از کتاب و نویسندگان بود و از آثار اوست: ۱ - حاشیه‌ای بر شرح هدایه مولانازاده. ۲ - شرحی بر ملخص چغمینی. (از کشف‌الظنون) (از یادداشت مؤلف).

موسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن یحیی یوسفی، ملقب به عمادالدین (۶۹۶ - ۷۵۹ هـ.ق.) مورخ و عارف به علوم جنگ و آلات حرب بود. از آثار اوست: ۱ - کشف‌الکروب فی معرفة الحروب. ۲ - نزهة‌الناظر فی سیرة‌الملک‌الناصر. (از اعلام زرکلی). (از کشف‌الظنون).

موسی. [سا] (اِخ) ابن محمد تبریزی حنفی معروف به ابن امیرالحاج متوفی به سال ۷۳۳ هـ.ق. از نویسندگان قرن هشتم، او راست: شرح بدیع‌النظام. و آن را «الرفیع فی شرح‌البدیع» نامیده است. (از کشف‌الظنون). او مکنی به ابوالفتح و ملقب به مصلح‌الدین و خود فقیه حنفی بود. به دمشق و قاهره رفت و در سال ۷۳۳ هـ.ق. در سفر حج و راه زیارت قبر حضرت رسول (ص) در وادی بنی‌سالم در راه حجاز درگذشت. کتاب «الرفیع فی شرح‌البدیع» ابن الساعاتی در اصول از اوست. تولد موسی به سال ۶۶۹ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن محمد ملک عادل‌بن ابوبکر محمدبن ایوب معروف به اشرف و ملقب به مظفرالدین و مکنی به ابوالفتح (۵۷۸ - ۶۳۵ هـ.ق.) از پادشاهان دولت ایوبی در مصر و شام بود و الرها و حران و نصیبین و سنجار و خابور و غیره و سرانجام دمشق را گرفت و در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی) ... رجوع به ملک‌الاشرف... شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن‌مهدی‌بن منصور خلیفهٔ عباسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به هادی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هادی شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن مهنابن عیسی‌بن مهنابن مانع طائی ملقب به مظفرالدین، رئیس آل‌فضل فرمانروایان بادیةالشام بود. پس از پدر به سال ۷۳۴ هـ.ق. به فرمانروایی رسید و به سال ۷۴۲ به تدمر درگذشت. او از پادشاهان عالیقدر عرب بود. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن میمون‌بن عبدالله قرطبی اندلسی اسرائیلی، مکنی به ابوعمران (۵۲۹-۶۰۱ هـ.ق.). یهودیان به زبان خود او را (ابی‌موشه‌بن میمن) و ملقب به (موشه هرمان) یعنی موسی زمان خود یا (ناجید) یعنی رئیس ملت می‌خواندند. وی در قرطبه به دنیا آمد. پدرش قاضی کنیهٔ یهود بود. آن‌گاه که موحدین، قرطبه را تصرف و یهود و نصاری را از آنجا بیرون می‌کردند، ابن‌میمون با پدرش ظاهراً اسلام آوردند تا وسیلهٔ مهاجرت خانوادهٔ او به فاس فراهم گردید و بدانجا رفتند و از آنجا به فلسطین و عکا و بیت‌المقدس عزیمت نمودند و بالاخره او در فسطاط اقامت گزید و ابتدا به تحصیل طب پرداخت و در این فن شهرت یافت و با بیسانی وزیر صلاح‌الدین آشنا شد و بوسیلهٔ او منصب طبابت خاص سلطان یافت. ابن‌میمون در مصر درگذشت و جنازه‌اش را به فلسطین برده در طبریه به خاک سپردند و هنوز قبر او برجاست. وی کتبی چند به زبان عربی در فلسفه و طب دارد و کتابهای فلسفی او که به لاتین ترجمه شده برای بزرگان فلسفهٔ قرون وسطی در اروپا مانند البرت کبیر و دلکوت سرمشق بود. مهمترین کتاب او «دلالةالحائرین» است که بین عقاید فلاسفه مخصوصاً ابن‌سینا و فارابی و ارسطو و اعتقادات مذهبی و عبارات مشتبه کتاب مقدس جمع کرده و این کتاب به عبری و لاتین و فرانسه ترجمه شده است بعضی این کتاب را نپسندیدند و آن را «ضلالةالحائرین» نامیدند. دیگر از کتابهای او «فصول موسی» است در طب و رساله‌ای در تقویم یهود، و مقاله‌ای در صناعت منطق. چند کتاب دینی نیز دارد و کتاب تلمود (احادیث یهودی) را مانند کتاب‌های اسلامی به ترتیب فصول و موضوعات مرتب کرده و احکام و شرایع آنان را مانند کتب اسلامی منظم و مرتب نوشته است. (از دایرة المعارف اسلامی). از مفسران و فلاسفهٔ نامی یهود بود و کتاب دلالةالحائرین او حاوی خلاصهٔ فلسفهٔ یهود از قدیم‌الایام تا روزگار وی می‌باشد و او آن را به شیوهٔ فلسفهٔ مشایی نوشته از این رو در فلسفهٔ بعدی یهود و نیز در فلسفهٔ اهل مدرسهٔ قرن ۱۳ سخت اثر گذاشته‌است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۱۷ و اعلام زرکلی و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۷۶ و ۱۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و فلسفه‌های بزرگ ترجمهٔ احمد آرام ص۶۲ شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن نصیر لخمی بالولاءالاعرج، مکنی به ابوعبدالرحمان، تابعی و فاتح افریقا و اندلس و متوفی به سال ۹۸ هـ.ق. به وادی‌القری و حکمران مصر و افریقا بود و مراکش را در زمان ولیدبن عبدالملک فتح کرد و به بندر طنجه رسید و این نقطه را که آخرین قسمت خشکی بود المغرب‌الاقصی نام نهادند. (از یادداشت مؤلف). مردی خردمند و دلیر و پرهیزگار و پاک بود و هرگز سپاهی او را شکست نداد. پدر او از سپاهیان معاویه بود، ولی وقتی معاویه بر ضد حضرت علی قیام کرد او با معاویه همراهی ننمود. موسی در سال ۸۹ هـ.ق. از سوی عبداللّه‌بن مروان برادر عبدالملک مروان که والی مصر و افریقیه بود به سوی افریقیه اعزام شد و او همهٔ افریقای شمالی و سرزمین بربر و اندلس و مغرب و الجزیره را فتح کرد. چون به دمشق برگشت ولید درگذشت و برادرش سلیمان بجای او نشست. موسی به همراهی خلیفه به حج رفت و در راه در وادی‌القری به سال ۹۷ و به قولی ۹۹ هـ.ق. درگذشت. تولد موسی در عهد خلافت عمربن خطاب به سال ۱۹ هـ.ق. بود. (وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان صص ۲۵۹ - ۲۶۴) (الاعلام زرکلی). و رجوع به تاریخ گزیده ص۲۷۳ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۱۱ و ۱۵۷ و قاموس الاعلام ترکی و الوزراء والکتاب ص۲۰۳ و فهرست الحلل‌السندسیه و فهرست عقدالفرید شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن هارون‌الاصم ملقب به بنی [بُ ن ن ی ی] محدث بود. (از یادداشت مؤلف).

موسی. [سا] (اِخ) ابن یحیی‌بن خالد برمکی، از رجال دولت عباسی و امیر سند بود. او نخست با غسان‌بن عباد در سرزمین هند سر می‌کرد. مأمون به غسان نوشت که او را به فرمانروایی سند منصوب دارد. موسی راجه‌بالا را که از ملوک آن نواحی بود کشت و خود به حکومت پرداخت و تا پایان عمر (سال ۲۲۱ هـ.ق.) در این سمت باقی بود. پس از مرگ موسی پسرش عمران جانشین او گردید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست الوزراء و الکتاب و تاریخ اسلام ص۱۹۱ و دستورالوزراء ص ۴۱ شود.

موسی. [سا] (اِخ) ابن یسار[1] مدنی معروف به موسی شهوات و مکنی به ابومحمد شاعری از موالی تیم‌بن مره بالولاء و از مردم آذربایجان و معاصر و مداح سلیمان‌بن عبدالملک اموی بود. در مدینه بزرگ شد و زندگی کرد و به شام رفت و از شاعران دربار عبدالملک گشت و در سال (۱۱۰ه.ق.) درگذشت. در سبب ملقب گشتن وی به «شهوات» اختلاف کرده‌اند ابن کلبی گوید به سبب این گفتهٔ اوست در حق یزیدبن معاویه:

لست منا و لیس خالک منا
یا مضیع للصلاة بالشهوات.

گویند تجارت قند و شکر می‌کرد، زنی گفت موسی پیوسته ما را «شهوات» آرد و این از او ماند. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد ایوبی انصاری نعمانی شافعی، مکنی به ایوب و ملقب به شرف‌الدین، مورخ و قاضی از مردم دمشق بود. به سال ۹۴۶ به دنیا آمد و به سال ۱۰۰۰ ه .ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱ - نزهةالخاطر و بهجةالناظر. ۲ - الروض العاطر فی ماتیسر من اخبارالقرن السابع الی ختام‌القرن العاشر. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) ابن یوسف‌بن سیار شیرازی، مکنی به ابوماهر، از جملهٔ حکمای بزرگ و افاضل اطباست که در معالجهٔ بیماران سخت ماهر و خود از مردم شیراز بود و بر همهٔ پزشکان زمان خود تفوق داشت و شاگردان بسیاری از محضرش کسب علم بخصوص قوانین و اصول طب کردند. از آن جمله بود علی‌بن عیسی مجوسی و احمدبن محمد طبری. او معاصر آل‌بویه بود و عضدالدوله را آنگاه که ولیعهد بود معالجهٔ ظفرهٔ چشم و سلعهٔ گردن کرد و مورد نواخت و صلهٔ فراوان رکن‌الدوله واقع گردید. او بر عقاید جالینوس اعتراضاتی وارد می‌ساخت. تاریخ دقیق مرگ او معلوم نیست، ولی تا اواسط سدهٔ چهارم در قید حیات بوده است. از آثار اوست: ۱ - کتاب در امراض عین و منافع خرفات. ۲ - کتاب در ستهٔ ضروریه. ۳ - رساله در آلات جراحی. ۴ - کتاب موسوم به «چهل باب» در جزء نظری و عملی. ۵ - مقاله در فصد. (از نامهٔ دانشوران ج۱ ص۲۷۵). حکیم و پزشک حاذق و ماهری بود و در فلسفه و طب تصنیفاتی دارد و در علم منطق از استادان بود. و کلمات حکمت‌آمیزی دارد، از آن جمله است: «به خدا پناه می‌برم از دوستی که گفتاری شیوا دارد، ولی کرداری زیبا ندارد». (از تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۷۲).

موسی. [سا] (اِخ) ابن یونس‌بن محمدبن منعةبن مالک عقیلی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به کمال‌الدین موصلی متولد و متوفی در موصل (۵۵۱-۶۳۹ ه .ق.) فیلسوف و علامهٔ ریاضی‌دان و استاد مسلم حکمت و اصول و موسیقی و ادب و سیر بود. مسیحیان و یهودیان تورات و انجیل را بر او می‌خواندند و او برای آنان به خوبی و رسایی شرح می‌کرد. به علوم عقلی بیشتر علاقه و تسلط داشت. از آثار اوست: ۱ - کشف‌المشکلات، در تفسیر قرآن. ۲ - کتابی در مفردات الفاظ قانون ابن‌سینا. ۳ - الاصول. ۴ - عیون‌المنطق. ۵ - لغز فی‌الحکمة. ۶ - اسرارالسلطانیه، در نجوم. ۷ - شرح‌الاعمال الهندسیة. (از الاعلام زرکلی).

موسی. [سا] (اِخ) نوادهٔ بایدوخان (۶۹۴ ه .ق.) و یازدهمین از ایلخانان ایران است که پس از اربا گاون به سلطنت رسیده و از شوال تا ۱۴ ذی‌الحجه سال ۷۳۶ ه .ق. سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ عمومی ایران از مرحوم عباس اقبال و نیز رجوع به موسی‌خان شود.

موسی. [سا] (اِخ) نوبختی، از نقله و مترجمان ایرانی و او برای داودبن عبداللّه‌بن حمید ترجمه می‌کرده است. (از ترجمهٔ لکلرک ابن‌البیطار ج ۱ ص ۲۸۰).

موسی. [سا] (اِخ) هادی‌بن محمدالمهدی‌بن منصور دوانیقی، چهارمین خلیفهٔ عباسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هادی شود.

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۰ هزارگزی خاوری ساوه با ۱۴۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۶ هزارگزی شمال زرند با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان شهر ری واقع در ۱۹ هزارگزی باختر ری با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و سیلاب و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری نوشهر با ۲۸۰ تن سکنه آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری طرخوران با ۳۳۷ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن مالرو است. از سکنه عده‌ای برای کارگری به تهران می‌روند. مزارع خان‌بلاغی و قره‌قاش جزء موسی‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۷۰ هزارگزی خاوری فریمان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری اسدآباد با ۶۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. گندم این آبادی در اسدآباد به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر شهرضا با ۲۰۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۲۴ هزارگزی خاور بروجن با ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۶ هزارگزی شمال رفسنجان با ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۶ هزارگزی شمال رفسنجان با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری نهاوند با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌روست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موسی‌آبادی. [سا] (ص نسبی) منسوب است به موسی‌آباد از دیه‌های همدان. (از الانساب سمعانی).

موسی‌آلان. [سا] (اِخ) دهی است از

---

۱ - نل: بشار.

دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸/۵ هزارگزی شمال سردشت با ۱۸۹تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سردشت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

موسیان. (اِخ) دهی است مرکز بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان واقع در ۱۵۰ هزارگزی سوسنگرد با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ گریزان و راه آن ماشین‌رو است. بخشدار و نمایندهٔ دارایی در این ده برقرار است و ساکنان آن از طایفهٔ دیناروند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

موسیان. (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان دشت میشان است. این بخش در شمال باختری سوسنگرد واقع شده و موقعیت طبیعی آن دشت و هوایش گرمسیری است و در تابستان به ۵۸ درجه می‌رسد. این بخش از ۱۵ ده بزرگ و کوچک و جمعیتی در حدود ۵۰۰۰ تن تشکیل شده و از دیه‌های مهم آن: عین صوله، جزیرات، دالپری را می‌توان نام برد. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌گردد. و صنایع دستی زنان عبا و جاجیم‌بافی است. راههای دیه‌ها در تابستان اتومبیل‌رو است و مرکز آن موسیان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

موسیان. (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲ هزارگزی خاور فلاورجان با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

موسی اشرف. [سا اَ رَ] (اِخ) هشتمین از ملوک ایوبی مصر (۶۴۸ - ۶۵۰ هـ .ق.). (یادداشت مؤلف).

موسی اشرف. [سا اَ رَ] (اِخ) پنجمین از سلاطین ایوبی دمشق و سلطان‌الجزیره (۶۲۶ - ۶۳۵ هـ .ق.).(یادداشت مؤلف).

موسی‌الکاظم. [سَلْ ظِ] (اِخ) موسی‌بن جعفر ملقب به کاظم و باب‌الحوائج، امام هفتم شیعیان اثنی‌عشری. (از یادداشت مؤلف). رجوع به موسی‌بن جعفر شود.

موسی‌الهادی. [سَـلْ] (اِخ) موسی هادی‌بن محمد مهدی‌بن منصور، چهارمین خلیفهٔ عباسی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هادی و تاریخ اسلام ص۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و عقدالفرید و تاریخ بخارای نرشخی ص۴۳ و فهرست تاریخ‌الخلفا و عیون الاخبار شود.

موسی جارالله. [سا رُلْ لا ه] (اِخ) ابن فاطمهٔ ترکستانی قازانی تاتاری، شیخ اسلام روسیه پیش از انقلاب بلشویکی بود و در سال ۱۲۹۵ هـ .ق. / ۱۸۷۸ م. در روستوف دون روسیه به دنیا آمد و در فقه عربی و معارف اسلامی متبحر شد و به امامت مسجد جامع‌الکبیر پطروگراد رسید و به حج رفت و سه سال در مکه مجاور گشت. آنگاه به دیار خود برگشت و در پطروگراد چاپخانه‌ای بنیان نهاد و در چاپ و نشر آثار زبان‌های عربی و فارسی و تاتاری و ترکی و روسی و جز آن خدمتی شایان کرد، ولی با نشر کتابی به زبان ترکی دربارهٔ انقلاب مورد خشم حکومت بلشویک قرار گرفت و چاپخانه‌اش تعطیل و خودش زندانی گشت و پس از آزادی به ترکستان غربی و ترکستان شرقی و چین و افغانستان افتاد و در بلاد اسلامی چون هند و سپس ایران و عراق رفت و جزیرةالعرب و مصر و تمام ترکیه و ترکستان غربی را سیاحت کرد و در جنگ جهانی دوم در هند به زندان انگلیسها افتاد. و بعد به مصر رفت و در سال ۱۳۶۹ هـ .ق.در قاهره درگذشت. از آثار اوست: ۱ - تاریخ‌القرآن و المصاحف. ۲ - شرح ناظمةالزهر. ۳ - الوشیعة فی نقض عقائدالشیعه. ۴ - عده‌ای رساله در زمینه‌های دیگر. (از الاعلام زرکلی).

موسیجه. [جَ / جِ] (اِ) موسیچه. مرغی است شبیه به فاخته. (جهانگیری) (آنندراج). مرغی است چند فاخته و همرنگ او. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). مرغکی است چون فاخته که بیشتر در خانه‌ها و طاقها تخم‌گذارد. ساسوجه. موسیچه. دبسی. (از یادداشت مؤلف). صلصل. پرندهٔ کوچکی است یا آن فاخته است. لیث گفته است: پرنده‌ای است که عجم آن را فاخته گوید و گفته شده است که همانند آن است و ازهری گفته‌است: آن همان پرنده‌است که موشجه یا موسجه[1] نامند. (از تاج العروس). صلصل. (ازهری) (یادداشت مؤلف). دبسی. (زمخشری) (دهار). مرغکی سپید گون بود مانند قمری. مرغی است سفیدرنگ شبیه قمری. (فرهنگ اوبهی) (از صحاح الفرس):

موسیجه[2] و قمری چو مقریانند
از سروبنان هر یکی نُبی‌خوان.
خسروی (از لغت فرس اسدی)[3].

بلبل به غزل طیره کند اعشی را
موسیجه همی بانگ کند موسی را.
منوچهری.

موسیجه همی گوید یا رازق رزاق
روزی ده و جانبخش تویی انسی و جان را.
سنایی.

به بهار و شکوفه خوش سازد
نحل و موسیجه لحن موسیقار. خاقانی.

خه‌خه ای موسیجهٔ موسی صفت
خیز و موسیقار زن در معرفت. عطار.

همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور
لاجرم موسیجه‌ای در کوه طور. عطار.

اگر موسی نیم موسیجه هستم
درون سینه موسیقار دارم.
مولوی (از انجمن آرا).

سرو در حالت است از آنکه نواخت
صوت موسیجه ساز موسیقار.
امامی هروی (از انجمن آرا).

موسیجه‌وار. [جَ / جِ] (ص مرکب) مانند موسیجه. همچون موسیجه. ||که آوازی چون موسیجه دارد. ||نالان. ناله کنان.(از یادداشت مؤلف):

چون بود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیجه‌وار. عطار.

موسی چلپی. [سا چَ لَ] (اِخ) موسی‌بن محمدبن القاضی محمود رومی. معروف به قاضی‌زاده و موسی چلپی، و ملقب به صلاح‌الدین. رجوع به موسی‌بن محمد... شود.

موسیچه. [چَ / چِ] (اِ) موسیجه. نوعی فاخته. کوکو. صلصل. (از یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است شبیه به فاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچهٔ خانه‌ها تخم میکند و بچه می‌آورد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرغی است سفید برابر قمری. (غیاث). و رجوع به موسیجه شود. ||بعضی صعوه را موسیچه گویند. (برهان) (غیاث). صعوه. (از ناظم الاطباء). ||بعضی ابابیل را گویند.(از برهان) (از ناظم الاطباء). ||یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را «موسی‌کوتقی» گویند. یاهو. یا کریم.کبوتر یاهو. (از یادداشت مؤلف).

موسی‌خان. [سا] (اِخ) ابن‌علی‌بن بایدو از ایلخانان آخری مغول در ایران (شوال تا ذی‌الحجه ۷۳۶ هـ .ق.) پس از قتل خواجه غیاث‌الدین واریا گاون امیرعلی پادشاه، موسی‌خان نوادهٔ بایدو را در شهر اوجان به مقام ایلخانی نشاند، ولی به سبب بی‌کفایتی وی در برخی ولایات طغیان بروز کرد و سرانجام امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی یکی از نبیره زادگان منگو تیمور پسر هلاکو را به نام محمدخان نامزد ایلخانی کرد و خود زمام کارها را به نام او در دست گرفت و در ذی‌الحجهٔ ۷۳۶ هـ .ق.بر موسی‌خان غالب آمد و او را بر کنار کرد. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال شود.

موسی‌خان. [سا] (اِخ) قاسملوی افشار پس از فتح قلعهٔ ارومی به دست کسان

---

۱ - البته این موشجه و موسجه همان موسیجه است. (یادداشت مؤلف).

۲ - نل: موسیچه.

۳ - در نسخهٔ خطی نخجوانی به نام «مرغزی» آمده.

محمدحسن‌خان قاجار گرفتار گردید و به علت ضرب و شتمی که از محصلین دیده بود پس از سه ماه در سال ۱۱۶۹ هـ . ق. درگذشت. (از گلشن مراد ص۳۴۷). و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه (فهرست) شود.

موسی خورنجی. [سا خُ رَ / رِ] (اِخ) مورخ ارمنی که در نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم میلادی میزیسته است. موسی‌خورن. موسی‌خورنی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موسی‌خورنی و یسنا ص۸۶ و ۸۷ و فرهنگ ایران باستان ص۶۴ و ۲۸۷ شود.

موسی خورنی. [سا خُ رَ / رِ] (اِخ) موسی‌خورن. موسی خورنجی. مورخ ارمنی است و زمان حیات او محل اختلاف است. وی از شاگردان مسروپ[1] است که خط ارمنی را اختراع کرد و وی تحصیلات فراوان کرده بود و به دفاتر مشرق‌زمین و کتابخانه‌های یونان و سوریه و مصر دسترسی داشت و کتابهای بسیاری از سریانی و یونانی ترجمه کرد، از جمله: «زندگانی اسکندر» است که به کالیستن دروغی نسبت میدهند. بعد مسافرتی به مصر و آتن و روم کرد و اسنادی به دست آورد که برای نوشتن تاریخ ارمنستان به کار برد. او در این نوشته اقتباس‌های زیاد از ادبیات یونان کرده و از آن معلوم میشود که قسمتهایی از ادبیات مزبور گم‌شده زیرا موسی‌خورن اسم اشخاصی را از یونانیها میبرد که اکنون برای ما مجهولند و بنابراین قطعاتی از نوشته‌های مورخان و نویسندگان یونانی در کتاب موسی‌خورن تا زمان ما محفوظ مانده است. کتابی که او در جغرافیا نوشته خلاصه‌ای است از خلاصهٔ پاپوسِ اسکندرانی[2] و در مقدمهٔ آن اسامی چند تفر جغرافیادان یونانی را ذکر کرده است. (از ایران باستان ج۱ ص۹۸).

موسی‌درق. [سا دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بناب با ۳۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیکان‌چای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

موسی‌دست. [سا دَ] (ص مرکب) که دستی اعجازانگیز چون حضرت موسی دارد. که ید بیضا دارد. موسی‌کف. (از یادداشت مؤلف):

نحمدالله کز بقای شاه موسی‌دست ما
بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده‌اند.
خاقانی.

و رجوع به موسی‌بن عمران و موسی کف شود.

موسیر. (اِ)[3] سیری است که ترشی و آچار [illegible] کوهی. ثوم بری. حافظ‌الاجساد. سیر صحرایی. سیر مو. ثوم‌الحیه. (از یادداشت مؤلف). اسم فارسی بصل‌الزیز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیری است کوهی که از آن آچار سازند و در سرکه پرورند و با طعام خورند و آن را کلاسیر نیز گفته‌اند زیرا که کلا به معنی پشته آمده و به عربی آن را ثوم‌الحیه و به یونانی سقوردیون خوانند. (از انجمن آرا). گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یک پیاز درشت است. برگهایش باریک و دراز و گلهایش بنفش مایل به قرمزند. گل آذینش خوشهٔ ساده است. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همگی در نواحی معتدل و مناطق بحرالرومی میرویند. برخی از گونه‌های موسیر را در باغ به عنوان گل زینتی نیز میکارند. پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشیها و اغذیه بکار میرود و بویش از سیر کمتر است. در تداول جهت از بین بردن انقباضات دردناک معده و روده تجویز میشود. بصل‌الزیز. اشقردیون. بلبوس.

موسی شرارة. [سا شَ رَ] (اِخ) موسی‌بن امین شرارة عاملی. رجوع به موسی‌بن امین شود.

موسی عربی لری. [سا عَ رَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۵ هزارگزی خاوری فهلیان با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و راه آن مالرو است. این آبادی را تل‌بردی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

موسی عمران. [یِ عِ] (اِخ) موسای عمران. موسی‌بن عمران. پیامبر یهود. رجوع به موسی‌بن عمران شود. (یادداشت مؤلف):

ور به بلور اندرون بینی گویی
گوهر سرخ است به کف موسی عمران.
رودکی.

فرعون‌وار لاف اناالحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
سعدی.

و رجوع به موسی‌بن عمران شود.

موسیقا. (معرب، اِ) موسیقار:

نظمی است مر نظام پذیری را
گر خوانده‌ای در اول موسیقا. ناصرخسرو.

و رجوع به موسیقار شود.

موسیقائی. (ص نسبی) منسوب به موسیقی. موسیقیی. موسیقی. (از یادداشت مؤلف): النبض حرکة موسیقائیة. (ابوعلی‌سینا). (یادداشت مؤلف). رجوع به موسیقی شود.

موسیقات. (معرب، اِ) آلت موسیقی. (یادداشت مؤلف): فنقول الان ان الموسیقی، هی‌الغناء و الموسیقار، هوالمغنی و الموسیقات، هو آلةالغناء. (رسائل اخوان‌الصفا). و رجوع به موسیقی و موسیقار شود.

موسیقار. (معرب، اِ)[4] یک نوع سازی که از نی‌های بزرگ و کوچک ترتیب داده‌اند. (ناظم الاطباء). نام سازی است که در آن نی‌هائی بزرگ و کوچک به اندام مثلث با هم وصل کنند. (غیاث) (از آنندراج) (از برهان). سازی است که اروپائیان آن را فلوت پان[5] گویند و امروز به سازدهنی مشهور است. ساختمان این ساز از نایهای کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند تشکیل میگردد. اولیای چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر کند و گوید: بزرگ آن را «بطال» و کوچک آن را «جرفت» مینامیدند. در زبان ترکی آن را «مزمار دودگی» میخوانند و این نوع ساز هرچند که فعلاً در ترکیه معمول نیست، نوعی از آن در رومانی وجود دارد. این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان «موسکال» مینامند. آلتی است از آلات موسیقی چون بربط و جز آن. آلت موسیقی است از جنس نای. نایلوس. (از یادداشت مؤلف). موسیقور. (مفاتیح). سرنای. یراعه. (زمخشری):

هنوز رودسرایان نساختند به روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار. فرخی.

به چنین روز به گوشش غوکوس
ز ارغنون خوشتر و از موسیقار. فرخی.

به یاد شهریارم نوش گردان
به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور.
منوچهری.

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
نواش مست ولیکن به لحن موسیقار.
مسعودسعد.

به سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار.
مسعودسعد.

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون بشکست بلبل بر درخت ارغوان.
امیرمعزی.

چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار
از لب داود صوتی به ز موسیقار کو؟ سنایی.

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون برکشم فریاد را.
ظهیر فاریابی.

به بهار و شکوفه خوش سازد

---

1 - Mesrope.
2 - Pappus d'Alexandrie.
3 - Muscari.
4 - Mousikê (یونانی).
5 - Flut de pan (فرانسوی).

نحل و موسیجه لحن موسیقار. خاقانی.
نغمت و الحان بلبل شکسته شد و اوتار و موسیقار صلصل گسسته گشت. (سندبادنامه ص۱۲۴).
همان نغمه دماغش در جرس داشت
که موسیقار عیسی در نفس داشت. نظامی.
چو موسیقار می‌نالم به زاری
که کار مشکل و دشوار دارم. عطار.
درخت موسی از دورم نمودند
درون سینه موسیقار دارم.
عطار (دیوان ص۳۵۲).
صورت آلت موسیقاری نام آن شهرور که بعد از ابوحفص هیچ کس آن را در عمل نتوانست آورد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).
اگر موسی نیم موسیجه هستم
درون سینه موسیقار دارم.
مولوی (از انجمن آرا).
سرو در حالت است از آنکه نواخت
صوت موسیجه ساز موسیقار.
امامی هروی (از انجمن آرا).
— موسیقار ختایی؛ آلتی است از مطلقات آلات ذوات‌النفخ. چچیق.
||سازی که درویشان می‌نوازند. ||سازی که شبانان می‌نوازند. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی نای موسی است. (جهانگیری). ||موسیقی. (یادداشت مؤلف): و من تلک ثاوفرسیطس... و له کتب... و التصانیف المعتبرة خصوصاً فی موسیقار. (ملل و نحل شهرستانی). ||نام پرنده‌ای که در منقار آن سوراخهای بسیار است و از آن سوراخها آوازهای گونا گون برمی‌آید و موسیقی از آن مأخوذ است. (از ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج) (از برهان). مرغی است که از سوراخهای منقارش آوازهای گونا گون برآید. گویند موسیقی از آن مأخوذ است. شیخ عطار گفته:
فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت[1].
اما این قول بر اساسی نیست و افسانه است. و رجوع به ققنوس شود. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مرد موسیقی‌دان. (یادداشت مؤلف). مؤلف الحان. (مفاتیح): فنقول‌الان و ان‌الموسیقی هی‌الغناء و الموسیقار هوالمغنی و الموسیقات هو آلة الغناء. (رسائل اخوان‌الصفا). فلما احس الموسیقار بذلک منهما و کان ماهراً فی صناعته غیر نغمات الاوتار. (رسائل اخوان‌الصفا). موسیقی‌دان. (دزی ج۲ ص۶۲۴). ||مطرب. (مفاتیح).

موسیقار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ساز زدن. نواختن ساز موسیقار:
خه‌خه ای موسیجهٔ موسی صفت
خیز و موسیقار زن در معرفت. عطار.
و رجوع به موسیقار شود.
— راه موسیقار زدن؛ نوای موسیقار نواختن. آهنگ موسیقار زدن:
کمانچه آه موسی‌وار می‌زد
مغنی راه موسیقار می‌زد. نظامی.

موسیقال. (معرب، اِ) موسیقار. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۳۷۲) (یادداشت مؤلف). رجوع به موسیقار شود.

موسی‌قلی کندی. [سا قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری خوی با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

موسیقور. (معرب، اِ) (اصطلاح موسیقی) موسیقار. (مفاتیح). رجوع به موسیقار شود.

موسیقی. (معرب، اِ)[2] علم تألیف لحون. فن تألیف الحان. (مفاتیح). علم ادوار. علم نغمات. علمی است که بدان احوال نغمات و ازمنهٔ آن توان دانست. به عبارت دیگر، موسیقی دو فن است فن اول از او ملایمت نغمات معلوم شود و آن را فن الحان گویند و از فن دویم اوزان ازمنه معلوم گردد و آن را فن ایقاع خوانند. (از خلاصةالافکار فی معرفةالادوار شهاب صیرفی). موسیقی از ایران به عرب و از آنجا به زمان حکم‌بن هشام به توسط زرقون [زرگون] و عیون به اندلس و از اندلس به دیگر قسمتهای اروپا نقل شد. (نفح‌الطیب ج۱ ص۷۵۳). صنعت آهنگها و نغمات. دانش سازها و آوازها. غنا. خنیا. ترکیب اصوات به صورت گوشنواز. علم الحان و آن یک قسمت از اقسام چهارگانه علوم ریاضی قدماست. ارسطو موسیقی را یکی از شعب ریاضی برشمرده و فلاسفهٔ اسلامی نیز رای او را پذیرفته‌اند؛ ولی از جهت مسلم و تغیر ناپذیر نبودن همهٔ قواعد و اصول آن مانند علوم ریاضی، آن را هنر نیز محسوب داشته‌اند. (از یادداشت مؤلف). عبارت است از معرفت احوال الحان و آنچه التیام الحان بدان کامل شود. (از نفائس‌الفنون). موسقی. (ناظم الاطباء)[3]. فرمود تا کتابی تصنیف کنم به پارسی دری در... علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علایی).
گهی اقسام موسیقی که هرکس
پدید آورد بر الحان پیکر. ناصرخسرو.
ز موسیقی آورد سازی برون
که آن را نشد کس جز او رهنمون. نظامی.
سعدیا تاکی سخن در علم موسیقی رود
گوش‌جان باید که معلومش کنی اسرار دل.
سعدی.
مطربی می‌گفت با خسرو که ای گنج سخن
علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود.
امیرخسرو دهلوی.
و رجوع به مادهٔ آهنگ و لحن و نیز ایران باستان ج۱ ص۱۰۳ و کشف‌الظنون و مرآةالخیال و یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۶۲ و حکمت اشراق ص۲۰۴ شود.
— الحان موسیقی‌سرای؛ آهنگ موسیقی سراینده. سرایندهٔ آهنگهای موسیقی. نوازندهٔ سازهای موسیقی. (از یادداشت مؤلف):
داودصوت، اندهزدای، الحان موسیقی‌سرای
ادریس‌دم صنعت‌نمای اعجاز پیدا داشته.
خاقانی.

موسیقی. (اِخ) جمال‌الدین محمودبن عبدالاربلی ادیب معاصر ابن‌خلکان و در هنر موسیقی و جز آن سخت استاد بوده است. (از ابن‌خلکان ج۱ ص۱۴۸).

موسیقی‌دان. (نف مرکب) موسیقی‌داننده. استاد علم موسیقی. که در فن موسیقی عالم باشد. (از یادداشت مؤلف).

موسی‌قیه. [سا قَ یَ] (اِخ) ابواسحاق. دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

موسی‌کاظم. [یِ / سا یِ ظِ] (اِخ) موسی‌الکاظم. و رجوع به موسی‌بن جعفر شود.

موسی‌کف. [سا کَ] (ص مرکب) موسی‌دست. که ید بیضا دارد. (یادداشت مؤلف):

---

۱ - این توصیف و این بیت را عطار در منطق‌الطیر برای ققنس آورده است و ظاهراً معنی فوق را نیز برای موسیقار از این شعر عطار ساخته باشند.

۲ - از یونانی Mousikê (موسیقی)، لاتینی Mûsica، فرانسوی Musique، انگلیسی Music، آلمانی Musik، مأخوذ از Musa به معنی Muse، هر یک از نه ربةالنوع اساطیری یونان که حامیان هنرهای زیبا بودند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - کلمهٔ موسیقی که امروز با مصوّت (i) در آخر تلفظ می‌شود در اصل با الف مقصوره است و از یونانی گرفته شده، ولی تلفظ معمول در شعر فارسی نیز آمده است. چنانکه انوری گوید:
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی
راستی باید بگویم با نصیبی وافرم.
موسیقی به یای نسبت به معنی موسیقی‌شناس است. خاقانی آن را ابجد روحانیان خوانده است. گوید:
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل‌وار
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته.

میر موسی‌کف، شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه.
منوچهری.
شاه موسی‌کف چو خنجر برکشد
زیر ران طودی روان خواهد نمود. خاقانی.
و رجوع به موسی‌بن عمران و موسی دست شود.

موسی کلایه. [سا کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۷ هزارگزی جنوب امام، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. تابستان سکنهٔ آبادی به دیه‌های ییلاقی ۶ هزارگزی ده و زمستان چند خانوار برای تأمین معاش به گیلان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

موسی کندی. [سا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی باختری کلیبر با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

موسی‌لو. [سا] (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی کنار شوسهٔ تبریز به اهر با ۵۶۱ تن سکنه. آب آن از رود قوری‌چای و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

موسی نارنج. [سا رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب کرمانشاه با ۲۸۵ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

موسیو. [مُ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] مسیو. آقا. و این لفظ را تعظیماً و احتراماً ماقبل نام کسی آرند. (از آنندراج). و رجوع به مسیو شود. ||در تداول عوام مطلق فرنگی و نیز ارامنه و آسوریان را گویند.

موسی‌وار. [سا] (ص مرکب) مانند موسی. همچون موسی کلیم‌الله: دست موسی‌وار؛ اعجاز موسی‌وار. (از یادداشت مؤلف):
کمانچه آه موسی‌وار می‌زد
مغنی راه موسیقار می‌زد. نظامی.

موسیوس اسکاولا. [اِ وُ] (اِخ)[2] از قانونگزاران روم بود که در سال ۱۳۲ ق.م. به مقام کنسولی رسید. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

موسی‌وند. [سا وَ] (اِخ) نام ایل کرد دلفان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴). نام طایفه‌ای از طوایف چهارگانه پیش‌کوه از ایلات کرد ایران است که از شعب ایل دلفان می‌باشد و در انتهای خاک‌خاوه سکونت دارند و عدهٔ آنها بالغ بر ۲۵۰۰ خانوار است. (از یادداشت مؤلف).

مؤسیة. [مُ ءَسْ سِ یَ] (ع ص) مؤنث مؤسی. رجوع به مؤسی شود.

موش. (اِ)[3] جانور چارپای کوچکی از حیوانات قاضمه که دمبی دراز دارد و در همه جای کرهٔ ارض فراوان است. (از ناظم الاطباء). جانوری است معروف که به عربی فاره گویند. (آنندراج) (برهان). پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که مواد غذایی خود را با حرکت آروارهٔ تحتانی خرد می‌کند. برای فرسودن و جلوگیری از نمو شدید و دایمی ثنایا چیزهای سخت از قبیل دانه‌ها و فرشها و کتابها و لباسها را می‌جود، از این‌رو حیوانی موذی و خطرناک است. انواع زیادی دارد. موش خانگی ماده در یکماه و نیمگی قابل باروری است و دوران بارداری‌اش سه هفته است و در هر دفعه بین ۶ تا ۱۰ بچه می‌زاید و بدین صورت با تکثیر فوق‌العاده خطر و خسارت فراوانی برای انسان دارد. عوام گویند: موش از عطسهٔ خوک زاده است چنانکه گربه از عطسهٔ شیر پدید آمده است. فار. فأر. فأره. فویسقة. قرنب. ام راشد. ابوزباب. شعبة. بر. (از یادداشت مؤلف). قفة. عقة. قنطریس. (منتهی الارب). قرنب. (منتهی الارب) (دهار). فصعاء. سقطیم. قنفذ. قطرب. قطروب. فنقع. قنقع. دثیمة. شیام. فأرة. (منتهی الارب). امراشد. (منتهی الارب) (مرصع). رکس. رکیس. (منتهی الارب). فاره. (دهار). رثیمة. هاقل؛ موش نر. درص؛ بچهٔ موش. زنبور؛ موش بزرگ. زباب؛ موش سرخ‌مو؛ جلهم؛ موش کلان. (منتهی الارب):
گفت دینی را که این دینار بود
کاین فژاگن موش را پروار بود. رودکی.
برانگیخت باره برآورد جوش
فرورفت دستش به سوراخ موش.
(ملحقات شاهنامه).
گرچه موش از آسیا بسیار دارد قایده
بی‌گمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا.
ناصرخسرو.
تو چو موش از حرص دنیا گربهٔ فرزندخوار
گربه‌را بر موش کی بودست مهر مادری.
سنائی.
به چاه التفات نمود موشان سیه و سپید دید. (کلیله و دمنه). موش مردم را همسایه و همخانه است. (کلیله و دمنه).
بدان قرابهٔ آویخته همی مانم
که در گلو ببرد موش ریسمانش را. خاقانی.
گویی اندر کف زحل موش است
یا پلنگی است بر سر تیغش. خاقانی.
در او دو موش ملاقی شوند گربا هم
ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار. قاآنی.

– سوراخ موش؛ نقب و سوراخی که موش بکند و در آن زید. (از یادداشت مؤلف).
– ||کنایه است از اتاق و هر جای تنگ. (از یادداشت مؤلف).
– کلاکموش؛ موش صحرایی و دشتی. رجوع به مادهٔ کلاکموش شود.
– کورموش؛ موش کور. رجوع به ترکیب موش کور شود.
– مثل شاش موش؛ آبی سخت باریک. (یادداشت مؤلف).
– مثل موش؛ ترسان و حقیر. (از امثال و حکم دهخدا).
– مثل موش آب‌کشیده؛ سراپا خیس از قرار گرفتگی در باران تند یا افتاده بودن با لباس در آب.
– مثل موش روی (سر) قالب صابون؛ دوزانو و جمع و راست نشسته. (یادداشت مؤلف).
کلمات ذیل با کلمهٔ «موش» ترکیب شده است: تسله‌موش. پیازموش. گوش‌موش. بیدموش. بیش‌موش. (یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از ترکیبات بالا در جای خود شود.
– موش به عصا راه رفتن؛ با همه آمادگی نیازمند یاری و دستگیری بودن بسبب دشواری کار یا سختی راه یا فقدان وسایل: اینجا موش به عصا راه می‌رود. (امثال و حکم دهخدا) (از جامع‌التمثیل).
رسید کار به جایی ز ضعف و بی‌قوتی
که موش خانهٔ من راه می‌رود به عصا.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
موش را جان کندن گربه را بازی. (امثال و حکم دهخدا).
موش زنده به از گربهٔ مرده. (امثال و حکم دهخدا).
– موش پرنده؛ سنجاب. (ناظم الاطباء).
– موش تو آش انداختن؛ در تداول عامه کنایه است از ادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن کسی بی‌آنکه واقعاً دخالت مؤثری در آن داشته باشد. (از یادداشت مؤلف) (از فرهنگ لغات عامیانه).
– موش خرما؛ ظرفی خرد شبیه موش که از خوص کنند و به خرما انبارند و کودکان را دهند. ظرف کوچک که از خوص ببافند به شکل موش و در آن خرما کنند. (یادداشت مؤلف).
– موش در انبان داشتن؛ کنایه از غارت و تاراج شدن. مثل گربه در انبار داشتن. (آنندراج):

---

1 - Monsieur.
2 - Mucius Scaevola.
3 - Souris (فرانسوی).

خدایگانا آن بدسگال روبه‌باز
که‌دارم از حیلش موش غصه در انبان.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
– موش دشتی؛ موش صحرایی. قسمی از موش که پشتش سرخ و شکمش سپید و قدش دراز و دستهایش کوتاه و بیشتر جست و خیز می‌کند و کمتر می‌دود و تازیان آن را شکار کرده می‌خورند. (ناظم الاطباء). جرذ. ام ادراص. موش دوپا. موش سلطانی. موش صحرایی. جرد. (یادداشت مؤلف). عرم. (ترجمان‌القرآن). یربوع. (دهار). یربیع. (دهار). به فارسی یربوع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):
موش دشتی مگر ز شاخ بلند
دیده بد آخته کدویی چند. نظامی.
شفاری؛ موش دشتی که بر گوش موی دارد.
درص؛ بچهٔ موش دشتی. (منتهی الارب).
– موش دوپا (دوپای)[1]؛ یک قسم حیوانی شبیه به موش و از حیوانات قاضمه که دو دست آن بسیار کوتاه و دو پایش دراز است. (ناظم الاطباء). گونه‌ای موش صحرایی که جزو دسته کلاووها محسوب می‌شود. دستهای این حیوان نسبت به پاهایش بسیار کوچک است و وجه تسمیه از این رو است. به علاوه در هنگام خطر با سرعت و جست و خیز بر روی دو پا از خطر می‌گریزد. دمش قوی و دراز است و وقتی روی دو پا می‌ایستد تکیه گاه اوست. کلاوو. موش دشتی. یربوع. موش صحرایی. (یادداشت مؤلف). جرذ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یربوع. (بحر الجواهر). و رجوع به یربوع و ترکیب موش دشتی شود.
– موش را آب کشیده خوردن؛ حرامی را به ظاهر حلال کردن خواستن. کنایه است از بی‌اعتقادی به مبانی و اصول و ظاهرسازی.
– موش سلطانی؛ موشی باشد به مقدار جثهٔ بچهٔ سگ. (آنندراج). حیوانی است زردرنگ و در اطراف اراک و سلطانیه و خراسان فراوان است. موش سلطانیه. (یادداشت مؤلف).
– موش سیاه:[2] یکی از گونه‌های موش کوچک بیابانی که رنگ آن سیاه است. و رجوع به ترکیب موش کوچک بیابانی شود.
– موش صحرایی؛ موش دشتی. (ناظم الاطباء). اماراص. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب موش دشتی شود.
– موش کرد زبابة. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف). زباب. (مهذب‌الاسماء). رجوع به زباب شود.
– موش کشتن در کاری؛ کنایه است از موشک دوانیدن. فتنه برانگیختن. آتش فتنه و غوغا برپا کردن. (از یادداشت مؤلف). مانع ایجاد کردن در کاری. سوسه آمدن. مانع انجام کاری شدن.
– موش کوچک بیابانی:[3] گونه‌ای موش که در ییلاقها و نقاط مزروعی می‌زید و رنگش از موش خانگی تیره‌تر و کمی از آن بزرگتر است. گونه‌های تیره‌رنگ این موش را به نام موش سیاه نیز می‌نامند.
– موش کور[4]؛ پستانداری است کوچک از راستهٔ حشره‌خواران به طول ۱۵ سانتی‌متر که ظاهری شبیه به موش دارد و چون چشمهایش بسیار ریز و در زیر موهای ناحیهٔ سر پنهان است موش کورش خوانده‌اند. این جانور با دستهای قوی خود در زیر زمین دالانهای مخصوص برای خود می‌کند و در آنها می‌زید و بر خلاف موش، حیوانی مفید است که کرمها و حشرات موذی را می‌خورد. خلد. انگشت برک. جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نباتات خورد و به شیرازی انگشت برک خوانندش. گوشتش زهر قاتل است. (از برهان). جلد. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). جلد و خلد. (هر دو کلمه در لغت‌نامه‌های عرب آمده است. و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است). کورموش. (یادداشت مؤلف). جانوری است معروف که به هندی آن را چهچوندر خوانند. (آنندراج).
– || شب‌پره. خفاش. (ناظم الاطباء). خلد. (منتهی الارب). شب‌پره را گویند که مرغ عیسی است. (برهان). خفاش را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). مرغ عیسی. خطاف. خفاش. شب‌پره. شب‌کور. وطواط. (یادداشت مؤلف). قسمی از موش که به روز کور باشد و به شب بینا. (غیاث):
به رغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر افکن[5]
که‌موش کور نخواهد که آفتاب برآید.
سعدی.
ز خورشید پنهان شود موش کور
که‌جهل است با آهنین پنجه زور.
سعدی (بوستان).
– موش‌موش کردن؛ شاید صورتی دیگر از موس‌موس کردن یا موش‌موشک بازی کردن باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).
– موش و گربه؛ دو ضد. دو مخالف. دو آشتی‌ناپذیر.
– ||(اِخ) افسانه‌ای است معروف. افسانهٔ معروف که عبید زاکانی هم آن را منظوم ساخته است. (از یادداشت مؤلف). مجلسی نیز موش و گربه‌ای دارد.
– موش و گربه بازی درآوردن؛ کسی را به تدریج و زجر کشتن. به ظاهر با کسی مدارا کردن و در باطن قصد کشتن او را داشتن چنانکه گربه با موش چنان کند یعنی با او بازی کند تا با اشتها و لذت بیشتر بخوردش. (از یادداشت مؤلف).
– امثال:
دو موش اگر با هم دعوا کنند سر یکیشان به دیوار می‌خورد. (امثال و حکم دهخدا).
صد گربه و یک موش. (امثال و حکم دهخدا).
مگر موشها را شیر داده‌ای. (امثال و حکم دهخدا).
موش به سوراخ نمی‌رفت، جاروب به دم خود بست. (یادداشت مؤلف):
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم
به یاری جایروبی‌بست بر دم. نظامی.
تنگ بد جای موش در سوراخ
بست جاروب نیز بر دنبال.
کمال‌الدین اسماعیل (از امثال و حکم).
گرموش به سوراخ به دشواری رفت
جارو به دمش چگونه می‌آرد بست.
آصف ابراهیمی (از امثال و حکم).
موش. [ ] (اِ) گریه و نوحه باشد. (برهان). گریه‌و زاری باشد. (آنندراج).
موش. [مَ] (ع مص) جستن بقیهٔ خوشهٔ انگور را. (منتهی الارب). چیدن باقی ماندهٔ خوشه‌های انگور را. (ناظم الاطباء). جستن بقیهٔ انگور را. (آنندراج).
موش‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ارومیه با ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
موشا. (اِخ) موسی پیغامبر بنی‌اسرائیل و گویا یهودان ایران نیز موشه یا موشا یا موش گویند. (از یادداشت مؤلف):
باز آمدند و گفتند آن امتان موشا
کایزدبد آن نه موشا بر کوه طور سینا.
دقیقی.
و رجوع به موسی شود.
موشا. (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری سیاهکل با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شمرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
موشاخان. (اِخ) موچاخان. دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

---

1 - Alactaga. 2 - Rat noir.
3 - Rat, mus minutus (فرانسوی) (لاتینی).
4 - Taupe (فرانسوی), Talpa (لاتینی).
۵ - ن‌ل: به سر آور.

ج ۵). رجوع به موچاخان شود.
موشان. [ع اِ] نوعی از خوشترین خرما. (منتهی الارب). نوعی از خرمای تازهٔ شیرین. (ناظم الاطباء). نوعی از اطیب رطب. (یادداشت مؤلف).
موشان. [اِخ] دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۹۰ هزارگزی خاور قدمگاه با ۶۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
موشان پیاز. [اِ مرکب] اسقیل. پیاز موش. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیاز موش شود.
موشان دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قرمز بخش میاندوآب شهرستان میاندوآب واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
مؤشب. [مُ ءَشْ شَ] (ع ص) مرد آمیخته‌نژاد که نسبش غیرخالص بود. (ناظم الاطباء). مؤتشب. رجوع به مؤتشب شود.
مؤشب. [مُ ءَشْ شِ] (ع ص) برآغالاننده و برانگیزنده. (آنندراج). آنکه می‌آغالاند و فتنه برمی‌انگیزد. (ناظم الاطباء). مؤتشب. رجوع به مؤتشب شود. ||درهم پیچاننده چنانکه درختان را. ||آنکه درهم می‌پیچاند. (ناظم الاطباء).
موش‌بازی. (حامص مرکب، اِ مرکب) نوعی از آتش‌بازی. (آنندراج).
موش بچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ موش. بچه موش. درص. (یادداشت مؤلف). درض. درص. (دهار). و رجوع به موش شود.
موش‌بیش. (اِ مرکب) نام جانوری است. خوارزمشاهی گوید: جانوری است او را موش‌بیش گویند خوردن آن مضرت بیش[1] بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به بیش موش شود.
موشح. [مُ وَشْ شَ] (ع ص) نعت مفعولی از توشیح. وشاح به گردن افکنده. زینت داده شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). زیور داده شده و آراسته. (از غیاث) (از آنندراج). آراسته. آرایش داده شده. (یادداشت مؤلف): امیر مروانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانیدند موشح به مروارید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۵). و آن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح گشت. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود. (کلیله و دمنه). مثالی فرستاد موشح به توقیع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰). یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشح به عدل جزیل وی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸).
— موشح گردانیدن؛ زینت دادن. آراستن: خطابت به ذکر خلفای راشدین و امیرالمؤمنین مطرز و موشح گردانید. (تاریخ جهانگشای جوینی).
||حمایل و گلوبند مرصع به گردن انداخته شده. (ناظم الاطباء). باوشاح. پیرایه در گردن کرده. وشاح در گردن انداخته. (یادداشت مؤلف).
— موشح رومی؛ نوعی نسیج بافت روم:
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی
پوشش پیلان کن از پرند ملون. فرخی.
||(اصطلاح بدیعی) در شعر صنعتی است که شاعر در اول ابیات یا در میانه، حروفی یا کلماتی آرد که اگر آن حروف یا کلمات را عیناً یا به تصحیف جمع کنند، بیتی یا مثلی یا نامی یا لقب کسی بیرون آید و آن را فروع و شعب بسیار است. اگر توشیح بر شکل درختی کرده شود، مشجر خوانند و اگر بر شکل حیوانی باشد مجسم خوانند و مصور، و اگر به شکل دایره کرده شود مدور خوانند. (از حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر). شعری را گویند که از سر هر مصرع از او یا از سر هر بیت حرفی جمع کنند، اسم شخصی و یا مصرعی حاصل آید. (ناظم الاطباء). نوعی از اقسام معماست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نام صنعتی است در شعر که اگر یک حرف از سر هر مصرع یا از سر هر بیت گرفته جمع کنند، اسم شخص یا مصرعی حاصل شود و آن حروف را از جهت ایضاح و سهولت به شنگرف یا طلا یا رنگ دیگر نویسند، مانند رباعی زیر که از حروف اول مصراعهای آن نام «محمد» استخراج شود:
من بر دهنت به موی بستم دل تنگ
حاصل ز لبت نیست برون از نیرنگ
من با تو و تو با من مسکین شب و روز
دارم سر آشتی تو داری سر جنگ.
؟ (از آنندراج).
قطعه شعری که اگر حروف اول ابیات یا مصاریع آن را جمع کنی نام کس یا چیزی فراهم آید؛ مانند رباعی زیر که از اجتماع حروف نخستین مصراعهای آن، کلمهٔ «بوسه» حاصل شود:
بردی دل من، من از تو آن می‌طلبم
وز گم شده‌ خویش نشان می‌طلبم
سر مصرع هر کلام حرفی دارد
هر چیز که شد من از تو آن می‌طلبم.
؟ (یادداشت لغت‌نامه).
و رجوع به موشحة شود.
— موشح یمانیه؛ بحری از بحور شعری که آن را حمینی نیز گویند. (یادداشت مؤلف).
||به توشیح پادشاه رسیده. به امضاء و تأیید پادشاه رسیده. امضاءشده وسیلهٔ پادشاه. فرمان یا قانونی که پادشاه آن را امضاء کند. موشح گردیده به صحهٔ شاه. (از یادداشت مؤلف): به هر یک مثالی فرستاد موشح به توقیع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰).
موشح. [مُ وَشْ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از توشیح. زاجل. زجال. وشاح. کاری. سرای. حراره گوی. تصنیف‌ساز. ترانه‌سرا. (یادداشت مؤلف).
موشحات. [مُ وَشْ شَ] (ع ص، اِ) (اصطلاح بدیعی) ج موشحة. (یادداشت مؤلف). ||اشعار موشح. (ناظم الاطباء). رجوع به موشح شود.
موشحة. [مُ وَشْ شَ حَ] (ع ص) شاة موشحة؛ گوسپندی که بر هر دو پهلوی آن، خط سپید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
موش‌خرما. [خُ] (اِ مرکب) جانوری است معروف که به هندی گلهری گویند. (از آنندراج) (از غیاث). پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان و دانه‌خواران که جثه‌اش به اندازهٔ یک سنجاب است. این جانور نسبتاً فربه و دارای دمی کوتاه و پرمو و رنگ قهوه‌ای است، اما زیر شکمش روشن‌تر است. در حدود چهل نوع از آن شناخته شده. گوشتش مطبوع و پوستش برای لباس مناسب است از این‌رو بسیار شکارش می‌کنند:
موش‌خرما به دل جمع تنازد بر نخل
گربیند ز پس هر طرفش کرده کمین.
ملاطغرا (از آنندراج).
مارمت[2]. پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ زبادها که کفررو است و جزء گوشتخواران پست اولیه محسوب شود. قدش متوسط و خود مخصوص افریقا و هندوستان است و زود اهلی می‌شود و برای صید ماران به کار می‌رود از این رو مارگیران غالباً یکی دو تا از این حیوان را نگهداری می‌کنند. دمش پرمو و رنگ بدنش خرمایی است. این حیوان از همهٔ پستانداران و حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. موش‌خرما بر خلاف شهرت نسبت به سم مار مصونیتی ندارد و توفیق او در شکار مارهای سمی بخصوص مار کبرا به سبب سرعت جست و خیز حیوان و فرار بموقع او از حملات مار و غافلگیر کردن مار می‌باشد. چون شبیه راسو است آن را برخی با راسو اشتباه می‌کنند، ولی آن غیر از راسو است. (یادداشت مؤلف). ابن عرس. ||راسو. (یادداشت مؤلف). رجوع به راسو شود. ||به نوشتهٔ برخی فرهنگها سنجاب است. رجوع به سنجاب شود.
موش‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) آنکه

---
۱ - «بیش» گیاهی است سمّی.
2 - Marmotte (فرانسوی).

موش را بخورد. موش‌خورنده: جوجه تیغی موش‌خوار خوبی است. (یادداشت مؤلف):
شما همه موش‌خوارید و مارخوارید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||(اِ مرکب) زغن. غلیواج. (ناظم الاطباء). زغن را گویند که غلیواج باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج). موش‌گیر. غلیواژ که موش رباید. موشخور. پسند. بند. (یادداشت مؤلف). گوشت‌ربا. جنگلاهی:

نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود
که موشخوار غلیواج نیز پر دارد.
ناصرخسرو (از آنندراج).

||نوعی از جوارح طیور که از همهٔ انواع خردتر است. (یادداشت مؤلف).

موش‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) موش‌خوار. موش‌خورنده. که موش را بخورد. (از یادداشت مؤلف):

گربهٔ موش‌خور بسی دیدی
این یکی موش گربه چشم ببین. خاقانی.

||(اِ مرکب) نوع کوچکترین از جوارح طیور. کوچکترین جوارح طیور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موش‌خوار شود. ||(نمف مرکب) موش‌خوار. آنچه موش آن را بخورد. موش‌خورده. خوردهٔ موش. (از یادداشت مؤلف). ||(در تداول انبارداران) کسری که در انبار غله پیدا شود از موش. کسری که انباردار در حساب صاحب غله گذارد مثلاً خرواری پنج من به نام موش‌خور یعنی خوردهٔ موش. (از یادداشت مؤلف).

موش دربندی. [دَ بَ] (اِ مرکب) پوش دربندی. (ناظم الاطباء). به معنی پوش دربندی است و آن گیاهی باشد که می‌کوبند و از آن شافها سازند و از جانب ارمنیه می‌آورند. نقرس و ورمهای گرم را نافع است. (برهان) (از آنندراج). ابن‌بیطار گوید صحیح آن بوش دربندی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوش دربندی شود.

موشدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت رفتگی مو. (یادداشت مؤلف). موریختگی. ریختگی مو.

موش‌دندان. [دَ] (ص مرکب، اِمرکب) که دندانی چون دندان موش دارد. آن که دندانش چون دندان موش تیز است. (یادداشت مؤلف):

این خیره‌کشی‌است مارسیرت
وان زیر بریست موش‌دندان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۶).

||در اصطلاح مذهبان اطراف دندانه‌دار تذهیب. سجاف یا قیطانی که فاصلهٔ میان خطهایش پیدا باشد و آن را در عرف هند لهریه گویند. (آنندراج). نوعی از نقش‌بندی است و آن را لهریا گویند. این نقش در صنعت گلدوزی مصطلح است. در این نقش کنار پارچه را با ابریشم یا نخ رنگین، خطوط کوتاه موازی پهلوی هم می‌دوزند و آن را موش‌دندان یا دندان موش گویند. (یادداشت لغت‌نامه):

با سواد شب بیاض روز تا ممزوج شد
دامن صحرا سجاف موش دندان یافته.
سعید اشرف (از آنندراج).

||رشته‌ای که برای زه پیراهن از ابریشم دورنگ تابند. (آنندراج). ||(اصطلاح مطبعی) نوعی طریقه و رسم طبع و چاپ. (ناظم الاطباء).

مؤشر. [مُ ءَشْ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأشیر. آن که دندانه دندانه می‌کند چیزی را. ||آن که تیز می‌کند دندان‌ها را و خوب و نیکو می‌سازد آنها را. (ناظم الاطباء). آن که نیکو و خوب گرداند دندانهای خود را.

مؤشر. [مُ ءَشْ شَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأشیر. باریک و تیز کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج).

مؤشرالعضدین. [مُ ءَشْ شَ رُلْ عَ ضُ دَ] (ع اِ مرکب) خبزدو. خبزدوک. موشرالعضدین. سرگین‌غلتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جعل. (ناظم الاطباء). گوه‌گردان. گوه‌غلطان. گوگال. سرگین‌گردان. (یادداشت مؤلف).

موشرالعضدین. [مُ وَشْ شَ رُلْ عَ ضُ دَ] (ع اِ مرکب) و رجوع به مؤشرالعضدین شود.

موش‌ربای. [رُ] (اِ مرکب) موش‌ربا. پند. بند. زغن. غلیواج. گوشت‌ربای. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

موش‌رو. [رَ / رُو] (اِ مرکب) تنبوشه. (یادداشت مؤلف). در تداول بنایان نوعی تنبوشهٔ تنگ چنان که موش از آن گذر تواند کرد مقابل گربه‌رو و سگ‌رو. رجوع به تنبوشه شود.

موش‌سوراخ. (اِ مرکب) سوراخ موش. (یادداشت مؤلف):

چو بسیار گشت آب و گستاخ شد
میان یکی موش‌سوراخ[1] شد. فردوسی.

(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۸۶۴ بیت ۵۵۳).

موش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) کنایه است از ساکت و آرام و گرد شدن از ترس. (یادداشت مؤلف).

موش‌قال. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی باختری صالح‌آباد با ۳۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

موشقین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی باختری معلم کلایه با ۵۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موشک. [شَ] (اِ مصغر) مصغر موش یعنی موش کوچک. (ناظم الاطباء). نوعی از موش است. (آنندراج). موش خرد. و این کلمه با موسکولوس[2] لاتینی لفظاً و معناً از یک ریشه است، چه موسکولوس هم به معنی موش کوچک‌است. (یادداشت مؤلف):

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور. (گلستان).
موشکی بود در پس منبر
زود برد این خبر به موشانا. عبید زاکانی.

||عضله. ماهیچه. (یادداشت مؤلف). الیه. (دهار): حماة؛ موشک گوشت ساق. الیه. موشک ساق. (منتهی الارب). ||نوعی از آتش‌بازی. (ناظم الاطباء). قسمی آتش‌بازی. (شرفنامه ج ۲ ص ۲۶۴). قسمی آتش‌بازی که در آن آلتی از کاغذ کلاهک‌مانند و به شکل موش سازند و درون آن باروت و شوره ریزند و فتیله نهند و چوبی دم‌آسا بر آن تعبیه کنند و آتش زنند و بر هوا پرتاب کنند. (یادداشت مؤلف): صدهزار چراغ بر ریسمانها تعبیه کنند و موشکها بر اطراف آن بندند بر وجهی که چون یک چراغ برافروزند موشک بر آن ریسمانها دویده به هر چراغ که رسد روشن سازد. (حبیب‌السیر چ ۱ خاتمه ص۴۳). ||فشنگ. (ناظم الاطباء). ||قسمی کشتی تندرو. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نظامی) قسمی از آلات ناریهٔ جنگ[3] که بیشتر در دریا به کشتی دشمن افکنند. قسمی سلاح انفجاری. نوعی از بمب محتوی مواد منفجره. (یادداشت مؤلف). آلتی جهنده که به فضا پرتاب شود. موشک مجهز به موتور جت و دارای همه گونه وسیلهٔ لازم برای پیشروی است. قوهٔ انفجاری که بر اثر احتراق بنزین در انتهای موشک پدید می‌آید قدرت جهشی از آن به‌وجود می‌آورد که موشک را به جلو می‌راند. موشک دارای دو یا سه طبقه است و هنگامی که خود را به مدار زمین می‌رساند قسمتهای اضافی آن که مخزن گاز و نیرو هستند و قوهٔ محرکهٔ موشک را تشکیل می‌دهند جدا می‌شوند و به زمین می‌افتند و فقط اطاقک موشک - که حامل سرنشین و تجهیزات فنی و وسایل لازم است - در مدار زمین قرار می‌گیرد و به موجب قوانین حرکت اجرام سماوی به مسیر خود ادامه می‌دهد.

---

۱ - نل: مرز سوراخ.
2 - Musculus.
3 - Raquette (فرانسوی).

موشک دارای فرمانهای دستی است و فضانوردان با کمک این فرمانها موشک را هدایت می‌کنند. موشک دارای فلز مرکبی است که قدرت مقاومت شگفت‌انگیز دارد و اشعهٔ خورشید و عوامل جوی نمی‌توانند روی آن اثر بگذارند. پیش از آن که فضانورد بخواهد فرود آید باید سفینهٔ فضایی یک نیم‌دور بچرخد بطوری که پشت فضانورد در جهت حرکت قرار گیرد و او بتواند با کاهش شتاب مقاومت کند. در این هنگام فضانورد دستگاههای ترمزکننده را به حرکت درمی‌آورد و از سرعت سفینه می‌کاهد و وقتی که اطاقک فضانورد در هشت هزارگزی زمین است، دستگاههای ترمزکننده دایم از سرعت اطاقک میکاهد و سرانجام فضانورد با چترنجات فرود می‌آید. موشکهای فضایی مجهز به یک دستگاه تهیهٔ هوا هستند. این دستگاه نه فقط دایماً هوای تازه تهیه می‌کند، بلکه درجهٔ نسبی هوا را نیز حفظ می‌نماید و درجهٔ حرارت را همواره بیست درجهٔ سانتی‌گراد نگه می‌دارد. دو دوربین تلویزیون موشک همیشه مراقب وضع فضانورد است و تصاویر او را به زمین می‌فرستد. دستگاه تلفن برای مکالمه با زمین، مخزن ذخیرهٔ غذا و دستگاههای مختلف خبرگیری و فیلم‌برداری و ضبط صدا نیز در موشکها تعبیه می‌شود. موشک انواعی دارد. که به کیفیت پرتاب آن بستگی دارد از قبیل زمین به زمین و زمین به هوا و قاره‌پیما و غیره.

– موشک دریایی؛ اژدر [1]. (یادداشت مؤلف).

موشک. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری ریوش با ۸۰۳۴ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

موشکاف. [شِ] (نف مرکب) موی‌شکاف. موشکافنده. شکافندهٔ مو. که سخت تیز است به حدی که موی را می‌شکافد. کنایه از برندگی بسیار دم و حد چیزی برنده چون شمشیر و کارد و غیره:

پیکان تیرمه سپر موشکاف او
چون موی سر فروزند از فرق فرقدان.
خواجوی کرمانی.

||دقیق و بادقت و نکته‌سنج و آن که با دقت بسیار کار می‌کند. (ناظم الاطباء). نهایت هوشیار در کارها. کسی که کارها را به کمال دقت و هوشیاری سرانجام دهد. (یادداشت مؤلف):

موشکافان صحابه جمله‌شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان. مولوی.

عاجز از موی میانت مردمان موشکاف
مضطر از درک دهانت مردمان خرده‌بین.
وحشی بافقی.

ز طبع موشکافم شانه پشت دست می‌خاید
به گردم کی رسد همچون صبا بر بادپیمایی.
صائب تبریزی (از آنندراج).

مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی‌شکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا.
صائب تبریزی (از آنندراج).

و رجوع به موشکافی و مو شکافتن شود.

مو شکافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) موی شکافتن. به دو نیمه کردن موی. ||دقت بسیار در کاری کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به موشکاف و موشکافی شود.

موشکافی. [شِ] (حامص مرکب) عمل و صفت موشکاف. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موشکاف شود. باریک‌بینی. (ناظم الاطباء). دقت و تیزهوشی در کارها. (یادداشت مؤلف).

– موشکافی کردن؛ دقت و هوشیاری بسیار نمودن در کار یا مسأله‌ای. (از یادداشت مؤلف).

موشکان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۹ هزارگزی باختری چرداول آب آن از رودخانهٔ چرداول و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

موشک پران. [شَ کِ پَرْ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جانوری است سفید و شبیه به موش و از سر تا دمش خطی سیاه کشیده و دمش موی بسیار دارد و در بالای درخت می‌باشد و از درخت به درخت می‌جهد هرچند فاصله بسیار باشد و از این جهت است که موشک پران گویندش. (برهان) (آنندراج). موش پرنده. (ناظم الاطباء). رسک. آشیک. موش‌خرما. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب موش‌خرما در ذیل موش شود. ||سنجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجاب شود. ||شب‌پره و خفاش. (ناظم الاطباء).

موشک‌پرانی. [شَ پَ] (حامص مرکب) موشک‌دوانی.

– موشک‌پرانی کردن؛ تفتین و تحریک کردن.موشک‌دوانی کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موشک‌دوانی کردن شود.

موشک دواندن. [شَ دَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) موشک دوانیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به موشک دوانیدن شود.

موشک‌دوانی. [شَ دَ] (حامص مرکب) هنگامه‌سازی و فتنه‌انگیزی. (ناظم الاطباء). تحریک. تفتین. فتنه‌سازی. (یادداشت مؤلف). کنایه از فتنه‌انگیزی است. (از آنندراج) (از غیاث).

– موشک‌دوانی کردن؛ به قصد عدم پیشرفت امری تفتین کردن. (یادداشت مؤلف):

به تاراج برگ درختان ز هر سو
کند موذی باد موشک‌دوانی.
وحشی (از آنندراج).

||نوعی از آتش‌بازی طفلان که در هندوستان نیز متعارف است. (غیاث).

موشک دوانیدن. [شَ دَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) موشک‌دوانی کردن. تفتین کردن. جلوگیری از پیشرفت کاری را. تحریک کردن. تحریک به فتنه کردن. تفتین کردن. نهانی یا به مکر در کاری اخلال کردن. تحریک به نزاع کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موشک‌دوانی شود.

موش‌کش. [کُ] (نف مرکب) هر دوا که برای کشتن موش به کار رود. داروی کشندهٔ موش. مرگ موش. (یادداشت مؤلف).

موشگر. [گَ] (ص مرکب) زن نوحه گرکه در مجلس ماتم در میان زنان نشسته و نیکوییهای مرده را یک‌یک بر زبان آورده نوحه و مویه کند و زنان دیگر با وی همراهی کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان). مویه گر. (انجمن آرا). رجوع به مویه گر شود.

موش‌گوشت. (اِ مرکب) عضله. ماهیچه. یربوع متن. (یادداشت مؤلف): یرابیع‌المتن، موش گوشتها. (صراح‌اللغة). موش گوشتهای پشت. (منتهی الارب). و رجوع به عضله و ماهیچه شود.

موشگیر. (نف مرکب) که موش را بگیرد. آن که موش را بگیرد. انسان یا حیوانی که موش را بگیرد. (از یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) تله. تله که موش را بگیرد. (یادداشت مؤلف). ||زغن و غلیواج. (ناظم الاطباء). موشخوار. گوشت‌ربا. جنگلاهی. خاد. (یادداشت مؤلف). به معنی غلیواژ است. (فرهنگ اوبهی). به معنی موشخوار است. (فرهنگ جهانگیری). غلیواژ. زغن. (لغت فرس اسدی). رخمه. (بحر الجواهر). نوعی از جوارح طیور که چند کبوتری است. کوچکترین از جوارح طیور. قسمی از مرغان شکاری خرد به اندازهٔ کبوتری. گوشت‌ربا. گوشت‌ربای. غلیواژ. انوق. موش‌ربا. غلیواج. زغن. پند. بند. ابوالخطاب. حدات. حداة. (یادداشت مؤلف). غلیواج را گویند که زغن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به موشخوار شود. ||باشه. (یادداشت مؤلف).

موشل. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از وشل. کم‌کنندهٔ بهرهٔ کسی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

1 - Torpille (فرانسوی).

||آنکه زهنده یابد آب را. (آنندراج). ||آنکه داخل کند سر پستان مادر در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد. (آنندراج).

موشله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز با ۳۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

موشم. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایشام. جایی که آغاز در برآوردن گیاه می‌کند. (ناظم الاطباء). مرعی موشم؛ چراگاهی که گیاهان آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موی سفید افزون شونده. ||عیب‌تاکُ‌کنندهٔ ناموس کسی را. عیب‌کننده و دشنام‌دهنده. (از اقرب الموارد). دشنام‌دهنده. ||برق اندک درخشنده. (آنندراج). ||انگرنده. (آنندراج).

موشم. [مُ وَشْ شَ] (ع ص) جای گیاه‌ناک. (ناظم الاطباء).

موش‌ماله. [لَ / لِ] (اِ مرکب)[1] خرمای بغداد؛ و در اسلامبول مثل همهٔ کلمات فارسی در آنجا مصحفاً موش‌مولان گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موش‌مولان شود.

موش‌مردگی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) موش‌مرده بودن. حالت و صفت موش مرده. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عامیانه) ناتوانی و زبونی و ضعف و نیازمندی دروغین و ساختگی. چون موش مرده ناتوان و بیکاره و زبون و هیچکاره بودن وانمودن. (از یادداشت مؤلف).

– خود را به موش‌مردگی زدن؛ خود را به دروغ ضعیف و علیل نمودن. به دروغ ضعف و بیماری نمودن. خود را چون موش مرده معرفی کردن. ناتوان و هیچکاره معرفی کردن. ضعف و ناتوانی نمودن بی‌ضعف و ناتوانی. (یادداشت مؤلف).

– ||خود را فقیر و محتاج نشان دادن. خود را مستمند و نیازمند نمودن در حالی که چنان نیست. به دروغ فقر و تهی‌دستی نمودن. (یادداشت مؤلف).

موش مرده. [مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرده موش. موشی که فوت کرده باشد. موشی که مرگ بر او عارض شده باشد. (از یادداشت مؤلف):

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن. نظامی.

||(اصطلاح عامیانه) موذی به صورت خرد و ناچیز. (یادداشت مؤلف). کنایه است از شخص آب‌زیرکاه و رند و ناقلا و موذی که در ظاهر خود را مظلوم و بی‌گناه و بی‌آزار و ساکت جلوه دهد.

– مثل موش مرده؛ سخت ناتوان و بیکاره و زبون. (از یادداشت مؤلف).

– موش مرده بازی درآوردن؛ خود را به موش‌مردگی زدن. ضعف و ناتوانی و بیکارگی وانمودن به دروغ. (از یادداشت مؤلف). خود را به موش‌مردگی زدن. معمولاً این ترکیب در حالی که گناهکاری بخواهد حالت بیگناهان و مردم بی‌آزار و چلمن را به خود گیرد یعنی موش مرده بسازد، نه اینکه همیشه حالت موش‌مردگی داشته باشد، استعمال می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

– موش مرده بودن یا شدن؛ موش مرده گردیدن. به صورت موش مرده درآمدن.

موش‌موشک. [شَکْ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانهٔ کودکان) نوعی بازی است که بیشتر به قایم‌موشک معروف است. غایب‌موشک. غایب‌باشک. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به قایم‌موشک شود.

موش‌مولان. (اِ مرکب) موش‌ماله. نوعی ثمره شبیه به ازگیل که به درازی میل دارد و سرخی آن از ثمر ازگیل بیشتر و به سرخی آلبالو است. در ایران بیشتر به موش‌ماله معروف است. خرمای بغداد. در اسلامبول آن را دیدم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موش‌ماله شود.

موشمی. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهبهان واقع در ۵ هزارگزی خاوری قلعه رئیسی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

موشناک. (ص مرکب) پر از موش. (ناظم الاطباء). جایی که موش بسیار در آنجا باشد: مربعه؛ زمین موشناک. فئره؛ زمین موشناک. (از یادداشت مؤلف).

موشنگا. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری رشت با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از نهر گلی‌رود از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

موشو. (نف مرکب) موشوینده. موشوی. موشور. رجوع به موشور شود.

موشور. (نف مرکب) (اصطلاح عامیانه) موشو. موشوی. موشوینده. آنکه یا آنچه موی را با آن شویند: صابون موشور. گل موشور. مایع موشور. پودر موشور.

موشور. [مَ] (ع ص) منشور. (ناظم الاطباء). هرم بلورین مثلث‌القاعده. منشور بلوری مثلث‌القاعده. (یادداشت مؤلف). در علوم طبیعی حجمی است از بلور که قاعدهٔ آن مثلث‌الاضلاع است. ج، مواشیر. (از المنجد). رجوع به منشور شود.

موشوی. (نف مرکب) موشو. شویندهٔ مو. موشور.

موشه. [شَ / شِ] (اِ) بعوض. پشه. (از نسخهٔ فرهنگ اسدی). بق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به پشه شود.

موشه‌غل. [شَ / شِ غُ] (اِ مرکب) تله‌موش. (در لهجهٔ قزوین) موش آغل. (یادداشت لغت‌نامه).

موشی. (ص نسبی) منسوب به موش. آنچه به موش نسبت دارد و مربوط است. (از یادداشت مؤلف).

– چراغ موشی؛ چراغی است کم‌نور و ضعیف‌شعله که اکنون متروک است. ظرفی که در آن روغن کرچک یا نفت ریزند و فتیله‌ای بر کنار آن نهند و بیفروزند فتیله با شعله آمیخته به دود، اندک روشنی به اطراف دهد. و ظاهراً سبب تسمیه شکل شبیه موش داشتن آن بوده است. چراغ دستی.

– دم‌موشی؛ هرچیز باریک و نازک و دراز.

– دندان‌موشی؛ دارای کنگره‌های ریز و مثلثی‌شکل شبیه دندان اره. (از فرهنگ لغات عامیانه).

– سوهان دم‌موشی؛ در اصطلاح نجاری و سوهان‌کاری نوعی سوهان گرد و نازک و باریک برای سایبدن داخل سوراخهای آهن یا چوب. (از فرهنگ لغات عامیانه).

موشی. [مَ شی ی] (ع ص) موشی [مُ وَشْ شا]. نگارین: ثوب موشی؛ جامهٔ نگارین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). وشی کرده. آراسته و نگارین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موشی [مُ وَشْ شا] شود. ||از رنگهای اسبهاست. و آن اسبی است زرد با خطوط سیاه در پاچه‌ها. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

موشی. [مُ وَشْ شا] (ع ص) مَوشیّ. جامهٔ بسیارنگار. (از منتهی الارب). بنگار. نگارین. (یادداشت مؤلف). پیرایه بسته. (دهار). ثوب موشی؛ جامهٔ نگارین. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَوشیّ شود. ||(اصطلاح بدیعی) نزد بلغا عبارت از نظم یا نثری است که همگی حروف الفاظ آن منقوط باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

موشی. (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آباد شهرستان زابل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری بنجار با ۳۴۷ تن جمعیت. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

موشیکه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وزواء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۱۸ هزارگزی دستجرد با ۱۸۸ تن

1 - Gryobotria Japonica (لاتینی).

سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موص. [مَ] (ع اِ) کاه. (منتهی الارب) (آنندراج). کاه و تبن. (ناظم الاطباء).

موص. [مَ] (ع مص) نرم نرم شستن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شستن چیزی به نرمی و آسانی. (ناظم الاطباء). ||به دست مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مالیدن چیزی به دست. (ناظم الاطباء). ||درست کردن دانهٔ حنظل به شستن و سه روز شستن آن را. (ناظم الاطباء). به شستن درست کردن حنظل و گویندکه عرب آن را سه بار می‌شوید. (منتهی الارب) (آنندراج).

موصات. [مَ] (ع اِ) ج موصة. (ناظم الاطباء). رجوع به موصة شود.

موصب. [صَ] [1] (ع ص) بیمار. (منتهی الارب، مادهٔ وص‌ب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

موصب. [مُ وَصْ صَ] (ع ص) بسیار رنجوری و درد. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار رنجور و دارای درد بسیار. (ناظم الاطباء).

موصبة. [صِ بَ] (ع ص) ماده شتری که پیه آن برقرار باشد. (ناظم الاطباء).

موصد. [صَ] (ع ص) در که بند کرده شده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج). باب موصد؛ در بسته و قفل کرده. (ناظم الاطباء).

موصد. [مُ وَصْ صَ] (ع اِ) پرده برای دختران در گوشهٔ خانه. ||پردهٔ خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤصدة. [مُ ءَصْ صَ دَ] (ع اِ) پیراهن کوچک. (ناظم الاطباء). پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصدة. (منتهی الارب). پیراهن کوچک دختران خردسال. (آنندراج).

مؤصدة. [مُءْ صَ دَ] (ع ص) موصدة. سرپوشیده (سرپوچیده). (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۲۹۴): والذین کفروا بآیاتنا هم اصحاب‌المشئمة، علیهم نار مؤصدة. (قرآن ۱۹/۹۰ و ۲۰)، و آنان که کافر شدند به آیتهای ما ایشان یاران دست چپند بر ایشان آتش سرپوچیده است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۲۹۴). ||بسته شده. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۵۵): نارالله‌الموقدة. التی تطلع علی‌الافئدة. انها علیهم مؤصدة فی عمد ممددة. (قرآن ۶/۱۰۴ تا ۹)؛ آتش خدا برافروخته شده است. آن آتشی است که برآمد بر دلها بدرستی که آتش بر آنها بسته شده در ستونهای کشیده شده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۵۵).

موصده. [صَ دَ] (ع ص) مؤصدة. ثابت و پایدار. پاینده و ثابت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موصدة و مؤصدة شود.
- نار موصده؛ آتش پاینده و ثابت:

ای نواهای تو نار موصده
زو به هر بندم هزار آتشکده.
(نان و حلوای شیخ‌بهائی چ سنگی از یادداشت مؤلف).

موصف. [مُ وَصْ صَ] (ع ص) توصیف کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مؤصل. [مُءْ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایصال، آنکه در آخر روز درمی‌آید. ج، مؤصلون. (ناظم الاطباء). ج، مؤصلین: منه آتینا مؤصلین. (منتهی الارب).

مؤصل. [مُ ءَصْ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از تأصیل. ریشه کننده و ثابت‌شونده. ||آنکه سرفراز میکند و طلب می‌کند سرفرازی را. (ناظم الاطباء).

مؤصل. [مُ ءَصْ صَ] (ع ص) نعت مفعولی از تأصیل. محکم‌نموده و استوارکرده. (ناظم الاطباء). ||اصل مؤصل؛ ریشهٔ محکم و استوار. محکم و بااصل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه دارای نسب قدیم و دارای آبرویی باشد عاری از هر عیب. (ناظم الاطباء).

موصل. [مُ وَصْ صَ] (ع ص) نعت مفعولی از توصیل. پیوسته و متصل. (ناظم الاطباء). وصل کرده شده و پیوندکرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||پیوندشده. پیوندی. درخت پیوندی. (از یادداشت مؤلف):

نخل موصل شده ترنج و رطب داشت
میوه و شاخش فراخ و تام برآمد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴۶).

- موصل کردن؛ پیوند زدن:

فلک را کرد کحلی‌پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین. نظامی.

بار شاخی را موصل می‌کنی
شاخ دیگر را معطل می‌کنی. مولوی.

||استوار: اصل موصل؛ محکم و بااصل. مؤصل. (آنندراج). محکم. بااصل. ||حاصل کرده و یافته. با دولت و اقبال. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیعی) یکی از صنایع شعری، و آن مرکب بودن بیت یا مصراع است از حروفی که همهٔ آن حروف را در نوشتن به هم توان پیوست، مانند «من مستمع لعل لب عشق حبیبم» یا «من کل فج عمیق» یا «من مشتعل عشق علیم چه کنم» یا بیت زیر از عنصری:

بتّی پس پشت پشت بتی بشست
پیش پشتی تُتی بسی بنشست.
(از یادداشت مؤلف).

نزد علمای بدیع، عبارت است از اینکه در سخن منظوم یا منثور هر لفظی که آورند حروف آن پیوسته به یکدیگر باشد در نوشتن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت، کلماتی آرد که حروف آن کلمات در نبشتن از هم گسسته نباشند. مثال از شعر پارسی:
بس که غم عشقت صعب است به‌تن = بسکهغمعشقتصعبستبتن. (از حدائق‌السحر ص ۶۴).

موصل. [مَ صِ] (ع اِ) جای رسیدن و مکان وصول. ||جای پیوند چیزی به چیزی. (ناظم الاطباء). جای وصل. (غیاث) (آنندراج). ||پیوند رسن. (منتهی الارب) (آنندراج). جای بستن ریسمان و پیوندگاه ریسمان. (ناظم الاطباء). ||میان وران و سرین شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موصل. [صِ] (ع ص) رساننده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (غیاث) (آنندراج). پیام‌آورنده. پیغام‌رساننده:

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

||پیونددهنده. (ناظم الاطباء). پیوندکننده. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) جای وصل. (آنندراج).

موصل. [مَ / مو صِ] (اِخ) شهری است میان عراق و جزیره. (از المنجد). شهری است [از جزیره] بزرگ با هوای درست و نعمت اندک. (حدود العالم). یاقوت آن را چنین وصف میکند: شهر مشهور بزرگ و یکی از مراکزکم‌نظیر بلاد اسلامی است از حیث عظمت و کثرت نفوس و آبادی. باب عراق و مفتاح خراسان می‌باشد و از این مکان به آذربایجان می‌روند. معروف است که گویند شهرهای با عظمت جهان سه شهر است: ۱ - نیشابور، برای اینکه درب مشرق است. ۲ - دمشق، برای اینکه درب مغرب است. ۳ - موصل، این شهر دارای نامهای کهن است و در طرف مشرق در مقابل آن شهر نینوا واقع شده. مقبرهٔ جرجیس نبی در میان شهر موصل دیده می‌شود. در این شهر دو جامع دیده می‌شود، یکی از آنها در وسط بازار جدید و دیگری در بازار عتیق واقع شده است. گفته‌اند مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ بنی‌امیه آن را بنا کرده و نیز به عظمت و شکوه شهر افزوده و به شهرهای معروف الحاق نموده و دیوانی منفرد بر آن قایل شده و پلی بزرگ بر آن ساخته و حصاری بر گردا گرد آن کشیده و در نتیجه بعدها عماراتش رو به فزونی گذارده و حاصلش چند برابر شده است این شهر در هفتاد و چهار فرسنگی بغداد قرار دارد. (از معجم البلدان). بزرگترین شهر منطقهٔ شمالی

---

۱ - در ناظم الاطباء به کسر «ص» آمده است و درست نیست.

عراق و مرکز تجارت و صنعت است. فاصلهٔ آن تا بغداد ۴۰۰ کیلومتر و دارای دانشگاه می‌باشد از آثار قدیمی آن جامع کبیر از بناهای نورالدین زنگی و مقبرهٔ یونس پیغمبر است. موصل را «حدباء» و «ام‌الربیعین» لقب داده‌اند. جمعیت آن حدود ۳۵۰۰۰۰ تن است:

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.

جناب موصل از او مکهٔ مبارک باد
که جملگی ممالک به کام او زیبد. خاقانی.

به سوی این دو یگانه به موصل و شروان
دلی است معتکف و همتی است بر حذرم.
خاقانی.

زمین جزیره که او موصل است
خوش آرامگاه است و خوش منزل است.
نظامی.

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل
باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل.
سلمان ساوجی.

و رجوع به فهرست فارسنامهٔ ابن البلخی و فهرست الاوراق و الوزراء و الکتاب و تاریخ جهانگشا ج۲ ص۲۴۳ و ۲۰۱ و فهرست کتابهای مجمل التواریخ گلستانه و شدالازار و تاریخ کرد و جامع‌التواریخ رشیدی و نزهةالقلوب مقالهٔ سوم و تاریخ گزیده و جغرافیای غرب ایران و ایران باستان و حبیب‌السیر و تاریخ مغول و مجمل التواریخ و القصص شود.

موصل. [مَ صِ] (اِخ) زمینی است میان عراق و جزیره و آن زمین و جزیره را موصلان خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). موصل و جزیره. (از المنجد).

موصلان صو. [مَ صِ] (اِخ) جزیره و زمین واقع در میان عراق و جزیره را گویند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). به صیغهٔ تثنیه شهر موصل و زمینی میان عراق و جزیره. (ناظم الاطباء). و رجوع به موصل شود.

موصلو. (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران، مرکب از ۶۰۰ خانوار که در چال قفا مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲).

مؤصلون. [مُ ءْ صِ] (ع ص، اِ) ج مؤصل. (ناظم الاطباء). رجوع به مؤصل شود.

موصلی. [مَ / مو صِ] (ص نسبی) منسوب به شهر موصل. (ناظم الاطباء).

موصوف. [مَ] (ع ص) صفت‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). وصف شده و بیان شده. (ناظم الاطباء). وصف‌شده. تعریف‌شده. صفت‌شده. منعوت. نعت‌شده. (یادداشت مؤلف): طایفهٔ حکما متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی به چندین صفت موصوف باشد. (گلستان). ||ستوده‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ممدوح و تعریف کرده شده و ستوده‌شده و سزاوار ستایش. (از ناظم الاطباء). ستوده. ستایش‌شده. مورد ستایش. که بستایندش. (از یادداشت مؤلف):

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی. سعدی.

||صفت آورده شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) (اصطلاح نحوی) اسمی که برای وی صفتی ذکر شده باشد. (ناظم الاطباء). در اصطلاح دستور زبان، اسم یا کلمه‌ای را گویند که همراه صفتی بیاید و چگونگی آن، با صفت توصیف و بیان شود؛ مانند «گل» و «قلم» در ترکیب «گل زیبا» و «قلم آهنین». موصوف در زبان عربی معمولاً با صفت (نعت حقیقی) خود از حیث افراد و تثنیه و جمع، مذکر و مؤنث، حالت رفع و نصب و جر، معرفه و نکره، مطابقت دارد: رجلٌ عاقلٌ. امرأةٌ عاقلةٌ. رجلانِ عاقلانِ. امرأتینِ عاقلتینِ. اَلرجالُ العاقلونَ. در زبان فارسی، موصوف با صفت خود از نظر افراد و جمع مطابقت ندارد، یعنی صفت در همراهی موصوف همیشه مفرد آید اگرچه موصوف آن جمع باشد: کتاب خوب، کتابهای خوب. مادر مهربان، مادران مهربان. موصوف اگر علاوه بر صفت، مضاف‌الیه نیز داشته باشد، در زبان عربی مضاف‌الیه را بر صفت مقدم دارند: ذهب ابوالعالم. جاء اخی‌الصغیر، اما در فارسی برعکس، صفت بر مضاف‌الیه مقدم آید: پدر دانای او. برادر کوچک من. موصوف معمولاً اسم است، اما بندرت ضمیر، و نیز گاهی صفت که بدون همراهی است در جمله می‌آید و جانشین اسم می‌شود: من بیچاره که آخر پدرم در سفر است. دانشمند بزرگ آمد. دانشجوی زیرک رفت. ||(ص) نامدار و معروف. نامزدشده و مشهورشده. (ناظم الاطباء). معروف. مشهور. شهره. شهرت‌یافته. (از یادداشت مؤلف):

چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم.
منجیک.

به خورشیدی سریرش هست موصوف
به مه برکرده معروفیش معروف. نظامی.

||از پیش ذکر شده. ||نوشته‌شده و مرقوم. (ناظم الاطباء).

موصوفة. [مَ فَ] (ع ص) تأنیث موصوف. (یادداشت مؤلف). رجوع به موصوف شود.

موصول. [مَ] (ع ص، اِ) چیزی که به چیز دیگر پیوسته شده باشد و متصل گشته. (ناظم الاطباء). پیوسته‌شده به چیزی. (آنندراج). پیوسته. متصل. (یادداشت مؤلف). رسیده‌شده. (ناظم الاطباء). رسیده. (آنندراج). رسانیده. (یادداشت مؤلف): به توفیق و سداد مقرون باشد و به صدق و صواب موصول. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴).

— موصول شدن؛ متصل شدن. پیوستن. رسیدن: به هیچ‌وجه صورت مراد از حجاب تعذر بیرون نمی‌آمد و مقصود به حصول موصول نمی‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۵).

— موصول گرداندن؛ پیوستن. متصل ساختن. وصل کردن: عز دنیا با عز آخرت موصول و مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه).

||کرمی است شبیه زنبور می‌گزد مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اصطلاح دستوری) اسم یا کلمه‌ای است که معنی آن به وسیلهٔ جملهٔ بعد از خود که صله نام دارد تمام شود. مانند «که» در عبارت زیر: مردی که می‌آید برادر من است. موصول در عربی از انواع معرفه شمرده شده است و در این زبان بر دو قسم است: ۱ - موصول خاص. ۲ - موصول مشترک. ۱ - موصول خاص یا مختص، موصولی است که برای هر یک از اشخاص (مفرد و تثنیه و جمع، مذکر و مؤنث) لفظ خاصی داشته باشد: الذی، اللذان (= الذین)، الذینَ، التی، اللتان (=اللتینِ)، اللاتی. ۲ - موصول مشترک، کلمات «من» و «ما» و «ال» است برای انسان و غیر انسان و «ما» برای غیر انسان «من» و «ما» میان مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث مشترک است. موصول در زبان فارسی کلمات «که» و «چه» می‌باشد که در میان جمله می‌آیند و بخشی از جمله را به بخش دیگر همان جمله، و نیز خود آن را به جملهٔ بعدی ربط می‌دهند: کتابی که گفتم آوردم. آن چه گفتم عمل می‌کنم. دستورنویسان جدید این «که» و «چه» را جزء حروف ربط می‌شناسند و در طبقات دستوری، اصطلاحی به نام موصول نمی‌شناسند و می‌گویند که بین «که» در دو جملهٔ زیر: مردی که می‌آید برادر من است. مردی می‌آید، که برادر من است. فرقی نیست، زیرا هر دو، عامل پیوند و ربط دو جمله‌اند و دلیلی نیست که اولی را به پیروی از زبان عربی، موصول، و دومی را حرف ربط بنامیم. ||(اصطلاح حدیث) در نزد محدثان عبارت است از حدیث متصل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در عرف محدثان حدیث متصل است. (از فرهنگ علوم تألیف سیدجعفر سجادی). آن حدیثی است که سند او به سماع از هر راوی از کسی که بالای او باشد به منتهی رسد (یعنی هر یک از راویان، نقل از راوی فوق خود کند). (نفایس‌الفنون مقالهٔ دوم ص۱۰۵).

— موصول نتایج؛ نزد منطقیان اطلاق شود بر قسمی از قیاس مرکب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||واصل‌شده و اندوخته‌شده و یافته‌شده و رسیده‌شده و مجموع و فراهم آورده شده و محصول. (ناظم الاطباء).

موصة. [مَ صَ] (ع اِ) یک بار شستن. ج، موصات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

موصی. (ع ص) وصیت‌کننده و آنکه وصیت میکند. (از ناظم الاطباء). وصیت‌گذار. وصیت‌کننده. آنکه وصیت کرده. (یادداشت مؤلف). وصیت‌کننده. و شرط است در آن کمال، عقل، رفع حجر و بلوغ. وصیت مجنون و سکران و آنکه خود را مجروح کند به جرح مهلک باطل است. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سیدجعفر سجادی). ||اندرزکننده. (آنندراج).

موصی. [صا] (ع ص) وصیت‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

— موصی الیه؛ موصی‌له. وصی. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به ترکیب موصی‌له شود.

— موصی‌به؛ ترکه و هرچیز که دربارهٔ آن وصیت کرده باشند. (ناظم الاطباء). آنچه مورد وصیت است و آن هر امری است که عادتاً قابل مالکیت باشد و قابل نقل از مالکی به مالکی دیگر باشد. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سیدجعفر سجادی). آنچه را که بدان وصیت کرده باشند کسی را یا امری را. (یادداشت مؤلف): مورد وصیت «موصی به»... نامیده می‌شود. (مادهٔ ۸۲۶ قانون مدنی).

— موصی‌له؛ آنکه موصی (وصیت‌کننده) برای او وصیت کرده است. آنکه در حق وی وصیت شده است. (یادداشت مؤلف). کسی که برای او وصیت شده است و شرط است که در حال وصیت موجود باشد ولو آنکه حمل باشد. (از فرهنگ علوم تألیف سیدجعفر سجادی): وصیت‌کننده، «موصی»، کسی که وصیت تملیکی بنفع او شده است، «موصی‌له»، مورد وصیت، «موصی به». و کسی‌که به موجب وصیت عهدی ولی بر مورد ثلث یا بر صغیر قرار داده می‌شود «وصی» نامیده می‌شود. (مادهٔ ۸۲۶ قانون مدنی). تملیک به موجب وصیت محقق نمی‌شود مگر با قبول «موصی‌له» پس از فوت موصی. (مادهٔ ۸۲۷ قانون مدنی). هرگاه موصی‌له غیرمحصور باشد مثل اینکه وصیت برای فقرا یا امور عام‌المنفعه شود قبول شرط نیست. (مادهٔ ۸۲۸). قبولی موصی‌له قبل از فوت موصی مؤثر نیست و موصی می‌تواند از وصیت خود رجوع کند حتی در صورتی که موصی‌له «موصی‌به» را قبض کرده باشد. (مادهٔ ۸۲۹). نسبت به موصی‌له رد یا قبول وصیت بعد از فوت موصی معتبر است بنابراین اگر موصی‌له قبل از فوت موصی وصیت را رد کرده باشد بعد از فوت می‌تواند آن را قبول کند و اگر بعد از فوت آن را قبول و «موصی به» را قبض کرد دیگر نمی‌تواند رد کند... (مادهٔ ۸۳۰). اگر موصی‌له صغیر یا مجنون باشد رد یا قبول وصیت با ولی خواهد بود. (مادهٔ ۸۳۱). موصی‌له میتواند وصیت را نسبت به قسمتی از «موصی‌به» قبول کند. (مادهٔ ۸۳۲). ورثهٔ موصی نمیتوانند در موصی‌به تصرف کند مادام که موصی‌له رد یا قبول خود را اعلام نکرده است. اگر تأخیر این اعلام موجب تضرر ورثه باشد حاکم موصی‌له را مجبور میکند که تصمیم خود را معین نماید. (ماده ۸۳۳).

موصی. [مُ وَصْ صا] (ع ص) اندرزکرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||وصیت‌کرده‌شده. (از غیاث) (آنندراج). رجوع به موصی [صا] شود.

موصیة. [یَ] (ع ص) مؤنث موصی. زنی که وصیت می‌کند. (ناظم الاطباء).

موض. (اِ) رمز است از موضوع. (یادداشت مؤلف).

موضح. [ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از ایضاح. پیدا کننده و آشکار نماینده و واضح‌کننده. (ناظم الاطباء). پیدا و آشکارکننده. (آنندراج): و صلوات... نثار روضهٔ... افضل رسل و موضح سبل. (تجارب السلف). و رجوع به مُوَضِّح شود. ||مردی که دارای فرزند خوبروی گردد. (ناظم الاطباء). مردی که فرزند سپید شود او را. (آنندراج).

موضح. [مُ وَضْ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از توضیح. پیدا کننده و آشکارنماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به موضِح شود.

موضحة. [ضِ حَ] (ع اِ) شکستگی سر که به استخوان رسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن شکستگی سر که استخوان را برهنه کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفرق اتصالی در سر که از غشاء تجاوز کند و استخوان پیدا آید. شکستگی سر که استخوان را پیدا کند. (یادداشت مؤلف). آن جراحت سر که استخوان پیدا کند. (دهار) (مهذب‌الاسماء).

موضع. [مَ ضِ / ضَ] (ع مص) نهادن چیزی را بر جای. (منتهی الارب). وضع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بنهادن. (تاج المصادر بیهقی). نهادن. گذاشتن. گذاردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به وضع شود. ||از مرتبهٔ کسی فروافکندن آن را. ||کم کردن بر غریم چیزی از مال یافتنی. (منتهی الارب).

موضع. [مَ ضِ][1] (ع اِ) جای گذاشتن و نهادن. (ناظم الاطباء). جای نهادن چیزی. (غیاث) (آنندراج). جای نهادن. نهادن‌گاه. ج، مواضع. (یادداشت مؤلف). ||جای. (منتهی الارب). به معنی مطلق جاست. (از غیاث) (آنندراج). نزد حکما مرادف است با لفظ مکان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جا. مکان. محل. جایگاه. (یادداشت مؤلف) (دهار) (از مهذب‌الاسماء) (ترجمان‌القرآن جرجانی): چنان سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۶). اینجا... موضعی خوش است. (کلیله و دمنه). آن گاه آن را موضعی به فرمان ملک تعیین افتد. (کلیله و دمنه).

بدیشان گفت کان موضع کجای است
که شیرین را بر آن میل و هوای است.
نظامی.

کرده‌شب منزل به یک موضع به هم
مشرقی و مغربی قانع به هم. مولوی.

به آب دریا بنگر که تا ز موضع خویش
سفر نکرد نیامد از او پدید گهر.
ازرقی هروی.

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی.
سعدی.

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی. سعدی.

موضعی خوش و خرم و درختان دلکش سر درهم. (گلستان).

— موضع خور؛ موضع خورشید. محل و موقعیت نجومی خورشید. مکان خورشید با توجه به موقع آن با دیگر اجرام سماوی:

هر روز ز ماه سیزده تخمین کن
پس بیست و شش اضافه و تعیین کن
هر برجی را ز موضع خور سی گیر
می‌دان درجات مه مرا تحسین کن.
(از امثال و حکم دهخدا).

||مورد. جانب. محل. (از یادداشت مؤلف). مقام. موقع:

نه به یک شغل ستوده‌ست و به یک موضع
که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن.
فرخی.

گویی مکنش لعنت دیوانه‌ام که خیره
شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین.
ناصرخسرو.

از آن موضع که به ذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشو است. (کلیله و دمنه). و هر سببی را علتی و هر علتی را موضعی و مدتی که حکم بدان متعلق باشد. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آن است که... هرگاه حادثه‌ای بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد. (کلیله و دمنه). آفت ملک شش چیز است... تقدیم نمودن ملاطفت در

۱ - در ناظم الاطباء به فتح ضاد نیز آمده است.

موضع مخاصمت. (کلیله و دمنه). عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت: ... چهارم موضع شناختن راز. (کلیله و دمنه). علما گویند: مقام صاحب مروت به دو موضع ستوده است: در خدمت پادشاه... یا در میان زهاد. (کلیله و دمنه). ||مهر و دوستی. (ناظم الاطباء). موضعة. رجوع به موضعة شود. ||(اصطلاح صرفی) نزد علمای صرف اسم ظرف مکان می‌باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

موضع. [ضِ] (ع ص) شتری که در کنار آب گیاه ترش می‌چرد: بعیر موضع. (از ناظم الاطباء). موضعة. رجوع به موضعة شود.

موضع. [ضَ] (ع ص) زیان کرده شده: فلان موضع فی تجارته؛ فلان در تجارت خود زیان کرده‌شده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

موضع. [مُ وَضْ ضَ] (ع ص) شکسته و بریده و سست‌اندام نااستوارخلقت همچو مخنث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد).

موضعة. [ضِ عَ] (ع ص) ماده شتری که در کنار آب گیاه ترش می‌چرد و پیوسته بر آن است: ابل موضعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). موضع.

موضعة. [مَ ضِ عَ] (ع اِمص) مهر و دوستی و محبت. گویند: فی قلبه موضعة و موقعة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

موضعی. [مَ ضِ] (ص نسبی)[1] منسوب به موضع. محلی. آنچه در یک محل خاص قرار دارد یا واقع گردد و رخ دهد: درد موضعی، ادویهٔ موضعی. (از یادداشت مؤلف).

موضوع. [مَ] (ع مص) وضع. موضع. نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنهادن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به وضع و موضع شود. ||سبک و تیزرو گردیدن شتر. (منتهی الارب).

موضوع. [مَ] (ع ص، اِ) مرد زیان‌زده در تجارت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد زیان‌کرده در تجارت. (ناظم الاطباء). ||شتری که بر سر خود بی‌شبان و راعی چرا کند و به شب به خانه بازآید. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- بعیر حسن‌الموضوع؛ شتر شتاب نیکو. (ناظم الاطباء). شتر نیکو تیزرفتار. (منتهی الارب). راهوار. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح حدیث) حدیث موضوع، حدیث ساخته و بربسته. (ناظم الاطباء). موضوعة. (احادیث الموضوعة) (منتهی الارب). رجوع به موضوعة شود. جعلی. ساختگی. مصنوع. مجعول. برساخته. بربسته. حدیث مجعول و ساختگی بی‌اصل را گویند. (از یادداشت مؤلف). در اصطلاح اهل حدیث، حدیثی را گویند که به دروغ به حضرت رسول (ص) نسبت داده شود. و آن را مختلف الموضوع نیز گویند. و روایت آن در صورتی که دروغ بودنش معلوم باشد حرام است و همچنین عمل بدان و سبب آن فراموشی یا افتراء و یا مانند آنهاست. و شناخته می‌شود به اقرار واضع یا قرینه‌ای در راوی و مروی‌عنه و در خلاصة‌الخلاصة است که فرقهٔ کرامیه و مبتدعه به منظور ترغیب و ترهیب، وضع حدیث را جایز می‌دانند و آن مخالف وضع اجماع مسلمانان است. و آنچه از شرح النخبة و مقدمهٔ شرح‌المشکوة برمی‌آید در اصطلاح آنان حدیث موضوع حدیثی را گویند که راوی آن مظنون به دروغگویی باشد و ثبوت دروغ و ساختگی بودن حدیث موردنظر را لازم نمی‌دانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۴۸۸). موضوع آن است که جمعی از اهل اهوا و بدع از برای ترغیب بر امری یا تنفیر از چیزی آن را وضع کرده باشند و این بدترین اقسام ضعیف است. و اگر کسی به وضع آن عالم بود روایت آن جایز نبود مگر بیان حال آن کند به خلاف بقیهٔ اقسام که ایراد آن جهت ترغیب یا ترهیب جایز بود و علم به وضع یا به اقرار واضع معلوم شود یا به رکاکت لفظ و معنی آن یا به مخالفت معلومی که مقطوع باشد. واضعان چند قسمند: اول - کرامیه که برای ترغیب یا ترهیب جایز داشته‌اند. دوم - زنادقه که ایشان چون خواستند چیزی چند که در دین جایز نبود زیاده کنند احادیث بسیار وضع کردند. چنانکه در حدیث «لانبی بعدی» «الا اَنْ یشاء اللّه» افزودند. سوم - جمعی که خواستند به واسطهٔ آن به ملوک و سلاطین تقرب جویند. چهارم - گروهی که بنابر ضعف اعتقاد و عصبیت و عناد چنانکه مراد ایشان بود مبالات ننمودند و وضع می‌کردند همچو مأمون‌بن احمد مروزی در گفتارش: یکون فی امتی رجل یقال له محمدبن ادریس. و امثال آن و این قسم بیشتر است. (از نفایس‌الفنون قسم اول مقالهٔ دوم ص۱۰۶). ||به معنی مقصودی که از آن در عملی بحث کنند. (غیاث). موضوع هر علم، چیزی است که در آن علم بحث می‌شود از عوارض ذاتی آن مثلاً موضوع علم طب، تن آدمی است و آنچه بدان تعلق دارد. و موضوع علم منطق، تصور و تصدیق است و موضوع علم صرف، شناخت کلمه و خصوصیات آن است و موضوع علم نحو، شناخت جمله و اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح منطق)[2] مبتدایی را که در مقابل خبر باشد، موضوع گویند و خبری که در مقابل مبتدا بود محمول، چنانکه گویند: الانسان حیوان، پس انسان موضوع و حیوان، محمول است. (ناظم الاطباء). موضوع در منطق همان است که در نحو مبتدا گویند و آن اقتضای خبر کند و آن موصوف است. (از مفاتیح). موضوع در منطق، همان مبتدا یا مسندالیه در نحو است، مقابل محمول که خبر یا مسند می‌باشد. (از یادداشت مؤلف). در اصطلاح منطقیان: به معنی مبتدا که در مقابل خبر باشد و خبر که در مقابل مبتدا باشد آن را محمول گویند چنانچه در جملهٔ «انسان حیوان است» انسان، موضوع و حیوان، محمول او باشد. (از غیاث) (از آنندراج):

محمول نیی چنانکه اعراض
موضوع نیی چنانکه جوهر. ناصرخسرو.

||(اصطلاح فلسفی) هر چیزی را که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد موضوع گویند،در مقابل محل که قوامش به حال است بنابراین هیولا و ماده محل صورتند. دیگر آن که حال ممکن است جوهر باشد چنانکه صورت که حال در ماده است جوهر است و محل نیز جوهر است بر خلاف آنچه حال و عارض بر موضوع شود. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||نهاده‌شده. ساخته‌شده. (ناظم الاطباء) (غیاث). وضع‌شده. (ناظم الاطباء). نهاده. نهاده‌شده. (یادداشت مؤلف): امروز بحمدالله... اساس عدل و انصاف موضوع است و رسم بدعت و ظلم و جور مدفوع و مرفوع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲).

موضوعات. [مَ] (ع ص، اِ) ج موضوعة. نهاده‌ها. (یادداشت مؤلف). ||جِ موضوع. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به موضوعة شود.

موضوع کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) کم‌کردن. وضع کردن. کسر کردن. در کردن. منها کردن: طلب خود را از دریافتی من موضوع کرد، یعنی منها کرد و برداشت و کم کرد. (از یادداشت مؤلف).

- موضوع کردن از؛ افکندن از. بیرون کردن از. کم کردن از. جدا کردن از. طرح کردن از. استثنا کردن از. (یادداشت مؤلف).

موضوع له. [مَ عُنْ لَهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) اصطلاح منطق، معنایی که لفظ در مقابل آن وضع شده است. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به موضوع شود.

موضوعة. [مَ عَ] (ع ص) مؤنث موضوع. (منتهی الارب). ماده‌شتری که بدون راعی به

1 - Topique (فرانسوی).
2 - Sujet (فرانسوی).

چراگاه رود و چرا کند و شب به خانه بازآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حدیث) حدیثهای ساخته و بربسته؛ الاحادیث الموضوعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احادیث دروغ. (یادداشت مؤلف).

موضوعه. [مَ عَ] (ع ص) موضوعة. نهاده‌شده و ساخته‌شده و وضع‌شده. (ناظم الاطباء).

موضوعی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به موضوع. آنچه به موضوع منسوب و مربوط است.

— ترتیب موضوعی؛ ترتیبی که اساس آن بر موضوع و محتوای کتابها و نشریات باشد.

— فهرست موضوعی؛ فهرستی که از روی موضوع کتابها فراهم آمده است.

موضون. [مَ] (ع ص) چیز برهم پیچیده و دوتا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). برهم پیچیده و دو تا کرده شده. (ناظم الاطباء). مضاعف‌النسج. (یادداشت مؤلف).

موضونة. [مَ نَ] (ع ص) زره بافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء). ||زرهی که حلقه‌های آن نزدیک به هم بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). زره متقارب بافته. (منتهی الارب) (آنندراج). زرهی که حلقه‌های او در همدیگر باشد. (ناظم الاطباء). ||زرهی که دوحلقه دوحلقه بافته شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زره مرصع. (ناظم الاطباء). زره به جواهر مرصع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تخت مرصعینه. از آن است قوله تعالی: علی سرر موضونة. (قرآن ۱۵/۵۶). (منتهی الارب). جامه و یا تخت مرصع. (ناظم الاطباء). جامه و یا تخت. (آنندراج).

موطأ. [مَ طَءْ] (ع اِ) جای قدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای پای. (ناظم الاطباء). و رجوع به موطیء شود.

موطأ. [مُ وَطْ طَءْ] (ع ص) پایمال‌شده و پاسپرده. (ناظم الاطباء). زیر پا سپرده شده. (آنندراج). نرم و برابر ساخته. (ناظم الاطباء).

— موطأالا کناف؛ مرد نرم‌خوی.

— ||جوانمرد و بسیارمهمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی که در ناحیهٔ خود یاران و همسایگان را جای دهد و اذیت به آنها نرساند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): خیارکم احاسنکم اخلاقاً الموطؤون اکنافاً الذین یألفون و یؤلفون. (حدیث نبوی از کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۸۲).

— موطأالعقب؛ پادشاه با فر و شوکت که خلایق پیرو وی باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موطد. [مُ وَطْ طَ] (ع ص) ثابت. (منتهی الارب). پابرجای و استوار و ثابت که یکی در پی دیگری باشد. (ناظم الاطباء). استوار کرده شده و گران‌سنگ. (آنندراج): بساط امن و امان موطد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

مؤطر. [مُ ءَطْ طِ] (ع ص) مایل‌گرداننده و خم‌دهنده. (از منتهی‌الارب، مادهٔ اطر). ||پیچنده بر سر سوفار تیر. (از منتهی الارب).

موطل. [مَ طَ] (ع ص) کسی که دربند خیالات و آرزوهای موهوم خود باشد. (از فرهنگ دزی ج ۲ ص ۶۲۴).

موطلایی. [طَ] (ص مرکب) آن که موی به رنگ زر دارد. (یادداشت مؤلف). زرین‌موی. گیسوطلایی. دارای موهای زر تار که موی با تارهای زرین دارد. آن که موی سرش به رنگ طلا باشد. و رجوع به گیسوطلایی شود.

مؤطم. [مُءْ طِ] (ع ص) بندکنندهٔ در. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (از قاموس).

مؤطم. [مُ ءَطْ طِ] (ع ص) پوشندهٔ هودج به جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مؤطم. [مُ ءَطْ طَ] (ع ص) محفوظ. (ناظم الاطباء). مستور. (از اقرب الموارد). پوشیده‌شده. (آنندراج).

مؤطمة. [مُ ءَطْ طَ مَ] (ع ص) مؤنث مؤطم. و رجوع به مؤطم شود.

— آطام مؤطمة؛ قلعه‌های محفوظ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موطن. [مَ طِ] (ع اِ) جای باش مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). وطن و جای باش مردم. (ناظم الاطباء). وطن. (غیاث). آرامگاه. میهن. زاد بوم. جای بودن. اقامتگاه. اقامت‌جای. مکان. جای. بودنگاه. محل سکونت شخص. باشگاه. (یادداشت مؤلف). جای باشش. آرامگاه. (دهار). جایگاه. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶): فانی لم‌احضر موطناً قط الا ارتشت فیه بین‌القتلی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸).

مرا کنف کفن است الغیاث از این موطن
مرا مقر سقر است الامان از این منشا.

خاقانی.

و رجوع به وطن و دیگر مترادفات شود.

— موطن عهد؛ کنایه است از عالم ذر. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

||جایگاه فرود آمدن. (یادداشت مؤلف). جای توقف. موقف. ||جای وقف در مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرب‌جای. رزمگاه. ج، مواطن: و لقد نصرکم‌الله فی مواطن کثیرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

موطوء. [مَ] (ع ص) کوفته‌شده و پاسپرده‌شده. ||وطی کرده شده. (ناظم الاطباء).

موطوءة. [مَ ءَ] (ع ص) زن وطی کرده شده. ||(اِ) قافله و کاروان. (ناظم الاطباء).

موطود. [مَ] (ع ص) ثابت و استوار کرده شده و پابرجای شده و گرانسنگ گشته. (ناظم الاطباء). پای برجا کرده شده و استوار گردانیده شده. (از منتهی الارب). استوار و گرانسنگ ساخته شده. (آنندراج).

موطیء. [مَ طِءْ] (ع اِ) جای قدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای قدم و جای پای. ج، مواطی. (ناظم الاطباء). سپردن جای. (مهذب‌الاسماء): ما کان لاهل المدینة و من حولهم من‌الاعراب ان یتخلفوا عن رسول‌الله... و لایطؤن موطئاً یغیظ‌الکفار... ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. (قرآن ۱۲۰/۹)؛ نشود مر اهل مدینه را و آنان که گردا گرد مدینه‌اند از اعراب آنکه تخلف کنند از فرستادهٔ خدا... و نسپرند مکانی را به مکان سپردنی که به خشم آورد کفار را... بدرستی که خدا ضایع نکند مزد نیکوکاران را. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۲۷۶). و رجوع به مَوْطَأ شود.

موظف. [مُ وَظْ ظَ] (ع ص) روزمره کرده شده بر کسی. (از منتهی الارب). وظیفه داده شده. (یادداشت مؤلف). وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده. (غیاث) (آنندراج). کسی که به وی روزمره داده می‌شود. وظیفه‌خوار. (ناظم الاطباء). مقرری بگیر. آنکه از پادشاه یا دولت وظیفه گیرد. مستمری‌گیر. وظیفه‌خوار. صاحب وظیفه.

— موظف شدن؛ از پادشاه یا دولت وظیفه و مستمری گرفتن. (از یادداشت مؤلف).

— موظف کردن؛ وظیفه بگیر ساختن.

— موظف گشتن (یا گردیدن)؛ موظف شدن. وظیفه‌ای را به عهده گرفتن. مکلف گشتن: هر روز او را دو غوک موظف گشت. (کلیله و دمنه).

||وظیفه‌دار. (ناظم الاطباء). آنکه وظیفه و مسؤلیتی برعهدهٔ او واگذار شده است. مسؤول. مکلف. ملزم. (یادداشت مؤلف): اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار... به مطبخ ملک فرستیم. (کلیله و دمنه).

— موظف شدن؛ مکلف شدن. ملزم گشتن. وظیفه‌دار و مسؤول گردیدن: فلان موظف شد این کار را انجام بدهد. وظیفه‌ای به عهده گرفتن. (از یادداشت مؤلف).

— موظف کردن؛ وظیفه‌دار کردن. مکلف ساختن. انجام کاری را به عهدهٔ کسی

وا گذاشتن و قبولاندن او را.

موظف. [مُ وَظْ ظِ] (ع ص) آنکه وظیفه و روزمره به کسی می‌دهد. (ناظم الاطباء). وظیفه کننده و وظیفه‌دهنده. (آنندراج) (غیاث).

موظفین. [مُ وَظْ ظَ] (ع ص، اِ) ج موظف. وظیفه‌داران. ||وظیفه‌خواران. (ناظم الاطباء). مستمری‌بگیران. ||در اصطلاح اداری امروز، آن دسته از کارمندان که از خزانهٔ دولت با ضوابطی خاص مقرری ماهانه به نسبتی از حقوق دوران خدمت خود دریافت میدارند.

موظوب. [مَ] (ع ص) مردی که بر مال وی حوادث روزگار نوبت به نوبت رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موظوبة. [مَ بَ] (ع ص) موظوب. مؤنث موظوب: امرأة موظوبة؛ زنی که بر مال وی حوادث روزگار نوبت به نوبت رسیده باشد. (ناظم الاطباء). ||زمینی که ستور آن را پی‌درپی چرا کنند و گیاهی در آن باقی نگذارند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

موعب. [عَ] (ع ص) فراهم آورده شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بینی از بیخ بریده شده. (ناظم الاطباء).

موعب. [عِ] (ع ص) آنکه می‌گیرد و فراهم می‌کند همه چیز را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در شتم گویند: «جدعه‌الله جدعاً موعباً»؛ ببرد خدای بینی او را بریدگی از بیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||همگی فراز آمده. ج، موعبین. گویند: «جاءوا موعبین»؛ یعنی آمدند همگی آنها و کسی از آنها باقی نماند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

موعث. [مَ وَعْ عَ] (ع ص) راه دشوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موعد. [مَ عِ] (ع اِ) وعده‌جای. (منتهی الارب). وعده‌جای و وعده گاه. (ناظم الاطباء). جای وعده کردن. (غیاث). جای وعده کردن و وعده دادن. (آنندراج). وعده گاه. ج، مواعد. (مهذب‌الاسماء). مکان پیمان. جای عهد و پیمان. وعده‌جای. جای وعده. (یادداشت مؤلف):

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست.
حافظ.

— موعد کارزار؛ جای کارزار.
— ||وقت کارزار.

||(اِ) وعده و هنگام اجرای کاری و هنگام وعده. (ناظم الاطباء). وقت وعده کردن. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح بازرگانی) سررسید. (یادداشت مؤلف). نوید. وعد. وعده. سر وعده. امد. اجل. مهلت. میعاد. زمان پیمان. زمان عهد و پیمان. زمان وعده. آن هنگام که برای اجرای امری یا حضور در جایی وعده داده شده است. (از یادداشت مؤلف): اگر فی‌المثل چهار ماه هم از موعد بگذرد زحمت نمی‌دهد و منفعت نمی‌خواهد. (نامهٔ فاضل‌خان گروسی به آقاخان محلاتی از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۶).

— موعد قراولی؛ در اصطلاح نظامی، پاس. (لغات فرهنگستان).
— موعد مقرر؛ زمان مقرر برابر وعده. زمانی که قبلاً تعیین شده است.

موعد. [مَ عِ] (ع مص) نوید دادن. (منتهی الارب). وعده دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وعده کردن. (تاج المصادر بیهقی).

موعدة. [مَ عِ دَ] (ع مص) نوید دادن. (منتهی الارب).

موعظت. [مَ عِ ظَ] (ع مص) موعظة. موعظه. اندرز گفتن. (یادداشت مؤلف). پند دادن. (غیاث) (دهار). ||(اِ) پند. اندرز. نصیحت. موعظه. موعظة. وعظ. عظة. ذکر آنچه انسان را به توبه و تزکیهٔ نفس بدارد. (از یادداشت مؤلف): اگر از این معنی نوشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظت بسنده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۸). هرگز... موعظت ناصحان در گوش نگذاری. (کلیله و دمنه). زاغ بر وجه موعظت نزدیک مار آمد. (کلیله و دمنه). موعظت او [زاغ] مفید نیامد. (کلیله و دمنه).

— موعظت نمودن؛ پند دادن. نصیحت کردن. اندرز دادن. (یادداشت مؤلف):

بار دگر نیز بگردد فلک
موعظتی نیز نماید دگر.
ابوالمظفر مکی پنجهیری.

موعظة. [مَ عِ ظَ] (ع مص) پند دادن کسی را به سخنان دلگرم کننده. (منتهی الارب). وعظ. (ناظم الاطباء). پند دادن و موعظه کردن. (یادداشت مؤلف). پند دادن. (آنندراج). و رجوع به وعظ شود. ||(اِ) پند. ج، مواعظ. (مهذب‌الاسماء). پند و نصیحت به سخنان دل‌نرم‌کننده. ج، مواعظ. (ناظم الاطباء). پند. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (آنندراج). موعظه. موعظت. اندرز. نصیحت. (یادداشت مؤلف). سخنی که دلهای سنگوار و سخت را نرم سازد و اشک از دیدگان جامد بگشاید و کردارهای زشت نیکو گرداند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به موعظه و موعظت شود.

موعظه. [مَ عِ ظَ] (ع اِ) موعظة. پند و نصیحت و آنچه را شخص از پند و نصیحت و وعد و وعید بیان می‌کند. (ناظم الاطباء): موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است. (گلستان). و رجوع به موعظت و موعظة شود.

— موعظه فرمودن؛ پند دادن. نصیحت کردن. اندرز گفتن: ایشان را نصیحتی گوی و موعظه فرمای. (گلستان).
— موعظه کردن؛ پند دادن و نصیحت کردن و وعظ کردن. (ناظم الاطباء).

موعلة. [مَ عِ لَ] (ع اِ) ج وعل به معنی بز کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعل شود. ||مؤنث وعل. یعنی بز کوهی ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موعوث. [مَ] (ع ص) مرد ناقص‌گوهر. (منتهی الارب). مردی که حسب و گوهر وی ناقص باشد. (ناظم الاطباء). مرد ناقص‌حسب. (آنندراج).

موعود. [مَ] (ع ص) وعده کرده شده. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وعده کرده شده و وعده داده و از پیش خبر داده شده. ||تقدیرشده. (ناظم الاطباء): پس آن که مردنی است می‌میراند و دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود دررسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷). عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). چون... شرط کردم... خطبه بنویسم... خطبهٔ موعود این است... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹).

— ارض موعود؛ زمین وعده داده شده.
— ||کنایه است از بیت‌المقدس. فلسطین. کنعان. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به فلسطین شود.
— روز موعود؛ کنایه است از روز قیامت:

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود.
سعدی.

— مهدی موعود؛ لقبی از القاب حضرت حجت‌بن‌الحسن عسکری (ع). (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مهدی شود.
— اجل موعود؛ مرگ مقدر و مرگ حتمی. (ناظم الاطباء).

||این کلمه را بعضی‌ها به معنی دعوت‌شده یعنی به جای «مدعو» به کار می‌برند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

موعود. [مَ] (ع مص) وعده کردن. (آنندراج). مصدر به معنی وعده. (ناظم الاطباء). نوید دادن. (منتهی الارب). و رجوع به وعد شود.

موعودة. [مَ دَ] (ع مص) موعود. وعد. نوید دادن. (منتهی الارب). و رجوع به وعد و موعود شود.

موعوک. [مَ] (ع ص) مرد تب‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد گرفتار تب. (ناظم الاطباء). تب گرفته. (مهذب‌الاسماء).

موعة. [مَ عَ] (ع اِ) آغاز جوانی و اول آن:

موعةالشباب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

موعةالشباب. [مَ عَ تُش شَ] (ع اِ مرکب) آغاز جوانی و اول آن. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

موعی. [مَ عی ی] (ع ص) استوار. گویند: هو موعی الرسغ؛ ای موثقه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). استوار. (آنندراج).

موغ. (ص، اِ) مغ را گویند. (برهان). ج، موغان. (ناظم الاطباء). مغ. (زمخشری). همان مغ است. (آنندراج) (انجمن آرا). مجوس. (یادداشت مؤلف):

با قبلهٔ آتشین چو موغند
وز آتشهات در فروغند. ؟ (از آنندراج).

و رجوع به مغ شود.

موغ. (اِصوت) بانگ کردن گربه. (آنندراج).

موغار. (اِخ) نام چشمه‌ای است در نزدیکی کاشان و شمال نطنز. (از یادداشت مؤلف): به رستاق صرد کاشان نزدیک موغار چشمه‌ای است و خاصیت او آنکه هرچه در آنجا اندازند از سفال و کلوخ و گل و ظرفهای شکسته متلائم و مجتمع گرداند و منقلب شود به سنگ. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

موغار. (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختر اردستان با ۱۳۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

موغالی. (معرب، اِ)[1] به یونانی ابن عرس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حشره‌ای است از جنس عنکبوت زهردار، و گزش او سخت دردناک بود. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ خروسوغوتن).

موغان. (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب داران با ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

موغان. (اِخ) نام شهر و ولایت مغان. (ناظم الاطباء). نام شهری است در آذربایجان. گویند دشتی و صحرایی دارد در نهایت صفا و نزهت و خرمی. موقان. (از برهان): چون فصل زمستان بود به موغان رفتند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مغان و نیز فهرست تاریخ مغول و حبیب‌السیر و جامع‌التواریخ رشیدی و نزهة‌القلوب شود.

موغبد. [بَ] (اِ مرکب) مغبد (از: موغ = مُغ + بد = پات و پاد) به معنی پیشوا و پاسدار مغ. پیشوای بزرگ مغان. (ناظم الاطباء). و رجوع به موبد شود.

موغستان. [غِ] (اِخ) ناحیه‌ای است از حکومت بنادر به طول ۱۸۰ هزار و عرض ۶ هزار گز. حد شمالی: میناب، شرقی: کوهستان بلوچستان، غربی و جنوبی: خلیج فارس و تنگهٔ هرمز. آب و هوای آن بسیار گرم، و مرکز آن ریازت و تعداد دیههای آن هفت است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). این ناحیه از بندر جاسک الی ریازت امتداد دارد.

موغل. [غِ] (ع ص) به شتاب درآینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤف. [مَ ئو] (ع ص) مؤوف. آفت‌رسیده. (مهذب‌الاسماء). آگفت و آفت رسیده و رنج و آزار دیده. (ناظم الاطباء). آکفت‌دیده. مقابل سالم: زرع موف؛ کشت آفت رسیده. (یادداشت مؤلف).

موفا. [مُ وَف فا] (ع ص) وفا کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||مجازاً به معنی تمام و کامل می‌آید. (غیاث) (آنندراج):

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای
کز وفای تو به من شکر موفا شنوند.
خاقانی.

هرچند کان عطای موفا شگرف بود
دانند کاین ثنای موفر نکوتر است. خاقانی.

گفتم ای شاه! این درخت و چشمه چیست
کاین دو را نور موفا دیده‌ام. خاقانی.

بدر سما ک نیزه که بر قلب مملکت
اکسیرها ز سعد موفا برافکند. خاقانی.

سه اقنوم و سه فرقف را به برهان
بگویم مختصر شرح موفا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶).

موفاریقون. (اِ) نوعی رستنی که ثمرش در طعم و رنگ به فلفل ماند و در شکل به عدس. (نزهة القلوب).

موفت. [مُ فِ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح زمین‌شناسی) گازخانی. شکاف یا منفذی در دهانه‌های آتش‌فشانی است که از آن گازهایی مانند اکسیژن و ازت خارج می‌شود. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

مؤفد. [مُءْ فِ] (ع ص) درآینده در آخر وقت یا ماه. (از منتهی الارب). خرج مؤفداً؛ بیرون رفت و برآمد در آخر ماه و به آخر وقت. (ناظم الاطباء).

موفر. [مُ وَف فَ] (ع ص) وافر و فراوان و بسیار افزون. (ناظم الاطباء). زیاد کرده شده و بسیار کرده شده. (غیاث):

نصرت نثار عید برافشاند کز عراق
شاه مظفر آمد و جاه موفرش. خاقانی.

هرچند کان عطای موفا شگرف بود
دانند کاین ثنای موفر نکوتر است. خاقانی.

شاه ایرانیان مظفر از اوست
جاه سلجوقیان موفر از اوست. خاقانی.

— موفر داشتن؛ وافر و افزون داشتن: مثال داد تا بر ارباب شکایت موفر دارند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۳۵). ||با توفیر. با افزونی درآمد: خزینه باید که همه وقتی موفر باشد. (گلستان سعدی). رجوع به توفیر شود. ||چیزی که جمع شدن و فراهم گشتن وی ممکن نباشد. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) شعر موفر؛ شعری است که خَرْم آن جایز باشد و خَرْم کرده نشود. (ناظم الاطباء). شعر موفور. (منتهی الارب). از اجزای وافر است و خَرْم آن جایز باشد ولی خَرْم کرده نشود. (از اقرب الموارد).

موفر. [مُ وَف فِ] (ع ص) زیادکنندهٔ خرج. (غیاث) (آنندراج).

مو فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) در جوف کاغذ مو گذاشتن و برای معشوقه فرستادن به نشان آنکه تن من در هجر تو مانند موی لاغر و نحیف گشته است. (از ناظم الاطباء). موی دادن. (آنندراج). چون کسی به زنی عاشق شود و وصالش دست ندهد موی در کاغذی پیچیده در قوطی یا حقه گذاشته پیش معشوقه می‌فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو می‌فرستد:

می‌فرستم به تو از زلف تو مویی یعنی
اشتیاقم به وصال تو ز حد بیرون است.
خان خالص (از آنندراج).

و رجوع به مو دادن شود.

موفری. [مُ وَف فَ] (حامص) صفت و حالت موفر. فراوانی و بسیاری:

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فر تو از موفری. خاقانی.

و رجوع به موفر شود.

مؤفف. [مُ ءَفْ فِ] (ع ص) افگوینده. (منتهی الارب) (آنندراج). افگوینده و کسی که اف می‌کند. (ناظم الاطباء).

موفق. [مُ وَف فِ] (ع ص) توفیق‌ده و کسی که ارشاد میکند و راهنمایی میکند و بهره‌مند میسازد و دستگیری میکند و یاری میدهد: والله‌الموفق‌المعین؛ خداوند عالم توفیق‌ده و راهنمای و یاری‌کننده است. (ناظم الاطباء). توفیق‌ده. (غیاث). توفیق‌دهنده. کامیاب‌کننده. توفیق‌بخش. (از یادداشت مؤلف): و هو سبحانه ولی ذلک و المتفضل و الموفق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳). انه خیر موفق و معین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). والله الموفق لاتمام ما فی نیتی بفضله و کرمه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۵). والله‌الموفق لمایرضی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱).

موفق. [مُ وَف فَ] (ع ص) توفیق‌یافته. (ناظم الاطباء). ||کسی که پس از گمراهی به

1 - Mygale. 2 - Mofette.

راه راست هدایت‌شده باشد. (از تعریفات جرجانی). رشید. هدایت شده. (یادداشت مؤلف). ||دارای توفیق و آنکه هر کاری برای وی موافقت می‌کند و به آسانی دست می‌دهد و بختیار و سعادتمند و فرخنده. (ناظم الاطباء). کامکار. کامروا. کامگار. کامیاب. کامران. توفیق‌یافته. دست‌یافته. نایل. (یادداشت مؤلف):

به علم و عدل و به آزادگی و نیکخوی
مؤید است و موفق، مقدم است و امام.
فرخی.

ایا موفق بر خسروی که دیر زیی
به شکر نعمت زاید ز خدمت بسیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی آن است که پادشاهان چون دادگر... باشند طاعت باید داشت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

جهان را[1] چو فریدون گرفت و قسمت کرد
که‌شاه بد چو فریدون موفق اندر کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص۳۶۸).

زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا
زهی مظفر و مشهور خسرو والا.
مسعودسعد.

موفق. [مُ وَفْ فَ] (اِخ) ابن علی هروی، مکنی به ابومنصور که در نیمهٔ آخر سدهٔ چهارم و نیمهٔ اول سدهٔ پنجم می‌زیسته است. او راست: کتاب معروف «الابنیة عن حقایق الادویة».

موفق. [مُ وَفْ فَ] (اِخ) ابن احمدبن ابواسماعیل مشهور به اخطب خوارزم یا خطیب خوارزمی و مکنی به ابوالمؤید و رجوع به ابوالمؤید موفق... شود.

موفق. [مُ وَفْ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خاصی خوارزمی، مکنی به ابوالمؤید و ملقب به صدرالدین، عالم اصول و فقه و خلافیات و عارف به ادب و حسن انشاء. نسبت وی به خاص از دیه‌های خوارزم و تولد او به جرجانیه خوارزم به سال ۵۷۹ و مرگ او به مصر در سال ۶۳۴ هـ.ق. بود. از او آثاری بازمانده است که از آن جمله است: ۱ - الفصول فی علم الاصول. ۲ - شرح «الکلم النوابغ» زمخشری. (از اعلام زرکلی). و رجوع به مادهٔ ابوالمؤید موفق‌بن احمد... شود.

موفق. [مُ وَفْ فَ] (اِخ) ادریس‌الموفق. رجوع به ادریس‌الموفق شود.

موفق‌الدین. [مُ وَفْ فَ قُدْ دی] (اِخ) ابوشاکربن ابی‌سلیمان داودبن مشی‌بن ابی‌المعین‌بن ابی‌فانه طبیب. رجوع به ابوشا کر...شود.

موفق‌الدین. [مُ وَفْ فَ قُدْ دی] (اِخ) احمدبن عباس، مکنی به ابوطاهر و معروف به ابن برخش، از مردمان واسط و از بزرگان ادبا و شعرا و فضلا و اطبای نامی معاصر المسترشد بالله عباسی بود. و گویند خاصیت گیاه معروف مازریون را در معالجه و بهبود مرض استسقا او کشف کرد. از اشعار اوست:

یا عالماً این شوی رجله
اجری من‌العلم ینابیعا
لم عندک الاعمار موصولة
یضحی و یمسی‌الرزق مقطوعا.

یعنی ای دانشوری که هرجا قدم گذاری چشمهٔ علم جوشش گیرد. چگونه است که در خدمت تو سلسلهٔ زندگانی و عمرها پیوسته می‌گردد ولی رشتهٔ ارزاق گسیخته می‌شود. (از نامهٔ دانشوران ج ۱ صص۱۹۳-۱۹۴).

موفق‌الدین. [مُ وَفْ فَ قُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامة. رجوع به ابن قدامة موفق‌الدین شود.

موفق‌الدین. [مُ وَفْ فَ قُدْ دی] (اِخ) ابن طبرزد. رجوع به ابن‌طبرزد موفق‌الدین شود.

موفق‌الدین. [مُ وَفْ فَ قُدْ دی] (اِخ) عبدالغفار صاحب‌الجیش از ممدوحان خاقانی شروانی و از رجال قرن ششم هجری است:

بگزیدهٔ حق موفق‌الدین
کز باطل شد سپید دیوان. خاقانی.

فهرست دول موفق‌الدین
کز خط سعادت اوست عنوان. خاقانی.

ختم فضلا موفق‌الدین
مقصود قران و صدر اقران. خاقانی.

موفق‌بالله. [مُ وَفْ فَ قُ بِلْ لاه] (اِخ) (اِ...) طلحةبن متوکل عباسی، مکنی به ابواحمد ولیعهد و برادر معتمد بالله. (یادداشت مؤلف). الموفق بالله تا سنهٔ ۲۷۸ هـ.ق. حاکم حجاز و بصره بود. (از تاریخ گزیده ص۳۳۴). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و چون بنشست [مهتدی به خلافت] ... بعد از پسر، برادر را ولیعهد خود کرد ابواحمد الموفق. و بلاد مشرق سراسر بدو داد... او را الناصر لدین‌الله لقب بود و بعد از این کارها و حربها بود با یعقوب لیث و یعقوب به اهواز بمرد در سال دویست و شصت و سه... و احمد الموفق به اصفهان بود و علت نقرس بر او پیدا گشت سخت چنانکه هیچ نتوانست جنبیدن پس تختی بساختند و بر بالای آن قبه ساختند از چوب... و ابواحمد اندر آنجا بخفت و او را از اصفهان به نوبت به بغداد آوردند... چون به بغداد رسید بعد از مدتی نزدیک فرمان یافت. (از مجمل التواریخ و القصص صص۳۶۵ - ۳۶۶). و رجوع به فهرست تاریخ سیستان و تاریخ گزیده و مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۷ و ۳۷۰ و ۳۸۰ و تاریخ بخارا ص۱۸ و ۱۰۹ و ۲۹۴ و تاریخ‌الخلفا ص۲۴۲ و ۲۴۳ و نیز ابواحمد الموفق طلحة در این لغت‌نامه شود.

موفق شدن. [مُ وَفْ فَ شُ دَ] (مص مرکب) توفیق یافتن. (ناظم الاطباء). کامیاب گشتن. توفیق اتمام کار یا نیل به آرزو پیدا کردن. دست یافتن. کامیابی یافتن. (از یادداشت مؤلف): عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم... با آنچه گرفته شده است... با آنچه موفق شدیم به گرفتن. (تاریخ بیهقی).

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر.
سعدی (گلستان).

موفق کردن. [مُ وَفْ فَ کَ دَ] (مص مرکب) موفق ساختن. موفق گرداندن. توفیق دادن. نایل کردن. کامروا کردن: خداوند شما را موفق کناد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به موفق گرداندن شود.

موفق گرداندن. [مُ وَفْ فَ گَ دَ] (مص مرکب) موفق گردانیدن. موفق کردن. توفیق دادن. توفیق بخشیدن: آن که مددکار باشد او را در همهٔ کارهاش و موفق گرداند او را در همهٔ عزیمتهاش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳). و رجوع به موفق کردن شود.

موفق نیشابوری. [مُ وَفْ فَ قِ] (اِخ) (امام...) فاضل عالم و استاد خواجه نظام‌الملک و حسن صباح و خیام. (از حبیب‌السیر چ تهران). خواجه امام موفق هبةالدین محمدبن حسین. وی جزء بزرگانی بود که در نیشابور به هنگام هجوم سلجوقیان مقیم بود و تسلیم شهر را به ابراهیم ینال برادر طغرل تصویب کرد و ظاهراً قبلاً با او مکاتبه هم داشته است. وی کسی است که عمیدالملک کندری را به طغرل معرفی کرد و عمیدالملک به خدمت طغرل درآمد و به وزارت او رسید. به گفتهٔ بیهقی وی امام صاحب‌حدیثان بوده است. ناصرخسرو در سفرنامه گوید که در سفر به مکه از نیشابور در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود به راه کوان به قومس رسیدم. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص۴).

موفقی. [مُ وَفْ فَ] (ص نسبی) منسوب است به الموفق ابی‌احمدبن المتوکل ولیعهد المعتمد علی‌الله. (از لباب‌الانساب). ||(اِخ) نهر بزرگی است و قسمت عمده‌اش در چمنزارها واقع شده و آن منسوب است به موفق ابواحمدبن متوکل پدر معتضد خلیفهٔ عباسی. (از معجم البلدان).

موفقی. [مُ وَفْ فَ] (اِخ) محمدبن محمد

---

[1] - نل: جهان ا گر.

موفقی، کاتب نزیل مصر. محدثی بود سخت بخشنده و نیکوکار و از پدرش ابوالحسن عبدالکریم‌بن احمدبن ابوجدار الصواف روایت دارد و ابومحمد عبدالعزیز نخشبی از او روایت کرده است. (از لباب‌الانساب).

موفقیت. [مُ وَفْ فَ قی یَ] (از ع، اِمص) توفیق. کامیابی. کامروایی. کامرانی. دست‌یابی به آرزو یا انجام دادن کاری. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به توفیق شود.

موفقیة. [مُ وَفْ فَ قی یَ] (اِخ) شهری است که موفق برادر معتمد عباسی در هنگام جنگ با زنگیان در آنجا مسکن گزید از این رو به اسم او نامیده شد. (تاریخ ابن‌اثیر ج۷ صص ۱۴۰–۱۴۲).

مؤفل. [مُ ءَفْ فَ] (ع ص) ضعیف و سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موفل. (فرانسوی، اِ)[1] ظرف سفالین: قبل از استعمال اکسید مس را تا حرارت قرمز در یک موفل باید گرم کرد. (روش تهیهٔ مواد آلی ص۱۱۸).

موفلون. (اِ) دارویی که اکلیل‌الملک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

موفور. [مَ] (ع ص) تمام. (منتهی الارب). بسیار و افزون و تام و کامل. (ناظم الاطباء). بسیارکرده‌شده و تمام. (از غیاث) (آنندراج). وافر و فراوان و بسیار و افزون و بیشمار و بیرون از حد و به منتها درجه و درست و کامل و تمام. (ناظم الاطباء). تمام‌کرده‌شده. بسیار. تمام. فراوان. زیاد. کامل. افزون. سخت بسیار: ظهور موفورالسرور قایم آل‌محمد(ص). (یادداشت مؤلف): با لوای منصور و علای موفور روی به غزنه تافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸). لشکر اسلام را از اثقال و غنایم ایشان مالهای موفور و رغایب نامحصور به دست افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۶). حشم غز از لشکر او غنایم موفور و ذخایر نامحصور جمع آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۱). سلطان از دیار هند مظفر و منصور با اموال موفور و نفایس نامحصور بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۹).

— حظ موفور؛ بهرهٔ فراوان. نصیب بسیار:

به یک بدخدمتی عاصی مدانم
که‌در اخلاص دارم حظ موفور. انوری.

— سعی موفور؛ کوشش بسیار و جهد فراوان و رنج و محنت بسیار. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح عروض) جزوی باشد که در آن خَرْم جایز باشد و آن را خَرْم نکنند و اخرم ضد موفور باشد. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۴۸) (ازکشاف اصطلاحات الفنون). شعر که خَرْم آن جایز باشد و کرده نشود. (منتهی الارب). موفر. رجوع به موفر شود. (از اقرب الموارد).

موفوره. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث موفور، به‌معنی فراوان و سخت بسیار. (یادداشت مؤلف). وافر و فراوان و بسیار و درست و کامل و تمام. (از ناظم الاطباء). و رجوع به موفور شود.

— محصولات موفوره؛ حاصلهای فراوان. (ناظم الاطباء).

موفی. (ع ص) به‌انجام‌رسانندهٔ شغل و کار و اداکننده. (ناظم الاطباء). ||به‌سربرندهٔ پیمان. (آنندراج). ایفای وظیفه و پیمان کننده.

موفی. [مُ وَفْ فا] (ع ص) اداکرده‌شده و پرداخته‌شده و به‌جاآورده‌شده. (ناظم الاطباء).

موفیون. (اِ) نوعی از زهر. (ناظم الاطباء). نوعی از زهر باشد و زور آن مانند زور بیش است و علاج آن را نیز مانند علاج بیش باید کرد. (برهان) (آنندراج). نوعی از سموم قریب به بیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از سموم است نزدیک به بیش و مداوای کسی که آن را خورده باشد مانند مداوای بیش کنند. (اختیارات بدیعی).

موفیة. [مُ وَفْ فیَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره. (ناظم الاطباء). نام مدینهٔ منوره صلی الله علی ساکنها و سلم. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مدینه شود.

مؤق. [مُءْقْ] (ع اِ) کنج چشم متصل به بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشهٔ چشم از سوی بینی. ج، آماق. (مهذب الاسماء). آن کنار چشم که متصل به بینی باشد و کناری راکه متصل به صدغ است لحاظ گویند. (ناظم الاطباء). دنبالهٔ چشم و در آن لغات است: موق. مأق. مؤقی. ماقی. ماق. مؤقی. مَأقِی. امق. مقیة. ج، آماق. مواق. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||پیش چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زمینی که کرانهٔ آن پست باشد. ج، آماق. (ناظم الاطباء). زمین پست‌کرانه‌ها. ج، آماق. (منتهی الارب) (آنندراج).

مؤق. [مُءْقْ] (ع مص) مؤوق. گول گردیدن. (ناظم الاطباء). موق. رجوع به مؤوق و موق شود. ||مردن و هلاک گردیدن. (ناظم الاطباء). موق. (آنندراج).

مؤق. [ ] (اِخ) نام ستاره‌ای در امرأةالمسلسله. (یادداشت مؤلف).

موق. [مَ] (ع مص) ارزان آمدن بیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ارزان شدن آخریان. (از دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||مردن و هلاک گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مؤق. مؤوق. مواقة. ||گول گردیدن. (منتهی الارب). مؤق. مؤوق.

موق. (ع مص) مَوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گول گردیدن. (آنندراج). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||مردن. (منتهی الارب). رجوع به مَوق شود. ||(اِمص) گولی. ||بیهوشی. ||کندی ذهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موق. (ع اِ) مورچهٔ پردار. ||غبار. ||کنج چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشهٔ چشم به طرف بینی. (غیاث). دنبالهٔ چشم. ||موزهٔ درشت که بر موزهٔ دیگر پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موق. (معرب، اِ) سر موزه. معرب است. (از آنندراج) (منتهی الارب). صندل پیش‌بند. ج، امواق. (از مهذب الاسماء). معرب موزه یا موکه. گالش. گتر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، امواق. (دهار) (آنندراج). معرب موزهٔ فارسی است مانند موزج. (از المعرب جوالیقی ص ۳۱۱).

موقاتل. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۵۸هزارگزی شمال خاوری ارومیه با ۲۸۲ تن جمعیت. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

موقان. (اِخ) مغان. (ناظم الاطباء). شهری است [به آذربادگان] و مر او را ناحیتی است بر کران دریا نهاده و اندر ناحیت موقان دو شهرک دیگر است که هم به موقان بازخوانند و از وی رودینه خیزد و دانکوهای خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). ولایتی است مشتمل بر قرای کثیره و چمنهای فراوان و آن جزو آذربایجان است و در سمت راست راه تبریز به اردبیل واقع می‌شود در کوهها. (از معجم البلدان):

به فصل گل به موقان است جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش. نظامی.

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل. نظامی.

شدند از مرز موقان سوی شهرود
بنا کردند شهری از می و رود. نظامی.

از آنجا سوی موقان سر به‌در کرد
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد. نظامی.

بهارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است
مخوان بهار مغانش که دشت موقان است.
سلمان ساوجی.

رجوع به مغان و موغان و کامل ابن‌اثیر ج۳ ص۱۴ و البیان و التبیین ج۱ ص۱۲۸ و حدود العالم و معجم البلدان شود.

موقت. [مَ قِ] (ع اِ) جایی که برای وقت دادن مقرر کرده باشند. (ناظم الاطباء). میقات.

---

1 - Moufle.

(منتهی الارب). ||هنگامی که برای تعین جای مقرر شده باشد. (ناظم الاطباء). هنگام. ج، مواقت. (مهذب الاسماء). هنگام. هنگام معلوم‌شده. (یادداشت مؤلف).

موقت. [مُ وَقْ قَ] (ع ص) هنگام معین ثابت و محدود. (ناظم الاطباء). هنگام پیدا کرده‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب).
— وقت موقت؛ هنگام معین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). وقت محدود معین. (از المنجد).
||هرچیز که دارای وقت و هنگام باشد. ناپایدار. (ناظم الاطباء).
— قرار موقت؛[1] تصمیم محدود بازپرس و مستنطق مبنی بر اجرای امری.
||هر کار که گاهگاهی صدور یابد. ضد دایم و متصل و پایدار. (ناظم الاطباء). مقابل دایم. ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، برابر مبهم باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

موقت. [مُ وَقْ قِ] (ع ص) تعین‌کنندهٔ وقت و ساعت. (ناظم الاطباء). وقت‌معین‌کننده. هنگام‌پیدا کننده. (آنندراج). ||آنکه در مسجد تعین میکند وقتی را که مردم برای نماز و دعا جمع گردند. (ناظم الاطباء). ||منجمی که در زمان آل‌عثمان برای معلوم کردن اوقات نماز در مساجد بزرگ تعین می‌شد. (یادداشت مؤلف). ||آنکه از وقت ولادت، تعین بخت و طالع مولود میکند. (یادداشت مؤلف). منجم که‌برای کارها تعین وقت و ساعت می‌کند. (ناظم الاطباء): ثم جمع العلماء و المنجمین و الحکماء و الموقتین، فقال انظروا فی طالع ولدی و ما یکون فی امره. (سندبادنامهٔ عربی). ||آنکه به دروغ زمان قیام ساعت یا ظهور قائم را معین کند. که تعین وقت ظهور مهدی کند.کذب الموقتون؛ یعنی آنان که زمان ظهور مهدی را معلوم کنند. (یادداشت مؤلف).

موقتاً. [مُ وَقْ قَ تَنْ] (ع ق) بر وقت. (آنندراج). غیردایم. مقابل دائماً: موقتاً از سفر منصرف شدم. (یادداشت مؤلف).

موقتخانه. [مُ وَقْ قِ نَ / نِ] (اِ مرکب) رصدخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به رصدخانه شود.

موقتی. [مُ وَقْ قَ] (ص نسبی) منسوب به موقت. آنچه به زمان ناپایدار نسبت دارد: تصمیم موقتی، تأخیر موقتی. چیزی که پایدار نبود و همیشگی نباشد. (ناظم الاطباء). آنچه در مدتی محدود و معین به جا ماند. مقابل دایمی. مقابل همیشگی. کلمهٔ «موقت» همین مفهوم را می‌رساند و احتیاجی به افزودن «ی» نیست، ولی در تداول موقتی بسیار به کار می‌رود. عارضی. وقتی. هنگامی.
— ادویهٔ موقتی؛[2] داروها که تأثیر محدود دارد. که اثر آن محدود به مدتی کم است.

موقح. [مُ وَقْ قَ] (ع ص) مرد سختی‌دیدهٔ آزموده کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

موقد. [مَ قِ] (ع اِ) جای افروختن. (منتهی الارب) (آنندراج). جای افروختن آتش. ج، مواقید. (ناظم الاطباء). وجاق. اجاق. ج، مواقد. (از المنجد). ||چیزی است مانند تنور ارباب صنعت کیمیا را. (یادداشت مؤلف).

موقد. [قِ] (ع ص) افروزندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). آتش‌افروز. شعله‌افروز. (از یادداشت مؤلف).

موقد. [مُ وَقْ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر توقید[3]. برافروخته. برافروخته‌شده:
در شرر خشم او بسوزد یاقوت
گرش نسوزد شرار نار موقد. منوچهری.

موقدالنار. [قِ دُنْ نا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) افروزندهٔ آتش. ||کبریت. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به موقد شود.

موقدة. [قَ دَ] (ع ص) موقده. نار موقدة؛ آتش افروخته‌شده. (ناظم الاطباء). آتش افروخته. (مهذب الاسماء). آتش فروزان. (یادداشت مؤلف): ویل لکل همزة لمزة. الذی جمع مالاً و عدده... نارالله الموقدة. التی تطلع علی الافئدة. (قرآن ۱۰۴/۱-۷)؛ وای بر هر غیبت‌کننده و طعنه‌زننده به ظاهر، آن کس که جمع کرده مال را و شمرد آن را... آتش خدا برافروخته شده است، آن آتشی که برآمد بر دلها. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۳۵۴).
ای نواهای تو نار موقده
زد به هر بندم هزار آتشکده. شیخ بهایی.

موقد. [مَ قِ] (ع اِ) طرف اندام همچون شتالنگ و زانو و آرنج و دوش. ج، مواقد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موقذة. [مُ وَقْ قَ ذَ] (ع ص) ماده شتری که پستان‌بند در پستان وی اثر کند. ||ماده شتر بزرگ‌پستان که شیرش کم‌کم بیرون آید و مکیدن و دوشیدن بسیار در پستان وی اثر کند چندانکه ورم کند و بیمار گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

موقر. [مَ قِ] (ع اِ) جای نرم نزدیک روی کوه و یا پایین آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موقر. [قَ] (ع ص) مرد با بار گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرما بابار (شاذ است). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خرمابن گرانبار. (آنندراج). موقرة. (آنندراج).

موقر. [قِ] (ع ص) مرد باردار. (ناظم الاطباء). مرد با بار گران. (منتهی الارب). ||خرمابن گرانبار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). خرمابن باردار. (ناظم الاطباء). موقرة.

موقر. [مُ وَقْ قَ] (ع ص) مرد آزمودهٔ خردمند. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد آزمودهٔ خردمند که تجارب روزگار وی را مستحکم کرده است. آزموده. بزرگی‌داشته‌شده و مرد سنگین و بردبار و باوقار و باعظمت و بااحترام و بزرگوار و باشکوه. (ناظم الاطباء). آهسته. سنگین. بردبار. باوقار. (یادداشت مؤلف). آهسته. (زمخشری). سنگین و رنگین: مجلس موقر. باشکوه. باعظمت. (از یادداشت مؤلف). مجلل. با شکوه و وقار:
گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است
هرکس که زیارت کندش هست موقر.
ناصرخسرو.
||باردار. بارکرده. به‌بار: سی سر استر موقر به فرشهای فاخر و امتعهٔ نادر و محمولات طبرستان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۱).

موقر. [مُ وَقْ قِ] (ع ص) بزرگی‌دارنده و دارای احترام و وقاردارنده. (ناظم الاطباء). ||بزرگ‌دارنده و حکیم‌شمارنده. (آنندراج). آنکه بزرگ می‌خواند کسی را. بزرگ‌دارنده. ||آنکه رام می‌کند ستور را. (ناظم الاطباء). آرام‌دهندهٔ ستور. (منتهی الارب) (آنندراج).

موقرة. [قَ رَ] (ع ص) زن گرانبار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). زن آبستن گرانبار. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). و رجوع به موقر شود. ||ستور با بار گران. (منتهی الارب). ستور بابار. ج، مواقر. (ناظم الاطباء). موقر. ||خرمابن گرانبار. (منتهی الارب). موقر. خرمابن بابار. (ناظم الاطباء). و رجوع به موقر شود.

موقرة. [قِ رَ] (ع ص) خرمابن گرانبار. (منتهی الارب). خرمابن بابار. (ناظم الاطباء). موقر. و رجوع به موقَرة و موقر شود.

موقرة. [مُ وَقْ قَ رَ] (ع ص) تأنیث موقر. ||خرمابن بابار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به موقَرة شود.

موقری. [مُ وَقْ قَ] (حامص) حالت و چگونگی موقر. وقار. تمکین. بزرگی. متانت. بردباری. سنگینی. رجوع به موقر شود.

موقری. [مُ وَقْ قَ] (اِخ) از قدمای شعراست و در ترجمان‌البلاغة رادویانی ابیات زیر از او آمده است:
دل‌دزد و دلربای من آن سعتری پسر
کآورد عمر من ز غم هجر خود به سر
رسمی نهاد عشقش بر من که سال و ماه
شد صبر خودفروش و غم عشق من بخر

---

1 - Jugement provisoire (فرانسوی).
2 - Les remèdes palliatifs (فرانسوی).
۳ - وَقَّدَ النارَ توقیداً؛ أشعلها. (اقرب الموارد).

یا جان به چنگ عشق سپار و مجوی جنگ
یا یافه کن تو جان ز دل و دین خودگذر
آری که را فروغ دل و جان بود چو تو
چاره نباشدش ز غم جان و دردسر.
(یادداشت مؤلف).

موقری. [مُ وَق قَ] (اِخ) ولیدبن محمد موقری قرشی، مولی یزیدبن عبدالملک، مکنی به ابوبشر. از مردم شام و محدث بود و از زهری و عطار و خراسانی روایت کرد و علی‌بن حجر و ولیدبن مسلم و جز آن دو از او روایت دارند. او در حدیث ضعیف بود. (از لباب‌الانساب).

موقس. [مُ وَق قَ] (ع ص) گرگین: بعیر موقس؛ شتر گرگین. (از ناظم الاطباء). موقوس. (منتهی الارب).

موقسة. [مُ وَق قَ سَ] (ع ص) ابل موقسة؛ شتران گرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

موقظ. [قِ] (ع ص) بیدارکننده. (یادداشت مؤلف):
و للصبا عبث بالثوب تجذبه
عنا کموقظة بالرفق وسنانا. ابوالعلاء معری.

موقع. [مَ قِ] [1] (ع اِ) جای افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث). جایگاه افتادن. (یادداشت مؤلف). ||جای افتادن باران. ج، مواقع. ||جای فرونشستن ستاره. ج، مواقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای واقع شدن چیزی. (ناظم الاطباء). جای واقع شدن. (غیاث) (آنندراج). محل وقوع. (یادداشت مؤلف). ||محل و موضع و جای. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). ||توسعاً ارزش. اعتبار. اهمیت. مقام. پایگاه:... نزدیک امیر به موقع سخت تمام افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۱). علی دندان‌مزدی به‌سزا داد رسول را و به خانه بازپس فرستاد و آن نزدیک امیر به موقعی سخت نیکو افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). هر یاری که خیلتاش را باید داد باید بدهد تا به موقع رضا باشد. (تاریخ بیهقی). موقع منت اندر آن هرچه مشکورتر باشد. (کلیله و دمنه). این فتح پیش مجدالدوله موقعی تمام داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸). ||محبت و دوستی. گویند: فی قلبی موضع فلان و موقعه. ||اتفاق و عارضه و انقلاب زمانه. (ناظم الاطباء). ||هنگام و زمان و وقت. گاه. هنگام. زمان وقوع. (یادداشت مؤلف).
- به‌موقع؛ به‌جا. به‌جای. مناسب. به‌هنگام. (یادداشت مؤلف).
- بی‌موقع؛ بی‌هنگام. نابه‌هنگام. نامناسب. نابه‌جا. (از یادداشت مؤلف).
||(ص) لایق. سزاوار. شایسته. (ناظم الاطباء).

موقع. [مَ قَ] (ع اِ) مَوقِع. (آنندراج). جای افتادن و جای واقع شدن. (آنندراج). رجوع به مَوقِع شود.

موقع. [مُ وَق قَ] (ع ص) بسیارسیده و سختی‌کشیده. ||سفردیده از مردم و شتر و خر. ||پشت‌ریش‌شده از خر و از شتر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بعیر موقع؛ شتر پشت‌ریش از بسیاری اسفار. (یادداشت مؤلف). ||راه نرم و کوفته. ||کارد و تیغ تیزکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نشان‌کرده‌شده بر نامه. توقیع‌کرده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). صحه گذاشته‌شده. تأییدشده: مناشیر تقدیر به موافقت تدبیر او موقع و امثلهٔ قضا بر موجب رضای او موشح. (سندبادنامه ص۲۷۴). ||بلندکرده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث).

موقع. [مُ وَق قِ] (ع ص) نرم‌سپرندهٔ زیر پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه با چکش و مطرقه می‌زند بر چیزی. ||آنکه تیز می‌کند کارد و تیغ را. ||نشان‌کننده بر نامه. کسی که توقیع می‌نویسد بر نامه. (ناظم الاطباء).

موقع‌شناس. [مَ / مُو قِ شِ] (نف مرکب) موقع‌شناسنده. شناسندهٔ موقع. آنکه زمان و مکان مناسب امر یا موضوعی را بشناسد. وقت‌شناس. لحظه‌شناس. (از یادداشت مؤلف).

موقع‌شناسی. [مَ / مُو قِ شِ] (حامص مرکب) صفت و حالت موقع‌شناس. (یادداشت مؤلف). ||شناخت زمان و مکان مناسب برای امور و مسائل. عمل شناسائی کردن مکان و زمان مناسب برای اجرای امری.

موقعة. [مَ قَ / قِ عَ] (ع اِ) فرودآمدن‌جای مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). جای فرودآمدن مرغ. (ناظم الاطباء).

موقعة. [مُ وَق قَ عَ] (ع ص) پیکانهای به سنگ و فسان تیزکرده: نصال موقعة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

موقف. [مَ قِ] (ع اِ) جای ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). توقفگاه. جای درنگ. ایستادنگاه. مقام. (یادداشت مؤلف). محل. جای. جایگاه. محل توقف:
موقف بزم تو شکارگهی است
که‌در آن شکرها شکار شود. مسعودسعد.
خدایگانا در موقف مظالم تو
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب.
مسعودسعد.
گلخن ایام را باغ سلامت مگوی
کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مدان. خاقانی.
در موقف متظلمان و موضع مظلومان بایستاد. (سندبادنامه ص۷۳). من در موقف تقصیر و قصور واقفم و در منزل عجز و تحیر متوقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶). از هیبت آن موقف با تشویری هرچه تمامتر به خدمت رسیدند و به شرایط خدمت و فرایض طاعت قیام نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۴). از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). در چند موقف با محاربت و مناصبت بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۸). میان ایشان به چند موقف حرب اتفاق افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۳).
آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست. سعدی.
در هیچ موقفم سر گفت‌وشنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود. سعدی.
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که در این موقفم زبان ماند.
سعدی.
- به موقف عرض رساندن یا رسیدن؛ به شرف عرض رساندن یا رسیدن. گفتن یا گفته شدن. گزارش کردن یا گزارش شدن: تلافی آن را چگونه می‌باید به موقف عرض رساند. (تاریخ جهانگشای جوینی). مصلحتی را به موقف عرض رسانند. (تاریخ جهانگشای جوینی). به طریق اجمال و استعجال به موقف عرض می‌رسد. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱).
||موقف‌المرأة؛ روی و قدم زن یا دو چشم و دو دست آن، و هرچه آشکار کردن آن را ضرور باشد. یقال: امرأة حسنة‌الموقفین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تهیگاه. (مهذب الاسماء). موقف‌الفرس؛ شکنهایی در تهیگاه اسب یا دو مغاکچه در تهیگاه آن متصل سر گرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چشم و هر آنچه بدان چیزی دیگر دیده می‌شود. (ناظم الاطباء). ||آن جای که در روز رستاخیز به حساب نیک و بد اعمال مردم رسند. (یادداشت مؤلف). شمارگاه در قیامت. ج، مواقف. (مهذب الاسماء): آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴). ||آنجا که حج کنند. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۶) (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی).
||(اِخ) جای ایستادن حاجیان در بیت‌المقدس: بیت‌المقدس را اهل شام و آن

---
۱ - صاحب آنندراج گوید در معنی اول به فتح قاف نیز آمده است.

طرقها قدس گویند و از اهل آن ولایات کسی که به حج نتواند رفتن در همان موسم به قدس حاضر شود و به موقف بایستد و قربانی عید کنند چنانکه عادت است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳۴). ||عرفات، زیرا حاجیان در آنجا شب‌باش کرده و از صبح تا آخر ظهر استاده می‌باشند. (ناظم الاطباء). جای استادن حاجیان. و آن صحرایی است فاصلهٔ هفت کروه از مکه و حاجیان در آنجا شب‌باش شده از صبح تا آخر ظهر استاده باشند و آن را عرفات نیز گویند.(غیاث) (آنندراج):

وادی حکمت بریده محرم عشق آمده
موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند.
خاقانی.

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند.
خاقانی.

هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شامگه خود را به هفتم چرخ مهمان دیده‌اند.
خاقانی.

تا نهم ماه به طغرای ماه
حاج توانند به موقف رسید. خاقانی.

و رجوع به عرفات شود.

موقف. [مُ وَقْ قَ] (ع ص) اسبی که بالای دوش وی چهار باشد که گویا از سپیدی منقش است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||اسبی که در خردگاه دست و پای آن سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۱). ||خری که بر هر ذراع آن داغ مدور بود. ||بز کوهی و یا گاوی که در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بز کوهی سفید. (مهذب الاسماء). ||مردم آزموده و استوارخرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیر قماری که آن را می‌بازند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

موقف. [مُ وَقْ قِ] (ع ص) آنکه سبب می‌شود ایستادن و درنگ کردن کسی را در جایی. ||بازدارنده و ممانعت‌کننده. (ناظم الاطباء).

موقف. [قِ] (اِخ) از نامهای حضرت رسول اکرم(ص) بدان جهت که مردم را در حضور خدای تعالی جل شأنه استاده می‌دارد. (ناظم الاطباء).

موقفان. [مَ قِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو رگ پنهان در استخوان گردا گرد دبر که چون متشنج شوند انسان قادر بر ایستادن نیست و هرگاه آن را قطع کنند می‌میرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موقف‌الارواح. [مَ قِ فُلْ أَرْ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح پزشکی) مسک‌الارواح. اسطوخودوس. نام گیاهی است که مصرف دارویی دارد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به اسطوخودوس شود.

موقف‌الشمس. [مَ قِ فُشْ شَ] (ع اِ مرکب) ایستادنگاه خورشید. ||(اِخ) جایی که آفتاب ایستاد تا حضرت علی و یاران نماز کردند و شرح واقعه که از معجزات ایشان است آنکه: حضرت در سفر به سرزمین بابل رسید و خواست از فرات بگذرد، گروهی مجال نیافتند تا آفتاب بنشست پس آزرده شدند. علی علیه‌السلام دعا کرد تا آفتاب برگشت و همگی نماز گزاردند:

رانده زآنجا تا به خاک حله و آب فرات
موقف‌الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۰).

موقفة. [مَ قِ فَ] (ع اِ) محل وقوف. (از المنجد). موقف.

موقفی. [مَ قِ] (ص نسبی) منسوب است به موقف، و آن محله‌ای است در فسطاط مصر. (از لباب‌الانساب).

موقفی. [مَ قِ] (اِخ) ابوحریز موقفی مصری. از محدثان بود و از محمدبن کعب قرظی روایت داشت و عبدالله‌بن وهب و سعیدبن کثیربن عفیر که خود منکر حدیث بود از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

موقلم. [قَ لَ] (اِ مرکب) مقلوب قلم‌مو. قلم نقاشان که از موی سازند و قلم‌مو نیز گویند. (ناظم الاطباء). به قلب اضافت موی کلک. (از آنندراج):

شنگرف کرده اشک من و موقلم مژه
نقش و نگار عشق به رویم نموده است.
تصیرای بدخشانی (از آنندراج).

موقلون. (اِ)[1] گیاهی که اکلیل‌الملک نیز گویند.(ناظم الاطباء). دارویی است که به تازی اکلیل‌الملک گویند.(از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۲۷۳). اسپرک. موقلون. رجوع به اکلیل‌الملک و اسپرک و موقلون شود.

موقن. [قِ] (ع ص) (از «ی ق ن») یقین‌دارنده و پندارنده. (ناظم الاطباء). یقین‌کننده. (غیاث) (آنندراج). بی‌گمان. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار). آوری. بی‌گمان در امری. باورکرده. گرویده. صاحب یقین. هتو. ختو:

نالهٔ گرگان خود را موقنم
این خران را طعمهٔ ایشان کنم. مولوی.

— موقن شدن؛ یقین کردن. باور داشتن. ایقان و ایمان داشتن:

سِرّ ما را بیگمان موقن شود
زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود. مولوی.

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
ور فزاید فضل هم موقن شوم. مولوی.

— ناموقن؛ ناباور. آنکه ایمان و یقین به چیزی نداشته باشد:

خود نگفتم چون در این ناموقنم
زآن گرمزن این گره را حل کنم. مولوی.

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم. مولوی.

موقنة. [قِ نَ] (ع ص) تأنیث موقن. رجوع به موقن و موقنه شود.

موقنه. [قِ نَ / نِ] (از ع، ص) موقنة. زن صاحب یقین. (غیاث) (آنندراج):

بود آن زن پاکدین و مؤمنه
سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه. مولوی.

و رجوع به موقن شود.

موقوت. [مَ] (ع ص) محدودشده به هنگام. (ناظم الاطباء). هنگام معین‌کرده‌شده. (آنندراج). محدود به اوقات معینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موقت شود.

— امر موقوت؛ کار معین که دارای وقت و هنگام باشد.

— وقت موقوت؛ هنگام معین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موقود. [مَ] (ع ص) افروخته‌شده. (ناظم الاطباء). آتش افروخته. (آنندراج).

موقوذ. [مَ] (ع ص) زمین‌زده‌شده. (ناظم الاطباء). برزمین‌زده و افکنده‌شده. (آنندراج). ||سخت بیمار مشرف بر مرگ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

موقوذة. [مَ ذَ] (ع ص) گوسپند کشته‌شده به چوب: شاة موقوذة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). گوسفندی که به زخم چوب مرده باشد. (دهار): حرمت علیکم المیتة و الدم و لحم الخنزیر و ما أهل لغیرالله به و المنخنقة و الموقوذة و المتردیة و النطیحة... فان الله غفورٌ رحیم. (قرآن ۳/۵): حرام شد بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه بانگ زده شد برای غیر خدایان و خفه‌شده و به زدن مرده و به زخم تیر از بالا درافتاده و به ضرب شاخ مرده... پس به درستی که خدا آمرزندهٔ مهربان است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص ۳۵۶).

موقور. [مَ] (ع ص) گران‌گوش. (مهذب الاسماء). گران‌گوش[2] و استخوان‌کفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیز دارای نشانه که در آن وقرات باشد. (از اقرب الموارد).

موقوس. [مَ] (ع ص) شتر گَرگین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موقوص. [مَ] (ع ص) شکسته گردن. (از منتهی الارب) مرد گردن‌شکسته. (ناظم

---

1 - Réséda (فرانسوی).

۲ - در منتهی‌الارب گردن‌گوشت آمده است، و ظاهراً سهوالقلم کاتب باشد.

الاطباء). گردن‌شکسته‌شده. (آنندراج).

موقوط. [مَ] (ع ص) سست‌شده از کتک خوردن. (ناظم الاطباء). گران به ضرب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برزمین‌افکنده. (ناظم الاطباء). انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

موقوطس. [ ] (اِ) به لغت عبرانی فطر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

موقوع. [مَ] (ع ص) سم تنک و تیز شده از سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شمشیر یا کاردتیزکرده به فسان. (آنندراج).

موقوعة. [مَ عَ] (ع ص) گام درشت سخت. قدم موقوعة؛ غلیظة شدیدة. (از اقرب الموارد). ||آس تیزکرده. گویند: رحاً موقوعة؛ آسی تیزکرده. (از مهذب الاسماء).

موقوف. [مَ] (ع ص) ایستاده کرده‌شده و ایستادشده. (ناظم الاطباء). ایستانیده. ایستاده کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). بازداشته‌شده. توقف‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). بازداشته. (یادداشت مؤلف). واداشته‌شده. (آنندراج): ...اذ الظالمون موقوفون عند ربهم... (قرآن ۳۱/۳۴)؛ ...چون ستمکاران را بازداشتگان نزد پروردگار آنها... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۸ ص۲۱۵).

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی
که موقوف است همواره میان شکل مه سیما.
ناصرخسرو.

خصمان من به حضرت تو خاصگی و من
موقوف آستانم و بر تو به نیم جو. خاقانی.

در کتم عدم هنوز موقوف است
آن سینه که سوزش تو را شاید. خاقانی.

روان صاحب‌الاعراف موقوف است تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید.
خاقانی.

موقوف اشارت تو ماندم
چون حاجی مهمان کعبه. خاقانی.

بیاضش در گزارش نیست معروف
که در بردع سوادش بود موقوف. نظامی.

هرجاکه پادشاهی و صدری و سروری است
موقوف آستان درکبریای تست. سعدی.

به روزگار تو هرجاکه صاحب صدری است
ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند.
سعدی.

||بازداشت‌شده. توقیف‌کرده‌شده. (از یادداشت مؤلف): امیر گفت به هیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هرکسی به گناه‌بزرگ موقوف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵). بوعلی بر حکم فرمان او را یک چند به قلعت داشت چنانکه کسی به جای نیاورد که موقوف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۸). وی به فرمان، جایی موقوف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۶). پسر بزرگ خواجه احمد حسن به قلعت... موقوف بود. (تاریخ بیهقی). ||تعطیل‌شده و ترک‌شده و برطرف‌شده. (ناظم الاطباء). متوقف. معطل. کاری که از انجام آن جلوگیری شده باشد: تا کدخدا نرسد کارها همه موقوف باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). تا فردا این شغل کرده‌آید تمام و پس‌فردا خلعت بپوشد که همهٔ کارها موقوف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۸). گفت [مسعود] باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹). ||مقابل آنکه بر کار و در خدمت است. پیاده. که در کاری نیست. آنکه مشغول خدمت نیست: خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری نامزد کردن و همگان پیش رای و دل خداوندند چه آنکه بر کارند و در خدمتند و چه آنکه موقوفند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵). ||مهلت‌داده‌شده و درنگی‌شده و به‌تأخیرانداخته‌شده. ||تکیه‌داده‌شده. مقیدشده. متعلق‌شده. بسته به چیزی و متعلق به چیزی گشته. (ناظم الاطباء). بسته به چیزی شده. وابسته و متعلق و مربوط به چیزی: این امر موقوف بر فلان امر است. (یادداشت مؤلف):

چو موقوف رزق است عمر آن نکوتر
که رزق آمدن را شتابی نبیند. خاقانی.

عمر اگربهر رزق موقوف است
رزق موقوف بهر فرمان است. خاقانی.

حصنی است فلک صدوچهل برج
کاقبال خدایگان مرا بس
موقوف روانم و درون هیچ
زین هودج ناروان مرا بس.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۹۹).

موقوف نقاب چند باشی؟
در برقع خواب چند باشی؟ نظامی.

پس حیات ماست موقوف نظام
اندک‌اندک جمع کن تم الکلام. مولوی.

نطق کآن موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالی بی‌طمع نیست. مولوی.

||مقررشده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. (ناظم الاطباء). وقف‌کرده‌شده. موقوفه. وقف‌شده. ملک یا مالی که شخص آن را به مصارف امور خیریه از قبیل مسجد و بیمارستان و مدرسه و اطعام فقرا اختصاص دهد. (از یادداشت مؤلف).

— موقوفٌ‌علیه؛ آنکه یا آنچه مال و یا ملک را بدو وقف کنند. (از یادداشت مؤلف). آنکه مالی بر او وقف می‌شود. (یادداشت لغت‌نامه). مالی که قبض و اقباض آن ممکن نیست وقف آن باطل است لیکن اگرواقف تنها قادر بر اخذ و اقباض آن نباشد و موقوف‌علیه قادر به اخذ آن باشد صحیح است. (مادهٔ ۶۷ قانون مدنی).

— موقوفٌ‌علیهم؛ کسان که مال و ملک بدانان وقف کرده باشند. (از یادداشت مؤلف). موقف واقع می‌شود به ایجاب از طرف واقف به هر لفظی که صراحةً دلالت بر معنی آن کند و قبول طبقهٔ اول از موقوفٌ‌علیهم یا قائم‌مقام قانونی آنها در صورتی که محصور باشند مثل وقف بر اولاد و اگرموقوفٌ‌علیهم غیرمحصور یا وقف بر مصالح عامه باشد در این صورت قبول حاکم شرط است. (مادهٔ ۵۶ قانون مدنی). و رجوع به ترکیب موقوف‌علیه شود.

— موقوف گذاشتن؛ مال یا ملک وقفی از خود به جای گذاشتن. موقوفه‌ای برای امور خیر از خود برجای نهادن:

هرکه خیری کرد و موقوفی گذاشت
رسم خیرش همچنان برجای دار. سعدی.

||(اصطلاح صرف) حرف ساکن و بی‌حرکت گشته. (ناظم الاطباء). به اصطلاح صرف، حرف اخیر لفظی که از پیوستن مابعدش بازایستاده کرده شده باشد، با انداختن حرکت او. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) رکنی که حرف هفتم متحرک آن را ساکن کرده‌باشند مانند تای مفعولات. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث). مفعولان چون از مفعولات خیزد آن را موقوف خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم). به اصطلاح عروض، بحری است که در آن وقف صورت گرفته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح حدیث) در نزد محدثان حدیثی است که اسناد آن به صحابهٔ حضرت برسد اعم از آنکه گفته باشد یا عمل کرده باشد، چنانکه تفسیر صحابه از قرآن موقوف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در علم حدیث آن است که از صحابی روایت کنند متصل یا منقطع، و در غیر صحابی نیز اطلاق کنند به شرط تقید، چنانکه گویند وقفه مالک علی نافع. و بعضی فقها موقوف را اثر خوانند و مرفوع را خبر. (از نفایس‌الفنون قسم اول ص۱۲۵). در عرف حدیث آنچه سندش به اصحاب حضرت برسد، خلاف مرفوع. (از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح دیوانی) خرجی که عامل مدعی پرداخت آن است لکن مشکوک باشد وگذارند به نظر سلطان، قبول یا رد آن را یا به تدقیق و نظر ثانوی. (یادداشت مؤلف).

موقوفات. [مَ] (ع ص، اِ) ج موقوفة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به موقوفة شود. ||هرچیز که در راه خدا وقف شده باشد. موقوفه‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع به موقوفه شود.

— دفتر موقوفات؛ دفتر ثبت و حساب و دخل و خرج موقوفه‌ها: شغل مشارالیه آن است که

وزراء و مستوفیان و... موقوفات خاصه و ممالک، همگی محاسبهٔ خود را به دفتر موقوفات رسانیده... و ارقام و امثلهٔ دفتری که صادر میشده به مسودهٔ دفتر موقوفات محرران ارقام و مثال‌نویسان می‌نوشته‌اند. (تذکرةالملوک ص ۴۴).

- مستوفی موقوفات ممالک محروسه؛ مستوفی که حساب اوقاف عامه را دارد سوای موقوفات خاصه که وابسته به دستگاه سلطنت بوده است (در دورهٔ صفویه): در بیان تفصیل شغل مستوفی موقوفات ممالک محروسه: شغل مشارالیه آن است که وزراء و مستوفیان، متصدیان و متولیان و مباشرین موقوفات خاصه و ممالک، همگی محاسبهٔ خود را به دفتر موقوفات رسانیده... از آن قرار دادوستد نمایند. (تذکرةالملوک ص ۴۴).

- موقوفات تفویضی و شرعی؛ وقفها که کسی به دیگری وا گذارد مثل به پادشاه وقت یا اعلم علمای زمان و یا برحسب قوانین شرع به دیگری منتقل شود چنانکه از پدر به پسر یا به بازماندهٔ ذکور و غیره: مجملاً عزل و نصب مباشرین موقوفات اگر تفویضی بوده باشد به صدور خاصه و عامه متعلق است و اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست، بلکه شرعاً هرکس را واقف اوقاف، متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود. و تغییر آن مخالف شریعت مقدسهٔ نبوی است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۳).

- موقوفات خاصه؛ مقابل موقوفات عامه. موقوفاتی که به دستگاه سلطنت بازبسته بوده است (در دورهٔ صفویه): شغل مشارالیه آن است که وزراء و مستوفیان و... موقوفات خاصه و ممالک، همگی محاسبهٔ خود را... از آن قرار دادوستد نمایند. (تذکرةالملوک ص ۴۴).

- موقوفات عامه؛ موقوفاتی که ثمرهٔ آن به عموم مردم رسد. در موارد ذیل منافع موقوفات عامه صرف بریات عمومیه خواهد شد: در صورتی که منافع موقوفه مجهول‌المصرف باشد مگر اینکه قدر متیقنی در بین باشد. در صورتی که صرف منافع موقوفه در مورد خاصی که واقف معین کرده است متعذر باشد. (مادهٔ ۹۱ قانون مدنی).

موقوف داشتن. [مَ / مُو تَ] (مص مرکب) موقوف کردن. بازداشتن. دست برداشتن از. کنار گذاشتن. بازایستادن. بازایستادن از. ترک کردن:

دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
گربدانی حال من در انتظار خویشتن.
صائب (از آنندراج).

موقوف ساختن. [مَ / مُو تَ] (مص مرکب) موقوف کردن. ممنوع ساختن. متوقف ساختن. جلوگیری کردن: فیلمهای بدآموز را باید موقوف ساخت. (از یادداشت مؤلف).

موقوف شدن. [مَ / مُو شُ دَ] (مص مرکب) ترک شدن و برطرف گشتن. (ناظم الاطباء). ||بسته شدن. مشروط گشتن. وابسته شدن. متعلق گشتن. ||بازداشته شدن. بازداشت شدن. توقیف گردیدن: تا مرد را بیفکندند و به غزنین آوردند موقوف شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۸).

موقوف کردن. [مَ / مُو کَ دَ] (مص مرکب) ترک کردن و برطرف کردن. (ناظم الاطباء). ||ایستانیدن. واایستانیدن. به ایستادن داشتن. متوقف ساختن. (از یادداشت مؤلف). ||بازایستانیدن. بازداشتن. بازداشت کردن. توقیف کردن. تحت نظر گرفتن و زندانی ساختن. محبوس کردن. (از یادداشت مؤلف): سرای بوسهل فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان او که جمله به بلخ بودند موقوف کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). پسرش را با پسر قاید به دیوان آوردند و موقوف کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). برادر ما را به قلعت کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۶). او را به نشابور موقوف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰). ||ضبط کردن، چنانکه مال و دارایی را. مصادره کردن. تصرف کردن املاک و اموال کسی را. (از یادداشت مؤلف): کسان رفتند و سرایش فروکوفتند و همهٔ نعمتهایش بستدند و موقوف کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). ||بسته و متعلق کردن به. وابسته و مشروط ساختن به: امتحان ما را به بازگشت فلان از سفر موقوف کرده است. (از یادداشت لغت‌نامه). ||در تداول مردم قزوین، بازایستادن از گریه و زاری. ترک زاریدن و گریستن کردن.

موقوفة. [مَ فَ] (ع ص) تأنیث موقوف. ایستاده کرده‌شده. بازداشته. (یادداشت مؤلف). موقوفه. ||ملک وقف‌شده. در راه خدا وقف‌شده. ج، موقوفات.

موقوفه. [مَ / مُو فَ / فِ] (از ع، ص، اِ) موقوفة. غیرمنقولی که عین آن حبس و ثمرهٔ آن تسبیل شده باشد. هرچیزی که در راه خدا وقف شده و حبس کرده باشند. چیزهای وقف‌کرده‌شده. هرچیز که طبعاً یا برحسب عرف و عادت جزء یا از توابع و متعلقات عین موقوفه محسوب می‌شود داخل در وقف است. (مادهٔ ۶۸ قانون مدنی). واقف می‌تواند تولیت یعنی اداره کردن امور موقوفه را مادام‌الحیات یا در مدت معین برای خود قرار دهد... تولیت اموال موقوفه ممکن است به یک یا چند نفر غیر از خود واقف واگذار شود. (مادهٔ ۷۵ قانون مدنی).

موقوفه. [مَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه با ۳۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

موقوفی. [مَ / مُو] (حامص) ترک و توقیف و تعطیل. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به موقوفه: ملک موقوفی؛ غیرمنقولی که عین آن حبس و ثمرهٔ آن تسبیل شده باشد.

موقوم. [مَ] (ع ص) نیک اندوهگین و شکسته‌حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارحزن. (تاج المصادر بیهقی). سخت اندوهناک و پریشان‌حال. (یادداشت مؤلف).

موقومة. [مَ مَ] (ع ص) ارض موقومة؛ زمینی که گیاه آن خورده شده و پاسپرده شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موقونة. [مَ نَ] (ع ص) دختر پردگی. (منتهی الارب). دختر پردگین. (آنندراج).

موقةً. [مُ وَق قَ تَنْ] (از ع، ق) عجالتاً. فعلاً. به طور موقت. مقابل دائماً. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موقت و موقتاً شود.

مؤقی. [مُءْ] (ع اِ) موقی. لغتی است در مؤق، به‌معنی کنج چشم و دنبالهٔ آن. (ناظم الاطباء).

موقی. [مَ قا] (ع ص، اِ) ج مائق، به‌معنی گول. (ناظم الاطباء). و رجوع به مائق شود.

موقی. [مُ وَق قا] (ع ص) کسی که بسیار ترسیده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَوقیّ شود. ||آنکه از وی همه کس پرهیز می‌کند. (ناظم الاطباء). ||دلاور نیک محفوظ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجاع. (ناظم الاطباء). سخت دلاور. (از اقرب الموارد).

موقی. [مَ قی ی] (ع ص) کسی که ترسیده شده باشد. (ناظم الاطباء). ||شجاع. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُوَقّی شود.

موقیء. [قِءْ] (ع اِ) مؤقی. لغتی است در مؤق، به‌معنی کنج چشم و دنبالهٔ آن. (ناظم الاطباء).

موک. (اِ) نیش جانوران گزنده مانند کژدم و جز آن. (ناظم الاطباء). نیش را گویند خواه نیش عقرب باشد و خواه نیش چیزهای دیگر. (برهان). ||میش را گویند. (فرهنگ جهانگیری). میش بود. (فرهنگ اسدی). به‌معنی میش است و در برهان به‌معنی نیش آمده. (آنندراج) (انجمن آرا). ||پیش. این کلمه را که فرهنگها به‌معنی میش، پیش، و نیش به اختلاف نوشته‌اند تنها یک شاهد مغلوط عجدی در فرهنگ اسدی (چ اقبال

ص۳۰۳) به صورت زیر دارد:

هرکه موک مردمان جوید بشو گو خط دوکش
که نخست او را زند[1] باشد موک (؟).

چنانکه مشهود است در بیت عسجدی به قدری تحریف و تصحیف شده که نه وزن را می‌توان فهمید نه معنی را، لیکن به قرینهٔ کلمهٔ «زدن» و «تند» همین اندازه معلوم می‌شود که موک به‌معنی نیش جانور زننده است نه به‌معنی میش و نه پیش که پاره‌ای فرهنگها نوشته‌اند. (از یادداشت مؤلف). ||(ص) حرامزاده. بدذات. مول. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای کفشگرانه درزی گریز موک
با من چو درفش و سوزنی نوک به نوک.
سوزنی.

و رجوع به «مول» در برهان قاطع شود.

موک. [مُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالای بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۹هزارگزی راه عمومی با ۷۳ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

موک. (اِخ) دهی است از دهستان خواجهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۴۱هزارگزی شمال فیروزآباد با ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی بیشتر شمالی زنجیران. (فارسنامهٔ ناصری). چشمهٔ موک از بلوک خواجه از قریهٔ موک برخاسته است. (فارسنامهٔ ناصری).

موکاری. [مَ / مُو] (حامص مرکب)[2] کاشتن درخت مو. کاشتن تاک یعنی درخت انگور. (از یادداشت مؤلف). عمل کشت و پرورش گیاهانی از قبیل مو. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

موکان. [مَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخاراست که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد بر طرف راست راه «بیکند» و در میانهٔ آن و میانهٔ راه سه فرسخ مسافت است. (انجمن آرا) (آنندراج).

موکب. [مَ کِ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث). ||گروه روان جهت آرایش، سواران باشند یا پیادگان. (منتهی الارب). ||گروه سواران یا پیادگان. (ناظم الاطباء). گروهی سواران. ج، مواکب. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). گروه سواران. (دهار) (از غیاث). گروه سوار. (از کنزاللغات). جمع سواران. (آنندراج). ||گروه شترسواران که برای آرایش و زینت باشند. ج، مواکب. (ناظم الاطباء). جماعت شترسواران. ج، مواکب. (منتهی الارب). ||گروه سواران که در سواری امیر خود باشند. (غیاث) (آنندراج). گروه سوار یا پیاده که در خدمت سلطان باشند. (از یادداشت مؤلف). گروه کلان از سواران و پیادگان و جماعت برگزیده از سپاهیان و گروه محافظ پادشاه و جز آن و سواران بسیار که در رکاب پادشاه برای شوکت و حشمت می‌روند. (ناظم الاطباء):

با موکبیان پایم در موکب او جای
یا مجلسیان پایم در مجلس او بار. فرخی.

بسی نمانده که شاه جهان بیاراید
مصاف و موکب او را به صدهزار سوار.
فرخی.

به‌جای خیمه شبانی نهاد بر اشتر
به‌جای موکب گوهر نهاد بر استر. عنصری.

ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

بر آن دکان بایستاد... و موکبی سخت نیکو و بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). چون شنود که موکب سلطان از پروان به غزنین روی دارد با پسر سلیمان و... به خدمت استقبال آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱).

تویی که پیش و پس موکبت به سر بدود
هر آن کسی که یمین از یسار بشناسد.
ظهیر فاریابی.

ز گردی کز هوای کفر خیزد
چه زحمت موکب پیغمبری را.
ظهیر فاریابی.

این چه موکب بود یارب کاندرآمد تازیان
بارگیرش صبحدم بود و جنیبت‌کش صبا.
خاقانی.

از آن موکب امروز مردی نیایم
وز آن انجم اکنون سهایی نبینم. خاقانی.

جان از پی گرد موکب تو
بر شهره ترکتاز بستیم. خاقانی.

... به شعار مظاهرت تظاهر جست و در خدمت موکب او به بست آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۲).

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.

که‌سی‌روزه سفر کن کاینک از راه
به سی‌فرسنگی آمد موکب شاه. نظامی.

به موکب خرامد چو باران و برف
به هیبت نشیند چو دریای ژرف. نظامی.

— فلک‌موکب؛ که آسمان و آنچه در اوست موکب اوست. کنایه از با شکوه و جلال بسیار:

ای فلک‌موکب ستاره‌حشر
وی ز بشرت گشاده روی بشر. اوحدی.

— موکب بهار؛ موکب فصل ربیع. استعاره از گلها و شکوفه‌ها و زیبائیهای بهار:

روز از برای[3] ثقل‌کشی موکب بهار
پالان به توسن استر گرما برافکند. خاقانی.

— موکب جلال؛ ملتزمین رکاب پادشاه که نمایانگر شکوه و جلال اویند. شکوه و شوکت خسروانی:

گفتاکه چند شب من و دولت به هم نخفتیم
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش.
خاقانی.

— موکب شاه اختران؛ خورشید و دستگاه او:

موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش‌مهه داده ده‌نهش قصر دوازده‌دری.
خاقانی.

— موکب فصل ربیع؛ بهار:

دان که دواسبه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف بازیافت قوت فصل شباب.
خاقانی.

||سپاه و لشکر. (از غیاث) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکر و سپاه. (برهان).

موکب. [مُ وَ کْ کِ] (ع ص) خرمای به‌رسیدگی‌رسیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

موکب‌آرا. [مَ / مُو کِ] (نف مرکب) موکب‌آرای. آرایشگر موکب شاهی. (از یادداشت مؤلف). آرایندهٔ گروه ملتزمان رکاب. رجوع به موکب و موکب‌آرای شود.

موکب‌آرای. [مَ / مُو کِ] (نف مرکب) زینت‌دهنده و آرایش‌کنندهٔ سواران ملازم رکاب پادشاه. (ناظم الاطباء). موکب‌آرا. و رجوع به موکب‌آرا شود.

موکب‌داری. [مَ / مُو کِ] (حامص مرکب) سرپرستی سواران و پیادگان که در التزام رکاب پادشاهند. جلوداری. (آنندراج):

به موکب‌داریش ناموس اکبر
خرامان گشته چون طاوس انور.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به موکب شود.

موکب‌رو. [مَ / مُو کِ رَ / رُو] (نف مرکب) رونده در التزام رکاب شاه. که در موکب پادشاه یا بزرگ یا امیری حرکت کند. که در التزام رکاب سلطان باشد:

مریخ، ملازم یتاقت
موکب‌رو کمترین وشاقت. نظامی.

وشاقان موکب‌رو زودخیز
به دیدار تازه، به رفتار تیز. نظامی.

و رجوع به موکب و موکب‌روان شود.

موکب‌روان. [مَ / مُو کِ رُ] (اِ مرکب) عبارت است از حشم و خدم که همراه موکب باشند. (آنندراج). ج موکب‌رو. سواران یا

---

۱ - ن‌ل: تند.

2 - Viticulture.

۳ - ن‌ل: از پی.

پیادگان که همراه سلطان یا فرمانروا باشند:
به هاروتیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم ز موکب‌روان. نظامی.
چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب‌روان هیچ‌کس را ندید. نظامی.
و رجوع به موکب و موکب‌رو شود.

موکبی. [مَ / مُو کِ] (ص نسبی) منسوب و مربوط به موکب پادشاه. (یادداشت مؤلف). منسوب به موکب و آنکه جزو موکب باشد. ج، موکبیان. (ناظم الاطباء). || سوار یا پیاده که همراه پادشاه باشد. کسی که در التزام رکاب سلطان باشد. (از یادداشت مؤلف). سواری خاص:
با موکبیان یابم در موکب او جای
با مجلسیان یابم در مجلس او بار. فرخی.
– استران موکبی؛ استرانی که باروبنهٔ پادشاه و همراهان او را در سفر کشند: بر اثر رسول استران موکبی می‌آورند با صندوقهای خلعت خلافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳).
– موکبیان سحر؛ فرشتگانی که در شب معراج در رکاب آن حضرت(ص) همراه بودند. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
– موکبیان سخن؛ شاعران و سخن‌سنجان. (از حاشیهٔ مخزن‌الاسرار چ وحید ص ۱۴):
از پی بازآمدنش پای‌بست
موکبیان سخن[1] ابلق به دست. نظامی.

موکت. [مُ کِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی فرش کرک‌دار و پشمی یا از الیافی پشم‌گونه.

موکت. [مُ وَ کْ کِ] (ع ص) موکب. خرمای به پختگی نزدیک‌شده. بسر موکت. بسرهٔ موکت؛ غورهٔ خرمای خجکهای سیاه برآورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرما که رنگ پختگی پدید آید در وی و نکته‌های سیاه برآورد. (آنندراج). رجوع به مُوَکِّب شود.

موکتة. [مُ وَ کْ کِ تَ] (ع ص) موکت. غورهٔ خرمای خجک سیاه برآورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به موکت شود.

مؤکد. [مُ ءَ کْ کِ] (ع ص) استوارکننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه ثابت و برقرار می‌کند و آنکه استوار می‌گرداند. آنکه تأکید می‌کند. (ناظم الاطباء). تأکیدکننده. (غیاث): این سخن مؤکد آن است که بعضی را ارادت عین مراد است. (اوصاف‌الاشراف ص ۴۷).

مؤکد. [مُ ءَ کْ کَ] (ع ص) استوارشده. (منتهی الارب). استوارکرده‌شده و محکم‌بسته‌شده. (ناظم الاطباء). استوار. (ناظم‌الاطباء) (زمخشری). سخت. (زمخشری). سخت‌گشته. استوارشده. استوار. تأکیدشده. (از یادداشت مؤلف). تأکیدکرده‌شده و استوار. (غیاث). استوارکرده‌شده. (آنندراج). تأکیدکرده‌شده و استوار و مضبوط و محکم. (ناظم الاطباء):
اگر خردمند به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید که بنیاد آن هرچند مؤکدتر باشد... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). برزویه را مثال داد مؤکد به سوگند که بی‌احتراز در باید رفت. (کلیله و دمنه). و میان ایشان مؤاخات مؤکد رفت. (تاریخ جهانگشای جوینی). ادای جزیه و خراج را به عهود مؤکد التزام نمودند. (ظفرنامهٔ یزدی).
– مؤکد ساختن؛ مؤکد کردن. استوار ساختن. (از یادداشت مؤلف): و به انواع تأکیدات مؤکد ساخت. (انوار سهیلی). و رجوع به ترکیب مؤکد کردن شود.
– مؤکد شدن؛ ثابت و برقرار شدن. (ناظم الاطباء): در یگانگی و الفت مؤکدتر شود و دوستان و مصلحان ما بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده و لا تبدیل لخلق‌الله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). و رجوع به ترکیب مؤکد گشتن شود.
– مؤکد کردن؛ مؤکد گردانیدن. محکم و استوار ساختن. استوار کردن و مضبوط نمودن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب مؤکد گرداندن شود.
– مؤکد گرداندن (گردانیدن)؛ استوار و محکم ساختن. سخت و استوار کردن: آن را به آیات و اخبار و اشعار مؤکد گردانیده شود. (کلیله و دمنه). دور رفتن است به معنی و مؤکد گردانیدن بر وجه افزونی. (المعجم).
– مؤکد گشتن (گردیدن)؛ سخت و استوار شدن. مؤکد شدن. استوار گشتن. محکم شدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را در گشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲). چون دوستی مؤکد گشت بدانند که مساعدت و موافقت هردو جانب.. از ما شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). نامهٔ سلطان من نبشتم به فرمان عالی... به خط خویش و به توقیع مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۵). اطراف و حواشی آن به حضرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت. (کلیله و دمنه).
– یمین مؤکد؛ یمین بالغ. سوگند مغلظ. سوگند تأکیدشده و سوگند گران. (از یادداشت مؤلف).

مؤکداً. [مُ ءَ کْ کَ دَنْ] (ع ق) با تأکید. به تأکید. قطعاً. (از یادداشت مؤلف). به طور استواری و البته و حکماً و بدون تخلف و با تأکید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤکد شود.
– مؤکداً گفتن؛ مکرراً گفتن. (ناظم الاطباء). با تأکیدگفتن. با اصرار و ابرام و تأکیدگفتن و سپردن.

مؤکدات. [مُ ءَ کْ کَ] (ع ص، اِ) جِ مؤکدة. و رجوع به مؤکد و مؤکدة شود.

مؤکدة. [مُ ءَ کْ کَ دَ] (ع ص) تأنیث مؤکَّد. ج، مؤکدات.

مؤکده. [مُ ءَ کْ کَ دَ / دِ] (از ع، ص) مؤکد. استوار و سخت. تأکیدشده: اوامر مؤکده صادر فرمود. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤکد شود.

موکده. [کَ دَ / دِ] (ص) به‌معنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد و از لغات دساتیری است. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (برهان).

موکو. [کُ] (فرانسوی، اِ)[3] (اصطلاح گیاه‌شناسی) کفکها که در مجاورت هوا بر سطح غذا پدید آید. موکور. رجوع به موکور شود.

موکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ مو. (ناظم الاطباء). || (اِ مرکب) وسیله و آلت برداشتن یا بیرون کردن مو از جایی یا چیزی.

موکشان. [کَ / کِ] (ق مرکب) بردن کسی به زور و غلبه با گرفتن و کشیدن موی او. کشیدن موی کسی و بردن او را. (از یادداشت مؤلف).
– موکشان آوردن؛ کسی را در حال کشیدن موی سر به جایی آوردن و کشاندن. کنایه است از کشیدن و بردن کسی با خشم و قهر و غلبه:
دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر
ور نمی‌آید سپهرش موکشان می‌آورد.
سلمان ساوجی.
و رجوع به ترکیب موکشان کشیدن شود.
– موکشان کشیدن (کشاندن) کسی؛ گرفتن موی سر کسی و او را به زور و قهر و غلبه بردن:
پرّ و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش می‌کشد تا کوی دوست. مولوی.
جبرئیلش می‌کشاند موکشان
که برو زین خلد و زین جوق خوشان.
مولوی.
و رجوع به ترکیب موکشان آوردن شود.

مؤکف. [مُ ءَ کْ کِ] (ع ص) آنکه اکاف یعنی خوی‌گیر برای خر سازد. (از منتهی الارب).

مؤکف. [مُ ءْ کِ] (ع ص) آنکه خوی‌گیر بر پشت چهارپای بندد. (از منتهی الارب).

مؤکل. [مُ ءْ کَ] (ع ص) خوراک‌داده‌شده و مرزوق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ – نل: موکبیان سحر، و در این صورت شاهد ترکیب نیست. رجوع به ترکیب موکبیان سحر شود.

2 - Moquette. 3 - Mucor.

||بخت‌مند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)...

مؤکل. [مُ ءْ کِ] (ع ص) آنکه چیزی دهد کسی را برای خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چیزی به کسی جهت خوردن می‌دهد. و از آن است: لعن اللّه آکل الربا و مؤکله؛ خدا لعنت کند خورنده و خوراننده ربا را. (از ناظم الاطباء). ||آنکه سخن‌چینی میکند میان مردم و بعضی را بر بعضی می‌انگیزاند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخن‌چینی‌کننده و برانگیزنده بعضی را بر بعضی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرما و کشت خوردنی‌آورنده. (منتهی الارب).

موکل. [مُ وَ کْ کِ] (ع ص) وکیل‌گرداننده و کسی را بر چیزی گمارنده و کار را به کسی گمارنده. (ناظم الاطباء). سپارندهٔ کار به دیگری. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح قضایی) آنکه کسی را برای دفاع از حقوق در محاکم اداری و قضایی، و یا برای اخذ مال و حقوق و یا انجام کارهای مختلف از سوی خود وکیل کند. شخصی که نیابت انجام امری را به دیگری وا گذار می‌کند. موکل علاوه بر آنکه باید بالغ و عاقل و رشید باشد لازم است در امری که راجع به آن وکالت می‌دهد حق تصرف را نیز شخصاً واجد باشد. از این لحاظ تعیین وکیل از طرف ورشکسته و مفلس در امور مالی صحیح نیست. (یادداشت لغت‌نامه). وکالت ممکن است به طور مطلق و برای تمام امور موکل باشد یا مقید و برای امر یا اموری خاص. (مادهٔ ۶۶۰ قانون مدنی). وکالت باید در امری داده شود که خود موکل بتواند آن را به جای آورد، وکیل هم باید کسی باشد که برای انجام آن امر اهلیت داشته باشد. (مادهٔ ۶۶۲ قانون مدنی). وکیل باید حساب وکالت خود را به موکل بدهد و آنچه را که به جای او دریافت کرده است رد کند. (مادهٔ ۶۶۶ قانون مدنی).

موکل. [مُ وَ کْ کَ] (ع ص) وکیل‌گردانیده‌شده و گماشته‌شده بر چیزی و کسی که کاری را به وی گذاشته باشند. (ناظم الاطباء). شخصی که کار و بار به او سپرده شده باشد. (از غیاث) (آنندراج). کسی که کار و بار به وی سپرده باشند و گماشته و وکیل. ||محافظ و نگهبان. (ناظم الاطباء). مأمور. کارگزار. گماشته. گماشته‌شده. آنکه برای اجرای دستور و انجام دادن کاری مأموریت داشته باشد. ||رقیب. (منتهی الارب) (صراح‌اللغة). حفیظ. نگاهبان. گماشته. رقیب. نگهبان. مراقب: موکل آب فرات. بر موکلان آب فرات لعنت. (از یادداشت مؤلف):

از دولت عشق است به من بر دو موکل
هر دو متقاضی به دو معنی نه به همت.
عنصری.

بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت بازداد به نا کام یا به کام.
ناصرخسرو.

بر کهن کردن همه نوها
ای برادر موکل است دهور.
ناصرخسرو.

مأمور به دیدن است چشمت
دندانْت موکل است بر نان.
ناصرخسرو.

در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک
صد خار را موکل یک ورد کرده‌اند.
خاقانی.

آتشی کز جوهر اعدای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده‌اند.
خاقانی.

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است
ورنه چرخستی مشبک ز آه پهلوسای من.
خاقانی.

هجر بر سر موکل است مرا
از سرم گرد از آن برانگیزد.
خاقانی.

غلامی که موکل بود خواست نامه به خانهٔ خویش نویسد و احوال آن سفر به شرح معلوم گرداند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۵).

گفت خر را من به تو بسپرده‌ام
من تو را بر خر موکل کرده‌ام.
مولوی.

همگنان در استخلاصش سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند. (گلستان).

— موکلان عقوبت؛ مأموران شکنجه. کسانی که برای تعذیب و شکنجه دادن مقصران و افراد گماشته شوند: موکلان عقوبت در او آویختند. (گلستان).

— موکل کردن؛ گماشتن. مأمور ساختن. مراقب گذاشتن. سرپرست و کارگزار ساختن:

بر او بر موکل کنی استوار
کلینوش را با سواری هزار.
فردوسی.

عقل همی گویدم موکل کرد
بر تن و بر جانت کردگار مرا.
ناصرخسرو.

||مراقب. جاسوس. مأمور. کسی که نهانی اعمال و رفتار کسی را زیر نظر بگیرد. (از یادداشت مؤلف): سلطان در نهان نامه‌ها می‌فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).

یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من موکل کم از ده نبود.
مسعودسعد.

— موکل داشتن؛ مراقب کردن. موکل کردن. نهانی مأمور ساختن کسی را برای مراقبت و تحت نظر گرفتن کار و رفتار کسی: چند بار این مهتر را بیازمود و خدمتهای مهم فرمود با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر وی در نهان موکل داشت سالاری محتشم را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۶).

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی.
سعدی.

||زندانبان. (یادداشت لغت‌نامه): امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قصد او فرستاد تا... چون شهربندی باشد و آن سرهنگان بر وی موکل و در نهان حاجبش را، طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی، بفریفتند به فرمان سلطان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).

موکمة. [مُ ءَ کَ کِ مَ] (ع ص) زنی که مأکمتین او ستبر و بزرگ باشد. (از منتهی الارب). زن کلان‌سرین. (ناظم الاطباء).

موکن. [مَ کِ] (ع اِ) موکنة. (منتهی الارب). آشیانهٔ مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشیانهٔ مرغ که بر کوه بود یا بر دیوار. ج، موا کن.(مهذب الاسماء).

موکنان. [کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کندن موی سر یا ریش. آنکه مشغول کندن زلف یا ریش خود است به سبب مصیبت یا بلایی سخت که بر وی عارض شده است: فلان موکنان و مویه کنان آمد. (از یادداشت مؤلف):

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او.
مولوی.

موکنة. [مَ کِ نَ] (ع اِ) مؤنث موکن. (منتهی الارب). آشیانهٔ مرغ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

موکنة. [مُ وَ کْ کِ نَ] (ع ص) خارهٔ[1] خرما که رنگ پخته درآورده بود. (مهذب الاسماء).

موکنه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) منقاش. متناخ. (یادداشت مؤلف). آلتی که بدان موی ابرو و صورت زنان برکنند. موچین.

موکوپروتئین‌ها. [کُ پْرُ / پُ رُ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] پروتئیدهایی هستند که گروه پروستتیک[3] آنها ئیدراتهای کربن است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

موکوت. [مَ] (ع ص) سخت اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موکور. [کُ] (فرانسوی، اِ)[4] (اصطلاح گیاه‌شناسی) موکر. کفک‌هائی که به سرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگهای آنها همیشه در هوا پراکنده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۶۰).

موکول. [مَ] (ع ص) به دیگری سپرده. (منتهی الارب). امر موکول؛ کار به دیگری سپرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری

1 - در یک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه: خارک.
2 - Mucoproléines.
3 - Groupe prosthétique (فرانسوی).
4 - Mucors.

که به دیگری سپرده شده باشد. (آنندراج): زعامت آن ملاعین با طاغوتی که به یحیی معروف بود موکول. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۸). ||حواله‌شده. ||سفارش‌شده. ||سپرده‌شده. (ناظم الاطباء). مشروط. مربوط. محول‌شده.
— موکول به؛ وا گذاشته به. منوط به: تشکیل جلسه موکول به بازگشت مدیر است. (از یادداشت مؤلف).
موکوم. [مَ] (ع ص) سخت اندوهناک. (از منتهی الارب) (آنندراج). محزون و سخت اندوهگین. (ناظم الاطباء). موکوت. موقوم. (تاج المصادر بیهقی). اصمعی گوید: الموکوم: المردود عن الحاجة اشد رد. (منتهی الارب).
موکومة. [مَ مَ] (ع ص) ارض موکومة؛ زمینی که گیاه آن در زیر پای سپرده شده و خورده شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
موگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) موی گرفتن. مقابل مو دادن. موی فرستادن عاشق به معشوق و در پاسخ از او موی گرفتن و موی دریافت داشتن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مو دادن شود.
موگشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) موی گشادن. پریشان کردن و واکردن موی سر ناز را یا ماتم را. (از یادداشت مؤلف). رسم است که در ماتم موها را وا می‌کنند و پریشان می‌سازند. (آنندراج):
مرده همه شیاطین از زندگی شرعش
ابلیس کنده سبلت بگشاده مویها را.
میرخسرو (از آنندراج).
کنون که روز سیه خلق را به پیش آمد
تو هم به ماتم عشاق خویش مو بگشا.
سراج‌المحققین (از آنندراج).
موگوئی. [] (اِخ) جزء طایفهٔ چهارلنگ از ایل بختیاری ایران، و دارای شعب زیر است: شیخ سعید، بیرکوئی، خوئی‌کوئی، دیویلی، شیاس و مهدور. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).
موگوئی. (اِخ) دهستانی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن اصفهان. در باختر آخوره واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به کوه قلعه‌پاچه، از طرف جنوب به کوه هفتتان، از طرف باختر به رشته ارتفاعات کوه قلعه‌پاچه و کوه سیلدون و کوه خان‌جوان‌بین، از طرف خاور به رشته ارتفاعات کوه خوریه و کوه سیلگون و کوه گلدران.
وضع طبیعی: ۱- رشته ارتفاعات خاوری در جنوب خاوری به شمال باختری کشیده شده و بلندترین قلهٔ آن در کوه خوریه ۴۰۴۱ و در کوه شاهان ۳۸۴۰ گز ارتفاع دارد. ۲- رشته ارتفاعات کوه چهارده‌پل و کوه شناردرک و کوه‌ونیزان که از جنوب خاوری به شمال باختری کشیده شده‌اند و بلندترین قلهٔ آنها ۳۳۶۰ گز ارتفاع دارد. ۳- رشته ارتفاعات هفت‌تنان (هفتتان) که در جنوب دهستان از خاور به باختر کشیده شده و بلندترین قلهٔ آن ۳۳۳۰ گز ارتفاع دارد. رودخانه‌های عمدهٔ آن عبارتند از: دو رود چقیورت و گرگان. هوای دهستان سردسیر است و آب دیه‌ها از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات و تریاک و حبوب و میوه‌های جنگلی است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن قالیچه و جاجیم بافی است. بیشتر راههای دهستان مالرو و صعب‌العبور است. این دهستان از ۹۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹۶۸۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
موگه. [گِ] (فرانسوی، اِ)[1] سوسن بری که گل برف نیز نامندش. (از یادداشت مؤلف). گیاهی است از تکلپه‌ایهایی که جام و کاسهٔ رنگین دارند، از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که ساقه‌های زیرزمینی ضخیم و گلهای کوچک معطر و برگهای بزرگ دارد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج۳ صص۳۰۵-۳۰۸). از تیرهٔ لیلیاسه[2] است و قسمت قابل‌مصرف آن: گیاه کامل گلدار، و مواد مؤثر آن: هتروزیدهای گوناگون، و مورد استعمال آن: تنتورموگه است. (از کارآموزی داروسازی ص۲۰۸). و رجوع به سوسن بری شود. ||(اصطلاح پزشکی) برفک. رجوع به برفک شود.
موگیر. (نف مرکب، اِ مرکب) گیرندهٔ مو. آنچه بدان موی از نوک قلم و غیره بگیرند و آن از اسباب میز تحریر است. (یادداشت مؤلف).
مول. [مَ] (ع مص) مال دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بامال شدن. (منتهی الارب). بسیارمال شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خداوند مال شدن. (المصادر زوزنی). مؤول. (منتهی الارب).
مول. [مَ] (ع اِ) مال و سامان و اسباب را گویند. (برهان). مال باشد. (فرهنگ جهانگیری).
مول. (ع اِ) عنکبوت. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از برهان). تارتنه. کارتنه. ج مولة. به‌معنی تننده. (منتهی الارب). رجوع به عنکبوت شود.
مول. (اِ) درنگ و تأخیر. (غیاث). درنگ و تأخیر و توقف و بازایستادگی. (ناظم الاطباء). بودن و درنگ و تأخیر. و مول‌مول یعنی باش‌باش. (از برهان) (از آنندراج). درنگ باشد. (لغت فرس اسدی). لفظی است که از برای تأخیر و درنگ گویند. (فرهنگ اوبهی). به‌معنی تأخیر است و مول‌مول به‌معنی آرام‌آرام. (فرهنگ لغات شاهنامه). درنگ در کاری. تأخیر. (از یادداشت مؤلف). ||توبه. (غیاث) (ناظم الاطباء). به‌معنی بازگشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد. (برهان). بازگشت باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). پشیمانی. (ناظم الاطباء). ||ناز و غمزه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از غیاث). ||عاشق و عاشقباز و رفیق و یار زن. (ناظم الاطباء). معشوقهٔ زن را گویند. (فرهنگ جهانگیری). معشوق زن. (غیاث). مولی. آنکه با زنی رابطهٔ نامشروع دارد. دوست نامشروع زن. مردی که زن با وی رابطهٔ نامشروع دارد. (یادداشت مؤلف). مردی بیگانه که زن دیگری با او سری پیدا کند. (انجمن آرا) (آنندراج). معشوق زن را گویند. (برهان):
چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه
زنانشان مولها باشد دو درشان هست و یک خانه.
ابوشکور بلخی.
زن مولی داشت. شب خلوت میان معاشرت و اثنای مفاوضت این حال با او گفته شد. (راحة‌الصدور راوندی).
آن زنک می‌خواست تا با مول خویش
برزند در پیش شوی گول خویش. مولوی.
— مول داشتن؛ با مردی اجنبی راه داشتن. (یادداشت مؤلف).
— مول گرفتن؛ آشنای نامشروع گرفتن زن. با مرد اجنبی رابطهٔ غیرمشروع برقرار ساختن زن. (از یادداشت مؤلف).
— مول تنه شدن؛ سرخر شدن. (فرهنگ عوام تألیف امینی).
— امثال:
گدای درزن ندیدیم، مول کتک‌زن ندیدیم. (یادداشت مؤلف).
||حرامزاده و خشوک. (ناظم الاطباء). جنینی که از رابطهٔ غیرمشروعی پیدا آمده است. بچهٔ نامشروع زن. حرامزاده. (برهان). بچهٔ حرامزاده. بچهٔ نامشروع. بچهٔ زنی که نه به وجه شرعی زاده باشد. جنین به حرام در شکم. (یادداشت مؤلف). ||دزد. (ناظم الاطباء). ||قسمی ماهی. طرسوح. ترسوح. طریغلا[3]. (یادداشت مؤلف).
مول. (هندی، اِ) به زبان هندی قیمت و بهای هرچیز باشد. ||بیخ نباتات را گویند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||مایه و

1 - Muguet.
2 - Liliacées (فرانسوی).
3 - Rouget.

سرمایه را گویند. (از برهان). سرمایه بود. (جهانگیری).

مول. (اِ، از اتباع) اتباع پول. مهمل پول: پول مول. (از یادداشت مؤلف).

مول. [مُلْ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح شیمی) مُل. مخفف مولکول‌گرم. رجوع به مولکول‌گرم شود.

مول. [مَوْ وِ] (ع ص) رجل مول؛ مرد بسیارمال و توانگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَیِّل. (منتهی الارب).

مولا. [مَ] (ع ص، اِ) مولی. سرور. مخدوم. سرپرست که مورد احترام و ستایش کس یا کسان باشد. (از یادداشت مؤلف). صاحب و خداوندگار و مالک و خواجه: بیعت کردم به سید خود و مولای خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).

گویی‌که خدای است فرد رحمان
مولاست همه خلق و اوست مولا.

ناصرخسرو.

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
بهتر ستی گرنه این مولا و آن مولاستی.

ناصرخسرو.

بازی است رباینده زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا.

ناصرخسرو.

اگرشد چار مولای عزیزت
بشارت می‌دهم بر چار چیزت. نظامی.
چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم به چشمم حقیر.

سعدی (بوستان).

اجلّ روی زمین کآسمان به خدمت او
چو بنده است کمربسته پیش مولایی. سعدی.

— مولا شدن؛ سرور شدن. آقا و بزرگ و مخدوم و پیشوا شدن:

هرکه او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود
زآنکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود.

ناصرخسرو.

|| توسعاً پدر به مناسبت ولایت و سرپرستی بر فرزندان:

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به‌جای من ای محترم
که‌مولای من بود ز اهل کرم.

سعدی (بوستان).

|| غلام و برده. (ناظم الاطباء). بنده و برده. غلام. عبد (از اضداد است). (از یادداشت مؤلف):

به باغی خرامید خسرو که او را
بهار و بهشت است مولا و چاکر. فرخی.
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده‌ست چون مولا.

فرخی.

زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک دو کف پایت.

منوچهری.

هرچه‌اند این ملکان بنده و مولای ویند
هیچ مولا به تن خود سوی مولا نشود.

منوچهری.

زین فزون از ملکان نیز نباشد ملکی
هرکه مولای کسی باشد مولا نشود.

منوچهری.

گویی‌که خدای است فرد رحمان
مولاست همه خلق و اوست مولا.

ناصرخسرو.

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی.

ناصرخسرو.

بازی است رباینده زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا.

ناصرخسرو.

باغ در باغ گردبرگردش
خلد مولا و روضه شاگردش. نظامی.
کمین مولای تو صاحب‌کلاهان
به خاک پای تو سوگند شاهان. نظامی.
ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایهٔ کلاه توایم. نظامی.
نهان با شاه میگفت از بنا گوش
که‌مولای توام هان حلقه در گوش. نظامی.

— مولا گشتن؛ مولا شدن. کهتر و بنده شدن:

هرکه او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود
زآنکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود.

ناصرخسرو.

مولا. (نف) صفت دائمی از مولیدن. درنگ‌کننده. سخت درنگ‌کننده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مولیدن شود.

مولا. (ص) (اصطلاح عامیانه) آدم آب‌زیرکاه و کم‌حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده. (فرهنگ لغات عامیانه).

مولا. [مَ / مُو] (اِخ) آقاعبدالمولی. از گویندگان معاصر شاه سلطان حسین صفوی و از مصاحبان و مرشدان آذربیگدلی بوده. از علوم و انواع خطوط آگاهی داشته. در یکی از دیه‌های اصفهان گوشه‌ای گزیده و مردی بوده است سخت نیکومحضر. از اشعار اوست:

ز حسن و عشق به هر شهر داستانی هست
حدیث لیلی و مجنون به هر زبانی هست
به احتیاط نظر سوی زیردستان کن
که‌از برای مکافات آسمانی هست.
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده‌ام چو شمع به روز سیاه خویش.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۴۱۹).

مولا. [مَ / مُو] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری کهنه‌ده با ۱۰۰ تن جمعیت. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مولاآباد. [مَ / مُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲هزارگزی جنوب خاش با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. ساکنان از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مولائی. [مَ / مُو] (ص نسبی) قسمی برنج. قسمی برنج خوب. (یادداشت مؤلف).

مولازاده. [مَ / مُو دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) غلام‌زاده. بنده‌زاده. برده‌زاده. فرزند غلام و برده که پدر وی برده و بنده بوده باشد:

قمر در نیکوئی دلدادهٔ تست
شکر مولای مولازادهٔ تست. نظامی.

|| آقازاده. مخدوم‌زاده. بزرگزاده: مولازاده‌ای دست به گوسفندی از آن رعیت دراز کرده بود. مظلم پیش امیر آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۷). مولازاده‌ای بگرفتند، حاجب پیش آورد، امیر از وی خبر ترکمانان پرسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۸). نادرتر آن بود که مولازاده‌ای است و علم نجوم داند که منجم را شاگردی‌کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴۲). و رجوع به مولا شود.

مولامول. (امص مرکب) درنگ بسیار و درنگ از پی درنگ و تأخیر پس تأخیر. (از برهان) (ناظم الاطباء). تأخیر از پی تأخیر. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مول و مولیدن شود.

— مولامول کردن؛ سخت تأخیر کردن. درنگ از پی درنگ نمودن:

چنین به وعده همی کرد چرخ مولامول
که‌شد ز خون دلم طشت چرخ مالامال.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

مولان. (نف، ق) صفت حالیه از مولیدن. در حال مولیدن. مولنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به مول و مولیدن شود.

مولان. (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر با ۶۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده در ۲۸هزارگزی شمال کلیبر واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مولان. [مَ / مُو] (اِخ) دهی است از دهستان گوارلیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده در ۲۵هزارگزی خاور اردبیل واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مولان‌آباد. [مَ / مُو] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان

---

1 - Mole.

کرمانشاهان، واقع در ۲۴هزارگزی باختر سنقر با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مولان‌آباد. [مَ / مُو] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۸هزارگزی باختر دیواندره با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مولانا. [مَ] (ع اِ مرکب) خواجهٔ ما. آقای ما. (یادداشت مؤلف). صاحب و آقای ما، و این کلمه را بیشتر در القاب مردم فاضل و بزرگ به کار می‌برده‌اند چنانکه در لقب خلفای فاطمیین مصر. رجوع به ابن‌خلکان (ج ۱ ص۸۲) و خطط مقریزی (ج ۳ ص۸۴) و اسامة (ص۱۵) شود. (از یادداشتهای مرحوم قزوینی ج۷ ص۱۶۳): حق سبحانه و تعالی ایام عمر مولانا صاحب‌الجلیل... کشیده گرداناد... فضائل و کمالات مولانا صاحب‌الجلیل کافی‌الکفاة... نه چندان... که حصر و عد آن توان کرد، چه مولانا مشارالیه... در فنون آداب و... عدیم‌النظیر و... است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۴).

مولانا. [مَ / مُو] (اِخ) لقب بهاءالدین محمدبن حسن خطیبی ملقب به سلطان‌العلماء و معروف به بهاء ولد و بهاءالدین ولد. عارف و فاضل نامی و از خلفای شیخ نجم‌الدین کبری و پدر مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی بود. رجوع به بهاءالدین محمد و فیه‌مافیه ص۱۲ و ۱۹ شود.

مولانا. [مَ / مُو] (اِخ) جلال‌الدین محمد مولوی. لقب جلال‌الدین محمد بلخی رومی است. چون مطلق گویند مراد جلال‌الدین مولوی مؤلف مثنوی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مولوی شود:

دویی بگذار و در یک جلد کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار. قاسم انوار.
از گفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد.
صائب تبریزی.

مولانای بزرگ. [مَ / مُو یِ بُ زُ] (اِخ) لقب بهاءالدین محمد، پدر جلال‌الدین محمد عارف و شاعر نامدار. رجوع به بهاءالدین و فهرست فیه‌مافیه شود.

مولانای روم. [مَ / مُو یِ] (اِخ) لقب مولانا جلال‌الدین محمد رومی بلخی معروف به مولوی. ذکر مولوی با لقب مولاناء روم در تاریخ گزیده که قریب شصت سال بعد از وفات مولوی تألیف شده است (یعنی در ۷۳۰ هـ.ق.) آمده است و نشان می‌دهد که مولوی در حیات خود و یا مقارن عصر خود به این لقب معروف بوده است. (یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۶۴). رجوع به مولوی در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

مولانای رومی. [مَ / مُو یِ] (اِخ) لقب مولانا جلال‌الدین رومی بلخی معروف به مولوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مولوی شود.

مولانای سمرقندی. [مَ / مُو یِ سَ مَ قَ] (اِخ) ولد ارشد خواجه عصام‌الدین. وی مانند پدر سالها به امر شیخ‌الاسلامی ماوراءالنهر مشغول بود. از کسب علوم بهرهٔ تمام داشت و در حل و فصل مهمات شرعی به امانت و دیانت مشهور بود. از پیروان و هواداران طریق میرزا عبدالله شیرازی سالک طریقت بود و پس از استیلای سلطان سعید بر سمرقند به‌سوی خراسان شتافت، ولی بعد به استدعای سلطان به زادگاه خویش برگشت و در اواخر عمر دوباره به هرات آمد و به سال ۸۷۶ هـ.ق. در مدرسهٔ امیر چقماق شامی درگذشت. (از رجال حبیب‌السیر ص۱۴۰).

مولاة. [مَ] (ع ص، اِ) تأنیث مولی. کنیز. امة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مولا و مولی شود. ||خاتون و خانم. (ناظم الاطباء).

مولای. [مَ / مُو] (اِخ) از امرای مغول غازان که وصاف‌الحضرة گاه او را «ملا» و گاه «ملای» و گاه نیز «مولای» می‌نویسد. (تاریخ وصاف ص۳۷۴، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۴). از سرداران معروف غازان بوده است و نام او مخصوصاً در جنگ غازان با مصریان و شامیان در شهور سنهٔ ۶۹۷ هـ.ق. و سالهای بعد بسیار می‌آید. رجوع شود به یادداشتهای قزوینی ج۳ ص۳۳۵.

مولای قنبر. [مَ / مُو یِ قَمْ بَ] (اِخ) لقبی است که درویشان دوره گرد و برخی از شیعیان به علی‌بن ابیطالب دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به علی شود.

مولایی. [مَ / مُو] (حامص) مولا و سرور بودن. سروری و آقایی و بزرگی. (ناظم الاطباء). ||بندگی و بردگی. غلامی و چاکری و خدمتگزاری:

این دو طفل هندو از بام دماغ
بر در صدرش به مولایی فرست. خاقانی.
به جوش آمد سخن در کام هرکس
به مولایی برآمد نام هرکس. نظامی.
از عرب تا عجم به مولایی
سر فشانیم اگر بفرمایی. نظامی.
شده شغلم به کشورآرایی
حلقه در گوش من به مولایی. نظامی.

مؤلب. [مُ ءَلْ لِ] (ع ص) ورغلاننده و فساداندازنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حسود مؤلب؛ حسود فتنه کننده و فساداندازنده. (ناظم الاطباء). ||گردآورندهٔ قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مؤلت. [مُءْ لِ] (ع ص) کم‌کنندهٔ حق کسی. (منتهی الارب). کم‌کننده (متعدی). (از اقرب الموارد). ||کم‌شونده (لازم). (از اقرب الموارد).

مولتان. (اِخ) دهی است از دهستان ایرافشان بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب سوران با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مولتان. (اِخ) شهری است میان قندهار و لاهور و آن را مُلتان نیز گویند و از ولایات سند است و آن ولایت از اقلیم سوم است و در این سنوات بیست‌هزار باب خانه و عمارت در آن آباد است. در یک‌فرسنگی آن شهر، رودی عظیم جاری است و اصل این مول‌تهان بوده و مول به هندی اصل باشد و تهان مکان است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). شهری است از شهرهای هند در سمت غزنه و فرج بیت‌الذهبش نامند. بتی دارد که مورد احترام هند است به نام مولتان. (از معجم البلدان). شهری مذهبی به هند با بتخانه و بتی بزرگ و معروف و لقب آن دارالامان است. (از یادداشت مؤلف): بتکده‌ای بدانجا هست و گویند این بتکده یکی از بیوت سبعه است، در آن بتی از آهن به بلندی هفت ذراع در وسط قبه در میان هوا ایستانده و ایستادن آن در هوا اثر سنگ مغناطیس است که در جهات ششگانهٔ این خانه به کار برده‌اند. این بتخانه را در بن کوهی کرده‌اند و مردم هند از اقاصی بلاد از خشکی و دریا به زیارت آن شوند و از بلخ بدانجا راهی مستقیم است، چه سواد مولتان و سواد بلخ به یکدیگر نزدیک است. (از الفهرست ابن‌الندیم). مولتان یا ملتان شهری بزرگ است از هند و اندر او یک بت است سخت بزرگ و از همه هندوستان به حج آیند به زیارت آن بت. و نام آن بت مولتان است. و جایی استوار است با قندز و سلطان وی قرشی است از فرزندان سام است و به لشکرگاهی نشیند بر نیم‌فرسنگی و خطبه بر مغربی کند. (از حدود العالم ص۶۸).

به مولتان شد و در ره هزار قلعه گرفت
که هریکی را صد باره بود چون خیبر.
فرخی.

ما را از مولتان بازخواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۲). پسر علی را و سرهنگ محسن را به مولتان فرستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۸). بدان روزگار که به مولتان می‌رفت که پدرش از وی بیازرده بود... (تاریخ بیهقی).

فتح تو به سومنات یابم
غزو تو به مولتان بینم. خاقانی.

قلعهٔ بیه را که از حصنهای محکم بود مستخلص گردانید و کشش بسیار کرد و متوجه مولتان شد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

– مولتان‌شاه؛ پادشاه و فرمانروای سرزمین مولتان:

دگر شاه کشمیر با دستگاه
دگر مولتان‌شاه با فر و جاه. فردوسی.

مولتان. (اِخ) نام بتی بزرگ بوده است به ملتان و از همه جای هندوستان به حج آیند به زیارت آن بت. (از حدود العالم). نام بتی بوده است سابقاً در شهر مولتان هند و از اقصی نقاط به زیارت آن بت می‌شتافته‌اند و در هر حال ثروت هنگفتی در راه نذر و نیاز و متولیان او خرج می‌شده است. دسته‌ای از مردم در این بتخانه معتکف بوده‌اند و آن کاخی بوده است که در جای آبادتری ساخته‌اند در سوق ملتان و بت را در قبه قرار داده‌اند و در اطراف آن، خانه‌های متولیان و عُبّاد و پارسایان قرار داشته است. (از معجم البلدان).

مولتانی. (ص نسبی) منسوب به مولتان. آنکه یا آنچه به مولتان نسبت دارد.

– محمل مولتانی؛ محملی که در مولتان ساخته شود. کجاوه که در مولتان سازندش:

یکی جعدمویی هیونی سبکرو
تو گویی یکی محملی مولتانی. منوچهری.

مولج. [مَ لِ] (ع اِ) جایی که در آن چیزی درج می‌شود و درمی‌آید و فراهم می‌گردد. ج، موالج. (ناظم الاطباء). ||مدخل. ج، موالج. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

مولجان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهتاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری اصفهان، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مولد. [مَ لِ] (ع مص) ولاد. ولادة. الادة. (ناظم الاطباء). ولادت. زادن. و رجوع به ولادة شود.

مولد. [مَ لِ] (ع اِ) زمان ولادت. (آنندراج) (غیاث). هنگام زادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هنگام تولد. زایچه. گاه زادن. هنگام زادن. زمان زادن. سال ولادت. تاریخ ولادت. (یادداشت مؤلف). ||جای زادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی که در آنجا کسی از مادر متولد گردد. زادبوم. خُهْر. وطن. زانیج. (ناظم الاطباء). جای ولادت و وطن. (غیاث) (آنندراج). آنجا که بچه بر زمین آید. (السامی فی الاسامی) (از مهذب الاسماء). مثبر. مسقط‌الرأس. محل ولادت. جای زادن بچه. آنجا که بچه بر زمین آید گاه زادن. زادگاه. زادبوم. جای زادن. زادبود. (یادداشت مؤلف):

چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد
به ساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا. ناصرخسرو.

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده. خاقانی.

ترک چون هست به انداختن زوبین چلد
چه زیان دارد اگر مولد او دیلم نیست. خاقانی.

بخندید و از مولدم پرسید. گفتم از خاک پاک شیراز. (گلستان).

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی است. جامی.

||زمان ولادت حضرت محمد(ص)، چنانکه میلاد، زمان ولادت حضرت عیسی علیه‌السلام را گویند. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نجوم) هنگام زادن و برآمدن مردم که طالع هرکس را از شکلهای کواکب که در آن وقت بوده گیرند. بیرونی گوید: او را [مردم را] دو ابتداست یکی وقت کِشتن و او را مسقط‌النطفه خوانند و دیگر وقت برآمدن و آن زادن است و او را مولد خوانند. از کواکب و شکلهای ایشان اندر وقت مولد، هیلاج دانسته آید و کدخداه و مبتزها و عطیات و زیادت و نقصانات و قواطع. وز تحویل سالهای مولد، انتهاها دانسته آید و تسیرها و خداوندان دور و جان‌بختار و مدبر و خداوند هفته و فرداها. (التفهیم ص۵۱۹). مولد چون به جای باید آوردن و عملش چگونه است؟ چون بچه از مادر جدا شود ارتفاع آفتاب بگیر اگر روز باشد، و طالع و درجهٔ او بیرون آر که آن طالع مولدش باشد و گر شب بود ارتفاع کوکبی گیر از کواکب ثابتهٔ معروف کاندر عنکبوت اسطرلاب باشد وز وی طالع بیرون آر. (التفهیم ص۵۲۷).

مولد. [لِ] (ع ص) امرأة مولد؛ زن زاینده. ج، موالید، موالد. (ناظم الاطباء). مادر. (آنندراج). ||(از مادهٔ ایلاد) پدیدآورنده. پیداآورنده. (یادداشت مؤلف):

سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش زین دو والد قهربار. مولوی.

مولد. [مُ وَلْ لِ] (ع ص) تولیدکننده و زاینده و پرورنده. (ناظم الاطباء). زاینده: باقلا مولد ریاح است. (یادداشت مؤلف).

– مولداللعاب؛ گوشت که در بیخ زبان است. (یادداشت مؤلف).

– مولد منی؛ اغذیه و ادویه که قوت باه دهد. (یادداشت مؤلف).

||زایاننده و پیدا کننده. (غیاث) (آنندراج). پدیدآورنده. پدیدارسازنده. به‌وجودآورنده. (از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح گیاهشناسی و جانورشناسی)[1] سلولهای زایا و تولیدکننده. سلولهایی که موجب پیدایش بافتهای جدید جانوری و گیاهی شوند. هریک از سلولهای جنسی جانوری و یا گیاهی (اعم از گامت نر و یا گامت ماده).

مولد. [مُ وَلْ لَ] (ع ص) زاییده‌شده. ||تولیدشده و پرورده‌شده و پیداشده. (ناظم الاطباء). چیزی که از اصلی بیرون آورندش. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||شخص دوتخمه چنانچه پدرش از هند و مادرش از حبش باشد. (غیاث) (آنندراج). دورگه. ||شخص عجمی که در عرب پرورش یافته باشد. (آنندراج) (غیاث). مولدان گروهی باشند از عجم که در دیار عرب متولد گشته و در آنجا نشو و نما یافته باشند و یا عکس آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گروهی از عرب یا اعراب که با عجم مختلط شده باشند و این طایفه را عرب مستعرب و متعرب نیز گویند و اطلاق مولد بر این جماعت و این طایفه به طریق مجاز است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– رجل مولد؛ مرد عربی غیرمحض. (ناظم الاطباء). عربی غیرمحض. (المنجد).

||میان عربی و عجمی. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). آنها که میان عربی و عجمی باشند. (یادداشت مؤلف). ||لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کند. ||نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته‌اند. (غیاث) (آنندراج). لفظی که مولدان از لغت اصلی اخذ کرده باشند به تصرفی، و در کلام‌اعراب مستعمل نباشد، مانند «بدایت» که از «بدائت» اخذ کرده‌اند و این را عامی و مستحدث نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر کلمه که تازه پیدا آمده است و در پیش نبوده است، مانند طاجن به معنی تابه. هر لغت عرب که پیش از ظهور اسلام متداول نبوده است. کلمهٔ نوپیداشده. لغتی که قدمت استعمال ندارد. (یادداشت مؤلف).

– کتاب مولد؛ نامهٔ ساخته و بربافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– کلام مولد؛ سخن ساخته و بربافته. (ناظم الاطباء). عربی غیرمحض. (المنجد).

– کلمهٔ مولد؛ تازه‌ایجادشده. که از اصل زبان نباشد. کلمه‌ای که نو آورده باشد.

– لغت مولد؛ واژه که به تازگی یافت شده باشد و اصلی نباشد، مانند ضفدع و طاجن و تسخن و طیجن. (یادداشت مؤلف).

– مَثَل مولد؛ مَثَل جاری در زبان عربی که

1 - Cellules génératrices (فرانسوی).

پیش از ظهور اسلام متداول نبوده است. (یادداشت مؤلف).
||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

مولد. [مُلْ] (انگلیسی، اِ)[1] (اصطلاح مطبعی) محلی است در ماشین حروفچینی جدید که سطر ماتریس در آنجا قرار میگیرد یعنی جلو دهنهٔ دیگ سرب و دیگ سرب به آن نزدیک شده شکل حروف ریخته میشود. (راهنمای فن چاپ ص۷۹).

مولدات. [مُ وَلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مولدة. تولیدشده‌ها. (یادداشت مؤلف). رجوع به تولید شود. ||موالید ثلاثه. معدن و نبات و حیوان: چون مدار عمارت و آبادانی و بقای نضارت و حیات مولدات نباتی و حیوانی به آب است... (از ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به مُوَلّد شود.

مولدون. [مُ وَلْ لَ] (اِخ) شعرای پس از اسلام و عصر جدید، در برابر مخضرمین و جاهلیون. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدخل بعد شود.

مولدة. [مُ وَلْ لَ دَ] (ع ص) زن غیرعرب زاییده در میان عرب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نوپیدا از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).
– بینهٔ مولدة؛ حجت غیرثابت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
||کلمهٔ نوپیداشده که از پیش در زبان نبوده است. مولد. (یادداشت مؤلف).
– لغت مولدة؛ لغتی که در اصل کلام عرب موضوع نباشد مگر از لغت اصلی گرفته باشند. (ناظم الاطباء).
||شاعر نو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مولدة. [مُ وَلْ لِ دَ] (ع ص، اِ) قابله و ماماناف. (از منتهی الارب)[2] (ناظم الاطباء). ماما. قابله. (یادداشت مؤلف). ماماچه. پیش‌نشین.

مولده. [مُ وَلْ لَ دَ / دِ] (از ع، ص) تولیدکرده‌شده. ||لغت ازنودرآورده و تازه‌پیداشده. (ناظم الاطباء).

مولده. [لِ دَ] (ع ص، اِ) (اصطلاح پزشکی) یکی از هشت خادم نفس نباتی است. (یادداشت مؤلف).

مولده. [مُ وَلْ لِ دَ] (ع ص، اِ) (اصطلاح پزشکی) نزد طبیبان از قوتهای تن است. یکی از سه قوهٔ نباتیه. و آن دو دیگر غاذیه و نامیه است. قوه‌ای است که در جسم هرچه لطیف‌تر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند، چنانکه در نبات، تخم، و در حیوان نطفه. (یادداشت مؤلف). قوتی است که از خون تحصیل منی کند و آن را مستعد قبول صورت انسانی و غیره کند. (غیاث). یکی از چهار قوهٔ مخدومهٔ طبیعیه و آن به مغیرهٔ اول معروف است و خود قوه‌ای است که منی را از خون میگیرد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص۱۳).
– خیال مولده؛ تصور زاینده[3].

مولدین. [مُ وَلْ لَ] (اِخ) مولدون. شاعران پس از مخضرمین و پیش از محدثین. شاعران عرب که در اسلام متولد شدند نه در دورهٔ جاهلی و از معاریف آنانند: فرزدق، جریر، اخطل، قطامی، کمیت‌بن زید الاسدی، مساورین هند، عدی‌بن رقاع، کثیر، عزه، عمربن ابی‌ربیعه، راعی، ابن‌مقبل، ابن‌مفرغ، لیلی الاخیلیة و غیرهم. و تقسیم کنند شعرای عرب را از حیث زمان بدین ترتیب: شعرای جاهلیت، شعرای مخضرمین، شعرای مولدین و شعرای محدثین. جاهلین شعرای پیش از ظهور اسلام باشند که درک زمان مسلمانی نکرده‌اند. مخضرمین آنانند که به جاهلیت زاده‌اند و در دورهٔ اسلام درگذشته‌اند. و مولدین آنانند که در اوایل دورهٔ اسلام زاده‌اند. و محدثین زماناً پس از مولدین باشند. (یادداشت مؤلف).

مولر. [لِ] (اِخ)[4] اوگوست. متولد سال ۱۸۴۸ م. و متوفای سال ۱۸۹۲ م. خاورشناس آلمانی. وی استاد دانشگاههای کونیگسبرگ و هاله بود. از نوشته‌های اوست: ۱– دستور زبان عبری (۱۸۷۸). ۲– اسلام در شرق و غرب (۱۸۸۵–۱۸۸۷). ۳– دستور زبان ترکی (۱۸۸۹).

مولر. [لِ] (اِخ)[5] داوید هینریخ. متولد سال ۱۸۴۶ م. و متوفای ۱۹۱۲ م. شرقشناس اتریشی. از آثار اوست: ۱– آثار بازماندهٔ صابئین (۱۸۸۳). ۲– دستور زبان تطبیقی زبانهای سامی (۱۸۸۸). ۳– قوانین حمورابی (۱۹۰۳).

مولر. [لِ] (اِخ)[6] فریدریش ماکس. متولد به سال ۱۸۲۳ م. و متوفای سال ۱۹۰۰ م. زبانشناس، خاورشناس، و اسطوره‌شناس آلمانی. وی در دانشگاه لیپزیک و برلین تحصیل کرد. ریگ‌ودا کتاب مقدس هندوان را به چاپ رسانید و از ۱۸۵۰ م. در آکسفورد مقیم شد. از آثار اوست: ۱– مقدمه‌ای بر دانش تطبیقی ادیان (۱۸۷۴). ۲– دروسی دربارهٔ علم زبان (۱۸۶۱). ۳– دروسی دربارهٔ اصل و تکامل دین (۱۸۹۱).

مولش. [لِ] (اِمص) مولیدن. ||درنگ و تأخیر و تأنی. (ناظم الاطباء). درنگ. (لغت فرس اسدی). تأخیر کردن. (از فرهنگ لغات شاهنامه). درنگ و تأخیر و تأنی کردن در کارها باشد. (آنندراج). درنگ کردن بود در کارها. (فرهنگ اوبهی). ||اسم از مولیدن. آهسته کاری. دورسپوزی. دفع‌الوقت. مماطله. مغز. مغزش. مطل. دفع. مدافعت. (یادداشت مؤلف):

به کار دهر[7] مولش گرچه بد نیست
ولی تأخیر کردن از خرد نیست. ابوشکور.

همه مولش و رای چندین[8] زدن
بدین نیشتر کام شیر آژدن
از آن بد که کردارهای کهن
همی یاد کرد آنکه داند سخن. فردوسی.

چنین گفت کاموس کاین رای نیست
بدین مولش اندر مرا پای نیست. فردوسی.

و رجوع به مولیدن شود.

مولش. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۵هزارگزی مرکز دهستان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مولع. [لَ][9] (ع ص) نعت است از ایلاع به‌معنی آزمند کردن و برانگیختن. (منتهی الارب). صیغهٔ اسم مفعول به‌معنی حریص‌گردانیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). حریص. (دهار). حریص و آزمند. (ناظم الاطباء). آزمند. وَلِع. ولوع. آزور. سخت حریص. باولع. (یادداشت مؤلف): از شعرا ازرقی بدین صنعت [تشبیه] مولع‌تر بوده است. (المعجم ص۲۵۷). ||آرزومند و مشتاق و بسیار مایل از روی خشم و قهر. باطمع. طمعکار. (ناظم الاطباء). شیفته. سخت مشتاق. (یادداشت مؤلف): ولیکن با ایشان مولع مباش. (منتخب قابوسنامه ص۳۵). و عظیم مولع بود بر کار بنا و عمارت فرمودن. (مجمل التواریخ و القصص). آفت ملک شش چیز است:... مولع بودن به زنان. (کلیله و دمنه).

قومی مطوقند و به معنی چو حرف قوم
مولع به نفس خویش و مزور چو قلب کان.
خاقانی.

گر درآمیزد توگویی طامع است
ورنه گویی در تکبر مولع است. مولوی.

بود ستقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده‌نواز. مولوی.

مولعیم اندر سخنهای دقیق

---

1 - Mould.
۲ – در منتهی الارب «ماماناف» آمده و ظاهراً سهوالقلم کاتب است.
3 - Imagination reproductive (فرانسوی).
4 - Müller. 5 - Müller.
6 - Müller, Friedrich Max.
۷ – نل: خیر. ۸ – نل: چندان.
۹ – در تداول به کسر لام مستعمل اما غلط است.

بر گرهها باز کردن ما عشق. مولوی.
یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز. (گلستان).
— مولع شدن بر چیزی؛ حریص شدن بدان چیز. سخت شیفته و علاقه‌مند گشتن بدان:
مولع شده برگفتن شکر تو شب و روز
چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر.
امیرمعزی.
—مولع گشتن؛ حریص و آزمند شدن. شایق و شیفته گردیدن:
گفت مولع گشته این مفتون بر این
بی‌خبر کاین چه خسار است و غبن.
مولوی.

مولع. [مُ وَلْ لَ] (ع ص) ملمع و پیسه. (ناظم الاطباء). پیسه. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

مولغ. [لِ] (ع ص) آنکه آب می‌خوراند سگ را. (ناظم الاطباء).

مؤلف. [مُءْ لِ] (ع ص) آنکه مصاحبت میکند و سبب می‌شود آمیزش و دوستی و رفاقت را. ||آنکه انس و الفت می‌گیرد. ||آنکه هزار را کامل می‌گرداند. (ناظم الاطباء). مُؤَلِّف.

مؤلف. [مُ ءَلْ لِ] (ع ص) کامل‌کنندهٔ عدد هزار. (منتهی الارب). آنکه عدد هزار را کامل می‌کند. (ناظم الاطباء). ||جمع‌کننده. (منتهی الارب). ||آنکه دو چیز را به هم پیوسته میکند و آنکه با هم فراهم میکند و گرد هم می‌آورد. (ناظم الاطباء). ترکیب‌کننده. تألیف‌دهنده. (یادداشت مؤلف). الفت‌دهنده و جمع‌کننده چیزهای متفرق را با همدیگر. (غیاث) (آنندراج) ||موافقت‌افکننده میان... الفت‌دهنده میان... (یادداشت مؤلف). سازواری‌دهنده. ||خط‌الف‌کشنده. (منتهی الارب). ||آنکه کتابی تألیف می‌کند. (ناظم الاطباء). بهم‌آورندهٔ مطالب و به صورت کتاب درآورندهٔ آنها. نگارنده. نویسنده. تألیف‌کننده. (یادداشت مؤلف). کسی که مطالب متفرق را فراهم کرده و گرد هم آورده کتابی تألیف می‌کند. (ناظم الاطباء). مؤلف کسی است که مطالبی از مآخذ مختلف گرد آورده و به صورت کتاب درآورد، ولی مصنف کسی است که مطالب کتاب از خود او باشد. مؤلف هر علم را یکی از رئوس ثمانیهٔ آن علم گفته‌اند.(یادداشت مؤلف): چنانکه رسم مؤلفان است و دأب مصنفان. (گلستان).

مؤلف. [مُ ءَلْ لَ] (ع ص) سازواری‌داده‌شده. (منتهی الارب). سازواری‌داده‌شده و تألیف‌کرده‌شده و الفت‌داده‌شده و همخوکرده‌شده. (ناظم الاطباء). الفت‌داده‌شده. موافقت‌افکنده‌شده میان... ج، مؤلفین. (از یادداشت مؤلف). ||عدد هزار کامل‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تألیف‌یافته. تألیف‌شده. نوشته‌شده. کتاب یا رساله که به وسیلهٔ کسی گردآوری و تألیف یافته باشد. (از یادداشت مؤلف). ||ترکیب‌شده. مرکب. (یادداشت مؤلف). ||مؤلفة. دارای الف. باالف. الف‌دارشده. حرف یا کلمه‌ای که دارای الف است: طای مؤلف، مقابل تای منقوط. و همچنین ظای مؤلف. و این هر دو تعبیر را غیر عرب آرند، چه عرب خود در تلفظ بین طاء و تاء، و ظاء و زاء فرق آشکار میکند. (یادداشت مؤلف).

مؤلفات. [مُ ءَلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مؤلفة. تألیفات. تصنیفات. کتابهای نوشته‌شده: کتاب شفا از مؤلفات ابوعلی‌سیناست. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مُؤَلَّف شود.

مؤلفات. [مُ ءَلْ لِ] (ع ص، اِ) ج مؤلفة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُؤَلِّف شود.

مؤلف‌اللعاب. [مُ ءَلْ لِ فُلْ لُ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح پزشکی) گوشت خرد در بن زبان. مولدالّلعاب. رجوع به همین ترکیب ذیل مولد شود: اندر بن زبان گوشتی است چون غددی آن را به تازی اللحم الغددی گویند و طبیبان مؤلف‌اللعاب گویند از بهر آن که لعاب و آب دهان از این منفذها بیرون آید و تری زبان بدان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مؤلفة. [مُ ءَلْ لَ فَ] (ع ص) تأنیث مؤلف. ج، مؤلفات. کتاب و رسالهٔ نوشته‌شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مؤلف شود. ||(اصطلاح پزشکی) مقابل مفرد. (یادداشت مؤلف). جمع‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج): فلیخلص شحمه [شحم‌الحنظل] وحده من حبه و قشره الخارج ثم یخرج بوزنه مع الصمغ و الکثیراء و النشاستج مفردة و مؤلفة. (تذکرهٔ ابن‌بیطار). فأن سقیتها انساناً مفردة أو مؤلفة مع الادویة. (تذکرهٔ ابن‌البیطار). ||سازواری‌داده‌شده. الفت‌داده‌شده. موافقت‌افکنده‌شده.
— مؤلفةالقلوب؛ بعضی از سادات عرب که آن حضرت(ص) به استمالت دلهای ایشان و احسان و مودت دربارهٔ ایشان مأمور گردید و از صدقات به آنان مرحمت می‌فرمود یا برای دفع اذیت و یا جهت طمع در اسلام و یا برای آنکه در اسلام پایدار باشند و یا برای اینکه دیگران رغبت در اسلام کنند. (ناظم الاطباء).
— مؤلفة قلوبهم؛ مؤلفةالقلوب. اشراف مکه که پس از فتح مکه به پیامبر گرویدند چون صفوان‌بن امیه و ابوسفیان. و پیامبر صلوات‌الله علیه عطیات آنان را بیش از دیگر صحابه قرار داد تا با دشمنان همدستی نکنند. قومی بوده‌اند از سران عرب که رسول(ص) به مدارات و عطای ایشان مأمور گشت تا دیگران را به اسلام رغبت افتد و پیغمبر امر فرمود تا مسلمانان با آنان دوستی کنند و از صدقات نصیبی برند و در صدد آزار مسلمین برنیایند. و نامهای آنان است: اقرع‌بن حابس، جبیربن مطعم، جدبن قیس، حارث‌بن هشام، حکیم‌بن حزام، حکیم‌بن طلق، حویطب‌بن عبدالعزی، خالدبن اسید، خالدبن قیس، زیدالخیل، سعیدبن یربوع، سهیل‌بن عمروبن عبدشمس العامری، سهیل‌بن عمرو الجمحی، عباس‌بن مرداس، عبدالرحمان‌بن یربوع، علاءبن جاریة، علقمةبن علاثة، ابوالسنابل، عمروبن بعکک، عمروبن مرداس، عمیربن وهب، عیینةبن حصن، قیس‌بن عدی، قیس‌بن مخرمة، مالک‌بن عوف، مخرمةبن نوفل، معاویةبن ابی‌سفیان، مغیرةبن الحارث، نضیم‌بن الحارث‌بن علقمة، هشام‌بن عمرو رضی الله عنهم. (یادداشت مؤلف): إنما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل‌الله و ابن‌السبیل فریضة من الله والله علیم حکیم. (قرآن ۹/۶۰)؛ جز این نیست که زکات بر درویشان و مسکینان جایز است و عمل‌کنندگان را بر آن و قومی که الفت گرفته دلهایشان و آزاد کردن و وام دادن مفلس و در صرف کردن راه خدا و راه گذاران بی‌مال فرض کردنی از خدا و خدا دانای درست‌کردار است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۱۹۶).

مؤلفة. [مُ ءَلْ لِ فَ] (ع ص) تأنیث مؤلف. و رجوع به مؤلف شود.

مؤلفه. [مُ ءَلْ لِ فَ] (اِخ) مؤلفة. فرقه‌ای از اصحاب امام رضا(ع) که پس از رحلت آن حضرت مجدداً به رأی واقفة برگشتند با اینکه در ابتدا به رحلت امام موسی کاظم و امامت حضرت رضا قائل شده بودند. (از خاندان نوبختی ص۲۶۵).

مولقاباذ. (اِخ) محلهٔ بزرگی است از نیشابور. (از لباب‌الانساب). و رجوع به مولقاباذی شود.

مولقاباذی. (ص نسبی) منسوب است به مولقاباذ و آن محله‌ای است بزرگ در نیشابور که از آن گروهی از محدثان و دانشمندان برخاسته‌اند. (از لباب‌الانساب).

مولقاباذی. (اِخ) حسان‌بن احمدبن حسان مولقاباذی، مکنی به ابوالولید. از محدثان و از خاندان دانش و عدالت بود. از پدر و عموی خود حدیث شنید و ابوالحسن عبدالغافربن اسماعیل فارسی از او روایت دارد. در حدود سال ۴۷۰ هـ.ق.درگذشت. (از لباب‌الانساب).

مولک. [لَ] (اِ مصغر) این کلمه در بیت ذیل از سوزنی آمده است و ظاهراً مصغر مول

است:

صمصامک غرعروس بی حمیت و تنگ
اندر پی مولک آمدی سی فرسنگ.
سوزنی.

رجوع به مول شود.

مولک. [لَ] (اِخ) ملک. ملکوم نیز خوانده شده است. خدای عمونیان است که قربانیهای انسانی از برای وی تقدیم می‌نمودند مخصوصاً از بچه‌ها. و چنانکه حاخامیان گویند این بت از مس ساخته شده بر کرسیی از مس نشسته دارای سر گوساله بود و تاجی بر سر می‌داشت و کرسی و خود بت مجوف بود و در جوف آن آتش می‌افروختند و قربانی را در آن می‌گذاشتند فوراً می‌سوخت و اهالی در آن اثنا طبلها می‌نواختند که صدای داد و فریاد وی را نشنوند و با وجودی که انبیا مکرراً این عادت وحشیانه را سخت منع فرمودند باز یهود بارها بدان گرفتار گشتند. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به مولوخ شود.

مول کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زنا کاری کردن. از مردی به طرز نامشروع بار گرفتن. طفل حرامزاده به دنیا آوردن زن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به مول شود.

مولکول گرم. [مُ لِ کو گَ رَ / گِ رَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] (اصطلاح شیمی) مول. جرم مولکولی یک ماده که برحسب گرم بیان شود، مثلاً ۱۸ گرم برای آب. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

مول گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) فاسق گرفتن. با مردی به حرامی رابطه یافتن زنی. (یادداشت مؤلف). مردی را به نامشروع یار و همخوابهٔ خود کردن زن. ||آبستن شده بودن به وجهی نامشروع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مول شود.

مؤلل. [مُ ءَلْ لِ] (ع ص) تیز و ستیخ کنندهٔ گوش. (منتهی الارب). آنکه تیز می‌نماید و ستیخ می‌کند. (ناظم الاطباء). تیزکننده. (آنندراج).

مؤللة. [مُ ءَلْ لَ لَ] (ع ص) اذن مؤللة؛ گوش تیز و ستیخ. (منتهی الارب). گوشهای ستیخ‌کرده. (ناظم الاطباء). گوش تیز یعنی ستیخ و راست‌کرده. (یادداشت مؤلف).

مؤلم. [مُءْ لَ] (ع ص) دردرسیده. (از منتهی الارب). دردگرفته. و رجوع به الم و مُؤلِم شود.

مؤلم. [مُءْ لِ] (ع ص) دردرساننده. (منتهی الارب). دردناک. وجع. آزارنده. الیم. دردآور. موجع. (یادداشت مؤلف): یقابل مؤلم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).

مولم. [لِ] (از ع، ص) دردمندکننده و دردرساننده. (غیاث) (آنندراج). دردآور. مقابل ملذ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤلم شود.

مول‌مول. (اِمص مرکب) (ریشه یا مادهٔ مکرر مولیدن). عمل این دست آن دست کردن. عمل مس‌مس کردن. (یادداشت مؤلف). عمل درنگیدن و تأخیر کردن:

برای تو مهان در انتظارند
سبکتر رو چرا در مول‌مولی. مولوی.
منتظر در غیب جان مرد و زن
مول‌مولت چیست زوتر گام زن. مولوی.

و رجوع به مول و مول‌مول زدن و مول‌مول کردن شود. ||(فعل امر) کلمهٔ امر یعنی باش و درنگ کن و به جائی مرو. (ناظم الاطباء).

مول‌مول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) مس‌مس کردن. این دست آن دست کردن. به تأخیر انداختن. (از یادداشت مؤلف):

عاشق است و می‌زند او مول‌مول
کو ز بی‌صبریت داند ای فضول. مولوی.
مول‌مولی می‌زد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او. مولوی.

و رجوع به مول و مول‌مول شود.

مول‌مول کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) درنگ کردن. به تأخیر انداختن. این دست آن دست کردن:

بیهده چه مول‌مولی می‌کنی
در چنین چه کو امید روشنی. مولوی.

مولمه. [لِ مَ / مِ] (از ع، ص) تأنیث مولم. دردناک: اخبار مولمه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤلم و مولم شود.

مولنجه. [لَ جَ / جِ] (اِ) کرمی باشد که در غله‌ها افتد و آن را تباه سازد و آن را شپشه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). کرمی که در انبار غله افتد و همه را ضایع کند و شپشه نیز گویند. (از برهان) (از آنندراج).

مولندگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) صفت مولنده. (یادداشت مؤلف). حالت و چگونگی مولنده. رجوع به مولنده و مولیدن شود.

مولنده. [لَ دَ / دِ] (نف) درنگ‌کننده و به‌تأخیراندازنده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مولیدن شود.

مولو. (اِ) شاخ آهو که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. (برهان) (ناظم الاطباء). شاخکی یا نیکی باشد میانه‌تهی که کشیشان و جوکیان بر لب نهاده بنوازند. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). شاخ حیوان است که آن را جوکیان نوازند مثل ناقوس، و آن را به هندی سنگی گویند. (غیاث). نام گونه‌ای از شاخ آهو که جوکیان هند در معبد خود می‌نوازند. (از فرهنگ میرزا ابراهیم).

- مولومثال؛ مانند مولو. همچون ناقوس یا نایی که جوکیان هند نوازند:

مولومثال دم چو برآرد بلال صبح
من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم. خاقانی.

||شاخ درختی است که آن را مجوف کرده می‌نوازند. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). ||نی که کشیشان در کلیسا نوازند. ||زنگ و حلقه‌ای چند که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||ناقوس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (یادداشت مؤلف).

مولو. (اِ)[2] قسمی ماهی. (یادداشت مؤلف).

مولو. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده در ۴۲هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مولوبدانا. [ ] (اِ)[3] به شیرازی آن را کرمال خوانند، نیکوترین آن بود که به لون مردارسنگ بود و به قوت مردارسنگ. (از اختیارات بدیعی).

مولوتف. [مُ لُ تُ] (اِخ)[4] شهری در روسیه، در دامنهٔ غربی کوههای اورال در کنار رود کاما که در حدود ۶۲۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. در ۱۹۵۷ م. نام آن از مولوتف به پرم[5] تغییر داده شد. مرکز مهم صادرات و استخراج آهن و تولید صنایع ماشینی و شیمیایی است.

مولوج. [مَ] (ع ص) رجل مولوج؛ مرد سختی‌دیده. (منتهی الارب). مرد سختی‌روزگارچشیده. (ناظم الاطباء). ||دردندان‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مولوجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۳۶هزارگزی خاور همدان با ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مولوچ. (اِصوت) حکایت آواز دهان گاه خوردن چیزی لذیذ. ملچ‌ملچ. ملچ‌ملوچ. صدای دهان در هنگام خوردن. (از فرهنگ لغات عامیانه).

مولوخ. [مُ لُخ] (اِخ)[6] خدای آتش کنعانیان که برای او بچه‌ها را در آتش قربانی می‌کردند و مجسمهٔ او را مانند انسانی می‌ساختند که دارای سری مانند گاو بود. و رجوع به مولک شود.

مولود. [مَ] (ع ص) زاده. (منتهی الارب).

---

1 - Molécule-gramme.

2 - Mulus barbatus.

۳- در تحفهٔ حکیم مؤمن، مولوبزانا و در فهرست مخزن‌الادویه مولوندانا و در یک نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی مولوندانا آمده است.

4 - Molotov. 5 - Perm.

6 - Moloch.

زاییده‌شده. ج، موالید. (ناظم الاطباء) (المنجد). زاده. متولدشده. به‌وجودآمده. زاییده‌شده. (یادداشت مؤلف). ||پدیدآمده. ایجادشده. پیداآمده. (یادداشت مؤلف).
— سه‌مولود؛ موالید سه گانه. مولود جمادی (معدن)، مولود نباتی، و مولود حیوانی. (یادداشت مؤلف): ... از زبدهٔ لطایف چهار اسطقس سه‌مولود در وجود آورد. (سندبادنامه ص۲). و رجوع به ترکیب مولود جمادی و مولود حیوانی و مولود نباتی شود.
— مولود جمادی؛ جماد. پربسته. (یادداشت مؤلف).
— مولود حیوانی؛ حیوان. جنبنده. (از یادداشت مؤلف).
— مولود نباتی؛ نبات. بررسته. (از یادداشت مؤلف).
||فرزند تازه‌زاییده‌شده. نوزاده. (ناظم الاطباء). نوزاد. زاییده‌شده پسر یا دختر. (از غیاث) (از آنندراج). فرزند کوچک. بچه و طفل و کودک نوزاد. کودک‌زاده. (یادداشت مؤلف):
وگر دوران ز سر گیرند هیهات
که مولودی به سیمای تو باشد. سعدی.
||(ا) روز ولادت. (ناظم الاطباء).
— ربیع‌المولود؛ ماه ربیع‌الاول. (ناظم الاطباء). به مناسبت تولد پیغمبر اسلام در آن ماه.
— عید مولود؛ عید تولد. جشن تولد. عید ولادت. (یادداشت مؤلف).
||هنگام ولادت. (ناظم الاطباء). زمان زاییده شدن. (آنندراج). زمان زاییدن. (از غیاث). زمان ولادت. مولود به‌معنی زمان ولادت در اصل «مولد» بر وزن «موعد» است، ولی مولود را نیز می‌توان توجیه کرد به اینکه در اصل «مولودفیه» بوده و به حذف صله تخفیف یافته است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۲ و ۳ ص۱۰۶):
بارخدای جهان خلیفهٔ مسعود
نیکش مولود و نیک‌طالع مولود. منوچهری.
مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب سعادت رفت.
حافظ.
در خسوف و کسوف و روز مولود سلاطین وجوه تصدیقی... به مستحقین تقسیم می‌نمودند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۰).
مولودات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مولودة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مولود و مولوداتی شود.
مولوداتی. [مَ / مُو] (ص نسبی) منسوب به مولودات. مربوط به موالید ثلاثه: ... وز آن اشکال بسیار است که هریکی را از آن صورتی است کو بدان صورت از جملگی موجودات مولوداتی و امهاتی جداست. (جامع‌الحکمتین ص۱۲۴). و رجوع به مولود شود.
مولود شدن. [مَ / مُو شُ دَ] (مص مرکب) متولد شدن و زاییده شدن. (ناظم الاطباء).
مولودگاه. [مَ / مُو] (اِ مرکب) جای ولادت. مولد.
مولودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث مولود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مولود شود.
مولوده. [مَ دَ] (ع ص) مولودة. مؤنث مولود. ج، مولودات. دختربچه. دختربچهٔ زاده‌شده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مولود شود.
مولودی. [مَ / مُو] (ص نسبی) منسوب و متعلق به مولود. (ناظم الاطباء). ||(ا) جشن تولد.
— مولودی گرفتن؛ ترتیب دادن مجلس شادی برای نوزاد.
مولو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نواختن ناقوس یا نی جوکیان و کشیشان را. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مولو و مولوزن شود.
مولوزن. [زَ] (نف مرکب) مولوزننده. نوازندهٔ مولو. آنکه مولو می‌نوازد. آنکه نی یا شاخک جوکیان و کشیشان نوازد. (از یادداشت مؤلف):
مرا بینند اندر کنج غاری
شده مولوزن و پوشیده چوخا. خاقانی.
به بانگ و زاری مولوزن از دیر
به بند آهن اسقف بر اعضا. خاقانی.
و رجوع به مولو شود.
مولوق. [مَ] (ع ص) مرد گرفتار به اولق که نوعی از دیوانگی است. (ناظم الاطباء).
مولوق. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور با ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مولول. (ا) لرک. (یادداشت مؤلف). رجوع به لرک شود.
مولون. [ ] (اِخ) دوازدهمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (از سال ۸۵۷ تا ۸۶۷ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۹۱) (یادداشت مؤلف).
مولون. [مُ لُ] (اِخ)[1] نام سردار آنتیوکوس (برادر سلوکوس) که از طرف وی ساتراپ ماد شد. اما مولون یاغی شد و ولایت بابل را که همجوار ساتراپی او بود تسخیر کرد و سرداران آنتیوکوس مکرر از مولون شکست خوردند. و سرانجام پادشاه شخصاً به جنگ او شتافت و مولون که خبر رسیدن شاه را شنید چون از مردم بابل و خوزستان که تازه به اطاعت او درآمده بودند اعتماد نداشت پلی بر روی دجله بست تا نیروی خود را از آب گذرانیده به آپولونی برسد. (از کرد ص۱۵۹) (از ایران باستان ج۳ ص۲۰۸۰).
مولوی. [مَ لَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به مولی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). منسوب به مولا و مولی. (یادداشت مؤلف). منسوب به مولا که به‌معنی خداوند است. بعد از الحاق یای نسبت، الفی که رابع بود به واو بدل شده زیرا که الف مقصور در آخر کلمهٔ سه‌حرفی و چهارحرفی به وقت نسبت به واو بدل شود. (غیاث) (آنندراج): وثوق به کمال کرم و مکارم شیم مولوی صاحب کبیر سیدالوزراء ادام الله معالیه حاصل است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸).
مرا دلی است پر از ماجرای گونا گون
که نیست مخفی بر رای مولوی مانا.
کمال‌الدین اسماعیل.
||(ا) کلاه نمدی بزرگی که دراویش بر سر می‌گذارند. (ناظم الاطباء). ||عمامهٔ خرد. عمامهٔ کوچک. عمامهٔ سبک که یکی دو دور بیشتر برگرد سر نگردد. عمامهٔ بسیار کوچک که قسمی از درویشان و مداحان علی دارند. قسمی عمامه که درویشان داشتندی و آن یک یا دو بار بیشتر برگرد سر نپیچیدی. (یادداشت مؤلف):
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی. حافظ.
||از القاب علما و دانشمندان بزرگ. (ناظم الاطباء). در تداول اهل هند، عالم کبیر. (یادداشت مؤلف). عالم. اهل علم.
مولوی. [مَ / مُو لَ] (اِخ) مولویه. نام سلسله‌ای از درویشان طریقهٔ مولوی. طریقه‌ای از صوفیه که پیروان جلال‌الدین محمد بلخی عارف و شاعر نامی هستند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مولویه شود.
مولوی. [مَ / مُو لَ] (اِخ) لقبی است که به جلال‌الدین محمد عارف و شاعر و حکیم و صاحب مثنوی معروف دهند. (یادداشت مؤلف). نام او محمد و لقبش در دوران حیات خود «جلال‌الدین» و گاهی «خداوندگار» و «مولانا خداوندگار» بوده و لقب «مولوی» در قرنهای بعد (ظاهراً از قرن نهم) برای وی به کار رفته و او به نامهای «مولوی» و «مولانا» و «ملای روم» و «مولوی رومی» و «مولوی روم» و «مولانای روم» و «مولانای رومی» و «جلال‌الدین محمد رومی» و «مولانا جلال‌بن محمد» و «مولوی رومی بلخی» شهرت یافته

1 - Molon.

و از برخی از اشعارش تخلص او را «خاموش» و «خموش» و «خامش» دانسته‌اند. وی در سال ۶۰۴ هـ.ق. در بلخ متولد شد. شهرتش به روم به‌سبب طول اقامت و وفات او در شهر قونیه است، ولی خود او همواره خویش را از مردم خراسان می‌شمرده است، اگرچه وطن در چشم او «مصر و عراق و شام نیست». نسب مولوی به گفتهٔ بعضی، از جانب پدر به ابوبکر صدیق می‌پیوندد. پدر وی بهاءالدین ولد که لقب سلطان‌العلما داشت، مدرس و واعظی بود خوش‌بیان و عرفان‌گرای در بلخ، و مورد احترام محمد خوارزمشاه بود، ولی چون از خوارزمشاه رنجشی یافت با جلال‌الدین که کودکی خردسال بود از بلخ بیرون آمد. چندی در حدود وخش و سمرقند می‌بود. آنگاه عزیمت حج کرد. در همین سفر وقتی که به نیشابور رسیدند، عطار به دیدن بهاء ولد آمد و مثنوی اسرارنامه را بدو هدیه کرد و چون جلال‌الدین را که کودکی خردسال بود، دید، گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند». در بازگشت از حج مدتی در شام و سپس در شهرهای آسیای صغیر بودند. جلال‌الدین در لارنده به اشارت پدر، گوهرخاتون دختر شرف‌الدین لالا را به زنی گرفت و چهار سال بعد پدر و پسر به خواهش سلطان سلجوقی روم رخت به قونیه کشیدند و بهاءالدین در سال ۶۲۸ در آن شهر درگذشت و پسر بر مسند تدریس و منبر وعظ پدر نشست و یک سال بعد، برهان‌الدین محقق ترمذی از شاگردان و مریدان بهاءالدین، جلال‌الدین را تحت ارشاد خود درآورد و چون به سال ۶۳۸ درگذشت، جلال‌الدین جای او را گرفت. و مدت پنج سال یعنی تا سال ۶۴۲ که شمس تبریزی به قونیه آمد، بر مسند ارشاد و تدریس به تربیت طالبان علوم شریعت همت گماشت و به زهد و ریاضت و احاطه به علوم ظاهر، و پیشوایی دین سخت شهره گشت. سفر هفت‌سالهٔ مولانا به شام و حلب نیز در سال ۶۳۰ به اشارهٔ همین برهان‌الدین و برای تکمیل کمالات و معلومات صورت گرفته است. زندگانی مولانا پس از آشنایی با شمس تبریزی صورت دیگری یافت. شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک‌داد (متوفی به سال ۶۴۵) معروف به شمس تبریزی از مردم تبریز و شوریده‌ای از شوریدگان عالم بود. وی به سال ۶۴۲ به قونیه وارد شد و در ۶۴۳ از قونیه بار سفر بست و به دمشق پناه برد و بدین سان پس از شانزده ماه همدمی، مولانا را در آتش هجران بسوخت. مولانا پس از آگاهی از اقامت شمس در دمشق نخست غزلها و نامه‌ها و پیامها، و بعد فرزند خود سلطان ولد را با جمعی از یاران در جستجوی شمس به دمشق فرستاد و پوزش و پشیمانی مردم را از رفتار خود با او بیان داشت و شمس این دعوت را پذیرفت و به سال ۶۴۴ با بهاء ولد به قونیه بازگشت. اما این بار نیز با جهل و تعصب عوام روبه‌رو شد و ناگزیر به سال ۶۴۵ از قونیه غایب گردید و دانسته نبود که از قونیه به کجا رفت. مولانا پس از جستجو و تکاپوی بسیار و دو بار مسافرت به دمشق از گمشدهٔ خویش نشانی نیافت، ولی آتش عشق و امید همچنان در خود فروزان داشت، از این رو سر به شیدایی برآورد و بیشتر غزلهای آتشین و سوزناک دیوان شمس، دست‌آورد و گزارش همین روزها و لحظات شیدایی است:

عجب آن دلبر زیبا کجا شد؟
عجب آن سرو خوش‌بالا کجا شد؟
میان ما چو شمعی نور می‌داد
کجا شد ای عجب! بی‌ما کجا شد؟
برو بر ره بپرس از رهگذاران
که آن همراه جان‌افزا کجا شد؟
چو دیوانه همی گردم به صحرا
که آن آهو در این صحرا کجا شد؟
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
که آن گوهر در این دریا کجا شد؟

به هر تقدیر، شمس تبریزی که مولانا به نام نمونهٔ اعلای یک انسان کامل با دیدار و صحبت به او عشق می‌ورزید با غیبت ناگهانی و همیشگی خود مولوی را بیش از پیش به جهان عشق و هیجان سوق داد و از مسند وعظ و تدریس به محفل وجد و سماع رهنمون ساخت. بهتر است این نکته را از زبان خود عاشق بشنویم:

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سردفتر بزم و باده‌جویم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی.

پس از غیبت شمس تبریزی، شورمایهٔ جان مولانا، دیدار صلاح‌الدین زرکوب بوده است. و رجوع بدین کلمه شود. وی که در قونیه زرگری عامی و ساده‌دل و پاک‌جان بود، مولانا را همچون گلابی می‌ماند که عطر گل از او می‌جست:

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوئیم از گلاب.

صلاح‌الدین مدت ده سال (از ۶۴۷ تا ۶۵۷) مولانا را شیفتهٔ خود ساخت و بیش از هفتاد غزل از غزلهای شورانگیز مولانا به نام وی زیور گرفت. صلاح‌الدین از دست رفت، ولی روح ناآرام مولانا همچنان در جستجوی مضراب تازه با آهنگ شورانگیزتر و سوزنده‌تری بود و آن، با جاذبهٔ حسام‌الدین چلبی به حاصل آمد. حسام‌الدین از خاندانی اهل فتوت بود و پس از مرگ صلاح‌الدین سرودمایهٔ جان مولانا و انگیزهٔ پیدایش اثر عظیم و جاودانهٔ او، مثنوی گردید. مولانا پانزده سال با حسام‌الدین، همدم و همصحبت بود و مثنوی معنوی، یکی از بزرگترین آثار ذوق و اندیشهٔ بشری را حاصل لحظه‌هایی از همین همصحبتی توان شمرد:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
که‌گذشت از مه به نورت مثنوی
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
گر فزون گردد تواش افزوده‌ای.

روز یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هـ.ق. مولانا بدرود زندگی گفت. خرد و کلان مردم قونیه حتی مسیحیان و یهودیان نیز در سوک وی زاری و شیون نمودند. جسم پاکش در مقبرهٔ خانوادگی در کنار پدر در خاک آرمید. بر سر تربت او بارگاهی ساختند که به «قبهٔ خضراء» شهرت دارد و تا امروز همیشه جمعی مثنوی‌خوان و قرآن‌خوان کنار آرامگاه او مجاورند.

مولانا در میان بزرگان اندیشه و شعر ایران شأن خاص دارد و هرکس یا گروهی از زاویهٔ دید مخصوصی تحسینش می‌کنند. وی در نظر ایرانیان و بیشتر صاحب‌نظران جهان، به نام عارفی بزرگ، شاعری نامدار، فیلسوفی تیزبین، و انسانی کامل شناخته شده است، که هریک از وجوه شخصیتش شایستهٔ هزاران تمجید و اعجاب است. پایگاه او در جهان شعر و شاعری چنان والاست که گروهی او را بزرگترین شاعر جهان، و دسته‌ای بزرگترین شاعر ایران، و جمعی، یکی از چهار یا پنج تن شاعران بزرگ ایران می‌شمارند. و مریدان و دوستدارانش، بیشتر به پاس جلوه‌های انسانی، عرفانی، شاعری، فیلسوفی شخصیت او به زیارت آرامگاهش می‌شتابند. و شگفت اینکه بارگاه او در شهر قونیه و دیگر بلاد عثمانی به نام یک عابد و عالم ربانی، و پیشوای روحانی مورد نذر و نیاز است و مردم آن سامان از این دیدگاه از خاک پاکش همت و مدد می‌جویند و خود چه به‌جا فرموده است:

هرکسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من.

آثار مولانا: در میان بزرگان ادب فارسی مولوی پرکارترین شاعر است و آثار او عبارتند از: مثنوی معنوی، غزلیات شمس تبریزی، رباعیات، فیه‌مافیه، مکاتیب، مجالس سبعه.

مثنوی معنوی: معروفترین مثنوی زبان فارسی است که مطلق عنوان مثنوی را ویژهٔ خود ساخته است. مثنوی شریف دارای شش

دفتر است و دفتر نخستین آن، میانهٔ سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ آغاز شده و دفتر ششم آن در اواخر دوران زندگی مولانا پایان گرفته است. مثنوی با این بیت آغاز می‌گردد:

بشنو از نی چون حکایت[1] می‌کند
وز جداییها شکایت[2] می‌کند.

وقتی نی حکایت خود را به زبان مثنوی می‌گوید مولوی از آن سرگذشت روح پرماجرا و دردمندی را که از نیستان جانها جدا افتاده و سخت در تکاپوی وصل اصل خویش است می‌شود.

غزلیات شمس تبریزی: که به دیوان شمس و دیوان کبیر نیز شهرت دارد، مجموعهٔ غزلیات مولاناست.

دامنهٔ تخیل مولانا: آفاق بینش او چندان گسترده‌است که ازل و ابد را به هم می‌پیوندد و تصویری به وسعت هستی می‌آفریند. تصاویر شعر مولانا از ترکیب و پیوستگی ژرفترین و وسیعترین معانی پدید آمده است و عناصر سازندهٔ تصاویر ممتاز شعری او مفاهیمی هستند از قبیل مرگ و زندگی و رستاخیز و ازل و ابد و عشق و دریا و کوه.

زبان شعری غزلیات شمس: دیوان شمس به لحاظ تنوع و گستردگی واژه‌ها در میان مجموعه‌های شعر فارسی به‌خصوص در میان آثار غزلسرایان مستثنی است. او خود را برخلاف دیگران در تنگنای واژگان رسمی محدود نمی‌کند و می‌کوشد تا آنان را در همان شکل جاری و ساری آن، برای بیان معانی و تعابیر بیکران و گونه گون‌خود به خدمت گیرد. و از استخدام کلمات و تعبیرات خاص لهجهٔ مشرق ایران به‌خصوص خراسان و زبان تودهٔ مردم و اصوات حیوانات و اتباع عامیانه و ترکیبات خاص خود و حتی عبارات ترکی ابائی ندارد:

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده صد عاقل و دیوانه.

*

من کجا شعر از کجا لیکن به من درمی‌دمد
آن یکی ترکی که آید گویدم «هی کیم سن».

*

ای مطرب خوش‌قاقا تو قی‌قی و من قوقو
تو دق‌دق و من حق‌حق، تو هی‌هی و من هوهو.

*

ای خسرو خوبان جهان حق حقیقی
وی نور تو بر کل جهان مطلقیقی
آن دم که زند بانگ خروسان سحرگاه
قوقا قوقا، قوق قوقا قوق قوقیقی[3].

از این دست است اصطلاحاتی چون:
دلقک شپشاک: مجازاً بدن خاکی. جولاه هستی‌باف: مجازاً عقل یا قوهٔ متخیله. لبلبو: چغندر، لبو.

شکستن قواعد و تصرف در شکلهای صرفی و نحوی نیز از دیگر ویژگیهای زبان شعری اوست، همچون آوردن «نزدیک» به‌جای «نزدیکتر» و «پیروز» به‌جای «پیروزی» و ساختن صفت تفضیلی از اسم و ضمیر:

در دو چشم من نشین، ای آنکه از من من‌تری
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسن‌تری.

شکل شعر مولوی: هماهنگی و انسجام در میان همهٔ اجزا و ابیات غزلها که از آن به وحدت حال توان نام برد در این دیوان بیش از دیوان غزلهای عطار و سعدی و دیگران جلوه گر است. ملتزم نبودن مولانا به موازین زیباشناختی و رعایتهای لفظی و فنی، این وحدت حال را بیشتر شکل داده است. قالب‌شکنی یکی دیگر از ویژگیهای شکل شعر مولاناست. وی در بسیاری از غزلها ناگهان ردیف را به قافیه یا قافیه را به ردیف تبدیل می‌کند و در رعایت ارکان عروضی بیقیدی شگفتی نشان می‌دهد و مثلاً غزلی را که‌در بحر هزج آغاز کرده در وسط کار ناگه به رمل تبدیل می‌کند و بعد دوباره به همان بحر هزج برمی‌گردد، چنانکه در غزل به مطلع «زهی عشق زهی عشق‌اکه ما راست خدایا!» به این شیوه دست زده است. کوتاهی و بلندی بیش از حد معمول غزلها نیز یکی دیگر از خصوصیات شکل شعر اوست که گاهی از مرز نود بیت می‌گذرد و زمانی از سه یا چهار بیت تجاوز نمی‌کند. با این حال تعداد وزن‌های شعری در اشعار مولوی بیش از دیگر شاعران است، بدین توضیح که به چهل‌وهفت وزن از اوزان عروضی شعر سروده است و حال آنکه اوزانی که در استخدام شاعران دیگر درآمده است از بیست‌وهفت برتر نمی‌رود.

رباعیات: که در میان آنها اندیشه‌ها و حالها و لحظه‌هایی درخور مقام مولانا می‌توان سراغ گرفت.

فیه‌مافیه: این کتاب، تقریرات مولانا به نثر است و آن را سلطان ولد به مدد یکی از مریدان پدر تحریر کرده است.

مکاتیب: که شامل نامه‌های مولاناست.

مجالس سبعه: سخنانی است که مولانا بر منبر گفته است.

نمونهٔ اشعار:

بشنو از نی چون حکایت[4] می‌کند
از جداییها شکایت[5] می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
سِرّ من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک‌از عشق بر افلاک شد
کوه‌در رقص آمد و چالاک شد.

*

این خانه که پیوسته در آن چنگ و چغانه است
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
گنجی‌است در این خانه که در کون نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است
فی‌الجمله هرآنکس که در این خانه رهی یافت
سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
این خواجهٔ چرخ است که چون زهره و ماه است
وین خانهٔ عشق است که بی‌حدوکرانه است
مستان خداگرچه هزارند، یکی‌اند
مستان هوا جمله دوگانه است و سه‌گانه است
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل!
درکش تو زبان راکه زبان تو زبانه است.

*

حیلت رها کن عاشقا! دیوانه شو، دیوانه شو
وندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وآنگه بیا با عاشقان، همخانه شو، همخانه شو
رو سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شو از کینه‌ها
وآنگه شراب عشق را پیمانه شو، پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

۱- ن‌ل: این نی چون شکایت.
۲- ن‌ل: حکایت.
۳- این سه بیت آخر ابیات منسوب به مولانا هستند.
۴- ن‌ل: این نی چون شکایت.
۵- ن‌ل: حکایت.

گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو مستانه شو
چون جان تو شد در هوا، ز افسانهٔ شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان، افسانه شو افسانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما
مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو، دندانه شو
گر چهره بنماید صنم، پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم، رو شانه شو، رو شانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها
هل مال را، خود را بده، شکرانه شو شکرانه شو
ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری تو جا
جان را تو وا بخشا شها، جانانه شو، جانانه شو.

رجوع به مثنوی چ نیکلسون و کلیات دیوان شمس، احادیث مثنوی، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین محمد، خلاصهٔ مثنوی، شرح مثنوی شریف، مقدمهٔ کتاب فیه‌مافیه (هر ۷ مأخذ اخیر تصحیح یا تألیف فروزانفر) و یادنامهٔ مولوی (۱۳۳۷ هـ.ش.)، «مولوی چه می‌گوید» (تألیف همائی) و گزیدهٔ غزلیات شمس (تألیف شفیعی کدکنی) و سیری در دیوان شمس (تألیف دشتی) و مکتب شمس (تألیف انجوی شیرازی) و با کاروان حله (تألیف زرین‌کوب) و مجالس‌النفائس و آتشکدهٔ آذر ص۳۰۷ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۶ و علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۳۰۲ شود.

مولوی. [مَ / مُو لَ] (اِخ) شیخ یوسف‌بن احمد. از دانشمندان و پژوهشگران سدهٔ سیزدهم هجری بود. او کتاب «المنهج القوی لطلاب المثنوی» را در تصوف نوشت و آن شرح عربی مثنوی جلال‌الدین مولوی بلخی است. (از معجم‌المطبوعات).

مولوی. [مَ / مُو لَ] (اِخ) محمدباقر، متخلص به آگاه. از شاعران پارسی‌سرای هند (۱۱۵۸-۱۲۲۰ هـ.ق.). رجوع به آگاه شود.

مولویت. [مَ / مُو لَ وی یَ] (از ع، اِمص) مولایی. آقایی. سیادت. (یادداشت مؤلف): تا خفض جناح تو شود و تن مولویت و رعونت از تو بیرون رود. (مزارات کرمان ص۳). و رجوع به مولا و مولی شود.

مولوی‌خانه. [مَ / مُو لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانقاه دراویش. (ناظم الاطباء).

مولوی روم. [مَ / مُو لَ یِ] (اِخ) مولوی رومی. مولانا جلال‌الدین. (از یادداشت مؤلف):

هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند.
صائب تبریزی.

و رجوع به مولوی شود.

مولوی رومی. [مَ / مُو لَ یِ] (اِخ) مولوی روم. جلال‌الدین محمد. رجوع به مولوی شود.

مولویة. [مَ لَ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مولویت. همتایی و مشابهت به موالی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: فیه مولویة؛ یعنی مشابهت به موالی دارد. ||نیکوکاری. گویند: فیه مولویة. (از ناظم الاطباء).

مولویه. [مَ / مُو لَ وی یَ] (اِخ) مولوی. طریقهٔ منسوب به مولانا جلال‌الدین. (یادداشت مؤلف). رجوع به مولوی شود.

مولة. [لَ] (ع اِ) واحد مول. یک عنکبوت. (ناظم الاطباء). تننده. ج، مول. (منتهی الارب، مادهٔ مول).

مولة. [مَ لَ] (ع اِ) تارتنه. عنکبوت. کارتنه. تننده. ج، مول. (منتهی الارب). رجوع به مدخل قبل شود.

مؤله. [مُ ءَلْ لِهْ] (ع ص) پرستش‌فرماینده. (منتهی الارب).

مؤله. [مُ ءَلْ لَهْ] (ع ص) پرستش‌شده. (از منتهی الارب).

موله. [لَهْ] (ع ص) به‌سوی دشت رها کرده: ماء موله؛ آب روان‌کرده به‌سوی دشت. (از منتهی الارب، مادهٔ ول‌ه). آب رها کرده و روان‌شده به‌سوی دشت. مُوَلَّهْ. (از اقرب الموارد). ||(اِ) عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

موله. [مُ وَلْ لَهْ][1] (ع ص) شیفته و عاشق و دیوانه. (غیاث) (آنندراج). واله. شیدا و مجنون:

بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو
عاقل شود از صحبت او سخت موله[2].
منوچهری.

هرجا که مولهی چو فرهاد
شیرین‌صفتی بر او گمارد.
سعدی.

||مجازاً نوعی از انواع درخت بید که آن را بید مجنون نیز نامند. (آنندراج) (غیاث).
- بید موله؛ بید مجنون. بید معلق. بید ناز. بید نگون. (یادداشت مؤلف).
||بچهٔ جدا کرده از مادر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مولّه. آب رها کرده و روان‌شده به‌سوی دشت. (از اقرب الموارد). و رجوع به مولّه شود.

موله. [لَ هَ] (ع ص) مُوَلَّهْ. حیرت‌زده. واله. بی‌خود. (یادداشت لغت‌نامه):

چشم بسته عقل جسته موله
مست ترک مدعی در قهقهه.
مولوی.

و رجوع به موله شود.

مؤلی. [مُءْ] (ع ص) سوگندخورنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که سوگند می‌خورد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مکان مؤلی؛ زمین پشک‌ناک. (منتهی الارب).

مؤلی. [مُ ءَلْ لی] (ع ص) تقصیرکننده. ||درنگ‌نماینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تکبرکننده. (منتهی الارب).

مولی. [مَ لا] (ع ص، اِ) مولا. آزادکرده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (از اقرب الموارد). آزادکرده. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). آزادشده. آزادکرده‌شده. مُعْتَق. ج، مَوالی. و منسوب بدان مولوی است. (یادداشت مؤلف). این لفظ مصدر میمی است که به‌معنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل است و می‌تواند که صیغهٔ اسم مفعول باشد. بر این تقدیر در اصل «مولوی» بوده بر وزن مفعول، واو و یاء به هم آمدند اول ایشان ساکن. آن واو را به یاء بدل کرده یاء را در یاء ادغام نموده ضمهٔ لام را به کسر بدل ساختند برای مناسبت یاء بعده، یای اول را برای تخفیف حذف کرده کسره را به فتح بدل کردند یاء متحرک ماقبل آن مفتوح را به الف بدل ساختند مولی شد. مگر به کتابت به یاء نویسند، چنانکه اکثر نحویان در لفظ و معنی همین تقریر را بیان کرده‌اند و فارسیان گاهی «مولا» به الف نویسند چنانکه «ماجرا» که در رسم‌الخط عربی «ماجری» نویسند. (از غیاث). قولهم: هم موالی بنی‌هاشم؛ یعنی آزادکرده‌شدگان بنی‌هاشمند. (ناظم الاطباء). ||نعمت‌داده‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انعام‌شده. منعم‌علیه. (یادداشت مؤلف). ||بنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). عبد. مملوک. غلام. غلام آزادشده. مولا. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). غلام. (غیاث):

او را اگر شناخته‌ای بی‌شک
دانسته‌ای ز مولی، مولی را.
ناصرخسرو.

خر بدکیست خرسر شاعر
خر نانخواه مام و مولی باب.
سوزنی.

آقسنقری است روز و قراسنقری است شب
بر هر دو نام بنده و مولی برافکند.
خاقانی.

به مولایی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب‌کلاهی.
نظامی.

و رجوع به مولا شود. ||پناهنده. (یادداشت مؤلف). ||نعمت‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منعم. (یادداشت مؤلف). ||آزادکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (از اقرب الموارد). مُعْتِق. آزادکننده. آزادی‌بخش. (یادداشت مؤلف). ||پرورنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به مهمانی فرودآینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزیل. (یادداشت مؤلف)

---

۱ - در غیاث و آنندراج به کسر لام مشدد آمده است.

۲ - در شعر منوچهری کلمه با کسر لام مشدد به کار رفته است.

(اقرب الموارد). ||نگه‌دارنده. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). ||زنهاردهنده. (یادداشت مؤلف). زینهاردهنده. (مهذب الاسماء). ||یار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث). مددکار. (منتهی الارب) (آنندراج). یاریگر و مددکار. (ناظم الاطباء). یاری‌دهنده. (غیاث). ناصر. نصیر. یار و یاور. یاری‌ده. یاور. (یادداشت مؤلف): و إن تولوا فاعلموا أنّ اللّه مولیکم نعم المولی و نعم النصیر. (قرآن ۴۰/۸)؛ اگر اعراض کنند پس بدانید به‌درستی که خدا یاور شماست و خوب یاوری و خوب یاری‌کننده‌ای. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۵۸۳). ||صاحب. (اقرب الموارد). و منه: النار مولیکم؛ أی صاحبکم. (آنندراج). ||دوستار. دوستدار. که کسی یا چیزی را دوست بدارد. طرفدار. دوست‌دارنده. دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (آنندراج) (مهذب الاسماء). محب. (اقرب الموارد). به‌معنی دوست است در نسبتها، چنانکه اسامةبن زید مکنی به ابوزید را گاهی مولی رسول‌اللّه و گاهی حبیب (یعنی دوست) رسول‌اللّه گویند. (یادداشت مؤلف). ||پیرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تابع. (اقرب الموارد). تابع. پیرو. (یادداشت مؤلف). ||مهربان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سزاوار. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). ||خداوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (زمخشری) (یادداشت مؤلف). مهتر. (مهذب الاسماء) (غیاث) (یادداشت مؤلف). صاحب و مالک. (ناظم الاطباء). مالک. رئیس. مهتر. خواجه. سید. سر. سرور. آقا. سالار. مقابل عبد. (یادداشت مؤلف):

سخا را بدو کرد مولی عزیز
جهان را بدو داد ایزد قوام. منطقی رازی.

یکی چون رای این خواجه، دوم چون امر این مهتر
سیم چون رای این سید، چهارم دست این مولی.
منوچهری.

او را اگر شناخته‌ای بی‌شک
دانسته‌ای ز مولی، مولی را. ناصرخسرو.

مولی الترک و العجم... (سندبادنامه ص۸). و رجوع به مولا شود. ||ولی. (از اقرب الموارد). جانشین. (یادداشت مؤلف). ||انباز. (منتهی الارب) (آنندراج). شریک و انباز. (ناظم الاطباء). شریک. (اقرب الموارد). ||قریب و نزدیک چون پسرعمو و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: و إنی خفت الموالی من ورائی (قرآن ۵/۱۹)؛ أی بنی‌العم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریب. (اقرب الموارد). ||پسرعمو. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). پسرعم. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). پسرعمو و مانند او. (از اقرب الموارد). ||میراث‌خوار. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶). ||پسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برادر پدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پسرخواهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||داماد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||شوی خواهر. صهر. خسر. ج، موالی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||همنشین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ندیم. همدم. همنشین. (یادداشت مؤلف). ||همسایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (غیاث) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||هم‌سوگند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حلیف. هم‌پیمان. هم‌قسم. هم‌عهد. هم‌سوگند. (یادداشت مؤلف). هم‌عهد. (مهذب الاسماء). ||مقابل مفرج. آنکه اسلام آورده و با کسی موالات کرده است. آن کافر که بر دست مسلمان اسلام آورد و ولای او را بپذیرد. (از یادداشت مؤلف). آن کس که بر دست تو مسلمان شود. (مهذب الاسماء): چون عثمان بنشست... گفت [با یاران پیغمبر(ص)] چه بینید و او را چه باید کردن. علی گفت او را باید کشتن به خون هرمزان که هرمزان را بی‌گناه کشت و این هرمزان مولای عباس‌بن عبدالمطلب بود زیرا که آن روز که وی مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر(ص) باشد تا بر دست وی مسلمان شوم و او را به عباس راه نمودند و بر دست عباس مسلمان شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). فضل‌بن سهل، مولای مأمون بود و به اصل مغ بود و به دست مأمون مسلمان شده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||شیعه. دوستداران و پیروان علی و آل‌علی: ابی‌الحسن موسی‌بن جعفر فرمود... مولی کسانی‌اند که ما را دوست دارند و به ما تولی کرده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۰۷). ||گاه باشد که مولی را به‌معنی جمع استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

مولی. (ع ص) نعت فاعلی از ایلاء. رجوع به ایلاء شود. ||(اصطلاح فقه) مردی که قسم بر ترک نزدیکی با زوجهٔ خود یاد نموده است. (یادداشت لغت‌نامه). مردی که نزدیکی با زنش برای او ممکن نیست مگر اینکه چیزی برایش الزام داشته باشد. (از تعریفات جرجانی).

مولی. (یونانی، اِ)[1] نام دارویی که کمیز را افزون کند و به این معنی مأخوذ از یونانی می‌باشد. (ناظم الاطباء). به لغت یونانی دوایی باشد سفید که آن را حرمل عربی گویند و به فارسی صندل‌دانه خوانند. بول و حیض را براند و به هندی ترب را گویند و به طعام خورند. (برهان). به یونانی حرمل عربی است و به هندی فجل را نامند. (مخزن الادویه). به هندی فجل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بعضی گویند که آن حرمل عربی است. (تذکرهٔ ابن‌بیطار). حرمل است. (اختیارات بدیعی). حرمل ابیض. سداب غیربستانی. سداب بری. (یادداشت مؤلف).

مولی. [ ] (ص، اِ) یا کافور مولی. کافوری است ناصافی و تیره که از جوشانیدن ریزه‌های چوب کافور گیرند و آن قسم بد است از اقسام کافور. (یادداشت مؤلف).

مولی. (ص نسبی) کسی که معشوق دارد. (ناظم الاطباء). دارای فاسق. زن معشوقه‌دار. (از آنندراج) (برهان).

مولی. (حامص) حالت مول. مول بودن. رجوع به مول شود.

مولی. (اِ) درنگ و تأنی و تأخیر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). ||ناز و غمزه. (آنندراج). ||(ص نسبی) ناز و غمزه کننده را گویند. (برهان). نازکننده و غمزه کننده. (ناظم الاطباء).

مولی. [مَ لی ی] (ع ص) کودکی که بر او ولی گمارده باشند. (از اقرب الموارد).

مولی. [مُ وَلْ لی] (ع ص) اسم فاعل از تولیت و تولیة. گرداننده. (از یادداشت مؤلف).

مولی. [مَ لا] (اِخ) رب. (منتهی الارب). بارخدا. نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). بارخدای. یکی از نامهای خدای‌تعالی. در دعا گویند: مولای مولای! (یادداشت مؤلف). بارخدای. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۶) (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). بارخدا. در تداول درویشان به‌معنی خدا گفته می‌شود. (یادداشت مؤلف).

مولی. [مَ] (اِخ) مسمال مولی، به‌معنی بارخدای. نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت مؤلف):

شغل شغل تو باد با خسرو
کارکار تو باد با مولی. ابوالفرج رونی.

مولی. [مَ لا] (اِخ) در تداول درویشان، علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. (از یادداشت مؤلف).

مولیات. [ ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای است از شعبهٔ نوروز خارا. (بهجت‌الروح تعلیقات ص۱۳۲).

---

1 - Mouly.

مولیان. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در بخارا. (ناظم الاطباء). نام جویی در بخارا. (آنندراج). جوی مولیان جویی است در نزدیکی قلعهٔ بخارا که در آنجا سامانیان باغ بزرگی داشته‌اند. (نمونهٔ ادبیات تاجیک تألیف صدرالدین عینی ص۱۳). از رسالهٔ ملازاده برمی‌آید که هنوز جویی به اسم جوی موالیان [مولیان] در بیرون شهر بخارا معروف است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۵۳۶):

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی. رودکی.
در فرخار بر فغفور بستی
به جوی مولیان بر پل شکستی. نظامی.
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی.
حافظ.

و رجوع به مدخل بعد و احوال و اشعار رودکی و تاریخ گزیده ص ۳۸۲ شود.

مولیان. [ ] (اِخ) ناحیتی است، رود لمغان از حدود آن [از حدود ماوراءالنهر] گذرد به نزدیک رخذ. (حدود العالم). با توجه به نوشتهٔ صاحب حدود العالم شاید جوی مولیان شعبه‌ای از رود لمغان بوده است یا رود لمغان در آنجا این نام می‌گرفته است و آن رود با ضیاع خود جوی مولیان نام داشته و اصل آن جوی موالیان بوده به‌سبب وقف امیر اسماعیل موالیان خویش را و مولیان مخفف آن است. (از یادداشت مؤلف). ضیاعی بوده است در بیرون شهر بخارا بسیار بانزهت، و ملوک سامانیه در آنجا کاخها و بوستانها ساخته بوده‌اند. (محمد قزوینی حاشیهٔ چهارمقالهٔ نظامی). ... از این مطالب به‌خوبی برمی‌آید که جوی مولیان نام ضیاعی و باغی و قصر پادشاهی در بیرون شهر بخارا بوده است و جایی نزه و باصفا و رطب که امراء سامانی ماندن در آنجا را خوشتر می‌داشتند و حتی در شهر بخارا قصری بدان بزرگی نداشته‌اند و هم در آنجاست که اسماعیل‌بن احمد سامانی را به خاک سپرده‌اند. (از احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۵۳۶). بنابر گفتهٔ نرشخی محل مشهوری در اطراف شهر بخارا بوده است و مولیان در اصل موالیان بوده الف آن برای تخفیف افتاده و مولیان شده است. (از حاشیهٔ مدرس رضوی بر تاریخ بخارا ص۲۱۶).

مولیانیه. [نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از الفهرست ابن‌الندیم).

مولی الموالاة. [مَ لَ لْ مُ] (ع اِ مرکب) شخص معروف‌النسب که با شخصی مجهول‌النسب برادر و دوست شود و گوید اگر او جنایتی کرد خسارت او را بدهد و اگر مُرد میراث او آن او باشد. این تعهد و قول را موالاة و آن شخص صاحب خانواده را مولی‌الموالاة نامند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به موالاة شود.

مولی الموالی. [مَ لَ لْ مَ] (ع اِ مرکب) مولای مولایان. سرور سروران. سرور بزرگان. (از یادداشت مؤلف).

مولی الموالی. [مَ لَلْ مَ] (اِخ) لقبی است امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را. لقبی که شیعیان به حضرت علی علیه‌السلام دهند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به علی شود.

مولیدن. [دَ] (مص) درنگ کردن و تأخیر نمودن. (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (برهان). دیری کردن و درنگی کردن. (از ناظم الاطباء):

گریزان ز باد اندرآمد به آب
به آید ز مولیدن اندر شتاب. فردوسی.
بمولیم تا آن سپاه گران
بیایند و گردان و جنگاوران. فردوسی.
نمولیم[1] تا نزد خسرو شوند[2]
به درگاه او لشکری نو شوند[3]. فردوسی.

- فرومولیدن؛ درنگ کردن:
خیره با خویشتن همی کولد
چون ببیند رهی فرومولد.
مسعودسعد.

||شک کردن و تردید نمودن. ||تأمل نمودن و تأنی کردن. ||ست و ناتوان شدن و درمانده و عاجز گشتن. ||نفرت و کراهت داشتن. (ناظم الاطباء). ||خزیدن و لغزیدن. (برهان) (آنندراج) (یادداشت مؤلف). لغزیدن. ||سلاح پوشیدن. ||خویشتن را زینت کردن و آرایش نمودن. ||نالیدن و گریستن. (ناظم الاطباء). ||بازگردیدن. ||بازگردانیدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

مولیة. [مَ لی یَ] (ع ص) دختر که بر او ولی گمارده شود. (از اقرب الموارد).

مؤم. [مُ ءِمم] (ع ص) مقارب و موافق. ||امر بیّن و آشکار. (منتهی الارب).

موم. [مَ] (ع مص) چیچک‌زده گردیدن. (منتهی الارب). ||برسام‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موم. (ع اِ)[4] جرجس. (منتهی الارب). شمع. (منتهی الارب) (دهار) (اختیارات بدیعی). روغن عسل. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به موم (لغت فارسی) شود. ||افزاری است مر جولاهان را که در آن رشته نهند و بافند. (منتهی الارب) (آنندراج). ابزاری مر جولاهگان را که مکو گویند. (ناظم الاطباء). ||افزاری است مر کفشگران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برسام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المعرب جوالیقی ص۳۱۲). علت برسام. (مهذب الاسماء). برسام. مرض بنرسام. ذات‌الجنب. (یادداشت مؤلف). ||سخت‌ترین چیچک[5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موم. (اِ)[6] مادهٔ زردرنگ و نرم و بسیار قابل‌جذب که آن را زنبور عسل حاصل می‌کند و به تازی شمع گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی شمع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (آنندراج). مومها در حرارت معمولی جامدند، در الکل و آب غیرمحلولند و در اتر و سولفوردوکربن قابل‌حل می‌باشند و در حرارت شصت درجه ذوب می‌شوند. در امریکای جنوبی نباتی با نام نخل موم یا سروکسیلن[7] وجود دارد که موم آن را به‌جای موم زنبور عسل مورد استفاده قرار می‌دهند. (از گیاه‌شناسی ثابتی صص ۷۳-۷۵).

استریدها و سریدهای موم بر اثر محلول الکلی پتاس صابونی می‌شوند و الکلهای مختلف و اسیدهای چرب تولید میکنند. الکلهایی که بدین وسیله از موم جدا شود در نباتات مختلف متفاوت است. از موم زیتون و آلو، ایپورانول[8] استخراج می‌شود. در مومهای پنبه‌دانه و الیافی که برای پارچه‌بافی مصرف می‌شود الکل کرنوبیک[9] و در کتان و رازک، الکل سریلیک[10] و بالاخره در موم نباتات دیگر الکلهای دیگری وجود دارد... موم گلبرگهای گل سرخ دارای هفت نوع مختلف از این هیدروکربورهاست. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۷۴).

موم را اقسامی است: ۱- موم گیاهی که در اندامهای مختلف گیاهی (ساقه و برگ و میوه) به وجود می‌آید، مانند موم موجود در سطح برگ کلم و کاکتوس[11] و برگ نیشکر و غیره. در درخت نخل موم یا سروکسیلن[12] مقدار موم به حدی زیاد است که آن را استخراج می‌کنند و به آن موم خرما نیز گویند. ۲- موم معدنی که از گیاهان فسیل‌شده خصوصاً توربها[13] به دست می‌آید. توضیح اینکه در اطراف تشکیلات نفتی قسمی موم معدنی زردرنگ یا قهوه‌ای به دست می‌آید که به

۱- نل: بمولیم. ۲- نل: شویم.
۳- نل: شویم.
۴- در ناظم‌الاطباء به فتح اول نیز آمده است.
۵- ناظم‌الاطباء دو معنی اخیر را با هم آورده و یکی دانسته است، ولی ظاهراً دو معنی جداست.
6 - Cire (فرانسوی).
7 - Céroxylon. 8 - Ipuranol.
9 - Alcool carnaubique (فرانسوی).
10 - A. cérilique (فرانسوی).
11 - Cactus. 12 - Céroxylon.
13 - Turbes (فرانسوی).

اوزوکریت[1] موسوم است و آن جز مومیائی است. ۳- موم حیوانی ماده‌ای است که از چهار جفت غدهٔ مترشحهٔ موم که در داخل شکم زنبور عسل کارگر است به دست می‌آید. زنبورهای عسل این موم را جهت ساختن حجرات لانه‌های خود به کار می‌برند. برای استخراج این موم معمولاً عسل را تصفیه می‌کنند و موم را به دست می‌آورند. این همان مادهٔ چسبنده است که در عسل است و آن را نخورند. خواص شیمیایی این موم نیز مشابه با موم گیاهی است:

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو.
عنصری.

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن.
منوچهری.

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی
از کام او برون نرود طعم انگبین.
ظهیر فاریابی.

چو رحم آرد دلت پنم که آب از سنگ می‌زاید
چو خشم آرد لبت پنم که موم از انگبین خیزد.
خاقانی.

که موم و زر به کژی نقش راستی یابند
ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب. خاقانی.

درخت خرما از موم ساختن سهل است
ولیک از آن نتوان یافت لذت خرما.
خاقانی.

مومی افسرده را در این گرمی
نرم گردان ز بهر دل‌نرمی. نظامی.

چو آهن تاب آتش می‌نیارد
نمی‌باید که پشانی کند موم. سعدی.

قومی که به چنگ اندرشان سنگ سیه موم
اینک همه در چنگ تو چون موم به فرمان.
قاآنی.

ختام؛ گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی. جُثّ؛ پر زنبور در عسل و موم. (منتهی الارب).
- از موم رطب کردن؛ کار ناشدنی کردن. کاری شگرف کردن:

بری خوردمی آخر از دست‌کشت
اگرنه ز مومی رطب کردمی. خاقانی.

- از موم سنگ ساختن؛ کنایه است از کار عجیب و غریب کردن. (از آنندراج). کار دشوار کردن:

که چون شاه عالم به دانای روم
بفرمود تا سنگ سازد ز موم
به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته. نظامی.

- چو مهرهٔ موم؛ چون مهرهٔ موم سخت نرم و ملایم و در فرمان. تحت سلطه. که شخص بر آن تواناست:

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهرهٔ موم. نظامی.

- چون (چو، مثل) موم؛ سخت نرم و ملایم. (از یادداشت مؤلف):

دشمن ار اژدهاست پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان.
(منسوب به رودکی).

کشاورز بودم در آن دشت و بوم
به برزیگری سنگ پشم چو موم.
فردوسی.

من به دلها انگبینم او چو موم
پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.

صلیب زنگ را بر تارک روم
به دندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.

- مثل موم و مرهم؛ سخت کوفته. سخت پخته. (یادداشت مؤلف).
- موم پنداشتن (دانستن)؛ کنایه از سخت نرم و سبک انگاشتن:

به زور از زمین کوه برداشتی
گران سنگ را موم پنداشتی. فردوسی.

- موم دانستن؛ بی‌اثر دانستن. دانستن که برندگی ندارد:

جهان را تو بی لشکر روم دان
همان تیغ پولادشان موم دان. فردوسی.

- موم سیاه؛ بره موم. موم سیاه‌رنگ که زنبور با آن در لانه را به هنگام زمستان مسدود می‌کند. (یادداشت مؤلف):

چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر
شهد سپید در لب، موم سیاه خالش.
خاقانی.

- موم کافوری؛ شمع کافوری. مَنّ قاطوس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شمع کافوری در ذیل مدخل شمع شود.
- موم و مرهم؛ (از اتباع) سخت نرم و کوفته. (از یادداشت مؤلف). کنایه از سخت نرم و ملایم.
- امثال:
مخواه از موم نفع مومیایی. (امثال و حکم دهخدا).
موم هر جای که آتش بود افتد به گداز. (امثال و حکم دهخدا).
||شمع. شمع که سوزند روشنایی را. نام شمع که در لاله و جز آن نهند و بسوزند و برافروزند، و رفته‌رفته در مفهوم پس‌ماندهٔ انگبین به کار رفته است. (از یادداشت مؤلف).
- موم برافروختن؛ برافروختن شمع.
- ||آشکار کردن راستی و حقیقت.
- ||به نرمی گفتن. (ناظم الاطباء).
- موم خرما؛ مومی که از گونه‌ای نخل به نام نخل موم حاصل می‌شود.
- موم فسیل؛ موم معدنی. رجوع به ترکیب موم معدنی شود.
- موم معدنی[2]؛ موم فسیل. مومی که از گیاهان فسیل‌شده، خصوصاً توربها به دست می‌آید. ترکیب این موم منحصراً هیدروکربور است ولی نقطهٔ ذوبش مانند سایر مومها در حدود ۶۰ درجه است و وزن مخصوصش نیز مانند مومهای دیگر ۰/۹۵ است.

موم‌آلود. (ن‌مف مرکب) موم‌آلوده. آلوده به موم. عسل یا هر چیز که به موم آلوده باشد. رجوع به موم شود. ||موم‌اندود. مشمع. (یادداشت مؤلف). رجوع به مشمع شود.

موم‌آین. [یِ] (اِ مرکب) مومیا. (ناظم الاطباء). موم‌آیین. رجوع به مومیا شود.

موم‌آیین. (ص مرکب) به آئین موم. چون موم. ||(اِ مرکب) صاحب جهانگیری گوید نام مومیایی است و گویند در نزدیکی غاری که مومیایی از آن حاصل می‌شود دهی است آیین‌نام، آن را بدین سبب موم‌آیین نام نهاده‌اند، به امتداد ازمنه و تغیر اسم مومیایی گفتند. قول دیگر اینکه مومیائی را وقتی از کان برآرند مانند موم نرم باشد. پس به کثرت استعمال تغیر نام داده مومیایی خواندند. (یادداشت مؤلف). اما این هر دو گفته بر اساسی نیست. رجوع به مومیائی شود.

موماء. [مَ] (ع اِ) موماة. بیابان. ج، موامی. (منتهی الارب، مادهٔ «م و و») (ناظم الاطباء).

موماالیه. [اِ لَیْ‌هْ] (ع ص مرکب) مومی‌الیه. رجوع به مومی‌الیه شود.

مومات. [مَ] (ع اِ) دشت. ج، موامی. (یادداشت مؤلف). بیابان. (دهار). رجوع به موماة و دشت و بیابان شود.

مومان. (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چابهار، واقع در ۴۱هزارگزی چابهار با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

موماة. [مَ] (ع اِ) موماء. بیابان. ج، موامی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به موماء شود.

موم‌اندرآب. [اَ دَ] (اِ مرکب)[3] مادهٔ لزج گندم. (یادداشت مؤلف). هلک گندم. (یادداشت لغت‌نامه).

موم‌اندود. [اَ] (ن‌مف مرکب) موم‌اندوده. موم‌اندودشده. موم‌آلود. آلوده به موم. ||موم‌آلود. مشمع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موم‌آلود و مشمع شود.

مومبار. (اِ) مبار. دلمهٔ موبنار. حسیک.

---
1 - Ozocrite (فرانسوی).
2 - Cire minérale (فرانسوی).
3 - Gluten.

حسیب‌الملوک. حسرةالملوک. حسیب بزغاله. مونبار. بریان‌الفقراء. در قدیم دلمه‌ای بوده است که از قیمهٔ ریزهٔ گوشت و برنج پخته پر می‌کردهاند. (از یادداشت مؤلف):

عدس و باقلی و سمر و پیاز و زیتون
در پیش نان چراک است و مقیل و مومبار.
بسحاق اطعمه.

موم برافروختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع برافروختن. (آنندراج):

نیوشنده از گرمی شاه روم
به روغن‌زبانی برافروخت موم[1]. نظامی.

مؤمت. [مُ ءَمْ مَ] (ع ص) پُر. مملو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انباشته. آگنده. (یادداشت مؤلف). || مرد متهم به بدی و نحو آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مومج. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرشیو پشت‌کوه بخش حومهٔ شهرستان دماوند، واقع در ۵۰هزارگزی خاوری دماوند. آب آن از رودخانهٔ دلیچای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). از محال دماوند است. (یادداشت مؤلف). از توابع تهران و دارای معدن زغال‌سنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). دریاچه‌ای هم دارد.

موم‌جامه. [جا مَ / مِ] (اِ مرکب) پارچهٔ موم‌شده و به موم اندودشده و مشمع. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که به موم چرب کرده باشند. (آنندراج). پارچه که به موم آغشته کنند تا رطوبت و آب در آن نفوذ نکند و از آن روپوش نظیر بارانی یا لفاف چیزی سازند:

اگر موم‌جامه نکردی به بر
شدی از نم بارش گریه تر.
ملاطغرا (از آنندراج).

فرستد سوی او قیصر چو نامه
کند از پردهٔ دل موم‌جامه.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

مومج‌خیل. [مِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۱۳هزارگزی باختر پل‌سفید با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مومح. [مِ] (ع ص) جرح مومح؛ زخم دردگیرنده. (از منتهی الارب).

مؤمد. [مُ ءَمْ مِ] (ع ص) بیان‌کنندهٔ غایت و حد. (منتهی الارب).

مؤمد. [مُ ءَمْ مَ] (ع ص) حد و غایت بیان‌شده و معین‌گشته. (ناظم الاطباء). || ابقاء مؤمد؛ مشکی که به قدر یک آشام آب در آن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موم‌دل. [دِ] (ص مرکب) نرم‌دل و رقیق‌القلب. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف):

از آن که موم‌دلی در سخا به مهر سؤال
به مهر مهر تو آهن‌دلان شدند چو موم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۹۷).

موم‌دلی. [دِ] (حامص مرکب) صفت و حالت موم‌دل. نرم‌دلی و رقت قلب. (یادداشت مؤلف). نرم‌دلی. (آنندراج):

چنان ز عشق کم‌آزار گشته‌ام طالب
که شیشه موم‌دلی یاد گیرد از سنگم.
طالب آملی (از آنندراج).

و رجوع به موم‌دل شود.

مؤمر. [مُ ءَمْ مِ] (ع ص) امارت‌دهنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه امیر می‌گرداند و تعیین امیر می‌کند. (ناظم الاطباء). || تیزکننده. || داغ و نشان نهنده. || مسلط‌سازنده بر. || سنان‌کننده در نیزه. (منتهی الارب).

مؤمر. [مُءْ مِ] (ع ص) برکت‌دهنده در نسل. (منتهی الارب).

مؤمر. [مُءْ مَ][2] (ع ص) افزون‌شده و متعددگشته. (ناظم الاطباء). || برکت‌یافته در نسل و اولاد. (منتهی الارب).

مؤمر. [مُ ءَمْ مَ] (ع ص) امارت‌داده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). امیرکرده‌شده. (یادداشت مؤلف). || تیزکرده. || داغ‌یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داغدار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). || مسلط گردانیده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

موم‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) به رنگ موم زرد. || موم‌گون. مانند موم نرم:

نگه کرد جوشن‌گذاری خدنگ
که آهن شدی پیش او موم‌رنگ. فردوسی.

موم‌روغن. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) قیروطی. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). مخلوطی از موم و روغن که قیروطی نیز گویند. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از موم و روغن و چیزهای چند که ترکهای پا و دست را به کار است. معجونی که از موم و پیه گداخته و آب چغندر کنند طلی را بر شقاقها که از سرما یا آب سرد بر پای یا دست پدید آید. (یادداشت مؤلف): اگر بثره بزرگ باشد و دیر ماند و گوشت حلق می‌خورد هر ساعت اندکی موم‌روغن اندر دهان بگیرد و فروبرد تا درد می‌نشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو موم‌روغن بگدازم آهنین سد را
ز آتش دل خویش ار کنم به آه مدد.
سوزنی.

مؤمرة. [مُءْ مَ رَ][3] (ع ص) مؤمر. افزون‌شده و متعددگشته. (ناظم الاطباء). || برکت‌یافته در نسل و اولاد. (منتهی الارب). و رجوع به مؤمر شود.

مؤمرة. [مُ ءَمْ مَ رَ] (ع ص) قناة مؤمرة؛ نیزهٔ باسنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موم‌ریز. (نف مرکب) ریزندهٔ موم. موم‌ریزنده. آنکه ریختن شمع پیشه دارد. آنکه به ساختن شمع اشتغال ورزد. شماع. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موم‌گر و شماع شود.

مومزی. [مو مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالای بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۵۸هزارگزی جنوب رودسر با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مومس. [مُ وَمْ مَ] (ع ص) شتر هنوز ریاضت‌نایافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مومسات. [مِ] (ع ص، اِ) ج مومسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مومسة شود.

موم‌سان. (ص مرکب) موم‌کردار. نرم همچون موم. که چون موم نرم و ملایم باشد. (از یادداشت مؤلف):

موم‌سانم ز بهر خاتم نور
خالی از انگبین و از زنبور. نظامی.

و رجوع به موم شود.

موم‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) آنکه مانند موم نرم باشد. موم‌طبیعت: این هیون هین و این جمل مؤمن‌نهاد موم‌سرشت لین را گناهی نیست. (مرزبان‌نامه ص ۲۷۱).

مومسة. [مِ سَ] (ع ص) زن تباهکار. ج، مومسات، موامس. (منتهی الارب، مادهٔ وم‌س) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

موم شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه است از نرم و ملایم گشتن. (از یادداشت مؤلف):

کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ
شود موم از آن تیغ پولاد ترگ. فردوسی

به‌فورم در آن حال معلوم شد
چو داود کآهن بر او موم شد.
سعدی (بوستان).

— چون (برسان، به کردار، همچو) موم شدن؛ سخت نرم شدن. حدت و صلابت و استواری خود را از دست دادن. سخت ملایم و نرم گشتن:

چو روزش فرازآمد و بخت شوم

۱ - صاحب آنندراج شعر فوق را شاهد معنی اظهار حق نمودن قرار داده است.

۲ - ناظم‌الاطباء به کسر میم دوم آورده و ظاهراً غلط چاپی است.

۳ - ناظم‌الاطباء به کسر میم دوم آورده و ظاهراً غلط چاپی است.

شد آن ترک پولاد برسان موم. فردوسی.
هرآن‌که که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا به کردار موم. فردوسی.
آن را که همچو سنگ سر مره روز بدر
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش.
ناصرخسرو.

مومشکی. [م] (ص مرکب) موسیاه. آنکه موی سیاه دارد. (یادداشت مؤلف).

مومک. [مو مَ] (اِ) (اصطلاح جانورشناسی) ماهی مومک. یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. رجوع به ساردین شود.

موم کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گداختن. (ناظم الاطباء). ||نرم کردن. موم گردانیدن.

موم‌گر. [گَ] (ص مرکب) موم‌ساز. شمع‌ساز. شماع. (ناظم الاطباء). موم‌ریز. موم‌ساز. شماع. شمع‌ریز. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موم‌ریز و شماع شود.

موم گردیدن. [گَ دی دَ] (ص مرکب) موم شدن. ||نرم شدن:
نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگز هیچ دشمن.
(ویس و رامین).
چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن به معجز موم گردد.
سعدی (گلستان).

موم‌گیری. (حامص مرکب) آلودن و اندودن به موم. ||طرح‌ریزی نقشها بر روی موم، به این ترتیب که سرتاسر ظرف یا زمینهٔ کار را موم می‌گیرند و جای نقشها را خالی می‌گذارند آنگاه با رنگهای لعابی آن را می‌آلایند و حرارت می‌دهند.

مؤمل. [مُ ءَمْ مَ] (ع اِ) نام اسب هشتم از اسبان رهان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از نصاب‌الصبیان) (ناظم الاطباء). صاحب غیاث آرد: نام اسب هفتم که به ضرورت قافیه در بیت نصاب به مقام هشتم واقع شده است. (غیاث) (آنندراج)[1]. شخصی که در مسابقه، مرکوب او در مرتبهٔ هشتم است. اسبی که در مسابقه هفتم آید به قول میدانی در السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء و غیاث اللغات، و هشتم به قول نصاب و تاج العروس و اقرب الموارد و متن‌اللغة. (از یادداشت مؤلف):
ده اسب‌اند در تاختن هریکی را
به ترتیب نامی است پیدا نه مشکل
مجلی مصلی مسلی و تالی
چو مرتاح و عاطف خطی و مؤمل[2].
ابونصر فراهی (نصاب‌الصبیان).

مؤمل. [مُ ءَمْ مِ] (ع ص) بپوسنده و امیدوارنده. (منتهی الارب). امیدوارنده. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). امیدوار. (غیاث) (آنندراج) (یادداشت مؤلف).

مؤمل. [مُ ءَمْ مَ] (اِخ) ابن امیل. شاعری از کوفه بود و عصر اموی را درک کرد و در عصر عباسی شهرت یافت. در پایان عمر نابینا شد و در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۶۱ شود.

مؤمل. [مُ ءَمْ مَ] (اِخ) ابن جمیل بن یحیی بن ابی‌حفصة. شاعری ظریف از مردم مدینه و معروف به «قتیل‌الهوی» بود. در مدینه و بعد در عراق به مدح حکام پرداخت. ابوالفرج اصفهانی از اشعار او در اغانی آورده است. مرگ مؤمل در حدود سال ۱۷۰ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

مؤملی. [مُ ءَمْ مَ] (اِخ) کاتب. ابوالحسن احمدبن مؤمل مؤملی کاتب، از شعرا و منشیان بزرگ خراسان و با ثعالبی معاصر بوده (قرن چهارم هجری) و ثعالبی در یتیمة‌الدهر ذکر او را با سه بیت شعر که خود شاعر برای او خوانده آورده است. مؤملی دو بیت از رودکی و دو بیت از معروفی بلخی را به عربی به نظم درآورده است. (از حدائق‌السحر صص ۹۱-۹۲).

مؤمم. [مُ ءَمْ مِ] (ع ص) قصدکننده. (از منتهی الارب).

مؤمن. [مُءْ مِ] (ع ص) گرونده. (مهذب الاسماء). گرونده به خدای تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرونده به خدای تعالی و قبول‌کنندهٔ شریعت. (آنندراج). کسی که به خدا و رسول ایمان آورده باشد و ایمان دارد. دیندار و متدین. (ناظم الاطباء). گرونده و قبول‌شریعت‌کننده. (منتهی الارب). آنکه خدا و پیامبر و آنچه را به او نازل شده تصدیق دارد. (از تعریفات جرجانی). گرویده. بگرویده. گرونده. دیندار. دیتور. به خدا و رسول گرویده. باایمان. دارندهٔ ایمان. ایمان‌کننده. ایمان‌آورنده. مقابل کافر. ج، مؤمنون، مؤمنین. (یادداشت مؤلف):
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.
منوچهری.
مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
در جسد مؤمنانه جان مغانه. ناصرخسرو.
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصر بود ای مرد نه غالی.
ناصرخسرو.
پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعون است.
ناصرخسرو.
اگر مؤمن بود او را رزق دهد در دنیا و مزد بزرگوار در آخرت. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۳).
شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن.
سنائی.
و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید. (کلیله و دمنه). اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان و... مؤمنان جربایقان. (کتاب‌النقض ص ۴۷۵).
بر دل مومین و جان مؤمنش
مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام. خاقانی.
سعی ابرار و جهاد مؤمنان
تا بدین ساعت ز آغاز جهان. مولوی.
سحر است چشم و زلف و بنا گوشش دریغ
کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده‌اند.
سعدی.
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب.
سعدی.
هرکسی را میل با چیزی و خاطر با کسی است
مؤمن و سجادهٔ خود، کافر و زنار خویش.
اوحدی.
- مؤمن آل‌فرعون؛ گویند از آل او خربیل یا شمعان نام ایمان داشت و برخی گفته‌اند مؤمنین آل او سه تن بوده‌اند. رجوع به آل‌فرعون شود.
- مؤمن مسجدندیده. (امثال و حکم دهخدا). مؤمن مقدس مسجدندیده. (یادداشت مؤلف)؛ کنایه است از متظاهر به دین‌داری.
||خستو. هستو. بی‌گمان. باوردارنده: من به پا کی او مؤمن هستم. باورکننده. (از یادداشت مؤلف). باورکننده. (مهذب الاسماء). ||مسلمان. (السامی فی الاسامی) (یادداشت مؤلف):
گرمار نه‌ای مردمی، از بهر چرایند
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا.
ناصرخسرو.
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
جملگان را هست رو سوی احد. مولوی.
||ایمن‌کننده و زنهاردهنده. ج، مؤمنون. (ناظم الاطباء). آمن‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ایمن‌کننده. (دهار) (مهذب الاسماء). ||اعتمادکننده. ||زنهاردهنده و بی‌بیم‌گرداننده. (آنندراج). ||تصدیق‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||فروتنی‌نماینده. (از منتهی الارب).

مؤمن. [مُءْ مَ] (ع ص) اعتمادکننده.

---

۱ - در آنندراج به کسر میم دوم (بر وزن مُحَدِّث) آمده است و درست نیست، ضمناً در مقام هشتم واقع شدن نیز از ضرورت قافیه نمی‌باشد.

۲ - در شعر به ضرورت و رعایت قافیه میم دوم را مکسور باید خواند، با توجه به اینکه صحیح کلمه به فتح میم دوم است و به کسر آن غلط است.

||راستی‌کننده. ||امین‌پندارنده. ||آمین‌گوینده. (از منتهی الارب).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) از نامهای خدای‌تعالی جل شأنه. (از دهار) (ناظم الاطباء). یکی از نامهای باری‌تعالی است. (از منتهی الارب) (آنندراج). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). نامی از نامهای خدای‌تعالی، و از آن است: عبدالمؤمن. نامی از نامهای صفات خدای‌تعالی. (یادداشت مؤلف).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) سورهٔ چهلم از قرآن مجید، مکیه، پس از زمر، و پیش از فصلت. و آن هشتادوپنج آیه است و با این آیه شروع می‌شود: «حم تنزیل الکتاب من الله العزیز العلیم». و آن را سورهٔ غافر نیز نامیده‌اند. (یادداشت مؤلف).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷هزارگزی باختری الشتر با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) ابن سعیدبن ابراهیم‌بن قیس، مولی امیر عبدالرحمان مروانی داخل، از گویندگان نامدار قرن سوم هجری و بزرگترین شاعر قرطبه در عصر خود بود. او با ۱۸ شاعر به مهاجات پرداخت و بر همه فایق شد. مؤمن به مشرق رفت و با ابوتمام ملاقات و از او شعرش را روایت کرد. او به سال ۲۶۷ هـ.ق. در زندان قرطبه درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) استرآبادی. میر محمد مؤمن از شعرای خوش‌قریحه و نازک‌خیال به‌خصوص در رباعی است. وی به هند رفت و در همانجا درگذشت. از اشعار اوست:

هیزم تر به قیامت نخرند ای زاهد
هیچ سودی ندهد شانه و مسواک آنجا.
آن را که به دهر مال بسیارتر است
با وی فلک سفلهٔ دون یارتر است
در قافله هر خر که گرانبارتر است
خربنده ز حال او خبردارتر است.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ صص ۲۹۱-۲۹۲). وی در سال ۱۰۲۵ هـ.ق. زنده بود. (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) اصفهانی. خلف آقا حاجی اصفهانی از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. بیت زیر از اوست:

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت
گرم از برم چنانکه به دل اضطراب سوخت.

(از قاموس الاعلام ترکی).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مؤمن‌الطاق. مؤمن طاق. صاحب‌الطاق. (اهل سنت و جماعت او را لقب شیطان‌الطاق دهند). وی به طاق (قلعه‌ای به طبرستان) سکونت داشت و نسبت او بدان قلعه است. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). ابوجعفر احول محمدبن النعمان از اصحاب ابی‌عبدالله جعفربن محمد علیه‌السلام و متکلمی حاذق بود از شیعه، و از کتب اوست: ۱- کتاب‌الامامة. ۲- کتاب‌المعرفة. ۳- کتاب‌الرد علی المعتزلة فی امامة المفضول. ۴- کتاب فی امر طلحة و الزبیر و عائشة. (از فهرست ابن‌الندیم). ابوجعفر محمد الطاق از علمای شیعه در اواسط قرن دوم و از موالی کوفه بود که چون در طاق محامل، در کوفه دکان صرافی داشته او را مؤمن‌الطاق، و مخالفین به مناسبت احول بودن او را شیطان‌الطاق لقب داده‌اند. از معاصران امام اعظم ابوحنیفه (۸۰-۱۵۰ هـ.ق.) و از اصحاب حضرت امام جعفر صادق(ع) (۸۳-۱۴۸ هـ.ق.)است و از قدمای شیوخ شیعه و از متکلمان اولیهٔ این فرقه محسوب می‌شود و با ابوحنیفه و رؤسای معتزله و خوارج مناظرات بسیار داشته. و از جمله قدمای متکلمین شیعه است که به عقیدهٔ تشبیه متهم بوده، مخصوصاً معتزله در این خصوص بر او تاخته‌اند و چون او از قدیمترین کسانی است از امامیه که در باب ذات و صفات باری‌تعالی به تکلم پرداخته و هنوز علم کلام مطابق مذهب این فرقه مدون نشده بوده، متکلمین دیگر امامیه پاره‌ای از عقاید او را نپذیرفته‌اند و از آن جمله ابومحمد هشام‌بن حکم کتابی بر رد بعضی از عقاید او نوشته بوده است. وفات ابوجعفر بعد از وفات حضرت صادق اتفاق افتاده. وی در تأیید مذهب شیعه و اثبات امامت حضرت امیرالمؤمنین علی و رد آراء خوارج و معتزله در این خصوص و حکم در باب جنگ جمل و طلحه و زبیر و عایشه کتابها نوشته بوده. اصحاب او را نعمانیه و مخالفین، شیطانیه می‌خوانده‌اند. (از خاندان نوبختی صص ۷۷-۷۸). و نیز رجوع به شیطان‌الطاق و رجال کشی صص ۱۲۲-۱۲۶ و رجال نجاشی ص ۲۲۸ و فهرست طوسی ص ۳۲۳ و فرق‌الشیعه ص ۶۶ و الفرق بین‌الفرق ص ۵۳ و شرح ابن‌ابی‌الحدید ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مؤمن القروی. از مردم قیروان. طبیبی از مردم ایران و او را کتابی است که ابن‌البیطار در مفردات خود به‌واسطهٔ شریف از او روایت کند از جمله در کلمهٔ عودالحیه. (یادداشت مؤلف).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) تبریزی. از گویندگان قرن ۱۱ و ۱۲ هجری قمری و ملقب به ایمان از نجبای تبریز است چنانچه آبای ایشان نقیب‌الاشراف بوده و خود در بحر تصوف مستغرق و الحال در تبریز است. ابیات زیر از اوست:

نبینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی
نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
مکدر می‌نماید صورت از آیینهٔ رنگین
دل خود صاف کن تا صافی خلق جهان بینی.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۹۴).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) حکیم مؤمن. محمد مؤمن حسینی طبیب، ابن میرمحمدزمان تنکابنی دیلمی. طبیب شاه سلیمان صفوی و صاحب کتاب معروف «تحفهٔ حکیم مؤمن» یا «تحفةالمؤمنین» است. وی در مقدمهٔ کتاب از ابن‌البیطار نام می‌برد و آنچه را صاحب اختیارات بدیعی نقل نکرده است تحریر کرده و از چند منبع و مأخذ دیگر کار خود را تکمیل کرده و رفع اشتباه و نادرستی از مندرجات اختیارات کرده است. حکیم مؤمن در این کتاب علاوه بر مفردات به کتب طبی دیگری نیز که تا عهد او تألیف یافته بود نظر داشته و از مطالعات و تجارب شخصی خود نیز استفاده کرده است و شاید توان گفت که پس از ذخیرهٔ خوارزمشاهی از دورهٔ خوارزمشاهیان تا عهد صفویه کتابی به مانند تحفهٔ او در زبان فارسی نگارش نیافته است. (از یادداشت مؤلف) (از مقدمهٔ محمود نجم‌آبادی بر تحفهٔ حکیم مؤمن).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دامغانی. محمد مؤمن، برادر حاجی محمدتقی بسمل. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. از اوست:

فرنگ‌زاده نگاهی بکن به مؤمن بیدل
شوم فدای ستمخانه‌ای که کافرش است این.

(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) سبزواری. از معاصران تقی اوحدی و از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. از اوست:

اول همه جام آشنایی دادی
آخر ز پی‌اش زهر جدایی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشتهٔ کیست
داد از تو که داد بیوفایی دادی.

(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) قمشه‌ای. ملامؤمن. از ولایت قمشه و ساکن اصفهان و از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. درویش و لطیفه‌گوست. در باب میرزاقاضی شیخ‌الاسلام گوید:

دی شیخ قسم خورد به دین زردشت
کامروز تو را به جرم دین خواهم کشت
در دادوستد طرفه حسابی دارد
بگرفتن مشت‌مشت و در دادن مشت.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۰۷، از فرهنگ سخنوران).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) کـاشانی. مـلامؤمن، مشهور به یکه‌سوار. گویا اصلش از کـاشان است. غـرابتی در اوضـاع و اطـوار داشت چنانکه قبای باسمه‌ای می‌پوشید و حاشیه به رنگ مختلف قرار می‌داد و طوماری بـه سـر مـی‌زد و در قـهوه‌خانه مـی‌آمد و شـاهنامه می‌خواند و هرچه از شاهنامه‌خوانی بـه هـم می‌رساند پس از برداشتن خـرج بـقیه را بـه درویشان می‌داد. در شاهنامه تتبع بسیار کرد و گاهی بدان وزن شعر می‌گفت. این بیت از اوست:

بر آن پیکر پیل خفتان ببر

توگفتی به که سایه افکنده ابر.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۴۵).

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مـحمد پسـر مـیرزا بـدیع‌الزمان‌بن سـلطان حسـین بـایقرا. از گویندگان شـیرین‌زبان بـود و در سـال ۹۳۰ هـ .ق. کشته شد. از اوست:

ناجوانمردی که بی‌جرمم در این سن می‌کشد

کافری سنگین‌دلی گشته‌ست مؤمن می‌کشد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مؤمن. [مُ ءْ مِ] (اِخ) یزدی. اسمش حسین و از فضلای زمان خود بـوده، در نـزد عـلما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نـموده مدتها به تصفیه و تزکیهٔ نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بـر عـالم فـانی دامن افشاند و این رباعیات از او یادگار ماند:

مؤمن! به بدی نیست کسی مانندت

این طرفه که خلق نیک می‌خوانندت

یک چند چنان بدی که خود می‌دانی

یک چند چنان باش که می‌دانندت.

ما حرص به نیروی قناعت شکنیم

وندر دل خلق خار منت شکنیم

پا بر سر تاج کیقبادی نهیم

آنجا که کله گوشهٔ همت شکنیم.

(از ریاض‌العارفین ص۱۳۳).

در فرهنگ سخنوران تاریخ وفات وی سـال ۱۰۱۰ هـ .ق. آمده است. رجوع بـه فـرهنگ سـخنوران و تـحفهٔ سـامی ص۱۵۴ و مجمع‌الخواص ص۵۸ شود.

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان قنوات بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۱۵هزارگزی خاور قم بـا ۳۲۰ تـن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن مـاشین‌رو است. سا کنان از طایفهٔ سعادتمند ایل لک هستند که در عهد قاجاریه از فارس بـه ایـن نـواحـی کـوچ داده شـده‌اند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان دامنکوه بـخش حـومهٔ شـهرستان دامغان، واقع در ۳۶هزارگزی خاور دامغان با ۵۸۰ تن جمعیت. آب آن از قـنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان سرخـهٔ بـخش مـرکزی شـهرستان سمنان، واقع در ۱۱هزارگزی باختر سمنان با ۳۰۰ تن جـمعیت. آب آن از قـنات و راه آن ماشین‌رو است. معدن نـمک و گـل سـرشور دارد. بنای درویش محمد آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۸هزارگزی باختر فهرج با ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از قـنات و راه آن مـاشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قـنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۳هزارگزی شمال رفسنجان بـا ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان پـا کوهبخش کلات شهرستان درگز، واقع در ۱۰۶هزارگزی جنوب خـاوری کبودگنبد با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافیائی ایران ج۹).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۵۱هزارگزی شمال بـاختری تربت‌جام با ۴۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مؤمن‌آباد. [مُ ءْ مِ] (اِخ) نـام یکـی از دهستانهای بخش درمیان شهرستان بیرجند. این دهستان در جنوب بخش درمیان واقع شده و هوای نسبتاً سالم و معتدل دارد و آب آن شیرین و گواراست. محصول عـمده‌اش غلات است. این دهستان از ۹۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۶۹۰ تن می‌باشد. عموم سا کنان دهستان مؤمن‌آباد از طایفهٔ تـاوی حسین و احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). خره‌ای است در قاینات و قراء سنداوان، فـورگ، درسیان، نـوزاد، کـک، مـک، بورنگ، خسروآباد، زارک از این خره است. (یادداشت مؤلف).

مؤمنا. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مشهور بـه مؤمن‌کلو. نسبت تخلص از ولایت نی‌ریز فارس دارد. مدتها در اصفهان بوده، بعد به هند و از آنجا به زیارت کعبه رفته. از اوست:

بر هر ورقی که وصف آن موست

چون کاغذ مشک‌بسته خوشبوست.

* * *

عشق به هر خاطری که راه ندارد

هست بلادی که پادشاه ندارد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۳۸۶-۳۸۷).

مؤمنا. [مُ ءْ مِ] (اِخ) از مـردم گـناباد و از شعرای قرن یازدهم هجری و گویا برادر شیخ ملامحمد فارسی است. کمال خلق و مهربانی داشته. به هند رفته و از آنجا سه بار به زیارت کعبه مشرف شده است. رباعی زیر از اوست:

مؤمن! آنان که خوب می‌خوانندت

احوال درون بد نمی‌دانندت

عمری بودی چنانچه خود می‌دانی

یک چند چنان بزی که می‌دانندت[1].

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۱۱).

مومنائی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در جنوب خاوری شاه‌آباد با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مؤمنات. [مُ ءْ مِ] (ع ص، اِ) جِ مؤمنة. (ناظم الاطباء). زنان ایمان‌آورنده. زنان بـاایمان. (یادداشت مؤلف):

در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست

زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.

منوچهری.

جـمیع مـؤمنین و مؤمنات و مـسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای. (قابوسنامه ص۳).

برنخوانده خلق پنداری همی

مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتات. ناصرخسرو.

و رجوع به مؤمن و مؤمنه شود.

مؤمنان. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مردمی صاحب مال و جاه بودند [از اکابر قزوین]. از ایشان صاحب مرحوم خواجه تاج‌الدین موسی در دیوان وزارت صاحب سعید خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان و نایبی مطلق‌العنان بود کـه در پایان عمر توبه کرد و باقی روزگار را در تبریز به عزلت و طاعت گذراند. (از تـاریخ گـزیده ص۸۴۸). و رجوع به تـاریخ ادبیات بـراون ج۳ ص۱۱۶ شود.

مؤمنانه. [مُ ءْ مِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی ایمان و هـمچون مؤمن بـه خـدا و

---

۱ - ایـن ربـاعی بـا انـدک اخـتلاف در ریاض‌العارفین به مؤمن یزدی نسبت داده شده است. رجوع به مؤمن یزدی شود.

رسول(ص). (از یادداشت مؤلف). مانند مؤمن و از روی تدین و دینداری. (ناظم الاطباء). ||منسوب به مؤمن. متعلق به مؤمن. آنچه به مؤمن متعلق و مربوط است:

مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
در جسد مؤمنانه جان مغانه. ناصرخسرو.

مؤمن طاق. [مُ ءْ مِ] (اِخ) مؤمن‌الطاق. ابوجعفر محمدبن نعمان. رجوع به مؤمن‌الطاق و کتاب‌النقض ص ۴۸۱ شود.

مؤمن‌نهاد. [مُ ءْ مِ نِ / نَ] (ص مرکب) آنکه فطرتاً مؤمن است. مؤمن‌سرشت: این هیون هین و این جمل مؤمن‌نهاد موم‌سرشت لین را گناهی نیست. (مرزبان‌نامه ص ۲۷۱). و رجوع به مؤمن شود.

مؤمنون. [مُ ءْ مِ] (ع ص، اِ) ج مؤمن (در حالت رفعی). رجوع به مؤمن شود.

مؤمنون. [مُ ءْ مِ] (اِخ) سورهٔ بیست‌وسوم از قرآن کریم، مکیه، پس از حج و پیش از نور، و آن ۱۱۸ آیه است و با این آیه شروع می‌شود: «قد افلح المؤمنون». (از یادداشت مؤلف).

مؤمنة. [مُ ءْ مِ نَ] (ع ص) مؤمنه. مؤنث مؤمن. تأنیث مؤمن. (یادداشت مؤلف). زن گرویده به خدای تعالی. ج، مؤمنات. (ناظم الاطباء).

مؤمنه. [مُ ءْ مِ نَ / نِ] (از ع، ص) مؤمنة. زن گرویده‌به خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). زنی که‌به خدای و رسول ایمان آورده باشد:

در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.
منوچهری.

تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید. (کلیله و دمنه).

بود آن زن پاکدین و مؤمنه
سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه. مولوی.

و رجوع به مؤمن شود.

مؤمنی. [مُ ءْ مِ] (حامص) صفت و حالت مؤمن. مؤمن بودن. ایمان داشتن: به‌جهت مؤمنی فاضلتر است. (دانشنامهٔ الهی ص ۱۴۳). و رجوع به مؤمن شود.

مؤمنی. [مُ ءْ مِ] (اِخ) یا مؤمن سمرقندی. از گویندگان قرن نهم بود. نام او عبدالمؤمن است و در خانقاه اخلاصیه تحصیل علوم کرده و مؤمن تخلص اوست:

بگشا دهن که نوش‌لبی نوش‌خند هم
تا قیمت شکر شکنی نرخ قند هم.

(از مجالس‌النفائس ص ۱۱۶) (از فرهنگ سخنوران).

مؤمنین. [مُ ءْ مِ] (ع ص، اِ) ج مؤمن (در حالت نصبی و جری). مردم دیندار. اهل ایمان. (از یادداشت مؤلف):

در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.
منوچهری.

جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای. (قابوسنامه ص ۳). بل کافهٔ مؤمنین از سپاهی و رعیت از آن بهره‌ور گشته. (عالم‌آرای عباسی ص ۲۰۷).

— امیرالمؤمنین؛ از القاب خلفا. (ناظم الاطباء). لقبی که اهل سنت به خلفا دهند. (از یادداشت مؤلف).

— ||لقب خاص حضرت علی‌بن ابیطالب در عرف شیعه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به علی شود.

مؤمنیة. [مُ ءْ مِ نی یَ] (ص نسبی، اِ) نوعی سکهٔ طلا و گویاً منسوب به بنی‌عبدالمؤمن بوده است. (از یادداشت مؤلف): فمنهم من الخمسة دنانیر مصریة فی الشهر و هی عشرة مؤمنیة. (ابن‌جبیر). الاجراء علی ذلک کله نیف علی الفی دینار مصریة فی الشهر و هی اربعة آلاف دینار مؤمنیة. (ابن‌جبیر). و کان سبعة دنانیر و نصف دینار و من الدنانیر المصریة التی هی خمسةعشر دیناراً مؤمنیة. (ابن‌جبیر).

مومو. [مَ مَ] (اِ صوت) میومیو. حکایت بانگ گربه. آواز گربه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میومیو شود.

مومو. (ق مرکب) موبه‌مو. جزءجزء. جزءبه‌جزء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موبه‌مو ذیل مو شود.

مومو‌ت. [مَ مو] (ع ص) شیئی مومو‌ت؛ چیزی شناخته و اندازه کرده. (منتهی الارب، مادهٔ و‌مت) (از آنندراج). چیز تقدیرشده. (از ناظم الاطباء).

مومو‌ق. [مَ مو] (ع ص) دوست‌داشته‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مومول. (اِ) علتی است که در چشم پیدا می‌شود. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). بیماری در چشم. (ناظم الاطباء). علتی است در چشم. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

تیغ[1] تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها
تیر تو مومول شد در دیده‌های دیده‌بان.
عسجدی.

مؤمة. [مُ ءْ مَ] (ع ص) مبتلا به أمیهة یعنی آبلهٔ گوسپند. (ناظم الاطباء). رجوع به مؤمهة شود.

مومه. [مو مَ / مِ] (اِ) نهال خرد که از بن ریشهٔ درختی روید و باغبان آن را با کمی ریشه جدا کند و جای دیگر نشاند. کردو. نهال. نهال خرد. نهال کوچک ریشه‌دار. (یادداشت مؤلف). موما (در تداول مردم آذربایجان). و رجوع به نهال شود. ||قلمه. (یادداشت مؤلف). رجوع به قلمه شود.

مؤمهة. [مُ ءْ مَ هَ] (ع ص) گوسفند مبتلا به جدری. مأموهة. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

مؤمی. [مُ ءْ ما] (ع ص) کنیزک‌گردانیده. (از منتهی الارب). کنیزک‌گردانیده‌شده.

مومی. (ص نسبی) منسوب به موم. آنچه نسبت به موم دارد. از موم. (یادداشت مؤلف). منسوب به موم و به رنگ موم. (ناظم الاطباء).

— مومی کردن جسد میت؛ مومیایی کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مومیا و مومیایی و مومیایی کردن شود.

||(اصطلاح گیاه‌شناسی) منسوب به موم که ترشح سلولزی در شاخه‌ها و برگها و میوه‌های برخی از درختان است. و رجوع به موم شود.

— ترکیبات مومی (موم)؛ آنچه در ترکیبات موم نباتات وجود دارد: اسیدهایی هستند که در موم یک نوع درخت خرما وجود دارد و جزء ترکیبات مومی تارها و موهای پنبه‌دانه و حبهٔ انگور به شمار می‌رود. کربورهای هیدروژن که جزو ترکیبات مومی با مواد فوق همراه است دارای وزن مولکولی زیاد می‌باشد. یکی از هیدروکربورهایی که غالباً در ترکیبات موم وجود دارد هنتر یا کوزان می‌باشد که در موم لیلاب و بعضی از شبدرها دیده می‌شود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۷۵).

— مواد مومی؛ ترشحات غشاء سلولزی که به صورت صفحاتی در شاخه‌ها و برگها و میوه‌های برخی از گیاهان موجود است. ثابتی گوید: اگر در روی آلو و یا برگ کلم و نباتاتی که موم ترشح نموده‌اند مقداری آب جوش بریزیم مواد مومی ذوب شده به شکل قطرات کوچکی که مشابه قطرات چربی است در بعضی از نقاط برگ یا میوه مجتمع می‌گردد. مواد مومی نیز جهت محافظت نبات از تغییرات محیط خارج به کار می‌رود. مواد مومی عموماً از ترشحات غشاء سلولزی به شمار می‌رود و به صورت صفحاتی سطح خارجی اغلب نباتات را می‌پوشاند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۷۵). ||آن جاپها از چیت گلدار که به روی گلهای آن موم می‌زنند تا رنگ که برای زمینه به کار می‌رود نگیرد و سپس با رنگ دیگری آنها را رنگ میکنند. (از ناظم الاطباء).

مومیا. (معرب، اِ) حنوط کردن اجساد مردگان با بعضی داروهای بلسانی به طریقهٔ مخصوص به نحوی که به همان حالت طبیعی و بدون فساد و تعفن خشک شود و باقی ماند چنانکه در قدیم معمول مصریها بوده است. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مومیا کاری و

[1] - ن ل: تیر.

مومیایی کردن شود. مصریان قدیم در حنوط کردن اجساد مردگان مهارت تام داشتند و طریقهٔ حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته، امعاء و احشاء و دیگر اعضای درون او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مروکاسیا و زفت می‌انباشتند و اینها رطوبت بدن را به خود جذب کرده، جسد را از فساد نگاه می‌داشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذاشتند. سپس بیرون آورده در کتانی که با عطریات و ادویهٔ خوشبو پرورش یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمیز یا سنگ می‌نهادند. بسا می‌شد که هیأت و ترکیب شخص میت را بر زبر تابوتش نقش کرده تابوت را در دیوار خانه کار می‌گذاشتند و سالهای دراز برای یادگاری و دید و بازدید خویشان و منسوبان باقی بود. از آن پس آن را در محلی که از سنگ در زیر زمین ترتیب داده بودند می‌گذاردند که از دو تا سه هزار سال بدون عیب و نقص می‌ماند. اجساد یعقوب و یوسف را برای اینکه باقی مانده به زمین موعود آورده شود حنوط و مومیایی کردند. (از قاموس کتاب مقدس). ||جسدی که به طریق مذکور خشک کرده باشند و خوپخین نیز گویند. (ناظم الاطباء). جسد حنوط‌شده. جسد مومیایی‌شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مومیایی و مومیایی کردن شود. ||نام دارویی سیاه که برای حفظ اجساد مردگان از پوسیدگی و گندیدگی و زوال و نیز برای معالجهٔ برخی از امراض به کار بردندی. مومیایی. (از یادداشت مؤلف). به لغت یونانی به معنی حافظ‌الاجساد است و به فارسی مومیایی نامند و آن را عرق‌الجبال نیز نامند و بهترین او سیاه براق است که بوی بد نداشته باشد و ارسطو فرموده که بهترین او آن است که چون جگر گوسفند را در گرمی ذبح با ریزهٔ نی‌شکسته شق کرده بر آن بمالند التیام یابد. مقوی دل و اعضای ظاهری و باطنی و مفرح و محلل مواد بارده و مخفف رطوبات و رعشه و لقوه و معین باه و تسکین‌دهندهٔ بسیاری از امراض دیگر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در دیگر ولایات به کوه برانس از توابع اندلس معدن گوگرد است مومیای معادنش بسیار است، آنچه در ایران است معدن به دیه آبی از توابع شبانکاره کوهی است که از او قطرات فرومی‌چکد و چون موم منجمد می‌گردد و آن را موم آبی گفته‌اند مومیائی اسم علم آن شد. (از نزهة‌القلوب ج۳ ص۲۰۷). دو قسم است: قسمی از آن مومیایی معدنی است و بهترین این قسم، مومیایی دارابجرد است و آن از چشمه به دست می‌آید هر سالی سی الی شصت مثقال و سخت عزیزالوجود است و ملوک ایران بدان فخر کنند چنانکه ملوک روم به گل مختوم و ملوک چین به راوند و ملوک هند به هلیله. و در صنعای یمن و جاهای دیگر نیز به دست می‌آید، نه بدین خوبی. و آن از ادویهٔ قلبیه باشد و نیز در جبر کسر به کار برند. و قسم دیگر آن مومیایی قبوری است و آن ماده‌ای بوده است که مصریان مردگان خود را بدان آغشتندی تا از گندیدن و پوسیدن اجساد منع کند و امروز کس نداند آن چه بوده است. دارویی باشد چون قیر که شکسته و خسته را بدان بندند از تن آدمی و نیز ترسیده را حبی از آن خورانند به جای آمدن دل را. (یادداشت مؤلف). دارویی سیاه یا قهوه‌ای که بدان مرده را حنوط کنند. مادهٔ قهوه‌ای یا سیاه‌رنگ نیم‌جامد که در نتیجهٔ اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند، پیدا می‌شود. مومیا در حقیقت یک نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با شن و خاک می‌باشد و بنابراین نوعی اسفالت طبیعی همیشه در محلهایی که مومیایی پیدا می‌شود به وجود می‌آید. مومیایی در ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌گردد و وزن مخصوصش در حدود ۱/۲ است. در ترکیبش علاوه بر هیدروکربور اکسیژن و ازت گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل کردن مومیایی در روغن، مادهٔ نرم و خمیری‌شکلی به دست می‌آید که سابقاً روی پوست بدن در نقاط ضرب‌دیده می‌مالیدند. مومیایی. قیر طبیعی. زفت رومی. عرق‌الجبال. قیر معدنی. زفت. زفت یابس. زفت‌البحر. حمر. کفرالیهود. قفرالیهود. آسفالت معدنی. آسفالت. مومیایی اخیر در غارهای بعضی کوهها (از جمله کوههای بهبهان و فارس و لرستان و سواحل دریای مغرب) از شکافهای سنگها بیرون آید و بهترین آن سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد. شرب محلول آن را در روغنها و ضماد آن را جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم تجویز می‌کردند. در عهد صفویه مومیایی فارس ممتاز بود و تمام محصول آن که از کوهی نزدیک جهرم به دست می‌آمد متعلق به شاه بود و او یا آن را می‌فروخت و یا به رسم هدیه برای حکام و بزرگان و پادشاهان دیگر می‌فرستاد. و رجوع به مومیایی و نیز رجوع به آنندراج شود.
— مومیای کوهی؛ قفرالیهود است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قفرالیهود شود.

مومیاکاری. (حامص مرکب)[1] اندودن به مومیا. مرده‌ای را برای اینکه دوام پیدا کند و فاسد نشود مومیایی می‌نمایند. (لغات فرهنگستان). و رجوع به مومیایی شود.

مومیایی. (ص نسبی) منسوب به مومیا. آنچه به مومیا نسبت دارد. ||مانند مومیا. ||مومیاشده. ||(اِ) نام دارویی سیاه مانند قیر و خوپخین. (ناظم الاطباء). مومیا. داروی شکستگی: و از دارابگرد فارس مومیایی خیزد که به همهٔ جهان جایی دیگر نبود. (حدود العالم).

دل تیره را روشنایی می است
که‌را کوفت تن مومیایی می است. اسدی.[2]

مومیایی از آنجا [دارابجرد] خیزد از کوهی قطره‌قطره می‌چکد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۹).

مومیایی همه دانند کجا خرج شود
هرکجا پشه به پهلو زدن آمد با پیل. انوری.

مرا از شکستن چنان درد ناید
که از ناکسان خواستن مومیایی.
عمادی غزنوی[3].

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست
مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران.
خاقانی.

نخواهم که آرم به کس بر شکست
و گر بشکنم مومیایم هست. نظامی.

گرم بشکند گردش سال و ماه
مرا مومیایی بس اقبال شاه. نظامی.

آن یابم از او به جان‌فزایی
کآزرده‌میان ز مومیایی. نظامی.

در سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا به دست آید. نظامی.

تاریک‌دلم تو روشنایی
آزرده‌تنم تو مومیایی. نظامی.

گفت از شکستهٔ خود مومیایی دریغ نمی‌باید داشت. افکندهٔ خود را بر باید داشت. (مرزبان‌نامه ص۱۱۹).

جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند
شکسته‌استخوان داند بهای مومیایی را.
سعدی.

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی. حافظ.

مجو غیر از شکست از سست‌عهدان
مخواه از موم نفع مومیایی. امیدی.

به سنگ حادثه نازم که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیایی کرد.
امام‌قلیخان غارت.

---

1 - Momification.

۲ - به فردوسی نیز نسبت داده‌اند.

۳ - این بیت در امثال و حکم نخست به نام عمادی آمده، بعد به نقل از ابدع‌البدایع به نام قطران، و سپس ضمن قطعه‌ای از انوری آورده شده است.

— مومیایی پالوده؛ مومیایی کوه قفر. رجوع به قفر شود.
— مومیایی کوهی؛ مومیایی پالوده. قفر. رجوع به قفر شود.
— مومیایی مصنوعی؛ در اصطلاح شیمی ترکیبی است از موم و تربانتین و قیر. ||به مجاز، داروی درد. چاره‌ساز. شفابخش. وسیلهٔ مداوا.

مومیایی‌بخش. [بَ] (نف مرکب) مومیایی‌بخشنده. آنکه یا آنچه مومیایی دهد. ||مرهم‌ده. شفابخش. مرهم‌نه. که شکستگی‌ها را جبران کند:
من شکسته‌خاطر از شروانیان وز لفظ من
خاک شروان مومیایی‌بخش ایران آمده.
خاقانی.

مومیایی بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) مومیایی دادن. مومیا به کسی دادن. ||چاره‌سازی کردن. شفا بخشیدن. مرهم نهادن:
شب آمد روشنایی هم نبخشید
شکست و مومیایی هم نبخشید. نظامی.
و رجوع به مومیایی‌بخش و مومیایی دادن شود.

مومیایی دادن. [دَ] (مص مرکب) مومیایی بخشیدن. مومیا دادن. ||درمان بخشیدن. چاره‌سازی کردن. شفا دادن:
کارجزع و لعل تست آزردن و بنواختن
هرکه را این بشکند آن مومیایی می‌دهد.
خاقانی.

تیرگی چند روشنایی ده
چون شکستیم مومیایی ده. نظامی.
تویی کز شکستم رهایی دهی
و گر بشکنی مومیایی دهی. نظامی.
و رجوع به مومیایی و مومیایی بخشیدن شود.

مومیایی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب)[1] حفظ و تحنیط اجساد مردگان در برابر عفونت: مومیایی کردن اجساد مردگان. تصبیر. مومیا کاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مومیا کاری شود.

مومی‌الیه. [ما اِ لَیْ هْ] (ع ص مرکب) موماالیه. موماًالیه. مشارالیه. اشاره‌شده به‌سوی آن. اشاره‌شده به‌سوی او. مشارالیه. اشاره کرده‌شده به‌سوی او. (ناظم الاطباء). مومی بر وزن موسی صیغهٔ اسم مفعول است از ایماء، پس معنی مومی‌الیه ایما کرده‌شده به‌سوی اوست و کسانی که الف مقصور را یاء خوانند غلط است. (از غیاث) (از آنندراج). این کلمه را به صورت «موماالیه» و «موماًالیه» نیز نویسند و هر سه صورت در عربی آمده و درست است. (از یادداشت مؤلف). این کلمه را اغلب به شکل «مومی‌الیه» به یاء نویسند و عده‌ای به این دلیل که الف آن از همزه قلب شده است به صورت «موماالیه» به الف نویسند و کتابت به یاء را غلط دانند ولی در حقیقت هر دو کتابت صحیح است زیرا «اوماً» و «اومی» به همزه و یاء هر دو در لغت عرب آمده است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز): هرساله مبلغی از قرار تعلیقهٔ عالیجاه معظم‌الیه... که مومی‌الیه تعیین نموده باشد تنخواه داده می‌شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۳). ... وجوه تصدقی که قورچی‌باشیان و سایر امرا به نظر آفتاب‌اثر می‌رسانیده‌اند... وجوه مزبور را مومی‌الیه به اهل استحقاق قسمت می‌نمود. (تذکرةالملوک ص ۲۰). اسناد دفتری و تصدیقات حضور و غیبت و نسخه‌جات اخراج و متوفی نزد مستوفی مومی‌الیه و مجرران سرکار مزبور ضبط می‌شده. (تذکرةالملوک صص۳۹ - ۴۰). وجوه مالیهٔ اصناف اصفهان و مدد خرج مهمانان که سه‌هزار تومان می‌شود... هرساله مومی‌الیه تمام و کمال وصول و انفاذ خزانهٔ عامره می‌نمود. (تذکرةالملوک ص۲۹).

مومی‌الیها. [ما اِ لَ] (ع ص مرکب) مؤنث مومی‌الیه. زن اشاره کرده‌شده به‌سوی او. مشارالیها. (یادداشت مؤلف). رجوع به مومی‌الیه شود.

مومی‌الیهم. [ما اِ لَ هِ] (ع ص مرکب) ج مومی‌الیه. مردان اشاره‌شده بدانان. مشارالیهم. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مومی‌الیه شود.

مومین. (ص نسبی) مومی. مومی‌شده و از موم ساخته‌شده. (ناظم الاطباء). هرچیز که از موم ساخته باشند. (آنندراج):
بر دل مومین و جان مؤمنش
مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام. خاقانی.
به هر مجلس که شهدت خوان درآرد
به صورتهای مومین جان درآرد. نظامی.
— جامهٔ مومین؛ موم‌جامه و مشمع. (ناظم الاطباء). مرادف موم‌جامه است. (آنندراج):
با تریهای حسودان چرب‌ونرمی می‌کنم
جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— طبع مومین؛ سرشت و طبیعت نرم همچون موم.
— نخل مومین؛ صورت نخلی که از موم ساخته باشند. پیکرهٔ درخت نخل که از موم ساخته شده باشد:
بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخل مومین که غیلان نماید.
خاقانی.
رجوع به مدخل نخل مومین شود.

مومین‌دل. [دِ] (ص مرکب) که دلی نرم چون موم دارد. کنایه است از سخت نرم‌دل و عطوف و رقیق‌القلب:
آنت مومین‌دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع مومینش چو موم اندر لگن بگریستی.
خاقانی.

مؤن. [مُ ءَ] (ع اِ) مُؤَن. ج مؤنة. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). جِ مؤنت و مؤنة، به‌معنی بار و گرانی نفقهٔ عیال و قوت روزانه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مؤنت و مؤنة شود. ||هزینه. خرجی. جیرهٔ روزانه: ما را اگر قسمت ولایتی هست اضعاف آن مؤن سپاه و وجوه و اطماع و انواع محافظات در مقابل ایستاده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و مؤن حشر و چریک و اثقال و زواید عوارضات از آنجا مرتفع کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||نوعی از مالیات و عوارض. ج، مؤونات. (از یادداشت‌های قزوینی ج۷ ص۱۶۵ مستنداً به تاریخ جهانگشای جوینی): و جمعی از عبادالله الصالحین که بیگانگان دین از مؤن و عوارضات ایشان را معاف و مسلم داشته. (تاریخ جهانگشای جوینی). با حصول این معانی فراغ اهالی بخارا و تخفیف مؤن و اثقال ایشان حاصل... (تاریخ جهانگشای جوینی). و احبار و اخیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و محن مؤن و اوقاف و مسبلات و حراث و زراع ایشان را معاف و مسلم داشته‌اند. (تاریخ جهانگشای جوینی ص۱۱). بعد از وضع مؤن و اخراجات و نفقات... بر قدر ارتفاع خراج را وضع کنند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۸۳). در ذکر نجوم و دفعات مال خراج و رسوم و مؤن و اخراجات آن. (تاریخ قم ص۱۴۲). و رجوع به مؤنت و مؤنة و مؤنه شود.

مون. [مُ وَ] (ع اِ) مُوَن. جِ مونة. (ناظم الاطباء). رجوع به مونة شود.

مون. [مَ] (ع مص) قیام ورزیدن بر نفقه و کفالت عیال و برداشتن بار ایشان را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مؤنت. بار کسی کشیدن. (یادداشت مؤلف). مؤنت کسی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). و رجوع به مؤنت و مؤنة شود.

مون. (ضمیر) کلمهٔ اشاره به‌معنی ما چنانکه در شعر بر مون می‌گویند به‌معنی بر ما. (ناظم الاطباء). بدین ضبط، تداول عامه است و اصل آن «مان» ضمیر متصل اضافی و مفعولی است که‌مانند کلمات مختوم به الف و نون، در تلفظ، غالباً الف آن به واو بدل شود.

مون. (پسوند) مزید مؤخر امکنه: ذی‌دیمون. میمون. (یادداشت مؤلف).

مون. (اِخ) دهی است از دهستان بالا

---
1 - Momifier (فرانسوی).

لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری رینه با ۱۰۵ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مؤنات. [مَ ءُ] (ع اِ) جِ مؤنة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مؤونة و مؤونات و مؤونت شود.

مؤناة. [مُ ءَنْ نا] (ع ص) مؤنث مُؤَنّی. (از منتهی الارب). رجوع به مؤنی شود.

مونبار. [مومْ] (اِ) منبار. مومبار. نوعی طلمه یا دلمه که از قیمه‌ریزه و برنج پر کنند و آن را حسرةالملوک نیز می‌نامیده‌اند. حسیب. حسیک. حسیب‌الملوک. جنبل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منبار شود.

مونپلیه. [مُ مْ پُ یِ] (اِخ)[1] شهری است مرکز استان هرولت[2] در جنوب فرانسه و ششصدهزارگزی پاریس و هشت‌هزارگزی دریای سفید قرار دارد و دارای مؤسسات مختلف علمی و تحقیقی و صنعتی و دانشگاهی و موزه‌ها و کارخانه‌هاست.

مونپلیه. [مُ مْ پُ یِ] (اِخ)[3] شهری مرکز جمهوری ورمونت در امریکای شمالی، واقع در ۸۳۸هزارگزی شمال خاوری واشنگتن.

مؤنت. [مَ ءُ نَ] (ع اِ) مؤونت. مؤونة. رجوع به مؤونت شود.

مونتاژ. [مُنْ] (فرانسوی، اِ)[4] (اصطلاح عکاسی و سینمایی) ترکیب عکس و فیلم و به وجود آوردن صحنه‌های مصنوعی و عکسهای غیرحقیقی، و آن در روزنامه‌ها و مجلات و سینما به کار می‌رود. ||(اصطلاح مکانیک) به هم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن.

مونتانا. [مُنْ] (اِخ)[5] یکی از ایالات ممالک متحدهٔ امریکای شمالی که در دامنهٔ جبال روشوز واقع است و ۷۰۲۰۰۰ تن سکنه و معادن مس دارد و مرکز آن شهر هلنا است.

مونتر. [تِ] (اِخ)[6] از شرق‌شناسان دانمارک است. وی هجایی بودن خط دوم کتیبه‌های تخت جمشید را معلوم کرد و گفت: هر علامت نمایندهٔ یک هجاست و خط سوم ایدئوگرامی است یعنی هر علامت نمایندهٔ مفهوم یا کلمه‌ای است. (ایران باستان ج۱ ص۴۴).

مونترلان. [مُنْ تِ] (اِخ)[7] هانری میلون دو. نویسندهٔ فرانسوی که در سال ۱۸۹۶ م. در پاریس متولد شد. از آثار او دختران جوان را باید نام برد. چند نمایشنامه نیز نوشت که از آنجمله لومتر دو سانتیا گو، پورت رویال، لارین مورت، و لا گرسویل است. مونترلان در سال ۱۹۷۲ خودکشی کرد. او به عضویت آکادمی فرانسه نائل آمده بود.

مونترو. [مُنْ تِ رُ] (اِخ)[8] مرکز بخشی است از ایالت «سن‌ـاِـمارن»[9] در فرانسه که در ملتقای رود سن و «ایون»[10] واقع است و ۹۳۱۵ تن سکنه و کلیسائی از قرن چهاردهم و شانزدهم دارد. و آن را «مونترو-فو-ایون» نیز نامند. ناپلئون اول در سال ۱۸۱۴ م. بر متفقان در این ناحیه پیروز شد.

مونترو. [مُنْ رُ] (اِخ)[11] شهری در سویس بر کنار دریاچهٔ لمان[12] با ۲۰۰۰۰ تن سکنه. این شهر یکی از مراکز تفریحات زمستانی و محل جلب و اقامت سیاحان است. در سال ۱۹۳۶ م. قرارداد بین‌المللی شدن بسفر و داردانل در این شهر به امضاء رسید.

مونتزر. [زِ] (اِخ)[13] مونزر. توماس. پایه گذار فرقهٔ اناباتیستها[14] بود و در سال ۱۵۲۵ م. در سورینجن آلمان او را گردن زدند.

مونتس. (اِخ)[15] آشیل شارل. برادر هنرشناس فرانسوی است که در سال ۱۸۴۸ م.متولد شد. او کشاورز مشهوری بود و در سال ۱۸۹۶ به عضویت آکادمی علوم نائل گردید و با همکاری شلوسینگ[16] مادهٔ تخمیر نوشادر را کشف کرد و دربارهٔ آثار تبدیل جوهر نشادر و املاح آن به شوره سخنرانی کرد.

مونتس. (اِخ)[17] اژن. دانشمند تاریخ هنر فرانسه که در سال ۱۸۴۵ م. متولد شد و در سال ۱۹۰۲ در پاریس درگذشت. او در سال ۱۸۹۳ به عضویت آکادمی انتخاب شد. وی دربارهٔ هنر ایتالیا و رنسانس با مهارت تمام تحقیق کرد و از جملهٔ آثارش «هنرهای دربار پاپها در قرن پانزدهم و شانزدهم»، «پیشاهنگ رنسانس»، «زندگی، آثار و دوران رافائل»، «قالیبافی»، «تاریخ هنر در دوران رنسانس» و «لئوناردو ونچی» است.

مونتسکیو. [مُنْ تِ کیُ] (اِخ)[18] از فلاسفه و مورخان بزرگ فرانسه است که در ژانویهٔ سال ۱۶۸۹ م. نزدیک شهر بردو متولد شد و در ۱۰ فوریهٔ ۱۷۵۵ م. در پاریس درگذشت. شهرت وی از سال ۱۷۲۱ که کتاب معروف خویش (مکاتیب ایرانی) را انتشار داد آغاز شد. نویسندهٔ فرانسوی در این کتاب قوانین و اخلاق و آداب فرانسه را از قول یک نفر ایرانی مقیم پاریس انتقاد کرده است. کتاب دیگر مونتسکیو که سخت معروف است کتابی است در تاریخ روم قدیم و تمدن آن به عنوان «ملاحظاتی در باب علل عظمت و زوال رومیان» که در ۱۷۳۴ م. نگاشت. لکن شاهکار حقیقی او کتاب «روح‌القوانین» است و او در آن کتاب که ۳۱ باب است تاریخ عموم ملل قدیم و جدید را از نظر گذرانده و از طرز حکومت هریک اصول قوانین ایشان را استنباط کرده است. مونتسکیو در تألیف کتاب روح‌القوانین بیست سال زحمت کشیده چنانکه می‌توان کتاب یادشده را نتیجهٔ مطالعات دورهٔ زندگانی وی شمرد. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ). مؤلف لغت‌نامهٔ حاضر، مرحوم دهخدا این کتاب را به فارسی برگردانده است. و رجوع به منتسکیو شود.

مونتنی. [مُنْ تِ نْیْ] (اِخ)[19] میشل ایکم دو. نویسندهٔ فرانسوی است که در قصر مونتنی (که امروز در دهستان سن میشل دو مونتنی، در ایالت «دردونْی»[20] برپای است) به سال ۱۵۳۳ م. متولد شد و در سال ۱۵۹۲ درگذشت. او نخست به سمت مشاور دربار به خدمت پرداخت، آنگاه وارد پارلمان «بوردو»[21] گردید و در اینجا با «اتین دو لا بوئسی»[22] نویسندهٔ فرانسوی ملاقات کرد و میان آن دو مراوده و رفاقت برقرار گردید. مونتنی از شغل خود دست کشید و از سال ۱۵۷۲ نوشتن اندیشه‌های خود را شروع کرد که به مقالات[23] شهرت یافت و در سال ۱۵۸۰ اولین چاپ آن منتشر شد. وی تا پایان عمر از نوشتن این اثر دست نکشید و لذا در سال ۱۵۸۸ به سه مجلد رسید. در این کتابها جای‌جای خود را نقاشی هم کرده است. مونتنی در آثار خود انسان را در یافتن حقیقت و درستی عاجز می‌نمایاند. او در جریان سفرهایش در سالهای ۱۵۸۰-۱۵۸۱ به اروپا یادداشتهای روزانه‌ای از خود باقی گذاشت و در آن از بهم‌پیوستگی و ارتباط مسائل انسانی نکاتی را مورد بررسی قرار داد. عقیده داشت که: «هنر زیستن» باید بر اساس شعور محتاط که از عقل سلیم و روح بردبار الهام گرفته باشد استوار گردد.

مونتوبان. [مُنْ تُ] (اِخ)[24] مرکز ایالت

1 - Montpellier.
2 - Hérault. 3 - Montpellier.
4 - Montage. 5 - Montana.
6 - Münter.
7 - Montherlant, Henry Millon de.
8 - Montereau-Faut-Yonne.
9 - Seine-et-Marne.
10 - Yonne. 11 - Montreux.
12 - Léman.
13 - Münzer. Müntzer.
14 - Anabaptistes.
15 - Muntz, Achille Charles.
16 - Schloesing.
17 - Muntz, Eugène.
18 - Montesquieu.
19 - Montaigne, Michel Eyquem de.
20 - Dordogne.
21 - Bordeaux.
22 - Étienne de La Boétie.
23 - Les Essais.
24 - Montauban.

«تارن-اِ-گارون»[1] که بر کنار رود «تارن» و در ۶۳۰ کیلومتری جنوب پاریس واقع است. ۴۸۵۵۵ تن سکنه و کلیساهائی از قرن ۱۷ و ۱۸ دارد. در این شهر موزه و مرکز دادوستد و صنایع الکتریک وجود دارد. شهرستان مونتوبان دارای ۱۴ بخش و ۹۲ دهستان است.

مؤنث. [مُ ءَ نِ] (ع ص) ماده‌زاینده. (منتهی الارب). امرأة مؤنث؛ زن ماده‌زاینده. (ناظم الاطباء).

مؤنث. [مُ ءَنْ نَ] (ع ص) نقیض مذکر. (اقرب الموارد). خلاف مذکر. (ناظم الاطباء). ماده. (دهار). جنس مادهٔ انسان و حیوان و غیره. مقابل مذکر. خلاف نر. زنانه. (یادداشت مؤلف). ||مخنث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ||مردی که در ظرافت و نرمی سخن و شکستگی اندامش همانند زنان است. (از اقرب الموارد). ||خوشبویی که جامه را رنگین کند مانند زعفران و جز آن. خلاف ذکوره‌مانند مشک و کافور و امثال آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن بوی خوش که رنگ دارد مانند زعفران و خلوق. خلاف ذکور، ذکوره، ذکارهٔ طیب. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح صرف) اسمی که به آن و یا به متعلق آن، علامت تأنیث ملحق گردد. خلاف مذکر. (ناظم الاطباء). در صرف عربی، اسمی که شامل جنس مادهٔ انسان و حیوان حقیقتاً و برخی از اشیاء و موجودات دیگر مجازاً می‌گردد، مانند فاضلة و ناقة که در حقیقت مادهٔ انسان و حیوان هستند و ارض و شمس که به مجاز مؤنث نامیده می‌شوند. علامت تأنیث اسم سه است: ۱- تاء؛ همچون: فاضلة، جاریة، ناظمة. ۲- الف مقصوره؛ چون: لیلی، کبری، صغری. ۳- الف ممدوده؛ چون: خنساء، زهراء، حمراء. یادآوری ۱- علامت جمع مؤنث سالم «ات» است که به اسم ملحق می‌گردد. و اگر خود اسم «تاء» تأنیث داشت آن تاء حذف می‌شود و فقط «ات» به آخر کلمه افزوده می‌گردد؛ چون: مریم و مریمات. عاقلة و عاقلات. یادآوری ۲- هر اسم جمع که واحد از لفظ خود ندارد و برای غیر آدمیان باشد مؤنث باشد. یادآوری ۳- اسماء اعداد نیز مذکر و مؤنث دارند و به اشکال خاصی با معدود خود می‌آیند. رجوع به اسماء اعداد و اسم عدد شود. یادآوری ۴- در زبان فارسی کنونی مؤنث نیست، اما در زبانهای قبل از اسلام ایران بوده است.

— مؤنث حقیقی؛ اسمی است که نام و یا وصف انسان یا حیوان ماده باشد، مانند: امرأة، حلیمة. مقابل مؤنث مجازی. مقابل مؤنث غیرحقیقی. و رجوع به ترکیب مؤنث مجازی و مؤنث غیرحقیقی شود.

— مؤنث غیرحقیقی؛ مؤنث مجازی. اسمی که در واقع متعلق به جنس نر انسان یا حیوان نباشد بلکه از روی قرارداد و اصطلاح مؤنث نامیده شود، مانند: ظلمة، ارض. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مؤنث حقیقی و مؤنث مجازی شود.

— مؤنث لفظی؛ اسم مذکری است که علامت تأنیث داشته باشد، مانند: حمزة، طلحة، معاویة.

— ||اسمی است که در آن، علامت تأنیث باشد و آن بر دو قسم است:

۱- لفظی، مانند: ضاربة، حبلی، حمراء. ۲- تقدیری و آن «تاء» است، مانند ارض که در تصغیر ظاهر می‌شود مانند اریضة. (از تعریفات جرجانی).

— مؤنث مجازی؛ اسمی است که نام یا وصف چیزهای بی‌روح باشد لیکن عربی‌زبانان آن را مانند مؤنث استعمال کنند. مقابل مؤنث حقیقی. و رجوع به ترکیب مؤنث حقیقی شود.

— مؤنث معنوی؛ اسمی است مؤنث که علامت تأنیث ندارد، مانند: مریم، شمس، کلثوم.

||(اصطلاح نجوم) در اصطلاح احکام نجوم، بروج باردالمزاج را گویند یعنی برج مائی و ترابی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بروج شود.

مونج. (اِخ) دهی است از دهستان زانوسرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب نوشهر با ۲۲۰ تن جمعیت. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. عده‌ای در زمستان برای تأمین معاش به کجور می‌روند و زغال و چوب تهیه می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

موندنی. [سَ نْ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری سماله با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از شعبهٔ رود کارون و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

موندی. [ ] (اِ) به هندی کمازریوس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کمازریوس شود.

مؤنس. [مُ ءَنْ نِ] (ع ص) انس‌دهنده. ||بیننده. (از منتهی الارب).

مؤنس. [مُ ءْ نِ] (ع ص) انس‌دهنده. ||(اِ) نام روز پنجشنبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نامی است پنجشنبه را. (مهذب الاسماء).

— ابومؤنس؛ شمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مونس. [نِ] (از ع، ص) انس‌دهنده. ||انس‌گرفته. خوگاره. خوگر. (ناظم الاطباء). همراز. (مهذب الاسماء). انیس. مأنوس. همنفس. رفیق. اَنیس. (یادداشت مؤلف). همدم. (غیاث) (آنندراج). آرام‌دهنده. (آنندراج) (غیاث) (دهار). شادکننده. (دهار):

می بر کف من نه که طرب را سبب این است
آرام من و مونس من روز و شب این است.
منوچهری.

خواندن قرآن و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا. ناصرخسرو.

با دل رنجور در این تنگ جای
مونس من حب رسول است و آل.
ناصرخسرو.

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب.
ناصرخسرو.

هرچیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آن است تو را در دو جهان مونس و معبود.
ناصرخسرو.

مونس من همه ستاره بود
قاصد من همه صبا باشد. مسعودسعد.

مونسم شمع و هر دو تن گریان
من ز هجر بت آن ز مهر لگن. مسعودسعد.

آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور.
امیرمعزی.

ای یاد تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم. نظامی.

عدل تو قندیل شب‌افروز تست
مونس فردای تو امروز تست. نظامی.

ای غمت روز و شب به تنهایی
مونس عاشقان سودایی. عطار.

وقت است خوش آن راکه بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس.
سعدی (گلستان).

ای مرهم جان و مونس جانم
چندین به مفارقت مرنجانم. سعدی.

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای. حافظ.

— انیس و مونس شدن؛ همدم و همراز شدن. همنفس و همنشین گشتن:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد. حافظ.

— مونس آمدن؛ مونس شدن. همدم و همنفس گشتن:

چو تنها بوی گریه‌ات مونس آید
به ویران درون جغد مسعود باشد.
ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب مونس شدن شود.

---
1 - Tarn-et-Garonne.

– مونس شدن؛ همدم گشتن. همنفس شدن. خوگر و انیس گشتن:

گر به دست عالم آید زین عمل بیرون رود
کزفواید در وظایف مونس دانا شود.
ناصرخسرو.

تنها همه شب من و چراغی
مونس شده تا به گاه روزم. خاقانی.

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.

مونس. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب اهواز با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن ماشین‌رو است. ساکنان از طایفهٔ هوشیمه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مونس. [نِ] (اِخ) مونس الاستاد، مونس خادم، مونس المظفر، امیرالامرای دربار عباسیان معاصر مقتدر بالله و القاهر بالله بود و القاهر بالله به کمک او و ابویعقوب اسحاق نوبختی به خلافت نشست و به دست خود قاهر به قتل رسید. مونس سری بس بزرگ داشت چون مغزش را درآورند شش رطل بغدادی بود. (از تاریخ گزیده صص ۳۴۰-۳۴۳). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۷۳ و ۳۷۴ و فهرست خاندان نوبختی و حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج۲ شود.

مؤنسات. [مُ ءْ نِ] (ع اِ) جمیع اسلحه یا نیزه و خود و برگستوان و پاره‌آهن که بدان کنارهٔ کلاه خود را به حلقه‌های زره بر گردن بندند. ||سپر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

مونس اصفهانی. [نِ سِ اِ فَ] (اِخ) از شعرای قرن دوازدهم و اسمش میرزا محمد، مردی سودایی پریشان‌دماغ بوده، از سفر هندوستان به اصفهان بازگشته، مالیخولیا بر وی مستولی بود، در آن حالت متوفی شد. از اوست:

تا چهره ز تاب حسن افروخته‌ای
آتش زده‌ای به جان و دل سوخته‌ای
خوبان همه ناز از تو آموخته‌اند
تو این همه ناز از که آموخته‌ای؟

(از مجمع‌الفصحاء ج۲ صص ۴۴۶-۴۴۷) (از فرهنگ سخنوران).

مؤنض. [مُ ءْ نِ] (ع ص) آنکه گوشت را نیم‌جوش دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه نیم‌جوش گوشت را بخورد. (آنندراج).

مونع. [نِ] (ع ص) پخته. (ناظم الاطباء). رسیده. یانع (میوه و مانند آن). (یادداشت مؤلف). ثمرهٔ رسیده.

مؤنف. [مُ ءْ نِ] (ع ص) روضهٔ مؤنف؛ مرغزار ستورنارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نچریده. ||ماء مؤنف؛ آب که تا بینی رسد. ||رساننده به مرغزار ستورنارسیده. ||برانگیزنده بر تنگ. ||دردمند بینی گرداننده. ||شتاب‌کننده. (از منتهی الارب).

مؤنف. [مُ ءَنْ نَ] (ع ص) نصل مؤنف؛ پیکان تیزنوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مؤنف. [مُ ءَنْ نِ] (ع ص) رساننده به مرغزار ستورنارسیده (مرغزار نچریده). و رجوع به مُؤنِف شود. ||برانگیزنده بر تنگ. و رجوع به مُؤنِف شود. ||تیزکنندهٔ پیکان. ||طلب‌کنندهٔ گیاه. (از منتهی الارب).

مؤنفة. [مُ ءَنْ نَ فَ] (ع ص) غنم مؤنفة؛ گوسفندان گیاه‌طلب‌کرده‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مؤنق. [مُ ءَنْ نِ] (ع ص) در شگفت آورنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُؤنِق. (آنندراج).

مؤنق. [مُ ءْ نِ] (ع ص) خوش‌آیند و پسندیده. (ناظم الاطباء). ||در شگفت آورنده. (آنندراج). مُؤَنِّق. (ناظم الاطباء).

مونق. [نِ] (از ع، ص) مؤنق. خوش‌آیند و دل‌انگیز. زیبا و پسندیده. (از یادداشت مؤلف): علم را در هر دو سرای مرغزاری مونق است و غدیری مغدق. (تاریخ بیهق ص۵). و رجوع به مؤنق شود.

مونق. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه با ۴۸۹ تن سکنه. آب آن از باران و راه آن مالرو است. این ده در ۱۶هزارگزی شمال میانه واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مونکان. (مغولی، اِ) سیم و نقره. (ناظم الاطباء).

مؤنمل. [مُ ءَ مِ] (ع ص) رجل مؤنمل‌الاصابع؛ مرد که انگشتانش ستبر و کوتاه باشد. (منتهی الارب، مادهٔ ن م ل) (از ناظم الاطباء).

مؤنن. [مُ ءَنْ نِ] (ع ص) در شگفت آورنده. (از منتهی الارب). ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثان حدیثی را نامند که راوی در اسناد خود بدین نحو روایت حدیث کند و بگوید که: حدثنا فلان أنّ فلاناً قال کذا. و این نوع حدیث در کیفیت ملاقات و مجالست و سماع مانند حدیث معنعن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مونوپودیک. [مُ نُ پُ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از دو حالت انشعابات ساقه در نباتات عالی، و آن وقتی است که جوانهٔ انتهایی ساقه مرتباً به رشدونمو خود ادامه دهد و در نتیجه رشد جوانه‌های محوری آن ساقه‌های فرعی ظاهر گردد، چنانکه در درختان بلوط و کاج و راش دیده می‌شود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۲۹).

مونوتایپ. [مُ نُ] (انگلیسی، اِ)[2] ماشین حروف‌چینی. ماشینی که خبرهای مطبعه را حرف به حرف می‌چیند. ||نوعی چاپ روغنی که ابتدا روی قطعهٔ چرمی یا شیشه‌ای ثابت میشود، سپس روی ورقه‌های کاغذ آن را تکثیر میکنند. (از دائرةالمعارف کیه).

مونوترم. [مُ نُتْ رِ] (فرانسوی، اِ)[3] از: مونو، تک (از مونوس[4] یونانی) + ترم، مخرج، ماتحت (از ترمای[5] یونانی). به جانوران پستانداری اطلاق می‌شود که مانند خزندگان یا پرندگان دارای سوراخ مخرجی و تناسلی واحد می‌باشند ولی بچه‌زا هستند. از آن جمله‌اند اکیدنه[6] و اورنی‌تورنک[7] (که مرحوم دهخدا این دومی را «اردک‌پوز» نامیده‌اند شباهت را). این جانوران که در استرالیا می‌زیند دارای پوزه یا منقاری از جنس شاخ و دهانی بدون دندان می‌باشند و بدن آنها از پشم یا تیغ پوشیده شده است و نوزاد خود را نیز شیر دهند.

مونوسپرمی. [مُ نُسْ پِ] (فرانسوی، اِ)[8] در تخم توتیای دریایی و آسکاریس و بسیاری از جانوران دیگر به محض اینکه اسپرماتوزوئیدی داخل تخمک شد نفوذ اسپرماتوزوئیدهای دیگر در تخمک غیرممکن می‌گردد و گشنیدن فقط نتیجهٔ نفوذ یک گامت نر است. این کیفیت را مونوسپرمی می‌نامند. (از جانورشناسی عمومی فاطمی ج۱ صص۴۲-۴۳).

مونوستل. [مُ نُسْ تِ] (فرانسوی، اِ)[9] مونواستل. ساقه‌ها و ریشه‌هایی که بیش از یک استوانهٔ مرکزی در آنها دیده نمی‌شود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۸۵ و ۳۱۷).

مونوسلولر. [مُ نُ سِ لو لِ] (فرانسوی، ص، اِ)[10] (اصطلاح زیست‌شناسی) تک‌یاخته. (لغات فرهنگستان ص۳۴). رجوع به تک‌یاخته شود.

مونوواکسن. [مُ نُ سَ] (فرانسوی، اِ)[11] مایه‌ای است که با یک سویه میکربی تهیه شده

---

1 - Monopodique.
2 - Monotype (انگلیسی).
به زبان فرانسه مونوتیپ تلفظ میشود و با همین املاء نوشته میشود.
3 - Monotrèmes.
4 - Monos. 5 - Trêma.
6 - Echidné. 7 - Ornithorynque.
8 - Monospermie.
9 - Monostèle.
10 - Monocellulaire.
11 - Mono-vaccin.

باشد. (از درمان‌شناسی عطایی ج ۱ ص ۳۶۶).

مونوهیبریدیسم. [مُ نُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح زیست‌شناسی) یا قانون اول مندل. ساده‌ترین حالت جفتگیری بین دو نژاد و آن وقتی است که دو نژاد با یکدیگر فقط در یک مشخصه و یا یک صفت اختلاف داشته باشند. چنانکه از دو نژاد خالص دو فرد نر و ماده که یکی موش خاکستری وحشی و دیگری موش سفید باشد انتخاب کنند. (از بیولوژی ج ۱ وراثت صص ۳۷-۳۸). و رجوع به همان مأخذ صص ۳۷-۵۸ شود.

مؤنة. [مَ ئو نَ] (ع اِ) مؤونة. بار و گرانی نفقهٔ عیال و کفالت عیال و قوت روزانه. ج، مؤن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤونة و مؤنه شود. ||رنج. زحمت. سعی. ج، مؤن. (یادداشت مؤلف).

مؤنه. [مَ ئو نَ] (ع اِ) مؤونة. مؤونت. هرآنچه در زندگانی و معیشت بدان محتاج باشند. نفقه و زاد و توشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مؤنة شود.

مونه. [نَ / نِ] (اِ) مزاج و خاصیت طبیعی چون گرمی آتش و تری آب. (ناظم الاطباء). خاصهٔ طبیعی. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). خاصهٔ طبیعی بود. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فرهنگ اوبهی). خاصیت طبیعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک و امثال آنها. (برهان) (از انجمن آرا)[2]:

آنکه خوبی از او به مونه بود
چون بیارایش چگونه بود. عنصری.

مونه پایین. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۷۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان با ۳۵۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مؤنی. [مُ ءْ] (ع ص) بازدارنده. ||بادرنگ‌گرداننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تأنی‌کننده. اهمال‌کننده. درنگ‌نماینده. (از ناظم الاطباء).

مؤنی. [مُ ءَنْ نا] (ع ص) سستی‌کرده‌شده. درنگی‌نموده‌شده. (از منتهی الارب).

مؤنی. [مُ ءَنْ نی] (ع ص) سستی‌کننده و درنگ‌نماینده. (از منتهی الارب).

مؤو. [مَ ئو] (اِ صوت) مؤوه. مئو. میو. بانگ گربه. رجوع به مؤوه شود.

مؤواة. [مُ ءْ وا] (ع ص) مؤنث مؤوی. زن پناه و جای داده‌شده. (از منتهی الارب). و رجوع به مؤوی شود.

مؤوء. [مَ ئو] (ع ص) گربهٔ بابانگ. (منتهی الارب، مادهٔ م‌وء). گربهٔ بانگ‌کننده. (ناظم الاطباء). ||پوست دباغت‌شده با بار درخت آء. ادیم مؤوء؛ پوست دباغت‌یافته با ثمر درخت آء. (از منتهی الارب، مادهٔ أوء). ||(اِ صوت) بانگ گربه. مؤو. میو.

مؤوب. [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) مؤوبة. بادی که همه‌روزه وزد. (ناظم الاطباء). ||مجتمع‌شده گرداگرد درخت. (از منتهی الارب). ||مدور. (اقرب الموارد).

مؤوبة. [مُ ءَوْ وَ بَ] (ع ص) مؤوب. بادی که همه‌روزه وزد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

مؤوج. [مُ ئو] (ع مص) جنبیدن آیتهٔ زانو میان پوست و استخوان. (منتهی الارب، مادهٔ م‌وج).

مؤوجة. [مَ ئو جَ] (ع مص) شور و تلخ گردیدن آب. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ءج).

مؤود. [مَ ئو] (ع ص) گرانبار از کار. (منتهی الارب). گرانبار. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مؤود. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) کج‌کننده. (از منتهی الارب). خمنده و کج‌کننده. (ناظم الاطباء). کج و خمیده گرداننده. (آنندراج).

موؤد. [مَ ئو] (ع ص) زنده‌به‌گورشده. (یادداشت مؤلف). رجوع به موؤدة شود.

موؤدة. [مَ ئو دَ] (ع ص) دختر زنده‌دفن‌کرده. (منتهی الارب). دختر زنده‌به‌گورکرده چنانکه در جاهلیت معمول تازیان بوده. ج، موؤدات. (ناظم الاطباء). دختر زنده‌به‌گورکرده. (یادداشت مؤلف): و اذا الموؤدة سئلت. بأیّ ذنب قتلت. (قرآن ۸۱/۸-۹).

مؤوس. [مَ ئو] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مائس. (منتهی الارب). ||مفسد. (از اقرب الموارد).

مؤوف. [مَ ئو] (ع ص) آفت‌رسیده. (منتهی الارب). کِشتِ آفت‌رسیده. (ناظم الاطباء). آفت‌دیده. مئیف. (یادداشت مؤلف).

مؤوق. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) کسی که در طعام خود تأخیر نماید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کم‌کنندهٔ طعام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

موؤق. [مَ ئو] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب، مادهٔ م‌وق). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به مواقة و موق شود. ||بمردن و هلاک گشتن. (منتهی الارب). و رجوع به مواقة و موق شود.

موؤل. [مَ ئو] (ع مص) تَموّل. (ناظم الاطباء). بامال شدن. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ول). بسیارمال شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج).

مؤول. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) بازگرداننده. (منتهی الارب). آنکه بازمی‌گرداند و بازمی‌خواند. (ناظم الاطباء). بازگرداننده کسی را به‌سوی او. (آنندراج). ||آنکه بیان می‌کند سخن را. (ناظم الاطباء). بیان‌کنندهٔ آنچه کلام بدان باز می‌گردد. (منتهی الارب). بیان‌کننده. (آنندراج). ||آنکه تأویل می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تأویل شود. ||تفسیرکنندهٔ خواب.

مؤوَل. [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) تأویل‌شده. (یادداشت مؤلف).

موول. [مُ] (ع مص) مول. (ناظم الاطباء). رجوع به مؤول شود.

مؤولة. [مُ ئو لَ] (ع مص) فربه و ستبر گردیدن. (از منتهی الارب). مآلة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مآلة شود.

مؤوم. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) تشنه گرداننده. ||فربه و کلان‌خلقت گرداننده ستور را (آب و علف). (از منتهی الارب).

مؤوم. [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) کلان‌سر زشت‌خلقت. بزرگ‌سر و بزرگ‌اندام و زشت‌خلقت. مأوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه سر و هیکل درشت دارد. رجوع به مأوم شود. ||زشت‌اندام. (از اقرب الموارد).

مؤون. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) خر خورندهٔ علف تا شکمش درآگنده شود. (از منتهی الارب).

مؤون. [مُ ئو] (ع اِ) ج مأنة. (منتهی الارب) (از آنندراج). و رجوع به مأنة شود. ||ج مأن، به‌معنی چوب یا آهن که زمین شیار کنند با وی. و تهیگاه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مأن شود.

مؤونات. [مَ ئو] (ع اِ) ج مؤونة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (دهار). ||سختیها. مشکلات. رنجها. دشواریها. (از یادداشت مؤلف): باز در عواقب کارهای عالم تفکر می‌کردم و مؤونات آن را پیش چشم آوردم. (کلیله و دمنه). رجوع به مؤنت و مؤنه شود. ||ج مؤن، به‌معنی نوعی از مالیات و عوارض. (از یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۱۶۵). عوارض. مالیات. نوعی مالیات بوده است. (از یادداشت مؤلف): ترخان آن بود که از همهٔ مؤونات معاف بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مؤن و مؤونت شود.

مؤونت. [مَ ئو نَ] (ع اِ) مؤونة. مؤونه. قوت. لوازم معیشت از نفقه و گرانی نفقه. (از یادداشت مؤلف). مؤنة. (ناظم الاطباء): عیالان و مؤونت بسیار دارد... بیا تا یک فرزند از آن او من بستانم و یکی تو و به خانهٔ خویش بداریم تا عیال و مؤونت او کمتر شود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

1 - Mono-hybridisme.

۲ - آنندراج این معنی را ذیل «مُؤْنه» آورده است به نقل از برهان که ظاهراً با مؤنة عربی خلط کرده است.

نرسد بی مؤونت بذلت
طعمه و دانهٔ وحوش و طیور. مسعودسعد.

هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله و دمنه). و رجوع به مؤونة شود.

- بسیارمؤونت؛ عیالوار. عیالوار که اهل و عیال و افراد نانخور بسیار دارد. که خرج زندگی خانواده بسیار دارد: من مردی کم‌بضاعت بسیارمؤونتم و سرمایه همان بالش داشتم. (تاریخ جهانگشای جوینی).

||رنج. محنت. مشقت. دشواری. سختی. ج، مؤونات (مؤنات). (یادداشت مؤلف): روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی. (کلیله و دمنه). الحق اگر در آن سعی پیوسته آید و مؤونتی تحمل کرده شود ضایع و بی‌ثمرت نماند. (کلیله و دمنه). اگر گران می‌آید بر وی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه ما به بعضی از وی برای تخفیف مؤونت قناعت کردیم. (کلیله و دمنه). آن را از مؤونت فتوت و مکرمت شناسی. (کلیله و دمنه).

||خرج. هزینه. مخارج. (از یادداشت مؤلف).

||ج مؤن، به‌معنی نوعی از مالیات و عوارض. (از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۱۶۵): راهها از مسلکان ایمن گشته، کاروانها از اطراف و نواحی بی زحمت مؤونت باج بدرقه می‌آیند. (از المعجم چ دانشگاه چ مدرس رضوی ص۱۰). زنان و کسان ایشان که در بنه و خانه مانده باشند مؤونتی که به وقت حضور می‌داده باشند برقرار باشد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ ص۲۲).

- مؤونت زراعت؛ هزینهٔ کشت‌وکار نظیر تهیهٔ بذر و گاو و مزد کارگر و غیره: آنچه به‌جهت نسق و زراعات ضرورند از مالیات سرکار به عنوان بذر و مساعده و مؤونت زراعت به رعیت داده در رفع محصول وجه مساعده و مؤونت را بازیافت نماید. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۶). اخراجات: مؤونت زراعت و کرایهٔ منزل مهمانان و غیره...: بیست‌وسه تومان و ششهزار و هشتصد دینار و کسری. (از تذکرةالملوک ص۹۶).

||بار. ثقل.

مؤونة. [مَ ئو نَ] (ع اِ) بار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نفقهٔ عیال و قوت روزانه. ج، مؤونات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مایحتاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر. (آنندراج) (از منتخب‌اللغات). نفقهٔ عیال و اولاد که انسان از کشیدن آن درماند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مؤنة و مؤنه و مؤونت شود. ||رنج و محنت. (آنندراج) (از منتخب‌اللغات). رنج. ج، مؤونات. (دهار) (مهذب الاسماء). تعب. (آنندراج). ||گرانی. (آنندراج). ثقل. مؤنة. رجوع به مؤنة شود.

مؤوه. [مُ ءَوْ وِهْ] (ع ص) آه گوینده. (منتهی الارب).

مؤوه. [مُ ئو] (ع مص) موه. ماهة. (ناظم الاطباء). آب درآمدن در کشتی. (تاج المصادر بیهقی). آب گردیدن در کشتی. (آنندراج). رجوع به موه شود. ||پدید آمدن آب چاه و بسیار شدن آن. (تاج المصادر بیهقی). آب برآمدن از چاه و بسیارآب گردیدن. (آنندراج).

مؤوی. [مُءْ] (ع ص) پناه و جای دهنده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مؤوی. [مُ ءَوْ وی] (ع ص) پناه و جای دهنده. ||پناه و جای گیرنده. ج، مؤوین. (از منتهی الارب).

مؤوی. [مُ ءَوْ وا] (ع ص) پناه و جای داده‌شده. (از منتهی الارب).

موه. [مَوْهْ] (ع مص) آمیختن. ||آب خورانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را آب دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||آب برآمدن از چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤوه. مَیْه. (منتهی الارب). پدید آمدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). بسیارآب گردیدن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب چاه بسیار شدن. (المصادر زوزنی). ||آب درآمدن در کشتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). مؤوه. ||پدید آمدن. (دهار).

موه. [مَ وَ / وِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۳هزارگزی شمال حسینیه با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مؤهب. [مُ ءَ هِ] (ع ص) ساخته و آماده. (از منتهی الارب).

موهب. [مَ هِ] (ع اِ) بخشش. (منتهی الارب) (آنندراج). بخشش و عطا. ج، مواهب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) مصدر به‌معنی وهب. (ناظم الاطباء). رجوع به وهب شود.

موهب. [هَ] (ع ص) آماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

موهب. [هِ] (ع ص) آنکه آماده می‌کند. ||چیزی که دست می‌دهد و آماده می‌شود. (ناظم الاطباء). ||چیزی همیشه باشنده. (آنندراج). چیزی که همیشه می‌باشد. ||آماده و مهیا شده. (ناظم الاطباء). آماده و توانا: أصبح فلان موهباً؛ أی معداً قادراً. (از منتهی الارب). قابل و توانا. (ناظم الاطباء).

موهبات. [مَ هَ / هِ] (ع اِ) جِ موهبة. جِ موهبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به موهبة و موهبت شود.

موهبت. [مَ هَ / هِ بَ] (ع اِمص، اِ) موهبة. بخشش. (غیاث). بخشش و دهش. انعام. (ناظم الاطباء). عطیه. عطا. دهش. آنچه ببخشند. بخش. بخشیدن. هبة. ج، موهبات، مواهب. (یادداشت مؤلف): اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین‌ترین حلیتی و نفیس‌ترین موهبتی است یاد کرده شود. (کلیله و دمنه). آن را در خزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه). غزات جنود و کمات اسود خویش را پیش خواند و هریکی را به مکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

موهبت را بر کف دستش نهد
وز کفش آن را به مرحومان دهد. مولوی.

و رجوع به موهبة شود.

- موهبت عظمی؛ عطیهٔ بزرگ. بخششی عظیم. (یادداشت مؤلف).

||لطف. کرم. نعمت. انعام. تفضل. (از یادداشت مؤلف): مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت به بقای خداوند بزرگتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱).

موهبة. [مَ هَ / هِ بَ] (ع اِمص، اِ) بخشش. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). دهش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موهبت. آنچه ببخشند. ج، مواهب. (مهذب الاسماء): احسن الله حفظک و حیاطتک و امتع امیرالمؤمنین بک و بالنعمة الجسیمة و المنحة الجلیلة و الموهبة النفیسة فیک و عندک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). و یری أنّ الموهبة لدیه فیهما سابغة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||(اِ) ابر که هرجا بارد. (منتهی الارب). ||مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید. ج، مواهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آبگیر کوچک. ج، مواهب. (منتهی الارب).

موهز. [مُ وَهْ هِ][1] (ع ص) سخت سپرنده زیر پای. (آنندراج) (منتهی الارب). سخت پایمال‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متوهز. (منتهی الارب).

موهص. [مُ وَهْ هَ] (ع ص) مردی که گویا استخوانهایش در یکدیگر درآمده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). موهوص. (منتهی الارب).

موهص. [مَ هِ] (ع اِ) موضع وهصة. ج، مواهص. (از المنجد). رجوع به وهصة شود.

موهصی. [مَ هَ صا] (ع اِ) بنوموهصی؛ بندگان. (ناظم الاطباء).

مؤهل. [مُ ءَهْ هِ] (ع ص) شایسته و سزاوار

۱ - در منتهی‌الارب به فتح هاء مشدد بر وزن مُعَظَّم ضبط شده است.

کننده. ||آنکه در اهل خود پذیرفته شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُؤَهَّل شود.

مؤهل. [مُ ءَهْ هِ] (ع ص) سزاوارکننده. آنکه شایسته و سزاوار می‌کند. (ناظم الاطباء). ||اهلاً و سهلاً گوینده. (از منتهی الارب).

موهل. [مُ] (اِخ)[1] ژول. از خاورشناسان نامدار فرانسه. به سال ۱۸۰۰ م. به دنیا آمد و به سال ۱۸۷۸ م. درگذشت. وی از زبانهای شرقی بیش از همه دربارهٔ زبان فارسی تحقیق و پژوهش داشت و چند کتاب مربوط به زرتشت راگردآوری و نشر نمود و نیز شاهنامهٔ فردوسی را به دستور پادشاه فرانسه به زبان فرانسه ترجمه و از ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ م. چاپ کرد و آن یکی از زیباترین و معروف‌ترین چاپهای شاهنامه است به قطع بزرگ با حاشیه‌ها و تزیین به سبک شرقی که از شاهکارهای چاپخانهٔ ملی فرانسه در قرن گذشته‌است. چاپ این نسخه چنان شوری در محافل ادبی به پا کرد که در سپتامبر ۱۸۳۹ «آمپر» در «مجلهٔ دو دنیا» و «سنت‌بوو» در روزنامهٔ «لندی» مقاله‌ای در ستایش این اثر نوشتند و لامارتین چندین صفحه دربارهٔ رستم قهرمان ملی ایران نوشت. ویکتور هوگو نیز در «افسانهٔ قرنها» ده‌ها شعر در ستایش فردوسی سرود. این نسخه در طهران یک بار به قطع جیبی همراه با مقدمه‌ای به فارسی عیناً چاپ عکسی شد (۱۳۴۵ هـ.ش.) و بار دیگر به قطع بزرگتر بر اساس اصل نسخه، عکس‌برداری و افست گردید. رجوع به مقدمهٔ چاپ جیبی و مزدیسنا ص۳۶۶ شود.

موهم. [هِ] (ع ص) در وهم و غلط اندازنده و برنده خیال را به چیزی که قصد آن نباشد. (ناظم الاطباء). در وهم و غلطی اندازنده. (غیاث) (آنندراج). ایهام‌کننده. به‌وهم‌افکننده: این لغت موهم معنی دیگری نیز هست. (از یادداشت مؤلف).

موهمة. [هِ مَ] (ع ص) مؤنث موهم. رجوع به موهم شود.

موهمه. [هِ مَ] (ع ص) موهمة: کلمات موهمه؛ سخنان به‌وهم‌افکننده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موهم و وهم و موهمة شود.

موهن. [مَ هِ] (ع اِ) مقدار نیم‌شب. ||پارهٔ دراز از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از شب. (مهذب الاسماء).

موهن. [هِ] (ع ص) کسی و یا چیزی که سست و ضعیف و ناتوان می‌کند. (ناظم الاطباء). سست‌کننده. (از منتهی الارب): ذلکم و أنّ اللّه موهن کید الکافرین. (قرآن ۱۸/۸)؛ این است شما را به‌درستی که خدا سست‌کنندهٔ مکر کافران است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص ۶۰). ||اهانت‌آور. مایهٔ اهانت. توهین‌آور: عبارات موهن. (یادداشت مؤلف).

موهو. [ ] (اِخ) ناحیتی قریب به استان بوشهر امروز به فارس در مجاورت سواحل خلیج فارس: موهو و همجان و کبرین جمله نواحی گرمسیر است مجاور ایراهستان و سیف و دریا و هوا و آب گرم و ناخوش است و درختستان خرما بسیار و هیچ جای جامع و منبر نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۳۵).

موهوب. [مَ] (ع ص) چیز بخشیده‌شده. ج، مواهب. (ناظم الاطباء). موهبة. (اقرب الموارد). بخشیده‌شده. (آنندراج). بخشیده. بخشیده‌شده. عطاشده. (یادداشت مؤلف). ||موهوبی. خداداد. خداداده. مقابل مکسوب. مقابل مکتسب. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فقه) هرچیزی که بدون عوض به کسی هبه کنند و به تملک او درآرند. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی صص۵۹۵-۵۹۶). و رجوع به هبة و موهوبٌ‌له و واهب شود.

- موهوبٌ‌له؛ کسی که چیزی را به وی بخشیده باشند. (ناظم الاطباء). آنکه بدو بخشیده‌اند. (یادداشت مؤلف). کسی که هبه به نفع او شده است. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی ص۵۹۵ ذیل هبه). واهب. تملیک‌کنندهٔ عین موهوبة. مقابل متهب. (قانون مدنی مادهٔ ۷۹۵). و رجوع به واهب و هبة و موهوب شود.

- موهوبٌ‌لها؛ مؤنث موهوبٌ‌له. زن که بدو بخشیده‌اند. (از یادداشت مؤلف). تملیک‌کنندهٔ عین موهوبه که زن باشد. واهبة. مقابل متهبه. رجوع به موهوبٌ‌له شود.

- موهوبٌ‌لهم؛ ج موهوبٌ‌له. آنانکه چیزی بدانان بخشند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به موهوبٌ‌له شود.

موهوب. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن خضر، مکنی به ابومنصور و مشهور به جوالیقی. از دانشمندان و لغویان بزرگ متولد سال ۴۶۵ و متوفای سال ۵۴۰ هـ.ق. صاحب المعرب من الکلام الاعجمی و چند کتاب دیگر. رجوع به جوالیقی شود.

موهوبة. [مَ بَ] (ع ص) موهوبه. رجوع به موهوبه شود.

موهوبه. [مَ بَ] (ع ص) موهوبة. موهوب. هرچیز بخشیده‌شده و هبه‌شده. (ناظم الاطباء). مالی که مورد هبه است. (قانون مدنی مادهٔ ۷۹۵). و رجوع به هبة و واهب و موهوب‌له و موهوب شود.

موهوبی. [مَ / مُو] (ص نسبی) موهوب. مقابل مکسوب. مقابل اکتسابی. خداداد. خداداده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موهوب شود.

موهوص. [مَ] (ع ص) رجل موهوص‌الخلق؛ مردی که گویی استخوانهایش در یکدیگر درآمده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مُوَهَّص. (ناظم الاطباء).

موهوم. [مَ] (ع ص) پنداشته. (مهذب الاسماء). توهم‌شده. خیال‌شده. تصورشده. گمان‌شده. ||هرچیزی که وجود خارجی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). آنچه انسان تصور کند ولی اساس و پایه‌ای نداشته باشد. وهمی. خیالی. پنداری. آنچه بر اندیشهٔ درست یا حقیقی استوار نیست. پنداشته. خیال باطل. (یادداشت مؤلف): چنان نمود که از نزدیک مقتدای مذموم یعنی امام و موهوم که مفقود غیرموجود بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم.
حافظ.

||(اِ) تصور. پندار. وهم. خیال. (ناظم الاطباء). ||خرافه. عقیدهٔ باطل و نااستوار. نیش‌غولی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موهومات شود.

موهومات. [مَ] (ع ص، اِ) ج موهومة. چیزهای موهوم که وجود خارجی ندارند. (ناظم الاطباء). ||خرافات. عقاید خرافی. اعتقادات خرافی و باطل و بی‌اساس. انیاب اغوال. فسونها. نیش‌غولها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موهوم شود.

موهوماتی. [مَ / مُو] (ص نسبی) خرافاتی. موهوم‌پرست. آنکه عقاید باطل و خرافی دارد. آنکه پای‌بند اعتقادات خرافی و موهوم است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موهوم و موهومات شود.

موهوم‌پرست. [مَ / مُو پَ رَ] (نف مرکب) موهوماتی. خرافاتی. خرافی. آنکه اعتقاداتی سست و خرافی دارد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موهوم و موهوماتی شود.

موهوم‌پرستی. [مَ / مُو پَ رَ] (حامص مرکب) صفت موهوم‌پرست. اعتقاد به خرافات و موهومات. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موهوم‌پرست شود.

موهومی. [مَ / مُو] (ص نسبی) هرچیز منسوب به موهوم. (یادداشت مؤلف). خرافی. موهوماتی. انیاب‌اغوالی. نیش‌غولی. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح ریاضی) عدد موهومی. (یادداشت مؤلف). عدد مفروض. عدد فرضی.

موهون. [مَ] (ع ص) مرد سست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

1 - Mohl, Jules.

||سست‌استخوان و سست‌بدن. (از ناظم الاطباء). ||خوارشده. خوار. ذلیل. (یادداشت مؤلف).

موهونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث موهون. زن سست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به موهون شود.

موهوهة. [مُ وَهْ وِ هَ] (ع ص) زنی که از پری گوشت لرزد. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که از بسیاری و پری گوشت بلرزد. (ناظم الاطباء).

موهة. [هَ] (ع إمص، اِ) آب و رونق روی. (منتهی الارب، مادهٔ موه) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُواهة. گویند: ما احسن موهة وجهه و مواهته؛ أی ماءه و رونقه. ||تابانی و درخشانی آب روی. (منتهی الارب) (آنندراج). مُواهة. (منتهی الارب). ||حسن. (ناظم الاطباء). ||خوبی و نیکویی. (منتهی الارب). خوبی و نکوئی. (آنندراج).

موهی. [مُ هی ی] (ع ص) دریده و چاک‌شده. (ناظم الاطباء).

موی. (اِ) مو. رشته‌های باریک و نازک که بر روی پوست بدن برخی از جانداران پستاندار و از جمله انسان به وضع و کیفیت مختلف می‌روید و در عمق پوست ریشه و پیاز دارد. مو. شَعر. (دهار) (منتهی الارب). صفر. طمحرة. (منتهی الارب): اگر موی را بسوزانند در قوت مانند پشم سوخته بود یعنی گرم و خشک بود و اگر موی آدمی ترکنند به سرکه و بر گزیدگی سگ هار ضماد کنند در ساعت درد زایل گرداند. و چون با روغن گل بیامیزند و در گوش چکانند درد دندان ساکت گرداند و اگر طلا کنند بر سوختگی ریش مفید بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رجوع به مو شود.

تشعیر؛ موی را داخل چیزی کردن. (منتهی الارب). تهلیب؛ موی دنبال اسب برکندن. حص؛ موی از سر بیردن خود. تقصیب؛ موی شاخ‌شاخ بکردن. تنفش؛ موی وا تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). استیصال؛ موی در موی پیوستن. (دهار). انتفاش؛ موی وا تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). اشعار؛ موی را داخل کردن. تجثجث؛ بسیار شدن موی. (منتهی الارب). تسمعر؛ بریزیدن موی. (المصادر زوزنی). تمرق؛ موی برافتادن. جثجاث، جثاجث؛ موی بسیار. جذابة؛ موی سطبر دم اسب که بدان چکاوک را صید کنند. خداری؛ موی سیاه. ذوابة؛ موی بالای پیشانی اسب. ذابح؛ موی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رسته باشد. دبب؛ موی اولین کوچک و نرم. دبوقة؛ موی بافته. دبة؛ موی کوچک و نرم که بر روی باشد. (منتهی الارب). زغب؛ موی که بر روی باشد. و موی مادرزاد. (دهار). سُربة، سُروب، مَسْرُبة؛ موی ریزهٔ میانهٔ سینه تا شکم. سَبیب؛ موی دم اسب. سَفساف؛ موی ردی. سبردة؛ موی را ستردن. سَبلة؛ موی بروت. موی زنخ. سَأف؛ موی سطبر. (منتهی الارب). شارب؛ موی سبیل. (دهار). شَعْر؛ موی را داخل چیزی کردن. شرخ‌الشباب؛ موی سیاه. شَعرة؛ یک موی. تهلیب؛ موی برکندن. شِعرة؛ پاره‌ای از موی. شکیر؛ موی ریزه میان موی کلان. موی متصل روی و پس گردن. (منتهی الارب). شکیر؛ موی شیب زن. (از دهار). رفال؛ موی دراز. طحلیة؛ یک موی. صلصل؛ موی پیشانی اسب. (منتهی الارب). طَمّ؛ موی بریدن وُ انباشتن. (تاج المصادر بیهقی). زُقیّة، زَقیّة؛ موی بریده. عُفَرْنیة، عِفرات، عِفْرِیة، عَفْری؛ موی میانهٔ سر. عفرية، عفری؛ موی قفای مردم. جفال؛ موی بسیار. عقیق؛ موی همزاد کودک. غَفَر، غَفِر، غُفار؛ موی گردن. موی زرد ساق. موی رخسار. غُرانِقة، غُرانِقیّة؛ موی پیچه که باد بجنباند. (منتهی الارب). عنفقة؛ موی لب زیرین. (دهار). فرع؛ موی تمام. موی زن. (منتهی الارب). قفوف؛ موی با تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). شعرانه؛ موی انبوه. لثب؛ موی گردن. مشفترا مرد موی بر تن خاسته. مفقلة؛ موی‌پارهٔ پایین لب زیرین یا هر دو کرانه‌اش. معلنکس؛ موی انبوه. مُقَدِّمة؛ موی پیشانی. سبیب؛ موی دم. (منتهی الارب). موی پیش و دنبال. (دهار). احتفاف؛ موی از روی خویش برکندن زن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نتاف، نتافة؛ موی برکنده. شعرة؛ موی شرم زن. پاره‌ای از موی. عُنْصُوة، عَنْصُوة، عنصیة؛ یک تنوک موی. نن؛ موی سست. نمص؛ کمی موی. هلب؛ برکندن موی کسی را. هرمول؛ موی برکندهٔ افتاده. هلهل؛ موی تنک نرم. هُلْب؛ موی هرچه باشد. (منتهی الارب). نقش؛ موی از تن برکندن. (یادداشت مؤلف).

— از کسی موی ریختن؛ سخت از او ترسیدن. (یادداشت مؤلف).

— از موی باریکی ستردن؛ سخت تیز و باریک و برنده بودن:

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.

— از مویه چون موی بودن؛ سخت لاغر و نزار بودن. (یادداشت مؤلف). از مویه چون مویی گشتن:

من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.
تجیبی.

و رجوع به ترکیب «از مویه چون مویی شدن» شود.

— از مویه چون (چو) مویی شدن (گشتن)؛ سخت نزار شدن. سخت لاغر گشتن. (یادداشت مؤلف):

کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی
کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال.
قطران تبریزی.

و رجوع به ترکیب «از مویه چون موی بودن» شود.

— به موی مانستن؛ شبیه موی بودن در باریکی و لاغری. سخت نزار بودن. (یادداشت مؤلف):

با آنکه به موی مانم از غم
مویی ز جفا نمی‌کنی کم. خاقانی.

— تن چون موی؛ سخت لاغر و نزار. بدنی سخت نزار. (یادداشت مؤلف):

کجارسم به کنار تو با تنی چون موی
که‌موی با تو مرا در میان نمی‌گنجد.
اثیرالدین اومانی.

ای تن از جان بر دل چون نال نال
ای دل از غم بر تن چون موی موی.
خواجوی کرمانی.

و رجوع به ترکیب «از مویه چون مویی شدن» شود.

— چون دستار شدن موی؛ کنایه از سفید شدن موی:

ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش
غریبی در جوانی آدمی را پیر می‌سازد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب مثل موی شود.

— چون موی از ماست برون (بیرون) رفتن (آمدن)؛ آسان و راحت بیرون رفتن. به سادگی و راحتی از چیزی یا جایی یا کسی دل برکندن:

دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
آید از حادثه‌ها بیرون چون موی از ماست.
کمال‌الدین اسماعیل.

یار با ماست وین سخن ز نهفت
من برون می‌روم چو موی از ماست.
اوحدی.

فردا متغیر شود آن روی چو شیر
ما نیز برون رویم چون موی از ماست.
؟ (از انجمن آرا).

— چون موی زنگی در هم افتاده؛ به‌هم‌برآمده. به‌هم‌پیچیده و در یکدیگر درآمده. مشوش. منقلب:

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان در هم افتاده چون موی زنگی.
سعدی.

— چون موی شدن؛ سخت لاغر و نزار شدن. یک تار مو شدن. (یادداشت مؤلف).

— زبان کسی موی درآوردن؛ بسیار گفتن و کم اثر کردن. مو از زبان درآوردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «مو از زبان درآوردن» در ذیل مو شود.

– زنخ از موی ساده کردن؛ ریش تراشیدن. تراشیدن موی صورت:
گرفته همه لکهن و بسته روی
کهو مه زنخ ساده کرده ز موی. اسدی.
– مثل موی؛ چون موی سخت باریک. (یادداشت مؤلف).
– مثل موی در چشم؛ مثل موی در دیده.
– ||سخت مزاحم و آزاررسان.
– مثل موی در دیده؛ سخت بزرگ‌نما. آنچه سخت بزرگتر و باعظمت‌تر از آنچه هست به نظر رسد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موی در دیده بودن شود.
– ||سخت آزارنده و توان‌فرسا. سخت تحمل‌ناپذیر و دل‌آزار. (از یادداشت مؤلف).
– موی از بالا به دو نیم کردن به سر خامه؛ قلمی شیوا و رسا و سحرانگیز داشتن. در دبیری سخت استاد و ماهر بودن:
کمترین فضل دبیری است مر او را هرچند
به سر خامه کند موی ز بالا به دو نیم.
فرخی.
– موی از پیراهن کسی سر به‌در کردن؛ سخت هراسیدن. سخت به تعجب آمدن. وحشت‌زده گشتن. (یادداشت مؤلف).
– موی از تن کسی چون تیغ سر برآوردن؛ سیخ شدن موی تن او. کنایه از سخت ترسیدن و متعجب گشتن و خشمگین شدن. (از یادداشت مؤلف):
برآشفته شد شاه از آن زشتروی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی. نظامی.
– موی از چشم موی‌بینان بردن؛ کنایه از نهایت چلدی و مهارت و استادی در کاری:
سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.
– موی از سر کسی ربودن؛ کنایه از نهایت چستی و چالاکی: بدین قله که می‌بینی تیزرکابانند که موی از سر می‌ربایند. (نفثة‌المصدور).
– موی از کف برآمدن؛ کنایه از محال بودن امری است یعنی امر محال. (برهان).
– موی از کف دست کندن؛ به کاری محال دست یازیدن. به امر ممتنع اقدام کردن: از کف دست که موی ندارد موی چگونه کنند. (امثال و حکم دهخدا).
– موی از ماست کشیدن؛ کار سهل و آسان کردن. (انجمن آرا).
– ||کنایه از موشکافی کردن. به کنه کاری رسیدن. و رجوع به ترکیب مو از ماست کشیدن در ذیل مو شود.
– موی از (بر) ناخن کسی برآمدن؛ مو از ناخن برروییدن. کاری محال انجام گرفتن. انتظار وقوع کاری محال داشتن:
دانی که من از زلف تو کی دست بدارم
آن روز که بر ناخن من موی برآید.
مجد همگر.
– موی افکندن؛ موی ریختن. ریختن موی بدن یا سر. ریختن موی سر یا تن انسان یا حیوان از بیماری یا پیری. (از یادداشت مؤلف):
ای شاه در این فصل شتر موی بیفکند
ترسم شتر من به‌غلط موی بیارد.
اثیرالدین اخسیکتی.
و رجوع به مدخل موی ریختن شود.
– موی انگیختن؛ کنایه است از غضب. (از شرفنامه چ وحید دستگردی ص۲۵۳).
– موی بر اندام برخاستن (خاستن)؛ سخت هراسیدن. سخت غریب شدن. (یادداشت مؤلف). موی بر بدن برخاستن. موی بر تن راست شدن. به‌معنی قشعریره و آن حالتی باشد که تب‌لرزه پیش از تب و گاهی از بیم و هراس هم واقع می‌شود. (از آنندراج):
سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم
بخاست موی بر اندام نافه‌های خطا را.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
– موی بر اندام کسی راست شدن (گشتن)؛ سخت ترسیدن. (از امثال و حکم دهخدا):
یک سر موی بر اندام تو گر کج گردد
مویها گردد از آن بیم بر اندامم راست.
کمال‌الدین اسماعیل.
– موی بر اندام کسی سوزن شدن؛ سخت ترسیدن. (از امثال و حکم). موی بر اندام کسی راست شدن:
گوشهٔ دامانت چو روزن شود
موی بر اندام تو سوزن شود.
امیرخسرو دهلوی.
– موی بر بدن خلق برخاستن؛ موی بر اندام آنان راست شدن. سخت ترسیدن و متعجب و خشمگین شدن آنان. (از یادداشت مؤلف):
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست.
سعدی (گلستان).
– موی بر ناخن رُستن؛ کاری محال و یا دشوار انجام گرفتن:
مرا گر موی بر ناخن برستی
دل من این گمان بر وی نبستی.
(ویس و رامین).
– موی برون آمدن از (بر) کف دست؛ موی از کف برآمدن. وقوع امری محال و ممتنع:
بر کف دست اگر موی برون می‌آید
می‌رسد دست به موی کمر یار مرا.
صائب تبریزی.
– موی بینی؛ شخصی که مکروه و مخل و سبب بی‌دماغی باشد. (غیاث) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۴). موی دماغ. کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مخل صحبت و موجب بی‌دماغی کسی باشد. (آنندراج):
بس که کاهیدم ز مشق عشق آن نوخط چو ماه
صورت حالم قلم را موی بینی می‌شود.
مخلص کاشی (از آنندراج).
– ||کسی که زبدهٔ مصاحبان و خلاصهٔ مقربان کسی باشد. (غیاث).
– موی بینی کسی شدن؛ سرخر شدن. مزاحم او بودن. (از امثال و حکم دهخدا). برخلاف میل او ممتد نزد او ماندن. یا حضور خود مزاحم عیش یا کار یا گفتار کسی گردیدن. (یادداشت مؤلف).
– موی چیدن بر چیزی؛ قرار دادن موی بر آن با نظم و ترتیب خاص:
دست آن قادر نقاش بنازم که ز صنع
خوش به طرح عجبی چیده بر آن ابرو موی.
مسیح کاشی (از آنندراج).
– موی خمیر (موی و خمیر)؛ آسانی و آسودگی و موافقت. موی و روغن. (ناظم الاطباء). کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت باشد. (برهان).
– موی خیال‌سان؛ مویی باریک. موی سخت باریک:
در آینهٔ خیالت از خود
جز موی خیال‌سان مبینام. خاقانی.
– موی در بنیاد چیزی شدن؛ خلل وارد شدن در آن. رخنه یافتن آن:
ز بنده بوی[1] برند آن و این در این صنعت
اگرچه موی شد از آن و این در این بنیاد.
خاقانی.
– موی در پیراهن ریختن؛ مضطرب و سراسیمه گردانیدن. موی زنخ کشیدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۷).
– موی در جایی نگنجیدن؛ راست و مستقیم و بی نقص و رخنه بودن:
نیست آنجا جز فنا را هیچ روی
زآنکه آنجا درنگنجد هیچ موی. عطار.
– موی در (اندر) دیده (چشم، بصر) بودن؛ سخت بزرگ جلوه نمودن. بسیار بزرگتر از آنچه هست نمودن. (از یادداشت مؤلف):
بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم. مولوی.
پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر. مولوی.
– ||سخت در عذاب و رنج بودن. در شکنجه و آزار به سر بردن.
– موی در کار کسی نخزیدن؛ مو لای درز چیزی نرفتن. اتصال تمام داشتن دو چیز به هم. (از یادداشت مؤلف).
– ||جای شبهه و حرفی در درستی و صحت آن نبودن. مو لا درزش نرفتن. سخت راست و

1 - ن‌ل: موی.

درست بودن کار و سخت راستگو و درستکار بودن او. (از یادداشت مؤلف): از ابومنصور مستوفی شنودم و وی ثقه و امین بود که موی در کار وی نتوانستی خزید... گفت سلطان فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کرده‌اند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۹).
— موی در میان دو تن گنجیدن؛ کنایه از جدائی و عدم وصال:
خود میان من و تو موی اگر می‌گنجد
جز میان تو، پس این رنج دل بنده هباست.
کمال‌الدین اسماعیل.
— موی در (اندر، به) میان دو تن (کس) نگنجیدن؛ سخت با هم مربوط و مهربان و صمیمی بودن. بی روی و ریایی یکدیگر را از دل و جان دوست داشتن. (از یادداشت مؤلف):
لب اندر لب نهاده روی بر روی
نگنجد در میان هر دوشان موی.
(ویس و رامین).
گفتم به میان من و تو موی نگنجد
زآن لاجرم از بنده نهان کرد میان را.
ظهیر فاریابی.
کجا رسم به کنار تو با تنی چون موی
که موی با تو مرا در میان نمی‌گنجد.
اثیر اومانی.
چون میان من و تو هیچ نمی‌گنجد موی
خود چه حاجت که به حاجب دهی البته پیام.
سلمان ساوجی.
و رجوع به ترکیب «مو اندر میان دو کس نگنجیدن» در ذیل مو شود.
— موی دماغ؛ هریک از موهای باریکی که در درون بینی روید. موی بینی.
— ||شخصی که مخل عیش و سبب بی‌دماغی باشد. (غیاث) (آنندراج). در اصطلاح عامه کسی که همیشه باعث زحمت دیگری شود. مزاحم[1]:
بوی گل است موی دماغ ضعیف من
ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا.
سلیم (از آنندراج).
شب موی دماغ روشنایی
شکسته تیرگی را مومیایی.
حکیم زلالی (از آنندراج).
گر منافق‌صفتی موی دماغ است تو را
بهر دفعش دوزبانی است به از صد منقاش.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— ||کسی که زبدهٔ مصاحبان کسی باشد. (غیاث) (آنندراج).
— موی دماغ شدن؛ مزاحم شدن. مخل آسایش کس یا کسانی گردیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب موی دماغ شود.
— موی دیده؛ موی باشد قابل اصلاح که در چشم می‌روید و در عرف هند پروال می‌گویند

و نیز مرادف موی زیاد است. (از آنندراج).
— موی را جوال کردن؛ ریسمان طناب کردن. یک کلاغ چهل کلاغ کردن. (امثال و حکم دهخدا). کار و چیز خردی را بزرگ نمودن.
— موی را در درز چیزی ره نبودن؛ سخت درست و کامل بودن و اتصال داشتن اجزای آن چیز به هم. مو لای درز چیزی نرفتن:
مهندس ز پیوند آگه نبود
که در درز او موی را ره نبود.
امیرخسرو دهلوی.
— موی را طناب کردن؛ موی را جوال کردن. (امثال و حکم دهخدا).
— موی را هفت بخش کردن؛ بسیار دقیق و باریک‌اندیش بودن. (امثال و حکم دهخدا).
— موی زنخ کشیدن؛ مضطرب و سراسیمه شدن. آب در جامهٔ خواب کسی ریختن. موی در پیراهن ریختن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶ و ۲۳۷).
— ||مضطرب و سراسیمه گردانیدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶ و ۲۳۷).
— موی‌زنخ‌کن؛ حیران و سراسیمه. (از آنندراج):
ماه که دارد سر پیوست تو
موی‌زنخ‌کن شده از دست تو.
حکیم زلالی (از آنندراج).
— موی زهار؛ موی عانه. مویی که بر زهار و شرمگاه روید. (یادداشت مؤلف). رمه. رنبه. (ناظم الاطباء). شِعْرة. شِعرة. عانة. (دهار). شِعْد. شکیر: استطابة، استیطاب؛ موی زهار ستردن. شعرة؛ موی زهار زدن. (منتهی الارب).
— موی زیاد؛ موی دماغ. موی بینی. (آنندراج).
— ||مزاحم. مخل آسایش.
— موی زیاد دیده (در دیده) بودن؛ سخت مزاحم و مخل آسایش بودن:
دیدهٔ آینه را جوهر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را.
صائب (از آنندراج).
در دیدهٔ صاحبنظران موی زیادم
زآن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب موی دماغ شود.
— موی سر از پیراهن سر به‌در کردن؛ موی بر اندام راست شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب موی بر اندام کسی راست شدن شود.
— موی شدن تن؛ سخت نزار و لاغر شدن. (یادداشت مؤلف):
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسان‌تر بود کآسیب مویی بر تنش.
سعدی.
— موی شکست؛ یعنی برابر یک موی. کنایه

است از اندک شکست. (آنندراج).
— موی عزرائیل در تن داشتن؛ سخت مهیب و هراسناک بودن.
— موی کسی را به آتش گذاشتن؛ فوری و بلافاصله در جایی حاضر آمدن او.
— موی کمر؛ کمر چون موی. کمری سخت باریک:
بر کف دست اگر موی برون می‌آید
می‌رسد دست به موی کمر یار مرا.
صائب تبریزی.
— موی لب؛ موی زیاد. موی دماغ. موی بینی.
— ||شخص مکروه و نامرغوب که مخل صحبت و موجب بی‌دماغی شود. (از آنندراج):
برخیز به شوق از جهان بیرون شو
موی لب روزگار بودن تا کی.
قدسی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب موی دماغ و مترادفات دیگر شود.
— موی میان؛ باریکی کمر. چون موی باریک بودن کمر. کمر که در باریکی موی را ماند:
عاجز از موی میانت مردمان موشکاف
مضطر از درک دهانت مردمان خرده‌بین.
وحشی بافقی.
— موی و روغن؛ موی و خمیر. آسانی و آسودگی و موافقت. (ناظم الاطباء).
— یک سر موی؛ به اندازهٔ سر مویی. ذره‌ای. مویی. یک مو. اندکی. کوچکترین جزیی. (از یادداشت مؤلف):
یک سر موی بیش و کم نشود
زآنکه بنگاشت در ازل نقاش. عطار.
— امثال:
موی در رسن مدد است. (آنندراج).
موی سفید است و گاو سیاه. (امثال و حکم دهخدا).
||مو که بر سر روید به‌طور عموم و آنچه بر سر زنان روید بالاخص. زلف. گیسو. گیس. گیسوی معشوق. (یادداشت مؤلف). اطلاق آن بر زلف نیز آمده است. (آنندراج):
جوان چون بدید آن نگارنده روی
به کردار زنجیر مرغول موی. رودکی.
موی سر جعبوت و جامه ریمناک
از برون‌سو باد سرد و بیمناک. رودکی.
مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد
کآشوب چین زلف تو در عالم اوفتد.
سعدی.

---

۱ - به نوشتهٔ مرحوم خیامپور «موی دماغ» ظاهراً همان «مندمق» است. جوهری گوید: «یقال: اندمق علیهم بغتة؛ اذا دخل بغیر اذن». اما احتمال اینکه از ترکیب «موی دماغ» فعل اندماق ساخته باشند نیز هست.

تنصی، ترجل؛ موی به شانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تقزیع؛ موی سر بعضی بستردن و بعضی بگذاشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شعیفات؛ موی چند از گیسو. شَعر قط؛ موی سخت مرغول. (منتهی الارب). ایساء؛ موی سر بتراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). زبق؛ موی سر برکندن. شعث؛ موی پریشان. (دهار). شَعر مقلهف؛ موی بلند پراکندهٔ ژولیده. مکرهف؛ موی بلند پراکنده و ژولیده. صلصلة؛ موی فراهم‌آمده بر سر. نصة؛ توک یا موی که از پیش بر روی زن افتد. (منتهی الارب). شعرة؛ موی سر. (دهار). طموم؛ موی مرغول کردن. (تاج المصادر بیهقی). وفرة؛ موی تا بنا گوش. جعد؛ موی شکسته. (دهار). شَعر قطط؛ موی کوتاه سخت مُرَغول. (منتهی الارب). فاحم؛ موی نیک سیاه. غریرة؛ موی سر زنان. (دهار). مشق؛ موی را شانه کردن. طرة؛ موی صف‌کرده بر پیشانی. شُعن؛ موی ژولیدهٔ درهم‌پیچیده در سر. (منتهی الارب).

– موی پریشان کردن؛ در گاه مصیبتی موی برآشفتن زنان. (یادداشت مؤلف). در مرگ عزیزی زلف خود را آشفته و پریشان ساختن زنان.

– موی پیچه؛ سدغ. صدغ. (منتهی الارب). لِمّه. (یادداشت مؤلف): صدغ؛ موی پیچه و صدغ فروهشته. لمة؛ موی پیچه و تا زیر نرمهٔ گوش آویخته. (منتهی الارب).

– موی پیچیده؛ وژگال. مجعد. زنگیانه. (از یادداشت مؤلف).

– موی پیشانی؛ چماچم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طرة. قصاص. (منتهی الارب). ناصیه. (ترجمان‌القرآن) (دهار). اشعان؛ موی پیشانی کسی را گرفتن. کشفة؛ موی پیشانی بالا رسته و برگشتگی آن. (منتهی الارب). طرة؛ موی پیشانی و کنار او. (دهار). مکاس. عکاس؛ موی پیشانی یکدیگر گرفتن. (از منتهی الارب).

– موی تافته؛ ضفیره. (دهار). موی که تابیده باشد. گیسوی تاب‌داده:

به موی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.

سعدی.

– موی تیره گون؛موی سیاه. زلف سیاه:

بس نیاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.

عنصری.

– موی چیدن بر ابرو؛ قرار دادن موهای سر بر ابرو.

– موی خود را در آسیا سفید نکردن؛ با زحمت و مشقتهای بسیار دانش و تجربه آموختن. (یادداشت مؤلف).

– موی دیلم؛ موی پیچیده و درهم چون دیلمیان:

روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من.

خاقانی.

– موی را طناب کردن؛ به هم بافتن.

– ||کنایه از به وجود آوردن چیز قوی از اجزاء ضعیف.

– موی ژولیده؛ موی پریشان. موی سر که درهم و آشفته باشد:

نیست از فوطه‌ربایان جهان پروایش
موی ژولیدهٔ خود هرکه به سر می‌بندد.

صائب تبریزی.

– موی سپید در (اندر) سر کسی افتادن؛ پاره‌ای از موهای سر کسی سپید شدن. کنایه از گذشتن دوران جوانی و آغاز عهد پیری:

زان پیش که دل داد جوانی دادست
اندر سر من موی سپید افتادست.

مجیر بیلقانی.

– موی سر فتیله شدن؛ صورت رسن به هم رساندن آن به‌سبب به‌هم‌پیوستگی. (از آنندراج).

– موی سر نمد بستن؛ مثل نمد کردن و بستن آن. (از آنندراج).

– موی سیاه؛ موی سر یا صورت مرد و موی سر زن که هنوز سپید نشده باشد. مقابل موی سپید. فاحم. دجوجی. (از یادداشت مؤلف). سخام. حم. (دهار). شَعر سعلوک؛ موی سخت سیاه. (منتهی الارب).

– موی فروهشته؛ زلف که فروافکنده باشد. گیسو که آن را گره نزده و جمع نکرده باشند. سَبْط. سَبَط. سِبْط. (منتهی الارب). مسترسل. (دهار).

– موی مستعار؛ کلاه گیس.

– موی مشکبار؛ کنایه از زلف معشوق. گیسوی معشوق که چون مشک معطر است. (از یادداشت مؤلف):

از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمدست
آن موی مشکبار که در پای هشته‌ای.

سعدی.

– موی و روی؛ زلف و رخسار. کنایه از گیسو و رخسار دلاویز معشوق. (از یادداشت مؤلف).

||تار زلف. رشتهٔ گیسو. یک تار زلف. (از یادداشت مؤلف). ||ریش. لحیه. (از یادداشت مؤلف). ||کرک و پرز. (ناظم الاطباء). ||کرک لطیفی که جوجهٔ مرغ خانگی و امثال آن گاه ولادت بر تن رسته دارند و چون پر آوردن خواهند آن کرک بریزد. (یادداشت مؤلف):

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته.

منوچهری.

||پشم. پشم شتر و جز آن. (یادداشت مؤلف):

به صد کاروان اشتر سرخ‌موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی.

فردوسی.

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد...
ز کتان و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز.

فردوسی.

مراقة؛ موی و پشم برکنده از پوست. عقیقة؛ موی بزغاله. (منتهی الارب). سَبَد؛ موی بز. (دهار). ||موینه. موین. موینه از قبیل خز و سنجاب و قاقم و کیمال. (یادداشت مؤلف). پوست دارای مو و پشم. پوست حیوانات چون سمور و قاقم و قندز و روباه و سنجاب و مانند آن: و از وی [از شهر کویا به ناحیت روس] مویهای گوناگون و شمشیر باقیمت خیزد. (حدود العالم). و این ناحیت مشک بسیار افتد و مویهای بسیار و چوب خدنگ. (حدود العالم). و از او [از ناحیت خلخ] مویهای گوناگون خیزد. (حدود العالم). و از وی [از یغما] مویهای بسیار خیزد. (حدود العالم). و از آنجا [از تخس] مشک و مویهای گوناگون خیزد. (حدود العالم). و خواسته‌شان اسب است و گوسپند و موی. (حدود العالم).

بیاورد اسبان ز هر سو گله
که‌بودند در دشت توران یله...
همان نافهٔ مشک و موی سمور
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
به موی و به بوی و به دینار و زر
شد آراسته پشت پیلان نر.

فردوسی.

||خار. تیغ (در خارپشت). (یادداشت مؤلف):

به خارپشت نظر کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طَمَع پوستین‌پیرای.

کسایی.

||تار چنگ و ساز. رشته‌های باریک سازهای زهی. رشتهٔ ابریشم که بر چنگ و سازهای زهی کشند.

– موی بریدن چنگ را؛ تارهای آن را بریدن و از هم گسستن:

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز.

حافظ.

||ترکی که در کاسه و کوزه و امثال آن پدید آید. (از یادداشت مؤلف). موی کاسه، موی پیاله، موی قدح؛ یعنی درز باریک که در کاسهٔ چینی افتد. (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۸). ||ذره. اندک. اندکی. (آنندراج). کمترین مقدار. کوچکترین جزء.

– به اندازهٔ یک موی؛ به اندازهٔ ذرهٔ کوچکترین چیز. (از یادداشت مؤلف).

– سر مویی؛ سخت اندک. به اندازهٔ ذره‌ای. به قدر سر یک موی. (از یادداشت مؤلف).

– مویی؛ یک موی. اندکی. سخت اندک. به اندازهٔ ذره‌ای. به اندازهٔ مویی. (از یادداشت مؤلف):

زبانم موی شد ز آوردن عذر
چه عذر آرم که مویی درنگیرد. خاقانی.
از مکن گفتن زبانم موی شد
او هنوز از جور مویی کم نکرد. خاقانی.
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسان‌تر بود کآسیب مویی بر تنش.
سعدی.
و رجوع به ترکیب یک موی شود.
- یک موی (مو)؛ مویی. سخت اندک و ناچیز. به اندازهٔ یک موی. کوچکترین جزء. کمترین مقدار. به اندازهٔ یک ذره:
تو آن خواسته گرد کن هرچه هست
ببخش و مبر سوی یک موی دست.
فردوسی.
همی پند گفتند با کینه‌جوی
نبد سود یک موی از این گفتگوی.
فردوسی.
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود. مولوی.
||سخت باریک. سخت باریک از هرچیز. تار یا هرچیز سخت باریک چون موی. (از یادداشت مؤلف).
- موی شدن زبان از سخن (افغان)؛ مو درآوردن. به مو مبدل گشتن از کثرت حرکت و کارکرد:
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم منم موی‌شکاف از زبان.
خاقانی.
در عشق تو شد موی زبانم به گزاف
کآن موی میان ز غم دلم کرد معاف.
خاقانی.
زبانم موی شد ز آوردن عذر
چه عذر آرم که مویی درنگیرد. خاقانی.
از مکن گفتن زبانم موی شد
او هنوز از جور مویی کم نکرد. خاقانی.
||(اصطلاح عرفان) نزد صوفیه ظاهر ربوبیت حق را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
ترکیب‌های دیگر:
- آشفته‌موی. بی‌موی. پرموی. جعدموی. دوموی. زره‌موی. زنجیرموی. ژولیده‌موی. سرخ‌موی. کاس‌موی. کم‌موی. مشک‌موی. رجوع به هریک از مدخل‌های فوق شود.

موی. (اِ) مخفف مویه. مویه. گریه. ناله. (یادداشت مؤلف). ||مصیبت. بدبختی:
مرد گفت ای جوان زیباروی
به یکی موی رستی از یک موی.
نظامی (هفت‌پیکر چ امیرکبیر ص۷۵۵).
رجوع به مویه شود.

موی. [مُ وَیْ ی] (ع اِ مصغر) مصغر ماء. آب اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماء شود.

موی. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد به خراسان[1]

موی‌آر. (نف مرکب) که موی آرد. که دارای موی شود. که موی بر خود برویاند. (یادداشت مؤلف). موی‌دار و پوشیده‌شده از موی دراز. (ناظم الاطباء).

مویا. [مو] (نف) صفت دائم از موئیدن. صفت مشبهه از موییدن. موینده. که مویه کند. مویان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مویان و موینده و موییدن شود.

مویان. [مو] (اِ) ج موی است برخلاف قیاس. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مویان. [مو] (نف، ق) موینده و گریه کننده. (انجمن آرا) (آنندراج). گریه کنان و نوحه کنان و گریان. (ناظم الاطباء). صفت حالیه از موییدن. مویا. موینده. که مویه کند. در حال موییدن. نوحه کنان. گریه کننده. (از یادداشت مؤلف). گریان و نوحه کننده. (غیاث). به‌معنی گریان و نوحه کنان باشد. (برهان):
مویه گرگشته زهرهٔ مطرب
بر جهان و جهانیان مویان. انوری.
منم دلخسته و از درد مویان
منم بیدل‌دل و دلدارجویان. نظامی.
لیلی ز گزاف یاوه گویان
در خانهٔ غم نشسته مویان. نظامی.
و رجوع به موییدن شود.

مویانس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام دست یافته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

موی‌استر. [اُ تُ] (نف مرکب) سترنده و تراشندهٔ موی. حلاق. سلمانی. دلاک. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

موی‌انبوه. [اَمْ] (ص مرکب) که موی پرپشت بسیار دارد. که موی سر یا ریش وی انبوه و پرپشت باشد. پرموی. (از یادداشت مؤلف). جناله. (دهار). و رجوع به موی شود.

مؤیب. [مُ ءَیْ یِ] (ع ص) بازگرداننده. (از منتهی الارب).

موی بازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گشودن موی بافته یا به‌هم‌گوریده. ||تراشیدن موی: سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۵۴). موی سر باز می‌کنند تا آنگه که گوسفند بکشند. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۵۲۷).

موی‌باف. (نف مرکب) آنکه موها را به هم بیافد. زن که موی سر خود یا دیگری را بیافد. موی‌بند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موباف شود. ||(اِ مرکب) بندی که به‌وسیلهٔ آن موها را بافند: سُفَّة؛ موی‌باف و موی‌بند زنان که بدان موی را پیوند کنند. (منتهی الارب).

موی بافتن. [تَ] (مص مرکب) به هم پیچیدن لاغهای مو. مو بافتن. بافتن موی سر با هر مویی دیگر. (از یادداشت مؤلف). تعکیف. (منتهی الارب).

موی برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) مو برآوردن. رستن موی در سر یا بدن انسان یا حیوان عموماً و بچه‌ها و نوزاد آنها خصوصاً. (از یادداشت مؤلف): استشعار؛ موی برآوردن بچه در شکم مادر. إشعار، تشعر، تشعیر؛ موی برآوردن بچه در شکم. (منتهی الارب). ||بیرون کشیدن موی از چیزی. ||کنایه از دقت کردن.

موی بربستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) گیسو جمع کردن. ||به هم پیچیدن و دسته کردن تارهای موی. ||کنایه از مستعد و آماده شدن و مهیا گشتن باشد. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان). از معنای نخستین یعنی بستن موی برای چست و چالاک و آماده شدن در جنگ و سواری توسعاً به‌معنی مستعد و آماده شدن می‌آید:
به سرخیلی فتنه بربست موی
سوی تاجگاه تو آورد روی. نظامی.

موی برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) موی ستردن. موی تراشیدن. تراشیدن موی سر و صورت: چون ساعتی ببود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی‌ستر پیش شیخ آمد. (اسرارالتوحید ص۱۰۸).

موی برکندن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) مو برکندن. موی کندن. کندن موی سر یا ریش به‌سبب مصیبت یا سانحهٔ جانگدازی دیگر و این بیشتر زنان راست. (از یادداشت مؤلف). معط. (دهار). مرط. (منتهی الارب). حف. (دهار): حف؛ موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). حفاف. (دهار). تمریط. (منتهی الارب). زبق. (تاج المصادر بیهقی). مور. (منتهی الارب). نتف. (تاج المصادر بیهقی). ||برکندن موی بز و دیگر حیوانات. کندن موی پوست. (از یادداشت مؤلف).

موی‌بند. [بَ] (اِ مرکب) بند که موی بدان بندند. بندی که زنان بدان گیسو بندند. (یادداشت مؤلف). عقاص. (ملخص‌اللغات) (السامی فی الاسامی) (دهار). موی‌باف. سُفَّة. (منتهی الارب). امروزه بندی از نوار معمول است که زنان موی و گیسوی خود را بدان می‌بندند و آن را روبان می‌گویند:
ماه برآمد چو موی‌بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر. مسعودسعد.
پیش چشمت خیال هستی من
سایهٔ موی‌بند گیسوی تست. خاقانی.
موی‌بند به زر از موی زره‌ور ببرید
عقرب از سنبلهٔ ماه‌سپر بگشایید. خاقانی.
همی گفت از آن رختها موی‌بند
معلق به یک موی باشیم چند. نظام قاری.

1- حدود اندرآب. (حدود العالم).

پشت از شانه‌باف و میان از موی‌بند. (نظام قاری ص۱۳۴). ||(نف مرکب) موصله. (یادداشت مؤلف).

موی‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل و صفت و شغل موی‌بند. بستن موی سر و گیسو با بند و نوار.

موی‌به‌موی. [بِ] (ق مرکب) مو به مو. جزءبه‌جزء. بخش‌به‌بخش. سرتاسر. همه را با جزئیات. (از یادداشت مؤلف):

گرچه به مویی آسمان داشته‌اند بر سرم
موی‌به‌موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان.
خاقانی.

مهر آن دختران زیباروی
در دلش جای کرد موی‌به‌موی. نظامی.

گفت پیر ای جوان زیباروی
گویمت آنچه رفت موی‌به‌موی. نظامی.

عاجزی و هم خجل روی بین
موی‌به‌موی این ره چون موی بین.
نظامی.

||از فرق سر تا نوک پا. در جزءبه‌جزء اندام:

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی‌به‌مویت ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز.

نظامی (مخزن‌الاسرار ص۹۴).

موی‌بین. (نف مرکب) که موی را ببیند. که چشمی تیزبین داشته باشد و موی را ببیند و تشخیص دهد. (از یادداشت مؤلف). ||باریک‌بین. تیزبین. (از یادداشت مؤلف):

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.

موی‌پیرای. (نف مرکب) که به پیرایش موی بپردازد. که موهای اضافی گیسو یا ریش بسترد و بپیراید. دلاک. سلمانی. موی‌استر. (از یادداشت مؤلف). مزین. (دهار). آرایشگر. پیرایشگر. و رجوع به موی‌استر شود.

موی‌تاب. (نف مرکب) تابندهٔ مو. موتاب. آنکه تارهای موی سر به هم تاب دهد و از آن رشته سازد. ||آنکه طناب مویی می‌سازد. رسن‌تاب. رسنگر. (ناظم الاطباء):

ز هجر موی‌تاب خود سیه شد روزگار من
از آن است اینکه بستر می‌رود هر روزگار من.
سیفی (از آنندراج).

||که موی خود یا دیگری بتابد. آنکه گیسوی خود تابیده باشد. کنایه است از معشوق که گیسوی بلند و تاب‌داده دارد.

موی تافتن. [تَ] (مص مرکب) موی تابیدن. مو تافتن. تافتن گیسو. تاب دادن زلف. (از یادداشت مؤلف):

به موی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب.
سعدی.

موی‌تراش. [تَ] (نف مرکب) موتراش. دلاک. سلمانی. حلاق. پیرایشگر. آرایشگر. موی‌استر. آینه‌دار. گرای. (یادداشت مؤلف). مزین. (دهار) (زمخشری):

کز قلم موی‌تراشی درست
بر سرم این آمد و این بیر به تست.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۷۲).

موی‌تراشی که سرش می‌سترد
موی‌به‌مویش به غمی می‌سپرد. نظامی.

و رجوع به موی‌استر و موی‌پیرای شود.

موی‌تراشی. [تَ] (حامص مرکب) صفت و شغل موی‌تراش. (یادداشت مؤلف). عمل تراشیدن و ستردن موی کسی. (از ناظم الاطباء).

— قلم موی‌تراشی؛ قلم که بدان موی ابرو یا پیشانی و صورت زنان را بسترند. موچین. (از یادداشت مؤلف).

موی تراشیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن موی سر و ریش. موی گیسو ستردن. (از یادداشت مؤلف). سبت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). و رجوع به موی‌تراش شود.

موی تونتن. [مَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند، شمردن. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند به‌معنی شمردن زر و چیزی دیگر باشد. (برهان) (آنندراج). هزوارش اشمرتن (= شمردن) پهلوی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به شمردن شود.

موی‌چین. (اِ مرکب) منقاش. خارچین. خارچینه. موی‌چینه. موچین. موچینه. موچنا. (یادداشت مؤلف).

موی‌چینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) منقاش. مقراض. قیچی. دوکارد. مقص. موچن. موچنا. موی‌چین. موچین. موچینه. خارچین. خارچینه. ملقاط. (یادداشت مؤلف). منتاش. (تفلیسی). و رجوع به موچینه و موی‌چین شود.

موی‌چینی. (حامص مرکب) چیدن موی. موی چیدن. تراشیدن مو:

قلندر کی شود منعم به این زینت‌قرینی‌ها
سروکاری ندارد با ستردن موی‌چینی‌ها.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

رجوع به موی‌چین و موی‌چینه شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (ع ص) قوت‌داده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). قوت‌داده‌شده. نیروداده‌شده. (ناظم الاطباء). قوت‌داده‌شده. تقویت‌شده. نیرویافته. تأییدگشته. (یادداشت مؤلف). ||تأییدکرده‌شده و از جانب خداوند تبارک و تعالی نیروداده‌شده. (ناظم الاطباء):

به علم و عدل و به آزادگی و نیکخوئی
مؤید است و موفق، مقدم است و امام.
فرخی.

فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی... آن است که... متغلبان را... خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

استاد و طبیب است و مؤید ز خداوند
بل کز حکم و علم مثال است مصور.
ناصرخسرو.

مؤیدی که به حق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب.
مسعودسعد.

ملک مؤید مظفر منصور معظم. (سندبادنامه ص۸). امیر کبیر عادل مؤید مظفر. (گلستان).

مؤید نمی‌ماند این ملک گیتی
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند. سعدی.

— مؤید من عندالله؛ تأییدشده از جانب خدا. که ایزد عزوجل تأییدش کرده باشد. (از یادداشت مؤلف).

مؤید. [مُ ءَیْ یِ] (ع ص) قوت‌دهنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). تقویت‌کننده. نیرودهنده. یاری‌کننده. مساعد. نیروبخش. قوت‌دهنده. (یادداشت مؤلف). ||تأییدکننده. تحکیم‌کننده. استوارسازنده: سخن فلانی مؤید این مسأله است. (از یادداشت مؤلف).

مؤید. [مُءْ یَ] (ع ص) قوت‌داده‌شده. نیروداده‌شده. (ناظم الاطباء). قوت‌داده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مُؤَیَّد شود.

مؤید. [مُءْ یِ] (ع اِ) کار بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دشواری. ج، مآید. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه و بلا و سختی. ج، مآید. (ناظم الاطباء).

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن احمدبن محمد بغدادی. او راست رساله‌ای در اسطرلاب. (از کشف‌الظنون).

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن عبداللطیف نخجوانی. از ادبا بود و قصیدهٔ لامیةالعرب شنفری را شرح کرده است. (از کشف الظنون).

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن عطاءبن محمدبن علی‌بن محمد آلوسی، مکنی به ابوسعید. از بزرگترین گویندگان غزل و هجو و مدح روزگار خود بود و به وزیر عون‌الدین یحیی‌بن هبیره انتساب داشت و مدایحی بلند برای او سروده و در اشعار خود ابیاتی بسیار از متنبی تضمین کرده است. وی به سال ۴۶۶ هـ.ق. در الوس که دیهی در نزدیک حدیثه است به دنیا آمد و به سال ۵۵۷ هـ.ق. در موصل درگذشت. (از تاریخ ابن‌خلکان صص ۲۷۱-۲۷۲).

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن محمدبن علی طوسی‌الاصل نیشابوری‌الدار (۵۲۴-۶۱۷ هـ.ق.). از بزرگترین محدثان متأخر بود و از رجال نامی بیشماری تفسیر و حدیث شنید.

روایت کرد، از آن جمله بود صحیح بخاری و تفسیر ثعالبی. جمعی از شیوخ نیشابور از وی روایت دارند، از آن جمله است: فقیه ابومحمد عبدالجباربن محمد حواری. در نیشابور درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. (از وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان صص ۲۷۰-۲۷۱).

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابوالفداء اسماعیل مؤید. رجوع به ابوالفداء اسماعیل مؤید شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) لقب هشام ثانی، دهمین خلیفهٔ اسپانیا (از ۳۶۶ تا ۳۹۹ هـ .ق.). (یادداشت مؤلف). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۶ شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) امیر مؤید. لقب منصوربن نوح‌بن نصر سامانی است در حیات او، و پس از مرگ او را لقب امیر سدید داده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به منصوربن نوح... شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) خواجه مؤید مهنه از نبیره‌های شیخ ابوسعید ابوالخیر و از عرفا و شعرای قرن نهم بود. در علوم ظاهر و باطن کامل و مجالسی به‌غایت گرم و سماعی بی‌نهایت مؤثر داشت و سلاطین وی را تعظیم کردندی. از اوست:

از مه روی تو آیینهٔ جان ساخته‌اند
وندر آن آینه دل را نگران ساخته‌اند.

مزار خواجه در گنبد جد اوست. (از مجالس‌النفائس ص۳۵). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) داود المؤید. رجوع به داود المؤید شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) شهاب‌الدین احمد مؤید. رجوع به شهاب‌الدین احمد مؤید شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) (شیخ...) رجوع به شیخ مؤید... شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یِ] (اِخ) علی مؤید. رجوع به علی مؤید شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) محمد المؤید. رجوع به محمد المؤید شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یِ] (اِخ) محمدبن حسین. رجوع به محمدبن حسین، مکنی به ابوشجاع شود.

مؤید. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) نجاح المؤید. رجوع به نجاح المؤید شود.

موی دادن. [دَ] (مص مرکب) مو دادن. مو فرستادن. چون کسی بر زنی عاشق شود و وصالش دست ندهد موی خود به عنوان اعلام ضعف و نحافت در محنت هجر برای معشوقه می‌فرستد و اگر معشوقه هم مشتاق او باشد در جواب مو می‌فرستد. (از آنندراج). و رجوع به مو فرستادن و مو دادن شود.

مؤیدالدوله. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) اسامةبن مرشدبن علی مقلدبن نصر شیرازی، مکنی به ابوالمظفر و معروف به مجدالدین. صاحب تصانیف عدیده در فنون ادب. رجوع به اسامة... شود.

مؤیدالدوله. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) بویه‌بن الحسن، مکنی به ابومنصور. پسر سوم رکن‌الدوله و جانشین و برادر عضدالدولهٔ دیلمی. رکن‌الدوله در سال ۳۶۵ هـ .ق. حکومت اصفهان را بدو وا گذاشت و به او و دو فرزند دیگر (عضدالدوله و فخرالدوله) وصیت نمود که از فرمان عضدالدوله سرپیچی نکنند. رکن‌الدوله در سال ۳۶۶ درگذشت و پس از او آل‌بویه به سه شعبه تقسیم شدند: ۱- دیالمهٔ فارس (عضدالدوله و جانشینانش). ۲- دیالمهٔ عراق و... (عزالدوله و جانشینانش). ۳- دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان (مؤیدالدوله و جانشینان او).

عضدالدوله با گرفتن ری و همدان و سایر ولایات از فخرالدوله به بهانهٔ جانبداری او از عزالدوله همهٔ آن سرزمینها را ضمیمهٔ اصفهان ساخته به برادر خود مؤیدالدوله وا گذاشت و او را خلیفه و نایب خویش معرفی کرد. مؤیدالدوله در سال ۳۷۱ به امر عضدالدوله قابوس و فخرالدوله را از جرجان به خراسان راند و آن ناحیه و قسمتی از طبرستان را به حوزهٔ امارت خود ملحق ساخت. مؤیدالدوله از سال ۳۶۶ تا ۳۷۲ هـ .ق. که سال فوت عضدالدوله است از جانب او بر تمام عراق عجم و گرگان و طبرستان امارت می‌کرد و با مرگ برادر در این نواحی به کلی مستقل شد و این ممالک را به تدبیر و کفایت وزیر نامی خود صاحب‌بن عباد (۳۲۶-۳۸۵ هـ .ق.) اداره می‌کرد و صاحب که دست‌پروردهٔ ابن‌عمید منشی مشهور و وزیر رکن‌الدوله بود مردی کریم و فضل‌دوست و مشوق شعرا بود و در ری و اصفهان همیشه گروه کثیری از اهل علم در محضر او بودند و وی با رقیب همعصر خود شمس‌المعالی قابوس دم برابری می‌زد. مؤیدالدوله یک سال پس از مرگ عضدالدوله برادرش به سال ۳۷۳ هـ .ق. درگذشت و فخرالدوله به تدبیر صاحب‌بن عباد جانشین وی گردید. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال آشتیانی به کوشش دبیرسیاقی صص ۱۶۲-۱۷۹).

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) ابن علقمی. استادالدار بود به روزگار مستنصر و مستعصم دو خلیفهٔ عباسی. (یادداشت مؤلف). به انواع فضایل و کمالات جبلی و اکتسابی آراسته بود، ولی خلیفه المستعصم بالله به ملاهی و مناهی و عشرت شام و لذت صبحگاهی روزگار می‌گذراند و مقربان او حرمت وزیر را نگاه نمی‌داشتند، از این رو وی سخت آزرده‌خاطر گشت و در لباس خیرخواهی و دوستی به بدخواهی و دشمنی خلیفه پرداخت و در تحریک هلاکو به حمله به بغداد و تشویق مستعصم خلیفه به تسلیم تردیدی به خود راه نداد تا خلیفه در سال ۶۵۶ هـ .ق. با دو پسر خود ابوبکر و عبدالرحمان و جمعی از بزرگان به طریق تسلیم به حضور هلاکو شتافت و هلاکو به مشورت ملازمان دستور داد او را در نمد پیچیده مالیدند تا درگذشت. (از دستورالوزراء صص۹۸-۱۰۶). ... مؤیدالدین محمدبن علقمی استادالدار بود. جلوس مستعصم از او پنهان داشتند... ابن‌علقمی مردی عاقل بود می‌دانست که از مستعصم کاری نیاید... ولی با توطئهٔ درباریان در انتخاب مستعصم در مقابل عمل انجام‌شده قرار گرفت و به هر صورت در پیش او بنشست و کارها تدبیر کرد... مصلحت وقت می‌ساخت و کفایت و شهامت به اظهار می‌رسانید و مستعصم از سال ۶۴۰ تا ۶۵۶ هـ .ق. خلافت براند به آسایش و فراغت تمام، اکثر اوقات به لهو و سیر مشغول بود و از کار ولایت و رعیت غافل، و مؤیدالدین‌بن علقمی مطالعات متعاقب می‌نوشت و شرایط تنبیه و تحذیر رعایت می‌کرد و مستعصم متنبه نمی‌شد و غفلت زیاده می‌گشت و به ایلچی هلاکو جوابی که موجب تهییج غضب باشد بگفت تا پادشاه را عزیمت آمدن به عراق و گرفتن بغداد تصمیم یافت و مؤیدالدین‌بن علقمی چون پریشانی کار و غفلت خلیفه بدید عاقبت بیندیشید در سر به حضرت پادشاه پیغام داد که اگر رکاب همایون به طرف بغداد نهضت فرماید چنان سازم که یک نیمهٔ عراق در حکم پادشاه شود و یک نیمه با خلیفه و این تدبیر و تقرب ابن‌علقمی پادشاه را خوش آمد و با سی‌هزار لشکر به بغداد درآمد. ابن‌علقمی در مدت وزارت سیرت پسندیده ورزید و شعرا و فضلا او را مدایح گفتند و علما به نام او تصانیف کتب نفیس کردند. پادشاه ابن‌علقمی را نواخت و مهمات عراق و بغداد به او تفویض کرد. و در دل پادشاه مقامی تمام یافت. رغبت وزیر ابن‌علقمی در کتب به‌غایت بود، ده‌هزار مجلد کتب نفیس داشت. چون از مهمات فارغ می‌شد به مطالعه مشغول می‌بود و در همان سال (۶۵۶ هـ .ق.) که از جانب پادشاه حاکم بغداد شد وفات یافت. (از تجارب‌السلف صص۳۵۵-۳۶۰). و رجوع به تاریخ عمومی و مغول اقبال و حبیب‌السیر ج خیام ج۲ شود.

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمد القصاب، مکنی به ابوالمظفر و معروف به قصاب. وزیر ناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی. وی به صفت تهور و تکبر و قلت عقل و تدبیر موصوف بود و به سال ۵۹۰ هـ .ق. به

وزارت ناصرلدین‌الله رسید و خوزستان را تصرف کرد و به قلمرو حکومت خلیفه افزود ولی در مأموریت از سوی خلیفه به تکش‌خان با سوءسیاست او را رنجاند و کار به جنگ کشید و منجر به شکست قصاب و لشکریانش شد و بار دیگر به جنگ تکش‌خان رفت ولی در همدان وفات یافت و لشکریانش مرگ او را پنهان داشتند و به جنگ با تکش پرداختند و شکست خوردند و تکش دستور داد جسد او را از گور برآوردند و سرش را از تن جدا کردند و به خوارزم بردند. (از دستورالوزراء صص۹۵-۹۷). و رجوع به تجارب‌السلف ص ۳۳۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ و تاریخ افضل ص۳۱ شود.

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) نسفی. از استادان علم و ادب و شعر در قرن ششم هجری بود و گویند پهلوان‌نامه‌ای به سیاق مثنوی گفته است ولی دیده نشد. از اوست:

بویی که از بهار نسیم صبا برد
گویی همی ز طرهٔ دلدار ما برد
لشکر کشید ابر و به قلب و جناح او
قوس‌قزح نگر که چه رنگین لوا برد
دلها اگر به خامهٔ چون زعفران ربود
جان عدو به خنجر چون گندنا برد.

(از مجمع‌الفصحا ج ۱ صص۵۰۹-۵۱۰). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) عرضی دمشقی. از منجمانی بوده که در کار رصدخانهٔ مراغه با خواجه نصیرالدین طوسی کمک کرده است. (از تاریخ مغول ص ۱۹۱). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۱ شود.

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالکریم قمی. وزیر ناصرلدین‌الله بود و پنج سال وزارت مستنصر کرد و در شوال ۶۲۹ هـ.ق.او و پسرش فخرالدین احمد را بگرفتند و در دارالخلافه حبس کردند و پسرش پیش از او بیمار شد و بمرد و گویند کشته شد. او نیز پس از پسر گویا از اندوه مرگ وی درگذشت. اصل او از قم است و مولد و منشأ وی بغداد و نسب او به مقدادبن اسود کندی می‌رسد. وی مردی عاقل، وزیری کاردان، و ادیبی فصیح و بلیغ بود. لقب او ابتدا مکین‌الدین بود و پس از عزل ابوالولیدبن مینا از نیابت وزارت چون منصب او را نیز به مکین‌الدین دادند، لقب او را نیز به مؤیدالدین مبدل کردند. (از تجارب‌السلف صص۳۳۶-۳۴۲).

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) ابن محمودبن صاعدبن محمد حاتمی صوفی. متوفی به سال ۷۰۰ هـ.ق.او راست: ۱- لامیه (تاریخ انشاء ۶۹۱). ۲ و ۳- شرح کبیر و شرح صغیر بر فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی. و گوید: شیخنا صدرالدین قونوی خطبهٔ کتاب را شرح کرده باقی به من محول فرمودند. (از کشف‌الظنون).

مؤیدالدین. [مُ ءَیْ یِ دُدْ دی] (اِخ) مرزبان. وی در مدت مدید منشی سلطان مسعود سلجوقی بود و بعد از عزل عزالملک به وزارت رسید. مردی بود آراسته به کمال و فضل و ادب و مدت وزارتش دو سال بود. (از دستورالوزراء ص۲۱۴). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص۵۲۴-۵۲۵ شود.

مؤیدالملک. [مُ ءَیْ یِ دُلْ مُ] (اِخ) ابن نظام‌الملک. وزیر برکیارق‌بن ملکشاه سلجوقی. وی به علو همت و سخاوت و مکرمت موصوف و معروف بود و پس از برادرش عزالملک به وزارت رسید، ولی برادر دیگرش فخرالملک با تحف و هدایا و توطئه برکیارق را بر آن داشت که وی را از وزارت خلع کرد و فخرالملک را بدان منصب منصوب ساخت. مؤیدالملک به مخالفت و توطئه برضد برکیارق برخاست تا سرانجام به ضرب شمشیر وی جان سپرد. (از دستورالوزراء صص۱۷۸-۱۸۲). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص۵۰۱-۵۰۳ و تاریخ گزیده صص ۴۵۰-۴۵۳ و لباب‌الالباب ج۱ صص۶۷-۶۸ شود.

مؤید بالله. [مُ ءَیْ یَ دُ بِلْ لا] (اِخ) پسر المتوکل خلیفهٔ عباسی و برادر المعتز بالله (خلافت ۲۵۲ هـ.ق.)که به دست المعتز کشته شد. (از مجمل التواریخ و القصص صص ۳۶۰-۳۶۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۳۰ شود.

مؤید دیوانه. [مُ ءَیْ یِ دِ دی وا نَ] (اِخ) یا خواجه مؤید. از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بود و از پریشانی دماغ دعوی سلطنت می‌کرد و بر سر همان ادعا رفت. بیت زیر در جواب خواجه حافظ از اوست:

چشم دیوانه از آن شمع سعادت‌پرتو
که جهان را بدهد روشنی از سر نو.

(از مجالس‌النفائس ص۳۵).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مؤیدرای. [مُ ءَیْ یَ] (ص مرکب) که رأی و ارادهٔ او مورد تأیید خداوند جهان است. که خدا رأی و فکر و عزم او را تأیید و پشتیبانی می‌کند. آنکه رایش مؤید به تأیید آسمانی است:

کیست جز خواجهٔ مؤیدرای
احمد مرسل آن رسول خدای.   نظامی.

و رجوع به مؤید شود.

مؤید شدن. [مُ ءَیْ یَ شُ دَ] (مص مرکب) مورد تأیید آسمانی قرار گرفتن. از سوی خدا تأیید و حمایت شدن:

کسی کآمد در این خلوت به یکرنگی مؤید شد
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه.
  سعدی.

و رجوع به مؤید شود.

مؤیدی. [مُ ءَیْ یَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن اسعد مؤیدی دهستانی شود.

مؤیدیان. [مُ ءَیْ یِ] (اِخ) مؤیدیه. رجوع به مؤیدیه شود.

مؤیدیة. [مُ ءَیْ یِ دی یَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به مؤید. آنچه به مؤید نسبت دارد. ||درهمی است که به نام ملک مؤید در مصر سکه زده شده است و در ۲۶ صفر ۸۱۸ هـ.ق. در قاهره اعلام و ابلاغ کردند به خلق که قرار معاملات را به این دراهم بگذارند. (از رسالهٔ اوزان و مقادیر). و رجوع به نقودالعربیه ص۶۳ و فهرست آن شود.

مؤیدیه. [مُ ءَیْ یِ دی یَ] (اِخ) مؤیدیان. سلسله‌ای که نخستین پادشاه آن مؤید آیبه (آی‌آبه) (جلوس ۵۲۲ - وفات ۵۶۹ هـ.ق.) بوده و پس از وی پسرش طغانشاه و پسر او سنجرشاه تا سال ۵۸۳ هـ.ق. سلطنت داشته‌اند. علامهٔ قزوینی نویسد: «در این سال یعنی ۵۸۳ تکش بر نیشابور خراسان مستولی شده و سلطنت حقیقی از دست مؤیدیان بیرون رفت ولی تا سنهٔ ۵۹۱ باز سنجرشاه در نیشابور بود. در این سال به تهمت عصیان او را به خوارزم خواندند و چشم او را میل کشیدند و در سنهٔ ۵۹۵ وفات نمود. (از یادداشتهای قزوینی ج۳ صص ۳۳۲-۳۳۳).

مؤیر. [مُ ءَیْ یِ] (ع ص) کسی که مایل و شایق باشد معاشرت زنان را. (ناظم الاطباء).

موی‌رفتگی. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) کچلی و کلی. (ناظم الاطباء). ریختن موی سر. رفتن همه یا قسمتی از موی سر. کچلی. (از یادداشت مؤلف).

موی‌رفته. [رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کل و کچل. (ناظم الاطباء). موی‌ریخته. و رجوع به موی‌ریخته و کچل شود.

موی‌رگ. [رَ] (اِ مرکب)[1] رگ باریک با قطر حدود یکدهم میلیمتر که رابط بین شریانها و وریدهاست. (از دائرةالمعارف کیه). موبین‌رگ. عِرقِ شَعری.

موی ریختن. [تَ] (مص مرکب) مو ریختن. ریختن موی سر و صورت انسان. ریختن موی تن جانوران. ریختن موی بر اثر پیری یا بیماری. (از یادداشت مؤلف):

از دهان تو همی آید تزاک

---

1 - Vaisseau capillaire (فرانسوی).

پیر گشتی ریخت مویت از هیا ک. طیان.
||ترسیدن. هراسیدن. سخت واهمه داشتن از کسی. ترس داشتن از کسی. (یادداشت مؤلف).

موی ریخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) کچل و کل. موی‌رفته. ||مرغ کریزکرده و تولک‌کرده. (ناظم الاطباء).

مویز. [مَ] (اِ) ممیز. میویز. سکج. کشمش. زبیب. مامیج. انگور خشک. (یادداشت مؤلف). میمیز. (برهان). قسمی است کلان از انگور که خشک کرده نگاه دارند. مردم عام آن را منقی گویند و به هندی داکهه[1] نامند. (غیاث) (از آنندراج). به عربی آن را زبیب گویندو از آن نبید سازند. (از انجمن آرا). زبیب. (دهار). سکج. (زمخشری). هولک. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). به فارسی زبیب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صقر. (منتهی الارب):

می بباید که کند مستی و بیدار کند
چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب.

منوچهری.

آب انگور فرازآور یا خون مویز
که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.

منوچهری.

روزی به دست طفل شود کشته بیگمان
چون بنگری گلوبر بز جز مویز نیست.

خاقانی.

اصفران؛ زعفران و ورس یا مویز. وینة؛ مویز سیاه. موز؛ مویز که به هندی گیله نامند. عجد؛ دانهٔ مویز. عجد؛ مویز ردی هیچکاره. مواز؛ مویزفروش. عرق. عُنجَد، عُنجُد، عِنجَد؛ مویز. مویز سیاه یا هیچکاره‌ترین آن. قَصیَ؛ دانهٔ مویز. مُعَنِّب؛ مویزآرنده. (منتهی الارب).
— خون مویز؛ کنایه از شراب است که از آب انگور به دست آید:

آب انگور فرازآور یا خون مویز
که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.

منوچهری.

— غوره نشده مویز گشتن (شدن)؛ نخوانده ملا شدن. کنایه است از دعوی مقام و هنری کردن بی داشتن شرایط و لوازم و مقدمات آن:

چون آینه نورخیز گشتی احسنت!
چون اره به خلق تیز گشتی احسنت!
در کفش ادیبان جهان کردی پای!
غوره نشده مویز گشتی احسنت!

ملک‌الشعراء بهار.

— امثال:
دو مویز بهتر از یک خرماست. (امثال و حکم دهخدا).
غوره مویز می‌شود ولی مویز غوره نمی‌شود. (از مجموعهٔ امثال فارسی).
یک مویز و چهل قلندر.

مویزاب. [مَ] (اِ مرکب) یک قسم مشروب ترش و یا مسکری که از مویز و آب ترتیب می‌دهند. (ناظم الاطباء). مویزآب را به عربی نبیذالزبیب خوانند، چنانکه شراب عسلی را نبیذالعسلی و شکری را نبیذالشکر و شراب خرما را نبیذالتمر گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بادهٔ کشمش. شراب کشمش. شراب انگور. بوزا. فقاع. (ملخص‌اللغات). ||فرفخ. پرپهن. رجله. بقلةالحمقاء. تخمگان. نحله. بیخله. (یادداشت مؤلف). خرفه. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی واتیکان چ پاول هرن).

مویزاب‌فروش. [مَ فُ] (نف مرکب) فقاعی. (ملخص‌اللغات). می‌فروش. باده‌فروش. مشروب‌فروش.

مویزج. [مَ زَ] (معرب، اِ) انشاشا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زبیب‌الجبل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دارویی است. (نزهةالقلوب). نبات او کوهی بود و دانهٔ آن سیاه بود و پوست او درهم‌آمده به نخود سیاه مشابه بود. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). زبیب جبلی خوانند و به فارسی مویزک گویند و نیکوترین آن مصری بود بسیار رسیده و معروف بود به مویزج مصری. (اختیارات بدیعی).
— مویزج حجری؛ کشمش کولی. مویزک. زبیب‌الجبل. رجوع به کشمش کولی در ذیل مدخل کشمش و مترادفات دیگر در جای خود شود.
— مویزج علی (فارسی)؛ دبق. و آن بار درختی باشد که در درون مادهٔ چسبنده دارد که بدان مرغان را شکرند. (یادداشت مؤلف). رجوع به دبق شود.

مویزک. [مَ زَ] (اِ) اسم فارسی مویزج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یک قسم دانهٔ سیاه. (ناظم الاطباء). مویز کوهی. دانه‌ای است دارویی و آن کشندهٔ شپش است. مویزج. (از یادداشت مؤلف). حبی باشد سیاه و بهترین آن مصری بود و آن را مویزج حجری گویند و به عربی زبیب‌الجبل خوانند یعنی مویز کوهی. (برهان) (آنندراج):

آن بز نگر که در پی طفلی همی دود
بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست.

خاقانی.

رجوع به مویزج شود.
— مویزک علی؛ اسم فارسی دبق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مویزج علی. و رجوع به دبق و نیز ترکیب مویزج علی در ذیل مویزج شود.
— مویزک کوهی؛ مویزج است به فارسی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مویزج شود.
||قسمی مار خردجثه که زهری قتال دارد. (یادداشت مؤلف).

مویزه. [مَ زَ / زِ] (اِ) یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). حمره. (دهار). نوعی از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان) مویژه. ||زغال‌سنگ ریز میان خاک و کلوخه. (یادداشت مؤلف).

مویزی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مویز. آنچه به مویز نسبت و تعلق دارد. از مویز. (از یادداشت مؤلف). ||شراب که از مویز سازندش. (از یادداشت مؤلف): شراب مویزی آنچه از او صافی باشد مانند شراب ممزوج باشد. (نوروزنامه). و رجوع به مویز شود.

مویژ. [مَ] (اِ) سرخی که زنان به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

مویژه. [مَ ژَ / ژِ] (اِ) مویزه. نوعی از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد. (آنندراج). رجوع به مویزه شود.

مؤیس. [مُءْ یِ] (ع ص) ناامیدگرداننده. (منتهی الارب). رجوع به مُؤَیِّس شود.

مؤیس. [مُ ءَیْ یِ] (ع ص) ناامیدکننده. (منتهی الارب). آنکه ناامید می‌گرداند و مأیوس می‌کند. (ناظم الاطباء). ناامیدگرداننده. (آنندراج).

موی‌ستر. [سِ / سُ تُ] (نف مرکب) حلاق. (دهار). موی‌تراش. موی‌پیرای. موی‌استر. مزین. آینه‌دار. حلاق. دلاک. سلمانی. گرا. گرای. (یادداشت مؤلف): چون ساعتی ببود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی‌ستر پیش شیخ آمد. (اسرارالتوحید ص۱۰۸):

مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز
نتوانست به یک هفته از او موی سترد.

سوزنی.

و رجوع به موی ستردن شود. ||که موی برد، چون نوره و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

موی ستردن. [سِ / سُ تُ دَ] (مص مرکب) موی استردن. موی تراشیدن. (یادداشت مؤلف). تزلیق. (تاج المصادر بیهقی). موس. سَبْد. مَلْط. اسباد. تسبید. (منتهی الارب). زلق. (تاج المصادر بیهقی). حلق. (دهار) (ترجمان‌القرآن):

مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز
نتوانست به یک هفته از او موی سترد.

سوزنی.

متقوت؛ موی سترده. (منتهی الارب). حلق؛ موی ستردن و زیر گلو را زدن. (از تاج المصادر بیهقی). و رجوع به موی تراشیدن و موی‌ستر شود.

موی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چون مو شدن. سخت نزار و لاغر گردیدن. چون موی

[1] - در آنندراج «دا که» آمده است.

لاغر و باریک گشتن. (از یادداشت مؤلف):
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
مویی شده‌ام به وصف تو موی‌شکاف.
خاقانی.
موی‌شکاف. [شِ] (نف مرکب) موشکاف. موی‌شکافنده. ||که از شدت تیزی موی را از درازا بشکافد. که موی را به دو نیم کند. مبالغت در برندگی. ||کنایه است از هرچیز سخت تیز. (از یادداشت مؤلف):
بید برگش به نوک موی‌شکاف
نافهٔ کوه را فکنده ز ناف. نظامی.
شاه بهرام در میان مصاف
نوک تیرش چو موی موی‌شکاف. نظامی.
||آنکه دقت بسیار کند. موشکاف. کسی که در کارها سخت دقت ورزد. دقیق. باریک‌بین. نکته‌سنج. نکته‌یاب. باریک‌اندیش. که ذوق و اندیشهٔ باریک و لطیف دارد. باریک‌نظر. (از یادداشت مؤلف):
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم منم موی‌شکاف از زبان.
خاقانی.
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
مویی شده‌ام به وصف تو موی‌شکاف.
خاقانی.
نیست در این کهنهٔ نوخیزتر
موی‌شکافی ز سخن تیزتر. نظامی.
به فکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی‌شکافان خرده‌بین دارم.
صائب تبریزی.
و رجوع به موشکاف و موی شکافتن شود. ||(اِ مرکب) زلف. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) سنبل هندی. (ناظم الاطباء).
موی شکافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن موی را از درازا و این مبالغت است در دقت تیراندازی و نیزه‌زنی:
نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن‌خای
به روز حملهٔ جنگاوران بدارد پای.
سعدی (گلستان).
به تیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم.
سعدی (بوستان).
||کنایه است از دقت بسیار در کاری ورزیدن. در درک یا حل یا بیان مسأله و نکته‌ای سخت دقت کردن. ذوق و دقت و باریک‌بینی بسیار در نکته‌ای به کار بستن. (از یادداشت مؤلف):
دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت.
(منسوب به ابوعلی سینا).
سخن‌دانی که بشکافد مثل موی
سخن‌گویی که بچکاند مثل زر. فرخی.
پدر آنجا که سخن خواند بشکافد موی
پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر.
فرخی.
گر شکافی به معرفت همه موی
ور زبان تو هست گوهرپاش. عطار.
موی‌شکافی. [شِ] (حامص مرکب) موشکافی. صفت و عمل موی‌شکاف. ||دقت بسیار. باریک‌بینی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موشکافی و موی شکافتن و موی‌شکاف شود.
موی‌شکافی کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) دقت بسیار ورزیدن در کارها یا مسأله‌ای. در درک یا حل یا بیان نکته و موضوعی سخت دقت و ظرافت به کار بردن.
مویشی. [مُ] (از ع، اِ) گلهٔ گاوان. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی است از مواشی. رجوع به مواشی شود.
موی‌کالیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) آشفته‌موی. پریشان‌موی. که موی ژولیده و پریشان دارد. (از یادداشت مؤلف):
از این خفرقی موی‌کالیده‌ای
بدی، سرکه بر روی مالیده‌ای.
سعدی (بوستان).
موی‌کن. [کَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه مو را می‌کند. ||(اِ مرکب) منقاش و موچینه. (ناظم الاطباء). منقاش: آهن موی‌کن. منتاخ. (منتهی الارب). منماص: موی‌کن یعنی موی‌چنه. (دهار).
موی‌کنان. [کَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از موی کندن. صفت حالیهٔ آنکه در حالت کندن موی است. آنکه بر اثر رسیدن بلا یا مصیبتی موی سر یا ریش خود را می‌کند. برکنندهٔ موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به موی کندن شود.
موی کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) انتعاش. هرلمه. (یادداشت مؤلف). به علامت عزا یا غمی موی کندن زنان. بر اثر مصیبتی عظیم موی سر و ریش برکندن. (یادداشت مؤلف).
موی‌کنه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) منقاش. موکنه. موی‌کن. موچین. موی‌چینه. منتاخ. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به موی‌چینه و موی‌چین و موی‌کن شود.
موی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) مو گرفتن. مقابل موی دادن. رجوع به مو گرفتن و مو دادن شود.
موی‌گیا. (اِ مرکب) فارسی سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهی است باریک و انبوه و درهم‌پیچیده و به‌غایت خوشبو که در عطریات و دواها به کار برند و به‌سبب آنکه شباهتی به موی زلف دارد موی‌گیا خوانند و بعضی گویند بیخ و ریشهٔ گیاهی است. (از برهان). نام بیخ گیاهی است خوشبو و در دواها و عطرها به کار برند و شبیه باشد به زلف و آن را سنبل نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام بیخ گیاهی است خوشبوی که به زلف تشبیه کنند. (آنندراج) (انجمن آرا). سنبل هندی. سنبل طیب. سنبل‌الطیب. موی‌گیاه. (یادداشت مؤلف):
لشکر عشق تو گرد دلم ای ترک ختا
حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی‌گیاست.
کمال‌الدین اسماعیل.
موی‌گیاه. (اِ مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی) گیاهی که سنبل‌الطیب و سنبل هندی نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به موی‌گیا شود.
مویل. [مُ وَ] (ع اِ) مـاه رجب‌المـرجب. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ول) (آنندراج). ماه رجب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ مصغر) مصغر مال. مال و خواستهٔ اندک. (ناظم الاطباء). مصغر مال به‌معنی آنچه در ملک کسی باشد و عوام آن را مُوَیِّل به تشدید گویند. (از آنندراج).
مویل. [مُ وَیْ يِ] (ع اِ مصغر) صورتی از مُوَیْل در تداول عامه که مصغر مال است و به‌معنی مال و خواستهٔ اندک. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به مُوَیْل شود.
مویل. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مشگین‌چای و راه آن مالرو است. این ده در ۱۲هزارگزی جنوب مشگین‌شهر واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
مویلح. [مُ وَ لِ] (اِخ) بندر معشور (ماهشهر امروزی). رجوع به بندر معشور شود.
مویلحه. [مُ وَ لِ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری اهواز با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون و راه آن ماشین‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ حواشم هستند. این آبادی از دو قسمت به نام بزرگ و کوچک تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مویلحه. [مُ وَ لِ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۸هزارگزی شمال خاوری شادگان با ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از چاه و ساکنان آن از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مؤیم. [مُ ءَیْ يِ] (ع ص) بیوه کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج).
موی‌موی. (ص مرکب) پریشان. پراکنده. چنانکه تارهای مو. آشفته:
گرچه صنما همدم عیاست د.

روح‌القدسی چگونه خوانم صنعت
چون موی شدم ز بس که بردم سختت
مویی مویی که موی‌مویم ز غمت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۰۸).

مؤیمة. [مُ ءَ یِ مَ] (ع ص) زن دولتمند بی‌شوهر. (منتهی الارب، مادهٔ أیم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن مالدار بی‌شوی. (یادداشت مؤلف).

موی‌میان. (ص مرکب) کسی که کمری سخت باریک دارد. کمرباریک. میان‌باریک. (یادداشت مؤلف):
در عشق تو شد موی زبانم به گزاف
کآن موی‌میان ز غم دلم کرد معاف.
خاقانی.

موین. [مو یِ] (ص نسبی) منسوب به مو و شعر. (ناظم الاطباء). مویی. موینه. موبین. (از یادداشت مؤلف). به‌معنی موبین باشد. (آنندراج). و رجوع به موبین و مویی شود.

موین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۷هزارگزی راه عمومی تا کستان با ۵۱۰ تن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

موی‌ناک. (ص مرکب) پرموی. موی‌دار. موبین. که موی بسیار دارد. اشعر. (از یادداشت مؤلف): اژدهای بزرگ‌سر موی‌ناک. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص۴۳۷).

مونده. [مو یَ دَ / دِ] (نف) نالنده. نالان. مویان. مویا. که مویه کند. مویه‌گر. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مویه گر شود.

موبندی. [مو یَ] (حامص مرکب) هنر و صنعت و دستکاری. (ناظم الاطباء). به‌معنی هنرمندی و صنعتگری باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج)[1].

موینه. [مو یِ نَ / نِ] (ص نسبی) مخفف موبینه. منسوب به مو. منسوب به موی. آنچه نسبت به موی دارد. موینه. موبین. ||(اِ مرکب) جامهٔ موبین. موینه. ||چرم موبین. ||پوست پرموی. (از یادداشت مؤلف). چیزهایی که مو داشته باشد مثل پوستین و امثال آن یا از خز و سنجاب. (آنندراج). پوست دارای موی نرم همچون پوست خز و سنجاب:
در آن موینه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در بزمگاه. نظامی.
هر آن موینه کآمد اینجا پدید
بدین چرم بی‌موی شاید خرید.
سرانجام کآید اجل سوی او[2]
وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند
به رسوایی از سر برونش کنند. نظامی.
ز هر موینه کآن چو گل تازه بود
گرانمایه‌ها بیش از اندازه بود. نظامی.
و رجوع به موبین و موینه شود.

موی‌وران. [وَ] (اِ مرکب) ذوات‌شعر. جانوران که دارای مویند. (از یادداشت مؤلف).

مویه. [مو یَ / یِ] (اِمص) اسم از موییدن. اسم مصدر از موییدن. نوحه و گریه و نالهٔ آهسته با گریه. (یادداشت مؤلف). گریه و نوحه و زاری. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). گریهٔ با نوحه را گویند. (برهان). گریه و زاری. (صحاح الفرس). گریه و نوحه. (غیاث):
به رویین‌دژ ارجاسپ و کهرم نماند
جز از مویه و درد و ماتم نماند. فردوسی.
همی بآسمان اندرآمد خروش
ز بس مویه و زاری و درد و جوش.
فردوسی.
ز پوشیده‌رویان ارجاسپ پنج
برفتند با مویه و درد و رنج. فردوسی.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.
قریع‌الدهر (از لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال ص۵۰۳)[3].
هر آن مردی که این مویه بخواند
اگر بادل بود بی‌دل بماند. (ویس و رامین).
بدان کشتگان مویه بد چپ و راست
چو دیدند لشکر دگر مویه خاست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مویه گر نا گذران است رهش بگشایید
نای و نوشی که از او هست گذر بازدهید.
خاقانی.
ز بس که تیغ زبان مویه کرد خاقانی
تن چو موی به مویه ز تیغ برهاندیم. خاقانی.
دید آبله‌پای دردمندی
بر هر پایی ز مویه بندی.
نظامی (لیلی و مجنون چ امیرکبیر ص ۵۰۰، چ وحید ص۱۰۳).
— از مویه مویی شدن؛ از گریه و زاری بسیار سخت نزار و زار گردیدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب از مویه چون موی بودن و از مویه چون مویی شدن در ذیل موی شود.
— بامویه؛ مویه کنان. در حال موییدن. با گریه و ناله. مویان:
برفتند بامویه برنا و پیر
تن شاه بردند از آن آبگیر. فردوسی.
برفتند بامویه ایرانیان
بر آن سوک بسته سواران میان. فردوسی.
چنین گفت بامویه افراسیاب
کز این پس نه آرام جویم نه خواب.
فردوسی.
— به مویه شدن؛ گریان شدن. نوحه گری آغازیدن. گریه و نوحه سر دادن:
خورشید به مویه شود و روی بپوشد
کآن روی چو خورشید بیارایی عمدا.
مسعودسعد.
— مویه آغاز کردن؛ شروع به گریه کردن. آغاز کردن به گریه و نوحه:
سر تنگ تابوت را باز کرد
به نوی یکی مویه آغاز کرد. فردوسی.
به زاری همی مویه آغاز کرد
همی برکشید از جگر آه سرد. فردوسی.
نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد. فردوسی.
— مویه درگرفتن؛ نوحه و گریه سر دادن:
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا
هر زمان مویه به آیین دگر درگیرم.
خاقانی.
— مویهٔ زارزار کردن؛ سخت گریستن. به‌سختی گریه و نوحه کردن:
نهاد آن سر خسته را بر کنار
همی کرد پس مویهٔ زارزار. فردوسی.
— مویهٔ غمگنان؛ زاری و گریه و نوحهٔ افسردگان:
سپهدار با خیل او همگنان
گرفت‌از برش مویهٔ غمگنان. اسدی.
||ناله و زاری. (برهان). ناله. آه و ناله. شکوه و زاری. (از یادداشت مؤلف).

مویه. [مو یَ / یِ] (ص نسبی، پسوند) در ترکیباتی چون دومویه و فلفل‌مویه و جز آن به‌جای موی آید و نوعی نسبت یا اختصاص را رساند.

مویه. [مُ وَیْ هْ] (ع اِ مصغر) مویهة. مصغر ماء. آب اندک. (ناظم الاطباء). مصغر ماء، به‌معنی آب. (آنندراج). و رجوع به ماء شود.

مویهبة. [مُ وَ هِ بَ] (اِخ) نام یکی از غلامان آزادکردهٔ پیغامبر صلوات‌الله‌علیه. نام یکی از موالی رسول(ص). (یادداشت مؤلف).

مویهٔ زال. [مو یَ / یِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) نام نوایی و لحنی باشد که مطربان خوانند و نوازند. (برهان) (آنندراج). نام لحن و نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی):
به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. منوچهری.

---

۱ - احتمال دارد که اصل کلمه «موی‌بندی» باشد، چه نازکی مو با نازک‌کاری و ظرافت و توسعاً استادی و مهارت بی‌مناسبت نیست.
۲ - یعنی روباه.
۳ - مؤلف این بیت را در یادداشتی به نجیبی نیز نسبت داده‌اند.

مویه زدن. [مو یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. نوحه کردن. گریه و زاری نمودن. مویه کردن:
بسازید نوحه به آواز رود
به بربط همی مویه زد با سرود. فردوسی.
و رجوع به مویه و مویه کردن شود.

مویه کردن. [مو یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) گریه و زاری کردن. گریه و نوحه کردن.مویدن. گریستن. (یادداشت مؤلف):
به روز و به شب مویه کرد و گریست
پس از مرگ سهراب سالی بزیست.
فردوسی.
سپاهی و شهری به ایران به‌درد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد.
فردوسی.
به‌خشکی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند برنا و پیر. فردوسی.
چو ویس دلبر آذین راگسی کرد
به درد و داغ دل مویه بسی کرد.
(ویس و رامین).
ز بس که تیغ زبان مویه کرد خاقانی
تن چو موی به مویه ز تیغ برهاندیم.
خاقانی.
تنم چو موی شد از بس که می‌کنم مویه
دلم چو زیر شد از بس که می‌کنم زاری.
نجیب گلپایگانی (از آنندراج).
و رجوع به مویه شود.
– مویه کردن برکسی؛ بر او گریستن. در غم و مصیبت او نوحه و گریه نمودن:
به هرجای کرده یکی انجمن
همه مویه کردند بر خویشتن. فردوسی.
پشوتن بر او بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد. فردوسی.
همی ریخت خون از دو دیده به شرم
همی مویه کردش به آوای نرم. فردوسی.
ابر پهلوانی بر او مویه کرد
دو رخسارهٔ زرد و دل پر ز درد. فردوسی.

مویه کنان. [مو یَ / یِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال مویه کردن. در حال مویدن. گریه‌کنان.(از یادداشت مؤلف):
نمودی به من پشت همچون زنان
برفتی غریوان و مویه کنان. فردوسی.
و رجوع به مویه و مویه کردن و مویه گرشود.

مویه گر. [مو یَ / یِ گَ] (ص مرکب) نوحه و زاری کننده. (ناظم الاطباء). نوحه کننده را گویند.(برهان). نوحه گر.گریان. مویان. مویه کنان. نائح. نائحه. نالان. نوحه‌سرا. (یادداشت مؤلف). هرکس که نوحه و زاری کند و مرثیه بخواند یا نخواند آن را مویه گر گویند.(از آنندراج):
همه پیش رستم نهادند سر
پریشان و گریان و هم مویه گر. فردوسی.
بر آن سان کز ایرانیان سربه‌سر
نبیند پس از این مگر مویه گر. فردوسی.
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او
دل پر از خنده و دلها همه پر تاز و بطر.
فرخی.
سپه هرکجا کشته‌شان بد دگر
همه شب بدند از برش مویه گر. اسدی.
ای شاد شده بدان که یک چند
چون مویه گران همی گرستم. ناصرخسرو.
شاید که بوم تا بزیم مویه گر او
گر بود دو سال از غم دل مویه گرمن.
امیرمعزی (از آنندراج).
مویه گرگشته زهرهٔ مطرب
بر جهان و جهانیان مویان. انوری.
– مویه گر شدن؛ نوحه گر شدن. گریان شدن. گریه‌و نوحه کردن:
سرت را جدا کردمی از تنت
شدی مویه گربر تو پیراهنت. فردوسی.
گنه کار کردی به یزدان تنت
شود مویه گربر تو پیراهنت. فردوسی.
||پیرزنی که در میان زنان یک‌یک صفت مرده بشمارد و نوحه کند تا به متابعت آن زنان دیگر نیز نوحه کنند. (آنندراج). آنکه نوحه گری‌پیشه دارد:
هر آن مام کو چون تو زاید پسر
کفن‌دوز خوانیمش و مویه گر. فردوسی.
چند صف مویه گران نیز وسیدند مرا
هر زمان مویه به آیین دگر درگیرم.
خاقانی.
مویه گر بنشاندمی بر خاک و خود بنشستمی
دست و کلکش را به لفظ مادحان بستودمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۴۳).
اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
وام اشک از صدف جان به گهر بازدهید.
خاقانی.
پای ناخوانده رسید[1] و نفر مویه گران
وارشیداه کنان راه نفر بگشایید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۶۱).
هم بموید هم از مویه گران درخواهید
که‌بجز مویه گرخاص نشاید همه.
خاقانی.
بازپرسید تا مناقب او
مویه گربر چه راه می‌گوید. خاقانی.
به جائی ساز مطرب برکشد ساز
به جایی مویه گربردارد آواز. نظامی.
برخیز مویه گرکه نداری دم مسیح
این صوت جانگداز شنیدن چه فایده.
بابافغانی (از فرهنگ جهانگیری).
و رجوع به نوحه گرو مویه شود.

مویه گری. [مو یَ / یِ گَ] (حامص مرکب) صفت و حالت مویه گر.گریه و زاری و نوحه. نوحه گری.نوحه. (از یادداشت مؤلف).
و رجوع به مویه و مویه گر شود.

مویهة. [مُ وَ هَ] (ع مصغر) مُوَیْه. (آنندراج). مصغر ماء. آب اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماء و مویه شود.

مویی.(ص نسبی) منسوب به مو. (ناظم الاطباء). منسوب به موی. آنچه به موی نسبت دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مو و موی شود. ||ساخته‌شده از مو. از مو. از موی. که از موی ساخته باشندش: الک مویی. (از یادداشت مؤلف).
– جامهٔ مویی؛ جامهٔ آراسته با خز. (ناظم الاطباء).

مویی. (گرجی، فعل امر) کلمهٔ گرجی است به‌معنی بیا. (از مقدمهٔ نزهةالمجالس چ ریاحی ص۲۸):
از عشق صلیب‌موی رومی‌رویی
ابخازنشین گشتم و گرجی‌کویی
از بس که بگفتمش که مویی مویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۹۲۶).
گرچه صنما همدم عیساست دمت
روح‌القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس‌که بردم ستمت
مویی مویی که موی‌مویم ز غمت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۰۸).

مویدن. [مو دَ] (مص) گریستن و به آواز بلند گریه کردن. (ناظم الاطباء). گریه کردن و گریستن باشد. (از برهان). مویه کردن. زاریدن. گریه کردن. (یادداشت مؤلف). بر مرده نوحه و زاری کردن. (ناظم الاطباء). نوحه‌کردن. (از برهان). شیون کردن:
بدو گفت چندین چه مویی همی
که تخت کیان را بشویی همی. فردوسی.
بدرّید جامه به تن زال زر
بموید و بنشست بر خاک‌بر. فردوسی.
کنون زود پیرایه بگشا ز روی
به پیش پدر شو به‌زاری بموی. فردوسی.
از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی.
فرخی.
ما به شادی همه گوییم که ای رود بموی
ما به پدرام همی گوییم ای زیر بنال. فرخی.
مرا همه کس‌گویند خیرخیر ممو ی
مرا همه کس‌گویند خیرخیر منال.
قطران تبریزی.
هم بموید هم از مویه گران درخواهید
که‌بجز مویه گرخاص نشاید همه.
خاقانی.
بر واقعهٔ رشید مویم
یا تعزیت امام دارم. خاقانی.

---

[1] – نل: باب ناخوانده رشید...

آن دل که رضای تو نجوید
به گر به قضای بد بموید. نظامی.
ای تن از جان بر دل چون نال نال
ای دل از غم بر تن چون موی موی.
خواجوی کرمانی.
بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز. حافظ.
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم.
حافظ.
و رجوع به مویه و مویه کردن شود.

موپین. [مو] (ص نسبی) مویی. موینه. منسوب به مو. منسوب به موی. آنچه به موی نسبت دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به موینه و موی شود. ||ساخته‌شده و تافته‌شده از موی. (ناظم الاطباء). موینه. بافته‌شده و تافته‌شده از موی. ||باریک مانند مو. (ناظم الاطباء).

موینه. [مو نَ / نِ] (ص نسبی) موپین. مویی. موین. آنچه به موی نسبت دارد. ||آنچه از موی بافته و ساخته شده باشد. تافته و بافته از موی. (از یادداشت مؤلف). ||(ا مرکب) چیزهایی که مو داشته باشد مثل پوستین و امثال آن یا از خز و سنجاب. (انجمن آرا). ||پوستین را گویند. (فرهنگ جهانگیری). پوستین و ساخته‌شده از پوست. (ناظم الاطباء). پوستین را گویند مطلقاً خواه سنجاب و خواه سمور و قاقم و امثال آن باشد. (برهان) (از آنندراج):
گرچه یک موی ز موینه ندارد بنده
ورچه ز آسیب حوادث اثری در سر ماست
در پناه تو ز موینه مدد می‌طلبم
زآنکه چون موی مرا لشکر سرما ز قفاست.
اورمزدی (از فرهنگ جهانگیری).
بهار آمد و کتان به جنگ موینه
کشیداز سپه خویشتن تمام حشر.
نظام قاری.
||طبل کلان. (ناظم الاطباء).

موینه‌دوز. [مو نَ / نِ] (نف مرکب) پوستین‌دوز. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (یادداشت مؤلف):
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار موینه‌دوزان سترگ. نظامی.
رجوع به موینه شود.

موینه‌فروش. [مو نَ / نِ فُ] (نف مرکب) فرّاء. پوستین‌فروش. (یادداشت مؤلف). که فروختن پوستین پیشه دارد. و رجوع به موینه شود.

مه. [مَ] (حرف ربط) حرف نهی به‌معنی نه. (ناظم الاطباء). به‌معنی نه باشد که حرف نفی است و به عربی لا گویند و افادهٔ معدوم شدن و نابود گ دیدن هم می‌کند مثل مه این ماند و مه آن، یعنی نه این ماند و نه آن. (برهان). حرف ربط مکرّر مانند «نه»:
بر راه امام خود همی یازد
او را مه شناس[1] و مه امامش را.
ناصرخسرو.
شاه گفت: مه تو رستی و مه پدر. و بفرمود تا او را گردن زدند. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). مه تو رستی و مه کیش تو. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). قیدافه پسر خود را برنجانید و گفت: مه تو و مه ملک نصر که پدرزن تو بود. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).
||در نفرین و دعا هر دو استعمال شود. (برهان):
که با اهرمن جفت گردد پری
که مه تاج بادت مه انگشتری. فردوسی.
با چنین ظلم در ولایت تو
مه تو و مه سپاه و رایت تو. سنایی.
بر سر جور تو شد دین تو و دنیی من
که مه شب‌پوش قبا بادت و مه زین و فرس.
سنایی (از آنندراج).
تو سگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو
مه تو مه شعر تو چونانکه مه سگ مه زنجیر.
سوزنی.
چون به عانعان رسی فرومانی
ای مه عانعان خر مه عممم خر. سوزنی.
در باب شاعری که مبادا وی و مه شعر
بی‌سنگ شاعری است بکوبم سرش به سنگ.
سوزنی.

مه. [مَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: ویمه، میمه، اذرمه. (یادداشت مؤلف).

مه. [مَ] (ترکی، پسوند) در ترکی مزید مؤخری است که در عقیب مفرد امر مخاطب درآید و گاه مانند «مک» مجموع مرکب معنی مصدری دهد و گاه معنی اسم ذات، چون: سورتمه، قورمه، دگمه، یورتمه، چاتمه، چکمه، دلمه، قاتمه، یارمه، باسمه، سخلمه (سقلمه)، قیمه، کسمه، داغمه، چالمه. (از یادداشتهای مؤلف).

مه. [مَ] (ا)[2] قلم و کلک. (برهان). قلم و خامه و کلک. (ناظم الاطباء). ||تل ریگ. (برهان). تل ریگ و تودهٔ ریگ. (ناظم الاطباء):
شمس رخشان که کشور آراید
تا نبوسد ستانهٔ در تو
نتواند که کشور آراید
چو مه و کوهسار کشور تو. سوزنی.

مه. [مَ] (ا) کماج فلکه و بادریسهٔ خیمه. (یادداشت مؤلف):
مه فتاده عمود بشکسته
میخ سوده طناب بگسسته.
سنایی (در صفت خیمهٔ عمر پیر).

مه. [مَهْ] (ا) مخفف ماه. مانگ. قمر. (ناظم الاطباء):
به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه
به بوسه دادن جان پدر بس اژکهنی. شاکر.
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید.
تو سیمین فغی من چو زرین کناغ
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ.
منجیک.
مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی به فرمان تو رانند
که ایزد مر تو را دادست فرمان. دقیقی.
نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مه‌مان سود ندارد هربی.
منوچهری.
اندرآمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی.
منوچهری.
نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری.
الا تا ماه نو خیده کمان است
سپر گردد مه داه و چهارا.
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۵۱۲).
همی آفتاب فلک فرّ و تاب
ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۰۴).
غو دیده‌بان از بر مه رسید
که آمد درفش سپهبد پدید.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۸۵).
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را.
ناصرخسرو.
هر مه که به یک وطن مه و خور
با هم چو دو عیش‌ران ببینم. خاقانی.
حلقهٔ دیدستی به پشت آینه
حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح. خاقانی.
مه بکاهد کز او دو هفته گذشت
عمر را جز به مه مثل منهید. خاقانی.
ای زیر نقاب مه نموده
ماه من و عید شهر بوده. خاقانی.
آن مه تو را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی.
اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیرمرد. نظامی.

---

۱ - تنها در اینجا که بر سر فعل آمده حرف نهی یا پیش‌جزء نهی می‌تواند باشد.
۲ - ظ. تیمهٔ کلمهٔ «خامه» است که جزء اول آن یعنی «خا» ساقط شده و با حفظ معنی از فرهنگی به فرهنگ دیگر به عنوان لغت مستقل رفته است. (یادداشت لغت‌نامه).

روان کردند مهد آن دلنوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان.
نظامی.
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌زند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود.
عطار (از امثال و حکم).
ابر ما را شد عدو و خصم جان
که کند مه را ز چشم ما نهان. مولوی.
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.
سعدی.
رخش می‌داد با ساعد گواهی
که حسنش گیرد از مه تا به ماهی. جامی.
— مه بدر؛ ماه بدر. (ناظم الاطباء). ماه تمام.
— مه تمام؛ ماه شب چهارده. بدر:
دلبند من که بندهٔ رویش مه تمام
خورشید آسمان جمال است و نجم تام.
سوزنی.
— مه چارده؛ بدر. پرماه. ماه شب چهاردهم که با قرص کامل است:
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد. سعدی.
— مه سی‌روزه؛ کنایه از ضعیف و نزار. (انجمن آرا):
زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز
مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا.
خاقانی.
— مه‌صقال: دارای صقال ماه. چون ماه صیقلی. تابان و جوهردار و آبدار. صفتی شمشیر برنده و صیقلی را:
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه‌صقالش.
خاقانی.
— مه‌طلعت؛ ماه‌طلعت. ماه‌دیدار. با رخساری چون ماه.
— ||کنایه از زیباروی:
در سایهٔ شاه آسمان‌قدر
مه‌طلعت آفتاب‌پرتو. سعدی.
امید و روان و گلبن نو
مه‌طلعت و آفتاب‌پرتو. سعدی.
— مه‌عارض؛ که عارضی چون ماه دارد. کنایه از زیباروی:
ستاره‌نامی و مه‌عارضی و غالیه‌موی
مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی.
سوزنی.
— مه‌عارضان؛ دو عارض چون ماه. دو رخسارهٔ تابناک و زیبا:
کمند زلف ز مه‌عارضان به لهو و طرب
فروگشای و همی گیر ماه را به کمند.
سوزنی.
— مه‌عذار؛ دارای عذاری چون ماه. کنایه از زیباروی.

— مه‌قفا؛ با قفای چون ماه. که قفای درخشنده داشته باشد. تابان‌قفا:
غمزه‌زنان چو بگذری سنبله‌موی و مه‌قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو.
خاقانی.
— مه کنعان؛ کنایه از یوسف پیغمبر است. (آنندراج).
— مه ناکاسته؛ ماه تمام. بدر. پرماه. ماه شب چهارده:
مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۶۵).
— مه نو؛ هلال. ماه نو:
همی به صورت ایوان تو پدید آید
مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان.
فرخی.
چون از مه نو زنی عطارد
مریخ هدف شود مر آن را. خاقانی.
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم
گویم آنجا که نهد پای سرم بایستی.
خاقانی.
کآن مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت. نظامی.
که نتوان راه خسرو راگرفتن
نه در عقده مه نو راگرفتن. نظامی.
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.
حافظ.
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست. حافظ.
— امثال:
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب.
خاقانی (از امثال و حکم).
مه چو لاغر شود انگشت‌نما می‌گردد.
؟ (از امثال و حکم).
مه در شب تیره آفتاب است.
امیرخسرو دهلوی (از امثال و حکم).
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار.
مسعودسعد (از امثال و حکم).
مه فشاند نور و سگ عوعو کند.
مولوی (از امثال و حکم).
مه نور از آن گرفت کز شب ترسید
گل بوی بدان یافت که با خار بساخت. ؟
||ماه. برج. شهر. یک‌دوازدهم سال:
گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی مویهٔ خروشان را. رودکی.
مه نیسان شبیخون کرد گویی بر مه کانون
که گردون گشت از او پرگرد و هامون گشت از او پرخون.
رودکی.
ما و سرکوی و ناوک و سفج و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر.
بخاری.

به فرخنده فرخ مه فرودین
به آیین بزم و به میدان کین. فردوسی.
چنین تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی.
بمان تا بیاید مه فرودین
که بفزاید اندر جهان هور دین. فردوسی.
ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
بر غورهٔ چهار مه کنم صبر
تا باده به خمستان ببینم. خاقانی.
هر مه که به یک وطن مه و خور
با هم چو دو عیش‌ران ببینم. خاقانی.
شب که مثال مه ذی‌الحجه دید
صورت طغراش ز مه برکشید. خاقانی.
چو یک مه در آن بادیه تاختند
از او نیز هم رخت پرداختند. نظامی.
— مه آب؛ آبان‌ماه فارسی یا ماه یازدهم از ماههای رومی:
ز بند شاه ندارم گله معاذالله
اگرچه آب مه من ببرد در مه آب. خاقانی.
— مه و سال؛ ماه و سال:
بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نکردیش تعرف‌گری. نظامی.
مه. [مَهْ] (ع اِ فعل) یعنی بازایست و چون آن را متصل کنند تنوین در آن داخل کرده مَهٍ میگویند. مانند: مَهٍ مَهٍ. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به‌معنی بازایست و هو اسم فعل، فان وصلت نونت و قلت مهٍ مهٍ. (آنندراج) (از نشوءاللغه ص۱۱). به‌معنی مکن و این از اسمای افعال است به‌معنی امر. (غیاث اللغات).
مه. [مَهْ] (ع اِ) به‌معنی ما، یعنی چه و چیست. (ناظم الاطباء). ادات استفهام. ابن‌مالک گفته است: مه همان «ما»ی استفهام است که الف آن حذف و به «ها» وقف شده است. (از معجم متن‌اللغه).
مه. [مَ هْ هْ] (ع مص) نرمی کردن: مَهَّ الابلَ مَهّاً؛ نرمی کرد با وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
مه. [مِهْ] (اِ)[1] میغ و نژم و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین. (برهان). بخار آب نسبةً متراکمی است که در فصول سرد (پاییز، زمستان و اوایل بهار) در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. معمولاً تشکیل مه در مواقعی است که هوای مجاور سطح زمین از بخار آب اشباع شده باشد و ضمناً درجه حرارت هوای مجاور زمین از حرارت سطح زمین کمتر بود، یعنی سطح زمین حرارت بیشتری تا هوای مجاورش داشته باشد (کاملا

---
1 - Brouillard (فرانسوی).

برعکس شبنم که حرارت سطح زمین از حرارت هوای مجاور باید کمتر باشد تا شبنم تشکیل شود). به طور کلی مه عبارت از ابرهایی است که در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. میغ. نزم. بخار. (ناظم الاطباء). ضباب. نژم. میغ نرم. تار میغ. (یادداشت مؤلف).

— مه دریا[1] (اصطلاح زمین‌شناسی) مه غلیظی که در مجاورت سطح آبهای دریا تشکیل می‌شود. این مه به‌علت تراکم ذرات بخار آب غالباً برای کشتیها خطرناک است.

||نام بادی در خلخال و نواحی جنوبی و جنوب غربی آن تا حدود زنجان و قزوین و کرج. مقابل شره. مقابل باد راز. باد شمالی و شمال غربی که معمولاً وزشی مداوم در مسیر معین دارد و هوا را مرطوب و خنک سازد. مقابل باد راز یا شره که باد جنوب و جنوب غربی است و تغییر مسیر می‌دهد و گرم است و خشک:

آباد اولسون خلخال!
مه یا تار گرمش قالخار!
(از یادداشت مؤلف).

مه. [مِهْ] (ص، اِ) بزرگ و سردار قوم. (آنندراج). رئیس و پیشوا. (ناظم الاطباء). مهینه. (اوبهی). مقدم. سرور. مقابل که:

یکی داستان زد بر این مرد مه
که درویش را چون پرانی ز ده. فردوسی.

سپهبد ز کوه اندرآمد به ده
از آن ده سبک پیش او رفت مه. فردوسی.

چون بستم تو را سوی دستان برم
به‌نزد مه زابلستان برم. فردوسی.

بدین دوده اندر کدام است مه
جز از تو پسندیده و روزبه. فردوسی.

من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل
چو فضل برمک دارد به در هزار غلام.
فرخی.

میر نیکوکار و میر حق‌شناس
مهربان‌تر میر و فرخ‌تر مهی. منوچهری.

این بلایه بچگان را ز چه کس آمده زه
همه آبستن گشتند به یک شب که و مه.
منوچهری.

همواره باش مهتر و می‌باش جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.

که و مه را سخنها بود یکسان
که یارب صورتی باشد بدینسان.
(ویس و رامین).

چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جز پایه پایه مده. اسدی.

خوی مهان بگیر و تواضع کن
آن را که او به ذاتش والا شد.
ناصرخسرو.

بد و نیک تو بر تو باشد مه
از بد و نیک کس کسی را چه. سنایی.

کهتر از فرمهان نامور است
بیدق از خدمت شه محتشم است. خاقانی.

گر کهان مه شدند خاقانی
جز در ایشان به مهتری منگر. خاقانی.

از برای حق شمائید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان.
مولوی (مثنوی).

چو در قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را. سعدی.

مها زورمندی مکن با کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان.
سعدی (بوستان).

— دِمِه؛ بزرگ ده. مهتر ده.

— امثال:

هر که نه به نه مه. (امثال و حکم).

||(ص تفضیلی) کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء). کبیر. عظیم. بزرگتر:

بکوشیم تا روز تو به شود
همان نامت از مهتران مه شود. فردوسی.

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه
قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این.
فرخی.

وگر شجاعت باید دلش به روز وغا
فزون ز دشت فراخ است و مه ز کوه کلان.
فرخی.

کهینه عرضی[2] از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.
عنصری.

کوچک‌دو کفت مه ز دو دریای بزرگ است
بسیار نزار است مه از مردم فربه.
منوچهری.

دلی باید مه از کوه دماوند
که بشکیبد ز دیدار خداوند.
(ویس و رامین).

به رنج است آن کش هنرها مه است
نکوکاری و نیک‌نامی به است. اسدی.

پشیزه‌پشیزه تن از رنگ نیل
از او هر پشیزه مه از گوش فیل. اسدی.

بتر هر زمان مردم بدگهر
که گوساله هرچند مه گاوتر. اسدی.

||بزرگ به سال. سالخورده. پیر. کلانسال. بزرگتر به سال:

گویی بهمان ز من مه است و نمردست
آب همی کوبی ای رفیق به هاون.
ناصرخسرو.

هارون در ماه عفو و امن زاد و به یک سال مه از موسی بود. (تفسیر ابوالفتوح).

مه. [م] (فرانسوی، اِ)[3] نام ماه پنجم از سال فرنگیان. (ناظم الاطباء). ماه معادل ثلث دوم و سوم اردیبهشت و ثلث اول خرداد.

— جشن اول ماه مه؛ (برابر یازدهم اردیبهشت) جشنی است که در آغاز ماه مذکور به یادبود آزادی اتحادیه‌های کارگران و اقداماتی که به سود آنان صورت گرفته است در غالب کشورها برپا کنند.

مه. [ ] (اِ) به هندی عسل است. (مخزن الادویه).

مه‌آباد. [مِهْ] (اِخ) نام پیغمبر قدیم ایرانیان و دارای کتابی بوده است دساتیرنام. (ناظم الاطباء). اما کتاب و محتوای آن مجعول است. رجوع به مقالهٔ دساتیر از پورداود در مقدمهٔ لغت‌نامه شود.

مه‌آلود. [مِهْ] (نمف مرکب) آلوده به مه. هوایی آلوده به مه.

مها. [مَ / مُ] (اِ) سنگی است مانند بلور و بعضی گویند بلور است. (برهان). بلور. (دهار) (مهذب الاسماء). کوارتز متبلور را گویند که به نام بلور سنگ[4] نیز مشهور است. سنگی است که از نواحی روم و صعید مصر خیزد، سفید و شفاف مانند بلور و بسیار صلب و مثل سنگ آتش‌زنه، آتش از او ظاهر می‌گردد. و در خون گرم حل می‌شود. و در جایی که مغنیسا به هم می‌رسد او نیز یافت شود و قسمی از آن غیرشفاف و از او صلب‌تر و شبیه به نمک‌سنگ می‌باشد و آن را کوبیده و ظروف می‌سازند و او غیر حجر سلوان است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همان مأخذ شود. ||یاقوت کبود[5].

مها. [مَ] (ع اِ) ج مهاة. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مهاة شود.

مها. [مِ] (ص) بزرگ. (برهان). کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

مهاء. [مَ] (ع اِ) کجی و عیب کاسه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). عیب و کجی در کاسه و جز آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مهائث. [مُ ءِ] (ع ص) مهایث. رجوع به مهایث شود.

مهائر. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مهیرة. (دهار). ابناء مهائر، بنات مهائر؛ کدبانوزادگان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مهیرة شود.

مهائص. [مَ ءِ] (ع اِ) مهایص. رجوع به مهایص شود.

مهائع. [مَ ءِ] (ع اِ) مهایع. رجوع به مهایع شود.

---

1 - Bryme (فرانسوی).

۲ - ن ل: عضری.

3 - Mai.

4 - Cristal de roche (فرانسوی).

5 - Saphir (فرانسوی).

مهائل. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مهیل، به‌معنی جای خوفناک. (آنندراج). رجوع به مهایل شود.

مهاب. [مَ] (ع ص) مکان مهاب؛ جای ترس و سهمگین. (منتهی الارب). جای ترسناک. (ناظم الاطباء).

مهاب. [مَ هابب] (ع اِ) ج مَهَبّ. (منتهی الارب). وزیدن‌گاه‌ها: دانست که سیلابی عظیم است مگر از مهاب ریاح دولت نسیمی از عنایت حضرت عزت و جلالت بدمد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مَهَبّ شود.

مهاب. [مُ] (ع ص) مرد سهمگین و محترم. (ناظم الاطباء): و من حمل معه قطعة من جلد جبهته [من جلد جبهة الاسد] کان محبوباً عند الناس مهاباً معظماً. (ابن‌البیطار). ||هرچیز هولناک. (ناظم الاطباء).

مهاباد. [مَ] (اِخ) یکی از شهرستانهای آذربایجان باختری، که از طرف شمال به دریاچهٔ ارومیه و بخش نقده و از طرف جنوب به بخش بانه از شهرستان سقز و از طرف خاور به شهرستان میاندوآب و از طرف باختر به مرز عراق محدود می‌باشد. آب و هوای شهرستان مهاباد اولاً نسبت به پستی و بلندی و ثانیاً به‌علت جنگلی بودن متغیر است، بدین ترتیب که قسمتهای کوهستانی سردسیر و ییلاقی و قسمتهای جلگه و جنگلی معتدل است و تابستانی گرم دارد. کوههای مهم آن عبارتند از کوه لندشیخان (با ارتفاع ۲۷۳۰ متر)، کوه سرستان (با ارتفاع ۱۸۱۲ متر)، کوه قصریک (با ارتفاع ۲۴۲۴ متر) و کوه قیزقایان (با ارتفاع ۲۹۵۴ متر) که در مرز ایران و عراق قرار دارد. شهرستان مهاباد از سه بخش حومه، بوکان و سردشت تشکیل گردیده است. مرکز شهرستان مهاباد شهر مهاباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به مهاباد (بخش) و مهاباد (شهر) شود.

مهاباد. [مَ] (اِخ) (بخش حومه) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان مهاباد است که از ۴۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن با شهر مهاباد در موقع تألیف فرهنگ جغرافیایی ایران ۹۶۶۶۰ تن بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به مهاباد (شهرستان) و مهاباد (شهر) شود.

مهاباد. [مَ] (اِخ) شهر مهاباد مرکز شهرستانی به همین نام در ۱۳۱ کیلومتری شهر ارومیه و ۱۰۱۶ کیلومتری شمال باختری تهران از راه سنندج واقع گردیده و فاصلهٔ آن تا تهران از راه میاندوآب-تبریز ۸۲۷ کیلومتر است. طول جغرافیایی آن ۴۵ درجه و ۴۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض جغرافیایی آن ۳۶ [illegible] ۴۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۲۰ متر و اختلاف ساعت آن با تهران ۲۲ دقیقه و ۴۴ ثانیه است. در موقع تألیف فرهنگ جغرافیایی ایران، جمعیت آن ۱۵۹۷۱ تن بوده و در آن هنگام یک دبیرستان پسرانه، یک دبیرستان دخترانه، و ۵ دبستان و دو بیمارستان داشته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهاباد. [مَ] (اِخ) نام چند محل از توابع قم است از جمله محلی از رستاق لنجرود. (تاریخ قم ص ۱۳۶). و محلی از طسوج سراجه. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

مهاباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۳۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی و انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهاباد. [مَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان، دارای ۳۵۱۲ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه، انار، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مهاباد سمندر. [مَ دِ سَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه با ۳۲۷ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهاباد سنجری. [مَ دِ سَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه با ۵۳ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهاباهو. [مَ] (اِخ) درازبازو. نام یکی از ملوک هند مرکب از مها، مه و باهو، بازو: کما سمی الهند احد ملوکهم مهاباهو، أی طویل‌العضد. (الجماهر بیرونی ص ۲۵).

مهابت. [مَ بَ] (ع اِمص، اِ) مهابة. ترس و پرهیز. (از منتهی الارب). بیم و ترس. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). ترس. (دهار). مخافت. (مجمل‌اللغة):

شیر مبارزی که سرشته‌ست روزگار
اندر دل مبارز مردان مهابتش. ناصرخسرو.

وگر شوند به بیداری آب و آتش مست
برد مهابت دادش خمار از آتش و آب.
مسعودسعد.

به هیچ تأویل حلاوت عبارت را آن اثر نخواهد بود که مهابت شمشیر را. (کلیله و دمنه). روباه... مهابت آواز بشنید. (کلیله و دمنه). اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و هم‌طویله نباشد... (سندبادنامه ص ۵).

دیگران کی به پایهٔ تو رسند
پشه را کی بود مهابت پیل. ظهیر.

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند به سیل عرم جنت سبا. سعدی.

دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است. (گلستان).

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار.
سلمان ساوجی.

||ترسان[1]. (ناظم الاطباء). شکوه و عظمتی که در دل مردم ترس و واهمه ایجاد کند. ||بزرگی و شکوه و شأن و توقیر و شوکت و وقار و هیبت و عظمت. (ناظم الاطباء). بزرگی. فارسیان به‌معنی شکوه و شأن آرند. (غیاث اللغات). بزرگی و فارسیان به‌معنی عظمت و شکوه استعمال کنند. (از آنندراج). اجلال. (مجمل‌اللغة):

گفتم به گرد مملکتش پاسدار کیست
گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان.
فرخی.

در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم. (کلیله و دمنه). مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند. (گلستان).

محبت با خلایق جمع چون گردد بلا باشد
مهابت پیش فیلی را که با زنجیر می‌آید.
محمدقلی سلیم (از آنندراج)[2].

||خشم. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مغلان فیلبان را نیز گویند و حال آنکه بدین معنی هندی و «مهاوه» است به واو، اگرچه تبدیل باء موحده به واو و بالعکس در هر دو زبان درست است لیکن استعمال شرط است. (از آنندراج).

مهابذة. [مُ بَ ذَ] (ع مص) شتابی کردن در رفتن و در پریدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). بشتابیدن. (المصادر زوزنی). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

مهابط. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَهْبَط و مَهْبِط. (ناظم الاطباء). فرودآمدن‌گاه‌ها: مهابط و مصاعد آن از خوف صیادان بی‌رحم منزه. (سندبادنامه ص ۱۲۰). همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۲).

مهابل. [مَ بِ] (ع اِ) ج مهبل. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مهبل شود.

مهابوت. [مَ تَ] (اِ) به زعم هندیهای قدیم، طبایع کبار یا عناصر که عبارت بوده است از: آسمان، باد، آتش، آب و زمین. (از مالالهند ص ۲۰).

مهابول. [مُ] (اِ) مُرَقِّد. داروی خواب. داروی بیهوشی. داروی بیهوشانه. (زمخشری). و این گویا اسم جنس است نه

---

۱ - بدین صورت درست نمی‌نماید، شاید: ترسای.

۲ - صاحب بهار عجم و آنندراج نوشته‌اند د. این شعر شاعر گویا اشاره به معنی فیلبان د؛ در حالی که چنین نیست.

تریا ک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مهائل و مهائول شود.

مهابة. [مَ بَ] (ع مص) ترسیدن کسی. (از منتهی الارب). ترسیدن. هیب. هیبت. (از ناظم الاطباء). رجوع به هیب و هیبت شود.

مهابة. [مَ بَ] (ع اِمص) ترس و پرهیز. ||بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مهابت شود.

مهابهاراتا. [مَ بَ] (اِخ) مهابهارات. حماسهٔ بزرگ هندوان به زبان سنسکریت که شامل هجده کتاب است و تألیف آن را به ویاسا[1] فرزانهٔ هند نسبت می‌دهند. اما این حماسه در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده بلکه قریب صد شاعر آن را در طی چند قرن سروده‌اند و از این رو تاریخ تألیف آن را بعضی از ۲۰۰ ق.م. تا ۲۰۰ م. نوشته‌اند. این حماسه شامل جنگهای کوروها[2] و پاندوها[3] و فتوحات کریشنا[4] و ارجونا[5] است. منظومهٔ عرفانی معروف بهگوست‌گیتا جزئی از این حماسه است.

مهابهو. [مَ بَ] (اِخ) مهاباهو. درازبازو. نام ملکی از هند. بازودراز. رجوع به مهاباهو شود.

مهات. [مَ] (اِ) این لفظ در لغت به‌معنی گاو مادهٔ وحشی میباشد اما کلمهٔ عبرانی که به مهات ترجمه شده، به احتمال قوی مقصود از حیوان معروفی باشد که در طور سینا و دشت عربستان یافت می‌شود که آن را قوچ گویند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به مهاة شود.

مهاتاة. [مُ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب). به کسی چیزی دادن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی فراکسی دادن. (تاج المصادر بیهقی).

مهاترة. [مُ تَ رَ] (ع مص) به باطل دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هتار. (ناظم الاطباء). به یکدیگر دشنام دادن. (آنندراج).

مهاتکة. [مُ تَ کَ] (ع مص) با همدیگر در تاریکی شب رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مهاتماگاندی. [مَ] (اِخ) رجوع به گاندی شود.

مهاجاة. [مُ] (ع مص) هجو کردن. هجاء. (از ناظم الاطباء). یکدیگر را هجا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را هجو کردن. هجا. (آنندراج). تهاجی. (مجمل اللغه). و رجوع به هجاء شود.

مهاجر. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مهجر. (ناظم الاطباء). مواضع و جایگاههای هجرت. (از اقرب الموارد). ||فحش و سخنهای زشت. (ناظم الاطباء).

مهاجر. [مُ جَ] (ع اِ) موضع هجرت. (ناظم الاطباء).

مهاجر. [مُ جِ] (ع ص) کسی که از جایی به جایی رود و از زمینی به زمینی رود و هجرت کند. ج، مهاجرون. (ناظم الاطباء). مفارقت‌کننده از خانه و اقربا یعنی مسافر. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه از وطن خود هجرت کند و آن را ترک گوید و در جایی دیگر مسکن گیرد. (ناظم الاطباء).
- مهاجرنشین؛[6] سرزمین معمولاً غیرمتمدن که گروهی از متمدنان بالاخص اروپائیان در آن اقامت گزیده و به آبادی آن پرداخته باشند.
||کسی که با حضرت محمد(ص) از مکه به‌سوی مدینه هجرت کرده باشد. (ناظم الاطباء). مسلمانانی که در عصر رسول(ص) از مکه به مدینه رفتند و در این شهر سکونت کردند:

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
کجا صحابهٔ اخیار و تابع اخیر.
ناصرخسرو.

و رجوع به مهاجرین شود.
- مهاجر و انصار؛ مکیان که با حضرت پیغمبر(ص) از مکه به مدینه آمدند و مقیم شدند و مدنیان که در مدینه به حضرت پیوستند.

مهاجر. [مُ جِ] (اِخ) ابن ابی‌المثنی تجیبی، از بنی‌تجیب (درگذشته به سال ۹۱ هـ . ق.). رئیس شراة بود در اسکندریه. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۷).

مهاجر. [مُ جِ] (اِخ) ابن ابی‌امیه. او به روزگار رسول(ص) و ابوبکر والی صنعا بود. (از یادداشتهای مؤلف).

مهاجر. [مُ جِ] (اِخ) ابن عبدالله. والی یمامه بود در روزگار ابوبکر. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۷).

مهاجر. [مُ جِ] (اِخ) لقب رجالی محمدبن ابراهیم است. (ریحانة الادب). رجوع به محمدبن ابراهیم شود.

مهاجران. [مُ جِ] (اِخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۵۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

مهاجران خاک. [مُ جِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک با ۴۹۹ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندر قند، قلمستان و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهاجران کمر. [مُ جِ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالای بخش سربند شهرستان اراک، در ۱۸هزارگزی شمال آستانه و ۳هزارگزی راه عمومی با ۵۸۲۰ تن سکنه. محصول آن چغندر قند، قلمستان و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهاجران ملاابوالحسنی. [مُ جِ مُلْ لا اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک با ۷۳۹ تن سکنه دارد و محصول آن غلات، چغندر قند، قلمستان، انگور و میوه‌های دیگر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهاجرت. [مُ جَ / جِ رَ] (از ع، اِمص) ترک کردن دوستان و خویشان و خارج شدن از نزد ایشان یا فرار از ولایتی به ولایت دیگر از ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء). بریدن از جایی به دوستی جایی دیگر. (یادداشت مؤلف). ترک دیار گفتن و در مکان دیگر اقامت کردن. مهاجرة.
- مهاجرت کردن؛ هجرت کردن. کوچ کردن. ||مفارقت. جدائی. (از ناظم الاطباء).

مهاجرون. [مُ جِ] (ع ص، اِ) جِ مهاجر (در حالت رفعی). مهاجرین. رجوع به مهاجرین شود.

مهاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) از کسی بریدن. (مصادر زوزنی) (ترجمان‌البلاغه علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). ||بریدن از جایی به دوستی جای دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از زمینی به زمینی رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). از زمینی به زمینی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون رفتن به‌سوی دهات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مهاجرت شود.

مهاجرین. [مُ جِ] (اِخ) گروهی که با حضرت محمد(ص) از مکه به‌سوی مدینه هجرت کردند: و السابقون الاولون من المهاجرین و الانصار و الذین اتبعوهم باحسان... (قرآن ۹/ ۱۰۰). و رجوع به هجرت و هجرتان و انصار شود.

مهاجرین. [مُ جِ] (اِخ) گروهی که معمودیه و قربان و هدایا را معتقدند و آنان را اعیادی است و در عبادتگاه خویش گاو و گوسفند و خوک قربانی کنند و زنان را از صحبت ائمهٔ خویش مانع نشوند، اما نکاح ناشایسته را زشت دانند. (ابن‌الندیم).

مهاجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسارّه. مهاجسة. (از اقرب الموارد).

مهاجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) در زمین هجل رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در زمین هموار پست و میان کوه

---

1 - Vyasa. 2 - Kourous.
3 - Pàndous. 4 - Krishna.
5 - Arjuna.
6 - Colonie (فرانسوی).

رفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به هجل شود. ||مفاخرت کردن بر هم در آب راندن و در آب خورانیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مهاجم. [مُ جِ] (ع ص) حمله کننده. هجوم‌کننده. بغتاً گاه‌درآینده.

مهاجمة. [مُ جَ مَ] (ع مص) هجوم کردن. حمله بردن. تاختن بر. ||(اِمص) هجوم. ج، مهاجمات.

مهاجن. [مَ جِ] (ع ص، اِ) جِ هجین. (ناظم الاطباء). رجوع به هجین شود.

مهاجن. [مَ جَ] (اِخ) قومی از هندوان و این لفظ هندی‌الاصل است:

فتاده در دکان یک مهاجن
همه سرمایهٔ دریا و معدن.

ابوطالب کلیم (آنندراج).

مهاجنة. [مَ جِ نَ] (ع ص، اِ) جِ هجین. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مهاجین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ هجین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). و رجوع به هجین شود.

مهاچین. [مَ] (اِخ) الصین. چین. (از ماللهند ص۱۰۱ سطر ۱۶). و رجوع به ماچین شود.

مهاچین. [مَ] (اِخ) ماچین. تنکباس. چین بزرگ. چین اصلی. منزی: به پنجم ولایت چین و مهاچین است. (تاریخ بیهق ص۱۸). و اهل چین و مهاچین را صنایع و حِرَف عجیبه (است). (تاریخ بیهق). و رجوع به ماچین شود.

مهاد. [مَهْ ها] (ع ص) گهواره‌فروش. (یادداشت مؤلف). منجک‌گر. (مهذب الاسماء). گهواره‌ساز و گهواره‌فروش.

مهاد. [مِ] (ع اِ) گهواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بستر و بساط و فرش. (غیاث اللغات) (آنندراج). بستر. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). فراش. بستر. (ابوالفتوح رازی). فراش. بستر. گستردنی. (ناظم الاطباء). ج، اَمهِدة، مُهُد، مُهُد. (ناظم الاطباء) (المنجد): لهم من جهنم مهاد و من فوقهم غواش. (قرآن ۴۱/۷). مسلمانان بدین سبب در مهاد امن و استراحت آسوده. (سندبادنامه ص۷۴). ||آرامگاه. (مجمل‌اللغة) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

مهاد. [مِ] (ع اِ) جِ مَهْد و مُهْد و مُهُد. (ناظم الاطباء).

مهادات. [مُ] (ع اِمص) مهاداة. اعتماد بر دیگری در رفتار. (ناظم الاطباء). ||به یکدیگر هدیه دادن: مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی ص۶۸۲). با وی ذکر های است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می‌بوده. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹). بگوی که نگاهداشت رسم را این چیز فرستاده آمد بر اثر عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات شود. (تاریخ بیهقی ص۲۱۰). به طریق مهادات[1] و ملاطفت و انواع مبرات به دست آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۰). و رجوع به مهاداة شود.

مهاداة. [مُ] (ع مص) به دو تن آوردن چنانکه یکی بر یک جانب و دیگری بر دیگر جانب. یقال: جاء فلان یهادی بین اثنین؛ اذا کان یمشی بینهما معتمداً علیهما من ضعف أو سکر؛ یعنی آمد فلان که تکیه کرده بود از ضعف و یا از مستی بر دو تن یکی از طرف راست و یکی از طرف چپ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی را به دو تن آوردن چنانکه یکی بر جانبی باشد و دیگری بر جانبی چون بیماری یا مستی را. (یادداشت مؤلف). ||به یکدیگر هدیه دادن. (از اقرب الموارد). مهادات. ||اطعام آوردن هرکس و در جمع خوردن. (از اقرب الموارد).

مهادن. [مُ دِ] (ع ص) (اصطلاح فقه) آن که مهادنة منعقد می‌کند. و رجوع به مهادنة شود.

مهادنت. [مُ دَ / دِ نَ] (از ع، اِمص) مهادنة. آشتی کردن و صلح نمودن با همدیگر: با سلطان طریق مهادات و مهادنت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۲). در میان این ایلک‌خان با قبایل و خیول ترکستان به اعالی ماوراءالنهر رسید و ناصرالدین رسول فرستاد و کلمهٔ مصالحت و مسألهٔ مهادنت از سر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به مهادنة شود.

مهادنة. [مُ دَ نَ] (ع مص) مهادنت. آشتی کردن و صلح نمودن با هم. (ناظم الاطباء). آشتی کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج). مصالحه و موادعه. (از اقرب الموارد). مصالحه. (تاج المصادر بیهقی).

مهادنه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (از ع، اِمص) آشتی. صلح. هدنه. (یادداشت مؤلف): مهادنه با این مناجس دور باشد و لایق عزت اسلام نیاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از جانبین صلاح در مصالحت دیدند ظاهراً مهادنه در هم پیوستند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مهادنت شود. ||(اصطلاح فقه) قرارداد صلح موقت.

مهاذبة. [مُ ذَ بَ] (ع مص) شتافتن مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن. (از اقرب الموارد).

مهاذرجشنس. [مِ ذَ جُ نَ] (اِخ) اردشیربن شیرویه: اتابک او [اردشیربن شیرویه] یکی بود نام او مهاذرجشنس و اگرچه او طفل نبود این اتابک کار نگاه میداشت. (فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی صص۱۰۸-۱۰۹).

مهاذیب. [مَ] (ع ص، اِ) ابل مهاذیب؛ شتران تیزرو و سریع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مِهْذاب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مهار. [مَ / مِ] (ع اِ) چوب که در بینی بختی کنند. (منتهی الارب). چوبی را گویند که در بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. (برهان) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). قیاد. هجر. خطام. نکل. رجاع. خطیر. جریر. (منتهی الارب). صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: حلقه‌ای بود که در بینی حیوان یا انسان کرده موکلان عذاب ایشان را بدان واسطه به هرکجا که می‌خواستند می‌بردند و آنچه در کتاب ایوب (۴۱:۲) وارد گشته است حلقه‌ای بود که در بینی ماهیان کرده، ریسمانی بدان بسته محض به دام کشیدن ماهیان دیگر در آب رها می‌کردند، چنانکه مصریان حالیه این ترتیب را به دام ماهی معمول میدارند، اما حلقه‌های بینی که در کتاب اشعیا (۳:۲۱) مذکور است حلقه‌ها از طلا یا سایر جواهرات بود که طرف بیرونش را مرصع نموده در بینی راست می‌نشانیدند، چنانکه فعلاً این عادت در میانهٔ اکراد و اعراب معمول است. (از قاموس کتاب مقدس). در عرف به‌معنی ریسمانی که به چوبی بندند که در بینی شتر کنند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). زمام. (مهذب الاسماء) (دهار). رسن که بدان شتر را کشند. (منتهی الارب). افسار. مقود. آنچه بدان کسی یا چیزی را به سویی برند و راهنما شوند:

وزین درکشیدن به بینی خویش
ز بهر طمع این و آن را مهار.

ناصرخسرو.

سوی بوستانش فرستاده دریا
به دست صبا داده گردون مهارش.

ناصرخسرو.

در دست امیر و شاه ندهم
بر آرزوی مهی مهارم.

ناصرخسرو.

یکی دبه درافکندی به زیر پای استرمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.

عمعق.

آنجا که مرادت عنان بتابد
در بینی گردون مهار باشد.

انوری.

حلقه‌هاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار
پاره‌ها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند.

خاقانی.

گه‌مهار از رشتهٔ جان سازمش
گه‌زر رخسار خلخالش کنم.

خاقانی.

---

۱ - در چ سنگی: محادات، و در این صورت شاهد نیست.

مهارش سخت بگرفت و روان شد
که با اشتر به آسانی توان شد. عطار.

لگام[1] بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی.

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساربان.
سعدی (بوستان).

بگفت ار به دست منتی مهار
ندیدی کسم هرگز اندر[2] قطار. سعدی.

حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ ببرد. (گلستان).

– کشان کردن مهار؛ کشاندن مهار را:

گر نه خرد بستدی مهارم از او
دیو کشان کرده بد مهار مرا. ناصرخسرو.

– گسسته‌مهار؛ سرکش و گستاخ. (از ناظم الاطباء). مهارگسسته.

– ||افسارپاره کرده. رها:

چنان دید کز تازیان صدهزار
هیونان مست و گسسته‌مهار
گذر یافتندی به اروندرود
نماندی بر این بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی به آتشکده
شدی نور و نوروز و جشن سده. فردوسی.

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
که این کشیده‌عنان باشد آن گسسته‌مهار.
ظهیر.

– مهار بر سر کردن؛ کنایه از مطیع و منقاد کردن. (آنندراج):

مغنی شتر غو ندارد جهاز
نوا پرده دارد جهازی بساز
ز تاب طرب بر سرش کن مهار
که دل را به قانون شود بردبار.
ملاطغرا (از آنندراج).

– مهار بر سر کشیدن؛ کنایه از مطیع و رام کردن:

امر تو ساربان نگذارد اگر برو
بر سر که میکشد شتر نفس را مهار.
ظهوری (از آنندراج).

– مهار کردن؛ مهار در بینی شتر کردن. تزمیم. زم. حطم. زمر.

– مهار کردن کسی را؛ بر بینی او ریسمانی گذرانیده و عبرت را در کوچه‌ها گردانیدن. (یادداشت مؤلف).

– ||کنایه از مطیع و رام کردن و در اختیار آوردن او را. افسار بر سر او زدن. کاملاً مطیع خود ساختن او را:

گر نه خرد بستدی مهارم از او
دیو کشان کرده بد مهار مرا. ناصرخسرو.

– مهار گرفتن؛ زمام شتر در دست داشتن:

به دریای آب اندرون گرگسار
بیامد هیونی گرفته مهار. فردوسی.

– ||زمام اختیار در دست گرفتن. مطیع کردن. رام کردن. در اختیار آوردن. به فرمان آوردن:

نه دیر بود که برخاست آن ستوده‌خصال
برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۶۵).

مهار. [مَ] (اِ) قسمتی که در هواپیما بالها را به هم وصل می‌کند[3]. ||(اصطلاح پزشکی) چین جلدی[4] موجود در سطح تحتانی آلت مرد در خط وسط در مجاورت شیار حشفه‌ای-قلفه‌ای[5] که در حقیقت دیواره‌ای است که شیار حشفه‌ای-قلفه‌ای را به دو قسمت چپ و راست تقسیم می‌کند. ||(اصطلاح پزشکی) نام هریک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزی دهان و عضلات لبها (بین قوسهای فکی و عضلات لبها). مهار لبی. ||ماهار. شناق. وکاء. بند سر مشک. (از یادداشتهای مؤلف).

مهار. [ ] (اِ) اسم هندی سناء مکی است. (فهرست مخزن الادویه).

مهار. [مِ] (ع اِ) جِ مهر و مهرة. (ناظم الاطباء). جِ مهرة، به‌معنی اسپ‌کره و بچهٔ نخستین اسپ و جز آن. (از آنندراج) (از منتهی الارب).

مهاراج. [مَ] (سانسکریت، ص مرکب، اِ مرکب) مهاراجه. رجوع به مهاراجه شود.

مهاراجا. [مَ] (سانسکریت، ص مرکب، اِ مرکب) مهراج. (یادداشت مؤلف). مهاراجه. رجوع به مهاراجه شود.

مهاراجه. [مَ جَ / جِ] (سانسکریت، ص مرکب، اِ مرکب)[6] مهاراجا. شاه بزرگ. امیر بزرگ در هند. مهاراج. مهراج. راجهٔ بزرگ. رای برین.

مهاراة. [مُ] (ع مص) با هم فسوس کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با هم فسوس کردن و شوخی کردن. (ناظم الاطباء).

مهارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مهرب. رجوع به مهرب شود.

مهارت. [مَ / مِ رَ] (ع اِمص) زیرکی و رسایی در کار و استادی و زبردستی. (ناظم الاطباء). استادی. (غیاث اللغات). حذاقت. حاذقی. (از اقرب الموارد). ماهری. (یادداشت مؤلف). مهارة: بازرگان پرسید که دانی زدن؟ گفت دانم و در آن مهارتی داشت. (کلیله و دمنه).

منذر آن شاه با مهارت و مهر
آیتی بود در شمار سپهر. نظامی.

برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته بیاریم. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۷۱). ||(مص) استادی کردن. (بحر الجواهر). و رجوع به مهارة شود.

مهارج. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مهرجان: بزهی بجلال مکانه الرتب و المعارج و یزین بکرم وجهه الاعیاد و المهارج. (احمدبن ابراهیم ادیبی خوارزمی).

مهارش. [مُ رِ] (ع ص) آنکه سگان یا مردمان را بر یکدیگر برمی‌انگیزاند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برآغالاننده سگان را بر یکدیگر. (از منتهی الارب). ||فرس مهارش‌العنان؛ اسب سبک‌عنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهارش. [مُ رِ] (اِخ) ابن المجلی (۴۲۰-۴۹۹ هـ.ق. / ۱۰۲۹-۱۱۰۵ م.). از احفاد مهنا العقیلی، امیر حدیثه بود. به ادب معرفت داشت و شعر می‌گفت. با پسرعم خود قریش‌بن بدران در فتنهٔ بساسیری در بغداد شرکت داشت. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۲۵۴). و رجوع به بساسیری شود.

مهارشت. [مُ رَ / رِ شَ] (از ع، اِمص) مهارشة. رجوع به مهارشة شود: بابی زمانی به مناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم و شکسته بیرون رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).

مهارشة. [مُ رَ شَ] (ع مص) مهارشت. بر یکدیگر برانگیختن سگان را. هراش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محارشه. (زوزنی). ||تباهی افکندن میان مردم. (آنندراج). ||بر یکدیگر برجستن و حمله کردن. مخاصمه. (از اقرب الموارد): دوسه روز از طرف بعضی لشکرهای پادشاه که بر حوالی قلعه بودند با ساکنان آن کوه مهارشة و حربی رفت. (جهانگشای جوینی).

مهارق. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مهرق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهرق‌ها. و رجوع به مهرق شود.

مهارگسستگی. [مَ / مِ گُ سَ سْ تَ / تِ] (حامص مرکب) سرکشی. (ناظم الاطباء). خلاعت. بی‌باکی. بی‌بندوباری. (از یادداشتهای مؤلف).

مهارگسسته. [مَ / مِ گُ سَ سْ تَ / تِ] (نمف مرکب) سرکش و گستاخ. (ناظم الاطباء). خلیع‌العذار. ||افسارگسسته. سرخود. خودسر. (از یادداشتهای مؤلف): اشتری جسته و مهارگسسته بر من گذشت. (سندبادنامه ص۱۳۱).

مهارگسیختگی. [مَ / مِ گُ تَ / تِ] (حامص مرکب) خودسری. (یادداشت مؤلف).

۱- نل: لجام.
۲- نل: ندیدی کسم بارکش در.
3 - Hauban (فرانسوی).
4 - Frin.
5 - Préputial sillonbalano (فرانسوی).
۶- در سانسکریت Mahârâjâ (به‌معنی شاه بزرگ).

مهارگسیخته. [مَ / مِ گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مهارگسسته. خودسر.

مهارلو. [مُ] (اِخ) دهی از بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۲۹۱ تن سکنه. محصول آن غلات، میوه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مهارة. [مَ / مِ رَ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن. (آنندراج). مهر. مهور. مهار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مهارت و مهر شود.

مهارة. [مِ رَ] (ع اِ) جِ مُهر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کرّه‌های اسب. (یادداشت مؤلف).

مهازرة. [مُ هازَ رَ] (ع مص) به روی کسی آشکار کردن کراهت را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را در روی به عنف بد گفتن. (تاج المصادر بیهقی). در روی بانگ کردن. (از منتهی الارب).

مهاری. [مَ را] (ع اِ) جِ مهریة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مهریة شود.

مهاری. [مَ] (اِ) دو رشتهٔ دوال بلند که سری متصل به دهانهٔ اسب و سر دیگر بر دست رانندهٔ ارابه و درشکه و امثال آن باشد گاه راندن. (یادداشت مؤلف).

مهاری. [مَ ری ی] (ع اِ) مَهارِ. جِ مهریة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مهریة شود.

مهارس. [مَ] (ع اِ) جِ مهراس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مهراس شود.

مهازل. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مهزلة. (اقرب الموارد). رجوع به مهزلة شود.

مهازلة. [مُ زَ لَ] (ع مص) بیهودگی و بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیهودگی کردن و بازی کردن. (ناظم الاطباء). ممازحة. (از اقرب الموارد). ‖ (اِمص) هزل‌گویی: در مطایبه و مهازله بسیار فطرتش قادر بوده... (تذکرهٔ عرفات در ترجمهٔ پهلوان مذاقی عراقی).

مهازیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مهزول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به مهزول شود.

مهاشاة. [مُ] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممازحة. (از اقرب الموارد).

مهاصاة. [مُ] (ع مص) پشت شکستن و سست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشت کسی را شکستن. (از اقرب الموارد).

مهاصری. [مُ صِ ری ی] (ع اِ) نوعی چادر یمنی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). برد یمنی. احتمالاً منسوب به مهاصر اسم مردی باشد. (از اقرب الموارد).

مهاضاة. [مُ] (ع مص) گول شمردن و سبک و حقیر و خوار انگاشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهافاة. [مُ] (ع مص) به دوستی خود مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهاکال. [مَ] (اِخ) به قول ابن‌الندیم نام بتی است ازآن مهاکالیه. در این شعر سوزنی آمده و ظاهراً آن را نام دیوی پنداشته است:

کشورگیر به یک حمله که آن کشور را
پادشاه است عزازیل و مهاکال‌وزیر.

و رجوع به مهاکالیه شود.

مهاکالیه. [مَ لی یَ] (اِخ) نام دینی است به هندوستان و پیروان این دین را بتی است به نام مهاکال و او را چهار دست است و رنگش آسمان‌گون است و بر سر مویی انبوه و فروهشته دارد. دندانهای او پیدا و شکمش برهنه است و بر پشت او پوست پیلی که خون از او چکان است و آن با پوست دو دست فیل بر او گره زده و استوار ساخته‌اند. بر یک دست او ماری بزرگ دهان گشاده و در دست دیگر عصایی و به دست سوم سر مردی و دست چهارم افراشته است و دو مار بزرگ بر تن پیچیده دارد و دو مار به‌جای گوشوار از گوشهای او آویخته است و بر سر او تاجی از استخوان کاسهٔ سر آدمیان و طوقی نیز از این استخوان و او دیوی ستنبه است که برای بزرگی قدر او سزاوار پرستش و صاحب خصال متضاد از محمود و مذموم و محبوب و مکروه و عطا و منع و احسان و اسائه شمارند و او را پناه و ملجأ شداید دانند. (از ابن‌الندیم).

مهاکاة. [مُ] (ع مص) سبک شمردن عقل کسی‌را. (منتهی الارب). سبک شمردن عقل و دانش کسی را. (ناظم الاطباء). کوچک دانستن و حقیر شمردن عقل کسی را. استصغار عقل کسی. (از اقرب الموارد).

مهال. [مَ] (ع ص) ترسناک: مکان مهال؛ جای ترسناک و خوفناک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهال. [مُ] (ع ص) خاک و ریگ فروریخته. (ناظم الاطباء). فروریخته از خاک و ریگ و جز آن. (یادداشت مؤلف). ‖ آرد فروریخته در انبان. (ناظم الاطباء).

مهالاة. [مُ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء). ترسانیدن. (آنندراج).

مهالبة. [مَ لِ بَ] (اِخ) بطنی از اعراب که از اولاد مهلب شاعرند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قومی از اولاد مهلب‌بن ابی‌صفرة، که به پهلوانی و دلاوری و بخشندگی نامورند. (از اقرب الموارد). و رجوع به آل‌مهلب شود.

مهالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسارّة. (از اقرب الموارد).

مهالک. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مَهلَکة و مَهلِکة و مَهلُکة. دشتها و بیابانها. (از منتهی الارب). بیابانها. (از اقرب الموارد). ‖ جاهای هولناک و خطرناک. (ناظم الاطباء). مواضع هلاک. (از اقرب الموارد). جاهای هلاک. (آنندراج) (غیاث اللغات): چون چیپال آن حال مشاهدت کرد و ممالک خویش به کلی مهالک یافت... سرآسیمه و متحیر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). خدای‌تعالی ذات شریف و نفس نفیس او از آفت آن مسافت و مهالک آن مسالک نگاه داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸).

مهالة. [مُ هالَ لَ] (ع مص) ماهانه کردن اجیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را اجیر کردن در هر ماه در مقابل چیزی. (از اقرب الموارد). هلال.

مهام. [مَ هامم] (ع ص، اِ) جِ مُهِمّ. کارهای بزرگ و دشوار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کارهای سخت. (از منتهی الارب). ‖ کارهایی که اهمیت داشته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ کارهای ناگزیر. (ناظم الاطباء).

مهامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) بردن و بیشتر گرفتن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). بردن همه چیز را. (از ناظم الاطباء). بسیار گرفتن از چیزی. جرف. (از اقرب الموارد).

مهامز. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مهمز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مهمز شود.

مهامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسارّة. (از اقرب الموارد).

مهامشة. [مُ مَ شَ] (ع مص) شتابی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عجله کردن با هم. معاجلة. (از اقرب الموارد).

مهامه. [مَ مِهْ] (ع اِ) جِ مَهْمَهْ. دشتهای دوردست و زمینهای خالی و ویران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

تا راه توان یافت به دریا ز ستاره
تا دور توان گشت به توشه ز مهامه.

منوچهری.

عادت روزگار... همین است که... یاران مشفق را در مهامه اشتیاق درد فراق چشاند. (سندبادنامه). اصحاب او بسیار در قید اسار افتادند و دیگران در مهامه و فیافی افتان و خیزان. (جهانگشای جوینی).

مهامیز. [مَ] (ع اِ) جِ مهمیز و مهماز. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مهماز و مهمیز شود.

مهان. [مِ] (اِ) جِ مِهْ. بزرگان:

بر او آفرین کرد شاه جهان
که بادت بزرگی و فر مهان. فردوسی.

سر نامه گفت آفرین مهان
بر آن یادکو پاک دارد نهان. فردوسی.

چو بشنید قیصر کز ایران مهان
فرستادهٔ شهریار جهان. فردوسی.

یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان. فردوسی.

میان سپاهت هر آن کز مهان
بترسی از او آشکار و نهان. اسدی.

ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بد یادگار از مهان. اسدی.

بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین
غم گیا نخورم ور خورم به کوه گیا. خاقانی.

با مهان آب زیر کاه مباش
تات بی‌آب‌تر ز که نکنند. خاقانی.

به می خوردن نشاند آنکه مهان را
همان فرخنده بانوی جهان را. نظامی.

سر سرفرازان و تاج مهان
به دوران عدلش بناز ای جهان. سعدی.

مهان. [مُ] (ع ص) (از «هون») خوارکرده‌شده. ذلیل‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). اهانت‌کرده‌شده. (غیاث اللغات). خوار. ذلیل. (غیاث اللغات) (آنندراج). مستخف. اهانت‌شده. استخفاف‌شده. (یادداشت مؤلف): یضاعف له العذاب یوم‌القیامة و یخلد فیه مهاناً. (قرآن ۲۵/۶۹).

سر همان و پر همان هیکل همان
موسیی بر عرش فرعونی مهان.
مولوی (مثنوی).

جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان.
مولوی (مثنوی).

مهان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. دارای ۲۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مهانت. [مَ نَ] (ع اِمص) مهانة. خواری و دونی و ذلت و فرومایگی. (ناظم الاطباء). رسوایی و خواری و سبک‌داشت. هوان. (منتهی الارب).

— مهانت نفس؛ پستی آن. (یادداشت مؤلف). ||ضعف. سستی. (یادداشت مؤلف).

مهاندخت. [مَ دُ] (اِخ) طبق روایت مجمل التواریخ و القصص دختر یزداد پسر کسری انوشروان بوده، پسر او به نام پیروز پیش از یزدگرد سوم پادشاهی بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص۸۳).

مهانغة. [مُ نَ غَ] (ع مص) عشقبازی کردن با زن. (منتهی الارب). عشقبازی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مغازله. عشق باختن. (از اقرب الموارد).

مهانفة. [مُ نَ فَ] (ع مص) به فسوس خندیدن مانند خندهٔ نرم. (ناظم الاطباء). به فسوس خندیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). آهسته و آرام خندیدن استهزا را. (از اقرب الموارد). ||با هم بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملاعبه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هناف. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

مهانل. [مُ نُ / نِ] (اِ) در فرهنگها از جمله در جهانگیری و برهان و ناظم‌الاطباء به‌معنی تریاک و افیون آورده‌اند. صاحب انجمن‌آرای ناصری نوشته از غلط‌خوانی بیتی از سنایی این اشتباه به فرهنگها راه یافته و در آن بیت هلاهل (= زهر مهلک) را مهانل خوانده‌اند (انجمن‌آرا) و آن بیت این است:

پند ز حجت به گوش فکرت بشنو
ورچه به تلخی چو حنظل است و مهانل [1].

مهانول. [مُ] (اِ) مهانل. رجوع به مهانل شود.

مهانة. [مَ نَ] (ع مص) مهانت. خوار گردیدن. (از منتهی الارب). خوار و حقیر شدن. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||ضعیف و مسکین شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) رسوایی و خواری. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سستی و ضعف. ||سبک‌داشت. (ناظم الاطباء).

مهاواة. [مُ] (ع مص) مدارا و آشتی کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||ستیهدن کسی را. با هم ستیهدن. (آنندراج). ||سخت کردن سیر را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سختی سیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مهاوأة. [مُ وَ ءَ] (ع مص) مهاواة. رجوع به مهاواة شود.

مهاودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) با هم وعده کردن و آشتی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را مایل گردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مایل شدن. (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). معاودت. (از اقرب الموارد).

مهاوش. [مَ وِ] (ع اِ) آنچه به دزدی و غصب برند. (منتهی الارب) (آنندراج). هر مال غیرحلالی که از غصب و دزدی و جز آن به دست آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حرام. (یادداشت مؤلف).

مهاوشة. [مُ وَ شَ] (ع مص) آمیختن همدیگر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مهاونة. [مُ وَ نَ] (ع مص) نرمی کردن. ارفاق: هو یهاون نفسه مهاونة؛ او نرمی می‌کند با نفس خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهاوة. [مَ وَ] (ع مص) آبناک گردیدن: مَهُوَ السمن؛ آبناک گردید روغن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آبناک گردیدن شیر یا مسکه. (آنندراج). بسیارآب و تنک شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی).

مهاوی. [مَ] (ع اِ) جِ مَهْویٰ و مَهْواة. (اقرب الموارد). مغاکهایی که میان دو کوه باشد. پستیهای زمین میان دو کوه: بقایای امم در مهاوی قصور و نقصان قرار گرفته. (تاریخ بیهق ص۴). کوکب کتابت از مهاوی هبوط به اوج ثریا [2] رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۷). چون اصرار او بر جهل و غوایت و تهافت او در مهاوی ضلالت بدید ساز محاربت ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۷).

مهاة. [مَ] (ع اِ) آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||بلور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از بلور. (ناظم الاطباء). ||گاو وحشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده گاو وحشی. (مهذب الاسماء). ||گوزن ماده. (دهار). گوزن. (مهذب الاسماء). ج، مَها، مَهَوات، مَهَیات. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به ابوعدس شود.

مهاة. [مُ] (ع اِ) آب گشن در رحم ماده‌شتر. ج، مهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مهاه. [مَ] (ع اِمص) تری و تازگی و طراوت و خوبی. (ناظم الاطباء). تری و تازگی و خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج). طراوت و حسن. (از اقرب الموارد). ||(ص) سیر و گردش نرم. (ناظم الاطباء). سیر نرم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

مهاهة. [مَ هَ] (ع اِ) هرچیز سهل و آسان. (ناظم الاطباء).

مهایات. [مُ] (ع اِمص) مهایاة. کاری که بر آن آمادگی و موافقت و سازواری کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) تقسیم منافع مال مشترک است طبق اجزاء آن یا برحسب زمان. با تقاضای مهایاة از طرف یک یا چند نفر از شرکاء، دیگران را به قبول آن ملزم قرار

---

۱ - در دیوان ناصرخسرو چ تقوی مهانل طبع شده است، اما در چ دانشگاه (ص۳۴۱) چ مینوی-محقق مهانل آمده است. کلمه صورت «مهابل» نیز دارد. و رجوع به انجمن‌آرای ناصری شود.

۲ - ن‌ل: شرف.

نمی‌دهند و فقط با تراضی تمام شرکاء ممکن است آن را صورت خارجی بخشید. (از یادداشتهای لغت‌نامه). تقسیم منافع متعاقباً و متناوباً. (از تعریفات جرجانی).

مهایانا. [مَ] (اِخ) مهایانه. صورتی از دین بودائی که در تبت، چین، کره و ژاپن رواج دارد.

مهایانه. [مَ نَ] (اِخ) بودایان شمال خود را بدین نام میخواندند و آن بمعنی کشتی بزرگ است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۶۰). رجوع به مهایانا شود.

مهایاة. [مُ] (ع مص) مهایات. مهایأة. رجوع به مهایأة شود.

مهایأة. [مُ یَ ءَ] (ع مص) سازواری نمودن با کسی در کاری. (از ناظم الاطباء). موافقت کردن با کسی در امری. (از اقرب الموارد). مهایاة. و رجوع به مهایات شود.

مهایث. [مَ یِ] (ع ص) مهائث. بسیار گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالاخذ. (از اقرب الموارد): رجل مهایث؛ مرد بسیار گیرنده. ‖افزونی‌نماینده. (ناظم الاطباء).

مهایثة. [مُ یَ ثَ] (ع مص) با هم افزونی نمودن در عطا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکاثرة. (از اقرب الموارد).

مهایجة. [مُ یَ جَ] (ع مص) برانگیختن و خشم گرفتن و کارزار و کشش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی شور انگیختن. (مصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). شور برانگیختن و کشتن. (از اقرب الموارد). هیاج. (منتهی الارب).

مهایص. [مَ یِ] (ع اِ) مهائص. ج مهیص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مهیص شود.

مهایطة. [مُ یَ طَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهایع. [مَ یِ] (ع اِ) مهائع. ج مَهْیَع، بمعنی راه روشن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهایل. [مَ یِ] (ع اِ) مهائل. ج مهیل، بمعنی جای خوفناک. رجوع به مهائل شود.

مهایمی. [مَ یِ] (اِخ) (۷۷۶-۸۳۵ هـ.ق.). مخدوم مهایمی، علی‌بن احمد، منسوب به مهایم (نزدیک بمبئی). مفسر اهل هند و از اوست: «تبصیرالرحمن و تیسیرالمنان ببعض ما یشیر الی اعجاز القرآن» در دو جلد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵۶).

مهب. [مَ هَب ب] (ع اِ) محل وزیدن باد. (ناظم الاطباء). جای هبوب یعنی وزیدن باد. (غیاث اللغات) (آنندراج). وزیدنگاه باد. جستنگاه باد. زخمگاه باد. (یادداشت مؤلف). وزشگاه. ج، مَهابّ. (از اقرب الموارد):

زر چو کاه است و دست داد تو باد
پیشگاه خزانهٔ تو مهب. فرخی.

و فرونهادن بار امل در مهب شکوک. (کلیله و دمنه). و مهب شمال بسته دارد. (تاریخ بیهق ص۲۷). زبالهٔ اشیاع او را چون هبا در مهب صبا آواره و متفرق گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۱). باد نصرت از مهب لطف الهی وزیدن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶). از مهب لطف نسیم نصرت بوزید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴).

مهب. [مُ هِ ب ب] (ع ص) بیدارکننده. (آنندراج). آنکه از خواب بیدار میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهبا. [مُ هَ بْ با] (ع ص) هباءشده. نرم کوفته‌شده. نیک سائیده و سحق‌شده. همانند سرمهٔ نرم‌سوده گشته: دو بار کوفتن و از حریر فروکردن چون غباری. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مهباب. [مِ] (ع ص) تکهٔ نیک تیزشده به گشنی و بانگ‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مهتب شود.

مهبار. [مَ] (نف مرکب) بارندهٔ ماه. چیزی که از آن ماه بارد. ‖کنایه از روشن و درخشان:

هم ماه بارد از لب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۹).

مه‌بانو. [مِهْ] (اِ مرکب) بانوی بانوان. سرور بانوان. بزرگ زنان:

که او بود مه‌بانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن‌روان. فردوسی.

مهبج. [مُ هَ بْ بَ] (ع ص) گرانجان. (منتهی الارب) (آنندراج). گرانجان و کند و تنبل. (ناظم الاطباء). ثقیل‌النفس. (اقرب الموارد).

مهبجة. [مُ هَ بْ بِ جَ] (ع ص) آماسیده. ورم‌کرده. بادکرده.

— ادویهٔ مهبجه[1]؛ داروهای متورم‌کننده و محرک و سوزاننده.

مهبرج. [مُ هَ رَ] (ع ص) زه تباه و فاسد مختلف‌المتن و ناراست. (منتهی الارب) (آنندراج). زه تباه و فاسد و ناراست. (ناظم الاطباء).

مه بر کوهان. [مَهْ بَ] (اِ مرکب) نام سرودی است. (از غیاث) (از آنندراج). ماه بر کوهان. (برهان). رجوع به ماه بر کوهان شود.

مهبط. [مَ بِ] (ع اِ) جای فرودآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرودآمدنگاه. (ناظم الاطباء). آنجا که فرودآیند. فرودگاه. (یادداشت مؤلف). ج، مهابط. (ناظم الاطباء): چون از مهبط رحم به محط ظهور آمد. (سندبادنامه ص ۳۳۱).

چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
مهبط مهدی شمر فنای صفاهان. خاقانی.

یارب مرا برون بر زینجا که حیف باشد
یوسف به مهبط چه عیسی به مربط خر.
شرف‌الدین شفروه (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

امین خدا مهبط جبرئیل. سعدی (بوستان).

تختگاه و محط دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— مهبط وحی؛ آنجا که وحی آید.

مهبط. [مُ بِ] (ع ص) فرودآورنده. (آنندراج). کسی و یا چیزی که به پایین می‌اندازد و به جلدی و شتاب فرودمی‌آورد. ‖کسی و یا چیزی که میکاهد و کم میکند از ارزش و قیمت چیزی. (ناظم الاطباء).

مهبط. [مَ بِ] (اِخ) یکی از نامهای مکه. (یادداشت مؤلف).

مهبع. [مُ بِ] (ع ص) خداوند هُبَع یعنی خر و شتربچه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به هُبَع شود.

مهبک. [مَ بَ] (اِ) به زبان شیرازی نام حیوانی است کوچک به قدر باقلی با پر و پایهای بسیار به قدر سوزنی. در زیر خمها و زمیتهای نمناک متکون شود و در اصفهان عوام آن را خرک‌خدا گویند و در هند سروالی و به عربی حمارقبان گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). خرخدا. خرخاکی. و رجوع به حمارقبان شود.

مهبل. [مَ بِ] (ع اِ) زهدان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای بچه اندر شکم. (مهذب الاسماء). بچه‌دان. ‖دهان فرج زن. (غیاث اللغات) (آنندراج). دهانهٔ زهدان. جایی که نره در آن داخل میگردد. (ناظم الاطباء). راه نره در فرج زن. (آنندراج). در اصطلاح پزشکی، مجرایی است عضلانی، مخاطی و استوانه‌ای‌شکل که در پایین رحم قرار دارد و عضو جماعی زن میباشد[2] و ضمناً نوزاد که از رحم و سوراخ گردن رحم خارج میشود از مجرای مهبل و فرج خارج میگردد. مهبل بسیار قابل‌اتساع است و دایرهٔ فوقانیش گردن رحم را احاطه میکند به طوری که قسمتی از گردن‌رحم و سوراخ تحتانیش از درون مهبل مشاهده میشود. در فاصلهٔ بین مهبل و فرج در دخترها پرده‌ای به نام پردهٔ بکارت[3] موجود است. این پرده معمولاً در وسطش سوراخی دارد که به اشکال مختلف و بیشتر هلالی‌شکل است. پردهٔ بکارت در اولین مقاربت از بین میرود و مجرای مهبل و فرج

1 - Remèdes enflammant (فرانسوی).
2 - Vagin (فرانسوی).
3 - Hymen.

یکی می‌شود و مجرای مهبل از قسمت جلو به مثانه و مجرای ادرار زن مجاور است و از عقب با رودهٔ مستقیم مربوط می‌باشد و در وضع ایستاده مسیر مجرای مهبل از بالا به پایین و از عقب به جلو است. طولش در حدود ۹ سانتیمتر است و با سطح افقی زاویه‌ای ۷۰ درجه می‌سازد. ||جای فرودافتادن بچه از زمین. ||سرین. (ناظم الاطباء). اِست. (اقرب الموارد). ||فروافتادگی از سر کوه به‌سوی شعب. (ناظم الاطباء). فرودآینده[1] از سر کوه به‌طرف شعب. (آنندراج).

— مهبل‌الهواء؛ راهی که از سر کوه فرودمی‌آیند. (ناظم الاطباء).

مهبل. [مِ بَ] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). خفیف. (از اقرب الموارد). سبک. خفیف. جَلد. (ناظم الاطباء).

مهبل. [مُ هَ بَّ بَ] (ع ص) گران‌سنگ و آنکه به او گویند: هبلتک امک؛ یعنی گم کند تو را مادر تو. ||مرد گوشتناک آماسیده‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه وی را هرکس لعنت کند. (ناظم الاطباء).

مهبوت. [مَ] (ع ص) مرد بددل و هوش‌باخته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بددل و بی‌خرد. (ناظم الاطباء). بی‌خرد. (از اقرب الموارد). ||رجل مهبوت‌الفؤاد؛ مرد دل‌کنده‌شده. (ناظم الاطباء).

مهبود. [مَ] (اِخ) نام وزیر انوشیروان که زروان او و پسران او را به زهر ریختن در طعام انوشیروان متهم کرد، انوشیروان بدانست و او را با خانمانش برانداخت. (یادداشت مؤلف):

بترسید مهبود و گفت ای جوان
به زخم تو ستدن ندارد توان. فردوسی.
ز مهبود بر در بزرگان به رشک
همی ریختندی به رخ بر سرشک. فردوسی.

مهبوش. [مَ] (ع ص) ورزیده و کسب‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ورزیده. کسب‌کرده‌شده. فراهم‌شده. (ناظم الاطباء).

مهبوط. [مَ] (ع ص) لاغر از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مهبول. [مَ] (ع ص) محروم. (ناظم الاطباء).

مه‌پاره. [مَهْ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) ماه‌پاره. ||کنایه از زن زیبا. زیباروی:

از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملایک‌سیرتی[2] طاوس‌زیبی.[3] سعدی.
مه‌پاره به بام اگر برآید
که فرق کند که ماه یا اوست.
سعدی (ترجیعات).
آن پریزاده که مه‌پاره و دلبند من است
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست.
سعدی (طیبات).

مه‌پرست. [مَهْ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه ماه (قمر) را پرستش کند. ||عاشق. شیفته. دلداده. گرفتار معشوق:

مه‌پرستان که ستاره همه شب می‌شمرند
آخر این کوشش اومید به جائی برسد.
مولوی.

مه‌پیشانی. [مَهْ] (ص مرکب) آنکه پیشانی وی مانند ماه تابان و درخشان باشد. ||انسی که در پیشانی وی سپیدی باشد. ||نیک‌اختر. خجسته‌فال. (ناظم الاطباء).

مه‌پیکر. [مَهْ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) ماه‌پیکر. آن که پیکر او چون ماه تابان و درخشان است. با پیکر و اندامی زیبا. زیباروی:

عید منی و شادی می‌بینم از هلالت
دیوانه‌ام که جز تو مه‌پیکری ندارم. خاقانی.
پریروئی و مه‌پیکر سمن‌بوئی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد.
سعدی (بدایع).

مهت. [مِ هَ تَ] (ع ص) مرد بسیارسخن سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهت. [مِ هَ تَ] (ع اِ) آلت قدح کحالان. (یادداشت مؤلف): بدین سبب استادان این صنعت سر مهت را که آلت قدح است گرد کرده‌اند تا عنبیه را نبرد و نخراشد و اگر نه از بهر این معنی بودی سر مهت تیز کردندی تا قدح آسان‌تر بودی و مهت آسان گذشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مهت مجوف؛ آلت دیگری است کحالان را برای آب چشم. میل بیرون کردن آب از چشم آب‌آورده. (یادداشت مؤلف). مهت آلتی است از مس سرخ آب بدان گشایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مهتاب. [مَ] (اِ مرکب) پرتو ماه و مهشید و روشنی و تابش ماه و نوری که از کرهٔ ماه به سطح زمین می‌رسد. (ناظم الاطباء). از: «مه»، مخفف ماه + «تاب»، از تافتن، به‌معنی نور دادن ماه. قمراء. فخت. (یادداشت مؤلف). صاحب غیاث اللغات و به تبع او صاحب آنندراج آرد: این لفظ مقلوب است که در اصل تاب مه بود، پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده است... و اضافت آن به هلال و ماه و بدر درست نباشد مگر آنکه به‌معنی روشنی مجازاً گرفته آید چنانکه سعید اشرف گوید:

فیض پیران چو نوجوانان نبود
مهتاب و هلال و بدر یکسان نبود.
(از غیاث اللغات) (از آنندراج).
تا دیوچه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار.
مخلدی گرگانی.
چون نپوشی چه خز و چه مهتاب[4]
چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۴، چ دانشگاه ص۱۵۲).
بر ره دین حق تو پیش از صبح
خوش همی رو به روشنی مهتاب.
ناصرخسرو.
نردبان پایه کی بود مهتاب. سنائی.

مهتاب از بنا گوش او رنگ بردی. (کلیله و دمنه). دست در روشنایی مهتاب زدی. (کلیله و دمنه). بر مهتاب از روزن برآمدی. (کلیله و دمنه).

همی پزیم همه در تنور چوبین نان
همی بریم همه جامهٔ تن از مهتاب. سوزنی.
ولی تو گهر است و وفاق تو خورشید
عدوی تو قصب است و خلاف تو مهتاب.
وطواط.
چند مهتاب بر تو پیماید
این و آن در بهای روی چو ماه. انوری.
عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ
رد و منعش نه به اندازهٔ درع قصب است.
انوری.
از همنفسان نیست مرا روزی ازایرا کُ
در روزی من هم نرود صورت مهتاب.
خاقانی.
به ناف قبهٔ عالم به صلب قائم کوه
به پشت راکع چرخ و به سجدهٔ مهتاب.
خاقانی.
شب همه مهتاب و من کردم سربازیی
یکه سر شیروان در شب مهتاب شد.
خاقانی.
آبی است بدگوار ز یخ بسته طاق پل
سقفی است زرنگار و ز مهتاب نردبان.
خاقانی.
جزع ز خورشید جگرسوزتر
لعل ز مهتاب شب‌افروزتر. نظامی.
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب. نظامی.
چنان کز بس گهرهای جهانتاب
به شب تابنده‌تر بودی ز مهتاب. نظامی.
ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود. مولوی.
صلح کن با مه ببین مهتاب را. مولوی.
مهتاب که نور پا کدارد

۱ - شاید فرودآیندگی بوده و غلط چاپی باشد.
۲ - نل: صورتی. ۳ - نل: خورشیدزیبی.
۴ - مرحوم دهخدا حدس زده‌اند که کلمه «کرباس» باشد. (حواشی دیوان ناصرخسرو ص۶۴۹).

از بانگ سگی چه باک دارد. مولوی.
شب هجران دوست ظلمانی است
ور برآید هزار مهتابش... سعدی (بدایع).
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است.
سعدی (طیبات).
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب.
سعدی (بدایع).
گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست.
امیرخسرو.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.
رُوی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم. حافظ.
– مثل مهتاب؛ رنگی پریده (در روی آدمی). (یادداشت مؤلف).
– مهتاب آتشبار؛ نوعی آتشبازی و آن چنان است که در شبهای جشن گویی محترق را به هوا سر دهند و روشنایی آن چون روشنایی ماه تا به دور جای رسد. (از آنندراج):
شب که برقی جست از سوز دل دیوانه‌ام
سوخت چون مهتاب آتشبار مه در خانه‌ام.
میرمحمدافضل ثابت (از آنندراج).
زرد شد رخسار مه تا عارض خود برفروخت
حسن او خاصیت مهتاب آتشبار داشت.
میان ناصرعلی (از آنندراج).
– مهتاب به‌جای کرباس پیمودن؛ مهتاب به گز پیمودن. مهتاب پیمودن. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۶۰). و رجوع به همان کتاب شود.
– مهتاب به گز پیمودن؛ کنایه از کار محال کردن که سرانجامش ممکن نباشد. (از غیاث اللغات) (آنندراج):
خرد زآن طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
به گز مهتاب پیمایی به گل خورشید اندایی.
انوری.
گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز
وقت آن نیست که مهتاب به گز پیمائی.
قاآنی.
– مهتاب پیمائیدن (پیمودن)؛ کنایه از کارهای بیهوده و هرزه کردن. (برهان) (آنندراج):
آن‌چنان مهتاب پیماید به سحر
کز خسان صد کیسه برباید به سحر.
مولوی.
– مهتاب پیموده خریدن؛ کنایه از کار بیهوده و لغو کردن. مغبون شدن:
این جهان جادوست ما آن تاجریم
که از او مهتاب پیموده خریم. مولوی.
– مهتاب را به گل اندودن؛ در مفهوم آفتاب را به گل اندودن. (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۶۰). کار عبث کردن.
– مهتاب‌رو؛ جایی که مواجه با مهتاب باشد. (یادداشت مؤلف).
– مهتاب شب؛ شبی که نور ماه به زمین روشنی بخشد. لیلهٔ قمراء. ابن‌ثمیر. لیلهٔ غراء. (یادداشت مؤلف). شب ماهتا ک.مقمر.
– مهتاب‌گیر؛ جایی که پرتو ماه بر آن بتابد.
– امثال:
مهتاب نرخ ماست را می‌شکند[1]؛ زردی ماست که دلیل بر داشتن چربو و روغن کند در پیش مهتاب نامرئی است. نظیر: سگ سفید ضرر پنبه‌فروش است. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۶۰).
||ماه. قمر:
یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
فیروز مشرقی.
از ستارگان دو ستاره عظیم‌تر است نخست آفتاب و آنگه مهتاب. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۸۰).

مهتابگون. [مَ] (ص مرکب) مانند مهتاب. ||آن که چهرهٔ وی مانند مهتاب تابان باشد. (ناظم الاطباء):
زآن می عنابگون، در قدح آبگون
ساقی مهتابگون ترکی حورانژاد. منوچهری.

مهتابی. [مَ] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به تابش و پرتو ماه. (ناظم الاطباء). به رنگ مهتاب. بی‌رنگ. کم‌رنگ. ||چیزی به مهتاب رسیده چنانکه کتان مهتابی یعنی کتان مهتاب‌رسیده، ای کتان شق‌گردیده. ||رنگ شکسته. (غیاث اللغات) (آنندراج). زرد کمرنگ‌شبیه به مهتاب. ||عمارتی کوچک که بر لب حوض برای سیر مهتاب سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ایوان در پیش اتاق یا اتاقها. جایی مسقف بی‌در در جلوخانه. بالکن. (یادداشت مؤلف). ||نوعی معروف از آتشبازی. (غیاث اللغات) (آنندراج):
در نظر آید مهتابی آتشبازم
شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب.
سنجر کاشی (از آنندراج).

مهتار. [م] (معرب، اِ) معرب مهتر، به‌معنی افسر بازرس سپاه[2]. ج، مهاترة، مهتاریة. (از دزی ج ۲ ص ۶۲۰).

مه تازش. [مَهْ زِ] (ص مرکب) با تاختنی چون ماه در تندی و دوام. که تاختن وی چون ماه باشد دائم. ||کنایه از تندرو و سریع‌السیر:
کمانذام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و ره‌نورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۶).

مهتاض. [مُ] (ع ص) استخوان شکسته بعد از گرفتگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اهتیاض شود.

مهتاف. [مُ] (ع ص) تشنه. (از منتهی الارب). مرد تشنه. (از ناظم الاطباء) (از شرح فارسی قاموس).

مهتب. [مُ تَ ب ب] (ع ص) تکهٔ نیک تیزشده به گشنی و بانگ‌کننده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مهباب شود.

مهتبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) آنکه حنظل را می‌چیند و آن را می‌شکند و دانهٔ آن را برمی‌آورد. و آنکه تر می‌نهد آن را تا تلخی آن بیرون رود. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اهتباد شود.

مهتبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) برنده و قطع‌کننده. (آنندراج). آنکه با شمشیر می‌برد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتبار شود.

مهتبش. [مُ تَ بِ] (ع ص) فراهم‌آینده. (آنندراج). فراهم‌آمده. ||رسیده به چیزی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتباش شود.

مهتبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) دروغگوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حیله کننده و دروغگوی. (آنندراج). ||شکارجوینده. (آنندراج). و رجوع به اهتبال شود.

مهتتش. [مُ تَ تِ] (ع ص) برافزولیده‌شونده مثل سگ و سباع. (آنندراج). سگ و یا حیوان درندهٔ برافزولیده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتتاش شود.

مهتج. [مُ تَ جِ ج] (ع ص) ستیهنده و تمادی‌کننده. (آنندراج). گستاخ و متعدی و ستمگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتجاج شود.

مهتجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه از نو چیزی بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء). نوبیرون‌آورندهٔ چیزی. (آنندراج). و رجوع به اهتجال شود.

مهتجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه همهٔ شیر پستان را می‌دوشد. (ناظم الاطباء). دوشندهٔ همهٔ شیر پستان. (آنندراج). و رجوع به اهتجام شود.

مهتجن. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه با دختر نارسیده می‌آرامد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به اهتجان شود.

مهتجنة. [مُ تَ جِ نَ] (ع ص) نخله که اول بار آورد و نوباوه نماید. (آنندراج). نخلهٔ مهتجنة؛ خرمابنی که اول بار دهد و نوباوه آورد. (ناظم الاطباء). خرمابن جوانه. (مهذب الاسماء).

---

۱ – آنچه مشهور است «مهتاب نرخ پیه را می‌شکند» میباشد، زیرا در قدیم برای روشنائی پیه را می‌سوزاندند.

2 - Surintendant.

مهتجی. [مُ تَ] (ع ص) هجوکرده‌شده. (ناظم الاطباء). هجوشده.

مهتدی. [مُ تَ] (ع ص) راه‌راست‌یافته و راه‌نموده‌شده و دلالت‌شده به راه سلامتی. (ناظم الاطباء). بر راه راست. (مهذب الاسماء). هدایت‌یافته. راه‌یافته. راه‌برده. رشید. راشد. (یادداشت مؤلف): من یهد الله فهو المهتدی و من یضلل فاولئک هم الخاسرون. (قرآن ۱۷۸/۷). به انوار سنت و آثار مساعی پدر مقتدی و مهتدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی
تا شوی بر سر پریان مهتدی. مولوی.

مهتدی. [مُ تَ] (اِخ) ابن حمادبن عمرو الذهلی. امیر بخارا بود و او به امر ابوالعباس طوسی شهر بخارا را پاره زد. (از تاریخ بخارا ص ۴۱).

مهتدی بالله. [مُ تَ دی بِلْ لاه] (اِخ) (اِ...) محمدبن واثق. چهاردهمین خلیفهٔ عباسی. از سال ۲۵۵ تا ۲۵۶ هـ.ق. (یازده ماه) خلافت کرد. شورش غلامان زنج به سرداری علی‌بن محمدبن عبدالرحمن در زمان او صورت گرفت. المهتدی به دست ترکان کشته شد و معتمد جانشین او گردید. و رجوع به صاحب‌الزنج در همین لغت‌نامه و کامل ابن‌اثیر ج۷ و تجارب‌السلف صص۱۸۶-۱۸۹ و تاریخ‌الخلفا ص ۸، ۱۰، ۲۴۰ و تاریخ سیستان ص۲۱۴، ۲۱۵ و مجمل التواریخ و القصص و تاریخ گزیده و اعلام زرکلی ج۳ شود.

مهتر. [مِ تَ] (ص تفضیلی) بزرگتر. با مقام و منزلت و مرتبت برتر:

چو شاه تو بر در مرا کهترند
تو را کمترین چاکران مهترند. فردوسی.

چنین چیزها از وی [خواجه] آموختندی که مهذب‌تر و مهتر[1] روزگار بود. (تاریخ بیهقی).

خنک آنکس را کو چاکرچاکرت بود
چاکرچاکرت از میر خراسان مهتر.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||بزرگتر به سال. (ناظم الاطباء). سالخورده‌تر:

به کهتر دهم یا به مهتر پسر
که باشد به شاهی سزاوارتر. فردوسی.

برادر تو دانی که کهتر بود
فزون‌تر بر او مهر مهتر بود. فردوسی.

برادر دو بودش دو فرخ همال
از او هر دو آزاده مهتر به سال. فردوسی.

به مهتر پسر داد بلخ و هری
فرستاد بر هر سوئی لشکری. فردوسی.

نهانی بدو گفت مهتر پسر
که از ما که بود ای پدر تاجور. فردوسی.

که ارجاسب را بود مهتر پسر
به خورشید تابان برآورده سر. فردوسی.

بگفتم که تو بازگو مر مرا
اگرمهتری یا که می کهتری. نجیبی.

برادر مهتر ایشان [فرزندان] روی به تجارت آورده سفری دوردست اختیار کرد. (کلیله و دمنه). ||بزرگ. کلان. بزرگ به جثه:

ز دست دگر شیر مهتر ز گاو
که با چنگ ایشان نبد توش و تاو.
فردوسی.

یکی پیشرو بود مهتر ز پیل
به سر بر سرون داشت همرنگ نیل.
فردوسی.

در اول ماه جمادی‌الآخر به سال چهارصد و نودونه در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم‌شب یا زیادت چون ستونی یا مهتر از روی زمین تا به کبد آسمان. (تاریخ سیستان). نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. (گلستان سعدی). ||بزرگ به مقدار و وسعت یا گنجایش. فراخ‌تر. وسیع‌تر. کلان‌تر: شهری است با هوای تن‌درست... و از جیرفت مهتر است. (حدود العالم).

خدای در سر او همتی نهاد بزرگ
از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه.
فرخی.

مهتر بود خزانهٔ زر تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عود تو از قمار. منوچهری.

میگویند کی به هزار گام شیراز مهتر بوده‌ست [از اصفهان]. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۲).

||رئیس و سردار قوم. (آنندراج). رئیس و سردار و امیر و بزرگ و حاکم و فرمانروا. (ناظم الاطباء). ابن‌حلا. اوزن. تبن. جبهه. جحجح. جحجاح. جخب. رأب. رت. رئیس. ریس. روق. صمد. صیابه. عبقری. عراعر. عصفور. علم. علود. عمود. عمیثل. عیر. عین. غرة. غطراف. غطریف. قرم. قرن. قرهب. قریع. قمقام. قیل. کوثر. مجلجل. مخراق. مخط. مراس. مشوذ. معصب. مقذمر. مقارع. مقرم. مقروع. مقول. ملحلح. ناب. وجه. وحی. هامه. (منتهی الارب). سید. سری. (دهار). عریف. (زمخشری). مولا. مولی. خواجه. صاحب. حلاحل. عمید. زعیم. صندید. همام. نقیب. رأس. بدر. سر. سرور. قرم. ساند. اسود. غطریف. غرنیق. ثور. اسن. بزرگ. آقا. گردن. (از یادداشت مؤلف):

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فروکردند. رودکی.

مهترا بارخدایا ملک بغدادا
سدهٔ سی‌ویکم بر تو مبارک بادا.
ابوالعباس ربنجنی.

چون تبت خاقان بمیرد و از آن قبیله هیچکس نماند یکی را از این اجایل، مهتر کنند. (حدود العالم). و هر قبیله‌ای از ایشان را مهتری بود از ناسازندگی با هم. (حدود العالم). کوفجان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است. (حدود العالم).

چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن. فردوسی.

همه‌روزه با دخت قیصر بدی
هم او بر شبستانش مهتر بدی. فردوسی.

همه مهتران خواندند آفرین
بر آن پرهنر شهریار زمین. فردوسی.

گر خوار شدم سوی بت خویش روا باد
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار.
عماره (از صحاح الفرس).

گویدکه منم مهتر بازار نمدها
بس کاچ خورد مهتر بازار و زبگر.
منجیک.

ای زن تو روسپی این شهر را دروازه نیست
نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.
مرصعی.

چون او نبوده‌اند اگرچند آمدند
چندین‌هزار مهتر و چندین‌هزار شیر.
فرخی.

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هرکسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود.
فرخی.

امیر عادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار. فرخی.

بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش‌نام. عنصری.

مهتر ز همه خلق جهان او به دو کوچک
مهتر به دو کوچک به دل است و به زبان است.
منوچهری.

کهتر اندر خدمت والاتر از مهتر شود
شاعر اندر مدحت والاتر از شاعر شود.
منوچهری.

همواره باش مهتر و می‌باش جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده‌ست
گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۵۲).

سپاه به سیستان بازگشتند و بر خویش مهتر کردند سعیدبن قشم السعدی. (تاریخ سیستان). داند که دو مهتر بازگذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۲). امیر رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد و به ما دست زد... ما او را اجابت

---

۱ - با آنکه مهتر مرکب از «مه» + «تر» است، بیهقی آن را در حکم یک کلمه گرفته و مجدداً «تر» تفضیلی بدان افزوده است.

کردیم که روا نداریم که مهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باززنیم. (تاریخ بیهقی ص۱۳۲). از در عبدالله علی فرودآمد و به خانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند. چندان نقد و غلام و جامه و نثار آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۲).

مهتر خویش را حقیر کند
سوی دانا دبیر با تقصیر. ناصرخسرو.

وین خردمند سخنران زآن سپس
مهتر و سالار هر دو لشکر است.
ناصرخسرو.

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
بومسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب.
ناصرخسرو.

برادران را حسد بسیار شد چون تعبیر خواب می‌دانستند و معلوم ایشان شد که او مهتر خواهد شد. (قصص‌الانبیاء ص۶۱). قوله تعالی: و خلق الجان من مارج من نار؛[1] یعنی آن زبانهٔ آتش و مهتر این فرشتگان ابلیس و نام آن به زبان عبرانی و سریانی عزازیل گفتند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷). گفت ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آن است که آن را آمرزش توان کرد. (نوروزنامه). قرب هفتادهزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامداران. (مجمل التواریخ و القصص). چون نامه به باذان رسید دو مهتر سخن‌گوی را سوی مدینه فرستاد بدین کار. (مجمل التواریخ و القصص).

تا بود گربه مهتر بازار
نبود موش جَلد و دکاندار. سنائی.

هیچ مشاطه‌ای جمال عفو... مهتران را چون زشتی جرم... کهتران نیست. (کلیله و دمنه).

گر کسی بی عدل و فضل و بذل مهتر گردد‌ی
مهتری کردن به‌غایت سهل و آسان باشدی.
ادیب صابر.

بدین نشان نتوان یافت مهتری الا
نظام دین محمد محمدبن عمر. سوزنی.

کهتری را که تو تمکینش دهی
عامه گوید که ز مهتر چه کم است. خاقانی.

مهتر ارچه بزند بنوازد
که یکی لا و هزارش نعم است. خاقانی.

مهتر آن به که درشت است نه نرم
که درشتی صفت فحل رم است. خاقانی.

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم. خاقانی.

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد.
سعدی (گلستان).

پند است خطاب مهتران وآنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند.
سعدی (گلستان).

فرمودند آن کس مهتر خضر بود علیه‌السلام. (انیس‌الطالبین ص۱۵۹).

این گفتی صدر مهتران جوی
و آن گفتی مدح خسروان گوی. جامی.

کهتران مهتران شوند به عمر
کس نزادست مهتر از مادر.
وصفی کرمانی.

اقرام؛ مهتر گردانیدن. تبن؛ مهتر جوانمرد و شریف. جاثلیق؛ مهتر ترسایان. جبل؛ مهتر قوم و دانشمند آنها. جشامة؛ مهتر حلیم. جحفل؛ مهتر جوانمرد. حجل؛ مهتر زنبوران عسل. خراطیم‌القوم؛ مهتران قوم. خضارم؛ مهتر بردبار. خضرم؛ مهتر بردبار. خضم؛ مهتر بردبار بسیارعطا. خندید؛ مهتر بردبار. دعامة؛ مهتر قوم که بر وی تکیه کنند در کارها. صبی؛ مهتر گرامی. صندد؛ مهتر پردل. صندید؛ مهتر دلاور. صهمیم؛ مهتر شریف. ضیت؛ مهتر گرامی. قس؛ مهتر ترسایان. قسیس؛ مهتر ترسایان. مدافع؛ مهتر غیرمزاحم. هامةالقوم؛ مهتر و رئیس قوم. هلقم؛ مهتر سطبراندام ضخم خداوند شتران. تعمیم؛ مهتر گردانیدن. تعصیب؛ مهتر گردانیدن. قمقلة؛ مهتر گردیدن. (از منتهی الارب).

— مهترپرست؛ آنکه بزرگ و سرور قوم را می‌پرستد. فرمانبردار. مطیع:

برفتند هر دو به جای نشست
خود و نامداران مهترپرست. فردوسی.

— || خادم. خدمتگار مخصوص:

چنین داد پاسخ که مهترپرست
چو یازد به جان جهاندار دست. فردوسی.

کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و مهترپرستان بدند. فردوسی.

— مهتر دبیر؛ دبیر بزرگ:

بیامد هم آنگاه مهتر دبیر
که رفته‌ست بیگاه دوش اردشیر. فردوسی.

— مهتردل؛ آن که دل بزرگ دارد. آن که سعهٔ صدر دارد. بزرگوار:

شاعر و مهتردل است و زیرک و والا
رودکی دیگر است و نصر بن احمد.
منوچهری.

— مهتر ده؛ کدخدا. دهخدا:

مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پرهنر مهتر ده سپرد. فردوسی.

نهانی به پالیزبان گفت شاه
که‌از مهتر ده گل مهر خواه. فردوسی.

نگویم که جز مهتر ده بدم. فردوسی.

ره به تو یابند و تو ره‌ده نه‌ای
مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای. نظامی.

— مهترزاده؛ بزرگ‌زاده. آن که از نژاد بزرگان است. اصیل: بوسهل حمدوی آن مهترزادهٔ زیبا که پدرش خدمت کرده وزراء بزرگ را و امروز عزیزاً و مکرماً برجای است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹).

ز مهترزادگان ماه‌پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر. نظامی.

— مهترشناس؛ آنکه بزرگان را شناسد و ارزش آنان را داند. فرمانبر. سپاسدار:

یکی بنده بد شاه را ناسپاس
نه مهترشناس و نه یزدان‌شناس. فردوسی.

— مهتر عالم؛ مراد پیغمبر اسلام(ص) است: ابی‌بن کعب از مهتر عالم سؤال کرد که آفتاب چگونه خواهد شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۶).

— مهتر کردن؛ بزرگ کردن. سروری دادن. تسوید:

بر طبع نبات و جانور پاک
ای پور تو را که کرد مهتر. ناصرخسرو.

— مهترمنش؛ بزرگ‌منش. با منش بزرگان:

مهتر آزادهٔ مهترمنش
کز خردش جان است از جان تنش.
منوچهری.

— مهترنژاد؛ بزرگ‌نژاد. بزرگ‌زاده. آن که از نژاد بزرگان است. مهترزاده:

گزینان کشورش را بار داد
بزرگان و شاهان مهترنژاد. دقیقی.

بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد
پراندیشه شد مرد مهترنژاد. فردوسی.

همان نیز شاپور مهترنژاد
کند جان ما را بدین دخت شاد. فردوسی.

چنین گفت موبد که از راه داد
نه کهتر گریزد نه مهترنژاد. فردوسی.

برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهترنژاد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهترنژاد.
سعدی (بوستان).

— امثال:

نه هرکس که او مهتر او بهتر است.
فردوسی.

|| (اِخ) پیغمبر اسلام. در این صورت به‌طور اطلاق (بدون قید) استعمال کنند: شبانه به خواب دید مهتر را صلی الله علیه که گفت جوانمردان راست گویند. (تذکرةالاولیاء).

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست.
مولوی (مثنوی).

|| (اِ مرکب) حضرت. (یادداشت مؤلف): کیسه از وقت مهتر آدم تا وقت مصطفی بود و در حجةالوداع حرام گشت. (مجمل التواریخ و القصص). || عنوان عیاران: مهتر نسیم، مهتر نعیم، مهتر لیث، مهتر محمود، مهتر برق (که در اسکندرنامه و غیره آمده است).

---

۱ - قرآن ۱۵/۵۵.

– مثل مهتر نسیم عیار؛ شیرین‌کار. تازک‌کار. جلد. چالاک. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۹۳). ||متصدی امور داخلی دستگاهی.
– مهتر رخت؛ پیش‌خدمتی که رخت می‌پوشاند و پیش‌خدمتی که رخت سفر به وی سپرده شده. (ناظم الاطباء). پیش‌خدمتی که رخت پوشاند. (آنندراج).
– مهتر سرای؛ رئیس غلامان سرای. رئیس و متصدی امور سرای: شکر خادم مهتر سرای را بخواند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). [مهتر سرای] گفت: زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد این‌چنین روئی زیر خاک کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲).
||رئیس خواجگان شاه در عصر صفویه. (از زندگی شاه‌عباس صفوی). ||خدمتگار ستور. (ناظم الاطباء). در عرف بر سائس و چاروا اطلاق کنند و بدین معنی مهتر اسب هم مستعمل است. (آنندراج). آنکه تیمار اسبان کند در طویله. ناظور. ناظوره. نگهبان. نگاهبان. (از یادداشتهای مؤلف). مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است: مهتر در تداول امروزی به‌معنی ستوربان از بیت ذیل برمی‌آید که در قدیم مهترپرست بوده و سپس به تخفیف مهتر شده است:
بیامد یکی مرد مهترپرست
بفرمود تا اسب او را ببست. فردوسی.
نظم و نسق طوایل و تعیین امیر آخور و مهتران و سقایان طوایل با مشارالیه [امیر آخورباشی] میباشد. (تذکرةالملوک ص ۱۴).
خدمت مهتری رکیب‌خانه نیز با خواجه‌سرایان معتبر بوده. (تذکرةالملوک ص ۱۹).
ز بانگ مهتر و رفتار اسبان
اصول ضرب نطق افتاد چسبان.
محمدسعید اشرف.
تن چو خشکید از قناعت گو مبین تیمارکش
اسپ چوبی تیم‌جوکی پای‌بند مهتر است.
ملاطغرا.
||جاروب‌کش و نوکری که برمی‌دارد خاکروبه و جز آن را. (ناظم الاطباء).

مهتر. [مُ تَ / تِ] (ع ص) خرف‌شده از پیری و آنکه از روی دیوانگی و جنون سخن میگوید. (ناظم الاطباء). پیر خرف. (آنندراج). پیر بسیارگوی. (مهذب الاسماء).

مهتر. [مِ تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۲۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهترانه. [مِ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) با حالت مهتری و بزرگی. بزرگوارانه. با بزرگواری: بوتصر گفت فرمان‌بردارم و رفت و این پیغام مهترانه [خواجه احمد] بگذارد و امیر را سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷).
نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه. نظامی.

مهتراحمد. [مِ تَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۳۶۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهترع. [مُ تَ رِ] (ع ص) شکنندهٔ چوب. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهترکلاته. [مِ تَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش کردکوی شهرستان گرگان. دارای ۸۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مهترکندی. [مِ تَ کَ] (اِخ) دهی است از شهرستان بیجار. دارای ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

مهترلو. [مِ تَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۷۸۲ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهترنسیم. [مِ تَ نَ] (اِخ) عیاری معروف در قصه‌ها. رجوع به نسیم عیار و اسکندرنامه شود.

مهتری. [مِ تَ] (حامص مرکب) بزرگتری. فزونی به سال از دیگری. کلانسالی نسبت به دیگری. ||سروری. (آنندراج). بزرگی و ریاست و حکومت و فرمانروایی و سالاری. (ناظم الاطباء). ریاست. (دهار). سری. شاهی. زعامت. سود. سودَد. (یادداشت مؤلف):
مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی.
حنظلهٔ بادغیسی.
چو شد هفت‌ساله به منذر چه گفت
که آن رای با مهتری بود جفت. فردوسی.
چنین گوی کاین تاج و انگشتری
به من داد شاه از در مهتری. فردوسی.
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بپیچد به فرجام از او روی بخت. فردوسی.
هر علم را تمام کتابی است در دلش
آری به جاهلی نتوان کرد مهتری. فرخی.
از کهتری به مهتری آنکس رسد که او
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار.
فرخی.
فلقراط نام ازدر مهتری
هم از تخم آقوس بن مشتری. عنصری.
اکنون مهتری و بزرگی می‌باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). چون بر این مشافهه واقف گردد به حکم خرد تمام... و مهتری دانیم که ما را معذور دارد [قدرخان]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷).
پیمبر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دیدش مر این مهتری را.
ناصرخسرو.
نبینی که بر آسمان و زمین
مر او را خداوندی و مهتری است.
ناصرخسرو.
مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران
گلها بسی بود نه همه همچو گل کامکار
در باغ مهتری چو گل کامکار باش
تا نیکخواه بوی برد بدسگال خار. سوزنی.
مرد به دوزخ رود بر طمع مهتری.
عمادی شهریاری.
کشتن حاسد تو را درد حسد نه بس بود
کو به خلاف جستنت دارد امید مهتری.
خاقانی.
گر کهان مه شدند خاقانی
جز در ایشان به مهتری منگر. خاقانی.
من بر امید مهتری ای بانو عمر خویش
اینجا چه گم کنم که غلامی به من گم است.
خاقانی.
چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست.
سعدی (بوستان).
مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است.
سعدی (گلستان).
که عالم در دو عالم سروری یافت
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت. شبستری.
نبود مهتری به روز و به شب
بادهٔ خوشگوار نوشیدن.
ابن‌یمین (دیوان ص ۴۹۸).
– مهتری کردن؛ ریاست. زعامت. (دهار). بزرگی و فرمانروایی کردن:
چو خواهی که فردا کنی مهتری
مکن دشمن خویش را کهتری.
سعدی (بوستان).
– امثال:
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را.
سعدی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۸۰).
||شغل و پیشهٔ مهتر و خدمتکار ستور. ||جاروب‌کشی. (ناظم الاطباء).

مهترین. [مِ تَ] (ص عالی) بزرگترین. بزرگتر از همه:
به‌نزد پدر دختر ارچند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست. اسدی.
آغاز مشاورت از دستور مهترین نمود. (مرزبان‌نامه).

مهتز. [مُ تَ زز] (ع ص) جنبنده و لرزنده و از جانبی به جانبی حرکت‌کننده. و رجوع به مهتزة و اهتزاز شود.

مهتزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) شتابنده.

(آنندراج). جَلد و شتاب. ||شمشیر افشان. (ناظم الاطباء). شمشیر جنبنده. (آنندراج). ||نیزهٔ جنبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتزاع شود.

مهتزم. [مُ تَ زِ] (ع ص) اسپی که تک آن وقت رفتار شنیده شود. (آنندراج). اسپی که در دویدن آواز تک آن شنیده میگردد. (ناظم الاطباء). ||اگلوبرنده و شتابی‌کننده در آن. (آنندراج). و رجوع به اهتزام شود.

مهتزة. [مُ تَزْ زَ] (ع ص) تأنیث مهتز. جنبنده و لرزنده و از جانبی به جانبی حرکت‌کننده.

مهتزه. [مُ تَزْ زَ / زِ] (از ع، ص) مهتزة.
– آلات مهتزه؛ آلات موسیقی و آن بر دو نوع است: ذوات‌الاوتار مانند عود، چنگ، نزهت، قانون، رباب، طنبور، و غیر ذوات‌الاوتار مانند عنقا و اوانی مهتزه. (از یادداشت مؤلف).

مهتش. [مُ تَش ش] (ع ص) نرم و ملایم و مطبوع و مهربان. (ناظم الاطباء).

مهتشم. [مُ تَ شِ] (ع ص) مطیع و خوار و رام. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتشام شود.

مهتصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) آنکه خوشهٔ خرما بر شاخش نهد و برابر و راست کند آن را. (آنندراج). و رجوع به اهتصار شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مهتضب. [مُ تَ ضِ] (ع ص) در سخن آینده. (آنندراج). پرگو و پرحرف. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتضاب شود.

مهتضم. [مُ تَ ضَ] (ع ص) مظلوم و ستم‌رسیده. (آنندراج). و رجوع به اهتضام شود.

مهتقع. [مُ تَ قَ] (ع ص) رنگ برگشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتقاع شود.

مهتقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) بستدکننده و بازدارنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گشن خواباننده ناقه را. (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||تب بازآینده بعد از یک روز. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رنگ برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بدرگی که شخص را از رسیدن به خیر و شرف بازمیدارد و منع میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اهتقاع شود.

مهتکع. [مُ تَ کِ] (ع ص) فروتنی‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مطیع و خوار و رام. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتکاع شود.

مهتل. [مُ تَ‌ل‌ل] (ع ص) برق و ابر درخشنده. ||دندان‌آشکارکننده به خنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اهتلال شود.

مهتلس. [مُ تَ لَ] (ع ص) بیخرد. عقل‌رفته. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اهتلاس شود.

مهتلک. [مُ تَ لِ] (ع ص) کسی که در طلب آب و علف میرود و راه گم میکند. (ناظم الاطباء). جویندهٔ آب و علف که راه گم کرده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||آنکه هیچ همّی ندارد جز آنکه مردم مهمان وی شوند و در منزل وی به مهمانی فرودآیند. (از ناظم الاطباء)[1]. ||آنکه هیچ همّی ندارد جز آنکه مردم او را مهمان کنند. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ||آنکه قصد او نباشد بر کاری و مردم تنگ کنند او را بر آن. (منتهی الارب).

مهتم. [مُ تَم م] (ع ص) اندوهمند و غمخوار. (ناظم الاطباء). اندوهمندشونده و غمخوارگی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اهتمام شود.

مهتمج. [مُ تَ مِ] (ع ص) سست‌گشته و ضعیف‌شده از گرمی و جز آن. (ناظم الاطباء). سست‌شونده از گرمی و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پژمرده‌روی‌گردیده. (ناظم الاطباء). روی خشک و پژمریده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اهتماج شود.

مهتمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) اسب شتابان و چهارنعل رونده. (ناظم الاطباء). اسب بەرفتارآینده و تیزرونده. (آنندراج). و رجوع به اهتمار شود.

مهتمش. [مُ تَ مِ] (ع ص) آمیخته‌شده. (ناظم الاطباء). آمیخته‌شونده. ||ستور نرم‌رونده. (آنندراج). و رجوع به اهتماش شود.

مهتمط. [مُ تَ مِ] (ع ص) آنکه ستم میکند و منع میکند دیگری را از حق خودش. ||بدگو. دشنام‌گو. عیب‌گو. (ناظم الاطباء). دشنام‌دهنده. نقیضه گو. (آنندراج). و رجوع به اهتماط شود.

مهتمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نمام و سخن‌چین. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتمال شود.

مهتمم. [مُ تَ مِ] (ع ص) اندوهمند و غمخوار. (آنندراج). رجوع به اهتمام و مهتم شود.

مهتنیء. [مُ تَ نِءْ] (ع ص) نیکو تیمارکنندهٔ شتران. (آنندراج). مرد دانای نیکو تیمارکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهتناء شود.

مهتوت. [مَ] (ع ص) در اصطلاح صرفیان، نام حرفی است از حروف تهجی و آن عبارت است از تاء دو نقطه در بالا. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مهتور. [مُ تَ وِ] (ع ص) هلاک‌شونده. نیست‌شونده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اهتوار شود.

مهتوش. [مَ] (ع ص) سگ برانگیخته‌شده بر شکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهتوک. [مَ] (ع ص) رسوا. (از اقرب الموارد). پرده‌دریده[2].

مهتول. [مُ تَ وِ] (ع ص) ترسنده. (آنندراج). رجوع به اهتیال شود.

مهج. [مَ] (ع مص) مکیدن: مَهَجَ الولد امه مهجاً؛ مکید آن بچه شیر مادر خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن: مَهَجَ جاریته؛ آرمید با کنیزک خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیکو شدن روی: مَهَجَ فلان بعد علة؛ نیکوروی شد فلان پس از بیماری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهج. [مُ هَ] (ع اِ) ج مهجة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مهجة شود.

مهجات. [مُ هَ] (ع اِ) ج مهجة. (اقرب الموارد). رجوع به مهجة شود.

مهجان. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی جنوبی اسپاس. (فارسنامه). دهی است از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباده، در ۵۲هزارگزی جنوب باختری اقلید و ۱۰هزارگزی راه فرعی آسپاس به دهبید و اقلید. آبش از قنات و چشمه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مه‌جبین. [مَهْ جَ] (ص مرکب) آنکه پیشانی وی مانند ماه تابان باشد. (ناظم الاطباء). آنکه پیشانی سپید و درخشان و دلکش دارد. ماه‌جبین. (یادداشت مؤلف):

دانم که مه‌جبینی ای آسمان‌شکن
اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته‌ای.
خاقانی.

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.

مهجج. [مُ هَ جْ جَ] (ع ص) آنکه چشم او در مغاک افتاده بود از لاغری. (مهذب الاسماء). رجوع به تهجیج شود.

مهجد. [مُ جِ] (ع ص) شب‌خسبنده. (آنندراج). خوابیده. (ناظم الاطباء). ||خواباننده. ||خفته‌یابنده کسی را. (آنندراج). و رجوع به اهجاد شود.

مهجر. [مُ جِ] (ع ص) آنکه در گرمای روز و وقت هاجره می‌آید. (ناظم الاطباء). رجوع به

---

۱ – ظ. در این معنی اشتباهی برای مترجم رخ داده است.

۲ – در انجمن‌آرا و آنندراج و ناظم‌الاطباء به این کلمه معنی مرده و فوت‌شده هم داده‌اند با شعری از خاقانی به شاهد که در آن کلمهٔ «معتوه» به غلط مهتوک خوانده شده و این معنی غلط استنباط گردیده است.

اهـجار شود. ||گرامی‌نژاد و خوب‌روی. ||نیکو و جید از هر چیزی. ||بهتر و فاضلتر از غیر خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اشتر فربه خوش‌سیر و شتری که در رفتار و فربهی فزون باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||اعدد بسیار: عدد مهجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خرمابن بس دراز و گسترده‌شاخ: نخلة مهجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مهجر. [مُ هَجْ جِ] (ع ص) کسی که در اول وقت برای نماز در مسجد حاضر شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهجر. [مَ جَ] (اِخ) شهری است (بـه عـربستان) بزرگ و از گرد وی باره‌ای و خندقی. و لباس ایشان ازار است و چادر.

مهجرة. [مِ جَ رَ] (ع ص) مـاده‌شتر فربه خوش‌سیر که در رفتار و فربهی فزون باشد: نـاقة مهجرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||خرمابن بس دراز و گسترده‌شاخ: نخلة مهجرة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهجرة. [مَ جَ رَ] (اِخ)[1] شهری است در اول اعمال یمن. میان آن تا صعدة بیست فرسنگ است. (معجم البلدان).

مه‌جشتی. [مَهْ جَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهجع. [مَ جَ] (ع اِ) خوابگـاه. (غیاث) (آنندراج). آرامگاه:

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
مستعدان صفا را مهجعی است. مولوی.

مهجع. [مِ جَ] (ع ص) غافل گول. (منتهی الارب) (آنندراج). غافل و احمق و گول. (ناظم الاطباء).

مهجع. [مُ جِ] (ع ص) آنکه گرسنگی را تسکین می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||به‌خواب‌رونده. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به اهجاع شود.

مهجل. [مَ جَ] (ع اِ) راه زهدان. (منتهی الارب) (آنندراج). مهبل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راه آب. (منتهی الارب).

مهجل. [مُ جِ] (ع ص) آنکه مهمل و بی‌شبان مـی‌گذارد شتران را. (نـاظم الاطباء) (از آنندراج). ||آنکه ضایع می‌کند مال را. (ناظم الاطباء). ضایع‌نمایندهٔ مال. (آنندراج). و رجوع به اهجال شود.

مهجلة. [مُ جَ لَ] (ع ص) امرأة مهجلة؛ زن که دو راه وی یکی شده باشد. (منتهی الارب). زنی که پیش و پس وی یکی گردیده باشد. (ناظم الاطباء).

مهجم. [مُ جِ] (ع ص) خداوند تبارک و تعالی که دور می‌گرداند بیماری را. (ناظم الاطباء)[2]. ||بازگردانندهٔ شتر بـه‌سوی مراح. (آنندراج). و رجوع به اهجام شود.

مهجن. [مُ جِ] (ع ص) خداوند شتران گزیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گشنی که باردار می‌کند ماده‌شتر جوان را. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهجان شود.

مهجن‌آباد. [مُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۲هزارگزی خاور اردکان و ۳هزارگزی راه فرعی خانی‌من به پل‌خان با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بتک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مهجناء. [مَ جُ] (ع اِ) گروه بی‌خیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گروه که در آنان خیر نباشد. (از اقرب الموارد). مهجنی. مهجنة. و رجوع به مهجنة شود.

مهجنة. [مَ جَ نَ] (ع اِ) گروه بی‌خیر. (منتهی الارب). و رجوع به مهجناء شود.

مهجنة. [مُ هَجْ جَ نَ] (ع ص) مـاده‌شتر نجیبی که آن را از گشنهای هجین و پست بازدارند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌شتری که بازداشته شده است مگر از نرهای شهرها، از برای گوهری بودن او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). ||نخلة نخست‌بارآورده. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابن که نخست باری باشد که آن را گشن دهند. (ناظم الاطباء). درخت که اول بار آبستن می‌شود. (از شرح قاموس).

مهجنی. [مَ جَ / جُ نا] (ع اِ) گروه بی‌خیر. (منتهی الارب). و رجوع به مهجناء و مهجنة شود.

مهجو. [مَ جُوو] (ع ص) هجوکرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چارکس یابی که مهجو منند
گربجوئی از ثریا تا ثری. انوری.

مهجور. [مَ] (ع ص) سخن پریشان. (منتهی الارب). سخن پریشان و هذیان. (ناظم الاطباء). سخن پریشان و ناحق. (غیاث اللغات) (آنندراج). هذیانی که بیمار یا نائم بر زبان می‌آورد. (از اقرب الموارد). و منه قوله تعالی: إنّ قومی اتخذوا هذا القرآن مهجوراً. (قرآن ۲۵/۳۰). ||سخنی که استعمال آن ترک شده باشد. و از آن است که گویند: الغلط المشهور و لا الصحیح المهجور. (از اقرب الموارد). کلام متروک: غلط مشهور به از صحیح مهجور. ||جدامانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدایی‌کرده‌شده و گذاشته‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). جدایی‌کرده‌شده و گذاشته‌شده در جدایی و مفارقت. (ناظم الاطباء). جداشده. دورافتاده. دور:

وگشته زین پرند سبز شاخ بیدبن‌ساله
چنان‌چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله.
رودکی.

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی.

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی.

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب.
منوچهری.

بگیری خون من مانند لاله
چو قطرهٔ ژاله و چون اشک مهجور.
منوچهری.

آن حِکَم و مواعظ مهجور مانده بود. (کلیله و دمنه). این دمنه... مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است. (کلیله و دمنه). به سجرد گمان... نزدیکان خود را مهجور گردانیدن... تیشه بر پای خود زدن بود. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و راستی مهجور و مردود. (کلیله و دمنه).

از سمرقند تا تو مهجوری
در سمرقند زهر شد قندم. سوزنی.

مهجور هفت‌ماهه مثم زآن دوهفته ماه
کز نیکوئی چو عید عزیز است منتظرش.
خاقانی.

تنگ جهان بر من مهجور باد
گردمن از دامن من دور باد. نظامی.

که‌شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر. نظامی.

گر وصال شاه می‌داری طمع
از وجود خویشتن مهجور باش. عطار.

چون تجلی‌اش به فرق که فتاد[3]
طور با موسی به هم مهجور شد. عطار.

کآن نبد معروف و بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود. مولوی.

بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند. سعدی.

از پیش تو راه رفتنم نیست
گردن به کمند به که مهجور. سعدی.

چه کنم با که توان گفت که او

---

۱ - ن‌ل: مهجر. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۶۸).

۲ - اهجم الله المرض عنه؛ خدا بیماری را از او برد و ساکن گردید. بدین ترتیب برای مترجم در ترجمه اشتباه رخ داده است.

۳ - ن‌ل: چون تجلی بس به قوت اوفتاد. (دیوان چ نفیسی ص۹۲).

در کنار من و من مهجورم.
سعدی (گلستان).

— مهجور کردن؛ دور کردن. جدا کردن:
درنگر گر کرای خطبه کنند
مکن از التفاتشان مهجور[1]. انوری.

|| بی‌بهره. بی‌نصیب. محروم. (ناظم الاطباء). || اشتر گشنی که گردن آن را بر پای وی بسته باشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتری که با هجار بسته شده باشد. (از اقرب الموارد).

مهجور اصفهانی. [مَ رِ اِ فَ] (اِخ) محمدعلی. از شاعران قرن سیزدهم بود و پیشهٔ معلمی داشت. از اوست:
به آشنا چو نمی‌گشتی آشنا یارب
تو را چگونه به بیگانه آشنا بینم.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۴۴۶).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مهجور قمی. [مَ رِ قُ] (اِخ) حسین. شاعر قرن سیزدهم. در حیدرآباد زاده شد و در اسدآباد همدان درگذشت... (مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۴۴۶).

مهجوری. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی مهجور. جدایی. مفارقت. (ناظم الاطباء). دورافتادگی. دوری: یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند. (سعدی، مجلس چهارم).
ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری.
حافظ.
|| محرومی. (ناظم الاطباء).

مهجوس. [مَ] (ع ص) کار مشتبه و شوریده. (منتهی الارب) (آنندراج). کار درهم و شوریده و مختلط و درهم‌آمیخته. (ناظم الاطباء): وقعوا فی مهجوس من الامر؛ أی ارتباک و اختلاط. (اقرب الموارد).

مه‌جولان. [مَهْ جَ / جُو] (ص مرکب) که جولان و سیر و گردش او چون ماه است. با جولان کردنی چون ماه. || جولان‌کننده بر ماه. پیمایندهٔ ماه که به کنایه مراد رخسار معشوق است. بر ماه رخسار آینده و رونده:
ای زلف بتم عقرب مه‌جولانی
جادوصفتی گرچه به ثعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی
دوزخ چه نهی در جگر خاقانی. خاقانی.

مهجوم. [مَ] (ع ص) بیت مهجوم؛ خیمهٔ ستونها فراهم‌آمده به گشادن رسنها. (منتهی الارب). خیمه‌ای که طنابهای وی گسسته و دیرکهای آن به روی هم افتاده باشند. (ناظم الاطباء).

مهجة. [مُ جَ] (ع اِ) جان و روح. (غیاث اللغات). روح. (از اقرب الموارد). جان. (السامی) (مهذب الاسماء) (آنندراج). || خون یا خون دل. (از اقرب الموارد) (آنندراج). خون میان دل. (غیاث اللغات). خونی که در درون دل است. سویداء. حبةالقلب. ثمرةالقلب. (از یادداشتهای مؤلف). || خلاصهٔ هرچیز. (غیاث اللغات). خالص از هرچیزی. ازهری گفته است: بذلت له مهجتی؛ أی بذلت له نفسی و خالص ما اقدر علیه. ج، مُهَج، مُهَجات. (از اقرب الموارد).

مهجةالاحجار. [مُ جَ تُلْ أَ] (ع اِ مرکب) لعل و یاقوت. (از مجموعهٔ مترادفات). کنایه از جواهر است مثل زمرد و لعل و یاقوت و غیره. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

مهجان. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

مهجوبه. [مَ بَ / بِ] (اِ مرکب) مدنگ. رجوع به مدنگ شود.

مهچه. [مَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر ماه. ماه کوچک. (ناظم الاطباء). مخفف ماهچه. (غیاث اللغات). هلال. (یادداشت مؤلف). || سر علم و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره مدور و صیقل‌زده که بر سر علم فوج نصب نمایند. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). قپهٔ گرد و صیقلی که از طلا و نقره و جز آن سازند و بر سر علم نصب کنند. (ناظم الاطباء). ماهچهٔ رایت. (انجمن آرا). || کلوچهٔ خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر سر چوب خیمه بند کنند. (برهان قاطع) (از آنندراج). کماچهٔ چادر و خیمه. (ناظم الاطباء). کلیچهٔ خیمه. (انجمن آرا):
مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر
نوبتی تو چرخ اعلا باد.
شرف‌الدین شفروه (آنندراج).

مه‌چهره. [مَهْ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) ماه‌چهره. با رخساری چون ماه. زیباروی:
بدو گفتم که ای مه‌چهره مگذار
که‌از گلزار تو ریحان برآید. عطار.
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز[2] تأثیر زهره و زحل است.
حافظ.

مه‌خاچ قلعه. [مَ قَ عَ] (اِخ) مرکز جمهوری داغستان در جنوب شرقی روسیه واقع در ساحل غربی بحر خزر با ۱۰۶هزار تن سکنه. آنجا مرکز صنایع شیمیائی، مکانیکی، نساجی، مواد غذائی و دارای پالایشگاههای نفت است که به‌وسیلهٔ لوله به میدانهای نفتی گروزنی متصل می‌شود. سابقاً پتروفسک نام داشت.

مه خیمه. [مَ هِ خَ / خِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماهی که از زر بر سر عمود خیمه می‌سازند. (حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چ وحید ص ۳۵۷):
چو هندو سراپردهٔ شاه دید
مه خیمه بر خیمهٔ ماه دید. نظامی.

مهد. [مَ] (ع مص) گستردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). گستردن فراشی را و پای گذاشتن بر آن. (از اقرب الموارد). گسترانیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مَهَدَ الفراشَ مهداً؛ گسترد فراش را و پای گذاشت روی آن. (ناظم الاطباء). تمهید. || ورزیدن و کارکردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کسب کردن و عمل کردن. (از اقرب الموارد).

مهد. [مَ] (ع اِ) گاهواره. (دهار) (مهذب الاسماء) (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج). منجک. (مهذب الاسماء). هر موضعی که برای طفل مهیا سازند. (غیاث اللغات):
در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
هم آب‌خانه در وی و هم جای خوابشان.
خاقانی.
دایهٔ من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای من.
خاقانی.
از سر زلف تو بویی سربه‌مهر آمد به ما
جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا.
خاقانی.
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند[3]
شیر در گهواره بر طفلان فشاند.
مولوی (مثنوی).
تا بنات نبات در مهد زمین بپرورانند. (گلستان).
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
کدای سست‌مهر فراموش‌عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود؟
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
سعدی (بوستان).

— مهد علیا؛ لقبی است مادر بزرگان و شاهان را. رجوع به مهد علیا در ردیف خود شود.

— مهد عیسی؛ جایگاه تولد عیسی. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۴۳ و مهد عیسی در ردیف خود شود.

— مهد میکائیل؛ جایگاه و مستقر میکائیل:
سر برون زد ز مهد میکائیل
به رصدگاه صور اسرافیل.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۳).

— مهد مینا؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).

---

۱ - این شاهد به معنی بعد نیز قابل انصراف است.
۲ - نل: نه.
۳ - اشاره است به آیهٔ ۵۳ از سورهٔ ۲۰. و رجوع به معنی چهارم کلمه شود.

||خوابگاه عروس. (آنندراج). ||تبار. دوده. ||برای کلمهٔ مهد در آیهٔ شریفهٔ «الذی جعل لکم الارض مهداً و سلک لکم فیها سبلاً و انزل من السماء ماءً» (قرآن ۵۳/۲۰)، معادلهای زیر در تفاسیر آمده است: آرامگاه. (تفسیر ابوالفتوح). آرامگاه و بنگاه. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص۱۱۷). آرامگاه و نشستگاه و خفتگاه. (تفسیری بر عشری از قرآن مجید ص۱۱۷). بساط. (نسفی ج ۱ ص۴۴۱). بستر. (طبری ج ۴ ص ۹۹۰). جامهٔ گسترده و فرش. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص۶۱). فرش گسترده‌شده. (منهج‌الصادقین ج۵ ص۴۹۴). گسترده. (قرآن مترجم). آرامگاه. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||زمین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، مُهود، مِهاد. (ناظم الاطباء). ||تخت روانی که بر پشت اسب یا استر یا فیل یا شتر می‌نهادند و زنان در آن مسافرت می‌کردند و هم بزرگان و شاهان، و گاهی آن را با زر و دیگر گوهرها می‌آراستند و داشتن مهد یکی از لوازم و علائم بزرگی و حشمت بوده است. عماری. کجاوه. محمل. تخت روان:

ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
همان مهد پیروزه و تخت عاج. فردوسی.

همه مهد زرین به دیبای چین
به گوهر بیاراسته همچنین. فردوسی.

برفتند با یوز و بازان و مهد
گرازان و یازان سوی رود شهد. فردوسی.

گر زآنکه خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیا گران او را پیل است با عماری.
منوچهری.

نشانده ویس را در مهد زرین
چو مه پیرامنش کیوان و پروین.
(ویس و رامین).

پدر در مهد استر با پسر و سی سوار و غلامی سی با ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۷). قوم دور شدند و من پیش مهد بایستادم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۲). غلام خاصی که با سلطان بود در مهد خالی کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۲).

خاقانی ار ز خدمت مهد تو دور ماند
عمرش بخورده در سر تشویر آن شده.
خاقانی.

می به قدح در چنانک شیرین در مهد زر
باربدی‌وار کوس برزد گلبام صبح.
خاقانی.

ذات او مهدی است از مهد فلک زیر آمده
ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته.
خاقانی.

به وقت حرکت مهد بر پیل نهادی و هر روز مهتر پیلبانان جمله پیلان بر وی عرضه دادی. (سندبادنامه ص۵۶). جمهوری از علمای مشرق در خدمت مهد او به بلخ آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۵).

بفرمودش به رسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تختهٔ زر
برآموده به مروارید و گوهر
به آیین ملوک پارسی‌عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد[1]. نظامی.

مهد بر چرخ ران که ماه تویی
به کوا کب‌دوان که شاه تویی.
نظامی (هفت‌پیکر ص۹).

چو گل در مهد آمد بلبل مست
به پیش مهد گل نعره‌زنان شد. عطار.

— مهد روان؛ تخت روان.
— ||در بیت زیر از نظامی ظاهراً مقصود حالت محو و جذبه و بی‌خودی است:

هرکه در این مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۶۹).

— مهدنشین؛ نشیننده در مهد. نشیننده در تخت روان. آنکه در مهد می‌نشیند. کنایه از حرکت‌کننده و از جائی به جائی رونده با وسائل راحت و آرام‌بخش:

آن مهدنشین عروس خوش‌باش
رشک قلم هزار نقاش. نظامی.

||توسعاً به مناسبت معنی تخت روان، دختر یا خواهر پادشاهی آنگاه که او را از شهری به شهری برند ازدواج را. (از یادداشت مؤلف).

مهد. [مَ] (اِ) به لغت شام نام بیخی است که آن را به فارسی چوبک اشنان خوانند و عرب راحة‌الاسد گوید. (برهان) (آنندراج).

مهد. [مِ هَ دد] (ع ص) پرحرف. پرگو. بسیارسخن. (ناظم الاطباء). مرد بسیارسخن. (منتهی الارب).

مهد. [مُ] (ع اِ) زمین بلند. ||زمین پست و هموار و نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج، امهاد، مهدة. ||جِ مهاد. (ناظم الاطباء). رجوع به مهاد شود.

مهد. [مُ] (اِ) عسلج. سلعی. کف‌الاسد. عرطنیثا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عرطنیثا شود.

مهد. [مُ هُ] (ع اِ) جِ مهاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مهدآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد. دارای ۱۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مهدآباد قلعهٔ نو. [مَ قَ عَ ي ِ نَ / نُو] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۹۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهداء. [مِ] (ع ص) بسیار هدیه‌آرنده. (منتهی الارب). هدیه‌آرنده. (آنندراج). کسی که عادت وی هدیه فرستادن باشد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. امرأة مهداء؛ زنی که برای همسایگان هدیه فرستد. (ناظم الاطباء).

مهداج. [مِ] (ع ص) شترمادهٔ نالان. (منتهی الارب). شترماده‌ای که از برای بچه‌اش ناله می‌کند. (از اقرب الموارد). ناقة مهداج؛ ماده‌شتر نالان. (ناظم الاطباء). ||باد بانگ‌کننده. (مهذب الاسماء). بادی که دارای حنین است. (از اقرب الموارد). ریح مهداج؛ باد با بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مهدارس. [مَ رِ] (اِخ)[2] یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام دست یافته. (ابن‌الندیم).

مهدأ. [مَ دَءْ] (ع اِ) اول شب یا ثلث آن. پاسی از شب. (از اقرب الموارد). ||آرامش شب. یقال: اتانا بعد مهدء اللیل؛ آمد ما را پس از آرامش شب، یعنی پس از آنکه مردم خفته و آرام شده بودند. (ناظم الاطباء).

مهدالعراق. [مَ دُلْ عِ] (اِخ) لقب جوهر (گوهر) خاتون یا گوهر ملک دختر ملکشاه. (از اخبارالدولة السلجوقیه ص۱۶).

مهدب. [مُ هَ دَّ] (ع ص) دمقس مهدب؛ دیبای پرزه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیبای دارای هداب (پرزه). (از اقرب الموارد).

مهدد. [مُ هَ دِّ] (ع ص) تهدیدکننده. بیم‌کننده. (یادداشت مؤلف).

مهدر. [مُ دَ] (ع ص) خون مباح و رایگان. (ناظم الاطباء).

مهدر. [مُ هَ دِّ] (ع ص) شتر بابانگ. (منتهی الارب). شتر با بانگ و فریاد. (ناظم الاطباء). در مثل گویند: کالمهدر فی العنة؛ مانند شتر گشن حبس‌کرده در حظیره که پیوسته بانگ و فریاد میکند برای گشنی و آن را در حق کسی گویند که فریاد میکند و بر کاری نیست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مهدرة. [مَ دَ رَ] (ع اِ) دندان پیشین خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوچکترین ثنایا. (از اقرب الموارد).

مهد علیا. [مَ دِ عُلْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لقبی که به مادر بزرگان و شاهان میدادند و از آن جمله است لقب خیرالنساءبیگم دختر میرعبدالله‌خان مرعشی حاکم مازندران مادر شاه‌عباس صفوی و لقب مادر ناصرالدین‌شاه قاجار. (از یادداشتهای

---

۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
2 - Mahdaris (فلوگل).

مؤلف). لقب مادر شاهان و زنان عالی‌رتبهٔ خاندان سلطنتی که صاحب اقتداری بودند مانند مهد علیا گوهرشادآغا و جز او: پادشاه عالم‌پناه به تعزیهٔ آن مهد علیا [خانش‌بیگم دختر شاه طهماسب اول صفوی] تشریف قدوم ارزانی داشتند. (فصلی از جامع مفیدی، مقتبس از رسالهٔ صنع‌الله نعمت‌اللهی).

مهد علیا. [مَ دِ عُ لْ] (اِخ) ملک‌جهان‌خانم (۱۲۲۰-۱۲۹۰ هـ.ق.). زن محمدشاه قاجار و مادر ناصرالدین‌شاه که در فاصلهٔ مرگ محمدشاه تا ورود ناصرالدین‌میرزا در طهران به رتق و فتق امور پرداخت و در سلطنت ناصرالدین‌شاه نیز در کارهای مملکتی مداخله داشت. مشهور است که عزل و قتل میرزاتقی‌خان امیرکبیر به اشارت وی بوده است.

مهد عیسی. [مَ دِ سا] (اِخ) گهواره‌ای که گویند عیسی به کودکی در آن بود. ناصرخسرو در سفرنامه گوید: مسجدی است [به بیت‌المقدس] سرداب که به درجه‌های بسیار فرو باید شدن و آن بیست گز در پانزده باشد و سقف سنگین بر ستونهای رخام و مهد عیسی علیه‌السلام آنجا نهاده است و آن مهد سنگین است و بزرگ چنانکه مردم در آنجا نماز کنند... و آن را در زمین سخت کرده‌اند چنانکه تجنبد و آن مهدی است که عیسی به طفولیت در آنجا بود و با مردم سخن می‌گفت و مهد در این مسجد به‌جای محراب نهاده‌اند. و گویند مولد عیسی علیه‌السلام در این مسجد بوده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۴۳):

همخانه شوی به مهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم. خاقانی.

و رجوع به آیات ۴۵-۴۶ از سورهٔ آل‌عمران و آیهٔ ۲۹ از سورهٔ مریم شود.

مهد عیسی. [مَ دِ سا] (اِخ) (مسجد...) مسجدی به بیت‌المقدس که مهد عیسی در آن قرار دارد. رجوع به مدخل قبل و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۴۳ شود.

مهدفة. [مُ دِ فَ] (ع ص) امرأة مهدفة؛ زن گوشت‌ناک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زن پرگوشت. (از اقرب الموارد).

مهدم. [مُ دِ] (ع ص) ناقة مهدم؛ ماده‌شتر سخت آزمند گشن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مهدم. [مَ دُ] (اِ) پرنده‌ای است صاحب مخلب و دم او ابلق می‌باشد و آن را پر تیر سازند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

گه‌کنی تیر[1] چرخ را مرغش
گه‌کنی زاغ شام را مهدم.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||کبوتری که تمام پر او سیاه و دم او سفید باشد. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مهدن. [مُ دِ] (ع ص) فرس مهدن؛ اسبی که تک خود را پنهان دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهدنة. [مَ دَ نَ] (ع مص) بیارامیدن. (تاج المصادر بیهقی). فراخ‌زندگانی شدن و آسودن. (آنندراج). هدون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هدون شود.

مهدود. [مَ] (ع ص) ویران‌شده. خراب‌شده. (ناظم الاطباء).

مهدور. [مَ] (ع ص) آنکه حق و یا خون او رایگان و باطل شده است.
- مهدورالدم؛ که خونش حلال است. که خونش مباح است. که کشتن او موجب قصاص یا فدیه نشود. مرگ‌ارزان. (از یادداشتهای مؤلف).

مهدور. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ موگوئی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

مهدوش. [مَ] (ع ص) پرآغالیده‌شده. برانگیخته‌شده. (ناظم الاطباء).

مهدوم. [مَ] (ع ص) ویران‌شده. خراب‌شده. با زمین برابرشده. (ناظم الاطباء). بنای شکسته و ویران. (آنندراج).
- مهدومٌ‌علیهم؛ زیرآواررفتگان. به‌آوارمردگان: فی حکم الغرقی و المهدوم‌علیهم. (از یادداشتهای مؤلف).
- مهدوم کردن؛ منهدم کردن.
||شیر خفته و ستبرشده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مهدومة. [مَ مَ] (ع ص) ارض مهدومة؛ زمین باران‌سبک‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مهدوی. [مَ دَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مهدی. رجوع به مهدی شود. ||منسوب به مهدیه، شهری از بلاد قیروان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مهدیه شود.

مهدوی. [مَ دَ وی ی] (اِخ) رجوع به احمدبن عمار مهدوی شود.

مهدویت. [مَ دَ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مهدی (امام منتظر) بودن. طبق معتقدات مذهب شیعهٔ امامی و نیز برطبق روایات بسیاری که در کتابهای اهل سنت و جماعت آمده است، در آخرالزمان مهدی از آل‌محمد ظهور خواهد کرد. در میان احادیث نبوی، این حدیث دیده می‌شود که «اگر فقط یک روز از عمر دنیا باقی بماند، خداوندتعالی آن روز را به درازا خواهد کشاند تا اینکه از من یا خاندان من مردی پیدا شود که جهان را پر از داد کند، همچنانکه از جور پر بود».[2] برابر روایات شیعی و نیز برطبق روایت‌هائی از اهل تسنن، این مهدی از نسل علی‌بن ابی‌طالب است و در آخرالزمان ظهور خواهد کرد(رجوع شود به مهدی موعود). بر همین اساس در طول تاریخ اسلام کسان بسیاری ادعای مهدویت کرده و خود را امام منتظر دانسته‌اند. از نخستین کسانی که به نام او ادعای مهدویت کردند محمد حنفیه پسر علی(ع) بود. مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی به نام او قیام کرد و از قاتلان حسین(ع) انتقام گرفت که شرح آن در تواریخ مسطور است. پس از کشته‌شدن مختار و فوت محمد حنفیه پیروان محمد مرگ او را باور نکردند و به رجعت او معتقد شدند. چنانکه آنان گفته‌اند وی در کوه رضوی به سر میبرد و نزد او آب و عسل نهاده است. چندی بعد، زیدبن علی‌بن حسین(ع) علیه امویان خروج کرد و پیروان او وی را مهدی خواندند. و رجوع به زید و زیدیه شود. محمدبن الحسن معروف به نفس زکیه راکه در آغاز دولت عباسیان خروج کرد، نیز مهدی دانسته‌اند. در طول دولت عباسیان نیز چند تن ادعای مهدویت کرده‌اند که از جملهٔ آنان مهدیان افریقا شهرتی یافتند. در شمال آفریقا و مغرب دو تن از متمهدیان (ادعای مهدویت کنندگان) بیش از دیگران شهرت دارند. مهدی نخستین (عبیدالله) همان کسی است که سلسلهٔ عبیدیان یا فاطمیان را بنیان نهاد. دومین مهدی، سلسلهٔ الموحدین را تأسیس کرد که بر اسپانیا استیلا یافت. مؤسس سلسلهٔ فاطمیان عبیدالله مهدی بود (او را از فرزندان عبداللهبن میمون قداح شمرده‌اند). یکی از داعیان وی شخصی بود به اسم ابوعبدالله شیعی که با توفیقی بی‌نظیر به‌وسیلهٔ کلام و شمشیر به تبلیغ پرداخته تونس و افریقیة را گرفته بود. ابوعبدالله بشارت می‌داد که ظهور مهدی نزدیک است و مهدی جهان را تسخیر و مردگان را احیا خواهد کرد و آفتاب را از مغرب طالع خواهد ساخت. اما هنگامی که مهدی به دعوت مبلغ خویش به‌سوی او می‌رفت در طرابلس دستگیر و زندانی شد. پس از چندی ابوعبدالله او را نجات داد و بر اسب نشاند و با رؤسای قبایل پیشاپیش او حرکت می‌کرد و در حالی که سرشک شادی از دیدگانش جاری بود به قوم خود می‌گفت: «این است مولای شما». و روز جمعهٔ بعد اسم

---

۱ - ن‌ل: نسر.

۲ - لو لم‌یبق من الدهر الا یوم لبعث الله رجلاً من اهل بیتی یملؤها عدلاً کما ملئت جوراً، یا لو لم‌یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلاً منّی أو من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی.

او را در خطبه به لقب «مهدی امیرالمؤمنین» آوردند. اما مهدی مؤسس سلسلهٔ الموحدین محمدبن تومرت نام داشت و از قبیلهٔ مصامده بود که در جبال اطلس مراکش مسکن دارند. وی در ابتدا مردمان را به ظهور مهدی بشارت می‌داد لیکن به‌زودی ادعا کرد که مهدی خود اوست. گروهی از اقوام بربر گرد او جمع شدند و چون فوت کرد (سال ۵۲۴ هـ. ق.) جانشین و پیرو او عبدالمؤمن موقع را غنیمت شمرد و اقوام بربر را سیل‌وار متوجه مراکش ساخت. پس از مراکش به اسپانیا تاخت و آن را تحت استیلا آورد و سلسلهٔ الموحدین را تأسیس کرد. با اینکه در سرزمینهای حکومت عثمانی، طرفداران آل‌علی بسیار کم بودند و از آن گذشته سلاطین عثمانی با مهدویت مبارزه می‌کردند[1]، مع‌هذا در آن دیار نیز کسانی ادعای مهدویت کرده‌اند که مشهورترین آنان شیخ‌زاده‌ای بود از اهالی کردستان که به سال ۱۶۶۶ م. خود را مهدی نامید ولی چون او را دستگیر کردند و به حضور سلطان آوردند از ادعای خود منصرف شد و در پاسخ سلطان چنان به شیوائی سخن گفت که سلطان شیفتهٔ او گردید و او را در ردیف ندیمان خود درآورد. از متمهدیان معروف در قرون اخیر، مهدی سودانی است. نام اصلی وی محمد احمد، نام پدرش عبدالله و نام مادرش امینه بود. وی نزد دو تن از علمای حوالی خرطوم به تحصیل پرداخت و پس از آن به جزیرهٔ ابا[2] رفت و پانزده سال در آن جزیره در انزوا به سر برد. وی در این مدت در زیر زمین در ته چاهی می‌زیست و پیوسته بر فساد مردمان گریه می‌کرد و از شدت ریاضت و روزه گیری لاغر می‌شد. قبیلهٔ بگارا که در آن ناحیه از همه مقتدرتر بودند او را تقدیس می‌کردند و چون در سن چهل‌سالگی خود را مهدی نامید و مأموریت خود را اعلام کرد قبیلهٔ مزبور به آسانی دعوت او را پذیرفتند و حتی به پرستش او پرداختند. وی به سال ۱۳۰۰ هـ. ق. داعیانی به همهٔ جوانب به‌نزد شیوخ قبایل روانه ساخت تا خبر دهند که او مهدی منتظر است و محمد(ص) از جانب خدا مهدویت او را بشارت داده است. گروهی بر او گرد آمدند و او بر کوه جدیر رفت و در آن مقام کرد. یاران او سپاهیان حکومت مصر را بارها شکستند و شهرها را گشودند. در این موقع حکومت مصر از انگلستان یاری خواست (حکومت مصر دست‌نشاندهٔ انگلیس بود) و یکی از سرداران انگلستان به نام ژنرال گوردون با اختیارات تمام به خرطوم اعزام گردید و به وی مأموریت داده شد که سودان را از متمهدی و عوامل او تخلیه کند. اما او نیز نتوانست کاری از پیش ببرد و به قتل رسید. پس خرطوم نیز به دست متمهدی افتاد و سودان برای او پاک گشت و پیروان او یقین کردند که وی از روی وحی کردگار رفتار می‌کند و به‌زودی سراسر سودان را خواهد گرفت و جهان در تصرف او خواهد آمد و پادشاهان روی زمین خاضع او خواهند شد. اما زمان درازی نگذشت که متمهدی در ۲۱ ژانویهٔ ۱۸۸۵ م. در اثر تبی شدید درگذشت و مسألهٔ مهدویت که در آفریقا با مبارزه علیه امپراطوری انگلستان و استعمار درهم آمیخته شده بود از میان رفت. اما اعتقاد مسلمانان به‌خصوص شیعیان بر این است که سرانجام مهدی حقیقی ظهور خواهد کرد و حکومت حق را مستقر خواهد ساخت و عالم تشیع در انتظار آن مهدی است. از جمله کسانی که در ایران دعوی مهدویت کردند، یکی سیدعلی‌محمد شیرازی است که پیروان او به نام بابیه معروف گردیدند. رجوع به باب و صبح ازل و متمهدی و فاطمیان و نیز رجوع به مهدی اثر دارمستتر ترجمهٔ محسن جهانسوز چ تهران ۱۳۱۷ و کتاب المهدیة فی الاسلام تألیف سعد محمد حسن چ مصر ۱۹۵۳ و مروج‌الذهب جزء دوم و ابن‌الاثیر ج ۳ و ۴ و ۵ و ۸ و ابن‌خلکان و دربارهٔ مهدویت در ایران به همان کتاب المهدیة فی الاسلام و نیز ابن‌تومرت مراجعه شود.

مهدوی حسین‌آبادی. [مَ دَ یِ حُ سَ] (اِخ) نواب سیدمهدی‌علیخان مهدوی، رئیس حسین‌آباد مضاف به عظیم‌آباد و شاعر بود. از اوست:

ای مهدوی خسته به درد دل خود ساز
شاید که همین درد تو درمان تو باشد.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۷۷).

مهدة. [مِ هَ دَ] (ع اِ) ج مُهْد. (ناظم الاطباء). رجوع به مُهْد شود.

مهدة. [مُ دَ] (ع اِ) زمین بلند یا زمین پست هموار نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمین بلند یا زمین پست. (آنندراج). زمین پست و هموار و نرم. ج، مُهَد. (از اقرب الموارد). ج، مِهَدة. (ناظم الاطباء).

مهدی. [مَ دی ی] (ع ص) هدایت‌کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). هدایت‌کرده‌شده. ارشادشده. ج، مهدیون. (ناظم الاطباء). هدایت‌شده.

مهدی. [مِ دا] (ع اِ) آنچه در آن هدیه آورند چون طبق و جز آن. (از ناظم الاطباء). آنچه هدیه در وی آرند چون طبق و جز آن که با هدیه باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). طبق هدیه. (مهذب الاسماء). ||(ص) هدیه‌آورنده. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (ناظم الاطباء).

مهدی. [مُ] (ع ص) هدیه کننده. اهدا کننده. پیشکش‌کننده: واجب است که تحف و هدایا مناسب متحف و مهدی باشد. (تجارب‌السلف). رجوع به اِهْداء شود.

مهدی. [مُ دا] (ع ص) هدیه‌فرستاده‌شده. پیشکش‌شده. (ناظم الاطباء). هدیه‌داده‌شده. هدیه‌آورده. رجوع به اهداء شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) به‌زعم اهل سنت و جماعت، کسی که در موقع معینی برای تقویت دین ظهور می‌کند. بسیاری از اهل سنت و جماعت مهدی را در شخص معین منحصر نمی‌دانند، بلکه معتقدند در هر عصر ممکن است مهدی ظهور کند:

بلقیس بانوان و سلیمان شه اختان
کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست.
خاقانی.

مفخر اهل بشر خوانش که دهر
مهدی آخر زمان میخواندش. خاقانی.

ایام بدعهدی کند امروز تا گه‌دی کند
کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد.
خاقانی.

مهدی امت توئی زآنکه به معنی تو را
عزت دین هم‌وثاق عصمت حق یار غار.
خاقانی.

کجاست صوفی دجال‌فعل ملحدشکل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید. حافظ.

— مهدی‌خصال؛ که خصال وی چون خصال مهدی باشد. مهدی‌صفات:

به تأیید مهدی‌خصالی که تیغش
روان‌سوز دجال طغیان نماید. خاقانی.

— مهدی‌سیاست؛ که سیاست او چون سیاست مهدی منتظر باشد. بسیار کافی در کشورداری. عادل:

داور مهدی‌سیاست مهدی امت‌پناه
رستم حیدرکفایت حیدر احمدلوا. خاقانی.

— مهدی‌شعار؛ که شعار مهدی دارد. عادل. دادگر:

شاه فریدون‌لوا، خضر سکندرسپاه
خسرو امت‌پناه، اتسز مهدی‌شعار. خاقانی.

— مهدی‌صفت؛ که صفت مهدی دارد، چون دادگری و ظلم‌برافکنی و جز آن:

مهدی‌صفت شهنشه، امت‌پناه داور
جان‌بخش چون ملکشه، کشورستان چو سنجر.
خاقانی.

— مهدی‌نسب؛ که نسب او چون نسب مهدی پاک باشد:

---

1 - مادهٔ ۳۴ قانون مذهبی عثمانی مقرر می‌داشت که امام باید مرئی باشد و خود را از انظار عامه پنهان نکند و مردم در انتظار او نباشند. (از کتاب مهدی دارمستتر، ترجمهٔ فارسی صص ۵۱-۵۲).

2 - Aba.

خسرو مهدی‌نسب مهدی آدم‌صفت
آدم موسی‌بنان موسی احمدقدم. خاقانی.

مهدی. [مَ] (اِخ) یا مهدی منتظر(ع). محمدبن حسن عسکری، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به امام زمان، صاحب‌الزمان، امام منتظر، حجةالقائم، امام قائم و قائم آل‌محمد. آخرین امام از امامان دوازده گانهٔ شیعهٔ امامیه است. به سال ۲۵۵ هـ.ق. / ۸۷۰ م. در سامرا متولد شد. در پنج‌سالگی وی، پدرش امام یازدهم حسن عسکری درگذشت و از آن پس مهدی منتظر از انظار غایب گردید و فقط از راه نواب خود که به ترتیب عبارتند بودند از ابوعمرو عثمان‌بن سعید اسدی، ابوجعفر محمدبن عثمان‌بن سعید، ابوالقاسم حسین‌بن روح، و ابوالحسن علی‌بن محمد سمری با شیعیان ارتباط داشت. در اصطلاح اهل تشیع از زمانی که مهدی از انظار غایب شد تا زمان مرگ نائب چهارم (۳۲۶ هـ.ق.) غیبت صغری نامیده می‌شود. با مرگ ابوالحسن علی‌بن محمد سمری غیبت کبری آغاز می‌شود. شیعیان در طول مدت غیبت کبری در انتظار ظهور او هستند. در کشور ایران و نیز در منطقه‌های شیعه‌نشین جز از ایران شب نیمهٔ شعبان که شب ولادت مهدی است جشن‌ها برپا میگردد. و عدهٔ بسیاری در بامداد هر جمعه دعای ندبه را برای نزدیک شدن ظهور امام می‌خوانند. طبق نوشتهٔ شاردن سیاح فرانسوی[1]، پادشاهان صفوی در کاخ خود در اصفهان دو اسب با زین‌افزار مجلل مجهز داشتند تا برای سواری مهدی حاضر باشد. یکی از آن دو اسب را برای مهدی و اسب دیگر را برای نایب او عیسی آماده کرده بودند. و رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۸۸۲، اعیان‌الشیعه ج۳ قسمت چهارم ص۳۲۶ به بعد و المهدی تألیف صدر و المهدیة فی الاسلام از سعد محمد حسن ج مصر و بحارالانوار و نیز به مهدویت و احمدبن عبدالله‌بن احمدبن اسحاق در همین لغت‌نامه شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۸هزارگزی شمال شرقی اهواز و در ساحل غربی رودخانهٔ شطیط. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهدی. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۵هزارگزی جنوب غربی شوشتر و ۳هزارگزی جنوب راه دزفول به شوشتر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهدی. [مَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله، معروف به ابن‌تومرت. رجوع به ابن‌تومرت و رجوع به مهدویت شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) ابومحمد عبیدالله، ملقب به المهدی. مؤسس دولت فاطمیان مصر است. در نسب وی میان ارباب سیر اختلاف است، ولی اغلب نسب او را به علی(ع) می‌رسانند. وی به سال ۲۹۶ هـ.ق. در سی‌وهفت‌سالگی در شهر سجلماسه در شمال افریقا قیام کرد و تمام آن نواحی را از تصرف خلفای عباسی بیرون آورد و سال بعد بر سایر قیروان و رقاده به نام وی خطبه خوانده شد و مردم به خلافت وی دعوت شدند. در فاصلهٔ سالهای ۳۰۳ تا ۳۰۸ در نزدیکی قیروان شهری بنا نهاد که به نام وی مهدیه خوانده شد. مهدی عبیدالله در ۱۵ ربیع‌الاول سال ۳۲۲ در مهدیه درگذشت و پسرش قائم به‌جای وی نشست. (از ریحانة الادب ج۶ ص۳۸). و رجوع به کامل‌التواریخ ابن‌الاثیر و اعلام زرکلی ج۲ ص۶۱۹ و فاطمیان در همین لغت‌نامه شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) شیخ محمد احمدبن سیدعبدالله، معروف به مهدی (متمهدی) (۱۸۴۳-۱۸۸۵ م.). در حدود سال ۱۸۸۰ م. ادعای مهدویت کرد و در سودان علیه مصر و انگلستان قیام نمود و یاران او به‌زودی در ۱۸۸۵ شهر خرطوم را متصرف شدند و ویران کردند. خود وی در همان سال در امدرمان درگذشت و پیروانش را لرد کیچنر فرمانده قوای مصر و انگلیس در ۱۸۹۸ شکست داد. و رجوع به مهدویت شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسن‌بن قاسم زیدی. از نسل الهادی الی‌الحق. صاحب یمن و از ائمهٔ زیدیه بود. بعد از وفات محمدبن اسماعیل با او بیعت کردند (سال ۱۰۹۷ هـ.ق.). و در سال ۱۱۲۷ خلع گردید و سال بعد درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۵۹). و رجوع به هادی الی‌الحق شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) محمدبن ادریس‌بن علی حمودی. از پادشاهان دولت حمودی است در اندلس. در ۴۳۸ هـ.ق. به حکومت رسید و به سال ۴۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۶۱).

مهدی. [مَ] (اِخ) محمدبن عبدالله القائم بامرالله‌بن عبدالرحمن، ابوعبدالله مهدی سعدی. از پادشاهان بزرگ دولت سعدیون در مراکش بود. به سال ۹۴۶ هـ.ق. با او بیعت کردند. با پرتقالیها جنگید و آنان را از بلاد سوس بیرون کرد و سرانجام به دست یکی از موالی خود کشته شد (سال ۹۶۴ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۳۳).

مهدی. [مَ] (اِخ) لقب محمد ثانی، یازدهمین خلیفهٔ اموی اسپانیا. رجوع به امویان اندلس شود.

مهدی. [مَ] (اِخ) میرزا مهدی‌خان استرآبادی، فرزند نصیر استرآبادی. منشی نادرشاه افشار بود و وقایع سلطنت این پادشاه را تا سال ۱۱۶۰ هـ.ق. (سال مرگ نادر) نوشت و آن را جهانگشای نادری نام نهاد. دیگر تألیفات او عبارت است از «سنگلاخ» که لغت‌نامه‌ای است ترکی به فارسی که در سال ۱۱۷۲ تا ۱۱۷۳ تألیف کرده و دیگر «دُرّهٔ نادره». علاوه بر اینها وی به امر نادرشاه کتب عهد عتیق (تورات) و عهد جدید (اناجیل اربعه) را با دستیاری عده‌ای از علمای یهود و نصاری به فارسی ترجمه کرده است.

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۳۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قزوین. دارای ۸۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) (جهان‌آباد سابق) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی بوده است از بخش شمیران در ۱۲ کیلومتری تجریش در سر راه تهران به دماوند که اکنون سکنه‌ای ندارد. در سالهای اخیر قنات آن به‌وسیلهٔ سفارت آمریکا خریداری شده و با لوله‌ای آب آن را به سفارتخانهٔ آمریکا می‌برند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۲۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از شهرستان ملایر. دارای ۱۷۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مهدی‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان

---

1 - سفرنامهٔ شاردن ج۷ ص۴۵۶ و ج۹ ص۱۴۴.

کرمانشاهان. دارای ۳۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۸۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش بوانات شهرستان آباده. دارای ۱۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از شهرستان رفسنجان. دارای ۱۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. دارای ۱۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از دهستان نوقان شهرستان رفسنجان. دارای ۳۸۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) فریع‌آباد. دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. دارای ۴۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. دارای ۴۶۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. دارای ۱۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۱۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. دارای ۳۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
مهدی‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. دارای ۶۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
مهدی‌آباد زیرافراز. [مِ اَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۵۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد سردار. [م سَ] (اِخ) دهی است از شهرستان رفسنجان. دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی‌آباد مجدالدوله. [م با دِ مَ دِدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
مهدی‌آباد واحد. [م حِ] (اِخ) دهی است از شهرستان رفسنجان. دارای ۵۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مهدی استرآبادی. [مَ يِ اِ تَ] (اِخ) شاعر است و در سال ۹۲۴ هـ.ق. درگذشته. از اوست:

ساقی نبود بی‌ادبیها عجب از ما
ما مردم مستیم نیاید ادب از ما.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۷۷).
مهدی اصفهانی. [مَ يِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) از شاعران قرن دوازدهم هجری است. از اوست:

سرشک بر مژهٔ‌ام قطره‌های شبنم دان
که‌در هوای رخ مهرسانش از دل ریخت.

(از تذکرهٔ مقالات الشعراء قانع تتوی ص۷۸۴).
مهدی پهلوان. [مَ يِ پَ لَ] (اِخ) محمدمهدی. شاعر و پهلوان بود و در قرن نهم می‌زیست و از برخی دانشها و کمالات بهره داشت و در کشتی‌گیری و پهلوانی سرآمد اقویاء زمان و در موسیقی مشق نموده بود. امیر علیشیر او را ستوده است. از اوست:

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را
تا بدیشان گویم احوال دل صدپاره را.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۷۸).
مهدی تبریزی. [مَ يِ تَ] (اِخ) مهدی‌بیگ شقاقی. از ایل اسپرلو بود. مدتی در تبریز در خدمت خداداد‌خان دنبلی بیگلربیگی آنجا به سر برد و اواخر عمرش را در اصفهان گذراند. و به سال ۱۲۱۴ هـ.ق. درگذشت. شاعری بیباک، لاابالی، تندزبان، بذله گو و هجوساز بود. از اوست:

پیغمبر ما داده ز دجال نشانها
تا امت مرحومه در اضلال نباشد
این مهدی یک‌چشم که آمد به صفاهان
ای قوم ببینید که دجال نباشد.

(از دانشمندان آذربایجان ص۳۶۳).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
مهدی حلی. [مَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن داود ابی‌سلیمان حلی. شاعر و ادیب بود (۱۲۲۲-۱۲۸۷ هـ.ق.). در حلهٔ عراق زاده شد و هم در آنجا درگذشت. او راست: مصباح الادب الزاهر و مختارات من شعر شعراءالعرب و دیوان شعر. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۷۸).
مهدی حمال. [مَ حَمْ ما] (اِخ) یکی از مشاهیر پرخواران به زمان ناصرالدین‌شاه.
— مثل مهدی حمال؛ پرخوار که لقمه‌های بزرگ گیرد. (یادداشت مؤلف).
مهدی خالصی. [مَ يِ لِ] (اِخ) (حاجی شیخ...) از علمای شیعهٔ ساکن عراق بود که پس از جنگ بین‌الملل اول در ژوئن ۱۹۲۳ م. دولت عراق او را با عده‌ای از علما تبعید کرد. خالصی ابتدا به سفر حج رفت و سپس به ایران آمد. و پس از واقعهٔ قتل ایمبری کنسول امریکا به مشهد رفت و در ۱۳۴۳ هـ.ق. / ۱۹۲۵ م. در سن ۶۶سالگی در آن شهر درگذشت. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ پنجم).
مهدی‌خان. [م] (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۲۰ تن سکنه با صنایع دستی. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
مهدی‌خانی. [مَ / م] (ص نسبی) منسوب به مهدی‌خان‌نامی. نوعی برنج که در رودبار قزوین کاشته می‌شد. ا کوله. || قسمی انگور سفید زودرس. (یادداشت مؤلف).
مهدی خویی. [مَ يِ خُ] (اِخ) پسر میرزا نصیر. خدمت دیوانی داشته و در فن انشا ماهر بوده و شعر می‌سروده است و در اواخر عمر سلوک عرفانی داشته و منزوی بوده و در حدود ۱۲۶۸ هـ.ق. زنده بوده است. از اوست:

اسیر آن دو گیسویم که جا در پرنیان دارد
که‌رای پیر او مر دین و دولت را زیان دارد
سبک‌روح است زلف مشکسای او ولی با من
چو فخر دین و دنیا گاه گاهی سر گران دارد.

(از دانشمندان آذربایجان ص۳۶۴) (از مجمع‌الفصحا ج۲ ص۴۳۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مجمع‌الفصحا شود.
مه‌دیدار. [مَهْ] (ص مرکب) دارای دیداری چون ماه. با چهره‌ای چون ماه زیبا:

ترک مه‌دیدار دار و زلف عنبربوی بوی
جام مالامال گیر و تحفهٔ بستان ستان.

فرخی.
مهدی رازی. [مَ يِ] (اِخ) سیدمهدی فرزند میرزا غیاث عرب نسابهٔ طباطبائی. از شاعران قرن یازدهم است. در شیراز تحصیل کرد و سپس به اصفهان رفت. از اوست:

دم صبح چمن در هوای بوی تو بود
که‌غنچه سربه گریبان جستجوی تو بود
هنوز حیرت امکان در عدم می‌زد
که‌عکس روی تو آیینه‌دار روی تو بود.

(از تذکرهٔ نصرآبادی صص۱۶۳-۱۶۴) (از فرهنگ سخنوران).

مهدی‌رجه. [مَ رَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۷۹۰ تن سکنه. محصول آن برنج، غلات، مختصری ابریشم، پنبه، صیفی و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مهدی سنوسی. [مَ یِ سَ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی سنوسی، پیشوای فرقهٔ سنوسیهٔ دوم. به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. زاده شد. بعد از پدرش جانشینی او را بر عهده گرفت. در ایام او فرقهٔ سنوسیه در نقاط مختلف بسط پیدا کرد و به سال ۱۳۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۵).

مهدی شهرستانی. [مَ یِ شَ رِ] (اِخ) (میرزا...) فرزند حبیب‌الله. شاعر و از ارکان دولت صفوی بود و به صدارت رسید و به سال ۱۰۸۱ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

تیغ از آن پیوسته دارد آن کمر را در میان
می‌رسد آخر به جایی هرکه صاحب‌جوهر است.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۷۹) (از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مهدی شیرازی. [مَ یِ شی] (اِخ) ابن حاجی میرزا صادق‌بن میرزا ابوطالب کلانتر. شاعر بود و در قرن دوازدهم می‌زیست. از اوست:

شمع از تف آهم اگر افروختن آموخت
پروانه هم از سوختنم سوختن آموخت.

(از فرهنگ سخنوران) (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۰۵).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مهدی عباسی. [مَ یِ عَبْ با] (اِخ) محمدبن عبدالله المنصوربن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، سومین خلیفهٔ عباسی. به سال ۱۲۷ هـ.ق. زاده شد و بعد از منصور به سال ۱۵۸ به خلافت رسید. مردمدار و بخشنده بود. به سال ۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۲۴). و رجوع به عقدالفرید و حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ و عیون الاخبار و البیان و التبیین و تاریخ‌الخلفاء شود.

مهدی علوی. [مَ یِ عَ لَ] (اِخ) حاکم قلعهٔ الموت قبل از حسن صباح. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۶۳).

مهدی علوی. [مَ یِ عَ لَ] (اِخ) شمس‌الدین، احمدبن یحیی‌بن فضل، از سلالهٔ الهادی الی‌الحق، پیشوای زیدیه در یمن بود. در هنگام ضعف حکومت رسولیون دعوت آشکار کرد. عدهٔ کثیری به گرد وی جمع شدند. کوههای صنعا را مقر خود کرد تا ۹۴۳ هـ.ق. که درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۴). و رجوع به هادی الی‌الحق شود.

مهدیقلی هدایت. [مَ قُ یِ هِ یَ] (اِخ) حاج مخبرالسلطنه. از رجال ادب و سیاست بود. رجوع به هدایت، مهدیقلی شود.

مهدی قمی. [مَ یِ قُ] (اِخ) فرزند حیدرخان شاعر بود و در اصفهان تجارت می‌کرد (قرن دوازدهم). از اوست:

آسوده نیست هیچ دل از خشم و جنگ تو
یک شیشه بی‌شکست نباشد ز سنگ تو
آیینه‌دار عشق بود حسن بی‌مثال
پیداست دل‌شکستگی ما ز رنگ تو.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مهدیلو. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۹۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهدی‌محله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهدی‌محله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. دارای ۳۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهدی موعود. [مَ یِ مَ / مُو] (اِخ) امام زمان. امام منتظر. رجوع به مهدویت و مهدی شود.

مهدی نراقی. [مَ یِ نَ] (اِخ) رجوع به نراقی، مهدی شود.

مهدینلو. [مَ] (اِخ) یا مهدینی. دهی است از بخش اسکوی شهرستان تبریز. دارای ۱۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهدیة. [مَ دی یَ] (ع اِ) عطا و بخشش و انعام. (ناظم الاطباء). || عروس. (آنندراج). عروس فرستاده‌شده به خانهٔ شوهر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مهدیة. [مَ دی یَ] (اِخ) شهری است در شمال افریقا، آن را عبیدالله مهدی مؤسس سلسلهٔ فاطمی بنا کرد در سال ۳۰۳ هـ.ق. میان آن و قیروان از سوی جنوب دو منزل است. (یادداشت مؤلف). مهدی به سال ۳۰۸ در آن سکنی گزید و شهر به نام خود او خوانده شد. این شهر در ساحل دریای روم بود و با باره‌ای بلند و موضع آن را چون کف دست متصل به زند دانسته‌اند:

بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون خس
کش کرد مهدی در قفس و آویختش در مهدیه.
منوچهری.

شهری است بزرگ بر کران دریای روم نهاده و به حدود قیروان پیوسته است. جایی بانعمت است و اندر وی بازرگانان بسیارند. (حدود العالم). و در پهلوی آن [قیروان] مهدیه است که مهدی از فرزندان امیرالمؤمنین حسین‌بن علی رضی الله عنهما ساخته است بعد از آنکه مغرب و اندلس گرفته بود و بدین تاریخ به دست سلطان مصر بود و آنجا برف بارد و لیکن پای نگیرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

مهذاب. [مِ] (ع ص) شتر تیزرو. ج، مهاذیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مهذار. [مِ] (ع ص)[1] بیهوده گوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مهذارة. (ناظم الاطباء). هرزه گوی. (زمخشری). قبقاب. یاوه‌سرای. بسیار یاوه گوی. بسیارهذیان. هذیان‌گوی. هرزه‌درای. (از یادداشتهای مؤلف). ج، مهاذیر. (مهذب الاسماء):

نشکند قدر گوهر سخنم
نظم هر دیوگوهر مهذار. خاقانی.

— امثال:
المکثار مهذار؛ پرگوی بیهوده گوی است. (از چهارمقاله با حواشی معین ص ۳۱).

مهذارة. [مِ رَ] (ع ص) بیهوده گوی. مهذار. رجوع به مهذار شود.

مهذب. [مُ هَ ذْ ذِ] (ع ص) پاک‌کننده از عیوب. (غیاث اللغات) (آنندراج).

مهذب. [مُ هَ ذْ ذَ] (ع ص) مرد پاکیزه‌خوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاک‌کرده‌شده از عیوب. (غیاث اللغات). پیراسته. دارای اخلاق نیک. پاکیزهٔ مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب‌تر گردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). و چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهتر روزگار بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۲). لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش مایند و مهذب گشته در خدمت. (تاریخ بیهقی). أین الرجال المهذبون. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

هرگز نگشت نیک و مهذب نشد
فرزند تابه کاره به احسنت و زه.
ناصرخسرو.

در دولت و سعادت صاحب
کآداب از او شده‌ست مهذب. مسعودسعد.

زینت ملوک خدمتکاران مهذب و چاکران کاردانند. (کلیله و دمنه).

چون مهذب مراست و آن دو نماند
عافیت هست و دردمندی نیست. خاقانی.

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده. مولوی.

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده‌ست و چراغ افروخته. مولوی.

— مهذب‌الاقوال؛ پاکیزه‌گفتار؛ هیچکس از

---

۱ - مؤنث و مذکر در آن یکسان است. گویند: رجل مهذار و امرأة مهذار و نیز رجل مهذارة و امرأة مهذارة. (ناظم الاطباء).

خود داناتر دیده‌ای و مهذب‌اقوال‌وافعال‌تر از خود شنیده‌ای؟ (سندبادنامه ص ۲۸۷).
— مهذب‌الاخلاق؛ خوش‌خلق و نیک‌صفت. (غیاث اللغات)؛ به تأدیب و تهذیب و ترشیح خواجهٔ خویش مهذب‌الاخلاق گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مهذب. [مُ هَ ذْذَ] (اِخ) (پهلوان... خراسانی) در زمان شاه شجاع والی ابرقوه بود. امیرتیمور نیز هنگامی که به فارس آمد او را همچنان در حکومت باقی گذاشت و از آنجا که استقلال‌گونه‌ای به هم رسانیده بود، شاه یحیی به حیله او را به یزد فراخواند و به قتل رسانید. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۴۲) (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۱۶، ۳۱۷ و ۳۲۰) (از تاریخ عصر حافظ ص ۳۶۶-۴۱۲).

مهذب‌الدولة. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن نصر. امیر بطیحه (واقع در میان واسط و بصره) بود. القادر باللّه خلیفهٔ عباسی پیش از خلافت در عهد الطائع‌للّه مدتی در پناه مهذب‌الدوله بود. مهذب‌الدوله به عدل و بذل معروف بود و در سال ۴۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی) (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۴).

مهذب‌الدین. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن علی‌بن احمد. رجوع به ابن‌دخوار شود.

مهذب‌الدین. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دی] (اِخ) لقب ابوالحسن علی‌بن ابی‌الوفاست. رجوع به ابوالحسن مهذب‌الدین شاعر شود.

مهذب‌الدین. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دی] (اِخ) سیدالکتاب منصوربن علی اسفزاری. شاعر و فاضل معاصر عوفی مؤلف لباب‌الالباب بوده است و به فارسی و تازی شعر می‌سروده است. (لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۱۵۸).

مهذب‌الدین. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دی] (اِخ) علی‌بن احمدبن هبل تبریزی. رجوع به علی تبریزی شود.

مهذب‌الدین. [مُ هَ ذْذَ بُدْ دی] (اِخ) یاقوت‌بن عبداللّه ابوالدر رومی. شاعر بود. رجوع به ابوالدر و یاقوت‌بن عبداللّه شود.

مهذر. [مِ ذَ] (ع ص) مرد بیهوده گوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهذار. مهذارة. بیهوده گوی. (از اقرب الموارد).

مهذف. [مُ ذِ] (ع ص) مرد شتاب‌رو و تیز. (منتهی الارب) (از آنندراج). مرد شتاب‌رو چابک. (ناظم الاطباء). هذاف. تندرو. جَلد. (از اقرب الموارد).

مهذم. [مِ ذَ] (ع ص) شمشیر بران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیف قاطع. (از اقرب الموارد).

مهر. [مَ] (ع مص) کابین کردن و کابین دادن زن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاوین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن در آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهر. [مَ] (ع اِ) کابین. (دهار). کابین و آن نقد و جنسی باشد که در وقت نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر کنند. (از برهان) (از غیاث) (از آنندراج). صداق، و آن مال یا نفقه‌ای است که انتفاع از آن شرعاً جایز باشد و آن را برای زن قرار دهند معجلاً یا مؤجلاً. ج، مُهور، مهورة. (از اقرب الموارد). مالی که به‌واسطهٔ وطی غیرزنائی به عقد نکاح بر عهدهٔ مرد قرار می‌گیرد. دست‌پیمان. بضع صداق. شیربها. روی‌گشایان. ج، مهور. (از یادداشتهای مؤلف)؛ مهر زن چند کرده‌ای؟ (ترجمهٔ بلعمی). چهارهزار درم او را ده تا به مهر زن دهد. (ترجمهٔ بلعمی).

مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر
مهر فلک را مدام نور از او مستعار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۴).

یا بسازی به رنج و راحت دهر
یا به زندان شوی به‌علت مهر. سعدی.

پسر را نشانند پیران ده
که مهرت بر او نیست مهرش بده.
سعدی (بوستان).

— مهرالسنة؛ مهری که پیغمبر(ص) برای زوجات خود معین فرموده بود (۵۰۰ درهم).
— مهرالمثل؛ مهر زنی است که مانند زنی دیگر از همان طایفه باشد از هر جهت و مخصوصاً از طایفهٔ پدری که در حسن و جمال و مال و عقل و دیانت و صلاح و از حیث شهرت بلدی و عصر و بکارت یا ثیابت با زن دیگر در یک طراز باشد. پس اگر چنین زنی در آن طایفه یافت نشد ممکن است از طایفهٔ دیگر به همان خصوصیات زنی در نظر گیرند و مخصوصاً از طایفهٔ نادری نباید باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— مهرالمسمی؛ مهری که مقدار آن در ضمن عقد نکاح معین شده است.
— مهر دادن؛ تأدیه و پرداخت مهر. دادن مهریه شوهر زن را.
— امثال:
مهر را که داد که گرفت؟
مهرش چیست که هشت‌یکش باشد. (امثال و حکم).
مهرم حلال جانم آزاد.

مهر. [مِ] (اِ)[1] رحم و شفقت و محبت. (برهان قاطع). محبت. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا). دوستی و مودت و محبت و رحم و نرم‌دلی و شفقت و مروت. (ناظم الاطباء). عشق. محبت. حب. دوستی. وداد. ود. رأفت. عطوفت. (از یادداشتهای مؤلف)؛

ای خریدار من تو را به دو چیز
به تن و جان و مهر داده ربون. رودکی.

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.

گرچه نامردم است مهر و وفاش
بشود هیچ از این دلم پرگس. رودکی.

ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
بوشکور.

ندانم یک تن از جمع[2] خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح‌الفرس).

خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگدلی خوی تست و مهر مرا خوی.
خسروی.

بریدی نبر ساوه‌شاه، آنکه مهر
بر او داشت تا بود گردان سپهر. فردوسی.

چنین است کردار گردان سپهر
نه نامهربانیش پیدا نه مهر. فردوسی.

بدو گفت گستهم ایدون کنم
مگر کز دلش مهر بیرون کنم. فردوسی.

مهر ایشان پی وفا دارم
غمشان من به هر دو بگسارم. عنصری.

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد
چون می گرفت عاشق، در باغ بگذرد.
منوچهری.

رزبان گفت که مهر دلم افزودی
وآنهمه دعوی را معنی بنمودی. منوچهری.

همه مهری ز نادیدن بکاهد
اگر دیده نبیند دل نخواهد. (ویس و رامین).

چو مهرم را بریدی بر جفا سر
بریده سر نروید بار دیگر. (ویس و رامین).

---

۱ - در سانسکریت mitra، در اوستا و فارسی باستان mithra، در پهلوی mitr و mithr. میثره یا میتره از ریشهٔ mith سانسکریت آمده به‌معنی پیوستن. اغلب خاورشناسان معنی اصلی مهر را واسطه و میانجی ذکر کرده‌اند. یوستی آن را واسطه و رابطهٔ میان فروغ محدث و فروغ ازلی می‌داند و به عبارت دیگر مهر واسطه است میان آفریدگار و آفریدگان. در گاتها یک بار میثره استعمال شده به‌معنی وظیفه و تکلیف دینی (یسنا ۴۶، ۵). در بخشهای دیگر اوستا (وندیداد، یشت ۱۰) به‌معنی عهد و پیمان آمده. برخی از خاورشناسان مانند دارمستتر معنی اصلی و قدیم کلمه را دوستی و محبت گرفته‌اند. میثره در سانسکریت (ودا) به‌معنی دوستی و پروردگار و روشنایی و فروغ است و در اوستا فرشتهٔ روشنایی و پاسبان راستی و پیمان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به مهر (اِخ) در همین لغت‌نامه شود.
۲ - نل: جمله.

چه چیز است این مهر فرزند و درد
که در نیک و بد هست تا جان نبرد. اسدی.
بگرد از جهان راه مهرش مجوی
از آن پیشتر کز تو برگردد اوی. اسدی.
دل ز مهر او چنانچون جنت مأوی کنی
چشم خویش از نور او پر زهرهٔ زهرا کنی.
ناصرخسرو.
جانت شش ماه پر ز مهر خزان است
شش مه از این پس پر از نشاط و بهار است.
ناصرخسرو.
پسری بدیدند چون ماه شب چهارده و مهر وی در دل فرعون بجنبید. (قصص الانبیاء ص۹۱).
گوهر و زر یافت از مهرش بسی
تا به مدحش گوهر اندر زر کشید.
مسعودسعد.
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی
کز مهر با پسر پدر مهربان کند. مسعودسعد.
مردم از زیرکان دژم نشود
مهر کز عقل بود کم نشود. سنائی.
بغض کز حکمتی بود دین است
مهر کز علتی بود کین است. سنائی.
کین و مهر تو به زنبور همی ماند راست
که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش.
سوزنی.
در ناف عالمی دل ما جای مهر تست
جای ملک میان معسکر نکوتر است.
خاقانی.
پای دلم برون نشد از خط مهر او
نه مهرهٔ امید من از ششدر سخاش.
خاقانی.
بادت سعادت ابد و با تو بخت را
مهری که جان سعد به اسما برافکند. خاقانی.
تا من نشوم به خاک از پستی پست
کوته نکنم ز دامن مهر تو دست.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دلها بر مهر او قرار گرفت. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷).
پدر از مهر زندگانی او
دور شد زو ز مهربانی او.
نظامی (هفت پیکر ص۵۸).
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی.
مرا با شیر شد مهر تو در دل
عجب نبود اگر با جان برآید. عطار.
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
آید از حادثه‌ها بیرون چون موی از ماست.
کمال اسماعیل.
هر کسی را بهر کاری ساختند
مهر آن را در دلش انداختند. مولوی.
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
زآنکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی میبرد
تلخ با شیرین کجا اندرخورد. مولوی.
خواهرش را دل آورید به دست
مهر از این برگرفت و در وی بست.
سعدی (هزلیات).
برود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش. سعدی (بدایع).
ندارد با تو بازاری مگر شوریده‌احوالی
که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد.
سعدی (بدایع).
مهری که به شیر شد فراهم
تا جان نرود کجا شود کم.
امیرخسرو دهلوی.
چندانکه رخت حسن فزاید بر چهر
بیچاره دلم مهر فزاید بر مهر.
؟ (از صحاح الفرس).
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم. حافظ.
میل مو و رو و لعلش می‌کنی ای دل ولی
میل مهر و مهر عشق و عشق خونخور می‌شود.
کاتبی.
دل را به دل ره است در این گنبد سپهر
از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر.
؟ (از امثال و حکم).
- بدمهر؛ بی‌مهر. نامهربان:
بس شگفتم کز چه باشد در جهان
با چنین بدمهر مهر مادرم. ناصرخسرو.
پرستار بدمهر شیرین‌زبان
به از بدخوئی کو بود مهربان. نظامی.
که دنیا صاحبی بدمهر و خونخوار
زمانه مادری بی‌مهر و دون است. سعدی.
- بدمهری؛ نامهربانی:
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی.
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری. سعدی.
- بدمهری کردن؛ نامهربانی کردن:
با عروسی بدین پریچهری
نکند هیچ مرد بدمهری. نظامی.
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی.
سعدی.
- بیش‌مهر؛ که مهر و محبت بیش دارد. مهربان:
چرا بیش‌کین خواند او را سپهر
که هست از دگر خسروان بیش‌مهر. نظامی.
- بی‌مهر؛ بی‌محبت. نامهربان:
مهر جوئی ز من و بی‌مهری
هده جویی ز من و بیهده‌ای. رودکی.
من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی.
سعدی.
- سردمهر؛ نامهربان. کم‌محبت:
نمودند کآن رومی خوب‌چهر
چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی.
- سردمهری؛ کم‌مهری. نامهربانی:
بسی گردنان را ز گردن‌کشان
زد از سردمهری به یخ بر نشان. نظامی.
- سست‌مهر؛ کم‌مهر. بی‌وفا. که رشتهٔ مهر زود گسلد:
هر که با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد
سست‌مهر است که بر داغ جفا صابر نیست.
سعدی.
سعدی وفا نمی‌کند ایام سست‌مهر
این پنج‌روزه عمر بیا تا وفا کنیم. سعدی.
عروس ملک نکوروی دختری است ولیک
وفا نمی‌کند این سست‌مهر با داماد. سعدی.
دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی. سعدی.
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد.
سعدی (بوستان).
نگاری سخت مطبوعی و محبوب
ولیکن سست‌مهر و بیوفایی. سعدی (بدایع).
- کم‌مهر؛ سست‌مهر. کم‌محبت:
بداندیش کم‌مهر و او بیش‌کین. نظامی.
- ماه مهرپرست؛ کنایه از زن زیباروی پرستش‌کنندهٔ مرد با فر و شکوه:
چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه‌ای بر دست. نظامی.
- مهرآئین؛ که دوستی و محبت روش اوست.
- آئینهٔ مهرآئین؛ دل صافی و پاک:
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم. حافظ.
- مهرآزمای؛ مهربان. محب. دوست:
سنجر به سعی دولت او بود دولتی
یاد از سیاستش شده مهرآزمای خاک.
خاقانی.
- ||مهرآزموده:
مهرآزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل
حلقه‌به‌گوش حلقهٔ گیسوش انس و جان.
خاقانی.
- مهر آزمودن؛ امتحان دوستی و محبت کردن. عاشقی کردن. مهر ورزیدن. و رجوع به مهرآزمای شود.
- مهر آفریدن؛ دوستی و محبت خلق کردن. خلق محبت و وداد کردن:
بدان یزدان که او مهر آفریده‌ست
بساط کین میانش گستریده‌ست. نظامی.
- مهر آوردن؛ محبت داشتن. مهر ورزیدن:
روانم همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم به چهر آورد. فردوسی.
دل تو بر او بر نیاورد مهر
چو چهر تو او را بدیدی به چهر. فردوسی.

درجة؛ مهر آوردن ناقه بر بچهٔ خود بعد از رمیدگی. (منتهی الارب).
— مهرآیین؛ که آیین وی مهرورزی است. دوستدار. محب. رجوع به ترکیب مهرآئین شود.
— مهرافروز؛ مهرپرور. مهربان.
— ||افروزندهٔ مهر. روشن و نورانی کنندهٔ خورشید (از باب مبالغه):
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی میزنم.
حافظ.
— مهرافزای؛ مهرافزاینده. افزایندهٔ محبت. زیبارویان و خوبان که مهر می‌افزایند. چهره‌ای که دیدارش مهر می‌افزاید:
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
میی چو مهر ز دست بتان مهرافزای. فرخی.
صلاحی شامل و عفافی کامل، مجالستی دلربای و محاورتی مهرافزای. (کلیله و دمنه).
ماه منظور آن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من.
سعدی (هزلیات).
راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو.
سعدی (خواتیم).
وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را. سعدی.
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین و زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت.
سعدی (بدایع).
— مهرافکن؛ دوراندازندهٔ محبت. که قدر محبت نداند. بی‌مهر:
مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زآنکه بد و سرکش و مهرافکن است.
ناصرخسرو.
— مهر باختن؛ عشق ورزیدن:
ماهی دو سه مهر باخت با او
زآنگونه که بود ساخت با او. نظامی.
— مهربخت؛ که بخت و اقبال با او بر سر مهر است.
— ||که بخت او چون خورشید است:
از آن ماه‌پروردهٔ مهربخت
که از ماه تن دارد از مهر جان.
؟ (از تاج‌المآثر).
— مهر برادری؛ علقه و محبت برادری.
— مهر برداشتن؛ مهر برکندن. دل برکندن:
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؟
کمال اسماعیل.
— مهر برکندن؛ محبت برگرفتن. بی‌علاقه شدن. مهر برداشتن. به ترک دوستی و علاقه و محبت گفتن:
ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند.
سعدی (بدایع).
چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی.
سعدی.
به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان.
سعدی.
— مهر برگرفتن؛ محبت برکندن. بی‌علاقه شدن:
مهر از همه خلق برگرفتم
جز یاد تو در تصورم نیست.
سعدی (ترجیعات).
— مهر بریدن؛ مهر برگرفتن. بی‌علاقه شدن:
چنین است کردار گردان سپهر
ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر. فردوسی.
به حق مهر و وفائی که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم.
سعدی.
شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست‌پیوندم.
سعدی (بدایع).
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم.
سعدی (بدایع).
— مهر بستن؛ عشق ورزیدن. عاشق شدن:
ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش.
سعدی.
طایر مسکین که مهر بست به جائی
گر بکشندش نمیرود به دگر جا. سعدی.
کس نیست که مهر تو در او شاید بست
ناچار به خدمت کمر باید بست.
سعدی (مفردات).
— مهرپرور؛ پروردهٔ خورشید.
— ||زیبا. جمیل:
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود. حافظ.
— مهر جنبیدن؛ محبت پیدا کردن:
مهر دانائیش جنبید و بگفت
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت.
مولوی.
— مهر خواهری؛ محبت خواهری.
— مهر خون؛ مهر و محبتی که از راه نسب و خویشاوندی نسبی و از راه هم‌خونی باشد:
بر این داستان زد یکی رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آید پدید
ز مهر زنان دل بباید برید. فردوسی.
— مهر داشتن؛ محبت داشتن. علاقه‌مند بودن. عطوفت داشتن. عاشق بودن:
بر او مهر داری چو بر جان خویش
چو یاداد بینی نگهبان خویش. فردوسی.
که ایرج بر او مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک از او بار داشت. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آن کس که مهر
ندارد بدین گردگردان سپهر. فردوسی.
مهر چنین خیره چه داری بر آنک
بر تو همی دارد همواره کین. ناصرخسرو.
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت.
مسعودسعد.
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد. مولوی.
من از مهری که دارم برنگردم
تو را گر خاطر مهر است و گر کین. سعدی.
بود مرد داننده بخت‌آفرین
نه با کس جهان مهر دارد نه کین.
بدیع‌الزمان فروزانفر.
— مهرساز؛ مهرورز. مهرپرداز. مهرخواه. آن که ایجاد محبت می‌کند:
هم از بهر مهراب و سیندخت باز
هم از بهر رودابهٔ مهرساز. فردوسی.
هریک از چهره عالم‌افروزی
مهرسازی و مهربان‌سوزی. نظامی.
— مهرفروز؛ افروخته از مهر و محبت:
بود دل مهرفروزش بدو
پاس شب و روزی روزش بدو. نظامی.
— مهرفزا؛ مهرافزا. که بر مهر و محبت خود بیفزاید: بهاء او [خدا] دلربا و سناء او مهرفزا و ملک او بی‌فنا. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۱ ص ۲۷).
— مهر فکندن؛ دل بستن. محبت پیدا کردن:
مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج. رودکی.
— مهر گرم کردن؛ کنایه از افزونی محبت. (آنندراج).
— مهر گستردن؛ محبت نمودن. مهر پروردن:
به پیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر. فردوسی.
— مهر نهادن؛ محبت کردن. مهر افکندن:
بس کم‌آزرمی نپندارم که تو
مهر بر چون من کم‌آزاری نهی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۷۴).
— مهرور؛ مهربان. بامحبت:
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور؟ سعدی.
— مهر و قهر؛ از قبیل تقابل است. (یادداشت مؤلف).
— مهر و وفا؛ از اتباع است.
||یکی از نامهای آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع). نامی است از نامهای نیر اعظم. (جهانگیری). آفتاب. شمس. خورشید. (ناظم الاطباء). خور. ذکاء. شارق. بیضاء. هور.

یـوح. جـاریة. بـوح. غـزاله. ارنـه. لوح. (از یادداشتهای مؤلف):

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
بر او [فرش خسروپرویز] کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.
خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر رخش. عنصری.
بدیشان نبد ز آتش مهر تیو
به یک ره برآمد ز هر دو غریو. عنصری.
جهان‌افروز مهر از چرخ رابع
به هر کاری بدی او را متابع.
(ویس و رامین).
مهر او بودی ز مهر از مشتری انگشترش
گرنه مهر و مشتری مهر آمد و انگشتری.
لامعی.
مهر پیوسته یک‌سواره بود
ماه باشد که با ستاره بود. سنائی.
مرغ کآن ایزد کند چون مهر پرّد بر سپهر
مرغ کآن عیسی کند بس خوار باشد پیش خور.
سنائی.
مهر به زوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.
وز دو قرص گرم و سرد مهر و ماه
راتب آن صدر والائی فرست. خاقانی.
ننموده رخ به آینه گردان مهر و ماه
نسپرده دل به بوقلمون‌باف صبح و شام.
خاقانی.
شبی سخت بی‌مهر و تاریک‌چهر
به تاریکی اندر که دیدهست مهر. نظامی.
به سختی همی گشت بر ما سپهر
شد از مهر گردنده یک‌باره مهر. نظامی.
مهر گوساله کش‌بود به بهار[1]
ماه گوساله کش‌که دیده؟ بیار.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۱۲).
ماهروئی و از این رو ای پسر
مهر و مه را پشت‌پائی میزنی. عطار.
شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی‌فروز.
سعدی (بوستان).
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ.
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستم است.
صائب.
— مهرچهر؛ خورشیدچهر. بسیار زیبا:
بدو گفت جم کای بت مهرچهر
ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۹).
به گیتی نمایم یکی مهرچهر
کز اندازهٔ او کم آید سپهر.
؟ (از سندبادنامه ص ۳۴۴).
— مهر خاوران؛ خورشید که از سوی خاور سر برکند.
— مهرروی؛ خورشیدچهر. بسیار زیبا:
گشاد و جهان کرد از او پرشکر
مه مهرروی و بت سیم‌بر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸).
— مهرطلعت؛ با طلعتی چون مهر.
— مهر فرورفتن؛ کنایه از آخر شدن عمر. (آنندراج).
— مهرفروغ؛ که فروغ و روشنی او چون خورشید است:
حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی نا کامی چند.
حافظ.
— مهر گوساله کش؛کنایه از آفتاب و برج ثور است. (از انجمن آرا):
مهر گوساله کش‌بود به بهار[2]
ماه گوساله کش‌که دید؟ بیار.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۱۲).
||نام ماه هفتم از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان. (برهان قاطع). ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر است در برج ترازو که آن را به تازی میزان خوانند. (جهانگیری) (از آنندراج). نام ماه شمسی که آن را به هندی کاتک گویند. (غیاث اللغات):
ببخشید آن خواسته بر سپاه
چو ده روز بد مانده از مهرماه. فردوسی.
به روز خجسته سر مهرماه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
منقش جامه‌هاشان راکشان پوشید فروردین
فروشست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش.
ناصرخسرو.
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ
باز کند مهر ضعیف و دوتاش. ناصرخسرو.
||مهرگان. جشن مهرگان. جشن روز شانزدهم مهر:
و دیگر سه‌یک پیش آتشکده
همان مهر و نوروز و جشن سده. فردوسی.
رجوع به مهرگان شود. ||فصل پائیز. فصل خزان: تولد سودا بیشترین اندر فصل خریف باشد که به پارسی مهرماه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی و بنابر قاعدهٔ کلی که میان مغان متعارف است که چون نام ماه با نام روز موافق آید، آن روز را عید کنند، این روز را از این ماه به‌غایت بزرگ و مبارک دانند و به مهرگان موسوم دارند. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از آنندراج). گویند نیک است در این روز نام بر کودک نهادن و کودک از شیر باز کردن. (جهانگیری). و رجوع به مهرگان شود:
همان اورمزد و همان روز مهر
بشوید به آب خرد جان و چهر. فردوسی.
روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۴۷۰).

مهر. [مِ] (اِ) نام گیاهی باشد که آن را به فارسی مَردم‌گیا و به عربی یبروح‌الصنم خوانند. (برهان). ||سنگ سرخ. (برهان) (آنندراج). ||قبهٔ زرینی که بر سر چتر و علم نصب کنند. (برهان).

مهر. [مُ] (اِ) آلتی از فلز، سنگ، عقیق و در عصر ما لاستیک و جز آنها که بر آن نام و عنوان کسی یا بنگاهی یا مؤسسه‌ای را وارون کنده باشند و چون بر آن مرکب مالند و آنگاه بر کاغذ و جز آن فشار دهند نام و نقش مذکور بر آن ثبت شود:
که کشتی کسی را مده تا نخست
جوازی به مهرم نیابی درست. فردوسی.
— سجع مهر؛ کلمات موزون و مسجع و گاه مصراعی یا بیتی معمولاً متضمن نام و نشان دارندهٔ مهر: «... ژولیده‌ای [بابافغانی]... می‌آید و قصیده‌ای در مدح ما [حضرت رضا(ع)] گفته که مطلع آن به‌جهت سجع مهر مبارک مناسب است... و مطلع قصیدهٔ او را سجع مهر مبارک کردند، و آن مطلع این است:
خطی که یک رقمش[3] آبروی نه چمن است
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است.
(از ریاض‌العارفین از مقدمهٔ دیوان اشعار باباففانی شیرازی چ احمد سهیلی خوانساری چ ۱۳۶۲ ص ۲۳).
||گاهی مراد از مهر همان مهر سلطنت است و مهر افرادی که حکمرانی می‌کرده‌اند و یا شاهزادگان و به‌هرحال داشتن چنین مهری حاکی‌از سلطنت و بزرگی و اقتدار بوده است:
به توران نباشد چو تو کس به جاه
به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه. فردوسی.
بفرمود کآن تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامهٔ شاهوار. فردوسی.
به پیری سوی گنج یازانتر است
به مهر و به دیهیم نازانتر است. فردوسی.
مگر با تو ای پهلوان زمین
سزاوار مهر و کلاه و نگین. فردوسی.
وز آن پس ز من هرچه خواهی بخواه

---

۱ - یعنی خورشید که در فصل بهار گوساله به دوش میکشد. اشاره به بودن خورشید در برج ثور است. (از حاشیهٔ وحید دستگردی).
۲ - یعنی خورشید که در فصل بهار گوساله به دوش میکشد. اشاره به بودن خورشید در برج ثور است. (از حاشیهٔ وحید دستگردی).
۳ - نل: گلی که هر ورقش.

پرستنده و مهر و تخت و کلاه. فردوسی.
— مهر سلطنت؛ مهری که ازآنِ سلاطین بوده است. رسم بوده است که پادشاهان نامه‌ها را اگرچه به خط خودشان نیز بوده مهر می‌کرده‌اند چنانکه در تاریخ بیهقی آمده است: امیر [محمود] به خط خویش گشادنامه نبشت، چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مهر کرد و به وی داد. (ص۱۲۳). دربارهٔ مهرهای پادشاهان رجوع به مجلهٔ یغما سال پنجم ص۱۶۲ به بعد و مجلهٔ بررسیهای تاریخی شمارهٔ مسلسل ۲۰ و ۲۱ و الوزراء و الکتاب ص۲۹ و مجلهٔ وحید سال دوم شمارهٔ هشتم و کتاب اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی ص۴۳ و سازمان حکومت صفویه شود.
— مهر شرف‌نفاذ؛ یکی از انواع مهرهای سلطنتی دورهٔ صفویه که خاص ممهور ساختن ارقام و احکام امرا و وزرا بوده است: شغل مشارالیه [شغل مهردار مهر شرف‌نفاذ] آن است که ارقام و احکام امرا و وزرا و... گوشهٔ ضمن ارقام را در برابر مهر «همایون» به مهر کوچک «شرف‌نفاذ» مهر نماید. (تذکرةالملوک ص۲۵). و رجوع به سازمان حکومت صفویه شود.
|| مهر یا نگینی که به کسی دهند به نشانهٔ مجاز بودن وی در اجرای امری:
بدو داد مهری به پیش سپاه
که سالار اوی است و جوینده‌راه. فردوسی.
شب در آن شهر است غوغا ز اختران
مهر شحنه سوی غوغائی فرست. خاقانی.
|| نشان و اثر آلت مذکور بر کاغذ. نشان اثر خاتم بر کاغذ و جز آن که حاکی از تأیید و تأکیدنوشته‌های کاغذ مذکور باشد. اثر خاتم. نشان خاتم بر چیزی. نقش نگین. (از یادداشتهای مؤلف). نقش حروف که بر نگین باشد. (آنندراج). اثر و نقش مهر با نام یا علائم خاص صاحب آن:
یکی نامه خواهم بر او مهر شاه
همان خط او چون درخشنده ماه. فردوسی.
بدین مهر و منشور یزدان گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست. فردوسی.
یکی مهر و منشور باید همی
بدین مژده بر سور باید همی. فردوسی.
به نامه مهر موبد هم نباید
گواگر کس نباشد نیز شاید.
(ویس و رامین).
این ملطفه‌ها را به مهر جایی نهاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۸).
چنین بد مهی شاد شاه بلند
نه بر گنج مهر و نه بر بدره بند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۷۵).
از جهت آن که سلیمان علیه‌السلام انگشتری ضایع کرد ملک از وی برفت. شرف آن مهر را بود که بر وی بود نه انگشتری را. (نوروزنامه). نامهٔ بزرگان بی‌مهر از ضعیفی رای و سست‌عزمی بود و خزانهٔ بی‌مهر از خوارکاری و غافلی بود. (نوروزنامه).
بر نگین جان خاقانی مقیم
مهر مهر و مهربانی میکنم. خاقانی.
بر دل مومین و جان مؤمنش
مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام. خاقانی.
چو دارالملک جانت را به مهر مهر او بینی
مترس از زحمت غوغا به میدان آی شاه آنک.
خاقانی.
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۰).
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری. نظامی.
— به مهر اندرآوردن؛ به‌مهر کردن. مهر کردن:
چو نامه به مهر اندرآورد شاه
فرستاد نزدیک ایران سپاه. فردوسی.
— به مهر رسانیدن؛ مهر کردن. (از آنندراج):
ز داغ بندگی مرتضی علی اشرف
به مهر شاه رسانیده محضر خود را.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— به مهر رسیدن؛ مهر کرده شدن. (از آنندراج):
گواه‌گرمی خون داغ‌های پیکر ما
به مهر لاله‌عذاران رسیده محضر ما.
ظهوری (از آنندراج).
— جهان به زیر مهر داشتن؛ جهان را در اطاعت داشتن:
ماهی به پیش روی و جهانی به زیر مهر
نوباوه‌ای به دست و می لعل بر دهان.
فرخی.
— سربه‌مهر؛ مهرکرده‌شده. مهردار. سخن سربه‌مهر؛ کلام پنهان و مکتوم و رازگونه:
سخن سربه‌مهر دوست به دوست
حیف باشد به ترجمان گفتن. سعدی.
ای باد سلام سربه‌مهر از سر مهر
از قطره به دریا بر و از ذره به مهر. ؟
— لب به‌مهر بودن؛ مجاز نبودن به نوشیدن:
تو می خور بهانه ز در دور دار
مرا لب به‌مهر است معذور دار. نظامی.
— مهر انگشت؛ در انگشت‌نگاری هرگاه انگشت آلوده به مرکب و سیاهی را بر روی کاغذ نهند اثری از آن باقی می‌ماند که فرهنگستان برای آن اثر با توجه به معادل فرانسوی آن[1] این ترکیب را انتخاب کرده است. و کسانی که خط ندارند به‌جای امضا مهر انگشت زیر نامه‌ها می‌نهند. اثر انگشت.
— مهر برداشتن از در؛ باز کردن و گشودن در:
یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان.
منوچهری.
— مهر برگرفتن؛ مهر برداشتن.
— مهر از سر نامه برگرفتن؛ نامه را گشودن:
مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدان است. سعدی.
— مهر بر لب زدن؛ خاموشی گزیدن:
من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم.
حافظ.
— مهر پذیرفتن؛ نقش پذیرفتن. اثر و نشان مهر پذیرفتن: نقش پذیرفتن یعنی مهر پذیرفتن. (کشف‌المحجوب سجستانی جستار پنجم از مقالت سوم).
— مهر خرمن؛ مهری از چوب و جز آن، بزرگ، تقریباً به اندازهٔ دو برابر دست آدمی برای مهر کردن گندم در خرمن. رَوْشَم. رَوْغَم. دَج. مهر انبار. رجوع به مدخل مهر انبار شود.
— مهر دادن؛ تصدیق دادن. گواهینامه دادن. گواهی با مهر و امضا دادن:
تو را خوبی به خوبی مهر داده
بتان پیش تو سر بر خط نهاده.
(ویس و رامین).
— مهر داشتن؛ به‌مهر بودن.
— || بسته بودن.
— مهر از آفتاب داشتن؛ بسته بودن:
تا دهان روزه‌داران داشت مهر از آفتاب
سایه‌پروردان خضرا مهر بر در ساختند.
خاقانی.
— مهر دهان؛ روزه. صوم: به این مهر دهانم سوگند؛ یعنی به این روزه‌ام. (یادداشت مؤلف).
— || خاموشی. سکوت. (آنندراج). و رجوع به مدخل مهردهان شود.
— مهردهانان؛ روزه‌داران.
— مهر دهان روزه‌داران؛ کنایه از آفتاب است که تا غروب نکند روزه نتوان گشود. (برهان):
ای مهر دهان روزه‌داران
جان‌داروی علت بهاران. خاقانی.
— مهر زبان؛ کنایه از سکوت و خاموشی:
هم نقش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود. نظامی.
— مهر زدن؛ مهر کردن. مهر نهادن. نشان کردن بر چیزی. تمغا زدن:
هرکه را چون خال حسن عنبرین خط روی داد
مهر بر بالای خورشید قیامت میزند. صائب.
— مهر شریعت؛ اشاره به حضرت رسالت‌پناه محمدی است صلوات‌الله علیه و آله. (آنندراج) (از برهان).
— مهر شفاء آنچه عزایم‌خوانان بر ریسمان

---

1 - Empreinte digitale.

دیده گره زده در گلوی مریضان اندازند. (غیاث) (آنندراج).
— مهر کف مصطفی؛ مهر نبوت:
مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه
هرکس از بهر کف او زمزم‌افشان آمده.
خاقانی.
رجوع به ترکیب مهر نبوت شود.
— مهر کردن؛ مهر را بر کاغذ و جز آن فشاردن تا نقش مهر بر آن منقوش گردد. مهر زدن. نشاندار کردن. ممهور کردن. طبع. ختم. رقم. سحی. تسحیة:
شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد
بپیچید و بنهاد در یک نورد. نظامی.
— ||کنایه از بستن. موقوف کردن:
در گنج دینار را مهر کرد
به توزان نماندش کسی هم‌نبرد. فردوسی.
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد. فردوسی.
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو
هر روز به‌تدریج همی داد مزور.
ناصرخسرو.
پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن. مولوی.
هرکه را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند. مولوی.
گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرددست مهر
بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز.
صائب (از آنندراج).
— مهر کردن خرمن؛ ارتشام. رسم. رشم.
— مهرگیرنده؛ اثر و نقش پذیرنده:
به روزی که طالع‌پذیرنده بود
نگین سخن مهرگیرنده بود. نظامی.
— مهر نبوت؛ نشانی که در کتف حضرت رسول بوده و آن را حاکی از نبوت وی دانسته‌اند:
خدای مهر نبوت نمود باز به خلق
از آن رسول نکومخبر نکومنظر. ناصرخسرو.
مر تو را هست کنون نقش فتوت بر دل
همچو همنام تو را مهر نبوت بر دوش.
سوزنی.
کتف‌محمد ازدر مهر نبوت است
بر کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.
— مهر وصل؛ مهری را گویند که برای اعتبار طوامیر طویل‌الذیل بر پیوندهای آن زنند. (آنندراج):
مانند مهر وصل سند بهر اعتبار
با مهر خامشی به لب خویشتن زدیم.
محسن تأثیر.
— مهر و موم؛ موم با نشان و نقش مهر بر آن.
— مهر و موم زدن؛ قرار دادن قطعهٔ موم گداخته و نقش و نشان مهر بر آن نهادن.
— مهر و موم کردن؛ مهر و موم زدن.
— مهر و موم نهادن؛ مهر و موم زدن.
— ||بستن. تعطیل کردن:
به سلطانی چین نهم مهر و موم
زنم پنج نوبت به تاراج روم.
نظامی (از آنندراج).
— مهر و نشان؛ مهر و نشانه. مهر با علامت و نشان:
گوهر مخزن اسرار همان است که بود
قصهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود.
حافظ.
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست. حافظ.
— مهر یخ بر زر نهادن؛ نابود و تلف کردن:
توانی مهر یخ بر زر نهادن
فقاعی را توانی سر گشادن. نظامی.
||فرمان (به ذکر لوازم و ارادهٔ ملزوم). فرمان ممهور خاص به نشانهٔ اجازهٔ اجرای امری:
وگر خان را به ترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری.
||مجازاً، نشان. اثر. علامت:
خردورزی و خرسندی نمایی
که خرسندی است مهر پارسایی.
(ویس و رامین).
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق.
حافظ.
— مهر آبله؛ اثر کم آن. (یادداشت مؤلف).
||پردهٔ بکارت. نشان بکارت و دوشیزگی:
به پور جوان گفت از این هفت جام
بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ
کلنگ از نمکی کند کان سنگ. فردوسی.
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که‌جان‌افروز گوهر گشت پیدا. خاقانی.
رعاف بر او مستولی شد... و از دنیا برفت. سیده را همچنان با مهر به بغداد بردند. (راحة‌الصدور راوندی). سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب، بهرش بجنبید و مُهرش برداشت. (گلستان سعدی).
— بامهر؛ دست‌نخورده. سربه‌مهر: ختامه مسک،[1] یعنی اهل بهشت... شراب بامهر خورند و دست‌ویابزده و نیم‌خورده نخورند. (کتاب‌المعارف).
— به‌مهر بودن؛ بکر بودن. باکره بودن. دست‌نخورده بودن. (یادداشت مؤلف):
از شمار تو کس طرفه به‌مهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.
لبیبی.
سالی است که شد عروس و بیش است
با موجب شو به مهر خویش است. نظامی.
— به مهر خدای؛ با کره. (یادداشت مؤلف):
که‌هست این عروس به مهر خدای
پریچهرهٔ سعتری‌منظری. منوچهری.
سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری. منوچهری.
— مهر برگرفتن؛ مجازاً، ازالهٔ بکارت کردن. (یادداشت مؤلف): دختر را از سر راه ببرد و مهر دختری از وی برگرفت... و در این سی سال هزار دختر مردمان را به‌زور مهر دختری برگرفته بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
— مهر بودن؛ مختوم و منحصر بودن به:
فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم. سعدی.
— ||کنایه از بسته شدن و مختوم بودن امری:
سالها شد کز دیار عشق مردی برنخاست
سنگ و تیغ بیستون مهر است تا فرهاد رفت.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— مهر دختری؛ مهر دوشیزگی. بکارت. پردهٔ بکارت:
همان دو شوی کرده ویس بت‌روی
به مهر دختری مانده چو بی‌شوی.
(ویس و رامین).
— مهر دوشیزگی؛ بکارت. مهر دختری:
ببردم از او مهر دوشیزگی
وز آن سلسبیلش زدم ساغری. منوچهری.
||کنایه از پایان امری، به‌جهت اینکه مهر را در پایان نامه نقش می‌بستند.
— مهر پیغامبران (پیمبران)؛ مهر رسولان. خاتم پیامبران. وایسین رسولان: ما کان محمدٌ أبا احد من رجالکم ولکن رسول‌الله و خاتم‌النبیین (قرآن ۴۰/۳۳)؛ گفت نیست محمد پدر هیچ‌کسی از مردمان شما ولکن پیغامبر خدای است و مهر پیغامبران است. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
مهر پیمبران به شرف مصطفی شده‌ست.
ناصرخسرو.
— مهر رسولان خدا؛ خاتم پیامبران. ختم رسل. حضرت محمد(ص):
بلکه به زندانی چونانکه گفت
مهر رسولان خدا اجمعین. ناصرخسرو.
||قطعه‌ای کوچک از گِل، معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل یا استوانه که نمازگزاران بر زمین نهند و به‌جای خاک، پیشانی به هنگام سجده بر آن گذارند. و آن بیشتر از خاک کربلا یا مشهد باشد.
— مهر خاک؛ مهر نماز که از خاک باشد:
خاکساران را در این درگاه قرب دیگر است
اعتبار از مهر زر بیش است مهر خاک را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

[1] - قرآن ۲۶/۸۳

— مهر خاک کربلا؛ مهر نماز که از خاک کربلا باشد به‌خاطر قدسیت آن.
— مهر خاکی؛ مهر خاک. مهر نماز که از خاک باشد:
از این مهر خاکی برات نماز
شود خاکهٔ دفتر بی‌نیاز.
ملاطغرا (از آنندراج).
— مهر سجده؛ مهر نماز. چیزی است که از گِل سازند مدور و آن اکثر کربلائی باشد که سجده‌گاه امامیه است و آن را مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند. (آنندراج):
وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملک است
به حیرتم که در این مشت گِل چه دیده خدا.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— مهر کربلا؛ مهری که از خاک کربلا باشد:
نیست زاهد را غرض تحصیل مهر کربلا
بهر اثبات صلاح خویش محضر میکند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— مهر نماز؛ مهری از خاک که در سجده پیشانی بر آن نهند:
سرم گرفته به دل الفت از خمیدن قامت
به سجده‌گاه صراحی پیاله مهر نماز است.
محمدقلی سلیم.
چنان از تنگ شرکت عرصه بر خود تنگ میخواهم
که چون مهر نماز آن آستان یک گل زمین باشد.
شفیع اثر (از آنندراج).
رجوع به مهره شود.
||تبخال:
گرچه شبها از سموم آه تب‌ها برده‌ام
از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام.
خاقانی.
||خال.
— مهر عنبر؛ خال مشکین:
زآن لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک
گرچه بر آتش تو را مهری ز عنبر ساختند.
خاقانی.
||انگشتری. (انجمن آرا).
— مهر بادام؛ انگشتر که نگین آن به شکل بادام باشد. (آنندراج).
— ||چشم به‌مناسبت شباهت به بادام:
حسن در چشم آن نکونام است
گنج حسنش به مهر بادام است.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
— مهر بادامی؛ مهر بادام. انگشتر که نگین آن به صورت بادام سازند. (آنندراج):
— ||چشم به‌مناسبت شباهت به بادام:
مهر چشمش داده شهرت در نکونامی مرا
کرده صاحب‌اعتبار این مهر بادامی مرا.
ملامفید بلخی.
— مهر جم؛ مراد از آن همان مهر یا انگشتری سلیمان است:
ای لب و زلفین تو مهره و افعی به هم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم. خاقانی.
چون آب پشت دست نماید نگین‌نگین
پس مهر جم به خاتم گویا برافکند. خاقانی.
و رجوع به مهر سلیمان و انگشتر سلیمان شود.
— مهر سلیمان (سلیمان جم)؛ انگشتری سلیمان:
خسرو ما پیش دیو جم سلیمان شده‌ست
وآن سر شمشیر او مهر سلیمان جم.
منوچهری.
ویحک آن موم جدامانده ز شهدم که کنون
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند. خاقانی.
منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد
وصلت مهر سلیمان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان ص۲۹۹).
||نشان و نقش سکه از درم و دینار و جز آن:
بخرند تا آن درم نزد شاه
برند و کند مهر او را نگاه. فردوسی.
گوش به فرمان وی دارید و خطبه او را کنید و مهر درم و دینار به نام وی کنید. (تاریخ سیستان). اینک منشور میرطغرل فرستادم چنان باید که خطبه به نام من کنید و مهر بگردانید. (تاریخ سیستان). به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود و به جای مهر بر آن پدید گشته. (تاریخ سیستان).
پذیرد آفرینشها ز دادار
چو از سکه پذیرد مهر دینار.
(ویس و رامین).
حسن را همچون نقش بر دیبا
زیب را همچو مهر بر دینار. مسعودسعد.
خجسته نامش در شعرهای نادر من
چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۵۷).
درم نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است. (مجمل التواریخ و القصص).
پنج دینار بد در او موزون
مهر او کرده نام افریدون. سنائی.
از پی هر درم که برد از وقف
یا ستد از کسان به بیع سلم
بر سر کل خورد یکی خایسک
چون به هنگام مهر میخ درم. سنائی.
تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم و نقش بر حجر است. خاقانی.
رخت دل بر در هوس میرید
مهر شه بر زر دغل منهید. خاقانی.
دینار اُحرش؛ دینار درشت مهر به‌جهت نوی و تازگی. بِتّة؛ مهر درم. (منتهی الارب).
— زر مهرنا کرده؛ ناسکوک. (یادداشت مؤلف).
— مهر کردن؛ سکه زدن:
بسازند و آرایش نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند. فردوسی.
||دستگاه و قالب سکه‌ریزی و ضرب سکه:
زین رخ زرد چین‌گرفته ز درد
همچو زر زیر مهر ضرابم. مختاری.
||کیسه‌ای سربسته و مختوم محتوی مبلغی معین از زر و سیم. کیسهٔ سربه‌مهر. و رجوع به مهری شود:
رودکیا برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مهر دولت بستان. رودکی.
و مهر دیگر به نام فرزند سی‌هزار هریوه. (تاریخ بیهقی ص۲۱۲). حالی صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری و پیش من نهادند. (چهارمقاله). پس ساعتی بود غلامان درآمدند و پیش هریک یک تاه اطلس و مهر زر بنهادند. (لباب‌الالباب عوفی). مهر زر پیش نهاد و از بعد از چند روز تشریفی خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد. (المعجم). پس هر سه‌هزار دینار برگرفت و پیش مار برد، مار را آواز داد، بیرون آمد، بر یکدیگر سلام دادند. پس مهر زر پیش نهاد. از گذشته عذرها خواست. (مرزبان‌نامه).
فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم.
سعدی (بوستان).
مهر. [مُ] (اِ) هرچیز گرد کروی‌شکل. مخفف مهره:
دو مهر است با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون بند آب. فردوسی.
مهر. [مُ] (ع اِ) اسب‌کره. (دهار). کرهٔ اسب و یا بچهٔ نخستین از اسب یا ستوران دیگر. ج، مِهار، مِهارة، اَمهار. (از اقرب الموارد). بچهٔ اسب چون از مادر بزاید و بر زمین آید نر را مهر گویند و ماده را مهره و خروف نیز گویند. (تاریخ قم ص۱۷۸). ||استخوان در سر سینه و یا در میان سینه. (منتهی الارب). استخوانی است در قسمت «زور» از سینه. ||ثمر و میوهٔ حنظل. (از اقرب الموارد).
مهر. [مُ هَ] (ع اِ) ج مُهرَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مُهرة شود.
مهر. [مِ] (اِخ)[1] یکی از بغان یا خداوندگاران

۱ - مهر در اوستا و در کتیبه‌های پادشاهان هخامنشی میثره Mithra و در سانسکریت میتره Mitra آمده است. در پهلوی میتر Mitr شده. امروز مهر گوییم و معانی مختلف از آن اراده می‌کنیم. عهد و پیمان و محبت و خورشید از آن معانی است. هفتمین ماه سال شمسی و روز شانزدهم هر ماه نیز مهر نامیده می‌شود. مسعودسعد این معانی را در یک بیت جمع کرده است:
←

آریایی یا هندوایرانی پیش از روزگار زرتشت است. پس از ظهور زرتشت یکی از ایزدان یا فرشتگان آیین مزدیسنا گردید. آریائیان هنگام ورود به ایران قوای طبیعت مثل خورشید و ماه و ستارگان و آتش و خاک و باد و آب را می‌پرستیده‌اند. خدایانی را هم که مظهر قوای طبیعت بوده‌اند «دئوه» می‌خوانده‌اند. در بین این خدایان برتر از همه ایندرا بوده است که اژدهاکش و پروردگار رعد و برق و جنگ به شمار می‌آمده است. این خدا با این نام در بین آریاهای ایران آن رواج را که میان هندوان می‌داشت نیافت. نزد ایرانیان ظاهراً پرستش میترا (مهر) جای آن را گرفت و ایندرا رفته‌رفته و به‌خصوص بعد از زردشت در ردیف دیوان مردود درآمد. در فرهنگهای فارسی مهر را فرشته‌ای دانسته‌اند که موکل است بر مهر و محبت و تدبیر امور مالی و مصالحی که در ماه مهر (ماه هفتم از سال شمسی) و روز مهر (روز شانزدهم هر ماه) بدو متعلق است و حساب و شمار خلق از ثواب و عقاب به دست اوست. (از یشتها ج ۱) (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

آنکه گردون را به دیوان برنهاد و کار بست
وآن کجا بودش خجسته مهر اهریمن‌گراه.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۲).

مهر. [مِ] (اِخ) رئیس و پیشوای مانویان در عهد خلافت ولیدبن عبدالملک و ولایت خالدبن عبدالله القسری به عراق و فرقهٔ مهریهٔ مانویه بدو منسوب است. (از ابن‌الندیم).

مهر. [مِ] (اِخ) نام مردی که بر زنی ماه‌نام عاشق بوده و قصهٔ ایشان مشهور است. (برهان).

مهر. [مِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای است:

چو آذرگشسب و چو خراد و مهر
فروزان به کردار گردان سپهر. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف بر شاهنامه شود.

مهر. [مِ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار. با ۱۱۰۹ تن سکنه. محصول آن پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) مهرآباد میان رباط. دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر است. شغل اهالی آن زراعت و قالی و جاجیم بافی است. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری شهر ری و غرب تهران، کنار راه قزوین. فرودگاه هواپیمایی کشوری در اراضی آن واقع است. دارای ۸ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). اکنون جزء شهر تهران است و از صورت روستا خارج شده و شهرت آن به‌سبب فرودگاه بین‌المللی تهران است که به نام آن «مهرآباد» خوانده می‌شود.

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند، کنار راه شوسهٔ رودهن به فیروزکوه. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۳۴۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ رودهن و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در ۴هزارگزی جنوب عجب‌شیر و ۸هزارگزی مغرب راه شوسهٔ مراغه به دهخوارقان. جلگه و معتدل و در کنار دریاچه است. سکنهٔ آن ۷۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌چای و محصول آن غلات، کشمش، بادام و کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خیاو و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع شهرستان گلپایگان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی گلپایگان و ۱۱هزارگزی شرق راه شوسهٔ خوانسار به گلپایگان. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۶۶ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سردسیر. با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب شرقی داورزن و ۸هزارگزی جنوب شرقی راه تهران به مشهد. سکنهٔ آن ۴۹۵ تن است. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸هزارگزی غرب اسفراین و ۷هزارگزی شمال راه مالرو عمومی میان‌آباد به پیش‌کش. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن. محصول آن غلات، بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۳۰هزارگزی شمال غربی مشهد و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۴۴هزارگزی شمال غربی مشهد و یک‌هزارگزی جنوب کشف‌رود. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۶هزارگزی شرق جغتای و ۸هزارگزی جنوب راه‌آهن. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. محصول آن غلات، پنبه، کنجد و زیره. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری شیروان و سر راه شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. محصول آن غلات و انگور و میوه. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۰هزارگزی شرق راه شوسهٔ تربت به نیازآباد. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهرآباد. [مِ] (اِخ) نام ایستگاه میان تهران و شاه‌آباد در ۱۰هزارگزی تهران.

مهرآباد. [مِ] (اِخ) قریه‌ای در ۸۲هزارگزی قم، میان ده نار و کاشان و آنجا ایستگاه ترن

← روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزا ای نگار مهرچهر مهربان.
(پورداود، یشتها ج ۱ ص ۳۹۶).

است.

مهرآباد. [م] (اِخ) مزرعه‌ای از افشیدجرد از دیه‌های انار به قم. (تاریخ قم ص۱۳۷).

مهرآباد. [م] (اِخ) از قریه‌های قاسان. (تاریخ قم ص۱۳۸).

مهرآباد. [م] (اِخ) قریه‌ای دو فرسنگ و نیم میان جنوب و شرق ابرقوه فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

مهرآباد. [م] (اِخ) قریه‌ای در سیزده‌فرسنگی شرقی شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

مهرآباد شرشر. [م دِ شُ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهرآباد شهرک. [م دِ شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۴۵۶ تن است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهرآباد فیض‌آباد. [م دِ فَ / فِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. با ۲۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهرآدر. [م دَ] (اِخ) مهرآذر. رجوع به مهرآذر شود.

مهرآذر. [م ذَ] (اِخ) پارسی، از موبدان پارس و از مردم اصطخر است به‌عهد نوشیروان. وی با هرمزدآفرید و چند موبد دیگر از پارس به فرمان نوشیروان بیامده است و با مزدک مباحثه کرده و به حجت دین او باطل گردانیده. (مجمل التواریخ و القصص ص۹۵):

وز اصطخر مهرآذر پارسی
بیامد به درگاه با پار سی. فردوسی.

مهرآزما. [م زْ / زِ] (نف مرکب) مهرآزمای. آزمایندهٔ محبت. که دوستی و مهر را به امتحان گیرد. مهرورز. عاشق. رجوع به مهرآزمای شود.

مهرآزمای. [م زْ / زِ] (نف مرکب) مهرآزما. مهرورز. عاشق. که دوستی و عشق و مهر را به امتحان و آزمایش گیرد:

گر این دو مهرآزمای نژند
ستند از دل به دیدار بند.
فردوسی.

به تنهائی سخنهائی سرایان
که‌گویند آن سخن مهرآزمایان.
(ویس و رامین).

مهرآزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل
حلقه‌به گوش حلقهٔ گیسوش انس و جان.
خاقانی.

سنجر به سعی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مهرآزمای خاک.
خاقانی.

مهرآزین. [م] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مهرآمیز. [م] (نمف مرکب) آمیخته به مهر. توأم با محبت و دوستی. ملاطفت‌آمیز.

مهرآمیزی. [م] (حامص مرکب) آمیختگی به مهر. توأم بودن با مهر و محبت و دوستی.

مهرآور. [م وَ] (ص مرکب) دوستی‌ورزنده. ابرازمحبت‌کننده.

مهرآوری. [م وَ] (حامص مرکب) عمل مهرآور. حب. ابراز محبت و دوستی.

مهرا. [مُ هَرْ را] (از ع، ص) مُهَرَّأ. نعت مفعولی از مصدر تهرئة به‌معنی نیک پختن گوشت و جز آن. (منتهی الارب). نیک پخته و مضمحل‌گردیده. (جهانگیری) (برهان). نیک پخته‌شده، ای (یعنی) چیزی که در آب به گرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد. (غیاث). گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد. مثل هریسه شده (گوشت). مُهَرَّأ. (مهذب الاسماء):

گشته ز انگشت آفرازهٔ دوزخ
نیمه تن او کباب و نیمه مهرا. سوزنی.

و رجوع به مهرأ شود.

- مهرا شدن؛ نیک پخته شدن گوشت. هریسه شدن: اصلاح او [گوشت گاو کوهی] آن است که بپزند چندانکه مهرا شود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پاکیزه به آتش نرم می‌باید پخت تا مهرا شود و گوشت از استخوان جدا گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انجیر خشک را بپزند تا مهرا شود و آب او میدهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مهرا. [م] (اِخ) نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت. (برهان) (جهانگیری). اما صحیح کلمه مهراب است. رجوع به مهراب شود.

مهرا. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از حدود گور، بسیارنعمت و آبادان و با آبهای روان. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۲).

مهراب. [م] (اِخ)[1] نام پادشاه کابل، جد مادری رستم، بدین توضیح که دختر وی رودابه از سیندخت، زن دستان زال بود و رستم از او بزاد:

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم. فردوسی.

تو را بویهٔ[2] دخت مهراب خاست
دلت را هُش سام زابل کجاست. فردوسی.

یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست با گنج و گسترده کام. فردوسی.

مهراب. [م] (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

مهراب. [م] (اِخ) محلی از شق آبه و میلادجرد قم است. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

مهراب‌آباد. [م] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهراب‌خان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۲هزارگزی شمال شرقی مشهد. با ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهرات. [مُ هَ / هَ] (ع اِ) ج مُهْرة. (اقرب الموارد). رجوع به مهرة شود.

مهراج. [مَ] (سانسکریت، ص مرکب، اِ مرکب) مهراجه. مهاراجه. راجهٔ بزرگ. و آن لقبی است فرمانروایان نواحی هند را. نام پادشاه هند. پادشاه هندوستان و هندوان او را مهاراج نامند. (جهانگیری). صورتی از مهاراجه. نام عامی است برای پادشاهان هندوستان. بزرگتر پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند. (مجمل التواریخ و القصص):

این سر و تاج غز و آن کت مهراج هند
این کُلَهِ خان چین[3] وآن کمر قیصری.
عمعق.

هیبتش تاج از سر مهراج هند انداخته
صولتش خون از دل طمغاج‌خان انگیخته.
خاقانی.

تاج بربود از سر مهراج زنگ
یارهٔ طمغاج‌خان کرد آفتاب.
خاقانی.

و زابج جزایر جابه می‌باشد به حدود هند است و پادشاه آنجا را مهراج خوانند. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۲۳۰).

مهراد. [م] (اِخ) با حسیس [ظ: یا جشنس] از مؤلفان دورهٔ ساسانی است. کتابی به نام بزرگمهرین بختکان نوشته است و آغاز آن

---

۱ - کلمه را مرکب از مهر به‌معنی آفتاب و آب به‌معنی رونق دانسته و مجموع را آفتاب‌رونق یا آفتاب‌جلوه معنی کرده‌اند. اما برخی از مستشرقان جزء دوم کلمه را پسوندی می‌دانند، نه آب معادل ماء عربی.

۲ - ن‌ل: بویه. ۳ - ن‌ل: چیش.

بدین مضمون بوده است: لمیتنازع الرأی متنازعان احدهما مخطی و الآخر مصیب. (الفهرست ابن‌الندیم).

مهراز. [م] (ع ا) به لغت مراکش، هاون. مهراس. (ناظم الاطباء). و رجوع به مهراس شود.

مهرازند. [م ؟] (اخ) از دیه‌های وزواه قم. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

مهراس. [م] (ع ا) هاون. (منتهی الارب). هاون سنگی. هاون گندم‌کوب. بیرکو. مطلق هاون است خواه سنگی یا برنجی یا چوبی. (آنندراج). هاون سنگین. ج، مهاریس. (مهذب الاسماء). ‖جواز که بدان گندم کوبند. (منتهی الارب). جواز. (برهان). هاون دسته. ج، مهاریس. ‖کاسهٔ سنگینی که از آن وضو سازند. (منتهی الارب). کر. سنگاب. ج، مهاریس. ‖سنگی که درون آن را خالی و کاواک نموده باشند و چیزها در آن گذارند. (آنندراج). ‖(ص) شتر سخت خورنده و گران‌جسم. (منتهی الارب). شتر صاحب قوت و پرزور و سخت بارکش را نیز گفته‌اند. (آنندراج). ‖مردی که به شب نترسد و بیم شب از شبروی منع نکند. (منتهی الارب).

مهراس. [م] (اخ) پدر الیاس و الیاس مرزبان خزر بوده است به روزگار لهراسب‌شاه:

به مرز خزر مهتر الیاس بود

که پور جهاندیده مهراس بود.

فردوسی (شاهنامه ۱۴/۱۶۸۱).

مهراس. [م] (اخ) پیشرو گروهی از موبدان و دانایان که قیصر روم با باژ و ساو نزد انوشیروان فرستاده است:

گزین‌کرد از آن فیلسوفان روم

سخنگوی باداتش از پاک بوم...

چو مهراس داننده شان پیشرو

گوی‌در خرد پیر و در سال نو...

چو مهراس نزدیک کسری رسید

به رومی یکی آفرین گسترید.

فردوسی (شاهنامه ۴۱/۶۹۸-۷۰۵).

مهراع. [م] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. مهرع. (اقرب الموارد). و رجوع به مهرع شود.

مهراق. [م هَ / مُ] (ع ص) آب و خون و مانند آن که ریخته باشد. (هاء بدل از همزه است). (منتهی الارب).

مهرام. [مَ] (اخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۵هزارگزی شمال خاوری هریس و ۲۷هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قوری‌چای و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مهران. [مِ] (اخ) نام رود سند است. (آنندراج). نام رودی که از سمت مشرق آغازد و از جهت جنوب به‌سوی مغرب متوجه می‌شود و در طرف پایین سند به دریای فارس می‌ریزد. (از معجم البلدان). رودی است بر مشرق سند. (حدود العالم). رودی است به مغرب هند.

مهران. [م] (اخ) نام رودی است نزدیک تبریز. مهران‌رود. (آنندراج). رجوع به مهران‌رود شود.

مهران. [مِ] (اخ) دهی است جزء دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران. با ۶۳۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ پیراجان تأمین می‌شود و محصول آن غلات، ارزن، علف کوهی، سیب‌زمینی، گردو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهران. [م] (اخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهران‌اردشیر. [م اَ دَ] (اخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان طهران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهران‌رود. [م] (اخ) از بلوکات ولایت تبریز، دارای ۱۰۱ قریه است و مرکز آن باسمنج است. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. محدود است از شمال به دهستان مواضعخان از بخش ورزقان، از جنوب به دهستان سهندآباد از بخش بستان‌آباد، از مشرق به بخش سراب و دهستان اوجان از بخش بستان‌آباد، از مغرب به بخشهای اسکو و دهخوارقان. آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ اوجان تأمین می‌شود و گردنهٔ مشهور شبلی به ارتفاع ۱۶۵ متر در این دهستان واقع است. این دهستان از ۶۴ آبادی تشکیل شده و دارای ۴۰۲۵۹ تن سکنه است. مهمترین قرای آن عبارتند از: باسمنج، بارنج، بخشایش، کلوانق، آلانق، کردکندی، کرسیان، ایرانق، گرگان، سقین‌سرای. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهران‌قورخانه. [م خا نَ / نِ] (اخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهران‌کوشک. [م] (اخ) دهی است از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری فردوس، سر راه شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. دارای ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع گز، فدرونی و شوران جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهران‌گشنسب. [م گُ نَ] (اخ) ژرژ گیورگیس. نسطوریان او را که از دودمانی بسیار عالی بود طرفدار خود کرده و او را به نام گیورگیس تعمید داده بودند. نسب او به پادشاهان میرسید و پدرش والی نصیبین و جدش حا کم انطاکیهٔ جدید بود که انوشیروان بنا نهاد. در عنفوان شباب به دربار راه یافت تا چندی پیشخدمتی کند و سپس به مقامات عالی کشوری نایل آید. هنگامی که طاعون در ماحوزه افتاد، مهران‌گشنسب هم فرار کرد، چه با وجود شکی که داشت هنوز از دین نیاکان خود دست نکشیده بود. او به یکی از املاک خود رفت و سپس به دین عیسوی گروید و خود را به بیابان کشید تا در آنجا حقایق دین جدید را از رهبانان تعلیم بگیرد. اما درستبذ گابریل که یعقوبی‌مذهب بود برای پامال کردن این نسطوری متعصب تدبیری نمود و او را متهم به انکار دین زردشتی کرد و چندان کوشید که شاه او را محکوم و مصلوب کرد. (از ایران در زمان ساسانیان ص۵۱۲).

مهرانی. [م] (ص نسبی) قسمی از تراش و اندام قلم. (نوروزنامه ص۹۴).

مهرانی. [م] (اخ) ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم مهرانی شود.

مهرانی. [م] (اخ) از طوایف کرد. مهرانیه. رجوع به مهرانیه شود.

مهرانیه. [م نی یَ] (اخ) مهرانی. از طوایف کردایران، بنابه روایت مسعودی. رجوع به کردو پیوستگی نژادی او ص۱۱۳ شود.

مهرأ. [مُ هَرْرَءْ] (ع ص) نعت است از تهرئة. گوشت نیک پخته. (منتهی الارب). گوشت بریان‌کرده. (مهذب الاسماء). رجوع به مهرا و رجوع به تهرئة شود.

مهرارت. [م] (اخ) نام یکی از گردشگاهها و ملحقات اصفهان: گنبد مهرارت که چنان جنان گوش جنان نشنیده و محاسن و نعوت آن در دهان جهان نگنجیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۶).

مهراسپند. [م اِ پَ] (اخ) مهراسفند. رجوع به مهراسفند شود.

مهراسفند. [م اِ فَ] (اخ) یکی از ایزدان آیین زرتشتی است. نام ملکی که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالحی که در روز مهراسفند بود بدو متعلق است. (جهانگیری). نام ملکی و فرشته‌ای است موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست‌ونهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است. (برهان). و رجوع به مزدیسنا ص۱۰۳ شود. ‖(امرکب) نام روز بیست‌ونهم از هر ماه پارسی: نام روز بیست‌ونهم از ماههای شمسی. (از برهان) (از آنندراج):

به روز زمیاد مهراسفند

نبیند ستم خلق و دشمن به بند.
(منسوب به فردوسی).

مهرافروز. [مِ اَ] (نف مرکب) فروزنده و روشن‌کنندهٔ مهر. که خورشید از آن نور گیرد. که به خورشید فروغ دهد:
بی ماه مهرافروز[1] خود تا بگذرانم روز را
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم.
حافظ.

مهرافزا. [مِ اَ] (نف مرکب) مهرافزای. رجوع به مهرافزای شود.

مهرافزای. [مِ اَ] (نف مرکب) مهرافزا. افزایندهٔ مهر. که بیش محبت کند. که محبت و مهربانی خویش بیفزاید:
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
میی چو مهر ز دست بتان مهرافزای. فرخی.
صلاحی شامل و عفافی کامل، مجالستی دلربای و محاورتی مهرافزای. (کلیله و دمنه).
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت. سعدی.
وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را. سعدی.
راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو.
سعدی.

مهرافکن. [مِ اَ کَ] (نف مرکب) مورد محبت و دوستی قراردهنده. دل‌دهنده. که به کسی یا چیزی محبت ورزد. که کسی یا چیزی را دوست گیرد. دوستی‌ورز. مهرورز. ابرازمحبت‌کننده. ||زایل‌کننده و ازمیان‌برندهٔ دوستی و محبت:
مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زآنکه بد و سرکش و مهرافکن است.
ناصرخسرو.

مهر افکندن. [مِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن مهر و دوستی کسی از دل. دل برداشتن از کسی. ||مورد محبت قرار دادن کسی یا چیزی را. دل دادن:
چه مهر افکنی بر تن و این جهان
که با تو نه این ماند خواهد نه آن.
اسدی (گرشاسبنامه).
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم.
کمال اسماعیل.

مهرالسنة. [مَ رُسْ سُنْ نَ] (ع اِ مرکب) پانصد درهم است. (از شرایع علامهٔ حلی). و رجوع به مَهر شود.

مهر انبار. [مُ رِ اَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوبی بود سربهن که بر آن نقش کنند و بر خرمن و انبار و بر روی گل زنند تا دزدان در آن خیانت نتوانند کرد. مهر خرمن. (آنندراج).
دَج:
اگر نفع گلشن به خروار نیست
نگینش کم از مهر انبار نیست.
ملاطغرا در تعریف واعظ (از آنندراج).

مهرانگیز. [مِ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ مهر و محبت. انگیزندهٔ شوق و دوستی:
گفتی افسانه‌های مهرانگیز
که کند گرم‌شهوتان را تیز.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۴).
سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهرانگیز. نظامی.
حکایتهای مهرانگیز میگفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت.
نظامی.

مهرانگیزی. [مِ اَ] (حامص مرکب) عمل مهرانگیز. رجوع به مهرانگیز شود.

مهرب. [مَ رَ] (ع اِ) گریزگاه. ج، مَهارِب. (غیاث). مفرّ. محیص. محید. فرارگاه. مناص. محل فرار. جای گریز: روباه گفت مخلص و مهرب نزدیک و مهیا به چه ضرورت این محنت اختیار کرده‌ای. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۵۴). منتصر از پیش ایشان برخاست و به‌جانب مهستان رفت، چه در همه جهان مهربی نمی‌یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۲). وصیت می‌کرد که چارهٔ کار خود سازید و مهرب و ملجأ به دست آورید. (جهانگشای جوینی).
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا درخزد. مولوی.
||پناهگاه. پناه. ملجأ: جز حضرت ابوعلی ملجأی نشناخت و مهربی ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۵). مهربی از حضرت آل‌بویه حصین‌تر و جبلی از این متین‌تر در روی زمین میسر نخواهد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۷).

مهرب. [مَ رَ] (ع مص) هَرَب. هَرَبان. (منتهی الارب). گریختن.

مهرب. [مِ رَ] (ع اِ) چوبی است کشاورزان را که بدان زمین را شیارند. (منتهی الارب) (آنندراج).

مهرب. [مُ رِ] (ع ص) ترساننده. (منتهی الارب).

مهر باختن. [مِ تَ] (مص مرکب) عشق ورزیدن. محبت داشتن:
ماهی دو سه مهر باخت با او
زآنگونه که بود ساخت با او. نظامی.

مهربان. [مِ] (ص مرکب) بامحبت. بامهر. عاطف. عطوف. (دهار). مشفق. شفیق. (منتهی الارب). حفی. رؤوف. (ترجمان‌القرآن). با مهر و دوستی. اریحی. صاحب مهر. قفی. ولی. (منتهی الارب):
خرد پادشاهی بود مهربان
بود در رمه گرگ را چون شبان. ابوشکور.
چو زینسان سخن گفت شاه جهان
برآشفت از آن دختر مهربان. فردوسی.
به پوزش بیاراست لب میزبان
به بهرام گفت ای گو مهربان. فردوسی.
به دل مهربان و به تن چاره‌جوی
اگر تو خداوند رخشی بگوی. فردوسی.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
منجیک.
پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان
قادری قادر ولیکن بردباری بردبار. فرخی.
روز تو باد فرخ چون دلت مهربان
دست تو باد با قدح و لبت با عصیر.
منوچهری.
باشی از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳).
از این خوان خوب آن خورد نان و نعمت
که بشناسد آن مهربان میزبان را.
ناصرخسرو.
وز آنجا در جهان مردمت خواند
ز راه مام و باب مهربانت. ناصرخسرو.
چگونه مهر نهم بر تو زآن سپس که به جهل
تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شده‌ای.
ناصرخسرو.
این یزدجردبن شهریار دایه‌ای داشت مهربان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
دشمنان دست کین برآوردند
دوستی مهربان نمی‌یابم. خاقانی.
با غصهٔ دشمنان همی ساز
بهر دل مهربان مادر. خاقانی.
برحقند آنان که با عیسی نشستند از ز رشک
خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند.
خاقانی.
دیک: مشفق و مهربان. داسم: رفیق کار مهربان. اغوز: مهربان و نیکی‌کننده بر خویشاوند و بسیارخیر بر ایشان. تهشم: مهربان شدن. تجنث: مهربان شدن بر کسی و دوست داشتن. تهدج: مهربان شدن ناقه بر بچه. جراض: ماده‌شتر که بر بچه مهربان باشد. رائف، رأف: سخت و بسیار مهربان. (منتهی الارب).
— مهربان شدن: رحیم شدن. دلسوز گشتن. محبت در میان آوردن. دوستدار گشتن:
در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم. صائب.
توبة، اتابة، متاب، توب، تَوبة: باز مهربان شدن خدا بر کسی. (منتهی الارب).
— مهربان کردن: رحیم کردن. به رحم آوردن. احناء. تحنیة. (تاج المصادر بیهقی):
برانگیخت از شهر ایران تو را

۱ - ممکن است در این شعر به‌معنی تیزکنندهٔ آتش مهر و محبت نیز باشد.

کند مهربان با دلیران تو را. فردوسی.
— مهربان گردانیدن؛ به رحم آوردن. رحیم کردن.[ز آم. تعطیف. (تاج المصادر بیهقی)؛ دل آن خداوند رحمةالله علیه بر ما مهربان گردانید که بیگناه بودیم. (تاریخ بیهقی ص۲۱۴).
— مهربان گردیدن؛ مهربان شدن. رحیم گشتن. دلسوز شدن. بامحبت گشتن.
— مهربان گشتن؛ مهربان گردیدن. مهربان شدن. رحیم گشتن.
— نامهربان؛ بی‌مهر. بی‌محبت. که دلسوز نیست. رجوع به نامهربان شود.
— امثال:
طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می‌افتد.
؟ (از امثال و حکم).
||معشوق. زن که مورد مهر کسی است:
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای. فردوسی.
پس آنگه چنین گفت کای مهربان
مرا شاه چین داد هم در زمان. فردوسی.
که آن مهربان کینهٔ سوفرای
بخواهد به درد از جهان‌کدخدای. فردوسی.
مهربان خویشتن گفتم تو را
کینهٔ آن هر زمان چندی کشی. عطار.
بر آن مهربان شد چنان مهربان
که جز نام وی نامدی بر زبان. نظامی.
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری. حافظ.
||عاشق. محب:
بسی دیدم به گیتی مهربانان
گرفته گونه گونه دوستگانان.
(ویس و رامین).
جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش. نظامی.
زن نیک بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی.
نظامی (از تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار).
کینه گیری ز من نکو نبوَد
چون تو دانی که مهربان[1] توام. عطار.
خوش بود یاری و یاری در کنار جویباری
مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری.
سعدی.
اوحدی از جور آن نامهربانت ناله چیست
مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده‌اند.
اوحدی.
||رحم‌کننده. رحمت‌آرنده. حنان. رحیم. بخشاینده. راحم. (مهذب الاسماء). حنانه (زن مهربان). تواب. (منتهی الارب):
دگر کو به درویش بر مهربان
بود راد و بیرنج و روشن‌روان. فردوسی.
چون سگ به زبان جراحت خویش
میشویم و مهربان ندیدم. خاقانی.
||نیکی‌کننده. بَرّ. بارّ:
گرفتند هر دو بر او آفرین
که ای مهربان[2] شهریار زمین. فردوسی.
پادشاهی عادل و مهربان[3] پیدا گشت. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶).
مهربان. [مِ] (اِخ) قصبهٔ کوچک مهربان مرکز بخش و همچنین مرکز دهستان آلانبرآغوش از شهرستان سراب، واقع در ۳۹هزارگزی باختر سراب و ۱۴هزارگزی جادهٔ تبریز به سراب. با ۴۵۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چای و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).
مهربان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مهربان. [مَ رُ] (اِخ) مهروبان. بندری در شمال بندر دیلم حالیه. رجوع به مهروبان شود: هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد از بهر ایمنی، راه به کرمان یا مهربان یا دورق و بصره اوگندند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۶).
مهربانانی. [مِ رَ] (ص نسبی) منسوب به مهربانان که از قرای اصفهان می‌باشد. (از الانساب سمعانی).
مهربان‌سوز. [مِ] (نف مرکب) سوزندهٔ عاشق. که موجب سوز و گداز عاشق شود. که محب را به سوز و گداز افکند:
هریک از چهره عالم‌افروزی
مهرسازی و مهربان‌سوزی. نظامی.
مهربانک. [مِ نَ] (اِ مرکب) داردوست. عشق‌پیچان. عشقه. لبلاب. (زمخشری). رجوع به لبلاب شود.
مهربان‌کاری. [مِ] (حامص مرکب) محبت. ||نیکی. ||رحیمیت.
مهربانی. [مِ] (حامص مرکب) عمل مهربان. صفت مهربان. تواخت. محبت. نوازش. حنو. تحنی. شفقت. (مهذب الاسماء). رأفت. عطوفت. عاطفه. عاطفت. حنان. (منتهی الارب). مرحمت. (مهذب الاسماء). مهر و محبت و گرمی نمودن. (برهان). قفاوة. رحمت. حفاوت. حفاوة. ملاطفت. مهر. رقة. شفقة. رفهة. روح. ریح. رحمی. رحم. رخمة. نظرة. روف. روفة. شفق. (منتهی الارب). تعطف. (لغت تاریخ بیهقی). عائدة. ذل. (منتهی الارب):
زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی هَمْش کینه هَمْش مهربانی.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰۹).
همه مهربانی بدان کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه. فردوسی.
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
که از دشمنان مهربانی مجوی. فردوسی.
مرا آن سخن این زمان شد درست
ز دل مهربانی نشایست شست. فردوسی.
تو هرچند زشتی کنی بیش بر ما
شود بیشتر با تو مان مهربانی. منوچهری.
دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیرالمؤمنین نسبت به ایشان. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴). اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت او. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵). از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است. (تاریخ بیهقی).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی دردسر بی. باباطاهر.
مگر در سر نداری ای پسر هش
چه جوئی مهربانی از پدرکش. ناصرخسرو.
سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی. نظامی.
ماهرویا مهربانی پیشه کن
خوبرویی را بباید زیوری. سعدی.
اسماعیل‌میرزا امامقلی‌میرزا را فرزند نامید و در آغوش مهربانی کشید. (عالم‌آرای عباسی ص۲۰۱).
در آتشش فکنم تخم مهربانی را
دهم به تربیتش آب زندگانی را. کلیم.
— مهربانی کردن؛ مهر ورزیدن. نوازش کردن:
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی.
منوچهری.
تا به امروز بنده پروردی
مهربانی و مردمی کردی. سعدی (هزلیات).
— مهربانی نمودن؛ کرار. (منتهی الارب). تحفی. (زوزنی). تعطیف. اکتناع. (منتهی الارب). اشفاق. (تاج المصادر). رجوع به ترکیب مهربانی کردن شود.
— امثال:
مهربانی مهربانی آرد.
||(اِخ) نام لحنی است از موسیقی. مهرگانی. (برهان). نام لحنی از سی لحن باربد. ||(اِ مرکب) نوعی از جامهٔ لطیف و نازک به‌غایت خوش‌قماش. (برهان). جامهٔ بسیار باریک.
مهربانی‌کننده. [مِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) عاطف. (منتهی الارب). مشفق. که محبت کند.
مهربخت. [مِ بُ] (ص مرکب) آزادکردهٔ مهر. نجات‌دادهٔ مهر. در بیت ذیل تعبیری است از شراب انگوری:
از آن ماه‌پروردهٔ مهربخت

---
۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی رحم‌کننده هم ایهام دارد.
۳ - به معنی رحم‌کننده هم ایهام دارد.

کهاز ماه تن دارد از مهر جان
چو بر کف گرفتیش گویی مگر
همی بر سخن بشکفد ارغوان.
؟ (از تاج‌المآثر).

مهر برداشتن. [م ِ ب َ ت َ] (مص مرکب) به ترک دوستی و علاقه گفتن:
ز شیرین مهر بردارم دگربار
شکرنامی به چنگ آرم شکربار. نظامی.

مهر برداشتن. [م ُ ب َ ت َ] (مص مرکب) مهر برگرفتن. مهر و نشان از نامه دور کردن و آن را گشودن. ||دوشیزگی بردن. ازالهٔ بکارت کردن.

مهربرزین. [م ِ ب َ] (اِخ) پسر خراد از سرداران بهرام گور است. وی به هنگام حملهٔ خاقان چین به ایران، همراه دیگر سرداران و شش‌هزار سپاهی به دستور بهرام به نگاهبانی گنج و کشور و پایتخت زیر نظر نرسی فرمان یافته است تا شاه از راه آذربایجان به ناگاه بر خاقان کمین گشاید و او را براند. رجوع به شاهنامه در پادشاهی بهرام گور شود.

مهربرزین. [م ِ ب َ] (اِخ) آذر مهربرزین. آذر برزین‌مهر. یکی از سه آتشکدهٔ مهم عصر ساسانی در ایران. رجوع به آذر برزین‌مهر شود:
نخست آذر مهربرزین نهاد
به کشور نگر تا چه آیین نهاد.
دقیقی (گشتاسب‌نامه).

مهربندقشانی. [م ِ ر َ ب َ د َ] (ص نسبی) منسوب است به مهربندقشا از قرای مرو به سه‌فرسنگی آن. (از الانساب سمعانی).

مهربیان. [م ِ ر َ] (اِخ) از طسوج سراجه است. (تاریخ قم ص۱۲۱). از طسوج لنجرود است. (تاریخ قم ص۱۱۳). صاحب تاریخ قم گوید:این دیه را از بهر آن مهربیان نام نهادند که‌بدین دیه و موضع قسمت آب بوده است و آبیان به زبان عجم جای قسمت کردن آب باشد و بدین آب و موضع مردی مهرنام موکل بوده است. پس این ده را مهربیان نام کردند. (تاریخ قم ص۶۳).

مهرپذیر. [م ُ پ َ] (نف مرکب) نقش‌گرفته. نقش‌پذیرفته:
در شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهرپذیر.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۱).
||نقش و نشان گیرنده.

مهر پرزو. [م ِ ر ِ پ ُ] (اِ مرکب) نوعی گیاه طبی برای رفع شکم‌درد (در بم). (یادداشت مؤلف).

مهرپرست. [م ِ پ َ ر َ] (نف مرکب) پرستندهٔ مهر:
چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه‌ای بر دست. نظامی.

مهرپرستی. [م ِ پ َ ر َ] (حامص مرکب) پرستش مهر. پرستیدن مهر، که یکی از ایزدان مهم مذهب زرتشت است. رجوع به مهر شود.

مهرپرور. [م ِ پ َرْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ دوستی. که در محبت و وداد کوشد. که دوستی ورزد. ||(نمف مرکب) پرورده به مهر و محبت. به دوستی و عطوفت برآمده. ||پرورده به آفتاب و مهر. خورشیدپرورده. ||مجازاً، زیبا و لطیف‌اندام:
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود. حافظ.

مهرپرورد. [م ِ پ َرْ وَ] (نمف مرکب) پرورده به مهر و محبت و دوستی. به عاطفه و وداد و محبت برآمده:
زید آن سره مرد مهرپرورد
کای رحمت باد بر چنین مرد. نظامی.
نبرده جوانی جوانمرد بود
که‌روشن دلش مهرپرورد بود. نظامی.

مهر پروردن. [م ِ پ َرْ وَ دَ] (مص مرکب) محبت و دوستی ورزیدن. دوستی و مهربانی و محبت کردن. بسط عطوفت و وداد دادن.

مهرپرورده. [م ِ پ َرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پرورده به آفتاب. که تابش آفتاب آن را رسانده باشد. ||پرورده به محبت:
میوه‌هایی است مهرپرورده[1]
هر درختی ز باغی آورده. نظامی.

مهرپروری. [م ِ پ َرْ وَ] (حامص مرکب) عمل مهرپرور. پرورش دوستی و عطوفت.

مهر پیوستن. [م ِ پ َیْ / پ ِیْ وَ تَ] (مص مرکب) دوست شدن. دوستی پیدا آوردن. در محبت گشودن:
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی.
به یک دل مهر پیوستن نشاید
چو خرکش بار بر یک سو نماید.
(ویس و رامین).
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلی کن. سعدی.

مهرتة. [م ُ هَ رَ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از تهریت. کلاب مهرتة؛ سگان فراخ‌دهن. (منتهی الارب).

مهرج. [م ُ رَ] (ع ص) اسب بسیارتک نیک رونده. (منتهی الارب). اسب بسیاررو. ج، مهارج. (مهذب الاسماء).

مهرج. [م ُ هَ رِ] (ع ص) آنکه سخنهای خنده‌دار گوید و مزاح کند. (از اقرب الموارد). دلقک.

مهرجان. [م ِ رَ] (معرب، اِ) مهرگان. شانزدهم مهرماه. (بحر الجواهر). مهرگان و آن شانزدهم ماه مهر باشد. (مهذب الاسماء). نزد ایرانیان، چون نام روز و نام ماه یکی می‌شده است آن روز جشن می‌بوده است چنانکه تیرروز (سیزدهم) از تیرماه جشن تیرگان بوده است و بهمن‌روز (دوم) از بهمن‌ماه بهمنگان و روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر مهرگان:
خجسته مهرجان آمد سوی شاه جهان آمد
بیاید داد داد او به کام دل به هرچت گر.
دقیقی.
فرمود تا آن روز را جشنی سازند و مهرجان آن روز ساختند و پس آیین گشت که هر سال آن روز مهرجان میداشتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۶). پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمده‌ست... و انوشروان با لشکر خویش قاعده نهاده بود که روز مهرجان خوانی عظیم خواهم نهاد... و فرستاد تا روز مهرجان را آن جماعت را بگیرند... و چون مهرجان درآمد فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۰). پس آن را [مشاهره را] وضع کردند و بر اهل بازار نهادند هدیهٔ نوروز و مهرجان نام کردند و مهرجان روزی است در ایام خریف. (تاریخ قم ص۱۶۵). ||مهرگان. وقت خزان. تیرماه. پائیز. مهرگان یعنی تیرماه. (دهار). رجوع به مهرگان شود.

مهرجان. [م ِ رَ] (اِخ) نام قدیم اسفراین است. اسفراین. (دمشقی). ||نام قریه‌ای به اسپراین از بناهای قباد فیروز پدر انوشیروان. قریه‌ای است در اسفراین. (انجمن آرا) (معجم البلدان).

مهرجان‌قذق. [م ِ رَ قَ ذَ] (اِخ) اصل آن مهرگان‌کذگ است. صیمرة. مهرجان‌کذک. شهری به جبال. (دمشقی). کورهٔ وسیعه‌ای است و شهرها و قریه‌ها دارد در نزدیکی صیمره از نواحی جبال و در طرف راست مسافری که از حلوان عراق به همدان آید. (از معجم البلدان). بلاد جبل عبارت از همدان است و... مهرجان‌قذق که آن صیمره است. (تاریخ قم ص۲۶).

مهرجانی. [م ِ رَ] (ص نسبی) منسوب به مهرجان که بلدهٔ اسفراین است که مهرجانش نیز خوانند. (از الانساب سمعانی).

مهرجرد. [م ِ ج ِ] (اِخ) از طسوج رودبار قم. (تاریخ قم ص۱۱۶).

مهرجرد. [م ِ ج ِ] (اِخ) دهی به حدود یزد: مهرنگار در کنار میبد دهی دیگر بساخت و آن را مهرجرد نام کرد یعنی مهرگرد. (تاریخ یزد).

مهرجرد. [م ِ ج ِ] (اِخ) مهرگرد. از قنوات وقفی شهر تهران، در سمت شمال. مقدار آب آن دو سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر حدود نیم فرسنگ است. (یادداشت مؤلف).

مهرجرده. [م ِ ج ِ دَ] (اِخ) (مزرعهٔ...) از

---
۱ - شاهد به هر دو معنی تواند بود.

دهـهای الجـبل است بـه قـم. (تـاریخ قـم ص۱۳۶). (دسکرة...) از طـوج جبل است به قم. (تاریخ قم ص۱۱۸).

مهرجستن. [مِ جُ تَ] (مص مرکب) انتظار مهر داشتن. توقع دوستی و محبت داشتن. چشم عطوفت و محبت داشتن:

دگربار از پریرویان جماش
نمی‌باید وفا و مهر جستن. سعدی.

مهرجشنسف‌آباد. [مِ جُ نَ] (اِخ) از دیههای انار است به قم. (تاریخ قم ص۱۳۷). از طـوج طبرش (تفرش) است. (تاریخ قم ص۱۱۷).

مهرجم. [مُ رِ جَ] (اِخ) مـهر سـلیمان. (آنندراج). مهر جمشید. خاتم و انگشتر جمشید. در حقیقت مراد از آن خاتم سلیمان است. در اسطوره‌های ایرانی بعد از اسلام سلیمان و جمشید تخلیط شده‌اند. صاحب آنندراج آرد: گویند مهری بود که بر آن نقش اسم اعظم بود:

خدنگت مرغ پرنده است و اسپت باد پوینده
مطیعت گشت مرغ و باد، گویی مهر جم داری.
امیرمعزی.

رجوع به خاتم جم و خاتم سلیمان و مهر سلیمان شود.

مهرجوئی. [مِ] (حامص مرکب) جستن مهر. طلب محبت. دوستی‌خواهی. شفقت‌جویی:

چه جوئی مهر کین‌جوئی که با او
حدیث مهرجوئی درنگیرد. خاقانی.

||دوستی و عشق و محبت‌طلبی:

چون صبح ز روی تازه‌روئی
می‌کرد نشاط مهرجوئی. نظامی.

مهرجوی. [مِ] (نف مرکب) دوستدار. محب. جویندهٔ مهربانی:

بر او مهربانم نه بر روی و موی
بسوی هنر گشتمش مهرجوی. فردوسی.
به پرده درون دخت پوشیده‌روی
بجوشید مهرش بدان مهرجوی. فردوسی.
بهانه چنین کرد آن ماهروی
ز بیم و نهیب شه مهرجوی. فردوسی.
آن کیست کو به جان نبود مهرجوی تو.
وآن کیست کو به دل نبود نیکخواه تو.
فرخی.
زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۸).
نشستند با ناز دو مهرجوی
شب و روز روی آوریده به روی.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۳۶).
ز بس گونه گون نیکوئیهای اوی
دل پهلوان شد بدو مهرجوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۷۴).
بدان طوق و گوی آن مه مهرجوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی. نظامی.
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود. سعدی.

مهرجوینده. [مِ جو یَ دَ / دِ] (نف مرکب) مهرجوی. دوستی‌خواهنده. طالب محبت. محبت و دوستی و صفا خواهنده:

سخنها چو بشنید از اردشیر
همه مهرجوینده و دلپذیر. فردوسی.

مهرچهر. [مِ چِ] (ص مرکب) دارای رخساری چون آفتاب. ||مجازاً، زیبا. خوشگل:

بدو گفت جم کای بت مهرچهر
ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به گیتی نمایم یکی مهرچهر
کز اندازهٔ او کم آید سپهر.
؟ (از سندبادنامه ص۳۴۴).

مهرچین. [مِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۹هزارگزی جنوب غربی علیشاه‌عوض و ۴هزارگزی راه علیشاه‌عوض به شهرآباد. با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، سیب‌زمینی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مه‌رخ. [مَهْ رُ] (ص مرکب) ماه‌رخ. که دارای رخساری چون ماه است. ||مجازاً، زیبا. خوب‌روی:

از مه‌رخ من شدی خبرپرس
ها مه‌رخ مهربانم این است. نظامی.
ساقی چو یار مه‌رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم. حافظ.

مهر خاوران. [مِ رِ وَ] (اِخ) مراد حکیم انوری ابیوردی است که از خاوران، ولایتی از خراسان بوده است و در آغاز خاوری تخلص می‌کرده. (از برهان).

مهر خدا. [مُ رِ خُ] (ص مرکب) کنایه از باکره. (آنندراج). ||(اِ مرکب) بکارت.

مه‌رخسار. [مَهْ رُ] (ص مرکب) ماه‌روی. مه‌رخ. ماه‌رخ. مجازاً، زیبا. خوشگل. جمیل.

مهر خم. [مُ رِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه‌از سکوت و خاموشی است. مُهر جَم نیز آمده است و مُهر قَم هم، و این اخیر صحیح است یعنی مهر دهان. (از برهان)[1].

مهرخوان. [مِ خوا / خا] (اِ مرکب) خطاب باشد از سلاطین به امرا و ارکان دولت که او را از روی مهر به لقبی خوانند مثل آصف‌جاه و آصف‌الدوله و رکن‌الدوله و امثال آن. (از آنندراج) (از برهان). ||(نف مرکب) خواننده و انجام‌دهندهٔ این عمل. خطاب‌کننده.

مهرخورد. [مِ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) در بیت زیر از فردوسی ظاهراً به‌معنی درد عشق کشیده است و لاغر و رنجور از دوستی و عشق:

چراغی است مر تیره شب را بسیچ
به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو روی کسی کو بود مهرخورد. فردوسی.

مهر خوردن. [مُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ممهور شدن. به مهر اندرآمدن. نقش مهر به خود گرفتن.

مهرد. [مُ هَ رَ] (ع ص) مهرا. مهراً. گوشت نیک پخته. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). رجوع به مهرا شود.

مهرداد. [مِ] (اِخ) نام پسر خسروپرویز. آنگاه که سرداران پرویز را گرفتند و به‌قصد کشتن او وی را حبس کردند مهرداد را پیش چشم او سر بریدند. (یادداشت مؤلف).

مهرداد. [مِ] (اِخ) مهردار. دهی است از شهرستان تبریز. رجوع به مهردار شود.

مهرداد اول. [مِ دِ اَوْ وَ] (اِخ) اشک ششم. ششمین شاه سلسلهٔ اشکانی است. دولت اشکانیان را به منتها درجهٔ قدرت رسانید و دمتریوس پادشاه سلوکیدی را مغلوب و دستگیر کرد. وی نخستین شاه است از اشکانیان که خود را شاهنشاه خوانده است و از ۱۷۳ تا ۱۴۰ ق.م. سلطنت کرده است.

مهرداد پنجم. [مِ دِ پَ جُ] (اِخ) پادشاه پارت، ملقب به اتورگتس[2] که ظاهراً از ۱۵۰ تا ۱۲۱ ق.م. سلطنت کرد و در زمان سلطنت خویش با رومیان صلح نمود.

مهرداد چهارم. [مِ دِ چَ رُ] (اِخ) پادشاه پارت و ملقب به فیلوپاتورفیلادلفوس. وی ظاهراً از ۱۷۰ تا ۱۵۰ ق.م. و در دورهٔ بین مرگ خسرو و آخر سلطنت بلاش دوم در ایران سلطنت کرد، ولی از حوادث زمان او هیچگونه سند و نوشته‌ای در دست نیست.

مهرداد دوم. [مِ دِ دُوْ وُ] (اِخ) اشک نهم. ملقب به کبیر. نهمین پادشاه اشکانی و از مشهورترین آنها که از ۱۲۴ تا ۷۶ ق.م. سلطنت کرد. وی سکاها را شکست داد و با چین روابط بازرگانی برقرار ساخت و در سال ۹۲ ق.م. با دولت روم پیمان مودت بست و در حدود سال ۹۰ ق.م. بین‌النهرین را متصرف شد.

مهرداد سوم. [مِ دِ سِ وُ] (اِخ) اشک دوازدهم. دوازدهمین پادشاه اشکانی

۱ - ترکیبی است مشکوک. ظاهراً این صورت و معنی‌ها را از ترکیب «مهر خم» مهری که بر خم شراب می‌نهاده‌اند استخراج کرده‌اند.

2 - Euergetes.

(۵۶-۵۵ ق.م.). او پدر خود فرهاد سوم را کشت و در سفاکی و بی‌رحمی افراط کرد تا بر او شوریدند و برادرش ارد را به سلطنت برداشتند. رجوع به تاریخ ایران مشیرالدوله ص ۱۵۱ شود.

مهرداد ششم. [مِ دِ شِ شُ] (اِخ) پسر مهرداد پنجم و ملقب به اوپاتور و معروف به بزرگ. وی در حدود سال ۱۳۲ ق.م. متولد شد و از سال ۱۲۰ تا ۶۳ ق.م. سلطنت کرد. از جوانی و آغاز سلطنت او اطلاع دقیقی در دست نیست. به‌تدریج بر کاپادوکیه، پافلاگونیا، بیتونیا و تمام قسمت جنوبی و شرقی دریای سیاه تسلط یافت. مخالفت وی با شاهان بیتونیا مقابله و دشمنانگی وی را با دولت روم باعث شد مهرداد سه بار با رومیان جنگید و این جنگها در تاریخ به نام جنگهای مهردادی معروف است. مهرداد در نخستین جنگ مهردادی که از ۸۸ تا ۸۴ ق.م. طول کشید در ابتدا پیروزیهایی به دست آورد تا اینکه سردار وی در یونان از دست سولا سردار رومی شکست خورد و مهرداد ناچار به صلح شد و غرامت زیادی پرداخت. دومین جنگ مهردادی از ۸۳ تا ۸۱ ق.م. طول کشید. در این جنگ مهرداد سپاهیان رومی را شکست داد و پونتوس را مورد حمله قرار داد. در سومین جنگ (۷۴-۶۴ ق.م.) مهرداد بیتونیا را متصرف شد و پونتوس را از نو فتح کرد (۶۸-۶۷ ق.م.). اما از پومپی سردار رومی در ۶۶ ق.م. شکست خورد و به کریمه گریخت و سرانجام خودکشی کرد. مهرداد ششم یکی از بزرگترین سرداران تاریخ و بزرگترین دشمن روم در تمام قرون و اعصار بوده است. رجوع به تاریخ ایران مشیرالدوله صص ۱۴۷-۱۴۹ شود.

مهر دادن. [مِ دَ] (مص مرکب) کابین دادن. کابین کردن.

مهر دادن. [مُ دَ] (مص مرکب) مهر کردن. اثر مهر بر نوشته‌ای پیدا آوردن: ارقام و احکام و پروانجات که عالیجاه منشی‌الممالک طغرا می‌کشد مهر دادن آن مختص دواتدار مذکور است... و جای او که می‌ایستد آن است که در صف قورچیان یراق در پهلوی قورچی صدق که مهردار «مهر شرف‌نفاذ» نیز بود ایستاده می‌شد. (تذکرةالملوک صص ۲۶-۲۷).

— به مهر دادن؛ به مرحلهٔ مهر شدن رساندن: چنانچه صاحب‌منصبان رقم منصب خود را به‌جهت مدافعهٔ رسوم مقرره به مهر مهرداران نمی‌داده‌اند... (تذکرةالملوک ص ۲۶).

|| کارت سفید دادن. دست او را گشادن. مطلق‌العنان ساختن. اختیار مطلق دادن. د وانه و سند و طغرا دادن:

تو را خوبی به خوبی مهر داده
بتان پیش تو سر بر خط نهاده.
(ویس و رامین).

مهردار. [مُ] (نف مرکب) دارای مهر. مهردارنده. هرچه مهر داشته باشد اعم از انگشت و غیره. (از آنندراج). هرچه با آن نشان و مهر بر چیزی نهند. خاتم:

بود خاتم انبیا در شمار
که انگشت آخر بود مهردار.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).

|| آنکه مهر پادشاه بدو سپرده شده است. کسی که در دربارهای قدیم سمت مهرداری داشته[1]. در عهد صفویان مهردار یا وزیر مهر همیشه در مجلس شاه نزدیک وی می‌نشسته است. مهرداران شاه سه تن بوده‌اند، یکی مقرب‌الخاقان مهردار مهر همایون یا وزیر مهر، دیگری مهردار مهر شرف‌نفاذ، و این دو هریک قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای شاهی را مهر میکرده و برخی از احکام را نیز به هر دو مهر می‌رسانده‌اند، سومی مهردار قشون که فقط احکام مربوط به سرداران و سپاهیان و مسائل جنگی را مهر می‌کرد. (از شاه‌عباس تألیف فلسفی ج ۲ ص ۱۱): از قراری که از سررشتهٔ مهردار سابق معلوم می‌شود در زمان قدیم اولاً سیصد و شصت‌وچهار تومان... داشته. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۵). و نیز رجوع به سازمان حکومت صفویه یا تعلیقات مینورسکی بر تذکرةالملوک شود.

مهردار. [مِ] (اِخ) (مهرداد) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. با ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهرداری. [مُ] (حامص مرکب) عمل مهردار. شغل مهردار: در بعضی ایام به دستوری که معمول است شغل مهرداری بدون تیول داده شده. (تذکرةالملوک ص ۲۵). شغل مهرداری در قدیم‌الایام آن بوده که ارقام وزارتها و استیفاها و کلانترها... و غیره را بعد از ثبت دفاتر به مهر همایون... مهر می‌نموده. (تذکرةالملوک ص ۲۵). در این ایام مهرداری مهر همایون را قبلهٔ عالم به دستور سابق به مقرب‌الخاقان الله‌دادبیک شفقت فرموده‌اند. (تذکرةالملوک ص ۲۵).

مهردهان. [مُ دَ] (ص مرکب) روزه‌دار. صایم. مهردهانان؛ روزه‌داران. (برهان). || خاموش. ساکت. و رجوع به ترکیب مهر دهان ذیل مهر شود.

مهردیزج. [مِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز. با ۵۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهرروی. [مِ] (ص مرکب) دارای رویی چون آفتاب. مجازاً، زیبا. جمیل. ماهروی. مه‌رخسار:

گشادو جهان کرد از او پرشکر
مه مهرروی و بت سیمبر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

مهر زدن. [مُ زَ دَ] (مص مرکب) ممهور ساختن. مهر کردن.

مهرزق. [مُ هَ زَ] (ع ص) بندی. (منتهی الارب). محبوس. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۶) (از اقرب الموارد).

مهرزمین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وزوای بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم. با ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، گردو، زردآلو و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهرزن. [مُ زَ] (نف مرکب) آنکه اثر مهر بر کاغذ پدیدار می‌آورد. که مهر می‌کند. که ممهور می‌سازد. که مهر بر کاغذ یا بر چیزی می‌زند. || طابع. طباع. (منتهی الارب). چاپچی. چاپ‌کننده. باسمه کننده.

مهرساز. [مِ] (نف مرکب) مهرانگیز. مهرورز. برانگیزندهٔ محبت و مهر:

هم از بهر مهراب و سیندخت باز
هم از بهر رودابهٔ مهرساز. فردوسی.
هریک از چهره عالم‌افروزی
مهرسازی و مهربان‌سوزی. نظامی.

مهرساز. [مُ] (نف مرکب) مهرسازنده. آنکه دستینه سازد. سازندهٔ مهر. حکاک. مهرکن. که مهر می‌سازد. که شغل وی مهر ساختن باشد. || جاعل مهر. که به دغا و فریب مهر کسی را جعل کند.

مهرسازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل مهرساز. ساختن دستینه و مهر. || جعل مهر. مهر تقلبی و جعلی درست کردن. || (اِ مرکب) دکان و جای ساختن مهر.

مهرسپند. [مِ رِ پَ] (اِخ) مهراسفند. رجوع به مهراسفند شود.

مهر سلیمان. [مُ رِ سُ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] گیاهی است از دستهٔ مارچوبه‌ها و از تیرهٔ سوسنیها. ساقهٔ زیرین این گیاه هر سال یک ساقهٔ هوائی میدهد و جای ساقه‌های سالهای گذشته بر روی آن میماند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۴).

مهر سلیمان. [مُ رِ سُ لَ / لِ] (اِخ) خاتم سلیمان. انگشتر سلیمان که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و قدرت سلطنت و سلطهٔ سلیمان بر انس و جن به‌خاطر آن انگشتر

1 - Chancelier (فرانسوی).
2 - Polygonatum (گل‌گلاب).

بود:

مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی
نشست وخاست کن با دام و دد با دانه در صحرا.
صائب (از آنندراج).

ز دست رفت دل و در پی شراب افتاد
فغان که مهر سلیمان ز کف در آب افتاد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

مهرش. [مُ هَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تهریش. رجوع به تهریش شود.

مهر شکستن. [مُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) مهر برداشتن. باز کردن و گشودن چنانکه سر نامه یا سر خم و غیره. فک. فکاک. (ترجمان‌القرآن):

آن شرابی که ز کافور مزاج است در او
مهر بشکسته[1] بر آن پاک و گوارنده شراب.
ناصرخسرو.

||دوشیزگی بردن. مهر برداشتن.

مهرضی. [مِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. با ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از رود بلارود و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهرع. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از اهراع. لرزنده از خشم یا از ضعف و یا از ترس و تب. (از منتهی الارب). رجوع به اهراع شود. ||(اِ) شیر بیشه. اسد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهرعلی تبریزی. [مِ عَ یِ تَ] (اِخ) (ملا...) از شعرا و ادبای متأخر ایران در تبریز بود و زندگانی آزادانه و وارسته‌ای داشت. ملامهرعلی در اوایل سلطنت قاجاریه در تبریز زندگانی مینمود. تولد او در خوی بود، سپس به تبریز آمده و در این شهر شهرت پیدا کرد. سال ولادت او باید در حدود ۱۱۸۲ هـ.ق. باشد. او در اشعار فارسی و ترکی خود فدوی تخلص میکرد. ملامهرعلی زندگانی فقیرانه‌ای داشت و از حیث لباس و خوراک مراعات ظاهر و آداب روحانیت را نمیکرده و طبعاً مردی تندخو و تیززبان بوده است. در اواخر عمر موفق به تأهل و تشکیل خانواده می‌شود و اولادی از وی به جای میماند و سرانجام به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. در تبریز فوت می‌کند و از وی فرزندی به نام فضلعلی باقی میماند. (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز مقالهٔ حسن قاضی طباطبائی از مجمع‌الفصحاء و کتاب زنبیل فرهادمیرزا معتمدالدوله).

مهرفروز. [مِ فُ] (ص مرکب) که روشنائی آن چون مهر باشد. روشن چون آفتاب. که فروزش چون فروز مهر باشد:

بود دل مهرفروزش بدو
پاس شب و روزی روزش بدو.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۰۲).

مهرفروغ. [مِ فُ] (ص مرکب) با فروغی چون مهر. ||مجازاً، زیبا. جمیل. تابناک:

حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند.
حافظ.

مهرق. [مُ رَ] (معرب، اِ) معرب مهره. صحیفه و روی کاغذ. (منتهی الارب). صحیفه و گویند آن پارچه‌ای است از حریر سفیدرنگ که در صمغ آغارده و سپس مهره زده و صیقل کرده بر آن می‌نوشتند. (از یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). کاغذ مهره کشیده و صفحه‌ای که در روی آن می‌نویسند. (ناظم الاطباء). ج، مَهارِق. (منتهی الارب). صحیفه، و آن معرب از کلمهٔ فارسی مهره است. ابوزکریا گوید مهارق، قراطیس باشد و معرب از فارسی. و برخی گویند آن تکه پارچه‌هایی بود که صیقل می‌کردند و بر آن می‌نوشتند و اصل آن «مهره کرد» است یعنی به‌وسیلهٔ مهره صیقلی‌شده. و ازهری گوید مهارق صحائف است و واحد آن «مهرق» و آن معرب است و از قدیم در عربی به کار رفته. (از المعرب جوالیقی). ||دشت املس و تابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهره‌ای که بدان کاغذ را جلا داده مهره می‌کشند. ||صفحه‌ای که در روی آن نرد بازی می‌کنند. ||تخته‌نرد. (ناظم الاطباء).

مهرقان. [مُ رُ / مَ رَ / مُ رَ] (ع اِ) دریا یا جای که آب روان گردد در وی. (منتهی الارب). ساحل‌البحر. (اقرب الموارد).

مهرقان. [مُ رُ][2] (اِخ) شهری است به ساحل بحر بصره، معرب ماهی‌رویان. (منتهی الارب، مادهٔ هرق). شهری به ساحل دریای بصره، معرب ماهی‌رویان. (فیروزآبادی). معرب است و اصل آن ماهی‌رویان است. (از المعرب جوالیقی). رجوع به ماهی‌رویان شود.

مهرقان. [مَ رُ][3] (اِخ) یکی از قریه‌های ری. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

مهرقین. [ ] (اِخ) از رستاق خوی قم. (تاریخ قم ص۱۱۸). ||از دیه‌های خوی قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

مهرکاری. [مِ] (حامص مرکب) مهرورزی. ابراز محبت. ابراز عشق و شوق. دوستی:

چرا از ویس جُستم مهرکاری
چرا از دایه جستم استواری. (ویس و رامین)

چو عاشق را نباشد بردباری
نبیند خرمی از مهرکاری.
(ویس و رامین).

دریغ آن مهر و آن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری.
(ویس و رامین).

ببین جان مرا در مهرکاری
بدین سختی و رسوائی و زاری.
(ویس و رامین).

بدین سختی چه باید مهرکاری
بدین خواری چه باید دوستداری.
(ویس و رامین).

مهرک بالا. [مِ رَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهرک پایین. [مِ رَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهرکن. [مُ کَ] (نف مرکب) مهرکننده. کسی که بر مهر و نگین نقش یا نام حک کند. حکاک.

مهرکنی. [مُ کَ] (حامص مرکب) حکاکی و شغل حکاک. (ناظم الاطباء).

مهرگ. [مُ رَ] (اِ) مهره: برای فاطمه قلاده‌ای بخر از مهرگ یمانی و برای کودکان دو دستاورنج عاجین. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۵۸). بار و میوهٔ او بر هم نهاده باشد بمانند مهرگ برپیوسته. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۲۲۸).

مهرگان. [مِ رَ / رِ / رُ] (اِ) مهر و محبت پیوستن. (برهان). مهر و محبت و دوستی. (ناظم الاطباء). ||نام روز شانزدهم از هر ماه. (برهان). روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است. (آنندراج) (از جهانگیری). روز شانزدهم مهر ماه و عیدی از اعیاد ایرانی است برای مطابقت نام روز با نام ماه.
— جشن یا عید مهرگان؛ ایرانیان در این روز جشنی عظیم کنند که بعد از جشن و عید نوروز از آن بزرگتر جشنی نباشد و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه می‌باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تعظیم این جشن کنند. ابتدا از روز شانزدهم و آن را مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آن را مهرگان خاصه خوانند. و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند در این روز خدای متعال زمین را بگسترانید و اجساد را مقرون به ارواح کرد و بعضی گفته‌اند در این روز ملائکه یاری و مددکاری کاوهٔ آهنگر کردند بر دفع ضحاک، و فریدون در این روز بر تخت پادشاهی نشست پیش از آنکه کاوه

---

[1] - نسخهٔ چاپ دانشگاه: مشک است، که در این صورت شاهد نخواهد بود.

[2] - در المعرب به کسر میم و سکون هاء و فتح راء ضبط شده است.

[3] - در معجم‌البلدان [مِ رِ] و در الانساب [مُ] آمده است.

دفع ضحاک نماید. و زمره‌ای گفته‌اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و به کوه دماوند فرستاد که دربند کنند و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند و بعد از آن حکام را مهر و محبت بر رعایا بهم رسید و چون مهرگان به معنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت. و بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بغایت ظالم بود و او در نصف ماه به جهنم واصل گردید. بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر به معنی مردن و گان به معنی پادشاه ظالم هم آمده است. و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن درختی است، بجهت تیمن و تبرک بر بدن مالیدندی، و اول کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی، چه عقیدهٔ فارسیان آن است که هرکس در این روز از هفت میوهٔ مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بپاشامد و بر خود و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد. و نیک است در این ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن. (از برهان) (از آنندراج) (از جهانگیری). مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطهٔ اصلی یا مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است (ظاهراً آغاز سال - نظیر سال قدیم عرفی یهود از پاییز بود نه از بهار). این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده، و چون روز مزبور در غالب سالها در ماه «باغیادیش» واقع می‌شده، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بغ - یعنی میترا - باشد (بغ، در پارسی باستان اگرچه اصلاً به معنی مطلق خدایان بوده، لکن بعدها بتدریج به طریق علم به غلبه به میترا اطلاق شده) چنانکه ماه بابلی معادل آن، یعنی تشری، ماه شمس (خدای آفتاب) بود، و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهرماه بوده است و همچنین در ماههای ارمنی، اسم ماهی که معادل این ماه است «مهکان» نام دارد، که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن «ففکان» به اسم عید بغ (در سغدی فغ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است. روز شانزدهم هر ماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص به فرشتهٔ فروغ، یعنی مهر است. در روز مهر از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا میداشتند. بقول بندهشن مشیا و مشیانه (آدم و حوای آریائیان) در چنین روزی تولد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید و از روز شانزدهم مهر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم - که رام روز باشد - ختم می‌شد. روز آغاز را «مهرگان عامه» و روز انجام را «مهرگان خاصه» میگفتند. در ایران در عهد بسیار قدیم فقط دو فصل داشتند. اول تابستان[1]، دوم زمستان[2]. نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان. جشن مهرگان بسیار سرورانگیز و بانشاط بود. «کتزیاس» می‌نویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی‌بایست مست شوند مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می‌پوشیدند و در باده‌پیمایی با میخوارگان شرکت می‌کردند. مورخ دیگر «دوریس» می‌نویسد که در جشن، پادشاه می‌رقصید. بقول «استرابون» خشترپاون (شهربان) ارمنستان در جشن مهرگان بیست هزار کره اسب برسم ارمغان به دربار هخامنشی هدیه میفرستاد. اردشیر بابکان و خسرو انوشروان در این روز جامهٔ نو به مردم می‌بخشیدند. نوشته‌اند که در این جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که در آن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یک خوشهٔ انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بوده زمزمه کنان نزد شاه می‌آورد. جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر (مهرپرستی) به اروپا سرایت کرد. «کومن»[3] مستشرق بلژیکی در کتاب خود «آیین میترا» گوید:بدون شک جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌شده و آن را «روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی»[4] می‌گفته‌اند به بیست و پنجم ماه دسامبر کشیده شده و بعد بسبب نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. (نقل به اختصار از یشتها، و خرده اوستای پورداود و گاهشماری تقی‌زاده):

ملکا جشن مهرگان آمد
جشن شاهان و خسروان آمد. رودکی.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا. دقیقی.

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بیاید داد داد او را بکام دل بهرچت کر.
دقیقی.

پرستیدن مهرگان دین اوست
تن‌آسائی و خوردن آیین اوست. فردوسی.

بکرد اندر آن کوه آتشکده
بدو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی.

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ‌فال.
فرخی.

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان. فرخی.

شب مهرگان بود و من مدح گویم
خداوند را هر شب مهرگانی. فرخی.

مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
نیک‌روز و نیک‌جشن و نیک‌وقت و نیک‌حال.
عنصری.

ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز بافرهنگ و هنگ.
منوچهری.

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه.
منوچهری.

به فرصت بنده میفرستد با خدمت نوروز و مهرگان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ج ۱ ص ۲۴۲).
ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا به بلخ رفتن. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۱).
امیر ره به مهرگان بنشست نخست در صفهٔ سرای نو. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۰).

آدینه و مهرگان و ماه نو
بادند خجسته هر سه بر خسرو. قطران.

ز رومت کاروان آورد نوروز
ز قیصور آرد اکنون مهرگانت. ناصرخسرو.

خزان از مهرگان دارد پیامی
سوی هر باغ و دشت و مرغزاری.
ناصرخسرو.

جشن مهرگان هم او [فریدون] نهاد. (نوروزنامه).

مهرگان بر تو همایون باد و از تأثیر بخت
سال سرتاسر همه ایام تو چون مهرگان.
معزی.

مهرگان نو درآمد پس مبارک مهرگان
فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان.
ازرقی.

با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید
خونریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان.
سوزنی.

آمد خجسته موسم قربان به مهرگان
خون‌ریز این بهم شد با برگ‌ریز آن. سوزنی.

بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من
بکارت آیم همچون به مهرگان آتش.
رشید وطواط.

- مهرگان خاصه؛ آخرین روز از روزهای

1 - hama. 2 - zayana.
3 - Cumont.
4 - Solnatalis invicti.

ششگانهٔ عید مهرگان، یعنی روز بیست و یکم ماه مهر. و رجوع به ترکیب بعد شود.
– مهرگان عامه؛ نخستین روز از روزهای ششگانهٔ عید مهرگان، یعنی روز شانزدهم ماه مهر. رجوع به ترکیب قبل شود.
||نام ماه خزان، و آن مدت ماندن آفتاب است در برج میزان. (غیاث). نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است. (برهان). فصل پاییز:
کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ راکوته دو دست از دامن فروردجان.
ضمیری.
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان. فرخی.
بشکفی بی‌نوبهار و پژمری بی‌مهرگان
بگریی بی‌دیدگان و بازخندی بی‌دهن.
منوچهری.
ماه فروردین به گل چم ماه دی بر بادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.
منوچهری.
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی و از باد مهرگان. منوچهری.
تو ای ضعیف‌خرد ناصبی که در غم من
چو زر بید به ایام مهرگان شده‌ای.
ناصرخسرو.
گه‌وعده به باغ مهرگان داد
گه‌باز به دشت نوبهارم.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۷۲).
باد مهر مهرگان چون برفکند
چرخ را از ابر تیره پیرهن. ناصرخسرو.
مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد چون امیر نصربن احمد مهرگان و ثمرات او بدید، عظیمش خوش آمد. (چهارمقاله ص ۵۰).
در تموزم ببندد آب سرشک
کزدمم باد مهرگان برخاست. خاقانی.
برکشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته.
خاقانی.
ذکر تو به باغ خاطر من
شاخی است که مهرگان ندیده‌ست. خاقانی.
تف تموز دارد در سینه حاسدت
وز آه سرد هر نفسش باد مهرگان.
کمال اسماعیل.
||در اصطلاح موسیقی، نام نوای یازدهم است در میان دوازده مقام فارابی و در کتاب صفی‌الدین ارموی مقام یازدهم مهرگان یاد شده که لحن آن بر ما مجهول است. (مجلهٔ موسیقی دورهٔ جدید شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱).
– مهرگان بزرگ؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (جهانگیری). نام مقامی است از موسیقی که آن را بزرگ خوانند. (برهان). نام لحنی است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده. (از آنندراج).
– مهرگان خردک؛ نام پرده‌ای است از موسیقی. (جهانگیری). مقامی است از موسیقی که آن را کوچک خوانند. (برهان). لحنی است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده. (از آنندراج):
چون مطربان زنند نوا بخت اردشیر
گه‌مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.
منوچهری.
– مهرگان کوچک؛ مهرگان خردک که مقامی است از موسیقی. (از برهان). و رجوع به مهرگان خردک در همین ترکیبات شود.

مهرگانی. [مِ رَ / رِ / رْ] (ص نسبی) منسوب به مهرگان. خزانی. پاییزی. (ناظم الاطباء):
چو ما مهرگانی بپوشیم خز
به نخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی.
||منسوب به جشن مهرگان:
همایون و فرخنده بادت نشستن
بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی. فرخی.
به فرخی و به شادی و شاهی ایرانشاه
به مهرگانی بنشست بامداد پگاه. فرخی.
بلند آتش مهرگانی بساخت
که تفش بچرخ اختران را بتاخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۵۷).
||محصول پاییزی. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) در اصطلاح موسیقی، نام لحن بیست و پنجم از سی لحن باربد و نام نوائی هم هست. (برهان). مهرگان. و رجوع به مهرگان شود:
چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی.
نظامی.

مهرگرد. [مِ گِ] (اِخ) مهریجرد: و در یسار شهر به هشت فرسنگی دهی معتبر بساخت و آن را مهرگرد نام کرد و اکنون آن قریه را مهریجرد می‌خوانند، دهی وسیع و معمور است. (تاریخ یزد).

مهرگستر. [مِ گُ تَ] (نف مرکب) مهر گسترنده. که مهر و محبت را گسترش دهد.

مهرگسستن. [مِ گُ سَ تَ] (مص مرکب) مهر گسلیدن. قطع کردن مهر و محبت:
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
هم تو که خسته‌ای دلم مرهم جان خسته‌ای.
سعدی.
تا تو به خاطر منی کس نگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم.
سعدی.

مهرگسل. [مِ گُ سِ / سَ] (نف مرکب) مهرگسلنده. برندهٔ محبت. قطع‌کنندهٔ دوستی. بی‌مهری‌کننده. به ترک دوستی گوینده:
پیام من که رساند به یار مهرگسل
که‌برشکستی و ما را هنوز پیوند است.
سعدی.
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ (دیوان چ قزوینی و غنی ص ۶۱).
بر سفله جهان تا کس مهرگسل
هان تا نتهی دل و نباشی غافل.
(از یادداشت مؤلف).

مهرگل. [مُ گُ] (اِ مرکب) گلی است دوائی و آن را گل مختوم نامند و گل پیشه نیز گویند. طین مختوم. (از آنندراج):
قهرش از مهر بر حواس نهد
نقش با مهر گل فرستد طین.
انوری (از آنندراج).

مهرگی. [مُ رَ] (ص نسبی) منسوب به مهرگ به معنی مهره: عقدی بود مرا مهرگی یمانی بر گردن داشتم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۲۲ س ۱۶). و رجوع به مهرگ شود.

مهرگیا. [مِ] (اِ مرکب) مهرگیاه. مقابل زهرگیا:
زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی
برفق مهرگیا هرچه هست زهرگیاش.
سنائی.
سرو چون مهرگیا زیرزمین حصن گرفت
در حصنش به سواران ثغر بگشائید. خاقانی.
مهربانی ز من آمد وگرم عمر نماند
بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را. سعدی.
مهرگیای عهد من تازه‌ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی.
سعدی.
هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود
سبزه خط تو و مهرگیا هر دو یکی است.
میرزا صائب (از آنندراج).
هر دوست نما نه آشنا می‌باشد
کی زهرگیا مهرگیا می‌باشد.
میرالهی (از آنندراج).
باغبان تا سر مهرش همه با هرزه‌گیاست
گل خزان می‌شود و مهرگیا می‌میرد. شهریار.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

مهرگیاه. [مِ] (اِ مرکب) گیاهی[1] باشد شبیه به آدمی که عربان یبروح‌الصنم خوانند و بعضی گویند گیاهی است که با هرکس باشد محبوب‌القلوب خلق گردد و بعضی گویند گیاهی است که برگهای آن در مقابل آفتاب می‌ایستد. (برهان). نام گیاهی است که آن را استرنگ و سگ‌کن نیز گویند. (جهانگیری). مردم‌گیا که به عربی یبروح گویند و به هندی لکهمنی، گویند هر که بیخ آن را که به صورت انسان می‌باشد با خود دارد همه خلق بر او

---
1 - Atropa mandragora (لاتینی), Mandragore (فرانسوی).

مهربان باشد و او را همه مردم دوست دارند و بعضی گویند که مهرگیا آفتاب‌پرست است که آن را سورج مکهی گویند. (غیاث). اسم فارسی یبروح‌الصنم است. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و غالباً آن را یکی از گونه‌های گیاه بلادون (بلادانه)[1] محسوب می‌دارند. این گیاه دارای ریشهٔ ضخیم و گوشت‌دار و غالباً دو شاخه است و شکل ظاهری ریشه شباهت به هیکل آدمی دارد (تنه و دو پا) و بهمین جهت افسانه‌های مختلف در بین ملل در مورد این گیاه از قدیم رواج یافته است. برگهایش نسبةً بزرگ و مستقیماً از ریشه جدا می‌شوند. گلهایش به رنگهای سفید و صورتی و قرمز و بنفش دیده شده‌اند. گونه‌های مختلف این گیاه در سواحل رودخانه‌های مناطق بحرالرومی بفراوانی میرویند، خصوصاً در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) و کالابر. اثر داروئی و درمانی این گیاه کاملاً شبیه گیاه بلادون است، ولی با اثری شدیدتر. آدم‌کوکی. استرنک. اشترنگ. انسان کوکی. تفاح‌الجن. تفاح‌المجانین. سابیزج. سابیزک. سراج‌القطرب. سراج‌القطربل. سگ‌شکن. سگ‌کن. سیدة. یباریح‌السمة. شجرة سلیمان‌بن داود. شجرة‌الصنم. عبدالسلام. لفاح. لفاح‌البری. لفاحة. منداغورس. مندارغورة. مندغورة. یبروح. یبروح الوقاد:

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم. حافظ.
خط چو دمید بر لبت مهر دلم زیاده شد
نام خطت از آن زمان مهرگیاه کرده‌ام.
کمال خجندی.

– امثال:
مهرگیاه دارد؛ همه او را دوست دارند. نظیر: مهرهٔ مار دارد. (امثال و حکم).

||گیاه دیگری است[2] (از تیرهٔ بادنجانیان) که پایا است و ارتفاعش بین یک تا یک متر و نیم است و در اماکن مرطوب و سایه‌دار مناطق مختلف کرهٔ زمین بخصوص نواحی مرکزی آسیا و جنوب اروپا و کریمه و قفقاز و آسیای صغیر و ایران بحالت وحشی و خودرو میروید و ممکن است بمنظور استفاده‌های طبی آن را پرورش هم بدهند. ریشه‌اش دراز و منشعب به تقسیمات دوتائی (شبیه گیاه قبلی) و ضخیم و گوشت‌دار و حنائی است. ساقه‌اش استوانه‌ای و در انتها دارای تقسیمات دوتائی یا سه‌تائی است. برگهایش منفرد و دارای دمبرگ کوتاه و بیضوی و نوک‌تیز است ولی در قسمت انتهائی ساقه هر دو تا از برگها مجاور یکدیگر درآمده و اندازه‌های آنها نامساوی میشود. گلهایش منفرد و از کنارهٔ برگها خارج میگردد. کاسه گلش پایا است و جام گل قهوه‌ای رنگ مایل به بنفش است. میوه‌اش سته و به بزرگی یک گیلاس میباشد. میوهٔ نارس آن سبزرنگ است و پس از رسیدن قرمز و سیاه میشود. این گیاه را در حقیقت باید یکی از گونه‌های گیاه فوق‌الذکر دانست. قسمتهای مورد استفادهٔ این گیاه برگ و ریشه و میوه و دانهٔ آن است. قسمتهای مختلف آن شامل آلکالوئیدهای مهمی نظیر آتروپین و هیوسیامین و بلادونین و آتروپامین و آسپاراژین میباشد. مهرگیاه دارای اثرات درمانی بسیار است و در موارد مختلف مورد استفاده قرار میگیرد. این گیاه در نواحی شمالی و شرقی ایران بفراوانی میروید و در تداول عامه بیشتر به مردم‌گیاه موسوم است. بلادون. بلادانه. بلادنا. ست‌الحسن. سیدحسنا. گوزل عورت اوتی. مردم‌گیاه. مردمگیا.

مهرگیرنده. [مُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) نقش‌پذیرنده. پذیرای نقش و نشان مهر:
به روزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهرگیرنده بود. نظامی.

مهرم. [مَ رَ] (ع مص) سخت پیر و کلانسال گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهرمة. هرم.

مهرمانی. [مِ] (اِخ) مهرگانی، که نام لحن بیست و پنجم باشد از سی‌لحن باربد. (آنندراج) (برهان).

مهرماه. [مِ] (اِ مرکب) ماه مهر. نام ماه هفتم است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان و اول فصل خزان. (برهان). آفتاب در این ماه در میزان باشد و آغاز خریف بود. (نوروزنامه). رجوع به مهر شود.
– مهرماه جلالی؛ اول آن تقریباً مطابق است با هفدهم سپتامبر ماه فرانسوی. (یادداشت مؤلف).
– مهرماه قدیم؛ اول آن مطابق است با سوم اسفندماه جلالی و شانزدهم فوریهٔ فرانسوی. (یادداشت مؤلف).
||خریف. پائیز: تولد سودا بیشترین اندر فصل خریف باشد که به پارسی مهرماه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به مهر و مهرگان شود.

مهرمردان. [مِ مَ] (اِخ) ابن سهراب‌بن باوبن شاپوربن کیوس، پنجمین از اسپهبدان طبرستان، خاندان باوندیهٔ مازندران (۹۸–۱۳۸ هـ.ق.).

مهرمند. [مِ مَ] (ص مرکب) دارای مهر. بامحبت. دوست:
آنچنان روکه غلامان رفته‌اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند. مولوی.

مهر موم. [مُ رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهری که از موم سازند. (آنندراج). مهر و موم. رجوع به مهر و موم ذیل مهر شود.

مهرمة. [مَ رَ مَ] (ع مص) سخت پیر و کلان گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهرم. هرم. ||(اِ) پیری و سبب پیری. (منتهی الارب).

مهرنفة. [مُ هَ نِ فَ] (ع ص) زن سست‌آواز و سست‌گریه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهرنوش. [مِ] (اِخ) نام یکی از پسران اسفندیار که به دست فرامرز در جنگ زابل کشته شد:
یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سوم آذرافروز گرد بهوش. فردوسی.

مهرو. [مَ] (ص مرکب) ماهروی. مهروی. ماه‌رو. که رویی چون ماه دارد. ||مجازاً زیبا و جمیل:
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم. حافظ.
نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین.
حافظ.
رجوع به مه روی شود.

مهروانی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهروء. [مَ] (ع ص) آن که گرفتار سرمای سخت شده باشد. ج، مهروؤون. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هرء شود.

مه‌روئی. [مَ] (حامص مرکب) مه‌رویی. رجوع به مه‌رویی شود.

مهروبان. [مِ] (اِخ) ماهی‌روبان. شهری است بر کنار دریا چنانکه موج دریا بر کنار شهر میزند و هوای آن گرم و عفن و ناخوشی‌تر از آن ریشهر است، اما مشرعهٔ دریا است، هرکه از پارس به راه خوزستان به دریا رود و آن که از بصره و خوزستان به دریا رود همگان را راه آنجا باشد و کشتیهایی که از دریا برآید بر این اعمال رود به مهروبان بیرون آید. و دخل آن بیشتر از کشتیها باشد و جز خرما هیچ میوه نباشد و گوسفندان آنجا بیشتر بز باشد و بزغاله پرورند و همچنانکه به بصره و میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد بیشتر نیز، و برز و کتان بسیار باشد چنانکه به همه جای ببرند و جامع و منبر است و آن جایگاه مردم زبون باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰). در کتاب جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی آمده

1 - Belladone (فرانسوی).
2 - Atropa belladona (لاتینی)، Belladone (فرانسوی).

است: به فاصلهٔ کمی از رودخانهٔ شیرین یعنی رودخانهٔ زهره که به تازگی به رودخانهٔ طاب موسوم است بندر مهروبان در مرز غربی فارس واقع است. این لنگرگاه اولین بندری بوده که کشتیها وقتی از بصره و مصب دجله به عزم هند بیرون می‌آمدند به آن میرسیدند و این بندر در قرن چهارم هجری شهری معمور بود و مسجدی خوب و بازارهایی آباد داشت. و بنا بر آنچه در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده است یعقوب لیث این شهر را گرفته و شاید خود نیز به این شهر آمده و ناصرخسرو نام او را بر منبر مسجد آدینهٔ این شهر نوشته دیده است: شهری بزرگ است بر لب دریا نهاده بر جانب شرقی و بازاری بزرگ دارد و جامعی نیکو، اما آب ایشان از باران بود و غیر از آب باران چاه و کاریزی نبود که آب شیرین دهد. ایشان را حوضها و آبگیرها باشد که هرگز تنگی آب نبود، و در آنجا سه کاروانسرای بزرگ ساخته‌اند هر یک از آن چون حصاری است محکم و عالی. و در مسجد آدینهٔ آنجا بر منبر نام یعقوب لیث دیدم نوشته. پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده است گفت که یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود ولیکن دیگر هیچ امیر خراسان را آن قوت نبوده است. و در این تاریخ که من آنجا رسیدم این شهر به دست پسران با کالیجار بود که ملک پارس بود. و خواربار یعنی مأکول این شهر از شهرها و ولایتها برند که آنجا بجز ماهی چیزی نباشد. و این شهر باجگاهی است و کشتی بندان و چون از آنجا به جانب جنوب برکنار دریا بروند ناحیت توّه و کازرون باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۰). و نیز رجوع به آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس احمد اقتداری شود.

مهروت. [مَ] (ع ص) مهروت‌الفم؛ فراخ‌دهن. (منتهی الارب). ج، مَهاریت. (اقرب الموارد).

مهرود. [مَ] (ع ص) ثوب مهرود؛ جامهٔ زردرنگ. (منتهی الارب). جامه‌ای که به وسیلهٔ «هرد» آن را به رنگ زرد درآورده باشند. (از اقرب الموارد).

مهرودة. [مَ دَ] (ع ص) مهروذة. رجوع به مهروذة شود.

مهروذة. [مَ ذَ] (ع ص) به معنی مهروذ است که جامهٔ با گل سرخ‌رنگ کرده شده است. (از ناظم الاطباء).

مهرور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی است از هَرّ و هریر. (از اقرب الموارد). رجوع به هر و هریر شود. ||بعیر مهرور؛ شتر هرارزده. (منتهی الارب). شتر گرفتار شده به بیماری هرار. رجوع به هرار شود.

مهرور. [مِهْ وَ] (ص مرکب) بامهر. مهربان:
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور. سعدی.

مهرورز. [مِهْ وَ] (نف مرکب) بامهر. عطوف. دوستی‌ورزنده. دوست:
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید. حافظ.

مهرورزی. [مِهْ وَ] (حامص مرکب) عمل مهرورز. کسب مهر و محبت و مهربانی. (ناظم الاطباء). عشق‌ورزی:
پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود. حافظ.
عقل کل را رای محمودت ایاز خاص خواند
مهرورزی با ایاز از خسرو غزنین خوش است.
کاتبی.

مهر ورزیدن. [مِ وَ دَ] (مص مرکب) دوستی کردن. محبت کردن. عاشق بودن. عشق باختن. عشق ورزیدن:
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان.
حافظ.
مهر می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود.
حافظ.

مهرورق. [مُ رَ رِ] (ع ص) مطر مهرورق؛ باران ریزان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهرورة. [مَ رو رَ] (ع ص) مؤنث مهرور. (منتهی الارب). اشتر دردگرفته. (مهذب‌الاسماء). رجوع به مهرور شود.

مهروز. [مَ] (اِخ) اسم موضع سوق مدینه. (یادداشت مؤلف).

مهروز. [مَ] (اِ مرکب) مخفف ماهروز. روز و ماه. تاریخ.

مهروع. [مَ] (ع ص) دیوانهٔ بر زمین افتاده. ||مرد افتاده بر زمین از کوشش و یا از ناتوانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهروی. [مَ] (ص مرکب) مه‌رو. ماهروی. که رویی چون ماه دارد. ||مجازاً زیبا و جمیل:
تا بود عارض بت‌رویان چون سیم سپید
تا بود ساعد مه‌رویان چون ماهی شیم.
فرخی.
ترک مه‌روی من از خواب گران دارد سر
دوش می داده است از اول شب تا بسحر.
فرخی.
به روی ماند گفتار خوب آن مهروی
فرشته‌خوی بدان خوبی و بدان گفتار.
فرخی.
بس شخص عزیز را که دهر ای مهروی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی.
خیام (از سندبادنامه ص ۲۸۴).
مجلس عیش و طرب برساز و چون برساختی
پیش خوان آن مطرب مه‌روی طوبی نام را.
سوزنی.
دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه‌روی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد.
ابوالليث طبری.
که تا روی مهروی دارانژاد
ببینم که دیدنش فرخنده باد. نظامی.
آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست. مولوی.
پس بدو بخشید آن مهروی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را.
مولوی.
ای که گوئی دیده از دیدار مهرویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.
سعدی.
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند آنشب که فردا بینوا ماند.
سعدی.
من در اندیشه که بتخانه بود یا ملک است
یا پری پیکر مهروی ملک سیما بود. سعدی.
تو بر بندگان مه‌روئی
با غلامان یاسمن بوئی. سعدی (گلستان).
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد.
حافظ.
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی. حافظ.
فردا شراب و کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساغر مهروی و جام می. حافظ.
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود.
حافظ.
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن. حافظ.
و رجوع به مهرو شود.

مه‌رویه. [مَهْ یَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

مهرة. [مَ هَ رَ] (ع ص، اِ) جِ ماهر. (اقرب الموارد). رجوع به ماهر شود.

مهرة. [مَ هَ رَ] (ع اِ) روش نیکو. گویند لم نعط هذاالامر المهرة؛ ای لم نأته من وجهه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ مُهر. (اقرب الموارد). رجوع به مهر شود. ||جِ مُهرَة. (منتهی الارب). رجوع به مهرة شود.

مهرة. [مُ رَ] (ع اِ) مهر ماده یعنی کره اسب ماده. (از اقرب الموارد). رجوع به مهر شود: بچه اسب چون از مادر بزاید و بر زمین آید تر را مهر و ماده را مهره گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

مهرة. [مُ رَ] (ع اِ) استخوانی است در میانهٔ سینه، یا استخوانی است در بر سوی سینه. (منتهی الارب). استخوانی است در قسمت

«زور». (از اقرب الموارد). مهر. (منتهی الارب). ||بند استخوان استوار سینه بهم پیوسته یا کرکرانک استخوان پهلو. (منتهی الارب). غضروفهای دنده‌ها، و بندهای استخوان سینه که بطور استوار بهم پیوسته است. (ناظم الاطباء). ج، مُهَر. رجوع به مهره شود.

مهرة. [مُ رَ] (ع اِ) مهره که بدان زنان مردان را به دوستی مبتلی سازند، و آن فارسی است. ج، مُهَر، مهرات [مُ هَ / م هَ] . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مهره شود.

مهرة. [مَ رَ] (اِخ) از اجداد جاهلی یمانی است به نام مهرةبن حیدان‌بن عمروبن حافی و شتران مهری و مهریة بدانها نسبت دارند. (از الاعلام زرکلی ج۸). و رجوع به مهری و مهریة شود.

مهره. [مُ رَ / رِ] (اِ) هرچیز گرد. مطلق گلوله و گرد. هرچیز مدور. هرچیز کروی‌شکل. ساچمه. گلوله:

بفرمود تا گرد بگداختند
ز آهن یکی مهره‌ای ساختند.
فردوسی (شاهنامه ج۶ ص۱۶۰۸).

بهر میل بر مهره‌ای از بلور
بر او گوهری چون درخشنده هور.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۳۸).

دل ا گراین مهرهٔ آب و گل است
خر هم از اقبال تو صاحبدل است.
مولوی.

— به یک مهره موم نیرزیدن؛ کمترین ارج و بهائی نداشتن:

نیرزید ایران بیک مهره موم
وزان پس همی داشت آهنگ روم. فردوسی.

— پرمهره؛ گلوله‌ای از پر و جز آن که مرغان شکاری از معده برمیاورند. رجوع به پر مهره در ردیف خود شود.

— سی مهره؛ سی عدد آلت بازی نرد.

— ||کنایه از سی روز ماه:

زین دو تاکعبتین و سی‌مهره
گرورقعهٔ قدر مائیم. خاقانی.

— سی‌مهرهٔ صیام؛ کنایه از سی روزهٔ ماه رمضان. (برهان) (آنندراج).

— گل مهره؛ هر گلوله و مهره که از گل سازند: مرکب از آجر و گچ نه از خشت و گل مهره. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۴).

— ||گلولهٔ کمان گروهه:

گردون‌کمانگروههٔ بازی است کاندر او
گل مهره‌ای است نقطهٔ ساکن‌نمای خاک.
خاقانی.

رجوع به گل مهره در ردیف خود شود.

— مشکین مهره؛ کنایه از کرهٔ خاک:

نظاره می‌کنم وبحک در این هنگامهٔ طفلان
که مشکین مهره آسوده‌ست و نیلی حقه گردانش.
خاقانی.

— مهرهٔ انجم؛ ستاره‌ها. (ناظم الاطباء).

— مهرهٔ خاک؛ کنایه از کرهٔ زمین. (برهان) (آنندراج).

— ||کنایه از قالب و جسد آدمیزاد. (برهان) (انجمن آرا). مهرهٔ گلین.

— مهرهٔ زر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (آنندراج):

ظل صنوبر مثال گشت به مغرب نگون
مهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار. خاقانی.

— مهرهٔ سیم؛ کنایه از ماه و هر یک از ستارگان. (برهان).

— مهرهٔ سیمابی؛ کنایه از ماه که به عربی قمر خوانند. (برهان).

— مهرهٔ سیمین؛ مهرهٔ سیم. تراس. تومة. جمانة. (از منتهی الارب) (از دهار).

— ||ماه و هریک از ستارگان.

— مهرهٔ کهربا گون؛ کنایه از زمین است. (از آنندراج).

— مهرهٔ گردون؛ آسمان. چرخ. فلک:

به ارهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل
به خط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب. خاقانی.

— مهرهٔ گل؛ زمین.

— ||قالب بشر.

— مهرهٔ گلگون؛ نزد صوفیه تجلیاتی را گویند که در غیر ماده بود.

— مهرهٔ گلین؛ مهرهٔ خاک. مهره‌ای که از گل سازند.

— ||کنایه از کرهٔ زمین و کرهٔ خاک. (از برهان) (از آنندراج):

چون در درآب جویند این مهرهٔ گلین
گرباز دارم از مژهٔ اشکبار دست.
اوحدالدین نوری.

— ||بدن و جسد آدمی. (برهان).

— مهرهٔ لاجورد؛ کنایه از آسمان است به اعتبار کبودی. (برهان) (آنندراج):

بیاموز از این مهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخ است و با زرد زرد. نظامی.

— مهرهٔ مشکین؛ کنایه از کرهٔ زمین است و دنیا و عالم را نیز گویند. (برهان).

— مهرهٔ موم؛ گلوله‌ای که از موم سازند. موم به شکل مهره درآمده.

— ||کاملاً در قبضهٔ و اختیار. در چنگ و در آستین. که هرچه خواهند با آن کنند چنانکه موم که بهرشکل خواهند درآورند:

وز آن پس بیاورد لشکر به روم
شد آن بوم او را چو یک مهره موم.
فردوسی.

سپه دید چندان که دریای روم
از ایشان نمودی چو یک مهره موم.
فردوسی.

ز توران برو تا در هند و روم
جهان شد مر او را چو یک مهره موم.
فردوسی.

— مهره نماز؛ قرصی باشد برابر کف دست از خاک شفا (تربت کربلا) که بعضی از امامیه مذهبان در نماز سجده بر آن گذارند. (غیاث) (آنندراج). مهر نماز.

— مهره و حقه؛ کنایه از زمین و آسمان. (برهان) (آنندراج).

— مهره‌های سیمابی؛ کنایه از کواکب و ستاره‌های آسمانی است، و آن را مهره‌های سلیمانی نیز نوشته‌اند. (از برهان) (از آنندراج).

— مهره‌های فلک؛ کنایه از ستارگان. (برهان).

||زواله. ژواله. غالوک. گلولهٔ گلی که در کمان گروهه به کار است. قطعهٔ گل مدور خشک. گلولهٔ کمان گروهه:

هم آنگه ز مهره بخاردش گوش
بی‌آزار پایش برآرد بدوش. فردوسی.

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
بخم کمان مهره در مهره ساخت. فردوسی.

... دارم که نام دارد نیمور
همچون پفک عقیق کش مهره بلور. سوزنی.

شب همانا نسر طائر خواهد افکندن که هست
از کواکب‌مهره‌ها وز مه کمان انگیخته.
خاقانی.

کمان‌گروههٔ گردون ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا. خاقانی.

رو کز کمانگروههٔ خاطر به مهره‌ای
بر چرخ پر تیر سخنور شکسته‌ای. خاقانی.

— کمان مهره؛ کمان مهره‌اندازی است که کمان‌گلوله باشد. رجوع به کمان مهره در ردیف خود شود.

||نوع عالی از سنگهای گرد کرده از جواهر یا در یا مروارید و غیره. جوهر گرانبها. گوهر قیمتی. دانهٔ قیمتی:

چو داننده آن مهره‌ها را بدید
بدو گفت کاین را که یارد خرید. فردوسی.

ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود. فردوسی.

به بازوم بر مهرهٔ خود نگر
ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بردرید. فردوسی.

نیاطوس را مهره دادم هزار
ز یاقوت سرخ ازدر گوشوار. فردوسی.

که از این مهره چند میخواهی
گفت یک گرده و دو تا ماهی. سنائی.

توانم که در رشتهٔ مدحت آرم
به صدر تو من مهره‌ای چند موزون. سوزنی.

— مهرهٔ سرخ؛ بسد. (دهار).

||گوهر شب‌چراغ:

دگر مهره باشد مرا شمع راه
به تاریکی اندر شوم با سپاه. فردوسی.
دو مهره‌ست با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون بیند آب. فردوسی.
||مورش. جزعة. خرزة. دانه. خربصیصة. چیزهای گرد که در میان آنها سوراخ بباشد چون دانهٔ تسبیح و دانهٔ مروارید سفته و خرمهره و جز آن. نوع پست از سنگهای گرد و گلوله کرده. خزف:
شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود
رنگ چه بود[1] مهره‌ای کور و کبود. مولوی.
نه که هر مهره‌ای گهر باشد
کار درویش ماحضر باشد. اوحدی.
جاجة؛ مهرهٔ بی‌قیمت فرومایه. (منتهی الارب). جزع؛ مهرهٔ یمنی. (دهار). جهان؛ مهرهٔ ملمع گردشده به نقره. ضجاج؛ مهرهٔ قیل. فرید؛ شبه و مهره‌ای که حد فاصل باشد میان مروارید و زر. (منتهی الارب):
آری به مهره‌های سقط ننگرد کسی
کورا به توده پیش بود در شاهوار. فرخی.
آن دو مهره است مانند جزع و نه جزع است. (تاریخ بیهق).
— خرمهره؛ مهره‌های بزرگ کم‌قیمت که بر گردن خر بندند. رجوع به خرمهره در ردیف خود شود:
هر کسی شعر تراشند و لیکن سوی عقل
در به خرمهره کجا ماند و دریا به غدیر.
سنائی.
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی. سعدی.
— مهرهٔ خر؛ خرمهره:
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گردن بود
به ز عقد عنبرین خوانم چه بی‌معنی خرم.
خاقانی.
نکتهٔ نادان برای ریشخند او نکوست
مهرهٔ خر در خور تزیین افسار خر است.
امیرعلی شیرنوائی.
رجوع به خرمهره شود.
— مهرهٔ گل؛ مهرهٔ گلین دانه‌های مدور که از گل سازند:
سنگ زمی سنگ ترازو مکن
مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن. نظامی.
— مهرهٔ گلی؛ مهرهٔ گلین رجوع به مهرهٔ گلین شود.
||هریک از دانه‌های تسبیح. دانهٔ سبحه. مهرهٔ سیاه. مهرهٔ تسبیح. سبحه. (دهار):
فلک به گردن خورشید برشود تسبیح
مجره رشتهٔ تسبیح و مهره هفتورنگ.
منشوری (لغتنامهٔ اسدی چ اقبال ص۲۹۲).
||مهره که در حقه‌بازی به کار رود:
بود سر کوکنار حقهٔ سیماب رنگ
غنچه آن دیدکرد مهرهٔ شنگرفسان. خاقانی.
گاه بدین حقهٔ فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ. نظامی.
که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم. نظامی.
بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهرهٔ گل تا چند نازی. نظامی.
حقهٔ مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن. نظامی.
||مهره که بر بازو بندند دفع چشم زخم را:
همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست. فردوسی.
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
یکی مهره بد (کیخسرو را) خستگان را امید.
فردوسی.
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت
از آن قبل ز قبول فنا شده‌ست آزاد.
خاقانی.
مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل
حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان.
خاقانی.
تمیمة؛ مهره‌ای پسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم‌بد. (منتهی الارب).
— زهر مهره؛ مهره‌ای باشد که بدان دفع زهر افعی کنند. رجوع به زهرمهره در ردیف خود شود.
— مهرهٔ ازرق؛ مهرهٔ کبود. مهره که جهت رفع چشم زخم برخود آویزند:
مهرهٔ ازرق آورید به دست
وز پی چشم بد در ایشان بست.
نظامی (هفت‌پیکر ص۳۳۲).
— مهرهٔ تب؛ مهره‌ای است که بالخاصیت دفع تب کند. (غیاث) (آنندراج).
— مهره تریاک؛ زهر مهره. (آنندراج):
مهرهٔ تریاک را بسیار عزت می‌نهند
تو از آن لب مهر بگشا مهرهٔ تریاک چیست.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
— مهرهٔ گهواره؛ مهرهٔ کبود یا نظر قربانی که بر بالای گهواره می‌آویخته‌اند دفع چشم‌زخم را:
تونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام.
میرزا صائب (از آنندراج).
— مهرهٔ گیس‌بند؛ مهره‌ای باشد که بر گیسوی اطفال بندند برای محافظت از چشم بد، و در این صورت گیس مخفف گیسو باشد. (آنندراج):
به دکان او مهرهٔ گیس‌بند
فرو ریخته بهر دفع گزند.
میرزا طاهر وحید (در تعریف خورده فروش).
||یک قسم سنگ که در سر افعی یافت می‌گردد. (ناظم الاطباء):
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو
نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال.
حکیم ازرقی (از آنندراج).
مهره چون زنبور خانه در سر مار شکنج
زهره چون الماس ریزه در تن شیر عرین.
عبدالواسع جبلی.
چو موسیی که مقامات دین و رخنهٔ کفر
ز مار مهره و از مهره مار می‌سازد. خاقانی.
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم. خاقانی.
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست.
خاقانی.
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
بلی مارم که چون او مهره دارم. نظامی.
عقابی تیرخود کرده پر خویش
سیه‌ماری فکنده مهره در پیش.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص۹۷).
با همه زهرم فلک امید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد. نظامی.
کنم تحمل جور رقیبش از پی آنک
ز مار مهره به دست آید وز خار رطب.
ابن‌یمین.
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم
شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال.
ملک‌الشعرای کاشانی (از آنندراج).
— باد مهرج؛ باد مهره. رجوع به بادمهره شود.
— باد مهره؛ مهرهٔ مار. رجوع به باد مهره در ردیف خود شود.
— مار مهره؛ مهرهٔ مار. رجوع به مهرهٔ مار در ردیف خود شود.
— مهرهٔ ارقم؛ مهرهٔ مار:
لب خنده‌زنان زهر سر تیغ کنم نوش
زهری که به صد مهرهٔ ارقم نفروشم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۹۱).
— مهرهٔ جاندارو؛ مارمهره است که پازهر باشد و عربان حجرالحیة خوانند. (برهان). مهرهٔ مار که تریاق زهر مارهاست. (آنندراج):
بهترین جائی به دست بدترین قومی گرو
مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند.
خاقانی.
— امثال:
مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است.
مهره توان برد مار را اگر بگذارد.
(امثال و حکم).
||دانه‌ها که بند نمایند و بدان زنان مردان را به دوستی مبتلی سازند. مهرة. تولة. دردبیس. صدحة. صرفة. صرة. قلیب. کرائر. هبرة.

۱ - به ضرورت وزن شعر «چِبْوَد» خوانده شود.

هصرة. همرة. ینجلب. صخبة. مهرهٔ حب و بغض. (منتهی الارب). و رجوع به مهرة شود.
— مهرهٔ افسون؛ مهره‌ای که بدان افسون کنند. سلوان. سلوانة. کحال. (منتهی الارب). کحلة؛ مهرهٔ افسون که بدان چشم‌زخم را دفع کنند و زنان مردان را بند کنند. (منتهی الارب).
— مهرهٔ سفید بختی؛ کس گربه.
||هر یک از قطعه‌های فلزی که بر چرم کمر و جز آن تعبیه کنند و در آن سنگهای قیمتی نشانند. (یادداشت مؤلف):
بدو داد پرمایه زرین کمر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
ابا یاره و طوق و زرین‌کمر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
ستامی بر آن بارگی بر به زر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
||هر یک از استخوانهای تیرهٔ پشت که پی از آنها گذشته است. (لغات فرهنگستان). هر یک از فقرات ستون پشت حیوان. هر یک از فقرات تیرهٔ پشت. (یادداشت مؤلف). مهرة. فقره:
ترا نیک داند به نام و گهر
ز هم خون و از مهرهٔ یک پدر. فردوسی.
عرابی ذوالا کتاف کردش لقب
چو از مهره بگشاد کتف عرب. فردوسی.
چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد
وآن کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار.
منوچهری.
بگرزش چنان کوفت زخم درشت
کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت. اسدی.
این بار گران بکوبدت بی‌شک
هم گردن و پشت و مهره و پره. ناصرخسرو.
درد پشت و تهیگاه و مهره‌ها که بـه تـازی ریاح‌الافرسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست.
سعدی (بوستان).
دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست
که گل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست.
سعدی (بوستان).
دأیة. (دهار). سنور. کزوغ. (منتهی الارب). مهرهٔ گردن.
— مهرهٔ پشت؛ استخوان پشت. (ناظم الاطباء). سن. دأیة. خرزالظهر. سیساء. طبق. فقره. فقارة. قنی. تخط. (منتهی الارب). و رجوع به فقره و ستون فقرات شود:
چو بگذشت پیکان برانگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او.
فردوسی.
مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
به پهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران.
ناصرخسرو.
رشتهٔ جان مبر ز مهرهٔ پشت
سیم سیما مبر ز سکهٔ روی. خاقانی.
به جهان پشت مبندید و بیک صدمت آه
مهرهٔ پشت جهان یک ز دگر بگشائید.
خاقانی.
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان
چون بهم آورد کند عقد برای معرکه.
خاقانی.
پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۵۵).
صلیفان؛ هر دو سر مهرهٔ پشت است متصل سر از دو جانب. (منتهی الارب). فاقرة؛ کار بزرگ و سختی و رنج که مهرهٔ پشت مردم بشکند. (دهار). فقیر؛ آن که مهرهٔ پشتش درد کند. (دهار). قینة؛ مهرهٔ پشت نزدیک مقعد. محالة؛ مهرهٔ پشت شتر. معاقم؛ مهره‌های پشت از بند گردن تا بن دنب. (منتهی الارب).
— مهره در گردن جمع شدن؛ کنایه از شکستن گردن باشد. (برهان) (آنندراج).
||قطعه‌های چوبی و استخوانی که بروی صفحهٔ نرد و یا صفحهٔ شطرنج قرار داده و با آنها بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء). هریک از آلات نرد یا شطرنج که بدانها بازند. هریک از سی و دو آلت شطرنج و سی آلت نرد که بر نطع نشانند:
ز بازی و از مهره و رای شاه
وزان موبدان نماینده راه. فردوسی.
بدانند هر مهره‌ای را به نام
که چون راند بایدش و خانه کدام. فردوسی.
نهادند شطرنج نزدیک شاه
به مهره درون کرد چندی نگاه. فردوسی.
هم از تست شهمات شطرنج بازان
ترا مهره داده به شطرنج بازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۴).
فلک همچو پیروزه گون تخته‌نردی
ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی.
منوچهری.
بجست از کاسهٔ سر کعبتین دیدهٔ گردان
بسان نرد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن.
کریمی سمرقندی.
جان بازانی که شیر گیرند
پیش تو چو مهره‌های نردند. مسعودسعد.
نقش فلک چو می‌نگری پا کباز باش
زیرا که مهره دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.
امیر دو مهره در شش‌گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقاله).
پس عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره
هر زخم که او می‌زد بس کارگر آمد. سوزنی.
نرد جمال باخته با نیکوان دهر
واندر فکنده مهرهٔ خوبان به ششدره.
سوزنی.
عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند
ششدر هفت آسمان خواهد گشاد. خاقانی.
منه مهره کز راست‌بازان معنی
در این تخته نرد آشنائی نیابی. خاقانی.
مثال این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد
یکان‌یکان به سوی خانه راه می‌نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند
دگر تپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی‌راد ص۳۸۲).
نعرهٔ کوس تو ساخت کاخ فلک پرصدا
مهرهٔ صیت تو کرد طاق فلک پرطنین.
سلمان ساوجی.
هرکس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه. حافظ.
— سه‌مهره بازی کردن؛ کنایه از احترام گذاشتن: «بزرگان سه مهره بازی کنند». در بازی نرد یا شطرنج وا گذاشتن مهره‌های سیاه به حریف نوعی از احترام باشد. (امثال و حکم دهخدا).
— مهره از کمین بیرون جهاندن؛ کنایه از غالب آمدن و بـه سر مدعا رسیدن است. (از آنندراج).
— مهره برچیدن؛ بساط جمع کردن. (یادداشت مؤلف):
آری آری چو آفتاب آمد
ماه در حال مهره برچیند. سیدحسن غزنوی.
چون مرا نیست از فلک بهره
آن نکوتر که برچنم مهره. سیدحسن غزنوی.
دامن از او دور کشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم.
سعدی (گلستان).
ریخت چون دندان امید زندگی بی‌حاصل است
میرسد بازی به آخر مهره چون برچیده شد.
میرزا صائب.
— مهره به ششدر در افتادن؛ در تنگنا افتادن و راه رهایی نداشتن:
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او
مانند مهره‌ای که درافتد به ششدرا. قاآنی.
— مهره در ششدر اوفتادن؛ بند شدن مهره در خانه‌ای که شش خانهٔ پس از آن را مهره‌های حریف گرفته باشد و مهره عبور نتواند:
آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد
هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد.
خاقانی.
— مهره در ششدر بودن؛ بند شدن مهره در ششدر. (از آنندراج). نداشتن راه رهایی.
— ||کنایه از محبوس شدن و عاجز شدن. (برهان) (آنندراج). ناتوان گشتن. عاجز شدن. قدرت حرکت نداشتن:
برنده دهر صبورم چو مهره در ششدر

زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب.
ابوالفرج رونی.
— مهره‌دزد؛ آنکه مهره دزدد:
مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز
که هم مهره دزد است و هم مهره‌باز. نظامی.
نقش فلک چو می‌نگری پاکباز شو
زیرا که مهره‌دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.
— مهرهٔ دورنگ؛ مهره‌ای سپید و سیاه.
— ||کنایه از شب و روز:
در تخته‌نرد خاکی اسیر مششدرم
زین مهرهٔ دو رنگ کز این تخته‌نرد خاست.
خاقانی.
— مهرهٔ زده؛ مهرهٔ مضروب که از بساط نایخته بردارند. مهرهٔ لت خورده. (آنندراج). مهره که در بازی نرد تنها در خانه‌ای ماند و بوسیلهٔ مهرهٔ حریف زده شود:
مانند مهرهٔ زده‌ام دست روزگار
از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است.
حسن‌بیگ انسی (از آنندراج).
— مهرهٔ لت‌خورده؛ مهرهٔ مضروب که از بساط نایخته بردارند. مهرهٔ زده. آن مهره که در خانهٔ نرد تنها ماند و حریف او را بزند. (آنندراج):
چیست میدانی دل سرگشتهٔ حیرت اسیر
مهرهٔ بیرون ششدر ماندهٔ لت خورده‌ای.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
— مهرهٔ مهر ریختن؛ دوستی نکردن. دست از دوستی برداشتن:
من مهرهٔ مهر تو نریزم
الاکه بریزد استخوانم. سعدی.
||مهرهٔ مکعب که بر هر سطحی از آن خالهای سیاه است از یک تا شش و همیشه مجموع خالهای دو سطح متقاطر آن هفت است، چنانکه یک با شش و سه با چهار و دو با پنج. (یادداشت مؤلف):
در حیرتم ز مهرهٔ فکرت که چون بود
پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را.
خاقانی.
مهره افتاد تا چه نقش آید. (از امثال و حکم).
— مهره از کف بیرون فشاندن؛ کنایه از مغلوب شدن و سرمایه از کف دادن. و می‌توان آن را کنایه از باختن دانست و آن رسم نردبازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهره‌ها از کف می‌افکنند و می‌گویند که باختیم. (از آنندراج):
سپهر از کمین مهره بیرون نشاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند. نظامی.
||آلت مقابل پیچ. قطعه آهنی میان‌سوراخ و در داخل سوراخ دارای پیچ گردان که میخ (پیچ) را در آن چرخانند و سبب استقامت و اتصال دو چیز سازند. و رجوع به پیچ شود.
||آهن منقوش که بدان درم و دینار را نقش کنند. (ناظم‌الاطباء ذیل سکة). سکة؛ مهرهٔ درم و دینار. (منتهی الارب). ||مهرهٔ نره؛ گردکی نره. سر نره. حشفه. حوفلة. فرقم. فیشلة. احوق؛ آنکه مهرهٔ نرهٔ وی کلان باشد. ||ابزاری آهنی و یا استخوانی برای جلا دادن. هرآنچه بدان چیزی را جلا دهند. (ناظم الاطباء):
بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص۶۴). ||صدفی که به آن کاغذ را جلا داده و مهره می‌کشند. (ناظم الاطباء). سنگ یا خزف یا چیزی دیگر لغزنده که برای هموار و براق کردن بر ساروج و بر کاغذ و غیره کشند. چیزی املس و نسو که بدان ترزیز کنند یعنی مهره زنند. مصقله که بدان کاغذ و جامه صیقلی کنند. (یادداشت مؤلف). قبقاب. مصقل. مصقلة. منقاف. مهرهٔ گازر.
— آهار مهره؛ عمل آهار زدن. رجوع به آهار مهره در ردیف خود شود.
— آهر مهره؛ آهار مهره. رجوع به آهار مهره در ردیف خود شود.
||نام حریری که به صمغ آهار شده و پس از خشک کردن و مهره زدن بر آن می‌نوشتند، و شاید حریری که فردوسی مکرر نامه‌های شهان را بر آن می‌نویساند همین مهره باشد. صحیفه‌ای سپید که بر آن نویسند. پارچهٔ حریر سپید که به صمغ آهار دهند پس صیقلی کنند و بر آن کتابت کنند. کاغذ از حریر سفید صمغ زده و صیقلی شده که بر آن نوشتندی. (یادداشت مؤلف). ||اندود گچ و جز آن که برای زینت و آرایش بروی دیوار می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||هریک از رده‌های شفته که درچینه بر هم نهند. هر رده از گل درچینه. هریک از طبقات گلین که در چینه برهم نهند. هر رده از دیوار گلی و چینه. هر یک از لاها و لادهای چینه. چینه‌های گلین را یک بدست و بیشتر گل نهند و از یک کران تا کران دیگر برند و سپس یک بدست دیگر بر سر آن نهند و بدینگونه همی کنند تا دیوار به اندازه‌ای که خواهند رسد. هر یک از آن طبقات گل را مهره گویند. (یادداشت مؤلف). لاد. ساف. رهص. (منتهی الارب):
چو شد نیمهٔ زین بنامهره بست
مرا نیمهٔ عالم آمد به دست. نظامی.
||یکی از آلات جنگ نظیر کوس و دهل.
— عاج مهره؛ نوعی طبل عاج‌نشان:
همه بر شد از عاج مهره خروش
جهان آمد از نای روئین بجوش.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
— مهره بر جام زدن؛ به علامت حرکت مهره در پیالهٔ فلزی ریختن:
بزد مهره بر جام و برخاست غو
برآمد ز هرجا ده و دار و رو. فردوسی.
— مهره به طاس افکندن یا انداختن؛ کنایه از آگاهانیدن و خبردار گردانیدن. (آنندراج).
— ||کنایه از تیز دادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مهره در جام افکندن شود.
— مهره در جام؛ نوعی از آلات جنگی:
یکی مهره در جام در دست شاه
به کیوان رسیده خروش سپاه. فردوسی.
— مهره در جام افکندن و انداختن؛ کنایه ازاعلام سواری. گویند که در زمان کیان رسم چنان بوده که جامی از هفت‌جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شده مهره‌ای نیز از هفت‌جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدای عظیمی برمی‌آمده و مردم خبردار شده سوار می‌شده‌اند. (برهان) (آنندراج):
علاج تندی او مرسل‌الریاح کند
گر آفتاب فلک مهره‌ای بطاس انداخت.
میرزاعبدالغنی قبول.
— مهره در جام زدن؛ مهره در جام افکندن:
بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی براندود نیل. فردوسی.
— مهره در طاس افتادن؛ مهره در جام افکندن. (از آنندراج):
صدای عشقم از صندوق گردان
برآمد تا فتاد این مهره در طاس.
حکیم نزاری.
رجوع به ترکیب مهره در جام افکندن شود.
— مهره در طاس افکندن و انداختن؛ به معنی مهره در جام افکندن باشد. (برهان). کنایه از خبردار کردن. رجوع به ترکیب مهره در جام افکندن شود.
— ||کنایه از تیز دادن. (از برهان).
— مهرهٔ سپید و مهرهٔ سفید؛ ناقوس که به هندی سنکه گویند. (غیاث) (آنندراج). سپیدمهره یکی از وسایل جنگ نظیر کوس و دهل و دبدبه.
— مهرهٔ صفیر؛ خرمهره که در قدیم وقت جنگ می‌نواختند و آن را سفیدمهره نیز گویند و ظاهراً ناقوس نیز همین است. (آنندراج):
به پردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم
پس از هلاک دلم مهرهٔ صفیر شود.
سالک یزدی.
||بوق. نای. نوعی بوق. شیپور. مهرهٔ ترسایان. (دهار). شیور؛ مهرهٔ ترسایان که یک نوع ساز است. (ناظم الاطباء):
غو کوس با مهره برشد به هم
ز شیپور و از نای برخاست دم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— سپید مهره؛ نوعی بوق و شیپور:
دردم سپیدمهرهٔ وحدت بگوش دل
خیز از سیاه خانهٔ وحشت به پای جان.
خاقانی.

رجوع به سپیدمهره در ردیف خود شود.
— مهرهٔ گاودم؛ نوعی کرنای و بوق به شکل دُم گاو:

برآمد دم مهرهٔ گاودم
شد از گرد گردان خور و ماه گم.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۰۱).

||چکش و پتک آهنگری و مسگری. (برهان). صاحب جهانگیری گفته معنی غیر مشهور آن پتک است و این بیت عبدالواسع جبلی را شاهد کرده است:

بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان.

و رشیدی گفته جهانگیری خطا کرده و این غلط است، منظور جبلی پتک نبوده و همین مهرهٔ متعارف بوده یعنی سوراخ میکند نوک تیزهٔ او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند. و حق با رشیدی است، پتک سندان را سوراخ نمی‌کند و سنبیدن به معنی سوراخ کردن است نه سائیدن. (آنندراج) (انجمن آرا). ||به ترکی، علتی است مر شتر را. (برهان).

مهره. [مُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۲۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهره‌باز. [مُ رَ / رِ] (نف مرکب) مهره‌بازنده. که با مهره نرد یا شطرنج بازد:

بسان بلعجبی مهره باز استادم
نگه کنی به من این خانه پاک و دیگر پاک.
سوزنی.

ملک توران مهره کردار است بر روی بساط
رای ملک‌آرای تو بر مهره ماهر مهره‌باز.
سوزنی.

کعبه در تربیع همچون تخته‌نرد مهره‌باز
کعبتین تنها و نراد انسی و جان آمده.
خاقانی.

||شعبده و حقه‌باز. (آنندراج). چشم‌بند. مشعبد:

یکی مهره‌باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو. عنصری.

که در مهر او کینهٔ تست ازیرا
که بسته‌ست چشم دل این مهره‌بازش.
ناصرخسرو.

ای چرخ مشعبد چه مهره‌بازی
وی خامهٔ جاری چه نکته‌سازی.
مسعودسعد.

به قهر خصم تو کردند کارهای عجیب
چو مهره‌باز و چو بازیگر آسمان و زمین.
امیرمعزی (از آنندراج).

پیش طبع مهره‌بازش شعبده نتوان نمود
گوشهٔ شش پیشی این نه حقهٔ مینا دهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

مهره‌باز روزگار کهربای سوده بر عارض گل رعنای رخسار پراکند. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
به من بازی مکن چون مهره‌بازان. نظامی.

مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز
که هم مهره‌دزد است و هم مهره‌باز. نظامی.

مهره‌بازی. [مُ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل مهره‌باز. ||حیله گری. (آنندراج). فریب و مکر و حیله‌بازی. (ناظم الاطباء). شعبده. شموذه. چشم‌بندی:

نراد طرب به مهره‌بازی
از دست بنفش کرده ران را. خاقانی.

مشعبد افلاک را مهره‌بازی چون مهره به بازی داشتی. (سندبادنامه ص ۳۰۴).
— مهره‌بازی کردن؛ حیله گری کردن:

شاه با خصم حقه‌سازی کرد
مهره پنهان و مهره‌بازی کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۲۴).

به ماری چو من مهره‌بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ‌سازی مکن. نظامی.

— مهره‌بازی‌کن؛ نراد:

شوخ و رعنا خرید نوش لبی
مهره‌بازی کنی و بوالعجبی. نظامی.

— ||مشعوذ. شعبده‌باز.

مهره‌تاج. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) هرچیز میان کاواکی مانند شیپور که در آن می‌دمند. (ناظم الاطباء).

مهره‌چین. [مُ رَ / رِ] (نف مرکب) بازیگر. ||حقه‌باز. (غیاث) (آنندراج).

مهره دادن. [مُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جلا دادن. صیقل کردن. و رجوع به مهره شود.

مهره‌داده. [مُ رَ / رِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) صیقل‌شده. جلاداده: خانه‌ای دید سپید پاکیزه مهره‌داده و جامه‌افکنده. (تاریخ بیهقی).

مهره‌دار. [مُ رَ / رِ] (نف مرکب) مهره دارنده. صیقلی کرده و جلا داده. (ناظم الاطباء). رجوع به مهره در این معنی شود. ||که مهره داشته باشد. دارندهٔ مهره:

بسته چو حقه دهن مهره‌دار
راهگذر مانده یکی مهره‌وار. نظامی.

||جانور که ستون فقرات دارد:

هم در او افعی گوزن‌آسا شده تریاقدار
هم گوزنانش چو افعی مهره‌دار اندر قفا.
خاقانی.

رجوع به مهره‌داران شود.

مهره‌داران. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب)[1] در اصطلاح جانورشناسی، نام عام کلیهٔ جانوران استخواندار. جانورانی که دارای استخوان‌ می‌باشند که بالمآل صاحب تیرهٔ پشت (ستون فقرات) هستند. استخوانداران. ذی‌فقاران. ذوفقاران.

مهره زدن. [مُ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) مهره کشیدن بر صاروج یا کاغذ و غیره برای لغزنده و براق شدن آن. جلا دادن. پرداخت کردن. صیقل کردن. صقال: آن خانه سفید کردند و مهره زدند که گویی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۸). ترزیز؛ مهره زدن کاغذ. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

مهره‌زده. [مُ رَ / رِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) صیقل شده. پرداخت شده. آهاردار:

دید لک‌لک را پری چون کاغذ مهره‌زده...
سوزنی.

مهره‌زن. [مُ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) مهره‌زننده. آن که کاغذ و قماش را به مهره جلا دهد. (آنندراج). صقال. (دهار) (مهذب‌الاسماء). صاقل. ||آخیزگر. دیوارزن. رهاص. آن که چینه کشد. (یادداشت مؤلف).

مهره‌سای. [مُ رَ / رِ] (نف مرکب) مهره‌ساینده. حکاک. (ملخص‌اللغات خطیب کرمانی).

مهره‌سنگ. [مُ رَ / رِ سَ] (اِ مرکب) نوعی از عقیق سیاه و سپید که مخصوصاً در عربستان یافت می‌گردد. (ناظم الاطباء).

مهره‌فروش. [مُ رَ / رِ فُ] (نف مرکب) مهره‌فروشنده. آن که مهره فروشد. خرازی. (ملخص‌اللغات خطیب کرمانی). خرزی. (دهار). خراز.

مهره‌فروشی. [مُ رَ / رِ فُ] (حامص مرکب) عمل مهره‌فروش. خرازی. ||(نف مرکب) محل فروختن مهره.

مهره کرد. [مُ رَ / رِ کَ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) کاغذ سفید. کاغذ از حریر سپید صمغ زده و صیقلی کرده. مهره. مهرق. (یادداشت مؤلف).

مهره کرده. [مُ رَ / رِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مهره‌زده. مرزز. مهره کرد.

مهره کش. [مُ رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) مهره کشنده. آن که کاغذ و قماش را به مهره جلا دهد. (آنندراج):

مهره‌کش رشتهٔ باریک[2] عقل
روشنی دیدهٔ تاریک[3] عقل.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۲).

از او مهره کش چون نباشد بتنگ
که چون کاغذش کرده در زیر سنگ.
ملاطغرا (از آنندراج).

مهره کشیدن. [مُ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صاف و برابر کردن و جلا دادن. (ناظم الاطباء). ||مهره‌ها را داخل رشته کردن. سلة؛ کشیدن مهره در دو رشته. (منتهی الارب).

1 - Vertebrés (فرانسوی).
۲ - ن‌ل: یکتای. ۳ - ن‌ل: بینای.

مهره‌گر. [مُ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) آن که مهره سازد. (از آنندراج):
چو باشد مهره گر را کار با پشم
به یاقوت و زمرد کی نهد چشم. امیرخسرو.

مهرهٔ مار. [مُ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهره‌ای است به اندازهٔ برنجی با رنگ سپید که گویند هر ماری دو عدد از آن در درون سر دارد و غربال‌بندان دو تای از آن را در سرکه افکنند به فاصله‌ای و آن دو در سرکه حرکت کنند تا به یکدیگر پیوندند و این خاصیت در هر چیز آهکی باشد چون پوست خایه. (یادداشت مؤلف). به عربی حجرالحیه گویند، و در مخزن الادویه گفته آن را اقسام است قسمی است معدنی و آن را مار مهره گویند و بعضی گفته‌اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مایل به سیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دم حیوانی که در عقب سر بعضی از افاعی هست و در بعضی نیست. چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا می‌کند و متفاوت است. مجعول نیز می‌باشد. امتحان اینکه بر جای گزیده مار بچسبد و چون شیر بر آن ریزند شیر متجمد و متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسبد. (از آنندراج). حجرالثعبان. عودالحیة:
اگرچه مار خوار و ناستوده است
عزیز است و ستوده مهرهٔ مار. ناصرخسرو.
که‌زهر مار شود دفع هم به مهرهٔ مار.
مجیر بیلقانی.
مهرهٔ مار بهر مار زدست
به کسی کز گزند رست مده. خاقانی.
میداشتم چو مهرهٔ مارت ز دوستی
دندان مار بر جگرم چون گذاشتی. خاقانی.
نوش بخشد به مهره مار سنان[1]
مارگیرد باژدهای عنان. نظامی (هفت‌پیکر).
خبر ده مرا تا بدانم شمار
که‌در سلّه مار است یا مهره‌مار[2]. نظامی.
— امثال:
مهرهٔ مار دارد؛ همه کس او را دوست گیرند. همه کس به معاشرت او گرایند. نظیر: مهرگیاه دارد. (امثال و حکم). پیش همه کس محبوب است.
— ||کنایه از کنیزک. (آنندراج).

مهره‌ور. [مُ رَ / رِ وَ] (ص مرکب) ذوفقار. (یادداشت مؤلف). مهره‌دار. رجوع به مهره‌داران شود.

مهری. [مَ رِی ی] (ص نسبی) اشتر مهری؛ اشتر نیک و نجیب. منسوب به بنی‌مهرة. ج، مهاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مهریة شود.

مهری. [مِ] (اِ) نوعی از چنگ باشد و آن سازی است که مطربان نوازند، و بعضی گویند یکی از نامهای ساز چنگ است. (برهان). چنگ باشد که مطربان نوازند. (جهانگیری). از آلات موسیقی کثیرالاوتار است. (یادداشت مؤلف):
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی به هرجا ریخته.
خاقانی.

مهری. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مهر. مهر کرده شده و تمغا زده شده. (ناظم الاطباء). ||صرهٔ زر و سیم مهربرنهاده. (آنندراج):
از پس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا
به تو هر ساله رسَد مهری پانصدگانی.
فتوحی در مذمت انوری (از آنندراج).
امیرعلاءالدین فرامرز مرا صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری در وی. (نظامی عروضی، از آنندراج).

مهری. [مُ هَ رِی] (ع ص) نعت فاعلی از تهریة. به رنگ زرد درآورنده جامه را. رجوع به تهریة شود. ||مخفف مهریء، هریسه کننده گوشت را. رجوع به مهریء و تهرئة شود.

مهری. [مُ هَ رًا] (ع ص) جامهٔ رنگ‌شده به رنگ زرد. ||جامهٔ رنگ‌شده به «صبیب» که آن آب برگ کنجد و سمسم باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به تهریة شود.

مهری. [ ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

مهری‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهریء. [مُ هَ رِء] (ع ص) نعت فاعلی از تهرئة. هریسه کننده گوشت را. رجوع به مهری و مهرأ و تهرئة شود.

مهریجان. [مِ] (اِخ) از قرای مرو است و منسوب به آن مهریجانی. (از معجم البلدان) (الانساب سمعانی).

مهریجان. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است در فارس. (از معجم البلدان).

مهریز. [مَ] (اِخ) از بلوکات شهر یزد، مرکز آن بغدادآباد و عدهٔ قری ۲۰ و مساحت آن ۷۲ فرسخ است، با ۱۰۷۹۰ تن جمعیت. (یادداشت مؤلف).

مهریق. [مُ] (ع ص) ریزندهٔ خون و آب. (منتهی الارب).

مهریگرد. [ ] (اِخ) از قرای قدیمهٔ کرمان در حدود فعلی بم نزدیک قریهٔ آب‌باریک.

مهرین. [مِ] (اِخ) از بناهای اصفهان است که طهمورث زیناوند آن را بنا کرده و امروز ناحیتی را بدان باز خوانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹).

مهرین. [مِ] (اِخ) (آتش) آتشکده‌ای به قم: سورین قمی را امر کرد تا آن آتش که به قم بود بدان موضع آورد و بدان آتشکده برافروختند و آن آتش از جملهٔ آتش مهرین بود. (تاریخ قم ص ۸۲ و ۸۳). اما آتش مهرین که به ناحیت قم بوده است بهرام جورسورین قمی را بفرمود تا آن را به خوران نقل کرد. (تاریخ قم ص ۹۰).

مهریة. [مَ ری یَ] (ص نسبی) گندمی است سرخ‌رنگ. (منتهی الارب). و یا منسوب است به مهرة که شهری است در عمان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||ابل مهریة؛ شتران منسوب به مهرةبن حیدان، که حیی است از قضاعه از عرب یمن، و یا منسوب به شهر مهرة است. ج، مهاری [مَ / مَ ی ی] و مهارٍ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). در ویژگیهای این شتران گویند که از اسب نیز سبقت میگیرند و نیز بسبب نیروی فهم خود با اندکی آموزش آنچه را از آنها بخواهند انجام میدهند. (از اقرب الموارد): امهار؛ مهریه گردانیدن ناقه را. (منتهی الارب).

مهریة. [مُ هَ رِی یَ] (ع ص) مخفف مهرئة.
— قوهٔ هاضمهٔ مهریة؛ قوه‌ای که غذا را گوارد و مهرا کند. (یادداشت مؤلف).

مهریه. [مَ ری یَ / یِ] (از ع، اِ) مَهر. کابین. آنچه دهد داماد عروس را برای نکاح. دست‌پیمان. شیربها. رجوع به مهر شود.

مهریه. [مِ یَ] (اِخ) فرقه‌ای از ساتویه، منسوب به مهر رئیس این فرقه که در خلافت ولیدبن عبدالملک میزیسته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

مهز. [مَ] (ع مص) دور کردن. (از منتهی الارب). دفع کردن. (از اقرب الموارد).

مهز. [مَ هَ زَز] (ع اِ) حرکت. (اقرب الموارد). مهزة.

مهزاد. [مِ] (نمف مرکب) مهزاده. شاهزاده. زادهٔ مه. مهترزاده. بزرگ‌زاده:
گل‌را نتوان بیاد دادن
مهزاد به دیوزاد دادن. نظامی.
و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مه‌زاده. [مِهْ دَ / دِ] (نمف مرکب) مهزاد. شاهزاده. مهترزاده:
نیاید همی بانگ مهزادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان. دقیقی.
شدش پیش با خیل مه‌زادگان
تن خویش کرد از فرستادگان. اسدی.
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مهزاق. [مِ] (ع ص) زن بسیارخنده. (منتهی

---
۱ - در این شاهد با فک اضافه آمده است.
۲ - در این شاهد با فک اضافه آمده است.

الارب). زن کثیرالضحک. (از اقرب الموارد). ||زن که به یک جا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد بسیارخنده و سبکسر. ||خر بسیار توسنی کننده و جست و خیز کننده. (از اقرب الموارد).

مهزام. [مِ] (ع اِ) چوبی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سر در گلیم (که نوعی بازی است). (السامی). ||چوب آتش‌کاو. ||چوبدستی کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مهازیم. (اقرب الموارد).

مهزأة. [مَ زَ ءَ] (ع مص) فسوس کردن به کسی. (از منتهی الارب). مسخره کردن. ||مردن. (از اقرب الموارد).

مهزر. [مِ زَ] (ع ص) مرد زبان‌زده و مغبون در هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهزرق. [مُ هَ زَ] (ع ص) بندی و محبوس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهزرق.

مهزع. [مِ زَ] (ع اِ) کوبه. (منتهی الارب). مدق. (اقرب الموارد). ||(ص) آن که بشکند هر درخت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسد مهزع؛ شیر سخت‌گیر. (منتهی الارب). اسد که شکارها را بسیار بشکند. (از اقرب الموارد).

مهزل. [مُ زِ] (ع ص) لاغرکننده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اهزال شود.

مهزل. [مُ هَ زِ] (ع ص) لاغرکننده، مقابل مُسَمِّن. فربه کننده. ج، مهزلات. (یادداشت مؤلف) و رجوع به تهزیل شود.

مهزلة. [مَ زَ لَ] (ع اِ) واحد مهازل، یعنی خشکسالیها و زمینهای خشک. (از اقرب الموارد).

مهزلة. [مُ زِ لَ] (ع ص) تأنیث مهزل. لاغرکننده. و یقال: ان له (للیقین) قوة مهزلة للسمان اذا شرب منه وزن اربع دوانق. (ابن‌البیطار).

مهزم. [مُ هَ زَّ] (ع ص) قصب مهزم؛ نی که شکسته و شکافته شده باشد. (از اقرب الموارد). ||سقاء مهزم؛ مشک که با خشکی برهم تا خورده باشد. (از اقرب الموارد). متهزم. و رجوع به متهزم شود.

مهزور. [مَ] (ع ص) نعت است از هزر که به معنی راندن و دور کردن کسی را به عصا باشد. (از منتهی الارب). رانده و دور کرده شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مهزول. [مَ] (ع ص) لاغر. (منتهی الارب). شخصی دچار به هزال و لاغری. (از اقرب الموارد). نزار. نحیف. ج، مهازیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): چون از صید چیزی نماند مگر یکان و دوگان مجروح و مهزول. (جهانگشای جوینی).

مهزولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث مهزول. أرض مهزولة؛ زمین رقیق و تنک، مقابل ارض زکیة؛ زمین برومند. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

مهزوم. [مَ] (ع ص) لشکر شکست‌داده شده و جداکرده شده از قبیلهٔ خود. (ناظم الاطباء): ام لهم ملک‌السموات و الارض و ما بینهما فلیرتقوا فی‌الاسباب جند ما هنالک مهزوم من‌الاحزاب. (قرآن ۳۸/۱۰ و ۱۱)؛ آیا آنها راست پادشاهی آسمانها و زمین و آنچه میان آنهاست پس باید بالا روند از چیزی که سبب بالا رفتن است لشکرها زبون از موضع بدر شکسته شده از آن گروه. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

مهست. [مَ هَ / مَ هِ][1] (ص) سنگین و گران. (برهان) (آنندراج). ||(ص عالی) مهترین. بزرگترین:

ز شاه سرافراز و خورشید چهر
مهست و به کامش گرایان سپهر. فردوسی.
نخستین سرنامه گفت از مهست
شهنشاه کسرای یزدان‌پرست. فردوسی.
به عنوانش بنوشت شاه مهست
جهاندار بهرام یزدان‌پرست. فردوسی.

مهستان. [مَ / مِ هِ] (اِمرکب) مجلسی بود که پادشاهان اشکانی برای ادارهٔ امور مملکت با اعضای آن مشورت می‌کردند. این مجلس از مجموعهٔ اعضای دو مجلس دیگر تشکیل می‌گردید، نخست مجلس خانوادگی از اعضای ذکور خانوادهٔ سلطنت. دوم مجلسی متشکل از مردان پیر و مجرب و روحانیون بلند مرتبهٔ قوم پارت. و گاهی این دو مجلس با هم منعقد میگردید که آن را مهستان یا مجلس بزرگان می‌نامیدند و این لفظ باید مصحف مهستان باشد تا موافق معنای مجلس مزبور که مجلس بزرگان بود باشد و قاعدتاً اشاره به مِها نمی‌تواند باشد چه این مجلس تنها از مِها تشکیل نمی‌شود. (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۶۴۹).

مهستان. [مَ هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهستی. [مَ سِ / مَ هِ] (اِمرکب) مخفف ماەستی (ستی مخفف عربی سَیِّدَتی). ماه‌خانم. ماه‌بانو. ||از نامهای ایرانی:

داشت زالی به روستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو. سنائی.
ستی و مهستی را بر غزلها
شبی صدگنج بخشی در مثلها. نظامی.
دختر اندر شکم پسر نشود
مهستی راکه دل پسر خواهد. سعدی.

مه‌سیما. [مَهْ] (ص مرکب) ماه‌سیما. که دارای سیمایی چون ماه است. با سیمایی بسان ماه زیبا:

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو.
حافظ.

مهش. [مَ] (ع مص) سوختن و سوزانیدن. ||خراشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهشاء. [مَ] (ع ص) ناقة مهشاء؛ ناقهٔ شتاب لاغر شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهشار. [مِ] (ع ص) شتر ماده که به خواهش پیش آید گشن را، خلاف مماجن[2]. (منتهی الارب). ||پالیز که نخستین بار گیرد.

مهشام. [مِ] (ع ص) ناقة مهشام؛ شتر مادهٔ زود لاغر شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهشت. [مِ / مَ هِ] (ص عالی) مهست. رجوع به مهست شود.

— دیران مهشت؛ رئیس دبیران.

— ||لقبی به روزگار ساسانیان رئیس دیوان رسالت را.

مهشم. [مُ هَشْ شِ] (اِخ) ابن عتبةبن ربیعة، خال معاویه. رجوع به ابوهاشم (ابن عتبة...) در ردیف خود شود.

مهشور. [مَ] (ع ص) شتر سوخته‌ریه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهشوم. [مَ] (ع ص) شکسته‌شده. (ناظم الاطباء).

مهشون. [مَ] (ع ص) شکسته‌شده. (منتهی الارب).

مهشید. [مَ] (اِمرکب) ماه‌شید. پرتو قمر. ماهتاب. مهتاب. پرتو ماه.

مهصاء. [مَ] (ع ص) زمین بی‌گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهصار. [مِ] (ع اِ) شیر بیشه. بِهصَر. بِهصیر. (منتهی الارب).

مهصر. [مِ صَ] (ع اِ) شیر بیشه. مهصار. مهصیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مهصل. [مُ صَ] (ع ص) درشت‌اندام. ستبر. ضخیم. حمار مهصل، خر سطبر و درشت‌اندام. (منتهی الارب).

مهصم. [مِ صَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مهصور. [مَ] (ع ص) پیچیده شده و خمانیده شده. (آنندراج). خمیده و کج شده و مایل. (ناظم الاطباء).

مهصوص. [مَ] (ع ص) پاسپرده و شکسته

---

۱ - برهان و آنندراج به کسر «هاء» آورده‌اند، ولی به حکم اشعار فردوسی به فتح «هاء» است.

۲ - و تلقح فی اول ضربة و لا تمارن (لسان).

شده. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به هَض شود.

مهمهصة. [مُ هَ هِ صَ] (ع اِ) چشم‌دزد شب گشتن خاص است بدان. (منتهی الارب). جاسوس دزدان، مخصوصاً در شب. (از اقرب الموارد).

مهصیر. [مِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مهضم. [مُ هَضْ ضَ] (ع ص) کشح مهضم؛ تهیگاه باریک و نازک. (منتهی الارب). ||مزمار مهضم؛ مزمار که از چند قطعه پیوسته کنند. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به مهضمة شود.

مهضمة. [مُ هَضْ ضَ مَ] (ع ص) تأنیث مهضم؛ رجوع به مهضم شود. ||قصبة مهضمة؛ نیِ لطیف. (منتهی الارب). نی که در آن دمند. (از اقرب الموارد). مهضومة.

مهضوض. [مَ] (ع ص) نعت است از هض؛ به معنی چیز شکسته و کوفته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهضوم. [مَ] (ع ص) شکم باریک و درآمده. (آنندراج). درآمده و باریک شکم. (منتهی الارب). رجوع به هضم شود. ||غذای تحلیل رفته و هضم شده.

مهضومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مهضوم. رجوع به مهضوم شود. ||قصبة مهضومة؛ مزمار لطیف. (منتهی الارب). نیی که در آن بدمند. (از اقرب الموارد). مهضمة. ||(اِ) خوشبوی که از مشک و بان آمیزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهضهضة. [مُ هَ هِ ضَ] (ع ص) زن آزارندهٔ همسایگان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهطع. [مُ طِ] (ع ص) آن که بنگرد به فروتنی و خواری و برنگیرد چشم را از آن. ||خاموش رونده به سوی کسی که آواز دهد وی را و بخواند. ||بعیر مهطع؛ شتر راست‌گردن به سرشت. (منتهی الارب). ||شتابان. مسرع. شتابنده. مهطعین، شتابندگان. شتاب‌زدگان: مهطعین مقنعی رُءوسهم لایرتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء. (قرآن ۱۴/۴۳)؛ شتابندگان باشند بردارندگان سرهاشان را برنمی‌گردد به سوی آنها دیدهٔ آنها و دلهاشان تهی از فهم است. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

مهطول. [مَ] (ع ص) مکان مهطول؛ مکان پیاپی باران باریده. (ناظم الاطباء).

مهطولة. [مَ لَ] (ع ص) ارض مهطولة؛ زمین باران پیاپی بر آن باریده. (از منتهی الارب).

مهع. [مَ هَ] (ع مص) برگردیدن رنگ روی و رنگ به رنگ شدن از عوارض دشوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهفف. [مُ هَ فْ فَ] (ع ص) باریک‌شکم سبک‌روح لاغرمیان. (از منتهی الارب).

مهففة. [مُ هَ فْ فَ فَ] (ع ص) لاغرمیان باریک‌شکم سبکروح. مهفهفة. (منتهی الارب).

مهففة. [مُ هَ فْ فَ فَ] (اِخ) مشرعة مهففة؛ نام محلی است میان شیراز و شیرجان. آن منزل دهم و یازدهم است از شیراز. رجوع به مشرعه شود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۲).

مهفک. [مُ هَ فْ فَ] (ع ص) مرد. خطا کار و درهم کنندهٔ امور. (منتهی الارب). کثیرالخطا و کثیرالاختلاط. (از اقرب الموارد).

مهفوت. [مَ] (ع ص) سرگشته و متحیر. (منتهی الارب). متحیر. (اقرب الموارد).

مهفهف. [مُ هَ هَ] (ع ص، اِ) باریک‌میان. رجوع به مهفهفة شود.

مهفهفات. [مُ هَ هَ] (ع ص) ج مهفهفة. میان‌باریک: مهفهفات ترک را از مرهفات هند خوشتر ندیدی. (نفثةالمصدور ص۱۹). رجوع به مهفهفة شود.

مهفهفة. [مُ هَ هَ فَ] (ع ص) زن لاغرمیان باریک شکم سبکروح. مهففة. (منتهی الارب). زن باریک‌میان. (مهذب‌الاسماء).

مهفیروزان. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است بر دروازهٔ شیراز در خاک فارس. (از معجم البلدان).

مهفیروزی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به مهفیروزان که قریه‌ای است به شیراز. (الانساب سمعانی). رجوع به مهفیروزان شود.

مهق. [مَ] (ع مص) دویدن اسب. (منتهی الارب).

مهق. [مَ هَ] (ع اِ) سبزی آب. (منتهی الارب).

مهقاء. [مَ] (ع ص) سبزآب. عین مهقاء؛ چشمهٔ سبزآب. ||مؤنث امهق؛ سخت سپید که به هیچ رنگ آمیزش ندارد و تابان و براق نباشد. (از منتهی الارب).

مهقوع. [مَ] (ع ص) صاحب هقعه. (مهذب‌الاسماء). گویند المهقوع لایسبق ابداً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به هقعة شود.

مهک. [مَ] (ع مص) سخت سایدن چیزی را. (منتهی الارب). سحق. (اقرب الموارد). ||شتاب کردن در چیزی. ||مانده کردن در جماع زن را و نرم نمودن. (منتهی الارب).

مهک. [مَ هَ] (اِ) سوس. شیرین‌بیان. گیاهی است به نام شیرین بیان و بیخ آن را اصل‌السوس گویند. و اصابع‌السوس نیز و شیرهٔ آن را رب‌السوس نامند. مهکوکی. مهلوکی.

— بیخ مهک؛ اصل‌السوس. اصابع‌السوس. ریشهٔ شیرین‌بیان.

— ریشهٔ مهک؛ چوب شیرین‌بیان.

||قمی سنا. (سنای ملکی) (در بندرعباس)[1]. ||خار مهک. رجوع به خارمهک شود.

مهک. [مَ هَ] (اِ) ساهک. قریضه‌ای که از گریبان برآرند. قواره؛ مهک که از گریبان برآرند چون گریبان باز کنند. (مهذب‌الاسماء). شکله. کلاه‌وار. قواره.

مهک. [مَ هَ] (اِ) زگیل. ثؤلول. آژخ. بالو. رجوع به ثؤلول شود.

مهکر. [مَ کَ] (ع اِ) جای شگفت. مهکرة. (منتهی الارب).

مه کرد. [مَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش کردیان شهرستان جهرم. در ۲۸ هزارگزی خاور قطب‌آباد و ۲هزارگزی راه فرعی فسا به قطب‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ای است در شش فرسنگی میانه شمال و مشرق جهرم به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

مهکرة. [مَ کَ رَ] (ع اِ) جای شگفت. (منتهی الارب). مهکر.

مهکو. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی جنوب و مغرب زنجیران. (فارسنامهٔ ناصری).

مهکوک. [مَ] (ع ص) سائیده. ||آن که غایط و تیز را ضبط نتواند کرد. ||دلیر و شوخ بی‌باک در سخن. (منتهی الارب).

مهکوکی. [مَ] (هندی، اِ) مهک. مهلوکی. اسم هندی سوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مهک شود.

مهکویهٔ پایین. [مَ یَ یِ] (اِخ) مهکویهٔ سفلی. دهی است از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۲۷ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و ۹ هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد با ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مهکة. [مُ / مَ کَ] (ع اِمص) پری و امتلای جوانی: مهکةالشباب. (منتهی الارب). سیرابی و شادابی و پری و آبداری جوانی. (از اقرب الموارد).

مهکی. [مَ هَ] (اِخ) یکی از طوایف کرد پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

مهکی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب غربی راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مه گرفتگی. [مَ گِ رِ تَ / تِ] (حامض

1 - Cassia obovata.

مرکب) حالت و چگونگی مه گرفته. ماه گرفتگی. سرخ رنگ شدگی قسمتی از پوست بدن. رجوع به ماه گرفتگی شود.

مه گرفتن. [مَ ءْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ماه گرفتن. خسوف:

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه. فرخی.

رجوع به ماه گرفتن و خسوف شود.

مه گرفته. [مَ ءْ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) ماه گرفته. رجوع به ماه گرفته شود.

مهل. [مَ] (ع مص) خضخاض مالیدن شتران را و آن نوعی از قطران است. ||به آهستگی و نرمی چریدن گوسفند. (از منتهی الارب). ||مُهلَة. رجوع به مهلة شود.

مهل. [مَ] (ع اِ) باش. (مذکر و مؤنث و واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است) گویند مهلا یا رجل و یا رجلان و یا رجال و یا امرأة؛ ای امهل. ||ارزق مهلا؛ یعنی مرتکب خطاها گردید پس مهلت داده شد و شتاب گرفته نشد در آن. ||مَهَل. آهستگی و آرامش. نرمی. ||زردآب مرده. مُهل. (منتهی الارب). ||زمان. مهلت. زمان که بدهند. درنگ:

در صبوری بدان نوالهٔ نوش
مهل میخواست من نکردم گوش. نظامی.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیک
ببین که چند ترا مهل داد لیل و نهار. عطار.

||آهستگی. آرامی:

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت به مهل و بااناة. مولوی.

مهل. [مَ هَ] (ع مص) پیش آمدن در خیر و نیکوئی. (منتهی الارب).

مهل. [مَ هَ] (ع اِ) اسلاف متقدمین مرد. (منتهی الارب).

مهل. [مَ] (اخ) یکی از جزایر ذیبةالمهل[1]. (ابن بطوطه). رجوع به ذیبة و ذیبةالمهل در ردیف خود شود.

مهل. [مُ] (ع اِ) مس. ||جوهر کانی هرچه باشد مانند سیم و زر و مس و آهن و جز آن. (منتهی الارب). از فلزات معدنی همچون زر و سیم و مس و آهن. (از اقرب الموارد). ||گداخته از روی و مس و آهن؛ قوله تعالی: بماء کالمهل[2]. (منتهی الارب). مس گداخته. (مهذب الاسماء). ||قطران تنک. قطران رقیق. ||روغن زیت. روغن زیتون یا دردی روغن زیت یا روغن زیت تنک. (منتهی الارب). تیرگی زیت. (مهذب الاسماء). ||خاکستر. ||خدرک که از نان فروریزد. ||ریم و زهر و زردآب. (منتهی الارب). چرک. ||زردآب مرده: و فی حدیث ابی‌بکر ادفنونی فی ثوبی هذین فانما هماللمهل و التراب. (منتهی الارب). زردآب و ریم که از لاشهٔ مرده پالاید.

مهل. [مُ هَ لْ لِ] (ع اِ) میقات. (یادداشت مؤلف). و ذات عرق مهل اهل العراق. (یاقوت در معجم البلدان).

مهلاً. [مَ لَنْ] (ع ق) مصدر است که مفعول مطلق واقع می‌شود به حذف فعل و فاعل و به معنی امر مستعمل می‌گردد، ای امهل؛ یعنی آهسته. (غیاث) (آنندراج). آهسته. آهسته رو. آهسته باش. (زمخشری). آرام.

- مهلاً مهلاً؛ آهسته آهسته. رجوع به مهل شود.

مهلب. [مُ هَ لِ] (ع ص) هجوکننده. (از اقرب الموارد). رجوع به تهلیب شود. ||هلیب. نام چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در ایام سختی سرما. (منتهی الارب).

مهلب. [مُ هَ لْ لَ] (ع ص) هجا کرده شده. رجل مهلب؛ مردی هجا کرده. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهلیب شود.

مهلب. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) ابن ابی‌صفرة ظالم‌بن سراق ازدی عتکی، مکنی به ابوسعید. به سال هفتم هجری در دبا متولد شد و در بصره پرورش یافت. سپس در روزگار خلافت خلیفهٔ دوم با پدرش به مدینه منتقل شد. از جانب مصعب‌بن زبیر والی بصره گشت. در سمرقند چشم او را کور کردند. مدت نوزده سال با ازارقه ستیزه نمود. سرانجام آنها را تار و مار ساخت. به سال ۷۹ هـ.ق. از جانب عبدالملک‌بن مروان به ولایت خراسان منصوب گشت و در سال ۸۳ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۰).

مهلبان. [مِ لِ] (اخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری بابل با ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهلبان و رودکاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مهلبة. [مُ هَ لْ لَ بَ] (ع اِ) بهطة. (بحر الجواهر). بهط. شیربرنج. رجوع به بهط و بهطة [بُ هَ طَ] شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (ص نسبی) نسبت است به مهلب، ابوسعید. (از الانساب سمعانی). ||قسمی از تراش و اندام قلم. (از نوروزنامه).

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب حسن‌بن احمد. رجوع به حسن مهلبی در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب حسن‌بن محمدبن علی حلبی. رجوع به حسن مهلبی در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب حسن‌بن محمدبن هارون، وزیر معزالدوله. رجوع به حسن مهلبی شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب داودبن یزیدبن حاتم. رجوع به داود در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب عبدالله‌بن یزیدبن حاتم. رجوع به عبدالله در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب علی‌بن ابان و علی‌بن احمد و علی‌بن معاویه. رجوع به علی مهلبی در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب فضل‌بن روح، عامل هارون‌الرشید. رجوع به فضل در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب محمدبن یزیدبن حاتم، امیر اهواز از جانب امین عباسی. وی در مقابل طاهربن حسین مقاومت کرد و با او جنگید و سرانجام به سال ۱۹۶ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۱۵ از تاریخ طبری).

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب مروان‌بن سعیدبن عباد شاعر. رجوع به مروان در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب نصربن حبیب. رجوع به نصر در ردیف خود شود.

مهلبی. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) لقب یزیدبن محمدبن مهلب‌بن مغیرة. رجوع به یزید در ردیف خود شود.

مهلبیان. [مُ هَ لْ لَ] (اخ) مهلبیة. خاندان مهلبی. آل‌مهلب. رجوع به آل‌مهلب در ردیف خود و رجوع به مهلب‌بن ابی‌صفرة و تاریخ بیهق ص۸۳ شود.

مهلبیة. [مُ هَ لْ لَ بی یَ] (اِ) به فارسی فرنی نامند. از جمله اغذیهٔ لذیذه است که از آرد برنج و شیر و شکر ترتیب دهند و او را دودرس بابلی جهت مهلب‌بن مغیره اختراع نمود. بجهت رفع قی طعام که از ریختن سودا به معده ناشی شده بود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). حکیمی از بابل به نام دودرس آن را برای مهلب‌بن ابی‌صفرة ساخت، آنگاه که معدهٔ او بیمار شد و بوسیلهٔ آن شفا یافت. بهترین نوع آن از برنج پاکیزه و شیر گاو ساخته می‌شود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۳۲).

مهلبیة. [مُ هَ لْ لَ بی یَ] (اخ) مهلبیان. آل‌مهلب. رجوع به آل‌مهلب و مهلبیان شود.

مهلت. [مُ لَ] (ع اِمهلة). زمان. اجل. مدت. نفسة. (منتهی الارب). فرصت. (غیاث): گفتند فرمان برداریم به هر چه فرماید اما مهلتی و تخفیفی ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۰).

از در مهلت نبند اینها ولیک
تو خدایا هم کریمی هم حلیم. ناصرخسرو.

بشتاب سوی طاعت و زی دانش

---

1 - Malé.

۲ - قرآن ۲۹/۱۸.

غره مشو به مهلت دنیائی. ناصرخسرو.
دشمن به مهلت قوت گیرد. (کلیله و دمنه). چون مهلت برسید و وقت فراز آمد هنر آینهٔ دیدنی باشد. (کلیله و دمنه).
مهلتشان یک نفسی پیش نه
هیچکسی عاقبت‌اندیش نه. نظامی.
مدتی این مثنوی تأخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد. مولوی.
ادانة: به مهلت چیزی خریدن و بها را وامدار شدن. (از منتهی الارب).
— مهلت خواستن؛ استمهال. (تاج المصادر بیهقی). زمان طلبیدن. زمان خواستن. استنظار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). درنگی خواستن. مدت خواستن: عبدالملک از کشندهٔ خود یک زمان امان و مهلت خواست. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۳). آن قدر زمان مهلت خواست سبب آنکه بعضی از این قرار از وجوه معاملات جرجان تحصیل می‌بایست کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). استکلاء، مهلت و تأخیر خواستن. تکلؤ، مهلت و زمان خواستن. (منتهی الارب).
— مهلت دادن؛ زمان دادن. مدت دادن. تطویل. (منتهی الارب). فرصت دادن. تمهیل. استدراج. املا. انظار. تأجیل. (ترجمان‌القرآن). تمدید مدت کردن. امهال. امداد. درنگ دادن. درنگی کردن. اساغة. (منتهی الارب):
بدین مهلت که دادست مشو از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی.
ناصرخسرو.
امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت به جا آورم و بیش از این مهلت نخواهم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۱).
گفت‌ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا ایمن شوید. مولوی.
میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی.
سعدی (بوستان).
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را.
سعدی (بدایع).
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تراکه گفت که این زال ترک دستان گفت.
حافظ.
— مهلت داشتن؛ زمان داشتن. مدت داشتن. فرصت داشتن. وقت و زمان معین داشتن:
هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
ای بسا روز که در زیرزمین خواهد بود.
سعدی (صاحبیه).
— مهلت طلبیدن؛ مهلت خواستن. زمان خواستن.
— مهلت گرفتن؛ تمدید مدت کردن.
— مهلت یافتن؛ به دست آوردن فرمان و مهلت. فرصت یافتن. رجوع به یافتن شود:
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود. سعدی.
||درنگ. آهستگی. (غیاث). تأخیر. نظرة. (ترجمان‌القرآن). نظره. نظرت. کلاء. (منتهی الارب): مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجماً به نجم به سه سال بدهد. (تاریخ بیهقی).
چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود
بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار.
امیرمعزی.
||زمان‌دهی. زمان که دهند یا خواهند. اطالة مدت. تظر. نفسة. (از منتهی الارب).
— امثال:
مهلت در شرع جایز است. (امثال و حکم).

مهلتانه. [مُ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه در ازاء دادن یا گرفتن مدت گیرند یا دهند. وسیلهٔ مهلت‌طلبی: ایلچیان نیز که به تحصیل آن می‌رفتند و خدمتی و مهلتانه‌ای بسیار می‌ستدند مهمل می‌گذاشتند. (تاریخ غازانی ص۳۲۷).

مهلتی. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی سوس است. مهلوکی. مهکوکی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مهلجه. [مُ لِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری لار. کنار راه فرعی لار به خنج با ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

مهل دادن. [مُ دَ] (مص مرکب) مهلت دادن. زمان دادن:
بار دیگر چون شکستی توبه پاک
دادمت مهل و نگشتم خشمناک.
عطار (منطق‌الطیر ص۱۰۲).

مه‌لقا. [مَهْ لِ] (ص مرکب) ماهرو. (آنندراج). ماهروی. مه‌طلعت. ماه‌لقا. کنایه از زیباروی است:
آمد از او در وجود، کودک فرخنده‌ای
سروقد و گلعذار مهررخ و مه‌لقا.
هاتف (دیوان ص۱۰۸).
||نامی از نامهای زنان.

مهلک. [مَ لَ / لِ / لُ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک. (اقرب الموارد). رجوع به هلاک شود.

مهلک. [مَ لَ] (ع اِ) مهلکة. جای هلاک:
ای مفلسی که در سر تست از هوای گنج
پایت ضرورت است که در مهلکی شود.
سعدی (طیبات).

مهلک. [مُ لِ] (ع ص) کشنده. ممیت. میراننده و هلاک‌کننده. (آنندراج). قاتل. متبر: به علتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله و دمنه). بعد از آن ملاحدهٔ مخاذیل برکیارق را کارد زدند مهلک نبود و اثر نکرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۳۶). ||نیست‌کننده. تباه کننده. متلف. ج، مهلکات. مقابل محیی. مقابل منجی.

مهلکات. [مُ لِ] (ع ص، اِ) ج مهلک. ||ج مهلکة. مقابل منجیات. طوائح. (منتهی الارب):
چون نوح پیر عشق وز طوفان مهلکات
ایمن به کوه کشتی و خرم ز سام و حام.
خاقانی.

مهلکت. [مَ لَ کَ] (ع اِ) مهلکة. مهلکه. جای هلاکت و نابودی: باشد که به حیلت از این مهلکت و خطر نجات یابم و بزهم. (سندبادنامه ص۳۲۷). رجوع به مهلکه شود.

مهلکة. [مَ لَ / لِ / لُ کَ] (ع اِ) مهلکت. مهلکه. جای هلاک. (غیاث). هلاکی. (مهذب‌الاسماء). محل هلاک. عاثور. موبق. جای هلاکی. مضیعة. (منتهی الارب). جای هلاکت. موتغة. غائلة. متوردة. (المنجد). تَبُوب. (منتهی الارب، مادهٔ ت ب ب). موضع و محل هلاکت. (از اقرب الموارد). ||دشت و بیابان. (آنندراج) (منتهی الارب). بیابان. (مهذب‌الاسماء). مفازه. ج، مهالک. (اقرب الموارد).

مهلکة. [مَ لَ / لُ / لِ کَ] (ع مص) هُلک. هَلاک. هُلوک. تُهلوک و تهلکة [تَ لُ / لِ / لَ کَ]. نیست شدن. تبوب. (منتهی الارب).

مهلکة. [مُ لِ کَ] (ع ص) مؤنث مهلک. ج، مهلکات.

مهلکه. [مُ لِ کَ] (ع ص) مهلکة. کشنده: بعد از آنکه هیچ امید نداشتیم و به دفعات در وقایع مهلکه افتاده بودیم و از جان ناامید گشته به همدیگر رسیدیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ۱۷۴).

مهلکه. [مَ لَ کَ / کِ] (از ع، اِ) مهلکة. جای هلاک. موضع نابودی و تباهی. جای هلاکی: گفت...همانا که از حکمت نباشد به اختیار در چنین مهلکه نشستن. (چهارمقالهٔ عروضی ص۱۱۵). شاهزاده را از ورطه و مهلکه بیرون آوردند. (سندبادنامه ص۱۳۵). خلق را در مزلهٔ ضلالت و مهلکهٔ جهالت می‌انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹).
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه
نهی لاتلقوا بایدی تهلکه[1]. مولوی.
||سبب هلاکت. (یادداشت مؤلف). سبب هلاکی.

مهلل. [مُ هَ لِ لِ] (ع ص) تهلیل‌کننده یعنی کلمهٔ لااله الاالله خواننده. (از غیاث). گویندهٔ

---
۱ - برگرفته از قرآن ۱۹۵/۲.

لااله‌الاالله:

گفت‌فرمان حکمت فرمان بخوان
تا مهلل گردم آن را من به جان. مولوی.

رجوع به تهلیل شود.

مهلل. [مُ هَ لْ لَ] (ع ص) منقوس. (اقرب الموارد). مطلق خمیده و منحنی و قوسی و هلالی شکل. چنبری. مانند هلال منحنی. حاجب مهلل: ابرویی مانندهٔ ماه نو. (مهذب‌الاسماء). ||اشتر لاغر خمیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهللة. ||منقوش به صورتهای هلال. دارای نقش هلال:

شمس گردون بگسترد به طلوع
بر زمین از زر طلی مفرش
تا مهلل کنی بساط ورا
به خم نعل ادهم و ابرش. سوزنی.

مهللة. [مُ هَ لْ لَ لَ] (ع ص) مهلل. شتران لاغر و خمیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ا) انگشت شهادت. (مهذب‌الاسماء).

مهلمک. [مَ لِ مَ] (اخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۲هزارگزی خاور الیگودرز با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مهلند. [مَ لَ] (ا) تیغ و شمشیر هندی را گویند.(برهان) (جهانگیری):

مراکه صورت فضلم جگر پر از خون کرد
دگر که هیکل مهلند داد آب زلال.
نجم سمنانی (از جهانگیری).

اما ظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ «مهند» [مُ هَ نَ نَ] است. (یادداشت لغت‌نامه).

مهلوب. [مَ] (ع ص) برکنده‌موی. (منتهی الارب). اسب دنبال‌کنده. (مهذب الاسماء). اسب که «هلب» او برکنده باشند. (از اقرب الموارد).

مهلوس. [مَ] (ع ص) بیمار سل. (منتهی الارب). مسلول. ||آن که می خورد ولی اثری بر جسم خویش نمی‌بیند. (از اقرب الموارد). ||عقل رفتهٔ بیهوش. کم‌عقل. کم‌خرد. بی‌خرد. رجل مهلوس؛ مردی کاهش گرفته. (منتهی الارب).

مهلوسة. [مَ سَ] (ع ص) لاغرشرم. امرأة مهلوسة؛ زن لاغرشرم که گویی گوشت آن رندیده و باز کرده شده است. (از منتهی الارب).

مهلوکی. [مَ] (هندی، ا) اسم هندی سوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مهکوکی. مهک. رجوع به مهک شود.

مهلوگان. [مَ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهلة. [مُ / مَ / مِ لَ / مُ هَ لَ] (ع ا) زردآب مرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریم. (منتهی الارب).

مهلة. [مُ لَ] (ع مص) انجام دادن با آرامش. مَهل. (از اقرب الموارد). و رجوع به مهل شود.

مهلة. [مُ لَ] (ع ا) قطران تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُهل. ||آمادگی. (منتهی الارب). عدة. (اقرب الموارد). ||درنگ و آهستگی. گویند: اخذ علی فلان المهلة؛ یعنی پیشی گرفت از وی در سن و سال یا در ادب و آرامش و آهستگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمان. اسم است از امهال. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید با لفظ رفتن و داشتن و دادن مستعمل است.

مهله. [مُ لَ] (ع ا) مهلت. مهلة. رجوع به مهلة و مهلت شود.

مهله‌زان. [مَ لَ] (اخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی با ۴۷۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قودوخ‌بوغان و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مهلهل. [مُ هَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از هلهلة. (از اقرب الموارد). رجوع به هلهلة شود.

مهلهل. [مُ هَ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از هلهلة. جامهٔ تنک‌بافته. سست‌بافته و فروهشته. جامهٔ رقیق و تنک بافته شده. (آنندراج). پارچهٔ نازک از پشم و غیره: شهاب از اوج او شرف می‌یافت و سحاب در حضیض او جامهٔ مهلهل می‌بافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۵ و ۵۶). اگر چه کسوت مهلهل عجمیه ام خلق است حله مقوف عربیتم نیک نو است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷).

— مهلهل‌ثیاب؛ تنک‌جامه. با جامهٔ تنک. و مهلهل در پارچه آن است که چشمه‌های بافت آن باز باشد چنانکه در وصف زره نیز گویند درع مهلهلة، که حلقه‌های آن گشاده بود. و در بیت زیر گویا مقصود جای رستن نبات است از زمین چنان که سطح زمین را کاملاً نپوشانده باشد:

کحلی چرخ از سحاب، گشت مسلسل به شکل
عودی خاک از نبات، گشت مهلهل ثیاب.
خاقانی.

— مهلهل‌کار؛ دارای بافت و کار مهلهل. رجوع به مهلهل‌ثیاب شود:

صدره‌ها دیدمت ملمع‌نقش
جبه‌ها دیدمت مهلهل‌کار. مسعودسعد.

مهلهل. [مُ هَ هِ] (اخ) لقب عدی‌بن ربیعة است از شاعران دورهٔ جاهلیت و از قبیلهٔ ربیعه و او خال امرؤالقیس‌بن حجر است و گویند اول کس که قصیده کرد او بود. (یادداشت مؤلف). دیوان او را ابوسعید سکری و اصمعی و ابن‌السکیت گرد کرده‌اند. (ابن‌الندیم). رجوع به عدی در ردیف خود شود.

مهلهلی. [مُ هَ هِ] (ص نسبی) منسوب به مهلهل. ||قسمی تراش و اندام قلم، منسوب به این مهلهل. (نوروزنامه).

مهلی. [مُ هِلْ لی ی] (ص نسبی) نسبت به جد است. (سمعانی). نسبت اجدادی است. رجوع به الانساب سمعانی ورق ۵۴۶ ب شود.

مهم. [مُ هِمم][1] (ع ص) نعت فاعلی از اهمام. بی‌آرام‌کننده و اندوهگین گرداننده. (از منتهی الارب). غم‌انگیز. در غم و اندوه اندازنده. نگران‌کننده و محزون سازنده. (از اقرب الموارد) ||در میان اندازنده. (غیاث). ||(ا) کار سخت. (منتهی الارب). کار بزرگ و قابل توجه. کاری که بدان اهمیت دهند. امر عظیم و کار دشوار زیرا که کار دشوار طبیعت را در اندوه و فکر می‌اندازد. (غیاث). امر خطیر. کار با اهمیت. امر قابل توجه. کاری بزرگ که در آن اهتمام باید کرد. ج، مَهام: اگر به درگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی ص۶۸). ما مهمی بزرگ در پیش داریم. (تاریخ بیهقی ص۱۲۸). مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می‌آید. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). گفت مهمی بزرگ پیش گرفته‌ای. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۲). چون مرد آنجا رفت کری گفت به چه مهم آمده‌ای؟ (قصص‌الانبیا ص۲۲۶).

در مهمی که افتد اندر ملک
زود صد بندگی کنی اظهار. مسعودسعد.

به چه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد. (کلیله و دمنه). ترا به مهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). منتظر می‌باشم که اگر مهمی باشد من آن را... کفایت کنم. (کلیله و دمنه). مسعود... جزماً فرمان داد که این مهم ترا باید کفایت کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۵).

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم. مولوی.

یکی از پادشاهان گفتش مینماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی. (گلستان).

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم

---

1 - در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف «م» دوم نیز به کار رود.

که در پیش دارم مهمی عظیم.
سعدی (بوستان).
وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه همی کردند. (گلستان). در عرصهٔ مملکت خویش جره باز شکارگاه آن خدمت و کره تاز (ظ: یکه‌تاز) مضمار آن مهم ملم را هیچ خواجه را کافی‌تر از این بزرگوار نشناخت. (المضاف الی‌بدایع‌الازمان ص۵). ||کنایه از ضرور است. (غیاث اللغات). کار لازم و ضروری. ||کار که بدان گمارده شوند. شغل: پس از وفات سلطان محمود رضی‌الله‌عنه مهم صاحبدیوانی غزنه بدو [ابوسعید سهل] داده آمد باضیاع خاص. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول نوخاستگان برفت. (تاریخ بیهقی ص۵۹۸). فلان خیلتاش را... بگوی تا ساخته آید که برای مهمی[1] وی را به جائی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). ملک‌بن برمک را... از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر. (تاریخ برامکه). از ایشان یکی را به راه کرده‌بود بدین مهم (یعنی پیغام بردن). (از اسکندرنامهٔ سعید نفیسی). تا او بدین مهم نامزد شود. (کلیله و دمنه). گفتند هفت روزه به مهمی رفته است. (جهانگشای جوینی). ||امر. عمل. کار که گزارده شود:
آسمان در خون خاقانی چراست
کاین مهم را نامزد خوی تو بس. خاقانی.
گرداشت یک مهم به عزیزی چو روز عید
شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش.
خاقانی.
به اوزگند مقیم شد تا از مهم زفاف بپرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۷). سلطان کار او فرو گذاشت و روی به مهم خویش آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۱).
گم شد و نابود شد از فضل حق
بر مهم دشمن شما را شد سبق. مولوی.
انجام مهم خواستن از مردم پست
چون تکیه نمودن است بر بازوی مست.
آصف ابراهیمی.
— مهم یکرو کردن؛ کار را یکسره کردن. یکرو کردن و آن عبارت است از سرانجام دادن کار:
وصل یا مردن مهم خویش یکرو می‌کنم.
نورالدین ظهوری.
||حادثه. واقعه. روی‌داد. اتفاق: دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). ما یکروز به هرات بودیم مهمی بزرگ در شب درافتاد. (تاریخ بیهقی). ||(ص) بااهمیت. حائز اهمیت. درخور توجه: اگر سلطان پرسد که احمد چرا نیامده... باید داد (رقعه را) که مهم است. (تاریخ بیهقی ص۱۵۸). خداوند به وی چند نامه‌ای مهم فرمود به ری و آن نواحی. (تاریخ بیهقی ص۱۶۲). دیوانیان دانسته بود که هر اسکداری که چنین رسد سخت مهم باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳).
— مهم نبودن؛ اهمیتی نداشتن.
— مهم نشمردن؛ اهمیت ندادن. اعتنا نکردن. با اهمیت ندانستن.

مهما. [مَ] (ع ادات شرط) هرچه. هرچ. چون. (منتهی الارب). گویند اسم است بدلیل عود ضمیر به آن در «مهما تأتنابه» و گویند حرف است بدلیل قول زهیر:
و مهما یکن عند امرء من خلیقةٍ
و ان خالها تخفی علی‌الناس تعلم.
(از منتهی الارب).
مهما را سه معنی است یکی آنکه متضمن معنی شرط و نیز فهمانند؛ معنی زمان باشد چون: مهما تفعل افعل. دوم آنکه معنی زمان و شرط هر دو را دهد و ظرف فعل شرط باشد چون:
وانک مهماتعط بطنک سؤله
و فرجک نالا منتهی‌الذم اجمعا.
سوم آنکه معنی استفهام دهد چون:
مهمالی اللیلة مهمالیه
اودی بنعلی و سربالیه.

مهما امکن. [مَ اَ کَ] (ع ق مرکب) (مرکب از مهما ادات شرط + امکن فعل شرط آن) هر وقت که ممکن شود. تا وقتی که ممکن باشد. (غیاث). تا بتوان. به اندازهٔ توانائی. در حد امکان. حتی‌المقدور.

مهمات. [مُ هِمْ ما] (ع ص، اِ) ج مهمة. ||جِ مهم. ||کارها. کارهای خطیر. امور مهم. کارهای سخت. امور بااهمیت. مسائل مهم. مسائل بااهمیت. کارهای پیش آمده. (لغت ابوالفضل بیهقی): دیگر سال امیر به بلخ رفت که آنجا مهمات بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۳). امیر (مسعود) وی را بنشاند و خالی کرد و گفت: خواجه چرا تن در این کارها نمی‌دهد و داند که ما را به جای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم. (تاریخ بیهقی ص۱۴۵). در این رأی که دیده است و بندگان را نیز نیک آمد اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیار است. (تاریخ بیهقی ص۱۴۶). عاجزتر ملوک آن است که... مهمات ملک را خوار دارد. (کلیله و دمنه). چنانکه در طبایع مرکب است هرکسی برای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به زیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). ابوالعباس را بخواست تا به کفایت مهمات سلطان قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۶). وزیر ابوالعباس در مهمات ملک از انوار کفایت او اقتباس کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۳).
گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی. نظامی.
بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خویش راندن مگس.
سعدی (بوستان).
نبردند پیش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس.
سعدی (بوستان).
||چیزهای واجب و ضروری. مهماتِ سفر. لوازم سفر. ||در اصطلاح نظامی، آلات و ادوات جنگ[2]. آنچه از اسلحه و لوازم نظامی که در جنگ به کار است. انواع ابزار جنگ و تجهیزات و تدارکات نظامی که در جنگ به کار رود چون توپ و تفنگ و نارنجک و خمپاره و باروت و وسائل حمل آنها. قورخانه. ساز و برگ جنگی. عُدَّت و آلات جنگ و تجهیزات نظامی.

مهمار. [مِ] (ع ص) مهمر. (منتهی الارب). کثیرالکلام. مهذار. (اقرب الموارد). سخت بیهوده گوی. (آنندراج). آنکه سخن وی فرونرود. (مهذب الاسماء).

مهماز. [مِ] (ع اِ) کُلاّب. کُلَّوب. (منتهی الارب). خار آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد (و این اسم آلت است از «همز» که به معنی فشردن و زدن است). (غیاث) (آنندراج). میخی که بر پاشنهٔ موزه محکم کنند برای دواندن اسب که مهمیز نیز گویند. (از برهان). مهمیز. (جهانگیری). میخ پاشنهٔ موزهٔ رائض باشد که بر تهیگاه ستور می‌زند وقت راندن. (منتهی الارب). مهمیز. ج، مهامز، مهامیز. آلتی از آهن که روی موزه بالای پاشنه بندند و به نوکی تیز ختم شود که چون با پهلوی اسب برخورد کند او را به دویدن و سرعت در حرکت وادار کند و یا در دویدن به کوشش بیشتر وادارد. و آن را گاه از زر و گاه از سیم و گاه از آهن زراندود یا سیم‌اندود سازند. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۲۹):
صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد
پیداست ز خون اینک آثار به صبح اندر.
خاقانی.
مهماز ز پای عزم بگشای.
تا ابلق آسمان بجنبد. خاقانی.
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
فحل بد دست توانا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
اسبی زیرک که یک بار مهمیز خورد... نیش آن مهماز را فراموش نمی‌کند، اما اسب کودن

۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
2 - Munitions.

را هر لحظه مهماز می‌باید. (فیه مافیه ص۲۱۶).

مهمان. [مِ] (ص، اِ)[1] مهمان. کسی که بر دیگری وارد شود و از او با طعام و دیگر وسائل پذیرایی کنند. عافی. مقابل میزبان. کسی که او را به خانهٔ خود خوانند و اکرام کنند. نزیل. (دهار). ضیف. (ترجمان القرآن). عوف. (منتهی الارب). ابن غبرا. بنواغبراء. (المرصع). ثوی. ابن‌الارض؛ ضیف عاتم، مهمان شبانگاه آینده. اقراء، اقتراء، استقراء، مهمان خواستن. (منتهی الارب). النقری، مهمان خاص برگزیده. (دستورالاخوان). تضیف، مهمان را فرود آوردن. (ترجمان القرآن). قفی، مهمان گرامی کرده. کفیح، مهمان ناگاه آینده. (منتهی الارب):

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.

مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.

کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ
دلت شاد کن کار مهمان بسیچ. فردوسی.

خرامی نیرزید مهمان تو
چنین بود تا بود پیمان تو. فردوسی.

سزا دید رفتن سوی خان او
شد از مژده دلشاد مهمان او. فردوسی.

اندر این خانه بوده‌ام مهمان
کرده‌ام شاد از او دل پژمان. عنصری.

تا بباشند در این رز در مهمان منند
رز، فردوس من است ایشان رضوان منند.
منوچهری.

یک روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند. (تاریخ بیهقی ص۴۱۶).

نه هرگز خورشهاش برد ز هم
نه مهمانش را گرد اندوه کم. اسدی.

چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی.

که برنا دگر چیز جز می نخواست
بدانش که مهمان خاصست راست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

لیکن فردا به خوردن غسلین
مر مالک را بزرگ مهمانی. ناصرخسرو.

نباید هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بباید سه دیگر. ناصرخسرو.

تا نبود نعمتی تو باش مهمان خویش
چو نعمت آری به دست مباش جز میزبان.
مسعودسعد.

سوی دین هدیهٔ خدایش دان
آنکه ناخوانده آیدت مهمان. سنائی.

خانه دربسته دار بر اغیار
تا در او این غریب مهمان است. خاقانی.

دوش از برم برفتی و برخوان نیامدی
امشب بگو کجائی و مهمان کیستی. خاقانی.

خاکی‌دلم در آتش چون آب میشود
تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی.
خاقانی.

روا مدار که خونشان بریزی از پی آنک
که خون مهمان هرگز نریختند کرام.
ظهیر فاریابی (دیوان چ بینش ص ۳۳۰).

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن. نظامی.

بصاحب ردی و صاحب قبولی
نباید کرد مهمان را فضولی. نظامی.

پی نثار طبقهای دیده پرزر کرد
چو خواند خیل چمن را به مهمان نرگس.
کمال اسماعیل.

ور کشی مهمان همان کون خری
گاو تن را خواجه تا کی پروری. مولوی.

کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو مهمانی.
سعدی.

که رزق خویش به دست تو میخورد مهمان.
سعدی.

غم هرکس کسی را درنگیرد
که مهمان زلهٔ غم برنگیرد.
امیرخسرو دهلوی.

مهمان عزیز دوست دارم
تبا کوداری غلیان بیارم. (امثال و حکم).

- به مهمان شدن؛ مهمان شدن. به مهمانی رفتن:

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم به مهمان صبحگاه.
خاقانی.

- مهمان آمدن؛ وارد شدن بر کسی به عنوان مهمانی:

سوی دین هدیهٔ خدایش دان
آنکه ناخوانده آیدت مهمان. سنائی.

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگر ریش به مهمان من آئی. خاقانی.

شبی خواهم که مهمان من آئی
به کام دوستان و رغم دشمن.
سعدی (خواتیم).

امشب آن مه به وثاق که فرو می‌آید
گر به مهمان من آمد چه نکو می‌آید.
کمال خجندی.

- مهمان خواستن از کسی؛ منزل و مهمانی طلب کردن: از ایشان مهمان خواست و مادرش را بشارت داد و گفت این فرزند پادشاه کامگار باشد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۳۷).

- مهمان خواندن؛ دعوت کردن به مهمانی:

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگر ریش به مهمان من آئی. خاقانی.

- مهمان داشتن؛ مهمان کردن. به عنوان مهمان پذیرایی کردن. به مهمانی خواندن:

سه روزش همی داشت مهمان خویش
بر نامداران و یاران خویش. فردوسی.

- مهمان شدن؛ ضیف و نزیل و وارد بر کسی شدن به عنوان مهمان. تضیف. (تاج المصادر بیهقی). تضیف؛ زاهد... خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد. (کلیله و دمنه).

فلکی بین شده بالای فلک
اسدی بین شده مهمان اسد. خاقانی.

از بن دندان به دندان بزد تو
جان دهم جای دگر مهمان مشو. خاقانی.

بی طلب زنهار بر خوان کسی مهمان مشو
گوهر بی‌قیمتی ریگ ته دندان مشو. صائب.

می‌شود در لقمهٔ اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان لئیمان هر که مهمان می‌شود.
صائب.

- مهمان طلبیدن؛ مهمان خواستن. به مهمانی دعوت کردن:

مائده جان را چه نهی در میان
جان به میانجی نه و مهمان طلب. خاقانی.

- مهمان کردن؛ به مهمانی خواندن. اضافة. (تاج المصادر بیهقی):

که مهمان کندمان نیارد نوید
به نیکی مدارید از وی امید. فردوسی.

چنین ساختستم که مهمان کنم
وزین خواهش آرامش جان کنم. فردوسی.

ترا با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم. فردوسی.

وانگه مر اهل فضل اقالیم را
در قصر خویش یکسره مهمان کنم.
ناصرخسرو.

گرش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب
طبع ساز و طربی یابیش و رودنواز.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۲).

مهمان کند خزینه تو و من زا
مهمان کشی است شیوه و هنجارش.
ناصرخسرو.

هجر توام ز خون جگر طعمه میدهد
گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۸۴).

- مهمان ناخوانده؛ قرواش. (منتهی الارب). طفیلی (دستورالاخوان). که بی‌نوید و دعوت به خانهٔ میزبان درآید:

---

۱ - از ریشهٔ اوستائی maet، mithnâiti به معنی ماندن و توقف کردن، و مهمان فارسی درست مطابق است با اوستائی: maethman و پهلوی: mêhmân. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان). صاحب غیاث گوید: مرکب از «مه» به معنی بزرگ و «مان» به معنی خانه یعنی خانهٔ بزرگ، و یا مان برای تشبیه است یعنی مانند بزرگ است در عزت. (از غیاث).

مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی
قمرچهرگانی مقوس‌حواجب.
(منسوب به حسن متکلم)[1].

- امثال:
خرج که از کیسهٔ مهمان بود
حاتم طائی شدن آسان بود.
مهمان تا سه روز عزیز است.
مهمان حبیب خداست.
مهمان خر صاحبخانه است: به مزاح گویند.
مهمان را باید تا هرچه میزبان آرد بخورد و بیش فرمانی ندهد. (امثال و حکم).
مهمان خنده‌رو باشد صاحبخانه خون بگرید.
مهمان خودیم لیک در خانهٔ تو.
مهمان دیروقت خرجش به پای خودش است.
مهمان روزی خود را خود می‌آورد.
مهمان که یکی شد صاحبخانه گاو می‌کشد.
مهمان منی به آب آن هم لب جو.
مهمان مهمان را نمی‌تواند دید صاحبخانه هر دو را.
مهمان ناخوانده هدیهٔ خداست.
مهمان هدیهٔ خداست.
مهمان هرکه باشد در خانه هرچه باشد.
مهمان یکروز دو روز است.
مهمان یکی دو روز است.
زحمت بود درویش را تا که چو مهمان دررسد.
هرکس مهمان عمل خویش است. (از کتاب شاهد صادق).
یکروزه مهمانیم و صدساله دعا گو.

||مهمانی. (غیاث). ضیافت:
پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
بر مرا گفتا بتازی مورد و انجیر و کلوخ.
رودکی.
یکی ترک تازی زبان آمدستم
به مهمان پی عشرت و عیش و بازی.
سوزنی.

مهمان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۰هزارگزی باختر بخش و ۸هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز با ۲۶۵ تن سکنه آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهمان‌پذیر. [مِ ما پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ مهمان. مهمان‌دوست. طالب مهمان:
نشست تو در خرهٔ اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر. فردوسی.

مهمان‌پرست. [مِ ما پَ رَ] (نف مرکب) که مهمان را تیمار دارد. دوستدار مهمان:
بدو گفت چیزی ز بهر نشست
فراز آور ای مرد مهمان‌پرست. فردوسی.
به رزم اندرون ژنده پیل است مست
بیزم اندرون گرد و مهمان‌پرست. فردوسی.
چو نان خورده شد مرد مهمان‌پرست
بیامد گرفت آبدستان به دست. فردوسی.

مهمان‌پرستی. [مِ ما پَ رَ] (حامص مرکب) عمل مهمان‌پرست:
کمربند و چرب‌دستی کند
بصد مهر مهمان‌پرستی کند. نظامی.
در این آرزو هیچ بیغاره نیست
ز مهمان‌پرستی مرا چاره نیست. نظامی.

مهمان‌پرور. [مِ ما پَ وَ] (نف مرکب) که مهمان را تیمار دارد و تعهد کند.

مهمانخانه. [مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه که برای فرود آمدن مهمان اختصاص داده باشند. قسمتی در ساختمان خانه (اطاق یا سالن) که اختصاص به مهمان دهند. ||مضیفة. دارالضیافة. مأدبة: گفتند یا رسول‌الله آنچ ما خوردیم از طعامهای مهمانخانهٔ تو نبود. (تاریخ قم ص۲۷۵).
- مهمانخانه ساختن؛ ترتیب دارالضیافه دادن. بنا کردن جا برای پذیرایی از مهمان: مهمانخانه ساخت و عهد کرد که بی‌مهمان چیز نخورد. (قصص‌الانبیا ص۵۳).
- مهمانخانه نهادن؛ محلی را به پذیرایی مهمانان اختصاص دادن. ساختن مهمانخانه: شاه مهمانخانه نهاد و خلق ولایت را جمله حلوا داد. (سمک عیار ج ۱ ص۸).
||ساختمانی که مسافران و رهگذریان در آن منزل کنند. مهمانسرا. فُندُق. فندق.

مهمانخانه‌چی. [مِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ مهمانخانه. محافظ مهمانخانه.

مهمانخانه‌دار. [مِ نَ / نِ] (نف مرکب) دارنده و مالک مهمانخانه. ||مدیر مهمانخانه.

مهمان خدای. [مِ خُ] (اِ مرکب) میزبان. خداوند خانه‌ای که در آن مهمانی باشد: عادت مطربان چنان باشد که چون سیم خواهند گویند می‌رویم، تا مهمان خدای او را سیم دهد. (سمک عیار ج ۱ ص ۶۱).

مهماندار. [مِ] (نف مرکب) کسی که در سرای خود مهمان دارد. میزبان. ||کسی که از تعهد و پرستاری و تیمار مهمان نهراسد. مهماندار که مهمان را پذیرا باشد. ||مهماندوست. دوستدار مهمان: سغد ناحیتی است... با آبهای روان... و مردمانی مهماندار و آمیزنده و نعمتی فراخ. (حدود العالم). بوسفیان گفت ما قومی مهمانداران و مهمان دوستانیم. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۳۹). ||آن که از جانب شاه یا امیر و یا دستگاهی مأمور تیمارداری و خدمت مهمان است. ||آن که خدمت مسافران را در هواپیما بر عهده دارد.

مهماندار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۴هزارگزی باختر مراغه و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب با ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ لیلان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهماندار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در ۶۵هزارگزی عجب‌شیر و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ مراغه به دهخوارقان با ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از قلعه‌چای و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهماندار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۴هزارگزی خاور نقده و دو هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از رود گدار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهماندارباشی. [مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس مهمانداران. ||منصبی و عنوانی به روزگار صفویه. رئیس مهمانداران دربار.

مهمانداری. [مِ] (حامص مرکب) دارای مهمان بودن. ||مهمان‌نوازی. ||عمل و شغل مهماندار. ||میزبانی: از قعر دریا نجات دادی به برکت مهمانداری. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۹). و تا بدانی که مهمانداری چگونه است. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۹). باغ و بوستانها دیدیت و از هر چیزی چشیدیت و مهمانداری کردیم شما را. (کتاب‌المعارف).

مهمان‌دوست. [مِ] (ص مرکب) دوستدار مهمان. که خواهان مهمان باشد. که دوستی مهمان در دل دارد. که از آمدن مهمان گشاده خاطر و شاد شود. مضیاف: بوسفیان گفت ما قومی مهمانداران و مهمان‌دوستانیم. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۳۹).
پیش چون من حریف مهمان‌دوست
جای مهمان ز مغز به که ز پوست. نظامی.
چون گل باغ بود مهمان‌دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست. نظامی.

مهماندوست. [مِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان کنار شوسهٔ دامغان به شاهرود. با ۱۳۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ معروف سرخان است که در ۱۲هزارگزی شمال آبادی واقع است. از بناهای قدیم برج معصوم‌زاده است که تاریخ ساختمان آن ۴۹۰ هـ.ق. است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مهماندوست. [مِ] (اِخ) دهی است از

---
۱ - این بیت به منوچهری و امیرمعزی و برهانی نیز نسبت داده شده است. رجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، سال اول، شمارهٔ ۱ شود.

دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۴هزارگزی باختری اردبیل در مسیر شوسهٔ اردبیل با ۷۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه، و از دو محل به نام مهماندوست بالا و مهماندوست پایین تشکیل شده است و سکنهٔ بالا ۳۹۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهماندوست. [م] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری بخش و دوهزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. با ۳۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهمان‌دوستی. [م] (حامص مرکب) حالت و عمل مهمان‌دوست.

مهمان‌سرا. [م سَ] (اِ مرکب) مهمانخانه. سرای خاص مهمانان. میهمان‌سرا. مهمان‌سرای. ثوی:

دیده‌ام خلوت‌سرای دوست در مهمان سرانش
تن طفیل و شاهد دل مهمان آورده‌ام.
خاقانی.

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمانسرا اندرش.
سعدی (بوستان).

||فندق. هتل. مهمانخانه. فنتق. ||رباط. جایی که پیوسته به فقیران و مسکینان طعام دادندی مانند مزارات و خانقاهها و لنگرها:

اهل مهمان‌سرای عالم را
لطف عام تو میزبان باشد. وحشی.

||کنایه از دنیا و روزگار است. (آنندراج).

مهمان‌سرای. [م سَ] (اِ مرکب) مهمان‌سرا. سرا و خانهٔ پذیرایی از مهمانان:

چون به درگه کشید صف سپهش
کرد مهمانسرای بارگهش. نظامی.

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات به مهمان‌سرای دهقانی. سعدی.

روان شد به مهمان‌سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر.
سعدی (بوستان).

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
نیامد به مهمانسرای خلیل. سعدی (بوستان).

رقیبان مهمانسرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل. سعدی (بوستان).

||رباط. (منتهی الارب). آنجا که به مسافران و فقیران و مسکینان طعام دادندی مانند مزارات و لنگرها و خانقاهها:

سزد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خوان و مهمانسرای.
سعدی (بوستان).

||مهمانخانه. فندق. فنتق. ||کنایه از دنیاست.

مهمانک. [م نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری مانه. سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به تبردین دارای ۳۵۲ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهمانکده. [م کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مهمانخانه. مهمان‌سرای:

روز از سر ره رحیل کرده
مهمانکده‌ها سبیل کرده.
خاقانی (تحفةالعراقین ص ۳۱).

سرای جهان کیست مهمانکده
که جودش درو میهمان آمده. ابوطالب کلیم.

مهمان‌کش. [م کُ] (نف مرکب) کشندهٔ مهمان. که مهمان را از میان بردارد و بکشد. قاتل‌الضیف.

- مسجد مهمان‌کش؛ نام مسجد افسانه‌ای به ری که هر که شب در او می‌خفت می‌مرد. و در مثنوی مولوی بدان اشارت رفته است:

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی
مسجدی بد برکنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتستی ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هرکه در وی بی‌خبر چون کور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک از این آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
اندر آن مهمان کشان با تیغ کند...
مثنوی (دفتر سوم).

مهمان‌کشی. [م کُ] (حامص مرکب) عمل مهمان‌کش:

مهمان کند خزینه تو و من را
مهمانکشی است شیوه و هنجارش.
ناصرخسرو.

مهمانلو. [م] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مهمان‌نواز. [م نَ] (نف مرکب) که به خدمت و تیمار مهمان قیام و اهتمام دارد. دوستدار مهمان. مهمان‌پرست. کسی که مهمان خود را مورد تفقد و پذیرایی قرار می‌دهد:

پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان‌نواز. نظامی.

دد و دام را شیر از آن است شاه
که مهمان‌نواز است در صیدگاه. نظامی.

مهمان‌نوازی. [م نَ] (حامص مرکب) عمل مهمان‌نواز. تیمارداری و تعهد و اهتمام کردن در کار مهمان.

مهمانی. [م] (حامص، اِ) میهمانی. سور. ضیافت (با فعل کردن و دادن و رفتن صرف شود). مَیزَد. مهمان کردن. دعوت. مأدبة. قری. (منتهی الارب):

سپه را سوی زابلستان کشید
به مهمانی پوردستان کشید. فردوسی.

خود از بلخ زی زابلستان کشید
به مهمانی پور دستان کشید. فردوسی.

چنین گفت کامروز برساز کار
به مهمانی دختر شهریار. فردوسی.

شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانیست چهل روزه خاصه. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). غرهٔ ماه رجب مهمانی بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶). تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۲). از خلیفه اندر خواست که او را گرامی کند و به خانهٔ وی رود به مهمانی. (از تاریخ برامکه).

برگ مهمانی تو ساخته‌ام
گرچه بس ساختهٔ مختصر است. خاقانی.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی.
سعدی (گلستان).

- به مهمانی خواندن؛ دعوت به مهمانی کردن: خدیجه گفت پیش عم رو و او را به مهمانی خوان. (قصص‌الانبیاء ص ۲۱۵).

- مهمانی دادن؛ مهمانی کردن. ضیافت ساختن. ترتیب مهمانی و سور دادن.

- مهمانی ساختن؛ ضیافت کردن. ترتیب مهمانی دادن: سمک عیار می‌گوید که پیغام به مقوقر فرست که مهمانی بساز و مردمان قلعه خاص و عام مهمان کن. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۰۰). ... وحوش و طیور را در کاس‌های سر خود مهمانی ساختند. (سندبادنامه ص ۱۶).

- مهمانی کردن؛ مهمان کردن. ضیافت ساختن.

مهمانی. [م] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۳۰هزارگزی جنوب میناب و هشت‌هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

مه‌مثال. [مَهْ مِ] (ص مرکب) همانند ماه. ماه‌وش. ماه‌سان. چون ماه در زیبایی. زیباروی:

من دست به شاخ مه مثالی زده‌ام
دل دادم و پس صلای مالی زده‌ام. خاقانی.

مهمر. [م مِ] (ع ص) مرد بسیارگوی. مهمار. (منتهی الارب). بیهوده گوی. پرگو.

مه‌مرد. [مِهْ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد

بزرگ. بزرگمرد. ||کدخدا و ریش‌سفید بازار و محله و اصناف. (برهان). ||در بیت زیر گویا مرادف کاروانسالار و بزرگ قافله است:

سالار بار مطران مه‌مرد جاثلیق

قسیس باربر نه و ابلیس بدرقه. سوزنی.

مِهمَز. [مِ مَ] (ع اِ) مهمیز. مهماز. میخ آهنین که بر پاشنهٔ موزهٔ رائض باشد که بـه تهیگاه اسب توسن زند. ج، مهامز، مهامیز. (منتهی الارب).

مِهمَزَة. [مِ مَ زَ] (ع اِ) تـازیانه. ||کوبه یـا سندان. ||چوب دستی یا عصا که بر آن آهـن باشد که بدان خر رانند. (منتهی الارب).

مهم‌ساز. [مُ هِ / مُ هِمم] (نـف مـرکب) کارساز. ||در اصطلاح لوطیان، مفعول. ||در اصطلاح لوطیان، دلال زنان. (آنندراج).

مهم‌سازی. [مُ هِ / مُ هِمم] (حامص مرکب) عمل مهم‌ساز. کارسازی. پرداخت. ادا.

– امثال:

جواب هم از مهم‌سازی است.

– مهم‌سازی کردن (نمودن)؛ پـرداختن. ادا کردن مالی را: صاحب جـمعان اجـناس را موافق نمونهٔ ممهوره خریداری و قیمت را از قرار قیمت‌نامچهٔ مذکوره از بابت تـحویلات خـود مـهم‌سازی صـاحب مـال نـمایند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۰). آنـچه نقد مهم‌سازی نکنند از حشو طـلب ایشـان وضع و در آخر سال قدر آن را مشخص و از دفتر تنخواه بازیافت و ابواب خود و بـه هـر مصرف که مـقرر شـود مـهم‌سازی مـی‌کند. (تذکرةالملوک ص۴۳).

||تقویت بنیهٔ مالی.

مهم شمردن. [مُ هِمم شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) اهمیت دادن. بااهمیت دانستن.

مهمق. [مُ هَمْ مَ] (ع ص) پشتِ سـائیده. (منتهی الارب).

مهمل. [مُ مَ] (ع ص) سخن که آن را استعمال نکنند. (منتهی الارب). کـلمهٔ مـهمل، مـقابل مـستعمل. لفظی است که مـعنی نـدارد چـون دوب، مقابل لفظ مـستعمل، آنکـه مـعنی دارد مانند چوب. نزد علمای عربیة لفظی باشد که برای معنی معینی وضع نشده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بی‌نقطه (از حروف).

– حرف مهمل؛ حرف که نقطه نـدارد، چـون «ه» و «ح» و «د» و «ر» و «ص» و «س» و «ط». مقابل منقوط، که نـقطه دارد. بـی‌نقطه. غیرمنقوطه. غیر معجم. اطلاق شود بر حرف بدون نقطه مانند حا و سین و ضـد آن مـعجم است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||در اصطلاح رجال و درایه کـسی از رواة و یا حدیثی است که ترجمهٔ حـال از رواة آن در کتب رجالیه اصلاً مذکور نشده بـاشد. ذاتاً و وصفاً مدحاً او قدحاً. (یـادداشت لغت‌نـامه).

||نزد محدثان راویـی را گـویند کـه بـا راوی دیگر از حیث اسم یا کنیه و یا لقب متفق باشد و برای یکی از آن دو علامت فارقه و ممیزه ذکر نشده باشد و این عدم ذکر علامت فارقه را اهمال نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||به خود فروگذاشته. فروگذاشته. متروک و بیکار. (غیاث). سرخود. (یادداشت مؤلف) به خودگذاشته. سدی. ضایع. بی‌تیمار گذاشته. به استعمال ناداشته. عاطل. خالی. سائع. (منتهی الارب): شـریعت اقـتضا نکـند مـهمل فـروگذاشتن. (تـاریخ بـیهقی ص۲۱۳). آن ولایت از دو جانب به ولایت ما پیوسته است و مهمل بود و زعایا از مفـدان به فریاد آمدند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). آن دیـار... را مـهمل فرو خواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی). سـلطان مهمات آن طرف مهمل فروگذاشت. (ترجـمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳).

– مهمل آمدن؛ متروک و ضـایع و عـاطل شدن: اصول شرعی و قوانین دینی مـختل و مهمل آمدی. (کلیله و دمنه).

– مهمل گذاردن؛ فرو گذاردن. ترک کـردن: هر که از این چهار خـصلت یکـی را مـهمل گـذارد روزگـار حـجاب مـناقشت پـیش مرادهای روزگار او بـدارد. (کـلیله و دمـنه). جانب را هم مهمل نگذارد. (کـلیله و دمـنه). بدان مـاند کـه آتش انـدک را مـهمل گـذارد. (گلستان).

– مهمل گذاشتن؛ فروگذاشتن. تـرک کـردن. اجرا نکردن: سلطان اجـابت نـنمود و گـفت ناموس شکسـتن بـه از فـرمان یـزدان مـهمل گذاشتن. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۹).

– مهمل گرفتن؛ غیر مؤثر و متروک پنداشتن: دل ضعیفان مهمل نگیرد که موران بـه اتـفاق شیر را عاجز کنند. (سعدی، مجالس ص۲۳).

هلاک ما چنان مهمل گرفتند

که قتل مور در پای سواران. سعدی (بدایع).

||بیهوده. بی‌فایده: آنچه گـرفته آمـده است مهمل ماند. (تاریخ بیهقی).

چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی

اگر چو گاو نمای مانده از خرد مهمل.

ناصرخسرو.

بی‌بیانت سخا بود مهمل

بی‌بیانت سخن بود مهم. مـسعودسعد.

– مهمل فروماندن؛ به کـار نـبردن. مـتروک گذاردن:

بزرگی این حکایت بر زبان راند

دریغ آمد مرا مهمل فروماند.

سعدی (صاحبیه).

– مهمل ماندن؛ فرو گذارده ماندن. بـیکار و متروک ماندن: بر موافقت سلطان بر کـوس محامات نفوس مهمل مـاندند. (جـهانگشای جوینی ج اروپا ج ۲ ص۱۸۶).

مهمل. [مُ مِ] (ع ص) اهمال‌کننده. رجوع به اهمال شود.

مهملات. [مُ مَ] (ع ص، اِ) ج مهملة (مهمل). ترهات. بیهودگیها. (آنندراج). الفاظ غیر دلالت‌کننده بر معنی موضوع. (از تعریفات). مزخرفات. لاطائلات.

مهمل‌پناه. [مُ مَ پَ] (ص مرکب) کنایه از جاهل است. (آنندراج):

میزند هرکس دم از فطرت بود مهمل‌پناه

وآنکه او می‌لافد از دانش بود کردن‌شمار.

ملافوقی یزدی (از آنندراج).

مهملج. [مُ هَ لَ] (ع ص) اسب نیکرو. ||کار خوار و منقاد. (منتهی الارب). امر مهملج؛ ای مذلل منقاد. (اقرب الموارد).

مهمل‌کار. [مُ مَ] (ص مرکب) بیهوده کار.

مهمل‌کده. [مُ مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیاست. (آنندراج):

ای که مست ساغر هوشی در این مهملکده

رو که دارد روی تو غمهای عالم بیشمار.

ملافوقی یزدی.

مهمل گفتن. [مُ مَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه و بیهوده و جفنگ گفتن. سخنان بی‌سر و ته ادا کردن.

مهمل‌گو. [مُ مَ] (نف مرکب) مهمل گوینده. یاوه گو. آن که سخن بی‌معنی و بی‌اراده و بی‌قصد و بی‌نتیجه می‌گوید. (ناظم الاطباء).

مهمله. [مُ مَ لَ] (ع ص) تأنـیث مـهمل. ||بی‌نقطه (از حروف).

– حروف مهمله؛ مقابل حروف منقوطه. حرفهایی که نقطه ندارند چون حاء مهمله، راء مهمله و غیره و این را چون تأکیدی کردند چه آنگاه که حاء نویسند مشهود است که بی‌نقطه است و افزودن کلمهٔ «مهمله» چون تأکیدی باشد برای احتراز از غلط کاتب. بی‌نقطه. غیر معجم. مقابل معجمه. مقابل منقوطه.

||نزد منطقیان عبارت است بر قسمتی از قضیهٔ حملیه و شرطیه. قضیه مهمله. قضیه‌ای که سور ندارد مقابل محصوره. رجوع به حملیه و شرطیه و نیز رجوع به قضیه شود.

مهمندر. [مِ مَ دَ] (معرب، ص مرکب) معرب مهماندار. رجوع به مهماندار شود.

مهمونی. [مَ] (اِخ) دهـی از دهـستان شاختنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۹۷هزارگزی شمال باختری درمیان و ۸هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. در جلگه و دارای ۱۴۶۷ تن سکنه است. آبش از قنات و راهش مالرو است و از کلاته‌خان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهموز. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از همز. ||همزه‌دار. باهمزه. صاحب همزه. نزد صرفیان لفظی است که یکی از حروف اصلی

آن همزة باشد. (کشاف). که در یکی از حروف اصلیش همزه باشد اعم از اینکه به حال خود مانده باشد و یا محذوف باشد. (از تعریفات). کلمه‌های مهموز سه گونه‌اند: مهموزالفاء، که فاءالفعل آن همزه باشد، مهموزالاول (أخذ). مهموزالعین، که عین‌الفعل آن همزه باشد، مهموزالثانی (سأل). مهموز اللام، که لام‌الفعل آن همزه باشد، مهموزالثالث. (قرء). ||عیب کرده‌شده. (غیاث).

مهموز. [مَ] (ع اِ) مهماز. مهمیز. صیصة. سیخک (در پای خروس). شوکةالدیک. مهمیز.

مهموزة. [مَ زَ] (ع ص) تأنیث مهموز. رجوع به مهموز شود.

مهموس. [مَ] (ع ص) آهسته. خفی (آواز). مخفی و پنهان و نهان. (ناظم الاطباء). حرفی که به سستی و آهستگی تلفظ گردد. کلام مهموس: سخن غیر ظاهر و آهسته. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مهموسة شود.

مهموسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث مهموس. ||حروف تهجی که به صورت نرم و پست ادا شود. (غیاث).

- حروف مهموسة؛ ده حرف است و مجموع آن ده حرف در سه کلمهٔ «حثه شخص فسکت» جمع است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ت، ث، ح، خ، س، ش، ص، ف، ک، ه). مقابل مجهوره. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

مهموک. [مَ] (ع ص) فرس مهموک‌المعدین؛ اسب وا گذاشته و فروهشته هر دو معد. (منتهی الارب).

مهموم. [مَ] (ع ص) اندوهگین. (غیاث). محزون. دلتنگ. حزین. غمین. غمنده. غمگن. غمگین. اندوهگن. مغموم. دل‌افگار. گرفته. گرفته‌خاطر. غمزده. ||گداخته.

مهمومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مهموم. رجوع به مهموم شود.

مهمونی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری قاین و یک هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آبش از قنات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهمة. [مَ هَ مَ] (ع مص) هم. مهمت. اندوهگین کردن کار کسی را. ||گداختن بیماری تن را و لاغر کردن. ||در خواب کردن کودک را به آواز. (منتهی الارب). طفل را با آواز لالائی خواباندن. ||گداختن پیه. ||شیر دوشیدن. ||رنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را. ||آهنگ کردن؛ قوله تعالی: و لقد همت به و هم بها[1]. (منتهی الارب).

مهمة. [مُ هِمْ مَ] (ع ص) تأنیث مهم. ج، مهمات. در اندوه اندازنده. ||مجازاً ضروری، چراکه کار ضروری آدمی را در اندوه و غم می‌اندازد. (غیاث). رجوع به مهم شود.

مهمه. [مَ هْ مَ] (ع اِ) بیابان هموار. (دستورالاخوان). ج، مهامه. دشت دور. دشت و زمین خالی و ویران. (منتهی الارب). بیابان دور. (مهذب‌الاسماء) دشت دوردست:

اندر آمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی. منوچهری.

مهمهش با مهابت ارقم
چون دم ابیض و دل بلعم. سنائی.

مهمهة. [مَ هَ مَ هَ] (ع مص) مهمه گفتن کسی را یعنی که بازایست. (منتهی الارب). زجر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازداشتن کسی را از سفر. ||بازایستادن و برگردیدن. (از منتهی الارب).

مهمیران. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس در ۴۸هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۳هزارگزی راه فرعی بندرعباس به میناب با ۱۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو و آب آن از رودخانه و چاه است. مزارع محمد احمدی و شه گزان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

مهمیز. [مِ] (از ع، اِ) مهماز. مهمز. مهموز. میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد و این در اصل مهماز بود به قاعدهٔ اماله الف را به یاء بدل کردند. (غیاث). آهنی به پاشنهٔ کفش نهاده که سوار بدان اسب را سک زند. اسب‌انگیز. مخیز. (برهان). بَرَص. (برهان). کُلّاب. (منتهی الارب). آهن بن موزه که رایض بر پهلوی اسب می‌زند. آهن پاشنه که رایض فرا پهلوی اسب زند تا برود:

ببستند زرینه مهمیزها
بخون تیز کرده یک آویزها.
ملاعبدالله هاتفی.

گران شد عنان[2] و سبک شد عنان
فرس خورد مهمیز و دشمن عنان.
ملاعبدالله هاتفی.

اگر مهمیز می‌سودش براندام
برون می‌زد از آن سوی ابدگام. ملا وحشی.

یابوی ریسمان‌گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آنِ تو. وحشی.

- مهمیز زدن؛ سُک زدن. هی به مرکب زدن با فشردن آهن بن موزه به تهیگاه اسب. فشردن مهمیز فرا پهلوی اسب تا برود یا تند برود. مهمیز کردن:
رجوع به مهمیز کردن شود.

- مهمیز کردن؛ مهمیز زدن. فشردن مهمیز بر دو پهلوی اسب تا برود یا تند برود. مرحوم دهخدا در یادداشتی می‌نویسد همهٔ لغت‌نامه‌های مترجم عربی در معنی حفیف (مصدر) می‌نویسند: «شنیدن آواز اسب وقت دویدن» لکن در یکی از یادداشتها (شاید از منتخب‌اللغات باشد) هست: «شنیدن آواز اسب وقت مهمیز کردن» آیا مهمیز کردن به‌معنی دویدن است چون فعلاً ما مهمیز را با زدن صرف می‌کنیم و مقصود فشردن مهمیز است به دو پهلوی اسب. - انتهی. شعر ذیل از طالب آملی نشان می‌دهد که مهمیز کردن به معنی راندن اسب با فشردن مهمیز بر دو پهلوی اوست. (یادداشت لغت‌نامه):

به بر باد دهم ذوق گل و گلشن را
رو به آتشکده مهمیز کنم توسن را.
طالب آملی.

||مهموز. صیصة. سیخک پای خروس. شوکة الدیک.

مهن. [مَ] (ع مص) مهنة. خدمت کردن کسی را. ||زدن. ||رنجانیدن. (منتهی الارب). ||خوار شدن. (زوزنی). ||دوشیدن شتران را وقت بازگشت. ||کشیدن جامه. ||آرامیدن با زن. (از منتهی الارب).

مهن. [مِ هَ] (ع اِ) جِ مهنة. (مهذب‌الاسماء). رجوع به مهنة شود.

مهن. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری فیروزکوه و ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فیروزکوه به سمنان. با ۵۳۸ تن سکنه. آبش از چشمه و راهش مالرو است. مزارع شیرشکار، سیاه‌چشمه، خونزی، کردبند، کندیان و مندیان جزء این ده است. در تابستان ایل سنگسر به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مهنا. [مَ هَ نْ نا] (ع ص) مهنأ. گوارا. گوارا گردیده. گوارا شده. باعافیت. خوشگوار. گوارنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۶). گوارا و هاضم و خوشمزه. (غیاث). سازگار. خوش. گواران. (دستورالاخوان):

ای دین پیمبر به جمال تو مزین
وی ملک شهنشه به خصال تو مهنا.
امیرمعزی.

بل مردمیست میوه ترا و تو
نیکو درخت سبز و مهنائی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۰۲).

آسیمه بسی کرد فلک بی‌خبران را
و آشفته بسی گشت بدو کار مهنا.
ناصرخسرو.

هر که از آتش بستر سازد... خواب او مهنا

---

۱ - قرآن ۲۴/۱۲. ۲ - ن ل: رکیب.

نباشد. (کلیله و دمنه). فواید و ثمرات آن او را مهنا نشود. (کلیله و دمنه).
عیش تو بادا به عز و ناز مهنا
بر همه شادی ترا مهیا اسباب. سوزنی.
لشکرگهت بر حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت
بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته.
خاقانی.
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد
جمله را عیش مهنا دیدمام. خاقانی.
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تا ز آن
بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند. خاقانی.
این دو کبک با یکدیگر عیشی مهنا و وصالی مهیا داشتند. (سندبادنامه ص ۱۲۱).
ملک خراسان و وراثت سلطنت آل‌سامان مهیا و مهنا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۰).
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم. سعدی.
— مهنا شدن؛ گوارا شدن:
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی‌یار مهنا[1] نشود یار کجاست. حافظ.
— مهنا گرداندن؛ گوارا کردن: اسباب سکون و استقامت... و خفض عیش و آسایش ایشان را مهیا و مهنا گردانید. (التوسل الی الترسل ص ۱۶).
|| آنچه بی رنج به دست رسد و دور از رنج و زحمت:
مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
داده‌ست بدو ملک مهیا و مهنا[2]. مسعودسعد.
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد مهنا[3] برآورم. خاقانی.
|| (اِ) بزماورد. (مهذب‌الاسماء). زماورد. نرگس‌خوان. نرگسهٔ خوان. میسر. لقمهٔ خلیفه. لقمهٔ قاضی. نرجس‌المائده. نواله. (دستورالاخوان).
— ابوالمهنا؛ شراب. (دستورالاخوان).

مهنا. [مُ هَ نْ نا] (اِخ) ابن جیفر یحمدی. از امامان عمان. بعد از درگذشت عبدالملک‌بن حمید به سال ۲۲۶ هـ.ق. با وی بیعت شد و در سال ۲۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۱).

مهنا. [مُ هَ نْ نا] (اِخ) ابن سلطان‌بن ماجدبن مبارک‌بن بلعرب (ابوالعرب) یعربی. ششمین از امامان یعربی در عمان. به سال ۱۱۳۱ هـ.ق. پس از درگذشت سلطان‌بن سیف با وی بیعت شد و در سال ۱۱۳۳ هـ.ق. به دست یعرب‌بن بلعرب به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۲).

مهنا. [مُ هَ نْ نا] (اِخ) ابن صالح عنزی از آل‌ابی‌الخیل. امیر بریده. وی پدر «آل‌مهنا»ی عنزیها است در تاریخ جدید نجد ذکر بسیاری از آنها رفته است. مهنا به سال ۱۲۹۲ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۲).

مهنا. [مُ هَ نْ نا] (اِخ) ابن عیسی‌بن مهنابن مانع طائی، ملقب به حسام‌الدین. از آل‌فضل و ملقب به سلطان‌العرب و مشهور به مهنای ثانی امیر بادیةالشام و صاحب تدمر به سال ۶۸۳ هـ.ق. از جانب سلطان منصور قلاوون به امارت رسید. و به سال ۷۳۵ هـ.ق. در سن حدود هشتاد سالگی در نزدیکی سلمیة درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۲).

مهنا. [مُ هَ نْ نا] (اِخ) ابن مانع‌بن حدیثةبن عقبة (یا عصیة)بن فضل‌بن ربیعة، از طی از قحطان. مؤسس آل‌مهنا از آل‌فضل از امرای بادیه (مابین شام وعراق و نجد) و مشهور به مهنای اول و امیرالعرب. به سال ۶۳۰ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش به ولایت رسید. مهنا در حدود سال ۶۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص ۲۶۳).

مهنا. [مُ هَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابوعمارة حمزه... شود.

مهناء. [مُ هَ] (ع ص، اِ) ج مهین. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به مهین شود.

مهنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مجلهٔ ماهانه. ماهنامه.

مهنان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری بجنورد و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ بجنورد به اسفراین با ۹۰۶ تن سکنه. آبش از چشمه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهنانه. [مَ نَ / نِ] (اِ) بوزینه. میمون. (آنندراج) (برهان). بوزنه. (اوبهی). بهنانه. پهنانه:
اگر ابروش چین گیرد سزد چون روی من بیند
که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار مهنانه.
ابوشکور.

مهناو. [مَ] (اِ مرکب) یکی از درجات نیروی دریایی، برابر گروهبان.

مهنأ. [مَ نَءْ] (ع ص) آنچه بی‌دسترنج رسد. (منتهی الارب، مادهٔ هـ ن ء). مهنا.

مهنأ. [مُ هَ نْ نَءْ] (ع ص) نعت مفعولی از تهنئة. مبارکباد گفته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهنئة شود.

مهنب. [مَ نَ] (ع ص) مرد نهایت نادان. (منتهی الارب). سخت نادان.

مهنت. [مَ نَ / مَ نَ] (ع مص) مَهن. خدمت کردن. (منتهی الارب). مهنة. رجوع به مهنة شود.

مهنت. [مُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۶۵هزارگزی جنوب بمپور کنار راه مالرو چانف به نیکشهر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

مهنج. [مِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قاین و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی قاین به گناباد با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهنج. [مِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری خوسف و راه مالرو عمومی قیس‌آباد. آبش از قنات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهند. [مُ هَ نْ نَ] (ع ص) شمشیر که از آهن هندی زده باشند. (منتهی الارب). هندوانی. شمشیر هندی:
چون علوی و حسینی است ستوده
دو طرف او چنان دو حد مهند. منوچهری.
حاجب پارت سپهداری که در میدان چرخ
حزم را پیوسته با تیغ مهند میرود.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۰۱).

مهندز. [مُ هَ دِ] (معرب، ص، اِ) اندازه گیرنده در کاریز و بنا و زمین. (منتهی الارب). مهندس. رجوع به مهندس شود. جوالیقی در المعرب (ص ۱۱) گوید: در کلام عرب حرف زاء بعد از دال نباشد مگر دخیل چنانکه هنداز و مهندز، که زاء به سین تبدیل کرده مهندس گفته‌اند.

مهندس. [مُ هَ دِ] (معرب، ص، اِ) (معرب از اندازهٔ فارسی) مهندز. اندازه گیرنده. (غیاث). تقدیرکننده. (مهذب‌الاسماء). محاسب. شماردار. مقدر:
ز دینار و گوهر هزاران هزار
که آن را مهندس نداند شمار. فردوسی.
گهر دادش و چیز چندین ز گنج
که ماند از شمارش مهندس برنج. اسدی.
وگر برگرفتی ز مردم شمار
مهندس فزون آمدی صدهزار. فردوسی.
نداند مشعبد ورا بند چون
نداند مهندس مرا[4] درد چند. منجیک.
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمار کند. ناصرخسرو.
قصه به هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی.
سعدی.
|| کسی که در علم هندسه و اشکال عالم باشد.

---

۱ - در نسخه‌ها به غلط «مهیا» آمده است.
۲ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.
۴ - نل: ورا.

(غیاث). عالم هندسه. هندسه‌دان: این پادشاه... هیچ مهندس را به کس نشمردی. (تاریخ بیهقی). ||مساح. زمین‌پیما. اندازه گیرندهٔ زمین و بنا و غیره: مهندسان آن را مساحت کرده‌اند، برابر شهر میافارقین است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۷۷). ||اندازه گیر در کاریز و بنا و زمین و جز آن و سنگ‌تراشی و نجاری و معماری و غیره. آنکه اندازه گیرد مجاری قناتها و ابنیه را. مقدر مجاری میاه و قنی. (قاموس). معمار. متخصص در امور ساختمان. کار نمای بنایان. راهنمای بنائی:

یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته. فردوسی.

مهندس پذیرفت ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه. فردوسی.

آن ستاند مهندس دانا
به یکی دم که پنج مه بنا. سنائی.

عالم نو بنا کند رأی تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فر تو از موفری. خاقانی.

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا
روح و فلک مزوق نوح و ملک دروگر.
خاقانی.

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه
آب چون آئینه، شان انگبین گشت از صفا.
خاقانی.

مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کرد یاری. نظامی.

مهندس دستهٔ پولاد تیشه
ز چوب نارتر کردی همیشه. نظامی.

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد.
حافظ.

||متخصص ایجاد طرحها و کارهای ساختمانی و معماری یا راهسازی یا کشاورزی و یا ساختن انواع ماشین.
- سرمهندس؛ رئیس مهندسان.
- مهندس فلک؛ زحل. کنایه از ستارهٔ زحل است. (آنندراج).
- ||منجم. (آنندراج).
||کارساز. (یادداشت مؤلف). کارسازنده. (دستور الاخوان).

مهندس. [مُ هَ دِ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالرحمان حارثی دمشقی، ملقب به مؤیدالدین و مکنی به ابوالفضل. عالم در هندسه و طب بود. در دمشق متولد شد، ابتدا به نجاری پرداخت و سپس هندسه و ریاضیات خواند و در علم افلاک و زیجها مطالعه نمود. آنگاه به علم طب روی آورد و مدتی در مصر بسر برد و به سال ۵۹۹ هـ.ق. در سن حدود هفتاد سالگی در دمشق درگذشت. او را کتابهایی است از جمله: معرفة رمز التقویم، الحروب و السیاسة، الادویة‌المفردة، مختصر الاغانی. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۸۴).

مهندس‌پیشگان. [مُ هَ دِ شَ / شِ] (اِ مرکب) ج مهندس‌پیشه. کسانی که پیشهٔ مهندسی دارند:

این مهندس‌پیشگان را بین که اندر باغ و راغ
صد هزاران نقش بی‌پرگار و مسطر بسته‌اند.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان).

مهندس‌پیشه. [مُ هَ دِ شَ / شِ] (ص مرکب) که مهندسی پیشه دارد. دارای شغل مهندسی. رجوع به مهندس شود.

مهندسی. [مُ هَ دِ] (حامص) شغل و حرفهٔ مهندس. رجوع به مهندس شود.

مهندم. [مُ هَ دَ] (معرب، ص) (معرب از اندام فارسی) به اندام. به‌اندازه. شیء مهندم؛ ای مصلح (؟) علی مقدار، و هو معرب اصله بالفارسی، اندام. (بحر الجواهر به نقل از صحاح). به شکل درآورده شده. منظم به شکل هندسی: گنبدی بس بزرگ بر سر این درگاه ساخته از سنگ مهندم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۳۹). بر سر این ستونها طاقها زده است به دو جانب همه از سنگ مهندم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۲۲). اکنون این درجات را پهنای بیست ارش باشد همهٔ درجه‌ها از سنگ تراشیدهٔ مهندم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۵۴).

مهندی. [مُ هَ] (هندی، اِ) اسم هندی حناست. (فهرست مخزن الادویه).

مه‌نقاب. [مَهْ نِ] (ص مرکب) که از ماه نقاب دارد. خوبروی. زیباچهره:

عالمی بس دیورای است ارنه من
نام حور مه‌نقابش کردمی. خاقانی.

مهنوع. [مَ] (ع ص) شتر به داغ هنعه رسیده و هنعه داغ بن گردن شتر است. (از منتهی الارب).

مهنون. [مَ] (ع ص) مرد گریانیده. (منتهی الارب).

مهنوی. [مَ نَ] (ص نسبی) منسوب به مهنه یا میهنه، از قرای خابران خراسان و از آنجاست شیخ ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر. (یادداشت مؤلف).

مهنة. [مَ / مِ نَ] (ع مص) مهن. مهنت. خدمت کردن. (منتهی الارب) (زوزنی). ||زود رنجانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||خوار شدن. (زوزنی). ||دوشیدن. (زوزنی). دوشیدن شتران وقت بازگشت. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب).

مهنة. [مِ / مَ نَ / مَ هَنَ / مَ هِنَ] (ع اِ) زیرکی در خدمت و کار. (منتهی الارب). خدمت. ج، مِهَن. (مهذب الاسماء).

مهنة. [مِ نَ] (ع اِ) جامه‌ها که در جمعه و اعیاد پوشند. ||جامهٔ کار. (دستور الاخوان).

مهنه. [مَ نَ] (اِخ) یکی از اعاظم بلاد خراسان از ناحیت خابران و از آنجاست شیخ ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر صوفی معروف:

بوسعید مهنه در حمام بود
قائمش کافتاد مردی خام بود. عطار.

قصبهٔ مهنه از توابع خاوران است و آن مقام شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است. (از نزهة‌القلوب ص ۱۹۴).

مهنه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریهٔ خراسان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری فیض‌آباد. سر راه عمومی گناباد به فیض‌آباد آبش از قنات و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). محلی کنار راه تربت‌حیدریه به جویمند میان چنگ‌سر و عمرانی.

مهنی. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است در ایالت کرمان، حد شمالی ساردویه، جنوبی اسفندقه، غربی رابر و اقطاع و شرقی دلفارد. بلوک مهم آن هلی‌رودبهر وهمان و دلفارد و کوه‌رمان است. (جغرافیای سیاسی کیهان). موضعی است در بلوچستان ایران. (یادداشت مؤلف).

مهو. [مَهْوْ] (ع ص، اِ) خرمای تر. ||مروارید. ||سنگریزهٔ سپید. ||شمشیر تنک‌روی و سبک و بزرگ‌جوهر. (منتهی الارب). شمشیر باریک. شمشیر تنک و بسیارآب. (مهذب‌الاسماء). ||شیر تنک آبناک. (منتهی الارب). شیر رقیق پرآب.

مهو. [مَهْوْ] (ع مص) سخت زدن کسی را. (منتهی الارب). ||رقیق شدن شیر خوردنی. امهاء. رجوع به مهاوة و امهاء شود.

مهوا. [مَهْ] (هندی، اِ) به هندی درخت گلچکان است. (از الفاظ‌الادویة).

مهوات. [مَ هَ] (ع اِ) ج مهاة. (منتهی الارب). رجوع به مهاة شود.

مهوار. [مَهْ] (اِ) مهور. رجوع به مهور شود.

مهواره. [مَهْ رَ / رِ] (اِ مرکب) سرماهی. مشاهره. (دستورالاخوان). ماهواره. ماهیانه. ماهانه. ماهیانه و مقرری ماه در ماه که به نوکران دهند. (از برهان) (از جهانگیری).

مهواع. [مَهْ] (ع اِ) شور و بانگ در حرب. (آنندراج) (منتهی الارب). بهوّع.

مهواة. [مَهْ] (ع اِ) میان آسمان و زمین. (منتهی الارب، مادهٔ هوی). ||مغاکی میان دو کوه و مانند آن. مَهویٰ. (منتهی الارب). میان دو کوه. ج، مهاوی. (مهذب‌الاسماء).

مهوأن. [مُ وَ ءِ / ءَنن] (ع اِ) بیابان دور. (مهذب‌الاسماء) دشت فراخ. رجوع به مادهٔ بعد شود. ||خوی و عادت. ||پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهوئن. [مُهْ وَ ءِ / ءَنن] (ع اِ) جای دور یا

زمین پست و هموار. (منتهی الارب).

مهوب. [مَ] (ع ص) مهیب. مرد که از وی ترسند. ||شیر بیشه. ||مکان مهوب؛ جای ترسناک و سهمگین. مکان مهاب. (منتهی الارب).

مهوبرة. [مُ هَ بِ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ بسیارگوشت. (منتهی الارب). ||گوش بسیارموی یا پشمناک. (منتهی الارب). اذن مهوبرة؛ گوش بسیارموی. (مهذب‌الاسماء).

مهود. [مُ] (ع اِ) جِ مهد. (دستورالاخوان) (منتهی الارب). رجوع به مهد شود.

مهود. [مُ هَوْ وَ] (ع ص) غناء مهود؛ غناء نرم و آهسته. (منتهی الارب، مادهٔ هو د). آواز و تغنی ملایم و نرم. (ناظم الاطباء). ||یهودی‌شده. رجوع به تهوید شود.

مهودة. [مُ هَوْ وَ دَ] (ع ص) به معنی مهود است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مهود شود.

مهور. [مُ] (ع مص) زیرک و رسا گردیدن و استادی کردن. مَهر. مهار. مهارة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مهور. [مُ] (ع اِ) جِ مَهر، کابین زن. (منتهی الارب). رجوع به مهر شود.

مهور. [مَهْ وَ] (اِ) گیاهی است و آن در زمین عرب می‌باشد بوقتی که ماه در نقصان نباشد آن را بگیرند تا منفعت بخشد و آن را عربان بساق‌القمر و بصاق‌القمر و بزاق‌القمر خوانند و زبدالقمر نیز گویند. (برهان) (آنندراج). اسم هندی حماحم است. حجرالقمر[1]. سنگ قمر. رغوةالقمر. افروسالین. ||بعضی گویند سنگی است که آن را در شبهای افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف می‌باشد سائیده به خورد مصروع دهند نافع بود. (برهان) (آنندراج).

مهورة. [مَهْ وَ رَ] (ع اِ) قسمی مجری و صندوقچه که از پوست ستر کنند و در آن فلز و چوب بکار نرفته است. جعبه. صندوقچهٔ چرمین. (شاید اصل کلمه محبره باشد). (از یادداشت مؤلف).

مهوس. [مُ هَوْ وَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب). ابله. خل. ||صاحب هوس. به‌هوس‌افتاده. مشتاق. سخت شیفته:

ای دیدهٔ عالم به جمال تو منور
این روح ملایک به لقای تو مهوس.
ناصرخسرو.

این چو طوطی بود مهوس و آن
چون خروسی که طبعش احسان است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۷).

||پریشان. آشفته:

صورتش بست کز رسیدن او
خاطر من مهوس است، برفت. خاقانی.

مهوش. [مَهْ وَ] (ص مرکب) ماه‌مانند. مانند ماه. ماه‌وش. خوب‌صورت مانند ماه. (آنندراج). بسیار زیبا:

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کش و دلکش و مهوش و خوش‌زبانی.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۸۲ ح).

مطربان دیدم کش، سرو بالا مهوش
چنگهاشان در کش جمله در می غرقوش.
سوزنی.

از بس ستم فراقت ای مهوش من
چشم تر من سراب شد ز آتش من. سوزنی.

احدگویان صمدجویان همه زیر زمین رفتند
تو مهرویان مهوش را در این خاک گران بینی.
خاقانی.

شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانه را آتش نیم مرغ سلیمان نیستم.
خاقانی.

غنچهٔ عنبریت ای مهوش
در همه حلقها طناب انداخت. عطار.

ای خسرو مهوش بیا
ای خوشتر از صد خوش بیا.
مولوی (دیوان کبیر ص ۱۴ ج ۱).

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش
که‌دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را.
سعدی.

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان. سعدی (بوستان).

من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم. حافظ.

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب.
حافظ.

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد. حافظ.

مهوش. [مُ هَوْ وَ] (ع ص) لغتی است در مشوش بنا به رأی صاحب قاموس. (یادداشت به خط مرحوم گنابادی).

مهوع. [مُ هَوْ وِ] (ع ص) دل‌آشوب. قی‌آور. اشکوفه‌آور. آنچه باعث بهم برآمدن دل و استفراغ شود. ||نفرت‌انگیز.

مهوع. [مَهْ وَ] (ع اِ) شورش و بانگ در حرب. (منتهی الارب). مهواع.

مهوک. [مَ] (ع ص) کمان نرم. (منتهی الارب).

مهول. [مَ] (ع ص) هائل. ترسناک. (غیاث). بسیار ترس‌آور. خوفناک. هولناک. سهمگین. سهمناک. پر بیم و ترس. مخوف. هول مهول، تأکیداست. (منتهی الارب):

سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
تیز برخیز از این مهول مسیل.
ناصرخسرو.

آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاخی مهول و بی‌علف است.
نظامی (هفت‌پیکر).

این حالت کآلت قبول است
در دیدهٔ غافلان مهول است.
نظامی (الحاقی).

هرکجا حرب مهولی آمدی
غوثشان کراری احمد بدی. مولوی.

شاه موصل دید پیکار مهول
پس فرستاد از درون پیش رسول. مولوی.

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول. مولوی.

مهول. [مُ هَوْ وِ] (ع ص) سوگند به آتش خوراننده. (منتهی الارب). مُحَلِّف. (اقرب الموارد) (لسان‌العرب).

مهوند. [مَهْ وَ] (اِخ) موضعی است در هند که نمک آن بغایت سفید می‌باشد. (برهان).

مهوة. [مَهْ وَ] (ع ص) تنک و رقیق: نطفة مهوة؛ نطفهٔ رقیق. (منتهی الارب).

مهوی. [مَهْ وا] (ع اِ) مهواة. میان آسمان و زمین. ||مغاکی میان دو کوه و مانند آن. (منتهی الارب).

مهوی. [مَهْ وی ی] (ع ص) خواسته. (آنندراج) (منتهی الارب).

مهوید. [مَ هْ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس دارای ۶۳۹ تن سکنه. آبش از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهوید. [مَ هْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان فردوس، محدود است از شمال به بخش بجستان و از جنوب به دهستان برون و از خاور به دهستان کاخک. دارای ۱۷ آبادی کوچک و بزرگ است و حدود ۵۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مهویزان. [مَ هْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، واقع در ده‌هزارگزی باختر فومن نزدیک کوراب زرنج دارای ۷۷۲ تن سکنه. آبش از سیاه‌رود و پلنگ‌رود و استخر و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مهوینی. [مَ هْ] (اِخ) نام تیره‌ای از نوئی قسمت چهارم چهار بنیچهٔ جاکی از ایلات کوه‌کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

مهه. [مَ هَ] (ع مص) نرم گردیدن. ||(اِمص، اِ) سیر نرم. ||نرمی. ||فروهشتگی. ||آهستگی. ||زمان. ||امید. (منتهی الارب).

مهه. [مَ هَ / هِ] (اِ) ساهه. مثقب. افزاری درودگران را که بدان چوب و تخته سوراخ کنند و حکاکان جواهر بدان سفته کنند. رجوع به ماهه شود.

مهی. [مَهْیْ] (ع مص) تیز و تنک‌روی کردن

---

1 - Sélénite (فرانسوی).

دشنه. (منتهی الارب، مادهٔ م هـ ی). امهاء. || آب دادن. (منتهی الارب، مادهٔ م هـ و).

مهی. [مَ هْیْ] (ع اِمص) اسم از امهاء. درازکردگی رسن اسب. رجوع به امهاء شود.

مهی. [مَ] (ع اِ)[1] نوعی از بلور. (برهان). حجرالبلور. بلور معدنی. سنگ بلور. بلور کوآرتز. || برخی گویند سنگی است سفید یکرنگ و زنان چون در وقت زاییدن از گردن آویزند زاییدن بر ایشان آسان گردد. (برهان).

مهی. [مِ] (حامص) بزرگی. سری. سروری. سرداری. (آنندراج). عظمت. کِبَر. مقابل کهی. مقابل صغر:

بدو گفت بی‌تو نخواهم مهی
نه اورنگ و نه تاج و طوق شهی. فردوسی.

اگر شهریار تو زین آگهی
نیابد تزید برو بر مهی. فردوسی.

همه سو فراز است بهر از مهی
همی نام بینم ز شاهنشهی. فردوسی.

گرکه سرمایهٔ مهی هنر است
هنرش را پدید نیست کنار. فرخی.

خلق را داند کرد او مهی و داند داشت
چه به پاداش نیک و چه به بد بادافراه.
فرخی.

بر فرخی و بر مهی گردد ترا شاهنشهی
این بنده را گرمان دهی وان بنده را گرمانیه.
منوچهری.

که چون از گزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه آن مهی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

به سهم و سپه[2] داشت باید شهی
که چون این دو نَبْوَد نپاید مهی. اسدی.

در دست امیر و شاه ندهم
بر آرزوی مهی مهارم. ناصرخسرو.

اگر تو چند به مال و به ملک ده چو منی
به مال سوی تو ناید ز من کمال و مهی.
ناصرخسرو.

گربندی قصبی بر سرم از روی مهی
نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب.
سنائی.

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگرنه کند بانگ و طبل تهی است.
سعدی (بوستان).

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم. سعدی (بوستان).

مهیا. [مُ هَ یْ یا] (ع ص) آماده‌شده. ساخته‌شده. کار راست و نیکو کرده شده. شکردشده. مهیأ [مُ هَ یْ یَ ءْ]. آماده. حاضر و آماده. راست. ساخته. مستعد. برساخته. سیجیده. آراسته. مُعَدّ. حاضر. شکرده. (مجمل‌اللغة). آسغده: اجابت کرد و مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱).

ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد
باز این بزرگ صنع مهیا را. ناصرخسرو.

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند.
ناصرخسرو.

ملک جوان است و شهریار جوان است
کار مهیا و امر و نهی روان است.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۵).

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
داده‌ست بدو ملک مهیا و مهنا. مسعودسعد.

هرچیز که خواهی همه از دهر میسر
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا.
مسعودسعد.

بدو باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع. (کلیله و دمنه).

نه شاخ از بر بیخ باشد مرتب
نه بار از بر برگ باشد مهیا. خاقانی.

بر دل موئین و جان مؤمنش
مهرچهردین مهیا دیده‌ام. خاقانی.

گوسفند فلک و گاو زمین را به منی
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند. خاقانی.

کس نیست در ده ارچه علفخانه‌ای بجاست
کس بر علف چه نزل مهیا برافکند. خاقانی.

قومی به سمرقند مقام ساخته و ساز وعدت تمام ساخته مستعد و مهیااند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۱). مهیا فرماید از برای وی در این عزا راجحهٔ صبر جمیل را چنانکه در غزا فاتحهٔ نصر جلیل را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

به دل بترک وفا گفت و ترک گریه به چشم
ببین که کرد مهیا دگر چه کار بمن.
درویش واله هروی.

- مهیا داشتن؛ آماده و حاضر داشتن:

وان چنگ گردون‌وش سرش ده ماه نو خدمتگرش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته.
خاقانی.

ملک را خنده گرفت... پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدلخوشی برود. (گلستان). تا برقرار ماضی مهیا دارند. (گلستان).

- مهیا شدن؛ آماده شدن. بساختن. مستعد شدن. حاضریراق شدن. کمر بستن. آستین برچیدن. آستین برزدن. ساخته بودن. تقطیر. مهیا شدن برای کارزار. تکبور. تشمر. مهیا شدن برای کار:

داد خرد بده که جهان ایدون
از بهر عقل و عدل مهیا شد. ناصرخسرو.

آنجاش نخوانندند تا به دانش
آن شهره مکان را نشد مهیا.
ناصرخسرو.

بیا تا بقا را مهیا شویم
که آنجای بس ناخوش و بینواست.
ناصرخسرو.

- مهیا کردن؛ آماده کردن. تیار کردن. اعداد. ساختن. برساختن:

مهیا کرد پنج ارکان ملت را به چار ارکان
که هریک جدولی بوده‌ست کز دریای او آمد.
خاقانی.

مهیا کند روزی مار و مور. سعدی (بوستان).

- مهیا گردیدن؛ دم آماده گشتن و دست دادن فرصت:

بیدلی را که دمی با تو مهیا گردد
قیمت هر دو جهان نیمهٔ آن یک دم نیست.
خاقانی.

مهیاباد. [مَ هْ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۱۸هزارگزی شمال بیرجند کنار راه شوسهٔ مشهد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. کلاته زیر و مزرعه کربلائی تاجر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مهیات. [مَ هَ] (ع اِ) ج مهاة. (منتهی الارب). رجوع به مهاة شود.

مهیاج. [مِهْ] (ع ص) شتر مادهٔ آرزومند و مشتاق وطن. || شتر که زود و نخست از شتران تشنه گردد. (منتهی الارب).

مهیار. [مَ هْ] (اِ) نامی از نامهای مردان. ماهیار.

مهیار. [مَ هْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال شهرضا. متصل به شوسهٔ اصفهان به شهرضا. دارای ۱،۲۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات است. کاروانسرای شاه‌عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مهیار. [مَ هْ] (اِخ) ابن مرزویه، مکنی به ابوالحسن. کاتب فارسی دیلمی شاعر مشهور. متوفی در ۴۲۸ هـ.ق. معاصر سید رضی است و به عربی شعر می‌سروده است. دیوانی دارد. دربارهٔ او گفته‌اند که جامع فصاحت عرب و معانی عجم بوده است. برخی او را ایرانی‌الاصل می‌دانند که در بغداد متولد شده و منزل او در درب ریاح در کرخ بوده است و همانجا درگذشته. و برخی نوشته‌اند که او در دیلم متولد شد و در بغداد برای ترجمهٔ مطالب از فارسی به عربی به استخدام درآمد و مجوسی بود و به سال ۳۹۴ هـ.ق. نزد شریف رضی اسلام آورد و شعر و ادب را نیز نزد وی آموخت و گویند او در مذهب تشیع راه غلو پیش گرفت و برخی صحابه را سب می‌نمود. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۲۶۴). مهیار در

---
1 - Cristal de rocke (فرانسوی).
۲ - ن ل: سکه.

شب یک شنبه پنجم جمادی‌الثانیهٔ ۴۲۸ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به مقدمهٔ دیوان او چ مصر سال ۱۳۴۴ هـ.ق.شود.

مهیار دیلمی. [مَهْ یا رِ دَ لِ] (اِخ) مهیاربن مرزویه... رجوع به مهیاربن مرزویه شود.

مهیاع. [مِهْ] (ع ص) شتابنده به سوی بدی. (آنندراج). (چنین است در آنندراج. اما در منتهی الارب و اقرب الموارد مُنهاع است مرادف مُتَهَيِّع و لاجرم ضبط آنندراج غلط است).

مهیاف. [مِهْ] (ع ص) ناقهٔ زود تشنه شونده. (منتهی الارب). آن اشتر که زود تشنه شود. (مهذب‌الاسماء). ||اشتر درازگردن. ||مردم سریع‌العطش یا سخت تشنه. (منتهی الارب).

مهیاوه. [مَهْ وَ / وِ] (اِمرکب) مهیوه. ماهیابه. ماهیاوه. نانخورشی که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه کوچک در آفتاب ترتیب دهند و خورند. (برهان).

مهیأ. [مُ هَ یْ یَءْ] (ع ص) مهیا. رجوع به مهیا شود.

مهیب. [مَ] (ع ص) مهوب. مرد که از وی ترسند. (منتهی الارب، مادهٔ هـ ی ب). سهمگین. سهمنا ک. ترسنا ک. آنکه هرکس از او بترسد و او را شکوه دارد. (مهذب‌الاسماء). مرد سهمنا ک که خوف و سهم از او بارد و مردم از او ترسند. صاحب غیاث اللغات گوید استعمال این کلمه به ضم میم خطاست و در اصل «مهیب منه» بوده است ترسیده شده از او، چه مهیب صیغهٔ اسم مفعول از هیبت که مصدر لازم است بدون تقدیر حرف جر درست نباشد. (غیاث اللغات). باهیبت. هولنا ک. سهمگین. ترسنا ک. که از وی ترسند:

نفاط، برق روشن و تندرش طبل‌زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب.
رودکی.

بزد کوس و آورد بیرون صلیب
صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب. فردوسی.

خداوند من ملک‌الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب. (چهارمقاله ص ۹۶).

رو به شهر آورد سیلی بس مهیب
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب. مولوی.

قصه‌ای با طول و با عرض و مهیب
قصه‌ای بس دور لیکن بس قریب. مولوی.

||شیر بیشه. مهوب. (منتهی الارب). ||محترم. با هیبت. باشکوه: دایم موقر و محترم و... و مهیب مطاع و سرور دین‌پرور باد. (تاریخ قم ص ۴).

مهیبة. [مَهْ یَ بَ] (ع اِ) آنچه سبب ترس است. هذا الشیء مهیبة لک؛ آن چیز سبب ترس تو است. (منتهی الارب).

مهیج. [مُ هَ یْ یِ] (ع ص) به هیجان آورنده. انگیزاننده. برانگیزنده. برانگیزاننده. آغالنده برآغالاننده. مُهیج. ||غبار برانگیزنده. (غیاث). مُهیج.

مهیج. [مُ] (ع ص) برانگیزنده. مُهَیِّج. ||غبار برانگیزنده. (غیاث).

مهید. [مَ] (ع ص) مسکهٔ بی‌آمیغ. (منتهی الارب).

مهیداة. [مُ هَ دِ ءَ] (ع اِمصغر) تصغیر مهداة. حال نخست. یقال ترکته علی مُهَیْدِئَتِه؛ ای حالته التی کان علیها. (منتهی الارب، مادهٔ هـ د ء).

مهیدیة. [مُ هَ دِ یَ] (ع اِ) حال؛ گویند فلان علی مهیدیته. (منتهی الارب، مادهٔ هـ د ی).

مهیر. [مَ] (اِ) ماه. قمر. (برهان). یکی از نامهای ماه است. (جهانگیری):

چو پشت آینه‌ست اجسام اینجا
شود چون روی آینه مصفا
نه شمسی ماند آنجا نه مهیری
نه ظلی[1] بینی آن جا نه منیری[2]. عطار.

مهیر. [مُ هَ] (اِخ) ابن سلمی‌بن هلال دؤلی، از بنی حنیفة. از رؤسای یمامه در اواخر عصر مروان است و به سال ۱۲۶ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۶۴).

مهیرة. [مَ رَ] (ع ص) زن آزاد گران‌کابین. (منتهی الارب). کدبانو. (زمخشری). ج، مهائر. حره. مملوکة. مقابل امه. زن اصیلمند. زن اصیل‌زاده. زن کدبانو: فیقولون انهم [ان] اسقلیوس ابن افوللن و بنت فلاغواس قورونس مهیرته[3]. مهیرهٔ ایام که از مهرم به جان می‌نهاد... (نفثة‌المصدور ص ۱۱۲ چ یزدگردی).

مهیص. [مَ] (ع اِ) جای یخال انداختن مرغ. ج، مهایص. (منتهی الارب).

مهیض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از هیض. استخوان بازشکسته بعد گرفتگی. (منتهی الارب).

مهیع. [مَهْ یَ] (ع ص) راه روشن. ج، مهایع. (منتهی الارب، مادهٔ هـ ی ع). طریق مهیع؛ راه گشاد و فراخ.

مهیعة. [مَ یَ عَ] (اِخ) نام جحفه که موضعی است میان حرمین، میقات شامیان در حج. (منتهی الارب). جائی است نزدیک به جحفة. (معجم البلدان).

مهیق. [مَ] (ع اِ) نشان مالش پای. (منتهی الارب، مادهٔ م هـ ق). ||زمین دور. (منتهی الارب).

مهیک. [مَ] (ع ص) گشن که باردار نکند. (منتهی الارب، مادهٔ م هـ ک).

مهیل. [مَ] (ع ص) ریخته از خاک و ریگ و جز آن. (منتهی الارب، مادهٔ هـ ی ل). فروریخته:

بنگر هول روز را که کند
هول او کوه را کثیب و مهیل. ناصرخسرو.

||مَهال. هولنا ک. مخوف. خوفنا ک؛ مکان مهیل؛ جای خوفنا ک. جای خوف. (آنندراج)[4]:

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل.
سعدی (بوستان).

مهیلة. [ ] (اِخ) ابن کعب. رجوع به اسودبن کعب‌عبسی شود.

مهیم. [مَهْ یَ] (ع ادات استفهام) کلمهٔ استفهام است یعنی چیست حال تو. (منتهی الارب، مادهٔ م هـ م). ||چون است کار تو. ||چه چیز حادث شد ترا. (منتهی الارب). ||چه خبر.

مهیمن. [مُ هَ مِ] (ع ص) ایمن‌کننده از خوف. آنکه ایمن کند دیگری را از ترس و بیم. (منتهی الارب). همان مؤمن است که همزهٔ اولی قلب به هاء و همزهٔ ثانیه قلب به یاء شده است. (یادداشت مؤلف) محققان را در تحقیق مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مأامن است اسم فاعل از (آمن یؤمن ایماناً) مأخوذ از «آمن» به ابقای همزهٔ باب افعال در مضارع و اسم فاعل و غیره و همزهٔ اول را به «هاء» بدل کردند و ثانی را به یاء به خلاف قیاس چنانچه در صحاح و صراح مذکور است. دوم آنکه اصلش مأیمن است بر وزن مفیعل اسم فاعل از ایمنة است بر وزن فیعلة که ملحق است به دحرج به الحاق یاء بعد فاء پس همزه را به یاء بدل کردند بر خلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک و غیره است. سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که به معنی حفاظت است ملحق به دحرج و در این صورت هاء اصلی است و یاء برای الحاق و این مختار صاحب شمس‌العلوم و جلالین است. (غیاث). ||مؤتمن که بیم را دفع کند. ||امین که حق کس را ضایع نکند. (منتهی الارب). ||گواه براستی. (مهذب‌الاسماء). گواه راست. (مجمل‌اللغة) (ترجمان جرجانی). گواه. شاهد. ||مهربان. (غیاث). ||رقیب. ||نگاهبان. (منتهی الارب). حافظ. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. خدا. صفتی است از صفات خدای تعالی به همهٔ معانی. متکلمان صفت فوق را که از اسماء حسنی است به معنی «شهید» که عالم به غایب و

۱ - نل: ظلمی.
۲ - نل: زهیری، ظهیری.
۳ - در عیون‌الانباء چاپی به غلط مهدیتة چاپ شده است.
۴ - در فرهنگ آنندراج به غلط با ضم اول آمده است.

حاضر است و نیز به معنی گواه یعنی کسی که در قضیه‌ای حاضر باشد و صحت آن را به قول تصدیق کند تفسیر کرده‌اند. (تعلیقات معارف بهاءولد ص۲۲۸):

گرش نبردم[1] بکار بهیدگی کرد
بهیدگی نباید از مهیمن قهار. ناصرخسرو.
بارخدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی منزهی و مبرا. سعدی.
برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار. سعدی.

رجوع به هیمنه و آمین شود. ||(اِخ) یکی از سی و دو نام قرآن کریم. حق تعالی فرموده است و مهیمناً علیه[2]. (نفایس‌الفنون).

مهین. [مَ] (ع ص) (از «هـ و ن») نعت فاعلی از إهانة. خواری‌بخش. خوارکننده: و له عذاب مهین. (قرآن ۱۴/۴). غث و سمین و معین و مهین آن را وزنی ننهد. (سندبادنامه ص۲۴۵). از هرچه حادث شود غث و سمین و معین و مهین و صلاح و فساد و خیر و شر بدانی. (سندبادنامه ص۸۷).

اندر آئید و ببینید اینچنین
سردگشته آتش گرم مهین. مولوی.
برای حاجت دنیا طمع به خلق نبردم
که‌تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را.
سعدی.

مهین. [مَ] (ع ص) سست و ناتوان. (دستور الاخوان). خوار و سست. (منتهی الارب) (مجمل‌اللغة). ضعیف. ذلیل. بی‌مقدار. عاجز. پست. بی‌توان:

سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسار است از تو این جزو مهین. مولوی.

— ماء مهین؛ آب ضعیف. کنایه از نطفه است. (از مهذب‌الاسماء):

تبارک‌الله از آن نقشبند ماء مهین
که نقش روی تو بسته‌ست و چشم و زلف و جبین.
سعدی.

||اندک. حقیر. قلیل. ||شیر زبان‌گز. ||کم‌خرد و کم‌تمیز. (منتهی الارب). آن که تمیز و رایش ناقص باشد. ||گشن که باردار نکند. ج، مهناء. (منتهی الارب).

مهین. [مَ] (ص نسبی) (مه = ماه + ین) منسوب به مه. رجوع به مه شود. ||(ص تفضیلی، ص عالی) مِهین. رجوع به مِهین شود.

مهین. [مِ] (ص تفضیلی، ص عالی) (مه = بزرگ + ین) بزرگتر. (غیاث). بزرگترین. (برهان). مقابل کهین. اکبر. اسن. بزاد برآمده‌ترین. آن بزرگتر به سال. سالخورده‌تر. کِبَرة. فرزند بزرگتر:

از این هر سه کهتر بود پیش‌رو
مهین از پس و در میان ماه نو. فردوسی.
چو شاه جهان باز شد باز جای
به پور مهین داد فرخ همای. فردوسی.
مهین دخت بانوگشسب سوار
به من داد گردنکش نامدار. فردوسی.

قاورد پسر مهین چغری بیک را ولایت کرمان مقرر شد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۸). ||مطلق بزرگتر. بزرگترین از لحاظ مقام و برتری:

امیر عادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار. فرخی.
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین.
منوچهری.
مهین نعمت ایمان شناس و بدان
که‌ایمان ز ایزد گرامی عطاست.
ناصرخسرو.
و چرخ مهین است و کیهان زبر
که‌چرخ مهین معدن برجهاست
مهین عالم آن را نهد فیلسوف
که‌منزلگه انبیا و اصفیاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۸۳).
از این کرد دور از خورشهای آن خوان
مهین خاندان دشمن خاندان را. ناصرخسرو.
آن کو به بر خرد مهین است
زین ازرق بیخرد کهین است. ابوالفرج رونی.
غم تو دست مهین است و کنون پیش غمت
همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر.
خاقانی.
تقویم مهین حکم شش روز
امروز تونی نهان چه باشی. خاقانی.
گر زمانه آیت شب محو کرد
آیت روز از مهین اختر بزاد. خاقانی.
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین. مولوی.
مهین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق
به رای روشن و فکر بلیغ و عقل مهین.
سعدی.

مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد. (گلستان).

مهین برهمن را ستودم بلند
که‌ای پیر تفسیر استا و زند.
سعدی (بوستان).

فخرالدوله بر همه مهین و سرور آمد. (تاریخ قم ص۸).

— جهانِ مهین؛ عالم برین. مقابل جهان فرودین:

جهان مهین را بجان زیب و فری
اگرچه بدین تن جهانِ کهینی. ناصرخسرو.

— مهین پیمبر؛ پیغمبر بزرگ. فرستاده و رسول بزرگ.

— ||کنایه از حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) است.

— ||نزد محققان عقل و دانش است.

— مهین جهان؛ به معنی مه مرد است که هر دو جهان باشد و آن را مهین مردم نیز گویند. در نامهٔ جمشید آمده که سراسر جهان یک کس است تنی دارد از همه تنها و آن را تهم گویند و روانی دارد از همه روانها آن را روانگرد نامند و خردی دارد از همه خردها که آن را هوشگرد خوانند. مه مردم که آن را مهین مرد نیز خوانند چون درنگری جهانی بدین شگرفی یک پرستار اوست گر چشم دل گشائی بینی که آسمان پوست این کس بزرگ است و کیوان سپرز و برجیس جگر و بهرام زهره و خورشید دل و ناهید یمنه(؟) و تیر مغزینه و ماه شش و ستارگان برجها و خانهای روشن رگ و پی آتش گرمی رفتار او. ابر و باد دم و آب خوی و زمین گرد پا در رهروی و درخش خنده و آسمان غریو آواز و باران گریه و پیوستگان کرم شکم. و او را روانی است چنین که گذارش از روانان فرودین و برین است وخردی اینگونه که آن هم گذارش از هوشهای نشیبین و فرازین آمده... (آنندراج).

— مهین‌چرخ؛ فلک نهم. (انجمن آرا).

— ||دور اکبر. (انجمن آرا).

— مهین فرشته؛ فرشتهٔ مقرب. ملک مقرب.

— مهین فریشته؛ مهین فرشته. ملک مقرب.

— نام مهین؛ اسم اعظم:

بدان آه پس کز عرش پیش است
بدان نام مهین کز شرح بیش است. نظامی.

مهین. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۹هزارگزی باختری سراب و ۹هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز دارای ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مهین. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقاران بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۱۵هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و دارای ۶۷۷ سکنه. آبش از قنات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

مهین آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر نهاوند و سه‌هزارگزی گیان. جلگه. سردسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و چاه و رودخانهٔ جهان و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مهین پیشه. [م شَ / شِ] (اِ مرکب) پیشهٔ مهم و بزرگ. شغل خطیر:

دادگری مصلحت‌اندیشه‌ای است

---

۱ – نل: نبودم. (دیوان چ دانشگاه ص۲۵۸).
۲ – قرآن ۴۸/۵.

رستن از این قوم مهین‌پیشه‌ای است. نظامی.

مهین‌مار. [م ِ] (اِ مرکب) افعی:

ای همچو مهین مار بدآویز و خشوک
پرزهر چو ماری و چو ماهی همه سوک.
سوزنی.

مهین‌نامه. [م َ / م ِ] (اِ مرکب) نامهٔ بزرگ. کتاب کبیر. ||نزد عارفان واصل و محققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است، چه اهل بصیرت که مردمان حقیقت‌بین‌اند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الهی عزاسمه مطالعه می‌کنند و همه عالم را از غیب و شهود کتاب ایزد حق تعالی می‌دانند مشتمل است به تمامی اسماء و صفات مقدس الهی. (آنندراج). بقول شیخ محمود شبستری:

به نزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است.

و نیز:

از لوح جهان خط الهی خواندن
خوشتر بود از حرف و سیاهی خواندن
هر صفحهٔ کاینات خطی است کز آن
اسرار ازل توان کماهی خواندن.
(از آنندراج).

مهینه. [م ِ ن َ / ن ِ] (ص تفضیلی، ص عالی) مهین. بزرگ. (غیاث). مقابل کهین. مقابل بزرگتر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مهتر:

ز تیغ کوه درختان فروفکنده بموج
از او کهینه درختی مه از مهینه چنار. فرخی.
بهینه صورت او بود و انبیا ابجد
مهینه معنی او بود و اصفیا اسماء. خاقانی.
بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد. خاقانی.
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه. عطار.
عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بوسعید مهنه نیابد مهینه‌ای. عطار.

||(اِ مرکب) حداکثر. بیشینه. مقابل کمینه. مقابل حداقل: کمینهٔ طهر پانزده روز است و مهینه آنچ بود که آن را حدی نیست. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۰۹).

مهیوب. [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنشیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر و ۳هزارگزی راه شوسهٔ خرمشهر به آبادان دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بهمنشیر و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مهیوم. [م َ] (ع ص) شتر بسیار. شتر هیماءزده. ||دوست دارندهٔ زن و عاشق و سرگشته و شیفته از عشق و رونده بر غیر اراده. (آنندراج).

مهیوه. [م َ ه ْ ی َ / و ِ] (اِ مرکب) ماهیابه. ماهیاوه که نانخورش مردم لار است که از ماهی کوچک سازند و خورند. (برهان). نانخورشی که اکثر و اغلب مردم از ماهی ریزه ترتیب دهند:

مدحت مهیوه گویم به ادای کچری[1]
وگر از جانب لارم امرا بنوازند[2].
وگر از جانب لارم امرا بنوازند
مدحت مهیوه گویم به ادای کهوی.
بسحاق اطعمه.

زین دو قاصد خبر مهیوه می‌پرسیدم
هر دو گفتند که هست او بسلامت در لار.
بسحاق اطعمه (دیوان ص ۱۴).

مهیی. [م ُ هَ ی ْ یی] (ع ص) راست و نیکو کننده‌کار را و آماده کننده. (آنندراج).

می. (پیشوند فعلی) مزید مقدم. پیش جزء فعل. پیشوندی که بر سر صیغه‌های ششگانهٔ افعال ماضی و مضارع و امر درآید و بدان معنی استمرار و تأکید و تکرار میدهد یا مفهوم استمرار و تکرار و عادت و تأکید و جز آن را رساند. (یادداشت لغت‌نامه). کلمهٔ استمرار که چون بر سر فعل درآید دلالت بر استمرار صدور آن می‌کند. (ناظم الاطباء).

اول – در آغاز اقسام فعلهای ماضی – این مزید مقدم در نظم و نثر قدیم در اول تمام یا بیشتر انواع ماضی دیده می‌شود، ولی امروزه معمولاً در اول ماضی مطلق می‌آید و از آن ماضی استمراری می‌سازد و بندرت در آثار شعرا و ادبا در اول ماضی نقلی نیز دیده می‌شود که ماضی نقلی مستمر تشکیل می‌دهد. اینک نمونهٔ هر یک: ۱- در اول صیغه‌های ماضی مطلق درمی‌آید و ماضی استمراری می‌سازد:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
نمی‌جست بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی. فردوسی.

هر روز پیوسته ملطفه‌ای می‌رسید... و بر موجب آنچه خداوند می‌فرمود کار می‌ساختند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰). انوشیروان نزدیک او از علوم اوائل سخن می‌گفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۶). باغبان روزی دید [عصیر انگور را در خم] صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت و آرامیده شده. (نوروزنامه).

می‌رفت و همه سپاه با او. سنائی.

می‌زد به شمشیر جفا می‌رفت و می‌گفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم.
سعدی.

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد. حافظ.

گاه «می» در این مورد به جای یاء نقل رؤیا و تعبیر خواب به کار رفته است: موسی در آنجا به خواب رفت، و به خواب می‌دید (به جای دیدی). اژدها از آن وادی روی به گوسفندان می‌نهد (به جای نهادی). عصا اژدها می‌گردد (به جای گردیدی) و در آن وادی به جنگ مشغول می‌گردد (به جای گردیدی) و آن اژدها را هلاک می‌کند (به جای کردی) و به جای خود می‌آید (به جای آمدی). (یادداشت مؤلف).

یادآوری ۱: امروزه فعل ماضی استمراری که با پیشوند «می» می‌آید اگر نون نفی بگیرد معمولاً نون را بر «می» مقدم دارند: نمی‌رفت. نمی‌آمد. نمی‌گفتند. ولی در قدیم گاهی «می» را بر نون مقدم می‌داشته‌اند:

کفوی نداشت حضرت صدیقه
گر می‌نبود حیدر کرارش. ناصرخسرو.
که چون این را اجابت می‌نکردم
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم.
عطار (الهی‌نامه ص ۲۹).
کوزه‌بودش آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت خود کوزه شکست.
مولوی.

یادآوری ۲: در قدیم گاهی در ماضی استمراری علاوه بر «می» که در اول می‌آمده است. در آخر فعل نیز یای استمراری می‌افزوده‌اند: بایتکین... با خویشتن صد و سی تن طاوس آورده بود... در گنبدها بچه می‌آوردندی. (تاریخ بیهقی).

گر آنها که می‌گفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا مردمی.
سعدی (کلیات چ یوسفی ص ۹۶).

یادآوری ۳: در نظم گاهی میان «می» و صیغهٔ فعل ماضی استمراری «ب» اضافه می‌شده است: روز را می‌بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند. (تاریخ بیهقی). هرچند می‌براندیم ولایتها با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی).

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینی‌اش می‌بسوخت. سعدی.
چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند[3] گرفت نظرهٔ ثانی. سعدی.

یادآوری ۴: گاهی میان «می» و صیغهٔ فعل، اسم یا صفت یا قید یا پیشوند یا کلمهٔ دیگر و یا عبارتی قرار می‌گیرد و میان آن دو فاصله می‌افکند: مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

---

۱ - نل: کهوی.
۲ - در یادداشتی دو مصراع شعر پس و پیش آمده است.
۳ - مصراع دوم برای تقدم «می» بر نون نفی شاهد است.

زمانی اندرو می خاک خوردی
نبود آگه کس از نام و نشانت. ناصرخسرو.
در عریش او را یکی زایر بیافت
کو به هر دو دستِ می‌زنبیل بافت. مولوی.
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد چرا؟ مولوی.
۲- در اول صیغه‌های ماضی نقلی درآید و ماضی نقلی مستمر سازد: می‌باید تا با او بگویم که تو خود نمی‌دانسته‌ای که چه می‌شنیده‌ای آن وقت. (نامه‌های رشید وطواط ص۱۵). ادعیهٔ پازند را در نمازها و ستایشها می‌خوانده‌اند. (مزدیسنا و ادب پارسی ص۱۴۵).
۳- در اول صیغه‌های ماضی بعید درمی‌آمده است و ماضی بعید مستمر می‌ساخته ولی امروزه مورد استعمال ندارد:
قرب پنجه حج بجا آورده بود
عمره عمری بود تا می‌کرده بود. عطار.
۴- در نظم و نثر قدیم در اول صیغه‌های ماضی التزامی می‌آمده و ماضی التزامی مستمر می‌ساخته است، ولی امروزه استعمال ندارد: مؤونتی که به وقت حضور می‌داده باشند برقرار باشد. (جهانگشای جوینی به نقل سبک‌شناسی ج۳ ص۵۹).
دوم - در اول مضارع - امروزه فقط در اول صیغه‌های مضارع اخباری درآید ولی در قدیم به اول مضارع التزامی نیز درمی‌آمده است اینک شواهد هریک: ۱- در اول مضارع اخباری: سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می‌دارید چنانکه بجائی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی). زهار و حوالی آن را روغن گل گرم کرده میمالند و هر سه روز در گرمابه می‌شوند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همانا مزدک در حق عوام چنین می‌گوید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص۷۸).
تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
قیاس کن که در او خود چگونه باشد حال.
سعدی (صاحبیه).
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی. حافظ.
می‌نمایم و می‌گویم شرف صحبت و برکهٔ عهد و زمان خدمت شما را درنیافت... آن حضرت یا آن بزرگ می‌گویند اگر میخواهی که خیر و برکهٔ ما را دریابی متابعت این عزیز نمای. (انیس‌الطالبین ص۷۶ و ۷۷).
یادآوری ۱: گاهی میان صیغهٔ فعل مضارع اخباری با «می» فاصله می‌افتد:
چون نتگری که می‌چه نوید برین زمین
یزدان به خط خویش و به انفاس تیره شب.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۲۰۸).
چو ماهی به سینه درون جای تو
چنان می ز بهر رهایش طپد. ناصرخسرو.
عقل می‌گوید ترا بی‌بانگ و بی‌کام و زبان
کانچه دنیا می‌کند می‌داور دنیا کند.
ناصرخسرو.
گرعزیز است جهان و خوش زی نادان
سوی من باری می ناخوش و خوار آید.
ناصرخسرو.
یادآوری ۲: در قدیم گاهی در فعل مضارع مرکب به جای اینکه «می» را میان فعل و متمم آن بیاورند قبل از متمم می‌آورده‌اند: و ما او را [سطح را] نهایت جسم نهادیم که جسم بدو می‌سپری شود. (التفهیم).
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد
ورنه مجنونی چرا می‌پای کوبی در سرب.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۹۶).
گرد رنج و غم که بر مردم رسد
زودتر می‌پیر گردد مرد شاب. ناصرخسرو.
چون همی بود ما بفرساید
بودنی از چه می‌پدید آید. ناصرخسرو.
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
دست و جامه می‌سیه گردد ازو. مولوی.
هرچه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش. مولوی.
یادآوری ۳- در قدیم گاهی در فعلهای مضارع دارای پیشوند بر خلاف امروز «می» را پیش از پیشوند می‌آورده‌اند که در شواهد شعری ممکن است از ضرورت شعری باشد:
گراو را وامها می‌باز خواهند
چرا چون زعفران گشت ارغوانت.
ناصرخسرو.
گلی کان همی تازه شد روز روز
کنون هر زمان می‌فروپژمرد. ناصرخسرو.
یادآوری ۴: در مضارع اخباری نیز مانند ماضی استمراری گاهی نون نفی بر خلاف معمول پس از «می» و پیش از فعل آید:
چون داری نیکوش چو خود می‌نشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار.
ناصرخسرو.
تیر مست و مناره می‌نبیند
آن چشم که موی دیدی از دور.
ناصرخسرو.
جز که ز بهر من و تو می‌نکند
آنکه همی در شاهوار کند. ناصرخسرو.
داغ تو داریم و سگ داغدار
می‌نپذیرند شهان در شکار. نظامی.
پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نگنجم با صنم در پیرهن. مولوی.
هیچ شک می‌نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن.
سعدی.
یادآوری ۵: گاهی در مضارع نیز ماضی استمراری میان «می» و فعل «ب» واقع می‌شده
است اما امروزه معمول نیست: نامه‌ها رسیده بود که فرصت جویان می‌بجنبند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹۰).
ردای پرنیان گر می‌بدری
چرا منسوج کردی پرنیانت. ناصرخسرو.
شیر خدای بود علی، ناصبی خراست
زیرا همیشه می‌برمد خر ز هیبتش.
ناصرخسرو.
سر چه سنجد که هوش می‌بشود
تن چه ارزد که توش می‌بشود. خاقانی.
مجنون جگری همی خراشد
لیلی نمک از چه می‌بپاشد. نظامی.
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا. مولوی.
افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر می‌برود غمت بسر می‌نرود. سعدی.
یادآوری ۶: گاهی در مضارع «می» و «ب» هر دو در اول فعل مضارع درمی‌آمده‌اند اما امروزه معمول نیست:
نیست جز دولاب گردون چون به کشتنهای خویش
آب ریزد بر زمین تا می‌بروید زوشجر.
ناصرخسرو.
یادآوری ۷: گاهی میان فعل و «می» هم کلمهٔ دیگر و هم «ب» فاصله می‌انداخته است:
وین کهن گشته گنده پیر گران
دل ما می‌چگونه برباید. ناصرخسرو.
یادآوری ۸: در تعبیر و نقل خواب نیز گاهی «می» در اول مضارع به جای «یاء» در آخر و به صورت مضارع اخباری آمده است: شبی به خواب دیدم که... از آن بزرگ به تضرع و مسکنت التماس مینمایم و میگویم... آن بزرگ مرا می‌گوید... (انیس‌الطالبین بخاری).
۲ - در اول مضارع التزامی که امروزه معمول به جای آن «ب» آید: نباید کشت تا مار همی گیرند و می‌خورند که به سیستان مار بسیار است. (تاریخ سیستان).
اگر جان می‌سپاری اندر این درد
نخواهد هیچ کس بهر تو غم خورد.
(ویس و رامین).
انفاس یوسف میشمرد و هرچه رود باز می‌نماید. (تاریخ بیهقی). از برای تو طعامهاء الوان آوردند تا تو آن را میخوری. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). گفت سنگها از آن طرف که راه خانهٔ تو است بینداز تا من بر اثر آن میروم. (قصص‌الانبیاء ص۹۳). به آبهای قابض که یادکرده آمد مضمضه می‌کنند تا گوشت سخت شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن را که زکام سرد باشد ارزن گرم کرده بر سر او می‌نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اکنون باید کی بر عادت نزدیک ما می‌آیی و طریق راست معلوم ما میگردانی و منزلت خویش نزدیک ما هرچه

معمورتر داني. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۹).
هر زبانی بر تو از دانش دری را برگشاد
تا بهر در می‌خرامی کش‌تر از کبک دری.
سوزنی.
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند
ترک کن تا چند روزی می‌چرند. مولوی.
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح نیست
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را.
سعدی.
شمار بوسه خواهد بود کارم
تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم.
امیرخسرو دهلوی.
سوم – در آخر صیغهٔ دوم شخص مفرد امر درآید و از آن معنی استمرار و تأکید استنباط شود: می‌کوش، یعنی حتماً و همیشه بکوش. می‌باش، یعنی حتماً و همیشه باش:
کاروان شهید رفت از پیش
و آن ما رفته گیر و می‌اندیش. رودکی.
تو در کار خاموش می‌باش و بس
نباید مرا یاری از هیچ‌کس. فردوسی.
ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
بوشعیب هروی.
یکی شمشیر می‌کشید و می‌بوزید تا آن وقت که‌بفرمان آیند. (تاریخ سیستان). شرم مدارید و راست میگوئید و محابا مکنید. (تاریخ بیهقی).
درخت گر ز حکمت بار دارد
به گفتار آی و بار خویش می‌بار.
ناصرخسرو.
گفت تبع میکن تا این کیست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص۹۷).
چو ابراهیم بابت عشق می‌باز
ولی بتخانه را از بت بپرداز. نظامی.
سنگ بینداز و گهر می‌ستان
خاک زمین میده و زر می‌ستان. نظامی.
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر
بدین سکه درم را سکه می‌بر. نظامی.
ای دل که تراگفت که این دم می‌خور؟
کانگه‌که نباشی غم عالم میخور.
کمال‌اسماعیل.
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه. مولوی.
چه کوشش کند پیرخر زیر بار
تو می‌رو که بر بادپائی سوار.
سعدی (بوستان).
هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری.
سعدی (طیبات).
شمار بوسه خواهد بود کارم
تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم.
امیرخسرو دهلوی.

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش.
حافظ.
چهارم – به مصدر یا مصدر مخفف اضافه شود: به اندازه غلات داروها ضعیفتر و قوی‌تر می‌کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
پنجم – گاهی بر سر اسم فاعل مرخم درآید:
من غزلی می‌سرای سوی گلی می‌نگر
او طربی می‌فزای شاخ گلی می‌شکن.
سید حسن اشرف (از آنندراج).
می. [مَ / مِ] (اِ) به معنی شراب انگوری است. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ‖مطلق شراب اعم از اینکه از انگور حاصل آید یا مویز و خرما و جز آن. (از یادداشت لغت‌نامه)[1]. صاحب آنندراج گوید: بدین معنی، خام، بی‌غش، صرف، ناب، ممزوج، نیمرس، نارس، رسیده، جوانه، یکدست، سرکش، پرزور، روشن، صبح فروغ، شهری‌فش، آینه‌فام، خوشگوار، گوارنده، جان‌بخش، جان‌سرشت، روح‌پرور، لعل‌فام، لاله‌رنگ، خونرنگ، گلرنگ، شفقی، آذرگون، دینارگون، شیرین، تلخ، غالیه‌پرور، پرده‌سوز، شبانه، دو ساله، دیرساله، دنبه‌نوش، نوشین، از صفات او و سنگ محک، برق، خورشید، چشم زاغ، چشم کبوتر، خون کبوتر از تشبیهات اوست. (از آنندراج). ام زنبق. سبیئة. سباء. قَرقَف. قرقوف. زنجبیل. (منتهی الارب). بنت‌الناقید. (دهار). فضلة. قَرقَف. (منتهی الارب). صهبا. مدام. (دهار) خمر. (دهار) (ترجمان‌القرآن) (المنجد). مدامة. شمول. عقار. حمیا. راح. (دهار). جلة. لذیذ. اصفعند. (منتهی الارب). قهوة. (منتهی الارب) (دهار). نخة [نَ خ خَ / نُ خ خَ / نِ خ خَ]. شموس. ام‌شملة. شمول. رازقی. رازقیة. رافصة. تریاقة. (منتهی الارب). تریاق. (منتهی الارب) (جوهری). رحیق. (منتهی الارب) (دهار). رحاق. جردان. جریال. جلس. رساطون. (لغت رومی است). رهیق. ناجود. مأذیة. (منتهی الارب). راوق. (دهار). سُکُر. خندریس. خرداذی. صهباء. اسفند [اِ فَ / اِ فِ]. سیابة. دراق. درياق. درياقة. سلسبیل. سلافة. سلافه. (منتهی الارب). کلفاء. (دهار) (منتهی الارب). اخاضر. مخضفة. عَصوف. (منتهی الارب). عُصوف مها. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ریاح. (منتهی الارب) (دهار) عَزَب. قهیج. راهنة. راهیة. راف. رینة. جریالة. رأف. (منتهی الارب). ریاح. (منتهی الارب) (دهار). راح. فضال. عجوز. عشیق. (منتهی الارب). تریاق. مُل. ابنةالکرم. یتع. مدام. مدامه. راح. راه. بنت کرم. دختر رز. بنت عنقود. خمر. ام‌الخبائث. شراب. باده. نبیذ. نبید. تریاق. کُمَیت. صهبا. رافه. تامور. تأمور. مدامه. یکماز. قرقط. دادی. ذاذی. (یادداشت مؤلف). خرطوم؛ می زود نشأ. مصطار؛ می ترش. راح عتیقة؛ می کهنه. عتیق؛ می سه‌یکی. عتق و عتاق؛ می کهنه و نیکو. عاتق؛ می که مهر از آن برداشته باشند. (منتهی الارب). طلاء؛ می که آن را سیکی و می پختج نیز گویند. فضوح؛ می که خورندهٔ خود را بشکند و سست گرداند. ملساء؛ می آسان در خوردن. مأذیة؛ می آسان فروشونده. خمطة؛ می ترش بوگرفته، یا می که بوی رسیدگی آید از وی مانند سیب و رسیده نباشد. عزب؛ روانی می. فقد؛ می‌مویز. ادمان؛ پیوسته خوردن می را. عنب؛ می‌انگوری. علق؛ می انگوری یا کهنهٔ می. رحیق. رحاق؛ صافی بی‌دُرد می. مَسطار، مُسطار؛ می که خورنده را بر زمین افکند. (منتهی الارب). نبیذ؛ می خرما. (زمخشری). اِسفَنط. اِسفِنط؛ می انگوری خوشبوی. سخام؛ می نرم و آسان فروشونده. سلسل؛ می نرم روان فروشونده به گلو. مدام و مدامة؛ می انگوری. خِمس؛ می نیکو. نس؛ می مست و بیهوش‌کننده. (منتهی الارب):
ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را به سپیدرک بکن پاک از می. رودکی.
دانا کلید قفل غمش نام کرد از آنک
جز می ندید قفل غم و رنج را کلید.
بشار مرغزی.
از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد این نگار می‌آور هین. دقیقی.
گویی‌که به پیرانه سر از می بکشی دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.
به هرجای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.
کنون کار بر ساز و سستی مکن
ز می نیز ناتندرستی مکن. فردوسی.
یکی خیک می‌داشتند آن زمان
گرفتند یک ماده گورگران. فردوسی.
بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند. فردوسی.
باده خوریم اکنون یا دوبتان
ز آنکه بدین وقت می‌آغرده به.
خفاف (از لغت فرس اسدی ص۴۷۶).
برجه تا برجهیم جام به کف برنهیم
تن به می اندر دهیم کاری صعب اوفتاد.
منوچهری.

---

۱ – در شواهد تفکیک شراب انگوری از غیر آن دشوار است اما می‌توان گمان برد که در بیشتر نواحی ایران نوع انگوری شراب غلبه داشته است و البته مواردی هم هست که ابیات یا عبارات شاهد با توجه به ماقبل و مابعد آنها به انگوری بودن شراب صراحت دارد.

گر اندوهست می اندهربایست
و گر شادی است می شادی‌فزایست.
(ویس و رامین).
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب.
ناصرخسرو.
زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
نیست می بی‌خمار و گل بی‌خار. سنائی.
خورشید می اندر فلک جام نکوتر
چون لشکر خورشید به آفاق برآمد. انوری.
گفتی به مغان رود به می بنشین
کاین آتش غم جز آب ننشاند. خاقانی.
به من آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می‌گریزم
دهان صبا مشک نکهت شد از می
به بوی می اندر صبا می‌گریزم. خاقانی.
می بدهن برد و چو می میگریست
کی‌من بیچاره مرا چاره چیست.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۲۰).
به فیروزی آن بت مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی.
نظامی.
لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند. مولوی.
بیخود از می با ادب گردد تمام
با خود از می با ادب گردد مدام. مولوی.
می لعل نوشین بیا و بیار. سعدی (بوستان).
کجاست سرو پریچهره تا به کام قدح
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید.
سلمان ساوجی.
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که‌می حرام ولی به ز مال اوقاف است.
حافظ.
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سفت.
حافظ.
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که‌خاطرم به هزاران گنه موسوس شد.
حافظ.
در باب می و انگور از غیب چنین آمد
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد.
بسحاق اطعمه.
در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن.
بابافغانی.
شوخی چشم می عربده در جام نکرد
که دل تنگ مرا زخمی آرام نکرد.
میرزاجلال اسیر.
سنگ محک می است می‌آرید در میان
پیدا کنندهٔ‌کس و ناکس همی می است.
(؟) (از آنندراج).
می حرام است در آن بزم که هشیاری هست.
صائب.

ز برق می کف خاکستری شد زهد خشک من
کتان بی‌جگر را پرتو مهتاب شد آتش.
صائب تبریزی.
بدان لبان چو مرجان چنان زنم بوسه
که‌رنگ می‌برم از آن لبان چون مرجان.
شمس‌الشعراء سروش.
— مادر می؛ انگور. خوشهٔ انگور و حبه‌های آن:
مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان. رودکی.
— می از دست نهادن؛ ترک میخوارگی کردن. از باده گساری دست برداشتن:
تیغ برگیر و می ز دست بنه.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).
— می بی‌غش؛ شراب ناب. بادهٔ بی‌درد. شراب خالص که چیزی بدان نیفزایند:
خون خورده‌ام نه باده که زهرم نصیب باد
دور از لب تو چون می بی‌غش گرفته‌ام.
باقر کاشی.
— می تا خط سیاه دادن؛ یعنی شراب را به اندازهٔ خط میان جام ریختن و به کسی دادن. کنایه‌است از کم و به اندازه دادن شراب:
به جام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم‌که سر به خط آن خط سیاه نهم.
خاقانی.
و رجوع به خط سیاه شود.
— می خسروی؛ شراب شاهانه. درخور شاهان:
دین من خسرویست همچو میم
گوهرسرخ چون دهم به جست.
خسروی (از لغت فرس اسدی ص ۳۶).
— می خوشگوار؛ شراب گوارا و مطبوع:
کنون خورد باید می خوشگوار
که‌می بوی مشک آید از کوهسار. فردوسی.
— می در گریبان کردن؛ به زور شراب دادن به کسی. (ناظم الاطباء).
— می دینارگون؛ شراب چون دینار به رنگ. بادهٔ زرد یا سرخ:
می دینارگون چون آب حیوان باد بر دست
که مجلس گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد.
میر معزی.
— می روشن؛ شراب صافی. شراب بی‌درد. می ناب.
— می زرد؛ شراب که رنگ آن زرد است:
به زیر اندر آورد (خورشید) برج بره
جهان چون می زرد شد یکسره.
فردوسی.
— می زلال؛ شراب پاک بی‌درد:
نیست به بزم زمانه عیش مصفی
شیشهٔ گردون می زلال ندارد. (؟).
در در صدف اگر ز لطافت کند سخن

برگ گل است جلوه کنان در می زلال.
بابافغانی.
— می سرخ؛ شراب لعلی:
زین است مهر من به می سرخ بر کز او
شد خرمی پدید و رخ غم پژمرید.
بشار مرغزی.
— می سوری؛ شراب لعل‌گون... شراب سرخ:
سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسائی (دیوان ص ۸۴).
می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش.
خسروی.
— می سوسن؛ شراب سوسن. (ناظم الاطباء).
— می سه‌منی؛ صاحب آنندراج گوید ظاهراً همان است که سه من می را بر آتش جوش دهند تا یک من[1] بسوزد و باقی به کار دارد و آن را سیکی خوانند. (آنندراج). اما در بیت ذیل از امیرمعزی می‌نماید که مراد پیمانهٔ کلان و رطل گران باشد:
ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی
چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی.
امیرمعزی.
— می شادی؛ شراب که به یمن شادی و خبر خوش و پیروزی خورند:
می شادی‌آور به شادی نهیم
ز شادی ستانده به شادی دهیم. نظامی.
— می شعرافش؛ شراب سرخ انگوری. (ناظم الاطباء).
— می شیراز؛ می شیرازی.
— می شیرازی؛ می شیراز. شراب که در شیراز بعمل آید. شراب شیرازی:
در صفاهان نتوان بی‌می شیرازی بود
اهل دریا همه محتاج به آب نهرند.
محمدقلی سلیم.
— می کافور؛ شراب سفید:
نشئهٔ پیری بود خواب گران نیستی
مستی جاوید بنگر کاین می کافور داد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— می ناب؛ شراب خالص و صاف و بی غش. (ناظم الاطباء).
— امثال:
می بریزد نریزد از می بوی. رودکی.
یکی داستان زد تهمتن بدوی
که‌گر می بریزد نریزدش بوی. فردوسی.
||هر مشروب مسکر. (ناظم الاطباء). ||گلاب. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی گلاب باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
به فیروزی آن بت مشکبوی

---
۱ - یعنی تا حد یک من.

می[1] و مشک می‌ریخت بر طَرْف جوی.
نظامی (از آنندراج).

||جام و پیاله. (ناظم الاطباء). پیالهٔ شراب باشد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی پیالهٔ شراب مجازی است. (آنندراج). پیاله را نیز به طریق کنایه گفته‌اند همچنانکه می‌گویند پیاله می‌خورند یعنی شراب می‌خورند. (برهان):

پنج و شش می بخورد و پر گل گشت
روی آن روی نیکوان یک سر. فرخی.

یک می به دو گنج شایگان خر
رغم دل رایگان خوران را.
خاقانی.

چو برگشت اندر آن حالت میی چند
خرابی عقل را بنیاد برکند.
امیرخسرو دهلوی.

||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه به معنی ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||(اصطلاح عرفانی) به معنی محبت و عشق آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

می. (یونانی، حرف، اِ) مو. نام حرف دوازدهم از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر یازدهم و صورت آن این است:
M (μ)
(از یادداشت مؤلف).

می. [مَ] (اِخ) رودخانه یا نهری است از انهار فارس در رامهرمز، آبش شیرین و گوارا. آب چشمهٔ بوالفریس و چشمهٔ سیدان بهم پیوسته رودخانه می‌شود. (از فارسنامهٔ ناصری).

می. [مَیْ ی] (اِخ) الزیاده (۱۸۸۶-۱۹۴۱ م.) ادیب و شاعری از مردم لبنان است. وی علاوه بر لغت عرب به لغتهای اروپائی آشنائی داشت. در نهضت ادبی جدید سهمی به سزا دارد. او را مؤلفاتی است از آن جمله: باحثةالبادیة. المساوات. سوانح فتاة. و جز آن.

می. [مَیْ ی] (اِخ) دختر طلابةبن قیس‌بن عاصم غسانی از ملوک عرب. این زن معشوقهٔ ذی‌الرمة شاعر بود و شرح عاشقی آنان در ابتدای دیوان ذی‌الرمة (چ مصر) آمده است. میة:

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثالهای عزه و تصویرهای می.
منوچهری (دیوان ص۱۱۲).

می‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۷هزارگزی جنوب شهر ملایر با ۹۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

می‌آشام. [مَ / مِ] (نف مرکب) میخواره. میگسار. شرابخوار. که باده خورد:

می‌آشام غمت پیمانه و ساغر نمی‌دارد
بجز تبخانه بر لب ساغر دیگر نمی‌دارد.
ابوطالب کلیم.

و رجوع به می‌خواره شود.

می‌آلود. [مَ / مِ] (نمف مرکب) می‌آلوده. آلوده به شراب:

عیم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد. حافظ.

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را. حافظ.

||مخمور. (ناظم الاطباء).

می‌آلوده. [مَ / مِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آلوده به می. که به شراب آلوده باشد. آنچه به باده آلوده باشد:

می‌آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش.
سعدی (بوستان).

||کنایه است از شرابخوار و مخمور. می‌زده. مست:

می‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت. سعدی.

- می‌آلوده کردن؛ کنایه است از بسیار سرخ کردن. (آنندراج).

میاءسة. [مُ ءَ سَ] (ع مص) ناامید کردن. (یادداشت مؤلف). نومید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میاب. (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند، واقع در ۱۲هزارگزی خط آهن جلفا - مرند. آب آن از چشمه و جمعیت آن ۱۸۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میاب. (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان درگز، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو. با ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه است و سر راه شوسهٔ قوچان - درگز قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میابسة. [مُ بَ سَ] (ع مص) خشکانیدن. (ناظم الاطباء)[2]. تیبیس. (منتهی الارب).

میاتور. (اِخ) نام محلی کنار راه سقز و بانه میان تموقه و بالاحه، در ۲۲هزارگزی سقز. (یادداشت مؤلف).

میاتیم. [مَ] (ع اِ) ج موتم. (منتهی الارب، مادهٔ ی‌تم) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به موتم شود.

میاثر. [مَ ثِ] (ع اِ) ج میثرة. (منتهی الارب، مادهٔ وثر) (دهار) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به میثرة شود.

میاثق. [مَ ثِ] (ع اِ) ج میثاق. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). ج میثاق به معنی عهد و پیمان. (آنندراج). و رجوع به میثاق شود.

میاثیق. [مَ] (ع اِ) ج میثاق. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (آنندراج). و رجوع به میثاق شود.

میاجن. [مَ ج] (ع اِ) ج میجنة. (دهار) (یادداشت مؤلف). رجوع به میجنة شود.

میاح. [مَیْ یا] (ع ص) میاحة. خرامان مانند رفتار بط رونده. گویند رجل میاح. (ناظم الاطباء). خرامان رونده، و میاحة مؤنث آن است. (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

میاحة. [حَ] (ع مص) میح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میح شود.

میاحة. [مَیْ یا حَ] (ع ص) مؤنث میاح. رجوع به میاح شود.

میاحی. [مَ حی / حیی] (ص نسبی) نسبت به میاح که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

میاد. [مَیْ یا] (ع ص) بسیار خرامنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

میادات. [مُ] (ع مص) پاداش دادن دست به دست کسی را. (یادداشت مؤلف). میاداة. (منتهی الارب).

میاداة. [مُ] (ع مص) پاداش دادن کسی را دست به دست. (منتهی الارب، مادهٔ ی‌دی) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میادات.

میادین. [مَ] (ع اِ) ج میدان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج عربی میدان. (یادداشت مؤلف): شهوار میادین دین‌پروری. (جامع‌التواریخ رشیدی). از طاق و رواق میادین مجالس و رفعت علوّ ایوان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۸). و رجوع به میدان شود.

میاذین. [مَ] (ع اِ) ج مئذنة. (ناظم الاطباء). رجوع به مئذنة شود.

میار. [مَیْ یا] (ع ص) خواربارآور و غله کش از جایی به جایی. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ی‌ر) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میار. [مُیْ یا] (ع ص، اِ) ج مائر. (منتهی الارب). و رجوع به مائر شود.

میاردان. (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۸هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد - تبریز با ۵۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کارکنده بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری جویبار با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۱/۵هزارگزی شمال باختری پل‌سفید با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن

---

۱ - به معنی اصلی نیز تواند بود.
۲ - این مصدر با این معنی منحصراً در ناظم‌الاطباء آمده است.

ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میارة. [مَیْ یا رَ] (ع ص، اِ) ج مائر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مائر شود.

میارة. [مُ رَ] (ع اِ) پشم که وقت زدن بیفتد. (آنندراج). موارة.

میازر. [مَ زِ] (ع اِ) مئازر. ج میزر یا مئزر: قلما یلبسون المیازر. (احسن‌التقاسیم ص ۴۴۰). رجوع به میزر شود.

میازری. [مَ زِ] (ص نسبی) منسوب به میازر که جمع میزر است. رجوع به میزر و میازر شود.

میازیب. [مَ] (ع اِ) ج میزاب. (منتهی الارب، مادهٔ ازب) (یادداشت مؤلف). رجوع به میزاب شود.

میاس. [مَیْ یا] (ع ص، اِ) خرامنده. (منتهی الارب مادهٔ م‌ی‌س) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شیر بیشهٔ خرامنده. (ناظم الاطباء). شیر بیشهٔ خرامان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میاستو. [مَ] (اِ) نام معبدی است ترسایان را و با طای حطی هم آمده است که میاسطو باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به میاسطو شود.

میاسر. [مُ سِ] (ع ص) آن که طرف دست چپ را می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

میاسرة. [مُ سَ رَ] (ع مص) به سوی چپ گرفتن. (منتهی الارب، مادهٔ ی‌س‌ر) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را سوی چپ بـبردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||نرم وآسان و رام کردن. ||آسان گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی آسان فراگرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||با هم نرمی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میاسطو. [مَ] (اِ) میاستو. معبدی است ترسایان را. (از برهان):

نسطوری و موبدی نژادش
اسلامی و ایزدی نهادش...
بر راه میاسطو نشسته
هیروقی را زبان گسسته.

خاقانی (تحفةالعراقین).

شارح تحفةالعراقین میاسطو را فرمانروای ترسایان و نصاری نوشته است. مینورسکی آن را معبد ترجمه کرده و در آن مورد افزوده است که دکتر هنینگ حدس می‌زند مصحف کلمهٔ مناستر[1] باشد به معنی دیر و معبد و مناستر از یونانی مناستریون[2] آمده است به معنی مطلق دیر و معبد.

میاسم. [مَ سِ] (ع اِ) ج میسم. (منتهی الارب، مادهٔ وس‌م) (ناظم الاطباء). ج میسم به معنی آهن داغ و خوبی و زیبایی. (آنندراج). رجوع به میسم شود.

میاسه. [مَیْ یا سَ] (ع ص) بسیار خرامنده. (ناظم الاطباء).

میاسیر. [مَ] (ع ص، اِ) ج میسور. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ج میسور به معنی آسان کرده شده. (آنندراج). رجوع به میسور شود.

میاسیق. [مَ] (ع اِ) ج میساق. (منتهی الارب، مادهٔ وس‌ق) (آنندراج). رجوع به میساق شود.

میاسین. [مَ] (ع اِ) ج میسان. (ناظم الاطباء). رجوع به میسان شود.

میاط. (ع مص) مزاجرة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). از هم دور شدن؛ وقع‌القوم فی هیاط و میاط؛ ای فی دنو و تباعد. (از ناظم الاطباء). در اضطراب و رفت و آمد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مزاجرة شود. ||دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دفع کردن و زجر نمودن کسی را. (از ناظم الاطباء). دفع و زجر کردن. (یادداشت مؤلف). زجر کردن. ||خمیدن. سپایگی بازگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). میل کردن از کسی و پشت کردن و سپایگی بازگشتن. (از ناظم الاطباء). ||سخت راندن در بازگشت از آبخور. (ناظم الاطباء). سخت راندن وقت بازگردانیدن از آبخور. (منتهی الارب) (از آنندراج). خلاف هیاط. (منتهی الارب).

میاط. [مَیْ یا] (ع ص) بسیار باززنندهٔ بیهوده کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازی‌گرای بیهوده کار. (از اقرب الموارد).

میاطین. [مَ] (ع اِ) ج میطان. (دهار) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رجوع به میطان شود.

میاعطة. [مُ عَ طَ] (ع مص) یعاط گفتن و بانگ برزدن. زجر کردن با کلمهٔ یعاط. (یادداشت مؤلف). کلمهٔ یعاط گفتن هر کسی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به یعاط شود.

میافارقی. [مَیْ یا رِ] (ص نسبی) منسوب است به میافارقین. (از لباب‌الانساب). رجوع به میافارقین شود.

میافارقین. [مَیْ یا رِ] (اِخ)[3] شهری است اندر حصاری بر سرحد میان ارمینیه و جزیرهٔ روم. (حدود العالم ص۹۳). شهری است در دیار بکر، گویند آن قسمتی که از سنگ ساخته شده از بناهای انوشیروان و آن قسمتی که با آجر ساخته شده از بناهای پرویز است. اما قول قابل اعتماد این است که میافارقین از بناهای رومی است چه در بلاد و حدود آنها واقع شده است. (از حدود العالم). ناصرخسرو نویسد: ... از اخلاط تا میافارقین بیست و هشت فرسنگ بود... و [میافارقین] باره‌ای عظیم داشت از سنگ سفید بر شده، هر سنگی مقدار پانصد من، و به هر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته، هم از این سنگ سفید که گفته شد و سر باره همه کنگره‌ها برنهاده، چنانکه گویی امروز استاد دست از وی کشیده و این شهر را یک دراست از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده است به طاقی سنگین، و دری آهنین بی چوب بر آنجا ترکیب کرده و مسجد آدینه‌ای دارد که اگر صفت آن کرده شود به تطویل انجامد... بالجمله متوضای آن را چهل حجره در پیش است و دو جوی آب بزرگ می‌گردد در همهٔ خانه‌ها یکی ظاهر استعمال را و دیگری تحت‌الارض پنهان که ثفل می‌برد و چاهها پاک می‌گرداند و بیرون از این شهرستان در ربض کاروانسراها و بازارهاست و گرمابه‌ها و مسجد جامعی دیگر است که آن را محدثه گویند. هم شهری است با بازارها و مسجد جامع و حمامات همه با ترتیبی خوش... و از آمد تا میافارقین نه فرسنگ است. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی صص۹ - ۷). میافارقین از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالدات عدیه و عرض از خط استوا لخ، شهری بزرگ است و هوای خوش دارد و میوهٔ فراوان، و حقوق دیوانی‌اش دویست و بیست و چهار هزار دینار. (از نزهةالقلوب ج۳ ص۱۰۶). شهری است، واقع در دیاربکر و از آنجا تا موصل، هشت روزه راه است. و شاید جزء دوم کلمه، معرب (پارگین) باشد و آن را مایفرقط نیز گفته‌اند. نسبت به آن فارقی و میافارقی است. (یادداشت مؤلف). به گفتهٔ یاقوت در معجم البلدان عیاض‌بن غنم به روزگار عمر آنجا را فتح کرد، به صلح و گفته‌اند به جنگ. (از حاشیهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی چ۳ ص ۲۹۱). شهری در بین‌النهرین (عراق امروزی) نزدیک دیاربکر که بعضی نسبت بنای آن را به انوشیروان ساسانی داده‌اند، ولی ظاهراً بنیاد رومی دارد. یاقوت قدمت بنای آن را تا عهد تئودوسیوس می‌رساند. مقدسی در قرن چهارم از آن به خوبی یاد کرده است. این شهر تا قرن هشتم با وجود حملهٔ مغول شهرت و اعتبار داشته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

میاقس. [ ] (اِ)[4] نوعی صدف. (یادداشت مؤلف).

میاکید. [مَ] (ع اِ) دوالها که بدان کوههٔ زین بندند. (منتهی الارب، مادهٔ وک‌د) (آنندراج).

---

1 - Manâstir. 2 - Monasterion.

3 - Meiafarekin.

4 - La moule (فرانسوی).

بندهایی که بدان جزء پیشین پالان شتر را به هم می‌بندند. (ناظم الاطباء).

میال. [مَیْ یا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از میل. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به میل شود.

میالة. [لَ] (ع اِ) مثقال شامی. میاله. و رجوع به میاله شود.

میالسگ. [لِ] (اِ) نام زرشگ در رامسر. (یادداشت مؤلف).

میالفجان. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است از آن این سوی رودیان به گیلان. (حدود العالم).

میاله. [لَ / لِ] (اِ) مثقال شامی. مقریزی گوید: عبدالملک‌بن مروان فرمان کرد طلایی را که دنانیر از او ضرب می‌کنند بر مثقال شامی که معروف به میاله و وزن صدی دو دینار است ضرب کنند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). مثاقیل میاله همان مثاقیل شامیه است.

میامر. [مَ مِ] (ع اِ) جِ میمر. (یادداشت مؤلف). ||نام عشر مقالات جالینوس است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۵۴). رجوع به اثولوجیا شود. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی).

میامن. [مَ مِ][1] (ع اِ) جِ میمنة، به معنی برکتها و سعادتها و نیکبختیها: گویند از میامن قدوم شما بیمار بهبود یافت. میامن انفاس شما مایهٔ رستگاری فلان شد. (از یادداشت مؤلف). سعادت و برکت و میمنت و میمنتها و سعادتها. (ناظم الاطباء). برکتها و سعادتها. و این جمع میمنت است. (غیاث) (از آنندراج):
به میامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت. (کلیله و دمنه). به میامن طلعت او چنان خرم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۱). میامن دولت روز افزون... (جهانگشای جوینی).

میامن برکات دم اویس قرن
به عهد دولت این صاحب قران برسان.
سلمان ساوجی.

||اندامهای جانب راست و آن جمع میمنه است که به معنی راست باشد. (از آنندراج) (از غیاث). طرف راست. ||جِ یمن. (ناظم الاطباء).

میامن. [مُ مِ] (ع ص) آنکه به طرف راست می‌باشد. (ناظم الاطباء).

میامنة. [مُ مَ نَ] (ع مص) به یمن آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به یمن شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سوی راست گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوی دست راست شدن. (یادداشت مؤلف). ||سوی دست راست بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را سوی دست راست ببردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

میامی. [مَ مَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان شاهرود است. این بخش در خاور شهرستان واقع و قسمت شمالی آن کوهستانی و سردسیر و قسمت جنوبی آن دشت و معتدل است. راه شوسهٔ شاهرود مشهد از این بخش می‌گذرد. مرکز بخش قصبهٔ میامی است و بخش از سه دهستان تشکیل شده است: مرکزی - فرومد - نردین. تعداد آبادیهای بخش ۴۴ و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار تن است. دهستان مرکزی از چهار بلوک به نام بلوک کلاته، اربعه، سرحدات، مرکزی تشکیل شده که جمعاً ۲۵ آبادی و حدود ۱۲ هزار تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). میامی و سرحدات از بلوکات ولایت شاهرود خراسان است عدهٔ قراء: ۸. مساحت: ۱۲ فرسخ. مرکز: میامی. حد شمالی: کلاتها. شرقی: بلوک فروند. جنوب: بلوک بیارجمند. غربی: زیراستاق و پشت بسطام. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۰۷).

میامی. [مَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود و مختصات آن به شرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۴۰ دقیقه، عرض ۳۶ درجه و ۲۵ دقیقه. این قصبه در ۶۰هزارگزی خاور شاهرود سر راه شوسهٔ شاهرود - مشهد واقع و هوای آن معتدل است. جمعیت قصبه در حدود دو هزار تن می‌باشد. میامی دارای ۲۰ باب دکان و دو گاراژ و پنج کاروانسرا و ادارات بخشداری و بهداری و ژاندارمری و فرهنگ و آمار است. آب قصبه از یک رشته قنات تأمین می‌شود محصول عمدهٔ آن میوه و غله و صنایع دستی زنان بافتن کرباس و قطیفه است. کاروانسرای شاه‌عباسی آن از آثار قدیمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). از توابع شاهرود و دارای معدن مس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام قصبه‌ای کنار راه شاهرود و نیشابور میان فراش‌آباد و ابراهیم‌آباد، واقع در ۴۷۸ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف):

ما خیمه به صحرای میامی زده‌ایم
با چنگ و رباب می پیاپی زده‌ایم
زاهد تو مده زحمت خود خجلت ما
در خیمهٔ ما میا میا می‌زده‌ایم.
(منسوب به ملک‌الشعراء بهار).

میامی. [مَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۰۸هزارگزی شمال خاوری فریمان با ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات است و در هشت‌هزارگزی راه مشهد به مزدوران قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میامین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ میمون، به معنی مبارک و نیکبخت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشخاص مبارک و چیزهای مبارک و این جمع میمون است. (غیاث). و رجوع به میمون شود.

- امام میامین؛ پیشوای نیک‌بختان و مبارک‌وجودان. و ناصرخسرو در بیت زیر آن را ظاهراً به عنوان لقبی برای امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام آورده است:

فخرم بس آن که در ره دین حق
بر مذهب امام میامینم. ناصرخسرو.

میان. (اِ، ق) وسط هر چیز مانند میان مجلس و میان شهر یا میان باغ و امثال آن. (از انجمن آرا). وسط چیزی. (آنندراج) (غیاث). در مقابل کنار باشد و به عربی وسط گویند. (از برهان). بین. (ترجمان‌القرآن جرجانی). آن جایی از درون هر سطحی که از کنارهای آن سطح فاصله داشته و دور باشد. هر محلی در داخل سطحی که بعد و دوری آن از کناره‌های آن سطح تقریباً مساوی بود. به تازی وسط خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). ||میانه. بین. مابین. وسط و در فاصلهٔ دو چیز یا دو کس، چنانکه میان دو انسان یا میان دو جاندار یا میان دو درخت و دیگر چیز قرار گرفتن: یکی رودی است عظیم، سپیدرود خوانند میان گیلان ببرد و بدریای خزران افتد. (حدود العالم).

بالا چون سرو نورسیده، بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بَر[2]. منجیک.
به شاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر. فردوسی.
همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی بر اینگونه جوینده بهر. فردوسی.
همه زرکانی و سیم سپید
ز سر تا به بن وز میان تا کران. فرخی.
گیسوی مشکبوی به بر درفکنده بود
موی میانش گم شده اندر میان موی. عطار.

- امثال:
میان دو سنگ آرد می‌خواهد. (امثال و حکم دهخدا).

||بین. مابین. در بین دو یا چند چیز یا کس که در امری و حالتی مشترک یا مجاور باشد:

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش پنداری[3] میان مردمان. رودکی.
یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان. فردوسی.
به برزو چنین گفت کای پهلوان

۱ - ناظم‌الاطباء به ضم میم اول آورده و ظاهراً اشتباه یا غلط چاپی است.
۲ - شاهد در کلمهٔ اول است.
۳ - ن‌ل: پیدایی.

سرافراز ترکس میان گوان. فردوسی.
بداندکه میان نیکی و بدی فرق تاکدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی). مردم دو اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دوستی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی).
یک چند میان جمع دیوان
تاکور بدم چو دیو رستم. ناصرخسرو.
برمک از سلیمان پرسید که میان چندین هزار مردم ملک به چه دانست که بنده با خویشتن زهر دارد. (تاریخ برامکه). بعد از آنکه صد و چهل پیغمبر فرستاده بود در میان ایشان. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰). خلاف است میان علماء... (از کشف‌الاسرار میبدی ج۲ ص۵۰۴). میان اتباع او (شیر) دو شکال بودند. (کلیله و دمنه). و قواعد صداقت میان ایشان مستحکمتر شد. (کلیله و دمنه).
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است
که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم دهخدا).
آلت و ادات در میان نبود. (سندبادنامه ص۲).
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که رفت آن از میان وین در میان نیست.
نظامی.
میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن.
سعدی.
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. حافظ.
- از میان برداشتن؛ کشتن و نابود کردن. از بین بردن. معدوم کردن: اگر او را بی سببی واضح و الزامی فاضح... از میان بردارند متدینی دیگر به جای او بنشینند. (مرزبان‌نامه ص۸۴).
- از میان رفتن؛ از بین رفتن. ناپدید شدن. گم شدن. نابود شدن. معدوم شدن. تلف شدن. محو شدن. برچیده شدن. منقرض گشتن. (از یادداشت مؤلف):
شاید که چشم چشمه بگرید به های های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت.
سعدی.
- به میان؛ در فاصله. در بین:
به میان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست.
ناصرخسرو.
به میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا به میانهٔ دو ره خوف و رجاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷).
- در میان آمدن؛ در بین آمدن. مذکور گشتن. گفته شدن: تا حدیث زلت یاران در میان آمد. (گلستان).
- ||میانجی شدن: تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی و کار راست کردی. (تاریخ بیهقی). من به میان آیم و دل امیر خراسان بر شما به شفاعت و درخواست خوش گردانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲).
- ||پدید گشتن. ظاهر شدن:
چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۶).
ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده. نظامی.
- در میان افتادن؛ میانجی شدن. خود را میانجی ساختن. (یادداشت مؤلف).
- در میان بودن؛ در بین بودن: بحکم آنکه در میان بودم گفت همچنان است که گفتی. (تاریخ بیهقی). پس از آن ما نیز در میان نبودیم همه فضل او بود. (اسرارالتوحید ص۲۷).
- ||واسطه و رابط بودن: بوسهل را... پیغام دادیم که چون تو در میان‌کاری من بچه کارم. (تاریخ بیهقی). رجوع به ترکیب بعد شود.
- در میان داشتن؛ در میان بودن. میانجی ساختن. میانجی کردن: چون افراسیاب را دست در وی نمیرسید مردم را در میان داشتند تا صلح کردند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۸). روی به بلاد هند نهادند [بهرام گور و لشکریان او] و ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند و دختر را به زنی به بهرام داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۲).
- در میان نهادن؛ گفتن. اظهار داشتن. بیان کردن:
با لطف تو در میان نهادست
خاقانی امید بی‌کران را. خاقانی.
کرده در شب سوی معراجش روان
سر کل با او نهاده در میان.
عطار.
رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه. (گلستان).
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم به جان.
سعدی (بوستان).
- امثال:
میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده.
میان خود و خدا؛ بینک و بین‌الله. (از یادداشت مؤلف).
میان عاشق و معشوق رمزهاست بسی
صلاح نیست پداند به غیر دوست کسی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
میان گوشت و ناخن نمی‌توان جدائی انداخت؛ کودکان را از پدر و مادر و خویشان را از پیوندان به آسانی جدا نشاید ساخت. (امثال و حکم دهخدا).
میان ماه من تا ماه گردون
تفاوت از زمین تا آسمان است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
میان من و تو؛ بینی و بینک. (یادداشت مؤلف).
میان من و خدا؛ بینی و بین‌الله. (یادداشت مؤلف).
هفت قرآن در میان؛ این مثل و عبارت تعویذگونه‌ای است چون «هفت کوه در میان». (از امثال و حکم دهخدا).
||درون و داخل و مابین. (ناظم الاطباء). درون. در. اندر. اندرون. تو. توی. (یادداشت مؤلف):
دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی.
چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی.
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور. معروفی.
به بگماز بنشست بمیان باغ
بخورد و به یاران بداد او تفاغ.
ابوشکور بلخی.
بر خوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه. دقیقی.
سیاوخش[1] است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر.
دقیقی.
رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عماره.
یکایک بدو گفت پیران همه
که گرگ اندرآمد میان رمه. فردوسی.
راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندر میان کرته و خار.
عبدالله عارضی (از فرهنگ اسدی ص۴۶۵).
بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار. فرخی.
چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته. (تاریخ بیهقی). میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). چون به میان سرای برسیدند حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را پیش امیر بردند. (تاریخ بیهقی).
دل آتش غصه در میان داشت
آب از مژه در میان شکستم. خاقانی.
بتی که باغ پر از گل شود به نکهت گل
چو گلبن ار بگشاید میان باغ میان. کاتبی.
- امثال:

۱ - ن ل: سیاووش.

سر آن گرگ را مرگ به در یله
که بیخورد ماند میان گله.
(منسوب به فردوسی).
میان بلا بودن به از کنار بلاست. (جامع‌التمثیل).
میان کلامتان شکر؛ چون در میان سخن کسی سخن آرند، ادب را ابتدا بدین جمله کنند. (امثال و حکم دهخدا).
میان دریا گرد می‌خواهد. (جامع‌التمثیل).
||اثناء. بین. در. در متن:
و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس.
||جوف. داخل:
زنی با جوالی میان پر ز کاه
همی بود پویان میان سپاه. فردوسی.
تو دانی که دیدن به از آگهیست
میان شنیدن همیشه تهیست.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
وی نیز هم بر این رود و میان دل را به ما می‌نماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۴). باید که وی... میان دل را بما می‌نماید و صواب و صلاح کارها می‌گیرد. (تاریخ بیهقی).
شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان.
سنائی.
چون شاهد و شاه بند از دور
خنده ز میان جان زند صبح. خاقانی.
صاحبدلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان. (گلستان).
— امثال:
که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش.
سعدی.
||کمر، چه از آن انسان باشد و چه حیوان. (از یادداشت مؤلف). کمر و کمرگاه. (ناظم الاطباء). کمر باشد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کمر است زیراکه وسط نام دو طرف بدن است. (از آنندراج) (از غیاث). به معنی کمرگاه هم هست. (برهان). به معنی وسط قد و کمر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
کلاسنگی در میان بسته و توبره‌ای در پشت انداخته. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بزد بر میان پلاشان گرد
همه مهرهٔ پشت بشکست خرد. فردوسی.
به گرسیوز اندر چنان بنگرید
که گفتی میانش بخواهد برید. فردوسی.
بزد بر میانش بدو نیم گشت
دل برزویلا پر از بیم گشت. فردوسی.
آن کمر باز کن بتا ز میان
زین غم و وسوسه مرا برهان. فرخی.
چریده دیولاخ آگنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر. عنصری.

ستیزهٔ بدن عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال.
عسجدی.
شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه.
منوچهری.
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.
عاشقی کو در میان خویش بر بسته‌ست جان
بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ.
منوچهری.
فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقهٔ ابریشمین کشیدند و بر میان بست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).
عشق من از سرین تو دزدیده فربهی
صبر من از میان تو دزدیده لاغری. قطران.
دست طمع کرد میان ترا
پیش شه و میر دو تا همچو دال.
ناصرخسرو.
بند ز من برگرفته‌اند از این است
کایچ نخمد همی به پیش میانم. ناصرخسرو.
سرین و سینهٔ او سخت فربی
میان و گردن او بس نزار است. مسعودسعد.
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر.
امیرمعزی.
نخیزد از میان میری که موری هم میان دارد
نیاید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد.
مجیر بیلقانی.
دوست با درد وفا خواهم گرفت
تیغ درخورد میان خواهم گزید. خاقانی.
آن لعل را برشتهٔ مریم که درکشید؟
از سوزن مسیح که شکل میان اوست.
خاقانی (دیوان ص ۱۷۰).
رای او چون میان معشوق است
کوهی از موی از آن درآویزد. خاقانی.
غیرت از آن پرده میانش گرفت
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت. نظامی.
آسمان کآفتاب ازو اثریست
بر میان تو کمترین کمریست. نظامی.
میانت گوئیا رمزی است غیبی
که از سر ضمیر آید نهان‌تر. بهاءولد.
نتابد همی تار مویش میان
که را دیده‌ای چون میانش میانی؟ بهاءولد.
ازاری از گلیم بر میان بند و توبره‌ای پر جوز بر گردن آویز و به بازار بیرون شو. (تذکرةالاولیاء عطار). نقل است که مرتضی رضی الله عنه در بصره آمد، مهار شتر بر میان بسته سه روز آنجا بود. (تذکرة الاولیاء عطار).
از تو تا باکنار ماند دلم
بی تو چون موی از میان توام. عطار.

در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این. مولوی.
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه؟ سعدی.
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان تست.
سعدی.
چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت.
سعدی (غزلیات).
زری که روی من از هجر او زراندود است
به رغم من همه در سیمگون میان افکند.
سراج‌الدین.
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده‌ست.
حافظ.
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد. حافظ.
آبی که بسته‌اند به دلها دهان تست
نقدی که آن به دست نیاید میان تست.
بابافغانی.
می‌توان گفت رگ ابر میانی که تراست
تازکی بس که از آن موی کمر می‌بارید.
ملاقاسم مشهدی.
دهان یار به یاقوت سفته می‌ماند
میان او به حدیث نگفته می‌ماند.
محمداسحاق شوکت.
— جان‌برمیان؛ مهیای جانبازی. (یادداشت مؤلف):
ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
پیش جمالت منم هندوی جان‌برمیان.
خاقانی (دیوان ص ۳۳۱).
عقل جان‌برمیان بخدمت تو
می‌شتابد به هر مکان که توئی. خاقانی.
ای عاشق جان‌برمیان با دوست نه جان در میان
نقش زر سودائیان با عشق خوبان تازه کن.
خاقانی.
— جان بر میان بستن یا جان در میان بربستن؛ آمادهٔ جانبازی و فدا کاری شدن: پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... از بهر ما جان را بر میان بست. (تاریخ بیهقی). مهربانتر از مادر بودم و جان بر میان بستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹).
دوستی کو تا بجان دربستمی
پیش او جان را میان در بستمی. خاقانی.
از همه عالم شده‌ام بر کران
بسته به سودای تو جان بر میان. خاقانی.
به جستجوی تو جان بر میان جان بندم
مگر وصال ترا یابم و نمی‌یابم. خاقانی.
— میان بر بستن به چیزی (یا بهر) (یا برای) (یا از پی) چیزی یا امری؛ آمادهٔ انجام آن شدن.

مهیا گشتن:

نباید چنین کارش از تو پسند

میان را بخون ریختن برمبند. فردوسی.

— میان بر میان هم بستن؛ کمربند برکمربند هم بستن. کمر یکدیگر را گرفتن. یکدیگر را یاری دادن:

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌روند

جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم.

صائب تبریزی.

— میان بستن. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

— میان دربستن؛ میان بستن. کمر بستن. کنایه از آمادهٔ خدمت شدن:

آن هنرمند جوانی که چو دربست میان

فلک پیر گشاید پی دیدنش کمر. سنائی.

تنم چون سایهٔ موی است و دل چون دیدهٔ موران

ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد.

عمعق.

به آسمان شکنی آه من میان دربست

مراد آه تویی در کنار آه نهم. خاقانی.

دل به سودای بتان در بسته‌ام

بت‌پرستی را میان دربسته‌ام. خاقانی.

نامرادی را بجان دربسته‌ام

خدمت غم را میان دربسته‌ام. خاقانی.

پیر چون دید مهمان برجست

پرستشگری میان دربست. نظامی.

میان دربست شیرین پیش موبد

به فراشی درون آمد به گنبد. نظامی.

خدایگانا آن‌دم که فتح در صف تو

میان[1] چو نیزه گه‌کارزار دربندد.

سیف اسفرنگ.

||آنچه از جنس دوال و جز آن که گرد کمر بندند. میان‌بند. کمر. کمربند. مِنطَقَه. (یادداشت مؤلف):

سپه را دو فرسنگ بد در میان

گشادن‌نیارست یک تن میان. فردوسی.

بتی که باغ پر از گل شود به نکهت گل

چو گلبن ار بگشاید میان باغ میان. کاتبی.

||نیام شمشیر و غلاف کارد و خنجر و جز آن. (ناظم الاطباء). غلاف خنجر و کارد و شمشیر که به نیام مشهور است. همان نیام و میان مقلوبند. (انجمن آرا). غلاف کارد و شمشیر و جز آن که سلاح در میان آن می‌باشد پس بدین معنی نیام قلب این بود و لهذا در میان کردن و در نیام کردن به یک معنی مستعمل می‌شود. (آنندراج). از معنی کمر، غلاف تیغ و غیره را گویند چراکه سلاح در میان آن می‌ماند. (غیاث). به معنی غلاف کارد و خنجر و غیره است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). غلاف کارد و خنجر و شمشیر و مانند آن را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

یکی تیغ تیز از میان برکشید

سراسر دل نامور بردرید. فردوسی.

چو از دور گرد سپه را بدید (گیو)

بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.

چو خسرو دل و زور او را بدید

سبک تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل

شاهی که تیغ او را نصرت بود میان.

مسعودسعد.

چون زبانم گرفت خونریزی

همچو شمشیر در میان کردم. مولوی.

||(اصطلاح نظامی) قلب. قلب جیش. قلب لشکر. (از یادداشت مؤلف):

ز بر برپیامد سوی تازیان

یکی لشکری بی‌کران و میان. فردوسی.

سپه را میان و کرانه نبود

همان بخت دارا جوانه نبود. فردوسی.

به هر کنج بر سیصد استاده بود

میان در سیاووش آزاده بود. فردوسی.

||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عبارت از وجود سالک است وقتی که دیگر حجاب نمانده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||دل. (یادداشت مؤلف). ضمیر. درون. اندرون آدمی:

در میان آتشی وندر میانت آتشست

آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی.

ناصرخسرو.

خیره چه گویی تو که بادیست این

در شکم و پشت و میانم روان. ناصرخسرو.

||خلال. (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (دهار). خُلَل. (دهار). حین. اثنا. وسط. بحبوحه: در خلال. در اثنای. (یادداشت مؤلف). میانه و وسط در معنویات، چنانکه اثنای سخن گفتن یا کار کردن:

— امثال:

میان جنگ شرح می‌پرسد. (امثال و حکم دهخدا).

میان دعوا حلوا خیر نمی‌کنند. (امثال و حکم دهخدا).

میان دعوا نرخ معین می‌کند؛ با زیرکی در حالی که مطلب متنازع فیه است از خصم اقرار می‌طلبد. (امثال و حکم دهخدا).

میان معرکه و خرخاری! (امثال و حکم دهخدا).

میان عرصات و خربگیری. میان این هیر و ویر، بیا زیر ابروم را بگیر. (یادداشت مؤلف).

||حضور. پیش. نزد. ||مابین. بین (در آراء، در عقاید، در نظریات): در منظومهٔ شمسی میان علما اختلاف است. (از یادداشت مؤلف).

||فاصلهٔ زمانی بین دو امر. (یادداشت مؤلف): امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد. (تاریخ بیهقی). بعد از آنکه صد و چهل پیغمبر فرستاده بود در میان ایشان و میان موسی و میان داود چهارصد و هفت سال بود این بود قصهٔ یوشع که یاد کرده شد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰). ||حد فاصل میان دو چیز یا دو جای فروتر وبرتر، مانند میان زمین و هوا. یا میان زمین و آسمان. (یادداشت لغتنامه): سپاس مر ایزد را که آفریدگار زمین و آسمان است و آفریدگار هرچه اندر این دو میان است. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد اخوینی). ||مرز. فاصله. سرحد. حد فاصل بین دوجا. ||فاصلهٔ مکانی. بعد. دوری. بون. میانه. (یادداشت مؤلف). بین. فاصله: و میانشان [میان کمرنیا و مصیصه] چهار فرسنگ است. (حدود العالم). و نزدیک او قلعهٔ دیگری است میانشان فرسنگی سخت استوار. (حدود العالم).

میان دو لشکر دو فرسنگ بود

که پهنای دشت ازدر جنگ بود. فردوسی.

سپه را دو فرسنگ بد در میان

گشادن‌نیارست یک تن میان. فردوسی.

تا آخر به صلح قرار دادند و... مقرر داشتند که هیرمند در میان باشد. (تاریخ سیستان). بر وی نیست که به تکلف خاک به میان مویها رساند. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۲ ص ۵۲۱)... و میان این موضع و حضرت بغداد. مسافت تمام نشان می‌دهد. (کلیله و دمنه ص ۲۰ چ مینوی) (کلیله و دمنه). شوار، دو کوکب است روشن بر طرف دنب عقرب، میان ایشان مقدار بدستی است. (جهان دانش). ||حد فاصل میان دو امر معنوی؛ چنانکه مرگ و زندگی، وجود و عدم، نیکی و بدی:

میان خواجه و تو و میان خواجه و من

تفاوت است چنان چون میان زر و گست.

فرخی.

||حد وسط. اعتدال. میانه. میانه‌روی. نه افراط و نه تفریط. ||نقطه. محل. جا. مکان. جای. ||نقطه‌ای که درست در وسط چیزی یا جایی قرار گرفته و فاصلهٔ آن با محیط و یا اضلاع، برابر باشد. چنانکه میان دایره و کثیرالاضلاع منتظم. (از یادداشت لغت‌نامه). مرکز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). وسط و آن جایی که دوری آن نسبت به دو سر چیزی برابر باشد. (ناظم الاطباء): این خطها که از میان دائرهٔ فلک برآید و بر میان این بخش [یعنی وتر] بگذرد بر پهنای وی آن را سهام خوانده‌اند یعنی تیرها. (نوروزنامه).

— میان دل؛ سویدا. (یادداشت مؤلف).

||جمع. گروه. جماعت. میان جمع و در میان جمع، بر سر جمع. در جمع: صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - به معنی کمربند نیز ایهام دارد.

جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند. (گلستان). ||اشتراک. هنبازی. انبازی.
— در میان نهادن چیزی؛ دیگری یا دیگران را در تمتع از آن با خود شریک کردن. مشترک ساختن که هر کس از آن سهمی برد. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت موبد به پیش گروه
به مزدک که ای مرد دانش‌پژوه
یکی دین نو ساختی پرزیان
نهادی زن و خواسته در میان. فردوسی.
همی دیو پیچد سر بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان. فردوسی.
||فرق. تفاوت. فاصله. اختلاف:
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد.
فرخی.

میان. (ا) مخفف همیان نیز آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج). همیان و کیسهٔ زر. (ناظم الاطباء). همیان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی همیان نیز آمده است و آن کیسه‌ای باشد طولانی که زر در آن کنند و بر کمر بندند. (برهان). کمر همیان مانند: بیست دینار در میان عباس بود ابوالیسر آن بگشاد و او را اسیر کرد و پیش پیغمبر علیه‌السلام برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قوت و قوتش به آخر آمده درمی چند در میان داشت (گلستان).

میان. (هندی، ا) به لغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه در ترکی آقا و در پارسی خواجه گویند و در عربی شیخ و در توران «ایشان» و در کشمیر «جو» مثل احمدجو و علی‌جو یعنی احمدآقا و علی‌آقا و لغت اهالی کشمیر لغتی است خاص غیر لغتهای هندی. (از انجمن آرا) (از آنندراج). به لغت هندی به معنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است. (برهان).

میان. [مَیْ یا] (ع ص) بسیار دروغگوی. (ناظم الاطباء). دروغگوی. (منتهی الارب).

میان‌آب. (اِخ) میاناب. نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در جنوب شوشتر و باختر دهستان گندزلو دهستان حیزان با ۴۱ قریهٔ کوچک و بزرگ و حدود ۸۰۰۰ تن جمعیت. هوای آن گرمسیری و محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و صیفی و کنجد است. قراء مهم میان‌آب عبارت است از عرب‌حسن و مهدی‌آباد. ساکنان از طایفهٔ شوشتری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میان‌آب. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اهواز، استان ششم (خوزستان)، واقع در شمال باختری اهواز میان رود کارون و کرخه. هوای آن گرمسیری و محصول آن برنج است. جمعیت این دهستان در حدود بیست هزار تن و تعداد دیه‌های آن ۸۰ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۲ هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم به تهران با ۹۳ تن جمعیت. آب آن از قنات راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان للک بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور گرگان با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌نو، با ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۵۵هزارگزی خاور جغتای با ۳۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۱۰۸هزارگزی شمال طبس با ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میان‌آباد. (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۲/۵هزارگزی جنوب خاوری بجنورد با ۳۳۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و تریاک و زیره و انواع میوه و شغل عمدهٔ اهالی تجارت و قالیافی است. راه آن اتومبیلرو است و کارخانه‌های پنبه‌پاک‌کنی شرکت جین و کارخانهٔ کالیفرنی و صد باب مغازه و ادارات دولتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). این قصبه امروز شهری بسیار زیبا و بزرگ شده است و چون اسفراین در تقسیمات جدید کشوری شهرستان شناخته شده مرکز و خود شهرستان به نام اسفراین معروف گشته است. خیابانهای بزرگ و زیبا و باغهای حاصلخیز و مصفا و مزارع و چمنهای سبز و خرم دارد.

میانا. (اِخ) دهی است از دهستان بنافت بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸ هزارگزی جنوب کهنه‌ده با ۶۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میاناب. (اِخ) نهری که از شمال شهر شوشتر زیر قلعهٔ سلاسل از شاخهٔ غربی کارون جدا کرده‌اند و جلگهٔ میاناب را که از شوشتر تا بندقیر ممتد است سیراب می‌کند. ||نام جلگه‌ای میان دو شاخهٔ شطیط و گرگر رود کارون از شوشتر تا بندقیر.

میان‌باریک. [یا] (ص مرکب) کمرباریک. که کمری باریک دارد. (از جانداران). اهضم. اَقَبّ. اَهیَف. (یادداشت مؤلف). ||(در اشیاء) که وسط آن باریک باشد. که میانهٔ آن نسبت به دو سوی باریکتر بود. که حجم قسمت وسطای آن از قسمتهای مقدم و مؤخر کمتر باشد چنانکه میله‌ای چوبین یا آهنین یا دالانی و راهروی. لؤلؤ مضطمر؛ مروارید میان‌باریک. (منتهی الارب). ||که فاصله یا عرض قسمت وسطای آن در فاصله یا عرض دو جانب دیگر کمتر باشد.

میان‌بازور. [یا] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۱۹هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر با ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میان‌بالا. [یا] (ص مرکب) مرد متوسط‌قامت. (آنندراج). نه بلند و نه کوتاه. (ناظم الاطباء). میانه‌بالا. میانه‌قد. آنکه قدش نه بلند باشد نه کوتاه. متوسط‌قامت. (از یادداشت مؤلف). نه بلند و نه کوتاه. (ناظم الاطباء). ربعه. که قدی متوسط نه بلند و نه کوتاه دارد. که قامتی باندام دارد نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میانه‌بالا شود.

میان‌بالان. [یا] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در ۹هزارگزی راه عمومی با ۲۵۱ تن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میان‌بر. [یامْ بُ] (نف مرکب، اِ مرکب) برندهٔ میان: ||راه کوتاهتر. راهی در میان دو نقطه که نسبت به راه یا راههای دیگر کوتاهترین باشد. مستقیم‌ترین و کوتاهترین راه بین دو نقطه نسبت به راه اصلی که به صورت خط منحنی و منکسر است. اقصر فاصله میان دو نقطه در مسافت. راهی که اضلاع را نپیماید و از زاویه‌ای به زاویه‌ای محاذی شود. (از یادداشت مؤلف).
— راه میان‌بر؛ راه اقصر. راهی که نسبت به راه یا راههای اصلی کوتاهتر باشد. (از یادداشت مؤلف).
— میان‌بر زدن راهی؛ میان‌بر کردن راهی. (از

یادداشت مؤلف).
— میان‌بر کردن؛ پیمودن فاصلهٔ دو نقطه از کوتاهترین و نزدیکترین راه. پیمودن اقصر فاصله. به جای اینکه دو ضلع را بپیمایند مستقیم از گوشه به گوشه پیمودن. (از یادداشت مؤلف).
— ||مقابل کف‌بر کردن. بریدن درختی بالاتر از کف زمین. (یادداشت مؤلف).
||هرچیز که فاصله و حاجبی میان دو چیز ایجاد کند. ||حجابی که میان دو اتاق یا دو چیز واقع باشد. (حاشیهٔ شرفنامه ص ۴۲۰):
به کم مدت از کار پرداختند
میانبر ز پیکر برانداختند. نظامی.
میان‌بر. [یا مْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری قزوین با ۱۶۴ تن جمعیت. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
میان‌بر. [یا مْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در ۱۵هزارگزی صومعه‌سرا. با ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از نهر و استخر و راه آن مالرو است. نصف اهالی در تابستان ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
میان بسامد. [بَ مَ] (اِ مرکب)[1] حرکت رفت و آمد متواتر متوسط. (لغات فرهنگستان).
میان بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بستن کمر. کمربند بر کمر بستن. بستن بند کمر بر میان تن. استوار کردن بند بر کمر به قصد تنگ و چسبان گشتن جامه بر تن یا چابکی و آمادگی بیشتر یافتن در برآوردن مهمی چنانکه نبردی را یا زورآزمایی را. مجازاً، آماده شدن. سخت پی کاری بودن:
سپهدار پیران میان را ببست
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. فردوسی.
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار جنگی میان را ببست. فردوسی.
چو بدگردیه با سلیح گران
میان بسته بر سان جنگ‌آوران. فردوسی.
این کار را میان بستم و هم امروز گرد آن برآیم. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل‌برمک را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴). میان بسته‌اند تا به هیچ حال فعلی نیفتد... (تاریخ بیهقی).
فتح را تام اوست فتح بزرگ
به مثالش خیال بسته میان. ناصرخسرو.
سرفراز چو نیزه هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه بست.
مسعودسعد.
دهر از میان به خدمت من بست همچو نی
شاید که من ز خوش‌سخنی رشک شکرم.
مجیر بیلقانی.
صد جان به میانجی نه یاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید.
خاقانی.
وز آنجا برون شد به عزم درست
به فرمان ایزد میان بست چست. نظامی.
چو سالار جهان چشم از جهان بست
به سالاری ترا باید میان بست. نظامی.
به صد جهد از میان سلطان جان رست
ولیک آنگه که خدمت را میان بست. نظامی.
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببندچو مردان بگیر دم خرش.
سعدی (گلستان).
میان بست و بی‌اختیارش بدوش
درآورد و خلقی بر او عام جوش.
سعدی (بوستان).
میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا به گردن درافتاد سخت.
سعدی (بوستان).
برهمن در قیامت نیز خواهد خدمت بت کرد
ز بس در ساعت سنگینی او را من میان بستم.
محمدقلی سلیم.
آن شوخ به قتل من دلخسته میان بست
در مرتبهٔ معنی باریک توان بست.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).
میان‌بسته. [یا مْ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که‌کمر خود را با چیزی بسته باشد. که کمر بر میان بسته باشد. بسته میان. کمربسته. که کمر یا چیزی دیگر بر میانش بسته باشد:
نباتی میان‌بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر.
سعدی (بوستان).
||کنایه از مهیا و آماده و حاضر. (ناظم الاطباء). آمادهٔ خدمت. آمادهٔ به خدمت. مهیا. حاضر. (از یادداشت مؤلف). کمربسته و آماده. (آنندراج):
برون رفت سیندخت با بندگان
میان‌بسته سیصد پرستندگان. فردوسی.
بر این چاره اکنون که جنید ز جای
که خیزد میان‌بسته این را بپای. فردوسی.
همی رفت چون پیش رستم رسید
گوشیردل را میان‌بسته دید. فردوسی.
در طمع روز و شب میان بسته
بر در شاه و میر و بندارند. ناصرخسرو.
منذر گفت من بنده‌ام و ایستاده‌ام میان بسته به هر چه فرمائی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۵).
در خدمت تواند میان بسته چون رهی
گردان روستم‌تن اسفندیاردل. سوزنی.
دایره کردار میان بسته باش
در فلکی با فلک آهسته باش. نظامی.
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی.
ای پیش تو سپهر میان بسته چون قلم
مردی و مردمیت به عالم شده‌ست علم. (؟).
میان‌بند. [یا مْ بَ] (اِ مرکب) کمربند. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). منطقه. شَدّه. میان کمر. (یادداشت مؤلف). نطاق. (منتهی الارب) (دستوراللغة). نقبه. (دهار). هرآنچه بر کمر می‌بندند. (ناظم الاطباء). آنچه به کمر بندند چنانکه شال. (یادداشت مؤلف):
گفتم‌زهی میان‌بند، گفتا که در میانست
گفتم‌نقاب پرده، گفتا در آب بینی.
نظام قاری.
تعلقی به میان‌بند چون نمکدان داشت
نوشته‌اند به زر حل بر او که آنت ملیح.
نظام قاری.
بیان نقش میان‌بند مصریت قاری
بگوید ار تو بشکرانه در میان آری.
نظام قاری.
میان‌بند و الباغ و دستار و موزه
سزد با هم ار زانکه باشد مناسب.
نظام قاری.
||تنگ. (ناظم الاطباء). ||جایگاه بستن کمر. میانگاه:
بیاید پس آنگاه فرزند من
ببسته میان بر میان‌بند من. دقیقی.
||بند شلوار و زیرجامه. (ناظم الاطباء). ازاربند. (آنندراج). ||(نف مرکب) میان‌بندنده. که میان بندد. که کمر بر میان بندد. ||مهیا و آماده شونده کاری را.
میان‌بند. [یا مْ بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان در جنوب باختری سولده واقع و هوای آن مرطوب و معتدل و محصولات آن غلات و لبنیات است. معدن زغال گلندرود در این دهستان واقع و استخراج می‌شود. میان‌بند از ۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن میباشد. قراء مهم دهستان پی‌مد و گلندرود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
میان‌بند. [یا مْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در شش‌هزارگزی شمال فدیشه. با ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
میان‌بودان. [یا مْ] (اِ مرکب) (دساتیری) به معنی کائنات جو است یعنی آنچه در میان زمین و آسمان متکون گردد مثل ابر و باد و

---
1 - Moyenne fréquence.

باران. (آنندراج) (انجمن آرا).

میان‌بوی. [یا مُ بُ وی] (حامص مرکب) یعنی در میان و وسط بودن بدون افراط و تفریط. (آنندراج). یعنی در میان و وسط بودن. (انجمن آرا).

میان‌پا. [یا مْ] (اِ مرکب) وسط هر پا. ||وسط دو پا. میان ران. ||میان پاچه. میان پای. ملتقای دو پا از سوی تنه. ||کودک رسوا و بی‌آبرو. ||آلت رجولیت. (ناظم الاطباء). ||شرم زن. (آنندراج):

نیم شمعیش در میان‌پا کرد. سعدی.

و رجوع به میان پای شود. ||شلوار. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میان‌پاچه. [یا مْ چَ / چِ] (اِ مرکب) وسط پاچه. ||میان پا. میان پای. (ناظم الاطباء). میانِ دو ران:

میلم به میان‌پاچهٔ او بیش کشد
زیراکه میان‌پاچه ز کس تنگ‌تر است.

میرمشاه.

در نامهٔ اعمال تو چیزی نبود
جز حرف میان‌پاچه و سرگیری و غرق.

حکیم شفایی.

میان‌پای. [یا مْ] (اِ مرکب) میان‌پا. میان‌پاچه. (ناظم الاطباء). رجوع به میان‌پا شود. ||آلت مردی. آلت رجولیت. شرم مرد. (یادداشت مؤلف):

تا سیم بود، بود میان‌پایشان چو سیم
دادیم سیم و کرد میان‌پای [1] فی‌البطون.

سوزنی.

||دبر. (یادداشت مؤلف):

تا سیم بود، بود میان‌پایشان چو سیم
دادیم سیم و کرد میان‌پای فی‌البطون [2].

سوزنی.

||شرم زن. شیب زن. فرج. شرم. قبل. مقابل دبر. (یادداشت مؤلف):

به بذله گفت به داماد هرچه خواهی هست
در آستین میان‌پای دخترش تیار.

حکیم شفائی.

||زیرجامه. (آنندراج).

میان‌پر. [یا مْ پُ] (ص مرکب، اِ مرکب) هرچیز توپر که پوک نباشد. آنچه میان آن خالی نباشد. (از یادداشت مؤلف). ||نوعی شیرینی یا آجیل که بیشتر در آذربایجان (مخصوصاً در تبریز و اسکو و خسروشاه و مراغه) درست کنند و برای ساختن آن، ابتدا هسته و قشر درونی هلو، شفتالو، زردآلو، گلابی را خالی کنند تا پوست آن با قشری از گوشت میوه بماند سپس آرد یا کوبیدهٔ شکر و گردو و بادام و جز آن را توی آن می‌ریزند و می‌گذارند خشک می‌شود و بسیار مطبوع و خوش‌طعم می‌گردد.

میان‌پرده. [یا مْ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) نقطه‌هایی که بین حروف به جای حروف یا پرده‌های متروک گذارند. نیم‌پرده. ||(در سینما یا تآتر) فاصلهٔ دو پردهٔ نمایش. در فاصلهٔ دو قسمت مجزا از یک نمایش که پردهٔ سن می‌افتد.

میان‌پشته. [یا مْ پُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۵هزارگزی باختر رودسر، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل‌رود و راه آن ماشین‌رو است. ماشین برنج‌کوبی دارد و مزرعهٔ مازندران بیجار در آمار جزء این ده بشمار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میان‌پشته. [یا مْ پُ تَ] (اِخ) جزیره‌ای که فاصل میان غازیان و بندرانزلی است و با پلی به غازیان متصل است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ذیل بندر پهلوی شود.

میان‌تکاب. [تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بیجستان شهرستان گناباد است و همهٔ دیه‌های آن در حومهٔ بخش واقع و هوای آن نسبتاً معتدل و کوهستانی است. آب گوارایی دارد و از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۰۷۰ تن می‌باشد. روستاهای مهم آن عبارتند از دهجرین با ۱۳۴۹ تن جمعیت و فخرآباد با ۹۹۷ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌تنگ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ راوند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میان‌تنگ. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش اوکو از شهرستان ایلام، واقع در ۳هزارگزی جنوب قلعه دره با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میان‌تنگ. [تَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی و گمرک در بخش سومار شهرستان قصرشیرین، واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری سومار کنار رودخانهٔ کنگیر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میان‌تو. (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۳۰هزارگزی شمال فدیشه با ۱۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌تهی. [تُ] (ص مرکب) [3] کاواک و میان‌خالی. (ناظم الاطباء). مجوف. مُسْحَر. (منتهی الارب). کاواک. اجوف. مجوف. میان‌خالی. پوک. پوچ. بی‌مغز. کرو. میان‌کاواک. (یادداشت مؤلف). متخلخل: سبب آماسیدن وی آن است که او (ملازه) متخلخل و میان‌تهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون طشت میان‌تهی است خاقانی
زان راحتها که روح را باید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۸۰).

چون غاریقون کریه و منکر
وز تربد هم میان‌تهی‌تر. خاقانی.

در کار توام به صبر مفکن کارم
کز صبر میان‌تهی‌تریم ما اینجا. خاقانی.

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.

سعدی.

نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی. (گلستان).

همه دعوی و فارغ از معنی
راست‌گوئی میان‌تهی جرسیست.

سعدی.

میانج. [نَ] (اِخ) میانه. (لغات فرهنگستان). شهر میانه. (ناظم الاطباء). نام شهرکی است در ۱۰۹هزارگزی هروآباد (خلخال) در کنار جادهٔ زنجان و تبریز میان جمال‌آباد و ادینیک در ۴۵۱هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میانه شود.

میانج. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاآباد شهرستان قزوین، واقع در ۱۸هزارگزی راه عمومی با ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ خراس و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ غیاثوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میانج. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۷ هزارگزی راه عمومی با ۷۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میانج. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۱۲هزارگزی راه عمومی با ۲۱۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میان‌جا. (اِ مرکب) مرکز. وسط. ||کنایه است از مرکز زمین، و قدما معتقد بودند کعبه مرکز زمین است:

کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف

---

۱ - مصراع اول شاهد معنی سوم و مصراع دوم شاهد معنی دوم کلمه است.

۲ - مصراع اول شاهد معنی سوم و مصراع دوم شاهد معنی دوم کلمه است.

3 - Creux (فرانسوی).

عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده.

خاقانی.

میان‌جائی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). و رجوع به زلقی شود.

میان‌جاده. [جادْ دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان کرج، واقع در ۵ هزارگزی شمال کرج با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرج و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میان‌جام. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش تربت‌جام شهرستان مشهد با ۵۱ آبادی و جمعاً ۲۲۶۳۰ تن جمعیت که همهٔ آبادیها در اطراف تربت‌جام قرار دارند. این دهستان محدود است از شمال به دهستان پایین جام، از باختر به کوه یزک و بخش طیبات، از خاور به کوه شاه‌نشین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان جنگل. [جَ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان بیدک و پوزهٔ زرچون در ۱۱۵هزارگزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

میانجی. (ص نسبی، اِ) در بهار عجم و مصطلحات آمده است: ظاهراً مرکب است از میان و لفظ «گی» که کلمهٔ نسبت است. پس گاف را به جیم بدل کرده چنین خوانده‌اند. مؤلف غیاث گوید که چون لفظ میانه را به یاء متصل کردند، های مختفی به کاف فارسی بدل شده به جیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ «چی»[1] که کلمهٔ ترکی و به معنی صاحب و خداوند و دارنده است، پس به جهت تخفیف جیم فارسی به جیم عربی بدل گشت. (از غیاث) (از آنندراج). مصلح در میان دو کس. (آنندراج). مصلح و میاندار. (ناظم الاطباء). واسطهٔ سازش و تلفیق و ایجاد تفاهم. آشتی دهنده. اصلاح دهنده. مصلح در میان دو کس یا دو گروه. واسطهٔ آشتی و صلح. (یادداشت مؤلف):

میان‌شان همه داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز. فردوسی.

میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
منش برزداری ز بالای برز. فردوسی.

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار. فردوسی.

هر یک [از قوای طبیعی و حیوانی و نفسانی] کار خویش نتواند کرد مگر به میانجی روح. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون من امروز در میانه نیم
چه میانجی کفر و دین باشم. خاقانی.

ز میان بر آر دستی مگر از میانجی تو
بکران برد زمانه غم بیکران ما را.

خاقانی.

صد جان به میانجی نه، یاری به میان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید.

خاقانی.

میانجی چه باشد که بس بیهشند
و گر راست خواهی میانجی کشند. نظامی.

عتابی گر بود ما را از این پس
میانجی در میانه موی تو بس. نظامی.

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نزد شیر آمدم. نظامی.

وارستگی میانجی ما و تو می‌کند
این ماجرا بود عجب که به روز جزا رسد.

حکیم شرف‌الدین شفائی.

دل بیگانه خوی من میانجی برنمیدارد
من و حسنی که پیش از چشم با دل آشنا گردد.

جلال‌اسیر.

— به میانجی؛ بوساطت. بوسیلهٔ: اندر همهٔ تب‌ها حرارت بدل رسد و از دل به میانجی شریانها و خون... اندر همهٔ تن پرا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گاه باشد که به میانجی ذات‌الریه به علت سل ادا کند [ماده در شش] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف که ایستاده بود از او تا سطوح اجسام صقیله. (چهارمقاله ص ۱۲ و ۱۳).

— بی‌میانجی؛ بی‌وساطت:

آن کیست که بی‌میانجی صبح
دست طرب از میان برآورد. خاقانی.

نان من بی‌میانجی دگران

— میانجی شدن؛ واسطه شدن. وساطت کردن. پا در میانی کردن. بین دو کس یا دو گروه به آشتی و صلح کوشیدن.

— امثال:

جنگ زرگری میانجی نخواهد. (امثال و حکم دهخدا).

میانجی میخورد اندرمیان مشت.

دل میانجی فراخ است. (جامع‌التمثیل).

تو دهی رزق بخش جانوران. نظامی.

||پایمرد. متکفل. (دهار). پایندان. ||داور. (ناظم الاطباء). حکم. (مهذب‌الاسماء) (ترجمان‌القرآن) (دهار) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

— به میانجی نهادن؛ به داور بردن. در حکمیت قرار دادن:

هرکه درم دارد قولش رواست
گرچه خطا گوید زو بشنوند
و آنکه ندارد چیز از قول وی
حکمت لقمان به میانجی نهند.

(از المعجم).

||در مابین گذاشته شده و در میان قرار گرفته. (ناظم الاطباء). در میان. واسط. (دهار):

هدیه پا رنج طبیبان به میانجی بنهید
خواب بیمارپرستان به سهر باز دهید.

خاقانی.

||واسطهٔ انجام یافتن کاری، چنانکه واسطهٔ ایجاد ارتباط زناشوئی:

میانجی بپذرفت و خاقان بداد
به نوشیروان دخت خاقان‌نژاد. فردوسی.

چون رفت میانجی سخنگوی
در جستن آن نگار دلجوی. نظامی.

برون از میانجی و از ترجمه
بدانست یک یک زبان همه. نظامی.

||مطلق واسطه. واسط. (دهار). رابطه. واسطه:

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی بپرورده‌اند.

فردوسی (از تاریخ معجم ص ۱).

نخاع چون میانجی عصب و دماغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست. خاقانی.

جدا گانه هر گوهری را نگاشت
که در هیچ گوهر میانجی نداشت. نظامی.

— بی‌میانجی؛ بدون واسطه. مستقیم. مستقیماً:

خرد بی‌میانجی و بی‌رهنمای
بداند که هست این جهان را خدای.

ابوشکور.

نخست از آفرینش برگزیده
خدایش بی‌میانجی آفریده. ناصرخسرو.

دل من بی‌میانجی از پی صبح
کینه‌ها داشت از میان بگشاد. خاقانی.

فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی‌میانجی حکمت آموز. نظامی.

تودهی بی‌میانجی آن را گنج
که نداند ستاره هفت از پنج. نظامی.

||سبب. باعث مرگ:

گفت در این ره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست. نظامی.

— میانجی مرگ؛ واسطهٔ مرگ. سبب مرگ. باعث مردن:

چون درختی در او نه بار و نه برگ
مالک دوزخ و میانجی مرگ. نظامی.

||دلال. (ناظم الاطباء). سمسار. میانجی میان بایع و مشتری. (منتهی الارب)؛ دلال. مبرطس. مبرطش. واسطه میان خریدار و فروشنده. (یادداشت مؤلف). ||مذبذب. لا الی هولاء و لا الی هولاء. مردد. مقابل قاطع و مصمم:

چو بهرام بشنید گفتار اوی
میانجی همی دید بازار اوی.

؟ (از یادداشت مؤلف).

---

[1] - غلط است. «چی» خود پسوند نسبت است و مبدل از «چی» ترکی نیست.

||استاد. (ناظم الاطباء). ||سفیر. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (دهار). قاصد. (از غیاث) (از آنندراج). پیغام‌گزار. رسول. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). ||رسالت. به معنی واسطه و وساطت و رسول و رسالت هر دو آمده چو رامش به معنی مطرب و مطربی و جادو به معنی سحر و ساحر. (از آنندراج) (از بهار عجم). به معنی ایلچی‌گری است. (از آنندراج) (از غیاث). ||زعیم. (یادداشت مؤلف). ||وسیط. معزوم. معزوم علیه (در خواب مصنوعی)[1]. (یادداشت مؤلف). ||اعتدال. حد وسط. (یادداشت مؤلف): الاقتصاد؛ میانجی نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). میانگی. متوسط. میانه. حد وسط. نه کم و نه زیاد. نه خرد نه درشت. (یادداشت مؤلف): بیایند [فرفیون] را سودنی میانجی، نه خرد و نه درشت. (الابنیه عن حقایق‌الادویه). ||حایل. حاجز. (یادداشت مؤلف). فاصله. حائل میان دو چیز. میانه:

از این سو سپهبد وز آن سو سپاه
میانجی شده رود و بربسته راه. فردوسی.
نبودی گذر جز به فرمان شاه
همان نیز جیحون میانجی به راه. فردوسی.
که‌بستد نیایش ز بهرامشاه
که‌جیحون میانجی است ما را به راه.
فردوسی.

میانجی. [نَ جی / جی ی] (ص نسبی) منسوب است به جایی از شام. (از الانساب سمعانی).

میانجی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به میانهٔ آذربایجان. (از الانساب سمعانی). منسوب به شهر میانج. منسوب به شهر میانه. (از ناظم الاطباء).

میانجی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) توسط نمودن و وساطت کردن. ||واسطه قرار دادن. حکم کردن. (ناظم الاطباء). داور قرار دادن: هر که را با کسی خصومت بود نزدیک او آمدندی تا او میانجی کردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ازین سودمندی بود زان زیان
خرد را میانجی کن اندرمیان. فردوسی.
هر آن کس که باشد خداوندگاه
میانجی خرد راکند بر دو راه. فردوسی.
سرت را نخواهد همی تن به جای
میانجی کن اکنون بدین هر دو رای.
فردوسی.

و رجوع به میانجی شود. ||واسطه انگیختن:
سپه به که برنا بود ز آنکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر. نظامی.
||صلح دادن. (ناظم الاطباء).

میانجی‌گر. [گَ] (ص مرکب) واسطه و مصلح. (ناظم الاطباء). و رجوع به میانجی شود.

میانجی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) وساطت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). توسط. (یادداشت مؤلف).

– میانجی‌گری کردن؛ میانجی شدن. وساطت کردن. دلالگی کردن. تورة؛ دختری که میانجی‌گری کند میان عشاق. (منتهی الارب).

– میانجی‌گری نمودن؛ وساطت نمودن و واسطه واقع شدن. (ناظم الاطباء).

||سفارت. (منتهی الارب). ||حکمیت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میانجی در همهٔ معانی شود.

میان‌چاغه. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنواز ناظر بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری شوش با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رود دز و راه آن ماشین‌رو است. این ده معروف به میان‌چوقان نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میان‌چقا. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میان‌چقا. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری نورآباد با ۱۸۰ تن سکنه آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میان‌چوقان. (اِخ) میان‌چاغه و آن دهی است از دهستان بنواز ناظر بخش شوش شهرستان دزفول. رجوع به میان‌چاغه شود.

میان‌خالی. (ص مرکب) کاواک. (ناظم الاطباء). میان‌تهی. اجوف. مجوف. کاواک. توخالی:

اگرچه نیست چو من در جهان میان‌خالی
گراز میان بروم میشود جهان خالی.
مسیح کاشی.

و رجوع به میان‌تهی شود.

میان‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) به اصطلاح موسیقیان آواز متوسط راگویند. (غیاث) (آنندراج).

میان‌خران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۸هزارگزی خاور الشتر با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میان‌خره. [خُرْ رَ] (اِخ) قریه‌ای است هشت فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق تنگستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان خواف. [خوا / خا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه و آن محدود است از طرف شمال به دهستان بالا خواف، از جنوب به دهستان پایین خواف از باختر به دهستان زوزن، از خاور به بخش فریمان. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک با ۸۱۳۰ تن جمعیت تشکیل شده و دیه‌های مهم آن تیزآب و خرگرد است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و جلگه و هوایش نسبتاً معتدل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میان‌خوره. [خوَ / خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) آبی که‌به درخت یا کشت برای ضرورتی میان دو نوبت دهند. (یادداشت مؤلف).

میان دادن. [دَ] (مص مرکب) فاصله دادن. فرجه دادن. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از قوت دادن و امداد کردن. (آنندراج). مجال دادن:

تو میان دهی و گرنه بخیال درنگنجد
که‌چنان کمر که دانی من بی‌ادب گشایم.
بابافغانی.

میاندار. (نف مرکب، اِ مرکب) واسطه و مصلح و دلال. (ناظم الاطباء). دلال و واسطه میان دو کس. (آنندراج). ||(اصطلاح زورخانه) استاد زورخانه. (ناظم الاطباء). استاد که دیگر ورزشکاران با اشارات او و همراه او حرکات ورزشی آغاز و بدان عمل کنند. پهلوان مباشر هماهنگ ساختن حرکات ورزشی به گاه ورزش. ||در گود زورخانه حاکم میان مصارعان. قاضی (داور). آن که مانع شود از ایذاء دو حریف یکدیگر را. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح کشتی‌گیران، کسی است که چون دو حریف با هم کشتی گیرند او آنها را از هم واکند و نگذارد که با هم زور کنند. (آنندراج). ||(اصطلاح تعزیه‌خوانی) آن که در میان صف سینه‌زنان یا زنجیرزنان قرار می‌گیرد و مباشر و مسؤول هم‌آهنگی و یکنواختی و نظم کار آنهاست. (از یادداشت مؤلف). ||کشخان. قواد. قرمساق. اطلاق میاندار بر دلاله که زنان عفیفه را به فسق و فجور ترغیب کنند نیز شده است. (آنندراج):

تبان چو مهر کرد کهن‌سال مادرت
پوشید کفش و گشت میاندار خواهرت.
حکیم شفائی.

میانداری. (حامص مرکب) وساطت. میانجیگری. وساطت و توسط و شفاعت. (ناظم الاطباء):

پیش ازین رسم میانداری نمی‌آید ز من

---

1 - Médium (فرانسوی).

در دکان خود فروشی چند دلالی کنم.
محسن تأثیر.

بوی و گل دست در گریبانند
به میانداری صبا سوگند. میرزا طاهر وحید.
بکار خلق تفاوت ز هیچ سر مگذار
چو گز موافق حق باش در میانداری. اسیر.

– میانداری کردن؛ وساطت. یا در میانی. شفاعت. میان دو تن یا دو گروه آشتی دادن:

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری[1]. حافظ.
ای جوان لطف نما با همه دلداری کن
یا میانی که تو را هست میانداری کن[2].
میرنجات.

||(اصطلاح زورخانه) صفت و عمل میاندار. داور. (از یادداشت مؤلف). به اصطلاح کشتی‌گیران دو کسی که با هم کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگه داشتن که با هم زور نکنند. (غیاث):

بهر کشتی آسمان سفله با افتادگان
کرده پا را در میانداری چو پرگار استوار.
شفیع اثر.

میاندر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ درازایی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میان دربند. [دَ بَ] (اِخ) میان دربند و بالا دربند و زیر دربند، از بلوکات ولایت کرمانشاهان است. حد شمالی: کردستان. شرقی: سنقر. جنوبی: کرمانشاهان. غربی: قصر و ذناب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در شمال باختری کرمانشاه طرفین شوسهٔ کرمانشاهان به سنندج و از شمال محدود است به بخش کامیاران شهرستان سنندج و از جنوب به دهستان حومهٔ شهر و از خاور به دهستان پای‌روند و بیله‌وار و از باختر به دهستانهای خالصه و بخش روانسر. چون دیه‌های آن در طول رودخانهٔ کامیاران و رازآوار واقع شده به میان دربند مشهور گشته و هوای دهستان سالم و سردسیر و کوههای مهم آن چالهزرد – کمر کبود – بلوچ است. این دهستان از ۷۶ آبادی بزرگ و کوچک و ۱۱۵۰۰ تن جمعیت تشکیل شده و آبادیهای مهم آن عبارت است از: ده گل، چقاماران، بی‌ابر، باتمان جعفرآباد، شامخانی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میان درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۳۵هزارگزی شمال کلیبر با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۱۳هزارگزی راه شوسه با ۱۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان غنی‌بیگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان، واقع در ۱۲هزارگزی راه عمومی با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، واقع در ۱۰هزارگزی خاور کردکوی با ۷۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان و آن اولین ایستگاه سمنان به دامغان در کیلومتر ۱۸ است سکنهٔ آن همان کارمندان ایستگاهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌دره. [دَ رَ] (اِخ) موضعی است میان فیروزکوه و شاهی. (یادداشت مؤلف).

میان‌دری. [دَ] (اِ مرکب) قسمت پشت در به سوی اتاق یعنی قطر دیوار اتاق. (یادداشت مؤلف).

میان‌دریا. [دَرْ] (اِخ) مدیترانه. (فرهنگ ایران باستان ص۱۵۲). رجوع به مدیترانه شود.

میان‌دسته. [دَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ارزک بخش نور شهرستان بابل، واقع در ۱۴۵هزارگزی باختری بابل با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میاندشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۲۵هزارگزی باختر داران با ۱۲۵۵ تن سکنه. آب آن از رود و قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میاندشت. [دَ] (اِخ) ایستگاه راه‌آهن جنوب میان کارون و خسروی، واقع در ۸۳۲هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

میاندشت. [دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان زیدر و الهاک در ۵۱۸هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف). محلی در جنوب غربی شاهرود در خراسان و در نیم فرسخی آن در تنگهٔ شورداد معادن مس متعدد می‌باشد و چنین معلوم می‌شود که سابقاً کوره‌هایی برای ذوب مس بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میاندوآب. [دُ] (اِخ) نام بخشی از شهرستان مراغه، واقع در جنوب باختری مراغه و کنار دریاچهٔ ارومیه و محدود است از طرف شمال به دهستان گاودول شهرستان مراغه. و از جنوب به رودخانهٔ سیمین‌رود و دهستان شهرویران مهاباد و از خاور به رودخانهٔ زرینه‌رود و از باختر به دریاچهٔ ارومیه. آب بیشتر آبادیها از سیمین‌رود و زرینه‌رود تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ بخش عبارت است از چغندرقند، کشمش، غلات، پنبه، زردآلو و کرچک. این بخش از دو دهستان به نام مرحمت‌آباد و قرهلر تشکیل شده و جمع آبادیهای آن ۱۱۸ و جمعیت آن حدود ۳۷۱۶۰ تن می‌باشد که بیشتر به کار کشاورزی مشغولند. در بخش میاندوآب هفته‌ای دو روز بازار عمومی است یکی به نام بازار قابان‌کندی در ۹ هزارگزی و دیگری به نام زنجیرآباد در ۱۲ هزارگزی مراغه تشکیل می‌شود. راه شوسه به مراغه و تبریز و مهاباد و بوکان و بناب و شاهیندژ و سراسکند دارد و چون در جلگه واقع است در تابستان به بیشتر دهات می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میاندوآب. [دُ] (اِخ) قصبه و مرکز بخش میاندوآب از شهرستان مراغه، واقع در ۵۶ هزارگزی خاوری مهاباد و ۴۰هزارگزی شمال بوکان و ۵۵هزارگزی جنوب باختری مراغه و ۱۸۷هزارگزی جنوب باختری تبریز، با مختصات جغرافیایی ۴۷ درجه و ۶ دقیقه طول و ۳۶ درجه و ۵۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه عرض. آب قصبه بیشتر از زرینه‌رود و سیمین‌رود تأمین می‌گردد که آب زرینه‌رود به علت تلخی فقط برای آبیاری مصرف می‌شود. جمعیت آن در حدود ۹۷۳۸ تن است و قصبه در کنار شوسهٔ تبریز به مهاباد و بوکان و در جلگه واقع و دارای ادارات دولتی و خیابانها و دبیرستان و دبستانها و حدود ۳۰۰ باب دکان و کاروانسرا و یک کارخانهٔ قند در ۱۲هزارگزی است. محصول عمدهٔ آن چغندر و کشمش و زردآلو و حبوب و کرچک و شفتالوست. شغل عمدهٔ اهالی داد و ستد و کشاورزی و دامداری و صنایع عمدهٔ آن جاجیم و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). نام مرکز بلوک مرحمت‌آباد مراغه. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام قصبه‌ای در ۴۸هزارگزی دو راههٔ

---

۱ - به معنی دوم نیز ایهام دارد.
۲ - موهم معنی دوم نیز هست.

بناب میان قجلی و میاندوآب کهنه. کارخانهٔ قندسازی دارد که در سال ۱۳۱۵ هـ.ش. دایر شده است. ارتفاع آن در حدود ۱۳۰۰ گز و حداکثر حرارت ۳۵ و حداقل ۱۵ درجه است. (از یادداشت مؤلف).

میاندوآب کهنه. [دُ بِ کُ نَ] (اِخ) نام محلی در ۵۰هزارگزی دو راههٔ بناب میان میاندوآب و امیرآباد. (یادداشت مؤلف).

میان دو رود. [دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در بین دو رودخانهٔ معروف تجن و نکا از طرف شمال به دریای مازندران و از طرف جنوب به راه شوسه و راه‌آهن ساری به بهشهر محدود است و هوای آن مرطوبی و آب آن از دو رودخانهٔ تجن و نکا. محصول عمدهٔ آنجا برنج و پنبه و غلات و کنجد و صیفی است. تعداد آبادی ۵۹. جمعیت آن حدود ۲۹ هزار تن. روستاهای مهم آن جام‌خانه، سورک، زید، اسیرم، داریکلا، توزرآباد، پنبه‌چوله، طبق، دمولوچا، دیک سرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میانده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، واقع در ۵هزارگزی شمال صومعه‌سرا با ۱۴۴۴ تن سکنه. آب آن از رود ماسوله و استخر و راه آن مالرو است. یک بقعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میانده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب رشت. با ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از نهر خمام‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میانده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری رودسر با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از نهر میانده و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میانده. [دِهْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رضوانده [رضوانشهر] منطقهٔ طالشدولاب شهرستان خمسهٔ طوالش است. این دهستان بین دهستانهای خشابر – پرمسر – گیل دولاب واقع و راه شوسهٔ بندر انزلی به آستارا تقریباً از وسط آن می‌گذرد. میانده از ده آبادی تشکیل شده و در حدود ۳۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میان‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۵هزارگزی شمال باختری جویبار با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از آب‌بندان و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در ۵۸هزارگزی باختر چالوس با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رود سرداب‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میانده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شهر تویسرکان. با ۱۱۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. این ده ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میان‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان شیب‌کوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاور فسا با ۱۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میان‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۲۸هزارگزی جنوب باختری بافت با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میان‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری سبزواران با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هلیل و راه آن مالرو است. مزرعهٔ میان‌ده پایین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میان‌دهان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۰هزارگزی باختر اردل با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میانده‌رود. [دِهْ] (اِخ) از بلوکات ساری و اشرف (شاهی) است عدهٔ قراء آن ۵۷ و مساحت آن ۳۶ فرسنگ. مرکزش: سورک. حد شمالی، فرظان. شرقی، قره‌طاغا. جنوبی چهاردانگه. غربی، انده‌رود. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۸۷).

میاندهی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۷۳هزارگزی خاور کدکن با ۳۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میاندهی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میان‌دیهی. (ص نسبی، اِ مرکب) (اصطلاح فقهی) اراضی را که خداوند آن غایب یا مردهٔ بلا وارث باشد میان‌دیهی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۶۳). ||اراضیی که مالکان آن اراضی وا گذار به اهل دیه کرده‌اند تا تصرف کنند و مالیات دیوانی آن را بپردازند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۶۳). ||اراضیی که برای چراگاه دواب رها شده و تحت تقسیم قرار نگرفته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۶۳).

میان‌راهان. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری صحنه با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میان‌رباط. [رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه تهران و شاهی میان سرچمن و گردنهٔ عباس‌آباد در ۱۵۴هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

میان‌رز. [رَ] (اِخ) دهی است از بلوک آلیان دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۲هزارگزی شمال شوسهٔ فومن به ماسوله. با ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از رود ماسوله و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میان‌رستاق. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامین شهرستان گرگان، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری رامیان با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان کزاز پایین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری آستانه با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میانرود. (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شور بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۳هزارگزی جنوب ساری با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تجن و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میانرود. (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۹هزارگزی باختری آمل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میانرود. (اِخ) دهی است از دهستان سه‌هزار

شهرستان شهسوار، واقع در یک هزارگزی جنوب شهسوار آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. در چهارهزارگزی آن چشمهٔ معروفی است به نام شلف که آب معدنی گازداری دارد و برای امراض ریوی مفید است و مردم تکابن بدانجا می‌روند. قلهٔ کوه‌معروف به تخت سلیمان در ۸هزارگزی این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میانرود. (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری شهسوار با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگرود و سلیمان‌رود و راه آن مالرو است. بنای زیارتگاه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میان‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴هزارگزی خاور مرزبانی با ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و فاضلاب و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میان‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب کوهدشت با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میان‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۶۸هزارگزی جنوب اقلید با ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

میان‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب خاوری بیرجند با ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میانرود. (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ نور در مازندران، مرکز میانرود و عدهٔ قراء آن ۴۲ و جمعیت تقریبی آن ۵۰۹۵ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان‌رودان. (اِخ) جزیره‌ای که از اروندرود و شعبهٔ کارون به نام بهمنشیر تشکیل می‌شود و شهر آبادان (عبادان) در آن واقع است. رجوع به معجم البلدان شود.

میان‌رودان. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری دورود با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میان‌رودبار بالا. [رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختری آمل در طرفین رودخانهٔ بلده متشکل از هفت آبادی و حدود دو هزار تن جمعیت. محصول عمدهٔ آن غلات و سیب‌زمینی و لبنیات و میوه و دیه‌های مهم آن نج، تا کر، ایل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میان‌رودبار پایین. [رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۴۲هزارگزی باختر آمل با ۲۷ آبادی و حدود ۳ هزار تن جمعیت. آب آن از رودخانه‌های محلیْ تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ دهستان برنج و قراء مهم آن جلیکا و دارکلا می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میانرود سفلی. [دِ سُ لا] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ آمل در مازندران. عدهٔ آبادیها ۲۷. مساحت آن ۳ فرسنگ. مرکزش سولده. حد شمالی، اهلمرستاق. شرقی، پایین خیابان. غربی، ناتلرستاق. جمعیت تقریبی: ۲۸۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان‌رود محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانده بخش رضوانشهر شهرستان طوالش، واقع در ۳هزارگزی خاور رضوانده. با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از رود و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میانرودین. (اِخ) نام محلی کنار راه دلیجان به خمین میان شوراب و رباط مراد در ۵۹هزارگزی دلیجان. (از یادداشت مؤلف).

میان‌روز. (اِ مرکب) ظهر. نیمروز. وسط روز: چون پای گرد کوه رسید میان‌روزی چهارپایان در غله‌ها سرگشاده کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

میان‌روزی. (ص نسبی) نیمروزی. وسط روزی. (از یادداشت لغت‌نامه).
- خواب میان‌روزی؛ خوابی که در وسط روز باشد. خوابیدن در بین روز.

میان‌روی. [رَ] (حامص مرکب) میانه‌روی. اعتدال که نه افراط باشد و نه تفریط. (ناظم الاطباء).

میان‌زو. [زَوْ] (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۷هزارگزی شمال بجنورد با ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌زولان. (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۳۳ هزارگزی باختر شهر ملایر با ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میان‌سال. (ص مرکب) نه پیر و نه جوان، میان این دو. (یادداشت مؤلف).

میان‌سالگی. [لَ / لِ] (حامص مرکب) حالت و صفت میان‌ساله و میان‌سال. میانه‌سال بودن. سنین عمر میان جوانی و پیری. (یادداشت لغت‌نامه). ذات‌العویم. (دهار). و رجوع به میان‌سال شود.

میان‌سر. [سَ] (اِ مرکب) نوعی از زیور است که زنان دارند. (آنندراج).

میان‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) نام نوعی از انگور باشد. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است. (برهان) (از آنندراج). || سرای میانی.

میان‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۷هزارگزی شمال بجنورد با ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب شهسوار با ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود و چشمه و نهر و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میان‌سرای. [سَ] (اِ مرکب) میان‌سرا.

میان‌سرون. [سُ] (اِ مرکب) ردف. کفل. عجز. (بحر الجواهر).

میان‌سرین. [سُ] (اِ مرکب) کفل. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به میان‌سرون شود.

میان‌شکر. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب لنگرود با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میان‌شهر. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهسوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۶هزارگزی شمال میناب با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میان‌فراخ. [فَ] (ص مرکب) که کمرگاه فربه دارد: مجفر؛ اسب میان‌فراخ. (منتهی الارب).

میان‌قالی. (اِ مرکب) قالی که در وسط اتاق افکنند و بر دو سوی آن، دو کناره، و بر سر آن، سرانداز افکنند. قالی عریض که میان دو کناره زیر سرانداز گسترند. (یادداشت مؤلف).

میان‌قد. [قَ] (ص مرکب) به معنی میان‌بالاست. (از آنندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۳۶۳). میان‌بالا. متوسط‌القامه. که قامتی نه بلند و نه کوتاه دارد. و رجوع به میان‌بالا شود.

میان‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام یکی از

پاسگاههای مرزبانی کشور و شعبهٔ شیلات در شبه جزیرهٔ میان‌کاله است. بنای اولیهٔ آن که فعلاً مورد استفادهٔ پاسگاه می‌باشد از آثار دورهٔ صفویه است. این محل در ۱۱ هزارگزی باختر آشوراده بزرگ و ۲۲ هزارگزی باختری تازه آباد واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۶هزارگزی شمال زرقان با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میان‌قلیان. [قَ لْ] (اِ مرکب) میانهٔ قلیان. میانه. قسمتی از قلیان که میان مخزن آب (ته‌قلیان) و جایگاه تنبا کو و آتش در قلیان قرار دارد و آن چوبی است میان‌تهی که بر آن به عمل خراطی برجستگیها و فرورفتگیهای مدور باشد تزین را و در انتها، نی مانندی میان‌تهی دارد که داخل آب گردد و آن را نی‌آب گویند و خود میانه را بر کوزهٔ قلیان یا ته قلیان جای دهند و سرقلیان را بالای آن قرار دهند. و در بدنهٔ آن سوراخی است که به تجویف میانهٔ غلیان رسد و یک سر چوبی نی مانند یا نی پیچی را بدان متصل سازند و سر دیگر آن را در دهان گیرند و نفس فرو برند تا دود حاصل از اشتعال تنبا کو از میانهٔ قلیان بگذرد و داخل دهان وریه شود.

میانک. [نَ] (اِمصغر) (مرکب از میان + کاف تصغیر و تحقیر) کمر خرد. ||کمر. میان:

این غاشیه کش‌گشته پیش کامل[1]

این بسته میانک به پیش نظّام[2]. ناصرخسرو.

میانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان علوی کلا بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۶هزارگزی المده با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از گچرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌کاله. [لَ] (اِخ) نام شبه جزیره‌ای است در شمال خلیج گرگان و طول آن در حدود ۶۰ و عرض آن ۱/۵ تا ۶ هزار گز است اراضی شبه جزیره بوته‌زار بلند و مرتع گاوداران تراکمه محسوب و زراعت صیفی نیز در آن معمول است. در انتهای خاوری شبه جزیره مقابل بندر شاه‌آبادی آشوراده واقع شده که شعبهٔ مهم شیلات مجهز به تمام وسایل در آن واقع است. در قسمتهای دیگر شبه جزیره نیز شعبه‌های شیلات در آشور بزرگ و میان قلعه و جز آن وجود دارد که ماهیهای خود را با اتومبیل به آشور کوچک می‌فرستند. بر اثر عقب‌نشینی آب دریا بتدریج بر عرض شبه جزیره افزوده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میان‌کاواک. (ص مرکب) پوک. اجوف. مجوف. میان‌تهی. میان‌خالی. توخالی. (یادداشت مؤلف): هشم؛ شکستن نان خشک و هرچیز خشک و میان‌کاواک. (منتهی الارب). و رجوع به میان‌تهی و میان‌خالی شود.

میانکل. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری خمام با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن ازرودخانهٔ سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میان‌کلا. [کَ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ تهران و شاهی میان چابکسر و خواهرخان در ۲۸۱۹۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

میان‌کنگی. [کَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های سه گانهٔ شهرستان زابل، واقع در شمال خاوری زابل نزدیک مرز افغانستان و مشخصات آن به شرح زیر است: از شمال و خاور به مرز افغانستان از جنوب به بخش شیب‌آب و دهستان ناروئی از باختر به بخش شیب‌آب. منطقه‌ای است جلگه با هوای گرمسیر معتدل. آب دیه‌ها بیشتر از رود هیرمند تأمین می‌شود مرکز بخش ده‌دوست محمد و تعداد قراء آن ۲۰ و جمعیت آن در حدود ۶۸۷۰۰ تن است. راههای بخش عموماً مالرو است و قراء مهم آن عبارت است از: جهان‌آباد، خمک، سیادک، میلک، کرکو. صنایع دستی زنان، قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸). از بلوکات ولایت سیستان ایران و عدهٔ قراء آن ۲۰ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان‌کوشک. (اِخ) دهی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری لوشان با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میانکوه. (اِخ) دهی از دهستان فشگلدرهٔ آبیک شهرستان قزوین، واقع در ۹هزارگزی باختری آبیک با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زیاران و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میان‌کوه. (اِخ) دهی از دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۸هزارگزی خاور هشتپر با ۱۰۹۵ تن سکنه. آب آن از گرگانرود و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میان‌کوه. (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میان‌کوه. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در جنوب باختری دره گز. هوای آن سردسیر و دیه‌ها از چشمه و رودخانه مشروب می‌شوند. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و میوه و لبنیات است. این دهستان از ۱۳ آبادی با ۳۱۶۰ تن جمعیت تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). از بلوکات ولایت درگز خراسان و دارای ۱۷ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان‌کوه. (اِخ) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش مهریز شهرستان یزد و آن محدود است از شمال و باختر به بخش تفت از جنوب به دهستان مهریز و بخش تیر و از خاور به دهستان مهریز. هوای آن خوب و محل ییلاق مردم یزد است. میان‌کوه از ۱۴ آبادی با ۲۰۲۶۹ تن جمعیت تشکیل شده است و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰). از بلوکات یزد و حد شمالی آن: حومه و مهریز. شرقی: مهریز و پشتکوه. جنوبی: پشتکوه. غربی: پیشکوه. مرکز: طرزجان. عدهٔ قراء ۱۴. مساحت آن ۱۶ فرسخ. جمعیت آن ۱۱۸۰۰ نفر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میانکوه. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در جنوب باختری شهرکرد با هوای کوهستانی و کوههای بلند و رودخانه‌های پرآب. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و میوه و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی است. این دهستان از ۱۳ آبادی با ۴۰۷۷ تن جمعیت تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میان‌کوه. (اِخ) نام کوهی است به اصفهان. (یادداشت مؤلف).

میانگاه. (اِ مرکب) درون. میان: پس میانگاه آن گوشت شکافته شود و جای ناف پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بر سر آن دکه سایه‌ها ساخته و در میانگاه آن گنبدی عظیم برآورده. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۸). ||قلب. قلب لشکر. مرکز لشکر. قلب سپاه. (یادداشت لغت‌نامه):

---

۱ - متن چاپ تقوی و دانشگاه: غالب.

۲ - ن‌ل: بسطام، ظلام؛ چاپ تقوی: بطّام؛ چاپ دانشگاه: بسطام. کامل و نظّام در دو مصراع تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست در مقام اشاره به دو مرد دانشمند. رجوع به کامل و نیز به نظّام شود.

میانگاه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین. دقیقی.

میان‌گران. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری ایذه با ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از قنات و چاه و راه آن مالرو است. در دو محل به نام میان‌گران بالا و پایین واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میان‌گسکر. [گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از رود شاندرمن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میان‌گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) کمر باز کردن. باز کردن کمربند از کمر. خلاف کمر بستن. آسودن. آرمیدن:

شب و روز بر سان شیر ژیان
ز رفتن نباید گشادن میان. فردوسی.
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم از این رنج و سختی میان.
فردوسی.

میانگک. [نَ گَ] (اِمصغر) منسوب به میان خرد. ||گوهر درشت وسط گردن‌بند. واسطة العقد: ام‌القلاید؛ میانگک زرین که در گردن‌بند بود. (دهار).

میان‌گلال. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷هزارگزی باختر ماسور با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میان‌گووران. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری سنندج با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میانگی. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) اوسط. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی). وسطی. (ترجمان‌القرآن). میانه: نخستین را تور نام کردو میانگی را سلم و کهترین را ایرج... پس چون افریدون بمرد این دو پسر مهترین و میانگی بر ایرج برخاستند و حرب کردند. (از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). آن را سه طبقه کرده بود زیرین چهارپایان را و میانگی آدمیان و زبرین مرغان را. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). برادر میانگی گفت چرا نگفتی سبحان‌الله. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۲). رجوع به میان شود. ||متوسط. (یادداشت لغت‌نامه). ||معتدل. در حد اعتدال. نه افراط و نه تفریط، اوسط، میانگی و پسندیده‌تر. (دهار). ||انگشت وسطی. میانین. میانه. (یادداشت مؤلف). ||واسطة‌القلاده. واسطة‌العقد: ام‌القلائد؛ میانگی زرین که در گردن‌بند بود. (مهذب‌الاسماء). ||(اصطلاح ریاضی و نجوم) متوسط. اوسط. به اصطلاح امروزی، معدل. میانگین. (یادداشت لغت‌نامه): همی گویند که بر آن [یعنی هندوان گویند بر آن یکی از اجزای زمان] اندازهٔ نفس مردم درست است بر کشیدن میانگی. (التفهیم). ارتفاع میانگی کدام بود. (التفهیم). و رجوع به معدل و میانگین شود.

میانگی. (ص نسبی، اِ) (مرکب از: میان + گی) مُیانجی. واسطه. سبب. ذریعه. ذرعه. (یادداشت مؤلف). ||(حامص) توسط. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). میانجی‌گری. وساطت. (یادداشت مؤلف).

— میانگی کردن؛ وساطت. میانجی‌گری. میانجی شدن. توسط. (یادداشت مؤلف): در میان زن و شوهر میانگی نکنید. (از امثال و حکم).

میانگیری. (حامص مرکب) گرفتن میان. ||توسط و میانه‌روی. (آنندراج):

کمر در میانگیری[1] این و آن
نمی‌دید مقصود خود در میان.
ظهوری (از آنندراج).
میان گر گیرمت عیبم مکن بیش
میانگیری[2] عجب نَبْوَد ز درویش.
کاتبی (از آنندراج).

و رجوع به میانجی‌گری شود.

— میانگیری کردن؛ وساطت:

به روی هم افتاده کالا در او
میانگیری کرده سودا در او.
ظهوری (از آنندراج).

میانگین. (ص نسبی، اِ) وسط. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۷). میانین. اوسط. وسطی. حد اوسط. حد وسط. حد میانگین. حد متوسط، مقابل حداقل و حداکثر. مقابل بیشینه و کمینه. (از یادداشت مؤلف).

— دانش (علم) میانگین؛ علم اوسط. ریاضی.

||وسطی. آنچه یا آنکه در وسط قرار گرفته است. (از یادداشت مؤلف): [محمود] گفت او را [ابوریحان بیرونی را] به میان سرای فرو اندازند. چنان کردند مگر با بام میانگین دامی بسته بود، بوریحان بر آن دام آمد. (چهارمقاله ص ۵۷). پس ملک را در گرمابهٔ میانگین بنشاند. (چهارمقاله). و رجوع به میان و میانه شود.

میان‌لاغر. [غَ] (ص مرکب) کمرباریک. کمرلاغر. که کمری باریک و لاغر دارد. (از یادداشت مؤلف):

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان‌لاغر و برفراخ. فردوسی.

میان‌لو بالا. (اِخ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری باجگیران با ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌لو پایین. (اِخ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری باجگیران با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و میان‌شالور و بندر انزلی در ۳۷۶هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

میان‌محله‌گفشه. [مَ حَلْ لَ گَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لشت‌نشای شهرستان رشت، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری بازار لشت‌نشا با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از سفیدرود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میان‌منزل. [مَ زِ] (اِمرکب) موقفی میان دو منزل از منازل راه که در آن توقف کمتری کنند. میان دو مرحله یا منزل برای صرف طعام یا رفع ماندگی. (از یادداشت مؤلف).

میان‌ناحیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۷هزارگزی جنوب شهسوار با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چشمهٔ گیله و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میان‌ولایت. [وِ یَ] (اِخ) از بلوکات ولایت قوچان خراسان دارای ۱۳۲ قریه. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۳۰ آبادی و ۳۷۴۹۰ تن جمعیت. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و پنبه و بنشن و انواع میوه و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس‌بافی است. حدود، از شمال به دهستان تبادکان – از جنوب به دهستان پایین ولایت – از خاور به کوه قره‌داغ – از باختر به دهستان شاندیز محدود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میان‌ولایت. [وِ یَ] (اِخ) از بلوکات ولایت مشهد خراسان. عدهٔ قراء، ۱۶۴. مساحت، ۱۶ فرسخ. مرکز، قریهٔ حاجی‌آباد. حد شمالی: بلوک کلات. شرقی: مشهد. جنوبی: جاغرق و ارومیه. غربی: بیزکی. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میان‌ولایت باخرز. [وِ یَ تِ خَ] (اِخ)

---

1 – شاهد هر دو معنی است.
2 – شاهد هر دو معنی است.

از بلوکات ولایت باخرز و خواف خراسان. عدهٔ قراء: ۳۰. مساحت: ۳۶ فرسخ. مرکز: مشهدریزه. حد شمالی: تربت شیخ‌جام. شرقی: پایین ولایت. جنوبی: پایین خواف. غربی: بالاولایت باخرز. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش طیبات (تایباد) شهرستان مشهد با ۳۰ آبادی و حدود ۱۳۳۰ تن جمعیت. حدود: از شمال به دهستان شهرنو. از جنوب به دهستان پایین ولایت. از خاور به کوه بیزک و از باختر به کوه‌باخرز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میانه. [نَ / نِ] (اِ، ق) وسط. (ترجمان‌القرآن جرجانی). به معنی وسط و میان است. (انجمن آرا) (آنندراج). جمشم. (منتهی الارب). بین. میان. وسط هرچیز. میان چیزی. قسمت وسطی آن چیز. (از یادداشت مؤلف). وسط (در مکان). وسط جایی. میان. آن قسمت از جایی که در وسط قرار دارد. مقابل گوشه. ضد کنار و جانب. بین. مابین. (از یادداشت مؤلف). به معنی وسط و میان است که مقابل گوشه و کنار باشد. (برهان)؛ و در میانهٔ هر دو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع به جواهر بنهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۶). بهقباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۴). به میانهٔ جنگ چون پیل باشد بصبر کردن و نیرو آوردن. (نوروزنامه).

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب
نهنگ عشق توام در میانه بازآورد. خاقانی.
چیست عاشق را جز آن کآتش دهد پروانه‌وار
اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا.
خاقانی.

درد دل ما ز یک خزانه‌ست
الا دو صدف که در میانه‌ست. نظامی.
شب شود سر بسوی خانه نهد
هرچه حق داد در میانه نهد. اوحدی.

— امثال:
بادی در میانه جستن. (امثال و حکم دهخدا).
تعبیر مثلی: میانه خور کناره گرد؛ که تن به هیچ کار ندهد.
||فاصله. دوری. بعد. فرجه. فاصلهٔ مکانی. مسافت. (یادداشت مؤلف):

مگر تا چند کرده‌ست این زمانه
میان این دو ناخفتن میانه. (ویس و رامین).
چنان چون تیرپران زی نشانه
میان هر دوشان روزی میانه.
(ویس و رامین).

||وسط (زمانی). وسط از حیث زمان. میان در زمان. میانهٔ تیر. وسط تیرماه. (از یادداشت مؤلف). ذات‌الزمین؛ میانهٔ روزگار. (دهار). عوان؛ میانهٔ سال. (دهار)؛ و این ماه [مرداد] میانهٔ تابستان بود. (نوروزنامه).

— میانهٔ شب؛ وسط‌اللیل. دل شب. (یادداشت مؤلف). هاول. (منتهی الارب).
||فاصلهٔ زمانی. اختلاف وقت و هنگام. بعد زمانی:

چون هفته گذشت در میانه
افتاد فراق را بهانه. نظامی.

||اثنا. حین. حال. وقت. (یادداشت مؤلف). درحین. در اثنای. در میانه. در این میانه؛ در این میانه پدرزنش آمد و انوشیروان را با مادرش آورد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۵). شهر جور را حصار میداد در میانه خبر رسید که مردم اصطخر عهد بشکستند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۶).

در این میانه بفرید کوس شاهنشه
ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت.
مسعودسعد.
نمی‌افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه. نظامی.
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۴۶).

||مشترک. اشتراکی: مال میانه، مال مشترک. (از یادداشت مؤلف) ||درون. داخل. تو. توی. جوف:

همه آهن ز جنس یکدگر است
که همه از میانهٔ خاراست. مسعودسعد.

||بین. بین دو یا چند تن یا امر. (یادداشت مؤلف). اثناء:

دوان اورمزد از میانه برفت
به پیش جهاندار چون باد تفت. فردوسی.
از آن دختران آنکه بد نامدار
برون آمدند از میانه چهار. فردوسی.

عبدوس سخت نزدیک بود به میانهٔ همهٔ کارها درآمده. (تاریخ بیهقی). امروز آن را (قدرخان) تربیت باید کرد تا... مجاملت در میانه بماند. (تاریخ بیهقی). هرچند همه حال نیرنگ است... و دانند که افروشه نانست باری مجاملتی در میانه بماند. (تاریخ بیهقی).

بنده را دستگیر باش به فضل
به خراسان میانهٔ دیوان. ناصرخسرو.
دلم گفت خاموش تا من بگویم
که من حاکم عدلم اندر میانه. انوری.
چون من امروز در میانه نیم
چه میانجی کفر و دین باشم. خاقانی.
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.
این فرق تو از میانه بردی
کز هر دو رقم یکی ستردی. نظامی.
دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.
آن تحفه که در میانه میرفت
چون در غزلی روانه می‌رفت. نظامی.
چون یافت غریو را بهانه
برخاست صبوری از میانه. نظامی.
نی‌نی غلطم یکی است خانه
کآشوب‌دویی شد از میانه. نظامی.
در طیره گری چو دل شود گرم
برخیزد از آن میانه آزرم. نظامی.
به هر نیک و بدی کاندر میانه ست
کرم بر تست و دیگرها بهانه ست. نظامی.
یا رخت خود از میانه برند
یا در به رخ زمانه بربند. نظامی.
عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه. نظامی.

||مرکز (در خط). نقطه‌ای از خط که درست در وسط خط قرار دارد و فاصلهٔ آن نقطه از دو سر خط یکسان است. ||قلب. قلب لشکر. میان. میان سپاه. مرکز سپاه. قلب سپاه. (از یادداشت مؤلف). قلب. میانهٔ لشکر. (منتهی الارب) (دهار). ||(اصطلاح ریاضی)[1] خطی که از رأس مثلث به وسط قاعده متصل شود. (از فرهنگ لغات فرهنگستان). ||اعتدال. نه افراط و نه تفریط. اندازهٔ درخور. (یادداشت مؤلف):

بر میانه بود شه عادل
نبود شیر شرزه اشتر دل. سنائی.
به اندازه‌ای کن براندازِ خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش. نظامی.
میانه چون صراط‌المستقیم است
ز هر دوجانبش قعر جهیم است. شبستری.

طبایع به حال میانه نه دور از فلک و نه نزدیک و نه فراز و نه نشیب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— به میانه رفتن؛ از افراط و تفریط دور بودن. ره اعتدال در پیش گرفتن. (یادداشت مؤلف).
— میانه رفتن؛ اقتصاد. حد وسط را در کاری یا طریقه و راهی در پیش گرفتن. به راهی نه افراط و نه تفریط رفتن. (از یادداشت مؤلف). سمت. (منتهی الارب).
— میانه‌رو؛ معتدل. که در کارها و گفتار حد اعتدال نگه دارد. که نه افراط کند و نه تفریط. دور از افراط و تفریط. (از یادداشت مؤلف). قاصد. (دهار).
— میانه گرفتن؛ قصد. (ترجمان‌القرآن جرجانی). حد اعتدال برگزیدن. راهی نه افراط و نه تفریط در پیش گرفتن.
||(ص) معتدل: در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش. (قابوسنامه ص۳۲). و ناف او [ناف کودک نوزاد] به پلیته‌ای از پشم نرم تافته، تافتنی میانه بندند بستنی خوش تا درد نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین استحالت قوت هر دو

---

1 - Médiane (فرانسوی).

شکسته شود و کیفیتی میانه پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر [برآمدن نور از قبرالسبع] نیمروز باشد دانند که سال میانه باشد و اگر اول بود فراخی بود و اگر آخر بود قحط و تنگی باشد. (مجمل التواریخ و القصص). ||متوسط[1]. (فرهنگ لغات فرهنگستان). حد وسط. حد اوسط. بین بین. وسط. متوسط از هر چیزی. نه گران و نه ارزان. نه خوب و نه بد. اوسط. وسطی. نه خرد و نه بزرگ. نه گرم و نه سرد. (از یادداشت مؤلف). اوسط. (منتهی الارب). نه بزرگ و نه کوچک. متوسط: جیناجکث، قصبهٔ تغزغز است. شهری میانه است و مستقر ملک است. (حدود العالم). کت، تختی باشد میانه. (لغت فرس اسدی). چه آنچه بزرگ باشد رطوبت او بیشتر بود و آنچه سخت خرد بود بس خشک باشد و آنچه میانه بود معتدل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انواع کمان هرچه مر او را نام چرخ است سه است بلند است و پست و میانه. همچنین انواع تیر وی سه است دراز و کوتاه و میانه. (نوروزنامه). کرج شهری است میانه نه کوچک و نه بزرگ. (مجمل التواریخ). ||متوسط (در انسان). متوسط‌القامه. نه دراز و نه کوتاه. نه بلند و نه کوتاه. میانه‌بالا. میان‌بالا: پرسیدند صفت پیغامبر از علی گفت به بالا میانه بود نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه پست. (مجمل التواریخ و القصص). ||شخصی که‌از حیث سن در وسط قرار دارد. میان‌سال. برادر میانه، برادری که از برادری خردتر و از دیگر برادر بزرگتر است. نه مهتر و نه کهتر. اوسط. وسطی. (از یادداشت مؤلف):

میانه نشیند هم اندر میان
بدان کت ز دانش نیاید زیان.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص۶۵).

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندرکشید. فردوسی.

میانه خود اندر میان دست راست
بیامد تراکار و پیکار کاست. فردوسی.

میانه کدام است و مهتر کدام
بباید برین گونه‌تان برد نام. فردوسی.

||استخاره‌ای که پاسخ آن نه خوب و نه بد باشد. (یادداشت مؤلف).

— میانه آمدن (در استخاره)؛ متوسط آمدن. نه خوب و نه بد آمدن.

||(اِ) رابطه. دوستی. علقه. رابطهٔ خوب. میان: میانه‌اش با او خوب نیست. با او میانه‌ای ندارم. (یادداشت مؤلف). ||ارتباط. رابطهٔ دو چیز. ارتباط دو چیز یا مطلب با هم. قیاس دو چیز: عاقل در میانهٔ خیر و شر راه خیر در پیش گیرد. (از یادداشت مؤلف). ||واسطه. وسیله. که در میان دو امر یا دو کس قرار گیرد. (از یادداشت مؤلف). ||حایل. (یادداشت مؤلف). ||فرق. اختلاف. تفاوت:

تو از ناز نالی من از داغ دل
میانه‌ست از آن تو و زآن من. عنصری.

جواب داد که مرغیم جز به جای هنر
میان طبع من و تو میانه هست نگر.
عنصری.

یکی حصاری کز برجها و کنگره‌هاش
نبود هیچ میانه ز گنبد اخضر. عنصری.

گفتی‌به زبان که من ترایم
وز دل به زبان بسی میانه‌ست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

||حضور. محضر. خلاف غیبت:

گفتند چراست در فسانه
او گم شده و تو در میانه. نظامی.

ز هر سو کرد دلبر را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه. نظامی.

||مردم میان دانا و نادان:

همیدون مردم عام و میانه
فروخوانندش از بهر فسانه. (ویس و رامین).

||متوسط‌الحال. بین‌بین. در شمارش، آنکه در بین باشد: پس از این بباید دانست که از این قیاس میانه بزرگوارتر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). زر پادشاهانند و سیم بزرگان و نحاس فرود ایشان و آهن میانهٔ مردم و سفال عامه و رذال. (مجمل التواریخ). ||چوب تراشیده که در یک سر آن، سر قلیان است و بن آن به کوزهٔ قلیان پیوسته است. قسمتی از قلیان که میان کوزه و سر قلیان است. چوبی تراشیده که سر قلیان برفراز آن نهند مقابل سره و کوزه. (یادداشت مؤلف). رجوع به میان و میانه قلیان شود. ||در فرش اتاق، مقابل سرانداز و کناره. فرشی که میان دو کناره و زیر یک سرانداز گسترند. قالی یا گستردنی دیگر که میان دو کناره و زیر سرانداز گسترند. میان‌قالی. (یادداشت مؤلف). ||عقد و مروارید که‌زنان بر گردن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). جواهری که در وسط گردن‌بند گذارند و به عربی واسطةالعقد گویند. به پارسی میانه خوانند. (از انجمن آرا) (آنندراج). شیخک سبحه. واسطةالعقد. (یادداشت مؤلف). دری را گویند که در میان عقد مروارید کشند و آن را به عربی واسطةالعقد خوانند. (برهان):

بزرگان جهان چون گرد بندی
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی.

ملک قلاده‌ست و او میان قلاده
زین نگیرد قلاده جز به میانه. عطاردی.

شاهی که درگهش را چرخ آستانه زیبد
عقد جلال او را گردون میانه زیبد.
فلکی شیروانی.

زهی عقد فرهنگیان را میانه
میان‌پشت اصحاب فرهنگ بسته. خاقانی.

نسل شروان شهان مهین عقدی است
صفوةالدین بهین میانهٔ اوست. خاقانی.

||انگشت وسطی. میانگی. میانین. (یادداشت مؤلف). ||مخ چیزی. لُبّ. هسته. مغز. اُسّ. (یادداشت مؤلف).

میانه. [نَ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای آذربایجان شرقی، واقع در جنوب خاوری شهرستان تبریز. حدود، از شمال به شهرستان سراب. از جنوب به شهرستان زنجان. از خاور به شهرستان خلخال. رشته جبال بزکش به طول ۴۸ هزار گز در حد شمالی این شهرستان واقع و وضع طبیعی آن کوه نسبتاً مسطح و دارای مراتع و ییلاقات بسیار است. کوه میانداغی در حدود شرقی این شهرستان در ده گرم و کوه قافلانکوه در جنوب شرقی شهرستان واقع و شوسه و خط آهن تهران – تبریز با احداث چندین پل و تونل از این کوه عبور می‌کند و رودخانه‌های نسبتاً پرآبی دارد مانند سفیدرود (قزل‌اوزن) و قرانقوچای و آیدوغموش. این شهرستان از سه بخش به شرح زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی با ۸۰ آبادی و ۳۶۸۹۴ تن جمعیت. ۲- بخش ترکمان با ۱۲۰ آبادی و ۴۹۰۸۹ تن جمعیت. ۳- بخش ترک با ۹۰ آبادی و ۳۱۳۶۳ تن جمعیت، که مجموع آبادیهای شهرستان ۲۹۰ و جمعیت آن در حدود ۱۱۷۳۴۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میانه. [نَ] (اِخ) نام بخش مرکزی از شهرستان میانه است. این بخش محدود است از شمال به بخش ترکمان و ترک و از جنوب به شهرستان زنجان و از خاور به شهرستان خلخال و از باختر به شهرستان مراغه. این بخش کوهستانی است و بیشتر آبادیهای آن در دره‌های کوهها واقع و خوش‌آب و هوا هستند ولی خود میانه و آبادیهای اطراف آن در جلگه قرار گرفته و دارای هوای ناسالم و مالاریایی هستند. آب آن از رودخانه‌های سفیدرود و آیدوغموش و رود شهری تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ بخش غلات و برنج و پنبه و صیفی و میوه می‌باشد. راه آهن و شوسهٔ تهران – تبریز از این بخش می‌گذرد و جاده‌هایی به ترک و خلخال و ترکمان دارد. این بخش دارای تقسیمات زیر است: ۱ – دهستان کله‌بوز با ۵۹ آبادی و ۱۳۷۱۵ تن جمعیت. ۲ – حومهٔ میانه ۲۰ آبادی و ۷۴۷۲ تن جمعیت. ۳ – شهر میانه ۱۵۷۰۷ تن جمعیت. جمع: ۸۰ آبادی و ۳۶۸۹۴ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میانه. [نَ] (اِخ) نام شهر مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۱۷۵هزارگزی جنوب خاوری

1 - Moyenne (فرانسوی).

تبریز و ۲۱هزارگزی شمال پل معروف دختر (قزکورپوسی)، روی رودخانهٔ سفیدرود) و کنار خاوری رود شهری واقع و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۵ ثانیه. عرض ۳۷ درجه و ۲۰ دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۱۱۰۰ گز. میانه یکی از شهرهای قدیمی است و وجه تسمیهٔ آن بواسطهٔ واقع شدن در سر راه و تقریباً حد وسط زنجان و تبریز می‌باشد و از قدیم بواسطهٔ اینکه در سر راه تهران و زنجان و خلخال واقع است از لحاظ تجارت و کسب اهمیت داشته و وجود آثار تاریخی مخصوصاً پل دختر (قزکورپوسی) روی رودخانهٔ سفیدرود دلیل بر اهمیت شهر از لحاظ تجارت و سوق‌الجیشی می‌باشد که در جنگهای بین‌المللی و اغتشاشات و نهضتهای داخلی دچار خسارتهای فراوان گردیده است چنانکه هنگام فرار فرقهٔ دموکرات پل دختر را منفجر کردند. جمعیت شهر در حدود ۱۵۷۰۷ تن است و خیابانها و بازار و کارخانهٔ آردسازی و پنبه پاک‌کنی دارد و از آثار تاریخی آن مسجد جامع را می‌توان نام برد و مقبرهٔ امامزاده (اسماعیل کمال‌الدین‌بن محمدبن امام جعفر صادق «ع») که در تاریخ ۹۲۳ هـ.ق. کشف شده و دارای مناره‌ای بلند است و نیز پل دختر که از آجر ساخته شده بود و بوسیلهٔ متجاسرین منفجر گردید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). شهری است مابین عراق و آذربایجان. (برهان). نام قصبه‌ای است در میان شهر زنگان و تبریز که میان و وسط این دو شهر است و منسوب بدانجا را میانجی گویند و از آنجا بوده زین‌المحققین عین‌القضاة مشهور به همدانی که بالاخره او را کشتند و از اوست: کتاب زبدةالحقایق مشهور به تمهیدات. (انجمن آرا) (آنندراج). شهرکی است [به آذربادگان] خرد و با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم). شهری است به آذربایجان و میانجی منسوب به وی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شهری است در آذربایجان، چون در بین مراغه و تبریز واقع و مانند زاویهٔ مثلث در میان آنها جایگیر شده چنین نام داده‌اند. (از معجم البلدان). نام صحیح محلی است در آذربایجان که های آخر آن را تبدیل به «ج» کرده میانج می‌نامیدند. (فرهنگ لغات فرهنگستان).

میانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۷هزارگزی خاوری رزاب با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب کرمانشاه با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۴هزارگزی باختر فهلیان با ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فهلیان بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۶هزارگزی باختر فهلیان با ۱۶۴ تن سکنه آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میانه‌بالا. [نَ / نِ] (ص مرکب) ربعه. مربوع. (دهار). با بالایی نه بلند و نه کوتاه. میانه‌قامت. میان‌بالا. معتدل‌القامه. با قدی موزون و معتدل. متوسط‌القامه (آدمی). که بالایی نه بسیار کوتاه و نه بسیار بلند دارد. آنکه قدی متوسط دارد نه دراز و نه کوتاه. (یادداشت مؤلف): مردی بود مأمون به گونه اسمر و میانه‌بالا. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

میانه برادر. [نَ / نِ بَ دَ] (اِ مرکب) برادر وسطی. برادری که از یک برادر بزرگتر و از دیگری کوچکتر است. برادر میانه. دومین از سه پسر مردی:

میانه برادر چو او را بدید
کمان را به زه کرد و اندرکشید.
فردوسی.

میانه‌تن. [نَ / نِ تَ] (ص مرکب) که تن نه فربه و درشت و نه لاغر و خرد و ریز دارد: ضبوس؛ شتر میانه‌تن. (از یادداشت مؤلف).

میانه‌حال. [نَ / نِ] (ص مرکب) معتدل. (منتهی الارب). نه این و نه آن و هیچ طرفی. (ناظم الاطباء) در تداول عوام دور از دو طرف افزونی و کمی. معتدل. نه حال افراط و نه تفریط. موسر. (یادداشت مؤلف): اعتدال؛ میانه‌حال شدن در کمیت و کیفیت. (منتهی الارب).

میانه‌حالی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) صفت میانه‌حال. دوری از دو طرف افزونی و کمی. اعتدال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میانه‌حال شود.

میانه‌خلقت. [نَ / نِ خِ قَ] (ص مرکب) که آفرینش و اندامی میانه دارد نه درشت و بلند و نه ریز و نه کوتاه. (از یادداشت مؤلف).

میانه‌خور. [نَ / نِ خوَرْ خُرْ] (نف مرکب) آن که در میانه می‌خورد.
— امثال:
میانه‌خور کناره گرد؛ یعنی آنکه در میانه مفت می‌خورد و راست راست می‌گردد. کنایه است از کسی که تن به هیچ کاری نمی‌دهد و جز خوردن و بیکار گشتن کاری ندارد. (از یادداشت مؤلف). میانه خور است (یا) میانه خورم و کناره گرد. نظیر: کن وسطاً و امش جانباً. (امثال و حکم دهخدا).

میانه‌رو. [نَ / نِ رَ / رُو] (نف مرکب) آن که در هیچ کاری افراط و تفریط نمی‌کند. (ناظم الاطباء). معتدل که نه به افراط گراید و نه به تفریط. معتدل در عقاید و اعمال. متوسط‌السیر. (یادداشت مؤلف). متوسط در افعال و اقوال. (آنندراج). مقتصد. میانه‌رو در نفقهٔ عیال یعنی نه مسرف و نه تنگ‌گیر. (منتهی الارب).

میانه‌روی. [نَ / نِ رَ] (حامص مرکب) حالت میانه‌رو. اعتدال. قصد. اقتصاد. دوری از افراط و تفریط. (یادداشت مؤلف). اعتدال و اقتصاد و نه تفریط و افراط. میان‌روی و عدم اسراف. (ناظم الاطباء): اعتزام، میانه‌روی گزیدن در تک و رفتار و جز آن. استقصاد؛ میانه‌روی خواستن. (منتهی الارب). و رجوع به میانه‌رو شود.

میانه‌سال. [نَ / نِ] (ص مرکب) دوموی. نیم‌عمر. (زمخشری). میانه‌سن. میانه عمر. نه جوان و نه پیر. (ناظم الاطباء). آن که نه جوان و نه پیر است. نه پیر و نه جوان. میان جوانی و پیری. که نه جوان و نه پیر باشد. کهل. (مرد). دومویه. کهله (زن).

میانه‌سالی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت میانه‌سال. کهولت. کهل. دوموئی. دوموئگی. داشتن سنی در میان جوانی و پیری. نه جوان و نه پیر بودن. (از یادداشت مؤلف).

میانه‌سن. [نَ / نِ سِن‌ن / ن] (ص مرکب) میان‌سال. میانه‌عمر. نه جوان و نه پیر. (ناظم الاطباء). میانه‌سال. که نه پیر است و نه جوان.

میانه‌عمر. [نَ / نِ عُ مْ] (ص مرکب) میانه‌سال. میانه‌سن. نه جوان و نه پیر. (ناظم الاطباء). میان‌سال. میانه‌سن.

میانه‌غلیان. [نَ / نِ غَ لْ] (اِ مرکب) جزء چوبین از غلیان که در میان سر (سرقلیان) و آبگیر (ته‌قلیان یا کوزه قلیان) واقع شده است. (از ناظم الاطباء). قسمت چوبی خراطی شده از غلیان که از سوی بالا به سر غلیان متصل شود و از سوی پایین به کوزهٔ غلیان یا ته‌غلیان. میان‌قلیان. و رجوع به میانه و میانهٔ قلیان شود.

میانه‌قامت. [نَ / نِ مَ] (ص مرکب) معتدل‌القامه. متوسط‌القامه. که قامتی میانه دارد. نه بلند و نه کوتاه. میانه‌بالا. میانه‌اندام. میانه‌قد. (یادداشت مؤلف).

میانه‌قد. [نَ / نِ قَ] (ص مرکب) میان‌بالا و میان‌قد. (ناظم الاطباء). متوسط‌قامت.

(آنندراج). میانه‌قامت. میانه‌بالا. معتدل‌القامه. (یادداشت مؤلف). صمت. (منتهی الارب): ترکة؛ زن میانه‌قد. (منتهی الارب).

میانه‌قلیان. [نَ / نِ قَ لْ] (اِ مرکب) میانه. میانه‌غلیان. (یادداشت مؤلف) رجوع به میانه و میانه‌غلیان شود.

میانه کار. [نَ / نِ] (ص مرکب) میانه‌رو. معتدل. مقتصد. که کار نه به افراط کند و نه به تفریط. که در کارها حد وسط برگزینند. که در اعمال و اقوال میانه‌روی و اعتدال پیش گیرد:

در دنیا سخت سختی و در دین
بس سست و میانه کار و هنجامی.
ناصرخسرو.

میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را.
ناصرخسرو.

و رجوع به میانه‌رو شود.

میانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) دور شدن. به مسافتی دور شدن. (یادداشت مؤلف). فاصله گرفتن. فاصله پیدا کردن: پرویز از بهرام میانه کرد. بهرام نعره‌ای بزد و گفت:... بنمایم ترا تا چه بینی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه بکردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۸). تا شما را اینجا بدارم و او میانه کند. لشکر او را گرفتند هم بر آن شکل و نزدیک بهرام چوبین بردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۱).

میانه گزیدن. [نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) حد اعتدال برگزیدن. انتخاب حد وسط کردن در کارها و گفتارها. به اعتدال گراییدن:

ستوده کسی کو میانه گزید
تن خویش را آفرین گسترید. فردوسی.

ز کار زمانه میانه گزین
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین.
فردوسی.

میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت پاکیزه‌رای. فردوسی.

میانه گیر. [نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه حد وسط اختیار کند و از دو طرف افراط و تفریط برکنار ماند. (یادداشت مؤلف). آن که میانهٔ دو چیز متضاد را می‌گیرد و نه مایل به این می‌شود و نه به آن. (ناظم الاطباء). آنکه از افراط و تفریط دور باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). میانه‌رو. معتدل. مقتصد. و رجوع به میانه‌رو شود.

میانی. (ص نسبی) منسوب به وسط. منسوب به میان. آن که یا آنچه نسبت به میان دارد. ||هرچیز که در وسط و میان واقع شود. وسطی. ||(اِ) قسمت وسطای غلاف تخم نباتات. (ناظم الاطباء). ||واسطة‌العقد. (از یادداشت مؤلف):

در صدر خردمندان بی‌فضل نه خوب است
چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنگ میانیش.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۹۶).

میانین. (ص نسبی) وسطی. (ناظم الاطباء). میانی. وسط. اوسط. وَسَطی. وُسْطیٰ. که در میان است. میانی. (یادداشت مؤلف): او را ابوکرب اسعد تبع میانین خواندندی. (مجمل التواریخ و القصص). ||(اِ) وُسطیٰ. انگشت میان سبابه و بنصر و آن انگشت درازتر کف باشد[1]. انگشت وسطی. میانه. میانگی. انگشت سوم دست. (یادداشت مؤلف). ||قسمت پایین لگن در انسان[2]. (از لغات فرهنگستان).

میاور. [وَ] (اِخ) نام شهری نزدیک چین که خوبان از آنجا خیزند از غلامان و کنیزکان. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی):

ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویندخوب‌رویان ماه میاوری. خسروی.

||گویند بتخانه‌ای است. (لغت فرس اسدی).

میاوری. [وَ] (ص نسبی، اِ) ظاهراً و به قرینهٔ مقام باید نوعی از جامه باشد. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض چ مشهد ص ۵۸۰). و ممکن است که نسبتی باشد به شهر میاور و پارچهٔ بافت و ساخت آنجا نظیر ششتری و غیره: من که بوالفضلم بر آن جمله دیدم که در سر این دره (درهٔ دینار) میاوری[3] حواصل داشتم و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و بر اسب چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی. (تاریخ بیهقی چ مشهد ص ۵۸۰).

میاوق. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳هزارگزی خاور ارومیه با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میاومات. [مُ وَ] (ع اِ) ج میاومة. روزمزدها. مقابل مشاهرات و مسانهات که ماه‌مزدها و سال‌مزدها باشد. (از یادداشت مؤلف): مشاهرات و میاومات ایشان رایج می‌رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۳). و رجوع به میاومة شود.

میاومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) به روز معامله کردن. (منتهی الارب). به روزها معامله کردن. (یادداشت مؤلف). ||روزمزد کردن. یوام. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). چیزی به روزاروز فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

میاومه. [مُ وَ مَ / وِ مِ] (از ع، اِمص، اِ) روزمزدی. روزانه. یومیه. مقابل مشاهره و مسانهه. معاملهٔ روزی. ج، میاومات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میاومات شود.

میاه. (ع اِ) ج ماء. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۵) (منتهی الارب). آبها. ج ماء که در اصل ماه بود به معنی آب. (غیاث) (آنندراج). ||کنایه از اشک:

نیران دوزخ از تو برآرد شرار و دود
گر از ندم نباری از دیدگان میاه. سوزنی.

و رجوع به ماء شود.

می انز. [اَ] (اِ) بارانک، و آن درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، با گلهای سفید و قرمز و صورتی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به بارانک شود.

می بختج. [مَ بُ تَ] (معرب، اِ مرکب) مأخوذ از می‌پختهٔ فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). منظور از آن اغلوقی است و آن عصارهٔ انگور است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۳۳۵). معرب می‌پخته. می‌پخته. طلاء. می‌فختج. سیکی. مثلث. مصنف. طیلاء. میفتج. اغلیقی[4]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میفختج و می‌پخته شود.

می بد. [مَ / مِ بَ] (اِ مرکب) شرابدار. (یادداشت مؤلف)

میبد. [مِ بُ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش اردکان شهرستان یزد و محدود است از شمال و باختر به دهستان حومه و از جنوب به بخش خضرآباد و از خاور به بخش اشکذر. آب آن بیشتر از قنوات تأمین می‌شود. و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و پنبه است. میبد از ۱۹ آبادی با ۲۳۲۱۳ تن سکنه تشکیل شده و دیه‌های مهم آن میبد (مرکز دهستان) و مهرجرد فیروزآباد و شورک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). میبد شهری کوچک از اقلیم سیم است. دور قلعه‌اش چهار هزار قدم است. حقوق دیوانی‌اش دو تومان و دویست دینار است. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۷۴). از بلوکات یزد، حد شمالی و شرقی رستاق. جنوبی ندوشن وکذابات و غربی عقدا. مرکز آن میبد. عدهٔ قراء آن ۱۸ و مساحت آن ۱۰ فرسخ و جمعیت آن ۱۴۸۵۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

میبد. [مِ بُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد است، واقع در کنار راه میبد به اردکان با ۳۷۹۸ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و راه آن اتومبیلرو است. ادارات دولتی دارد.

1 - Médius (فرانسوی).
2 - Périnée (فرانسوی).
۳ - ن‌ل: ماوری، لیاوی.
4 - Eleucinum.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). یزد و اعمال آن چون میبد و نائین و که و فهرج و غیر آن جمله از پارس است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص ۱۲۲).

میبدی. [مِ بُ] (ص نسبی) منسوب به میبد. از مردم میبد.

میبدی. [مِ بُ] (اِخ) ابوالفضل. صاحب تفسیر کشف‌الاسرار و عدةالابرار که در ۵۲۰ هـ.ق. تألیف شده است.

میبدی. [مِ بُ] (اِخ) حسین‌بن معین‌الدین. رجوع به حسین میبدی شود.

می برداشتن. [مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) به معنی می خوردن. (از آنندراج). شراب خوردن. باده نوشیدن:

شب اورمزد آمد و ماه دی
ز گفتن برآسا و بردار می. فردوسی.

می بر سر. [مَ / مِ بَ سَ] (اِ مرکب) از آهنگها و الحان موسیقی است:

نوای قمری و طوطی که نوروز است و می بر سر
نشید بلبل و صلصل قفا نبک و عن ذکری.
منوچهری.

و رجوع به ذیل آهنگ شود.

می بر سر بهار. [مَ / مِ بَ سَ رِ بَ] (اِ مرکب) یکی از آهنگها و الحان موسیقی است:

بلبل به زخمه گیرد می [1] بر سر بهار
چون خواجهٔ خطیر برد دست را به می.
منوچهری.

و رجوع به ذیل آهنگ شود.

می برنا. [مَ / مِ بُ] (اِ مرکب) شراب نورسیده، مقابل می کهنه. (آنندراج).

میبس. [مُ یَبْ بِ] (ع ص) خشک‌کننده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی) خشکی مزاج آورنده. خشک‌کنندهٔ طبیعت و مزاج. یبوست‌آور: و البردی مبرد فی‌الدرجة الثانیة میبس مقبض. (تذکرهٔ ابن‌البیطار ص ۸۷).

میبل. [مَ بَ] (ع اِ) تسمه‌های بافته بر چوب بسته که بدان ستور رانند. (منتهی الارب، مادهٔ وبل) (ناظم الاطباء).

میبل. [بَ] (ع اِ) مثبل. عصای ستبر. (منتهی الارب، مادهٔ وبل) (ناظم الاطباء). رجوع به مثبل شود.

میبلة. [مَ بَ لَ] (ع اِ) دره و تازیانه. (منتهی‌الارب، مادهٔ وبل) (ناظم الاطباء).

می بوی. [مَ / مِ] (ص مرکب) دارای بوی باده. که بوی می دارد.

میبة. [مَ بَ] (معرب، اِ) معرب از می به [می + به] فارسی. (یادداشت مؤلف). دارویست که از به و شراب یا دوشاب ترتیب دهند. معرب می‌به. (منتهی الارب).

می به. [مَ / مِ بِهْ] (اِ مرکب) دارویی که از آب به و شراب سازند. (ناظم الاطباء). شراب‌السفرجل. (ابن‌سینا). اسم فارسی شراب به است که با شراب یا آب انگور مرتب سازند و آن مفرح و منبسط و مقوی معده است. (آنندراج) (انجن آرا) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). شرابی مخلوط با رب بهی. (مفاتیح). گویند آن شراب به است و نیز گویند شرابی است که از می و به گرفته می‌شود و آن برای ضعف معده سودمند است و گویند آن بهی است که در می پخته شود. (از بحر الجواهر). ترکیبی است از شراب و رب به. دارویی است که از به و شراب یا دوشاب کنند و معرب آن میبة است. شراب به. شراب سفرجلی. شراب بهی. شراب انگوری که بهی در آن درافکنده باشند. (یادداشت مؤلف): از شرابهای می‌به و شراب مورد دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند آبی را و پاک کنند و بکوبند و آب او بکشند و یک شب بنهند تا صافی شود. دیگر روز بپالایند و ثفل آبی را اندر شراب کهن‌تر کنند یک شب و دیگر روز بجوشانند و بمالند و بپالایند. یک من از این شراب و یک من از آب آبی پالوده بهم بیامیزند و نیم من انگبین برنهند و سنبل و دارچین و قرنفل و مصطکی و قاقله و کبابه از هر یک یک درمسنگ، عود هندی نیم درمسنگ، زعفران شاخ چهاردانگ؛ همه را نیم‌کوفته اندر خرقه بندند فراخ و اندر این شراب افکنند و می‌پزند و آن را هر ساعت همی مالند چون شراب پخته شود و به قوام آید این خرقه از وی جدا کنند و بفشارند و دانگی مشک سوده بر وی پراکنند و بیامیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- می‌به مطیب؛ شراب بهی است که با مصطکی و قرنفل و عود و جز آن درهم آمیزد و پاک‌کرده شود. (از بحر الجواهر).

می بهی. [مَ / مِ بِ] (اِ مرکب) می‌به. شراب به. شراب بهی: هرکه از او (از مشمش = زردآلو) تازه بخورد باید که سرکنگبین انگبین از سر وی بخورد یا می‌بهی. (الأبنیه عن حقایق‌الادویه). و رجوع به می‌به شود.

می پالا. [مَ / مِ] (نف مرکب) می پالاینده. پالایندهٔ می. که باده را بپالاید. صافی که با آن می بپالایند:

هیبتش در کاسهٔ سر خصم را
هم ز خون خصم می‌پالای باد. خاقانی.
دیده می‌پالا و گیتی خاک پای
جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند. خاقانی.
مجلس غم ساخته‌ست و من چو بید سوخته
تا به من راوق کند مژگان می‌پالای [2] من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۰).

||(اِ مرکب) صافی که می با آن بپالایند. شراب‌پالا.

می پخته. [مَ / مِ پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) دوشاب. (ناظم الاطباء). به معنی دوشاب است. (برهان). ||دوشاب قوام‌آورده. (ناظم الاطباء). دوشابی را گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||رب. (دهار). ||می کهنه را گویند و نو را خام گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). بادهٔ کهنه. (یادداشت مؤلف):

گر می پخته نیست خام بیار
کهنه‌گر نیست نو مدام بیار. ؟ (از انجمن آرا).

||شرابی که با داروهای چند جوشانیده باشند. (ناظم الاطباء). گفته‌اند شرابی است که آن را جوشانیده و به ربع آن را تبخیر کرده باشند و ربع برجای مانده را می‌پخته گویند و نیز گفته‌اند شراب جوشانیده که دو ثلث آن به جوشانیدن تبخیر شده باشد. عرب این کلمه را معرب کرده میبختج و نیز بُختَج گوید. میبختج. طلا. مثلث. منصف. طیلاء. میفختج. سیکی. شراب مثلث. رباب. اغلیقی. عقیدالعنب. (یادداشت مؤلف). شرابی است که آن را با دارویی چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن میبختج باشد و به عربی عقیدالعنب خوانند. (برهان). جوهر شرابی است که با دارویی چند بجوشانند تا قوی گردد و میبختج معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج): قولس گوید این قطرتن فربه کند خاصه قطر سرخ که با می پخته خورند. (الابنیه عن‌الحقایق‌الادویه).

ترش و شیرینست قدح و مدح من با اهل عصر
کز عنب می‌پخته سازند و ز حصرم توتیا.
خاقانی.

می‌پرست. [مَ / مِ پَ رَ] (نف مرکب) کنایه از دایم‌الخمر است یعنی شخصی که پیوسته شراب خورد. (برهان). دایم‌الخمر و آن که پیوسته شراب خورد. (ناظم الاطباء). کنایه از دایم‌الخمر است. (انجمن آرا) (آنندراج). دوستدار باده. می‌باره. حریص باده خواری. دوستدار می‌گساری. باده‌پرست. می‌گسار. دایم‌الخمر. میخواره که پیوسته خوردن می پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف). مدام در کار مدام:

چو یک هفته زین گونه با می بدست
ببودند شادان دل و می‌پرست. فردوسی.
نشاط ابروی می‌پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد. نظامی.
ساقی به کجا که می پرستم
تا ساغر می‌دهد به دستم. نظامی.
باده ناخورده مست آمده‌ایم
عاشق و می‌پرست آمده‌ایم. عطار.

---

۱ - ن‌ل: نی، و در این صورت شاهد نیست.
۲ - ن‌ل: خون‌پالای، که در این صورت شاهد نیست.

شبی در خرقهٔ رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه.
سعدی.

در دماغ می‌پرستان بازکش
آتش سودا به آب چشم جام. سعدی.

جود نیک است و جود مستان بد
هوشیاری ز می‌پرستان بد. اوحدی.

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی.
حافظ.

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز. حافظ.

– می‌پرست شدن یا گشتن؛ به میخوارگی پرداختن. سخت مشغول باده گساری گشتن:

بخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می‌پرستان شدند. فردوسی.

و آن زمانی که می‌پرست شود
او خورد می عدوش مست شود. نظامی.

– می‌پرست کردن؛ به باده گساری داشتن. شرابخوار و باده گسار کردن:

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو.
حافظ.

||ساقی. آن که در بزم جام شراب پیش کسان بگرداند. می‌گسار:

ببود آن شب تیره با می بدست
همان لبک آبکش می‌پرست. فردوسی.

وز آنجا بیامد به جای نشست
یکی جام می‌خواست از می‌پرست.
فردوسی.

که من دوش پیش شهنشاه مست
چراگشتم و دخترم می‌پرست. فردوسی.

می‌پرستی. [مَ / مِ پَ رَ] (حامص مرکب) صفت و پیشهٔ می‌پرست. باده گساری. میخوارگی:

تا می‌پرستی پیشهٔ موبد است
تا بت‌پرستی پیشهٔ برهمن. فرخی.

مشو شیرین پرست ار می‌پرستی
که نتوان کرد با یکدل دو مستی. نظامی.

ز مستی همه می‌پرستی بود
چه حاجت بود می چو مستی بود.
امیرخسرو.

بت‌پرستی ز می‌پرستی به
مردن عاقلان ز مستی به. اوحدی.

و رجوع به می‌پرست شود.

میپهواز. [پَهْ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵هزارگزی جنوب باختری دستگرد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

می‌پیمای. [مَ / مِ پَ / پِ] (نف مرکب) میخوار. (آنندراج). می‌پیما. می‌پیماینده. باده پیما. که با کس یا کسان به باده گساری پردازد:

ز می خوردن ندارم انبساطی
در آن بزمی که می‌پیمای من نیست.
ابونصر نصیرای بدخشانی.

میت. [مَ] (ع ص) مَیْت. مرده. (منتهی الارب). آنکه مرده باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به مَیِّت شود.

میت. [مَ] (ع مص) مردن. موت. فوت. درگذشتن. و رجوع به موت شود.

میت. (فرانسوی، اِ)[1] اساطیر. افسانه. داستان. دستان اساطیرالاولین. رجوع به اساطیر شود.

میت. [مَیْ یِ] (ع ص) مرده. ج، اموات، موتی، میتون. (منتهی الارب). مَیْت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۹۷). به معنی مرده و میت در اصل میوت بر وزن فیعل بود پس واو را به یاء بدل کرده ادغام نمودند و گاهی تخفیف کرده مَیت می‌گویند. در این مذکر و مؤنث برابر است. (غیاث) (آنندراج). ج، اموات، مَوتی، مَیِّتون، مَیتون. (منتهی الارب): صلی‌الله علیه حیاً و میتاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).

همه دانند استعداد هر شیء
به معنی و به صورت میت و حی.
ناصرخسرو.

کرمت میت را چون دم صور
زنده گرداند، کلکت به صریر. سوزنی.

– زیبق‌المیت؛ سیماب کشته. جیوهٔ مرده. (از یادداشت مؤلف).

– نماز میت؛ نمازی که بر مرده گزارند. رجوع به ذیل صلاة شود.

– امثال:

مثل میت. (امثال و حکم دهخدا)؛ بیحرکت و بی‌اراده.

||میرنده که هنوز نمرده. (منتهی الارب). گفته‌اند مَیِّت آن که خواهد مرد و میرنده مَیت آن که مرده باشد. (ناظم الاطباء). مایت. میرنده؛ قوله تعالی: انک میت و انهم میتون. (قرآن ۳۰/۳۹) (یادداشت مؤلف). ||لاشه. (ناظم الاطباء). جنازه. (یادداشت مؤلف).

میتات. [مَ] (ع اِ) ج میتة. (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به میتة شود.

میتانی. (اِخ)[2] مردمی مقیم بین‌النهرین همنژاد با هیت‌ها. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۱۲۵ و ۱۲۶ و ۲۳۴ و ۲۳۵ شود.

میتخة. [تَ خَ] (ع اِ) چوبدستی. (منتهی الارب، مادهٔ وتخ) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مِتِّیخَة. (منتهی الارب).

میتد. [تَ] (ع اِ) میتدة. (منتهی الارب). میخکوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به میتدة شود.

میتدة. [تَ دَ] (ع اِ) میتد. میخکوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چوب‌کوب. (مهذب الاسماء). و رجوع به میتد شود.

میتر. (اِخ) مهر. رجوع به مهر و میترا و تحقیق ماللهند ص۱۵۵ شود.

میترا. (اِخ) مهر. رجوع به مهر شود.

میترایوز. [را یُ] (فرانسوی، اِ)[3] مسلسل. شصت‌تیر. (یادداشت مؤلف).

میتره. [رَ] (اِخ) مهر. رجوع به مهر شود.

میتسکیه‌ویچ. [کِ ...] (اِخ)[4] آدم میتسکیه‌ویچ (۱۷۹۸ – ۱۸۵۵ م.). بزرگترین شاعر رومانتیک لهستان. در لتونی متولد شد و در ۱۸۲۳ به علت فعالیت در مجامع پنهانی وطن‌پرستان دستگیر و به روسیه تبعید شد، اما در ۱۸۲۹ از آنجا گریخت و به فرانسه رفت. در فرانسه به تدریس ادبیات پرداخت. سپس به استانبول رفت و به تشکیل یک لژیون لهستان برای جنگ با روسیه پرداخت، اما اجل مهلتش نداد و در آنجا درگذشت. آثار معتبر وی عبارت است از منظومه‌های پهلوانی پان تادئوش (۱۸۳۴) کنراد والن‌رود (۱۸۲۵–۱۸۲۸) و شعر معروف شامگاه نیا کان(۱۸۲۳) که از شاهکارهای اوست.

میتلژی. [تُ لُ] (فرانسوی، اِ)[5] میتولوژی. اساطیرشناسی. رجوع به میتولوژی و اساطیر شود.

میتم. [مَ یَ تْ تِ] (ع ص، اِ) مرگ، زیرا که یتیم می‌گرداند. (ناظم الاطباء).

میتمة. [مَ تَ مَ] (ع اِ) ج یتیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). رجوع به یتیم شود.

میتو. (اِ) نوعی از چوبدستی که دارای سری است شبیه به مرغ با نوکی تیز. (ناظم الاطباء).

میتو. (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۲ هزارگزی باختر سقز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میتوز. [تُ] (فرانسوی، اِ)[6] (اصطلاح گیاه‌شناسی) تقسیم غیر مستقیم سلولها بدین شرح که تقسیم سلولی [سلول گیاهان و جانوران] بر حسب دو طریقه انجام می‌گیرد یکی طریقهٔ غیرمستقیم یا میتوز[7]. دیگری

---

1 - Mythe. 2 - Mitani.
3 - Mitrailleuze.
4 - Mitskiyevich.
5 - Mythologie.
6 - Mitose. 7 - Mitose.

طریقهٔ مستقیم یا آمیتوز[1]. تقسیم غیر مستقیم که فراوان‌ترین وسیلهٔ تکثیر سلولهای جانوران است به واسطهٔ تغییرات چندی که در تمام سلولهای متازوئرها و بیشتر پرتوزوئرها مشترک است مشخص می‌باشد. در سلولهای زنده مشاهدهٔ این نوع تقسیم خیلی آسان است. مهمترین تغیری که در میتوز انجام می‌گیرد عبارت است از تقسیم کروموزومهای هسته‌ای به دو بخش کاملاً مساوی و انتقال آنها به سلولهای ثانوی به نوعی که در سلولهای اخیر علاوه بر آن که عدهٔ کروموزومها یکسان است از حیث حجم و ساختمان نیز شبیه یکدیگرند. مراحل مختلف میتوز - میتوز دارای چهار مرحله بوده که بدون انقطاع در دنبال یکدیگر صورت می‌گیرند: مرحلهٔ اول - تغییرات هسته‌ای یا پروفاز[2]. مرحلهٔ دوم - تغییر شکل اصلی هسته یا متافاز[3]. مرحلهٔ سوم - رفتن دو بخش کروموزمی به دو قطب یا انافاز[4]. مرحلهٔ چهارم - تقسیم سلول اولیه به دو سلول ثانی و تشکیل مجدد هسته‌ها یا تلوفاز[5]. (از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج۱ ص۱۹ و ۲۰). و نیز رجوع به همین مأخذ صفحه‌های ۲۰ تا ۳۲ و نیز گیاه‌شناسی ثابتی ص۸۸ و بیولوژی وراثت ص۲۲ و ۱۷۸ شود.

میتولوژی. [تُ لُ] (فرانسوی، اِ)[6] میتلژی. اساطیرشناسی. رجوع به اساطیر شود.

میتون. [مَیْ یِ] (ع ص، اِ) جِ میت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به میت شود.

میتة. [مَ تَ] (ع ص، اِ) مادهٔ میت. (مهذب‌الاسماء). مؤنث میت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). ||مردار. (آنندراج) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷) (مهذب‌الاسماء). الحیوان الذی یموت حتف انفه. (اقرب الموارد). حیوان مرده که نه به زکات شرعی مرده باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناظم الاطباء شود.

میتة. [مَیْ یِ تَ] (ع ص) مؤنث مَیِّت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَیْتَة. رجوع به میت شود.

- ارض میتة؛ زمینی ویران. (مهذب‌الاسماء). ارض میتة یا اراضی میتة؛ زمینی یا زمینهای ویران. بایر. (یادداشت مؤلف).

میتة. [تَ] (ع مص) نوعی از مردن. (منتهی الارب، مادهٔ موت) (آنندراج). نوع مردن. (ناظم الاطباء). هیأت مردن. گویند: مات میتة حسنة. (منتهی الارب). و مات میتةالجاهلیة. (از ناظم الاطباء). مات میتةالجاهلیة، در امثال این عبارت اغلب کلمهٔ «میته» را به فتح میم خوانند ولی صواب آن است که به کسر خوانده شود زیرا برای بیان نوع است. و صیغهٔ نوع بر وزن «فعله» باشد به کسر فاء، و همین کسره است که واو عین‌الفعل را به یاء منقلب ساخته است و «میتة» به فتح میم مخفف «میتة» به تشدید یاء است یعنی بر وزن «فیله» است و به معنی جیفه و لاشه می‌باشد. این عبارت [مات میتةالجاهلیة] جزء حدیثی است و آن چنین است: «من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتةالجاهلیة». جوهری گوید: «مَیْتَة ستوری است که به زکات نمرده باشد و میتَة نوع مردن گویند «مات فلان میتة حسنة» و در کتاب «النوادر فی‌اللغة» تألیف ابوزید سعید... انصاری (چ بیروت ۱۸۹۴ م. ص۹۲) آمده است: «و المیتة بکسرالمیم‌الحال التی یکون علیها الشیء، کقولک کریم المیتة و حسن‌الصرعة و الکسر مطرد فی‌المرة هذا الحق عندی الذی لایجوز غیره». (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شماره ۱۰ ص۳۷). ||(اِ) مرگ. موت. (یادداشت مؤلف).

میته. [تَ] (اِ) خاکه شپش (در تداول مردم قزوین). ||رشک (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مؤلف).

میته. [مَ تَ] (ع اِ) صورتی از میتة که در فارسی متداول است. جیفه. مردار: اکل میته حرام است. در ضرورت اکل میته حلال باشد. از باب اکل میته.

میتی. [مَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به مرگ. (ناظم الاطباء).

می تیل. (اِ) سارُق. لفاف. پارچهٔ توشک بی‌حشو آن. آستر و رویهٔ توشک و لحاف به هم دوخته که هنوز پنبه یا حشو دیگر در آن نکرده باشند. (یادداشت مؤلف). به منزلهٔ آستر است در توشک و متکا یا بالش. آنچه حشو و پر کنهٔ توشک یا متکا یا بالش را در آن ریزند و سپس بر روی آن رویه کشند و معمولاً از پارچهٔ پست‌تر سازند نظیر متقال و غیره.

می تی لن. [لِ] (اِخ)[7] جزیره‌ای است در مغرب شبه جزیرهٔ آسیای صغیر که شهری بدین نام پایتخت آن بوده است. جزیرهٔ می‌تی‌لن نخست در تصرف آتن بود، لکن چون آتش جنگ پلوپونزوس زبانه کشید مردم آن جزیره سر به شورش برداشتند (۴۲۸ ق.م.) و بدین سبب به قتل و غارت سخت گرفتار شدند. در سال ۸۶ ق. م. رومیان شهر می‌تی‌لن را به جرم اینکه با مهرداد اول (اشک ششم) پادشاه اشکانی متحد شده بود ویران ساختند. می‌تی‌لن وطن پیتا کوس بود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ). و رجوع به ایران باستان ج۱ ص۶۲۱ و ۴۹۰ و ج۲ ص۱۳۵۸ و ۱۲۸۱ و ۱۲۱۹ شود.

میتین. (اِ) کلنگ و میلهٔ آهنین که سنگ‌تراشان بدان سنگ کنند و تراشند. (ناظم الاطباء). تبری یا کلنگی بود که بدان کوه و زمین کنند. (لغت فرس اسدی). کلنگ و تیشه را گویند که بدان زمین کنند. کلنگ و میلهٔ آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند. (یادداشت مؤلف). کلنگی باشد که بدان کوه کنند. (فرهنگ اوبهی). کلنگ و میل آهنی که سنگ‌تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند. (برهان). ||دیلم. دستک. برطیل. مته. اسکنه. یعنی تیر نازکی از آهن به ستبری سه یا چهار انگشت بر هم نهاده که بدان دیوار و زمین سوراخ کنند و سنگ سنبند. (یادداشت مؤلف). میلی است آهنین که سنگتراشان بدان سنگ‌تراشند و سوراخ کنند و به هندی آن را سابل خوانند. (آنندراج) (از انجمن آرا). میل آهنی باشد که سنگ‌تراشان بدان سنگ را تراشند. (فرهنگ جهانگیری). میخی است آهنی که بدان در سنگ شکاف اندازند. (غیاث). مِنقَر. مقراع. صاقور. نصل؛ میتین دسته برآمده. (منتهی الارب). ملطاس. ملطیس؛ میتین سطبر و بزرگ که بدان سنگ شکنند. (منتهی الارب):

به تندی چنان اوفتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون. آغاجی[8].

ببردند میتین و مردان کار
وزان کوه ببرید صد جویبار. فردوسی.

به آرزوی کف راد او ز کان گهر
گهر برآید بی‌کوهکان[9] و بی میتین. فرخی.

چندانکه به شمشیر تو بدخواه فکندی
فرهاد مگر که تفکنده‌ست به میتین. فرخی.

کسی که افکند از کان که به میتین سیم
مکن برو بر بخشایش و مباش رحیم.
عسجدی.

گر گوهر سخنت همی باید
از دین چراغ کن ز خرد میتین. ناصرخسرو.

پند میتین و دل نادان چون سنگست
بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین.
ناصرخسرو.

بر سنگی نشسته و سنگی دیگر در پیش نهاد و به میتین فرو میکرد. (اسرارالتوحید ص ۳۱۰).

ساخت میتین و تیغ صبح و بدان
چشمهٔ مهر از آسمان بگشاد. اثیر اخسیکتی.

چون تو گهری ز کان جانی
جان به که کنم نه کان به میتین. عطار.

عدل تو ستم‌کشان کان را

---

1 - Amitose. 2 - Prophase.
3 - Métaphase.
4 - Anaphase. 5 - Télophase.
6 - Mythologie.
7 - Mitylène.
۸ - به رودکی هم نسبت داده‌اند.
۹ - نل: کرهکاف.

فریاد رسد ز جور میتین. سیف اسفرنگی.
هر چند تو سنگ را به میتین می‌کاوی و گل... پاک می‌کنی ولی خاصیت آب از بالا به نشیب رفتن است. (معارف بهاءولد).
سینه‌ام بازشکافید به میتین چون سنگ
کان جگر گوشهٔ یاقوت ز معدن گم شد.
امیرخسرو.

میتینگ. (انگلیسی، اِ)[1] گرد آمدن دسته‌ها از مردم برای ابراز نظری. اجتماع گروه بسیار برای گفتگو یا اظهارنظر در مسائل اجتماعی. هنگامه.
– میتینگ دادن؛ بهم آمدن گروهها و دسته‌های سیاسی و غیر سیاسی برای ابراز نظری و پیشبرد مقصودی.

میث. [مَیْ یِ] (ع ص) نرم. (منتهی الارب) (آنندراج).

میث. [مَ] (ع مص) سودن دارو را در آب (لغتی است در ماث یموث موثاً). (از ناظم الاطباء). سودن چیزی در آب. (آنندراج) (منتهی الارب). موث. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

میث. (ع ص، اِ) جِ میثاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به میثاء شود.

میثاء. [مَ] (ع ص) زمین نرم. ج، میث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء).

میثاء. (ع ص)[2] ارض میثاء؛ زمین نرم و سهل. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کلوخ‌کوب. (منتهی الارب، مادهٔ وث‌ی). میخکوب. (ناظم الاطباء). کلوخ‌کوب. تخماق. (یادداشت مؤلف). میثاءة. (اقرب الموارد). ||سندان آهنگر. (منتهی الارب، مادهٔ وث‌ی). سندان. (ناظم الاطباء).

میثاءة. [ءَ] (ع اِ) میثاء. رجوع به میثاء شود.

میثاق. (ع اِ) (از «وثق») عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). مَوثِق. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء). عهد استوار. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷). وثاق. بند. عهد. پیمان. قرارداد. عقد. معاهده. ج، مواثیق. (یادداشت مؤلف). عهد و شرط و پیمان و قول و قرار. (ناظم الاطباء). پیمان. ج، مواثیق. (مهذب‌الاسماء). پیمان. (دهار). آنچه عهد را بر آن استوار کنند چون سوگند و مانند آن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷):
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.
بر نفس خود پیمان گرفته‌ام از عهد و میثاق الهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).
از سرحد وجود بگذر خاقانیا
با عدم از عاشقی دست به میثاق نه. خاقانی.
بر آن رفت میثاق آن انجمن
که از بهر بتخانهٔ خویشتن. نظامی.
– روز میثاق؛ عبارت است از روز ازل که ارواح به ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت «الست بربکم قالوا بلی» (قرآن ۱۷۲/۷) بیان آن است. (غیاث) (آنندراج): در ازل مقام ارواح ایشان و به روز میثاق هم بر این مراتب بود که ذکر کرده شد. (انیس‌الطالبین ص۱۱).
||زنهار. ج، مواثیق. (دهار). ||استواری. ج، مواثق، مواثیق، میاثق، میاثیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَوثِق. (منتهی الارب). استواری. (غیاث) (آنندراج) (دهار).
قوله تعالی: الذین ینقضون عهدالله من بعد میثاقه... (قرآن ۲۵/۲). (یادداشت مؤلف).

میثاق بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) عهد بستن. پیمان بستن. قول و قرار گذاشتن:
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت
بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق.
خاقانی.

میثاق شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) عهد شکستن. نقض عهد. شکستن عهد و پیمان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میثاق شود.

میثاق‌شکن. [شِ کَ] (نف مرکب) عهدشکن. پیمان‌شکن. ناقض عهد. که نقض عهد و پیمان کند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میثاق شود.

میثب. [ثَ] (ع اِ) زمین نرم. (منتهی الارب، مادهٔ وثب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زمین بلند و برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین مرتفع. (از ناظم الاطباء). ||جدول و چشمهٔ خرد. (ناظم الاطباء). چشمهٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) برجهنده و نشیننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میثب. [ثَ] (اِخ) مالی است در مدینه و آن یکی از صدقات نبی علیه‌السلام است و برای وی هفت حیطان به نامهای برقه و میثب و صافیه و اعواف و حسنی و دلال و مشربهٔ ام ابراهیم بود. (از معجم البلدان).

میثب. [ثَ] (اِخ) موضعی است در راه مکه نزدیک غدیر خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم البلدان).

میثر. [ثَ] (اِخ) میتر. مهر. رجوع به مهر شود.

میثرة. [ثَ رَ] (ع اِ) جامه‌ای که به روی جامه‌ها پوشند. (منتهی الارب، مادهٔ وثر) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بالشچه مانندی که پیش زین نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بر روی زین افکنند تا نشست سوار آسان بود. ج، مواثر، میاثر. (مهذب‌الاسماء). ||نمدزین. ج، مواثر، میاثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرکبی از حریر و دیبا که معمول مردم ایران بوده. (ناظم الاطباء). مرکبی از حریر و دیبا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پوست شیر و دیگر ددان. (ناظم الاطباء). پوست دد. (منتهی الارب) (آنندراج).

میثم. [ثَ] (ع ص) سیل شتر سخت رنندهٔ زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج). سیل شتر که سخت برنند زمین را. (ناظم الاطباء).

میثم. [مَ ثَ] (اِخ) ابن علی‌بن میثم. رجوع به ابن میثم کمال‌الدین شود.

میثم تمار. [ثَ م تَمْ ما][3] (اِخ) ابن یحیی، از موالی بنی‌اسد و از اجلهٔ اصحاب حضرت علی (ع) بود. وی بردهٔ زنی از بنی‌اسد بود و حضرت علی (ع) او را خرید و آزاد کرد و میثم نزد علی (ع) باقی ماند سپس در کوفه سکونت گزید و بسبب علاقه و ارتباطی که با حضرت علی (ع) داشت عبیداللهٔ‌بن زیاد امیر کوفه او را زندانی ساخت و سپس بر چوبی به صلیب کشید و او در آن حال شروع به بیان فضایل بنی‌هاشم کرد و چون خبر آن را به ابن زیاد دادند و بدو گفتند که این برده شما را مفتضح ساخت، امر کرد که او را لجام نهادند و این نخستین بار بود که در تاریخ اسلام کسی را لجام میزدند و سپس با نیزه او را به قتل رساندند و آن در سال ۶۰ هـ.ق. و ده روز پیش از ورود امام حسین (ع) به عراق بوده است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۲۹۴).
ابوسالم میثم از ایرانیهای کوفه و از اجلهٔ اصحاب حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) بوده و او را عبیداله زیاد ده روز قبل از آنکه حضرت امام حسین به عراق وارد شود در کوفه به قتل رساند. (از خاندان نوبختی ص ۸۰ و ۸۱).

میثمی. [مَ ثَ] (اِخ) ابوالحسن علی. رجوع به علی میثمی شود.

میثن. [ثِ] (اِخ) دهی است از دهستان گمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر با ۱۲۸۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میج. [مَ] (ع مص) درآمیخته شدن. (منتهی الارب از مادهٔ م‌وج). درآمیخته شدن کار کسی. (ناظم الاطباء).

میج. (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار، واقع در ۱۲

---

1 - Meeting.
۲ - به معنی اول، با فتح میم نیز آمده است.
۳ - میثم همه جا به کسر «میم» (با معرّب آ) ضبط شده است (جز در مورد میثم‌بن علی بحرانی که به فتح میم آمده است). (از اعلام زرکلی، بنقل از روضات‌الجنات). اما مشهور آن به فتح میم است.

هزارگزی جنوب باختری شهسوار با ۱۲۹ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. بین راه این ده و لاک‌تراشان سرگردنهٔ میان‌کوه زیارتگاهی در قلهٔ سفیدکوه واقع است و به شاه سفیدکوه معروف، و زیارتگاه اهالی اشکور تنکابن و ییلاقات مجاور آن است. آبشارهای متعددی دارد. در زمستان عده‌ای از سکنهٔ آن برای امرار معاش به گیلان و مازندران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میج. (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷۲ هزارگزی شمال خاور زرقان با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

میجار. (ع اِ) چوبی شبه به چوگان که بدان گوی زنند. ج، مواجیر. (منتهی الارب، مادهٔ وجر) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چوگان. (یادداشت مؤلف). ||بازیی است طفلان را. (منتهی الارب).

میجاز. (ع ص) کوتاه گرداننده سخن را. (آنندراج) (منتهی الارب، مادهٔ وجز). آن که سخن را کوتاه می‌گرداند. (ناظم الاطباء). کوتاه‌گوی. (یادداشت مؤلف).

میجاف. (ع ص) ناقهٔ میجاف؛ کثیرةالوجیف. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به وجیف شود.

میجر. [مِ جَ] (ع اِ) میجرة. کبچه و دارودان که بدان دارو در دهان ریزند. میجرة. (منتهی الارب، مادهٔ وجر) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میجرة. [مِ جَ رَ] (ع اِ) میجر. کبچه و دارودان که بدان دارو در دهان ریزند. (منتهی الارب، مادهٔ وجر) (ناظم الاطباء). دارودان. ج، مواجر. (مهذب الاسماء). دارودان. (یادداشت مؤلف).

میجمة. [جَ مَ] (ع اِ) کمربند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب، مادهٔ وجم). ||کدنگ. (ناظم الاطباء). کدین. (منتهی الارب). تختهٔ گازر. کوتنگ‌گازر. ج، مواجن. (آنندراج).

میجن. [جَ] (ع اِ) تخماق. کلوخ‌کوب. گچ‌کوب. ج، میاجین. (یادداشت مؤلف).

میجنة. [جَ نَ] (ع اِ) کوتنگ گازر. ج، مواجن. (منتهی الارب، مادهٔ وجن). کدنگ. ج، مواجن. (ناظم الاطباء). تختهٔ گازر. ||گزلک. ج، میاجن. (دهار) (یادداشت مؤلف). و رجوع به کدنگ و میجمة شود.

میجو. (اِ) عدس. مرجو. مرجمک. مرژو. ||نخود. (ناظم الاطباء). به معنی منجوق است که منجو و مرجو نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶).

میجوش. [مَ] (اِ مرکب) اسم فارسی شرابی است که با سنبل رومی یا سنبل هندی ترتیب داده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

میچان. (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۶هزارگزی راه عمومی با ۵۰۰ تن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میچانیدن. [دَ] (مص) برشته کنانیدن و بریان کنانیدن و برشته کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). بریان کنانیدن. (آنندراج). رجوع به میچودن شود.

میچ توابع. [تَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان روداب بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب فهرج با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میچک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۸هزارگزی راه عمومی با ۸۵۵ تن جمعیت. آب آن از چشمه و رود محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میچکا. (اِ) به لهجهٔ طبری گنجشگ است. گنجشگ. بنجشگ. (از یادداشت مؤلف).

میچکار. (اِخ) دهی است از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری مرزن‌آباد با ۴۲۰ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میچودن. [دَ] (مص) بریان کردن و برشته نمودن. (ناظم الاطباء). بریان کردن. (آنندراج). رجوع به میچانیدن شود. ||پسودن و لمس کردن با دست. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۵).

میچورین. (اِخ)[1] ایوان ولادیمیرویچ (۱۸۵۵ - ۱۹۳۵ م.). زیست‌شناس معروف روس متولد دولگوا. مطابق نظریهٔ او تغییرات ارثی را از راه پیوند و جفتگیری می‌توان کاهش‌داد و صفات اکتسابی می‌تواند از نسلی به نسل دیگر به ارث برسد. اساس تجارب میچورین به میچورینیسم معروف است.

میچورینیسم. (فرانسوی، اِ)[2] اصطلاح فلسفی منسوب به میچورین. بطور کلی اساس این نظریه در تبدیل انواع طبیعی بر دو اصل ذیل بنا شده است: ۱ - اثر مستقیم تغییرات شرایط محیط حیات بر حیوانات. ۲ - ارثی بودن صفات اکتسابی. میچورین از مجموع تجربیات خود به این نتیجه رسید که اگر موجودی را در محیط متفاوت و تغییر یافته و غیرعادی قرار دهند دو راه می‌تواند بپیماید، یا آنکه از عادت ارثی اجدادی تبعیت کندکه در این صورت مرگ او حتمی است و یا با شرایط جدید محیط خود را تطبیق دهد بنابراین از نظر میچورین هر موجودی قابل این است که صفات جدیدی کسب کند. این صفات اکتسابی از راه توالد و تناسل از اسلاف به اخلاف به ارث می‌رسد. اهمیت میچورینیسم در بیولوژی معاصر بی‌اندازه زیاد است.

میچینک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۹هزارگزی راه عمومی با ۳۴۱ تن جمعیت. آب آن از چشمه‌سار و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میح. [مَ] (ع مص) خرامان رفتن. (منتهی الارب از مادهٔ م ی ح) (آنندراج). خرامان رفتن، و مانند بط با تبختر رفتن. (ناظم الاطباء). ||به تک چاه فرو شده پر کردن دلو را به جهت کمی آب. (منتهی الارب) (آنندراج). در تک چاه شدن برای پر کردن دول از جهت کم‌آبی. (ناظم الاطباء). به تک چاه فرو شدن برای آب. (یادداشت مؤلف). به دست آب از چاه کشیدن. (دهار). ||مسواک کردن. ||آب دهن برآوردن از مسواک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شفاعت خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج). شفاعت کردن در نزد پادشاه از برای کسی. ||سود رسانیدن به کسی. (ناظم الاطباء). ||دادن. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج). عطا دادن. (دهار). میاحة. (منتهی الارب).

میح. [مَ] (ع اِ) سود و منفعت. ||مسواک. ||رفتار بط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از رفتار نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میح. [مَیْ یِ] (ع اِ) خرمابن خسته ناشده یا خسته‌نابسته. (منتهی الارب از مادهٔ م ی ح) (آنندراج). خرمابنی که خستهٔ خرمای آن سخت نشده و یا خسته (هسته) نبسته باشد. (ناظم الاطباء).

میحاد. (ع ص) تک‌تک و از هم جدا. ج، مواحید. (ناظم الاطباء). یک‌یک و فردفرد. ج، مواحید. (آنندراج) (از منتهی الارب، مادهٔ وحد).

میحاف. (ع ص) ناقهٔ میحاف؛ ناقه‌ای که از خوابگاه خود نرود. (منتهی الارب، مادهٔ وحف).

میحوحة. [مَ حَ] (ع اِ) نوعی از رفتار نیکو. (منتهی الارب از مادهٔ م ی ح) (آنندراج). نوعی از رفتار نیکو و خرامان. (ناظم الاطباء).

میحوحة. [مَ حَ] (ع مص) میح. (ناظم الاطباء). و رجوع به میح شود.

1 - Michurin. 2 - Michurinisme.

میخ. [مَ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) از مادهٔ م ی خ). خرامان رفتن. (ناظم الاطباء).

میخ. (اِ) وتد. قطعهٔ کوچک استوانه‌ای شکل فلزی و یا چوبی که دارای نوکی است تیز، و کلاهکی در سر دیگر دارد و آن را برای استحکام در جایی فرومی‌کنند. (از ناظم الاطباء). میلهٔ فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و تیز است و سر دیگر پهن‌تر و یا دارای کلاهکی و آن را برای متصل کردن دو قطعه تخته یا فلز بکار برند و یا برای آویختن چیزی از وی بر دیوار و درخت و غیره کوبند و یا در زمین استوار کنند و چیزی چون طناب یا زنجیر بدان بند بنمایند. وتد. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی). ترجمهٔ وتد چه میخ آهنی و چه چوبین. (آنندراج) (از انجمن آرا). طنب. وَخ. حیط. وتد [وَ تَ / تِ]. وَتد. وَدّ. عیر. اشعث. عِران کوکب. (منتهی الارب):

زمین جنب‌جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل. فرخی.

دو میخ پیش او (درودگر) بود. (کلیله و دمنه).

سوار مرکب اقبال سعد دین که سزد
سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها. سوزنی.

چون بزر آب قدح کردند مژگان را طلی
میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند.
خاقانی.

آن شنیدم که صوفیی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند.
سعدی (گلستان).

سرو را پای فروشد به زمین همچون میخ
پیش بالاش ز بس دست که بر سر زده بود.
اوحدی مراغه‌ای.

سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زر است.
جامی.

تراشیده شد میخش از نخل طور
به بیماری مردم چشم حور. ملاطغرا.

پایداری و استقامت میخ
شاید ار عبرت بشر گردد. ملک‌الشعراء بهار.

- به نعل و میخ (یا به میخ و نعل) زدن؛ گاه مساعد و گاه مخالف گفتن در طریق وصول به مقصودی. (یادداشت مؤلف).

- ||به کنایه گفتن. به کنایتها ادای مقصود کردن.(یادداشت مؤلف).

- سیخ و میخ ایستادن؛ راست و بی‌حرکت ایستادن. قائم ماندن.

- گرمیخ؛ گل‌میخ. رجوع به گل‌میخ شود.

- گل‌میخ؛ میخ آهنین درشت که بر سر کلاهکی نیم کره مانند دارد و تزیین درها را سابقاً به کار می‌برده‌اند. رجوع به همین کلمه در جای خود شود.

- میخ آهنین؛ مسمار. (یادداشت مؤلف).:

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ. (گلستان).

- میخ پیچ؛ نوعی میخ که قسمت پایین کلاهک آن تا سر نوک پیچ دارد و در کلاهک شکافی و آن را با چرخاندن در چوب یا دیوار و غیره فرو برند نه با کوفتن.

- میخ چشم کسی بودن؛ کنایه از مخل و خار چشم کسی بودن. (از آنندراج).

- میخ چشم کسی شدن؛ مزاحم و سخت مراقب اعمال او شدن. و رجوع به ترکیب میخ چشم کسی بودن شود.

- هزار میخ؛ با میخ بسیار. دارای میخهای کثیر.خیمهٔ هزار میخی.

||وتد خیمه و مسمار. (ناظم الاطباء). چوبها که بر زمین فرو برند و طنابهای چادر بر آن استوار کنند. مسمار. (یادداشت مؤلف):

آسمان خیمه زد از بیرم [و] دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا.
کسائی.

خم آورد پشت ستان ستیخ
سراپرده برکند هفتاد میخ. فردوسی.

ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.

چون خیمهٔ محکم نیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و میخهای محکم نگاهداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶). خیمه ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶). هرگه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).

در او شش ستون خیمهٔ نیلگون
ز سیمش همه میخ و از زر ستون. اسدی.

مگو زین در بارگه سر بتاب
و گر سر چو میخم کشد در طناب.
سعدی (بوستان).

وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.

- میخ خود را کوبیده بودن؛ جای پای خود را قرص کرده بودن. حرف خود را به کرسی نشانده بودن.

- میخ دو سر؛ که در هر دو سوی کلاهک ماند دارد یا هر دو سر آن تیز نیست.

- ||مجازاً چیزی غیر موافق با وضع اصلی و خلاف منظور.

- امثال:

مثل میخ دو سر [میخ دو شاخ]، که به زمین فرو نرود. (امثال و حکم دهخدا).

میخ دو سر به زمین فرونرود.

میخ طویلهٔ پای خروس؛ بالایی سخت کوتاه. (یادداشت مؤلف). کوتاه‌قد. سخت کوتاه‌قامت.

||سوزن. ||سنجاق. ||قلاب. ||سیخ. ||پانه. (ناظم الاطباء). ||قلمهٔ درخت. (یادداشت مؤلف). ||چوبدستی چوپانان. (ناظم الاطباء). ||سرسکه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مهر. مهرپول. قالب سکه. (از یادداشت مؤلف). آهنی که بر وی نقش مطلوب را که بر سکه منقوش خواهند ساخت بطور وارو کنده کاری کنند یا بطور برجسته پدید آرند و در بن قالب نهند و سپس زر یا سیم یا فلز دیگر گداخته‌را بر آن ریزند تا قطعه‌های مسکوک با نقش مطلوب حاصل گردد. سکهٔ درم و دینار. آهنی که نگار پول بر سر آن کنده باشند. (یادداشت مؤلف). سکهٔ درم. (از آنندراج). به معنی سکهٔ درم نیز آمده. (انجمن آرا):

درم را یکی میخ نو ساختیم
سوی شادی و فرخی تاختیم. فردوسی.

درم را همی میخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز. فردوسی.

با نام او و کنیت او ملک ساخته‌ست
چون میخ با شیائی و چون مهر با نگین.
فرخی.

هزاران طرف زرین طوق بسته
همه میخ درستکها شکسته. نظامی.

- میخ درم؛ سکه را گویند و آن آهنی باشد که نقش زر و پول بر آن کنده باشد. (برهان). سکه و آن آهنی باشد که بر درم و دینار زنند تنها میخ نیز بدین معنی آمده. (آنندراج). سکه. نشان زر. (زمخشری):

از آن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم. فردوسی.

بر سر کل خورد یکی خایسک
چون به هنگام مهر میخ درم. سنائی.

- میخ دینار؛ قالب دینار. سرسکه و آن آهنی باشد که بر دینار زنند بلکه تنها میخ نیز بدین معنی آمده. (آنندراج).

- میخ دیناری؛ قالب سرسکهٔ مربوط به دینار. سرسکه.

||میخ درم است که سکه باشد. (برهان). ||توسعاً سکهٔ زر یا سیم. سکهٔ زر. (ناظم الاطباء). ||ناسره. (فرهنگ اوبهی). ||سربند و عصابه. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نجومی) این کلمه در پیش از اسلام به معنی وتد مفرد اوتاد در علم نجوم استعمال می‌شده است. (یادداشت مؤلف). ||پول و شاش. (ناظم الاطباء). به معنی شاش هم آمده که پول باشد. (برهان). رجوع به مصدر میختن شود.

میخا. (اِخ) میکاه نبی. (یادداشت مؤلف). رجوع به میکاه نبی شود.

میخائیل. (اِخ) ابن ماسویه. طبیب در عصر عباسی. رجوع به ابن ماسویه شود.

میخائیل. (اِخ) پالئولوگوس. امپراتور روم شرقی (۶۵۸-۶۸۱ هـ.ق.) که به خواهش

هلا کوخان دختر خود مریم را برای ازدواج با وی به ایران فرستاد ولی پیش از رسیدن وی به ایران هلاکو درگذشت و پسرش آن دختر را به همسری برگزید و همین امر باعث دوستی میخائیل با خان مغول گردید. (از تاریخ مغول ص۲۰۲ و ۲۰۳).

میخانه. [مَ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن شراب می‌فروشند و خانهٔ شراب‌فروشی و میکده. (ناظم الاطباء). شرابخانه. (آنندراج). خرابات. سرای سرور. خانهٔ سیل‌ریز. خمدان. خمستان. خمکده. خمخانه. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۰). آنجا که باده فروشند. پیاله‌فروشی. جایی که باده فروشند و خورند. میکده. خرابات. ماخور. حانه. خانه. حانوت. (یادداشت مؤلف). رسیعة. دسکره. (منتهی الارب):

میان مسجد و میخانه راهیست
غریبم عاشقم آن ره کدام است. احمد جام.
دست من بگرفت و در میخانه برد
یا من از راز نهان آمد برون. خاقانی.
همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد. نظامی.
طرب را به میخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید. نظامی.
نخورده جامی از میخانهٔ ما
کنداز شکرها شکرانهٔ ما. نظامی.
زهد غریب است به میخانه در
گنج عزیز است به ویرانه در. نظامی.
شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه.
سعدی.
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم.
حافظ.
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است.
حافظ.

- میخانه بر سر کشیدن؛ از عالم ساغر بر سر کشیدن است و این برای ادعا و مبالغه بود. (آنندراج):

جنون خوش میکند دیوانه‌ای را
که بر سر میکشد میخانه‌ای را.
سالک قزوینی.

||کنایه است از چشم مست و مستی‌فزای معشوق:

یا مرا بر در میخانهٔ[1] آن ماه برید
که خمار من از آنجاست که آنجا شکنم.
خاقانی.

||(اصطلاح عرفانی) باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفانی) به معنی عالم لاهوت باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفانی). خانهٔ پیر و مرشد را گویند. (از کشف‌اللغات). (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح متصوفه خانقاه پیر و مرشد را گویند. (یادداشت لغت‌نامه):

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه[2] بسوخت.
حافظ.
این خرد خام به میخانه[3] بر
تا می لعل آوردش خون به جوش. حافظ.

میخانه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۴۰هزارگزی باختر ساردوئیه با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میخانه. [مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۴۷هزارگزی خاور بافت با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میخانه‌نشین. [مَ / مِ نَ / نِ نِ] (نف مرکب) آن که مقیم میکده باشد. که در میکده بسر برد:

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم.
حافظ.

میختن. [تَ] (مص) شاشیدن که کمیزیدن نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شاشیدن و بول کردن. (ناظم الاطباء) (از برهان). بول کردن. ادرار کردن. شاش کردن. شاشیدن. آب تاختن. مصدر دیگر آن میزش و میزیدن است. (یادداشت مؤلف). به معنی بول کردن باشد. (فرهنگ جهانگیری):

پلنگ هجر چون زد پنجه بر من
چو موش از بام بر من میخت ایام.
عمید لوبکی.

||دفع فضول (غایط) از مخرج. استفراغ غائط. (یادداشت مؤلف). رجوع به میزیدن شود.

میختنی. [تَ] (ص لیاقت) شایستهٔ میختن. لایق میختن. شاشیدنی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به میختن شود.

میخچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر میخ یعنی میخ کوچک و میخ مانند. (از یادداشت مؤلف). ||مادهٔ کوچکی صلب و محدود که در کف پا و میان انگشتان پا متشکل می‌گردد و گاه به قدری موجع است که شخص را عاجز از راه رفتن میکند. (ناظم الاطباء). پینه‌ای چون میخ که از بسیاری راه رفتن یا بسیار کار کردن در قسمتی از کف پای پدید آید. استخوان گونه که بر کف پای برآید. شغه. (یادداشت مؤلف). چیزی صلب مانند میخی که بر پاشنهٔ پای و انگشتان پای برآید و آن را به عربی مسامیر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میخک. برآمدگی کوچک و سخت و سفت که بر اثر فشار و ضربات متوالی بر روی پوست کف و انگشتان پا یا برخی نقاط کف دست یا انگشتان دست پیدا شود و آن در حقیقت عبارت است از رشد غیر طبیعی شاخی پوست در نقطه‌ای که مورد ضربات متوالی واقع شده باشد. میخچه را گاه با تاول اشتباه می‌کنند در حالیکه داخل برآمدگی تاول پر از مایع است ولی درون میخچه مایعی نیست و تمام حجمش سفت و سخت و خشک است. ||ناخن نوک‌تیز بلند پشت پای خروس و سگ و غیره[4]. (یادداشت مؤلف).

میخ‌چین. (نف مرکب، اِ مرکب) میخ‌چیننده. که میخ را بچیند. آن که یا آنچه میخ را قطع کند و ببرد یا برآورد. که میخ را با ابزاری از میان قطع کند یا از جایی برآرد. افزاری است فلزی، مانند انبردست که دهان آن سخت برنده و تیز است و با آن میخ را از جایی که کوبیده‌اند درآورند. (از یادداشت لغت‌نامه) گاز. گازانبر. میخ‌کش.

میخ‌خر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری صالح‌آباد با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

میخ‌دوز. (نمف مرکب) دوخته و دوزیده‌شده با میخ. میخ کردگی و میخ زدگی و با میخ دوخته شده و مستحکم شده. (ناظم الاطباء). مُسَمَّر. (یادداشت مؤلف).

- میخ‌دوز کردن؛ میخ زدن و محکم کردن با میخ. (ناظم الاطباء). با میخ بر جایی استوار کردن. تسمیر. (یادداشت مؤلف): قرالدرع قرأ؛ میخ‌دوز کرد زره را. سَکّ؛ میخ‌دوز کردن در به آهن. (منتهی الارب).

||عدیم‌الحرکت. (غیاث) کنایه از مضبوط و استوار. (آنندراج). ثابت و استوار. که حرکت نتواند کرد:

گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
گفتا کجا رود که دلش میخدوز ماست.
میرصیدی تهرانی.

- میخ‌دوز شدن در جایی؛ در آنجا متوقف شدن. کنایه است از اقامت طولانی و بیش از حد انتظار و لزوم در جایی. (از یادداشت

۱ - مرهم معنی اصلی نیز هست.
۲ - به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی اصلی نیز ایهام دارد.
4 - Ergot.

مؤلف):
اگر نه کوه وقار تو پافشرده بر او
چرا شدست چنین میخ‌دوز جرم زمین.
صائب.
- میخ‌دوز کردن؛ ثابت و بی‌حرکت و ساکت نگه داشتن: بدان می‌مانست که وی را (آفتاب را) بر افق میخ‌دوز کرده‌اند. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی).
- میخ‌دوز ماندن؛ ساکت و آرام و پابرجا ماندن:
تک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر موقوف خورشید است و روز. مولوی.

میخران. (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری آمل با ۱۹۰ تن جمعیت. آب آن از تجرود هراز و راه آن مالرو است. عده‌ای در تابستان به ییلاق خوشواش می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میخ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) میخ کوبیدن. کوبیدن میخ بر تخته و دیوار و جز آن. زدن میخ بر در و دیوار و مانند آن. (از یادداشت لغت‌نامه). تده. وتد. (تاج المصادر بیهقی):
گو میخ مزن[1] که خیمه می‌باید کند
گو رخت منه که بار می‌باید بست. سعدی.
به هر کفشی که میخی زد مه نامهربان من
ز حسرت ناله و فریاد میخیزد ز جان من.
سیفی صاحب بدائع‌الصنایع.

میخ‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که میخ بر آن کوفته باشند. آنچه میخ بدان زده باشند: کفش میخ‌زده، تختهٔ میخ‌زده. رجوع به میخ زدن شود. ||سکه‌زده. مسکوک. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میخ و میخ ساختن شود.
- زر میخ‌زده؛ زر مسکوک. (یادداشت مؤلف).

میخ ساختن. [تَ] (مص مرکب) درست کردن میخ و وتد. میخ درست کردن. ||سکه کردن. (از یادداشت مؤلف). ||نقش و باسمه و قالب سکه ساختن برای سکه کردن با نام و نشان کسی:
درم را همی میخ سازد به نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز. فردوسی.

میخ‌ساز. (نف مرکب) میخ سازنده. که میخ را بسازد. که میخ درست کند. که ساختن میخ پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف). ||سازندهٔ قالب سکه.

میخ‌ساز. (اِخ) نام پنج آبادی به نام نیچو، کوه، میر، کلا کندلوس، گیل‌کلا، پی‌ده از دهستان زانوس رستاق کجور شهرستان نوشهر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). رجوع به هر یک از پنج آبادی نامبرده شود.

میخط. [خَ] (ع ص) درآینده. (منتهی الارب، مادهٔ وخط) (ناظم الاطباء). الداخل. (المنجد).

میخ طویله. [طَ لَ / لِ] (اِ مرکب) این ترکیب معمولاً به فک اضافه به کار رود و مراد از آن میخ بزرگ و کلفت و بلندی است که بر سر حلقه‌ای دارد برای گذراندن طناب از آن. میخ بزرگ که یک سر بخو (پابند) بدان ببندند. (از یادداشت مؤلف). در گناباد خراسان، میخ بزرگ متصل به رسن سرافسار است که آن را به زمین کوبند تا مانع دور رفتن اسب و الاغ شود. (از یادداشت پروین گنابادی).
- مثل میخ طویلهٔ پای خروس، سخت کوتاه‌بالا. (یادداشت مؤلف).

میخ‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) که قدمی چون میخ کوفته بر جایی پا بر جای دارد. ||کسی که نمی‌تواند حرکت کند. (یادداشت لغت‌نامه). ||لنگ و پاشکسته که نمی‌تواند راه رود. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که پاشکسته به کنجی نشسته باشد و به جایی نرود. (برهان) (آنندراج).

میخک. [خَ] (اِ مصغر) مصغر میخ یعنی میخ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). به معنی میخ کوچک است. (از آنندراج). میخ خرد. میخ کوچک. (یادداشت مؤلف). ||داروی خوشبو که قرنفل و فلفل دنباله‌دار نیز گویند. (ناظم الاطباء). بوی‌افزاری است که از هندوستان آرند و در طعامها کنند. بوی‌افزاری است طعام را. داروی خوشبو که در دیگ‌افزارها به کار برند. (یادداشت مؤلف). قرنفل را گویند و آن از ادویهٔ حاره است گویند تا آن را نجوشانند اهل جزیرهٔ قرنفل نگذارند که به جایی برند. (برهان). میخک[2] یکی از انواع تیرهٔ موردیهاست که غنچه‌های ناشکفتهٔ آن شبیه به میخ است به نام میخک در ادویهٔ خوراکی به کار می‌رود. (این میخک را با گل میخک نباید اشتباه کرد). (از گیاه‌شناسی آقای گل‌گلاب ص۲۶۲). قرنفل را گویند چه به میخ کوچک شباهت دارد و اصل در آن (کرن پهول) بوده قرنفل معرب آن است. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی قرنفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قرنفل. قرنفول. (منتهی الارب). به معنی قرنفل است. (فرهنگ جهانگیری):
فلفل و میخک و بزبار و کبابه چینی
جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار.
بسحاق اطعمه.
و رجوع به قرنفل شود. ||گلی است که بوی میخک دارد. گلی زینتی. (یادداشت مؤلف)[3]. (اصطلاح گیاه‌شناسی) یکی از دو دسته اقسام تیرهٔ قرنفلیان. قرنفلیان را از روی شکل گلها به دو دسته تقسیم می‌کنند: یکی دستهٔ میخکها که قسمتی از کاسبرگهای آنها به هم چسبیده است. انواع آن عبارتند از میخک و شیلن و صابونی باغاسول با ساقه‌های زیرین و ساق و برگ لعابدار که در آب کف می‌کنند. دیگر لیخنس و قرنفل... دستهٔ دیگر گیاهانی که کاسبرگهای آنها بکلی از یکدیگر جداست. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۴۵ و ۲۴۶). ||مرضی چون استخوانی در کف پای و جز آن. میخچه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میخچه شود. ||انگشت مانندی بر بالای پای خروس و مرغ. (یادداشت مؤلف)[4]. ||در بیتهای زیر از نظام قاری ظاهراً نوعی پارچه باشد:
برد و میلک خاص و میخک قیف و قطنی گو برو
صوف‌گو بازآ که قاری ترک این شش میکند.
نظام قاری (دیوان ص۵۷).
یارب این نوخلعتان با میلک و میخک و بیان
کاین تکبر از قبای صوف و دیبا میکنند.
نظام قاری (دیوان ص۵۸).
پیرده شاهد کمخا و جلوه گر میخک
بهم برآمده دستار کاین چه بوالعجبی‌ست.
نظام قاری (دیوان ص۴۹).
گر بود دارایی عدلش به جمع اقمشه
میخک اندر معرض کمخا نیارد آمدن.
نظام قاری (دیوان ص ۳۰).
خصم میخک نکند فرق ز کمخا ورنه
کارگاهیست مرا از همه جنسی در بار.
نظام قاری.

میخکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) ضرابخانه و دارالضرب. (ناظم الاطباء) (از برهان). خانه‌ای که در آن سکه زنند و آن را دارالضرب و ضرابخانه نیز گویند. (انجمن آرا). دارالضرب. (آنندراج). سراضرب. ضرابخانه. درم‌سرای. دارالسکه. سکه‌خانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ضرابخانه و دارالضرب شود.

میخ‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که میخ را بکشد و برآرد. ||(اِ مرکب) آلت کشیدن و برآوردن میخ از جائی یا چیزی. گاز. گازانبر. میخ‌کن.

میخ‌کن. [کَ] (نف مرکب) میخ‌کننده. که میخ را از جای خویش بکند. برآرندهٔ میخ از جای:
یا بوی ریسمان گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آن تو. وحشی.
نمی‌گشت اگر میخکن روز کین
نفس‌کش نمی‌داشت گاو زمین.
نورالدین ظهوری.

---
۱ - در این شاهد مجازاً به‌معنی ساکن شدن و منزل کردن نیز هست.
2 - Caryophylusaromaticus.
3 - Dianthus. 4 - Ergot.

||(مرکب) آلت برآوردن میخ. میخکش.
میخ‌کوب. (نف مرکب) میخ کوبنده. که میخ را بر جایی بکوبد. آن که میخ را به جایی بزند. ||(مرکب) آنچه بدان میخ کوبند. چکش. (یادداشت مؤلف). ||تخماقی که میخهای چادر را بدان بر زمین کوبند. قسمی تخماق کوتاه‌دسته‌دار از چوب که بدان میخ چادر بر زمین فروکوبند. (از یادداشت مؤلف). میتد. میتدة. (منتهی الارب):
به دفهٔ جد و ماشوره و کلابهٔ چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.
خاقانی.
میخکوبی بر سرش زد و به جا بکشت. (راحة‌الصدور راوندی). پس بفرمود تا او را در غراره‌ای کردند و سر غراره بدوختند و به میخ‌کوب فراشان چندانش بکوفتند تا بمرد. (تجارب‌السلف).
||(ن‌مف مرکب) میخ کوبیده شده. میخ‌کوفته. به میخ کوبیده شده در جایی. ||کنایه است از سخت ساکن و بی‌حرکت و پابرجا و دهشت‌زده شده در جای خود.
میخ‌کوب شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در جای خود بی‌حس و بی‌حرکت ماندن و از شدت وحشت قادر به حرکت نبودن: وقتی شکارچیان نعرهٔ ببر را شنیدند در جای خود میخکوب شدند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میخکوب شود.
میخ‌کوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) میخ‌کردن. میخ کوفتن به جایی. توتید. به میخ دوختن. میخ زدن. با میخ استوار کردن. (از یادداشت مؤلف). سر قوطی یا جعبه‌ای را با میخ استوار کردن: قوطیها تراشیده پر عسل کرده‌است و سر آنها را میخکوب کرده و مهر نموده. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ||از وحشت و دهشت کسی را در جای خود بی‌حس و حرکت ساختن: مرد مسلح با نشانه رفتن به سوی پیرمرد او را در جای خود میخکوب کرد. ||متوقف ساختن ناگهانی متحرکی چنانکه اتومبیل در حال حرکتی را با ترمز کردن سریع.
میخ‌کوبی. (حامص مرکب) حالت و صفت و عمل میخ‌کوب. کوبیدن میخ بر زمین یا در دیوار و یا چیزی دیگر. (از یادداشت لغت‌نامه). رجوع به میخ‌کوب شود.
میخ کوبیدن. [دَ] (مص مرکب) میخ کوفتن. میخ زدن. کوبیدن میخ بر در و دیوار و جز آن.
میخ کوفتن. [تَ] (مص مرکب) میخ کوبیدن. میخ زدن. کوبیدن میخ بر چیزی یا جایی. (از یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به میخ کوبیدن و میخ‌کوب شود.
می‌خوار. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) می‌خواره. می‌گسار. سیکی‌خوار. باده‌گسار. باده‌خوار. شرابخوار. می‌باره. شرابخواره:
مطربان رودنواز و رهیان زرافشان
دوستداران همه می‌خوار و مخالف غمخور.
فرخی.
یکی چون روی بیماران دوم چون روی می‌خواران
سیم چون دست با حنی چهارم دست بی‌حنی.
منوچهری.
وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار.
منوچهری.
چنان بسازد با طبع تو تهور تو
چنانکه رامش را طبع مردم می‌خوار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).
من به یمگان به بیم و خوار و به جرم
ایمنند آنکه دزد و می‌خوارند. ناصرخسرو.
شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگرنه خون می‌خواران سبیل است. سعدی.
محتسب گوچنگ می‌خواران بسوز
مطرب ما خوب نائی میزند. سعدی.
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم.
حافظ.
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست.
حافظ.
صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است.
حافظ.
نم‌نم باران به میخواران خوش است
رحمت حق بر گنه کاران خوش است. (؟).
و رجوع به می‌خواره و می‌خوارگان شود.
میخواران. [خوا / خا] (اِخ) ظاهراً موضعی نزدیک غزنین: گفت سخت صواب آمد ما رفتیم بر جانب میخواران تا سالار برسد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲۳).
میخواران. [مَ / مِ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ کری‌بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاور سنقر با ۱۲۳۹ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانه و راه آن مالرو است. خط تلفن سنقر به قروه از این ده می‌گذرد در چهار محل به فاصلهٔ سه‌هزار گز از هم واقع است به شرح زیر: ۱ - محمدآقا با ۳۸۹ تن جمعیت. ۲ - سادات با ۳۱۲ تن جمعیت. ۳ - محمد صادق با ۲۷۴ تن جمعیت. ۴ - فرمانفرما (یا ده پیرعلی) با ۲۷۳ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
میخواران. [مَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۳۶هزارگزی باختر شهر ملایر با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
میخوارگان. [مَ / مِ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) جِ می‌خواره. (ناظم الاطباء). باده گساران. شرابخواران. می‌خواران:
گزیدند میخوارگان خواب خوش
پرستندگان دست کرده به کش. فردوسی.
به می‌خوارگان ساقی آواز داد
فکنده بزلف اندرون تابها. منوچهری.
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان.
منوچهری.
ناصرخسرو به راهی می‌گذشت
مست و لایعقل نه چون می‌خوارگان.
ناصرخسرو.
پی‌سپر جرعهٔ می‌خوارگان
دستخوش بازی سیارگان. نظامی.
نه دل می‌دهد گفتن این بنوش
که می‌خوارگان را برآرد ز هوش. نظامی.
بیی کو به فتوای می‌خوارگان
کند چارهٔ کار بیچارگان. نظامی.
ز باده چنان آتشی برفروخت
که میخوارگان را در آن رخت سوخت.
نظامی.
و رجوع به میخواره و می‌خوار شود.
میخوارگی. [مَ / مِ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل و عادت میخواره. شرابخوارگی و باده‌پرستی. (ناظم الاطباء). پرداختن به شرب خمر:
چشمهای نیمخوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی. سعدی.
می‌خواره. [مَ / مِ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) می‌گسار. شارب‌الخمر. می‌خوار. باده‌خوار. شرابخوار. می‌پرست. شرابخواره. باده‌پرست. آنکه عادت به می‌خوردن دارد. (از یادداشت مؤلف):
بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را. ابوشکور بلخی.
سه جا کمکند اینجا یکباره همه دزد
میخواره و زنباره و ملعون و خسند.
منجیک.
باد برآمد به شاخ سیب شکفته
بر سر می‌خواره برگ گل بفتالید. عماره.
جهانی به رامش نهادند روی
پرآواز میخواره شد شهر و کوی. فردوسی.
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
سزاوار میخوارهٔ نیک‌بخت. فردوسی.
به بهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت میخواره را چیست نام. فردوسی.
همیشه تا دل می‌خوارهٔ سماع‌پرست
شود گشاده به آوای رود رودسرای. فرخی.
ز خون چشیدن شیر افکنان آن دو سیاه
بسان مردم می‌خواره مست شد روباه. فرخی.

چو بر هوش میخواره می‌چیر شد
سران را سر از خرمی سیر شد. اسدی.
نگر گرد میخواره هرگز نگردی
که‌گرد دروغ است یکسر مدارش.
ناصرخسرو.
به خواب اندرون است میخواره لیکن
سرانجام آ گه‌کند روزگارش. ناصرخسرو.
جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم.
ناصرخسرو.
نبود باید[1] می‌خواره راکم از لاله
که‌هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار.
مسعودسعد.
سبب آنکه میخواره راگاه‌گاه قی می‌افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط در معده گرد آید. (نوروزنامه).
تا خوانچهٔ زر دیدی بر چرخ سیه کاران
بی‌خوانچه سپید آید می‌خواره به صبح اندر.
خاقانی.
راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و میخواره و پرا کنده‌صحبت مگوی. (مرزبان‌نامه).
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که چو ما نیست در این شهرکدام است.
حافظ.
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم.
حافظ.
شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای!
چشم بد دور که سرفتنهٔ خوبان شده‌ای!
صائب تبریزی.
– میخواره‌وار؛ همانند میخواران.
||حریف شراب:
می آورد بر خوان و می‌خواره خواست
بیاد جهاندار بر پای خاست. فردوسی.
می آورد و میخواره با بوی و رنگ
نشستند با جام زرین به چنگ. فردوسی.
می‌خور. [مَ / مِ خُوَرْ / خُرْ] (نف مرکب مرخم) به معنی شرابخوار است. (از آنندراج). میخواره. میخوار. باده گسار:
می‌خوران را شه ا گرخواهد بر دار زند
گذرعارف و عامی همه بر دار افتد. قاآنی.
||(امرکب) خم گلین که در آن شراب ریزند. (آنندراج).
می خوردن. [مَ / مِ یْ خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. باده خوردن. شراب نوشیدن. می نوشیدن:
می خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چوخی بر آماسم.
ابوشکور بلخی.
پنج شش می‌بخورد پرگل گشت
روی آن ماه نیکوان یکسر. فرخی.
روز دیگر همه کس می‌خورد و شاد زید
کیست آن کس که مرا یارد گفتن که مخور.
فرخی.
می‌خور کت بادنوش بر سمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد.
منوچهری.
شهنشه گفت رامین را تو می ده
که‌می خوردن ز دست دوستان به.
(ویس و رامین).
بر دروغ و زنا و می خوردن
روز و شب همچو زاغ ناهارند. ناصرخسرو.
آبادی میخانه ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست.
(منسوب به خیام).
زخمی که سه یک بودت خواهی دو سه شش گردد
یکدم سه یکی می‌خور با یار به صبح اندر.
خاقانی.
هزار از بهر می خوردن بود یار
یکی از بهر غمخوردن نگهدار. نظامی.
ای دل که ترا گفت که این دم می خور
کان‌گه که نباشی غم عالم می‌خور.
کمال اسماعیل.
هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد. سعدی.
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که‌دیر مست شود هر که می خورد بدوام.
سعدی.
مر این صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع بسیلی گرو کرده‌اند. سعدی.
می چنان خورکه او مباح بود
نه از او خانه مستراح بود. اوحدی.
تا نخواهد طبیعت می خور
چونکه خواهد دگر نشاید خورد. ابن‌یمین.
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش.
حافظ.
می خورکه شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند.
حافظ.
و رجوع به می‌خوار و می‌خواره شود.
می‌خورده. [مَ / مِ خُوَرْ / خُرْ / دَ / دِ] (نف مرکب) شراب خورده. باده‌خواره. می نوشیده. که شراب خورده باشد. مست و مخمور و می‌زده:
به دیده چو قار و به رخ چون بهار
چو می‌خورده‌ای چشم او پرخمار. فردوسی.
ایا می‌خوردهٔ غفلت کنون مستی و بیهوشی
خمار از زین کند فردا کمال خویش نقصانی.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۶۷۴).
و رجوع به می خوردن و می‌خواره شود.
می‌خوش. [مَ / مِ خُوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) ترش و شیرین. مُز. مُزّه. ملس. به مزهٔ شرابی که کمی ترش باشد. نه ترش و نه شیرین. ترش مطبوع. کمی ترش. (یادداشت مؤلف). به معنی ترش و شیرین باشد. (برهان). مزهٔ ترش که در آن شیرینی هم باشد. (غیاث). ترشی که در آن شیرینی هم باشد. (از آنندراج): رمان مز؛ انار میخوش. (ریاض‌الادویه).
میخوش. [مِ خُوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۳هزارگزی خاور گرمی بنا ۲۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
می‌خوشه. [مَ / مِ خُوَ / خُ شَ / شِ] (اِ مرکب) شرابی است که از سنبل رومی و ساذج به دست آید. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار).
می‌خوشی. [مَ / مِ خُوَ / خُ] (حامص مرکب) صفت می‌خوش. نه ترش و نه شیرین بودن. شیرین با کمی ترشی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به می‌خوش شود.
میخی. (ص نسبی) منسوب به میخ. آنچه نسبت به میخ دارد. شبیه میخ. مانند میخ.
– خط میخی. رجوع به ذیل کلمهٔ خاورشناسی و خط شود.
||در اصطلاح متصوفه، خرقه و جبهٔ درویشان و آن را هزار میخی نیز گویند. (آنندراج) (از برهان). نوعی از جبه و خرقهٔ درویشان که‌ذو ته جامهٔ سفید را به رشته‌های خیلی ستبر جابجا دوزند. (غیاث). خرقه و بالاپوش درویشان که سوزن‌زده نیز گویند. (یادداشت لغت‌نامه).
مید. [مَ دّ] (ع اِ) لغتی است در بَیْدَ به معنی غیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مید. [مَ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). حرکت کردن و جنبیدن چیزی. (ناظم الاطباء). ||بگردیدن زمین. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷) (المصادر زوزنی). جنبیدن یعنی‌بگردیدن زمین. (دهار). ||خمیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||میل کردن. ||خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||چمیدن از راه. ||ناویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناویدن و کج گردیدن شاخه. (ناظم الاطباء). ||گوالیدن. ||مضطرب گردیدن سراب. ||زیارت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افزون گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). ||افزون شدن. ||خواربار آوردن جهت قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). خواربار آوردن برای قوم خود.

۱ – نل: تابد.

(ناظم الاطباء). ||طعام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غثیان یا دردسر رسیدن به کسی از مستی و یا از پرخوری و یا از سیر گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فاسد گردیدن گندم از تری و نمی. (ناظم الاطباء). متغیر گردیدن گندم از نمی و تری. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عطا کردن و انعام دادن کسی را. (ناظم الاطباء).

میدا. [مَ] (ع اِ) مقابل. (از منتهی الارب). برابر و مقابل. گویند هذا میداء؛ این مقابل آن است و هذا بمیداء؛ این در مقابل آن است. (از ناظم الاطباء). ||از برای. از بهر. گویند فعله میدا ذلک؛ کرد آن کار را از بهر آن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب از مادهٔ م ی د). میداء. (منتهی الارب، مادهٔ م ی د).

میداء. [مَ] (ع اِ) برابر. مقابل. (منتهی الارب). مقابل و برابر؛ گویند هذا میداؤه. این برابر آن است و هذا بمیدائه. این در مقابل آن است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب، مادهٔ م ی د). مقابل. گویند داره میداء داره؛ ای حذاؤه. ||پیشاپیش. (منتهی الارب). ||میداءالطریق؛ دو کرانهٔ راه و دوری آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[1]. دو جانب طریق و بعد آن. (از اقرب الموارد). ||نهایت و پایان چیزی. (منتهی الارب). مبلغ چیزی. (از اقرب الموارد). ||قیاس چیزی. ||غایت. میدی. (منتهی الارب). رجوع به میدی شود.

میداعة. [عَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (ناظم الاطباء). به معنی میدعة است. (منتهی الارب). رجوع به میدعة شود. ||جامه‌ای که بدان جامه را از گرد و غبار نگاهدارند. (ناظم الاطباء).

میدان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مرکب از می + دان، پسوند ظرفیت چنانکه گلدان، جای گل و شمعدان، جای شمع. ظرف و آوند شراب و پیالهٔ شرابخواری. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۵۷) (از ناظم الاطباء). ظرف و اوانی شراب را گویند. (برهان). در فارسی به معنی ظرف می است و ظرف و آنیهٔ شراب است. (یادداشت مؤلف).

میدان. [مَ یَ] (ع مص) مید. (ناظم الاطباء). رجوع به مید شود.

میدان. [مَ / می] (ع اِ) عیش فراخ خوش. ||صفحهٔ زمین بی‌عمارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میدان به کسر میم است آله باشد از دون به معنی لاغر ساختن؛ چون سواری و گشت زمین فراخ، چارپای را لاغر می‌کند لهذا میدان گفتند چنانچه مضمار از ضمر مأخوذ است و ضمر به معنی لاغر میان شدن است و بعضی نوشته‌اند که میدان، به فتح، فارسی و میدان به کسر، معرب آن است. (از غیاث). میدان فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی ص۳۱۵). میدان در اصل پارسی بود و اعراب بر آن جمع بسته میادین گویند چنانکه فرمان را فرامین گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌شبهه این کلمه فارسی است، چه از طرفی علمای لغت و اشتقاق در حرکات و وزن و اصل و معنی آن اختلاف دارند و این اختلاف بیشتر از اوقات نشانهٔ دخیل بودن لغت است در زبان عرب از جمله المیدان بالفتح و یکسر و هذه عن ابن‌عباد قال ابن القطاع فی کتاب الابنیة اختلف فی وزنه فقیل فعلان من ماد یمید اذا تلوی و اضطرب و معناه ان‌الخیل تجول فیه و تتثنی متعطفة و تضطرب فی جولانها و قیل وزنه فعلان من‌المدی و هوالغایة لان الخیل تنتهی فیه الی غایاتها من الجری و الجولان و اصله مدیان فقدمت اللام الی موضع العین فصار میداناً کما قیل فی جمع باز بیزان و الاصل بزیان و وزن باز فلع و بیزان فلعان؛ و قیل وزنه فیعال من مدن یمدن اذا اقام فتکون‌الیاء و الالف فیه زائدتین و معناه ان‌الخیل لزمت‌الجولان فیه و التعطف دون غیره... و از طرف دیگر می‌بینیم این کلمه در حال جمود مانده است در عربی و حال آنکه این زبان از گوهر تجوهر اجسام و از فرزین تفرزیت می‌سازد و آن را به فرازنه جمع می‌بندد همان‌طور که مرزبان را به مرازبه؛ و باز می‌بینیم که معانی که به آن می‌دهند تجنّی است و نیز در اشعار جاهلیت و قرآن این کلمه نیامده است و هم سیر این کلمه تقریباً از بغداد تا اقصی بلاد ماوراءالنهر می‌باشد که مسیر تاریخی ایرانیان است یعنی این کلمه در محلات و قراء و بلاد این اعلام و اسماء خاصه است در صورتی که در بلاد عربیه این اسم نیست و باز بر خلاف در لغت فارسی مرکباتی از قبیل میداندار و میدانداری از این کلمه آمده است و هم معانی این کلمه در فارسی متعدد و در عربی منحصر است. اما شاید گفته شود عربی نبودن این کلمه اگر به ادله صحیح است دلیل فارسی بودن آن چیست و شاید از زبانی دیگر باشد. دلیل آن واضح است و آن این که در سایر زبانها این کلمه مستعمل نیست. و مثل «قد جعل احدی اذنیه بستاناً و الاخری میداناً» مولد است. (یادداشت مؤلف). باهه. عرصه. پهنه. فسحت. (یادداشت مؤلف). هر جای فراخ پهن و برابر و بی‌عمارت و پهنه. (ناظم الاطباء). سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۲).

جایی در او چو منظره عالی کنم
جایی فراخ و پهن چو میدان کنم.
ناصرخسرو.

— میدان اخضر؛ کنایه از آسمان است:

هزاران گوی سیم آکنده‌گردان
که افکند اندرین میدان اخضر. ناصرخسرو.

— میدان خاک؛ کرهٔ زمین. (ناظم الاطباء). کنایه از کرهٔ خاک و زمین است. (آنندراج). زمین. زمی. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۷).

— ||جسد و قالب آدمی و دیگر جانوران. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

— میدان خاکی؛ کنایه است از زمین که جهان خاکی است.

— میدان عاج؛ کنایه از ورق کاغذ سفید است. (برهان) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۵). ورق کاغذ سپید. (ناظم الاطباء).

— میدان فراخ؛ زمین. زمی. میدان خاک. میدان خاکی. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۷).

— ||کنایه از وسعت و فراخی عیش باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

— امثال:

میدان آرزو فراخ است.

||جنگ‌جای. کارزارگاه و نبردگاه. (ناظم الاطباء). فاصلهٔ میان دو لشکر که در آن جنگ کنند. مجموع لشکرگاه دو طرف و محل جنگ ایشان. عرصهٔ کارزار. رزمگاه. ناوردگاه. ناوردگه. رزم‌جای. جنگ‌جای. رزمگه. میدان جنگ. دشت نبرد. دشت کین. عرصهٔ کین. حربگاه. (یادداشت مؤلف):

شود بدخواه تو روباه بددل[2]
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان.
شهید بلخی.

دلت دادکو را بکشتی همی
به میدان ابا او بگشتی همی. فردوسی.

به میدان بدی بیشتر بارگاه
پیاده برفتی بر او سپاه. فردوسی.

همی گشت با هر دو تن پیلسم
به میدان بکردار شیر دژم. فردوسی.

اگر کوچکم کار مردان کنم
بینی چو آهنگ میدان کنم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۲۹۹).

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است. معزی.

این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیختی
گردفته است اینکه از میدان جان انگیختی.
خاقانی.

اقطاع این سواد ورای خرد شناس
میدان این براق برون از جهان طلب.
خاقانی.

---

۱ - در ناظم‌الاطباء: «در کرانهٔ راه»، و ظاهراً اشتباه و یا غلط چاپی است.

۲ - نل: چون روباه بددل.

از سر میدان دل حمله همی آورد
بر در ایوان جان مرد همی افکند. خاقانی.
فلک با او به میدان کندشمشیر
بگشتن نیز گه بالا و گه زیر. نظامی.
وقت اندیشه دل او رزمجو
وقت میدان میگریزد کوبکو. مولوی.
اول کسی که اسب میدان دوانید آن پسر بود. (گلستان).
به میدان اظهار مردانگی
بنزد خردمند مرد آن بود
که نارد به یاد آنچه ناید بکار
خود از حسن اسلام مرد آن بود.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی‌راد ص۳۷۳).
کمیت قله‌نژادت که داغ جم دارد
سبک در آر به میدان و گرم گردانش.
سلمان ساوجی (دیوان ص۱۴۶).
نقره خنگ صبح را درتاخت سلطان ختن
ساقیا گلگون کمیت را به میدان درفکن.
سلمان ساوجی.
— امثال:
مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم. (امثال و حکم دهخدا).
— میدان خالی یافتن؛ میدان را از حریف خالی یافتن. حریف نداشتن. به سبب نبودن رقیب و حریف قوی میدانداری و قدرت‌نمایی کردن: یک چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۳).
||توسعاً کارزار و نبرد. (ناظم الاطباء). به معنی جنگ است. (شعوری ج۲ ورق ۳۵۷):
فرامرز راگفت گرگین گو
کز ایران به میدان برزو تو رو.
فردوسی (شاهنامه، ملحقات).
همه بزم و میدان بدی کار اوی
چو طوس و چو رستم بدی یار اوی.
فردوسی (شاهنامه، ملحقات).
اسب لاغرمیان به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.
||عرصهٔ اسب‌دوانی و چوگان‌بازی. ج، میادین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی مشهور که عرصهٔ اسب‌دوانی و چوگان بازی باشد عربی است. (برهان). اسپریس و عرصهٔ اسب‌دوانی و چوگان‌بازی. (ناظم الاطباء). سپریس. ج، میادین. (مهذب الاسماء). زمین گشاده‌ای که در آن گوی و چوگان و پهنه و مانند آن بازند یا اسب ریاضت دهند. (یادداشت مؤلف). میطان. (دهار). جای اسب تاختن. مضمار. (دهار) (یادداشت مؤلف). جای چوگان بازی:
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
نبینند گردان به میدان تو. فردوسی.
همه کودکان را به چوگان فرست
بیارای گوی و به میدان فرست. فردوسی.
به میدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی).
— میدان اسفریس؛ میدان چوگان و اسب‌دوانی. میدان اسپریس. (یادداشت مؤلف).
||آنجا که پهلوانان کشتی گیرند در فضای گشاده و بی‌سقف. (یادداشت مؤلف). ||عرصهٔ گشاده در جایی که اطراف آن خانه‌ها یا دکانهاست. (یادداشت مؤلف):
نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ. فردوسی.
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ. فردوسی.
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ. فردوسی.
ز بس باغ و میدان و آب روان
همی تازه شد پیر گشته جوان. فردوسی.
یاد میدان تو ز محتشمان
چون به هنگام حج رکن حطیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۸۲).
امیر مثال داده بود و خط بر آن کشیده تا دهلیز و میدانها و جز آن... (تاریخ بیهقی چ ادیب). پس از مجلس بار برنشست به میدانی که نزدیک این صفه بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹). به نشابور شادیاخ را نگاه باید کرد با درگاه و میدان که وی کشیده بخط خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۴). چون بزرجمهر را به میدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید. (تاریخ بیهقی). ||عرصه‌های فراخ در شهرها که در آن ستور و سبزی و کاه و هیزم و زغال و گندم و جو و میوه و امثال آن فروشند.
— میدان سبزی؛ آنجا که میوه و سبزی و تره‌بار فروشند. (یادداشت مؤلف).
— میدان کاه‌فروشها؛ آنجا که کاه فروشند. (یادداشت مؤلف).
— میدان گندم؛ آنجا که غلات و حبوب فروشند. (یادداشت مؤلف).
— میدان مال‌فروشها؛ آنجا که ستور فروشند. (یادداشت مؤلف).
||مسافت یک میدان راه یا یک میدان اسب، آن قدر از مسافت که اسب به تک تواند پیمود بی ماندگی. (یادداشت مؤلف). ||ربع طول مسافت یک فرسنگ است. (یادداشت مؤلف). ||آن اندازه از مسافت که شیئی پرتاب شده به قوت تواند پیمود.
— میدان گلولهٔ توپ؛ برد توپ.
||فضایی که نیرویی چون مغناطیس و غیره تأثیر در آن خواهد داشت و فعل و انفعالاتی در آن فضا تواند کرد.
— میدان مغناطیسی؛ (اصطلاح فیزیکی) فضای مجاور آهن‌ربا را گویند که در آن قوهٔ مغناطیسی وجود دارد.
||(اصطلاح جواهرفروشی) به اصطلاح جواهریان طول و عرض یاقوت و زمرد و امثال آن. (آنندراج) (از غیاث):
نمی‌آید به چشم همت ما سبزهٔ گردون
به چشم تنگ انجم این زمرد تنگ‌میدان است.
سالک یزدی.
||دوران. دوره. عمر. دوران کامرانی و پیروزی. نوبت.
— میدان بسر آمدن؛ کنایه از عمر به آخری رسیدن باشد. (برهان). عمر به آخر رسیدن. (ناظم الاطباء). آخر شدن عمر است. (از آنندراج) (انجمن آرا). دوران عمر و کامرانی بسر رسیدن.
— ||کنایه از قایم شدن قیامت است. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— میدان خلفاء؛ نزد اهل اخبار از سنهٔ بیست الی بیست و چهار هجرت باشد. (یادداشت مؤلف).
||قسمتی از قلم که ببرند و تراشند برای نوشتن، و زبان قلم نوک این میدان است. آن قسمت از قلم که اریب برند تا نوک پدید آرند. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه مقام شهود معشوق را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

میدان. [مَ / مِ] (اِخ) محلتی به نیشابور که بدانجا گروهی از فضلا منسوبند. از آن جمله است میدانی صاحب کتاب السامی فی الاسامی و مجمع الامثال. رجوع به میدانی شود.

میدان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری خوی با ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میدان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میش‌خاص بخش بدرهٔ شهرستان ایلام. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری ایلام با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از هفت آب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰هزارگزی شمال سنقر با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. در پایین ده تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری بروجرد با ۲۵۲ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میدان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸هزارگزی بندرعباس با ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میدان آرا. [مَ / مِ] (نف مرکب) میدان‌آرای. آرایندهٔ میدان. میدان آراینده. سوارکار ماهر که در میدان جنگ یا گوی بازی با اسب هنرنمایی کند. مرد کارزاری که در آوردگاه هنرها کند.

میدان پاریاب. [مَ پاژ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قلعه دره با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدانجق. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری سراب با ۱۱۴ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میدان چای. [مِ] (اِخ) مهرانرود. (لغات فرهنگستان). رجوع به مهرانرود شود.

میدانچوق. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۰/۵هزارگزی جنوب باختری مراغه با ۶۷۳ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میدانچه. [مَ / مِ چَ / چِ] (اِ مصغر) (از میدان + چه پسوند تصغیر) میدان کوچک. (یادداشت مؤلف).

میدان دادن. [مَ / مِ دَ] (مص مرکب) مجال دادن برای خودنمائی و اظهار وجود و اعمال نیات و اجرای مقاصد. ||جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم. (غیاث). جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم و خود را به کنار کشیدن. (آنندراج). تعظیم کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۹۴):

خصوص از پی تعظیم دور داخل اوست
که دیرنه کره را دور دوز میدان داد.

میرخسرو (از بهار عجم).

سهل باشد بند کردن ناخنی در بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد.

میرزا صائب (دیوان ج۳ ص۱۳۳۹).

میداندار. [مَ / مِ] (نف مرکب) میدان دارنده. آنکه استیلا بر میدان دارد. کنایه از سوار و مرد جنگ‌آزموده و دلیر که یکه‌تاز میدان باشد. ||در زورخانه، پهلوان پیش‌کسوت یا زورمندتر و هنرمندتر که حرکات کشتی‌گیران به اشارهٔ او و به تبع او باشد.

میدانداری. [مَ / مِ] (حامص مرکب) صفت و حالت میداندار. میداندار بودن: چرخچیان (از دو طرف) به میدان‌داری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصهٔ میدان را فروگرفته. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵). و رجوع به میدان‌دار شود.

میدانداغی. [مِ] (اِخ) نام کوهی است، واقع در حدود شرقی شهرستان میانه در دهستان گرم و مغرب شهرستان خلخال. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میدان‌سر. [مِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری شاهی با ۳۷۰ تن جمعیت. آب آن از نهر هتکه رودخانهٔ تالا و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میدان سرخ. [مَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری میرجاوه با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. ساکنان از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میدانک. [مَ / مِ نَ] (اِ مصغر) میدان کوچک. میدان خرد. میدانچه.

میدانک. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۱۰۷هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن با ۴۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدانک. [مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری دورود با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میدان کشیدن. [مَ / مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خویشتن را جمع کرده پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سرزن ظاهر است. (آنندراج). دورخیز کردن. خود را جمع کرده پس رفتن برای برجستن. (غیاث):

گرسپند آسا ز آتش می‌گریزم دور نیست
میکشم میدان که خود را زود بر آتش زنم.

ملاعبدالله فیاض.

برگشته بختیهای ما میدان دولت میکشد
از کجکلاهی دم زند بختی که واژون میشود.

محسن تأثیر.

چون مصور صورت آن دست و چوگان می‌کشد
میرود از خویش و پندارم چو میدان می‌کشد.

محمدسعید اشرف.

میدانک کوچک. [مِ نَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری آخوره با ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میدانگاه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جای فراخ و پهن که در آن بنا نباشد. (ناظم الاطباء). ||میدان. میدان کارزار:

شیروار آورد به میدانگاه
گرد بر گرد صف کشند[1] سپاه. نظامی.

میدانگاهی. [مَ / مِ] (اِ مرکب) میدانگاه. فراخایی گرد یعنی مستدیر. فسحتی کوچک. میدان کوچک. (از یادداشت مؤلف): در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی که به جای پلیس بود آمد و شد مردم... را... تعیین میکرد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۱). و رجوع به میدانگاه شود.

میدان‌گرای. [مَ / مِ گَ] (نف مرکب) میدان‌گراینده. آنکه میل به میدان کند. آنکه روی به میدان آرد جنگ‌آزمایی را. مایل به جنگ و نبرد در میدان جنگ:

شد از چنبر مهد میدان‌گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای. نظامی.

میدان گشادن. [مَ / مِ گُ دَ] (مص مرکب) فضا و جا باز کردن:

رقص میدان گشاد و دایره بست
پردر آمد به پای و پویه به دست.

نظامی (هفت‌پیکر ص۱۲۴).

میدانگه. [مَ / مِ گَهْ] (اِ مرکب) میدانگاه. مخفف میدانگاه. جای پهن فراخ که عاری از بنا باشد:

عابدان نعره برآرند به میدانگه از آنک
نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند. خاقانی.

کعبه را نام به میدانگه عام عرفات
حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند.

خاقانی.

بالای هفت خیمهٔ پیروزه‌دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش.

خاقانی.

||میدان چوگان‌بازی و اسب‌سواری:

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدانگهی
چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته.

خاقانی.

میدانلار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری هوراند با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میدان مظفرخان. [مِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب باختری

---

۱ - ن ل: صف زنند.

حسن‌آباد سوگند با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدان نمک. [م نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری ده شیخ با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدانه. [م نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری کامیاران با ۱۶۴ تن سکنه.آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدانی. [مَ / م] (اِ) کسی که در پیشاپیش امیر و یا وزیر حرکت کند و القاب او را اعلام نماید. (ناظم الاطباء)[1]. معرف. مرتبه‌دار.

میدانی. [مَ / م] (ص نسبی) منسوب است به میدان و آن محله‌ای است به نیشابور. (یادداشت مؤلف). منسوب است به میدان زیاد نیشابور. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به میدان که محله‌ای است در اصفهان. (از انساب سمعانی).

میدانی. [مَ / م] (اِخ) ابوالفضل احمدبن محمد... رجوع به ابوالفضل احمدبن محمدبن احمد شود.

میداود. [م وو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در بین دهستانهای رودزرد، باغ ملک، ابوالعباس، سرله. با ۱۳ هزار جمعیت و ۲۷ آبادی. هوای دهستان گرمسیری و مالاریایی و آب آن از رود و چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و میوه و بلوط است. ساکنان از طایفهٔ ممسنی هستند. این دهستان از دو قسمت تشکیل شده: میداود سرگچ با ۱۹ آبادی و میداود زیرگچ با ۸ آبادی. راههای دهستان عموماً مالرو است و در آن معدن گچ زیاد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میداود بالا. [م وو دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (زیرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باغ ملک با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رود میداود و راه آن مالرو است. این آبادی از محله‌های سردشت، نیکی صالحی محمدکاظمی، گرمسیری، بهوند، نوریا تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میداود پائین. [م وو دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود بخش جانکی شهرستان اهواز، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری باغ ملک با ۱۰۰۰ تن سکنه. آب از رود میداود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میداء. [مَ دَءْ] (ع اِ) میداء. غایت. (منتهی الارب). و رجوع به میداء شود.

میدخ. [دَ] (اِ) اسب سرخان. (ناظم الاطباء). در برخی فرهنگها به معنی اسب بوزه است یعنی نیلهٔ مایل به سفیدی. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۲). ||اسب سرکش. (ناظم الاطباء). اسب سرکش و حرون. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۲).

میدر. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان با ۲۸۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ کوشوند هستند. در دو محل به نام علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ میدرعلیا ۱۶۰ تن و سفلی ۱۲۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میدع. [مَ دَ] (ع اِ) ماهی دریایی کوچک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

میدع. [دَ] (ع اِ) میدعة. جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میداعة. ||جامه‌دان یا جامه‌ای که بدان جامه را از گرد و غبار نگاهدارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). میدعة. میداعة. پیراهن کار. (مهذب‌الاسماء). ||جامه که هر روز پوشند. ج، موادع. (ناظم الاطباء). ||(ص) کلام میدع؛ سخن اندوه‌آور بدان جهت که از آن شرم دارند و نیکو نشمارند چنانکه جامهٔ کهنه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که کفایت کند کاری را. ما له میدع؛ یعنی نیست او را کسی که کفایت کند کار و عمل او را. (ناظم الاطباء). یعنی چیزی نیست که کار او را بسنده گردد (منتهی الارب).

میدعة. [دَ عَ] (ع اِ) میدع. میداعة. جامهٔ کهنه. ||جامه‌دان یا جامه‌ای که بدان جامه را از گرد و غبار نگاهدارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میداعة. میدع. دامنک. ج، میدع. (مهذب‌الاسماء)[2]. ||جامه‌ای که هرروزه پوشند. ج، موادع. (ناظم الاطباء).

میدکن. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶۸هزارگزی جنوب خاوری راین با ۱۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میدن. [دَ] (مص) نو بودن و مجدد بودن. (ناظم الاطباء). مجدد و نو بودن. ضد کهنه. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی مجدد و نو بودن است که در مقابل کهنه و کهنگی باشد. (برهان). ||پختن. ||پاک و پاکیزه کردن. (ناظم الاطباء). به معنی پاک کردن است. (از شعوری ج۲ ورق ۳۵۷). ||آرزو داشتن. (ناظم الاطباء)[3].

می‌دوست. [مَ / م] (ص مرکب) باده‌پرست. می‌پرست. می‌باره که میگساری را دوست دارد:

فرشته کسی ساز دانش‌پذیر
نهان‌بین و پاسخ‌ده و یادگیر...
نه دوروی باید نه پیکارجوی
نه می‌دوست از دل نه بسیارگوی[4].
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۶۶).

و رجوع به می‌پرست شود.

میدة. [مَ دَ] (ع اِ) میده. طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میده. [مَ دَ / م دِ] (اِ) آرد گندم دوباره بیخته را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). آرد پارچه‌بیز. (غیاث) آرد گندم که به مبالغه بیخته باشند. (آنندراج). نرم ساییده: از آرد میده و روغن و انگبین کلیچه پخته و از بهر خریدار بر ممر بازار نهاده. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

- میده کردن؛ آرد را دوباره بیختن و نرم ساییدن.

||نانی که از آرد بی‌سبوس سازند. (ناظم الاطباء): حواری، درمک؛ نان میده. (یادداشت مؤلف). ابونیم؛ نان میده. (مهذب الاسماء). لُقی؛ میدهٔ سپید. سمید و سمیذ؛ میدهٔ سفید. (منتهی الارب):

خوانی نهاد بر وی چون سیم پاک میده
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده.
ابوالعباس.

هرکه غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
هرکه تازه‌میده بیند چون خورد نان جوین.
فرخی.

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
به کام خر اندر چه میده چه جو در.
ناصرخسرو.

پر شود معده تراگر نبود میده ز کشک[5]
خوش کند مغز تراگر نبود مشک سذاب[6].
ناصرخسرو.

فخر آوری بدانکه تو میده ژ[7] بره خوری
یارت به آب در زده یک نان فخفره.
ناصرخسرو.

نان میده از معده دیرتر از نان خشکار بیرون شود و نفخ بیش از آن کند و از وی سده و

---

۱ - در فرهنگهای در دسترس دیده نشد.
۲ - این جمع در فرهنگهای دیگر دیده نشده.
۳ - سه معنی اخیر در فرهنگهای در دسترس دیده نشد.
۴ - نل: بیکارپوی.
۵ - کذا، و ظاهراً: رکشک.
۶ - نل: مشک سحاب. (دیوان چ دانشگاه ص۱۸۸).
۷ - نل: فخری مکن بدانکه تو میده ژ.

سنگ گرده و مثانه تولید کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم
به زانکه دم به میدهٔ دارا برآورم. خاقانی.

میده تنها تراست تنها خور
به سگان ده به هنشست مده. خاقانی.

هرکسی را به قدر خود قدمی است
نان میده نه قوت هر شکمی است. نظامی.

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم.
سعدی (بوستان).

اگرم نان میده دست نداد
نان بِشکین بود به هر حالم. نزاری قهستانی.

بسحاق دوان شد چو سگان از پی میده
بازاز هوس قصب و خرک باره گره بست.
بسحاق اطعمه (دیوان ص۴۹).

||به معنی نان است. (از انجمن آرا). به معنی نان مجاز است و اطلاق میده سالار بر نان‌پز و ناظر و طباخ نیز. (آنندراج). ||حلوای شیر. فلاته. (رسالة‌اللغة). نام حلوایی است که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند. (برهان) (از آنندراج). فلاته. حلوای شیر به زبان مردم فارس. (یادداشت مؤلف). ||نام حلوایی است که چند میوه را در شکر بپزند. (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۱). ||آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند و آن را به ترکی باسدق گویند. (برهان). قسمی از حلوا و باسدق. (ناظم الاطباء). آب انگور است که نشاسته یا آرد گندم در آن می‌ریزند و می‌پزند. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۱). ||خوان آراسته به طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مائدة.

میده. [مَ یَ دَ] (از ع، اِ) میدة. سفره. خوان آراسته به طعام. رجوع به میدة شود.

میده. [دَ / دِ] (اِ) زن پارسا. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق۳۳۶).

می ده. [مَ / مِ دِهْ] (نف مرکب) می‌فروش. (ناظم الاطباء). ||ساقی:

پس از سر یکی بزم کردند باز
به بازیگری می‌ده و چنگساز.
(گرشاسب‌نامه ص۲۷).

میده‌آور. [مَ دَ / مِ دِ وَ] (نف مرکب) آورندهٔ سفره. رجوع به میده شود.

میده‌سالار. [مَ دَ / مِ دِ] (ص مرکب) خوانسالار. ||نانوا و نان‌پز. (ناظم الاطباء). نان‌پز و ناظر و طباخ. (از آنندراج) (انجمن آرا). شخصی را گویند که نان می‌پزد. (آنندراج) (برهان). نان‌پز را گویند. (فرهنگ جهانگیری):

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زرهم میده‌سالار[1] آمده.
خاقانی.

و رجوع به میده شود.

میده‌نه. [مَ دَ / مِ دِ نِهْ] (نف مرکب) آن که سفره آرد و گسترد. سفره‌چی و چاشنی‌گیر. (ناظم الاطباء). کنایه از سفره‌چی باشد و آن را در هندوستان چاشنی گیر می‌گویند. (برهان). سفره‌چی که در هندوستان به چاشنی‌گیر شهرت دارد و صحیح شده و اغلب که میده مه، به میم به جای نون، مرادف میده‌سالار باشد. (آنندراج):

توبه‌زنت کیقباد میده‌نهت اردشیر
نیزه‌برت تهمتن غاشیه کش‌گستهم. خاقانی.

میدی. [دا] (ع اِ) آخر و انتها و انجام. (ناظم الاطباء).

میدی. [مَ] (ص نسبی، اِ) (اصطلاح صرافی) مؤیدیه. سکهٔ درهمی که ملک مؤید شیخ عز نصره به سال ۸۱۸ هـ.ق. آن را در قاهره زد و میان مردم رایج گشت. و آن را به میایدة جمع می‌بستند. (از نقودالعربیه ذیل ص۶۳).

میدی. [مَ دیی] (ع ص) آهویی که دست وی به دام افتاده باشد. (ناظم الاطباء). وحش به دام افتاده. (از مهذب‌الاسماء). آهوی دست به دام افتاده مقابل مرجول یعنی آهوی پای به دام درافتاده. (یادداشت مؤلف). ||رجل میدی؛ مرد بریده‌دست. (ناظم الاطباء). بریده‌دست. اقطع. (یادداشت مؤلف).

میدیارم. [مَ دِ رِ] (اِ) گاه پنجم از هشتاد روزی که خداوند تبارک و تعالی در آن ایام مخلوق جاندار یعنی حیوان را خلق فرموده. (ناظم الاطباء).

میدیوزرم. [مَ زَ رِ] (اِ) نخستین گهنبار. جشنی که در اردی‌بهشت ماه در روز دی به مهر (پانزدهم) واقع می‌شود. و بر طبق سنت زردشتیان در این روز یا از آغاز سال تا این روز آسمان خلقت یافته است. (یشتها). هنگام چهل و پنج روز که در آن هنگام آسمانها خلق شده‌اند. (ناظم الاطباء). رجوع به یشتها ج ۱ ص ۵۹۴ شود.

میدیوشهم. [مَ شِ مَ] (اِ) دومین گهنبار. این جشن در تیرماه روز دی بمهر (پانزدهم) واقع می‌شود و در این روز یا در فاصلهٔ گهنبار اول و دوم آب وجود و هستی یافته است. (یشتها). گاه دوم یعنی شصت روزی که خداوند در آن ایام آبها را خلق فرموده. (از ناظم الاطباء). رجوع به یشتها ج ۱ ص ۵۹۵ شود.

میذنه. [ذَ نَ / نِ] (از ع، اِ) مئذنة. گلدسته. جای اذان گفتن. (غیاث): من از میذنه فرو دویدم و فریاد آوردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۹).

میذنه گوی. [ذَ نَ / نِ] (نف مرکب) میذنه گوینده. اذان‌گوی. مؤذن. آن که در میذنه اذان گوید. بانگ نمازگو:

گیرم که خروس پیرزن مرد
یا میذنه گوی را عسس برد. نظامی.

میذونة. [نَ] (ع اِ) مئذنه. جای اذان گفتن. (آنندراج). گلدسته. رجوع به مئذنة و میذنه شود.

میر. [مَ] (ع اِ) طعام. خواربار. میرة.

میر. [مَ] (ع مص) خواربار آوردن جهت عیال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). خواربار آوردن یعنی طعام. (دهار). خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی). خوردنی آوردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷). طعام خورانیدن. (یادداشت مؤلف). ||به آب تر کردن و سودن دوا را. ||زدن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میر. [مَ / مِ] (از اتباع و مهمل خیر) از اتباع است برای خیر (خیر میر) مانند بسیاری از واژه‌ها که اتباع هموزن خود با تبدیل حرف نخست به میم دارند چون: کتاب متاب. غلط ملط. باج ماج: فرمود که معاملهٔ معاملان با خزانه، بهر آن است تا خیر و میری یابند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

میر. (نف) ریشه یا مادهٔ بن مضارع فعل مردن. از آن در ترکیب صفت فاعلی مرکب سازند: زودمیر. سخت‌میر. رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.

میر. (از ع، اِ) مخفف امیر. (غیاث). امیر و پادشاه و سلطان. (ناظم الاطباء). نژاده. (زمخشری). مخفف امیر، و میره مخفف امیره...[2] و از خصایص این لفظ است که به قطع کسرهٔ اضافه هم آید مثل لفظ میرآب، به‌معنی داروغهٔ آب و میردریا که آن را در عرف این دیار (یعنی هند) میربحر گویند. (از آنندراج):

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وساد.
رودکی.

اثر میر نخواهم که بماند به جهان
میر خواهم که بماند به جهان در اثرا.
رودکی.

نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار. رودکی.

---

۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.

۲ - این کلمه نباید مخفف امیر باشد، مثلاً میرآخور نباید از امیر آمده باشد بلکه از همان ریشه است که «مرد» درمی‌آید و در بعضی ولایات ایران که میر به شوهر گویند از همان اصل مرد است. (از لغات شاهنامه ص۲۵۰). «میره» در بختیاری و «میرد» (mērd) در کُردی به معنی شوهر هنوز متداول است.

به چاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.

استاد شهید زنده بایستی
و آن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه[1] مرا مدیح گفتندی
ز الفاظ خوش و معانی رنگین.
دقیقی (دقیقی و اشعار او، دبیرسیاقی ص۱۰۶).

نوبنجکث، قصبهٔ سروشنه است و مستقر میر این ناحیت است. (حدود العالم). میر خراسان به بخارا نشیند و از آل‌سامان است و از فرزندان بهرام چوبین‌اند. (حدود العالم).

رفت برون میر رسیده فرم
پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.

یکی میر بود اندر آن شهر اوی
سرافراز و با لشکر و آبروی. فردوسی.

از کوشش تو شاه به هر جای هیبت است
وز بخشش تو میر به هر خانه‌ای نواست.
فرخی.

چون او نبوده‌اند اگر چند آمدند
چندین هزار مهتر و چندین هزار میر.
فرخی.

خنک آن میر که در خانهٔ آن بار خدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.

کس کرد و بکدیه سپهی خواست ز گیلان
هرگز به جهان میر که دیده‌ست و گدایی.
منوچهری.

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد
با آن همه نبوت و آن فر کردگاری.
منوچهری.

با دهش دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش.
منوچهری.

سبک ویران شود شهری به دو میر.
(ویس و رامین).

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا!
پس از این طبل چرا باید زد زیر گلیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۰).

چو مار و نعایم خورم خاک و آتش
به میر و تعیمش ندارم طماعی. ناصرخسرو.

اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید از خانش.
ناصرخسرو.

این میر و عزیز نیست برگاه
و آن خوار و ذلیل نیست بر در. ناصرخسرو.

دانا چو ترا پیش میر بیند
داند که تو بدبخت بر ضلالی.
ناصرخسرو.

اگر میر میر است و کامش رواست
چنان کش گمان است گو شو میر.
ناصرخسرو.

پیری که پیر هفت فلک زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام.
خاقانی.

میر چون هفت بیت من خوانده‌ست
ده شتر بارگیر فرموده‌ست. خاقانی.

نه هیچ کام برآید ز میر و میرهٔ شهرم
نه هیچ کار گشاید ز صدر و صاحب جیشم.
خاقانی.

چو دولت هر که را دادی به خود راه
نبشتی بر سرش یا میر یا شاه. نظامی.

گفت میری دوست می‌دارم بسی
تا همه من میر باشم نه کسی. عطار.

هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع.
مولوی (مثنوی دفتر اول ص۳).

واجب است آنکه پیش میر و وزیر
پشت را خم کنند و بالا راست.
سعدی (گلستان).

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل.
سعدی (بوستان).

بر در توفیق چه دربان چه میر. خواجو.

— میر اجل؛ مراد پادشاه جلیل است. (از آنندراج):

میر اجل که کارش با کارزار باشد
یا در میان مجلس یا در شکار باشد.
منوچهری.

— میر عرب؛ امیر عرب.

— ||لقب حضرت علی‌علیه‌السلام است.

— میر مؤمنان؛ (میر مؤمنین) امیر مؤمنان. امیرالمؤمنین.

— ||لقب حضرت علی‌علیه‌السلام:

همنام او علی است که او بود روز حرب
شیر خدای و دادگر و میر مؤمنین.
امیرمعزی.

از چنین شایسته فرزند ار بنازد روز حشر
سید کونین و میر مؤمنان حیدر سزد.
سوزنی.

— میر نحل؛ پادشاه کندوی عسل. ملکهٔ زنبوران عسل. یعسوب. ملکه. امیرالنحل. (یادداشت مؤلف). پادشاه زنبوران. شاه کندو. ملکهٔ زنبوران کندو.

— ||لقب حضرت علی:

در علمش میرنحل نیزه کشیده چو نخل
غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب.
خاقانی.

— میر نوروزی؛ کسی که در چند روز آخر سال (پیش از نوروز) وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی‌داشتند و او را سوار مرکبی می‌کردند و از طلوع آفتاب تا عصر در کویها و میدانها حرکت می‌کرد و گروهی از خدمتکاران دربار او را مشایعت می‌کردند. حکم وی روان بود و از صاحبان دکانها و حجره‌ها وجوهی دریافت می‌داشت؛ ولی چون غروب می‌شد اگر وی را به دست می‌آوردند به انوع عقوبت شکنجه می‌دادند. (رجوع شود به مقالهٔ مرحوم محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۳ ص۱۴ به بعد و شمارهٔ ۱۰ ص۵۷ به بعد):

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.
حافظ.

— میر کلام؛ مرد فصیح و خطیب زبان‌آور.
||ملک‌زاده و شاهزاده. ||فرمانده بخشی از لشکر. سردار و سالار. (ناظم الاطباء). رئیس و بزرگ دسته‌ای از سپاه. (از شعوری):

من به پیران خراسان می‌شوم
نیست با میران[2] او کاری مرا. خاقانی.

اگرگردن‌کشی کردم چو میران[3]
رسن در گردن آیم چون اسیران. نظامی.

زهی ترکی که میر[4] هفت خیل است
ز ماهی تا به ماه او را طفیل است. نظامی.

در میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن. سعدی (گلستان).

در خدمتش نشسته و بر پای صف زده
میران کاردیده و شاهان کامران.
؟ (از جامع‌التواریخ رشیدی).

— میر توپخانه؛ فرماندهٔ توپخانه: ... بعد از ظهور رشد و کاردانی میر توپخانه و سردار تفنگچیان گردید. (عالم‌آرای عباسی ج۲ ص۱۰۴).

— میر سپاه؛ فرماندهٔ سپاه. امیر سپاه. امیر لشکر. میر لشکر. (از یادداشت مؤلف):

میر سپاه فلک به بارگه خویش
کرد امیری طلب ز هر در خانه.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

— میر سلاح؛ امیر سلاح. رئیس اسلحه. اسلحه‌دارباشی:

چون فرس افسار به آخر سپرد
میرسلاح اسلحه را پیش برد. میرخسرو.

— میر میدان؛ سالار و امیر میدان جنگ.
||دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش می‌آید. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

میرمیدان صف محشر بود این کینه جوی
غمزه‌ات بیرحمی دارد ز مژگان بیشتر.
سراج‌المحققین.

||حاکم و رئیس. (ناظم الاطباء). کلانتر. مهتر.

۱ - ن‌ل: میر.
۲ - موهم معنی پادشاه نیز هست.
۳ - موهم معنی پادشاه نیز هست.
۴ - موهم معنی پادشاه نیز هست.

متصدی مقامی. آن که تصدی عملی را با ابوابجمعی آن در عهده دارد:
نور دین ای به نور رای و ضمیر
بر افاضل چو مه بر انجم میر[1]. سوزنی.
– میرآش؛ آن که بانگ آش می‌زند و مردم را به آش خوردن می‌طلبد. (ناظم الاطباء). کسی که صلا دهد مردم را برای خوردن آش. (آنندراج). شخصی را گویند که بانگ آش زند یعنی کسی که مردم را به آش خوردن طلبد. (برهان). ظاهراً به معنی خوانسالار است. (آنندراج).
– میر بکاول؛ خوانسالار.
– ||خرج‌آور خانه. (ناظم الاطباء).
– میربلوک؛ بلوک‌باشی. رئیس و کدخدای ده.
– میرحاج؛ رئیس قافلهٔ حاجیان. (ناظم الاطباء). رجوع به امیرالحاج و امیرالحج شود.
– میرده؛ دهباشی. (ناظم الاطباء). دهبان. کدخدا.
– میردیوان؛ مباشر دیوان و حاکم و فرمانروا. (ناظم الاطباء). نایب دیوان. پیشکار شاه:
چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر
بر درت صد چون سلیمان میردیوان یافته.
محمدجان قدسی.
برای سرانجام کار نیاز
نگاه نهان میردیوان ناز. نورالدین ظهوری.
– میررود؛ رئیس و نگهبان رود. رودبان:
فرب، شهرکی است بر لب جیحون و میررود آنجا نشیند. (حدودالعالم چ دانشگاه ص۱۰۶).
– میر شب؛ آنکه اسم شب می‌دهد. مهتر پاسبانان و داروغهٔ شب. (ناظم الاطباء). شحنه و عسس و آن را شبگرد نیز گویند. (آنندراج). رئیس شبگردان. کدخدا. داروغه. میرعسس. (یادداشت مؤلف):
چون رود هرکس به کاری من به دزدی می‌روم
دیده‌ام بهتر ز ماه چارده میرشبی. طاهر وحید.
– ||رئیس نظمیه (عهد صفویه). رئیس پلیس. رئیس شهربانی.
– میر شبگیر؛ کوتوال شهر که به وقت شب برای پاسبانی در کوچه و بازار گردد. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به ترکیب میرشب شود.
– میر عاشقان؛ گندنا و کراث.
– میرعدل؛ داروغهٔ عدالت‌خانه. (ناظم الاطباء). آنکه به اختلافات مردم رسیدگی می‌کرده. قاضی. داور. داروغهٔ عدالت. (آنندراج):
شود طول فکر محابانش عرض
که او میر عدل است در روز عرض.
نورالدین ظهوری.
ستم در روزگارش میر عدل است
سر زلف بتان زنجیر عدل است. کلیم کاشی.
– میر عرض؛ آن که حاجات و عرایض مردم را به عرض می‌رساند. (ناظم الاطباء). آن که حاجات مردم را عرض دهد. (آنندراج).
– میرعسس؛ میرشب. رئیس شبگردان. رئیس عسس. امیر داروغه. (از یادداشت مؤلف):
عشرت شبگیر کن می‌نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس.
حافظ.
و رجوع به ترکیب میرشب شود.
– میر علم؛ آنکه لوای پادشاهی را برمی‌دارد. بردارندهٔ لوای پادشاهی. (ناظم الاطباء). میرلوا. و رجوع به میرلوا شود.
– میر عمارت؛ رئیس در خانه. (ناظم الاطباء). داروغهٔ عمارت. (آنندراج).
– میر قافله؛ رئیس و مهتر قافله. (ناظم الاطباء). کاروانسالار. قافله‌سالار. رئیس قافله. میر کاروان. (از یادداشت مؤلف). مرادف قافله‌سالار و کاروانسالار. میر کاروان. (از آنندراج):
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست.
صائب تبریزی.
و رجوع به ترکیب میر کاروان شود.
– میر کاروان؛ کاروانسالار. قافله‌سالار. رئیس کاروان. (از یادداشت مؤلف). میر قافله. مرادف قافله‌سالار و کاروانسالار. (آنندراج):
گمان میر که بر این کاروان بسته زبان
تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای.
ناصرخسرو.
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست.
کلیم کاشی.
و رجوع به میر قافله شود.
– میر لوا؛ بردارندهٔ لوای پادشاهی. دارندهٔ لوای پادشاهی. (ناظم الاطباء). میر علم. و رجوع به میرعلم شود.
– میرمال؛ خزانه‌دار و رئیس خزانه. (ناظم الاطباء).
– میر مجلس؛ رئیس تشریفات و آن که پذیرایی از مهمانان می‌کند. (ناظم الاطباء).
– میر منزل؛ آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آن که در منزل کردن لشکر یا قافله مراقبت دارد:
از هودج ما زمام همت
برتافته میر منزل ما. طالب آملی.
غم تو مرحله‌پیمای و میر منزل بود
به هر زمین که رسیدم به هر کجا رفتم.
اظهری.
– میر هشت بهشت؛ لقب رضوان. دربان بهشت. (ناظم الاطباء). میرهشت جنان. رضوان. (آنندراج). کنایه از رضوان است که دربان بهشت باشد. (برهان).
– میر هشت جنان؛ میرهشت بهشت. رضوان. (آنندراج).
– میر هفتمین؛ ستارهٔ زحل. (ناظم الاطباء). کنایه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم می‌باشد. (برهان) (آنندراج).
||آقا. سرور. خداوند. مخدوم. مهتر. بزرگ. (از یادداشت مؤلف):
ای میر ترا گندم دشتی است بسنده
یا نفتگکی چند ترا من شوم انباز.
ابوالعباس مروزی.
او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف عروضی.
گفتم که مکن میر پدر تندی و تیزی
رحم آر بدین بیدل آسیمه سیر بر. سوزنی.
میر من خوش می‌روی کاندر سراپا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت.
حافظ.
– میر مجلس؛ سرور و بزرگ مجلس. صدرنشین مجلس:
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس[2] شد.
حافظ.
میر مجلس[3] همه را باده به دستور دهد
نیست دوری که قوی حیف نماید به ضعیف.
خواجه آصفی (از آنندراج).
||رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). ||از القاب سادات و کسانی که از اولاد آن حضرت (ص) می‌باشند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۳). لقب سادات است و مترادف سید، و آن معمولاً در اول اسامی آید چنانکه میراحمد. میروحید. میرمحمود. (از یادداشت مؤلف).

میر. (اِخ) دهی است از دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در سر راه عمومی طالقان به قزوین و ۲۴هزارگزی باختر شهرک. با ۱۱۱۶ تن جمعیت. آب آن از چشمه و رود شاهرود و راه آن ماشین‌رو است. سکنهٔ این ده فقط در تابستان چند ماهی به این آبادی می‌آیند و در بقیهٔ ایام سال در شهرهای تهران، چالوس، شهسوار، نوشهر و سایر نقاط مازندران به کارگری و کارمندی و کسب مشغولند و اکثر در آن شهرها ساکن شده‌اند و در زمستان بیش از صد نفر در ده

---
۱ – به معنی پادشاه و نیز سالار سپاه ایهام دارد.
۲ – موهم معنی پادشاه نیز هست.
۳ – موهم معنی پادشاه نیز هست.

نیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میر. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ایهاوند هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

میرآباد. (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان پاوه و نوری آب در ۱۳۲۵۰۰ گزی کرمانشاه. (یادداشت مؤلف).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۶۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری نقده با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان بهبجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه. با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۹۱۵هزارگزی شمال خاوری هشتیان با ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در ۶۵ هزار و پانصدگزی جنوب باختری شاهپور با ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر گیلان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گیلان و راه آن ماشین‌رو است ساکنان از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختر دیواندره با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری بمپور با ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳ هزارگزی جنوب بمپور با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب بمپور با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. ساکنان از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۹۱هزارگزی جنوب خاوری قاین با ۳۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری خلیل‌آباد با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه در ۱۸ هزارگزی خاور تربت‌حیدریه با ۳۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۷ هزارگزی شمال نیشابور با ۱۱۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰هزارگزی باختری نجف‌آباد با ۱۵۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۲۵هزارگزی باختر داران با ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۱۳۵هزارگزی جنوب خاوری شهرضا با ۲۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرآباد. (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور فلاورجان با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرآبادبیگ. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵۴هزارگزی باختری نورآباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرآباد خواجه جعفر. [دِ خوا / خا جَ جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۴ هزارگزی خاور نیشابور با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرآباد شوکت نظام. [دِ شَ کَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری فهرج با ۲۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرآباد قلی‌خان. [دِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج بم، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری فهرج با ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرابخوری. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از بخش شیاب شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی باختر سکوهه با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرآتش. [تَ] (اِ مرکب) توپچی‌باشی و داروغهٔ توپخانه. (ناظم الاطباء). داروغهٔ توپخانه که قزلباش آن را توپچی‌باشی خوانند. (آنندراج). داروغهٔ توپخانه. (غیاث):

لشکر اهل سخن را خروم
آرزو، میرآتشم شیخ آذری است.
سراج‌المحققین خان‌آرزو (از آنندراج).

میرآخر. [خُ] (اِ مرکب) میرآخور. داروغهٔ اصطبل. رجوع به میرآخور شود.

میرآخور. [خوُرْ / خُرْ] (اِ مرکب) میرآخر. جَشّار. (منتهی الارب). داروغهٔ اصطبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). آخور سالار. رئیس اصطبل و مهتران. امیرآخور. (یادداشت مؤلف):

هندوی میرآخورش دان آن دو صفدر کز غزا
هفت دریا را به رزم هفتخوان افشانده‌اند.
خاقانی.

میرآخوری تو چرخ راکار
کاه و جو از آن کشد در انبار. نظامی.

میرآخور دیگر و خر دیگر است
نی هر آنکو اندر آخور شد خر است.
مولوی.
میرآخور گرچه در آخور بود
هرکه او را خر بگوید خر بود. مولوی.
بس که در اصطبلش آمد باخت اسب خویش را
در تلاش خدمت میرآخوری سام سوار.
محمد سعید اشرف.

میرآخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان قزلگچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان با ۱۳۰ تن جمعیت. آب آن از رود قزل‌اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرآخورباشی. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) (میر + آخور + باشی که کلمهٔ ترکی است به معنی سر) سردار کارکنان اصطبل پادشاهی. (غیاث) (آنندراج). امیرآخورباشی. و رجوع به میرآخور شود.

میرآخوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) صفت و پیشه و شغل میرآخور. اصطبل سالاری:
کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او
آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند.
خاقانی.
میرآخوری تو چرخ راکار
کاه و جو از آن کشد در انبار. نظامی.
و رجوع به میرآخور شود.

میرآلای. (ترکی، اِ مرکب) (اصطلاح نظامی) سرهنگ سپاه. (ناظم الاطباء). در تشکیلات نظامی عثمانی منصبی فوق قایم‌مقام. سرهنگ در سپاه عثمانی. (یادداشت مؤلف).

میرا. (نف) (مرکب از میر + الف) هرچیز یا کسی که محکوم به مرگ است. میرنده. فانی. فناپذیر. که میرد. مائت. فانی. هالک. (از یادداشت مؤلف): معنی گیومرث زندهٔ گویای میرا بود... (تاریخ بلعمی، از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۳).

میراب. (اِ مرکب) مباشر و ناظر تقسیم آبها. (ناظم الاطباء). باغبان که آب‌رسانی ذمهٔ او باشد. (از غیاث). آبران. آبرانه. قَلّاد. آب‌بخش. آبیار. اویار. آن که آب را بخشد. (یادداشت مؤلف). آن که بر سهمیهٔ هر خانه یا باغ یا کشتزار از آب رود یا نهر یا قنات یا چشمه نظارت دارد و شغل او رساندن سهم آب هرکس به اوست در موعدهای مقرر:
چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین میراب را. مولوی.
می‌شکافد سینه‌ام را عاقبت همچون صدف
می‌دهد گر قطره‌ای میراب این دریا مرا.
کلیم کاشی (از آنندراج).
در بیان تفصیل شغل میراب دارالسلطنهٔ اصفهان تعین مادی سالاران و تنقیهٔ انهار و جداول و رسانیدن آب زاینده‌رود به تمامی محال اصفهان که از آب رودخانه شرب می‌شود. (تذکرة‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۰). ||داروغهٔ گذر دریا که کشتیها به اختیار او باشد. (غیاث).

میراب. (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۷هزارگزی باختری گرمی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرابو. [بُ] (اِخ)[1] اونوره گابریل ریکتی کنت دو (۱۷۴۹–۱۷۹۱ م.). سیاستمدار انقلابی نامی فرانسه، زندگی وی پیش از سال ۱۷۸۹ به یک سلسله زیاده‌رویها و مشاجرات با پدرش گذشت و بفرمان وی بارها توقیف شد و به زندان افتاد. با آنکه از طبقهٔ نجبا و اعیان بود در سال ۱۷۸۹ از طرف طبقهٔ سوم ملت فرانسه به نمایندگی انتخاب شد و به علت فصاحت و بلاغتی که داشت بزودی شهرت فراوان یافت. وی خواستار سلطنت مشروطه بود؛ اما در سال ۱۷۸۹ مخفیانه با شاه و ملکه سازش کرد و میانه‌روی پیشه کرد و از این‌رو مورد حمله و انتقاد ژاکوبن‌ها قرار گرفت و پیش از آنکه سازش او با دربار برملا گردد درگذشت.

میرابو. [بُ] (اِخ)[2] ویکتور ریکتی مارکی دو (۱۷۱۵ – ۱۷۸۹ م.). سیاستمدار فرانسوی و رهبر فیزیوکراتهای آن کشور است و پدر اونوره گابریل ریکتی کنت دو میرابو.

میرابی. (حامص مرکب) شغل و پیشهٔ میراب. عمل میراب. عمل مباشرت و نظارت بر تقسیم آب:
خضر نتواند به آب زندگی از ما خرید
منصب میرابی سرچشمهٔ آئینه را.
میرزاصائب.
رجوع به میراب شود. ||(اِ مرکب) حقی که به جهت تقسیم آب به میرابها دهند.

میرابی. (اِخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۵هزارگزی شمال میناب با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میراث. (ع اِ) (از «ورث») مالی که از مرده به کسی رسد. (منتهی الارب). آنچه که شخصی برای وارث خود می‌گذارد پس از مرگ. ج، مواریث. (از ناظم الاطباء). ترکهٔ مرده. مالی که از مرده رسد. (آنندراج). آنچه به مرگ از کسی بازماند. (دهار). مرده ریگ و ترکه و گاوزاد و مالی که از مرده به کسی رسد و پس افکند. (ناظم الاطباء). مال و وجهی که از میت برای ورثه بازماند. (یادداشت مؤلف). تُراث. (ترجمان‌القرآن). ترکه. (منتهی الارب). ارث. ماترک. بازمانده. وامانده. مرده ریگ. مرده‌ری. ترکهٔ میت. (یادداشت مؤلف). استحقاق انسان است به واسطهٔ مرگ دیگری به نسب یا سبب مالی را بالاصالة. موجبات ارث دو امر است نسب و سبب؛ نسب عبارت از اتصال به ولادت است مانند «اب» و «ابن» و سبب، اتصال به وصلت است مانند زن و شوهر. (از فرهنگ علوم تألیف سیدجعفر سجادی): وللّه میراث‌السموات و الارض واللّه بما تعملون خبیر. (قرآن ۱۸۰/۳)؛ و مر خدای راست آنچه میراث آسمانها و زمین است و خدای به آنچه می‌کنید شما آگاه‌است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۵۸). این انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است. (تاریخ برامکه).
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند.
سعدی (گلستان).
– مال میراث؛ مالی که به ارث از مرده برای کسی ماند:
زندگانی چو مال میراث است
که نبینی بقاش جز به زکات. خاقانی.
تا ز خامان خام‌طبع کنند
مال میراث یافته تبذیر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۸۸).
– میراث ماندن؛ یا به میراث ماندن؛ به ارث ماندن. بازماندن مال و ملک و جز آن به سبب مرگ کسی به کس یا کسانی:
ز اسب و سلیح و ز بیش وز کم
که میراث ماند از نیا زادشم. فردوسی
نگویند کاین خانه بد مر فلان را
به میراث ماند از فلان یا فلانه. ناصرخسرو.
– امثال:
اول برادریت را ثابت کن پس ادعای میراث کن. (امثال و حکم دهخدا).
میراث خرس به کفتار (یا) گرگ می‌رسد. (جامع‌التمثیل).
میراث گرگ مرده به کفتار میرسد. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
||منصب یا عمل و مقامی یا فضیلتی که پس از مرگ کسی فرزند یا وارث او از آن بهره برد: آن اعمال به میراث به فرزندان آن عامل باز دهند. (حدود العالم).
ز میراث پیزارم و تاج و تخت
وزان پس نشینیم با شور بخت. فردوسی.

1 - Honoré - Gabriel Riqueti Comte de Mirabeau.
2 - Victor Riqueti Marqauis de Mirabeau.

همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر کرد شاید درست. فردوسی.
که میراث بود از شه کیقباد
درستی بدان بدکیان را نژاد. فردوسی.
ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پای زهر. فردوسی.
کار دولت ناصری و یمینی... که... سلطان معظم ابوشجاع... آن را میراث دارد میراثی حلال که بر این جمله رفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲).
میراث رسول است به فرزندش از او علم
زین قول که او گفت شما جمله کجائید.
ناصرخسرو.
وز علت میراث و تفاوت که در او هست
چون برد برادر یکی و نیمی خواهر.
ناصرخسرو.
آنها که مر ایشان را ما جمله عبیدیم
میراث نیائیم که میراث نیااند. ناصرخسرو.
این میراثی است که از وی بازمانده. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۴۸).
مرگ هرچند بد نکوست ترا
مال و میراث جمله زوست ترا. سنائی.
فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند
علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند.
ادیب صابر.
میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد به ده روز.
سعدی.

میراث‌بر. [بَ] (نف مرکب) وارث. که از مرده ارث برد. (از یادداشت مؤلف). میراث‌برنده. و رجوع به میراث و وارث شود.

میراث‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) میراث خوارنده. میراث خورنده. میراث‌خواره. میراث‌بر. ارث برنده. ارث‌بر. آنکه از میراث اقوام متوفای خود بهره برد. (از یادداشت مؤلف). آنکه بعد از متوفی مستحق وراثت او باشد. (آنندراج). مولی. (ترجمان‌القرآن جرجانی): کلالة، میراث‌خوار جز پدر و مادر و فرزندان. (ترجمان‌القرآن جرجانی).
با تو فردا چه بماند جز دریغ
چون برد میراث‌خوار آنچت که هند[1].
ناصرخسرو.
میراث‌خوار خسرو غازیست ملک را
میراث را نماند میراث‌خوار خوار. سوزنی.
توانگر که میراث‌خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت. نظامی.
به مال غره چه باشی که یک دو روزی چند
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود. سعدی.
... اول مالی که او را هیچ میراث‌خوار نبود. (رسالهٔ مالیات و خراج خواجه نصیر).
بقا را از آن است دل برقرار
که دارد بسان تو میراث‌خوار. ظهوری.
— امثال:
میراث‌خوار بهتر از چشته‌خوار است. (امثال و حکم دهخدا).

میراث‌خوارگان. [خوا / خا رَ / رِ] (ا مرکب) ج میراث‌خواره. میراث‌خواره‌ها. میراث‌خواران. ارث‌بران. وارثان:
خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی.
حافظ.
و رجوع به میراث‌خوار و میراث‌خواره شود.

میراث‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) میراث‌خوار. میراث‌خور. میراث‌بر. وارث. ارث‌بر. (از یادداشت مؤلف). رجوع به میراث‌خوار شود.

میراث‌خواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) صفت و حالت میراث‌خوار. رجوع به میراث‌خوار شود.

میراث‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) میراث خورنده. وارث. (ناظم الاطباء):
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طائفه میراث‌خور و مرثیه‌خوان را.
انوری.
— امثال:
چشته‌خور بدتر از میراث‌خور است. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به میراث‌خوار شود.
— میراث‌خور شدن؛ مالک میراث شدن. (ناظم الاطباء).

میراث خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مالک میراث شدن. میراث زدن. (ناظم الاطباء). ارث بردن. ارث خوردن. بهره‌مند شدن از مال و ملکی که مرده به ارث گذارد. و رجوع به میراث‌خوار شود.

میراث‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) صفت و حالت میراث‌خور. رجوع به میراث‌خور شود.

میراث دادن. [دَ] (مص مرکب) ارث دادن. وا گذاشتن اموال و املاک و جز آن برای بازماندگان. توریث. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ایراث. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

میراث‌دار. (نف مرکب) میراث دارنده. ارث‌بر. میراث‌خوار. وارث:
شنیدم ز میراث‌دار محمد
سخنهای چون انگبین محمد. ناصرخسرو.
و رجوع به میراث‌خوار شود.

میراثدن. [دَ] (مص جعلی)[2] دارای ارث شدن. (ناظم الاطباء).

میراث‌ستان. [سِ] (نف مرکب) میراث ستاننده. میراث‌گیر. میراث‌بر. ارث‌بر. وارث. میراث‌گیرنده:
منصوبه گشای بیم و امید
میراث‌ستان ماه و خورشید. نظامی.
میراث‌ستان هفت کشور
منصوبه گشای چار گوهر. نظامی.

میراث‌گذار. [گُ] (نف مرکب) ارث‌گذار. میراث گذارنده. که مال یا ملک از خود به مرده‌ریگ گذارد. رجوع به میراث شود.

میراث گذاشتن. [گُ تَ] (مص مترکب) ارث گذاشتن. اموال یا املاک و جز آن از خود به مرگ برجای گذاشتن وراث را.

میراث‌گیر. (نف مرکب) میراث‌گیرنده. میراث‌ستان. ارث‌بر. وارث:
میراث‌گیر کم‌خرد آید به جستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود.
سعدی.

میراثی. (ص نسبی) منسوب و متعلق به میراث. || مال موروثی و ارثی. (ناظم الاطباء). مال میراث. مرده ریگ. مرده ری. مال که از دیگری به نسب یا سبب پس از مرگ او رسیده باشد. مقابل مکتسب:
مال میراثی ندارد خود وفا
چون بنا کام از گذشته شد جدا. مولوی.
|| میراث برنده. ارث‌بر. وارث. که میراث از مرده برد: چون امیرمحمود بشرب و عیش و اتلاف و طیش چنانک شیوهٔ میراثیان باشد. (تاریخ جهانگشای جوینی).
مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند مجان یافت زال. مولوی.
و رجوع به میراث‌خوار شود.

میراثی‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ مال میراثی. میراثی‌دارنده. ماترک‌دارنده. دارندهٔ ارث. (ناظم الاطباء).

میراثیدن. [دَ] (مص جعلی)[3] دارای ارث شدن. (ناظم الاطباء).

میرارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان انور بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری شیرگاه با ۳۰۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانهٔ کرسنگ و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میراش. (اِخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری شهرک با ۴۸۱ تن سکنه. راه آن ماشین‌رو است. عده‌ای از مردم ده برای تأمین معاش به گیلان و مازندران و تهران می‌روند و برمی‌گردند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میراص. (ع ص) زن که حدث کند وقت جماع. (منتهی الارب). زنی که هنگام جماع

---
۱ - در چاپ دانشگاه (ص ۴۳۵): این زند و پند.
۲ - اما این مصدر در فارسی متداول نیست.
۳ - این مصدر در فارسی معمول نیست.

حدث کند. (ناظم الاطباء).

میران. (نف) صفت فاعلی بیان حالت از ریشهٔ مادهٔ «میر» و صفت حالیهٔ مصدر مردن. در حال مردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میرا و مردن شود.

میران. (اِخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲۵هزارگزی باختر اسکو با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از تلخه‌رود و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میران حسین. [حُ سَ] (اِخ) پنجمین از نظامشاهیان در احمدنگر (از ۹۹۶ تا ۹۹۷ هـ .ق.).(یادداشت مؤلف).

میراندن. [دَ] (مص) میرانیدن. سبب مرگ شدن. کشتن. ماتة. (یادداشت مؤلف). گرفتن حیات. کشتن و به قتل رسانیدن. (آنندراج): پس آن که مردنی است میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود دررسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷).

به خون ناحق ما را چرا بمیراند
خدای اگرسوی او خونی و ستمکاریم.
ناصرخسرو.

حق تعالی در آسمان ملایک را بمیراند و در جهان بجز جبرائیل نماند. (قصص‌الانبیاء ص۱۶).

پدیدآور خلق عالم تویی
تو میرانی و زنده کن هم تویی. نظامی.
کم خود نخواهی کم کس مگیر
میران کسی را و هرگز ممیر. نظامی.
نمانی گر بماندن خو بگیری
بمیران خویشتن را تا نمیری.
نظامی (خسرو و شیرین ص۴۲۸).

— فرومیراندن؛ نابود کردن. از میان بردن: و اگر ضمادی خنک یا قابض برنهند هم سبب علت را زیادت کند و هم حرارت غریزی فرو میراند و هلاک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— میراندن دل؛ افسرده و سرد و بی‌امید کردن آن: پس سلیمان به اندیشه فرو شد. آن مرد گفت خنده دل را بمیراند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۴). و رجوع به مردن و میرانیدن شود.

||خاموش کردن. کشتن. چنانکه شعلهٔ چراغ یا آتش را نابود کردن: بسته شود شکانها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).

میرانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۸هزارگزی شمال الیگودرز با ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرانشاه. (اِخ) میرزاجلال‌الدین میرانشاه پسر سوم تیمور لنگ در سال ۷۶۹ هـ .ق. به دنیا آمد و در عهد پدر به فرمانروائی عراق و آذربایجان و دیاربکر و شام رسید. در اواخر کار تیمور دچار پریشانی مغز شد و با وجود این حال پس از مرگ پدر سه سال سلطنت کرد تا سرانجام در سال ۸۱۰ هـ .ق. در جنگ با سپاه قره‌قویونلو در حدود آذربایجان به دست قرایوسف ترکمان کشته شد. میرانشاه فرزندان بسیاری داشت و شاهان گورکانی هند همگی از نسل وی می‌باشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

میران مبارک اول. [مُ رَ کِ اَوْ وَ] (اِخ) چهارمین از سلاطین خاندیش هند از ۸۴۴ تا ۸۶۱ هـ .ق.(یادداشت مؤلف).

میران مبارک ثانی. [مُ رَ کِ] (اِخ) نهمین از سلاطین خاندیش هند از ۹۴۲ تا ۹۸۴ هـ .ق.(یادداشت مؤلف).

میران محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری رودسر با ۹۳ تن جمعیت. آب آن از پلرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میران محمدشاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) هشتمین از سلاطین خاندیش هند از ۹۲۶ تا ۹۴۲ هـ .ق.(یادداشت مؤلف)

میران محمدشاه فاروقی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) یازدهمین از سلاطین گجرات هند از خاندان خاندیش از ۹۴۳ تا ۹۴۴ هـ .ق. (یادداشت مؤلف).

میرانندگی. [نَنْ دَ / دِ] (حامص) صفت و حالت میراننده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مردن و میراننده شود.

میراننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) نیست‌کننده. از میان برنده. متوفی [مُ تَ وَفْ فی]. کشنده. (از یادداشت مؤلف). ممیت. (السامی فی الاسامی). مقابل محیی: بزرگ است و غالب، درباینده است و قاهر و میراننده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶). گفت الهی.... آفریننده و زنده کننده و میراننده تویی. (قصص‌الانبیاء ص۵۴).

میرانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) امیرانه. همچون میران. همچون امیران. شاهانه. بمانند میران:

پیچیده یکی لاکی میرانه به سر بز
بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. سوزنی.

میرانیدن. [دَ] (مص) میراندن. سبب مردن شدن و کشتن. (ناظم الاطباء). تمویت. توفی [تَ وَ ف فی] . (منتهی الارب). توفی‌الله تعالی؛ یعنی روح او را قبض کرد و میرانید خدای تعالی کسی را. (یادداشت مؤلف). اصعاق. (المصادر زوزنی). تمییت. (منتهی الارب). اماتة. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (دهار) (منتهی الارب). افاضة. افادة. تقتیل. تهلیک. استهلا ک. اهلا ک.(منتهی الارب):

بحق اشهدان لااله‌الاالله
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم.
سوزنی.

||از میان بردن. نابود کردن. از بین بردن: حس را ببرد و قوت را بمیراند و از همه کارها و حرکت‌ها باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تعذیب کردن. (ناظم الاطباء). خاموش کردن. خاموش ساختن. کشتن چنانکه آتش را.

میرانیده. [دَ / دِ] (نمف) مُتَوَفّیٰ. (یادداشت مؤلف) رجوع به میراندن و میرانیدن شود.

میراو. (اِ مرکب) میراب. (ناظم الاطباء). میرآب که در عرف میربحر گویند. (آنندراج). و رجوع به میراب شود.

میراحمدی. [اَ مَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ گشتاسبی است و گشتاسبی یکی از دو شعبهٔ دشمن‌زیاری است از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹). رجوع به طایفهٔ دشمن‌زیاری شود.

میراحمدی. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲هزارگزی باختری زاغه با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از سراب میراحمدی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میراسفهسالار. [اِ فَ] (اِ مرکب) بزرگترین سپه‌سالاران. (یادداشت مؤلف). امیر سالاران سپاه: طورگ، نام میراسفهسالاری بود از آن ضحا ک.(لغت فرس اسدی).

میراولی. [اَوْ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب باختر پاوه. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میربار. (اِ مرکب)[1] رئیس تشریفات دربار. حاجب بار. آنکه مردم را برای آمدن به حضور پادشاه بار می‌دهد. (ناظم الاطباء). آن که مردم را بار دهد برای آمدن به حضور و این را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند. (آنندراج):

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس میربار.
خاقانی.

رحمت میربار جلال اوست و عزت پرده‌دار

---

۱ - هم به اضافه و هم بدون اضافه خوانده شود.

کمال او. (راحة‌الصدور راوندی).
گفته‌ای میریار قصهٔ شهری بشاه
حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید.
میرحسن دهلوی.

میربازار. (اِخ) دهی است از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۱۲هزارگزی شمال بابل با ۴۳۰ تن جمعیت. آب آن از چاه و رود است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میربحر. [بَ] (اِ مرکب)[1] امیر بحر. (ناظم الاطباء). امیرالبحر. دریاسالار: از اعمال قبحهاش یکی آنکه در الکاه کوه به تکلیف یوزه حاکم آنجا که میربحر بنادر فرنگ است مهر اشرف از سر کتابت پادشاه اسپانیه برداشته. (عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۸۶۳). ‖ مباشر باج و خراج بحری و مباشر کشتیها. (ناظم الاطباء). داروغهٔ گذر دریا. (غیاث) (آنندراج).

میربحری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به میربحر. آنچه به امیربحر نسبت دارد. ‖ (اِ مرکب) باج و خراجی که در بندر از کشتیها می‌گیرند. (ناظم الاطباء).

میربخشی. [بَ] (اِ مرکب) رئیس ادای حقوق اجزای یک اداره. (ناظم الاطباء).

میربیر. (اِخ)[2] یا کوب (۱۷۹۱-۱۸۶۴ م.). آهنگساز آلمانی یهودی‌الاصل و نام واقعیش یا کوب لیبمان‌بیر[3] بود. در صورتهای مختلف موسیقی تصنیفاتی دارد ولی شهرت و موفقیتش در نوشتن اپرا بود. از اپراهای اوست: روبرت شیطان، پیغمبر آفریقایی و غیره. واگنر از او تأثیر برداشته است.

میربیک. [بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در باختر بخش با ۵۸ آبادی و حدود ۱۳۴۰۰ تن جمعیت و هوای سردسیر و مالاریایی. این دهستان محدود است از شمال به دهستان کاکاوند، از جنوب به بخش طرهان، از خاور به دهستان نورعلی و از باختر به منطقهٔ کرمانشاه. از دیه‌های مهم آن: سراب‌گر، رحمان‌آباد، علم‌آباد، فاضل‌آباد، شیخ آباد را می‌توان نام برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرپنج. [پَ] (اِ مرکب) امیرپنجه. امیرپنج. مقامی لشکری بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از امیرتومان. (یادداشت مؤلف).

میرپنجه. [پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) میرپنج. امیرپنجه. (یادداشت مؤلف). رجوع به میرپنج شود.

میرتن. [تَ] (ص مرکب) آن که خود را بزرگ می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۵).

میرتوزک. [تَ / تُ زُ] (اِ مرکب) رئیس تشریفات و سالار سپاه. (ناظم الاطباء).

میرجانی. (اِخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲۰هزارگزی باختری اسکو با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرجاوه. [وَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ زاهدان، واقع در جنوب خاوری زاهدان کنار مرز پاکستان و آن محدود است از شمال به بخش نصرت‌آباد و دهستان حومه، از خاور و شمال خاوری به مرز پاکستان از جنوب و باختر به بخش خاش، از شمال باختری به بخش نصرت‌آباد. موقعیت طبیعی: کوهستانی و دشت و هوای آن گرمسیر و معتدل است. رودخانهٔ سنگان که از کوه تفتان سرچشمه می‌گیرد بسیاری از آبادیهای میرجاوه را مشروب می‌سازد. میرجاوه سه دهستان به شرح زیر دارد: ۱- دهستان لاویز با ۵۹ آبادی و ۷۰۰۰ سکنه. ۲- دهستان سنگان ۱۶ آبادی و ۱۵۰۰۰ سکنه. ۳- دهستان نمین ۵۰ آبادی و ۵۰۰۰ تن جمعیت. مرکز بخش، آبادی میرجاوه با ۲۰۰۰ تن سکنه و جمع سکنهٔ بخش ۱۵۵۰۰ تن و آبادیهای آن ۱۲۶ است. راه‌آهن زاهدان به پاکستان در این بخش احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرجاوه. [وَ] (اِخ) نام مرکز بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان، واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری زاهدان نزدیک مرز پاکستان با ۲۰۰۰ تن سکنه و ایستگاه راه‌آهن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و ادارات دولتی و گارد مسلح گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). نام محلی کنار راه زاهدان به خاش میان ایستگاه خان‌محمدشاه و لاریز در ۷۷هزارگزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

میرجعفرخان. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب ده‌دوست محمد با ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرجعفرلو. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۶هزارگزی باختر گرمی با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرجملگی. [جُ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل و شغل میرجمله: در خدمت جهانگیر پادشاه... به منصب میرجملگی سرافراز شده. (از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۶).

میرجمله. [جُ لَ / لِ] (اِ مرکب) وزیر (در اصطلاح مستعمل در هند): بنا بر ظهور کاردانی به مرتبهٔ وزارت که به عرف آنجا (هند) میرجمله می‌نامند رسیده. (عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۸۸۳).

میرجمله. [جُ لَ] (اِخ) میرزا محمد امین اصفهانی شاعر معاصر جهانگیر است و به هند رفته و منصب میرجملگی یافته است. این بیت او راست:
افتادگیی به طالعم هست
در پای خمی چرا نیفتم.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۶).

میرچوپان. (اِ مرکب) رئیس چوپانها و شبانان. (ناظم الاطباء). مهتر و رئیس شبانان. (آنندراج).

میرحاج. [حاج / حاجج] (اِ مرکب) ملک الحاج. امیرحاج. امیر حج. (از یادداشت مؤلف) و رجوع به امیر حاج شود.

میرحسن. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸۴هزارگزی جنوب کرمانشاه با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرحسن عبدالله. [حَ سَ عَ دُلْ لاه] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ خدیوی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

میرحسن‌لو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال اردبیل با ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرحسن‌لو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۵۵هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر با ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرحسینی. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۵ هزارگزی خاور حاجی‌آباد با ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میرحیاتی. [حَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷). رجوع به بیرانوند شود.

---

۱ - هم به اضافه و هم بدون اضافه خوانده شود.

2 - Miyer bir.

3 - Jakob Liebmannbir.

میرخر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۱هزارگزی جنوب خاش با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میرخسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهلوی. رجوع به امیرخسرو دهلوی شود.

میرخواند. [خوا / خا] (اِخ) محمدبن خاوند شاه‌بن محمود مورخ نامی قرن نهم هجری و مؤلف تاریخ معروف (روضةالصفا فی‌سیرةالانبیاء و الملوک و الخلفاء) که بیشتر به نام بخش اول آن (روضةالصفا) معروف است و آن را به نام امیرعلیشیر نوایی کرده است. میرخوند. (یادداشت مؤلف). (فوت ۹۰۳ یا ۹۰۴ هـ.ق.) پدرش در اصل از مردم بخارا بود اما به بلخ مهاجرت کرده و میرخواند بیشتر عمر خود را در هرات گذرانید و مورد توجه خاص امیر علیشیر نوائی قرار گرفت و کتاب روضةالصفا را که تاریخ عمومی عالم از بدو خلقت تا زمان خود اوست به نام آن وزیر نوشته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست رجال حبیب‌السیر شود.

میرداد. (اِ مرکب)[1] رئیس و پیشوا و رئیس قضاوت و عدالت. (ناظم الاطباء). رئیس عدلیه. دادبیک. (یادداشت مؤلف):

کم‌کن این آزار و این بدها مجوی
میرداد اینجاست خاموش ای پسر.
سنائی.

||میریساول یا چاوش‌باشی که در دیوان پادشاهی امر و نهی او مجری است[2]. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۶۳).

میرداماد. (اِخ) میر محمد باقر. رجوع به داماد شود.

میردریا. [دَ] (اِ مرکب) میربحر. امیربحر. امیر دریا. دریاسالار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میربحر شود.

میرده. [دَه] (اِ مرکب) (اصطلاح نظامی) رئیس ده نفر و دهباشی. (ناظم الاطباء). فرمانده ده نفر از سپاه. (از یادداشت مؤلف). سردار ده کس. (از آنندراج). ||رئیس گرزیداران. (ناظم الاطباء). ||در هندوستان بر سردار قاصدان و چوبداران اطلاق کنند. (از آنندراج).

میرده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۷هزارگزی شمال آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میرده. [رَ دِهْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان سقز است و چون ساکنان دهستان از طایفهٔ گُوْرْک هستند لذا دهستان گوژ ک نیز نامیده می‌شود. میرده محدود است از شمال به بخش بوکان و از جنوب و باختر به بخش بانه و از خاور به دهستان سرشیو و فیض‌اللهبیگی و خود در باختر و جنوب باختری بخش مرکزی شهرستان سقز واقع شده است. آب قراء دهستان عموماً از چشمه و زهاب دره‌هایی که رودخانهٔ سقز را تشکیل می‌دهند تأمین می‌شود. کوههای مهم آن: گردنه‌خان و باباحسین و کوه دوسر و استاد مصطفی، و رودخانهٔ مهم آن رودخانهٔ سقز است که از کنار شهر می‌گذرد و به رودخانهٔ زرینه‌رود می‌ریزد. راه شوسهٔ سقز - بانه تقریباً از وسط دهستان می‌گذرد. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون است. این دهستان از ۴۶ آبادی و ۱۱ هزار سکنه تشکیل شده و دیه‌های مهم آن عبارتند از: یازی بلاغ. آق‌کند. کوندلان. تموغه. بوبکتان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرده. [رَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب باختری سقز با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میردینی. (ص نسبی، اِ) نوعی از خیری بنفش و آن گلی است معروف. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نوعی از بافتهٔ ابریشمین که زنان از آن پیراهن سازند. (ناظم الاطباء). بافتهٔ حریری را گویند که بیشتر زنان آن را پیراهن کنند و پوشند. (برهان) (آنندراج).

میرزا. (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف میرزاده و میرزاد و امیرزاده[3]. (یادداشت لغت‌نامه). مرزا و شاهزاده و امیرزاده. (ناظم الاطباء). پیشتر از القاب شهزادگان بود. و در اصل امیرزا بود که الف آن از کثرت استعمال حذف شده و معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد بر این تقدیر مرزا به حذف یاء چنانکه مشهور است درست نباشد مگر بعض استادان آورده‌اند. (از غیاث) (از آنندراج):

میرزا همه وقت جامه زر تاری نیست
پیوسته سپهر بر سر یاری نیست.
عبدالرزاق فیاض.

||پیشتر از القاب شهزادگان بود حالا بر سردارزادگان استعمال کنند. (غیاث) (آنندراج). ||مردم شریف و پاک‌نژاد. ||مردم شاد و مغرور. ||کاتب و نویسنده و منشی. (ناظم الاطباء). منشی. نویسنده. ||چون در اول نام درآید اطلاق به نویسندگان خاصه اهل حساب می‌شده است. دفتردار. حسابدار. محاسب. (یادداشت مؤلف). ||بر کسی اطلاق شود که مادرش علویه باشد لاغیر. (از مقیاس‌الهدایه حاشیهٔ ص۲۱۶).

میرزاآباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری زاهدان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میرزاآقاخان کرمانی. [نِ کِ] (اِخ) میرزا عبدالحسین خان معروف به میرزا آقاخان فرزند میرزا عبدالرحیم بردسیری. در سال ۱۲۷۰ هـ.ق. در کرمان متولد شد و تحصیلات مقدماتی را در کرمان انجام داد و علوم ریاضی و طبیعی و حکمت الهی را فرا گرفت و از صرف و نحو و حساب و منطق و هیأت قدیم بهرهٔ کامل داشت. زبان ترکی را به خوبی میدانست و انگلیسی و فرانسه را نیز بیاموخت. در سال ۱۳۰۲ هـ.ق. به اصفهان سفر کرد و چندی در خدمت شاهزاده ظل‌السلطان مسعود میرزا بود و چون زندگی با شاهزاده و مصاحبت او را قبول نکرد روانهٔ طهران شد و پس از چندی با همراهی شیخ احمد روحی کرمانی به اسلامبول عزیمت نمودند و در ادارهٔ روزنامهٔ اختر به خدمت مشغول شد. در اسلامبول او را با سیدجمال اسدآبادی معروف به افغانی ملاقاتی دست داد و از آن زمان همکاری نزدیک را با مرحوم اسدآبادی پذیرفت. میرزا آقاخان کرمانی به جرم شرکت داشتن در شورش ارامنه که در سال ۱۳۱۲ در ترکیهٔ عثمانی روی داد مجبور به ترک اسلامبول شد و به اتفاق میرزا حسن‌خان خبیرالملک جنرال کنسول ایران و شیخ احمد روحی از طرابزان به تبریز آورده شدند و به امر محمدعلی میرزا در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. به قتل رسیدند. از تألیفات میرزا آقاخان کرمانی خطابه‌ها و منشآت است که به صورت رمان و اشعار سروده شده است و تاریخ نثری است موسوم به آینهٔ سکندری و دیگر تاریخ نظمی است به نام نامهٔ باستان که

---

1 - Chef de la justice.

۲ - ظ. در دربار عثمانی با اندک اختلاف توسعاً بدین معنی استعمال شده و البته چاوش یا چاوش‌باشی با آنچه در ایران و در زبان فارسی به معنی ندادهنده و جلودار زُوّار کربلا و مشهد معمول است فرق دارد.

۳ - توضیح اینکه در قرون اخیر این کلمه چون در اول اعلام درمی‌آمد به معنی نویسنده و محاسب به کار می‌رفت و گاهی تنها قصد تکریم از آن اراده می‌شد و چون به آخر ملحق می‌شد به معنی شاهزاده بود: میرزا محمود مستوفی؛ عباس‌میرزای نایب‌السلطنه؛ محمدحسن میرزای ولیعهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر یک از این معانی مستعمل در جای خود شود.

مرحوم میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل نسخهٔ آن را تصحیح نموده است. میرزا آقاخان کرمانی اعتقاد به اتحاد دول اسلامی داشت و تأیید قانون اسلامی را خواهان بود و عقیده داشت که فقط به وسیلهٔ قوانین اسلامی می‌توان ریشهٔ استبداد را از بیخ و بُن برآورد و با انجام دادن قوانین اسلام میتوان در زایل کردن رسوم ظالمانهٔ شاهنشاهی به پیش رفت. (از تاریخ بیداری ایرانیان مقدمه ص ۱۱).

میرزااحمد نیریزی. [اَ مَ دِ نَ] (اِخ) خوشنویس معروف در خط نسخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیریزی شود.

میرزائی. (حامص مرکب) عمل میرزا. نویسندگی.

میرزائی. (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۸هزارگزی خاور الشتر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرزابره. [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک بخش شهرستان ملایر، واقع در ۱۸هزارگزی شمال شهر ملایر با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرزابنویس. [بِ نِ] (ص مرکب) در تداول عوام، آن که اندک سوادی در حد نوشتن دارد. دارای کوره سواد. آن که مختصر نوشتن تواند. نویسندهٔ عامی و کم‌سواد. نویسندهٔ بی‌ارز. میرزایی بیسواد. (از یادداشت مؤلف).

میرزابیگی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری نورآباد با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرزاتقی‌خان. [تَ] (اِخ) فراهانی، ملقب و معروف به امیرکبیر. رجوع به امیرکبیر شود.

میرزاجان. (اِخ) ملامیرزاجان. رجوع به حبیب‌الله باغنوی شود.

میرزاجانی. (اِخ) رجوع به جانی کاشانی شود.

میرزاجانی فسائی. [یِ فَ] (اِخ) از گویندگان قرن دوازدهم هجری قمری و از سادات فسای شیراز و جد میرزا محمدحسین وکیل و به وفور فضل و کمال مشهور بود. مدتی حکومت اصفهان را داشت و به سال ۱۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. از اشعار اوست:

یاد تو مرا از دل پرخون نرود
اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاک دل چه دامنگیر است!
هر غم که در آن نشست بیرون نرود.
(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۹۲).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

میرزاحسام. [حُ] (اِخ) یا میرزا حسن کندی دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۹ هزارگزی شمال قره‌ضیاءالدین با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرزاحسن کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۷هزارگزی باختر گرمی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرزاحسنی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری بجنورد با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرزاحصاری. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرزاخانلو. (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در یک‌هزارگزی راه عمومی خلخال به طارم با ۱۲۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانهٔ محلی کماندشت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرزاد. (نمف مرکب) مخفف میرزاده. امیرزاده. (از یادداشت مؤلف):

این، چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۸).

با دهش دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش.
منوچهری.

میرزاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مخفف امیرزاده. رجوع به میر و میرزاد و میرزا شود.

میرزازین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) مراغه‌ای. رجوع به زین‌العابدین... شود.

میرزاسنگلاخ. [سَ] (اِخ) بجنوردی. رجوع به سنگلاخ شود.

میرزاطاهر خوشنویس. [هِرِ خوَش / خُش نِ] (اِخ) یکی از خوشنویسان معروف عصر حاضر که خاصه در خط نسخ سرآمد عصر بود، و قرآنهای بسیاری به خط او موجود است. وی در ۱۲ تیرماه ۱۳۵۵ هـ.ش. درگذشته است.

میرزاعادل‌خان اول. [دِ نِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به عادل‌خان اول شود.

میرزاعلی. [عَ] (اِخ) ابن زین‌العابدین همدانی. از تحصیل‌کردگان در فرانسه و طبیب حضور ناصرالدین‌شاه و حکیمباشی نایب‌السلطنه و معلم کل طب و تشریح مدرسهٔ دارالفنون و رئیس کل اطبا و جراحان و داروسازان ایران و مدیر مجلس حفظ صحت نظامی و مردی فاضل و آشنا به علوم عربیه و ادب و ریاضی و فنون علمی و زبان فرانسه بوده است و آثاری گرانبها از تألیف و ترجمه دارد که از آن جمله است: کتاب جواهرالتشریح که از فرانسه ترجمه و با بهترین صورت مصور کرده و در ۱۳۰۶ هـ.ق. در طهران به چاپ سنگی رسیده است. و نیز رجوع به مقدمهٔ جواهرالتشریح معروف به تشریح میرزاعلی شود.

میرزاغشم‌شم. [غَ شَ شَ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) میرزاقشم‌شم. رجوع به میرزاقشم‌شم شود.

میرزافتحعلی شیرازی. [فَ عَ یِ] (اِخ) از تعلیق‌نویسان طراز اول دورهٔ قاجاریه، فرزند آقا محمدجعفر (یا به قول صاحب فارسنامه میرزا بابای درویش ذهبی) و به فضل و کمال موصوف است. در شعر حجاب تخلص می‌کرد و به سال ۱۲۶۹ هـ.ق. در شیراز درگذشت و در بقعهٔ شاه‌چراغ مدفون شد. (احوال و آثار خوشنویسان بیانی ج ۲ ص ۵۶۶).

میرزاقاسمی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به میرزاقاسم. || (اِ مرکب) غذایی که از بادمجان و تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی و سیر و پیاز و روغن پزند و غذای متداول مردم رشت است.

میرزاقشم‌شم. [قَ شَ شَ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) با جامه و پیرایهٔ جلف و قیمتی. (امثال و حکم دهخدا). میرزاغشم‌شم. آدم بیکارهٔ لوس و خودخواه. (از فرهنگ عوام). کسی که خود را لوس و تر می‌کند و بزرگتر و عالیقدرتر از آنچه هست جلوه می‌دهد. قرتی قشم‌شم. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). تعبیرات فوق شاید از نام میرزاقشم‌شم اصفهانی شاعر هزال قرن اخیر گرفته شده باشد. || آدمی که دست به سیاه و سفید نمی‌زند و دماغ خود را بالا می‌گیرد. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

میرزاقشم‌شم. [قَ شَ شَ] (اِخ) شاعر اصفهانی اوایل قرن چهاردهم هجری است. وی را از مهازلات زیبائی است و به جنگ صادق ملارجب می‌رفته است. چنانکه صادق

ملارجب در دو بیت زیر بدان اشاره کرده است:

لپه‌چیهای یارم ماچی قشنگش می‌آید
بعد از آن ماچ قشنگ الله کلنگش می‌آید
صادق ملارجب شعر جفنگش می‌آید
غافل از میرزاقشم‌شم که به جنگش می‌آید.

این شاعر در سال ۱۳۱۲ هـ.ش. درگذشته است. رجوع به کتاب سروته یک کرباس ج ۱ ص۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

میرزاقلمدان. [قَ لَ] (اِ مرکب) در تداول عامه، آدم لاغر و باریک و مردنی و پزوایی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||بی‌سواد. نویسندهٔ بی‌سواد. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به میرزاقلمدانی شود.

میرزاقلمدانی. [قَ لَ] (ص نسبی مرکب) در تداول عامه بیسواد: میرزاقلمدانی است؛ بیسواد است یا نویسندهٔ بیسوادی است. (از امثال و حکم دهخدا).

میرزا کبیری. [کَ] (اِ مرکب) نوعی از خربزهٔ اعلا. (ناظم الاطباء). نوعی از خربزهٔ خوب. (آنندراج):

کس را نبود چو طفل سیری
از لذت میرزاکبیری.

محسن تأثیر (از آنندراج).

میرزاکوچک‌خان. [چِ] (اِخ) رجوع به کوچک‌خان جنگلی شود.

میرزاگلبند. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۴۵هزارگزی شمال رودبار با ۱۵۸ تن جمعیت. آب آن از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میرزامحمدرضا. [مُ حَ مْ مَ رِ] (اِخ) کلهر. رجوع به کلهر شود.

میرزامحمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) شیرازی‌بن محمدصادق، مؤلف کتاب معیاراللغه، که معجم عربی مطول است و در تهران به سال ۱۳۱۴ چاپ سنگی شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص۱۸۲۶).

میرزامحمد کندی. [مُ حَ مْ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۴۷هزارگزی جنوب خاوری ماکو با ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرزامحمدمهدی‌خان. [مُ حَ مْ مَ مَ] (اِخ) (دکتر...) از رجال بزرگ دولتی و رئیس‌الحکمای ایرانی آذربایجانی تبریزی، ساکن قاهره، پسر محمدتقی‌بن محمدجعفر ملقب به امیر، منشی مجلهٔ «حکمت» به فارسی بود. کتاب «مفتاح باب‌الابواب» را در باب فرقهٔ «بابیه» و «بهائیه» نوشت و در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در قاهره آن را بپایان برد. (از معجم المطبوعات چ مصر ج ۲ ص۱۸۲۷).

میرزا میرانشاه. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان گول‌تپه و چاپار در ۱۳۴/۵هزارگزی سنندج. (یادداشت مؤلف).

میرزانصیر. [نَ] (اِخ) ابن میرزانظام اصفهانی. رجوع به نصیر (میرزا...) شود.

میرزانصیر. [نَ] (اِخ) ابن هاشم‌بیگ تهرانی. رجوع به نصیر (میرزا...) شود.

میرزانصیر. [نَ] (اِخ) اصفهانی. حکیم‌باشی کریم‌خان زند و سازندهٔ مثنوی پیر و جوان. رجوع به نصیر (میرزا...) شود.

میرزا نظام. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۹هزارگزی جنوب مراغه با ۱۳۳ تن سکنه. آب آن ازقوریچای و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرزانق. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۷هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا با ۵۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرزاوالده. [لِ دَ / دِ] (اِ مرکب) در مقام مزاح، از مادر چنین تعبیر کنند و وی را بدین لفظ مورد خطاب سازند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

میرزاوند. [وَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در خاور بخش با ۱۵۰۰ تن جمعیت و ۷ آبادی. آب آن از رودخانه‌ها تأمین می‌شود و هوای آن گرمسیر است. این دهستان محدود است از شمال و باختر به دهستان قیلاب بالا، از جنوب به اندیمشک، از خاور به دهستان یعقوب‌وند. دیه‌های مهم آن عبارت است از: محمودعلی، جوروند، چل. ساکنان از طایفهٔ میرزاوند میر عالی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میرزای رشتی. [یِ رَ] (اِخ) حاج‌میرزا حبیب‌الله. رجوع به حبیب‌الله رشتی شود.

میرزای شیرازی. [یِ] (اِخ) حاج‌میرزا حسن. و رجوع به حسن شیرازی (حاجی‌میرزا...) شود.

میرزای قمی. [یِ قُ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم‌بن حسن. رجوع به ابوالقاسم شود.

میرزای نائینی. [یِ] (اِخ) حاج‌میرزا حسین نائینی. رجوع به حسین نائینی شود.

میرزایی. (حامص مرکب) صفت و حالت و پیشهٔ میرزا. نویسندگی و منشی‌گری. ||سلوک و رفتار مانند میرزا. ||گستاخی و غرور و تکبر. (ناظم الاطباء).

- میرزایی کشیدن؛ نازبرداری کردن. (غیاث).

||(ص نسبی) منسوب به میرزا. آنچه یا آن که به میرزا نسبت دارد. ||قبای دراز با آستین‌های فروهشته و گشاد. جبه و بالاپوش دراز آستین‌بلند. (ناظم الاطباء). ||قسمی خربزه. (یادداشت مؤلف).

میرزد. [زَ] (اِخ) قریه‌ای است به یزد. (یادداشت مؤلف).

میرسامان. (اِ مرکب) (اصطلاح دیوانی) رئیس دیوان. (ناظم الاطباء). همان است که در هندوستان خان سامان گویند. (آنندراج):

گرچه خط راه تبسم به لبش تنگ گرفت
میرسامان نگه عشوه‌طراز است هنوز.

آفرین لاهوری.

میرسن. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ خدیوی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

میرسید شریف جرجانی. [سَ یِ شَ فِ جُ] (اِخ) رجوع به شریف جرجانی، میرسید شریف... شود.

میرسین. (اِ) درخت مورد. (ناظم الاطباء). مورد. (یادداشت مؤلف). درخت مورد که مرسین نیز گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۵).

میرشاه مالدار. (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۹هزارگزی باختر بنجار با ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میرشکار. [شِ] (اِ مرکب) رئیس و مهتر شکارچیان. (ناظم الاطباء). مهتر قورچیان. (آنندراج). لقب رئیس شکارچیان شاه. شکارچی‌باشی. (یادداشت مؤلف). لقب مهتر نخجیرگران دربار. ||قوشچی‌باشی و بازدار و دارندهٔ مرغان شکاری. (ناظم الاطباء). مهتر قوشچیان شاه چه قوش به معنی باز شکاری است و قوشچی یعنی مسؤول و دارندهٔ باز شکاری سلطنتی. (از یادداشت مؤلف).

میرشکاران. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۶۰هزارگزی جنوب داراب با ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میرشکارلو. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری ارومیه با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرشکاری. [شِ] (حامص مرکب) عمل و شغل میرشکار:

بر من خیال میرشکاری حرام باد
در صید باز رشته ز پای مگس کشم.
نورالدین ظهوری.
رجوع به میرشکار شود.

میرشمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۴هزارگزی خاوری شهسوار با ۳۷۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میرشیخ‌حیدر. [شَ حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۴هزارگزی شمال باختری سردشت با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرصد. [صَ] (اِ مرکب) یوزباشی و رئیس و سالار صدنفر. (ناظم الاطباء).

میرطیدانون. (معرب، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) چیزی است مضرس که بر ساق درخت موژد (آس) روید به رنگ ساق موژد و شبه به کف دست. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار) (یادداشت مؤلف).

میرعبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۱هزارگزی بنجار با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میرعزیزی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۴هزارگزی خاور شاه‌آباد با ۵۴۹ تن سکنه. آب آن از سراب شیان و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرعزیزی. [عَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاور کوزران با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ بزرگ و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرعزیزی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۵هزارگزی باختر صحنه با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرعزیزی سالار. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری کوزران با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرعلم شاه. [عَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری جوی‌زر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میرعلمده. [عَ لَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری آمل با ۲۴۵ تن جمعیت. آب آن از فاضلاب و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میرعلی. [عَ] (اِخ) رجوع به علی هروی (میر...) شود.

میرعلیلو. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۲۳هزارگزی خیاو با ۴۹۷ تن سکنه. آب آن از انارچای و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میرعماد. [عِ] (اِخ) حسنی سیفی قزوینی، ملقب به عمادالملک و مشهور به «میر» و «میرعماد»، خطاط معروف. رجوع به عماد قزوینی شود.

میرغضب. [غَ ضَ] (اِ مرکب) جلاد. سیاف. دژخیم. روزبان. دژخی: مثل میرغضب؛ سخت بی‌رحم و قسی‌القلب. (از یادداشت مؤلف).

میرغضبی. [غَ ضَ] (حامص مرکب) صفت و شغل میرغضب. جلادی.
— امثال:
میرغضبی آهسته بیر ندارد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به میرغضب شود.

میرغنی. [غَ] (اِخ) شیخ محمد عثمان‌بن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله میرغنی (۱۲۰۸-۱۲۶۸ هـ.ق.) از شهر مکه بود و مذهب حنفی داشت. در ده سلالهٔ طایف به دنیا آمد و در مکه به تحصیل علوم فقه و حدیث و تفسیر آن پرداخت و بعد به طریقت صوفیه روی آورد و محضر شیخ سیداحمدبن ادریس و عده‌ای از مشایخ طریقهٔ نقشبندیه و قادریه و شاذلیه و جنیدیه و میرغنیه (که جد او سیدعبدالله میرغنی آن را بنیان نهاده بود) را درک کرد و در سرزمین حجاز به سیر و سفر پرداخت و سپس به صعید مصر آمد و در منفلوط و اسیوط مدتی اقامت گزید. آنگاه به سودان رفت و در آنجا مقدمش را گرامی داشتند و به طریقهٔ او گرویدند و شهرتش همه‌جا پیچید و سرانجام در طایف درگذشت. جنازهٔ او را به مکه حمل کردند در معلاة به خاک سپردند. آرامگاه وی زیارتگاه علاقه‌مندان است. از آثار اوست: ۱- انوارالمتراکمة - چاپ سنگی مصر ۱۳۰۰. ۲- تاج‌التفاسیر لکلام الملک الکبیر. ۳- السرالربانی (اسرارالربانی). ۴- فتح‌الرسول و مفتاح باب‌الدخول لمن اراداليه الحصول. ۵- مجموع‌الاورادالکبیر. ۶- مجموعه‌ای شامل دیوان او مسما به «مجمع الغرائب المفرقات من لطائف الخرافات الذاهبات». ۷- النفحات المدنیة فی‌المدائح المصطفویة. ۸- النور البراق فی مدح بنی‌المصداق. (از معجم المطبوعات ج مصر ج۲ ص۱۸۲۸ و ۱۸۲۹).

میرفضل‌الله. [فَ لُلْ لا ه] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به شیروان میان برج و قلعه‌خواجه در ۱۸۲۹۳۰ گزی مشهد. (یادداشت مؤلف).

میرفندرسکی. [فِ دِ رِ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم فندرسکی شود.

میرق. [مَ رَ] (اِ)[2] اسم درختی جنگلی است. (یادداشت لغت‌نامه). ||اسم میوهٔ درختی به همین نام. (از یادداشت لغت‌نامه).

میرقائد. [ءِ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ عالی انور هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

میرقلاوند. [قَ وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد به دزفول میان قلعهٔ منصور و چمن‌جیر در ۵۵۸۱۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

میرقلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز، واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری لطف‌آباد با ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). نام محلی کنار راه قوچان به لطف‌آباد میان محمدآباد و لطف‌آباد در ۹۲هزارگزی قوچان. (یادداشت مؤلف).

میرک. [رَ] (اِ مصغر) میر کوچک. امیر کوچک. فرمانروایی که زیردست فرماندهی دیگر است. ||نام و لقبی از نامها و القاب ایرانی. لقب‌گونه‌ای بوده است. (یادداشت مؤلف). و ظاهراً «ک» در آخر میر نشانهٔ تحبیب و یا تفخیم است: امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سنجری را گوی [یعنی طاهر حمدوی و محمد حمدون نبیرهٔ مرزبان را] تا گوی زنند. (تاریخ سیستان).

میرک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور بیجار با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

---
1 - Myrtidanon.
2 - Mairagh.

میرک. [رَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم و دهم هجری (در سال ۹۲۸ هـ.ق. زنده بوده). در ایام حکومت زینل‌خان وزیر یک قلمهٔ خراسان بود. بیت زیر از اوست:
مهی کز نشأت خوبی نمی‌داند ز سر پا را
کجاداند غم عشق سراندازان شیدا را.
(از مجالس‌النفائس ص ۱۷۰).

میرک. [رَ] (اِخ) از شاعران پارسی‌گوی هند و از مردم تهته بود و بیت زیر از اوست:
با طالع ناساز چه سازیم که یک بار
دستی بفشاندیم و سبویی بشکستیم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

میرک. [رَ] (اِخ) آقامیرک اصفهانی از نقاشان و هنرمندان دورهٔ صفوی. وی شاگرد کمال‌الدین بهزاد بود و از سبک وی در نقاشی پیروی می‌کرد. آثار زیبائی از او به یادگار مانده است که پردهٔ (مجنون در میان وحوش) از جملهٔ آنهاست. صاحب قاموس الاعلام ترکی بیت زیر را از او آورده است:
دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجاروم به که گویم غم نهفتهٔ خود را.
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

میرک. [رَ] (اِخ) شیرازی. مولانا میرک شیرازی از شعرای قرن نهم هجری از مردم شیراز است به قصد سیر و سیاحت به خراسان آمد و پس از چندی به زادگاه خویش برگشت. بیت زیر از اوست:
جانا مباش در پی آزار و کین همه
کاین عالم خراب نیرزد بدین همه.
(از مجالس‌النفائس ص ۱۲۱).

میرک. [رَ] (اِخ) محمد بدخشی. رجوع به محمد میرک شود.

میرک. [رَ] (اِخ) یا میرزا میرک. رجوع به احمد (میرزا میرک...) شود.

میرک. [رَ] (اِخ) یا میرزا میرک سبزواری از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود و به سیر و سیاحت بسیار پرداخت و به هندوستان نیز سفر کرد. بیت زیر از اوست:
خضرگاهی خود نمایها به مردم می‌کند
یافت هرکس دوستی خود را چراگم می‌کند؟
(از قاموس الاعلام ترکی).

میرک. [رَ] (اِخ) هروی. میرزا میرک هروی از گویندگان قرن نهم و دهم هجری و وزیر بدری میرزا بدیع‌الزمان و در انشا و خط نسخ بی‌مانند بود. به سال ۹۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

میرک کازرونی. [رَ کِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نباتی که آن را به فارسی دیناروبه و به شیرازی آهودوستک نامند و تخم آن را زوفرا و کوخر نیز گویند و در مازندران اناریچه گویند. شبیه به کرفس و اندک از آن بزرگتر. و صاحب تحفه گفته که در مازندران آن را جعفری گویند و گفته‌اند جعفری از قسم بری آن است و آن بستانی است. (انجمن آرا) (آنندراج ذیل دیناروبه و میرک).

میرکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زانوس رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب نوشهر با ۱۵۰ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میرک محله. [رَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری رودسر با ۲۸۰ تن جمعیت. آب آن از نهر پل‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرکوه حاج‌اسماعیل. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۷/۵هزارگزی شمال سراب با ۲۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرکوه سلطان. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۰هزارگزی شمال سراب با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرکوه علی‌میرزا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۹هزارگزی شمال سراب با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرکة. [رَ کَ] (ع اِ) بالشچهٔ پیش پالان که چون سوار مانده گردد پای خود را بر آن گذارد. (منتهی الارب، مادهٔ ورک) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

میرکه. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری گهواره با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرکی. [رَ] (اِخ) ملامیرک‌خان از شاعران قرن دهم و یازدهم ایران و در اصل از بلخ بوده، ولی با مهاجرت به اصفهان مورد توجه شاه‌عباس قرار گرفته است. در اواخر عمر به وسواسی دچار شده بود که هر روز در حوض می‌رفت و غسل می‌کرد و در سال ۱۰۱۶ هـ.ق. در هوای سرد زمستانی برای غسل داخل آب حوض شد و از شدت سرما درگذشت. بیت زیر از اوست:
ز دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده
بدیدن تو دل از دیده سربرآورده.
(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

میرکی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری سنندج با ۷۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرگان. (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۷هزارگزی خاور روانسر با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ قره‌سو روانسر و آب برف و باران و راه آن ماشین‌روست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرگسار. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۴۱هزارگزی شمال باختری کامیاران با ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرگه پرگه. [گَ پ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۲۶هزارگزی شمال سردشت با ۹۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میرگه نقشینه. [گَ نَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۰هزارگزی باختر سقز با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرلطف‌الله. [لُ فُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاور کوهپایه با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرم. [مَ رَ] (اِخ) محمودبن محمدبن چلبی قاضی‌زاده متوفا به سال ۹۳۱ هـ.ق. رجوع به محمودبن محمد چلبی شود.

میرم‌بیک. [مَ رَ بِ] (اِخ) از مردم تویسرکان و از کدخدایان معتبر آن دیار و از شعرای معاصر نصرآبادی (قرن یازدهم) و شاعری ظریف و خوش‌طبع بوده. نصرآبادی ابیات زیر را از وی آورده است:
ای تازه جوان جوان شدم پیر شوی
کز قد توام عصای پیری دادند.
*
ترسم به خاطر تو، شدم‌ام در این تفکر

که به خاطر تو گرد الم از کجا نشسته؟!

*

طرفه بزمیست که افسانه حرام است اینجا
همگی مست و نه پیمانه نه جام است اینجا

*

هر طرف می‌نگرم شعلهٔ عالم‌سوزیست
آن که دل را نکند داغ کدام است اینجا.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص ۳۲۳).

میرمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش با ۳۷۳ تن جمعیت. آب آن از رود ماسال و راه آن مالرو است. زیارتگاهی دارد و بیشتر مردم آن در تابستان به ییلاق سرچشمه‌های رودخانهٔ ماسال می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری فومن با ۱۲۶ تن جمعیت. آب آن از رود شفت و استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری ماسال با ۱۶۰ تن جمعیت. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. محل چموش‌دوزان جزء میرمحله محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میرمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۲۲هزارگزی شمال خاوری گرگان با ۶۳۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن ماشین‌رو است. امامزاده‌ای دارد و صنایع دستی زنان بافتن کرباس و پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میرمحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری کدکن با ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرمصور. [مُ صَوْ وِ] (اِخ) میرمصور ارژنگی (متولد ۱۳۰۰ هـ.ق. - متوفی ۱۳۴۲ هـ.ش.). نقاش ایرانی. در تبریز متولد شد. از ده‌سالگی شروع به نقاشی کرد. در طول عمری متجاوز از ۸۰ سال، تابلوهای متعدد با رنگ و روغن و آبرنگ بوجود آورد. از معروفترین آنهاست: «حملهٔ نادر به هندوستان» و شاپور و اسیری والرین، امیرکبیر و تابلوهای رضاشاه.

میرمعصوم. [مَ] (اِخ) اولین از امرای منگیت از ۱۲۰۰ تا ۱۲۱۵ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

میرمکان. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام، واقع در ۲۴هزارگزی باختر چوار با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرملکی. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورواوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۳هزارگزی خاور کنگان با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

میرم هروی. [مَ رَ مِ هَ رَ] (اِخ) از مردم هرات یا قزوین بوده و به سبب سیه‌چرده بودنش به «میرم سیاه» نیز معروفیت داشته است. وی از شاعران عارف قرن نهم و دهم بوده، اشعار جدی و نیز هزلیات و لطائف در دو دیوان از وی باقی است. وی در پایان عمر به ماوراءالنهر رفته و در آنجا درگذشته است. دو بیت عارفانهٔ زیر از اوست:

ای روح قدس را به جناب تو التجا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاهسرا پردهٔ وجود
یالن یدا جمالک من کل ما بدا.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

میرمیران. (اِ مرکب) امیر امیران. امیرالامراء. فرمانروای فرمانروایان. ||عنوانی بود که در دورهٔ تیموری و صفوی به سادات محترم داده می‌شد. ||نوعی شیرینی است که در گیلان با نشاستهٔ برنج و روغن درست کنند. (یادداشت مؤلف).

میرمیرو. (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری سرپل‌ذهاب با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر ولاش و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میرنا. (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۱ هزارگزی باختری آمل با ۸۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. مردم عموماً در تابستان به ییلاق گزنا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میرندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و صفت میرنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به میرنده شود.

میرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از مردن. که بمیرد. (یادداشت مؤلف): مائت؛ میرنده که به مردن نزدیک گشته. میت [مَ یْ یِ]، مرده که هنوز نمرده. (منتهی الارب).

میرنصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان منگره بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۵۱هزارگزی شمال باختری اندیمشک با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

میرنی. (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری اردبیل با ۱۴۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میروق. [مَ] (ع ص) زرع میروق و مأروق؛ کشت سیکزده. (منتهی الارب، مادهٔ ی رق) (از مهذب‌الاسماء) (از ناظم الاطباء). مأروق؛ زرع به آفت زرده رسیده. (از یادداشت مؤلف). کشت آفت‌زده. (از اقرب الموارد). ||رجل میروق؛ مرد گرفتار یرقان. (ناظم الاطباء). مرد زرده رسیده. مأروق. (منتهی الارب). مرد یرقان شده. (مهذب‌الاسماء).

میروک. (اِ) مور خرد و مورچه. (ناظم الاطباء). مورچه. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۴)[1]. مورچه بود. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). به معنی مورچه باشد. (انجمن آرا). به معنی مورچه باشد و بدل مورک است. (آنندراج). به معنی مورچه باشد که مصغر مور است و از حشرات‌الارض باشد. (برهان). مورک. مورچه. مور خرد. (یادداشت لغت‌نامه). در لغت‌نامهٔ اسدی می‌نویسد: میروک مورچه بود و بیت عنصری را شاهد می‌آورد: چو میروک را سال...؛ ولی بی‌شبهه این میروک، حیوانی مانند ققنس و امثال آن بوده است، چه هیچ کس تا کنون عمر مورچه را هزار سال نگفته است و مشهودات بشر از اول این بوده است که سالی نیمی از سکنهٔ یک قریهٔ نمل می‌مرده‌اند و پوست مردگان را دیگران به خارج لانه می‌ریخته‌اند. (یادداشت مؤلف):

چو میروک را سال[2] گردد هزار
برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.

میرویس. [وَ] (اِخ)[3] میرویس یا میراویس (۱۰۸۶ تا ۱۱۲۷ هـ.ق.). وی از افغانان غلجائی بود و در زمان ضعف دولت صفویه علیه دولت ایران شورید. در ابتدای کار کلانتر قندهار بود اما هنگامی که دولت ایران حکومت قندهار را در سال ۱۱۱۹ هـ.ق. به گرگین‌خان گرجی سپرد میرویس که مورد

---

۱ - در شعوری میردک (با دال) آمده، که ظاهراً غلط چاپی است.
۲ - ن ل: بال، پاک.
3 - Mirvays.

سوءظن حاکم واقع شده بود به اصفهان تبعید شد. در اصفهان میرویس به ضعف دولت صفوی پی‌برد و با دسیسه‌ای بزرگان دربار شاه را نسبت به گرگین‌خان بدگمان ساخت و سپس به بهانهٔ زیارت مکه از شاه اجازهٔ سفر گرفت. در آنجا از علمای سنت فتوی گرفت که محاربه با شیعیان موافق احکام شرع است. پس از بازگشت به اصفهان در ۱۱۲۱ هـ.ق. اجازه یافت که به قندهار برگردد. اما میرویس همین که به قندهار رسید سر به شورش برداشت و گرگین‌خان را کشت و سپاهیان ایران را که به محاصرهٔ قندهار فرستاده شده بودند شکست داد و به این ترتیب اساس دولت افغانها را پی‌ریزی کرد. میرویس در سال ۱۱۲۷ هـ.ق. درگذشت.

میرة. [رَ] (ع اِ) خواربار و غلهٔ حمل شده از جایی به جایی دور. (ناظم الاطباء). طعام. (بحر الجواهر). خواربار. (منتهی الارب). ج، میر. (مهذب‌الاسماء). ||(اِمص) غله‌آوری از شهری به شهری. (منتهی الارب). بردن خوراکی و بار خوراک. (از شرح قاموس). ||عداوت و کینه. (از برهان).

میره. [رَ / رِ] (اِ) میر. خواجه و رئیس و کدخدا. (ناظم الاطباء). به معنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس است. (برهان). خواجه. خداوند. کدخدا. بزرگ. (یادداشت مؤلف). خواجه و بزرگ باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):

یکسره، میره همه باد است و دم
یکدله، میره همه مکر و مریست.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی ص۵۲۶ح).

تو زیر خسب میره ابا سهل دیلمی
من گرچه دیلمی نیم او را برادرم. سوزنی.

چون خاصهٔ خدمت تو شایم
زی میره و میر چون گدایم. خاقانی.

||صاحب‌خانه. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||کاروان غله. میرة. رجوع به میرة شود. ||یگانگی و موافقت و اتحاد. (ناظم الاطباء). ||در لهجهٔ لری، شوی. شوهر. بعل. (از یادداشت مؤلف).

میرهاشم. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد، واقع در ۱۰هزارگزی خاور نیر با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میرهاشمی. [شِ] (اِخ) کوفته گری (کوفته‌پزی) بی‌نظیر بود و خلقی دلپذیر داشت. از اوست:

خوشم زان روکه تیرش در دل ناشاد جا دارد
که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد.
(از مجالس‌النفائس ص۲۴۳).

میره‌ده. [رِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری مهاباد با ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میری. (ص نسبی) منسوب به میر. (ناظم الاطباء). آنچه یا آن که منسوب به میر و امیر است. ||(حامص) صفت و حالت و شغل و مقام میر. امیری. میر بودن. امیر بودن. ریاست. (یادداشت مؤلف). امیری و سرداری. (آنندراج):

چاکری کردن او در شرف از میری به
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست.
فرخی.

گرمی‌نوشد گدا به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد.
(منسوب به خیام).

اینهمه میری و همه بندگی
هست در این قالب گردندگی. نظامی.

گفت میری دوست می‌دارم بسی
تا همه من میر باشم نه کسی. عطار.

گرچه از میری ورا آوازه‌ای است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است.
مولوی.

||(ص) سودبرنده در قمار. (ناظم الاطباء).

میریک. (اِخ) دهی است از دهستان شاختات بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۹۵هزارگزی شمال باختری درمیان با ۴۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میرین. [رَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیهٔ تازی کنایه است از امیرخسرو دهلوی و امیرحسن دهلوی. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

میز. [مَ] (ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۹۷). ||فضیلت دادن بعض چیز را بر بعضی. ||از جایی به جایی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میز. [مِ یَ زِز] (ع ص) مَیِّز[1]. مرد سخت‌پی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میز. [مَ] (ع ص) مرد سخت‌پی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج)[2]. رجوع به مادهٔ بالا شود.

میز. [مَ] (از ع، اِمص) امتیاز. (ناظم الاطباء).

میز. (از ع، اِمص) مخفف تمیز. (از برهان). تمیز را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تمیز. جدا کردن.

میز. (اِ) ضیف و مهمان و شخصی که به ضیافت کسی رود. (ناظم الاطباء). به معنی مهمان است. (آنندراج). مهمان. (انجمن آرا). مهمان باشد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی مهمان است یعنی شخصی که به ضیافت کسی رود. (برهان). علم است برای مهمان و از این رو مهماندار یعنی صاحب‌خانه را میزبان گویند ولی برای مهمان کلمهٔ میز را به تنهایی بکار نبرند. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۴). ||اسباب و ادوات مهمانی. (ناظم الاطباء). اسباب مهمانی را هم گفته‌اند. (برهان). اسباب ضیافت. (غیاث). مائده. اسباب سفرهٔ مهمانی. (یادداشت مؤلف). ||کرسی را گویند که بر بالای آن طعام خورند. (برهان). کرسی باشد که بر بالای آن طعام گذارند و بر کرسی دیگر نشسته آن طعام را بخورند. (فرهنگ جهانگیری). کرسی که بر آن طعام نهاده می‌خورند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کرسی که بر سر آن خوان گسترند و طعام نهند و خورند و اکنون متداول است و طعام و شراب را بر آن چیده و بر اطراف آن صندلیها نهاده بر آن نشینند و طعام خورند. (انجمن آرا) (آنندراج). خانی با پایه‌های بلند که بر آن طعام یا چای و جز آن نهند و خورند آنان که بر صندلی و کرسی نشسته‌اند. خانپایه. خوان. تشت خوان. شاید اصل این از کلمه میزد باشد. (یادداشت مؤلف).

– میز طعام؛ تشت خوان. (یادداشت مؤلف).

– میز غذاخوری؛ میز طعام. میزی که مخصوص خوردن غذاست.

||کرسی مانندی از چوب یا فلز و جز آن که بر روی آن کتاب و نوشته نهند و خوانند یا نویسند.

– میز تحریر؛ کرسی مانندی که به روی آن تحریر می‌کنند. (ناظم الاطباء).

– میز عمل؛[3] میزی در اطاق عمل بیمارستان و سالن تشریح که بر روی آن عمل تشریح و جراحی انجام دهند.

– میز کار؛ میزی که مخصوص نوشتن و خواندن و انجام کارهای دیگر شخص است.

– میزگرد؛[4] میز مدور. میزی که گرد باشد نه چهارگوشه.

– میزگرد تشکیل دادن؛ جمع شدن گروهی دور میزی بزرگ و معمولاً گرد تا در جلوس برتری و فروتری نباشد و به بحث و مذاکره پرداختن دربارهٔ مسأله یا مسائل خاص.

میز. (اِ) اسم از میزیدن یا میختن. شاش و بول. (ناظم الاطباء). آب تاختن بود. (لغت فرس اسدی). پیشاب را گویند. (فرهنگ جهانگیری). پیشاب و شاش را گویند و به

---

۱ – این ضبط اقرب الموارد است.
۲ – در منتهی الارب با مصوت «ی» ضبط شده است.
3 - Table d'opération (فرانسوی).
4 - Table ronde (فرانسوی).

عربی بول خوانند. (برهان). بول. آب تاختن یعنی بول کردن را گویند. بول. شاش. ادرار. (یادداشت مؤلف):

چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا
به شتر مانم کو بازپس‌اندازد میز[1]. ابوشکور.

||(نف) شاش‌کننده. (ناظم الاطباء). میزنده. به معنی بول‌کننده نیز آمده است. (برهان).

میزا. (نف) صفت دائم از میزیدن. میزنده (صفت مشبهه) مصدر میختن یا میزیدن. شاش‌کننده. (از یادداشت مؤلف).

میزاب. (إ مرکب) آبریز و ناودان و آب‌گذر و آبراهه. (ناظم الاطباء). ناودان. ج، مآزیب. (مهذب‌الاسماء). ناودان. این کلمه بی‌شک فارسی فراموش شده است. از میز (مخفف میزنده یا مادهٔ مضارع میزیدن) و آب، و آن در عربی اصلی ندارد و گاهی مزراب گفتن عرب دلیل دیگری است که از عرب نیست. و مزراب در واقع مصحف آن است. این کلمه فارسی است که به زبان عربی رفته و عرب آن را به صورت میزاب حفظ کرده ولی در فارسی ناودان جای آن را گرفته است. (از یادداشت مؤلف). ناودان. کلمه‌ای فارسی است معرب به همزه و دون همزه. ج، مآزیب و میازیب به ترک‌الهمزة. (منتهی الارب). ناودان که راه بدر رو آب بام باشد و این معرب است. (غیاث) (از آنندراج). به قول جوالیقی و فیروزآبادی و جوهری و سیوطی فارسی است و صاحب تاج العروس می‌گوید: معناه بل‌الماء. ج، مآزیب. (یادداشت مؤلف). ناودان. (دهار) (مهذب‌الاسماء). ||نام قسمتی از قرع و انبیق. (یادداشت مؤلف). لوله‌ای که مقطر به واسطهٔ آن به قابله جاری شود. (از مفاتیح).

میزاب. (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند، واقع در ۲۷هزارگزی شمال مرند با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میزاب‌البدن. [بُ لْ بَ دَ] (ع إ مرکب) اکحل. هفت‌اندام. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت‌اندام شود.

میزاد. [2] (إ) به معنی مجلس عیش و عشرت است. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۳).

میزار. (اِخ)[3] (اصطلاح فلکی) نام ستارهٔ دوم دم دب اکبر. (یادداشت مؤلف).

میزان. (نف) صفت حالیه از میزیدن و میختن، میزنده. در حال میختن. (یادداشت مؤلف).

میزان. (ع إ) (از «وزن») ترازو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). ترازو. ج، موازین. (مهذب‌الاسماء). آلتی که با آن وزن اشیا بسنجند. اصل آن موزان بوده، واو به سبب وجود کسرهٔ ماقبل به یاء بدل شده است. (یادداشت مؤلف). چیزی است که اندازهٔ اشیاء به وسیلهٔ آن شناخته شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه بدان وزن کردنیها را سنجند. ابوهلال عسکری گفته است نخستین کسی که از آهن ترازو ساخت عبدالله‌بن عامر بود. (از صبح‌الاعشی، ج ۲ ص۱۳۹). مطلق ترازو که بدان چیزها سنجند و نیز ترازو که روز رستاخیز اعمال و نیک و بد بندگان بدان سنجند: و السماء رفعها و وضع المیزان. الا تطغوا فی المیزان. و اقیموا الوزن بالقسط و لاتخسروا المیزان. (قرآن ۵۵/۷ - ۹)؛ و آسمان را برافراشت و نهاد ترازو را تا تجاوز نکنید در میزان و بپادارید سنجیدن را به عدل و کم نکنید ترازو را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۹ ص۲۸۵). این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند. (تاریخ بیهقی).

یقین گشتم به آیات و به معقول
که باشد مبحث و میزان و محشر.
ناصرخسرو.

که را باشد گران امروز رفتن بر ره طاعت
گران آید مر آن کس را به روز حشر میزانها.
ناصرخسرو.

یکی میزان گزیدم بس شگفتی
کزان به نیست میزانی به جز آن.
ناصرخسرو.

دو عالم چیست دوکفه‌ست میزان مشیت را
وزین دوکفه بیرون است هر کو هست وزانش.
خاقانی.

با آن همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که او بیشتر است. سعدی.

- جهان‌سنج میزان (اضافهٔ وصفی مقلوب)؛ میزان جهان‌سنج. ترازوینی که جهان را بسنجد:

به میزان همت جهان را بسنج
که همت جهان‌سنج میزان بود. خاقانی.

- لسان‌المیزان؛ زبانهٔ ترازو. (ناظم الاطباء).

||عیار. معیار. استاندارد. اصل قابل قبول. اس اساس سنجش:

دل او داد را بهین رهبر
امر او خلق را مهین میزان. ناصرخسرو.

میزان[4] حکمتی و ترا بر دل است زخم
زین شوله فعل عقربک شوم نشترک.
خاقانی.

کمتر از داس سرسنبله بود
اسد چرخ به میزان اسد. خاقانی.

نیک و بد هر کاری سنجیده به میزان است
عقل و هنر و عزمت در ملک، مهین میزان.
حاج سیدنصرالله تقوی.

||اندازه و مقدار. ج، موازین. (ناظم الاطباء). اندازه. (آنندراج) (منتهی الارب). در تداول فارسی معادل همسنگ:

همیشه تا که بود روز و شب به یک میزان
چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای. فرخی.

||مقیاس:

بندیش تا بر آنچه همی گویی
از عقل هست نزد تو میزانی. ناصرخسرو.

||(ص اصطلاح عامیانه) درست. راست. مرتب. طبیعی. مطابق با قاعده. بی‌نقص: ساعت من میزان میزان است. حال فلانی میزان است.

- میزان کردن؛ مطابق کردن. (یادداشت مؤلف).

- میزان کردن فرمان اتومبیل یا موتور؛ در اصطلاح متخصصان اتومبیل، تنظیم کردن حرکت و چرخش آن و به صورت طبیعی و صحیح درآوردن آن.

- میزان کردن ساعت؛ جلو یا عقب بردن عقربه‌های آن تا منطبق بر وقت واقعی شود.

- میزان کردن قپان؛ کم یا زیاد کردن وزنهٔ آن تا وزن واقعی بار را نشان دهد. (از یادداشت مؤلف).

||(إ) (اصطلاح صرفی) نزد صرفیان با وزن یکی باشد چنانچه گویند میزان ضَرَبَ فَعَلَ است یعنی وزن ضرب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کلمه‌ای که برای سنجیدن وزن کلمه‌های دیگر به کار می‌رود و اصل قرار می‌گیرد مانند مِفعال که میزان است برای مفتاح و مصباح. و مُفاعِل که میزان مقابل و مجاهد است. ||(در اصطلاح عروض) وزن شعر. (ناظم الاطباء). نزد عروضیان نیز به معنی وزن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وزن عبارت از بیت یا مصراع که اصل قرار گیرد و بیت و مصراع دیگر را با آن سنجند مانند «لاحول ولا قوة الا بالله» که میزان است برای شعر رباعی فارسی. عروض. میزان شعر. (منتهی الارب): و خلیل رحمه‌الله که واضع فن و مستخرج این میزان است... (المعجم چ دانشگاه ص۳۷). ||سجع. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطقی) نزد منطقیان اطلاق شود بر علم منطق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). منطق. (المنجد). علم میزان. علم منطق. (یادداشت مؤلف).

- علم میزان؛ علم منطق. (یادداشت مؤلف).

||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عدالت را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). به معنی عدالت است که از همان معنی ترازو

۱ - نل: سفر... تیر، و در این صورت شاهد نیست.
۲ - ظ. دگرگون شدهٔ «میزد» باشد.
3 - Mizar.
۴ - به معنی اول نیز ایهام دارد.

مأخـوذ است. (از شعوری، ج ۲ ورق ۳۶۶). عـدل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قسط. داد. عدالت. (یادداشت مؤلف). ||نزد صوفیه تحقیق به عدل الهی. منصبی از مناصب انسان کامل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عقل راگویند که منور بود به نور قدس و میزان خاص علم طریقت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح ریاضی) نزد محاسبان چیزی است که بعد از آنکه نه نه از عددی طرح و جداگردید باقی مانده یا حاصل تفریق را میزان نامند. طرح نه از پانزده میزانش شش، و طرح دو نوبت نه از هیجده میزانش صفر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). برخی گفته‌اند طرح نه نه در تعریف میزان شرط نیست بلکه هر عددی که بجای نه از هر عددی جدا و تفریق شد صحیح است که بگویند میزان فلان عدد است عوض آنکه بگویند باقی یا حاصل تفریق فلان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح رمالی) نزد رمالان نام پانزدهمین خانه از بیوت شانزده گانهٔ رمل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح جفر) نزد اهل جفر (علم حروف) عبارت است از صورت حرف، و در بعضی رسائل جفر می‌گوید موازین عبارت است از صور کتابهٔ حروف و گفته‌اند اصول موازین هفده حرف است و ممتزجات یازده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

میزان. (اِخ)[1] نام برج هفتم از دوازده برج آسمانی. (ناظم الاطباء) (از مهذب‌الاسماء). نام صورتی از صور بروج دوازده گانهٔ فلکیه میان سنبله و عقرب و آن برج هفتم است و آن را بر مثال ترازویی توهم کرده‌اند و کواکب آن هشت است و خارج از صورت نه کوکب. (از جهان دانش). اطلاق شود بر برجی که مبدأ آن تقاطع معدل هر منطقةالبروج را باشد در آن هنگام که کوکب وقتی به منطقةالبروج می‌رسد متوجه به جنوب بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هفتمین از دوازده صورت منطقةالبروج از پنجاه و یک ستاره مرکب می‌باشد. دو ازقدر دوم و دو ازقدر سوم و دوازده از قدر چهارم و آن را به شکل ترازویی تخیل کرده‌اند و زبانین و اکلیل و وزن شمالی و وزن جنوبی و ذوذنقهٔ میزان در این صورت است. و صورت را به فارسی ترازو و شاهین نامند و بودن آفتاب در این برج به مهرماه باشد. میزان هشت کوکب است و خارج از صورت نه کوکب و بر مثال ترازوست. و وجه تسمیهٔ آن این است که در این مدت روزها با شبها برابرند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۵۳ شود:

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو.

در سر میزان جمع اختران
بیست و یک نوع از قران دانسته‌اند. خاقانی.

وان گزاوه چیست میزانی دو کفه باردار
باز جوزائی دو کفه شکل میزان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱).

بیست و یک نوع قران است به میزان همه را
من همه لهوز میزان بخراسان یابم. خاقانی.

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای دشمنان‌ما ز عقرب سوی میزان آی.
سعدی.

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان[2].
سعدی.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حمل چو ثور و چون جوزا و سرطان واسد
سنبله میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت.
(؟).

||از کلدانی ماساثا، ماه هفتم از سال شمسی عرب و ماه اول از خزان مطابق مهرماه فارسی و ایلول سریانی و سپتامبر رومی و فرانسوی، از دهم شهریور است تا دهم مهر ماه اول پاییز است پیش از عقرب و پس از سنبله مطابق مهر. اول آن برابر است با هفتم مهرماه جلالی و تقریباً بیست و سوم سپتامبر فرانسوی و آن سی‌روز است. ||خانهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). یکی از دو خانهٔ زهره است و خانهٔ دیگر آن ثور است. و در آن بیت‌الشرف زحل است. (مفاتیح):

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه‌ای سازد
که ناهید است بی‌کیوان که باشد خانه میزانش.
خاقانی.

میزان. (اِخ) ابوصالح بصری، تابعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوصالح میزان شود.

میزان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور اهر با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میزاناب. (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۴ هزارگزی خاور هوراند با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. ایل حسینکلو در این آبادی سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میزان البخار. [نُـلْ بُ] (ع اِ مرکب) بخارسنج. دستگاه سنجش و اندازه گیری فشار بخار دیگها.

میزان الحجم. [نُلْ حَ] (ع اِ مرکب) دستگاه اندازه گیری حجم. گنجاسنج.

میزان الحراره. [نُلْ حَ رَ] (ع اِ مرکب)[3] میزان‌الحرارة. گرماسنج. دماسنج. ترمومتر. رجوع به گرماسنج شود.

– میزان‌الحرارهٔ الکلی: آن میزان‌الحراره که مایع داخلی آن الکل است. چون با میزان‌الحرارهٔ جیوه‌ای نمیتوان سرمای کمتر از ۳۵ درجه را اندازه گرفت. برای این منظور غالباً از میزان‌الحراره‌های الکلی استفاده می‌کنند. زیرا الکل در ۱۲۰ درجه منجمد میشود و در ۷۸ درجه بجوش می‌آید و بهمین مناسبت هم نمیتوان آن را برای اندزه گرفتن حرارتهای زیاد بکار برد و غالباً برای اندازه گرفتن‌حرارتهای پست از آن استفاده میکنند. از طرف دیگر چون انبساط الکل بر اثر حرارت بیشتر از جیوه میباشد فاصلهٔ بین درجات آن زیادتر است و با رنگین ساختن آن تشخیص درجات آن بهتر و آسانتر انجام میگیرد.

– میزان‌الحرارهٔ طبی: میزان‌الحراره‌ای است که برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت بدن انسان بکار می‌رود. چون حرارت غریزی بدن انسان سالم در حدود ۳۷ درجهٔ صد قسمتی است، بنابراین میزان‌الحرارهٔ مذکور از ۳۴ تا ۴۴ درجهٔ صد قسمتی (۹۵ تا ۱۱۴ درجهٔ فارنهایت) یعنی حداقل و حداکثر تغییر حرارت بدن انسان را نشان میدهد.

– میزان‌الحرارهٔ فارنهایت: میزان‌الحراره‌ای است که درجه‌بندی آن بوسیلهٔ فارنهایت فیزیک‌دان آلمانی انجام گرفته و به نام او نامیده شده است. فارنهایت سردترین درجهٔ حرارتی که در زمان خود میتوانست در آزمایشگاه تهیه کند، به وسیلهٔ مخلوط برف و نوشادر در ۱۷/۸ درجهٔ صد قسمتی تهیه کرد و آن را درجهٔ صفر میزان‌الحرارهٔ خود قرار داد و درجهٔ حرارت آب جوش (در حال غلیان) را برابر ۲۱۲ درجه گفت. بنابراین صفر آن مطابق ۱۷/۸ درجهٔ میزان‌الحرارهٔ سانتیگراد و ۳۲ آن برابر صفر میزان‌الحرارهٔ سانتی‌گراد و ۲۱۲ آن برابر ۱۰۰ میزان‌الحرارهٔ مذکور است و یک درجهٔ آن برابر $\frac{5}{9}$ درجهٔ سانتی‌گراد است.

میزان الرطوبة. [نُرْ رُ بَ] (ع اِ مرکب)[4] میزان‌الرطوبه. نم‌سنج. (لغات فرهنگستان). رجوع به نم‌سنج شود.

---

1 - Balance.

۲ - به معنی ماه اول پاییز نیز ایهام دارد.

3 - Thermomètre (فرانسوی).

4 - Hygromètre (فرانسوی).

میزان‌الریاح. [نُ رِ یا] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) بادسنج. دستگاه اندازه گیری وزش باد و جهت آن.

میزان‌الصوت. [نُ صْ صَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) دیاپازون[1]. دستگاهی که ارتعاش صوت را نشان میدهد. ارتعاش‌نمای فیزیکی. آواسنج.

میزان‌الضغطه. [نُ ضْ ضَ طَ] (ع اِ مرکب)[2] (اصطلاح فیزیکی) فشارسنج. (لغات فرهنگستان). آلتی است که برای تعین فشار گازها و مایعات و بخارات به کار می‌رود و از اقسام آن میزان‌الضغطة با هوای آزاد و فلزی است. رجوع به فشارسنج شود.

میزان‌الغش. [نُلْ غِ ش ش] (ع اِ مرکب)[3] (اصطلاح فیزیکی) ترازوی ارشمیدس. (یادداشت مؤلف).

میزان‌الغلظة. [نُلْ غِ ظَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) میزان‌الغلظه. آلتی است که بدان غلظت و رقت مایع را دانند. (یادداشت مؤلف).

میزان‌القوه. [نُلْ قُوْ وَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) دستگاهی که با آن قوهٔ اشیا را سنجند. (یادداشت مؤلف). نیروسنج. (لغات فرهنگستان). رجوع به نیروسنج شود.

میزان‌المطر. [نُلْ مَ طَ] (ع اِ مرکب)[4] (اصطلاح فیزیکی) باران‌سنج. رجوع به باران‌سنج شود.

میزان‌النار. [نُنْ نا] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) میزان‌الحراره‌ای است که برای اندازه گرفتن حرارتهای زیاد (۷۵۰ تا ۱۵۰۰ درجه) بکار می‌رود و آن عبارت است از مقداری طلای سفید یا آهن که از تغییر رنگ آن درجهٔ حرارت معلوم می‌شود. بدین ترتیب: سرخ کمرنگ (۷۵۰ درجه)، نارنجی (۱۱۰۰ درجه)، سفید خیره کننده (۱۵۰۰ درجه).

میزان‌النغمه. [نُنْ نَ مَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) آلتی به شکل شمش خمیده که بوسیلهٔ آن میزان اهتزاز را معلوم کنند. میزان‌الصوت. دیاپازن. رجوع به میزان‌الصوت شود.

میزان‌النفس. [نُنْ نَ فَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) دم‌سنج. اسپیرومتر[5]. دستگاهی که نفس را می‌سنجد.

میزان‌النور. [نُنْ نو] (ع اِ مرکب)[6] (اصطلاح فیزیکی) نورسنج. رجوع به نورسنج شود.

میزان‌الهوا. [نُلْ هَ] (ع اِ مرکب)[7] (اصطلاح فیزیکی) هواسنج. (لغات فرهنگستان). بارومتر. (از یادداشت مؤلف). اسبابی است که جهت تعین فشار هوا بکار میرود. این وسیله اول دفعه در سال ۱۶۴۳ میلادی توسط توریچلی ایتالیایی ساخته شد و پاسکال دانشمند فرانسوی آزمایشهای وی را مکرر بکار برد و نتیجه گرفت که فشار هوا در کنار دریا و در درجه حرارت صفر معادل با ۷۶ سانتی‌متر فشار جیوه است وهر قدر از سطح دریا بالاتر رویم فشار هوا کمتر میشود. هواسنج‌ها اقسام مختلف دارند که مشهورتر از همه هواسنج معمولی یا جیوه‌ای است. اساس هواسنج جیوه‌ای عبارت از یک لولهٔ شیشه‌ای بلند تقریباً بطول ۹۰ سانتی‌متر و قطر یک سانتی‌متر است که یک انتهای آن بسته است. این لوله را از جیوه پر می‌کنند سر انگشت را از دهانهٔ لوله برمیدارند جیوه در لوله کمی پایین می‌آید و در ارتفاع ۷۶ سانتی‌متری میایستد.

میزان پلی. [پ] (فرانسوی، اِ)[8] (اصطلاح آرایشگری) تاب دادن مو. حالت جعدی و تابداری دادن موی سر را با وسائل.

میزان‌زور. (ص مرکب) با نیروی تمام و درست. عبارت است از شجاع. (از آنندراج).

میزان‌سن. [سِ] (فرانسوی، اِ)[9] (اصطلاح تاتر) صورت خارجی دادن اثری غنایی یا درام یا سناریو[10] به صورت صحنهٔ نمایش یا فیلم. تنظیم صحنه‌ها و نظارت بر همهٔ امور فنی و هنری یک نمایشنامه یا سناریو.

میزانیه. [نی یَ] (ع اِ) بودجه[11]. (یادداشت مؤلف). رجوع به بودجه شود.

میزبان. (ص مرکب، اِ مرکب) ضیافت‌کننده و مهمانی‌کننده و آنکه مهمانی می‌کند و طعام می‌خوراند و صاحب‌خانه و رئیس جشن و مهمانی. (ناظم الاطباء). میز به معنی مهمان باشد و میزبان شخصی بود که مهمانی کند. (فرهنگ جهانگیری). مهماندار باشد. (لغت فرس اسدی). مضیف. (دهار). کسی که مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز به معنی اسباب ضیافت و کرسی طعام است و کلمهٔ بان به معنی دارنده. (غیاث) (آنندراج). ضیافت‌کننده باشد، یعنی شخصی که مردم را ضیافت و مهمانی کند. (برهان). از میز به معنی مهمان، و بان پسوند دارنده. صاحب‌خانه نسبت به میهمان. مهماندار. میهماندار. ابوالمثوی. ابوالمنزل. ابوالاضیاف. ابومثوی (چون مرد باشد). ام‌المنزل ام‌المثوی. (چون زن باشد). آدب. آدِب. مضیف. (یادداشت مؤلف):

اگر شاد و خرم بود میزبان
بدان شهر خرم دو هفته بمان. فردوسی.

که ما میزبان و تو مهمان ما
فرود آی اینجا بفرمان ما. فردوسی.

پی میزبان بر تو فرخنده باد
همه تاجداران ترا بنده باد. فردوسی.

از پی آن تا دهی برنام دندان مزدمان
میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان. فرخی.

به محنت همه خلق را دستگیری
به روزی همه خلق را میزبانی. فرخی.

سپه را بود میزبان و بود
هزار آفرین بر چنین میزبان. فرخی.

کوتوال میزبان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۹).

خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کزین کم خور و زان فزون. اسدی.

خورش گر بود میهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۸).

یکی میزبان است کو میهمان را
دهان و شکم خشک و ناهار دارد. ناصرخسرو.

بدان میهمان ده مرین میزبان را
که او قصد این دیو غدار دارد. ناصرخسرو.

لیکن چو کسیت میهمان خواند
بر مذهب میزبان بیارامی. ناصرخسرو.

برون بیشه را شیر به میزبان
درون خانه را گربه به کدخدای. خاقانی.

ساقیت اشک و مطربت ناله
شاهدت درد و میزبان خلوت. خاقانی.

برق تیغش دیدبان در ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین. نظامی.

بخشش درآمد کف مرزبان
درگنج بگشاد بر میزبان. نظامی.

در آن مجلس خوشی را ساز کردند
نوا بر میزبان آغاز کردند. نظامی.

در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. سعدی.

خواری بیند ز میزبان به ضیافت
مرد که ناخوانده شد به خوانی مهمان. سیدنصرالله تقوی.

— میزبان به میزبان؛ میزبان پشت سر میزبان. میزبان پس از میزبان. کنایه از بسیاری میزبان و مهماندار و توالی مهمانی است: و سلطان از

1 - Diapason.
2 - Manomètre (فرانسوی).
3 - Balance hydrostatique (فرانسوی).
4 - Pluviomètre (فرانسوی).
5 - Spiromètre (فرانسوی).
6 - Photomètre (فرانسوی).
7 - Baromètre (فرانسوی).
8 - Mise en plis.
9 - Mise en scène.
10 - Scénario (فرانسوی).
11 - Budget (فرانسوی).

آنجا برداشت به سعادت و فرخی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان به میزبان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۶).
— امثال:
میزبان اول، آنگهی خانه.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).
||کاروانسرا و جایی که مسافرین در آن منزل می‌کنند. (ناظم الاطباء).

میزبان‌گستری. [گُ تَ] (حامص مرکب) مهمانداری. (ناظم الاطباء). مهمان‌نوازی. پذیرایی میهمان از دل و جان. و رجوع به میزبان و میزبانی شود.

میزبانی. (حامص مرکب) صفت و حالت میزبان. مهمانداری و پذیرایی از مهمان. (ناظم الاطباء). مهمانداری. (آنندراج). خدمت مهمان کردن و مهمان‌داری نمودن و مهمانی باشد. (برهان). شاید مخفف میزدبانی. (از یادداشت مؤلف). مهمان‌نوازی:
که این میزبانی ترا بردهد
چو افزون کنی گنج و گوهر دهد. فردوسی.
سپاه و رعیت نیابند فرصت
به شغل دگر کردن از میزبانی. فرخی.
قاید را گفت: دی و دوش میزبانی بوده؟ گفت آری گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم را بخوردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). باغ نزدیک بود به شهر و میزبانی مظفر علی میکائیل در آنجا شد. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶).
رفتند برون به میزبانی
از راه وفا و مهربانی. نظامی.
— میزبانی کردن؛ پذیرایی از مهمان نمودن. (ناظم الاطباء). پذیرایی و مهمان‌نوازی کردن. (از یادداشت مؤلف). اقتراء. (منتهی الارب):
گرامشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و مرزبانی کنی. فردوسی.
کسی کو کند میزبانی کسی را
نباید که بگریزد از میهمانی. منوچهری.
بیندیش از آن روز کاندر مظالم
بتوزیع کردی مرا میزبانی. منوچهری.
و خواجه عبدالرزاق حسن به میمند میزبانی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۸). سبب پیش نیامدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستند کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۹).
خوش باد شب کسی که او را
کرده‌ست زمانه میزبانی. ناصرخسرو.
مددی دهم ز فیضت که به ذوق آن حلاوت
کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی.
نظامی.
||خانه‌داری. (ناظم الاطباء).

میزد. [مَ یَ] (اِ)[1] در آئین زرتشتی، نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه و چیزی خوردنی. در مقابل نذر مایع و آشامیدنی که زور [زَ وْ] نامیده میشود. قربانی را میزد می‌نامیدند و ظاهراً عبارت بود از گوشت و چربی یا کره. (از ایران در زمان ساسانی ص۱۸۶). ... در فقرهٔ اول از ها ۳ میزد[2] ذکر شده که عبارت است از نذورات و خیرات غیر مایع مثل نان و گوشت و میوه و غیره در مقابل زَوْر که از نذورات مایع است... (یسنا ج ۱ ص۲۸ و ۲۹). ||مجلس شراب و جشن میزاد و جشن عروسی و مهمانی و خرسندی و خوشگذرانی و عیش و عشرت و شادمانی و بزم. (ناظم الاطباء)[3]. مجلس شراب و عیش و عشرت بود و آن را بزم خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). بزم عشرت و مجلس صحبت را گویند. (از شعوری ج۲ ورق ۳۴۷). مجلس مهمانی شراب باشد. (لغت فرس اسدی). بزم. مجلس عیش و نوش. بزم باده و ساز. (یادداشت مؤلف). مجلس شراب و عشرت و بزم را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). جای مجلس و مهمانی و عیش و طرب بود. (فرهنگ اوبهی):
اندر میزد حاتم طائی توئی به جود
و اندر نبرد رستم دستان روزگار. فرخی.
ای به میزد اندرون هزار فریدون
وی به نبرد اندرون هزار تهمتن. فرخی.
اندر میزد با هنر دانش
و ندر نبرد با هنر بازو. فرخی.
نشستند از آن پس میان فرزد
به می برگرفتند کام[4] از میزد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
گه خروشان چو در نبرد تو نای
گاه نالان چو در میزد تو چنگ. سنائی.

میزد. [زَ] (اِ) مخفف میزاد و به همان معنی است یعنی سرور و شادی و مجلس عیش و عشرت. (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۳). رجوع به میزاد شود.

می‌زد. [مَ / مِ زَ] (نمف مرکب) مخفف می‌زده. شخصی را گویند که به سبب پر خوردن شراب میل به چیزهای دیگر نکند. (آنندراج). و رجوع به می‌زده شود.

میزدج. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شهر کرد، واقع در جنوب شهرکرد دارای دو رشته ارتفاعات که از خاور به باختر کشیده شده است. هوای دهستان معتدل و سالم و آب آبادیهای آن از رودخانه‌های محلی و چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و میوه است. راههای اتومبیلرو دارد. این دهستان از ۱۴ آبادی با ۲۱۴۷۲ تن جمعیت تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

می‌زدگان. [مَ / مِ زَ دَ / دِ] (مرکب) جِ می‌زده. (ناظم الاطباء). خمار. خماری. مست و مخمور. سیه‌مست:
می‌زدگان را گلاب باشد قطرهٔ شراب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب. منوچهری.
می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری.
و رجوع به می‌زده شود.

می‌زدگی. [مَ / مِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت و حالت می‌زده. شراب‌زدگی. (یادداشت مؤلف). مخموری. مستی:
به پنجشنبه که روز خمار می‌زدگی است
چو تلخ باده خوری راحت فزاید[5] خود.
منوچهری.
و رجوع به می‌زده شود.

می زدن. [مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. میخواری کردن. باده خوردن:
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل
خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم.
قاآنی.
ما خیمه به صحرای میامی زده‌ایم
با چنگ و رباب می پیاپی زده‌ایم.
(منسوب به ملک‌الشعراء بهار).

می‌زده. [مَ / مِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مست و مخمور و خمار افتاده از شراب. مخمور. با خمار. (ناظم‌الاطباء). شراب‌زده. سخت مست و لایعقل. سیه‌مست. مست و بیخود از خود. (از یادداشت مؤلف). شراب‌زده را گویند و آن شخصی است که به سبب بسیار خوردن شراب بدحال باشد به مرتبه‌ای که هیچ چیز نتواند خوردن و میل به هیچ چیز نداشته باشد. (برهان). کسی را گویند که به سبب کثرت خوردن شراب هیچ نتواند خورد و آن را شراب‌زده نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). کسی را که به سبب کثرت می خوردن نتواند شراب و طعام خورد گویند. (انجمن آرا). می‌زد. شخصی را گویند که به سبب پرخوردن شراب میل به چیزهایی دیگر نکند. (آنندراج). آنکه از بسیار خودن شراب بیمار گشته و هیچ نتواند بخورد. ج، می‌زدگان. (ناظم الاطباء):
راحت کژدم‌زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو مرهم بود.
منوچهری.
مونس غمخواره غم وی بود

---

۱ - اوستا میزدا myazda، سنسکریت miyedha، در پهلوی myazd. (از خرده اوستا، ذیل ص۲۲۸).
2 - myzda.
۳ - ناظم الاطباء به فتح و کسر میم و سکون یاء و فتح زاء آورده، و برهان به کسر اول و فتح زاء که با شراهد منطبق نیست.
۴ - ن ل: کار. ۵ - ن ل: فروشد.

چاره گرمی‌زده هم می بود. نظامی.

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می‌زده
تشنیعهای بیهده چون میزنی ای بی‌هنر [1] ؟
مولوی.

میزر. [مَ زَ] (از ع، اِ) مئزر. عمامه و دستار و مندیل که بر سر بندند. (ناظم الاطباء). دستار. (از شعوری ج۲ ورق ۳۴۹). دستار و مندیلی که بر سر بندند. (آنندراج) (از برهان) (از غیاث). عمامه. سربند. شالی که بر سر بندند. (از یادداشت مؤلف):

کزین کم‌زنی بود ناپاکرو
کلاهش به بازار و میزر گرو.
سعدی (بوستان).

جمجمی مردانه در پای لطیف
بر سرش خربندگانه میزری. سعدی.

ز پشک کله جبه، او یکی ناچخ
بزد بر او که به خاکش فکند چون میزر.
نظام قاری (دیوان ص۱۸).

||ازار. ج، میازر. (دهار) (مهذب‌الاسماء). شلوار. زیرجامه. (یادداشت مؤلف). به معنی زیرجامه و شلوار ظاهراً عربی است. (از آنندراج) (از غیاث):

دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت
که برنیامد ونگذشت آبش از میزر. فرخی.

همه ساخته میزر از پرنیان
ز دیبا یکی کرته‌ای تامیان.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۹۰).

من همچنان یا میزری به میان با شیخ برفتم. (اسرارالتوحید ص۱۴۰).

چنگ است عریان‌وش سرش سدرهٔ بریشم در برش
بسته پلاسین میزرش زانوش پنهان بین در او.
خاقانی.

مستوفیان مخفی و ابیاری و بمی
وجه برات فوطه به میزر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص۲۴).

||مندیل. دستمال:

میزری چه بود اگر او گویدم
در رو اندر عین آتش بی‌ندم. مولوی.

||ته بند و چادر. (غیاث) (آنندراج).

میزره. [مَ زَ رَ] (از ع، اِ) میزر. ازار. (یادداشت مؤلف). رجوع به میزر شود.

میزش. [زِ] (اِمص) اسم مصدر از میزیدن و میختن. ادرار. شاش کردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میزیدن شود.

میزک. [زَ] (اِ مصغر) میز کوچک.

میزک. [زَ] (اِ مصغر) (اسم از میزیدن + ک تصغیر) مصغر میز یعنی شاش اندک. (ناظم الاطباء). ||بول و شاش. (ناظم الاطباء). بول و شاش را گویند. (آنندراج) (برهان):

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی میرز رفت تا میزک [2] کند.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۱۰).

- چکمیزک؛ قطرهٔ بول که از شرم کودک ریزد.

||باران اندک. ||آمیزش و اختلاط. ||هر چیز درهم و برهم و آمیخته. (ناظم الاطباء).

میزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) کیفیت و حالت میزنده. میزش. اسم مصدر از میختن و میزیدن به معنی بول کردن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به میزیدن و میختن شود.

میزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از میزیدن. بول‌کننده. ادرارکننده. شاشنده. که بشاشد. (از یادداشت مؤلف).

میزوج. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قزوین. با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میزه. [زَ / زِ] (اِ) میان زین. (لغت فرس اسدی). میان زین و خانهٔ زین. (ناظم الاطباء). میان‌زین بود. (فرهنگ اوبهی). میان‌زین اسب را گویند که خانهٔ زین باشد. (برهان) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۳۶۶).

میزه. [زَ / زِ] (اِ) بول. میزک. رجوع به میزک شود.

- میزه کردن؛ بول کردن. شاشیدن. ادرار کردن.

میزه‌شناس. [زَ / زِ شِ] (نف مرکب) اورولوگ [3]. (لغات فرهنگستان).

میزه‌نای. [زَ / زِ] (اِ مرکب) حالب [4]. (لغات فرهنگستان).

میزیدن. [دَ] (مص) میختن. آب تاختن. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). شاشیدن و بول کردن. (ناظم الاطباء). ادرار کردن. شاشیدن. آب تاختن. شاش کردن. (یادداشت مؤلف). به معنی شاشیدن و بول کردن است. (از آنندراج). به معنی بول کردن و شاشیدن باشد. (برهان):

گرکند هیچگاه قصد گریز
خیز و ناگه به گوشش اندر میز. خسروی.

یا بکردار ببر اندر شیر
چیره گرد و بگوشش اندر میز. خسروی.

ریخ سرگین بود و ریخن آنکه بسیار سرگین میزد. (از فرهنگ اسدی).

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد
ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد. فرخی.

موش بدانک گزیدهٔ پلنگ را بجوید نه آن خواهد که بدو میزد. (جامع‌الحکمتین ص۱۷۱).

در زمین هرکجا بود موشی
سرنگونسار بر فلک میزد. انوری

تو نمی‌گفتی که در جام شراب
دیو می‌میزد شتابان ناشتاب. مولوی.

بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش
هرگه که چون پلنگ درآیم به خرخره.
پوربهای جامی.

- برمیزیدن (یا برمیختن)؛ میزیدن. شاشیدن. بول کردن: موش همی برگزیدهٔ پلنگ برمیزد. (جامع‌الحکمتین ص۱۷۰).

||به معنی سرگین افکندن آید. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ نخجوانی). ||الخت شدن و افسرده و منجمد گشتن. ||آمیختن. (ناظم الاطباء).

میژان. (اِخ) شهرکی است [به کرمان] به برا کوه‌نهاده میوه و هیزم و برف جیرفت از این شهر است. (حدود العالم).

میژو. (اِ) [5] عدس و کرسنه. (ناظم الاطباء).

میژه. [ژَ / ژِ] (اِ) مژه. مژگان. (لغات شاهنامه ص۲۵۰) (فرهنگ لغات ولف به نقل از لغات شاهنامهٔ عبدالقادر). ||لحظه. دم. (فرهنگ لغات ولف به نقل از لغات شاهنامهٔ عبدالقادر).

میس. [6] [مَ] (ع اِ) درختی است کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به لغت سریانی نام درختی است بزرگ که ثمره و میوهٔ آن را به یونانی لوطوس خوانند و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است. (برهان). لوطوس و آن درختی است نزدیک به جوز رومی و دارای چوبی با بوی خوش و دانهٔ سیاه و گرم و خشک. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۳۳۴) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). داغداغان. درخت کرم. کرم شیردار. کروم. درخت چارمغز. (یادداشت مؤلف). چار مغز. (زمخشری). کرم. (دهار). اسم عربی است و به یونانی لوطوس نامند. درختی است قریب به جوز رومی و برگش باریکتر و زواید او بیشتر و شبیه به برگ کرفس و چوبش مایل به سیاهی و سرخی و صلب و خوشبو و دانهٔ او سیاه و از دانهٔ کنار کوچکتر و با تندی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||نوعی از مویز. ||نوعی از درخت انگور که بر یک تنه قایم و برپا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میس. [مَ] (ع مص) میسان. خرامیدن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). تبختر نمودن. (ناظم الاطباء). ||بیو یا کسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم

---

۱ - نل: بی‌گهر.
۲ - نل: میزه. و در این صورت شاهد میزک نیست.
3 - Urologue.
4 - Uretère (فرانسوی).
۵ - ممکن است مصحف مرژو و مرجو باشد.
۶ - در تحفه و مخزن الادویه با نون آخر آمده، و ظاهراً محرف است.

الاطباء) (آنندراج). ||افزون کردن خدای مرض کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||خشک شدن. (المصادر زوزنی).

میس. (اِخ) نام یکی از قرای جبل عامل یعنی جبل لبنان امروزی است و شیخ لطف‌الله‌بن عبدالکریم‌بن ابراهیم که مسجد معروف به مسجد شیخ لطف‌الله را شاه‌عباس برای او ساخته است از آن قریه است. و نیز از آنجاست شیخ ابراهیم میسی. (یادداشت مؤلف)

میساب. (ع ص) غورهٔ خرمای نیم‌رسیده. (منتهی الارب، مادهٔ وس‌ب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرمای نزدیک به رسیدن. (ناظم الاطباء).

میساق. (ع ص) مرغی که بال برهم زند هنگام پریدن. ج، میاسیق، مآسیق. (منتهی الارب، مادهٔ وس‌ق) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن کبوتر که بال برهم زند در محل پریدن. ج، مآسیق. (مهذب‌الاسماء)

میسان. [مَ یْ] (ع ص) خرامنده. (منتهی الارب). خرامنده و متبختر. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). متبختر. (اقرب الموارد). ||هر ستارهٔ درخشنده و روشن. ج، میاسین. (ناظم الاطباء). هر ستارهٔ روشن. ج، میاسین. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نام شب بدر. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

میسان. (ع ص) خواب‌آلوده و بسیارخواب. (منتهی الارب) (آنندراج). خواب‌آلوده و خوابناک. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ||زنی که از وقار و استواری گویا در حالت چرت می‌باشد. (ناظم الاطباء).

میسان. [مَ یَ] (ع مص) مَیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). تبختر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میس شود.

میسان. [مَ] (اِخ) ستاره‌ای است از جوزا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نام ستاره‌ای از جوزاییان معره و مجره و آن یکی از دو ستارهٔ هقعه باشد. (از تاج العروس، مادهٔ م‌ی‌س به نقل از ابن اعرابی). یکی از دو ستارهٔ هقعه که منزل ششم از منازل قمر باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

میسانی. (ص نسبی، اِ) قسمی از بُرد. (یادداشت مؤلف). گویا نوعی پارچه بوده است که در میسان از بلاد مصر می‌یافته‌اند: از وی [از روم] جامهٔ دیبا و سندس و میسانی و طنفسه و جوراب و شلوار بندهای با قیمت بسیار خیزد. (حدود العالم).

میستان. [مَ / مِ یَ‌سْ / مَ / مِ یْ سِ] (اِ مرکب) میکده و شرابخانه و خمخانه و جایی که‌در آن شراب را حفظ کنند. (ناظم الاطباء). جایی که در آنجا شراب را سبیل کنند. (ناظم الاطباء). میخانه. میکده. شرابخانه:

گل‌رویش گداز مغز خورشید
میستان لبش پالغز امید. حکیم زلالی.
ز خون رود گفتی میستان شده‌ست
ز نیزه هوا چون نیستان شده‌ست. فردوسی.
گمان برد کاندر نیستان شده‌ست
ز خون روی کشور میستان شده‌ست.
فردوسی.

||منگنهٔ شراب‌گیری. (ناظم الاطباء).

میستان. [مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری جویبار با ۲۷۰ تن جمعیت. آب آن از چاه و آب بندان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میستان. (اِخ) دهی است در هفت فرسخی مغرب بستک فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

میستان گره کوه. [نِ گِ رِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۳۶هزارگزی باختر بستک با ۲۸۸ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

میستی. (اِ) جذام. (ناظم الاطباء). آن علتی است که به زبان عربی برص گویند. (برهان). لکه‌هایی است که در بدن ظاهر شود و به تازی برص و بهق خوانند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۷). در فرهنگ [جهانگیری] و برهان به معنی پیس یعنی ابرص گفته ظاهر آن است که پیسی را که به معنی پیس بودن است میسی خوانده‌اند و میم با باء (باء فارسی، پ) مشتبه شده. (آنندراج). مصحف پیسی. رجوع به پیسی شود.

میسر. [مَ سِ] (ع مص) قمار بازیدن. (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف) (دهار). قمار باختن. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب، مادهٔ ی‌س‌ر) (آنندراج) (غیاث) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷). ||قمار کردن به ازلام. (ناظم الاطباء). ||(اِ) قمار. (منتهی الارب). هر قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قمار. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). قماربازی. بازی. هر قماری. (یادداشت مؤلف). ||شتر کشتنی که تازیان با ازلام بدان قمار می‌کردند و معمولشان این بود که ابتدا شتر کشتنی به نسیه می‌خریدند و می‌کشتند و سپس آن را به هفت یا هشت و یا به ده قسمت تقسیم می‌کردند. پس هر کس که به اسم وی یکی از آن قسمتها بیرون می‌آمد برده بود و نصیب او را می‌دادند و آنکه تیر بی‌نشان و بهره به اسم وی درمی‌آمد علامت باخت او بود و می‌بایست تاوان بدهد. (از ناظم الاطباء). شتر کشتنی که با آن قمار می‌باختند. ||نرد. (منتهی الارب). بازی نرد. (ناظم الاطباء).

میسر. [مُ یَ‌سْ سِ] (ع ص) سهل و آسان کننده. ||مردی که دارای میش بسیارشیر باشد. (ناظم الاطباء). رجل میسر؛ مرد بسیارگوسفند یا بسیارشتر. مقابل مجنب. (یادداشت مؤلف).

میسر. [مُ یَ‌سْ سَ] (ع اِ) نواله‌ای که از تخم مرغ و گوشت ترتیب می‌دهند. (ناظم الاطباء). بزماورد. (مهذب الاسماء) (دهار). نوعی حلواست. به معنی نواله است که زماورد باشد. (از آنندراج). بزماورد. زماورد. نرجس‌المائده. لقمهٔ خلیفه. لقمهٔ قاضی. نواله. نرگس خوان. نرگسهٔ خوان. مهنا. (یادداشت مؤلف). رجوع به بزماورد شود.

میسر. [مُ یَ‌سْ سَ] (ع ص) ممکن و هر چیز سهل و آسان کرده شده و هر چیز شدنی و ممکن‌الحصول و کردنی و قابل عمل و کار. (ناظم الاطباء). آسان‌کرده‌شده اسم مفعول از تیسیر مأخوذ از یسر به ضم که به معنی آسانی است و کسانی که به این معنی به فتح میم گویند غلط است. (از غیاث) (از آنندراج). مقدور. ممکن. آسان. آسان‌شده. (یادداشت مؤلف). هر چیز یافتنی و دستیاب و آماده و مهیا: نظر به پیرایه گشاده افکنی که ربودن آن میسر بود. (کلیله و دمنه).

اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم
در باد و آتش و نی هستش امان میسر.
خاقانی.
قسمی که ترا نیافریدند
گر سعی کنی میسرت نیست. سعدی.

- میسر ساختن؛ ممکن ساختن. آسان کردن. فراهم نمودن. آماده کردن:

رستم توران‌ستان است این خلف کز فر او
ایلدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند.
خاقانی.

و رجوع به میسر شدن شود.

- میسر شدن؛ آماده شدن. ممکن گشتن. مهیا گردیدن. درست شدن. دست دادن. فراهم آمدن. به دست آمدن. فراهم گردیدن. روبراه شدن. آسان شدن. سهل گشتن. خلاف دشوار شدن. (یادداشت مؤلف):

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسر.
ناصرخسرو.
گر به سخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک برشدی. نظامی.
همتش از گنج توانگر شده

جملهٔ مقصود میسر شده. نظامی.

مقبل امروز کند درد دل ریش دوا
که پس از مرگ میسر نشود درمانش.
سعدی.

ور میسر شود که سنگ سیاه
زر صامت کنی بقلابی. سعدی.

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بردارم اگر دست به خرما نرسد.
سعدی.

- میسر کردن؛ فراهم کردن. ممکن ساختن. مهیا داشتن. به دست آوردن:

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه شدی. مولوی.

- میسر گردیدن؛ به دست آمدن. دست دادن. فراهم شدن. مهیا گشتن. میسر شدن:

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح خود به زر گردد میسر. نظامی.

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی.
سعدی.

دانم که میسرم نگردد
تو سنگ درآوری بگفتار. سعدی (طیبات).

و رجوع به میسر و میسر شدن شود.

میسرت. [مَ سَ رَ] (ع اِ) رجوع به میسرة و میسره شود.

می‌سرشت. [مَ / م سِ رِ] (ص مرکب) می‌گون. می‌گونه. که طبیعت می داشته باشد. که به سرشت و طینت شراب باشد. که چون می سرخگون و مستی‌فزا باشد. سرشته با می. ||مجازاً گلگون. سرخ:

دو برگ گلش سوسن می‌سرشت
دو شمشاد عنبرفروش بهشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۶۶).

میسرة. [مَ سَ رَ] (ع اِ) سوی دست چپ، خلاف میمنة. (ناظم الاطباء). سوی چپ. (آنندراج) (منتهی الارب). دست چپ. (مهذب الاسماء) (دهار). خلاف میمنة. (از اقرب الموارد). سمت چپ. سوی دست چپ. یسر. میسره. مقابل میمنه. (یادداشت مؤلف).

میسرة. [مَ سَ / سِ / سُ رَ] (ع اِمص) آسانی و سهولت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آسانی. (آنندراج). ||فراخی. (منتهی الارب). فراخ‌دستی. (دهار). ||توانگری. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). توانگری و ثروت. (ناظم الاطباء). توانگری. (مهذب الاسماء) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷) (آنندراج) (دهار) (منتهی الارب). ثروتمندی. (یادداشت مؤلف).

میسره. [مَ سَ رَ] (ع اِ) میسرة. سوی دست چپ. (ناظم الاطباء). طرف دست چپ. چپ. سوی چپ. سمت چپ. خلاف میمنه. (یادداشت مؤلف). ||جناح چپ لشکر. (ناظم الاطباء). چپ لشکر. (مهذب الاسماء). یکی از ارکان خمسهٔ جیش در صف‌آرایی قدیم و چهار رکن دیگر عبارتند از: مقدمه، قلب، ساقه، میمنه؛ چپ لشکر. جناح چپ سپاه. طرف چپ لشکر. آنچه به دست چپ بود از لشکر. مجنبهٔ یسری (در سپاه). مقابل میمنه که جناح راست سپاه است. جناح چپ. برانقار. برانغار. (یادداشت مؤلف):

ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوک انداز و پرخاشخر. فردوسی.

چو گودرز کشواد بر میسره
هجیر و گرانمایگان یکسره. فردوسی.

تو به قلب لشکر اندر خون انگوران به دست
ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه.
منوچهری.

خوارزمشاه میمنهٔ خود را سوی میسرهٔ ایشان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲). لشکر میسره برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲). تاش سپهسالارش را بر میسره بداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱).

گر تو نایستی ز پی میسرهٔ امیر
ترسم که پر ز گرد بماندش مطیره[1].
ناصرخسرو.

قدرخان را با لشکر ختن در میمنه بداشت و میسره را به جعفر تکین سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸). آلتونتاش را به میمنه فرستاد و میسره را به ارسلان جاذب سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸). ||نام فوجی که به طرف دست چپ پادشاه در وقت جنگ استاده باشد. (غیاث). دست چپ لشکر. (دهار). فوج دست چپ. خلاف میمنه. (آنندراج). چپ لشکر. (السامی فی الاسامی):

چنان کن که با میمنه میسره
بکوشند جنگاوران یکسره. فردوسی.

همان نیز با میسره میمنه
بکوشند و دلها همه بربنه. فردوسی.

بتاراج داد آن سپاه و بنه
نه کس میسره دید نه میمنه. فردوسی.

||(اِمص) فراخی. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). ||توانگری. فراخدستی. (یادداشت مؤلف). ||آسانی. گشایش. یسر. (یادداشت مؤلف).

میسره‌دار. [مَ سَ رَ / رِ] (نف مرکب) فرماندهٔ چپ لشکر. میسره دارنده. دارندهٔ میسرهٔ سپاه. فرماندهٔ جناح چپ جیش. (از یادداشت مؤلف).

میسل. [سِ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح گیاه‌شناسی) ملکولهای به هم پیوستهٔ چندی که ساختمان پروتیدها یا مواد سفیده مانند را تشکیل می‌دهند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۷ و ۱۰). رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۸ و ۷۶ شود.

میسم. [سَ][3] (ع اِ) داغ آهن. (ناظم الاطباء). آهن داغ. (منتهی الارب، مادهٔ وسم). داغ. ||مکواة. آلت داغ. آهن که بدان داغ کنند. آنچه بدان داغ کنند. (یادداشت مؤلف). آنچه بدان اسب و جز آن را داغ کنند. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آهن داغ. (آنندراج). آهن داغ. ج، مواسم، میاسم. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) خوبی و زیبایی و جمال. گویند امرأة ذات میسم، ای ذات جمال. ج، میاسم (علی‌اللفظ) و مواسم (علی‌الاصل). (منتهی الارب). اثر زیبایی و خوبی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). خوبی و زیبایی. (آنندراج). نیکویی. (مهذب الاسماء). ||(اِ) علامت. (منتهی الارب). علامت و نشان. (ناظم الاطباء). ||(ص) علامت‌دار و نشان‌دار. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||رجل میسم؛ مردی که به خود علامت و نشانی قرار داده که بدان شناخته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به میس و تحفه و مخزن الادویه شود.

میسن. [ ] (اِ) میس. لوطوس یونانی. و رجوع به میس شود.

میسو. (اِ)[4] زاج اخضر. (یادداشت مؤلف). زاج کبود.

میسور. [مَ] (ع مص) آسان کردن. (ناظم الاطباء). ||آسان شدن، و در این صورت مصدر است بر وزن مفعول. (منتهی الارب) (غیاث). آسان گردیدن. سهل شدن. (یادداشت مؤلف). آسان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

که چنین دارو چنان ناسور را
هست درخور از پی میسور را. مولوی.

||(ص) آسان‌شده. (یادداشت مؤلف). آسان‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هرچیز آسان و سهل و دستیاب و دسترس. (ناظم الاطباء). آسان. (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (زمخشری). سهل. آنچه آسان باشد. خلاف معسور. ضد معسور. (تاج العروس).

میسور. [مَ سو / می سُ] (اِخ)[5] ایالتی در جنوب هند به مساحت ۱۹۲۰۰۰ کیلومتر مربع که ۲۳۵۴۷۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن بنگالور است. کارخانه‌های فراوان دارد و

---

۱ - نل: گر تو به آستی نزنی میثره... میثره. (دیوان چ دانشگاه ص۲۶۸)، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

2 - Micelle.

۳ - ناظم‌الاطباء به فتح اول آورده که با توجه به مأخذ و معانی دیگر اشتباه است.

4 - Missou.

5 - Maissour, Mysore.

تقریباً تمام طلای هند از معادن میسور به دست می‌آید. سلسلهٔ شاهان قدیم میسور که در ۱۷۶۱ م. به دست حیدرعلی‌خان برافتادند در ۱۷۹۹ دوباره سر کار آمدند.

میسور. [مَ سو / می سُ] (اِخ)[1] نام شهری در ایالت میسور، واقع در هند با ۲۴۴۳۲۳ تن سکنه. با خیابانها و پارکهای زیبا که قسمتی از دانشگاههای ایالت میسور در این شهر است.

میسوراب. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری کامیاران با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میسورات. [مَ] (ع ص، اِ) ج میسورة. کارهای آسان و دسترس. (ناظم الاطباء).

میسورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث میسور. هر چیز سهل و آسان و دستیاب و دسترس.

میسوری. (اِخ)[2] مزری. بیست و چهارمین ایالت از ایالات متحدهٔ امریکا، واقع در مرکز ایالات متحده با ۱۷۹۷۹۱ کیلومتر مربع مساحت و ۴۳۱۹۰۰۰ تن جمعیت. و آن محدود است از شمال به سرزمین پریری و از شمال غربی به رود میسوری و از مشرق به می‌سی‌سی‌پی و از جنوب به کوههای اوزارک.

میسوری. (اِخ) رودی به طول ۴۳۷۰ هزار گز در ایالات متحدهٔ امریکا که طویل‌ترین رود آن کشور و یکی از ریزابه‌های بزرگ می‌سی‌سی‌پی است که در ۲۷هزارگزی سنت‌لوئیز بدان می‌پیوندد.

میسوسن. [مَ / مِ سَ] (اِ مرکب) (اصطلاح داروشناسی) (از می + سوسن که معرب آن به فک اضافه است و در فارسی نیز چنان متداول است) شراب السوسن. شربت سوسن. شراب سوسن. چیزی است مرکب از می و سوسن که زنان بدان سر شستندی. (یادداشت مؤلف). آب انگور که به آب سوسن بجوشانند و برای دفع علت جوع‌البقر بخورانند. (انجمن آرا) (آنندراج). شراب‌السوسن. (از بحر الجواهر) (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). شربت سوسن را گویند. (برهان). شربت سوسن. (آنندراج). سرشتنی است مر زنان را. (منتهی الارب، مادهٔ م س ن). شیء تجعله‌النساء فی‌الغسلة لرؤوسهن. (تاج العروس، مادهٔ م س ن). شراب سوسن است. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن): خندقوقی و شراب ریحانی رقیق و می سوسن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

میسون. [مَ] (ع ص) کودک خوش‌قامت نیکوروی. (منتهی الارب، مادهٔ م ی س) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میسون. [مَ] (اِخ) نام دختر بجدل، مادر یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان. (از ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). بنت بجدل‌الکلبی، زوجهٔ معاویه و مادر یزید. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج۲ ص۲۴۱) (از العقدالفرید ج۵ ص۱۲۳ و ۱۳۷ و ۱۴۰ و ۱۵۴) (از تاریخ‌الخلفاء ص۱۳۷).

میسی. (اِ مرکب) می‌سوسن. مخفف می‌سوسن. (یادداشت مؤلف). رجوع به می‌سوسن شود.

میسی. (امص) نوازش کردن. (ناظم الاطباء).

می‌سی‌سی‌پی. (اِخ)[3] بیستمین کشور از کشورهای متحدهٔ آمریکای شمالی به مساحت ۱۲۲۸۰۶ کیلومتر مربع با ۲۱۷۹۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن شهر جکسن و محصول عمده‌اش پنبه و غلات و لبنیات و نیشکر می‌باشد.

می‌سی‌سی‌پی. (اِخ)[4] بزرگترین رود کشورهای متحدهٔ امریکا که از دریاچهٔ ایتاسکا در شمال ایالت مینه زوتا سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب ساختن بیش از سه میلیون کیلومتر مربع زمین هفت ایالت به خلیج مکزیک می‌ریزد. طولش در حدود ۶۳۰۰ کیلومتر است و اگر رود میسوری را جزء آن حساب کنیم در این حال درازترین رودهای جهان است. و بدون احتساب رود میسوری نیز در حدود ۳۸۰۰ کیلومتر طول دارد. (از یادداشت مؤلف).

میسیون. [یُنْ] (فرانسوی، اِ)[5] هیأت مأمورین. هیئت اعزامی. هیئتی مرکب از چند تن که به منظوری خاص (تبلیغات مذهبی، امور سیاسی، فرهنگی و غیره) به جایی اعزام شوند: میسیون نظامی. ||مأموریت. فرستادگی. اعزام. نمایندگی. ||مأموریت موقتی و معین از طرف دولت. ||مأموریت برای مطلع ساختن مردم از مسائل دینی.

میسیونر. [سیُ نِ] (فرانسوی، ص، اِ)[6] عضو هیأت مذهبی. مبلغ دینی.

میش. (اِ)[7] گوسفند. گوسپند. مطلق گوسفند باشد خواه ماده و خواه نر. در مهذب الاسماء و منتهی الارب ذیل کلمهٔ نعجه آمده است ماده میش؛ پس میش باید نر هم داشته باشد و دهار در کلمهٔ العافظة می‌نویسد میشینهٔ نر و بزینه. گوسپند اعم از نر و ماده در قدیم به معنی ضأن یعنی گوسفند می‌آمده است اعم از نر و ماده. گویا در قدیم میش به جنسی می‌گفته‌اند که امروز گوسفند می‌گوییم و اعم از نر و ماده و پشم‌دار است. و گوسفند اطلاق می‌شده است هم بر میش (یعنی گوسفند در معنی امروزی که پشم‌دارد) و هم بر بز اعم از نر و ماده. به عبارت بهتر امروز بطور مطلق بر آنچه موی و پشم دارد گوسفند اطلاق می‌شود و در قدیم میش اطلاق می‌شده است و بالعکس در قدیم بر آنچه پشم دارد گوسفند اطلاق می‌شده است و این شامل موی‌داران این‌ها نمی‌شده است. بزل. میشینهٔ مقابل بزینه. (از یادداشت مؤلف). ضأن. (نصاب‌الصبیان) (یادداشت مؤلف) (ترجمان‌القرآن جرجانی) (منتهی الارب) (دهار). غریس. قرار. شَدَف. (منتهی الارب):

کهن تخت را نام بدمیش سار
سر میش بودی برو برنگار. فردوسی.

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
ابرمیش و بز پاسبانان بدید. فردوسی.

بد آمد بدین خاندان بزرگ
همی میش گشتیم و دشمن چو گرگ.
فردوسی.

سپردم مشک خود بادبزان را
همیدون میش خود گرگ ژیان را.
(ویس و رامین).

شد آن لشکر گشن پیش طورگ
روان چون رمهٔ میش از پیش گرگ. اسدی.

ای پیر خداوند سگی را نپذیرد
هرچند که خوانیش به میش، از تو بقربان.
ناصرخسرو.

گوی‌از همه مردان خرد جمله ربودی
گرمیش نزار تو بر این گرگ سوار است.
ناصرخسرو.

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصرخسرو.

او را فرمود تا نر میشی را قربان کنند. (کشف‌الاسرار ج۶ ص۱۸۲).

بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف
هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان.
امیرمعزی.

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که‌در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
سعدی.

هم میش را به عهد تو گرگ است مؤتمن
هم کبک را به دور تو باز است مستشار.
سلمان ساوجی.

هرهرة؛ آواز میش. هرط. میش کلانسال لاغر. رُمّاء؛ میش مادهٔ سپید. (منتهی الارب).

— آب خوردن میش با گرگ (یا ابا گرگ) در یک جوی و یا (به جوی)؛ عدالت مطلق برقرار بودن. دست متعدیان و ستمگران از تعدی و ستم بر ضعیفان کوتاه بودن؛

1 - Maissour, Mysore.
2 - Missouri. 3 - Mississippi.
4 - Mississippi.
5 - Mission. 6 - Missionnaire.
7 - Brebis (فرانسوی).

جهان تازه شد از سرگاه اوی
ابا گرگ میش آب خوردی به جوی.
فردوسی.
ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش. نظامی.
— چنگال گرگ از میش گسستن؛ رفع تجاوز و بیداد ظالم از مظلوم کردن:
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ. فردوسی.
— خویش شدن میش و گرگ؛ کنایه از برقراری عدالت اجتماعی کامل و تفاهم ظالم و مظلوم:
بدین هم نشان تا قباد بزرگ
که از داد او خویش شد میش و گرگ.
فردوسی.
— گاهی گرگ و گاه میش بودن؛ درشتی و نرمی با هم داشتن. سختگیری و سهلگیری بموقع نشان دادن:
ترا کارهای بزرگ است پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش. فردوسی.
— گرگ و میش شدن هوا؛ کمی روشن شدن هوا هنگام صبح. (یادداشت مؤلف).
— مرغ میش. رجوع به میش مرغ شود.
— میش را به گرگ سپردن؛ نظیر گوهر به دزد سپردن و گوشت به گربه سپردن. چیزی گرانبها و پر ارج را به دست طرار و دزد و نااهل دادن.
— میش و گرگ به آبشخور (یا یک آبشخور) آوردن؛ سخت پای‌بند عدالت بودن. در جامعه عدالت مطلق بر پای داشتن:
جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ.
فردوسی.
— امثال:
سه میش تو خورده می‌شه
داستان من گفته می‌شه.
(امثال و حکم دهخدا).
||گوسپند ماده. (ناظم الاطباء). گوسفند دنبه‌دار ماده. (آنندراج). مقابل قوچ. میش در قدیم به معنی ضأن یعنی مطلق گوسپند می‌آمده است اعم از ماده و نر، ولی امروز به معنی گوسفند ماده مستعمل است مقابل قچقار که گوسفند نر است. ام فروه؛ گوسپند مادهٔ میشینه که حداقل دارای سه سال باشد. (از یادداشت مؤلف):
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی به جای.
بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پا کدین. فردوسی.
ده هزار گوسفند از آن من به دست وی است میش و بره... بفروشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۶).
ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری
که برنیارد شاخم بره نزاید میشم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۰۸).
پنبه در آتش نهادم من به خویش
اندر افکندم قچ نر را به میش. مولوی.
||گوسپند نر. (ناظم الاطباء). ||میش کوهی. گوسفند وحشی. میش شکاری:
بزرگان به بازی به باغ آمدند
همه میش و آهو به راغ آمدند. فردوسی.
همه کهترانش به کردار میش
که روز شکارش سگ آید به پیش.
فردوسی.
از آن رفتن میش اندیشه خاست
بدل گفت آبشخور اینجا کجاست. فردوسی.
همانگه یکی میش نیکوسرین
بپیمود پیش تهمتن زمین. فردوسی.
||قسمی عناب. (یادداشت لغت‌نامه).
میش. [مَ] (ع مص) میشة. آمیختن پشم با موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن بز موی با پشم. (المصادر زوزنی). ||درهم کردن شیر میش را با شیر بز. (ناظم الاطباء). آمیختن شیر میش با بز. (المصادر زوزنی). آمیختن شیر بز با شیر گوسفند. ||آمیختن هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). خلط. (المصادر زوزنی). آمیزش و اختلاط. (ناظم الاطباء). ||آمیختن سخن. (المصادر زوزنی). ||پنهان کردن بعضی از خبر را و آشکار کردن بعض دیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان داشتن بعض خبر و آشکار کردن بعض آن را. (آنندراج). ||نیمه دوشیدن شیر پستان را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نیمه دوشیدن. (آنندراج). و رجوع به میشة شود.
میش. (اِخ) برج اول از بروج دوازده گانه که برج حمل باشد. (ناظم الاطباء). برج بره.
میشا. (اِ) همیشه بهار که به تازی حی‌العالم گویند. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است که آن را به تازی حی‌العالم گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام گیاهی است که آن را حی‌العالم گویند و آن نوعی از ریاحین است و همیشه سبز می‌باشد. (برهان) (آنندراج). حی‌العالم. همیشه بهار. همیشه جوان. همیشک جوان. (یادداشت مؤلف). میشایی. (برهان) (آنندراج).
میشار. (ع اِ) اره. ج، مواشیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دست اره. (دهار). مشار. (منتهی الارب، مادهٔ اش ر). اره. ج، مواشیر و میاشیر. (مهذب الاسماء). ||جزء دندانه‌دار از پای ملخ. ج، مواشیر. (ناظم الاطباء).
میشاق. (ع اِ) کانه مفرد مواشیق، که به معنی دندانه‌های کلید است. (از منتهی الارب، مادهٔ وش ق). جمع آن مواشیق است. (از اقرب الموارد).
میشامندان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کوچصفهان شهرستان رشت، واقع در ۲هزارگزی شمال شوسهٔ رشت به لاهیجان با ۱۵۰۰ تن جمعیت. آب آن از خمام‌رود سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
میشان. (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۸هزارگزی راه فرعی گچساران به بنادر با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
میشان. (اِخ) دهی است از دهستان قلارد بخش لردجان شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۰هزارگزی خاور لردگان با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
میشانه. [نَ] (اِخ) نام نخستین زن. (ناظم الاطباء). حواء، نزد مجوس. (مفاتیح). مراد از حوا علیها سلام است. (آنندراج). و رجوع به میشه و میشی و مشیه و مشیانه و حواء شود.
میشایی. (اِ) همیشه بهار. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). و رجوع به میشا شود.
میشبا. (اِ مرکب) میشما. مخفف میش‌بهار. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد و میشما شود.
میش بهار. [بَ][1] (اِ مرکب) گلی است زرد که آن را گاوچشم خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). گل گاوچشم و اقحوان. (ناظم الاطباء). نام گلی است که آن را گل گاوچشم می‌گویند و در فصل بهار ظاهر شود. (برهان). گاوچشم است. (از اختیارات بدیعی). نزد بعضی اقحوان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). همیشه بهار. (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند نوعی از ریاحین است که آن را حی‌العالم خوانند. (برهان). میشا. طیلافیون است که آن نوعی از حی‌العالم است. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به میشا و میشایی شود. ||ابر و سحاب. (ناظم الاطباء). به معنی ابر است که عربان سحاب گویند. (برهان).
میش پستان. [پِ] (ص مرکب) که پستانی چون میش دارد. که مانند میش است پستان او. ||نام نوعی انگور (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مؤلف). نوعی انگور که حبه‌اش شبیه پستان میش است و از این‌رو آن نام گرفته و در خلخال آن را «اینک امجگی» یعنی «گاوپستان» یا «پستان‌گاو» نامند.
میشته. [تَ / تِ] (اِ) معلم جهودان. (ناظم

1 - محتمل است به کسر شین (باضافه) باشد، خاصه در معنی دوم.

الاطباء) (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

چونین بتی که صفت کردم[1]
سرمست پیش میشته بنشسته.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس اسدی).

این کلمه در لغتنامهٔ اسدی (چ اقبال ص ۴۲۱) میشه آمده است. رجوع به میشته و مشنا شود.

میشتی. (اِ) نوعی از بافتهٔ ابریشمین. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از مشتی است. رجوع به مشتی شود.

میشجان. [شَ] (اِخ) از قرای اسفراین است. (از معجم البلدان).

میشجانی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به میشجان که دیهی است در راه اسفراین. (از الانساب سمعانی).

میش چشم. [چَ] (ص مرکب) دارای چشمانی چون چشم میش به هیأت و رنگ. که چشمانی میشی‌رنگ دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن که چشم وی مانند چشم میش سیاه خاکستری رنگ بود. (از ناظم الاطباء). اشهل. (دهار) (نصاب‌الصبیان) (مجمل‌اللغة) (زمخشری) (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). شهلا. (دهار) (نصاب‌الصبیان) (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء): رجل اشهل؛ مرد میش‌چشم. (منتهی الارب). ||احمق و ابله و نادان. (ناظم الاطباء).

میش چشمی. [چَ] (حامص مرکب) حالت و صفت میش‌چشم. شهلة [شَ / شُ لَ]. شَهَل. (یادداشت مؤلف). رجوع به میش‌چشم شود.

میش خاص. (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بدرهٔ شهرستان ایلام با ۷ آبادی و ۱۸۵۵ تن جمعیت. این دهستان منطقه‌ای کوهستانی است و هوای آن سالم و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به بخش شیروان و چرداول، از باختر به بخش صالح‌آباد، از جنوب به کبیرکوه و بخش ارکواز، از خاور به دهستان علی‌شیروان و شیروان بخش چرداول. محصول عمدهٔ دهستان عبارت است از: غلات و لبنیات و تریاک و حبوبات و توتون. راههای آن عموماً مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

میش سار. (ص مرکب) نقش و نگاری به شکل کلهٔ میش که بر تخت کنند. (ناظم الاطباء). مزین به سر گوسفند. آراسته با سر قوچ. ||(اِخ) تخت سلطنت خسروپرویز که منقش و مزین به سر میش بوده است:

کهین تخت را نام بد میش‌سار
سر میش بودی برو بر نگار. فردوسی.
یکی تخت پیروزهٔ میش‌سار
یکی خسروی تاج گوهرنگار. فردوسی.

میش سر. [سَ] (ص مرکب) میش‌سار. که مزین به سر میش است. چون میش سر. ||(اِخ) میش‌سار. یکی از چند تخت شاهی خسروپرویز بوده است با نقش سر میش بر آن. ||(اِمرکب) فردوسی در بیت زیر توسعاً به معنی تخت یا تخت پادشاهی به کار برده است یا صندلی و کرسی که به شکل میش یا با پایه‌های مزین به سر میش ساخته شده باشد:

هر آن کس که دهقان بد و زیردست
ورا میش‌سر بود جای نشست. فردوسی.

و رجوع به میش‌سار شود.
- کمر میش‌سر؛ کمری که نقش سرمیش بر روی آن منقوش است یا گل کمر آن به شکل سر میش است: شمشیری هندی و کمری میش‌سر... برداشته به پیش اردشیر آورد. (کارنامهٔ اردشیر ص۱۲ و ۱۳).

میشع. [شَ] (اِخ) پادشاه موآب بوده و کتیبه‌ای از وی به سال ۸۵۰ ق.م. باقیمانده که به قدیمترین الفبای یونانی است. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۴۷).

میشعة. [شَ عَ] (ع اِ) ماسوره‌دان. (مهذب الاسماء).

میشکانات. (اِخ) ناحیتی از نی‌ریز فارس و سیل آن سیل نی‌ریز است در همه احوال و به روایتی چنان است کی خیره و نی ریز هم از کورهٔ دارابجرد است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۲).

میش کوهی. [شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غرم. (لغت فرس اسدی) (یادداشت مؤلف): گوشت بز کوهی و میش کوهی بدو [به گوشت گاو کوهی] نزدیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

میشکان. (اِخ) معرب آن میشجان است و آن روستائی است در راه اسفراین. (از لباب‌الالباب).

میشکو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی شمال سراب دوره با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میشم. [مَ شَ] (اِ) چیزی است که در نوعی از سنبل باشد عطاران او را ردقه گویند و آن زهری است که در یک ساعت بکشد و بعضی گویند میوهٔ درختی است که لون او سیاه و کریه بود. خسکی گوید دانه‌ای است که از یمن به اطراف برند و اهل یمن و حجاز او را در عطرها و بویهای خوش بکار برند. اهل حرمین آن عطر را که میشم در او باشد بشناسند. رازی و ابن ماسه گویند میشم دانه‌ای است شبیه بطم، رنگ او به زردی مایل بود و خوشبوی باشد و نیز گویند آن دانه‌ای است به قدر فلفل و به رنگ اوست الا آنکه میشم را زودتر از فلفل توان شکست و از میان او مغزی بیرون آید سفیدرنگ و خوشبوی. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

میشما. (اِ مرکب) درختی است که آن را همیشه‌بهار گویند و همیشه سبز می‌باشد و به تازی آن را حی‌العالم خوانند و میشما و میشا مخفف همیشه بهار است. (انجمن آرا) (آنندراج). میشا. میش بهار. همیشه‌بهار. گلی است همیشه سبز و خرم. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میش بهار و میشا و همیشه بهار شود.

میش ماست. (اِ مرکب) ماستی که از شیر میش ساخته شود. دوغ‌فروشان در هنگام عرضه کردن متاع خویش فریاد می‌زنند: دوغ عرب میش‌ماسته. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

میش مرغ. [مُ] (اِ مرکب)[2] پرنده‌ای آبی و کبودرنگ که آن را خرچال نیز گویند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مرغی است آبی‌رنگ و آن بزرگتر از بوقلمون است و در اطراف کرمانشاهان بسیار است و آن را شکارچیان صید کنند. خرچال. توقدری. هوبره. حباری [حُ را]. دقداق. تله. این مرغ را در کرمان تِلّه نامند. (از یادداشت مؤلف).

میشمة. [شَ مَ] (ع ص) زنی که در سرین خود نگار کرده باشد تا نیکو نماید. (منتهی الارب، مادهٔ وشم) (ناظم الاطباء).

میشن. [شَ] (اِ)[3] قسمی پوست پیراسته از سنخی پست. قسمی چرم تنک و بی‌دوام و بد. قسمی چرم پست، مقابل تیماج. (یادداشت مؤلف).

میشنان. (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. گویند در این ده چاهی است که نفت دارد ولی تاکنون استخراج نشده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میشنای. (اِ مرکب) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). حی‌العالم بود. (تذکرهٔ صیدنهٔ

---

۱ - نل: دیدم چنین بتی که صفت کردم. (وزن مصراع متن مغشوش است).
2 - Tétras (فرانسوی).
3 - Basane (فرانسوی).

ابوریحان بیرونی). گیاهی است و آن را به عربی عصی‌الراعی گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۷). میشا. میشبا. میشما. میش‌بهار. (یادداشت مؤلف). رجوع به میشما شود.

میشنه. [نَ / نِ] (اِ) معلم جهودان باشد. (لغت فرس اسدی). میشته. رجوع به میشته شود:
دیدم بت ماه روی رعنایک را
سرمست به پیش میشنه بنشسته.
؟ (از فرهنگ رشیدی).
ظاهراً این نام مصحف «میشنا» است که کتابی است یهودان را و آن در عربی دخیل است. (از اقرب الموارد).

میشوان. [میش] (اِخ) دهی است در دو فرسخی بیشتر مشرقی دارنجان به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

میشوم. [مَ] (از ع، اِ) بدأغُر. (لغت فرس اسدی). نامبارک و ناخجسته و نافرجام و ضد میمون و باشآمت و بداختر و منحوس و بدشگون و بدفال و بدبخت و مطرود و ملعون. (ناظم الاطباء). این لفظ غلط است، صحیح مشؤوم به فتح میم و سکون شین است. (از غیاث) (از آنندراج). استعمال این کلمه در کتب دیگر نیز از عربی و فارسی دیده شده است و صواب در آن یا «مشؤوم» است بر وزن مفعول یا «مشوم» به حذف همزه تخفیفاً و آن اسم مفعول از شأم است و میشوم به هیچ وجه صحیح نیست چه، فعلی از مادهٔ «ی‌ش‌م» در لغت عربی نیامده است و ظاهراً اصل در آن «مشوم» بوده که در اثر کثرت استعمال و تقابل با «میمون» که نقیض بر آن است بی‌اراده یایی در مشوم افزوده‌اند و حمل کلمه بر مجاور آن لجامع‌التناسب و الازدواج در کلام عرب متداول است. (از حاشیهٔ مرحوم قزوینی بر مرزبان‌نامه ص ۲۶۹). بدشگون. بدیمن. شوم. نامبارک. نحس. در تداول فارسی مشؤوم. (از یادداشت مؤلف). بداختر. (دهار):
غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید
هما ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.
پوک بادات بر سر ای میشوم
بیش از آن کز بر ده انبار است.
؟ (از لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی).
ابداً در میان آن قوم میشوم و گروه مذموم شایع شد. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مشؤوم و شوم شود.

میشومه. [مَ] (از ع، ص) مشؤومة. مشؤوم. میشوم. رجوع به میشوم و مشؤوم شود.

میشة. [مَ شَ] (ع مص) میش. رفتن در زمین. (منتهی الارب از مادهٔ م‌ی‌ش) (ناظم الاطباء). ||گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آمیختن پشم با موی. ||آمیختن شیر بز با شیر گوسپند. ||پنهان داشتن بعض خبر و آشکار کردن بعض آن را. ||نیمه دوشیدن شیر پستان. ||آمیختن هر چیزی. (منتهی الارب). و رجوع به میش شود.

میشه. [شَ] (اِخ) نام اولین مرد. (ناظم الاطباء). مشیه. حضرت آدم علیه‌السلام. (آنندراج). و رجوع به میشی و مشیه شود.

میشهار. (اِ) میشیار. طیلافیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به میشیار شود.

میشه‌پاره. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر. این دهستان در قسمت باختری بخش واقع و هوای آن نسبتاً معتدل و آب دیه‌های آن از چشمه‌ها و رودخانهٔ قرمسو و اوزی است. مرکز آن، ده مرز رود است و از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۶۹۲ تن و آبادیهای مهم آن عبارت است از: اسکلو، مرزرود، مازگر و هجراندوست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). از بلوکات ولایت قراجه‌داغ آذربایجان دارای ۳۴ قریه و ۲۸ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن، قصبهٔ ویلتق، حد شمالی ارس کنار، شرقی کسیدان، جنوبی کلیبر و حسن‌آباد می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۵). از بلوکات ارسباران است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۶۸).

میشه‌ده. [شَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد با ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میشی. (ص نسبی) از میش. منسوب به میش. هرآنچه به میش (گوسفند) نسبت دارد: چشمهای میشی. (از یادداشت مؤلف). اشهل. شهلا. به رنگ چشم میش. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عامیانه) رنگ سبز روشن. ماشی روشن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— چشم میشی؛ رنگی بین زاغ و قهوه‌ای در چشم. رنگ سبز روشن. ماشی روشن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). اشهل. شهلا. چشمانی به رنگ چشم میش.
||قسمی بادام به جهرم. (یادداشت مؤلف). ||(حامص) میش بودن. صفت و حالت میش داشتن، یعنی رام و بی‌آزار بودن.
— امثال:
میشی پیشه کن بگذار گرگی. (یادداشت مؤلف).

میشی. (اِخ) آدم نزد مجوس. میشه. مقابل میشانه، حوا. و گویند آن دو از گیاه ریباس از نطفهٔ کیومرث زادند. (مفاتیح). همسر یا رفیق میشانه. (از یادداشت مؤلف). همزاد میشانه که میشی و میشانه به نوشتهٔ بیرونی در آثار الباقیه به منزلهٔ آدم و حوا هستند در نزد ایرانیان. (از تاریخ سیستان، ذیل ص ۲ و آثارالباقیه ص ۱۰۳). و رجوع به میشه و مشیه شود.

میشی. (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۶هزارگزی جنوب میناب با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

میشیار. (اِ) میشهار. ابن‌البیطار گوید: آن اسم فارسی است به معنی طیلافیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به طیلافیون شود.

میشی‌جان سفلی. [نِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در یک‌هزارگزی شمال خاوری خمین با ۸۰۰ تن جمعیت. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میشی‌جان علیا. [نِ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری خمین با ۱۲۱۶ تن سکنه. آب آن از سه رشته قنات و راه آن ماشین‌رو است. امامزاده‌ای دارد و مزارع قاسم‌آباد و فرج‌آباد جزء این دهاند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میشیک. (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری هشتیان با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میشین. (ص نسبی) منسوب به میش. (ناظم الاطباء). آنچه به میش (گوسپند) نسبت دارد. میشی. ||پوست میش دباغی شده. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶). چرم دباغت دادهٔ گوسفند. (آنندراج). میشن. چرم دباغی شدهٔ پست. (از یادداشت مؤلف). ||شهلا. (دهار). میش... به رنگ چشم میش. و رجوع به میشی ش.

میشینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به میش. آنچه به میش نسبت دارد. ||شهلا. اشهل. به رنگ چشم میش. میشی. میشین. (از یادداشت مؤلف): چشمی میشینه، چشمی شهلاء. (مهذب الاسماء). ||(اِ) از نوع میش. از جنس میش، ضأن. عاطفه. مقابل بزینه به معنی از نوع بز. (از یادداشت مؤلف). در گناباد خراسان به نوعی از گوسپند اطلاق میشود که دارای پشم است، مقابل بزینه. (یادداشت پروین گنابادی). ||گلهٔ میش. (ناظم الاطباء).

گلهٔ گوسفند. (آنندراج).

میضاءة. [ءَ] (ع اِ) میضاة. رجوع به میضاة شود.

میضاً بیضاً. [ضَـنْ ضَـنْ] (ع اِ مرکب، از اتباع). ما علمک اهلک الا میضاً بیضاً؛ یعنی نیاموختند تراکسان تو جز آنکه چون کسی از تو سؤال کند از دهان آوازی برآری و جواب صحیح از لا و نعم نگویی. (از ناظم الاطباء). ||آوندی به شکل کدو. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

میضانة. [نَ] (ع اِ) کدوی خشک میان‌تهی. (منتهی الارب، مادهٔ وض‌ن) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میضاة. (ع اِ) جـای دست و روی شستن. (منتهی الارب، مادهٔ وضء) (ناظم الاطباء). ||آب وضوء. آبدستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مطهره. (ناظم الاطباء). مطهره که از آن وضو گیرند. (اقرب الموارد).

میضنة. [ضَ نَ] (ع اِ) جوال از برگ خرما. ج، مواضین. (منتهی الارب، مادهٔ وض‌ن) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میط. [مَ] (ع مص) ستم کردن. جور کردن در حکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||سرزنش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کناره گزیدن و دور گردیدن از کسی. (منتهی الارب) (آنـنـدراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). دور شدن. (المصادر زوزنی). ||دور کردن کسی را (لازم و متعدی است). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دور کردن. (المصادر زوزنی). ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بردن. (ازمتن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دفع کردن و راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (یادداشت مؤلف).

میط. [مَ] (ع اِ) ماعنده میط؛ نیست نزد او چیزی. ||افزونی. ||سختی. ||قوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میطاء. (ع اِ) زمین پست در میان زمینهای بلند و مرتفع. (منتهی الارب، مادهٔ وطء) (ناظم الاطباء).

میطان. (ع اِ) غایت. (از منتهی الارب، مادهٔ وطن) (آنندراج). انتها و غایت از هر چیزی. گویند من این میطانک؛ ای غایتک. (ناظم الاطباء). ||موضعی که در آنجا جمع می‌شوند و از آنجا اسبان را در تاختن رها می‌کنند. ج، میاطین. (از ناظم الاطباء). اول غایت حلبهٔ رهان که اسب از آنجا دوانند میتا و مبدأ آخر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||میدان. ج، میاطین. (دهار).

میطان. [مَ یَ] (ع مص) مَیط. کناره گزیدن و دور گردیدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میط شود.

میطدة. [طَ دَ] (ع اِ) چوب اشکنه[1]. (منتهی الارب، مادهٔ وطد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرمته. (مهذب الاسماء). گُوَه. اسکنه. سرماهه. (یادداشت مؤلف). ||چوبی که بدان اساس بنا و جز آن را کوبند و استوار کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از تاج العروس).

میطیدانون. (مـعرب، اِ) مصحف میرطیدانون است. (یادداشت مؤلف). رجوع به میرطیدانون شود.

میظب. [ظَ] (ع اِ) سنگ تیز. (منتهی الارب). سنگی که تیز باشد مانند کارد. (ناظم الاطباء).

میع. [مَ] (ع مص) روان شدن چیزی بر روی زمین و به آرامی پهن گردیدن. (ناظم الاطباء). روان و تنک گردیدن چیزی بر زمین چون روغن و مسکه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). لوئه رفتن. ||رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیلان. جریان. (یادداشت مؤلف). روان شـدن آب و جـز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||گداخته شدن روغن. (ناظم الاطباء). گداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شدن. ذوب شدن. مذاب گشتن. (یادداشت مؤلف). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||رفتن اسب و روان شدن و شادمان رفتن آن. (ناظم الاطباء). رفتن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

میعاد. (ع مـص) (از «وعد») وعـدة. بـا هـمدیگر وعـده دادن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر وعده کردن. (غیاث). وعده کردن با هدیگر. (یادداشت مؤلف). وعدة. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷). قـرار. (یادداشت مؤلف). وعـده دادن. (منتهی الارب) (آنندراج): سلطان از این حدیث سخت بیازرد و رسولان بفراخان را بی‌قضای حاجت باز گردانید با وعدهٔ خوب و میعادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۷).

— میعاد گذاشتن؛ میعاد نهادن. قرار گذاشتن. وعده کردن به هم. (از یادداشت لغت‌نامه).

— میعاد نهادن؛ میعاد گذاشتن. عهد بستن. قرار گذاشتن. با هم قرار نهادن.

میعاد. (ع اِ) جـای وعـده و وعـده گـاه و وعده‌جای و فراهم‌آمدنگاه و جای اجتماع. (ناظم الاطباء). جای وعده کـردن. (غیاث). موضع عهد. وعده‌جای. وعده گاه. خرامگاه. قـرارگـاه. ج، مـواعـید. (یـادداشت مؤلف). وعده‌جای. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج): تا حرکت کند بر آن میعاد بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۲).

در برجهاش بوده میقات پور عمران
میلاد پور مریم میعاد پور هاجر. خاقانی.

||هنگام وعده. وعـده گـاه. (نـاظم الاطباء). وعده گـاه. (منتهی الارب) (آنندراج). وقت عهد. زمان وعده. هـنگام وعـده. (یادداشت مؤلف). زمـان وعـده. (غـیاث): فکـرت آن ساعت که میعاد اجل فراز آید. (کلیله و دمنه). پس از مجادلهٔ بسیار میعادی معین گشت. (کلیله و دمنه). از قضا روزی دو صیاد بر آن (آبگیر) گذشتند با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند. (کلیله و دمنه). چون بـه وقت میعاد لشکر دیلم حمله بردند فایق پشت فرا داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— یوم‌المیعاد؛ روز وعـده و روز رستخیز. (ناظم الاطباء). روز قیامت. (آنندراج).

||بازگشت. (ناظم الاطباء).

میعادگاه. (اِ مرکب) جایی که دو گروه با هم عهد اتفاق می‌بندند و قرار مدار کارهای خود را مـی‌دهند. (نـاظم الاطـباء). وعـده گـاه. وعده‌جای. قرارگاه. جـای قـرار گـذاشتن و وعده‌دادن:

روان کرد مرکب به میعادگاه
پذیره که دشمن کی آید ز راه. نظامی.

بهشت از حضرتش میعادگاه است
ز باغ دولتش طوبی گیاه است. نظامی.

دو لشکر درآمد به میعادگاه
شد آراسته هر دو صف سپاه.
ملاعبدالله هاتفی.

میعادگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف میعادگاه و به معنی آن. وعده‌جای. وعده گاه. آنجای که قرار گذارند حضور و انجام دادن کاری را:

میعادگه بهارت آنجاست
آنجاست کلید کارت آنجاست. نظامی.

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور. نظامی.

و رجوع به میعادگاه شود.

میعاس. (ع اِ) زمین نرم و ریگناک. (منتهی الارب، مادهٔ وع‌س) (ناظم الاطباء). ||زمینی که پاسپرده نشده. ||ریگ نرم. ج، مواعیس.

---

۱ – در تاج‌العروس آمده: «و قیل هی خشبة یمسک بها المثقب». در برهان آرد: اسکنه، افزار درودگران و بـه عربی بیرم خـوانـند. و منتهی الارب ذیل بیرم آرد: برما یا پرمای درودگران خصوصاً. و ذیل مثقب نیز آرد: برماه. بنابر آنچه در تاج العروس آرد: «هی خشبة یمسک بها المثقب» و بنابر اینکه اسکنه را در برهان بیرم و آلت درودگران معنی کرده و بیرم را معرب برما دانسته و باز مثقب را نیز برماه آورده، «اشکنه» غـلط و «اسکنه» درست است. (یـادداشت مرحوم محمدِ پروین گنابادی).

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن ریگ که دشوار بود رفتن در آن. (مهذب الاسماء). ||راه (کانه ضد معنی که زمین سپرده نشده است باشد). (منتهی الارب). راه. (ناظم الاطباء).

میعان. [مَ یَ] (ع إمص) روانی و گداختگی. (ناظم الاطباء). روانی. آبناکی. (یادداشت مؤلف).

— میعان داشتن؛ روان شدن. جاری گشتن.

میعة. [مَ عَ] (ع مص) رفتن اسب و روان شدن و شادمان رفتن آن. (ناظم الاطباء). رفتن اسب. (منتهی الارب). و رجوع به میع شود. ||رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن و جز آن. (منتهی الارب). میع. رفتن چیزی چون آب و روغن. (یادداشت مؤلف).

میعة. [مَ عَ] (ع إ) شادمانی. ||اول رفتار اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اول تک اسب. (مهذب الاسماء). ||اول جوانی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اول جوانی و تیزی آن. (یادداشت مؤلف).

— میعةالنشاط؛ اول جوانی. (ناظم الاطباء). ||اول روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عطری است نیک خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج). از انواع عطر است. این نوع عطر را از آن جهت میعه گویند که تنک وسایل است و او عصارهٔ درختی است در روم. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). ||چربشی که از مر تر و تازه میگیرند. (ناظم الاطباء). چربش گیاه مر که به آب اندک کوفته افشرده برآورند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماده سقزی خوشبوی که از درختی در بلاد روم تراوش میکند. (ناظم الاطباء). صمغ درختی است که از روم خیزد. (منتهی الارب). صمغی است که از درختی به همین نام به روم روان میشود و آن صمغ را بگیرند و بپزند. صافی آن را میعهٔ سائله و غیرصافی را میعهٔ یابسه نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مفاتیح و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

— میعةالسائلة؛ مصفای میعة. (مادهٔ سقزی خوشبوی)

— میعةالیابسة؛ ردی میعه (مادهٔ سقزی خوشبوی) (ناظم الاطباء).

||صمغ درخت سفرجل است. (منتهی الارب) (آنندراج). صمغ درخت بهی، و یا درختی شبیه به درخت بهی. (ناظم الاطباء). ||درختی است مانا به درخت سیب و آن را میوهٔ درشت‌تر از گردکان و خوراکی است و هستهٔ آن چرب است که از آن میعهٔ سائله گیرند. شجرهٔ مریم. شجرهٔ لُبنیٰ حب‌الغول عبهر. اصطراک. اصطرک. (بحر الجواهر)[1] (یادداشت مؤلف). درختی است شبیه درخت سیب ثمرش سپید و بزرگتر از چهار مغز و میخورند و لب خستهٔ آن را که چربش است میعهٔ سائله نامند و پوست آن درخت را میعهٔ یابسه. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

میعه. [مَ عَ] (ع إ) مادهٔ خوشبوی صمغ و سقزی که از یکی از اشجار طایفهٔ آبنوس اخذ میشود. (ناظم الاطباء). رجوع به میعة شود.

— میعهٔ سایل؛ میعهٔ سایله.

— میعهٔ سایله؛ آنچه بخودی خود از درخت [میعه] تراوش میکند. (ناظم الاطباء). عسل‌اللبنی. حصی‌لبان. (یادداشت مؤلف). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان شود.

— میعهٔ یابس؛ میعهٔ یابسه. رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود.

— میعهٔ یابسه؛ آنچه از جوشاندن اجزای آن درخت [میعه] در آب به دست میآید. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

میغ. (اِ)[2] ابر و سحاب. (ناظم الاطباء). ابر. (لغت‌نامهٔ اسدی). سحاب. سحابه. غیم. غین. ضباب. (یادداشت مؤلف). به معنی ابر که عربان سحاب خوانند. (برهان) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۴):

میغ مانندهٔ پنبه‌ست و همی[3] باد نداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید بلخی.

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف
مه و خوراست همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید بلخی.

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازد
برق تیر است مر او را و مگر رخش کمان.
فرالاوی (از صحاح الفرس ص۱۵۲).

نرم نرمک ز پس پرده به چاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه. کسائی.

فروغ سرنیزه و تیر و تیغ
بتابد چنان چون ستاره ز میغ. فردوسی.

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون ز آنکه بارید بر سرش تیغ. فردوسی.

جهانی ز پای اندر آرد به تیغ
نهد تخت شاه از بر پشت میغ. فردوسی.

راست گفتی شده است خیمهٔ من
میغ و او در میان میغ قمر. فرخی.

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری.

تیغی بکشد منکر و میغی بنگرد
آخر ز پس اندر به هزیمت بگریزد.
منوچهری.

بریده شد قرار من بدان تیغ
نگون شد خانهٔ صبرم بدان میغ.
(ویس و رامین).

دل تیهو از چنگ طغرل به داغ
رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی.

ز دریا کند در تف تیغ میغ
ز باران کند خوی میغ تیغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

جهان گفتی از گرز و از تیغ شد
چو دریا زمین گرد چون میغ شد. اسدی.

گنج بهار اینک روان، میغ اژدهای گنجبان
رخش سحاب اینک دوان، وز برق هرا داشته.
خاقانی.

به میغها که سیه تر ز تخم پریهن است
چو تخم پریهن آرد برون سپید لعاب.
خاقانی.

ماتم عمر رفته خواهم داشت
زان سیه‌جامه‌ام چو میغ از تو. خاقانی.

از میغ تیغ سیلاب خون در کوه و هامون براند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۴).

گر آنکه میزدی یک ضربه چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ.
نظامی.

برق وارم به وقت بارش میغ
بیکی دست می به دیگر تیغ. نظامی.

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ. نظامی.

چون شود خورشید رویت آشکار
ماه زیر میغ در پنهان رود. عطار.

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ. مولوی.

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر به میغ. مولوی.

کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ. مولوی.

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ.
سعدی (بوستان).

اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ.
سعدی (بوستان).

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پریرخ در میان پرنیان است. سعدی.

— آتش میغ؛ کنایه از برقی که از ابر جهد:

سلیحش یکی هندوی تیغ بود
که در زخم چون آتش میغ بود. فردوسی.

— بی‌میغ؛ بی‌ابر. بدون ابر:

---

1 - Styrax.

۲ - اوستا maegha (ابر)، پهلوی mêgh، هندی باستان mêghá، ارمنی mêg (مه)، اینکه «میغ» با ریشهٔ meigh (ادرار کردن) همریشه باشد، قطعی بنظر میرسد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - نل: ورا.

ما همه عینیم گر شد نقش عین
بل همه عینیم ما بی‌میغ و غین. مولوی.

– تار میغ؛ ابر تاریک. ابر تیره و تار. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب تاریک میغ شود.

– تاریک میغ؛ میغ تاریک. ابر سیاه. ابر تاریک و سیاه:
به شمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آرام ز تاریک میغ. فردوسی.
پلارک چنان تاخت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ. نظامی.

– تیره میغ؛ ابر سیاه:
بدانگه که خورشید بنمود تیغ
به خواب اندرآمد سر تیره میغ. فردوسی.
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی.

– میغ ژاله بارنده؛ ابری که از آن شبنم فرود آید. ابر باران‌زا:
دلش گشت دریای درد و دریغ
شدش دیدگان ژاله بارنده تیغ. اسدی.

– ماه کسی یا کسانی را زیر یا (اندر) یا (در) میغ کردن؛ کنایه است از سیاه کردن روزگار آنان. تیره‌روز و بدبخت ساختن آنان:
همه سروران را سر از تن به تیغ
بیرم کنم ماهشان زیر میغ. فردوسی.
برداشت فلک به خون خاقانی تیغ
تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ. خاقانی.

|| بخاری تیره که ملاصق زمین باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). بخاری باشد که در هوا پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و به منزلهٔ ابر تنک است و آن را ماغ و نژم و تار نیز گفته‌اند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مه. ماغ. ابر زمینی. نژم. (یادداشت مؤلف). بخاری است که در زمستان بر روی هوا آید و آن چنان بود که هوایی که مماس باشد به زمین دود می‌شود که اطراف را تیره سازد و آن را ماغ و نژم نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). ضباب. سدیم. (منتهی الارب).

– میغ آوردن؛ مه آوردن. مه گرفتن کوه و جز آن را.

|| (ص) به معنی مطلق سیاه است. || اگر در مقابلهٔ ماغ آید به معنی سفید است. (از غیاث).

میغان. [مَ] (اِخ) دهی است بزرگ از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۶هزارگزی شوسهٔ شاهرود با ۲۱۰۰ تن جمعیت. آب آن از قنات و چشمه‌سار و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

میغان. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۲هزارگزی باختر شوسف با ۵۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میغ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پیدا شدن میغ است. (از آنندراج). ابر بستن. ابرناک شدن. مه گرفتن. پدید آمدن مه و ابر در هوا.

– میغ بستن آسمان؛ ابرناک شدن. (ناظم الاطباء).

– میغ بستن هوا؛ مه و ابر پدید آمدن در هوا. ابرناک گشتن هوا. مه گرفتن هوا را:
ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ. فردوسی.
ز روزی ما بر دل زاغ زیغ
هوا بسته از لشکر ماغ میغ. فردوسی (؟).
ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ. نظامی.

میغر. [غَ] (ع اِ) (از «وغر») میقات و هنگام کار. (ناظم الاطباء). میقات. میعاد. (اقرب الموارد). وعده‌جای و وعده گاه. (ناظم الاطباء). میغرة. || جای کار. (ناظم الاطباء). میغرة. رجوع به میغرة شود.

میغ رنگ. [رَ] (ص مرکب) به رنگ میغ. ابرگون. که همرنگ ابر باشد:
دیوان میغ‌رنگ سنان‌کش چو آفتاب
کز نوک نیزه‌شان سر کیوان زبان کشید.
خاقانی.

میغرة. [غَ رَ] (ع اِ) میغر. میقات و هنگام کار. (منتهی الارب، مادهٔ وغر) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). وعده‌جای و وعده گاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میغر. رجوع به میغر شود. || جای کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میغر.

میغ گاه. (اِ مرکب) جای ابرناک و میغ‌آگین. آنجای که مه و ابر نشیند. مه‌آگین. جای ابرگیر.

میغ ناک. (ص مرکب) ابرناک و بخارناک. (ناظم الاطباء). ابرناک. (آنندراج). باابر. ابرآگین. آسمانی میغناک. روزی میغناک؛ روزی با ابر. (یادداشت مؤلف).

– میغناک شدن؛ ابرناک شدن. ابرگرفتن. باابر شدن. تغیم. (از یادداشت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تربد. (تاج المصادر بیهقی).

|| بخارناک. (ناظم الاطباء). هوا یا آسمان مه‌آلود. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۴). بامه. مه‌ناک. آسمان پر از مه. کوه پر از مه. مه‌آلود.

میغی. [ ] (اِخ) عبدالکریم‌بن محمدبن موسی بخاری میغی، مکنی به ابومحمد فقیه حنفی، امامی زاهد و پرهیزگار و در عصر خود در سمرقند مفتی بی‌نظیری بود. وی از عبدالله‌بن محمدبن یعقوب بخاری و محمدبن عمران بخاری روایت کرد و ابوسعد ادریسی از او روایت دارد. مرگ وی به سال ۳۷۸ هـ.ق. بود. (از لباب الانساب).

میفا. (ع اِ) کورهٔ آجرپزی. میفی. (ناظم الاطباء). کورهٔ آجرپزی. (یادداشت مؤلف). خانهٔ خشت پختن. (آنندراج) (منتهی الارب، مادهٔ وفی). رجوع به میفاة شود. || سرپوش تنور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آتشدان که جهت نان واسع سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). آتش پهن کرده برای نان پختن. (ناظم الاطباء). || زمین بلند برآمده. میفاة. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به میفاة شود.

میفاء. (ع ص) برآینده. (منتهی الارب، مادهٔ وفی) (آنندراج). || عیر میفاء علی الاکام، گورخر بر پشته‌های بسیار برآینده. (منتهی الارب) (آنندراج). || وفادار. وَفِیّ. (یادداشت مؤلف).

میفاض. (ع ص) ناقة میفاض؛ ماده شتر شتاب‌رو. (منتهی الارب، مادهٔ وفض) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میفاق. (ع اِ) مُوفِق. اتیتک لمیفاق الهلال؛ آمدم ترا هنگام برآمدن هلال. (ناظم الاطباء)؛ ای موفقه (منتهی الارب، مادهٔ وفق).

میفاة. (ع اِ) زمین بند برآمده. (منتهی الارب، مادهٔ وفی) (ناظم الاطباء). میفا. رجوع به میفا شود. || سرپوش تنور. (ناظم الاطباء). میفا. || آتش پهن کرده که در آن نان پزند. (ناظم الاطباء). میفا. || کورهٔ خشت پختن. (ناظم الاطباء). میفا. و رجوع به میفا شود.

میفخت. [مَ فُ] (معرب، اِ مرکب) مخفف میفخته. رجوع به میفخته و میفختج شود.

میفختج. [مَ فُ تَ] (معرب، اِ مرکب) [1] معرب می‌پخته. (دهار) (یادداشت مؤلف). می‌پخته. می‌بختج. اغلیقی. مثلث. سیکی. منصف. طلاء. (یادداشت مؤلف). به پارسی پخته جوش خوانند و آن آب انگور جوشیده است که سه یکی بماند. (اختیارات بدیعی). معرب از می‌پخته فارسی است و به عربی عقیدالعنب نامند و آن آب انگور است که در طبخ زیاده از دو ثلث بسوزد و غلیظ گردد و آن مایل به ترشی می‌باشد و در گیلانات دوشاب ترش گویند و چون با خاک دوشاب بجوشانند شیرین می‌گردد و آن را دوشاب گویند. گرم و خشک است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): دیگر روز آن را بپزند تا به نیمه باز آید و به دست بمالند و یک من شکر و یک من میفختج برفکنند و به قوام آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به میخته و بحر الجواهر و دزی ج ۲ ص ۶۳۰ شود.

– میفختج مدبر؛ می پخته‌ای است که با شکر و عسل بار دیگر جوشانیده باشند. (تحفهٔ

1 Gleucinum.

حکیم مؤمن).
— میفختج مفرح؛ می پخته‌ای است که در مُدَبَّر آن هیل و جوز بویا و قرنفل و امثال آن اضافه کرده باشند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

میفخته. [مَ فُ تَ] (معرب، اِ مرکب) میفختج. معرب می‌پخته. شراب مثلث. (یادداشت مؤلف): ضمادها سازند از این نوع، شحم انار ترش به گلاب پخته و عدس مقشر و گل‌سرخ به گلاب پخته و میفخته چون عصیده کرده.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به می‌پخته و میفختج شود.

میفر. [فَ] (ع ص) خادم سبک‌روح و چالاک.(منتهی الارب). خدمتکار. (مهذب الاسماء). خادم. (یادداشت مؤلف) (دهار). مئفر. و رجوع به مئفر شود.

می‌فروش. [مَ / مِ فُ] (نف مرکب) می‌فروشنده. شرابی. نَبّاذ. باده‌فروش. شراب‌فروش. خمرفروش. (یادداشت مؤلف). باده‌فروش. (آنندراج). جَدّاد. تاجر. دهقان. (منتهی الارب). خمار. (منتهی الارب) (دهار). سَبّاء. (منتهی الارب):

می‌فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب.
ناصرخسرو.

مصحفی در بر حمایل داشتم
می‌فروشی از دکان بیرون فتاد. خاقانی.

چو می در سفالینهٔ می‌فروش
ز ریحان و ریحانی آمد به جوش. نظامی.

ساقی اگرباده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش. سعدی.

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن.
حافظ.

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش.
حافظ.

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که‌روز غم بجز ساغر نگیرم. حافظ.

— امثال:
غم که پیر عقل تدبیرش به مردن می‌کند
می‌فروشش چاره در یک آب خوردن می‌کند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

||می‌گون. سرخ:
مهش مشکسای و شکر می‌فروش
دو نرگس کمانکش دو گل درعپوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

می‌فروشی. [مَ / مِ فُ] (حامص مرکب) شغل و صفت می‌فروش. عمل و حرفهٔ می‌فروش.

می‌فشان. [مَ / مِ فَ] (نف مرکب) فشانندهٔ می. ||خون‌فشان. که خون‌افشاند. خونریز. (در صفت تیغ و خنجر):

تیغ حصرم‌رنگ شاه از خون خصم
روز میدان می‌فشان باد از ظفر. خاقانی.

میفعة. [مَ فَ عَ] (ع اِ) زمین بلند. (منتهی الارب، مادهٔ ی ف ع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میفوخ. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از یفخ. آنکه زخم و ضرب به یافوخ و جاندانهٔ او رسیده است. (یادداشت مؤلف). بر یافوخ زده شده. (ناظم الاطباء). بر یافوخ زده شده و ضرب رسیده بر آن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

میفونیون. (اِ) شوکران است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به شوکران شود.

میفی. [فا] (ع اِ) زمین بلند برآمده. میفا. میفاة. ||سرپوش تنور. میفا. ||کورهٔ آجرپزی. میفا. ||آتش پهن کرده برای نان پختن. (ناظم الاطباء). میفا. و رجوع به میفا شود.

میق. [مَ] (ع ص) به معنی گریان است. (از غیاث). مئقان. مئق. رجوع به مئق شود.

میقاب. (ع ص) مرد بسیار آب‌آشامنده. (منتهی الارب، مادهٔ وق ب) (از آنندراج). مردی که آب بسیار آشامد. (ناظم الاطباء). ||زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج). زن احمق و گول. (ناظم الاطباء). ||زن فرزند احمق زاینده. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که فرزندان احمق زاید. (ناظم الاطباء). ||زن فراخ‌شرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||سیرالمیقاب؛ سیر یک شبانروز پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج). سیری که یک شبانه‌روز پیوسته بود. (ناظم الاطباء).
— بنوالمیقاب؛ فحش است مر تازیان را. (ناظم الاطباء). بنومیقاب دشنام است. (منتهی الارب).

میقات. (ع اِ) به معنی وقت و هنگام کار است. (از غیاث). هنگام کار. (منتهی الارب، مادهٔ وقت) (یادداشت مؤلف). هنگام. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷). در اصل لغت به معنی وقت محدود است. (از کشاف اصطلاحات الفنون): گفت یا قوم شنبه میقات موسی بود و تورات کتاب او بود اکنون هر دو منسوخ شد. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۸). در این موسم خیرات و میقات حسنات خاک کرمان را از خبث فساد... مطهر گرداند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۳۷). ||جای کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میفر. میفرة. بر سبیل استعاره به معنی مکان استعمال شده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). وقت محدود وعده داده شده؛ قوله تعالی: ان یوم الفصل کان میقاتاً (قرآن ۱۷/۷۸)؛ ای وقتاً محدوداً لما وعدالله. (از ناظم الاطباء). ||وعده گاه. (غیاث) (یادداشت مؤلف): روز یکشنبه میقات ماست. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۸). ||موضع احرام بستن به حج و عمره. (منتهی الارب). موضع احرام بستن حاجیان. ج، مواقیت. (ناظم الاطباء). مُهِلّ. جای احرام بستن حج یا عمره. ج، مواقیت. حجاج آفاقی را پنج میقات است: میقات اهل مدینه، ذوالحلیفه. میقات مردم شام و مصر و دیار مغرب، جحفة. میقات مردم نجد، قرن‌المنازل (که‌قرن‌الثعالب نیز گویند). میقات اهل یمن، یلملم؛ میقات عراقیان، ذات عرق. (یادداشت مؤلف). آنجا که احرام حج بندند و آن پنج‌اند: ۱ –ذوالحلیفه. ۲– ذات عرق. ۳– جحفه. ۴– قرن. ۵– یلملم. (از غیاث). آنجا کــه از او احرام گیرند. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۶) (السامی فی الاسامی). موضع احرام. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اول از راه مدینه تا سه میل که فرسنگی بود حرم است و میقاتش ذوالحلیفه... دوم از راه جده تا ده میل که سه فرسنگ و میلی بود. حرم است و میقاتش سعدیه... سیم از راه مصر و شام تا به دو فرسنگ حرم است و میقاتش جحفه... چهارم از راه یمن و تهامه تا هفت میل که دو فرسنگ و میلی بود حرم است و میقاتش یلملم... پنجم از راه نجد تا به دو فرسنگ حرم است و میقاتش قرن... ششم از راه طائف تا یازده میل که‌سه فرسنگ و دو میل بود حرم است و میقاتش رخاطر... هفتم از راه عراق و شرق تانه میل که سه فرسنگ بود حرم است و میقاتش ذات عرق. (از نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ چ اروپا ص۴ و ۵): پس ما دو روز به مدینه مقام کردیم‌و چون وقت تنگ بود برفتیم راه سوی مشرق بود و به دو منزل از مدینه کوه بود و تنگنایی چون دره که آن را جحفة می‌گفتند و آن میقات مغرب و شام و مصر است. و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۳ و ۱۰۴).

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من به فید و ز من آوازه به بطحا شنوند.
خاقانی.

پس از میقات و حرم و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵).

از حد موصل گذشته در جانب غرب بغداد نزول کند به میقاتی معین. (جامع‌التواریخ رشیدی). این دیه از جمله میقاتهاست که حاجیان از آن جا احرام می‌گیرند. (تاریخ قم ص۲۳۲). ||جائی که موسی علیه‌السلام در آنجا با حق تعالی سخن گفت:

در برجهاش بوده، میقات پور عمران
میلاد پور مریم، میعاد پور هاجر. خاقانی.

— امثال:

او حوالت به خان موسائی
داد و میقاتش اربعین بنهاد.
(امثال و حکم دهخدا).

میقاتگاه. (اِ مرکب) وعده گاه. وعده‌جای: تا او این شکایت بر موسی (ع) کرد چون از میقاتگاه بازآمد. (کتاب‌النقض ص ۴۸۳).
نوروز پیک نصرتش میقاتگاه عشرتش
نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته.
خاقانی.
و رجوع به میقات شود.

میقاتگه. [گَ] (اِ مرکب) مخفف میقاتگاه. ||جای احرام بستن. احرامگاه:
گرچه احرامگه جان ز عراق است مرا
لیک میقاتگه جان به خراسان یابم. خاقانی.

میقاد. (ع ص) آتش‌زنهٔ زود آتش‌دهنده. (زند) (منتهی الارب، مادهٔ وق د) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میقار. (ع ص) نخلهٔ میقار؛ خرمابن با بار. ج، مواقیر. (منتهی الارب، مادهٔ وق ر) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

میقاف. (ع اِ) میقف. چوبی که بدان دیگ را جنبش دهند و از جوشش باز دارند. (منتهی الارب، مادهٔ وق ف) (از آنندراج). چوبی که بدان دیگ را بر هم زنند تا از جوش و غلیان بازماند. (ناظم الاطباء). و رجوع به میقف شود.

میقان. (ع ص) میقانة. آن که هرچه بشنود یقین کند؛ گویند رجل میقان و امرأة میقانة. (ناظم الاطباء). خوش‌باور. آنکه به هرچه شنود یقین نماید. (منتهی الارب، مادهٔ ی ق ن) (یادداشت مؤلف). و رجوع به میقانة شود.

میقان. (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری فرمهین. با ۸۴۹ تن جمعیت. آب آن از قنات شب شور و راه آن ماشین‌رو است. خط تلفن آشتیان از این ده می‌گذرد و از کویر میقان نمک استخراج می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). در عراق [اراک] واقع و از نقاط مهمهٔ قالیبافی ایران است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). از رستاق فراهان. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۹).

میقانة. [نَ] (ع ص) میقان. تأنیث میقان. (یادداشت مؤلف). گویند رجل میقان و امرأة میقانة. آنکه هرچه بشنود یقین کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به میقان شود.

میقب. [قَ] (ع اِ) مهره که مورچه نمانَدش. (منتهی الارب، مادهٔ وق ب) (آنندراج). ||گوش ماهی. (ناظم الاطباء).

میقدة. [قَ دَ] (ع اِ) جای آتش. (مهذب الاسماء)

میقع. [مَ قَ] (ع اِ) سرخجه‌مانندی است مهلک که در شتربچگان عارض می‌گردد و آنها را می‌کشد. (منتهی الارب، مادهٔ وق ع) (از ناظم الاطباء).

میقعة. [قَ عَ] (ع اِ) چوبی که جامه کوبند. (دهار). چوب گازر که بر وی جامه کوبد. (منتهی الارب، مادهٔ وق ع) (آنندراج). چوب گازر که بدان جامه کوبند. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). ||پدواز. (برهان). کرسی. (یادداشت مؤلف). کرسی باز. (منتهی الارب) (آنندراج). نشیمن باز. (ناظم الاطباء). آنجای که باز شکاری نشیند. (یادداشت مؤلف). آنجا که باز نشیند از چوب یا از خشت. ج، مواقع. (مهذب الاسماء). ||خایسک. (منتهی الارب) (آنندراج). چکش. چکوچ. رجوع به چکش شود. ||سنگ فسان دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). المسن‌الطویل. (زمخشری). ||سوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

میقف. [قَ] (ع اِ) میقاف. چوبی که بدان دیگ را جنبش دهند و از جوشش باز دارند. (منتهی الارب، مادهٔ وق ف) (از آنندراج). چوبی که بدان دیگ را برهم زنند تا از غلیان و جوش بازماند. (ناظم الاطباء). آنچه جوش دیگ بر آن نشانند. (مهذب الاسماء). و رجوع به میقاف شود.

میک. (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب سقز با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میکا. (فرانسوی، اِ)[1] یکی از کانیهایی است که جزو عناصر سنگهای آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میکا دارای اقسام زیادی است و معروفترین آنها عبارتند از میکای سفید یا موسکویت[2]، میکای سیاه یا بیوتیت[3]، میکای سبز یا کلوریت[4]، میکای قهوه‌ای یا فلوگوپیت[5] و میکای خاکستری یا مارگاریت[6].

میکائیل. (اِخ)[7] میکال. نام فرشتهٔ روزی. (از منتهی الارب، مادهٔ م ک ل). فرشته‌ای که روزی مخلوق را می‌رساند و به فارسی بشتر و تشتر نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرشتهٔ روزی. (دهار). میکائین. (منتهی الارب). فرشتهٔ روزیها. نام یکی از چهار ملک مقرب. (یادداشت مؤلف). فرشتهٔ روزیها. (السامی فی الاسامی). رئیس‌الملائکة. یهودا. پیشوای عسا کر فرشتگان. (قاموس کتاب مقدس):
توهم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل با طیران.
ناصرخسرو.
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست
گومکن دیوان میکائیل روزی را ضمان.
خاقانی.
میکائیلت نشانده بر پر
آورده به خواجه تاش دیگر. نظامی.
وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی. (گلستان).

میکائیل. (اِخ) پسر سلجوق جد سلاجقه. پدر طغرل‌بیک و جغری‌بیک. رجوع به سلجوقیان و سلاجقه شود.

میکائیل‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان خلخال، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ گیوی با ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میکائیلی. (ص نسبی) منسوب به میکائیل. — موزهٔ میکائیلی؛ نوعی موزه منسوب به میکائیل: یک ساعت بود. حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه می‌زد. خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه‌ای میکائیلی نو در پای... (تاریخ بیهقی چ مشهد ص ۲۲۹).

میکائیلیان. (اِخ) میکالیان. آل‌میکال. رجوع به آل‌میکال و میکالیان شود.

میکائین. (اِخ) میکائیل. میکال. رجوع به میکائیل شود.

میکادو. [ ] (اِخ) امپراتور ژاپن. (یادداشت مؤلف). عنوان هر یک از امپراتوران ژاپن.

میکال. (اِخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع در ۷هزارگزی خاور دیلمان با ۳۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. زیارتگاهی دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میکال. (اِخ) میکائیل. میکائین. فرشتهٔ روزی. (منتهی الارب). و رجوع به میکائیل شود.

میکالی. (ص نسبی) منسوب به میکال. رجوع به میکال و میکائیل شود.

میکالیان. (اِخ) میکائیلیان. آل‌میکال. و

---

1 - Mica. 2 - Muscovite.
3 - Biotite. 4 - Chlorite.
5 - Phlogopite.
6 - Margarite.
۷ - مرکب از «میکا» به معنی کیست مثل (قاموس مقدس) + «ئیل» به معنی خدا.

رجوع به میکائیلیان و آل‌میکال و لباب‌الانساب و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶ و ۳۷ شود.

میکانیک. (فرانسوی، اِ) تلفظ عامیانهٔ مکانیک. رجوع به مکانیک شود.

میکاه نبی. [هِ نَ] (اِخ) میخا. ششمین انبیاء صغیر محسوب است و تخمیناً پنجاه سال در زمان یوتام و آحاز و حزقیا پادشاهان یهودا نبوت می‌نمود. (قاموس کتاب مقدس ص ۸۶۰).

میکده. [مَ / مِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شرابخانه و میخانه. (ناظم الاطباء). خرابات. خانهٔ خمار. آنجا که در آن می خورند. ماخور. حانه. خانه. حانوت. جایی که در آن شراب فروشند. (یادداشت مؤلف):

من به بانگ مؤذنان کز میکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون. خاقانی.
هم میکده را خدایگانیم
هم دردپرست را ندیمیم. خاقانی.
ای میزبان میکده ایثار کن به ما
بیغوله‌ای که از پی غولان رمیده‌ایم. خاقانی.
گر مرید صورتی در صومعه زناربند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش.
سعدی.
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی.
حافظ.
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی. حافظ.
سر ز حسرت ز در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.
حافظ.

|| (اصطلاح عرفانی) قدم مناجات را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

میکرب. [رُ] (فرانسوی، اِ)[1] میکروب. جانوران ذره‌بینی بسیار کوچک. (از لغات فرهنگستان). هر یک از موجودات زندهٔ یک سلولی و ذره‌بینی (اعم از موجودات یک سلولی گیاهی یا حیوانی) که غالباً بیماری‌زا می‌باشند. میکربها را معمولاً به سه دستهٔ جانوری و گیاهی و ویروسها تقسیم می‌کنند. دستهٔ اول جزو جانوارن یک سلولی یا آغازیان‌اند. دستهٔ دوم جزو گیاهان یک‌سلولی (باکتریها، قارچهای یک‌سلولی) می‌باشند، ولی ویروسها[2] با وجود آنکه جزو عوامل زنده محسوبند، در تقسیم‌بندی گیاهی یا جانوری محل آنها مشخص نیست.

میکرب‌شناس. [رُ شِ] (نف مرکب) میکروبیولوزیست[3]. (لغات فرهنگستان). آنکه در شناخت میکروب تخصص دارد.

میکرب‌شناسی. [رُ شِ] (حامص مرکب) میکروبیولوژی[4]. (لغات فرهنگستان). علم شناسایی میکربها بخصوص از نظر امراضی که باعث می‌شوند.

میکرب‌کش. [رُ کُ] (نف مرکب) دارو و هر ماده‌ای که سبب کشتن میکرب باشد.

میکربیولژی. [رُ یُ لُ] (فرانسوی، اِ)[5] میکرب‌شناسی. شناخت میکرب. رجوع به میکرب‌شناسی شود.

میکربیولژیست. [رُ یُ لُ] (فرانسوی، ص)[6] میکرب‌شناس. رجوع به میکرب‌شناس شود.

میکرسکپ. [رُ کُ] (فرانسوی، اِ)[7] ریزبین. (لغات فرهنگستان). ذره‌بین. (یادداشت مؤلف). اسبابی که برای دیدن اشیاء فوق‌العاده ریزه که رؤیت آنها با چشم ممکن نیست بکار رود. دستگاهی جهت رؤیت ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست و آن از دو دستگاه عدسی تشکیل یافته یکی به نام عدسی شیئی یا ابژکتیف که عدسی محدب‌الطرفین است و فاصلهٔ کانونش در حدود چند میلی‌متر است و دیگر به نام عدسی چشمی یا اکولر که عدسی محدبی است با فاصلهٔ کانونی چند سانتی‌متر. این دو دستگاه عدسی در انتهای لوله‌ای ثابت شده‌اند.

میکرسکپی. [رُ کُ] (ص نسبی) میکرسکپیک[8]. منسوب به میکرسکپ. آنچه با میکرسکپ دیده شود. رجوع به میکرسکپ شود.

میکرفن. [رُ فُ] (فرانسوی، اِ)[9] میکروفن. رجوع به میکروفن شود.

میکروب. [رُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به میکرب شود.

میکروپیل. [رُ] (فرانسوی، اِ)[10] سوراخی در کوریون، واقع در تخمدان جانوارن که اسپرماتوزوئید از آن وارد پرتوپلاسم تخم می‌شود. (از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص۴۲ و ۱۴۵). و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۴۷۲ شود.

میکروتوم. [رُ تُمْ] (فرانسوی، اِ)[11] در عملیات میکرسکپی، یکی از ابزارهای تهیهٔ مقطع می‌باشد که بخصوص در مطالعات نسج‌شناسی مورد استفاده می‌باشد. (از گیاهشناسی ثابتی ص۱۳).

میکروسکوپ. [رُ کُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به میکرسکپ شود.

میکروفن. [رُ فُ] (فرانسوی، اِ)[12] میکرفن. میکرفون. گوشی. آلتی که ارتعاشات صوتی را به تموجات الکتریکی تبدیل کند. بلندگو.

میکروفیلم. [رُ] (فرانسوی، اِ)[13] فیلم به قطع کوچک که برای برداشتن عکس از سندی یا رساله و کتابی به کار رود و پس به هر اندازه که خواهند بزرگ کنند.

میکروگرافی. [رُ گِ] (فرانسوی، اِ)[14] خردنگاری. (لغات فرهنگستان). علم مطالعه و بررسی ذرات به یاری میکروسکپ.

میکرولیتیک. [رُ] (فرانسوی، اِ)[15] ریزدانه. (لغات فرهنگستان). سنگهایی که از عناصر بسیار ریز ساخته شده‌اند.

میکرومتر. [رُ مِ] (فرانسوی، اِ)[16] ابزاری که بوسیلهٔ آن ابعاد کمتر از میلیمتر را می‌سنجند.

میکرون. [رُ] (فرانسوی، اِ)[17] واحد اندازه گیری قطر سلولها و میکربها و دیگر ذرات ذره‌بینی.

میک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) مکیدن. مک زدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

میکسدم. [سِ دِ] (فرانسوی، اِ)[18] عارضه‌ای که ناشی از نارسایی عمل غدهٔ تیروئید (درقی) می‌باشد و آن یا خودبخود و یا پس از برداشتن غدهٔ تیروئید پدید می‌آید.

می‌کش. [مَ / مِ کَ / کِ] (نف مرکب) می‌کشنده. میخوار. شرابخوار. باده‌خوار. می‌پرست. باده‌نوش. میگسار. که شرابخواری پیشه دارد. (از یادداشت مؤلف). شرابخوار. (آنندراج):

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می‌کشان خواب و خمار.
فرخی.
بلورین پیاله ز می لاله شد
کف می‌کش از لاله پرژاله شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

می کشیدن. [مَ / مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) می خوردن. می نوشیدن. شراب خوردن. باده نوشیدن:

کشیدند می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت. فردوسی.
دارم ز خمار چشم میگون

1 - Microbe. 2 - Virus.
3 - Microbiologiste.
4 - Microbiologie.
5 - Microbiologie.
6 - Microbiologiste.
7 - Microscope.
8 - Microscopique.
9 - Microphone.
10 - Micropyle.
11 - Microtome.
12 - Microphone.
13 - Microfilm. 14 - Micrography.
15 - Microlitique.
16 - Micromètre.
17 - Micron. 18 - Myxœdème.

بی آنکه می‌طرب کشیدم.   خاقانی.
و رجوع به می‌کش و می‌خوردن شود.

میکع. [کَ] (ع اِ) مشک کلفت و محکم. (ناظم الاطباء). مشک درشت. (منتهی الارب، مادهٔ وکع) (آنندراج). ||ج میکَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میکعة شود.

میکعة. [کَ عَ] (ع اِ) بزن[1] یا آهن آماج. ج، میکَع. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||قصبةالانف. نای بینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به قصبةالانف شود.

میکل آباد. (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۹هزارگزی خاور سردشت با ۱۲۵ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ سردشت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری شاهی با ۳۷۵ تن جمعیت. آب آن از نهر هتکه و رودخانهٔ تالار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میکلانژ. [کِ] (اِخ)[2] شاعر و حجار و مجسمه‌ساز و نقاش معروف ایتالیایی (۱۴۷۵ - ۱۵۶۴ م.) که در کاپری متولد شد. از حجاریهای معروف او یکی مجسمهٔ عیسای جان سپرده و مریم است، دیگر مجسمهٔ عظیم موسی که هر دو در شهر رم است. تصویر عظیم و وحشت‌انگیز روز محشر نیز از آثار قلم اوست. وی در هشتاد و نه سالگی درگذشت.

میکلسن. [کِ سِ] (اِخ)[3] آلبرت ابراهام (۱۸۵۲-۱۹۳۱ م.). فیزیکدان امریکایی، دارای تألیفات و تحقیقات ارزنده‌ای در زمینهٔ سرعت نور و عدم وجود یک جهان اثیری و توری نسبیت است.

میگ. [مَ] (اِ) ملخ. (ناظم الاطباء). ملخ را گویند و به عربی جراد خوانند. (برهان). به معنی ملخ گفته‌اند. (از آنندراج). ملخ. جراد. (یادداشت مؤلف). ملخ را گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||ملخ صحرایی که در جنوب ایران با آب نمک جوشانند و خورند.

میگر. [مَ / مِ گَ] (ص مرکب) سازندهٔ می. (ناظم الاطباء). مُخَمِّر. (منتهی الارب). آن که می بسازد و آن را کَلال نیز خوانند و این در هندوستان شایع است پس از توافق لسانین بود. (آنندراج):

بادەنوشان پارسایان ضروری گشته‌اند
زانکه میگر دردی خم را بپالاید همی.
میرخسرو (از آنندراج).

می گرفتن. [مَ / مِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) باده خوردن. شراب نوشیدن. می زدن:

روزی بس خرم است می‌گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد.   منوچهری.
نهنه می‌نگیرم که میگون سرشکم
که خود زین می کم بها می‌گریزم.   خاقانی.

میگرنین. [رِ] (فرانسوی، اِ)[4] ترکیبی است از آنتی‌پی‌رین و کافئین و اسید سیتریک که به مقدار پنجاه سانتی‌گرم تا دو گرم در درمان میگرن و سردرد بکار می‌رود. (از کتاب درمان‌شناسی ج ۱).

میگزد. [مَ / مِیْ گَ][5] (اِ مرکب) مجلس شرابخواری و مجلس عیش و عشرتگاه. (ناظم الاطباء). میزد. به معنی میزد است که مجلس و بزم شراب و عیش و عشرتگاه باشد. (برهان) (آنندراج). ||مجلس جشن عروسی. (ناظم الاطباء). ||مجلس مهمانی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||مهمانخانهٔ پادشاهان و امیران. (ناظم الاطباء). مهمانخانهٔ اکابر و سلاطین را گویند. (برهان) (آنندراج). ||سرور. خرسندی و شادی. (ناظم الاطباء).

میگسار. [مَ / مِ گُ] (نف مرکب) شرابخوار. (ناظم الاطباء). شرابآلوده یعنی مست مدام. (از شعوری ج۲ ورق ۳۴۹). شرابخوار چه گساردن به معنی خوردن شراب باشد لاغیر. (برهان) (آنندراج). بادەخوار. می‌خوار. می‌خواره. که شراب نوشد. (یادداشت مؤلف):

که‌ایشان همه میگسارند و مست
شب و روز باشند با می به دست.   فردوسی.
نخواهم جز از نامهٔ هفتخوان
بر این میگساران تو لختی بخوان.   فردوسی.
تو ای میگسار از می زابلی
بپیمای تا سر یکی بلبلی.   فردوسی.
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد
بی‌جام می به مجلس او میگسار او.   فرخی.
می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند.   نظامی.
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد.
حافظ.
زهره ساز خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد.
حافظ.

||ساقی. (یادداشت مؤلف). ساقیه:

چو خوان و زمی آراستی میگسار
فرستاده را خواستی شهریار.   فردوسی.
بیاورد جامی دگر میگسار
چو از خوب رخ بستد آن شهریار.   فردوسی.
همان جام را کودک میگسار
بیاورد پریادهٔ شاهوار.   فردوسی.
میگسار آن کس کز ایشان دوست‌تر
می ز دست دوست خوشتر بی‌گمان.   فرخی.
ای پسر میگسار نوش‌لب و نوش‌گوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به روی و به موی.
منوچهری.
بابل کنی به راتبهٔ مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار.   منوچهری.
که‌گر رای می داری و میگسار
همت می‌بود هم بت مشکسار.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۹).
چو از میگران شد سر بادەخوار
سته گشت رامشگر و میگسار.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۰۴).
همه بودشان رامش و میگسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۶۷).
ز میگساری مه پیکری که گوئی هست
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب.
مسعودسعد.
می‌خورد باید وز لب میگسار نقل
زیراکه نقل به ز لب میگسار نیست.
مسعودسعد.
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم.
حافظ.
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نِه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش.
حافظ.

می گساردن. [مَ / مِ گُ دَ] (مص مرکب) می گساریدن. می خوردن. شراب نوشیدن. باده خوردن. باده پیمودن. به شرابخواری پرداختن. (از یادداشت مؤلف):

شما می گسارید و مستان شوید
مجنبید تا می‌پرستان شوید.   فردوسی.
ما در این مجلس آراسته چندانکه توان
میگساریم به یاد ملک شیر شکر.   فرخی.

و رجوع به میگسار و میگساری شود.

می گساری. [مَ / مِ گُ] (حامص مرکب) می گساردن. حالت و صفت میگسار. بادەخواری. شرابخواری. باده گساری:

ز میگساری مه پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب.
مسعودسعد.

||ساقیگری. آن که شراب به دور درآرد. و رجوع به میگسار شود.

می گساریدن. [مَ / مِ گُ دَ] (مص مرکب) می گساردن. باده گساری کردن. شراب خوردن. می خوردن. باده خوردن:

خور به شادی روزگار نوبهار

۱- بزن: مالهٔ برزیگران.
2 - Michel - Ange.
3 - Michelson.   4 - Migrainine.
۵- ناظم الاطباء به فتح «ز» آورده است.

می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.

||ساقیگری کردن. شراب به دور درآوردن در مجلس تا مجلسیان بنوشند. و رجوع به می گساردن شود.

میگک. [مَ گَ] (اِ مصغر) (از میگ + ک تصغیر) میگ خرد. ملخ کوچک. (یادداشت مؤلف). ملخ صحرائی خرد:

احمدا پیش سلیمان می‌برد پای ملخ
هرکه پیش اطعمه تحسین میگک میکند.
احمد اطعمه.

و رجوع به میگ شود.

می گلی. [مِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۹۱هزارگزی جنوب باختر شیراز با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میگو. [مَ / مِ] (اِ)[1] جانوری است از شاخهٔ بندپایان و از ردهٔ سخت‌پوستان و از دستهٔ خرچنگهای دراز که دارای جثهٔ نسبتاً کوچک است. پاهای جلویش فاقد انبرک است. میگو در دریاها می‌زید و گونه‌ای از آن در خلیج فارس و بحر عمان فراوان است و چون خوراکی است به مقدار بسیار از آن صید می‌کنند. ملخ دریایی. جرادالبحر. ملخ بی‌بال. ملخ آبی. فریدیس.

میگون. [مَ / مِ] (ص مرکب) به رنگ می. سرخ همچون شراب. که چون شراب سرخ باشد. آنچه رنگ شراب دارد:

نه‌نه می‌نگریم که میگون سرشکم
که خود زین می کمبها می‌گریزم. خاقانی.

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی. حافظ.

میگون. [مِ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران، واقع در ۲۵هزارگزی شمال افجه کنار راه شوسهٔ شمشک به تهران. هوای کوهستانی سرد و خوبی دارد و در تابستان گردشگاه مردم تهران است. این قصبه در حدود ۲۳۷۵ تن جمعیت دارد و آب آن از رودخانهٔ شمشک تأمین می‌شود. دارای راه شوسه و قلمستان و باغهای زیبا و میوه‌های گوناگون است. غلات و ارزن و عسل آن شهرت دارد. مزرعهٔ هسطون جزء این قصبه است و امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میگونی. [مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به میگون. متمایل به سرخی: بزرگ‌چشم و اندر آن میگونی. (التفهیم ص۳۸۱).

میل. [مَ یَ] (ع مص) کج گردیدن در خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میل. [مَ یَ] (ع اِمص) کجی و خم در خلقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کجی بنا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

میل. [مَ یْ یِ] (ع ص) مرد بسیارمال. ج، ماله. (منتهی الارب، مادهٔ مول) (ناظم الاطباء). مَوِّل. (منتهی الارب).

میل. [مَ یْ یَ] (ع ص، اِ) ج مائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مائل شود.

میل. [یَ] (ع اِ) ج میلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به میلة شود.

میل. [مَ] (ع مص) میلان. میال. ممال. ممیل. میلولة. برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چسبیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۹۷) (تاج المصادر بیهقی). چفسیدن. گراییدن. یازیدن. گشتن. منحرف شدن. به یک سو شدن. (یادداشت مؤلف). ||زدن. ضرب. (یادداشت مؤلف). ||کج گردیدن شاخهٔ درخت و وزیدن باد بر آن و چپ و راست جنبانیدن آن را. ||خمیدن و کج گردیدن دیوار. ||خمیدن از راه و کج کردن راه را و ترک کردن آن را. (ناظم الاطباء). ||از راه خمیدن. (منتهی الارب). ||خمیدن. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء). خم شدن. (یادداشت مؤلف). ||برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خمانیدن. ||به میانهٔ راه رفتن. (منتهی الارب). ||جنبیدن. (غیاث). بجنبیدن. (المصادر زوزنی). ||جور کردن حاکم در حکم و ستم نمودن. (ناظم الاطباء). جور کردن. (منتهی الارب). جور و ظلم کردن حاکم. (یادداشت لغتنامه). ||مایل شدن آفتاب به غروب یا فرو افتادن آفتاب از میانهٔ آسمان. (منتهی الارب). ||محبت داشتن. عشق و شوق داشتن. ||اشتها داشتن. (ناظم الاطباء). شهرت داشتن:

به حلوا گرچه طبعت میل دارد
گرافزون خورده باشی هم تب آرد. نظامی.

— میل کردن؛ اشتیاق داشتن و آرزو کردن و گرایستن.

— ||رغبت کردن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رغبت.

— ||منحرف شدن. منحرف گردیدن. کج شدن و متمایل شدن به سوی. روی آوردن به. (از یادداشت مؤلف):

ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده نپالاید. سعدی.

میل. [مَ / مِ] (از ع، اِمص، اِ) خواهش و آرزو و رغبت. (ناظم الاطباء). رغبت و خواهش. (آنندراج). خواهش و رغبت دل. (برهان). توجه و اشتیاق و شوق و عشق. (ناظم الاطباء). توجه و به فارسی با لفظ انداختن و آوردن و دادن مستعمل. (از آنندراج). توجه. (غیاث) (برهان). گراه و گرای. (ناظم الاطباء). گرایش. هوا. رغبت و خواست. رغبت در شخص یا شیء. توجه قلبی. اراده. تمایل (یادداشت مؤلف):

ز آب خرد گر خیرستی ترا
میل تو زی مذهب شاعیستی. ناصرخسرو.

و گر آبی بماند در هوا دیر
به میل طبع هم راجع شود زیر. نظامی.

میلها همچون سگان خفته‌اند
اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند. مولوی.

میل مو و رو و لعلش می‌کنی ای دل ولی
میل مهر و مهر عشق و عشق خونخور می‌شود.
کاتبی.

لیک میخواهم که ندهد ذوالجلال
از عفاف و عصمتش میل حرب.
واله هروی (از آنندراج).

وقتی پادشاهی بود که او را به زندقه میل بود. (جوامع‌الحکایات ج ۱ ص ۶۴).

— با کمال میل؛ در اصطلاح عامیانه با میل و شوق تام: «با کمال میل دعوت شما را قبول می‌کنم».

— حیف و میل کردن؛ خوردن. از میان بردن. بالا کشیدن. تصاحب کردن من‌غیر حق و صرف کردن: ظلم و جور و حیف و میل روا ندارد. (تاریخ قم ص۱۸۹).

— میل داشتن؛ آرزو داشتن و گراییدن. (ناظم الاطباء) گرایش داشتن. کشش داشتن. خواهانی داشتن:

و گر میل دارد کسی سوی خاک
بپرد ز خورشید وز باد پاک. فردوسی.

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش. نظامی.

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب. مولوی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی.
سعدی (گلستان).

میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو
سروی اگر لایق است قد خرامان اوست.
سعدی.

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد. سعدی.

آنان که به دیدار چنین میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل خسانند.
سعدی.

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت.
سعدی (بوستان).

— میل کردن؛ گراییدن. یازیدن. (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). انعطاف. تمایل.

1 - Palaemon serratus (لاتینی)، Crevette beuquet (فرانسوی).

(یادداشت مؤلف):
میل بین کان سرو بالا می‌کند
سرو بین کاهنگ صحرا می‌کند
میل از این خوشتر نخواهد کرد سرو
ناخوش آن میل است کز ما می‌کند. سعدی.
— ||خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء). خوردن در زبان ادبی متداول فارسی؛ میل بفرمایید. میل کنید.
||محبت و مهربانی و مهر. (ناظم الاطباء). حب. محبت. (یادداشت مؤلف). دوستی. هواخواهی. خواهش. توجه. گرایش: آخر بسیار مال بشکست و بسیار دلها سردگشت و آن میلها و هواخواهیها بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد. (گلستان).
به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد.
سعدی.
||اشتها. ||شهوت. (ناظم الاطباء). خواهش نفسانی.
میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور.
(مثنوی دفتر پنجم ص ۸۸).
||خمیدگی. (غیاث). ||انحراف. انحراف و عدول. زور. کژی. (یادداشت لغت‌نامه).
— میل از کسی کردن؛ روی برگردانیدن از وی:
میل از این خوشتر نخواهد کرد سرو
ناخوش آن میل است کز ما می‌کند. سعدی.
— میل دادن؛ اماله. اصغا. اضافة. (یادداشت مؤلف). متمایل ساختن. برگرداندن و کج‌ساختن.
— میل کردن از؛ منحرف شدن از. انحراف جستن از. بگشتن از. فروگردیدن از. (یادداشت مؤلف).
— ||چسبیدن. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح فلسفی) مبدأ حرکت اجسام است به طرف بالا و پایین. میل عبارت است از کیفیتی قائم به جسد قابل شدت و ضعف که اقتضای حرکت کند و متکلمان آن را اعتماد خوانند و دلیل بر وجود میل آن است که ما چون زقی را منفوخ در زیر آب ساکن کنیم از او احساس مدافعه به بالا میکنیم و آن را میل صاعد خوانند و اگر سنگ را در هوا به قسر ساکن کنیم از او احساس مدافعه با زیر میکنیم و آن را میل هابط خوانند. (از نفایس‌الفنون). میل طبیعی. ج، امیال و میول.
— میل ارادی؛ در اصطلاح فلسفه مبدأ حرکت موافق با قصد و اراده است؛ میل نفسانی. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی).
— میل طبیعی؛ در اصطلاح فلسفهٔ قدیم مبدأ حرکت اجسام است به طرف بالا و پایین. هر جسمی و هر عنصری دارای مرکزی خاص است که متمایل به آن می‌باشد چنانکه آتش طبعاً به طرف بالا و برخی را به طرف پایین کشاند میل طبیعی گویند.
— میل غریب؛ میل قسری. رجوع به ترکیب میل قسری شود.
— میل غیرارادی؛ در اصطلاح فلسفهٔ قدیم آن است که بدون قصد و اراده انجام گیرد. مقابل میل ارادی.
— میل قسری؛ در اصطلاح فلسفهٔ قدیم مقابل میل طبیعی است و آن محرکی است که بواسطهٔ قاسر خارجی در اجسام حادث شود و اجسام را بر خلاف میل طبیعی آنها سوق دهد. میل غریب. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).
— میل نفسانی؛ میل اردای. رجوع به ترکیب میل ارادی شود.
||مقام بی‌شعوری و ناآگاهی از اصل و مقصد. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||(اصطلاح فلکی) دوری شمس یا کواکب دیگر باشد از معدل‌النهار. (یادداشت مؤلف). میل دوری بود از معدل‌النهار سوی شمال و جنوب [وقتی میل و عرض گفته شود] و هرگه میل تنها گفته آید آن آفتاب را باشد یا درجه‌های بروج را از ایرا که آفتاب از درجه‌ها جدا نشود. و اگر میل آن قمر باشد یا آن ستارگان رونده و ثابته چاره نبود از آنکه بدو منسوب کرده آید که گویند این میل فلان است. (التفهیم ص ۷۵).
— میل اعظم؛ میل بزرگ. میل کلی. رجوع به ترکیب میل بزرگ شود.
— میل بزرگ؛ میل آفتاب هم میل منطقةالبروج است و اندزهٔ این میل بزرگ چنانکه ما به رصد یافتیم بیست و سه جزو است و سی و پنج دقیقه. میل اعظم. میل کلی. (از التفهیم ص ۷۶).
— میل شمس؛ غروب آفتاب. (ناظم الاطباء).
— میل کلی؛ میل بزرگ. میل اعظم. نهایت بعد دایرهٔ منطقةالبروج از معدل‌النهار. و آن ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه و نه دهم است. (آنندراج).
— میل و عرض؛ میل دوری بود از معدل‌النهار از سوی شمال و جنوب. و از آن دایره باشد که بر دو قطب معدل‌النهار بگذرد. و عرض دوری بود از منطقةالبروج سوی شمال یا جنوب و زان دایره بود که بر دو قطب منطقةالبروج بگذرد. (از التفهیم ص ۷۵). محل غایت بعد منطقةالبروج از معدل‌النهار و مسافت آن بیست و سه و نیم درجه است. (غیاث).

میل. (معرب، اِ)[1] واحد مسافت. در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ یارد انگلیسی و معادل با ۱۴۸۲ متر فرانسوی یا یک میل و نیم ایرانی موافق مقادیر جدید می‌باشد. مقدار منتهای درازی بصر از زمین. ج، امیال و میول. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مد بصر. واحد مسافت. آن مقدار مسافت که در زمین هموار به نظر مردم که در دیدن ایشان قصوری نباشد و بسیار تیزبین نباشد به آنجا توانند رسید و آن معادل چهار هزار ذراع و ثلث فرسخ است. (از رسالهٔ مقداریه صص ۴۳۰ - ۴۳۲). ثلث فرسنگ. اندازهٔ بینایی و مد بصر است از زمین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقدار یک مد بصر باشد از روی زمین. (برهان). سه یک فرسنگ. (منتهی الارب). مسافت زمین متراخیهٔ بی‌حد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سه هزار ذراع. سه یک فرسخ یعنی هر سه میل یک فرسخ. ج، امیال. (ناظم الاطباء). ثلث فرسنگ یعنی مسافت یک کروه. (آنندراج). تُلُه. مسافت چهار هزار ذراع. سه یک فرسنگ و آن معادل است با دو ندا. در قدیم پیش ایرانیان ثلث فرسنگ بوده و هر میلی دو نعره یا ندا و ندا چهار آماج. (یادداشت مؤلف). به معنی کروه است و آن چهار هزار ذراع است و هر ذراع بیست و چهار انگشت و نوشته‌اند که میل چهار هزار قدم باشد و در بهار عجم نوشته که میل ثلث فرسنگ است که آن را کروه گویند چون بر سر هر کروهی علامت برای تمام شدن کروه به صورت میل ساخته باشند مجازاً آن مسافت را نیز میل گویند. (غیاث). هر سه فرسنگ را میل نام نهادند... و در تعین اندازهٔ میل اختلاف کرده‌اند چنانکه همان اختلاف در فرسنگ نیز جاری است. برخی فرسنگ را از سه تا چهار هزار ذراع و جمعی دو هزار ذراع و جمعی دو هزار و سیصد و سی و سه گام و گروهی سه هزار گام تقدیر کرده‌اند و اولین تقدیر آسان باشد زیرا گام را به ذراع و نیم که هر ذراعی بیست و چهار اصبع است میزان گرفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چهار هزار ذراع است. (دمشقی). هر سه میل یک فرسخ باشد و هر میلی چهار هزار گز بود و هر گزی بیست و چهار انگشت و هر انگشتی شش جو که شکمهای ایشان به هم باز نهاده باشد. (جهان دانش). هر یک میل چهار هزار ذراع است و هر فرسخ سه میل است. (فرهنگ علوم دکتر سجادی). نزد قدمای اهل هیئت میل مساوی ۳۰۰۰ ذراع و نزد متأخران معادل ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است. زیرا آنان اتفاق دارند بر اینکه مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است به حسب اختلاف ایشان در فرسخ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدماست یا ۱۲۰۰۰ ذراع

1 - معرب از لاتینی Milia و Milla به معنی هزار گام.

متأخران. ج، امیال و امیل:
برون رفت نوذر خود و کوس و پیل
پذیره شدش مرد را چند میل. فردوسی.
سپه بود چندان که بر هفت میل
زمین بود بر سان دریای نیل. فردوسی.
خروشیدن تازی اسبان و پیل
همی رفت آواز بر پنج میل. فردوسی.
ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
گردلشکر صد و شش میل سراپرده بود.
منوچهری.
اگرخود اگرگرز و خفتانش پیل
کشیدی نبردی فزون از دو میل. اسدی.
آنک او بدود پیش میرده میل
هرگز ندود زی نماز یک گام. ناصرخسرو.
ز آنسوی عرش رفته هزاران هزار میل
خودگفت این ازنل؟ حق گفته: هیهنا.
خاقانی.
نشسته ملک بر یکی زنده پیل
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل. نظامی.
کنندش می‌دواند پای مشتاق
بیابان را نپرسد چند میل است. سعدی.
— میل به میل؛ نظیر فرسنگ به فرسنگ.
گام‌بگام ارچه تحرک نمود
میل به میلش بتبرک ربود. نظامی.
— میل به میل جستن؛ گریختن از کسی به دور دست:
لاجرم چونت مرگ پیش آید
زو ببایدت جست میل به میل. ناصرخسرو.
— میل تا میل؛ نظیر فرسخ در فرسخ. کنایه است از مسافت و عرصهٔ بسیار وسیع:
هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل بود دشت ز خون مالامال.
فرخی.
— میل جغرافیایی؛ میل دریایی. هزار و هشتصد و چهل و هفت متر و کسری است. (یادداشت مؤلف).
— میل در میل؛ به درازا و پهنای میلی. مربعی به طول و عرض یک میل:
طناب نوبتی یک میل در میل
به نوبت بسته بر در پیل در پیل. نظامی.
— ||کنایه است از مساحتی بسیار. عرصه‌ای پهناور:
غریو کوسها برکوههٔ پیل
گرفته‌کوه و صحرا میل در میل. نظامی.
— ||مسافتی از پس مسافتی. کنایه است از درازی و طول بسیار راه با منازل متعدد:
تو چون سیاره می‌شو میل در میل
من آیم گر توانم خود به تعجیل. نظامی.
وز آنجا تا لب دریا به تعجیل
دو اسبه کرد کوچی میل در میل. نظامی.
— ||افراد بسیار که عرصهٔ فراخ را پر کنند:
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل
پس او چارپایان میل در میل. نظامی.
— میل دریایی؛ میل جغرافیایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب میل جغرافیایی شود.
— میل هاشمی؛ سه فرسنگ است. استناد آنکه پیغمبر (ص) در طریق بادیه امر فرمود که برای هر سه فرسنگ راه میلی در جاده بنا کردند و از این‌رو آن را میل هاشمی نام گذاردند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||مناره و هر نشانی که در راه گذارند. (ناظم الاطباء). نشان راه. (منتهی الارب). منار که به جهت علامت فرسنگ در راه سازند. (غیاث) سنگ نشان. (از آنندراج). سنگ فرسنگ. (مهذب‌الاسماء). هر یک از ستونهایی که برای تعیین مسافتی در اصل ۱۰۰۰ گام (قدم و سپس فرسنگ) در جاده‌ها نصب می‌کردند. شکل مخروطی که در جاده‌ها نصب می‌کردند. (به اعتبار آنکه از آن علامت مقدار مسافتی که به قدر یک میل است معلوم می‌شده):
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ
که‌کس را ز ایران و ترک و خلج. فردوسی.
[عمروبن لیث] هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد دون پلها و میلهای بیابان. (تاریخ سیستان).
گردبادی‌که علم گشته و برگردانی
در ره عشق تو چون میل زمن مانده بجا.
ابراهیم ادهم.
بر ره دین به مثل میل نبینند و مناره
وز پس دنیا ذره به هوا در بشمارند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۵).
هر جایگاه که رسید میلها فرمود کردن. (مجمل التواریخ و القصص).
ور بلندی درشت می‌خواهی
میلی از چل مناره در برگیر. سعدی.
— میل فرسنگ؛ نشانهٔ فرسنگ. مناری که بر سر هر فرسنگی سازند برای معلوم کردن مسافت منزل. (از آنندراج):
در بیابان شوق چون مجنون
گردباداست میل فرسنگم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ره سر گشتگان پایان ندارد
که‌باشد گردبادش میل فرسنگ.
سالک یزدی (از آنندراج).
||مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند.
— کوه میلدار؛ کوهی با میلی از سنگ برآورده بر سر نزدیک امامزاده بارجین به شمال قزوین.
||هر بنائی مخروطی شبیه به مناره یا شبیه نشانه‌های فرسنگهای راه که یادبود یا مقصودهای خاص را سازند. مناره. برج مخروطی: به فرمان اسکندر میلی ساخت که بسیار بلند است و آئینه‌ای به قطر هفت‌گز در آن میل نشانده... (از حبیب‌السیر ج ۷ ص ۳۴).
— میل خسروگرد؛ در خسروگرد واقع است که یکی از امرای سلجوقی در سال ۵۰۵ هـ.ق. آن را ساخته و از ابنیهٔ تاریخی بشمار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
||هر ستونی که زیر سقف نباشد. ||نشانی که در میدان جهت چوگان‌بازی نصب کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء).
میل. (ع اِ) هر آلت فلزی باریک و بلند. میله.
— میل انگشتر؛ میلی است فلزی مخروطی شکل که به وسیلهٔ آن حلقهٔ انگشتر را بزرگ و یا صاف می‌کنند. (یادداشت لغت‌نامه).
— میل سوپاپ؛ در اصطلاح مکانیکی محوری است که دارای برآمدگیهای مخصوصی به نام «بادامک» به تعداد سوپاپهاست و عملش باز کردن و بستن سوپاپهاست به موقع لزوم.
— میل طلا؛ میل منحنی و حلقه شده طلاکه به جهت زینت در دست کنند:
در دست یار میل طلا خط کوفی است
نقش و نگار رنگ حنا خط کوفی است.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— میل فرق؛ سنجاقی بلند به بلندی چهار انگشت گشاده که غالباً سر آن چون تبرزینی باشد از زر یا سیم یا آهن و برنج که زنان بدان موی فرق جدا و خط فرق پیدا کنند. (یادداشت مؤلف). سنجاق فرق.
||میخ آهنی که بر گنبد نصب کنند. (ناظم الاطباء). میخ آهنی یا مسی که بر سر گنبد نصب کنند. (غیاث).
— میل سر گنبد؛ میل گنبد. (از آنندراج):
به میل سرگنبدش بر فلک
کشد سرمهٔ نازچشم ملک.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب میل‌گنبد شود.
— میل‌گنبد؛ میل سر گنبد. میلی باشد از آهن یا از مس اکثر ملمع به طلاکه بر گنبد مراقد و مساجد نصب کنند. (آنندراج):
دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ را
تا به میل گنبدت افتاد چشم آسمان.
سالک قزوینی (از آنندراج).
||آنچه بدان سرمه و توتیا در چشم کشند. (برهان) (غیاث). ملمول. (منتهی الارب). برود. (دهار) میل‌الکحل. چوب سرمه کش. (منتهی الارب). ابزاری که بدان سرمه در چشم کشند. (ناظم الاطباء). سرمه چوب. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (السامی). میل سرمه. مرود. (زمخشری). چوب سرمه. چوبی

باریک یا فلزی باریک کرده که بدان سرمه در چشم کشند. مِکحَل. مِکحال. چوب سرمه کش.(یادداشت مؤلف):
بس بود از عشق تو چشم امید مرا
میل دوران کمان سرمه کش اعتبار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۱).
– میل در سرمه زدن چشم؛ کنایه از سرمه رنگ گردانیدن چشم. (آنندراج):
– ||روشن شدن. تابیدن.
– ||تیرگی و سیاهی گرفتن:
چو در سرمه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر به دریای نیل.
نظامی (از آنندراج).
– میل سرمه؛ میلی که بدان سرمه در چشم کشند عام است از آن که از چوب باشد یا از طلا و غیر آن و آن را گاهی به داروهای مقوی بصر و یا مزیل بصر آورده در چشم کشند و گاهی در آتش تیز گرم کرده برای این کار همان عمل کنند. (از آنندراج).
||از آلات جراحی چشم[1]. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح پزشکی) آلتی که جراح بوسیلهٔ آن عمق زخم و مانند آن را بیازماید. مِسبَر. مِسبار. آلتی که جراح در جراحت فرو برد. (از یادداشت مؤلف). آهن جراح و کحال. (منتهی الارب) (آنندراج). آهن جراح. میله. (یادداشت لغت‌نامه).
– میل‌الجراحة؛ آهنی که جراح در زخم فرو می‌برد. (ناظم الاطباء).
– میل جراحت؛ محراف. (دهار) (زمخشری) (یادداشت مؤلف). سِبار. مِسبار. (منتهی الارب). سبار جراحان. (ناظم الاطباء)
||(اصطلاح پزشکی) ابزاری مفتولی‌شکل و مجوف که در اعمال پزشکی آن را داخل مجرای بول کنند. سُند[2].
– میل زدن؛ فرو بردن آلتی آهنین طبی در قرحهٔ بدن در یافتن عمق آن را. (یادداشت مؤلف).
– ||سوراخ کردن موضع ریم و آب گرد آمده از تن برای بیرون کردن آب آن چنانکه در استسقای زقی. با میل برآوردن آب از شکم آب آورده. بزل. (یادداشت مؤلف).
– ||فروبردن میل در چشم برای بیرون کردن آب از چشم آب آورده. برآوردن آب چشم از چشم مبتلا به آب مروارید. (از یادداشت مؤلف).
– ||فروبردن میل (سوند) در مجرای بول برای گشودن راه ادرار[3]. (یادداشت لغت‌نامه).
||میله‌ای از آهن تافته که بدان بینایی را از چشم بازمی‌دارند. (ناظم الاطباء):
حرمت آن را که میل او به اصل از آهن است
نیست آتش را محل کآهن گدازد هرزمان.
خاقانی.
– میل ... در چشم... درکشیدن؛ کور کردن آن:
میلی بساز ز آه بزن بر پلاس شب
درکش بچشم روز بفرمان صبحگاه. خاقانی.
آنم عقل است میل آتشین سازم ز آه
پس به چشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
زهد را بند آهنین برنه
عقل را میل آتشین درکش. خاقانی.
– میل درکشیدن؛ کنایه است از کور و نابود کردن:
طبایع را یکایک میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش. نظامی.
وگر چون مقبلان دولت‌پرستی
طمع را میل درکش باز رستی. نظامی.
– میل در نظر کشیدن؛ میل در چشم کشیدن. (آنندراج). کنایه است از کور کردن با میل تفته:
سیر چشمی به نظر میل کشد همت را
بی‌نیازی به جگر داغ نهد احسان را.
صائب تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب (میل در چشم... کشیدن) شود. ||چوبی که حلاجان بدان پنبه از پنبه‌دانه جدا کنند. وَشَنگ. (یادداشت مؤلف).
||آلتی باریک آهنین یا از استخوان که بدان شال گردن و پیراهن و امثال آن بافند و چینند. (یادداشت مؤلف). میله.
– میل میل؛ با شیارها و فرورفتگی‌های طولی چون میل.
– ||راه راه. کلمه ظاهراً در شاهد زیر معنای واحد طول پارچه یا واحدی برای محاسبهٔ پارچه نظیر توپ و ثوب و قواره دارد:
دویست میل شاره به غایت نیکوتر از قصب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۶). و رجوع به میلک شود.
||محور چرخ و جز آن. (ناظم الاطباء).
||قلمی که روی تخته و جز آن بدان نقش کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||قلم تختهٔ خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). ||نام دو چوب است یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر مؤخر آن که صفهای مالج به آنها اتصال یابد. (از فرهنگ نظام). ||آلت مرد. نره. ||نوعی دبوس که یک سر آن ضخیم‌تر از سر دیگر است و آن را در ورزش بکار برند؛ میل زورخانه. چوبی سنگین که به کار ورزش کشتی‌گیران آید. و آن را میل‌گیری نامند. (از آنندراج). چوب وزن‌دار که به کار ورزش پهلوانان آید. (غیاث). چوبی مخروطی شکل و دراز و وزن‌دار با دسته که پهلوانان گرد سر و شانه گردانند و بدان خود را ورزش دهند، و یا نوع کوچکتر آن که در هوا رها کنند و گیرند حرکات شیرین و ظریف و چابکانه انجام دهند[4]. چوبی سنگین که پهلوانان بر دست ورزند. (یادداشت مؤلف). ||ظاهراً از آلات رمل و اصطرلاب باشد:
تخت و میلش نهاده پیش به مهر
در وی آموخت رازهای سپهر
باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کار چرخ بگشادی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۶).

میل. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خرقان شهرستان ساوه، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال ساوه و ۷هزارگزی راه عمومی با ۲۵۵ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ علیشار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میل آغاردان. (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان خلخال، واقع در ۱۵هزارگزی شمال گیوی با ۳۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میلا. (اِ) قسمی مرغابی. (یادداشت مؤلف).

میلاء. [مَ] (ع ص) مؤنث امیل، زن کج و خمیده در خلقت. (ناظم الاطباء). ||نوعی از دستار بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نوعی از شانه کردن. (ناظم الاطباء). نوعی از شانه کردن که عقاص در آن ممکن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج):
میلات؛ زنان که در رفتن سرین و دوش را می‌جنبانند یا آنکه دیگران را شانه میلاء می‌کند. (منتهی الارب). ||ناقهٔ خمیده کوهان. ||ریگ‌تودهٔ ستبر و دفزک. ||درخت بسیارشاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میلاب. (اِ مرکب) ماشوره؛ غلیان که یک سر آن در آب و سر دیگرش متصل به میانه است. (ناظم الاطباء) نی میان کوزهٔ قلیان متصل به تنهٔ قلیان. چوبی میان کاواک که در تنهٔ میانهٔ قلیان کنند و سر دیگر آن چوب در میان آب کوزهٔ قلیان باشد. نای مانند از چوب تراشیده بلندتر از وجبی که در این میانه استوار کنند و درون آب جای گیرد و دود از آن گذرد و در آب درآید و بار دیگر به گلوی قلیان کش برآید. (یادداشت مؤلف). ||نی که در گهواره نهند یک سر آن متصل به آلت طفل و سر دیگر در مرغج. (یادداشت مؤلف).

1 - Kystitome. 2 - Cathéter.
3 - Cathéteraer.
۴ - بیشتر دانشمندان علم لغت کلمهٔ میل را در همهٔ این معانی مأخوذ از تازی می‌دانند ولی من چنان گمان می‌کنم که جز این باشد. (ناظم الاطباء).

میلاب. (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری شهر نهاوند با ۷۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میلاتون. (اِخ) دهی است از دهستان ماهورو میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۹۱هزارگزی جنوب باختری شیراز با ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میلاجرد. [جِ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک واقع در۱۳هزارگزی جنوب باختری کمیجان سر راه همدان به کمیجان با ۳۶۸۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شراء است. این قصبه یکی از آبادیهای بسیار قدیمی و نام اولیهٔ آن میلادگرد بوده. حسن‌بن محمد قمی در کتاب تاریخ قم بانی آن را میلاد گرگین می‌داند که به امر شاه کیخسرو آن را بنا نهاده است. این آبادی یک بار در حملهٔ مغول و بار دیگر در فتنهٔ افغان ویران شده است. خرابه‌های آبادی قدیم و آثار برج و بارو و علایم خندق اطراف کاملاً نمایان است. ضمن حفریات اشیاء قدیمی در آن مشاهده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میلاجرد. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرق رود بخش نطنز شهرستان کاشان، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری نطنز با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میلاجرد. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب باختری رزن با ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میلاد. (ع اِ) زمان ولادت. (غیاث). وقت زادن. (منتهی الارب، مادهٔ ولد) (السامی) (ناظم الاطباء). ج، موالید. (مهذب‌الاسماء). زمان ولادت و روز ولادت. (ناظم الاطباء). زمان ولادت و وقت زادن. (آنندراج). گاه زادن. وقت ولادت. (یادداشت مؤلف):

در برجهاش بوده میقات پور عمران
میلاد پور مریم میعاد پورهاجر. خاقانی.
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت اصغا. خاقانی.

- میلاد مسیح؛ ولادت حضرت عیسی‌بن مریم، روز زادن حضرت مسیح. و آن برابر است با بیست و پنجم دسامبر ماه فرانسوی و یازدهم دی ماه جلالی و پنجم دی‌ماه شمسی. (از یادداشت مؤلف).

میلاد. (اِخ) نام پهلوان ایران. (غیاث). نام یکی از پهلوانان ایران که پدر گرگین بود. (ناظم الاطباء). نام پدر گرگین بوده. (انجمن آرا). نام یکی از پهلوانان ایران که چون کیکاووس به مازندران رفت ایران را به او سپرد و گرگین پسر اوست. (برهان):

ترا ایزد این فر و برزت نداد
نداری ز گرگین میلاد یاد. فردوسی.
بدانسو که گرگین میلاد بود
که با گرز و با تیغ فولاد بود. فردوسی.
به میلاد بسپرد ایران‌زمین
کلید در گنج و تاج و نگین. فردوسی.
چو آمد بر آن شارسان بزرگ
که میلاد خواندیش کید سترگ. فردوسی.
ز نزدیک ایشان سواری برفت
به نزد سکندر به میلاد تفت. فردوسی.

نسب ایشان [امراء آل‌سامان] به گرگین میلاد رسد. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۸۶). اندر عهد کیکاوس پیغمبر سلیمان بود... و جهان پهلوانی رستم و مبارزان و معروفان چون... میلاد و گودرز و کشواد... (مجمل التواریخ و القصص ص۹۱). میلادبن جرجین میلادجرد بنا کرده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۷۹).

میلادی. (ص نسبی) تاریخ مسیحی که مبدأ آن، ولادت حضرت مسیح است. رجوع به کلمهٔ تاریخ شود.

میلادیه. [دی یَ] (ص نسبی) میلادیة. منسوب به میلاد.

میلاذجرد. [ ] (اِخ) نام قدیم ساوه است. میلاذ گرد. (یادداشت مؤلف): حد اول قم از ناحیت همدان است تا میلاذجرد که آن ساوه است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۶).

میلاذگرد. [ ] (اِخ) یا میلاذجرد. همان ساوه است. (یادداشت مؤلف).

میلاس. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری لردگان با ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میلاش. (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب رودسر با ۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

میلاغ. (ع اِ) میلغ. میلغه. رجوع به میلغ شود.

میلاغی. (ص نسبی) منسوب به میلاغ. کرشمه و غنج.

- میل میلاغی؛ سیت و سماقی. با کرشمه و غنج و دلال.

میلاق. (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۴هزارگزی خاور آوج با ۳۸۵ تن سکنه آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میلاگرد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۱۶هزارگزی باختر داران با ۱۰۵۱ تن سکنه آب آن از رود و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

میلامیل. (ق مرکب) میل تا میل و از میل به میل. (ناظم الاطباء). میل به میل. (آنندراج). میل تا میل و میل در میل و میل اندر میل. (برهان). میلها ضربدر میلها. (یادداشت مؤلف). کنایه است از مسافت بسیار. عرصهٔ فراخ:

بید را سایه‌ای است میلامیل
جوی را دیده‌ای است مالامال. ابوالفرج رونی.

||قدم به قدم و پی در پی و پیوسته و علی‌التوالی. (ناظم الاطباء). پی در پی و متواتر. (برهان). ||همه و همگی و جمیع. (ناظم الاطباء). همه و جمیع. (برهان). ||در هم آمیخته و ممزوج. (از برهان) (ناظم الاطباء).

میلان. [مَ یَ] (ع مص) میل. ممال. ممیل. تمیال. (ناظم الاطباء). میل. خمیدن. (یادداشت مؤلف). خمیدن. ||مایل شدن. (آنندراج). میل کردن. تمایل. متمایل شدن. میل کردن. خواهانی: فرما چون بر در شهر نزول کرد از میلان آن قوم به جانب سلطانشاه... (تاریخ جهانگشای جوینی).

گفت چون می‌دید میلان شان به وی
گرطرب امشب نخواهم کرد کی؟. مولوی.
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم. مولوی.

- میلان داشتن؛ مایل بودن. تمایل داشتن. (یادداشت لغت‌نامه).

- میلان کردن؛ تمایل یافتن. متمایل شدن. (یادداشت لغت‌نامه)؛ کرز؛ میلان کردن به سوی کسی. (منتهی الارب).

||از راه چمیدن. (آنندراج). چمیدن. (تاج المصادر بیهقی). چفیدن. گراییدن. بچمیدن. (المصادر زوزنی). ||جور کردن. (آنندراج). ||(اِ) میلاو. شاگرد. (آنندراج) (انجمن آرا). اما در این معنی ظاهراً دگرگون شدهٔ میلاو باشد.

میلان. (اِ) نوعی از جوارح طیور. (یادداشت مؤلف).

میلان. (اِخ)[1] شهری در کشور ایتالیا که

1 - Milan (املای فرانسوی)، Mediolanum (املای لاتینی).

مرکز ایالت لمباردی[1] است. دارای ۱۴۵۰۰۰۰ سکنه است و صنایع شیمیایی و محصولات غذائی و چیتی‌سازی و شیشه‌سازی و بلورآلات و فلزات و کارخانجات اتومبیل‌سازی و طیاره‌سازی و صنایع بافندگی (خصوصاً پارچه‌های ابریشمی) آن بسیار مهم است. از صنایع دیگر آن ادوات چوبی و کائوچوئی است. (از دایرة المعارف کیه).

میلان. (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ابهر با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میلان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲ هزارگزی شمال اسکو با ۱۵۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). این ده امروز به صورت قصبه یا شهرکی آباد و زیبا با خیابان و بازار و دیگر تأسیسات شهری درآمده است.

میلان. (اِخ) دهی است از دهستان فلاورد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری لردگان با ۹۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میلانلو. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان قوچان که در جنوب باختری قوچان و جنوب دهستان کلیان واقع است. هوای آن سردسیر و جمعیت آن جمعاً ۹۶۹۰ تن و آبادیهای آن ۳۲ است. آب دهستان از چشمه و قنوات تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میلاو. (اِ) شاگرد. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (یادداشت مؤلف). به معنی شاگرد است که در مقابل اوستاد باشد. (برهان):

میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو.
رودکی.

اوستاد زمانش میلاو است
شیر گردون ز هیبتش گاو است.
ابوسعید ابوالخیر[2].

||خدمتکار. (ناظم الاطباء).

میلاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) شاگردانه و پولی که علاوه بر مزد استاد به شاگرد می‌دهند. (ناظم الاطباء). میلاویه. شاگردانه بود. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). شاگردانه یعنی اجرتی که به شاگرد دهند. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی شاگردانه است و آن دو سه پولی بود که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان):

ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
بجز آن کس که بود سفله‌دل و غمازا.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).

و رجوع به میلاو و میلاویه شود. ||نوید و بشارت و مژدگانی. (از برهان) (ناظم الاطباء). مژدگانی بود. (صحاح الفرس).

میلاویدن. [دَ] (مص) اخذ کردن. گرفتن. (یادداشت مؤلف):

میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه‌بوسه ده و میلاویه می‌لاو.
رودکی.

میلاویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) شاگردانه بود. (لغت فرس اسدی). میلاوه:

میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه می‌لاو[3].
رودکی.

و رجوع به میلاوه و میلاو شود. ||دشت. دست لاف. (یادداشت مؤلف). و رجوع به لاویدن و دست لاف شود. ||جایزه. (یادداشت مؤلف).

میلاة. (ع اِ) مثلاة. رجوع به مثلاة شود.

میلاه. (ع ص) باد سخت. (منتهی الارب، مادهٔ وله) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ماده‌شتر اندوهناک برگم کردن گشنی که به همراه آن پرورش یافته. ||ماده‌شتر سخت واله بر بچهٔ خود. ||زن سخت اندوهمند و ناشکیبای بر فوت فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

میل‌بازی. (حامص مرکب) ورزش پهلوانان در گود با میل. بازی کردن ورزشکاران با میل در گود زورخانه. عملی است که زورخانه کاران برای نشان دادن چابکی و شیرین‌کاری و مهارت کنند و آن به هوا پرتاب کردن یک یا دو میل است به نوبت و گرفتن آنها به استادی در حال چرخیدن ورزشکار.

میل پالک. [لَ] (اِخ) رودخانهٔ خشکی است که از میان گرشیر می‌گذرد و در سرحد غربی ایران جاری است و خط سرحدی ایران و عراق از آن عبور می‌کند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹).

میلت. [لِ] (اِخ) نام یکی از شهرهای قدیم و مشهور که در ساحل غربی آسیای صغیر قرار داشته و بعدها به دو قسمت تقسیم شده است. نخست بوسیلهٔ مهاجران کرت بنا شد و بعد مهاجران یونیهٔ یونان به تجدید بنای آن پرداختند به طوری که در سال ۷۵۰ ق. م. آبادترین شهر یونیه و بعدها بزرگترین شهر تجارتی دنیا بوده است و به واسطهٔ آبادی و زیبایی مردم آن به ثروت و رفاه فوق‌العاده‌ای دست یافتند. تالس دانشمند مشهور قرن ششم میلادی در سال ۵۸۷ م. بدان شهر رفته و بتدریس پرداخته است. در سال ۵۰۴ م. وسیلهٔ پادشاهان ایران ضبط و نهب و غارت شد تا سرانجام در دورهٔ حکومت سلجوقی و بعد تیموری بکلی ویران شد و اکنون خرابه‌های آن برجاست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۴ و ۶۵۱ و ۸۴۶ و ج ۲ ص۱۵۱۸ و ۱۸۸۸ و ۱۹۴۰ و فهرست هر سه جلد شود.

میل‌تخت. [تَ] (اِ مرکب) قسمی قفل پیچ. (یادداشت مؤلف).

میلتن. [تُ] (اِخ) میلتون. رجوع به میلتون شود.

میلتون. [تُ] (اِخ)[4] جان. از ادبا و شعرای بزرگ انگلستان است. به سال ۱۶۰۸ م. در لندن پا به عرصهٔ هستی نهاد و تا ۲۴ سالگی به تحصیل در مدرسهٔ سن پول کمبریج اشتغال ورزید و بعد به دانشگاه کمبریج رفت. زندگانی او بیشتر در امور سیاسی گذشت و مقاله‌های آتشینی دربارهٔ آزادی مطبوعات و مذهب و آموزش و پرورش نگاشت که مخصوصاً مقالات او به عنوان مسؤلیت سلاطین و حکام و نخستین دفاع از ملت انگلیس از همه معروفتر است. میلتون به سبب کار و مطالعهٔ زیاد بینایی خود را از دست داد. معروفترین آثار او «بهشت گم‌شده» است که در ده دفتر در سال ۱۶۶۷ م. به پایان رسیده و انتشار یافته است و معرف آزادگی و آزاداندیشی و ذوق و قریحهٔ سرشار اوست. و امروزه شهرت او بیشتر مدیون همین منظومه است. دیگر از آثار او دو منظومهٔ «فردوس موجود» و «آلام شمشون» است که در ۱۶۷۱ با هم چاپ و نشر شده است. میلتون در نوامبر ۱۶۷۴م. درگذشت. (تاریخ ادبیات انگلستان تألیف صورتگر بخش ۲ صص۱۴۵ - ۱۷۳).

میلدار. (نف مرکب) دارای میل. ||دارای

---

1 - Lombardie.

۲ - در نسخه‌ای به خط مرحوم دهخدا اولاً دو مصراع بیت به صورت مقلوب آمده، ثانیاً به جای «اوستاد زمانه»، «اوستای زمانه» است و ثالثاً به جای «ابوالخیر» به «ابوالخطیر» نسبت داده شده است.

۳ - به نظر می‌رسد که فعل، امر مؤکد «می‌لاو» (می + لاو) از مصدر «لاویدن» است به معنی درخواستن و تقاضا کردن، مانند «می‌کوش» و «می‌باش» از «کوشیدن» و «باشیدن»، که چسبیدن پیش‌جزء «می» بر سر فعل امر «لاو»، موجب اشتباه شده است. رجوع به لاویدن شود.

4 - Milton.

خطوط موازی طولانی یا برجستگی‌های موازی در پارچه.

میلدار. [اِخ] از کوههای شمال قزوین نزدیک امامزاده باراجین.

میل سرخ. [اِخ] نام کوهی است در حوالی تفت یزد. (آنندراج).

میل سفید. [سِ] [اِخ] دهی است از دهستان پیرتاج بخش حومهٔ شهرستان بیجار، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری بیجار با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. به این ده حوض قره‌خان می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میل سفید. [سِ] [اِخ] دهی است از دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد، واقع در ۳۶هزارگزی باختر خضرآباد با ۱۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میلع. [مَ لَ] (ع ص) اسب تیزرو. (از منتهی الارب، مادهٔ م ل ع) (ناظم الاطباء). || اشتر مادهٔ تیزرو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتر زودرو. (مهذب الاسماء). || بیابان بی‌نبات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مَلاع. (منتهی الارب). || دراز. || جنبنده و مضطرب چنان و چنین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میل علی. [عَ] [اِخ] دهی است از دهستان علیشروان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام، واقع در ۷۵هزارگزی خاوری ایلام با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میلغ. [لَ] (ع اِ) میلغة. خنوری که سگ در آن آب خورد. (از منتهی الارب، مادهٔ و ل غ) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قرو، قروه. (یادداشت مؤلف). سوین[1] سگ. ج، موالیغ. (مهذب‌الاسماء).

میلغة. [لَ غَ] (ع اِ) میلغ. خنوری که سگ در آن آب خورد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). میلاغ. و رجوع به میلغ و میلاغ شود.

میلق. [مَ لَ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب، مادهٔ و ل ق) (ناظم الاطباء). || شتابزده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (اِ) جای زر. محل ذهب. (یادداشت مؤلف).

میلق. [مَ لِ] [اِخ] دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری ورزقان با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میلک. [لَ] (اِ مرکب) پارچه‌ای که از شهر نوشاد آرند. (غیاث) (آنندراج). پارچه‌ای است ستبر. (یادداشت لغتنامه): طبع صوفی کردلو را به میلکی خشنود کردند. (نظام قاری ص ۱۴۰).

میلک و میخک و کرباس و قدک در کارند،
تا تو رختی به بر آری و به غفلت ندری.
نظام قاری.

ارمک و قطنی عین‌البقر و رومی باف
میلهٔ میلک و لالائی بی‌حد و شمار.
نظام قاری.

برجامهٔ کتان بهاری چه اعتماد
میلک مگر به بقچهٔ خاص شما رود.
نظام قاری.

ای که میلک جهت جامه نخواهی که قوی است
کاش می‌بود به درزیت از این جامه هزار.
نظام قاری.

مرا چون درآجیده میلک نهند
به بخت من انگشت کاری کنند. نظام قاری.

یارب این نو خلعتان با میلک و میخک رسان
کاین تکبر از قبای صوف و دیبا می‌کنند.
نظام قاری.

برد و میلک خاص و میخک، قیف و قطنی گو برو.
صوف گو بازآ که قاری ترک این شش می‌کند.
نظام قاری.

میلک. [لَ] [اِخ] دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری معلم کلایه. با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. زیارتگاهی به نام اسماعیل دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میلک. [لَ] [اِخ] دهی است از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۳۹هزارگزی شمال برازجان با ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ای است به پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب خشت. (فارسنامهٔ ناصری).

میلک. [لَ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۲۱ هزارگزی ده‌دوست محمد با ۱۹۹۱ تن سکنه. آب آن از هیرمند و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ جهانتیغ هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میل کاریز. [اِخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ و اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۲هزارگزی شمال مشهد با ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). نام محلی کنار راه مشهد به باجگیران میان مشهد و بهرآباد در ۲۲۶۰ گزی مشهد. (یادداشت مؤلف).

میل کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) میل کشنده. کسی که میل در چشم کسی کشد. آنکه با کشیدن میل گداخته بینایی از چشم کسی بگیرد:

میل‌کش چشم خیالات شو
کندهٔ پای خرابات شو. نظامی.

و رجوع به میل کشیدن شود.

میل کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از دور گردانیدن است. || کور کردن. (از ناظم الاطباء) (برهان). کور کردن کسی با میل داغ کرده. سَمل. کور کردن و نابینا ساختن. نابینا کردن. ترکانیدن چشم با میل. (یادداشت مؤلف). کنایه از کور کردن است. (از انجمن آرا): پس از آن به یک هفته میلش کشیدند و به بخارا فرستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۵).

خس طبع را چه مال دهی و چه تربیت
بی‌دیده را چه میل کشی و چه توتیا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴).

روز جهان کرا نکند دیدن ای فتی
خورشید چشم شب‌پره را میل از آن کشید.
خاقانی.

به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد.
سعدی.

در اجرای حکم سیاست برزی از زبان بریدن و میل کشیدن، چنانچه اعتبار تمامت غمازان و مفسدان و مستخرجان گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۴). || از پیش راندن. (از برهان) (ناظم الاطباء).

میلکه. [کَ] [اِخ] دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب کوزران با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه و راه آن مالرو است. در سه محل به نامهای میلکه بوچان، شیرخان و باقر به فاصلهٔ دو هزار گز واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میلکی. [مَ لَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۴هزارگزی باختری گاوبندی با ۲۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میلگه. [گَه] (اِ مرکب) محل تعبیهٔ میل. جایگاه میل که نشانه است در صحرا و دریا:

سکندر چو زین حالت آگاه گشت
کز آن میلگه پیش نتوان گذشت.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۰۸).

به فرمان کشتی‌کش چاره‌ساز
جهانجوی از آن میلگه گشت باز.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۰۹).

میل‌میل. (ص مرکب) میل‌میلی. رجوع به میل‌میلی شود.

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء «سوین» و در یک نسخه «سرین» است.

میل‌میلاغی. (ص نسبی) در تداول خانگی، زنی با کرشمه و غنج و دلال. سبت و سماقی. عشوه‌گر.
میل‌میلک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷هزارگزی باختر زاغه با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از سراب میل‌میلک و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
میل‌میلی. (ص مرکب) با راههای باریک (در جامه). با راهها و خطوط. راه‌راه. (از یادداشت مؤلف). میل میل.
— پارچهٔ میل‌میلی؛ یعنی خط‌دار. تیره‌دار. راه‌راه.
میلناک. [مَ / مِ] (ص مرکب) متمایل. سخت مایل. تمایل دارنده.
میلناکی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی میلناک.
هر دود کز این مغاک خیزد
تا یک دو سه نیزه برستیزد
وآنگه به طریق میلناکی
گردد به طواف دیر خاکی.
نظامی (لیلی و مجنون ص۲۲).
میلوار. [میل] (ص مرکب، اِ مرکب) مانند میل. همچون میل. ||به اندازهٔ یک میل. میل‌واره. (یادداشت مؤلف):
فلک با رتبتش یک تیر پرتاب
زمین با همتش یک میل‌وار است.
مسعودسعد.
میلواره. [میل رَ / رِ] (اِ مرکب) میلوار.
میلوله. [مَ لَ] (ع مص) میل. میلان. رجوع به میل شود.
میلة. [لَ] (ع اِ) هنگام و زمان. ج، مِیَل. (منتهی الارب مادهٔ م ی ل) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
میله. [لَهْ] (ع اِ) دشت و بیابان. (منتهی الارب، مادهٔ و ل ه) (ناظم الاطباء). ||زمین بی‌گیاه. (ناظم الاطباء).
میله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) شبیه به میل و مانند میل. (ناظم الاطباء) ||قطعهٔ نازک و بلند از چوب یا آهن یا فلزی دیگر که در ساختمان و جز آن به کار رود. ||میل آهنین که در مرکز سنگ زیر آسیا (در آسیاهای آبی و دستی) استوار است و از سوراخ سنگ زیرین گذرد و سنگ زیرین بر آن دور زند. آهن یا چوب وسط آسیای دستی و آسیای آبی. (یادداشت مؤلف). ||چاهها که از هَرَنج یعنی مظهر قنات تا مادرچاه کنده میشود. سوراخ قنات. (یادداشت مؤلف). ||سمت و عمق چاه تا آنگاه که عمودی و مستقیم است. چون کج و مخروط شود در زیر، انبار گویند و چون افقی گردد در زیر، آن را کوره نامند. (یادداشت مؤلف). ||رشتهٔ باریکی زیر پرچم در گلها[1]. (لغات فرهنگستان).
میله. [لَ] (اِخ) ظاهراً شهری بوده است این سوی جیحون در شمال افغانستان کنونی:
ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد
اگر زین سوی جیحون گردبادی خیزد از میله.
فرخی.
بگتگین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت از پیش وی به اندخود و میله درآمدند و بگتگین بتفت می‌راند به حدود شبورقان بدیشان رسید. (تاریخ بیهقی چ مشهد ص ۵۶۶).
میله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سربخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۰/۵هزارگزی خاوری آمل با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
میله‌سر. [لَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاور شاه‌آباد با ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب میله‌سر است. سراب میله‌سر جزء این ده منظور و چادر نشین هستند و اکثر گله‌داران در زمستان گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
میله‌سرا. [لَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در ۲هزارگزی شمال بازار ماسال با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
میلی. (اِ) گربه را گویند که عربان سنور خوانند. (آنندراج) (برهان). گربه. (ناظم الاطباء)[2].
میلی. (ص نسبی) منسوب به میل (واحد اندازه‌گیری مسافت): مادر هشت میلی جزیره بودیم. رجوع به میل شود.
میلی. (فرانسوی، پیشوند)[3] پیشوند حاکی از یکهزارم واحد اصلی. (از دایرة المعارف کیه). پیشوند دلالت‌کننده بر یکهزارم واحد غالب مقیاسات[4]. میلیمتر (یکهزارم متر)، میلی‌لیتر (یکهزارم لیتر)، میلی‌گرم (یکهزارم گرم)، میلی‌گراد (یکهزارم گراد)، میلی‌میکرون (یکهزارم میکرون).
میلی. [مَ / مِ] (ص نسبی) آنکه در میل و اراده و خواهش و آرزوی خود آزاد باشد. (ناظم الاطباء). ||آدمی مزاج در تداول عامه، که بر اراده‌ای ثابت و استوار نباشد. که از نظامات و نسقها دقیقاً پیروی نکند و هرگاه که‌خواهد به کاری پردازد که متابع میل و خواست خود باشد یا کار کند نه بر اساس ضابطه یا ارادهٔ دیگری. رجوع به میل شود.
میلی. [مَ / مِ] (اِخ) میلی تبریزی یا میلی ترک. نامش میرزاقلی و از اتراک است و در مشهد مقدس رضوی نشو و نما یافته و صاحب خلق مستحسن بوده و خالی از فضیلت نبوده است. طبعی شکفته داشته است و شعر زیر از اوست:
به سینه تیری از آن غمزه خورده‌ام کاری
که‌بر نیایدم از دل مگر به دشواری
ز بسکه غمزهٔ تو خوار و زار میکشدم
به عجز می‌طلبم هر دم از اجل یاری
اجل که پیشهٔ او بی‌گنه کشی است کند
به پشتگرمی آن غمزه این ستمکاری.
(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۲).
از طایفهٔ تکلو است خدمتگارزادهٔ سلطان محمد خدابنده پادشاه بود. در ملازمت مرحوم سلطان ابراهیم‌میرزا تربیت یافت و شاعر مسلم گردید. ابیات زیادی از وی مشهور شد و در آخر عمر به هندوستان رفت و در آنجا وفات یافت. (از مجمع‌الخواص ص۱۰۵). و رجوع به میلی ترک در مجمع‌الفصحاء (ج ۲ ص۳۹). و میلی تبریزی در تحفهٔ سامی (ص۱۴۴) شود.
میلی. [مَ / مِ] (اِخ) مولانا میلی از ولایت حصار است طالب علمی دارد و معما را نیز نیک میداند. از اوست:
جفا همین نه از آن شوخ بی‌وفا دیدم
ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم.
(از مجالس‌النفایس چ حکمت ص۱۵۹).
میلی از حصار شادمان از اقلیم چهارم است. وی معما را نیک حل میکرده است. (از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۲۸).
میلیار. (فرانسوی، عدد، ص، اِ)[5] میلیارد. رجوع به میلیارد شود.
میلیارد. (فرانسوی، عدد، ص، اِ) میلیار (بیلیون)[6]. هزار هزار هزار. هزار میلیون. دوهزار کرور.
میلیاردر. [دِ] (فرانسوی، ص)[7] کسی که ارزش مایملکش بالغ بر هزار ملیون واحد پول رایج مملکتش باشد. کنایه از شخص بسیار ثروتمند.

---

1 - Filet.
۲ - احتمال دارد دگرگون شدهٔ «بلی» [ب ل لی] باشد که در زبان اردو به معنی گربه است.
3 - Milli.
۴ - واحد مقیاساتی که به توان میرسند (مانند مقیاس سطح و مقیاس حجم). بدیهی است که مقدار این پیشوند فرق میکند و بهمان توان واحد مقیاس میرسد، در مقیاس سطح به توان ۲ و در مقیاس حجم به توان ۳.
5 - Milliard. 6 - Billion.
7 Milliardaire.

میلیاردری. [دِ] (حامص) حالت و کیفیت میلیاردر. بسیار ثروتمند بودن.

میلیتاریسم. (فرانسوی، اِ)[1] تسلط و نفوذ نظامی بر همهٔ شؤون کشور. || عقیده به اینکه آمادگی برای جنگ از اهم وظایف ملت است. در چنین مرامی خدمات و آداب و اخلاق نظامی مهمترین وظیفهٔ افراد محسوب میگردد. جنگ‌طلبی.

میلیتر. [تِ] (فرانسوی، ص)[2] نظامی و لشکری. (فرهنگ نظام). که منسوب و مربوط به نیروی نظامی و جنگی است. (از دائرةالمعارف که).

میلی‌گرم. [گِ رَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] یک‌هزارم گرم.

میلی‌لیتر. (فرانسوی، اِ مرکب)[4] یک‌هزارم لیتر. هزاریک لیتر. یک سانتی‌متر مکعب.

میلی‌متر. [م] (فرانسوی، اِ مرکب)[5] واحد طول در سیستم متری. یک‌هزارم متر. یک‌هزارم گز.

— میلی‌متر مربع؛ یک‌میلیونیم متر مربع.

— میلی‌متر مکعب؛ یک‌میلیاردیم متر مکعب. یک‌بیلیونیم متر مکعب.

میلیول. [یُ لْ] (فرانسوی، اِ)[6] میلیولا. رجوع به میلیولا شود.

میلیولا. [لِیُ] (لاتینی، اِ)[7] جانوری تک‌سلولی از ردهٔ روزن‌داران[8] بی‌سوراخ که دریازی است و دارای جلد آهکی است و از دورهٔ ژوراسیک[9] به بعد شناخته شده و فسیلهایش مخصوصاً در رسوبات دوران سوم زمین‌شناسی فراوانند. امروزه نیز انواعی از آنها در دریاها میزیند. (از دائرة المعارف که)(از جانورشناسی فاطمی).

میلیولیت. [لِیُ لی] (فرانسوی، اِ)[10] سنگهای آهکی که از انباشته شدن جلد آهکی میلیولا بوجود آمده است. (از جانورشناسی فاطمی). رجوع به میلیولا شود.

میلیون. [یُنْ] (فرانسوی، عدد، ص، اِ)[11] ملیون. هزارهزار. دو کرور.

میلیونر. [لِیُ نِ] (فرانسوی، ص)[12] کسی که بیش از یک میلیون از واحد پول رایج در مملکت خود سرمایه دارد. || کنایه است از ثروتمند. و رجوع به میلیون شود.

میلیونری. [لِیُ نِ] (حامص) میلیونر بودن. || ثروتمند بودن. و رجوع به میلیون و میلیونر شود.

میم. (فرانسوی، اِ)[13] نوعی کمدی که در آن هنرپیشه بوسیلهٔ حرکات اعمال و احساسات را بیان کند بدون آنکه سخنی بگوید.

میم. (اِ) نام حرف بیست‌وهشتم از الفبای فارسی و بیست‌وچهارم از الفبای عربی. رجوع به «م» شود.

— اصحاب‌المیم؛ آنهائی که مطالب و اسرار و گنجینه‌های مخفی را جستجو میکنند زیرا نخستین حرف این کلمه «م» است. (دزی ج ۲ ص ۶۳۰).

— چو میم؛ مخفف چون میم. مانند میم. سخت تنگ به سان حلقهٔ میم:

شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
که‌بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

کاین خط پیوسته بهم در چو میم
ره ندهد تا نکندش دو نیم. نظامی.

— چون میم؛ مانند میم. رجوع به ترکیب قبل شود.

— حلقهٔ میم؛ دهان تنگ معشوق. (یادداشت مؤلف).

— مانند حلقهٔ میم؛ سخت تنگ. (یادداشت مؤلف):

دهان تنگ تو میم است گوئی
شکنج زلف تو جیم است گوئی. نظامی.

— میم بودن؛ شبیه حرف «م» بودن. سخت تنگ بودن. به‌سان حلقهٔ «م» بودن.

— میم حلقه‌دار؛ میم مطوق. رجوع به میم مطوق شود.

— میم زراندود؛ کنایه از ماه. (آنندراج).

— میم کاتب؛ نابینا و کور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). کنایه از کورچشم. (غیاث).

— میم مطوق؛ آلت مردی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نره. میم حلقه‌دار:

آنچه از آن مال در این صوفی است
میم مطوق الف کوفی است.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۵۱ و مخزن‌الاسرار ص ۱۴۲).

|| کنایه از لب آنگاه که به شکرخنده گشوده شود. || کنایه از دوات. (آنندراج). || چاه. (ناظم الاطباء). || کنایه از مقعد. (آنندراج).

میم. (ع اِ) نبیذ. (مهذب‌الاسماء). شراب ناب. (آنندراج) (برهان). شراب صاف و خالص و شراب ناب. (ناظم الاطباء).

میم. [مَ / م] (اِ) درخت انگور. مو. تاک. رز. (از فرهنگ نظام). || شراب. می.

میم. (اِخ) دهی از دهستان نیم‌بلوک بخش قائن شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری قائن سر راه شوسهٔ قائن به گناباد. در جلگهٔ گرمسیر با ۲۷۲ تن سکنه آبش از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

میم. [مَ یَ] (اِ) نام نوائی است از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام مقامی است. (شعوری).

میم. [مِ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در ۸ هزارگزی جنوب شرقی کهک. کوهستانی و سردسیر. تعداد سکنه ۶۰۰ تن. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. یک منارهٔ سنگی در اراضی مزرعهٔ نو و امامزاده و آثار قلعه خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میم. [مَ یَ] (اِخ) در شاهنامه نام مکانی است به مشرق ایران:

چو برخاست آواز کوس از میم
همان گرد چون آبنوس از جرم. فردوسی.

میمذ. [مَ مَ] (اِخ) ناحیتی است به حدود و در آذرباذگان شهره و آبادان و بسیار نعمت و مردم و قصبهٔ آن اهر است و او را ناحیتی بزرگ است. (حدود العالم). نام کوهی است یا شهری به آذربایجان. (تاج العروس). نام روستائی به آذربایجان و بلال‌آباد بدین روستا دهی است و بابک خرمی از آن ده است. (از ابن‌الندیم). نام کوهی به آذربایجان. (یادداشت مؤلف). نام کوهی است و گویند. شهری است در آذربایجان یا اران. (معجم البلدان).

میمذی. [مَ مَ] (ص نسبی) منسوب به میمذ که ناحیتی است به حدود آذرباذگان. رجوع به میمذ شود.

میمر. [مَ مَ] (ع اِ) (سریانی‌الاصل) طریق. راه. (دزی ج ۲ ص ۶۳۰) (عیون‌الانباء ج ۱ ص۹۸). ج، میامر: یعرف بکتاب‌المیامر... و المیامر جمع میمر، و هو الطریق و یشبه ان یکون سمی هذا الکتاب بذلک اذ هو الطریق الی استعمال الادویة المرکبة. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص۹۸). || تعلیم. تعلیم دینی. وعظ. موعظه. خطابه. (دزی ج ۲ ص ۶۳۰).

میمران. [مَ مَ] (معرب، اِ) ساميران. (دزی ج ۲ ص ۶۳۱). رجوع به ماميران شود.

میم‌شکل. [شَ / شِ] (ص مرکب) به شکل میم. همانند میم. چون میم. مانند میم.

— عقیق میم‌شکل؛ دهان تنگ:

عقیق میم‌شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت. نظامی.

رجوع به ترکیبات «میم» شود.

میم کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به شکل «م» درآوردن. دهان تنگ را از هم گشودن. لبها را به شکرخنده گشودن:

بخنده عقیقین نقط میم کرد

---

1 - Militarisme. 2 - Militaire.
3 - Milligramme.
4 - Millilitre. 5 - Millimètre.
6 - Miliole. 7 - Miliola.
8 - Foraminifères (فرانسوی).
9 - Jurassique (فرانسوی).
10 - Miliolite, Calcaireámiliole (فرانسوی).
11 - Milion. 12 - Milionaire.
13 - Mime.

شباهنگ در میم دو نیم کرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۹ متن و حاشیه).

میمم. [مُ یَ مَ مَ] (ع ص) پیروزی‌یابنده بر مطلب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

میمن. [مُ یَ مِ] (ع ص) آن که بیارد برکت و افزایش را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه برکت و افزایش می‌آورد. (ناظم الاطباء).

میمنت. [مَ مَ نَ] (ع اِمص) میمنة. برکت. (ناظم الاطباء) (غیاث) (فرهنگ نظام). سعادت. (ناظم الاطباء) (غیاث). نیک‌بختی. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). بختیاری. (ناظم الاطباء). شگون نیک. (فرهنگ نظام). مبارکی. فرخندگی. خجستگی. نعمت. خوش‌آغالی. خوش‌آغوری. خوش‌شگونی. فرخی. (یادداشت مؤلف).
– به میمنت و مبارکی؛ به یمن و خوش‌شگونی.
||(اِ) فال نیک.
– به میمنت گرفتن؛ به فال نیک گرفتن.
||(اِمص) مبارک بودن. فرخنده بودن. یمن. (یادداشت مؤلف). نضارت. اقبال. تبرک. ||(اِ) راست. خلاف میسره. سوی راست. مقابل میسرت. رجوع به میمنة در تمام معانی شود.

میمنت آباد. [مَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور قروه با ۲۴۰ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میمنت‌دار. [مَ / مِ مَ نَ] (نف مرکب) دارای شگون. مبارک. دارای برکت. دارای یمن.

میمنت‌داری. [مَ / مِ مَ نَ] (حامص مرکب) شگون‌داری. حالت و کیفیت شگون‌دار.

میمنت داشتن. [مَ / مِ مَ نَ تَ] (مص مرکب) شگون داشتن. برکت داشتن. نیک‌بختی داشتن. یمن داشتن. خوش‌شگون بودن. (یادداشت مؤلف).

میمند. [مَ مَ / می مَ][1] (اِخ) قصبه‌ای است از مضافات غزنین. (برهان) (غیاث). شهری از مضافات غزنین. (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای به غزنه میان یامیان و غور و احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی از آنجاست. (یادداشت مؤلف). موضعی است به غزنین و از آنجا بوده خواجه احمدحسن میمندی وزیر سلطان محمود که عنصری در تعریف باغ و خانهٔ او قصیده‌ای ساخته و در آن گفته‌است:

بدان صفات به میمند باغ خواجهٔ ماست
که کدخدای جهان است و سید احرار.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۸).

سوی یمن‌آباد و میمند رفت به تماشا و شکار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۸).

میمند. [مَ مَ / می مَ][2] (اِخ) ولایتی است در فارس. (برهان). شهرکی است به فارس گرمسیر و در او از همه گونه میوه باشد و انگور از همه بیشتر بود و آب روان دارد و درخت خرما باشد اما آنجا هوا معتدل‌تر است از دیگر شهرهای گرمسیری و جامع و منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹). شهری کوچک است و گرمسیری و غله خرما و انگور و همه نوع میوه دارد و انگور بیشتر بود و مردم آنجا بیشتر پیشه‌ور باشند. (نزهة‌القلوب ص۱۱۹). نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد و محدود است از شمال به کوه سفیدار و دهستان خفر جهرم، از جنوب به دهستان سیمکان، از خاور به دهستان گوکان بخش خفر، از باختر به ارتفاعات پودنو و پشمه. موقعیت طبیعی آن جلگه. هوایش سالم. و آب آن از چشمه‌سارها و قنوات. محصولات عمده‌اش بادام و کشمش و گل‌سرخ و تریاک و لبنیات و انار است. تعداد آبادی‌های آن ۹ و جمعیت در حدود ۷۵۰۰ تن و آبادیهای مهم آن شبانکاره و ده بالا مرکز قصبهٔ میمند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به جغرافیای غرب ایران و فارسنامهٔ ناصری شود.

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری فیروزآباد که با یک راه فرعی به شوسهٔ فیروزآباد – شیراز در تنگ آب مربوط است. هوایش معتدل. آبش از چشمه و قنات. جمعیت آن ۳۳۱۹ تن است و حدود ۶۰ باب دکان و مغازه و دستگاههای گلاب و عطرکشی فراوان دارد و یکی از مراکز عمدهٔ صدور گلاب و عطر کشمش و بادام و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال غربی سی‌سخت. آب و هوا: کوهستانی سردسیر و مالاریائی. سکنه‌اش ۵۰۰ تن. آبش از چشمه، محصولش غلات و برنج و میوه و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و ساکنین آن از طایفهٔ بویراحمدی پائین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۲هزارگزی غربی اردبیل. آب و هوا: کوهستانی. هوایش معتدل. تعداد سکنه ۳۹۴ تن. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۰هزارگزی شرقی حاجی‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن. آبش از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بابک شهرستان یزد، واقع در شمال خاوری شهر بابک. منطقه‌ای است کوهستانی و دارای چشمه‌های فراوان و هوای سرد و کوههای زیاد. آب بیشتر قراء از قنات و چشمه تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. راه شوسهٔ یزد به کرمان از این دهستان می‌گذرد. میمند از ۱۶ آبادی با ۹۴۸۳ تن سکنه تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میمند. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۲۶/۵هزارگزی شمال شرقی شهر بابک. سکنهٔ آن ۱۳۹۵ تن. آبش از قنات و تمام خانه‌هایش از سنگ ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میمندی. [مَ مَ / مِ مَ] (ص نسبی) منسوب به میمند. از مردم میمند. رجوع به میمند شود.

میمندی. [مَ مَ / مِ مَ] (اِخ) ابوالقاسم احمدبن حسن. رجوع به احمدبن حسن و رجوع به ابوالقاسم شود.

میمنة. [مَ مَ نَ] (ع اِمص) ج، میامن. (دهار). برکت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). فرخندگی. میمنت. میمنه. ||نیکبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). شگون نیک. (فرهنگ نظام). ||(اِ) سوی دست راست. (دهار). سوی راست. خلاف میسره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). نقیض مشأمة. (از منتهی الارب). مجنبهٔ یمنی. ||دست راست لشکر. (دهار). رجوع به میمنت و میمنه شود.

میمنه. [مَ / مِ مَ نَ / نِ] (از ع، اِمص) نیکبختی. (ناظم الاطباء). میمنت. ||صواب. (ناظم الاطباء). ||خجستگی. (مهذب‌الاسماء). ||(اِ) سوی دست راست.

---

۱ – یاقوت در معجم البلدان «میمند» به کسر میم اول و فتح میم دوم ضبط کرده است و در فارسی اصح به فتح هر دو میم است مرکب از می (باده) + مند (پسوند اتصاف).
۲ – به حاشیهٔ عنوان قبلی مراجعه شود.

(ناظم الاطباء). طرف دست راست. (غیاث). سوی راست. (فرهنگ نظام). دست راست. (مهذب‌الاسماء). مقابل میسره. (فرهنگ نظام). خلاف میسره. در طرف راست، واقع در راست. ||جناح راست لشکر. (ناظم الاطباء). راست لشکر. (مهذب‌الاسماء). خلاف جوانغار. برانغار. یکی از ارکان خمسهٔ جیش. جیههٔ راست لشکر. آنچه بر راست بود از لشکر. (یادداشت مؤلف). نام فوجی که بطرف دست راست پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد. (غیاث). لشکری که طرف راست قلب است در میدان جنگ. (فرهنگ نظام):

چپ لشکرش را به گرشاسب داد
ابر میمنه سام یل با قباد. فردوسی.
بتاراج داد آن سپاه و بنه
نه کس میسره دید و نه میمنه. فردوسی.
چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی میمنه رفت هومان گرد. فردوسی.
تو به قلب لشکر اندر خون انگوران به دست
ساقیان بر میسره ختیا گران بر میمنه.
منوچهری.
گورخران میمنه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند. منوچهری.

باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷). تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد میفرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). آهسته روی به میمنهٔ مخالفان آری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۸).

ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش
بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره.
ناصرخسرو.

میمنه و میسره و قلب و جناح آن را... بیاراسته. (کلیله و دمنه). ابوالقاسم از میسره میمنه را بشکست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۴). آلتونتاش را به میمنه فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸). امیرنصر را در میمنه بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۹).

- میمنه و میسره؛ راست و چپ.
- ||نیکبختی و بدبختی.
- ||صواب و خطا.
- ||راست و ناراست. (ناظم الاطباء). و رجوع به میمنت و میمنهٔ شود.

میمنه‌دار. [مَ مَ / مِ مَ نَ / نِ] (نف مرکب) دارندهٔ میمنه. محافظ و مراقب جناح راست لشکر. سردار میمنهٔ لشکر و جناح راست سپاه. فرمانده جناح راست لشکر:

ورا میمنه‌دار گردوی بود
که گرد و دلیر و جهانجوی بود. فردوسی.

میمولیه. [ئـی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۲هزارگزی شمال مشیز با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میموم. [مَ مو] (ع ص) به دریا انداخته شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجل میموم؛ مرد به دریا انداخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

میمومة. [مَ مو مَ] (ع ص) تأنیث میموم. رجوع به میموم شود.

میمون. [مَ مو] (ع ص) مبارک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، میامین. دارای یمن و برکت. (از اقرب الموارد) (آنندراج)[1] (برهان). بایمن. (فرهنگ نظام). خجسته. (مهذب‌الاسماء) (دهار) (غیاث). همایون. (اوبهی). فرخنده. خجسته. (ناظم الاطباء). خوش‌شگون. (فرهنگ نظام). مسعود. فرخ. بامیمنت. بایمن. خنشان. همایون. خرم. باشگون. مقابل مشؤوم:

همی فزونی جوید اواره بر افلاک
که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
شهید بلخی (اشعار پراکنده ص۳۶).
دیدن او بامداد خلق جهان را
به بود از صدهزار طایر میمون. فرخی.
آفرین زان مرکب میمون که دیدم بر درش
مرکبی زین‌کرده و خاره بر و جادوربای.
منوچهری.
گرایدونی و ایدون است حالت
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون.
ناصرخسرو.
پند پدر بشنو ای پسر که چنین
روز من از راه پند میمون شد. ناصرخسرو.
میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
چون جغد به ویرانه در اعدای همائید.
ناصرخسرو.
امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد.
مسعودسعد.
صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه
بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه.
امیرمعزی (از آنندراج).

دولت میمون را... فضایل و مناقب بسیار است. (کلیله و دمنه). طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه). آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه).

آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش‌گام چو یحموم و رەانجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
نیست جهانم به کار بی در میمون تو
ور بودم فی‌المثل عمر در او جاودان.
خاقانی.
گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم بر جهان زیبد که والاگوهرم.
خاقانی.
سوده و بوده شمر اشهب میمونش را
سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳۲).
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمش قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند. ظهیر.

پیشانی بر خاک جناب میمون خواهند نهاد. (سندبادنامه ص۱۱).

چتر میمون همت اعلات
سایه‌دار سپهر اعظم باد.
؟ (سندبادنامه ص۱۰).

این پادشاه میمون سیرت همایون سریرت. (سندبادنامه ص۱۷). منابر به ذکر القاب میمون او بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹).

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود. مولوی.

امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد. (گلستان).

که‌را مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب.
سعدی (بدایع).
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم. حافظ.

- ابوالمیمون؛ انگبین. (دهار).
- میمون‌النقیبه؛ مبارک‌پی. (مهذب‌الاسماء).
- میمون شدن؛ خجسته شدن. فرخنده شدن. مبارک شدن. خرم و باشگون شدن:

پند پدر بشنو ای پسر که چنین
روز من از راه پند میمون شد. ناصرخسرو.

||نیک‌بخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبخت:

نه در بهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن و میمون است.
ناصرخسرو.

||خوش‌آغال. خوش‌اغور. مقبل. متوفق. ||(اِ) ترهٔ سرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غلام و بنده. (ناظم الاطباء). نامی بندگان و غلامان ترک را.

میمون. [مَ مو / مِ مو] (اِ) بوزینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جانوری است معروف و آن برزخ است میان انسان و حیوان غیرناطق. (برهان). میمونها خود راسته‌ای را از پستانداران تشکیل میدهند شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است از اینجهت

---

۱ - مؤلف آنندراج چنین آرد: «این لفظ را بمعنی مبارک کم استعمال باید کرد به احتمال معنی دیگر که مکروه است». رجوع به مادهٔ بعد شود.

آنها را «چهاردستان» گویند. در بسیاری صفات جسمانی مخصوصاً از نظر دندان‌بندی به انسان شباهت دارند و عموماً به زندگی روی درختان عادت دارند. میمونها شامل اقسام آدم‌نماها (شمپانزه، گوریل، اورانگ‌اوتان، ژیبون) و میمونهای دم‌دار (میمونهای قارهٔ قدیم و میمونهای قارهٔ جدید) است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). میمانه. (ناظم الاطباء). بوزنه. (آنندراج) (غیاث). انتر. (فرهنگ نظام). قرد. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ملخص‌اللغات). کپی. حمدونه. گپی. میمونها[1] پستاندارانی از راستهٔ پریمات‌ها[2] (نخستینان) هستند که دارای صورت نسبةً پهن و انگشتان ناخن‌دار میباشند و اغلب گونه‌های آنها بدون پوزه است و دارای پستانهای کاملاً سینه‌ای[3] مشخصند. میمونها معمولاً به زندگی روی درخت عادت دارند و شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است و چون انگشت شست پاهای آنها مانند انگشت شست دست در مقابل سایر انگشتان قرار گرفته بدینجهت با پاهای خود نیز میتوانند مانند دستها اشیاء را بگیرند از این رو آنها را چهاردستان نیز گویند. میمونها همه چیز میخورند و در بسیاری از صفات خصوصاً از نظر وضع دندان‌بندی به انسان شباهت دارند. میمونها پستاندارانی عالی و باهوشند و از لحاظ تقسیم‌بندی جانوری بلافاصله بعد از انسان قرار دارند و دارای زندگی اجتماعی میباشند. جنس ماده در هر دفعه یک نوزاد به دنیا می‌آورد و ندرتاً ممکن است دوقلو بزاید مادر از نوزادش تا سن بلوغ بخوبی محافظت میکند و در اکثر گروهها جنس نر نیز با شجاعت بی‌نظیر از خانواده‌اش دفاع میکند. میمونها را به سه دسته تقسیم می‌کنند: ۱- میمونهای با منخرین فاصله‌دار[4]. این میمونها مخصوص جنوب قارهٔ جدید (امریکای جنوبی) میباشند. سوراخهای بینی آنها از همدیگر دور هستند و جدار ضخیمی آنها را از هم جدا میکند. دم این دسته از میمونها دراز و گیرنده است. میمونهای مزبور هنگام غروب بطور دسته‌جمعی حرکت میکنند و زوزه‌های موحش بلند میکشند. نمونهٔ این دسته از میمونها می‌ستس (میست)[5] میباشد. ۲- میمونهای با منخرین نزدیک[6]. جدار حد فاصل بین منخرین این دسته از میمونها نازک است و دم آنها کوتاه‌تر از افراد دستهٔ قبل میباشد و گیرنده نیست. فرمول دندان آنها شبیه انسان است. نمونهٔ این دسته از میمونها انتر (عنتر)[7] است که در آسیا میزید. ۳- میمونهای آدم‌نما[8]. این دسته از میمونها از لحاظ صفات تکاملی از سایر میمونها جلوترند و در سلسلهٔ جانوری از لحاظ تکامل اندامها و وضع نیمکره‌های مغزی بلافاصله بعد از انسان قرار دارند. میمونهای آدم‌نما بدون دم هستند. از نمونهٔ این دسته یکی اورانگوتان[9] است که در جزایر سُند[10] میزید و دیگر شمپانزه[11] است که محل زیستش در افریقاست، دیگر گوریل[12] است که آنهم مخصوص افریقا است و بالاخره ژیبون[13] که در جزایر سوماترا و هندوستان میزید. (از لاروس بزرگ و دائرة المعارف کیه).

کنداز خست او همی پنهان
همچو میمون نخود در آ کپ خویش.
خسروانی.

– مثل میمون؛ زشت. کریه.
– امثال:
میمون در حمام بچه‌اش را زیر پاش میگذارد.
میمون را کون سوخت بچه را بزیر گرفت.
میمون کونش بر زمین سوخت بچه‌اش را زیر کون‌گذاشت. (فرهنگ نظام).
میمون که بتنگ می‌آید بچهٔ خود را زیر کون میگذارد. (آنندراج).
میمون هرچه زشت‌تر است بازیش بیشتر است. (فرهنگ نظام).

میمون. [مَ مو / مِ مو] (اِ)[14] گیاهی است از تیرهٔ میمونیان[15] و از راستهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ[16] که میوه‌اش کپسول است و با دو شکاف بازمیشود و یکی از گیاهان زینتی است و گلهایش غالباً برنگ سفید و بنفش و قرمز است. انف‌الثور. انف‌العجل. گل میمون. تم‌الذئب. واق‌واق چیچکی. ارسلان اغزی. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب) (از فرهنگ گیاهی). وجه تسمیهٔ این گیاه بمناسبت شکل ظاهری جام‌گل[17] این گیاه به قیافهٔ میمون است.

میمون. [مَ مو] (اِخ) قریه‌ای واقع در سه فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب اصطهبانات. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن ابراهیم. کاتب. وی کاتب مکاتبات خاصهٔ متوکل خلیفهٔ عباسی است و کتاب رسائل از تألیفات اوست. بعربی نیز شعر می‌گفته و دیوان او بیست ورقه است. (از ابن‌الندیم) (از یادداشت مؤلف).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن اقرن. وی بعد از ابی‌الاسود الدؤلی در علوم عربیه امام مقدم است. نحو و سایر علوم عربی را از ابی‌الاسودالدؤلی آموخت و عنبسةبن معدان‌الفیل از وی أخذ علوم عربی کرده است. (از ابن‌الندیم) (از معجم‌الادباء).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن جعفر، مکنی به ابوتوبه، لغوی و نحوی و ادیب بوده است. وی شاگرد ابی‌الحسن کسائی است و عمروبن سعیدبن سلم از وی کسب ادب کرده است. وی با اصمعی مباحثاتی نیز داشته است. (از معجم‌الادباء).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن قیس‌بن جندل. رجوع به اعشی شود.

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن محمدبن معتمدبن مکحول، مکنی به ابوالمعین النسفی، متوفی به سال ۵۰۸ هـ . ق. از فضلا است. او راست: کتاب بحرالکلام در توحید و کتاب تبصره ایضاً در توحید. و کتاب التمهید لقواعدالتوحید. (از الاعلام زرکلی).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن مهران الرقی، مکنی به ابوایوب. فقیه و قاضی متولد به سال ۳۷ هـ . ق. متوفی به سال ۱۱۷ هـ . ق. وی یکی از ثقات حدیث است، در کوفه نشو و نما یافت و در زمان عمربن عبدالعزیز منصب قضا یافت مردی کثیرالعبادة بود و نسبتش به رقة است که یکی از بلاد بین‌النهرین است. (از الاعلام زرکلی).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن نجیب واسطی، طبیبی فاضل و حکیم بوده. وی از اطباء و ریاضی‌دانان معروف عهد غزالی و همدست خیام در رصد و اصلاح تقویم جلالی بود. منطق و طبیعیات و الهیات شفا را بخوبی میدانست. پدرش از واسط به اهواز مهاجرت کرد و میمون آنجا متولد شد و یک چند در بغداد و چندی در هرات اقامت کرد و کمتر با ارباب جاه و مال می‌آمیخت. نزد شرف‌الدین ظهیرالملک علی‌بن حسن بیهقی حاکم هرات تقرب و احترامی شایان داشت. از گفته‌های اوست: خردمند کسی است که هرگاه حادثه‌ای بر او وارد شود بهت‌زده نشود و از جستجوی چاره بازنماند. (از تتمهٔ صوان‌الحکمة) (از غزالی‌نامهٔ همائی). و رجوع به تاریخ‌الحکمای شهرزوری شود.

---

1 - Les singes (فرانسوی),
Simiens (لاتینی).
2 - Primates.
3 - Mamelles thoraciques (فرانسوی).
4 - Platyrrhiniens (فرانسوی).
5 - Myzcetes (لاتینی), Mycète (فرانسوی).
6 - Catarrhinens (فرانسوی).
7 - Macaque (فرانسوی).
8 - Anthropoides.
9 - Orangoutang (فرانسوی).
10 - Iles de la Sonde (فرانسوی).
11 - Chimpanzé (فرانسوی).
12 - Gorille (فرانسوی).
13 - Gibbon.
14 - Antirrhinum mjus mrflier (لاتینی).
15 - Scrofulariée (فرانسوی).
16 - Dicotylédones gamopétales. (فرانسوی).
17 - Corolle (فرانسوی).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن هارون‌بن مخلدبن آبان، مکنی به ابوالفضل متوفی به سال ۲۹۷ هـ.ق. وی از اهل بغداد و کاتب و صاحب اخبار و ادیب و شاعر بود. از جاحظ کسب علوم کرد و از او جعفربن قدامة کسب علم کرده‌است. (اعلام زرکلی).

میمون. [مَ مو] (اِخ) ابن هارون‌الکاتب. از کاتبان و محدثین است و از اسحاق‌بن ابراهیم موصلی و تعداد زیادی از محدثین دیگر اخذ حدیث کرده است. (از الوزراء و الکتاب) (از موشح).

میمون‌آباد. [مَ مو / مِ مو] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی علیشاه‌عوض با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غلات و انگور و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

میمون‌آباد. [مَ مو / مِ مو] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۶۴هزارگزی شمال شرقی کامیاران با ۲۷۵ تن سکنه. آبش از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میمون‌آباد. [مَ مو / مِ مو] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در کنار شوسهٔ سنندج با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میمون‌آباد. [مَ مو / مِ مو] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاور زرقان با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از رود کراست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

میمون‌اختر. [مَ مو / مِ مو اَ تَ] (ص مرکب) خوش‌اقبال. خجسته‌پی:

ای مراصل عالی‌جوهرت از حرص و آز
وی مرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو.
حافظ.

میمون‌باز. [مَ موم / مِ موم] (نف مرکب) آن که معاش او از بازی میمون باشد. (آنندراج). بازی‌کننده با میمون و به بازی دارنده او را. کسی که میمونی را تربیت کند و او را بازیهای مختلف وادارد و بدین وسیله ارتزاق نماید. قَرّاد. || مجازاً به معنی محیل. (از آنندراج).

میمون‌باز. [مَ موم / مِ موم] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری کرمانشاهان با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از قره‌سو و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میمون‌بازی. [مَ موم / مِ موم] (حامص مرکب) عمل میمون‌باز. رجوع به میمون‌باز شود.

میمون‌دره. [مَ مو دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان واقع در ۸هزارگزی ابهر با ۷۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

میمون‌دز. [مَ دِ] (اِخ) یکی از قلاع معتبر اسماعیلیان که در ولایت رودبار (واقع در شمال قزوین) نزدیک قلعهٔ الموت واقع بوده و هلاکوخان مغول آن را گشوده است. (از جهانگشای جوینی ج۳ چ قزوینی ص۱۲۳) (از نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ چ لسترنج ص ۶۰ و ۶۱).

میمون‌دولت. [مَ مو / مِ مو دَ / دُو لَ] (ص مرکب) نیک‌بخت. خوش‌اقبال. که دولت او مبارک است: شهریار مبارک‌طلعت میمون‌دولت. (المعجم چ مدرس چ ۱ ص۱۷).

میمون‌رای. [مَ مو / مِ مو] (ص مرکب) مبارک‌فکر. که دارای رأی نیک است. نیک‌رأی. مبارک‌اندیشه. نیکورای: نظر همایون پادشاه میمون‌رای است. (سندبادنامه ص۲۸۲).

میمون‌سیرت. [مَ مو / مِ مو رَ] (ص مرکب) خجسته‌خصال. فرخنده‌نهاد. مبارک‌سرشت: این پادشاه میمون‌سیرت همایون‌سریرت... (سندبادنامه ص۱۷).

میمون‌فال. [مَ مو / مِ مو] (ص مرکب) خوش‌شگون. خوش‌آغاز. نیک فرخنده:

سوزنی‌العود احمد مدح شه را شو معید
عید شاه خسروان مسعود و میمون‌فال باد.
سوزنی.

میمونق. [مَ مو نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی مراغه. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل تعداد سکنه‌اش ۱۴۴ تن و آبش از رودخانه و محصولش غلات و نخود و بادام و کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کرباس و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میمونک. [مَ مو / مِ مو نَ] (اِ مصغر) (از: میمون + «ک» تصغیر) مصغر میمون. || یکی از اجزای توپهای قدیم که برای هدف‌گیری از آن استفاده میشده است: چون نظر به توپخانه کرده‌دانست که میمونک قرار نداده‌اند پس بخدمت خواندگار آمده عرض نمود که... این توپخانه را هرگاه خالی کنند ضرر به سپاه روم نخواهد رسانید. (عالم‌آرای شاه‌اسماعیل نسخهٔ خطی ص۳۸۶).

میمون‌لقا. [مَ مو / مِ مو لِ] (ص مرکب) مبارک‌دیدار. خجسته‌روی:

آن بهشتی لعبت میمون‌لقا را روز و شب
منزل و مأوی نگر در آب کوثر آمده.
؟ (لباب‌الالباب).

میمونة. [مَ مو نَ] (ع ص) مؤنث میمون. میمونه. رجوع به میمون و میمونه شود. || (اِ) نامی است از نامهای زنان.

میمونة. [مَ مو نَ] (اِخ) بنت‌الحارث‌بن حزن الهلالیه. آخرین زنی است که با حضرت رسول ازدواج کرد و مرگ وی نیز پس از مرگ بقیهٔ زنهای آن حضرت دررسید. قبل از هجرت در مکه با حضرت محمد (ص) بیعت کرد و بدین اسلام درآمد در ابتدای زندگی نامش «برة» بود و بعداً میمونه نامیده شد. قبل از ازدواج با پیغمبر اکرم زن ابی‌رهم‌بن عبدالعزی العامری بود و پس از مرگ وی در سال ۷ هـ.ق. به ازدواج حضرت محمد (ص) درآمد. و از پیامبر اسلام ۷۶ حدیث روایت کرده‌است. ۸۰ سال زندگی کرد و تاریخ مرگش سال ۵۱ هـ.ق. میباشد و در ناحیه‌ای به نام «سرف» که نزدیک مکه است مدفون گردید. (اعلام زرکلی ج۸ ص۳۰۲).

میمونة. [مَ مو نَ] (اِخ) بنت علی‌بن ابیطالب (ع). (از تاریخ گزیده چ نوائی ص۱۹۸) (از یادداشت مؤلف).

میمونه. [مَ مو / مِ مو نَ / نِ] (از ع، ص) میمونة. رجوع به میمونة شود. || (اِ) نام فنی از کشتی. (آنندراج) (غیاث):

غیر برگشت فغان زین سگک وارونه
فیل زور است مبارک بود این میمونه.
(مثنوی گل‌کشتی).

میمونه. [مَ مو نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد، واقع در ۲۵هزارگزی شمال اشکذر با ۸۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

میمونی. [مَ مو / مِ مو] (ص نسبی) منسوب به میمون. رجوع به میمون شود.

میمونی. [مَ مو] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عیسی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به برهان‌الدین المیمونی. عارف به تفسیر و علم حدیث. (۹۹۱ هـ.ق. - سال ۱۰۷۹ هـ.ق.). از اهل مصر بود و دارای تصانیف بسیار در حواشی و شروح است. از اوست: «حاشیه» بر تفسیر بیضاوی. و «تهنئةالاسلام ببناء بیت‌الحرام». (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۴).

میمونیان. [مَ مو / مِ مو] (اِ مرکب)[1] ج میمونی، منسوب به گل میمون. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ که جنس‌ها و انواعش چندان زیاده نیست و تمام آنها به

1 - Scrofulariées (فرانسوی).

صورت علفهای بالنسبه کوچکی هستند که بعضی از آنها ریشهٔ دائمی دارند. گلهای آنها نامنظم و دارای پنج کاسبرگ بهم چسبیده است و جام گل نیز دارای پنج گلبرگ است که به یکدیگر متصل شده لوله‌ای دراز میسازند که در بالای آن دو لبه است. لبهٔ بالا دارای دو قطعهٔ بلندتر و لبهٔ زیرین دارای سه قطعهٔ کوتاهتر است و وضع آن بطریقی است که تقریباً پوزهٔ حیوانی شبیه به میمون را مینماید (که‌سبب وجه تسمیه هم شده است). و چون جام گل را از دو پهلو فشار دهند دهان آن بازمیشود. شمارهٔ پرچمها در جنسهای مختلف این تیره متفاوت است. در بعضی جنسها پنج و در بعضی چهار و در برخی دو پرچم است که به سطح داخلی گلبرگها میچسبند. تخمدان آنها دوخانه‌ای و میوهٔ آنها در هر خانه دانه‌های بسیار دارد که بواسطهٔ دو شکاف از بالا خارج میشوند. از معروفترین جنسهای این تیره گل میمون[1] است که یکی از گلهای زینتی است. رجوع به میمون (گل) شود. دیگر از جنسهای دیگر این تیره گل کتانی[2] و سیزاب[3] و گل جالیز[4] و گل انگشتانه[5] و گل ماهور[6] است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

میمونیه. [مَ مو نی یَ] (اِخ) گروهی از خوارج عجارده‌اند که یاران و پیروان میمون‌بن عمران میباشند. قائل به قدر هستند یعنی افعال بندگان را به قدرت آنان اسناد دهند و میگویند استطاعت مقدم بر فعل است و خداوند خیر خواهد نه شر و معصیت نخواهد چنانچه معتزله گویند. و کودکان کفار در بهشت جای دارند و نکاح نوادهٔ پسری و دختری را جایز شمرند و همچنین نکاح برادرزاده و خواهرزاده را. و سورهٔ یوسف (ع) را منکرند و آن را افسانه‌ای بیش نپندارند و گویند قرآن باید از افسانهٔ فسق عاری باشد. (از شرح مواقف در آخر الموقف السادس) (از تعریفات جرجانی).

میمونیه. [مَ مو نی یَ] (اِخ) یکی از فرق اسمعیلیه که پیروان عبدالله‌بن میمون قداح میباشند و این فرقه را نباید با فرقهٔ میمونیهٔ عجارده که از خوارجند اشتباه کرد. (خاندان نوبختی ص۲۶۵).

میمه. [مِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال پهله با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میمه. [مِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۶هزارگزی شمال نوبران با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مراغه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

میمه. [مِ مَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان کاشان، واقع در باختر آن در طول و طرفین شوسهٔ تهران به اصفهان هوای آن سردسیر و آب آن از قنوات و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. این بخش از دو دهستان به نام مرکزی و جوشقان تشکیل شده و دارای ۲۲ آبادی و حدود ۱۷ هزار تن سکنه است. و دیه‌های مهم آن: میمه، وزوان، ونداده، ازان، زیادآباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میمه. [مِ مَ] (اِخ) قصبه‌ای است مرکز بخش میمه تابع شهرستان کاشان با ۲۳۰۰ تن سکنه، واقع در ۱۰۰هزارگزی اصفهان و ۳۱۶هزارگزی تهران سر راه شوسهٔ تهران - اصفهان. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۵۰ دقیقه - عرض ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه. ارتفاع ۲۰۱۲ گز. همهٔ ادارات و حدود ۳۰ باب دکان و پمپ بنزین و قلعهٔ خرابه‌ای از آثار قدیم دارد. در فصل زمستان عده‌ای از مردم برای کارگری به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). نام قریه‌ای از مضافات اصفهان واقع در بلوک جوشقان. (ناظم الاطباء).

میمه‌دویه. [مِ مَ دو یَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۴۲هزارگزی باختر شاهرود با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

میمی. (ص نسبی) منسوب به حرف «م». (ناظم الاطباء).

میمیز. (اِ) مویز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). انگور خشک‌کرده. (ناظم الاطباء). انگور خشک‌شده. (برهان). مویز. زبیب. نوعی کشمش. کشمش:

آنها که اسیر عقل و تمیز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبری ز آب انگور گزین
کاین بی‌خبران به غوره میمیز شدند.
(منسوب به خیام از آنندراج).

رجوع به مویز شود.

میمیزی. (ص نسبی) منسوب به میمیز:

نبید تلخ چه انگوری و چه میمیزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه.
منوچهری.

رجوع به میمیز شود.

میمیک. (فرانسوی، ص، اِ)[7] حرکات نمایشی که نمایانگر اعمال و احساسات است. (از دایرة المعارف کیه). ||هنرپیشه‌ای که اعمال و احساسات را بوسیلهٔ حرکات نمایش دهد.

میمیة. [می می یَ] (اِخ) از فرق غلاة که امیرالمؤمنین و حضرت رسول هر دو را نبی میدانستند ولی محمدبن عبدالله را در الوهیت مقدم میشمردند در مقابل عینیه که این حق تقدم را به علی (ع) نسبت میدادند. (خاندان نوبختی ص۲۶۵) (از ملل و نحل شهرستانی).

مین. [مَ] (ع اِ) دروغ. ج، میون. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب).

مین. [مَ] (ع مص) دروغ گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (زوزنی). ||شیار کردن زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مین. (فرانسوی، اِ)[8] دستگاهی مصنوع از نوع سلاحهای جنگی محتوی مواد منفجر شونده که در مسیر یا محل عبور و پیشروی دشمن زیر خاک یا زیر آبهای کم‌عمق پنهان سازند تا با برخورد شخص یا چیزی بدان منفجر شود و موجب نابودی مهاجم گردد.

مین. (اِ) واحدی از پول قدیم معادل با چهارصد ریال و یا معادل ۱۰۰ فرانک طلا. (حاشیهٔ ص۱۶۳۵ و ص۱۰۲۸ ایران باستان ج۲ چ ۱۳۱۱ هـ.ش.).

مین. (پسوند) پسوند ترتیبی اعداد و صفت پرسشی یا مبهم «چند» (مرکب از پسوند «م» (با ضمهٔ ماقبل) و «ین» پسوند نسبت) که برای نشان دادن ترتیب اعداد بکار میرود، مثلاً پنجمین، چهارمین، چندمین.

مین. (ترکی، عدد، ص، اِ) هزار. رجوع به مین‌باشی شود.

مینا. [مَ / مِ] (هندی، اِ) قسمی از غراب. (ناظم الاطباء). جانوری است که بعضی آن را شارک گمان میبرند و این لفظ هندی است و در فارسی هم استعمال یافته. (آنندراج). طائر معروف که سیاه‌رنگ باشد و این لفظ هندی است. (غیاث). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مینا. (اِ)[9] پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از گروه سارها[10] که جثه‌اش به‌اندازهٔ یک سار است و بیشتر در نواحی گرم کرهٔ زمین (هندوستان و مکزیک و نقاطی از آمریکای جنوبی) میزید پرهایش دارای الوان مختلف است (سیاه و قهوه‌ای سیر و قهوه‌ای روشن) و منقارش زرد و حلقهٔ دور چشمها و پاهایش نیز زردرنگ است و در حدود ۴۰ گونه از این

---

1 - Antirrhinum.
2 - Linaria. 3 - Veronica.
4 - Digitale (فرانسوی).
5 - Orobanche (فرانسوی).
6 - Verbascum.
7 - Mimique. 8 - Mine.
9 - Passéreaux (فرانسوی).
10 - Merles (فرانسوی).

پرنده شناخته شده است. از خصایص این پرنده آن است که به آسانی میتواند صدای دیگر پرندگان یا حیوانات و از جمله انسان و حتی تیک‌تاک ساعت و زنگ تلفن و زنگ اخبار را بخوبی تقلید نماید از اینجهت آن را مرغ مقلد یا پرندهٔ مقلد[1] نیز نام نهاده‌اند. (از لاروس بزرگ و دائرة المعارف کیه). مرغ زیرک سار. سارو. صارو. سارک. شارک:

موسم آن شد که مینا راگ هندی سر کند
شاخ و برگ بید از آب ترنم تر کند.
ملاطغرا (از آنندراج).

شعله در سایهٔ زلفت گل شب‌بو گردد
بط می پیش تو مینای سخنگو گردد[2].
شاهد گیلانی (از آنندراج).

رجوع به شارک و سارک و مرغ مقلد و مرغ زیرکسار شود.

مینا. (ع اِ) میناء. سر لنگرگاه کشتی. (منتهی الارب). مرفأ. بندر و لنگرگاه کشتی. (ناظم الاطباء). حوضچهٔ ساحلی بندرها. حوضچه مانندی بر ساحل دریا محاذی یا مجاور بندر که ضلع یا اضلاعی از آن متکی به ساحل و بقیه مصنوعاً از آب برآورده و ساخته باشند و گذرگاهی برای درآمدن و برون رفتن دارد و کشتیها آنجا لنگر اندازند محافظت از دستبرد یا طوفان و نیز آرامی آب را برای بار کردن و بار افکندن کشتی و سوار و پیاده شدن مردم: بیشتر شهرهای ساحل را میناست و آن چیزی است که جهت محافظت کشتیها ساخته‌اند مانند اسطبل که پشت بر شهرستان دارد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۵).

مینا. (اِ) آبگینه. (ناظم الاطباء) (برهان) (منتهی الارب) (صحاح الفرس) (آنندراج). شیشه. آبگینه. (فرهنگ نظام). آبگینهٔ سپید. (ناظم الاطباء). زجاج ابیض. (تذکرهٔ ضریر انطاکی، ذیل کلمهٔ حجل). میناء. (منتهی الارب):

میان اندرون خانهٔ رنگ رنگ
ز مینا گِل او ز بیجاده سنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۲۴).

چیست این گنبد که گوئی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی.
ناصرخسرو.

از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید
بر دیدهٔ بدخواه تو بادا مینا[3].
شیخ ابوسعید ابوالخیر (از فرهنگ نظام).

رجوع به میناء شود.

— مینای سبز؛ آبگینهٔ سبز. شیشهٔ سبز:

آن گلی کش ساق از مینای سبز
بر سرش از سیم و زر آمیخته.
(ابوالمظفر چغانی لباب‌الالباب چ نفیسی ص۲۹).

— مینای لعل‌انداز؛ تیغ خونریز. (آنندراج).

||کنایه از آسمان آبی. ||آبگینهٔ الوان. (ناظم الاطباء). آبگینهٔ الوان که در مرصع‌کاریها بکار برند. (برهان). شیشه ریزهٔ الوان شبیه به یاقوت و زمرد و دیگر جواهر که در تابدانهای حمام و غیره تعبیه کنند و آن را گلجام خوانند. (آنندراج). آبگینهٔ الوان که شبیه به یاقوت و زمرد و سایر جواهر سازند. (انجمن آرا). مینا همچون آبگینه معمول باشد و انواع سازند برنگهای مختلف و سبز از همه بهتر باشد. هر چه صافی‌تر و خوشرنگ‌تر بهتر باشد که سبز را به خیانت زمرد کنند و از مینا طرایف بسیار سازند و قدح و کوزه و کمرها و نگین‌ها و مهرها و مرصع کنند و به حدود شام و مغرب دارند. (تنگسوق‌نامهٔ ایلخانی خواجه نصیر، از صحاح الفرس چ طاعتی). آبگینهٔ الوان باشد که شبیه به یاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و آن را در طلا و نقره بکار برند و بغایت خوش‌آیند شود. (جهانگیری). آبگینهٔ رنگارنگ:

فریفته‌ست زمین ابر تیره را که از او
همی ستاند در و همی دهد مینا. عنصری.

نزیبد تخت را هر تن نشاید تاج را هر سر
نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا.
قطران.

از مایهٔ جسم و از یکی صانع
یاقوت چراست این و آن مینا. ناصرخسرو.

عدل کن باخویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند.
ناصرخسرو.

چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا.
ناصرخسرو.

کوه ز لاله گرفت سرخی بسد
دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا. معزی.

شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری به مینا در عقیق و کهربا.
معزی.

به شکل و شبه توگر دیگران برون آیند
زمانه نیک شناسد زمرد از مینا.
انوری (دیوان چ نفیسی ص۴).

کمر در کمر کوهی ازخاره‌سنگ
برآورده چون سبز مینا به رنگ. نظامی.

زبرجد به خروار و مینا به من
درقهای زر درعهای سفن. نظامی.

گفتی خردهٔ مینا بر خاک ریخته. (گلستان).

||گوهر آبگینه. (دهار) (زمخشری). پیرایهٔ کاسه. (زمخشری). جنوهر. شیشه که از آن شیشه و آبگینه کنند. (یادداشت مؤلف). میناء. رجوع به میناء شود. ||ماده‌ای است از جنس شیشه و چینی کبودرنگ که بر فلز و جز آن مالیده بر آن نقش و نگار کنند و آن کار را میناکاری گویند. (فرهنگ نظام). سنگی شبیه به لاجورد که بدان بر روی نقره و طلا نقاشی میکنند. (ناظم الاطباء). رنگی باشد مثل شیشه ریزهٔ الوان که از فرنگستان می‌آرند و آن را در آتش محلول ساخته بر طلا و نقره و مس که کنده باشند بریزند تا نقوش و خطوط آن کنده بدان رنگ گیرد. (آنندراج). آبگینهٔ رنگینی که بدان بر طلا و نقره نقاشی کنند و اکثر آن سبز باشد یا لاجوردی اگرچه سفید و سرخ نیز باشد. (غیاث). قسمی زینت فلزات برنگ آبی. (یادداشت مؤلف) لعاب خاص و لاجوردی روشن که بر روی بعضی فلزات و ظروف فلزین و سفالین دهند براق ساندن آن را. (یادداشت مؤلف). مادهٔ شیشه‌ای و دارای الوان مختلف که جهت رنگ کردن نقوش روی فلزات و ظروف سفالین و چینی بکار رود. مادهٔ اولیه و اصلی مینا معمولاً سیلیس[4] است که با کربنات دو پتاسیم[5] مخلوط میشود که برای زودتر ذوب شدن یک مادهٔ کمک ذوب به آن اضافه میکنند که این مادهٔ کمک‌ذوب معمولاً بورق[6] (تنکار) است. مخلوط این مواد پس از ذوب شدن در کوره بیرنگ است و شیشهٔ معمولی است و برای رنگ کردن آن مواد رنگین به آن می‌افزایند. معمولاً برای رنگ آبی اکسیدکبالت[7] و برای رنگ سبز اکسیدقلع[8] و برای رنگهای دیگر مواد رنگین دیگر (از قبیل سرنج و مردارسنگ) می‌افزایند. (از دائرة المعارف کیه) (از الجماهر بیرونی ص۲۲۵). ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||پیاله. (ناظم الاطباء). جام. قدح. جام شیشه‌ای که بدان شراب خنورند. (یادداشت مؤلف). ساغر. (ناظم الاطباء):

نه نرم شود دلت بصد لابه
نه گرم شود سرت به صد مینا. مسعودسعد.

چو طاوس مینا کنی جلوه گر
تذروی کند از شماعش قنبر.
ظهوری (از آنندراج).

ترسم دمی که شیشه به ساغر قران کند
مینا کم از ستارهٔ دنباله‌دار نیست.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

---

1 - Oiseau Moqueur (فرانسوی).

۲ - به معنی ظرف شراب نیز ایهام دارد.

۳ - در شعر مذکور معنی «مادهٔ میناکاری» هم صحیح است، چه آن را هم اگر در چشم ریزند اثرش مانند شیشه است. (فرهنگ نظام).

4 - Silice (فرانسوی).

5 - Carbonate de potassium (فرانسوی).

6 - Borax.

7 - Oxide de cobalte (فرانسوی).

8 - Oxide d'étain (فرانسوی).

– مینا برهم خوردن؛ جام‌ها و پیاله‌های می بر یکدیگر خوردن.
||شیشهٔ شراب. (ناظم الاطباء). شیشهٔ شراب و گلاب و مانند آن. (آنندراج). قسمی از تنگ شراب که مینا کاری بوده. (فرهنگ نظام). نوعی شیشهٔ شراب. (یادداشت مؤلف):

بی‌باده دل ز سیر چمن وانمیشود
گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود.

کلیم (از آنندراج).

به مهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید
می روشن‌نگر از مشرق مینا برون آید.

صائب (از آنندراج).

گردش‌سال است می در ساغر عشرت کنید
گوش‌مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید.

صائب (از آنندراج).

– مینا بر سر کشیدن؛ یکبارگی خوردن یک شیشه شراب را بکمال شوق و رغبت. (از آنندراج). کنایه از پرخوردن شراب. (آنندراج).

– مینا چیدن؛ چیدن شیشه‌های شراب:

نه میناست آنها که آن شوخ چید
عرق نیست کز بید آن راکشید.

میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

– مینا کشیدن؛ شراب خوردن به مینا. (آنندراج). کنایه از پر خوردن شراب. (آنندراج). شیشهٔ می را سرکشیدن:

کام‌دل بخشد فلک هشتم تهی قالب شود
هر کسی ساغر کشد بدمست ما مینا کشد.

ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

– مینای می؛ شیشهٔ شراب. شیشهٔ باده است که‌اغلب سبز است. (یادداشت مؤلف):

مستی چنان خوش است که چون عمر طی شود.
ریش سفید پنبهٔ مینای می شود.
فلک پیمانهٔ پر می‌شود از گردش چشمش
زمین بر سرکشد مینای می از سرو بالایش.

صائب (آنندراج).

||شراب. (آنندراج). ذکر ظرف و ارادهٔ مظروف:

بیا ساقی از شیشه مینا بده
به این تشنه آبی ز دریا بده. ملاطغرا.

||مهرهٔ سپید و مهرهٔ زجاجی مدور. ||گوهر بدل کبودرنگ. (ناظم الاطباء). ||جواهر گردن. آرایش گردن. ||آینه. (صحاح الفرس). ||کات کبود[1]. (ناظم الاطباء). ||جوهری است سبز. (غیاث). رنگ کبود. (ناظم الاطباء). آنچه رنگ لاجوردی روشن دارد. کبود. (یادداشت مؤلف).

– تخت مینا؛ تختهٔ کبود که جوهریان در بازار بر آن مروارید بدارند. (از حاشیهٔ دیوان خاقانی چ هند ص۳۵۹). تختهٔ مینا. صفحهٔ مینا:

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش تن
چون خردهٔ در عدن بر تخت مینا ریخته.

خاقانی.

– تختهٔ مینا؛ تخت مینا. تختهٔ کبود که جوهریان در بازار بر آن مروارید یا چیزهای دیگر بدارند. صفحهٔ مینا:

به سان چندن سوهان‌زده بر لوح پیروزه
به کردار عبیر بیخته بر تختهٔ[2] مینا. فرخی.

– ||کنایه از آسمان است. (برهان):

مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت بر این تختهٔ مینا نهاد. نظامی.

– حقهٔ مینا؛ حقهٔ کبود[3].
– ||آسمان. فلک:

قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا.

خاقانی (دیوان ص۸).

– خرگاه مینا. آسمان:

بر درش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.

– دایرهٔ مینا؛ آسمان:

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی.

حافظ.

– دولاب مینا؛ آسمان:

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
از آب کوثر کاسه پر[4] و آهنگ دریا داشته.

خاقانی (دیوان چ هند ص ۳۱۰).

– دیر مینا؛ آسمان:

نه روح‌الله در این دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا. خاقانی.

– ||کنایه از دنیا:

اگر مریم برفت از دیر مینا
بگیتی زنده جان بادا مسیحا.

نظامی.

– سقف مینا؛ آسمان:

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
گردون[5] هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته.

خاقانی.

– صحف مینا؛ آسمان. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ هندوستان ص۵۸):

صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مه لیقه‌دان[6] انگیخته.

خاقانی.

– صفحهٔ مینا؛ تخته مینا. رجوع به تختهٔ مینا شود.
– قصر مینا؛ آسمان. (ناظم الاطباء).
– گنبد مینا؛ آسمان. (یادداشت مؤلف):

آن کس که فراخت گنبد مینا
هم بهر تو ساخت روضهٔ مینو.

هدایت (از انجمن آرا).

– مینای چرخ؛ آسمان آبی. گنبد لاجوردی. چرخ مینائی:

خوش آن شیشه کز وی درخشان شود می
چو مینای چرخ و سهیل یمانی.

وحشی بافقی (دیوان چ امیرکبیر ص۲۶۷).

– نه چرخ مینا؛ نه آسمان. نه فلک:

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر
یک میخ درعش بر کمر نه چرخ مینا داشته.

خاقانی.

– نه حصار مینا؛ نه فلک. نه آسمان:

بر قلعهٔ نه حصار مینا
جز قدر تو دیده‌بان مینام. خاقانی.

– هفت قلعهٔ مینا؛ هفت آسمان:

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برآورم. خاقانی.

– هفت‌نیم‌خانهٔ مینا؛ هفت‌آسمان:

اجرام هفت‌خانهٔ زرین به سوک تو
بر هفت‌نیم‌خانهٔ[7] مینا گریسته[8].

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۳۴).

||کنایه از سفیدی چشم (قرنیه) بمناسبت شفافیت و شباهت به آبگینه:

دو مرواریدش[9] از مینا بریدند
بجای رشته در سوزن کشیدند[10].

نظامی (خسرو و شیرین ص۱۰۸).

مینا. (اِ)[11] گیاهی است زینتی از تیرهٔ مرکبان[12] که یکساله است و بوته‌اش ممکن است به ارتفاع ۱ تا ۲ متر نیز برسد. در حدود ۲۰۰ گونه دارد که اکثر دارای گلهای سفیدرنگ یا آبی هستند این گیاه بوسیلهٔ تخم‌هایش کشت و تکثیر میشود. مینای باغی. مینای دمشقی. عین‌البقر. صفیر گوزو. (از فرهنگ فارسی معین) (از لاروس) (از فرهنگ گیاهی بهرامی).

– مینای آسمانی[13]؛ گونه‌ای مینا که آن را عَینون[14] نیز گویند. (از فرهنگ گیاهی بهرامی) (از لکلرک). رجوع به عینون شود.

---

۱ – سولفات متبلور مس است که رنگ آبی روشن جالبی دارد و فرمول شیمیائی آن $SO_4Cu, 5H_2O$ است.
۲ – نل: صفحهٔ.
۳ – به معنی آبگینه نیز ایهام دارد.
۴ – نل: کاسه برد، کاسه‌تر.
۵ – نل: زرین. ۶ – نل: لیقدان.
۷ – نل: خایه، و در این صورت شاهد نیست.
۸ – در چاپ عبدالرسولی: «بر هفت‌بام خانهٔ مینا گریسته».
۹ – منظور عنبیه – سیاهی چشم – است.
۱۰ – در حاشیهٔ ص۱۰۸ خسرو و شیرین چاپ وحید دستگردی منظور از مینا، سر یا صورت آمده و غرض از مروارید، تمام کرهٔ چشم.
11 - Chrysenthemum leucanthemum (لاتینی), Reine - marguerite (فرانسوی).
12 - Composées (فرانسوی).
13 - Globulaire vulgaris (فرانسوی).
۱۴ – عینون به گیاه دیگری به نام کحلا (کحلان) نیز گفته شده است. رجوع به کحلا شود.

– مینای چمنی[1]؛ گونه‌ای مینا که دارای گلهای سفیدرنگ و نسبتاً درشت است و جزء گیاهان زیبای زینتی است. زهرالربیع. زهراللؤلؤ. بابونج ابیض. مینا. گل مینا. (از واژه‌نامهٔ گیاهی) (از فرهنگ گیاهی بهرامی):
سندس رومی در ناروَنان پوشاندند
خرمن مینا بر بیدبنان[2] افشاندند.
منوچهری.
هر کجا پوئی ز مینا خرمنی است
هر کجا جوئی[3] ز دیبا خرگهی. منوچهری.
به محفلی که سخن گویم از عقیق لبش
مرا چو غنچهٔ مینا گل از دهن ریزد[4].
مفید بلخی (از آنندراج).

مینا. (اِ)[5] بافت سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است این بافت دارای اصل اکتودرمی[6] است و در ترکیب آن ۸۹٪ فسفات دو کلسیم[7] و ۴/۵٪ کربنات دو کلسیم[8] و ۱/۳٪ فسفات دو منیزیم[9] و ۰/۹٪ املاح مختلف و ۳/۳٪ غضروف و ۲٪ چربی وجود دارد. چنانکه ملاحظه میشود در ترکیب مینا بالغ بر ۹۶/۵٪ مواد معدنی وجود دارد و فقط در حدود ۳/۵٪ آن از مواد آلی است. بهمین جهت نسج مینا دارای سختی جالب‌توجهی است بطوری که فقط الماس و کورندون[10] که بعد از الماس از سایر کانیها سخت‌تر است قادرند بر روی مینا خط بیندازند بعبارت دیگر سختی بافت مینا در حدود ۸ میباشد (سختی الماس ۱۰ و کورندون ۹ است) و با توجه به اینکه سختی شیشه در حدود ۶ است سختی مینا بهتر مشخص میشود. مینای دندان مانند جمیع اجسام سخت در برخورد با سنگ چخماق[11] ایجاد جرقه میکند. مینای دندان. لعاب که روی دندان را پوشانده است. مادهٔ شفاف روی دندان. (یادداشت مؤلف).

مینا. (اِ) کیمیا. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). اکسیر. (فرهنگ نظام). رجوع به کیمیا و اکسیر شود.

مینا. (اِخ) نام قلعه‌ای است فیمابین لار و هرمز قریب به شیل. (انجمن آرا). قلعه‌ای است مابین لار و هرمز[12]. (برهان) (ناظم الاطباء).

مینا. (اِخ) (باب)[13] یکی از درهای سیزده گانهٔ ربض زرنج (سیستان) از این باب بسوی فارس میرفته‌اند. (از حاشیهٔ ص۱۵۸ و ص۱۵۹ تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراء بهار).

مینا آباد. (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل که در ۳۰کیلومتری شمال شرقی اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنه‌اش ۹۵۳ تن است. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

میناء. (ع اِ) آبگینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ جوهرالزجاج. (اقرب الموارد). گوهر آبگینه. (زمخشری) (دهار). پیرایهٔ کامه. (زمخشری). مینا. رجوع به مینا شود.

میناء. (ع اِ) مینا. لنگرگاه کشتی‌ها. رجوع به مینا شود.

مینائی. (ص نسبی) منسوب به مینا. لاجوردی. (ناظم الاطباء). مینایی. آنچه برنگ مینا باشد. مینارنگ. کبودرنگ:
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوگون
شعاع از تست مر مه را بر این گردون مینائی.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۳۱۱).
شحنهٔ شرع است منشور بقاش[14]
سوی آن نه شهر مینائی فرست
شب در آن شهر است غوغا ز اختران
مهر شحنه سوی غوغائی فرست. خاقانی.
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی.
حافظ.
رجوع به مینا و ترکیبات آن شود.

میناب. (اِخ) یکی از بخش‌های ۵ گانهٔ شهرستان بندرعباس است و در مشرق این شهرستان واقع است. از شمال به بخش کهنوج و از مشرق بدهستان بشا کرد و از جنوب به بخش جاسک و از مغرب به بخش مرکزی شهرستان بندرعباس محدود است. قسمت شمال و مشرق آن کوهستانی و قسمت مرکز و مغرب آن جلگه و انتهای غربی آن ساحل دریای عمان است. هوایش گرم و نواحی ساحلی و مرکزی آن مرطوب است. آب اکثر قراء آن از رودخانهٔ میناب تأمین میشود و محصول عمده‌اش خرما و غلات و مرکبات است. بخش میناب از هشت دهستان زیر تشکیل شده است: ۱ – دهستان رودخانه شامل ۵۵ آبادی و ۷۷۲۳ نفر جمعیت. ۲ – دهستان رودان شامل ۳۱ آبادی و ۱۸۴۹۵ نفر جمعیت. ۳ – دهستان سیریک شامل ۸۵ آبادی و ۱۴۹۴۵ نفر جمعیت.
۴ – دهستان دهو شامل ۲۱ آبادی و ۱۳۲۶۵ نفر جمعیت. ۵ – دهستان بیهنی شامل ۹ آبادی و ۷۸۹۰ نفر جمعیت. ۶ – دهستان شهوار شامل ۲۵ آبادی و ۳۸۰۸ نفر جمعیت. ۷ – دهستان حومه شامل ۱۱ آبادی و ۱۰۷۴۹ نفر جمعیت. ۸ – دهستان پائین شهر شامل ۱۰ آبادی و ۵۹۰۰ نفر جمعیت. و قصبهٔ میناب که به صورت یک شهر کوچک است مرکز این بخش است. رویهمرفته بخش میناب از ۲۴۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۸۹۹۳۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸). ناحیهٔ میناب عباسی. و رجوع به جغرافیای سیاسی تألیف کیهان شود.
– میناب عباسی؛ بخش میناب راگویند.

میناب. (اِخ) شهرکی است. مرکز بخش میناب از شهرستان بندرعباس است. ارتفاعش از سطح دریا ۱۷۵ متر است و در انتهای کوهستان و ابتدای دشت مجاور تپه‌ای واقع است و رودخانهٔ میناب از مغرب آن میگذرد. هوایش گرم و آبش از رودخانهٔ میناب تأمین میشود. بناهای شهر قدیمی است و یک بازار سرپوشیده دارد. جمعیتش ۷۱۵۷ نفر و زبان مادری آنها فارسی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میناب. (اِخ) رودخانه‌ای است که آب آن اکثر قراء بخش میناب را تأمین میکند. این رودخانه از کوه‌های صوغان و گلاشکرد و بشا کرد و منوجان سرچشمه میگیرد و از مغرب شهر کوچک میناب میگذرد و این شهر را نیز مشروب میسازد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

میناث. (ع ص) مئناث. (آنندراج). صورتی از مئناث. ج، مآنیث. (مهذب‌الاسماء). رجوع به مئناث و مهذب الاسماء شود[15]: و توفی ابنه ابوعلی فی شهور سنة تسع و عشرین و خمسمائة و کان میناثاً. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۹۷).

مینائة. [ءَ] (ع ص) مِئْناثة. (آنندراج).

---

1 - Bellis Leucanthemum perennis, (لاتینی), Marguerite des prés, Fleures de pâques (فرانسوی).
۲ – نل: سندسیان.
۳ – نل: بیتی.
۴ – در این شعر غنچهٔ مینا به «شیشهٔ شراب» و «گل» به «شراب» نیز ایهام دارد، و در این صورت شاهد معنی نتواند بود.
5 - Émail (فرانسوی).
6 - Éctoderme (فرانسوی).
7 - Phosphate de Ca (فرانسوی).
8 - Carbonate de Ca (فرانسوی).
9 - Phosphate de Mg (فرانسوی).
10 - Corindon (فرانسوی).
11 - Silex.
۱۲ – شاید مراد میناب باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۱۳ – اصطخری این کلمه را «مینا» آورده و در جهان‌نامهٔ خطی که ترجمهٔ اصطخری است «مینا» ضبط شده است و در متن ص۱۹۷ تاریخ سیستان «میناء» (بدون نقطهٔ فوقانی) آمده است. (از ص۱۹۷ تاریخ سیستان حاشیهٔ صفحهٔ مزبور).
۱۴ – نل: شحنهٔ شرق است منشور لقاش
۱۵ – از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف

رجوع به منائة شود.

میناجگر. [جِ گَ] (ص مرکب) خونین‌جگر. برنگ شراب. سرخ:

ز فکر نازک و دلچسب و مهجور
شود میناجگر معشوق مغرور.
حکیم زلالی (از آنندراج).

|| سلیم‌الطبع و نرم‌دل. (آنندراج).

میناخانه. [نَ / نِ] (ا مرکب) قصر آرایش شده از آینه. آینه‌خانه. (ناظم الاطباء). شیشه‌خانه. (آنندراج). خانه‌ای که دیوارها و سقف آن شیشه کاری شده باشد. و رجوع به مینا شود.

— میناخانهٔ افلاک؛ کنایه از آسمان:

زود میناخانهٔ افلاک را برهم زند
پیش چشمت دل شکستن بازی طفلانه بود.
سراج‌المحققین (آنندراج).

مینار. (از ع، ا) منار و گلدسته. || میل و نشان. (ناظم الاطباء): احتجر الارض؛ برگزید آن را برای خود و مینار بر آن نصب کرد تا دیگری در آن تصرف نکند. (منتهی الارب). || فرسخ. (ناظم الاطباء). صحیح کلمه مَنار است. (آنندراج). رجوع به منار شود.

مینارنگ. [رَ] (ص مرکب) کنایه از بسزرنگ است. (آنندراج). سبزرنگ. (ناظم الاطباء). برنگ مینا:

این چه لطف است که چون سرو شود مینارنگ
از بغل‌گیری آیینه تن سیمینش.
صائب (از آنندراج).

|| کبود. || سیاه روشن. (ناظم الاطباء).

میناساز. (نف مرکب) میناسازنده. آنکه نقره و طلا را مینا میکند. (ناظم الاطباء). آنکه مینا کاری میکند. (فرهنگ فارسی معین). مینا کار. رجوع به مینا کار شود.

میناسازی. (حامص مرکب) صنعت مینا ساختن. نقاشی و تزیین فلزات مختلف از قبیل طلا و نقره و مس بوسیلهٔ رنگهای لعابدار مخصوص که در حرارت بسیار زیاد پخته و ثابت شود. عمل ساختن مینا. || (ا مرکب) محل ساختن مینا. کارگاهی که در آنجا مینا ساخته شود. مینا کاری.

میناسرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) سرشته و عجین شده با مینا. || سبزرنگ (به مناسبت لون و رنگ مینا):

نهاده بر آن فرش میناسرشت
یکی لوح یاقوت مینانوشت.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۱۸۳).

|| بلورسرشت. (حاشیهٔ ص۱۸۳ اقبالنامه چ وحید).

میناسم. [سُ] (ص مرکب) سیاه‌سم. (ناظم الاطباء) (برهان). || سبزسم. (ناظم الاطباء) (برهان). با سمی به رنگ مینا:

این عجب نیست بسی، کز اثر لاله و خوید
گفتی آهوبره میناسم و بیجاده‌لب است.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۳۱).

مینافام. (ص مرکب) لاجوردی و کبودرنگ. (ناظم الاطباء). مینارنگ. (آنندراج). رجوع به مینارنگ شود.

میناکار. (نف مرکب) میناساز. (ناظم الاطباء). استادی که کار مینائی کرده باشد. (آنندراج). آنکه مینا کاری کند. کسی که میناهای ملون را آب کرده بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل رنگهای جواهر نماید. (انجمن آرا). رجوع به میناساز و میناگر شود. || کار کرده و ساخته با مینا. مینا کار کرده. (آنندراج). آنچه بر روی آن مینا کاری شده باشد:

شیشهٔ ما محتسب از بس که بر دیوار زد
کرد میناکار آخر خانهٔ خمار را.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

— خانهٔ میناکار؛ خانه‌ای که در آن مینا کاری شده باشد.

— قصر میناکار؛ قصری که در آن مینا کاری شده باشد.

میناکاری. (حامص مرکب) عمل لعاب مینا که بر نقره و غیره دهند. (یادداشت مؤلف).

— ظروف میناکاری؛ ظروفی که بر روی آنها مینا کاری شده باشد.

|| صنعت میناکار. (ناظم الاطباء). شغل و عمل میناکار. || (ا مرکب) میناسازی. محلی که در آنجا مینا کاری کنند. رجوع به میناسازی شود.

میناگر. [گَ] (ص مرکب) مینا کار. کسی که شغل مینا کاری دارد. از عالم (از قبیل) شیشه گر. (آنندراج). کسی که با ماده‌ای از جنس شیشه و چینی کبودرنگ بر فلزات و جز آن نقش و نگار کند. (از فرهنگ نظام). کسی که میناهای ملون را آب کرده بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل رنگهای جواهر نماید. (انجمن آرا):

بوالعجب میناگری[1] کز یک عمل
بست چندین خاصیت را[2] بر زحل. 	مولوی.

|| کیمیاگر. (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). اکسیرسازنده. صاحب اکسیر:

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود. 	مولوی.
جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک بیک میناگرند.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر پنجم ص۱۱۹).

میناگری. [گَ] (حامص مرکب) مینا کاری. میناسازی. شغل و عمل میناگر و میناکار. کار کردن با مینا:

هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشت زر خاوری میناش دینار آمده.
خاقانی.

رجوع به مینا کاری و میناسازی شود. || کیمیا گری. (ناظم الاطباء):

اینچنین اکسیرها اسرار تست
اینچنین میناگریها کار تست. 	مولوی.
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست
دید، کانجا هر دمی میناگریست. 	مولوی.

|| (ا مرکب) محل و جای میناکاری. محلی که استاد میناکار در آنجا کار کند.

میناگون. (ص مرکب) سبزرنگ. به رنگ مینا. مینارنگ:

در آن مینوی میناگون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند. 	نظامی.

مینانوشت. [نِ وِ] (نمف مرکب) نوشته شده با مینا. نوشته شده با خط سبز. (از حاشیهٔ اقبالنامه چ وحید ص۱۸۳):

نهاده بر آن فرش میناسرشت
یکی لوح یاقوت مینانوشت.
نظامی (اقبالنامه).

میناوش. [وَ] (ص مرکب) جلاداده و صیقل‌شده. || شبیه به مینا کرده شده. (ناظم الاطباء). شبیه به شیشهٔ کبود:

کشیده عمود آن شتابنده رود
از آن کوه میناوش آمد فرود.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۱۷۷).

رجوع به مینا شود.

میناوند. [وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان طهران. کوهستانی و سردسیر است سکنه‌اش ۳۵۲ نفر. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم بافی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مینای افشار. [ئِ اَ] (اِخ) اسمش فریدون‌بیک و از طوایف افشاریهٔ شهر ارومی بوده است. رباعی زیر را برای معشوقش که درد گلو داشته گفته است:

دیشب همه شب ای آرزوی مینا
این بود بخویش گفتگوی مینا
کز درد گلویت ای مه مینوچهر
دل خون شد و ریخت از گلوی مینا.
(از مجمع‌الفصحاء چ سنگی ج ۲).

مینایی. (ص نسبی) منسوب به مینا. لاجوردی. همچون مینا. برنگ مینا. سبزرنگ. مینائی:

تا باغ پدید آرد برگ گل مینایی
تا ابر فروبارد ثاد و تم آزاری. 	منوچهری.

رجوع به مینائی شود.

---

1 - جهانگیری در این شعر «میناگر» را «کیمیاگر» میداند، و در این صورت شاهد این معنی نتواند بود.
2 - ن‌ل: خاصیتها.

مین‌انداز. [اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) اندازندهٔ مین. ||نوعی سلاح جنگی که مین پرتاب میکند. رجوع به مین شود.
– کشتی مین‌انداز؛ نوعی کشتی جنگی که دارای دستگاه رها کنندهٔ مین در دریا است.

مین‌باشی. [مینْ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) رئیس و سر هزار تن سپاهی. رئیس هزار تن از سپاهیان. (یادداشت مؤلف). منصبی در لشکر: به سرکردگی میر فتاح مین‌باشی، تفنگچیان اصفهانی را در آن قلعه گذاشتند. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۲ ص۴۵۳). ||در تشکیلات عسکری عثمانی منصبی دون قائم‌مقام. ||در عصر قاجاریه منصبی در سپاهیان سواره. (یادداشت مؤلف) رئیس هزار نفر. آنکه بر هزار تن فرمان راند.

مین‌باشی حصاری. [مینْ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴۴کیلومتری جنوب غربی قره‌آغاج. کوهستانی و آب و هوایش معتدل. سکنهٔ آن بالغ بر ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مین‌باشی‌گری. [مینْ گ] (حامص مرکب) خدمت در مرتبهٔ مین‌باشی. متصدی شغل مین‌باشی بودن. تصدی کار مین‌باشی: خدمت ایالت و حکومت و یوزباشی‌گری و مین‌باشی‌گری و تیول و... (تذکرةالملوک ص۸). خدمت مین‌باشی‌گری تفنگچیان و جارچیان و تعیین جماعت تفنگچیان و تیول... (تذکرةالملوک ص۸). خدمت مین‌باشی‌گری و یوزباشی‌گری توپچیان و جارچی‌باشی‌گری و... (تذکرةالملوک ص۱۴).

مین‌جمع‌کن. [جَ کُ] (نف مرکب، اِ مرکب) گردآورندهٔ مین. ||ابزاری جنگی که بوسیلهٔ آن مین‌هائی راکه دشمن در خشکی و یا دریا کار گذاشته جمع‌آوری می‌کنند و یا از کار می‌اندازند. رجوع به مین در این معنی شود.
– کشتی مین‌جمع‌کن؛ کشتی که وظیفهٔ جمع کردن و یا از کار انداختن مین‌ها را در دریاها دارد.

مینرو. [نِرْوْ] (اِخ)[1] ربةالنوع عقل و جنگ نزد یونانیان و رومیان قدیم. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۱ و ۹۹۳ و ۱۷۷۵). ||نام معبدی در شهر تروا[2] به نام ربةالنوع عقل و جنگ. (ایران باستان ج ۲ ص۱۸۲۵ و ص ۱۲۴۶).

می‌نس. [نُ] (اِخ)[3] پادشاه کرتا[4] و پسر ژوپیتر[5] بود که از آسیا به کرتا آمد و بنای لابیرنت[6] معروف را بدو نسبت میدهند. برخی از مورخین بوجود دو می‌نس معتقدند که‌یکی در حدود ۱۵۰۰ و دیگری در حدود ۱۳۳۰ م. میزیسته است. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۵۰۸). نخستین پادشاه اساطیری جزیرهٔ کرت[7] فرزند زئوس[8] (ژوپیتر) خداوند بزرگ یونان و اروپا[9] دختر اگنور[10] (آژنور) پادشاه صیدا. زئوس به صورت ورزگاوی در آمده و دختر پادشاه صیدا را ربود و با او ازدواج کرد و مینوس از ایشان متولد گردید. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۴۴). پسر زئوس و اروپا که با پازیفائه[11] ازدواج کرد و پدر آریان[12] و فدر[13]. وی نخستین پادشاه جزیرهٔ کرت است و در آنجا وضع قوانین کرد و پس از مرگش یکی از سه قاضی جهنم گردید. (از دائرةالمعارف کیه). مینوس. رجوع به مینوس شود.

مینس. [نُ] (اِخ) سومین طبیب از اطبای کبار یونان قدیم است[14]. مدت زندگیش ۸۴ سال بوده است. (از ابن‌الندیم ص۳۹۸ و ۳۹۹) (از عیون‌الانباء جزو اول ص۲۲) (از دائرةالمعارف کیه برابر Calien).

مینق. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۱۱ هزار کیلومتری غرب هریس. آب و هوایش معتدل و در جلگه قرار دارد. سکنه‌اش بالغ بر ۱۵۱۵ تن. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلداری و صنایع دستی فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مینک. [نَ] (اِ) گیاهی که از آن جاروب میسازند. مِنْبِک. مَنْتَک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به منبک و منتک شود.

مین‌گذاری. [گُ] (حامص مرکب) جای دادن مین (آلت منفجرشونده) در محل‌های مخصوص برای جلوگیری از هجوم یا پیشرفت دشمن. رجوع به مین شود.

مینگلی. (ترکی، ص) خالدار. میتکلیغ. منگلی. (سنگلاخ).

می‌نمک. [مَ / مِ نَ مَ] (اِ مرکب) در طبرستان حاصل شود. و کیفیت تکون وی آن است که به لب‌های طغارهای شراب جمع شود شبیه نمک و در قعر قرابه‌ها بنشیند و مقدار دو استار از وی اسهال صفراوی آورد و اگر صفرا نباشد تا بدفع او مشغول شود در معده هضم شود مضرتی نرساند و در لون او سرخی دیدم شبیه به سرخی که در دردی شراب بود و گویند که چون شراب غوره را در شیشه‌ها کنند بتدریج در قعر آن می‌نمک بنشیند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). میمک. رجوع به میمک شود.

مینو. (اِ) آسمان. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). عالم علوی. (آنندراج) (غیاث) (رشیدی). مقابل گیتی که عالم سفلی است. (آنندراج). چرخ. (آنندراج). فلک. (غیاث):

اگر نواختری دادت به مینو
ابی‌مه، اختران باشد نه نیکو.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

– چرخ مینو؛ چرخ بلند. (رشیدی). آسمان. ||آخرت. (یادداشت مؤلف). ||بهشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). بهشت را گویند و به عربی جنت خوانند. (برهان). بهشت را از آن مینو گویند که در عالم علوی است. (رشیدی) (آنندراج):

از خورش از خوردن افزایدت رنج
ور دهی، مینو فراز آردت و گنج. رودکی.

ز مینو فرستاد زی من خدای
مراگفت از اینجا به مینو برآی. دقیقی.

ز خونش بپیچد همی دشمنش
به مینو رساناد یزدان تنش. فردوسی.

که در آب هر کو برآیدش هوش
به مینو نبیند روانش سروش. فردوسی.

کجا یافتم من از کیقباد
به مینو همین جان او شاد باد. فردوسی.

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش برآورد خوی.
لبیبی.

ورا شیث پوشید در خاک تن
سروش آوریدش زمینو کفن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کیانی یکی جشن سازند و سور
که آمد ز مینو بدان جشن حور.
اسدی (از جهانگیری).

ز مینو چو آدم بر این که فتاد

---

1 - Minerve. 2 - Troie.
3 - Minos. 4 - Créta.
5 - Jupiter. 6 - Labyrinthe.
7 - Crète. 8 - Zéus.
9 - Europa. 10 - Agenor.
11 - Pasiphae. 12 - Ariane.
13 - Phèdre.

۱۴ - تعداد اطبای کبار یونان قدیم هشت تن بوده است: «اسقلیبوس اوّل، عوزوس، مینس، برمانیدس، فلاطن طبیب، اسقلیبوس ثانی، بقراط ثانی (طبیب عالیقدر که ملقب به ماسک‌النفوس است و سوگندنامه‌اش مشهور است)، «جالینوس». توضیح اینکه بقراط اوّل طبیبی بوده که قبل از مینس میزیسته و جزء اطباء کبار نیست. بین عوزوس و مینس ۵۶۰ سال فاصله بوده و بین مینس و برمانیدس (چهارمین طبیب از اطبای کبار) ۷۱۵ سال فاصله بوده است و از ظهور اسقلیبوس اوّل (اولین طبیب از اطبای کبار) تا وفات جالینوس (هشتمین از اطبای کبار) ۵۵۶۰ سال فاصله بوده است (وفات جالینوس در سال ۲۰۱ م. است).

همی بود با درد و با سرد باد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۲۸).

یکی سوی دوزخت همی خواند
یکی سوی عز و نعمت و مینو. ناصرخسرو.

در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بندیش و مقرآی به یزدان و به مینوش.
ناصرخسرو.

در آن مینوی مینا گون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند. نظامی.

شدند آن روضهٔ حوران دلکش
به صحرائی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

او خرمن گل نه گل که باغ است
نه باغ ارم که باغ مینوست. سعدی.

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند.
سعدی (بوستان).

- روضهٔ مینو؛ باغ بهشت:

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت
بعد مهی چند بدان سو گذشت. نظامی.

آن کس که فراخت گنبد مینا
هم بهر تو ساخت روضهٔ مینو.
هدایت (از انجمن آرا).

- مینوان مینو؛ مینوی مینوان. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.

- مینوی مینوان؛ بهشت اعلی از دیگران که آن را بهشت برین خوانند. مینوان مینو. (انجمن آرا).

||عالم روحانی. روحانیات. (ملل و نحل شهرستانی از یادداشت مؤلف): یقسم العالم [ای الزند و اوستا] قسمین، مینو و گیتی یعنی الروحانیات و الجسمانی، و الروح و الشخص. (ملل و نحل شهرستانی از یادداشت مؤلف). در اوستا مَئِنیو بمعنی روحانی و غیبی و روح و روح نیکی کننده. (فرهنگ نظام). روح.

- مینوی خاک؛ گور. قبر. (ناظم الاطباء).

- مینوی خرد؛ روح‌العقل. عقل آسمانی. روح خرد. (واژه‌نامهٔ مینوی خرد تألیف احمد تفضلی).

مینو. (اِ) آبگینهٔ سفید و الوان. (ناظم الاطباء) (برهان). آبگینهٔ سفید و رنگین که به زیورها بکار برند و آن را مینا نیز گویند. (غیاث). مینا. (فرهنگ نظام) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به مینا شود. ||زبرجد. (ناظم الاطباء) (برهان). ||زمرد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث) (جهانگیری):

زبرجد به خروار و مینو به من
ورقهای زر درعهای سفن. نظامی.

- چرخ مینو؛ چرخ زمردرنگ. (آنندراج). آسمان. چرخ مینا. (فرهنگ نظام). چرخ سبز. (رشیدی). چرخ مینائی:

شود یک نیمه شرقی مرتفع زو
در آن دور از افق بر چرخ مینو.
دقایق فیروزشاهی (از جهانگیری).

مینو. (اِخ) دهی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۵ هزارگزی غرب ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

مینوپیوند. [پَ‌یْ / پِ‌یْ وَ] (ص مرکب) با ترکیب بهشتی. زیبا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوش‌صورت. (ناظم الاطباء). خوب‌صورت. (آنندراج). دارای جمال. (ناظم الاطباء). مینوسرشت. (آنندراج). رجوع به مینوسرشت شود.

مینوت. (فرانسوی، اِ)[1] سودهٔ مطلبی که کسی بنویسد تا بعد مبیضه شود. (فرهنگ نظام). پیش‌نویس. سواد. مقابل بیاض.

مینوچهر. [چِ] (ص مرکب) با روی چون بهشت. زیباروی. (از برهان). منوچهر.

مینودز. [دِ] (اِخ) عبادتگاهی در کوه آتشگاه، به زمان طهمورث که در آنجا بتان نهادنده بودی بسیار چنانکه از جملهٔ شهرهای مشرق آنجا آمدندی به حج کردن تا روزگار گشتاسف و اسفندیار به فرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد و هم بر آن بماند تا شاه اسکندر آن را خراب کرد و چنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است. (از مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۴۶۱ و ۴۶۲).

مینودشت. [دَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان گرگان که در مشرق بخش رامیان واقع و قسمت جنوبی آن کوهستانی و سردسیر و قسمت شمالی آن معتدل و مرطوب است. آب قریه‌های کوهستانی این بخش از چشمه‌سارها و قراء دامنه‌ای و دشت از رودخانه‌های اوغان، خرخر، چهل‌چای و نرم‌آب تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات، برنج، حبوبات، ابریشم، توتون و لبنیات است و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری است. این بخش از دو دهستان به نام کوهسارات و مینودشت تشکیل شده تعداد آبادیهای آن ۸۷ و جمعیت بخش در حدود ۱۸۵۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مینودشت. [دَ] (اِخ) نام یکی از دو قصبهٔ بخش مینودشت و نام قدیم آن حاجی‌لر بوده است و از مجموع آبادیهای قره محمودلو، خوردیماق، پرک، گلوکند و قلمی تشکیل یافته است. این قصبه در ۱۸ کیلومتری مشرق گنبدقابوس و دامنهٔ ارتفاعات واقع است. آبش از رودخانه‌های چهل چای و نرم آب تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و توتون و سیگار و ابریشم و حبوبات و صیفی‌جات است و هوایش مرطوب و معتدل است. شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرشب است جمعیت آن حدود ۴۵۰۰ نفر است. سکنهٔ آن در زمان صفویه به این محل کوچانده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مینورسکی. [نُ رْ] (اِخ)[2] ولادیمیر فدوروویچ. متولد سال ۱۸۷۷ م. و متوفی به سال ۱۹۶۶ م. دانشمند و خاورشناس عالیقدر روسی که در «کرچوا» شهر کوچکی در کنار ولگا متولد شد. در دانشگاه مسکو نخست حقوق و پس از آن در انستیتوی لازارف مسکو زبانهای شرقی آموخت و به خدمت وزارت خارجهٔ روسیه درآمد و در ایران و ترکستان و ترکیه مأموریت یافت. از ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۸ در ایران بسر برد و در سال ۱۹۱۳ جزء هیئت بین‌المللی مأمور رفع اختلافات مرزی ایران و ترکیه بود. در ۱۹۱۹ به فرانسه رفت و پس از چندی به تدریس فارسی و ترکی و تاریخ ملل اسلامی پرداخت. در سال ۱۹۳۲ به دانشگاه لندن رفت و معلم زبان و ادبیات فارسی و تاریخ ایران در مدرسهٔ السنهٔ شرقیه شد. آثار وی متعدد و متنوع است و بزبانهای روسی و فرانسه و انگلیسی انتشار یافته است. مقالات وی در دایرة المعارف اسلامی از دقیق‌ترین مقالات است. از آثار مهمش ترجمه و شرح حدود العالم است به انگلیسی در سال ۱۹۳۷ و طبع و ترجمهٔ تذکرةالملوک در ۱۹۴۳. بر رویهم از وی بیش از ۲۰۰ مقاله و کتاب به زبانهای مختلف دربارهٔ ایران و اسلام به چاپ رسیده است.

مینورک. [نُ رْ] (اِخ)[3] جزیره‌ای است در دریای مدیترانه متعلق به اسپانیا که در شرق جزایر بالئار[4] قرار دارد. مساحتش ۷۸۰ کیلومتر مربع و جمعیتش ۴۲۵۰۰ نفر است. این جزیره تقریباً فاقد کوه و تپه و ارتفاعات است و تقریباً به صورت دشتی مسطح است که از سطح دریا نیز ارتفاع چندانی ندارد و به استثنای قسمتهای جنوبیش فاقد جاذبه‌های توریستی است. دارای مزارع صیفی‌کاری و تاکستان و درختان زیتون و مرکبات است. حاکم‌نشینش بندر ماهون[5] است. مانورقه. منورکا. (از دائرة المعارف کیه).

مینورنگ. [رَ] (ص مرکب) برنگ مینو. برنگ زمرد. سبزرنگ:

این گران‌مایه باغ مینورنگ

---

1 - Minute.
2 - Minorsky, Vladimir Fedorovich.
3 - Minorque. 4 - Baléares.
5 - Mahon (Port...).

که بخون دل آمده‌ست به چنگ. نظامی.

مینوروش. [رَ وِ] (ص مرکب) بهشتی‌رفتار. پاکیزه‌رفتار. خوب‌رفتار. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مینوروشن. [رَ وِ] (ص مرکب) مینوروش. پاک‌رفتار: و این مرد ویراف است که از او پاکیزه‌تر و مینوروش‌تر و راستگوی‌تر کسی نیست. (دیباچهٔ ترجمهٔ پارسی ارداویرافنامه ص۲۰۸ یادنامهٔ پورداود).

مینوسرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) که سرشتی مانند مینو دارد. که طبیعتی مانند بهشت دارد. دارای سرشت و طبیعت بهشت. دارای خلقت بهشت. توسعاً به معنی زیبا و خرم:

درآمد به آن شهر مینوسرشت
که ترکانش خوانند لنگر بهشت. نظامی.
در آن خرم‌آباد مینوسرشت
فروماند حیران ز بس آب و کشت. نظامی.
زمانه به کردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت. نظامی.

||خوب‌صورت. مینوپیوند. (آنندراج). رجوع به مینوپیوند شود. ||آسمانی‌طینت و آسمانی‌خوی. (ناظم الاطباء).

مینوش. [مَ / مِ] (نف مرکب) می‌نوشنده. نوشندهٔ می:

هوش نگذاشت به سر آن لب مینوش مرا
با چنان هوش‌ربائی چه کند هوش مرا.
صائب (از آنندراج).

مینوفام. (ص مرکب) برنگ مینو. برنگ مینا. کبودرنگ. رجوع به مینو و مینا شود.

- چرخ مینوفام؛ کنایه از آسمان است:

ارم آرام دل نهادش نام
خوانده مینوش چرخ مینوفام. نظامی.

مینوفش. [فَ] (ص مرکب) بهشت‌مانند:

شد برون از سرای مینوفش
سر سوی خانه کرد با دل خوش.
نظامی (هفت‌پیکر).

مینوکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ بهشت. جای خرم. باغ باصفا. محوطه‌ای بهشت مانند. محل بهشت‌سان:

در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده‌ای برنگ مینا.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۲۶۹).

مینوگون. (ص مرکب) به سان مینو. مینورنگ. کبودرنگ.

- ایوان مینوگون؛ کنایه از آسمان است:

فروغ از توست انجم را بر این ایوان مینوگون [1]
شعاع از توست مر مه را بر این گردون مینائی.
سنائی.

||بهشت‌مانند.

مینوگیها. (ص) [2] حالت امکانی. یکی از حالات مبدأ و تکوین عالم به عقیدهٔ زرتشتی‌ها. حالت مخلوقات اورمزد در سه هزار سال اول از ۱۲۰۰۰ سال عمر خلقت عالم. (از ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۱۶۸). در آغاز کار جهان به حالت مینوگیها یعنی امکانی بود. در این دوره فقط زروان یا زمان یا قضا وجود بالفعل داشت. (ایران در زمان ساسانیان چ امیر مکری ص۱۷۴).

مینوی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به مینو. بهشتی. جنتی. ||روحانی. رجوع به مینو شود.

- جهان (عالم) مینوی؛ جهان روحانی. عالم مینوی؛ مقابل دنیا و گیتی.

مینوی. (اِ) مینو. بهشت:

وزان شارسان سوی مانوی راند
کهاو را جهاندار مینوی خواند.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ۱۱۲۰/۴۳).

رجوع به مینو شود.

مینوی. [نُ] (اِخ) مجتبی. دانشمند ایرانی متولد سال ۱۲۸۲ هـ .ش. تحصیلات ابتدائی او در سامره و تهران و تحصیلات متوسطهٔ وی در دارالفنون و دارالمعلمین مرکزی و تحصیلات و مطالعات دانشگاهی و عالی او در کینگز کالج (لندن) و مدرسهٔ مطالعات آسیائی دانشگاه لندن بود. شغل‌های اداری وی: تندنویسی در مجلس شورای ملی، ریاست کتابخانهٔ ملی، عضویت دفتر فرهنگی سفارت ایران در لندن و پاریس، ریاست تعلیمات عالیهٔ وزارت فرهنگ، رایزنی فرهنگی سفارت ایران در ترکیه، استادی دانشگاه تهران و مسؤولیت علمی بنیاد شاهنامهٔ فردوسی بود. وی روز ششم بهمن‌ماه ۱۳۵۵ هـ .ش.درگذشت. آثار علمی و تحقیقی ارزنده‌ای دارد.

مینة. [مَ یِ نَ] (ع اِ) نشانی. (آنندراج). مئنة. رجوع به مئنة شود.

مینی. [نا] (ع اِ) رسم‌الخطی از مینا، مهرهٔ شیشه‌ای. ||بندر و لنگرگاه کشتی. (ناظم الاطباء). رجوع به مینا شود.

مینیاتور. (فرانسوی، اِ) [3] نوعی نقاشی با حداکثر ظرافت و خطوط ترسیم شده با حداقل نازکی. این نوع نقاشی که در آن ریزه‌کاری خاص بکار میرفته است در قرون وسطی متداول بوده است. (از دایرة المعارف کیه). نوعی نقاشی خاص مشرق زمین (مخصوصاً ایران) و بیشتر متداول در قرن نهم اسلامی (قرن پانزدهم میلادی) که در آن قواعد علم مناظر و مرایا و تناسب اعضا رعایت نمیگردد و رنگ جنبهٔ تزیینی دارد و جزئیات با ریزه کاریهای خاص و دقیق نشان داده میشود.

مینیموم. [مُ مْ] (فرانسوی، اِ) [4] کمترین مقدار. حداقل. کمینه. مقابل ماکزیموم. استحصال از چیزی بحداقل ممکن. ||(اصطلاح ریاضیات) کوچکترین مقدار یک تابع که قبل از این مقدار تابع نزولی است و بعد از این مقدار تابع صعودی است و با حرف (m) نمایانده میشود. (از دائرة المعارف کیه).

مینیون. [یُنْ] (لاتینی، اِ) [5] این نام به مواد مختلف معدنی قرمزرنگی گفته میشود که در نقاشی بکار میروند بنابراین میتوان کلمهٔ مزبور را در موارد زیر بکار برد. ۱ - شنگرف یا شنجرف که سولفور دو ظرفیتی جیوه است و فرمولش SHg میباشد و به نامهای سینابر [6] و مینیون و سنون و مینیون جیوه و حجرالزیبق و زنجفر مخلوق و زنجفر طبیعی و زنجفر معدنی نیز مشهور است. رجوع به هر یک از کلمات فوق شود. (از دائرة المعارف کیه). ۲ - اکسید ملحی سرب را گویند که فرمولش Pb_3O_4 است و به صورت گردی سرخ‌رنگ است که در آب غیر محلول است و در اثر حرارت به اکسید قلیائی سرب که فرمولش PbO میباشد و به نام ماسیکو [7] مشهور است تبدیل میشود. مادهٔ اخیر به صورت بلورهای قرمز نارنجی متبلور میگردد و آن را لیتارژ [8] مینامند و رنگ ظاهری آن شبیه شنگرف است و همان مورد استعمال را در نقاشی دارد. در صنعت نقاشی هر وقت ذکر کلمهٔ مینیون بشود بالأخص همین اکسید ملحی سرب موردنظر است. (از دائرة المعارف کیه). ۳ - غیر از دو مورد بالا موارد دیگری نیز هستند که تحت عنوان مینیون خوانده میشوند از قبیل مینیون آلومینیوم [9] که مخلوطی از بوکسیت [10] و اکسید آهن است و مینیون آهن و مینیون منگنز و مینیون روی و مینیون تیتان که تمامی آنها کم و بیش شنگرفی‌رنگ هستند و جزء ترکیبات معدنی عناصر مزبورند. (از دائرة المعارف کیه).

- مینیون جیوه؛ شنگرف را گویند. رجوع به مینیون در معنی اول و رجوع به شنگرف شود.

میو. [یُ] (اِ صوت) حکایت صوت گربه. آواز گربه. نام آواز گربه. اسم صوت گربه. مو. (یادداشت مؤلف) ||(اِ) در زبان شیرخوارگان،

---

۱ - ن‌ل: مینوون.
2 - mênôghêha.
3 - Miniature. 4 - Minimum.
5 - Minium (فرانسوی).
6 - Cinabre (فرانسوی).
7 - Massicot.
8 - Litharge (فرانسوی).
9 - Minium d'aluminium (فرانسوی).
10 - Bauxite (فرانسوی).

گربه.گربه در زبان کودکان. (یادداشت مؤلف).

میو. [وْ] (اِ) مخفف میوه است. (یادداشت لغت‌نامه):

قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دلو پرآب است زرع و میو را. مولوی.

میو. [وْ] (اِ) شَعر و موی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). به‌معنی موی باشد که عربان شعر خوانند. (برهان) (آنندراج). موی را گویند.(فرهنگ جهانگیری):

دست تو شل به، دو گوش تو کر
دو چشم تو بی‌نور و پرمیو به.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

میو. [مَیْ وْ / مِیْ وْ / وْ] (اِ) درخت انگور و مو. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶) (ناظم الاطباء). در بعضی از بلاد تاک‌انگور را گویند یعنی درخت انگور. (برهان) (آنندراج). میوانه. مو. رز. تاک. درخت انگور. درخت مو. درخت رز. کرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||شاخهٔ باردار. (ناظم الاطباء). هر شاخهٔ باردار. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶).

میوانه. [مَیْ / مِیْ نَ / نِ] (اِ) میو. مو. رز. کرم. درخت انگور. تاک. درخت مو. میو. انگور. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ قبل و مو و مترادفات دیگر شود.

میوران. [مَیْ / مِیْ وَ] (اِ) گیاهها و گلهای خوشبویی که با آنها آرایش می‌کنند خوان ضیافت را و آنها را توزیع می‌نمایند میان هر یک از مهمانان که ورود می‌کند برای اینکه همیشه با تندرستی و دوستکامی همراه باشند. (ناظم الاطباء).

میورقه. [مَ قَ] (اِخ)[1] ماژورک. شهری به اسپانیا.

میورقه. [مَ قَ] (اِخ)[2] جزیره‌ای است در سمت مشرق اندلس. (از معجم البلدان). جزیره‌ای است در دریای غربی نزدیک بیابان اندلس. (از وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۶۱).

میوس. [مَ] (ع ص) بسیار تبخترکننده و خرامان‌رونده. (ناظم الاطباء). خرامنده. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ی‌س).

میوستان. [مَیْ / مِیْ وِ] (اِ مرکب) موزار. رز. رزستان. تاکستان. (یادداشت مؤلف). باغ انگور. باغ رز.

میول. [مُ] (ع اِ) جِ مَیل. خواهش‌ها و آرزوها. رجوع به میل شود.

میول. [مُ] (ع اِ) جِ میل. نشانه‌های مسافت.

میول. [مُ] (ع مص) مایل به غروب شدن آفتاب یا فروافتادن از میانهٔ آسمان. ||به میانهٔ راه رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میولة. [مُ لَ] (ع مص) برگردیدن. ||خمیدن. (آنندراج). رجوع به میل و ممال و ممیل و تمیال و میلان و میلولة شود.

میوله. [مَیْ وَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری اسدآباد با ۴۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

میومیو. [یُ یُ] (اِ صوت) حکایت مکرر صوت گربه. حکایت آواز گربه. اسم صوت گربه. بانگ گربه. مومو. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مومو شود.

میون. [مُ] (ع اِ) جِ مَین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ مین. به‌معنی دروغ. (آنندراج).

میون. [مَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب، مادهٔ م‌ی‌ن) (آنندراج). دروغگو. (ناظم الاطباء). سخت دروغ‌زن. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف).

میوه. [مـی وَ / وِ] (اِ) بار و ثمر و هر محصولی از نباتات که از عقب گل و شکوفه برآمده و حاوی تخم می‌باشد. (ناظم الاطباء). ثمرة. ثَمار. بار. بر. حاصل. قطف. با دادن و خوردن و چیدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). به کسر و فتح اول هر دو آمده. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: بر هر میوه از خربزه و هندوانه و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود و خانه‌رس و نیم‌رس و گلوسوز و از شاخ‌کنده از صفات اوست و با لفظ افشاندن و خوردن و گزیدن. مستعمل. (از آنندراج). فاکه.(دهار). فکهه. (منتهی الارب) (دهار) (یادداشت مؤلف) (ترجمان‌القرآن). ثمره. ثمر. (منتهی الارب) (دهار) ترجمان‌القرآن) (یادداشت مؤلف) (نصاب‌الصبیان):

پر از میوه کن خانه را تا به در
پر از دانه کن خنبه را تا به سر.
ابوشکور بلخی.

همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید.
فردوسی.

از آن پیش کاین کارها شد بسیچ
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کاین سبزجای
پر از میوه و مردم و چارپای... فردوسی.

توان دانست که میوه بر هرچه جمله آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).

تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی.

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است.
ناصرخسرو.

هر آن میوه که نبود طعم و بویش
نباشد باغبان در جستجویش. ناصرخسرو.

هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گوناگون
نگویی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد.
ناصرخسرو.

میوه در خواب روزی است از شاه
لیک نه اندر زمان کاندرگاه. سنائی.

میوهٔ شاخ فریبرز فلک
هم به باغ ملک آبا دیده‌ام. خاقانی.

میوهٔ دولت منوچهر است
اختان افسر کیان ملوک. خاقانی.

در بوستان عهد شنیدم که میوه‌هاست
جستم به چند سال و گیایی نیافتم. خاقانی.

چو کردی درخت از پی میوه پست
جز آن میوه دیگر نیاید به دست.
امیرخسرو دهلوی.

همی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد. جامی.

ز میخوش گزکها در این انجمن
نمایان شده میوه‌زار چمن.
ملاطغرا (از آنندراج).

— میوهٔ جان؛ کنایه از فرزند است.

— میوهٔ دل؛ فرزند. (ناظم الاطباء). فرزند را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از فرزند دلبند باشد. (برهان):

کو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم
اکنون‌که پر طلسم شکوفه‌ست میوه‌دار.
خاقانی.

قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که‌چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
حافظ.

— ||معشوق را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

— ||شعر و سخن. (ناظم الاطباء). به معنی شعر و سخن نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). شعر و سخن را نیز گویند. (برهان):

ای میوهٔ دل من، لابل دل
ای آرزوی جانم، لابل جان.
فرخی (از انجمن آرا).

— میوهٔ عمر؛ کنایه از فرزند:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرپای
به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت.
خاقانی.

— امثال:

میوه از درخت بید نباید جست. (امثال و حکم دهخدا).

||اهالی تبرستان بخصوصه امرود را میوه گویند.(انجمن آرا) (آنندراج). ||نقل. نقل شراب. (زمخشری). مزهٔ شراب. ||حاصل. نتیجه. بهر. بهره. (یادداشت لغت‌نامه).

میوه‌آور. [می وَ / وِ وَ] (نف مرکب) درخت یا گیاه که بر دهد. درختی که میوه می‌دهد. درخت بارآور. مثمر. (ناظم الاطباء):

درخت میوه‌آور شد ز باغ ار همره میوه

1 - Majorque. 2 - Majorque.

نگه دارد خدا از جملهٔ آفات دهقان را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

میوه افشاندن. [مـی وَ / وِ اَ دَ] (مـص مرکب) میوه فشاندن. میوه دادن. (یادداشت مؤلف):
شاخ دولت به نزد خاقانی
میوه افشاندنش نمی‌ارزد. خاقانی.
و رجوع به میوه و میوه فشاندن شود.

میوه‌بندان. [می وَ / وِ بَ] (اِمص مرکب) عمل آویختن میوه‌ها مانند انگور و سیب و انار و هندوانه و خربزه به سقف تا به زمستان تازه ماند. عمل و احتفال آویختن میوه‌ها برای تازه ماندن آن در زمستان. رسم آونگ کردن میوه‌ها چون انگور و هندوانه بر سقف خانه‌ها یا طنابها تازه ماندن فصل زمستان را. (یادداشت مؤلف).

میوه‌بوم. [می وَ / وِ] (اِ مرکب) ناحیتی که از آن میوه خیزد. مقابل غله‌بوم. (یادداشت مؤلف): بوان و مروست، بوان شهرکی است با جامع و منبر و مروست با آن رود و میوه‌بوم است چنانکه درختان آن مانند بیشه است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۵).

میوه‌چین. [می وَ / وِ] (نف مرکب) میوه چیننده. که میوه بچیند. آنکه از درخت یا گیاه میوه جدا کند:
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
زیبد اگر در ارم، بز نبود میوه‌چین. خاقانی.
||بمجاز بهره‌مند. سود برنده:
من زان گره گوشه‌نشین نی درد کش نی میوه‌چین
می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.
خاقانی.
از شجر من شعرا میوه‌چین
وز صحف من فضلا عشرخوان. خاقانی.
و رجوع به میوه شود.

میوه‌خانه. [می وَ / وِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دکان میوه‌فروشی. (ناظم الاطباء) دکان میوه و فواکه. (آنندراج). ||جایی که میوه در آن فراوان باشد. (ناظم الاطباء). ||در دربار پادشاهان صفوی جایگاه خاصی که اختصاص به نگهداری میوه داشته و آن را صاحب جمعی اداره می‌کرده است: در بیان شغل صاحب جمع میوه‌خانه و غیره اجناس متعلقه به میوه‌خانه: جز خربزه، خیار، انگور، و غیره میوه‌ها بالتمام است. (از تذکرةالملوک چ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۳۱). صاحب جمع میوه‌خانه مبلغ بیست تومان مواجب و بر این موجب رسوم در وجه او مقرر است. (از تذکرةالملوک ص۹۶).

میوه‌خوار. [می وَ / وِ خوا / خا] (نف مرکب) میوه‌خور. خورندهٔ میوه. ||آن که روزی وی میوه باشد و از میوه زندگی کند. (ناظم الاطباء). فَکِه: حیوان میوه‌خوار. (یادداشت مؤلف)[1]. و رجوع به میوه و میوه‌خور شود.

میوه‌خور. [می وَ / وِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) میوه‌خوار. میوه‌خورنده. (یادداشت مؤلف):
چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار
چه خرما بود نخل‌بن را چه خار. نظامی.
و رجوع به میوه و میوه‌خوار شود.

میوه خوردن. [می وَ / وِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تفکه [تَ فَ کْ کُ هْ]. (منتهی الارب). خوردن میوه. از ثمر درختی خوردن:
چون ز پیخش برآورد نادان
میوه یک بار بیش نتوان خورد. سعدی.
و رجوع به میوه و میوه‌خوار شود. ||کنایه است از سود بردن. بهره بردن. برخوردار شدن. بهرمند شدن:
من میوهٔ دین همی خورم شو
چون گاو تو خار و خس همی خور.
ناصرخسرو.
— امثال:
وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم به دست
میوه‌ام داد آسمان وقتی که دندان راگرفت.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

میوه‌خوری. [مـی وَ / وِ خـوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل و صفت میوه‌خور. خوردن میوه. ||(اِ مرکب) ظرف خاص برای نهادن میوه در خوان. ظرف برای نهادن میوه. (یادداشت مؤلف).

میوه دادن. [می وَ / وِ دَ] (مص مرکب) ثمر دادن. إثمار. (دهار). میوه آوردن. بار دادن:
نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است.
صائب تبریزی.
و رجوع به میوه شود.

میوه‌دار. [مـی وَ / وِ] (نـف مـرکب) میوه‌دارنده. باردار. (یادداشت مؤلف): درخت مثمر و میوه‌دار درخت امرود و زردآلوست. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰).
— میوه‌دار شدن؛ میوه دادن. مثمر گشتن. بار آوردن:
بی‌بر و میوه‌دار هست درخت
خاص پربار و عامه بی‌بارند. ناصرخسرو.
اگر میوه‌داری نشد هیچ بید
به دانش تو باری بشو میوه‌دار. ناصرخسرو.
خدای خویش بخوان که این کرسی به اصل خویش درخت گردد و با شاخ و برگ و میوه‌دار شود. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۰).
چندین درخت میوه‌دار که خدای تعالی آفریده است همه میوه‌دار. (گلستان).

میوه‌دار. [می وَ / وِ] (اِ مرکب) (میوه + دار، درخت) درخت میوه. دار میوه. درخت که بر دهد:
اگر زندگانی بود دیریاز
بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه‌داری[2] بماند ز من
که ماند همی بار او بر چمن. فردوسی.
بر او بر ز هر گونه‌ای میوه‌دار
فراوان گیا بود بر کوهسار. فردوسی.
ز زیتون و از گوز و از میوه‌دار
که هر مهرگان شاخ بودی به بار. فردوسی.
گر آهنگ بر میوه‌داری کنند
وگر ناپسندیده کاری کنند. فردوسی.
بستد عمامه‌های خز سبز ضیمران[3]
بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار.
منوچهری.
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچینند یک روز میوه ز دار. اسدی.
چو دود است بی‌هیچ خیر آتش او
چو بید است بی‌هیچ بر میوه‌دارش.
ناصرخسرو.
درختان میوه‌دار و نهال و آبهای روان در عمارت و باغها او آورد. (نوروزنامه).
میوه‌دارم که به دی مه شکفد
که نه برگی نه بری خواهم داشت. خاقانی.
اگر اسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه‌داری. نظامی.
میوه‌دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی. نظامی.
سرو و شمشادها همه خس و خار
میوها مور و میوه‌داران مار. نظامی.
چو دور افتد از میوه خور میوه‌دار
چه خرما بود نخل‌بن را چه خار. نظامی.
هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار
جز به زیر آن درخت میوه‌دار. مولوی.
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست.
سعدی.
بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور.
سعدی (بوستان).
اشجار میوه‌دار و غیر میوه‌دار از گل و سرو و بید و چنار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۶).

میوه‌دان. [مـی وَ / وِ] (اِ مـرکب) میوه‌خوری. مِخرَف. ظرفی که در آن میوه نهند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به میوه‌خوری شود.

میوه‌رود. [می وَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار باختری از بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۳۲هزارگزی باختری ورزقان با

1 - Frugivore.
۲ - مراد شاهنامه است.
۳ - ن ل: خز از سبز ضیمران.

۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

میوه‌فروش. [می وَ / وِ فُ] (نف مرکب) میوه‌فروشنده. آنکه میوه می‌فروشد. (ناظم الاطباء):

ای چشم سر میوه‌فروشان زنهار
جز روی و دل رهی مخوه آبی و نار.
سوزنی.

میوه‌فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود. نظامی.

آن میوه‌فروش خوش مثل زد
کان غورهٔ ترش در بغل زد. نظامی.

میوه‌فروشی. [می وَ / وِ فُ] (حامص مرکب) صفت و شغل میوه‌فروش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میوه‌فروش شود. ||(ا مرکب) دکان یا جایی که در آن به فروختن میوه پردازند. محل یا میدان خاص فروش میوه.

میوه فشاندن. [می وَ / وِ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) میوه افشاندن. میوه دادن. میوه بخشیدن. (یادداشت مؤلف):

آن روز ترا نخل برومند توان گفت
کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی.
صائب (از آنندراج).

میوه‌ناک. [می وَ / وِ] (ص مرکب) حامل میوه. باردار. (ناظم الاطباء). میوه‌دار. بارور: ثامر؛ درخت میوه‌ناک. (منتهی الارب). و رجوع به میوه شود.

میویز. [می] (ا) مویز. میمیز. کشمش. (یادداشت مؤلف): از وی [از مالن] میویز طایفی خیزد. (حدود العالم). و نبیذ و خرما و میویز چون اندک طبخی بیابد حلال شود. (راحةالصدور راوندی). چون عصیر خرما و میویز و انگور به هم بیامیزند. (راحةالصدور راوندی).

باز میویز فراوان به تنقل می‌خور
آن زمان از سر گردوی کنک مغز درآر.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به مویز شود.

میویزج. [می زَ] (معرب، ا)[1] میویزک. حب‌الرأس. اسطافیس اغریا. زبیب‌الجبل. زبیب بری. (یادداشت مؤلف). زبیب‌الجبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هو الزبیب الجبلی و فی شربه خطر. حار یابس فی الثالثة. الشربة منه ثلاث حبات... (از بحر الجواهر). ضرس‌العجوز. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۳۳۵). و رجوع به مترادفات این لغت شود.

میویزک. [می زَ] (ا) میویزج. حب‌الرأس. زبیب‌الجبل. زبیب بری. اسطافیس اغریا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به میویزج شود.

میویزه. [می زَ / زِ] (ا) میویژه. گیاهی که به تازی علیق نامند. (ناظم الاطباء). لبلاب. حبلبلاب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

میویزی. [می] (ص نسبی) منسوب به میویز. مویزی. آنچه به مویز نسبت دارد. آنچه از مویز به دست آید:

نبید تلخ چه انگوری و چه مویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه. منوچهری.

و رجوع به مویز شود.

میویژه. [می زَ / زِ] (ا) میویزه. گیاهی که به تازی علیق نامند. (ناظم الاطباء). سلم عاشق که به تازی عشقه و لبلاب گویند و در برخی از فرهنگها با زاء نیز دیده شده است. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶). و رجوع به مویز شود.

میوینه. [می نَ / نِ] (ا) درختی که در اول بهار نجنبد و سبز نشود و هیزم گردد. (ناظم الاطباء). ||شاخهٔ زاید درخت که برای هموار و مرتب شدن شاخه‌ها آن را می‌برند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۶۶).

میة. [مَیْ یَ] (اِخ) دختر طلابةبن قیس‌بن عاصم غسانی یکی از ملوک عرب معشوق ذی‌الرمة شاعر بود و شرح عاشقی و عشق او در مقدمهٔ دیوان ذی‌الرمة (چ مصر) آمده است. در شعر منوچهری نام وی به صورت مخفف «می» آمده است:

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثالهای عزه و تصویرهای می.
منوچهری (دیوان ص۱۱۲).

میه. [مَیْهْ] (ع مص) زراندود کردن شمشیر و جز آن را. (از منتهی الارب از مادهٔ م‌ی‌ه). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موه. (المصادر زوزنی). ||موه. (ناظم الاطباء). بسیارآب گردیدن چاه. (منتهی الارب). بسیارآب گردیدن. (آنندراج). بسیار شدن آب در چاه. (المصادر زوزنی). میهة. ||آب برآمدن از چاه. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آب درآمدن در کشتی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

میه. [مَیِهْ] (ع ص) میهة. پر از آب مانند کشتی و چاه و جز آن.

میه. [مِ یِ] (ا) دیوک جامه. (ناظم الاطباء). بید.

میهم. [مَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری قروه با ۱۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

میهمان. (ص، ا) مهمان. ضیف. مقابل میزبان. (یادداشت مؤلف):

کسی را بدین دشت پیکار نیست
همان میهمان نزد کس خوار نیست. فردوسی.

نهان گفت دایه بدان مهرجوی
که این میهمان چون فتادت بگوی. فردوسی.

ز ترک و چگل خواست چاچی کمان
به جم گفت ای نامور میهمان. فردوسی.

درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.

خورش نه بر میهمان گونه گون
مگویش از این کم خور و زین فزون. اسدی.

بخور زود از او میهمان‌وار سیر
که مهمان نماند به یک جای دیر. اسدی.

گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع
گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب. خاقانی.

استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگر است. خاقانی.

چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت‌پرست؟!
چند بر بزغالهٔ پرزهر باشی میهمان؟!
خاقانی.

هر شب که به صفه‌های افلاک
صفها زده میهمان بینم. خاقانی.

در آب چشمه‌سار آن شکر ناب
ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب. نظامی.

ور رسیدی میهمان روزی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا. مولوی.

گفتند میهمانی عشاق می‌کنی
سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان توست. سعدی.

- میهمان آمدن؛ میهمان شدن. مهمان شدن:

تا که آن سلطان به خان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند.
خاقانی.

و رجوع به ترکیب مهمان شدن و مهمان آمدن در ذیل مهمان شود.

- میهمان کردن؛ مهمان کردن. به مهمانی دعوت نمودن. به ضیافت خواندن:

وقت را از ماهی بریان چرخ
روز نو را میهمان کرد آفتاب. خاقانی.

- میهمان ناخوانده؛ مهمان که بی‌دعوت آید.

- امثال:

اول برو به خانه سپس میهمان طلب. (امثال و حکم دهخدا).

میهمان سخت عزیز است ولی همچو نفس
خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

هدیه دان میهمان ناخوانده.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به مهمان و ترکیبات آن شود.

میهمان‌خان. (ا مرکب) میهمان‌خانه. مهمانخانه. مضیف. ضیافتگاه. تالار و محل پذیرایی از مهمان:

1 - Staphisaigre (فرانسوی).

بوی شاد یک هفته مهمان من
بیارایی این میهمان‌خان من. اسدی.
و رجوع به میهمان‌خانه و مهمان‌خانه شود.
میهمان‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مهمانخانه. مهمانسرا. مهمانسرای. مهمانسرا. مهمانسرای. مسافرخانه. مضیف. (یادداشت مؤلف):
یکی میهمان‌خانه برخاسته‌ست
تو مهمان جهان خوان آراسته‌ست. اسدی.
میهمان‌خانه‌ای مهیا داشت
کز ثری روی در ثریا داشت. نظامی.
ز بی‌وثاقی و بی‌خانگی همی باشم
گهی به مسجد و گاهی به میهمان‌خانه.
اثیرالدین اومانی.
و رجوع به مهمانخانه شود.
میهمان‌دار. (نف مرکب) مهمان‌دار: مردمانی‌اند [مردمان گرگان] درشت‌صورت و جنگی و پاک‌جامه و بامروت و میهمان‌دار. (حدود العالم). و رجوع به مهمان‌دار شود.
میهمان‌داری. (حامص مرکب) میهمان‌داری. صفت و عمل میهمان‌دار. پذیرایی از میهمان. میزبانی. (از یادداشت مؤلف):
گفت من چون در این جهان‌داری
خو گرفتم به میهمان‌داری. نظامی.
و رجوع به میهمان‌دار و مهمان‌داری شود.
میهمان‌دوست. (ص مرکب) مهمان‌دوست:
درویش‌نواز و میهمان‌دوست
اقبال در او چو مغز در پوست. نظامی.
و رجوع به مهماندوست شود.
میهمانسرا. [سَ] (اِ مرکب) مهمان‌سرا:
این زمین میهمانسرایی دان
آدمی را چو کدخدایی دان. سنائی.
و رجوع به مهمانسرا شود.
میهمانسرای. [سَ] (اِ مرکب) مهمانسرا. و رجوع به مادهٔ قبل و مهمانسرا شود.
میهمان‌نواز. [نَ] (نف مرکب) مهمان‌نواز:
وان مهتر میهمان‌نوازش
می‌داشت به صد هزار نازش. نظامی.
و رجوع به مهمان‌نواز شود.
میهمان‌نوازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل و صفت میهمان‌نواز. مهمان‌نوازی. و رجوع به مهمان‌نوازی و میهمان‌نواز شود.
میهمانی. (حامص) مهمانی. عمل میهمان کردن یا شدن. ضیافت کردن یا شدن:
کسی کو کند میزبانی کسی را
نباید که بگریزد از میهمانی. منوچهری.
از خون من فرستی هر دم نوالهٔ هجر
یک ره به خوان وصلم ناکرده میهمانی. خاقانی.
رجوع به مهمانی شود.
میهمله. [هَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج استان کردستان، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و کنار شوسهٔ همدان با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
میهن. [هَ] (اِ) وطن و مسکن و مقام و زادبوم و بنگاه و آرامگاه. (ناظم الاطباء). خانمان و وطن و زادبود. (از لغت فرس اسدی). جای آرام و بنگاه و زادبوم. زادبوم. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). جای آرام و خان‌مان و زادبود. (فرهنگ اوبهی):
اگر دورم از میهن و جای خویش
مرا یار ایزد به هر کار بیش. فردوسی.
||خانه. (انجمن آرا) (آنندراج). خانه را گویند. (فرهنگ جهانگیری):
ز بهر یکی یار[1] گم بوده را
برانداختم میهن و دوده را. فردوسی.
که شاه جهان است مهمان تو
بدین بینوا میهن و مان تو. فردوسی.
که چون او بدین جای مهمان رسد
بدین بینوا میهن و مان رسد. فردوسی.
چو آمد بر میهن و خان خویش
ببردش به صد لابه مهمان خویش. اسدی.
||سامان. (ناظم الاطباء). ||خویش. (لغتنامهٔ اسدی). زن و فرزند و قوم و خویش و طایفه و قبیله. (ناظم الاطباء). زن و فرزند و قوم و قبیله و خان و مان. (برهان). قبیله. (انجمن آرا) (آنندراج). اهل بیت بود. (لغت فرس اسدی):
بگریند مر دوده و میهنم
که بی‌سر ببینند خسته تنم. عنصری.
||ارث و میراث و مِلک موروثی. (ناظم الاطباء). ||کره و مسکه. ||شیر گوسپند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||(ص) خوش‌خوی. (برهان) (ناظم الاطباء).
میهن‌پرست. [هَ پَ رَ] (نف مرکب) میهن‌پرستنده. وطن‌پرست. میهن‌دوست. میهن‌خواه. وطن‌دوست. وطن‌خواه. که میهن خویش در حد پرستش دوست دارد. آن که به میهن خود عشق می‌ورزد. (از یادداشت مؤلف).
میهن‌پرستی. [هَ پَ رَ] (حامص مرکب) صفت و عمل میهن‌پرست. وطن‌پرستی. وطن‌دوستی. میهن‌دوستی. وطنخواهی. و رجوع به میهن‌پرست شود.
میهن‌خواه. [هَ خوا / خا] (نف مرکب) وطنخواه. میهن‌دوست. میهن‌پرست. (از یادداشت مؤلف).
میهن‌خواهی. [هَ خوا / خا] (حامص مرکب) صفت و عمل میهن‌خواه. رجوع به میهن‌خواه شود.
میهن‌دوست. [هَ] (ص مرکب) که میهن خود دوست دارد. وطندوست. میهن‌پرست. میهن‌خواه. (از یادداشت مؤلف) و رجوع به میهن‌خواه شود.
میهنه. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء خاوران و آن مرکز خاوران بوده و در حاشیهٔ بیابان مرو میان سرخس و ابیورد خراسان قرار داشته و نسبت بدان میهنی باشد و از آنجاست ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر معروف به ابوسعید ابوالخیر و آن را مَهْنَه نیز نامند. (یادداشت مؤلف). شهرکی است [به خراسان] از حدود باورد و اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم): چون به خراسان رسیدند در میهنه در منزل خواجه مؤید که از نوافل شیخ ابوسعید ابوالخیر است نزول فرموده بودند. (انیس‌الطالبین ص۱۰۵). به طرف کاروانسرای میهنه رفتند... توجه به خواجه مؤید نمودند و فرمودند که امروز در شهر شما دوستی از دوستان حق آمده است. (انیس‌الطالبین ص۱۰۵). رجوع به معجم‌البلدان شود.
میهنی. [هَ] (ص نسبی) منسوب است به میهن. رجوع به میهن شود. ||منسوب است به میهنه و آن دیهی است در خراسان و زادگاه شیخ ابوسعید ابوالخیر باشد. (از یادداشت مؤلف). منسوب است به میهنه که از قراء خابران از نواحی سرخس باشد. (از لباب‌الانساب).
میهنی. [هَ] (اِخ) شیخ ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر، عارف. رجوع به ابوسعید شود.
میهنی. [هَ] (اِخ) رجوع به اسعد میهنی شود.
میهة. [مَیْ یِ هَ] (ع ص) میه. پر از آب مانند کشتی و چاه و جز آن. (ناظم الاطباء)؛ رکیة میهة؛ چاه بسیارآب. و رجوع به میه شود.
میهة. [مَ هَ] (ع مص) موه. (ناظم الاطباء). رجوع به موه شود.
میهه. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۶۵هزارگزی شمال اردل با ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
میی. [مَ] (اِخ) از گویندگان فارسی‌زبان هندوستان و از مردم شهر گوالیار و از حکام و رجال دهلی بود. بیت زیر از اوست:
من می‌روم و برق‌زنان شعلهٔ آهم
ای همنفسان دور شوید از سر راهم.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).
می ینز. [یَ نْ] (اِ) می‌انز. بارانک و آن نوعی درخت است. (یادداشت مؤلف). رجوع به بارانک شود.

---
۱ - ن ل: راه، باز.

ن

بسم‌الله تعالی

ن. (حرف) حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای عربی (ابتث) است و در حساب جُمَّل آن را به پنجاه گیرند. نام آن نون و از حروف هوائی است. (برهان، در کلمهٔ هفت حرف هوائی) و از حروف شمسیه و از حروف یرملون و از حروف زلاقه است. (المزهر). ||اصطلاح تجوید: از حروف ذولقیه و ذلق است. (لغت‌نامه، ذیل ذلق و ذولقیه و حروف ذلقیه). ||در دستور زبان عربی از جملهٔ حروف چهارگانهٔ علامت مضارع است: الف، ت، ی، ن (اتین) که به اول فعل مضارع متکلم مع‌الغیر درآید: نکتب. نخرج. ||رمز کلمهٔ رمضان است. و نیز رمز است «اُنظر» را. در کتب احادیث شیعه، رمز است از عیون اخبار رضاء صدوق. در کتب رجال شیعی، اصحاب حسن‌بن علی را رمز است. (یادداشت به خط مؤلف). و نیز «ن ل» رمز است «نسخه بدل» را. ||در تداول عوام جانشین «ند» ضمیر فاعلی جمع غایب یا مفرد (احتراماً) شود: رفتن، فرمودن، بگیرن، میرون، بجای: رفتند، فرمودند، بگیرند و میروند. مؤلف آنندراج نویسد: وگاه باشد که حرکت یا نون، کار رابطه کند. مثل: زید دبیرِ، یعنی دبیر است. و خوشن و نیکن، یعنی خوش است و نیک است. این است در رشیدی و شرح تهذیب عبدالعلی بیرجندی. (از آنندراج). ||و گاه از آخر کلمه حذف شود تخفیف را: چون، چو. همچون، همچو:

لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز.
ناصرخسرو.

پخته شدم و چو گشت پخته
زنبور سزاتر است بانگور. ناصرخسرو.

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

آستی، آستین:

توگفتی که از تیزی و راستی
ستاره برآرد همی آستی. فردوسی.

با صد کرشمه بسترد از رویت
با شرم گرد بآستی و معجر. ناصرخسرو.

هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد. سنائی.

زمی، زمین:

مغ آنگهی گفت از قبلهٔ تو، قبلهٔ من
بهست کز زمی آتش بفضل به بسیار. اسدی.

ز سردی آید مرگ و زمی است سرد بطبع
ز گرمی است روان و آتش است گرمی‌دار.
اسدی.

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر.
ناصرخسرو.

در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یازنده کارزار کند. ناصرخسرو.

هرچه در آسمان و در زمی است
و آنچه در عقل و رای آدمی است. نظامی.

||و از آخر کلمهٔ «من» حذف شود هنگام اتصال به «را»:

من را، مرا:

مرا غمز کردند کان پرسخن
به مهر نبی و ولی شد کهن. فردوسی.

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای
عجب‌تر از دل من دل نیافریده خدای.
فرخی.

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
و آنگاه از آن برتر بنمودم و بهتر.
ناصرخسرو.

مرا در صفاهان یکی یار بود
که‌گندآور و شوخ و عیار بود. سعدی.

عشق مرا، ای بتو از من درود
بینی و از اسب نیایی فرود. ایرج میرزا.

||و گاه از اول کلمه حذف شود تخفیف را:

شستن، نشستن:

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین. مولوی.

چون در پیش گنبد از اسب پیاده شد [امیرالمؤمنین حمزه] درون آمد، اصفیای باصفا را در مصلا شسته دید، پیشتر شد. (قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه، نسخهٔ خطی، از ماهنامهٔ فرهنگ، شمارهٔ ۴).

ابدالها:

الف - ابدال حرف «ن» در فارسی:

⟺ گاه به «ل» بدل شود، چون:
چندن = چندل.
کنند = کلند.
نیفه = لیفه.
نیلوفر = لیلوپر، لیلوپل.

⟺ گاه به جای «غ» نشیند، چون:
نشاندن = نشاختن. (یادداشت به خط مؤلف)

⟺ گاه بدل آید «س» را، چون:
بنشاند = بنشاست.
بنشاندن = بنشاستن. (یادداشت به خط مؤلف.)

⟺ گاه به «و» بدل شود، چون:
نشگون = وشگون.

⟺ گاه بدلِ «ر» آید، چون:
تان = تار.
تانه = تاره.

⟺ بعضی نوشته‌اند که به «م» بدل شود، چون:

این روز = امروز.
این سال = امسال.
این شب = امشب[1]:
گردگرگون بود حالت پارسال
چون که دیگر گشت باز امسال حال.
ناصرخسرو.
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را.
سعدی.
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
سعدی.
امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است.
سعدی.
⟸ در کلماتی که «ن» ساکن پیش از «ب» آمده است به «م» بدل شود، در تلفظ عامه، اما در کتابت به صورت اصلی نوشته آید، چون:
انبار = امبار.
انباز = امباز.
انبان = امبان.
انبر = امبر.
پنبه = پمبه.
جنباندن = جمباندن.
عنبر = عمبر.
قنبر = قمبر:
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.
گریزان شب و تیغ خورشید یازان
چو عمرو لعین از خداوند قنبر. ناصرخسرو.
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
بوینده‌تر از عبیر و عنبر. ناصرخسرو.
نان اگر مر تنت را با سروبن انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزاکند.
ناصرخسرو.
در زبان حجت از فرّ حریم ذوالفقار
شعر در معنی بسان عنبر سارا شود.
ناصرخسرو.
ما در این انبار گندم میکنیم
گندم‌جمع آمده گم میکنیم. مولوی.
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبان پر. مولوی.
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان.
مضطرب حال مگردان من سرگردان را.
حافظ.
⟸ در لفظ و کتابت هر دو بدل «م» آید، چون:
استانبول = استامبول.
انبرود = امرود.
پشتبان = پشتبام.
تلنبه = تلمبه.
تنباکو = تمباکو.

خان‌طمع = خام‌طمع.
خنب = خمب، خم.
دُنب = دمب، دم.
دنبه = دمبه.
سنب = سُم.
سنبه = سمبه.
شکنبه = شکمبه.
قلنبه = قلمبه.
کنبی = کمی (قمی).
گلبانگ = گلبان = گلبام.
نردبان = نردبام:
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک
آن که چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزار است.
ناصرخسرو.
هرچ او گران بخرد ارزان شود
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش.
ناصرخسرو.
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.
گلبام زند کوست گلفام شود کاست
کآتش زگلاب آرد خمار به صبح اندر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۹۷).
ما به بوس عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود نمی‌بینیم سنب. مولوی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنّی است مروی ز چه رافضی‌ست کنبی
مولوی (از آنندراج).
به دکان میفروشان گرو است هر چه دارم
همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم.
اوحدی (از آنندراج).
انبرود است مایهٔ شادی
مال قید است محنت آزادی
؟ (از آنندراج).
⟸ در وسط کلمه زائد آید، چون اندرخورند = اندرخورد.
همگنان = همگان. (و این «گ» عوض «ها» نیست که در لفظ همه بود، مقیس علیه آن: «بندگان» و «زندگان» جمع بنده و زنده است):
اگر به همتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.
قطران.
نیست هر کس در محبت مرد او
نیست اندرخورد هر دل، درد او.
رکن‌الدین مکرانی.
آرامش و رامش همگان را به در ماست
نزد همگان صورت این حال عیان است.
سید حسن غزنوی (از آنندراج، حرف ن).
ب - ابدال «ن» در عربی:
⟸ گاه بدل از «م» آید، چون:
ابزین = ابزیم.
خنجریر = خمجریر. (وزناً و معناً.

منتهی‌الارب).
⟸ و به «م» بدل شود، چون:
بنان = بنام. (منتهی الارب).
⟸ گاه بدلِ همزه آید، چون:
فعلان = فعلاء.
صنعانی = منسوب به صنعاء. (معجم متن‌اللغه).
⟸ گاه بدلِ «د» آید، چون:
قَنَّد = قندد. (معجم متن اللغه).
⟸ گاه به «ث» بدل گردد، چون:
نتن‌اللحم = ثتن‌اللحم. (منتهی الارب).
⟸ گاه بدلِ «ر» آید، چون:
مُطَنَّفَة = مُطَرَّفَة.
حیزبون = حیزبور.
⟸ گاه به «ل» بدل شود، چون:
اُثکون = اثکول.
اسود حانِک = اسود حالک.
بن = بل.
بهکن = بهکل.
خامن = خامل.
خنیف = خلیف.
ذهنی عنه = ذهلنی عنه.
ذُبنة = ذُبله.
صیدنه = صیدله.
⟸ نوشته‌اند در تعریب نیز به «ل» بدل شود، چون:
چندن = چندل، صندل[2].
بسان چندن سوهان‌زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا. فرخی.
مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب‌شاید و کافور سازد و صندل[3].
ناصرخسرو.
در رنگ و بوی دهر نپیچم که رهروم
ارقم نیم که بال به چندن درآورم. خاقانی.
ن. [نَ] (پیشوند)[4] حرف نفی باشد و در اول

---

۱ - باید دانست که «م = in» در کلمات مذکور از زبان پهلوی مأخوذ است. رجوع به «دام» شود.
۲ - ولی باید دانست که صندل معرب چندل است.
۳ - در نسخهٔ چ تقوی مَتن چنین است و در حاشیهٔ نسخه بدل بجای صندل، چندل. اما در آنندراج چ دبیرسیاقی بیت چنین آمده است:
بسوخته بر سرکه نمک مکن کو را
گلاب ساید و کافور سازد و چندل.
۴ - نون مفتوح و مکسور هر دو در اول کلمه به‌معنی لای نفی است (در عربی) همچو «نه» و «نی»، و ساکن در کلمه چون الف بر آن درآورند به‌معنی فاعل تواند بود همچون «افتان» و «خیزان» و به‌معنی جمع همچو «روزان» و «شبان» و به‌معنی اشاره همچو «آن» و «این»، و همچنین افادهٔ معنی مصدری نیز کند هرگاه بعد ←

فعل و مصدر آید: نرفت، نمیکند، نخواهد رفت، ندیدن، ننوشتن.
در اول فعل:
مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لابل چراغ تابان بود. رودکی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را بکس. فردوسی.
هر که او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه بشناسد. سنائی.
به شمعش بر بسی پروانه بینی
ز نازش سوی کس پروا نبینی.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۵۱).
بجد و جهد، چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش. حافظ.
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را.
حافظ.
در اول مصدر:
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.
حافظ.
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی.
وحشی.
در بعض لهجه‌ها علامت نفی به کسر نون است. و در تداول عوام گاهی برای نهی مستعمل است: نرو، نکن، نگیر، بجای: مرو، مکن، مگیر[1]. ||و گاه برای نهی است چون در اول امر درآید، به شرط آنکه در آخر نیز یاء خطاب آید. (یادداشت مؤلف):
در این ره گرم‌رو می‌باش، لیک از روی نادانی
مگر تندیشیا هرگز، که این ره را کران بینی.
سنائی.
امیر از خنده بیخود گشت و گفت: زنهار تا نروی که به پنجاه راضی شوند. (باب چهارم گلستان).
به خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی.
حافظ.
||مؤلف آنندراج نوشته است: و از شأن اوست که گاهی بجای میم نهی نیز مستعمل شود، چون: نباید و نماند، به‌معنی مبادا و مماناد. و خواجه نظامی در فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک به شهر یونان [گوید]:
چنان بینم از رای روشن صواب
که چون میکنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم
که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب هر دم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما
به تاراج دشمن شود رخت ما.
و در تظلم نمودن مصریان به حضرت سکندر از دست زنگیان:
شه دادگر داور دین‌پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس
نباید که دانا بود بی‌هراس.
و در مصاف کردن با لشکر زنگیان، مثنوی:
چنان به که با او مدارا کنید
بیائید عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه به دریای آب.
و در جای دیگر فرموده:
سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند.
(آنندراج، حرف ن).
||(پسوند) حرف مصدر، و آن نونی است مفرد که در اواخر افعال، معنی مصدر آرد، چنانک: آمدن و رفتن. (المعجم ص۱۷۷). علامت مصدر است که گاهی پیش از آن «د» و گاهی «ت» باشد:
مکن کار بد گوهران را بلند
که پروردن گرگ آرد گزند.
از این بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی‌نقشبند. نظامی.
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن. ؟
||این (نسبت) است: ریخن = ریخان. ریفن = ریفان[2].
ن. (ع حرف) علامت تنوین است، و آن «نون» ساکن زائدی است که در تلفظ به آخر اسم آید و نوشته نشود: کتابٌ (در تلفظ: کتابن). (المنجد). و گاه در فارسی «ن» تنوین به الف بدل و تلفظ و نوشته شود: عمداً (که هم عمدن تلفظ می‌شود و هم عمدا):
رخسار روز پرده بعمدا برافگند
راز دل زمانه به صحرا برافگند. خاقانی.
بگذشت و نظر نکرد با من
در پای کشان ز کبر دامن...
... بسیار کسا که جان شیرین
در پای تو ریزد اولا من. سعدی (ترجیعات).
||نون وقایه یا عماد و آن قبل از ضمیر متصل متکلم «ی» درآید: جائنی. اتنی. ضربنی. نون وقایه، آخر فعل را از بناء بر فتح در موقع اتصال به «ی» ضمیر متکلم حفظ میکند: کتبنی. این نون به آخر حرف هم که مبنی است، هنگام اتصال آن به «ی» متکلم ملحق میشود: مِنّی، که مرکب است از «من» و «ن» و «ی». (المنجد) (اقرب الموارد). ||(ضمیر) نَ علامت تأنیث است و خفیف مفتوح آن بصورت ضمیر مرفوع متصل به آخر فعل آید: «ضربنَ. یضربنَ. اضربنَ» و مشدّد مفتوح آن به آخر ضمیرها آید، دلالت جمع مؤنث را: «غلامکنّ. منهنّ. ضربهنّ». (المنجد) (اقرب الموارد).
||نون زائده و آن بر دو قسم است: الف: به آخر

→ از تای قرشت و دال ابجد باشد همچو «گفتن» و «رفتن» و «آمدن» و «شنیدن»، وگاه «ن» را بیندازند و بهمان معنی باشد (در اینصورت آن را مصدر مرخم نامند چنانک در «باید رفت» و «شاید گفت»)، لیکن وقتی که با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد استعمال شود همچو «گفت و شنید» و «داد و ستد» و «آمد و رفت»، در اینصورت افادهٔ مصدر میکند. (برهان قاطع چ معین ج ۱ ص کو-کز).

۱ - مؤلف آنندراج آرد: قال الشارح و اعلم انّ النون المفتوحة حرف نفی تدخل اول کلمة و اذا قصد به نفی الحکم تکتب متصلا نحو: نبرید و نبرد. و الاّ تکتب بالهاء نحو: زید آمد نه عمرو، و قد تلحق بآخر هذه النون الف و یقال «نا» والفرق بینه و بین السابق انه یقصد بالاول نفی التوصیف و بهذا یقصد توصیف النفی و لهذا یجعل اسماء المصادر صفات بحیث تدخلها الیاء المصدریة:
بود مرده هر کس که نادان بود
که نادانشی مردن جان بود.
و قد تلحق بآخر هذه النون یاء و هی تکسر: نی. و قد تلحق بآخره رابطه نحو «نیست» بحذف الالف [کذا] من لفظ «است». (آنندراج ج ۱ ص۴۲۵۲).

۲ - صاحب آنندراج آرد: و افادهٔ معنی نسبت نیز کند، چون: درزن به‌معنی سوزن، و جوشن بجیم تازی و واو مجهول، زره، و جوشن به‌معنی حلقه است. و توسن بفتح فوقانی اسب و استر سرکش، ظاهراً صحیح به واو مجهول و شین معجمه است که به کثرت استعمال مهمله شده، چه توش قوت و توانائی را گویند. و ریخن و ریمن آنکه خویشتن را بریخ و ریم آلوده دارد، و به‌معنی محیل و مکار مخفف اهریمن:
دلیر و خردمند و بیدار باش
بپاس اندرون سخت هشیار باش
که ایرانیان مردم ریمنند
همی ناگهان بر طلایه زنند. اسدالحکماء.
یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رودکی.
در طاعت بی‌طاقت و بی توش چرائی
ای گاه ستمکاری باطاقت و باتوش.
ناصرخسرو.
چو بشکست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد از آن درد بیهوش گشت. شیوای طوس.
کار ما کرده‌ست درهم چون زره
جوشن مشکین پر از جوش شما. حکیم سنائی.
مایهٔ قهر است و عز، ناوک دلدوز او
دایهٔ کفر است و دین، جوشن پرجوش او.
حکیم سنائی.
چون موی خوک درزن ترسا بود، چرا
تار ردای روح بدرزن درآورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴۷).

فعل مضارع یا ضمیر تثنیه ملحق میشود: «یضربانِ، تضربانِ» یا به آخر ضمیر مؤنث مخاطب: «تضربینَ» یا جمع مذکر: «یضربونَ، تضربونَ» و این نون در مورد افادهٔ مثنی مکسور است و در سایر موارد مفتوح.

ب: به آخر اسم مثنی اضافه میشود بصورت نون مکسور: زیدانِ، و به آخر اسم جمع مذکر بصورت مفتوح: زیدونَ. (المنجد).

||(حرف) علامت تأکید و آن بر دو گونه است: یکی نون تأکید خفیفهٔ ساکنه، مانند: «لیکوناً من الصاغرین» (قرآن ۳۲/۱۲). و دیگری نون تأکید ثقیلهٔ مفتوحه: «ولاتحسبنّ اللّه غافلا». (قرآن ۴۲/۱۴). و این هر دو گونه به فعل اختصاص دارد، بدین شرح: نون تأکید در آخر فعل ماضی هرگز نمی‌آید، و تأکید فعل امر مطلقاً جایز است. اما فعل مضارع، چنانچه «ل» قسم بر سر آن درآید تأکیدش واجب است: «تاللّه لاکیدن اصنامکم» (قرآن ۵۷/۲۱) و «واللّه لاضربن زیداً». (المنجد).

رسم‌الخط: مقدار سر نون دو نقطه است و باید که هر دو طرف او متساوی باشد در ارتفاع، امّا آخر اندکی باریک‌تر باید. (نفائس الفنون ص ۱۱). ||خمیدگی قامت و گردی صورت و خم ابرو و هلال و ماه نو را بدان تشبیه کنند:

گر بگمانی ز بدیهای او
قامت چون نون منت بس گواش.
ناصرخسرو.

نسرین‌زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چو نونی زرّینم. ناصرخسرو.

یا ز اندُه و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زرّینم. ناصرخسرو.

چون نون و چون الف است او به ابرو و بالا
وز و شده الف قد من خمیده چو نون.
رشید وطواط.

دوات زرّ قرص خور که بود او را علاقهٔ شب
برفت و نون سیمین ماند از او بر تختهٔ مینا.
شهاب‌الدین مؤید نسفی.

||و شکل «ن» مشبه به است تنگی را:

از «من» دو حرف مانده و گیتی بکار من
چون چشم میم و حلقهٔ نون کرده عرصه تنگ.
جبین صبا.

||و «نون» تنوین را مشابه دهان تنگ معشوق دانسته‌اند:

دهان تنگ تو گویی که نون تنوین است
که در حدیث درآید و لیک پیدا نیست.
سعدی.

نا. (پیشوند) حرف نفی است[1] بر مشتقات و صفات که کنایه از اسم فاعل و اسم مفعول است داخل میگردد. (غیاث). بر کلمه درآید که مجعول باشد بر منفی بطریق مواطات چنانکه دردمند و هوشیار که نادردمند و ناهوشیار خوانند. (آنندراج). از ادات نفی و سلب است، اوستائی na، هندی باستان nā... کردی na و آن برای ترکیب صفات منفی، در اول اسم و صفت درآید: ناامید، نابکار، ناخوب، ناچران، نابود. (حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۰۸۶). حرف نفی و سلب است و به اول فعل و مصدر و حاصل مصدر و اسم و صفات درآید. این حرف چون بر کلمه‌ای درآید، حروفی چون «ا» و «ه» و گاهی کلمهٔ دوم در مرکبات از آخر کلمهٔ مرکب حذف میشود: ناشخود، ناشخوده، ناشکیب، ناشکیبا، نارسید، نارسیده، نابرید، نابریده، ناارز، ناارزنده، ناامید، ناامیدوار، ناپاک، ناپاکدار، و نابود، نابکار، ناپاکزاد، ناپسند، نابود، ناتوان، ناچار، ناچرید، ناساز، ناسپاس، ناسزا، ناشناس، ناکام، نامراد، ناهمال، نایافت. (یادداشت مؤلف). ناکرده پدرود، ناچار، ناپدید، نانبشته، نازاد، ناتوان، ناسزا، نااهل، ناپیدا، ناپایدار، نادان، نامهربان، ناخرسند، نادوستداری:...

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
همه کنعان نااهلند یا نمرود کنعانی. خاقانی.

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار.
سعدی (گلستان).

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید.
ناصرخسرو.

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آن که ناپیداست باد. مولوی.

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار
وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان. خاقانی.

اگر بازگردی ز راه ستور
شود بید تو عود ناچار و چار. ناصرخسرو.

ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال
بر نمی‌آیم به میل طبع ناخرسند خویش.
وحشی.

اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند. سعدی.

من و یاد دوستان نادوستداری
تو مخلص را از این دونان شماری. ایرج.

گاو نازاد گشت زاینده
آب در جویها فزاینده. نظامی.

نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است
ای چرخ ناسزا ندم من سزای نان. خاقانی.

بشد یار و مرا ناکرده پدرود
چه این پند و چه پولی [: پلی] از آن سر رود.
(ویس و رامین).

حال بیماران خود هرگز نمی‌پرسد چرا
وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس.
وحشی.

بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال. نظامی.

||صورت دیگری از «نیا»ست. (یادداشت مؤلف). نارمیدن، نافریدن، نامزیدن، ناسودن، ناید، نارد، نافرید:

گر مرا باشد ز دیدار تو سود
مر ترا ناید ز دیدارم زیان. قطران.

گفتا که از این گرستن دور و دراز
من رفتم و آن رفته دگر ناید باز. قطران.

زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن برآسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردانی.
ناصرخسرو.

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بهیچ کار مقر قمر مرا. ناصرخسرو.

بوالفرج شرم نایدت که ز خبث
در چنین حبس و بندم افکندی. مسعودسعد.

ز رنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم
که راست ناید اگر در خطاب گویم من.
مسعودسعد.

برنامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن. خیام.

جهان پیر چو من یک جوان برون نارد
بلند همت و بسیار فضل و اندک سال.
ازرقی.

چون دسترس نماند مرا لشکری شدم
دنیا به دست نامد و دین رفت بر سری.
فخرالدین خالد مروزی.

شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا هم نافرید. مولوی.

نازردنی، نیازردنی:

بپرهیز از هر چه ناکردنیست
میازار آن را که نازردنیست. فردوسی.

نَا. (پیشوند) صورت دیگری از نَ و نه در کلمات: ناآمدن، ناخوردن، ناشنیدن، نابحق، نابکار، نابجا، و کلماتی همچون ناشده، نافرستاده، ناداده، نادیده، ناکرده، نابوده، ناگفته، نایافته، ناکرد، نافشانده:

نادیده هیچ مشک و همه ساله مشکبوی
ناکرده هیچ لعل و همه ساله لعل‌فام. کسائی.

همی ناکرد باید پادشایی

---

۱ - من مصادر منفیه را که به «نَ» و «نیا» و «نی» و «نا» ابتدا میشود لغات علیحده شمرده‌ام و در ردیف خود آورده‌ام. در زبان ما اینها همگی لغت علیحده هستند و باید علیحده آورد، مثل زبان ترکی و انگلیسی، ولی در زبان فرانسه و عرب و امثال آن صورت لغت واحد نمیگیرند و از اینرو جدا هم ضبط نمیکنند مثلاً aller ضبط میشود اما ne pas aller ضبط نمیشود و همچنین در عربی «ضرب» را در ردیف لغت باید نوشت لیکن «لاضرب» را نباید ضبط کرد (نگفتن، نیامدن، نیفزودن، نشنودن و غیره). (یادداشت مؤلف).

بزرگی جستن و فرمانروایی.
(ویس و رامین).

ندیده کام جز تو مرد بر من
زمانه نافشانده گرد بر من.　(ویس و رامین).

«عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند: چیز مهم دیگر است نا گفته مانده است». (تاریخ بیهقی). «من شمّتی از آن شنوده بودم بدانوقت که به نشابور بودم سعادت خدمت این دولت نایافته». (تاریخ بیهقی).

ای گل رنگین رخسار ترا
نابسوده هیچ دست باغبان.　قطران.

ای ذات تو ناشده مصور
اثبات تو عقل کرده باور.　ناصرخسرو.

ورنه ابرم چراکه ناشده پیر
بر جوانی خویش گریانم.　روحی ولوالجی.

ز راه دین توان آمد بصحرای نیاز، ار نی
به‌معنی کی رسد مردم گذر نا کرده‌از اسما.
سنائی.

بس بس که شکایت تو نا کرده به است
وررو که حکایت تو نا گفته نکوست.
ادیب صابر.

سعدیا تاکی این رحیل زنی
محمل از پیش نافرستاده.
خود بیکبار از تو بستاند
چرخ انصافهای ناداده.
سعدی (غزلیات قدیم).

||بـه‌معنی «بی» فـارسی و «لا» عـربی در کلمات ناامن. نااصل. نایا ک. ناپروا. ناهنجار. نا گزیر. ناچیز. نامتناهی. و کـلماتی هـمچون ناانصافی. ناقوام. ناامید. ناتوان. نـادانشی. نامرادی. ناچیز. نا گزیر. ناچار:

که‌نادانشی مردن جان بود.　فردوسی.

از آن ترسد دل من گاه و بیگاه
که‌تو ناچار جویی جنگ بدخواه.
(ویس و رامین).

تباهی به چیزی رسد نا گزیر
که‌باشد به گوهر تباهی پذیر.　اسدی.

جانت اثر است از خدای باقی
ناچیز شدن مر ترا روا نیست.
ناصرخسرو.

همه همواره در خورشید پیوستند ناچاره
بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی.
ناصرخسرو.

بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج
با داغ و درد زیست در این دهر ناقوام.
خاقانی.

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان.
خاقانی.

چو غوغا کند بر دلم نامرادی
من اندرحصار رضا میگریزم.　خاقانی.

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است.
خاقانی.

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود.
سعدی.

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.
حافظ.

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز الست
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت.
حافظ.

||بـه‌معنی غـیر و عکس و مـقابل، در ترکیب‌هایی همچون:
نـاآزموده. نـاممکن. نـاپیوسـان. نـانجیب. نامطبوع. نامناسب. ناپیدا. ناجوانمرد. نامیسر. نابالغ. نامفهوم. نـامعلوم. نـامرئی. نـامشهور. ناپارسا. نامقدور. و کلماتی همچون نـااهـل. نادلگشا. نا کردنی. نازردنی. نامرد. ناشیرین. نـانیکخو. نـامستقیم. نـامبارک. نـا کـس. ناهستی:

بپرهیز از هرچه نا کردنیست
میازار آن را که نازردنیست.　فردوسی.

بگو ای بدگمان بی‌وفا، زه
تو کردی بر کمان نا کسی زه.
(ویس و رامین).

نیکخو بودی شدی نانیکخو
مهربان بودی شدی نامهربان.　قطران.

بدل کرده جهان سفله هستی را به ناهستی
فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی.
ناصرخسرو.

ترشی‌های چرخ ناشیرین
کندکرده‌ست تیزدندانم.　روحی ولوالجی.

تا به نااهلان نگوئی سرّ وحدت هین و هین
تا ز ناجنسان نجوئی برگ سلوت هان و هان.
خاقانی.

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
بگذر از این خرابهٔ نادلگشای خا ک.
خاقانی.

نامردم ار ز جعفر برمک چو یادم آید
هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم.
خاقانی.

ای طبیان غلط گوی چه گویم که شما
نامبارک‌دم و ناساز دوائید همه.　خاقانی.

شنیدم که نابالغی روزه داشت.　سعدی.

دل چو کانون و دیده چون آتش
کار نامستقیم و حال سقیم.　عطاءنا کوک.

||(پـوند) بصورت پسـاوند بـه آخـر بـعض صفات می‌آید و افادهٔ معنی بهر و قسمت و جـانب و سـوی و طـرف و کـرانـه میکند. (یادداشت مؤلف). نا = نای پـسوندی است که برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) بکار رود و به‌معنی پسوند «ی» است: از تیز، تیزنا (تیزنای)، تیزی. و از دراز، درازنا (درازنای)، درازی. از فراخ، فراخنا (فراخنای)، فـراخـی. از تنگ، تـنگنا (تـنگنای)، تـنگی. (حـاشیهٔ برهان چ معین ص۲۸۶) و پهنا و گردنا:

پا کا، منزّها، تو نهادی به صنع خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خا ک.
خاقانی.

توکل‌سرا هست چون نخل‌خانه
که‌الاّ درش تنگنائی نبینم.　خاقانی.

آمد از تنگنای غار برون
گشت‌جویای راه و راهنمون.　نظامی.

برآتم کزین ره بدین تنگنای
به خشنودی تو زنم دست و پای.　نظامی.

شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در.
سعدی (بوستان).

به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که‌شبی ندیده باشی به درازنای سالی.
سعدی.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
نه هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری.
سعدی (طیبات).

بکش چنانکه توانی که بی‌مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۳۷۳).

شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لکلک.
علی شطرنجی.

||مزید مؤخر امکنه است: بدیانا. چـرمانا. جحزنا. جرنا. اسفونا. خونا. کرخانا. دنا. بصنا. کزنا. دُهُنّا. اوانا. بَوَنّا. (یادداشت مؤلف).

نا. (ع ضمیر) ضمیر است برای متکلم مع‌الغیر (اول شخص جمع) و مشترک است در رفع و نصب و جر: ربنا اننا سمعنا. (قرآن ۱۹۳/۳) (المنجد).

به هرج از اولیا گویند صدقنی و وفقنی
به هرج از انبیا گویند آمنا و صدقنا.　سنائی.

||رمز است از حدثنا. در کتب حدیث مخفف حـدثنا است. بـجای حـدثنا یـا اخبرنا. (یادداشت مؤلف).

نا. (اِ) مخفف «ناو» است در ناخدا. رجـوع بـه ناخدا شود. ||و به‌معنی نای و نی هم آمده. (برهان). نی را گویند و آن را نای نیز خوانند. (از جهانگیری و شعوری):

نئی چنگی که ناساز تمامی
تو هم نا میزن آن سازت تمام است.
شرف‌الدین شفروه.

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد
هر آن نوحه که صاحب ماتمی با چنگ و نا گوید.
امیرخسرو.

||و هم مخفف نای است در ترکیبات: سورنا. کرنا. و شاید هم در کلمهٔ گندنا؟ ||. حلق...

نیز گفته‌اند. (برهان). رجوع به نای شود. ||طعنه و سرزنش و ملامت[1]. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی آب است که به عربی ماء گویند. (برهان) (شمس اللغات)[2]. ||در اصطلاح جنوب شرق ایران (کرمان) به‌معنی تنبوشهٔ سفالین است. ||نمور. بوی «نا» دادن یا بوی نا گرفتن. بوی چیز در نم و تاریکی مانده. بوی آرد مدتی در رطوبت مانده. رطوبت: این نان بوی نا میدهد. بوی نم. توسعاً بوی رطوبت و چیز نم گرفته و هر بوی گنده. – و کلمهٔ (نا کش). مرکب از «نا» بدین معنی و «کش» باشد و نا کش سوراخی است که برای رفع بوی در مستراح کنند[3]. (یادداشت مؤلف). ناه بر وزن ماه بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیرزمین‌ها و سردابها بر دماغ خورد. تهرانی nâ. (برهان چ معین ص۲۱۱۲). ||(در تداول عام) بقیهٔ از قوت است: آخرین قوت. ضعیف‌ترین حد قوت. و بیشتر قوت تحمل ترشی. اندک قوت: دلم نا ندارد. نا ندارد حرف بزند. امروز عصر دیگر دلم نا نداشت چون ترشی نخورده بودم. (یادداشت مؤلف). ||رمق و گویا به‌معنی نفس باشد.

ناآباد. (ص مرکب) ویران‌شده. خراب‌شده. (ناظم الاطباء). مقابل کلمهٔ آباد. بایر. خراب. ویران. ویرانه: تخریب، ناآباد کردن چیزی را. خَرِبَة؛ جای ویران و ناآباد. اَخْرَبَهُ؛ ناآباد گردانیداو را. (منتهی الارب). و رجوع به آباد شود.

ناآبادان. (ص مرکب) ناآباد. غیرمعمور. ویرانه. مقابل آبادان. رجوع به آبادان شود. ||متروک. بی‌رونق.

ناآجده. [جِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آجیده نشده. ||سوراخ‌نشده. ناسفته. ||نیندوده. بدون روکش. ||غیرمنقور. مقابل آژده و آجده. رجوع به آژده شود.

ناآخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) ناآهیخته. برنکشیده. نیفراشته. مقابل آخته. رجوع به آخته شود.

ناآدم. [دَ] (ص مرکب) در تداول، آنکه آدمیت ندارد. که داخل آدم نیست. که صاحب ادب و معرفت نیست. که تربیت صحیح نیافته.

ناآراست. (ص مرکب) به‌معنی ناصاف. مقابل آراسته و آراست: زَرِیع؛ آنچه خود بروید از دانهٔ افتاده وقت درو در زمین ناهموار ناآراست. (منتهی الارب). رجوع به آراست و آراسته و ناآراسته شود.

ناآراسته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) مقابل آراسته. بدون زینت. نامزیّن. غیرمطرد. ||نامهیا. آماده نشده. غیر مستعدّ. ناساخته. نابسیجیده. ||نامنتظم. نامرتب. بدون نظم و ترتیب. ||تباه. غیرمعمور. نابسامان. عَطْلَة؛ سخن ناآراسته. هُراء؛ سخن تباه. ناآراسته. (منتهی الارب).

ناآرام. (ص مرکب) بدون آرامش. بی‌ثبات. که آرام و سکون ندارد. ||شتابگر. عجول. ||ناآسوده. بی‌آسایش. بی‌تاب. بی‌شکیب. ناراحت. بیقرار. مضطرب. که اطمینان قلب ندارد. آشفته دل. وسواسی. ||ناامن. بدون امنیت. آشفته. پر آشوب. متشنج. که ایمنی در آنجا نیست. مقابل آرام. رجوع به آرام شود.

ناآرامی. (حامص مرکب) آرام نداشتن. بی‌آرام بودن. عدم ثبات. ||شتاب. عجله. ||بیقراری. بی‌صبری. ناشکیائی. اضطراب. تزلزل خاطر. دغدغه. ||ناامنی. آشوب. نبودن امنیّت. و نیز رجوع به آرام شود.

ناآزاد. (ص مرکب) نجات نیافته و خلاص نشده. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). بنده. مقید. غیر معتق. که مختار و مخیر نیست. ||بد اصل و بد نژاد. (ناظم الاطباء). نانجیب که اصالت ندارد. ||کنایه از مرد لئیم بخلاف آزاد مرد که سخی است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). فرومایه. ||سرافکنده.

ناآزمود. [زْ / زُ] (نمف مرکب) صورت دیگری است از ناآزموده. رجوع به آزموده و ناآزموده شود.

ناآزمودگی. [زِ / زُ دَ / دِ] (حامص مرکب) مقابل آزمودگی. ناآزموده کاری. ناشیگری. ناپختگی. غِرَّة. غُمری. غرارت. بی‌تجربگی: الغَرارَة. غافل شدن و ناآزمودگی. (دهّار).

ناآزمودگی‌کار. [زِ / زُ دَ / دِ] (حامص مرکب) کارناآزمودگی. بی‌تجربگی. نامجرب بودن. نداشتن مهارت: غِرَّة و غَرارَة؛ ناآزمودگی‌کار. (منتهی الارب).

ناآزمودنی. [زِ / زْ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل آزمایش. که درخور آزمودن نیست. ||که احتیاج به آزمودن ندارد. رجوع به آزمودنی شود.

ناآزموده. [زِ / زْ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناشی. نامجرب. مُغَمَّر. غِر. غُمر. غُفل. غیرممتحن. بی‌تجربه. خام. نکرده کار. ناپخته. دنیا ندیده. ناسخته. ناورزیده. ریاضت‌نکشیده. ناآموخته. مقابل آزموده. در ناظم الاطباء ناآزموده (به سکون ز) ضبط شده است. بی‌تجربه. بی‌وقوف:

بناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست.
مدار اسب و ناآزموده رهی
مکن جز که با مهربان همرهی.
(گرشاسب‌نامه ص۱۵۹).

بر مردم ناآزموده ایمن مباش و آزموده از دست مده... که اندرمثل آمده است که دد آزموده به از مردم ناآزموده. (از قابوسنامه).
هر که ناآزموده کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان). و به مردم ناآزموده اعتماد نکند. (مجالس سعدی).

برد بر دل از جور غم بارها
که ناآزموده کند کارها. سعدی (بوستان).

||ناآزمودگان. غُمر. مُغَمَّر. ج ناآزموده. بی‌تجربگان. ناپختگان. کار نادیدگان. ||امتحان نکرده. نیازموده. امتحان‌نشده:

مخور آب ناآزموده نخست
بدیگر دهانی کن آن بازجست. نظامی.
تو گنجی سر به مهری نابسوده
بد و نیک جهان ناآزموده. نظامی.

ناآزموده کار. [زْ / زُ دَ / دِ] (ص مرکب) ناشی. ناورزیده. مقابل آزموده. بی‌وقوف. بی‌تجربه. نااستاد. صاحب منتهی الارب آرد: غُفِل، مطرِمذ، ناآزموده کار. ضَرَع؛ سست بدن ناآزموده کار. و نیز در معنی کلمات غرة. غرارة. غمر. (منتهی الارب). نااستاد، ناآزموده کار و بی‌وقوف. (ناظم الاطباء).

ناآزموده کاری. [زْ / زُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ناشی‌گری. نااستادی. (ناظم الاطباء). ناآزمودگی. بی‌تجربگی. نپختگی. ناورزیدگی. عدم مهارت. تازه کاری. بی‌اطلاعی. بی‌وقوفی. نداشتن تبحر.

ناآسغده. [سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل آسغده. ناساخته. نابسیجیده. غیر مهیا. ||فراهم نشده. پراکنده.

ناآسودن. [دَ] (مص منفی) نیاسودن. راحت نکردن. آسایش نداشتن. ||آرام نگرفتن. آرامش نداشتن. ||نخفتن. بیدار ماندن. نیارامیدن. ||شتاب کردن. توقف نداشتن. درنگ نکردن. ماندگی نگرفتن. رفع

---

۱ – فقط در ناظم‌الاطباء.

۲ – در برهان مینویسد: «به‌معنی آب است که به عربی ماه گویند». آیا مای نافیه را ماه به‌معنی آب تصور کرده است؟ یا لا را ماء خوانده و یا واقعاً «ناه به‌معنی آب است؟ (یادداشت مؤلف). در جهانگیری این بیت منوچهری دامغانی شاهد آمده:

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی
تا ابر فروبارد نا و نم آذاری.

ولی در دیوان منوچهری (چ دبیرسیاقی ص۸۹ و چ کازیمیرسکی ص۱۲۱) بیت چنین آمده:

تا باغ پدید آرد برگ گل میثانی
تا ابر فرو بارد ثاد و نم آذاری.

و در عربی «ثاد» بتحریک نم و خاک نمناک و سرما – منتهی الارب» آمده و نسخه بدلهای دیگر این کلمه: نار، آب، ثاو، ثاه، ناه، اشک، ماه، است (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۸۹ ج۲) و برای نا به‌معنی آب شعر دیگر هم نیست، لیکن در تکلّم «بوی ناه» بوی نم آب هست (فرهنگ نظام) و ممکن است مصحف ماء عربی باشد. (حاشیهٔ ص ۲۰۸۵ برهان چ معین).

3 - Remugle.

خستگی نکردن. رجوع به نیاسودن شود.

ناآسوده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نیاسوده. مقابل آسوده. رجوع به نیاسوده شود.

ناآشکار. [شْ / شِ] (ص مرکب) ناپدید. ناپیدا. خفی. غیر مکشوف. نامشهود. نامرئی. نهفته. ||تاریک. مقابل روشن. مبهم. غیر واضح. در پرده. مقابل آشکار. رجوع به آشکار شود.

ناآشکاری. [شْ / شِ] (حامص مرکب) ناآشکار بودن. اختفاء. ||ابهام. صراحت نداشتن.

ناآشنا. [شْ / شِ] (ص مرکب) غیر معروف. ناشناس. (ناظم الاطباء). بیگانه. غریب. نامعلوم. مردی ناآشنا. ناشناس. شُطْسِیّ؛ ناآشنا، زیرک، سرکش. (منتهی الارب). تَذَمُّر؛ دیگرگون و ناآشنا گردیدن. (از منتهی الارب):

چنین داد [گشتاسب] پاسخ [بجویان] که ای نامدار
یکی کوه‌تازم دلیر و سوار
مراگر بداری به کار آیمت
به رنج و به بد نیز یار آیمت
بدو گفت ستار [چوپان قیصر] از این در بگرد
تو ایدر غریبی و بی‌نام مرد
بیابان و دریا و اسبان یله
به ناآشنا چون سپارم گله. فردوسی.

||بی‌اطلاع. بی‌خبر. (ناظم الاطباء). که عارف به کاری نیست. که آشنائی و مهارت ندارد. ||ناموافق. ناسازگار.

ناآشنائی. [شْ / شِ] (حامص مرکب) بی‌خبری. (ناظم الاطباء). بی‌اطلاعی. ناشی‌گری. نداشتن مهارت. نااستادی. بی‌تجربگی. ||غیر معروفی. بیگانگی.
– ناآشنائی کردن؛ رمیدن. الفت نگرفتن. بیگانگی نمودن. انس نگرفتن. نپیوستن بکسی یا جمعی. گریختن از کسی یا محفلی.

ناآغاز روز. (اِ مرکب) ترجمهٔ ازل‌الآزال است، یعنی روزی که اول ندارد از طرف ماضی. (انجمن آرای) (آنندراج)[1].

ناآگاه. (ص مرکب) نامطلع. بی‌خبر. نامستحضر. که خبردار نیست. که آگاه نیست. ||خفته. ناهوشیار. غیر متیقظ. ||نااستاد. بی‌تجربه. که واقف و ماهر نیست. مقابل آگاه. رجوع به آگاه شود.

ناآگاهان. (ق مرکب) غفلةً. بغتةً. ناگاه. ناگاهان. ناگه. ناگهان. ||علی‌العمیاء. ندانسته.

ناآگاهانی. (حامص مرکب) غفلت. بی‌خبری. غرارت. غرة.

ناآگاهی. (حامص مرکب) مقابل آگاهی. ناآگاه‌بودن. غفلت. بی‌خبری. رجوع به آگاهی شود.

ناآگاهی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تغافل. (دهار). خود را به بیخبری زدن. تجاهل. به بی‌خبری تظاهر کردن.

ناآگه. [گَهْ] (ص مرکب) ناآگاه. مقابل آگه. نامطلع. بی‌خبر. که آگهی و اطلاع ندارد. ||بی‌وقوف. بی‌تجربه. ناوارد به کار. رجوع به آگاه و آگه شود.

ناآگهان. [گَ] (ق مرکب) ناآگاهان. ناگهان. رجوع به آگهان و آگاهان شود.

ناآگهیدن. [گَ دَ] (مص منفی) مقابل آگهیدن. نیاگاهانیدن. خبر نکردن. بی‌خبر گذاشتن.

ناآماده. [دَ / دِ] (ص مرکب) مقابل آماده. نامهیا. که حاضر و آماده نیست. ناساخته. نیاراسته. نابسیجیده. فراهم ناشده. نامستعد. رجوع به آماده شود.

ناآمختنی. [مُ تَ] (ص لیاقت) نیاموختنی. غیرقابل آموختن. تعلیم ناپذیر. غیر قابل تعلیم و تعلّم. که سزاوار آموختن نیست. ||عادت‌ناپذیر. رجوع به آمختن شود.

ناآمخته. [مُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناآموخته. که آمخته و معتاد نیست.

ناآمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نارسیدگی. در خمیر، مخمر نشدن آن. فطیر بودن آن. ورنیامدن آن.

ناآمدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) نیامدنی. که نخواهد آمد. که آمدنی نیست. ||واقع‌نشدنی. که اتفاق نخواهد افتاد.

ناآمده. [مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیامده. واقع نشده. که اتفاق نیفتاده است:

بگوید همی تا بدان می خوریم
غم روز ناآمده نشمریم. فردوسی.
نماند که نیکی بر او بگذرد
پی روز ناآمده نشمرد. فردوسی.
دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دده. فردوسی.
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
ناآمده اندوه و گذشته‌ست برابر. ناصرخسرو.
غم چند خوری به کار ناآمده پیش.
(جامع‌التمثیل).

||در آینده. در آتیه. عاقبت. که هنوز نیامده است:

چهارم که دل دور داری ز غم
ز ناآمده بد نباشی دژم. فردوسی.
رفته چون رفت طلب نتوان کرد
چشم ناآمده‌بین بایستی... خاقانی.

||اندک توقف داشته. درنگ اندک کرده. درنگ ناکرده:

ناآمده رفتن این چه ساز است
ناکشته دِرودن این چه راز است. نظامی.

||آن که از مادر نزاده است. آن که هنوز متولد نشده. آن که بدنیا نیامده است:

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر. خیام.
چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم.
(منسوب به خیام).

ناآمرزیده. [مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) غیرمرحوم. نامرحوم. نیامرزیده. ||در تداول عوام، ملعون. لعنتی.

ناآموخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نیاموخته. یاد نگرفته. ||نافرهخته. ||توسن. غیر مأنوس. ناآمخته. نامعتاد. رام ناشده.

ناآمیختن. [تَ] (مص منفی) نیامیختن. معاشرت نکردن. رفت و آمد نکردن. انس و الفت نگرفتن. مردم‌گریز بودن. مقابل آمیختن. رجوع به آمیختن شود.

ناآمیختنی. [تَ] (ص لیاقت) که قابل آمیزش نیست. مقابل آمیختنی. رجوع به آمیختنی و آمیختن شود.

ناآمیخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نیامیخته. غیرمخلوط. خالص. بی‌عیار.

ناآمیزگار. (ص مرکب) حوشی. (منتهی الارب). غیرمأنوس و بی‌الفت. (ناظم الاطباء). مردم‌گریز. که با دیگران آمیزش ندارد.

ناآمیزگاری. (حامص مرکب) حوشیت. مردم‌گریزی.

ناآهار. (ص مرکب) ناشتا. آن که چیزی نخورده باشد. روزه‌دار. (ناظم الاطباء).

نائب. [ءِ] (ع ص، اِ) آنکه بر جای کسی ایستاده باشد. (مهذب الاسماء). جانشین. قائم‌مقام. خلیفه. آنکه بر جای کسی ایستد. (ناظم الاطباء). مهتر و قائم‌مقام آن بعد از وی. قفیّه. (منتهی الارب). آن که بجای کسی قرار گیرد در عمل یا کاری چون نائب قاضی و نائب ملک. ج، نُوب، نُوّاب. (منتهی الارب) (المنجد). بجای کسی ایستاده شونده. (شمس اللغات). بدل. عوض. نایب:

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین. فرخی.

و بوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم [بونصر مشکان] بود در شغل بریدی هرات. (تاریخ بیهقی ص۵۹۶). امیرگیلکی این ناحیه [ناحیهٔ بیابان] از ایشان بستده بود و نایبی از آن خود به دیهی که حصارکی دارد و آن را پیاده میگویند بنشانده و آن ولایت را ضبط می‌کند و راهها ایمن میدارد. (سفرنامه ص۱۲۴).

دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نائب یزدان و آفتاب کریمان. ناصرخسرو.
حجتم روشن از آن است که من بر خلق
حجّت نائب پیغمبر یزدانم. ناصرخسرو.
ای می لعل راحت جان باش

---

۱ – فرهنگ دساتیر ص۲۶۷.

طبع آزاده را بفرمان باش...
بچهٔ آفتاب تابانی
نائب آفتاب تابان باش. مسعودسعد.
به مجلس تو ز من نائب این قصیدهٔ تست
که هیچ حاجت ناید به نائب دیگر.
مسعودسعد.
نائب مصطفی بروز غدیر
کرده در شرع خود مر او را میر. سنائی.
خاقانئی که نائب حسان مصطفاست
مدّاح بارگاه تو حیدر نکوتر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۹).
نائب گل چون توئی ساقی مل هم تو باش
جان چمانه بده بر چمن جان بچم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۹).
جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای خطیب
نائب من باش اینک تیغ و اینک خنجرم.
خاقانی.
ارسطو که دستور درگاه بود
به یونان زمین نائب شاه بود. نظامی.
والی جان همه کانها زر است
نایب دست همه مرغان پر است. نظامی.
چونکه شد از پیش دیده روی یار
نایبی باید از اومان یادگار.
نی غلط گفتم که نایب یا منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب. مولوی.
در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند. مولوی.
||پیشکار. (آنندراج). گماشته. وکیل. (ناظم الاطباء). آجودان. (یادداشت مؤلف). نماینده. مأمور:
زمین ز عدل تو بغداد دیگر است امروز
تو چون خلیفهٔ بغداد نائب یزدان. فرخی.
دست او هست ابر و دریادل
ابر شاگرد و نائبش دریاست. فرخی.
فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری... وی را داد تا به ری نشیند و نائبان فرستد به شهرها. (تاریخ بیهقی). چون کار قرار گیرد، قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری نائبان تو آنجااند. (تاریخ بیهقی ص۲۰۸). نائبان وی شغل نشابور راست میدارند و این به قوهٔ او میتواند کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۳).
همان پایت بود چون قاصد و دست بود حاجب
به قصرت گوشها نائب بیامت دیده‌ها دربان.
ناصرخسرو.
چون به هندوستان شدم ساکن
بر ضیاع و عقار پیر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا
به عمل همچو نائبان دگر. مسعودسعد.
با همه کس بگفتم این قصه
که من از نائبان دیوانم. مسعودسعد.
نایب پرده‌های اسرار است
پردهٔ رازهای پنهان است. ادیب صابر.
او نائب خداست به رزق من
یارب ز نائبات نگهدارش. خاقانی.
ای به رصدگاه دهر صاحب قدر بقا
وی به قدمگاه عقل نائب حکم قدم. خاقانی.
شه طغان عقل را نائب منم نعم‌الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتی.
خاقانی.
نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او به جور همدستی. نظامی.
کان لعلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش هم چنین. مولوی.
و محتسب‌الممالک در ممالک محروسه همه جا نائب تعیین مینماید که از قرار تصدیق نائب مشارالیه، اصناف هر محل ماه بماه اجناس را بمردم بفروشند. (تذکرةالملوک ص۴۹). در بیان تفصیل شغل لشکرنویس دیوان اعلی که... در حین حرکت سپه سالاران و سرداران نایبی از جانب مشارالیه باتفاق ایشان روانهٔ... درگاه معلّی مینماید. (تذکرةالملوک ص۴۱). ||در نظام قدیم، منصبی دون پنجه باشی و بالاتر از دهباشی. ||در نظام جدید، درجهٔ افسر جزء و کلمهٔ ستوان امروزه بجای آن انتخاب شده و بترتیب از نایب سوم، شروع و بنایب اول ختم می‌شود نایب سوم، ستوان سوم. نایب دوم، ستوان دوم. نایب اول، ستوان یکم:
لاله‌رخی چشم و چراغ سپاه
نایب اول به وجاهت چو ماه. ایرج میرزا.
کاش شود با تو دو روزی ندیم
نایب هم‌قدّ تو عبدالرحیم. ایرج میرزا.
||نوبه‌ای. نوبتی. که بنوبت درآید. عاقب. رجوع به نائبه شود. ||زنبور عسل. ج، نوب. (منتهی الارب). قیل لانها ترعی و تنوب الی مکانها. (اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||بسیار. فراوان. کثیر. خیر نائب، کثیر عوّاد. (منتهی الارب). خیر نائب؛ خیر و نیکوئی بسیار. (ناظم الاطباء).

نائب. [ءِ] (اِخ) (امیر...) امین‌الدین میکائیل. رجوع به امیرنایب شود.

نائب. [ءِ] (اِخ) (ال...) طَرابُلُسی. محمدبن عبدالکریم‌بن احمد الاوسی الانصاری (۰۰۰ - ۱۲۳۲ ق). اصل وی از مردم اندلس است و در طرابلس متولد شد. از دانشمندان طرابلس غرب است. او راست «الارشاد لمعرفة الاجداد» در ترجمهٔ حال اسلاف وی. خاندان او را بنی‌العَسُّوس میگفتند از آنجهت که نام جد بزرگشان عیسی الاوسی بود و در اواخر قرن هفتم هجری از اندلس به طرابلس غرب مهاجرت کرد. امروز آنان را آل‌النائب خوانند. (از الاعلام زرکلی چ ۹ ج ۶ ص ۲۱۶).

نائب. [ءِ] (اِخ) (ال...) طَرابُلُسی. (متوفای ۱۱۸۹ هـ.ق.). عبدالکریم‌بن احمدبن عبدالرحمن‌بن عیسی، النائب الاوسی الانصاری. از اهالی طرابلس مغرب و مردی ادیب و فقیه بود و اشعار زیبائی دارد. (اعلام زرکلی چ ۹ ج ۴ ص ۵۱).

نائب آملی. [ءِ بِ مُ] (اِخ) (ال...) رجوع به ابومحمد النائب الاملی شود.

نائبات. [ءِ] (ع اِ) ج نائبه. رجوع به نائبه شود:
تو مرفه عیش و بدخواهان تو
یافته از نائبات عصر عصر. سوزنی.
او نائب خداست به رزق من
یارب ز نائبات نگهدارش. خاقانی.
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار. سعدی.
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر. قاآنی.

نائبان. [ءِ] (ص مرکب) رجوع به نایبان شود.

نائب‌السلطنه. [ءِ بُسْ سَ طَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رئیس حکومت در صغر یا غیبت یا بیماری شاه. و نیز رجوع به نایب‌السلطنه شود.

نائب‌الصدارة. [ءِ بُصْ صَ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به نایب‌الصداره شود.

نائب‌الصدر. [ءِ بُصْ صَ] (اِخ) حاجی محمد معصوم علیشاه شیرازی نایب‌الصدر و حاج زین‌العابدین رحمت علیشاه. رجوع به نایب‌الصدر شود.

نائب‌الصدر. [ءِ بُصْ صَ] (اِخ) صدرالدین تبریزی محمدبن محمدرضا مشهور به نائب‌الصدر تبریز، مؤلف «فرهنگ عباسی» است. در کتاب دانشمندان آذربایجان آمده است: نائب‌الصدر خلف محمدرضا المدعو به صدرالدین تبریزی بوده کتاب لغتی در تاریخ ۱۲۲۵ هـ.ق. برای عباس میرزا نائب‌السلطنه بعنوان فرهنگ عباسی تألیف کرده. (دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰). مؤلف فهرست کتب خطی مدرسهٔ سپهسالار زیر عنوان «فرهنگ عباسی» با نقل عبارت بالا مینویسد: «و در ص۲۲۸ همان کتاب [دانشمندان آذربایجان] بنقل از نگارستان دارا گوید، صدرالدین محمد تبریزی خلف ملارضا قاضی عسکر متخلص به شفاء تبریزی است در علوم شرعیه و فنون ادبیّه و لغت عرب ید طولائی داشت و تحصیل علم و ادب را اول در خدمت والدماجد و بعد از آن در عتبات عالیات از آقای سیدمهدی بروجردی و آقا سیدعلی مجتهد و سایر مجتهدین عظام کرده و در اطلاع از مسائل شرعیه و آگاهی از فنون ادبیه بی‌نظیر است و طبعی موزون دارد و نظم و نثری با حلاوت به لغت پارسی و عربی دارد و له:

انیس الصب فی الحب العناء
فلیس عن العناء له الفناء.

و نیز آقای تربیت در ص۱۸۹ [کتاب دانشمندان آذربایجان] در ذیل شفا - ملارضا، پدر مرد نامبردهٔ بالا گوید: در حوالی سنهٔ ۱۲۰۸ به رحمت ایزدی پیوسته است، و میدانیم که وفات آقای سیدمهدی بروجردی (بحرالعلوم) به سال ۱۲۱۲ و وفات آقا سیدعلی (صاحب ریاضی) به سال ۱۲۳۱ بوده است بنابراین معلوم میشود از علماء قرن سیزدهم هجری بوده و از تصریح خود مؤلف فرهنگ عباسی در دیباچه میدانیم که به سال ۱۲۲۵ شروع به تألیف این کتاب نموده و از اطلاع بر اینکه صدرالدین محمدبن ملارضای مذکور در لغت ید طولانی داشته و در اطلاع از مسائل شرعیه بی‌نظیر است، گمان نزدیک به یقین پیدا می‌کنیم که مؤلف این فرهنگ [فرهنگ عباسی] همین صدرالدین محمدبن ملارضا میباشد و مؤلف نگارستان از این فرهنگ وی خبر نداشته که در کتاب خود آن را یاد نکرده، و یا تألیف کتاب او پیش از این فرهنگ بوده است. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه سالار ج۲ ضص۲۲۴-۲۲۵)...

نائب امام. [ءِ بِ اِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مجتهد جامع الشرایط. رجوع به نایب شود.

نائب برید. [ءِ بِ بَ / ءِ بَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) رجوع به نایب شود.

نائب تنگری. [ءِ بِ ت] (ترکیب اضافی، اِمرکب) یعنی قائم‌مقام خدا، چه نائب در عربی قائم‌مقام باشد و تنگری در ترکی خدا را گویند. و آن کنایه است از خلیفه و پادشاه. (برهان قاطع). تنگری بفتح تا و سکون نون و کاف فارسی، ترکی قدیم: خدا:

ترک توئی ز هندوان چهرهٔ ترک کم طلب
زآنکه نداده هند را صورت ترک، تنگری.

(از برهان چ معین، حاشیهٔ ص۵۲۲).

نائب سفارت. [ءِ بِ سِ رَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) دبیر. کارمند سفارتخانه که مانند وزیر مختار و سفیرکبیر دارای مصونیت سیاسی است و در غیاب آنها میتواند کاردار (شارژدافر) بشود. (فرهنگستان ایران).

نائب مناب. [ءِ مَ] (ص مرکب) جانشین. خلیفه. قائم‌مقام. (ناظم الاطباء): و ما ضامن و صاحب عهد شدیم از جانب امیرالمؤمنین و عامل او فلان‌بن فلان و آن کسی که قایم‌مقام و نائب مناب او باشد. (تاریخ قم ص۱۵۲).

بود سنان تو نائب مناب صد فتنه
شود حسام تو قائم‌مقام صد طوفان. وحشی.

ماه او نائب مناب آفتاب
انجمش قائم‌مقام ماهتاب. صهبا.

رجوع به نائب و نایب شود.

نائبة. [ءِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث نائب. رجوع به نائب شود. ||مصیبت. کار دشوار. (ناظم الاطباء). سختی روزگار. رزیه. بلیه. داهیه. (مهذب الاسماء). حادثه. واقعه. (غیاث) (آنندراج) (شمس اللغات). سختی. (دستوراللغة). نازله. المصیبة. لانها تنوب الناس لوقت مصروف و قال بعض اهل الغریب: النوائب، الحوادث خیراً کانت او شراً. قال لبید: نوائب من خیر و شر کلاهما. (اقرب الموارد) (المنجد): و هو... راضی فی النائبة بابتلائه و امتحانه. (تاریخ بیهقی ص۲۹۹). در اثناء این حال خبر برسید که صاحب کافی که چراغی بود در ظلمت آن حادثه و طبیبی در معالجت آن نائبه به جوار رحمت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۵). ||تب هر روزه. (مهذب الاسماء). تب گرم. (غیاث اللغات) (آنندراج). الحمی‌النائبة: تب روزمره. (منتهی الارب). تبی که هر روزه می‌آید. (المنجد). حمی نائبه: تب نوبه. تب‌لرز. تأنیث نائب: آن تب که هر روز آید. تب هر روزه. وِرد. نوبتی. نوبه‌ای. ||(در اصطلاح شرع) آنچه سلطان بر عهدهٔ رعیت نهد بخاطر مصلحت آنان چون اجرت راهبانی و نصب درکوچه‌ها و کندن نهرها و اصلاح ربض. (نفائس الفنون). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ج، نوائب.

نائجات. [ءِ] (ع اِ) جِ نائجه. بادهای تند و شدید. (منتهی الارب). تندباد. ||نائجات‌الهام؛ صوائحها. (منتهی الارب). ||نائجات‌الهوام؛ بانگهای هوام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نائجة. [ءِ جَ] (ع ص) باد تند. (المنجد).

نائح. [ءِ] (ع ص) نوحه کننده. (منتهی الارب). زن نوحه کننده و زاری‌کننده بر شوی. (ناظم الاطباء). ج، نوح. (منتهی الارب). نُوَّح. جج، أنواح. (ناظم الاطباء).

نائحات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ نائحة. (منتهی الارب). رجوع به نائحه شود.

نائحة. [ءِ حَ] (ع ص) نوحه‌کننده. (مهذب الاسماء). زن زاری‌کننده بر شوی. (ناظم الاطباء). مؤنث نائح. مویه گر. نوحه‌سرای. روضه‌خوان زن. نوحه گرزن. نادبه. ج، نوح، انواح، نُوَّح، نَوائح، نائحات. یقال: هم نَوح و هن نوح. (منتهی الارب). نُوح. (اقرب الموارد). ||گریه و نالهٔ مصیبت. (غیاث) (آنندراج). ||ناحت‌الحمامة؛ سجعت فهی نائحة و نواحه. (اقرب الموارد).

نائخة. [ءِ خَ] (ع ص) زمین دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

نائر. [ءِ] (ع ص) روشن. درخشان. (غیاث) (آنندراج). ||شرانگیز میان مردم. (المنجد). ||در اصطلاح عروض، یکی از اقسام حروف قافیه است. رجوع به نائره شود.

نائرات. [ءِ] (ع اِ) جِ نائره. نایرات: و صرصر نایرات فتن و بلا ایشان را به خاک فنا نسپرده بود، بدو متصل شدند. (جهانگشای جوینی).

ناارز. [اَ] (ص مرکب) نیرزنده. بی‌ارزش. بی‌بها. که ارزش ندارد:

جوان چیز بیند پذیرد فریب
به گاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز
بچیزی نداند ز ناارز ارز. فردوسی.

سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی ز ناارز ارز. فردوسی.

سواران پرا کنده کردم به مرز
پدید آمد اکنون ز ناارز ارز. فردوسی.

ناارزانی. [اَ] (ص مرکب) طالح. مقابل صالح. ناسزا، مقابل سزا: عبدالله‌بن طاهر گفتی که علم به ارزانی و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن‌دارتر از آن است که با ناارزانیان قرار کند. (زین الاخبار گردیزی). ||(حامص مرکب) گرانی. تنگی. مقابل ارزانی به‌معنی فراخی و فراوانی. و نیز رجوع به ارزانی شود.

نائرة. [ءِ رَ] (ع اِ) نایره. آتش و شعله. (غیاث) (آنندراج). گرمی آتش و حرارت. (ناظم الاطباء). شرر. لهیب. آتش. (شمس اللغات). ج، نائرات، نوایر: لشکریان را از برای دفع شر و اطفای آن نائره برنشاند. (سندبادنامه ص۲۰۲). نایرهٔ آن محبت منطفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۱). و بدان تسکین نائرهٔ جوع میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۶). چون کار از حد بگذشت ائمه و علما و زهاد و صلحای شهر امان خواستند و قرآن مجید را شفیع ساختند تا نائرهٔ آن فرو نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۴). ابوالقاسم‌بن سمجور به مرمهٔ آن حال و رفو آن خرق باز ایستاد و تسکین آن نائره و اطفاء آن جمره بکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۴). و نایرهٔ آتش بلیت خامد نشود. (جهانگشای جوینی). بل که در اطفاء نائرهٔ گرمای ابدی آن جرعهٔ سامی که بنوشند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||دشمناگی. (منتهی الارب). دشمنی. (آنندراج) (غیاث). شر. (دهار). عداوت. (شمس اللغات). شحناء. (اقرب الموارد). فتنه. کینه. دشمنی. (ناظم الاطباء): ثأرالفتنه؛ وقعت وانتشرت، فهی نائرة. (اقرب الموارد). یقال بینهم نائرة ای عداوة. (اقرب الموارد). سعیت فی اطفاء النائرة؛ تسکین الفتنه. (اقرب الموارد). ج، نوائر. ||آتش‌جای. ||زغال. ||(ص) زمینی که از خشکی گیاههای آن زرد شده باشد. (ناظم الاطباء).

نائرة. [ءِ رَ] (ع اِ) (از «ن ء ر») هیجان. (اقرب الموارد). ||(ص) برانگیخته شده. (منتهی الارب). حادث گشته. منتشرشده: فتنة نائرة؛

فتنهٔ حادث گشته و منتشر شده. (ناظم الاطباء). ||گریزنده. رمنده. (غیاث) (آنندراج). ||(در اصطلاح عروض) حرف نائره یکی از حروف قافیه است و صاحب المعجم آن را نایر نوشته است و چنین آرد: و حرف نایر آن است که حرف مزید بدان پیوندد، و اصل این اسم از نوارست به‌معنی رمیدن[1] و آتش را بهمین معنی نار خواندند که در التهاب مضطرب و رمنده باشد و گویند امرأة نوار؛ زنی پارسا و رمنده از فواحش. و چون این حرف از خروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر میافتد آن را نایر خواندند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد. (المعجم ص۲۰۲). [در این بیت] :

گرلطف حق یارستمی
جز عشق او کارستمی

... یاء نایر [است و در این بیت] :

گردل ز غم یار نه پرداختیستیش
با او بهمه وجوه درساختیستیش.

... تاء دوم و یاء و شین، سه نایر. (از المعجم ص۲۱۲).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس، این نقطه آنها دائره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نائره.

نائزه. [ءِ زَ / زِ] (اِ مصغر) رجوع به نایزه شود.

نائژه. [ءِ ژَ / ژِ] (اِ مصغر) رجوع به نایژه شود.

نااسپری. [اِ پَ] (ص مرکب) جاویدان. خالد. همیشگی. ثابت. پابرجا. دائمی. مقابل اسپری:

جنان جای الفنج و ملک بقاست
بقائی و ملکی که نااسپریست. ناصرخسرو.

رجوع به اسپری و سپری شود.

نااستاد. [اُ] (ص مرکب) ناآزموده کار و بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). که مهارت ندارد. نامجرب. بی‌تجربه. ناشی. که ماهر در کاری نیست.

نااستادی. [اُ] (حامص مرکب) ناشی‌گری. عدم مهارت. نادانستگی. بی‌وقوفی. صاحب منتهی الارب آرد: وَرِهَ وَرَهاً؛ نااستادی کرد در کار. توره فی عمله؛ نادانستگی و نااستادی کرد در کار خویش.

نااستحقاق. [اِ تِ] (اِ مرکب) مقابل استحقاق. ناروا. به ظلم. به ستم: بر خود واجب ساخت و این دعوت را اجابت کرد و چنان پادشاهی که از خانهٔ قدیم خویش به نااستحقاق ازعاج کرده بود بر نصرت دادن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸).

نااستدن. [اِ تَ دَ] (مص منفی) مقابل استاندن. نگرفتن. ||ناایستاندن. ||ناایستادن. نااستادن. توقف نکردن. برپا نماندن. رجوع به ایستادن و استادن و استاندن شود.

نااستدنی. [اِ تَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل استدن. نگرفتنی. رجوع به استدن شود.

نااستوار. [اُ تُ] (ص مرکب) غیرمحکم. (شعوری). سست. ناپایدار. بی‌ثبات. نامطمئن. ناخاطرجمع. بی‌اعتبار: هرط فی‌الکلام؛ سخن نااستوار و ردی گفت. امر مُعتَلِب؛ کاری نااستوار. (منتهی الارب). سخنی نااستوار. بی‌اعتبار و نادرست. بندی نااستوار. سست. پیمانی نااستوار. ناپایدار و بی‌اعتبار:

ببینیم تاگردش روزگار
چه بندد بدین بند نااستوار. فردوسی.
کسی‌کاستواری نه کارش بود
همه کار نااستوارش بود.
درخت از پی آن بود دیرپای
که پاش از سکونت نجنبد ز جای.
گرانسنگ باید چو پولاد گشت
خس است آنکه بازیچهٔ باد گشت.[2]
امیرخسرو.

- نااستوار کردن؛ شَفشَفَة. مَرْدَلَة. (منتهی الارب).

||خائن. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). خوان. (دهار). خائن و ناقابل آدم. (شعوری). آدمی که امین نبود. خائن و نمک بحرام. (ناظم الاطباء). خیانتکار. نادرست. غیرامین. غیرمؤتمن:

نبایدش [شاه را] دستور نادان به کار
دبیران نادان نااستوار. ابوشکور.
شتم گردد ایمن به نااستوار
همی پرنیان جوید از خاربار. فردوسی.
ز نا استواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی. اسدی.
هر که عهدش سست و شد نااستوار
دور شو از وی مدارش دوستدار.
میرنظمی (از فرهنگ شعوری).

نااستواری. [اُ تُ] (حامص مرکب) خیانت. (دهار). ||بی‌اعتباری. سستی. محکم نبودن: نااستواری رأی. نااستواری گره.

نائص. [ءِ] (ع ص) سر درواداراندهٔ رمنده. (منتهی الارب). الرافع رأسه نافراً. (اقرب الموارد). سر درواداشتن حیوان رمنده. (ناظم الاطباء).

نااصل. [اَ] (ص مرکب) آن که اصل و نژاد ندارد و بدنژاد و نانجیب و بداخلاق. (ناظم الاطباء). هجین. (منتهی الارب). فرومایه. دون. پست‌فطرت. که نژاده نیست. ||بدل. بدلی. تقلبی. بداصل، دشنامی است عوام را.

نااصلی. [اَ] (حامص مرکب) بداصلی و بدنژادی. ||نانجیبی. فرومایگی.

نائط. [ءِ] (ع ص) نعت است از نوط. (اقرب الموارد). ||(اِ) رگی است در پشت مازه. آن رگ که دل بدو آویخته بود از وتین. رگ پشت که‌زیر دو تندی پشت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). والنائط، عرق مستبطن الصلب تحت‌المتن او ممتد فی‌الصلب یعالج المصفور بقطعه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||الحوصله. (اقرب الموارد).

نائع. [ءِ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (شمس اللغات). ظمآن. عطشان. سخت تشنه. ج، نیاع. قوم جیاع نیاع. (اقرب الموارد). ||گرسنه. (شمس اللغات). پیچ پیچان رونده از گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مایل. (اقرب الموارد). میل‌کننده. (شمس اللغات). خمیده. ج، نوائع: غصن نائع؛ شاخهٔ خمیده. (ناظم الاطباء). نوائع؛ شاخهای خمیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).

نائع. [ءِ] (اِخ) موضعی است در نجد بنی‌اسد را:

ارقنی اللیلة برق لامع
من دونه التّینان والربائع
فواردات فقتاً فالنائع
ومن ذری رمان هضب فارع.
راجز (از معجم البلدان).

نائعان. [ءِ] (اِخ) دو کوه خرد است در بلاد بنی‌جعفربن کلاب. (منتهی الارب).

ناافتاده. [اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل افتاده. کاری ناافتاده، امری واقع نشده. اتفاق نیفتاده. رخ نداده: افسوس و غبن است کاری ناافتاده را افزون هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم به ترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷).

- کارناافتاده؛ سر و کار نداشته. گذر نا کرده:

می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید
زآنکه اینجا کارناافتاده‌اید. عطار.

نائک. [ءِ] (ع ص) جماع‌کننده. (اقرب الموارد) (شمس اللغات). گاینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از نیک. (منتهی الارب).

نائل. [ءِ] (ع اِ) (از «ن ی ل») عطیه. (اقرب الموارد). نصیب. (ناظم الاطباء).

نائل. [ءِ] (ع ص) (از «ن ی ل») آن که می‌یابد و حاصل میکند و میرسد به چیزی. (ناظم الاطباء). رسنده. یابنده. ||رسیده. (ناظم

---

۱ - و به‌معنی دشمنی و گریزنده و رمنده، و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حرف قافیه [است] . چون این حرف بر کنارهٔ حروف قافیه افتد گویا از میان حروف گریخته و رمیده و کنار گرفته است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

۲ - شاهد در بیت اول است.

الاطباء). دریافته.
– نائل آمدن به؛ رسیدن به. موفق شدن. دریافتن. به دست آوردن. تحصیل کردن.
– نائل شدن؛ دریافتن و رسیدن. (ناظم الاطباء).
||(ا) (از «نول») عطا. (مهذب الاسماء). دهش. (منتهی الارب) (آنندراج). بخشش. (شمس‌اللغات). ||(ص) عطادهنده. (مهذب الاسماء). عطا کننده. (شمس اللغات). ||(مص) نال الرجل نائلا؛ جوانمرد و بسیار عطا گردید آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نائل. [ءِ] (اِخ) ابن‌قیس. یکی از سرداران سپاه معاویةبن ابی‌سفیان در جنگ با علی‌بن ابیطالب. در حبیب السیر ج ۱ ص۵۴۵ نام وی در جمع سران سپاه معاویه ذکر شده است.

نائل. [ءِ] (اِخ) ابن مطرف‌بن رزین‌بن انس السلمی. از رواة احادیث نبوی است. در المصاحف ص۱۰۴، حدیثی از او نقل شده است.

نائل. [ءِ] (اِخ) ابن فروةالعبسی یکی از شجاعان دیار شام به روزگار حکومت مروان و از سرشناسان قوم خویش بود. به سال ۱۲۲ هـ .ق. هنگام قیام زیدبن علی در عراق، نائل در کوفه بود و به جنگ زید شتافت. نصربن خزیمه (از طرفداران زید) به مقابلهٔ او برخاست با هم جنگیدند و هر دو از پای درآمدند. از (الاعلام زرکلی).

ناالتفاتی. [اِ تِ] (حامص مرکب) غفلت و بی‌خبری. ||بی‌پروائی. (ناظم الاطباء). التفات نکردن. بی‌اعتنائی. بی‌توجهی. و در تداول، کم‌لطفی. بی‌التفاتی.

نائله. [ءِ لَ] (اِخ) اسم صنم ذکر مع الاساف لانها متلازمان. (معجم‌البلدان). نام بتی است. (آنندراج). نام زنی و بت. (منتهی الارب). نام بتی در مَروَه بوده. (مفاتیح). یکی از بت‌های قریش. (المنجد). مؤلف امتاع الاسماع آرد: اساف و نایله، دو بت اند از بتان مشرکان که به مکه بودند. (امتاع الاسماع ص ۲۴۰ و ۳۶۰) و نیز نویسد: در پیرامون خانهٔ کعبه ۳۶۰ بت بوده از آن جمله اساف و نائله. (از امتاع‌الاسماع ص۳۸۳). و نیز آرد که ابوسفیان سر خود را نزد اساف و نائله بتراشید و برای آن دو بت قربانی کرد و سر آن دو را بخون مسح نمود و گفت تا بمیرم شما را پرستش خواهم کرد چنانکه پدرم کرد. (امتاع الاسماع). اساف و نائله نیز از بت‌های مکه و دو قطعه سنگ بوده در محل زمزم که قریش نزد آنها قربانی میکرده‌اند. (تاریخ اسلام ص۳۶). دو صنم قریش... که آنها را اساف و نایله نام بود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۷). طایفه‌ای گفته‌اند که موجب عبادت اصنام در میان ذریت اسماعیل علیه‌السلام آن شد که اساف و نایله که مردی و زنی بودند از بنی جرهم بواسطهٔ کمال شرارت نفس و اشتعال نایرهٔ شهوت در نفس خانهٔ کعبه با هم مباشرت نمودند و جبار شدیدالانتقام هر دو را سنگ گردانید مردم آن دو جسد سنگین را از بیت‌الله بیرون آوردند، اساف را بر سر کوه صفا و نایله را بر مروه نصب کردند و به مرور ایام شهور و اعوام ساکنان مکهٔ مبارکه به پرستش آنها مشغول گشتند و به اعتقاد زمره‌ای آنکه نخست شخصی که... مردم را به عبادت اساف و نایله مأمور گردانید عمروبن لحی خزاعی بود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۵۷).

نائله. [ءِ لَ] (اِخ) دختر فرافصه [فَ] از بزرگان قبیلهٔ کلبیه و نصرانی‌مذهب بود. به دین اسلام و همسری عثمان درآمد و تا پایان عمر به شوهر خود وفادار ماند. هنگامی که مسلمانان بر عثمان شوریدند وی نزد شوی خویش بود و از بریدن سر عثمان جلوگیری کرد. پس از مرگ عثمان به دعوتهای خواستگاران خویشتن جواب رد داد. مؤلف حبیب السیر می‌نویسد: نایلةبنت الفرافصه... عورتی عاقله و زوجهٔ امیرالمؤمنین عثمان بود. (حبیب السیر ج ۱ ص۵۱۲). فرافصة ابانائله امرأة عثمان. (عیون الاخبار ج ۳ ص۲۹۸). بنت فرافصة [از اشراف قبیلهٔ کلب] بن الاحوص‌بن عمروبن ثعلبه، و همسر عثمان‌بن عفان خلیفه سوم مسلمانان. (عقدالفرید ج۳ ص۳۲۱). تماضر همسر عبدالرحمان‌بن عوف، عثمان را گفت: مرا دختر عم زیباروی خوش‌خوی پریرخسار هوشمندی است، میل داری با او ازدواج کنی؟ عثمان پذیرفت و نائله دختر فرافصهٔ کلبیه را به زنی گرفت... و چون بر او درآمد پرسید: لعلک تکرهین ما ترین من شیبی؟ نائله گفت: والله یا امیرالمؤمنین، انی من نسوة احب ازواجهن الیهن الکهل. عثمان گفت: انی قد جزت الکهول و اناشیخ. جوابداد اذهبت شبابک مع رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم فی خیر ماذهبت فیه‌الاعمار. (عقدالفرید ج ۷ صص۹۹-۱۰۰). کسانی که بر عثمان شوریده بودند، او را کشتند و چون برای بریدن و بردن سرش به خانهٔ او درآمدند، دو تن از زنان عثمان، نائله بنت فرافصه و رملةابنة شیبةبن ربیعه، خود را روی نعش او افکندند. مردان بناچار او را واگذاشتند و برگشتند. (عقدالفرید ج۵ ص۴۳). چون شورشیان به خانهٔ عثمان ریختند بجز نائله بنت فرافصه کسی نزد او نبود. (عقدالفرید ج۵ ص۴۷). آنگاه سودان‌بن حمران اصبحی، تیغی بر آن جناب [عثمان‌بن عفان] حواله کرد تا کارش به اتمام رساند و منکوحهٔ عثمان رضی‌الله عنه، نایله خود را حایل ساخته شمشیر بر پنجهٔ او آمد و بعضی از انگشتان مقطوع گشت. (حبیب السیر ج ۱ ص۵۱۵). پس از قتل عثمان، نائله همسر او نامه‌ای به معاویه نوشت و آن را با پیراهن خون‌آلود عثمان، به دست نعمان‌بن بشیر نزد معاویه فرستاد و او را به خونخواهی عثمان، تحریض کرد. (عقدالفرید ج۵ ص۵۶ و ۵۷). و معاویه میفرمود که در ایام جمعه پیراهن خون‌آلود امیرالمؤمنین عثمان را با انگشتان مقطوع نایله بمسجد جامع دمشق می‌بردند. (حبیب السیر ج ۱ ص۵۳۷). نائله زنی شاعره بوده است و به نقل صاحب عیون‌الاخبار این اشعار را هنگام جدائی از قبیلهٔ خود خطاب به برادرش ضب سروده است:

ألست تری یا ضب بالله أننی
مصاحبة نحوالمدینة أرکبا
اذا قطعواحزناتحث رکابهم
کمازعزعت ریح یراعا مثقبا
لقد کان فی ابناء حصن‌بن ضمضم
لک الویل مایغنی الخباء المطنبا.

(عیون الاخبار ج۴ ص۷۶). پس از عثمان از نائله خواستگاری کردند، نپذیرفت و گفت: والله لاقعد منی رجلٌ مقعد عثمان ابداً. (عقد الفرید ج۳ ص۱۹۷).

نائله. [ءِ لَ] (اِخ) دختر عمروبن طرب‌بن حسان. پدر وی از نسل عمالقه بود و در ولایت جزیره پادشاهی داشت. چون عمرو در جنگ کشته شد، مردم جزیره دختر او نائله را بشاهی برگزیدند. در حبیب السیر آمده است: او را [نائله را] بنا بر درازی شعرات زهار «زبا» می‌گفتند. (ج ۱ ص۲۵۷). وی به خونخواهی پدر، جذیمةبن مالک [از ملوک بنی‌لخم] را فریفت و اسیر کرد و بکشت.

نائله. [ءِ لَ] (اِخ) دختر سعد صحابیه است. (منتهی الارب).

نائله. [ءِ لَ] (اِخ) (ابو...) ابونائله سلکان‌بن سعد صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به ابونائله شود.

نائم. [ءِ] (ع ص) خفته. خوابیده. (آنندراج). خسبنده. (شمس اللغات) (ناظم الاطباء). مضطجع. (المنجد). مقابل یَقِظ به‌معنی بیدار. (از غیاث اللغات). به خواب رفته. آرامیده. خسبیده. خسبنده. خواب‌کننده. نعت است از نوم:

همچنین دنیا که حلم نائم است
خفته پندارد که این خود قائم است. مولوی.

ج، نیام، نُوَّم، نُیَّم، نِیَّم، نُوّام، نُیّام، نَوم، نائمین.
– لیل نائم؛ شب آرمیده. (منتهی الارب). ینام فیه. (اقرب الموارد) (المنجد).

ناامن. [اَ] (ص مرکب) ناایمن. جائی که امنیت و ایمنی در آن نیست. (فرهنگ نظام).

محیط آشفته و ناآرام. در تداول عوام بجای ناایمن استعمال میشود. مقابل ایمن و امن. راه ناامن، راهی که در آن امنیت نیست و خطر هست:

رود آرام ز عمری که به هجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

ناامنی. [اَ] (حامص مرکب) عدم امنیت. نبودن ایمنی و آرامش و نظم و ثبات. آشوب و بلوا. ||صاحب منتخب‌اللغه در معنی دغدغه آرد: تردد و تشویش‌خاطر و ناامنی.

نائمة. [ءِ مَ] (ع ص) مؤنث نائم. (از منتهی الارب). زن خوابیده و به خواب شده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نُوَّم. (اقرب الموارد). ||(اِ) مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زن مرده. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کاسد. (دهار). معوق. ساکت و ساکن. بی‌جنب و جوش. بی‌رونق. سوق نائمه؛ بازاری کاسد.

ناامید. [اُ] (ص مرکب) آن که امید ندارد. کسی که رجا ندارد. مأیوس. (حاشیهٔ برهان چ معین).[1] ناامیدوار. خائب. مأیوس. نومید. آیس. قانط. نُمید. یَؤس. مأیوس:

وگر بازگرداندم ناامید
نباشد مرا روز با او سپید. فردوسی.

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید. فردوسی.

به‌ایرانیان برنتابید شید
دل پهلوانان شده ناامید. فردوسی.

کودکان ناامید گشتند و صیدی را قید نتوانستند کرد. (سندبادنامه ص۳۳۵).

سیاه مرا هم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید. نظامی.

گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید. نظامی.

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت.
حافظ.

||درمانده و بیچاره و لاعلاج. (ناظم الاطباء). ||در تداول عام، محروم. بی‌نصیب.

ناامید شدن. [اُ شُ دَ] (مص مرکب) دست شستن. سرخوردن. امید بریدن. قنوط. خیبت. اِبْتاس. نومید شدن. یأس. استیآس. أَیس. ایلاس. مأیوس شدن:

تنش تیره و روی و مویش سپید
چو دیدش دل سام شد ناامید. فردوسی.

بیامد بنزدیک پیل سپید
شهنشاه چین شد ز جان ناامید. فردوسی.

چنین پاسخش داد دیو سپید
که‌از روزگاران مشو ناامید.
فردوسی.

... حست ندانی نشان مرگ

زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد.
جمال‌الدین اصفهانی.

ناامید کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب) نومید کردن. محروم کردن. بی‌نصیب گذاشتن. تَیئیس. مُیاءَسَة. ابلاس. اِخْبابَه. تخییب. حرمان. تأییس:

ز بوی زنان موی گردد سپید
سپیدی کند از جهان ناامید. فردوسی.

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید. سعدی (بوستان).

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت.
حافظ.

ناامید گردانیدن. [اُ گَ دَ] (مص مرکب) ناامید کردن:

سیاه مرا هم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید. نظامی.

ناامید گشتن. [اُ گَ تَ] (مص مرکب) ناامید شدن:

چو گشتم ز گفتار او ناامید
شدم لاجرم تیره روز سپید. فردوسی.

که‌گر او نشستی به خون دست خویش
نگه داشتی دین و آیین و کیش
نکردی به خون سرخ ریش سپید
نگشتی ز بوم و ز بر ناامید. فردوسی.

ناامیدی. [اُ] (حامص مرکب) یأس و بیچارگی و درماندگی. (ناظم الاطباء). خلاف امیدواری. ناامیدوار بودن. نومیدی. نمیدی. یأس. حرمان. قنوط. خیبت:

چو در موی سیاه آمد سپیدی
پدید آمد نشان ناامیدی. نظامی.

چوگیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهائی را فراموش. نظامی.

سپیده دم، چو دم بر زد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی. نظامی.

هر که دانه نفشاند به زمستان درخاک
ناامیدی بود از دخل به تابستانش. سعدی.

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش.
(بوستان).

مباد آن روز کز درگاه لطفت
به دست ناامیدی سر بخاریم.
سعدی (طیبات).

ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش.
سعدی (بدایع).

– امثال:

امیدها در ناامیدیست.

ناامیدی نمودن. [اُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ناامیدی نشان دادن. اظهار ناامیدی کردن. اظهار یأس: در خلوت که با کسی سخن میراند ناامیدی مینمود. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰).

ناامین. [اَ] (ص مرکب) ناایمن. اندیشناک. هراسان. ترسان: و چنان شد که ملک یکبارگی در سر آن قضایا خواست شد، و عموم خلق بر املاک و عرض و جان خود ناامین گشتند. (تاریخ غازانی ص۲۴۱). ||نااستوار. ناراست. غیرامین. که امانت ندارد. غیرمعتمد.

نائمین. [ءِ] (ع ص، اِ) ج نائم (در حال نصبی و جری). خفتگان. خوابیدگان. به خواب رفتگان:

قوموا شرب‌الصبوح یا ایها النائمین.
منوچهری.

نائن. [ءِ] (اِخ) ضبط دیگری است از نائین. رجوع به نائین شود: [به سال ۷۴۴] ملک اشرف خواست که نائن را که از توابع یزد است غارت کند، [امیر مبارزالدین محمد] شاه مظفر و شاه سلطان را جهت دفع ایشان به نائن فرستاد. ایشان را در راه خبر آمد که بیست هزار مرد ملک اشرف گرد قصبهٔ نائن برآمده‌اند. (تاریخ گزیده ص۶۳۸). امیر مبارزالدین محمد از کرمان متوجه یزد شد و چون شنید که ملک اشرف قصد غارت نائن دارد شاه مظفر و شاه سلطان خواهرزادهٔ خود را مأمور حفظ نائن کرد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۸۲).

نائنبان. [اَمْ] (اِ مرکب)[2] نی‌انبان را گویند و آن سازی است مشهور و معروف که نای‌انبان هم خوانندش. (برهان قاطع). سازی است معروف که نی‌انبان نیز گویند:

آنها که مقیم حضرت جانانند
یادش نکنند و بر لسان کم رانند
آنانکه مثال نای ناانبانند
دورند از او از آن به بانگش خوانند.
باباافضل.

رجوع به نای انبان شود.

ناانجام. [اَ] (ص مرکب)[3] ابدالاباد. روزی که به انجام نرسد. ترجمهٔ ابدالاباد است یعنی روزی که انتهاپذیر نباشد، از طرف مستقبل. (انجمن‌آرای ناصری). بی‌پایان. که انتهائی ندارد. ابد. (اشتینگاس).

نانداخته. [اَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نسنجیده و از پیش فکر نا کرده؛ و اندیشه نکردند که سخن نانداخته نباید گفت. (تفسیر

---

۱ – ناامید، بضم سوم، از: نا (سلب) + امید = نومید = نمید (پهلوی: anaumêt)، (تلفظ anômêt)، فارسی جدید naumêd (= افغانی دخیل naumîd) شکل جدیدی است از: na و umêd. (حاشیهٔ ص۲۰۸۶ برهان چ معین).

2 - Bagpipe (اشتنگاس), Cornemuse, Musette.

۳ – دساتیر ص۲۶۷.

ابوالفتوح ج۵ ص ۱۱۰).

نااندام. [اَ] (ص مـرکب) نـاموزون و بی‌انتظام و نامتعدل، و آن را بی‌اندام نیز گویند. (از آنـندراج) (انـجمن آرا). بـی‌انـدام. غیرموزون. نامتناسب. بی‌تناسب. بی‌ریخت.

نااندیش. [اَ] (ص مرکب)[1] بمعنی بـدیهه باشد. یعنی ظاهر و روشن که احتیاج به فکر ندارد، چنانکه گویند روز روشن است و شب تاریک. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). هر چیز آشکار و روشن و بدیهی که محتاج به فکر و اندیشه نباشد و تأمل لازم نداشته باشد و بـلاتأمل. (نـاظم الاطـباء). و رجـوع بـه آنندراج شود.

نااندیش‌انداز. [اَ اَ] (ص مرکب) نااندیش کـه بـدیهه بـاشد. (دسـاتیر)[2]. نـاانـدیشنده. بدیهه گو.

نااندیشیده. [اَ دَ / دِ] (نمـف مـرکب، ق مرکب) مقابل اندیشیده. بدون تفکر و تعمق. — سخن نااندیشیده؛ سخن نـسنجیده. سـخن ناسنجیده و بدون تأمل: سـخن نـااندیـشیده مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی. (سندبادنامه ص۳۳۹). کنیزک با خود اندیشید کـه سـخن نااندیشیده گفتم. (سندبادنامه ص ۷۱).

||نابیوسان. بدون مـقدمه: مـجلس کـردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاه بنشستند و رأی زدند و گفتند که نااندیشیده و نـابیوسان، چنین حالی بیفتاد و این بخود سـتدن محـال باشد. (تـاریخ بـیهقی ص۴۹۷). امیرمحمود نااندیشیده بدان زودی امیر خـراسـان شـد. (تاریخ بیهقی ص۶۵۶).

ناانصاف. [اِ] (ص مرکب) بی‌انصاف. بی‌داد. ظالم. ستمگر. (ناظم الاطباء). کـسی که انصاف و عدالت ندارد. (فرهنگ نظام).

ناانصافی. [اِ] (حامص مـرکب) بـی‌دادی و بی‌انصافی و ظلم و ستم. (ناظم الاطباء): این مفـسدت و ناانصافی را بـه عـیوق رسـانید و بکلی کار مملکت و ولایت‌داری به زیان برد. (تاریخ غازانی ص۲۴۷).

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.

حافظ.

در دیاری که توئی بودنم آنجا کافیست

آرزوهای دگر غایت ناانصافیست.

میرزا کافی خلخال (از آنندراج).

ناأوخ. (اِخ) دهی از دهـستان بیزکی (یکی از دهـستانهای هفتگانهٔ بخش حـومهٔ شـهرستان مشهد) بخش حومه وارداک شهرستان مشهد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب کشف رود. جلگه است و هوایش معتدل است و ۱۱۲ تن سکـنه دارد، مـردمش شیعی مـذهب و فـارسی زبـانند. محصول آن. غلات. چغندر و سـیب زمـینی است. شغل اهـالی زراعت و مـالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایران ج۹ ص۴۱۵).

ناأوس. (اِ) مأخوذ از یونانی. معبد ترسایان و آتشکده. (ناظم الاطباء). بر وزن نـاقوس بـه ضم همزه، در رشیدی به‌معنی آتشکده آمده. حکیم سنائی گفته:

گرچه زاغ سیاه گشتم من

نگزینم مقام جز ناأوس.

و در سـامی بـه‌معنی گـورخـانهٔ تـرسایان نوشته‌اند. (انجمن آرای) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). و ناووس هم آمده است که بجای همزه واو باشد. (بـرهان قـاطع). ||نـاووس، ناؤوس، خـصوصاً بـه‌معنی دخـمه و اطـاق زیرزمینی است که برای دفن میت بکار رود. ج، نواویس. حمزهٔ اصفهانی گوید: «والفرس لم تعرف‌القبور، و انما کانت تغیب‌الموتی فی الدهمات و النواویس». قبر. آرامگاه. (حاشیهٔ برهان چ معین)[3]. با الف مضموم و واو معروف آتشکده باشد. (جهانگیری). بر وزن طاووس، آتشکده و عبادت‌خانهٔ کفار. (غیاث):

و من کان الغراب له دلیلا

فناؤوس المجوس له مُقیل.

ناأوسی. (ص نسبی) منسوب به ناأوس:

عاشر آن اکرم معاشر شر

گوئی‌از گبرکان ناأوسی است. انوری.

ناأومید. (ص مرکب) نومید. مأیوس. ناامید: پس چون حال به آنجا رسید و هر کس از کار او ناأومید گشتند، این بزرگ را کـنیزکی بـود فصیحه، قصه‌ای نـوشت... (نـوروزنامه). تـا عاقبت که از جان نـاأومید شـدند. (مـجمل التواریخ). رجوع به ناامید و نومید شود.

ناأونگ هئی ثیا. [هِ] (اِخ) یکی از عوامل شش‌گانهٔ اهریمن. مظهر بهتان و نـافرمانی و طغیان. برابر سپندارمذ. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبـیات فـارسی ص۱۶۲). رجـوع بـه کماریکان شود[4].

ناأه. [ءِ] (ع ص) بـلند و بـرآمده. (منتهی الارب). نعت است از نَوْه کـه بـه‌معنی بـلند گردیدن‌است. (منتهی الارب).

ناأه. [ءِ] (ع ص) (از «ن ی ه») مرتفع. (ناظم الاطباء). رفـیع. مشـرف. (اقـرب المـوارد) (المنجد).

ناأهل. [اَ] (ص مرکب) ناقابل. نالایق. آنکه سزاوار نباشد. (ناظم الاطباء). کـسی که قـابل انجام کار مخصوصی نیست. کـسی کـه قـابل فهم مطلبی نیست. یـا قـابل نگهداری رازی نیست. (از فرهنگ نظام). مقابل اهل. نالایق. ناسزاوار. نامستحق. ناسزا. غیرذیصلاح:

و مر اهل و ناأهل را وجولاهه را همه عـلوفه بداد. (تاریخ بخارا ص۱۰۵).

و آنکه ناأهل سجده شد سر او

قفل بر قفل بسته شد در او. نظامی.

پند سعدی نکند در دل ناأهل اثر

دوزخی را سوی جنت نتوان برد به زور.

سعدی (غزلیات).

ناأهل را نصیحت سـعدی چنانکه هست

گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمی. سعدی.

ترا خامشی ای خداوند هوش

وقار است و ناأهل را پرده‌پوش.

سعدی (بوستان).

||ناکس. (آنندراج). غیرموافق و نـادرست و مـنافق. (نـاظم الاطـباء). فـرومایه. پـست. وضیع:

با مردم ناأهل مبادت صحبت

کزمرگ بتر صحبت ناأهل بود.

خواجه عبدالله انصاری.

خرد بر مدح ناأهلان بخندد

کسی بر گردن خر دُر نبندد. ناصرخسرو.

با مردم پا کـاصل و عاقل آمیز

وز ناأهلان هزار فرسنگ گریز.

گر زهر دهد ترا خردمند بنوش

ور نوش رسد ز دست ناأهل بریز. خیام.

گفت آنچه تو گوئی سخن ناأهلان و نـادانـان است. (قصص ص ۱۰).

بید باری ایمن است از زحمت هر کـس ولی

سنگ ناأهلان خورد شاخی که باشد میوه‌دار.

سنائی.

یاد در سیلت ناأهل مدم

گرچه ناأهل خریدار دم است. خاقانی.

خاقانی اگرچه نیک اهلی

ناأهلانت بدی نمایند. خاقانی.

چه بهره میبری از اختلاط ناأهلان

بجز شراره و دود از دکان آهنگر.

ظهیر فاریابی.

ز ناأهلان همان بینی در این بند

که دید آن ساده مرغ از کپّی چند.

نظامی.

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تاکی

---

۱ - دساتیر ص۲۶۸.

۲ - ص۲۶۸.

۳ - برای تحقیق بیشتر راجع بکلمهٔ «ناأوس» در حاشیهٔ برهان چ معین این مأخذ معرفی شده است: فرهنگ دزی ج۲ ص۷۳۷. Brockelmann,Lex.Syr.2.421, Henning, Two Central Asian Words. Hertford 1946, p. 158, note 2.

۴ - همانگونه که شش امشاسپند از عُمّال مهم اهورا بشمار میروند که وی بوسیلهٔ آنها خوبیها را در جهان می‌پراگند، اهریمن نیز شش عامل شر آفریده است که توسط آنان بدی‌ها را در دنیا مـنتشر مـی‌سازد. ایـن شش را کـماریکان Kamârikân نـامند. (مـزدیـسنا و تأثـیر آن در ادبیات فارسی ص۱۶۳).

دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی.
نظامی.
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
به هر نااهل و اهلی میزنم دست. نظامی.
وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان. مولوی.
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار.
سعدی (گلستان).

||فرزندی که برخلاف اخلاق خانواده‌اش بدکار بیرون آید. (ناظم الاطباء). بچهٔ نااهل، فرزند ناخلف. مقابل اهل به‌معنی خلف:
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم. سعدی.
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است. (گلستان).

نااهلی. [اَ] (حامص مرکب) نااهل بودن. اهلیت نداشتن. بی‌لیاقتی و ناسزاواری. نداشتن شایستگی. ||ناخلف بودن. ||ناکسی. فرومایگی: و اگر دیگری چون رضا(ع) با دیگری بسازد و صلحی کند... آن را بمداهنه و بی‌حمیتی و نااهلی منسوب سازد. (کتاب النقض ص۳۶۵).
گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلیست و نامردی.
سعدی (هزلیات).
رجوع به نااهل شود.

نائی. (ع ص) بعید. (المنجد).

نائی. (فعل مضارع) نیائی. نمی‌آئی. نخواهی آمد:
تو تا ایدری شاد زی غم مخور
که چون تو شدی بازنائی دگر. اسدی.

نائی. (ص نسبی) نی‌زننده. نی‌نوازنده. (ناظم الاطباء). نی‌نواز. نئی. (آنندراج). قراری. قصاب. (منتهی الارب). نای‌زن. نی‌زن. کسی که نی می‌نوازد:
گاه‌گوئیم که چنگی تو بچنگ اندرباز
گاه‌گوئیم که نائی تو بنای اندردم. فرخی.
به زیر گل زند چنگی به زیر سروبن نائی
به زیر یاسمن عروه به زیر نسترن عفری.
منوچهری.
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش به چنگی و دگرگوش به نائی.
منوچهری.
آن یکی نائی که نی خوش می‌زده‌ست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.
اثر نالهٔ نی نیست مگر از نائی. قاآنی.
ای باده‌فروش من سرمایهٔ جوش من
ای از تو خروش من من نایم و تو نائی. ؟
برآورد نائی دم صور را
ببرد از چراغ خرد نور را.
هاتفی (از شعوری).

||انبات و شکر مصفا. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (شعوری).

نائی. (اِخ) (شیخ...) از موسیقی‌دانان قرن نهم و معاصر با امیرعلیشیرنوائی و مورد حمایت او بوده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ ص ۵۶۰ شود.

نائی. (اِخ) شیخ عثمان افندی از شاعران و موسیقیدانان ترک است. در قاموس الاعلام آمده است: وی از شعرا و مشایخ مولویه بوده و در خانقاه غلطه سمت نی‌زن‌باشی داشت و به سال ۱۱۰۹ به مقام شیخی خانقاه مذکور رسید و در سال ۱۱۴۲ درگذشت. بمناسبت مهارتی که در موسیقی و نی‌زدن داشت تخلص نائی را اختیار کرده بود. از (قاموس الاعلام ج۶).

نائیج. (اِخ) نائج یا نیج کوه از محال بلدهٔ نارنج‌کوه از دهات نور مازندران. (مازندران و استرآباد ص۱۴۹). یکی از بلوکات پانزده گانهٔ نور و مشتمل بر ۱۸ قریه و جمعیت تقریبی آن ۳۸۱۵ تن است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۹). نام یکی از دهستانهای بخش نور شهرستان آمل است و در قسمت باختری آمل واقع شده است. قسمتی از قراء این دهستان در سینهٔ کوه «گزناسرا» و بقیهٔ آبادیهایش در دشت و دامنه قرار دارد. محصول عمده‌اش برنج و پیاز و لبنیات است. آبادیهای قشلاقی مهمش عبارت است از «علی‌آباد» و «جوربند» و آبادیهای مهم ییلاقیش «واز» و «گزناسرا» است. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود سه هزار نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۸).

نائیج‌آباد. (اِخ) یکی از دهات مازندران است. دهستان دابو واقع در بخش مرکزی شهرستان آمل شامل ۱۰۵ ده و آبادی بزرگ و کوچک است، و از آنجمله یکی «نائیج‌آباد» است. این ده در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آمل، در دشت همواری قرار دارد. هوایش معتدل و مرطوب است و منطقهٔ مالاریاخیزی است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولش برنج و صیفی است. بوسیلهٔ راه مالرو به آبادیهای دیگر مربوط است و مردمش به کار زراعت مشغولند. سکنه‌اش ۲۳۰ نفر و شیعه‌مذهبند و زبان فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۱۱ و ۲۹۸).

نائیدن. [دَ] (مص) فخر کردن و مباهات نمودن[1]. (برهان). مباهات کردن. (انجمن آرا) (از آنندراج) (غیاث). لاف زدن. مباهات کردن. (از ناظم الاطباء). سرافرازی کردن. به خود بالیدن. نازیدن. به خود نازیدن. تفاخر.

نائیری. (اِخ)[2] آسوریها در کتیبه‌هاشان اسامی مردمانی را ذکر میکنند که در ارمنستان کنونی سکنی [داشته] و با آنها در جنگ و ستیز بوده‌اند، مانند نائیری، اورارد، مین‌نی. و بعد هرودوت اسم آلارود را میبرد، ولی نمیتوان گفت که این مردمان ارامنه بوده‌اند. (ایران باستان ج۳ ص۲۲۶۹).

ناایمن. [م] (ص مرکب) خطرناک و مخوف. (ناظم الاطباء). مقابل ایمن. مظنون. دور از امنیت. غیرقابل اعتماد. نامطمئن: راهها ناایمن شده است... و راه از نیشابور تا اینجا سخت آشفته است. (تاریخ بیهقی). و بر ناایمن بیگمان ایمن مباش. (قابوسنامه). قلعه‌ای ساخته بودند و راهها ناایمن شده. (کتاب النقض ص۳۶۷). ||ترسان. بیمناک. آشفته. ناخاطرجمع. اندیشناک. بی‌امان:
مخسبید ناایمن از شهریار
مدارید ز اندیشه جان را نزار. فردوسی.
چونکه بجای تو در ای چرخ پیر
خلق بجان یکسره ناایمن است.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۷۵).
گرمار نئی، مردمی، از بهر چرایند
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا.
ناصرخسرو.
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. امیرمعزی.
وندرین آرزو همی باشم
زانکه ناایمنم ز کید حسود. سوزنی.
خرد ناایمن است از طبع ز آن حرزش کنم حیرت
چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش.
خاقانی.
از جانب برادر ناایمن بود و با کمال شهامت و خشونت جانب او میشناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۳). لشکر ابوعلی چون غدر دارا بدیدند، از دیگران ناایمن گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۹).

ناایمنی. [م] (حامص مرکب) ایمن نبودن.

نائین. (اِخ) یکی از شهرهای استان دهم و مرکز فرمانداری است. شهری قدیمی است و سابقهٔ تاریخی آن به پیش از اسلام میرسد. مؤلف «سرزمینهای خلافت شرقی» مینویسد: نائین، در شمال باختری یزد، در حاشیهٔ کویر جای دارد و معمولاً از توابع یزد شمرده میشود، اگرچه برخی از نویسندگان آن را از

---

۱ - به این معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده، ولی در دساتیر (۲۶۹) آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شاید مصحف بالیدن باشد. (برهان چ معین حاشیهٔ ص۲۱۱۴) (غیاث اللغات حاشیهٔ ص۴۶۵).

2 - Nairi.

توابع اصفهان شمرده‌اند. نائین قلعه‌ای داشت و بقول حمدالله مستوفی دور قلعه‌اش چهار هزار قدم بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۰۶). و نیز مؤلف همین کتاب گوید که نائین در قرون وسطی جزء ایالت فارس محسوب میشده است. (ص۲۲۴). لیکن حمدالله مستوفی و خواندمیر آن را از توابع یزد شمرده‌اند. (تاریخ گزیده ص۶۳۸) (حبیب السیر ج۳ چ خیام ص۲۸۱). آذر بیگدلی در «آتشکدهٔ آذر» و صاحب منتهی‌الارب (ذیل حرف «ن») و صاحب روضات‌الجنات (ص ۶۴۰) آن را تابع اصفهان دانسته‌اند. یاقوت در معجم‌البلدان این شهر را از اعمال پارس و کورهٔ اصطخر دانسته است. مؤلف نزهةالقلوب فاصلهٔ آن را تا اصفهان بیست و شش فرسنگ (نزهةالقلوب ص۵۶) و مؤلف روضات الجنات ده فرسنگ (ص۶۴۱) و ناصرخسرو سی فرسنگ نوشته‌اند. (سفرنامه ص۱۲۴) ولی در جغرافیای کیهان این مسافت بیست و پنج فرسنگ تعیین شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۴۰).

مؤلف حدودالعالم آن را سردسیر و با سیب بسیار و برحد میان پارس و بیابان ذکر کرده است. (حدود العالم ص ۸۰). مستوفی آن را از اقلیم سوم شمرده و نوشته است که دور قلعه‌اش چهار هزار قدم است. حقوق دیوانیش دو تومان و دویست دینار است. (نزهةالقلوب ج۳ ص۷۴). صاحب تذکرةالملوک گوید: در عهد صفویه حکام شرع یزد و ابرقوه و نائین و اردستان و... را صدر خاصه، تعیین [میکند] و امور متعلق به صدر خاصه را در ولایات مفصلهٔ مذکوره نایب‌الصدارة و سایر مباشرین صدرخاصه متوجه میشده‌اند. (تذکرةالملوک ص۲).

و ناصرخسرو بدینگونه از نائین یاد میکند: بیست روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر بیرون آمدیم بدیهی رسیدیم که آن را هیثاباد گویند و از آنجا براه صحرا و کوه مکیان بقصبهٔ نایین آمدیم و از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ بود، و از نایین چهل و سه فرسنگ برفتیم بدیه گرمه از ناحیهٔ بیابان که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد رسیدیم. (سفرنامه ص۱۲۴). در بستان‌السیاحه آمده است: قصبه‌ای است دلنشین از قصبات اصفهان... در زمین هموار واقع و جوانب آن واسع است و قرب دو هزار باب خانه در اوست... آبش خوب و هوایش مرغوب. آن قصبه در راه یزد و کاشان اتفاق افتاده... از اصفهان چهار مرحله دور است... مردمش شیعهٔ امامیه‌اند ... و جمعی از اهل وَجد و حال از آنجا ظهور نموده‌اند منجمله حاجی عبدالوهاب مرشد حاجی محمد حسن تبریزی الاصل و میرزا ابوالقاسم شیرازی فی زماننا از آنجا بوده... و دیگر میرزا عبدالرحیم... نظر علیشاه... (بستان السیاحه صص ۶۰۰-۶۰۱).

و این شرح نیز در «تاریخ صنایع ایران» راجع به مسجد جامع نائین آمده است: یکی از معروفترین ابنیهٔ این دوره [بعد از استیلای عرب و قبل از سلجوقیان] مسجد جامع نائین است... آن قسمت از مسجد که در طرف قبله است از یازده طاقنما تشکیل یافته که سقف هلالی دارند. طاقنمای وسطی از سایر طاقنماها وسیع‌تر است. دیوار و طاق و جرزهای آن نیز گچبری دارند و آن قسمت که محراب در آن است با گچبری تزیین یافته. نقشهٔ آن عبارت است از کثیرالاضلاع‌های هشت ضلعی و اشکال هندسی سادهٔ دیگر که با گلهای مختلف زینت یافته اگرچه این گچبری چندان ریزه کاری ندارد ولی نقشهٔ آن مؤثر و قشنگ است و در اصل رنگ شده و شاید طلاکاری نیز داشته است. چون آن را عمیق کنده‌اند و چنانکه گفته شد ساده و فاقد ظرافت است، چنان مینماید که به دورهٔ اولیه این نوع صنعت تعلق دارد. مسجد نائین از حیث نقشه نمونهٔ مساجد اولیهٔ عرب میباشد. ساختمان آن از تاری‌خانهٔ دامغان کاملتر است. ستونهای آن کوچکتر، دالانها بلندتر و طاقها تیزترند. در طرف چپ نزدیک گوشهٔ مسجد مناره‌ای است که جزء ساختمان مسجد است. (تاریخ صنایع ایران ص۱۳۶). و هم راجع به قدمت ساختمان این مسجد اعتمادالسلطنه آرد: گویند مسجد جامع نائین را خلیفهٔ اموی عمربن‌عبدالعزیز ساخته است، چند خشت که اسامی خلفاء در آن ثبت شده موجود است. ولی تاریخ منبر سنهٔ ۷۱۱ هـ.ق. است و تاریخ درب مسجد سنهٔ ۷۸۴است. (از مرآت البلدان ج۴ ص ۱۲۱).

پیرامون ابنیهٔ قدیمی نائین این شرح نیز در جغرافیای کیهان آمده است: مساجد مهم نائین عبارت است از مسجد جامع، مسجد خواجه، مسجد شیخ‌محمد ربیع، و مسجد گلوان. از همه معروفتر و قدیم‌تر مسجد جامع است که در محلهٔ باب‌المسجد واقع شده. بنای آن از آجر و به شکل هشت ضلعی میباشد. ارتفاع آن قریب ۲۵ ذرع و محرابش مانند محراب اسپاهان دارای گچبری بسیار زیبا و خطوط کوفی است. یگانه آثار ذیقیمتی که در مسجد مزبور موجود است منبر چوبی منبت‌کاری هشت‌پله‌ای میباشد که ارتفاع آن به هشت ذرع میرسد. در طرف چپ منبر مزبور نام‌سازنده و واقف و تاریخ ساختن آن را که به سال ۷۱۱ هـ.ق. بوده است با خط بسیار خوب نسخ منبت‌کاری کرده‌اند و اگر در نگاهداری منبر مذکور که یکی از شاهکارهای صنعتی نیمهٔ اول قرن هشتم است مواظبت بعمل نیاید ممکن است آن را قطعه قطعه نموده از بین ببرند. یکی دیگر از بناهای مهم قدیمی نائین که هیچگونه علائم و آثاری از تاریخ ساختمان آن به دست نیامده ولی وضع آن نشان میدهد که خیلی قدیمی است نارنج قلعه میباشد. عمارت زیرین برج قلعه به تل خاکی تبدیل [شده] ولی اصل برج که ۲۵ ذرع ارتفاع دارد باقی و برجاست. سابقاً در اطراف قلعهٔ مزبور خندقی بعرض ۲۵ ذرع حفر کرده بودند ولی اکنون پر است. مهمترین قسمت جالب توجه این برج که مورد دقت نظر است خشتهای خامی است که در ساختمان برج بکار رفته. طول خشتها نیم و عرض $\frac{1}{4}$ ذرع میباشد و وزن هریک هفت الی هشت من است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۴۰ و ۴۴۱).

مؤلف همین کتاب پیرامون وضع عمومی شهر و مردم نائین نویسد: با قرای اطراف قریب ۱۲۵۵۸ نفر جمعیت دارد. کوچه‌های آن تنگ و کثیف و بسیار متعفن است. شغل عمومی اهالی تا چندی قبل عبابافی بوده ولی امروز فقیر و پریشانند و آنها که استطاعتی دارند دستگاههای قالیبافی دایر کرده‌اند از حیث فقدان آب ساکنین نائین فوق‌العاده در زحمت [اند] و بعضی سالها که خشکسالی است آب را کوزه‌ای ده‌شاهی الی یکقران خریداری میکنند. آب مشروب اهالی از ۱۰ آب انبار که از دو الی هفت فرسخ برای پرنمودن آنها آب می‌آورند به دست می‌آید چهار رشته قنات بی‌اهمیت نیز دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۴۰). نائین دارای عباهای خوب بوده که اینک از بین رفته و ظروف آنجا نیز مشهور است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۶).

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: شهرستان نائین یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان دهم کشور است. حدود آن از طرف شمال به دشت کویر، از جنوب به شهرستان یزد و اصفهان و از خاور به شهرستان فردوس خراسان و از باختر به شهرستان اردستان محدود است. تقسیمات: شهرستان نائین از سه بخش تشکیل شده است، بدین ترتیب:
۱ - بخش حومه شامل ۳۳۸ آبادی و ۲۲۴۳۰ نفر جمعیت است. ۲ - بخش انارک ۱۲ آبادی و ۲۴۷۶ تن سکنه دارد. ۳ - بخش خور بیابانک مشتمل بر ۱۸ آبادی و ۱۳۴۸۷ نفر جمعیت است، جمعاً شهرستان نائین از سه بخش و ۲۶۷ آبادی کوچک و بزرگ و ۳۸۳۹۳ تن جمعیت تشکیل شده است.

بخش حومه - محدود است از شمال به بخش انارک شهرستان اردستان. از جنوب به بخش

اردکان، از خاور به بخش خرانق و اردکان یزد و از باختر به بخش کوهپایهٔ اصفهان. بخش حومهٔ نائین جلگه و مسطح است و فقط چند کوه منفرد، در شمال و جنوب باختری و خاوری آن دیده میشود، بدین شرح:
۱ - کوه سراش که از جنوب خاور به طرف شمال باختر امتداد دارد و به کوه فشارک در دهستان برزاوند شهرستان اردستان میرسد. (خط الرأس این رشته ارتفاع حد طبیعی شهرستان نائین را با بخش کوهپایه مشخص مینماید). راه نائین به کوهپایه از گردنهٔ پل‌آباد این رشته کوه عبور میکند و گردنهٔ نامبرده ۲۲۸۵ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. ۲ - کوه محمدیه در شمال نائین و تقریباً شمالی جنوبی قرار گرفته و ارتفاعش از سطح دریا ۲۱۷۵ گز است. ۳ - رشته ارتفاعات زردکوه و ارتفاعات منفرد دیگری در قسمت کویر این بخش واقع شده است و ارتفاع بلندترین نقطهٔ کوههای مذکور بطور متوسط در حدود ۲۰۰۰ گز است.
آب و هوا - هوای این بخش نسبةً معتدل است. آب زراعتی آبادیها از قناتها تأمین میشود.
محصول و شغل - محصول عمدهٔ نائین غلات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و کرباس‌بافی است. بیشتر قراء این بخش بوسیلهٔ راههای ارابه‌رو به یکدیگر مربوط است و در فصل خشکی به بیشتر قراء میتوان اتومبیل برد.
زبان و مذهب - مردم نائین مسلمان شیعه‌اند و زبان مادری آنان فارسی است.
قراء مهم بخش حومهٔ نائین عبارتند از: بافران، چم، محمدی، سرشگ، حسین‌آباد، خیرآباد، بنوند. در بخش حومه (بغیر از شهر نائین) سه باب دبستان دایر است.
شهر نائین - شهر کوچک نائین مرکز شهرستان نائین در سر سه راه اصفهان - یزد - کاشان واقع است خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است:
سوابق تاریخی - تاریخ ساختمان و بنا کنندهٔ شهر نائین درست معلوم نیست ولی همینقدر که از تواریخ و قرائن معلوم میشود، سابقه‌اش به قبل از میلاد مسیح و دوران زردشتیان می‌پیوندد و آثاری منتسب به زردشتیان، از جمله خرابه‌های قلعهٔ نائین، از آن روزگاران به یادگار مانده است.
فواصل - این شهر در ۳۲۰ هزارگزی جنوب خاوری تهران و در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری شهر اصفهان واقع است.
مختصات جغرافیائی نائین - طول: ۵۳ درجه و ۴ دقیقه و ۱۵ ثانیهٔ خاوری از نصف‌النهار گرینویچ، عرض: ۳۲ درجه و ۵۱ دقیقه و ۵۰ ثانیهٔ شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۱۴۰۰ گز. اختلاف ساعت با تهران ۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه.
راهها - نائین بوسیلهٔ دو راه به تهران مربوط میشود:
۱ - راه تهران به نائین که از شهر ری، قم، اصفهان و کوهپایه میگذرد، جادهٔ شوسهٔ درجهٔ یک است و طولش ۵۷۶ هزار گز است.
۲ - راهی که از کاشان میگذرد و جادهٔ شوسهٔ درجهٔ ۲ است. (از نائین تا قم شوسهٔ درجهٔ ۲ و از قم تا تهران آسفالت). طولش ۵۲۲ هزارگز است. این جاده فقط در گردنهٔ ملااحمد (۳۶ هزارگزی نائین) بعلت برف زیاد، ممکن است گاهی مسدود شود. این راه از شهر ری، قم، کاشان، نطنز و اردستان میگذرد.
مدت راه نائین به تهران، با اتومبیل ۱۴ ساعت و با سواری ۱۰ ساعت است. پمپ‌بنزین در مسیر جادهٔ یزد به اصفهان قرار دارد.
وضع طبیعی و اقتصادی - شهر نائین در کنار راه شوسهٔ اصفهان به یزد، و در جلگه واقع شده است. هوای شهر نسبةً معتدل است. آب آشامیدنی اهالی از آب انبارها و قنات شاهی، و آب مزروعی از قنوات تأمین میشود.
شغل عمدهٔ اهالی کسب و زراعت و محصول عمدهٔ آن گندم و جو و مختصری محصولات صیفی است. اشجار آن پسته و بادام و انار و گوجه و توت و سایر میوه‌هاست. صادرات زراعتی این شهرستان روناس و کتیرا و پنبه و پسته، و صادرات صنعتی آن قالی و عبا و کرباس است. معادن استخراج شدهٔ حوزهٔ معدنی انارک (از توابع نائین) شامل سرب، مس، زغال سنگ، آنتیمون و آهک است.
بناهای شهر بطور کلی قدیمی است. فقط در قسمت خاور و باختر این شهر، در مسیر جاده، چند بنای جدیدالاحداث دیده میشود.
شهر نائین به هفت ناحیه تقسیم میشود بدین قرار: کلوان، بابل مسجد، سرای نو، نوآباد، پنجاهه: چهل‌دختران، سنگ، روشنائی
محلات و کوچه‌های شهر بوسیلهٔ چراغهای نفتی تأمین میشود[1]. جمعیت شهر نائین در حدود ۶۲۳۵ نفر است و مردمش مسلمان شیعه مذهب‌اند. ساکنان شهر به زبان فارسی تکلم میکنند ولی کشاورزان و روستائیان به زبان فارسی مخصوص محلی که بیشتر بفرس قدیم شباهت دارد، تکلم میکنند.
مردم این شهرستان یکسب دانش راغبند و بیشتر بدین منظور جلای وطن میکنند. سادگی اخلاق و سعی در کسب دانش از آداب نائینی‌هاست. در این شهر یک دبیرستان پسرانه دو دبستان پسرانه و دو دبستان دخترانه دایر است. یک بیمارستان ۲۰ تختخوابی در انتهای باختری شهر قرار دارد و در جنب بیمارستان نیز درمانگاهی بوسیلهٔ سازمان خدمات اجتماعی تأسیس گشته است. شهر نائین مرکز فرمانداری شهرستان نائین است و ادارات دولتی آن عبارتند از: فرمانداری، شهرداری، شهربانی، ژاندارمری، پست و تلگراف، آمار، ثبت اسناد و املاک، بهداری، دارائی، ادارهٔ فرهنگ، دادگاه بخش، بانک ملی نمایندگی یزد، نمایندگی بانک کشاورزی، نمایندگی اوقاف. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰ ص ۱۹۳ - ۱۹۴).

نائین. (اِخ) شهری است در نزدیکی ناصره و محل یکی از معجزات عیسی است. امروز آن را نین گویند. در قاموس کتاب مقدس آمده است: نائین (به‌معنی جمال). شهری است در جلیل که مسیح پسر بیوه‌زن را در آنجا حیات بخشیده از اموات برخیزانید فعلاً آن را «نین» گویند و بر سرازیری شمال کوه دوخی بمسافت ۶ میل به جنوب شرقی ناصره و ۱۵ میل به جنوب غربی تل‌حوم واقع [است] و احتمال میرود که مسیح جنازهٔ پسر را در وقتی که به طرف باهل، قبرستانی که در مغرب ده است، سرازیر میشد دید. از وسعت و عظمت خرابه معلوم میشود که نین شهر عمده و عظیمی و حصاردار بوده است. لکن فعلاً ده کوچکی است که دارای بیست خانوار میباشد و این ده از کوه طور بخوبی دیده می‌شود. (قاموس کتاب مقدس).

نائیة. [ئِ یَ] (ع ص) نائیه. مؤنث ناءِ (نائی). نعت است از نأی. دور شونده. (اقرب الموارد) (المنجد).

ناب. (ص)[2] خالص. (جهانگیری) (نظام) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (معیار جمالی). بی‌غش. (اسدی). بی‌آمیزش. (اوبهی). مُضاض. (منتهی الارب). بی‌بار. غیرمخلوط. ناممزوج. بی‌آمیغ. ناآلوده:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی.
(منسوب به رودکی).

سرش را به دلق و به مشک و گلاب
بشوئید و تن را به کافور ناب. فردوسی.

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
بر او ریخته مشک ناب و گلاب. فردوسی.

چو بان و چو کافور و چون مشک‌ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.

---

۱ - هم اکنون برق دارد و معابر و منازل با چراغ برق روشن است.
۲ - اوستا: anâp [ازa (بر سر کلمهٔ مسبوق به حرف مصوت an) نفی + âp (آب)] به‌معنی بدون آب، پهلوی anâp [ناب] - anapak (ناآمیخته، خالص). (حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۰۸۴).

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
زین روی ترا گویم کازادهٔ نابی. فرخی.

گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا به بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

تا به هامون نفکند از قعر، درّ ناب، بحر
تا به صحرا ناورد از برگ لعل سرخ، کان.
عنصری.

این به رنگ سبز کرده پایها را سبزفام
و آن به مشک ناب کرده چنگ‌ها را مشکبار.
منوچهری.

تنش سیم است و لب یاقوت ناب است
همه دندان او درّ خوشاب است.
(ویس و رامین).

دوده انگشتری از ناب گوهر
بسی مشک و بسی کافور و عنبر.
(ویس و رامین).

نه هر آهوئی را بود مشک ناب
نه از هر صدف درّ خیزد خوشاب.
اسدی.

و آن نقاب عقیق رنگ ترا
کرده خوش خوش به زر ناب خضاب.
ناصرخسرو.

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب
بر نار دانهٔ لؤلؤ و بر ناردان گلاب.
سعادت پسر مسعودسعد.

سرشک من که به سیماب نسبتی دارد
چو برچکد به رخ زرد من شود زر ناب.
ابوالمعالی رازی.

به چهره راحت روحی به طره دزد دلی
به غمزه حنظل نابی ولی به لب شکری.
سوزنی.

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا به زلف تو ناموس مشک ناب شکست.
اثیرالدین اخسیکتی.

و قوام‌الدین به ذات خویش لب ناب آن اکابر و مخ خالص آن اکارم... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

کاغذ به دست کردم و برداشتم قلم
و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب.
انوری.

غصه‌ها ریخت خون خاقانی
دیتش هم به خون ناب دهند. خاقانی.

خنده‌زنان از کمرش لعل ناب
بر کمر لعل‌کش آفتاب. نظامی.

همه بار شه بود پر زر ناب
بدان نقره نامد دلش را شتاب. نظامی.

تاب روی تو آفتاب نداشت
بوی زلف تو مشک ناب نداشت. عطار.

صد گره هست از تو بر کارم
گرهی تو ز مشک ناب مزن. عطار.

...ت نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را.
سعدی.

گل سرخ رویم نگر زرّ ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب.
سعدی (بوستان).

همیشه تا که نگویند ناب را مغشوش.
(معیار جمالی).

||صاف و پاک. (برهان قاطع). صاف. (غیاث) (شعوری). زلال. (ناظم الاطباء). چکیده. (فرهنگ آموزگار). صافی. مصفی:

من خواب ز دیده به می ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می ناب است.
منوچهری.

راد مردان را هنگام عصیر
شاید ار می نبود صافی و ناب. منوچهری.

طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش و ناب
نگاهدار و مزن بخت خویش را به لگد.
منوچهری.

جز دوستی ناب نیابی ز من همی
واجب بود که از تو بیابم نبید ناب.
مسعودسعد.

هر که پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندر اوست از نیک و بد از او بتراود و گوهر خویش پدید کند. (نوروزنامه).

چون سر سجاده به آب افکنند
رنگ عسل بر می ناب افکنند. نظامی.

جان من از جهان غم سوخته شد به جان تو
جام بیار و درفکن بادهٔ ناب ای پسر. عطار.

آب حیات است می و من چو شمع
مرده دلم بی می ناب ای پسر. عطار.

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب.
مولوی.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.

ز تاب در دل خصم تو باد دایم خار
ز فتح بر کف احباب دولتت می ناب.
(معیار جمالی).

||ساده. بحت. محض. صرف. یکدست و یکپارچه و یکرنگ:

هر آن ماهئی کو فتادی ز آب
بر آن یاد جستی شدی سنگ ناب. اسدی.

گنه ناب را ز نامهٔ خویش
پاک بستر به دین خالص و ناب.
ناصرخسرو.

گرچه بی‌خیر است گیتی مر ترا
زو شود حاصل به دنیا خیر ناب.
ناصرخسرو.

زود بینی کنون ز اشهب روز
ادهم ناب شب شده ارجل. ابوالفرج رونی.

مطبخی دارد از هوا و هوس
پر ز نفرین صرف و لعنت ناب. سوزنی.

شه میران نظام دولت و دین
آن سرشته شده ز رحمت ناب. سوزنی.

سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
ز انصاف صرف است و از عدل ناب.
سوزنی.

ای زبان راست گویت هم حدیث غیب صرف
وی خیال راست بینت همنشین وحی ناب.
انوری.

گفتم بگوی، گفت من از گفته‌های خود
آورده‌ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب. انوری.

عکس رای سماک پرایش
قلب را کیمیای ناب کند. خاقانی.

از لب نوش تو به خاقانی
قسم جز زهر ناب می‌نرسد. خاقانی.

همه عالم گرفت تنگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم. خاقانی.

در آب چشمه‌سار آن شکرناب
ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب. نظامی.

||(اِ) گوی است که از فربهی بر کفل اسب می‌افتد. و چون «ب» با «و» بدل شود آن را ناو نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). ناوی که از فربهی بر کفل اسب و استر و امثال آن افتد. (برهان قاطع). رجوع به ناو شود[1]. ||خطی را که میان شمشیر باشد در طول در هندوستان ناب گویند و ظاهراً آنهم فارسی است لیکن در اشعار استادان دیده نشد. (فرهنگ نظام از سراج). ||مانند و مشابه. (ناظم الاطباء).

ناب. (ع اِ) اشتر پیر. (مهذب الاسماء). شتر مادهٔ پیر. (دهار) شتر مادهٔ کلانسال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر پیر از کار افتاده. (برهان قاطع). الناقةالمسنة و تصغیرها نُیَیب. قیل سمیت بذلک لطول نابها فهو کالصفة فلذلک لم تلحقه الهاء، لان الهاء لاتلحق تصغیر الصفات و منهم من یقول فی‌التصغیر نُوَیب. ج، انیاب، نُیوب، نیب و فی‌المثل «لاافعل ذلک ما حنت النیب». (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||سید. (مهذب الاسماء). رئیس قوم. (ریحانة الادب). ناب‌القوم؛ سیدهم. یقال: هوناب العجم والعرب. ج، انیاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مهتر قوم. (آنندراج). مهتر قوم و سید قوم. (ناظم الاطباء). جبار و مهتر قوم. (دهار). ||پشته. ج، نُیُب. (منتهی الارب).

---

۱ - رشیدی آرد: «گوی [گودنی] که بر کفل اسب می‌افتد از فربهی». و مقصود وی آن است که در میان کفل فربه اسب گودیی بشکل ناو (کشتی) پیدا می‌شود که بدان ناب (مبدل ناو) گویند، اما شاهد نیاورده، شاید در عصر رشیدی که مسلمانان در هند فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده. (حاشیهٔ برهان چ معین، از فرهنگ نظام).

ناب. (ع اِ) دندان نشتر. (منتهی الارب). چهار دندان نیش سبع و بهایم و چهار دندان بزرگ حیوانات باشد. (برهان قاطع). دندان نیشتر. (مهذب الاسماء). السن الذّی خلف الرباعیة، مؤنث. ج، اَنْیُب، انیاب، نُیوب، انابیب. یقال فی‌المجاز: «عضتهُ انیابُ الدهر و نیوبه». (اقرب الموارد). دندان نیش. (نظام). آن دندان پیشین از انسان که پس از رباعیات می‌باشد و به فارسی نیشتر گویند... جمع، انابیب. (ناظم الاطباء). دندان بزرگ مار و فیل. دندان پیش گراز. (اوبهی). دندان بزرگ فیل و گراز. (معیار جمالی). دندان نشتر سباع که آن را به فارسی دندان یشک گویند. (غیاث). دندان سگ. دندان گزنده. نیش. دندان جلو بزرگ فیل که آلت جنگ اوست:

کرده ز بهر ستم و جور جنگ
چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب.
ناصرخسرو.

ناب و چنگی که گربگان دارند
موش را خود برقص نگذارند. سنائی.

تا همی گربه ناب دارد و چنگ
موش را چیست به ز خانهٔ تنگ. سنائی.

برکند از دهان یوز به قهر
کلبتین دو شاخ آهو، ناب. سوزنی.

به انصاف او شاخ آهو بره
ز شیر ژیان برکند چنگ و ناب. سوزنی.

تا گرفته در او کند بریان
خوک بچگان نابرآمده ناب. سوزنی.

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
وز نائبه نالم که فرو برد به من ناب. خاقانی.

چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من
چون مار در قفا همه زهر است نابشان.
خاقانی.

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب.
خاقانی.

بموش ریزه‌بر و گربهٔ خیانتگر
که این هژبر به جنگ است و آن پلنگ به ناب.
خاقانی.

فیلی که معظم اقبال بود به قوت ناب باب آن حصار بیرون آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵).

آن یکی چشمش بکندی از خراب
و آن دگر گوشش دریدی هم به ناب.
مولوی.

ناب. (اِخ) (نهر...) نام‌جوئی به بغداد. نهر ناب‌جوئی است نزدیک اوانی در بغداد. (منتهی الارب). نهر ناب فی نواحی دجیل قرب اوانی مقصوراً به بغداد. (تاج العروس).

ناب. (اِخ) نام پدر لیلی که لیلی مادر عتبان‌بن مالک است. (منتهی الارب). ناب‌بن حنیف پدر لیلی است و لیلی مادر عتبان‌بن مالک است و عتبان‌بن مالک از صحابهٔ مشهور است. (تاج العروس).

ناب. (اِخ) لقبی است که علماء علم‌الرجال به حمادبن عثمان از اصحاب اجماع داده‌اند. (ریحانة الادب).

ناباب. (ص مرکب) که باب روز نیست. که متداول نیست. که معمول و مرسوم نیست. از مد افتاده[1]: لباس ناباب. ||در تداول عامه، ناجور. ناسازگار. ناملایم. ناموافق. نامطبوع: غذای ناباب. دوستان ناباب.

ناباختنی. [تَ] (ص لیاقت) مقابل باختنی. غیرقابل باختن. که لایق باختن نیست. باختن‌ناپذیر. نه ازدر باختن.

نابار‌دار. (نف مرکب) بی‌ثمر. بی‌بار. ||عقیم. که آبستن نیست: اسب مادهٔ نابار‌دار. (منتهی الارب). ||بی‌بار.

نابارور. [بارْ وَ] (ص مرکب) بی‌میوه. بی‌حاصل. بی‌بار. بی‌بر. درختی که میوه ندارد. مقابل بارور.

نابافته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نبافته. که بافته نشده است. مقابل بافته.

ناباک. (ص مرکب) بی‌باک. بی‌ترس. بی‌پروا. دلیر. (ناظم الاطباء). متهوّر. جسور. بی‌واهمه. نترس. بی‌بیم. بی‌احتیاط:

دلش تیزتر گشت و ناباک شد
گشاده‌زبان سوی ضحاک شد. فردوسی.

دوات و قلم خواست ناباک‌زن
به آرام بنشست بارای‌زن. فردوسی.

چو آواز بشنید ناباک‌زن
به خفتان رومی بپوشید تن. فردوسی.

و لشکر از اتراک ناباک که نه پاک دانند و نه ناپاک. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶).

کو دشمن شوخ‌چشم ناباک
تا عیب مرا به من نماید؟
(گلستان چ یوسفی، ص ۱۳۱).

ناباکدار. (نف مرکب) خلیع‌العذار. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). ناباک. بی‌پروا. نترس. دلیر. جسور:

چنین داد پاسخ وراکرگسار
که‌ای نامور مرد ناباک‌دار. فردوسی.

سرخ‌چهره کافرانی مستحل ناباک‌دار
زین گروهی دوزخی ناپاک‌زاده سندره.
غواص.

ناباکی. (حامص مرکب) بی‌باکی. تهور. جسارت. بی‌احتیاطی. بی‌پروائی. باک نداشتن. نترسی. بی‌احتیاطی. دلیری: و او کودکی بیست و دو ساله بود و در سیاست و ناباکی و تدبیر پادشاهی بغایت کمال بود. (کتاب النقض ص۳۸۵). همهٔ عاقلان دانند که تو شاه اسکندری [نه رسول او] ... این چنین ناباکی بسیار مکن که کارها همه وقت راست نیاید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

الهی نگیری به ناباکیم
که آلوده دامن ز ناپاکیم.
نزاری قهستانی (دستورنامهٔ چ روسیه ص ۷۴).

نابال. (اِخ) مردی بوده است در عهد داود پیغمبر. در قاموس کتاب مقدس آمده است: نابال (به‌معنی احمق) مردی توانگر بوده که مواشی وی سه هزار گوسفند و هزار بز در کرمل بود و هنگامی که وی مشغول چراندن گوسفندان خود بود داود بنزد وی فرستاده از احوالات سلامتی وی باز پرسید در ضمن با نهایت لطف و نرمی درخواستی نمود لکن چون نابال مردی حسدپیشه و بخالت‌اندیشه بود فرستادگان داود را بدرشتی جواب داد و دست تهی گسیل داشت، بنابراین داود چهارصد نفر از بندگان خود را امر فرمود که سلاح بر خود استوار کرده از برای هلاک نابال بروند و اموال وی را بغارت برند اما چون ابی جایل زوجهٔ جمیله و عفیفه و عاقلهٔ نابال بود هدیه‌ای بسزا تدارک نموده باستقبال داود شتافت و وی را ملاقات نمود و عطایا را گذارنیده معذرت طلبید. داود از سر خطایای او درگذشت و چون از ملاقات داود مراجعت نمود زوج خود را مست یافت علیهذا او را بحال خود گذاشت. سحرگاهان چون باز بهوش آمده بود وی را از ماجرا مطلع ساخته آن مرد خسیس حسدپیشه نبضش ساقط شده پس از ده روز دیگر زندگانی را وداع گفت و داود از استماع این خبر خداوند را متبارک خوانده شکر نمود که وی را از انتقام بازداشته خود از دشمن وی انتقام کشید. (قاموس کتاب مقدس).

نابالغ. [لِ] (ص مرکب) کودک. آن که هنوز به سن تمیز نرسیده باشد. (آنندراج). نارسیده. کودکی که به سن بلوغ و رشد نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). صغیر. خواب‌نادیده. به حد مردان نرسیده. به حد زنان نرسیده:

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت.
سعدی.

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه تشنه‌لب.
سعدی (بوستان).

||نادان. ساده‌لوح. که قوهٔ تشخیص ندارد. که صاحب تمیز نیست:

همه گفتند کاین خیال بد است
قول نابالغان بی‌خرد است. نظامی.

چو با او ساختی نابالغی جنگ
بیالغ‌تر کسی برداشتی سنگ. نظامی.

1 - Démodé (فرانسوی).

نابالغی. [لِ] (حامص مرکب) صفت نابالغ. نابالغ بودن. نارسیدگی. صغر. || نادانی. بی‌تمیزی.

ناباور. [وَ] (ص مرکب) بی‌اعتماد. چیزی که لایق باور کردن نباشد. (ناظم الاطباء). باورنکردنی. غیرقابل قبول:

بلی هرچه ناباورش یافتم
ز تمکین او روی برتافتم. نظامی.

نابای. (ص مرکب) محال. مقابل ممکن. (از آنندراج) (برهان قاطع). ضد ممکن. غیرمعقول. که قابل تعقل نباشد. (ناظم الاطباء). برابر ممکن. (از انجمن آرا)[1].

نابایا. (ص مرکب) مقابل بایا. ممتنع. مقابل واجب. || غیرضروری.

نابایست. [یِ] (ص مرکب) نالایق. نامناسب. (ناظم الاطباء). که بایسته نیست. که سزاوار نیست. که درخور نیست: جَبَه؛ نابایست آوردن بر کسی. (از منتهی الارب). || غیرضروری. لاضروری. (یادداشت مؤلف). آنچه نباید. که لازم و ضروری نیست. نابجا: تفریط؛ دور کردن نابایست از کسی. امصال؛ تباه کردن و به نابایست خرج کردن مال را. غضب مُطِر؛ خشم ناجایگاه. خشم نابایست. (منتهی الارب). || حرام. (منتهی الارب). غیر جایز. خلاف شرع. ناروا. (ناظم الاطباء): طَلخَخَة؛ به امر نابایست آلودن. (منتهی الارب): و خدای را بر معصیت و نابایست بخوانی تا هلاک شوی. (ترجمهٔ طبری). منزه داری این اندامها را از فجور و ناشایست و نابایست. (قابوسنامه). || مکروه. (منتهی الارب): وَذَء؛ سخن نابایست و مکروه. (منتهی الارب). نادلپسند:

ز آن عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه اندردست او. مولوی.

|| (اِمرکب) کراهت. ناخوشایندی. نادلپسندی. خلاف میل. بدون میل: و طعام اگرچه آرزو نباشد بر نابایست اندکی بباید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نابایستگی. [یِ تَ / تِ] (حامص مرکب) صفت نابایسته. رجوع به نابایست و نابایسته شود.

نابایستن. [یِ تَ] (مص منفی) ناپسند بودن. || ناشایسته بودن. || کراهت داشتن. || غیرمشروع بودن. (ناظم الاطباء).

نابایسته. [یِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناشایسته. نامناسب. (آنندراج). نالایق. ناروا. (ناظم الاطباء).

نابایستهٔ هستی. [یِ تَ / تِ یِ هَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ترجمهٔ ممتنع‌الوجود یعنی آنچه وجود و هستی گرفتن آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان. (آنندراج) (از انجمن آرا). چیزی که وجود آن محال و غیرمعقول بود مانند شریک باری. (ناظم الاطباء)[2].

نابه‌اندام. [بِ اَ] (ص مرکب) ناموزون. نامتناسب. که باندام نیست.

نابه‌اندامی. [بِ اَ] (حامص مرکب) ناموزونی. عدم تناسب.

نابت. [بِ] (ع ص) رویاننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث) (اقرب الموارد) (المنجد). || روینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث): چون تخم حقیقت در زمین یقین او نابت یافت. (وصاف ص۵۶۲). || تازهٔ هر چیز هنگامی که بروید و خرد بود. (المنجد). الطری من کل شیء حین ینبت صغیراً. (اقرب الموارد).

نابت. [بِ] (اِخ) وی از فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم خلیل است. و این بیت عامربن حارث‌بن مضاض اشارتی به نام او دارد:

و کنا ولاةالبیت من بعد نابت
بعز فما یحظی لدینا المکاثر.
(از بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۳۰).

نابت. [بِ] (اِخ) ابن یزید از محدثان است. (منتهی الارب).

نابت. [بِ] (اِخ) موضعی است در بصره. (معجم البلدان). دهی است به بصره، از آن ده است اسحاق‌بن ابراهیم نابتی. (منتهی الارب). نام دهی است در بصره و از اعلام است. (ناظم الاطباء).

نابتة. [بِ تَ] (ع ص) مؤنث نابت. (اقرب الموارد). || جوان نوخاسته از شتران و فرزندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). نوخاسته از فرزندان خواه پسر باشد و یا دختر یعنی فرزندانی که از حد کودکی تجاوز کرده و هنوز ناآزموده در کار باشند. و نیز نوخاسته از شتران. (ناظم الاطباء). ج، نوابت.

نابتی. [بِ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم نابتی. (منتهی الارب).

نابتی. [بِ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن عبدالله همدانی معروف است به ابن نابتی. شرح این نسبت در الانساب سمعانی آمده است. (ص ۵۵۰). و نیز رجوع به ابن نابتی شود.

نابجا. [بِ] (ص مرکب) در غیر محل. نه بجای خویش. بی‌جا. بی‌مورد. بی‌موقع. مقابل بجا: گفتاری نابجا. اعمالی نابجا. کارهای نابجا. || در اصطلاح طبیعی، عَرَضی[3]. (لغات فرهنگستان).

نابجای. [بِ] (ص مرکب) نابجا. نه بجای خویش. رجوع به نابجا شود.

نابجایگاه. [بِ] (ص مرکب) نابجا. نابجای. نه بجای خود. نامناسب. ناسزا. ناسزاوار.

نابجن. [ ] (اِخ) یکی از اجداد بخت‌النصر است و نسب بخت‌النار با هشت واسطه بدو میرسد. شرح این نسبت در صفحه ۳۴ تاریخ سیستان آمده است.

نابجة. [بِ جَ] (ع اِ) بلا. رنج. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی. (آنندراج). داهیه. (المنجد) (اقرب الموارد). || طعامی است که در جاهلیت پشم شتر را در شیر انداخته بشورانیدندی. (منتهی الارب) (آنندراج). طعامی مر تازیان را در جاهلیت که از شیر و پشم شتر میساختند. (ناظم الاطباء). طعام جاهلی کان یخاض الوبر باللبن فیجدح. (اقرب الموارد).

نابح. [بِ] (ع ص) بانگ‌کننده مثل سگ و آهو و قچقار و مار[4]. (آنندراج). سگ بانگ کننده. (ناظم الاطباء). اصل نباح مخصوص صدای سگ است و بعد به صدای دیگر حیوانات هم اطلاق شده است. (اقرب الموارد). ج، نَوابِح، نُبَّح، نُبوح.

نابحق. [بِ حَ‌ق] (ص مرکب) که بر حق نیست. که حق با او نیست. بدون استحقاق. ناسزاوار.

نابختیار. [بَ] (ص مرکب) بدبخت. واژگون‌بخت. آنکه وی را بخت یاری ندهد. مقابل بختیار:

بدو گفت کای شاه نابختیار
ز نوشین‌روان در جهان یادگار. فردوسی.

نابخرد. [بِ خِ] (ص مرکب) نادان. بی‌عقل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌خرد. جاهل:

بگردان [خدایا] ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
که گیتی بشوئی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان. فردوسی.
سدیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان. فردوسی.
زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی‌روئی و در باطن ددی. طیان.
همه گفته‌هایت بجای خود است
به عالم مباد آنکه نابخرد است. اسدی.
مجوئید همسایگی با بدان
مدارید افسوس نابخردان. اسدی.
نیوشنده یک تن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود. نظامی.
خرد نیک همسایه شد، آن بد است
که همسایهٔ کوی نابخرد است. نظامی.
خور و خواب تنها طریق دد است
برین بودن آئین نابخرد است. سعدی.

نابخردانه. [بِ خِ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی نابخردی. از روی جهل و

---

۱ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.
۲ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.
3 - Adventif (فرانسوی).
۴ - کذا فی الاصل.

بی‌معرفتی. جاهلانه. سبکسرانه.

نابخردی. [بِ رَ] (حامص مرکب) نادانی. دیوانگی. (ناظم الاطباء). جهل. بی‌عقلی. بی‌شعوری. سبکسری:

نکرد او به تو دشمنی از بدی
که خود کرده‌ای تو ز نابخردی. فردوسی.
مدان تو ز گستهم کاین ایزدیست
ز گفتار و کردار نابخردیست. فردوسی.
بی‌اندازه ز ایشان گرفتار شد
سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.
بخسبد شبانروزی از بیخودی
که خواب است بنیاد نابخردی. نظامی.
خبر داشت کز راه نابخردی
ستیزند با حجت ایزدی. نظامی.
اگر یاری اندک زلل دانمم
به نابخردی شهره گردانمم. سعدی.

نابخشائیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) نبخشائیدنی. نبخشودنی. که قابل بخشائیدن نیست. لایغفر. غیرقابل عفو. مقابل بخشائیدنی. رجوع به بخشائیدنی شود.

نابخشنده. [بَ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که از بخشش و دهش کراهت داشته باشد. (ناظم الاطباء). ممسک. بخیل. مقابل بخشنده.

نابخشودن. [بَ دَ] (مص منفی) نبخشودن. نبخشائیدن. عفو نکردن. درنگذشتن.

نابخشودنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) که قابل بخشودن نیست. که قابل عفو نیست. نه ازدر بخشودن. مقابل بخشودنی.

نابخشوده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نبخشوده. لایغفر. غیرمغتفر. بخشوده نشده. عفو کرده نشده. نابخشائیده: ذنب لایغتفر؛ گناه نابخشوده.

نابخشیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) که بخشیدنی نیست. که ازدر بخشیدن نیست. مقابل بخشیدنی.

نابخشیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بخشیده نشده. مقابل بخشیده. رجوع به بخشیده شود.

نابغة. [بِ غَ] (ع ص) سخنگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). متکلم. (المنجد) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ‖ بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (آنندراج). متکبر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ زمین دوردست. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، نَوابغ.

نابدان. [بْ] (اِ) ناودان. آبراهه. (آنندراج). میزاب. (ناظم الاطباء). رجوع به ناودان شود.

نابدید. [بْ] (ص مرکب) مقابل بدید. (شعوری). غایب. (منتهی الارب). ناپیدا. که دیده نشود. نامرئی. ناپدید. پنهان. و رجوع به ناپدید شود:

بحر عشق یار بی‌پایان و ساحل نابدید
در مطلب بی‌شمار و قعر دریا نابدید[1].
ابوالمعانی (از شعوری).
کاروان گر نابدید از چشم ماست
نک دلیل راه آهنگ دراست.
صهبای سیرجانی.

نابر. [بَ] (اِخ) یکی از مدارج دینی زرتشتیان. در کتاب خرده‌اوستا آمده است: نزد زرتشتیان ایران نوزوتی عبارت است از آداب و مراسمی که پس از اجرای آنها هیربدزاده‌ای نابر یا ناور یا نونابر می‌شود یا به درجهٔ یک پیشوای دینی رسیده هیربد میگردد... از برای نابر شدن سن پانزده سالگی شرط شده است. (خرده‌اوستا ص ۶۹ و ۷۰).

نابرآورده. [بَ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) برنیاورده. بالانیاورده. برنکشیده. کوتاه. مقابل بلند.
— آواز نابرآورده؛ آوازی که از کوتاهی به لب نرسیده:

چو آگاه شد خسرو از راز اوی
وز آن نابرآورده آواز اوی. فردوسی.

— دیوار نابرآورده:

مؤید ای فلکت ذره‌وار پرورده
به زیر سایهٔ دیوار نابرآورده. سوزنی.

نابرادری. [بَ دَ] (اِ مرکب) برادر پدری. برادر مادری. تنها از سوی پدر یا مادر برادر تو است.

نابرازنده. [بَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) که برازنده نیست.

نابراهی. [بِ] (حامص مرکب) غی. بی‌راهی. گمراهی. ضلال. نه براه بودن. نه براه بودن. ‖ نابسامانی. روبراه نبودن. بی‌نظمی.

نابرجا. [بَ] (ص مرکب) بیرون از جا. بی‌هنگام. بی‌جا. و نامناسب. ‖ نالایق. ‖ عبث و بیهوده. ‖ نادان و بی‌وقوف. (ناظم الاطباء).

نابرجایگاه. [بَ] (ص مرکب) نابجا. نه بجا. بیمورد. بی‌جا. بی‌موقع. نامناسب: لعنت بر تو باد و بر خواجهات و نفرین بر من باد و برین سؤال نابرجایگاه. (سندبادنامه ص۲۰۹). واجب است مکافات مساعی نامحمود و تحریضات نابرجایگاه در باب او تقدیم کردن. (سندبادنامه ص۹۳).

نابرخوردار. [بَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) ناممتع. محروم. بی‌نصیب. که برخوردار نیست.

نابرخورداری. [بَ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) محرومی. بی‌نصیبی. حرمان.

نابردار. [بُ] (نف مرکب) ناشکیبا. بی‌صبر. ‖ ناچار. (ناظم الاطباء).

نابرداری. [بُ] (حامص مرکب) بی‌صبری. ناشکیبائی. (ازناظم الاطباء). ‖ ناچاری. لاعلاجی. (ناظم الاطباء).

نابردبار. [بُ] (ص مرکب) ناشکیبا. بی‌صبر. بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). غیرمتحمل. بی‌حلم. غیرحلیم. بی‌حوصله. سبکسر:

شنیدم همه پوزش نابکار
چه گفت آن جهانجوی نابردبار. فردوسی.
سیه‌چشم و پرخشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی.
ببخشد گنه چون شود کامکار
نباشد سرش تند و نابردبار. فردوسی.
اگر بردباری سر مردمیست
بنابرد باران بباید گریست. فردوسی.
مردم کوتاه معجب باشد و نابردبار. اسدی.

‖ بی‌مروت. (ناظم الاطباء).

نابردباری. [بُ] (حامص مرکب) مقابل بردباری. خلاف حلم. تیزمغزی. آتش‌سری.

نابردن. [بُ دَ] (مص منفی) نبردن. انتقال ندادن. ماندن. باقی گذاشتن:

به مادر چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی. فردوسی.

نابردنی. [بُ دَ] (ص لیاقت) مقابل بردنی. غیرمنقول. که لایق بردن نیست. که نمیتوان بردش. نه در خور بردن. غیرقابل حمل که بردنش ممکن نباشد. ماندنی. گذاشتنی:

چو خورشید شد زرد، لشکر براند
کسی را که نابردنی بد بماند. فردوسی.

گفت این ضیاع و اسباب من بخرید که دلم از این جایگاه سرد گشت... چون دانستند که حقیقت همی‌گوید به بهای گران ضیاع او جمله و هر چه نابردنی بود بخریدند و عمران با جماعت خویش برفت. (مجمل التواریخ).

نابرده. [بُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نبرده. تحمل نکرده.
— نابرده رنج؛ بدون تحمل رنج:

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی.

‖ نبرده.
— نابرده دست؛ دست نبرده. دست نزده:

نهفته همه بوم گنج من است
نیا کان بدو هیچ نابرده دست. فردوسی.
بدین درج و این قفل نابرده دست
نهفته بگوئید چیزی که هست. فردوسی.

— نابرده گمان، گمان نبرده:

بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت
بامی و مطرب و نابرده به پرخاش گمان.
ازرقی.

نابرشته. [بِ رِ تَ / تِ] (ص مرکب) که برشته نشده باشد. که بو داده نشده باشد. مقابل

---
۱ - ظ: ناپدید.

برشته.

نابرگرفته. [بَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) برنگرفته. مقابل گرفته.
– نابرگرفته کام؛ کام برنگرفته. کام نادیده:

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

نابرومند. [بَ مَ] (ص مرکب) زمین بائر. ناآباد. متروک. ویرانه:

وگر نابرومند جائی بود
وگر ملک بی‌پر و پائی بود.
که نا کشته باشد به گرد جهان
زمین فرومایگان و مهان. فردوسی.
وگر نابرومند راهی بود
وگر بر زمین گورگاهی بود. فردوسی.

||مقابل برومند. رجوع به برومند شود:

بسان میوه‌دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند؟ نظامی.

نابرهندسه. [بَ هِ دَ / دِ سَ / سِ] (ص مرکب) برخلاف قانون هندسه. (ناظم الاطباء). ||بی‌قاعده. بی‌نظم.

نابرید. [بُ] (نمف مرکب) ختنه ناکرده. غیرمختون. (ناظم الاطباء). کسی که ختنه‌اش نکرده باشند و این در مقام تحقیر و تهوین گویند.(آنندراج):

کنون قطع به حرف آن نابرید
که در آخر قصه خواهی شنید.
حاجی محمدخان قدسی (از آنندراج).

||پارچه‌ای که به اندازهٔ لباس گرفته و هنوز نبریده باشند. (ناظم الاطباء). نبریده. بریده نشده:

به گنجی که بد جامهٔ نابرید
فرستاد نزد سیاوش کلید. فردوسی.
[کیخسرو] یکی تختهٔ جامهٔ نابرید
دو آرام دل کودک نارسید. فردوسی.
چه جامهٔ بریده چه از نابرید
که کس در جهان بیشتر ز آن ندید.
فردوسی.

خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند... از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامه‌های نابرید. (تاریخ بیهقی ص۱۵۶). و بسیار جامهٔ نابرید و هر چیزی از جهت خویش فرستاد... لوا و جامهٔ دوخته... و جامه‌های نابرید از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۱). بی‌اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه‌های نابرید. (تاریخ بیهقی ص۱۵۴).

نابریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) پارچه به اندازهٔ لباس که هنوز نبریده باشند دوختن را: نابرید: و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسولدار برسم دویست هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده. (تاریخ بیهقی ص۴۴).

بسی چینی نورد نابریده
بجز مشک از هوا گردی ندیده. نظامی.

نابسامان. [بِ] (ص مرکب) بی‌ساز و برگ. (ناظم الاطباء). چیزی که هیچ سامان و اسباب با خود نداشته باشد. (آنندراج). مختل. ||بی‌سامان. بی‌سرانجام. بدون ترتیب و نظم و آراستگی. (ناظم الاطباء). آشفته کار. بی‌هنجار:

ای فلک سخت نابسامانی
کژ رو و باژگونه دورانی. مسعودسعد.
برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا
خوشه از اشک پشیمانی است دهقان مرا.
صائب.

||گمراه. بدکار. فاسد. فاسق: ای نابسامان مگر پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد و تفریق مال من در وجه مراد و آرزو غافلم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۰). ||ناشایست. نامناسب. ناهنجار. شنیع. مذموم. ناپسندیده: وضیع و شریف از این کار نابسامان و حرکت شنیع زبان تعییر و تعنیف دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۸). چون مشاهده کردند که افعال خورشاه نابسامان است. (رشیدی). و از افعال ذمیمه و اخلاق نابسامان او همیشه دلتنگ بودی. (تاریخ طبرستان).

نابسامان‌کار. [بِ] (ص مرکب) هلوک. زانیه. بلایه. بدکاره: زنی نابسامان کار.

نابسامانی. [بِ] (حامص مرکب) بی‌بند و باری. اختلال. خلل. خرابی: و بسیار زهاد و ابدال را به شیراز کشته و فساد و خرابی و نابسامانی کرده. (تاریخ سیستان). ||فسق. فجور. ||تبه‌کاری. غی. ستمکاری. ظلم:

بربائی از آن بدین دراندازی
گرگی بمثل ز نابسامانی. مسعودسعد.

نابستگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) بسته نبودن. ||عدم رفادهٔ جراحت که هنوز به روی آن مرهم نگذاشته و آن را نبسته باشند. (ناظم الاطباء):

بر او گشت گریان و رخ را بخست
بدرید پیراهن او را بپست
بدو گفت مندیش کاین خستگی است
تبه بودن این ز نابستگی است. فردوسی.
تنش را نگه کرد و آن خستگی
تبه دید خسته ز نابستگی. فردوسی.

نابسته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نبسته. ||زخمی که آن را نبسته و مرهم بر وی نگذاشته باشند. (ناظم الاطباء):

تن پیلتن واچنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید. فردوسی.

||آزاد. نامقید. آنکه گرفتار نشده است. مقابل بسته به‌معنی اسیر و گرفتار:

وزان زاری و نالهٔ خستگان
بیند اندر آیند نابستگان. فردوسی.

نابسزا. [بِ سَ] (ص مرکب) نه بسزا. که سزاوار نیست. نه اندرخور. ناروا. ناسزا. ناسزاوار. مقابل بسزا.

نابسغدن. [بِ سَ دَ] (مص منفی) نابسیجیدن. ناساختن.

نابسغدنی. [بِ سَ دَ] (ص لیاقت) نابسیجیدنی. که قابل بسیجیدن نیست. که بسغدن را نشاید. ناساختنی.

نابسغده. [بِ سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناباساخته. نابسیجیده. ناآماده. ناساخته. نامرتب. مشوش. آشفته:

نشاید درون نابسغده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن. ابوشکور.

نابسغیدنی. [بِ سَ دَ] (ص لیاقت) نابسغدنی.

نابسغیده. [بِ سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نابسغده.

نابسم‌الله. [بِ مِلْ لا] (ص مرکب) (تخم...) در تداول عوام. آدم شیطان و بدذات و شرور. آنکه هنگام انعقاد نطفه‌اش بسم‌الله گفته نشده است و بیاد خدا نبوده‌اند.

نابسنده. [بَ سَ دَ / دِ] (ص مرکب) غیرکافی. که بسنده و کافی نیست.

نابسود. [بِ / بَ][1] (نمف مرکب) هر چیز که دست زده و دست خورده نشده باشد. (برهان قاطع). که دست فرسوده نشده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). که دست خورده نشده باشد. (ناظم الاطباء). سوده‌نشده. (فرهنگ نظام):

اسیران و آن خواسته هر چه بود
همیداشت اندر هری نابسود. فردوسی.
یکی گوهر پاک بد [یوسف در هفت سالگی] نابسود
که بد دیدنش خلق را جمله سود.
شمسی (یوسف و زلیخا ص۱۳۵).

||هر چیز که آن نو باشد. (برهان قاطع). چیز نو. (آنندراج) (انجمن‌آرا). استعمال نشده. (فرهنگ نظام). جامهٔ نابسود. جامه‌ای که پوشیده و استعمال نشده باشد و نو باشد:

ز دیبا و از جامهٔ نابسود
که آن را کران و شماره نبود. فردوسی.
بخورد [کیخسرو] و بیاسود و یکهفته بود
دوم هفته با جامهٔ نابسود.
بیامد خروشان به آتشکده... فردوسی.
بجست اندر آن دشت چیزی که بود
ز سیم و زر و جامهٔ نابسود. فردوسی.
هزار از بلورین طبق نابسود

1 - برهان قاطع و ناظم الاطباء نابسود را به کسر «ب» ضبط کرده‌اند، و آنندراج و انجمن‌آرا و شعوری به‌فتح آن.

که هر یک برنگ آب افسرده بود. اسدی.
||سائیده‌نشده. سوده‌نشده. (فرهنگ نظام) (فرهنگ لغات شاهنامه). نتراشیده. که تراش نخورده باشد. نسائیده:
زمرد بر او چارصد پاره بود
بسبزی چو قوس قزح نابسود. فردوسی.
دگر ایزدی هرچه بایست بود
یکی سرخ یاقوت بد نابسود. فردوسی.
چنان دان که برد یمانی که بود
همان موزه از گوهر نابسود. فردوسی.
سپهبد پذیرفت از او هر چه بود
ز دینار و از گوهر نابسود. فردوسی.
کنار یکی پر ز یاقوت بود
یکی را پر از گوهر نابسود. فردوسی.
شراعی که از پرّ سیمرغ بود
بدادش پر از گوهر نابسود. اسدی.
||ناسفته. سوراخ نشده. نسفته:
نخستین ز گوهر یکی سفته بود
یکی نیم‌سفته دگر نابسود. فردوسی.
چهل درّ دیگر همه نابسود
که هر یک مه از خایهٔ باز بود. اسدی.

نابسوده. [بِ / بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناسفته. سوراخ نشده. نابسود:
سخن گفت نا گفته چون گوهر است
کجا نابسوده به بند اندر است. فردوسی.
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر
بحر گهرزای تاجدار بماناد. خاقانی.
||نو. غیرمستعمل. مقابل کهنه:
بیامد ابر تخت شاهی نشست
یکی جامهٔ نابسوده به دست. فردوسی.
||نتراشیده. نسائیده. که تراش نخورده باشد:
چشمم به وی افتاد و برنهادم
دل بر گهری سرخ نابسوده. خسروانی.
برو بافته شفشهٔ سیم و زر
بشفشه درون نابسوده گهر. فردوسی.
دگر که نام نکو یافته‌ست و نام نکو
نکوتر از گهر نابسوده صد خروار. فرخی.
بودند دو لعل نابسوده
در درج وفا بمهر بوده. نظامی.
||لمس نشده. دست نخورده. بکر:
یکی سرو بد نابسوده سرش
چو با شاخ شد رستم آمد برش. فردوسی.
تو گنجی سر بمهری نابسوده
بد و نیک جهان ناآزموده. نظامی.

نابسی. [بَ] (اِ) عدم. مقابل وجود. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1].

نابشسته. [بِ شُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناشسته. (ناظم الاطباء). نشسته. که شسته و تمیز نشده باشد. مقابل شسته و بشسته.

نابض. [بِ] (ع ص) رگ جهنده. (ناظم الاطباء): بستن اطراف دست و شیشه بر ساقها نهادن و رگ صافن و نابض زدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جنبنده. متحرک: عرق غیرت او نابض شد و قوت حمیت او در اهتزاز آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۲). ||اندازنده. تیرانداز. (ناظم الاطباء). رامی. (المنجد) (اقرب الموارد).

نابض. [بِ] (ع اِ) خشم. (منتهی الارب) (آنندراج). غضب. (ناظم الاطباء) (المنجد). نبض نابضه، هاج غضبه. (المنجد) (اقرب الموارد).

نابضة. [بِ ضَ] (ع ص) تأنیث نابض.

نابع. [بِ] (ع ص، اِ) آبی که از چشمه بیرون آید. (ناظم الاطباء). ||قلمی که مرکب آن در آن بود. (المنجد). قلم خودنویس.

نابع. [بِ] (اِخ) موضعی است بنزدیکی مدینه. (معجم‌البلدان). جائی است در مدینه. (منتهی الارب).

نابعة. [بِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث نابع است. رجوع به نابع شود.

نابغة. [بِ غَ] (ع ص) مرد بزرگ‌شأن. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌مرتبه. (ناظم الاطباء). مرد عظیم‌الشان. (المنجد) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||مُجید. فصیح. (المنجد). شاعر غراء. (آنندراج). شاعری که از شعر ارثی نداشته باشد و شعر نیکو گوید. (ناظم الاطباء). آن که شعر نیکو گوید و پدران او شاعر نبوده‌اند. شاعری خوشگوی که از خانوادهٔ شعرا نباشد. (یادداشت مؤلف). ||کلمه‌ای که فصاحت آن آشکار است. (اقرب الموارد) (المنجد). ||جَلد. زیرک. عاقل. (زمخشری). داهیه. ج، نَوابِغ.

نابغه. [بِ غَ] (اِخ) نابغهٔ بنی‌تغلب، نامش حارث‌بن غزوان است و در ص ۲۲۵ الموشح اشارتی به نام اوست. رجوع به حارث شود.

نابغه. [بِ غَ] (اِخ) بنت عبدالله، مادر عمروبن عاص است. زن آوازخوان بدنامی بود. ابوالفرج اصفهانی آورده است: زنی از شیعیان علی به عمروعاص هنگام خطبه خواندن اعتراضی کرد و عمروعاص به او پرخاش کرد که: «بس کن ای پیرزن گمراه، سخنت را کوتاه کن که عقلت کم است» و زن در جوابش گفت «فقط تو حرف بزن ای پسر نابغه ای کسی که مادرت آوازخوان مشهور مکه بود و مزدور دیگران! تو، که پنج نفر از قریش ادعای پدریت را داشتند و هرکدام تو را از پشت خود میدانستند و چون از مادرت پرسیدند گفت ببینید به کدامیک ازینان شباهتش بیشتر است و چون به عاص‌بن وائل شبیه‌تر بودی ترا به او بستند». (از اغانی ج ۱ ص ۳۴۲)[2].

نابغهٔ جعدی. [بِ غَ یِ جَ] (اِخ) از شاعران قوی‌طبع جاهلیت و اسلام است. در نام و نسب جعدی اختلاف است. ابوالفرج اصفهانی نام او را حیان‌بن قیس‌بن عبدالله... آورده است[3] و صاحب ریحانة الادب، قیس‌بن عبدالله، یا قیس‌بن کعب‌بن عبدالله[4]. و صاحب قاموس الاعلام، حسان‌بن قیس‌بن عبدالله[5] نوشته است[6]. کنیت او را صاحبان تذکره‌ها به اتفاق ابولیلی نوشته‌اند. وی از شاعران مخضرم[7] و از اصحاب و مدیحه‌گویان پیغمبر اسلام است. بدوران جاهلیت اشعاری سرود و از آن پس روزگار خموشی گزید و لب از شعر فروبست[8] و چون بعد از بعثت محمدبن عبدالله به اسلام گروید در مدح اسلام و پیغمبر اسلام شعر گفتن را از سر گرفت. (اغانی ج۵ و تاریخ آداب اللغة العربیة ج ۱ ص۱۷۵). و بسبب غلیان طبع و زبان بشاعری گشودن او را نابغه لقب داده‌اند. (تاریخ آداب اللغةالعربیة)[9]. وی در عهد جاهلیت خمر و میسر را منکر شمرد و ازلام و اوثان را ابطال کرد و این از اشعار اوست در عهد جاهلیت:
الحمد لله لاشریک له
من لم‌یقلها فنفسه ظلما.
وی متوجه دین ابراهیم بود و روزه میگرفت و استغفار می‌کرد. (اغانی ج۵ ص۹). و چون بنزد پیغمبر آمد و اسلام آورد گفت:
اتیت رسول‌الله اذ جاء بالهدی
و یتلو کتاباً کالمجرة نیرا

---

۱ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - خاطر رجل ان یقوم الی عمروبن العاص و هو فی الخطبة فیقول: أیها الامیر! من امک؟ ففعل؛ فقال له: النابغة بنت عبدالله اصابتها رماح العرب فبیعت بعکاظ فاشتراها عبدالله‌بن جدعان للعاص بن وائل، فولدت، فأنجبت، فان کانوا جعلوا لک شیئاً فخذه. (عقدالفرید ج ۱ ص۴۴).
۳ - اغانی ج ۵ ص۳.
۴ - ریحانة الادب ج۴ ص ۱۳۶.
۵ - قاموس الاعلام (ذیل جعدی).
۶ - مؤلف ریحانة الادب آرد: و اما اسم نابغهٔ جعدی چنانکه موافق مدارک موجود نزد این نگارنده نگارش دادیم قیس‌بن عبدالله یا کعب بوده و اینکه در قاموس الاعلام نام او را حسان‌بن قیس‌بن عبدالله نوشته مأخذی ندیدم. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۳۷). و برای اطلاع بیشتر از نام و نسب جعدی و ملاحظهٔ اختلاف اقوال، رجوع شود به اغانی ج ۵ ص۳ و ۴.
۷ - مُخَضرَم: من مضی شیء من عمره فی الجاهلیة و شیء فی الاسلام. (المنجد).
۸ - بروایتی که حمزهٔ اصفهانی نقل کرده است، وی سی سال تمام بترک شاعری گفت. (اغانی ج ۵).
۹ - صاحب الموشح بنقل از اصمعی آرد: افحم النابغة ثلاثین سنة بعد قوله الشعر ثم نبغ فقال و الشعر الاول من قوله جید و الآخر کأنه مسروق لیس بجید. (الموشح ص۱۶۵).

و جاهدت حتی ما أحس و من معی
سهیلا اذا مالاح ثمت غورا
أقیم علی التقوی و أرضی بفعلها
و کنت من النار المخوفة أوجرا.

این شعر را در حضور پیغمبر اسلام خواند:

بلغنا السماء مجدنا و جدودنا
وانا لنبغی فوق ذلک مظهرا.

پیغمبر را شگفت آمد و گفتش: ابولیلی مظهر کجاست؟ جوابداد بهشت. پیغمبر گفت بگو ان شاءالله. وی گفت ان شاءالله. و چون این ابیات را بر پیغمبر خواند:

و لاخیر فی حلم اذا لم یکن له
حلیم اذا ما اوردالامر أصدرا.

پیغمبر در حقش دعا کرد که «نیکو گفتی لایفضض الله فا ک».گویند پس از آن صد سال زیست و هیچیک از دندانهایش فرو نیفتاد. (اغانی ج۵). در آثار بعض سخنوران پارسی بدین داستان اشاراتی هست:

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه‌ست
کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری.
منوچهری.

تا سخنم مدح خاندان رسول است
نابغه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو.

با عمر هم روزگاری ملازم بود اما در عهد عثمان از خلیفهٔ سوم وداع کرد و به قبیلهٔ خود بازگشت [1] و سپس به دوران خلافت علی (ع) نزد وی آمد و ملازم او در جنگ صفین بود. روزگاری را هم به ملازمت منذر در حیره گذرانده است و در قصیدتی بدین مطلع:

خلیلی عوجا ساعة و تهجرا
ولوماعلی ماأحدث الدهر أوذرا.

اشارتی بدین مطلب دارد. (تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۷۶). ابوالفرج اصفهانی سن وی را یکصد و هشتاد سال روایت کرده است. (اغانی ج۵ ص۶). و این بیت شاهد طول عمر وی است:

لبست أناساً فافنیتهم
و أفنیت بعد أناس اناسا
ثلاثة اهلین افنیتهم
و کان الاله هو المستآسا [2].

ابن قتیبه گوید که جعدی دویست و بیست سال زندگی کرد و در اصفهان بمرد. و اصفهانی صحت این روایت را بعید نمیداند بدلیل آنکه در زمان عمر وی را ۱۸۰ ساله دانسته و پس از آنهم زمان خلفای بعدی را درک کرده است و روزگاری دراز زیسته. (اغانی ج۵). صاحب اغانی جعدی را مسن‌تر از نابغهٔ ذبیانی میداند و با اشارت بدین شعرش:

و من یکُ سائلا عنی فانی
من الفتیان ایام‌الخنانِ.

او را معاصر با منذربن المحرق میداند و اضافه می‌کند که نابغهٔ ذبیانی معاصر و مداح نعمان‌بن منذر بوده است و اینکه پیش از جعدی مرده و اسلام را درک نکرده است، دلیل بر تقدمش نیست. (اغانی ج۵ ص۶). ابولیلی در عهد عمر متوفی ۲۳ هجری، صد و هشتاد سال عمر داشته و بعد از آن تا زمان خلافت عبدالله‌بن زبیر متوفی ۷۳ هجری، هم در قید حیات بوده. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۳۷). گویند که در تمامی عمر خود دندانهایش سالم و مانند گل بابونه براق بوده و اصلاً آسیبی ندیده و هرکدام از ثنایای او افتادی در عوض آن برآمدی و در ناسخ التواریخ گوید این قضیه در اثر دعای حضرت نبوی بوده که... آن حضرت دو مرتبه فرمودند لایفضض الله فا ک. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۳۶). قال الاصمعی قلت بعضهم: ما تقول فی شعر الجعدی؟ قال صاحب خلقان عنده مطرف بألف و خلق بدرهم. و فرزدق گفت صاحب خلقان، یکون عنده مطرف بألف و خمار بواف. (الموشح ص۶۴). در هجا قوی‌طبع بوده و داستان مهاجاة وی با لیلی اخیلیه معروف است. (تاریخ آداب اللغةالعربیة ج۱ ص۱۱۷) وی با اوس‌بن مغراء و لیلی اخیلیه و کعب‌بن جعیل مهاجاة داشت و بر آن همه غلبه کرد. (اغانی ج۵). او راست در توصیف اسب:

کأن مقط شراسیفه
الی طرف القتب فالمنقب
لطمن بترس شدیدالصفا-
ل من خشب الجوز لم یثقب.

(تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۱۷).

برای اطلاع از احوال و آثار نابغهٔ جعدی به این مأخذ رجوع شود: المرصع ص۹۱، اعلام زرکلی ج۱ و ۳، عقدالفرید ج۱ و ۲ و ۳ و ۶ و ۷، المعرب جوالیقی، حدائق‌السحر، الاستیعاب ج۱ ص۳۱۰، الجماهر، ذکراخبار اصبهان ج۱، عیون الاخبار ج۱ و ۲ و ۳ و ۴، البیان والتبیین ج۱ و ۲، اغانی ج۵، الشعر و الشعراء ص۱۵۸، جمهرةاشعار العرب ص۱۴۵، خزانةالادب ج۱ ص۵۱۲، طبقات الشعراء ابن سلام طبقهٔ دوم شاعران جاهلیت، معجم‌المطبوعات، الموشح ص۶۴، المؤتلف ص۱۹۱، المعمرین ص۶۴ و ریحانةالادب ج۴.

نابغهٔ ذبیانی. [بِ غَ يِ ذُبْ] (اِخ) از اعاظم سخنوران عرب در عهد جاهلیت است [3]. ابوالفرج اصفهانی نام و نسب او را چنین آرد: زیادبن معاویةبن ضباب‌بن جناب‌بن یربوع‌بن غیظ‌بن مرةبن عوف‌بن سعدبن ذبیان‌بن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان‌بن سعدبن قیس‌بن عیلان‌بن مضر. (اغانی ج۱۱ ص۳) و بمناسبت نام دو دخترش امامة و ثمامة کنیت او را ابوامامة و ابوثمامة ذکر کرده‌اند. (اغانی ج۱۱ ص۳). و باستناد این شعرش:

فقد نبغت لهم منا شؤون

او را «نابغه» لقب داده‌اند. (اغانی ج۱۱ ص۳). عمری طولانی داشته است. (اعلام زرکلی از شواهدالمغنی سیوطی). و در حدود سال هیجدهم پیش از هجرت مطابق با ۶۰۴ م. درگذشته است. (اعلام زرکلی، ریحانةالادب، اعلام دیوان منوچهری). صاحبان تذکره‌ها به اتفاق او را از جملهٔ اعاظم شاعران جاهلیت شمرده‌اند، و با نقل روایات گونا گون او را از همگنان برتر نهاده‌اند. معاصران نظر نابغه را در نقد شعر حجت میدانستند و او در سوق عکاظ بر مسند قضاوت شعر می‌نشست و شاعران بزرگی چون اعشی و حسان‌بن ثابت و خنساء دختر عمروبن الشرید آثار خود را بر او عرضه میداشتند. (الاغانی ج۱۱ ص۶) و این افتخاری بود که در جاهلیت نصیب دیگری از شاعران نشد. (تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۱۵). پس از مرگش هم سخنوران و سخن‌شناسان عرب و بر عظمت شأن او در شاعری گواهی داده‌اند: ابوعمروبن العلاء، بشربن ابی حازم و نابغهٔ ذبیانی را سرآمد شاعران جاهلیت گفته است. (البیان و التبیین ج۲ حاشیهٔ ص۱۰). اصمعی سخن او را چنین وصف کرده است: «اگر بگویم نرم‌تر از حریر درست گفته‌ام و اگر بگویم محکم‌تر از آهن باز هم درست گفته‌ام». (عقدالفرید). حماد راویه ایجاز اعجازآمیز او را در سخن ستوده است و بهمان دلیل او را از دیگر شاعران برتر نهاده. (اغانی ج۱۱ ص۶). ابن عباس در جواب مردی که از او نام اشعر شعرای عرب را خواسته بود از ابوالاسود دؤلی نظر خواست و ابوالاسود بدلیل این بیت:

فانک کاللیل الذی هو مدرکی
و ان خلت ان المنتأی عنک واسع

نابغه را اشعرناس نامید. (اغانی ج۱۱ ص۵). جاحظ، از قول ابوعبیده آرد: آنان که با هجای خویش از شأن هجو شدگان کاستند یا با مدیح خود بر قدر ممدوحان افزودند و معارضان و سخنوران از بیم هجای آنان خموشی گزیدند، در اسلام عبارتند از جریر و فرزدق و اخطل،

۱ - از جریانات عهد خلافت عثمان افسرده شد و بهمین جهت خلیفه و حسنین را وداع کرده باز بقبیلهٔ خود ملحق شد. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۳۷).

۲ - و چون این شعر نزد عمربن خطاب خواند، ثلاثة اهلین افنیتهم، عمر پرسید: با هر اهلی چه مدت زیستی؟ جعدی گفت: شصت سال! (اغانی ج۵ ص۷).

۳ - وی یکی از سه تن شاعر گرانمایهٔ متقدم عرب است و او را بلطف سخن و... بر دو تن دیگر، امرؤالقیس و زهیر، رجحان نهاده‌اند. (تاریخ آداب‌اللغة العربیه ج۱ ص۱۱۵).

و در جاهلیت زهیر و طرفه و اعشی و نابغه. (البیان و التبیین ج۳ ص۲۷۲). سخن‌شناس دیگری در تعیین اشعر شعرا گفته است: النابغة اذارهب، و زهیر اذارغب، و جریر اذاغضب! (عقدالفرید). عمربن خطاب نابغه را اشعر شعرای بنی غطفان[1] و بروایتی بزرگترین شاعر عرب[2] دانسته است. (رجوع شود به ذبیانی).

جرجی زیدان در وصف سخن نابغه آرد: امتیاز نابغه بر دیگر شاعران و معاصرانش به برکت روانی شعرْ و گیرائی کلام و جزالت ابیاتش بود، سخن نابغه روان و خالی از تکلف است و این سادگی و روانی در همهٔ ابیاتش بروشنی آشکار است[3] و مقبول طبع. بدانمایه که‌مقدار زیادی از ابیات وی مَثَل شده است و در افواه عوام افتاده.

شاعران دیگر، بسیاری از اشعار او را تضمین و بدان استشهاد کرده‌اند. از آنجمله: حجاج‌بن یوسف، چون عبدالملک مروان بر او متغیر شد، بدین بیت نابغه تمثل جست:

نبئت أن ابا قابوس أوعدنی
ولا قرار علی زأر من‌الاسد

و این بیتش:

فلو کفّی الیمین بغتک خونا
لافردت الیمین من‌الشمال.

در این شعر مثقب‌العبدی اثر گذاشته است:

و لوأنی تخالفنی شمالی
بنصر لم تصاحبها یمینی.

و عدی‌بن زید، این بیت نابغه را:

رقاق النعال طیب حجزاتهم
یحیون بالریحان یوم‌السباسب.

بدینگونه آورده است:

أجل ان الله قد فضلکم
فوق من أحکی بصلب و ازار.

(تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ صص۱۱۵ - ۱۱۷).

گذشته از شاعران عرب، سخنوران پارسی‌زبان هم به او توجه داشته‌اند:

آن دو امرؤالقیس و آن دو طرفه و دو نابغه
و آن دو حسان و سه اعشی و آن سه حماد و سه زن.
منوچهری.

نهفته‌ای به من آن داد تا شنید مدیح
که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان. فرخی.

او در سخن از نابغه برده قصب‌السبق
چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی.
خاقانی.

شاه نعمان کفی و نابغه را
زرّ و فر و بها فرستادی. خاقانی.

وی از جملهٔ خاصان دربار نعمان‌بن منذر بود و به منادمت و مصاحبت و مداحی نعمان به عزت روزگار میگذاشت. (اغانی ج۱۱ ص۸). در دربار نعمان بجز نابغه شاعران دیگری هم بودند، چون حسان‌بن ثابت انصاری، اما نابغه بر همگنان برتری داشت و در دستگاه وی صاحب منزلت و قوی حال گشت و کارش بدانجا کشید که از نقره دیگدان زد و از زر آلات خوان ساخت. (تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۱۵). نابغه را با منخل‌بن عبیدیشکری، یکی دیگر از درباریان و مداحان نعمان، سابقهٔ خصومتی و رقابتی بود. (ریحانةالادب ج۴ ص۱۳۸). و عاقبت حسادت و سعایت منخل موجب فرار نابغه از حیره شد. (تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۱۶).

ابوالفرج اصفهانی آرد: نعمان مرد زشتروی ابرش بدمنظری بود و منخل‌بن عبید از مردان زیبای عرب، و به متجرده [همسر زیبای نعمان] هم گوشهٔ چشمی داشت میان اعراب گومگوئی بود که دو پسر نعمان از پشت منخل‌اند نه از نسل نعمان. روزی منخل و نابغه نزد نعمان بودند و نعمان از نابغه خواست که‌قصیدتی در وصف متجرده بگوید و نابغه [که روزی اتفاقاً متجرده را لخت و بی‌حجاب دیده بود و متجرده حیا را با ساعد سمین و سیمین صورت خود را پوشانده بود. اغانی ج۱۱ ص۸] این شعر را خواند:

أمن آل میة رائح او مغتدی
عجلان ذا زاد و غیر مزود
زعم البوارح ان رحلتنا غداً
و بذاک تنعاب الغراب الاسود[4]
لامرحبا بغد ولا اهلابه
ان کان تفریق الاحبة فی غد
ازف الترحل غیر أن رکابنا
لماتزل برحالنا و کأن قد
فی اثر غانیة رمتک بسهمها
فاصاب قلبک غیر أن لم تقصد
بالدرّ والیاقوت زین نحرها
و مفصل من لؤلؤ و زبرجد
سقط النصیف و لم ترد اسقاطه
فتناولته واتّقتنا بالید[5].

منخل را آتش حسادت و غیرت در دل شعله‌ور شد و به نعمان گفت: کسی که عضو عضو متجرده را ندیده باشد هرگز نمیتواند چونین توصیفی از آن بکند. و این طعنه بر نعمان گران آمد و نابغه از بیم انتقامجوئی پادشاه فرار کرد و نزد بنی غسان رفت[6]. (اغانی ج۱۱ ص۸ و ۹). نابغه پس از فرار از دربار نعمان‌بن منذر، و روکردن به درگاه غسانیان، نزد عمروبن حارث فرودآمد و به مدیح‌گوئی عمرو و برادرش نعمان‌بن حارث مشغول گشت و همچنان تا پایان عمر عمرو ملازم درگاه او بود و پس از مرگ وی، همعنان دولت به خدمت نعمان برادر عمرو درآمد؛ و این بیتی است از قصیدت مدحیهٔ او، عمرو را:

علی لعمرو نعمة بعد نعمة
لوالده لیست بذات عقارب. (اغانی ج۱۱).

نابغه روزگاری در دربار غسانیان به احترام زیست، و چندی بعد وی را خبر شد که نعمان در بستر بیماری افتاده و به حیاتش امیدی نیست، این خبر بر بی‌تابی او افزوده و بیش از آن در دوری از ممدوح سابق خویشتن شکیبائی نتوانست و به نزد نعمان برگشت و چون نعمان را ملازم بستر بیماری دید این ابیات را خطاب به عصام‌بن شهبر (حاجب نعمان و دوست نابغه) سرود:

ألم اقسم علیک لتخبرنی
أمحمول علی‌النعش الهمام
فانی لا ألام علی دخول
ولکن ما وراءک یا عصامُ
فان یهلک ابوقابوس یهلک
ربیع‌الناس و الشهر الحرام[7]
و نمسک بعده بذناب عیش
أجب الظهر لیس له سنام.

قصیدهٔ ذیل از قصائدی است که عذرخواهی گذشته‌را خطاب به نعمان گفته است:

یا دارمیة بالعلیاء فالسند
أقوت وطال علیها سالف الابد
وقفت فیها أصیلانا کی أسائلها
أعیت جوابا ومابالربع من أحد

---

۱ - عقدالفرید. ۲ - اغانی ج۱۱.

۳ - و بهمان دلیل مردم به شعر هیچیک از شاعران جاهلیت آن مایه اقبال و توجه نکرده‌اند که بشعر نابغه. (تاریخ آداب اللغة العربیه ج۱ ص۱۱۵).

۴ - کان فحلان من الشعراء یقویان: النابغه و بشربن أبی خازم. فأما النابغه فدخل یثرب فهابوه أن یقولوا له لحنت و أکفأت. فدعوا قینة و امروها أن تغنی فی شعره ففعلت. فلما سمع الغناء وَ «غیر مزود» و «الغراب الاسود» و بان له ذلک فی اللحن فطن لموضع الخطأ فلم یعد. (اغانی ج۱۱ ص۹).

۵ - هیثم‌بن عدی میگوید: صالح‌بن حسن بمن گفت بخدا نابغه مخنث بودا پرسیدم: از کجا میدانی؟ آیا هرگز او را دیده‌ای؟ گفت: نه بخدا! گفتم: این مطلب را از کسی شنیده‌ای؟ گفت نه: مگر این شعرش را نشنیده‌ای که میگوید: سقط النصیف و لم ترد... و این اشارت و این گفته جز مخنثان را نسزد. (الاغانی ج۱۱).

۶ - علت دیگری هم برای فرار نابغه از دربار نعمان آورده‌اند و آن اینکه عبدالقیس‌بن خفاف تمیمی و مرةبن سعد با هم قطعه‌ای در هجو نعمان پرداختند. از اینگونه: ملک یلاعب امه و قطینه
رخو المفاصل أیره کالمرود.
و آن را به نام نابغه منتشر و نابغه را مجبور بفرار کردند. (اغانی ج۱۱).

۷ - ابوقابوس؛ کنیهٔ نعمان‌بن منذر است.

الالاواری لایاً ما أبینها
والنوی کالحوض بالمظلومة الجلد
ردت علیه أقاصیه و لبده
ضرب الولیدة بالمسحاة فی‌الثاد
خلت سبیل أتیٌ کان یحبسه
و رفّعته الی السجفین فالنضد
أضحت خلاء واضحی أهلها احتملوا
أخنی علیها الذی أخنی علی لبد.

صاحب ریحانةالادب در وصف این چکامه آرد: قصیدهٔ دالیهٔ پنجاه بیتی او که از لطایف اشعار اوست یکی از قصاید معلقه...[است] . (ریحانةالادب ج۴ ص۱۳۸). مضمون اشعار او بیشتر مرثیه و اعتذار و تفاخر است و اشعار توصیفی در دیوان او کمتر دیده می‌شود تنها قصیدتی که در وصف متجرده گفته است از این دست است. ممدوحان او عبارتند از نعمان‌بن منذر و عمروبن هند، از پادشاهان حیره و عمروبن الحارث الغسانی و برادرش نعمان و واثل‌بن الحلاج الکلبی. (از تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۱۱۷). دیوان او را ابوسعید سکری و نیز اصمعی گرد کرده‌اند. (الفهرست ابن الندیم). برای اطلاع بیشتر از احوال و آثار نابغهٔ ذبیانی رجوع شود به: ذبیانی در همین لغت‌نامه، الاغانی ج۱۱، الاعلام زرکلی ج۱ و ۳، الشعر و الشعراء ص۷۰ و ۱۲۶، الجمهره ص۵۲، طبقات الشعراء ابن سلام، الموشح مرزبانی ص۳۸، تاریخ ابن عساکر، فی الادب الجاهلی تألیف طه حسین، عقدالفرید ج۱ و ۲ و ۳ و ۶ و ۷، عیون الاخبار ج۲ ص۱۹۲ و ج۴، المعرب جوالیقی، البیان و التبیین ج۱ و ۲ و ۳، حدائق‌السحر ص۳۷، معجم‌المطبوعات ج۲، تاریخ آداب اللغة العربیه ج۱ و شرح شواهد المغنی سیوطی ص۲۹. || بات فلان بلیلة نابغه یعنی به شبی بد، چه نابغه گفته است:
وبت کانی ساورتنی ضیئلة
من الرقش فی انیابها السم ناقع.
(انساب سمعانی ص ۵۵۰).

نابغهٔ شیبانی. [بِ غَ یِ شَ] (اِخ) عبدالله‌بن مخارق‌بن سلیم‌بن حضیرة[1] بن قیس معروف به نابغهٔ شیبانی، از قبیلهٔ بنی‌شیبان است و از شاعران بدوی و معاصر و مداح دولت اموی است. در بادیه زندگی می‌کرد.[2] و هر چندگاه به شام می‌آمد و خلفای بنی‌امیه را مدیحتی میگفت وصلتی میگرفت و میرفت. از ممدوحان ویند: عبدالملک مروان و فرزندانش و در حق ولید نیز مدایح فراوانی دارد.[3] صاحبان تذکره‌ها او را نصرانی مذهب دانسته‌اند[4]، بدلیل اشارات و اصطلاحات نصرانی فراوانی که در اشعارش یافته می‌شود، صاحب ریحانةالادب آرد: به اقتضای عصبیت مذهبی در اشعار خود از انجیل و رهبان و دیگر اصطلاحات مذهبی نصرانیت بسیار یاد کرده است[5]، اما مصحح الاغانی طبع بیروت بدلیل ابیاتی از این گونه:
و تعجبنی اللذات ثم یعوجنی
ویسترنی عنها من الله ساتر
ویزجرنی الاسلام والشیب والتقی
و فی الشیب و الاسلام للمرء زاجر.
او را مسلمان دانسته است[6].
بدوران ولیدبن یزید، به سال ۱۲۰ هجری درگذشت.[7] این ابیات از قصیدتی است که در مجلس عبدالملک انشاد کرده است:
آلیت جهداً و صادق قسمی
برب عبد تُجنه‌الکرح
یظل یتلوالانجیل یدرسه
من خشیة الله قلبه طفحُ
لابنک اولی بملک والده
و نجم من قد عصا ک مطّرح
داود عدل فاحکم بسیرته
ثم ابن حرب فانهم نصحوا
وهم خیار فاعمل بسنتهم
و احی بخیر و اکدح کما کدحوا[8].
و نیز رجوع شود به:
ضحی الاسلام ص۳۰۴، عقدالفرید ج۳، الاعلام زرکلی ج۲ و ۳، تاریخ آداب اللغةالعربیه ج۱ ص۳۰۳، دائرةالمعارف الاسلامی، ریحانةالادب ج۴ ص۱۳۸، اغانی ج۷ ص۱۰۴ و ۱۰۵، قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۳۳.

نابغی. [بِ غی ی] (ص نسبی) نسبت است به نابغة. (الانساب سمعانی).

نابفرمان. [بِ فَ] (ص مرکب) سرکش. عاصی. طاغی. که مطیع نیست. که فرمانپذیر نیست. که بفرمان نیست. توسن.

نابفرمانی. [بِ فَ] (حامص مرکب) سرکشی. توسنی. عصیان. به فرمان نبودن. صفت نابفرمان.

نابک. [بِ] (ع ص) جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج): مکان نابک: جای بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء) (از المنجد). مکان مرتفع. (اقرب الموارد). ج، نَوابِک.

نابکار. [بِ] (ص مرکب) بدکردار. (آنندراج) (انجمن آرا). شریر. بدکار. بدعمل. بداندیش. بی‌دین. بی‌آئین. اوباش. (ناظم الاطباء). شخص بدکردار. محروض. خائم. جواظ. دشنامی است. (یادداشت مؤلف):
بدان تا بدانستی آن نابکار
که‌گردن نیازد ابا شهریار.
دقیقی (دیوان ص ۴۱).
دزدی ای نابکار چون غیله
روی چونانکه پخته تفشیله. منجیک.
بگفتش که ای بدرگ نابکار
ترا با سر تخت شاهی چه کار. فردوسی.
غمین گشت بدگوهر نابکار
ز گفت کلاهور برگشته کار. فردوسی.
به قیصر یکی نامه از شهریار
نویسد که این بندهٔ نابکار
گریزان برفته‌ست از این مرز و بوم
نباید که آرام گیرد بروم. فردوسی.
و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کردو عرب. (تاریخ بیهقی ص۵۲۷). اگراین حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون به بغداد بودی و دیگر نابکاران را برانداخته. (تاریخ بیهقی).
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار. ناصرخسرو.
دختر ترا از این نابکار بازستدم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و گفت [پیغمبر] تجّار فجارند یعنی بازرگانان نابکارند. (کیمیای سعادت).
بدخدمتی اساس نهادی تو ناخلف
گردنکشی به پیش گرفتی تو نابکار. انوری.
آن ز خری می‌کند نه از ره دانش
ای تو کم خصم نابکار گرفته. مجیر بیلقانی.
ای بیوفای نابکار و ای بد عهد بدکردار. (سندبادنامه ص۱۵۸).
یاران غم روزگار بینید
وین محنت نابکار بینید. نظامی.
چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد از تو دیو ای نابکار. مولوی.
روستائی چو خر برفت از دست
گفت ای نابکار صبرم هست. سعدی.
|| فاجر. (نصاب). زن نابکار. فسادی. بلایه. (فرهنگ اسدی). فاسق. زنا کار:
از ایندو [سیاوش و سودابه] یکی گر شود نابکار
از این پس که خواند مرا شهریار. فردوسی.
چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
که‌زرد است این سزای نابکاران
کبوداست این سزای سوکواران.
(ویس و رامین).
چو در خفیه بد باشی و نابکار
چه سود آب ناموس بر روی کار. سعدی.
|| بد. نکوهیده. زشت. ناصواب:
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار

---

۱ - چنین است در اعلام زرکلی، اما در اغانی: حصرة.
۲ - تاریخ آداب اللغة العربیه ج۱ ص۳۰۳.
۳ - اعلام زرکلی ج۲ ص۵۸۵.
۴ - اغانی ج۷ ص۱۰۴ و تاریخ آداب اللغة العربیه ج۱ ص۳۰۳.
۵ - ج۴ ص۱۳۸.
۶ - اغانی طبع بیروت ج۷ حاشیهٔ ص۱۰۵.
۷ - اعلام زرکلی ج۲ ص۵۸۵.
۸ - تاریخ آداب اللغة العربیه ج۱ ص۳۰۳.

ز ما برنگردد بد روزگار. فردوسی.
سرانجام ز اندیشهٔ نابکار
شوی زین جهان کور و بیچاره‌وار.
فردوسی.
به رای و به اندیشهٔ نابکار
کجاباز گردد بد روزگار. فردوسی.
||زشت. نادلپسند. موحش. وحشتنا کـ:
فراوان غریوید و نالید زار
از آن خواب واژونهٔ نابکار.
(یوسف و زلیخا).
||آنچه بکار نیاید. (آنندراج) (انجمن آرا). بی‌فایده. بی‌حاصل. نـاسودمند. (ناظم الاطباء). آنچه به درد نخورد و بکار نیاید. (فرهنگ نظام). به‌کار نیامدنی. مهمل. بیهوده. بی‌مصرف:
هنر بهتر از گفتن نابکار
که‌گیرد ترا مرد داننده خوار. فردوسی.
چنین گفت خسرو که از ترس کار
نباید سخن گفتن نابکار. فردوسی.
به انبوه لشکر به جنگ اندرآر
سخن بگسل از گفتهٔ نابکار. فردوسی.
به رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوئی همی نابکار. فردوسی.
بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند. فردوسی.
ثقل و مردمی که نابکار است با بنه‌ها رها کرده. (تاریخ بیهقی ص۴۶۵). و سخت آسان است بر من که با فوجی قوی از هندوان... راه سیستان گیرم... که آنجا قومی‌اند نابکار و بیمایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشیم. (تاریخ بیهقی). بُنه‌ها را در میان بیابان مرو فرستادند با سوارانی که نابکارتر بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۵۳). ||بی‌کار. کسی که صنعت و پیشه‌ای ندارد. آواره و هرزه گرد. تنبل و بی‌عار. (ناظم الاطباء). بطال. (مهذب الاسماء). غیر عامل. عمل نکننده. ||رفیق و مصاحب نا کس و بی‌قدر. (ناظم الاطباء).

نابکاره. [بِ رَ / رِ] (ص مرکب) نابکار. ناهل:
هرگز نگشت نیک و مهذب نشد
فرزند نابکاره به احسنت و زه. ناصرخسرو.

نابکاری. [بِ] (حامص مرکب) شرارت. فساد. بداندیشی. (ناظم الاطباء). خباثت. بدنیتی. بدنهادی. بدکاری. بدکرداری: من طاهر را شنیده بودم در رعونت و نابکاری. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). مردی از ایشان که به ره زدن و نابکاری رود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۱). ||فحشاء. فجور. فساد. زنا کاری. فسق. فاسقی: اَبلیس بمانند آدمی نزدیک ایوب آمد و گفت زن تو نابکاری کرده است. او را بگرفتند و مویش ببریدند. (قصص ص۱۳۸). و سبب زوال ملک دیلم نابکاری آن زن بود. (فارسنامه). قحبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه نکند. (گلستان). ||به کار نیامدن. به درد کاری نخوردن. بیکارگی. بطالت: بوسهل گفت... من چه مرد این کارم که جز نابکاری را نشایم. (تاریخ بیهقی ص۱۴۵).
جز از بهر علمت نبستند لیکن
تو از نابکاریت مشغول کاری. ناصرخسرو.
هش دار که عالم سرای کار است
مشغول چه باشی به نابکاری. ناصرخسرو.

نابکة. [بِ کَ] (ع ص) مؤنث نابک: ارض نابکة. (المنجد).

نابگاه. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌وقت. خارج از وقت. نه بوقت خویش. نه به زمان خویش. نابوقت. مقابل بوقت. ||نابجای. نابموقع. نه بجای خویش.

نابگه. [بِ گَهْ] (ص مرکب، ق مرکب) نابگاه. رجوع به نابگاه شود.

نابل. [بِ] (ع ص) صاحب تیر. (منتهی الارب). تیردار. (دهار). کسی که با خود تیر داشته باشد. (اقرب الموارد). ||تیرساز. (منتهی الارب). تیرگر. (دهار). سازندهٔ تیر. (المنجد). ||تیرانداز. ماهر در تیراندازی. (منتهی الارب). ماهر در تیراندازی. (المنجد) (اقرب الموارد). ||زیرک در کار. (منتهی الارب): هو نابل و ابن نابل؛ او زیرک و پسر زیرک است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ثار حابلهم علی نابلهم؛ یعنی آتش بلا افروختند بر خود. (منتهی الارب).
— امثال:
اختلط الجاهل بالنابل؛ برای آشفتگی و درهم آمیختن کار مثل زنند.

نابل. [بُ] (اِخ) اقـلیمی است از اقـالیم افـریقائی واقع بـین تـونس و سوسة. (معجم‌البلدان). موضعی است بافریقیه. (منتهی الارب).

نابلد. [بَ لَ] (ص مرکب) که راه نبرد. که راهی را نداند. که طریقی را نشناسد. که راه نداند. که نشناسد. ||ناشی. که وارد به کاری نیست. که مهارت و آشنائی به کاری ندارد.

نابلدی. [بَ لَ] (حامص مرکب) نابلد بودن. رجوع به نابلد شود.

نابلس. [بُ لُ] (اِخ) شهر[1] مشهور مستطیل‌شکل اندک‌پهنای فراوان‌آبی است میان دو کوه در سرزمین فلسطین[2]. بظاهر شهر کوهی است که گویند آدم در آنجا خدا را سجده کرده است و کوه کزیرم که سخت مورد اعتقاد یهودان است در آنجا واقع شده و یهود معتقدند که این کوه قربانگاه اسحاق است و نامش هم در توراة آمده است. و سامری‌ها [فرقه‌ای از یهودان] در آنجا نماز می‌گزارند. در آن کوه از دل غاری چشمه‌ای جاری است که‌سامریون سخت به تعظیم و زیارت آن معتقدند و بهمین مناسبت عدهٔ سامری‌ها در این شهر زیاد است. (معجم‌البلدان ج۸ ص۲۳۲). و آن [نابلس] مسکن طایفه‌ای سمره نام یهود بوده و بدون ضرورت کار و غیره در جای دیگر سکونت ننمایند[3] و در آن شهر مسجدی است بزرگ که بزعم ایشان قدس و بیت‌المقدس عبارت از همان مسجد بوده و این بیت‌المقدس معروف را بی‌اصل و ملعون دانند بطوری که در موقع عبور از آن سنگی برداشته و بر آن زنند. (ریحانةالادب ج۴ ص۱۳۹ از مراصد). شمارهٔ نفوس آن ۱۶ هزار نفر است و از آن جمله هزار نفر یهود و نصاری و بقیه مسلمان می‌باشند. (قاموس الاعلام).

نابلسی. [بُ لُ] (اِخ) (۱۰۵۰ - ۱۱۴۳ هـ.ق.) شیخ عبدالغنی‌بن اسماعیل‌بن عبدالغنی‌بن اسماعیل‌بن احمدبن ابراهیم، معروف به نابلسی[4] از شاعران متصوف و مصنفان فراوان‌اثر دمشق است.[5] به دمشق

---

۱ - قصبه‌ای است مابین دو کوه عیبال و غرزیمک در ۵۵ هزارگزی سمت شمالی بیت‌المقدس و یکصد و نود هزارگزی سمت جنوبی بیروت. (از ریحانةالادب، بنقل از قاموس الاعلام).

۲ - پیردانائی از اهل نابلس را پرسیدند که وجه تسمیهٔ نابلس چیست؟ گفت: در آن وادی مار عظیمی بسر می‌برد که مردم آن دیار آن را بلغت خویش لُس نامیده بودند، مردم دفع شر مار را به چاره گری برخاستند و آن را کشتند و نیش (دندان) او را جدا کردند و آوردند و بر دروازهٔ شهر آویختند و گفتند: هذا ناب لس، یعنی دندان مار، و کم کم بر اثر کثرت استعمال و متصل نوشتن آن بصورت امروزین (نابلس) درآمد و برآن شهر اطلاق شد. (معجم البلدان). این شهر در قدیم از توابع فلسطین و نامش سجم بوده، تا بعد از استیلای سامری‌ها مرکز ایشان بوده و در عهد طوائف الملوک ما کدونی تعمیر و توسعه یافته و به نام «ناپولیس» یعنی «تازه شهر» موسوم شده و نابلس امروزین محرف همان است. (ریحانة الادب، از قاموس الاعلام).

۳ - در آنجا طایفه‌ای از سامری‌ها بسر می‌برند که نسخه‌های قدیمی از اسفار خمسه نزد خود نگه داشته‌اند و آن را حفاظت می‌کنند. چاه یعقوب و کوه جزیریم در آن نزدیکی است. (از اعلام المنجد).

۴ - در معجم المطبوعات نام او عبدبن اسماعیل بن... ضبط شده است و در دیگر مآخذ، چنانکه در متن آمده است.

۵ - در معجم المطبوعات نام و توصیف ۱۵ فقره از تألیف وی ذکر شده است. (ص ۱۸۳۲). زرکلی تصانیف او را در حدود صد کتاب نقل کرده است. (الاعلام ج۲ ص۵۳۲). و جرجی زیدان تعداد تألیفاتش را بالغ بر ۹۰ جلد دانسته است. (تاریخ آداب اللغة العربیه ج۳ ص۳۴۸).

ولادت یافت و در دوازده‌سالگی پدرش درگذشت. پس از تحصیل فقه و اصول و حدیث و معانی و بیان، [1] بکار تدریس و تألیف پرداخت و در مباحثی از قبیل تصوف، سفرنامه، علوم ادبی، لغت، شعر و منطق آثاری از خود به جای گذاشت [2]. وی حنفی مذهب بود و به دلالت سیدعبدالرزاق گیلانی بطریقت نقشبندی قادری درآمد و در کتب محی‌الدین عربی و دیگر کتب صوفیه به تحقیق و مطالعه پرداخت [3]. مردی کثیرالسفر بود، سفری به بغداد کرد و روزگاری را در آنجا گذرانید و از آن پس در لبنان و قدس و خلیل و مصر و حجاز و طرابلس سیر و سیاحتی کرد و سرانجام به دمشق بازآمد و در صالحیهٔ دمشق مقام کرد [4] و به سال ۱۱۴۳ هـ.ق. در همانجا درگذشت [5]. برای اطلاع بیشتر از احوال وآثار وی رجوع شود به دائرةالمعارف اسلام، سلک الدرر ج۳ ص۳۰، تاریخ الجبرتی ج۱ ص۱۵۴، معجم‌المطبوعات ص۱۸۳۲، قاموس الاعلام ج۵ ص۴۰۸۰-۳۰ و ریحانةالادب ج۴ ص۱۳۹.

نابلسی. [بُ لُ] (اِخ) (۵۴۱ - ۶۰۰ هـ.ق.) عبدالغنی‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرورالمقدسی الجماعیلی الدمشقی، از حافظان حدیث و علماء رجال است. در جماعیل نزدیک نابلس تولد یافت و بدمشق سکونت گزید و در مصر درگذشت. صاحب تصانیفی است در علم رجال و حدیث. (اعلام زرکلی ج۲ ص۵۳۳) (ریحانةالادب ذیل جماعیلی). رجوع به جماعیلی شود.

نابلسی. [بُ لُ] (اِخ) (۱۰۱۷ - ۱۰۶۲ هـ.ق.) اسماعیل‌بن عبدالغنی‌بن اسماعیل‌بن احمد فقیه و ادیب است. اصلش از نابلس فلسطین است و در دمشق ولادت و وفات یافته است. کتاب الاحکام در شرح درر در ۱۲ جلد از تألیفات اوست. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۷).

نابلسی. [بُ لُ] (اِخ) ادریس‌بن یزید، ابوسلیمان النابلسی، ساکن عراق و مردی ادیب و شاعر بود. ابوبکر الصولی گوید ابوسلیمان نابلسی مرا در مربد بصره دیدار کرد. پرسیدم از کجا می‌آئی؟ گفت: از نزد امیرتان فضل‌بن عباس، وی مرا به حضور پذیرفت و من ابیاتی سروده‌ام. بدو گفتم برای من بخوان، چنین خواند:

لما تفکرت فی حجابک
عاتبت نفسی علی حجابک
فما أرها تمیل طوعاً
الاالی الیأس من ثوابک
قد وقع الیأس فاستوینا
فکن کما کنت باحتجابک
فان تزرنی أزرک أوان
تقف ببابی اقف ببابک
والله ما أنت فی حسابی
الا اذا کنت فی حسابک.

(معجم‌البلدان ذیل نابلس).

نابلی. [بُ] (اِخ) محمدبن عبدالحمید النابلی. (معجم‌البلدان).

نابلی. [بُ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن عبدالقادر نابلی. (معجم‌البلدان).

نابلی. [بُ] (اِخ) علی عمار. (منتهی الارب).

نابند. [بَ] (اِخ) رودی است در فارس. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۴۵).

نابند. [بَ] (اِ مرکب) شاید مخفف نان‌بند. رفیده. ناوند. بالشی مدور با حشو پنبه و غیره که خمیر گستردهٔ نان بر وی نهند و بدیوار تنور بندند. (یادداشت مؤلف). این بالش‌گونهٔ مدور را کرمانیها لَپُو گویند.

نابنوا. [بِ نَ] (ص مرکب) هر چیزی را گویند که ضایع شده باشد و به کار نیاید. (برهان). که به هیچ کار نیاید. (ناظم الاطباء). ضایع. تباه:

کار مدد و کار کیا نابنوا شد
زین نیز بتر باشدشان نابنوائی. منوچهری.

||نابه‌نوا. نیمه‌نوا. بی‌نوا. بینوا:

زر بکف آرم برای دعوت تازان
زآنکه در ایام عید نابنوایم. سوزنی.

نابنوائی. [بِ نَ] (حامص مرکب) صفت نابنوا. رجوع به نابنوا شود.

نابوپولاصر. [صَ] (اِخ) [6] محرَّف نام پدر بخت‌النصر پادشاه مشهور بابل است و این نام را اروپائی‌ها به وی داده‌اند. از ۶۲۲ تا ۶۰۵ ق.م. بمدت ۱۷ سال حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ج۶).

نابوت. (اِخ) در قاموس کتاب مقدس آمده است: نابوت (بمعنی میوه‌ها) مرد اسرائیلی بود از یزرعیل، که وی را در پهلوی قصر آحاب پادشاه تاکستانی بود پادشاه را رغبت بدان تاکستان افتاده خواست که آن را بخرد و یا اینکه تاکستان بهتری به نابوت داده معاوضه نماید، اما نابوت از این مطلب ابا و امتناع نموده نخواست که تاکستان را بفروشد، علیهذا این مطلب اسباب حزن و اندوه آحاب گشته بر بستر خود خوابیده، خوراک نخورد و چون ایزابل زوجهٔ آحاب مطلع گشت حیله‌ای اندیشیده نابوت را به تهمت کفر بر خدا و پادشاه متهم ساخت، نابوت را سنگسار کردند، و آحاب تاکستان را متصرف گردید و چون این خبر گوشزد ایلیای نبی گشت از انتقامی که خدای تعالی عنقریب از آحاب و ایزابل خواهد کشید نبوت فرمود. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۳).

نابود. (ص مرکب) معدوم. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). ناپیدا. نیست. آنکه هرگز موجود نمی‌شود. (ناظم الاطباء). فانی. (نظام). ||مفلس. نابودمند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از شعوری). مفلس. پریشان شده. (برهان). نادار. (ناظم الاطباء). تهیدست. رجوع به نابودمند شود. ||(مص مرخم) عدم. (شعوری). مقابل بود به‌معنی وجود و هستی. نابودن. نیستی:

مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی انگاشت. سنائی.

از حادثات در صف آن صوفیان گریز
کز بود غمگنند و ز نابود شادمان. خاقانی.

||(اِ مرکب) کار نکرده و مجازاً به‌معنی بهتان: گفت حاشا موسی مبراست از آنچه اینان میگویند و قارون مرا به زر فریفته به من آموخت که این نابود در حق موسی بگوی. (قصص‌الانبیاء نسخهٔ خطی). ||نابودن. فقر. تهیدستی. ناداری. افلاس. بی‌چیزی. بینوائی:

چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم کز و باشی تو خشنود. نظامی.

بود و نابود جهانم نکند رنجه روان
فارغ آمد دلم از قید وجود و عدمش. ؟

||ویران‌شده. (ناظم الاطباء).

نابود شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نیست شدن. ناپیدا شدن. (ناظم الاطباء). نابود گردیدن. فنا شدن. معدوم شدن. مضمحل گشتن. هلاک شدن. نیست گردیدن. فانی شدن. از بین رفتن. تفانی. زهوق. انقضاء. منقضی شدن. عدم شدن:

گم‌شد و نابود شد از فضل حق
بر مهم دشمن شما را شد سبق. مولوی.

نابود شده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) معدوم. از بین رفته. تباه شده. نابود. رجوع به نابود و نابوده شود.

نابود کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نیست کردن. معدوم کردن. ناپیدا کردن. (ناظم الاطباء). افناء. اطاحة. استهلا ک. (منتهی الارب). اعدام. محو کردن. از بین بردن. از میان برداشتن. فانی کردن:

هر چند که شاه نامور باشد
نابود کنی نشان و نامش را. ناصرخسرو.

بود من نابود کرد و یاد من نسیان گرفت.
سوزنی.

---

۱ - معجم المطبوعات نام استادان او را شیخ احمد القلعی، ملامحمود کردی و شیخ عبدالباقی خلیلی ذکر کرده است. (ص۱۸۳۲).
۲ - تاریخ آداب اللغة العربیه ج۳ ص۳۴۸.
۳ - معجم المطبوعات ص۱۸۳۲.
۴ - تاریخ آداب اللغة العربیه ج۳ ص۳۴۸.
۵ - عصر روز یکشنبه بیست و چهارم شعبان ۱۱۴۳، در نودوسه سالگی. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۳۹).
6 - Nabopolassar.

نابودمند. [مَ] (ص مرکب) صاحب پریشانی و افلاس. مفلس. پریشان. فقیر. بی‌برگ و نوا. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از مفلس و فقیر. (انجمن‌آرا). مفلس. بینوا. (شعوری). بی‌چیز. تهیدست. کوتاه‌دست:
تو کوتاه‌دستی و نابودمند
مزن دست بر شاخ سرو بلند.
(همای و همایون).

نابودن. [دَ] (مص منفی) نیستی. عدم. نبودن. مقابل بودن به‌معنی وجود:
مرا ارادت نابودن و بدن نرسید
که‌بودمی به مراد خود از دگر کردار.
ناصرخسرو.
نابودن خود بدیدهٔ عقل ببین
آنگه اگرت کری کند غم میخور.
کمال‌اسماعیل.

نابودنی. [دَ] (ص لیاقت) ممتنع. محال. که قابل بودن نیست. که وجودپذیر نیست. که ممکن‌الوجود نیست. نشدنی:
مپندار، کاین کار نابودنیست
نباید کسی کو نفرسودنیست. فردوسی.
به نابودنیها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید. فردوسی.
بپیچی دل از هر چه نابودنی است
ببخشای آن راکه بخشودنی است. فردوسی.
ایا مرد بدبخت بیدادگر
به نابودنی برگمانی مبر. فردوسی.
نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که شناخت مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار عز و جل. (منتخب قابوسنامه ص۸). گفتند [ابن‌مقفع را] برخیز و بیرون آی که‌این کار نابودنی است. (مجمل التواریخ).

نابوده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نبوده: فرزند
که‌نه روز بزاید نابوده بهتر. (مرزبان‌نامه).
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به‌کام خویش نابوده شدیم.
خیام (طربخانه ص ۲۴۳).
محل نابوده اندر وی محل را
ابد همدم در آن وادی ازل را. وحشی.
||مقابل بوده. که نیست. که هنوز وجود ندارد. که‌موجود نیست. که واقع نشده است. نیامده:
منیژه بدو گفت دل شاددار
همه کار نابوده را بادْدار. فردوسی.
بزرگان چو از باده خرم شدند
ز تیمار نابوده بی‌غم شدند. فردوسی.
چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین).
آفریدگار عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند. (تاریخ بیهقی).
و آنچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید؟ ناصرخسرو.
رای او را همه قضا راند
کش ز نابوده‌ها خبر باشد. مسعودسعد.
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور. خیام.
و دل از آن تهمت و ظنت برداشت و آن حادثه را نابوده پنداشت. (سندبادنامه ص۹۳). و بیش سخن بی‌فایده نگوید و نابوده نجوید. (سندبادنامه ص۱۸۵).
ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.
چه خواهی ز من با چنین بود ست
همان گیر نابوده بودم نخست. نظامی.
بر احوال نابوده علمش بصیر
به اسرار ناگفته لطفش خبیر. سعدی.

نابودی. (حامص مرکب) نیستی. عدم. معدومی. زوال. فناء. نفاد. اضمحلال. از بین رفتن. فنا شدن. معدوم شدن.

نابوقت. [بِ وَ] (ص مرکب، ق مرکب) نه بوقت. نه بهنگام. نابهنگام. بی‌موقع. بی‌مناسبت. نامناسب. ||بیجا. نه‌بجای خود. بیمورد. نابجا.

نابولیون مارینی. (اِخ) مؤلف کتاب «تنزه العباد فی مدینة بغداد» است. موضوع کتاب مذکور شرح مختصری است پیرامون سوابق تاریخی و اوضاع جغرافیایی بغداد. رجوع به معجم‌المطبوعات ص۱۸۳۴ شود.

نابونائید. (اِخ) رجوع به نبونائید شود.

نابونصر. [نَصْ صَ] (اِخ)[1] پادشاه بابل بود و از ۷۴۷ تا ۷۳۴ ق. م. بر آن سرزمین حکومت کرد. (از قاموس الاعلام).

نابویا. (ص مرکب) که بویا نیست. که بوی ندارد. مقابل بویا. رجوع به بویا شود. ||که حس شامهٔ او ضعیف است. که حس بویائی ندارد.

نابویائی. (حامص مرکب) نداشتن حس بویائی. نداشتن شامه. ضعف حس شامه: هر که‌از مادر [بی‌حاسهٔ شنوائی] زاید، سخن نتواند آموخت و نتواند گفت و لال بماند و از نابینائی و نابویائی این نقصان نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نابه. [بِهْ] (ع ص) شریف. (اقرب الموارد). نام‌آور و گرامی. (منتهی الارب). ج، نُبُهْ. (آنندراج). بزرگوار. مشهور به بزرگی. بلندنام. نبیه. نبه. ||امر نابه؛ کار بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). النابه من الامور؛ العظیم‌الجلیل. (معجم متن‌اللغة). ||هوشیار و زیرک. (المنجد). ج، نبهاء. ||شراب خالص. (غیاث اللغات)[2].

نابها. (اِخ)[3] یکی از ولایات هند است.

نابهرمند. [بَ مَ] (ص مرکب) بی‌بهره. بی‌نصیب. محروم. که بهره‌مند نیست. که برخوردار نیست:
نظامی که در گنجه شد شهربند
مبادا از اسلام نابهرمند. نظامی.
رجوع به نابهره‌مند شود.

نابهره. [بَ رَ / رِ] (ص مرکب) نبهره. زر قلب ناسره. (برهان) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). ناسره و نبهره. کاسد. ناراییج. (شعوری). نبهرج معرب آن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زر ناپاک. ناروا. ||بزرگ. عظیم. (برهان) (شعوری) (غیاث‌اللغات) (جهانگیری) (نظام). چیز عظیم و بزرگ. (انجمن‌آرا) (آنندراج). سترگ:
که‌واویلا عجب کاریم افتاد
به سر نابهره دیواریم افتاد[4]. جامی.
||فرومایه. (غیاث). دون. (نظام) (جهانگیری) (شعوری). خسیس. (برهان). ||پوشیده. پنهان. (برهان).

نابهره‌مند. [بَ رَ / رِ مَ] (ص مرکب) بی‌بهره. بی‌نصیب. محروم. نابهرمند.

نابهنجار. [بِ هَ] (ص مرکب) بی‌قاعده. بی‌نظم و ترتیب. (آنندراج). که هنجار ندارد. که بهنجار نیست. ناموزون. ناهماهنگ. نامتناسب. مقابل بهنجار. رجوع به بهنجار شود.

نابهنگام. [بِ هَ] (ص مرکب، ق مرکب) نه بوقت. نه بوقت خود. نه بهنگام. نه بوقت سزاوار. بی‌وقت. بی‌موقع:
نابهنگام بهارم که به دی مه شکفم
که‌به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند. خاقانی.
||نابجای. نه بجای خود. نه آنجا که باید. بیمورد. بیجا:
گرستن بهنگام با سوک و درد
به از خندهٔ نابهنگام سرد. (گرشاسب‌نامه).
— امثال:
ضرر بهنگام به از نفع نابهنگام.

نابی. (ع ص) نابیء. جای بلند و خمیده. (منتهی الارب). مکان مرتفع خم‌دار. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||آینده از جای دیگر. (منتهی الارب). سیل نابیء؛ که از جای دیگری بیاید. رجل نابیء؛ مردی که از دیار دیگری بیاید. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(از «ن ب و»). سمین. (معجم متن‌اللغة) (المنجد).

نابی. (ص مرکب) نابینا. (آنندراج).

نابی. (اِخ) ابن زیادبن ظبیان، از دلاوران عرب است و به دست مصعب‌بن زبیر کشته

---

1 - Nabonassar.

۲ - فقط در غیاث اللغات. رجوع به ناب شود.

3 - Nabha.

۴ - ظ. یعنی بهره و نصیب کس مشواد (حاشیهٔ برهان چ معین). لفظ مرکب بنظر می‌آید به‌معنی بی‌بهره، در این‌صورت معنی اولی [بزرگ و عظیم] مجاز خواهد بود. (فرهنگ نظام).

شد و برادرش عبیداللّه‌بن زیاد به خونخواهی وی برخاست. شرح این ماجرا در البیان و التبیین ج ۱ حاشیهٔ ص ۳۶۰ آمده است.

نابی. (اِخ) جد پدر ثعلبةبن غنمةبن عدی صحابی است. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ) جد عقبةبن عامر صحابی. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ)بن ظبیان. محدثی است. (منتهی الارب).

نابی. (اِخ) یوسف. یکی از شاعران بزرگ عثمانی و از اهالی اورفه است و در زمان سلطان محمدخان چهارم به استانبول آمد و کاتب دیوان مصطفی‌پاشا شد و به سال ۱۱۲۴ هـ.ق. درگذشت و ماده تاریخ اوست: «نابی بحضور آمد» که خود وی در حال نزع سروده است. اشعاری متین و سلیس دارد و بسیاری از مصراع‌های او بصورت امثال سایره درآمده است. دیوان اشعار دارد و منظومه‌هائی به نام «تحفهٔ دلکش‌نابی» و «خیریه» و «خیرآباد» و «غزانامه» و کتابی به نام «تحفةالحرمین» و ذیلی به «سیرویسی» نوشته است. و از اشعار اوست:

منشآت دهرده هر لفظ بر معنایه در
بزده بوانشای کونک تازه بر مضمونیوز.

(از قاموس الاعلام ج ۶).

نابی چلبی. [ ] (اِخ) از شاعران عثمانی و از ناحیهٔ «تکفور طاغ» است و به سال ۱۱۴۵ هـ.ق. درگذشته است. این بیت او راست:

ندیم وصل ایکن بیگانهٔ بی‌رغبت اولدم بن
بعید اولدم نظردن مبتلای فرقت اولدم بن.

(از قاموس الاعلام ج ۶).

نابیخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) که بیخته نشده باشد. مقابل بیخته. رجوع به بیخته شود. آرد نابیخته: آرد جو را نابیخته طعام ساختند و خوردند. (انیس الطالبین).

نابیس. (اِخ) (۱۶۲-۲۰۶ ق.م.) از فرمانروایان خونخوار و مستبد اسپارت است.

نابینا. (ص مرکب) کور. (آنندراج). ضریر. اعمی. عمیاء. اکمه. محجوب. کفیف. مکفوف. (دهار). ضراکه. ضریک. مطموس. طِلَّیس. عش. اعشی. (منتهی الارب). آن که بینائی ندارد. آن که چیزی نمی‌بیند. مقابل بینا:

آن که زلفین و گیسویت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا در او دو چشم بینا. رودکی.

عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نابینا شده بود بنشست و این بیت بر وی خواند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۸). هرکه از عیب خود نابینا باشد، نادان‌تر مردمان باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی).

تو از معنی همان بینی که از بستان چانپرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا.
ناصرخسرو.

کسی کاین پرعجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد.
ناصرخسرو.

ز نابیناست پنهان رنگ و بانگ از کر پنهان است
همی بیند کران رنگ را و بانگ را عمیان.
ناصرخسرو.

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا.
سنائی.

سخت باشد چشم نابینا و درد. سنائی.

ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی.

جهان به چشمی ماند در او سیاه و سفید
سپید ناخنه دارد سیاه نابینا. خاقانی.

سه کس از من در وجوه تجارب زیادت بوده‌اند و در شهامت و کیاست بر من راجح آمده یکی طفلی دو ساله دوم کودکی پنجساله سوم پیری نابینا. (سندبادنامه).

در سایهٔ پیر شو که نابینا
آن بهتر که با عصا گردد. عطار.

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیل دیده هندستان بخواب. مولوی.

چشم نابینا زمین و آسمان
ز آن نمی‌بیند که انسانیش نیست. سعدی.

وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است. سعدی.

شوی زن زشتروی نابینا به. (گلستان).

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی. حافظ.

او گفت که ابن‌عامر اشعری نابینا شده بود. (تاریخ قم).

عوض یوسف گم‌گشته چون اخوان بیند
دیده خوب است بشرطی که بود نابینا.
وحشی.

— از چیزی نابینا بودن؛ آن را ندیدن: هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد. (تاریخ بیهقی).

— نابینای مادرزاد؛ اکمه. (ترجمان القرآن). کمهاء. کور مادرزاد. آنکه نابینا از مادر زاده شده است.

نابینائی. [حامص مرکب] کوری. عمیاء. ضرارة. (دهار):

کان به نابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد.

(گلستان).

نابینی. (اِخ) شاعری است از مردم نابین (از مضافات اصفهان). تتبع اشعار سعدی را کرده است و این مطلع او راست:

ای که بی‌چشم تو چشمم غیر چشم‌تر ندید
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید.

(از قاموس الاعلام).

نابیوس. [بَ] (ق مرکب) ناگهان. فجأة. بغتةً. (مقدمهٔ جهانگشای جوینی). رجوع به بیوسیدن و نابیوسان شود.

نابیوسان. [بَ] (نف مرکب، ق مرکب)[1] ناگاه. غافل. (برهان قاطع). غفلةً. فجأة. غیرمنتظر. غیر متوقع. غیرمترقب. غیرمترقبه. غیرمترصد. فُجائی. مفاجا. نااندیشیده. بدون مقدمه: رای زدند و گفتند که نااندیشیده و نابیوسان چنین حالی بیفتاد و این بخود ستدن محال باشد. (تاریخ بیهقی ص۴۹۷). و این مرگ نابیوسان هم یکی از اتفاق بد بود که دیگر کس نیارست گفت او را که از آب گذشتن علاج نیست. (تاریخ بیهقی ص۵۷۷).

برآمد یکی نابیوسان نبرد
که دریا همه خون شد و دشت گرد.

(گرشاسب‌نامه).

و این [یعنی من حیث لایحتسب بودن رزق] وصفی است روزی را بغایت طیب و راحت که نابیوسان باشد مهناتر بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و مردن مفاجا بسبب اندوه و بیم نابیوسان کمتر از آن باشد که از شادی نابیوسان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نابیوسان مفرّج همّی و مفرّح غمی از در دولتخانهٔ جان من درآمد. (سنائی، مقدمهٔ حدیقه). محنتی نابیوسان سر برزند. (مرزبان‌نامه). ||ناامید[2]. بی‌توقع. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بی‌طمع و توقع[3]. (فرهنگ نظام).

نابیوسی. [بَ] (ق مرکب) فجأة. ناگهانی:

افسوس که عمر نابیوسی بگذشت
وین عمر چو جان عزیز از سی بگذشت.

؟ (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶).

نابیوسیدن. [بَ دَ] (مص منفی) مقابل بیوسیدن. رجوع به بیوسیدن شود.

نابیوسیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) مقابل بیوسیدنی. که قابل بیوسیدن نیست. که بیوسیدن را نشاید. رجوع به بیوسیدنی شود.

نابیوسیده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) غیرمنتظر. غیرمترقبه. انتظار نداشته: سلطان

---

۱ - از: نا (نفی، سلب) + بیوسان (صفت فاعلی از بیوسیدن) بقیاس نابیوس و نابیوسیده. (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

۲ - در برهان [قاطع] گوید به‌معنی امید و توقع، ولی بیوس بر وزن عروس به‌معنی طمع و امیدواری است اما نابیوسان ضد آن است یعنی ناامید و بی‌توقع. (آنندراج) (انجمن آرا).

۳ - چه بوس به‌معنی جست و جوی مرادف یوز، «ب» زائده است اگر چه به استعمال جزو کلمه شده. (از فرهنگ نظام).

طغرل پادشاهی بود در آشیان دولت زاده و در خاندان اقبال نشو و نما یافته ملکی ناپوسیده بدو رسیده و کسوت ناکوشیده پوشیده. (راحة‌الصدور). هرآینه هر کار که عواقب آن در اوایل نااندیشیده ماند فتنه‌هائی که در ابتدا پیدا نیاید ناپیوسیده توقع باید کرد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۹۹).

نایة. [یَ] (ع ص) تأنیث نابی است. (المنجد). رجوع به نابی شود. ||کمان که از زه دور و دروا باشد. (منتهی الارب). القوس اللتی نبت عن وترها و تجافت. (معجم متن‌اللغه) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کانت متباعدة عن وترها. (المنجد).

ناپائیدن. [دَ] (مص منفی) مقابل پائیدن. رجوع به پائیدن شود.

ناپائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل پائیدنی. بی‌دوام. ناثابت. آنچه و یا آنکه درخور پائیدن نبود.

ناپاتا. (اِخ) دولتی بود از نژاد سیاه‌پوستان افریقا، واقع در نوبی (در جنوب مصر). دولت ناپاتا با دولت هخامنشی معاصر بود و در تمدن هخامنشیان جزئی سهمی داشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۰ شود.

ناپارسا. (ص مرکب) بی‌تقوا. فاسق. فاجر. ناحفاظ. ناپاک. آلوده دامن. غیرمتقی. مقابل پارسا:

چنین داد پاسخ که ای پادشا
مده گنج هرگز به ناپارسا. فردوسی.
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود. فردوسی.
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است ناپاک و ناپارسا. فردوسی.

زنان پارسا و نیک در جهان بسیار بوده‌اند و ناپارسا و بی‌شرم هم بسیار بوده‌اند. (اسکندرنامهٔ خطی).

زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند. سعدی.
به حق پارسایان کز در خویش
نیندازی من ناپارسا را. سعدی.
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست. سعدی.

||بی‌احتیاط: [فرستادهٔ سلم و تور به فریدون گفت]

منم بنده‌ای شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا.
پیامی درشت آوریده به شاه... فردوسی.

ناپارسائی. (حامص مرکب) ناپرهیزگاری. بی‌عفتی. آلوده‌دامنی. نداشتن پرهیز و طهارت و تقوی. ناپاکی. بی‌تقوائی. مقابل پارسایی:

به ناپارسائی نگر نغنوی
نیارم نکو گفت اگر نشنوی[1]. ابوشکور.
ز کار وی از خون خروشی رواست
که ناپارسائی بر او پادشاست. فردوسی.
چو آکنده شد پادشائی گرفت
ببالید و ناپارسائی گرفت. فردوسی.

ناپارسائی هم از مردان عار است و هم از زنان. (اسکندرنامهٔ خطی). چون شما را ناپارسائی او معلوم شد. (اسکندرنامه).

ناپاز. (ص مرکب)[2] بی‌جلا. بی‌لطافت. ناصاف. ناپاک. (ناظم الاطباء).

ناپاک. (ص مرکب) آلوده. پلید. ملوث. چرکین. (ناظم الاطباء). پلید. قذر. پلشت. شوخگن. چرکین. آن که یا آنچه پاک نیست. دنس. آلوده. مقابل پاک به‌معنی تمیز:

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ. سعدی.
دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک
سر که بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود.
سعدی.

||بداخلاق. بدکار. نادرست. (ناظم الاطباء). ریمن. خبیث. بدجنس. بدسریرت. بدذات. نابکار. زشت سریرت. بدگوهر. آب زیرکاه. شریر. موذی. ظالم. بی‌رحم. مردم آزار:

مر آن پیر ناپاک را دور کن
بر آئین ما بر یکی سور کن. دقیقی.

[بلوچان] دزدپیشه و شبان و ناپاک و خونخواره [اند]. (حدود العالم).

شنیدند گردان آهرمنی
که سالار ناپاک کرد آن منی. فردوسی.
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
مر آن اژدهادوش ناپاک بود. فردوسی.
به بند اندر است آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود. فردوسی.
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به. فردوسی.
مر او را گفت مردان جهان پاک
نه یکسر بی‌وفا باشند و ناپاک.
(ویس و رامین).
به طمع بزرگی نگه داردم
به ضحاک ناپاک بسپاردم. اسدی.
بود بیش اندوه مرد از دو تن
ز فرزند نادان و ناپاک زن. اسدی.
همه ساله بدخواه ضحاک بود
که ضحاک خونریز و ناپاک بود. اسدی.

بنای خدمت و مناصحت ناپاک... بر قاعدهٔ بیم و امید باشد. (کلیله و دمنه).

کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید.
سعدی.
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکتر است.
سعدی.

آن ناپاک که به قتل من چنگال تیز کرده بود از هراس ایشان مرا بر آن حال فروگذاشته و گریخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||حرام. مقابل پاک به‌معنی طیب و حلال:

گر برسد دست جهان را بخور
ز آن مکن اندیشه که ناپاک شد. خاقانی.

اتراک ناپاک که نه پاک دانند و نه ناپاک کاس حرب را کاسهٔ چرب دانند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶).

— لقمهٔ ناپاک؛ لقمهٔ حرام.

||نجس. رجس. مقابل پاک به‌معنی طاهر. مجازاً به‌معنی کافر و منافق:

گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را
پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید.
ناصرخسرو.

علما بر مراد ظالمان و فاسقان سخن گویند و حرام خوار و بی‌پرهیز شوند و بیشتر خلق ناپاک شوند. (قصص الانبیاء).

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که زشت است ناپاک رفتن به خاک. سعدی.

||ناصاف. (ناظم الاطباء). کثیف. غیر شفاف:

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست. مولوی.

||گربز. محتال. غدار. حیله گر. مکار. سخت گربز. سخت غدار. عظیم چاره گر. (یادداشت مؤلف):

یکی دیو جنگیش گویند هست
گه رزم ناپاک و با زور دست. فردوسی.
از ایشان سواری که ناپاک بود
دلاور بد و تند و بی‌باک بود. فردوسی.
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود. فردوسی.
خداوند دز تند و ناپاک بود
به ده کهبد و خویش ضحاک بود. اسدی.
نیست قلاشی چو اوی و نیست ناپاکی چو من
عاشق ناپاک باید دلبر قلاش را.
عبدالواسع جبلی.
سر زلف تو چون هندوی ناپاک
به روز پاک رختم را برد پاک.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۴۹).
که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد. سعدی.

||جنب. که در حال جنابت است. که طاهر و طیب نیست. ||حائض. دشتان. که در طهر نیست. که در قاعده است. که بی‌نماز است:

---

۱ - در صحاح الفرس: نیارم نکو گفت اگر بشنوی. بدین صورت هم آمده است: بدانم نکو گفت اگر بشنوی.

۲ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.

بعد از روزگار و بسودن مشرکان و زنان ناپاک [حجرالاسود] سیاه گشت. (مجمل التواریخ).
||بد. زشت. سخت ناپسند:
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ. فردوسی.
کان شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک. نظامی.
||فلز... غیرخالص. باردار. مغشوش. مقابل پاک به‌معنی ساده و بی‌آمیزش و صافی و خالص و بی‌غل و غش. زر ناپاک. ||شهوتی. زناکار. (ناظم الاطباء).
— دیدهٔ ناپاک؛ چشم ناپاک. دیدهٔ هوسناک. چشمی که به ریبت و هوس و شهوت در دیگران نگاه کند. چشم آلوده‌نظر:
ظلم باشد اختلاط او به هر نااهل، ظلم
خیف باشد بر چنان رو دیدهٔ ناپاک حیف.
وحشی.
ناپاک‌تن. [تَ] (ص مرکب) ناپارسا. بی‌عفت. ناپرهیزگار. بدکاره:
بشد آن جادوی زشت و ناپاک‌تن
به نزد زریر آن سر انجمن. دقیقی.
که آرمت با دخت ناپاک‌تن
کشم زارتان بر سر انجمن. فردوسی.
بگفت ای نگون‌بخت بدبخت زن
خطا کار ناپاک و ناپاک‌تن. (قصص ؟).
ناپاک‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) که به ریبت و هوس در دیگران نگاه کند. که به وجه ناحفاظی به زنان نگرد. مقابل پاک‌چشم به‌معنی عفیف و پرهیزگار.
ناپاک‌دامن. [مَ] (ص مرکب) آلوده‌دامن. تردامن. بی‌عفت. ناپارسا.
ناپاک‌درون. [دَ] (ص مرکب) بدنهاد. کج‌اعتقاد. بدنیت. ناپارسا. که ضمیری پاک ندارد.
ناپاک‌دست. [دَ] (ص مرکب) خائن. که صحت عمل ندارد. که درستکار نیست. خیانتکار.
ناپاک‌دل. [دِ] (ص مرکب) بددل. بدنیت. کینه‌توز. حسود. که در دل حیله و مکر دارد. که دلش با تو صافی نیست. بداندیش. بدخواه:
به گفتار ناپاک‌دل رهنمون
همی دست یازند خویشان به خون.
فردوسی.
سرش را ببرند بی‌ترس و باک
سپارند ناپاک‌دل را به خاک. فردوسی.
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپاک‌دل ساوه شاه. فردوسی.
چو ضحاک ناپاک‌دل شاه بود
جهان را بداندیش و بدخواه بود. اسدی.
ناپاک‌دین. (ص مرکب) کافر. ملحد. بی‌دین. (ناظم الاطباء). بددین. کج‌اعتقاد. که بر دین راست و درست نیست. که صاحب دین پاک نیست:
تو دانی که ارجاسب ناپاک‌دین
بیامد به کین با سواران چین. فردوسی.
بدو گفت ضحاک ناپاک‌دین
چرا بنددم؟ چیست با منش کین. فردوسی.
بفرمود کشتن به شمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک‌دین. سعدی.
||(امرکب) دین ناپاک. دینی که حنیف نیست. دینی که راست و درست و به حق نیست.
ناپاک دیو. [وْ] (امرکب) شیطان. اهریمن:
نه من کشتم او را که ناپاک دیو
ببرد از دلم ترس گیهان خدیو. فردوسی.
||دیو ناپاک. پلید.
ناپاک‌رای. (ص مرکب) گمراه. بدنیت. بداراده. کسی که تدبیر و رای وی درست نباشد. (ناظم الاطباء). بداندیش. بداندیشه. که اندیشهٔ پاک ندارد. که اندیشه‌اش غلط است. که صاحب فکر پاک نیست. خبیث. بدنیت:
به آسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاک‌رای. فردوسی.
مرا نام خوانند ناپاک‌رای
ترا مرد هشیار نیکی‌فزای. فردوسی.
نداند که شاه جهان کدخدای
نخواند مرا پیر ناپاک‌رای. فردوسی.
ناپاکرو. [رَ / رُو] (نف مرکب) بدروش. نکوهیده‌رفتار. بدسیرت. بدکار:
گر این کمزنی بود و ناپاکرو
کلاهش ببازار و میزر گرو.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص۹۵).
ناپاکزاد. (ص مرکب) ناپاکزاده. حرامزاده. رجوع به ناپاکزاده شود.
ناپاکزادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حرامزادگی. نانجیبی. صفت ناپاکزاده.
ناپاکزاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) خشوک. ولدالزنا. ستد. سده. سدره. بدنژاد. حرام‌زاده. که‌اصیل و نسیب نیست. که نژاده نیست. که از نسل و نطفهٔ پاک نیست:
ز ناپاکزاده مدارید امید
که‌زنگی به شستن نگردد سپید. فردوسی.
همهٔ خوارج مشتی ناپاکزاده، منکران توحید و عدل خدا، دشمنان مصطفی و مرتضی. (کتاب النقض ص۴۲۶). و چون هر دو را کافربچه و ناپاکزاده داند این معنی هم روا دارد. (کتاب النقض ص۴۴۷).
سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاکدار
زین گروهی دوزخی ناپاکزاده سندره.
غواص.
ناپاکزادی. (حامص مرکب) صفت ناپاکزاد.
ناپاک زن. [زَ] (امرکب) زن ناپاک. زن بدکاره:
نشان بداندیش ناپاک‌زن
بگفتند با شاه و با انجمن. فردوسی.
بدو گفت از این کار ناپاک‌زن
هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی.
ناپاک‌سرپنجه. [سَ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار. که دست تطاول به سوی دیگران دراز کند:
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که‌دور از تو ناپاک‌سرپنجه‌بود. سعدی.
ناپاک‌مرد. [مَ] (ص مرکب) طالح. بدکردار. مقابل پاک‌مرد به‌معنی صالح:
خروشید گرسیوز آنگه به درد
که‌ای خویش‌نشناس ناپاکمرد. فردوسی.
فرستاده را گفت رو باز گرد
بگویش که ای خیره ناپاکمرد. فردوسی.
از آن روزبانان ناپاکمرد
تنی چند روزی بدو باز خورد. فردوسی.
ناپاکی. (حامص مرکب) نادرستی. بداخلاقی. (ناظم الاطباء). خبث. خباثت. بدجنسی. نابکاری. بدسریرتی. شرارت. گربزی بیش از حد؛ و زنان ناقص عقل و دینند، از ناپاکی هر چه خواهند بکنند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی).
خاقانیا به عبرت ناپاکی فلک
برخاک آن شهنشه کشور گذشتنی است.
خاقانی.
سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر به ناپاکی افراخته. نظامی.
و به حقیقت ظلم و فتک و ناپاکی‌ایشان دولت سلطان را سبب انقطاع بود. (جهانگشای جوینی).
دلیر سیه‌نامه‌ای سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل. سعدی.
||چرکینی. آلودگی. پلیدی. (ناظم الاطباء). پلشتی. دنائت. قذارت. ||بدکاری. بدعملی. (ناظم الاطباء). آلوده‌دامنی. بی‌عفتی؛ و شومی آن ناپاکی‌او را دریافت و علت طاعون پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۸).
در ایام پدر این ناجوانمرد
ز ناپاکی‌به پیوندم طمع کرد. نظامی.
روان گشتش از دیده بر چهره‌جوی
که‌برگرد و ناپاکی‌از من [یوسف] مجوی.
سعدی (بوستان).
||ناصافی. (ناظم الاطباء). ||زشتی. بدی. ||حیض. بی‌نمازی. قرء مقابل طهر. ||جنابت. جنب بودن. ||نجاست. نجسی. رجس.
ناپالودنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل پالودن نیست. که ازدر ترویق و تصفیه نیست. که نتوان آن را صافی و مروق کرد. مقابل پالودنی.
ناپالوده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) غیرمصفی. غیرمروق. صافی نکرده. تصفیه نشده. مقابل

پالوده. رجوع به پالوده شود: شهد، انگبین ناپالوده. (مهذب الاسماء).

ناپایا. (نف مرکب) که نپاید. که پاینده نیست. گذرا. فانی. غیرثابت. که گذران است و دائمی نیست. مقابل پایا به‌معنی ابدی و ثابت و باقی.

ناپایدار. (نف مرکب) فانی. هلاک‌شونده. (آنندراج). فانی. (ناظم الاطباء). بی‌دوام. گذران. ناپاینده. گذرنده. که دائمی و باقی و همیشگی نیست:

اگر شهریاری و گر پیشکار
تو ناپایداری و او [جهان] پایدار. فردوسی.
به گیتی نماندست از او یادگار
مگر این سخنهای ناپایدار. فردوسی.
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش بر نه که هم ناپایدار است. نظامی.
روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری.
داوری مازندرانی.

به ندای ارجعی از این سراچهٔ ناپایدار به دارالقرار ابرار خرامید. (وصاف ص ۱۰).
||بی‌قرار. بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). متغیر. گردان. که بر یک حال نماند:

کدام‌است خوشتر ورا روزگار
از این برشده چرخ ناپایدار. فردوسی.
چو برگردد این چرخ ناپایدار
ازو نام نیکو بود یادگار. فردوسی.
ستاره شمر گفت کای شهریار
از این گردش چرخ ناپایدار. فردوسی.
زمانه چنین است ناپایدار
گه‌این راست دشمن گه آن راست یار.
اسدی.

و بیقین واثق شد که متاع دنیا غرور است و مزخرفات و ممموهات او خیال ناپایدار. (سندبادنامه ص ۳۲). و زمان اتصال چون کبریت احمر ناپایدار. (سندبادنامه ص ۱۰۳). ||نااستوار. متردد. (ناظم الاطباء). غیرمستقیم. بی‌اعتبار. که ثبات و بقائی ندارد. که قابل اعتماد نیست. که اطمینان را نشاید. بی‌اساس. که قائم و قویم نیست. که مقاوم و پایدار نیست:

ببینید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.
احسان تو ناپایدار
ای سر به سر عیب و عوار. ناصرخسرو.
جهان آینه است و در او هر چه بینی
خیال است ناپایدار و مزور. ناصرخسرو.
بر این سرسری پول [پُل] ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار. نظامی.
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار.
سعدی.
چنین است گردیدن روزگار
سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار.
سعدی (بوستان).
زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن
چه دوستی است که با دوستان نمی‌پائی.
سعدی.

ناپایداری. (حامص مرکب) صفت ناپایدار. رجوع به ناپایدار شود.

ناپاینده. [یَ دَ / دِ] (نف مرکب) فانی. عارضی. (ناظم الاطباء). گذران. فناپذیر. ناپایدار. که پاینده و پایدار نیست. بی‌دوام. زوال‌پذیر. ناپایا. نامستدام. غیرمستمر. مقابل پاینده به‌معنی دائم و جاودان و مخلّد. ||نااستوار. سست. غیرمحکم. که قائم و استوار و ثابت نیست.

ناپختگی. [پُ تَ / تِ] (حامص مرکب) خامی. پخته نبودن. خامی گوشت و امثال آن. سَلَغ. ||کال بودن میوه. نارس بودن. ||بی‌تجربگی. ناآزمودگی. ناسنجیدگی. ||جلفی. بی‌وقاری. سبکی. سبکسری. بی‌احتیاطی. بی‌وقاری.

ناپختنی. [پُ تَ] (ص لیاقت) که قابل پختن نیست. که پختنی نیست. ||غیرمطبوخ. که پخته نیست. نپختنی. حاضری. غذائی که به پختن احتیاج نداشته باشد.

ناپخته. [پُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نپخته. هنوز پخته ناشده. طبخ نشده. (ناظم الاطباء). در غذاها، گوشت و امثال آن. غیرمطبوخ. پخته نشده. خام. نیّ. اسلغ. عَفِص. (بحرالجواهر):

که‌ناپخته نیکوتر از نیم خام. امیرخسرو.

||در میوه‌ها: نرسیده. کال. نارس. خام. نارسیده. فجّ:

گلشن آتش بزنید وز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید. خاقانی.

||بی‌تجربه. ناشی. ناآزموده. غیرمجرّب. نامجرّب. ناآزموده کار. ناوارد بکار. کار نادیده. بی‌احتیاط. سبک‌رای. سبکسر:

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش. سعدی.
نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته مجاز می‌شمارد. سعدی.
فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی.
سعدی.

||ناسخته. ناسنجیده:

هر چه نا کردهٔ عزم تو قضا فسخ شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم تو قدر خام گرفت.
انوری.

– بچهٔ ناپخته؛ بچهٔ ناتمام.
– چرم ناپخته؛ چرم دباغی نشده:

شه آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام
بدرد بخاید به حرصی تمام. نظامی.

– خط ناپخته؛ خطی که از روی دستور و تعلیم خط نباشد. خط نازیبا.
– کلام ناپخته؛ سخن ناسخته. نسنجیده. بدون فکر.

ناپدرام. [پَ] (ص مرکب) بدرام. درشت. ناهموار. ناخوار. هموار نشدنی. ناگوار. (یادداشت مؤلف). مقابل پدرام. رجوع به پدرام شود:

هر آن راهی که ناپدرام باشد
بپدرامد چو خوش‌فرجام باشد.
(ویس و رامین).

ناپدرام. [پ] (ص مرکب) ناخوشایند. ناپسند. ناخوش:

اگر تبول گرفت از تو این دلم چه عجب
تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام. سوزنی.

||شوم. نامبارک. نامیمون. ناشاد:

اندر آن روزهای ناپدرام
کوز می مهر کرده بود دهان. فرخی.
تو داده‌ای به ستم زر و سیم خویش به باد
تو کرده‌ای به ستم روز خویش ناپدرام.
فرخی.

مقابل پدرام. رجوع به پدرام شود.

ناپدری. [پِ دَ] (ا مرکب) شوهر مادر[1]. پدرَنْدَر.

ناپدید. [پَ] (ص مرکب) ناپیدا. (آنندراج). پیدا نشده. (ناظم الاطباء). نهفته. پنهان. خفی. غیربارز. ناپدیدار. نامشهود. غایب:

پدید تبل او ناپدید مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
که‌اکنون شما را بدین برزکوه
بباید بدن ناپدید از گروه. فردوسی.
بدینگونه تا برزکوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید. فردوسی.
من آن باغم که میوه‌ش کس نچیدست
درش پیدا کلیدش ناپدید است. نظامی.
نشانش ندیدمست و او ناپدید
در بسته را از که جویم کلید. نظامی.
سر رشتهٔ غیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است. نظامی.
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید. مولوی.

||غیرمرئی چیزی که هویدا و آشکار نباشد. (ناظم الاطباء). ناپیدا. نامعلوم. نامحدود. غیرقابل تحدید. نامرئی. نامشخص. غیرقابل تشخیص و تحدید و تعیین. که دیدن آن ممکن نیست:

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.
یکی ژرف دریاست بن ناپدید

1 - Beau-père (فرانسوی).

در گنج رازش ندارد کلید. فردوسی.
شمار در گنجها ناپدید
کس اندرجهان آن بزرگی ندید. فردوسی.
یکی چاه تاریک ژرف است آز
بنش ناپدید و سرش پهن واز. اسدی.
||پوشیده. پوشیده‌شده. مستور. مستتر:
ابا خواهر خویش به آفرید
ز خون مژه هر دو رخ ناپدید. فردوسی.
بزد دست و آن تیغ بران کشید
ز گرد سواران جهان ناپدید. فردوسی.
||نابود. (ناظم الاطباء). محو. نیست. معدوم. نیست شده. از بین رفته:
به کین جستن مردهٔ ناپدید
سر زندگان چند خواهی برید. فردوسی.
خروشید چون روی رستم بدید
که‌نام تو باد از جهان ناپدید. فردوسی.
||فرورفته. به خاک فرورفته. غرق شده. در آب غرق شده. معدوم:
کجاسلم و تور و فریدون کجاست
همه ناپدیدند با خاک راست. فردوسی.
به آب اندر است او کنون ناپدید
پی او ز گیتی بباید برید. فردوسی.
سر از سنگ او پهلوان درکشید
از او رفت و شد در زمین ناپدید. اسدی.
||مفقود. گم شده. مخفی. (ناظم الاطباء). متواری:
چو صد سالش [جمشید را] اندرجهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید. فردوسی.
— ناپدید بودن رنگ رخ؛ رنگ باختن. پریدگی رنگ:
بدو قیدروش آنچه دید و شنید
همی گفت و رنگ رخش ناپدید. فردوسی.

ناپدیدار. [پَ] (ص مرکب) نامعلوم. غیرقابل تشخیص. نامعین. مبهم و غیر واضح:
همان ره به گنجینه دشوار بود
طریق شدن ناپدیدار بود. نظامی.
پایان فراق ناپدیدار
و امید نمیرسد به پایان. سعدی.
||نهفته. مضمر. مستتر. پوشیده. مخفی. غیربارز:
او هست پدید در همه کار
و آن هر سه در اوست ناپدیدار. نظامی.

ناپدیدار شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) غیب شدن. غایب شدن. گم شدن. نامرئی شدن: در آن بیابان بی‌پایان ناپدیدار شد. (سندبادنامه ص۱۴۴).
و ز آنجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پریرویان پری‌وار. نظامی.
دگر ره ز شه ناپدیدار شد. نظامی.

ناپدیدار کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) معدوم کردن. نیست کردن. افناء. از بین بردن. محو و نیست و نابودن کردن:
کرا زاد و پرورد دارد نیاز
کشد پس کند ناپدیدار باز. اسدی.

ناپدید شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) ناپدید گشتن. پنهان گشتن. (ناظم الاطباء). ناپیدا شدن. مخفی شدن. نهان شدن:
صبح شباهنگ قیامت دمید
شد علم صبح روان ناپدید. خاقانی.
و اعلام ظلام در افق باختر ناپدید شد. (سندبادنامه ص۳۲۸). و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شد. (سندبادنامه ص۳۰۴).
— ناپدید شدن خورشید؛ غروب کردن. افول:
چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید. فردوسی.
چنین تا شب تیره سر برکشید
درخشنده خورشید شد ناپدید. فردوسی.
چو لشکر بنزد دهستان رسید
چنان بد که خورشید شد ناپدید. فردوسی.
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان.
فرخی.
— ناپدید شدن راه؛ محو شدن آثار راه. کور شدن جاده.
||فرو رفتن. غرق شدن:
به آب اندرون شد تنش ناپدید
کسی در جهان این شگفتی ندید. فردوسی.
چو پوشید شد در زمین ناپدید
کس اندرجهان این شگفتی ندید. فردوسی.
که خورشید تابان چو آنجا رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید. فردوسی.
و چندانکه بیشتر نیرو میکرد فروتر میرفت تا ناپدید شد. (فارسنامه ص۸۲). ||غایب شدن. (ناظم الاطباء). غیب شدن. ناپیدا شدن:
بگفت این سخن گشت از او ناپدید
کس اندرجهان این شگفتی ندید. فردوسی.
چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندرزمان ز او شود ناپدید. فردوسی.
بخورد و ز بالین او برپرید
همانگه ز دیدار شد ناپدید. فردوسی.
و ارقیت و جملهٔ پریان در هوا ناپدید شدند. (اسکندرنامهٔ خطی). و تخت سلیمان را برداشت و به هوا برد و از چشم خلق ناپدید شد. (قصص الانبیاء ص۱۷۵). بعد از آن فرشته ناپدید شد. (قصص ص۵۹). پس قابیل آن سنگ را برداشت و به تعلیم ابلیس سر هابیل را بکوفت و بکشت و ابلیس ناپدید شد. (قصص ص۲۶). آن اسب جفته‌ای بر سینهٔ او [یزدگرد] زد و او را بر جای بکشت و اسب ناپدید شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۴). بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
خان خاقان چو گوش کرد پیام
کز جهان ناپدید شد بهرام. نظامی.
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما. نظامی.
||مفقود شدن. گم شدن. (ناظم الاطباء). زایل شدن. از بین رفتن. تباه شدن:
گنه کار چون روی بیژن بدید
خرد شد ز مغزش همه ناپدید. فردوسی.
بیامد به پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید. فردوسی.
ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که‌اندر دلت شد خرد ناپدید. فردوسی.
چو فرزند و داماد را کشته دید
ز مغز و دلش رای شد ناپدید. فردوسی.
نکردی تمتع نخوردی نبید
کزین هر دو گردد خرد ناپدید. نظامی.
||اله شدن. فروماليده شدن. تباه شدن:
چه مایه زن و کودک نارسید
که‌زیر پی پیل شد ناپدید. فردوسی.
||نابود شدن. (ناظم الاطباء). ||اندثار. اندراس. (منتهی الارب). نیست شدن. معدوم شدن. فنا شدن. فانی شدن. محو شدن. اضمحلال. زهوق. از بین رفتن:
وز آنجایگه لشکر اندرکشید
شد آن آرزو از دلش ناپدید. فردوسی.
که‌یزدان شما را بدان آفرید
که‌رنج و بدیها شود ناپدید. فردوسی.
ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید. فردوسی.
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه باغ و بوستان.
منوچهری.
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
ز آن بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند.
ناصرخسرو.
ریاحین ز بستان شود ناپدید
نجوید در باغ را کس کلید. نظامی.
در ایام عجم به قم کاریزهای بسیار بوده‌اند و خراب شده‌اند و فرود آمده و آثار آن ناپدید شده. (تاریخ قم ص۴۱). ||تعفی. (منتهی الارب). پوشیده شدن. مستور شدن. از چشم پوشیده و پنهان شدن:
همه کشور از برف شد ناپدید
به یک هفته کس روز روشن ندید. فردوسی.
بدان مرز لشکر فرود آورید
زمین شد از آن خیمه‌ها ناپدید. فردوسی.
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر. فردوسی.
کس از جنگجویان گیتی ندید
که‌از کشتگان خاک شد ناپدید. فردوسی.
— از چیزی ناپدید شدن؛ بترک آن گفتن:
انوشه کسی که بزرگی ندید
نبایدش از تخت شد ناپدید. فردوسی.

— ناپدید شدن سر به تنگ و از ننگ؛ غرق تنگ شدن. ننگین شدن. بدنام شدن:
بشد تازیان تا به خلخ رسید
به ننگ از کیان سر شده ناپدید. فردوسی.
به ننگ اندرون سر شود ناپدید
به رزم گروخان بباید کشید. فردوسی.

ناپدید کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پوشاندن. پنهان کردن. نهفتن. اخفاء. استتار. مخفی داشتن:
چو کاموس دست و گشادش بدید
بزیر سپر کرد سر ناپدید. فردوسی.
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید. فردوسی.
هنرهام هر کس شنیدست و دید
تو آن ابلهی چون کنی ناپدید. اسدی.
آفتاب بدان بلندی را
لکه‌ای ابر ناپدید کند. سعدی.
||معدوم کردن. نیست کردن. محو کردن. امحاء. از بین بردن:
به یک دست دشمن کند ناپدید
شگفتی‌تر از کار او کس ندید. فردوسی.
توانی ز ناچیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید. اسدی.
جهان، گفت، ایزد پدید آورید
همو بازگرداندش ناپدید. اسدی.
از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید. مولوی.
||غیب کردن. غایب کردن:
شنیدم کادهم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش. نظامی.
— پی ناپدید کردن؛ اثر ستردن. ردگم کردن.
— ناپدید کردن بر خویشتن؛ فراموشانیدن بخود. (یادداشت مؤلف). بروی خود نیاوردن. بیاد خود نیاوردن. تغافل. تجاهل:
چو بشنید آئین گشسب آن سخن[1]
بیاد آمدش گفته‌های کهن
که از گفت اخترشناسان شنید
همی کرد بر خویشتن ناپدید. فردوسی.

ناپدیدگی. [پَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) فقدان. غیبت. عدم ظهور. (ناظم الاطباء). پوشیدگی. عَفاء. (منتهی الارب).

ناپدیدی. [پَ] (حامص مرکب) غیبت. (مهذب الاسماء). ناشهود بودن. نامرئی بودن:
ای باغ ارم به بی‌کلیدی
فردوس فلک به ناپدیدی. نظامی.

ناپذرفتنی. [پَ رُ تَ] (ص لیاقت) نپذیرفتنی. نامقبول. غیرقابل قبول. نشنودنی. که قابل اطاعت کردن نیست.

ناپذرفته. [پَ رُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناپذیرفته. رجوع به ناپذیرفته شود.

ناپذیر. [پَ] (نف مرکب) ناپذیرنده. نپذیرنده. ناپذیرا. که قابل نیست. که نمی‌پذیرد. که قبول نمی‌کند.
ترکیب‌ها:
— آشتی‌ناپذیر. اجتناب‌ناپذیر. اصلاح‌ناپذیر. امکان‌ناپذیر. اندرزناپذیر. انکارناپذیر. انعکاس‌ناپذیر. پندناپذیر. تزلزل‌ناپذیر. جبران‌ناپذیر. خدشه‌ناپذیر. درمان‌ناپذیر. دل‌ناپذیر. شکست‌ناپذیر. صورت‌ناپذیر. عرض‌ناپذیر. عقل‌ناپذیر. علاج‌ناپذیر. غلبه‌ناپذیر. مرهم‌ناپذیر. رجوع به همین مدخلها شود.

ناپذیرا. [پَ] (نف مرکب) ناپذیر. نپذیرنده. که پذیرا نیست. قبول‌نکننده. مقابل پذیرا. رجوع به پذیرا شود.

ناپذیرفتنی. [پَ رُ تَ] (ص لیاقت) قبول‌نکردنی. غیرقابل قبول. باورنکردنی.

ناپذیرفته. [پَ رُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نامقبول. مردود. قبول‌نشده. مستجاب نشده. تصویب نشده:
عذرهای دگرم هست و نگویم زین بیش
ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود. امیرمعزی.

ناپذیرندگی. [پَ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت ناپذیرنده.

ناپذیرنده. [پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناپذیر. ناپذیرا. نپذیرنده. مقابل پذیرنده.

ناپراکنده. [پَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مجتمع. غیرمنتشر. نامتفرق. مقابل پراکنده.

ناپرداختنی. [پَ تَ] (ص لیاقت) نپرداختنی. که قابل پرداختن نیست. که قابل کارسازی و تأدیه نیست. که اداکردنی نیست.

ناپرداخته. [پَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ادانشده. تأدیه‌نشده. کارسازی‌نشده. ||تمام‌نشده. ناقص. ناساخته. که ساخته و پرداخته نشده. نامرتب. غیرمهیا. آماده‌نشده. ||صیقل نخورده. که جلادار و صاف و شفاف نیست.

ناپردخته. [پَ دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناپرداخته.

ناپرسیدنی. [پُ دَ] (ص لیاقت) که قابل پرسیدن نیست. که نباید پرسید.

ناپرسیده. [پُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سؤال نشده. نخواسته.
— ناپرسیده گفتن؛ بدون مقدمه گفتن. بدون اینکه سؤال شود و بخواهند گفتن: اما سخن ناپرسیده مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی. (منتخب قابوسنامه ص۲۹). ناپرسیده مگوی. (خواجه عبدالله انصاری). سخن ناپرسیده همه را سخره تیغ یاسا گرداند. (وصاف ص۳۴۱). او را گرفته بیاوردند، ناپرسیده بر تیغ گذرانید. (وصاف ص۳۲۵).

ناپروا. [پَرْ] (ص مرکب) بی‌التفات. بی‌رغبت. بی‌میل[2]. (از برهان قاطع). لاابالی. (انجمن آرا). بی‌خبر. غافل. (ناظم الاطباء). بی‌توجه. بی‌التفات. سست انگار. ||بی‌ترس و بیم. (برهان قاطع). بی‌بیم. (انجمن آرا). بیبا ک. بی‌اندیشه. (آنندراج). بیبا ک. بی‌پروا. بی‌ترس. دلیر. بهادر. (ناظم الاطباء). فارغ‌بال. بی‌اعتنا. بی‌هراس. بیبا ک. بی‌پروا. بی‌محابا. بدون خوف و رعب:
جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست
زمان زمان ز من خسته‌اش که یاد دهد.
امیرخسرو.
هر دلی کو واله و حیران حسن یار شد
از غم دنیا و دین آزاد و ناپروا بود.
اسیری لاهیجی.
||سرآسیمه. (اسدی) (اوبهی) (معیار جمالی). سرآسیمه. بی‌فراغت. بیطاقت. بی‌آرام. (برهان قاطع). بی‌طاقت. (انجمن آرا). آشفته. حیران. بسرگشته. (ناظم الاطباء). سرآسیمه، مقابل پروا بمعنی فراغت. (از معیار جمالی). بی‌فراغت. مشوش. مضطرب. بی‌قرار. بی‌آرام. بی‌تاب و توان:
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. امیرمعزی.
بود نقاش قضا در شجرت متواری
بود فراش صبا در چمنت ناپروا. انوری.
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر
همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست.
انوری.
پرتو خورشید چون پیدا شود
ذرهٔ سرگشته ناپروا خوش است. عطار.
یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود. حافظ.
پناه ملک سلیمان شهنشه ایران
که آسمان ز معالی اوست ناپروا.
معیار جمالی.
||بی‌دانش. (برهان قاطع). بی‌اندیشه. بی‌فکر. (ناظم الاطباء). ||بدون قصد و اراده. ناتوان. سست. ||مشغول و همیشه در کار. (ناظم الاطباء).

ناپروائی. [پَرْ] (حامص مرکب) شغل و کار و پیشه. (ناظم الاطباء). شغل. (منتهی الارب). ناپروا بودن. صفت ناپروا.

ناپروای. [پَرْ] (ص مرکب) ناپروا:
بوده نقاش خرد در شجرت متواری
شده فراش صبا در چمنت ناپروای.
انوری (از سندبادنامه ص۲۳).
از نهیب ستاره بی‌آرام

---
۱ - سخن فالگوی را که از مرگ او خبر داده بود.
۲ - در چاپ قدیم و چاپ جدید آنندراج «بی‌مثل» آمده است، و ظاهر صحیح آن «بی‌میل» باشد.

در رکابت زمانه ناپروای. انوری.

ناپروردگی. [پَرْ وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) پرورش ندیدن. تربیت نشدن. تربیت ندیدن: از ناپروردگی و بی‌ممارستی شراستی و زعارتی در طبع داشت. (جهانگشای جوینی).

ناپرورده. [پَرْ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پرورش نیافته. پرورده نشده. ||ناتمام. ناقص. کامل نشده. (یادداشت مؤلف). مقابل پرورده. رجوع به پرورده شود: در علاج زنیکه بچهٔ ناپرورده از وی بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناپرهیزگار. [پَ] (ص مرکب) فاسق بدکار. (آنندراج). آن که پرهیزگاری و پارسائی ندارد. (ناظم الاطباء). غیرمتقی. فاسق. فاجر. ناپارسا. بی‌تقوا. بی‌عفت. ناپاک‌دامن: عالم ناپرهیزگار کوری است مشعله‌دار. (گلستان).
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی، گداطبع ناپرهیزگار. (گلستان).

عام نادان پریشان‌روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار. سعدی.
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار.
سعدی.

||بی‌احتیاط. بی‌ملاحظه. بی‌خبر و غافل از تندرستی. (ناظم الاطباء).

ناپرهیزگاری. [پَ] (حامص مرکب) عدم پارسائی. (ناظم الاطباء). فسق. فجور. ناپارسائی. بی‌عفتی. آلوده‌دامنی. ||بی‌احتیاطی. عدم ملاحظه در حفظ تندرستی. (ناظم الاطباء). رجوع به ناپرهزی شود.

ناپرهیزی. [پَ] (حامص مرکب) بی‌احتیاطی.
— ناپرهیزی کردن؛ برخلاف دستور طبیب یا قواعد طبی چیزهائی منافی سلامت خوردن. کارهای منافی سلامت کردن. غذاهائی ناملایم مزاج خوردن. غذاهای مضر خوردن. در دوران مرض یا نقاهت غذای نامناسب و مضر خوردن.

ناپز. [پَ] (نف مرکب) ناپزا. ناپزنده. دیرپزنده. که دیر پزد. که نپزد.

ناپزا. [پَ] (نف مرکب) ناپز: نخود ناپزا. لپهٔ ناپزا. رجوع به پزا شود.

ناپزائی. [پَ] (حامص مرکب) ناپزا بودن. دیرپز بودن. مقابل پزائی.

ناپزنده. [پَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناپز. ناپزا. دیرپز. که پزا نیست.

ناپزی. [پَ] (حامص مرکب) ناپزائی. ناپز بودن.

ناپسری. [پَ سَ] (امرکب)[1] پسر زن. پسر شوهر. پُسندر. ربیب. در کرمان: پسرزاده، در گناباد: پیش‌زاد، در کرمانشاه: آنَ زاده گویند.

ناپسند. [پَ سَ] (ن‌مف مرکب) غیرمطبوع. ناگوار. مکروه. (ناظم الاطباء). ناپسندیده. چیزی که پسندیده نباشد. ناخوش‌آیند. نادلپذیر. مکروه. نامطبوع. نه بدلخواه. بخلاف میل. علی‌رغم. کریه:

عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند.
رابعه بنت‌کعب.
یکی آگهی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب ناسودمند. فردوسی.
بپوشیدم این جامهٔ ناپسند[2]
بفرمان آن شهریار بلند. فردوسی.
بدانستم آن نامهٔ ناپسند
که آمد ز فرزند چندین گزند. فردوسی.
محنت و خال ناپسند اینت فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند اینت دوای آسمان.
خاقانی.
بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی. نظامی.
هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند.
سعدی.
خلاصم ده از ورطهٔ ناپسند
به رویم در مغفرت درمبند. نزاری قهستانی.

||قبیح. زشت. (ناظم الاطباء). بد. نکوهیده. ناخوب. ناممدوح. نامستحسن. ناستوده. مذموم. ذمیم:

نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر مدان
که ناپسند بود نزد مردم هشیار. فرخی.

گفت یا زن در حق پیغمبران دعا نکنم که ناپسند است. (قصص ص ۱۲۱).

خود تو کاهل نشستی ای غافل
ناپسند است غفلت از عاقل. سنائی.
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه. نظامی.
در ما بروی کسی درمبند
که دربستن در بود ناپسند. نظامی.
آب در دیده گفتش آن دلبند
کاینچنین ناپسند را مپسند. نظامی.
لیک چون اغلب بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند. مولوی.

لقمان را گفتند ادب را از که آموختی گفت از بی‌ادبان هر چه ازیشان در خاطرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. (گلستان). تعرض سؤالی از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد. (گلستان).

به مستی سخاوت بود ناپسند
اگر عاقلی بشنو این طرفه پند.
نزاری قهستانی.

||کار بد. حرکت شنیع:
اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برآنم اطلاع فرمائی. (کلیات سعدی چ مصفا، ص ۹۰).

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند.
سعدی (گلستان).

||نامقبول. مردود. (ناظم الاطباء). نامرغوب. غیرمقبول. که مورد پسند نیست. که طالب و خواستار ندارد:

گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار
برین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.
بنزدیک یزدان بود ناپسند
نباشد بدین بارگه ارجمند. فردوسی.
برآورد از او کاخهای بلند
تبه در جهان نزد کس ناپسند. فردوسی.

||سخن ناپسند. لغو. بیهوده:

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند. سعدی.
گرم ناپسندی بر اقلام رفت
حدیث از می و مطرب و جام رفت.
نزاری قهستانی.

||(نف مرکب) ناپذیرنده. ناپسندنده. نیوشنده. خیره‌سر. حرف‌نشنو. نصیحت‌ناپذیر:

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند. سعدی.
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف‌گیری به پند. سعدی.

ناپسند آمدن. [پَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) پسند نیامدن. پسند نکردن. زشت شمردن. نکوهیده داشتن. روا نداشتن. مکروه دانستن. منکر داشتن. نپسندیدن:

ناپسند آمد اهل بینش را
کشتن آن صنع آفرینش را. نظامی.
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گو بد مکن. سعدی.

ملک را تدبیر او ناپسند آمد و زجر فرمود. (گلستان).

چه خصلت ز من ناپسند آمدت. سعدی.

— ناپسند نیامدن؛ قبول کردن. پسندیدن:

ز مریم نیاطوس بپذرفت پند
نیامدش گفتار او ناپسند. فردوسی.

ناپسند داشتن. [پَ سَ تَ] (مص مرکب) ناپسند شمردن. نفرت و کراهت داشتن. زشت و قبیح شمردن. (ناظم الاطباء). تَکَرُّه. کراهة. کراهیت. کُره. مَکرَهَة. (منتهی الارب). مکروه داشتن. زشت شمردن. بد دانستن. پسند نکردن: و سبکی که آن را ناپسند داشتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶).

ناپسند شدن. [پَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) پسندیده نشدن. پسند نکردن: چنان بحتشم

1 - Beau-fils (فرانسوی).
۲ - جامهٔ زنان که هرمز به بهرام فرستاده بود

را سبک بر زبان آورد و مردمان شریف و وضیع را ناپسند شد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۳).

ناپسند نمودن. [پَ سَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پسند نکردن. پسند ننمودن. مقابل پسند نمودن. صاحب منتهی الارب آرد: جرشمه، ناپسند نمودن روی کسی را. آنچه حسنک و قوم وی میکردند به ما میرسید بدان وقت که به هَراة بودیم و آن را ناپسند مینمودیم. (تاریخ بیهقی ص۳۶).

ناپسندی. [پَ سَ] (حامص مرکب) رغم. مرغمه. (منتهی الارب). عدم قبول. عدم مطبوعیت. نامطبوعی. (ناظم الاطباء). نپسندیدن. پسند نکردن:

اگرم نمی‌پسندی بدهم به دست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندی.
سعدی.

||ناروا. که پسندیده نیست. جور و بیداد:

مکن بر بخت چندین ناپسندی
که آرد ناپسندی مستمندی. (ویس و رامین).

ناپسندیدن. [پَ سَ دی دَ] (مص منفی) نپسندیدن. پسند نکردن. مقابل پسندیدن.

ناپسندیده. [پَ سَ دی دَ / دِ] (ن مف مرکب) که پسندیده نباشد. نامطبوع. (ناظم الاطباء). نَغْض. مکروهة. (منتهی الارب). مکروه. منکر. نادلپسند. نه بدلخواه. نه مطابق میل. بخلاف میل. ناباسته. نامطبوع:

به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار. فردوسی.
بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون بپیچان دل و جان اوی. فردوسی.

هرچه میرفت ناپسندیده بود که قضا کار خویش بخواست کرد. (تاریخ بیهقی ص۶۳۴). گفت فردا چنین آئید که هرچه از شما بپرسم جواب توانید دادن تا کنون کار سخت ناپسندیده رفته است. (تاریخ بیهقی ص۱۵۴). و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بروی زدی. (تاریخ بیهقی ص۱۰۷). ||زشت. قبیح. مکروه. (ناظم الاطباء). نامناسب. منکر. نکوهیده. بد. ناخوب:

گر آهنگ بر میوه‌داری کنید
وگر ناپسندیده کاری کنید.
فردوسی (شاهنامه، ج ۵، ص ۲۰۲۸).

کارها رفت سخت بسیار دراین مدت که این مهتر بزرگ به ری بود بر دست وی از هرلونی پسندیده و ناپسندیده. (تاریخ بیهقی ص۴۰۲). گفت هرگز تا منم کاری ناپسندیده‌تر از این کار نکرده‌ام. (اسکندرنامهٔ خطی). گفتند ای شاه آنچه تو کردی ناپسندیده است. (اسکندرنامه). پرسید که مرگ بر که دشخوارتر؟ گفت هرکه را اعمال ناپسندیده‌تر بود. (سندبادنامه ص۳۴۰). شیر پسندیده [illegible] صافی تولد کند و شیر ناپسندیده یا از خون صفرائی تولد کند یا از خون بلغمی یا از خون سودائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در همهٔ طبرستان ناپسندیده‌تر از آن موضع نیست. (مجمل التواریخ). و غمناک شدند از این کار ناپسندیده. (مجمل التواریخ).

مگر دیدی احوال نادیده را
پسندیده و ناپسندیده را. نظامی.
هرگز او را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده. نظامی.

معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است. (گلستان). و چون او را بر فعل ناپسندیدهٔ او عتاب کردند او بر نفس خود حلم کرد. (تاریخ قم ص۱۸۶). و از جملهٔ قواعد ناپسندیدهٔ اوست. (تاریخ قم ص۱۶۴). ||مردود. غیرمقبول. (ناظم الاطباء). نامقبول. نامرغوب. نه موزد پسند:

نباید که اندیشهٔ شهریار
بود ناپسندیدهٔ کردگار. فردوسی.
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام
پسندیده یا ناپسندیده‌ام. نظامی.
ناپسندیده‌ست پیش اهل دل
هرکه غیر از عشق رائی میزند. سعدی.

||ناشایست. نابایست. ناروا. حرام. که روا نیست. که شایسته و مشروع نیست:

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کژ نسازند ساز. نظامی.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام. سعدی.
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها. سعدی.

ناپسندیده آمدن. [پَ سَ دی دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) ناپسند آمدن. پسند نکردن. نپسندیدن: خداوند در این باب با من سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹). آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی نباید کرد. (منتخب قابوسنامه ص۳۶).

ناپسندیده شدن. [پَ سَ دی دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تنفر کرده شدن. پسندیده نشدن. قبول ناکردن. (ناظم الاطباء).

ناپشته. [پُ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه پاره، واقع در بخش کلیبر از توابع اهر در آذربایجان شرقی در ۸۵۰۰ گزی مغرب کلیبر قرار دارد و فاصلهٔ آن تا جادهٔ شوسهٔ اهر به کلیبر نیز ۸۵۰۰ گز است. منطقه‌ای کوهستانی است با هوائی معتدل و ۱۴۴ نفر سکنه. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود و محصولش غلات است و مردمش بکار زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ناپکار. [پَ] (ص مرکب)[1] چرکین. ||پست. فرومایه. کمینه. (ناظم الاطباء).

ناپل. (اِخ)[2] شهری است در ایتالیا، کنار خلیج ناپل و در ۱۸۸ هزارگزی جنوب شرقی رم واقع است. جمعیت این شهر ۱۰۲۸۰۰۰ نفر است. در این شهر کتابخانه‌ها و موزه‌ها و نمایشگاههای آثار گرانبهای هنری و قصرها و کلیساهای زیبائی وجود دارد. بازرگانی آن مهم است و صنایع کشتی‌سازی و تصفیهٔ نفت آن قابل توجه است.

ناپل. (اِخ)[3] نام بخشی قدیمی از ایتالیا شامل قسمت جنوبی شبه جزیرهٔ مزبور.

ناپلازا. [پ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود پائین، ضمیمهٔ بخش نور از توابع شهرستان آمل. در ۱۳ هزارگزی مغرب آمل واقع است. دامنه است و جنگلی، هوایش معتدل و مرطوب است و مالاریاخیز. ۱۸۰ نفر سکنه دارد و مردمش شیعه مذهبند و فارسی را با لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه و ناپلارود تأمین میشود. محصول آن لبنیات است و مردمش به کار زراعت و گله‌داری مشغولند و عموماً تابستان را به ییلاق نوجهٔ دهستان تانیج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۸).

ناپلئون. [پُ لِ ئُنْ] (اِخ) سکهٔ طلای بیست فرانکی که ابتدا با نقش ناپلئون اول و بعد در زمان ناپلئون سوم با نقش او انتشار یافت.

ناپلئون بناپارت. [پُ لِ ئُنْ بُ] (اِخ)[4] یا ناپلئون اول. امپراطور فرانسه و یکی از جهانگشایان معروف تاریخ است. وی در پانزدهم اوت ۱۷۶۹ م. در شهر آژاکسیو[5] واقع در جزیرهٔ کرس بدنیا آمد. جزیرهٔ مزبور به سال ۱۷۶۸ به تصرف فرانسه درآمده بود و هنگام تولد ناپلئون جزئی از خاک فرانسه محسوب میشد. پدرش شارل بناپارت[6] و مادرش ماریا لیتیزیا راملینو[7] نام داشت. وی چهارمین فرزند و دومین پسر شارل بناپارت بود. ناپلئون تحصیلات خود را در مدرسهٔ نظامی برین[8] شروع کرد و به سال ۱۷۷۴ برای طی دورهٔ یکسالهٔ شان دو مارس[9] بپاریس رفت. و چون از تحصیل در مدرسهٔ اخیر فراغت یافت (۱۷۸۵) با رتبهٔ ستوان دومی وارد هنگ توپخانهٔ لافر[10] [ساخلو

---

۱ - ظ. مصحف «نابکار» است. رجوع به نابکار شود.

2 - Naple. 3 - Naple.
4 - Napoléon Bonaparte.
5 - Ajaccio.
6 - Charles Bonaparte.
7 - Maria Lætitia Ramilino.
8 - Brienne.
9 - Champ de Mars.
10 - Lafère.

ناپلئون

والانس[1] شد[2]. در این ایام دلبستگی زیادی به سرنوشت فرانسه نداشت و برای تأمین استقلال جزیرهٔ کرس کوشش میکرد اما ظهور انقلاب رای او را تغییر داد.
وی به سال ۱۷۹۳ (در رتبهٔ سروانی توپخانه) در جنگ و محاصرهٔ تولون[3] شرکت جست و دوبار مجروح شد و با شجاعت فوق‌العاده‌ای که از خود نشان داد، خویشتن را معروف ساخت. اما شخصیت و نبوغ نظامی او به سال ۱۷۹۴ در جنگهای ایتالیا مورد توجه همگان قرار گرفت. در این سال رتبهٔ ژنرالی بریگاد توپخانه را داشت. در سال ۱۷۹۵ او را به ریاست یک بریگاد پیاده نظام منصوب و بدفع شورشیان «وانده» مأمور کردند و او چون تصدی این مقام را دون شأن خود میدانست از قبول آن سرباز زد و در نتیجه از خدمت برکنار شد و اندکی بعد مأموریت حفظ مجلس کنوانسیون[4] و دفع سلطنت‌طلبان به عهدهٔ او واگذار گردید و فردای روز «۱۳ واندمیر» ژنرال دیویزیون توپخانه شد و سپس به ریاست کل قوای داخلی نایل آمد و پنج ماه بعد (۲۳ فوریه ۱۷۹۶) در حالی که بیست و هفت سال بیشتر نداشت به فرماندهی سپاه مأمور ایتالیا رسید و مجال مناسبی برای ابراز لیاقت و ترقیات آیندهٔ خود به چنگ آورد. جنگ و فتوحات او در ایتالیا یکسال مدت گرفت و سرانجام در دسامبر ۱۷۹۷ فاتح و سربلند به پاریس مراجعت کرد و پاریسیان باشکوه و جلال فراوانی از او استقبال کردند. اندکی بعد دولت فرانسه او را به فرماندهی کل قوای انگلستان منصوب کرد و او به عزم اینکه خارج از جزایر انگلیس لطمه‌ای به آن دولت بزند آهنگ تصرف مصر کرد تا راه انگلستان را با هندوستان قطع کند. [مصر در آن زمان از مضافات سلطنت عثمانی محسوب میشد لکن سلطان ترک در آنجا جز نامی نداشت و اداره امور مملکت با امراء مملوک بود.][5]. لشکرکشی و فتوحات مصر از سال ۱۷۹۸ تا ۱۷۹۹ طول کشید[6] و هنگامی که به پاریس بازگشت دیگر دیرکوار قدرت یکسال پیش خود را نداشت و با ناکامیها و مشکلاتی مواجه شده بود. ناپلئون موقعیت را مناسب یافت و با کودتائی که در ۱۸ برومر (۱۷۹۹) کردقدرت را به دست گرفت و خود را قنسول اول نامید و چون به قدرت رسید اعمال مستبدانه‌ای از قبیل اعلام رژیم بردگی در مستعمرات فرانسه و اعدام دوک آنگین[7] مرتکب شد و به موازات آن اقدامات مدنی نیز کرد از آنجمله: تدوین قانون مدنی فرانسه، وضع قانون جدید مالیاتی، ایجاد بانک و دانشگاه و تفکیک دین از سیاست. به سال ۱۸۰۲ به مقام قنسول دائمی رسید و سرانجام در ماه مه ۱۸۰۴ مجلس ملی و سنای فرانسه او را امپراطور خواند. وی هنگام جلوس بر تخت امپراطوری ۳۵ سال داشت. ناپلئون، دوران امپراطوری خود را به جنگ با اروپائیان گذراند:
سال ۱۸۰۶ را در جنگ با اطریش و روسیه سپری کرد، در «اولم» سپاه اطریش را درهم شکست و در «اوسترلیتز» بر قشون متحدهٔ روس و اطریش غلبه کرد و این جنگ را با معاهدهٔ «پرس بورگ» خاتمه داد. از اکتبر ۱۸۰۶ تا ژوئن ۱۸۰۷ سرگرم جنگ با پروس و روسیه بود، پروس‌ها را در «ینا» و «اشتارت» شکست داد و در «ایلو» و «فریدلند» بر سپاهیان روس غلبه کرد. آوریل و ژوئیهٔ ۱۸۰۹ را در جنگ با اطریش گذراند و در این نبرد هم به پیروزی رسید. جنگهای او با اسپانیا نیز از مه ۱۸۰۸ تا دسامبر ۱۸۱۳ مدت گرفت. سرانجام نبردهای ناپلئون تا سال ۱۸۰۹ بقرار صلح وینه انجامید. در اینجا ناپلئون به اوج ترقی رسیده بود و فتوحات نمایان وی تا سال ۱۸۱۲ ادامه داشت، در این سال فرانسه حاکم بر مقدرات اروپا و ناپلئون فرمانروای قارهٔ اروپا بود.
دورهٔ دوم تاریخ امپراطوری وی که بعکس دوران نخست با شکست‌ها و ناکامی‌های متوالی قرین بود از سال ۱۸۱۲ شروع شد: در این سال وی دوستی خود را با روسیه بهم زد و بروسیه لشکر کشید و شهر مسکو را فتح و تصرف کرد اما از این سفری که در آغاز فاتحانه مینمود با لشکری پراکنده و نیمه جان از سرما و قحطی، بتلخی بازگشت و در این لشکرکشی لطمات جانکاه ناتوان کننده دید. در ماه مه ۱۸۱۳ به آلمان لشکر کشید و از آنجا هم شکست خورده به فرانسه مراجعت کرد. سرانجام دول اروپائی که به جنگ با ناپلئون اتفاق کرده بودند به فرانسه هجوم بردند و پاریس را تصرف کردند و جهانگیرای فرانسوی را در ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ به جزیرهٔ «الب» تبعید کردند و فرانسه همهٔ ممالک مفتوحهٔ خود را از دست داد. ناپلئون دو ماه تبعیدی جزیرهٔ الب بود و روز ۲۸ فوریهٔ ۱۸۱۵ با هزار تن از سربازان قدیم خود از تبعیدگاهش به کشتی نشست و آهنگ فرانسه کرد تا تخت و تاج از دست رفتهٔ خود را بار دیگر تصرف کند و روز اول مارس در خلیج «ژوان» قدم به خاک فرانسه نهاد و روز بیستم مارس وارد قصر «تویلری» شد. (لوی هیجدهم با شنیدن خبر بازگشت ناپلئون از پاریس فرار کرده بود) و مردم فرانسه مقدم او را گرامی داشتند[8].
سلاطین اروپا که او را «دشمن و برهم‌زنندهٔ آسایش ملل عالم» میدانستند به دفع او یکدله شدند. و سپاهی گران فراهم کردند و به جنگ او گسیل داشتند. فرماندهی این سپاه را «بلوخر» پروسی و «ولینگتن» انگلیسی به عهده گرفتند و در میدان «واترلو» ناپلئون را برای همیشه شکست دادند. (۱۸ ژوئن ۱۸۱۵). نبرد واترلو آخرین جنگ ناپلئون بود، فرماندهان فاتح اروپائی، امپراطور شکست خوردهٔ فرانسه را دستگیر و به جزیرهٔ «سنت هلن» تبعید کردند. دوران اخیر امپراطوری ناپلئون به حکومت صد روزه معروف است. ناپلئون ایام آخر عمر خود را در جزیرهٔ سنت هلن، به تلخی و ناکامی و سختی گذراند و سرانجام در سن ۵۲ سالگی در شب پنجم مه ۱۸۲۱ به سرطان معده در تبعیدگاه غم‌آلود خود درگذشت.

---

1 - Valence.

۲ - استادان مدرسهٔ شان دو مارس آیندهٔ خوبی برای او پیش‌بینی کرده بودند. یکی از آنها گفته بود: «اگر حوادث ایام با او مساعدت کند، خیلی پیشرفت خواهد کرد». (ناپلئون، تألیف هانری کالوه).

3 - Toulon. 4 - Convention.

۵ - تاریخ قرن هیجدهم آلبر ماله ص۵۰۷

۶ - ناپلئون ضمن سپاهی که به جنگ مصریان برده بود دویست تن از دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان را نیز بهمراه داشت و همینان بودند که دانش جدیدی را به نام «مصرشناسی» پایه ریختند. (ناپلئون: هانری کالوه ص۵۳).

7 - Duc d'Enghien.

۸ - چون شب دوشنبه ۲۰ مارس ناپلئون در دهلیز قصر تویلری که پر از هواخواهان او بود ظاهر گشت شورور خلایق مبدل بجنون و هذیان شد حضار امپراطور را روی دست گرفته بتالار طبقهٔ اول رسانیدند، ژنرال «تیه‌بو» که شاهد واقعه بود گوید: گمان کردم که رستاخیز فرارسیده است هیجان و شور مردم چنان بود که گفتی سقفها منهدم خواهد گشت». (تاریخ قرن هیجدهم آلبر ماله ص ۶۸۰).

ناپلئون دوم. [پْ لِ ءُ نِ دُوْ وُ] (اِخ)[1] فرزند ناپلئون اول و مادرش ماری لوئیز است. در قصر تویلری بدنیا آمده و از زمان کودکی پادشاه روم نامیده شد. پس از برکناری ناپلئون اول از امپراطوری فرانسه بوسیلهٔ مجلسین به امپراطوری برگزیده شد. او سراسر زندگی خود را نزد جدش فرانسوای دوم امپراطور اطریش در قصر «شونبرن» با عنوان دوک دو ریشتادی[2] گذراند و به سال ۱۸۳۲ در همانجا مرد و در سال ۱۹۴۰ خاکستر جسدش را به انوالید منتقل ساختند.

ناپلئون سوم. [پْ لِ ءُ نِ سِوْ وُ] (اِخ)[3] برادرزادهٔ ناپلئون اوّل است و پدرش لوئی بناپارت پادشاه هلند و مادرش هورتانس بوهارنه[4] بود. در سال ۱۸۰۸ بدنیا آمد دوران جوانی خود را با ماجراها و حوادث گذراند. در سال ۱۸۳۶ در استراسبورگ و در ۱۸۴۰ در بولونی علیه لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه قیام کرد و گرفتار شد و به زندان ابد محکوم گردید. دیری نگذشت که در لباس یک بنا از زندان هام[5] به بلژیک گریخت. ناپلئون سوم پس از انقلاب سال ۱۸۴۸ به فرانسه برگشت و خود را جانشین و محیی افکار ناپلئون اول وانمود کرد و بعنوان برقرار کنندهٔ نظم و امنیت عمومی از طرف استانهای فرانسه به ریاست جمهوری برگزیده شد و در ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ رسماً به این مقام رسید. هر چند که او به حفظ و مراعات قانون اساسی سوگند یاد کرده بود ولی پس از سه سال در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ شخصیتهای جمهوریخواه و سلطنت طلب پاریس را بازداشت کرد و مجلس را منحل ساخت. او با خشونت و بیرحمی تمام مخالفان خود را سرکوب کرد و در نتیجهٔ مراجعه به آراء عمومی برای ده سال دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد و در سال بعد با یک مراجعهٔ دیگر به آراء عمومی به امپراطوری رسید. تاریخ امپراطوری دوم به سه دوره تقسیم میشود:
دوران اول آن بین سالهای ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۰ است در این دوره ناپلئون سوم در نتیجهٔ وضع قانون امنیت عمومی با استبداد و قدرت تمام سلطنت کرد، در دورهٔ دوم که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۷ مدت گرفت بعضی مصونیتها و آزادیها به مردم داده شد، و در دورهٔ سوم بین سالهای ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ ناپلئون سوم «امپراطوری لیبرال» اعلام کرد. در این دوره حکومت امپراطوری دست به اصطلاحات اجتماعی زد، صنایع و کشاورزی و بازرگانی را تشویق و بنگاههای خیریه دایر کرد. ناپلئون سوم نیز با اروپائیان جنگهائی کرد: برای برتری یافتن بر کشورهای اروپائی جنگ کریمه را که از ۱۸۵۴ تا سال ۱۸۵۶ طول کشید ایجاد کرد و با معیت انگلستان در چین مداخله نمود و «کوشن شین» را به تصرف درآورد. در ایتالیا و مکزیک مداخله‌هائی نمود و با پروس اعلان جنگ کرد. ولی در این جنگ در سدان[6] به اسارت افتاد (اول سپتامبر سال ۱۸۷۰) و پس از آنکه مدتی در اسارت آلمانها بسر برد بالاخره مجلس ملی فرانسه او را از امپراطوری عزل کرد. ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۳ م. درگذشت.

ناپلئون ویل. [پْ لِ ءُ] (اِخ)[7] شهر کوچکی است در ایالت لوئیزیانای امریکا. جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است.

ناپلوز. (اِخ)[8] پایتخت قدیمی فلسطین بوده، اکنون ۱۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد. محصولاتش پنبه و زیتون است.

ناپو. [پُ] (اِخ)[9] یکی از رودهای بزرگ آمریکای جنوبی است. از جبال آند سرچشمه گرفته کشورهای اکوادر، کلمبیا و پرو را مشروب میسازد. ناپو به رودخانهٔ آمازون میریزد و ۱۳۰۰ هزار گز طول دارد ۵۰۰ هزار گز انتهای آن قابل کشتی‌رانی است.

ناپولیون. [پُ یُنْ] (اِخ) ناپلئون. رجوع به ناپلئون شود.

ناپه. [پِ] (اِخ)[10] در اساطیر یونان، ربةالنوع درجهٔ دوم برای رودها و چشمه‌ها و جنگلها و کوهسارها. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی).

ناپیدا. [پَ / پِ] (ص مرکب) غایب. (ناظم الاطباء). نامرئی. نامشهود:
با خیال یار ناپیدا هنوز
خلوتا کاندر نهان خواهم گزید. خاقانی.
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.
چنان خواندم که چون پیغامبر را غسل همی دادند آوازی شنیدند در آن خانه از شخصی ناپیدا. (مجمل التواریخ). مهتران بوسلمه [وزیر آل محمد] را گفتند امام کجاست؟ و تا کسی سر به باد دهیم از امام ناپیدا؟ (مجمل‌التواریخ). ||ناپدید. (آنندراج). باطن. (سامی). چیزی که هویدا و آشکار نباشد. پنهان. (ناظم الاطباء). نهان. نهفته. مستتر. مستور. پوشیده:
رویت بزیشت اندر ناپیدا. منجیک.
همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن
وز او گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا.
فرخی.
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود
چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست.
انوری.
همان کهبد که ناپیداست در کوه
پیرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.
||آن که هنوز به وجود نیامده و موجود نشده و پیدا نگشته باشد. (ناظم الاطباء). معدوم. نیست. ناموجود:
همه هر یک بخود ممکن بدو موجود و نامکن
همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا[11].
ناصرخسرو.
رود سپاهان از کوهها... بیاید و چندان ضیاع را آب دهد و بعضی در ریگ ناپیدا شود و آخر آن به روستاء رویدشت ناپیدا گردد. (مجمل‌التواریخ). ||نامعلوم. نامعین. ناپدید:
بده کشتی می تا خوش برآئیم
از این دریای ناپیدا کرانه. حافظ.
اندر ره انتظار چشمی که مراست
بینور شد و وصال تو ناپیداست. وحشی.
||مبهم. غیرواضح. غیرصریح: صاحب منتهی الارب در معنی ضفضفه، جمجمه، تجمجم، مفمفه آرد: سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب). ||گم‌شده‌ای که یافت نشده باشد. (ناظم الاطباء).

ناپیدا شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) غیبت. پنهان شدن. مخفی شدن. غیب شدن:
امیر چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت برفت و از چشم ناپیدا شد. (تاریخ بیهقی). و بروی آب همی شد تا از دیدار مردم ناپیدا شد. (منتخب قابوسنامه ص۳۲). چون صبح صادق از مطلع آفاق شارق گشت اعلام خورشید پیدا آمد و رایات تیر و ناهید ناپیدا شد. (سندبادنامه ص۴۱).
شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان زگمرهی شیدا. نظامی.
||معدوم شدن. انهدام. تباه شدن. از بین رفتن. نیست ونابود شدن. محو شدن:
نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند.
ناصرخسرو.
||غرق شدن. پوشیده شدن. فرورفتن: چندان خلق در مسجد کشتند که میان خون ناپیدا شدند. (مجمل التواریخ).
خرم آن حیوان که او آنجا شود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود. مولوی.

---

1 - Napoléon II (François - Charles - Joseph Bonaparte).
2 - Duc de Reichstadt.
3 - Napoléon III (Charles-Louis Napoléon Bonaparte).
4 - Hortense de Beauharnais.
5 - Ham. 6 - Sedan.
7 - Nopoléon Wille.
8 - Naplouse. 9 - Napo.
10 - Napées.
۱۱ - ن‌ل:
همه هر یک بخود ممکن بدان موجود و نامکن
همه هر یک بخود پیدا بدان معلوم و ناپیدا.

ناپیدا شده. [پَ / پ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مطموس. ناپیدا. رجوع به ناپیدا شود.

ناپیداکرانه. [پَ / پ کَ نَ / نِ] (ص مرکب) چیزی که حدود آن غیرمرئی باشد. بی‌پایان. غیرمحدود. (ناظم الاطباء). بی‌انتها.
که‌ساحل و کرانه‌اش پیدا نیست:
بده کشتیِ می تا خوش برآیم
از این دریای ناپیدا کرانه. حافظ.

ناپیداکردن. [پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) اعدام. تباه کردن. از بین بردن. زایل کردن. محو ساختن. امحاء. معدوم کردن. نیست و نابود کردن: ولایت شرق و غرب را کواکب آسا معدوم و ناپیدا ساخت. (حبیب السیر ص۱۳۴). ||غیب کردن. پنهان کردن. نهفتن. استتار. اخفاء. تغییب. پوشاندن از انظار: چون [هارون] برآنجا [برآن تحت.] بخفت، بمرد و خدای تعالی آن تخت را ناپیدا کرد. (مجمل‌التواریخ).
– ناپیدا کردن راه؛ رد گم کردن. امحاء آثار طریق.

ناپیداکناره. [پَ / پ کِ نَ / رِ] (ص مرکب) ناپیدا کرانه. بی‌پایان. غیرمحدود:
در این دریای ناپیدا کناره
که غیر از غرق گشتن نیست چاره. وحشی.

ناپیدایی. [پَ / پ] (حامص مرکب) خفاء. نامرئی بودن. غیرمشهود بودن. غیبت. ناپدیدی.

ناپیراسته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) آراسته نشده. (ناظم الاطباء). مقابل پیراسته: خمیر این سخن فطیر است ناخاسته و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته. (سندبادنامه ص۱۴۰). ||صاف و هموار نشده. نتراشیده و ناصاف: سهم عیر؛ تیر ناپیراسته. (منتهی الارب). ||دباغی نشده. (ناظم الاطباء). پوست ناپیراسته، آش نشده.

ناپیراسو. (اِخ) زن اون تاشکال پادشاه عیلام است. مجسمهٔ ناقص ملکهٔ ناپیراسو که از مفرغ ساخته شده و ۱۸۰۰ کیلوگرم وزن دارد و متعلق به حدود قرن پانزدهم قبل از میلاد است که در حفریات شوش به دست آمده است. (از ایران باستان ج ۱ ص۱۳۵).

ناپیموده. [پَ / پ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نامحدود. نامشخص. که پیموده و تحدید نشده است: زمان از دهر به حرکات فلک پیموده است که نام آن روز و شب و ماه و سال و جز آن است و دهر زمان ناپیموده که مر او را آغاز و انجام نیست. (جامع‌الحکمتین ص۱۱۸).

ناپیوسته. [پَ / پ وَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نپیوسته. پیوسته نشده. منفصل. جدا. ||نامنتظم. گسسته. پراکنده.

ناپیه. [یِ] (اِخ) (۱۶۱۷–۱۵۵۰ م.) ناپیه یا نه[1] بارون مرچیستن[2] ریاضی‌دان اکوسی[3] در نزدیک شهر ادیمبورگ بدنیا آمده است. وی مخترع لگاریتم است.

ناپیه. [یِ] (اِخ) (۱۸۶۰–۱۷۸۶ م.) چارلز ناپیه[4] دریادار معروف انگلیسی، در مرچیستون هال[5] بدنیا آمد و در لشکرکشی سال ۱۸۴۰ به سوریه شرکت جست و به شهرت رسید. وی در جنگ ۱۸۵۶–۱۸۵۴ م. فرمانده ناوگان دریای بالتیک[6] بود.

نات. (ع اِ) مردم. (منتهی الارب). ناس. (معجم متن اللغة). مردم، لغتی است در ناس. (ناظم الاطباء)[7].

ناتاب. (ن‌مف مرکب) ناتابیده. تافته نشده. (ناظم الاطباء). ناتابیده. ناتابداده. ||(نف مرکب) سست. ناتوان. ضعیف. (ناظم الاطباء).

ناتاب‌داده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناتافته. ناتابیده. که تابیده نشده است. که پیچیده نشده است. مقابل تابداده. رجوع به تابداده شود.

ناتابیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناتابیده. که تاب داده و تابیده نیست. مقابل تابیده. رجوع به تابیده شود.

ناتافتن. [تَ] (مص منفی) مایل نشدن. نگراییدن. روی نیاوردن. متمایل نشدن:
به کژی دلم هیچ ناتافته
روان جای روشن‌دلان یافته. فردوسی.
||نتابیدن.

ناتافته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نتافته. نتابیده. مقابل تافته. رجوع به تافته شود.

ناتال. (اِخ)[8] ولایتی است در ساحل جنوب شرقی افریقا. سابقاً مستعمرهٔ انگلیس بود. مساحت آن ۹۲۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیتش ۲۴۰۸۴۰۰ نفر است. شهر عمدهٔ آن دوربان[9] است. محصول و صادرات آنجا نیشکر، چای، قهوه و پنبه است.

ناتال. (اِخ)[10] یکی از شهرهای برزیل و پایتخت حکومت‌نشین ریوگراند دو نورت[11] و از بنادر مهم اقیانوس اطلس است. در دهانهٔ رودخانهٔ ریوگراندودونورت واقع و دارای ۹۴۸۰۰۰ تن جمعیت است. صنایع غذائی و بافندگی در آن رواج دارد.

ناتالی. (اِخ)[12] (۱۹۴۱–۱۸۵۹ م.) ملکهٔ سابق سربی[13] است، پدرش سرهنگ کشکو[14] روسی و مادرش شاهزاده خانم رومانی، پولشری استوردزا[15] بود. وی به سال ۱۸۷۵م. با پادشاه میلان ازدواج کرد و الکساندر[16] از او متولد گشت.

ناتام. (ص مرکب) ناقص. ناتمام. غیرکامل:
ناتام در اینجایت آوریدند
تا روزی از اینجا برون شوی تام.
ناصرخسرو.

ناتان. (اِخ) نام پادشاه نبطی‌هاست که در اواخر قرن هفتم پیش از میلاد میزیسته و بنقل کتیبه‌های آشوری به دست آشور بانی‌پال مغلوب شده. رجوع به تاریخ اسلام ص۱۵ شود.

ناتان. (اِخ) ناتان (به‌معنی داده شده) پیغمبری در یهودیه بود در ایام داود و سلیمان وی مشیر و ترجمه نگار داود. و سلیمان بود و چون از عزمی که داود برای بنای هیکل داشت مطلع گشت در خلال این احوال خدای تعالی وی را الهام فرمود که به داود اخبار دهد که خداوند رای و قصد وی را تحسین فرموده لیکن اتمام آن را به پسرش موکول داشته، علیهذا داود از برای نیل بدین موهبت عظمی سجدهٔ شکرانه بجای آورد. و چون داود در مطلب اوریا عصیان ورزید خداوند ناتان را از برای تنبیه وی مأمور داشته فرمود که وی را از قصاص و انتقام بترساند. اما معلوم نیست که‌این ناتان پدر «عزریاهو» رئیس وکلا و پدر «زابود» کاهن بود، یا اینکه مرد دیگری است که به این اسم نامیده شده است. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۴).

ناتانه. [نِ] (اِخ) لقب رجالی حسین‌بن ابراهیم است. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۰).

ناتئة. [تِ ءَ] (ع ص) تأنیث ناتی است. رجوع به ناتی شود. الرحم الناتئة: و اذا اخذ الورق و هو طری و وضع علی الرحم الناتئة ردها الی الداخل. (ابن بیطار ج ۱ ص ۶۱).

ناتج. [تِ] (ع ص) آن که نگاهداری میکند ماده شتر را برای نتاج گرفتن. (ناظم الاطباء). الناتج للبهایم، کالقابلة للنساء. (المنجد). ج، نواتج.

ناتجربگی. [تَ رِ بَ / بِ] (حامص مرکب) عدم تجربه. بی‌وقوفی. بی‌تجربگی. (ناظم الاطباء). بی‌تجربه بودن. ناآزموده کاری.

ناتجربه‌کار. [تَ رِ بَ / بِ] (ص مرکب) غمر. (منتهی الارب). نامجرب. ناآزموده. کارنااُفتاده. که کارآزموده و عالم و عامل و مجرب نیست. صاحب منتهی الارب آرد: بلهاء، زن نادان ناتجربه کار از خاندان بزرگ.

---

1 - Napier,Neper.
2 - Merchiston.
3 - Écossais.
4 - Charles Napier.
5 - Merchiston Hall.
6 - Baltique.
۷ – لغة لبعض الاعراب. (معجم متن اللغة).
8 - Natal.
9 - Durban.
10 - Natal.
11 - Rio Grande de Norte.
12 - Natalie.
13 - Serbie.
14 - Kechko.
15 - Pulchérie Stourdza.
16 - Alexandre.

(منتهی الارب).

ناتدبیر. [تَ] (ص مرکب) بی‌فکر. بیچاره. (ناظم الاطباء).

ناتر. [تَ] (ص مرکب) تر نشده. خشک. مقابل تر بمعنی خیس و نمناک و مرطوب:

بهشتم که پر آب دیدی دو خم
یکی زاو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب دایم سراسر بدی
میانه تهی خشک و ناتر بدی. فردوسی.

ناتر. [تِ] (اِخ) از دهات کوهستان واقع در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است. در ۲۴ هزارگزی جنوب غربی مرزن‌آباد و ۱۲ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ چالوس به تهران قرار دارد. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد اهالی آنجا شیعی مذهبند و فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصولاتش غلات و ارزن و لبنیات است. و مردمش به زراعت و گله‌داری و شالبافی روزگار می‌گذرانند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۸). و نیز رجوع شود به مازندران و استراباد ص۱۴۶.

ناتر. [تَ] (اِخ) نام نسک پنجم اوستاست. اوستا شامل بیست و یک نسک است و این بیست و یک نسک به سه بهر هفت نسکی تقسیم شده است و نسک ناتر در بهر هاتک مانسریک[1] قرار گرفته است. مؤلف مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی آرد: نسک پنجم موسوم است به ناتر که از آن فقط متن اوستائی موجود است و گزارش پهلوی آن مفقود شده. «مزدیسنا ص۱۲۵». رجوع به مزدیسنا ص۱۲۵ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۱ و ۲۱۱ شود.

ناتراش. [تَ] (نمف مرکب) چوب و غیر آن که تراشیده نشده باشد. ناتراشیده. (فرهنگ نظام). تراشیده نشده. ناسترده. جلا داده نشده. (ناظم الاطباء). ناهموار. (غیاث) (آنندراج). نتراشیده. ناصاف. که تراشیده نشده است:

یکی ناچخ شه که بز وی رسید
ز زنگی رگ زندگانی برید
همان خردکان ناتراش دگر[2]
چنین چند را خاک خارید سر.
نظامی (از آنندراج).

||ناتراشیده. آدم کلفت و بلند بی‌اندام. (فرهنگ نظام). ||بی‌ادب. (آنندراج). بی‌ادب و سفله. (غیاث). مردم درشت ناهموار و ناقبول و بی‌اصول و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). نخراشیده و نتراشیده. بی‌ادب. بی‌تربیت. که آداب معاشرت نمیداند. که در برخورد خشن و ناملایم است.

ناتراشیده. [تَ دَ / دِ] (نمف مرکب)[3] ناتراش. چوب و غیر آن که تراشیده نشده باشد. (فرهنگ نظام). ناهموار. (آنندراج). تراشیده نشده. ناسترده. جلا داده نشده. (ناظم الاطباء). نتراشیده. زبر. ناهموار. ناصاف:

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت
هر زمان اندرمیان بوستان منبر شود. فرخی.

||کنایه از مردم درشت و ناهموار و ناقبول و بی‌اصول و بی‌ادب. (برهان قاطع). بی‌ادب. (آنندراج). مردم درشت ناهموار و ناقبول و بی‌اصول و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). نافرهخته. تربیت ندیده. غیرمثقف. بی‌ادب. (تعلیقات فروزانفر بر معارف بهاءولد): که به هر آسیبی از قرارگاهی برمیت و برویت [برمید و بروید] ناتراشیده مانیت [مانید] و آنگاه کدام درگاه را رویت [روید] که آسیب تراش به شما نساید. (معارف بهاءولد ج۴ ص۷۷ چ فروزانفر). ||چیز درشت و ناملایم. (انجمن آرا). ناهموار. ناملایم. ناملایم طبع. نسنجیده. نسخته. ناسازگار. ناموافق:

به یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی. سعدی.

||ناتراش. آدم کلفت و بلند بی‌اندام. (فرهنگ نظام).

ناتربیت. [تَ یَ] (ص مرکب) بی‌تربیت و بد پرورده شده. (ناظم الاطباء). تربیت ناشده. که تربیت نشده است. که تربیت صحیح نیافته است.

ناترس. [تَ] (ص مرکب) بی‌خوف. (آنندراج). بی‌ترس. (ناظم الاطباء). که نمی‌ترسد. متهور. ناترسنده. نترس.
— ترِ ناترس داشتن؛ بی‌پاکی. جسارت. تهور.
||سنگدل. بیرحم. (آنندراج). بیرحم و سخت‌دل. (ناظم الاطباء).

ناترسکار. [تَ] (ص مرکب) ناپرهیزگار. مقابل ترسکار:

ز دستان زن هر که ناترسکار
روان با خرد نیستش سازگار. (گرشاسب‌نامه).

ناترک. [ ] (اِ)[4] از درختهای جنگلی. در جنگلهای گرمسیری مجاور خلیج فارس و در دریای عمان وجود دارد. (جنگل‌شناسی ج۲ ص۱۳۳ و ۱۳۴).

ناترة. [تِ رَ] (ع ص) قوس ناترة؛ کمان که زه را پاره کند از سختی. (منتهی الارب) (از آنندراج). کمانی که از سختی زه را پاره کند. (ناظم الاطباء). القوس المنقطعة الاوتار. (المنجد). ج، نواتِر.

ناترهنده. [تَ هَ دَ / دِ] (ص مرکب) غیرمنظم. ناآراسته. (ناظم الاطباء)[5].

ناتف. [تِ] (ع اِ) نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). حلوای پشمینه. بعض فرهنگ‌نویسان گفته‌اند که آن را از بادام سازند و بعضی جوز. به هر حال حلوا بودنش مسلم است ولی در نوعش اختلاف است. (از فرهنگ شعوری). ناطف؛ شکرینه. (منتهی الارب). رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۸۰ و نیز رجوع به ناطف شود.

ناتفته. [تَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که تفته نیست. مقابل تفته. رجوع به تفته شود.

ناتفیده. [تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که تفیده نیست. مقابل تفیده.

ناتق. [تِ] (ع ص) شکافنده. ||بلندکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زند زود آتش‌افروز. (منتهی الارب) (آنندراج). الزندالواری. (المنجد). آتش‌زنهٔ زود آتش افروزنده. (ناظم الاطباء). زند ناتق، آتش زنهٔ بسیار آتش. (مهذب الاسماء). ||گسترنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناقهٔ زود بارگیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر زود بارگیرنده. (ناظم الاطباء). ||اسب سخت برنشانندهٔ سوار به رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). الفرس الذی ینتق راکبه. (المنجد). اسبی که به سختی میگذارد کسی بر وی سوار شود. (ناظم الاطباء). ||زن بسیاربچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن و ناقهٔ کثیرالولد. (از المنجد). زن بسیارفرزند. (مهذب الاسماء).

ناتق. [تِ] (ع اِ) نام ماه رمضان. (منتهی الارب) (آنندراج). نامی است ماه رمضان را. (مهذب الاسماء). نام شهر رمضان به جاهلیت. (السامی فی‌الاسامی). ناتق، بدون الف و لام نام ماه رمضان است. (ناظم الاطباء).

ناتکانده. [تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که تکان داده نشده است. که تکانده نشده است.
— درخت ناتکانده؛ درختی که میوه‌اش را تکانده و نچیده‌اند.

ناتل. [تِ] (اِخ) ابن قیس تابعی است. (منتهی الارب). ناتل‌بن قیس‌بن زیدبن حبان‌بن امرىء القیس الجذامی، تابعی شجاعی بود از بزرگان شام و از ساکنان فلسطین. او را «ناتل اخو اهل الشام» میگفتند. در جنگ صفین از یاران معاویه بود چون دور خلافت به عبدالملک‌بن مروان رسید بر او خروج کرد و عبدالملک عمروبن سعید را بدفع او گماشت و

---

1 - Hâtak mânsarîk.

۲ – همان خورد کان ناتراش دگر. (فرهنگ نظام).

۳ – از: نا (نفی، سلب) + تراشیده (اسم مفعول از تراشیدن). (حاشیه برهان قاطع معین).

4 - Dodonaea viscosa.

۵ – در دیگر کتابهائی که به دسترس ما بود دیده نشد.

ناتل به دست عمرو کشته شد. (از اعلام زرکلی از تهذیب التهذیب).

ناتل. [تِ] (اِخ) یا ناتل، نام اسب ربیعة بن مالک است. (از منتهی الارب).

ناتل. [تِ] (اِخ) از آبادیهای میان آمل و دیلمان، واقع در یک منزلی آمل است. (از مازندران و استراباد ص۵۱). ده کوچکی است از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل. در ۹ هزارگزی سولده و در دامنه واقع شده است. هوائی معتدل و مرطوب و مالاریاخیز دارد. سکنهٔ آنجا ۱۵ نفر است، شیعی مذهبند و فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. بنائی قدیمی به نام «معصومزاده» دارد که به جمشید سلطان منسوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۸).

ناتل. [تِ] (اِخ) بطن من الصدف و بطن من قضاعة. (معجم‌البلدان).

ناتل رستاق. [تِ رُ] (اِخ) از دهات نور مازندران است. (مازندران و استراباد ص۱۴۹). از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل و بین دهستانهای اهلمرستاق، ناتل کنار و لاویج واقع است. هوای معتدل مرطوب مالاریاخیز دارد. آب آن از رودخانه‌های و از زود ولاویج رود و چشمه‌های محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آنجا برنج است و مختصری غلات. این دهستان از ۳۱ آبادی کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۴۸۰۰ نفر است و قراء مهمش: چماستان، شیرکلا، عبداله‌آباد، کراتکی، و آهودشت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۹).

ناتل کنار. [تِ کِ] (اِخ) از دهات نور مازندران است. (مازندران و استراباد ص۱۴۹). یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل است و در قسمت شمالی بخش نور بین دهستان اهلمرستاق و ناتلرستاق و دریای خزر و کنجرستاق نوشهر قرار دارد. هوایش معتدل و مرطوب است آب آن از رودخانهٔ ناتل است و محصول عمدهٔ آنجا برنج است و مختصری غلات و نیشکر و کنف. مرکز دهستان قصبهٔ سولده مرکز بخش نورسر است. دهستان ناتل‌کنار از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعاً در حدود ۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد و قراء مهمش عبارتند از: ایزاء، رستم رود، عبار، سلیاکتی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۹).

ناتلنگ. [تِ لِ] (ص مرکب) کسی که ناتلنگی و نارفاقتی میکند:

نیست یکذره رحم در دل تو
میکشی ناتلنگ و میآئی.
حسن بیک تهرانی (از آنندراج).

ناتلنگی. [تِ لِ] (حامص مرکب) ستم‌طریقی. مفسدی. (آنندراج). نارفاقتی. بدعهدی. بیوفائی.

ناتله. [تِ لَ] (اِخ) شهری است در طبرستان در پنج فرسخی چالوس. سرزمین خرم سرسبزی است در سهل طبرستان و آن را ناتل هم گویند. از آنجاست: ابوالحسن علی‌بن ابراهیم‌بن عمرالحلبی الناتلی متوفی در ۵۱۷. (از معجم‌البلدان). رجوع به ناتل شود.

ناتلی. [تِ] (اِخ) محمدبن احمد ناتلی. محدث است. (منتهی الارب).

ناتلی. [تِ] (ص نسبی) منسوب است به ناتل از بلاد نواحی آمل طبرستان. (الانساب سمعانی).

ناتلی. [تِ] (اِخ) ابوعبدابراهیم‌بن حسین الناتلی از مشاهیر رجال قرن چهارم شاگرد ابوالفرج‌بن الطیب و استاد ابوعلی‌سینا بود که در منطق و ادبیات دست داشت... ناتلی کتابی در کمیت عنصر طبیعی نیز نوشت. وی در اواخر قرن چهارم شهرت داشت و بعد از آن خبری از او در دست نیست. (علوم عقلی در اسلام ص۲۰۶)[1]. مردی حکیم بود و شیخ الرئیس ابوعلی سینا نزد او قواعد منطق را تلمذ کرد. صاحب تتمهٔ صوان الحکمة از قول ابن سینا آرد: از او قوانین منطق را فراگرفتم و به مسائل و غوامضی برخوردم که ناتلی را به تعجب افکند. (تتمهٔ صوان الحکمه ص۲۲)[2]. و نیز مؤلف همین کتاب آرد: از ناتلی رسالهٔ لطیفی دیدم در «وجود و شرح اسمه» و این رساله میرساند که وی در این فن متبحر بوده و بغایت قصوای علم الهیات رسیده بوده است و نیز رسالهٔ دیگری از او دیدم در «علم اکبر» که ابوعلی جز در کتاب مقتضیات سمه از آن نامی نبرده است. (تتمهٔ صوان الحکمه ص۲۲)[3].

ناتمام. [تَ] (ص مرکب) نابالغ. (غیاث) (آنندراج). تمام و کامل نشده. (ناظم الاطباء). ناپخته. نپخته. خام. ناقص. مقابل کامل:

وگر در بازگشتن ناتمام است
به آتش در بماند زانکه خام است.
ناصرخسرو.

از طاعت تمام شود ای پسر ترا
این جان ناتمام سرانجام کار تام.
ناصرخسرو.

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت ناید که از پیر خام. سعدی.

این دو چیز پرگناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام. سعدی.

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک‌السلام ای نبی والسلام. سعدی.

زنده به مردم مشو ای ناتمام
زنده تو کن مردهٔ خود را به نام. امیرخسرو.

لیکن ناتمام بود در کار پادشاهی. (مجمل‌التواریخ). ||ناقص. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انجام نیافته. تمام و کامل نشده. (ناظم الاطباء). طفیف. (منتهی الارب). نیمه کاره. غیرتمام. تمام ناشده. به اتمام نرسیده. کامل نشده. نادرست. نابسامان:

زنان در آفرینش ناتمامند
از یرا خویش کام و زشت نامند.
(ویس و رامین).

جهان بی‌دانش او ناتمام است
فلک با همت او ناسوار است. مسعودسعد.

هنوز این زیربا در دیگ خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است. نظامی.

هراسیدم از دولت تیزگام
که بگذارد این نقش را ناتمام. نظامی.

همه کارم که بی‌تو ناتمام است
چنین خام از تمناهای خام است. نظامی.

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را.
حافظ.

مهی که از افق طبع بنده طالع شد
به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد
شود تمام که ماهی است ناتمام هنوز.
وحشی.

شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده. صائب.

شمشیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت. ؟

||جنین صورت نگرفته در رحم. (یادداشت مؤلف): اعجال؛ انداختن ناقه بچهٔ ناتمام را. اطف الناقه؛ بچهٔ ناتمام زاد شتر ماده. غیض؛ بچهٔ ناتمام افتاده، جنین سقط شده. شَدَخ؛ بچهٔ ناتمام. (منتهی الارب). ||عیب‌دار. (ناظم الاطباء). بد. نادلپسند. نازیبا. نامطبوع.

---

۱ - ابوالفرج [عبدالله‌بن الطیب الجاثلیق] شاگردان بزرگی در بغداد تربیت کرد که از جملهٔ آنان الناتلی استاد ابوعلی سیناست. (علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۲۰۴).

۲ - ثم توجه [ابوعلی ابن سینا] تلقاء بخاری الحکیم ابوعبدالله الناتلی... فانزله ابوه و آواه و اکرمه وکان ابوعلی یختلف فی الفقه الی اسماعیل الزاهد و یتلقف مسائل الخلاف و یناظر و یجادل، ثم ابتدأ ابوعلی بقراءة کتاب ایساغوجی علی الناتلی حتی احکم علیه المنطق ثم ابتدأ بکتاب اوقلیدس ثم المجسطی. (تتمهٔ صوان الحکمه ص۴۰).

۳ - قال ابوعبدالله الناتلی: علیک بالبحث عن جوهر النفس الشریفة. و قال: النفس القدسیه لاتقنع بالقیاس الجدلی و الخطابی و قال: لاتدخر ما تخاف فقده. و قال: العارف لایختار عرفان الحق علی الحق. (تتمهٔ صوان الحکمه ص۲۲).

نامقبول:
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنانکه از صفت ناتمام او زیبد. خاقانی.
چه برنج بی‌شکر طعام ناتمام بود و غذای نامقبول باشد. (سندبادنامه ص ۱۳۰).
||نادرست: ذرو؛ خطا کردن در سخن و ناتمام گفتن. (منتهی الارب).
آنکه نداند رقمی بهر نام
به ز فقیهی که بود ناتمام. امیرخسرو.
— ناتمام کردن و ناتمام گذاشتن؛ اصفاء. لَهوَجَه. (منتهی الارب). تمام نکردن. ناقص گذاشتن. نیمه کاره گذاشتن. به انجام نرساندن. کامل نکردن:
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند. سعدی.

ناتمام‌عیار. [تَ] (ص مرکب) صفت زر و سیم مغشوش و ناسره. که عیارش تمام نیست:
به سوق صیرفیان در حکیم را آن به
که بر محک نزند سیم ناتمام‌عیار. سعدی.

ناتمامی. [تَ] (حامص مرکب) نقصان و قصور. (ناظم الاطباء). ناتمام بودن. ناقص بودن. کامل نبودن. صفت ناتمام:
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گربنگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.
غمز و نمامی چون اظهار ناتمامی می‌کرد. (وصاف ص۳۳۵).

ناتمیز. [تَ] (ص مرکب) در تداول عوام، ناپاک. (یادداشت مؤلف). پلید. پلشت. آلوده. که تمیز و پاکیزه نیست. ||بی‌تمیز. بی‌تمیز.

ناتمیزی. [تَ] (حامص مرکب) تمیز نبودن. پلیدی. پلشتی. شوخگنی. ناپاکی.

ناتندرست. [تَ دُ رُ] (ص مرکب) بیمار. علیل. (ناظم الاطباء). مریض. رنجور. ناسالم. دردمند. که تندرست و سالم نیست:
رسیده به لب جان ناتندرست
همی چارهٔ دردمندان بجست. فردوسی.
دگر هر که پیراست و بیکار و سست
همان کو جوان است و ناتندرست. فردوسی.
چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بود بی‌خواب و ناتندرست. فردوسی.
شهنشه چو فرمود روز نخست
که آید به ره پیر ناتندرست. فردوسی.
آنچه بماند [از کودکان نوزاد] ناتندرست و بیمارناک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||نادرست. عیناک پرآهو. سست. نااستوار:
نگه کردم این نظم و سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم. فردوسی.
چنین گفت یکروز کز مرد سپیبت
نیاید مگر کار ناتندرست. فردوسی.
||سست. کاهل:
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
به آورد ناتندرست آمدی.
شهنشاه را نامه کردی [کارآگه] بر آن
هم از بی‌هنر، هم ز جنگاوران. فردوسی.

ناتندرستی. [تَ دُ رُ] (حامص مرکب) ناتوانی. بیماری. رنجوری. مریضی. دردمندی. از پا افتادگی. ضعف. علت. علیلی:
چو کاهل بود مرد برنا به کار
از او سیر گردد دل روزگار.
نماند ز ناتندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان. فردوسی.
چو بنیاد دولت به سستی رسید
توانا به ناتندرستی رسید. نظامی.
تهی نیست از ترهای خوان من
ز ناتندرستی‌ست افغان من. نظامی.
||نادرستی:
کنون کار بر ساز و سستی مکن
بمن نیز ناتندرستی مکن. فردوسی.
هر آنگه که در کار سستی کنی
همی رای ناتندرستی کنی. فردوسی.

ناتنومندی. [تَ نَ مَ] (حامص مرکب) ضعیفی. ناتوانی. نانیرومندی. نداشتن عدت و آلت کار:
بازماندم ز ناتنومندی
از کله‌داری و کمربندی. نظامی.

ناتنی. [تَ] (ص نسبی) ابی تنها. امی تنها. برادرندر. خواهرندر.
— خواهر یا برادر ناتنی؛ که با تو از یک پدر است و از یک مادر نیست. که با تو از یک مادر است و از یک پدر نیست. ناخواهری. نابرادری.

ناتو. [تَ / تُ] (ص مرکب) ناموافق و سخت. (فرهنگ نظام). که تنابد. بد. (یادداشت مؤلف). در تداول عام، ناقلا. خطرناک. موذی.

ناتو. [تُ] (اِخ)[1] علامت اختصاری «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» است که از حروف اول همین کلمات به انگلیسی تشکیل شده است. ناتو یک سازمان جهانی است که گروهی از کشورهای اروپائی را با دو قدرت امریکای شمالی مرتبط میسازد. اعضای پیمان ناتو اعلام کرده‌اند که حمله به یکی از آنها معنی حمله به سایرین را در بر دارد و در صورت بروز یک حملهٔ نظامی کلیهٔ اعضاء به کشور عضوی که مورد حمله قرار گرفته به طریقی که ضروری باشد، کمک خواهند کرد. سازمان پیمان آتلانتیک شمالی همچنین اعلام کرده است که کلیهٔ اعضا از آزادی، میراث مشترک و تمدن ملتهای خود که براساس اصول دمکراسی و آزادی و حکومت قانون پایه گذاری شده حمایت خواهند کرد. سازمان پیمان آتلانتیک شمالی در چهارم آوریل ۱۹۴۹ بوجود آمد و اعضای اولیهٔ آن بدینقرار بود: بلژیک، کانادا، دانمارک، فرانسه، ایسلند، ایتالیا، لوکزامبورگ، هلند، نروژ، پرتقال، بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا. کشورهای یونان و ترکیه در ۱۸ فوریه ۱۹۵۲ و آلمان فدرال در ۹ مه ۱۹۵۵ به این پیمان ملحق شدند. مقر پیمان ناتو شهر پاریس است و جلسات شورای پیمان مزبور که عالیترین مرجع تعیین خط مشی سیاسی و نظامی ناتو بشمار میرود معمولاً در این شهر تشکیل میگردد. کمیتهٔ نظامی ناتو مرکب است از رؤسای ستاد کشورهای عضو. تصمیمات پیمان ناتو را کمیتهٔ مزبور اتخاذ و اجرا میکند. (کتاب سال کیهان).

ناتوار. (اِخ)[2] (۱۷۰۰ – ۱۷۷۷ م.) شارل ژوزف. از نقاشان فرانسوی است.

ناتوان. [تَ] (ص مرکب) علیل. بیمار. (ناظم الاطباء). مریض. رنجور. دردمند:
بادا دل محبش همواره با نشاط
بادا تن عدویش پیوسته ناتوان. فرخی.
هر چند ناتوانیم از این علت. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷). امیر گفت خواجه بر چه حال است؟ گفت ناتوان است. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰).
یا ز دربان تندرست بپرس
یا ز سلطان ناتوان بشنو. خاقانی.
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان. مولوی.
خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به. حافظ.
||ضعیف. (آنندراج). سست و ضعیف. بی‌زور. بی‌قوت. کم زور. (ناظم الاطباء). پیر ناتوان. فرتوت. (ناظم الاطباء). نحیف. لاغر. فرسوده. بی‌نیرو. بی‌توش و توان:
به دل سفله باشد به تن ناتوان
به آز اندرون تیز و تیره روان. فردوسی.
کس اندازهٔ آن ندانست کرد
کز اندازه بس ناتوان گشت مرد. فردوسی.
مرا کرد پیری چنان ناتوان
ترا هست نیرو و بخت جوان. فردوسی.
خور در تب و صرعدار یابم
مه در دق و ناتوان بینم. خاقانی.
فهم کردم لیک پیری ناتوان
دستت از ضعف است لرزان هر زمان.
مولوی.
گر بپیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیال است یا تنم. سعدی.
که هر ناتوان را که دریافتی
به سر پنجه سر پنجه بر تافتی. سعدی.
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی.
حافظ.

1 - N.A.T.O. (North Atlantic Treaty Organization).
2 - Natoire, Charles Joseph.

به امید این فکندم تن ناتوان به کویت
که سگ تو بر سر آید به گمان استخوانم.
وحشی.
شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
از کسان یکبار حال ناتوان خود بپرس.
وحشی.
ناتوانان ایمنند از انقلاب روزگار
خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است.
صائب.
پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده‌است همچون نال قلم ناتوان مرا.
امید همدانی.
||فقیر. تنگدست. تنک‌مایه. بی‌چیز. بی‌نوا. تهیدست. که توانگر نیست. نادار:
ز بس پارسا بود شاه جوان
بر او نبودی یکی ناتوان
توانگر بدی سربه‌سر مردمان
همه با لباس و همه خانمان. اسدی.
روز و شب از آرزوی آنان
میگشت به شکل ناتوانان. نظامی.
تراکه هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری. حافظ.
||عاجز. (منتهی الارب). درمانده. (ناظم الاطباء). بیچاره. غیر قادر. گرفتار. اسیر. که قدرت و توانائی ندارد:
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان. فردوسی.
دو دیگر که من پیرم و او جوان
به چنگال شیر ژیان ناتوان. فردوسی.
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
بگرفتی و نبود در این کار ناتوان. فرخی.
ز یزدان شمر نیک و بد ها درست
که گردون یکی ناتوان همچو تست. اسدی.
بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان. اسدی.
کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر ناتوانم. نظامی.
شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است. سعدی.
نه دیوانه خواند کس او [خضر] را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست؟ سعدی.
تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی. سعدی.
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.
||بی‌طاقت. (غیاث اللغات). بی‌تاب. بی‌قرار. بی‌تاب و توان:
دریغا که باب من [بیژن] آن پهلوان [گیو]
بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی.
ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان.
خاقانی.

گرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد. حافظ.
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آنزمان که نبود جان در میانه حائل.
حافظ.
- ناتوان شدن؛ ناتوان گشتن. ناتوان گردیدن. مُعجَز. مَعْجِز. مَعجِزَة. (منتهی الارب). بیمار و رنجور و دردمند شدن: و خوارزمشاه را پیری رسیدی و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت. (تاریخ بیهقی).
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود. سعدی.
- ||سست و ضعیف شدن. بی‌توش و توان گشتن:
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده‌ست
تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده‌ای.
ناصرخسرو.
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک
زین دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان.
خاقانی.
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم.
حافظ.
- ||عاجز و درمانده شدن. بیچاره شدن. گرفتار و اسیر گشتن:
فروریخت ارزیز مرد جوان
بکنده درون کرم شد ناتوان. فردوسی.
ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد
زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان.
ناصرخسرو.
- ||بی‌طاقت و بی‌قرار شدن. بی‌تاب شدن:
دل مادر از درد شد ناتوان
بجوشید با خشم دل پهلوان. اسدی.
- ناتوان کردن؛ بی‌قرار کردن. بی‌تاب و توان کردن:
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس آخر چون توان خورد.
نظامی.
- ||ناتوان گردانیدن. اِعجاز. (منتهی الارب). تضعیف. (دهار):
فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش. سعدی.
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد.
حافظ (دیوان چ خانلری ص ۲۸۴).
||آن که مردی ندارد. (ناظم الاطباء).
ناتوانا. [تَ] (ص مرکب) ناتوان. عاجز. ضعیف. درمانده. مقابل توانا. و رجوع به ناتوان شود:
ز سرگین خر عیسی ببندم
رعاف جاثلیق ناتوانا. خاقانی.
جهان‌آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانانواز. نظامی.
ناتوانائی. [تَ] (حامص مرکب) صفت ناتوانا. رجوع به ناتوانا شود.
ناتوانانواز. [تَ نَ] (نف مرکب) کسی که مینوازد مردمان ضعیف و ناتوان را. ||(اِخ) خداوند عالم جل شأنه که یاری میکند درماندگان را. (ناظم الاطباء):
جهان‌آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانانواز. نظامی.
ناتوان‌بین. [تَ] (نف مرکب) حاسد زیرا که کسی را توانا دیدن نمیتواند. (غیاث). رشکین. حسود. بدخواه. (ناظم الاطباء):
چشم او دید دست من بوسید
آن که میگفت ناتوان‌بین است.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
ناتوان‌گیر. [تَ] (نف مرکب) ظالم. ستمکار. آن که درماندگان را میگیرد و بر آنها ستم میکند. (ناظم الاطباء). زیردست‌آزار. آن که به افتادگان و ناتوانان ستم کند:
اگرچه شیوهٔ بهتر ز دستگیری نیست
مگیر دست کسی را که ناتوان‌گیر است.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).
ناتوانندگی. [تَ نَ نْ دَ / دِ] (حامص مرکب) ناتوانی.
ناتواننده. [تَ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) غیر قادر. نتواننده. ناتوان. رجوع به ناتوان شود.
ناتوانی. [تَ] (حامص مرکب) مرض. علت. بیماری. رنجوری. دردمندی. ناتندرستی. علیل بودن. صفت ناتوان:
وز آن ناتوانی که آمد به سام
که بیماری آورد ما را به دام. فردوسی.
بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد. (کلیله و دمنه).
نه آن میوه‌ای کاو غریب آیدت
کز او ناتوانی نصیب آیدت. نظامی.
||فقر. تنگدستی. تهیدستی. بی‌چیزی. ناداری. بی‌نوائی. فقیری. درویشی. پریشان‌حالی. پریشان‌روزگاری:
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار. سعدی.
||عجز. نتوانستن. بیچارگی. قدرت نداشتن. درماندگی:
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی. فرخی.
الفنجم خیر تا توانم
از بیم زمان ناتوانی. ناصرخسرو.
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار. سعدی.
هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. (گلستان).
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان

که‌دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد.
حافظ.

عفوگنهم به ناتوانی کردند
اینجاست که کوه را به کاهی بخشند.
امید همدانی.

||سستی. ضعف. (ناظم الاطباء). ضعف. (منتهی الارب). پیری. فرسودگی:
بمن ناتوانی نهاده‌ست روی
که‌رنگ رخم کرده همرنگ موی. فردوسی.
نه گویای سخن از بی‌زبانی
که‌جویای طعام از ناتوانی. نظامی.
چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر کده رخت باید کشید. نظامی.
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی. نظامی.
نرگس از کف جام نهد گرچه از رنج خمار
سرفکنده ماند و چندان ناتوانی میکشد.
امیرخسرو (از آنندراج).

||بیطاقتی. (آنندراج). اندوه. غم. الم. (ناظم الاطباء). بیقراری. نداشتن تاب و توان و تحمل:
غم عاشقی ناچشیده و لیکن
خروشنده چون عاشق از ناتوانی. فرخی.

ناتورالیست. (فرانسوی، ص)[1] طبیعی‌دان و محقق در تاریخ طبیعی. ||کسی که حیوانات را برای گردآوری در کلکسیون آماده میسازد. ||نویسنده‌ای که پیرو مکتب ناتورالیسم باشد و به سبک آن چیز نویسد. پیرو مکتب ادبی ناتورالیسم. ||پیرو مکتب فلسفی ناتورالیسم. کسی که بجز طبیعت نیروی خلاق و محافظ دیگری نمیشناسد.

ناتورالیسم. (فرانسوی، اِ)[2] بر مذهبی فلسفی و چند مکتب ادبی و هنری اطلاق میشود. ||در ادبیات و هنرهای زیبا: مکتبی است که به تقلید دقیق و موبه‌موی طبیعت توجه دارد و معتقد است که باید طبیعت را حتی‌الامکان مطابق با واقع و چنانکه هست توصیف و مجسم کرد. «گوستاو فلوبر» از پایه گذاران و پیشروان ناتورالیسم ادبی است[3]. «امیل زولا» و «گی‌دوموپاسان» از مؤسسان و معاریف این مکتب‌اند. ||در پزشکی: شیوه‌ای است که طبیعت را مایه بخش مداوا و شفای امراض میداند. ||در فلسفه: مکتبی است که معتقد به قدرت محض طبیعت است و طبیعت را مأمور و محکوم قدرت و نظام بالاتری نمیداند و وجود یک خالق و نظام عالی را در طبیعت انکار میکند و طبیعت را بخودی خود موجود میداند. مکتب ناتورالیسم دو شاخه میشود: یکی ماتریالیسم یا مذهب مادی و دیگر مذهب وحدت وجود. پیروان ناتورالیسم دخالت خدا را در امور دنیا انکار میکنند. عکس این مذهب را سوپرناتورالیسم مینامند. ناتورالیسم بعنوان یک مکتب کفر و الحاد از طرف کلیسا طرد شده است.

ناتورپ. [تُ] (اِخ)[4] پول. فیلسوف آلمانی که به سال ۱۸۵۴ در شهر دوسلدورف بدنیا آمده و در سال ۱۹۱۵ از دنیا رفته است. وی یکی از فیلسوفان و هواداران نئوکانتیسم است.

ناتوریست. (فرانسوی، ص)[5] پیرو ناتوریسم. رجوع به ناتوریسم شود.

ناتوریسم. (فرانسوی، اِ)[6] بر آن عده از مذاهب ابتدائی اطلاق میگردد که برای مظاهر طبیعت، مانند آسمان، آفتاب، ماه، آتش و کوهها و غیره شخصیت و احترام قائل هستند. ناتوریسم تقریباً بشکل ابتدائی و خالص در آفریقا توسعهٔ زیادی داشته و دارد ولی آثار آن را در مذاهب عالی بخصوص در میتولوژی یونان نیز میتوان یافت. ||سیستم یا نظریه‌ای است که پیروان آن همه چیز را از نیروهای مطلق طبیعت انتظار دارند.

ناتی. (ع ص) بلند شده و آماس کرده و بلند برآمده. (ناظم الاطباء). بلند برآینده و بلند. (آنندراج) (منتهی الارب). برجسته. برآمده. غنبیده. ورغلنبیده. (یادداشت مؤلف). الناتئ: اسم فاعل. یقال «الکعب عظم ناتی» و کل شیء ارتفع من بیت و غیره فهو ناتی. و یجوز تخفیف الفعل فیقال نات « کغاز». (از اقرب الموارد).

ناتیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ناتی. رجوع به ناتی و ناتئه شود.

ناتیه. [یِ] (اِخ)[7] ژان — مارک. نقاش صورت‌ساز معروف فرانسوی است که در پاریس به سال ۱۶۸۵ م. بدنیا آمده و در سال ۱۷۶۶ م. از دنیا رفته است.

ناث. [ناثث] (ع ص) غیبت‌کننده. (ناظم الاطباء). ج، ثاث. رجوع به ناثی شود.

ناثر. [ثِ] (ع ص) گوسفندی که از بینی وی کرم مانندی برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). آن گوسفند که چون سرفد چیزی از بینی وی بیفتد. (مهذب الاسماء). الشاة تطرح من انفها کالدود. (اقرب الموارد). ||گوسپند عطسه زننده. (شمس اللغات). ||نثرنویس. مقابل شاعر. (فرهنگ نظام). خلاف‌الناظم. (اقرب الموارد). ||پراکنده‌کننده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل از نثر. (اقرب الموارد). ||النخلة تنفض بُسرها. (اقرب الموارد). درخت خرما که میوه برفشاند.

ناثل. [ثِ] (اِخ) یا ناتل. اسب ربیعة‌بن مالک است. (از منتهی الارب).

ناثل. [ثِ] (اِخ) بطن من بنی زید. (صبح الاعشی ج ۱، ص ۳۳۱).

ناثی. (ع ص) غیبت‌کننده. مغتاب. (المنجد).

ناج. (اِ) ناژ. ناجو. (ناظم الاطباء). ناژو. رجوع به ناجو شود.

ناج. (اِخ) ابن یشکربن عدوان قبیله است و اکثراز علماء و روات منسوبند به وی. (منتهی الارب ذیل نوج).

ناج. [جِن ْ] (ع ص) باد زودرو. (مهذب الأسماء). ||بعیر ناج: شتر تیز رونده. ج، نواجی. (ناظم الاطباء).

ناجانور. [نَ / نِ / نُ وَ] (ص مرکب) بی‌جان. که‌جان ندارد. غیر ذیروح. که حیات و زندگی ندارد. مقابل جانور به‌معنی حیوان و زنده و ذیروح و جاندار:
برآورد از آن وهم‌پیکر میان
یکی زرد گویای ناجانور. ابوالحسن لوکری.
جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان.
فرخی.
وز آن جام ناجانور بشنوم
درودی کزین جانور برشوم. نظامی.
ببخشایش جانور کن بسیچ
به ناجانور بر مبخشای هیچ. نظامی.

ناجاویده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نخائیده. ناخائیده. نجویده. مضغ نشده. رجوع به نجویده شود.

ناجای. (ص مرکب) بی‌موقع. بی‌جای. (ناظم الاطباء). که نه بجای بود. ||بی‌فایده. بی‌حاصل. (ناظم الاطباء).

---

1 - Naturaliste. 2 - Naturalisme.

۳ - اما ناتورالیسم بعنوان «مکتب ادبی» چهارچوبهٔ بسیار تنگ‌تر و محدودتری دارد و به مکتبی اطلاق میشود که امیل زولا و طرفدارانش بنا نهادند و مدعی شدند که هنر و ادبیات باید جنبهٔ علمی داشته باشد و کوشیدند که «روش تجربی» و «جبر علمی» را در ادبیات رواج دهند. این مکتب قریب ده سال (از ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰) بر ادبیات اروپا حاکم بود و پس از آن نیز، با اینکه بصورت مکتب ادبی متشکلی باقی نماند تأثیرش در آثار بسیاری از نویسندگان قرن بیستم آشکار است. زولا معتقد بود که رمان‌نویس در عین حال باید دانشمند باشد. زولا اساس نظریهٔ خود را با این جمله بیان میکند: «کسی که از روی تجربه کار میکند بازپرس طبیعت است». و میگوید: «رمان عبارت از گزارشنامهٔ تجارب و آزمایشهاست». به این ترتیب معتقد است که نویسنده باید تخیل را بکلی کنار بگذارد زیرا: «همانطور که سابقاً میگفتند فلان نویسنده دارای تخیل قوی است من میخواهم از این پس بگویند که دارای حس واقع‌بینی است. چنین تعریفی در بارهٔ نویسنده محترمانه‌تر و درست‌تر خواهد بود». (از مکتب‌های ادبی صص ۱۵۷–۱۷۰).

4 - Natorp, Paul.

5 - Naturiste. 6 - Naturisme.

7 - Nattier, Jean Marc.

ناجایز. [یِ] (ص مرکب) ناروا. (آنندراج). ناروا. نامشروع. ناشایسته. ناشایسته. (ناظم الاطباء). که جایز نبود. که روا نباشد.

ناجایگاه. (ص مرکب، اِ مرکب) بی‌جا. (ناظم الاطباء). نابجا. که بجای خود نبود. ناجایگه. نه بجای خود. که بر مکان خود نباشد. در غیر موضع. بی‌مورد: ظلم، به ناجایگاه نهادن چیزی را. (منتهی الارب)؛ و هر سخن را که بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار و به ناجایگاه ضایع مکن. (منتخب قابوسنامه ص۴۹). گفتم اگر پدر درستهای زر و سیم بیارد و پیش دختر و پسر بریزد ... و باز از پیش ایشان برگیرد و گوید... اگر همین ساعت شما را دهم به ناجایگاه خرج کنید. (کتاب المعارف). ||بیموقع. نه بموقع مناسب. بی‌هنگام. غلط گذاشته شده. (ناظم الاطباء).

ناجایگه. [گَ ه] (ص مرکب، اِ مرکب) ناجایگاه. در غیر موضع و مورد:
ستایش توکنم خویشتن ستوده بوم
که رخت بخت به ناجایگه نیفکندم. سوزنی.

ناجح. [ج] (ع ص) نعت فاعلی از نجح. رجوع به نجح شود. ||کار سهل و آسان. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مرد پیروز. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد پیروزمند. (ناظم الاطباء). ||سیر سریع. (ناظم الاطباء). الشدید من السیر. (اقرب الموارد). سیرسخت. (آنندراج) (منتهی الارب).

ناجح. [ج] (اِخ) ابن خادرین ثمودبن ادهم‌بن سام‌بن نوح. در تاریخ گزیده ص۲۹ نام وی ضمن شرح نسبت صالح [از فرزندان او] آمده است.

ناجخ. [ج] (ع ص) سرفنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساعل. (المنجد) (اقرب الموارد). آن که سرفه میکند. (ناظم الاطباء). ||دریای پرشور. (منتهی الارب) (آنندراج). البحرالمصوت. (اقرب الموارد). دریای با بانگ و شور. (ناظم الاطباء). ||سیل ناجخ؛ سیل شدیدی که زمین را بکند. (المنجد). ||(اِ) صدای اضطراب آب بر کنار دریا. (اقرب الموارد). آواز اضطراب آب بر کنار. (منتهی الارب) (آنندراج). ناجخ البحر؛ صوت اضطرابه. (المنجد).

ناجخ. [جَ] (اِ) سنانی باشد که سر او را ده سوراخ بود مانند زوبین. (فرهنگ اوبهی). ضبط دیگری است از ناچخ. رجوع به ناچخ شود.

ناجخة. [ج خَ] (ع ص) تأنیث ناجخ. ||(اِ) ناجخةالماء؛ صوته. (اقرب الموارد). آوای آب.

ناجد. [جِ] (ع ص) اسم فاعل از نجد. ||غالب. ||یاری دهنده. ||واضح‌کننده. روشن‌کننده. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نواجد. ||کندخاطر. نادان. کم‌هوش. (ناظم الاطباء). ||آن که در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). ج، نواجد. اما ناجد به این معنی در کتب دسترس ما دیده نشد.

ناجدة. [جِ دَ] (ع ص) تأنیث ناجد. (المنجد). رجوع به ناجد شود. ج، نَواجِد.

ناجذ. [ج] (ع ص) اسم فاعل است از نجذ. (اقرب الموارد). رجوع به نجذ شود.

ناجذ. [ج] (ع اِ) دندان خِرَد. (دهار) (مهذب الاسماء). دندان سپین. (ناظم الاطباء). دندان سپین همه. دندان عقل. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان عقل. ج، نواجذ. و آن چهار دندان است مر انسان را و آن را دندان بلوغ نیز گویند بدانجهت که بعد از بلوغ و کمال عقل برآید. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. و نیز رجوع به نواجذ شود. ||عض علی ناجذه؛ بلغ اشده، یعنی به کمال بلوغ رسید. (ناظم الاطباء). و استحکام یافت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||عض الرجل علی ناجذیه؛ صبر. ||ابدت الحرب ناجذیها؛ اشتدت. (المنجد).

ناجر. [ج] (ع اِ) هر ماهی از ماههای تابستان زیرا شتر در این ماهها تشنه میشود. (المنجد). ماه رجب یا ماه صفر و هر ماهی که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماهی که در گرما آید و تابستان که بغایت گرم باشد. (شمس اللغات). نامی است صفر را. (مهذب الاسماء). نام ماه صفر به جاهلیت. (یادداشت مؤلف). ||باز پسین روز از ماه. (مهذب الاسماء).

ناجرمک. [جُ مَ] (اِ)[2] در بتکده‌نشین. (رشیدی) (جهانگیری). معتکف در بتخانه و بتکده. (ناظم الاطباء). ||در بتکده نشستن و اطاعت کردن. (آنندراج) (انجمن آرا). در بتکده و بتخانه نشستن. (برهان قاطع). ||بعضی گفته‌اند که نام مردی است از زهاد و ترسایان. (رشیدی) (جهانگیری). نام زاهدی ترسا. (ناظم الاطباء). نام مردی بوده از زهاد و ترسایان. (آنندراج). بعضی گویند نام زاهدی است ترسا. (برهان قاطع). ||نام معبد ترسایان. (ناظم الاطباء). نام معبد ترسایان هم هست. (برهان قاطع). ||شیخ آذری گفته: ناجرمکی معبد پلاطون. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی).

ناجرمکی. [جُ مَ] (ص نسبی) منسوب به ناجرمک. (حاشیهٔ برهان چ معین):
من و ناجرمکی و دیر مخران
در بغراطیانم جا و ملجا. خاقانی.

ناجره. [ج رَ] (اِخ) شهری است در جانب شرقی اندلس از توابع تطیله. (قاموس الاعلام). و آن امروز به دست فرنگان است. (معجم البلدان).

ناجز. [ج] (ع ص) نقد. حاضر و آماده. (منتهی الارب) (آنندراج). حاضر. (اقرب الموارد) (المنجد). نقد و آماده. (شمس اللغات). نقد. مقابل نسیه. ||دست به دست. (شمس اللغات). ناجزاً بناجز؛ یداً بید. (منتهی الارب) (آنندراج). عاجلاً بعاجل. (المنجد). ||وعد ناجز؛ قد وفی به. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نا گزارندهٔ حاجت کسی. (شمس اللغات).

ناجزانجام. [جُ اَ] (ص مرکب) نامتناهی. الی غیرالنهایه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌نهایت. بی‌حد. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان، ولی ترکیبی عجیب است، چه ناانجام به‌معنی بی‌پایان تواند باشد و در دساتیر ص۲۶۷ به‌معنی «ابدالاباد یعنی روزی که انتهاپذیر نباشد از طرف مستقبل» آورده و «جز» زاید بنظر میرسد. (حاشیهٔ ص۲۰۸۹ برهان چ معین).

---

۱ - هی واحد النواجذ، و هی اربعة فی اقصی الاسنان بعد الارحاء و یسمی ضرس الحلم لأنه ینبت بعد البلوغ. و فی القاموس: النواجذ، اقصی الاضراس کلها. و فی مجمل اللغة: النواجذ، السن الذی بین الناب و الاضراس. و فی النهایه: النواجذ من الاسنان، الضواحک و هی التی تبدو عندالضحک، و الاکثر الاشهر انها اقصی الاسنان. (بحر الجواهر).

۲ - خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحائیهٔ خود گوید:
من و ناجرمکی و دیر مخران
در بغراطیانم جا و ملجا.
مینورسکی در شرح این بیت نویسد: دربارهٔ Nâjurmaki هیچ تعبیری نکرده‌اند، عقیدهٔ نخستین من آن بود که این کلمه را باید باجرمکی (Bâ-jarmakî*) خواند و آن را نام یکی از روحانیان سریانی منسوب به اسقف‌نشین مشهور باجرمق (Bâ-jarmaq شامل کرکوک وغیره) دانست. St.Shio مؤسس دیر، یکی از سیزده تن آبای سریانی محسوب میشود که در قرن پنجم یا ششم مسیحی به گرجستان رفته‌اند، هر چند خود او از مردم انطاکیه بود. در این مورد گفتهٔ Z.D.Avalishvili بنظر من ارجح است: وی *Nâjurmakî را با Nac'armag-evi مقر تابستانی پادشاهان بقراطیه در قرن دوازدهم، تطبیق میکند. آن نزدیک Gori (مولد استالین) است و Vakhusht آن را با Karaleti کنونی منطبق میسازد. ممکن است خاقانی ناجرمکی را مانند اسمی منسوب (کسی که منسوب بناجرمک باشد) مثلاً گیورگی Giorgi سوم پادشاه، بکار برده باشد. اما نیز ممکن است ناجرمکی فقط مخفف Nac'armag-evi باشد، در این صورت شاعر آرزو می‌کند که از مقر عیش و عشرت سلاطین بغراطی - که در دربار شروان ظاهراً شهرت داشته است - جدا نگردد. (از حاشیهٔ ص۲۰۸۸ برهان چ معین).

ناجس. [جِ] (ع ص) بیماری که روی بهی ندارد. (آنندراج). دردی که از آن خلاص نتوان یافت. (شمس اللغات). نجیس. (منتهی الارب). نجس. (المنجد). آن درد که از آن به نشود. (مهذب الاسماء). بیماریی که بیمار از آن به نشود. (بحر الجواهر).
— داء ناجس؛ لایبرأ منه. (المنجد) (اقرب الموارد). دردی که روی بهی ندارد. (ناظم الاطباء). مرض بی‌درمان و علاج‌ناپذیر.

ناجسته. [جُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نجسته. جستجو نکرده. طلب نکرده. نطلبیده. در پی جست و جو برنیامده:
ناجسته به آن چیز که آن با تو نماند
بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا.
ناصرخسرو.
در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک
ناجسته خاک‌ره بکف آید نه کیمیا. خاقانی.
به باران مژه در ابر می‌جستم وصالش را
کنون ناجسته دربارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.

ناجسته. [جَ تَ / تِ] (نمف مرکب) گرفتار. کسی که خلاص نیافته است. مقابل جسته به‌معنی رها و خلاص یافته و جهیده. ||نجسته. رها نشده. نجهیده:
ناجسته ز فکرتت رواتر
تیری ز کمان آفرینش. ؟

ناجش. [جِ] (ع ص) اسم فاعل از نجش. رجوع به نَجش شود. ||صیاد. (المنجد) (مهذب الاسماء). شکارچی. (ناظم الاطباء). صائد. (اقرب الموارد). ||آن که برماند شکار را بسوی صیاد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که شکار را بطرف شکارچی میرماند. (از اقرب الموارد). آن که شکار را به سوی شکارچی رم میدهد. (ناظم الاطباء). آن که صید را برمانده و برانگیزد. (شمس اللغات). آهوگردان. ||آن که میرماند کسی را از چیزی و مایل میکند وی را به سوی غیر آن چیز. (ناظم الاطباء).

ناجع. [جِ] (ع ص) تازه. (دستوراللغه). خون تازه. (مهذب الاسماء) (شمس اللغات). دم ناجع؛ خون تازه. (بحرالجواهر). ||جوینده گیاه. (آنندراج) (منتهی الارب). طالب الکلاء فی مواضعه. (اقرب الموارد). ج، ناجعة و نواجع. ||جوینده نکوئی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||ماء ناجع؛ مریء. (المنجد). آب گوارا. گوارنده. (شمس اللغات). گوارا. هنی. ||نافع. مؤثر: و بعد از آن پشیمانی نافع و ناجع نباشد. (سندبادنامه ص۱۴۸). حسرت و ضجرت نافع و ناجع نباشد. (سندبادنامه ص۸۵). چون لطف نصیحت ناجع نیامد لابد آخرالدواء الکی برباید خواند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۷).

ناجعة. [جِ عَ] (ع ص) تأنیث ناجع. ||جماعتی که گیاه و آب جویند. (دهار). قوم ناجعة؛ گروه جوینده گیاه. (ناظم الاطباء). یقال: هؤلاء قوم ناجعة. (منتهی الارب). مرت بنا ناجعة و نواجع؛ ای قوم منتجعون. (اقرب الموارد).

ناجل. [جِ] (ع ص) اسم فاعل از نجل. (اقرب الموارد). ||گرامی‌نسل از اسب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). الکریم‌النسل من الانسان والحیوان. (المنجد). فرس ناجل؛ اسب گرامی‌نسل. (ناظم الاطباء). کریم‌النجل. (اقرب الموارد). ج، ناجلات، نواجل. ||پدر مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دارای نجل و نسل و فرزند. (ناظم الاطباء).

ناجلة. [جِ لَ] (ع ص) تأنیث ناجل. ج، ناجلات و نواجل.

ناجلین. [جِ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ ناجل. ||والدین. (آنندراج). پدر و مادر. (ناظم الاطباء)؛ قبح‌الله ناجلیه؛ والدیه. (منتهی الارب). ابویه. (ناظم الاطباء).

ناجم. [جِ] (ع ص) طلوع‌کننده. درخشنده. (انجمن آرای ناصری). ظاهر. واضح. طالع. ||بدمذهب. خارجی. (منتهی الارب). سرکش. سربرآورده. (حواشی تاریخ بیهقی ج فیاض ص۴۱۴ و ۸۸۷). طاغی. یاغی: روا نیست بهیچ حال که امیرالمؤمنین به هر ناجمی که پیدا آید حرکت کند. (تاریخ بیهقی ص۵۲۲). نخست خللی که آید آن است که در زمین طبرستان ناجمی پیدا آید. (تاریخ بیهقی ص۴۲۲). به ری نشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد. (تاریخ بیهقی ص۴۲۲).

ناجم. [جِ] (اِخ) (ال...) سعیدبن حسن‌بن شداد المسمعی مکنی به ابوعثمان و معروف به ناجم از شاعران عرب است. وی معاصر و مصاحب ابن رومی بود و اغلب اشعار او را روایت میکرد. شاعری فاضل بود و به سال ۳۱۴ هـ.ق. درگذشت. این ابیات را ابن رومی هنگامی که وی در بستر بیماری و نزع افتاده بود خطاب بدو گفته است:
ابا عثمان انت عمید قومک
وجودک للعشیرة دون لومک
تمتع من أخیک فما اراه
یراک ولا تراه بعد یومک.
از اشعار ناجم است:
قالوا اشتکت نرجسنا وجهه
قلت لهم أحسن ما کانا
حمرة وردالخد اعدتهما
والصبغ قد ینفذ احیانا.
و نیز رجوع به فوات الوفیات ج۲ ص۵۱ شود.

ناجنبان. [جُمْ] (نف مرکب) ساکن. غیر متحرک. بی‌حرکت. (ناظم الاطباء). که جنبان و متحرک نیست. اجنبان.

ناجنس. [جِ] (ص مرکب) بدسرشت. بدنژاد. بی‌تربیت. بی‌ادب. (ناظم الاطباء). شخص بدذات. بدکردار. (فرهنگ نظام). غیر مهذب. بی‌ادب. (آنندراج). پست. سفله. ناباب. نااهل. ناجور. نامناسب. ناهم‌جنس. مقابل همجنس:
از صحبت ناجنس و خسان دست نداری
تا چند بود صحبت ناجنس و خس آخر.
سوزنی.
چو در پرده ناجنس باشد همال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال. نظامی.
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جوئید ای مهان. مولوی.
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم.
سعدی.
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره‌درای مبتلا گردانید. (گلستان).
چاک‌خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم.
حافظ.
نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که‌از مصاحب ناجنس احتراز کنید. حافظ.
صحبت ناجنس‌گزند آورد
صد دل آسوده به‌بند آورد. وحشی.
صحبت ناجنس نباید گزید
تا طمع از خویش نباید برید. وحشی.
بد است صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که‌وقت حرف ز تمثال خود طرف دارد.
صائب.
||(اصطلاح طبیعی) لاروهای ناجنس[1]. رجوع به بیولوژی ج۱ ص۱۹۳ شود.

ناجنسی. [جِ] (حامص مرکب) عمل ناجنس. بدجنسی. ||بدی جنس. نااصلی. نامرغوبی. اصل و مرغوب نبودن جنس:
از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطاپینی طبع
وز چه باشد پرزه بر دیبا؟ ز ناجنسی لاس.
انوری.
||از جنس دیگر [بودن]. (فرهنگ نظام). ناهمجنسی.

ناجو. (اِ) درخت کاج. صنوبر. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (بحر الجواهر) (شمس اللغات) (رشیدی) (ناظم الاطباء). و آن را ناز و نازو و نوز نیز خوانند و به تازی صنوبر نامند. (از فرهنگ جهانگیری). آن را ناژ و نازو و نوژ نیز گویند و نوعی از سرو است. (آنندراج) (انجمن آرا):

1 - Batardes (فرانسوی).

ناجوی این باغ به وجد و خروش
بوده چو سکان فلک سبزپوش.
نظامی (از آنندراج و انجمن‌آرای ناصری).

ناجوانمرد. [جَ مَ] (ص مرکب) بدخواه. بدسرشت. (ناظم الاطباء). مقابل جوانمرد. نانجیب. رذل. بداصل. دور از جوانمردی:
همی گفت هر کس که این بد که کرد
مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد. فردوسی.
مکافات یابد بدان بد که کرد
نباید غم ناجوانمرد خورد. فردوسی.
که تورانشه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد. فردوسی.
از این حادثه که حاجب بزرگ را در بلخ افتاد هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است. (تاریخ بیهقی ص۵۶۹). وی را بگرفتند چنانکه البته هیچ توانست جنبید و آواز داد بکتکین را که ای برادر ناجوانمرد بر من این چکار بود آوردی. (تاریخ بیهقی). ||فرومایه. کمینه. دون‌همت. (ناظم الاطباء). سفله. بی‌همت. بی‌حمیت. نامرد: جنگی رفت با مخالفان که از آن صعب‌تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست و میخواست که فتح برآید ناجوانمردان یارانم مرا فروگذاشتند. (تاریخ بیهقی ص۵۵۴). هر چه بود مرا و آن ناجوانمردان را به دست خصمان افتاد. (تاریخ بیهقی ص۵۵۵). طغرل حاجبش را بروی [عضدالدوله یوسف] در نهان مشرف کرده بود تا انفاس یوسف میشمرد و هر چه رود باز مینماید و آن ناجوانمرد این ضمان کرد. (تاریخ بیهقی). آن ناجوانمرد بخت برگشته فرمان نبرد. (اسکندرنامهٔ خطی).
این شیفته رای ناجوانمرد
بی‌عافیت است و رایگان گرد. نظامی.
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد.
سعدی.
اگر من ناجوانمردم به کردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن. سعدی.
||بیدادگر. ظالم. ستمکاره. بیرحم. تبهکار:
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود
نبد دادگر ناجوانمرد بود. فردوسی.
گر او ناجوانمرد بود و درشت
که سی و شش از شهریاران بکشت.
فردوسی.
فرآئین همی ناجوانمرد گشت
ابی داد و بی‌بخشش و خورد گشت.
فردوسی.
که این ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش بر جای تخت. سعدی.
||نابکار. بدکاره. بی‌عفت. بی‌عفاف. که پاس ناموس دیگران ندارد: دختر اسکندر را گفت ای ناجوانمرد چرا باز ایستادی که اینک پدرم با لشکر خویش رسید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). کنیزک مرا گفت ای ناجوانمرد خدای تعالی مکافات تو باز کناد که من علویم و از حله گریخته‌ام. (مجمل التواریخ). بقال را شاگردی بود بغایت ناجوانمرد و بیباک. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
در ایام پدر این ناجوانمرد
ز ناپاکی به پیوندم طمع کرد. نظامی.
||بخیل. ممسک. لئیم. خسیس. زفت. مقابل جوانمرد به‌معنی صاحب مروت و کرم و سخاوت و شخص کریم و سخی‌الطبع و دست و دلباز:
ترا خواند همه‌کس ناجوانمرد
چو تو گوئی مرا نومید برگرد.
(ویس و رامین).
گفتند اهل انطاکیه ناجوانمرد بوده‌اند که ایشان را طعام نداده‌اند. (قصص الانبیاء).
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد.
سعدی.

ناجوانمردانه. [جَ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی ناجوانمردی.

ناجوانمردی. [جَ مَ] (حامص مرکب) عمل ناجوانمرد. حالت و چگونگی ناجوانمرد. نامردی. دون‌همتی. سفلگی. فرومایگی. پستی. بی‌حمیتی: اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیرمحمود هشیار و بیدار و گربز و بسیاردان است. (تاریخ بیهقی).
بیوفائی ز ناجوانمردی
کرد با من دمی بدین سردی. نظامی.
و از ایشان جز فضول و ناجوانمردی کس ندید. (تاریخ طبرستان).
ناجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن. قاآنی.
در مورد زنان نیز بکار برده شده است:
به رامین گر تو صد چندین شتابی
ز من [دایه] این ناجوانمردی نیابی.
(ویس و رامین).
جوابش داد دایه گفت زین پس
نبیند ناجوانمردی ز من کس.
(ویس و رامین).
||بخل. امساک. تنگ‌چشمی. لئامت. خست. آزمندی. زفتی. مقابل جوانمردی به‌معنی رادی و سخاوت و کرم و بخشندگی:
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب.
منوچهری.
||ظلم. بیرحمی. جفاکاری. شقاوت. سخت‌دلی. سنگین‌دلی. تبهکاری:
و این چه ناجوانمردی و بیرحمی بود که از شره نفس من بر این حیوان رفت. (سندبادنامه ص۱۵۳).
خیال از ناجوانمردی همه روز
بعشوه میفزاید بر دلم سوز. نظامی.
||ناپاکی. کار زشت. بی‌عفتی. بی‌ناموسی. دست درازی به ناموس و عصمت دیگران. کردن آنچه مغایر جوانمردی است: گفت سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام بی‌خواست من و از دختر و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست. (تاریخ سیستان).

ناجود. (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (برهان قاطع) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کاسه خواه پر باشد یا خالی. (ناظم الاطباء). ||ظرفی که در آن شراب میریزند. (المنجد). خنور شراب. (منتهی الارب). ظرف شرابخوری. (برهان قاطع) (آنندراج). آوند شراب. (دهار) (مهذب الاسماء) (شمس اللغات). ظرف شراب. (اقرب الموارد). ||خمر. شراب. (المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح گیاه‌شناسی، زعفران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، نَواجید.

ناجور. (ص مرکب) مقابل جور. چیزهای بی‌مناسبت و از جنس‌های مختلف. (فرهنگ نظام). چیزی که جفت و جور با دیگری نباشد. هر دو چیز که با هم مختلف باشند و به یکدیگر شباهت نداشته باشند. (ناظم الاطباء). نامناسب. که جور نیست. که متناسب نیست. ناموافق. که یکدست و یکنواخت نباشد. که بهم نمانند. که با هم تناسب و وفق نداشته باشند. که از یک جنس نباشند.
- وصلهٔ ناجور؛ وصله‌ای که با لباس از یک جنس نباشد.
||نامناسب. ناباب.
- رفقای ناجور؛ دوستان ناباب.

ناجورا. (اِخ) از فرزندان نوح پیغمبر و از اجداد ابراهیم خلیل است. در ص۴۳ تاریخ سیستان شرح این نسبت آمده است. و نیز رجوع به ناحور شود.

ناجور بودن. [دَ] (مص مرکب) عدم تناسب. نامتناسبی. ناهماهنگی. ناسازگاری. ||نامناسبی. نابابی.

ناجویده. [جَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) جویده‌نشده. مضغ‌نشده. خائیده‌نشده. مقابل جویده. رجوع به جویده شود.

ناجه. [جِ] (ع ص) آنکه داخل شود در شهری که خوش‌آیند وی نباشد و دارای سلامتی نبود. (ناظم الاطباء). مردی که در شهری در رود و آن را خوش [نه] شمرد. (شمس اللغات). اسم فاعل است از نجه. رجوع به نجه شود.

ناجی. (ع ص) رستگار از عقوبت.

نجات‌یابنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). رهنده و خلاص‌شونده. (ناظم الاطباء). نجات‌یابنده و رستگار. (فرهنگ نظام). رهنده. (شمس اللغات). نجات‌یافته. رهائی‌یافته. رسته. رستگار. رهیده. خلاص‌یافته مقابل هالک و مأخوذ: روا بباید داشتن که ابوبکر و عمر به قیامت دل بر رافضیان... خوش بکنند و همه ناجی باشند. (کتاب النقض ص۴۸۲). و ایشان ناجی و رستگار باشند. (کتاب النقض ص۴۸۲).

گنه‌نبود و عبادت نبود و بر سر خلق
نوشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ.

سعدی.

||منجی[1]. رهاننده. نجات دهنده. رستگاری بخشنده. ||صاحب راز. (آنندراج). ||پوست بازکننده از شتر. ||تغوط کننده. (ناظم الاطباء). ج، نواج. رجوع به نجو شود.

ناجی. (ص نسبی) منسوب به بنوناجیة از عرب است به حذف ها و یاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ناجی. (اِخ) لقب ابوالمتوکل علی‌بن داود. (منتهی الارب).

ناجی. (اِخ) لقب ابوصدیق بکربن عمر. (منتهی الارب). یکی از محدثان است.

ناجی. (اِخ) لقب ابوعبیده. (منتهی الارب). ابوعبیده بکربن الاسود از روات حدیث است. (الانساب سمعانی).

ناجی. (اِخ) لقب ریحان‌بن سعید. (منتهی الارب). محدثی است.

ناجی. (اِخ) از القاب حضرت نوح است. (ناظم الاطباء).

ناجی. (اِخ) لقب ابوالحسن میمون‌بن نجیح از رواة است و از حسن‌بن ابی‌الحسن روایت میکند. (سمعانی).

ناجی. (اِخ) لقب سلیمان‌بن الاسود است و اهل بصره و از راویان حدیث. (از سمعانی).

ناجی. (اِخ) لقب ابراهیم‌بن نافع الجلاب بصره‌ای است، وی از رواة حدیث است و از مبارک‌بن فضالة و عمربن موسی الوجیهی و دیگران روایت کرده است. (از سمعانی).

ناجی. (اِخ)[2] آلینو. مستشرق ایتالیائی است که رسائل ابن‌سینا را به سال ۱۸۹۷ م. به زبان ایتالیائی ترجمه کرد. (از اعلام المنجد).

ناجی. (اِخ) ابن محمد قسطنطی. از خوش‌نویسان قرن سیزدهم هجری است. رجوع شود به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه سالار ج ۲ ص ۶۲۱.

ناجی. (اِخ) ابوالصدیق بکربن قیس الناجی از اهالی بصره و از رواة است و به سال ۱۸۰ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی). رجوع به بکربن قیس شود.

ناجی. (اِخ) (ال...) جهم‌بن مسعود. از اشراف مرو بود و در آنجا منزلتی داشت و در فتنهٔ ضحاک‌بن قیس به سال ۱۲۸ هـ.ق. کشته شد. رجوع به جهم‌بن مسعود شود.

ناجی. (اِخ) سالم‌بن هلال ملقب به ناجی از راویان خبر است. وی از ابوالصدیق ناجی روایت کرده است و یحیی‌بن سعیدالقطان از او روایت کرده است. (از سمعانی).

ناجی. (اِخ) عبادبن منصور. از تابعین است و به نقل صاحب تاریخ گزیده تا زمان ابودوانق در حیات بوده است. (از تاریخ گزیدهٔ ص ۲۵۰). ابوسلمه عبادبن منصور الناجی از مردم شام است و در بصره منصب قضا داشت. وی از ایوب السختیانی [کذا، ظ: سجستانی] روایت حدیث کرده و در صحیح بخاری به روایت او استشهاد شده است. (از الانساب سمعانی).

ناجی اردوبادی. [یِ اُ] (اِخ) مؤلف دانشمندان آذربایجان آرد: از سخنوران نامی است. چندی ساکن تبریز بوده و در اواخر عمر به هند رفته و در آنجا بدرود زندگانی گفته است. در جواب قصیدهٔ «شتر حجرهٔ» کاتبی یک «پشه» اضافه کرده و خوب از عهده برآمده مطلعش این است:

بس است پشهٔ فکرم شتر بحجرهٔ تن
که پشه کار شتر میکند بحجرهٔ من.

(دانشمندان آذربایجان ص۳۷).

ناجی افندی. [اَ فَ] (اِخ) احمدناجی معروف به «معلم ناجی» و «ناجی افندی» از شاعران متأخر ترک است. وی به سال ۱۸۴۸ م. در استانبول بدنیا آمد و در ۱۸۹۲ م. [رمضان ۱۳۱۰ هـ.ق.] فوت کرد. دیوانی به نام «آتشپاره» و «شراره» دارد و رساله‌ای بعنوان «اسامی» از او باقی است. (از قاموس الاعلام).

ناجی اندجانی. [یِ اَ دِ] (اِخ) محمدحسین متخلص به ناجی از مردم اندجان است و در شاهجهان آباد هند نشو و نما یافته.[3] خطی خوش داشته و نستعلیق[4] و نسخ و شکسته[5] را نیکو مینوشته است. وی از جملهٔ منشیان عالمگیر پادشاه هند بود[6] و به روایت مؤلف مقالات الشعراء با مخدوم خویش راجع به طرز املای کلمه‌ای گفتگوئی در پیوست و از خدمت وی کنار گرفت[7] و اندکی بعد به تولیت مزار خواجه قطب الدین بختیار کاکی مأمور گشت[8] و از دکن به شاهجهان آمد و روزگاری به آسایش خاطر گذرانید[9]. در دوران فرخ سیر «بمنصب هفتصدی و دیوانی گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میربحری بنگاله مأمور گردید»[10] و بروایت مؤلف روز روشن به سال ۱۲۲۶ [هـ.ق.][11] در بنگاله[12] درگذشت. این نمونه‌ای از اشعار اوست:

مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم
خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم[13].

*

ای آنکه بمن همدم و دمساز نه‌ای
من جمله نیازم و تو جز ناز نه‌ای
تا چند بفکر کشتنم خواهی بود
سیماب نیم تو کیمیاساز نه‌ای[14].

*

آمد بتی بجلوه دل برق آب کن
از زین فرو نیامده پا در رکاب کن[15].
بشکند از جور گردون گر نسوزد دل ز عشق
دانه‌ای کز برق سالم جست رزق آسیاست[16].

ناجی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از شاعران دوران صفویه است. نصرآبادی آرد: در ایام عمرش به لباس فقر و فنا بسر برده کمال شکستگی و آرام داشت. گاهی مصرع رنگین میگفت چنانچه خود در این باب گفته:

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن
مصرع رنگین کم از شمشیر خون‌آلود نیست.

(دانشمندان آذربایجان از نصرآبادی).

و نصرآبادی در تذکرهٔ خویش این ابیات را از او نقل کرده است:

بیرون از خود بخود رهی پیدا کن
چون نالهٔ با اثر به هر دل جا کن
گر زمزمه‌ای رسد به گوشت بخروش
کم نیستی از دایره گوشی وا کن.
هیچگه چشم سیه‌مست ترا خواب نبرد

---

۱ - بعضیها تصور کنند که استعمال این کلمه [ناجی] به‌معنی «نجات دهنده» یعنی بجای «منجی» و «منجّی» از باب افعال و تفعیل از غلطهای مشهور است، ولی در حقیقت نمیتوان آن را غلط مشهور دانست زیرا بنا ببعض کتب لغت «نجا ینجو» بمعنای متعدی هم آمده است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

2 - Nagi.

۳ - نتایج الافکار ص۷۲۴، روز روشن ص۶۶۹.

۴ - نتایج الافکار ص۷۲۴.

۵ - روز روشن ص۶۶۹، نتایج الافکار ص۷۲۴، تذکرهٔ حسینی ص۳۵۷.

۶ - روز روشن ص۶۶۹، و کلمات الشعراء ص۱۱۵.

۷ - رجوع شود به مقالات الشعراء ص۱۱۶.

۸ - روز روشن ص۶۶۹.

۹ - نتایج الافکار ص۷۲۴.

۱۰ - نتایج الافکار ص۷۲۴.

۱۱ - روز روشن ص۶۶۹، اما مؤلف نتایج الافکار بغلط «سنهٔ سادس و عشرین و مأة و الف» [۱۱۲۶] ضبط کرده است.

۱۲ - نتایج الافکار ص۷۲۴.

۱۳ - تذکرهٔ حسینی ص۳۵۷.

۱۴ - نتایج الافکار ص۷۲۴ و ۷۲۵.

۱۵ - روز روشن ص۶۶۹.

۱۶ - کلمات الشعراء ص۱۱۷.

که به بیداریش از گریه مرا آب نبرد
بجز از من که به خاکستر گلخن مردم
هیچکس رنگی از ین بستر سنجاب نبرد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی).

ناجی کاشی. [جی] (اِخ) از شاعران کاشان[1] و خلف ملاحسن واعظ کاشی است[2]. این بیت ازاوست:
سر از خاک لحد از شرم عصیان برنمیدارم
که ترسم از وجودم تنگ آید اهل محشر را.

ناجی لاهیجی. [یِ] (اِخ) از شاعران لاهیجان و معاصر با صفویه است. مرد وارسته‌ای بوده است. میرزا طاهر نصرآبادی آورده است: «وقتی که میرزا هاشم به وزارت آنجا [لاهیجان] رفت او تاریخی گفت میرزا هاشم مبلغ دوازده هزار دینار جهت او فرستاد وی پس داده و گفته بود جهت طبع‌آزمائی قطعه‌ای گفتم من شاعر گدا نیستم[3]. این غزل را نصرآبادی از او نقل کرده است:
خطش دمید و غیر ازو کامکار ماند
آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
خون از دماغ غنچهٔ گل ریخت بر زمین
از بس در انتظار نسیم بهار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنست
بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند
کومیوه‌ای که کام ازو لذتی برد
بیهوده چشم ما به سر شاخسار ماند.

ناجی مشهدی. [یِ مَ هَ] (اِخ) از شاعران ایرانی مقیم هند است. وی بروزگار جوانی بدکن رفت و سی سال در آنجا بسر برد. «و از آنجا به دارالخلافهٔ شاه جهان‌روآورد و نواب برهان‌الملک سید سعادت‌خان بهادر به کمال قدردانی مسکنی و وجه معاشی برایش معین فرمود بعد چندی به نیت حضور خدمت نواب در شهر اود، از دهلی برآمده در اکبرآباد به صوب دار بقا رحلت نمود»[4]. این ابیات ازو در تذکرهٔ صبح گلشن نقل شده است:
آتشکده در سراغ ما می‌سوزد
پروانه ز رشک داغ ما می‌سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی
تا صبح ابد چراغ ما می‌سوزد.

ناجیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ناجی. نجات یابنده و رستگار از عقوبت. (آنندراج). رستگار از عقوبت. (غیاث اللغات). رهنده و خلاص شونده. (ناظم الاطباء). ‖ناقهٔ تیزرو. (آنندراج) (منتهی الارب). ناقهٔ ناجیة: ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ چست‌رفتار. (شمس اللغات). بعیر ناج. (منتهی الارب). الناقةالسریعة تنجو بمن رکبها. (المنجد). ج، ناجیات.
— امت ناجیه؛ مقصود مسلمانان‌اند. در معجم البلدان آرد: من قولنا نجت الامة من العذاب فهی ناجیة. (معجم البلدان).
— فرقهٔ ناجیه؛ شیعه. (یادداشت مؤلف).

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن جندب اسلمی از یاران پیغمبر اسلام بود شرح خدمات او در امتاع الاسماع آمده است. (ج ۱ صص ۲۷۴-۲۷۸). ناجیةبن جندب یا ناجیة بن عمرو صحابی است. نام او ذکوان بود و پیغمبر او را ناجیه نامید همچنانکه از قریش نجات یافته بود. (از منتهی الارب). وی در سفر حج عمره از طرف حضرت رسول مأموریت ضبط شتران را داشته است. صاحب حبیب السیر آرد: آنگاه حضرت رسالت پناه عازم گزاردن عمره شده اصحاب را به کارسازی امر نموده و هفتاد شتر جهت هدی تعیین کرده ضبط آن شتران را بعهدهٔ ناجیةبن جندب اسلمی فرموده. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۶۹). و نیز رجوع به ص ۴۰۹ از همین کتاب و همین مجلد شود.

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن الاعجم، از صحابهٔ پیغمبر اسلام است. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۲۸۴ و ۲۷۳ شود.

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن سدوس مکنی به ابوالقاسم، محدث است. مؤلف اخبار اصفهان آرد: وی در قریهٔ طهران سکونت جست. و او را بدانجا خانه و ضیاع و فرزندان باشد که مشهور است. از او محمدبن احمدبن تمیم حدیث کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۲).

ناجیة. [یَ] (اِخ) ابن کعب اسری، تابعی است. (منتهی الارب).

ناجیة. [یَ] (اِخ) منزلی است مردم بصره را در طریق مدینه بعد از اُثال و قبل از قُوارة، بدون آب است. (معجم‌البلدان بنقل از سکونی).

ناجیة. [یَ] (اِخ) شهر کوچکی است بنی اسد را. (از معجم‌البلدان). قال العمرانی: ناجیة مدینة صغیرة لبنی اسد و هی طویة لبنی اسد من مدافع القنان جبل و هماطویان بهذا الاسم و مات روبةبن العجاج بناجیة لاادری بهذا الموضع أم بغیره. (معجم البلدان).

ناجیة. [یَ] (اِخ) آبی است از آن بنی‌قرة [از بنی‌اسد] .(از معجم‌البلدان به نقل از اصمعی). آبی است بنی اسد را. (منتهی الارب).

ناجیة. [یَ] (اِخ) محله‌ای است در بصره. (از معجم البلدان). موضعی است در بصره. (منتهی الارب).

ناچار. (ص مرکب، ق مرکب) تفسیر لابد است یعنی چیزی که لازم و واجب بود و بی‌آن میسر نشود. (برهان قاطع) (آنندراج). برخلاف میل و رغبت. لاعلاج. لابد. مجبور. بالضرورة. ناگزیر. واجب. لازم. (ناظم الاطباء). لابد. هر آینه. (حبفان). چیزی که لازم و بی‌آن میسر نشود(؟) (شمس اللغات). بدون چاره و مجبور. (فرهنگ نظام). بناچار. لامحاله. لاعلاج. جبراً. قسراً. ناگزیر. لاجرم. اضطراراً. بالضرورة. ضرورةً:
اگرچه عذر بسی بود روزگار نبود
چنانکه بود بناچار خویشتن بخشود.
رودکی.
برآرند در جنگ از تو دمار
شوی کشته ناچار در کارزار. فردوسی.
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
فرستیم ناچار نزدیک شاه. فردوسی.
به آغاز اگر کار خود ننگری
به فرجام ناچار کیفر بری. فردوسی.
چو خرج را بفزونتر ز دخل خویش کند
ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار. فرخی.
اندر خوی او گر خللی بودی بی‌شک
پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار. فرخی.
اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار انهی ببایست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴). اگر العیاذبالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). اگر آنچه فرمان دادیم بزودی آن را امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را بازباید گشت. (تاریخ بیهقی).
خدایگان جهان عزم کرد همسر جزم
که جزم باید ناچار عزم را رهبر. امیر معزی.
ناچار بشکند همه دعوی جاهلان
در موضعی که در کف عیسی بود عصا.
عبدالواسع جبلی.
بجان شاه که در نگذرانی از امروز
که نگذرم ز سر این صداع ناچار است.
خاقانی.
چو می‌باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار. نظامی.
گرت با من خوش آمد آشنائی
تو خود ناچار دنبال من آئی. نظامی.
افسوس که ناچار همی باید مرد
در محنت و تیمار همی باید مرد. عطار.
گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت. مولوی.
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است.
سعدی.
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست.
سعدی.
دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردنت جور هزاران. سعدی.

---
۱ - صبح گلشن ص ۴۸۸.
۲ - قاموس الاعلام ج ۶.
۳ - صبح گلشن ص ۴۴۸.
۴ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰

هر کرا جان برضای دل یاریست گرو
صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است.
وحشی.
بدان کش کارفرمائی بود کار
سراغ کار کن امریست ناچار. وحشی.
به شهوت قرب جسمانی است ناچار
ندارد عشق با این کارها کار. وحشی.
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت
بزغم گل نشاید خار بگرفت. وصال.
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار
بباید بار بربستن به یکبار. وصال.
از آن بشاهد و ساقی و باده و مطرب
شدم دچار که گفتند چار و ناچار است.
مجذوب علیشاه.
||عاجز. (غیاث اللغات). بی‌چاره. (انجمن آرای ناصری). بی‌چاره. درمانده. عاجز. پریشان. بی‌یار و یاور. بی‌نوا. بی‌کس. مفلس. گدا. فقیر. خوار. ذلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به ناچاری شود.

ناچارباش. (ص مرکب) و ناچار هست. ترجمهٔ واجب‌الوجود است و آن را ناچار بایست نیز گویند و ناچاربا مخفف آن است. (انجمن آرا) (آنندراج)[1].

ناچارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مجبور شدن. ناگزیر شدن. لاعلاج شدن. (ناظم الاطباء). درماندن. اضطرار.

ناچارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ملزم ساختن. الزام. مجبور کردن.

ناچار و چار. [رُ] (ق مرکب) خواه و ناخواه:
اگر باز گردی ز راه ستور
شود بید تو عود ناچار و چار. ناصرخسرو.
از این بند و زندان بناچار و چار
همان کش درآورد بیرون برد. ناصرخسرو.
چو من از پس دین دویدم بباید
دویدن پس از من بناچار و چارش.
ناصرخسرو.
مبارزان را بیم و امید ننگ و نبرد
دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب.
مسعودسعد.

ناچاره. [رَ / رِ] (ص مرکب، ق مرکب) ناچار. لاعلاج. لابد. بالضروره. ناگزیر. از روی ناچاری و رجوع به ناچار شود: اگر بسیط را نهایت باشد آن نهایت او ناچاره خطی باشد. (التفهیم). جسم ناچاره بی‌نهایت نبود بهمه سوها. (التفهیم). اگر احیاناً ناچاره این شغل مرا بباید کرد من شرایط شغل را درخواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی).
چون مرد جنگ را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره. ناصرخسرو.
ناچاره که بار گناهان خویش برمیدارند. (کشف الاسرار ج۷). ||بیچاره. رجوع به بیچاره شود.

ناچارهست. [هَ] (ص مرکب) رجوع به ناچارباش شود[2].

ناچاری. (حامص مرکب) بی‌چارگی. لاعلاجی. درماندگی. (ناظم الاطباء). اضطرار. اجبار. ناگزیری. چاره نداشتن. گزیر نداشتن. مجبور بودن. ||فقر. استیصال.
— امثال:
از ناچاری بوسه به دم خر زنند؛ به حکم ضرورت تحمل هرگونه خواری می‌کنند.
ناچاری را چه دیده‌ای؛ گاه سختی مرد به هر ناخواستی تن دهد. (امثال و حکم).

ناچاق. (ص مرکب) ناخوش. بیمار. لاغر. (ناظم الاطباء). مریض و علیل و بیمار. آن که چاق و سلامت نیست. ناتندرست. نحیف. مقابل چاق. و نیز رجوع به متن و حاشیهٔ ص۲۴۲۳ برهان چ معین شود.

ناچاقی. (حامص مرکب) حالت ناچاق. لاغری. رنجوری. ناخوشی. نحیفی. ||سرحال و سردماغ نبودن. خوش و سالم نبودن.

ناچاویده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نجویده. مضغ ناشده. (ناظم الاطباء). ناجاویده. که جویده نشده است.

ناچخ. [چَ] (اِ) تبرزین. ||سنان و نیزهٔ دوشاخه. پیکان دوشاخه. ||نیزه. نیزهٔ کوچک. صاحب برهان قاطع آرد: تبرزین را گویند و آن نوعی از تبر است که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند و بعضی گویند سنانی است که سر آن دو شاخ باشد و نیزهٔ کوچک را نیز گویند. (برهان قاطع). و دکتر معین نویسد: سانسکریت «ناشَکَ»[3]، مخرب، نابود کننده، منتقل‌کننده. (حاشیهٔ برهان ص۲۰۸۸). مؤلف آنندراج و نیز صاحب انجمن‌آرای ناصری با نقل معنی اول برهان قاطع، آورده‌اند: و آن حربه‌ای است دسته‌دار که در پهلوی زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و تبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب شکنند. و مؤلف فرهنگ نظام آرد: تبرزین که قسمی از تبر است... رشیدی گوید «نجک و نجق نیز گویند. بعضی گفته‌اند نیزهٔ دو شاخه و نیزهٔ خورد [ظ: خرد]». سراج [اللغات] گوید«بعضی به‌معنی نیزهٔ دو شاخه چون ژوبین و بعضی ژوبین گفته‌اند و این خطاست. سوزنی گوید:
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
ز برق ژوبین سازد ز ماه نو ناچخ».
مقصود مؤلف سراج اللغات این است که اگر ناچخ را مترادف ژوبین بگیریم در شعر سوزنی نباید هر دو بیاید. در سنسکریت «ناشک» به‌معنی تباه کننده است که صفت ناچخ است. (فرهنگ نظام). مؤلف غیاث اللغات با نقل از سروری و رشیدی و برهان قاطع و کشف اللغات معنی «نیزهٔ کوچک» را برای ناچخ اختیار کرده است و در شمس اللغات: «تبرزین و نیزهٔ خورد [خرد]» نوشته است. صاحب صحاح الفرس، نقل این بیت:
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
ز برق زوبین سازد ز ماه نو ناچخ.
در معنی ناچخ نوشته است، «دورباش بود» (؟). و در فرهنگ اوبهی آمده است: «ناچخ، سنانی باشد که سر او را ده سوراخ بود مانند زوبین». و ناظم الاطباء هر سه معنی: «تبرزین. پیکان دو شاخه. نیزهٔ کوچک» را نقل کرده است. (فرهنگ نفیسی). در ابیات زیرین بیشتر به‌معنی اول آمده است و کمتر بمعانی دوم و سوم:
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی.
منوچهری.
مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین.
منوچهری.
نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم با یارم با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچخ بودم. (تاریخ بیهقی ص۴۵۸). غلامان سرائی شمشیر و ناچخ و دبوس درنهادند و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برفتند. (تاریخ بیهقی ص ۷۰۰). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به شمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۰).
برمکش ناچخ و بر سرت مگردانش
گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ.
ناصرخسرو.
و انوشیروان تبرزین به دست داشت و بعضی گویند ناچخی و اول کسی کی تبرزین و ناچخ ساخت او بود و از بهر این کار ساخت تا مزدک را بدان زخم کند که شمشیری نمی‌توانست داشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۰).
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار.
مسعودسعد.
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها
از چندان کرده‌اند از چندن. مسعودسعد.
از آسمان بزمین غم بدشمن تو رسد
چو سنگ سیل که آید به پستی از سر شخ
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
ز برق زوبین سازد ز ماه‌نو ناچخ. سوزنی.
بدر و هلال او سپر و ناچخ تواند

---
۱ - فرهنگ دساتیر ص۲۶۸.
۲ - فرهنگ دساتیر ص۲۶۸.
3 - nāshaka.

از بهر بندگیت کمر بسته توأمان. سوزنی.
گفتم او را حاش لله این تساوی شرط نیست
لاله هرگز کی کند رمحی و سوسن ناچخی.
انوری.
به وقت کینه قضا در غلاف این ناچخ
بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر. انوری.
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان
ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر. انوری.
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک
ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان. خاقانی.
و لشکرش آراسته آمده و قاروره‌اندازان و ناچخ و چرخ و عدتهای مصاف با ایشان هم بود. (راحة‌الصدور راوندی).
ز بس در دهن ناچخ انداختن
نفس را نه راه برون تاختن. نظامی.
اژدها را درید کام و گلو
ناچخ هشت‌مشت شش‌پهلو. نظامی.
گرمی ناچخش بزخم درشت
پخته میکرد هر که را میکشت. نظامی.
ناچخش زیر اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم. نظامی.
ز قاروره و ناچخ و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترگ. نظامی.
دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری ناچخ غمخوارگان. نظامی.
ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجهٔ شیر. نظامی.
برآویخته ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار. نظامی.
چنان زد بر او ناچخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره. نظامی.
چو آفتاب یقین تو تیغ‌زن گردد
کمان‌کشندهٔ بهرام بشکند ناچخ
ز حاسد تو چو آتش نفس برون آید
چنانکه دود برآید ز منفذ مطبخ.
محمدبن بدیع نسوی.
- ناچخ دممنی و ناچخ سممنی؛ ظاهراً از عالم[1] کمان دممنی و سممنی است که عبارت است از کمان پرزور. (آنندراج). ناچخ قوی:
ز پولاد چین ناچخ دممنی
به گردن بر از بهر گردن‌زنی.
امیرخسرو (از آنندراج).

ناچخ‌زن. [چ َ] (نف مرکب) آنکه به ناچخ زند. (آنندراج). آنکه با ناچخ پیکار میکند. (ناظم الاطباء):
شب تیره در صحن زنگارگون
چو هندوی ناچخ‌زن آمد برون.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به ناچخ شود.

ناچدن. [چ ِ دَ] (مص منفی) نچیدن. مقابل چدن. رجوع به چدن و چیدن شود.

ناچده. [چ ِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نچیده. رجوع به ناچیده و چده شود.

ناچر. [چ َ] (نف مرکب) ناچران. ناچرنده. ناخوش. کسی که اشتهای خوردن غذائی ندارد. آن که از خوراک افتاده است. که نقاهت دارد. که میل به غذا ندارد.

ناچران. [چ َ] (نف مرکب) چرانا کرده و علف ناخورده. (ناظم الاطباء). که چیزی نخورده است. که میل به خوردن چیزی ندارد. که از غم و غصه یا نقاهت و بیماری اشتهای خوردن ندارد:
بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد
چه زین از برش خشک بالین نهاد.
فردوسی.
به کوهی در است این زمان با سران
دو دیده پر از آب و لب ناچران. فردوسی.
بدین گونه بد ناچران و چمان
چنین تا برآمد بر او بر زمان. فردوسی.
فرنگیس نالنده بود این زمان
بلب ناچران و بتن ناچمان. فردوسی.
همی گفت زندان و بند گران
کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.

ناچرانده. [چ َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که چرانده نشده باشد. مزرعه و علفزاری که مواشی و اغنام در آن هنوز به چرا نرفته باشند.

ناچرانیده. [چ َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که چرانیده نشده است. مقابل چرانیده. رجوع به چرانده و چرانیده شود: تریکة؛ مرغزاری که ناچرانیده مانده باشد. (منتهی الارب).

ناچرید. [چ َ] (ن‌مف مرکب) نچریده. ناچریده. چیزی نخورده. لب از غذا بسته. لب به آشامیدنی و خوردنی نزده:
غریبان که بر شهر ما بگذرید
چماننده پای و لبان ناچرید. فردوسی.

ناچریدن. [چ َ دَ] (مص منفی) چرا نکردن. چیزی نخوردن. لب از خوردن بستن. بر اثر فقر یا نقاهت غذا نخوردن:
گرفتار در دست آز و نیاز
تن از ناچریدن به رنج و گداز. فردوسی.

ناچریده. [چ َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چرا ناکرده. چیزی نخورده. دهان یا لب به خوردنی نزده. لب به خوردنی و آشامیدنی نزده. که چیزی نخورده است. گرسنه و تشنه:
دهان ناچریده دو دیده پر آب
همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.
سه روز است تا ناچریده لبان
همی رزم سازم به روز و شبان. فردوسی.
بدین سان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان. فردوسی.

ناچز. [چ ِ] (اِخ)[2] شهری است واقع در ایالت می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحدهٔ امریکا. این شهر در کنار رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی واقع شده و ۲۲۷۰۰ تن جمعیت دارد.

ناچسب. [چ َ] (نف مرکب) ناچسپ. که نچسبد. که چسبنده نیست. نچسب. رجوع به نچسب و ناچسپ شود: فلانکس ناچسب است. مرد ناچسبی است. رجوع به نچسب شود.

ناچسپ. [چ َ] (نف مرکب) ناچسپان. نامناسب. نالایق. ناشایسته. بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء). ||آن که هماهنگی ندارد. آن که با تو سازواری ندارد.

ناچسپان. [چ َ] (نف مرکب) ناچسپ. نامناسب. نالایق. ناشایسته. بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء).

ناچشیدن. [چ َ دَ] (مص منفی) نچشیدن. مقابل چشیدن. رجوع به چشیدن شود.

ناچشیدنی. [چ َ دَ] (ص لیاقت) که قابل چشیدن نیست. که چشیدن را نشاید.

ناچشیده. [چ َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نچشیده:
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.
||شراب بی‌مزه. (ناظم الاطباء).

ناچمان. [چ َ] (نف مرکب) عاجز و ناتوان در حرکت. (ناظم الاطباء). ناخرام. بی‌حرکت. ناخوش‌احوال. بی‌حال. که چمیدن و خرامیدن نتواند:
همی گفت زندان و بند گران
کشیدم همی ناچمان و چران. فردوسی.
فرنگیس نالنده بود این زمان
بلب ناچران و بتن ناچمان. فردوسی.

ناچمیدن. [چ َ دَ] (مص منفی) نچمیدن. نخرامیدن. مقابل چمیدن. رجوع به چمیدن شود.

ناچمیده. [چ َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نچمیده. ناچمان. نخرامیده. رجوع به چمیده شود.

ناچیت. (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد و در ۶هزارگزی شمال بوکان، در مسیر جادهٔ شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع شده است. جلگه است و هوائی معتدل و مالاریا خیز دارد. سکنهٔ آنجا بالغ بر ۳۰۵ تن است. آب آن از سیمین‌رود تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و حبوبات است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص ۵۲۱).

ناچیدکورانلو. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه

---

۱ - «از عالم» در تداول آنندراج: معادل، نظیر، مانند.

2 - Natchez.

در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۳۰ هزارگزی راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. سرزمینی کوهستانی و مالاریاخیز است. هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آنجا ۱۹۰ تن و به کار زراعت مشغول‌اند. آب آن از رودخانهٔ آلچیا تأمین میشود. محصولش نخود و زردآلوست. صنایع دستی مردمش فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۱).

ناچیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چیده ناشده و فراهم نشده. (ناظم الاطباء). ناگسترده. گسترده نشده. نامرتب. نامنظم. ناسامان. که چیده و آراسته نشده است. ||که از درخت چیده نشده است. نچیده. گل و میوه‌ای که از شاخه و درخت چیده و جدا نشده باشد.

ناچیده‌هولاویران‌لو. (اِخ) از دهات دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه و در پنج هزارگزی جنوب غربی قره‌آغاج و ۲۵ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ مراغه به میانه واقع و منطقه‌ای کوهستانی و مالاریاخیز است. هوایش معتدل است. ساکنانش ۲۱۲ تن‌اند و به کار زراعت اشتغال دارند. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولش غلات و بزرک و نخود و زردآلو است. صنعت دستی مردمش جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

ناچیز. (ص مرکب) بی‌قدر. بی‌مقدار. (ناظم الاطباء). پست و ناقابل. (فرهنگ نظام). چیز حقیر. چیز پست. فرومایه. بی‌ارز. بی‌ارج. وضیع. ناقابل. بی‌قابلیت. بی‌ارزش:

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر به هستی یزدان گواست. فردوسی.

همو آفرینندهٔ مور و پیل
ز خاشاک ناچیز و دریای نیل. فردوسی.

جز این تا بخاشاک ناچیز و پست
بیازد کسی ناسزاوار دست. فردوسی.

صورتم راکه صفر ناچیز است
با الف هم‌حساب دیدستند. خاقانی.

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز. سعدی.

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم. سعدی.

||ناکس. فرومایه. پست:

نبد زندگانیش جز هفت ماه
تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه.
فردوسی.

هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت. فردوسی.

ناچیز که وهم کرده‌کان چیزی هست
خوش بگذر از این خیال کان چیزی نیست.
عبید زاکانی.

||نیست و نابود. (ناظم الاطباء). لاشیء. عدم. هیچ:

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباید بنیز. فردوسی.

توانی ز ناچیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا.
ناصرخسرو.

او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد. خاقانی.

این نقش که نگاشت و از ناچیز بچیز آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱).

در اندیشهٔ من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست. نظامی.

||بیهوده. کار بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌فایده. (ناظم الاطباء). باطل. غار. اُهلول. هَمرَجَة. (از منتهی الارب). لغو. بیهوده. لهو. عبث: و همان فروگرفت از مال به کار بردن و بر ناچیز و ببازی و نشاط مشغول بودن. (تاریخ سیستان). ||بسیار کم. بسیار قلیل. نهایت اندک. مزجاة. بغایت ناچیز. بسیار اندک.
- ناچیزهمت؛ اندک‌همت. بی‌همت. دون‌همت. پست‌همت:

کنون پنداری ای ناچیزهمت
که خواهد کردنت روزی فراموش. سعدی.

||خراب شده. ویران شده. (ناظم الاطباء).

ناچیز داشتن. [تَ] (مص مرکب) ناچیز شمردن. به چیزی نشمردن. به چیزی نگرفتن. مهم نشمردن. اهمیت ندادن. اعتنا نکردن:
- به ناچیز داشتن:

ندارد بزرگی کسی را بچیز
نه خواری به ناچیز دارد بنیز. فردوسی.

ناچیز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از اهمیت افتادن. از رواج و رونق افتادن. خوار شدن. کم شدن. کاستن: اسلام عزیز گشت و کفرناچیز شد. (تاریخ سیستان). ||باطل شدن. محو شدن. گم و نابود و فراموش شدن. مدروس شدن. بی‌ارزش و بی‌اثر گشتن:

یارب چه دل است آنکه در او گم شد و ناچیز
چیزی که به شش روز نهاد ایزد دادار.
فرخی.

برخاستن وی [فاروق] نائرهٔ جهالت گسست و جهالت ناچیز شد. (تاریخ سیستان).

زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت
که نباید به در تاش و تگین بود فراش.[1]
ناصرخسرو.

مجموع آثار حمیده و اخبار جمیلهٔ ایشان محو و ناچیز شدندی. (تاریخ قم ص ۱۱).

چون بدن متلاشی گشت آن شخص ابداً متلاشی گشت آن شیوه ابداً ناچیز و باطل گشت. (اخلاق‌الاشراف عبید زاکانی). ||انعدام. از بین رفتن. تباه شدن. هلاک. مردن. نابود شدن. نیستی. از دست رفتن. نیست و نابود و معدوم گشتن:

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد و بدگوی به گفتار.
فرخی.

هر کس که او خویشتن را بشناخت که وی زنده است و آخر به مرگ ناچیز و معدوم شود. (تاریخ بیهقی ص ۹۵). هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز شوند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۲).

جانت اثر است از خدای باقی
ناچیز شدن مر ترا روا نیست. ناصرخسرو.

هر چه ظرایف بود از زرینه و سیمینه همه ناچیز شد. (تاریخ بخارا ص ۲۳).

ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف
گوئی عرض گشاده شد از بند جوهرم.
انوری.

دریاب که گر تو درنیابی
ناچیز شوم در این خرابی. نظامی.

||خراب شدن. ویران شدن:

چو ناچیز خواهد شدن شارسان
مماناد بر پای بیمارسان. فردوسی.

||پایان یافتن. طی شدن. گذشتن. محو شدن. سپری شدن. زایل شدن:

روزگاری که دل خلق همی تافته است
رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران.
فرخی.

چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور
چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا.
خاقانی.

ناچیز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. به قتل رساندن. از بین بردن. اعدام. تار و مار کردن. به قتل رساندن. از بین بردن. مغلوب کردن. در هم کوفتن. منکوب کردن:

هندوان را سربسر ناچیز کرد
رومیان را داد یک چندی زمان. فرخی.

فرمان سلطان محمود بود به توقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده، آید چه قصاص خونها که به فرمان وی ریخته آمده است واجب شده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). سخت عجب است کار فرزندان آدم که یک دیگر را ناچیز میکنند. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۲).

دیر نپاید که کند گشت چرخ

---

[1] - ن ل: ... شود
گر نباید پدر تاش تکین بردم آش
(دیوان چ تقوی ص ۲۲۲).

این همه را یکسره ناچیز و لاش.
ناصرخسرو.
||افقیر کردن. بی‌چیز کردن. بیچاره کردن: ایشان را بزدم و بی‌مردم کردم و ناچیز کردم و بی‌نزل شدند. (تاریخ بیهقی ص۷۰۳). رعایای خراسان را ناچیز کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۲۷).
عطایش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد. نظامی.
||خوار کردن. خفیف کردن. بی‌ارزش داشتن:
به چشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد. فردوسی.
بتان شما بشکند و دین شما ناچیز کند. (تاریخ سیستان). ||تباه کردن. تلف کردن. اتلاف. از بین بردن:
من اندر فراغ تو ناچیز کردم
جمال و جوانی دریغا جوانی. فرخی.
میرمن ساز سفر داد مرا لیکن من
همه ناچیز و تبه کردم از بی‌صبری. فرخی.
اگر کاغذ و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ لونی دیگر آمدی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۹).

ناچیزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) ناچیز گردیدن. ناچیز شدن. معدوم شدن. نابود شدن:
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
ای دل بیهش روئی که نگردی بریان. فرخی.
تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است، در هشت نه سال این مرد را برکشید و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد و ناچیز گشت. (تاریخ بیهقی ص۵۵). ||باطل شدن. بی‌اثر شدن. مدروس شدن: اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این همه ناچیز گشت. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶).
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد دیر و زود آن نوبهار اخضرش.
ناصرخسرو.
||محو شدن. نابود شدن. ناپدید شدن: چون آن روشنائی برآمد بر ابر تاریکی ناچیز گشت. (تاریخ سیستان). جهان و آنچه در وی هست برگذر است و هم به آخر ناچیز گردد. (تاریخ سیستان). که دوستی خانه و سرای و شهر در آن دوستی ریاست که غالب‌تر است ناچیز گردد و ناپیدا شود و هیچ اثر نماند. (کیمیای سعادت). پس تنوری بزرگ بتافت... پس خود را در آن تنور افکند و همان ساعت ناچیز گشت. (مجمل التواریخ). بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و گرنه فسونی کنم که ناچیز گردی. (مجمل‌التواریخ). ||تباه شدن. ضایع شدن. از بین رفتن: آنگاه نظر کرد استخوانهای خر دید پوسیده و ناچیز گشته. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۲). حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آن را بر اندازهٔ دخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و تراید تا رخنهٔ بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد. (کلیله و دمنه).

ناچیزی. (حامص مرکب) خردی. کوچکی. ||بی‌قدری. بی‌مقداری. (ناظم الاطباء). ||فقر. ناداری. بینوائی. بی‌چیزی. ||نابودی. نیستی. (ناظم الاطباء). هلاک.

ناچین. (ن‌مف مرکب) چیده‌نشده. ناچیده. رجوع به ناچیده شود.

ناح. [حِنْ] (ع ص) ناحی. نحوی. رجل ناحٍ؛ مردِ نحوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که نحو میداند. ج، نُحاة. رجوع به نحو شود.

ناحات. (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب). جمع ناحة است. رجوع به ناحة شود.

ناحاش. (اِخ) ناحاش (به‌معنی مار) شهریار عمون که خواست با اهالی یابیش جلعاد عهدی استوار نماید بشرط آنکه چشم راست هر یک از ایشان را بکند. و چون شائول این مطلب را شنید روح خداوند بر وی آمده بدان استصواب ایشان را از دست وی رهائی بخشید. لیکن از آن پس دوست صادق الاخلاق داود گردید. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۴).

ناحاش. (اِخ) پدر ابی جایل. بعضی از گمان چنان است که ناحاش همان پادشاه است که سابقاً مذکور شد و برخی دیگر وی را یسی میدانند و معتبرترین آنها رای آخرین است. (از قاموس کتاب مقدس ص۷۶۴).

ناحر. [حِ] (ع ص) اسم فاعل است از نحر. (المنجد). رجوع به نحر شود.

ناحرات. [حِ] (ع ص، اِ) ج ناحرة. (ناظم الاطباء). ج نَحیرة. (منتهی الارب). رجوع به ناحرة شود.

ناحران. [حِ] (ع اِ) و ناحرتان. دو رگ است در زنخ و دو رگ سینهٔ اسب. یا دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسب که آن را واهنتان نیز خوانند و دو ترقوه که چنبر گردن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). و ناحرتان، بصیغهٔ تثنیه نام دو رگ در زنخ و یا در سینهٔ اسب و دو استخوان چنبر گردن. (ناظم الاطباء). عرقان فی‌النحر. (المنجد).

ناحرتان. [حِ رَ] (ع اِ) رجوع به ناحران شود.

ناحرمتی. [حُ مَ] (حامص مرکب) در تداول، بی‌حرمتی. پاس حرمت دیگران نداشتن. بی‌ادبی. جسارت. توهین. احترام دیگران را رعایت نکردن.

ناحرمتی کردن. [حُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حرمتی کردن. بی‌احترامی کردن.

ناحرة. [حِ رَ] (ع ص) تأنیث ناحر است. ج، نواحر و ناحرات.

ناحرة. [حِ رَ] (ع اِ) آخرین روز از ماه، یا آخرین شب و روز آن. (ناظم الاطباء). آخرین روز و آخرین شب از ماه. (شمس‌اللغات). اولین روز یا آخرین روز یا آخرین شب ماه. (المنجد). ج، نواحر و ناحرات.

ناحز. [حِ] (ع ص) بعیر ناحز؛ شتر سخت سرفه و نحاززده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر سرفه کننده و مبتلا به بیماری نحاز. (ناظم الاطباء). شتر سرفه‌دار. (شمس اللغات). نحزالبعیر؛ اصابه داء النحاز، فهو ناحز. (المنجد). ||(مص) برخورد کردن سپل پنجم شترمرغ آرنج آن را. (ناظم الاطباء). درخوردن سپل پنجم شتر آرنج آن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ناحس. [حِ] (ع ص) سال قحط. (آنندراج). عام ناحس؛ سال قحط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مجدب. (المنجد). ج، نواحس.

ناحساب. [حِ] (ص مرکب) آنکه در حساب اشتلم کند. آنکه به حق اذعان نکند. زورگو. که حرف حساب نشنود. که حرف حساب نزند. که حسابش درست نباشد.

ناحساب گفتن. [حِ گُ تَ] (مص مرکب) حرف زور زدن. زورگوئی.

ناحسابی. [حِ] (ص مرکب) در تداول عامه، کسی که به حق راضی نشود. کسی که به حرف حساب گردن ننهد.
— آدم ناحسابی؛ کسی که حق و حساب نمیداند. که حرف حساب نمی‌زند. آشفته کار. زورگو. مقابل حسابی. رجوع به حسابی شود.
— حرف ناحسابی؛ سخنی که درست و بحق و عادلانه نباشد. حرف زور.

ناحسابی کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) حق و حساب رعایت نکردن. زور گفتن. بدحسابی کردن.

ناحص. [حِ] (ع ص) خر مادهٔ وحشی نازاینده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده خر وحشی نازاینده. (ناظم الاطباء). ||آواز کردن زاغ. (شمس اللغات). ||زن لاغر شده از غایت پیری. (شمس اللغات).

ناحط. [حِ] (ع ص) سخت سرفنده. (منتهی الارب). کسی که سرفه می‌کند. (ناظم الاطباء). کسی که سخت سرفه می‌کند. (المنجد). ||زفیر برآورنده. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

ناحفاظ. [حِ] (ص مرکب) بی‌حفاظ. بی‌پوشش. (ناظم الاطباء). بی‌احتیاط. (آنندراج) (غیاث اللغات). که حفاظ ندارد. که ایمنی و اطمینان خاطر در آن نیست. که بی‌در و پیکر است. که حصن و حصاری استوار ندارد. ||بی‌شرم. بی‌حیا. (ناظم الاطباء). بی‌شرم فاسق. (آنندراج) (غیاث‌اللغا

شرم و حفاظ ندارد. آلوده‌دامن. که از فسق و فجور پرهیز نمی‌کند. فاجر. بدکاره. بی‌عفت. بی‌تقوی. که پاس ناموس خویشتن و دیگران ندارد: مردی با شمشیر و سپر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای فرموده است ناحفاظان را. (تاریخ سیستان).

که و مه چون بمجلس جام گیرند
ترا در ناحفاظان نام گیرند. (ویس و رامین).

اقبال را گفت هر چه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق هم بنوشتکین بخشیدم. (تاریخ بیهقی ص۴۱۷). [مردم روس] پرحیلت و ناحفاظ باشند. (مجمل التواریخ و القصص). غلامی ناحفاظ داشت و او را بدان مستوره نظر افتاد بسیار بکوشید تا به دست آید لیکن سودی نداشت. (کلیله و دمنه).

زین گره ناحفاظ حافظ جانش تو باش
کز تو دعای غریب زود شود مستجاب.
خاقانی.

امیدوارم از عدل و عاطفت پادشاه عادل که انصاف من از آن ناحفاظ بی‌عافیت بفرماید. (سندبادنامه ص۷۷). چنانکه همه ناحفاظان را فهرست عبرت و عنوان عظت و زاجر و ناهی باشد از اقدام نمودن بر امثال این اقدام. (سندبادنامه ص۱۲۵).

ناحفاظی. [ح] (حامص مرکب) عمل ناحفاظ. بی‌احتیاطی. رعایت احتیاط نکردن:

چگونه‌ست و این ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا به کیست؟ نظامی.

||بدکاری. بی‌شرمی. بی‌حیائی. بی‌عفتی. نداشتن تقوی. ناپرهیزگاری. بی‌ناموسی. در ناموس دیگران طمع کردن. فسق. فجور: و از باب حفاظ تا او [یعقوب لیث] بود هرگز به وجه ناحفاظی به هیچکس ننگرید نه زی زن و نه زی غلام. (تاریخ سیستان). نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند به دست کسی فکند[ن] که خدای داند [او] بر من [چه] ناحفاظی کند. (تاریخ سیستان). این چه بی‌ادبی است انگشت ناحفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن؟ (تاریخ بیهقی ص۴۱۷). شرم از ناحفاظی و فحش و دروغ گفتن دار. (قابوسنامه).

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی بمادر اندازد. خاقانی.
فرستادند سوی بیستونش
شده بر ناحفاظی رهنمونش. نظامی.

ناحق. [حَ ق / حَ ق ق] (ص مرکب، اِ مرکب) ناراستی. ناراست. باطل. دروغ. کذب. (ناظم الاطباء). بیهوده: باطل باشد و ناحق. (لغت فرس اسدی ص۴۵۹). آنچه که حق و درست نیست:

نباشد خوب اگر ز آن پس که شستم دل به آب حق
که جان روشنم هرگز به ناحقی بیالاید.
ناصرخسرو.

و از انتقال ملک و از حق به ناحق نظر کردن. (مجالس سعدی).

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم.
حافظ.

||بی‌داد. بی‌عدالتی. ||ظالم. ستمگر. ||ناروا. نامشروع. خلاف‌شرع. (ناظم الاطباء). ||که به حق نبود. بدون استحقاق. بظلم. ناسزا. ناروا. نه بحق:

ایزد همه آفاق بدو داد و به حق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی. منوچهری.

پس گفت [خواجه احمدحسن] ، خداوند را [مسعود] بگو که در آنوقت که من به قلعهٔ کالنجر بودم باز داشته و قصد جان من میکردند... نذرها کردم و سوگندها خوردم که در خون کسی سخن نگویم حق و ناحق. (تاریخ بیهقی ص۱۷۸). و فتوی بناحق دهد. (مجالس سعدی). و قتلهاء ناحق که او کرده بود و مالهاء ناواجب از مردم ستده. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۶). و قتل یزدجرد در سال هشتم بود از طغیان نادین ناحق. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۲).

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق‌گزاری و ناحق کسی نیازاری.
سعدی.

— بناحق؛ نه به‌حق. به‌ناروا: یک درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن. (نوروزنامه).

به خون ریختن سر برافراخته‌ست
بسی را بناحق سر انداخته‌ست. نظامی.

— عمل ناحق؛ ظلم و تعدی و زبردستی. (ناظم الاطباء).
— حق را ناحق کردن؛ حقی را باطل جلوه دادن. باطلی را حق نمودن.
— حق و ناحق کردن؛ از حلال و حرام پروا نداشتن. مستحل بودن.
— خون ناحق؛ خونی که بحق ریخته نشده باشد. خونی که بناروا ریخته شده باشد:

به خون ناحق ما را چرا بمیراند
خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم.
ناصرخسرو.

اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد. (اخلاق الاشراف عبید زاکانی).

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند.
حکیم شفائی.

— خون ناحق ریختن و خون بناحق ریختن؛ به ستم کسی را کشتن. به ناحق کشتن: بروزگار پدر ما [مسعود] در آنجا خونهای ناحق ریخت، [اریارق] . (تاریخ بیهقی ص۴۲۹). و چندین عالم و عابد را کشته است و خون مؤمنان به ناحق ریخته. (قصص الانبیاء ص۱۴۹). و خونهاء بسیار به ناحق ریخت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می‌بگسلد فتراک تو.
خاقانی.

و ملاحده در روزگار او بسیار خونهای ناحق ریختند. (جهانگشای جوینی). و تقیه می‌نمودند تا خون ایشان به ناحق ریخته نشود. (تاریخ قم ص۲۷۹).
— قسم ناحق؛ سوگند دروغ.
— امثال:
از حق تا ناحق چهار انگشت است.

ناحق‌شناس. [حَ شِ] (نف مرکب) ناسپاس. بی‌وفا. نمک بحرام. بی‌داد. (ناظم الاطباء). ناسپاس و بی‌وفا. (آنندراج): ایزد عز ذکره همه ناحقشناسان کفار نعمت را بگیراد. (تاریخ بیهقی ص۴۷۵).

ناحقشناسی. [حَ شِ] (حامص مرکب) عمل ناحق‌شناس. ناسپاسی. بی‌وفائی. رجوع به ناحق‌شناس شود.

ناحق‌گفتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) بخلاف حق گفتن. زورگوئی.

ناحل. [ح] (ع ص) لاغر از بیماری یا از سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاغر. (شمس اللغات). رقیق. هزیل. نزار. (مهذب الاسماء): جمل ناحل؛ هزیل. (المنجد). شتر لاغر. (ناظم الاطباء). سیف ناحل؛ رقیق. (المنجد). شمشیری که تیغهٔ آن از بسیاری کار کردن باریک شده باشد. (ناظم الاطباء). ج، نحول.

ناحلة. [ح لَ] (ع ص) تأنیث ناحل است. رجوع به ناحل شود. ||شتر سبک‌اندام. ||تیغ تنک باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). النواحل؛ السیوف التی رقت ظباها من کثرة الاستعمال. (المنجد). ج، نواحل.

ناحمول. [حَ] (ص مرکب) ناشکیبا. بی‌تحمل. بیقرار. نابردبار.

ناحمولی. [حَ] (حامص مرکب) بی‌تحملی. بی‌صبری. ناشکیبائی:

ناحمولی انبیا را ز امردان
ورنه حمالست بد را حملشان. مولوی.
طبع را کشتند اندرحمل بد
ناحمولی گر کنند از حق بود. مولوی.

ناحور. (اِخ) جد ابراهیم است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ناخور شود.

ناحور. (اِخ) (به‌معنی آخر انداختن) یکی از برادران ابراهیم بود که ملکهٔ دختر حاران برادر خود را تزویج نموده در شهر ناحور سکونت ورزید. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۴).

ناجوم. (اِخ) ناحوم (به‌معنی تسلی) او هفتمین انبیاء اصغر است. طور و طرز ناحوم نامعلوم است مگر اینکه او در القوش متوطن بوده و محتمل است که القوش قریه‌ای باشد که در محال جلیل واقع بوده. نبوتش حاکی یک مطلب و در سه باب مندرج است از آنجمله در خصوص انهدام نینوی چنان مقتدرانه و روشن نبوت مینماید که گویا خودش بشخصه برأی العین دیده، لطافت و حسن عبارتش مورد تحسین عامه است. در خصوص تعیین زمان نبوت ناحوم آراء مختلفه است و افضل مفسرین با جرم هم رأی‌اند و او برآن است که ناحوم در زمان حزقیا بعد از وقوع جنگ سنخاریب در مصر چنانکه بروسوس مورخ مذکور داشته نبوت مینمود... ناحوم در خصوص فتح نوآمون و تکبر ربشاقی و هزیمت سنخاریب همچو وقایع ماضیه گفتگو می‌کند و نیز اشاره مینماید که در زمان او سبط یهودا باز در ملک خود بوده اعیاد خود را نگاه خواهند داشت، و از اسیری و پراکندگی ده سبط نیز اخبار مینماید اشعیا و میکاه با آن حضرت معاصر بودند. تخمیناً یکصد سال بعد از این یعنی ۶۰۶ قبل از مسیح نینوی منهدم گردید و بقایای آن شهر را که در این ایام کشف نموده از خاک درآورده‌اند با بیان آنحضرت مناسبت بسیار خوبی دارد. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۴).

ناحة. [حَ] (ع اِ) ناحیه. کرانه. (ناظم الاطباء). ج، ناحات.

ناحی. (ع ص) خمیده. مایل‌شده. (ناظم الاطباء). || قصدکننده و گرداننده. (شمس اللغات). || ناحٍ. نحوی. عالم به علم نحو. ج، نُحاة.

ناحیت. [یَ] (ع اِ) طرف. کرانه. کنار. ساحل. زیس. || ولایت. کشور. چکله. دیار. بقعه. (ناظم الاطباء). رجوع به ناحیه شود: مشرق خرخیز ناحیت چین است. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد. یکی باختلاف آب و هوا...) (حدود العالم). بلغار شهری است که مر او را ناحیتکی است خرد برلب رود آتل نهاده. (حدودالعالم).

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری.

ریاست بست بد و مفوض شد و مدتی در آن ناحیت ببود و آثار خوب نمود. (تاریخ بیهقی). آن ناحیت را به حاجب آلتونتاش سپرد و بزودی مراجعت خواست کردن. (تاریخ بیهقی ص۶۹۳). و اگر وی از این ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵). نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود و رسم مألوف باز رفت. (کلیله و دمنه). ناحیت کرمان در عهد عضدالدوله، ابوعلی الیاس داشت از قبل سامانیان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). آن ناحیتی است که از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸).

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام.
سعدی.

به شهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار. سعدی.

شبی کردی از درد پهلو نخفت
بزرگی در آن ناحیت بودگفت. سعدی.

ناحیة. [یَ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرانهٔ ملک و طرفی از ولایت. (آنندراج) (غیاث اللغات). کناره و گوشهٔ زمین. (شمس اللغات). کرانه و سوی. (دهار). شطر. جهت. طرف. کوره. (منتهی الارب). سوی. (مهذب الاسماء). سامان. حوزه. جانب. دیار.

ناحیه. [یَ / یِ] (از ع، اِ) ناحیت. کرانه. طرفی از ولایت. رجوع به ناحیت و ناحیة شود:

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه.
منوچهری.

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم
که در این ناحیه نقلان به خراسان یابم.
خاقانی.

عزت کعبه بود آن ناحیه
دزدی اعراب و طرف بادیه. مولوی.

|| هر یک از قسمتهای شهر. بخش. (لغات فرهنگستان).

ناحیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر. در ۱۱ هزارگزی جنوب غربی هریس و ۲۱ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. جلگه است و هوائی معتدل دارد و ۲۵۸ تن سکنه دارد، آب آن از رودخانهٔ قراچای و چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و سردرختی و حبوبات است. مردمش به زراعت و گله‌داری مشغولند. صنعت دستی آنها فرش‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۵۲۲).

ناحیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل واقع در بیست و چهار هزارگزی جنوب غربی بلده و چهل و پنج هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). کوهستانی و سردسیر است یکهزار تن سکنه دارد و فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آبش از چشمه‌سار آزادکوه و محصولش غلات و لبنیات و حبوبات و شغل مردانش زراعت و گله‌داری و هنر زنانش جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. زیارتگاهی به نام شاهزاده محمود و چند زیارتگاه دیگر دارد که بنای آنها قدیمی است. بیشتر ساکنان این ده زمستان را به تهران کوچ میکنند و به کار میپردازند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۲۹۹).

ناحیه. [ ] (اِخ) (نهر...) نام نهری در کوفه. حمدالله مستوفی آرد: فرات شهرت تمام دارد. و در ملک سواد که اکنون اعمال غازانی میخوانند از او نهرهای بسیار برمیدارند مثل نهر عیسی... و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاعش بر اوست. (نزهةالقلوب ج۳ ص۲۱۰).

ناخ. (اِ) ناف. (ناظم الاطباء). به‌معنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد. (آنندراج) (برهان قاطع). رجوع به ناف شود.

ناخائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که خائیدنی نیست. که قابل خائیدن نیست. مقابل خائیدنی. رجوع به خائیدنی شود.

ناخار. (ص مرکب) در تداول، ناهموار. درشت. زمخت. خشن. تراشیده. نخراشیده. ناهنجار. قلمبه.

ناخاست. (ص مرکب) (از: نا (نفی، سلب)+ خاست (از خاستن) به‌معنی خیز (خیزنده). (حاشیهٔ برهان قاطع ص۲۰۸۹). کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست. (آنندراج). زمین‌گیر. (برهان قاطع). عاجز و ناتوان در برخاستن و بلند شدن. زمین‌گیر. (ناظم الاطباء).

ناخاسته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) فطیر. (صراح). ورنیامده [خمیر]: خمیر این سخن فطیر است ناخاسته و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته. (سندبادنامه ص۱۴۰).

ناخالص. [لِ] (ص مرکب) غیرخالص. مقابل خالص. رجوع به خالص شود.

ناخام. (ص مرکب) مقابل خام. رجوع به خام شود.

ناخاه. (اِخ) از دهات دهستان گیسکان بخش برازجان شهرستان بوشهر است. در هیجده هزارگزی مشرق برازجان و در دامنهٔ غربی کوه گیسکان واقع است. کوهستانی است و هوائی معتدل و مالاریاخیز دارد. سکنهٔ آنجا ۱۴۳ تن است و فارسی را به لهجهٔ ترکی تکلم میکنند. آبش از چشمه و چاه است و محصولش غلات و بادام و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ ص۲۳۱).

ناختن. [تَ] (مص منفی) ناآختن: نیاختن.

ناخجسته. [خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) شوم. بدقدم. نافرخنده. مشئوم. نحس

نامبارک. نامیمون. منحوس. که خجسته و فرخنده نیست: جغد را نفرین کرد و بدین واسطه مردمان عجم او را شوم دانند بانگ ناخجسته والله که او را هیچ گناه نباشد. (قصص الانبیاء ص۳۳).

از پیل و بوم شوم‌تر و ناخجسته‌تر
دیدار روی اوست به سیصد هزار بار.
سوزنی.

ناخدا. [خُ] (اِ مرکب) صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است. (برهان قاطع). خداوند کشتی و جهاز. (ناظم الاطباء). خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناو خدای است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خداوند و مالک کشتی. (از فرهنگ نظام). ||مجازاً رانندهٔ کشتی. (فرهنگ نظام). و ملاح و فرماندهٔ کشتی. کشتیبان. ناخداه. (ناظم الاطباء). رئیس ملاحان در یک کشتی. ملاح. کشتیبان. کشتی‌کش. بزرگ کشتی. ربان. مهتر ملاحان:

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود. سعدی.

کشتی‌شکستگان را هر موج ناخدائی است.
صائب.

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید
کرد اشک آخر به کویش رهنمایی‌ها مرا.
امید همدانی.

مائیم که در بحر فنائیم همه
در کشتی عمر ناخدائیم همه. حیاتی کاشی.

بتا دیشب در آن کشتی که بردی بر «مدا» ما را
نمیدانم خدا می‌بردمان یا ناخدا ما را.
عشقی (دیوان ص ۲۶۱).

کشتی‌شکست و مردم کشتی فنا شدند
ای ناخدا جواب خدا را چه میدهی. ؟

- امثال:
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد.
در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن.
ما خدا داریم ما را ناخدا در کار نیست.

ناخدا. [خُ] (ص مرکب) بی‌دین. ملحد. دهری. (ناظم الاطباء).

ناخدائی. [خُ] (حامص مرکب) عمل ناخدا. ملاحت. ملاحی. کشتیبانی. ||جور. جفا:

مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکرد این ناخدائی. نظامی.

ناخداترس. [خُ تَ] (ص مرکب) آن که از خدا نترسد. (آنندراج). کسی که از خدا نمی‌ترسد. (ناظم الاطباء). غیرمتقی. ناپرهیزگار. که پرهیزگار و خداترس نیست:

ترسم از قهر ناخداترسان
زآن سبب در خدا گریختنام. خاقانی.

خداترس را سازگار است بخت
بود ناخداترس را کار سخت. نظامی.

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخداترس و از خدا دوری. نظامی.

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که‌ای ناخداترس بی‌نام و ننگ. سعدی.

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود. سعدی.

ناخداه. [خُ] (اِ مرکب) ربان. (مهذب‌الاسماء). ناخدا. رجوع به ناخدا شود.

ناخدای‌ترس. [خُ تَ] (ص مرکب) ناخداترس. کسی که از خدا نمی‌ترسد. رجوع به ناخداترس شود:

ای ناخدای‌ترس مشو آینه‌پرست
رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه. خاقانی.

گفتا مترس از این گره ناخدای‌ترس
کاینک خدای کعبه بر ایشان کمان کشید.
نظامی.

ناخدای شیرازی. [خُ یِ] (اِخ) میرزا محمد حسین شیرازی از شاعران قرن سیزدهم هجری است. وی به سفارت از طرف دولت ایران به بنگالهٔ هند رفت[1]. در زمان تألیف تذکرهٔ صبح گلشن در کلکته به شغل تجارت مشغول بوده است. صاحب تذکرهٔ مزبور آرد: «بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال مواصلت گزیده، الی الآن از انواع شعر او را اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده»[2] و صاحب ریحانة الادب آرد: «از آثار قلمی او کتاب انیس العارفین است و آن مثنوی فارسی است که در سال هزار و دویست و نود و پنجم هجرت نظم کرده. و این کتاب در لکهنو چاپ [شده] و حاوی حکایات نافعهٔ بسیاری از فتحعلی شاه قاجار است. سال وفاتش به دست نیامد»[3]. اینک نمونه‌ای از اشعار او به نقل از تذکرهٔ صبح گلشن:

چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو
در کشتی می افکن ساقی تو ناخدا را.

*

سحر از در تحیر برای دوست رفتم
به یک آستانه دیدم سر رند و پارسا را.

*

مگر مینای ساقی گشت خالی
که از صهبای غم سرشارم امشب.

*

مرا چو خانه بهشت است و یار حور بهشت
چه حاجتم به تماشای باغ و دامن کشت؟

*

بکوی عشق کس محرم نباشد
در آن ره همرهی جز غم نباشد.

ناخدای یزدی. [خُ یِ یَ] (اِخ) احمد ناخدا از تاجران یزد بود و چون در کار تجارت ورشکست شد به شاعری پرداخت و مورد التفات امیر غیاث‌الدین فرمانروای بندر سورت قرار گرفت و به نوائی رسید و عزیمت سفر حج کرد و چون به مکه رسید درگذشت به سال ۱۰۸۳. (از تاریخ یزد آیتی ص۳۳۴). مؤلف ریحانة الادب[4] و تاریخ یزد[5] این رباعی را از او نقل کرده‌اند:

در دعوی ما چو غیر حق قاضی نیست
مستقبل حال ماکم از ماضی نیست
در چنگ قضا اگر فتد جا دارد
هر کس که به دادهٔ خدا راضی نیست.

*

شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم
بر رغم شیخ شهر گنه برملا کنم.

ناخدمتی. [خِ مَ] (حامص مرکب) بدخدمتی. کوتاهی. قصور.

ناخدمتی کردن. [خِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، حق خدمت بجا نیاوردن. بدخدمتی کردن. کوتاهی کردن.

ناخذا. [خُ] (معرب، اِ مرکب) معرب ناخداست. رجوع به ناخذاة شود.

ناخذاة. [خُ] (معرب، اِمرکب) ناخدا و ناخداه و ناخدای مأخوذ از فارسی، ناخدا و خداوند کشتی و جهاز. (از ناظم الاطباء). صاحب و خداوند ناو. (آنندراج) (منتهی الارب). ثم اشتقوا منها الفعل فقالوا: تَنَخَّذَ؛ یعنی ناخدا گردید. (منتهی الارب). ج، نَواخِذَة.

ناخذای. [خُ] (معرب، اِمرکب) رجوع به ناخذاة شود.

ناخر. [خ] (ع ص) کهنهٔ پوسیدهٔ ریزریز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||استخوان کاوا که به وزیدن باد آواز آید از وی. (منتهی الارب) (آنندراج). استخوان پوسیده. (مهذب الاسماء). قیل الذی تدخل فیه‌الریح ثم تخرج منه و لها نخیر. (اقرب الموارد). ||خوک حمله کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). الخنزیر الضاری. (اقرب الموارد). ج، نُخْران. ||ما بالدار ناخر؛ احد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

ناخراشیدن. [خَ دَ] (مص منفی) نخراشیدن. مقابل خراشیدن.

ناخراشیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) که قابل خراشیدن نباشد. مقابل خراشیدنی. رجوع به خراشیدنی شود.

ناخراشیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب)

۱- تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰.
۲- صبح گلشن ص ۴۴۸.
۳- ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۰.
۴- ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۰، از الذریعه.
۵- تاریخ یزد آیتی ص ۳۳۴.

ناخار. ناتراشیده. ناهموار. ناملایم. مرادف ناتراشیده. رجوع به ناتراشیده و خراشیده شود.

ناخرچی بلاغی. [خَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در هزارگزی جنوب مراغه و هشت هزار و پانصد گزی مشرق جادهٔ شوسهٔ مراغه به میاندوآب واقع شده است. سرزمینی کوهستانی است با هوای معتدل و مالاریاخیز. چهل تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر و نخود است. مردمش بکار زراعت مشغولند و صنعت دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۴۲).

ناخردمند. [خِ / خَ رَ مَ] (ص مرکب) نادان. بی‌عقل. (ناظم الاطباء). سفیه. بی‌معرفت. احمق. ابله. غیرعاقل. که خردمند نیست:

اگر بر من این اژدهای بزرگ
که خواند ورا ناخردمند گرگ. فردوسی.
جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلان ناخردمندند. امیرخسرو.

ناخردمندی. [خِ / خَ رَ مَ] (حامص مرکب) بی‌خردی. سفه. سفاهت. بی‌عقلی. نادانی. احمقی:

همه چیزها را پسندد خرد
مگر ناخردمندی و خوی بد. ابوشکور.

ناخرسند. [خُ سَ] (ص مرکب) غیرقانع. ناراضی. ناخشنود. که خرسند نیست. که قناعت ندارد. مقابل خرسند. رجوع به خرسند شود:

آنکه بسیار یافت ناخشنود
و آنکه اندک ربود ناخرسند. مسعودسعد.

ناخرسندی. [خُ سَ] (حامص مرکب) قانع نبودن. بس نکردن. راضی نبودن. ناخشنودی. مقابل خرسندی به‌معنی خشنودی و قناعت و رضایت.

ناخرم. [خُ رْ رَ] (ص مرکب) ناشاد. غمگین. پژمان. که خرم و شادمان نیست. ||ناخوش. نامطبوع. نامرغوب. نادلپسند:

تو بیزار گرد از ره و دین اوی
بنه دور ناخرم آئین اوی. فردوسی.

ناخرة. [خِ رَ] (ع ص) تأنیث ناخر. رجوع به ناخر شود.

ناخریدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل خریداری. که قابل خریدن نیست. مقابل خریدنی. رجوع به خریدنی شود.

ناخریده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که خریداری نشده باشد. که خریده نشده است. که برایگان به دست آمده باشد. رایگان. مفت. حانی:

دُرّ است ناخریده و مشک است رایگان
هر چند برفشانی و هر چند برچنی.
منوچهری.
اندوه گل نچیده میداشت
پاس گل ناخریده میداشت. نظامی.

ناخس. [خِ] (ع اِ) کفتگی بغل شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گری بن دنب شتر یا گر شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). جرب و گری شتر و گری در بن دنب شتر. (ناظم الاطباء). جرب عند ذنبه [ذنب‌البعیر]. (از اقرب الموارد). ||بز کوهی جوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دایرهٔ زیر هر دو ران اسب میان جاعره و فائله و آن مکروه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). آن دائره که بر جای داغ بود از اسب. (مهذب الاسماء). دایره‌ای در زیر هر دو ران اسب. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح طب) دردی که صاحبش پندارد که سوزن میخلانند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). المی است خلنده که گوئی با خاری بر آن موضع میزنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ص) آن که سیخ میزند بر سرین و یا پهلوی ستور تا آن را براند. ج، ناخسون. (ناظم الاطباء).

ناخسبیدن. [خُ دَ] (مص منفی) نخسبیدن. نخوابیدن. نخفتن. مقابل خسبیدن. رجوع به خسبیدن شود.

ناخسبیده. [خُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نخسبیده. نخوابیده. بیدار. مقابل خسبیده. رجوع به خسبیده شود.

ناخسپیده. [خُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناخسبیده.

ناخستو. [خَ] (ص مرکب) منکر. آنکه خستو نباشد. که اقرار نکند. که معترف بخدا نباشد:

یکی پند خوب آمد از هندوان
بر آن خستواند ناخستوان.
بکن نیک و آنگه بیفکن براه
نمایندهٔ راه از این به مخواه. ابوشکور.

ناخستو شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) انکار کردن. منکر شدن.

ناخسته. [خَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بی‌زخم. سالم. مقابل خسته به‌معنی زخمی. رجوع به خسته شود.

ناخسته. [خَ تَ / تِ] (اِ) ریسمان باریک. (ناظم الاطباء). نخ نازک. (فرهنگ شعوری)[1]:

دو دستش بند با ناخسته کرده
که با داغ جگر دل خسته کرده.
میرنظمی (از شعوری).

ناخشکیدنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) که خشکیدنی نباشد. که خشک‌شدنی نیست.

ناخشکیده. [خُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) تر و تازه. که خشکیده نیست.

ناخشگوار. [خُ گُ] (ص مرکب) ناخوش‌گوار. رجوع به ناخوش‌گوار شود.

ناخشند. [خُ نُ] (ص مرکب) ناخشنود. رجوع به ناخشنود شود.

ناخشندی. [خُ نُ] (حامص مرکب) ناخشنودی.

ناخشنود. [خُ] (ص مرکب) ناراضی. (ناظم الاطباء). ناخرسند. آنکه خشنود و راضی نیست:

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود
نگر بروی منا تا مرا کنی بدرود. فرخی.
مرو که گر بروی باز جان من برود
من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود.
فرخی.

دارا زعر بود و ظالم و وزیر او بد سیرت و بد رای و همهٔ لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

آنکه بسیار یافت ناخشنود
و آنکه اندک ربود ناخرسند. مسعودسعد.

چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند. (مجمل‌التواریخ).

چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر مأخوذ باشد. نظامی.
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا نقیب باغ چه سود. نظامی.
سرای شاه از او پر دود میبود
بدو پیوسته ناخشنود می‌بود. نظامی.
خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود
لعنت بتو می‌بارد و بر گبر و جهود. سعدی.
غیر این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست.
حافظ.

ناخشنود شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) سخط. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ناراضی شدن. خشمگین شدن.

ناخشنودی. [خُ] (حامص مرکب) عدم رضایت. ناپسندی. (ناظم الاطباء) (زوزنی):

که برگ هر غمی دارم در این راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه. نظامی.

روزی از ناخشنودی عاملان یا تقصیری و بدخدمتی که صادر شد از اهالی آن خشم گرفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۲).

ناخشه. [شَ / شِ] (اِ) گویا واحد اندازه‌ای باشد:

همه کوی و بازار گشتن گرفت
بهر جای بتخانه‌ای بد شگفت

۱ - در مأخذ دیگری دیده نشد.

یکی بتکده دید ساده ز سنگ
چهل ناخشه هر یک اریر رنگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۴۰۰).
به هر ناخشه بر چهل لاد نیز
ز جزع و رخام و ز هرگونه چیز.
(گرشاسب‌نامه).

ناخص. [خ] (ع ص) گسنده پیر لاغر ترنجیده‌پوست از پیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آن که از پیری نزار شده باشد.

ناخع. [خ] (ع ص) دانا. (منتهی الارب) (آنندراج). دانا. (ناظم الاطباء). العالم و قیل المبین للامور. (اقرب الموارد). و قیل الذی قتل الامر علماً. (اقرب الموارد).

ناخفتگی. [خُ تَ / تِ] (حامص مرکب) بیداری. شب‌زنده‌داری:
به ناخفتگیهای غمخوارگان
به درماندگیهای بیچارگان. نظامی.

ناخفتن. [خُ تَ] (مص منفی) نخفتن. خواب نکردن. نخوابیدن. بیدار ماندن. به خواب نرفتن:
که بر ساز کامد گه رفتنت
سرآمد نژندی و ناخفتنت. فردوسی.
من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده. نظامی.
شکایت پیش از این روزی ز دست خواب میکردم
به غمخواران و نزدیکان، کنون از دست ناخفتن.
سعدی.

ناخفتنی. [خُ تَ] (ص لیاقت) نخفتنی. آرام نگرفتنی. که خواب و آرامش‌پذیر نیست: این فتنه ناخفتنی است؛ تمام نشدنی است. ||که نتوان در آن خوابید. که جای خواب و آرامش نیست. که در آن جای خوابیدن و آرامش و استراحت نیست. که نتوان در آنجا خفت:
به اندرز گفتش همه گفتنی
که جائی چنین هست ناخفتنی. نظامی.

ناخفته. [خُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نخوابیده. نخفته. نخسپیده. خواب ناکرده. بیدار مانده. شب‌زنده‌دار. ج، ناخفتگان:
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب. سعدی.
درازی شب از ناخفتگان پرس
که خواب‌آلوده راکوته نماید. سعدی.
||بیداردل. هوشیار. ج، ناخفتگان:
همان چون سر آری به سوی نشیب
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب. فردوسی.
||بسته و فرده ناشده. (ناظم الاطباء).

ناخفراه. [خَ] (اِ) ناخدا. کشتی‌ران. رئیس کشتی. (فرهنگ شعوری). ملاح. کشتیبان. (ناظم الاطباء).

ناخکی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. در مغرب کوه خاک و چهار هزارگزی جنوب شرقی خورموج واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و مالاریاخیز و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه است و محصولش غلات و خرما و پیشهٔ مردمش زراعت. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ ص ۲۳۱).

ناخل. [خِ] (ع ص) آن‌که می‌بیزد. (ناظم الاطباء). هذاالاسم لمن ینخل‌الدقیق. (سمعانی). ||ناخل الصدر؛ ناصح. (منتهی الارب). ناصح و نصیحت‌کننده. (ناظم الاطباء).

ناخلف. [خَ لَ] (ص مرکب) کودک بدرفتار و بی‌ادب. نااهل. نالایق. (آنندراج). شریر. بدذات. (ناظم الاطباء). فرزند غیرصالح. فرزند بد:
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان سرا. خاقانی.
و مقاصد و اغراض وزرای وزرسگال آن است که چهار بالش مملکت به فرزند ناخلف شاه دهند. (سندبادنامه ص ۱۶۱). همان مقامات پیش آید که آن روزگار را از پسر ناخلف. (سندبادنامه ص ۱۱۳).
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف
بودنش رنج خاطر و نابودنش بلا.
کمال‌الدین اسماعیل.
آخر آدم زاده‌ای، ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف. مولوی.
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف. سعدی.
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف. حافظ.
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم. حافظ.
همه کس ناخلف پسر دارد
من بیچاره ناخلف پدرم. ؟
پسر که ناخلف افتد پدر زند چوبش
پدر چو ناخلف افتد پسر چکار کند. ؟
||فرومایهٔ بدنژاد و بدسرشت. بدکار. بدعمل. ناکس. (ناظم الاطباء):
چون رسید او بیشتر نزدیک صف
بانگ برزد شیرهان ای ناخلف. مولوی.

ناخلی. [خ] (ص نسبی) منسوب است به ناخل. (سمعانی).

ناخلی. [خ] (اِخ) عمربن محمدالناخلی الصوفی، مکنّی به ابوالقاسم. از مردم بغداد بود و در دمشق سکونت گزید. وی از ابوالحسن المالکی و جز وی حدیث کند و ابونصر عبدالوهاب‌بن عبدالله المزنی الدمشقی از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

ناخلیدن. [خَ دَ] (مص منفی) نخلیدن. فرونرفتن. مقابل خلیدن.

ناخلیده. [خَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نخلیده. فرونشده. مقابل خلیده. رجوع به خلیده شود.

ناخم. [خ] (ع ص) رجل ناخم؛ مرد دانای در تغنی و سرود و در قمار و بازی. (ناظم الاطباء) (از المنجد). و نیز رجوع به نخم شود.

ناخمیده. [خَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نخمیده. خم نگشته. صاف و مستقیم. مقابل خمیده. رجوع به خمیده شود.

ناخن. [خُ] (اِ) ناخون. هندی باستان، نخا[1] (ناخن انسان، ناخن حیوانات). پهلوی، ناخون[2]. افغانی، نوک[3]. بلوچی، ناخون. ناکون، ناهون[4]. کردی، ناخنب[5] [کردی اصیل، نینوک]. پشتو، ناخون[6]. مادهٔ شاخی که در انتهای انگشتان انسان و [برخی] جانوران میروید. (از حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۰۸۹). سمب ستور و چنگل حیوانات درنده و طیور. جزء قرنی که میپوشاند طرف فوقانی انتهای انگشتان را و به تازی ظفر گویند.(ناظم الاطباء). مادهٔ شاخی است که بر پشت انگشتان دست و پای انسان و بعضی از حیوانات و چنگال پرندگان میروید. (فرهنگ نظام). مؤلف انجمن آرا و به نقل از او مؤلف آنندراج آرند: و اصل آن ناخون است زیرا که در تمامی اعضا و اجزای آدمی و حیوانات خون نفوذ دارد و در این جزء از بدن اصلاً خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسبیده و پیوسته است[7] و اتصال گوشت و ناخن مثل شده است، لهذا یکی از استادان قدیم گفته:
تو چنانی مرا به جان و به دل
ای نگارین که گوشت با ناخون.
(از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). در پهلوی، ناخن، در اوستا، نخ، و در سنسکریت، نکهه (نخ) بوده. اصل معنیش بی‌سوراخ [است]، چه در ناخن مسامات نیست و ریشهٔ آن کهن، به‌معنی کندن است، پس ناخن و کندن از یک ریشه است. (فرهنگ نظام). ظفر. (دهار). خلب. (منتهی الارب). پنجه. چنگال:
ناخنت زنخدان تراکرد شیار
گوئی‌که همی زنخ بخارد بشخار. عماره.
فرو برد ناخن دو دیده بکند
برآورد بالا در آتش فکند. فردوسی.
بزد دست و جامه بدرید پاک
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک.
فردوسی.
فرو هشته از گوش او گوشوار

1 - nakhá. 2 - nâxun.
3 - nûk.
4 - nâxun, nâkun, nâhun.
5 - naxonb. 6 - nâxun.
۷ - وجه اشتقاق عامیانه.

بناخن بر از لاله کرده نگار. فردوسی.
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره به سرمای زمهریر.
منوچهری.
دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال. منوچهری.
ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ایدوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک (از فرهنگ اسدی ص ۲۹۷).
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجد
تا چند لب لعل دلارام شکنجی. ناصرخسرو.
ناخن ز دست حرص به خرسندی
چون نشکنی و پست نپرائی؟ ناصرخسرو.
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهئی در بحر اخضر.
انوری (از آنندراج).
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت
از ناخن محاق ابد چهره خسته باد. انوری.
ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگردد ناخنش تر. نظامی.
چو نسرین برگشاده ناخنی چند
به نسرین برگ گل از لاله می‌کند. نظامی.
گه آن مغز این را به منقار خست
گه این بال آن را به ناخن شکست. نظامی.
تن چو ناخن شد استخوانم از آنک
بخت را ناخنه به چشم براست. خاقانی.
به ناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید. خاقانی.
در یک سر ناخن از دو دستش
صد شیر نر ژیان ببینم. خاقانی.
باز اسپیدی به کمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی. مولوی.
ناخنی که اصل کار است و شکار
کوژکمپیری ببرد کوروار. مولوی.
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب. سعدی.
بدندان رخنه در فولاد کردن
ز ناخن راه در خارا بریدن. جامی.
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
دست بر مژه همی مالد و انگارد مار.
قاآنی.
به ناخن تنگدستی گو بکن کان
که الماسش نباشد در نگین‌دان. وحشی.
خورد ضربت ناخن از اهل ساز
تلافی کند با دل اهل راز. طالب.
نمودی آن بلند و پست یکسان
گهی با ناخن و گاهی به مژگان. وصال.
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید
به ناخن سینه گاهی میخراشید. وصال.
نباشد کارسازان را به کس در کار خود حاجت
به خاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را.
غنی کشمیری.
دیده‌ام خشک شد و می‌کنم از ناخن روی
چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند.
غیاثای حلوائی.
به مژگان خاکهای راه رفتن
به ناخن سنگهای خاره سفتن.
سیدعلی یزدی.
تو چنانی مرا به جان و به دل
ای نگارین که گوشت با ناخن.
(از انجمن‌آرای ناصری).
شعار کارگشایان ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا در ابروی ناخن.
عزت (از آنندراج).
دست گلچیدهٔ کس نیست در اندیشهٔ ما
غنچهٔ ناخن شیر است گل بیشهٔ ما.
بوداق‌بیگ نسیم (از آنندراج).
مشکل عشق به فکرت نشود طی ور نه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما.
مشتاق اصفهانی.
همچو فرهاد بود کوهکنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما.
ادیب نیشابوری (دیوان).
— ناخنی؛ ذره‌ای. اندکی. کمی. به اندازهٔ یک ناخن:
باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم.
فرخی.
آخر چه خون کرد این دلم کامد به ناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روز افزون او.
خاقانی.
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک
ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب.
خاقانی.
تو ناخنی ز کعبه نئی دور و زین حسد
در چشم دیو ناخنه هست استخوان شده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۰۲).
||این کلمه به فتح خاء نیز استعمال شده است:
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر
غره مشو به نالهٔ مردافکنش.
گر روی تو به کینه بخواهد شخود
چون عاقلان به ارّه بچن ناخنش.
ناصرخسرو.
تا چه خواهد کرد با من دورگیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من بر گردنش
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش.
سعدی.
— بی‌ناخن؛ آن که اندک نفعی نیز به دیگران نگذارد. (یادداشت مؤلف).
— روی به ناخن خراشیدن.
— سرِ ناخن؛ ذره. اندک.
— ناخن اندیشه:
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما.
مشتاق اصفهانی.
— ناخن بند کردن؛ به چیز کمی دست یافتن. (از فرهنگ نظام).
— ||کنایه از جای سخن یافتن.
— ||راهی بجائی یا مالی یافتن و به مرور استفادهٔ نامشروع کردن. به جائی دست یافتن.
— ||کنایه از دخل کردن. (آنندراج). تصرف کردن. اثر گذاشتن:
سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد.
صائب (از آنندراج).
— ||مشغول شدن.
— ناخن بند کردن ستور؛ سرسم رفتن. (ناظم الاطباء). سکندری خوردن اسب و هر چارپا. (فرهنگ نظام). عیبی در اسب که نوک سم او به زمین آید و اسب سکندری خورد و بیفتد یا سوار را بیفکند. (یادداشت مؤلف).
— ناخن حسرت:
تخم داغش در زمین سینه چون کارد هوس
از خراش ناخن حسرت شیاری برنداشت.
ظهوری (از آنندراج).
— ناخن خامه؛ کنایه از نوک خامه است. (آنندراج) (برهان قاطع). نوک خامه. (شمس‌اللغات).
— ناخن در جائی بند ساختن:
ز دستم دور از آن افکند ناخن
که در جائی نسازم بند ناخن.
طاهر غنی (از آنندراج).
— ناخن در چیزی بند شدن:
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک
در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه.
طاهر غنی (از بهار عجم).
— ناخن شرم:
بوسید برش به رفق و آزرم
خارید سرش به ناخن شرم.
امیرخسرو (از آنندراج).
— ناخن کسی را درآوردن؛ به فلک بستن. سخت چوب بر کف دست یا پای مجرم زدن چندانکه ناخن او بدر آید.
— ناخن کسی نشدن؛ در پایه از او پست‌تر بودن. لایق برابری با او نبودن: فلانی ناخن تو هم نمیشود.
— ناخن محرومی:
از دوری او به ناخن محرومی
صد چاک زدیم سینه جایش پیداست.
وحشی.
— نی در ناخن زدن؛ نی در ناخن کردن:
نی در بن ناخنش زد ایام
تا نیشکر طرب نکارد. خاقانی.

رجوع به نی در ناخن کردن شود.
— نی در ناخن کردن؛ آزار رساندن. شکنجه کردن:
می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم
سنگ که ناخنگیر می‌کردم به آهن خاره را.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
خدا ناخن به او ندهد.
کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.
مگر ناخن را می‌شود از گوشت جدا کرد؟
موضوع گوشت و ناخن است.
ناخنت مباد که پشت بخاری. (امثال و حکم دهخدا).
ناخن ندارد که پشت خود را بخارد؛ یعنی بغایت مفلس و پریشان است. (آنندراج).

ناخن آفتاب. [خُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است. (برهان قاطع). آتش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (شمس اللغات). ||کنایه از خطوط شعاعی. (آنندراج). ||ناخن معشوق. (ناظم الاطباء). ناخن شاهد. (رشیدی) (فرهنگ نظام). کنایه از ناخن مطلوب و شاهد هم هست. (برهان قاطع). ||ناخن چنگی. (رشیدی) (فرهنگ نظام). در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: ناخن آفتاب یعنی آتش. خاقانی گوید:
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی
کاتش و قند او دهد با نی و باد یاوری.
«اما در این بیت خاقانی به‌معنی آتش نیست، بلکه معنی آن است که در چشم سهیل ناخنه می‌افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نی می‌افتد». و نیز دکتر معین در تعلیقات برهان قاطع آرد: معانیئی که فرهنگ‌نویسان برای ناخن آفتاب کرده‌اند مأخوذ از همین بیت خاقانی است ولی باید دانست که این بیت از قصیده‌ای است در مدح خاقان اکبر منوچهر شروانشاه که در تشبیب آن مطرب چنگ‌نواز را چنین می‌ستاید:
«چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاده ربع فش بر بر و چهره بربری
زهره، ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند با رگ چنگ نشتری
چشم سهیل و ناخنه...»
مراد از دو بیت اخیر ظاهراً آن است که: هنگامیکه مطرب چنگی سر ناخن خود را با تار چنگ آشنا کند و چنگ نوازد زهره (رب‌النوع موسیقی) از حسد خون دلش را بنوک ناخن می‌آورد. (و نیز نا گفته نماند که ناخن خوبرویان سرخ است) و زمانی که آتش و قند (لب سرخ و شکرین) وی (مطرب) با باد دمیدن در نی مشغول گردد چشم سهیل قرین ناخنه گ دد و آفتاب معذب شود. (رجوع به نی در ناخن کردن شود). ذکر سهیل ظاهراً بمناسبت آن است که با طلوع و تابش وی میوه‌ها (مانند هندوانه) شیرین گردند. و ذکر آفتاب بمناسبت حرارت بسیار اوست. بنابراین سهیل از قند و آفتاب از آتش مطرب چنگی از راه حسد معذب میشوند.

ناخنان. [خُ] (اِ) سختی و صلابتی که در پوست پدید آید. (ناظم الاطباء).

ناخن انداختن. [خُ اَ تَ] (مص مرکب) ناخن رساندن بر ساز و امثال آن. پنجه بر تار و رباب و چنگ زدن:
ذره و خورشیدگر در رقص آید دور نیست
ناخن مضراب بر تار رباب انداختیم.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
||ناخن گرفتن. به ضرب چوب ناخن دست و پای کسی را انداختن. رجوع به ناخن گرفتن شود.

ناخن‌بر. [خُ بُ] (اِ مرکب) کازود. مقراض کوچکی که بدان ناخن‌ها را گیرند. (ناظم الاطباء). مقراض. (شمس اللغات). رجوع به ناخن‌برا شود.

ناخن‌برا. [خُ بُ] (اِ مرکب) مقراض، قیچی. (برهان قاطع) (آنندراج). مقراض. (رشیدی) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (جهانگیری) (شمس اللغات). قیچی. مقراض. وسیلهٔ گرفتن و بریدن ناخن. که با آن ناخن را می‌چینند و کوتاه می‌کنند. ناخن‌چین. ناخن‌بر. رجوع به ناخن‌بر شود:
بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دو شاخ چون سر ناخن‌برا نمود بتاب.
خاقانی.
چون آینه دو چشم و چو ناخن‌برا دو گوش
در رنگ عید شانه زده دنب احمرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۵).
کرده ناخن‌برای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مشتش. نظامی.

ناخن‌براه. [خُ بُ] (اِ مرکب) ناخن‌برا. ناخن‌برای: در بادیه شد تنها بی‌زاد اما همیشه سوزن و ناخن‌براه و دلو و حبل با وی بودی. (کیمیای سعادت). رجوع به ناخن‌برا و ناخن‌برای شود.

ناخن‌برای. [خُ بُ] (اِ مرکب) مقراض. (انجمن آرای ناصری). از ناخن + برا (برنده). رشیدی گوید «ناخن‌برا مقراض باشد و ناخن‌برای به بای فارسی، مخفف ناخن‌پیرای، و آن آلتی است که بدان ناخن پیرایند، و ظاهراً هر دو یک لغت است به بای فارسی» ناخن‌پیرا لغتی جداگانه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۰۹۰). و نیز رجوع شود به فرهنگ نظام و فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری:
گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود
بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن‌برای.
منوچهری.
و اگر بدین علاج تحلیل نپذیرد آن را به منقاش بگیرند و به ناخن‌برای بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||سم‌تراش. آلتی که نعل‌بندان برای تراشیدن سم اسب به کار برند. (فرهنگ شعوری).

ناخن بر دل زدن. [خُ بَ دِ زَ دَ] (مص مرکب) تصرف در مزاج کسی کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد. (برهان). ناخن به دل زدن. ناخن به جگر شکستن. تأثیر و تصرف کردن در دل کسی:
نمیتوان به دل کس بزور ناخن زد
چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است.
طالب آملی (از بهارعجم).

ناخن‌بره. [خُ بُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مِقَصّ. (زمخشری). ناخن‌بر. ناخن‌چین. ناخن‌پیرای. ناخن‌گیر.

ناخن بریدن. [خُ بُ دَ] (مص مرکب) ناخن چیدن. ناخن گرفتن. (از آنندراج). بریدن ناخن. کوتاه کردن ناخن. رجوع به ناخن گرفتن شود:
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن.
میرزابیدل (از آنندراج).

ناخن بر یکدیگر زدن. [خُ بَ یِ گَ زَ دَ] (مص مرکب) میان دو کس جنگ انداختن. (بهارعجم) (فرهنگ نظام):
تا میان بلبل و قمری شود غوغا بپا
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل.
وحشی (از نظام).
چو مژگان هر دو عالم را به ما افکنده از شوخی
همان ناخن زند بر یکدگر چشم فسون سازش.
صائب (از فرهنگ نظام).

ناخن بگرفته. [خُ نِ بِ رِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ناخنی که سرش را چیده باشند. (آنندراج). ناخن گرفته. ناخنی که چیده و کوتاه شده باشد.

ناخن بگرفته بودن. [خُ نِ بِ رِ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) ناخن بگرفته بودن کسی را، کنایه از بی‌ارزشی و بی‌اهمیتی. ناخن گرفتهٔ کسی بودن. رجوع به ناخن گرفته شود:
ماه نو ناخن بگرفته بود
هر کجا هست نشان ابرو.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

ناخن به جگر شکستن. [خُ بِ جِ گَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) تصرف کردن در مزاج. (بهار عجم) (آنندراج). اثر کردن. اثر گذاشتن. تأثیر کردن:
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق.
صائب (از آنندراج، بهار عجم).

ناخن به دل زدن. [خُ بِ دِ زَ دَ] (مص مرکب) صدمه زدن. آسیب رسانیدن:
کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را.
محمد غوث‌خان بهادر.
ناخن به دل شکستن. [خُ بِ دِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تصرف کردن در مزاج. (بهار عجم) (آنندراج). اثر کردن. ||آزار رساندن:
گرگوش او به نالهٔ من نیست در چمن
ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است؟
محمدقلی سلیم (از آنندراج و بهار عجم).
رجوع به ناخن به جگر شکستن شود.
ناخن به دندان. [خُ بِ دَ] (اِ مرکب) افسوس و حسرت و حیرت. (ناظم الاطباء). کنایه از حیرت و افسوس. (از برهان قاطع). ||(ص مرکب) متأسف. حیران. مغموم. مهموم. (ناظم الاطباء). به‌معنی انگشت به دندان است که کنایه از متأسف و متعجب باشد. (آنندراج). کنایه از متأسف و حیران باشد. (از برهان قاطع).
ناخن به دندان گرفتن. [خُ بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) حیران شدن. (امثال و حکم دهخدا). انگشت به دندان گرفتن که حیرت کردن و افسوس خوردن است. (فرهنگ نظام).
ناخن به دندان ماندن. [خُ بِ دَ دَ] (مص مرکب) حسرت و افسوس کردن. (شمس‌اللغات). ||متحیر ماندن. حیران ماندن. تعجب کردن. متعجب شدن. شگفتی:
بدیشان از غنیمت داد چندان
که خلقی ماند از آن ناخن به دندان.
نزاری قهستانی (از فرهنگ نظام).
ناخن به سنگ آمدن. [خُ بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از امر ناملایم پیش آمدن. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آنندراج). ناامید شدن:
به سنگ ناخن هر تشنه‌لب که می‌آید
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد.
صائب (از آنندراج).
ناخن پال. [خُ] (اِ مرکب) آماس بسیار دردناک که در اطراف ناخن مردم پدید آید. (ناظم الاطباء). ناخن‌خاره. (از برهان قاطع). درد ناخن. کژدمه. کژدمک. عقربک. گوشه. داخوس. داحس. کرمیک. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناخن‌خواره شود. ||خلال گونه‌ای که بدان بن ناخن‌ها پاک کنند. (یادداشت مؤلف).
ناخن پراندن. [خُ پَ دَ] (مص مرکب) و ناخن پریدن: کف پای زدن و چوب زدن که ناخن از آن خود بخود میپرد. (بهارعجم) (آنندراج)[1]:
تا صبا ناخن گل را نپرانده‌ست به خار
بر دل تنگ خود از خاک دری بگشایند.
صائب (از آنندراج).
زحمت خود می‌دهد هر کس دل‌آزاری کند
چوب گل ما میخوریم و ناخن او می‌پرد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ناخن پریان. [خُ نِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از صدف باشد و آن شبیه است به ناخن و بسیار خوشبوی می‌باشد و عربان اظفارالطیب خوانندش و در عطریات و دواها بکار برند. اگر قدری از آن در زیر زنی که حیض او بند شده باشد دود کنند روان گردد. (برهان قاطع). نوعی از صدف بسیار خوشبوی. (ناظم الاطباء). به هندی «نکه»[2] گویند.(فرهنگ نظام). در تحفه گفته: جسم صلبی است صدفی مدور بمانند ناخن آدمی... برای خفقان و صرع نافع است. (انجمن‌آرای ناصری):
این کرم بین که از دلت خفقان
برده ایزد ز ناخن پریان.
؟(از آنندراج).
ناخن پیرا. [خُ] (اِ مرکب) ناخن‌گیر. ناخن‌چین. ناخن‌پیرای. رجوع به ناخن‌پیرای شود: و اگر بدین کفایت نکند به ناخن‌پیرا بردارند تا خون تمام برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ناخن پیراء. [خُ] (اِ مرکب) ناخن‌پیرا. ناخن‌پیرای. مقص. مقراض: و سنبل را نخست با ناخن‌پیراء ببرند پس اندر هاون بکوبند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ناخن‌پیرا و ناخن‌پیرای شود.
ناخن پیراستن. [خُ تَ] (مص مرکب) پیراستن ناخن. کوتاه کردن ناخن. ناخن گرفتن. ناخن چیدن.
— ناخن پیراستن از چیزی؛ دست کشیدن از آن. بترک آن گفتن. رها کردن آن. وانهادن آن:
بپرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید.
ناصرخسرو.
ناخن پیرای. [خُ] (اِ مرکب) گاز. (لغت اسدی). ناخن‌چین. (آنندراج). آلتی است برای بریدن و زدن ناخن. (شعوری). افزاری باشد که استادان سرتراش و حجام ناخن بدان گیرند. (برهان قاطع). از ناخن + پیرای، پیراینده. (حاشیهٔ برهان چ معین). مقراضی که بدان ناخن میگیرند. (ناظم الاطباء). دست‌افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند. (جهانگیری). ||و آن میل درازی است که سرش پهن و تیز است. (فرهنگ نظام). ||(نف مرکب) حجام و سرتراش را گویند، همچنانکه باغبان را بستان‌پیرای خوانند. (برهان قاطع). سرتراش و مزین. (ناظم الاطباء).
ناخن تراش. [خُ تَ] (اِ مرکب) ناخن‌چین. ناخن‌بر. (ناظم الاطباء). رجوع به ناخنگیر و ناخن‌پیرای شود. ||سوهان ناخنها. وسیله‌ای که با آن پس از گرفتن و کوتاه کردن ناخن، سر آن را بتراشند و نرم و صاف و هموار کنند.
ناخن تراشیدن. [خُ تَ دَ] (مص مرکب) ناخن گرفتن از بن انگشتان. ناخن برآمده را گرفتن.(از ناظم الاطباء).
ناخن تیز کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از طمع زیادتی کردن و توقع بیجا داشتن. (آنندراج) (بهار عجم). طمع در چیزی بستن.
ناخن چیدن. [خُ دَ] (مص مرکب) بریدن ناخن. گرفتن و کوتاه کردن ناخن. ||کنایه است از خلع سلاح کردن و وسیلهٔ حمله و دفاع کسی را از او گرفتن:
دکان همچو خورشید گردیده است
پری ناخن دیو را چیده است.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).
ناخن چین. [خُ] (اِ مرکب) افزاری که ناخن می‌چیند و لفظ دیگرش ناخن‌گیر است. (فرهنگ نظام). آنچه بـا وی ناخن گیرند. (شمس‌اللغات). ابزاری که بدان ناخن چینند و کوتاه کنند. ناخن‌بُرای. ناخن پیرای. ناخن‌گیر. رجوع به ناخن‌گیر شود.
ناخن خاره. [خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) ناخن‌پال. ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و به عربی داحس گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به ناخن‌خواره و ناخن‌پال شود.
ناخن خشک. [خُ خُ] (ص مرکب) در تداول، کسی که کوچکترین نفعی برای دیگران بجای نماند. که هیچ خیر از وی به هیچ کس نرسد. که هیچ سود برای حریف باقی نماند و همه را خود برد.
— امثال:
ناخن‌خشک است. نظیر: آب از دستش نمی‌چکد. (امثال و حکم).
ناخن خشکی. [خُ خُ] (حامص مرکب) عمل ناخن‌خشک. بی‌خیری. بی‌برکتی. نفع خود طلبیدن و به دیگران اندک نفعی نرساندن. رجوع به ناخن‌خشک شود.
ناخن خواره. [خُ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ناخن‌پال. داحس. (ناظم الاطباء)[3]. ورمی باشد مایل به سرخی نزدیک به ناخن

1 - در دو بیتی که بعنوان شاهد آمده، ناخن پراندن کنایه از ریختن برگ گل است.
2 - جهانگیری (نسخهٔ خطی): «مکه».
3 - ظاهراً تصحیف داحس است. به ناخن خاره و زیرنویس شمارهٔ رجوع شود.

که درد عظیم کند و او را کژدمه نیز خوانند.[1] و به عربی داخس گویند.[2] (فرهنگ جهانگیری) (شعوری). رجوع به ناخن‌پال و ناخن‌خاره شود.

ناخن خوش. [خُ نِ خوَشْ / خُشْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ناخن پریان و آن نوعی از صدف باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به ناخن پریان شود.[3]

ناخن دخل. [خُ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ایراد و اعتراض. (آنندراج) (بهارعجم):

خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

ناخن در دل زدن. [خُ دَ دِ زَ دَ] (مص مرکب) تصرف در مزاج کردن و تأثیر در دل نمودن. (شمس اللغات). رجوع به ناخن بر دل زدن شود.

ناخن در دیده ریختن. [خُ دَ دی دَ / دِ تَ] (مص مرکب) کنایه از کمال آزار دادن و رنجانیدن. (آنندراج):

بهله هرگاه کند بر کمرش دست دراز
رشک[4] در دیدهٔ من ناخن شاهین ریزد.
صائب (از آنندراج).

ناخن در سینه زدن. [خُ دَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تصرف کردن در مزاج. (بهارعجم) (آنندراج). ناخن به دل زدن. ناخن به جگر زدن. ناخن بر دل زدن:

تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی در سینهٔ افغان ما.[5]
ظهوری (از بهار عجم و آنندراج).

ناخن در سینه شکستن. [خُ دَ نَ / نِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) تصرف کردن در مزاج. (بهار عجم) (آنندراج). ||تحمل آزار کردن. رنج بردن. سختی کشیدن. تحمل ناملایم کردن. رجوع به ناخن در سینه زدن و ناخن به دل زدن شود:

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستیم
از کار دل خود گره غم نگشادیم.
کلیم (از بهارعجم و آنندراج).

ناخن دیو. [خُ نِ دیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی ناخن خوش است که نوعی از صدف باشد بغایت خوشبوی. (برهان قاطع) (آنندراج):

ناخن دیو را پریرویان
چونکه در زیر خویش دود کنند
صرع را نافع آید و گردد
حیض ایشان گشاده سود کنند.
یوسف طبیب (از آنندراج).

رجوع به ناخن پریان و ناخن خوش شود.

ناخن رساندن. [خُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) ناخن زدن. ناخن خلانیدن. خراشیدن:

حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن
ناله ساز است، چه از نقره چه از آهن تار.
درویش واله هروی (از آنندراج).

خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است
مگذار به این آبله ناخن برسانیم.
صائب (از آنندراج).

ناخن روز. [خُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج). آفتاب. (شمس اللغات):

برنده ناخنهٔ چشم شب به ناخن روز
کنندهٔ ناخن روز از حناء صبح خضاب.
خاقانی.

ناخن زدن. [خُ زَ دَ] (مص مرکب) برانگیزانیدن و جنگ انداختن میان دو کس. (ناظم الاطباء). کنایه از جنگ انداختن میان دو کس باشد. (برهان قاطع). در میان دو کس فتنه انداختن. (آنندراج).[6] و نیز رجوع به ناخن بریکدیگر زدن شود:

میزند چشم تو هر لحظه به مژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود.
ملاغنی (از آنندراج).

چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن
که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ.
قاضی نورالدین (از آنندراج).

غمزهات چون با دل مجروح من جوید نزاع
گرنخواهی خون شود بهر چه ناخن میزنی.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||کنایه از اعتراض و ایراد کردن بر کسی. (آنندراج):

تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم
که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر وی به من از اینجا نشان دهد هر جا
که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی.
عرفی (از آنندراج).

||ناخن خلانیدن. ناخن رساندن:

شد از زخمه مضراب مطرب کبود
ز ناخن زدن ناخنش گشت سود.
طالب.

ناخن‌زن. [خُ زَ] (نف مرکب) مؤثر در مزاج. (آنندراج). مؤثر. اثربخش:

به صانعی که بمنقار عندلیب بهار
نمود تعبیه چندین نوای ناخن‌زن.
طالب آملی (از آنندراج).

||(اِ مرکب) وسیلهٔ زدن و کوتاه کردن ناخن. ناخن‌چین. ناخن‌گیر.

ناخن فروکردن. [خُ فُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تأثیر کردن در مزاج:

کند نغمه مستانه ناخن فرو
که چون باد پیچد صدا در کدو.
ظهوری (از آنندراج).

— ناخن در جگر فروکردن. رجوع به ناخن در جگر شکستن شود:

فرو کرده‌ای ناخنی در جگر
نباشد چرا دیده گلبرگ تر؟
ظهوری (از آنندراج).

ناخنک. [خُ نَ] (اِ مصغر) مادهٔ فاسدی است که به شکل ناخن در چشم انسان و حیوان پیدا میشود. (فرهنگ نظام). مرضی است که اگر در چشم آدمی بهم رسد در صورت علاج نکردن زیاده گردد و اگر در چشم اسب و استر بهم رسد، اگر در حال علاج نکنند بکشد و شبیه است به ناخن، و با لفظ آوردن، بریدن، دمیدن، رستن، مستعمل است. و گویند که به دیدن سهیل این مرض برطرف شود. (از آنندراج). ناخنه:

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را
ماه نو ناخنک دیده شود روزن را.
عارف کاشانی (از آنندراج).

||گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرو رود. (فرهنگ نظام). ||مرضی است که در سم چارپا بخصوص خر پیدا میشود. ||نام تخمی است دوائی که نام دیگرش اکلیل است. ||نام قلمی است از زرگر که سرش به شکل ناخن است. ||در قزوین هیزمهای پیچیده و خیلی کوچک را که در ساق درخت انگور است ناخنک میگویند و آنها را میبرند که ساقه ضعیف نشود. (فرهنگ نظام). ||ناخن کوچک. (لغات فرهنگستان).

ناخنک. [خُ نَ] (اِ مصغر) به هر دو ناخن چیزی را بزور گرفتن. (بهارعجم). رجوع به ناخنک زدن شود:

میبرد وقت ناخنک از مشت
همچو تیشه فرو به سنگ انگشت.
محمدقلی سلیم (از بهارعجم و آنندراج).

||پیش از خریدن چیز قابل خوردن از فروشنده قدری از آن را گرفته خوردن. (فرهنگ نظام). رجوع به ناخنک زدن شود.

ناخن‌کبود. [خُ کَ] (ص مرکب) آن که بر اثر سرمازدگی یا بیماری، خون در ناخن او فسرده باشد:

به عزلت‌نشینان صحرای درد
به ناخن‌کبودان سرمای سرد. نظامی.

---

۱ - مردم کرمان آن را «عقربک» گویند.

۲ - داخس در عربی، درد پاست و معلوم نیست جهانگیری از چه مأخذی به‌معنی مذکور نوشته. (فرهنگ نظام).

۳ - در نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری «ناخن جوش» ضبط شده است.

۴ - در آنندراج اشک آمده است و صحیح نمی‌نماید.

۵ - ظ: در سینه‌ها افغان ما.

۶ - و این از اهل زبان بتحقیق رسیده و بدیهی است که چون خواهند کسی را بر سر ستیزه آرند ناخن بهم زنند و این اشارهٔ تحریک عرضه است (آنندراج).

||که بر اثر بیماری و تب، خون در ناخن او فسرده باشد و ناخنش کبود شده باشد:
از تب هجران تو ناخن‌کبود
پیش تو انگشت‌زنان کالامان. خاقانی.
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر
ماندم ناخن‌کبود از تب هجران او. خاقانی.

ناخنک زدن. [خُ نَ زَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به هر دو ناخن گرفتن و زور کردن. (فرهنگ نظام). به هر دو ناخن چیزی را به زور گرفتن. (آنندراج). ||مقداری قلیل از چیزی را بی‌حقی خوردن یا برداشتن. (یادداشت مؤلف). الواط و اجلاف چون از سر دکان بقال و غیره گذر کنند یک چیزی از دکان بدو انگشت بردارند و در دهن گذارند و سر خود گیرند و این عمل را ناخنک زدن و آن جماعت را ناخنکی گویند. (آنندراج):
به تنگ شکرت از بس که ناخنک زده است
نمانده است در انگشت نیشکر ناخن.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
خم ز پشت خمیده دزدیدی
غم ز دل، نم ز دیده دزدیدی.
ناخنک بر سفال و سنگ زدی...
سنائی (سیرالعباد).
— امثال:
با دکانی که معامله نداری ناخنک مزن.
دکان مال تو اما ناخنک مزن.

ناخنک کردن. [خُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) خاراندن: پشتم را قدری ناخنک کن. (فرهنگ نظام).

ناخنکی. [خُ نَ] (ص نسبی) آنکه ناخنک زند. آنکه در دکان بقال یا حلوائی بی پرداختن بها از هر چیز مقدار کمی خورد. مشتری که عادت به ناخنک زدن دارد. که اهل ناخنک زدن است.
— امثال:
خر ناخنکی صاحب سلیقه هم می‌شود.
ناخنکی صاحب سلیقه هم هست.
||نان ناخنکی؛ نانی که پس از پهن کردن خمیر برروی پارو با ناخن و گوشهٔ انگشتان سوراخ بر روی نان کنند.

ناخن گذاشتن. [خُ گُ تَ] (مص مرکب) کنایه از کمال خوف و هراس خوردن و مغلوب و ناتوان گردیدن. (آنندراج). کنایه از کمال بیم و عجز. (غیاث‌اللغات از چراغ هدایت):
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها.
صائب (از آنندراج).

ناخن گرفتن. [خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بریدن ناخن به مقراض یا گزلک و مانند آن. (یادداشت مؤلف). کوتاه کردن ناخن:
کـ... باده سر چو شود دست از او بدار
ناخن چو شد بلند، گرفتن سزای اوست.
حاجی گیلانی (از آنندراج).
— ناخن کسی را گرفتن؛ چندان به پای او زدن تا ناخنهای او فرو ریزد. (یادداشت مؤلف). با چوب یا شلاق بر انگشتان دست و پای کسی زدن.

ناخن گرفته. [خُ نِ گِ رِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ناخنی که سرش را چیده باشند. (آنندراج). ناخن کوتاه شده. ناخنی که آن را چیده و کوتاه کرده‌اند:
بی‌یاوری چه کار گشاید ز دست کس
از ناخن گرفته گره وا نمی‌شود.
میریحیی کاشانی (از آنندراج).
— ناخن گرفتهٔ کسی نشدن؛ قابل مقایسه با او نبودن. در برابر او پست و بی‌قدر بودن.

ناخن‌گیر. [خُ] (نف مرکب) چیزی نرم که ناخن در آن بند شود. (آنندراج). رجوع به ناخن‌گیر کردن شود.

ناخن‌گیر. [خُ] (اِ مرکب) دست‌افزار حجامان که بدان ناخن چینند. (آنندراج). وسیلهٔ گرفتن ناخن. ناخن‌چین. مقص. ناخن‌پیرا. ابزاری که بدان ناخن‌ها را کوتاه کنند.

ناخن‌گیر

ناخن‌گیر کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) نرم کردن. چیزی را نرم کردن که ناخن در آن بند شود:
میکند امروز صائب موم نی در ناخنم
من که ناخن‌گیر میکردم به آهن خاره را.
صائب (از آنندراج).

ناخن‌گیره. [خُ رَ / رِ] (اِ مرکب). ناخن‌گیر. مقراض ناخن‌گیری. ناخن‌پیرای. ناخن‌چین.

ناخنه. [خُ نَ / نِ] (اِ) ظفر. ظَفَرَه. (مهذب الاسماء). مرضی است از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را می‌گیرد. گویند از نگاه کردن به ستارهٔ سهیل آن کوفت برطرف می‌شود. و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسب و استر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاک سازد. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری). گوشت پاره‌ای که در گوشهٔ چشم پدید آید و بتدریج همهٔ چشم را فراگیرد. (ناظم الاطباء):
هر چه در چشم عمر ناخنه بود
ناخن قهر تو عیان برداشت. مجیر بیلقانی.
جهان به چشمی ماند در او سیاه و سپید
سپید ناخنه‌دار و سیاه نابینا. خاقانی.
تن چو ناخن شد استخوانم از آنک
بخت را ناخنه بچشم برست. خاقانی.
ترسم که بچشم ابلق عمر
از ناخنه استخوان بینم. خاقانی.
چشم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد به استخوان.
خاقانی.
منکران فضل را جز ناخنه ناخن مباد
کز چنین سگ‌مردمان باشد دریغ این استخوان.
نظامی.
در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد
از بهر تو تشویش مهیا باشد.
چیزی که در این مرض بود فایده‌مند
در نزدیک حکیم روشنایا باشد(؟)
یوسفی حکیم (از آنندراج).

ناخنه برداشتن. [خُ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) بریدن ناخنهٔ چشم:
یکیت روی ببینم چنانکه خرسی را
بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۷۹).
هر چه در چشم عمر ناخنه بود
ناخن قهر تو عیان برداشت. مجیر بیلقانی.

ناخنه‌چشم. [خُ نَ / نِ چَ / چِ] (ص مرکب) آن که در چشم ناخنه دارد. مظفور. رجوع به ناخنه‌دار شود.

ناخنهٔ چشم شب. [خُ نَ / نِ یِ چَ / چِ مِ شَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از ماه نو است که هلال باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ماه نو. هلال. (ناظم الاطباء). ماه نو که او را طاس زرین نیز گویند. (شمس اللغات).

ناخنه‌دار. [خُ نَ / نِ] (نف مرکب) که به ناخنه مبتلاست. که در چشم ناخنه دارد. ||چشمی که ناخنه دارد. چشمی که مبتلا به مرض ناخنه است:
چشم شرع از شماست ناخنه‌دار
بر سر ناخنه سبل منهید. خاقانی.

ناخنی. [خُ] (ص نسبی) نان ناخنی. نانی که شاطر ناخنها در آن فرو برد تا برشته‌تر و پخته‌تر شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناخنکی شود.

ناخوابیدنی. [خوا / خا دَ] (ص لیاقت) که نمی‌خوابد. که خوابیدنی نیست. که آرامش و سکون نمی‌پذیرد. ||که تمام‌شدنی نیست.

ناخوابیده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) نخوابیده. نخفته. ناخفته. رجوع به ناخفته شود.

ناخوار. [خوا / خا] (ص مرکب) درشت. خشن. زمخت. صعب. مشکل. عسر. دشوار. دشخوار. معسور. ناهموار. ناهنجار. غلیظ. غلاظ. عنیف. منکر. (یادداشت مؤلف). ||جعد. آشفته. وژگال. (یادداشت مؤلف). ||(اِ)

نام گونه‌ای درم بوده است در سلابور هند. (حدودالعالم).

ناخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) صعوبت. دشواری. ||عسرت. خشونت. زمختی. درشتی.

ناخواست. [خوا / خا] (نمف مرکب)[1] بلااراده. (حاشیهٔ برهان چ معین). به‌معنی بی‌طلب باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا). طلب نشده. درخواست ناشده. خواهش ناکرده. (ناظم الاطباء). نخواسته. ||(مص مرخم) کراهت. نخواستن. عدم رغبت. بی‌میلی:

جرمی که از تو آمد بر خویشتن گرفتم
بسیار جهد کردم ناخواست را چه چاره.
رفیع مروزی.

سیری از من نپرسمت که چرا
زانکه ناخواست را بهانه بسی است.
عمادی شهریاری.

— بناخواست؛ کرهاً. جبراً. قسراً. عنفاً. به زور. به ستم. به اجبار. (یادداشت مؤلف).
||(نمف مرکب) هر چیز که بر پای کوفته شده باشد عموماً و زمین پاکوفته شده را نیز گویند خصوصاً. (برهان قاطع) (آنندراج). آنچه بپای کوفته باشند. (شمس اللغات). ||پاسپرده ناشده. پایمال ناشده. (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به ناخوست شود.

ناخواستار. [خوا / خا] (ص مرکب) که طالب نیست. که خواستار نیست. که نمی‌خواهد. مقابل خواستار. رجوع به خواستار شود.

ناخواستن. [خوا / خا تَ] (مص منفی) نخواستن. نطلبیدن. طلب نکردن. تقاضا نکردن. درخواست نکردن.

ناخواستنی. [خوا / خا تَ] (ص لیاقت) که قابل خواستن نیست. که طلب کردن را نشاید. که نباید تقاضا و طلب کرد. که نباید خواست.

ناخواسته. [خوا / خا تَ / تِ] (نمف مرکب، ق مرکب) نطلبیده. تقاضا نکرده. بدون تقاضا. نخواسته. خواهش نکرده. درخواست نکرده. بی‌سؤال. بی‌طلب. بدون تمنا و درخواست:

کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد ناخواسته. فردوسی.

از غایت جود و کرم و برّ و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز.
سوزنی.

آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی‌مغز چو گشنیز.
سوزنی.

آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مر شعرا را ندهد راه به دهلیز. سوزنی.

بدین چشم و ابروی آراسته
کز ینسان بمن داد ناخواسته. نظامی.

به سرسبزی صبح آراسته
به مقبولی نزل ناخواسته. نظامی.

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته. نظامی.

ناخواسته دادن سخاست که دادن بعد از خواستن مکافات خواهش باشد. (تاریخ گزیده). ||کریه. (منتهی الارب). نامطلوب. ناپسند:

چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش؟ بگو
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست.
ناصرخسرو.

ناخوانا. [خوا / خا] (نف مرکب) لایُقْرَء. غیرمقروء. که خوانا نیست. ||بی‌سواد. امی. عامی. که خواندن تواند:

اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا.
سنائی.

ناخواندنی. [خوا / خا دَ] (ص لیاقت) که قابل خواندن نیست. که خواندن را نشاید. که نبایدش خواند. مقابل خواندنی. رجوع به خواندنی شود.

ناخوانده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب، ق مرکب) نخوانده. قرائت نکرده. خوانده نشده:

بسی نیز تاریخ‌ها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم. نظامی.

سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت.
نظامی.

سر به پیش افکنده پیم قاصد رنجانده را
ظاهراً آورده واپس نامهٔ ناخوانده را.
محمد اشرف.

خرم آن دم که ز در نامهٔ دلدار آید
نامه ناخوانده هنوز، از عقبش یار آید. ؟

||بی‌سواد. بی‌دانش. بی‌علم. آنکه دانای بر خواندن خط نباشد. (ناظم الاطباء). درس‌نخوانده. بی‌سواد. (فرهنگ نظام). ||دعوت نشده. ناطلبیده. (ناظم الاطباء). نطلبیده. بی‌وعده رفته. (فرهنگ نظام). غیرمدعو. بدون دعوت. بی‌وعده:

چو اندر باغ تو بلبل به دیدار هزار آید
ترا مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید.
فرخی.

مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی
قمرچهرگانی مقوس‌حواجب.
امیر معزی یا برهانی[3]

مثل زنند که آید طبیب ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

به سیمین ستون در خم آورد و گفت
که بادات مهمان ناخوانده جفت. اسدی.

چو دانی که آمد به مهمان فرود
به ناخوانده مهمان بر از ما درود. نظامی.

چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت.
خاقانی.

چنین آب روان بی‌قدر از آن است
که او ناخوانده هر جانب روان است.
وحشی.

— لوح ناخوانده؛ صفحهٔ خوانده نشده. کتاب ناخوانده:

گه از لوح ناخوانده عبرت‌پذیر
گه از صحف پیشینیان درس گیر. نظامی.

— امثال:
ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت.

ناخواه. [خوا / خا] (نمف مرکب، ق مرکب) بی‌میل و اراده. بی‌اختیار. بی‌خواست. (ناظم الاطباء). ناخواسته. (فرهنگ نظام). کنایه از کاری بود که نه بخواست و اختیار کسی به فعل آید. (انجمن‌آرا). بدون اراده. کراهةً. اجباراً. به طور عدم میل و رغبت. (ناظم الاطباء). کرهاً.
— خواه و ناخواه؛ طوعاً و کرهاً.
— ناخواه کسی؛ برخلاف میل او. به خلاف خواست او. علی‌رغم او:

آن چنان کز عطسه‌ای و خامیاز
این دهان گردد به ناخواه تو باز. مولوی.

که کسی ناخواه او و رغم او
گردد اندر ملکت او حکم‌جو. مولوی.

چون کسی ناخواه وی بر وی براند
خاربن در باغ ملک او نشاند. مولوی.

ناخواهان. [خوا / خا] (نف مرکب) ناخوش. نادلپسند. غیرمطلوب. (ناظم الاطباء). ||ناخواه. بی‌میل. که خواستار نیست: هر چند دل سلطان ناخواهان است اریارق را و غازی را خواهان. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۰).

ناخواهان شدن. [خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) زهد. (دهار). زهادت. (مجمل).

ناخواهانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) زهد. (منتهی الارب). کراهت. نفرت. (یادداشت مؤلف). بی‌رغبت شدن. نخواستن.

---

۱ - از: نا (نفی، سبب) + خواست (خواسته) (اسم مفعول مرخم)، کُردی ne-xasti. (حاشیهٔ ص ۲۰۹۱ برهان چ معین).

۲ - دو معنی متضاد. رجوع به ناخوست شود.

۳ - کازیمیرسکی در دیوان منوچهری چاپ پاریس این بیت را ضمن قصیده‌ای به نام منوچهری آورده، و هدایت در مجمع‌الفصحاء تمام قصیده را به حسن متکلم نسبت داده است. اما دکتر معین با تحقیق خود ثابت کرده که از امیر معزی یا برهانی پدر اوست.

عمل ناخواهان.

ناخواهری. [خـوا / خـا هَ] (اِ مـرکب) خواهر پدری. خواهر مادری. خواهر ابی‌تنها. خواهر امی تنها.

ناخوب. (ص مرکب) بـد. نـاخوش. (نـاظم الاطبـاء). نـاپسند. نـاشایست. (آنـندراج). زشت. کریه. ناپسندیده. پـرآهـو. عـیب‌نا ک. مقابل خوب. رجوع به خوب شود:

چنین گفت با رستم اسفندیار
که بر کین طاوس بر خون مار،
بریزیم نا خوب و ناخوش بود
نه آئین شاهان سرکش بود. فردوسی.
بگفتار و کردار از پیش و پس
ز من هیچ ناخوب نشنید کس. فردوسی.
شد از داد او این جهان چون بهشت
پُرا گنده شد کار ناخوب و زشت. فردوسی.

پدرم [عمید عبدالرزاق] گفت نبشتمی اما شما تباه کرده‌اید و سخت نـاخوب است. (تـاریخ بیهقی ص۱۸۳).

مکارید این تخم ناخوب را
از این غم مسوزید یعقوب را.
شمسی (یوسف و زلیخا).
کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوارست.
ناصرخسرو.
این گمان خطا و ناخوب است
دور باش از چنین گمانی دور. ناصرخسرو.
جز به پرهیز و زهد و استغفار
کار ناخوب کی شود مغفور. ناصرخسرو.
از فعل زشت و سیرت ناخوب همبری
با دیو ابوالمظفر خر کنگ کـبوی.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۹۱).
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه. نظامی.
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت
ت خوب در دیده ناخوب گشت. نظامی.

— ناخوب آئین؛ آئین بد. شیوهٔ ناپسند. سیرهٔ زشت. راه و روش نکوهیده:

نشست از بر تخت زرین اوی
برافکند ناخوب آئین اوی. فردوسی.
تو بیزار شو از ره و دین اوی
به دور از ناخوب آئین اوی. فردوسی.

— ||آن که آئین او بد است. آن که روشی بد دارد.

— ناخوب‌کار؛ بدکاره. بدعمل. گناهکار:

ر از دین بود دور و ناخوبکار
ه دوزخ بود جاودان پایدار.
(گرشاسب‌نامه).

— کار ناخوب؛ کار بد. کار ناپسند.

— ناخوبتر:

ه ناخوبتر صورتی شرح داد
ه بد مرد را نیکروزی مباد. سعدی.

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر. (گلستان).

ناخوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بد کردن. خطا کردن:

به امید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد. سعدی.
دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رای تباه. سعدی.

ناخوبی. (حامص مرکب) بدی. نـاخوشی. (ناظم الاطباء). زشتی. تباهی. خوب نـبودن. مقابل خوبی. رجوع به خوبی شود:

به بخت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی اندرنهان. فردوسی.
زمانه به شمشیر او راست گشت
غم و رنج و ناخوبی اندرگذشت. فردوسی.
بیندیش و این کار را بازجوی
نباید که ناخوبی آید به روی. فردوسی.

و حمل و سرطان و میزان و جدی دلیـلند بـر تـباهی کـار زنـان و نـاخوبی فـعل ایشـان. (التفهیم).

چنان به زشتیش اندرسرشته ناخوبی
که هر که دید بر او کرد لعنت بسیار.
سوزنی.
در آن روضهٔ خوب کن جای ما
ببر نقش ناخوبی از رای ما. نظامی.
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی.
سعدی.

ناخودآگاه. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) که از خود بی‌خبر است. که از خود آگاه نیست. که از خـویشتن خـود آ گـاهی نـدارد. ||در اصطلاح روانشناسی، مفقوله. لاعن شعور. مغفول. که در صحنهٔ روشن و صـریح ذهـن نیست. ضمیر ناخودآگاه[1] بـه‌معنی وجـدان مغفوله یا شعور باطن به آن دسته از وجدانیات انسان گفته میشود که روزی جزء وجدانیات صریحه بوده‌اند و فعلاً مـورد تـوجه وجـدان شخص نیستند و قسمت تاریک ذهن یا ذخیرهٔ آن را تشکیل میدهند.

ناخودآگاهی. [خوَدْ / خُدْ] (حـامص مـرکب) حـالت و صـفت نـاخودآ گـاه. بی‌خویشتنی. از خود بی‌خبر بودن.

ناخوذة. [ذَ] (مـعرب، اِ مـرکب) تـعریب ناخدا. ج، نواخذة. رجوع به نـاخدا شـود: جائت عـا کرهم و نزل الناخوذة الیهم و معه هدیة لابن الملک. (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه).

ناخور. (اِخ) نام پـدر آزر و جـدّ ابـراهـیم. مؤلف تـاریخ گـزیده آرد: لقب او خـلیل الله، نسبش ابراهیم‌بن آزر و هوتارخ‌بن نـاخوربن ساروغ. (تاریخ گزیده ص ۳۰). صاحب تاریخ سیستان نام او را ناجورا آورده است. (تاریخ سیستان ص۴۳). مؤلف حبیب‌السیر آرد: در تاریخ طبری مسطور است که نام پدر ابراهیم به عربی آزر بوده و به عبری و پهلوی تارخ و برخی را عقیده آنکه یکی از این دو اسم لقب او بود و پدر آزر به اتفاق مورخان ناخور نام داشت و بـه روایـتی در مـیان نـاخور و ارفخشدبن سام‌بن نوح علیه‌السلام پنج کس واسطه بوده‌اند و بعضی از مورخـان کـمتر از ایـن گـفته‌اند. (حبیب السیر ج ۱ ص۴۳). ابراهیم... با برادرزادهٔ خود لوط‌بن هـارون و ساره بنت لومربن نـاخور کـه دخـتر عـمش بود... به جانب شام رفتند. (حبیب السیر ج ۱ ص۴۸). و نیز رجوع به ناجور و ناجورا شود.

ناخوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حـامص مرکب) نخوردن. امـا ک. رجوع به ناخوردن شود:

در خرج بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردگی دردمند. نظامی.

ناخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص منفی) نخوردن. امـا ک. بر اثر بیماری یا ناداری یا خست از خوردن امـا ک کردن:

ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد. فردوسی.
ناخوردنت ار چه دلپذیر است
زین یکدو نواله نا گزیر است. نظامی.
که از نا گفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید. سعدی (گلستان).

ناخوردنی. [خوَرْ / خُرْ دَ] (ص لیاقت) نخوردنی. که قابل خوردن نیست. که خوردن را نشـاید. کـه نـبایدش خـورد. کـه نـتوان خوردش:

هر آنکو کند کار نا کردنی
غمی بایدش خورده ناخوردنی.
(سندبادنامه ص ۱۷۹).
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای نا کردنی. نظامی.

ناخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) نخورده. مقابل خورده. رجوع بـه خـورده و نخورده و خوردن شود:

اگر بچهٔ شیر ناخورده سیر
بپیچد کسی در میان حریر. فردوسی.
تو با رستم شیر ناخورده سیر
میان را ببستی چو شیر دلیر. فردوسی.
یکی کودکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده سیر. فردوسی.
نهنگی بما برگذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر. فردوسی.

لذت نعمت اندر آن است که نـادیده بـبینی و ناخورده بخوری. (قابوسنامه).

چو گندم گُوژ و چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو. نظامی.

---

1. Inconscient (فرانسوی).

اگر سودی نخواهی زو زیان نیست
بود ناخورده یخنی با کـ از آن نیست.
نظامی.
دل چون بشنید این سخن زو
ناخورده شراب گشت مدهوش. عطار.
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش. سعدی.

ناخورش. [خُ رِ] (اِ مرکب) آنچه از غذا که در ته دیگ میماند و به آن می‌چسبد. (ناظم الاطباء).

ناخوست. [خوَسْ / خُسْ] (ن‌مف مرکب) هر چیز که آن را به پای کوفته باشند. (برهان قاطع) (آنندراج). جائی که لگدکوب شده باشد. جائی که مسطح و برابر کرده شده باشد. (ناظم الاطباء). ناخوست، بضم خا و سکون واو و سین مهمله در سروری بمعنی پای خوست به پای کوفته است، و اغلب که این تصحیف باشد چه خوستن بمعنی کوفتن است... و طرفه آنکه صاحب برهان ناخواست بر وزن ناراست به همین معنی آورده و ناخواستن (ناخوستن) مصدر این معنی تراشیده و این تصحیف نیست، قیامت است. عفی‌الله تعالی عنه. «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج۵ ص ما». ناخوست، لغةً از: نا (نفی، سلب) + خوست = کوست، بمعنی ناکوفته است. (حاشیهٔ ص ۲۰۹۱ برهان ج معین). مصحف پاخوست (پاخوسته، پایخست، پای‌خسته). (یادداشت لغت‌نامه).

ناخوستن. [خوَسْ / خُسْ تَ] (مص مرکب) مصدر ناخوست باشد. یعنی چیزی را به پای کوفتن. (برهان قاطع) (از آنندراج). پایمال کردن. پاسپر نمودن. لگدکوب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ناخوست شود. مصحف پاخوستن.

ناخوش. [خوَش / خُش] (ص مرکب)[1] دلتنگ. ناشادمان. آزرده. رنجیده. ناخشنود. ناراضی. (ناظم الاطباء). ناراضی. غمگین. (فرهنگ نظام). نژند. غمین. ناپدرام. که خوش نیست:
در آن جای جای تو آتش بود
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود. فردوسی.
چو آتش در دلم سرکش چه باشی
به وقت خوشدلی ناخوش چه باشی. نظامی.
مگر چارهٔ آن پریوش کند
دل ناخوش شاه را خوش کند. نظامی.
بیا که در غم عشقت مشوشم بی‌تو
بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی‌تو.
سعدی.
||بیمار. مریض. ناسالم. (حاشیهٔ برهان ج معین). بیمار. خسته. مریض. بدحال. (ناظم الاطباء). نالان. رنجور. علیل. دردمند. سقیم. ناتندرست:
چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.
||بد. ناخوب. ناپسند. زشت. مکروه. نامطبوع. (ناظم الاطباء). نادلپسند. نادلپذیر. ناپسندیده. ناخوشایند. که خوشایند و دلپسند نیست. ناگوار. نکوهیده:
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی. دقیقی.
چو کژی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جایش در آتش بود. فردوسی.
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود
اگرچند فرزند آرش بود. فردوسی.
کنون زندگانیت ناخوش بود
چو رفتی نشستت بر آتش بود. فردوسی.
هر روز نوعتابی و دیگر بهانه‌ای
ناخوش بود عتاب زمانی فروگذار. فرخی.
چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی افزوده باشی بس ناخوش و زشت بود. (قابوسنامه).
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خار درشت ناخوش غبرا را. ناصرخسرو.
و گفت فارغ باشید [یوسف به برادران] که هیچ کس از شما گناه نکند و آن سببی بوده به دست شما اگرچه شما را در آن حال ناخوش بود. (قصص الانبیاء).
دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج مردارم. سوزنی.
به ترنم هجای من خواتی
سرد و ناخوش بود ترنم خر. سوزنی.
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب
خوش آواز را ناخوش آید جواب. نظامی.
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.
همی ترسم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش. سعدی.
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدیدار شد بیضه از زیر زاغ. سعدی.
و ایشان را به کارهای مکروه و ناخوش میفرمود. (تاریخ قم ص ۲۶۲).
عاقل هرگز ادای ناخوش نکند
هم پیروی دشمن سرکش نکند.
واعظ قزوینی.
در این ناخوش مقام سست‌پیوند
چه ناخوشتر از این پیش خردمند. وحشی.
ز ناخوش‌بانگ آن مرغان گستاخ
بر آن شد تا پرد ز آن گوشهٔ کاخ. وصال.
||منغص. ناگوار. نامطبوع. تباه. دشوار. سخت. عیش ناخوش:
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار.
فرخی.
و اگر این حجاب اندرمیان نبودی... غذا و بخار ثقلها باندامهاء دم زدن برآمدی و روح تیره شدی و عیش ناخوش بودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همچنانکه ضعیفی این قوت [هاضمه]، عیش بر مردم ناخوش و بی‌مزه دارد ضعیفی قوت شجاعت نیز. (نوروزنامه).
به عیش ناخوش او در زمانه تن درده
که خار جفت گل است و خمار جفت نبید.
سنائی.
عیش تو خوش و ناخوش از او عیش معادی
کار تو نکو وز تو نکوکار موالی. سوزنی.
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخر است زوال
چه جعد ساده چه پرخم چو خارج است نوا.
خاقانی.
||ناخوشایند. تلخ. ناگوار. سخت:
شبی ناخوش‌تر از سوک عزیزان
ز وحشت چون شب بیمار خیزان. نظامی.
چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است. نظامی.
با خوش و ناخوش جهان سازم و شکوه کم کنم
میگذرد چو نیک و بد بدگذران چرا کنم.
وصال.
||بدطعم. بدمزه. ناخوشگوار. ناگوار. که ملایم طبع نیست:
نیکو و ناخوشی که چنین باشد
پالودهٔ مزور بازاری. ناصرخسرو.
آب خوش بی‌تشنگی ناخوش بود
مرد سیراب آب خوش را منکر است.
ناصرخسرو.
بعضی ترش و بعضی شور باشد و بعضی طعمی ناخوش دارد و بعضی هیچ طعمی ندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آب روان دارد اما گرم و ناخوش است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۳). هوا و آب گرم و ناخوش است و درختستان خرما بسیار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۵).
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر.
سعدی.
||درشت. خشن. بدرفتار. تند و تلخ. ناملایم. ناموافق. ناسازگار:
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
منوچهری.
اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش [بودی] و صفرائی عظیم داشت. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - از: نا (نفی، سلب) + خوش. کُردی naxush، naquósca (مریض)، na-xosh و نیز کردی nexósh,ne - xosh، گیلکی naxush، فریزندی، یرنی و نطنزی nâxosh (بیمار، مریض، ناسالم). (حاشیهٔ ص ۲۰۹۱ برهان قاطع دکتر معین).

در عیش اگرکم آمدم از طبع ناخوش است
در علم هر زمان به تفکر فزونترم. انوری.
از این ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش. نظامی.
– آواز ناخوش؛ آواز منکر. صدائی که خوش‌آهنگ و دلپذیر نیست:
معلوم شد که آوازم ناخوش است. (گلستان).
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.
سعدی (گلستان).
– بوی ناخوش؛ بوی مکروه و نامطبوع. عفن. کریه. گنده. رایحهٔ کریهه: بعد از آن بیتی را آفرید تا بوهای خوش و ناخوش را معلوم کند. (قصص الانبیاء). بعضی داروهاست که طعم و بوی آن ناخوش است و معده آن را دشخوار قبول کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از این مار بوی ناخوش آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بوی عرق و بوی نفس او ناخوش بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون بیاویختندش هیچ اثری نمی‌کرد از بوی ناخوش تا حجاج روباهی کشته را بفرمود آویختن در زیر جامهٔ وی تا بوی ناخوش از او برخاست. (مجمل التواریخ).
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی. سعدی.
– راه ناخوش؛ راه ناهموار. صعب‌العبور. درشتناک:
که کهشان همه سنگ آهن‌کش است
دژی تنگ و ره در میان ناخوش است.
(گرشاسب‌نامه).
– سخن ناخوش؛ سخن درشت. سخن سرد و تلخ. که موافق طبع نیست. سخن ناملایم:
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید
بکوه آواز خوش ده تا خوش آید. نظامی.
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من. مولوی.
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش.
سعدی.
– ناخوش گردیدن؛ تباه شدن. ناگوار شدن:
بیاید به جنگ تو افراسیاب
چو گردد بر او ناخوش آرام و خواب.
فردوسی.
– هوای ناخوش؛ هوای ناسالم. هوای آلوده: هوای به این تندرستی و پاکیزگی به سبب بخار پلیدیها که اندرشهر هست هوا ناخوش و زیانکار می‌شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناخوش آمدن. [خوَش / خُش مَ دَ] (مص مرکب) پسند نکردن. (ناظم الاطباء). خوش نیامدن. بد آمدن. خوش نداشتن. نپسندیدن. استبشاع. اعتیاف. ناپسند افتادن. مقابل خوش آمدن. رجوع به خوش آمدن شود: افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنین وقت آمدن من نزدیک وی. (تاریخ بیهقی). قوم را سخت ناخوش می‌آید وی را در درجه‌ای بدان بزرگی دیدن. (تاریخ بیهقی). خداوند، باشد که با خاصگان خوش گوید و ایشان را از آن ناخوش آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۱). سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به. (تاریخ بیهقی). اسکندر میدانست که دختر را آن حرکت ناخوش آمد. (اسکندرنامه). گفت با پدر اگر سخن بگوییم از دو بیشتر نگوییم تا شما را خوش آید یا ناخوش. (قصص الانبیاء). امیرنصر خبر یافت، ناخوش آمدش بجهت آنکه بی‌دستوری بود. (تاریخ بخارا). کاری بند از کسی که او را ناخوش آید و آن کس را از آن کار باز نتواند داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لااحب الآفلین. مولوی.

ناخوش‌آواز. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنکه آواز وی مطبوع نباشد. (ناظم الاطباء). بدصدا. بدآواز. که صوتی منکر و گوش‌خراش دارد. که آوازش دلنشین و دلپذیر نیست. که خوش‌آواز نیست:
اگر مهمان تست این ناخوش‌آواز
مرا فریاد رس زین میهمانت. ناصرخسرو.
خدای این حافظان ناخوش‌آواز
بیامرزاد اگر ساکن بخوانند. سعدی.
ناخوش‌آواز اگر دراز کشد
نه خداوند، خلق از او خشنود. سعدی.
ناخوش‌آوازی بیانگ بلند قرآن میخواند. (گلستان).

ناخوش‌آوازی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) ناخوش‌آواز بودن. آواز منکر داشتن. آواز خوش نداشتن. صفت ناخوش‌آواز.

ناخوش‌آیند. [خوَش / خُش یَ] (نف مرکب) چیزی که خوش‌آیند و مطبوع و دلپسند نباشد. (ناظم الاطباء). نادلپسند. نادلپذیر. که مطبوع نیست. که مورد پسند خاطر نیست. ناملایم. نامطبوع. نامقبول.

ناخوش‌احوال. [خوَش / خُش اَ] (ص مرکب) بیمار. ناسالم. مریض. بدحال. که سالم و سر حال نیست. که نقاهت دارد.

ناخوشبو. [خوَش / خُش] (ص مرکب) ناخوشبوی.

ناخوشبوی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) بدبوی. کریه. عفن. گندیده. که بوی خوشی ندارد. که خوشبوی نیست. مقابل خوشبوی: و بباید دانست که ریم سپید هموار که ناخوشبوی نباشد دلیل آن باشد که طبیعت قوی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناخوش‌حال. [خوَش / خُش] (ص مرکب) ناخوش‌احوال. که سالم و تندرست نیست. که بیمار است. که در حال ضعف یا بیماری یا نقاهت است. ||که شادمان و سرحال نیست. غمگین. غمین. ملول. افسرده. نژند. ناشاد. مقابل خوشحال.

ناخوش‌دار. [خوَش / خُش] (نف مرکب) در تداول، که بیماردار است. که بیمارداری می‌کند. که پرستاری بیماری بعهدهٔ اوست.

ناخوش‌داری. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) در تداول، پرستاری بیمار. بیمارداری. تیمارداری بیمار.

ناخوش داشتن. [خوَش / خُش تَ] (مص مرکب) نپسندیدن. پسند نکردن. خوش نداشتن. ناپسند شمردن. کراهت داشتن. استکار. تسخط. تطهم. ||تنغیص. ناگوار کردن. تباه کردن. مکدر کردن:
پیوسته غمت مرا مشوش دارد
عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد.
علیشاه بن سلطان تکش.

ناخوشدل. [خوَش / خُش دِ] (ص مرکب) غمین. پدرام. پژمان. نژند. که دلش خوش نیست. ناشادمان. ناشاد. مقابل خوشدل. ||ناخرسند. ناراضی.

ناخوشدلی. [خوَش / خُش دِ] (حامص مرکب) خوش‌دل نبودن. غمگینی. صفت ناخوشدل. ||نارضایتی. بی‌میلی. اکراه. کراهت: و بدان تاریخ در دست مردمان سیم خوارزم روان شده بود و مردمان آن سیم را به ناخوشدلی گرفتندی. (تاریخ بخارا ص۴۳). پس نقیب النقبا به ناخوشدلی تمام از بیهق برفت. (تاریخ بیهق).

ناخوش‌دیدار. [خوَش / خُش] (ص مرکب) کریه‌المنظر. بدصورت. که روئی خوش ندارد. صاحب منتهی الارب آرد: قفدر؛ زشت‌پیکر ناخوش‌دیدار.

ناخوش‌روی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) ناخوش‌دیدار. ترشروی. مقابل خوشروی. رجوع به خوشروی شود.

ناخوش‌زبان. [خوَش / خُش زَ] (ص مرکب) بدزبان. خشن‌گفتار. که سخن تلخ و درشت گوید. که زخم‌زبان زند:
بمن بر شده لشکری دیده‌بان
همه خارج‌آهنگ ناخوش‌زبان. نظامی.

ناخوش شدن. [خوَش / خُش شُ دَ] (مص مرکب) بیمار گشتن. (ناظم الاطباء). مریض شدن. و نیز رجوع به ناخوش شود.

ناخوش شمردن. [خَش / خُش شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) استبشاع. (تاج‌المصادر بیهقی). تقذر. استکراه. تطهم. (از منتهی الارب). نپسندیدن. خوش نشمردن. خوش نداشتن.

ناخوش‌کردار. [خَش / خُش کِ] (ص مرکب) بدکردار. بدعمل. (ناظم الاطباء).

ناخوش کردن. [خَ شْ یـا خُ شْ کَ دَ] (مص مرکب) نا گوار ساختن. تباه کردن:

بکوشد ز بهر درم پنج و شش
که ناخوش کند بر دلش روز خوش.
فردوسی.

مگر سیستان را پر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم.
فردوسی.

ناخوش‌گوار. [خـوَ شْ / خُ شْ گُ] (ص مرکب) هر غذای عسیرالهضم که دیر تحلیل رود و گوارا نباشد. (ناظم الاطباء). ||بی‌مزه. بی‌نمک. که موافق طبع نباشد. نادلچسب. که پسند خاطر نیفتد:

با ملاحت کنده بودی نام کردندت ملیح
هم بر آن نامی اگر بی‌ملحی و ناخوشگوار.
سوزنی.

||ناگوار. مقابل خوشگوار. رجوع به خوشگوار شود:

صد اقداح نوشین لطفش نیرزد
به یک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش.
لطف‌الله نیشابوری.

ناخوشگواری. [خـوَ شْ / خُ شْ گُ] (حامص مرکب) خوشگوار نبودن. گوارا نبودن. صفت ناخوشگوار. مقابل خوشگوار. رجوع به خوشگوار شود.

ناخوش‌مزاج. [خـوَ شْ / خُ شْ مِ] (ص مرکب) در تداول، ناخوش‌احوال. ناسالم. مریض. بیمار.

ناخوشمش. [خوَ شْ / خُ شْ مِ] (إ مرکب) و ناخوشمنش، حالت قی و تهوع. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) تهوع دارنده و نا گوار. (ناظم الاطباء) (استینگاس)[1].

ناخوشمنش. [خـوَ شْ / خُ شْ مَ نِ] (ص مرکب) بدصفت. زشت‌صفت. زشت‌خوی. (ص مقلوب). ||منش ناخوش. شیوهٔ ناپسند. خوی بد. صفت زشت:

که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ناخوش‌منش. فردوسی.

||حـال قـی و تـهوع. (ناظم الاطباء)[2].
||تهوع‌دارنده و نا گوار. (ناظم الاطباء)[3].

ناخوشند. [خوَ شْ / خُ شْ نَ] (ص مرکب) ناخشنود. ناراضی:

پدر کز پسر هیچ ناخوشند است
بدان کان پسر تخم و بار بد است. فردوسی.

ناخوشنود. [خوَ شْ / خُ شْ] (ص مرکب) ناراضی و بی‌قناعت. (ناظم الاطباء). ناخرسند. رجوع به خشنود شود: اعضال؛ ناخشنود داشتن. (منتهی الارب).

ناخوشی. [خـوَ / خُ] (حامص مرکب) غمگین بودن. (فرهنگ نظام). غمگینی. ناشادمانی. ||سختی. خشم. رنج. (ناظم الاطباء) مقابل خوشی. ابتلاء. گرفتاری. مصیبت. ناراحتی:

یار مساعد بگه ناخوشی
دامکشی کرد نه دامن‌کشی. نظامی.

آن را که به طبع درکشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست. نظامی.

که تا چند از این جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی. سعدی.

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش.
سعدی.

||ناپسندی. آزردگی. ناخوش‌آیندی. کراهت. (ناظم الاطباء). راضی نبودن. (فرهنگ نظام). به ناخوشی، به نارضامندی. به اکراه. نه از روی رغبت. ||مرض. بیماری. (آنندراج). ناتندرستی. (ناظم الاطباء). مریضی. بیمار بودن. رنجوری. دردمندی. علیلی. بیماری. نالانی. ناچاقی. سقم. علت. رنج. درد. مرض. داء. آزار. گزند. ||ناخوبی. بدی. زشتی. ناموافقی. ناملایمی. ناسازگاری:

کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او کش بود. فردوسی.

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی. سعدی.

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت.
وحشی.

||تلخی. بدطعمی. بدمزگی. ناخوشگواری: ناخوشی و سیوگی و گندیدگی و ترشی مکروه. (التفهیم).

جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعون است.
ناصرخسرو.

و از عفونت هوا و ناخوشی آب هیچکس جز مردم آن ولایت به تابستان آنجا نتواند بودن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۹). ||فتنه. فساد. تباهی. (ناظم الاطباء). ||نقار. نادوستی. عدم صمیمیت. کدورت. دشمنی. رنجیدگی. عداوت: امیرنصر قاصدان فرستاد به طلب آن مال و وی نفرستاد، میان ایشان بدین سبب ناخوشی پدید آمد. (تاریخ بخارا). میان من و یحیی بجز ناخوشی نیست. (تاریخ بخارا).

ای صبا خواجه را ز بنده بگو
که در مدح می‌توانم سفت،
ور به زشتی و ناخوشی افتد
هجو هم نیک میتوانم گفت. وحشی.

||مرض. بیماری. (آنندراج). مرض ساری مثل وبا و طاعون و جز آن. (ناظم الاطباء). مرض عام. وبا. طاعون.
— سال ناخوشی؛ سال وبائی.
||در تداول، کوفت. سیفلیس. بیماریهای آمیزشی.

ناخوشی گرفتن. [خـوَ / خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مریض شدن. به مرض مبتلا شدن. به امراض مسری دچار شدن.

ناخون. (إ) ناخن. (آنندراج). ضبط و تلفظ دیگری است از ناخن:

نوحه گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل
موی بگشاده و بر روی زنان ناخونا
گه قنینه به سجود اوفتد از بهر دعا
گه ز غم برفکند یک دهن از دل خونا.
فیروز مشرقی.

رجوع به ناخن شود.

ناخویشتن‌بین. [خوی / خـی تَ] (نف مرکب) فروتن. متواضع که از فروتنی خود را نمی‌بیند. نامتکبر. مقابل خویشتن‌بین، به‌معنی خودبین و متکبر:

بس فروتن سروری ناخویشتن‌بین مهتری
سرور اهل زمینی مهتر اهل زمان. سوزنی.

ناخویشتن‌بینی. [خـوی / خـی تَ] (حامص مرکب) فروتنی. حالت و صفت ناخویشتن‌بین. رجوع به ناخویشتن‌بین شود.

ناخویشتن‌دار. [خوی / خـی تَ] (نف مرکب) که خود را نگاه ندارد. که کف نفس نمیتواند. که پرهیز و امساک ندارد. که خودداری نمیتواند.

ناخویشتن‌داری. [خـوی / خـی تَ] (حامص‌مرکب) عمل ناخویشتن‌دار. رجوع به ناخویشتن‌دار و خویشتن‌داری شود.

ناخویشتن‌شناس. [خوی /خی تَ شِ] (نف مرکب) که حد خود نگاه ندارد. که حد خود نشناسد. بی‌ادب. گستاخ. که اندازهٔ خود نداند. که از حد خود تجاوز کند: گفت: اینک این سگ ناخویشتن‌شناس نیم‌کافر بوالحسن افشین به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد... از حد اندازه افزون بنواختیم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۹). پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و ان‌شاءالله که این مدبر ناخویشتن‌شناس بدین مراد نرسد. (تاریخ بیهقی ص۴۴۵). بر امیر رنج بسیار آمد از این نوخاستگان ناخویشتن‌شناسان پسران علی تکین. (تاریخ بیهقی ص۴-۵۰۲).

ناخویشتن‌شناسی. [خـوی / خـی تَ شِ] (حـامص مـرکب) صـفت ناخویشتن‌شناس.

ناخویشکار. [خوی /خـی] (ص مـرکب) آن که زن خویش نبیند. (یادداشت مؤلف). آن که نزدیکی با زن خود نکند.

---

۱ - فقط در ناظم الاطباء و استینگاس. در جای دیگری دیده نشده.
۲ - فقط در ناظم الاطباء و استینگاس. در جای دیگری دیده نشد.
۳ - فقط در ناظم الاطباء و استینگاس. در جای دیگری دیده نشد.

ناخیسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که خیسدنی نیست. که قابل خیسیدن نیست. مقابل خیسیدنی.

ناخیسیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نخیسیده. که خیسیده نیست. مقابل خیسیده. رجوع به خیسیده شود.

ناد. (اِ) بانگ. صدا. آواز. (ناظم الاطباء).

ناد. [نادد] (ع اِ) رزق. روزی. (ناظم الاطباء). رزق. (آنندراج). لیس له ناد؛ نیست مر او را رزق. (منتهی الارب). لیس لهم ناد؛ ای رزق. ج، نُدّاد. (اقرب الموارد).

ناد. [نادد] (ع ص) رمنده و پراکنده شونده. (ناظم الاطباء). رمنده. (اقرب الموارد). ج، نواد.

ناداب. (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: ناداب (به‌معنی آزاد) پسر هارون که خداوند بواسطهٔ اینکه خطا ورزیده آتش غریبه بحضور آورد وی را به آتش سوزانید. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۵).

ناداب. (اِخ) پادشاه اسرائیل که از ۹۱۵ تا ۹۰۹ ق. م. سلطنت کرد. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: پسر یربعام و جانشین وی که مدت دو سال به گناهکاری سلطنت کرد تا وقتی که بعشا در حشبون بر وی بشوریده او را از لباس هستی عاری ساخت. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۵).

ناداب وابیهو. (اِخ) نام یکی از روزه‌های نافلهٔ یهودان است: روزهٔ واجب جهودان صوم کبور است که کفارهٔ گناهان شمرده میشود و روزه‌های دیگر نیز دارند که همگی نافله و افزونی است، از قبیل... صوم ناداب وابیهو در اول نیسن. (از حاشیهٔ ص۲۴۷ التفهیم چ جلال همائی).

نادادن. [دَ] (مص منفی) ندادن. از دادن خودداری کردن:

هرآنکس که بیداد بد دور کرد
به نادادن چیز و گفتار سرد. فردوسی.

از یکی از عرب قم طلب خراج مینمودند و او اصرار مینمود بر نادادن آن. (تاریخ قم).

نادادنی. [دَ] (ص لیاقت) ندادنی. که دادنی نیست. که نباید آن را داد. که تسلیم کردنی نیست. مقابل دادنی. رجوع به دادنی شود.

ناداده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نداده. ادا نکرده. نگفته: معتصم گفت یا اباعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گذاردن؟ (تاریخ بیهقی ص۱۷۴).

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را. انوری.

نادار. (نف مرکب) مفلس. محتاج. (آنندراج). مفلس. مقروض. پریشانحال. گدا. بی‌نوا. تهیدست. فقیر. مسکین. آن که دارای مال و دولت نباشد. (ناظم الاطباء). فقیر. بی‌نوا. (فرهنگ نظام). ارزانی. ندار. مقابل دارا. ||زمین‌دار و کشاورز فقیر و بی‌بضاعت. (ناظم الاطباء).

نادار. (اِخ)[1] فلیکس تورناشون. نقاش و ادیب فرانسوی که به سال ۱۸۲۰م. در پاریس متولد شده و در سال ۱۹۱۰ در همان شهر از دنیا رفت.

ناداری. (حامص مرکب) افلاس. فقر. تنگدستی. پریشان حالی. بی‌بضاعتی. تهیدستی. گدائی. (ناظم الاطباء). بی‌چیزی. نیاز. نیازمندی. محتاجی. صفت نادار.

ناداشت. (ص مرکب) (از: نا (نفی، سلب) + داشت) در این‌جا بجای «نادار» اسم فاعل مرخم بکار رفته. (حاشیهٔ برهان چ معین). مفلس. پریشان. بی‌نوا. (برهان قاطع) (آنندراج). مفلس. پریشانحال. تهیدست. بینوا. (ناظم الاطباء). مفلس. (سروری بنقل رشیدی) (غیاث‌اللغات). درویش. تنک‌مایه. نادار: و بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند و ناداشت... او را تبع بسیار جمع شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). و از سال و ملک میستد و به ناداشتان میداد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). ||قومی از گدایان را نیز گویند که بر در دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی به ایشان ندهند گوشت اعضای خود را ببرند. (برهان قاطع) (آنندراج). و آن جماعت را کنگر نیز گویند. (جهانگیری) (شمس‌اللغات) (انجمن آرا) (از رشیدی). گروهی از گدایان که آنها را شاخشانه نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):

شوخی ناداشت ز جلاد بیش
کو تن غیری برد این جان خویش.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||(مص مرخم) ناداشتن. فقر. افلاس. تنگدستی. بینوائی. مفلسی. تهیدستی:

ز ناداشت هر کو نراند مراد
فرومانده باشد نه پرهیزگار. عنصری.

||(ص مرکب) بی‌شرم. بی‌حیا. بی‌آزرم. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (رشیدی):

چنین آمده‌ست از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر.
نظامی (از انجمن آرا).

||بی‌اعتقاد. (ناظم الاطباء). مردم بی‌اعتقاد. (از برهان قاطع) (آنندراج).

ناداشتی. (حامص مرکب) پریشانی. افلاس. (برهان قاطع). بی‌نوائی. (فرهنگ نظام). مفلسی. (غیاث اللغات). فقر. بی‌چیزی. تنگدستی. تهیدستی. کوتاه‌دستی. ناتوانی. ناداری. نداشتن:

ز دنیا برم زنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی. نظامی.

چون بود آن صلح ز ناداشتی
خشم خدا باد بر آن آشتی. نظامی.

||بی‌شرمی. بی‌حیائی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

ره ناداشتی را پیشه کردی
گرت نیک آمد آن ناداشتی رو. سوزنی.

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده اندوده‌ای.
سعدی (از نظام و آنندراج).

||بی‌اعتقادی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بی‌اخلاصی. (غیاث‌اللغات).

نادال. (اِخ)[2] (۱۷۴۰-۱۶۵۹ م.) اگوستن. درام‌نویس فرانسوی.

نادان. (نف مرکب)[3] جاهل. ضد دانا. (حاشیهٔ برهان قاطع). جاهل. بی‌علم. بی‌وقوف. بی‌عقل. احمق. گول. بی‌دانش. (ناظم الاطباء). بی‌دانش. که لفظ دیگرش جاهل است. (فرهنگ نظام). ضد دانا و آن را به عربی جاهل گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). مغفل. سفیه. (منتهی الارب). ابله. (بحرالجواهر). ابله. کانا. جهول. غراچه. تابخرد. بی‌خبر. بلهاء:

توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب. ابوشکور.

سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت. ابوشکور.

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار تنام.
رودکی.

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه. رودکی.

که دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود. فردوسی.

چو ارجاسب بشنید زو شاد گشت
سر مرد نادان پر از باد گشت. فردوسی.

دگر با خردمند مردم‌نشین
که نادان نباشد بر آئین و دین. فردوسی.

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو
نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین.
منوچهری.

جمعی نادان ندانند که غوررسی و غایت چنین کارها چیست، چون نادانند معذوراند.

1 - Nadar, Félix-tournachon.

2 - Nadal, Augustin.

۳ - از: نا (نفی، سلب) + دان (داننده)، پهلوی nâdân، گیلکی a-dân... (جاهل، ضد دانا):

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید. گلستان.

(از حاشیهٔ ص۲۰۹۲ برهان چ معین).

(تاریخ بیهقی). من از تاریکی کفر به روشنائی بازآمدم به تاریکی بازنروم که نادان و بی‌خرد باشم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). نادان‌تر مردمان اویی است که دوستی با زنان به درشتی جوید. (تاریخ سیستان).

عدوی او بود نادان درست است این مثل آری
که‌باشد مردم نادان عدوی مردم دانا.
قطران.

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد. (قابوسنامه). نادان‌تر از آن مردم نبود که کهتری به مهتری رسیده بیند و همچنان به چشم کهتری بدو نگرد. (قابوسنامه). از نادان مغرور اجتناب نما. (خواجه عبدالله انصاری).

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را.
ناصرخسرو.

تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصرخسرو.

تا اندرو نباید نادان که من
خانه همی نه ازدر نادان کنم. ناصرخسرو.

بد دانا ز نیک نادان به. سنائی.

و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کند، مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه). و اگر برین جمله برود همچنان بود که حکایت نادان و گنج. (کلیله و دمنه). من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند. (کلیله و دمنه).

گنج دانش تراست خاقانی
کار نادان به آب و رنگ چراست. خاقانی.

منکه خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب نادانم.
خاقانی.

چه نادان بی‌عقوبت عاجل از عذاب آجل نترسد. (سندبادنامه ص۴).

چو نادانی پی دل برگرفتم
خمار عاشقی از سرگرفتم. نظامی.

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.

داد ایشان را جواب آن خوش رسول
کای‌گروه کور و نادان و فضول. مولوی.

گفت من پنداشتم برجاست زور
خود بدم از ضعف خود نادان و کور. مولوی.

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند. مولوی.

بر مرد نادان تریزم علوم
که‌ضایع شود تخم در شوره‌بوم. سعدی.

گو خداوند عقل و دانش و رای
غیبت ما مکن که نادانیم. سعدی.

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش. سعدی.

با نادانان تواضع کردن همچنان است که حنظل را آب دادن چندانکه آب بیشتر یابد بار تلخ‌تر دهد. (تاریخ گزیده).

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس.
حافظ.

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم.
حافظ.

سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها به میان زمرهٔ نادانی چند.
حاج ملاهادی.

– نادان دەمرده گو؛ کنایه از مردم نادان بسیارگوی و پرگوی پریشان‌گوی و بی‌فایده و هرزه و لایعنی‌گوی باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج). نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بی‌فایده گوید. (شمس‌اللغات):

حذر کن ز نادان دەمرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی.

– نادان ساختن تن خود را؛ تجاهل کردن. خود را به نادانی زدن. خود را نادان نمودن:

بی‌وفائی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.

– امثال:
آنچه نادان همه کند ضرر است.
دشمن دانا به از نادان دوست.
نادان را بهتر از خاموشی نیست. (گلستان).
نادان را زنده مدان.
نادان سخن گوید و دانا قیاس کند.
نادان عدوی داناست.
نادان معذور است.
نادان نه پرسد و نه داند.

نادان‌دل. [دِ] (ص مرکب) بی‌خبر. که دل آگاه نیست. که صاحب خبر نیست. که صاحب معرفت نیست:

کسی نیست بدبخت و کم‌بودتر
ز درویش نادان‌دل بی‌خبر. اسدی.

نادانستگی. [نِ تَ / تِ] (حامص مرکب) جهل. عدم اطلاع. عدم وقوف. (ناظم الاطباء). جهالت. نادانی. بی‌خبری. بی‌اطلاعی.

نادانستن. [نِ تَ] (مص منفی) جهل. جهالت. ندانستن. مقابل دانستن. رجوع به دانستن شود.

نادانستنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) که قابل دانستن نیست. که دانستن را نشاید. که نتوان آن را دانست. که غیرقابل فهم است: سخن از چهار نوع است، یکی نادانستنی و نگفتنی. (منتخب قابوسنامه ص۴۶).

نادانسته. [نِ تَ / تِ] (نمف مرکب) منکر. مجهول. نامعلوم. (ناظم الاطباء). ندانسته: سخن نااندیشیده مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی. (سندبادنامه ص۳۳۹). || (ق مرکب) بطور نادانی. جاهلانه. بطور نفهمیدگی. (ناظم الاطباء). بی‌قصد. سهواً. (آنندراج). بی‌خبرانه. من غیرعمد. بلاتعمد. از روی نادانی و بی‌خبری.

نادانده. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نادان. که نمی‌داند. مقابل داننده.

نادان‌وار. (ق مرکب) مثل نادان‌ها. جاهلانه. چون نادانان: و اگرچه از علم بهرهٔ تمام داشت نادان‌وار در آن خوضی می‌پیوست. (کلیله و دمنه).

نادانی. (حامص مرکب) (از: نادان + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). جهل. ضد دانائی. (حاشیهٔ ص ۲۰۹۲ برهان چ معین). جهل. بی‌علمی. بی‌اطلاعی. بی‌وقوفی. بی‌شعوری. بی‌عقلی. بی‌هوشی. دیوانگی. حماقت. (ناظم الاطباء). سفاه. (دهار). خُرقه. خُرق. طغامة. تغامة. جهالت. رهق. (از منتهی الارب). نابخردی. بلاهت. نفهمی. ابلهی. کانائی:

ز نادانی آمد گنه کاریم
گمانم که دیوانه پنداریم. فردوسی.

بیوفائی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.

کسی تنگ دارد ز آموختن
که‌از ننگ نادانی آگاه‌نیست.
امام‌الدین رافعی.

کوری تو کنون به وقت نادانی
آموختنت کند به حق بینا. ناصرخسرو.

به نزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا.
سنائی.

تو به نادانی بچگان را به باد دادی. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است طلب منفعت خویش. (کلیله و دمنه).

چو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی
هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش.
خاقانی.

ندانم سرساز خاقانیا
که‌نادانی اکسیر دانستن است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۸۲).

به نادانی در افتادم در این دام
به دانائی برون آیم سرانجام. نظامی.

به نادانی خری بردم برین بام
به دانائی فرود آرم سرانجام. نظامی.

علم اگر قالبی است گر جانی است
هر چه دانی تو به ز نادانی است. اوحدی.

به نادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند. سعدی.

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی. سعدی.
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.
تجاهل؛ خود را به نادانی زدن.
نادانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حماقت کردن. جهالت کردن. (ناظم الاطباء). کارهای جاهلانه کردن. سبکی و جلفی و حماقت کردن.
نادب. [دِ] (ع ص) اسم فاعل از ندب. (اقرب الموارد). رجوع به ندب شود. ||آنکه می‌گرید بر مرده و محاسن او را برمیشمرد. (از اقرب الموارد). نوحه‌سرای. نوحه گر. که بر مرده گریه و زاری و نوحه‌سرائی میکند. ||کسی که میخواند کسی را به کاری و برمی‌انگیزاند او را به امری. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): ندبه الی امر؛ دعاه و رشحه للقیام به و حثه علیه. و ندبه الی الحرب؛ وجهه فهو نادب. (اقرب الموارد). تحریض‌کننده. برانگیزاننده. ||مرد سبک در حاجت. ||مرد زیرک و گرامی. (ناظم الاطباء). رجوع به ندب و ندوب و ندباء شود.
نادبة. [دِ بَ] (ع ص) تأنیث نادب. رجوع به نادب شود. ||زنی که بر مرده میگرید و محاسن او را برمیشمرد. (از اقرب الموارد). زن ندبه کننده. (ناظم الاطباء). ندب‌المیت؛ بکاهُ و عدد محاسنه... فهو نادب و هی نادبة. (از اقرب الموارد). نائحه. نوحه‌سرای. نوحه گر. ج، نوادب.
نادبه. [دِ بَ] (ع ص) نادبة. رجوع به نادبة شود.
نادختری. [دُ تَ] (إ مرکب) دختر زن. دختر شوهر. دختندر. ربیبه.
نادر. [دِ] (ع ص) اسم فاعل از ندر. (اقرب الموارد). رجوع به ندر شود. ||(إ) جمع اندر بمعنی خرمن یا خرمن گندم است. (از منتهی الارب). رجوع به اندر شود. ||خر وحشی. (از اقرب الموارد). ||النادر من‌الجبل: ما خرج منه و برز. (اقرب الموارد). نادرالجبل؛ آنچه بیرون می‌آید از کوه و آشکار میگردد. (ناظم الاطباء). ندرالنبات؛ خرج ورقه. یقال: شبعت الابل من نادره و نوادره؛ ای مما خرج منها. (از اقرب الموارد). ||(ص) النادر من الکلم: ماقل وجوده و ان لم یخالف القیاس او ماشذّ. (اقرب الموارد). ماشذّ و خالف القیاس. (المنجد). نوادرالکلام؛ سخنی که از جمهور بطرز شذوذ و گاهی وقوع یابد. (منتهی الارب). ||یکتا. (لغتنامهٔ مقامات حریری). تنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌مثل. بی‌مانند. (ناظم الاطباء). بی‌نظیر. یگانه. که مثل و مانندی ندارد:
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
از آنکه در سخن از نادران کیهانم.
مسعودسعد.
بس نادر جهانی ای جان و زندگانی
جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی. عطار.
حسن تو نادر است در این وقت و شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند.
سعدی.
||چیزی که کم پیدا شود. چیزی که سانتدش بسیار کم باشد. (فرهنگ نظام). کمیاب. (ناظم الاطباء). قلیل‌الوقوع. شاذ. تک و توک: این دو خواب نادر و این حکایات بازنمودم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱). از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و... از غزنین اندر رسیدند. (تاریخ بیهقی). چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱). بر نادر حکم نتوان کرد. (گلستان). ||غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برخلاف معهود. (ناظم الاطباء). عجیب. شگفت. (ناظم الاطباء):
تا همی خندی همی گرئی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن.
منوچهری.
اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). از قضای آمده نادر کاری افتاد. (تاریخ بیهقی ص۷۰۵). در این باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم. (تاریخ بیهقی ص۱۳۴). استادم نامها نسخت کرد سخت غریب و نادر. (تاریخ بیهقی ص۳۴۴).
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
بنگر بدین کتابت پر نادر و عجیب.
ناصرخسرو.
چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از ... نادر و معهود. (کلیله و دمنه).
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گربه این دست کسی کشته شود نادر نیست. سعدی.
||قلیل. از (اقرب الموارد). شیء قلیل و کمتر، چراکه ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شیء قلیل نیز از حد کثرت برآمده است. (آنندراج از مقامات حریری) (غیاث اللغات). ||گاهی نادر بمعنی معدوم نیز آید. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||عزیزالوجود. گرانمایه. باقدر. باقیمت. (ناظم الاطباء). نفیس. قیمتی. کمیاب: خلیفه را سی‌بار هزار هزار درم جواهر می‌باید هر چه نادرتر و قیمتی‌تر. (تاریخ بیهقی ص۴۲۷). در ستایش وی سخن دراز داشتم و تا ده پانزده تألیف نادر وی در هر بابی دیدم. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷). ||طرفه: این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه‌ای نادره هر سالی فرستادی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳). از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و... نادرتر چیزها به دست آورده بود. (تاریخ بیهقی).
— به نادر؛ گاه گاه. کمتر. ندرةً. به ندرت: وگاه از گاه به نادر چون مجلس عظیم بودی او را نیز به خوان فرود آوردندی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۳).
||(ق) به ندرت. ندرةً:
هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری.
سعدی.
شکم‌بنده نادر پرستد خدای.
سعدی (گلستان).
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم. سعدی.
— امثال:
النادر کالمعدوم.
بد از نیک نادر شناسد غریب.
بر نادر حکم نتوان کرد.
زن پارسا در جهان نادرست.
نادرآباد. [دِ] (اِخ) از دهات بخش ارکو شهرستان ایلام است. در سی و چهار هزارگزی جنوب شرقی قلعه دره و در کنارهٔ راه مالرو زرین‌آباد قرار دارد. کوهستانی است و هوائی معتدل دارد. سکنه‌اش ۱۸۲ نفر است و فارسی را به لهجه‌های کردی و لری تکلم میکنند و زمستان را به گرمسیر میروند. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و پیشهٔ مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص ۴۵۰).
نادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. در بیست و یکهزار گزی شمال غربی اسدآباد و شش هزارگزی مشرق جادهٔ فرعی چهاردولی به سنقر. کوهستانی و سردسیر است و ساکنانش ۱۸۹ نفرند و فارسی را به لهجهٔ کردی تکلم میکنند آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و حبوبات و توتون است مردمش به زراعت و گله‌داری مشغولند و صنعت دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص ۴۵۰).
نادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۰۵۰۰ گزی شمال غربی قزوین قرار دارد. دامنه‌ای سردسیر است با ۹۶ نفر سکنه از طایفهٔ باجلان. آبش از قنات است و محصولش غلات و صنعت دستی مردمش

گلیم و جاجیم و جوراب‌بافی. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

نادرا. [دِ] (اِخ) از شاعران شیراز و معاصر با صفویه است. میرزاطاهر نصرآبادی آرد: «در فن سیاق آگاه‌است و رساله‌ای جامعه در آن باب نوشته است. مدتی قبل از این در لباس فقر و فنا به اصفهان آمده به قصد زیارت عتبات عالیات روانه شده در کرمانشاه نواب شیخ علیخان او را نگاهداشت مدتی در خدمت ایشان بود از آنجا دلگیر شده به مشهد مقدس رفت و از آنجا به هرات رفت و باز به اصفهان آمد شور فقر و فنا بر سرش افتاد و به کلاه‌نمد رشک‌فرمای صاحبان افسر شد اکثر اوقات به مسجد لنبان آمده از صحبت او فیض وافر می‌بردیم تا عالی حضرت نواب قلی‌بیک خلف نواب شیخ علیخان داروغهٔ قزوین شد و مشارالیه را همراه برد و به امر وزارت خود سرافرازی بخشید و الیوم در خدمت ایشان است و چیزی که بخاطرش نمیرسد درویشی و درویشان است»[1]. و نیز رجوع شود به صبح گلشن. اینهم نمونه‌ای از اشعار وی به نقل میرزا طاهر نصرآبادی:

ساغر صافی دلان از باده هرگز پر نشد
روشن است این معنی سربسته از جان حباب.

*

گزندی‌از ستمکاران نباشد خاکساران را
ز ناهموار سایه بر زمین هموار می‌افتد.

*

به هر چه دست زنی دامن عنایت اوست
ز هر دری که درآیی گدای این کوئی.

نادراً. [دِ رَنْ] (ع ق) گاهگاه. اتفاقاً. (ناظم الاطباء). لایکون ذلک الا نادراً؛ ای فیما بین الایام. (اقرب الموارد). ندرةً. بندرت. به نادر.

نادر افتادن. [دِ اُ دَ] (مص مرکب) تنها افتادن. جالب واقع شدن:

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای. سعدی.

||کمتر اتفاق افتادن. به ندرت پیش آمدن:

نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند. سعدی.

نادر اکبرآبادی. [دِ رِ اَ بَ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن[2] اسم او را نادر حسن اکبرآبادی نوشته و این دو بیت را از او نقل کرده‌است:

بستهٔ زنار خوبان را به ایمان کار نیست
حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت
آب حیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست.

نادرالحسن. [دِ رُلْ حُ] (ع ص مرکب) آن که‌خوبی و نیکوئی وی برخلاف معمول باشد. (ناظم الاطباء). که در حسن و زیبائی نظیرش نایاب یا کمیاب باشد: گویند: خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودّت و دیانت نظری داشت... (گلستان چ یوسفی ص ۱۳۳).

نادرالوقوع. [دِ رُلْ وُ] (ع ص مرکب) هر چیزی که کمتر اتفاق می‌افتد. (ناظم الاطباء).

نادر اوفتادن. [دِ دَ] (مص مرکب) نادر افتادن. رجوع به نادر افتادن شود:

دوران تو نادر اوفتاده‌ست
کاین حسن خدا به کس نداده‌ست. سعدی.

نادربرابر. [دَ بَ بَ] (ص مرکب) بیجا. بی‌موقع. بی‌مناسبت. بی‌ربط. نادرست. ناموافق. (ناظم الاطباء).

نادر تبریزی. [دِ رِ تَ] (اِخ) کلب علی متخلص به نادرا[3] یا نادر[4] از شاعران عهد صفویه است. نصرآبادی آرد: او هم زرگر و نقاش بوده و از تبارزهٔ عباس‌آباد است اما گویااصلش اصفهانی است[5]. از اشعار اوست:

هشدار کزین جهان دون باید رفت
چون آمده‌ای ببین که چون باید رفت
آخر به طپانچهٔ مغنی اجل
زین دایره چون صدا برون باید رفت.

*

آنی که مسیحات ز بیماران است
صد یوسف مصرت ز خریداران است.
در دست تو خاتمی که جبریل آورد
انگشتر زنهار گنه کاران است.

*

به پای مَدِّ هر تقصیر مهر توبه‌ای دارد
مفاصائیست نادر چون گشائی دفتر ما را.

نادرخشان. [دُ / دِ رَ] (ص مرکب) که درخشنده و تابناک نباشد. که درخشش وجلا نداشته باشد. مقابل درخشان. رجوع به درخشان شود.

نادرخشنده. [دُ / دِ رَ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) نادرخشان. که درخشنده و تابناک نیست. مقابل درخشنده. رجوع به درخشنده شود.

نادرخشیدن. [دُ / دِ رَ دَ] (مص منفی) ندرخشیدن. مقابل درخشیدن. رجوع به درخشیدن شود.

نادرخور. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) ناسزاوار. ناشایست. که درخور و سزاوار نیست: از بهر پایندگی این در نفس‌ها و دوری آن از محال‌ها و نادرخورها. (کشف المحجوب سجستانی). ||ناپسند. نامطبوع:

ور نباشد تشنه او را سلسبیل
گرچه سرد و خوش بود نادرخور است.
ناصرخسرو.

نادر دامغانی. [دِ رِ] (اِخ) صاحب صبح گلشن آرد: «معروف به ملانادر دامغانی است و زبانش گویا به الفاظ نادر معانی است. از اشعار اوست:

کارسازان جهان از کار خود بیچاره‌اند
سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش»[6].

نادرست. [دُ رُ] (ص مرکب) کج. معوج. ||دروغگو. ||بیمار. ||ناقص. ||باطل. || متقلب. خائن. (فرهنگ فارسی معین).

نادرسته. [دُ رُ تَ / تِ] (ص مرکب)[7] آنچه ناتمام و نادرست باشد و مرکب غیرتمام الترکیب را نیز گویند و آن کائنات جو است مثل باد و باران و امثال آنها. کذا فی الدساتیر. (آنندراج) (انجمن آرا). ناقص. ناتمام. نا کامل. (ناظم الاطباء).

نادرستی. [دُ رُ] (حامص مرکب) ناراستی. (ناظم الاطباء). کجی. اعوجاج. عوج. ||کذب. ناراستی. دروغ. ||بیماری. سقم. ||ناحقی. بطلان. ||تقلب. عدم امانت. دزدی. خیانت. ناپاکی. دغلی. دغابازی. کژی. دغائی. ||ناقصی. (ناظم الاطباء). نقص.

نادرستی کردن. [دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) خیانت کردن. خدعه ورزیدن:

کنون ار شما نادرستی کنید
به جنگ اندرون پیش‌دستی کنید. فردوسی.

نادرشاه. [دِ] (اِخ) پادشاه افغانستان که به سال ۱۸۸۰ م. در دهرا دون[8] هندوستان به دنیا آمد و در سال ۱۹۲۹ م. به سلطنت افغانستان رسید. نادرشاه پسر محمد یوسف‌خان برادر دوست‌محمدخان امیر سابق افغانستان بود، و قبل از رسیدن به سلطنت نادرخان نامیده میشد. در بیست و نه سالگی به خدمت قشون درآمد و در ۱۹۰۷ م. به درجهٔ ژنرالی رسید. در سومین جنگ انگلیس و افغان، به هند هجوم کرد و تال را گرفت و بعنوان نجات بخش افغان شهرت یافت و وقتی که صلح برقرار شد به وزارت جنگ رسید. در سال ۱۹۲۴ وزیر مختار افغانستان در پاریس گردید. در سال ۱۹۲۶ نادرخان شغل سیاسی خود را ترک گفت و مدتی در نیس گذراند. ولی بعداً به هند آمد و در مرز افغانستان سپاهی تجهیز کرد و کابل را مسخر

---

۱ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۵۰.
۲ - صبح گلشن ص ۴۹۰.
۳ - از نصرآبادی ص ۳۹۳.
۴ - طبق ضبط روز روشن ص ۶۷۰.
۵ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۳. مؤلف صبح گلشن (ص ۴۸۹) او را کلب علی اصفهانی خوانده است و مؤلف روز روشن آرد: «در صنعت زرگری دستی داشت و در نگارستان سخن او را یزدی و در آفتاب عالمتاب اصفهانی نوشته». رجوع شود به روز روشن ص ۶۷۰.
۶ - صبح گلشن ص ۴۸۹.
۷ - فرهنگ دساتیر.
8 - Dehra Dun.

ساخت. سرانجام بزرگان و روحانیون افغان انجمن کردند و نادرخان را به سلطنت برگزیدند و نادرخان رأی این مجمع را پذیرفته و در ۱۵ اکتبر ۱۹۲۹م. بعنوان نادرشاه به تخت پادشاهی افغان نشست.

نادرشاه افشار. [دِ دِ] (اِخ) سرسلسلهٔ پادشاهان افشاریهٔ ایران است. وی در ۲۸ محرم سال ۱۱۰۰ هـ.ق. در ناحیهٔ دستگرد از توابع دره گز متولد شد، پدر او امامقلی قرقلو از ایل افشار بود. ایل افشار از ایل‌هائی است که شاه عباس کبیر به دوران سلطنت خویش به ناحیهٔ کبکان کوچ داده بود تا در سرراه ازبکان مقاومت کنند. امامقلی از افراد بی‌نام و نشان این ایل بود و گویا به شغل پوستین‌دوزی[1] و به تنگدستی روزگار میگذرانیده است. نام اصلی نادرشاه نادرقلی یا ندرقلی بود و بعداً به طهماسبقلی و سرانجام به نادرشاه افشار معروف گشت. ندرقلی در آغاز جوانی از پدر یتیم ماند. از سنین کودکی و آغاز جوانی او اطلاع روشنی در دست نیست. وی در هفده سالگی با مادرش اسیر ازبکان شد و دوران اسارت او چهار سال طول کشید. سرانجام پس از مرگ مادرش در اسیری، وی از چنگ ازبکان فرار کرد و به دیار خود آمد. و بخدمت «باباعلی بیگ‌کوسه لوی افشار» روی آورد. باباعلی بیگ رئیس ایل افشار و حکمران ابیورد بود، ندرقلی به پاس رشادتهائی که در زد و خوردهای محلی نشان داد در دستگاه بابا علی به درجهٔ «ایشک آقاسی» رسید[2] و یکبار هم از طرف او مأمور گزاردن پیامی به دربار شاه سلطان حسین گشت و به اصفهان رفت. وی پس از فوت باباعلی بیگ[3] به مشهد آمد و از نزدیکان ملک محمود سیستانی حکمران خراسان شد و چون به کمک دو تن از سران افشار به قصد ملک محمود توطئه‌ای کرده بود و ملک محمود از قصد وی آگاه شد بناچار ندرقلی به ابیورد فرار و جمعی را بدور خود فراهم کرد و پس از زد و خوردهائی با ملک محمود، چون آوازهٔ شجاعتش به گوش شاه طهماسب رسیده بود، شاه، حسنعلی بیگ معیرالممالک را نزد او فرستاد تا منصب حکومت ابیورد را به وی ابلاغ نماید. و چندی بعد شاه طهماسب که عزیمت تسخیر مشهد داشت، با ندرقلی در ولایت خبوشان ملاقات کرد و او را رسماً به خدمت خود پذیرفت و ندرقلی در ملازمت اردوی شاه به محاصرهٔ مشهد همت گماشت. و چون فتحعلی‌خان سردار بزرگ شاه طهماسب را رقیب سرسخت خویشتن می‌پنداشت شاه را نسبت بدو بدگمان کرد و شاه فتحعلی‌خان را بکشت (۱۴ صفر ۱۱۳۹). و نادر سردار بی‌رقیب

نادرشاه

اردوی شاه شد. سپس با ملک محمود سیستانی جنگی سخت درپیوست و سرانجام ملک محمود بر اثر خیانت یکی از سردارانش شکست خورد و در حجره‌ای از صحن رضوی بست نشست و نادر پیروزمندانه مشهد را تصرف کرد (۱۶ ربیع الثانی ۱۱۳۹). و به تعمیر و تذهیب مرقد امام رضا همت گماشت.

نادر و شاه طهماسب: در این هنگام شاه طهماسب از قدرت روزافزون نادر بیمناک شد و از امیران مازندران و استراباد و گرایلی برای دفع او کمک خواست و نادر، با شنیدن این خبر، با لشکری رهسپار خبوشان [محل اقامت شاه طهماسب] شد و مشهد را محاصره کرد و شاه را شکست داد و پس از آن با وی تجدید عهد کرد و او را به عزت و احترام به مشهد آورد و اندکی بعد ترکمن‌ها و تاتارهای مرو را که بر ابراهیم‌خان برادرش شوریده بودند قلع و قمع کرد و پس از سرکوبی شورشیان قاین و محاصرهٔ سنگان و شکست دادن افغانها، عزیمت به تسخیر هرات گماشت، اما شاه طهماسب از لشکرکشی به هرات خودداری کرد و با تصمیم نادر مخالفت ورزیده، به وی پیام فرستاد که به مازندران خواهد رفت، نادر از تسخیر هرات منصرف شد و چون از توطئه‌های روزافزون شاه طهماسب با خبر گشت دیگر بار با او مصاف داد و اورا تحت نظر روانهٔ مشهد کرد وبار دیگر، پس از قول و قرارهائی، با وی تجدید پیمان کرد و پس از نبردهائی با ترکمن‌ها، به اتفاق شاه طهماسب روانهٔ مازندران شد و بعد از آنکه نظم و آرامش را در آن سامان برقرار کرد، سفیری از طرف و به نام شاه طهماسب به دربار روسیه گسیل داشت و از روسها خواست که ایالت گیلان را مسترد دارند.

جنگ با افغانها: آنگاه نادر بسیج حملهٔ به اصفهان دید تا با افغانهائی که به دوران شاه سلطان حسین بر ایران غلبه یافته و اصفهان را پایتخت خود کرده بودند نبرد کند. اما چون از حملهٔ ابدالیهای هرات به خراسان بیمناک بود و می‌اندیشید که مبادا پس از لشکرکشی وی به اصفهان ابدالیها به خراسان هجوم آرند، تصرف هرات را مقدم داشت و بر اثر جنگهای شدیدی که در محل «کافر قلعه» و «کوسویه» و «رباط پریان» کرد، ابدالیها شکست خوردند و تقاضای عفو کردند و طهماسب به اشارت نادر، الله یارخان رئیس ابدالیها را مجدداً به حکومت هرات منصوب کرد. نادر و شاه طهماسب در چهارم ذیحجهٔ ۱۱۴۱ وارد مشهد شدند تا خود را برای جنگ با اشرف افغان و تسخیر اصفهان آماده کنند در این هنگام اشرف افغان با سنگدلی و قدرت بر اصفهان سلطنت میکرد، اشرف از بیم آنکه عثمانیان بیاری صفویه برخیزند شاه سلطان حسین را که مقید و زندانی کرده بود با همه افراد خاندان سلطنتی به فجیع‌تر وضعی بکشت، از قساوت و قدرت افغانان در دل مردم ایران رعبی نشسته بود تا بدانجا که لشکر افغان را شکست ناپذیر تصور میکردند، چون اشرف از عزیمت نادر باخبر شد پس از تقویت پادگان اصفهان و تحکیم موقعیت دفاعی آن، خود با توپخانه و تجهیزات به عزم مقابله با سپاه نادر، رهسپار تهران شد. نادر نیز (در هجدهم صفر ۱۱۴۲) به اتفاق شاه طهماسب، از راه نیشابور و سبزوار روانهٔ سمنان شد و سرانجام لشکر نادر و اشرف در جوار قریهٔ «مهماندوست» بر کنار رودخانه‌ای بهمین نام، با هم تلاقی کردند (۶ ربیع الاول ۱۱۴۲) و پس از نبردی که بین طرفین اتفاق افتاد افغانها گریختند و این نخستین شکست افغانها، ایرانیان را به شکست‌پذیری آنان امیدوار ساخت و چون در دومین نبردی هم

---

۱ – تاریخ ایران بر پرسی سایکس ج۲ ص۳۵۶.

۲ – و او دختر خود را به نادر تزویج نمود و از این ازدواج رضاقلی بدنیا آمد. ۲۵ جمادی الاولی ۱۱۳۱. (لاکهارت، نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۱۰۷).

۳ – که برطبق بعضی روایات نادر مسئول آن بود. (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۵۷). و نیز رجوع شود به تاریخ لکهارت درکتاب «نادر شاه از نظر خاورشناسان ص ۱۰۷».

که در محال «خوار» میان سپاه افغان و نادر درپیوست افغانان شکست خوردند. اشرف به اصفهان فرار و از «احمدپاشا» حاکم بغداد استمداد کرد و خود در اصفهان دست به کشتار و چپاول زد و چند رُوز بعد، با رسیدن قوای کمکی احمدپاشا و با تجهیزات وسیع و تهیهٔ مفصلی برای تجدید نبرد با نادر، روانهٔ «مورچه‌خور» (از قرای اصفهان) شد در محل مورچه خور نبرد سختی میان لشکریان نادر و سپاهیان اشرف درگرفت و سرانجام این نبرد به فتح قطعی نادر و شکست و فرار اشرف منتهی گشت (۲۰ ربیع‌الثانی ۱۱۴۲). اشرف به اصفهان فرار کرد و شبانه و به شتاب بار و بنه‌ای بست و راه شیراز در پیش گرفت و دروازهٔ اصفهان پایتخت ایران را بروی سپاه نادری بازگذاشت. نادر بیدرنگ روانهٔ اصفهان شد و اندکی بعد شاه طهماسب نیز از پی او به اصفهان آمد (در جمادی الاولی ۱۱۴۲).

سرانجام اشرف: شاه طهماسب پس از جلوس بر تخت پدر و فرستادن فتح‌نامه‌ها به اطراف، نادر را از رفتن به مشهد منصرف ساخت و با همه نگرانیهائی که از جانب او داشت، چون خود را در برابر دولت‌های روس و عثمانی ناتوان میدید و از بازگشت افغانان شکست خورده نیز بسختی بیمناک بود، از او خواست که در اصفهان بماند و همچنان سردار سپاه وی باشد. نادر طی چند روزی که در اصفهان ماند شاه طهماسب را واداشت که رضا قلیخان شاملو را به سفارت بدربار عثمانی فرستد و استرداد ولایات غربی ایران را خواستار شود، و شاه چنین کرد. اندکی بعد چون نادر به تعاقب افغانان فراری عزیمت نمود، شاه که از بازگشت اشرف افغان بیمناک بود، گذشته از اینکه عمهٔ خود را به همسری او درآورد[1] و مقام سرداری کل قشون و بیگلربیگی خراسان را نیز بدو تفویض کرد مجبور شد همه پیشنهادها و تقاضاهای وی را بپذیرد و اختیارات کاملی به او بدهد تا نادر بتواند در هر جا هر چه لازم است مالیات بگیرد و صرف قشون خود کند و با اشرف بجنگد[2]. و نادر با اختیارات و امتیازاتی که گرفته بود به عزم تعقیب افغانان راه شیراز در پیش گرفت و کار اشرف را که به غارت شیراز پرداخته بود، یکسره کرد. باقیماندهٔ سپاه افغان کشته و اسیر و پراکنده شدند و اشرف با هزار و پانصد تن[3] از لشکریان خود رو به قندهار آورد و ضمن راه، این تعداد اندک نیز از گرد او پراکنده شدند تا آنجاکه شمار سپاهیانش به یکصد تن رسید و سرانجام به دست بلوچان کشته و قطعه قطعه شد.

جنگ با عثمانی: نادر یک‌ماهی در شیراز اقامت کرد و ضمن ترمیم خرابیهائی که به دوران تسلط اشرف، نصیب شهر شیراز شده بود، و پس از تعمیر بقعهٔ شاه چراغ، برای پس گرفتن شهرهائی که قشون عثمانی - با استفاده از ضعف ایام اخیر سلطنت شاه سلطان حسین و هرج و مرج دوران تسلط افاغنه، تصرف کرده بود راه همدان در پیش گرفت. در این زمان گرجستان و ارمنستان و قسمتی از داغستان و شیروان و قسمت اعظم عراق و تمام کردستان و همدان و کرمانشاه در تصرف عثمانیان بود[4]. نادر از شهرهای دزفول و بهبهان و رامهرمز و شوشتر و بروجرد بگذشت و پادگان عثمانی را در نهاوند شکست داد و ملایر و همدان را از عثمانیان پس گرفت و لشکریان عثمانی را از راه سنندج به بغداد فراری کرد و خود یک‌ماهی در همدان ماند و لشکریانش کرمانشاه را نیز تصرف کردند. سپس نادر همت بر استخلاص آذربایجان گماشت و ضمن فتوحات پیاپی، گرم استرداد ولایات آذربایجان بود که از شورش ابدالیها و طغیانی که در هرات و خراسان پدید آمده بود باخبر گشت، بناچار تقاضای مهلت و متارکهٔ عثمانیان را پذیرفت و جنگ با عثمانی را نیمه تمام گذاشت و خود از مغرب متوجه مشرق شد تا ابدالیها را گوشمالی بواجب دهد و ابتدا طوایف ترکمان یموت را شکست داد آنگاه به مشهد رفت، و پس از مطیع ساختن ایلات گردنکش،لشکر به جنگ ابدالیها برد و پس از جنگ سختی که در نزدیکی هرات با ابدالیها کردبه محاصرهٔ هرات پرداخت، این محاصره ده ماه مدت گرفت و سرانجام در اول رمضان ۱۱۴۴ هرات تسلیم شد[5].

شکست و خلع شاه طهماسب: مقارن ایامی که نادر در شرق ایران گرم سرکوبی ابدالیها و فرونشاندن آشوب طاغیان بود، شاه طهماسب را هوس مقابله با لشکریان عثمانی به سر افتاد و به تعقیب فتوحات نادری پرداخت تا او را هم در جهانگشائی و کشورستانی سهمی باشد. بدین منظور در جمادی الثانی ۱۱۴۳ شاه از اصفهان حرکت کرد و از طریق همدان به تبریز رفت و پس از عزل حاکمی که نادر در تبریز منصوب کرده بود با هجده هزار سپاه، ایروان را محاصره کرد اما بر اثر نرسیدن آذوقه، هجده روز بعد، از محاصرهٔ ایروان دست کشید و عقب‌نشینی کرد و در حوالی قریهٔ کردخان از قرای همدان با قشون عثمانی روبرو شد و از احمدپاشای بغدادی فرماندهٔ سپاهیان عثمانی شکست خورد و با تلفات سنگینی[6] به اصفهان عقب نشست و شهرهائی راکه نادر فتح کرده بود از دست داد، سپس با دربار عثمانی که از حملهٔ مجدد نادر بیمناک بود پیمانی بست و رود ارس را مرز ایران و عثمانی شناخت و ولایات گنجه و تفلیس و ایروان و نخجوان و شماخی و داغستان را به عثمانیها داد[7].

مقارن خاتمهٔ کار هرات، نادر از عهدنامه‌ای که شاه طهماسب با عثمانیان بسته بود باخبر شد و از کار خودسرانهٔ شاه برآشفت و به سختی با آن پیمان مخالفت کرد و رسولانی به بغداد و استانبول فرستاد و کلیهٔ ولایات از دست رفتهٔ ایران را مطالبه کرد و خود در مشهد به تدارک و تجهیز سپاه پرداخت و حکومت خراسان را به ابراهیم‌خان سپرد و با سپاهی گران و متشکل از طوایف گوناگون روز هفتم محرم ۱۱۴۴ از مشهد بیرون آمد و پس از حمله‌ای که به ترکمانان یموت کرد رو به اصفهان آورد تاکار خود را با شاه طهماسب یکسره کند و فارغ از توطئه‌های وی بتواند به جنگ با عثمانیان پردازد. پس از رسیدن به اصفهان شاه طهماسب را از سلطنت خلع و تحت‌الحفظ به خراسان تبعید کرد و فرزند او را که هشت ماه بیش نداشت به نام شاه عباس سوم به پادشاهی برگزید و سلطنت او را رسماً اعلام نمود (۱۴ ربیع الاول ۱۱۴۵) و خود را نایب‌السلطنه خواند پس از گوشمالی یاغیان بختیاری و زند، از طریق کرمانشاه راه کرکوک پیش گرفت و در محل زهاب نیروی

---

۱ - لاکهارت گوید: نادر بدون اجازهٔ شاه خواهر او رضیه بیگم را بزنی گرفت. (نادر شاه ترجمهٔ دکتر شفق ص۱۱۴). ولی نوشتهٔ فریزر و دیگران مطابق متن است.

۲ - پادشاه را این تکلیف [تقاضای قدرت کامل و اختیارات] خوش نیامد و به این خیال افتاد که طهماسبقلی‌خان [نادر] را معزول کند... از بعضی از رؤسای قشون استمزاج کرد... گفته شد که در این وقت قشون به ریاست دیگری راضی نخواهد شد. بالاخره پادشاه تکلیف طهماسبقلی‌خان را قبول کرد ولی باکمال کراهت، زیرا که در تفویض چنان قدرت واقعاً تاج و تخت را از دست داد. (فریزر، نادرشاه، ترجمهٔ دکتر شفق ص ۲۰۱).

۳ - سایکس دویست تن نوشته است. (تاریخ ایران، ج۲ ص۳۴۸).

۴ - لاکهارت، نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۱۱۶.

۵ - همان کتاب ص۱۱۹: «چیزی که در باب جنگ هرات قابل توجه است رحم و گذشت نادر از ابدالیهاست، در صورتیکه آنها چندین بار حیله و دروغ بکار بردند».

۶ - سپاه قزلباش چهار پنجهزار تلفات داد. (مینورسکی نادرشاه، ترجمهٔ دکتر شفق ص۶۲).

۷ - بعلاوه ۹ محال کرمانشاه بصیغهٔ اقطاع به احمدپاشا واگذار میشد. (فریزر، همان کتاب ص۶۳).

عثمانی را شکست داد و «احمدپاشا» سردار عثمانی را اسیر کرد و به پیشروی خود ادامه داد و پس از شکست دیگری که در محل شهربان به نیروی عثمانی وارد آورد، رو به بغداد نهاد و با ساختن پلهای شناور از تنهٔ درختان خرما، با سپاهیان خود از رود دجله گذشت و نیروی عثمانی را که در بغداد موضع گرفته بودند محاصره کرد و در برابر دشمن به ساختن برجها و استحکامات پرداخت، نادر چنان در کار محاصرهٔ بغداد پافشاری کرد که احمدپاشا فرماندهٔ سپاهیان ترک در پایان محرم ۱۱۴۶ مجبور شد قاصدی به نزد وی فرستد و پیشنهاد تسلیم شدن خود را به اطلاع نادر برساند نادر تقاضای احمدپاشا را پذیرفت اما سردار عثمانی از تسلیم شدن منصرف گشت چه در همین اثنا باخبر شد که نیروی عظیمی از لشکریان تازه نفس عثمانی به فرماندهی توپال عثمان‌پاشا به یاری وی میرسد. نادر هم که از نزدیک شدن نیروی کمکی دشمن باخبر شده بود به قصد پیشدستی به مقابلهٔ آنان شتافت و در ساحل دجله جنگی خونین میان نادر و عثمان‌پاشا درگرفت، اما در این نبرد، با همه تلفات سنگینی که به نیروی عثمانی وارد آمد، نادر شکست خورد و بزحمت از معرکه بسلامت جست. از طرف دیگر احمدپاشا که در بغداد از رسیدن عثمان‌پاشا باخبر شده بود جان تازه‌ای گرفت و بر لشکریانی که به حکم نادر مأمور محاصرهٔ بغداد بودند حمله برد و آنان را منهزم کرد. نادر و لشکریان شکست خورده‌اش به سوی همدان آمدند، نادر به سپاهیان خود مرخصی داد و از اطراف ایران نیروی کمکی خواست و سرانجام در ۲۲ ربیع الثانی ۱۱۴۶ با نیروی تازه‌نفس و متشکل خویش از همدان به طرف مرز عثمانی حرکت کرد، و پس از شکست دادن فوجی از سپاهیان عثمانی که به سرکردگی فولادپاشا مأمور حفظ کرکوک بودند، روانهٔ کرکوک شد. در همین اثنا خبر طغیان بلوچها به نادر رسید اما وی بدان اعتنائی نکرده دفع شر عثمانیان را واجب‌تر شمرد، و بجانب کرکوک حمله برد و پس از جنگ سختی که با عثمان‌پاشا کرد، نیروی عظیم عثمانی را بسختی درهم شکست و منهزم کرد، در همین جنگ سردار سپاه عثمانی، عثمان‌پاشا کشته شد و نادر حله و نجف و کربلا را تصرف کرد و نیروئی را دیگر باره مأمور محاصرهٔ بغداد کرد و خود به قصد استخلاص تبریز، روانهٔ آن سامان شد و تبریز را بدون جنگ به تصرف درآورد چه، تیمورپاشای عثمانی که بر تبریز مسلط بود، با شنیدن خبر شکستهای متوالی عثمانیان، خود، شهر را تخلیه و فرار کرده بود، نادر پیشروی خود را در آذربایجان متوقف ساخت و برای خاتمه دادن به کار محاصرهٔ بغداد روانهٔ آنجا شد و چون احمدپاشا حکمران بغداد از در مصالحه درآمد و از طرف دولت عثمانی تعهد کرد که همه متصرفات ده سال اخیر دولت عثمانی را در خاک ایران به نادر واگذارکند و از طرفی نادر از بالا گرفتن طغیان بلوچها سخت مشوش بود، دست از ادامهٔ جنگ با عثمانیان کشید و عزیمت مشرق ایران کرد و به جنگ با محمدخان بلوچ پرداخت و او را شکست داد و اسیر کرد و با خود به شیراز برد. نادر پس از چند ماهی توقف در شیراز و اصفهان، چون دولت عثمانی از انجام تعهدات احمدپاشا طفره میرفت، بار دیگر عازم جنگ با عثمانیان شد و پس از تصرف شماخی ضمن پیامی از روسیه خواست که ماکو و دربند را تخلیه کند وگرنه آمادهٔ جنگ باشد، و نیروئی را مأمور تصرف گنجه کرد و ایروان را در محاصره گرفت و چون از حرکت نیروی تازه‌نفس و فراوان عدد عثمانی به سرداری عبدالله‌پاشا باخبر شد به مقابلهٔ آن شتافت، میدان جنگ در محلی بین «آق‌تپه» و «بغاورد» واقع شد و سپاهیان عثمانی و ایران به جان هم افتادند، در این جنگ عثمانیها با وجود کثرت نفرات[1] شکست قطعی سختی خوردند و پس از دادن تلفات زیادی فرار کردند و نادر گنجه و تفلیس و ایروان را تصرف کرد، آنگاه تقاضای صلح عثمانی را پذیرفت.

شاهی نادر: نادر، پس از شکست دادن عثمانیان و پس گرفتن ولایات شرقی و شمال شرقی ایران از دولت عثمانی، و بستن قرارداد صلح و استرداد ولایات بحر خزر از روسها، در حالی که سرمست پیروزیهای پیاپی بود و آوازهٔ جهانگشائیش در سراسر ایران پیچیده و رعبش بر دل همسایگان نشسته بود، دعوتنامه‌هائی به سران ولایات نوشت و از امرای لشکر و حکام ولایات و قضات و روحانیان دعوت کرد تا در دشت مغان فراهم آیند و ضمن تشکیل مجلس مشاوره‌ای تکلیف تاج و تخت ایران را روشن کنند. لاکهارت در توصیف مجلس شورای دشت مغان مینویسد:

«محل مجلس در مغان، ناحیه‌ای بود که از شمال محدود بود به رود کر و از مشرق به رود ارس، نادر حکم کرد در اینجا ۱۲۰۰۰ سرای از چوب و نی، بانضمام مساجد و منازل و میدانها و بازارها و حمامها ساخته شود و حرمسرا و عمارت برای خود او تهیه کنند. نادر شب ۲۲ ژانویهٔ ۱۷۳۶ (۹ صیام ۱۱۴۸) به دشت مغان رسید و ظرف ایام ورود مدعوین، روزانه دیوان داشت و به عرایض مردم رسیدگی میکرد تا روز بیستم رمضان همهٔ نمایندگان وارد شدند و جمعاً بیست هزار نفر[2] در مغان گرد آمدند، چون عده زیاد بود نادر آنها را به شکل دسته‌های جداگانه به دیوانخانه می‌پذیرفت، روز اول تعداد هزار نفر در تالار پذیرائی حضور داشتند به تمام حاضران عطر و گلاب و شربت میدادند و نوازندگان که شمارهٔ آنان ۲۲ تن بود به نواختن می‌پرداختند، روز بعد هم مجمعی نظیر آن اجتماع نمود و در آنجا انجمنی مرکب از طهماسب‌خان جلایر و شش نفر دیگر از طرف نادر اعلام داشتند که وی بعد از منکوب ساختن دشمنان ایران و بسط رفاه و امان، اکنون‌که از جنگها و مبارزه‌ها خسته شده در نظر دارد کناره‌جوئی کند و در کلات منزوی گردد و به عبادت پردازد و بر رجال و امنای کشور است که یا طهماسب را به شاهی برگزینند یا اگرمیل به او ندارند یکی دیگر از سلالهٔ صفوی را به سلطنت ایران تعین کنند. در جواب، همگان که میدانستند این پیشنهاد نادر صمیمانه نیست فریاد برآوردند که ما تنها نادر را به شاهی برمی‌گزینیم. این وضع چند روز تکرار شد تا اینکه نادر دستور داد خیمهٔ بزرگی که دوازده ستون میخورد برپا کردند و آن را مفروش و مزین ساختند و نادر امرای ملک را در آنجا احضار نمود و همان موضوع تعیین شاه را پیش کشید، باز همهٔ حاضرین او را نامزد کردند. این عمل چهار روز ادامه داشت تا اینکه نادر مجلسی تشکیل داد و در آنجا اعلام داشت که سلطنت را با شروط ذیل می‌پذیرد:

۱ - احدی نادر را ترک نگوید و به یکی از فرزندان شاه مخلوع نپیوندد.

۲ - مردم ایران تشیع و سبّ خلفا را ترک گویندو به مذهب سنت بگروند، در عین حال اختیار دارند طریقهٔ مذهب حضرت امام جعفر صادق را در فروع پیروی نمایند[3].

---

۱ - سایکس عدهٔ سپاهیان عبدالله‌پاشا را هشتاد هزار تن نوشته است و آرد: «قوای ایران با آنکه در عدد پست‌تر بودند فتح کاملی به دست آوردند». (تاریخ ایران ج۲ ص۳۸۸).

۲ - عدد آنها شش هزار نفر بیش بود و طهماسبقلی‌خان هم با صد و پنجاه هزار قشون در آنجا اردو زده بود. (فریزر، نادرشاه، ترجمهٔ دکتر شفق ص۲۰۷).

۳ - این شرط در ذوق ایرانیان ناروا بود و مجتهد وقت در جواب سؤالی که از او شد آشکار گفت این موضوع خلاف مصالح مؤمنان واقعی است و این سخنان به قیمت جان او تمام شد، زیرا بلافاصله به حکم نادر خفه گردانیده

←

۳ – احدی نسبت به نادر و پسرش خیانت نورزد. همهٔ حاضران این شرایط را پذیرفتند و محضرنامه را امضاء کردند.
در این ایام تنها میرزا عبدالحسین ملاباشی[1] در مجلسی اظهار مخالفت نمود که به امر نادر کشته شد... (لاکهارت، نادرشاه ترجمهٔ دکتر شفق صص۱۳۱–۱۳۲). سرانجام حاضران مجلس دشت مغان نادر را به شاهی برگزیدند و شرایط او را که وفاداری بود و ترک تعصبات مذهبی بود پذیرفتند، و چند روز بعد پس از تهیهٔ سجع مهر سلطنتی و قالب ضرب سکه، مراسم تاجگذاری نادر در ۲۴ شوال ۱۱۴۸ انجام گرفت[2].

فتح قندهار: نادرشاه پس از تاجگذاری، به سرکوبی بختیاری‌ها که از سال پیش طغیان کرده فرماندار خود را کشته بودند همت گماشت و پس از مغلوب و سرکوب کردن یاغیان بختیاری و کوچاندن سه هزار خانوار از آنان به خراسان، با لشکری که از اطراف و نواحی کشور فراهم کرده بود و بقول لاکهارت تعداد آن به هشتاد هزار نفر بالغ می‌شد در ۱۷ رجب ۱۱۴۹ از اصفهان حرکت کرده، از راه کرمان و سیستان عزیمت فتح قندهار کرد. حسین شاه، فرمانروای قندهار چون خود را در برابر سپاه عظیم نادر ناتوان دید با فراهم کردن آذوقه و مهمات و مستحکم کردن حصار و باروی قندهار، در شهر موضع گرفت. نادر، در اراضی مسطح جوار قندهار در محل سرخ شیر دو میلی جنوب قندهار فرود آمد و شهر را در محاصره گرفت و به فرمان او دور تا دور شهر برج‌هائی ساختند و در آنها – که بمحیط ۲۸ میل شهر را احاطه می‌کرد – پیاده نظام خود را که با تفنگهای سر پر مجهز بودند، بگماشت و ارتباط قندهار را با آبادیها و شهرهای مجاور بکلی قطع کرد، و چون مدت محاصره یکسال طول کشید نادر فرمان داد که در محل سرخ شیر شهری بنا کنند که بارو و قلاع و مساجد و بازار و کاروانسرا داشته باشد و به دستور او هر یک از کسانش در این شهر جدیدالاحداث خانه‌ای به نام خود ساختند و این شهر را «نادرآباد» نام نهادند. سرانجام پس از یکسال مقاومت، قندهار در دوم ذی‌الحجهٔ ۱۱۵۰ تسلیم شد. نادر با مغلوبان بمهربانی و عطوفت رفتار کرد و قسمت اعظم سکنهٔ قندهار را به نادرآباد کوچاند و آنجا را مقر ناحیهٔ قندهار کرد و پس از تعیین حکام جدیدی برای آن نواحی و توقف دو ماهه‌ای در نادرآباد عزیمت هندوستان کرد.

لشکرکشی به هندوستان[3]: مؤلف «درهٔ نادره» علت و شرح لشکرکشی نادرشاه را به هندوستان بدین مضمون آورده است: «چون غزنین و کابل از دیر زمان جزء خراسان شمرده میشد نادر در اوایل ورود به قندهار نامه‌ای به محمدشاه پادشاه هندوستان نوشت و طی آن به کنایه و تصریح گوشزد کرد که سلاطین هندوستان از کهن دوستان ایرانند و محمدشاه نباید رفتاری را پیش گیرد که برخلاف اصول دوستی باشد. ولی محمدشاه سفیر نادر را یکسال معطل کرد و پاسخی به نامهٔ نادر نداد. نادر چون محمدشاه را به پیامهای خود بی‌اعتنا دید به تهیهٔ لشکر پرداخت و نامه‌ای به محمدشاه نوشت که چون از طریق مکاتبه نتیجهٔ مطلوب به دست نیامد ناچار باید کار را با دم شمشیر کشید. پس از اول ماه صفر سال ۱۱۵۱ عازم سفر هند شد و غزنین را بتصرف درآورد مردم کابل شهر را تسلیم نکردند. نادر فوجی از خراسانیان را به تسخیر آنجا گماشت و پس از تسلیم کابل، نادر رضا قلی میرزا را به نیابت سلطنت خویش منصوب کرد و خود روانهٔ پشاور شد و پس از جنگی که در پشاور با ناصرخان حاکم کابل کرد، او را شکست داد، و چون در همین اثنا از طغیان لکزیهٔ داغستان و کشته شدن ابراهیم‌خان خبرهائی شنیده بود چند تن از سرداران خود را به سمت آذربایجان و گرجستان مأمور کرد و خود پس از گذشتن از رودخانهٔ پنجاب به حدود لاهور رسید. زکریاخان حاکم آن ملک مراسم اطاعت بجای آورد و ایالت لاهور بدو محول شد و فخرالدوله‌خان ناظم سابق کشمیر نیز که در لاهور توقف داشت با فرمان حکومت به محل خود رفت. بعد از ورود نادر به سرحد هند، جاسوسان خبر آوردند که محمدشاه[4] به فرمانداران خود دستور فراهم کردن سپاه را داده و نظام‌الملک هم با سیصد هزار سپاه دکن در کرنال آمادهٔ نبرد شده است. (از خلاصهٔ درهٔ نادره، ضمیمهٔ دره چ شهیدی).

نبرد کرنال: نادرشاه ضمن فتحنامه‌ای که به فرزند خود فرستاده است لشکرکشی به هند و نبرد کرنال را چنین توصیف میکند: بعد از تنبیه اشرار افاغنه چون تغافل و تجاهل پادشاه سابق‌الذکر و نفرستادن جواب و مرخص ننمودن ایلچی از حدود دوستی گذشته، نواب همایون ما متوجه شاه جهان‌آباد گردیده... به قصبهٔ انباله چهل فرسخی شاه جهان‌آباد روانه گردید و در آنجا خبر رسید که

→ شد، نادر تنها بدین عمل اکتفا ننمود و در ورودش به قزوین کلیهٔ اوقاف را برای مخارج سپاهش تصرف کرد و گفت به نیروی جنگی بیشتر از ملاها احتیاج دارد. (از تاریخ ادبی ادوارد براون ج۴).

۱ – سایکس بنقل از هنوی آرد: مجتهد بزرگ به نادر توصیه نمود به امور عرفی اکتفا ورزد: ولی مرگ ناگهانی این شخص عالیمقام اخطاری به همقطاران او بود که خود را از مخالفت بازدارند! (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۶۵).

۲ – بیاد آن روز سکه زده شد که بیت ذیل بر آن حک بود:

سکه بر زر کرد نام سلطنت را در جهان
نادر ایران زمین و خسرو گیتی‌ستان.

(از سایکس، تاریخ ایران ج۲ ص۳۶۶)، و در طرف دیگر [سکه] الخیر فی ما وقع. (فریزر، نادر شاه ترجمهٔ دکتر شفق ص۲۰۹). شاعر قوام‌الدین بدین مناسبت ماده تاریخی پیدا کرد که عبارت بود از «الخیر فی ما وقع» و بعضی نکته‌سنجان زمان آن را «لا خیر فی ما وقع» گفتند... یک شاعر عراقی هواخواه صفوی نیز این بیت را ساخت:

بریدیم از مال و از جان طمع
بتاریخ الخیر فی ما وقع!

(لاکهارت، نقل از همان کتاب ص۱۳۳).

۳ – هنگامی که نادر به قندهار لشکر کشیده با افغانها می‌جنگید، چند بار از محمد شاه هندی تقاضا کرد که افغانهای فراری را به کشور خود راه و پناه ندهد: «فرستادهٔ نادر علی مردان شاملو در این باب قول از دربار هند گرفت و فرستادهٔ ثانوی همینطور، با این حال فراریان به آسانی بغزنی و کابل پناه بردند و معلوم شد برای ممانعت آنان حکمی قطعی داده نشده. نادر به منظور اعتراض، مأمور دیگری فرستاد، ولی او را در دهلی نگه داشتند... پس از فتح قندهار نیز سه مأمور دیگر فرستاد و جواب قطعی طلب نمود باز مسامحه به عمل آمد». (تاریخ ایران سایکس ج۲).
مینورسکی آرد: «اما سبب پیشرفت او [نادر] به جانب هند این بود که آن ممالک را بی پاسبان، و خزانهٔ دولت را از لشکرکشیهای بی‌پایان خود خالی میدید». و فریزر معتقد است که بر اثر خیانت و دعوت نهانی نظام‌الملک و سعادتخان سرداران هندی، نادر عزیمت فتح هندوستان کرده است. رجوع شود به نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۷۴ و ۲۱۳. بنظر میرسد که مشاورین امپراطور [محمدشاه] از اهمیت موقع بی‌خبر بوده‌اند، بعلاوه آنان امیدوار بودند که حصار قندهار غیر قابل تسخیر باشد؛ حتی وقتی که آن شهر به دست ارتش ایران افتاد یقین داشتند که ایرانیان به کشور خود مراجعت مینمایند. (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۷۲).

۴ – مورخان باتفاق به عدم کفایت و بی‌لیاقتی محمدشاه اشاره می‌کنند، سایکس او را «مرد بیکاره و شهوی درست نقطهٔ مقابل نادر مردانهٔ بیداردل» میخواند و گوید، محمدشاه... یکی از اعقاب بی‌ارج و بی‌مصرف مغولهای بزرگ، و سست و تنبل و شهوت‌پرست و عیاش و بالاخره همیشه با ساده و باده قرین بوده است. بعلاوه این سلطان دنی و قابل نکوهش [بود] و ابداً قابل مقایسه با نادر جوانمرد نبود. (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۷۲). لاکهارت آرد: «در زمان او [محمد شاه] سلطنت سلالهٔ شاهان مغول هند، رو به انحطاط نهاده بود».

پادشاه سابق‌الذکر نیز قشون و سپاه خود را در تمامی ممالک هندوستان و سرکردگان و سیصد هزار قشون و دو هزار عراده توپ و چهار صد زنجیر فیل و اسباب جنگ در کمال آراستگی و استعداد حرکت کرده به بانی‌پت... وارد گردیده نواب همایون ما نیز... با فوجی از دلاوران صف‌شکن به عزم مقاتله به طریق ایلغار روانه و محمدشاه از بانی‌پت حرکت و در منزل موسوم به کرنال که با شاه جهان‌آباد بیست فرسخ فاصله دارد نزول... در همان کرنال لشکر عظیم و حصن حصین مرتب نموده و توپخانه را محیط لشکر ساخته و بنا را بر جنگ سنگر و توپخانه گذاشته، و چون جمعی را نیز مأمور فرموده بودیم که از کرنال گذشته سمت شرقی اردوی محمدشاه در سرراه شاه جهان‌آباد مشغول قراولی باشند قراولان مذکوره... خبر رسانیدند که سعادت‌خان با سی هزار نفر جمعیت و توپخانه و فیلان... وارد بانی‌پت گردیده عازم اردوی محمدشاه می‌باشند. و ما نیز... دو ساعت بصبح مانده به عزم سرراه گرفتن حرکت فرموده به سمت شرقی میانهٔ کرنال و بانی‌پت متوجه گردیدیم معلوم گردید که سعادتخان در همان شب سه شنبه یکساعت از شب گذشته با قشون خود وارد سنگر محمدشاه گردیده، چون از آن مکان تا اردوی محمدشاه یک فرسخ و نیم فاصله بود در آنجا... نزول اجلال فرمودیم... [محمدشاه پس از رسیدن سعادتخان با سپاهی آراسته تا نیم فرسخی اردوی ما آمد و] ... طول سپاه آن گروه تبه روزگار نیز نیم فرسخی بنظر می‌آمد... دو ساعت بخوبی با توپ و تفنگ و شمشیر هنگامهٔ جنگ گرم بود تا آنکه... شکستی بر لشکر مخالفین افتاده همگی... منهزم گردیده و سعادتخان... دستگیر گشته... محمدشاه با نظام‌الملک... و جمعی از خوانین خود را به سنگر رسانیده... مقرر فرمودیم که توپخانه و خمپاره‌ها را به خارج سنگر ایشان بردند و سنگر را محاذی ساخته هموار نمودند، چون کار آن جماعت به اضطرار انجامید ناچار به فاصلهٔ یکروز، روز پنجشنبه هفدهم، نظام الملک... از جانب محمدشاه وارد اردوی کیهان پوی و در خدمت بندگان والا، عذرخواه مقدمهٔ این جنایت گشته و محمدشاه نیز با خوانین و امیران در یوم دیگر از روی انفعال وارد درگاه فلک تمثال گردیده... فرزند ارجمند... نصرالله میرزا را تا خارج اردو... به استقبال روانه فرمودیم پادشاه مذکور را داخل ساخته و مهر سلطنت را به موکب همایون ما سپرده آنروز در خیمهٔ مبارکه میهمان نوالبنهمایون ما بود... مطمح انور اقدس آن است که پادشاه والاجاه مشارالیه را... باز در امر پادشاهی کل پادشاه هندوستان تمکن و استقرار داده تاج و نگین سلطنت را به مشارالیه تفویض فرمودیم...».

قتل عام دهلی: نادر پس از ورود به دهلی و گرفتن غنائم فراوانی که مورخان در تخمین قیمت آن از ارقام مختلفی ذکرکرده‌اند[1]، بر اثر طغیانی که در دهلی برخاست مجبور شد با صدور فرمان قتل عام هندیان، نام خود را لکه‌دار کند. مینورسکی شرح ماجرا را بدین گونه آورده است: «روز ۹ ذی‌الحجه نادر و محمدشاه به پایتخت داخل شدند و... روز ۱۵ ذی‌الحجه نادر به بازدید محمدشاه رفت، بعد از ظهر آن روز شایع شد که نادر در قصر شاهی به قتل رسیده است. اوباش و غوغای دهلی به سربازان ایران حمله برده چندین هزار نفر را در کوچه و بازار هلاک کردند صبح روز بعد نادر به مسجد رفته فرمان قتل عام داد که در ساعت ۹ صبح شروع و در ۲ بعدازظهر به امر نادر که بر غضب خود مستولی شده بود خاتمه یافت». (نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۷۶)[2]. اندکی بعد از این واقعه نادر یکی از دختران محمدشاه را بهمسری نصرالله میرزا دومین پسر خود درآورد[3] و مجدداً محمدشاه را به سلطنت هندوستان منصوب کرد و به دست خویش تاج شاهی بر سر او نهاد[4] و پس از دوماه اقامت در دهلی، روز شنبه هفتم ماه صفر ۱۱۵۲ با غنائم فراوان عزیمت ایران کرد.

در خوارزم و بخارا: نادر ضمن بازگشت از هند چون از طغیان خدایارخان عباسی حکمران سند خبر یافت به تنبیه او همت گماشت و پس از شکست دادن و اسیر کردن و

---

۱ - سایکس آرد: «در هر صورت [غنائم هند] مبلغ هنگفتی بود و اگر نادر آن را خردمندانه بهزینهٔ سپاه و امور عام‌المنفعه میرساند برای ایرانِ فقرگرفته بزرگترین سعادت می‌بود، ولی افسوس این ثروت نادر را به خشت سوق داد و ایران در حیات او سودی از آن گنج گران نبرد و پس از مرگش اسراف و اتلاف گشت». سایکس بنقل از هنوی ارزش غنائم سفر هند را هفت میلیون و نیم لیرهٔ انگلیسی تخمین زده است. رجوع شود به تاریخ ایران سایکس ج۲. و مینورسکی آرد: «تمام توجه جهانگشای بزرگ معطوف بگرفتن مال از مغلوبین بود. میزان مال هنگفتی که گرفته است کاملاً معلوم نیست، آنندرام ندیم هندوستان ۶۰ لک (۶۰۰۰۰۰۰) روپیه نقد و ۵ لک (۵۰۰۰۰۰۰) روپیه جواهر مینویسد که از جمله الماس معروف به کوه نور و تخت طاوس بود. (از نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۷۶).

۲ - روز عید نوروز که تصادف با عید اضحی کرده بود در تمام مساجد خطبه به نام نادر خواندند و ایضاً سکه به نام او زدند، عصر آن روز نادر به بازدید امپراطور رفت. حوالی غروب شایع شد که نادر فوت کرده و به روایت دیگر به امر امپراطور توقیف و زندانی شده، در اندک زمانی این خبر به اکناف شهر گسترش یافت. توضیح آنکه طهماسبخان جلایر عده‌ای از سربازان قزلباش را به انبارهای گندم فرستاد تا باز کنند و نرخ تعیین نمایند و این عمل چون به زیان گندم فروشان بود پس به قصد تحریک عوام به شایعه‌سازی دست زدند و عوام‌الناس را بر ضد سربازان قزلباش برانگیختند و کار بجائی رسید که در هر نقطهٔ شهر از آنان تنها یا دو نفری دیده شدند معروض هجوم رجاله گشتند و امپراطور و رجالش با اینکه در این کار دست نداشتند برای خواباندن فتنه عملی نکردند. در نخستین خبر اغتشاش نادرشاه باور نکرد و تصور نمود بعضی از نظامیان او بمنظور غارت شهر آن خبر را جعل کرده‌اند، پس یکی از یساولان خود را مأمور رسیدگی کرد، ولی تا وی از قلعه بیرون رفت او را کشتند، نادر دومی را فرستاد و او هم به عاقبت اولی گرفتار شد. نادر دریافت که وضع جدی است و هزار تن جزایرچی اعزام نمود تا فتنه را بخوابانند ولی چون شب شد آنها از عهده برنیامدند. نادر به لشکریان خود دستور داد تمام شب را در حال آماده‌باش بگذرانند و بدون اجازهٔ او اقدامی دیگر نکنند، بامداد با نگهبانان نیرومندی شخصاً سوار شد و رو به مسجد روشن‌الدوله نهاد... و گفته‌اند در جوار این مسجد او را از بالاخانهٔ منزلی نشانهٔ تیر قرار دادند که به خطا رفت و یکی از سرکردگانش را از پای درآورد، نادر به بام مسجد درآمد و از آنجا محلاتی را که لشکریان او را مورد حمله قرار دادند تعین نمود و دستور داد هر جا یکی از قزلباشهای او کشته شده، کسی را زنده نگذارند. (از لاکهارت، نادرشاه از نظر خاورشناسان ص۱۴۲ و ۱۴۳).

از ساعت ۹ صبح تا ۳ بعدازظهر قتل و تاراج در کوچه ادامه داشت... در این بین امپراطور نظام‌الملک و قمرالدین‌خان را نزد نادر فرستاد و طلب عفو و اغماض کرد و نادر حاج فولادخان کوتوال را با عده‌ای از نسقچیان خود مأمور کرد تا به سپاهیان ابلاغ کنند که دست از تعقیب بردارند و فرمان او فوراً اطاعت شد و این خود درجهٔ فرمانبرداری جنگاوران او را مینماید. (از لاکهارت، همان کتاب ص۱۴۳).

۳ - میگویند، چون هنگام عقد، از داماد نسب‌نامهٔ هفت پشت او را خواستند نادر گفت بنویسید: «او فرزند نادرشاه است و نادرشاه پسر شمشیر است و بجای هفت پشت تا هفتاد پشت بنویسید پسر شمشیر». (از تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۷۹).

۴ - محمدشاه استدعا کرد... ممالک آن طرف آب اتک و دریای سند از حد تبت و کشمیر تا جائی که آب مزبور بدریای محیط اتصال یابد بعلاوهٔ ولایت ته و بنادر قلعه‌جات تابعه برسم پیشکش ضبط و بممالک محروسهٔ خاقانی انتظام یابد... آنحضرت [نادرشاه] نیز قبول و ضمیمهٔ قلمرو خود فرمودند! (جهانگشای نادری چ انوار ص۳۳۴).

بخشودن وی، متوجه هرات گشت و چهل روزی در آنجا اقامت جست و غنائم سفر هند را به معرض تماشای مردم گذاشت و پس از ورود به قندهار کمر به قلع و قمع ازبکان بخارا و خوارزم بست و قسمتی از سپاه خود را نیز به سرکوبی لگزیه داغستان فرستاد، و خود عزیمت ترکستان کرد و با بستن پلی محکم به آمویه، با لشکر از رودخانه عبور کرد و چون والی و سران بخارا در یک منزلی شهر به حضور وی رسیدند و عرض انقیاد کردند،سپاه نادری به صوب خوارزم روی آورد و پس از جنگی که با خوارزمیان در پیوست نادر پیروز شد و خوارزم را به تصرف آورد و پس از فتح خیوه، از راه مرو متوجه کلات شد. در این سال نادر به اوج قدرت و جهانگشائی رسیده بود پس از رسیدن به کلات و یک ماهی اقامت در آنجا و ساختن کاخی برای خویشتن و خزانه‌ای برای جواهرات و غنائم هند، به مشهد رفت و جشنی باشکوه به فرخندگی فتوحات خود برپا کرد و پس از دو ماه اقامت در مشهد به قصد سرکوبی لگزیه، متوجه داغستان شد، اما در این سفر جنگی مثل گذشته فتح و ظفر همعنان رکاب جهانگشای افشار نبود یکسال و نیم جنگهای وی در داغستان مدت گرفت و تلفات سنگینی به سپاهش وارد آمد، در همین سفر بود که نادر به کور کردن رضاقلی میرزا فرزند ارشد خود فرمان داد و از آن پس، یکباره اخلاق و رفتار وی دیگرگون گشت و بدبینی و قساوت فوق‌العاده‌ای در او پدید آمد، به اندک ناملایمی فرمان قتل سرداران و رعیت را صادر میکرد و در برابر کوچکترین لغزش اغماض و تسامح روا نمی‌داشت.

در همین هنگام چون دولت عثمانی شرایط نادر را در قبول مذهب جعفری به نام رکن پنجم اسلام رد کرده بود، نادر برای چهارمین بار لشکر به سوی عثمانی کشید (زمستان ۱۱۵۵) و از راه شهرزور متوجه کرکوک شد و پس از تصرف شهرزور و کرکوک و اربیل، شهر موصل را در محاصره گرفت و سرانجام در قارص شکست سختی به سپاه تازه نفس عثمانی داد و با غنیمت فراوانی از راه اصفهان روانهٔ خراسان شد. اندک اندک نارضایتی مردم ایران از سختگیریهای نادر فزونی گرفته بود، و همه نزدیکانش از خشم او بر جان خود بیمناک بودند، حرص عجیبی به جمع‌آوری جواهر و گرفتن مال رعیت بر وجودش غلبه کرده بود[1] هر کس از گوشه‌ای نوای مخالفی ساز کرده و علم طغیان برافراشته بود، از جمله طهماسبقلی‌خان جلایر در سیستان، و کردهای خبوشان در سرتاسر خراسان. نادر به قصد سرکوبی کردها متوجه خبوشان شد و در فتح‌آباد نزدیک خبوشان خیمه زد و شامگاه دوم جمادی الثانی ۱۱۶۰ در خیمه و بستر خواب خویش به دست چند تن از امراء افشار و قاجار کشته شد. بازن طبیب مخصوص نادرشاه که خود هنگام قتل نادر در اردوی وی و ملازم او بوده است، پس از اشاره به آشفتگی و دگرگونی حال نادر در سال آخر عمرش و طغیان‌هائی که در گوشه کنار ایران احساس می‌شد می‌نویسد: «پادشاه در اطراف خود جز زمزمهٔ عصیان و فساد نمی‌شنید پیک‌های او را بازداشت میکردند، اوامر او منقطع می‌شد هر روز او را از طغیان نوی خبر میدادند، درد او روزبروز افزون‌تر می‌گشت و هیچ چیز تشویش و اضطراب او را تسکین نمی‌داد وی نخست خانواده و تمول خود، همه را به کلات معروف فرستاد، همینکه خیالش از آنطرف راحت شد چنان وانمود کرد که از تمام فتنه‌ها بی‌خبر است... چند روز بود که همواره اسبی را زین کرده و آراسته در حرم آماده داشت او نیک میدید و شک نداشت که چندی است توطئه‌ای بر ضد او چیده شده است و زندگی او در خطر است ولی عاملان توطئه را نمی‌شناخت. در میان درباریان ناراضی‌تر و شورش طلب‌تر از همه کس دو تن بودند، یکی محمد قلیخان که خویش او بود و سرداری نگهبانان او را داشت، دوم صلاح‌خان[2] که مباشر ناظرخانهٔ او بود، نادرشاه را باکی از صلاح‌خان نبود زیرا شغلش اقتضا نمی‌کرد که او را در لشکریان نفوذی باشد و بیم او بیشتر از محمد قلیخان بود که مردی رشید و جنگی بود... نادرشاه در اردوی خود چهار هزار تن سپاهی از افغانان داشت که این افواج از یک طرف او را از جان مخلص و فدائی بودند و از طرف دیگر دشمنان ایرانیان (قزلباشان) بودند، در همان شب که نوزدهم ماه ژوئن را به بیستم آن ماه می‌پیوست، نادرشاه تمام سرداران افغانان را بخواند و بایشان گفت «من از نگهبانان خود خرسند نیستم و چون علاقه و درستی و دلیری شما بر من هویداست شما را مأمور می‌کنم که فردا هنگام بامداد همه صاحب منصبان ایران (قزلباش) را بازداشت نمائید و به زنجیر بکشید و اگر احیاناً کسی از ایشان گستاخی نماید و در مقام مقاومت برآید از کشتن او دریغ ندارید. مقصود محافظت شخص من است و من مراقبت جان خود را به شما می‌سپارم. سرداران افغان... سربازان خود را مجهز و آماده ساختند. اما این فرمان چندان پنهان نماند... محمد قلیخان که در همه جا جاسوس داشت صلاح‌خان را آگاه‌کرد، این دو سرکرده با امضای سندی کتبی هر دو سوگند خوردند که یکدیگر را ترک نگویند و در همان شب دشمن مشترک خود را، که فرمان مرگ ایشان را برای روز آینده داده بود، بکشند.

پس آن سند را به شصت تن از سرداران که محرم ایشان بودند بنمودند... همهٔ این سرداران سند را امضا کردند و متعهد شدند که در ساعتی که برای اجرای امر معین خواهد شد حضور بهم رسانند و آن ساعت هنگام

---

۱ – مملکت ایران را سه سال از مالیات معاف کردند لیکن این باران طلا دنباله نداشت و وجوه مبذوله بزودی پس گرفته شد. (مینورسکی). او پس از به دست آوردن غنائم دهلی آدم خسیس و لئیمی گردید، در لشکرکشی‌های اولیهٔ خود روش معتدلی داشت ولی بعداً تغییر رویه داد و بخونریزیهای بی‌جهت و بی‌سبب دست میزد و در اواخر عمر شدیداً تشنهٔ خون بود... نادر در جشن پیروزی خود در هندوستان مالیات سه سالهٔ ایران را ببخشید ولی بعداً مرتکب خطای باور نکردنیی شده اعلان بخشش مالیات را لغو نموده و فرمان جمع‌آوری مالیات را تا دینار آخر صادر کرد. «هانوی» میگوید، چاپار و قاصدهای او در نظر مردم مانند مأمورین عذاب و لعنت بودند و مردم دهات و قصبات را برای جلوگیری از ورود آنان از هر طرف محصور و مستحکم میکردند... بر میلیونها پولی که در کلات ذخیره شده بود نادر مرتباً مبالغ دیگری می‌افزود بعلاوه آنچه جواهر در کشور موجود بود بهانهٔ اینکه در دهلی دزدیده شده بزور از مردم گرفت. (تاریخ ایران سایکس ج۲ ص۳۹۵ و ۳۹۶).

حرص نادر در سال آخر عمرش بجمع مالیات بوضع فجیعی نمودار شد و مأموران غلاظ و شداد او بجان مردم افتادند: «... چند نفر تاجر ماوراءالنهری در کرمان بودند هر گاه کسی مبلغی راکه به عهده‌اش نوشته بودند نداشت بپردازد در عوض آن هرگاه دختر یا پسر مقبولی داشت خریده و در ازای آن پول میدادند...». (از تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۳۶۵). در اوایل صفر ۱۱۶۰ که نادرشاه در نزدیکی شهر کرمان چادر زده بود «اعیان فارسی در همین وقت از فارس بکرمان بخدمت نادر آمدند و مورد مؤاخذه شده... پس شصت و سه نفر کلانتران فارس و یکصد و شانزده نفر از اهالی کرمان را بر حسب حکم پادشاه عدالت پناه کشتند و جنازهٔ آنها را در میدان انداختند و از سرهای آنها که بشمارهٔ یکصد و هفتاد و نه نفر بود دو کله منار ساختند... تفنگچیان... میخواستند که عدد کشتهٔ فارسیان از شصت و سه نفر کمتر نشود که مبادا کلهٔ مناره ناقص شده مورد مؤاخذه شویم». (از مجلهٔ راهنمای کتاب ص۱۰۰۷ سال پنجم، بنقل از فارسنامه و روزنامهٔ میرزا محمد کلانتر فارس).

۲ – لاکهارت و سایکس و دیگر مورخان ایرانی و اروپائی «صالح‌خان» نوشته‌اند و گویا «بازن» در نقل اسم اشتباه کرده باشد.

غروب ماه بود که در حدود دو ساعت پس از نیمه شب می‌شد. نمیدانم فشار بی‌صبری بود یا هوس خودنمائی که پانزده یا شانزده تن از سرکشان را پیش از رسیدن ساعت موعود به میعاد کشیده بود. شورشیان پای اندر خیمهٔ شاهی نهادند و آنچه راکه مانع گذشتن ایشان می‌شد درهم شکستند، تا به خوابگاه شاه رسیدند. بانگ و خروش او را بیدار کرد و با آواز دهشت‌آوری فریاد زد: «کیست؟ شمشیر من کجاست؟ اسلحهٔ مرا بیاورید» از شنیدن این سخنان شورشیان را بیم برداشت و پس رفتند اما محمد قلیخان و صلاح‌خان ایشان را جرأت دادند، نخست محمد قلیخان پیش دوید و یک ضربت شمشیر چنان باو حوالت کرد که شاه را سرنگون ساخت و از پای درانداخت[1]، دو یا سه تن نیز از او سرمشق گرفتند و سرانجام صلاح‌خان که شمشیر به دست داشت به سوی نادر رفت و سر وی را برید... (از نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ دکتر حریری صص ۳۵ - ۳۹).

فهرست مآخذ: در تنظیم این شرح حال اغلب از کتب زیرین استفاده شده است:

۱ - نادرشاه از نظر خاورشناسان ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق شامل قسمتهائی از نظرات و تحقیقات فریزر، لاکهارت، براون و دیگر مستشرقان راجع به نادرشاه چ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۳۹.

۲ - درهٔ نادره تألیف میرزامهدی‌خان منشی چ شهیدی چ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۴۱.

۳ - نادرنامه تألیف محمدحسین قدوسی چ انجمن آثار ملی خراسان ۱۳۳۹.

۴ - جهانگشای نادری تألیف محمد مهدی‌بن محمدنصیر استرآبادی چ سید عبدالله انوار چ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۴۱.

۵ - تاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس ترجمهٔ سید محمد فخرداعی ج ۲ چ تهران ۱۳۳۰.

۶ - نبردهای بزرگ نادرشاه تألیف سرلشکر مقتدر چ انجمن آثار ملی ۱۳۳۹.

۷ - نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ دکتر علی‌اصغر حریری ضمیمهٔ مجلهٔ یغما سال ۱۳۲۹.

و نیز برای اطلاع بیشتر از شرح زندگی و جنگهای نادرشاه به این مآخذ می‌توان رجوع کرد:

۱ - نادرشاه تألیف لکهارت انگلیسی ترجمهٔ مشفق همدانی.

۲ - نادرشاه تألیف مورتیمر دیوراند، ترجمهٔ سید محمدعلی داعی‌الاسلام.

۳ - تاریخ نادرشاه افشار و مختصری از تاریخ سلاطین مغول و اولاد امیرتیمور گورکان ترجمهٔ ناصرالممالک.

۴ - روضةالصفا تألیف رضاقلی هدایت جلد هشتم.

۵ - سفرنامهٔ عبدالکریم ترجمه محمود هدایت.

۶ - تاریخچهٔ نادرشاه تألیف مینورسکی ترجمهٔ رشید یاسمی.

۷ - زبدةالتواریخ تألیف محمدمحسن مستوفی.

۸ - فارسنامهٔ ناصری تألیف حسن فسائی.

۹ - هشت مقاله تألیف نصرالله فلسفی.

۱۰ - اردوکشی نادرشاه به هندوستان تألیف کیش‌میشف ترجمهٔ محمدصادق اتابکی.

۱۱ - مجلهٔ یادگار سال پنجم و ششم و هفتم.

۱۲ - تاریخ گیتی‌گشا تألیف میرزامحمد صادق نامی اصفهانی چ سعید نفیسی.

۱۳ - تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم ترجمهٔ حیرت.

۱۴ - اعیان‌الشیعه ج ۴۱.

۱۵ - مجمل‌التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی.

۱۶ - مجمع‌التواریخ تألیف میرزا محمد خلیل مرعشی صفوی چ عباس اقبال.

۱۷ - منتخب‌التواریخ تألیف حاجی ملاهاشم خراسانی.

۱۸ - تاریخ نظامی ایران تألیف جمیل قوزانلو.

نادرعلی. [دِ عَ] (اِخ) نادر علی الحسنی فرزند میرزامحمد کاظم مشهور به میرزا آقای نقاش از کاتبان و خوشنویسان قرن سیزدهم است. نسخه‌ای از «خلاصةالافکار» بخط او موجود است. رجوع شود به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۹.

نادرقلی. [دِ قُ] (اِخ) از دهات دهستان گاودول است و در بخش مرکزی شهرستان مراغه قرار دارد، به فاصلهٔ ۵۲۵۰۰ گزی جنوب مراغه و ۱۶۵۰۰ گزی شمال شرقی راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهیندژ. کوهستانی است و هوای معتدل مالاریاخیزی دارد. ساکنان این ده ۵۹۳ تن‌اند. آبش از قنوات است و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستیش گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

نادرقلی. [دِ قُ] (اِخ) رجوع به نادرشاه افشار شود.

نادرکشمیری. [دِ رِ کَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌گوی کشمیر است و این بیت را مؤلف نگارستان سخن از او نقل کرده:

ما را به سیر لاله و گل دل نمی‌کشد
ای چهرهٔ بهارفریب تو باغ ما.

رجوع به نگارستان سخن ص ۱۱۵ شود.

نادرگذار. [دَ گُ] (نف مرکب) درنا گذرنده. عفونکننده. سخت‌گیر:

از سهم و از سیاست نادرگذار تو
بر گرگ زنده پوست بدرد سگ شبان.

سوزنی.

نادرمازندرانی. [دِ رِ زَ دَ] (اِخ) میرزا اسدالله[2] متخلص به نادر از شاعران قرن سیزدهم است. مولدش قریهٔ شهر خواست از قرای اشرف مازندران است سالها در اصفهان به تحصیل علوم ادبی و حکمت پرداخته است. هدایت در ریاض‌العارفین آرد: در آغاز رسالاتی در قدح صوفیه نوشت و «چون جرح وی این طایفه را محضاً للّه نبود و در این طریقه طریق غرض می‌پیمود لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل وی رامانع شدند... بالاخره از عقاید سابق نادم‌گردید... و بخدمت بعضی از عارفان زمان رسید و انابه پیشه گزید، صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاد»[3]. از اشعار اوست:

شد صرف میانی و معانی
آوخ همه عمر و زندگانی
زین حاصل من حروف و اصوات
ز آن واصل من که مات مافات
کردم‌پی اهل دل تکاپوی
تازان و دوان شدم به هرکوی
یک جوهر بی‌عرض ندیدم
دور از غرض و مرض ندیدم
زاهد که نماز میگزارد
اندرپی آز می‌گزارد
عابد که عبادتش خصال است
کارش همه وزر یا وبال است
تدریس مدرسان مدرس
تسخیر عوام باشد و بس
از موعظه واعظان منبر
دارند هوای جل استر
مفتی ز فتاوی مخالف
معتل‌العین بل مضاعف
در دهر به هر که دررسیدم
وز دیدهٔ اعتبار دیدم
جز نقش تواش نبود در دل
جز فکر تواش نبود حاصل.

نادرمحمد. [دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) چهارمین فرمانروا از سلسلهٔ امرای جانی یا هشترخانی بخاراست. وی از سال ۱۰۵۰ تا ۱۰۵۷ هـ.ق. بر ولایات سمرقند و بخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت کرد و به سال ۱۰۶۱

---

۱ - با آنکه قاتلین او را در خواب غافلگیر ساخته بودند معذلک قبل از آنکه صالح‌خان او را نقش زمین کند، نادر دو نفر را بقتل رسانید. (تاریخ ایران، سایکس، ج ۲ ص ۳۹۵).

۲ - مجمع‌الفصحا ص ۴۹۹.

۳ - ریاض‌العارفین ص ۱۰۰.

درگذشت. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۴۵ و ۲۴۶).

نادرمقابل. [دِ مُ بِ] (ص مرکب) نادربرابر. (ناظم الاطباء).

نادرمیرزا. [دِ] (اِخ) وی فرزند شاهرخ میرزا فرزند رضاقلی‌میرزا فرزند نادرشاه افشار است. و بعد از برادر بزرگتر خود نصرالله میرزا چندی به نیابت پدر نابینای خود شاهرخ میرزا بر مشهد حکومت کرد و به دست میرمحمدخان اسیر افتاد و پس از کشته شدن آغامحمدخان قاجار با مساعدت پادشاه افغان دیگر باره بر مشهد مسلط شد و در اواخر ذیقعدهٔ ۱۲۱۸ به دست محمد ولی میرزای قاجار فرمانروای خراسان اسیر و روانهٔ تهران شد و در تهران بدستور فتحعلی شاه قاجار پس از شکنجه‌های فراوانی که دید بقتل رسید، و با کشته شدن نادر میرزا انقراض دودمان نادری پنجاه و هفت سال پس از قتل نادرشاه افشار مسلم گشت. رجوع شود به نادرنامه تألیف محمدحسین قدوسی ص۴۴۱.

نادر نصیرآبادی. [دِ رِ نَ] (اِخ) سیدنجم الدین حسین‌بن سیدقمرالدین، از پارسی‌گویان هند است و به روایت مؤلف شمع انجمن در قریهٔ ایته از توابع نصیرآباد به دنیا آمده است. در شعر و علوم متداوله از شاگردان شاه سلامت الله کشفی است. این ابیات در شمع انجمن به نام او ثبت است:

در بزم مرا بی‌رخت آهنگ نوا نیست
تا گل نبود بلبل من نغمه‌سرا نیست.

*

رخسار یارم می‌کشد زلف پریشان در بغل
بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل.

*

من بلبلم ولی به گل شعله سرخوشم
بر شاخ نخل طور بود آشیان من.

(از تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۸۹).

نادروا. [دَ] (ص مرکب) مقابل دروا. رجوع به دروا شود.

نادروائی. [دَ] (حامص مرکب) ضرورت نداشتن. (حاشیهٔ درهٔ نادره از برهان قاطع): ابواب کنوز نادری را به دست بی‌پروائی و نادروائی گشوده از نادانی یادانی و اقاصی... در صدد تبذیر و اسراف برآمد. (درهٔ نادره چ جعفر شهیدی ص۷۰۴).

نادرودن. [دُ دَ] (مص منفی) ندرودن. نادرویدن. مقابل درودن.

نادرودنی. [دُ دَ] (ص لیاقت) که درودنی نیست. که قابل درویدن نباشد. که نتوان دروید. مقابل درودنی.

نادروده. [دُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) درووده نشده. دروتا کرده. نادرویده.

نادرویدن. [دَ رَ دَ] (مص منفی) مقابل درویدن. رجوع به درویدن شود.

نادرویدنی. [دَ رَ دَ] (ص لیاقت) که قابل درویدن نیست. که ازدر درویدن نباشد.

نادرویده. [دَ رَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) درویده نشده. درو نشده. مقابل درویده. رجوع به درویده شود.

نادرویش. [دَرْ] (ص مرکب) آن که درویش نباشد. (ناظم الاطباء). ||آن که زهد و درویشی را به خود نسبت دهد ولی قلباً درویش نباشد. زاهد دروغی. (ناظم الاطباء):

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم.
حافظ.

||نارفیق.

نادرویشی. [دَرْ] (حامص مرکب) در تداول، نارفاقتی. بی‌صفائی. ناتلنگی.

نادرویشی کردن. [دَرْ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، نارفاقتی کردن. بی‌صفائی کردن. شرط رفاقت و صفا بجا نیاوردن.

نادرة. [دِ رَ] (ع ص) تأنیث نادر. رجوع به نادر شود. ||مرتفع. هضبة نادرة، ای مرتفعه. (مهذب الاسماء).

نادره. [دِ رَ / رِ] (از ع، ص، اِ) بی‌مانند. (فرهنگ نظام). مرد بی‌نظیر و بی‌مانند. (ناظم الاطباء): این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). ||طرفه. طریفه. جالب: این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هر سالی فرستادی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳).

بس نادره نگاری و بس بوالعجب بتی
ما را بگو که لعبت خندان کیستی. خاقانی.

آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف
بر ما آی زمانی که زمان میگذرد. سعدی.

گر توان بود که دور فلک از سرگیرند
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی. سعدی.

اگرچه نادره یاری و خوب دلبندی
ولیک دعوی یاری تو کرا یار است.
؟ (از صحاح الفرس).

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضهٔ فیروزفام. جامی.

||هر چیز کمیاب. هر چیز تازه و تحفه. (ناظم الاطباء). طرفه. نفیس. دیریاب. تنگیاب. قیمتی: آنچه از آن بکار آمده‌تر و نادره‌تر بود. (تاریخ بیهقی ص۱۱۴).

میجویم داد، نیست ممکن
کاین نادره در جهان بینم. خاقانی.

||هر چیز عجیب و شگفت. (ناظم الاطباء):

دوستی او ز سپاه وز حشم نادره است
از رعیت که همی مال دهد نادره‌تر. فرخی.

اندر این ایام از نادره‌ها نادره است
پسری با پدر خویش موافق به سیر. فرخی.

نادره باشد گلو بریدن اطفال
نادره‌تر آنکه طفلکان نخروشند. منوچهری.

راست گوئید که این قصه و این نادره چیست
اینکه آبستان کرده بگوئید که کیست.
منوچهری.

یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور.
ناصرخسرو.

جان میدهم بجای زر این نادره که تو
از زر حدیث میکنی از جان نمی‌کنی.
خاقانی.

||اتفاق عجیب. حال عجیب. واقعهٔ عجیب:

مقعد چندین هزار ساله عجوزی
بکر کجا ماند این چه نادره حال است.
خاقانی.

مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند. (سندبادنامه ص۸۳). ||اتفاق و حادثهٔ ناگهانی. (ناظم الاطباء): بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطا بر دست وی رفت در مستی. (تاریخ بیهقی ص۱۵۶). ||هر چیز که سبب آشفتگی گردد و حیرت آورد. (ناظم الاطباء). ||بذله. لطیفه. (ناظم الاطباء): خداوند یوم حُمّی... به نادره‌ها خنده‌ناک و بازیهاء عجب و الحان خوش و مانند آن مشغول باید بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نکته. لطیفه: سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره‌ای خالی نباشد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۸). حکایتی دیگر یاد آمد اگرچه نه حکایت کتاب است اما گفته‌اند النادرة لا ترد. (قابوسنامه).

گرگ گیا برمست و بره گرگ را گیا
این نکته یادگیر که نغز است و نادره.
ناصرخسرو.

||سخنی بدیع و دلنشین. (یادداشت مؤلف). طرفه. طریفه:

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد.

بی‌شکی از بهشت همی آید
این دلپذیر و نادره معنیها. ناصرخسرو.

||سخن عجیب و غریب و بدیع. (ناظم الاطباء). ||سخن ناگاه‌از دهان بیرون آمده. (زمخشری). ||مثلی که شهرت ندارد. (یادداشت مؤلف):

تأویل برگزیدهٔ مار جهل
ای هوشیار نادره افسون است.
ناصرخسرو.

نادرة الزمان. [دِ رَ تُزْ زَ] (ع اِ مرکب) یگانهٔ روزگار. (منتهی الارب). وحیدالعصر. (اقرب الموارد).

نادره‌بین. [دِ رَ / رِ] (نف مرکب) نکته‌بین:

در مجلس جان گوش سرت پندشنو باد

در عالم جان چشم دلت نادره‌بین باد.
سنائی.

نادره‌پرسی. [دِ رَ / رِ پُ] (حامص مرکب) پرسش و استفسار از چیز کمیاب و فوق‌العاده. (ناظم الاطباء).

نادره‌پیرا. [دِ رَ / رِ] (نف مرکب) نویسندهٔ سرگذشتها و اتفاقات. (ناظم الاطباء).

نادره‌دان. [دِ رَ / رِ] (نف مرکب) زیرک. هوشیار. عاقل. بافراست. عالم. فاضل. آگاه. واقف بر کارهای عجیب و بر چیزهای پنهانی و غیبی. (ناظم الاطباء).

نادرهٔ زمان. [دِ رَ / رِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) یکتای روزگار. یگانهٔ دهر. اعجوبهٔ روزگار. نادرهٔ دور زمان.

نادره‌فن. [دِ رَ / رِ فَ] (ص مرکب) آن که دارای شعبده و نیرنگهای عجیب و غریب باشد. (ناظم الاطباء).

نادره‌کار. [دِ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که کار بی‌مانند یا بسیار عجیب کند. (فرهنگ نظام). کنندهٔ کارهای خارق عادت و صانع قابل. (ناظم الاطباء). آنکه از وی کار نادر و غریب به وقوع آید. (آنندراج).

نادره‌گفتار. [دِ رَ / رِ گُ] (ص مرکب) آن که گفتارهای پسندیده بیان می‌کند. (ناظم الاطباء):

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار من است. حافظ.

نادره‌گو. [دِ رَ / رِ] (نف مرکب) لطیفه‌گو. نکته‌گو:

بود خوب و جوان و نادره‌گوی
زن که این دید از او تو دست بشوی. نظامی.

نادره‌گوئی. [دِ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل نادره‌گو. نادره‌گفتن. لطیفه گفتن.

نادره‌گوینده. [دِ رَ / رِ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نادره‌گو:

ساقیان نادره‌گویندهٔ شیرین‌ادا
مطربان چابک طمغاجی حاضرجواب.
مختاری غزنوی.

نادری. [دِ] (حامص) کمیابی. (ناظم الاطباء). نادر بودن. رجوع به نادر شود.

نادری. [دِ] (ص نسبی) منسوب به نادرشاه. (ناظم الاطباء): جهانگشای نادری. سکهٔ نادری. کوس نادری.

نادری. [دِ] (اِخ) از شاعران عثمانی است و در قرن دهم هجری میزیسته است. این مطلع او راست:

جهانک نعمتدن کند و آب و دانه مزیکدر
ایلک کاشانه سندن گوشهٔ ویرانه مزیکدر.
(از قاموس الاعلام ج ۶).

نادری. [دِ] (اِخ) محمد چلبی‌بن عبدالغنی از شعرای قرن دهم عثمانی است. (از قاموس الاعلام ج ۶).

نادریدنی. [دَ دَ] (ص لیاقت) که دریدنی نیست. که نشاید آن را درید. که نتوان آن را درید.

نادری سمرقندی. [دِ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است. مردی خوش‌طبع و عاشق‌مزاج بود و به عشق دلبری نظام نام مراحل زندگی پیمود و قصیده‌ای که به نامش انشاء نمود مطلعش این است:

من دلشکسته گویم صفت نظام نامی
که نداشت بی‌وصالش دل ناتوان نظامی.

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون پادشاه به هندوستان آمده به رتبهٔ تقرب پادشاهی رسید[1]. در سال ۹۶۶ هـ . ق. در هندوستان وفات کرد[2]. از اشعار اوست:

وه چه خرام است قد یار را
بنده شوم آن قد و رفتار را.

❁

سر کویت که عمری بودم آنجا
به عمر خود کجا آسودم آنجا؟
چه پرسی: نادری چونی در آن کو؟
گهی ناخوش گهی خشنودم آنجا.

❁

گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید
هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید.

نادری سیالکوتی. [دِ یِ سَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌گوی سیالکوت لاهور هندوستان است. این رباعی را مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن[3] به نام او آورده است:

من بودم دوش و یار سیمین تن من
جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند
جز خون جگر که ماند بر دامن من.

نادری شوشتری. [دِ یِ تَ] (اِخ) از شاعران شوشتر است[4]. این ابیات را مؤلف صبح گلشن[5] به نام او ضبط کرده است:

ساقی بیا که بی‌لب لعلت چو لاله‌ها
بر سنگ میزنند حریفان پیاله‌ها.

❁

منم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد
جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری
لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد.

نادری کازرونی. [دِ یِ زِ] (اِخ) حاجی میرزا ابراهیم[6] یا محمد ابراهیم[7] کازرونی شیرازی متخلص به نادری، از شاعران قرن سیزدهم است. در اوایل عمر به شیراز آمد و به تحصیل پرداخت[8] و «علوم حکمت طبیعی را نزد عمش که به دوران زندیه حکیم‌باشی مشهوری بوده است فراگرفت»[9] و طبیبی حاذق شد و به سال ۱۲۱۷ در مصاحبت محمد نبی‌خان شیرازی به هندوستان رفت و اموالی از نقد و جنس اندوخت و به وطن معاودت نمود[10] و چون به شیراز بازگشت در حلقهٔ مریدان حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی درآمد[11]. مؤلف فارسنامهٔ ناصری عمر او را از ۸۰ سال بیشتر ذکر کرده است.[12] تاریخ وفات او را مؤلف فارسنامه ۱۲۶۰[13] و مؤلف آثار عجم و هدیة‌العارفین ۱۲۵۸[14] و مؤلف ریحانة‌الادب ۱۲۵۰ ضبط کرده‌اند. مؤلف هدیة‌العارفین[15] نام این کتب را از آثار او ذکر کرده است: دیوان اشعار و مثنویات انفس و آفاق. چهل صباح. شائق و مشتاق. گلستان خلیل. مشرق العشاق. منهج المشاق. این اشعار از اوست:

گر سزد شوری ز سوز عشق در سر داشتن
کی سزد جز سوز عشقت شور دیگر داشتن
محضری آمد قوی در پاکدامان بودنم
در غمت ای پاکدامن دیدهٔ تر داشتن.

❁

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست
لیک چشم احولان شایستهٔ دیدار نیست
بی‌حضورت از حضورت نیستم یکدم جدا
کز حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست.

❁

ای ز وجود تو وجود همه
بود تو شد عین نمود همه
ای تو حبیب دل دیوانه‌ام
پر ز می عشق تو پیمانه‌ام
ای رخ جان محو جمال خوشت
رهزن دل غنج و دلال خوشت
ز آنچه بجز روی تو رخ تافتم
در همه رخ روی ترا یافتم.

❁

خرم دلی که از مدد طالع جوان
بگزید عزلتی ز جهان و جهانیان
خواهی اگر فراغ برون کن تو از دماغ
سودای دهرکش نبود سود جز زیان

---

۱ - صبح گلشن ص ۴۹۰.
۲ - ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۰ و قاموس الاعلام.
۳ - ص ۴۹۱. ۴ - قاموس الاعلام ج ۶.
۵ - ص ۴۹۱.
۶ - مؤلفان آثار عجم ص ۳۲۸ و فارسنامهٔ ناصری ص ۵۴ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۴ و ریاض العارفین ص ۳۲۱ و مجمع الفصحا ص ۴۹۸ نام او را چنین نقل کرده‌اند.
۷ - ریحانة الادب ج ۴.
۸ - فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵۴.
۹ - ریاض العارفین ۳۲۱.
۱۰ - از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵۴.
۱۱ - ریاض العارفین ص ۳۲۱.
۱۲ - ص ۲۵۴. ۱۳ - ص ۲۵۴.
۱۴ - ص ۳۲۸ بهار عجم و ص ۴۴ ج ۱ هدیة العارفین.
۱۵ - ج ۱ ص ۴۴.

عنقاصفت ز جملهٔ عالم کناره گیر
سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان.

نادری مروزی. [دِ یِ مَرْ وَ] (اِخ) از شاعران مرو و مصاحبان امیرعلیشیر نوائی است. در مجالس النفائس آمده است: «مولانا نادری از جانب مرو است و طبعش غرایب طلب و مشکل‌پسند است. در زمانه به خوش‌طبعی نادر است و میرعلیشیر گفته بسیاری زمان مصاحب من بود و اکثر به لوندی مشغول میبود این مطلع از اوست:
به سنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا
مباد رخنه [ظ: خسته] کند تیغ دلستان مرا[1].

نادری مشهدی. [دِ یِ مَ هَ] (اِخ) «از نادراندیشان بود و نوبتی هم در هند ورود نمود»[2]. این بیت از اوست:
به ناخن می‌گشایم عقده‌های موی ژولیده
سیه‌بختم چه سازم درخور مو شانه‌ای سازم.

نادری هروی. [دِ یِ هَ رَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: «در معما نادره کاریها نموده خیلی دقیقه‌سنج و نکته‌آفرین بوده». این بیت او راست:
چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد
سر راهش چوگیرم از ره دیگر روان گردد[3].

نادزدیدنی. [دُ دی دَ] (ص لیاقت) که نتوان آن را دزدید. مقابل دزدیدنی. رجوع به دزدیدنی شود.

نادسترس. [دَ رَ] (ص مرکب) که به دسترس نباشد. که در دسترس نباشد. که سهل‌الوصول نیست.

نادستور. [دَ] (ق مرکب) بی‌اذن. بی‌اجازه. بی‌دستور: وغل علی الشراب؛ نادستور درآمد بر شرابخواران. (زمخشری).

نادعلی. [دَ عَ] (اِخ) نام دعائی است که با جملات زیر آغاز می‌شود:
ناد علیاً مظهرالعجائب، تجده عوناً لک فی‌النوائب...

نادعلی. [دَ عَ] (اِخ) نامش علم‌الدین است و در تذکرهٔ مقالات الشعراء این بیت بدو نسبت داده شده است:
همچو سایه به قفا عمر سراپا گشتم
به من دلشده گاهی نگه ناز نکرد.
رجوع به مقالات الشعراء ص۷۹۶ شود.

نادعلی. [دَ عَ] (اِخ) قریه‌ای است کوچک در افغانستان که بر جای خرابه‌های شهر تاریخی زرنگ به پا شده است. مصحح تاریخ سیستان آرد:
شهر زرنگ که مرکز داستانهای این کتاب [تاریخ سیستان] است حالا در نزدیک سرحد شرقی سیستان و جزء ملک افغانستان واقع است، این شهر در هجوم تیمور خراب شد و در فتنه‌های ازبک و هرج و مرج اواخر عهد صفویه و انقراض ملوک سیستان از عمران افتاد و امروز در محل آن شهر قریهٔ کوچکی است معروف به «نادعلی» و در جنب آن قریه تل بزرگی است و بر فراز آن تل هنوز آثار خرابه‌های ارگ زرنگ بر پا و قلعه و باروی کهن آن برجاست. (حاشیهٔ ص۲۲ تاریخ سیستان).

نادف. [دِ] (ع ص) پنبه زننده. (ناظم الاطباء). رجوع به ندف و نداف شود.

نادلپذیر. [دِ پَ] (نمف مرکب) هر آنچه خوشایند نباشد. (ناظم الاطباء). ناخوشایند. نادلنشین. نادلپسند. نامطبوع:
بدو گفت شاه، ای زن آرام گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر. فردوسی.
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر
چه گوئی سخن‌های نادلپذیر. فردوسی.
تو بندوی را سر به آغوش گیر
مگو هیچ گفتار نادلپذیر. فردوسی.
مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.
در این ژرف دریای نادلپذیر
تو افکندیم هم توئی دستگیر. اسدی.
رجوع به نادلپسند شود.

نادلپسند. [دِ پَ سَ] (نمف مرکب) که پسند دل نباشد. که دل آن را نپسندد. نادلپذیر. نامطبوع:
سهی سرو ترا بالا بلند است
ببالاتر شدن نادلپسند است. نظامی.
جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه نادلپسند آمدش. نظامی.
||نامقبول. مطرود. نکوهیده:
بر آزادگان نادلپسندم
گر این را ره دهم آن را ببندم. وصال.
رجوع به نادلپذیر شود.

نادلچسب. [دِ چَ] (نف مرکب) ناپسند. (ناظم الاطباء). ناخوشایند. نادلپذیر. نادلپسند.

نادل‌فروز. [دِ فُ] (نف مرکب) نادلپسند:
از آن سخت پیغام نا دلفروز
نبد هوش او مانده تا چند روز.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نادلیر. [دِ] (ص مرکب) جبان. ترسو. مقابل دلیر. رجوع به دلیر شود:
دلاور شد آن مردم نادلیر
گوزن اندرآمد به بالین شیر. فردوسی.
ولیکن به شمشیر یازم به شیر
بدان تا نخواند کسم نادلیر. فردوسی.
همه ره‌زنانند چون گرگ و شیر
به خوان نادلیرند و بر خون دلیر. نظامی.

نادم. [دِ] (ع ص) اسم فاعل از نَدَم و ندامة. (اقرب الموارد). پشیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات). ||شرمسار. خجل. شرمنده. متأسف. (ناظم الاطباء). ج، نُدّام، نادمون.

نادم جاجرمی. [دِ مِ جَ] (اِخ) ملامحمد، دیوانش هشت هزار بیت است و اغلب هجو و هزل و قصیده را محکم میگفت و به قول هدایت «از تصرف مستمعان برآشفتی». به سال ۱۲۲۱ وفات یافت[4]. او راست:
شه مردان که اصلش از ترکان
لیک چندی میان تاجیک است
اندر این شهر خانه‌ای دارد
که‌به پای مناره نزدیک است.

نادمساز. [دَ] (نف مرکب) ناسازگار. مخالف. ناموافق. (ناظم الاطباء). که دمساز و سازگار نیست. مقابل دمساز. رجوع به دمساز شود.

نادم شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) پشیمان شدن. افسوس داشتن. متأسف بودن. شرمنده شدن. (ناظم الاطباء).

نادم گردیدن. [دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) نادم شدن:
چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است.
صائب.

نادم لاهیجی. [دِ مِ] (اِخ) ملا نادم لاهیجی گیلانی[5]. از شاعران عصر صفویه است. نامش شهسوار بیگ است و در سیداشرف لاهیجان متولد شده است. مؤلف مآثر رحیمی آرد: «در آغاز صدقی تخلص میکرد و الحال که ۱۰۲۴ بوده باشد نادم تخلص ایشان است»[6]. در اوان جوانی بترک وطن گفت و عزیمت هندوستان کرد و در آنجا با نظیری آشنا گشت و از او محبت‌ها دید. تقی‌الدین اوحدی که او را در اگره هندوستان ملاقات کرده است آرد: «قصیده‌ای در مدح مولانا نظیری نیشابوری گفته بخدمت وی [در گجرات هندوستان] پیش گرفت و او نیز در جایزه و تشریف تقصیر نکرد. بعد از فوت مولانا نظیری مرثیه‌ای خوب بجهت وی

---

۱ - مجالس النفائس ص۷۶ و ص۲۵۱.
۲ - صبح گلشن ص۴۹۱.
۳ - صبح گلشن ص۴۹۱.
۴ - مجمع الفصحا ج۱ ص۵۰۲ و نیز مؤلف ریحانة الادب آرد: به هجو و بدگوئی حرصی قوی داشت بالاخره توبه کرده به مداحی حضرات ائمهٔ اطهار پرداخته، دیوان هشت هزار بیتی او که اغلب آن هجویات بوده به دست متشاعری افتاده و تخلص را تغییر داده مال حلال خودش گردانید. وفاتش ۱۲۲۲ هـ.ق. است. (ریحانة الادب ج۴).
۵ - مؤلف تذکرهٔ حسینی نادم لاهیجی و نادم گیلانی را دو نفر پنداشته،انتهی. (ص۳۵۵).
۶ - مآثر رحیمی ج۳ ص۱۲۶۶.

گفت»[1]. مؤلف تذکرهٔ میخانه که او را در سال ۱۰۲۰ در کشمیر ملاقات کرده و در آن وقت نادم سی‌ساله بوده است، آرد «اکثر اوقات او به نرادی میگذشت و در آن کار به مرتبه‌ای نقش او موافق نشسته بود که وجه معیشت خود از آن میگذرانید. چون ساعتی از آن امر فارغ می‌شد بقیهٔ اوقات صرف میکشی و بی‌پروائی مینمود. عدهٔ ابیاتش تا ایام ملاقات فقیر به چهار هزار رسیده بود». قریب هفتاد سال عمر کرد[2]، مدتی در بنگاله و عظیم‌آباد هندوستان به سر برد و سرانجام بدوران شاه صفی[3] به اصفهان برگشت و در همانجا درگذشت[4] و در تختگاه هارون ولایت مدفون است[5]. «حاجی محمدخان قدسی هر بیتش را به یک اشرفی میخرد»[6]. و اینک نمونه‌ای از اشعار او:

نوروز شد که بر سر نشو و نما شوم
گل‌وا شود ز باد و من از باده وا شوم
سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را
گربعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم.

*

بسیار در این کهنه‌سرا معرکه دیدیم
بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت.

*

نام من هر که برد باعث بدنامی تست
رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی.

*

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد
کار هر طایفه باید که به نسبت باشد.

*

بیچاره‌تر ز ماست بر او رحم واجب است
هرکس که گوید از خوشی روزگار ما.

*

به هر طرف که فرو هشته زلف بخرامی
گمان برند که صیاد دام بر دوش است.

*

گربه مرگ من خوشی بخرام بر بالین من
دیر می‌میرد چو حسرت در دل بیمار هست.

*

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد
احرام کم از بستن زنار نباشد.

*

دلم در وصل از تاب رخ جانانه می‌سوزد
فروزد گر چراغ تیره‌بختان خانه می‌سوزد.

نادم لکنهوئی. [دِ مِ لَ نَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌زبان هند است. در لکنهو میزیسته است و به زبان فارسی و اردو شعر میسروده. مؤلف صبح گلشن وفات او را به سال ۱۲۹۱ ثبت کرده است و آرد: «در نظم فارسی وارد و دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت»[7]. مؤلف تذکرهٔ مزبور و نیز نصرآبادی این اشعار را از او نقل کرده‌اند:

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا
بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن‌گر سر تسلیم خم‌سازی
که‌نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا.

*

محو تصور تو دل دوربین ما
خاک‌ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل نشد ز صحبت هر همنفس فراغ
ز آندم که درد عشق تو شد همنشین ما

*

مضمون بسته درج غزلها نمی‌کنم
گلهای تازه میدمد از گلزمین ما
نادم به خوشدلی غزلی یاد می‌کنم
بر جان ماست رحمت جان آفرین ما.

*

به گلشن میرود آن شاخ گل میمیرم از غیرت
کف خاکی به دست آر ای صبا در چشم بلبل کن.

*

دل من کرد پیدا الفت مژگان خونریزت
رگ جان می‌طپد هر دم به شوق نشتر تیزت.

*

گریه با ناله بدل کردم و آشفته‌ترم
عشق در آتشم افکند که آبم نبرد.

*

نه دمیدن تمامی نه رسیدن به کامی
چکنم که کشت دهقان بکنار کشت ما را.

نادمة. [دِ مَ] (ع ص) تأنیث نادم است. زن پشیمان. (ناظم الاطباء). ج، نادمات، نوادم. رجوع به نادم شود.

نادم هروی. [دِ مِ هَ رَ] (اِخ) از شاعران هرات است. مؤلف تذکرهٔ حسینی این بیت را از او نقل کرده است:

در خانقاه وحدت دیگر مخالفت نیست
چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآئیم.

رجوع به تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۶ شود.

نادمی اصفهانی. [دِ یِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: «شاعر لاابالی‌مزاج بود و مضامین نیکو موزون مینمود» این بیت از اوست:

گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسی
طالع اگر مدد نکند چون کند کسی[8]؟

نادمیدن. [دَ دَ] (مص منفی) ندمیدن. مقابل دمیدن. رجوع به دمیدن شود.
— نادمیدن خورشید؛ طلوع نکردن. طالع نشدن.
— نادمیدن گیاه؛ نرستن. نروئیدن. سر از خاک برنکردن.

نادمیدنی. [دَ دَ] (ص لیاقت) که دمیدنی نباشد. مقابل دمیدنی. رجوع به دمیدنی شود.

نادمیده. [دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ندمیده. نارسته. سبزنشده. ||طلوع نکرده. طالع نشده. مقابل دمیده. رجوع به دمیده شود.

نادن. [دِ] (اِخ)[9] (۱۸۵۸ - ۱۸۸۱ م.) کنستانس کارولین. شاعرهٔ انگلیسی است.

نادو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، در ۳۸ هزارگزی شمال غربی ماکو و دو هزارگزی جادهٔ شوسهٔ پیراحمد کندی واقع است. در ۳۵۰۰ گزی مشرق مرز ایران و ترکیه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر و هوایش سالم است. ۶۲ نفر در آنجا سکن دارند. آبش از چشمه است و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی اهالی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

نادوختنی. [تَ] (ص لیاقت) که دوختنی نباشد. که قابل دوختن نیست. که ازدر دوختن نیست. که نتوان آن را دوخت. مقابل دوختنی. رجوع به دوختنی شود.

نادوخته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پارچه‌ای که هنوز از آن لباس نساخته باشند. (ناظم الاطباء). ندوخته. دوخته نشده.

نادوزیدنی. [زی دَ] (ص لیاقت) نادوختنی. رجوع به نادوختنی شود.

نادوست. (ص مرکب) که دوست نباشد. که مهربان نیست. نامهربان: و از دست زنان نادوست و نا کدبانو بگریز که گفته‌اند کدخدا رود بود و کدبانو رودبند اما نه چنانکه چیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خود مالک باشی. (قابوسنامه).

نادوستدار. (نف مرکب) مقابل دوستدار. رجوع به دوستدار شود.

نادوستی. (حامص مرکب) دشمنی. مقابل دوستی. رجوع به دوستی شود.

نادوشیدن. [دَ] (مص منفی) ندوشیدن. مقابل دوشیدن. رجوع به دوشیدن شود.

نادوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل دوشیدن نیست. که نتوان آن را دوشید. مقابل دوشیدنی. رجوع به دوشیدنی شود.

نادوشیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ندوشیده. دوشیده‌نشده. مقابل دوشیده. رجوع به دوشیده شود.

نادوشیزه. [زَ / زِ] (ص مرکب) زن ثیب.

---

۱ - از میخانه، بنقل از تذکرهٔ عرفات.
۲ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۴۰.
۳ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۴۰.
۴ - سرو آزاد ص ۵۶، تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۵، نتایج الافکار ص ۷۲۰.
۵ - نصرآبادی ص ۲۴۰.
۶ - کلمات الشعراء ص ۱۳۲.
۷ - صبح گلشن ص ۴۹۱.
۸ - صبح گلشن ص ۴۹۲.
9 - Naden, Constance - Caroline.

زن مردديده. كه دوشيزگى وى زايل شده باشد. (ناظم الاطباء). غير باكره، كه بكارت وى را برده باشند. كه دختر نباشد. مقابل دوشيزه. رجوع به دوشيزه شود.

نادوک بالا. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه است و هوایش معتدل است. ۲۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصولش غلات است و مردمش به کار زراعت و مالداری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نادوک پائین. [کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴۰ هزارگزی مشرق خوسف قرار دارد. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نادهند. [دِ هَ] (نف مرکب) نادهنده. (آنندراج)[1].

نادهنده. [دِ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) بخیل. ممسک. (آنندراج). آنکه ادا نمی‌کند حق کسی را. لئیم. بخیل. آنکه عطا و بخشش ندارد. (ناظم الاطباء). ||آن که به ادای حق دنگی خود تهاون ورزد. (آنندراج). ||مقابل دهنده. رجوع به دهنده شود.

نادی. (ع ص) اسم فاعل از ندا. (اقرب الموارد). ندا کننده. (آنندراج).

نادی. (ع اِ) انجمن. (دهار). انجمن روز. انجمن وقتی که مجتمع باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). جای حدیث کردن. (مهذب الاسماء). انجمن و مجلس بحث مردم در روز. انجمن و مجلس مادام که مردم در آن مجتمعند و چون پراکنده شوند این اسم بر آن اطلاق نمی‌شود. (اقرب الموارد). انجمن هنگامی که با هم جمع شده و گفتگو کنند. (ناظم الاطباء). انجمن. ندوه. ندی. منتدی. ج، اندیة. جج، اندیات. ||عشیره. کمان: فلیدع نادیه. (قرآن ۹۶/۱۷)؛ ای عشیرته و التقدیر اهل نادیه. (اقرب الموارد).

نادیات. (ع اِ) نادیات الشیء؛ اوائله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اوایل آن چیز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نادیدار. (ص مرکب) غایب. (تفلیسی). که در برابر نظر نیست. که پیش چشم نیست.

نادیدگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) ناپدید شدن. ناپیدا شدن. از نظر ناپدید شدن. پنهان شدن:

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین

شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان.

فرخی.

نادیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) افلاس. احتیاج. (آنندراج). مفلسی. پریشانی. بی‌چیزی. افلاس. (ناظم الاطباء). ||نادیده بودن. ندیده بودن. نوکیسگی. تازه به عرصه رسیدگی. جانگرفتگی. گدا چشمی. حریصی. گداطبعی. ندیدگی:

این گداچشمی و این نادیدگی

از گدائی تست نز بیگلربگی. مولوی.

نادیدن. [دی دَ] (مص منفی) ندیدن. مقابل دیدن. رجوع به دیدن شود:

مرا آرزو چهرهٔ رستم است

ز نادیدنش جان من پر غم است. فردوسی.

رطب خور خار نادیدن ترا سود

که بس شیرین بود حلوای بیدود. نظامی.

سعدیا روی دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش. سعدی.

زیانکارتر عیبی عیب خود نادیدن است. (تاریخ گزیده).

چشم عاشق‌کشش از دور به ایما می‌گفت

که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار. ؟

من طاقت نادیدن روی تو ندارم

مپسند که در حسرت دیدار بمیرم. هلالی.

آنچه نشنیده گوش آن شنوی

و آنچه نادیده چشم آن بینی. هاتف.

نادیدنی. [دی دَ] (ص لیاقت) غیرمرئی. ناپدید. چیز دیده نشده. خارج از نظر. هر چیزی که نمیتوان آن را دید. (ناظم الاطباء). مالا یدرکه الابصار؛ چیزی که دیدنش ممکن نیست:

چنین گفت با کید کان چار چیز

که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز

همی شاه خواهد که داند که چیست

که نادیدنی یا که نابودنیست. فردوسی.

چشم دل باز کن که جان بینی

آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف.

||آنچه که قابل دیدن نباشد. (آنندراج). چیزی که شایستهٔ دیدن نباشد. (ناظم الاطباء). چیزی که دیدن آن روا نیست. که نباید آن را دید:

خردمندی آن راست کز هر چه هست

چو نادیدنی بود از او دیده بست. نظامی.

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام

مده دست بر ناپسندیده‌ام. سعدی.

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان

به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم.

صائب.

از بزرگان دیدن دربان مرا دلسرد ساخت

کرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام.

صائب.

نادیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) دیده نشده. (ناظم الاطباء). نامرئی. غیربارز. مخفی. که دیده نشده است:

در قیامت این زمین بی‌نیک و بد

کی ز نادیده گواهیها دهد. مولوی.

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی.

حافظ.

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست

جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را. صائب.

||بدیع. تازه. طرفه. که هنوز دیده نشده است. که نظیر آن دیده نشده است: و لذت نعمت اندر آن است که نادیده بینی و ناخورده بخوری. (قابوسنامه).

— نادیده‌ها؛ بدایع. طرایف. تازه‌ها:

ز پوشیدگیها خبر داشتن

ز نادیده‌ها بهره برداشتن. نظامی.

||بی‌دیده. کور:

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند

لاجرم بادیده و نادیده‌اند. مولوی.

||ندیده. بدون اینکه بیند:

ز آتش دولت چو در شب اختران

گرمئی نادیده دیدم دود بس. خاقانی.

بباید با منت دمساز گشتن

ترا نادیده نتوان بازگشتن. نظامی.

و آن پری‌پیکر پسندیده

دل در او بسته بود نادیده. نظامی.

هر که نادیده نام او گوید

مشرک است و فضول ناهموار. عطار.

ذره‌ای نادیده گنج روی تو

ره بزد بر ما طلسم روی تو. عطار.

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند

پرده بردار ای که خلقی درگمان افکنده‌ای.

سعدی.

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند

صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند.

حافظ.

که کس نادیده نقش کس نپرداخت

وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت.

وصال.

نادیده قرار از کفم برد

چشمی که بلای روزگار است. میرزا عیسی.

— به نادیده؛ بدون آنکه بیند. ندیده:

بدو گفت گیو ای جهاندار کی

سرافراز و بیدار و فرخنده پی.

همه شاد و روشن بچهر تواند

به نادیده یکسر به مهر تواند. فردوسی.

||تحمل نکرده. نبرده. ندیده:

ابا تاج و با گنج نادیده رنج

مگر زلفشان دیده رنج شکنج. فردوسی.

به خواری بسته دل نادیده خواری

به یاری بسته دل نادیده یاری. وصال.

---

۱ - فقط در آنندراج.

||ارذل. لئیم. خسیس. (ناظم الاطباء). کنایه از خسیس و لئیم و اراذل باشد. (انجمن آرا). ممسک. ندید بدید. تازه به دوران رسیده:
کی باشد کی که در تو آویزم
چون در زر و سیم مرد نادیده. سنائی.
با بذل تو اسم بحر نادیده
با ذهن تو نام عقل دیوانه.
مختاری (از انجمن آرا).
ز آن گداورویان نادیده ز آز
شد در رحمت بر ایشان در فراز. مولوی.
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان. مولوی.
||بی‌وقوف. ناآزموده کار. ||آن که چیزی را خرد و کوچک می‌بیند. (ناظم الاطباء). ||حریص. آزمند:
مشفقی عمر به نظارهٔ خوبان بگذشت
هیچگه سیر نشد دیدهٔ نادیدهٔ ما.
مشفقی تاجیکستانی.

نادیده آوردن. [دی دَ / دِ وَ دَ] (مص مرکب) نادیده انگاشتن. ندیده گرفتن:
دیده را نادیده می‌آرید لیک
چشمتان را وا گشاید مرگ نیک. مولوی.

نادیده انگاشتن. [دی دَ / دِ اِ تَ] (مص مرکب) نادیده گرفتن. ندیده تصور کردن:
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.

نادیده‌جنگ. [دی دَ / دِ جَ] (ص مرکب) رزم نیازموده. جنگ نکرده. نبرد نادیده:
ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ. سعدی.

نادیده‌روزگار. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) نامجرب. تجربه نیاموخته. جوان کار نادیدهٔ نورس:
نادیده روزگارم از آن رسمدان نیم
آری بروزگار شود مرد رسمدان.
ابوالمعالی رازی.

نادیده شوی. [دَ / دِ] (ص مرکب) زنی که شوهر نکرده و دوشیزه باشد. (ناظم الاطباء). دوشیزه. باکره. دختر.

نادیده کار. [دی دَ / دِ] (ص مرکب) نامجرب. که ورزیده و کاردیده نیست.

نادیده کردن. [دی دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) نادیده انگاشتن. نادیده گرفتن. نادیده آوردن:
نادیده میکنی چو فتد چشم بر منت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت. هلالی.

نادیده گرد. [دی دَ / دِ گَ] (ص مرکب) چیزی که پاک و پاکیزه نگاهداشته شده باشد. (ناظم الاطباء). که گرد بر آن ننشسته است. که شفاف و نو است. نو. شفاف. براق. جلادار. بکار نیفتاده:
بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد. نظامی.

نادیده گرفتن. [دی دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غمض عین. چشم‌پوشی کردن. به روی خود نیاوردن. ندیده انگاشتن. تعمیه.

نادیده گوی. [دی دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که امری نامشهود را بازگو کند:
فروگفت از این شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی. سعدی.

نادیده‌نعل. [دی دَ / دِ نَ] (ص مرکب) بی‌نعل. کره‌ای که آن را نعل نکرده باشند و نوزاده باشد. (از ناظم الاطباء).

نادیریاز. [دیرْ] (نف مرکب) شب کوتاه که دراز نباشد. (ناظم الاطباء). رجوع به «دیریاز» شود.

نادیلو. (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز است. در چهار هزارگزی جنوب دهخوارقان و دو هزارگزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به دهخوارقان واقع شده است. جلگه‌ای است با هوائی معتدل سکنهٔ آنجا ۶۵۵ تن است. آبش از رودخانهٔ گنبر است و محصولش غلات و حبوبات و کشمش و بادام. مردمش به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

نادین. (ص مرکب) ناحق. به خلاف دین. به خلاف حق: وفات یزدجرد در سال هشتم بود از طغیان نادین ناحق عثمان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۲).

نادیة. [یَ] (ع ص) تأنیث نادی است. (اقرب الموارد). رجوع به نادی شود. ||نخل نادیة؛ خرمابن دور از آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن خرما که دور بود از آب. (مهذب الاسماء). ||ابل نادیة؛ شتر چرا کننده میان دو نوبت آب. ج، نادیات، نواد. ||(اِ) حادثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نوادی.

ناذر. [ذِ] (ع ص) نذرکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه نذری منعقد کرده است. ||فلان ناذر الی بعینه؛ اذا شد النظر الیه و اخرج عینه. (المنجد). چون تیز و به خیره در او نگرد. اسم فاعل است از نذر. رجوع به نذر شود.

ناذر. [ذِ] (اِخ) از نامهای مکه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ناذع. [ذِ] (ع ص) آب زهنده. (ناظم الاطباء). ||خوی برآینده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از نذع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به نذع شود.

نار. (اِ) انار. (انجمن آرا). مخفف انار است و آن میوه‌ای باشد معروف. (برهان قاطع) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از شمس اللغات). انار. رمان. (ناظم الاطباء):
آن که نشک آفرید و سرو سهی
آن که بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده‌شود سنگ تیمارخوار. رودکی.
بفرمود تا آب نار آورند
همان ترهٔ جویبار آورند. فردوسی.
تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار. فرخی.
تا نبود بار سپیدار سیب
تا نبود نار بر نارون. فرخی.
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کزو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار. فرخی.
نار ماند به یکی سفرگک دیبا
آستر دیبهٔ زرد ابرهٔ آن حمرا. فرخی.
دوالش نیمهٔ نار است و زرش
بسان نار و گوهر دانهٔ نار. عنصری.
و آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده.
منوچهری.
درخت نار و درخت خرما پدید آورد و به قدرت باریتعالی به بار آمد و نار به سیستان از آن گاه است. (تاریخ سیستان).
رخ نار با سیب شنگرف‌گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون. اسدی.
دل پراندوه‌تر از نار پر از دانه
تن گدازنده‌تر از نال زمستانی. ناصرخسرو.
بدرد ترسم از بس غم که در اوست
بدرد نار چون پرگرددش پوست.
ناصرخسرو.
گه‌شود چون نار تفته زهرهٔ جوشنده شیر
گه‌شود چون نار کفته مهرهٔ کوشنده مار.
عبدالواسع جبلی.
این را چو نار کفته ز بس خستگی جگر
و آن را چو نار تفته ز بس تشنگی زبان.
عبدالواسع جبلی.
به مهر تو دلم ای مبتدا و منشأ جود
بسان نار خجند است بند اندر بند. سوزنی.
نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر سرو سهی دانهٔ نارخجند. سوزنی.
چنانکه دانه بود در میان نار به بند
به بند و سلسله من در میانهٔ نارم. سوزنی.
خون است دل فته از شکوهت
چونانکه دل کفته نار باشد. انوری.
گل‌نار است درخشنده چو یاقوتین جام
دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو درج است انار.
انوری.
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
باز نمائی به تیغ دانهٔ دلها چو نار.
خاقانی.
آب چون نار هم از پوست خورم
چون نیابم نم نیسان چکنم. خاقانی.
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی

سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری.
خاقانی.
ز هر سو درآویخته سیب و نار
همه نار یاقوت و یاقوت نار. نظامی.
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم ریز. نظامی.
ز نفخ صور همه اختران نورانی
ز نه سپهر بریزند همچو دانهٔ نار. عطار.
چشمهٔ نور است روی او ولیک
آن دو لب یک دانهٔ نار آمده‌ست. عطار.
نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت چون مردان کند. مولوی.
گرنار ز پستان تو باشد که و مِهْ
هرگز نبود به از زنخدان تو به. سعدی.
ندرد چو گل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار. سعدی.
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و نار پستان است.
سعدی.
از یکی آفتاب گیرد رنگ
خواه نارنج گیر و خواهی نار. اوحدی.
درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده بود... حضرت خواجه انار را قسمت کردند. (انیس الطالبین ص۱۹۷).
شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب
تا لانه لشکری شد و امرود میر گشت.
بسحاق.
سرو و گل و بید کشیده رده
نار و به و سیب بهم صف زده.
جلال فرهانی.
به خسرو مژدهٔ آن میدهد نار
که گردد گلبن بخشش گرانبار. وحشی.
وزیر از به بسی چون نار خندید
که درد خویشتن را زان بهی دید. وحشی.
به و ناری برون آورد درویش
از آنها داشت هر یک را یکی پیش. وحشی.
||کنایه از پستان است:
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست
بعشوه ز آب انگورش کنم مست. نظامی.
دمی این نار او چیدی به دستان
دمی آن سیب این کندی به دندان. وحشی.
- نار خجند و نار خجندی:
نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر سرو سهی دانهٔ نار خجند. سوزنی.
به مهر تو دل اهل سمرقند
چنان کز دانه شد نار خجندی. سوزنی.
- نار کفته و نار کفیده؛ انار ترکیده:
کفیدش دل از غم چو یک کفته ناز
کفیده شود سنگ تیمارخوار. رودکی.
- نار نرگس‌افروز؛ کنایه از پستان است:
بدان سیمین دو نار نرگس‌افروز
[illegible] نار نیم نور و [illegible] نظامی.

||کنایه از اشک خونین است. اشک گلگون. سرشکی که خونین باشد و همرنگ آب انار باشد. رجوع به نار افشاندن شود:
دو رخ رخشان تو گلنار گشت
بر رخ من ریخته گلنار نار. منوچهری.
نار. (ع اِ) آتش. (برهان قاطع) (دهار) (آنندراج) (شمس اللغات) (ناظم الاطباء). آتش. مؤنث است و گاهی مذکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جوهری است لطیف نورانی سوزنده. (اقرب الموارد) (المنجد). آتش. آذر. ج، انوار. نیران. نیرة. انوره. نور. نیار:
گر من بمثل سنگم با تو غرما سنگم
ور ز آنکه تو چون آبی با خسته دلم ناری.
ابوشکور.
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار. فرخی.
دل بزمان به ولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زد از درد تو اندر دل نار.
فرخی.
هر که اندر طعنهٔ او یک سخن گوید شود
هر زمان او را زبان اندردهن سوزنده نار.
فرخی.
به برق آراسته میغند و دارند
به گرد موج دریا شعلهٔ نار. عنصری.
شکسته زلف مشک‌افشان به گرد روی یار اندر
ز خوبی او به نور اندر ز عشقش من به نار اندر.
عنصری.
بادهٔ خوشبوی مروق شده‌ست
پاکتر از آب و قوی‌تر ز نار. منوچهری.
و آن قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار. منوچهری.
به سر بریدن شمع است سرفراز نار. (از تاریخ بیهقی).
نگه کن به لاله و به ابر و ببین
جدا نار از دود و از دود نار. ناصرخسرو.
چون باز خاک تیره شود خاکی
ناچار باز نار شود ناری. ناصرخسرو.
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
تیغ تیزی جز که تیغ میرحیدر نار نیست.
ناصرخسرو.
گه شود چون نار تفته زهرهٔ جوشنده شیر
گه شود چون نار کفته مهرهٔ کوشنده مار.
عبدالواسع جبلی.
این را چو نار کفته ز بس خستگی جگر
و آن را چو نار تفته ز بس تشنگی زبان.
عبدالواسع جبلی.
چنانکه دانه بود در میان نار پند
پند و سلسله من در میانهٔ نارم. سوزنی.
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
آبستنی نار دهد مادرکان را. انوری.
عشق هنده همه حال [illegible]

که در انگشت بود عادت سوزانی نار.
انوری.
اگر کبریا بینی از نار شاید
ز کبریت هم کبریائی نیاید. خاقانی.
بلی از زناشوئی سنگ و آهن
بجز نار بنت‌الزنائی نیابی. خاقانی.
اگر در نور و گر در نار دیدی
نشان هجر و وصل یار دیدی. نظامی.
مدتی در سیر آمد نور و نار
تا ز اول آمد و فی‌النار شد. عطار.
نور و نار او بهشت و دوزخ است
پای برتر نه ز نور و نار او. عطار.
نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ میبرد. مولوی.
پسندی که شهری بسوزد به نار
اگرچه سرایت بود بر کنار. سعدی.
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی‌الشجر الاخضر نار.
سعدی.
سایه با نار بود همسایه. جامی.
نور و نار آثار جنات و جحیم
باش از این جمله بی‌امید و بیم.
صهبای سیرجانی.
||خرد. رای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): لاتستضیء بنار فلان؛ لاتستشره. (اقرب الموارد) (المنجد). ||کنایه از جهنم است. (اقرب الموارد). جهنم. دوزخ. جحیم. آتش دوزخ. آتش جهنم:
طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصیانت رهبر نار است.
ناصرخسرو.
اگر ناری سر اندر زیر طاعت
به محشر جانت بیرون ناری از نار.
ناصرخسرو.
به حقت که چشمم ز باطل بدوز
به نورت که فردا بنارم مسوز. سعدی.
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار. سعدی.
||داغ که بر ستور نهند. (شرح نصاب از شمس اللغات) (مهذب الاسماء). نشان ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سمة. (اقرب الموارد). ما نار هذه‌الناقة؛ چه چیز است نشان این ماده شتر. (ناظم الاطباء). ای ماسمتها. (منتهی الارب).
نار. (اِخ) (جبل ال...) کوهی است در ترکستان. حمدالله مستوفی بنقل از عجایب المخلوقات آرد: در ترکستان کوهی است که آن را جبل‌النار خوانند، در آن کوه غاری است هر که در او رود در حال بمیرد و غار دیگر هر که از پیش او بگذرد از چرنده و پرنده و دونده درحال بمیرد. (نزهةالقلوب ج۳ ص۲۸۷).
نار. (اِخ) (جبل ال...) حمدالله مستوفی آرد

«در تاریخ مغرب آمده که در صقلیه کوهی است که آن را جبل‌النار خوانند، به روز دود و به شب آتش عظیم از آن کوه فروزان می‌باشد چنانکه تا ده فرسنگی روشنی دهد و اهل آن دیار بدان روشنی در شب همه کاری توانند کردو از آن کوه احیاناً سنگ پاره‌های فراوان در هوا رود و بر هر جانوری که آید آن را بسوزاند و اگر به آب فرو رود آتش از آن منطفی نگردد و سوزندگی در آن آب کم نکند، اما اشجار و نباتات را زحمت نرساند و جز حیوان را نسوزاند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۹۳ و ۲۹۴).

نار. [اِخ] (جبل ا...)مؤلف حبیب السیر آرد: جبل‌النار کوهی است در میان بحر عدن پیوسته آتش از آن جبال در اشتعال باشد و بعضی از عدنیان گویند که قومی از نسل هارون پیغمبر علیه‌السلام در آن کوه ساکنند. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۷۶).

نار. [اِخ] (جبل ا...)«عین النار در حوالی انطاکیه است و هر وقت قصبی در آن افکنند در ساعت بسوزد». (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۶۵).

نار. [اِ] در اصفهان وزنی است معادل ۴ مثقال، ده نار وزنی است معادل دو سیر و نیم یعنی چهل مثقال، و پنج نار معادل ده مثقال است. (یادداشت مؤلف).

نارائج. [ءِ] (ص مرکب) که رائج نیست. نارواج. کاسد. کساد. مقابل رائج. نارایج. رجوع به نارایج شود.

ناراب. [اِخ] دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب است و در ۲۴ هزارگزی جنوب شرقی سراب و ۶ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ اردبیل واقع، دهی کوهستانی است با هوائی معتدل و ۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است و محصولش غلات و فرآورده‌های دامی. مردمش به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

نارابی. [اِخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج، در ۱۲ هزارگزی جنوب غرب روانسر و کنار راه سنجابی به جوانرود و در دشت سردسیر قرار دارد. آبش از رودخانهٔ دولت‌آباد و محصولش غلات و دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۰).

ناراحت. [حَ] (ص مرکب) در تداول، ناآرام. بی‌آرام. که آرام و مطیع نیست. آشوب‌طلب. فتنه‌انگیز. طاغی. سرکش که آشوب و بلوا به‌پا میکند. شرانگیز. که آرام نگیرد. ||که در آن راحت و آسایش نیست. که در آن نمی‌توان راحت بود: جای ناراحت. لباس ناراحت.

ناراحت شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، عصبی شدن. برآشفتن. ||به زحمت افتادن. ملول شدن.

ناراحتی. [حَ] (حامص مرکب) راحت نبودن. راحت نداشتن. در زحمت بودن. عدم آرامش و آسایش. به زحمت افتادن. ||خشمگینی. برآشفتگی.

ناراست. (ص مرکب) چیزی که راست نباشد. (ناظم الاطباء). کژ. کج. کج و معوج. غیرمستقیم. مقابل راست به‌معنی مستقیم: سطح بر دوگونه است یکی راست و یکی ناراست تا جسم چگونه باشد اگر جسم راست بود سطح راست بود اگر جسم کژ بود سطح کژ باشد. (التفهیم). ||ناهموار. ناصاف. که صاف و هموار و راست نیست. ||ناحق. باطل. دروغ. خطا. غلط. (ناظم الاطباء). دروغ. (آنندراج). ناصواب. کذب. مقابل راست به‌معنی صدق و صواب و صحیح و حق:

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گوئی آن را راست مانند. جامی.

||دغل. خائن. دغا. دغلباز. که صادق و صمیمی نیست. نادرست:

همی گفت ای دل نادان ناراست
نگه کن تا نهیب از کجا خواست.
(ویس و رامین).

به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
براستان که ز ناراستان نگهدارش. سعدی.

||مغشوش. دارای غش و تقلب. (ناظم الاطباء). ||ناپسند. (آنندراج).

ناراستخو. (ص مرکب) ناراستخوی. رجوع به ناراستخوی شود.

ناراستخوی. (ص مرکب) کژنهاد. کج‌طینت. متقلب. دغل:

سیم کژترازوی ناراست‌خوی
ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی. سعدی.

ناراستگو. (نف مرکب) دروغگو. که راست نمیگوید. کاذب. کذاب. مقابل راستگو به‌معنی صادق. رجوع به راستگو شود.

ناراستگوی. (نف مرکب) ناراستگو.

ناراستن. [تَ] (مص منفی) نیاراستن. مقابل آراستن. رجوع به آراستن شود.

ناراستنی. [تَ] (ص لیاقت) نیاراستنی. که ازدر آراستن نیست. که آراستن را نشاید. که به آراستن احتیاجی ندارد. مقابل آراستنی.

ناراسته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نیاراسته. رجوع به آراسته و ناآراسته شود. ||(ص مرکب) غیرمستقیم. (لغات فرهنگستان). مقابل راسته. رجوع به راسته شود.

ناراستی. (حامص مرکب) مکر. حیله. عدم صداقت و راستی. (ناظم الاطباء). نابکاری. خیانت. نادرستی. دغلی. کژی. تقلب. دغا. دروغ و دروغگوئی:

بکژی و ناراستی کم گرای
جهان از پی راستی شد بپای. ابوشکور.

دو کار است بیداد و ناراستی
که در کار مرد آورد کاستی. دقیقی.

ز نادانی و هم ز ناراستی
ز کژی و کمی و از کاستی. فردوسی.

اگر نه از آن بودی که اول عهد بکردم با شما که شما را حرمت دارم والا شما را بدین ناراستی از من رنج رسیدی. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی).

کزین بیش بر دلفریبی مباش
به ناراستی یک رکیبی مباش. نظامی.

زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی. سعدی.

وگر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند از او. سعدی.

بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت مینهی. سعدی.

||کجی. راست نبودن. اعوجاج. مستقیم نبودن. ||ناصافی. ناهمواری. ||تباهی. نابسامانی. بسامان و مرتب نبودن. روبراه نبودن: عجرفه، شکستگی و ناراستی کار. (منتهی الارب).

ناراستی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خیانت. (ترجمان قرآن). نادرستی کردن. تقلب. تزویر.

ناراض. (ص مرکب) ناراضی. ناخشنود. آن که خرسندی و خوشدلی و قناعت ندارد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناراضی شود.

ناراضی. (ص مرکب) ناخشنود. آنکه خرسندی و خوشدلی و قناعت ندارد. (ناظم الاطباء). که راضی نیست . که رضایت ندارد. ناخرسند. غیرقانع. مقابل راضی. رجوع به راضی شود.

نارام. (ص مرکب) سرکش. مقابل رام. رجوع به رام شود.

نارامسن. [سِ] (اِخ) رجوع به نارام‌سین شود.

نارام‌سین. (اِخ)[1] نارامسن، یکی از اعاظم پادشاهان مقتدر آکاد [واقع در جنوب بین‌النهرین، وادی فرات] است که در حدود بیست و هفت قرن قبل از میلاد مسیح میزیسته است. آلبرماله سلطنت سارگن و نارامسن را در حوالی ۲۸۵۰ - ۲۷۰۰ ق.م. دانسته است[2] و رشید یاسمی آرد: «بعد از سارگن چند پادشاه در آکادبتخت نشستند که هر چند فتوحاتی کردند ولی عاقبت از عهدهٔ

1 - Narâm-Sin.

۲ - تاریخ ملل شرق و یونان، آلبر ماله ص ۳۵۶.

نگاهداری کشور او برنیامدند تا اینکه تاج و تخت آکادبه نارام‌سین رسید، مردم کوهستان زاگروس‌گردن از طوق اطاعت آکادبدر برده بودند. نارام سین نخست بمطیع کردن اهالی کازالو و بدره که نزدیکتر بودند پرداخت... و ولایات نمری و شیموروم را مطیع کرد و بر آنان چیره شد و سلطنت خود را از خلیج فارس تا آسیای صغیر بسط داد[1].

نارامیدن. [دَ] (مص منفی) ناآرامیدن. نیارامیدن. آرام نگرفتن. استراحت نکردن. مقابل آرامیدن. رجوع به آرامیدن شود.

نارامیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ناآرامیدنی. نارمیدنی. نیارامیدنی. نیارمیدنی. که ازدر آرامیدن نیست. که جای آرام و آرامش و استراحت نیست. رجوع به آرامیدنی شود.

نارامیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نیارامیده. نارمیده. که آرامیده نیست. مقابل آرامیده. رجوع به آرامیده شود.

ناران. (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران در دو هزارگزی مشرق گلندوک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ افجه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن است و شغل مردمش زراعت. راه فرعی به گلندوک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۱).

ناران. (اِخ) دهی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر و در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۱۴ هزارگزی جنوب جادهٔ مالرو بافت به ساردوئیه قرار دارد. ۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بهمنی‌اند. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۰۶).

ناراندن. [دَ] (مص منفی) نراندن. مقابل راندن. رجوع به راندن شود.

ناراندنی. [دَ] (ص لیاقت) که راندن را نشاید. که نتوانش راند. که راندنی نیست. مقابل راندنی.

نارانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مقبول. غیرمردود. که رانده و مطرود و مردود نیست. ||نرانده. مقابل رانده. رجوع به رانده و راندن شود.

نارای. (ص مرکب) (از: نا (نفی، سلب)+ رای (رأی عربی) (حاشیهٔ برهان چ معین). بی‌تدبیر. بی‌عقل. (برهان قاطع) (آنندراج). بی‌فکر. (شمس‌اللغات). آن که در رأی و تدبیر خود خطا کند. از (شعوری). بی‌رای. بی‌فکر. بی‌اندیشه. بی‌تأمل. بی‌تدبیر. غافل. بی‌احتیاط. (ناظم الاطباء). ||منکر. بی‌اعتقاد. (برهان قاطع) (آنندراج). منکر چیزهای عیان. (از فرهنگ شعوری). ||منکر. زشت. (جهانگیری) (رشیدی). زشت. نامعقول. (شعوری، از مجمع‌الفرس). ناشایسته[2].

نارایج. [یِ] (ص مرکب) نارائج. متاعی که قابل فروختن و داد و ستد نباشد. (ناظم الاطباء). ||پولی که رایج و روان نبود. (ناظم الاطباء). که ناورواج است. که رایج نیست. پولی که رواج ندارد و در جریان نیست. که از رواج افتاده است. ناروا. ||بازار کاسد و کساد. (ناظم الاطباء). بی‌خریدار. ناروان.

نارایِن. [یَ] (اِخ)[3] از خدایان هندوهاست. ابوریحان آورد: نارایِن نزد ایشان [هندوها] یکی از قوای عالیه‌ای است که دخالتی در افساد و یا اصلاح جهان ندارد و تا آنجا که برایش امکان داشته باشد به دفع فساد می‌کوشد و نزد او صلاح مقدم بر فساد است. (از تحقیق ماللهند ص ۱۹۸). و رجوع به تحقیق ماللهند شود.

نارایِن. [یَ] (اِخ) از قلاع هندوستان بوده که به دست سلطان محمود غزنوی گشوده شد. مؤلف تاریخ دیالمه و غزنویان آرد: سلطان محمود پس از فتح قلعهٔ بهم نغز به غزنین مراجعت کرد و در همان اوان جمعی از درباریان وی راجع به نفایس و ذخایر قلعهٔ نارایِن گفتگو به میان آوردند و سلطان را به فتح آنجا تحریک کردند. این قلعه نیز یکی از قلاع مستحکم هندوستان بوده که بعضی از مورخان نام آن را تاوین نوشته‌اند. این قلعه نزدیک پیشاور ساخته شده بود. سلطان محمود چون به نارایِن رسید دستور حمله به سپاهیان خود به نارایِن داده، حکمران قلعه در ابتدای امر مقاومت شدیدی از خود نشان داده ولی عاقبت در نتیجهٔ دادن تلفات بسیار درصدد تقاضای صلح برآمد و سلطان در مقابل گرفتن باج و خراج سالیانه و اینکه دو هزار نفر از سواران وی بعنوان رهینه به غزنین آیند حکومت آن ناحیه را در دست وی باقی گذارد. فتح نارایِن در سال چهارصد اتفاق افتاد. (تاریخ دیالمه و غزنویان، عباس پرویز ص ۲۲۸ و ۲۲۹).

نارایین. (اِخ) نارایِن. قلعه‌ای در هندوستان که به‌دست سلطان محمود غزنوی گشوده شد. رجوع به نارایِن شود:

دو بدره زر بگرفتم به فتح نارایین
به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

عنصری.

نار افرنجی. [رِ اِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ارمنی دانه. آبلهٔ فرنگ. آتشک. کوفت. سفلیس. (یادداشت مؤلف).

نار افرنجیة. [رِ اِ رَ جی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نار افرنجی. رجوع به نار افرنجی شود.

نار افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریه‌کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کنایه از گریه کردن و اشک سرخ ریختن و خون گریستن. (آنندراج). خون گریستن. (از شمس‌اللغات). ناروان افشاندن. ناروان باریدن. (آنندراج).

نارالاستکثار. [رُلْ اِ تِ] (ع اِ مرکب) آتشی که اعراب برای بزرگ نشان دادن لشکر میافروختند. هنگامی که سپاهیان اندک بودند بخاطر فریب دشمن آتش‌های فراوانی برمی‌افروختند تا دشمن عدد آنان را بیش از آن چه هستند تصور کند. (از المنجد).

نارالاستمطار. [رُلْ اِ تِ] (ع اِ مرکب) نام آتشی بوده است که عربها در جاهلیت می‌افروختند طلب باران را. و آن چنان بود که چون باران نمی‌بارید گاوها را فراهم میکردند و به دم و پی آنها هیمه و خاشاک می‌بستند و آنها را بکوه بلند صعب‌العبوری می‌راندند و آن هیزمها راکه به پی‌دم آن گاوها بسته بودند آتش می‌زدند و می‌پنداشتند که بدینوسیله باران نازل خواهد شد و آسمان خواهد بارید. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۹ و بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

نارالاسد. [رُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) آتشی بود که برای گریزاندن شیر میافروختند و شیر با دیدن آتش از حملهٔ خودداری می‌کرد. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۱۰ و بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

نارالانذار. [رُلْ اِ] (ع اِ مرکب) از آتش‌های اعراب است و آن را برای بسیجیدن جنگ و فراهم کردن سپاه می‌افروختند. (از المنجد).

نارالاهبة. [رُلْ اُ بَ] (ع اِ مرکب) از آتش‌های عرب است. چون آهنگ جنگ میکردند شبانگاه با افروختن این آتش بر فراز کوهسار به عشیره و یاران خود خبر میدادند و آنان را به یاری میخواندند. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۶۷). و رجوع به نارالحرب شود.

نارالتحالف. [رُتْ تَ لُ] (ع اِ مرکب) آتشی که اعراب جاهلی هنگام عهد بستن با یکدیگر میافروختند و برابر آن سوگند می‌خوردند که به پیمان خود وفادار مانند. رجوع به نارالحلف شود.

---

۱ - کرد و پیوستگی نژادی او ص ۲۳-۲۷.

۲ - چنین است در جهانگیری، و رشیدی به‌معنی «منکر و زشت» آورده و ظاهراً کلمهٔ «منکر» بضم اول و کسر سوم مقبول در جهانگیری را «منکر» بضم اول و فتح سوم خوانده. (سراج اللغات، از فرهنگ نظام، از حاشیهٔ ص ۲۰۹۲ برهان چ معین).

3 - Nârâyana.

نارالتهویل. [رُتْ تَ] (ع اِ مرکب) آتشی که اعراب جاهلیت می‌افروختند و در آن نمک می‌افکندند و در برابر آن سوگند می‌خوردند و با هم پیمان می‌بستند. (از المنجد).

نارالحباحب. [رُلْ حُ ح] (ع اِ مرکب) آتشی که اصلی نباشد آن را مثل آنچه که از نعل چهارپایان و غیر آن بجهد. (بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳). آتشی که از نعل چهارپایان برجهد. ||آتش مگس شب‌تاب. ||شرارهٔ آتش. آتشی که از بهم خوردن دو سنگ برجهد.

نارالحرب. [رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) از آتش‌های اعراب است که چون عزم جنگ و فراهم آوردن سپاه می‌کردند، آن را بر فراز کوهی برمی‌افروختند تا به کسان خود خبر دهند. (از صبح الاعشی ج۱ ص۴۰۹). و نیز رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۵۷ شود. و رجوع به نارالاهبة شود.

نارالحرتین. [رُلْ حَرْ رَ تَ] (اِخ) آتشی بوده است در بلاد عبس که شبها از آن روشنائی ساطع می‌شده و روزها دودی از آن برمیخاسته است و هر کس را که بدان نزدیک می‌شده میسوزانیده است. خالدبن سنان چاهی کند و آن را بخاک مدفون کرد و این را معجزهٔ او دانسته‌اند. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۴۱۰ و بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۴ شود.

نارالحلف. [رُلْ ح] (ع اِ مرکب) اعراب جاهلی چون میخواستند با یکدیگر پیمانی استوار سازند و بیعت کنند، آتشی برمی‌افروختند و در برابر آتش به وفای به عهد و رعایت پیمان سوگند می‌خوردند و آن را نارالحلف می‌گفتند. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۴۰۹ و بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳ شود.

نارالسلامة. [رُسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب) آتشی بوده است که اعراب هنگام مراجعت کسی از سفر غانماً سالماً برمی‌افروختند. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳ شود.

نارالسلیم. [رُسْ سَ] (ع اِ مرکب) آتشی بوده است که اعراب برای مراقبت حال مارگزیدگان و مجروحی که خون از او میرفت و تازیانه خوردگان و سگ‌گزیدگان می‌افروخته‌اند و برگرد آن آتش شب‌زنده‌داری می‌کردند تا مجروح و آسیب رسیده بخواب نرود و هلاک نشود. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۲ و صبح الاعشی ج۱ ص۴۱۰ شود.

نارالضیافة. [رُضْ ضِ یا فَ] (ع اِ مرکب) رجوع به نارالقری شود.

نارالطرد. [رُطْ طَ] (ع اِ مرکب) آتشی بوده است که اعراب پس از عزیمت کسی که از او نفرت داشتند و بازگشت او را نمیخواستند می‌افروختند. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳ و صبح الاعشی ج۱ ص۴۰۹ شود.

نارالغدر. [رُلْ غَ] (ع اِ مرکب) از آتش‌های عرب است. و آن را کسی که از همسایهٔ خود خیانت و غدری میدید در ایام حج در منی بر فراز یکی از دو کوه مکه [ابوقبیس و قیقعان] برمی‌افروخت و با فریاد مردم را از غدر و خیانت همسایهٔ غدار خود برحذر میداشت. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۲ شود.

نارالفداء. [رُلْ فِ] (ع اِ مرکب) از آتش‌های جاهلیت است و آن چنین بوده است که چون پادشاهی از ایشان زنان قبیله‌ای اسیر میکرد، سران قبیله برای طلب بخشایش یا فدیه دادن و رهانیدن زنان میرفتند و چون نمیخواستند زنان را روز روشن در معرض دیگران قرار دهند، تا رسوا نشوند یا قیمت آنان بخوبی معلوم نشود، پس شبانگاه آتشی می‌افروختند و در روشنائی آتش زنان را باز می‌خریدند. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۴۱۰ شود.

نارالقری. [رُلْ قِ را] (ع اِ مرکب) آتشی بود که اعراب شبانگاه می‌افروختند راهنمائی میهمانان خود را. و نام دیگرش نارالضیافة است. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۱ شود.

نارالمزدلفة. [رُلْ مُ دَ لِ فَ] (اِخ) آتشی است که اعراب در مزدلفه [از مشاعر حج] می‌افروختند راهنمائی کسی که راه عرفه را گم‌کرده است. و اول کسی که این آتش را برافروخت قصی‌بن کلاب بود. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۴۰۹ و بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۲ شود.

نارالوسم. [رُلْ وَ] (ع اِ مرکب) مجازاً به داغی گویند که اعراب بدان شتران خود را علامت مینهادند. چون از مردی برای استخبار از شتر وی پرسند مانارک؟ یعنی علامت شتر تو چیست و آن را چه داغی نهاده‌ای. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۴۱۰ بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۳ و ۱۶۴ شود.

نارالیراعة. [رُلْ یَ عَ] (ع اِ مرکب) پرندهٔ نورانی کوچکی است که شبها بپرواز درمی‌آید و هنگام پریدن به شهاب شبیه است. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۱۶۷ شود.

ناربا. (اِ مرکب) آش انار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). از: نار [انار] + با [ابا]. معرب آن نارباج. (برهان قاطع). رمانیه. اناربا: دفع مضرت [شرابی که آفتاب پرورده باشد] با سکبا و سماق و ناربا کنند. (نوروزنامه).

زیربائی بزعفران و شکر
ناربائی ز زیربا خوشتر. نظامی.

تا بسازی در شکم از بهر حلوا صندلی
آبنوس ناربا خور با برنج همچو عاج.
بسحاق.

چو نان خور بربودند از طبقچهٔ چرخ
در آبنوس قدح ریخت ناربا شب داج.
احمد اطعمه.

نارباج. (معرب، اِ مرکب) اناربا. (دهار). آش ناردان. (زمخشری). ناربا. (فرهنگ دزی). معرب نارباست. رجوع به ناربا شود.

نارباجه. [جَ] (معرب، اِ مرکب) معرب نارباچه. طعامی که از ناردان و مویز پزند. (بحرالجواهر).

نارباچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) نارباجه. رجوع به نارباجه شود.

نار باغ سینه. [رِ غِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پستان. (آنندراج) (فرهنگ مترادفات). کنایه از پستان است:

در نار باغ سینه حلاوت نمانده است
امروز دست ازوست که سیب ذقن گرفت.
صائب (از آنندراج).

ناربن. [بُ] (اِ مرکب) درخت انار. (برهان) (شمس اللغات) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). از: نار (انار) + بن (ون)= نارون. (حاشیهٔ برهان چ معین ص۲۰۹۳). اناربن:

کسی بر ناربن نارد لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را. نظامی.

بهنگام خود گفت باید سخن
که بیوقت برناورد ناربن. نظامی.

نظامی گر ندید آن ناربن را
به دفتر در چنین خواند این سخن را.
نظامی.

ناربن. [بُ] (اِخ)[1] شهری است واقع در جنوب فرانسه، در ۷۸۳ هزارگزی پاریس و کنار کانال روبین[2] این شهر مرکز استان اود[3] است و ۳۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز کشاورزی و خرید و فروش درخت مو است. بازرگانی روغن زیتون و عسل در آن رواج دارد.

ناربند. [بَ] (اِخ) از دهات دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد است. در ۸۴ هزارگزی شمال شرقی فریمان بر سر راه مالرو عمومی مشهد به مزدوان و در دامنه قرار دارد. هوایش معتدل است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات و چغندر است و مردمش به زراعت و مالداری مشغولند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ ص۳۱۵).

1 - Narbonne. 2 - Robine.
3 - Aude.

نارین لارا. [بُ] (اِخ)[1] (۱۷۵۵-۱۸۱۳ م.) نام ژنرال فرانسوی که در جنگ ۱۷۹۱ وزیر جنگ فرانسه بود.

ناربودن. [رُ دَ] (مص منفی) نربودن. مقابل ربودن. رجوع به ربودن شود.

ناربودنی. [رُ دَ] (ص لیاقت) که قابل ربودن نیست. که ربودنی نیست. که نتوانش ربود.

ناربوده. [رُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ربوده نشده. مقابل ربوده. رجوع به ربوده شود.

نارپ. (اِخ) دهی است از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۲۴ هزارگزی جنوب مشیز و بر سر راه فرعی قریةالعرب به مشیز در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نار پارسی. [رِ پا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بزه‌ای باشد پر آب رقیق با خارش و سوزش صعب و سبب آن بسیاری و گرمی و تری خون [کذا] بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نار فارسی. رجوع به نار فارسی شود.

نارپ جوب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. در ۶ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارپستان. [پِ] (ص مرکب) دختر یا زن را گویندکه هنوز پستانهای او سخت باشد، یعنی آویزان و افتاده نباشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لغةً به‌معنی دارای پستان مانند انار. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). زنی که پستانش آویخته نشده باشد. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). زن نوبر و سخت پستان. زنی که پستانش نو برآمده باشد و همچو انار سخت باشد. (شمس اللغات). کاعب. (دهار). دختر بکر را گویند که پستانهای او گرد و کوچک است. از (شعوری):

بتی نارپستان به دست آورد
که بر نار بستان شکست آورد. نظامی.

کرده بر هر طرف گل‌افشانی
سیم‌ساقی و نارپستانی. نظامی.

وز آنسو آفتاب بت‌پرستان
نشسته گرد او ده نارپستان. نظامی.

همه نارپستان به بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکرخواره شیر. نظامی.

هر یک بسان لعبتان نازنین نارپستان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۵).

نار پوست. (اِ مرکب) پوست انار. انار پوست. قشرالرمان: کفک دریا درمسنگی و نیم مازو و نار پوست از هر یکی چهار درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروهاء دیگر که بدین کار شاید داروهاء قابض باشد، چون مازو و نار پوست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||دارچینی. (ناظم الاطباء). ||قرنفل که اطباء آن را قرفه مینامند. در کتابهای لغت چنین آمده اما وجه تسمیهٔ آن بر من معلوم نشد. (شعوری).

نار پیه. (اِ مرکب) شحم‌الرمان. پیه انار.

نارتوبا. (اِ) پسرعمو. (ناظم الاطباء)[2].

نارتیج. (اِخ) دهی است از دهستان کروک بخش مرکزی شهرستان بم. در ۸ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ بم به زاهدان در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است. ۲۱۰ تن سکنه دارد، آبش از قنات و محصولش غلات و خرما و حنا و لبنیات است و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارجوئیه. [ئی یَ / یِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم در ۵ هزارگزی جنوب راین و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به نی‌بید واقع است و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارجه. [جَ] (اِخ) دهی است بزرگ از اعمال مالقه چند شهری و آن را بستانهای زیبا در میان گرفته است و بدان نهری است که بیننده را مسحور سازد. (الحلل السندسیه ج۱ ص۲۱۵ و ۲۱۶).

نارجیل. [رَ] (معرب، اِ) معرب نارگیل. (حاشیهٔ برهان چ معین). نارگیل. (ناظم الاطباء). میوهٔ معروف. (آنندراج). گوز هندو. (السامی). گوز هندی. (مهذب الاسماء). جوز هندی. (فرهنگ نظام) (شمس اللغات) (اقرب الموارد). نارگیل. رانج. بارنج. جوز هندی را نارجیل گویند و عامهٔ اهل عراق او را بهمزه گویند و رنگ او سفید بود و طعم او خوش بود و آبی که از او بیرون آید چون شیر باشد نیکوتر بود. درخت او به شبه درخت خرما بود و او را خار نباشد برگ او به اندازهٔ چهار ارش بالا تا شش به دست، او را لیفی باشد میوهٔ او در آن لیف بود آن لیف را کنبار گویند و میوهٔ او بهیچ وقت منقطع نشود و هر ماه یک طلع یا دو طلع بیرون آید و شیرین بود و او را طواق گویند طعم او در غایة لذت بود هرگاه آب او را در ظرفی جمع کنند تا نیمروز طعم او شیرین بود پس از آن تا آخر روز خمر باشد و چون روز تمام بروی بگذرد ترش شود و همچنان ترش بماند و متغیر نشود و یکنوع از ماهی بود که او را خارها باشد که از تن او بیرون آمده او را با طواق الفتی تمام بود بر درخت نارجیل برآید و از این طواق بخورد و چون آدمی بدرخت نارجیل برآید او خود را بیندازد. نارجیل مادامی که تر باشد اگر در زمین بکارند بروید و درخت شود و چون خشک شود از زمین نروید. (از ؟). نام میوه‌ای است هندی بزرگتر از نارنج و پوستش سخت و چوبی است و بر پوست یک طبقه از لیف پیچیده است که از آن ریسمان می‌تابند و در اندرون پوست مغز مجوف سفید است. نارجیل یکی از مال‌التجاره‌های مهم هندوستان است که به تمام جهان میرود و در خود هند هم بسیار خورده میشود درختش شبیه به درخت خرماست اما بلندتر و کم‌شاخه‌تر از آن است. نارجیل و نارگیل هر دو مفرس از «ناری گل» سنسکریت است و همان در هندی جدید «ناریل» شده و معرب از سنسکریت نارجیل است و لفظ عربی اصلیش جوز هندی است. (فرهنگ نظام).

نارجیل بحری. [رَ لِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صاحب مخزن‌الادویه آرد: آن را به فارسی نارجیل دریائی نامند و آن ثمر درختی است که در جزیره‌ای که بر خط استوا بطول یکصد و بیست درجه واقع است میشود و در جای دیگر بهم نمیرسد و درشت آن بسیار شبیه بدرخت نارجیل هندی و ثمر آن طولانی دو عدد بهم پیوسته و آن را نیز سه پوست می‌باشد. و هیأت آن کمتر از نارجیل هندی و در تری و تازگی اندک چرب و بسیار سفید و لذیذتر از نارجیل هندی است. (از مخزن الادویه ص۵۵۴). ثمری است غلاف‌دار مانند غلاف نارجیل و بقدر خربزه و طولانی میباشد و منبت او معلوم نیست و از روی دریا اخذ میکنند مغزش سفید مایل به زردی و سطبر و بسیار صلب و پوست او تیرهٔ مایل به سرخی مانند نارجیل و غلافش سیاه و سطبر و خوردن آب از غلاف او رافع سموم و مضرت آنها است و او مقیء قوی و یک قیراط او که به روی سنگ سائیده باشند در دفع سم هوام و افعی و افیون و امثال آن مجرب و قوی‌تر از تریاق کبیر و علامت خلاصی از سم دفع قی است و تا قی کند باید مکرر دارد و ضماد او بر موضع گزیدهٔ عقرب و زنبور و هوام رفع الم آن است در ساعت و به قدر یک برنج که در هفته یکدو بار بی‌گلاب بنوشند حافظ صحت و رافع لرز تبهای مرکبه و بارده و فالج و مفاصل است به قی و رافع مضرت هوای وبائی و اختلاف آبها است و جاذب اخلاط ردیه از عمق بدن و رافع او است به تکرار قی و چون در بدن خلطی نباشد

1 - Louis(Comte de) Narbonne Lara.
۲ - در جای دیگر دیده نشد.

تحریک قی نمی‌کند و گویند زیاد او قتال است. (از تحفهٔ حکیم مومن).

نارجیل دریائی. [رَ لِ دَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به نارجیل بحری شود.

نارجیلة. [رَ لَ] (ع اِ) واحد نارجیل. (اقرب الموارد). (از منتهی الارب). واحد نارجیل، یعنی یک دانهٔ نارجیل. (ناظم الاطباء).

نارجیلة. [رَ لَ] [1] (ع اِ) وسیلهٔ تدخین تنباکو است. این کلمه از نارجیل گرفته شده است و عامه به آن ارکیلة میگویند. ج، نارجیلات. (از اقرب الموارد). قلیان. قلیانی که از پوست نارگیل ساخته باشند.

نار خلیل. [رِ خَ] (اِخ) آتشی که نمرود برافروخت سوزاندن ابراهیم خلیل‌الله را و به مشیت خداوندی آن آتش بر خلیل‌الله گلستان گشت و برد و سلام شد. رجوع به آتش خلیل و خلیل‌الله و ابراهیم خلیل شود.

نارخو. (اِ مرکب) گل انار. گلنار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (شمس اللغات). جلنار. (السامی فی‌الاسامی). گلنار که آن را به عربی جلنار گویند. (از شعوری). ||(ص مرکب) مرد تند و تیز و آتش‌مزاج. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از نار (عربی به‌معنی آتش) + خو (خوی). (حاشیهٔ برهان چ معین).

نارخوک. (اِ مرکب) تریاک و افیون را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). تریاک. افیون. کوکنار. (ناظم الاطباء). افیون. (رشیدی). کلمهٔ نارکتین و مشتقات آن از این کلمهٔ فارسی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). مؤلف فرهنگ نظام آرد: «سراج گوید: نارخوک و نارکوک، تریاک و افیون و در جهانگیری به‌معنی گلنار». نیز مؤلف گوید: نارکوک در اصل به اضافت است به‌معنی انار سرفه، چنانکه کوکنار گذشت. پس کوکنار قلب این باشد و اطلاق آن بر افیون مجاز بود اگر به ثبوت رسد و نارخوک به خاء بدل آن است. در نسخهٔ جهانگیری که نزد من است نارخو بدون کاف آخر نوشته و سروری هم بدون کاف ضبط کرده. (از فرهنگ نظام). ||خشخاش. غوزهٔ خشخاش. کوکنار. (یادداشت مؤلف).

نارخوی. (ص مرکب) نارخو. رجوع به نارخو شود.

نارد. [رَ] (اِ) کنه. جانوری است که بر حیوانات چسبد و خون بمکد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (از جهانگیری). نارده به زیادتی ها نیز آمده. (شمس اللغات) (فرهنگ رشیدی) [2]. ||نیش پشه و شپش را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). نیش پشه و شپش و کنه. (ناظم الاطباء). ||مردم لئیم و خسیس. ||داروئی که به تازی سنبل‌الطیب گویند. (ناظم الاطباء).

نارد. [رَ] (اِخ) به زبان هندی نام یکی از حکما و مرتاضان هندوستان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). مأخوذ از سنسکریت، نام یکی از دانایان و فیلسوفان هند. (ناظم الاطباء). مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل معنی فوق از فرهنگ جهانگیری نوشته است: [این معنی] اشتباه است چه نارد که یکی از نامهای مردان هندو هم هست در اصل نام پسر یکی از سه خدا (برهما) است که از ران پدر بیرون آمده منزلش مثل خدایان دیگر در آسمان است اما همیشه در گردش است به زمین هم می‌آید و کارش فتنه‌پردازی میان خدایان و خدایان و انسان است، در کتاب پوران که هیجده جلد دارد و مجموعهٔ احادیث صحیحهٔ هندوهاست قصه‌های بسیار از کارهای نارد درج است. (فرهنگ نظام). نارد، نارذ، سانسکریت نارد [3]. ابوریحان در تحقیق ماللهند (ص۵۵) آرد: گفته‌اندکه براهم [4] را پسری است به نام «نارذ» که‌کاری جز رؤیت آفریدگار ندارد و عادت او این است که در تردد خویش عصائی با خود برد که چون آن را بیندازد مار گردد و با آن عجایب میساخت و از آن دور نمی‌شد. (حاشیهٔ دکتر معین بر ص۲۰۹۳ برهان قاطع) [5].

ناردان. (اِ مرکب) دانهٔ انار ترش. (برهان قاطع). از: نار (انار) + دان (دانه). (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). دانهٔ انار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). حب‌الرمان. (مهذب الاسماء). اناردان. اناردانه. ناردانه. ناردانک:

رخانش چوگلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان. فردوسی.

همان ارزن و پسته و ناردان
بیارد یکی موبد کاردان. فردوسی.

صد و شصت یاقوت چون ناردان
پسندیدهٔ مردم کاردان. فردوسی.

بخندید و تابنده شد سی ستاره
از آن خنده در نیمهٔ ناردانی. فرخی.

صد خروار برنج و صد خروار خرما و صد خروار عسل و ناردان و چندین هزار مرغ مسمن و... بر اشتران بار کرد. (اسکندرنامهٔ خطی).

گرچه دارد ناردانه رنگ لعل نابسود
نیست لعل نابسوده در بها چون ناردان.
ازرقی.

یا فاخته که لب بلب بچه آورد
از حلق ناردان مصفا برافکند. خاقانی.

همه شب سرخ‌روی چون شفقم
کز سرشک آب ناردان برخاست. خاقانی.

گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای
زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه.
خاقانی.

چون آب ناردان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناردان.
جوهری زرگر.

هستش دلی شکافته چون نار در عنا
روئی چو مغز نار و سرشکی چو ناردان.
وطواط.

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید
که قطره قطره اشکم به ناردان ماند. سعدی.

یا خود از گرد سماق و ناردان سر تا قدم
جمله در لعل تر و یاقوت احمر گیرمش.
بسحاق.

||دانه‌های خشک کردهٔ نارهای جنگلی که در آش کنند. رجوع به ناردانگ شود. ||آتشدان. مجمر. منقل. (ناظم الاطباء). منقل آتش و آتشدان را نیز گویند. (برهان قاطع). مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتشدان. (آنندراج) (انجمن آرا):

دانهٔ نارش با من چو درآمد به سخن
ناردان کرد دلم را ز غم آن دانهٔ نار.
ازرقی (از آنندراج).

||لب سرخ خوبان چنانکه به یاقوت تشبیه کنند به دانهٔ نار نیز نسبت دهند، چنانکه گفته‌اند:

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان.

حکیم ازرقی گفته:

نارون‌کردار قد است آن بلب چون ناردان
ناردان بارد سرشکم در فراق نارون.
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

||کنایه از اشک گلگون است. سرشک خونین:

از این گلشن که خندان گشت چون نار

---

۱ - ضبط اقرب الموارد بکسر «ر» است.

۲ - معنی اول [کنه. جانوری است که...] طبی است و در خراسان امروز هم کنهٔ بزرگی را که به شتر می‌چسبد نارد گویند. (فرهنگ نظام).

3 - Nârada. 4 - Brahman.

۵ - ابوریحان آرد: و اخبروا ایضاً بان لبراهم ابن یسمی نارذ لم تکن له همة غیر رؤیة الرب و کان من رسمه فی تردده امساک عصا معه اذکان یلقیها فتصیر حیة و یعمل بها العجایب و کانت لاتفارقه و بینا هو فی فکرة المأمول اذ رأی نورا من بعید فقصده و نودی منه ان ما تسأله و تتمناه ممتنع الکون فلیس یمکنک ان ترانی الا هکذی و نظر فاذا شخص نورانی علی مثال اشخاص الناس و من حینئذ وضعت الاصنام بالعرز. (تحقیق ماللهند ص ۵۵ و ۵۶).

که‌چشم از غم نگشتش ناردان‌بار. وحشی.
رجوع به ناردان افشاندن شود. ||آب انار. ||رب انار. (ناظم الاطباء).

ناردان افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) نار افشاندن. کنایه از اشک گلگون ریختن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ناردانگ. (اِ مرکب) دانه‌های نار جنگلی که نیم خشک در خیکی کرده به شهرها برند و از آن در آشها کنند چاشنی آش را. (یادداشت مؤلف).

ناردان‌لب. [لَ] (ص مرکب) سرخ‌لب. که لبش به رنگ دانهٔ انار سرخ باشد:
ناروبالا بتی بر نارون خورشید و ماه
ناردان‌لب لعبتی در ناردان شهد و لبن.
سوزنی.

ناردانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ انار. (ناظم‌الاطباء). ناردان. حب‌الرمان:
داغها چون شاخهای بسد یاقوت‌رنگ
هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار.
فرخی.
اشک من ناردانه شد نه عجب
گردل من کفیده نار شود. مسعودسعد.
گرچه دارد ناردانه رنگ لعل نابود
نیست لعل نابوده در بها چون ناردان.
ازرقی.
لب ساقی چو نوش نوش کند
نقل از آن ناردانه بستانیم. خاقانی.
سرخ سیبی دل از میان کنده
به دلش ناردانه آکنده. نظامی.
ساقی ز می شرابخانه
پیش آر می چو ناردانه. نظامی.
نار کز ناردانه گردد پر
پخته لعل و نپخته باشد در. نظامی.
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
هم طعم ناردان و هم رنگ ناردانه. سعدی.
||کنایه از اشک خونین و سرشک گلگون است:
شد از بادام عنابش روانه
بهش نارنج گشت از ناردانه. وحشی.

ناردانهٔ دشتی. [نَ / نِ یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حب القِلقِل. چه قلقل و قلاقل و قلقلان انار صحرائی را گویند. (از برهان قاطع) (آنندراج). دانهٔ انار جنگلی و صحرائی که به تازی حب‌القلقل گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حب‌القلقل شود.

ناردرخش. [دَ رَ] (اِخ) مؤلف یشتها بنقل از یاقوت آرد: مؤلف دیگری مینویسد که ناردرخش آتشکدهٔ معروف مغها در شیز[1] واقع است و پادشاهان ایران در هنگام به تخت نشستن پیاده به زیارت آن می‌آمدند. اهالی مراغه این ناحیه را گزن می‌نامند... آتشکدهٔ ناردرخش (آذر درخش) شیز که یاقوت از مؤلف دیگری نقل میکند باید اسم دیگر آذرجشنس (یعنی آذرگشسب) ابن خردادبه باشد که به قول او در شیز واقع و نزد مجوسان بسیار محترم است و پادشاهان ایران را رسم بر این بود که پس از تاجگذاری پیاده از مداین به زیارت آن می‌آمدند. (از یشتها ج ۲ ص ۲۵۱).

نار دشتی. [رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نار هندی. بل. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نار هندی شود.

ناردن کلا. [دَ کَ] (اِخ) از محلات ناحیهٔ آمل است. رجوع به مازندران و استرآباد ص۱۴۳ شود.

ناردنگ. [دَ] (اِ مرکب) هر غذائی که با رب انار سازند. (ناظم الاطباء).

نارده. [دَ / دِ] (اِ) پشه. بق. (برهان قاطع) (آنندراج). پشه. (ناظم الاطباء) (شعوری). ||کنه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (شعوری). و رجوع به نارد شود.

ناردین. (اِ) سنبل رومی. (قانون ابوعلی سینا چ تهران ص۲۱۴) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (بحر الجواهر) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری). سنبل رومی راگویند و آن زردرنگ می‌باشد و اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند. (برهان قاطع) (آنندراج). اسارون. (فرهنگ دزی). نردین و ناردین: سنبل رومی، معرب نَردُس یونانی است. (اقرب الموارد). سنبل‌الطیب. (ناظم الاطباء). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: آن بیخی است به لون مشابه مامیران و عروق‌الصفر بود و به شکل اسارون ریشه ریشه داشته باشد لیکن ریشهٔ آن باریکتر از ریشهٔ اسارون بود. نیکوترین فربه تازه و خوشبوی و آنچه به سپیدی مایل بود بد باشد و طبیعت ناردین گرم بود در دوم و خشک بود در سیم. در کحلها کنند موی مژه برویاند و وی بول و حیض براند و ورم رحم را نافع بود. در طبیخ وی نشستن و یکدرم از وی فالج و لقوه را نافع باشد و اسحاق گوید مضر است به شش و مصلح وی کثیرا بود با عسل و بدل وی سنبل هندی بود. (از اختیارات بدیعی). و نیز رجوع به تاج المصادر بیهقی شود. اسم یونانی مطلق سنبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کلمهٔ یونانی است و اگر تنها گفته شود منظور سنبل هندی است. و اگر ناردین قلیطی گفته شود منظور سنبل اقلیطی یا سنبل رومی است و ناردین اوری سنبل جبلی و ناردین اعر با معنایش سنبل بری است و به سنبل جبلی و فرو[2] و اسارون گفته می‌شود زیرا همهٔ اینها را بری می‌گویند. (ابن بیطار ج ۲ ص۱۷۵).

ناردین. (اِخ) از ولایات هندوستان است و به سال ۴۰۵ هـ.ق. به دست سلطان محمود غزنوی گشوده شد. مؤلف «تاریخ دیالمه و غزنویان» آرد: سلطان محمود در سال ۴۰۴ جنگ بزرگ دیگری در محل ناردین یکی از نقاط صعب‌العبور هندوستان کرده است که در تاریخ محاربات این پادشاه اهمیت فراوان دارد. سلطان محمود با لشکریانی عظیم در اواخر پائیز سال ۴۰۴ به جانب هندوستان حرکت کرد اما سرمای شدید مانع از ادامهٔ راه شد و ناگزیر به غزنین مراجعت کرد و تا فرارسیدن بهار به رفع نواقص سپاه پرداخت و در آغاز سال ۴۰۵ عازم هندوستان شد و در چند منزلی ناردین صف‌آرائی کرد و پس از نبردی سخت و دادن تلفات بسیار بر ناردین دست یافت. (از تاریخ دیالمه و غزنویان ص۲۴۰ و ۲۴۱).

ناردین اقلیطی. [نِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنبل رومی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۲۵۳). رجوع به ناردین شود.

ناردین اوری. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنبل جبلی است. (ابن بیطار ج ۲ ص۱۷۵). رجوع به ناردین شود.

ناردین بری. [نِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسارون. (دزی). شامل اسارون و فو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ناردین شود.

نارذ. [رَ] (اِخ) نارد. رجوع به نارد و نیز رجوع به تحقیق ماللهند ص۵۵ و ۶۳ و ۱۸۰ و ۲۴۶ و ۳۱۳ شود.

نار ذات‌النور. [رِ تُنْ نو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) و این نار به خاطر نورانیت آن شریف است و پارسیان معتقداً آن را طلسم اردی‌بهشت می‌دانند. (حکمة الاشراق ص۱۹۲).

نار رباب. [رِ رُ][3] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از انار ترش باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). انار خوش ترش. (شمس اللغات).

نارس. [رَ] (نمف مرکب) میوهٔ خام و نرسیده. (انجمن آرا). میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد و گاهی بر گلهای ناشکفته نیز اطلاق کنند. (آنندراج). چیزی که نرسیده و پخته نشده باشد. کامل‌نشده. خام. به حد کمال نرسیده. (ناظم الاطباء). نارسیده. نرسیده. خام. فج. کال. ناپخته:

---

۱ - گنجک یا شیز اقامتگاه تابستانی خسرو پرویز بوده است و گویا در نواحی دریاچهٔ ارومیه در سر راه مراغه و تبریز در نزدیک لیلان قرار داشته است. (از یشتها ج ۲ ص ۲۵۰).
۲ - ن‌ل: فو.
۳ - با تشدید خامس هم به نظر آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج).

همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش
میوهٔ نارس نیست دست بینوایان نارساست.
قدسی (از آنندراج).
نرگس اکثر از چمن نارس به نرگسدان رود
در غریبی بیشتر طبع سخنور خورده آب.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

نارسا. [رَ] (نف مرکب) نابالغ. ناواصل. (انجمن آرا) (آنندراج). ||کوتاه. قاصر. که نتواند رسیدن. قصیر. که رسنده نیست:
همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش
میوه نارس نیست دست بینوایان نارساست.
قدسی.
||که بلند و رسا نیست: آواز نارسا. ||کودکی که هنوز به حد بلوغ نرسیده. (انجمن آرا) (آنندراج)[1]. ||ناقص. خام. (انجمن آرا) (آنندراج). غیرکامل:
سر نامه را نشأه نام خداست
که بی نام او نشأه‌ها نارساست.
شیخ عبدالعزیز.
||نامناسب. نالایق. نادرست. ||بی‌ادب. گستاخ. (ناظم الاطباء).

نارسائی. [رَ] (حامص مرکب) بی‌عقلی. (ناظم الاطباء).
— نارسائی عقل؛ کم‌عقلی. عدم کفایت و بلوغ عقلی.
||بی‌قابلیتی. ناشایستگی. عدم لیاقت. عدم اهلیت. (ناظم الاطباء). ||رسا نبودن. کوتاهی. نارسا بودن.
— نارسائی فکر؛ کوته‌فکری.
||بدخلقی. بی‌ادبی. گستاخی. (ناظم الاطباء). مقابل رسائی. رجوع به رسائی و نارسا شود.

نارسان. [رَ] (نف مرکب) آنکه نمی‌رساند. (ناظم الاطباء). ||نارسنده. که نمی‌رسد:
چو نیکی فزائی به روی خسان
بود مزد آن سوی تو نارسان. فردوسی.
||ناتمام. ناکامل. ناپایدار و بی‌اعتبار. نااستوار. ناقص. نارسا:
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.

نارسئین. [سِ] (فرانسوی، اِ)[2] از آلکالوئیدهای تریاک و خواب‌آور و آرام‌کنندهٔ درد است، استعمال آن یبوست نمی‌آورد لیکن باعث فلج الیاف عضلانی مثانه گردیده حبس‌البول تولید می‌کند... سمیت آن کم است و ده تا پانزده سانتیگرم آن به خوبی تحمل می‌شود. (درمانشناسی دکتر غریبی ج ۱ ص ۱۰۰).

نارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۰۲هزارگزی جنوب شرقی خورموج، در دامنهٔ کوه بهرایشیاه واقع است. گرمسیر و مالاریاخیز است و ۴۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه. محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲).

نارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیکان بخش برازجان شهرستان بوشهر و در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی برازجان و در دامنهٔ کوه گیکان واقع است، هوائی معتدل و مالاریائی دارد و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و بادام و انگور و خرما و مرکبات و سیب است. مردمش به زراعت و بافتن گلیم و قالی مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲).

نارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۱۰هزارگزی مغرب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۴ خانوار سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارستان. [رِ] (اِخ) از دهات دهستان اصفاک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس در جلگه‌ای بفاصلهٔ ۴۴هزارگزی مغرب بشرویه و ۴هزارگزی مغرب اصفاک واقع است. گرمسیر است و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات، مردمش به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۴۱۵).

نارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار. در ۶۰هزارگزی جنوب غربی ششتمد و ۹هزارگزی مغرب سنجران واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی است با هوائی معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۵ نفر است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۴۱۵).

نارستانه. [رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. در جنوب شرقی بیارجمند و جنوب جادهٔ شوسهٔ شاهرود به سبزوار، در دشت شنزاری واقع است. هوایش خشک و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. قنات کم‌آبی دارد و محصولش مختصری غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد. سنگریها و بلوچها زمستان را برای تعلیف اغنام خود به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۹۲۹).

نارستگار. [رَ] (ص مرکب) که رستگار نیست. هالک. مقابل رستگار، به‌معنی ناجی. رجوع به رستگار شود.

نارستن. [رَ تَ] (مص منفی) نرستن. مقابل رستن، به‌معنی رهیدن و نجات یافتن. رجوع به رستن شود.

نارستن. [رِ تَ] (مص منفی) نیارستن. نتوانستن. جرات نکردن.

نارستن. [رُ تَ] (مص منفی) نرستن. نروئیدن. مقابل رستن، به‌معنی سبز شدن و روئیدن. رجوع به رستن شود.

نارستنی. [رَ تَ] (ص لیاقت) که رستنی نیست. که رها شدن نتواند. که نجات یافتن نتواند. مقابل رستنی.

نارستنی. [رُ تَ] (ص لیاقت) نروئیدنی. ناروئیدنی. که روئیدنی نیست. که نتواند روئید. مقابل رستنی. رجوع به رستنی شود.

نارسته. [رُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نروئیده. نبالیده. نمونا کرده. (ناظم الاطباء):
بگذر ز شر اگر نبود خیری
نارسته به ز خار بود رسته. ناصرخسرو.
مرغ پرنارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود. مولوی.

نارسته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نرسته. نرهیده. مقابل رسته، به‌معنی رهیده و خلاص‌یافته. رجوع به رسته شود.

نارسس. [سِ] (اِخ)[3] از سرداران ژوستینین[4] امپراطور روم است. وی فرمانروای منطقه‌ای از ایتالیا بود و در شورش نیکا[5] به سال ۵۶۸م. کشته شد.

نارسقر. [رِ سَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتش دوزخ:
قالب جان سبع این از صفت
هیزم نارسقر آن از روان. خاقانی.

نارسنگ پران. [ ] (اِخ)[6] از خدایان هندوهاست و به هیأت انسانی است که سر شیر به تن داشته باشد[7].

نارسة. [رِ سَ] (ع اِ) بهترین خرماها. (ناظم الاطباء). و رجوع به نرسیان شود.

نارسی. [رَ] (حامص مرکب) نرسیدگی. نارسیدگی. کالی. خامی.

نارسید. [رَ] (نمف مرکب) نرسیده. کال. نارس. نارسیده. ||کودک. نابالغ. تازه‌سال. اندک‌سال:

---
۱ - و رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود.
2 - Narcéine. 3 - Narsès.
4 - Justinien. 5 - Nika.
۶ - ابوریحان آرد: و اما البرانات و تفسیر پران الاول القدیم فانها ثمانیة عشر و اکثرها مسماة باسماء حیوانات و اناس و ملائکة بسبب اشتمالها علی اخبارهم أو بسبب نسبة الکلام فیها أو الجواب عن المسائل الیها و هی من عمل القوم المسمین رشین و الذی کان عندی منها مأخوذاً من الافواه بالسماع فهی... نارسنگ پران ای الانس الذی رأسه رأس اسد. (تحقیق ماللهند ص۶۲ و ۶۳).
7 - Narasimha purâna.

چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نارسید. فردوسی.
کس‌اندر جهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید. فردوسی.
چه مایه زن و کودک نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید. فردوسی.

نارسیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ناآزموده کاری. نابالغی. (آنندراج). ناتمامی. کامل‌نشدگی. (ناظم الاطباء). صغر. اندک‌سالی. بی‌تجربگی. رسیده و کامل و بالغ نبودن. ||خامی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کالی. نارسی. ناپختگی.

نارسیدن. [رَ دَ] (مص منفی) نرسیدن. مقابل رسیدن. رجوع به رسیدن شود:
بر نارسیدن از چه و چند و چون
عارست نورسیدهٔ برنا را. ناصرخسرو.

نارسیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) که قابل رسیدن نباشد. که نتوان به آن رسید. مقابل رسیدنی. ||که رسیدنی نیست. که نمی‌رسد. که نخواهد رسید. که نتواند رسید. رجوع به رسیدنی شود.

نارسیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) از: نا (نفی، سلب) + رسیده (اسم مفعول از رسیدن). (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). آنکه هنوز نرسیده و وارد نشده باشد. (ناظم الاطباء). نرسیده. واصل‌نشده. نیامده:
به رستم چنین گفت گیرم که اوی
جوانست و بد نارسیده به روی.
فردوسی (شاهنامه ج۲ ص۵۰۹).
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ز دانش غم نارسیده نخورد.
فردوسی.
هیچ آسیب دشمن به ملک او نارسیده و هیچ چشم‌زخم در محل رفیع او اثر نانموده. (تاریخ بیهقی ص۲۸۸).
روز گذشته را و شب نارسیده را
درهم زنی به پویهٔ اسبان بادپای. سوزنی.
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای
هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر. انوری.
با سید عامری در این باب
گفت آفت نارسیده دریاب. نظامی.
کآن مرغ به کام نارسیده
از توفلیان چو شد بریده. نظامی.
تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن. نظامی.
به آب روی جوانان نارسیده بوصلت
که نفس ناطقه لال است در فضایل ایشان.
طغرائی فریومدی.
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد.
هلالی.
شب وصال و دل خسته نارسیده بکام
خدا جزای مؤذن دهد که رفته بیام.
جلال‌الدین قاجار.
||در میوه‌ها، نارس. خام. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میوه‌های ناپخته. (از شعوری). نرسیده. کال. ناپخته. نارسیده:
اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی.
سرش چو ناری است کفته وز پی کفتن
دانگکی چند نارسیده در آن نار. سوزنی.
چو در میوهٔ نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی.
نظامی (شرفنامه ص۴۸).
گلشن‌آتش بزنید وز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید. خاقانی.
پیرمردی را دیدند که کشت می‌دروید بعضی رسیده و بعضی نارسیده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). گفت آن مرد را دیدید که کشت رسیده و نارسیده می‌دروید آن صورت ملک‌الموت است. (قصص الانبیاء ص۱۷۱).
||نورسته. تازه‌سال:
همه موبدان شاد گشتند سخت
که سبز آمد این نارسیده درخت. فردوسی.
||نابالغ. (برهان قاطع) (آنندراج). آنکه هنوز بحد تکلیف و بلوغ نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). پسر و دختر نابالغ: هاجن؛ دختر نارسیده که او را شوی دهند. (منتهی الارب):
دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ‌شده و دیگری خردتر و نارسیده و این نارسیده را به نام امیر مسعود کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به مادر مهربان. (مرزبان‌نامه).
- نارسیده‌بجای؛ نابالغ:
همی کودکی نارسیده‌بجای
بر او برگزینی نه‌ای نیک‌رای. فردوسی.
چنین کودک نارسیده‌بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.
فردوسی.
یکی دختر نارسیده‌بجای
کنم چون پرستار پیشش بپای. فردوسی.
||کامل‌نشده. (ناظم الاطباء). ||نورسیده. نوزاد:
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
و آن دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار؟
منوچهری.
||بی‌تجربه. نابالغ. ناآزموده. ناپخته:
چو در میوهٔ نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده کسی. نظامی.
||بی‌بهره. (برهان قاطع) (آنندراج) (شمس اللغات). فرومانده. بی‌نصیب. بی‌طالع. (ناظم الاطباء).
- نارسیده به کام؛ به کام نرسیده. ناکام. کام نادیده:
یکی خرد فرزند شاپور نام
بدی شاه را نارسیده به کام. فردوسی.
به کامت بگیتی برافروخت نام
شدی کشته و نارسیده بکام. فردوسی.
فرود سیاوخش بی کام و نام
چو شد زین جهان نارسیده بکام. فردوسی.
||باکره. (برهان قاطع) (آنندراج):
همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز. فردوسی.
کنیزی چند با او نارسیده
خیانتکاری شهوت ندیده. نظامی.
||یتیم. (فرهنگ دهار) (ترجمان القرآن). ||تمام نیسته: المظلوم؛ ماست نارسیده. (ربنجنی). ||ترش و شیرین ناشده. (ناظم الاطباء).

نارسیس. (اِخ)[1] سَن. نام یکی از کشیشان معروف اورشلیم است که در سال ۱۰۶ م. بدنیا آمد و ۱۱۶ سال زندگی کرد.

نارسیس. (اِخ)[2] شخصیت افسانه‌ای است مربوط به میتولوژی یونان که به جهت زیبائی خیره کننده‌اش شهرت دارد. نام اصلی نارسیس بئوتیون تسپی[3] است و آورده‌اند که پدرش رودخانهٔ سفیز[4] و مادرش یک پری به نام لیریوپ[5] بوده است. نارسیس با زیبائی بی‌نظیر خود دل از همه می‌ربود و در برابر اظهار محبت دختران زیبا آنها را تحقیر می‌کرد و به عاشقان سرگرانی‌ها داشت. قربانیان نارسیس از جور او به درگاه خدایان نالیدند و او دچار خشم خدایان شد. یک روز هنگام شکار نارسیس به کنار چشمه‌ای برای خوردن آب دراز کشید در این حال تصویر خود را در آب دیده و شیفتهٔ آن شد و به حال جذبه افتاد. در همان حال تلاش کرد که تصویر خود را از آب بگیرد ولی کوشش او به هدر رفت و وقتی‌که نومید شد چنان ضربه‌ای به خود زد که بی‌درنگ جان سپرد. او پس از مرگ به گل نرگس تبدیل شد و از آن زمان گل نرگس به عنوان مظهر نارسیس درآمد. مؤلف فرهنگ اساطیر یونان و روم آرد: نارسیس، جوان زیبائی بود که عشق را خرد و ناچیز می‌شمرد. سرگذشت او به وسیلهٔ نویسندگان مختلف، با اختلافاتی نقل شده است و معروفتر از همه شرحی است که «اووید» در یکی از آثار خود[6] از او نقل کرده. طبق این

1 - Saint Narcisse.
2 - Narcisse.
3 - Béotion de Thespies.
4 - Céphise. 5 - Liriope.
6 - Métamorphoée.

روایت وی پسر خدای سفیز[1] و الاهه‌ای به نام لیریوپه[2] است در موقع تولد او، پدر و مادرش آیندهٔ وی را از تیرزیاس[3] جویا شدند و او جواب داد که: «کودک عمر زیادی خواهد کرد اگر به خود نگاه نکند». چون نارسیس به سن رشد رسید مورد علاقهٔ جمع زیادی از دختران و الاهه‌ها قرار گرفت، منتهی وی به این مطالب توجهی نشان نمی‌داد. عاقبت اکو[4] یکی از الاهه‌ها عاشق او شد ولی او هم مانند دیگران مورد بی‌اعتنائی قرار گرفت، «اکو» از شدت یأس منزوی گشت و به حدی ضعیف وناتوان شد که از او جز صدای نالانی، اثری نماند. دخترانی که مورد تحقیر نارسیس قرار گرفته بودند تنبیه او را از خدایان خواستند. تمزیس[5] صدای آنها را شنید و مقدمات را طوری فراهم ساخت، که یک روز بسیار گرم، نارسیس پس از انجام شکار مجبور شد برای رفع عطش از چشمه‌ای استفاده کند. در آنجا وی عکس خود را دید و خود عاشق خود شد. وی که ازآن‌پس به دنیا بی‌اعتنا بود روی تصویر خود چندان خم شد که پس از اندک زمانی جان سپرد. وی در ستیکس[6] هم به فکر تشخیص چهره‌های زیبا بود. در مکانی که وی جان داد گلی روئید که آن را نارسیس نام نهادند. روایت معروف در بئوسی با آنچه گفته‌شد تفاوت داشت در آنجا عقیده بر این بود که نارسیس یکی از اهالی شهر تسپی[7] نزدیک هلیکن[8] بود، وی جوانی بسیار زیبا بود و لذتهای عشق را حقیر می‌شمرد. مرد جوانی موسوم به آمینیاس[9] او را دوست می‌داشت ولی نارسیس به وی توجهی نمی‌کرد. نارسیس او را همیشه طرد می‌کرد و بالاخره شمشیری را به عنوان هدیه برای وی فرستاد. آمینیاس برای اظهار اطاعت با همان شمشیر خود را در مقابل خانهٔ نارسیس کشت و در حال مرگ مجازات و عذاب آن بی‌رحم را از خدایان خواست. یک روز که نارسیس در چشمه‌ای جمال خود را دید اسیر زیبائی خود شد و چون ازین مطلب رنج می‌برد خود را کشت. اهالی شهر تسپی برای عشق که این حکایت جلوهٔ قدرت او بود مراسم احترامی به جا می‌آوردند. در محلی که او خودکشی کرده و علفها از خون او سیراب شده بود گلی به نام نرگس روئید. پوزانیاس چنین نقل می‌کند که نارسیس خواهر توأمی داشت که فوق‌العاده شبیه وی بود و هر دو زیبا بودند. دختر جوان مرد و نارسیس که از جان و دل او را می‌خواست غمگین شد، یک روز نارسیس چهرهٔ خود را در آب دید ابتدا به گمان اینکه خواهر خود را دیده تسلی یافت و بعدها با آنکه حقیقت را دریافته بود بازهم برای ؟. خاطر معمولاً به صورت خود در آب می‌نگریست و این مطلب به‌عقیدهٔ پوزانیاس موجب رواج عقیده‌ای که پیشتر به آن اشاره کردیم‌شد. البته این تفسیر برای آن بوده است که‌به افسانهٔ نارسیس صورت واقع و معقولی داده شود. بنا بروایت دیگر: نارسیس از اهالی ارتری[10] واقع در «اوبه» بود که بدست مردی بنام اپوپس[11] کشته شد و از خون او گلی به نام نرگس[12] روئید. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم ص۶۰۵-۶۰۶). || در ادبیات مجازاً به مردی می‌گویند که به زیبائی خود شیفته باشد. مجسمه‌های زیادی به نام نارسیس ساخته شده که مشهورترین آنها یک مجسمه برنزی است در ناپل. همچنین تابلوهای زیادی از روی این افسانه رسم شده که مشهورتر از همه تابلوی نقاش معروف کورتوا[13] است.

نارشتن. [رِ تَ] (مص منفی) نرشتن. نریسیدن. مقابل رشتن. رجوع به رشتن شود.

نارشتنی. [رِ تَ] (ص لیاقت) که آن را نتوان رشتن. که نتوانش ریسیدن. که قابل رشتن و ریسیدن نیست. رجوع به رشتنی و ریسیدنی شود.

نارشته. [رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نرشته. ناریسیده. مقابل رشته به‌معنی ریسیده و تاب‌داده. رجوع به رشته شود.

نارشیرین. (اِخ) نام نوائی است از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج) (شمس اللغات) (شعوری).

نارضا. [رِ] (ص مرکب) در تداول عامه، ناراضی. ناخرسند. ناخشنود. که راضی نیست. که رضایت ندارد. رجوع به ناراضی شود.

نارضامندی. [رِ مَ] (حامص مرکب) در تداول، راضی نبودن. رضایت نداشتن. ناخرسندی. ناخشنودی. عدم قناعت. نارضایتی. رجوع به نارضایتی شود.

نارضایتی. [رِ یَ] (حامص مرکب) در تداول، ناخرسندی. خشنود نبودن. رضایت نداشتن. راضی نبودن. عدم رضایت و خرسندی.

نارطور. [رِ] (اِخ) آتش طور. آتشی که در کوه طور بر موسی کلیم‌الله تجلی کرد. رجوع به طور شود:

شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور
شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش. وحشی.

نارعنا. [رَ] (ص مرکب) مقابل رعنا: پیر رعنا بتر از جوان نارعنا. (قابوسنامه). ||نارعنا، که در افسانه‌های حسین کرد و امثال آن در صفت زنان یا خطاب به آنان می‌آید به‌معنی ناپرهیزکار و فاسق و فاجر است. دشنامی است زن را. در تداول افسانه‌های عامیانهٔ فارس دشنام‌گونه‌ای است که‌زنان را گویند. (یادداشت مؤلف).

نارغیسه. [سَ] (اِخ) صاحب معجم‌البلدان آرد: عمرانی گوید قریه‌ای است و چیزی بر آن اضافه نمی‌کند. (از معجم البلدان).

نار فارسی. [رِ فا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به‌معنی انار فارسی است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ و اندکی از آن کشنده است. (برهان قاطع) (آنندراج). ||دانه‌ها باشد که بر جلد بدن پیدا شود پرآب، رقیق، شدیدالحرقت. (غیاث اللغات) (آنندراج). غیر از کوفت است که سیفلیس باشد. (از مجمع الجوامع). بعضی گفته‌اند که حمره است به حای مهمله و بعضی گفته‌اند که ضد آن است یعنی مادهٔ این صفراوی قلیل‌العفن مخلوط با اندک سودا است و آن دانه است برآمده از جنس نمله و سعی می‌کند یعنی سرایت به اطراف خود می‌نماید تا آنکه خشک ریشه می‌بندد با لهیب بسیار و در اول خطوط سرخ یا طاوسی رنگ می‌باشد مانند زبانهٔ آتش هنگامی که بلند شود و از این جهت آن را نار نامند به خلاف حمره که مادهٔ آن سوداوی غلیظ غائر در بدن است و بسیار برآمده و بلند نمی‌باشد از عضو و سیاه می‌گرداند عضو را و بعضی گفته‌اند که آتشک است و حق آن است که غیر آن است چنانچه ذکریافت و فارسی از آن جهت نامند که اولاً آن مرض در بلاد فارس به هم رسیده و یا آنکه در بلاد فارس بسیار به هم می‌رسد. (مجمع الجوامع). در جواهر اللغة، وجه تسمیه به فارسی را چنین گوید که چون اهل فارس شب و روز آتش را برای پرستش نگاه می‌داشتند مرض مذکور برای شدت التهاب و سوزش دائمیش تشبیه به آتش فارسی شده بود. (فرهنگ نظام). ||صاحب منهاج گفته نوعی از مر مغشوش است که از نواحی فارس می‌آورند با تنوعات دیگر مغشوش می‌نمایند و صاحب تحفه نوشته است که بغدادی اشتباه نموده نار را به‌معنی انار فارسی که رمان است حمل نموده و وجه تسمیهٔ آن را نفهمیده و ممکن است که به‌معنی آتش باشد جهت آنکه مر مغشوش سمی از جملهٔ سموم و در احراق

1 - Céphise. 2 - Liriopé.
3 - Tirésias. 4 - Echo.
5 - Némesis. 6 - Styx.
7 - Thespies. 8 - Hélicon.
9 - Ameinias. 10 - Erétrie.
11 - Epops, Eupo.
۱۲ - گل نرگس را در زبان یونانی نارسیکوس Nárkissos می‌گویند که از اسم نارسیس زیبای رومی افسانه‌ای گرفته شده و در زبان فرانسه هم گل نرگس را نارسیس Narcisse می‌نامند که از زبان یونانی گرفته شده است.

اخلاط مانند آتش چنانچه نار فارسی اسم مرض حار حاد است. (محیط اعظم) (فرهنگ نظام). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و برهان قاطع ج معین حاشیهٔ ص۲۰۹۴ شود.

نار فارسیة. [رِ فا سی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نار فارسی. رجوع به نار فارسی شود.

نارفاقتی. [رِ قَ] (حامص مرکب) در تداول، نارفیقی کردن. شرط رفاقت و دوستی بجای نیاوردن. ناجوانمردی.

نارفتگی. [رُ تَ / تِ] (حامص مرکب) رفته نبودن. روفته نبودن. مقابل رفتگی. رجوع به روفتن و رفتگی شود.

نارفتن. [رَ تَ] (مص منفی) نرفتن. مقابل رفتن. رجوع به رفتن شود.

نارفتنی. [رَ تَ] (ص لیاقت) که رفتنی نیست. که نخواهد رفت. که نتواند رفت. ماندنی. ||نکردنی. که نباید کرد. که نشاید انجام داد: بلکه از متوقان و مضربان و عاقبت نانگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۳).

نارفته. [رُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نروفته. نروبیده. جاروب‌نکرده. ناتمیز:

این مثل خانه راست خود گفته
بدو کدبانو است نارفته. سنائی.

نارفته. [رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه نرفته باشد. آرمیده. آنکه هنوز عبور نکرده و نگذشته باشد. (ناظم الاطباء):

کشتیم نارفته در ساحل فتاد
ناقه تا شد ز اشک من در گل فتاد.
صهبای سیرجانی.

||نرسیده:

از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
سر بود از شوق رقصان بر فراز چوب دار.
وحشی.

||انجام نداده. از پیش نبرده: امیر بازگشت از آنجا کاری نارفته. (تاریخ بیهقی ص۵۷۸).

||نرفته:

بر این کهسار تاب ای ماهتابم
فرو نارفته از کوه آفتابم. وصال.

||مستقبل. آینده. (ناظم الاطباء).

نار فرنجیه. [رِ فِ رَ جی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نار افرنجیه. رجوع به نار افرنجیه شود.

نارفیق. [رَ] (ص مرکب) نادوست. ناجوانمرد. که نارفاقتی کند. که شرایط دوستی و رفاقت به جا نیارد. که دوستی و رفاقت را رعایت نکند.

نارفیقی کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) نارفاقتی. شرط رفاقت و دوستی را رعایت نکردن. با رفیق خود یکرنگی نکردن.

نار قیصر. [رِ قَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساق‌الحمام. شقایق‌النعمان. (مخزن الادویه). اختلاف عظیم در او واقع است و انطاکی گوید نباتیست باریک‌ساق و بسیار سرخ و گلش مایل به رزردی و خوشبوئی و از روم آرند و در مصر او را ساق‌الحمام نامند... و ظاهر آن است که معرب از ناکیسر هندی باشد و به جهت سرخی ساق نار قیصر و در مصر ساق‌الحمام گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۲۵۳). نبات نازک سرخ رنگ اندکی متمایل به زردی است. آن را از روم آرند. و در مصر آن را ساق‌الحمام گویند. نباتی خوشبو و معطر و گرم و یابس و مدر است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و نیز رجوع به ناکیسر شود.

نارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. در ۳۴هزارگزی شمال شرقی گچساران و ۱۲هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ باشت به بهبهان، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل با هوای مالاریاخیزی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از ایل بابوئی هستند. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنجا گلیم‌بافی و عبابافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۲).

نارک. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، در ۱۸هزارگزی مشرق فهلیان، در تنگ الله واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲).

نارک. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۷۶هزارگزی مشرق زرقان و یک‌هزارگزی راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان، در جلگه‌ای واقع است. هوایش معتدل و مالاریائی است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲).

نارک. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. این ده ۲۹ نفر سکنه دارد و در ۳۳هزارگزی مغرب فیروزآباد و پنج‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۲).

نارکتین. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از آلکالوئیدهای تریاک است. تریاک در حدود ۶ درصد نارکتین دارد این آلکالوئید در آب نامحلول است و در الکل حل می‌شود. سمیت آن از تمام آلکالوئیدهای تریاک کمتر است و اثر آرام‌کنندهٔ درد و خواب‌آور ندارد ولی در انواع نزف‌الدم رحمی – جز در مواردی که نزف‌الدم مقدمهٔ سقط باشد – آثار نیکوئی دارد. بعلاوه این دارو در مواردی که خون قاعدگی بیش از اندازهٔ طبیعی باشد آثار جالب توجهی می‌دهد. (از درمان‌شناسی دکتر غریبی ج۱ ص۹۷ و ۹۸).

نارکفته. [رِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نارکفیده. (از آنندراج). انار کفته. انار کفیده. انار شکافته. انار ترکیده. انار ترک‌خورده. رجوع به نار و نارکفیده شود.

نارکفیده. [رِ کَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نار ترکیده. (برهان قاطع). انار شکافته. (آنندراج) (انجمن آرا). انار ترقیده. (شمس اللغات). نارکفته. انار کفته:

نارکفیده گشته سر سرکشان ز تیغ
زآن نار سنگریزهٔ میدان چو ناردان.
ازرقی (از آنندراج).

رجوع به نارکفته شود.

نارک موسی. [رَ کِ سا] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان در ۶۴هزارگزی شمال شرقی گچساران و ۱۸هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ گچساران به بهبهان در ناحیه‌ای کوهستانی واقع است. هوایش معتدل و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. آبش از چشمه و محصولش غلات و کنجد و برنج و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنعت دستی اهالی بافتن عبا و گلیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۲).

نارکند. [کَ] (اِ مرکب) انارستان را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). از: نار (انار) + کند = کده. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). انارستان و جائی که در آن ناربن فراوان باشد. (ناظم الاطباء). دهی است که در آن انار بسیار باشد. (از شمس اللغات) (از شعوری). و دهی را نیز گفته‌اند که در آن انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت نار بسیار داشته باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). و رجوع به انجمن آرای ناصری شود.

نارکوشید. [رِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است بر فراز کوه کوشید... خبر آتشکدهٔ دیگری نیز به ما رسیده است که در بالای کوه کوشید میان فارس و اصفهان منسوب به کیخسرو و به «نار کوشید» نامزد بوده است.

---

1 - Narcotine.

حمدالله مستوفی قزوینی همین آتشکده را اسم برده و دیر کوشید نامیده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۲۳۹). و نیز رجوع به سنی ملوک الارض و الانبیاء ص۲۷ شود.

نارکوک. (اِ) تریا ک.افیون. (برهان قاطع) (آنندراج). کوکنار. (ناظم الاطباء). نارخوک. و رجوع به نارخوک شود.

نارکیوا. (اِ) در فرهنگها چنین نوشته‌اند اما بجای «را»، «واو» اصح است. (انجمن آرا). رجوع به نارکیوا شود.

نارکیو. [وْ] (اِ) غوزهٔ خشخاش سفید. (از برهان قاطع). رجوع به نارکیوا شود.

نارکیوا. [کی وا] (اِ) غوزهٔ خشخاش سیاه را گویند و به حذف الف آخر غوزهٔ خشخاش سفید را و به عربی رمان‌السمال خوانند. (برهان قاطع). غوزهٔ خشخاش سیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم فارسی است و معنی آن انار روباه است و آن را مارکیوا نیز گویند... و بعضی خشخاش زبدی و بعضی گویند خشخاش به اقسام آن است و بعضی گویندکه آن خشخاش سیاه است خاصه و بعضی فلفل‌الماء دانسته‌اند. (فرهنگ نظام از محیط اعظم). آقای دکتر معین در برهان قاطع حاشیهٔ ص۲۰۹۴ آرد: «نارکیوا» «مارکیوا» است و نزد ابن‌بیطار دو چیز است و از تعریف او ظاهر نمی‌شود که دو چیز باشد و نزد بعضی خشخاش زبدی است. «تحفهٔ حکیم مؤمن». دزی گوید: «نارکیوا» (فارسی، نارگوا)[1] «فولرس»، و در شرح «مارکیونا» گوید: مارکیونا نام نهالی که در ابن‌بیطار آمده، و آن در نسخ مختلف به صور مارکونا، مارکمونا مارکبوا یاد شده و در نسخه‌ای آمده: مارکیوا اسم فارسی ذکر ه‌صاحب الفارسیه (الفلاحة افزوده شود) اما من چنین کلمه‌ای را در فرهنگهای فارسی نیافتم در محیط اعظم ذیل مارکیوا و نارکیوا و نیز در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل نارکیوا آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع ص۲۰۹۴).

نارگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد، ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰ ص۱۹۴).

نارگیس. (اِ مرکب) پوست بیرونی میوهٔ نارگیل یا جوز هندی؛ و پوست بیرونی جوز هندی که آن را نارگیس گویند در حوض آب اندازند تا تمام نرم شود. (فلاحت‌نامه). ||میوهٔ نارگیل. جوز هندی را به زبان هندی تا پوست بیرونی آن باز نکرده‌اند نارگیس گویند. (فلاحت‌نامه).

نارگیل. (اِ) نارجیل. گوز هندی. جوز هندی... نار نجم. رانج. گردکان هندی. بارنگ. حشرج. جوزالهند. گوز هندو. جوز هندو. نرجیل[2]. آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: پهلوی «انارگیل».[3] معرب آن نارجیل و نارجیلة. در نامهٔ پهلوی خسرو کواتان بند ۵۰ آمده: انارگیل که با شکر خورند، به (زبان) هندو «انارگیل» خوانند و به (زبان) پارسیک «گوچ هندوک» (گوزهندی) خوانند، در سانسکریت ناریکلا،[4] ناریکرا[5] و نظایر آن. نارگیل درختی است از انواع نخلها[6] که گلهای نر و مادهٔ آن بر روی یک

نارگیل و میوهٔ آن

درخت است و میوهٔ درشت آن[7] پوشیده از قسمتی سخت و چوبین و آلبومن آن دارای طبقه‌ای سفیدرنگ است که ۶۵ درصد آن روغنی دارد که در حدود ۲۶ درجه مایع می‌شود، این درخت بیشتر در جزایر مرجانی اقیانوس هند می‌روید. «گل‌گلاب ص۲۹۱» (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص۲۰۹۵). جوز هندی را گویند و مغزی دارد مانند مغز گردکان و بادام و آن را با شیرینی خورند و مقوی است و بعضی از آنها را بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز او را بیرون آرند و پوست آن را خالی کرده ظرف غلیان سازند و نوعی از آن بزرگتر است به مقدار هندوانه و صفحه از روی او بر داشته آن را خالی کرده ظرف نان و آب کنند و درویشان با خود دارند و آن را کشکول خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). بار درختی هندی که به زبان سانسکریت نارگیلا گویند و این درخت مانند خرمابن دراز باشد و پس از هفت سال بار می‌دهد و در یک خوشهٔ آن تا سی و چهل بار دیده شده و گاهی بی‌بار نباشد و بار این درخت که نارگیل و جوز هندی نیز گویند، دارای مایعی است شیرین و لذیذ مانند شیر. (ناظم الاطباء). ||نوعی از غلیان را گویند که به شکل نارگیل ساخته و یا از خود نارگیل ساخته‌اند. (ناظم الاطباء). رجوع به نارگیله شود.

نارگیله. [لَ / لِ] (اِ) نارجیله. نوعی از قلیان که کوزه‌اش از پوست نارگیل است. رجوع به نارگیل شود. قسمی قلیان که کوزهٔ آن به شکل نارگیل یا خود نارگیل است. این کلمه به‌معنی مطلق قلیان از فارسی گرفته شده است. (یادداشت مؤلف).

نارگیو. [وْ] (اِ) غوزهٔ خشخاش سپید. (ناظم الاطباء). رجوع به نارکیوا شود.

نارگیوا. (اِ) رجوع به نارکیوا شود.

نارلی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس، در ۲۱هزارگزی شمال غربی مراوه‌تپه، تقریباً در ۷ هزارگزی مرز شوروی قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹). و رجوع به آجی‌سو شود.

نارلی‌داغ. (اِخ) ده ویرانه‌ای است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس، در ۴۲هزارگزی مشرق داشلی‌برون واقع است ناحیه‌ای کوهستانی و معتدل هواست و سکنه‌اش در حدود ۵۰۰ نفرند که چادرنشینند و در اطراف این ده به سر می‌برند. آب آنجا از چاه تأمین می‌شود و محصولش غلات دیمی و لبنیات است و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹).

نارماسیس. (اِ) نارمشک. رجوع به نارمشک شود.

نارمشک. [مُ] (اِ مرکب) نار هندی. و آن تخمی است سرخ‌رنگ و اندک سبزی در میان دارد و آن را به عربی رمان مصری خوانند و خاصیت آن نزدیک به سنبل است[8]. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). گل درختی است موسوم به ناماشیر. (مفاتیح). انار خرد شکافته چون گلی با رنگی میان سرخی و سپیدی و زردی و در میان آن گلها به همان رنگ باشد و وی را در خراسان گل‌داده گویند. (از بحر الجواهر). انار هندی که اندک سبزی در میان باشد. (شمس اللغات). بهندی او را انا کیسر گویند. (از تاج المصادر بیهقی). نام میوه‌ای هندی. (ناظم الاطباء). نام شکوفه‌ای است دوائی. (فرهنگ نظام). مشک‌الرمان. اقماع‌الرمان. نام داروئیست (شعوری).

1 - Caput papaveris nigri.

2 - cocos, cocotier.

3 - anârgil. 4 - nârikela.

5 - nârikera. 6 - Palmiers.

7 - Noix de coco (فرانسوی).

8 - نارمشک فارسی است به‌معنی مشک انار. قیاس کنید با مشک الرمان عربی. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

فادانیا. عودالریح. ورد الحمیر. رمان مصری. کهیانا. عودالصلیب. وردالحمار. ناغیست. نارماسیس. حکیم مؤمن آرد: اسم فارسی شکوفهٔ نباتیست سرخ مایل به زردی و از نخود بزرگتر و در شکل شبیه به‌انار کوچکی که گلش نریخته باشد[1] و در خراسان کثیرالوجود است و درخت او به قدر درخت انار است و نزد بعضی او و نار قیصر یک چیزند و آن اصلی ندارد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص۲۵۳). ابن‌بیطار آرد: اسحاق‌بن عمران گوید، انار خرد شکافته‌ای است شبیه به گل سرخ رنگش متمایل به سپیدی و سرخی و زردی است در وسط آن نوار است که‌رنگ آن نیز چنین است و طعمی عفص و بوئی خوش دارد و آن را از خراسان می‌آورند گرم و خشک است. رازی در حاوی گوید: نار مشک قفاح درختی است به نام نارماسیس، و خاصیتش ترقیق و تلطیف با هم است ابن‌سینا گوید:لطیف و محلل است و برای کبد و معده نافع است. (از ابن بیطار ج ۲ ص۱۷۵). نام گلی‌است خوشبو که بزبان هندی نا کیسر گویند.(شمس اللغات). ||کورهٔ آهنگری را گویندبه اعتبار آتش و انگشت. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کورهٔ آهنگران. (شمس اللغات) (شعوری).

نارمک. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران تهران در ۹هزارگزی جنوب شرقی تجریش و پنج‌هزارگزی راه شوسهٔ دماوند به تهران، در دامنه واقع است. سردسیر است و صد تن سکنه دارد. آب آن از قنات است و محصولش غلات و انار، مردمش به زراعت و باغبانی مشغولند. راه فرعی دارد. قلعه خرابهٔ قدیمی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۳۲۱).

نارمنج. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و در ۶هزارگزی جنوب غربی بیرجند در دامنه‌ای قرار دارد. هوایش معتدل است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. محصولش غلات است و شغل مردمش زراعت و نمدمالی و جاجیم‌بافی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه مالرو دارد. مزرعهٔ تک کلک و مزار میرهاشم جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ ص۴۱۵).

نارمند. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۶هزارگزی مشرق حاجی‌آباد و ۱۲هزارگزی جنوب راه مالرو قارغان به احمدی، در ناحیه‌ای کوهستانی و گرمسیر واقع است. ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارمند. [مَ] (اِخ) از دهات دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت است. در ۷۰هزارگزی شمال غربی کهنوج بر سر راه مالرو گلاشکرد به بافت. در منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر واقع است و ۷۰ تن سکنه دارد، آبش از رودخانه و محصولش خرما و شغل اهالیش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارمیان. [اِخ] (دروازهٔ...) نام یکی از دروازه‌های ده گانهٔ تبریز بوده‌است. حمدالله مستوفی‌آرد: دور باروی تبریز شش‌هزار گام بوده است و ده دروازه دارد: ری و قلعه و سنجاران و... نارمیان. (تاریخ گزیده ص۷۶).

نارمیدن. [رَ دَ] (مص منفی) نیارمیدن. ||نرمیدن. مقابل رمیدن.

نارمیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) مقابل آرمیدنی. رجوع به آرمیدنی و آرامیدنی شود. ||مقابل رمیدنی.

نارمیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیارامیده. نیارمیده. استراحت‌نکرده. نیاسوده مقابل آرمیده. رجوع به آرامیده شود. ||نرمیده. رم‌نکرده. مقابل رمیده. رجوع به رمیده شود.

نارناباذ. [رَ] (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان). سمعانی آرد: ابوالعباس المعدانی آرد که نارناباذ از قرای مرو است اما من [سمعانی] چنین قریه‌ای را نشناختم و از جمعی از اهل علم و خبر هم تحقیق کردم آنان نیز اظهار بی‌خبری کردند، شاید چنین قریه‌ای در مرو بوده و خراب و فراموش گشته است. (از الانساب سمعانی).

نارناباذی. [رَ] (اِخ) لقب ابوعثمان سعیدبن حرب العبدی از راویان حدیث است. وی معاصر عبدالله زبیر بوده و از او روایت کرده‌است.(از الانساب سمعانی).

نارناباذی. [رَ] (اِخ) قاسم‌بن مجاشع‌بن تمیم‌بن حبیب‌بن عبیدبن عامر المرامی مکنی به ابوسهل، یکی از نقباء دوازده گانه است. (از الانساب سمعانی).

نارنج. [رَ / رِ] (اِ) بفتح «ر» (و در لهجهٔ مرکزی به کسر)، کردی، نارنج[2]، نارنگ[3]. گیلکی،نارنج.[4] نارنج[5] معرب «نارنگ» است. اصل این لغت هندی است ولی از راه زبانهای ایرانی وارد زبانهای اروپائی شده به صورت اُرانژ و آرنج و اُرَنجه[6] و ... درآمده و آن از انواع مرکبات است به صورت درختی با میوه‌های گرد (که در سطح آن فرورفتگی‌هائی دیده می‌شود) زردرنگ و ترش‌مزه. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص۲۰۹۵). معرب‌ نارنگ. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (شمس اللغات) (زمخشری). میوه‌ای است گرمسیری از اقسام مرکبات ترش و گردشکل است نارس آن سبز و رسیده‌اش زرد می‌شود، در جنوب و شمال

نارنج (شاخهٔ میوه‌دار و گل آن)

ایران جاهائی که در زمستان یخ زیاد بندد به عمل می‌آید. (فرهنگ نظام). بادرنگ. (مهذب الاسماء). معرب از نارنگ فارسی است ریشه و پوست درخت و پوست نارنج و شکوفه و تخم او در دوم گرم و خشک و ترشی او در آخر دوم سرد و خشک و با لزوجتی که موافق سینه و نزلات و سرفهٔ حار است و در برگ و پوست او تفریح عظیم و جمیع اجزای او در همهٔ امور بهتر از ترنج و ضماد پوست زرد او با سرکه جهت دردسر مجرب است و شرب یک درهم و نیم آن که خشک کرده باشند با آب گرم جهت پیچش و اخراج کرم شکم و قی و غثیان از مجربات و ضماد پختهٔ مهرای نارنج بتمامه جهت جرب و حکه و جوششهای سر و نرم کردن موی جلد و بدن بی‌عدیل و بوئیدن او و برگ آن رافع طاعون و فساد هوا و آب خیسانیده، پوست و شکوفهٔ او جهت عسر ولادت مجرب و حمول آن مدر حیض و شرب او رافع سم عقرب و هوام و ترشی او با شکر مسهل صفرا و مدر آن و رافع خمار و امراض حارهٔ عصب غیرصحیح و اکثار او مضعف جگر و مصلحش عسل و شکر و دو درهم از تخم مقشر او تریاق گزیدن جانوران و به دستور شرب ریشه‌های باریک درخت او با شراب همین اثر دارد و در سایر منافع مانند ترنج و لیمو است و ضرر نارنج به اعصاب کمتر است و روغن نارنج که پوست او را با شکوفه و روغن کنجد سه هفته در

---

۱ - و هو رمانة صغیرة مفتحة کأنها وردة لونها یمیل الی البیاض و الحمرة و الصفرة.. و طعمها عفص و رائحتها طیبه و هو حار فی الاولی یابس فی الثانیه. (از ابن ابیطار ج ۲ ص۱۷۵).

2 - narinj. 3 - nárang.

4 - náranj.

5 - Citrus aurantium.

6 - Orange.

آفتاب گذاشته باشند در جمیع افعال قوی‌تر از روغن ناردین و دو مثقال آن پادزهر سموم باردهٔ حیوانی است و بوئیدن شکوفهٔ او مقوی دماغ و محلل زکام و عرق او کـه مسمی بـه عرق بهار است در دوم گرم و خشک و جهت ضعف دماغ و تفریح و تقویت اشتها و باه و سدّهٔ مصفاة و نزلات و درد سینه و قولنج ریحی و پیچش و خفقان و غشی و مداومت او هفت روز و روزی دو وقیه با شکر و ربع درهم مرجان جهت رفع سپرز از مجربات و با آب کرفس جهت اخراج سنگ مثانه و گرده و شراب او ناشتا جهت قطع اسهال رطوبی نافع و حمول او با پشم جهت اصلاح رحم و با شیر مادیان جهت اعانت بر حمل از مجربات دانسته‌اند و اکثار بوئیدن او مورث بی‌خوابی و هُزال، مضر عرق بهار است و مصلح او گلاب و قوتش در ظرف مس تا هفت سال باقی است و در شیشه تا یکسال. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و حبه حار یابس نافع نهش‌الهوام. (از بحر الجواهر). تخم نارنج را چون بکوبند روزی یک مثقال با نبات چند روز کفلمه کنند در گزیدگی غریب‌گز شفاء تمام بخشد و این را من خود تجربه کردم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و نیز رجوع شود به ضریر انطاکی ص۳۳۶ و گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۱۵ و تاج المصادر بیهقی: و از وی [بلخ] ترنج و نارنج و نیشکر و نیلوفر خیزد. (حدود العالم).

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی.

آن صنم راز گاز وز تشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه.
منوچهری.

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برون سو.
منوچهری.

از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند. (تاریخ بیهقی ص۴۶۱). در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج بهم باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

ز بس نارنج و نار مجلس‌افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز. نظامی.

سبزتر از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج‌بدست آن زمان. نظامی.

پس طفل کآرزوی ترازوی زر کند
نارنج ازآن خورد که ترازو کند ز پوست.
خاقانی.

گرچه ز نارنج‌پوست طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار. خاقانی.

درختان نارنج‌را بپایه بر وی
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر. خاقانی.

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای‌که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار.
سعدی.

از یکی آفتاب گیرد رنگ
خواه نارنج گیر و خواهی نار. اوحدی.

و نارنجیان فوق الغصون کأنها
شموس عقیق فی سماء زبرجد.
قاضی عضد.

شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب
تا لانه لشکری شد و امرود میر گشت.
بسحاق.

— نارنج بغداد:
ترنج غبغبم ‌ار اگر کند یاد
زنخ بر خود زند نارنج بغداد. نظامی.

— نارنج‌بوی؛ به بوی نارنج. که بوی نارنج دهد:
چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی. نظامی.

— نارنج‌رخ؛ زردچهره:
شد قیس به جلوه گاه‌غنجش
نارنج‌رخ از غم ترنجش. نظامی.

نارنج‌افشار. [رَ / رِ اَ] (اِ مرکب) ابزاری که بدان آب نارنج گیرند. وسیلهٔ فشردن و آب گرفتن نارنج. آب‌میوه گیری. آبلیموگیری. آب‌نارنج‌گیری.

نارنج باغ. [رَ / رِ] (اِخ) دهی است دارای بیست خانوار و از محلات نکا است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۸۸). نام قدیمی نکا است. رجوع به نکا شود.

نارنج‌بن. [رِ بُ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار و در یکهزار و پانصد گزی شمال غربی رامسر کنار جادهٔ شوسهٔ رامسر به رودسر در دشت معتدل مرطوب مالاریاخیزی واقع است و ۶۶۰ تن سکنه دارد و فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم میکنند. آبش از رودخانهٔ صفارود و محصولش برنج و مرکبات و چای است. مردمش به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹).

نارنج‌بن. [رِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان در ۱۴هزارگزی جنوب لاهیجان و ۲هزارگزی بجارپس قرار دارد. جلگه است و هوائی معتدل و مرطوب و مالاریائی دارد. سکنه آن دویست نفرند و فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند. آب آن از چشمه‌سار محلی تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش لبنیات و پشم است و شغل مردانش گله‌داری و صنعت دستی زنانش شال‌بافی است. راه مالرو دارد. در فصل تابستان عده‌ای از سکنه برای تهیهٔ علوفهٔ گله‌هاى خود به ییلاق سمام می‌روند و پائیز مراجعت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۳۰۱).

نارنج‌بندان. [رَ / رِ بَ] (اِخ) از آبادیهای سرحد و از توابع تنکابن است. رجوع به مازندران و استرآباد ص۱۴۴ شود.

نارنج‌بندبن. [رِ بَ بُ] (اِخ) از دهات دهستان لنکا شهرستان شهسوار و در ۳۷هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و ۴هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ شهسوار به چالوس، در دشتی واقع است. هوایش معتدل و مرطوب و مالاریاخیز است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تیله‌رود است و محصولش برنج و مرکبات. مردمش به کار زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و تابستان را به حدود ییلاق مازیکا می‌روند. راه مالرو دارد. روی قلعهٔ مجاور این آبادی آثار ابنیهٔ قدیمی از قبیل آب‌انبار و قلعه خرابه دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹).

نارنج‌بون. [رَ / رِ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های مازندران است. رجوع به مازندران و استرآباد ص۲۳ شود.

نارنج زرین. [رَ / رِ جِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (آنندراج).

نارنجستان. [رَ / رِ جِ] (اِ مرکب) جائی که در آن درخت نارنج و دیگر مرکبات را عمل آورند. (ناظم الاطباء). باغهای سرپوشیده به شیشه که در سردسیر برای درختان مرکبات دارند. (یادداشت مؤلف).

نارنج قلعه. [رَ / رِ قَ عَ] (اِخ) از بناهای قدیمی نائین یزد است.

نارنجک. [رَ / رِ جَ] (اِ مصغر) مصغر نارنج. (ناظم الاطباء). نارنج خرد. ‖ (اِ مرکب) قسمی از گلولهٔ توپ که پس از دررفتن می‌ترکد. (ناظم الاطباء). گلوله‌مانندی حاوی مواد منفجره که به دشمن افکنند. (یادداشت مؤلف): توپهای کلان که هریک را بیست و پنج عدد نارنجک و پول سیاه پر کرده بودند یکی از نارنجکها و گلوله‌ها به آدم و اسب سواران قلعه نرسید. (تاریخ زندیه).

نارنجک

نارنجک. [رِ جَ] (اِخ) از دهات دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج و در ۳۰هزارگزی مشرق قروه و ۸هزارگزی شمال شرقی جادهٔ شوسهٔ همدان به قروه و در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و میوه و لبنیات است. مردمش به‌کار زراعت و گله‌داری مشغولند. و صنعت دستی اهالی بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص ۴۵۰).

نارنجک‌افکن. [رَ / رِ جَ اَ کَ] (نف مرکب) کسی که نارنجک را پرتاب می‌کند. که نارنجک را به طرف هدف می‌اندازد. ||(اِ مرکب)[1] وسیلهٔ پرتاب نارنجک.

نارنجک‌انداز. [رَ / رِ جَ اَ] (نف مرکب، اِ مرکب)[2] نارنجک‌افکن.

نارنجک‌بن. [رِ جَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر در ۹۵۰۰ گزی مغرب المده و ۱۵۰۰ گزی جنوب جادهٔ شوسهٔ المده به نوشهر، در دامنه واقع است. هوایش معتدل و مرطوب و مالاریاخیز است. سکنهٔ آن ۲۰۰ نفر است و فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ گلرود است. محصول آنجا برنج و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص ۲۹۹).

نارنج کل. [رِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در ۱۳هزارگزی جنوب رشت و ۴هزارگزی آقاسیدشریف، در دامنه واقع است. هوایش معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۱۰۵ تن سکنه دارد و فارسی را به‌لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند. محصول و صادرات آن برنج و زغال است. مردمش به زراعت و زغالفروشی مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص ۳۰۱).

نارنج کلا. [رِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۳هزارگزی مغرب رحیم‌آباد واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص ۳۰۱).

نارنج کوه. [رَ / رِ] (اِخ) از دهات نور مازندران است. رجوع به مازندران و استرآباد راینو ص۱۴۹ شود.

نارنج‌گون. [رَ / رِ] (ص مرکب) به‌رنگ نارنج. نارنجی‌رنگ. ||به شکل نارنج. نارنجی‌شکل:

چرخ نارنج‌گون چو بازیچه
در کف هفت طفل جان‌شکر است. خاقانی.

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می‌دارد
که این نارنج‌گون حقه ببازی کرد حیرانش.
خاقانی.

این گنبد نارنج‌گون بازیچه دارد اندرون
زآه سحرگاهش کنون رو سنگباران تازه کن.
خاقانی.

نارنجه کوتی. [رَ / رِ جَ] (اِخ) نام بعدی ده اوهر است که شهر ساری در آن محل بنا شده‌است. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد ص۷۸ شود.

نارنجی. [رَ / رِ] (ص نسبی) هر چیزی که به رنگ پوست نارنج باشد. (ناظم الاطباء). زرد که کمی به سرخی زند. زرد مایل به سرخی. به رنگ پوست نارنج از برون سوی:

آنکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب
تا نکرده‌ست به پا بر ویش انکاری هست.
نظام قاری.

نارنجیات. [رَ جی یا] [3] (معرب، اِ) نیرنجات. (دزی). صاحب نخبة‌الدهر آرد: واستنبطوا العزائم والدخن والشعبذه والنارنجیات و کانوا کلهم صابیة یعبدون الکواکب و الاصنام. (نخبة الدهر ص۲۶۷). رجوع به نیرنجات و نیرنگ شود.

نارنده. [رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، در ۶۰هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۲هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۰ تن سکنه دارد و فارسی را به لهجه‌های ترکی و کردی تکلم می‌کنند. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و عدس و باقلاست. مردمش زارع و مکاری و گله‌دارند. صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و جوال‌بافی و ریسمان‌تابی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ ص ۲۲۱).

نارنگ. [رَ] (اِ) نارنج و آن میوه‌ای باشد معروف[4]. (از برهان قاطع). در مازندران و پارس خاصه قرای فارس بسیار به عمل آید و آن را خورند و از آب آن شربت پزند. (انجمن آرا) (آنندراج)[5]. رجوع به نارنج شود:

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون، نارنگ. فرخی.

همیشه تا که شود شاخ گل چو چوگان پست
چو گوی زرین گردد ببار بر نارنگ. فرخی.

داده‌بود اندر خزان نارنگ را شب‌بوی بوی
شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ.
قطران (دیوان ص ۴۳۹).

زآن رخم زرد و پر از گرد چو آبی است که او
ده‌دل و کژدل مانندهٔ نارنگ افتاد.
سیدحسن غزنوی.

دور از آن مجلس از حرارت دل
همچنانم که نار یا نارنگ. سنائی.

چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری
چون نار و چو نارنگ ازین ده‌دله یاری.
سنائی.

روی‌زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی‌سرخان همه احباب تو همچون نارنگ.
سنائی.

رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ‌رنگ
چند جوشم کز بروتم نگذرد صفرای من.
خاقانی.

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس
بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ.
ظهیر فاریابی (از انجمن آرا).

نارنگی. [رَ / رِ] (اِ) میوه‌ای است از نارنج کوچکتر و شیرین‌تر. (برهان قاطع). از: «نارنگ» + «ی» نسبت، از انواع مرکبات است. میوهٔ نارنگی همان نارنج شیرین یا پرتقال است ولی کوچکتر و خوشبوتر از آن است و در تصرف طبیعت و پرورش آدمی مزهٔ دیگر یافته است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). از نارنج کوچکتر و شیرین‌تر و خوش‌طعم‌تر و پوست آن خوشبوتر است. (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میوه‌ای است از اقسام مرکبات که نارسش ترش و رسیده‌اش شیرین است و در هوای کم سرد متناسب با مرکبات به دست می‌آید. ریشه‌اش با نارنگ یکی است. (فرهنگ نظام). ||(ص نسبی) بر وزن و معنی نارنجی است که رنگ مشهور و معروف باشد. (برهان قاطع). ||(حامص) به‌معنی بی‌رنگی هم هست که عدم رنگ باشد. (برهان قاطع). بی‌رنگی و رنگ‌نداشتگی. (ناظم الاطباء).

نارو. (اِ) پرنده‌ای است خوش‌آواز مانند بلبل. جَل. (برهان قاطع) (از شعوری). ناروه. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین)[6]:

نارو بناروَن بر ساری بیاسمن بر
قمری بنسترن بر برداشتند آوا.
کسائی (از آنندراج).

بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی
بزند بلبل بر تارک گل قالوسی. منوچهری.

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار
پردهٔ باده زند قمری بر نارونا. منوچهری.

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر

---

1 - Grenadier.

2 - Grenadier (فرانسوی).

۳ - در دزی با تخفیف «ی» ضبط شده و در نخبة‌الدهر با «ی» مشدد آمده است.

۴ - گویند هرکه پیوسته دانهٔ آن را بخورد گزیدن عقرب و امثال آن او را آزار ندهد. (برهان قاطع). رجوع به نارنج شود.

۵ - در سنسکریت هم نارنگ است به‌معنی نامرغوب. (از فرهنگ نظام).

۶ - و بعضی به «زاء» معجمه دانسته‌اند [نازو]. (انجمن آرا) (آنندراج).

نارو راند همی مدح جریر و خشم.

منوچهری.

نالیدن نارو و نواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را.

سنائی (از آنندراج).

||رشته‌ای را گویند که از اعضای مردم برمی‌آید و آن را به عربی عرق مدنی خوانند. (برهان). و آن را به عربی عرق مدنی خوانند. (آنندراج). رشته‌ای که از اعضای مردم برآید و به هندی نیز به همین نام معروف است. (رشیدی) (فرهنگ نظام). بیماری است که آن را رشته هم می‌گویند و اکثراً در ناحیهٔ قوزک پا پیدا می‌شود و آن کرمی است به شکل رشتهٔ نازک نخ که به‌تدریج از بدن بیرون می‌آید و آن را چون نخ می‌پیچند تا بتمامی از بدن خارج شود اگر پاره شود بیمار می‌میرد. (از شعوری). پیوک. (ناظم الاطباء):

تا رگ شرم بدرّیدم و نیرو کردم
زده نیروی من از پای به بیرون نارو.

سوزنی.

نارو. (اِ) اسم سنبل‌الطیب است. (فرهنگ نظام از محیط اعظم).

نارو. (اِخ) نام جزیره‌ای است در بحر کاهل که در تحت حکومت نیوزیلند است. (فرهنگ نظام).

نارو. [رِ و] (اِخ)[1] نارِف. رودی است از شعب رودخانهٔ بوگ[2] در لهستان که ۴۷۹هزار گز طول دارد. جنگ معروف روس و آلمان در سال ۱۹۱۵م. در کنار این رود روی داد.

نارو. [رُ / رُو] (اِ مرکب) فریب دادن و مکر کردن. با لفظ زدن تارو زدن گفته می‌شود. مرکب از «نا» و «رو» است. (فرهنگ نظام). و رجوع به نارو زدن شود.

ناروا. [نارْ] (اِ مرکب) ناربا. (شعوری). آش انار. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آش آب انار. رمانیه. ناربا. ||حرارت. گرمی. (ناظم الاطباء).

ناروا. [رَ] (ص مرکب) چیزی که روا نباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی که جایز و روا نباشد. (ناظم الاطباء):

فرستاده را گفت کاین بی‌بهاست
هر آنکس که دارد جز او نارواست.

فردوسی.

به دادار گفت ای جهاندار راست
پرستش به جز مر تو را نارواست.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۷۸۵).

چنین داد پاسخ که این نارواست
بها و زمین هم فروشنده راست.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۱۷۹).

زمین قبلهٔ نامور مصطفی است
از او روی برداشتن نارواست.

اسدی.

گم‌گشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود.

نظامی.

گنه گر بر ایشان نهم نارواست
ور از خود خطا بینم این هم خطاست.

نظامی.

||حرف بی‌معنی. (شعوری). ناسزا. ||ناشایسته. نالایق. (ناظم الاطباء). منکر. (دهار). ناسزاوار. ||حرام. (انجمن آرا) (آنندراج). غیرمشروع. حرام. خلاف شرع. (ناظم الاطباء). نامشروع. نامجاز. ناجایز. قدغن‌شده. ممنوع. محظور. منهی. ||بی‌رونقی[3]. (انجمن آرا) (آنندراج). مرادف نارایج. (آنندراج). کاسد. (وبنجنی). متاع کاسد. (شعوری). که رایج نبود. که قابل داد و ستد نباشد. (ناظم الاطباء). کاسد. بی‌دررو. بی‌رونق. کاسده. کم‌مشتری. کم‌طالب. کم‌خریدار. بی‌فروش:

ناروا چون درم قلب ز تو بی‌هنران
باروائی تو و در هر هنری قلب درم.

سوزنی.

ای ناروا ز قد تو بازار نارون
وی تاختن رسیده ز زلف تو تاختن.

ابوریحان غزنوی (از آنندراج).

درین سراچه غرض نارواست جنس هنر
چه در نظر خر و گاو و چه دلدل و چه براق.

ملافوقی یزدی (از آنندراج).

متاع معرفت عارفان در این عالم
بنزد اهل جهان نارواست هرچه که هست.

ابوالمعانی (از شعوری).

ببازار وفا گر خودفروشان راگذر افتد
به نرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را.

جلال اسیر.

— درم ناروا، سکهٔ ناروا؛ ناروایج. نامره. قلب. نارایج. نبهره:

آری شبه آرد بها گهر را
عزت درم ناروا روا را.

سوزنی.

||روانشده. برنیامده. میسرنشده:

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا.

مولوی.

ناروا. (اِخ)[4] شهری است در استونی کنار رود ناروا[5] جمعیت آن ۲۸۰۰۰ تن است و مرکز صنایع بافندگی است. شارل دوازدهم پادشاه سوئد به سال ۱۷۰۰م. ناروا را که در آن زمان قلعهٔ محکمی بود تسخیر کرد. ولی پطر کبیر به سال ۱۷۰۴ آن را از سوئد پس گرفت و به روسیه بازگرداند.

نارواز. [وِ] (اِخ)[6] ژنرال و رجل سیاسی و دولتی اسپانیا (۱۸۰۰ - ۱۸۶۸ م.). این ژنرال طرفدار ملکه ماری کریستین بود. ژنرال اسپارترو را از کار برکنار ساخت و خود رئیس شورای سلطنتی شد.

ناروائی. [رَ] (حامص مرکب) روا نبودن. جایز نبودن. حرمت. عدم جواز. غیرمجاز بودن. ||ظلم. ستم. بیداد. ||کساد. (محمود بن عمر) (تاج المصادر بیهقی). بی‌رونقی. ناروایجی. زیف. تزیف. کاسد شدن. مقابل رائج بودن: و طاهر دبیر چون مترددی بود از ناروائی کار و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). همیشه بازار علم و ادب و فضل و هنر در ساحت دولت او رونق‌پذیر و روا گرداناد و از کساد و ناروائی محفوظ و مصون داراد. (تاریخ قم ص ۱۰). ||روا نشدن. برآورده نشدن.

ناورواج. [رَ] (ص مرکب) نارایج. کاسد. کاسد. ناروا.

ناروواجی. [رَ] (حامص مرکب) کسادی. بی‌خریدار بودن. بی‌رونقی. نارایجی.

ناروا شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) حرام شدن. (ناظم الاطباء). ||کساد. (ترجمان القرآن) (دهار). زیف. تزیف. کاسد شدن. اکساد. و رجوع به ناروائی شود.

ناروان. (اِ) نارون. درختی است معروف بغایت خوش‌اندام و پربرگ و سایه‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج). و به ترتیب شاخهایش چتروار شود چنانکه در سایه‌اش بسیار کس توانند استراحت کنند و بواسطهٔ خوش ترکیبی قد و قامت معشوق را شعرا به آن تشبیه کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). نارون. (ناظم الاطباء). رجوع به نارون شود.

— ناروان‌بالا، ناروان‌قد؛ بلند مانند درخت نارون. (ناظم الاطباء).

||آلوبالو. ||تاجریزی و عنب‌الثعلب. (ناظم الاطباء). ||انار (؟). ولف در فهرست شاهنامه ناروان را به‌معنی «انار» آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین):

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رُسته دو ناروان[7].

فردوسی.

چون آب ناروان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناروان.

جوهری زرگر.

||گلنار. (برهان). گلنار فارسی. (آنندراج). گل انار پارسی. (رشیدی). گلنار. (ناظم الاطباء) (شعوری). ||نارون. نارین. درخت انار:

و آن نارها بین ده رده
بر ناروان گرد آمده.

منوچهری.

ناروان. [رَ] (ص مرکب) را کد. ایستاده. غیرجاری. ساکن. غیرمتحرک. (ناظم

---

1 - Narew. 2 - Bug.
3 - ظ: بی‌رونق.
4 - Narva. 5 - Narova.
6 - Narvaez.
7 - نسخهٔ خطی: رسته دو مار دان. (یادداشت مؤلف).

الاطباء): هر اشک ناروان روان گردد و هر رخساره‌ای خراشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— آب ناروان؛ ماء راکد.
||بازار کساد. (ناظم الاطباء). غیر رایج. (ناظم الاطباء). کاسد. (محمودبن عمر). کسید. (از منتهی الارب). بی‌رونق. نارایج. ناروا ج. ناروا:
کآنجا سر سبز بی زر سرخ
چون سیم سیاه ناروان است. انوری.
||بی‌جان. بی‌روح. جامد. ||پست. فرومایه. (ناظم الاطباء).

ناروائی. [رَ] (حامص مرکب) کسادی داد و ستد. کسادی بازار. (ناظم الاطباء). کاسدی. بی‌رواجی. بی‌رونقی.
— ناروائی بازار؛ کساد. مقابل روانی و روائی و رواج و گرمی بازار.
||عدم آراستگی و انتظام ملک. (ناظم الاطباء). ||یبوست.
— ناروائی شکم؛ یبوست مزاج. یبس بودن شکم. (یادداشت مؤلف).
||حرمت. عدم مشروعیت. (ناظم الاطباء). ناروائی. جایز نبودن. ||ناروان بودن. روان نبودن. جریان نداشتن:
آب نیکو روان بود در ده
لیک در ریگ ناروانی به. سنائی.

ناروئی. (اِخ) نام یکی از طوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان است. طایفهٔ ناروئی مرکب از نهصد خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

ناروئی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش شیب‌آب شهرستان زابل است این دهستان در جنوب شرقی زابل و نزدیک مرز افغانستان واقع شده و محدود است از شمال به دهستان شهرکی و بخش پشت‌آب، از مشرق و جنوب به مرز افغانستان و از مغرب به دهستان شیب‌آب. منطقه‌ای است جلگه با هوائی معتدل نسبتاً گرم، تمام آبادی‌های آن نزدیک به هم واقع‌اند و از رودخانهٔ هیرمند مشروب می‌شوند. نهرهای بزرگی از رودخانهٔ هیرمند منشعب شده بین قراء این دهستان می‌گذرد و در موقع طغیان رودخانه عبور از دهی به ده دیگر مشکل است. محصول عمدهٔ این دهستان غلات و پنبه و لبنیات و صیفی است. راههای دهستان عموماً مالرو است. دهستان ناروئی از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۰۵۰۰ نفر است. مرکز دهستان قصبهٔ قلعه نو است و قراء مهم آن عبارتند از: علی‌آباد و خالقداد و قلعه نو خواجه احمد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۶).

نارُوئیدن. [دَ] (مص منفی) مقابل روئیدن. رجوع به روئیدن شود.

نارُوئیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل روئیدنی. رجوع به روئیدنی شود.

نارُوئیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نارسته. نرسته. سبزناشده. مقابل روئیده. رجوع به روئیده شود.

نارو خوردن. [رَ / رُو خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول، یکدستی خوردن. نارفاقتی دیدن. اغفال شدن. فریب خوردن.

نارور. [وَ] (ص مرکب)[1] زنی را گویند که پستان او مانند انار شده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). از: نار، مشبه‌به پستان + ور، پسوند دارندگی و اتصاف. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دختری که پستان وی مانند انار گرد و برآمده باشد. (ناظم الاطباء). دختر نارپستان. (شعوری).

ناروزبه. [بِهْ] (ص مرکب) مقابل روزبه:
آب و شرف و عز جهان روزبهان است
ناروزبهان جمله نیرزند به نانی. فرخی.
رجوع به روزبه شود.

نارو زدن. [رَ / رُو زَ دَ] (مص مرکب) نارفاقتی کردن. شرط رفاقت به جای نیاوردن. خیانت ورزیدن. تقلب کردن. فریب دادن.
— نارو زدن به کسی؛ به او خیانت کردن.

ناروسنگر. [ ] (اِخ) (سردار...) ناروسنگر یا نارهٔشنگر نام یکی از سرداران احمدشاه درانی است که او را به کوتوالی قلعهٔ دهلی مأمور نموده بوده. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۰۰ شود.

ناروفتن. [تَ] (مص منفی) نروفتن. نروبیدن. مقابل روفتن. رجوع به روفتن شود.

ناروفتنی. [تَ] (ص لیاقت) که قابل روفتن نیست. که نتوان آن را روبید. مقابل روفتنی. رجوع به روفتنی شود.

ناروفته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نروفته. نروبیده. جاروب‌نشده. که تمیز و جاروب‌کرده نیست. رجوع به روفته شود.

ناروَن. [نارْ وَ] (اِ) ناروان. (برهان قاطع). درختی است بغایت خوش‌اندام و پربرگ و سایه‌دار. (غیاث اللغات) (از جهانگیری). درخت بسیارسایه است، همیشه جوان، به زمستان و تابستان یکی باشد، برگش به برگ

ناروَن (شاخه و گل آن)

بید مانند است. (نزهة القلوب). درختی است سخت راست‌بالا و پیشه‌وران از چوب آن دست‌افزار و آلات سازند. (صحاح الفرس) (از اوبهی). و باشد که قامت خوبان را به سبب تناسب و راستی بدان تشبیه کنند. (صحاح الفرس). بشکال. شجرةالبق. دردار. (بحر الجواهر) داروَن. ناروان. نارونْد. پشه‌غال. پشه‌دار. پشه‌خانه. سده. سدق. آغال پشه. سارخکدار. سارشکدار. نازبن. بوقیصا. خوش‌سایه. سایه‌خوش. نشم‌الاسود. سیاهدرخت[2]:

---

۱ - در فرهنگ شعوری «نارود» آمده و ظاهراً اشتباه چاپی است.
۲ - و بیشتر پیوندکردهٔ آن را نارون و پیوندنشدهٔ آن را سیاه‌درخت خوانند. (یادداشت مؤلف). نارون = ناروان = Ulmus درختی از تیرهٔ گزنه‌ها (Urticacées) با چوب محکم و برگهای دندانه‌دار انبوه و گلهای آن پیش از شکفتن برگها، شکفته دانه‌های بالدار آن پرا کنده می‌شود. (گل گلاب ص ۲۷۰ از برهان قاطع ج معین حاشیهٔ ص ۲۰۹۶). سه نوع ازین درخت در ایران هست، به نامهای اوجا، نارون چتری، ملچ. رجوع شود به همین کلمات در لغت‌نامه. مؤلف جنگل‌شناسی آرد: «نارون درختی است از تیرهٔ Ulmaceaéo و از جنس Ulmus. سه گونه از آن در جنگلهای شمال ایران می‌روید: ۱- اوجا U. campestris این گونه در ارتفاعات کم می‌روید، آن را در مازندران و گرگان «اوجا» و در آستارا و تهران «قره آغاج»، در گیلان و طوالش «سَند» یا «سمت»، در لاهیجان و دیلمان و رودسر «له» و «لی» و در رامسر و شهسوار «لر» میخوانند. ۲- U. montana آن را در نور، کجور، کلارستاق و مازندران «مَلَج»، در کتول و رامیان «مَلیج»، در مینودشت «شلدار»، در لاهیجان و دیلمان و رودسر «لروت» و در رامسر و شهسوار «لونگا» می‌خوانند. ۳- U. effusa جنگل‌نشینان این گونه را از گونه‌های دیگر بازنمی‌شناسند و نام جداگانه‌ای ندارد. نارون چتری که در تهران و فلات ایران فراوانست پیوندی است که پایهٔ آن اوجا است و روی آن گونه‌ای به نام U.densa پیوند شده است. نارون در خاکهای نرم و بارخیز می‌روید و بویژه در آبرفتهای کنار رودخانه‌ها فراوان است، ریشه‌های آن سطحی است، ریشه جوش هم می‌دهد. در خاکهای بارخیز و نمناک خیلی بزرگ می‌شود و به ۲۵ متر بلندی و بیش از یک متر قطر می‌رسد، ولی در خاکهای خشک کوچک می‌ماند، نارون روشنائی‌پسند است و جست می‌دهد. چوب نارون سخت و خَمِش [انحنا]ناپذیر است و چوب برون آن ارزشی ندارد ولی چوب درون آن بخوبی چوب مازو شمرده می‌شود، در ساختن محورگاری کرجی، چوب زین، بشکه و برخی قطعات ماشین‌ها به کار می‌رود، از آن تراورس راه‌آهن نیز می‌تازند. سوخت آن

←

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.
همی تا چو قمری بنالد ز سرو
نوا برکشد بلبل از نارون. فرخی.
سندس رومی در نارونان پوشانند
خرمن مینا بر بیدبنان افشانند. منوچهری.
بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون.
منوچهری.
در باغ بنوروز درم‌ریزان است
بر نارونان لحن دل‌انگیزان است. منوچهری.
کله چون نارون پیشش نهادم
به استغفار چون سرو ایستادم. نظامی.
من میوه‌دار حکمتم از نفس ناطقه
وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند.
خاقانی.
اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گرشیدی بر فراز نارون بگریستی. خاقانی.
آن‌چنان راستی که قد تو را
به دعا شاخ نارون خواهد. کمال اسماعیل.
— نارون بالا؛ راست‌بالا. کشیده‌قامت:
نارون‌بالا بتی بر نارون خورشید و ماه
ناردان‌لب لعبتی در ناردان شهد و لبن.
سوزنی.
||گلنار پارسی. (برهان). قسمی از انار که آن را گلنار فارسی گویند گلش کلان و صدبرگ باشد بغایت انبوهی و نهایت سرخی، در مقدار برابر گل سرخ. (غیاث اللغات):
بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنند
گمان برند که گلنار بار نارون است.
امیر معزی (از شعوری).
||درخت انار. (از برهان)[1]. رجوع به ناروُن شود:
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون.
ناصرخسرو.
سهی سرو آن زمان شد در چمن مست
که سیمین نار تو بر نارون رست. نظامی.
حمایل دستها بر گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار. نظامی.
||ظاهراً در قدیم از چوب نارون تختهٔ تابوت و عماری می‌کرده‌اند و گویا در این شعر فردوسی بدان معنی باشد:
بشستند و کردش ز دیبا کفن
بجستند جائی بن نارون
برفتند بیداردل درگران
بریدند از او تخته‌های گران.
(یادداشت مؤلف).
||در بیت زیر مقصود آتش جشن سده است:
پیچان درختی نام او نارون
چون سرو زرین پرعقیق یمن. فرخی.

نارون. [رَ وَ] (ص) نرم و صاف و مهره‌دار. ||تر و تازه. ||(ا) شاخهٔ بلند و افراشته از درخت که باد آن را می‌جنباند. ||درخت ناغ. ||درخت طبرخون. (ناظم الاطباء).

نارون. (اِخ) معرب نرون: ثم ملک بعده نارون بن قلوذیس قیصر ثلاث عشرة سنة. (عیون الاخبار ج ۱ ص۷۳). رجوع به نرون شود.

نارون. [وَ] (اِخ) نام بیشه‌ای در مازندران نزدیک بیشهٔ تمیشه. (ناظم الاطباء). نام بیشه‌ای در دارالمرز نزدیک به بیشهٔ تمیشه مشهور به بیشهٔ نارون. (برهان قاطع):
منوچهر با قارن رزم‌زن
برون آمد از بیشهٔ نارون. فردوسی.

نارون. [وُ] (ا مرکب) نارین. درخت انار. (ناظم الاطباء). درخت انار. (برهان قاطع). نارون بضم واو مبدل نارین است که درخت انار باشد. (غیاث اللغات) (از بهار عجم).

نارون. (اِخ) دهی است از دهستان گوشه بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۴۸هزارگزی شمال خاش و ۲هزارگزی مشرق جاده شوسهٔ زاهدان به خاش در منطقه‌ای کوهستانی واقع. هوایش معتدل متمایل به گرمی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم می‌کنند. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۶).

نارون. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۲هزارگزی جنوب غربی ساردوئیه و ۱۴هزارگزی راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۴۰ نفر سکنه دارد که از طایفه کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۶).

ناروند. [وَ] (ا) درخت خوش‌اندام. (برهان قاطع). درخت نارون. (ناظم الاطباء). نارون. (اوبهی) (شعوری از تحفه). رجوع به نارون شود.

ناروه. (ا) نارو. پرنده‌ای خوش‌آواز مانند جل و بلبل. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به نارو شود.

ناروه. [ناز وَ / رُ / نا] (ا) زبانهٔ ترازو. زبانهٔ قپان. (برهان)[2] (شعوری). زبانهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف ناره. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به ناره شود.

ناروهه. [هِ] (اِخ) از دهات ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند و در ۷هزارگزی شمال شرقی گرمسار، در مسیر راه‌آهن شمال و کنار جادهٔ شوسه قدیم فیروزکوه، در جلگه معتدل هوائی واقع است، ۳۴۳ تن سکنه دارد و آبش از حبله‌رود تأمین می‌شود، محصولش غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر است و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

ناروی. [رَ / رُ] (حامص مرکب) عمل نارو. رجوع به نارو شود. ||ناروائی. نارایجی: ناروی کار.

نارویک. (اِخ)[3] بندری است در مملکت نروژ بر کنارهٔ خلیج افوتن فیورد[4] و ۱۲۵۰۰ تن جمعیت دارد.

نارة. [رَ] (ع اِ) اخگر و جرقهٔ آتش. الجمرة او الجذوة من النار. (المنجد).

ناره. [رَ / رِ] (ا) زبانهٔ ترازو و زبانهٔ قپان. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا)[5] (از ناظم الاطباء). رمانهٔ کپان. (صحاح الفرس). شاهین ترازو (شعوری):
ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
دقیقی.
چون بود راستی معدلتش
چه برآید ز پله و ناره. شمس فخری.
رجوع به ناره شود. ||سنگی که از قپان می‌آویزند بجهت وزن کردن اجناس. (رشیدی) (از برهان قاطع) (از آنندراج). سنگ وزن قپان یک کفه‌ای. (فرهنگ نظام). سنگ قپان. (ناظم الاطباء). شاقول قنطار. (شعوری):
زیر کسان آنکه چون دانگ سنگ
خایه همی دارم چون ناره‌ای. سوزنی.
زین مناره‌شکل ایری خایگان چون ناره‌ای.
سوزنی.
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت
آویخته ز جائی چون ناره از کپان.
کمال اسماعیل.
این بارکش دل من چون آهن است گوئی
تا چند از حسابت[6] دروا چو ناره باشد؟
کمال اسماعیل (از آنندراج).
||ریسمان گنده را نیز گویند. (برهان). ریسمان گنده[7]. (آنندراج) (انجمن آرا).

→ خوبست، از پوستش طناب می‌سازند، برای حصیربافی نیز به کار می‌رود، برگش به خوراک دام می‌رسد، ارزش چوب ملج کمتر از اوجاست. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۱۰).

۱ - از: نار (انار) + ون (اوستائی vanā, van [درخت]). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - به این معنی [زبانهٔ ترازو] بفتح واو هم بنظر آمده است. (برهان قاطع).

3 - Naruik. 4 - Ofotenfyord.

۵ - رجوع به فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام شود.

۶ - ن‌ل: از عنایت. از قبانت (؟).

۷ - در آنندراج و انجمن‌آرا به کاف تازی ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.

ریسمانی گنده [کلفت] بود. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). شاید لفظ هندی اشتباه بفارسی شده. در اردو ناژه با ژاء هندی به‌معنی بند زیر جامه و مانند آن است. (از فرهنگ نظام). ریسمان گنده. (ناظم الاطباء) (رشیدی). بند چادر. طناب. ||به‌معنی ناله و زاری هم آمده است. (برهان قاطع). بدل ناله. (آنندراج) (انجمن آرا). در زبان ولایتی مازندران مبدل ناله است. (فرهنگ نظام). مرادف ناله، ناریدن یعنی نالیدن. (از فرهنگ رشیدی). ناله و زاری. (ناظم الاطباء). تلفظی در ناله و زاری. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نارهاندن. [رَ دَ] (مص منفی) نارهانیدن. مقابل رهاندن. رجوع به رهاندن شود.

نارهاندنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) نارهانیدنی. مقابل رهاندنی. رجوع به رهاندنی و نارهانیدنی شود.

نارهانده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نرهانده. نارهانیده. رهاندنشده. خلاص نیافته. مقابل رهانده. رجوع به رهانده شود.

نارهانیدن. [رَ دَ] (مص منفی) نرهانیدن. مقابل رهانیدن. رجوع به رهانیدن شود.

نارهانیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) که نتوانش رهانید. که قابل رهاندن و خلاص کردن و نجات دادن نباشد. که خلاص‌پذیر نیست. مقابل رهانیدنی. رجوع به رهانیدنی شود.

نارهانیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نرهانده. نرهیده. خلاص‌نیافته. اسیر. گرفتار.

ناره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) بریسمان کشیدن. بند کردن سبحه و مهره و امثال آن. (یادداشت مؤلف):

چنان چون برشته کند مهره مرد
یلان را به نیزه همی ناره کرد. اسدی.

نار هندی. [رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) میوه‌ای است در هندوستان شبیه به بهی ایران و آن را بل گویند و از آن مربا سازند بغایت خوب شود و آن را نار دشتی هم می‌گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). تخمی است سرخ‌رنگ و در میان آن لکهٔ سبزرنگی وجود دارد. در خاصیت به سنبل هندی شبیه است. (شعوری از جهانگیری).

نارهیدن. [رَ دَ] (مص منفی) نرهیدن. مقابل رهیدن. رجوع به رهیدن شود.

نارهیده. [رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نرهیده. خلاص‌نیافته. گرفتار. مقابل رهیده. رجوع به رهیده شود.

ناری. (اِ) جامهٔ پوشیدنی. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (شمس اللغات) (انجمن آرا) (جهانگیری) (نظام) (ناظم الاطباء)[1]. لباس. (شعوری).

ناری. (اِ) جن و پری. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(ص نسبی) منسوب به آتش. آتشی. (ناظم الاطباء):

بیمار بد این ملکت زاو دور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری.
منوچهری.

چون باز خاک تیره شود خاکی
ناچار باز نار شود ناری. ناصرخسرو.

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا. مولوی.

||شکل ناری از مجسمات، جسمی باشد که چهار سطح مثلث متساویةالاضلاع بر آن محیط باشد. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح طب) رنگی از رنگهای بول. (یادداشت مؤلف)؛ و بول ناری و بوی آن تیز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||روشن و شفاف و درخشنده همچو آتش. (بحر الجواهر). ||صفت سلاح گرم. سلاح آتشین از قبیل توپ و تفنگ. مقابل سلاح سرد مانند شمشیر و خنجر. رجوع به ناریة شود. ||دوزخی. (آنندراج) (غیاث اللغات). دوزخی. جهنمی. (ناظم الاطباء).

ناری. (هندی، اِ) زن. مقابل مرد. (ناظم الاطباء). به لغت هندی زن را گویند که در مقابل مرد است. (برهان قاطع) (از شمس اللغات). به زبان هندی، زن. (از شعوری).

ناری. (اِخ) از دهات دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد است. در ۲۴هزارگزی مغرب فریمان و ۴هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به مشهد قرار دارد. هوایش معتدل و آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن است. ۱۳۲۱ تن سکنه دارد و مردمش به زراعت و مالداری مشغولند و صنعت دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۶).

ناری. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد در ۳۶هزارگزی شمال غربی صالح‌آباد واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و معتدل است. ده تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات است و اهالیش زارعند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۶).

ناری. (اِخ) از دهات دهستان نول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی ارومیه و ۵هزارگزی مغرب جادهٔ شوسه ارومیه به مهاباد در دره‌ای سردسیر واقع است. هوائی سالم و ۱۳۱ تن سکنه دارد آبش از قنات و چشمه است و محصولش غلات و چغندر و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۳۲).

ناری. (اِخ) دهی است جزء دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه و در ۱۰هزارگزی جنوب سلوانا و ۱۵۰۰گزی مغرب راه ارابه‌رو زیوه به سلوانا، در درهٔ سردسیری واقع است. هوایش سالم و سکنه‌اش ۶۷ تن است. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۲).

ناریان. (اِخ) از دهات دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران است. در ۲۹هزارگزی مشرق شهرک و ۳هزارگزی مشرق راه عمومی طالقان به کلاردشت قرار دارد. ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر است با ۹۴۴ نفر سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار است و محصولش غلات، سیب زمینی، باقلا و بنشن و دیگر محصولات صیفی. شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنعت دستی اهالی بافتن گلیم و جاجیم و کرباس است. عده‌ای از اهالی این ده برای تأمین معاش به تهران می‌روند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

ناریت. [رِ یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، خشمگینی و غضبناکی. آتشین‌مزاجی. تندی. (ناظم الاطباء).

ناریختن. [تَ] (مص منفی) مقابل ریختن. رجوع به ریختن شود.

ناریختنی. [تَ] (ص لیاقت) مقابل ریختنی. رجوع به ریختنی شود.

ناریخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نریخته. مقابل ریخته. رجوع به ریخته شود:

اشک تو ارگرچه هست تریاک
ناریخته به چو زهر بر خاک. نظامی.

هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته. نظامی.

سکندر بر آن لوح ناریخته
چو لوحی شد از شاخ آویخته. نظامی.

ناریدن. [دَ] (مص) مبدل نالیدن. (فرهنگ نظام). نالیدن. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ناره شود:

ناریدن نارو و نواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را. سنائی.

||شکار کردن. گرفتن. گرفتار کردن. ||بزرگ کردن. ||دراز شدن. (ناظم الاطباء). قد کشیدن. دراز شدن. (شعوری).

ناری‌طغای. [طُ] (اِخ) ابن کوچ‌بقابن کیوقا از ملازمان سلطان ابوسعید بود و

---

۱ - «جامه و پوشیدنی را گویند». جهانگیری شاهد نیاورده و مأخذ هم معلوم نشد اگر ناره به معنی ریسمان کلفت باشد باید ناری پارچهٔ بافته از آن باشد. (فرهنگ نظام).

سلطان بدو بدگمان شد و وی از خشم سلطان فرار کرد و در خراسان فتنه‌ها برپا ساخت و با تاشتیمور [از سرداران ابوسعید] که به دفع او مأمور گشته بود همدست شد و برای کشتن خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر ابوسعید طرحی ریخت و موفق نشد و سرانجام به حدود ری فرار کرد و گرفتار شد و به فرمان ابوسعید او را به سلطانیه آوردند و همدستش تاشتیمور را نیز اسیر کردند و این هر دو را در عید قربان سال ۷۳۰ هـ. کشتند. (حبیب‌السیر ج۳ صص ۲۱۶ - ۲۱۸) (از مطلع السعدین). و نیز رجوع به تاریخ مغول صص ۳۴۱ - ۳۴۳ و نارین طغای شود.

ناریل. (اِ) لغت هندی به‌معنی نارگیل است. مؤلف مخزن الادویه آرد: نارجیل، معرب ناریل هندی است زیرا که به هند تازهٔ آن را ناریل و خشک آن را کهوپره نامند... و به عربی جوز هندی. (از مخزن الادویه ص۵۵۳). رجوع به نارجیل و نارگیل شود.

ناریمخ. [مُ] (اِخ)[1] ابوریحان در ذکر تحدید معمورهٔ ارض نزد هندیان آرد: در «باج پران» جهان به چهار قسمت تقسیم شده‌است و در «سنگهت» به هشت ناحیه و در ناحیهٔ بین جنوب و مغرب، به روایت سنگهت یکی از طوایفی که زندگی می‌کنند ناریمخ نام دارند «یعنی کسانی که صورتهایشان چون صورت زنان است و آنها ترکانند». (از تحقیق ماللهند ص۱۴۹ و ۱۵۵).

نارین. (ص) تر و تازه. ||تابان. روشن. صاف. براق. ||ظریف. آراسته. (ناظم الاطباء).

نارین. (مغولی، اِ) مغول به خزانهٔ محتوی جواهرات و زر سرخ که زیر نظر مستقیم سلطان وقت بوده‌است نارین می‌گفته‌اند. رشیدالدین فضل‌الله آرد: در این وقت پادشاه اسلام ضبط آن چنان فرمود که خزانها جدا باشد هرآنچه مرصعات بود تمامت به دست مبارک در صندوق نهد چنانکه اگر تصرفی رود فی‌الحال معلوم گردد... و پادشاه آن را قفل بزرگ زند... یک کس از خزانه‌داران به اتفاق خواجه‌سرائی معین محافظت می‌کنند... و هرآنچه زر سرخ بود و جامهای خاصی که در کارخانه‌ها بسازند، بر قاعده وزیر مفصل بنویسد و هم در عهدهٔ آن دو شخص مذکور باشد و تا پادشاه اسلام پروانهٔ مطلق نفرماید قطعاً هیچ از آن خرج نکنند. و هرآنچه زر سفید و انواع جامها بود که پیوسته خرج کنند خزانه‌داری و خواجه‌سرائی دیگر را نصب فرموده... تا آنچه از آن خرج رود وزیر پروانه می‌نویسد. و خزانهٔ اول را نارین و دوم را بیدون می‌گویند. (تاریخ غازانی ص۳۳۲ و ۳۳۳).

نارین‌آباد. (اِخ) از دهات دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است در ۳۳ هزارگزی مشرق بستان‌آباد و ۱۰ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میانه به تبریز و در جلگهٔ سردسیر واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۲).

نارین‌بوقا. (اِخ) نارین‌طغای. ضبط دیگری است از ناری‌طغای و نارین‌طغای. رجوع به نارین‌طغای و نیز رجوع به از سعدی تا جامی ج ۲ ص۷۶ شود.

نارین‌دژ. [دِ] (اِ مرکب) مانند ارگ دژی است که در دژ دیگر باشد. بالاحصار نیز بهمین معنی است. (آنندراج). ||و نیز به‌معنی دژی است که بالای کوه باشد. (آنندراج).

نارین‌طغای. [طُ][2] (اِخ) ناری‌طغای. ضبط دیگری است از ناری‌طغای. حمدالله مستوفی آرد: «امرا نارین‌طغای و طاشتمور در ملک فتنه اندیشیدند و قصد ارکان دولت داشتند چون رای جهان‌آرای پادشاه خلد ملکه [سلطان ابوسعید] را معلوم گشت... در غُرّهٔ شوال سنهٔ تسع و عشرین و سبعمائه[3] بداس فنا کشتهٔ خود بدرود و به یاساق رسید. (تاریخ گزیده ص۶۱۱ و ۶۱۲). رجوع به ناری‌طغای شود.

نارین‌قلعه. [قَ عَ / ع] (اِ مرکب) در قلعه‌ها که چندتوست قلعهٔ درونی که از همه خردتر است. (یادداشت مؤلف): و توپچیان به دستور توپهای دروازه و بروج و بدن و نارین قلعه را... (تاریخ زندیه).

نارین‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام قلعه‌ای به غربی بغداد. (ناظم الاطباء).

نارین‌قماش. [قُ] (اِ مرکب) پارچهٔ ظریف خوب. (ناظم الاطباء).

ناریوران. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل و در ۲۴ هزارگزی جنوب بابل، در دشت معتدل هوائی واقع است. هوایش مرطوب و مالاریائی است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از سجارود و چشمهٔ پولک و محصولش برنج و غلات و شغل مردمش زراعت است. نصف سکنهٔ آنجا تابستان را به ییلاق ورزنه می‌روند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹).

ناز. (اِ) نعمت. رفاه. آسایش. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). تنعم. کامرانی. (آنندراج). نعیم. (ترجمان القرآن). نعیم. نعمت. (مهذب الاسماء) (محمودبن عمر). تن‌آسانی. شادکامی. عز. عزت. بزرگی. احترام. رامش. رخاء:

ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک.
رودکی.

خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز.
رودکی.

بدو باغبان گفت کای سرفراز
ترا جاودان مهتری باد و ناز.
فردوسی.

برفتیم با نیزه‌های دراز
بر او تلخ کردیم آرام و ناز.
فردوسی.

هرآنکس که این کرد ماند دراز
بجا بگذرد کام و آرام و ناز.
فردوسی.

چهل سال با شادکامی و ناز
به داد و دهش بود آن سرفراز.
فردوسی.

خدمت فرخ او ورزد امروز بجان
هرکه را آرزوی نعمت و ناز فرداست.
فرخی.

هرکه ناز از شاه بیند بشکند پشت نیاز
هرکه سود از شاه بیند گم کند نام زیان.
عنصری.

خواسته داری و ساز بی‌غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز فرهی و دین و داد.
منوچهری.

بر من ز فرت ارجو آن عز و ناز باشد
کز فر میر ماضی بوده‌ست با غضاری.
منوچهری.

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت بملک همه عز و ناز باد.
منوچهری.

که‌روز رنج و سختی درگذاریم
پس او را ناز و شادی در پس آریم.
(ویس و رامین).

چو کام و ناز باشد نه مرائی
چو باد و برف باشد زی من آئی.
(ویس و رامین).

که‌را بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز.
اسدی.

چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبک در چنگ باز.
اسدی.

چو سالش دوصد گشت و هفتاد و پنج
سرآمد بر او ناز گیتی و رنج.
اسدی.

بنوازدم بناز و بیندازدم برنج
درخواندم ز بام برون راندم ز در.
قطران.

آن را طلب ای جهان که جویانست
این بی‌مزه ناز و عز و رامش را.
ناصرخسرو.

ای کهن‌گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته‌ست بدو نیز مناز.
ناصرخسرو.

به نازی کز او دیگری رنجه گردد

---

1 - Nārimukha.

۲ - مؤلف تاریخ گزیده طغای را بفتح اول ذکر کرده است و بقیهٔ منابع به صورت صحیح متن.

۳ - حبیب‌السیر بنقل از مطلع‌السعدین سال ۷۳۰ نوشته است.

چه نازی که ناید بدو هیچ نازش.
ناصرخسرو.
این نیابد همی برتج پلاس
و آن نپوشد همی ز ناز پرند. مسعودسعد.
چرخ از دم کون برنمی‌گردد باز
گاهیم بناز دارد و گه به نیاز. مسعودسعد.
بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.
نیازدیده بتو باز کرد دیده ازآنک
نیازدیده تنی پروریدهٔ نازی. سوزنی.
همیشه تا که بود در جهان مفارقتی
میان شدت و ناز و میان شادی و غم.
سوزنی.
رحم کن رحم بر این قوم که مویند چو نی
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر. انوری.
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز.
انوری.
موکب عالی دستور جهان آمد باز
بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز. انوری.
سموم وحشت غربت بدان تنعم و ناز
که‌داشتم بوطن، اختیار فرمودم.
ظهیر فاریابی.
تو مرا می‌کشی به خنجر لطف
من در آن خون به ناز می‌غلطم. خاقانی.
وآنچه گشائی ز در عز و ناز
بر تو همان در بگشایند باز. نظامی.
چو از شغل ولایت بازپرداخت
دگر باره به نوش و ناز پرداخت. نظامی.
چو درویش بیند توانگر به ناز
دلش بیش سوزد به داغ نیاز. سعدی.
هزار چون من ا گرمحنت بلا بینند
ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی.
سعدی.
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده.
حافظ.
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی.
حافظ.
ای مست ناز طعن اسیری به ما مزن
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش.
حزین.
راحت طلبی به دادهٔ دهر بساز
آزرده مشو در طلب نعمت و ناز. شاهی.
— بناز پروردن؛ در ناز و نعمت و فراوانی و آسایش پروردن:
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ. شهید.
بپرورده بودم تنش را بناز
برخشنده روز و شبان دراز. فردوسی.
هم آن راکه پرورد در بر بناز
درافکند خیره بچاه نیاز. فردوسی.
همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج. فردوسی.
— بناز داشتن کسی را؛ گرامی و عزیز داشتن. بناز و نعمت پروراندن:
چو فرزند باید که داری بناز
ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز. فردوسی.
بدشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش ببر بر بناز. فردوسی.
بچهٔ خویش را بناز مدار
نظرش هم ز کار باز مدار. اوحدی.
خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش‌دوست داری بنازش مدار. سعدی.
گرچه داری بناز کودم را
بگزد هر کجات یابد زود. ابونصر طالقانی.
— بناز زیستن؛ تنعم. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به نعمت و راحت زیستن. تن‌آسانی. آسودگی. عیش و نوش.
— ناز و نعمت؛ آسایش و رفاه و وسایل زندگانی:
رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک ناز خوار. ابوشکور.
چه خوش بناز و تنعم گذشت روزگارها.
قاآنی.
— ناز و نوش؛ عیش و نوش. خوشگذرانی:
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال.
قطران.
||عزت. احترام. پادشاهی.
— تخت ناز:
چو شیروی بنشست بر تخت ناز
بسر برنهاد آن کئی تاج آز.
فردوسی.
تن مرد و سر همچو آن گراز
ببینی رگی مرده بر تخت ناز. فردوسی.
||فاخر.
— جامهٔ ناز:
شما نیز دیده پر از خون کنید
ز تن جامهٔ ناز بیرون کنید. فردوسی.
||کرشمه. (فرهنگ اوبهی) (حفان). غنج. کشی. (زمخشری). غنج. دلال. شیوه. (شعوری). دلفریبی. کرشمه. غمزه. شیوه. غمزهٔ شهوت‌انگیز. غمزه و دلفریبی که عاشق به معشوق[1] خود می‌کند و از آن نوازش می‌خواهد. (ناظم الاطباء). لفظ یا حرکت یا اشاره‌ای که دلیل بر محبوب دانستن بجاآورنده نزد مخاطب باشد. (از فرهنگ نظام)[2]. دلال. (دهار) (حفان) (محمودبن عمر) (از منتهی الارب). غُنج. عشوه. ادا. اطوار. قر و غربیله. غنجاره:
ناز ا گرخوب را سزاست بشرط
نسزد جز ترا کرشمه‌و‌ناز. رودکی.
خوب داریدش کز رامدراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و با ناز آمد.
منوچهری.
ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود.
منوچهری.
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.
منوچهری.
یکی بخل و دوم حرص و سوم آز
چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز.
ناصرخسرو.
در ساز ناز بود ترا نغمه‌های خوب
این‌دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای.
خاقانی.
چون قصهٔ زلف تو درازست چه گویم
چون شیوهٔ چشمت همه نازست چه گویم.
عطار.
گفتاز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنش که بیش مرنجانم آرزوست.
مولوی.
چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای صبر و تقوی الوداع ای عقل و دین.
کمال خجندی.
بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغا ازوست.
قاسم انوار.
رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز
آه ازین ناز در این شهر چه غوغا افتد.
هلالی.
گفتی‌که هلاکت‌کنم از ناز و کرشمه
بنشین که من از دست تو امروز هلا کم.
هلالی.
گفتم‌که در برابر ناز تو جان دهم
با من در این معامله چشم تو ناز کرد.
مشفقی تاجیکستانی.
بجانت درزند از ناز پنجه
کشد زلفش دلت را در شکنجه. وحشی.
چنان آزرده گشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازش در تدارک. وحشی.
نگاهی باید از مجنون در آغاز
که آید چشم لیلی بر سر ناز. وحشی.
تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت.
اختری یزدی.
ز خاکساری خود چون هدف بدین شادم
که‌تیر ناز تو ما را ز خاک بردارد.
امید همدانی.

---

۱ - عاشق به معشوق؟ ظ: باید معشوق بعاشق درست باشد.
۲ - ریشه‌اش در سانسکریت «نات» به‌معنی رقصیدن است.

مهر و کین جمله ز انداز نگاهش پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد.
نظام‌الملک هندی.
جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب.
جناب اصفهانی.
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت. حزین.
سیاه کرد بخون هزار دلشده چشم
ز ناز سرمه چو در چشم نیم‌خواب کشید.
اهلی خراسانی.
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی.
امیدی تهرانی.
بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی.
اهلی شیرازی.
ولی چندان فریب و ناز دارد
که از شوخی ز کارم بازدارد. وصال.
خراب ناز و پامال اداها می‌کند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا می‌کند ما را.
منعم هندوستانی.
اجل هم جان بمنت می‌گرفت از کشتهٔ نازت
گر از چشم تو می‌آموخت کافرماجرائی را.
اسیر.
گرم بناز کشی ور بلطف بنوازی
هر آنچه می‌کنی ای نازنین خوشایند است.
زرگر اصفهانی.
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سیاه ناز از هم.
صبوحی.
قامت در چمن حسن درختی است بلند
که همه دلبری و عشوه و نازش ثمر است.
فخری قاجار.
- ناز و دلال:
عشق لیلی نه به اندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند. سعدی.
- ناز و عشوه. ناز و غمزه. ناز و کرشمه.
||امتناع. استغنا نشان دادن معشوق به عاشق. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). استغنای معشوق را گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق. (برهان). استغنا. (شعوری) (کازیمیرسکی). قهر و عتاب و استغنائی که معشوق کند. منت گذاشتن. مقابل نیاز عاشق:
بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی‌مارا. فرالاوی.
بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
بهر باده کزو خواهم غنجی و دلالی. فرخی.
چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت او بود که تا کی این ناز بامحمد؟ نه چنانست که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است. (تاریخ بیهقی). و مال بسیار و مردم بی‌شمار و عدت تمام دهیم تا بر دست تو این کار برود بی‌ناز و سپاس ایشان. (تاریخ بیهقی).
جهانا همانا ازین بی‌نیازی
که ما جای آزیم و توجای نازی.
؟ (از تاریخ بیهقی).
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
ناز را روئی بباید همچو ورد
گر نداری گرد بدخوئی مگرد. سنائی.
زشت باشد روی نازیبا و ناز
صعب باشد چشم نابینا و درد. سنائی.
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه‌تئی نوز.
سوزنی.
عاجز شدن ای دوست ز ناز تو عجب نیست
کاین قاعدهٔ ناز تو جنگ است نه بازی.
فلکی.
گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز
گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب.
انوری.
ناز بنده که کشد جز که خداوند کریم
ناز حسان که کشد جز که رسول مختار.
انوری.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان. نظامی.
عمر من بیش شبی نیست چو شمع
عمر شد چند کنی ناز امشب. عطار.
مکن ای شمع خوبان ناز چندی
که شمع عمر خوبان زودمیر است. عطار.
کجا زاو بر تواند خورد عاشق
کزو نازست و از عاشق نیاز است. عطار.
ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند هر بنده را از چشم شاه. مولوی.
ریش خود را خنده‌زاری کرده‌ای
ناز کم کن چونکه ریش آورده‌ای. مولوی.
تو ناز کنی و یار تو ناز
چون ناز دو شد طلاق خیزد. مولوی.
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
یا ز ناموس احترازی می‌کنی. مولوی.
لازم است آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز. سعدی.
چه عجب گر چو خواجه ناز کند
وین کشد بار ناز چون بنده. سعدی.
خوب‌رویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند.
هلالی.
ای که چشمت فتنه‌جوی و عشوه‌سازست اینهمه
چشم می‌دارم نگاهی کن چه نازست این همه.
مستغنی تاجیکستانی.
چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار. وحشی.
نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی. وحشی.
گشته‌ست از روی گل آوازهٔ بلبل بلند
بر نیاز ما چه منت‌ها بود ناز ترا.
امیر همدانی.
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز
تا بند قبا بازکنی صبح دمیده‌ست.
بیدل کرمانشاهی.
ازپی درمان نشد منت‌کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزاد خودم.
جودت هندی.
ز ناز بوسه لب دلستان نداد مرا
بلب رسید مرا جان و جان نداد مرا. صائب.
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست.
حزین.
تنگی سینه دلم را بفغان می‌آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکیست.
حزین.
که ای نازت نیازآموز شاهان
سر زلفت کمند کج‌کلاهان. وصال.
بر نازت هوس را دردسر بس
تو را فرهاد و خسرو را شکر بس. وصال.
آمد از ناز رخش سیر ندیدیم و برفت
شکوه کردیم جوابی نشنیدیم و برفت.
وصال.
بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز
ترا ببام فلک برد و نردبان برداشت.
شاپور تهرانی.
- ناز و شرم؛ شرم و ناز:
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.
همه نارسیده بتان طراز
که بپرستشان ایزد از شرم و ناز. فردوسی.
چو خرم بهاری سپینوز نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام. فردوسی.
||فخر کردن. (فرهنگ نظام). فخر. (غیاث اللغات). تفاخر. (حاشیه برهان قاطع چ معین). فخر. افتخار. تکبر. خودمنشی. لاف. (ناظم الاطباء). لفظ یا حرکت یا اشاره‌ای که دلیل بر غرور بجاآورنده باشد. (از فرهنگ نظام). عجب. نخوت. (از منتهی الارب). بالش. فخر. افتخار. بطر. کبر. استکبار. منعت:
یکی مهتری بود نامش گراز
کزاو بود ماهوی را نام و ناز. فردوسی.
نخواهم که رومی شود سرفراز
بما بر کنند اندرین جنگ ناز. فردوسی.
چو نازش به اسب گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندرکشید. فردوسی.

تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم
رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر.
فرخی.
ای خداوندی کز همت و از بخشش تو
با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر. فرخی.
لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او
لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر.
فرخی.
گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است.
منوچهری.
نازی تو کنی با ما وز ما نبری نازی
خواری فکنی بر ما وز ما نکشی خواری.
منوچهری.
نازت به طریق علم و دین باید
نازش چه کنی به شعر اهوازی. ناصرخسرو.
به شه نواخته شد فخر دین و جای بود
بدین نوازش شاه ار کند تفاخر و ناز.
سوزنی.
تو بدین کوتهی و مختصری
این همه کبر و ناز بلعجبی است.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم. خاقانی.
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام. مولوی.
او بسی کوته ضیا بیحد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز. مولوی.
شاه را بر گدا چه ناز رسد
چون گدا نیز شاه نان‌خواهیست. ابن یمین.
هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست.
حافظ.
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین‌همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند.
حافظ.
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی. حافظ.
سرو سهی که خاست به طرف چمن ز ناز
چون دید شکل قد تو را بر زمین نشست.
شاهی سبزواری.
الله‌الله کیست مست بادهٔ ناز این‌چنین
کرده با خونین‌دلان بدمستی آغاز این‌چنین.
جامی.
هرکسی را برگرفت از خاک ره دامنکشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت.
میرزا جعفر قزوینی.
از سر ناز بگلشن چو درآئی بخرام
سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست.
جرأت گیلانی.
کی به آرایش ویرانهٔ ما می‌آید
آنکه او آینه یک جلوه بصد ناز کند.
ملا اوجی نظیری.
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق آسان کی همی آید بدست.
میرحسین سادات.
— به ناز رفتن؛ خرامیدن. خرامان رفتن. بدلبری و طنازی رفتن. به تفاخر و استکبار رفتن.
|| ملایمت. نرمی. (ناظم الاطباء). نوازش. تلاطف. تلطف. ملاطفت. دلجوئی:
کنون شاد گشتم به آواز تو
بدین چرب گفتار با ناز تو. فردوسی.
رسید اندر آن جای بیژن فراز
گرفتش مر آن سیم تن را بناز. فردوسی.
همچو طفل نازنین از باب و مام مهربان
سائلان و زایران از لفظ او یابند ناز. سوزنی.
تو خوش بمسند نازی بخواب ناز چه دانی
ز جور چشم تو گر دادخواهی آمده باشد.
مشفقی تاجیکستانی.
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد.
مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد. ؟
گشود چشم نگارم ز خواب ناز از هم
حذر کنید در فتنه گشت باز از هم. صبوحی.
|| ریا. تزویر. حیله و بهانه از روی تزویر و امتناع. بهانه. (ناظم الاطباء):
ز ناز و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی.
ناصرخسرو.
|| بهانه‌ای که کودک از مادر و پدر خود میگیرد و از آنها تسلا و دلنوازی می‌خواهد. (ناظم الاطباء): گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. (گلستان). || زیبائی. ظرافت. جمال. خوبی. (ناظم الاطباء):
تنش بد همه ناز بر ناز بر
برو غبغبش ماز بر ماز بر. فردوسی.
یعنی آن رود نوازیدن با چندین کبر.
یعنی آن شعر سرائیدن با چندین ناز. فرخی.
|| ناز و نوز، نوائی است از موسیقی. (فرهنگ رشیدی). || نزد صوفیه، قوت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را، کذا فی کشف اللغات. || درختی که عبریان صنوبر خوانند و به این معنی با زای فارسی (ناژ) هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از شمس اللغات). سرو کوهی. صنوبر. شمشاد. (ناظم الاطباء). سرو و صنوبر. (غیاث اللغات). صنوبر. (شعوری). رجوع به ناژ شود.
— سرو ناز؛ گونه‌ای سرو که به زیبائی و بالندگی مشهور است:
ای سرو ناز بر سر کوی که می‌روی
من می‌روم ز خود تو به سوی که می‌روی.
مشفقی تاجیکستانی.
دو پستانش زچاک پیرهن دیدم بخود گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی. ؟
به شاخ طوبی و این سرو نازم
به عمر خضر و گیسوی درازم. وصال.
زلف سیاه خود مزن ای سرو ناز ما
کوته مساز رشتهٔ عمر دراز ما. هدایت.
رجوع به سرو ناز شود.
|| (ص) نوخیز. نورُسته[1]. (برهان قاطع) (آنندراج). نورسته. (غیاث اللغات). جوان تر و تازه. نورسته. نوخیز. (ناظم الاطباء).
— گل ناز؛ یک قسم گل الوانی که در آفتاب شکفته می‌گردد. (ناظم الاطباء). قسمی از خرفه است گلهای خوش‌رنگ گونا گون دهد نهایت لطیف. (یادداشت مؤلف).
|| آرام. خوش. نوشین.
— خواب ناز؛ خواب آرام. خواب خواش. خواب نوشین:
فتادی همچو گل از دست بر دست
که شد در خواب نازش نرگس مست.
وحشی
— امثال:
ناز عروس به جهاز است. نظیر: زنی که جهاز ندارد این همه ناز ندارد.
ناز دیگرست و جنگ دیگر.
ناز ناز است و جنگ جنگ:
دل چو بردی جان مبر ای جنگجو از بهر آنک
گفته‌اند اندر مثل جنگ است جنگ و ناز ناز.
برهان‌الدین بزاز.
ناز بر آن کن که خریدار تست.
از ناز شکر هم نمی‌خورد.
از تو نازی از ما نیازی.
نازآباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران ۱۲۰ نفر سکنه دارد. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۴۰).
نازآفرین. [فَ] (نف مرکب) پدیدآورندهٔ خوشی و خرمی. خداوند ناز. آفرینندهٔ ناز. || (نمف مرکب) پدیدگشته از فخر و تکبر. || با ملایمت و نرمی ساخته‌شده. (ناظم الاطباء). || نازنین. رجوع به ناز شود.
ناز آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) ظاهراً بمعنی شادی آوردن و ایجاد شادی و آسایش و نعمت کردن:
کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم. فردوسی.
که تا زنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرمت. اسدی.
نازا. (نف مرکب) مادهٔ هر حیوان که زاینده نباشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). عقیم. که نزاید. که هیچ نزاید. سترون. قسری. عاقر. ستاغ. نازاینده.

۱ - به این معنی ظ. مصحف «تازه» باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نازائی. (حامص مرکب) عُقم. سترونی. عقر. عقارت. عُقرت. نازائیدن. نازا بودن. زاننده نبودن.

نازائیدن. [دَ] (مص منفی) مقابل زائیدن. رجوع به زائیدن شود.

نازائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل زائیدنی. رجوع به زائیدنی شود.

نازائیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل زائیده. رجوع به زاییده شود.

نازاد. (ص مرکب) عقیم. بی بار و بر. (ناظم الاطباء). نازا. نازاینده. سترون. عقیم:
گاو نازاد گشت زاینده
آب در جویها فزاینده. نظامی.

نازادن. [دَ] (مص منفی) نزادن. نزائیدن. مقابل زادن. رجوع به زادن و زاییدن شود:
شُعَرا نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.
منوچهری.

نازادنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل زادنی. رجوع به زادنی شود.

نازاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) بچه‌ناورده. بارنهاده. نزاده. که بار خود ننهاده باشد. که بچهٔ خود نزائیده باشد:
گر نبایدت بزادن بگرایم من
همچنین باشم و نازاده بپایم من. منوچهری.
||نزائیده. متولدنشده:
ای ازآن آوا که گر گوباره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه باز گیرد زاده شیر. منجیک.
مرا نیز نازاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سرم. فردوسی.

نازارت. [رِ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در بلژیک و ۴۹۴۳ تن جمعیت دارد. توربافی و توتون آن معروف است.

نازارت. [رِ] (اِخ)[2] یکی از شهرهای برزیل است. در کنار رود ژاگاریپ[3] واقع است و ۸هزار تن جمعیت دارد.

نازارت. [رِ] (اِخ)[4] یکی از شهرهای فلسطین است و ۱۰هزار تن جمعیت دارد.

نازاردن. [دَ] (مص منفی) ناآزردن. نیازردن:
که تا زنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرمت. اسدی.
رجوع به آزردن و نیازردن شود.
— امثال:
خون بریزد که موی نازارد، شبیه با پنبه سر بریدن.

نازاس. (اِخ)[5] یکی از شهرهای مکزیک است و ۶۵۲۵ تن جمعیت دارد. معادن نقرهٔ آن معروف است.

نازان. (نف) نازکننده مانند معشوقه. (ناظم الاطباء). [illegible] مباهی. بالنده. سربلند. سرافراز. که می‌نازد:
بیالا چو سرو و بدیدار ماه
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه. فردوسی.
و حق نازان شد و باطل حیران. (تاریخ بیهقی).
او اصل مهتریست مر آن اصل را تو فرع
نازان بتو چو جسم بروح و شجر بیار.
سوزنی.
به چه خرمی و نازان گرو از تو برده هامان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری.
سعدی.
و جهانیان همه ایمن و ساکن بودند و در خیر و نعمت نازان. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
— سرو نازان؛
دوتا گشت آن سرو نازان بباغ
همان تیره گشت آن فروزان چراغ.
فردوسی.
||(ق) در حال ناز. خرامان. بناز:
نازان و دمان بره چو نادانان
با قامت سرو و روی دیباهی. ناصرخسرو.
و خرامان و نازان همی شد. (منتخب قابوسنامه).
مه و خورشید را دیدند نازان
قران کرده ببرج عشقبازان. نظامی.
و رجوع به ناز شود.

نازایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عقیمی. (ناظم الاطباء). عُقم. عقم. عقرة. (از منتهی الارب). زاینده نبودن. سترونی.

نازاینده. [یَ دَ / دِ] (نف مرکب) ماده‌ای که باردار نشده و نزائیده باشد. (ناظم الاطباء). ||عقیم. نازا. سترون. (ترجمان القرآن). عقیم. بی‌بر. (ناظم الاطباء). عقیم. عقام. عاقر. (از منتهی الارب). نازا: چون خواهد که از شتر و گاو زکوة بدهد باید که هر گوسفند زاینده و نازاینده‌ای بشمرد. (تاریخ قم ص ۱۷۵).
— نازاینده شدن: عقر. عقم. عقارة. (از ترجمان القرآن) (دهار) (تاج المصادر) (منتهی الارب).
— نازاینده گردانیدن؛ اعقام. (تاج المصادر بیهقی). تعقیم. (منتهی الارب). عقیم کردن. سترون کردن. نازا کردن.

نازبالش. [لِ] (اِ مرکب) قسمی از متکای کوچک است. (فرهنگ نظام). بالش سر. (شمس اللغات). نازبالین. نوعی از تکیه. (آنندراج). بالش نرم. متکای پهن و نرم. بالش کوچکی که در زیر گوش گذارند. (ناظم الاطباء). مرفقة. مخدة. مصدغة. وسادة. (از منتهی الارب). بالش خرد. زیرگوشی. نهال. نهالی. بالشتک. بالشتو. بالشچه:
گه‌چوب آستان توام نازبالش است
گه‌خاک بارگاه توام نازبستر است.
اثیرالدین اخسیکتی.
در خاک و خون کشیده مژانازک‌زاده‌ای ...
مژگان بنازبالش دل تکیه داده‌ای.
صائب (از آنندراج).

نازبالین. (اِ مرکب) بالشی است که زیر رخسار نهند. (شمس اللغات). نازبالش. متکای پهن و نرم. رجوع به نازبالش شود:
اگر نازبالین او اخگر است
ولی مسند او بخاکستر است.
ملاطغرا (از آنندراج).
رجوع به نازبالش شود.

نازبردار. [بَ] (نف مرکب) کسی که ناز دیگری را می‌خرد. (فرهنگ نظام). ||عاشق. (آنندراج). ||خوشامدگو. (آنندراج). خوشامدگوی. متملق. (ناظم الاطباء).

نازبستر. [بِ تَ] (اِ مرکب) بستر راحت. بستر لطیف و نرم:
گه‌چوب آستان توام نازبالش است
گه‌خاک بارگاه توام نازبستر است.
اثیرالدین اخسیکتی.

نازبو. (اِ) ریحان. (محیط اعظم) (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی) (شمس اللغات). ریحان. شاهسفرم. (ناظم الاطباء). شاه‌اسپرم. شاه‌اسفرغم. (بحر الجواهر):
بر سر خوانی که بود نازبو
زینت آن خوان بود از رنگ و بو.
؟ (از آنندراج).

نازبوی. (اِ) سیسرغم. نوعی از ریحان. (آنندراج). ریحان. نازبو. رجوع به نازبو شود.

نازپرور. [پَ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ ناز. (از آنندراج). ||(نمف مرکب) پرورده‌شده از ناز. نازپرورد. (از آنندراج). نازپرورد. نازپرورده. آنکه به ملاطفت و ناز و نعمت پرورش یافته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نازپرورد شود:
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر من. حافظ.
||کودک زبان‌کار. (ناظم الاطباء).

نازپرورد. [پَ وَ] (نمف مرکب) کسی که به ناز و نعمت بزرگ شده باشد. نازپرورده. (فرهنگ نظام). نازپرور. نازک‌طبع. نازک‌مزاج که تحمل سختی و شدت ندارد. که در ناز و نعمت پرورش یافته و زیسته است:
کای خواجهٔ خوب نازپرورد
ره پرخطر است باز پس گرد. نظامی.
وآن ساده سرین نازپرورد
دانی که بزخم نیست درخورد. نظامی.
نازپرورد بکر طبع مرا
گم‌مکن با حجاب بازفرست. خاقانی.
نازت بکشم که نازک‌اندامی ...

1 - Nazareth. 2 - Nazareth.
3 - Jaguaripe. 4 - Nazareth.
5 - Nazas.

بارت بیرم که نازپروردی. سعدی.

ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا ای گل نازپرورد من. سعدی.

بهار میوه چو نوروز نازپرورد است
که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان. سعدی.

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد. حافظ.

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش. حافظ.

چه بار است بر جان پردرد من
که خون شد دل نازپرورد من.
نزاری قهستانی.

نازپرورد هوا با نفس نتواند غزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است؟
جامی.

نازپروردگی. [پَ وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نازپرورده بودن. در ناز و نعمت پرورش یافتن.

نازپرورده. [پَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نازپرور. نازپرورد. رجوع به نازپرورد شود:

نازپروردهٔ هزار نیاز
پردهٔ رمز برگرفت از راز. نظامی.

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو. نظامی.

نازپروردی. [پَ وَ] (حامص مرکب) صفت و حالت نازپرورد.

نازپری. [پَ] (اِخ) نام دختر پادشاه خوارزم است که در حبالهٔ بهرام گور بود. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از رشیدی) (از شمس اللغات). از اشخاص منظومهٔ هفت‌پیکر نظامی:

دخت خوارزم‌شاه نازپری
کش خرامی بسان کبک دری. نظامی.

رجوع به هفت‌پیکر شود.

نازجان شیرین‌کار. [زِ نِ] (صوت مرکب) آفرینی است که مرشد به پهلوانی که عملی از اعمال ورزشی را خوب انجام دهد، گوید. (یادداشت مؤلف).

نازح. [زِ] (ع ص) دور: بلد نازح؛ شهر دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چاه آب‌برکشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بئر نازح؛ چاهی که آبش تمام شده یا کم شده باشد. (اقرب الموارد).

نازحة. [زِ حَ] (ع ص) دار نازحة؛ خانهٔ دور. (ناظم الاطباء). تأنیث نازح. رجوع به نازح شود.

نازخاتون. (اِخ) دختر امیر کردستان بود و ضیاع و عقار فراوان داشت. در دوران سلطنت الجایتو مردی به نام محمد که خطیب همدان بود و با نازخاتون غرضی داشت امیرچوپان را به تصرف املاک و اموال وی برانگیخت. خواندمیر شرح واقعه را بدین صورت نوشته است: در اواخر ایام دولت الجایتو... محمد نامی که خطیب همدان بود، بنابر غرضی که داشت قباله کهنه‌ای بنام نازخاتون بنت امیر کردستان به دست آورد و آن را به نزد امیرچوپان برده عرض کرد که پدر شما ملک بهادر... در زمان هلاکوخان نازخاتون را اسیر گرفته بود و به حکم یرلیغ اسباب و املاک نازخاتون ملک ملک بهادر بوده و حالا به حسب ارث به شما می‌رسد و در مملکت عراق ضیاع و عقار نازخاتون بسیار است و امیرچوپان این سخن را کالنقش فی‌الحجر بر لوح دل نگاشته جمعی از نوکران خود را مصحوب آن قاضی متدین به ولایات بفرستاد تا چند موضع در قزوین و خرقان و همدان به تحت تصرف درآوردند و این حدیث غریب در میان شهر شهرت یافته هر برزگری که از مالک مزرعه نفرت داشت می‌گفت این موضع داخل املاک نازخاتونست لاجرم فریاد از نهاد خلایق برآمد و امیر ایسن قتلغ و خواجه رشید زبان به نصیحت امیرچوپان گشاده طوعاً او کرهاً او را از مقام خرخشه درگذرانیدند تا به همان چند موضع که گرفته بود قناعت نمود. و در زمان سلطان ابوسعید بهادرخان که اختیار و اعتبار امیرچوپان به مرتبهٔ کمال رسید قاضی محمد به اتفاق دیگری از اهل دیانت خریطه‌ای کهنه که دویست تمسک که مشتمل بر اسباب و املاک دو سه ولایت نهاده بودند نزد امیرچوپان برده گفتند که ما در فلان موضع خانه می‌ساختیم ناگاه این قبالجات را که به اسم نازخاتونست یافتیم و امیرچوپان حاصل آن موضع را از شیر مادر حلال‌تر تصور کرده وکلاء او دست تصرف به مزارع و املاک رعایا دراز کردند و کار به جائی رسید که اسبابی را که به دو سه هزار دینار می‌ارزید مردم از وهم آنکه نگویند ملک نازخاتون بوده به دو سه دینار می‌فروختند. (از تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۱۱۸). و چون کار این فتنه بالا گرفت و ایمنی از میان مردم برخاست خواجه علیشاه جیلان جمیع ادعاهای امیرچوپان را بر املاک نازخاتون به مبلغ بیست هزار دینار بازخرید کرد و فتنه خوابید. و نیز رجوع به تاریخ مغول ص ۳۲۳ و ۳۲۴ شود.

نازخر. [خَ] (نف مرکب) خریدار ناز. نازبردار. که تحمل ناز معشوق بکند. که ناز کسی را می‌کشد. نازکش.

نازخریدن. [خَ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. تیمار داشتن:

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
وگر خشم گیرد که بارش برد؟ سعدی.

||تحمل ناز کردن. ناز کشیدن. رجوع به ناز شود.

نازدانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) بچهٔ محبوب پدر و مادر. دردانه. (یادداشت مؤلف).

نازدیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نازپرورده. نازنین. به ناز و نرمی و لطف پرورش یافته:

بدو گفت کای نازدیده جوان
مبر دست سوی بدی تا توان. فردوسی.

به تنها همی رفت و کس را نبرد
تن نازدیده به یزدان سپرد. فردوسی.

گفتم که چگونه رستی از رضوان
ای بچهٔ نازدیدهٔ حورا. مسعودسعد.

نازردن. [زُ دَ] (مص منفی) نیازردن. ناآزردن. مقابل آزردن.

نازردنی. [زُ دَ] (ص لیاقت) که نبایدش آزرد. که ازدر آزردن نیست. که آزردن آن روا نیست:

بپرهیز از هرچه نا کردنی است
میازار آن را که نازردنی است. فردوسی.

نازرده. [زُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیازرده. ناآزرده. آزرده‌نشده. مقابل آزرده.

نازستنی. [زِ تَ] (ص لیاقت) مردنی. نازیستنی. مقابل زیستنی. رجوع به زیستنی شود.

نازش. [زِ] (اِمص) نازیدن. رجوع به نازیدن شود. ||نازش و ناز. حرکات خوشاینده که معشوقان بر عاشقان کنند. (آنندراج). ||امتناع. تکبر. (ناظم الاطباء). بی‌دماغی. استغناء. (از آنندراج).

- نازش آوردن؛ ناز کردن:

گراو نازش آرد من آرم نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز. نظامی.

||فخر. (آنندراج). مفخرت. (مهذب الاسماء). نازیدن. فخر. افتخار. سرافرازی. (ناظم الاطباء). بالش. بالیدن. مباهات. نخوت. مفاخرة. مفاخرت: در همه قریش کسی را فرزندی چون عماره نیست... ما را و ترا و همه قریش را بدو نازش است. (ترجمهٔ طبری).

به مردی و نیروی بازو متاز
که نازش بعلم است و فضل و کرم.
ناصرخسرو.

برهمنی که به زنار بود نازش او
ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار.
مسعودسعد.

چه باشد نازش و نالش به اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
سنائی.

رسم ضعیفان به تو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود. نظامی.

||ناز و نوازش. تسلا. دلنوازی. (ناظم

الاطباء):
ستمدیده را اوست فریادرس
منازید با نازش او به کس. فردوسی.
||جاه و جلال. (ناظم الاطباء). ||(ا) مفخر. مایهٔ نازیدن:
بدو نازش جان افراسیاب
دلش ز آتش مهر او پر ز تاب. فردوسی.
همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن. فردوسی.
فرستاده بر شاه کرد آفرین
که‌ای نازش تاج و تخت و نگین. فردوسی.
ناز شست. [زِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشکشی است که نزدیکان پیشگاه شهریاری هنگامی می‌گذرانند که پادشاه به دست و تیر خود نشان یا شکاری را می‌زند بدانگونه که شایستهٔ آفرین و ستایش باشد. (از آنندراج).
– ناز شست کسی؛ در تداول، آفرین! زه! احسنت! حبذا!
– ناز شستم؛ در تداول، نوش جانم! مزد دستم! مفت جانم! خوب کردم!
||جایزه یا مشتلق یا انعامی که به کسی به پاداش هنرنمائی یا آوردن خبر خوش یا کردن کاری بجا می‌دهند.
ناز شست داشتن. [زِ شَ تَ] (مص مرکب) در تداول، ناز شست داشتن کاری؛ قابل انعام و جایزه و احسنت و آفرین بودن آن کار.
ناز شست گرفتن. [زِ شَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در ازای هنرنمائی یا کاری فوق‌العاده پاداش و انعام گرفتن. ||در تداول، باج سبیل گرفتن. حق و حساب گرفتن.
ناز شصت. [زِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناز شست. رجوع به ناز شست شود.
نازش کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) نازیدن. بالیدن: و همه مردمان بیرون از قریش او را دوست داشتندی و پدرش به او نازشی کردی. (ترجمهٔ طبری).
بدانسان که شاهان نوازش کنند
بدان بندگان نیز نازش کنند. فردوسی.
شما هم بدو نیز نازش کنید
بکوشید تا عهد او نشکنید. فردوسی.
من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش به نسل هند بدگوهر کنی.
ناصرخسرو.
پیش یوسف نازش خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن. مولوی.
رجوع به ناز شود.
نازع. [زِ] (ع ص) شتر آرزومند جای باش و چراگاه، مذکر و مؤنث در وی یکسانست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بعیر نازع و ناقة نازع؛ که مشتاق وطن و چراگاه خود باشد. (از اقرب الموارد). ||کسی که اشتیاق و آرزوی وطن بر او غلبه کرده باشد. (از معجم متن اللغة). مشتاق یار و دیار. (از اقرب الموارد). مشتاق و آرزومند چیزی. (ناظم الاطباء). ||غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). ج، نُزّاع، نُزَّع، نَزَعَة. ||شیطان. (ناظم الاطباء). ||برکننده و قطع‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نازع قنازع نزاع و دافع قناذع یراع... گردید. (درهٔ نادره ۱۱۶). ||رامی. (معجم متن اللغة). ج، نزعة. ||النازع من الشاة؛ گوسپند گشن‌خواه. (از معجم متن اللغة). ج، نُزَّع، نُزُع. ||النازع من القسی؛ کمان که به هنگام کشیدن آوایی از آن برآید. التی لها حنین عندالنزع. (از معجم متن اللغة).
نازعات. [زِ] (ع ص، اِ) جِ نازعة. رجوع به نازعة شود...
نازعات. [زِ] (اِخ) (ال...) نام سورهٔ هفتاد و نهم قرآن مجید، پس از سورهٔ نبأ و پیش از سورهٔ عبس، مکیه و دارای ۴۶ آیه است.
نازعة. [زِ عَ] (ع اِ) ستاره یا کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (معجم متن اللغة). ج، نازعات. قوله تعالی: و النازعات غرقاً؛ یعنی ستارگانی که از افقی برآمده و در افق دیگر فرومی‌روند. و یا کمانهائی که در دست تیراندازان در راه خدا. یا ملائکه که نزع روح می‌کنند. (ناظم الاطباء).
نازک. [زُ] (ص)[1] کنایه از معشوق و مطلوب و شاهد. (برهان قاطع). محبوب نازکننده. بت. فغ. جانانه. دلدار. دلبر. (انجمن آرا). محبوب. معشوق. شاهد. (ناظم الاطباء):
ز چندان نازکان و نازنینان
نمی‌بینم یکی از همنشینان. نظامی.
آرزومندتر از شراب وصل نازکان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
رسید نازک من ای نظارگی زنهار
بپوش دیده گرت جان به کار می‌آید
امیرخسرو (از انجمن آرا).
به دست مشاطهٔ جمال نازکان و نازنینان بنی‌آدم را بر آینهٔ خاطر جلوه داده. (ریش‌نامهٔ عبید). ||باریک. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ظریف. (حاشیه برهان قاطع چ معین) (ناظم الاطباء). لاغر که کلفتی و قطر آن اندک باشد:
ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.
خسروی.
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ
از لعل بود همچو رگ لعل نمودار. صائب.
و نیز رجوع به نازک‌میان شود. ||دقیق. خطیر. مهم. ظریف: عباده گفت از جمله چندین صحابه به من چون افتادی و چرا در این مهم نازک مرا اختیار کردی. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۲۲). والیان و زبردستان را کار نازکتر باشد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۴۷). حدیث لشکر و سالار چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض اگر رای عالی بیند بنده را در این یک کار عفو کند. (تاریخ بیهقی ص۲۲۱). اگر قوت قوی باشد و تن ممتع بود و امتلاء بحقیقت از خون باشد و میل به جانب نازک و خطرناک دارد... از آن جانب باز باید گردانیدن به فصد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گفت ملک این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرموده آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر... (تاریخ بخارا). فرمود که ضبط چنین ملکی بزرگ و تمشیت مثل این کار نازک آن کس تواند کرد. (جهانگشای جوینی). ||زودشکن. (فرهنگ نظام). شکننده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). لطیف. مقابل ستبر و کلفت و ضخیم. که ستبری آن بسیار کم است: شیشهٔ نازک. هندوانهٔ پوست نازک. کاغذ نازک:
آنچه با او سپر کرگ کند روز نبرد
نتوان کردن با شیشهٔ نازک به تبر. فرخی.
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
می‌شود بی‌پرده می چندانکه مینا نازک است.
صائب.
شیشهٔ دل از کفم افتاد گفتم هی بگیر
بس‌که نازک بود مینا از صدای هی شکست. ؟
||ترد. (فرهنگ نظام). آبدار. شاداب. لطیف. مقابل زمخت و کلفت: و شفتالو هرچه سخت نازک باشد و زود عفونت پذیرد زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر داروی سخت‌تر باشد آن را شش ساعت می‌باید پخت و اگر داروی نازکتر بود دارو در چینی کنند یا در شیشه در دیگ نهند در میان آب و بجوشانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بس که درآید گل نازک به باغ
ما شده چون خاک دژم ای غلام. عطار.
کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب
نیایدش به نظر برگ یاسمن نازک. طالب.
شاخ گل را از سر و پا چهره تنها نازکست

---

[1] – پهلوی: nâzik, nâzuk (لطیف، ظریف) از ریشهٔ «ناز». شکل اخیر پهلوی تبدیل و گذشتی است از u به i. شاید بتوان به جای o'cyk شکل nivâzhik = nw'cyk (آواز، نوا) را تصور کرد، قس ارمنی دخیل: nuag (آهنگ، نغمه، موسیقی) از nivâgh، افغانی: nênzaka، nâzuk (عروسک)، بلوچی: nâzaka, nâzuk، کردی: nazik (ظریف) nasek, nâzurk، nazék (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص۲۰۹۸). و نیز رجوع به فرهنگ نظام ج۵ ص۳۰۰ شود.

نازک‌اندامی که من دارم سراپا نازک است.
صائب (از آنندراج).
||لطیف. (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نازپرورده. سختی‌ندیده. ناعم. نازنین. مقابل خشن و سختی‌دیده:
به شمشیر هندی بزد گردنش
به خاک اندر افکند نازک‌تنش. فردوسی.
که در چرم خر نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو. فردوسی.
تو تیمار بردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم. فردوسی.
آن دل راد و تن نازک را
رنج و اندیشه چندین منمای. فرخی.
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو
بر عارض نازکت نشان ماند.
سیدحسن غزنوی.
در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک
لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر.
سوزنی.
برنجد تن نازک از درد و داغ. نظامی.
رخش سیمای کم‌رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته. نظامی.
تو مرد نازکی آگه نه‌ای کاینجا
هزاران مرد را زه در گلوست. عطار.
مزاج شاه نازک بود بسیار
ندارد طبع نازک تاب آزار. وحشی.
چنان آزرده گشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازش در تدارک.
وحشی.
بدن نازک او بس که لطیف افتاده‌ست
خار در پیرهن از رشتهٔ جانست او را.
صائب.
گر به حرفی با تو آسان کرده باشم درد خود
بر مزاج نازکت بسیار دشوار آمده‌ست.
مشفقی تاجیکستانی.
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز بازکنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی.
امیدی تهرانی.
که این بانوی ما بس ناصبور است
مزاجش نازک و طبعش غیور است. وصال.
کجا زآن طبع نازک باک دارم
اگر او زهر من تریاک دارم. وصال.
ز بس نازک که طبع آن یگانه است
مدامش از پی رنجش بهانه است. وصال.
می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا.
؟ (از آنندراج).
ز چاک پیرهن اندام نازکش پیداست
چو عکس برگ گل اندر میان آب زلال.
صبوحی.
||نرم. پاکیزه. ||دشوار. (آنندراج):
بخون خویش می‌غلطم که خوی یار نازک شد
چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد.
ابوبرکات (از آنندراج).
||قسمی از نان که با آرد نرم و روغن سازند. (ناظم الاطباء). ||لطیف و ترد. زودپز: و طعام سخت لطیف و نازک و اندک باید و دراج و طیهوج موافق‌تر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— گوشت نازک؛ گوشتی که زود پزد. گوشتی که زود جویده گردد. (یادداشت مؤلف).
||رقیق. (ناظم الاطباء). ||لطیف. ظریف: پدرت ترا چه غذا می‌داده که چنین نازک برآمده‌ای. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۲). ||خوش‌طبع. بانزاکت. (ناظم الاطباء). ||رقیق. مهربان. حساس. زودرنج.
— دل نازک؛ دل حساس و زودرنج:
بزانوش چون پاسخ نامه دید
ز شادی دل نازکش بردمید. فردوسی.
یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید به خشم. فردوسی.
دلم نازک و مهربانست ور نی
در این کار گفتار چندین چه باید. فرخی.
هر که نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگه دارش. سعدی.
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد. حافظ.
— آواز نازک؛ آواز ظریف. صدای زیر. مقابل صدای کلفت و بم.
— پشت چشم نازک کردن؛ کبر نمودن. ناز کردن. امتناع نمودن.
— خوی نازک؛ زودرنج. حساس:
به خون خویش می‌غلطم که خوی یار نازک شد
چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد.
ابوبرکات (از آنندراج).
— عبارت نازک. سخن نازک؛ لطیفه.
— ||دقیقه. ظریفه:
این شیوه‌ها که من ز میان تو دیده‌ام
مشکل به صد عبارت نازک ادا شود.
صائب.
— لب نازک؛ لب باریک و ظریف:
سخن خونها خورد تا ز آن لب نازک برون آید
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت.
صائب (از آنندراج).
— وقت نازک؛ وقت تنگ:
جلوهٔ پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است.
صائب (از آنندراج).
وقت نازکتر از آن موی میان گردیده‌ست
رحم اگر بر دل صدپارهٔ ما خواهی کرد.
صائب.

نازک‌آغوش. [زُ] (ص مرکب) آنکه دارای بر و آغوش نرم و ملایم باشد. (ناظم الاطباء). نرم‌بر. نرم‌تن. لطیف‌اندام. نازک‌بدن:
به شیرینی از گلشکر نوش‌تر
به نرمی ز گل نازک‌آغوش‌تر. نظامی.

نازکانه. [زُ کَ / نِ] (ق مرکب) به ناز و ظرافت. از روی نازکی. ظریفانه:
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.

نازک‌ادا. [زُ اَ] (ص مرکب) شیرین‌حرکات. خوش‌اطوار. که حرکات و اطوارش ظریفانه و دلنشین است. خوش‌حرکات:
یک شیوه حاصلم ز تو نازک‌ادا نشد
گویا دل شهید مرا خونبها نشد.
جلال اسیر (از آنندراج).
||خوش‌آواز. خوشنوا. خوش‌الحان. ||(ا مرکب) بلبل. (ناظم الاطباء).

نازک‌اندام. [زُ اَ] (ص مرکب) آنکه همه اندام و اعضای وی نرم و لطیف باشد. (ناظم الاطباء). ظریف. ظریف‌اندام. جوان. متناسب‌اعضا. که اندامی ظریف و زیبا دارد:
طلب کرد یار دلارام را
پری‌پیکر نازک‌اندام را. نظامی.
کافروخته‌روی بود و بدرام
پاکیزه‌نهاد و نازک‌اندام.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۲۷).
شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود. سعدی.
نازت بکشم که نازک‌اندامی
بارت ببرم که نازپروردی.
سعدی.
چندانکه خوب و لطیف و نازک‌اندامند درشتی و سختی کنند. (گلستان).

نازک‌اندیش. [زُ اَ] (نف مرکب) باریک‌بین. نازک‌خیال. دقیق‌الفکر.

نازک‌اندیشه. [زُ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) دقیق‌الفکر. که اندیشه‌ای ظریف و نازک و دقیق دارد.

نازک‌اندیشی. [زُ اَ] (حامص مرکب) دقت در فکر. دقیق‌الفکر بودن.

نازک بخارائی. [زُ کِ بُ] (اِخ) شوکت بخارائی. از شاعران قرن یازدهم بخاراست. وی مدتی نازک تخلص کرد و زمانی هم تخلص شوکت را برگزید.[1] به روایت نصرآبادی[2] به سال ۱۰۸۸ هـ.ق. به هرات آمد و به خدمت حاکم هرات رسید و مهربانیها دید و از توجهات میرزا سعدالدین وزیر خراسان نیز بی‌نصیب نماند، دوران اخیر عمر را در اصفهان گذراند. حزین لاهیجی وی را در اصفهان در نهایت شوریدگی و آشفتگی دیده‌است.[3] وی به سال ۱۱۰۷ هـ.ق. در

۱ - نتایج الافکار ص ۳۸۷.
۲ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۴.
۳ - ریاض العارفین ص ۲۱۲.

اصفهان وفات یافت[1]. از اشعار اوست:
به صحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک می‌گردد.
دل عاشق وجود از هرچه یابد زآن فنا گردد
ازآن آبی که گندم سبز گردد، آسیا گردد.
ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم
چو می‌کشید مصور دهان تنگ ترا!
شیر انوار تجلی را چو می‌کردند صاف
درد آن مهتاب و صاف آن بنا گوش تو شدا
ما چون سپند گرم‌رو دشت شعله‌ایم
خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست.
و نیز رجوع به تاریخ ادبیات براون ج۴ ص۱۷۵ و خزانهٔ عامره ص۱۲۰ و سرو آزاد ص۲۸۱ و تذکرة المعاصرین حزین ص۶۶ و کلمات الشعراء سرخوش ص۶۲ و شمع انجمن ص۲۲۲ شود.

نازک‌بدن. [زُ بَ دَ] (ص مرکب) معشوق. هر که بدن لطیف دارد. (فرهنگ نظام). کنایه از معشوق باریک‌میان لطیف‌تن. (انجمن آرا). معشوق لطیف و زیبا. (ناظم الاطباء). که تنی لطیف و ظریف و زودرنج دارد. تنک‌پوست. لطیف‌اندام:
نازک‌بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست. سعدی.
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.
حافظ.
چنان نازک‌بدن باشد که گر آری بگلزارش
به پا از سایهٔ مژگان بلبل می‌رود خارش! ؟

نازک‌بدن. [زُ بَ دَ] (اِ مرکب) نوعی از رستنی باشد شبیه به بستان‌افروز لیکن ساقش سرخ و خوش‌رنگ می‌باشد و بعضی گویند سرخ‌مرد همانست. (برهان قاطع). آن را سرخ‌مرد نیز خوانند. (فرهنگ نظام بنقل از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||در هندوستان نوعی از کنار که بسیار شیرین و تنک‌پوست بود و آن را پیوند کنند. (آنندراج). ||یک قسم گلی سرخ. ||قسمی از عناب. (ناظم الاطباء).

نازک‌بدنی. [زُ بَ دَ] (حامص مرکب) نازک‌بدن بودن. ظرافت و لطافت. صفت و حالت نازک‌بدن:
شمع گر با تو کند دعوی نازک‌بدنی
کشتنی، سوختنی باشد و گردن‌زدنی. فطرت.

نازک‌بین. [زُ] (نف مرکب) باریک‌بین. دقیق. موشکاف. نکته‌سنج.

نازک‌بینی. [زُ] (حامص مرکب) دقت. موشکافی. حالت و صفت نازک‌بین. رجوع به نازک‌بین شود.

نازک‌پوست. [زُ] (ص مرکب) که پوستی نازک و ظریف و تر دارد، که پوستش کلفت و ضخیم و خشن نیست.

نازک‌تن. [زُ تَ] (ص مرکب) ظریف. لطیف. نازپرورده. نازک‌بدن.

نازک‌تنی. [زُ تَ] (حامص مرکب) ظرافت. نازپروردگی. شادابی:
بدان نازک‌تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک‌سواری. نظامی.

نازک‌تهیگاه. [زُ تُ] (ص مرکب) باریک‌کمر. (ناظم الاطباء).

نازک‌جگر. [زُ جِ گَ] (ص مرکب) که جگری نازک و آزارپذیر دارد. که نازپرورده و حساس است و زودرنج:
نازک‌جگران باغ رنجور
شیرین‌نمکان تاک‌مخمور. نظامی.

نازک‌چر. [زُ چَ] (نف مرکب) نازپرورده. که در ناز و نعمت زیسته‌است. که همه غذائی نتواند خورد. که به غذای لطیف و خوب عادت کرده است. خوش‌خوراک. نازک‌خوراک.

نازک‌چری. [زُ چَ] (حامص مرکب) نازک‌چر بودن. صفت نازک‌چر. رجوع به نازک‌چر شود.

نازک خراسانی. [زُ کِ خُ] (اِخ) رجوع به نازکی خراسانی شود.

نازک‌خلق. [زُ خُ] (ص مرکب) نرم‌خوی. متواضع. (ناظم الاطباء). نازک‌طبع. نازک‌خو. (آنندراج).

نازک‌خوار. [زُ خوا / خا] (نف مرکب) که غذای خوب و مطبوع خورد. که هر غذائی نتواند خورد. نازک‌چر.

نازک‌خواری. [زُ خوا / خا] (حامص مرکب) صفت نازک‌خوار.

نازک‌خور. [زُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) نازک‌خوار.

نازک‌خوراک. [زُ خوَ / خُ] (ص مرکب) نازک‌خوار. نازک‌چر.

نازک‌خوراکی. [زُ خوَ / خُ] (حامص مرکب) حالت و صفت نازک‌خوراک. رجوع به نازک‌خوراک شود.

نازک‌خوری. [زُ خوَ / خُ] (حامص مرکب) نازک‌خواری.

نازک‌خیال. [زُ] (ص مرکب) که خیالش نازک و لطیف و رقیق است. که مخیله‌ای دقیق و قوی دارد. نازک‌اندیش. دقیق‌الفکر:
چو مضمونی که در دل بگذرد نازک‌خیالی را
سخن هردم بگرد آن لب خاموش می‌گردد.
جلال اسیر (از آنندراج).
گرچه صائب نازک افتاده‌ست آن موی میان
فکر ما نازک‌خیالان را غباری دیگر است.
صائب (از آنندراج).
— نازک‌خیالان؛ عارفان و فکرکنندگان در صنایع حق تعالی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نازک‌خیالی. [زُ] (حامص مرکب) دقت خیال. قوت تخیل. باریک‌اندیشی. صفت نازک‌خیال.

نازک‌دل. [زُ دِ] (ص مرکب) دل‌نازک. رقیق‌القلب. لین‌الفؤاد. زودرنج. آنکه زود از بدی متأثر شود و گرید. حساس:
زنان نازک‌دلند و سست‌رایند
بهر خو چون برآریشان برآیند.
(ویس و رامین).
بس این سنگ سخت از دل انگیختن
به نازک‌دلان درنیامیختن. نظامی.
مرنج ای شاه نازک‌دل بدین رنج
که گنج است آن صنم در خاک به گنج. نظامی.
کار هر نازک‌دلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال. مولوی.
نشست و خاست چو شبنم در این گلستان کن
مشو به خاطر نازک‌دلان گران زنهار. صائب.
نازک‌دلی مباد که رحم آیدت بمن
زودم بکش نگاه به این چشم تر مکن.
؟ (از انجمن آرا).
در این سودا چرا باشد زیانم
که او نازک‌دل و من سخت‌جانم. وصال.

نازک‌دلی. [زُ دِ] (حامص مرکب) رقت قلب. مهربانی. زودرنجی. رحم‌دلی. حالت و صفت نازک‌دل.

نازک‌دماغ. [زُ دَ] (ص مرکب) آنکه شامه‌ای حساس دارد. که شامهٔ وی قویست:
چنان آن نازنین نازک‌دماغ است
که او را بوی گل دود چراغ است.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

نازک‌دماغی. [زُ دَ] (حامص مرکب) صفت نازک‌دماغ. رجوع به نازک‌دماغ شود.

ناز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غنج. تدلل. (تاج المصادر بیهقی). دلال. (دهار). داله. ادلال. عشوه‌گری. رجوع به ناز شود. ||تفاخر. استکبار. خودنمائی. تکبر:
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند.
حافظ.
||بی‌رغبتی نمودن. امتناع کردن. مقابل نیاز کردن:
که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.
چو شش‌ماه از جدائی درد خوردم
روا بود ار زمانی ناز کردم. (ویس و رامین).
چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی.
سعدی.
بکن چندانکه خواهی ناز بر من
که من دستت نمی‌دارم ز دامن. سعدی.
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست. سعدی.

---
۱ - نتایج الافکار ص۳۸۷.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.

و رجوع به ناز شود.

— ||ناز کردن کسی را؛ دست مالیدن بر سر و روی کسی، نمودن محبت و شفقت را یا به قصد تسکین هیجان اندوه و غمی. (یادداشت مؤلف).

نازک‌سرا. [زُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان در ۷هزارگزی شمال آستانه و ۷هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ آستانه به رشت و در کنارهٔ غربی سفیدرود، در جلگه واقع است هوایش معتدل مرطوب و مالاریاخیز است. ۲۵۴ تن سکنه دارد، اهالی فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند. آب این ده به وسیلهٔ نهر روشن‌آب که از سفید رود منشعب است تأمین می‌شود. محصولش برنج و ابریشم و کنف است و مردمش به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۱).

نازکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) از: ناز + کش. به‌معنی کشندهٔ ناز. آنکه ناز می‌کشد. که تحمل ناز می‌کند. تیمارخوار:

ای به زمین بر چو فلک نازنین
نازکشت هم فلک و هم زمین. نظامی.
دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید نازکش باشم. نظامی.
نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش. نظامی.

— امثال:
نازکش داری نازکن، نداری پایت را دراز کن.

نازک‌شاه. [زُ] (اِخ) ابن ابراهیم، از ملوک کشمیر است و دو بار (در ۹۳۴ و ۹۴۲ هـ.ق.) به سلطنت رسید. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۳۲ شود.

نازک شدن. [زُ شُ دَ] (مص مرکب) نازک شدن گوشت؛ ترد و زودپز شدن آن بعلاج، مانند در برف و یخ نهادن یا در ماست و امثال آن خوابانیدن آن یا برگ انجیر یا انجیر نارس در دیگ گوشت کردن یا پاشیدن گرد انجیر خام خشکانیده بر آن، و امثال آن. (یادداشت مؤلف). لغومه. (تاج المصادر بیهقی). و نیز رجوع به نازک شود.

نازکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) ناز کشیدن. تحمل ناز کردن:

کزشگرفی و دلبری و خوشی
بود یاری سزای نازکشی. نظامی.

نازکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ناز بردن. تحمل ناز کردن. رجوع به ناز شود:

مستان کشند ناز زن قحبه
نی مردمان عاقل هشیارش. ناصرخسرو.
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه نئی نوز. سوزنی.
به جور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن. نظامی.
گر جور کسی بریم باری جورت
ور ناز کسی کشیم باری نازت. سعدی.
نازت بکشم که نازک‌اندامی
بارت ببرم که نازپروردی. سعدی.
گر جور همی بری هم از ساغر بر
ور ناز همی کشی هم از ساغر کش. رفیع لنبانی.
گر ناز کشی ز یار سهل است
گر یار اهل است کار سهل است. اوحدی کازرونی.
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
ازبهر تو می‌کشیم ناز همه کس. اسد کاشی.
دو چشم مست تو خوش می‌کشند ناز از هم
نمی‌کنند دو بدمست احتراز از هم. صبوحی.

نازک‌طبع. [زُ طَ] (ص مرکب) ظریف. حساس. زودرنج. اندک‌احتمال. نازپرورده:

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان. حافظ.

نازک‌طبعی. [زُ طَ] (حامص مرکب) زودرنجی. بی‌تحملی: مرا حیائی تمام است و نازک‌طبعی با آن یار است. (چهار مقاله). ||نازک چری. نازک‌خوراکی. در غذا ایراد گرفتن. همه غذائی نخوردن: ازین نازک‌طبعی، خرده‌گیری، عیبجوئی، بدخوئی که از آب کوثر نفرت داشتی. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

نازک‌طبیعت. [زُ طَ عَ] (ص مرکب) نازک‌طبع:

تو ای نازک‌طبیعت می‌بری دل را نمی‌دانی
که چندین کاروان ناله می‌آید به دنبالش.
ناصر علی (از آنندراج).

نازک‌طینت. [زُ نَ] (ص مرکب) نازک‌طبع. نازک‌طبیعت. حساس. نازپرورده:

مغیلان پای نازک‌طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیر پا دارد.
طالب (از آنندراج).

نازک‌عذار. [زُ عِ] (ص مرکب) که عذاری لطیف دارد. جوان نوخاسته که پوست صورتش لطیف است. که گونه‌ای شاداب و مو برنارسته دارد:

ز دست شاهد نازک‌عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود. حافظ.

نازک‌کار. [زُ] (ص مرکب) در تداول بنایان، آنکه گچ بدیوار مالد یا گل گچین و امثال آن سازد. بنائی که سفیدکاری و گچ‌بری کند. بنائی که تنها به گچ‌کاری پردازد. (یادداشت مؤلف). مقابل سفت‌کار و کلفت‌کار.

نازک‌کاری. [زُ] (حامص مرکب) کارهای باریک لطیف مثل گچ‌بری و باریک‌سازی‌های نقاشی. (فرهنگ نظام). آن کاری نازک است که در گچ‌بری و زرگری و مانند اینها هویدا می‌گردد. منبت‌کاری را هم گویند. (آنندراج). عمل نازک‌کار. رجوع به نازک‌کار شود.

نازک‌کمر. [زُ کَ مَ] (ص مرکب) نازک‌میان. کمرباریک. لاغرمیان. که میانی لاغر و باریک و موزون دارد:

پنجهٔ بهلهٔ نازک‌کمران
با عدم دست و گریبان شده است.
صائب (آنندراج).

نازکک‌میان. [زُ کَ] (ص مرکب) نازک‌میان:

ای نازکک‌میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که از رکوع ترا بگسلد میان.
خسروی (تحفة‌الاحباب).

نازک‌مزاج. [زُ مِ] (ص مرکب) آنکه دارای طبیعت و سرشت نرم و ملایم باشد. (ناظم الاطباء). ||زودرنج. حساس. رقیق‌القلب.

نازک‌مزاجی. [زُ مِ] (حامص مرکب) ملایم‌طبعی. نرم‌خوئی. ||رقت قلب. زودرنجی. حساسیت:

اگر دانستمی نازک‌مزاجیهای طبعش را
درون سینه پای آه را زنجیر می‌کردم.
؟ (از آنندراج).
بس که از نازک‌مزاجی بی‌دماغم کرده‌اند
می‌برد از خویش موج چین پیشانی مرا.
جودت هندی.

نازک‌مشام. [زُ مَ] (ص مرکب) نازک‌دماغ. که مشامی حساس دارد:

بس که در بزمی نسیمی گشته‌ام نازک‌مشام
نکهت گلهای باغ از خار صحرا می‌کشم.
؟ (از آنندراج).

نازک‌مشرب. [زُ مَ رَ] (ص مرکب) نازپرورده. نازک‌چر. ظریف‌طبع در طعام و شراب:

صاف ساغر باد ارزانی به نازک‌مشربان
من که محنت‌پرورم درد ایاغم آرزوست.
؟ (از آنندراج).

نازک‌منش. [زُ مَ نِ] (ص مرکب) نازک‌طبیعت.

نازک‌منشی. [زُ مَ نِ] (حامص مرکب) صفت نازک‌منش:

عنقا که ز نازک‌منشی جای نگه داشت
هرگز طرف دانش از عار تر آمد؟ - انوری.

نازک‌میان. [زُ] (ص مرکب) کمرباریک. باریک‌میان. که کمری نازک و لاغر و ظریف دارد. معشوق زیبای کمرباریک:

نیست چون نازک‌میانی در نظر آشفته‌ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا.
صائب (از آنندراج).

نازک‌نارنجی. [زُ رَ / رِ] (ص مرکب) در

تـداول، کـه بـه هـر نـاملایمی بـرنجد. نازپرورده‌ای که تحمل اندک دشواری نـیارد کردن. زودرنج. که تاب اندک سختی نـدارد. نازپرورده.

نازکنان. [کُ] (ق مرکب) خرامان بـا نـاز و عشوه. نازان:

سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند فوطه بازکنان. نظامی.

نازکننده. [کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نازنده. (ناظم الاطباء).

نازک‌وجود. [زُ وُ] (ص مـرکب) آنکـه دارای بدن نرم و نازک باشد. (ناظم الاطباء).

نازک و نرم. [زُ کُ نَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نرم و نـازک. نـازپرورده. حـساس. زودرنج. رجوع به نرم و نازک شود:

گاین هوا خشک و این زمین گرم است
وین ملک‌زاده نازک و نرم است. نظامی.

نازکه. [زُ کَ / کِ] (اِ) باریکه. تیریز. تریشه. قطعهٔ باریک از هر چیز: یک نازکه از چیزی؛ باریکه‌ای از آن.

نازکی. [زُ] (حامص) نرمی. ملایمت. (ناظم الاطباء):

تا بر تو برگ گل نزند دست روزگار
بختت بپروراند در ناز و نازکی. سوزنی.

||باریکی. ||دقت. (ناظم الاطباء). ظرافت:

در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت. نظامی.

با کمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما.
صائب.

||دقیق و مهم بودن. خطیر و دشـوار بـودن: چون با او [بـا کـالیجار] بـه خـلوت رسـید [قاضی عبدالله] گفت ترا معلوم است که کـار ملک نـازکی دارد و ایـن ابـونصربن عـمران مـستولی گشت. (فـارسنامهٔ ابـن بـلخی ص۱۱۹). ||کم‌قطری. نـازک بـودن. مـقابل کلفتی و ضخامت و قطوری: نانی به نـازکی کاغذ. (یادداشت مؤلف). ||تنکی. رقت. (ناظم الاطباء). کم رنگی. نازکی رنگ: و سرخی و سفیدی و نازکی رنگ روی نشان درستی و قـوت اوست و زردی روی نـشـان گـرمی اوست. (ذخیرهٔ خـوارزمشاهی). ||لطافت. حـساسیت. زودرنجی:

آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر بر زنی بر او بر یک تار پرنیان. خسروی.

و این علت کودکان را بیشتر افـتد بسبب... ضـعیفی و نـازکی چشـم ایشـان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد.
حافظ.

-افظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر. حافظ.

نازکی استرآبادی. [زُ یِ اِ تِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است. سـام مـیرزا آرد: «از اولاد حافظ سعد است مـردی عـاشق‌پیشه و دلریش و در سـلوک درویـشی است».[1] او راست:

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش
عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش.

و نیز رجوع به صبح گلشن ص۴۹۲ و قاموس اعلام ص۴۵۴۳ شود.

نازکی تبریزی. [زُ یِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است. سـام مـیرزا صفوی آرد: «به تاج دوزی مشغول است»[2]. او راست:

داغ بر دست خود آن سیم‌بدن می‌سوزد
داغ او می‌نهد اما دل من می‌سوزد.

رجوع به قـاموس الاعـلام ج۶ ص۴۵۴۳ و صبح گلشن ص۴۹۲ و دانـشمندان آذربایجان ص۳۶۸ شود.

نازکی خراسانی. [زُ یِ خُ] (اِخ) نـازک خراسانی. از شاعران قرن دهـم و مـعاصر بـا جـامی است. امـیر عـلیشیر آرد: «درویش نازک [در نـسخهٔ تـرکی، نـازکی] از جـملهٔ آدمیزادهای خراسان است و پدرش حکومت هری کرده و خودش نیز مدتی سپاهی بـود و آخر ترک کرد و کپنک‌پوش شد»[3]. از اوست:

منم که نیست مرا جز به جام باده تفاخر
بدار ساقی گل‌چهره کاسهای پراپر.

نازکی مراغه‌ای. [زُ یِ مَ غَ] (اِخ) مؤلف دانـشمندان آذربـایجان بـه نـقل از منتخب التواریخ آرد: از سخنوران قرن ششم هجری بوده، اشعار ذیل از قصیده‌ای است که در مدح معزالدین محمدبن سام غوری گفته است:

شه معزالدین کز دولت اوست
همچو گلدسته فلک بسته میان
رفت بر تخت چو گل در وقتی
که فلک برخورد اندر میزان[4].

و نیز رجوع به منتخب التواریخ ج۱ ص۵۴ شود.

نازکی نهاوندی. [زُ یِ نَ وَ] (اِخ) از شاعران اواخر قرن دهم است. صادقی کتابدار آرد: «عجب شاعری تند بدیهه بود و عجب‌تر آنکه شصت‌ویک جلد کتاب تـصنیف کـرده ولی یک بیت از آنها مشهور نـشده است. این رباعی از اوست:

در دل چو خیالت ای سمنبر گردد
صد عیش نهان مرا میسر گردد
بر پای تو چشم تر نمالم، ترسم
پای تو ز عین نازکی تر گردد.

(از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۳۰۲).

نازکی همدانی. [زُ یِ هَ مَ] (اِخ) متشاعری مکثار و مهذل است و در قرن دهم می‌زیسته. سام میرزا صفوی آرد: «هر روز نزدیک به هزار بیت مـی‌گوید و بـخود لازم کرده‌است که تمام کتب نظم را جواب گوید از جمله شاهنامه که فردوسی در سی سال گفته او در سی روز گفته و در شعر او قـافیهٔ غـلط بسیار است و به جز تخلص در شعر او نازکی نیست و در شعر او همه چیز هست غیر از معنی!»[5] او راست:

همه پردلان لرزه‌زن همچو بید
که نا گه یکی شیر پردل رسید
اَبَر میمنه تاخت مانند پیل
بدستش یکی نیزه مانند بیل (؟)

نازگر. [گَ] (ص مـرکب) نـازنده. (نـاظم الاطباء). ایجادکنندهٔ ناز یا عرض‌دهندهٔ نـاز. نظیر عشوه گر و غمزه گر. (از آنندراج).

نازل. [زِ] (ع ص) فـرودآینده. (فـرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از بالا پائین آیـنده. (نـاظم الاطـباء). پـائین‌رو. (لغات فرهنگستان). هـابط. ج، نُزول، نُزّال، نُزَّل. (معجم متن اللغة). ||فرودآمده. (فرهنگ نظام). پائین. پست: مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل‌ذکر و نـازل‌منزلت باشد. (کلیله و دمنه).

تو آن نئی که بهر در سرت فرود آید
نه جای همت عالیست پایهٔ نازل. سعدی.

||ارزان. کم‌بها:

می‌شود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس
قیمت مخمل بود نازل چو خوابش کمتر است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

نازل شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن. از بالا به پائین آمدن. (ناظم الاطباء). ||از جانب خدا وحی بر پیغمبر فرستاده شدن. (ناظم الاطباء): کی به وی کـتاب و شـریعت نازل شده است. (سندبادنامه ص۷).

انداختی به چهرهٔ پرنور خود نقاب
نازل به شأن حسن تو شد آیهٔ حجاب.
آرزوی اکبرآبادی.

||پست شدن. فرود آمـدن: زمین بـوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی. (گلستان). ||نازل شدن بها و قیمت؛ کم شدن نرخ و بها از قیمت اصلی. (آنندراج). کم شدن. پائین آمدن. ارزان شدن.

نازل کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) بـه پائین آوردن. (ناظم الاطباء). فـروفرستادن. ||وحی فرستادن خدا بر پیغمبر خود. (نـاظم الاطباء).

نازل‌منزل. [زِ مَ زِ] (اِ مرکب) جانشین:

۱ - تحفهٔ سامی ص۱۵۳.
۲ - تحفهٔ سامی ص۱۴۳.
۳ - مجالس النفائس ۲۱۸.
۴ - دانشمندان آذربایجان ص۳۶۸.
۵ - تحفهٔ سامی ص۱۵۸.

جاری مجرای بازی و مزاح می‌شود و نازل منزل هزل و سفاح می‌گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۹). رجوع به نازل‌منزله شود.

نازل‌منزله. [زِ مَ زِ لَ ةْ] (ا مرکب) به جای چیزی، که لفظ دیگرش قائم مقام است. (فرهنگ نظام). قائم مقام. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نازلو. (اِخ) یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و در قسمت شمالی شرقی بر ساحل دریاچهٔ ارومیه در جلگه‌ای واقع است. دهستان نازلو محدود است: از شمال به دهستان انزل و دریاچهٔ ارومیه، از جنوب به برکشلو، از مشرق به دریاچهٔ ارومیه و از مغرب به برادوست و روضه. هوای دهستان معتدل است و آب مزروعی آن از رودخانهٔ نازلو و چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و سبزه و کشمش و توتون و چغندرقند و حبوبات و محصولات دامی است. دهستان نازلو تاکستانهای فراوانی دارد. مالک قسمتی از موستانهای مزبور اهالی شهر ارومیه هستند که تابستان را به آنجا عزیمت نموده پس از برداشت محصول در نیمهٔ مهرماه مراجعت می‌کنند. اهالی این دهستان به شغل زراعت و نگاه‌داری اغنام و احشام مشغولند. این دهستان از ۱۴۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده‌است و جمع سکنهٔ دهستان در حدود ۳۳۱۵۷ نفر است. مردم دهستان دین‌های مختلف دارند و به زبانهای گوناگون (ترکی، کردی، کلدانی) تکلم می‌کنند. هوای دهستان مالاریاخیز است. راه شوسهٔ مهم آن عبارت است از جادهٔ ارومیه به سلماس. بقیهٔ راههای دهستان ارابه‌رو است. و در فصل تابستان می‌توان با اتومبیل ازین جاده‌ها گذشت. قراء عمدهٔ دهستان عبارت است از: حیدرلو، توپراق قلعه، قره‌بوغلو، گردآباد، بالو، موش‌آباد، ساعتلوی بیگلر، ساعتلوی منزل، تولاتپه، علی‌بیگلو، خانیشان، انگنه، آده، نازلو، خانقاه سرخ. مرکز دهستان قریهٔ حیدرلو است که دارای پاسگاه ژاندارمری است. ۱۸ باب دبستان در قراء مختلف این دهستان وجود دارد و یک کارخانهٔ قند در قریهٔ ساعتلوی منزل تأسیس شده‌است. وجه تسمیهٔ دهستان به علت عبور رودخانهٔ نازلو از آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۳).

نازلو. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۱۸هزارگزی شمال غربی ارومیه. در مسیر جادهٔ ارابه‌رو ارومیه به سرو، در درهٔ معتدل هوای مالاریاخیزی واقع است و ۶۴۱ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای است و محصولش غلات و چغندر و توتون و کشمش و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنجا جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و تابستانها می‌توان ماشین برد. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۳).

نازلوبیه. [بَ بَ / بِ] (ص مرکب) از: ناز، فارسی + لو، ترکی (به‌معنی دارنده و علامت ملکیت) + بیه [یه‌به] فارسی (به‌معنی طفل خرد، خردسال)، نازپرورد. (یادداشت مؤلف). — نازلوبیه بار آمدن؛ نازپرورده بار آمدن. (یادداشت مؤلف).

نازلة. [زِ لَ] (ع اِ) سختی زمانه. بلای سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). مصیبت شدیدی که بر مردم فرود آید. (اقرب الموارد). سختی و حوادث زمانه. (غیاث اللغات) (منتخب اللغة). الشدیدة من شدائد الدهر. (معجم متن اللغة). سختی زمانه. بلائی که بمردم رسد. (شمس اللغات). واقعه. (مهذب الاسماء). بلا. ملمّه. حادثه. پیشامد. ج، نوازل. نازلات: بلائی عظیم و نازله‌ای شگرف این ساعت ببرکت تو از من مدفوع شده است. (سندبادنامه ص۱۳۱). چنین دشمن از پای درآورده و چنین نازله‌ای دفع کرده. (سندبادنامه ص۱۵۲). هر عاقلی اسیر عاقله‌ای و هر کاملی مبتلی به نازله‌ای. (جهانگشای جوینی). || چیزی. یقال: ما عنده نازلة؛ ای شیء. (مهذب الاسماء).

نازلی. (اِخ) یکی از شهرهای ترکیه، در استان ایدین واقع است و ۲۱۶۸۰ تن جمعیت دارد.

نازلیان. (اِخ) از دهات دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است. در ۳۰هزارگزی مغرب صحنه و یکهزارگزی جادهٔ شوسهٔ کرمانشاه به سنقر، در دشت معتدل نسبتاً سردی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد اهالی فارسی را به لهجهٔ کردی تکلم می‌کنند. آبش از رودخانهٔ دینور و محصولش غلات، برنج، توتون و حبوبات است. مردمش به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۴۵۰).

نازمست. [مَ] (ص مرکب) مست متکبر. (ناظم الاطباء). به قلب اضافت، از عالم شیرمست. (آنندراج). مست ناز:

بندهٔ آن نازمستانم که از یاقوتشان
خنده نازک می‌تراود نکته موزون می‌چکد.
طالب آملی (از آنندراج).

|| آدم ظریف و زیبا و لطیفه گو. (ناظم الاطباء).

نازمکان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۸هزارگزی شمال شرقی بهبهان و بر سر راه شوسهٔ بهبهان، در جلگهٔ گرمسیر و مالاریاخیزی واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد، سکنهٔ آنجا فارسی را به لهجهٔ لری تکلم می‌کنند. آبش از چشمه و رود خسروآباد تأمین می‌شود. محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنعت دستی زنان بافتن قالیچه و جوال و جاجیم است. ساکنین این ده از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. در این آبادی معدن مومیائی وجود دارد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۲).

نازموده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نیازموده. مقابل آزموده. رجوع به آزموده شود.

دور نه چرخ نازموده هنوز
سال عمرش دوده نبوده هنوز. خاقانی.

|| تحمل‌نکرده. ندیده:

ای پسر نازموده رنج سفر
نتوان یافت ره به گنج سفر.
شمس‌العلماء قریب ربانی.

نازناز. (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، در ۱۰هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ ارومیه به مهاباد در درهٔ سردسیر و سالم‌هوائی واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نازنازان. (ق مرکب) خرامان. نازان. به ناز. از روی ناز.

نازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) فخور. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (دهار). فاخر. (منتهی الارب). مفتخر. مباهی. بالنده. که می‌نازد. — سرو نازنده؛ بالان. سرافراز. بالنده. راست‌قامت:

همان سرو نازنده شد چون کمان
ندارم گمان گر سر آید زمان. فردوسی.

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بهتر از راستی ندید جواب. نظامی.

رجوع به نازیدن شود.

ناز نوروز. [زِ نَ] (اِخ) نام نوائی است از موسیقی. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (جهانگیری) (شمس اللغات) (انجمن آرا) (برهان جامع):

چو در پرده کشیدی ناز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز. نظامی.

نازنه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار. در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر، در ۱۲۹هزارگزی جنوب غربی شهسوار واقع است و ۱۱۰ تن سکنه‌دارد که فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند. آبش از چشمه‌سار

است و محصولش گندم و جو و ارزن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو صعب‌العبوری دارد. زیارتگاهی در آنجاست. بعض اهالی این ده زمستانها برای تأمین معاش به گیلان و مازندران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۲۹۹).

نازنین. [زَ] (ص نسبی) از: ناز + ین (نسبت). دارندهٔ ناز. معشوق لطیف و ظریف. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی که به ناز نسبت داشته باشد. (آنندراج). نازکننده. نازنده. (ناظم الاطباء). صاحب ناز. (آنندراج). باناز:

نبرد دل بر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم. خاقانی.
آفتابم که خاک ره بوسم
نه هلالم که نازنین باشم. خاقانی.
لطف ازل با نفس همنشین
رحمت حق نازکش او نازنین. نظامی.
ای بزمین بر چو فلک نازنین
نازکشت هم فلک و هم زمین. نظامی.
دل کند ناز و خود چنین باشد
خانه پرورد نازنین باشد. اوحدی.

— نازنین کردن خود را؛ خود را لوس کردن. (یادداشت مؤلف):

خود را چو دلبران زمان نازنین مکن. سنائی.

||معشوق. (ناظم الاطباء). معشوقهٔ با کرشمه بود. (اوبهی). معشوق لطیف و ظریف. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

نازنینان مَنا! مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشائید. خاقانی.
نالم چو ز آب آتش جوشم چو ز آتش آب
تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت. خاقانی (دیوان ص ۷۲۵).
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی. خاقانی.
دست شست از وجود هر که دمی
در غم چون تو نازنین افتاد. عطار.
گرچه بربود عقل و دین مرا
بد مگوئید نازنین مرا. امیرخسرو.
ای نازنین پسر! تو چه مذهب گرفته‌ای؟
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است. حافظ.
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم. حافظ.
نازنینا! بچنین حسن و لطافت که تراست
نازکن نازکه شایستهٔ ناز آمده‌ای. شیفتهٔ همدانی.

||دوست‌داشتنی. محبوب. (ناظم الاطباء). عزیز. گرامی:

وگر دل از زن و فرزند نازنین برداشت
بدان دو کار نبود از خرد بدو تاوان. فرخی.
کجاشد سیامک شه نازنین
کجارفت هوشنگ با داد و دین. اسدی.
بی‌بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید درسپرد او را. سنائی.
چونانکه شیر و شهد مکد طفل نازنین
تو شهد و شیر دولت و اقبال می‌مکی. سوزنی.
ای نازنین کبوترا! از اینجاست برج تو
گر هیچ نامه داری از آنجا بما رسان. خاقانی.
به آب چشم، گفت ای نازنین ماه!
ز من چشم بدت بربود ناگاه. نظامی.
نبینم روی او، گر بازبینم
برآتش باد چشم نازنینم. نظامی.
همرهان نازنیم از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر بازآمدند. کمال اسماعیل.
گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی. سعدی.
زیبد اگر به عالمی فخر کنی، که سالها
مادر دهر ناورد همچو تو نازنین خلف. محیط قمی.
شبها به یاد نرگس نازآفرین تو
خوابم نمی‌برد، به سر نازنین تو! مظهر تبریزی.

||نازپرورد. گرامی داشته‌شده. به ناز و نعمت پرورده:

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود. سعدی.
غلام آبکش باید و خشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت‌زن. سعدی.

— نازنین پروردن؛ به ناز و نعمت پروردن. عزیز داشتن:

تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری. سعدی.
توانا که او نازنین پرورد
به الوان نعمت چنین پرورد. سعدی.

||زیبا. (ناظم الاطباء). جمیل. خوب. دوست‌داشتنی:

همواره این سرای چو باغ بهشت باد
از رومیان چابک و ترکان نازنین. فرخی.
آمده در تمت باغ عنصری و عسجدی
وآمده اندر شراب آن صنم نازنین. منوچهری.
نازنین جان راکن ای ناکس به علم
تن چه باشد گر نباشد نازنین. ناصرخسرو.
نظر پاک این چنین بیند
نازنین جمله نازنین بیند. سنائی.
پشت عراق و روی خراسان ری است ری
پشتی چه راست دارد و روئی چه نازنین. خاقانی.
بنا گوشی چو برگ یاسمین تر
بر و اندامی از گل نازنین‌تر. امیرخسرو (از آنندراج).
همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده. حافظ.
گرم به ناز کشی ور به لطف بنوازی
هرآنچه می‌کنی ای نازنین خوشایند است. زرگر اصفهانی.
به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن
که وقت ما و تو ای نازنین‌پسر تنگ است. صائب.
به صورت نازنین و شوخ و چالاک
به دل دور از همه خوبان هوسناک. وصال.
نگار نازنین شیرین مهوش
چو زلف خود پریشان و مشوش. وصال.

||نفیس. (ناظم الاطباء). باارزش. ارجمند. قیمتی. گرانبها. گرامی. عزیز.

— اوقات نازنین؛ ساعات گرانمایه و باقدر. (ناظم الاطباء).

||ظریف. لطیف. (ناظم الاطباء). ||به مجاز، به‌معنی بسیار خوب و پسندیده. (از آنندراج). پسندیده. دلپسند. مطبوع. (ناظم الاطباء).

نازنین‌اندام. [زَ اَ] (ص مرکب) نازنین‌بدن. لطیف‌اندام. نازک‌اندام:

گفت من ترک نازنین‌اندام
نازنین ترکتاز دارم نام. نظامی.

نازنین‌بدن. [زَ بَ دَ] (ص مرکب) لطیف‌بدن. که بدنی نرم و لطیف و نازپرورده دارد. نازک‌بدن:

زهی نبات که حسنی و منظری دارد
به سرو قامت آن نازنین‌بدن چه رسد. سعدی.

نازنین‌چهر. [زَ چِ] (ص مرکب) که چهری لطیف و زیبا دارد. زیبارخ. زیبارو:

پدر گفتش ای نازنین‌چهر من
که شوریده داری دل از مهر من. سعدی.

نازنین‌رفتار. [زَ رَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. خوش‌خرام:

کبوتروارم آری نامهٔ دوست
که پیک نازنین‌رفتاری ای باد. خاقانی.

نازنینی. [زَ] (حامص) نازنین بودن. زیبائی. جمال:

مهی در جلوه با این نازنینی
نخواهد ساخت با تنهانشینی. وصال.
که من خوش دارم از تنهانشینی
که تنها باشم اندر نازنینی. وصال.

||نازپروردگی. ظرافت:

که طفلی خرد با آن نازنینی ...
کند بی‌کار از این‌سان خرده‌بینی. نظامی.

رجوع به نازنین شود.

نازنینی سبزواری. [زَ یِ سَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم است. امیرعلیشیر نوائی آ...

«طبعی خوب و دلپذیر داشته و مقبول اکابر و اصاغر بوده ولیکن عامی بوده و شعرش خالی از چاشنی خوب نبوده و غزل بیشتر می‌گفته و اصل او از سبزوار است به امیر شاهی مصاحبت می‌نموده، این مطلع از اوست:
صنوبر تا ز خدمتکاری سروت جدا مانده
شده دیوانهٔ ژولیده‌مو سر در هوا مانده.
(از مجالس النفائس ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص۲۱۳).

نازو. (اِ) نوعی از طیور. (برهان قاطع) (آنندراج). مرغان خوش‌الحان. (ناظم الاطباء). قمری. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نارو شود. ||درخت کاج. (شمس اللغات). رجوع به ناز و ناژو شود. ||گربه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نازی. رجوع به نازی شود. ||ماه. قمر. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) در تداول، بسیارناز. پرناز. که ناز بسیار کند. نازی. اهل ناز.

نازور. (ص مرکب) کم‌زور. بی‌طاقت. (آنندراج). سست. ضعیف. کم‌زور. کم‌قوت. (ناظم الاطباء). بی‌زور. ناتوان. ضعیف و عاجز.

نازورمند. [مَ] (ص مرکب) بی‌زور. کم‌زور. عاجز. ناتوان. ضعیف. کم‌قوت:
سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.

نازورمندی. [مَ] (حامص مرکب) نازورمند بودن. زورمند نبودن. بی‌زوری. بی‌قوتی. کم‌قوتی. ناتوانی. عجز. ضعف.

نازوری. (حامص مرکب) بی‌طاقتی. (آنندراج). ضعف. سستی. (ناظم الاطباء). بی‌زور بودن.

نازوک. (اِخ) وی صاحب‌الشرطهٔ بغداد بود و بعد از کشته شدن منصور حلاج مریدان وی را بکشت. ادوارد برون آرد: سه سال بعد [از مصلوب شدن حسین منصور حلاج] نازوک صاحب‌الشرطه سه تن از مریدانش را [مریدان حلاج را] موسوم به حیدره و الشعرانی و ابن‌منصور که حاضر نشدند از ایمان خود نسبت به حلاج برگردند سر برید و اجساد آنان را به صلیب کشید. (تاریخ ادبی ایران ترجمهٔ علی پاشا صالح ج ۱ ص۶۳۶).

نازول. (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۱۴هزارگزی جنوب ملایر، بر کنارهٔ غربی جادهٔ شوسهٔ ملایر به بروجرد، در جلگهٔ معتدل‌هوای مالاریاخیزی واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات دیم و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص ۴۵۰).

نازون. (اِ) یک نوع درختی صلب و سخت. (ناظم الاطباء).

ناز و نعم. [زُ نِ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نعمت و مال. فراخی. فراوانی. رخاء. آسایش. رامش. ناز و نعمت:
هستند ناصحانت ز ناز و نعم غنی
چونانکه حاسدانت ز بار نقم غمی. سوزنی.
رجوع به ناز شود.

ناز و نوز. [زُ] (اِ مرکب، از اتباع) قر و غربیله. (یادداشت مؤلف). ادا و اطوار. رجوع به ناز شود.

ناز و نوش. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عیش و نوش. خوشگذرانی:
صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد.
حافظ.

ناز و نیاز. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شیوه‌های عشق و حسن و حرکات و سکناتی که از طرفین سر زند. (آنندراج) (بهار عجم). ||ناز و نعمت. نعمت و فراوانی:
چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پروریده به ناز و نیاز. فردوسی.

نازویه. [یَ / وَیْهْ] (اِخ) ابراهیم، مکنی به ابواسحاق نیشابوری، از مشاهیر عرفای قرن چهارم هجری و معاصر با المقتدر بالله عباسی است. نسبت طریقتی وی به شیخ ابوعثمان حیری موصول و سال وفاتش مجهول و قبرش در قبرستان بزرگ نیشابور مشهور و به جهت خوبی صوت و صورت به همین لقب ملقب بوده است. (از ریحانة الادب ج۴ ص ۱۴۱ از نامهٔ دانشوران).

نازه. [زِ] (اِ) در تداول مردم سیرجان کرمان، ناخن.

نازه. [زِهْ] (ع ص) پاک. پارسا. یا کدامن. (ناظم الاطباء). ج، نزهاء.

نازه‌النفس. [زِ هُنْ نَ] (ع ص مرکب) پرهیزکار، که تنها باشد و به خود و مال خود مخالطت بیوت نکند و مال و خانهٔ خود از دیگران نیالاید. (منتهی الارب). نازه‌النفس؛ عفیف متکرم یحل وحده و لایخالط البیوت بنفسه و لاماله. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). پارسا و پرهیزکار که تنها باشد و نه خود و نه مال او داخل در خانهٔ دیگران نشود و مال و خانه خود را از لوث دیگران نیالاید. (ناظم الاطباء). پرهیزگار. پا کدامن. متقی.

نازی. (ص نسبی) اهل ناز. پرناز. نازو. که ناز می‌کند. که اهل ناز است. ||نازی نازی؛ کلمه‌ای که بدان کودکان را نوازش دهند آنگاه که دست بر سر آنان کشند. (یادداشت مؤلف).

نازی. (اِ) در تداول، گربه را گویند. نازو. پیشی. پیشو.

نازی. (ص، اِ) نازیست. ||(اِخ) علامت اختصاری حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان هیتلری. رجوع به نازیسم شود.

نازی. (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، در ۷هزارگزی شمال خمین و ۳هزارگزی مشرق راه شوسهٔ خمین به اراک، در جلگه‌ای واقع شده است. هوایش معتدل و سکنه‌اش ۴۳۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۶).

نازی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران با ۲۰ تن سکنه. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

نازیب. (ص مرکب) بدشکل. مکروه. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). زشت. بدشکل. (ناظم الاطباء). ||بی‌ظرافت و نزاکت. (ناظم الاطباء).

نازیبا. (ص مرکب) زشت. بدشکل. (ناظم الاطباء). قبیح. بدگل:
روی ترکان هست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست.
علی فرقدی.
گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم
زآن همی هریک جهان را زشت و نازیبا کند.
ناصرخسرو.
زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا. سعدی.
||بی‌زینت. بی‌آرایش. (ناظم الاطباء). ناآراسته. نامزین:
ثنای او به دل ما فرونیاید ازآنک
عروس سخت شگرفست و حجله نازیبا.
خاقانی.
||نالایق. ||قبیح. زشت. بد. نامستحسن. ناخوب. ||ناپسند. ناشایسته. (ناظم الاطباء). نامناسب. نابجا:
سؤالکی است در این حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نازیباست.
انوری.
||ناسپاس. بی‌وفا. (ناظم الاطباء).

نازیبائی. (حامص مرکب) زشتی. (ناظم الاطباء). قبح. قبح منظر. ||بی‌زینتی. (ناظم الاطباء). نازیبا بودن. زیبا نبودن. رجوع به نازیبا شود.

نازیبایش. [یِ] (امص مرکب) نازیبائی. زشتی. ||بی‌زینتی. (ناظم الاطباء).

نازیبنده. [بَ دَ / دِ] (نف مرکب) که زیبنده نیست. که درخور نیست. مقابل زیبنده. ناشایسته. ناسزاوار. رجوع به زیبنده شود.

نازیبیدن. [دَ] (مص منفی) نزیبیدن. زیبنده نبودن. ناسزاوار بودن. مقابلِ زیبیدن.

رجوع به زیبیدن شود.

نازیدن. [دَ] (مص) ناز کردن و استغنائی نمودن. (آنندراج). تدلل. دلربائی:

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین؟
فرخی.

بنازید اگرتان نوازد به مهر
بترسید چون چین درآرد به چهر. اسدی.

||خرامیدن. به ناز و نخوت خرامیدن:

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار.
سعدی.

||فخر. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). فخر کردن. (زمخشری). فخارة. فخر. (منتهی الارب). مباهات کردن. افتخار کردن. تفاخر. مفاخرت. مفاخره. بالیدن. بالش. نازش:

پدر بر پدر شهریارست و شاه
بنازد بدو گنبد هور و ماه. فردوسی.

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد بدو تخت و تاج و نگین. فردوسی.

کسی را که یزدان کند پادشا
بنازد بدو مردم پارسا. فردوسی.

از دولت ما دوست همی نازد، گو نازا!
بر ذلت خود خصم همی موید، گو موی!
فرخی.

بزرگی را و شاهی را هم انجامی هم آغازی
جهانداری به تو نازد تو از فضل و هنر نازی.
فرخی.

گرسیستان بنازد بر شهرها برازد
زیرا که سیستان را زیبد به خواجه مفخر.
فرخی.

همی نازد به عهد میر مسعود
چو پیغمبر به نوشروان عادل. منوچهری.

تا همی گیتی بماند اندر این گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندر این عزت بناز.
منوچهری.

ازیشان هر که را او به نوازد
ز بخت خویش آن کس بیش نازد.
(ویس و رامین).

هر آن کاری که چارهش بیش سازی
چو کام دل بیابی بیش نازی.
(ویس و رامین).

به مهر اندر چو شیر و می بسازید
به ساز اندر به یکدیگر بنازید.
(ویس و رامین).

ای قحبه بنازی به دف و دوک
مسرای چنین چون فراستوک.
؟ (از فرهنگ اسدی).

پس از من چنان کن که پیش خدای
بنازد روانم به دیگر سرای. اسدی.

به مردی منازید و بد مسپرید
بدین مرده و کالبد بنگرید. اسدی.

ای کهن‌گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته‌ست بدو نیز مناز.
ناصرخسرو.

به لشکر بنازد ملوک و همیشه
ز شاهان عصرند بر درش لشکر.
ناصرخسرو.

به مردی و نیروی بازو مناز
که نازش به علم است و فضل و کرم.
ناصرخسرو.

اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست.
مسعودسعد.

زیبد که به هر نعمتی بیالی
شاید که به هر دولتی بنازی. مسعودسعد.

پدر از تو فرزند نازد ترا هم
چنان باد فرزند کز وی بنازی. سوزنی.

صاحب محترم کز او نازد
دین و دولت چو از نبی اصحاب. سوزنی.

از چنان شایسته فرزند ار بنازد روز حشر
سید کونین، امیرالمومنین حیدر، سزد.
سوزنی.

سخا بنام تو پاید همی چو جسم بروح
جهان به فر تو نازد همی چو شاخ به بر.
انوری.

بنازد بر جهان خاقانی ایرا
جهان امروز چون اوئی ندارد. خاقانی.

جهان به پرچم و طاس رماح او نازد
کزین‌دو مادت نور و ظلام او زیبد. خاقانی.

تا در این باغ تازه می‌تازی
نعمتی می‌خوری و می‌نازی. نظامی.

غلام به مال خواجه نازد و خواجه بهر دو. (از کتاب شاهد صادق).

سزد گر به دورش بنازم چنان
که سید به دوران نوشیروان. سعدی.

مظفرالدین سیلجوق‌شاه کز عدلش
روان تکله و بوبکر بسعد می‌نازند. سعدی.

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی.
حافظ.

چنان به نسخهٔ اشعار خویش می‌نازم
که شه به نقش نگین و گدا به نقش حصیر.
قدسی مشهدی.

||نخوة. انتخاء. (از منتهی الارب). غره شدن. مغرور شدن:

نگر تا نتازی به تخت بلند
چو ایمن شوی سخت ترس از گزند.
فردوسی.

به دینار کم ناز و بخشنده باش
همان داده باش و فرخنده باش. فردوسی.

نگر تا نتازی به بازو و گنج
که بر تو سر آید سرای سپنج. فردوسی.

کره‌ای را که کسی رام نکرده‌ست متاز
به جوانی و به زور و هنر خویش مناز.
ولیدی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

مقصود ازین آن بود که به سلیمان بازنماید که مملکت داشتن چگونه بود و به دانش بسیار ننازد. (قصص الانبیاء).

بدین پنج روزه اقامت مناز. سعدی.

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست. حافظ.

||التماس کردن. تمنی کردن. خواهش کردن. خواستن. (یادداشت مؤلف): و بود یک مسکین عازر نام بر در آن توانگر افتاده بود، ریشناک و دردناک و می‌نازید که از پاره‌های نان که از خوانچهٔ آن توانگر بیوفتد شکم خود سیر کند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۰۴). امیر صده پیش پای عیسی افتاد و از او می‌نازید که در خانهٔ او رود و گفت دخترم سخت در رنج است. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۸۰).

||مباهات. سرافرازی. بالش. بالیدن:

همه نازیدن آن ماه بدیدار من است
همه کوشیدن آن ترک به مهر و به وفاست.
فرخی.

همه نازیدنش از دیدن زوار بود
وامق است او به مثل گوئی و زائر عذراست.
فرخی.

من کیستم که پیش تو نازم به جان خود
صد جان بود به پیش تو خواهم نثار کرد.
مشفقی تاجیکستانی.

||جنبیدن به لطف. (یادداشت مؤلف):

نازیدن نازو و نواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را. سنائی.

این بیت را بعضی فرهنگها شاهد برای «ناریدن» با راء مهمله آورده‌اند و بجای «نازو» هم «نارو» ضبط کرده‌اند. رجوع به ناریدن و نارو شود و احتمال هم می‌رود که کلمه اول «ناویدن» باشد. لذا این شاهد بتنهایی ملاک نتواند بود. ||در کلمات نازم! بنازم! به‌معنی: زهی! حبذا! زه! آفرین! مریزاد:

نازم به خرابات که اهلش اهل است
چون نیک نظر کنی بدش هم سهل است.
خیام.

بنازم شأن بیقدری من آن بی‌دست و پا بودم
که گردید از شرف‌مندی کف دست سلیمانش.
خاقانی (دیوان ص ۷۹۶).

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش.
حافظ.

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد.
حافظ.

بنازم به دستی که انگور چید

مریزاد پایی که در هم فشرد. حافظ.
به سنگ حادثه نازم که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد.
غارت.
نازم به چشم یار که از مستیش شراب
مستی طبع خویش فراموش میکند.
ذوقی اصفهانی.
کس‌ندیده‌ست که معمار زند طاقی جفت
نازم آن دست که زد طاق دو ابروی ترا.
صفائی نراقی.
صفای روی عرق‌ناک یار را نازم
که صلح داده به هم آفتاب و شبنم را.
اوجی نظیری.
چالاکی‌نگاه تو نازم که سوی من
دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد.
ایجاد همدانی.

نازیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل تفاخر و نازیدن است. رجوع به نازیدن شود.

نازیست. (اِخ)[1] عضو حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان. || آنکه به نازیسم معتقد است. رجوع به نازیسم شود.

نازیستن. [تَ] (مص منفی) نزیستن. زندگی نکردن. مردن. نماندن. زنده نماندن:
چه خوش گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن. سعدی.

نازیستنی. [تَ] (ص لیاقت) که ماندنی نیست. که زنده‌ماندنی نیست. که مردنی است. رجوع به زیستن و زیستنی شود.

نازیسم. (اِخ)[2] مرام و نظرات حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان که بنیانگذارش هیتلر بود. رجوع به ناسیونال سوسیالیست شود. || اصول و نظرات اقتصادی و سیاسی این حزب. رجوع به فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم در همین لغت‌نامه شود.

نازیک. (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، در ۴۰هزارگزی جنوب پلدشت و در محل تقاطع راه ارابه‌رو پلدشت به جادهٔ شوسهٔ ماکو، در دامنهٔ معتدل‌هوای مالاریاخیزی واقع است و ۱۰۹۱ تن سکنه دارد. اهالی آن فارسی را به لهجهٔ ترکی تکلم می‌کنند. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و حبوبات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری مشغولند و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، دبستان دارد. جاجیم‌های نازیک در آذربایجان به خوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۳).

نازیل. (اِخ) یکی از دهستانهای کوچک بخش خاش شهرستان زاهدان است. در شمال غربی خاش واقع و محدود است از طرف شمال به دهستان حومهٔ زاهدان و از مشرق به ده... کوشه و از جنوب به دهستان اسکل‌آباد و از باختر به دهستان نصرت‌آباد. منطقه‌ای است جلگه دارای تپه‌های خاکی. هوایش معتدل گرم است. آب مشروب دهستان از قنوات و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و پنبه است و اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده‌است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر است. اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم میکنند. جادهٔ شوسهٔ خاش به زاهدان از مرکز این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

نازیل. (اِخ) ده مرکزی دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان است. در ۷۲هزارگزی شمال غربی خاش بر کنار جادهٔ شوسهٔ زاهدان به خاش در ناحیه‌ای کوهستانی واقع است. هوایش گرم معتدل و مالاریاخیز است. ۱۵۰ تن سکنه‌دارد. اهالی فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم میکنند. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین این ده از طایفهٔ ریگی هستند. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

نازیة. [یَ] (ع اِ) تیزی. (منتهی الارب). حدت. تیزی و تندی. (المنجد). یقال: بقلبه نازیة؛ در دل او حدت و نشاطی است. (اقرب الموارد). || سرد.[3] (منتهی الارب). || خطا در قول یا فعل بسبب خشم. بادرة. (اقرب الموارد). || کاسهٔ پهن دورتک. (منتهی الارب). القصعة القریبة القعر. (المنجد) (اقرب الموارد). || (ص) اکمة نازیة؛ پشته‌ای که از آنچه پیرامون آن است بلندتر بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نازیة. [یَ] (اِخ) چشمه‌ای است نزدیک صفرا. (منتهی الارب).

نازیة. [زی یَ] (اِخ) تلفظ عربی نازیسم است. رجوع به نازیسم شود.

ناژ. (اِ) درخت کاج. درخت صنوبر. (برهان قاطع) (آنندراج) (از هفت قلزم). ناژ و نوژ و نشک درخت کاج باشد. (از انجمن آرا). ناژ. ناژو. ناز. نوژ. نشک. نوژن. نوج که درختی است از نوع صنوبر و سرو. بعضی ناژ را همان عرعر دانسته‌اند. ازین بیت منوچهری شاید استنباط شود که ناژ و عرعر دو درخت از یک نوع باشند:
تو گوئی به باغ اندر، آن روز برف
صف ناژ[4] بود و صف عرعران.
(از برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص ۲۰۹۷).
درخت کاج و صنوبر و شمشاد و جاینده. (ناظم الاطباء). بعضی گویند درختی است شبیه به صنوبر و آن‌هم پیوسته می‌باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). درختی است مانند سرو، بار او ترنجی بود کوچک و عیبه‌عیبه، چون عیبهٔ جوشن و گفته‌اند درخت ناج است. (فرهنگ اوبهی). درخت کاج را در کتب مختلفه به نامهای سرو سیاه، ناژ، نوژ، ناج، تاجو نام برده‌اند و به عربی آن را صنوبر می‌نامند. (درختان جنگلی ایران تألیف حبیب الله ثابتی ص۱۲۳): آن مرد بیرون شد زاغی دید بر درخت ناژ نشسته، بانگ کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). زاغی دیدم بر درخت ناژ بانگ همی کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بدخواه تو چون ناژ[5] بیند بهراسد
پندارد کآن از پی او ساخته داریست.
فرخی.
همیشه تا به زمستان و فصل تابستان
برنگ سبز بود ناژ و سرو و غاتفری. عنصری.
چو بوستان که فروزان شود به سرو و به ناژ.
لبیبی.
ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
تو از قیاس چو خاری من از قیاس چو ناژ.
لبیبی.
ای بی‌هنر و خوب به چهره هنرت کو؟
خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ؟
ناصرخسرو.
اگرچیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر. ناصرخسرو.
وآنت گوید بر سر هفتم فلک
جوی آب و باغ ناژ و عرعر است.
ناصرخسرو.

ناژاک. (اِخ)[6] یکی از قصبات فرانسه است. مرکز بخش آویرون است[7] و ۱۷۷۱ تن جمعیت دارد. معادن سرب و روی و نقره در اطراف آن وجود دارد و خرابه‌های قلعهٔ معروف ناژاک نیز در نزدیکی آن واقع است.

ناژاک. (اِخ)[8] (۱۸۲۸ - ۱۸۸۹ م.) نویسندهٔ فرانسوی است، کمدیها و نمایشنامه‌ها و اوپرت‌های زیادی نوشته که معروفترین آنها عبارت است از: زیبائی شیطان[9] و کاپیتن بیترلن[10].

ناژبن. [بُ] (اِ) لامشگر. پشه‌دار. (فرهنگ نظام، از جهانگیری). نارون. رجوع به نارون

---

1 - Naziste (املای فرانسوی).
2 - Nazisme (املای فرانسوی).
۳ - در فرهنگهای دیگر بدین معنی دیده نشد. گویا مؤلف منتهی الارب «بادرة» را «باردة» خوانده باشد.
۴ - نل: ناژو.
۵ - نل: بدخواه تو چون ناژو بیند بهراسد.
6 - Najac. 7 - Aveyron.
8 - Najac, (Émile de.
9 - Beauté du diable.
10 - Le capitaine Bitterlin.

شود[1].

ناژدن. [دَ] (مص منفی) نیاژدن. مقابل آژدن.

ناژدنی. [دَ] (ص لیاقت) نیاژدنی. مقابل آژدنی. که درخور آژدن نیست.

ناژده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نیاژده. ناآژده. مقابل آژده.

ناژرا. [ژِ] (اِخ)[2] یکی از شهرهای اسپانیاست در کنار ریوناژریا[3] و ۲۷۰۰ تن جمعیت دارد.

ناژو. (اِ) ناجو. درخت صنوبر[4]. (برهان قاطع) (آنندراج) (از هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ناژ. درخت کاج. (فرهنگ نظام):

بدخواه تو چون ناژو[5] بیند بهراسد
پندارد کان ازپی او ساخته داریست. فرخی.
چوبر ناژو سرایان گشت ناژو
به صحرا شد گرازان گور و آهو.
عبدالمجید (از آنندراج).

رجوع به ناژ شود.

ناژوان. [ناژْ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی سده، متصل به راه نجف‌آباد به اصفهان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و پنبه و تنبا کو و میوه است. مردمش به زراعت مشغولند. صنعت دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص۱۹۴).

ناژولیدن. [دَ] (مص منفی) مقابل ژولیدن. رجوع به ژولیدن شود.

ناژولیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل ژولیدنی. رجوع به ژولیدنی شود.

ناژولیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل ژولیده. ناآشفته. رجوع به ژولیده شود.

ناژه. [ژَ / ژِ] (اِ) زبانهٔ قپان. (برهان قاطع) (آنندراج). زبانهٔ ترازو. زبانهٔ قپان. (ناظم الاطباء). مصحف ناره است. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص۲۰۹۸). رجوع به ناره شود. ||(اِمصغر) نی. قصبه. (یادداشت مؤلف). نایژه. نایچه. رجوع به نایژه شود.

ناژین. (اِ) درخت پشه‌غال را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجرةالبق.

ناس. (ع اِ) اسمی است که برای جمع وضع شده مثل قوم و رهط. واحدش انسان است. و بر انس و جن اطلاق می‌شود و اغلب بر انس. و گفته‌اند که اصلش اناس است که جمع انس باشد و این جمعی است نادر که با آوردن الف و لام بر سر آن فاء آن حذف شده است. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). مردمان از آدمی و پری. جمع انس است و اصل آن اناس است به ضم اول بجمعی نادر است، پس تخفیف یافته و «ال» بر آن داخل شده است. (از منتهی الارب) (آنندراج). مردمان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مردمان. لفظ اسم جنس است، در واحد و جمع هر دو استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). به‌معنی یک آدم و به‌معنی آدمیان، مفرد و جمع آمده است. (آنندراج از غیاث اللغات). مردمان. مردم. (ناظم الاطباء). انس. اناس. آدمیان. مقابل جِنة:

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گرنه سنگی چه حریفی با مدر؟ مولوی.

||آنچه به آسمان خانه آویزان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه معلق و آویزان باشد از سقف خانه چون دوده و غیر آن. (معجم متن اللغة). ||قسمی از بوزینه. (ناظم الاطباء). ||ترس. بیم. (از اوبهی). ||مرغ تشنه. (ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه بانگ می‌زند مر شتران را. (ناظم الاطباء). ||برگ و نان خشک. (شمس اللغات از شرح نصاب) (مهذب الاسماء). خبز ناس؛ یابس. (المنجد).

ناس. [سِنْ] (ع ص) رجوع به ناسی شود.

ناس. (اِخ) نام قریه‌ای بزرگ از نواحی خراسان. (تاج العروس). قریهٔ بزرگی است بنواحی ابیورد. (از سمعانی).

ناس. (اِخ) [اَل...] سورهٔ صدوچهاردهمین از قرآن، و آن شش آیت است، پس از سورهٔ فلق و آخرین سورهٔ است از قرآن و به این آیت شروع می‌شود: قل اعوذ برب الناس.

ناس. (اِخ)[6] رودخانه‌ای است در کلمبیای بریتانیا که از سلسله جبال غربی روشوز[7] سرچشمه می‌گیرد. طول آن ۳۵۰هزارگز است و به خلیجی‌در اقیانوس آرام می‌ریزد.

ناسائیدن. [دَ] (مص منفی) نیاسائیدن. مقابل آسائیدن به‌معنی آسودن. نیاسودن:

مبتلم بی‌زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخم‌ها بر می‌تنم. مولوی.

||نسائیدن. نسودن. نسایدن. مقابل سائیدن.

ناسائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) نسائیدنی. که درخور سائیدن نیست. که سودن را نشاید. مقابل سائیدنی.

ناسائیده. [یَ / دِ] (نمف مرکب) نیاسائیده. نیاسوده. بی‌آرام. مقابل آسائیده. ||نسائیده. نسایده. مقابل سائیده.

ناسایدن. [دَ] (مص منفی) در تداول، مقابل سایدن به‌معنی سائیدن. رجوع به سایدن شود.

ناسایدنی. [دَ] (ص لیاقت) که سائدنی نیست. که ازدر سایدن نیست. مقابل سایدنی. رجوع به سایدنی شود.

ناسایده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نسایده. سایده نشده. که سایده و نرم نشده است. مقابل سایده. رجوع به سایده و سائیده شود.

ناساتیا. (اِخ) نام یکی از خدایان آریائهای هندی که مورد قبول و پرستش قوم میتانی نیز بوده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۳۹ و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۴۷ شود.

ناساختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) ساخته نبودن. آماده و بسیجیده نبودن. ||نابسامانی. روبراه نبودن. مرتب نبودن. ||ناسازگاری.

ناساخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نابسیجیده. بی‌تهیه. بی‌ساز و برگ. ناآماده:

ولیکن بدینگونه ناساخته
گرآیم دمان گردن افراخته. فردوسی.

ناساخته رحلت باید کرد. (کلیله و دمنه).
پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگه از در درآید ناساخته نباشی. (مجالس سعدی). ||ناتمام. نامهیا. ناقص. کامل و تمام و مهیا نشده: صاحب غازی و دیگران کارها بجد پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود بتمامی بساختند. (تاریخ بیهقی ص۳۴). ||غافل. بی‌فکر و اندیشه. بی‌پروا. (ناظم الاطباء). ||ناساخته:

همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.

ناساز. (ص مرکب) از: نا (نفی، سلب) + ساز (ساختن). کردی: ناساز، ناز[8]. (خشن. زمخت). بی‌تناسب. نامتناسب. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناموزون. ناهموار. بی‌اندام. نتراشیده و نخراشیده:

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.

||ناساخته. نابسامان. نساخته. نامرتب. بی‌سامان. آشفته:

بر افراسیاب این سخن مرگ بود
کجاکار ناساز و بی‌برگ بود. فردوسی.
بنزدیک خواهر خرامید زود
که آن جایگه کار ناساز بود. فردوسی.
پی اسب عمرم ز تک باز ماند
همه کار شاهیم ناساز ماند. اسدی.
ازپی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کار ناسازم چون کار حسن و حسن است.
سیدحسن غزنوی.

||ناسازگار. که ملایم مزاج نیست. که با سلامت مزاج سازگاری ندارد. ناباب:

---

۱ - به‌معنی رامشگر است؟ (شمس اللغات).
2 - Najera. 3 - Rio najerilla.
۴ - ناژو، ظاهراً به‌معنی درخت چنار، و به‌معنی سرو نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات).
۵ - ن ل: ناژ بیند.
6 - Nasse. 7 - Rocheuses.
8 - naz, na-saz.

دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی. فردوسی.
— ناساز خوردن؛ غذای ناباب خوردن. خوردن آنچه که ملایم و موافق مزاج و صحت نیست. غذای ناجور و ناموافق خوردن. بهم خورا کی کردن:
طعام افزون مخور نا گاه و ناساز
که آن افزون ز خوردن داردت باز. عطار.
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
نه نادان به ناساز خوردن بمرد. سعدی.
||درشت. بی‌ادب. بدخلق. (ناظم الاطباء). ناسازگار. ناسازوار. بدسلوک. کج‌رفتار:
عالم به مثل بدخوی و ناساز عروسیست
وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش.
ناصرخسرو.
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند
هرکه ناساز بود در همه جا ناساز است.
صائب.
||بدآهنگ. (حاشیه برهان قاطع چ معین). مخالف. ناموافق. (آنندراج). بی‌اصول. مخالف. خارج از آهنگ. (ناظم الاطباء). ناموزون:
من تلخ‌گریم چون قدح او خوش بخندد همچو می
این گریهٔ ناساز بین آن خندهٔ موزون نگر.
خاقانی.
گوئی رگ جان می‌گسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش. سعدی.
— امثال:
رقص شتر ناساز است.
||ناکوک. ||نامناسب. نابجا. ||بدوضع. ناتندرست. (ناظم الاطباء). ||ناملایم. ناسازگار. دشمن‌خو. ناموافق. که سازگاری و دوستی ندارد:
از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد[1]
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.
و این چهار مایه ضد یکدیگرند یعنی دشمن یکدیگرند و با یکدیگر نا گنجنده و ناسازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اقبال صفوةالدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مرا سازگار کرد. خاقانی.
چه سازم من که در دنیای ناساز
ندارد گربه شرم از دیگ سرباز. عطار.
بگسل از خویش و بهرجا که بخواهی پیوند
که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا.
صائب.
وگر گویم هم از خود بازگویم
حدیث از طالع ناساز گویم. وصال.
— ره ناساز گرفتن؛ ناسازگاری کردن. مخالفت کردن:
وگر با تو ره ناساز گیرم
چو فردوسی ز مزدت بازگیرم. نظامی.
— سخن ناساز گفتن؛ ناملایم گفتن. درشتگوئی:
چنان شد در سخن ناساز گفتن
کز آن گفتن نشاید باز گفتن. نظامی.
ناسازگار. (ص مرکب) هر آنچه سازگاری و موافقت ندارد. (ناظم الاطباء). تندخوی. بدمزاج. (شمس اللغات). ناموافق. ستیزه‌جو. بدسلوک. ناملایم. دشمن‌خو. که سازگار نیست. که موافق طبع نیست. ناخوش طبع:
که ناپایدارست و ناسازگار
چنین بوده تا بوده این روزگار. فردوسی.
بخندید رستم از اسفندیار
بدو گفت کای شاه ناسازگار. فردوسی.
از من همی جدا شوی ای ماهروی
نامهربان نگاری و ناسازگار. فرخی.
از مار کینه‌ورتر ناسازگارتر چه[2]
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.
و سخت عظیم بدخوی بود و تند و ناسازگار. (مجمل التواریخ).
زن خوب خوش‌طبع رنج است و بار
رها کن زن زشت ناسازگار. سعدی.
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.
— آب و هوای ناسازگار.
— چرخ ناسازگار:
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی.
— روزگار ناسازگار: و روزگار ناسازگار موافق فرمان و مراد او بود. (جهانگشای جوینی). اگر روزگار ناسازگار روزی چند نستیزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— سرزمین ناسازگار:
مرا این سرزمین ناسازگار است
به پرویز و صفاهانم چه کارست. وصال.
— غذای ناسازگار؛ غذای دیرهضم. غذای گران. غذای نا گوار.
— قوت ناسازگار:
که در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار. سعدی.
||مخالف. (آنندراج). منافی. متناقض. متضاد. مانعةالجمع. گردنیامدنی. که بصلح و آشتی با هم زیست نکنند:
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شود
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب.
مسعودسعد.
||مضر. ناسالم. ناباب. ناملائم. که ملائم طبع و مزاج کسی نباشد. زیان‌رساننده. ||ناملایم. درشت. نه مطابق میل و طبع. بخلاف انتظار:
سخن چند برگفت ناسازگار
از آن بیشه و گور و آن مرغزار. فردوسی.
||بدبخت. بی‌طالع. ||آنکه بیهوده میکند و خارج از اصول ادا میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به ناساز شود.
ناسازگاری. (حامص مرکب) ناسازواری. بدسلوکی. بدرفتاری. سازگاری نکردن. نساختن. سازگاری نداشتن:
جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت. سعدی.
چو دیدندش برفتن استواری
در آن ناسازگاری سازگاری. وحشی.
ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش. وصال.
||مخالفت. عدم موافقت. (ناظم الاطباء). ناهماهنگی. کجروی. ستیزه‌جوئی:
چو پاداش این رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود. فردوسی.
||ناممکن بودن. مقدور نبودن. امکان نداشتن: بسبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند. (سندبادنامه ص ۱۲۰). ||تنافی. تضاد. تناقض. اختلاف. بینونت. عدم توافق و سازگاری. سازگاری نکردن. ناسازگار بودن. ||بی‌اصولی. (ناظم الاطباء).
ناسازگاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مخالفت کردن. ناموافق و مخالف شدن. (ناظم الاطباء). ||بدسلوکی. بدرفتاری. سازگاری نکردن. رجوع به ناسازگاری شود.
ناسازندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل و چگونگی ناسازنده. ||ناسازگاری. عدم توافق. سازگار نبودن: و هر قبیله‌ای از ایشان را مهتری بوده از ناسازندگی با هم. (حدود العالم).
ناسازنده. [زَ دَ / دِ] (نف مرکب) چیزی که مؤثر و کارگر نباشد. (ناظم الاطباء). ||ناسازگار. بدسلوک. بدرفتار: مردمانش [مردم غور] بدخواند و ناسازنده و جاهل. (حدود العالم). ||ضد. ناموافق. مخالف: ماده چیزیست فراز هم آورده از چهار مایهٔ با یکدیگر ناسازنده و نا گنجنده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ناسازوار. (ص مرکب) مخالف. غیرموافق. آنکه سازش ندارد. (ناظم الاطباء). مخالف. (دهار). منافی. مانعةالجمع. متباین. مباین. ||سرکش. آنچه مطیع و رام نباشد. (ناظم الاطباء). ||بدخوی. بدسلوک. ناموافق: ناشزه؛ زن ناسازوار با شوی. (منتهی الارب). ||غیرمتناسب. ناموزون. (دانشنامهٔ علائی). ||مضر. زیان‌بخش.
ناسازواری. (حامص مرکب) مخالفت. (دهار). مخالفت. عدم موافقت. اختلاف. منازعت. سرکشی. عدم اطاعت. (ناظم

---

۱ - نل: از مار کینه‌ورتر ناسازگارتر چه.
۲ - نل: ناسازتر چه باشد، و در این صورت شاهد «ناسازگار» نیست.

الاطباء). ||تباین. بینونت. تنافی. منافات. عدم توافق. تضاد.

ناسازواری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اطاعت نکردن. گردنکشی کردن. (از ناظم الاطباء). ||بدسلوکی. بدرفتاری. دشمن‌خوئی. ||ناسازگاری کردن. سازگاری نداشتن. رجوع به ناسازوار شود.

ناسازی. (حامص مرکب) از: ناساز + ی، اسم معنی، حاصل مصدر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخالفت کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). مخالفت. عدم موافقت. (ناظم الاطباء). مخالفت. (انجمن آرا). دشمنی. ناسازگاری. کج‌روی. ستیزه‌خوئی:

گردون‌ستیزه کار دیدی که چه کرد
ناسازی روزگار دیدی که چه کرد.
مشتاق اصفهانی.

||تناقض. ||بی‌ادبی. گستاخی. ||بهانه گیری. (ناظم الاطباء). ||بی‌اصولی. خارج مبحث بودن. (برهان قاطع) (آنندراج). بی‌اصولی. بی‌آهنگی. (ناظم الاطباء). ||بدوضعی. (برهان قاطع) (آنندراج). ||تزویر. (ناظم الاطباء).

ناسالخورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) جوان کم‌سال. مقابل سالخورد. که سالخورده نیست:

کزین شاه ناسالخورد جوان
چرائید پردرد و خسته‌روان. فردوسی.
به هرمزد ناسالخورد جوان. فردوسی.

ناسالخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) جوان. اندک‌سال. که سالخورده نیست. مقابل سالخورده. رجوع به ناسالخورد و سالخورده شود.

ناسالم. [لِ] (ص مرکب) مقابل سالم. بیمار. ناتندرست. مریض. رنجور. علیل. دردمند. ||ناسازگار. ناملایم. نامعتدل. ||آلوده. مخالف بهداشت: هوای ناسالم. ||ناتو. ناقلا. نادرست. نابکار. ماجراجو. ناملایم. آشوب‌طلب. شرانگیز.

ناسالمی. [لِ] (حامص مرکب) بیماری. مرض. ناسلامتی. سالم نبودن. سرحال نبودن. ||ناسازگاری. ناسازواری. عدم اعتدال. ||آلودگی. زیان‌بخشی: ناسالمی هوا. ناسالمی آب.

ناسامان. (ص مرکب) نابسامان. بی‌هنجار. آشفته. بی‌حساب. نامنظم:

اندرین روزگار ناسامان
هرکه را علم هست یا هنر است
همچو روباه هست کشتهٔ دم
همچو طاوس مبتلای پر است.
محمدبن عبدالملک.

||تبهکار. نابکار. هرزه. ||پریشان. نامربوط. نابجا: یلدرجی از گفتهٔ ناسامان پشیمان شد. (جهانگشای جوینی). رجوع به نابسامان شود.

ناسامانی. (حامص مرکب) بی‌ترتیبی. بی‌نظمی. بی‌قانونی. (ناظم الاطباء). آشفتگی. بی‌سرانجامی. مرتب و روبراه نبودن. ||هرزگی. خلاعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نابسامانی شود.

ناسامن. [مُ] (اِخ)[1] نام قبیله‌ای که طبق روایت هرودوت در طرف غربی مملکت لیبیا می‌زیسته‌اند. هرودوت آنان را چنین توصیف کرده است: «اینها در تابستان حشم خود را کنار دریا رها کرده به ولایت آوگیل می‌روند، در آنجا درخت خرما زیاد است، بعلاوه ملخ زیاد گرفته می‌خشکانند بعد آرد کرده با شیر می‌خورند. ناسامن‌ها زنان متعدد دارند و آنها مانند زنان ماساژت‌ها اشتراکی‌اند. عادت دیگر این مردم چنین است: وقتی که ناسامنی در دفعهٔ اول زن گرفت زن باید با تمام مهمانان نزدیکی کند و هریک هدیه‌ای به او بدهد، قسم به نام بهترین اشخاص خود می‌خورند و هنگام یاد کردن قسم دست خود را بر قبر او می‌گذارند، وقتی که می‌خواهند تفأل کنند به سر قبر نیاکان خود رفته بعد از دعاخوانی همانجا می‌خوابند و موافق خوابی که دیده‌اند رفتار می‌کنند. در حین بستن قراردادی هریک از متعاهدین خون دست متعاهد دیگر را می‌آشامد و اگر ظرفی نباشد که خون را در آن بریزند، بر خاک چکانیده خاک را میلیسند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۲).

ناسب. [سِ] (اِخ) لقب رجالی هشام‌بن محمد است. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۱).

ناسبی. (اِخ)[2] تخلص داوید روس لوک[3] ناقد و هزل‌نویس آمریکائی است. وی به سال ۱۸۳۳ م. در بینگهامتون[4] به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ م. دنیا را بدرود گفت.

ناسپاس. [سِ] (ص مرکب) کافرنعمت. (آنندراج). ناشکر. (انجمن آرا). ناشکر. حق‌ناشناس. نمک‌بحرام. بی‌وفا. ناپسند. بی‌تمیز. (ناظم الاطباء). کنود. (ترجمان القرآن). کافر. کفور. کفار. کناد. کنود. (منتهی الارب). ناحقگزار. حق‌ناگزار. نمک‌نشناس. که‌سپاسگزار نیست. که سپاسگزاری نکند:

خرد نیست با مردم ناسپاس
نه آن راکه او نیست یزدان‌شناس. فردوسی.
ستاننده گر ناسپاس است نیز
سزد گر ندارد کس او را بچیز. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس!
نگوید چنین مرد یزدان‌شناس. فردوسی.
ز هرکس پشیمان‌تر آن را شناس
که‌نیکی کند با کس ناسپاس. اسدی.

با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد. (قابوسنامه).

نبوم ناسپاس از او که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس. ناصرخسرو.

ناسپاس را بخود راه مده. (خواجه عبدالله انصاری).

سپاس خدا کن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد یزدان شناس.
نظامی (از آنندراج).
همه در خرام و خورش ناسپاس
نبینی در ایشان کس ایزدشناس. نظامی.
قیمت این خاک بواجب شناس
خاک سپاسی بکن ای ناسپاس. نظامی.
وگر بر دروغ افکنی این اساس
سر و مال بستانم از ناسپاس. نظامی.
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جمعی ناسزا.
خاقانی.
عادت آن ناسپاسان در تو رست
نایدت هر بار دلو از چه درست. مولوی.
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
به از آدمیزادهٔ ناسپاس. سعدی.

و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به که آدمی ناسپاس. (گلستان سعدی).

که‌زائل شود نعمت ناسپاس. سعدی.

ناسپاس شدن. [سِ شُ دَ] (مص مرکب) کفران ورزیدن. ناشکری کردن:

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
ز دیو و ز جادو جهان پرهراس. فردوسی.

و صحبت نیکان و کردار نیک را ناسپاس مشو. (منتخب قابوسنامه ص۳۸).

دولت خود بین و مشو ناسپاس
شکر بگو بر کرم بی‌قیاس.
امیرخسرو (از آنندراج).

— ناسپاس شدن بیزدان؛ خداناشناسی. عصیان ورزیدن:

سه دیگر به یزدان شود ناسپاس
تن خویش را در نهان ناشناس. فردوسی.
به یزدان هرآنکس شود ناسپاس
بدلش اندر آید ز هرسو هراس. فردوسی.

ناسپاسی. [سِ] (حامص مرکب) ناشکری. نمک‌بحرامی. بی‌وفائی. (ناظم الاطباء). کفر. کفران. کفران نعمت. کافرنعمتی. نمک‌ناشناسی. نمک‌کوری. بطر:

دگر آنکه مغزش بود پرخرد
سوی ناسپاسی دلش نگرد. فردوسی.
هرآنکس که او راه یزدان گزید
سر از ناسپاسی بباید کشید. فردوسی.

---

1 - Nasamons. 2 - Nasby.
3 - David Ross Locke.
4 - Binghamton.

از او گر پذیری بافزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود. فردوسی.
وفاداری کن و نعمت‌شناسی
که بدفرجامی آرد ناسپاسی. سعدی.
دوام دولت اندر حق‌شناسی است
زوال نعمت اندر ناسپاسی است. ؟
ناسپاسی به فعل کافور است
کآن همه بوی مشک برباید. ؟

ناسپاسی کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) کفر. کفران. کفور. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). کفر. (دهار). مکافره. کفران. کنود. (منتهی الارب). ناشکری کردن. ناحق‌گزاری. حق‌ناشناسی. شکر نعمت بجا نیاوردن:
ترا ملکی آسوده بی‌داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج. نظامی.
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی
نخواهی کرد آخر ناسپاسی. نظامی.
از حد بندگی بیرون می‌رفتند و ناسپاسی می‌کردند. (قصص الانبیاء). گفت ای پسر شکر حق به جای آور و ناسپاسی مکن. (قصص الانبیاء). و چندان نعمت بود که صفت نتوان کرد. ناسپاسی کردند و ترک شکر کردند. (قصص الانبیاء).

ناسپال. (اِ) پوست انار. نارپوست. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام از جهانگیری)[1] (شمس اللغات) (انجمن آرا). پوست انار که در رنگرزی به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

ناسپردن. [سِ پُ دَ] (مص منفی) مقابل سپردن. رجوع به سپردن شود.

ناسپردنی. [سِ پُ دَ] (ص لیاقت) که سپردنی نیست. مقابل سپردنی. رجوع به سپردنی شود.

ناسپرده. [سِ / سَ پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دست‌نخورده. بکر. که پای کسی بدان نرسیده باشد: مرغزاری ناسپرده. (یادداشت مؤلف).
— ناسپرده‌جهان؛ نیازموده. دنیاندیده. کم‌سال. جوان که روزگاری دراز بر او سپری نشده باشد:
بدو گفت کای یادگار مهان
پسندیده و ناسپرده‌جهان. فردوسی.
ز دست یکی ناسپرده‌جهان
نه گردی نه نام‌آوری از مهان. فردوسی.
پدرمرده و ناسپرده‌جهان
نداند همی آشکار و نهان. فردوسی.

ناسپرده. [سِ پُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل سپرده. رجوع به سپرده شود.

ناسپوختن. [سِ تَ] (مص منفی) نسپوختن. مقابل سپوختن. رجوع به سپوختن شود.

ناسپوختنی. [سِ تَ] (ص لیاقت) که قابل سپوختن نیست. که نتوانش سپوخت. که نبایدش سپوخت. مقابل سپوختنی.

ناسپوخته. [سِ تَ / تِ] (نمف مرکب) مقابل سپوخته. رجوع به سپوخته شود.

ناستائیدن. [سِ دَ] (مص منفی) نستودن. ناستودن. ستایش نکردن. نستائیدن. مقابل ستائیدن.

ناستائیدنی. [سِ دَ] (ص لیاقت) که قابل و لایق ستایش نیست. که نتوان آن را ستائید. نستودنی. ناستودنی.

ناستائیده. [سِ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناستوده. مقابل ستائیده. رجوع به ستائیده شود.

ناستدن. [سِ تَ دَ] (مص منفی) نستدن. نستاندن. نگرفتن. نپذیرفتن. مقابل ستدن:
چندانکه مروتست در دادن
در ناستدن هزار چندانست. انوری.
قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست
قدرت ناستدن هست و لله الحمد. انوری.

ناستدنی. [سِ تَ دَ] (ص لیاقت) که قابل ستاندن نیست. که نباید آن را گرفت. که درخور پذیرفتن و قبول کردن و گرفتن نیست. مقابل ستدنی.

ناستده. [سِ تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نستانده. نگرفته.

ناستردن. [سِ تُ دَ] (مص منفی) نستردن. مقابل ستردن. رجوع به ستردن شود.

ناستردنی. [سِ تُ دَ] (ص لیاقت) محونشدنی. که قابل ستردن نیست. که نتوان آن را سترد و محو کرد. رجوع به ستردنی شود.

ناسترده. [سِ تُ دَ / دِ] (نمف مرکب) سترده‌نشده. محوناشده. رجوع به سترده شود.

ناستودگی. [سِ / سُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ستوده نبودن. ناستوده بودن.

ناستودن. [سِ / سُ دَ] (مص منفی) مقابل ستودن. رجوع به ستودن شود.

ناستودنی. [سِ / سُ دَ] (ص لیاقت) که ازدر ستایش و ستودن نیست. که ستودن را نشاید. مقابل ستودنی.

ناستوده. [سِ / سُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناپسندیده. (آنندراج). مذموم. ذمیم. نامحمود. ناپسندیده. ذمیمه. مذمومه. نکوهیده. نامستحسن. ناخوب. نامقبول: گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است. (تاریخ بیهقی). و اخلاق ناستوده به‌یکبار از وی دور شد. (تاریخ بیهقی). پیغام داد که قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد. (تاریخ بیهقی).
و این عذر ظاهر است و طریق ناستوده نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی
به رسم تازی جشنی نهاد خسرو راد.
مسعودسعد.
و ناستوده است نزدیک ارباب الباب... تدبیر زنان را منقاد و ممتثل بودن. (سندبادنامه ص۲۵۷).
گفت در نسل ناستودهٔ ما
هست یک خصلت آزمودهٔ ما. نظامی.
اگرچه مار خوار و ناستوده است
عزیز است و ستوده مهرهٔ مار. ؟
|| پست. فرومایه. دون. (ناظم الاطباء). بی‌ارزش:
اگر ترک باشد ببرم سرش
به خاک افکنم ناستوده برش. فردوسی.
|| کمینه. حقیر. ذلیل. (ناظم الاطباء). || نالایق. (آنندراج). || نادان. گول. ابله. || بدکار. بدعمل. (ناظم الاطباء). || بیهوده. (آنندراج).

ناستوزن. [تُ زِ] (اِخ)[2] ناستوزنن. پادشاه حبشه است. گویا کامبوجیه در زمان او به حبشه حمله کرد.

ناستوزنن. [تُ زِ نِ] (اِخ)[3] ناستوزن. رجوع به ناستوزن شود.

ناسج. [سِ] (ع ص) نساج. (معجم متن اللغة). بافندهٔ جامه. (ناظم الاطباء). بافنده. (آنندراج). || آرایندهٔ سخن. (ناظم الاطباء).
— ناسج‌الحیل؛ آنکه تدبیر می‌کند بند و بست و اتفاق را و یا تدبیر حیله و غدر و نفاق می‌نماید. (ناظم الاطباء).

ناسخ. [سِ] (ع ص) آنکه حرف بحرف از روی چیزی می‌نویسد. (از معجم متن اللغة). آنکه هنر وی نوشتن کتابهاست. (از المنجد). آنکه کارش نسخه‌نویسی از روی کتاب و نامه است. (از اقرب الموارد). نویسندهٔ کتابی از روی کتاب دیگر. آنکه می‌نویسد و نسخه برمی‌دارد. (ناظم الاطباء). استنساخ‌کننده. (فرهنگ نظام). نسخه کننده. (مهذب الاسماء). کسی را گویند که کتابها را استنساخ می‌نماید به اجرت. وراق. (از سمعانی). آنکه نسخه‌ای از روی اصلی نویسد. آنکه نسخه بردارد. که نسخه کند. رونویس‌کننده. ج، نساخ. || باطل‌کنندهٔ حکم سابق. (فرهنگ نظام). ردکننده. نیست‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). باطل‌کننده و نسخ‌کننده. و زایل‌کنندهٔ چیزی و آورندهٔ چیز دیگر در جای آن. محوکننده. تغییردهنده. (ناظم الاطباء). ماحی. مزیل. عافی:
پاسخ او به ناسخی بازدهی که در ظفر
ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری. خاقانی.

۱ - این لفظ در هندی هم هست و جهانگیری شاهد نیاورده که معلوم شود فارسی است. (فرهنگ نظام).

2 - Nastosen. 3 - Nastosenen.

اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است. مولوی.
||(اصطلاح اصول و فقه) عبارت است از انتهاء حکم شرعی بطریق شرعی که متراخی باشد. (نفائس الفنون قسم اول ص۱۴۲). ||(اصطلاح حدیث) عبارت است از حدیثی که حکم شرعی را که بر او سابق بوده باشد رفع کند. (نفائس الفنون). در اصطلاح درایه: حدیثی است نبوی که مدلول آن رفع و ازالهٔ حکم شرعی سابق بر آن باشد و آن حکم رفع‌شده را منسوخ گویند: بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

ناسخ. [سِ] (اِ) پارچهٔ ابریشمین که با رشته‌های طلا و یا نقره بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). نسیج. (اشتینگاس).

ناسخ. [سِ] (اِخ) (ال...) لقب ابوطاهر احمدبن علی‌بن عمربن سلمان الدقاق، از راویان حدیث است. رجوع به الانساب سمعانی ص ۵۵۱ شود.

ناسخ. [سِ] (اِخ) امام بخش (شیخ...) لکنهوئی متخلص به ناسخ از شاعران قرن سیزدهم هندوستان است. وی به زبان اردو و فارسی هر دو شعر می‌سروده است. به روایت مؤلف صبح گلشن او را با خواجه حیدرعلی آتش مشاعره و مطارحه‌ای بوده است. وی به سال ۱۲۵۴ هـ.ق. درگذشت. از قطعه‌ای که در تهنیت جلوس محمدعلی‌شاه پادشاه لکنهو سروده است:

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند
رشک دارا و فریدون، جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک
هفت اقلیم به حکمت بود ای داور هند.

رجوع به صبح گلشن ص۴۹۲ شود.

ناسخ. [سِ] (اِخ) عباس. از شاعران قرن دهم هجری است. نصرآبادی آرد: «مولانا عباس ناسخ تخلص از طبقهٔ اتراک است اما خود را از نسبت ایشان خلاص کرده در سلک علوم دینی منسلک است و نهایت صلاح و سداد دارد»[1]. از اشعار اوست:

فیضی نبردی از اثر اشک و آه، حیف!
عبرت نیافت چشم دلت از نگاه حیف
مردان حق ز افسر شاهی گذشته‌اند
از سرگذشته‌ای تو ز بهر کلاه، حیف.

و نیز:

متصل دوستی اهل هوس داشته‌ای
روی دل در همه‌جا با همه کس داشته‌ای
عاقبت گشته غبار دلت از دم‌سردی
هرکه را آینه‌سان پاس نفس داشته‌ای.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۹۱ و ۵۴۰ نگارستان سخن ۱۱۵ و روز روشن ص ۶۷۰ شود.

ناسخ بناکتی. [سِ خِ بَ کَ] (اِخ) قطب‌الدین احمد پسر محمود، معروف به ناسخ بناکتی و مکنی به ابوالمظفر. از خوشنویسان و معاصر خواجه نصیرالدین طوسی است، وی بعد از سال ۶۷۱ هـ.ق. درگذشته است. (از دانشوران خراسان ص ۲۷۰).

ناسختگی. [سَ / سُ تَ / تِ] (حامص مرکب) سخته نبودن. ناسنجیدگی. مقابل سختگی. رجوع به سختگی شود.

ناسختن. [سَ / سُ تَ] (مص منفی) ناسنجیدن. نسختن. مقابل سختن. رجوع به سختن شود.

ناسختنی. [سَ / سُ تَ] (ص لیاقت) ناسنجیدنی، که قابل سنجش نباشد.

ناسخته. [سَ / سُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناسنجیده. وزن‌ناشده. به وزن درنیامده. نکشیده.
– سخن ناسخته؛ ناسنجیده. نامربوط.

ناسخة. [سِ خَ] (ع ص) تأنیث ناسخ.
– آیهٔ ناسخة؛ آیه‌ای از قرآن مجید که زایل کند حکم آیه‌ای که قبل از آن نازل شده است. (ناظم الاطباء).

ناسر. [سِ] (اِخ) دهی است به جرجان. از آن ده است حسن‌بن احمد محدث و محمدبن محمد فقیه حنفی. (منتهی الارب).

ناسرائیدن. [سَ دَ] (مص منفی) نسرائیدن. نسرودن. مقابل سرائیدن. رجوع به سرائیدن شود.

ناسرائیدنی. [سَ دَ] (ص لیاقت) که سرائیدنی نیست. که ازدر سرائیدن نیست. رجوع به سرائیدنی شود.

ناسرائیده. [سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سرائیده‌نشده. سروده‌نشده. ناسروده. مقابل سرائیده. رجوع به سرائیده و ناسروده شود.

ناسرایش. [سَ یِ] (اِ مرکب)[2] زبان حال، ضد سرایش که زبان قال است. (ناظم الاطباء). زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال و گفتار است و آن را ناسرایان نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

ناسرافراز. [سَ اَ] (ص مرکب) سرافکنده. خجل. که سرافراز و مفتخر و مباهی نیست. مقابل سرافراز. رجوع به سرافراز شود. ||پست. فرومایه.

ناسرشتن. [سِ رِ تَ] (مص منفی) نسرشتن. مقابل سرشتن. رجوع به سرشتن شود.

ناسرشتنی. [سِ رِ تَ] (ص لیاقت) که قابل سرشتن نباشد. مقابل سرشتنی.

ناسرشته. [سِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) سرشته‌ناشده. مقابل سرشته.

ناسرفراز. [سَ فَ] (ص مرکب) پست. دون. فرومایه. ناسرافراز. مقابل سرفراز. رجوع به سرفراز شود:

کتایون و آن مرد ناسرفراز
مرا داشتند از چنین کار باز. فردوسی.

ناسرگی. [سَ رَ / رِ] (حامص مرکب) ناسره بودن. سره نبودن. قلبی. نبهرگی. عدم خلوص. ناخالص بودن. مغشوش بودن. قلب بودن. ||پستی. بی‌قدری. حقارت. (ناظم الاطباء). ||فساد. تباهی. (ناظم الاطباء).

ناسرودن. [سُ دَ] (مص منفی) نسرودن. ناسرائیدن. مقابل سرودن. رجوع به سرودن شود.

ناسرودنی. [سُ دَ] (ص لیاقت) ناسرائیدنی. که قابل سرودن نباشد. مقابل سرودنی.

ناسروده. [سُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناسرائیده. مقابل سروده. رجوع به سروده شود.

ناسره. [سَ رَ / رِ] (ص مرکب) غیرخالص. درم و دینار که عیبی در آن باشد. (آنندراج). پول قلب و پول نارایج و ناتمام‌عیار. (ناظم الاطباء). مغشوش. (منتهی الارب). قلب. ناروا. بدل. نبهره. ماخ. بهرج. پایه. زیف: صراف بدیع عقل دراهم ناسره برنگیرد. (کلیله و دمنه).

بس دوزخی‌است خصمش‌از آن سرخ‌رو شده‌ست
کآتش‌بزر ناسره گونا برافکند. خاقانی.
کآنهمه ناموس و نام چون درم ناسره
روی طلا کرده‌داشت هیچ نبودش عیار.
سعدی.
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود. حافظ.

– فعل ناسره؛ عمل نادرست، ناصواب، مقابل عمل خالص:

گیرم کز زرق رسیدی برزق
نایدت از ناسره افعال عار. ناصرخسرو.

||مجازاً، به‌معنی سخن بد. (آنندراج). ||هر چیزی که به اشکال سرانجامد. (ناظم الاطباء).

ناسره. [سَ رَ] (از ع، اِ) مأخوذ از ناشرهٔ تازی، به‌معنی کشت‌زار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

ناسری. [سِ] (اِخ) (ال...) حسن‌بن احمد الجرجانی بدین نسبت مشهور است و حمزةبن یوسف السهمی در تاریخ جرجانی نامی از او برده است. (از سمعانی).

ناسزا. [سَ] (ص مرکب) ناسزاوار. نالایق. فرومایه[3]، که سزاوار و لایق نباشد. (ناظم

---

۱ – تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۹۱.
۲ – از فرهنگ دساتیر ص۲۶۸.
۳ – و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه آمده. (آنندراج).

الاطباء). ناقابل. نابرازنده. که برازنده و درخور نباشد. نااهل. ناشایسته. غیرمستحق. نالایق: تا اگر همه ولایتها بشود این یکی به دست شما بماند و به دست غربا و ناسزاآن نیوفتد. (تاریخ سیستان).

ناسزا را مکن آیفت که آیت بشود
به سزاوار کن آیفت که جاهت دارد. دقیقی.

گشاید در گنج بر ناسزا
نه زآن مزد یابد نه هرگز جزا. فردوسی.

بزرگی که بختش پرا کنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت. فردوسی.

منم بنده‌ای شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا. فردوسی.

سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن. فردوسی.

مگردان از آزادگان فرهی
مده ناسزا را بر ایشان مهی. اسدی.

گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا.
مسعودسعد.

تا چون نامه نویسد و اسرار صورت کند مهر بدو برنهد تا چشم خائنان و ناسزاآن از وی دور بود. (نوروزنامه).

ز ناسزایان تخت نیاگرفت بتیغ
نبیره را چه به از مسند نیا دیدن. سوزنی.

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جمعی ناسزا.
خاقانی.

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکوی
خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا. خاقانی.

به ناسزا چه برم بعد ازین مدایح خویش
سزای مدح توئی و تراست مدح سزا. انوری.

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت به ناسزا بردن. سعدی.

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
حافظ.

||ناشایسته. ناسزاوار. نامناسب. (ناظم الاطباء). بد. کاربد. ناصواب. نابایست. ناشایست. ناروا. خطا:

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار. فردوسی.

ز کاری که کردی بیابی جزا
چنان چون بود درخور ناسزا. فردوسی.

تا زنده‌ای زی گمرهی سازنده‌ای با ناسزا.
ناصرخسرو.

همواره از تو لطف خداوندی آمدست
وز ما چنانکه درخور ما، فعل ناسزا. سعدی.

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت.
حافظ.

||بد. ناخوشایند. نامطبوع:

یکی ناسزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم. فردوسی.

||ناسزاوار. نه درخور. نه به استحقاق:

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس‌الضحی. مولوی.

||بدون استحقاق. نابجا. برخلاف واقع. به‌خلاف حقیقت:

ستاینده‌ای کو زبهر هوا
ستاید کسی را همی ناسزا. فردوسی.

||که همال و کفو نیست. که درخورد و قرین و همتا نیست. نادربرابر. نادرخور:

مرا خواستی [بیجنگ] کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی ناسزا. فردوسی.

||نانجیب. (یادداشت مؤلف). فرومایه. ناکس:

به تیزیش یک تازیانه بزد
بدانسان که از ناسزایان سزد. فردوسی.

ترا ناسزا خواند و سرسبک
ورا شاه بی‌رای و مغزش تنک. فردوسی.

بدو گفت خسرو که آری رواست
همه بیمم از مردم ناسزاست. فردوسی.

ناسزائی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی.

بود صحبت ناسزا فی‌المثل
چو مستی که افعی نهد در بغل.
نزاری قهستانی.

||ننگین. بد. (یادداشت مؤلف). ناسزاوار:

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دروی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی. فردوسی.

فرستاده‌ای بی‌منش برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید. فردوسی.

نبایست آن خلعت ناسزا
فرستاد نزدیک آن پرجفا. فردوسی.

||دشنام. زشت. فحش. سقط: روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد مست بود و ناسزاها گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).

گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا.
مسعودسعد.

بر زبان آنکه فحش و ناسزا باشد روان
گر هزارش فحش گوئی نیود او را زان زیان.
؟

— سخن ناسزا، دشنام. ناشایسته: سخنان ناسزا گفتند. (گلستان).

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید. حافظ.

||بیهوده. ناصواب. نادرست. باطل. ناشایست:

چنین بد از اندیشهٔ شاه نیست
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست. فردوسی.

||گستاخ. نادان. ابله. بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

ناسزا بودن. [سَ دَ] (مص مرکب) سزا نبودن. سزاوار نبودن. ناروا بودن. روا نبودن. جایز نبودن:

به دادار گفت ای جهاندار راست
پرستش به جز مر ترا ناسزاست. فردوسی.

به ایرانیان گفت این ناسزاست
بزرگی و تاج ازدر پادشاست. فردوسی.

فانی به جان نئی به تنی ای حکیم تو
جان را فنا به عقل محال است و ناسزا.
ناصرخسرو.

||عدم لیاقت. لایق نبودن. درخور و سزاوار نبودن:

کنون تاج را درخور کار کیست
چو من ناسزایم سزاوار کیست. فردوسی.

ناسزا شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) پست شدن:

تبه گردد این رنجهای دراز
شود ناسزا مرد گردن‌فراز. فردوسی.

رجوع به ناسزا شود.

ناسزا گفتن. [سَ گُ تَ] (مص مرکب) سخنان ناشایسته و نالایق گفتن. هرزه گوئی کردن. بیهوده گوئی کردن. (ناظم الاطباء). فحاشی کردن. فحش دادن. دشنام گفتن. سقط گفتن: روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد مست بود و ناسزاها گفت. (تاریخ بیهقی).

هرچند که عیبم از قفا می‌گویند
دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند. سعدی.

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ. سعدی.

این مرد سلک را دشنام داد و ناسزا گفت. (گلستان).

هرکه گوید ناسزائی باز آوردی کند.
مکتبی.

درویش را جفا و ناسزا بسیار گفت. (انیس الطالبین ص ۱۴۹).

ما وقت جمع خویش پریشان نمی‌کنیم
کآن گفت ناسزائی و این ناسزا شنید. وصال.

— ناسزا گفتن یزدان را، کفر گفتن: هرکه یزدان را ناسزا گفت کافر گشت. (نوروزنامه). سیرت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه: یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی. (نوروزنامه). و در آن مواضع که به روزگار دیگر پادشاهان ملک‌الملوک را ناسزا می‌گفتند امروز همواره عبادت می‌کنند. (کلیله و دمنه).

ناسزا مرد. [سَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد ناشایسته. بی‌لیاقت. نالایق. بی‌کفایت:

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
تن ناسزا مرد بی‌سر شمر. فردوسی.

ناسزاوار. [سَ] (ص مرکب) ناسزا. نالایق. (آنندراج). چیزی که سزاوار و لایق نباشد.

(ناظم الاطباء). نادرخور. مقابل سزاوار:
تن مرد نادان ز گل خوارتر
بهر نیکئی ناسزاوارتر. فردوسی.
تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین
خدای ملک نبخشد بناسزاواری.
امیر معزی (از آنندراج).
رجوع به سزاوار شود. ||فرومایه. (آنندراج). پست. فرومایه. دون. بدسرشت. بدنژاد. (ناظم الاطباء):
کنون بنده‌ای ناسزاوار پست
بیامد به تخت کیان برنشست. فردوسی.
به ناخن سنگ برکندن ز کهسار
به از حاجت بنزد ناسزاوار. نظامی.
— ناسزاوار شاه:
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیشگاه. فردوسی.
— ناسزاوار کس:
ترا تنگ تابوت بهر است و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس. فردوسی.
||بی‌ارزش. بی‌ارج. ناقابل.
— ناسزاوار پوست:
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست. فردوسی.
— ناسزاوار چیز:
بدو گفت کاین ناسزاوار چیز
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز. فردوسی.
||نابجا. نه‌بحق. بغیر استحقاق:
شب تیره و روز دینار داد
بسی خلعت ناسزاوار داد. فردوسی.
جز این تا بخاشاک ناچیز و پست
بیازد کسی ناسزاوار دست. فردوسی.
چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
همیشه آن عمل را یاد می‌دار. ناصرخسرو.
||ناملائم. درشت. سخت:
پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار. نظامی.

ناسزاوار آمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) ناپسند بودن. ناپسند آمدن. ناخوش آمدن:
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار.
سعدی.

ناسزاوارکار. [سَ] (ص مرکب) زشت‌کار. بدکار. ستمگر:
براندیشی از کار پرویز شاه
از آن ناسزاوارکار تباه. فردوسی.

ناسزاوار مرد. [سَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نااهل. نالایق:
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بر آن بیوفا ناسزاوار مرد. فردوسی.
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.

ناسزای. [سَ] (ص مرکب) نااهل. ناسزاوار. نالایق:
که‌ای ناسزایان چه پیش آمده‌ست
که بدخواهتان همچو خویش آمده‌ست.
فردوسی.
سوی ناسزایان شود تاج و تخت
تبه گردد این خسروانی درخت. فردوسی.
گفتند این چه تو کردی ناپسندیده بوده که دختر خویش را به ناسزای دادی. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی).
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
حافظ.
رجوع به ناسزا شود.

ناسزه. [سَ زَ / زِ] (ص مرکب) پول قلب. پول نارایج و ناتمام عیار. (ناظم الاطباء)[1].

ناسزیدن. [سَ دَ] (مص منفی) نسزیدن. سزاوار نبودن. شایسته نبودن. مقابل سزیدن. رجوع به سزیدن شود.

ناسزیده. [سَ دَ / دِ] (ص مرکب) ناسزاوار. نامناسب. نادرخورد. ناشایسته.

ناسع. [سِ] (ع ص) گردن دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). العنق الطویل. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). العنق الطویل کانه طول و جدل جدلا. (المنجد). ||زن ختنه نا کرده. رجوع به ناسعة شود. ||بلند و برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناتی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). و گویند با شین (ناشع) است. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به ناشع شود.

ناسعة. [سِ عَ] (ع ص) زن ختنه نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الجاریة لم تختن. (معجم متن اللغة). ||زن درازپشت یا درازشکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ناسغ. [سِ] (ع ص) اسم فاعل است از نسغ. رجوع به نسغ شود. ||رجل ناسغ؛ نیک ماهر در نیزه زدن. ج، نُسَّغ. (المنجد).

ناسفتگی. [سُ تَ / تِ] (حامص مرکب) سفته نبودن. ناپسودگی. مقابل سفتگی:
دری کو را بود مهر خدائی
دهد ناسفتگی بر وی گوائی. نظامی.
||بکارت. دوشیزگی. رجوع به سفتگی شود.

ناسفتن. [سُ تَ] (مص منفی) نسفتن. سوراخ نکردن. مقابل سفتن. رجوع به سفتن شود.

ناسفتنی. [سُ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل سفتن. که قابل سفتن نیست. که ازدر سفتن و سوراخ کردن نیست. که نتوانش سفت. که آن را سفتن نتوان. مقابل سفتنی. رجوع به سفتنی شود.

ناسفته. [سُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) سوراخ نا کرده. سوراخ ناشده. درست و بی‌رخنه. (ناظم الاطباء). سفته‌ناشده. نسفته:
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
نبودش پسر دختر افسرش بود. فردوسی.
کمر بسته و تیغ برداشته
یکی گوش ناسفته نگذاشته. نظامی.
||دوشیزهٔ بی‌عیب که رسوا نباشد. (ناظم الاطباء). دوشیزه. با کره. کنایه از زن با کره:
من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین.
نظامی (از آنندراج).
— دُرّ ناسفته، گوهر ناسفته؛ مروارید سوراخ نشده:
زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان در ناسفته هفتاد و پنج. فردوسی.
در ناسفته را اگر سفت باید
سخن در گوش دریا گفت باید. نظامی.
— ||دوشیزه. با کره:
بسی در بر آن در ناسفته سفت
بسی گفتنی‌های نا گفته گفت. نظامی.
بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دریش هم‌طویله. نظامی.
ناسفته دری و در همی سفت
چون خود همه بیت بکر می‌گفت. نظامی.
— || سخن بکر. مضمون بدیع:
ز گنج سخن مهر برداشتم
در او در ناسفته نگذاشتم. نظامی.
در ناسفته‌ای به مرجان سفت. نظامی.
||نازک. چیزی که کلفت نباشد. (ناظم الاطباء)[2].

ناسفته گوهر مژگانی. [سُ تَ / تِ گَ / گُو هَ رِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک. (آنندراج):
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم آنکه افشاندم
به پایش مشتی از ناسفته گوهرهای مژگانی.
طالب (از آنندراج).

ناسق. [سِ] (ع ص) انتظام و ترتیب کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). اسم فاعل از نسق. رجوع به نسق شود.

ناسک. [سِ] (ع ص) عبادت‌کننده. (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). شخص عابد زاهد. (فرهنگ نظام). عابد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (المنجد). عابد. متزهد. (اقرب الموارد). متعبد. (معجم متن اللغة)[3].

---

۱ - مصحف «ناسره» است.
۲ - جای دیگر دیده نشد.
۳ - و اصله نسیکة، الفضة الخالصة. (معجم متن اللغة). لأنه خلص نفسه و صفاها لله تعالی من دنس الآثام کالسبیکة المخلصة من الخبث. (المنجد).

پرهیزکار. (دهار). ج، نُسّاک. ||در راه خدا قربانی‌کننده. (آنندراج) (انجمن آرا) (منتخب اللغات) (کشف اللغات) (غیاث اللغات). ||عشب ناسک؛ شدیدالخضرة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). گیاه سخت سرسبز.

ناسک. [سِ] (اِخ) نام یکی از صاحب شریعتان کفرهٔ هند است و اعتقاد اتباع او آن است که آدمیان همچو گیاه می‌رویند و خشک می‌شوند و از هم می‌ریزند و بحشر و نشر قائل نیستند، نه روحانی و نه جسمانی. (برهان قاطع)[1]. یکی از صاحب شریعتان هند بوده و مذهب طبیعیه داشته. (آنندراج). نام بانی مذهب هندوان. (ناظم الاطباء). ||جماعتی را گویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند. (برهان قاطع). نام کسانی‌که در دین راسخ نیستند. (ناظم الاطباء):

به مغرب گروهی است صحراخرام
مناسک رها کرده ناسک به نام. نظامی.

ناسکة. [سِ کَ] (ع ص) تأنیث ناسک است. ارض ناسکة؛ زمین سبز نو باران رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منوکة. حدیثةالمطر. (معجم متن اللغة). خضراء حدیثةالمطر. (اقرب الموارد) (المنجد).

ناسگالیده. [سِ دَ / دِ] (نمف، ق) از: نا (نفی، سلب) + سگالیده (اسم مفعول از سگالیدن). (حاشیه برهان قاطع چ معین). بی‌فکر و اندیشه و بی‌تأمل، چه سگالش بمعنی فکر و اندیشه است. (برهان قاطع). قول یا فعل که بی‌تأمل و اندیشه کنند. (آنندراج). بی‌تأمل. بی‌فکر. بی‌اندیشه. (ناظم الاطباء). نیندیشیده: این سخن ناسگالیده گفتم و این تدبیر ناسگالیده کردم. (سندبادنامه ص ۷۱).

گرنه‌ای ایمن از سپهر کهن
ناسگالیده هیچ کار مکن. ؟ (از آنندراج).

ناسل. [سِ] (ع ص) مسرع. (المنجد). شتابان. به شتاب رونده. ج، نُسُل. ||پشم و یا پر افتاده. (ناظم الاطباء).

ناسلامت. [سَ مَ] (ص مرکب) در تداول، ناسالم. ناتندرست. بیمار. که سالم و تندرست نیست.

ناسلامتی. [سَ مَ] (حامص مرکب) بیماری. مریضی. عدم صحت و سلامت. ناتندرستی. سالم نبودن. مقابل سلامتی. رجوع به سلامتی شود. ||در تداول عامه، نفرین‌گونه‌ای است. نوعی نفرین است: آخر تو ناسلامتی آدمی! ناسلامتی تو پدر او هستی!. (یادداشت مؤلف).

ناسلوکی. [سُ] (حامص مرکب) ناسازگاری. بدرفتاری. عدم مرافقت و موافقت.

ناسلة. [سِ لَ] (ع ص) ران کم‌گوشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء): فخذ ناسلة؛ ران کم‌گوشت. (منتهی الارب).

ناسم. [سِ] (ع ص) اسم فاعل است از نسم. (اقرب الموارد). رجوع به نسم شود. ||مریض مشرف به مرگ. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بیمار نزدیک به مرگ رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بیمار مشرف بمرگ. (ناظم الاطباء). المریض الذی اشفی علی الموت. (المنجد).

ناسنج. [سَ] (اِ) نوعی از بافتهٔ اعلی که آن را پارچهٔ بهشتی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||پارچهٔ ابریشمی زربافته. (ناظم الاطباء).

ناسنجیدگی. [سَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مقابل سنجیدگی. رجوع بدان کلمه شود.

ناسنجیدنی. [سَ دَ] (ص لیاقت) مقابل سنجیدنی. رجوع به سنجیدنی شود.

ناسنجیده. [سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناسخته. بی‌رویه. نااندیشیده. مقابل سنجیده:

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم.
حافظ.

رجوع به سنجیده شود.

ناسنجیده گفتن. [سَ دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) ناسخته گفتن. نیندیشیده گفتن.

ناسنجیده گو. [سَ دَ / دِ] (نف مرکب) پریشان‌گو. که سخن نسنجیده و نامربوط گوید.

ناسنجیده گوئی. [سَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل ناسنجیده گو. پریشان‌گوئی.

ناسو. [سُ] (اِخ)[2] یکی از شهرهای قدیم آلمان (پروس) در کنار رودخانهٔ لاهْن[3] از شعب رود راین[4].

ناسو. [سُ] (اِخ)[5] پایتخت جزایر باهاما[6] که ۱۳۰۰۰ تن جمعیت دارد و در جزیرهٔ نیو پرویدانس قرار دارد.

ناسو. [سُ] (اِخ)[7] امپراطور غرب (۱۲۹۲ - ۱۲۹۸ م.). است که در جنگ با آلبرت اطریش[8] شکست خورد و کشته شد.

ناسو. [سُ] (اِخ)[9] شاهزادهٔ اورانژ[10] که از سال ۱۵۳۳ تا ۱۵۸۴ م. فرمانروائی کرد. او کوشش کرد که هلند را از تسلط اسپانیا نجات دهد و در نتیجهٔ ترور کشته شد.

ناسوت. (ع اِ) مشتق از ناس. (مفاتیح). مرکب از: «ناس» + «و» + «ت»[11] مثل ملکوت. (از المنجد). عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). عالم طبیعت و اجسام و جسمانیات و زمان و زمانیات را عالم ناسوت می‌نامند و عالم ملک و شهادت هم گویند. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی از اسفار). عالم سفلی. عالم خلق. عالم شهادت. جهان ماده. جهان نمود:

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا. خاقانی.

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد. مولوی.

- عالم ناسوت؛ مقابل عالم جبروت و عالم لاهوت و عالم ملکوت.
||انسان. (تاج العروس). سرشت مردمی. (از المنجد). انسانیت. انسانی‌طبع. مردمی‌خوی. (ناظم الاطباء). طبیعت انسانیه. ||مجازاً، شریعت و عبادت ظاهری. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خیال. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

ناسوتی. (ص نسبی) دنیوی. انسانی. (ناظم الاطباء). ارضی. مقابل لاهوتی. رجوع به ناسوت شود.

ناسوختن. [تَ] (مص منفی) نسوختن. مقابل سوختن.

ناسوختنی. [تَ] (ص لیاقت) نسوختنی. که قابل سوختن نباشد. که آن را نباید سوخت. که نتوانش سوخت. که ازدر سوختن و آتش زدن نیست.

ناسوخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) سوخته‌ناشده. مقابل سوخته:

هرکسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی. سعدی.

||خام. غیرکامل. رجوع به سوخته شود.

ناسود. (نمف مرکب) ناسوده. نابوده. نابسوده. رجوع به ناسوده و نابسوده شود.

ناسودمند. [مَ] (ص مرکب) بی‌فایده. بیهوده. بی‌حاصل. بی‌سود. بی‌اثر:

بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند
چو باشند بیکار و ناسودمند. فردوسی.

که گستهم و بندوی را کرده بند
به زندان کشیدند ناسودمند. فردوسی.

که ازبهر من دل نداری نژند
نکوشی به فریاد ناسودمند. نظامی.

---

۱ - بیرونی در تحقیق ماللهند در جدول «طوایف جنوب» هند، ناسک = Nâsikya را آورده و نیز در ص۱۵۴ در جدول طوایف جنوب از سنگهت = Samhitâ همین نام را ذکر کرده است. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص۲۰۹۹).

2 - Nassau. 3 - Lahn.
4 - Rhein. 5 - Nassau.
6 - Bahamas.
7 - Nassau Adolphe.
8 - Albert d' Autriche.
9 - Nassau Guillaume.
10 - Prince d'Orange.

۱۱ - علامت مبالغه. (یادداشت مؤلف).

— سخن (گفتار) ناسودمند:
کزو برتن من نباید گزند
نگردد بگفتار ناسودمند. فردوسی.
شنیدم سخن های ناسودمند
دلم نیست ترسان ز بیم گزند. فردوسی.
زمانی فرود آی و بگشای بند
چه گوئی سخنهای ناسودمند. فردوسی.
کرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند. نظامی.
||زیان‌بخش. موذی. آزاررساننده:
بپرهیز ازآن مرد ناسودمند
که خیزد از او درد و رنج و گزند. فردوسی.
وگر زین بپیچی گزند آیدت
همه کار ناسودمند آیدت. فردوسی.
که اندر جهان چیست ناسودمند
که آرد بدین پادشاهی گزند. فردوسی.
||پرزیان. پرآسیب. خطرناک:
بدو گفت بهرام کاین گوسفند
که آرد بدین جای ناسودمند. فردوسی.
نترسد ز کردار چرخ بلند
شود زندگانیش ناسودمند. فردوسی.
که آمد ز برگ درخت بلند
خروشی پر از هول و ناسودمند. فردوسی.

ناسودن. [دَ] (مص منفی) نیاسودن. ناآسودن. مقابل آسودن. ||نسودن. مقابل سودن. رجوع به سودن شود.

ناسودنی. [دَ] (ص لیاقت) نیاسودنی. ||نسودنی. که درخور سودن نیست. که آن را بسودن نباید. نابسودنی. رجوع به سودنی و بسودنی شود.

ناسوده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیاسوده. ناآسوده:
از خلق نهفته چند باشی
ناسوده، نخفته چند باشی. نظامی.
||نسوده. نسائیده. نابسوده.

ناسور. (ع اِ) ریش روان. (بحر الجواهر). ریش که بر گوشهٔ چشم افتد و جایگاه دیگر. (مهذب الاسماء). ریش روان که اکثر در حوالی ماق چشم و حوالی مقعد و بن دندان پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناصور. (معجم متن اللغة) (دهار):
پیسی و ناسورکون و گربه‌پای
خایه غر داری تو چون اشتردرای. رودکی.
گفتند این تابوت بنی‌اسرائیل است ببرید به مزبله کار بنهید همچنان کردند هرکس بول بدانجا زده بود به رنج ناسور مبتلا شدی و در آن هلاک شدی. (قصص الانبیا ص ۱۴۱).
||رگی است تباه که بعد از روانگی نایستد. (منتهی الارب). ریش غیرقابل علاج و جراحت عسرالعلاج و زخمی که پیوسته ریم از آن پالاید. (ناظم الاطباء). قرحه‌ای که کهن شود و میان او تهی گردد و باشد که از او رطوبتی [بسیار] پالاید و باشد که کمتر پالاید و لبهاء قرحه سطبر و سپید و صلب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جراحتی که به نشود. جراحتی التیام‌ناپذیر:
درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم. خاقانی.
نمک‌پاش جراحتهای ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پرشور. وحشی.
||از عیب‌هائی است که در اسب بروز می‌کند و همان است که عامه آن را وقره گویند و آن سرخی است که در درون سم چهارپا پیدا می‌شود و چون آن را ببرند خون جاری شود. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸).

ناسور شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ناسورگشتن. در تداول، به دو لخت شدن جراحت یا قرحه به علت سوده شدن به جامه یا جز آن. به واسطهٔ سوده شدن به خون افتادن جراحت و قرحه. (یادداشت مؤلف). ||چرکین شدن ریش. رجوع به ناسور شود: و اندر این مدت جزوی دیگر که درست باشد از شش سوخته شود و ریش فراختر گردد و باشد که ناسور گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناسور کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناسور کردن ریش؛ خراشیدن ریش پیش از نضج. پیش از رسیدن آبله یا ریش پوست آن کندن و سخت بدتر کردن آن. (یادداشت مؤلف):
سرمست بزم ساخته چشمت پیاله را
ناسور کرده شور لبت داغ لاله را.
ملا درکی قمی (از آنندراج).

ناسوری. (اِ) گلو. حلقوم. (برهان قاطع) (آنندراج). گلو. حلقوم. حلق. (ناظم الاطباء).

ناسوز. (نف مرکب) نسوز. که نسوزد. که به آتش متأثر نشود. قائم‌النار: خاک ناسوز. پنبهٔ ناسوز. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسوز شود.

ناسی. (ع ص) فراموش‌کننده. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). فراموشکار. که فراموش می‌کند. که نسیان دارد. ||آنکه در قوم شمارش نکنند و بسیار فراموش‌کند. نسی. (از منتهی الارب). ||آنکه درنگی می‌کنند و اهمال می‌کند در حج خانهٔ خدا. (ناظم الاطباء).

ناسی. (اِخ) لقب قلمس است چون ماهها را فراموش می‌کرد[1]. (از الانساب سمعانی).

ناسیء. [سِ ءْ] (ع ص) اسم فاعل است از نسأ. (معجم متن اللغة). رجوع به نسأ شود. ||فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فربه از انسان و حیوان. (اقرب الموارد) (المنجد). مقابل لاغر و نحیف. ج، نُسّأ.

ناسید. [سَ یْ یِ] (ص مرکب) در تداول دشنامی است ساداتی را، دشنامی است سادات علوی را. (یادداشت مؤلف). که سید نیست. که نسب او درست نیست.

ناسیدن. [دَ] (مص) بدوضع زائیده شدن. ||بچه سقط کردن. ||النگیدن. ||لاغر شدن. (ناظم الاطباء).

ناسیر. (ص مرکب) گرسنه. که سیر نیست. مقابل سیر. رجوع به سیر شود.

ناسی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فراموش شدن. (ناظم الاطباء). ||فراموشکار شدن:
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش
کی گذارندش در آن نسیان خویش.
مولوی.

ناسیک. (اِخ)[2] یکی از شهرهای هندوستان و در ایالت دکن است. جمعیت آن ۲۷۰۰۰ نفر است این شهر زیارتگاه براهمانهاست. کارخانهٔ کاغذسازی، بافندگی و ذوب مس دارد.

ناسیمنتو. [م ِ تُ] (اِخ)[3] تخلص فلینتو الیزیو[4]، از آخرین شعرای نئوکلاسیک پرتقال است. وی به سال ۱۷۳۴ م. در لیسبون به دنیا آمد و به سال ۱۸۱۹ در پاریس فوت کرد.

ناسیونال‌سوسیالیسم. [یُ سُ سیا] (اِخ) حزب سیاسی در آلمان که در ۱۹۲۰ م. پایه گذاری شد. آدلف هیتلر (۱۸۸۹ – ۱۹۴۵ م.) در رأس آن قرار داشت از نام این حزب نازی و نازیسم استخراج شده است.

ناسیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث ناسی. رجوع به ناسی شود. ||نخستین ساعات شب[5]. ||شب عبادت و ریاضت[6]. ||آنکه در شب جهت عبادت و پرستش برخیزد و شب‌زنده‌داری می‌کند. (ناظم الاطباء)[7].

ناش. (اِ) گریه. ناله. زاری. فریاد. (ناظم الاطباء). محتملاً تحریف شدهٔ نالش است.

ناش. (اِخ) دهی از بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. در ۴۷هزارگزی مشرق رودبار و ۱۷هزارگزی مغرب دیلمان و در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است و محصولش غلات و

---

۱ – الذی کان ینسأ الشهور فی الجاهلیة. یقوم اذا صدر الحاج عن منی فیقول انا الذی لااعاب و لااجاب و لایرد لی قضاء، فیقال له انسئنا شهراً، ای أخر عنّا حرمة المحرم و اجعلها فی صفر فیحل سهم المحرم. (معجم متن اللغة).

2 - Nassik. 3 - Nascimento.

4 - Flinto Elisio.

۵ – ظ. مصحف ناشئه است. رجوع به ناشئه شود.

۶ – ظ. مصحف ناشئه است. رجوع به ناشئه شود.

۷ – ظ. مصحف ناشئه است. رجوع به ناشئه شود.

بشن و لبنیات است. مردمش به زراعت و گله‌داری و شال‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. اغلب سکنه در فصل پائیز و زمستان برای تأمین معاش به گیلان می‌روند قراء کوچک چهارشاه و گوهرچال و مگس‌خانی جزء این ده منظور است در اراضی مزرعهٔ چهارشاه آثاری از بقایای بناهای قدیمی دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص ۳۰۰).

ناشاد. (ص مرکب) ناخوش. حزین. (آنندراج). بی‌مسرت. بی‌شادمانی. ناخشنود. رنجیده. آزرده. (ناظم الاطباء). محزون. حزین. غمگین. غمین. افسرده. ملول:

خدای عرش، جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم شادان و گه بود ناشاد[1].

رودکی (احوال و اشعار رودکی ص۹۹۲).

از آن کار گشتاسب ناشاد بود
که‌لهراسب را سر پر از باد بود. فردوسی.

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
همی بود یک هفته ناشاد و شاد. فردوسی.

چرا باید که چون من سرو آزاد
بود در بند محنت مانده ناشاد.
ظهیر فاریابی.

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. حافظ.

ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
بدین محنت نمی‌افتادم از هجر. وحشی.

کند چندان فغان از جان ناشاد
که‌آید آه از افغانش بفریاد. وحشی.

آخر غم او ازین غم‌آبادم برد
با جان حزین و دل ناشادم برد. مشتاق.

عشق آمد و فکر دل ناشادم کرد
از دام غم زمانه آزادم کرد. عاشق.

هرگز از خاطر ناشاد فرامش نشدی
تا بگویم که فلان لحظه شدی از یادم. ذوقی.

جفا با این دل ناشاد کم کن
چو از چشم فکندی یاد کم کن. وصال.

صدبار ترا هر نفسی یاد کنم
بی‌خواست فغان از دل ناشاد کنم. اهلی.

||نامراد. ناکام. (آنندراج). کام نادیده. جوانمرده. جوانمرگ:

در ماتم آن عروس ناشاد
آباد بر آنکه گوید آباد. نظامی.

||تندخو. (ناظم الاطباء). مقابل شاد. رجوع به شاد شود.

ناشادان. (ص مرکب) اندوهگین. غمین. غمگین. ملول. افسرده. نژند. غمناک. مقابل شادان. رجوع به شادان شود.

ناشادانی. (حامص مرکب) غمگینی. اندوهگینی. فسردگی. نژندی. غمناکی. ملول و غمزده و افسرده بودن. ناشادمانی. ناشادی. حالت و صفت ناشادان

ناشادکام. (ص مرکب) محزون. غمین. غمگین. غمناک. اندوهگین. غمزده. افسرده. ناشاد. مغموم. رنجیده. ناخشنود. مقابل شادکام:

بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام
کزو تیم پر درد و ناشادکام. فردوسی.

||نامراد. ناکام. که شاد و کامروا نیست. مقابل شادکام. رجوع به شادکام شود.

ناشادکام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) افسرده شدن. غمگین شدن. رنجیدن:

خردمند پیری و برزین به نام
دل او شد از شاه ناشادکام. فردوسی.

ناشادکامی. (حامص مرکب) غمزدگی. افسردگی. محزون بودن. شادکام نبودن. مقابل شادکامی. رجوع به ناشادکام و شادکامی شود.

ناشادمان. (ص مرکب) ناشاد. ناشادکام. ناشادان. غمین. غمگین. ملول. رنجور. ناخشنود. افسرده. مقابل شادمان، که شادمان و خشنود و راضی نیست:

بدو گفت خسرو توئی بی‌گمان
ز تخت پدر گشته ناشادمان. فردوسی.

ناشادمانی. (حامص مرکب) ناشادانی. ناشادکامی. حالت و صفت ناشادمان. مقابل شادمانی. شادمان نبودن. رجوع به شادمانی شود.

ناشادی. (حامص مرکب) غمگینی. (ناظم الاطباء). اندوهناکی. شاد نبودن. افسردگی. غمناک بودن. نژند و غمین بودن. ||ناخشنودی. آزردگی. (ناظم الاطباء). ملالت. رنجیدگی. عدم رضایت.

ناشاکر. [کِ] (ص مرکب) ناسپاس. کافرنعمت. که سپاسگزار نیست. کفور. که ناشکری می‌کند. مقابل شاکر. به‌معنی سپاسگزار:

گفتم‌ای باد اینک آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان.
فرخی.

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل الاکرمین
و آنکه ناشاکر بود باشد ز خیل‌الآخرین.
منوچهری.

رجوع به شاکر شود.

ناشامیدن. [دَ] (مص منفی) نیاشامیدن. ناآشامیدن. مقابل آشامیدن. رجوع به آشامیدن شود.

ناشامیدنی. [دَ] (ص لیاقت) نیاشامیدنی. که قابل آشامیدن نیست. که نتوان آن را آشامید. که نباید آن را آشامید. مقابل آشامیدنی. رجوع به آشامیدنی شود.

ناشایست. [یِ] (ص مرکب) چیزی که شایسته و لایق نباشد. (ناظم الاطباء). نادرخور. نامناسب. نالایق. ناشایسته. ناسزاوار. نازیبنده. نابجا. ||ناروا. حرام. ممنوع. محظور. منهی. ناجایز. گناه. بزه: یاری خواستم از باری تبارک و تعالی به گزاردن آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست. (قابوسنامه). تا تو خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی. (منتخب قابوسنامه ص۳). ||هرزه. لایعنی. بیهوده. نامربوط. پریشان. سخن ناشایست. ||(اِ مرکب) فساد. تباهی. جفا. ستمکاری. ستم. ستمگری. بیداد: و دولت بوئیان نیز بظلم و ناشایست پیوسته گشت و سیرت بد و مذهب نکوهیده فراز آوردند. (مجمل التواریخ). گردن نهادندی به خواری و مذلت و مکروه و ناشایست از زدن و رنجانیدن و دشنام شنیدن. (تاریخ قم ص۱۶۱). و به تحمل آن ناشایست روزگار می‌گذرانید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۲). ||فسق. فجور. بی‌ناموسی. فساد. بی‌عفتی. ناحفاظی. نابکاری. بدکاری: جماعت دیالم به نواحی گرگان راهزنی و فساد و قتل کردند و به شب نقبها زدند و به خانه‌های مسلمانان دزدی و ناشایست رواداشتند. (تاریخ طبرستان). منزه داری این اندمها را از فجور و ناشایست و نابایست. (منتخب قابوسنامه ص۱۸). و اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). و فرج از ناشایست بازداشتم. (کلیله و دمنه). ||دشنام. ناسزا. سقط. رجوع به ناشایست گفتن شود.

ناشایست کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) کاربد کردن. گناه کردن. مرتکب گناه شدن. کار حرام و ناروا و ناسزا کردن:

ز ناشایست کردن شرمش آمد
که‌بر دو کتف خود دو پاسبان دید. ؟

ناشایست گفتن. [یِ گُ تَ] (مص مرکب) ناسزا گفتن. دشنام دادن. فحش دادن: جبرئیل رسول را گفت که نشان ایشان آن باشد که جفت ترا ناشایست گویند. (کتاب النقض ص ۴۳۱).

ناشایستگی. [یِ تَ / تِ] (حامص مرکب) عدم لیاقت. (ناظم الاطباء). ناسزاواری. نالایقی. بی‌لیاقتی. عدم کفایت. لایق نبودن. نااهلی.

ناشایسته. [یِ تَ / تِ] (ص مرکب) نالایق. (آنندراج). نامناسب. نالایق. آنکه سزاوار و مستحق نباشد. (ناظم الاطباء). که شایسته و لایق و درخور نیست. ||ناخلف. نااهل. ناسزاوار: گفت کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد و ما را بد.

۱ - ن‌ل: که گاه مردم از او شاد و بیگاه ناشادند. (از فرهنگ اسدی).

نگویند که ناشایسته آمدند. (مجمل التواریخ).
||ناهموار. ناکس. (آنندراج). ناسزا. بی‌ادب. (ناظم الاطباء). سفله. پست. دون. فرومایه. مقابل شایسته، به‌معنی سزاوار و برازنده و قابل. ||زشت. قبیح. ناپسند. ناپسندیده. کاربد. ناصواب: حرکات ناشایسته؛ کردارهای زشت و قبیح و ناروا و بد و حرام. ||خلاف شرع. ناروا. (ناظم الاطباء). که جایز نیست. فعل حرام.
- کار ناشایسته؛ عمل قبیح. فسق. نابکاری. بی‌عفتی. فساد. فاسقی: و همهٔ بلخ گویند که آن زنی بود و کارهای ناشایسته می‌کرد. (قصص الانبیاء ص۳۵).
||ناسزاوار. ناروا. که سزاوار و شایسته نیست. ناصواب. که روا نیست: ناشایسته باشد که من اندامی از اندامهای او ببرم یا او را [هاجر را] بکشم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

ناشئة. [شِ ءَ] (ع ص) تأنیث ناشیء. رجوع به ناشیء شود. ||الجاریة اذا شبت. (المنجد). دختر که از حد صغر گذشته باشد. (منتهی الارب). ||(اِ) ناشئة اللیل؛ ساعت نخستین شب. (صراح). ||برخاستن به شب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۷). الناشئة؛ القومة بعد النومة. (المنجد).

ناشب. [شِ] (ع ص) مرد با تیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه تیر با خود دارد. الذی معه نشاب. (معجم متن اللغة). مردی که دارای تیر باشد. (ناظم الاطباء). صاحب تیر. (المنجد). تیردار. ||تیرانداز. (از معجم متن اللغة)[1]. رامی. تیرانداز. (المنجد). ||چسبنده و آویزان‌شونده. (ناظم الاطباء). رجوع به نشب شود.

ناشبة. [شِ بَ] (ع ص) تأنیث ناشب. (المنجد). رجوع به ناشب شود. ||قومی که تیر می‌اندازند. مفردش ناشب است. (از معجم متن اللغة). گروه تیرانداز. (ناظم الاطباء). الرماة بالنشاب. (المنجد). تیرافکنان. تیراندازان.

ناشبة المحال. [شِ بَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) چرخ آبکشی. (منتهی الارب). بکره و چرخ آبکشی. (ناظم الاطباء).

ناشپاتی. (اِ) میوه‌ای است مشابه به امرود در زردی. (آنندراج) (غیاث اللغات از فرهنگ فرنگ). امرود. گلابی. (ناظم الاطباء): و در این چهار باغها میوه‌های الوان فراوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه‌ای که در بهشت عنبرسرشت هست در آنجا بغایت نیکو و لطیف بوده‌است. (تاریخ بخارا ص۳۲).

ناشتا. [شْ / شِ] (ص) ناهار را گویند که از بامداد باز چیزی نخورده است. (برهان قاطع)[2]. به‌معنی نهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آن را ناشتاب نیز گویند. (انجمن آرا). کسی که از صبح چیزی نخورده باشد. (فرهنگ نظام)[3]. گرسنه بودن یعنی نهار ماندن که از بامداد چیزی نخورده باشد. (غیاث اللغات). راشق. علی‌الریق. ناهار. آب‌دهن. خفف: با یک دسته کاسنی هفت روز بخورند ناشتا جگر و زهره را بشوید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دل گرسنه درآمد بر خوان کائنات
چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا. خاقانی.

جان از درون به فاقه و تن از برون به برگ
دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا.
خاقانی.

سوگند هم به خاک عزیزش که خورده نیست
زین به نواله‌ای دهن ناشتای خاک. خاقانی.

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشا
عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست.
کمال اسماعیل.

کودکان ناشتا پدر مدیون
مخور این نان و آش، خون خور خون.
اوحدی (جام جم ص ۲۲۳).

مخور ناشتا تا توانی شراب
اگر باید انگشت زد بر تراب.
نزاری قهستانی.

ناشتائی. (اِ) هر چیزی که پس از مدتی چیز نخوردن و روزه گرفتن خورند. (ناظم الاطباء). صبحانه. ناهارشکن. ناشتاشکن. زیرقلیانی. سلفه. طعام مختصری که صبح با چای یا قهوه؛ رقیق خورند. ||(حامص) روزه‌داری. گرسنگی. ناهاری. (ناظم الاطباء). ناشتا بودن. رجوع به ناشتا شود.

ناشتائی شکستن. [شْ / شِ کَ تَ] (مص مرکب) ناهاری کردن. چیز اندک خوردن. (ناظم الاطباء). ناشتائی خوردن. صبحانه خوردن. افطار کردن.

ناشتاب. [شْ / شِ] (ص، اِ) به‌معنی ناشتا و ناهار است که از صبح باز چیزی نخوردن باشد. (برهان قاطع):

هرگه که عالمی را بینم به هر مراد
جود تو سیر کرده و من ناشتاب تو.
مسعودسعد.

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب
تو بگوئی نه شراب و نه کباب. مولوی.

||روزه‌داری. پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).

ناشتاب. [شِ] (ص مرکب) بی‌شتاب. آهسته. شکیبا. صابر. صبور. (ناظم الاطباء). ناشتابان. آنکه درنگ می‌کند و شتاب نمی‌کند.

ناشتابان. [شِ] (ص مرکب) شکیبا. که عجول و شتابان نیست. مقابل شتابان. رجوع به شتابان شود.

ناشتابی. [شِ] (حامص مرکب) آهستگی. شکیبائی. صبوری. (ناظم الاطباء). شتاب نکردن. عمل ناشتاب. رجوع به ناشتاب شود.

ناشتاخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کسی که ناهاری کرده باشد. (ناظم الاطباء). ناشتائی‌خورده. که ناشتائی خورده است. رجوع به ناشتائی شود.

ناشتا شکستن. [شِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) ناهار کردن. اندک چیزی خوردن. (آنندراج) (برهان قاطع). اندک چیزی خوردن. (فرهنگ نظام). تسلیف. تَلَمُّج. تلمیج. افطار کردن.

ناشتاشکن. [شِ شِ کَ] (اِ مرکب) چاشت. چیز اندکی که در بامداد خورند. (ناظم الاطباء). ناشتائی. صبحانه. وِکات. سُلف. دهن‌گیر. لقمةالصباح:

سینه از داغ ناشتاشکن است
چاک تا روزی گریبان است.
درویش واله هروی (از آنندراج).

ناشتافتن. [شِ تَ] (مص منفی) نشتافتن. مقابل شتافتن. رجوع به شتافتن شود.

ناشتالب. [شِ لَ] (ص مرکب) گرسنه. روزه‌دار. که دیری است لب به خوراکی نزده. زنگ‌دندان. که صبحانه صرف نکرده‌است:

ای ساقی الغیاث که بس ناشتالبم
زآن می بده که دی به صبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی.

ناشتامنش. [شِ مَ نِ] (ص مرکب) گرسنه‌چشم. گداطبع. حریص. فرومایه:

نان مخور پیش ناشتامنشان
ور خوری جمله را به خان بنشان. نظامی.

ناشخود. [شَ] (ن‌مف مرکب) بی‌خارش. بی‌خراش. بی‌نقصان. بی‌ضرر. (ناظم الاطباء). ناخراشیده. شخودناشده. سالم. ناشخوده. ناکاویده:

مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نماندند رخسارگان ناشخود. فردوسی.

رجوع به ناشخوده شود. ||کسی که به مرض دریا گرفتار نشود و از انقلاب دریا آزرده و رنجور نگردد. (ناظم الاطباء):

پر آشوب دریا بدان‌گونه بود
کز وکس نرستی به دل ناشخود. فردوسی.

ناشخودن. [شَ دَ] (مص منفی) نشخودن.

---

۱ - الناشبة: قوم یرمون بالنشاب واحدهما ناشب و لا فعل له. (معجم متن اللغة).
۲ - از نا (نفی، سلب) + آشتا، هندی باستان aç, açnâti (خوردن). قیاس: فارسی «آش»، ریشهٔ as از ad خوردن (قیاس شود با: Edo لاتینی، Essen آلمانی، to eat انگلیسی، کردی nashla (روزهٔ، چیزی نخورده)، گیلکی náshta (غذا ناخورده). (از برهان قاطع ج معین حاشیهٔ ص۲۰۹۹).
۳ - رجوع شود به فرهنگ نظام.

نخراشیدن. مقابل شخودن، به‌معنی خراشیدن و خارانیدن و آسیب رساندن. رجوع به شخودن شود.

ناشخودنی. [شَ دَ] (ص لیاقت) که قابل شخودن نیست. که آن را نتوان شخود. که نباید شخودش. مقابل شخودنی.

ناشخوده. [شَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نشخوده. ناشخود. ناخراشیده. آسیب خراش نادیده. مقابل شخوده. رجوع به شخوده و ناشخود شود.

ناشد. [شِ] (ع ص) طالب. (معجم متن اللغة). منادی‌کننده. طلب‌کننده. (فرهنگ نظام). او را ناشد نامند به خاطر برداشتن آواز در طلب چیزی. (از المنجد). ||شناساننده. (فرهنگ نظام) (از معجم متن اللغة) [1]. معرف. (المنجد). ||سوگندخورنده. (فرهنگ نظام) [2]. رجوع به نشاد شود.

ناشدن. [شُ دَ] (مص منفی) نشدن. مقابل شدن. رجوع به شدن شود.

ناشدنی. [شُ دَ] (ص لیاقت) ناشو. غیرممکن. (آنندراج) (از فرهنگ فرنگ). محال. ناممکن. چیزی که مقدر نشده باشد. (ناظم الاطباء). ممتنع. نشدنی. ناممکن. مستحیل:

اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است
آن است که من ترا فراموش کنم.
فروغی بسطامی.

||مقابل شدنی، به‌معنی رفتنی. رجوع به شدن و شدنی شود.

ناشدون. [شِ] (ع ص، اِ) ج ناشد در حالت رفعی. کسانی که به آواز بلند شتر گم‌شده را جویند و آن را یابند و به صاحبش رسانند. (از المنجد).

ناشده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نشده. انجام‌نایافته. ||نرفته. مقابل شده. رجوع به شده شود:

ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص دانگانه به گفتار روزگار. انوری.

ناشر. [شِ] (ع ص) آنکه بعد مردن زنده گردد. (منتهی الارب). آنکه پس از مردن زنده می‌گردد. (ناظم الاطباء): نشر الموتی: حیوا فهم ناشرون. (المنجد). نشرالله المیت: احیاهُ و بعثه بعدالموت. (معجم متن اللغة). رجوع به نشر شود. ||خوش‌بو دهنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||فاش‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنکه فاش می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه اره می‌کند. اره کش. (ناظم الاطباء): نشر الخشبة: قطعها بالمنشار. (معجم متن اللغة). رجوع به نشر شود. ||تراشندهٔ چوب. (فرهنگ نظام): نشر الخشب: نحته. (معجم متن اللغة) (المنجد). ||بازکنندهٔ پارچه. (فرهنگ نظام). واکنندهٔ چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). که پارچهٔ پیچیده را باز می‌کند. رجوع به نشر شود. ||رسانندهٔ خبر. (فرهنگ نظام). مبلغ: نشرالخبر: اذاعه. (المنجد). رجوع به نشر شود. ||پراکنده کننده. (فرهنگ نظام) (از آنندراج). آنکه پراکنده و پریشان می‌کند. آنکه می‌پاشاند. (ناظم الاطباء). مفرق. ||کسی که کتاب چاپ‌کرده‌ای را به طالبان و خریداران برساند. (فرهنگ نظام). آنکه عهده‌دار پخش و توزیع کتاب و رساله و مجله و دیگر مطبوعات است. ||قسمی مار که چون بگزد مارگزیده در ساعت بمیرد و این مار را به جهت یاد کردن گردنش ناشر گویند. (از معجم متن اللغة).

ناشر. [شِ] (اِخ) ابن تیم‌بن سملقه. از مردم عک و جد یمانی است. حصن ناشر در یمن بدو منسوب است و فرزندان وی که به ناشریون معروفند فقیهان زبید - بل سراسر یمن - هستند و خاندان ناشری از بزرگترین خاندانهای علم و فقه و صلاح است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۳۰۷).

ناشر. [شِ] (اِخ) ابن حامدبن مغرب. از بنی‌عک جدی جاهلی است و وی جد مکاسمهٔ یمن است. (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۳۰۷).

ناشرات. [شِ] (ع اِ) بادهای تند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). بادهائی که باران می‌آورند. (ناظم الاطباء). ||ملائکه‌ای که رحمت خداوندی را منتشر کرده و آن را به همه جا می‌رسانند. (ناظم الاطباء).

ناشرالاصغر. [شِ رُلْ اَ غَ] (اِخ) (ال...) ابن عامربن ناشربن تیم. قریهٔ معروفه به ناشریه بدو منسوب است. وی این قریه را در قسمت سفلای وادی «مور» [در یمن] در اوایل قرن پنجم هجری بنا نهاد. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۳۰۷).

ناشروذ. [شِ] (اِخ) ناحیتی بوده‌است به سیستان. مؤلف معجم‌البلدان آرد: ناشروذ و شراوذ، دو ناحیه است به سجستان که ذکر آن دو در فتوح آمده است. (از معجم البلدان ذیل حرف «ن»).

ناشرة. [شِ رَ] (ع ص) تأنیث ناشر است. رجوع به ناشر شود. ||زمینی که گیاه خشک شده رویاند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج): الناشرة من الارض: التی اهتز نباتها و استوت و رویت من المطر. (معجم متن اللغة). زمینی که با فرارسیدن بهار گیاه رویاند. ||ارض ناشرة: زمینی بلند آبی (مهذب الاسماء).

ناشرة. [شِ رَ] (ع اِ) پی درون و بیرون رش دست و بازو. و یا رگ بازو، و پی درون ذراع یا بیرون آن. ج، نواشر [3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) [4]. رگ اندرون ساق دست. (مهذب الاسماء).

ناشرة. [شِ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در ناحیهٔ بجانه از بلاد اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۸۰ شود.

ناشرة. [شِ رَ] (اِخ) ابن سمی الیزنی المصری. زمان پیغمبر اسلام را درک کرد. وی از عمر و ابوعبید و جز آن دو روایت کند. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۱۰۷).

ناشری. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به ناشر. (الانساب سمعانی).

ناشری. [شِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عیسی. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکر. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) عباس‌بن فضل کوفی، از محدثان است و از ابوداود نخعی حدیث کرده است و محمدبن مروان از وی روایت کند. (از سمعانی).

ناشری. [شِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) عثمان‌بن ابی‌بکر الناشری، ملقب به عفیف‌الدین از فقهای شافعی یمن است و در شعر و ادب نیز دستی داشت. کتابهای «البستان الزاهر فی طبقات علماء بنی‌ناشر» و «الهدایه» از مصنفات اوست. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۴ ص۳۷۴). و رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکر. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) عمربن عبدالوهاب، ملقب به سراج‌الدین و مشهور به ناشری از علمای عامهٔ قرن دهم هجری است. وی در سال ۹۸۲ هـ.ق. در شهر زبید از بلاد یمن وفات کرد. (از ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۱).

ناشری. [شِ] (اِخ) لقب رجالی عیسی‌بن هشام است. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۱ از تنقیح المقال).

ناشری. [شِ] (اِخ) قاضی ابوبکر. رجوع به ناشریون شود.

---

۱ - نشد الضالة: طلبها: عرفها «ضد» و هو الناشد. (معجم متن اللغة).

۲ - نشد بالله: استحلفه برفیع الصوت. (معجم متن اللغة).

۳ - واحدة النواشر و هی عصب الذراع من داخل و خارج، أو عروق، أو عصبة من ظاهرها، و عصب فی باطن الذراع و هی الرواهش. (معجم متن اللغة).

۴ - ناظم الاطباء جمع آن را نواشیر ضبط کرده است.

ناشری. [شِ] (اِخ) قاضی موفق‌الدین علی‌بن محمد. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) مالک‌بن ابی‌زید یا مالک‌بن زید مصری از محدثان است. (از سمعانی).

ناشری. [شِ] (اِخ) لقب رجالی مشمعل‌بن سعد است. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۱ از تنقیح المقال).

ناشری. [شِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عمر. رجوع به ناشریون شود.

ناشری. [شِ] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن هشام کوفی محدث است و محمدبن محمود الکندی کوفی از وی حدیث کرده است. (از سمعانی).

ناشرینعم. [ ] (اِخ) از ملوک تبعی یمن است و پس از او سلطنت به شمربن افریقیس‌بن ابرهة رسید. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۴۲۳ و احوال و اشعار رودکی ص۱۲۴ شود.

ناشریون. [شِ ری یو] (اِخ) خاندان و احفاد ناشربن تیم‌بن سلقة را ناشریون گویند و این خاندان در زبید یمن به فضل و فقه معروفند. از مشاهیر این خاندانند: ۱- قاضی موفق‌الدین علی‌بن محمدبن ابی‌بکر الناشری، شاعر الاشراف، که به سال ۷۳۹ هـ.ق. در تعز وفات کرد. ۲- نوادهٔ او الشهاب احمدبن ابی‌بکربن علی که ریاست العلم در زبید بدو منتهی شد. ۳- و همچنین برادر او علی‌بن ابی‌بکر که حکمران زبید بود. ۴- و پدر این دو قاضی ابوبکر که فقه را از پدر خود آموخت و به سال ۷۷۲ در تعز درگذشت. ۵- و ازین خاندانست قاضی ابوالفتوح عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن عمر الناشری که به سال ۸۱۴ قاضی مهجم بود و در همانجا وفات یافت و او را چهار برادر بود که همه در مهجم و کدراء به کار خطابه و تدریس مشغول بودند. ۶- و هم ازین خاندان است فقیه پرهیزگار ابراهیم الناشری که در کدراء به سال ۸۱۷ درگذشت. ۷- و علی‌بن محمدبن اسماعیل الناشری، شاعر و فقیه، متوفی به سال ۸۱۲ در حرض. ۸- و امام محمدبن عبدالله‌بن عمر الناشری. ۹- و عثمان‌بن عمربن ابی‌بکر الناشری، مکنی به ابوبکر که کتابی به نام «البستان الزاهر فی طبقات علماء بنی‌ناشر» تألیف کرده است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۳۰۷).

ناشز. [شِ] (ع ص) بلندنشیننده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (صراح) (منتخب اللغات). آنچه که بلند برآمده باشد از مکانش. ما کان ناتئاً مرتفعاً عن مکانه. (المنجد). مرتفع. (اقرب الموارد). ج، نواشز.
— عرق ناشز؛ رگ بلند برآمده و برجهنده از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناتیء، یضرب و یرتفع عن مکانه لداء او غیره. (المنجد).
— قلب ناشز؛ دل از جای رفته از ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتفع من مکانه رعباً. (اقرب الموارد): نشزت نفسه؛ جاشت من الفزع. (المنجد). رجوع به نشز شود.
||زنی که ناسازواری کند شوی را و در خشم آورد آن را و امتناع کند از آن. (ناظم الاطباء). زن ناسازگار. زنی که با شوهر خود ناسازگاری کند. که با شوی آرام نگیرد. ناسازوار با شوی. آنکه عصیان کند با شوی[1]. رجوع به ناشزه شود. ||مردی که بر زنش جفا کند.(فرهنگ نظام).

ناشزة. [شِ زَ] (ع ص) لحمة ناشزة؛ گوشت برآمده بر جسم. (از اقرب الموارد). تأنیث ناشز است. رجوع به ناشز شود. ||زنی که از اطاعت شرعی مرد بیرون رود، در آن صورت حق نفقه و کسوة ندارد. (فرهنگ نظام). زن سرکش که امتناع از شوهر خود کند و به وی دست ندهد. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقهاء زنی است که از اطاعت شوهر خود سرپیچی کند و همچنان که زن ناشزه باشد گاه باشد که نشوز از شوی پدید گردد چنانکه حقوق زن را نپردازد. (از شرایع الاسلام) (کشاف اصطلاحات الفنون). زن ناسازگار. زن سرکش. زن نافرمان. زن ناسازوار.

ناشستن. [شُ تَ] (مص منفی) نشستن. مقابل شستن. رجوع به شستن شود.

ناشستنی. [شُ تَ] (ص لیاقت) که قابل شستن نیست. که نتوان آن را شست. که ازدر شستشو نباشد. مقابل شستنی. رجوع به شستنی شود.

ناشسته. [شُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) هرچیز که شسته نشده باشد. (ناظم الاطباء). مقابل شسته. رجوع به شسته شود:
روی ناشسته خوشتری بنشین
کآتشی روی تو در آب انداخت.
عطار.
روی ناشسته چو ماهش نگرید
چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید.
؟
— طفل ناشسته؛ کودک تازه زائیده شده که هنوز آن را نشسته باشند. (ناظم الاطباء).
||ناتمیز. تطهیرنشده. غیرمطهر. آلوده. مقابل شسته، به‌معنی تمیز و پاک.

ناشسته‌رخ. [شُ تَ / تِ رُ] (ص مرکب) ناشسته‌روی:
از چه ناشسته‌رخم می‌خوانی
که رخم شسته به خون جگر است.
کمال اسماعیل.

ناشسته‌روی. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) رخ‌ناشسته. غیرمطهر. ناتمیز. مقابل شسته‌روی:
گلخنی مفلس ناشسته‌روی
مرد سراپردهٔ اسرار نیست. عطار.
چند باشد همچو آب روشنت
روی هر ناشسته‌روئی دیدنت. عطار.
مغان تیره‌رای ناشسته‌روی
به دیر آمدند از در و دشت و کوی. سعدی.
||نادان. جاهل. بی‌تجربه. ناآزموده. (یادداشت مؤلف). ||در تداول مردم جنوب، بی‌شرم. بی‌سروپا. بی‌حیا:
چو از خواب بیدار شد زن بشوی
همی گفت کای زشت ناشسته‌روی.
فردوسی.
دور مشتی جاهل ناشسته‌روی اندر گذشت
دور دور یوسف است آن پادشاه بنده‌وار.
سنائی.
زآنچه آن خود هست بوئی نیست این
کارهر ناشسته‌روئی نیست این. عطار.

ناشص. [شِ] (ع ص) ناسازوار و غضبناک. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که ناسازگاری کند با شوی خویش. (از اقرب الموارد). زنی که ناسازواری کند شوی را و در غضب و خشم آورد آن را. (ناظم الاطباء). ناشز. ناشزه[2].

ناشط. [شِ] (ع ص) اسم فاعل است از نشط. رجوع به نشط شود. ||گاو نر وحشی که از زمینی به زمینی شود. (از اقرب الموارد). گاونر دشتی که از جائی به جائی رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد). ||رونده از شهری به شهر دیگر. (فرهنگ نظام). ||مسألهٔ فرعی که منشعب شود از مسألهٔ اصلی. النواشط من المسائل المنشعبة من المسألة العظمی، واحدتها ناشط. (اقرب الموارد) (المنجد). ||کسی که گره بندد[3]. ||طعنه‌زننده[4]. ||گزنده. (فرهنگ نظام)[5]. ج، نواشط. ||شادمان. خورسند. (منتهی الارب) (آنندراج). بانشاط. (فرهنگ نظام) (المنجد). ||جلد. چابک. چست: نشط فی عمله؛ خف و اسرع فهو ناشط و نشیط. (اقرب الموارد). ||طریق ناشط؛ راه که از چپ و راست راه بزرگ برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). یخرج من الطریق الاعظم یمنةً و یسرةً. (اقرب

۱- نشزت المرأة بزوجها و منه و علیه: استعصت علیه و ابغضته فهی ناشز و ناشزة. (المنجد).
۲- نشص المرأة: نشزت و ابغضت زوجها فهی ناشص. (اقرب الموارد).
۳- نشط الحبل: عقده. (اقرب الموارد).
۴- نشط زیداً: طعنه و قیل طعنه فی جنبه. (اقرب الموارد).
۵- نشط الحیة: لدغه و عضه بانیابها. (اقرب الموارد).

الموارد). راهی که از چپ و راست شاهراه برآید. (ناظم الاطباء).

ناشطات. [شِ] (ع ص، اِ) ستارگان که از برجی به برجی روند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ فرشتگان که جان مؤمنان را به آسانی و سهولت قبض کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ نفوس مؤمنه که وقت مردن خورسند و شادمان برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). نفوس بندگان مؤمن که وقت مردن خرسند و شادمان برآیند. (ناظم الاطباء).

ناشطة. [شِ طَ] (ع ص) تأنیث ناشط. (اقرب الموارد). رجوع به ناشط شود. ‖ ناقة شدیدالسیر. (آنندراج از فرهنگ وصاف). ‖ گشاینده و بیرون‌کشنده. (آنندراج از وصاف)[1]. ‖ زن شادمان و خرسند. (ناظم الاطباء).

ناشع. [شِ] (ع ص) اسم فاعل است از نشع. (اقرب الموارد). رجوع به نشع شود. ‖ بلند برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناتیء. (اقرب الموارد) (المنجد).

ناشغ. [شِ] (ع ص) اسم فاعل است از نشغ. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نشغ شود. ‖ کسی که به سبب شوق یا افسوس نعره می‌زند و گریه در سینه می‌گرداند چندانکه بیهوش می‌شود. (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به تنشغ شود. ج، نُشَّغ. ‖ الذی یجیء بعد الجهد. (معجم متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ‖ شاهق. (معجم متن اللغة). بلند. مرتفع.

ناشغان. [شِ] (ع اِ) الواهنتان؛ دو ضلع‌اند از هر سوی ضلعی. (معجم متن اللغة).

ناشغة. [شِ غَ] (ع ص) تأنیث ناشغ است. ج، ناشغات. نواشغ. (اقرب الموارد). رجوع به ناشغ شود. ‖ (اِ) مجرای آب در وادی. ج، نواشغ[3]. ‖ شعبه‌ای از سیل. (از معجم متن اللغة).

ناشف. [شِ] (ع ص) آنکه با خرقه یا مانند آن آب را از گودالی یا از زمینی برگیرد. (از اقرب الموارد)[4]. ‖ آنکه آب را به خود می‌کشد:

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
ناید آن سوئی که امرش می‌کند. مولوی.

رجوع به نشف شود.

ناشفتن. [شُ تَ] (مص منفی) نیاشفتن. ناآشفتن. مقابل آشفتن.

ناشفته. [شُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نیاشفته. ناآشفته. که آشفته و پریشان نیست. مقابل آشفته. رجوع به آشفته شود.

ناشک. [شِ] (ص، اِ) قرض‌دار. وامدار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). قرض‌دار را گویند و نشنک و نلشک نیز گفته‌اند. و ناشیک به کسر شین هم در رشیدی آورده اما در دیگر کتب به شین معجمه و کاف تازی بدون نون بعد شین نوشته‌اند. (آنندراج). آقای دکتر معین در برهان قاطع حاشیهٔ ص۲۱۶۶ ذیل کلمهٔ نلشک [بر وزن سرشک به‌معنی وام‌دار و مقروض] آورده‌اند: در مؤید الفضلاء: «نلشک، قرض دارو»، در زفان گویا: «نلشک» در اداة الفضلاء بجای «قرض دارو»، «قرض‌دار» معنی شده، «نشک» هم آمده، در سروری «قرض دار و مرض‌دار» معنی شده، و هم سروری همهٔ این صور را آورده گوید: «چون استشهادی نداشتیم هر دو را نوشتیم» در رشیدی «ناشگ» و «نشنگ» هم آمده و غالب صور مزبور را نقل کرده گوید: «چون هیچ‌کدام یافته نشد همه را ذکر کرده‌شد» در فولرس: نلسک، نلشک، ناشک، نیشک هم به یک معنی آمده. (برهان قاطع چ معین).

ناشکافتن. [شِ تَ] (مص منفی) نشکافتن. مقابل شکافتن. رجوع به شکافتن شود.

ناشکافتنی. [شِ تَ] (ص لیاقت) که ازدر شکافتن نیست. که آن را نتوان شکافت. که شکاف‌پذیر نباشد. مقابل شکافتنی.

ناشکافته. [شِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نشکافته. ناشکفته. رجوع به ناشکفته شود.

ناشکر. [شُ] (ص مرکب) ناسپاس. (آنندراج). ناسپاس. حق‌نشناس ویژه نسبت به خدای تعالی. (ناظم الاطباء). که شاکر و شکور نیست. که ناشکری می‌کند. که شکر نعمت نمی‌گزارد. ناحقگزار. حق‌ناشناس.

ناشکر شدن. [شُ شُ دَ] (مص مرکب) کفران ورزیدن. ناسپاس شدن. رجوع به ناشکر شود.

ناشکری. [شُ] (حامص مرکب) ناسپاسی. (ناظم الاطباء). حق‌ناشناسی. شکر نعمت نگزاردن. کفران ورزیدن. کافرنعمتی کردن.
- ناشکری حق؛ کفران نعمت خداوند. شکر و سپاس خداوندی بجا نیاوردن:

ز نافرمانی و ناشکری حق
هزاران عید و یک قربان ندارد.
عرفی (از آنندراج).

ناشکری کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شکر نکردن. ناسپاسی کردن. سپاس نعمت نگزاردن. کفران ورزیدن. ‖ شکوه کردن. شکایت کردن از خداوند:

نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت زآن سحاب آمد پدید.
سید حسن غزنوی.

ناشکستن. [شِ کَ تَ] (مص منفی) نشکستن. مقابل شکستن.

ناشکستنی. [شِ کَ تَ] (ص لیاقت) نشکستنی. که ازدر شکستن نیست. که نتوان آن را شکست. که نبایدش شکستن.

ناشکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نشکسته. شکسته‌ناشده. درست. سالم. مقابل شکسته. رجوع به شکسته شود.

ناشکفت. [شِ کِ] (ص مرکب، ق مرکب) در بیت زیر به‌معنی بی‌محابا. بی‌ملاحظه:

تا گهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت.
مولوی.

ناشکفت. [شِ کُ] (ن‌مف مرکب) بازناشده. ناشکفته. شکفته‌ناشده:

گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نیم‌خفت. نظامی.
بنفشه چو در گل بود ناشکفت
عفونت بود بوی او در نهفت. نظامی.

رجوع به ناشکفته شود.

ناشکفتن. [شِ کُ تَ] (مص منفی) نشکفتن. مقابل شکفتن. رجوع به شکفتن شود.

ناشکفتنی. [شِ کُ تَ] (ص لیاقت) که شکفتنی نیست. که از هم شکفته و باز نمی‌شود. مقابل شکفتنی. رجوع به شکفتنی شود:

دارم از آن شگفت که در باغ دل مرا
صد گل شکفت و غنچهٔ دل ناشکفتنی است.
مشفقی تاجیکستانی.

ناشکفته. [شِ کُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بازنشده. نشکفته. شکفته‌ناشده. مقابل شکفته. رجوع به شکفته شود:

از غنچهٔ ناشکفته مستورتری
وز نرگس نیم‌خفته مخمورتری. مسعودسعد.
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت.
خیام.
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته‌ست
هنوزم در دریائی نسفته‌ست. نظامی.
چون غنچهٔ ناشکفته با او
می‌زد نفسی نهفته با او. نظامی.
داری زپی چشم بد ای در خوشاب
یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب.
کمال اسماعیل.

ناشکفیده. [شِ کُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب)

---

۱ - انشطه العقال؛ مدا نشوطته و حله و انشطه البعیر من عقاله، اطلقه. (اقرب الموارد).
۲ - نشغ الرجل؛ شهق حتی کاد یغشی علیه. (المنجد). تنشغ فلان؛ شهق حتی کاد یغشی علیه. (اقرب الموارد). تنشغ؛ نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه به بیهوشی نزدیک گردد و انما یفعل ذلک شوقاً أو اسفاً. (منتهی الارب).
۳ - النواشغ؛ مجاری الماء فی الوادی، واحده ناشغة، أو هی الشعبة المسیلة. (معجم متن اللغة).
۴ - نشف فلان الماء؛ اخذه من غدیر أو ارض بخرقة و نحوها فهو ناشف. (اقرب الموارد).

غنچهٔ ناشکفته. وانشده. (ناظم الاطباء)[1].
ناشکفته.

ناشکن. [شِ کَ] (نف مرکب) ناشکننده. نشکن. که نمی‌شکند. رجوع به نشکن شود.

ناشکوفا. [شِ] (نف مرکب) مقابل شکوفا. رجوع به شکوفا شود. ||در گیاه‌شناسی، میوه‌هائی را گویند که به خودی خود شکفته و باز نمی‌شوند مانند فندق و بلوط و گندم و جو. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۸۸ شود.

ناشکی. (اِخ) از دهات دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۱۸۲هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۰هزارگزی مغرب راه مالرو انگهران به منوجان واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

ناشکیب. [شِ][2] (ص مرکب) بی‌صبر. بی‌قرار. (آنندراج). بی‌صبر. بی‌حوصله. درمانده. بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). بی‌شکیب. ناشکیبا. نابردبار. بی‌تاب. مضطرب و جوشان و خروشان:
همه شب به خواب اندر آسیب و شیب
ز پیکارشان دل شده ناشکیب. فردوسی.
کجات اسب شبدیز زرین‌رکیب
که زیر تو اندر بدی ناشکیب. فردوسی.
برون کرد یک پای خویش از رکیب
شد آن مرد بیداردل ناشکیب. فردوسی.
ای دل ناشکیب مژده بیار
کآمد آن شمسهٔ بتان تتار. فرخی.
اگرچه ناشکیبی ای پریزاد
نشاید خویشتن کشتن به بیداد. نظامی.
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نبینم گوش داری بر فریبش. نظامی.
خرد با روی خوبان ناشکیب است
شراب چینیان مانی‌فریب است.
نظامی.
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت.
سعدی.
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.
سعدی.
بس که بود از غم او ناشکیب
غنچهٔ گل گشته دل عندلیب.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— ناشکیب بودن از کسی یا چیزی؛ تاب دوری او را نداشتن. از او ناگزیر بودن. جدائی او را تحمل نکردن. از هجرش بی‌قرار و آرام بودن:
همی داند که از تو ناشکیبم
ولیک از بیم دشمن در نهیبم.
فخرالدین گرگانی.
جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب. نظامی.
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
بگذر ازین ابله زیرک‌فریب. نظامی.
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
به شکر طفل و طوطی را فریبند. نظامی.
||عاشق. عاشق بی‌قرار. دلداده. رجوع به ناشکیبا شود:
در مزاج ناشکیبان گر فزایند غم است
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست.
ادیب پیشاوری.
گلت را عندلیبان صدهزارند
رخت را ناشکیبان بی‌شمارند. وصال.
— ناشکیب شدن از کسی یا چیزی؛ تاب دوری او را نداشتن. دوری او را تحمل نکردن. از هجرش بی‌قرار و مضطرب و بی‌تاب شدن. از دیدنش ناگزیر و بی‌قرار بودن:
چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب
که شد هرکس از دیدنش ناشکیب. اسدی.

ناشکیبا. [شِ] (ص مرکب) بی‌صبر. بی‌حوصله. بی‌ثبات. بی‌قرار. (ناظم الاطباء). جزوع. هلوع. (دهار). بی‌تاب. که شکیب و آرام و قرار ندارد. مقابل شکیبا:
در صحبت آن نگار زیبا
می‌بود ولیک ناشکیبا. نظامی.
مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب. سعدی.
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده‌ست ناشکیبا را. سعدی.
همی‌دانم که فریادم به گوشش می‌رسد لیکن
ملوکی را چه غم باشد ز حال ناشکیبائی.
سعدی.
||عاشق بی‌قرار. دلداده. عاشق دلباخته. شیدا. عاشق سودائی:
دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.
به صبری که در ناشکیبا بود
به شرمی که در روی زیبا بود. نظامی.
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده‌ست ناشکیبا را. سعدی.
دگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌یابم شکیبائی.
سعدی.
گناه تست اگروقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید. سعدی.
||عجول. بی‌صبر. بی‌تأمل:
به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو. ابوشکور.
||(ق مرکب) عجولانه. بشتاب:
شکیبائی و تنگ مانده بدام
به از ناشکیبا[3] رسیدن به کام. ابوشکور.

ناشکیبائی. [شِ] (حامص مرکب) بی‌صبری. بی‌حوصلگی. (ناظم الاطباء). جزع. بی‌قراری. بی‌آرامی. شکیبا نبودن. آرام و قرار نداشتن. اضطراب: چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبائی را به خود راه ندهم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱).
از غم آن پیچ زلف بی‌قرار
زاهدان را ناشکیبائی ببین. عطار.

ناشکیبائی کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) جزع. (دهار) (ترجمان القرآن). جزوع. اهتکاع. (منتهی الارب). بی‌قراری نمودن. بی‌تابی کردن.

ناشکیبا شدن. [شِ شُ دَ] (مص مرکب) جزع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بی‌قرار و بی‌تاب شدن. و رجوع به ناشکیبا شود.

ناشکیبندگی. [شِ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) جزع. بی‌قراری. بی‌صبری. بی‌تابی. بی‌آرامی. ناشکیبائی. حالت و صفت ناشکیبنده.

ناشکیبنده. [شِ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) بی‌قرار. بی‌تاب. که شکیبنده نیست. مقابل شکیبنده. رجوع به شکیبنده شود.

ناشکیبی. [شِ] (حامص مرکب) جزع. بی‌تابی. بی‌قراری. بی‌صبری. بی‌آرامی. ناشکیبائی:
که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی. نظامی.
آورده مرا به دلفریبی
واداده به دست ناشکیبی. نظامی.
چون که دید او ستیزه کاری من
ناشکیبی[4] و بی‌قراری من.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۷۹).
جادو سخنی به دلفریبی
عاشق‌منشی به ناشکیبی.
ملاعبدالشکور بزمی.
بخود گفت این گل از بی‌عندلیبی
سر و کارش بود با ناشکیبی. وصال.

ناشگفته. [شِ گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) گل که وانشده و شکفته نشده باشد. (ناظم الاطباء). ناشکفته. رجوع به ناشکفته شود.
— ابکار ناشگفته؛ دوشیزگان بی‌عیب. (ناظم الاطباء).

ناشل. [شِ] (ع ص) کسی که گوشت را بدون

---

۱ - ناظم الاطباء به سکون «ک» ضبط کرده است.
۲ - آنندراج بفتح «ش» ضبط کرده است.
۳ - نل: نیک مانده... ناشکیبی... (شاعران بی‌دیوان ص ۹۲).
۴ - نل: بی‌شکیبی.

چمچه با دست از دیگ برآورد و در دهن گذاشته بخورد. (ناظم الاطباء)[1].

ناشلة. [شِ لَ] (ع ص) ران کم‌گوشت. (آنندراج): فخذ ناشلة؛ ران کم‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رانی اندک‌گوشت. (مهذب الاسماء). الفخذ القلیلة اللحم. ناسلة. (اقرب الموارد).

ناشلیک. (اِخ) از دهات بخش ایذه شهرستان اهواز است. در ۲۱هزارگزی جنوب شرقی ایذه، بر کنارهٔ راه مالرو تنگ چاق به بلوط شیخان، در جلگه‌ای گرمسیر واقع است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۲).

ناشمار. [شِ / شُ] (ص مرکب) بی‌شمار. نامعدود. ناشمرده: به این دانه‌های ناشمار قسم؛ سوگندی است که بر سر سفره ضمن اشاره به قاب برنج یا بر سر خرمن گندم با اشاره به دانه‌های گندم خورند.

ناشمر. [شِ / شُ مَ] (ص مرکب) ناشمار. ناشمرده.

ناشمرد. [شِ / شُ مُ] (نمف مرکب) نشمرده. لاتعد. غیرمعدود. نامعدود. ناشمار. ناشمرده:

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد. نظامی.

ناشمردن. [شِ / شُ مُ دَ] (مص منفی) نشمردن. مقابل شمردن. رجوع به شمردن شود.

ناشمردنی. [شِ / شُ مُ دَ] (ص لیاقت) که قابل شمردن نیست. که آن را شمارش نتوان کرد.که نامعدود است.

ناشمرده. [شِ / شُ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) شمرده‌ناشده. بی‌حساب. نامعدود. که نتوان شمرد از بسیاری:

همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین پیش خواهم سپه بر تو راند. نظامی.
مشمر گام‌گام همچو زنان
منزل ناشمرده باید شد. عطار.

ناشنا. [شِ] (ص مرکب) ناآشنا. بی‌اطلاع. بی‌خبر. (ناظم الاطباء). ||ناآشنا. بیگانه. مقابل آشنا:

دی همه او بوده‌ای امروز چون دوری از او؟
ناجوانمردی بود دی دوست و اکنون ناشنا. سنائی.

||غیر معروف. (ناظم الاطباء). ناشناس. نامعروف.

ناشنا. [شِ] (ص مرکب) برابر. یکسان در شمار. مساوی. (ناظم الاطباء).

ناشناخت. [شِ] (نمف مرکب) ناشناخته‌شده. (آنندراج) (غیاث اللغات). شناخته‌نشده. ناشناخته. مجهول. نکره. غیرمعلوم. (ناظم الاطباء). ||غریب. ناشناس. ضد معروف. تنها. بی‌آشنا:

و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت. سعدی.

و در میان آن ورطه گرفتار و ناشناخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۳).
||(ق مرکب) نشناخته. ناشناس. که شناخته نشود. که او را به جا نیارند: خواست که ناشناخت او را ضربتی زند تعریف را نقاب از روی براندازد. (جهانگشای جوینی). سلطان ناشناخت روزها در میان قوم بیگانه بود. (جهانگشای جوینی).

رفت جوجی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی.

- بناشناخت؛ متنکروار. متنکراً: ملوک عرب بناشناخت بیرون آمدندی. (مجالس سعدی). او را [شیرین را] مخفی به اصفهان آورد و بکرات بناشناخت بر سبیل امتحان با او عشق باخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۷). و وفات او شب شنبه بود ناگاه و بی‌مرضی، و گویند که او را سکته افتاد و بناشناخت او را دفن کردند. (تاریخ بیهقی). ||(مص مرخم) ناشناختن. عدم معرفت. جهل:

علتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت. مولوی.

- خود را از چیزی ناشناخت کردن؛ تجاهل. خود را به نادانی زدن. به روی خود نیاوردن: پادشاه به حسن ذکاء بدانست که حال چیست و خود را از آن ناشناخت فرمود. (جهانگشای جوینی).

ناشناختن. [شِ تَ] (مص منفی) نشناختن. استنکار. (زوزنی) (منتهی الارب). انکار. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). نکر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تناکر. (منتهی الارب). مقابل شناختن. رجوع به شناختن شود.

ناشناختنی. [شِ تَ] (ص لیاقت) که قابل شناختن نیست. که آن را نتوان شناخت. مقابل شناختنی. رجوع به شناختنی شود.

ناشناخته. [شِ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناشناخت. مجهول. نکره. غیرمعلوم. (از ناظم الاطباء). ||ناشناس. غریب. بیگانه. که شناخته و معروف و آشنا نیست: با ناشناخته هم‌سفر مباش. (خواجه عبدالله انصاری). ||(ق مرکب) بناشناس. متنکروار. متنکراً.

ناشناس. [شِ] (نف مرکب) آنکه آگاه نیست و شناسائی ندارد. جاهل. بی‌اطلاع. نادان. بی‌علم. (ناظم الاطباء). ناشناسنده:

وگر نقره‌اندود باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس. سعدی.

||(نمف مرکب) غیرمعروف. مجهول. ||دهاتی. روستائی. (ناظم الاطباء). ||غریب. اجنبی. ناآشنا. ||(ق مرکب) بناشناس. متنکروار. متنکراً. ناشناخت: پس آن هر دو زنان و خادم بناشناس بیامدند و در لشکرگاه آمدند. (اسکندرنامهٔ خطی). چون ضحاک تازی برخاست [جمشید] بگریخت و ده سال تمام در عالم تنها ناشناس بگردید. (مجمل التواریخ). چون عضدالدوله بمرد [کاراستی] بگریخت و ناشناس به همدان آمد. (مجمل التواریخ). ||(نف مرکب) ناشناسنده. نشناس. نشناسنده. این کلمه بصورت پساوند با اسم ترکیب شود: حق‌ناشناس. خداناشناس. سخن‌ناشناس. گوهرناشناس. نمک‌ناشناس. هنرناشناس. رجوع به ردیف این کلمات در همین لغت‌نامه شود.

ناشناسا. [شِ] (ص مرکب) نادان. بی‌اطلاع. بی‌دریافت. ||غیر معروف. نکره. (ناظم الاطباء). مقابل شناسا. رجوع به شناسا شود.

ناشناسائی. [شِ] (حامص مرکب) ناشناس بودن. غریب بودن. سرشناس و معروف نبودن. گمنامی. عدم معروفیت. ||ناشناختن. نشناختن و بدین معنی با کلمات ذیل به صورت پساوند ترکیب شود: خداناشناسی. حق‌ناشناسی. نمک‌ناشناسی. ||امتناع از شناسائی. نادانی. ||روستائی. (ناظم الاطباء).

ناشناسی. [شِ] (حامص مرکب) نادانی. بی‌اطلاعی. بی‌معرفتی. (ناظم الاطباء). ||ناشناسا بودن. شناسا نبودن. معروف و شناخته نبودن. رجوع به شناسا شود.

ناشنفتن. [شِ نُ تَ] (مص منفی) نشنفتن. مقابل شنفتن. رجوع به شنفتن شود.

ناشنفتنی. [شِ نُ تَ] (ص لیاقت) نشنفتنی. نشنیدنی. ناشنیدنی. که قابل شنفتن نیست. که شنفتنی نیست.

ناشنفته. [شِ نُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناشنیده. مقابل شنفته. رجوع به شنفته شود.

ناشنو. [شِ نَ / نُو] (نف مرکب) ناشنونده. نشنو. ||ناپذیر. ناپذیرنده. که حاضر به شنیدن نیست. ||بصورت پساوند بدنبال اسم آید و صفت مرکب سازد: سخن‌ناشنو. پندناشنو. حرف‌ناشنو. و رجوع به نشنو شود.

ناشنوا. [شِ نَ] (نف مرکب) کر. اصمّ. (ناظم الاطباء). که نمی‌شنود. که شنوائی ندارد:

بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست
زیبش گوئی با گوش کر آمیخته‌اند. خاقانی.

---

۱ - نشلت اللحم؛ اخرجه من القِدر بیده بلا مغرفة أو اخذ بیده عضواً فتناول ما علیه من اللحم بفیه. (اقرب الموارد).

||آنکه مایل به شنیدن نیست. (ناظم الاطباء). ناشنو. که نمی‌پذیرد. که سخن کسی را قبول نمی‌کند.

ناشنوائی. [شِ نَ] (حامص مرکب) کری. (ناظم الاطباء). کر بودن. شنوا نبودن. ||بی‌میلی به شنیدن. (ناظم الاطباء). مایل بشنیدن نبودن. نپذیرفتن. قبول نکردن. اطاعت نکردن.

ناشنود. [شِ] (نمف مرکب) شنیده‌نشده. (ناظم الاطباء). ناشنوده. ناشنیده. ||چیزی که لایق و سزاوار شنیده شدن نباشد. (ناظم الاطباء). ||سخن بیهوده. (ناظم الاطباء).

ناشنود آوردن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) ناشنیده گرفتن. نادیده گرفتن. اعتنا و التفات نکردن:

آب دیده پیش تو باقدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود. مولوی.

ناشنودن. [شِ دَ] (مص منفی) نشنودن. مقابل شنودن. رجوع به شنودن شود.

ناشنودنی. [شِ دَ] (ص لیاقت) که شنودنی نیست. که ازدر شنودن نیست. که قابل شنودن نیست. که آن را نباید شنود. که نمی‌توان شنودش:

دیگر ببند گوش ز هر ناشنودنی
کزگفت‌وگوی هرزه شود عقل تارومار.
عطار.

ناشنوده. [شِ دَ / دِ] (نمف مرکب) نشنوده. مقابل شنوده:

بد و نیک تو هردو می‌شنوم
نیک و بد ناشنوده کی ماند. ادیب صابر.

رجوع به شنوده شود.

ناشنوده گرفتن. [شِ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ناشنیده انگاشتن.

ناشنیدن. [شِ دَ] (مص منفی) نشنیدن. مقابل شنیدن. رجوع به شنیدن شود:

آسود زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن. نظامی.

ناشنیدنی. [شِ دَ] (ص لیاقت) نالایق از شنیده شدن. (ناظم الاطباء). که قابل شنیدن نیست. که شنیدن را نشاید:

از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی
گویم‌شنیده‌ام سخن ناشنیده را. صائب.

||که آن را نتوان شنید. که شنیدن آن ممکن نباشد.

ناشنیده. [شِ دَ / دِ] (نمف مرکب) شنیده ناشده. (ناظم الاطباء). نشنیده. نشنفته:

خیر زآنچه بگذشت یا بود خواست
ز کس ناشنیده همه گفت راست. اسدی.

قصهٔ ناشنیده او داند
نامهٔ نانبشته او خواند. نظامی.

نادیده بداند و ناشنیده برخواند. (سندبادنامه ص ۲۴۱).

از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی
گویی‌شنیده‌ام سخن ناشنیده را. صائب.

فسانه‌ام به تو معلوم کی شود که ترا
هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت.
آهی جغتائی.

ناشنیده کردن. [شِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) ناشنیده انگاشتن. به روی خود نیاوردن. تجاهل کردن:

تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن. نظامی.

ناشو. [شَ / شُ شُو] (نف مرکب)[1] ناشونده. محال. ممتنع. (آنندراج) (انجمن آرا). آنکه وجود ندارد. محال. غیرممکن. (ناظم الاطباء).

ناشوا. [شَ / شُ] (نف مرکب) آنکه وجود ندارد. محال. غیرممکن. ناشو. (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به ناشو شود.

ناشوائی. [شَ / شُ] (حامص مرکب) عدم امکان. عدم وجود. (ناظم الاطباء)[3]. رجوع به ناشو و ناشوا شود.

ناشور. (ا) قیمی پارچهٔ سفید پنبه‌ای لطیف‌تر از کرباس و شبیه به متقال. پارچه‌ای لطیف‌تر از کرباس و خشن‌تر از چلوار.

ناشور. (نمف مرکب) ناشسته. شسته‌نشده. تمیز ناشده. ||غیرمطهر. تطهیرنشده.

ناشوهری. [شَ / شُو هَ] (حامص مرکب) حالت بی‌شوهری و بی‌نکاحی زن و مجردی. (ناظم الاطباء).

ناشویل. [ناش] (اِخ)[4] نَشویل. نَشوِل. یکی از شهرهای آمریکا و مرکز ایالت تنسی است. در ۹۳۰هزارگزی جنوب غربی واشنگتن، بر کنار رود «کمبرلند» از شعبات رود «اهیو» واقع است. این شهر ۱۷۴۳۰۰ تن جمعیت دارد. در جنگهای داخلی آمریکا هواداران اتحاد به سال ۱۸۶۳م. در این شهر شکست خوردند. صنایع فلزسازی، بافندگی و تولید مواد غذائی ناشویل بااهمیت است.

ناشی. (از ع، ص) بی‌وقوف و اجنبی. (السامی) (رشیدی)[5] (انجمن آرا) (آنندراج). تازه کار و مبتدی. (فرهنگ نظام). کم‌تجربت. (السامی). بی‌تجربه. تازه کار. ناآزموده. نکرده کار. نا کرده‌کار. غُمر. ناآزموده کنار. بی‌مهارت. نااستاد. ناوارد به کاری. غیرماهر:

ختم است برغم چند ناشی
بر خاقانی سخن‌تراشی.
خاقانی (از انجمن آرا).

ناشی. (اِخ) رجوع به ناشیءالاصغر و ناشیءالاکبر شود.

ناشیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی ناشیگری. رجوع به ناشی شود.

ناشیء. [شِءْ] (ع ص) کودک و دختر که از حد صغر گذشته باشند. للذکر و الانثی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دختر یا پسری که از حد صغر گذشته وارد عهد شباب شده باشند: غلام ناشیء و جاریة ناشیء. (اقرب الموارد).[6] نوجوان. (آنندراج) (غیاث اللغات). از کودکی برآمده، مذکر و مؤنث در این یکسان بود. (مهذب الاسماء). از کودکی برآمده. (السامی) (محمودبن عمر). ج، نَشْء، نَشَأ، ناشئة[7]. ||ابر که نخستین پیدا و نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه به شب پیدا و حادث شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کل ما حدث باللیل و بدا. (اقرب الموارد) (المنجد). پیداشونده. (غیاث اللغات). ج، نواشی. ||(ا) آغاز روز. اول‌النهار. ||اول ساعات اللیل. (المنجد). نخستین ساعات شب.

ناشیءالاصغر. [شِ ئُلْ اَ غَ] (اِخ) [ال...] علی‌بن عبدالله. شاعر مشهوری است از اهالی بغداد. وی به دوران خلافت المقتدر و القاهر و الراضی و غیر ایشان می‌زیسته است. (از سمعانی). و نیز مؤلف ریحانة الادب آرد: علی‌بن عبدالله‌بن وصیف‌بن عبدالله، یا علی‌بن وصیف‌بن عبدالله بغدادی‌الاصل و المدفن مصری‌المنشأ موصوف به «حلاء»[8] و مکنی به ابوالحسن یا ابوالحسین و ملقب به ناشی که گاهی در مقابل ناشی اکبر او را نیز به اصغر یا صغیر مقید کرده و ناشی صغیر گویند، چنانکه به جهت سکونت در باب الطاق بغداد به طاقی نیز موصوف است و معروف به کاتب بغدادی، از اکابر و توابغ متکلمین شیعه و مشاهیر شعرای طراز اول قرن چهارم هجرت و محبین خانوادهٔ عصمت و طهارت است و قصائدی در مدایح این خانواده گفته و به شاعر اهل بیت موصوف و معروف گردیده و در حلب سیف‌الدولة‌بن حمدان را نیز مدیحه گفته، مشمول اکرامات وی گردید. ناشی از مبرد و ابن‌المعتز روایت کرده و شیخ مفید و ابوبکر

---

۱ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.

۲ - رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ شود.

۳ - رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ شود.

4 - Nashville.

۵ - ظاهر عبارت رشیدی این است که کلمه فارسی است، ولی به نظر می‌رسد مأخوذ از ناشیء (اسم فاعل از مصدر نشأ) باشد.

۶ - قال الخلیل: و لا توصف به الجاریة. (اقرب الموارد).

۷ - علی غیر القیاس. (المنجد).

۸ - حلاء گفتن او به جهت آنست که مس و روی را به طرزی خیلی خوب نقاشی کردی و در این صنعت مهارتی بسزا داشته و یا خود حلاء لقب پدرش بوده که جعبهٔ شمشیر می‌ساخته. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۴۳).

خوارزمی و متنبی و ابن‌فارس لغوی هم از شاگردان او بوده‌اند و از او روایت می‌نمایند... وفات ناشی در سال سیصد و شصتم یا شصت و پنجم یا ششم هجری در بغداد واقع و موافق آنچه از معالم‌العلماء نقل شده جسد او را سوزانیدند. کتابی در امامت و کتابی در علم کلام تألیف او بود و تصانیف بسیاری بدو منسوب است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۲). مؤلف ریحانة الادب بدین مآخذ در شرح حال ناشی اشاره کرده است: روضات الجنات ص۴۸۰ و تاریخ ابن‌خلکان ج۱ ص۳۸۹ و هدایة الاحباب ص۲۵۳ و مجالس المؤمنین ص۲۳۰ و کنی و القاب قمی ج۳ ص۱۹۱ و معجم الادباء ج۱۳ ص۲۸۰. و نیز رجوع شود به معجم المؤلفین ج۷ ص۱۴۲ و الفهرست طوسی ص۸۹ و تذکرة المتبحرین ص۴۹۱ و فوائدالرضویه ج۱ ص۳۴۰ و کتاب الرجال ص۱۹۴ و منتهی المقال ص۲۲۷ و تنقیح المقال ج۲ ص۲۱۲.

ناشیء الاکبر. [شِ ئُ لْ اَ بَ] (اِخ) [ال...] عبداللّه‌بن محمدبن شرشر الناشی، مکنی به ابوالعباس[1] و معروف به ابن‌شرشر[2]. رجوع به عبداللّه‌بن محمد ناشی و رجوع به الانساب سمعانی و الاعلام زرکلی و اعیان الشیعه ذیل حرف ن شود.

ناشیرین. (ص مرکب) مقابل شیرین. تلخ. که شیرین نیست. ||سمج. سمیج. (دهار): جگرها خون می‌شد که اگر این ناشیرین تا وقت غلا در کرمان بماند چه منصوبه‌های ظلم فرومی‌چیند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۱). ||ناپسند. ناموافق. زشت. قبیح. ناخوش. نامناسب. نادلنشین: و وی را [حسنک را] مواجر خواند و دشنامهای زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین. (تاریخ بیهقی).

ناشی صغیر. [یِ صَ] (اِخ) رجوع به ناشیءالاصغر شود.

ناشیگری. [گَ] (حامص) نااستادی. غرارت. بی‌تجربگی. ناآزموده کاری. عدم مهارت. ناآزمودگی. ناپختگی. رجوع به ناشی شود.

ناصابر. [بِ] (ص مرکب) ناشکیبا. بی‌صبر. بی‌تحمل. (ناظم الاطباء). نابردبار. که صبر و شکیب ندارد. بی‌شکیب.

ناصابر شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌تاب شدن. بی‌تابی کردن. جزع و فزع کردن. اضطراب و قلق نمودن:

هر زمان دزد اندرافتد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود.
منوچهری.

رجوع به ناصابر شود.

ناصابری. [بِ] (حامص مرکب) بی‌صبری. بی‌قراری. بی‌حوصلگی. بیتابی. ناشکیبائی. ناشکیبی. عمل و صفت ناصابر.

ناصابری کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌صبری کردن. ناشکیبائی نمودن.

ناصاف. (ص مرکب) آنچه صاف نباشد. (از آنندراج). کدر. (ناظم الاطباء). غیرزلال. تصفیه‌ناشده. آلوده.
- آب ناصاف؛ آب آلوده. آب تصفیه‌نشده. آب غیرزلال.
||ناهموار. (ناظم الاطباء). ناراست. غیرمستقیم. که صاف و یکنواخت نیست. ||آنچه پاک نباشد. (از آنندراج). چرکین. (ناظم الاطباء). ناپاک.

ناصافی. (حامص مرکب) ناصاف بودن. مصفا نبودن. زلال نبودن. ||پاک و تمیز نبودن. چرکینی. آلودگی. ||صاف و مستقیم نبودن. کج و معوج بودن. ناهمواری.

ناصافی. (ص مرکب) صافی‌نشده. ناصاف. رجوع به ناصاف شود.

ناصالح. [لِ] (ص مرکب) نادرستکار. متقلب. مزور. غیرامین. ||بی‌صلاحیت. ناشایسته. ناسزاوار. که شایستگی و صلاحیت ندارد. مقابل صالح. رجوع به صالح شود.

ناصاة. (ع اِ) موی پیشانی به لغت مردم طی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). رجوع به ناصیة شود.

ناصب. [صِ] (ع ص) برپا و قائم کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). برپای‌دارنده. قائم‌کننده. نصب‌نماینده. (ناظم الاطباء). آنکه چیزی را نصب و برپا می‌کند و می‌افرازد. ||دشمن‌دارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). آنکه متدین به بغض علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناصبی و نواصب شود. ||هم ناصب؛ غم با رنج[3]. (آنندراج) (منتهی الارب). متعب. (اقرب الموارد). اندوه با رنج. (ناظم الاطباء). عیش ناصب؛ زیست با رنج و تکلیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ای فیه کد و جهد. (اقرب الموارد). الناصب من العیش؛ ما فیه کد و جهد. (معجم متن اللغة). رنج‌دهنده. ||(اصطلاح نحو) عامل نصب. عاملی که معمول خود را نصب دهد. رجوع به ناصبة و نواصب شود. ||(اصطلاح درایه) از الفاظ ذم و قدح است. ج، نواصب.

ناصبور. [صَ] (ص مرکب) ناشکیبا. بی‌حوصله. بی‌صبر. (ناظم الاطباء). عجول. بی‌تاب. بی‌قرار. مضطرب:

بدان شب که معشوق من مرتحل شد
دلی داشتم ناصبور و قلیقا. منوچهری.
ناصبوران چو خاک و چون بادند
ظفر و صبر هر دو همزادند. سنائی.
بلائی که باشم در آن ناصبور
ز من دور دار ای ز بیداد دور. نظامی.
مردکز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد. نظامی.

||ناگزیر. ناچار. مجبور:

بدان را ز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدی راکنم نیز دور. نظامی.

ناصبوری. [صَ] (حامص مرکب) بیقراری. بی‌صبری. ناشکیبی. ناشکیبائی. بی‌طاقتی. بی‌تابی. جزع و فزع:

گر تو به هر مدیحی چندین تپید خواهی
نهمار ناصبوری نهمار بی‌قراری. منوچهری.
چندان بطریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری. نظامی.
بباید ساختن با داغ دوری
که عیب است از بزرگان ناصبوری. نظامی.

رجوع به ناصبور شود.

ناصبوری کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌قراری کردن. ناصبوری. ناشکیبائی. رجوع به ناصبوری شود.

ناصبة. [صِ بَ] (ع ص) تأنیث ناصب. رجوع به ناصب شود. ||حروف ناصبة. رجوع به حروف و نیز به نواصب شود. ||(اِخ) قومی که علی‌بن ابی‌طالب را دشمن می‌دارند و اینان طایفه‌ای از خوارجند و نسبت بدیشان ناصبی است. (معجم متن اللغة). رجوع به ناصبی شود.

ناصبی. [صِ] (ص نسبی) کسی که دشمن می‌دارد علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام را. (ناظم الاطباء). ج، ناصبیة. نواصب:

ای حجت بنشسته به یمگان و سخنهات
در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان.
ناصرخسرو.
نیست مر پرفساد ناصبی شوم
ازدر این شعر بل سزای فسار است.
ناصرخسرو.
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زاوش چون باید رمید.
ناصرخسرو.

رجوع به نواصب شود.

ناصبیة. [صِ بی یَ] (اِخ) ج ناصبی. گروهی که متدین‌اند به بغض علی‌بن ابی‌طالب. (ناظم الاطباء). رجوع به ناصبی و نواصب شود.

ناصح. [صِ] (ع ص) نصیحت‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة)

۱ - الانساب سمعانی ذیل حرف «ن».
۲ - الاعلام زرکلی ج دوم ج۸ ص ۲۶۱.
۳ - هو فاعل بمعنی مفعول لأنه ینصب فیه و یتعب کقولهم لیل نائم أی ینام فیه. (منتهی الارب).

(آنندراج). پنددهنده. (ناظم الاطباء). اندرزگوینده. اندرزگو. واعظ. مذکر. ج، نُصّاح. نُصَّح. نصحاء: اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه ناصح‌تر و فاضل‌تر که وی را بازمی‌نمایند عیب‌های وی. (تاریخ بیهقی). ناصحان وی بازنمودند که غور و غایت این حدیث بزرگست. (تاریخ بیهقی). هرکه سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که به سنگ‌پشت رسید. (کلیله و دمنه). یکی از سکرات ملک آن است که همیشه خائنان را آراسته دارد و ناصحان به وبال سخط مأخوذ. (کلیله و دمنه). هرکه سخن ناصحان استماع ننماید عواقب کارهای او از ندامت خالی نماند. (کلیله و دمنه).

ناصحی کان ترا بد آموزد
نیست ناصح که از عدو بتر است. ظهیر.

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.

داند عاقلان که مجانین عشق را
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست. سعدی.

پدر گفت ای پسر به مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن. (گلستان). ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد. (گلستان).
|| مشفق. دلسوز. خیرخواه. یکدل. دوست مخلص[1]. مقابل حاسد:

دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت وز بهر حاسد دار.
فرخی.

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج
ناصحت را گو گزار و حاسدت را گو گداز.
منوچهری.

چنان نمودی که وی امروز ناصح‌تر و مشفق‌تر بندگانست. (تاریخ بیهقی).

ناصح ناصح تو برچیس است
حاسد حاسد تو کیوانست. مسعودسعد.

با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.
سوزنی.

هستند ناصحانت ز ناز و تنعم غنی
چونانکه حاسدانت ز بار تقم غمی. سوزنی.

چو باد ناصح قدرش برآمده به فلک
چو آب حاسد جاهش فروشده به زمین.
عوفی.

پدیدار است عدل و ظلم پنهان
مخالف اندک و ناصح فراوان.
قمری (از ترجمان البلاغة).

|| خالص از عسل و هر چیز دیگر. (معجم متن اللغة). الخالص من العسل و غیره. (اقرب الموارد). انگبین بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خالص. بی‌غش. || پاکیزه. نقی. صافی. مصفا. غیرمغشوش: رجل ناصح‌الجیب؛ مرد صاف‌دل. (منتهی الارب). هو ناصح‌القلب نقی‌القلب و ناصح‌الجیب؛ نقی‌الصدر لاغش فیه. (معجم متن اللغة). || خیاط. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). درزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ناصح. [صِ] (اِخ) ابن ظفربن سعد الجرفادقانی مکنی به ابوالشرف. از شاعران و نویسندگان قرن ششم و هفتم هجری است. رجوع به جرفادقانی، ناصح‌بن ظفر در این لغت‌نامه و نیز رجوع به مجلهٔ یادگار سال اول شماره ۴ ص۵۸ شود.

ناصحانه. [صِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مشفقانه. دلسوزانه. از روی خیرخواهی و دلسوزی. رجوع به ناصح شود.

ناصح‌الجیب. [صِ حُلْ جَ] (ع ص مرکب) پاکدل. بی‌غش. رجوع به ناصح شود.

ناصح‌الدین. [صِ حُدْ دی] (اِخ) عبدالواحدبن محمد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به سیدناصح‌الدین. رجوع به ابوالفتح عبدالواحدبن محمد در این لغت‌نامه و نیز رجوع به ریحانة‌الادب ج ۱ ص۲۹ و روضات‌الجنات ص۳۶۴ و مستدرک‌الوسایل ص۲۹۱ و معجم‌المطبوعات ص۹ شود.

ناصح‌الدین ارجانی. [صِ حُدْ دی نِ اَرْ رَ] (اِخ) احمدبن محمد ارجانی، مکنی به ابوبکر ملقب به ناصح‌الدین یا ناصر. از شاعران عربی‌گوی خوزستان است. مؤلف ریحانة‌الادب آرد: فقیهی است شاعر که قاضی تستر[2] و عسکر مکرم[3] بوده و اشعار او آبدار و در غایت حسن و طراوت و رقت و ملاحت بوده و گویند که علی‌الدوام روزی هشت بیت شعر می‌گفته‌است. وی به سال ۵۴۴ هـ.ق. در ۸۴سالگی در شهر تستر وفات یافت و در همان بلده یا شهر عسکر مکرم مدفونست. او راست:

لو کنت اجهل ما علمت لسرنی
جهلی کما قد سائنی ما اعلم
کالصعو یرتع فی الریاض و انما
حبس الهزار لانه یترنم.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص۵۷ از مراصد الاطلاع و تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۵۰). و نیز رجوع شود به قاموس الاعلام ج ۶ و معجم المطبوعات ص۳۲۴ و تاریخ الخلفاء ص۲۹۳. و رجوع به ارجانی ابوبکر احمدبن حسین الارجانی در این لغت‌نامه شود.

ناصح‌القلب. [صِ حُلْ قَ] (ع ص مرکب) نقی‌القلب. پاکدل. ناصح‌الجیب. رجوع به ناصح شود.

ناصح تبریزی. [صِ حِ تَ] (اِخ) معروف به میرزا عرب[4]. از شاعران قرن یازدهم است و در عباس‌آباد اصفهان ساکن و به کار تجارت مشغول بود. مؤلف دانشمندان آذربایجان بنقل از بیاض صائب آرد: «میرزا صائب بر شیوهٔ سخنان وی اعتقاد کامل داشته و صد بیت از دیوان وی داخل بیاض خود کرده و در مقطع غزلی چنین گفته است:

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
قالب ساغر بخون می گواهی میدهد»[5]

او راست:

با علمت اگر عمل برابر گردد
کام‌دو جهان ترا میسر گردد
مغرور به این مشو که خواندی ورقی
زآن روز حذر کن که ورق برگردد.

*

گریار بشنود سخنی از زبان ما
قالب کند مشایعت حرف جان ما.

*

از زندگی به مرگ کشیده‌ست کار ما
خواب گران ما شده سنگ مزار ما.
از منع باده محتسب شهر را چه سود
خواهد مگر که قیمت می را گران نمود؟

ناصح قبل از سال ۱۰۸۱ هـ.ق. درگذشته است[6]. رجوع به تذکرهٔ سرو آزاد ص۱۰۸ و شمع انجمن ص ۴۹۰ و سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن و روز روشن ص۱۷۱ شود.

ناصحة. [صِ حَ] (اِخ) آبی است معاویة‌بن حزن‌بن عبادة‌بن عقیل را به نجد. (معجم البلدان).

ناصحة. [صِ حَ] (اِخ) موضعی است در شعر زهیر. (از معجم البلدان).

ناصحی. [صِ] (ص نسبی) منسوب به ناصح است. (از الانساب سمعانی). رجوع به ناصح شود. || (ع ص) خیاط. (اقرب الموارد). درزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ناصحی. [صِ] (حامص) ناصح شدن. ناصح بودن. اندرزگوئی. رجوع به ناصح شود.

ناصحی. [صِ] (اِخ) قاضی ابومحمد از دانشمندان و فقهای قرن پنجم و معاصر با طغرل سلجوقی است. در تاریخ گزیده ص۴۳۲ و ۸۰۴ نام او آمده است.

ناصحی. [صِ] (اِخ) (ال...) محمدبن محمدبن جعفربن علی‌بن ناصح، مکنی به

---

۱ - نصح لفلان؛ اخلص له الود فهو ناصح. (المنجد).
۲ - تستر بر وزن دختر از بلاد خوزستان است.
۳ - عسکر مکرم بر وزن دختر از بلاد خوزستان است. (از ریحانة الادب).
۴ - تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۵.
۵ - دانشمندان آذربایجان ص۳۶۹.
۶ - مدتی قبل ازین فوت شد. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۵).

ابوالحسن، مشهور به ناصحی. از مردم نیشابور است فقه را نزد امام ابومحمد آموخت. وی از ابوعبدالرحمن السلمی و ابوالقاسم السراج و ابوبکر الجبری نقل حدیث کرده‌است. تولدش به سال ۴۰۳ و وفاتش به سال ۴۷۹ هـ.ق.است. برادر وی ابوسعیدبن ابوجعفر محمدبن محمدبن محمدبن جعفربن علی‌بن محمدبن ناصح نیز در فضل و ورع و دیانت عدیم‌النظیر بوده وی نیز فقه را از علی‌بن محمد الجوینی فرا گرفت و از ابوطاهر الزیادی و ابوذ کریا المزکی و دیگران روایت کرده‌است. به سال ۴۰۰ متولد گشت و در سنهٔ ۴۵۵ درگذشت. (از الانساب سمعانی ص۵۵۱).

ناصحی. [صِ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابوسعد الناصحی از ابوالحسن علی‌بن ابوبکر الطرازی روایت حدیث کرده است. (از الانساب سمعانی).

ناصحی. [صِ] (اِخ) جمال‌خان بدایونی از شعرای فارسی‌زبان هند است وی مقرب میرمحمدخان غزنوی از رجال اکبرشاه بود. این بیت از اوست:

بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق
که به از زندهٔ بی‌عشق بود مردهٔ عشق.

(از قاموس‌الاعلام ج ۶ ص۴۵۴۵).
و نیز رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۳ و منتخب‌التواریخ ج۳ ص ۳۶۰ شود.

ناصر. [صِ] (ع ص، اِ) یاریگر. رهاننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یاری‌دهنده. (السامی) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). یاری‌کننده. (فرهنگ نظام). نصرت‌کننده. مددکار. فریادرس. معین. فیروزی‌دهنده. رفیق. همراه. (ناظم الاطباء). یار. یاور. ج، نصار. نصر. انصار:

جاودان شاد باد و در همه وقت
ناصرش ذوالجلال و الاکرام. فرخی.
به طوع و طبع کند ناصر ترا یاری
به جان و تن ندهد حاسد ترا زنهار.
مسعودسعد.
ناصر ملت‌طراز، قاهر بدعت‌گداز
شاه خلیفه‌پناه، خسرو سلطان‌نشان. خاقانی.
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول
کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا.
خاقانی.
چون به سخن راستی آری به جای
ناصر گفتار تو باشد خدای. نظامی.
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد. مولوی.
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست.
سعدی.

قائم‌مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان. (گلستان). ||آب که از دور آید و مدد کند سیل‌ها را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، نُصّار. نَصر. اَنصار. ||راه گذر آب به سوی وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجرای آب به سوی وادی‌ها. (از اقرب الموارد). مجرای آب به‌وادی. (فرهنگ نظام). مجری الماء الی الاودیة. (المنجد) (معجم متن اللغة). ج، نواصر. رجوع به نواصر شود. ||پشتهٔ بزرگ به درازی یک کروه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتهٔ بزرگ به درازای یک میل و مانند آن. (ناظم الاطباء). اعظم من التلعة یکون میلا او نحوه. (اقرب الموارد).

ناصر. [صِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

ناصر. [صِ] (اِخ) (... خان) دومین از سلاطین خاندیش هند است و پس از ملک راجه به سال ۸۰۱ هـ.ق. به سلطنت رسید. و تا سال ۸۴۱ حکومت کرد مؤلف طبقات سلاطین اسلام آرد: «ناصرخان نخستین فرمانروای مسلم خاندیش که خود را از زیر بار اطاعت سلاطین دهلی بیرون آورد مدعی رساندن نسب خویش به خلیفه ثانی عمر بود. این شخص از راه مواصلت با پادشاهان گجرات نسبت داشت و ممالک او که شامل درهٔ سفلای نهر تپتی نیز بود با خاک گجرات فقط به واسطهٔ بیشه‌ای مجزا می‌شد و پایتخت او شهر برهان‌پور در نزدیکی قلعهٔ اسیرگره بود. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۴).

ناصر. [صِ] (اِخ) از پارسی‌گویان قرن اخیر است. مؤلف صبح گلشن آرد: «مولوی محمد ناصر از مردم رامجرد افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامجوری نموده... به سال ۱۲۵۹ هـ.ق. درگذشته است:

بر گرد رخت که خط و خال آمده‌است
خضریست که همره بلال آمده‌است
نی‌نی غلطم که از پی غارت دل
شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است.
*
مثل تو به دهر شهسواری نبود
چون من به زمانه خاکساری نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم
بر خاطر تو اگر غباری نبود.

(صبح گلشن ص۴۹۵).

ناصر. [صِ] (اِخ) (قاضی...) مؤلف صبح گلشن این بیت را از او نقل کرده است[1]:

چه اعتماد کند کس به وعده‌ات ای گل
که همچو غنچه زبان در تهِ زبان داری.

و جای دیگر از وی نشانی دیده نشد.

ناصر. [صِ] (اِخ) تخلص شعری ناصرالدین‌شاه قاجار است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۴). رجوع به ناصرالدین‌شاه قاجار شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن ابی‌نبهان، از دانشمندان دیار عمان بود و به ساحری اشتهار داشت، سلاطین و امرای دیارش از او بیمناک بودند، به زنگبار درگذشت. از روابط وی با سلطان سعیدبن سلطان‌بن الامام روایتها کرده‌اند، گویا او را کتابی بوده‌است که در آن حوادث عمان را در زمان خویش ثبت کرده‌است وی به سال ۱۱۹۲ هـ.ق. متولد شد و به سال ۱۲۶۳ درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ج۸ و تحفة الاعیان ج۳ ص۲۰۹ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن حسین، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به قوام‌الدین. وی به سال ۵۱۸ هـ.ق. به وزارت محمودبن محمدبن ملکشاه رسید. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۴۱۵ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) (ال...) ابن حسین‌بن محمد دیلمی مکنی به ابوالفتح، دهمین از ائمهٔ رسی یمن است. وی به سال ۴۳۰ هـ.ق. به امارت سعدا در یمن رسید و به سال ۴۴۰ به دست ابوکامل علی الصلیحی کشته شد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۹۳) (معجم الانساب ص۱۸۸).

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن خسرو القبادیانی المروزی، مکنی به ابومعین. رجوع به ناصرخسرو شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن رضاابن محمدبن عبدالله علوی حسینی. از فقیهان و محدثان معتبر شیعه و شاگرد شیخ ابوجعفر طوسی است. او راست: کتابی در مناقب آل رسول و کتاب ادعیهٔ زین‌العابدین علی‌بن حسین و نیز کتابی مشتمل بر مکاتبات و مطایباتی که میان او و یکی از فضلا رفته‌است. رجوع به روضات الجنات ص۷۵۷ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن عبدالحفیظ المهلا الشرفی، متوفای سال ۱۰۸۱ هـ.ق. از فقیهان بزرگ زمان خویش و وزیر امام المؤید بالله صاحب یمن بود و با او مباحث و مجالس داشت. او راست: «المستقر و المحرر» در قرآآت و «ارجوزة فی الفقه». (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۲ از خلاصة الاثر ج۴ ص۴۴۴).

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن عبدالله الاعشی الدرعی، از امرای سودان است. وی در دو نوبت [به سال ۱۰۷۷ و ۱۱۱۸] به حکومت سودان رسید. (از معجم الانساب ص۱۳۳ و ۱۳۵).

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن علناس، پنجمین از بنی‌حماد است. وی پس از کشتن بلکین‌بن

---

۱ - تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۵.

محمد به سال ۴۵۴ هـ.ق. به سلطنت رسید و تا سال ۴۸۱ که درگذشت پادشاهی کرد. پس از وی پسرش منصور به سلطنت نشست. رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج ۱۰ ص۶۸ و معجم الانساب ص ۱۱۰ و طبقات سلاطین اسلام ص۳۴ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن علی التلمسانی. وی از سال ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۱ هـ.ق. بر سودان حکومت کرد. (از معجم الانساب ص ۱۳۳).

ناصر. [صِ] (اِخ) (... شاه) ابن غیاث‌بن محمود خلجی. از ملوک مالوهٔ هندوستان است. وی از سال ۹۰۶ تا ۹۱۷ هـ.ق. حکمرانی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۰) (معجم الانساب ص ۴۳۲).

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن محمد، بای تونس است. وی از ربیع‌الاول سال ۱۳۲۴ تا سال ۱۳۴۱ هـ.ق. بر تونس سلطنت کرد. (از معجم الانساب ص ۱۳۱).

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن مرشدبن سلطان‌بن مالک‌بن ابی‌یعرب، ملقب به المؤید الیعربی. از احفاد نصربن زهران یعربی و نخستین امرای یعاربهٔ عمان است وی از سال ۱۰۳۴ تا ۱۰۵۹[1] هـ.ق. بر عمان حکومت کرد. رجوع به معجم الانساب ص۱۹۴ و الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۲ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) ابن مهدی‌بن حمزه، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نصیرالدین. وزیر الناصرلدین الله عباسی است. در همدان متولد شد و در ری پرورش یافت[2] و سرانجام در بغداد به سال ۵۹۲ هـ.ق. به وزارت رسید و به روایت مؤلف تجارب‌السلف «ابن مهدی به سبب آنکه بر عنایت خلیفه اعتماد داشت غلامان بزرگ و مقربان خلیفه را اعتماد نمی‌کرد و در بعضی اوقات معاش ایشان را منقطع می‌گردانید» ذهن خلیفه را بر وزیر بشورانیدند تا او را به سال ۶۰۴ از وزارت معزول ساخت و چون مأموران خلیفه به مصادرهٔ اموالش رفتند «درجی کاغذ برگرفت و هرچه در ملک او بود از دواب و قماش و غلام و کنیزک و نقد ملک و اسباب بر آنجا نوشت و سبدی جوهر نفیس که وقتی خلیفه به او بخشیده بود آن را هم بنوشت و در آخر ذکر کرد که بنده به خدمت اعلی ازین جمله که در تفصیل است هیچ نداشت این همه از فواضل صدقات امیرالمؤمنین حاصل کرده‌است و نظر بر آن بود که چون وزارت منصبی بزرگ است تجمل مناسب آن می‌باید و اکنون به آن جمله هیچ حاجت ندارد و اجازه می‌خواهد آن را تسلیم خزانه‌داران و معتمدان حضرت کند و زعم بنده آن است که از او گناهی که موجب تلف نفس باشد صادر نشده است»[3] و ناصرالدین در جوابش امان‌نامه‌ای داد و ناصر پس از آن در سرائی به دارالخلافه مقام گزید و به ناز و نعمت تا آخر عمر در آنجا زیست و به سال ۶۱۷ درگذشت و در جوار مشهد امام موسی‌بن جعفر مدفون گشت. (از تجارب السلف صص ۳۳۲ - ۳۳۶) (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۲). و نیز رجوع به حبیب السیر ج ۱ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) احمد، هشتمین رسولیان یمن است. وی از سال ۸۰۳ تا ۸۲۹ هـ.ق. حکمرانی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۸۸).

ناصر. [صِ] (اِخ) [ال...] احمدبن ناصر الاطروش حسن‌بن علی. از پادشاهان طبرستان است و بعد از برادرش محمد الهادی به سلطنت رسید و پس از وی الثائرلدین الله جعفربن محمدبن حسن‌بن عمر الاشرف امارت یافت و با مرگ وی به سال ۳۴۵ هـ.ق. دولت ایشان پایان گرفت. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۳۵۰ و نیز رجوع به ناصر الاطروش شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) [ال...] احمدبن الملک الناصر ناصرالدین محمدبن قلاوون، هیجدهمین[4] ممالیک بحریهٔ مصر و شام است. وی به سال ۷۴۳[5] هـ.ق. به جای برادرش ملک الاشرف علاءالدین بتخت نشست و پس از سه ماه سلطنت برادرش ملک (صالح) وی را زندانی کرد و خود به پادشاهی رسید. رجوع به قاموس الاعلام ج۶ و معجم الانساب ص۱۶۳ و طبقات سلاطین اسلام ص۷۱ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) احمدبن یحیی، چهارمین از ائمهٔ بنی‌الرسی صعده و صنعاء یمن است. به سال ۳۰۱ هـ.ق. به حکومت رسید و به سال ۳۲۵ درگذشت[6]. (از معجم الانساب ص۱۸۷).

ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ال...) ایوب‌بن طغتکین از امرای ایوبی یمن است وی از سال ۵۹۸ تا ۶۱۱ بر یمن امارت داشت. (از معجم الانساب ص۱۵۲). و نیز رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۶۹ و ۸۷ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) بادیس‌بن حبوس ملقب به الناصر و المظفر سومین امرای بنی‌زیری غرناطه است وی از سال ۴۱۰ تا ۴۳۰ هـ.ق. حکمرانی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۱).

ناصر. [صِ] (اِخ) حسن‌بن علی الاطروش، سومین علویان طبرستان است. رجوع به ابومحمد اطروش و رجوع به حسن علوی‌بن علی‌بن حسن شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) [ال...] حسن‌بن ناصرالدین محمد قلاوون، ملقب به ناصرالدین، نوزدهمین ممالیک بحریهٔ مصر است وی در دو نوبت به سالهای ۷۴۵ و ۷۴۸ هـ.ق. به سلطنت رسید و تا ۷۶۲ پادشاهی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۷۲) (معجم الانساب ص۱۶۳). به دوران وی مرض طاعون یا مرگ سیاه از آسیا و مصر در اروپا شایع شد و هزاران تن را هلاک کرد. (از اعلام المنجد).

ناصر. [صِ] (اِخ) خوشقدم الناصری. چهاردهمین حکمران از سلسلهٔ ممالیک بحریه مصر و شام است، وی به سال ۸۶۸ هـ.ق. به جای ملک مؤید شهاب‌الدین اتابک نشست و به سال ۸۷۳ وفات نمود. (از قاموس الاعلام ج۶).

ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ال...) داودبن عیسی‌بن ملک سیف‌الدین ابی‌بکربن ایوب، مکنی به ابوالمفاخر و ملقب به صلاح‌الدین از ملوک بنی‌ایوب است. وی به سال ۶۰۳ هـ.ق. در دمشق متولد شد و در سال ۶۲۴ به امارت کرک رسید و به سال ۶۳۷ بیت‌المقدس را تصرف کرد و به سال ۶۵۶ درگذشت به گرد آوردن کتب علاقه‌ای داشت و دوستدار شعر و ادب بود و خود گاهی شعری می‌گفت او راست:

لو عاینت عینا ک حسن معذبی
مالمتنی و لکنت اول من عذر
عین الرشا قد القنا ردف النقا
شعر الدجی شمس الضحی وجه القمر.

(از قاموس الاعلام ج۶) (از معجم الانساب ص۱۵۳). و نیز رجوع به معجم الانساب ص۱۵۱ و طبقات سلاطین اسلام ص۶۸ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) (امیر...) شمس‌الملک. ممدوح یوسف‌بن محمد دربندی و امیر حمیدالدین احمد کشانی است. رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص۱۰۸ شود.

ناصر. [صِ] (اِخ) عبدالباقی افندی. از شاعران و مشایخ مولویهٔ عثمانی است. دیوان اشعار دارد، در فن موسیقی نیز او را مهارتی بود، به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست:

کوکل باقوب لب جانانه مست اولوب قالمش

---

۱ - زرکلی بنقل از تحفة الاعیان، تاریخ مرگ او را ۱۰۵۰ نوشته و ظاهراً اشتباه است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۲ شود.
۲ - تجارب السلف ص ۳۳۲.
۳ - از تجارب السلف ص۳۳۵.
۴ - مؤلف قاموس الاعلام او را پانزدهمین ممالیک بحریه دانسته است. (ج ۶).
۵ - چنین است در قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب، اما در طبقات سلاطین اسلام پادشاهی او را از ۷۴۲ تا ۷۴۳ نوشته‌اند.
۶ - در طبقات سلاطین اسلام ص۹۲ مدت حکمرانی او از ۳۰۱ تا ۳۲۴ ذکر شده است.

مثال آینه بی‌دست و پا اولوب قالمش.
(از قاموس الاعلام ج ۶).
ناصر. [صِ] (اِخ) (الخـــلیفة ا ...)[1] عبدالرحمن‌بن محمد. هشتمین خلفای اموی اندلس است وی از ۳۰۰ تا ۳۵۰ هـ.ق. در قرطبه حکمرانی کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۶ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (ا ...) عبدالله. دویمین مدعیان رقیب رسولیان یمن است وی در سال ۸۴۶ هـ.ق. به امارت رسید. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۸۹ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (... سید) عطاءالله شاعر پارسی‌گوی و از شاگردان دهلیلی و میر ابوالفیض مفتی است. این بیت او راست:
از خود آن سرو سهی گلگون قباپوشم بَرَد
مصرع موزون و رنگین از سر هوشم بَرَد.
(از قاموس الاعلام ج ۶).
ناصر. [صِ] (اِخ) (ا ...) علی‌بن حمود علوی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به الناصریا المتوکل. نخستین امرای بنی‌حمود است. وی از ۴۰۷ هجری تا ۴۰۸ در مالقه حکومت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۸ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ...) فرج‌بن برقوق، ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالسعادات. از ممالیک چراکسهٔ برجیه است وی در سال ۸۰۱ هـ.ق. به سن ده‌سالگی به جای پدرش ملک ظاهر سیف‌الدین برقوق به تخت نشست و در سال ۸۰۸ چون نتوانست در برابر لشکر تیمور که رو به دمشق و حلب آورده بود مقاومت کند، به ترک سلطنت گفت و فراری شد و به جای او ملک‌منصور عبدالعزیز برادرش پادشاه گشت و سه ماه بعد ملک‌الناصر باز به سلطنت رسید و سرانجام به سال ۸۱۵ هـ.ق. در نزدیکی دمشق کشته‌شد. رجوع به قاموس الاعلام ج۶، معجم الانساب ص۱۶۳ و طبقات سلاطین اسلام ص۷۴ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ...) قلج ارسلان، ملقب به صلاح‌الدین. از امرای ایوبی حمص است و از سال ۶۱۷ تا ۶۲۶[1] بر حمص حکومت کرد. (از معجم الانساب ص۱۵۳). و نیز رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۶۹ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (ا ...) محمد، هشتمین ائمهٔ صنعای یمن است. وی از ۱۱۲۶ تا ۱۱۲۸ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۹۵ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (ا ...) محمدبن قایتبای، ملقب به ناصرالدین از ممالیک برجیهٔ مصر[2] است. وی به سال ۹۰۱ هـ.ق. به جای پدرش ملک‌الاشرف قایتبای به تخت نشست و به سال ۹۰۴ درگذشت. رجوع به معجم‌الانساب ص۱۶۴ و طبقات سلاطین اسلام ص۷۵ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (ا ...) محمدبن عبدالله، ملقب به عزالدین. از ائمه بنوالرسی یمن است. وی در محرم سال ۶۱۴ هـ.ق. به حکومت صعده و صنعا رسید و تا سال ۶۲۳ در مقام امارت صعده باقی ماند. رجوع به معجم الانساب ص۱۸۸ و طبقات سلاطین اسلام ص۹۳ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ...) محمدبن منصور قلاوون، نهمین ممالیک بحریه مصر و شام است. وی جمعاً ۴۳ سال در سه نوبت بر مصر فرمانروائی کرد. نخستین بار در سال ۶۹۳ هـ.ق. پس از کشته شدن برادر مهترش ملک‌الاشرف خلیل‌بن ملک منصور قلاوون در حالی که ۹ساله بود با لقب ملک‌الناصر به سلطنت منصوب گشت و در محرم سال ۶۹۴ از سلطنت خلع گشت و به جایش کتبغا المنصوری ملقب به الملک‌العادل پادشاهی یافت اما چهارسال بعد وی با قیامی به منصب ازدست‌رفته رسید و تا سال ۷۰۸ پادشاه بود در این سال ملک مظفر رکن‌الدین مقام سلطنت را تصرف کرد و یازده ماه بعد برای سومین بار ملک الناصر بر اثر مرگ رکن‌الدین به سلطنت رسید و تا سال وفاتش ۷۴۱ همچنان حکمفرمای مصر بود. وی پادشاهی مقتدر و دانشمند بود، در فن اسب‌سواری و علم دام‌پزشکی تألیفی دارد که به سال ۱۸۵۳ م. به فرانسه ترجمه و همراه متن عربی به چاپ رسیده‌است. پس از وی ۹ تن از فرزندانش به سلطنت رسیدند و ازین جمع تنها دوران سلطنت ناصرالدین حسن به نسبت دیگران طولانی بود و ده سال مدت گرفت. (از قاموس الاعلام ج۶) (از تاریخ الخلفاء ص ۳۲۰) (از تاریخ مغول ص۲۶۸) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱)[3] (از معجم الانساب ص۱۶۲ و ۱۶۳). و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص۹۵۴ شود.
ناصر. [صِ] (اِخ) محمدناصرخان‌بن قاسم‌خان در بنگاله و فرخ‌آباد سکونت داشت. شاعر پارسی‌گو است و منظومهٔ لیلی و مجنونی نیز سروده است. این بیت او راست:
هر سر که ز عشق باخبر نیست
هان بر سر سنگ زن که سر نیست.
(از قاموس الاعلام ج ۶).
ناصر. [صِ] (اِخ) (... خان) محمود ثانی، نهم از سلاطین گجرات هند است. وی از سال ۹۳۲ تا ۹۴۳ حکمرانی کرد. (از تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۲).
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ... الثانی) یوسف، ملقب به صلاح‌الدین صاحب حلب از امرای ایوبی است. وی به سال ۶۴۸ به حکومت دمشق رسید. (از معجم الانساب ص ۱۵۱).
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ...) یوسف، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به صلاح‌الدین[4]، نخستین از ایوبیان مصر است. وی در سال ۵۶۴ هـ.ق. به سلطنت مصر رسید و به سال ۵۸۹ درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص۶۴ و ۶۷) (معجم الانساب ص ۱۵۰).
ناصر. [صِ] (اِخ) (الملک ا ...) یوسف‌بن ایوب، ملقب به صلاح‌الدین. از امرای ایوبی است وی از سال ۵۸۱ تا ۵۹۱ بر میافارقین حکومت کرد. (از معجم الانساب ص۱۵۲).
ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۵۰هزارگزی جنوب نوشهر. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و ارزن و مختصری حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی اهالی چادرشب‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص۲۹۹).
ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

۱ - در طبقات سلاطین اسلام دوران حکومت وی از ۶۱۷ تا ۶۲۵ ذکر شده است.
۲ - چنین است در معجم الانساب و طبقات سلاطین اسلام، ولی مؤلف قاموس الاعلام او را سرسلسلهٔ ممالیک بحریهٔ مصر و شام دانسته است.
۳ - در طبقات سلاطین اسلام ص۱۷ نام او را در ردیف نهم ممالیک بحری مصر ثبت کرده است.
۴ - وی اصلاً کرد است و در خدمت نورالدین محمودبن زنگی به سر می‌برد و نورالدین او را به حکومت شام منصوب کرد و سپس به اتفاق عمش شیرکوه مأمور مصر شد، در ماه محرم سال ۵۶۷ هـ.ق. در موقعی که عاضد آخرین خلیفهٔ فاطمی مصر در بستر احتضار بوده صلاح‌الدین امر کرد خطبه به نام خلیفهٔ عباسی بغداد خواندند و بدین وسیله مصر دوباره تحت لوای اهل تسنن درآمد، حرمین شریفین که از قدیم جزء لاینفک حکومت مصر بود ضمیمهٔ متصرفات صلاح‌الدین شد و او برادر خود توران‌شاه را به سال ۵۶۹ به حکومت یمن گماشت و طرابلس را نیز به چنگ آورد و پس از درگذشت نورالدین زنگی به دمشق وارد شد و حلب و موصل را فتح کرد و دولتی از ساحل فرات تا نیل تشکیل داد و به سال ۵۸۳ دولت عیسوی بیت‌المقدس را برانداخت و بر اورشلیم دست یافت، با از دست رفتن بیت‌المقدس اروپائیان به هیجان آمدند، دورهٔ سوم جنگهای صلیبی به سال ۵۸۶ آغاز شد و پس از یک سال و نیم جنگ، صلح سه‌ساله‌ای بین مسلمانان و عیسویان برقرار شد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۶۴). و نیز رجوع به صلاح‌الدین ایوبی در این لغت‌نامه شود.

حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۴۲هزارگزی مغرب زنجان و ۶هزارگزی راه عمومی ماه‌نشان در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات است و محصولش برنج و غلات و پنبه و سیب‌زمینی، مردمش به زراعت اشتغال دارند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۱).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه در ۱۶هزارگزی جنوب شرقی شاهین دژ و ۱۱هزارگزی راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب، در منطقه‌ای کوهستانی واقع است و هوایش معتدل و سالم است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و کرچک است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۳).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان خدابنده‌لو واقع در بخش قروهٔ شهرستان سنندج است و در ۲۶هزارگزی شمال شرقی گل‌تپه و ۷هزارگزی مشرق طراقیه در دامنهٔ سردسیری قرار دارد. سکنه آنجا ۱۵۰ نفر است. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و انگور و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، در تابستان از راه طراقیه و قراگل می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص ۴۵۰).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج است و در نزدیکی آرزنده، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ طهماسبقلی تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی بافتن قالیچه و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص ۴۲۰).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اللهٔبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز در ۱۵هزارگزی مشرق سقز و ۳هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سقز به سنندج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش لبنیات و غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص ۴۵۰).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان چم‌خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است، در ۱۶هزارگزی شمال هندیجان بر کنارهٔ جادهٔ ماشین‌رو هندیجان به خلف‌آباد در دشت گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره تأمین می‌شود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. در تابستان راه ماشین‌رو دارد. ساکنین این ده از طایفهٔ قنواتی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۲).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خان‌میرزا بخش اردکان شهرستان شهرکرد. در ۱۳هزارگزی مشرق اردکان و یک‌هزارگزی راه عمومی اردکان به پل‌کوه واقع است، ۲۲ تن سکنه دارد و فارسی را به لهجهٔ لری تکلم می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۴).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. در ۱۰هزارگزی جنوب غربی بنجار و ۳هزارگزی جادهٔ شوسهٔ زاهدان به زابل در جلگهٔ گرمسیر معتدلی واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم می‌کنند. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن گلیم و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص ۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، در ۲۵هزارگزی شمال سکوهه و ۷هزارگزی جادهٔ شوسهٔ زابل به زاهدان، در جلگهٔ گرم معتدلی واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد و فارسی را به لهجه بلوچی تکلم می‌کنند. آبش از رودخانهٔ هیرمند است و محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان گلیم‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص ۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان است در هزارگزی شمال خاش و یک‌هزارگزی جادهٔ شوسهٔ خاش به زاهدان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، که از طایفهٔ ریگی هستند و بلوچی تکلم می‌کنند. آبش از قنات است و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص ۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس و در ۱۱۲هزارگزی مغرب حاجی‌آباد و ۴هزارگزی مغرب راه مالرو میناب به فارغان در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش خرما و غلات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص ۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین است. در ۶هزارگزی مغرب قزوین و ۳هزارگزی جادهٔ شوسه در جلگهٔ معتدل‌هوائی قرار دارد. سکنهٔ آن ۴۱۹ نفر است. محصولش غلات و بنشن و بادام، شغل اهالی زراعت و بافتن جاجیم و جوراب است. آبش از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران، در ۶هزارگزی شمال غربی گلندوک و ۶هزارگزی راه شوسه در منطقهٔ سردسیری واقع است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تنگه است، محصولش غلات و بنشن و بادام و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۰).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان و بخش خشت شهرستان کازرون در ۶هزارگزی شمال کنارتخته بر دامنهٔ تل قوچان واقع است و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص ۲۳۲).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش کازرون شهرستان کازرون است و در ۹هزارگزی شمال شرقی کازرون و در مغرب کومست در جلگهٔ مالاریاخیز گرمسیری واقع است. ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص ۲۳۲).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری علیا واقع در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. این ده با ۳۱۷ تن سکنه در ۶۱هزارگزی شمال غربی سوریان و یک‌هزارگزی جادهٔ شوسهٔ شیراز به اصفهان در جلگهٔ معتدل هوائی قرار دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و انواع میوه‌هاست. اهالی آنجا به زراعت و قالی‌بافی مشغولند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص ۲۳۲).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان در ۱۱هزارگزی مغرب شهداد و ۳هزارگزی جنوب راه مالرو شهداد به راور، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات و خرما و حنا، مردمش به زراعت مشغولند. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۱۴۰هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابتر بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر در ۱۸هزارگزی شمال شرقی ایرانشهر و ۴هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ ایرانشهر به خاش، در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد که فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم میکنند. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۱۲هزارگزی مغرب سعیدآباد بر سر راه مالرو زیدآباد به کریمآباد واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۱۹۵هزارگزی جنوب شرقی بافت و ۳هزارگزی شمال راه فرعی کهنوج به دولتآباد واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان. در ۶۷هزارگزی جنوب غربی شهداد بر سر راه مالرو سیرچ به گوک واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصرآباد چاهکواری. [صِ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۵هزارگزی جنوب راه فرعی بم به ریگان، در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و خرما و حنا و شغل اهالیش زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۷).

ناصران. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن است در ۱۶هزارگزی مشرق فومن و ۷هزارگزی مشرق شفت در جلگهٔ معتدل هوای مرطوب مالاریاخیزی قرار دارد. سکنهٔ آن ۳۶۲ تن نفر است. محصولش برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کرایه کشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۳۰۱).

ناصر ارجانی. [صِ رِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به ناصحالدین احمدبن محمد شود.

ناصر اصفهانی. [صِ رِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمد، مشهور به گلکار و ملقب به درویش ناصر علی. وی از مریدان و مجذوبان نورعلیشاه است، و به روایت هدایت[1] «در تمام عمر به جز شلواری لباس قبول ننموده، اغلب در بیرون شهرستان به سر میبرده» است. او راست:

خراباتی که رندان را مقام است
برو صوفی که خامان را حرام است.

و نیز رجوع شود به ریاض العارفین ص۳۳۷ و سخنوران چشمدیده ص۱۲۲ و طرائق الحقایق ج۳ ص۸۸ و ریحانه الادب ذیل گلکار.

ناصر افندی. [صِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به ناصر عبدالباقی افندی شود.

ناصرالاسلام ندامانی. [صِ رُلْ اِ نَ] (اِخ) وی از مردم گیلان و از رجال قرن اخیر ایران است، از اعتدالیون بود و بعد از افتتاح دورهٔ سوم مجلس شورای ملی با مساعدت حزب اعتدال روزنامهٔ شوری را منتشر کرد. در چند دورهٔ مجلس سمت وکالت داشت[2]. رجوع به تاریخ احزاب سیاسی ایران ص۱۵ و ص۱۶۷ شود.

ناصرالاطروش. [صِ رُلْ اُ] (اِخ) حسنبن علیبن حسنبن علیبن عمران شرفبن علی زینالعابدینبن حسینبن علیبن ابیطالب، مکنی به ابومحمد و ملقب به ناصرالحق و ناصرالدین و ناصر کبیر. وی از ملوک طبرستان است و تا سال ۳۰۴ هـ.ق. بر آن ناحیت حکمرانی کرد. رجوع به تاریخالخلفاء ص۳۵۰ و نیز رجوع به ابومحمد اطروش و حسن علویبن علی در همین لغتنامه شود.

ناصرالاعمشی. [صِ رُلْ اَ مَ] (اِخ) رجوع به ناصربن عبدالله شود.

ناصرالاموی. [صِ رُلْ اُ مَ] (اِخ) (ال...) (۳۰۰-۳۵۰ هـ.ق.) عبدالرحمنبن محمد، فرمانروای اندلسی است. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۳۵۶ شود. و نیز رجوع به عبدالرحمانبن محمد در همین لغتنامه شود.

ناصرالایوبی. [صِ رُلْ اَ یّ یو] (اِخ) لقب ایوببن طغتکین. رجوع به ایوببن طغتکین شود.

ناصرالایوبی. [صِ رُلْ اَ یّ یو] (اِخ) لقب داودبن عیسی است. رجوع به داودبن عیسی شود.

ناصرالحق. [صِ رُلْ حَ ق ق] (اِخ) رجوع به ناصرالاطروش و نیز رجوع به حسن علویبن علی و نیز رجوع بهمحمد الاطروش در همین لغتنامه شود.

ناصرالحمودی. [صِ رُلْ حَ مّ مو] (اِخ) (ال...) علیبن حمود. رجوع به ناصر، علیبن حمود علوی شود.

ناصرالدولة. [صِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) بدربن حسنویه، مکنی به ابوالنجم دومین امرای بنیحسنویهٔ کردستان است. وی به سال ۳۶۹ هـ.ق. به امارت رسید. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۵ شود.

ناصرالدولة. [صِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) حسنبن ابیالهیجاء عبداللهبن حمدان، مکنی به ابومحمد، حکمران موصل. رجوع به حسنبن عبداللهبن حمدان در این لغتنامه و نیز رجوع به الکامل ابناثیر ج۱ ذیل وقایع سال ۳۳۰ و النقودالعربیة ص۱۳۸ و الاعلام زرکلی ذیل حسنبن عبدالله و ریحانة الادب ج۴ و حبیبالسیر ج۱ و آثارالباقیه ص۱۳۲ و اعیان الشیعه ج۴۹ ص۱۰۷ و معجمالانساب ص۵۸ و طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۰ و ۱۰۱ شود.

ناصرالدولة. [صِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) حسینالحمدانی، مکنی به ابوعلی از امرای بنیمرداس حلب است. وی به سال ۴۵۰ امارت یافت. (از معجمالانساب ص۲۰۴).

ناصرالدولة. [صِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن ابراهیمبن سیمجور، مکنی به ابوالحسن یا ابوالحسین امیر قهستان. رجوع به ابوالحسین سیمجور در این لغتنامه شود.

ناصرالدیلمی. [صِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به ناصربن حسین شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) از دهات دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد است در ۳هزارگزی شمال شرقی دورود و یکهزارگزی شمال شرقی دورود و یکهزارگزی شمال راهآهن در جلگهٔ معتدلهوائی واقع است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات و پنبه و چغندر، شغل مردمش زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۶ ص۳۵۲).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) سومین از امرای سلسلهٔ صغریهٔ ذوالقدر است که در کرماخ به نزدیکی ارزنجان ساکن بودند. ادوارد براون بنقل از احسنالتواریخ آرد: «سلاطین این خانواده [ذوالقدر] چهار نفر بودند: ملک اصلان، سلیمان، ناصرالدین و علاءالدوله، این شخص اخیر با چهار پسر و

---

۱ - در ریاض العارفین ص۳۳۷.
۲ - این مرد در پاکی طینت و کمال عقل و درک بینظیر و یگانهٔ عصر خویش بود. (یادداشت مؤلف).

سی نفر اتباعش بـه دسـت سربازان سـلطان سلیم [پادشاه عثمانی، هنگام جنگ وی بـا شاه اسماعیل صفوی] سر بریده شدند». (تاریخ ادبیات ایران ج۴ ص۶۲).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) لقب ملکشاه‌بن تکش خوارزمشاه است. رجوع به ملکشاه‌بن تکش در این لغت‌نامه و نیز رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۴۲۳ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) لقب همایون پادشاه هند است. رجوع به همایون در ایـن لغتنـامه و نیز رجـوع بـه طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۷ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم از حکام بنی‌بلبان در بنگاله و لکنهو (از ۷۲۳ تا ۷۲۶ هـ .ق.)است. (از معجم الانساب ص۴۲۷).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن شیرکوه، ملقب به الملک المنصور، از ایوبیان حمص است. به سال ۶۳۷ هـ .ق.به امارت رسید و به سال ۶۴۴ درگذشت. (از معجم الانساب ص۱۵۳).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) ابن ابراهیم، معروف به سقمان ثانی، چهارمین ملوک ارمنیه است. وی از سال ۵۲۲ تا ۵۷۹ هـ .ق.بر ارمنستان حکومت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۲ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) ابن خدایار، توزدهمین و آخرین از خانان خوقند است و به سال ۱۲۹۲ هـ .ق.به امارات رسید. (از معجم الانساب ص۴۱۱).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (سید...) ابن یوسف سمرقندی حنفی مدنی حسینی، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم‌بن یوسف شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) ابوسعید بیضاوی. رجوع به ناصرالدین عبدالله شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) احمدبن محمدبن منصور، مکنی به ابن‌منیر. رجوع به احمدبن محمدبن منصور در این لغت‌نامه و نیز رجوع به ریحانة الادب ج۱ و تاریخ الخلفاء ص۳۲۱ و غزالی‌نامه ص۳۶۸ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) برکه خان سعید، از ممالیک بحری مصر است. وی از ۶۷۶ تا ۶۷۸ هـ .ق.سلطنت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۷۱ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) بغراخان، از بنی‌بلبان است. وی از سال ۶۸۱ تا ۶۹۱ از طرف سلطان دهلی والی بنگاله بود. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۵) (معجم الانساب ص۴۲۶). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج۶ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) تکین‌بیگ، مکنی به ابوبکر. از ممدوحان شمس‌الدین محمدبن عبدالکریم معروف به شمس طبسی شاعر است. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۸۳۷ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن شاور نقیبی مشهور به ابن‌النقیب. رجوع به ابن‌النقیب ناصرالدین و رجوع به حسن نفیسی شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن محمد قلاوون، مشهور به الناصر. رجوع به ناصر، حسن‌بن ناصرالدین محمد شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) حسین برادر ملک علاءالدین پادشاه غور است. وی پس از آنکه برادرش به دست سلطان سنجر سلجوقی اسیر گشت خود را پادشاه غور خواند و چون علاءالدین به غور بازآمد وی از شاهی خلع شد. رجوع به تاریخ دیالمه و غزنویان صص۴۲۳ - ۴۲۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) خسرو اصفهانی. حاجی خلیفه نام او را ناصرخسروالاصبهانی ثبت کرده است و «سعادت نامهٔ» منظوم را از آثار او دانسته و تاریخ وفاتش را سال ۴۳۱ هـ .ق.نوشته است[1] و مرحوم بهار تخلص او را شریف دانسته و سال وفاتش را ۷۳۵ نوشته است.[2] کتاب سعادت‌نامه را بعض تذکره‌نویسان به ناصرخسرو قبادیانی نسبت داده‌اند. رجوع به ناصرخسرو در این لغت‌نامه شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) خسروشاه، آخرین و ششمین سلاطین خلجی هند است وی به سال ۷۲۰ به سلطنت رسید. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۸ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) سبکتکین. لقبی است که ملک نوح پس از شکستن ابوعلی سیمجور به سبکتکین داد. رجوع به سبکتکین ناصرالدین شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) سعیدبن مبارک‌بن علی بغدادی نحوی مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن‌دهان ناصرالدین در این لغت‌نامه شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) شعبان ثانی معروف به اشرف بیست‌وششُمین ممالیک بحری مصر است وی به سال ۷۶۴ هـ .ق.به سلطنت رسید و تا سال ۷۷۸ حکم راند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۷۲ و معجم الانساب ص۱۶۳ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) طاهربن فخرالملک‌بن خواجه نظام‌الملک، مکنی به ابوالفتح. وی پس از ابوالقاسم درگزینی به سال ۵۲۸ به وزارت سلطان سنجر سلجوقی رسید و تا سال وفاتش [۵۴۸] در این مقام باقی بود. رجوع به طاهربن فخرالملک در این لغت‌نامه و نیز رجوع به غزالی‌نامه ص۳۰۹ و تجارب‌السلف ص۲۸۲ و دستورالوزراء ص۲۰۶ و تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص۶۳ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) عبدالخالق‌بن امیر نظام‌الدین احمدبن امیر فیروزشاه از سرداران سلطان حسین میرزا بایقراست. رجوع به حبیب‌السیر ج۴ ص۱۳۹ بعد شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن ابی‌منصور. وی در عهد هلاکو حاکم قهستان بود. مرحوم اقبال در تاریخ مغول نویسد: محتشمی قهستان را در این تاریخ [۶۵۳ هـ .ق.] ناصرالدین عبدالرحمن‌بن ابی‌منصور داشت و او مردی کریم و فضل دوست و فلسفی‌مشرب و طالب ترجمهٔ کتب حکمتی از عربی به فارسی بوده و فضلا را به دربار خود جلب می‌کرد... در رسیدن به طوس، هولاکو ملک شمس‌الدین کرت را به رسم رسالت پیش ناصرالدین محتشم قهستان فرستاد و او را به قبول فرمان خود خواند، ناصرالدین که در این تاریخ پیرمردی ضعیف بود به همراهی ملک شمس‌الدین به حضور هولاکو رفت و تسلیم گردید، هولاکو نیز او را محترم داشت و به حکومت شهرتون فرستاد، خواجه نصیرالدین طوسی کتاب معروف اخلاق ناصری را به نام او تألیف کرده است. (از تاریخ مغول ص۱۷۴ و ۱۷۵). و نیز رجوع به مقدمهٔ جلال‌الدین همائی بر منتخب اخلاق ناصری صص ح - غ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن طاهر، مکنی به ابواسحاق از دانشمندان قرن هشتم شیرازست. مؤلف شدّالازار که خود مجلس درس او را درک کرده و مصاحب و جلیس وی بوده‌است او را دانشمند و فیلسوف عالی‌مقامی معرفی می‌کند که به مال و جاه دنیا التفاتی نداشت و افاضل و فحول دانشمندان در مجلس تدریس وی که سحرگاهان شروع می‌شد شرکت می‌کردند. و هم او آرد: «وی دوست مساکین و متجنب از سلاطین و کثیرالذکر و دائم‌الفکر و راضی به قضای خدا بود و از تنگدستی و تغیر احوال پروائی نمی‌کرد». او راست: کتاب المنظومة فی المنطق و غیره. وی روز عید فطر سنهٔ ۷۵۶ هـ .ق.درگذشت و در جوار مرقد پدرش در درب فسای شیراز به خاک سپرده شد. از اشعار اوست:

اذاکنت من شیراز فی رأس فرسخ

---

۱ - کشف الظنون ص ۹۹۰.

۲ - سبک‌شناسی ج۳ ص۱۸۹.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ)

شمت نسیم الجود من باب دارهم
فواها لمن اضحی جوار حریمهم
و طوبی لمن امسی قریب جدارهم.
و نیز رجوع به شدالازار ص۱۸۷ و دانشمندان و سخن‌سرایان فارس شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عبداللهبن امام‌الدین عمربن فخرالدین محمدبن صدرالدین علی، الشافعی البیضاوی، مکنی به ابوسعید. از عالمان قرن هفتم و معاصر با اباقاخان و ارغون‌خانست. رجوع به بیضاوی در این لغت‌نامه و نیز رجوع به نزهة‌القلوب ص۱۲۳ و مقالات‌الشعراء حاشیه ص۲۴۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عبداللهبن محمود شاشی، ملقب به خواجه احرار. به سال ۸۰۶ هـ.ق. در شاش متولد شد و در سنه ۸۹۵ در سمرقند وفات یافت[1].

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عبیدالله. از اشراف سمرقند است. وی در قرن نهم میزیست و به روایت خواندمیر به سال ۸۶۷ قمری چون سلطان ابوسعید گورکان از سمرقند به ظاهر حصار شهر خیه لشکر کشید وی به شفاعت محصوران نزد ابوسعید رفت و مسؤولش مقبول افتاد. رجوع به حبیب‌السیر ج۴ ص۸۲ و ۷۸ و ۹۷ و ... شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عثمان (امیر...)بن تاج‌الدین حرب سگزی، پادشاه سیستان است. عوفی آرد: آثار او بسیار است یکی از آن جمله فتح ترشیز است که به یک نهضت صدهزار ملحد جاحد را به دوزخ فرستاد و چون به دارالملک سیستان آمد هرکس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند و در آن وقت که مؤلف این ترتیب [محمد عوفی مؤلف لباب‌الالباب][2] به سیستان بود امیر ناصرالدین به رحمت ایزدی پیوسته و ولی‌عهد او ملک عین‌الدین بهرامشاه بوده که این ساعت ممالک سیستان در ضبط اوست. (لباب‌الالباب ج۱ ص۴۹ و ۵۰). امیر ناصرالدین شعر هم می‌سروده است و عوفی این رباعی او را که بر بدیهه در مجلس طرب خطاب به مطربه‌ای زاهده نام سروده است نقل کرده:

چشم و رخ تو به دلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو
چون نرگس تو مست و خراب افتادند.

رجوع به لباب الالباب ج۱ ص۵۰ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عمربن بدرالدین مسعود، پادشاه لرستان است. حمدالله مستوفی آرد: «بعد از او [بدرالدین مسعود] در ملکی پسرانش جلال‌الدین بدر و ناصرالدین عمر با تاج‌الدین‌شاه پسر حسام‌الدین خلیل تنازع کردند و به اردوی اباقاخان رفتند به حکم یرلیغ پسران او به یاسا رسانیدند ملکی بر تاج‌الدین‌شاه قرار گرفت». (تاریخ گزیده ص۵۵۴).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) عمربن محمدبن احمد الکبروی. از مشایخ دانشمندان و عرفای قرن هشتم هجری و از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری است وی در سفری که به کرمان‌کرد از دست شیخ برهان‌الدین باخرزی خرقهٔ فقر پوشید. وی را شیخ برهان‌الدین صاغرجی چون از شیراز قصد سفر کرد، اجازهٔ وعظ و تذکیر و ارشاد داد. رجوع به حواشی مرحوم علامه قزوینی بر شدالازار ص۴۹۹ و دانشمندان و سخن‌سرایان فارس ج۴ ص۶۱۶ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) عمربیک ترکمان، ملقب به امیر. ناصرالدین از سرداران سلطان حسین میرزا بایقرا است. رجوع به عمربیک و نیز رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج۴ ص۲۹۹ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) فرج ناصر. رجوع به فرج‌بن برقوق شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) لطف‌الله. از عالمان قرن نهم هرات است رجوع به حبیب‌السیر ج۴ ص۶ و ۷ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) لکنوتی. از حکام بنگالهٔ هند (۷۲۳-۷۲۶ هـ.ق.)است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۶ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمد، نوزدهمین پادشاهان مغول هند است. وی از ۱۱۳۱ تا ۱۱۶۱ در هندوستان سلطنت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۷ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمد، مشهور به صالح. نهمین ممالیک برجی مصر (۸۲۴-۸۲۵ هـ.ق.)است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۷۴ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمد، ملقب به الملک الکامل و مکنی به ابوالمعالی، از ایوبیان مصر است. وی به سال ۶۱۵ به سلطنت رسید و به سال ۶۳۵ درگذشت. (از معجم الانساب ص۱۵۰ و ۱۵۱).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمد، ملقب به الملک المنصور، از ایوبیان مصر است. وی به سال ۵۹۵ به سلطنت مصر رسید. (از معجم‌الانساب ص۱۵۰).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (ملک...) محمدبن برهان غوری. بعد از برافتادن قراختائیان، سلطان اولجایتو حکومت کرمان را به وی داد. رجوع به تاریخ مغول ص۴۱۶ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن شیرکوه، ملقب به الملک القاهر، از ایوبیان حمص است. وی به سال ۵۷۴ به امارت حمص رسید و به سال ۵۸۱ درگذشت. (از معجم‌الانساب ص۱۵۳).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن صالح، ملقب به نظام‌الملک. وزیر محمد خوارزمشاه و مادرش ترکان‌خاتون است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج۲ ص۱۹۹ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن ططر، ملقب به الملک الصالح، از ممالیک برجیه است. وی از سال ۸۲۴ تا ۸۲۵ هـ.ق. سلطنت کرد. (از معجم الانساب ص۱۶۳).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالدائم، معروف به ابن‌الملیق. رجوع به محمدبن عبدالدائم شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبداللهبن قرقاس. رجوع به محمدبن عبداللهبن قرقاس شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن علم‌بن رضوان کاتب. رجوع به محمدبن علم شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن قایتبای. رجوع به ناصر، محمد قایتبای شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن یوسف حسینی سمرقندی. رجوع به محمدبن یوسف شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمود، از حکام بنگالهٔ هندوستان. وی از سال ۹۲۴ تا ۹۲۷ حکمرانی کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمود، پنجمین از حکام بنگاله است. وی از سال ۶۲۴ تا ۶۲۷ از طرف سلطان دهلی والی بنگاله بود. (از معجم الانساب ص۴۲۶).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمود، هفتمین امرای ارتقیهٔ کیفاست. وی به سال ۵۹۷ هـ.ق. به سلطنت رسید و تا سال ۶۱۹ حکمرانی کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۰ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمود، نهمین اتابکان زنگی موصل است. وی از سال ۶۱۶ تا ۶۳۱ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمود، چهارمین سلاجقهٔ بزرگ است. وی پس از

---

۱ - از مقالات الشعراء حاشیهٔ ص۸۴.
۲ - محمد عوفی تا سال ۶۰۷ هـ. ق. در حدود خراسان و سیستان می‌زیسته است، بنابراین وفات امیر ناصرالدین عثمان ظاهراً در اواخر قرن ششم اتفاق افتاده است.

جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی به سال ۴۸۵ به سلطنت رسید و تا سال ۴۸۷ پادشاهی کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمودشاه اول، ششمین از خاندان الیاس و سی‌وهشتمین‌از سلاطین بنگالهٔ هندوستان است. وی از ۸۴۶ تا ۸۶۴ سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷). و نیز رجوع به معجم الانساب ۴۲۷[1] شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمودشاه (ثانی) ابن فتح‌شاه. از خاندان الیاس و از سلاطین بنی‌حبشی و چهل‌وپنجمین از حکام بنگاله (۸۹۵-۸۹۶ هـ. ق.) است. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷) (معجم الانساب ص۴۲۸).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (ملک...) محمودبن شمس‌الدین التمش. وی به سال ۶۴۴ بجای سلطان علاءالدین مسعود به تخت نشست و ۲۱ سال در دهلی حکومت کرد و در سال ۶۶۵ زندانی شد و درگذشت و غیاث‌الدین بلبان جانشین او شد. (از قاموس الاعلام ج۶). و نیز رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۸ و تاریخ جهانگشا ج۲ ص۶۱ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) محمودبن قطب‌الدین مبارزبن مظفرالدین، از ملوک شبانکاره است. وی پس از ملک بهاءالدین پادشاه شبانکاره که به حکم ارغون‌خان معزول و اسیر گشت به حکمرانی شبانکاره رسید و به روایت معین‌الدین نطنزی[2] «او ملکی عادل با رای و تدبیر بود و شبانکاره را معمور گردانید و دست متمردان ببست» بیش از سه سال سلطنتش دوام نکرد، چه در شعبان سنهٔ ۶۹۲ مردم شبانکاره بر او شوریدند و او را کشتند و غیاث‌الدین محمدبن جلال‌الدین طیب‌شاه را به جای او نشاندند. رجوع به منتخب‌التواریخ معینی ص۸ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) مسعود غزنوی. لقب سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی است. رجوع به مسعود غزنوی در این لغت‌نامه و نیز رجوع به تاریخ بیهقی شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (...اتابک) مکرم‌بن علا. وی مدتی وزارت توران‌شاه‌بن قراارسلان‌بک پادشاه کرمان را داشته‌است. ابوحامد کرمانی آرد: «و وزیر ملک توران‌شاه صاحب ناصرالدین اتابک مکرم‌بن علا بوده است معاصر نظام الملک و اخبار صاحب مکرم در صدور کتب که بر نام او ساخته‌اند مثبت است و دواوین شعراء مفلق چون عباسی و غزی و برهانی و معزی به حسن آثار و کمال بزرگواری او شاهد عدل». (بدایع الازمان ص۱۸). و نیز رجوع به غزالی‌نامه ص۲۷۵ شود.

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) منکورس‌بن خمارتکین نخستین امرای بنی‌خمار تکین است. وی از سال ۶۰۰ تا ۶۲۴ حکومت کرد. (از معجم الانساب ص۱۶۰).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) نصرت شاه‌بن حسین شاه‌بن سید اشرف، از سلاطین بنگالهٔ هندوستان است. وی از سال ۹۲۵ تا سال ۹۳۶ هـ. ق.فرمانروائی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷) (معجم الانساب ص۴۲۸).

ناصرالدین. [صِ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) یحیی‌بن جلال‌الدین تونی. از امیران درگاه سلطان محمد خدابنده بود و به سال ۷۱۰ هـ. ق. به جرم توطئه‌ای که با خواجه رشیدالدین وزیر و چند تن دیگر به زیان سلطان چیده‌بودند به فرمان سلطان در محول بغداد کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده ص۵۹۷ و نیز تاریخ غازان خان ص۱۳۰ و حبیب السیر ج۲ ص۶۶ شود.

ناصرالدین اتابک. [صِ رُدْ دی اَ بَ] (اِخ) رجوع به ناصرالدین مکرم‌بن علاء شود.

ناصرالدین افزون. [صِ رُدْ دی نِ اَ] (اِخ) وی به سال ۵۶۹ هـ. ق. بعد از عزل ناصح‌الدین ابوالبرکات، به وزارت کرمان رسید. به روایت ابوحامد کرمانی: «مردی محتشم بود از خاندان آل‌کری، وزیر ابن الوزیر» و سرانجام به تحریک رفیع‌الدین سرخاوی و به حکم طرمطی [سرداری که بر ملک ارسلان پادشاه کرمان شوریده و شهر را متصرف شده‌بود] او را به زندان افکندند و چشمش را میل کشیدند. رجوع به بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص۵۵ شود.

ناصرالدین برکیارق. [صِ رُدْ دی بَ رُ] (اِخ) ابن عزالدین قلج‌ارسلان، از سلاجقهٔ روم است. رجوع به تاریخ گزیده ص۴۸۲ شود.

ناصرالدین بغراخان. [صِ رُدْ دی بُ] (اِخ) محمودبن غیاث‌الدین بلبان، از امرای بنگالهٔ هندوستان است. وی در سال ۷۲۵ هـ. ق.از طرف سلطان غیاث‌الدین تغلق به حکمرانی بنگاله ابقاء گردید و مستقلاً آنجا را اداره کرد. (از قاموس الاعلام ج۶).

ناصرالدین جامی. [صِ رُدْ دی نِ] (اِخ) (خواجه...) عبدالعزیز جامی، از علمای ولایت جام است و به سال ۹۲۰ هـ. ق. درگذشته. مؤلف حبیب‌السیر در ذکر معاریف دوران سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا [ج۴ ص۳۳۹] آرد: «خواجه ناصرالدین عبدالعزیز جامی به صفت علم و عمل موصوف بود... در سلوک طریق ریاضت و تقوی و ارشاد سالکان سبیل هدی تتبع شیخ‌الاسلام زنده‌پیل احمد جام می‌کرد...

ناصرالدین شاه قاجار. [صِ رُدْ دی هِ] (اِخ) ابن محمد شاه‌بن عباس میرزابن فتحعلیشاه قاجار. چهارمین سلاطین قاجاریه است. وی در ششم ماه صفر سال ۱۲۴۷ هـ. ق.[3] متولد و به سال ۱۳۱۳ پس از ۴۹ سال سلطنت کشته شد.

ناصرالدین شاه

تاجگذاری. به سال ۱۲۶۴ هـ. ق.که محمدشاه قاجار به علت نقرس درگذشت، ناصرالدین میرزا فرزند و ولی‌عهد وی در تبریز بود و بیش از هفده سال نداشت. مقارن مرگ محمدشاه در اکثر بلاد ایران فتنه‌ها برخاسته‌بود. مردم کرمانشاه بر محبعلی‌خان حکمران خود شوریدند و اهالی شیراز بر نظام‌الدوله یاغی شدند. در بروجرد اوضاع آرام نبود و حسن‌خان سالار در خراسان کوس یاغیگری می‌نواخت و سیف‌الملوک میرزا پسر ظل‌السلطان نیز در تهران به دعوی سلطنت برخاسته بود. در همچو اوضاع آشفته‌ای مهد علیا مادر ولیعهد با مساعدت علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه و میرزا آقاخان وزیر لشکر زمام حکومت را در دست گرفت و به انتظار ورود پادشاه جدید به پایتخت، نشست[4]. ناصرالدین میرزا با شنیدن خبر

---

۱ - در معجم‌الانساب نام وی ناصرالدین محمدبن محمود آمده است.

۲ - از منتخب التواریخ معینی ص۷ و ۸.

۳ - بنقل ناظم‌الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان و مؤلف ریحانة الادب ج۴ ص۱۵۱.

۴ - می‌گویند مهد علیا دو چارقد یکی سیاه و دیگری الوان روی هم به سر کرده بود و می‌گفت: یکی برای عزاداری شوهرم و دیگری ←

مرگ پدر از تبریز حرکت کرد و با راهنمائی‌ها و مساعدتهای میرزا تقی‌خان وزیر نظام به تهران وارد شد و روز بعد تاج شاهی بر سر نهاد [۲۳ ذیقعدهٔ ۱۲۶۴] و میرزا تقی‌خان وزیر نظام را قبل از ورود به تهران به امیرنظام ملقب کرد و سپس که به تهران وارد شد و بر تخت شاهی جلوس کرد او را اتابک اعظم خواند و مقام صدارت عظمی بدو محول داشت[1]. اتابک اعظم که بعداً به نام امیرکبیر معروف شد یکی از وزیران پراثر نامدار ایران است و به دوران کوتاه‌مدت صدارت خویش در فرونشاندن آشوبها و استوار کردن پایه‌های تخت سلطنت ناصرالدین شاه کوشش‌ها کرد و آشوب خراسان را به سال ۱۲۶۶ به دست سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه با کشتن حسن‌خان سالار و فرزندش و برادرش فرونشاند. از وقایع دوران سلطنت ناصرالدین شاه گذشته از فتنهٔ سالار در خراسان، یکی هم بسط دعوت سیدعلی‌محمدباب و پیدایش مذهب بابی است که مقداری از نیروی دولت و فکر شاه متوجه فرونشاندن آشوبهائی که بابیان در نقاط مختلف کشور برپا می‌کردند شد[2]. از اتفاقات نامطلوب عهد این پادشاه قتل امیرکبیر است که به اجماع مورخان بدترین اعمال ناصرالدین‌شاه و اشتباهی غیرقابل جبران بود. میرزاتقی‌خان امیرکبیر در مدت سه سال و دو ماه و کسری صدارت در شؤون مختلف کشور شروع به اصلاحاتی کرد اما ساعیان و حسودان شاه را نسبت بدو بدبین و از قدرت روزافزونش هراسان کردند تا سرانجام در روز بیست و پنجم محرم سال ۱۲۶۸ فرمان عزل او را صادر و به جای وی میرزا آقاخان اعتمادالدوله نوری را به صدارت انتخاب و امیرکبیر را به فین کاشان تبعید کرد و سرانجام فرمان به قتل او داد و یکماه و بیست و سه روز بعد از عزل وی به تاریخ هیجدهم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ به فرمان شاه به حیات وی پایان داده شد[3].

جنگ خوارزم و هرات. از وقایع زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه جنگ خوارزم است: خان خیوه - محمدامین‌خان که دعوی استقلال داشت و خود را در مکاتبات همشأن ناصرالدین شاه می‌دانست - لشکر به مرو کشید و آهنگ تسخیر سرخس کرد اما سپاه خراسان به فرماندهی فریدون میرزا به مقابلهٔ او شتافت و قبل از رسیدن لشکر خوارزمیان به سرخس جنگی سخت در پیوست. محمدامین‌خان شکست خورده فراری شد و به دست سپاهیان ایران به قتل رسید و سر بریدهٔ او را به دربار ناصرالدین شاه آوردند به سال ۱۲۷۱ هـ.ق.[4] واقعهٔ مهم دیگری که در عهد این پادشاه اتفاق افتاد ماجرای لشکر کشیدن به هرات و فتح این شهر و از دست دادن آن است. توضیح آنکه: محمدشاه به دوران سلطنت خویش به قصد فتح هرات بدان سامان لشکر کشید و به علت دخالت انگلستان مجبور به ترک جنگ شد. ناصرالدین‌شاه چون به سلطنت نشست، بر اثر جنگهای داخلی که در افغانستان به وقوع پیوسته بود سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه را مأمور فتح هرات کرد و حسام‌السلطنه شهر هرات را تسخیر کرد اما دولت انگلستان که مدعی سرسخت ایران در مسألهٔ هرات بود به جنوب ایران لشکر کشید و بوشهر را تصرف کرد. سرانجام با مذاکراتي که فرخ‌خان امین‌الملک کاشانی - که بعداً به امین‌الدوله ملقب گشت - سفیر ایران در فرانسه با سفیر انگلستان در آن کشور به عمل آورد عهدنامه‌ای بین دولتین ایران و انگلیس منعقد گشت[5] و به موجب آن مقرر گردید دولت انگلیس بنادر جنوبی ایران را تخلیه کند و دولت ایران نیز لشکر خود را فراخواند و از همهٔ دعاوي خویش برشهر هرات و سرزمین افغانستان خودداری نماید. بر اثر این معاهده که به سال ۱۲۷۳ منعقد گردید، ناصرالدین‌شاه مجبور شد برای همیشه دست از هرات بشوید.[6]

وزارتخانه‌های تازه. پس از واقعهٔ هرات ناصرالدین‌شاه، میرزا آقاخان نوری را از صدارت معزول کرد و برای نخستین بار در تاریخ ایران به تشکیل شش وزارتخانه فرمان داد بدین قرار، وزارت‌خانه‌های: داخلی، خارجه، مالیه، جنگ، عدلیه، وظایف. و در سال ۱۲۷۵ مجلسی به نام مجلس شورای دولتی از وزیران و اعیان و شاهزادگان تشکیل داد تا در باب اجرای امور و فرامین

← برای سلطنت پسرم. (از شرح زندگانی من تألیف عبدالله مستوفی ج ۱ ص۸۵).

۱ - لقب اتابکی که بعد از دورهٔ سلجوقیان حتی به مرشد قلیخان لله، وزیر شاه عباس کبیر هم در ایالت خراسان و وزارتش داده نشده‌بود از مخترعات خود امیر نظام است که نظر به جوانی شاه این لقب نیمه‌پدرانه و نیمه‌استقلال‌طلبانه را برای خود فرمان صادر کرده است. (از همان کتاب و همان مجلد ص۸۶).

۲ - برای اطلاع بیشتر رجوع به کلمهٔ باب در همین لغت‌نامه شود.

۳ - ناصرالدین شاه نسبت به وزیر اعظم خود [امیرکبیر] کمال وفاداری را نشان داد، لیکن نظر به بسط نفوذ او که یگانه شخص محل انتظار برد خاصه در میان قشون و سربازان که دریافت حقوق مرتب و لباسشان را مدیون شخص او می‌دانستند محبوبیتی بکمال پیداکرده و بالاخره آن باعث تشویش و اضطراب شاه گردید، به فرمان شاه در اطراف خانهٔ امیرکبیر یک عده مستحفظ گذاشته شد و به او ابلاغ گردید که به شغل وزارتش خاتمه داده شده است و بعد از این فقط فرماندهی قشون با او خواهد بود. امیرنظام [امیرکبیر] این ابلاغ را به حسن اطاعت پذیرفت... لیکن اقدام بی‌رویه و خارج از احتیاط سفیر روس که اعلام داشت امیر نظام معزول در حمایت تزار امپراطور روس می‌باشد و بعد هم تغییر مشی داد و از این مقام خود را کنار کشید، ممکن است بیشتر باعث برافروختن شاه و شدت خشم و غضب او شده باشد. (از تاریخ ایران تألیف سایکس ج ۲ ص۴۹۸).

۴ - میرزا محمدعلی سروش را بدین مناسبت قصیدهٔ معروفی است بدین مطلع:

افسر خوارزمشه که سود بکیوان
با سرش آمد در این مبارک ایوان.

۵ - مهمترین مواد عهدنامه‌ای که به سال ۱۸۵۷ م. در فرانسه به وسیلهٔ فرخ خان امین‌الدوله با دولت انگلستان بسته شد این است: الف. ایران ولایت هرات و تمام خاک افغان را تخلیه کند. ب. دولت ایران از کلیهٔ دعاوی خود نسبت به هرات و به طور کلی سرزمین افغانستان صرف‌نظر کرده از حکام و امرای ولایت افغانستان مطالبهٔ ضرب سکه و تسلیم باج و خواندن خطبه به نام شاه ایران ننماید. ج. ایران در امور افغانستان مطلقاً دخالت و اخلال نکند و افغانستان را به عنوان مملکت مستقل به رسمیت شناسد. د. در صورت بروز اختلافی بین ایران و افغانستان دولت ایران رفع اختلاف را به حکمیت دولت انگلستان وا گذارد.

۶ - پس از پیمان پاریس، در افغانستان بر سر امارت بین مدعیان قدرت کشمکش بود، از طرف دیگر گاهی حکمران هرات و زمانی والی قندهار به سیستان تجاوز می‌کردند و آن را جزء سرزمین خود قلمداد می‌نمودند، ناصرالدین‌شاه از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ [م.] مکرر از دولت انگلیس تقاضا کرد از تجاوز افغانها به سیستان که جزء مسلم ایران است و سکنهٔ آن از قدیم ایرانی بوده و هستند جلوگیری کند و وساطت یا حکمیت نماید... وزارت خارجهٔ انگلیس در ۱۸۶۳ صریحاً نوشت که: «دولت علیاحضرت در مشاجرهٔ بین ایران و افغانستان بهیچ‌وجه نمی‌تواند دخالت کند و باید حل اختلاف به خود دو طرف منازعه وا گذار شود تا بزور شمشیر تملک خود را بر سیستان ثابت نمایند» اما چندی بعد... دولت انگلیس رویهٔ خود را تغییر داده باستناد مادهٔ ۶ پیمان پاریس پیشنهاد حکمیت به دولت نموده «سر فردریک گولدسمیت» راکه قبلاً مرز بین بلوچستان ایران (مکران) و بلوچستان انگلیس را نیز تعین کرده بود روانه داشته به اتفاق ژنرال «پولوک» که از طرف «لرد میو» فرمانفرمای هند اعزام شده‌بود با حضور نمایندگان ایران و افغان سیستان را به دو جزء تقسیم کرده بخش خاوری رود هیرمند را به افغان وا گذاشت و بخش باختری آن را جزء ایران قرار داد. (از کتاب سال کیهان سال ۱۳۴۲ ص۲۰۵).

شاهانه طرف مشورت او قرار گیرند. بر اثر جنگ نابسامان و بی‌حاصل هرات چون ترکمانان در مواقع مناسب به خراسان حمله می‌بردند و به چپاول می‌پرداختند به فرمان ناصرالدین‌شاه به سال ۱۲۷۶ شاهزاده حمزه میرزا به همراهی محمد میرزا قوام‌الدوله با لشکری مأمور سرکوبی ترکمانان شد اما چون پس از قتل امیرکبیر شیرازهٔ امور لشکری ایران از هم گسیخته بود و سران سپاه با یکدیگر نهانی اختلافها داشتند لشکر ایران در مرو از ترکمانان شکست خورد و بر اثر این شکست روسها به طرف جنوب پیشروی و شهر مرو را تصرف کردند.

دارالشوری. به سال ۱۲۷۹ از طرف شاه فرمانی به عنوان کتابچه یا دستورالعمل دیوان عدلیهٔ عظمی صادر گشت در این کتابچه وظایف و تکالیف وزارتخانه‌ها نسبت به عدلیه و تکالیف عدلیه نسبت به حکام تعین شده بود. ناصرالدین شاه که پس از عزل میرزا آقاخان نوری صدراعظمی انتخاب نکرده‌بود در سال ۱۲۸۱ میرزامحمدخان قاجار را به لقب سپهسالار اعظم ملقب کرد و او را در مورد مراجعاتی که وزرا داشتند قائم‌مقام خویشتن نمود و به وزیران دستور داد تا در مواردی که به تصویب مقام سلطنت نیاز دارند مطالب خود را به سپه‌سالار رجوع کنند و از او تصویب و دستورالعمل بخواهند. با صدور این فرمان میرزا محمدخان سپه‌سالار عملاً صدراعظم ناصرالدین‌شاه گشت. دو سال بعد در سنهٔ ۱۲۸۳ شاه خود وظایف صدراعظم را به عهده گرفت و به وزیران امر کرد تا گزارش کارهای خود و مهام امور کشور را به اطلاع وی برسانند و هر وزیری مأمور شد در یکی دو روز از هفته به حضور شاه برای تقدیم گزارش شرفیاب شود. در سال ۱۲۸۴ شاه سفری به خراسان کرد و دو سال بعد هم سفری به گیلان رفت و سال بعد [۱۲۷۸] شاه عزم سفر بغداد و زیارت عتبات نمود و در همین سفر خدمات میرزا حسین‌خان مشیرالدوله که سفیر ایران در دربار عثمانی بود جلب نظرش را نموده او را به وزارت عدلیه منصوب کرد و در التزام خود به تهران آورد [اول ذیحجهٔ ۱۲۸۷]. شاه پس از بازگشت به تهران امر به تشکیل دارالشورای کبری داد[1] و مدتی بعد (در ۱۳ رجب ۱۲۸۸) میرزا حسین‌خان مشیرالدوله را لقب سپه‌سالاری بخشید و یکماه و نیم بعد او را صدراعظم ایران کرد. مشیرالدوله مردی دنیادیده و با تمدن غرب آشنا بود و با قدرت و اختیاراتی که از طرف شاه بدو داده شده بود به نظم و نسق امور مملکتی پرداخت و علی‌الخصوص به اصلاح وضع قشون توجهی مؤثر کرد و در پایان نخستین سال صدارت خویش گزارشی از اقدامات خود به شاه داد و شاه از او تقدیر کرد. در همین سال مشیرالدوله لایحه‌ای به عنوان تشکیل دربار اعظم تهیه کرد و به تصویب و امضای شاه رسانید. بر طبق این لایحه اسامی وزارتخانه‌ها و وظایف و حدود اختیارات هر وزیری مشخص شده بود[2].

---

۱ - اعضای این دارالشوری به روایت مرحوم عبدالله مستوفی (در کتاب شرح زندگانی من ج ۱ ص۱۵۲) عبارت بودند از: چهار نفر از شاهزادگان درجه اول: مؤیدالدوله، ملک‌آرا، اعتضادالسلطنه و نصرت‌الدوله، و بقیهٔ اعضاء عبارتند از: امیراصلان خان، مجدالدولهٔ قاجار، مؤتمن‌الملک وزیر خارجه، مشیرالدوله وزیر عدلیه، نظام‌الملک، قوام‌الدوله، غلامحسین‌خان سپهدار، دبیرالملک، معیرالممالک، علاءالدوله، پاشاخان امین‌الملک، محمودخان قره گوزلو، ناصرالملک و حسنعلی‌خان گروسی. معتمدالملک برادر مشیرالدوله نیز بسمت ناظم دارالشوری منصوب شد. (به سال ۱۲۸۸ هـ . ق.).

۲ - مشیرالدوله ترتیب تشکیل هیأت وزیران را در ضمن لایحه‌ای تهیه و تنظیم کرد و با مقدمه‌ای به عرض شاه رسانید. در مقدمهٔ لایحه با اشاره به فواید وجود هیأت وزیران و مشخص گردیدن حدود اختیارات و میزان مسئولیتهای وزیران این نکته را می‌گنجاند که «همین قدر باید عرض کنم که انتظام کل امور دولت بسته به این چند فقره مطالب ساده است، نتایج این مطالب را باید در امتحانات سایر دول مشاهده کرد» نظر به اهمیتی که تنظیم این لایحه در تشکیلات مملکتی و اثری که در حوادث بعدی تاریخ ایران علی‌الخصوص پدید آمدن فکر انقلاب مشروطیت داشته است، ما در اینجا متن آن را از کتاب «شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه» تألیف عبدالله مستوفی صص۱۶۳-۱۶۶ نقل می‌کنیم: «تشکیل دربار اعظم - سرکار اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی، کل امور دولت را در میان نه وزارت و یک صدارت تقسیم خواهند فرمود. اساس نه وزارت ازین قرار است: ۱- وزارت داخله. ۲-وزارت خارجه. ۳- وزارت جنگ. ۴- وزارت مالیات. ۵-وزارت عدلیه. ۶- وزارت علوم. ۷- وزارت فوائد. ۸- وزارت تجارت و زراعت. ۹- وزارت دربار. ۱۰- صدارت عظمی. اجرای جمیع اوامر پادشاهی و ادارهٔ کل امور دولت بر عهدهٔ این نه وزارت است. ادارهٔ این نه وزارت محول به صدارت عظمی است. دربار اعظم عبارت است از هیأت اجتماع این ده وزارت. صدراعظم شخص اول دولت و رئیس دربار اعظم است. عزل و نصب صدراعظم منحصر و موقوف به ارادهٔ اقدس همایون شاهنشاهی است. عزل و نصب سایر وزراء به حکم اقدس همایون شاهنشاهی و موقوف به تعیین صدراعظم است. در باب مجلس وزراء: کلیات امور دولت راجع به مجلس وزراء و حضور صدراعظم است. صدراعظم شخص اول دولت و رئیس مجلس وزراست. مسئولیت کل ادارات دولتی بر عهدهٔ صدراعظم است، به این معنی که ارجاع خدمات و صدور فرمایشات عِلّیه بلاواسطه به شخص صدراعظم خواهد شد و صدراعظم هر امری که منوط به هر اداره است راجع خواهد داشت. سایر وزراء هر کدامی مخصوصاً در محضر صدارت عظمی مسؤول امور وزارتی خود می‌باشند. هر وزیری در امور وزارت خود کاملا مسلط است. هیچ وزیری حق مداخله به امور وزارت دیگر ندارد و اما کل وزراء در شور کلیهٔ امورات دولتی شریک اعمال یکدیگر و عموماً مسئول امور دولت هستند. در باب شرایط مشورت وزراء: عموم وزراء هر دوشنبه و پنجشنبه در یک اداره‌ای جنب ادارهٔ صدارت عظمی چهار ساعت به ظهر مانده جمع خواهند شد. مطالب مشورت قبل از انعقاد مجلس معین خواهد شد که در آن روز از چه قبیل گفتگو بوده و چه مواد موقع مذا کره گذارده خواهد شد. محل مشورت در یک محل مخصوص همیشه ثابت خواهد بود، خارج از آن دایرهٔ مشورت جایز نخواهد بود. در دایرهٔ مشورت به هیچ کار دیگر اقدام نخواهد شد. بجز وزراء هیچکس داخل دایرهٔ مشورت نخواهد شد. در دایرهٔ مشورت مشغولیت خارج به هیچ‌وجه جایز نخواهد بود. در باب اصول ترتیب وزارتخانه‌ها: هر وزارت باید یک وزارتخانهٔ مخصوص داشته باشد. اجزای هر یک از وزارت‌ها از روی راپورت آن وزیر به صدارت عظمی و به تصدیق صدراعظم و به امضای اعلی‌حضرت اقدس همایون شاهنشاهی خواهد بود. عده و مواجب و مناصب و تکلیف جمیع عمال وزارتخانه‌ها به حکم مشورت وزراء معین خواهد بود. هیچ وزیری مأذون نیست که عدهٔ اجزاء وزارت خود را بدون اجازهٔ صدراعظم در مجلس مشورت زیاد و کم نماید. هیچ وزیری نمی‌تواند بدون اجازهٔ مجلس منصب تازه اختراع نماید. هیچ وزیری نمی‌تواند مواجب مناصب را تغیر دهد. هیچ وزیری نمی‌تواند بدون اجازهٔ صدراعظم یکی از اجزای خود را از نوکری اخراج نماید. مواجب مربوط و مخصوص منصب است و هیچ ربطی به اشخاص نخواهد داشت، مواجب حق و اجرت تکالیف نوکری است و به اصلِ منصبْ مخصوص است و وجود اشخاص به مواجب و حقوق دولتی ارتباط و بستگی ندارد، تنها اجرت خدمتی است که به اشخاص رجوع شده‌است، ترقی مناصب اجزاء از روی یک قاعدهٔ معین خواهد بود، اسم و رسم مواجب از هم جدا نیست و هرچه به ازای هر منصب داده می‌شود بی‌زیاد و نقصان همان می‌رسد. مواجبی که حق شخصی اجزای وزارتخانه‌هاست بعد از این، اسم مواجب ندارد مستمری و مقرری گفته می‌شود. اعطای این مستمری موافق یک قاعدهٔ مخصوص خواهد بود. مستمری هرگز با مواجب مخلوط نخواهد شد.

←

سفر اروپا. ناصرالدین‌شاه در سال ۱۲۹۰ به تشویق مشیرالدوله و با مقدماتی که ملکم‌خان ناظم‌الملک سفیر ایران در لندن فراهم کرده بود عزم سفر اروپا کرد، در این سفر مشیرالدوله نیز همراه شاه بود. ناصرالدین شاه در نخستین سفر اروپای خود از طریق بحر خزر با کشتی به حاجی‌طرخان و از آنجا به ساراتوف و از ساراتوف با راه‌آهن به مسکو رفت و سپس به ترتیب از شهرها و ممالک پطرزبورگ و ورشو و برلن و بروکسل و لندن و پاریس و ژنو و تورن و میلان و وین و استانبول دیدن کرد و مجدداً از طریق بحر اسود به روسیه و تفلیس و باکو رفت و از راه بندر انزلی به خاک ایران بازگشت، در این مسافرت که قریب پنج ماه مدت گرفت در همه‌جا سلاطین و رؤسای ممالک اروپا از شاه ایران به‌خوبی استقبال کردند. در بازگشت شاه از اروپا مشیرالدوله به علت کارشکنی‌های درباریان تهران از مقام صدارت برکنار و به وزارت خارجه گماشته شد و رقیب وی میرزا یوسف آشتیانی ملقب به مستوفی‌الممالک عهده‌دار امور صدارت عظمی گشت. به سال ۱۲۹۵ شاه برای دیدار از نمایشگاهی که در پاریس تشکیل شده بود برای دومین بار از طریق تبریز و تفلیس و ولادی‌قفقاز و مسکو و پطرزبورگ و ورشو و برلن به پاریس رفت و قریب یک‌ماه‌ونیم در پاریس اقامت جست و سپس از طریق وین، ولادی‌قفقاز، بندر پطروسکی، بندر انزلی به ایران بازگشت. به سال ۱۳۰۳ میرزا یوسف‌خان مستوفی‌الممالک بدرود زندگی گفت و به جای او میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان که اخیراً طرف توجه و مقرب مقام سلطنت شده بود عهده‌دار امور مملکت گشت، و در سال ۱۳۱۰ شاه با عطا کردن لقب اتابک اعظم او را رسماً مقام صدارت داد. وی آخرین صدراعظم ناصرالدین‌شاه بود و در سومین و واپسین سفری که شاه به سال ۱۳۰۶ به روسیه و آلمان و اطریش و فرانسه و بلژیک و هلند و انگلستان کرد از ملتزمان رکاب وی بود.

روابط خارجی، امتیازها. در زمان ناصرالدین‌شاه مناسبات سیاسی و تجاری ایران با ممالک اروپائی توسعه یافت. به دوران این پادشاه خط تلگرافی در ایران – که هند و اروپا را از راه بوشهر و بندرعباس بهم وصل می‌کرد – بوسیلهٔ انگلیسیان کشیده شد[1]. در تنظیم امور سپاهی و تشکیل قوای نظامی معلمان اطریشی و مخصوصاً افسران روسی به ایران آمدند و خدمت کردند. به دوران صدارت میرزاحسین‌خان مشیرالدوله یکی از اتباع انگلستان به نام بارون جولیوس دو رویتر[2] امتیازی داده شد تا به موجب آن وی اقدام به ساختمان راه‌آهن و استخراج معادن و تأسیس بانک ملی کند، اما چون افکار عمومی با چونین امتیازی که تسلط و نفوذ بیگانگان را در ایران افزایش می‌داد موافق نبود و روس‌ها نیز با توسعهٔ نفوذ انگلستان در ایران به شدت مخالف بودند، شاه پس از مراجعت از نخستین مسافرت خویش به اروپا امتیاز رویتر را لغو کرد و اندکی بعد به جبران لغو این امتیاز و خسارتی‌که رویتر ادعا می‌کرد، امتیاز تأسیس بانکی به نام «بانک شاهنشاهی ایران» بدو داده شد تا با مبلغ یک میلیون لیرهٔ استرلینگ به کار پردازد و حق طبع و نشر اسکناس نیز مخصوص این بانک باشد روس‌ها هم به رقابت انگلیس‌ها، اجازهٔ تأسیس بانک استقراضی رهنی را در تهران تحصیل نمودند. از جمله امتیازهای مهم دیگری که ناصرالدین‌شاه به خارجیان داد، امتیاز انحصار خرید و فروش تنباکو است ناصرالدین‌شاه در سفر سوم خود به اروپا این امتیاز را در برابر سالی ۱۵۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی به علاوهٔ یک‌چهارم از منافع به مدت پنجاه سال به تاجری انگلیسی واگذار کرد ولی این امتیاز با مخالفت سخت روحانیون و مردم مواجه گشت و بر اثر اعتراض‌ها و اعتصاب‌هائی که اغلب موجب اغتشاش اوضاع و کشمکش میان ملت و دولت گردید سرانجام ناصرالدین‌شاه مجبور شد امتیازی را که داده بود لغو کند[3] و خسارت کمپانی را بپردازد.

خدمات او. ناصرالدین‌شاه چهل‌ونه سال تمام بر ایران سلطنت کرد. چند سال آغاز سلطنتش بر اثر سرکشی یاغیان و فتنهٔ بابیان هیجانهائی به همراه داشت و چند سالی هم از دوران اخیر پادشاهی وی با تشنجاتی که بر اثر انحصار تنباکو پیش آمد و نفوذی که خارجیان در امور داخلی مملکت اعمال می‌کردند، همراه بود بقیهٔ دوران شاهی وی با آرامش و امنیت قرین بود، از کارهای مفید و اقدامات مؤثری که درعهد این پادشاه در ایران انجام گرفت این موارد است: تأسیس مدرسهٔ دارالفنون، ایجاد تلگراف‌خانه و

→ در باب ترتیب وزارتخانه‌ها: به جهت ترتیب هر یک از این نه وزارتخانه یک قاعدهٔ جداگانه وضع خواهد شد. چون وضع این قواعد موقوف به مشورت وزراء است، اول باید مشورت وزراء برقرار گردد. روح دربار اعظم همین مشورت وزراء است. هروقت مجلس وزراء موافق این اصولی که وضع شده قرار یافت دربار اعظم نیز برقرار شده است. این اساس اصلی هرگاه درست منظم شود سایر امور دولت بتدریج انتظام خواهد یافت. چیزی که حال برای ما واجب است این است که اصول موضوعه را که هیأت اجتماع آن را دربار اعظم می‌گوئیم درست و محکم نگاه بداریم و آنهم موقوف به عزم همایون شاهنشاهی است که اطاعت و محافظت این اصول را بر عهدهٔ جمیع وزراء مؤکد واجب بسازد. صدراعظم باید مسئول کل باشد در حضور مبارک همایون، و جمیع وزراء و شعبات سپرده به خودشان مسئولند در نزد صدراعظم. واسطهٔ مراودات امور دولت در خاکپای مبارک، شخص صدراعظم است، به این معنی که سایر وزراء مطالب و مستدعیات و راپرت کارهای وزارتخانهٔ خودشان را باید به صدراعظم اظهار نمایند و صدراعظم امورات لازمهٔ مهمّه را به خاکپای مبارک عرضه داشته تحصیل جواب نموده به هریک از وزراء که تعلق دارد مکتوباً اخطار نماید. این است قاعدهٔ هیأت وزراء که به اصطلاح فرنگی‌ها کابینه می‌نامند، حالا رد یا قبول کل یا بعضی از فقرات معروضه موقوف به رأی صواب‌نمای سرکار اقدس شاهنشاهی روحنا فداه است. الامر الاقدس الاعلی مطاع، معروضهٔ دوازدهم شهر شعبان المعظم ۱۲۸۹. صدراعظم».

متن پاسخ و تأیید ناصرالدین شاه که در پاسخ و در ذیل معروضهٔ صدراعظم به خط خود نگاشته است چنین است: «جناب صدراعظما این تفصیل وزراء دربار که نوشته‌اید بسیار پسندیدم و ان‌شاءالله قرارش را به زودی بدهید و معمول بدارید که هر قدر به تعویق بیفتد باعث ضرر دولت است، ۲۰ شعبان ۱۲۸۹».

۱ - در سال ۱۲۶۷ نخستین سیم تلگراف از عمارت سلطنتی به باغ لاله‌زار کشیده شد و در سال بعد سیمهائی بین تهران و رشت و تبریز و مشهد و اصفهان و همدان و شیراز دایر گشت.

2 - Baron Julius de Reuter.

۳ - ناصرالدین‌شاه به وحشت افتاد و در صدد تبعید آشتیانی از تهران برآمد، مردم تهران بازار را تعطیل کردند و به ارگ حکومتی و خانهٔ کامران میرزا نایب‌السلطنه هجوم آوردند و بین ایشان و قوای دولتی جنگی درگرفت و عده‌ای از مردم کشته شدند، اجساد کشتگان را در شهر گردش دادند و دامنهٔ شورش بالا گرفت و در نتیجه شاه تسلیم شد، لغو امتیاز انحصار تنباکو را اعلام کرد و در برابر دولت انگلیس متعهد شد که از صندوق دولت ۵۰۰هزار لیرهٔ انگلیسی به عنوان خسارت به شرکت انگلیسی بپردازد، بدین طریق اولین ضربت از طرف مردم به پیکر استبداد وارد آمد و اولین پایهٔ مبارزات مردم گذاشته شد. (از کتاب سال کیهان ۱۳۴۱ ص ۱۲۱). این مبلغ نیم‌ملیون لیره را ناصرالدین‌شاه از بانک شاهی انگلیس قرض کرد. مرحوم عبدالله مستوفی آرد: القای این قرارداد اولین قرض دولت ایران را به خارجه تشکیل داد زیرا قرار بر این شد که دولت انگلیس خرج و خسارت کمپانی را بپردازد و در عوض دولت ایران به آن دولت سندی بدهد و اصل و فرع آن را چند ساله بپردازد. (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۶۲۵).

ضرابخانه و کارخانهٔ چراغ گاز و پست‌خانه و کارخانه‌های توپ‌ریزی و باروت‌کوبی و فشنگ‌سازی، ایجاد نظمیه، تشکیل سربازخانه‌ها در ولایات، بنای قلاع سرحدی، تشویق و توسعهٔ صنایع دستی بافندگی، ساختمان و مرمت جاده‌های عمومی، توجه به کشف و استخراج معادن، ایجاد و تأسیس بیمارستانها و داروخانه‌ها، تأسیس چاپخانه و نشر روزنامه، ایجاد مجلس شورای دولتی و تعیین وزارتخانه‌های مرتب و وزیران مسئول. ناصرالدین‌شاه در کار سلطنت پادشاهی مقتدر بود، در دوران طولانی سلطنت وی - چنانکه گذشت- حوادث مهمی در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران پدید آمد که خود مقدمهٔ حوادث و اتفاقات مهمتر بعدی بود. در عهد وی رفت‌وآمد اروپائیان به ایران فزونی گرفت و با همهٔ منع شدیدی که در اواخر پادشاهی خویش از عزیمت جوانان و به خصوص دانشجویان ایرانی به فرنگ ابراز می‌نمود و مطلقاً با مسافرت محصلین ایران به اروپا مخالفت می‌ورزید[1] کسانی به اروپا رفتند و هرکس در مراجعت برخی از آداب و سنن فرنگی را با خود به ارمغان آورد، این ازفرنگ‌آمدگان اندک‌اندک هم‌وطنان خود را با تمدن غربی و مخصوصاً اوضاع سیاسی و اجتماعی اروپا آشنا کردند، در اواخر عهد وی در گوشه و کنار مملکت بویژه در پایتخت انجمن‌های سری تشکیل گردید و داعیهٔ آزادیخواهی و قانون‌طلبی -به صورت تقاضای تأسیس عدالتخانه- در سرها پدید آمد موفقیتی که با لغو امتیاز انحصار تنباکو نصیب روحانیون و مردم شد، این داعیه‌ها را قوت بخشید و رفته‌رفته مردم آمادهٔ نهضتی شدند که پس از قتل ناصرالدین‌شاه و به دوران سلطنت فرزندش مظفرالدین‌شاه به صورت انقلاب مشروطیت پدیدار گشت و یکباره زندگی سیاسی و اجتماعی ایران را دگرگون ساخت.

صفات و ذوقیات او. ناصرالدین‌شاه در زندگی خصوصی مرد زن‌دوستی بود، زنان عقدی و صیغهٔ فراوان داشت. تعداد همسران او را بالغ بر صد تن نوشته‌اند. فرزندان زیادی نیز از او باقی‌مانده است. مردی اکول و خوش‌خوراکی بود و به تنقلات علاقه‌ای فوق‌العاده داشت، به قهوه و قلیان هم رغبتی فراوان می‌نمود، به شکار و گردش و نقاشی دلبسته بود، خطی خوش و پخته داشت، مردی ادیب و شعرشناس بود و خود نیز گاهی به تفنن ابیاتی می‌سرود. سجع مهر او این بیت بود:

«تا» دست ناصرالدین خاتم شاهی گرفت
صیتِ داد و معدلت از ماه تا ماهی گرفت.

بر صدر تذکره‌هائی که به عهد وی تألیف شده‌است اشعاری به نام او ثبت کرده‌اند که نمودار روشنی از ذوق ادبی این پادشاه قدرت‌طلب است. هدایت در مقدمهٔ مجمع‌الفصحا طرفی از اشعار ناصرالدین‌شاه نقل کرده‌است. و اینک نمونه‌ای از آن جمله:

ای روی ماه تو را صد بنده همچو پری
از رفتن تو رسد خجلت به کبک دری
تشبیه روی ترا هرگز به مه نکنم
زیراکه در نظرم زیباتر از قمری
خورشید بزمگهی سلطان هر سپهی
شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی
پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری
بگذشتی از سر کین بر شاه ناصر دین
بر قبله گاه‌زمین زایشان مکن گذری.[2]

قتل ناصرالدین شاه. از اوایل ماه ذیعقدهٔ سال ۱۳۱۳ ناصرالدین شاه خود را برای برگزاری جشن آغاز پنجاهمین سال پادشاهی خویش آماده می‌کرد. او روز بیست و سوم ذیقعدهٔ سال ۱۲۶۴ به تخت سلطنت نشسته بود و در بیست و سوم ذیعقدهٔ سال ۱۳۱۳ درست چهل و نه سال از عمر فرمانروائی وی می‌گذشت. قرار بود این جشن‌ها در طول یک هفته از هیجدهم تا بیست و چهارم ذیقعده برگزار گردد. بدین مناسب بامداد روز هفدهم ذیعقدهٔ سال ۱۳۱۳ که یک روز به شروع جشن‌های هفت‌روزه باقی‌مانده بود، ناصرالدین‌شاه عزم شهرری کرد تا به زیارت مزار حضرت عبدالعظیم رود، در حرم حضرت عبدالعظیم صدای تیر تپانچه‌ای سکوت را شکست و گلولهٔ میرزا رضای کرمانی، شاه قدرتمند قاجار را از پای درآورد، او را در جوار بقعهٔ حضرت عبدالعظیم و در کنار مزار زن محبوبش جیران به خاک سپردند. برای اطلاع بیشتر از احوال ناصرالدین‌شاه و اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در عهد پادشاهی وی گذشته از کتابهای تاریخ، این مآخذ نیز قابل توجه و مطالعه است: مجلهٔ یادگار ج ۱ شماره ۸ ص۲۷: تفصیل انتخاب هیأت نمایندگی ایران برای رفتن به روسیه در سال ۱۲۴۴. مجلهٔ راه نو سال دوم ص۳۲۵ و سال سوم ص ۳۰. از جنگ مرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه مطالب مختلف تاریخی راجع به دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه. سالنامهٔ امیرکبیر سال اول ص۱۱: از مراسم جالب دربار ناصرالدین‌شاه. مجلهٔ یغما سال ۵ ص۲۰۷: واقعهٔ قتل ناصرالدین‌شاه. کتاب ایران از نظر خاورشناسان ص۲۲۸: ناصرالدین شاه و خانوادهٔ شاهی و رجال دربار او. مجلهٔ یغما سال ۲ ص۵۲۸: اعلان جنگ روسیه به ایران در سال ۱۲۴۲ هـ.ق. مجلهٔ دانش سالهای اول و دوم و سوم: اوضاع ایران در قرن نوزدهم. مجلهٔ یادگار ج۳ شماره ۱۰ ص۳۸: جنگ ایران و انگلیس در سال ۱۲۷۳ هـ.ق. مجلهٔ یغما سال۸ ص۲۰۶ و ص۲۴۶: دو روز با ناصرالدین‌شاه در چمن‌زارهای سویس. مجله آینده سال ۲ ص۵۴: تاریخچهٔ سیاست قاجاریه. مجلهٔ روزگار نو ج۴ شمارهٔ ۵ ص۱۷. ناصرالدین‌شاه قاجار و سفرهای او به انگلستان. مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص۵۱۴: حاج میرزا حسین‌خان سپهسالار و ترکمن‌های مرو. مجلهٔ یغماسال ۱۱ ص۱۳۰: مسافرت ناصرالدین‌شاه به خراسان و مصاحبهٔ او با یک افسر انگلیسی. مجلهٔ تنوشه جلد اول شماره‌های ۳ و ۴ و ۵ و ۶: ماجرای قتل ناصرالدین‌شاه. مجلهٔ یغما سال ۲ ص۱۵۹: تسلیت‌نامهٔ ناصرالدین‌شاه در مرگ شاهزاده فرهاد میرزا معتمد. مجلهٔ یادگار ج۲ شماره ۷ ص۵۰: حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالدوله و حسام‌السلطنة. مجلهٔ مهر سال ۸ ص۲۷۳: علت رفتن ناصرالدین‌شاه به فرنگ. مجلهٔ یغما سال ۲ ص۲۱۰: قرارداد رویتر. مجلهٔ یادگار ج۲ شماره ۵ ص۴۱: مسافرت ناصرالدین‌شاه به اروپا و برکناری میرزا حسین‌خان سپهسالار از صدارت. مجلهٔ یغما سال ۳ ص۳۴۳: حرم ناصرالدین شاه. کتاب هزار بیشهٔ جمالزاده ص۲۰۳: قرضهٔ ناصرالدین‌شاه از انگلیسها مستخرجه از یادداشتهای مرحوم اعتمادالسلطنة. مجلهٔ ارمغان سال ۲۹ ص۸۶: گزارشاتی از دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه: یغما سال ۱۱ ص۵۴۷: وقایع سفر ناصرالدین‌شاه به قم. مجموعهٔ پانزده گفتار از آقای مجتبی مینوی

۱- مرحوم عبدالله مستوفی در شرح سالهای آخر سلطنت ناصرالدین‌شاه پس از واقعهٔ انحصار تنباکو آرد: ناصرالدین‌شاه مثل این است که از کار خسته شده‌است و علاقه‌ای به کارها نشان نمی‌دهد... از طرف دیگر معلوم نیست بر اثر چه واقعه‌ای آن تجددخواهی که در زمان میرزا حسین‌خان سپهسالار داشت مبدل به یک تنفر از هر چیز تازه‌ای شده است و حتی مسافرت به اروپا را هم برای افراد جداً ممانعت می‌کند. (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۶۶۱).

۲- و هم از اوست:

به بستان در بهاران چون گل نسرین شود پیدا
خمش گردد چو یار من به صد تمکین شود پیدا
به فردای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید خوشهٔ پروین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را
تن مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا.

ص۴۳۷: نمایش لارنس هاوسمان دربارهٔ سفر ناصرالدین‌شاه به فرنگستان. مجلهٔ شرق شماره‌های سال اول: جلب مهاجرین اروپائی در سال ۱۲۴۲. مجلهٔ یادگار ج ۱ شمارهٔ ۱۰ ص۴۶: ولیعهد ناصرالدین‌شاه. مجلهٔ اطلاعات ماهانه سال سوم شمارهٔ ۹ ص۲۳: مژدهٔ فتح هرات و ... مجلهٔ پیمان شماره‌های سال دوم: یادداشتهای تاریخی راجع به جنگ ایران و انگلیس در سال ۱۲۷۲ هـ.ق.

ناصرالدین عسقلانی. [صِ رُدْ دی نِ عَ قَ] (اِخ) شافع‌بن علی الکنانی، از مشاهیر ادبای مصر است. وی به سال ۶۴۹ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۳۳ درگذشت. مدتی در مصر شغل دبیری داشت و به سال ۶۸۰ در جنگی که بنزدیکی حمص روی داد تیر خورد و از دو چشم نابینا گردید و از آن پس عزلت گزید. به جمع‌آوری کتاب علاقهٔ فراوان داشت و ۱۸ خزانه از کتب نفیس پر کرده بود. از کثرت مطالعه و قوهٔ حافظه جای هر کتاب را می‌دانست و به حال کوری آنها را از تفسه‌ها بیرون میکشید و نامشان را می‌گفت. رسائل و منشآت و اشعار زیادی از او باقی است. این قطعه از اوست:

قال لی من رأی صباح مشیبی
عن شمالی من لمتی و یمینی
ای شیء هذا فقلت مجیباً
لیل شک محاه صبح یقینی.

(از قاموس الاعلام ج۶).

ناصرالدین عمر. [صِ رُدْ دی عُ مَ] (اِخ) (رئیس...) ناصرالدین کلوعمر. وی کلانتر محلهٔ موردستان و بزرگ کلانتران شیراز بود به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق، و چون شیخ ابواسحاق قصد جانش کرد وی با امیر مبارزالدین محمد طرح دوستی ریخت و او را به سال ۷۵۴ از راه دروازهٔ بیضا به شیراز وارد کرد. رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۱۰۳ شود.

ناصرالدین قباجه. [صِ رُدْ دی قَ جَ] (اِخ) یکی از ممالیک اربعهٔ معزالدین محمدبن سام غوری است[1]. وی از سال ۶۰۲[2] تا ۶۲۴ هـ.ق. بر ولایات سند و ملتان و اوچ حکومت کرد و به سال ۶۲۵ در جنگ با سلطان شمس‌الدین التمش شکست خورد و خود را به رود سند افکند و غرق شد[3]. مرحوم عباس اقبال در تاریخ مغول آرد: سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه چون از چنگ سپاهیان مغول فرار کرد با ناصرالدین قباجه طرح موافقت افکند ولی این دوستی دیری نپائید[4] و سلطان جلال‌الدین بر بعضی از ولایات سند که در قلمرو ناصرالدین بود تاختن برد و فتوحاتی کرد و بار دیگر با کمک یکی از راجه‌های هندی - که دختر وی را به زنی گرفته بود - بر ناصرالدین قباجه تاخت و او را به سختی منهزم کرد و فتوحات بسیار گرفت[5]. محمد عوفی مؤلف لباب‌الالباب پس از حملهٔ مغول از ماوراءالنهر و خراسان فرار کرد و در ولایات سند، از ملازمان درگاه ناصرالدین قباجه شد و به فرمان همین پادشاه شروع به تألیف جوامع‌الحکایات[6] کرد و نیز تذکرهٔ لباب‌الالباب را به نام وزیر او فخرالدین حسین‌بن شرف‌الملک تصنیف کرد[7]. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ ص۶۷۵ و معجم‌الانساب ص۴۱۹ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص۱۰۲۷ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

ناصرالدین کلوعمر. [صِ رُدْ دی کَ عُ مَ] (اِخ) کلو به‌معنی کلانتر است. رجوع به ناصرالدین عمر در این لغت‌نامه و نیز رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۱۰۳ شود.

ناصرالدین محتشم. [صِ رُدْ دی مُ تَ شَ] (اِخ) رجوع به ناصرالدین، عبدالرحیم‌بن ابی‌منصور شود.

ناصرالدین منشی. [صِ رُدْ دی نِ مُ] (اِخ) ناصرالدین عمدة‌الملک منتجب‌الدین یزدی رئیس دیوان رسایل و انشاء صفوة‌الدین پادشاه خاتون [۶۰۱-۶۹۴ از ملوک قراختائی کرمان] بود و پدرش منتخب‌الدین یزدی در سال ۶۵۰ یزد را ترک گفته، در خدمت سلطان قطب‌الدین محمد قراختائی برادرزادهٔ براق حاجب [۶۵۰-۶۵۴] قرار گرفت و در عهد سلطنت سلطان حجاج [۶۵۵-۶۸۱] نیز مدتی وزارت کرد. پسرش ناصرالدین بعدها با عم خود به کرمان آمد و در ایام جوانی یعنی در سال ۶۹۳ سمت ریاست دیوان رسالت پادشاه خاتون را پیدا کرده و در کرمان مقیم شد. (از تاریخ مغول ص۵۱۹).

ناصرالرسولی. [صِ رُرْ رَ] (اِخ) رجوع به ناصر، احمد شود.

ناصرالشرفی. [صِ رُشْ شَ رَ] (اِخ) رجوع به ناصربن عبدالحفیظ شود.

ناصرالعباسی. [صِ رُلْ عَبْ بـا] (اِخ) الناصرلدین الله. رجوع به ابوالعباس احمد شود.

ناصرالعلوی. [صِ رُلْ عَ لَ] (اِخ) علی‌بن حمود. رجوع به ناصر، علی‌بن حمود شود.

ناصرالملک. [صِ رُلْ مُ] (اِخ) وزیرالدوله‌بن مبارک از نواب مغول کبیر در ولایت بنگاله و بهار و اوریسهٔ هندوستان (۱۱۸۶-۱۱۸۹ هـ.ق.) است. (از معجم‌الانساب ص۴۴۴).

ناصرالملک. [صِ رُلْ مُ] (اِخ) ابوالقاسم خان‌بن احمدخان‌بن محمودخان فرمانفرما متولد به سال ۱۲۸۲ هـ.ق.، از تربیت‌یافتگان دورهٔ میرزا تقی‌خان امیرکبیر و از تحصیل‌کردگان دانشگاه اکسفرد انگلستان و از رجال دورهٔ ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی شاه قاجار است. وی مدتی حکمران کردستان بود و در دورهٔ مجلس اول وزیر مالیه شد و بعداً بواسطهٔ اختلاف نظر با محمدعلی‌شاه[8] از وزارت کنار گرفت و به فرنگ رفت. پس از عزل محمدعلی‌شاه و درگذشت عضدالملک قاجار نایب‌السلطنهٔ احمدشاه، مجلس شواری ملی او را به نیابت سلطنت انتخاب کرد. وی به سال ۱۳۴۶ هـ.ق. در تهران وفات یافت. ناصرالملک در علوم عربیت و تاریخ و ادب صاحب مایه و مردی خوش‌محاوره و نیکوبیان بود و در سیاست نهایت محتاط بود. (یادداشت مؤلف). مرحوم ملک‌الشعراء بهار در تاریخ احزاب سیاسی آرد: «بعد از تعطیل مجلس دوم سه سال و کسری ناصرالملک زمامدار مطلق بود و با کمال خشونت با احزاب و احرار رفتار می‌کرد». و نیز: «در ۲۷ شعبان ۱۳۳۲ مطابق ۳۰ سرطان شاه [احمد شاه قاجار] تاج‌گذاری کرد و [دولت] ناصرالملک سقوط کرد و روز ۱۸ رمضان بدون اینکه نطقی بکند یا شرح کارهای دیرینهٔ خود را بنویسد مانند کسی که میگریزد به فرنگستان گریخت». رجوع به تاریخ احزاب سیاسی ص۸ تا ۱۵ و نیز رجوع به مجلهٔ آینده سال دوم ص۷۰۷: مکتب و عقاید ناصرالملک شود.

ناصربالله. [صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) [ال...] لقب

---

۱ - از معجم‌الانساب ص۴۱۹.

۲ - چنین است در تاریخ مغول و معجم‌الانساب، اما مؤلف قاموس الاعلام مدت سلطنت وی را بیست و دو سال و تاریخ پادشاهی او را سال ۶۰۰ ثبت کرده است.

۳ - تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفا ج۲ ص۱۰۲۷.

۴ - رجوع به تاریخ مغول ص۱۱۱ و ۱۱۲ شود.

۵ - رجوع به تاریخ مغول ص۱۱۱ و ۱۱۲ شود.

۶ - این کتاب را [جوامع الحکایات را] عوفی به نام ناصرالدین قباجه شروع کرد، ولی چون ناصرالدین به دست شمس‌الدین التمش از میان برداشته شد، عوفی به خدمت التمش پیوست و آن کتاب را به اسم وزیر التمش یعنی نظام‌الملک جنیدی در حدود ۶۳۰ به انجام رساند. (از تاریخ مغول ص۵۱۸).

۷ - رجوع به تاریخ ادبیات در ایران ج۲ ص۱۰۲۷ و نیز رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص۱۱۰ شود.

۸ - محمد علیشاه از خزانهٔ دولت مالی میخواست و او از پرداختن آن ابا کرد و طرف خشم و بغض و دشنام محمدعلی شاه قرار گرفت و بانگلستان عودت کرد. (یادداشت مؤلف).

حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عمر. رجوع به حسن‌بن علی‌بن حسن شود.

ناصر بجه‌ای. [صِ رِ بَ جْ جَ] (اِخ) اصلش از قریهٔ بجه[1] مضاف به شیرازست. (صبح گلشن ص۴۹۳). معاصر سعدی شیرازی بود. (تاریخ گزیده ص۸۲۶). این دو بیت را مؤلف صبح گلشن بنام او ثبت کرده است:

سوگند به زلف پر ز چینت
یعنی به کمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت
یعنی که به روی نازنینت(؟)

ناصر بحرانی. [صِ رِ بَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله‌بن سعیدبن المتوج البحرانی، ملقب به جمال‌الدین یا شهاب‌الدین. او راست: کتاب الوسیلة و دو کتاب در تفسیر مختصر و مطول، و رسالة الناسخ و المنسوخ، و کتاب فی ما یجب علی المکلفین، و غرایب‌المسائل، و النهایة در تفسیر پانصد آیه از آیات احکام قرآن. (از روضات الجنات ص۱۹).

ناصر بخارائی. [صِ رِ بُ] (اِخ) معروف به درویش ناصر از شاعران قرن هشتم است و به روایت هدایت[2] با شاه شجاع مظفری معاصر بوده‌است، محمد مظفر حسینی مؤلف تذکرهٔ روز روشن آرد: «قاضی بخارا بود از قضا استعفا خواست و ترک و تجرید اختیار کرد، سلمان ساوجی را در بغداد ملاقات کرد و به خدمت سلطان اویس رسید»[3]. مؤلف قاموس الاعلام او را شاعری درویش‌مسلک و لاابالی که با کتاب کهنه‌ای در جیب و لباس ژنده‌ای بر تن به سیر و سیاحت روزگار می‌گذرانده، توصیف کرده‌است. وی به سال ۷۷۹ هـ.ق. درگذشت[4]. از اشعار اوست:

خط برآوردی و افکندی به جانم اضطراب
ملک معمور از براتِ بی‌جهت کردی خراب.

*

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل می‌کشد جائی که آنجا
صبا را زهرهٔ آمدشدن نیست.

*

درویش راکه ملک قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است.

*

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری
مرو به باغ که در خانه بوستان داری.

*

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دارست.

رجوع به نگارستان سخن ص۱۱۵ و تذکرةالشعرا ص ۲۷۰ و تاریخ ادبیات براون ج۳ ص ۳۷۰ و ریحانةالادب ج۴ ص۱۴۴ و مرآةالخیال ص۵۶ و بهارستان ص ۱۲۰ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۲ و صبح گلشن ص۴۹۴ شود.

ناصر بخاری. [صِ رِ بُ] (اِخ) رجوع به ناصر بخارائی شود.

ناصر بنارسی. [صِ رِ بِ رِ] (اِخ) محمد ناصرخان‌بن محمد سعیدخان طباطبائی از شاعران پارسی‌گوی بنارس هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن «به اصلاح میرزا محمدحسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت». او راست:

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد
در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد.

*

کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین
آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر
دوستان راگشت دشمن دوستداری را ببین.

رجوع به قاموس الاعلام ج۶ و صبح گلشن ص۴۹۴ شود.

ناصربیک‌لو. [صِ بَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

ناصر ترمذی. [صِ رِ تَ مَ] (اِخ) ناصرالدین‌بن خواجه قطب‌الدین سرخسی. به روایت مؤلف روز روشن وی «به عین شباب در دور اکبر پادشاه به هندوستان آمده به رفاقت خان‌زمان سیستانی صاحب طبل و علم گردید و هنگام بغاوت‌خان مذکور همراهش به قتل رسید». (روز روشن ص۶۷۲). و نیز رجوع به نگارستان سخن ص۱۱۵ و سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن و هفت اقلیم، اقلیم چهارم شود.

ناصر جرفادقانی. [صِ رِ جُ] (اِخ) ابن خلیفةبن سعد، مکنی به ابوالشرف. از علمای قرن هفتم است. حمدالله مستوفی آرد «ابوالشرف جربادقانی صاحب ترجمهٔ تاریخ یمینی عتبی و هو ناصربن خلیفةبن سعد المنشی. در اول فترهٔ مغول نماند». (تاریخ گزیده ص۸۰۴).

ناصرجنگ. [صِ جَ] (اِخ) احمد (امیر...) بن نظام‌الملک آصفجاه ملقب به نظام‌الدوله از حکام حیدرآباد دکن است. وی در جمادی‌الآخرة ۱۱۶۱ به سلطنت رسید و به سال ۱۱۶۴ کشته شد[5]. شعر می‌گفت و در شعر گاهی ناصر و گاهی آفتاب تخلص می‌کرد[6]. مؤلف تذکرهٔ روز روشن این ابیات را از او نقل کرده است:

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف
پیش آن آینه‌رو تاب نفس نیست مرا.

*

می‌کند سحر در علاج دلم
نرگس یار اگرچه بیمار است.

و نیز رجوع به شمع انجمن ص۴۶۱ شود.

ناصرحسین. [صِ حُ سَ] (اِخ) (سید...) جونقوری هندی. از دانشمندان و مؤلفان اسلامی هند است، به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اعیان الشیعه ج۴۹ ص۱۰۸ شود.

ناصرحسین. [صِ حُ سَ] (اِخ) (سید...) ابن حامدحسین موسوی، ملقب به شمس‌العلماء. از علمای امامیهٔ هندوستان است. او راست: ۱- اثبات ردالشمس. ۲- تتمیم عبقات الانوار. ۳- دیون الخطیب. ۴- دیوان شعر. ۵- المواعظ. ۶- نفحات‌الازهار. وی به سال ۱۲۸۴ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ از احسن الودیعه ج۱ ص۱۰۸ و هدیةالاحباب ص۱۷۷).

ناصرخان. [صِ] (اِخ) (...اول) ابن عبدالله، معروف به ناصرخان اول. از امراء بلوچستان است وی در حوالی سال ۱۱۷۰ هـ.ق.بر کراچی مستولی گشت. (از معجم‌الانساب ص۴۴۹).

ناصرخان. [صِ] (اِخ) (...دوم) ابن محراب‌خان، از امرای بلوچستان است. وی به سال ۱۲۵۶ هـ.ق.به حکمرانی رسید و به سال ۱۲۵۷ دولت انگلستان حکومت او را به رسمیت شناخت و به سال ۱۲۷۱ عامل انگلیس شد. (از معجم الانساب ص۴۴۹).

ناصرخسرو. [صِ رِ / رُ خُ رَ / رُو] (اِخ) (حکیم...) ناصربن خسروبن حارث قبادیانی بلخی مروزی، ملقب و متخلص به «حجت» و مکنی به ابومعین. از شاعران قوی‌طبع و قصیده‌سرایان گران‌قدر زبان فارسی است[7].

---

[1] - بجه: دیهی است از ولایت فارس. (تاریخ گزیده ص۸۲۶). مؤلف صبح گلشن این کلمه را «بجه» نقل کرده و ظاهراً غلط است.

[2] - در ریاض العارفین ص۱۵۵.

[3] - روز روشن ص۶۷۱ و ۶۷۲.

[4] - هدایت آرد: گویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته، تماشای طغیان آب دجله می‌نمود، درویش به مجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی‌فنون و صاحب طبع موزونست، امتحاناً این مصراع راگفته خواهش مصراع دیگر نمود: دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است. درویش ناصر گفت: پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است؟ (ریاض العارفین ص۱۵۵).

[5] - معجم الانساب ص۴۴۶ و روز روشن ص۶۷۳.

[6] - روز روشن ص۶۷۳.

[7] - قسمت اعظم شرح حال ناصرخسرو ←

وی در ماه ذی‌القعدهٔ سال ۳۹۴ هـ.ق.مطابق با تیر یا مرداد سنهٔ ۳۸۲ هـ.ش.در قبادیان از نواحی بلخ در خانوادهٔ محتشمی که ظاهراً به امور دولتی و دیوانی اشتغال داشته‌اند متولد گشت.از ابتدای جوانی به تحصیل علم و ادب پرداخت و «تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان و مخصوصاً علوم یونانی از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس و طب و موسیقی و بالاخص علم حساب و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین تبحر پیدا کرد. ناصرخسرو در اشعار خویش و سفرنامه و سایر کتب خود مکرر به احاطهٔ خود به این علوم و مقام عظیم فضل و دانش خود اشاره میکند»:

نماند از هیچ گون دانش که من زآن
نکردم استفادت بیش و کمتر.

و هم در جوانی به دربار سلاطین و امرا راه یافت و به مراتب عالی رسید و چنانکه در سفرنامه[1] آورده است به پادشاهانی چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود تقرب جست و تا سن ۴۳سالگی که عزم سفر قبله کرد در خدمات مهم دیوانی از قبیل دبیری و دیگر مشاغل دولتی صاحب عنوان بوده[2] و پس از آنکه مدتی از عمر خود را در کسب علوم متداول زمان و خدمت امرا و شاهان روزگار و کسب جاه و مال و احیاناً لهو و لعب گذراند، تغیر حالی در وی پیدا شد و به تحری حقیقت متمایل گشت و چون از مباحثات اهل ظاهر بوی حقیقتی نشنید، سر به آوارگی و سیر آفاق و انفس نهاد[3] و سرانجام بر اثر خوابی که در ماه جمادی‌الآخر سنهٔ ۴۳۷ در جوزجانان دید عزم سفر قبله کرد[4]. در این سفر برادر کهترش ابوسعید و غلامی هندی همراه او بودند. این مسافرت هفت سال [از ۴۳۷ تا ۴۴۴] مدت گرفت و در ضمن آن ناصرخسرو چهار بار به زیارت خانهٔ خدا توفیق یافت «و شمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس و شام و سوریه و فلسطین و جزیرةالعرب و مصر و قیروان و نوبه و سودان را سیاحت کرد»[5]. در اثنای همین سیر و سیاحت‌ها چون به مصر رسید قرب سه سال در آنجا مقام کرد و به وساطت یکی از دعاة یا نقبای فاطمی به خدمت خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله ابوتمیم معدّبن علی [۴۲۷-۴۸۷ هـ.ق.] رسید و به مذهب اسماعیله و طریقت فاطمیان گروید و از مؤمنان متعصب آن مذهب شد و پس از سیر درجات باطنیه از مراتب مستجیب و مأذون و داعی، به مقام حجتی رسید و یکی از حجت‌های دوازده گانهٔ فاطمیان در دوازده جزیرهٔ نشر دعوت یعنی حجت جزیرهٔ خراسان شد و به امر المستنصر بالله امام فاطمی زمان، مأموریت دعوت مردم به طریقهٔ اسماعیلیه و بیعت گرفتن از مردم برای خلیفهٔ فاطمی در ممالک خراسان و سرپرستی شیعیان آن سامان بدو محول گشت و روانهٔ خراسان شد و در دیار خویش بلخ فرودآمد و شیوهٔ زهد و عبادت اختیار کرد و به نشر دعوت پرداخت و داعیان و مأذونان به اکناف ممالک وسیع خراسان فرستاد تا مردم را به مذهب شیعهٔ اسماعیلیه دعوت کنند و خود چنان در نشر دعوت و مباحثه با علمای اهل سنت پافشاری کرد که سرانجام به تبعید و فرارش از بلخ منجر گشت مدت اقامت حکیم در بلخ به دقت معلوم نیست. قدر مسلم اینکه وی هنگام ورود به بلخ یعنی به سال ۴۴۰ پنجاه سال تمام از عمرش گذشته بوده‌است و فراز او از بلخ نیز قبل از سال ۴۵۳ بوده‌است چه وی در این سال کتاب زادالمسافرین خود را تصنیف کرد و در آن اشاراتی به اخراج بلد شدن خود داد.

فرار از بلخ. فرار ناصرخسرو از بلخ یا نفی بلد و اخراج او ازین شهر به طوری‌که گفته شد نتیجهٔ مجاهدات تعصب‌آمیزی بوده‌است که وی در نشر و ترویج مذهب اسماعیلی از خود ظاهر می‌ساخته و با توجه بدین واقعیت که مردم خراسان در آن روزگار دشمنان سرسخت شیعه به طور کلی و شیعهٔ سبعیهٔ فاطمیه بالاخص بودند می‌توان حدس زد که اگر حکیم از چنگ متعصبان بلخ جانی به سلامت برده‌است تنها به پاس مقام فضل و علم و حکمت وی بوده‌است و گویا وی قبل از فرار کردن از بلخ مدتی هم در آن دیار مخفی می‌زیسته‌است و پس از آنهم مدتی متواری بوده‌است[6]. باری وی چون از بلخ فرار و به اصطلاح خودش مهاجرت کرد به مازندران رفت[7]. در این بیت بدین مهاجرت اشارتی دارد:

برگیر دل ز بلخ و بنه تن زبهر دین
چون من غریب و زار به مازندران درون[8].

...

← مستفاد و مستخرج از مقدمه‌ای است که آقای تقی‌زاده بر دیوان حکیم نگاشته‌اند. عباراتی که عیناً در این جا نقل شده است داخل «» قرار دارد.

۱ - سفرنامه ص۷۸.

۲ - «گویا ناصرخسرو در آغاز امر در بلخ که در واقع پایتخت زمستانی غزنویان بود، در دستگاه دولتی قدرت و نفوذی یافته و بعد از آنکه آن شهر به دست سلاجقه افتاد بر نفوذ و اعتبارش افزوده شد... و بعد از تصرف بلخ به دست سلاجقه به سال ۴۳۲ به مرو که مقر حکومت ابوسلیمان جغری‌بیک داودبن میکائیل بود رفت و در آنجا مقامات دیوانی را حفظ کرد تا سرانجام تغییر حال یافت و راه کعبه پیش گرفت». (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۲ ص۴۴۶).

۳ - و شاید برای فحص حق و حقیقت و تسکین وجدان بی‌آرام خود بعضی مسافرتها به ترکستان و هندوستان و سند کرده و با ارباب ادیان و مذاهب مختلفه معاشرت و مباحثات نموده. (مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو، ص یو).

۴ - ناصرخسرو خود در سفرنامه پس از گزارش ورودش از پنج‌دیه مروالرود به جوزجانان و قریب یک ماه در آنجا ماندن و پیوسته شراب خوردن، آرد: «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت: چه خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند، اگر بهوش باشی بهتر! من جواب گفتم، که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند! جواب داد که: در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفتن کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بافزاید! گفتم: که من این را از کجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد! و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت».

۵ - در ششم جمادی‌الآخر ۴۳۷ از جوزجانان عزم سفر مکه کرد و به مرو رفت و در شعبان همان سال به نشابور رفت و از طریق سمنان، ری، قزوین، آذربایجان، آسیای صغیر، شام، فلسطین، به مکه رفت و از طریق شام به مصر آمد و چندی در قاهره ماند و از آنجا سه بار بزیارت مکه رفت و در آخرین سفر حج به سال ۴۴۲ از طریق طایف و یمن و لحساء به بصره رسید به سال ۴۴۳ و از راه ارّجان به اصفهان آمد به سال ۴۴۴ و در جمادی‌الآخر همان سال به بلخ بازگشت. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج۲ شود.

۶ - حکیم در اشعار خود بدین در خفا زیستن‌ها و متواری بودن‌ها اشاراتی دارد از جمله:

چو روز دزد ره ما گرفت اگر به سفر
به جز به شب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره به روز پنهانیم
ز چشم خلق و به شب رهرویم و بیداریم
وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم، به علم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم.

و نیز در این بیت:

معروف ناپدید شُها بود بر فلک
من بر زمین کنون به مثال شُها شدم.

و این بیت:

ای به خراسان در سیمرغ‌وار
نام تو پیدا و تن تو نهان.

و بسیاری ابیات دیگر.

۷ - احتمال دارد وی به مناسبت آنکه امیران گرگان و طبرستان را شیعی‌مذهب دیده‌است روی به مازندران آورده باشد.

۸ - و نیز این ابیات:

گرچه مرا اصل خراسانیست

←

مدت اقامت وی در مازندران و همچنین شهر محل اقامتش به درستی معلوم نیست[1] و به روایت دولتشاه از مازندران به نیشابور رفت و پس از آن شاید بر اثر تمایلی که به خراسان داشت و هم به جهت در امان ماندن از گزند متعصبان اهل سنت رو به قصبه یا قلعهٔ یمکان واقع در اقصای خاک بدخشان نهاد چه یمکان به قول مؤلف آثارالبلاد شهری حصین بود در وسط کوهی و به واسطهٔ صعوبت مسالک آن احدی را قدرت تسخیر آن نبود.

در یمکان. ناصرخسرو در یمکان اقامت گزید و از آنجا به نشر دعوت و ابلاغ رسالت خود پرداخت تاریخ ورود او به یمکان دقیقاً معلوم نیست اما از اشعارش پیداست که سالهای آخر عمر خود را در این پناهگاه گذرانده است و بیش از پانزده سال در آنجا ساکن بوده‌است[2] و بر اثر همین اقامت طولانی و دعوتهای مذهبی او در یمکان جماعتی از اهل بدخشان به مذهب اسماعیلیه گرویدند[3] و هنوز هم در بدخشان و نواحی مجاور آن و در خوقند و قراتکین و دیگر بلاد آن سامان اسماعیلیه وجود دارند. باری حکیم فراری سالهای آخر عمر دور از یار و دیار و قرین غم غربت در یمکان با حسرت و اندوه گذرانید و تقریباً در اغلب اشعاری که در این دوران سروده‌است به پریشانی حال خویش و رنج غریبی و دوری از بلخ و تعصب دشمنان اشارتی دارد، چه در این زمان مردم بر او شوریده بودند و از خلیفهٔ عباسی در بغداد و خان ترک در کاشغر گرفته تا امیر خراسان و شاه سجستان و میر ختلان همه او را دشمن می‌داشتند[4]. و فقهای سنّی و پیروان عباسیان و عامهٔ ناس او را رافضی و قرمطی و معتزلی می‌خواندند[5] و بر سر منابر لعنش می‌کردند[6] و مهدورالدمش می‌دانستند. در خراسان همهٔ مردم دشمن او بودند[7] و با همهٔ اشتیاقی که به دیدار خراسان داشت از ترس ماندان و متعصبان یارای معاودت به شهر و دیار خویش نداشت[8] و عاقبت هم در یمکان وفات یافت. راجع به تاریخ وفات حکیم اقوال مختلف است: حاجی خلیفه در کشف‌الظنون تاریخ وفات او را ۴۳۱ ضبط کرده‌است و در تقویم‌التواریخ ۴۸۱ و ظاهراً سنهٔ مذکور در کشف‌الظنون نامعقول است و رضاقلی‌خان هدایت در دیباچه‌ای که بر دیوان حکیم نوشته است به نقل از شاهد صادق سنهٔ ۴۸۱ را سال وفات ناصر دانسته، قدر مسلم آنکه ناصرخسرو عمری طولانی داشته‌است[9] و از شصت‌ودو سال عمرش تجاوز کرده[10]. حمدالله مستوفی در تاریخ

← از پس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول
کرد مرا یُمگی و مازندری.

۱ - دولتشاه در تذکرة الشعراء از سفر حکیم به مازندران ذکر کرده و محل اقامت او را رستمدار گیلان نوشته است. اما در تذکره‌های دیگر اشارتی بدین مسافرت نیست، تنها در کتاب بیان‌الادیان مؤلف درباب مذهب ناصریه که منسوب به ناصرخسرو است گوید: «بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته». و این اشاره می‌تواند مؤید بودنِ حکیم ناصرخسرو در مازندران باشد.

۲ - هم او گوید:
پانزده سال برآمد که به یُمگانم
چون و از بهر چه؟ زیراکه به زندانم.

مؤلفان جامع‌التواریخ و دبستان‌المذاهب اقامت ناصرخسرو را در یُمگان بالغ بر بیست سال نوشته‌اند.

۳ - صاحب کتاب بیان‌الادیان که خود از معاصران ناصرخسرو است و کتابش به سال ۴۸۵ یعنی چهارسال پس از درگذشت ناصر تألیف شده‌است بدین نکته اشارتی دارد و گوید «به یُمگان مقام داشت و آن خلق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست».

۴ - وی در قصیدتی به مطلع «من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم» از عداوت باجهت و بی‌جهت خاص و عام نسبت به خویشتن شکوه‌ها دارد:

ای عجبی خلق را چه بود که اکنون
سخت بترسند می ز نام و نشانم
هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم
خطبه نجستم به کاشغر و به بغداد
بد به چه گوید همی خلیفه و خانَم؟

و در قصیدتی دیگر:

گویدْت فلان کز چنین سخن‌ها
مانده‌ست فلانِ فلان به یمگان
مگر به سخن‌های او از ایرا ک
ترکانْش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسند او را
نه شاه سجستان نه میر ختلان
گر مذهب او حق و راست بودی
در بلخ بدی به اتفاق اعیان.

۵ - هم او راست:

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطیّ و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من
ناصبی، نیست جای تنگدلی.

۶ - حکیم در چند قصیده بدین موضوع اشاراتی دارد. از جمله:

ای آنکه همی به لعنت من
آواز بر آسمان رسانی.

و در قصیدتی دیگر:

اینم کند به خطبه درون نفرین
وآنم به نامه فریه کند سفته.

و در جای دیگر:

بر حب آل احمد شاید گر
لعنت همی کنند ملاعینم.

۷ - ناصرخسرو شکوه‌های فراوانی از دشمنی خراسانیان و مخصوصاً اهالی بلخ دارد، از آن‌جمله:

در بلخ ایمنند ز هر شری
می‌خوار و دزد و لوطی و زنباره
ور دوستار آل رسولی تو
از خانمان کنندت آواره...
آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و طفل به گهواره
بر دوستیِ عترت پیغمبر
کردندمان نشانهٔ بیغاره.

۸ - پیرامون عداوت تعصب‌آمیزی که عوام خراسان و بلاد دیگر نسبت به ناصرخسرو داشتند داستانهای مجعول فراوانی در کتابها و افواه است، از جمله، در مقدمهٔ نسخه‌ای خطی از اشعار ناصرخسرو به نقل قول از وی آمده است: «چنان شنودم که وقتی به قزوین رسید به در دکان پینه‌دوزی رفت و بنشست که پاافزار را اصلاحی کند، ناگاه در بازار قزوین غوغا برخاست. پینه‌دوز از دکان برخاست و در میان آن غوغا افتاد، چون بازگشت لقمه‌ای گوشت بر سر درفش داشت ناصر پرسید کی: این چیست و این غلبه چه بود؟ گفت: شخصی شعر ناصرخسرو خوانده بود او را پاره‌پاره کردند این لقمه از گوشت اوست! ناصر پای‌افزار رها کرد و گفت: در شهری که شعر ناصر باشد من نباشم و برفت!» (از تاریخ ادبیات ایران براون ج ۲ حاشیهٔ ص۳۲۸). برای اطلاع بیشتر ازین افسانه‌ها رجوع به جلد دوم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ فتح‌الله مجتبائی صص۳۲۶-۳۴۰ شود.

۹ - در دیوان ناصر اشارات فراوانی به کهولت و پیری و فرسودگی اوست، از آن جمله این ابیات:

دریغا جوانی که از وی نیَم
به جز موی چون شیر و چون قیر دفتر.

و:

این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی قد مراکرد چو چنبر
آمد به رخم تیرگی و نور برون تاخت
تازنده شب تیره پس روز منور.

و:

قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد
تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل.

و:

پیریّ و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین بیشتر نساخت کسی مرد را ز عام.

و:

ای برادر گر ببینی مر مرا
باورت ناید که من آن ناصرم
شیر غران بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم
دست شصتم سال بربود از سرم.

۱۰ - در این بیت اشارتی به ۶۲ سال عمر خود دارد:

شصت و دو سال است که کوبد همی
روز و شبان در فلکی هاونم.

و در قصیدت دیگری هم:

←

گزیده عمر او را قریب صد سال نوشته. باری سالهای ۴۷۱ یا ۴۸۱ به قبول نزدیکتر است. قبر او در یُمگان است.

مذهب ناصرخسرو. شیعی‌مذهب بودن ناصرخسرو و قبل از ۴۴سالگی یعنی سالی که به محضر فاطمیان مصر رسید و به مذهب اسماعیلیه گروید مسلم نیست و بعید نمی‌نماید که قبل از آن وی چون دیگر مردم بلخ و خراسان به مذهب سنت می‌رفته است، چه اشارات فراوانی هم در دیوان او به گمراهی دوران جوانیش دیده می‌شود[1] اما پس از مسافرت به مصر وی به طریقهٔ باطنیهٔ اسماعیلیه رو کرده و به خلفای فاطمی مصر گرویده و چنانکه مذکور افتاد در این مذهب به درجه‌ای عالی رسیده و حجت سرزمین خراسان شده‌است[2] و به تبلیغ مذهب تازهٔ خود پرداخته. انتخاب مذهب جدید در اشعار او آثار فراوانی گذاشته‌است از جمله مدایح فراوان از آل علی و طعن و لعن صریح بر خلفای ثلاثه و بنی‌امیه و بنی‌عباس و ائمهٔ مذاهب اربعهٔ تسنن که آنان را ناصبی می‌خواند، و به طور کلی طعن صریح در حق همه اصحاب مذاهب اسلام به جز فرقهٔ سبعیهٔ باطنیه.

آثار و تألیفات. ناصرخسرو به نظم و نثر کتابها دارد، آثار منظوم او عبارت است از: ۱- دیوان اشعار و آن مشتمل است بر بیش از دههزار بیت قصاید و چند قطعه و ابیات متفرقه در مواضیع حکمتی و دینی و اخلاقی، در دیوان حاضر از اشعار غرامی و آثاری که شاعر در دوران جوانی و پیش از تغیر حال خود شاید سروده باشد اثری نیست و می‌توان تصور کرد که اگر چونان اشعاری داشته‌است به میل به دست فراموشی سپرده‌است. منقح‌ترین چاپ دیوان اشعار ناصرخسرو به سال ۱۳۰۷ با تصحیح مرحوم حاج سیدنصرالله تقوی و اهتمام آقای مجتبی مینوی با مقدمه‌ای از آقای تقی‌زاده و تعلیقات مرحوم دهخدا در تهران منتشر شده، این چاپ مشتمل بر ۱۱۰۴۷ بیت است و منظومه‌های روشنائی‌نامه و سعادت‌نامه و نیز رساله‌ای به نثر در جواب نودویک سؤال فلسفی همراه دارد. ۲- مثنوی روشنائی‌نامه مشتمل بر ۵۹۲ بیت در بحر هزج است در وعظ و پند و حکم و به ضمیمهٔ دیوان اشعار او در تهران چاپ شده‌است. ۳- سعادت‌نامه مثنوی سیصدبیتی است که با این بیت شروع می‌شود:

دلا همواره تسلیم رضا باش
به هرحالی که باشی با خدا باش.

این مثنوی هم به ضمیمهٔ دیوان ناصرخسرو در تهران طبع شده است. آثار منثور ناصرخسرو نیز عبارت است از: ۴- رساله در جواب نودویک سوال فلسفی. ۵- سفرنامه، یا مهمترین اثر منثور ناصرخسرو این کتاب مشتمل است بر شرح مشهودات حکیم در سفر هفت‌ساله‌ای که به ایران و آسیای صغیر و شامات و مصر و عربستان کرده‌است، کتاب سفرنامه ابتدا به اهتمام شفر در سنه ۱۸۸۱ در پاریس به طبع رسید و بعداً به سال ۱۳۱۴ هجری شمسی منضم به دیوان در تهران چاپ شد و بار دیگر به سال ۱۳۴۰ هـ.ق. در برلن تجدید چاپ شد. ۶- زادالمسافرین، حاوی اصول عقاید حکیمانه و فلسفی ناصرخسرو است و به منظور اثبات عقاید اسماعیلیه به سال ۴۵۳ آن را حکیم در غربت و مهاجرت تألیف کرده‌است و در اشعار خود فراوان ازین کتاب نام برده و بدین تألیف خود بالیده‌است:

زادالمسافر است یکی گنج من
نثر آن‌چنان و نظم ازاین‌سان کنم[3].

این کتاب به سال ۱۳۴۰ هـ.ق. به همت مرحوم ادوارد براون و محمد بذل‌الرحمن هندی در برلن چاپ شده‌است. ۷- گشایش و رهایش هم رسالهٔ منثوری دیگر است که ناصرخسرو در جواب سی فقره سؤال و مشکلات یکی از برادران مذهبی خود تصنیف کرده‌است و خود در سبب تسمیهٔ کتاب بدین نام گوید «و نام نهادیم این کتاب را گشایش و رهایش ازآنک سخن بسته را اندر او گشاده کردیم تا نفس‌های مؤمن مخلصان را از او گشایش و رهایش باشد. ما نیز چون از دوستان مکلفیم شرح بعضی ازین کلمات و نکته‌ای در این موضوع بگوئیم تا جای دیگر مکرر نباید کرد، اسم این کتاب به گشایش بعضی ازین کلمات حق است اما رهایش را علی‌الاطلاق مستجمع نیست و این نکته از آن گفتیم تا چون موضعی که نه رهایش اشارت کرده‌شود ارباب معانی و اصحاب خرد دانند که آن کدام نکته‌است...» ۸- خوان‌الاخوان یا خوان اخوان نیز یکی دیگر از کتب ناصرخسرو است که به همت آقای دکتر یحیی الخشاب به سال ۱۳۵۹ هـ.ق. در قاهره چاپ شده‌است. ۹- وجه دین یا روی دین نیز نام یکی دیگر از آثار منثورٌ مذهبی ناصرخسرو است در شرح و تأویل عبادات و احکام شریعت اسماعیلیه و خود در سبب تألیف کتاب گوید: «واجب دیدیم بر خویشتن این کتاب را تألیف کردن بر شرح بنیادهای شریعت از شهادت و طهارت و نماز و ... نام نهادیم مرا این کتاب را «روی دین» ازبهر آنکه همهٔ چیزها را مردم به روی تواند شناخت و خردمندی که این کتاب را بخواند دین را بشناسد...» ۱۰- جامع‌الحکمتین یکی دیگر از کتب منثور ناصرخسرو است وی این کتاب را در شرح و پاسخ قصیدهٔ خواجه ابوالهیثم احمدبن حسن جرجانی و به خواهش عین‌الدوله ابوالمعالی علی‌بن اسدبن حارث امیر بدخشان به سال ۴۲۶ نگاشته است و چنانکه خود در مقدمهٔ جامع‌الحکمتین گوید: «امیر بدخشان، قصیده‌ای را که گفته بود خواجه ابوالهیثم... و اندر او سؤال‌های بسیار کرده‌است، به خط خویش نبشته بود [عین‌الدوله امیر بدخشان] اندر آخر آن نسخت که این را از حفظ خویش نبشتم، نزدیک من فرستاد و از من اندرخواست به وجه تشفع و تضرع و تقرب... تا سؤالاتی که اندر آن قصیدتست به نام او حل کرده آید...» و حکیم پس از نقل هر بیت ازین قصیده به تفصیل به شرح و پاسخ پرداخته و در اثبات اصول عقاید اسماعیلیه از مبانی کلام و فلسفه مدد گرفته است. این کتاب به سال ۱۳۳۲ هـ.ش. به تصحیح و کوشش آقایان هنری کربن و معین در تهران به چاپ رسیده است. علاوه بر کتابهائی که مذکور افتاد و در صحت انتسابشان به حکیم تردیدی نیست کتب دیگری نیز به ناصرخسرو منسوب است، از آن جمله است رساله‌ای در سرگذشت حال وی که کتاب مجعول پر از افسانه‌ای است[4]،

← گر برآیم ز بن چاه چه باکست که من
شصت و دو سال برآمد که در این ژرف گوم.
و در این بیت به بیش از شصت سال عمر کردن خود اشارت میکند:
مر مرا پرسی ازین زن که مرا با او
شصت یا بیش گذشته‌ست دی و بهمن.
و در قصیدهٔ دیگری:
به آب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شصت و از اند.

۱- از آن جمله است این ابیات:
ز پیری برنجست هر کس به جز من
که از وی رسیدم به آل پیمبر.
و:
به جوانی چو مرا بازنشد چشم خرد
شاید ار هرگز بر روز جوانی نتوم.

۲- اسماعیلیان به هفت درجه مراتب قائلند و این درجات به ترتیب از پائین به بالا عبارتند از: ۱- مستجیب. ۲- مأذون. ۳- داعی. ۴- حجت. ۵- امام. ۶- اساس. ۷- ناطق، منظور از ناطق در اصطلاح ایشان شش پیغمبر اولوالعزم است و قائم که محمدبن اسماعیل‌بن موسی‌بن جعفر باشد و مراد از اساس وصی هرکدام از ناطق‌های هفتگانه است و امام زمان ناصرخسرو هم خلیفهٔ فاطمی مصر بوده است.

۳- آقای تقی‌زاده به دلیل همین اشاراتی که در اشعار حکیم است مینویسد: اسم اصلی کتاب به ظن قوی «زادالمسافر» است و نه «زادالمسافرین».

۴- آقای تقی‌زاده در مورد این رساله آرد: ←

در همین رساله کتابهای دیگری به ناصرخسرو نسبت داده شده و در بعضی تذکره‌ها از قبیل تذکرةالشعراء دولتشاه و کشف‌الظنون نیز به وجود بعض این کتب اشارتی رفته‌است، اما امروز اثری از این تصنیفات در دست نیست. کتابهای منسوب به ناصرخسرو عبارت است از: ۱-۱ اکسیراعظم، در منطق و فلسفه. ۲- قانون اعظم در علوم عجیبه. ۳- المستوفی در فقه. ۴- دستور اعظم. ۵- تفسیر قرآن. ۶- رساله‌ای در علم یونان. ۷- کتابی در سحریات. ۸- کنزالحقایق. و نیز رساله‌ای به عنوان «سرالاسرار» در تسخیر کواکب بدو منسوب است و در مقدمهٔ دیوان طبع هندوستان وی چاپ شده است که به کلی مجعول است.

شیوهٔ سخن ناصر. آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در نقد آثار و شیوهٔ سخن ناصرخسرو آرد: «ناصرخسرو بی‌تردید یکی از شاعران بسیار توانا و سخن‌آور فارسی است وی طبعی نیرومند و سخنی استوار و قوی و اسلوبی نادر و خاص خود دارد، زبان این شاعر قریب به زبان شعرای آخر دورهٔ سامانی است و حتی اسلوب کلام او کهنگی بیشتری از کلام شعرای دورهٔ اول غزنوی را نشان می‌دهد. در دیوان او بسیاری از کلمات و ترکیبات به نحوی که در اواخر قرن چهارم متداول بوده و استعمال می‌شده است به کار رفته و مثل آن است که عامل زمان در این شاعر توانا و چیره‌دست اصلاً اثری بر جای ننهاده، با این حال ناصرخسرو هرجا که لازم شده از ترکیبات عربی جدید و کلمات وافر تازی، بیشتر از آنچه در آخر عهد سامانی در اشعار وارد شده‌بود، استفاده کرده و آنها را در اشعار آبدار خود به کار برده‌است. خاصیت عمدهٔ شعر ناصرخسرو اشتمال آن بر مواعظ و حکم بسیارست، ناصرخسرو در این امر قطعاً از کسائی شاعر مروزی مقدم بر خود پیروی کرده‌است... بعد از آنکه ناصرخسرو تغییر حال یافت و به مذهب اسماعیلی درآمد و عهده‌دار تبلیغ آن در خراسان شد برای اشعار خود مایهٔ جدیدی که عبارت از افکار مذهبی باشد به دست آورد. جنبهٔ دعوت شاعر باعث شده‌است که او در بیان افکار مذهبی مانند یکی از دعاة، تبلیغ را از نظر دور ندارد و بدین سبب بعضی قصاید او با مقدماتی که شاعر در آن تمهید کرده و نتایجی که گرفته‌است بیشتر به سخنانی می‌ماند که مبلغی در مجلس دعوت بیان کرده باشد. در بیان مسائل حکمی ناصرخسرو از ذکر اصطلاحات مختلف خودداری نکرده‌است، موضوعات علمی در اشعار او ایجاد مضمون نکرده بلکه وسیلهٔ تفهیم مقصود قرار گرفته‌است یعنی او مسائل مهم فلسفی را که معمولاً مورد بحث و مناقشه بود در اشعار خود مطرح کرده و در زبان دشوار شعر با نهایت مهارت و در کمال آسانی از بحث خود نتیجه گرفته‌است. ذهن علمی شاعر باعث شده‌است که او به شدت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد، سخنان او با قیاسات و ادلهٔ منطقی همراه و پر است از استنتاج‌های عقلی و به همین نسبت از هیجانات شاعرانه و خیالات باریک و دقیق شعرا خالی است. اصولاً ناصرخسرو به آنچه دیگر شاعران را مجذوب می‌کند یعنی به مظاهر زیبائی و جمال و به جنبه‌های دلفریب محیط و اشخاص توجهی ندارد و نظر او بیشتر به حقایق عقلی و مبانی و معتقدات دینی است، بهمین سبب حتی توصیفات طبیعی را هم در حکم تشبیبی برای ورود در مباحث عقلی و مذهبی به کار می‌برد. با این حال نباید از قدرت فراوان ناصرخسرو در توصیف و بیان اوصاف طبیعت غافل بود توصیفاتی که او از فصول و شب و آسمان و ستارگان کرده در میان اشعار شاعران فارسی کمیاب است. مهمترین امری که از حیث بیان عواطف - غیر از عواطف دینی - در شعر ناصرخسرو جلب نظر می‌کند بیان تأثر شدیدی است که شاعر از بدرفتاری‌های معاصران و تعصب و سبک‌مغزی آنان و عدم توجه آنان به حق و حقیقت دارد. ناصرخسرو شاعری درباری نیست و یا اگروقتی چنین بوده اثری از اشعار آن دورهٔ او به دست ما نرسیده است. او جزو قدیم‌ترین کسانی است که مثنوی‌های کامل در بیان حکم و مواعظ ساخته‌اند، قصائد او هم هیچ‌گاه از این افکار دور نیست. (از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ صص ۴۵۴ - ۴۵۶). از اشعار اوست:

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت به گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید ز انده به سر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته‌بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید به کار هیچ مقر قمر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زآنکه در سخن
از چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم به زمین است روز و شب
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مر مرا، خدای
کرده‌ست بی‌نیاز در این رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
ای ناکس و تفایه تن من در این جهان
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نه بوده اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی
از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون‌که شد درست که تو دشمن منی
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خورست کار تو ای بی‌خرد جسد
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور
ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای
کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.

و له ایضاً:

صعب‌تر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش
پیش این عیب سلیم است بلاهاش و عناش
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید ما را که بقا نیست مرا

← همچنین صحت وجود رسالهٔ «سرگذشت شخصی» منسوب به خود ناصرخسرو که نظر به روایات اصلاً به عربی نوشته و به «رسالة الندامة الی زادالقیامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوک و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر از افسانه‌های جن و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمنه و مملو از تناقضات تاریخی است قطعی‌البطلان است، لکن این ترجمهٔ حال و سیرت شخصی که منسوب به خود ناصر است و بنابر همان روایات مجعول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه به شکل حالیهٔ آن مجعول است ولی ممکن است و بلکه محتمل که دارای مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیم‌تر و صحیح‌تر باشد.

سخنش بشنو اگرچند که نرم است اداش
گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن
به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پرنور عطا نیست ولیکن پس روز
شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
این جهان آب روانست بر او خیره مخسب
آنچه او بود نخواهد مطلب، مست مباش.
هم او راست:
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
بری دان از افعال چرخ برین را
نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو درمانی [1] آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببرّی زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را
به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
که مایه است مر جهل و بدگوهری را
به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغست سرمایه مرکافری را
پسندست با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را...

برای مطالعهٔ بیشتر در احوال و افکار ناصرخسرو گذشته از مقدمه‌ای که آقای تقی‌زاده بر کلیات دیوان وی نگاشته‌اند و مآخذ اصلی ما در تنظیم این شرح حال است، می‌توان به مآخذ زیرین نیز مراجعه کرد: هفت اقلیم: اقلیم چهارم. بهارستان جامی ص۹۹. آتشکدهٔ آذر ص۲۰۲. تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص۸۲۶. قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۴۸. تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳. اسماءالمؤلفین و آثارالمصنفین اسماعیل پاشا بغدادی ج۱ ص۳۴۵. مجمع الفصحا ج۱ ص۶۰۷. ریاض‌العارفین ص۲۳۲. نگارستان سخن ص۱۱۵. سخن و سخنوران ص۱۴۸. تاریخ ادبیات بدیع‌الزمان فروزانفر ص۱۷۳. سفرنامه چ برلن دیباچهٔ غنی‌زاده. ریحانة الادب ج۴ ص۱۴۹. مجلهٔ یادگار شماره‌های نهم و دهم از سال چهارم ص۹۰. مجالس‌العشاق ص۳۴۸. تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق ص۶۹. تاریخ ادبیات ایران تألیف اته ص۱۴۲. تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج۲ ص۴۴۳ و ۸۹۳ و نیز در تذکره‌های: خلاصة‌الاشعار تقی کاشی، ریاض‌الشعراء، آثارالبلاد قزوینی، تقویم‌التواریخ، تلخیص‌الاثار و عجایب‌الملک القهار، بیان‌الادیان، روضات‌الجنات، کشف‌الظنون، دبستان‌المذاهب، تاریخ حبیب‌السیر، تذکرهٔ مرآت‌الخیال. زبدة‌التواریخ حافظ ابرو، شاهد صادق، به احوال ناصرخسرو اشارتی رفته‌است. و نیز در این مجلات مقالاتی راجع به ناصرخسرو می‌توان یافت: مجلهٔ سخن سال اول ص۹۲: دو کتاب تازه از ناصرخسرو خوان‌الاخوان و گشایش و رهایش. مجلهٔ کابل چ افغانستان ج ۱۰ شمارهٔ ۱۲ ص ۳۰: حکما و فلاسفه در افغانستان. مجلهٔ یادگار ج ۴ شمارهٔ ۱ و ۲ ص۱۶: یک قطعه از ناصرخسرو. مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص۲۳۸: ناصرخسرو و مأخذ قطعه‌ای از او.

ناصرخسرو اصفهانی. [صِ خُ رَ / رُ وِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به ناصرالدین، ناصرخسرو اصفهانی شود.

ناصر خوئی. [صِ رِ خُ] (اِخ) ابن احمدبن بکر، مکنی به ابوالقاسم. قاضی ادیب و نحوی و شاعری آذربایجانیست. وی به سال ۴۶۶ هـ .ق. تولد یافت و به سال ۵۰۷ درگذشت. کتاب شرح‌اللمع ابن‌جنی را او تصنیف کرد. از اشعار اوست:
علیک باغباب الزیارة انها
تکون اذا دامت الی الهجر مسلکا
فانی رأیت الغیث اذا یسأم دائما
ویسأل بالایدی اذا هو امسکا.
(از معجم الادباء ج۱۹ ص ۲۱۱) (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۱ از الوغاة).
و نیز رجوع به معجم‌المطبوعات ج۲ ص۲۰۲ شود.

ناصر درگزینی. [صِ رِ دَ گَ] (اِخ) ابن علی، ملقب به قوام‌الدین و مکنی به ابوالقاسم انس‌آبادی. وزیر سلطان محمودبن سلطان محمد سلجوقی است وی پس از مرگ سلطان محمود برادرش طغرل‌بن محمد را وزارت کرد و به امر همین سلطان طغرل کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده ص۴۶۴ شود.

ناصر دهلوی. [صِ رِ دِ لَ] (اِخ) عطاءالله (سید...) دهلوی. از پارسی‌گویان هند است مؤلف صبح گلشن این بیت را از او نقل کرده است:
از خود آن سرو سهی گلگون قباپوشم بَرَد
مصرع موزون و رنگین از سر هوشم بَرَد.
رجوع به صبح گلشن ص۴۹۴ شود.

ناصرسرا. [صِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در جلگه‌ای در ۳هزارگزی جنوب رودسر. هوایش معتدل و مرطوب و مالاریاخیز است، ۵۷۴ تن سکنه دارد، اهالی فارسی را به لهجهٔ گیلکی تکلم می‌کنند آبش از نهر پل‌رود تأمین می‌شود، محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۲ ص ۳۰۱).

ناصر سگزی. [صِ رِ سَ] (اِخ) رجوع به ناصرالدین عثمان‌بن تاج‌الدین شود.

ناصرشاه پوربی. [صِ هِ] (اِخ) از حکمداران بنگالهٔ هندوستان است. از ۸۳۱ تا ۸۳۶ هـ .ق. فرمانروائی کرد. (از قاموس الاعلام ج ۱).

ناصر شیرازی. [صِ رِ] (اِخ) ملا ابراهیم شیرازی. در مدح ائمهٔ اطهار قصاید بسیاری سروده است [2]. این بیت او راست:
بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل
مبادا بر سر رحم آوری آن بی‌مروت را.
(از قاموس‌الاعلام ج۶).

ناصر طبیب. [صِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

ناصرعلی. [صِ عَ] (اِخ) ناصرعلی سرهندی‌بن رجب علی‌پنجابی، متخلص به علی. متوفی در ۱۱۰۸ هـ .ق. از پارسی‌گویان هند است و به نقل مؤلف خزانهٔ عامره «بسیار مستغنیانه می‌زیست و در اواخر عمر از دکن به شاه‌جهان‌آباد آمده فوت شد» [3] و در درگاه نظام‌الدین اولیا مدفونست [4]. وی با مؤلف تذکرهٔ مرآت‌الخیال معاصر بوده و مشاعراتی داشته است رجوع به مرآت‌الخیال ص ۲۹۱ و نیز رجوع به شعرالعجم ج۳ شود. او راست:
تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب می‌گردد
تجلی می‌کند برقی که آتش آب می‌گردد
دلی در سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر
که بر زخمش نمک تا می‌زنم مهتاب می‌گردد.
***
نمی‌دانم چه در سر دارد آن آشوب محفلها
صف مژگان سیاهی می‌زند بر غارت دلها.

ناصرعلی. [صِ عَ] (اِخ) رجوع به ناصر اصفهانی شود.

ناصر عینائی. [صِ رِ عَ] (اِخ) ابن ابراهیم بویهی عاملی عینائی. از فقیهان و شاعران قرن نهم است. وی شاگرد شیخ ظهیرالدین عاملی بود [5]. مؤلف روضات‌الجنات به نقل از صاحب الاصل آرد: او فاضل محقق ادیب

---
۱ - ن‌ل: برپایی. (دیوان چ دانشگاه ص۱۴۳).
۲ - ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین‌خیال... بوده جز مدیح ائمهٔ اثنی‌عشر به مدح و ثنای احدی از اهل دول زبان نگشوده. (از صبح گلشن ص۴۹۵).
۳ - خزانهٔ عامره ص۳۲۸، و نیز رجوع به تذکرهٔ مقالات الشعراء ص۱۹۲ شود.
۴ - مقالات الشعراء حاشیهٔ ص۸۰۴.
۵ - از اعیان الشیعه ج۴۹

شاعر و فقیه بود او راست رسالهای نیکو در حساب و من آن را به خط وی دیدم و نیز حاشیهای بر قواعد علامه نوشته است و همچنین حواشی بسیاری بر کتب فقه و اصول و غیر آن دارد وی از اعقاب آل‌بویه ملوک عراقین و عجم بود و از دیار خود به بلاد شام آمد و در آنجا کسب دانش کرد و در [جبل] عامل به سال ۸۵۳ هـ.ق.به مرض طاعون درگذشت. از اشعار اوست:

اذا رمقت عینا کما قدکتبته

وقد عیتی عند ذاک المقابر

فخذ عظة مما رأیت فانه

الی منزل ضرباً به انت صائر.

(از روضات الجنات ص۷۵۷).

ناصر کاشی. [صِ رِ] (اِخ) ناصرالدین، متخلص به ناصر. هدایت آرد: «از اماجد فضلا و از اعاظم شعرای متقدمین است». او راست:

دو چیز هست که جز نام از او نشانی نیست

وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا.

***

زین آستان خاکی طبعم ملول شد

ای مرغ روح وقت نیامد که برپری.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج۱ ص۶۳۶ و هفت اقلیم، ذیل اقلیم چهارم شود.

ناصرکیا. [صِ] (اِخ) ابن محمد معروف به امیر سیدبن مهدی حسینی، از پادشاهان گیلانست و به روز جمعه ۱۲ ذی‌القعده سنهٔ ۸۵۱ هـ.ق.درگذشت. وی بعد از وفات پدرش به سلطنت گیلان رسید و چهارده سال پس از او سلطنت کرد و پس از وی پسرش محمدبن ناصر به سلطنت رسید. از اعیان‌الشیعه ج۴۹ ص۱۱۹ و نیز رجوع به معجم‌الانساب ص۲۹۵ شود.

ناصرکیاده. [صِ دِهْ] (اِخ) از دهات دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوب مالاریاخیزی در ۲۰هزارگزی شمال شرقی لاهیجان و ۱۳هزارگزی رودبنه واقع است و ۱۱۹۲ تن سکنه دارد. اهالی فارسی را به لهجه گیلکی تکلم می‌کنند. آبش به وسیلهٔ حشمت‌رود که از سفیدرود منشعب می‌شود، تأمین می‌گردد. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف و شکار مرغابی و شغل مردمش زراعت و صیادی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۲).

ناصر لدین‌الله. [صِ رُ لِ دی نِلْ لاه] (اِخ) (الـ...) احمدبن حسن، مکنی به ابوالعباس. سی‌وچهارمین خلیفهٔ عباسی است. رجوع به ابوالعباس احمد شود.

ناصر لدین‌الله. [صِ رُ لِ دی نِلْ لاه] (اِخ) لقب سلطان مسعود غزنوی است. رجوع به مسعود غزنوی و نیز رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۵۹ و رجوع به تاریخ بیهقی شود.

ناصر لغوی. [صِ رِ لُ غَ] (اِخ) از شاعران قرن چهارم است. وی به روایت عوفی: «از شعراء امیر محمد محمود [غزنوی] بود و شعر او را لطافتیست و در آن وقت که ممدوح او را حبس کردند و در قلعهٔ مندیش بازداشتند ناصر این رباعی در مدح او می‌گوید:

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد

دشمنت هم از پیرهن خویش آمد

از محنت‌ها محنت تو بیش آید

از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

(از لباب الالباب ج۲ ص۶۶).

هدایت در مجمع‌الفصحا او را ناصر نسوی نوشته است. رجوع به مجمع‌الفصحا ج۱ ص۶۳۶ شود.

ناصر للحق. [صِ رُ لِلْ حَ‌ق‌ق] (اِخ) (الـ...) لقب دیگر امام الداعی الی‌الله حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن زیدبن عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب است. رجوع به ناصرالحق و نیز رجوع به ابومحمد اطروش در این لغت‌نامه شود.

ناصر مطرزی. [صِ رِ مُ طَرْ رِ] (اِخ) ناصربن ابی‌المکارم عبدالسیدبن علی، ملقب به مطرزی و مکنی به ابوالفتح[1] خوارزمی حنفی معتزلی. از علمای فقه و نحو و لغت است. او را خلیفهٔ زمخشری خوانند چه، در همان سال وفات زمخشری او متولد شده. وی در رجب سال ۵۳۸ در خوارزم به دنیا آمد و به سال ۶۰۱ پس از سفر حج در بغداد اقامت گزیدو به تدریس مشغول شد، سپس به خوارزم برگشت و روز چهارشنبه بیست‌ویکم جمادی‌الاولی ۶۱۰ به همانجا درگذشت و در رثای او بیش از سیصد قصیده و مرثیه سروده شد. او راست: ۱-کتاب المغرب در لغت. ۲- المعرب در شرح المغرب. ۳-الاقناع در لغت. ۴-المصباح در نحو. ۵- مقدمه‌ای در علم نحو معروف به المطرزیة. ۶- الایضاح در شرح مقامات حریری و غیره. از اشعار اوست:

یا وحشة لجیرة منذ نأوا

علو قدری فی‌الهوی انحطا

حکت دموعی البحر من بعدهم

لمّا رات منزلهم شطا.

(از معجم الادباء ج۱۹ ص۲۱۳).

و نیز رجوع به الفوائد البهیه ص۲۱۸ و بغیة‌الوعاة ص۴۰۲ و معجم‌المطبوعات ص۱۷۶۰ و کشف‌الظنون ج۱ ص۱۱۲ و ۱۳۲ و ج۲ ص۴۴۸ و الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۲ و روضات‌الجنات ص۷۶۲ و معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۰۲ و فهرست کتابخانه مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج۶ ص۴۱ و قاموس‌الاعلام ج۶ شود.

ناصر مهنه‌ای. [صِ رِ مِ نَ] (اِخ) خواجه ابونصر متخلص به ناصر[2] یا ناصری[3]. از شیخ‌زاده‌های خطهٔ مهنه است و «بعضی او را برادر شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و بعضی از اولاد شیخ شمرده‌اند[4]». او راست:

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت

مانند شب قدر مبارک سحری داشت[5].

رجوع به قاموس الاعلام ج۶ و روز روشن ص۶۷۵ و طرائق‌الحقایق ج۳ ص۴۵ و صبح گلشن ص۴۹۴ و آتشکدهٔ آذر ص۱۳۹ و نگارستان سخن ص۱۱۶ شود.

ناصر میرزا. [صِ] (اِخ) وی سومین و کهترین پسر سلطان عمر شیخ گورکانست و مادرش امید نام از اهالی اندجان بود. (از حبیب السیر ج۴ ص۱۰۰).

ناصر نجفی. [صِ رِ نَ جَ] (اِخ) (شیخ...) از شاعران قرن دوازدهم و معاصران لطفعلی‌بیک آذر است، در نجف متولد شد و در اصفهان نشأت یافت و به روایت مؤلف تذکرهٔ روز روشن به عهد سلطنت نادرشاه وی از نجف به اصفهان آمد. او راست:

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد

چه سازم؟ چون کنم؟ تا من نگریم او نمی‌خندد.

(از قاموس الاعلام ج۶) (روز روشن ص۶۷۳).

ناصر نجفی. [صِ رِ نَ جَ] (اِخ) ابن حسین نجفی. او راست «الجداول النورانیه» در استخراج آیات قرآنی. رجوع به اعیان الشیعه ج۴۹ ص۱۱۳ شود.

ناصر نسوی. [صِ رِ نَ سَ] (اِخ) رجوع به ناصر لغوی شود.

ناصروند. [صِ وَ] (اِخ) از دهات دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد و در ۱۴هزارگزی مشرق ماسور و ۱۴هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک در جلگهای معتدل و مالاریاخیز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از درمرود و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از

---

۱ - در نسخهٔ خطی شرح مقامات حریری که در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار موجود است نام و کنیه و القاب وی بدین‌سان است: برهان‌الدین ابوالمظفر ناصربن‌المطرزی. و نیز در جای دیگر: ناصربن ابوالمکارم المطرزی. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج۲ ص۴۱ شود.

۲ - به نقل نشتر عشق.

۳ - به نقل روز روشن و نگارستان سخن.

۴ - روز روشن ص۶۷۵.

۵ - روز روشن ص۶۷۵.

فرهنگ جغرافیای ایران ج۶ ص۳۵۲).

ناصروند. [صِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۱۵هزارگزی شمال غربی الشتر و ۴هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه در جلگهٔ سردسیر مالاریاخیزی واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کهمان تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۶ ص۳۵۳).

ناصرةالجلیل. [صِ رَ تُلْ جَ] (اِخ) ناصرة. رجوع به ناصره در این لغت‌نامه و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص۶۲ شود.

ناصره. [صِ رَ] (اِخ) شهری است در شمال فلسطین با ۱۰۰۰۰ تن جمعیت. به علت سکونت بیش از ۵۰۰۰ تن مسیحی کلیساهای متعددی در آنجا وجود دارد. بازارها و باغچه‌های زیبائی دارد. چون حضرت عیسی مدتی در اینجا سکونت داشت لذا ناصره از اماکن مقدس مسیحیان و زیارتگاه آنهاست. مؤلف معجم‌البلدان آرد: قریه‌ای است در سیزده‌میلی طبریه، مولد مسیح عیسی‌بن مریم(ع) بدانجا بود... و مردم بیت‌المقدس این گفته را نمی‌پذیرند و گویند که مسیح در بیت‌اللحم متولد شد... و مادر او وی را بدین ده آورد. (از معجم البلدان). و به آن نصرانه و نصوریة و نصرونه نیز گفته می‌شود. (از معجم متن‌اللغة از قاموس). مؤلف «قاموس کتاب مقدس» آرد: شهری است در جلیل که به واسطهٔ اینکه زمان طفولیت و کودکی مسیح در آنجا سپری گشت به وطن مسیح مشهور است و به مسافت ۱۴ میل از دریای جلیل و ۶ میل از تابور و ۶۶ میل از اورشلیم دور است. از طرف شمال چمن ابن‌عمیر وادی هلالی‌شکلی امتداد یافته که عرضش ربع میل می‌باشد و متدرجا وسعت یافته محل طشت‌مانندی را تشکیل می‌دهد که با پانزده تل که ارتفاع هر یک از آنها از ۴۰۰ الی ۵۰۰۰ قدم می‌شود، شهر ناصره در این محل بنا شده و از قلهٔ تلهای اطراف آن کوه شیخ و کرمل و طور و جلبوغ و چمن ابن‌عمیر دیده می‌شود. مخفی نماند که ناصره به هیچ وجه در کتب عهد قدیم و در کتاب یونانیان و رومانیان قبل از مسیح مذکور نیست ولکن اول مرتبه در انجیل ذکر شده‌است و در میان یهود خیلی محقر بود و نیز مذکور است که بر کوهی بود در جلیل در نزدیکی قانا زیرا که مسیح و شاگردانش در همان ده به عروسی دعوت شدند و کنار دامنهٔ کوه در نزدیکی شهر بود که مردم در خیال این بودند که مسیح را از آنجا بیندازند. و در آنجا بود که فرشته به مریم ظاهر گشت و مسکن یوسف و مریم بود و بعد از مراجعت از مصر بدانجا رفت و اهالی آنجا وی را رد کردند و علی‌هذا در کفرناحوم داخل شده در آنجا سکونت ورزید، لکن عیسی همچنان به عیسی ناصری شهرت می‌داشت و شاگردانش هم به ناصری معروف بودند و در ایام قسطنطین سامریان در ناصره سکونت همی‌داشتند الا اینکه در طبقهٔ ششم مسیحیان به زیارت نمودن آنجا شروع نمودند، در ۱۱۹۰ میلادی تنکرد بر جلیل حکمران بود و ناصره محل اسقف گشت و در سال ۱۱۶۰ میلادی جماعتی فراهم شده اسکندر سوم را در روم پاپ قرار دادند و سیاحان همواره ناصریه را زیارت همی نمودند و در سال ۱۵۱۷ میلادی مفتوح دولت عثمانیه گشت. اهالی ناصره برزگر و صنعتکار و تاجرند. کلیسای بشارت و چشمهٔ مریم باکره در این شهر واقع است. (از قاموس کتاب مقدس صص۸۶۵-۸۶۷).

ناصرهرمزدی. [صِ رِ هُ مُ] (اِخ) (حکیم...) از حکما و شاعران قرن ششم هجری است. مؤلف تتمهٔ صوان‌الحکمة آرد: «الحکیم ناصر الهرمزدی المابیزناباذی از سلالهٔ اکاسره بود و در اجزاء علوم حکمت عالم بود و در شعر عربی و فارسی طبع وقادی داشت و برخی از اشعار وی در کتاب من به نام «وشاح دمیةالقصر» ذکر شده‌است، وی مدتی نزد من و سپس نزد قطب‌الزمان رفت‌وآمد داشت و به نیشابور درگذشت. وی را ملک‌الوزراء طاهربن فخرالملک به مرو خواند تا در جمع پیوستگان و ملازمان درگاه باشد، و من [ظهیرالدین بیهقی مؤلف تتمهٔ صوان‌الحکمة] وی را پس از وفاتش در خواب دیدم که مرا می‌گفت: من بسبب رغبتی که‌به اقامت در دربار داشتم اکنون به عقوبتی شدید گرفتارم و جز این مرا به کار جهان هیچ التفات نبود». (از تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۵۸ و ۱۵۹).

ناصرهندوستانی. [صِ رِ هِ] (اِخ) محمدناصرخان‌بن محمدقاسم‌خان از شاعران پارسی‌گوی هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن «بر نظم قصهٔ لیلی و مجنون به طرز لطافت‌مشحون ظفر یافت». از اشعار اوست:

هر سر که ز عشق باخبر نیست
هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست
آماجگه شکسته‌حالیست
هر سر که به عشق گرم خون نیست
شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق است که بر فلک رساند
عشق است که با ملک نشاند.

(از صبح گلشن ص۴۹۵).

ناصری. [صِ] (ص نسبی) بدین نسبت مشهور است عیسی مسیح الله، چون وی در ناصره از مادرش مریم متولد گشت. رجوع به ناصره شود. و نیز رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۸۶۷ شود.

ناصری. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان خنافرهٔ بخش شادگان شهرستان خرمشهر است در ۴هزارگزی مغرب شادگان و ۲هزارگزی مغرب جاده ماشین‌رو شادگان به آبادان، در دشت گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جراحی و محصولش خرما و غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنعت دستی اهالی عبابافی است. راه این ده در تابستان ماشین‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ آل‌ابوخفر هستند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۶ ص۳۵۳).

ناصری. [صِ] (اِخ) از دهات دهستان چغان‌پور بخش خورموج شهرستان بوشهر است و در ۲۴هزارگزی جنوب شرق خورموج و در شمال رودمند، در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود، محصولش غلات و خرما و شغل اهالیش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۷ ص۲۳۳).

ناصری. [صِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در ۱۳هزارگزی شمال باختری زرند و ۴هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به بافق واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

ناصری. [صِ] (اِخ) نام قدیم شهر اهواز است. رجوع به اهواز شود.

ناصری. [صِ] (اِخ) شهر طهران. (ناظم الاطباء). شهر تهران را به عهد سلطنت ناصرالدین شاه، دارالخلافهٔ ناصری می‌گفتند.

ناصری. [صِ] (اِخ) (قنات...) از قنوات وقفی تهران در سمت مغرب، مقدار آب ۵ سنگ، مسافت مادرچاه تا شهر یک فرسنگ. (یادداشت مؤلف).

ناصری. [صِ] (ص نسبی، اِ) نام نوعی مسکوک بوده است: الدرهم او الدینار الناصری و جمعه الدراهم والدنانیر الناصریه. رجوع به رسالهٔ نقود و اوزان صص ۷۰-۷۱ و نیز رجوع به ناصریة شود.

ناصری. [صِ] (ص نسبی، اِ) نام قسمی کاغذ منسوب به ابوالحسین ناصر کاغذی معروف به دهقان. (یادداشت مؤلف).

ناصری. [صِ] (ص نسبی، اِ) نصرانی. نامی که یهود به مسیحیان اوایل می‌دادند.

ناصری. [صِ] (اِخ) ناصر (میرزا...) ابن میرزا صادق شیرازی. از شاعران متأخر است. فرصت‌الدوله در آثار عجم[1] این ابیات را از او آورده‌است:

آرزو می‌کند دلم چندی
با سر زلف دوست پیوندی
چه شود کم ز حسن تو ار برسد
به وصال تو آرزومندی
یا چه گردد که تلخ‌کامی را
عیش خوش سازی از شکرخندی.

رجوع به آثار عجم ص ۵۷۰ و نیز دانشمندان و سخن‌سرایان فارس ج ۴ ص ۶۲۰.

ناصری قاجار. [صِ یِ] (اِخ) امیر اصلان‌خان‌بن محمد قاسم‌خان‌بن اعتضادالدوله سلیمان‌خان قاجار. وی خال ناصرالدین‌شاه قاجار است و به روایت هدایت[2] چندی از طرف ناصرالدین‌شاه حکومت خمسه و زنجان داشت و سپس با لقب عمیدالملکی به حکمرانی گیلان رفت. او راست:

دل من در خم آن طرهٔ طرار بود
که‌دل‌آشوب و دلاویز و دلازار بود
گاه‌چون سلسله و گاه چو چوگان گردد
گاه‌چون دایره و گاه چو پرگار بود
گاه‌ابر است که پنهان رخ خورشید کند
گاه‌مشک است که بر تودهٔ گلنار بود.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۵۷ شود.

ناصری کلهر. [صِ یِ کَ هُ] (اِخ) میرزا ابوالحسن‌خان پسر حاجی حسین‌خان کرمانشاهی، از شاعران قرن سیزدهم هـ.ق. است. در نسخهٔ خطی تذکرهٔ حدیقه‌الشعرا نامی از او آمده است. (از فرهنگ سخنوران ص۵۸۹).

ناصری گورکان. [صِ یِ] (اِخ) محمدناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر است. وی به سال ۹۰۶ درگذشت. از اشعار اوست:

آمد بهار و دلشده‌ای راکه یار نیست
پروای لاله‌زار و هوای بهار نیست
در روزگار فتنه بسی دیده‌ام ولی
چشم تو فتنه‌ای است که در روزگار نیست.

(از صبح گلشن ۴۹۶). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج۶ شود.

ناصریة. [صِ ری یَ] (ص نسبی، اِ) دراهمی است که ملک صلاح‌الدین به ضرب رسانید و نصف آن را نقرهٔ خالص و نصف را مس مساوی یکدیگر داد و این دراهم جدید ناصریه در مصر و شام شایع شد. (از رسالهٔ نقود و اوزان مقریزی).

ناصریة. [صِ ری یَ] (اِخ) پیروان ناصرخسرو قبادیانی شاعر معروف و اسماعیلی‌مذهب بدین نام منسوبند. مؤلف بیان الادیان آرد: «الناصریة: اصحاب ناصرخسرو، و او ملعونی عظیم بوده‌است، و بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته‌اند و آن مذهب بگرفته. (از بیان الادیان ص۳۹). و نیز رجوع به خاندان نوبختی ص۲۶۹ شود.

ناصریة. [صِ ری یَ] (اِخ) شهری است در عراق در سفلای رود فرات. (از اعلام المنجد).

ناصریة. [صِ ری یَ] (اِخ) دهی است در افریقیه. (منتهی الارب). از قرای سفاقس افریقاست. (معجم البلدان). ||اسم چند موضع است و مشهورترین آنها بلدی است در مصر بین قاهره و دمیاط. (از معجم متن اللغة).

ناصریه. [صِ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۷۵هزارگزی شمال کرمان و ۴هزارگزی شمال راه فرعی چترود به زرند واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

ناصریه. [صِ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرج. در ۸هزارگزی جنوب شرقی کرج بر سر راه کرج‌به تهران در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کرج تأمین می‌شود، محصولش غلات و چغندرقند و بنشن و میوه‌های سردرختی و صیفی است. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱ ص ۲۲۱).

ناصریه. [صِ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، در ۲هزارگزی جنوب خاش و بر کنار جادهٔ شوسهٔ خاش به سراوان. در جلگهٔ گرمسیری واقع است. یکصد تن سکنه دارد و فارسی را به لهجهٔ بلوچی تکلم می‌کنند آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

ناصریه. [صِ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی رفسنجان بر کنار جادهٔ شوسهٔ رفسنجان به کرمان واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

ناصریه. [صِ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان، در ۱۰۰هزارگزی جنوب شهداد بر سر راه مالرو کشیت به گوک واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

ناصع. [صِ] (ع ص) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خالص و صافی هرچیز. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). خالص. (غیاث اللغات از منتخب و قاموس). خالص صافی. (المنجد). الخالص من کل لون. (معجم متن اللغه)[3]. یقال: ابیض ناصع و اصفر ناصع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حسب ناصع؛ خالص. (معجم متن‌اللغة). خالص من کل لؤم. (اقرب الموارد) (المنجد). ناصع از سپاه و مردم؛ خالص که غیری با ایشان نیامیخته باشد. (معجم متن‌اللغة). الناصع و النصاع؛ الاحمر خالص الحمرة. (معجم متن اللغة). ||صاف و روشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واضح. (از معجم متن اللغة). حق ناصع؛ ظاهر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||الناصع و النصیع؛ البحر. و انکره بعضهم و انما هوالبضیع. (معجم متن‌اللغة).

ناصع. [صِ] (اِخ) از بلاد حبشه است. (از معجم البلدان).

ناصف. [صِ] (ع ص، اِ) اسم فاعل است از نصف. (از اقرب الموارد). نصف‌کننده. به دو نیمه کننده. رجوع به نصف شود. ||چاکر. (منتهی الارب) (آنندراج). خدمتکار. (مهذب الاسماء). چاکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). خادم. (اقرب الموارد) (از المنجد)[4]. ج، نصف [نَ صَ]، نصفة [نَ صَ فَ]، نصاف [نُ ص صا].

ناصفة. [صِ فَ] (ع ص، اِ) تأنیث ناصف. (اقرب الموارد). رجوع به ناصف شود. ||راه گذر آب. (مهذب الاسماء). آبرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجرای آب. (از اقرب الموارد). مجرای آب در وادی. (از معجم متن اللغة). ج، نواصف. ||سنگ بزرگ که در آبراهه و وادی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صخرة تکون فی مناصف اسناد الوادی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

ناصفة. [صِ فَ] (اِخ) آبی است بنی‌جعفربن کلاب‌را. (معجم البلدان).[5]

ناصفة‌الشجناء. [صِ فَ تُش شَ] (اِخ) موضعی است در طریق یمامه. (معجم البلدان).

ناصفة‌العمقین. [صِ فَ تُل عَ] (اِخ) موضعی است در بلادبنی‌قشیر. (از معجم

---

۱ - آثار عجم ص ۵۷۰.

۲ - در مجمع الفصحا ج ۱ ص۵۷.

۳ - و اکثر ما یقال فی البیاض أو لایقال فی البیاض بل ابیض یقق و احمر ناصع. (معجم اللغة).

۴ - الخادم، لأنّه یعطی صاحبه ما علیه بازاء ما یأخذه من النفع. (اقرب الموارد).

۵ - قال ابوزیاد، ناصفة بنی‌جعفر مطویة فی غربی‌الحمی. (معجم البلدان).

البلدان).

ناصل. [صِ] (ع ص) اسم فاعل از نصل. رجوع به نصل شود. ||لحیة ناصل؛ ریش از خضاب بیرون آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارجة من الخضاب. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

ناصواب. [صَ] (ص مرکب) غلط. خطا. خبط. (ناظم الاطباء). نادرست. غیرصحیح. نابجا. مقابل صواب: امیر گفت این‌همه ناصواب است که خواجه می‌گوید و این کارها به تن خویش پیش خواهم گرفت. (تاریخ بیهقی ص۲۶۷). اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو می‌رود و ما را ناصواب می‌نماید. (تاریخ بیهقی). پشت به غزنی و هندوستان کردن ناصوابست. (تاریخ بیهقی ص۴۵۳).

این همی گوید بباید جست ازین
تا پدید آید صواب از ناصواب. ناصرخسرو.
گفتم بگوش صبح که این چشم‌زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد.
خاقانی (دیوان ص ۱۵۷).
صواب آن چنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب. نظامی.
هرکه تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب. سعدی.

و اگر بر وفق تصور خویش در آن تصرفی نمایند بلا کلام بی‌وجه و ناصواب افتد. (رشیدی).

به وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که‌کس مباد ز کردار ناصواب خجل. حافظ.

||ناروا. بد. ناحق. (ناظم الاطباء). ناپسند. ناپسندیده. ناخوب: نبشته آمد به خواجهٔ بزرگ که سلطان چنین چیزهای ناصواب می‌فرماید خواجه بهتر داند که چه می‌فرماید. (تاریخ بیهقی ص۶۷۳).

گر بترسی ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور. ناصرخسرو.

گفت یا محمد امت تو بهتر از پیغمبرزادگان نباشد که با برادر خویش چه کردند ازبهر آنکه کارهای ناصواب از پیغمبرزادگان عجب نباشد. (معجم البلدان) (قصص الانبیا ص۵۹).

زبانی که دارد سخن ناصواب
به خاموشیش داد باید جواب. نظامی.
نرفتست هرگز ره ناصوب
دلش روشن و دعوتش مستجاب. سعدی.
صوابست با او شدن سوی گل
اگرچند گوید بسی ناصواب.
اشرفی (از آنندراج).

||عمل قبیح. ناشایست. کار بد: در پیش ایشان [دختران پادشاه مصر] رفت [جوانی امرد] و با زن شاه ناصوابی بکرد. (اسکندرنامهٔ خطی). ||عاصی. گناهکار. ||ناموافق. ||سخن ناصواب. بیهوده. دروغ. (ناظم الاطباء).

ناصور. (ع اِ) علتی که در بدن در حوالی مقعد و غیر آن پدید آید. (از معجم متن اللغة). ||ریش روان. ناسور. ||هر قرحه‌ای که مزمن شده باشد در بدن. (از معجم اللغة). ریش کهنه. (ناظم الاطباء). ناسور. (فرهنگ نظام) (از معجم متن اللغة) (دهار) (از المنجد). ج، نواصیر. رجوع به ناسور شود.

ناصیت. [یَ] (ع اِ) ناصیة: وَبه یمن ناصیت مظفر و منصور بازگردم. (کلیله و دمنه). رجوع به ناصیة شود.

ناصیف. (اِخ) ابن عبدالله‌بن ناصیف‌بن جنبلاط، مشهور به الیازجی (۱۲۱۴-۱۲۸۷ هـ.ق.). از شعرا و نویسندگان و ادبای بزرگ عرب است. اصلش از حمص سوریه و مولدش لبنان و مدفنش در بیروت است. رجوع به الاعلام زرکلی ص۱۰۹۳ شود.

ناصیف معلوف. [مَ] (اِخ) ابن الیاس منعم المعلوف (۱۲۳۸-۱۲۸۲ هـ.ق.). از دانشمندان علم‌اللغة است و در این رشته تصانیفی دارد. وی از مردم لبنان است و در نزدیکی ازمیر درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲).

ناصیة. [یَ] (ع اِ) سوی پیشانی. (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی) (مهذب الاسماء) (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موی بلند حصهٔ مقدم سر. (فرهنگ نظام). ناصاة. (مهذب الاسماء)[1]. قصاص الشعر فی مقدم الرأس[2]. (معجم متن اللغة). موی پیش سر که بشک نیز گویند. (ناظم الاطباء). قصاص شعر از پیش روی. طرهٔ جبین. موی جلو سر:

ناصیهٔ حورعین پرچم شبرنگ تست
شهپر روح‌الامین پر سهام تو باد. خاقانی.

ج، نواصی. ||پیشانی. (فرهنگ نظام)[3]. پیشانی. چکاک. (ناظم الاطباء). در کتب فارسی به‌معنی پیشانی مستعمل است. (غیاث اللغات). مقدم‌الرأس. (المنجد). فارسیان به‌معنی پیشانی استعمال نمایند و این مجازست. (آنندراج). ||روی. چهره. سیما. (ناظم الاطباء):

ایام خط فتنه به فرق جهان کشید
لن تفلحوا به ناصیهٔ او نشان کشید. خاقانی.

متأثر و متفکر شد و اثر غضب در ناصیهٔ مبارک او ظاهر گشت. (سندبادنامه ص۷۶). هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او هویدا. (گلستان سعدی). ||اذل الله ناصیته؛ ای عزه و شرفه. (معجم متن اللغة). اذل فلان ناصیة فلان؛ اهانه و حط من شرفه و قدره. (المنجد). ||وضع. حالت. (ناظم الاطباء). ||(ص) ابل ناصیة؛ شتران بلندبرآمده در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتفعت فی المرعی. (معجم متن اللغة).

ناصیه‌جای. [یَ / یِ] (اِ مرکب) سجده گاه. (از آنندراج):

جایم از دیده کند عقل و چنینش دارند
هرکه را کعبهٔ مدح تو بود ناصیه‌جای.
عرفی (از آنندراج).

||آنجای از پیشانی که در وقت به روی افتادن به‌زمین مالیده می‌شود. (ناظم الاطباء).

ناصیه‌داران پاک. [یَ / یِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ملائکه باشد. (برهان قاطع). ملائکة. (از ناظم الاطباء). ||کنایه از صالحان و عابدان و زاهدان. (از ناظم الاطباء):

داغ‌نه ناصیه‌داران پاک
تاج‌ده تخت‌نشینان خاک.
نظامی.

ناصیه‌زار. [یَ / یِ] (اِ مرکب) از عالم گلزار و سبزه‌زار. (آنندراج). آنجا که مردم ناصیه بر زمینش می‌گذارند. سجده گاه‌عمومی:

به آستین کریمش که هست گنج‌افشان
به آستان حریمش که هست ناصیه‌زار.[4]
عرفی (از آنندراج).

||(ص مرکب) آنکه خود را با زلف و گیسوی فراوان زینت کرده باشد. (ناظم الاطباء).

ناصیه‌سای. [یَ / یِ] (اِ مرکب) و ناصیه کوب. مساجد. (آنندراج). محل ناصیه به زمین سائیدن. سجده گاه. مسجد. ||(نف مرکب) ناصیه کوب. رجوع به ناصیه کوب شود.

ناصیه کوب. [یَ / یِ] (اِ مرکب) مساجد. (از آنندراج). جای ناصیه به زمین کوفتن. جای پیشانی به زمین سائیدن. سجده گاه. مسجد. ||(نف مرکب) آنکه پیشانی خود را به زمین می‌مالد و فروتن و خاضع و متواضع و کسی که خود را پست و دون و حقیر می‌شمارد. (ناظم الاطباء). کسی که پیشانی به زمین می‌ساید. ناصیه‌سای.

ناصیه کوبان. [یَ / یِ] (ق مرکب) سجده کنان. در حالت پیشانی به زمین سائیدن:

پای‌کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند

---

۱ - و آن به لغت مردم طی ناصاة است. (از معجم متن اللغة).

۲ - و هی منبت الشَّعر فی مقدم الرأس لا الشَّعر. (معجم متن‌اللغة).

۳ - حصهٔ مقدم سر که بالای جبهه است. (فرهنگ نظام).

۴ - در این بیت ناصیه‌زار به‌معنی مکانی است که در آن جای ناصیه باشد، یعنی مردمان در آن آستان چندان پیشانی نهاده‌اند که جای و نشان آن پیداست. سجده گاه.

بر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم.
عرفی (ازآنندراج).

ناض. [نـاض‌ض] (ع ص) درم و دیـنار نقدشده، یا آن درم و دینار است که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کل ما تحول ورقا او عیناً. (معجم متن‌اللغة). درهم و دینار است نزد اهل حجاز هنگامی‌که به عین تحول یابد بعد از آنکه متاع بوده‌است. (از اقرب الموارد). درهم و دینار. (فرهنگ نظام) (المنجد). مال نقد چون زر و سیم. (مهذب الاسماء). ||صامت. (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). الناض من المال: صامته من الورق او العین. (اقرب الموارد). صامت از اموال، مقابل ناطق. ||آنچه که میسر شود از چیزی. ماتیسر من شیء. (معجم متن‌اللغة). ||امر ناض؛ کار ممکن. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (آنندراج). چیز ممکن. (فرهنگ نظام). ||آب منبع‌دار. (فرهنگ نظام). ماء ناض؛ آب که آن را مدتی و بقائی باشد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد).

ناضب. [ضِ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعید. (معجم متن‌اللغة) (مهذب الاسماء). خرق ناضب؛ بعید. (اقرب الموارد). مکان ناضب؛ بعید. (المنجد). ||غائر. (از معجم متن‌اللغة). آب به زمین فرورفته. نضب الماء؛ غار فی الارض. (اقرب الموارد). غدیر ناضب؛ ذهب ماؤه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||چشم در مغاک فرورفته. (ناظم الاطباء). نضبت عینه؛ غارت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).[1] ||مرده. (ناظم الاطباء).[2] نضب فلان؛ مات. (اقرب الموارد). ||ناضب‌الخیر؛ قلیل‌الخیر. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).[3] ||پشت ریش سخت‌شده. (ناظم الاطباء). نضب‌الدبر؛ اشتد اثره فی الظهر و غار فیه. (اقرب الموارد). ||گیاه کم‌شده. (ناظم الاطباء). نضوب؛ کم شدن گیاه. (منتهی الارب). ج، نُضَّب. و نیز رجوع به نضب و نضوب شود.

ناضج. [ضِ] (ع ص) گوشت پخته و میوهٔ رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه که رسیده و پخته است و خوردنش مطبوع باشد. (از اقرب الموارد). نضیج. (المنجد)[4]. رسیده، مقابل کال به‌معنی ناپخته و نارس.

ناضح. [ضِ] (ع ص، اِ) باران. مطر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). ||شتر آبکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتر یا گاو یا خری که بر آن آب کشند. (معجم متن‌اللغة). استر آبکش. (مهذب الاسماء). اشتر آبکش. (اقرب الموارد). شتر، و اگرچه آبکش نباشد. (معجم متن اللغة). ||آنکه با شتر آب می‌کشد. ||آنکه فرومی‌نشاند تشنگی را. (ناظم الاطباء)[5]. ||آنکه آب می‌پاشد.[6] و آنکه به سیری آب می‌پاشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نضح شود.

ناضحة. [ضِ حَ] (ع ص، اِ) تأنیث ناضح است. رجوع به ناضح شود. ||ماده شتر آبکش. (ناظم الاطباء). سانیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). اشتر آبکش.

ناضد. [ضِ] (ع ص) آنکه متاع و کالا را روی هم می‌چیند. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد): نضد متاعه نضداً؛ بر روی هم نهاد رخت را. (منتهی الارب).

ناضر. [ضِ] (ع ص) روی تازه و باآب و نیکو. (منتهی الارب). روی تازهٔ با رونق و بهجت. (ناظم الاطباء). حسن. (اقرب الموارد) (المنجد): وجه ناضر؛ روئی تازه. (مهذب الاسماء). تازه‌روی. (زوزنی). ||ناعم. (المنجد). ||سخت سبز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخت سخت سبز. (ناظم الاطباء). الاخضر شدیدالخضرة. (معجم متن‌اللغة). ||رنگ نیک. در مبالغهٔ رنگها گویند: احمر ناضر و اخضر ناضر و اصفر ناضر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از آنندراج). ما کان منه شدیداً. (المنجد). ||(اِ) چغزلاوه. (منتهی الارب) (آنندراج). طحلب. (اقرب الموارد) (المنجد). طحلب که بر آب باشد. (معجم متن اللغة). چغزلاوه و طحلب. (ناظم الاطباء). ج، نواضر.

ناضرة. [ضِ رَ] (ع ص) تأنیث ناضر. رجوع به ناضر شود. ||درخشنده. تابان. قوله تعالی: وجوه یومئذ ناضرة؛ ای مشرقة. (ناظم الاطباء).

ناضری. [ضِ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌ناضر. (الانساب سمعانی).

ناضری. [ضِ] (اِخ) محمدبن ابومریم الناضری. به روایت ابن ابی‌حاتم وی مولای بنی‌سلیم و سپس بنی‌ناضرة است. وی از سعدبن مسیب روایت کرده است. (از الانساب سمعانی).

ناضف. [ضِ] (ع ص) خادم. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). خدمتکار که خدمت کند کسی را. ||که همه را می‌آشامد: نضف ما فی الاناء؛ شربه جمیعه. (معجم متن‌اللغة). نضف الفصیل نضفاً؛ همهٔ شیر پستان مکید شتر بچه. (منتهی الارب). رجوع به نضف شود. ||رجل ناضف؛ مرد گوززننده. (منتهی الارب). مرد بسیار گوززننده. (ناظم الاطباء). ضراط. (اقرب الموارد). منضف. ضرّاط. (المنجد) گوزو. ||مرد بول‌زننده. (آنندراج).

ناضل. [ضِ] (ع ص) بهادر. غازی. (ناظم الاطباء). غالب در نضال. (المنجد). اسم فاعل از نضل است. ج، نضال. رجوع به نضل شود.

ناطائل. [ءِ] (اِ مرکب) به جای لاطایل به‌معنی دشنام و فحش و بی‌معنی در قرون اخیر معمول است. (یادداشت مؤلف). رجوع به لاطایل شود.

ناطایل. [یِ] (اِ مرکب) ناطائل. رجوع به ناطائل و لاطایل شود.

ناطب. [طِ] (ع اِ) پالونه. (منتهی الارب) (آنندراج). پالونه. ترش‌پالا. (ناظم الاطباء). مصفاة. (معجم متن اللغة). ||خرق المصفاة. (اقرب الموارد). پاره‌های صافی. ناطبه. رجوع به ناطبه و نواطب شود. ج، نواطب. ||(ص) آنکه با سرپنجه به گوش کسی می‌نوازد. سیلی‌زننده: نطبه نطباً؛ ضرب اذنه باصبعه فهو ناطب. (اقرب الموارد).

ناطبة. [طِ بَ] (ع اِ) واحد نواطب است و آن جامه‌پاره‌ای است که در پالونه داخل کنند و بدان چیزها را صاف کنند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خرق المصفاة. پاره‌های صافی. (معجم متن‌اللغة) (از المنجد). رجوع به نواطب شود.

ناطح. [طِ] (ع اِ) هرچه پیش آید از مرغ و وحش. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچه پیش آید شخصی را از مرغ و وحش. (ناظم الاطباء). مقابل قعید. آنچه از وحش و طیر که از پیش روی تو درآید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مایستقبلک من امامک من الطیر و الظباء و الوحش و غیرها مما یزجر. (معجم متن‌اللغة). ||گوسپند. کبش. عنز. (اقرب الموارد). یقال: ما له ناطح و لا خابط؛ یعنی او را نه گوسپندیست و نه شتری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). ای لا شیء له، او را چیزی نیست. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||رنج. سختی. (آنندراج). یقال: اصابه ناطح من الدهر؛ ای امر شدید. (منتهی الارب). رنج. سختی. شدت. (ناظم الاطباء). امر شدید پرمشقت. (معجم متن‌اللغة). ج، نواطح.

ناطح. [طِ] (اِخ) نطح و ناطح دو ستاره است از منازل قمر به برج حمل که هر دو شاخ وی‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). نطح و

---

۱ - نضوب؛ فرورفتن چشم در مغاک یا بخصوص چشم ناقه. (منتهی الارب).
۲ - نضب عمره؛ نفد و انقضی. (المنجد).
۳ - نضب الخیر؛ قلّ. (المنجد).
۴ - نضج الثمر أو اللحم؛ ادرک و طاب اکله، فهو ناضج و نضیج. (المنجد).
۵ - نضح عطشه؛ سکنه. (المنجد).
۶ - نضح البیت بالماء و نضح علیه الماء؛ رشّه. (از المنجد).

ناطح نام دو ستاره است در شاخ حمل و آنها را شرطان گویند که یکی از منازل قمر است. (ناظم الاطباء). شرطان، و آن دو شاخ‌های حمل‌اند از منازل قمر. (اقرب الموارد).

ناطر. [طِ] (ع ص، اِ)[1] باغبان خرما و انگور. (منتهی الارب) (آنندراج). باغبان رزستان و نخلستان. (ناظم الاطباء). آنکه رز و خرما و کشت را نگهبانی کند. (اقرب الموارد). نگهبان رز و زراعت. (از المنجد). حافظ الکرم و النخل و الزرع. (معجم متن اللغة). دشتوان و رزوان. ناطور. (مهذب الاسماء). ج، نُطّار. نطرة. نطراء. رجوع به ناطور شود. ||خدمتکار حمام و گرمابه. (ناظم الاطباء).[2]

ناطرون. [طِ] (اِخ) موضعی است به شام، یا آن ماطرون به «میم» است. (منتهی الارب). رجوع به ماطرون شود.

ناطس. [طِ] (ع ص، اِ) جاسوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (مهذب الاسماء) (المنجد).

ناطع. [طِ] (ع ص) آنکه با دندانهای پیشین می‌خورد. (ناظم الاطباء)[3]. ||که لقمه را قطع کند و به خوان بازگرداند. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). که لقمهٔ گاززده را به سفره بازبرگرداند. ||آنکه در کام سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء) ||خالص. گویند: بیاض ناطع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). الخالص من اللون و غیرها. (المنجد) بیاض ناطع؛ سپیدی خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ناطف. [طِ] (ع اِ) شکرینه. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی حلوا که به فارسی شکرینه گویند. (ناظم الاطباء). نوعی حلواست که قبیطی نامیده می‌شود. (از معجم متن اللغة).[4] نام عام بسیاری از حلواهاست از آن جمله است شکرپنیر و حلواسورون و حلوای مغزیات. (فرهنگ نظام). کبیتا. (فرهنگ اسدی). حلوای مغزین. (دهار). و قبیطار اعرب ناطف به آن معنی گوید که پیش از آنکه قوام او به قوام عسل شود او متقاطر بود. (تاج المصادر بیهقی) قبیطه. قبیطی. قبیطا. قباط. شکرینه. ابوالقوام: از بیلقان پرده‌های بسیار و جل و برقع و ناطف خیزد. (حدود العالم).
کودکی طواف پر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز می‌داد. (اسرار التوحید). از خائیدن حلواهاء غلیظ چون ناطف و غیر آن پرهیز کند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— ناطف مفرد؛ شکر را در آب حل کرده با آتش تند به قوام آرند چون بگذارند سرد شود زودشکن و ترد باشد. (یادداشت مؤلف).
— ناطف مرکب؛ آن است که پس از برداشتن از آتش و پیش از سرد شدن در آن پسته یا فندق و یا گردو و امثال آن کنند و بگسترند تا سرد شود. (یادداشت مؤلف).
||(ص) آنچه از مایعات که روان باشد. السائل من المایعات. (معجم متن اللغة). آب کم جاری شونده. (فرهنگ نظام). ||مَشکِ چکنده. (فرهنگ نظام)[5]. هرچه بچکد عرب او را ناطف گوید. (از اقرب الموارد). ||نسبت‌دهنده به فسق و عیب. (فرهنگ نظام)[6]. رجوع به نطف شود.

ناطفی. [طِ] (ع ص نسبی) شکرینه‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ناطف شود.

ناطفی. [طِ] (اِخ) احمدبن محمد ناطفی حنفی، مکنی به ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمد شود.

ناطفی. [طِ] (اِخ) عمربن محمدبن ابی‌بکر الناطفی، مکنی به ابوحفص. از مردم مرو است وی از ابوالقاسم علی‌بن موسی الموسوی و ابوعبدالله محمدبن الحسن قائی و غیرهما روایت کند. ولادتش در حدود سنهٔ ۴۵۰ است و وفاتش به سال ۵۴۶ در دمشق اتفاق افتاد. (از الانساب سمعانی ج۲ ص۵۵۱).

ناطق. [طِ] (ع ص) اسم فاعل از نطق. (اقرب الموارد). گوینده. (منتهی الارب). گویا. (آنندراج). (فرهنگ نظام). سخنگوی. (دهار) (مهذب الاسماء). که سخن می‌گوید:

ز نطق ار فرومانده بلبل من اینک
چو بلبل به مدح خداوند ناطق. ادیب صابر.

نیست از تیر چرخ ناطق‌تر
دست از نطق زید و عمرو بدار. انوری.

زبان کلک تو ناطق به پاسخ تقدیر
سحاب دست تو حامل به لؤلؤ لالا. انوری.

ناطق آن کس شد که از مادر شنود. مولوی.

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای. سعدی.

||خطیب. متکلم. سخنران. آنکه در انجمنی و مجلسی نطق می‌کند و سخن می‌راند. که نطق می‌کند. ||آشکارکننده. و عرب این را در چیزها استعمال کند که اسکات خصم بدان توان شد چون حجت ناطق و دلیل ناطق و مصحف ناطق و قرآن ناطق. (آنندراج): کتاب الناطق؛ البین. (معجم متن اللغة) (المنجد). کتاب واضح و آشکار. (ناظم الاطباء). مبین. بیان‌کننده:

تبندد حجت ناطق زبان منکران ورنه
ز عیسی روی شرم‌آلود مریم بود گویاتر.
صائب (از آنندراج).

مصحف ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار
مور گویا در کف دست سلیمان می‌شود.
؟ (از آنندراج).

— ناطق به چیزی بودن؛ بیان کردن مطلبی را. روشن کردن و آشکار کردن مطلب را: چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق است. (تاریخ بیهقی ص۲۱۳). و تواریخ متقدمان به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه).
||جاندار. ذی‌روح. مقابل جامد:

هر آدمی که حی ناطق باشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد.
(قابوس‌نامه).

گردلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی یا جامدی. سعدی.

||حیوان. حیوان را به جهت صدایش ناطق نامیده‌اند. (اقرب الموارد): ما له ناطق ولا صامت؛ او را نه حیوانیست نه مالی دیگر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ضد صامت. ناطق از مال، مراد حیوان است. (از معجم متن اللغة). شتر و گاو و گوسفند. مقابل صامت که زر و سیم است. (السامی): مال ناطق؛ بنده و دواب، مقابل مال صامت. (یادداشت مؤلف). ستور و بنده و مال جاندار: هرچه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق به نوشتکین بخشیدم. (تاریخ بیهقی ص۴۱۷). و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۵). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴). و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامت فراوان. (چهار مقاله). اگر از صامت نصیب نمی‌شود از ناطق چیزی به چنگ آرم. (سندبادنامه ص۲۱۹). ||(اصطلاح منطق) آنکه صاحب قوهٔ نطق باشد. (معجم متن اللغة). مراد از ناطق در جملهٔ «الانسان حیوان ناطق» آن قوهٔ موجود در ضمیر انسان است که بدان وسیله بیان معانی کند. (از اقرب الموارد). حیوانی که دارای نفس درّاکه باشد در مقابل صامت یعنی حیوانی که دارای نفس درّاکه و شعور نیست. و انما تعنی بالناطق شیء له نطق و شیء له نفس ناطقة. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۸۹ از شفای بوعلی ج۲ ص۵۰۵ و تفسیر مابعد الطبیعة ابن‌رشد

---

۱ - اعجمی است. (منتهی الارب). این لغت عربی خالص نیست، از کلام اهل السواد است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). سریانی است. (از المنجد).
۲ - جای دیگر دیده نشد.
۳ - ناطع ماطع، هردو به یک معنی و آن قضم [به دندانهای پیشین خوردن] است. (از اقرب الموارد).
۴ - لأنّه ینطف قبل استضرابه، أی یقطر قبل خثورته. (از اقرب الموارد).
۵ - نطفت القربة؛ قطرت. (المنجد).
۶ - نطف فلاناً بفجور؛ تهمت کرد او را و به عیب آلود آن را. (منتهی الارب).

ص ۲۳۰ و دستورالعلماء ج۳ ص۳۹۳). ||عاقل. (از المنجد). مدرک کلیات. ||(اِخ) نزد سبعیه مراد از ناطق پیغمبر است. (از اقرب الموارد). نامی است که باطنیان به رسول اکرم دهند. (از بیان الادیان).

ناطق. [طِ] (اِخ) باقر (شیخ...) شیرازی، متخلص به ناطق. شاعری از قریهٔ کویم شیراز است. در نسخهٔ خطی مرآت‌الفصاحة (مؤلف در اوایل قرن چهاردهم) از او ذکری رفته است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۵۸۹ شود.

ناطق. [طِ] (اِخ) حسن یزدی (میرزا سید...) متخلص به ناطق. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. در تذکرهٔ خطی حدیقةالشعراء تألیف دیوان‌بیگی شیرازی ص۱۸۸ از او ذکری‌رفته است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۵۹۰ شود.

ناطق. [طِ] (اِخ) رحمت‌الله (خواجه...) لاهوری به روایت مؤلف صبح گلشن «در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال به ملک توران شتافته... مدتی در فرح‌آباد به سر برد و در آخر عمر به دارالحکومهٔ لکهنو اقامت گزیده همانجا جان به قابض ارواح سپرد»[1]. او راست:

هوس دوستی مثل تو دشمن کردم
نکند شعله به خس آنچه به خود من کردم.

*

جائی که سیر آن قد و بالا کند کسی
از سرو بوستان چه تماشا کند کسی.

*

بلهوس را به لبان تو هوس آمد و رفت
بر سر قند مکرر چو مگس آمد و رفت.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۶ و قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۵ شود.

ناطق. [طِ] (اِخ) گل‌محمدخان مکرانی. به روایت مؤلف شمع انجمن از دیار خود به هندوستان مهاجرت کرده و در لکهنو اقامت گزیده‌و به سال ۱۲۶۴ هـ .ق. درگذشته‌است.[2] او راست:

ناطق ابنای روزگار کرند
خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش.

*

به دل مرده نبخشید حیات آب خضر
زنده از خاک‌در باده‌فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد
طلب بوسه اگراز لب نوشش کردم.

*

کوغارتی که جبه و دستار شیخ را
بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم.

ناطق. [طِ] (اِخ) محمد (شیخ...) ابن آقا میرزا محمدعلی مجتهد شیرازی. از شاعران قرن سیزدهم است و مرحوم فرصت در آثارالعجم این ابیات را از وی آورده است:

آن روز که آشفته به رخ موی تو کردند
صد سلسله دل بستهٔ گیسوی تو کردند
دیوانه به زنجیر شود عاقل و ما را
دیوانه از آن زلف سمن‌بوی تو کردند.

رجوع به آثارالعجم ص ۵۷۰ شود.

ناطق. [طِ] (اِخ) محمدحسن کاشانی (میرزا...) داماد فتحعلی‌خان صبا و از شاعران قرن سیزدهم کاشان است. در نسخهٔ خطی مدایح معتمدی تألیف محمدعلی بهار اصفهانی ذکری از او رفته است. رجوع به فرهنگ سخنواران ص۵۸۹ شود.

ناطق. [طِ] (اِخ) محمد شفیع (میر سید...) اصلا از سادات اصفهان است و در ولایت دکن (هندوستان) تولد یافته و با شیخ محمدعلی حزین در شاه‌جهان‌آباد معاشرت داشته و به روایت سیدعبدالله شوشتری[3] «در کمال سلامت نفس و استغنای طبع و تعفف و قناعت به تحصیل مشغول و از صحبت ابنای زمان متوحش است... و شعر او در اغلب به تتبع حافظ شیراز است». او راست:

نکنند اهل هنر هیچ به دنیا هوسی
پنجهٔ باز نشد وا به شکار مگسی
راه بیهوده عبث این همه هرسو مشتاب
خدمت پیر مغان کن که به جائی برسی.

ناطق. [طِ] (اِخ) سبحان ملانویدی شیرازی، متخلص به ناطق. از شاعران عهد صفویه است. نصرآبادی[4] آرد «نسخ تعلیق را بسیار خوش می‌نویسد و شعرش هم لطیف است... اما روزگار با او سازگاری ننموده چنانکه کمال عسرت را دارد». او راست:

نسازد آشتی گرد کدورت پاک از دلها
کند به زخم را مرهم ولی ظاهر بود جایش.

*

ز جوش گریه دو چشمم حباب‌سوخته است
کباب‌وار سرشک من آب‌سوخته است
هلاک جلوهٔ خورشیدطلعتی گردم
که‌سایه در قدمش آفتاب‌سوخته است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۱۲ ذیل مسیحا شود.

ناطق اصفهانی. [طِ قِ اِ فَ] (اِخ) میرزا صادق. از شاعران قرن سیزدهم هجْری قمریست. مؤلف ریحانةالادب آرد: «در تاریخ‌گوئی و عددجوئی قدرتی عجیب داشته و در این فن گوی سبقت از دیگران ربوده‌است، چنانکه عدد ابجدی هریک مصراع از اکثرقصایدش مادهٔ تاریخ سال یکی از وقایع بودی و در تاریخ هر بنائی چندین قصیدهٔ فریده به همین اسلوب تمام نمودی من‌جمله قصیده‌ای در تاریخ اتمام تذهیب ایوان و گنبد مطهر حضرت معصومه که به سال هزار و دویست و هیجدهم هجرت در تحت توجهات خاقان مغفور فتحعلی‌شاه قاجار به وقوع پیوسته در قم انشاد کرده که مشتمل بر ستایش آن مخدرهٔ معظمه و مدح خاقان و توصیف گنبد مطهر و حاوی شصت‌ودو بیت بوده و عدد ابجدی هر مصراعی مطابق عدد همان سال مذکور می‌باشد»[5]. از آن قصیده است:

این قبه گلبنی است به زیور برآمده
یا پاک‌گوهریست پر از زیور آمده
این قبه راست اوج به جائی که پیش وی
صدر فلک به چشم ملک احقر آمده
از دل سؤال کردم و گفتم مرا بگو
کین صحن از چه رو ز جنان بهتر آمده
دل در جواب گفت که اینک در این سؤال
عقل طویل قاصر و فهم اقصر آمده.

و از ابیات پایان قصیده است:

گفتم ز جود شاه به عالم قصیده‌ای
کز آن روان فکر پر از شکر آمده
ابیات این قصیده هر آن یک به دلبری
مانند حسن روی بتان دلبر آمده
هر مصرعی ازین چو یکی حور لاله‌رو
هر بیت آن دو ماه پری‌پیکر آمده.

وفات ناطق به سال ۱۲۳۰ هـ .ق. اتفاق افتاد. رجوع به ریحانةالادب ج۴ ص۱۵۳ و مختارالبلاد ص۸۸ و مجمع‌العصر ج۲ ص۵۲۶ و آتشکدهٔ آذر ص۲۰۹ و قاموس‌الاعلام ج۶ و فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص۶۷۴ و طرائق‌الحقایق ج۳ ص۱۱۳ و مجلهٔ ارمغان سال ۱۸ ص۵۹۴ شود.

ناطق اصفهانی. [طِ قِ اِ فَ] (اِخ) ملازمان. از شاعران قرن یازدهم و مولدش کوهپایهٔ اصفهان است. در دوران سلطنت شاه عباس دوم صفوی می‌زیسته، او راست:

چو مرغ دل به آن زلف آشیان کرد
پریشانی مرا زنجیربان کرد
به آن زلف پریشانی که داری
به ما یک روز هم شب می‌توان کرد.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۰۴ و ریحانةالادب ج۴ ص۱۵۳ و روز روشن ص۶۷۶ و نگارستان سخن ص۱۱۶ شود.

ناطق بحق. [طِ قِ بِ حَ‌ق‌ق] (اِخ) (ال...) لقب موسی‌بن محمد امین‌بن هارون‌الرشید است. حمدالله مستوفی آرد: «محمدبن امین نام مأمون و مؤتمن در خطبه بیفکند و پسر خود موسی را ولیعهد کرد و چون او هنوز به‌نو

1 - تذکرهٔ صبح گلشن ۴۹۶.
2 - از شمع انجمن ص۴۶۷.
3 - در تذکرهٔ شوشتر ص۱۷۷.
4 - تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۲.
5 - از ریحانةالادب ج۴ ص۱۵۳.

در سخن می‌آمد الناطق بحق لقب او کرد.» (تاریخ گزیده ص۴۰۸). و نیز رجوع به موسی‌بن محمد امین شود.

ناطق بنارسی. [طِ قِ بَ رِ] (اِخ) قاضی لطف‌علی‌خان بنارسی. مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن آرد «از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش‌بیانی حریف شعراء فارس»[1]. او راست:

بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما
افروخت بزم لاله‌رخان از چراغ ما.

*

چشمم به خدا طاقت دیدار ندارد
ور نه بت من پرده به رخسار ندارد.

*

در جهان هنگامه‌ها برپا ز قامت کرده‌ای
خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده‌ای.

ناطق دهلوی. [طِ قِ دِ لَ] (اِخ) از شاعران پارسی‌گوی هندوستان است. به روایت مؤلف صبح گلشن[2] در عهد اکبر پادشاه می‌زیسته است. او راست:

جنونم نامهٔ زنجیر را افسانه می‌داند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه می‌داند.

رجوع به صبح گلشن ص۴۹۶ و قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۵۰ و کلمات‌الشعراء سرخوش ص۱۱۸ شود.

ناطق کشمیری. [طِ قِ کَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم و معاصر صفویه است. به روایت نصرآبادی «تتبع بسیار از قدما کرده» است.[3] او راست:

مفلس ترشحی ز توانگر ندیده‌است
کس رشته را به آب گهر تر ندیده‌است
نازک‌تنان به نقش حصیر آشنا نیند
اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۵۱ و نیز رجوع به سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن شود.

ناطق لکهنوئی. [طِ قِ لَ هَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: «لاله‌دهنی است رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دارالحکومت لکهنو به خوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تألیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می‌افراشت»[4]. او راست:

شور محشر بود ترانهٔ ما
بانگ صور است در چغانهٔ ما
چه کنم ناصحا ز روز ازل
می و نقل است آب و دانهٔ ما.

ناطقة. [طِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث ناطق است. رجوع به ناطق شود. ||سخنگوی. (منتهی الارب). گوینده. نطق‌کننده. فرگویا. سخن‌راننده. متکلم. (ناظم الاطباء). ||قوه‌ای که‌بدان شخص تکلم می‌کند و سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء). ||ناطقه (نفس یا قوهٔ...)؛ قوت نسانی. یکی از قوای ثلاثهٔ نفس آدمی است که به عقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت بازداشتن باشد و این قوت خاصه مردم راست و معدن او دماغ است و شریفترین همه است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوهٔ عاقله. قوهٔ ادراک کلیات. جان گویا. نفس گویا. رجوع به نفس ناطقه شود:

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر.

ناصرخسرو.

در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر.

ناصرخسرو.

هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوت ناطقه مدد ازیشان برد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده‌زبان بیهده گوست.

حافظ.

||تهیگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). خاصره. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

ناطقی. [طِ] (اِخ) میرزا محمدعلی. از شاعران شیراز است. در نسخهٔ خطی «تذکرهٔ شماعیه» تألیف محمدحسین شعاع شیرازی از او ذکری رفته‌است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۵۹۰ شود.

ناطقی ابیوردی. [طِ یِ اَ وَ] (اِخ) (میر...) مؤلف نگارستان سخن آرد «ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی است و طیب انفاسش ریحانی و وردی» او هم این رباعی را از وی نقل کرده است:

بر عارض تو غالیه گون سلسله‌ای است
یا روی به روم از حبش قافله‌ای است
در شأن تو کرده آیتی حسن نزول
یا مصحف رخسار ترا بسمله‌ای است.[5]

ناطقی استرابادی. [طِ یِ اِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری و از مردم استرآباد است، در عهد سلطنت اکبرشاه به هندوستان سفر کرد و در شهر بنارس درگذشت. او راست:

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدائی
بر هم نزند چشم به حسرت نگران است.

*

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر
تا نظر در بوستانت می‌کنم خاکستر است.

رجوع به صبح گلشن ص۴۹۷ و قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۵۰ شود.

ناطقی سبزواری. [طِ یِ سَ زَ] (اِخ) امین احمد رازی در هفت اقلیم این بیت را به نام او ثبت کرده است:

گرز خرامیدنت ماند اثر بر زمین
شخصی اگر بگذرد سایه بماند به جای.

و جز این از وی نشانی دیده نشد.

ناطقی قزوینی. [طِ یِ قَ] (اِخ) سام میرزا صفوی آرد: میر ناطقی از سادات قزوین است. او راست:

ای گل شده‌ای همدم هر خار چه حاصل
با هر خس و خاری شده‌ای یار چه حاصل.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۸ و قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۵۰ و تحفهٔ سامی ص۴۳ شود.

ناطل. [طِ] (ع اِ) یک آشام از آب و شیر و شیره. (منتهی الارب) (آنندراج). یک آشام از آب و شیر و شراب. (ناظم الاطباء). جرعه‌ای از آب و شیر و شراب. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||فضله‌ای که در پیاله باقی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه در پیمانه باقی می‌ماند. (ناظم الاطباء). الفضلة تبقی فی الاناء. (معجم متن اللغة). آن مقدار از شراب که در پیمانه باقی ماند. (المرصع). ته گیلاس. ته پیاله. ||خمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). خمر. می. (ناظم الاطباء). ||پیالهٔ شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). پیمانهٔ شراب. (ناظم الاطباء). پیمانه، یا پیمانهٔ مخصوص شراب. (معجم متن اللغة). کوزه‌ای که شراب بدان پیمایند. کوز تکال به الخمر. (اقرب الموارد). پیمانهٔ خمر. (مهذب الاسماء). پیمانه. (زمخشری). ||شیء قلیل. (معجم متن اللغة): مافظفرت بناطل؛ چیزی دست‌یاب نشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ما فی الدار ناطل؛ شیء یسیر. (اقرب الموارد).

ناطل. [طِ] (اِ) نام وزنه‌ای. (ناظم الاطباء). وزنی معادل هفت درهم. (مفاتیح). دو استار. (یادداشت مؤلف). دو اوقیه. (یادداشت مؤلف). ||نام ماهی از ماههای عرب. (یادداشت مؤلف).

ناطل. [طَ] (ع اِ) ناطِل. پیمانه‌ای که بدان شراب سنجند. (از اقرب الموارد). پیالهٔ خردی که خمار بدان شراب نمونه کند. القدح الصغیر الذی یری الخمار به النموذج. نطیل. (معجم متن اللغة). پیمانهٔ خمر. (مهذب الاسماء). ج، نیاطل.

ناطلب. [طَ لَ] (ص مرکب) ناخوانده.

۱- صبح گلشن ص۴۹۷.
۲- صبح گلشن ص۴۹۸.
۳- تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۵۱.
۴- تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۷.
۵- نگارستان سخن ص۱۱۶.

(ناظم الاطباء). ناطلبیده. دعوت‌ناشده.
ناطلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص منفی) نطلبیدن. طلب نا کردن. نخواستن. مقابل طلبیدن.
ناطلبیدنی. [طَ لَ دَ] (ص لیاقت) که طلبیدنی نیست. که طلب را نشاید. مقابل طلبیدنی. رجوع به طلبیدنی شود.
ناطلبیده. [طَ لَ دَ / دِ] (نمف مرکب، ق مرکب) ناطلب. طلب‌نا کرده. ناخوانده. دعوت‌ناشده. ||ناخواسته. نطلیده. تقاضانا کرده. درخواست‌ناشده. بی آنکه بخواهند و درخواست کنند.
– امثال:
آب ناطلبیده مراد است.
ناطلوق. [طَ] (اِخ) موضعی است در شعر ابوتمام:
الهبتا السیاط حتی اذا استت
عنت باطلاقها علی الناطلوق.
(از معجم البلدان).
ناطلین. [طُ] (اِخ) بلدی است به قسطنطنیه. (از معجم البلدان).
ناطور. (ع اِ) باغبان انگور و خرما. (منتهی الارب). ناطر. حافظ رزستان و نخلستان. (از معجم متن‌اللغة). باغبان رزستان و نخلستان. (ناظم الاطباء). حافظ الکرم و النخل. (از اقرب الموارد). حافظ‌الکرم. (المنجد).[۱] رزبان. (زمخشری). ناطور. ناطوره. نگاهبان. رزوان. ج، نُطّار. نطرة. نواطیر. نُطَراء:
به چرخشت اندر اندازی نگونم
ز پشت و گردن مزدور و ناطور. منوچهری.
کرده‌بدرود باغ بلبل ازآنک
مر چمن را ز باغ ناطور است. مسعودسعد.
چون نکند رخنه به دیوار باغ
دزد که ناطور همان می‌کند. سعدی.
– امثال:
التمر یانع و الناطور غیر مانع.
||حافظ زراعت. (از معجم متن اللغة). حافظ‌الزرع. (از اقرب الموارد) (المنجد). دشتبان. (دستوراللغة) (زمخشری). دشتوان:
جهان‌دیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت. سعدی.
||مهتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناظور شود. ||آنکه از دکل کشتی پاسبانی می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||پیرایه‌ای از الماس که زنان بر بالای پیشانی خود آویزند. (از المنجد).
ناطور. (اِخ) از دهات دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد است، در ۱۲هزارگزی جنوب باختری سنجید (کیوی) و ۱۰هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میانه به هروآباد در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است و محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴ ص ۵۲۳).
ناطوری. (اِ) مأخوذ از تازی، کشتبان و نگاه‌دارندهٔ کشت و زراعت. (ناظم الاطباء). کشتبان را گویند که زراعت‌نگه‌دارنده باشد. (آنندراج از هفت قلزم) (برهان قاطع).
ناظر. [ظِ] (ع ص، اِ) نظرکننده. (فرهنگ نظام). نگرنده. (مهذب الاسماء). نگرنده. نگاه کننده. (ناظم الاطباء). نگران. که می‌نگرد. تماشاگر:
تا مبصر را دل اندر معرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود.
منوچهری.
در روی اهل حکمت ازآن کاهل حکمتی
ناظر به عین شفقت و مهر و ترحمی. سوزنی.
چنان شد باغ کز نظارهٔ او
همی خیره بماند چشم ناظر. انوری.
برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد. (گلستان)
اگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است. سعدی.
||متوجه:
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود
تا خداوند زمان را به سوی من نظر است.
ناصرخسرو.
||بیننده. (فرهنگ نظام). شاهد: ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– ناظر به چیزی بودن؛ اشعار داشتن. چیزی را بیان کردن. مطلبی را متضمن بودن: رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۲).
||عاشق. مقابل منظور. که به معشوق توجه دارد. که دلش در هوای منظوری است:
تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان.
ناصرخسرو.
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد. سعدی.
||آنکه توشه و آذوقه خریداری می‌کند و تدارک می‌بیند. (ناظم الاطباء). ||خواجه‌سرا. (غیاث اللغات). ||باغبان. (منتهی الارب). رزبان و حارس رز. (اقرب الموارد). ناطور. باغبان. (ناظم الاطباء). حافظ و حارس رز و زراعت. (از المنجد). رجوع به ناطور شود. ||الامین یبعثه السلطان لیتبریء امر جماعة فی قریة. (معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). آن را که برای مراقبت اعمال و رفتار دیگری می‌گمارند. مراقب:
چون قضا رنگ حادثات زند
ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. انوری.
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت. سعدی.
ور او نیز درساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش. سعدی.
||کنایه از جاسوس و هرکاره. (آنندراج). ||دیده‌بان. نگاهبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگهبان. (ناظم الاطباء). ||نام یک رتبهٔ دولتی است که به اختلاف اعصار فرق می‌کرده و با لفظ دیگر جفت شده یک لقب دولتی هم می‌ساخته مثل ناظرالملک و ناظرالدولة. (فرهنگ نظام). ||متولی و عهده‌دار ادارهٔ وقف. آنکه تولی موقوفه‌ای را متعهد است. رجوع به ناظر خاص و ناظر عام شود. ||کسی که متولی ادارهٔ امری است، چون ناظر داخلی یا ناظرالتجارة. (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد) (اقرب الموارد). مباشر. کارگزار. (ناظم الاطباء). آنکه انجام کاری را بر عهده گیرد. وکیل:
باده چندانی که در میخانه می‌گوید سخن
ناز دستور است و ناظر چشم و ابرو حاجب است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||نویسنده که بالای نویسندگان مقرر گردانیده شود تا معاملهٔ ایشان را نظر کرده باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به ناظر درسرای شود. ||میر سامان و ناظر بیوتات و داروغه. (آنندراج). میر سامان و آنکه در کاری نظارت دارد و خوب و بد کار سپردهٔ وی می‌باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناظر بیوتات شود. ||چشم یا نقطهٔ سیاه چشم یا مردمک چشم. (منتهی الارب). خود چشم یا سیاهی که مردمک چشم در آن است. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). در عربی به‌معنی چشم هم هست. (فرهنگ نظام). چشم و نقطهٔ سیاه و مردمک چشم. (ناظم الاطباء). سیاهی چشم که مردمک اندر آن پیدا آید. (مهذب الاسماء). چشم. دیده. مردمک چشم. مردمک. ببک. به‌به. نی‌نی. انسان‌العین. ج، نواظر:
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست.
سعدی.
||شدیدالناظر؛ پاک از تهمت که به پری چشم نظر کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هو شدیدالناظر؛ بریء من التهمة ینظر بملء عینه. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بینائی یا رگ بینائی. (منتهی الارب). بصر. (معجم متن اللغة). بینائی چشم. (ناظم الاطباء). بینائی. ||رگی است در جانب بینی که اشک از وی گشاید. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). رگی در بینی که اشک از وی برآید. (ناظم الاطباء). او عرق ملتف بالانف و

۱ – لغت سریانی است. (المنجد).

هما ناظران. (معجم متن اللغة). رجوع به ناظران شود. ||استخوانی است که از پیشانی تا خیاشم فرود آید. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح احکام) کوکبی را ناظر گویند که به یکی از نظرات خمسه متصل به کوکب یا به جزئی از فلک شود. مقابل ساقط. (یادداشت مؤلف).

ناظرآباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان، در ۷۳هزارگزی جنوب شرقی سراوان در نزدیکی خط مرزی واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۸).

ناظرآباد. [ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد در ۲۲هزارگزی شمال غرب مشهد بر کنار راه شهر طوس به مشهد در جلگه معتدل‌هوائی واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۹ ص۴۱۶).

ناظران. [ظِ] (ع اِ) دو مجرای دمعه که از گوشهٔ چشم به جانب بینی فرود می‌آید. (ناظم الاطباء). عرقان علی حرفی الانف یسیلان من المؤقین. (اقرب الموارد). دو رگ از سوی بینی. (مهذب الاسماء). نام دو رگ است در عرض بینی.

ناظرالجیش. [ظِ رُلْ جَ] (اِخ) رجوع به محمدبن یوسف‌بن احمد شود.

ناظر بستی. [ظِ بِ] (اِخ) شیخ زین‌العابدین بستی از شاعران قرن سیزدهم است و به روایت هدایت در مجمع‌الفصحا سه‌هزار بیت دیوان داشته و به سیاق صائب شعر می‌گفته است. او راست:

سربه سر آهوی این دشت شکار نظر است
هرکجا نرگس مستی است نظربازی هست.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج۲ ص۵۲۴ شود.

ناظر بیوتات. [ظِ رِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میر سامان و کسی که مخارج بیوتات دولتی سپردهٔ وی می‌باشد. (ناظم الاطباء):

فارغ دمی نگشتیم از بازدید ابیات
گردیده‌ایم گویا ما ناظر بیوتات.

اسماعیل ایما (از آنندراج).

ناظر خاص. [ظِ رِ خاص ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه تولیت او از طرف واقف معین و مقرر شده است. آنکه بر دخل و خرج موقوفه‌ای نظارت دارد.

ناظر خرج. [ظِ رِ خَ / ظِ خَ] (اِ مرکب) ناظر هزینه. رجوع به ناظر هزینه شود.

ناظر درسرای. [ظِ رِ دَ رِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نویسنده‌ای که بر در سرای پادشاهان نشیند تا هرکدام از نوکران که به چاکری حاضر نشوند بنویسد. (ناظم الاطباء). و او را در هندوستان ناغه‌نویس می‌گویند. (آنندراج). متصدی حضور و غیاب.

ناظر دهلوی. [ظِ رِ دِ لَ] (اِخ) سیدناصربن سیدحاجی گجراتی‌بن سیدجعفر شیرازی، متخلص به ناظر. از شاعران پارسی‌گوی هند است. وی در مدینه متولد شد و در شهر گجرات نشأت یافت. در ولایت شاه‌جهان‌آباد به دربار شاه‌جهان راه و تقرب یافت. مؤلف صبح گلشن آرد: «با آنکه از حضور شاهی مدد معاشی معتدبه داشت لکن بر آن سر فرونیاورده آن را به ارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آن را صرف طعام و شراب خود می‌نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود... خوارق بسیاری از او منقول است» وی در سفری که به التزام شاه‌جهان به سوی کابل می‌کرد درگذشت. مدفنش در اکبرآباد است. او راست:

گر میل یگانگی و طاقی است ترا
می نوش ز دست آنکه ساقی است ترا
ای عاشق صبح‌خیز عرفان دگر است
از ظلمت شب هنوز باقی است ترا.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۸ و قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۵ شود.

ناظر رسومات. [ظِ رِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داروغه و گماشته‌ای که خراج مکانها و راهها به او متعلق باشد. (آنندراج).

ناظر شدن. [ظِ شُ دَ] (مص مرکب) نگریستن. نگاه کردن. نظر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ناظر شود.

ناظر عام. [ظِ رِ عامم] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حاکم یا قائم‌مقام او که در صورت عدم تعیین ناظر خاص از طرف واقف به عنوان منصب ولایت عامه امور وقف را اداره می‌کند. (یادداشت مؤلف).

ناظر کازرونی. [ظِ رِ زِ] (اِخ) عبدالحسن (میرزا...) متخلص به ناظر. از شاعران شیراز است و به روایت فرصت‌الدوله «در شیراز سکونت داشته علوم صوری و معنوی حاصل کرده و اکثر به ریاضات و عبادات اوقات می‌گذرانیده». وی با شاه عباس کبیر صفوی معاصر و به روایت مؤلف ریاض‌العارفین [1] از پیروان طایفهٔ نوربخشیه بوده‌است. او راست:

یک‌چند چو مسکان فشردم ره حلق
یک‌چند چو مفلسان زدم وصله به دلق
نگشود ز کار دل به اینها گرهی
بستم کمری تنگ پی خدمت خلق.

(از آثارالعجم ص۳۲۹).
و نیز رجوع به ریاض‌العارفین ص۱۵۶ و طرائق‌الحقایق ج۳ ص۷۲ شود.

ناظر گیلانی. [ظِ رِ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن این رباعی را از او آورده است:

بند از دل خودگشاده‌ام تا چه شود
در دست عنانش داده‌ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من
سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود[2].

ناظر مازندرانی. [ظِ رِ زَ دَ] (اِخ) طاهر (میرزا...) متخلص به ناظر. از شاعران قرن سیزدهم و از ملازمان شاهزاده ملک‌آرا است. او راست:

وفا از نیکوان جستن همانا
سراغ آب حیوان از سرابست.
سیم خود از سنگ خیزد اینک از اعجاز حسن
سنگ در سیم آن نگار سیمتن می‌پرورد.
هنگامهٔ رستخیز خواهی
بنما رخ و محشری به پا کن
تا غیر به روز ما نخندد
روزی دو به هجرش آشنا کن.

(از مجمع الفصحا ج۲ ص۵۰۰).

ناظر مشهدی. [ظِ رِ مَ هَ] (اِخ) (مولانا...) یا ناظری مشهدی. از شاعران معاصر با امیرعلیشیر نوائی است. میرعلیشیر در مجالس‌النفائس او را «جوان بفهم که در ذهن تصرف تمام دارد» وصف کرده‌است و مؤلف صبح گلشن رفتار و گفتار او را «به طریقهٔ بخردی» دانسته. او راست:

می‌شود در قهر اگر خود را کشم ازبهر او
وه چه قهر است این که خود را می‌کشم از قهر او.

رجوع به مجالس‌النفائس ص۸۸ و ۲۶۲ و مطلع‌الشمس ج۲ ص۴۴۸ و صبح گلشن ص۴۹۹ و قاموس‌الاعلام ج۶ شود.

ناظرة. [ظِ رَ] (ع اِ) چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). عین. (اقرب الموارد). ج، نواظر. ||اصطلاحاً، نگریستن به بصیرت است از جانبین امر در نسبت بین دو چیز به خاطر اظهار صواب. (تعریفات جرجانی). طرفین قضیه‌ای را برای اظهار نظر و انتخاب جهت صواب مورد دقت قرار دادن.

ناظرة. [ظِ رَ] (اِخ) کوهی است یا آبی است مر بنی‌عبس را یا موضعی است. (منتهی الارب). جبل او ماء لبنی‌عبس باعلی الشقیق، او موضع. (معجم متن اللغة).

ناظره‌خوانی. [ظِ رَ / رِ خوا / خا] (حامص مرکب) مطالعهٔ کتاب و درس. (ناظم الاطباء).

ناظر هزینه. [ظِ رَ / رِ هَ نَ / نِ] (ترکیب

۱ - ریاض العارفین ص۱۵۶.
۲ - تذکرهٔ صبح گلشن ص۴۹۸.

اضافی، [مرکب) آنکه در امر دخل و خرج نظارت می‌کند. ||(اصطلاح اداری امروز) نماینده‌ای که از طرف وزارت دارائی در امر مخارج ادارات دولتی از قبیل خریدن لوازم و اثاثه یا اجاره و بنای ساختمان و غیره نظارت می‌کند.

ناظری. [ظِ] (حامص) نظارت کردن. ناظر بودن. رجوع به ناظر شود. ||مباشرت. کارگزاری.

ناظری خوردن. [ظِ خوَ رْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مبلغی از پول به عنوان حق‌النظاره برداشتن. حق‌الزحمه گرفتن. چیزی به نام حق کارگزاری و مباشرت گرفتن.

ناظری کردن. [ظِ کَ دَ] (ص مرکب) ناظر شدن. مباشرت. کارگزاری. رجوع به ناظر و ناظری شود.

ناظم. [ظِ] (ع ص، اِ) شاعر. آنکه سخن را موزون کند. (ناظم الاطباء). درکشندهٔ سخن در وزن. (آنندراج). شعرگوینده. (ناظم الاطباء). مقابل ناثر. ||کسی که مروارید را به رشته کشد. (ناظم الاطباء). به رشته‌کشندهٔ مرواریدها و جز آنها. (فرهنگ نظام). ||چیزی را به چیزی ضم‌کننده. (آنندراج). جمع‌کننده. (ناظم الاطباء). جمع‌کنندهٔ میان چیزها. (فرهنگ نظام). ||آراینده. (آنندراج). آرایش‌کننده. (ناظم الاطباء). ||ترتیب‌دهنده. (آنندراج). نظم‌دهنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نسق‌دهنده.

- ناظم جلسه؛ آنکه نظم و ترتیب مجلس به عهدهٔ اوست. که مجلس را منظم می‌دارد. ||بند و بست کننده. ||حاکم. فرمانروا. (ناظم الاطباء). ||دجاجهٔ ناظم؛ مرغی که خایه دارد. (مهذب الاسماء). ماکیان که تخم در شکم دارد. (منتهی الارب): ذوالدجاج را دجاجهٔ ناظم شمارد. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص۶۹). ||نام صاحب یک رتبهٔ دولتی است که به اختلاف زمان فرق می‌کرده و با لفظ دیگر جفت شده لقب دولتی می‌ساخته مثل ناظم دفتر و ناظم‌الدولة. (فرهنگ نظام). ||در مدارس، معاون رئیس و مدیر دبستان یا دبیرستان. مرتبه‌ای دون مدیر در مدارس. ||ماهی یا سوسماری که دارای دو خط نظام باشد. (ناظم الاطباء): نظمت الضبة بیضها فی بطنها؛ صار فیه البیض نظامین فهی ناظم. (معجم متن اللغة). نظم السمکة و الضبة؛ اتت بانظومتین، فهی ناظم. (اقرب الموارد). ||آلتی از آلات لکوموتیو[1].

ناظم. [ظِ] (اِخ) نصیرالدوله ناظم‌الملک جین قلیج بهادر ظفرجنگ از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن «در نظم اشعار با میرزا محمدحسن قتیل مشاورت می‌کرد». او راست:

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست
بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست.

*

ای که از روز قیامت خبری می‌گوئی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا.

*

دوستان نیست عجب گر به دل آرامم نیست
که به کام دل نا کام دلارامم نیست.

رجوع به صبح گلشن ص ۵۰۰ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۵۰ شود.

ناظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) رجوع به تازه‌آباد دیرج در این لغت‌نامه شود.

ناظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) (... معلی) از دهات دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است و در ۱۳هزارگزی مشرق اهر و پانصدگزی جادهٔ شوسهٔ اهر به خیاو، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص۵۲۳).

ناظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی است از دهات لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران. در سه‌هزارگزی جنوب شرقی گلندوک و به فاصلهٔ سه‌هزارگزی راه شوسه در دامنهٔ سردسیری قرار دارد. سکنهٔ آن ۵۷ نفر است. آبش از رودخانه افجه تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت است. در ناظم‌آباد تپه‌ای وجود دارد که آثار قدیمه در آن به دست آمده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱ ص ۲۲۱).

ناظم‌الاسلام کرمانی. [ظِ مُلْ اِ مِ کِ] (اِخ) محمدبن علی. از فضلا و مؤلفین معروف کرمان و صاحب «تاریخ بیداری ایرانیان». به

ناظم‌الاسلام کرمانی

سال ۱۲۸۰ هـ .ق. در کرمان متولد شد. پس از فرا گرفتن مقدمات علوم ادبی پارسی و عربی، فقه و اصول در کرمان و تحصیل منطق و شرح اشارات در محضر میرزا آقاخان کرمانی، در ۲۸سالگی به تهران آمد و در مجلس درس میرزای جلوه و سیدشهاب‌الدین شیرازی به تحصیل حکمت الهی پرداخت و با پیش آمد واقعهٔ رژی و انحصار تنبا کو و برخاستن زمزمهٔ آزادی‌خواهی در شمار طلاب تجددخواه درآمد و تاریخ معروف خود را به نام «تاریخ بیداری ایرانیان» به اتکاء مشاهدات شخصی و اسناد دقیق تألیف کرد[2]. بعد از استقرار مشروطیت وی به کرمان آمد و در عدلیهٔ آنجا به خدمت مشغول شد و به سال ۱۳۳۷ هـ . ق. در کرمان درگذشت.

ناظم‌الاطباء. [ظِ مُلْ أَ طِبْ با] (اِخ) علی‌اکبر (میرزا ... خان)بن محمدحسن‌بن علی‌اکبربن محمدعلی‌بن محمدکاظم‌بن ابوالقاسم‌بن محمدکاظم‌بن سعید شریف نفیسی. از اطبای معروف و دانشمندان قرن چهاردهم هجریست. وی به سال ۱۲۶۳ هـ .ق. در کرمان تولد یافت و پس از تحصیلات مقدماتی با مساعدت وکیل‌الملک حاکم کرمان به سال ۱۲۸۲ به تهران آمد و در مدرسهٔ دارالفنون به تحصیل طب پرداخت، و در سال ۱۲۸۹ از تحصیل فراغت جست و سال بعد به ریاست مریض‌خانهٔ دولتی تهران منصوب گشت و تا سال ۱۲۹۸ در این سمت باقی ماند. مقارن این احوال به عضویت مجلس حفظ‌الصحه نیز انتخاب گشت. وی پس از کناره جستن از ریاست مریض‌خانه سفری به خراسان کرد و یک سال بعد به تهران بازآمد و در سال ۱۳۰۳ به دعوت ظل‌السلطان به اصفهان رفت و دو سالی در آن حوالی به سر برد. وی در وبای ۱۳۱۰ در تهران صمیمانه به کار مداوای بیماران کمر بست و در همین اوان جزو اطبای حضور پادشاه درآمد[3]. سپس به طبابت مخصوص

1 - Regulator (انگلیسی).

۲ - «تاریخ ناتمام بیداری ایرانیان تألیف ناظم الاسلام کرمانی که ذکر اسناد کرده و نفوذ اشخاص را در وقایع سیاسی مورد بحث و توجه قرار داده به نظر من از جنس دیگری است و مقامش بالاتر از تمام تواریخ فارسی است که در شش یا هفت قرن اخیر تحریر یافته‌است». (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج۴ ص۲۹۵).

۳ - از کارهای محیرالعقول ناظم‌الاطباء آنکه در زمانی که مرحوم مظفرالدین‌شاه دستخط مشروطیت ایران را صادر فرموده لیکن هنوز امر مشروطیت ناتمام بوده و شاید به اندک سستی از بین رفته بود، که طبیب مخصوص ←

اندرون سلطنتی انتخاب شد و تا سال ۱۳۲۸ هـ.ق.در این مقام باقی بود. از تألیفات و ترجمه‌های اوست: ۱-کتابی در علم تشریح. ۲-کتابی در پاتولوژی و کلینیک جراحی. ۳- رساله‌ای در فیزیک. ۴- رساله‌ای در جراحی. ۵- رساله‌ای در تراپوتیک. ۶- کتاب مذاکرات. ۷-کتاب تعلیمات ابتدائی. ۸- نامهٔ زبان‌آموز. ۹-کتاب پزشکی‌نامه. ۱۰- فرنودسار یا فرهنگ نفیسی که از مهمترین تألیفات اوست. وی به سال ۱۳۴۲ هـ.ق.درگذشت. برای اطلاع بیشتر از احوال وی رجوع به مقدمهٔ جلد اول فرهنگ نفیسی و تاریخ بیداری ایرانیان ص۲۱۵ و ریحانةالادب ج۴ ص ۱۵۸ شود.

ناظم‌الدوله. [ظِ مُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب میرزا ملکم‌خان‌بن میرزا یعقوب ارمنی اصفهانی است. وی به سال ۱۲۴۹ هـ.ق. در اصفهان تولد یافت[1] و پس از تحصیلات مقدماتی در اصفهان، به اروپا رفت و در پاریس به آموختن ریاضی و حقوق پرداخت و چون به ایران بازگشت با سمت مترجمی به دربار ناصرالدین‌شاه قاجار راه یافت و از جمع درباریان شد. وی چندین بار به شغل سفارت از طرف ناصرالدین‌شاه به ممالک اروپا رفت و به روایت آقای دبستانی کرمانی[2] به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. با سمت سفارت ایران در ایتالیا درگذشت. او از سیاستمداران فاضل و روشنفکر ایران بود، و بعضی اعمال عجیبه ناشی از تسلط بر علوم غریبه بدو نسبت داده‌اند[3]. در دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه، چون از طرفداران آزادی و نشر تمدن غربی بود از مقامات سیاسی معزول گردید و پس از انقلاب مشروطیت باز به امور دولتی اشتغال جست، وی از طرفداران جدی تغییر خط فارسی بود و عقیده داشت که چون اعراب به صورت حروف و در داخل کلمات فارسی گذاشته نمی‌شود یک کلمه ممکن است به چندین قسم خوانده شود و این عیب کار آموختن خط فارسی را مشکل می‌کند. به عقیدهٔ وی یکی از علل اساسی عقب‌ماندگی ممالک اسلامی و به‌خصوص ایران، رسم‌الخط مردم این ممالک است، لذا خود خطی تازه اختراع کرد و به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در مقدمهٔ گلستان سعدی که با خط ابداعی خویش به چاپ رسانید موضوع تغییر خط را مورد بحث قرار داد. الفبای ابداعی وی به نام «رسم‌الخط جدید ملکم» چاپ شده و نمونه‌ای از آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار هم اکنون موجود است. از آثار و تألیفات ناظم‌الدوله ملکم‌خان مجموعه‌ای به نام « کلیات ملکم» به سال ۱۳۲۵ هـ.ق.در تهران به چاپ رسیده‌است، مجموعهٔ کلیات ملکم مشتمل است بر رسالات: حرف غریب، رسالهٔ غیبیه، رفیق و وزیر، شیخ و وزیر، پولتیک‌های دولتی، تنظیم لشکر و مجلس اداره، سیاحی گوید، توفیق امانت و رسالهٔ اصول آدمیت و اصول مذهب ایرانیان. گذشته از اینها، مجموعهٔ مقالاتی نیز به نام «قانون» در حیات خود ملکم‌خان و به وسیلهٔ او به چاپ رسیده‌است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج۲ صص۶۶ - ۶۸). مرحوم ناظم‌الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان در گزارش احوال ناظم‌الدوله، آرد: «در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه وی مجلسی در تهران تشکیل داد و نامش را فراموشخانه گذاشت و خواست به توسط این مجلس اتحاد کاملی بین ارباب حل و عقد اندازد و نفاقی را که میان ملت و دولت و بین درباریان بود مرتفع سازد بلکه بدین بهانه شروع در اصلاحات نماید لیکن افسوس که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود...». رجوع به تاریخ بیداری ایرانیان ص۱۱۸ و سبک‌شناسی بهار ج۳ و فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج۲ ص۶۶ و سیاستگران دورهٔ قاجار ص۱۲۷ و مجلهٔ یغما سال ۵ ص۴۱۵ شود.

ناظم‌الملک. [ظِ مُلْ مُ] (اِخ) جهانگیر خان (میرزا...)بن محب‌علی حسینی مرندی. از رجال قرن اخیر ایران است، وی مدتی عهده‌دار سفارت ایران در بغداد بود و «مقداری از طرف جام خراسان که متنازع‌فیه ایران و افغان بود و هم‌چنین قریب به بیست فرسخ از حدود کردستان را که قبلا در تحت استیلای غاصبانهٔ عثمانیها بود به اتکال مدارک رسمی متقنه از چنگال خصم مستخلص و به خاک ایران ملحق نمود»[4]. او راست: ۱- ترجمهٔ فارسی خطب نهج‌البلاغه. ۲- تفسیر سورةالعصر به فارسی. ۳- دیوان شعر. ۴-لوایح سرحدیه در محاکمات مربوط به تعیین حدود ایران و عثمانی. ۵- منظومهٔ عهدنامهٔ حضرت امیر که به مالک اشتر نوشته است. ۶- منظومهٔ وصایای نبویه به حضرت علی و نیز چهار جلد سفرنامه مشتمل بر گزارش سفرهائی که مؤلف به اسلامبول و بغداد و کابل و موصل کرده‌است. وی به سال ۱۳۵۲ هـ.ق. درگذشت. در شعر به ضیائی تخلص می‌کرد. رجوع به ریحانةالادب ج۴ ص۱۵۹ شود.

ناظم‌المهام. [ظِ مُلْ مَ] (اِخ) میرزا جبار (حاجی...) مباشر روزنامهٔ «وقایع اتفاقیه» است. این روزنامه به دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار و به اشارت امیرکبیر در ایران منتشر شد. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۳ ص ۳۴۴ شود.

ناظم تبریزی. [ظِ مِ تَ] (اِخ) محمد صادق، معروف به صادقا. نصرآبادی آرد: «ساکن عباس‌آباد اصفهان بود... فی‌الجمله تحصیلی کرده‌بود، خود را از قید تعلق فارغ ساخت مدتی در مکهٔ معظمه ساکن‌شده‌بود و اوقات صرف عبادت و مجالست اهل حال می‌کرد، تذکرهٔ مختصری نوشته، چند سال قبل از تحریر فوت شد»[5]. او راست:

آغوش گل ز سینهٔ چاک نشانه‌ای است
دستان بلبلان ز سرودم ترانه‌ای است
خاشاک راه او که به مژگان ربوده‌ام
از بهر مرغ دیدهٔ من آشیانه‌ای است[6].

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۱ و نگارستان سخن ص۱۱۶ و روز روشن ص۶۷۶ و دانشمندان آذربایجان ص۳۶۹ شود.

ناظم خلوت. [ظِ مِ خَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داروغهٔ خلوتخانه. (آنندراج). کسی که‌ناظم خلوتخانهٔ شاهی را عهده‌دار است.

→ ستی از بین رفته بود، که طبیب مخصوص سهواً و یا کس دیگر عمداً دوای عوضی به مظفرالدین‌شاه داد و آن مرحوم را گمان این بوده که او را مسموم نموده‌اند نزدیک بود خیالات مالیخولیائی به سر آن مرحوم افتد که فوراً ناظم‌الاطباء رسیده اطباء حضور را مات و متحیر و شاه را مبهوت و مرعوب دید، بقیهٔ دوا راکه در فنجان نگاه داشته بودند و اگر طبیب آلمانی دیده‌بود علناً می‌گفت این دوا سم است یا مضر است، ناظم‌الاطباء ملتفت شد که هم جان بعضی در خطر است و هم خیالات موهوم شاه را تلف می‌کند فوراً بقیهٔ دوا را لاجرعه به سر کشیده و ته فنجان را با آب خالص شسته نیز آشامید و گفت: تقلبی ندارد و دوا مضر نیست! بعد از آن به معالجهٔ شاه و خود پرداخت و تا چندی دیگر شاه را نگاه داشت تاامر مشروطیت مستحکم گردید. (از تاریخ بیداری ایرانیان ص۲۱۷).

۱ - پدرش از ارامنهٔ مقیم اصفهان بود و دین اسلام پذیرفته بود. (تاریخ بیداری ایرانیان ص۱۱۸).

۲ - در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۶۱.

۳ - «از علم سیمیا و شعبده بی‌اطلاع نبود، یکی از دوستانش میرزا ملکم‌خان، ناصرالدین‌شاه را که طفلی بود مایل به این بازیها دید، خواست او را مشغول سازد به این امور عجیبه و غریبه و ضمناً مقاصد خود را اجراء دارد که دست طبیعت به سینهٔ او زد و او را به ممالک بعیده انداخت». (از تاریخ بیداری ایرانیان ص۱۲۰).

۴ - نقل به عبارت از ریحانةالادب ج۴ ص۱۵۹.

۵ - تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۱. و مؤلف نگارستان سخن آرد: «به بیت‌الله حاضر گردیده از آنجا رخت به هند کشید». (ص۱۱۶).

۶ - تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۲.

ناظم شیرازی. [ظِ مِ] (اِخ) معروف به نظاما. از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر با صفویه است. به روایت نصرآبادی به شغل بنائی اشتغال داشته و مدتی سالم تخلص می‌کرده سپس تخلص ناظم را اختیار کرده است[1]. او راست:

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد
نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد
به جوش کینه کی تسخیر دلها می‌توان کردن
حباب از سینه‌صافی بحر در زیر نگین دارد.

*

ز بس که بخیهٔ زخمم به روی کار افتاد
به دام افتد اگر رنگ من پریده شود.[2]

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۴ و نگارستان سخن ص۱۱۷ و روز روشن ص۶۷۷ شود.

ناظم. [ظِ] (اِخ) عبدالله شیرازی (میرزا...). از شاعران قرن سیزدهم هجری است در نسخهٔ خطی تذکرهٔ ثمر تألیف ثمر نائینی موجود در کتابخانهٔ مجلس از او ذکری رفته‌است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۵۹۰ شود.

ناظم. [ظِ] (اِخ) علی‌بن علیا کبرایروانی. از شاعران است و در تذکرهٔ خطی «نامهٔ فرهنگیان» از او ذکری شده است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۵۹۰ شود.

ناظم فیروزآبادی. [ظِ مِ] (اِخ) (مولانا...) متخلص به ناظم. از اهالی فیروزآباد میبد و از شاعران قرن یازدهم است. به روایت مؤلف جامع مفیدی: وی در بدایت حال سفری به هند کرده است و به سال ۱۰۶۵ به فیروزآباد میبد برگشته. او راست:

اندوخته ناظم دگری خرج نماید
خود خرج نکردن عبث از کیسهٔ ما رفت.

رجوع به جامع مفیدی ص۴۵۴ شود.

ناظم قمی. [ظِ مِ قُمْ می] (اِخ) مؤلف نگارستان سخن آرد: ناظم‌خان شاه فارغا مقامش بلدهٔ قم است و ... به هند از حضور شاه فرخ‌سیر به خطاب ناظم‌خانی مخاطب گردیدو با سیدعبدالحسین بلگرامی محبت می‌ورزید»[3]. او راست:

تلاش بی‌قراری باعث آرام شد دل را
طپیدن بال پرواز سبک‌روحی است بسمل را.
ندارد میل آمیزش به هستی رنگ تخمیرم
چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم.

ناظم کرمانی. [ظِ مِ کِ] (اِخ) از شاعران متأخر است. مؤلف صبح گلشن آرد: «از وطن به هندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمدصادق اختر صحبت داشت»[4]. و نیز این سه بیت را از او نقل کرده است:

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی
جفاجو نازنینی سروقدی عشوه‌پردازی
چو صیدی بسمل افتادم به دام آن پری‌پیکر
کبوتروار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می‌شوی ناظم در این ره پا منه هرگز
که جور خوب‌رویان را نباشد هیچ اندازی(؟)

ناظم کرمانی. [ظِ مِ کِ] (اِخ) میرزا محمدشفیع معروف به میرزا کوچک‌بن حاج علی‌محمد کرمانی. در کرمان تولد یافت و در لکهنوی هندوستان وطن گزید. مؤلف صبح گلشن آرد. در سنهٔ اربع و ثلثین از مأئه ثالث عشر به دارالامارهٔ کلکته رسیده بعد زمانی رخت به دارالریاسهٔ لکهنو کشیده و به زمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده»[5]. او راست:

ز خون دل مرا در هجر او تر دامن است امشب
سرشک از دیده‌ام باران چو ابر بهمن است امشب
ساقی به گردش آر ایاغ شراب را
در ساغر هلال بریز آفتاب را
گومدعی بسوز در این بزم همچو شمع
کز رخ فکند ماه من امشب نقاب را.

رجوع به صبح گلشن ۴۹۹ و قاموس‌الاعلام ج۶ ص ۴۵۵۰.

ناظم منشی. [ظِ مِ مُ] (اِخ) ابن علی بنارسی. از شاعران پارسی‌گوی هندوستان است. مؤلف صبح گلشن آرد: «ناظم منشی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن‌علی. از علوم متداوله بهرهٔ کافی داشت و به نظم فارسی توجه می‌گماشت»[6]. او راست:

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست
مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وامانده‌ام ز آبلهٔ پا به راه شوق
یک همرهی ز خار گلستانم آرزوست.

ناظم هروی. [ظِ مِ هَ رَ] (اِخ) فرخ حسین (ملا...)، متخلص به ناظم. از شاعران قرن یازدهم هرات است، وی سفری به بنگاله کرده، و در همانجا رحل اقامت افکنده و به روایت مؤلف تذکرهٔ مرآةالخیال به سال ۱۰۶۸ هـ.ق. درگذشته‌است. او را با نصرآبادی نیز مکاتبات شاعرانه بوده[7]. لطفعلی بیگ آذر او را مداح سلسلهٔ شاملو [در هرات] دانسته و مثنوی یوسف و زلیخائی به وی نسبت داده‌است.[8] او راست:

از غلط‌بخشی ابنای زمان نیست عجب
کز گهر آب ستانند و به دریا بخشند.
دست از کرم به عذر تنک‌مایگی مشوی
برگی در آب کشتی صد مور می‌شود.
از لطافت بس‌که روحانی‌سرشت افتاده‌است
گیرمش گر در بغل پندارم آغوشم تهی‌ست.
نامی از خویش در جهان بگذار
زندگانی برای مردن نیست.

رجوع به آتشکدهٔ آذر ص۱۵۵ و نتایج‌الافکار ص۷۲۲ و سرو آزاد ص۱۰۵و تذکرهٔ حسینی ص۳۵۶ و شمع انجمن ص۴۵۹ و ریحانةالادب ج۴ ص ۱۶۰ و روز روشن ص۶۷۷ و مرآةالخیال ص۱۲۷ شود.

ناظمی. [ظِ] (حامص) مأخوذ از تازی، نظم‌دهندگی. (ناظم الاطباء). ناظم بودن.

ناظمی. [ظِ] (ص نسبی) منسوب به ناظم. رجوع به ناظم شود.

ناظمی. [ظِ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن[9] این دو بیت را به نام او ثبت کرده است:

مژه بر هم زدن و چشم سیاهش نگرید
زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
می‌کشد رشک مرا ورنه یقین می‌گفتم
عاقلان راکه به رخسارهٔ ماهش نگرید.

بیش ازین از احوال او اطلاعی به دست نیامد.

ناظم یزدی. [ظِ مِ یَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر با صفویه است. نصرآبادی آرد: «در کمال ساده‌لوحی و درویشی است مدتی در هند بود... شعر بسیاری گفته مرا این بیت خوش آمد:

سرو از پای درافتاده چمن را چه کند
آدمی‌زادهٔ بی‌چیز وطن را چه کند.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۰۴) (از نگارستان سخن ص۱۱۷).

ناظور. (ع اِ) باغبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ناطور. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || نگهبان. (آنندراج) (غیاث اللغات). || نظاره. (المنجد). || مهتر قوم که مورد نظر ایشان باشد. سیدالقوم المنظور الیه منهم. (اقرب الموارد) (از المنجد). ناظورة. رجوع به ناظورة شود.

ناظورة. [رَ] (ع اِ) مهتر که در هر امور منتظر

---

۱ - بعد از آن به ناظم قرار تخلص داده با ناظم یزدی بر سر تخلص گفتگو کرده، موزونان گفتند که غزلی طرح کنند هرکدام خوبتر بگویند صاحب تخلص باشد، نظاما به نوعی آن غزل را گفت که ناظم یزدی غزل خود را نخواند. (از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۴).
۲ - تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۱. و مؤلف نگارستان سخن آرد: «به بیت‌الله حاضر گردیده از آنجا رخت به هند کشیده». (ص۱۱۶).
۳ - از نگارستان سخن ص۱۱۶.
۴ - صبح گلشن ص۴۹۹.
۵ - از صبح گلشن ص۴۹۹.
۶ - صبح گلشن ص۴۹۹.
۷ - نصرآبادی آرد: فقیر اگرچه به صحبت او فایز نشده‌ام اما جاسوس خیال در میانه آمدوشدی دارد چنانکه گاهی به اشعار بلاغت‌آثار... سروربخش خاطر می‌گردد. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۴۰).
۸ - برهان استعدادش مثنوی یوسف‌و زلیخا است که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانید و به مصر بلندپایگی برده بر تخت نشانید. (تذکرهٔ شمع انجمن ص۴۵۹).
۹ - تذکرهٔ صبح گلشن ۵۰۱.

او باشد. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از آنندراج). مهتری که در همهٔ کارها منتظر وی باشند. (ناظم الاطباء). نظورة. نظیرة. نظور. السید ینظر الیه. (معجم متن اللغة). ناظور. (از المنجد). ||محبوبه. معشوقه. (غیاث اللغات).

ناعب. [ع] (ع ص) اسم فاعل است از نعب: نعب الغراب؛ بانگ کرد و گردن افراشت و سر خود جنبانید در حال بانگ کردن یا بدون بانگ. و هو ناعب. (از معجم متن اللغة). رجوع به نعب شود.

ناعب. [ع] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة).

– بنو ناعب؛ حیی است. (منتهی الارب). حیی است از عرب. (معجم متن اللغة).

ناعبة. [ع بَ] (ع ص) ناقة ناعبة؛ ناقة سریعه. (اقرب الموارد). ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ج، نواعب.

ناعبة. [ع بَ] (اِخ) (بنو...) بنوناعبه. بطنی است از عرب. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

ناعت. [ع] (اِخ) موضعی است در دیار بنی‌عامربن صعصعه. (از معجم البلدان).

ناعج. [ع] (ع ص) شتر تیزرو: جمل ناعج. (معجم متن اللغة) رجوع به ناعجة شود.

ناعجة. [ع جَ] (ع ص) زمین نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین نرم و هموار و مناسب زراعت. (از معجم متن اللغة). الارض السهلة. (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ سپید تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الناقة البیضاءاللون الکریمة. (معجم متن‌اللغة). ||ناقه‌ای که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتری که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند. (ناظم الاطباء). ناقهٔ تیزرو. ناقه‌ای که بر آن سوار شده حیوانات وحشی شکار کنند. (از معجم متن اللغة). اللتی یصاد علیها نعاج الوحش. (اقرب الموارد). ج، نواعج. ||المرأة البیضاء. (اقرب الموارد): امرأة ناعجة اللون؛ حسنة. (معجم متن اللغه). المرأة المحسنة. (اقرب الموارد). زن سپیدپوست. زن زیبا. ||(اِخ) یوم ناعجة؛ از ایام عرب است. (معجم البلدان).

ناعر. [ع] (ع ص) صائح. (المنجد). آنکه فریاد می‌زند و به بانگ بلند صدا می‌زند. نعرەزننده. رجوع به نعر شود.

ناعر. [ع] (اِخ) موضع کانت فیه وقعة للمسلمین و اهل الردة فی ایام ابی‌بکر. (معجم البلدان).

ناعس. [ع] (ع ص) به خواب شونده. (آنندراج). به خواب شونده. خواب‌آلوده. چرت‌زننده. (ناظم الاطباء). به خواب رونده. (از اقرب الموارد). نعت است از نعس به‌معنی به خواب شدن. (منتهی الارب).[1] ج، نُعَّس. ||حظ ناعس؛ فاتر. (معجم متن‌اللغة).

ناعسة. [ع سَ] (ع ص) زن خواب‌آلود و چرت‌زننده. (ناظم الاطباء). تأنیث ناعس است. رجوع به ناعس شود: ج، نواعس. ناعسات.

ناعش. [ع] (ع ص) زندگی‌بخشنده. (آنندراج)[2].

ناعصة. [ع صَ] (ع ص) یاریگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: هو من ناعصتی؛ ای ناصرتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

ناعط. [ع] (ع ص) مسافر دوردست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه لقمه را به دو نصف بریده نیمه را بخورد و نیمهٔ دیگر را بیندازد جهت کثرت و فراخی یا سوء ادب در طعام خوردن و عدم مروت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج، نُعُط.

ناعط. [ع] (اِخ) قلعه‌ای است قدیمی بر فراز کوهی به ناحیت یمن که از آن یکی از [ملوک] ذوی‌الاذواء بود نزدیک عدن. (از معجم البلدان).

ناعط. [ع] (اِخ) قصری است بر دو کوه به یمن هندان را. (از معجم البلدان).

ناعط. [ع] (اِخ) روستائی است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). نام روستائی در یمن. (ناظم الاطباء). مخلافی است در یمن در آن است حصن‌ها و قریه‌ها و معاقل. (معجم متن اللغة).

ناعط. [ع] (اِخ) لقب پدر گروهی از طایفهٔ همدان. (ناظم الاطباء). بنوناعط؛ حیی است از بنی‌همدان. (معجم متن اللغة).

ناعظ. [ع] (ع ص) نرهٔ نعوظ کرده و برخاسته. (ناظم الاطباء).[3] رجوع به نعظ و نعوظ شود.

ناعظ. [ع] (اِخ) (بنو...) بنوناعظ. نام بطنی از عرب است. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

ناعفة. [ع فَ] (ع ص) اذن ناعفة؛ گوش فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مسترخیة. (معجم متن‌اللغة)[4]. ||ناعفة‌القنة؛ منقادها. (معجم متن‌اللغة): اخذ ناعفة القنة؛ براه سهل از سر کوه رفت. (منتهی الارب). راه سهل و آسان از سر کوه رفت. (ناظم الاطباء).

ناعق. [ع] (ع ص) کلاغ بانگ‌کننده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از نعق. رجوع به نعق شود.

ناعقان. [ع] (اِخ) دو ستاره است از جوزا. (منتهی الارب) (آنندراج). به صیغهٔ تثنیه نام دو ستاره در برج جوزا. (ناظم الاطباء). دو کوکب است از کواکب جوزا. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

ناعل. [ع] (ع ص) بسیارنعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجل ناعل؛ ذونعل؛ و آن مانند لابن و ناصر است. (از اقرب الموارد). ||حافر ناعل؛ سم درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). سم درشت و سخت. (ناظم الاطباء). صلب. (اقرب الموارد). القدم و الحافر الناعل: صلب. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) گورخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمارالوحش. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). گورخر، به دلیل صلابت سمش ناعل گویند.(از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ناعلة. [ع لَ] (ع ص) مؤنث ناعل. (اقرب الموارد). رجوع به ناعل شود.

ناعم. [ع] (ع ص) متنعم. (از معجم متن اللغة).[5] فراخ‌عیش و نیکوزندگانی. (ناظم الاطباء). عیش ناعم؛ ذونعمة. (از اقرب الموارد). ||نرم. لین. (ناظم الاطباء). نرم. لطیف. (فرهنگ نظام): نعم الشیءُ نعومة؛ لان ملمسه، فهو ناعم. (از اقرب الموارد). ||نبت ناعم؛ گیاه نازک و نرم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه مستقیم مستوی. (اقرب الموارد). ||ثوب ناعم؛ جامهٔ نرم و نازک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). الثوب اللین الملمس. (از اقرب الموارد).

ناعم. [ع] (اِخ) نام کوهی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعیم و ناعم؛ دو کوه است بر جانب راست تنعم در نزدیکی مکه. (از معجم متن اللغة).

ناعم. [ع] (اِخ) ابن اجیل الهمدانی، مولی ام‌السلمة. از صحابه است، وی به سال هشتادم هجرت وفات یافت. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۴ شود.

ناعم. [ع] (اِخ) مولی رسول الله، از صحابه است. مؤلف الاصابه احتمال داده‌است که این

۱ - نعس الرجل: اخذته فترة فی حواسه فقارب النوم فهو نعس. (المنجد) (از اقرب الموارد).

۲ - نعشه؛ تدارکه من هلکة. (معجم متن‌اللغة). نعش الربیع الناس؛ اخصبهم و أحیاهم. (المنجد).

۳ - نعظ ذَکَرُه: قام و انتشر. (معجم متن اللغة).

۴ - و هو ضعیف نعیف. از اتباع است. (از معجم متن اللغة).

۵ - تنعم؛ ترفّه فهو ناعم و متنعم. (معجم متن اللغه).

شخص همان ناعم‌بن اجیل مولی ام‌السلمة باشد. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۴ و نیز رجوع به همان کتاب و همان مجلد ص۲۲۸ شود.

ناعمة. [ع ِ م َ] (ع ص) مؤنث ناعم، نرم و لین. (ناظم الاطباء): شجرة ناعمةالورق؛ درختی که‌برگ آن نرم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناعم شود. ||زن نیکوزندگانی و نیکوخورش. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج). زن نیکوعیش و نیکوخوراک. مترفه. مترف. (از معجم متن اللغة): جاریة ناعمة؛ دختر نیکوخورش. (ناظم الاطباء). حسنة. رجوع به ناعم شود. ||(ا) مرغزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روضة. (اقرب الموارد). باغ. (فرهنگ نظام).

ناعور. [ع] (ع ا) پهلوی آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جناح الرحی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||دولاب. (ناظم الاطباء). دولاب الماء یستقی به. (معجم متن اللغة). دولی که بدان آب کشند. (ناظم الاطباء). دلو یستقی بها یدیرها الماء و لها صوت. (معجم متن اللغة). دلو آبکشی. دلو. دول. ناعورة. ||آسیاب. طاحونه. آسیا که به آب گردد. (یادداشت مؤلف). ||رگی که خونش نایستد. (منتهی الارب) (آنندراج). رگی که خون آن نایستد. (ناظم الاطباء). رگ یا جراحتی که خون از آن فوران کند. (از المنجد). ج، نواعیر.

ناعورة. [رَ] (ع ا) دولاب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دولاب یا کوزهٔ آن. (منتهی الارب). دولاب الماء یستقی به. (معجم متن اللغة). نوعی از دلو که بدان آب کشند. (ناظم الاطباء). دلو یستقی بها او ما یدیره الماء من المنجنونات. (اقرب الموارد). دلوها یا کوزه‌هائی که به ریسمان دایره‌مانندی بندند و بدان وسیله آب از چاه کشند. ||بینی و پرهٔ بینی. (ناظم الاطباء). ج، نواعیر.

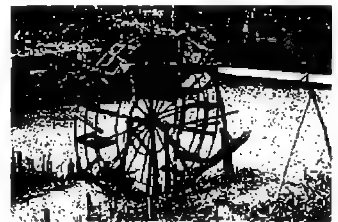

ناعورة

ناعورة. [رَ] (اِخ) موضعی است بین حلب و بالس. (از معجم متن اللغة). در آنجا مسلمةبن عبدالملک راکاخی از سنگ است. آبش از چشمه و فاصلهٔ آن تا حلب ۸ میل است. (از معجم البلدان).

ناعوس. (ع اِ) ناعوس‌البحر؛ وسط دریا و لجۀ دریا و صحیح‌تر اینکه تحریف ناموس است. (معجم متن اللغة). رجوع به ناموس شود.

ناعوظ. (ع اِ) آنکه به نعوظ آرد ذکر را. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که سبب هیجان نعوظ گردد و نره را به نعوظ آرد. یهیج النعظ. (معجم متن اللغة). ||دوای نعظ و نحو آن. گویند: شربنا الناعوظ. (ذیل اقرب الموارد).

ناعی. (ع ص) خبردهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). خبر مرگ کسی را دهنده. (ناظم الاطباء). آنکه خبر مرگ می‌آورد. (از اقرب الموارد). ناقل خبر مرگ. آنکه خبر مرگ کسی را آرد ج، نعاء: و هرکجا داعی ناعی و رفیقی رقیقی شده. (جهانگشای جوینی). گوش‌هادر آن غوغا از ناله و فریاد و نوحه و بیداد قاری و باکی و ناعی و شاکی موقور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۱). ||مشیع. (معجم متن اللغة).

ناعیة. [یَ] (ع ص) تأنیث ناعی. رجوع به ناعی شود.

ناغ. (ا) درخت نارون. (ناظم الاطباء).

ناغ. (اِخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۱۸۵هزارگزی جنوب شرقی کهنوج و ۴هزارگزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشک، در منطقه‌ای کوهستانی وگرمسیر واقع است و یک‌صد تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات و برنج و تنباکو و خرماست. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۸).

ناغارتیدن. [رَ دَ] (مص منفی) مقابل غارتیدن. رجوع به غارتیدن شود.

ناغارتیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) که غارتیدنی نیست. که نتوان غارتش کرد. غیرقابل چپاول.

ناغارتیده. [رَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) غارت‌ناشده. مقابل غارتیده.

ناغاردن. [دَ] (مص منفی) مقابل آغاردن.

ناغاردنی. [دَ] (ص لیاقت) نیاغاردنی.

ناغارده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناآغارده. رجوع به آغارده شود.

ناغافل. [فِ] (ق مرکب) در تداول عوام، ناگهان. بی‌خبر. غفلة. بغتة. بناگاه. بی‌مقدمه: ناغافل به سراغ من آمد.

ناغالب. [لِ] (ص مرکب) مغلوب. ناتوان. ضعیف. مقابل غالب. به‌معنی چیره:

وگر زآنکه ناغالبی در قیاس
ز غالب‌تر از خویشتن درهراس. نظامی.

ناغان. (اِخ) ده ویرانه‌ای است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۱۰ ص۱۹۴).

ناغان. (اِخ) از دهات دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی اردل بر سر راه مالرو چقاخور به دویلان. در دامنهٔ کوه معتدل‌هوای متمایل به سردی واقع است و ۱۰۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود، محصولش غلات و انگور است، شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی آنها گلیم‌بافی و قالی‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. اطراف این آبادی را به فاصلهٔ چندهزارگزی باغهای میوه فرا گرفته است. این ده دبستان و متجاوز از ۴۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۱۰ ص۱۹۴).

ناغریدن. [غُرْ ری دَ] (مص منفی) مقابل غریدن. رجوع به غریدن شود.

ناغرویدن. [غَ دَ] (مص منفی) مقابل غرویدن.

ناغشت. [غِ] (ا) فلفل فرنگی. (ناظم الاطباء). رجوع به ناغیست شود.

ناغشتن. [غِ تَ] (مص منفی) نیاغشتن. ناآغشتن.

ناغشتنی. [غِ تَ] (ص لیاقت) که آغشتن را نشاید. مقابل آغشتنی. رجوع به آغشتنی شود.

ناغشته. [غِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناآغشته. نیاغشته. مقابل آغشته. رجوع به آغشته شود.

ناغض. [غِ] (ع ص) اسم فاعل از نغض است. رجوع به نغض شود. ||غیم ناغض؛ ابر جنبنده در پی یکدیگر. (منتهی الارب). ابرهای جنبنده که بر روی همدیگر بغلتد. (ناظم الاطباء). ابرهائی که یکی بر اثر دیگری متحرک باشد. (از اقرب الموارد). ||(ا) کرکرانک کتف که جنبان باشد یا هر جای جنبان. (منتهی الارب). غضروف الکتف حیث یجیء و یذهب منه. (اقرب الموارد). نغض الکتف. غرضوف الکتف. (از معجم متن‌اللغة). غضروف کتف. (ناظم الاطباء). ||در انسان: بن گردن، آنجا که سر را حرکت دهد. (اقرب الموارد) (المنجد).

ناغط. [غِ] (ع ص) یکی نُغُط. دراز از مردان، چنانکه در تهذیب است و در قاموس نویسد: دراز مردان. (اقرب الموارد). رجوع به نُغُط شود.

ناغلا. [غُ] (ص مرکب) رجوع به ناقلا شود.

ناغنودن. [غُ دَ] (مص منفی) نغنودن. نیارامیدن. نخفتن. مقابل غنودن.

ناغنودنی. [غُ دَ] (ص لیاقت) نغنودنی. مقابل غنودنی. رجوع به غنودنی شود.

ناغنوده. [غُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نغنوده. نیارامیده. نخفته. ناخفته:

از شورش آه من همه شب

بادام تو دوش ناغوده. خاقانی.

ناغوش. (اِ) چیزی را بـه آب فـروبردن. (برهان قاطع). ||سر به آب فروبردن مـردم و مرغ. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). سر به آب فروبردن و غوطه خوردن. (برهان). غوته خوردن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سر به آب فروبردن بود از مردم و مرغ را نیز گویند.(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از لغت فرس) (فرهنگ نظام). سر در آب فـروبردن. (فرهنگ اوبهی). غوطه‌وری. فـرورفتگی در آب. فرورفتگی سر در آب. (ناظم الاطباء). در برهان به‌معنی غوطه خوردن در آب آمده ولیکن خطاکرده باغوش است به بای پارسی. (انجمن آرا). باغوش. سر به آب فـروبردن و غوطه خوردن.

ناغوش خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن. سر به آب فـروبردن. غوطه‌ور شدن. غوطه خوردن در آب. مغاص. غوص. غیاص. غیاصه:

گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا

کـه‌شوی غرقه چو ناگاهی‌ناغوش خوری.

لبیبی (از صحاح الفرس).

ناغول. (اِ) نـردبان و زینه‌پایهٔ سـقف‌دار را گویند.(برهان قاطع). نردبان و زینه‌پایه و راه زینهٔ سقف‌دار. (ناظم الاطباء). نردبان و پله و زینهٔ سقف‌دار که باران بر آن نـبارد. (انجمن آرا). نردبان مـسقف. ||پوششی که در بام خانه به روی راه زینه سازند تا برف و باران بـر آن نبارد. (ناظم الاطباء). بـعضی پـوشش سـر نردبان راگفته‌اند که بر بام خانه سازند تا برف و باران به پائین نیاید. (برهان قاطع).

ناغه. [غَ / غِ] (هندی، ص) خالی. تهی. صفر. ||غیرمستعمل. ||(اِ) فـرصت. مـهلت. (نـاظم الاطباء).

ناغه‌نویس. [غَ / غِ نِ] (نف مرکب) ناظر در سرای. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان ذیل ناظر در سرای). رجوع به ناظر در سرای شود.

ناغیست. (اِ) نـارمشک. (دزی). بـه‌معنی نارمشک است که تخمی بـاشد سـرخ‌رنگ. معده و جگر سرخ را نافع بود. (برهان قـاطع) (آنندراج). تخمی سـرخ‌رنگ کـه نـارمشک نـامند. (نـاظم الاطـباء). نـاغیشت. (داود انطاکی). ناغیت. فـلفل‌الـسودان. جـوسی. اغروسی. نارمشک. رجوع به نارمشک شود.

ناغیشت. (اِ) نـاغیت. (بـحر الجـواهـر). ناغیـست. (برهان قاطع). رجوع به ناغیـست و نارمشک شود.

ناف. (اِ) اوستا: نافه[1]. سانسکریت: نـابهی[2]. نزدیک: نبها[3] (نان، خانواده). پهلوی: نـاف[4]. افغانی: نو، نوم[5]. استی: نَفّا[6]. بلوچی: ناپگ[7]. نافگ[8]. نافغ[9]. کردی: نـاو[10] (نـاف، درون). ناو[11] (کَفَل). نیز در اوستا: نَبا[12] (ناف). نَپات[13]. نَپْتَر[14]. پارسی باستان و سانسکریت: نَپات[15]. لاتینی: نِپس[16]. آلمانی: نـِبل[17]. انگلیسی: نِیْوِل[18]. فارسی: ناف، نافه، نواده، نبیر، نبیره. (از برهان قاطع چ معین حـاشیهٔ ص ۲۱۰۰). سوراخ وسط شکم. (برهان قاطع). جـائی از روی شکم که منتهای روده است که بر شکم بچهٔ تازه‌زائیده آویزان است و بریده می‌شود. (فرهنگ نظام). بعربی آن را سُرَّه خوانند. (از انـجمن آرا). (از آنـندراج). سـرة. گـودی کوچکی در وسط شکم که نشان داغ بند سره است. (ناظم الاطباء). نـاخ. (بـرهان قـاطع). سره. (دهار). غارة. (منتهی الارب):

همی تیر تا پرّ در خون گذشت

سر آهن از ناف بیرون گذشت. فردوسی.

بزن کارد نافش سراسر بدر

وزآن پس بجهٔ گر بیابی گذر. فردوسی.

سر از برج ماهی برآورد ماه

بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.

بدرید از هم تا ناف دهانهاشان

ز قفا بیرون آورد زبانهاشان. منوچهری.

سیل خونین که به ساق آمد و تا ناف رسید

به لب آمد چه کنم بوکه به سر می‌نرسد.

خاقانی.

توان به حلق فروبردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.

سـعدی (گـلستان چ فـروغی بـه کـوشش خرمشاهی ص ۵۶).

نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف

همی روزی آمد به حلقت ز ناف. سعدی.

مرا این سخن یاد از بلبلی است

که‌ناف تو پیچیده برگ گلی است.

؟ (از آنندراج).

نه ناف است این‌که دلها کرد بیتاب

کزو افتاد فکر من به گرداب.

عامل (از آنندراج).

در مهد رحم از آن می صاف

می خورده جنین به ساغر ناف.

فیاضی (از آنندراج).

کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین

تا کند بوئی گدائی از هوای زلف تو. صائب.

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان

تا نکهت آن زلف به صحرای ختن رفت.

صائب.

||نافه:

از تقی دین طلب ز رعنا لاف

از صدف در طلب ز آهو ناف. سنائی.

ناف زمی است کعبه مگر ناف مشک شد

کاندرسموم کرد اثر مشک اذفرش. خاقانی.

گفت نافم خود گواهی می‌دهد

منتی بر عود و عنبر می‌نهد. مولوی.

||وسط و میان هرچیز. (برهان قـاطع). مـیان هرچیزی را ناف گویند. (از آنـندراج). چـون ناف در وسط شکم واقع شده میان هرچیز را ناف آن گویند. (فرهنگ نظام). وسط و مـیان هرچیزی. (ناظم الاطباء):

بود در ناف غرفه سوراخی

روشنی تافته در او شاخی. نظامی.

اهل دل اوست که بر وسعت خلق افزاید

کعبه آن است که در ناف بیابان باشد.

صائب (از آنندراج).

||شکم. بطن:

بچه‌ای دارم در ناف چو برجیس

با رخ یوسف و بوی خوش بلقیس.

منوچهری.

از سوی ناف و ز پشت دوگرانمایه شهند

عیشان نیست گر آن مادرکانشان سهند.

منوچهری.

برشکافی دماغ خصم چنانک

ناف سهراب روستم بشکافت. خاقانی.

||بالش گرد. (ناظم الاطباء).

— بریده بودن ناف کسی بر صفتی یا کـاری؛ جبلی و طبیعی و فطری بـودن آن صـفت در وجود او: به جای شیر از پستان دایهٔ فـطرت خون حیوانات مکیده و ناف وجود او بـر آن بریده. (مرزبان‌نامه).

من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی

چون توان از عشق ببریدن به اکراهم دگر.

اوحدی.

دایه به مهرت برید ناف دل من

پس بکنارم گرفت گاه ولادت. اوحدی.

— به ناف کسی بستن چیزی را؛ تحمیل کردن بر او. خوراندن به او.

— غذا به ناف کسی بستن؛ به او خوراندن غذا را.

— فحش به ناف کسی بستن؛ بـه او فـحش دادن.

— ناف آهو:

وآنکه سهمش در انتقام حسود

ناف آهو کند چو کام نهنگ. انوری.

چو پیش هو زنی هوئی جگرسوز

شود چون ناف آهو نافهٔ پاک. عطار.

مشک از چین زلف می‌افشاند

آه از ناف آهوان برخاست. عطار.

ناف آهو شود دهان کسی

---

1 - nâfa. 2 - nâbhi.
3 - nabhâ. 4 - nâf.
5 - nû, nûm. 6 - naffâ.
7 - nâpag. 8 - nâfag.
9 - nâfagh. 10 - naw.
11 - nâv. 12 - nabâ.
13 - napât. 14 - naptar.
15 - napât. 16 - Nepos.
17 - Nabel. 18 - Navel.

که در او وصف کبریای تو خاست. عطار.
نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو. سعدی.
ناف آهو نخست خون بوده‌ست
سنگ بوده‌ست ز ابتدا، گوهر. سعدی.
خالی که بود چو ناف آهوی ختن
دارد به رخ چو ماه آن بت مسکن. خاوری.
– ناف دو کس را با هم بریدن:
چون تیره شدا کنون می صاف من و تو
مادر نه به هم برید ناف من و تو. ازرقی.
رجوع به ناف بریدن شود.
– امثال:
ناف ما را با هم نبریده‌اند.
نافشان را با هم زده‌اند. رجوع به ناف زدن شود.
نافش را به دروغ بریده‌اند.

ناف آسمان. [فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطب فلک. (آنندراج). وسط‌السماء. وسط آسمان. میان آسمان:
سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد.
عرفی (از آنندراج).

ناف ارض. [فِ اَ] (اِخ) کنایه از مکهٔ معظمه است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از رشیدی). ناف زمین. ناف خاک. ناف عالم. مکهٔ معظمه و خاک کعبه. (ناظم الاطباء). ناف زمین. ناف خاک. ناف عالم. قدما بر آن بودند که مکه در مرکز زمین واقع است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). طبق روایات اسلامی ابتدا زمین مکه آفریده شد و سپس به اطراف گسترده گردید.

ناف افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) ناف گسیختن. عبارت از بیجا [جابجا] شدن عضلات ناف است به سبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیاده از مقدور یا خوف عظیم خوردن که رنگ را زرد کند و اطلاق آن بر آدم و غیر آدم هم آید چون بار بسیار بر پشت اشتر و قاطر اندازند گویند چنان می‌کند که نافش بیفتد و این را به تازی سقوط‌السرة گویند. (از فرهنگ نظام از بهار عجم) (آنندراج).

ناف افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از درمانده شدن. (فرهنگ نظام) (از آنندراج):
نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن
ناف افکنده به همراهیش آهوی ختا.
محمد سعید اشرف (از فرهنگ نظام) (از بهار عجم).

ناف بر خوشی زدن. [بَ خوَ / خُ زَ دَ] (مص مرکب) آن است که اگر ماماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده خوشحال باشد و به خوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده به خوشحالی بگذراند، گویند «ناف او را به خوشی زده‌اند» و همچنین اگر در ساعت نیک بریده باشند. (برهان قاطع). عبارت است از بیشتر اوقات خوش و خرم بودن، چه پیش اهل ولایت [ایران] مقرر است که اگر قابله و ماماچه ناف طفل را به خوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات به خوشی و خرمی بگذراند و اگر به غم و اندوه ببرد به غم و اندوه بگذراند. (فرهنگ نظام). اگر قابله ناف طفل را به خوشحالی ببرد [طفل] اکثر اوقات به خوشی بگذراند و مردمان گویند که ناف این [طفل را] به خوشی زده‌اند اگر به غمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این بر غم زده‌اند. (از رشیدی). و نیز رجوع به آنندراج و ناظم‌الاطباء شود.

ناف بر خوشی گرفتن. [بَ خوَ / خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رجوع به ناف بر خوشی زدن شود.

ناف بر زمین گذاشتن. [بَ زَ گُ تَ] (مص مرکب) و ناف بر زمین نهادن. سنگین شدن بار حیوان به طوری که شکمش را بر زمین گذارد. (فرهنگ نظام):
می‌گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین
گر فلک بردارد این باری که بر دوش من است.
صائب (از آنندراج).
||مجازاً، عاجز شدن کسی از کار زیاد. (فرهنگ نظام). رجوع به ناف افکندن شود.

ناف بر غم زدن. [بَ غَ زَ دَ] (مص مرکب) آن است که ماماچه اگر به وقت بریدن ناف طفل غمگین و بی‌دماغ باشد آن کودک همیشه غمگین خواهد بود و گویند «ناف او را به غم زده‌اند» و یا در ساعت بد بریده باشند. (برهان قاطع) (آنندراج). مقابل ناف بر خوشی زدن. رجوع به ناف بر خوشی زدن شود.

ناف بریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) بریدن رودگانی که از خارج به ناف جنین بسته است:
نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد
نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد.
منوچهری.
با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را. انوری.
چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست. سعدی.

ناف‌بند. [بَ] (اِ مرکب) بند ناف نوزاد که برند. (یادداشت مؤلف).

ناف به خوشی زدن. [بِ خوَ / خُ زَ دَ] (مص مرکب) ناف بر خوشی زدن. ناف بر خوشی گرفتن. رجوع به ناف بر خوشی زدن شود.

ناف پری. [فِ پَ] (اِ مرکب) ناف پریان. قسمی شیرینی چون قرصی کوچک که شکل ناف دارد. (یادداشت مؤلف). ||قسمی گره برای زینت. (یادداشت مؤلف).

ناف پیچ. (اِ مرکب) درد پیچش. (غیاث اللغات). ناف پیچیدن. دردی که در ناحیهٔ ناف پدید آید و شخص را متألم سازد:
پر از هند دوات آید برون طاوس کلک من
خورد صد ناف‌پیچ رشک کبک از طرز منقارش.
صائب (از آنندراج).

ناف پیچیدن. [دَ] (مص مرکب) ناف‌پیچ. پیچشی که در ناف به هم رسد. (آنندراج). ||ناف افتادن. (فرهنگ نظام). رجوع به ناف افتادن شود.

نافتادن. [فُ دَ] (مص منفی) مقابل افتادن.

نافتادنی. [فُ دَ] (ص لیاقت) که افتادنی نیست. نیفتادنی. ||واقع‌ناشدنی. رخ‌ندادنی.

نافتاده. [فُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیفتاده. ||واقع‌ناشده. رخ‌نداده. حادث‌نشده. ||که مبتلا و ناتوان نشده‌است. که شکست نخورده‌است. مقابل افتاده به‌معنی درمانده:
مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است. نظامی.

ناف تراشیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) صاحب آنندراج «کنایه از کشتن و هلاک کردن» گوید و بیت ذیل را از عرفی به شاهد آن آرد، اما در استنباط خود بر صواب نیست و بیت شاهد «از ناف تراشیدن» نیست:
به سنبل می‌زند چوگان زلفی سیلی خجلت
که از ناف آهوی چین می‌تراشد گوی میدانش.

نافث. [فِ] (ع ص) ساحر. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). جادو. دمنده و افسون‌دهنده. آنکه به جادویی وردی می‌خواند و سپس می‌دمد. شعبده‌باز. (ناظم الاطباء). نفاث. ساحر. (المنجد).

نافثة. [فِ ثَ] (ع ص) تأنیث نافث. ساحره. زن جادو. نفاثة. ||ادویهٔ نافثه؛ ادویهٔ مخرج بلغم. (یادداشت مؤلف).

نافج. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی است از نَفج. (اقرب الموارد). رجوع به نفج شود. ||صوت نافج؛ آواز درشت سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلیظ جاف. (اقرب الموارد). غلیظ. (معجم متن اللغة). غلیظ مرتفع. (المنجد).

نافجة. [فِ جَ] (ع ص، اِ) تأنیث نافج. رجوع به نافج شود. ||ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ابر پرباران. ابر پرآب. ابر که باران فراوان دارد. ج، نوافج. ||باد که نخستین سخت وزد. (منتهی الارب) (آنندراج). باد و هر چیزی که به‌شدت بیاید. و گفته‌اند آغاز هر بادی که به‌شدت وزیدن گیرد. و بادی که ناگهان به‌سختی وزیدن گیرد. (از معجم متن‌اللغة). بادی که به‌شدت شروع به وزیدن کند. (از اقرب الموارد). ||استخوان خرد پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). موخر الضلوع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||دختر، بدان جهت که مال پدر را به مهر خود افزون گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج). دختر که صداق او بر مال پدر می‌افزاید. (از معجم متن‌اللغة). در میان تازیان به روزگار جاهلیت معمول بوده که چون کسی صاحب دختری می‌شد به وی می‌گفتند هنیئاً لک النافجة، ای المعظم مالک؛ مبارک باد ترا افزون‌کنندهٔ مال و خواسته. (از منتهی الارب). یعنی کسی که بزرگ کند مال ترا و افزون می‌نماید آن را زیرا می‌گیری مهر آن را و بر مال خود می‌افزائی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نافجة. [فِ / فَ جَ] (معرب، اِ) معرب نافه است. (از معجم متن‌اللغة). نافهٔ مشک. (ناظم الاطباء) (دهار). وعاءالمسک. (معجم متن‌اللغة). پوستی که در آن مشک جمع می‌شود. (از اقرب الموارد). رجوع به نافه شود.

نافج. (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد، در ۱۲هزارگزی شمال غربی شهرکرد و متصل به راه عمومی سامان به شهرکرد در منطقه کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۷۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان قالی‌بافی است. در فصل تابستان با ماشین می‌توان به آنجا رفت. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱۰ ص۱۹۴).

نافچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) تصغیر ناف است، از: ناف + چه (علامت تصغیر). رجوع به ناف شود.

نافخ. [فِ] (ع ص) دمنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه می‌دمد و پف می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به نفخ شود.

— نافخ ضرمه؛ دمندهٔ خدرک آتش: ما بالدار نافخ ضرمة؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احدی در آن نیست. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (از مهذب الاسماء).

— نافخ نار؛ دمندهٔ آتش: لیس فی الدار نافخ نار؛ هیچکس در خانه نیست: از دیار هندوستان هرکجا نافخ ناری و طالب ثاری و ساکن داری... بود رو بدو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰). تا از آن مدبران نافخ ناری و ساکن داری نماند. (تاریخ آل سلجوق).

— نافخ حِضْنَیْه؛ جاء نافخا حضنیه؛ یعنی متعاظماً متکبراً آمد. (از معجم متن‌اللغة). متنفخ مستعد لان یعمل عمله من‌الشر. (اقرب الموارد).

— غذای نافخ؛ غذائی که نفخ می‌آورد. نفخ‌آور. باددار [غذا یا بعضی مواد غذائی یا حبوب یا سبزیها] پدیدآرندهٔ باد خاصه در معده و گاه در اعضاء و جوارح. رجوع به نافخه شود.

ناف خاک. [فِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) شکم خاک. دل خاک. قعر زمین. بطن زمین. درون زمین. دل زمین:

زری کآدمی راکند بینا ک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک.

||(اِخ) کنایه از مکه. ناف ارض. رجوع به ناف ارض شود.

نافخ نفسه. [فِ خُ نَ سِ] (ع اِ مرکب) تنوری است در جائی بادگیر کیمیائیان را که از زیر بر سه‌پایه استوار است و دیواره و بن آن سوراخ‌سوراخ بوده و سکوئی از گل دارد و دوا را در کوزه به گل گرفته کنند و بر آن نهند. (یادداشت مؤلف).

نافخة. [فِ خَ] (ع ص) تأنیث نافخ. رجوع به نافخ شود. ||باددار. نفخ‌آور: و یجب أن یترک [المفتوق] الاغذیة النافخة. (قانون بوعلی سینا)؛ صاحب فتق باید که از غذاهای باددار و نافخه بپرهیزد.

نافذ. [فِ] (ع ص) درگذرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). نفوذ کننده. درگذرنده. فرورونده. (ناظم الاطباء). نفوذ کننده. (فرهنگ نظام). روا. روان:

به رای روشن مهر و به قدر عالی چرخ
به حزم ثابت کوه و به عزم نافذ باد.
مسعودسعد.

در درنگ و حزم ثابت کوه شو
در شتاب و عزم نافذ باد باش. مسعودسعد.

شمشیر قضا نافذ و سریع‌الامضاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۶). ناگهان پیراهن ستر او فرا گرفتند و مکفوف و ملهوف بیرون کشیدند و به بخارا فرستادند و قضای باری تعالی در او نافذ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جاری‌شونده. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). ||امر نافذ؛ مطاع. (المنجد). کار روان و مطاع. گویند امره نافذ، ای مطاع. (منتهی الارب). نفید. امر مطاع. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). هر حکم مطاعی که در اجرای آن ناگزیر باشند. (ناظم الاطباء). روا:

حکم تو بر زمانه بود نافذ
امر تو بر ملوک روان باشد. مسعودسعد.

زهی به عالی امرت اسیر گشته قدر
زهی به نافذ حکمت مطیع گشته قضا.
مسعودسعد.

و مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی و اقالیم عالم نافذ گرداند. (سندبادنامه). ||طریق نافذ؛ راه مسلوک و روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سالک عام. (المنجد) (اقرب الموارد). راه عامی که هرکسی از آن می‌رود. (از معجم متن اللغة). راهی که مسلک آن برای هرکس عام باشد. (ناظم الاطباء). ||مرد رسای در هر کار. (ناظم الاطباء). رسا در هر امور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) (اصطلاح کیمیا گری). جیوه. سیماب. رجوع به سیماب شود. ||مفرد نوافذ است و نوافذ، هر سوراخ و روزنی که بدان نفس‌را سرور یا غم رسد همچو سوراخ گوش و بینی و دهن و سوراخ دبر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هر رخنه و سوراخی در بدن از قبیل سوراخ بینی و دهن. (از المنجد) رجوع به نوافذ شود.

نافذالامر. [فِ ذُلْ اَ] (ع ص مرکب) کسی که حکم وی مطاع باشد. (ناظم الاطباء). که امر وی روان و مطاع است. فرمانروا:

کرده‌شاه از درستی قلمش
نافذالامر جملهٔ عجمش. نظامی.

پس هرمز او را [بهرام چوبین را] بر خزانه و حشم نافذالامر گردانید. (منتخب جوامع الحقایق ص ۱۲۱). و دایم موقر و محترم و عالی‌الذکر و نافذالامر و مهیب و مطاع و سرور و دین‌پرور باد. (تاریخ قم ص۴).

نافذالحکم. [فِ ذُلْ حُ] (ع ص مرکب) که حکم وی روان است. نافذ حکم.

نافذالقول. [فِ ذُلْ قَ] (ع ص مرکب) که گفتار وی روان است، که سخن او درگذرنده و مؤثرست. نافذالکلمه. که سخن وی درگیرنده است.

نافذالکلمة. [فِ ذُلْ کَ لِ مَ] (ع ص مرکب) نافذالقول. که سخن وی درگیرنده است و مؤثر.

نافذحکم. [فِ حُ] (ص مرکب) فرمانروا. مطاع. نافذالامر. نافذالحکم. که فرمان وی روان است:

شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
خسرو نافذحکم و ملک کامرواست.
مسعودسعد.

نافذرای. [فِ] (ص مرکب) که رای روان دارد. که رای او مطاع بود.

نافذفرمان. [فِ فَ] (ص مرکب) نافذحکم. فرمانروا. که فرمان روان دارد. مطاع‌فرمان: حکام زمان و سلاطین نافذفرمان. (حبیب‌السیر).

نافذة. [فِ ذَ] (ع ص، اِ) تأنیث نافذ. رجوع به نافذ شود. ||رخنه‌هائی در دیوار که از آن نور و جز آن به داخل می‌تابد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||طعنة نافذة؛ جراحتی که سوراخ کند. جراحتی که سبب سوراخ کردن شود. (از معجم متن‌اللغة). منتظمة الشقین. (اقرب الموارد) (از المنجد) (معجم متن‌اللغة). ج، نوافذ.

نافر. [فِ] (ع ص) رمنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). که فرار می‌کند و می‌رمد و دور می‌شود. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) نفرت‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). رموز:

یکی را بغایت خویش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود. سعدی.

||ترسنده. (ناظم الاطباء). ||شاة نافر؛ گوسپندان پراکنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||الفتی است در ناثر: شاة نافر؛ گوسپندی‌که لاغر شود و چون عطسه کند از بینی وی چیزی بیرون ریزد. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) صاحب تاج العروس آرد: شاة نافر؛ لغة فی ناثر و هی التی تهزل فاذا سعلت انتثر من انفها شیء. (تاج العروس). و بدین‌طریق واضح است که مؤلف منتهی‌الارب را در ترجمه سهوی رخ داده است و دیگران نیز از وی نقل کرده‌اند. ||غالب. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). چیره‌شونده. حاکم. فرمانروا. (ناظم الاطباء). غالب در منافرة:
جوانی خردمند از فنون فضایل حظی داشت وافر و طبعی نافر. (گلستان). ج، نَفر، نُفّر.

نافراختن. [فَ تَ] (مص منفی) نیفراختن. مقابل افراختن. رجوع به افراختن و فراختن شود.

نافراختنی. [فَ تَ] (ص لیاقت) که ازدر افراختن نیست. نیفراختنی. مقابل افراختنی. رجوع به افراختنی شود.

نافراخته. [فَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناافراخته. نیفراخته. افراخته‌ناشده. مقابل افراخته. رجوع به افراخته شود.

نافراشتن. [فَ تَ] (مص منفی) نافراختن. ناافراشتن. نیفراشتن. رجوع به افراشتن و فراشتن شود.

نافراشتنی. [فَ تَ] (ص قابلیت) ناافراشتنی. نیفراشتنی. نافراختنی.

نافراشته. [فَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نیفراشته. نیفراخته. ناافراشته. ناافراخته.

نافراهم. [فَ هَ] (ص مرکب) فراهم‌نیامده. فراهم‌ناشده. پراکنده. مقابل فراهم. رجوع به فراهم شود.

نافرجام. [فَ] (ص مرکب) ناتمام. (ناظم الاطباء). که فرجام ندارد. بی‌فرجام. بی‌پایان. که‌او را انتهائی نبود. تمام‌ناشده. به اتمام نارسیده. ابتر. اتمام‌نایافته. ||بدعاقبت. (ناظم الاطباء). کسی که نکوئی آخر کار نداشته باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). نحس. مشؤوم. (از منتهی الارب). بی‌سرانجام: حوس؛ مرد نافرجام و شوم داشته شده. (منتهی الارب):

این‌دو چیزم برگناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام. سعدی.

از بس که سیاه‌بخت و نافرجامم
در خواب ندیده‌روز هرگز شامم.
محتشم کاشانی.

||بی‌اثر. ناکارساز. ناکارگر. بی‌نتیجه. بیهوده. بی‌فایده. (ناظم الاطباء). لغو. (ترجمان القرآن) (دهار): اللغو و اللغا؛ سخن نافرجام. (السامی فی الاسامی). التهجیل؛ سخن نافرجام شنوانیدن. (تاج المصادر بیهقی):

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدامست خرج نافرجام. سعدی.

||عمل قبیح و خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

نافرجام‌گفتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) لغو گفتن. (دهار). فحش گفتن. (از معجم اللغة). رفث. لاغیه. لغی. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). قذع. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناسزاگفتن. بیهوده گفتن.

نافرجام‌گو. [فَ] (نف مرکب) که لغو گوید. که بیهوده گوید. که سخن لغو اداکند:

طلب کردند نافرجام‌گوئی
گره‌پیشانئی آژنگ‌روئی. نظامی.

نافرجام‌گوئی. [فَ] (حامص مرکب) عمل نافرجام‌گو. بیهوده گویی. رجوع به نافرجام‌گو شود.

نافرجامی. [فَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی نافرجام. رجوع به نافرجام شود. ||بی‌پایانی. بی‌انتهایی. انجام نداشتن. پایان نداشتن. ||بدعاقبتی. بدسرانجامی. بی‌سرانجامی. فرجام نداشتن. بی سر و سامانی:

چون حاصل کار ماست نافرجامی
تن دردادیم نیک در بدنامی.
کمال‌الدین اسماعیل.

نافرخ. [فَرْ رُ] (ص مرکب) که فرخ نبود. مشؤوم. شوم. نامیمون. نحس. نامبارک. که فرخنده و فرخ و میمون نیست. مقابل فرخ:

مخالفان تو بی‌فرهند و بی‌فرهنگ
منازعان تو نافرخند و نافرزان. بهرامی.

از این نافرخ اختر می‌هراسم
فساد طالعش را می‌شناسم. نظامی.

رجوع به فرخ شود.

نافرخندگی. [فَ خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) شآمت. نامبارکی. مقابل فرخندگی. رجوع به فرخنده و فرخندگی شود.

نافرخنده. [فَ خُ دَ / دِ] (ص مرکب) نامبارک. نامیمون. شوم. میشوم. مشؤوم. نحس. مقابل فرخنده. رجوع به فرخنده شود.

نافرخی. [فَرْ رُ] (حامص مرکب) فرخی نداشتن. نامبارکی. نامیمونی. نحوست. شومی. مقابل فرخی:

که‌این اختران گرچه فرخ‌پی‌اند
ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی.

تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ
نافرخی به فر همای اندرآمده. خاقانی.

||بدبختی. شوربختی:

بیانی که باشد به حجت قوی
ز نافرخی باشد ار نشنوی. نظامی.

نافرزان. [فَ] (ص مرکب) که فرزان نیست. که فرزانگی ندارد. نافرزانه. جاهل. آنکه حکیم نیست. (یادداشت مؤلف):

مخالفان تو بی‌فرهند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان. بهرامی.

نافرزانگی. [فَ زَ / نِ] (حامص مرکب) نابخردی. بی‌عقلی. نادانی. مقابل فرزانگی. حالت و صفت نافرزانه. ||بیهوشی. ناهوشیاری. مستی:

چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه. سعدی.

نافرزانه. [فَ زَ / نِ] (ص مرکب) ناهوشمند. ناهوشیار. ||نابخرد. جاهل. نادان. مقابل فرزانه به‌معنی حکیم و دانشمند و عاقل و دانا.

نافرستادن. [فِ رِ دَ] (مص منفی) نفرستادن. رجوع به فرستادن شود.

نافرستادنی. [فِ رِ دَ] (ص لیاقت) که درخور فرستادن نیست. که فرستادن را نشاید. مقابل فرستادنی. رجوع به فرستادنی شود.

نافرسدنی. [فَ سُ دَ] (ص لیاقت) نافرسودنی. رجوع به نافرسودنی شود.

نافرسودگی. [فَ دَ / دِ] (حامص مرکب) فرسوده نبودن. مقابل فرسودگی.

نافرسودن. [فَ دَ] (مص منفی) مقابل فرسودن. رجوع به فرسودن شود.

نافرسودنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) که فرسودگی نپذیرد. که فرسوده نشود. مقابل فرسودنی.

نافرسوده. [فَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فرسوده‌ناشده. ||نو. غیرمستعمل. رجوع به فرسوده شود.

نافرمان. [فَ] (ص مرکب) آنکه امتثال نکند. (آنندراج). طاغی. (دهار). یاغی. طاغی. غیرمطیع. سرکش. (ناظم الاطباء). کنود. قروف. عقق. عاق. طمل. (از منتهی الارب). عاصی. عصی. متمرد. سرکش. گردنکش. که فرمان نکند. که فرمان نبرد:
دختری که داشت به نکاح من درآورد، دختری بدخوی ستیزه‌روی نافرمان. (گلستان). و چون عاصی و نافرمان بوده‌اند آنقدر که خواسته‌اند استخراج کرده‌اند. (تاریخ قم ص۱۶۶).

چون ز آتش می‌شود پشت کمان سخت نرم

در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان‌تر است.
صائب (از آنندراج).
دل اگر سر کشد از خط بپارش تو به زلف
چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را. یغما.
– اسب نافرمان؛ حرون. سرکش.
– نفس نافرمان؛ نفس سرکش: و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس نافرمان قضای شهوت خواهد. (گلستان).
||فاسق. (ربنجنی). فاجر. (منتهی الارب).

نافرمان. [فَ] (اِ) گلی است که آن را زبان به قفا گویند. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

نافرمانبردار. [فَ بُ] (ص مرکب) عصی. (از زمخشری). که فرمان‌بردار نیست. عاصی. نافرمان. سرکش. طاغی.

نافرمانبرداری. [فَ بُ] (حامص مرکب) عمل نافرمان‌بردار. طغیان. تمرد. عصیان. سرکشی. نافرمانی. اطاعت نکردن: بدخوئی و ستیزه‌روئی آغاز نهادند و نافرمان‌برداری و زبان‌درازی گرفتند. (گلستان).

نافرمانبرداری کردن. [فَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) فرمانبرداری نکردن. اطاعت نکردن. سرکشی کردن. عصیان ورزیدن. طغیان کردن. نافرمانی کردن. تمرد کردن.

نافرمان‌پذیر. [فَ پَ] (ص مرکب) غیر مطیع. رام‌ناشدنی. سرکش. طاغی و یاغی:
به دزدی هندویت را گر نگیرم
چو هندو دزد نافرمان‌پذیرم. نظامی.

نافرمان‌پذیری. [فَ پَ] (حامص مرکب) سرکشی. طغیان. عصیان. فرمان‌پذیر نبودن. عدم اطاعت.

نافرمان شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) استعصا. عصیان کردن. سرکشی کردن. طاغی و یاغی شدن. فرمان نبردن. متمرد شدن: و فتح به بست به خالد اندر نافرمان شده بود خالد از فراه به بست شد. (تاریخ سیستان).

نافرمانی. [فَ] (حامص مرکب) سرکشی. طغیان. مخالفت. عدم اطاعت. (ناظم الاطباء). رهق. طنو. طنی. (منتهی الارب). عقوق. عصیان. عتو. اباء. گردنکشی. تمرد:
از حد و غایت نافرمانی درمگذر
که پدیدارست اندازهٔ نافرمانی. منوچهری.
||عصیان. (ربنجنی) (منتهی الارب). معصیت. عصیان. (سامی). گناه:
گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار.
سعدی.

نافرمانی کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) اطاعت نکردن. (ناظم الاطباء). سرکشی. سرپیچی. گردنکشی. طغیان. فرمان نبردن. تمرد: اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی گرفت. (تاریخ بیهقی). و آن فرشتگان که از زبانهٔ آتش آفریده شده بودند بر روی زمین نافرمانیها می‌کردند و خونها می‌ریختند. (قصص الانبیاء ص۱۷). عزرائیل گفت ای زمین تو مرا به آن کسی سوگند می‌دهی که مرا فرستاده است من خود نافرمانی نمی‌کنم. (قصص الانبیاء ص۹). بر وی حسد بردند و پیش کسری گفتند که او نافرمانی می‌کند. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۵). اول آنک نافرمانی کردند و عاملان مأمون را فرمان نمی‌بردند. (تاریخ قم ص۱۶۳). اوامر او را نافرمانی می‌کردند تا او را معزول کردند. (تاریخ قم ص۱۰۲). قدم از جای برنگرفت و نافرمانی کرد. (تاریخ قم ص۲۲۸). ||معصیت. (ترجمان القرآن). عصیان. (ترجمان القرآن) (دهار): بار خدایا به تو گرویدیم دیگر نافرمانی نمی‌کنیم. (قصص الانبیاء ص۱۳۶). و شکی به دل درآرد که چرا نافرمانی کردم. (مجالس سعدی).

نافرموده. [فَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نفرموده. مقابل فرموده. رجوع به فرموده شود.

نافروختن. [فُ تَ] (مص منفی) نفروختن. مقابل فروختن. رجوع به فروختن شود. ||ناافروختن. مقابل افروختن.

نافروختنی. [فُ تَ] (ص لیاقت) که ازدر فروش نیست. که نشایدش فروخت. که نتوانش فروخت. مقابل فروختنی. ||که ازدر افروختن نیست. ناافروختنی. مقابل افروختنی. رجوع به افروختنی شود.

نافروخته. [فُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نفروخته. به فروش نارسیده. فروخته‌ناشده. ||نیفروخته. افروخته‌ناشده.

ناف روز. [فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میانهٔ روز. (آنندراج). کنایه از ظهر است. نیمروز.

نافرة. [فِ رَ] (ع اِ) خویشان و نزدیکان مرد. (منتهی الارب). خویشان و نزدیکان شخص. (ناظم الاطباء): نافرةالرجل؛ اسرته و فصیلته التی تغضب لغضبه. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نافرهختگی. [فَ هِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی نافرهخته. ادب‌ناگرفتگی. گستاخی. نافرهخته بودن. رجوع به نافرهخته شود.

نافرهخته. [فَ هِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ادب‌ناگرفته. غیرمتأدب. ادب‌نادیده. تعلیم‌نیافته. ریاضت‌ندیده. ناآموخته: ریض؛ شتر نافرهخته. (السامی فی الاسامی). ||مردم بی‌ادب و زشت‌روی باشد. (برهان). بی‌ادب. (آنندراج) (انجمن آرا). زشت. بدخو. گستاخ. (از ناظم الاطباء). زشتخو. بی‌تربیت. بدمنش:
زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی‌رویی و در باطن ددی.
طیان (از آنندراج).
||صاحب برهان قاطع به‌معنی بی‌ادبی و زشت‌رویی نیز آورده است اما بر اساسی نیست و معنی مذکور با نافرهختگی متناسب است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

نافرهنجه. [فَ هَ جَ / جِ] (ص مرکب) زشت و بی‌ادب. (رشیدی). رجوع به فرهنجه و فرهنجیدن شود.

نافریدن. [فَ دَ] (مص منفی) مخفف نیافریدن. مقابل آفریدن:
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.
منوچهری.
طبل را کی سود دارد ولوله
چون به اول نافریدندش دوال. انوری.
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا هم نافرید. مولوی.

نافریدنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) نیافریدنی. ناآفریدنی. مقابل آفریدنی. رجوع به آفریدنی شود.

نافریده. [فَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نیافریده. آفریده‌ناشده. غیرمخلوق. خلقت‌نشده. ناموجود. مقابل آفریده.

ناف زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ناف بریدن. (برهان قاطع). قطع کردن ناف طفل نوزائیده. (غیاث اللغات). بریدن ناف نوزاد. بریدن روده‌ای که از ناف طفل هنگام تولد آویزان است:
لیس من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل
آنزمان کز روی فطرت ناف من زد مادرم.
خاقانی.
– زده بودن ناف کسی یا چیزی بر صفتی یا کاری؛ جبلی و طبیعی و مفطور بودن آن صفت در وجود وی. مقدر و معین بودن آن کار وی را:
سینه خوش کن که ناف روی زمین
هست بر محنت و عذاب زده. مجیر بیلقانی.
ناف بر این شغلشان زده‌ست زمانه
خاک چنین شغل خون آهوی نافست.
خاقانی.
می خورم می که مرا دایه بر این ناف زده‌ست
نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا. خاقانی.
ناف تو بر غم زدند خون خور خاقانیا
کآنکه جهان را شناخت غمگین شد جان او.
خاقانی.
چند کشی بهر شکم از گزاف
گر نزدت دایه بر این شیوه ناف. جامی.
حرص تو لقمه نه به انصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد. جامی.
به وصفش خرد بست نقش ضمیر

به مدحش زد اندیشه ناف زبانم.
طالب آملی (از آنندراج).

ناف زمین. [فِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناف خاک. شکم خاک. ||مرکز زمین:
دهلیز سراست ناف فردوس
چون ناف زمین میان کعبه. خاقانی.
||(اِخ) ناف ارض. کنایه از کعبهٔ معظمه. (برهان قاطع). مکهٔ معظمه، برای اینکه مسلمانان تمام روی زمین در نماز رو به آن می‌کنند پس در میان زمین واقع شده که ناف مجازاً به‌معنی میان است. (فرهنگ نظام). رجوع به ناف ارض و نیز رجوع به غیاث اللغات شود:
عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت. نظامی.
سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر به اقصی نهاد.
نظامی (از فرهنگ نظام).

نافزوده. [فَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیفزوده. افزوده‌نشده. مقابل فزوده. رجوع به فزوده شود:
وآنچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید. ناصرخسرو.

نافزة. [فِ زَ] (ع اِ) واحد نوافز است. رجوع به نوافز شود: نوافزالدابة؛ پایهای ستور. (منتهی الارب). قوائمها، واحدتها: نافزة. (معجم متن‌اللغة). و معروف نواقز است [به قاف] .(اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

نافس. [فِ] (ع ص) بدچشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عائن. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). صائب بالعین. آنکه چشم می‌زند. (از اقرب الموارد). ||پنجم از تیرهای قمار. (منتهی الارب). پنجم تیر از تیرهای قمار. (آنندراج). تیر پنجم از قمار. (مهذب الاسماء). النافس من سهام المیسر؛ الخامس او الرابع. (معجم متن‌اللغة). ||نفیس. مرغوب. (از متن‌اللغة): شیء نافس؛ رفع و صار مرغوباً فیه و کذلک رجل نافس و نفیس. ج، نفاس. (معجم متن‌اللغة). ||زن زچه. (ناظم الاطباء).

ناف شب. [فِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نصف شب است. (برهان قاطع) (انجمن آرا). نصف شب. (ناظم الاطباء). دل شب:
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمی‌دانم
مرا در ناف شب دانم بهشتی آشکارست این.
خاقانی.

نافشة. [فِ شَ] (ع ص) نفاش. شترانی که شبانگاه بدون نگهبان چرا کنند. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نفش شود.

نافض. [فِ] (ع ص، اِ) تب‌لرزه. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رعدةالحمی. (معجم متن‌اللغة). تب سرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تب‌لرزه. مذکر آید و یقال: اخذته حمی بنافض و حمی نافض بالاضافه و الوصف. (منتهی الارب) (از معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نافطة. [فِ طَ] (ع ص، اِ) کف نافطة؛ کف دست آبله کرده و شوخ‌بسته. (منتهی الارب). نفیطة. منفوطة. دستی که بر اثر کار فروان قرحه و آبله برآورده باشد. (از معجم متن‌اللغة). ||بز ماده. یا از اتباع است عافطة را. یقال: ما له عافطة و لانافطة. (منتهی الارب). ماعزة. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ما له عافطة و لانافطة؛ نیست او را چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رغوة نافطة؛ ذات نفاخات. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||بز و گوسفند که دفعه‌دفعه کمیز اندازد. (منتهی الارب). هر بز ماده و گوسپندی که دفعه به دفعه کمیز اندازد. (ناظم الاطباء): عنز نافطة؛ ای تنفط ببولها، ای تدفعه دفعاً. (اقرب الموارد).

نافع. [فِ] (ع ص) اسم فاعل است از نفع به‌معنی آن که معاونت می‌کند کسی را در وصول به خیر. (از معجم متن‌اللغة) ||سوددهنده. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). سوددهنده. سودبخش. (مهذب‌الاسماء) سودمند. مفید. بافایده. بکار. (ناظم الاطباء). نفع‌دهنده. سودرساننده. (فرهنگ نظام). فایده‌بخش. مقابل مضر و ضار و ضاری:
لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان
از اول و از آخر از نافع و از ضاری.
منوچهری.
دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود
دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود.
منوچهری.
و اوست نافع و ضار آفرینندهٔ حرکات و سکنات. (کتاب النقض ص۴۴۴). ||داروئی که بیماری را برطرف کند و نابود سازد. (ناظم الاطباء): داروی نافع؛ دوای مفید و مؤثر و بهبودبخش و معالج. ||موافق. خوب. نیک. (ناظم الاطباء). سازگار. ملایم طبع و مزاج. ||(اصطلاح علوم عقلی و حکمت) آنچه مطلوب بالغیر است نافع و آنچه مطلوب بالذات است خیر گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۰ از شفای ابن سینا ج ۲ ص۵۷۶).

نافع. [فِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). از اسماء خدای تعالی است به‌معنی آنکه می‌رساند نفع را به هر کس که بخواهد از مخلوقاتش. (از اقرب الموارد).

نافع. [فِ] (اِخ) روستائی است به یمن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از مخالیف یمن است. (معجم البلدان).

نافع. [فِ] (اِخ) نام زندانی است بنا کردهٔ علی‌بن ابی‌طالب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زندانی است که امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام از نی بنا کرد. (از معجم متن‌اللغة).

نافع. [فِ] (اِخ) نام فرزندی است که از سمیه مادر زیادبن ابیه در خانهٔ حارث‌بن کلدهٔ ثقفی متولد شد و او را زیاد به فرزندی قبول کرد. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج۲ ص۱۱۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن ابی‌نعیم. رجوع به نافع عبدالرحمن‌بن ابی‌نعیم در این لغت‌نامه و نیز رجوع به المصاحف ص۱۴۳ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۹۴ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن ازرق حنفی، از ابطال و شجاعان عرب و رئیس فرقهٔ ازارقه است. وی به دوران عبدالله‌بن زبیر در بصره و اهواز دعوی خلافت کرد و خود را امیرالمؤمنین خواند و در یوم‌الدولاب به سال ۶۵ هـ.ق. در نزدیکی اهواز کشته شد.[1] رجوع به تاریخ گزیده ص۲۶۴ و الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴ و تاریخ حبیب‌السیر ج۲ ص۱۳۷ و خاندان نوبختی ص۳۳ و الکامل ابن‌اثیر ج۴ ص۹۵ و جوالیقی ص۲۸۹ و البیان و التبیین ج۱ ص۴۷ و العقد الفرید ج۱ ص۱۷۱ و ج۲ صص ۲۲۲-۲۲۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن بدیل‌بن ورقاء الخزاعی، از صحابهٔ رسول‌الله است. وی را پیغمبر اسلام با منذربن عمرو با گروهی دیگر به نجد فرستاد و در آنجا کشته شد.[2] رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۴ و عقدالفرید ج۳

---

۱ - چون یزید بر بصره مسلط شد گروهی از مردم بصره که نه نسبت به آل علی محبتی داشتند و نه نسبت به بنی‌امیه، علَم مخالفت افراشتند و به جانب اهواز رفتند و نافع‌بن ازرق را به ریاست خود برگزیدند و فرقهٔ ازارقه پدید آمد. عبیدالله زیاد والی بصره یکی از سرداران خود را به نام عبیدالله اسلم مأمور تعقیب ازارقه کرد، اما ابن‌اسلم شکست خورده بازآمد و کار نافع بالاگرفت، سپس به دستور عبدالله زبیر حارث‌بن عبدالله مخزومی والی بصره شد و مهلب‌بن ابی‌صفرهٔ ازدی را به جنگ نافع فرستاد و به دست وی نافع کشته شد و مرقةً فتنهٔ ازارقه فروخوابید. رجوع به از عرب تا دیالمه ص۴۵۷ و ۴۵۸ شود.

۲ - به روایت قاضی شهاب‌الدین عسقلانی مؤلف الاصابه، این ابیات را ابن‌رواحة در مدح نافع گفته است:
رحم‌الله نافع‌بن بدیل
رحمةالمبتغی ثواب جهاد
صابراً صادق الحدیث اذا ما
ما اکثر القوم قال قول السداد.

ص۳۲۳ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن جبیربن مطعم النوفلی، تابعی و از علمای قریش است. وی به سال ۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر ج۲ ص۱۶۹). رجوع به المصاحف ص۱۱۸ و العقد الفرید ج۲ ص۶۰ و ج۳ ص۳۶ و البیان و التبیین ج۲ ص۱۷۳ و نیز رجوع به ابومحمد نافع‌بن جبیر در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن حارس‌بن کلده الثقفی، از صحابه است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۴ و ۲۲۵ و العقدالفرید ج۵ ص۲۸۹ و ج۷ ص۱۴۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن زیدالحمیری، از صحابه است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۵ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن سرجس، مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید نافع، در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن سلیمان العبدی، صحابی است. وی به دوران کودکی به خدمت رسول‌الله رسید. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۵ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن سهل‌الانصاری الاشهلی، از صحابه است و در یمامه کشته شد. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۵ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن ظریب‌بن عمروبن نوفل‌بن عبدمناف نوفلی، از صحابه است. به روایت هشام‌بن الکلبی و العدوی وی برای عمربن خطاب کتابت قرآن می‌کرد و به قول البلاذری برای عثمان کتابت مصحف می‌کرد رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۶ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عبدالحارث‌بن حبالةبن حسان الخزاعی. وی از کبار و فضلای صحابه است و از رسول‌الله حدیث کند و طفیل و دیگران از وی روایت کرده‌اند. ابن‌سعد او را در ردیف اصحابی ذکر کرده است که در یوم‌الفتح اسلام آوردند. عمربن خطاب او را امارت مکه داد و به روایت بخاری در صحیح وی دارالسِّجن را در مکه از صفوان‌بن امیه برای عمر خریداری کرد. (از الاصابه ج۵ ص۲۲۶).

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ابی‌نُعَیم، مکنی به ابورُوَیم امام اهل مدینه و یکی از قراء سبعه است. به روایت اصمعی و نیز حافظ ابونعیم در تاریخ اصفهان، اصل وی از اصفهان است و در مدینه زیست و در همانجا به سال ۱۶۹ هـ.ق. درگذشت[1]. وی قرآن را در نزد خود میمونه مولای ام‌سلمه همسر حضرت رسول قرائت کرد و فرا گرفت و دو تن به نامهای «ورش» و «قالون» راوی او بودند. (از وفیات الاعیان ج۵ ص۵) (الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴) (تاریخ گزیده ص۷۵۹) (تاریخ حبیب‌السیر ج۲ ص۲۲۶). و نیز رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص۲۷۹ و فهرست ابن‌ندیم و ذکر اخبار اصفهان ج۲ ص۳۲۶ و الحلل السندسیه ج۲ ص۱۵۶ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عبدالقیس الفهری. برادر مادری عاص‌بن وائل، و از اصحاب پیغمبر اسلام است. وی در فتح مصر با عمروبن عاص همراه بود. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۶ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عبدالله خزاعی. وی به عهد عمربن خطاب حکمران مکه بود. رجوع به از عرب تا دیالمه ص۳۰۹ و نیز رجوع به نافع‌بن عبدالحارث در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عبدعمروبن عبدالله‌بن نضلة از صحابه است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۶ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عتبةبن ابی‌وقاص‌بن زهرةبن کلاب‌بن اخی‌سعد. از اصحاب پیغمبر است و در روز فتح مکه اسلام آورد. (از الاصابه ج۵ ص۲۲۶) (تاریخ گزیده ص۲۴۰).

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عجیربن عبدیزیدبن عبدالمطلب‌بن عبدمناف القرشی. از اصحاب است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۶ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن علقمة، از صحابه است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن علقمةبن صفوان الکنانی. وی از طرف عبدالملک‌بن مروان امیر مکه بود. (از الاصابه ج۵ ص۲۲۷).

نافع. [فِ] (اِخ) ابن عمر قرشی جمحی مکی. از حافظان حدیث و به عهد خویش محدث مکه بود و در همانجا به سال ۱۷۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴ از تذکرة الحفاظ ج۱ ص۲۱۳).

نافع. [فِ] (اِخ) ابن غیلان‌بن سلمة الثقفی. از اصحاب پیغمبر است و در واقعهٔ جندل کشته شد. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن کیسان الثقفی، صحابی است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۷ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن مالک، تابعی است. رجوع به ابوسهیل نافع‌بن مالک‌بن عامر در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن مالک اصبحیّ؛ رجوع به ابوسهیل نافع‌بن مالک اصبحی در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن مسعودالغفاری، صحابی است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۸ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن هشام‌بن حکیم‌بن حزام. از صحابهٔ پیغمبر و از راویان حدیث است. به روایت حمدالله مستوفی وی در روز فتح مکه اسلام آورد. رجوع به تاریخ گزیده ص۲۴۰ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابن هلال بجلی. از اشراف و شجعان عرب است وی به سال ۶۱ هـ.ق. در واقعهٔ کربلا ملازم رکاب امام حسین‌بن علی بود و با دشمنان آن حضرت جنگید و به دست شمربن ذی‌الجوشن کشته شد. (از الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴ از تذکرةالحفاظ ج۱ ص۲۱۳).

نافع. [فِ] (اِخ) ابوالسائب، از موالی پیغمبر اسلام است. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج۱ ص۴۳۸ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابوطیبةالحجام، از صحابه است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۹ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابوعبدالله نافع. وی مولای عبدالله‌بن عمر، اصلا دیلمی و از کبار تابعین و از ثقات محدثان است. اهل حدیث در حق وی گفته‌اند: «روایت شافعی از مالک و مالک از نافع و نافع از عبدالله‌بن عمر سلسلةالذهبی است به برکت جلالت قدر هریک ازین راویان». وی مدتی به فرمان عمربن عبدالعزیز به مصر رفت و مصریان را فقه آموخت. اخبار وی فراوان است. وفات وی به سال ۱۱۷ یا ۱۲۰ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از وفیات الاعیان ج۵ ص۴) (الاعلام زرکلی ص۱۰۹۴ از تهذیب ج۱۰ ص۴۱۲). و نیز رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج۲ ص۱۸۳ و تاریخ گزیده ص۲۵۴ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۰۰ و ج۲ ص۵۲ شود.

نافع. [فِ] (اِخ) ابوهرمز، تابعی است. رجوع به ابوهرمز نافع در این لغت‌نامه شود.

نافع. [فِ] (اِخ) سعیدبن محمد القرطبی، مکنی به ابوعثمان. نحوی است، وی از ابوالحسن انطاکی علم نحو می‌آموخت. (از روضات الجنات ص۳۱۴).

نافع. [فِ] (اِخ) مولی غیلان‌بن سلمة الثقفی، صحابی است. وی غلام غیلان بود و از نزد مولایش فرار کرد و به خدمت رسول‌الله رسید و اسلام آورد و پس از آنکه غیلان نیز مسلمان شد پیغمبر اسلام نافع را به او مسترد گردانید. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۹ شود.

نافع آمدن. [فِ مَ دَ] (مص مرکب) سودمند آمدن. مفید افتادن. || مؤثر افتادن. اثر بخشیدن. اثر کردن. فایده بخشیدن: از وعده و وعید سخن راند و به لطف و عنف اعذار و انذار مقدم داشت و هیچگونه نافع نیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۷).

---

۱ - مؤلف نفائس الفنون آرد: نافع‌بن نعیم امام اهل مدینه... و اصل او از اصفهان بود و کنیت او ابورویم و به قولی عبدالله و به قولی ابوعبدالرحمن و به قولی ابوالحسن، و او در مدینه سنهٔ ستّ و به قولی سبع و به قولی سنه تسع و ستین و مأئة در ایام خلافت هادی وفات یافت. (از قسم اول نفائس الفنون ص۱۶۱). و نیز رجوع به همین کتاب ص۱۶۲ شود.

ناف عالم. [فِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرکز عالم. مرکز زمین. ||(اِخ) به‌معنی ناف زمین است که کنایه از مکهٔ معظمه باشد. (برهان قاطع). مکهٔ معظمه. (غیاث اللغات). ناف ارض. ناف زمین. رجوع به ناف ارض شود:

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه کز ناف عالم گشاد.
نظامی (از فرهنگ نظام).

در ناف عالمی دل ما جای مهر تست
جای ملک میان معسکر نکوترست. خاقانی.
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساحتش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد. خاقانی.

نافع الاقرع. [فِ عُلْ اَ رَ] (اِخ) رجوع به ابومحمد نافع در این لغت‌نامه شود.

نافع الجوهری. [فِ عُلْ جَ هَ] (اِخ) ابن عباس‌بن جبیر، مکنی به ابوالحسن. از متکلمین اوایل قرن پنجم هجری است. وی در سال ۴۱۹ هـ.ق.به تجارت به اندلس آمد. او راست: الاستبصار فی الاعتقادات، در پنج جزء. (از معجم المؤلفین ج۱۳ ص۷۵).

نافع الحبشی. [فِ عُلْ حَ بَ] (اِخ) از اصحاب پیغمبر اسلام است. وی یکی از هشتاد نفری بود که از حبشه به خدمت حضرت رسول رسیدند و اسلام آوردند. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۸ شود.

نافع الحجام. [فِ عُلْ حَ جْ جا] (اِخ) رجوع به نافع، ابوطیبه شود.

نافع الحمیری. [فِ عُلْ حِ یَ] (اِخ) ابن عبدالله حمیری صنعانی یمنی، محدث است و به سال ۲۱۱ هـ.ق.درگذشت. او را در حدیث تصنیفی است. (از معجم المؤلفین ج۱۴ ص۷۵).

نافع الرواسی. [فِ عُرْ رَوْ وا] (اِخ) از اصحاب پیغمبر اسلام است. رجوع به الاصابه ج۵ ص۲۲۹ شود.

نافع باهلی. [فِ عِ هِ] (اِخ) رجوع به ابوغالب نافع الخیاط در این لغت‌نامه شود و نیز رجوع به منتهی‌الارب و تاج‌العروس شود.

ناف عروسان. [فِ عَ] (اِ مرکب) قسمی شیرینی. (یادداشت مؤلف).

نافع شدن. [فِ شُ دَ] (مص مرکب) مفید افتادن. مؤثر افتادن. اثر کردن. نافع آمدن.
— نافع شدن دارو؛ مؤثر افتادن آن. رجوع به نافع آمدن شود.
||خوب کردن. به کردن. نفع کردن. فایده نمودن. (ناظم الاطباء).

نافع طباخ. [فِ عِ طَبْ با] (اِخ) رجوع به نافع قمی شود.

نافع قمی. [فِ عِ قُمْ می] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم است و به روایت نصرآبادی «به طباخی مشغول بوده همتش به آن راضی نشده... این بیت را گفته بود:

یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم است
نیست فرقی به میان این چه حدوث و قدم است.

و به‌خدمت مولانا عبدالرزاق آمده که بیتی گفته‌ام و معنی آن را نمی‌دانم آخوند شرحی بر آن بیت نوشته.» او راست:

کردی تو به من آنچه مرا بود سزاوار
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد.
به ترک آرزو دل شهرهٔ ایام می‌گردد
نگین دل کنده چون گردید صاحب نام می‌گردد.
با هرکه حرف دوستی اظهار می‌کنم
خوابیده دشمنی است که بیدار می‌کنم.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۶۶ و آتشکدهٔ آذر ص۲۴۱ و قاموس الاعلام ج۶ و تذکرهٔ شمع انجمن ص۴۶۵ شود.

نافعة. [فِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث نافع. ||آنچه که‌بدان متنفع شوند. (از اقرب الموارد). رجوع به نافع شود. ||حجامت میان دو کتف. (ناظم الاطباء).

نافعی. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به نافع قاری معروف قرآن. (از سمعانی).

نافعیة. [فِ عی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از خوارج که معروفند به ازارقه و انتسابشان به نافع‌بن ارزق است. (از سمعانی). رجوع به نافع‌بن ارزق شود.

نافق. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از نفق. رجوع به نفق شود. ||رایج. (ناظم الاطباء) (از معجم‌متن اللغة). مقابل کاسد. (اقرب الموارد) (از المنجد). روان. (دهار). رواج. رائج. روا. ||فروختنی. حاضر و آماده برای فروختن. (ناظم الاطباء). ||اسب یا دیگر چارپاهای مرده: نفق الفرس و سائر البهایم: مات، فهو نافق و هی نافقة. (معجم متن‌اللغة).

نافقاء. [فِ] (ع اِ) یکی از سوراخهای کلاکموش که نهان دارد آن را و دیگری را ظاهر کند. (منتهی الارب) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). و گویند که چون از جانب قاصعاء آیند به نافقاء سر زند و بیرون رود. (منتهی الارب). یکی از دوسوراخ و روزنهٔ لانه موش که چون از یک سوراخ او را تعقیب کنند، از سوراخ دیگر [نافقاء] بیرون آید و فرار کند. سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء). ج، نوافق.

نافقان. [فِ] (اِخ) از قرای مرو است و تا مرو شش فرسخ فاصله دارد. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی ص۵۵۱ شود.

نافقانی. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به نافقان از قرای مرو در شش‌فرسخی. (از سمعانی).

نافقانی. [فِ] (اِخ) محمدبن عبیدةبن حمادبن... سعیدالازدی نافقانی. وی از صباح‌بن موجی روایت کند و ابورجا محمدبن حمدویه از او. (از الانساب سمعانی ص۵۵۱).

نافقة. [فِ قَ] (ع ص) تأنیث نافق. رجوع به نافق شود. ||مرده: جزور نافقة؛ میتة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به نافه شود.

نافکان. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری علیا واقع در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در ۸۴هزارگزی شمال غربی سوریان، در جلگه معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات و حبوبات و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنعت دستی ایشان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۷ ص۲۳۲).

ناف گسیختن. [گُ تَ] (مص مرکب) ناف افتادن. (فرهنگ نظام) (از آنندراج). رجوع به ناف افتادن شود:

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت
ز بیم سنان ناف گردون گسیخت.
قدسی (از فرهنگ نظام).

نافلة. [فِ لَ] (ع اِ) غنیمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرزند فرزند. (ترجمان علامه جرجانی). نواسه. (مهذب الاسماء). نبیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ولدالولد. (معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). نود. نواسه. فرزندزاده. بچه‌زاده. قال الله تعالی: و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة. (قرآن ۷۲/۲۱). ||دهش. (منتهی الارب). عطیه. (المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). هر عطیه‌ای که تبرع جوید بدان بخشنده‌اش از صدقه یا کار خیر. (از معجم متن اللغة). عطیه و بخشش غیرواجب. (غیاث اللغات). ج، نوافل: هو کثیرالنوافل؛ کثیرالعطایا و الفواضل. (المنجد). ||عبادتی که واجب نبوده‌است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انجام دادن آنچه که عمل بدان بر تو فرض و واجب نباشد. (از المنجد). آنچه که زائد بر فریضه باشد. (از اقرب الموارد). عبادتی که بر بنده واجب نباشد. (غیاث اللغات) (از معجم‌متن اللغة). طاعت که نه فریضه بود. (السامی). طاعتی که فریضه نباشد. (ترجمان علامه جرجانی). ما تفعلوا مما لایجب. (اقرب الموارد). تطوع. طاعتی که نه فریضه بود و نه سنت. طاعت زیاده. طاعت افزونی. (یادداشت مؤلف). ج، نوافل.
— نماز نافله؛ نماز سنت که واجب نباشد. نمازهای مستحبی زیاد است و آنها را نافله گویند.در میان نمازهای نافله به نافله‌های شبانه‌روز بیشتر سفارش شده و آنها در غیر روز جمعه سی‌وچهار رکعتد. هشت رکعت آن نافلهٔ ظهر، هشت رکعت نافلهٔ عصر، چهار

رکعت نافلهٔ مغرب، دو رکعت نافلهٔ عشا، یازده رکعت نافلهٔ شب و دو رکعت نافلهٔ صبح و چون دو رکعت نافلهٔ عشاء بنابر احتیاط باید نشسته خوانده شود یک رکعت حساب می‌شود و در روزهای جمعه بر شانزده رکعت نافلهٔ ظهر و عصر چهار رکعت اضافه می‌شود. از یازده رکعت نافلهٔ شب هشت رکعت آن باید به نیت نافلهٔ شب و دو رکعت آن به نیت نماز شفع و یک رکعت آن به نیت نماز وتر خوانده شود. نمازهای نافله را می‌شود نشسته خواند و نافلهٔ ظهر و عصر و عشاء را در سفر نباید خواند. (ذخیرةالعباد آیت‌الله فیض چ قم ص۸۹):

خدایگان جهان مر نماز نافله را
به جای ماند و بیست از پی فریضه ازار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).

ای طاعت تو فرض و دگر نافله‌ها
وز بخشش تو قافله در قافله‌ها. مسعودسعد.

در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی
با چارده مه فرضی بگذار به صبح اندر.
خاقانی.

هر ساعت به طاعت مشغول شدی و نافله‌ای و تطوعی برآوردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱).
— امثال:
فریضه چون آمد نافله برمی‌خیزد.

نافله‌گزار. [فِ لَ / لِ گُ] (نف مرکب) آنکه نماز نافله گزارد. که نماز نافله خواند. رجوع به نافله شود.

نافوخ. (ع اِ) به لغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرائی است و زنان به جهت فربهی به کار برند. (برهان قاطع) (آنندراج). نافوخ در بغداد ریشهٔ گلایل [1] را گویند. «ابن البیطار»: اصله یسمی النافوخ بالنون ببغداد و تستعمله النساء کثیرا ببغداد للسمن و فی غمر الوجه لتحسین اللون و هو عندهم کثیر یباع منه المن بایناً بثلثة دراهم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اصل السوس. (ناظم الاطباء).

نافه. [فَ / فِ] (اِ) پهلوی: نافک [2] (ناف)، بلوچی: ناپگ [3]، نافگ [4]، نافغ [5] (ناف)، کردی: نابک [6] (ناف)، ارمنی: نپک [7] (کیسهٔ مشک)، افغانی دخیل: نافه [8] (کیسهٔ مشک). ایضاً کردی: ناوک [9] (ناف)، نفک [10]، نفکه [11]، نوک [12]، ناوک [13]، نوک [14]؛ لری: نووک [15] (کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم‌مرغی که زیر پوست شکم آهوی ختا [غزال‌المسک] نر [16] قرار دارد و در آن مشک وجود دارد). (از برهان چ معین حاشیهٔ ص ۲۱۰۱). خریطه یا کیسه‌ای که در آن مشک می‌باشد. (ناظم الاطباء). به‌معنی مشک است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود. (آنندراج) (انجمن آرا). نافقة. نافجه. (منتهی الارب). فاره. فارةالمسک. وعاءالمسک:

به جای خشتچه گر شصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. عماره.

شود در جهان چشمهٔ آب خشک
ندارد به نافه درون بوی مشک. فردوسی.

ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند
ز آرایش روم وز بوم هند. فردوسی.

به پستانها در شود شیر خشک
نباشد بنافه درون بوی مشک. فردوسی.

چو مشک بویا لیکنش نافه بود ز غژم
چو شیر صافی و پستانش بود از پاشنگ.
عسجدی.

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک به چنگ.
منوچهری.

نافهٔ مشک است هرچ آن بنگری در بوستان
دانه دُرّ است هرچ آن بنگری در جویبار.
منوچهری.

نه نافه بیارد همه آهوئی
نه عنبر فشاند همه جوذری. منوچهری.

پنجاه نافهٔ مشک. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶).

شمرده شد از نافه سیصدهزار
صد از سلهٔ زعفران شصت بار. اسدی.

این گنده پیر را ز کجا عنبر
پشکی است خشک نافهٔ تاتارش.
ناصرخسرو.

پارهٔ خون بود اول که شود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود ز اول لولوی خوشاب.
ناصرخسرو.

نیم چو آهو کز کشور دگر بچرد
نهد معطر نافه به کشور دیگر. مسعودسعد.

زآب و آتش زیان پذیرد مشک
نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک. سنائی.

نافه شد خاک به بازار تو نشگفت که خود
ناف خلق تو بریده‌ست بدین سیرت و راه.
اخسیکتی.

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار. انوری.

نشود مشک اگرچند فراوان ماند
جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار. انوری.

آهو به سر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.
انوری.

لیک از آن در خطم که از خط تو
نافه‌ها رایگان همی ریزد. خاقانی.

مهره نگر گو مباش افعی مردم‌گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین.
خاقانی.

صبح بی منت از برای دلم
نافه‌ای داشت رایگان بگشاد. خاقانی.

خواجهٔ چین چو نافه بار کند
مشک را از انگزه حصار کند. نظامی.

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه به گل داده و نیفه به خار. نظامی.

ملک چون آهوی نافه‌دریده
عتاب یار آهوچشم دیده. نظامی.

چون صبا چاک کرد دامن گل
نافه‌ها مشک در گریبان یافت. عطار.

از بس که سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشک‌افشان دل گشت جگرخوارش.
عطار.

صدنافه به باد داده کاین بوی من است
آتش به جهان درزده کاین خوی من است.
کمال‌الدین اسماعیل.

مویت خونی که آید از نافه برون
رویت مشکی ناشده در نافه درون.
کمال‌اسماعیل.

ما نامه به وی سپرده بودیم
او نافهٔ مشک اذفر آورد. سعدی.

خورد این آب گرم و سبزهٔ خشک
چون بسوزاندت چو نافهٔ مشک. اوحدی.

نافه از مشک چون تهی سازند
بوی خوش می‌دهد، نیندازند. اوحدی.

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زآن طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها.
حافظ.

ز رشک زلف سیاه تو خورد چندان خون
که‌نافه هم به جوانی سفید شد مویش.
صائب.

هر طرف نافهٔ دل بود که می‌ریخت به خاک
هر گره کز سر زلف تو صبا وامی‌کرد.
صائب.

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا. قاآنی.

مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.

زلف مشکین تو هرجا که شود غالیه‌سا
نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون. حزین.

— نافه‌بندی کردن در چین موی؛ گیسوان پرشکن را به عطر آغشتن و خوشبو ساختن:
کند نافه‌بندی چو در چین موی
نهد مشک را کهتر از خاک کوی.
نظامی (از آنندراج).

— نافه‌خر و نافه‌فروش؛ آنکه نافه خرد و فروشد:
مشک‌بر گشت خاک عودی‌پوش
نافه‌خر گشت باد نافه‌فروش. نظامی.

---

1 - Racine de glaieul.
2 - nâfak. 3 - nâpag.
4 - nâfag. 5 - nâfagh.
6 - nâbek. 7 - napak.
8 - nâfa. 9 - nawik.
10 - nafk. 11 - nafka.
12 - navek. 13 - návik.
14 - nauk. 15 - naook.
16 - Musk deer.

— نافه‌دار، آنکه دارای نافه است:
از آهوی چشم نافه‌دارش
هم نافه هم آهوان شکارش. نظامی.
چو دید آهوی دشت را نافه‌دار
نفرمود کآهو کند کس شکار. نظامی.
— نافه‌دم؛ خوشبو مانند نافه:
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خال‌ها
سیب برهنه‌ناف بین نافه‌دم از معطری.
خاقانی.
— نافه‌زار، جایی که نافه بسیار است:
هیچ‌گه بر چین زلف کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه‌زاری بوده‌است.
نظامی (از آنندراج).
— نافهٔ شب:
ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم‌سوخت
قوت ازآن یافت روز خوش‌دم ازآن شد بهار.
خاقانی.
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید
مشک تر در پرنیان بنمود صبح. خاقانی.
— نافه‌صفت؛ مانند نافه. همچون نافه:
نرمی دل می‌طلبی نیفه‌وار
نافه‌صفت تن به درشتی سپار. نظامی.
|| شکم یا پوست شکم از هر حیوانی.
|| خرنوب و جوزق. (ناظم الاطباء).
|| مجموعهٔ پرچم‌های گیاه. (لغات فرهنگستان).
نافهٔ آهو. [فَ / فِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناف مشکین آهو. نافه:
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر او
شیرمردان را از نافهٔ آهو کم نیست. خاقانی.
هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک درد سر زاید. خاقانی.
نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.
خاقانی.
نیفهٔ روبه چو پلنگی به زیر
نافهٔ آهو شده زنجیر شیر. نظامی.
رجوع به نافه شود.
|| کنایه از موی خوشبوی باشد که زلف و کاکل معشوق است. (آنندراج). رجوع به نافه شود.
نافه‌بوی. [فَ / فِ] (ص مرکب) خوشبوی. معطر:
بر عیش زدند ناف عالم
اکنون که بهار نافه‌بوی است. خاقانی.
|| کنایه از گنده‌دهان است یعنی شخصی که دهان او بوی کند. (برهان قاطع). کنایه از گنده‌دهن، چه بوی ذات نافه گند می‌باشد از جهت آنکه پوستی است متعفن. (آنندراج). کنایه‌از گنده‌دهن. (انجمن آرا):
هم‌نشینی که نافه‌بوی بود
خوبتر زآنکه یافه گوی بود. نظامی.
|| کنایه از سخن‌چین. (انجمن آرا). سخن‌چین و نمام را گویند. (از برهان). نمام و سخن‌چین را گویند که سخنی را پرا کنده کند چنانکه نافه بوی را پرا کنده کند. (از مؤید الفضلا).
نافه زدن. [فَ / فِ زَ دَ] (مص مرکب) ناف زدن. ناف بریدن:
قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید. خاقانی.
ناف هفته. [فِ هَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روز سه‌شنبه است که در وسط هفته واقع است. (برهان قاطع). روز سه شنبه. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
فردا که ناف هفته و روز سه‌شنبه است
روزی که هست از شب قدری خجسته‌تر [1].
انوری.
روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
ناف هفته‌ست اگر غرهٔ ماه رجب است.
انوری.
از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود. نظامی.
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخن پردود بهشت.
حافظ.
نافه‌کش. [فَ / فِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه نافهٔ مشکین با خود دارد. که نافه با خود دارد. آهوئی که نافهٔ مشکین دارد.
نافه‌کشی. [فَ / فِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل نافه کش. صفت آهوی نافه‌دار:
هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود. نظامی.
نافه‌گشا. [فَ / فِ گُ] (نف مرکب) آنکه نافهٔ مشک را باز می‌کند و از هم می‌گشاید. که با گشودن‌نافه هوا را مشک‌آگین و معطر می‌کند.
نافه‌گشائی. [فَ / فِ گُ] (حامص مرکب) عمل نافه گشای. سر نافه بازکردن. مجازاً، به‌معنی عطرافشانی و معطر و مشک‌آگین کردن هوا.
— نافه گشائی‌کردن؛ نافه را باز کردن. کنایه از عطر افشانی کردن:
چون صبحدم عید کند نافه گشائی
بگشای سر خم که کند صبح‌نمائی. خاقانی.
به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم برمزنش.
حافظ.
نافه‌گشای. [فَ / فِ گُ] (نف مرکب) نافه گشا. عطرافشان. که هوا را معطر می‌کند. که فضا را خوشبوی و عطرآگین‌کند. رجوع به نافه گشا شود:
بر تن چنگ بند رگ وز رگ خم گشای خون
کآتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم.
خاقانی.
دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است
کآهوی تبت توران به خراسان یابم. خاقانی.
باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه‌سای. نظامی.
عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای. نظامی.
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه‌سای. نظامی.
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد.
حافظ.
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
حافظ.
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است.
صائب.
نافه‌گشودن. [فَ / فِ گُ دَ] (مص مرکب) گشودن‌نافه. باز کردن نافه. باز کردن سر نافه. مجازاً، به‌معنی مشکین کردن هوا:
هر نافه که می‌گشود از آن زلف
خون در دل آهوان چین داشت.
طالب آملی (از آنندراج).
نافهم. [فَ] (ص مرکب) نادان. بی‌عقل. (آنندراج). ابهم. (از منتهی الارب). نفهم.
نافهٔ مشک. [فَ / فِ یِ مُ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نافجه. فارة‌المسک. (السامی فی الاسامی). نافجة. (دهار). لبخة. (منتهی الارب). نافه:
نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من.
خاقانی.
چون نافهٔ مشک شب بسوزد
بس عطسه که آن زمان زند صبح. خاقانی.
چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بر مجمر نیاز به یکدم بسوختم. خاقانی.
و رجوع به نافه و ترکیبات آن شود.
نافهٔ مشک یافتن. [فَ / فِ یِ مُ / مِ تَ] (مص مرکب) کنایه از بلندآوازگی و نیک‌نامی و شهرت یافتن و نام نیک به هم رسانیدن. (برهان قاطع). کنایه از بلندآوازه شدن و نیک‌نامی یافتن. (آنندراج) (انجمن آرا).
نافه‌مو. [فَ / فِ] (ص مرکب) پیری که موهایش مثل موی نافه سفید شده باشد. (آنندراج). رجوع به نافه شود.

---

۱ - و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز [سه شنبه] ملوک و امرا به می خوردن و عشرت مشغول می‌شدند و از زحمات کناره می‌جستند، فریدالدین کاتب در این باب گفته:
غم این غم است و بس که ز من فوت می‌شود
در بزم صدر عالم رسم سه‌شنبهی.
(از فرهنگ نظام) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

نافهمیدن. [فَ دَ] (مص منفی) نفهمیدن. درنیافتن. مقابل فهمیدن. رجوع به فهمیدن شود.

نافهمیدنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) مقابل فهمیدنی. رجوع به فهمیدنی شود.

نافهمیده. [فَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل فهمیده. رجوع به فهمیدن و فهمیده شود.

نافه‌ناف. [فَ / فِ] (اِ مرکب) عبارت از آهوی مشکین است. (آنندراج). رجوع به نافه شود.

نافی. (ع ص) منتفی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نفی‌کننده.

نافیة. [يَ] (ع ص) نفی‌کننده. تأنیث نافی. رجوع به نافی شود.

– حروف نافیه. رجوع بهمین کلمه شود.

– لاء نافیه؛ و آن بر چند وجه است: ۱- برای نفی جنس و در این صورت عمل آن عمل «اِن» است. ۲- بمعنی لیس. ۳- برای عطف مانند: جاءَ زید لا عمرو. ۴- جواب منفی در پاسخ سؤال. چنانکه گویند: اجاءک زید؟ و در جواب گوئی «لا». یعنی لا لم‌یجئنی.

ناق. (ع اِ) شکاف‌مانندی در بن گوشت بر انگشت و بن گوشت پارهٔ زیر انگشت خنصر و مقدم، رش دست و بند پنجه و هرجای که به صورت شکاف ماند چون شکم آرنج و بن دمغزه. (منتهی الارب) (از آنندراج). چین و شکاف‌مانندی که در کف دست و در مابین انگشت نر در مقدم رش دست و بند پنجه می‌باشد. و هرجائی از بدن که شبیه آن باشد مانند شکم آرنج و بن دمغزه. (ناظم الاطباء). شبه مشق بین ضرة الابهام و اصل ألیة الخنصر فی مستقبل بطن الساعد بلزق الراحة و کذلک کل موضع مثله فی بطن المرفق و فی اصل الصعص. ج، نیوق. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||ج ناقه. آبله که بر دست برآید. (از منتهی الارب) (آنندراج). بثره و خراشی که در دست برآید. (ناظم الاطباء). بثر او شبه بثر یخرج بالید. (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ج ناقة. رجوع به ناقه شود. ||رخنه‌ای که در مؤخر سم اسب بود. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ج، نیوق.

ناقابل. [بِ] (ص مرکب) آنکه قابلیت و لیاقت ندارد. (ناظم الاطباء):

ولی چون التفات مقبلانست
چه غم آن را که از ناقابلانست. وصال.

||که استعداد پذیرفتن ندارد. (یادداشت مؤلف). که قابل و پذیرا نیست. ||مزجاة. اندک. حقیر. اندک‌بها. کم‌ارزش. بی‌ارزش. غیرقابل توجه: هدیهٔ ناقابل. ||بی‌عقل و بی‌کفایت. (ناظم الاطباء).

ناقاپیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قاپیدن را نشاید. که نتوانش قاپید. مقابل قاپیدنی. رجوع به قاپیدن و قاپیدنی شود.

ناقادر. [دِ] (ص مرکب) عاجز. ناتوان. که قدرت ندارد. که قادر نیست. که قادر به انجام کاری نیست. مقابل قادر. رجوع به قادر شود.

ناقادری. [دِ] (حامص مرکب) ناتوانی. عجز. عدم قدرت. صفت و حالت ناقادر. رجوع به ناقادر شود.

ناقب. [قِ] (ع ص) آنکه نقب می‌کند و دیوار را سوراخ میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسم فاعل است از نقب. رجوع به نقب شود. ||آنکه بحث می‌کند از خبر و می‌کاود آن را. (ناظم الاطباء). ||(اِ) قرحه‌ای است که به پهلو برآید. (از المنجد). ناقبه. رجوع به ناقبه شود. ||مرضی است انسان را به سبب بسیار بر بستر خوابیدن[1]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ناقبه شود.

ناقب. [قِ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: ناقب [بمعنی مغاره] با «ادامی» ذکر می‌شود و آن شهری است بر حدود «نفتالی» در ادامی. و برخی را گمان چنان است که ناقب شهری است غیر از ادامی و همان خرابهٔ «سیاده» است که به مسافت چهار میل به جنوب طبریه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۶۷).

ناقبول. [قَ] (ص مرکب) پذیرفته‌ناشده. قبول‌ناشده. نامقبول. مردود. (از ناظم الاطباء). نامقبول. ناپسندیده. (آنندراج). ||نفرت و کراهت داشته شده. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) قبول‌نکرده. ناپذیرفته. پیش از آنکه قبول کنند:

خریداران که در بازار نازند
غلامان ناقبول آزاد سازند.
حکیم زلالی (از آنندراج).

ناقبولاندن. [قَ دَ] (مص منفی) ناقبولانیدن. مقابل قبولاندن. رجوع به قبولاندن شود.

ناقبولاندنی. [قَ دَ] (ص لیاقت) ناقبولانیدنی. که قابل قبولاندن نیست. که نتوانش قبولانید. مقابل قبولاندنی.

ناقبولانده. [قَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) قبولانیده‌ناشده. ناقبولانیده. رجوع به قبولانده و ناقبولانیده شود.

ناقبولانیدن. [قَ دَ] (مص منفی) مقابل قبولانیدن. رجوع به قبولانیدن شود.

ناقبولانیدنی. [قَ دَ] (ص لیاقت) که قابل قبولانیدن نیست. مقابل قبولانیدنی.

ناقبولانیده. [قَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) قبولانده‌ناشده. مردود. نامقبول. مقابل قبولانیده. رجوع به قبولانیده شود.

ناقبة. [قِ بَ] (ع اِ) ریش که بر پهلو برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقب و ناقبة. قرحه‌ای که از پهلو برآید و در شکم پیشروی کند و سرش از درون باشد. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ریشی که بر پهلو برمی‌آید و بر شکم مستولی میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناقب شود. ||بیماریی است که به سبب دیر ماندن پهلو بر بستر حادث گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقب و ناقبة، داء للانسان من طول الضجعة. (اقرب الموارد). بیماری که عارض انسان میگردد از دیر ماندن پهلو در بستر. (ناظم الاطباء).

ناقد. [قِ] (ع ص) سره کنندهٔ درهم‌ها. (ناظم الاطباء). تمیزدهندهٔ میان پول سره و ناسره. (فرهنگ نظام). صراف. (از سمعانی). سیم‌گزین. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). سره کنندهٔ درم و دینار. (غیاث اللغات) (آنندراج). صیرفی. (از الانساب سمعانی). سره گر. نقاد:

آتش دوزخ است ناقد عقل
او شناسد ز سیم پاک نحاس. ناصرخسرو.

گروهی شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (نوروزنامه). و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذرد به زیور مزور او التفات ننماید. (کلیله و دمنه).

گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم
در دیار ما تصرف فرق فرقد میرود. انوری.

صدق او نقدی است اندر خدمت نیکوعیار
چند بر سنگش زنی گر ناقدی داری بصر.
انوری.

این که زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنک
نقدهای بس نفایه‌ست آن و ناقد بس بصیر.
انوری.

در میان ناقدان زرقی متن
با محک ای قلب دون لافی مزن. مولوی.

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود. سعدی.

کاین بزرگان هنرشناسانند
ناقدانند و زرشناسانند. ؟

||سخن‌سنج. ناقد الشعر و الکلام. آنکه استوار و نااستوار سخن را تمیز دهد. نقاد. منتقد. منتقد. اسم فاعل از نقد است. رجوع به نقد شود. ج، نُقّاد، نَقَدَه:

نیست در علم سخندانی و در درس سخا
مفتی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر.
سوزنی.

شاید ار لب به حدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند. خاقانی.

||خرده گیر. نکته گیر. خرده‌بین. نکته‌بین. حرف‌گیر. نکته‌سنج. باریک‌بین. ||(اصطلاح حدیث) در علم حدیث، این لفظ بر جماعتی

---

۱ - داء یأخذ الانسان من طول الضجعة و لعله ما یسمونه قروح‌الفراش. (معجم متن‌اللغة).

اطلاق میشود که نقاد و حافظ حدیث‌اند به دلیل آشنایی و معرفتی که به احادیث دارند و تقدی که در شناختن صواب آن از ناصواب به عمل می‌آورند. (از الانساب سمعانی ص ۵۵۱).

ناقد هروی. [قِ دِ هِ رَ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن[1] او را از موزون‌طبعان هرات دانسته و این بیت را از وی نقل کرده است:
هوس می است و تقلم ز دو لعل فتنه‌جوئی
چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی.
بیش از این اطلاعی از حال او به دست نیامد.

ناقدی. [قِ] (ص نسبی) منسوب است به ناقد که صیرفی باشد. (سمعانی).

ناقدی. [قِ] (حامص) عمل ناقد. رجوع به ناقد شود.

ناقدی. [قِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالوهاب ناقدی، مکنی به ابوابراهیم. از راویان حدیث است و در قرن چهارم هجری میزیسته. (از الانساب سمعانی).

ناقر. [قِ] (ع ص) تیر که بر نشانه رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). تیر که بر هدف اصابت کند یا تیر که از هدف نگذرد[2]. (از معجم متن اللغة). ||نویسندهٔ بر سنگ. (فرهنگ نظام). ||آنکه زمین را می‌کند و سوراخ می‌کند. الذی ینقر الارض و یثقب. (معجم متن اللغة). ||زننده[3]. ||زنندهٔ عود و دف[4]. ||سوراخ‌کنندهٔ با منقار[5]. (فرهنگ نظام). اسم فاعل از نقر است. رجوع به نقر شود. ج، نواقر. ||(اِ) چنگ. (السامی).

ناقرة. [قِ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). موضعی است بین مکه و بصره. (از معجم متن اللغة).

ناقرة. [قِ رَ] (ع ص) تأنیث ناقر است. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ناقر شود. ج، نواقر. ||(اِ) بلا. سختی. ||مصیبت. رنج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصیبت. (معجم متن اللغة). ||داهیة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). ||حجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). الحجة المصیبة. (اقرب الموارد) (المنجد).[6] دلیل راست و درست. برهان راست و استوار برابر با واقع. ||مخاصمه. (از المنجد). یقال: بینهما ناقرة؛ ای مراجعة فی الکلام؛ یعنی سخن را به هم بازمیگردانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینهم ناقرة و نقرة؛ مراجعة فی الکلام. (اقرب الموارد). بینهم ناقرة؛ مراجعة فی الکلام و مخاصمة. (المنجد). جر و بحث. مناقشه. ج، نواقر.

ناقز. [قِ] (ع ص) عطاء ناقز؛ دهش هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج). دهش بیهوده و هیچکاره. (ناظم الاطباء). الناقز من العطاء؛ الخسیس و هو ذوناقز. (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). عطاء ناقز و ذوناقز؛ خسیس. (المنجد).

ناقزة. [قِ زَ] (ع ص) تأنیث ناقز است. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ناقز شود. ||(اِ) هر یک از دست و پای ستور. (ناظم الاطباء). نواقز الدابة؛ قوائمها. (المنجد) (اقرب الموارد). ج، نواقز. رجوع به نواقز شود.

ناقس. [قِ] (ع ص) اسم فاعل از نقس است. (از اقرب الموارد). رجوع به نقس شود. ||حامض. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (المنجد)[7] ترش و حامض. (ناظم الاطباء). شراب ترش. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: لبن ناقس و شراب ناقس؛ حامض. (المنجد). شراب ترش. (مهذب الاسماء).

ناقص. [قِ] (ع ص) ناتمام. مقابل کامل. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ناتمام. ناکامل. (ناظم الاطباء). ناکامل. نیمه کاره. که کمی دارد. نادرست. که کم و کسری دارد. که تمام و کامل نیست:
ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز گهر بی‌نیاز ساکن‌کامل. ناصرخسرو.
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان را پس از این ناقص خوانیم سزاست.
انوری.
مگر فضل من ناقص است از مه من
بر او تکیه گاهی عجب کردمی. خاقانی.
||درهم ناقص؛ درمی که وزنش تمام نباشد. (ناظم الاطباء). خفیف غیر تام‌الوزن. (اقرب الموارد) (المنجد). سکه‌ای که سبک‌تر از وزن معمول باشد و وزنش تام و کامل نباشد. ج، نُقّص. ||کلته. مقطوع. معیوب. چیزی که به حد کمال نرسیده باشد. (ناظم الاطباء). که عیب و نقصانی دارد. به کمال نارسیده. عیبناک:
در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
ریاضتش به کمالی که واجب است رساند.
خاقانی.
بزم شراب بی مزهٔ بوسه ناقص است
پیش آی و عیش ناقص ما را تمام کن.
صائب.
ز آثار بدان چون قدر نیکان می‌شود پیدا
در این عالم وجود ناقص ما هم به کار آید.
غیرت همدانی.
||کم. (نصاب الصبیان). رجوع به ناقص کردن شود. ||نقصان‌یافته. (ناظم الاطباء). کم‌شونده. (غیاث اللغات):
خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.
منوچهری.
مقدار شب از روز فزون بود و بدل گشت
ناقص همه این را شد و کامل همه آن را.
انوری.
||آنکه از چیز تمام می‌کاهد. (ناظم الاطباء). رجوع به نقص شود. ||ناآزموده کار. بی‌وقوف. نادان. (ناظم الاطباء). ناپخته. ناکامل. بی‌کمال:
بر تن ناقصان قبای کمال
به طراز هنر ندوخته‌اند. خاقانی.
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
کز مشک بی‌نصیب بود مغز بازکام. خاقانی.
اول به ناقصان نگرد دهر کز نخست
انگشت کوچک است که جای حساب شد.
خاقانی.
کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود. مولوی.
||(اصطلاح صرف) در اصطلاح علم صرف، ناقص یا منقوص یا معتل‌اللام یا ذی‌الاربعه، لفظی است که فقط[8] لام‌الفعلش حرف علت باشد. اگر لام‌الفعل کلمه‌ای «واو» باشد آن را «ناقص واوی» گویند، مانند: «دعا» که اصل آن «دعو» و «عفا» که اصل آن «عفو» و «غزا» که «غزو» است. و چنانچه لام‌الفعل حرف «یاء» باشد آن را «ناقص یائی» نامند. چون: «رَمیٰ» که اصل آن «رَمَیَ» و «روی» که اصل آن «رَوَیَ» است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح حکمت) در اصطلاح حکمت، ناقص مقابل کامل است. وجود ناقص مقابل وجود کامل است و ممکنات موجودات ناقص‌اند. (از دستور العلماء ج ۳ ص ۳۹۳). الناقص هو الذی یحتاج الی امر خارج یمده بالکمال مثل الاشیاء التی فی الکون. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۰ از اسفار ج ۶ ص ۷۱).

ناقص. [قِ] (اِخ) بدین لقب نامیده شد خلیفه ابوخالد یزیدبن ولیدبن عبدالملک مروان

۱ - صبح گلشن ص ۴۹۹.
۲ - نقر السهم الهدف؛ اصابه و لم ینفذه. (المنجد).
۳ - نقره نقراً؛ ضربه. (المنجد).
۴ - نقر العود أو الدف؛ ضربه لیصوت. (المنجد).
۵ - نقر الشیء؛ ثقبه بالمنقار. (المنجد).
۶ - در المنجد و اقرب الموارد: «الحجة المصیبة»، اما در فرهنگهای دیگر ناقره را «حجت و مصیبت» معنی کرده‌اند چنانکه گذشت.
۷ - نقس الشراب؛ حمض، فهو ناقس. (معجم متن اللغة).
۸ - قید «فقط» از آن جهت است که تعریف «ناقص» از «لفیف» متمایز گردد، چه لفیف آن است که علاوه بر لام‌الفعل کلمه، یکی دیگر از دو حرف آن (عین‌الفعل یا فاءالفعل) نیز از حروف علة باشد.

قرشی اموی. وی به سال ۱۲۶ هـ. ق. در دمشق به خلافت نشست و چهارده سال خلافت کرد. (از الانساب سمعانی ص ۵۵۱). رجوع به یزیدبن ولید در این لغت‌نامه و نیز رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۶۴ شود.

ناقص‌الاعضاء. [قِ صُلْ اَ] (ع ص مرکب) آنکه در اعضایش نقصی باشد. که یک یا چند عضوش ناقص یا معیوب باشد.

ناقص‌الخلقه. [قِ صُلْ خِ قَ] (ع ص مرکب) ناقص‌العضو. ناقص‌خلقت. آنکه در خلقتش نقصی و عیبی باشد. که همهٔ اعضای بدنش سالم و کامل و طبیعی نباشد. که در اندام کم و کسری داشته باشد. که معیوب و ناقص آفریده شده باشد.

ناقص‌العضو. [قِ صُلْ عُضْوْ] (ع ص مرکب) آنکه در عضوی از اعضای بدنش نقصی و عیبی باشد.

ناقص‌العقل. [قِ صُلْ عَ] (ع ص مرکب) بی‌عقل. ابله. نادان. ناقص‌عقل. (از ناظم الاطباء). کوتاه‌خرد. کم‌فهم. نافهم.

— امثال:

زن ناقص‌العقل است.

ناقص‌اندام. [قِ اَ] (ص مرکب) ناقص‌عضو. ناقص‌العضو. ناقص‌الخلقة. ناقص‌خلقت.

ناقص‌خرد. [قِ خِ رَ] (ص مرکب) بی‌عقل. نادان. ابله. کم‌فهم. بی‌شعور. بی‌ادراک:

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد
که روزی پلنگیت از هم دَرَد؟ سعدی.

ناقص‌خلقت. [قِ خِ قَ] (ص مرکب) ناقص‌طینت. کسی که نقصان ذاتی داشته باشد. (آنندراج) (از بهار عجم).

ناقص‌طینت. [قِ نَ] (ص مرکب) رجوع به ناقص‌خلقت و ناقص‌الخلقه شود.

ناقص‌عقل. [قِ عَ] (ص مرکب) کم‌عقل. کم‌خرد. نادان. بی‌عقل. نفهم. کودن. ابله. احمق. کانا:

زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره آنان گزینند؟ ناصرخسرو.

نشاید که پادشاه به گفتار زنی ناقص‌عقل التفات نماید. (سندبادنامه ص ۷۹). لایق و موافق نمی‌نماید به ترهات ناقص‌عقلی و مموهات ناقص‌عهدی بر چنین سیاستی هایل... اقدام نمودن. (سندبادنامه ص ۸۵). و اباطیل اقوال کذاب ناقص‌عقلی آفتاب رای جهان‌آرای او را حجاب تواند کرد. (سندبادنامه ص ۲۲۶).

پسران وزیر ناقص‌عقل [1]
به گدائی به روستا رفتند. سعدی.

ناقص‌عقلی. [قِ عَ] (حامص مرکب) صفت ناقص‌عقل. رجوع به ناقص‌عقل شود.

ناقص‌عقول. [قِ عُ] (ص مرکب) ناقص‌عقل:

که پیش صنم پیر ناقص‌عقول
بمی گفت و قولش نیامد قبول. سعدی.

رجوع به ناقص‌عقل شود.

ناقص کردن. [قِ کَ دَ] (مص مرکب) ناقص کردن کسی را. در تداول، یا زدن، عضوی از او چون دست یا پا یا چشم را تباه کردن. (یادداشت مؤلف). ||کم کردن. کوچک کردن. کاستن:

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش. سعدی.

کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را به گفتار ناقص مکن. سعدی.

ناقصة. [قِ صَ] (ع ص) تأنیث ناقص است. رجوع به ناقص شود. ||(اصطلاح صرف) افعال ناقصه، افعالی است که بر جملهٔ اسمیه درآید و مبتدا را رفع و خبر را نصب دهد و آن: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مادام، اضحی، ظل، بات، برح، ساانفک، سافتی، است.

ناقصی. [قِ] (حامص) ناقص بودن. تمام و کامل نبودن. نقصان داشتن. حالت و صفت ناقص. رجوع به ناقص شود.

ناقض. [قِ] (ع ص) شکننده. (آنندراج). آنکه به زور و قوت میشکند. ||آنکه می‌شکند عهد و پیمان را. (ناظم الاطباء). ||بازکنندهٔ تاب رسن و جز آن. (آنندراج). آنکه بازمی‌کند تاب ریسمان و جز آن را. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از نقض. رجوع به نقض شود.

ناقض عهد. [قِ عَ] (ص مرکب) شکنندهٔ پیمان. پیمان‌گسل. عهدشکن. پیمان‌شکن. عهدگسل. میثاق‌شکن: لایق و موافق نمی‌نماید به ترهات ناقص‌عقلی و مموهات ناقض‌عهدی بر چنین سیاستی هایل... اقدام نمودن. (سندبادنامه ص ۸۵).

ناقط. [قِ] (ع ص) نقیط. بندهٔ آزادکرده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بنده‌ای که آن را بنده‌ای آزاد آزاد کرده باشد. (ناظم الاطباء). مولی‌المولی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). عبدالعبد. (المنجد). بندهٔ آزاد و آزادکرده. (آنندراج).

ناقط. [قِ] (اِخ) محمدبن عمران ناقط. از اهل بصره است. وی از عبدالله صفار و از او طبرانی روایت کند. (از الانساب سمعانی ص ۵۵۱).

ناقع. [قِ] (ع ص) اسم فاعل از نقع است. رجوع به نقع شود. ||ثابت و مجتمع. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام). نقع. مُستَنقِع. مُستَنقَع. آب مجتمع محبوس. (از معجم متن اللغة). آبی که در عد یا غدیر جمع شده باشد. (از معجم متن اللغة). ||ماء ناقع؛ آب خوشگوار. ||دم ناقع؛ خون تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). الطری من الدم. (معجم متن اللغة). طری. (المنجد). ||سم ناقع؛ زهر کشندهٔ بالغ در سمیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). زهر کشنده که در همهٔ بدن نفوذ کند. (ناظم الاطباء). البالغ القاتل من السم. (معجم متن اللغة). بالغ قاتل ثابت. (المنجد). ||الناقع من الموت؛ الدائم. ||آنچه از آشامیدنی‌ها که تشنگی را ببرد و آرام بخشد. (از معجم متن اللغة). آرام‌کنندهٔ تشنگی و قطع‌کنندهٔ آن. (از اقرب الموارد).

— دواء ناقع؛ ناجع، کانه استقر قراره فکسر الغلة. (المنجد).

ناقف. [قِ] (ع ص) شکنندهٔ تار سر با نیزه یا عصا. زنندهٔ بر تارک [2]. (آنندراج). آنکه سر را می‌شکند. (ناظم الاطباء). ||کفانندهٔ حنظل و سوراخ‌کنندهٔ آن. (از منتهی الارب). [3] اسم فاعل از نقف است. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به نقف شود.

ناقل. [قِ] (ع ص) برندهٔ چیزی از جائی به جائی. (فرهنگ نظام). از جائی به جائی برنده. (آنندراج). آنکه چیزی را از جائی به جائی می‌برد. برنده و بردارنده و حمل‌کننده و کسی که چیزی را از جائی به جائی می‌برد. (ناظم الاطباء). از جائی به جائی برنده. جابجا کنندهٔ چیزی. ||روایت‌کننده. (فرهنگ نظام). بردارندهٔ حدیث. (آنندراج). آنکه خبر میدهد و بیان خبر می‌کند. نقل‌کننده. بیان‌کننده. خبردهنده. (از ناظم الاطباء). آنکه حدیثی را از زبان دیگری روایت می‌کند. (از معجم متن اللغة). حکایت‌کنندهٔ خبری. راوی. روایت‌کننده:

به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب.
خاقانی.

خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آن که از او نقل می‌کند ناقل. سعدی.

||استنساخ‌کننده. (فرهنگ نظام). کسی که از روی خط نوشته شده و یا صورت نقاشی‌شده بعینه برمیدارد که گویا عین آن را نقل کرده است. (ناظم الاطباء). ||مترجم. (یادداشت مؤلف). ||دربی‌کنندهٔ جامه. (آنندراج). اسم فاعل از نقل است. رجوع به نقل شود.

ناقل. [قِ] (اِخ) ابن عبید. محدث است.

---

۱ - ناقص عقل در بیت شاهد، صفتِ «پسران» است.

۲ - نقف؛ شکستن تار سر یا سخت زدن بر آن. با نیزه یا عصا زدن بر تارک. (منتهی الارب).

۳ - نقف الحنظل و نحوه؛ شقّه عن حبه، فهو ناقف و الحنظل نقیف و منقوف. (المنجد).

(منتهی الارب).

ناقلا. [قُ] (ص مرکب)[1] در تداول عامه، گریز. محتال. زرنگ. حقه. چربز. متقلب. ناراست. حقه‌باز.

ناقلائی. [قُ] (حامص مرکب) زرنگی. شیطنت. بدجنسی. حقه‌بازی. گربزی. زیرکی. رندی. عمل و صفت ناقلا.

ناقلة. [قِ لَ] (ع ص) تأنیث ناقل است. (از فرهنگ نظام)[2] (از اقرب الموارد). ||مردم از جائی به جائی رونده، خلاف قطان. (منتهی الارب). ضدالقاطنین. (معجم متن اللغة). مردمی که از جائی به جائی روند و ساکن و متوطن در جائی نباشد، خلاف قطان. (ناظم الاطباء). ج، نواقل. ||کسانی که از قومی به قومی دیگر منتقل شوند. (مرصع). ||بلائی از بلاهای روزگار. (معجم متن اللغة). نواقل الدهر؛ ای نوائبه التی تنقل من حال الی حال. یقال: اصابته نواقل الدهر. رجوع به نواقل شود.

ناقم. [قِ] (ع ص) عتاب‌کننده. ||پاداش‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ناقم. [قِ] (ع اِ) نوعی از خرما به عمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ناقم. [قِ] (اِخ) لقب سعیدبن عامربن سعد بن عدی که پدر بطنی است. (منتهی الارب). ابوبطن من ربیعة. (معجم متن اللغة).

ناقمیة. [قِ می یَ] (اِخ) لقب رقاش بنت عامر است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ناقو. (اِخ) از سرداران مغول و پسر کیوک خان‌بن اوکتاقاآن‌بن چنگیزخان مغول است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱۶ به بعد و ج ۲ ص ۲۴۹ شود.

ناقواره. [قَ رَ / رِ] (ص مرکب) پارچه‌ای که برای جامه کردن به اندازه نیست: این یک ذرع پارچه ناقواره است؛ هیچ قسم جامه با آن نتوان کرد به علت کمی آن. (یادداشت مؤلف). ||در تداول، نامتناسب. ناجور. بی‌قواره.

ناقور. (ع اِ) شاخ دمیدنی که صور باشد. قوله تعالی فإذا نُقِر فی الناقور (قرآن ۸/۷۴)؛ ای فی الصور. (منتهی الارب). صور. (ترجمان علامه جرجانی). صور اسرافیل و هر بوق. (فرهنگ نظام). نای بزرگ را هم گفته‌اند که کرنای باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). صور یا بوقی که دمیده می‌شود در آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). صور که روز محشر هنگام نشر خلایق در آن دمیده می‌شود. (از معجم متن اللغة). صور و شاخی که در آن میدمند. (ناظم الاطباء). نای بزرگ. صور. (غیاث اللغات از لطایف و منتخب اللغات). نقیر. ج، نواقیر. ||قلب. (معجم متن اللغة).

ناقور. (ص) به‌معنی نامیردار است، یعنی آنچه از آن در جاها بازگویند. (برهان قاطع) (آنندراج). مشهور. نامدار. (از ناظم الاطباء). مصحف «نامور». (حاشیهٔ برهان قاطع معین).

ناقوره. [رَ / رِ] (اِ) جام آبگینه. پیالهٔ بلورین. (ناظم الاطباء).

ناقوس. (ع اِ) چوب ترسایان که به وقت نماز خویش زنند و آن دو چوب است یکی ناقوس که دراز باشد و دیگری وبیل که کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تختهٔ آهنی یا چوبی که نصاری وقت نماز خود آن را نوازند. (فرهنگ نظام). قطعهٔ درازی از آهن یا چوب که به هنگام نماز زنند. (از المنجد). مضراب النصاری الذی یضربونه لاوقات الصلاة. (اقرب الموارد). چوب طویلی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوب کوچک‌تری به نام وبیل میزنند. (از معجم متن اللغة). خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسا به وقت عبادت خود نوازند. (آنندراج) (غیاث اللغات). زنگ چوبین که مسیحیان مقیم ممالک اسلامی بجای زنگ فلزین به کار میبرند. (یادداشت مؤلف). ||زنگی که نصاری در کلیسا میزنند. (فرهنگ نظام). ناقوس را به‌معنی جرس هم استعمال کرده‌اند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). زنگ بزرگی که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و به روز یکشنبه از صبح تا وقتی که مردم از نماز فارغ شوند نوازند. (آنندراج، از شرح گل کشتی) (غیاث اللغات). زنگ بزرگی که ترسایان در کلیسا به وقت نماز نوازند و درای نیز گویند. (ناظم الاطباء). آنچه بزنند ترسایان برای نماز. (السامی) (مهذب الاسماء). زنگی بزرگ که بر منارهٔ کلیسا آویزند و گاه نماز یا اعلام خبری نوازند. ج، نُقُس، نواقیس:

قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
هرقل در خدمت تو دَرَد زنار. فرخی.

روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدا. خاقانی.

سبحه‌درکف میگذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد. خاقانی.

به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

ناقوس هوا بشکن گر زآنکه نه گبری تو
زنار ریا بگسل گر زآنکه نه ترسائی. عطار.

ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند. هاتف.

صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح
حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس.
؟ (از انجمن‌آرا).

ناقوس. (اِ) بتکده. (فرهنگ نظام). رجوع به ناوس و ناقوس شود. ||(اصطلاح موسیقی) در موسیقی، نام یک آواز از دستگاه سه‌گاه. (فرهنگ نظام). رجوع به ناقوسی شود. ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح متصوفه، عبارت از انتباه است که به‌سوی توبت و انابت و عبادت خواند و نیز جذبه که از حق‌تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد و بطاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد. (فرهنگ نظام) (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات).

ناقوس‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه ناقوس می‌نوازد. نوازندهٔ ناقوس:

کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.
منوچهری.

ناقوس‌نواز. [نَ] (نف مرکب) ناقوس‌زن. که ناقوس می‌نوازد:

رهبان کلیسای حرمان شده‌ام
ناقوس‌نواز دیر هجران شده‌ام.
مرشد بروجردی.

ناقوسی. (اِ) نام نوائی است از موسیقی. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). و آن را از صدای ناقوس ترسایان اقتباس کرده‌اند و آن را صوت ناقوس گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). در فهرستی که نظامی از الحان باربدی در خسرو و شیرین آورده، ششمین لحن است:

چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس ز آواز.
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلقه بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.

ناقولا. (ص مرکب) پست. فرومایه. بدذات. (از ناظم الاطباء). رجوع به ناقلا شود.

ناقولائی. (حامص مرکب) بدذاتی. (ناظم الاطباء). رجوع به ناقلائی شود.

ناقة. [قَ] (ع اِ) شتر ماده. (منتهی الارب). الانثی من الابل. (المنجد) (اقرب الموارد). ماده‌شتر. (ناظم الاطباء). اشتر ماده. (مهذب

---

۱ - این کلمه ظاهراً مرکب است از «نا» + «قلا»، جزء دوم در لهجه‌های محلی ایران بدین معانی است: در قم: آسان. در دهات اصفهان: خوب، عالی. در بروجرد: آسان، سهل، زیرچاق. در گلپایگان: عالی، کاری، پر. جزء دوم ظاهراً از «قولای» ترکی مأخوذ است: قولای، آسان. (لغت ختجری). بترکی رومی به‌معنی سهل و آسان بود (سنگلاخ). در تداول بعضی ولایات این کلمه با تشدید «لام»، ناقُلّا تلفظ شود.

۲ - در فارسی جمع ناقل هم هست. (فرهنگ نظام).

الاسماء) (دهار). اروانه. مایه. مادینه‌شتر.[1] ج، ناق، نوق، أنوق، انـؤق، اونـق، اینـق، نـیاق، ناقات، انواق. جج، أیانِق، نیاقات:
بقای صالح و بد عمر او و صد و هفتاد
خداش ناقه فرستاد از میان حجر.
ناصرخسرو.
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود
که‌ز آتش اجل اندر امل زدند شرر.
ناصرخسرو.
فخرت به سخن باید زیرا که بدو کرد
فخر آنکه بکرد از پی او ناقهٔ عضبا.
ناصرخسرو.
نه دیر بود که برخاست آن ستوده‌خصال
برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت.
مسعودسعد.
از خداوند دلدل و قنبر
وز خداوند ناقه و یعفور. سوزنی.
لله الحمد که تا حشر نمی‌باید بست
در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل. انوری.
وآن بر بسیط باغ گرازان و خوش‌خرام
چون بر زمین آینه گون‌ناقه و جمل. انوری.
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر در او
راست چونانکه توگفتی همه ناقه‌ست و جمل.
انوری.
راهی است ورابه کعبهٔ مجد
بی زحمت ناقه و بیابان. خاقانی.
ناقه را چون ماه بر کوهان بود
نام چرخ مشتری فالش کنم. خاقانی.
وز بهر محملت که فلک بود غاشیه‌اش
خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده.
خاقانی.
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی طفلش دوان. مولوی.
و چون بدین مرتبه رسید نر را جمل گویند و ماده را ناقه. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است.
امیر علیشیر نوائی.
ناقهٔ عمرم فتاد اندر مناخ
وقت تنگ آمد شکایتها فراخ.
صبای سیرجانی.
– ناقه راندن؛ حرکت دادن شتر ماده. (از فرهنگ فارسی معین):
در رقص رحیل ناقه میراند
برحسب فراق بیت میخواند. نظامی.
– ناقهٔ لیلی:
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد. خاقانی.
چنگ بین چون ناقهٔ لیلی وزو
بانگ مجنون هر زمان برخاسته. خاقانی.
– ناقه‌وار؛ بمانند ناقه. مثل ناقه:
گردن‌امید خود را ناقه‌وار
بس جرس‌ها کز گمان دربستام. خاقانی.
– ناقه و جملی در کاری نداشتن؛ غرض یا نفعی در آن کار نداشتن: و بداند که مرا در این کار ناقه و جملی نبوده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). خرس چون تفاصیل و جمل این حکایت بشنید و ناقه و جمل خویش در آن میدید. (مرزبان‌نامه).
فیم الاقامة بالزوراء لاسکنی
بها ولا ناقة فیها و لاجملی.
طغرائی اصفهانی.
|| دانه‌ای که بر دست پدید آید. (از المنجد). مفرد ناق است. رجوع به ناق شود. || (اِخ) چند ستاره است که بر شکل ناقه واقع شده. (منتهی الارب). ستارگانی که در آسمان بشکل ناقه گرد هم‌اند. (المنجد). گروهی مر کف‌الخضیب را کوهان اشتر خوانند، زیرا که تازیان از کوا کب‌خداوند کرسی اشتری تصور کرده‌اند. (التفهیم ص ۱۰۲). و بعضی صورت ناقه را از صورت ذات‌الکرسی و بعضی دیگر از کوا کب امراةالمسلسله فرض کرده‌اند. زیرا در پیش کوا کب کف‌الخضیب سه ستاره است بر دست راست امراةالمسلسله و نزدیک کوکب شمالی چند کوکب دیگر است که جمله با هم به سر ناقه شبیه‌اند... (حاشیهٔ التفهیم ج همایی ص ۱۰۲).

ناقه. [قِ هْ] (ع ص) از بیماری به شده. (مهذب الاسماء). به‌شده از بیماری. (منتهی الارب). آن باشد که از بیماری بیرون آمده باشد و هنوز تندرست نگشته و آن حال را نقاهت گویند. (فرهنگ نظام از جواهر اللغة). با «ها»ی ملفوظ، دارای نقاهت و آنکه از بیماری برخاسته و به‌شده باشد، ولی ضعف و ناتوانی در وی باقی بود و جنگلوک و جنکوک نیز گویند. (ناظم الاطباء). از بیماری برخاسته. از بیماری بهترشده. (زمخشری). که نقاهت دارد. بتوی از بیماری برخاسته. آنکه تازه از بستر بیماری برخاسته است. دَرواخ:
مرد دین تا به جست دینار است
همچو ناقه درست بیمار است. سنائی.
تا جهان شد ناقه از سرسام دیماهی برست
چار مادر بر سرش توش و توان افکنده‌اند.
خاقانی.
|| فهمندهٔ سخن. دانا. (منتهی الارب). سریع الفطنة و الفهم. (معجم متن اللغة). نقه الحدیث نقهاً، فهمه، فهو ناقه و نقه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). فهمندهٔ سخن و دریافت‌کننده. دانا. (از ناظم الاطباء). تیزفهم. سریع‌الانتقال. ج، نُقَّه.

ناقهٔ صالح. [قَ / قِ یِ لِ] (اِخ) شتری که صالح پیغمبر برانگیخت معجزنمائی خویش را، و قوم عاد را از کشتن آن شتر برحذر داشت و چون قوم نصیحت و اندرز صالح را ناشنوده گرفتند و شتر را کشتند، خداوند صاعقه‌ای بر آنان فروفرستاد و قوم تباه‌کار کافر را بکشت. رجوع به سورهٔ هود آیات ۶۲–۶۹ و قصص قرآن ص ۲۴ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۸۶ و ج ۳ ص ۸۸ و همچنین رجوع به مدخل صالح در این لغت‌نامه شود:
ناقهٔ صالح از حسد مکشید
پایهٔ وقعهٔ جمل منهید. خاقانی.

ناقهی. [قِ] (حامص) نقاهت. به‌شدگی از بیماری. (ناظم الاطباء). ناقه بودن. رجوع به ناقه شود.

ناقیاس. (ص مرکب) بی‌اندازه. بی‌حساب. بی‌شمار. || بی‌کران. سخت پهناور. وسیع. که محدود و قابل تحدید نیست:
ای خداوند قایم قدوس
ملک تو ناقیاس و نامحسوس. سنائی.

ناک. (پسوند) پسوند اتصاف است. پهلوی: تاک[2]. این پسوند با الحاق به اسماء یا به بن کلمات فعلی، تشکیل صفت میدهد. از این قبیل است: خشمناک، ترسناک، دردناک، شرمناک، پرهیزناک و آموزناک. این پسوند از پهلوی آمده و به نظر می‌رسد که مرکب باشد از پسوند اسم معنی «نا» و پسوند صفتی «ک»: از «پرهیز» اسم معنی «پرهیزنا» ساخته شده، سپس از آن «پرهیزناک» را ساخته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). لفظی است که به جهت بیان اتصاف موصوف به صفتی در آخر کلمات می‌آورند، زیرا که دلالت می‌کند بر داشتن چیزی چون به لفظی ملحق شود همچو طربناک و غمناک و مانند آن. (برهان قاطع). علامت اتصاف است به‌معنی دارا. (فرهنگ نظام). و نیز رجوع به آنندراج و فرهنگ نظام و انجمن آرا و ناظم الاطباء شود. این کلمه بصورت پساوند به آخر اسم آید و افادهٔ معنی: «با»، «پُر»، «ور»، «مند»، «آور»، «گین»، «گن»، «دار» و «آلود» کند.
– آبله‌ناک؛ پرآبله. آبله‌دار.
– آبناک؛ آبدار. پرآب: ضیاح؛ شیر آبناک. (بحر الجواهر). مَهو؛ شیر تنک آبناک. (منتهی الارب):
بسا شوره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان راکرد خاکی. نظامی.
– آتشناک؛ پرآتش: ادری الزند؛ آتشناک‌کرد آتش‌زنه را. (زمخشری).
پردهٔ پندار کآن چون سد اسکندر قوی است
آه آتشناک من هر شب به یک یارب بسوخت.
عطار.
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما. حافظ.

۱ – وزنه فَعِلة بالتحریک و اصله نَوَقَة. (منتهی الارب).
2 - nāk.

- آزرم‌ناک؛ آزرمگین. پرآزرم. پرشرم. باشرم. باآزرم.
- آزناک؛ پرآز. آزمند. بسیارآز: خشر؛ آزناک و حریص شدن. (منتهی الارب).
- آژخ‌ناک؛ پرآژخ. پرزگیل: ثولل جسده؛ آژخ‌ناک گردید جسم او. (منتهی الارب).
- آژنگ‌ناک؛ پرآژنگ. آژنگ‌دار. چین‌دار.
- آشوبناک؛ پرآشوب. آشفته:

گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک. نظامی.
شه از خواب سر برزد آشوبناک
دل پاک‌راکرد از اندیشه پاک. نظامی.

- آفتابناک؛ آفتابی. پرآفتاب. آفتاب‌دار.
- آلایش‌ناک؛ آلوده. پرآلایش:

باش چون بحر از آلایش پاک
بیر آلایش از آلایش‌ناک. جامی.

- ابرناک؛ پرابر. ابری. آلوده به ابر. ابرآلود: الغیمومه؛ ابرناک شدن آسمان. (تاج‌المصادر بیهقی).
- اسفناک؛ پراسف.
- اشترناک؛ پراشتر. پرشتر: مأبله؛ زمین شترناک. (منتهی الارب).
- اشک‌ناک؛ پراشک. اشک‌آلود.
- المناک؛ پرالم. باالم. متألم.
- انبازناک؛ باانباز. انبازدار. مشترک. (ملحقات برهان).
- انبوهناک؛ بسیارانبوه. پرانبوه: اتک الورد؛ انبوهناک شد ورد. اثعل الورد؛ انبوهناک شد ورد. ورد مشعل؛ وردی انبوهناک. (منتهی الارب).
- اندوهناک؛ اندوهگین. اندوهگن. پراندوه:

خبر داشت کآن شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن را هلاک. نظامی.
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک. نظامی.

- اندهناک؛ پراندوه. اندوهناک:

دل دیوانگیم هست و سر بی‌باکی
که نه کاری است شکیبائی و اندهناکی.
سعدی.

- اندیشناک؛ بیمناک. بابیم. ترسنده. ترسان. خائف:

ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور درد و هلاک. نظامی.
من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته. نظامی.
گنهکار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت‌نمای. سعدی.

من از این بدرقهٔ شما اندیشناک‌ترم که از دزدان. (گلستان).

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع و دیوان و زجر هلاک.
سعدی (بوستان).

- || پربیم. خطرناک. بیمناک. بیم‌دار:

رهی کو بود دور از اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک. نظامی.
در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مغز خاک. نظامی.

- بادام‌ناک؛ پربادام: ارض ملزه؛ زمینی بادام‌ناک. (منتهی الارب).
- بادناک؛ پرباد. باددار.
- باران‌ناک؛ پرباران. آلوده به باران: التخییل؛ باران‌ناک شدن زمین. (مجمل اللغة).
- بچه‌ناک؛ دارندهٔ بچه. بچه‌دار: امرأة مصبیة؛ زن بچه‌ناک. اصباء؛ بچه‌ناک شدن زن. (منتهی الارب).
- بخورناک؛ بخورآلود. آلوده به خور: بخورناک شدن جامه. (یادداشت مؤلف).
- برفناک؛ برفی. پربرف: روز برفناک. (مجمل‌اللغة).
- بزغناک؛ پربزغ. بزغ‌دار.
- بطناک؛ پربط. بط‌زار: ارض مأوزه؛ زمین بطناک. (منتهی الارب).
- بویناک؛ پربوی. بوی‌دار: متفال: زن بوی‌ناک. (منتهی الارب). حماء مسنون؛ لای وگلی بویناک. (منتهی الارب).
- بهمی‌ناک؛ پربهم: ارض بَهِمَة؛ زمین بُهمی‌ناک. ابهمت الارض؛ رویانید زمین گیاه بهمی را و بهمی‌ناک گردید. (منتهی الارب).
- بیمارناک؛ بیماروار: اخرش؛ ضعیف و بیمارناک. (التفهیم). اولش قوی است با فزونی و آخرش سست به کمی و بیمارناک. (التفهیم).
- بیمناک؛ پربیم. بابیم:

زری کآدمی راکند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک.
نظامی.

پیر در آن بادیهٔ بیمناک
داد بضاعت بامیان خاک. نظامی.

- پرناک؛ پردار. باپر: کرکس پرناک.
- پرنده‌ناک؛ پر پرنده: مطار؛ زمین پرنده‌ناک. (منتهی الارب).
- پشه‌ناک؛ پرپشه: طلع؛ زمین پشه‌ناک. (منتهی الارب).
- پشک‌ناک؛ پر پشک: اسلاء؛ پشکناک گردیدن زمین. (منتهی الارب). آلی‌المکان؛ پشکناک شد. (منتهی الارب).
- پشم‌ناک؛ پرپشم: وبر، اوبر؛ پشمناک.
- پشه‌ناک؛ پرپشه. پشه‌دار: لیلة بعضه؛ شب پشه‌ناک. (منتهی الارب).
- پی‌ناک؛ پرپی.
- پیه‌ناک؛ پرپیه: شمغد؛ بزغالهٔ پیه‌ناک. (منتهی الارب). اثرب‌الکبش؛ پیه‌ناک گردید گوسفند نر. (از منتهی الارب). رخصت الجاریه؛ پیه‌ناک شد دختر. کمعزقه؛ پیه‌ناک

شدن کوهان.
- تابناک؛ پرتاب. پرتابش:

بدین فرخی گوهری تابناک
نه فرخ بود هم ترازوی خاک. نظامی.
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافذ از ناف خاک. نظامی.
از آن جسم گردندهٔ تابناک
روان شد سپهر درخشان پاک. نظامی.

- تب‌ناک؛ پرتب. تب‌آلود: ارض محممه؛ زمینی تب‌ناک. (منتهی الارب).
- ترسناک؛ پرترس. ترس‌دار:

ببین تا ترا سر به درگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست. نظامی.
بدل گفت آن به که شیری کنم
در این ترسناکان دلیری کنم. نظامی.
برآسود بر خاک از آن ترس و باک
غم و درد برد از دل ترسناک.

نظامی (اقبالنامه چ وحید دستگردی ص ۲۱۴).
- تُشحَم‌ناک؛ رجل اتشح؛ مرد تُشحَم‌ناک. (منتهی الارب). رجوع به تشحه شود.
- جرم‌ناک؛ جرم‌دار. پرجرم:

جرم‌ناک است ملامت مکنیدش که کریم
برگنهکار نگیرد که ز در بازآمد. سعدی.

- چرک‌ناک؛ چرک‌آلوده. پرچرک: داث؛ چرک‌ناکی و چرک‌ناک شدن. رَبه؛ زن بدهیأت و چرک‌ناک. (منتهی الارب).
- چسبناک؛ پرچسب. باچسب. چسبنده. چسب‌دار.
- حسدناک؛ پرحسد. باحسد.
- حمض‌ناک؛ دارای گیاه شور و تلخ: ارض حمیضه؛ زمین حمض‌ناک. (منتهی الارب).
- خارش‌ناک؛ آنچه خارش آرد: اعر؛ مرد خارش‌ناک.
- خال‌ناک؛ خال‌دار: اخیل؛ مرد خال‌ناک. خیلاء؛ زن خال‌ناک. (منتهی الارب).
- خرس‌ناک؛ زمین پرخرس: ارض مَدْبَّه؛ زمین خرس‌ناک.
- خرگوش‌ناک؛ زمین پرخرگوش: ارض مرنبه؛ زمین خرگوش‌ناک. (منتهی الارب).
- خشمناک؛ پرخشم. خشمگین: از میان ایشان بیرون رفت خشمناک. (قصص الانبیاء ص۱۳۳).

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او راکشت. نظامی.
شه از گفتهٔ رایزن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک. نظامی.
نشستن ترا خامش و خشمناک
درانداختن زنگیان را به خاک. نظامی.

پیش پدر آمد خشمناک. (گلستان).
- خطرناک؛ پرخطر. خطردار:

خطرناکی کار دانستام

شدن دور از او کم توانستهام. نظامی.

پی چون خودی خودپرستان روند
به کوی خطرناک مستان روند. سعدی.

- ||باخطر. باارزش. خطیر. مهم:

چو گوهر نهاد است و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آرد به یاد. نظامی.

- خللناک؛ خللدار:

روی جهان کآینهٔ پاک شد
از نفسی چند خللناک شد. نظامی.

- خلمناک؛ خلمدار: ممخاط؛ خلمناک. (دهار).

- خمارناک؛ پرخمار: عین مریضه؛ چشم خمارناک. (صراح).

- خندهناک؛ پرخنده. خندان: دایم تازهروی و خندهناک باش. (منتخب قابوسنامه ص۲۱۶).

پس از سجده شد تازه و خندهناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چنانکه حمی یوم غمی را به حکایتهای خندهناک و... دل خوش کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو بی زعفران گشتهای خندهناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک. نظامی.

- خوابناک؛ خوابآلود. پرخواب: دثور؛ مردی خوابناک. (منتهی الارب):

فروبسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک.
نظامی.

به عنبرخری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک. نظامی.

چه داند خوابناک مست و مخمور
که شب را چون به روز آورد رنجور.
سعدی.

- خوفناک؛ پرخوف. پرترس.

- خیارناک؛ پرخیار: اقثاء؛ خیارناک شدن جای. (منتهی الارب).

- ددناک؛ پردد: أضبان؛ جای ددناک. ارض مسبعه؛ زمین ددناک. (منتهی الارب).

- دراجناک؛ پردراج: مدرجه؛ زمین دراجناک. (منتهی الارب).

- درختناک؛ پردرخت. زمینی درختناک. (یادداشت مؤلف).

- دردناک؛ دردگین. پردرد. بادرد: الالیم؛ دردگین. دردناک. (مجمل اللغة): وی اینچنین سخن دردناک چرا گفت. (منتخب قابوسنامه ص۴۸).

زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت. نظامی.

زدی روی بر روی آن خاک پاک
برآوردی از دل دمی دردناک. نظامی.

شه به زندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خونآلود. نظامی.

چه عاشق است؟ که فریاد دردناک نیست
چه مجلس است؟ کز او های و هو نمیآید.
سعدی.

زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک
به گوش آمدم نالهای دردناک. سعدی.

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستان بیان است. سعدی.

- درشتناک؛ درشتوار:

بپرم این درشتناک بادیه
کهگم شده خرد در انتهای او. منوچهری.

- دزدناک؛ پردزد: ارض مَلَصَّة؛ زمین دزدناک. (منتهی الارب).

- دنبهناک؛ دنبهدار. بادنبه. پردنبه.

- دودناک؛ پردود. دودآلود:

دماغی کز آلودگی گشت پاک
بچرید بر این گنبد دودناک. نظامی.

دامن از این خنبرهٔ دودناک
پاک بشوئید به هفت آب و خاک.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۲۲).

- ذوقناک؛ ذوقآور:

چون که آب جمله از حوضی است پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک. مولوی.

- رِشکناک؛ پررشک. رشکآلود.

- رَشکناک؛ پرشک. رشکدار.

- رعبناک؛ رعبآور. پررعب.

- رگناک؛ پررگ.

- رنگناک؛ ممعورا؛ رنگناک از خشم.

- روباهناک؛ پرروباه: ارض متعله؛ زمین روباهناک. اثعلت الارض؛ روباهناک شد زمین. (منتهی الارب).

- ریمناک؛ پرریم: طفس؛ چرک و ریمناک. (منتهی الارب).

- ریگناک؛ پرریگ.

- زخمناک؛ زخمدار:

به زخم خودش کردم از زخم پاک
نشد زخمهزن تا نشد زخمناک. نظامی.

درخت کیانی درآمد به خاک
بغلطید در خون تن زخمناک. نظامی.

- زنگناک؛ پرزنگ. آلوده به زنگ: قشب؛ شمشیر زنگناک. (منتهی الارب).

- زهرناک؛ زهردار: إلب؛ درختی است مانند ترنج و آن زهرناک است. (منتهی الارب):

چنیان را وفا نباشد و عهد
زهرناک اندرون و بیرون شهد. نظامی.

مزاج هوا چون بود زهرناک
بینداز آن چیز را در مغاک. نظامی.

باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود. سعدی.

- سایهناک؛ سایهدار: ظلیل؛ سایهناک. (دستورالاخوان).

- سبزهناک؛ پرسبزه: بقلة؛ ترهزار و زمین سبزهناک. (منتهی الارب). اقضاب؛ سبزهناک شدن زمین. (منتهی الارب).

- سدرناک؛ پرسدر.

- سدهناک؛ سدهدار: احتجرت الابل؛ سدهناک گردید شکمهای شتران. (منتهی الارب).

- سرابناک؛ پرسراب: ملاه؛ دشت سنگریزه و سرآبناک. (منتهی الارب).

- سلمناک؛ زمینی که سلم رویاند: ارض ذات اسلام؛ زمین سلمناک. (یادداشت مؤلف).

- سماروغناک؛ جایی که در آن سماروغ بسیار روید. اجباءالمکان؛ سماروغناک گردیدن زمین. (منتهی الارب).

- سنگریزهناک؛ رملی و ریگی و جایی که دارای سنگ ریزه باشد: محاء؛ زمین هموار سنگریزهناک. (منتهی الارب). حصبت الارض؛ سنگریزهناک گردید زمین. (منتهی الارب). ارض محصبة؛ زمین سنگریزهناک. قض؛ سنگریزهناک شدن طعام. (صراح).

- سنگناک؛ پرسنگ: ارض مظره؛ زمین سنگناک. جرول؛ زمین سنگناک. (منتهی الارب).

- سوداناک؛ پرسودا.

- سوزناک؛ سوزدار. باسوز:

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.
سعدی.

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی.
سعدی.

- سوزناک؛ پرسوز. سوزان:

سوزناک افتاده چون پروانهام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من.
سعدی.

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.
سعدی.

- سوسمارناک؛ ارض مضبه؛ زمین سوسمارناک. (منتهی الارب). زمین پرسوسمار.

- سهمناک؛ سهمگین: شخصی عظیم و سهمناک دید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲).

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک. نظامی.

روبهان از حرامخواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ. نظامی.

بسا شیر درّندهٔ سهمناک
که از نوک خاری درآید به خاک. نظامی.

- سیرابناک؛ اضطفت الارض؛ سیرابناک شد زمین. (منتهی الارب).

- شبهناک؛ شبهوار:

زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک
خورشید همی نمودی از عارض پاک.
سنائی.

— شبهه‌ناک؛ شبهه آلود. شبهه‌دار.
— شتابناک؛ پرشتاب.
— شرمناک؛ پرشرم. شرمگین:
پری‌زادگان بوسه دادند خاک
پری‌وار هم شاد و هم شرمناک. نظامی.
مخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک. سعدی.
— شعف‌ناک؛ باشعف. پرشعف.
— شعله‌ناک؛ پرشعله. شعله‌ور: آلاو؛ آتش شعله‌ناک.
— شغب‌ناک؛ پرشغب:
امسال که جنبش کند این ابر شغب‌ناک
روی همه گیتی کند از خار و خسک پاک.
منوچهری.
— شکن‌ناک؛ چین‌دار. شکن‌دار: غرض؛ شکن‌ناک شدن اندام. (منتهی الارب).
— شیرناک؛ شیرده. پرشیر: لهوم؛ ناقهٔ شیرناک. لبن؛ شیرناک شدن میش. (منتهی الارب).
— ||شیردار: بیش؛ وادی است شیرناک. ارض مأسدة؛ زمین شیرناک. (منتهی الارب): کوهها و قلعه‌ها و جایهای بلند و کوشکهای ملوک و بیابانها و سنگریزه‌ها و زمین‌های شیرناک. (التفهیم).
— طراوت‌ناک؛ تازه و پرآب: خضل، خاضل؛ طراوت‌ناک. (منتهی الارب).
— طربناک؛ شادمان. خوشحال. بانشاط: رجلٌ مطرابٌ؛ مرد طربناک:
سال امسالین نوروز طربناکتر است
یار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت. سعدی.
ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است.
سعدی.
حیات‌بخش روح‌افزای و طربناک دلگشای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲).
— طریفه‌ناک[1]؛ ارض مطرفه؛ زمین طریفه‌ناک. (منتهی الارب).
— طلح‌ناک؛ ارض طلحه؛ زمین طلح‌ناک. رجوع به طلح شود.
— عرقناک؛ عرق‌دار: أرَشّ الفرس؛ عرقناک گردانیدن اسب را به دوانیدن.
— علف‌ناک؛ جای پرعلف: ممرع؛ جای علف‌ناک.
— عیبناک؛ دارای عیب: رجل قلب؛ مرد عیبناک. (منتهی الارب):
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک. سعدی.
— غدودناک؛ دارای غدود: داریّ؛ شتر آماسیده‌پشت غدودناک. (منتهی الارب).
— غضب‌ناک؛ خشمگین:
غضب‌ناک و خونریز و گستاخ‌چشم. نظامی.
— غمناک؛ غمگین: آنها که مسلمان بودند غمناک شدند. (قصص الانبیاء ص۱۳۴).
شه در این خشت‌خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی. نظامی.
— غوک‌ناک؛ پرغوک: آب غوک‌ناک.
— فاناک؛ سخنی که در آن «فاء» بسیار آید: تمتع؛ سخن فاناک گوینده. (منتهی الارب).
— فرحناک؛ آنچه با شادی همراه بود. شاد.
— فریادناک؛ غوغایی و هنگامه‌ساز: ضجوج؛ ناقهٔ فریادناک به وقت دوشیدن و بار کردن. (منتهی الارب).
— فریبناک؛ فریبنده. فریب‌کار:
آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود. نظامی.
مکروه طلعتی است جهان فریبناک
هر بامداد کرده به شوخی تحملی. سعدی.
— قحط‌ناک؛ توأم با قحط و غلا. خشکسال: احمس؛ سالی قحط‌ناک. ازومه؛ سال قحط‌ناک. (منتهی الارب).
— قورباغه‌ناک؛ پرقورباغه.
— کرم‌ناک؛ پرکرم: ادادة؛ کرم‌ناک شدن. (منتهی الارب).
— گاوناک؛ بسیارگاو. دارای گاو بسیار: ارض مثورة؛ زمینی گاوناک. زمین پرگاو.
— گردناک؛ پرگرد: یوم معج؛ روزی گردناک. (صراح). ریح تربه؛ باد گردناک. (منتهی الارب). اغبر؛ گردناک. (تفسیر ابوالفتوح رازی):
همان قسمت چارمین هست خاک
ز سرکوب گردش شده گردناک. نظامی.
تو نیز ای به خاکی شده گردناک. نظامی.
— گرگ‌ناک؛ زمین پرگرگ: ارض مذابة؛ زمینی گرگ‌ناک.
— گره‌ناک:
چون رشتهٔ جان شو از گره پاک
چون رشتهٔ تب مشو گره‌ناک. نظامی.
— گل‌ناک؛ کدر و گل‌آلود: مکان طان؛ جای گل‌ناک. مکان روغ؛ جای گل‌ناک. (منتهی الارب).
— گوشت‌ناک؛ گوشت‌دار و سمین: مهبل؛ مرد گوشت‌ناک آماسیده‌روی. (منتهی الارب). لحیم؛ گوشت‌ناک. (صراح).
— گوگال‌ناک: اجعل الماء؛ گوگال‌ناک گردید آب. (منتهی الارب).
— گیاه‌ناک؛ گیاه‌دار و دارای گیاه و سبزه: ابشت الارض؛ گیاه‌ناک شد زمین. ظلفر؛ زمین پست هموار گیاه‌ناک. (منتهی الارب).
— لای‌ناک؛ پرلای: مطخ؛ آب لای‌ناک. حمئت البئر؛ لای‌ناک شدن چاه.
— لعاب‌ناک: الماب؛ لعاب‌ناک شدن دهان. (منتهی الارب).
— لوش‌ناک؛ آبی تیره و کدر.
— مارناک؛ زمین پرمار. جایی که پر از ماران باشد: ارض مَحیاة؛ زمین مارناک. (منتهی الارب).
— ماهناک؛ جای روشن‌شده بواسطهٔ مهتاب: لیل مقمر؛ شبی ماهناک. (مهذب الاسماء).
— مرغزارناک: اراضه؛ مرغزارناک شدن جای. (منتهی الارب).
— مرگامرگی‌ناک؛ ناخوشی وبائی و عام: استیباء؛ مرگامرگی‌ناک یافتن جای را. وبی؛ زمین مرگامرگی‌ناک. (منتهی الارب).
— مزه‌ناک؛ لذیذ. (دهار).
— مطرناک؛ باران‌زا. باران‌آور. باران‌دار:
خواجه چنان ابر بانگ‌دار مطرناک
هست بقول و عمل همیشه مجرد. منوچهری.
— مگس‌ناک؛ پرمگس.
— ملامت‌ناک؛ سزاوار و ملامت و نکوهش: لامه، کار ملامت‌ناک. (منتهی الارب).
— ملخناک؛ جای بسیار ملخ: ارض مجرودة و ارض مدماة؛ زمین ملخناک. (منتهی الارب).
— منکرناک؛ انکارآلوده. انکارانگیز:
جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او. مولوی.
— مورچه‌ناک؛ پر از مورچه و دارای مورچهٔ بسیار: ارض مدبیة؛ زمین ملخناک و مورچه‌ناک. (منتهی الارب).
— موش‌ناک؛ پر از موش: ارض جرذة؛ زمین کلاک موشناک. ارض مربعة؛ زمین موش‌ناک. (منتهی الارب).
— میغناک؛ ابرآلود.
— میوه‌ناک؛ حامل میوه. باردار: ثمرة؛ زمین میوه‌ناک. ثامر؛ درخت میوه‌ناک. (منتهی الارب).
— نخل‌ناک: مَلهَم؛ موضعی است نخل‌ناک. (منتهی الارب).
— نمناک؛ دارای رطوبت و تری. مرطوب:
شه در این خشت‌خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی. نظامی.
— نوردناک پرچین و شکنج: تعکن؛ نوردناک شدن شکم.
— نهنگ‌ناک؛ باسراط؛ شهری است نهنگ‌ناک نزدیک دمیاط. (حدود العالم).
— نی‌ناک: اقصاب؛ نی‌ناک شدن زمینی.
— وباناک: الوباء؛ وباناک شدن زمینی. (مجمل اللغة).

1 - طریفه: نباتی است که آن را نصی نیز گویند. رجوع به طریفه شود.

– وحشتناک: وحشت‌آور.
– وهمناک: وهم‌آور.
– هراسناک: پرهراس.
– هوسناک: دارای هوس:
به نادیده دیدن هوسناک بود. نظامی.
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم.
سعدی.
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن.
سعدی.
– هولناک: ترس‌انگیز:
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل در مغاک آرد. نظامی.
به اندیشه‌هائی چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک. نظامی.
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک. سعدی.
– هیزم‌ناک: مکان حطیب؛ جای هیزم‌ناک. (منتهی الارب).

ناک. (ص، اِ)[1] آلوده. آغشته، و بر هر مغشوشی، یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً. (از برهان قاطع). عنبر و مشک و عبیر و امثال آن بود که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده‌اند و گروهی گفته‌اند که غشی را گویند که در مشک و دیگر [چیزهای] خوش‌بوی بیندازند و فرقه‌ای برآنند که این لفظ را بر هرچه مغشوش باشد اطلاق توان نمود، مانند زر و سیم. (از فرهنگ نظام) (آنندراج). مشک دغل. (المعجم). مشک که رحیق نباشد:
کافور تو بالوس بود مشک تو باناک
بالوس به کافور کنی دایم مغشوش. رودکی.
گبرکی بگذار و دین حق طلب از بهر آنک
ناک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن.
سنائی.
کز برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وز برای نام دارد تاک ده مشک تتار. سنائی.
چه ژاژ طیان پیش تو و چه این سخنان
چه مشک خالص پیش دماغ خشک چه ناک.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
قومی مطوقند به معنی چو حرف قوم
مولع به نقش سیم مزور چو قلب کان.[2]
خاقانی.
چون مشک و جگر دید او درناک دهی آمد
ناک از چه دهد آخر خاک است چو عطارش.
عطار.
||آلوده. آغشته. (برهان قاطع). آلوده. آغشته. غش‌دار. مغشوش. داغدار. عیب‌دار. ناپاک. نادرست. ناصحیح. (از ناظم الاطباء). ||کام و ملازه را نیز گویند. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). سقف دهن که لفظ دیگرش کام است و در مازندران و خراسان و یزد و قزوین متداول است. (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سطح بالای دهان. حنک. سغ. سغ دهان. سقف دهان. ||نوعی از امرود است که از آن شیرین‌تر و شاداب‌تر و لذیذتر نمی‌باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). جهانگیری گوید: «قسمی از امرود باشد که لذیذتر و شاداب‌تر و شیرین‌تر از آن نباشد». لیکن سراج گوید: «و در هندوستان امرود یعنی ناشپاتی که در کشمیر شود آن را ناک گویند و ناشپاتی است که از بلخ آرند». پس لفظ هندی است و اگر در بلخ گفته میشود پارسی است. (فرهنگ نظام). در لهجهٔ افغانستان، امرود، گلابی و کمثری. ||در هندی به‌معنی بینی باشد که عربان انف خوانند. (برهان قاطع). در اردو نیز به همین معنی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نام جانوری است آبی شبیه به نهنگ. نوعی از نهنگ. ||یک قسم گیاهی خوشبو. ||فک اعلی و فک اسفل را هم گفته‌اند که کام و چانه باشد چه فک اعلی را ناک بالا و اسفل را ناک پایین میگویند. (برهان قاطع). در لهجهٔ دیلمان، زنخ. چانه. (یادداشت مؤلف). ||در رشت، لب. (یادداشت مؤلف). ||در تداول، لات بی‌چیز، که هیچ ندارد. که آه در بساط ندارد. که در هفت آسمان یک ستاره ندارد. سخت بی‌مال. بغایت بی‌پول. تهیدست.

ناکاج. (ق مرکب) بغتةً. مبدل ناگاه. (آنندراج). به‌یک‌بار. ناگاه. بی‌وقت. (ناظم الاطباء):
زهی دولت که من دارم که دیدم
چو تو ممدوح مکرم را به ناکاج. سوزنی.
بی‌فکرت مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج.
سوزنی (از آنندراج).
رجوع به ناگاج و ناگاه شود. ||یکایک. (آنندراج).

ناکار. (ص مرکب) در تداول، صدمه‌دیده. بسختی صدمه‌دیده. جراحت‌رسیده، و از کار افتاده. آنکه بر اثر ضربه یا زخمی از کار افتاده باشد.

ناکاردان. (نف مرکب) بی‌تجربه. ناشی. نامجرب. که وارد به کار نیست. مقابل کاردان:
ز بی‌مایه دستور نا کاردان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان. فردوسی.
همی گفت پرمایه بازارگان
به شاه گرد، کای مرد نا کاردان. فردوسی.
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر
ولیکن یکی شاه نا کاردانی.
منوچهری (از نسخهٔ خطی دیوان).

ناکاردیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) نامجربی. بی‌تجربگی. کاردیده نبودن. ناآزمودگی. حالت و صفت ناکاردیده. رجوع به ناکاردیده شود.

ناکاردیده. [دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بی‌تجربه. ناآزموده. بی‌وقوف. بی‌قابلیت. بی‌هنر در کار. (از ناظم الاطباء). ناشی. نادان. نامجرب:
همی راند ناکاردیده جوان
بدینگونه تا بر پل نهروان. فردوسی.
چو بشنید ناکاردیده جوان
دلش گشت پردرد و تیره روان. فردوسی.
نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار. سعدی.
||تازه‌سال. جوان کم‌تجربه. تازه کار:
ز ترکان هر آن کس که بد پیش رو
ز ناکاردیده سواران نو. فردوسی.
جوانی است ناکاردیده ولیکن
ز بس بخردی آگهی‌کاردانی. فرخی.
||به کار نرفته. کارناکرده. غیرمستعمل. نامستعمل. که مورد استعمال واقع نشده است. که هنوز به کار برده نشده است:
همان جامهٔ پاک زربفت پنج
بیارید ناکاردیده ز گنج. فردوسی.
||فرومایه. (ناظم‌الاطباء). دشنام‌گونه‌ای است:
بدان شخ بی نم کجا خون اوی [خون سیاوش را]
فروریخت ناکاردیده گروی. فردوسی.

ناکارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، بسختی مجروح شدن. بشدت صدمه دیدن. بر اثر ضربه یا جراحتی از کار افتادن عضوی از اعضای بدن.

ناکارگر. [گَ] (ص مرکب) غیرمؤثر. که کارگر و اثربخش نیست. مقابل کارگر. رجوع به کارگر شود.

ناکارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) بیکاری. تعطیل. ||بی‌حاصلی. نابکاری. بیفایدگی. (از ناظم الاطباء).

ناکاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) هیچکاره. (آنندراج). که کاره‌ای نیست. مقابل کاره. رجوع به کاره شود. ||مردی که سست و بی دست و پا باشد. (آنندراج). ||هر چیز که از کار افتاده باشد و دیگر به کاری نیاید.

---

۱ – پهلوی anâk (شریر، بد)، anâkîh. سنائی گوید (دیوان ص ۱۷۸):
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام داردنا ک ده مشک تتار.
(از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ – قلب کان: ناک.

(آنندراج). نابکار. بی‌فایده. (از ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) بی‌حاصلی. بی‌کاری. معطلی. (از ناظم الاطباء).

ناکاریدن. [دَ] (مص منفی) ناکاشتن. نکاریدن. مقابل کاریدن.

ناکاریدنی. [دَ] (ص لیاقت) ناکاشتنی. مقابل کاریدنی. رجوع به کاریدنی شود.

ناکاریده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) ناکاشته. غیرمزروع. کاریده‌ناشده.

ناکاستن. [تَ] (مص منفی) کم نکردن. نکاستن. کاهش ندادن. مقابل کاستن. رجوع به کاستن شود.

ناکاستنی. [تَ] (ص لیاقت) که نتوان آن را کاست. که نتوان از آن کاست. مقابل کاستنی.

ناکاسته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) کاسته‌نشده. کم‌نشده. (ناظم الاطباء). مقابل کاسته. رجوع به کاسته شود.

– ماه ناکاسته؛ بدر. ماه تمام. (ناظم الاطباء) :

یکی نامه درخواست آراسته
فروزان‌تر از ماه ناکاسته. فردوسی.

به شب ماه ناکاسته چون بود؟
چنان بود اگر مه به افزون بود. فردوسی.

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته. نظامی.

ناکاشت. (نمف مرکب) نکاشته. ناکاشته. کاشته‌ناشده. غیرمزروع. زراعت‌ناشده.

– ناکاشت گذاشتن زمین؛ نکاشتن آن را. غیرمزروع داشتن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناکاشته شود.

ناکاشتن. [تَ] (مص منفی) نکاشتن. ناکاریدن. مقابل کاشتن :

بدانی کِهْ غله برداشتن
که‌ستی بود تخم ناکاشتن. سعدی.

ناکاشتنی. [تَ] (ص لیاقت) که قابل کاشتن نیست. که کاشتنی نیست. مقابل کاشتنی. رجوع به کاشتنی شود.

ناکاشته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نکشته. کاشته‌ناشده. نکاشته. غیرمزروع. دست‌نخورده. مقابل کاشته : زمین معمور تا کاشته بدین مرد به اجارت دادیم. (سندبادنامه ص۲۶۳).

ناکافتن. [تَ] (مص منفی) مقابل کافتن. رجوع به کافتن شود.

ناکافتنی. [تَ] (ص لیاقت) که قابل کافتن نیست.

ناکافته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) نکافته. مقابل کافته. رجوع به کافته شود.

ناکافی. (ص مرکب) غیر کافی. نامکفی. که کفایت نکند. نابسنده. که بسنده و مکفی نیست. مقابل کافی. رجوع به کافی شود.

ناکام. (ص مرکب، ق مرکب) نامراد. (برهان قاطع) (انجمن آرا). (از: نا (نفی، سلب) + کام). (برهان قاطع چ معین). ناکامیاب. ناکامروا. به کام‌نارسیده. آنکه بآرزوی خود نرسیده :

بدانجایگه رفت ناکام شاه
سر آمد بدو تخت و تاج و کلاه. فردوسی.

نه چون من بود خوار و برگشته‌بخت
به دوزخ فرستاده ناکام‌رخت. فردوسی.

بزاد و به سختی و ناکام زیست
بدان زیستن سخت باید گریست. فردوسی.

به کس نیز دختر دل اندربنست
که ناکام شاهی برفتش ز دست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ناکام شدم به کام دشمن
تا خود ز توام چه کام روزی است. خاقانی.

چو در بازی صناعت کرد بهرام
ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام. نظامی.

تا نخیزد کسی ز جا ناکام
دیگری کامکار ننشیند.[1] ؟

||ناامید. محروم. بی‌کام. (از ناظم الاطباء). ناموفق. ناکامگار. ناکامیاب. مأیوس. نومید :

از آن بیشه ناکام بازآمدند
پر از ننگ و دل پرگداز آمدند. فردوسی.

چو خشنود گردد ز ما شهریار
نباشیم ناکام و بدروزگار. فردوسی.

در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام
برون نیامد جز کامگار از آتش و آب.
مسعودسعد.

ناکام کشیده داشتم دست
چون پای غم تو در میان بود. عطار.

مپسند از این بیش خدا را که برت
آیم به امید کام و ناکام روم.
مشتاق اصفهانی.

– به‌ناکام؛ به‌ناکامی. محرومانه. نومیدانه. به‌ناامیدی و حرمان. بخلاف میل و آرزو : از آن وقت باز که به‌ناکام از آنجا بازگشتم به ضرورت چه نالانی افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۵۴). چون شنودند که سالار بگتغدی و لشکر ما به‌ناکام از نسا بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۱).

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
از سر کوی تو خودکام به‌ناکام روم.
وحشی.

||ناخواست. ناچار. لاعلاج. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ناچار. بالضرور. (غیاث اللغات). کرهاً. جبراً. قسراً. ضرورةً :

بدو داده ناکام گنج و سپاه
همان مهر شاهی و تخت و کلاه. فردوسی.

جز از رفتن آنجا ندیدند روی
به رفتن نهادند ناکام روی. فردوسی.

چو آگاه شد بارید زآنکه شاه
بپرداخت ناکام و بی‌رای گاه.
فردوسی.

پس کس که به زردشت نگروید و کنون باز
ناکام کند رو به‌سوی قبلهٔ زردشت.
عسجدی.

پس آنگه از برش برخاست ناکام
به چاه افتاد جانش جسته از دام.
(ویس و رامین).

همه تیمارش از بهر دلارام
کجا زو دور شد ناگاه و ناکام.
(ویس و رامین).

چو گازر شوی گردد جامهٔ خام
خورد مقراضهٔ مقراض ناکام. نظامی.

تا جنبش دست هست مادام
سایه متحرک است ناکام. عطار.

تو هم بازآمدی ناچار و ناکام
اگر بازآمدی بخت بلندم. سعدی.

بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد ناکام شب در دهی. سعدی.

– به‌ناکام؛ به‌ناخواست. لاجرم. ناچار. ضرورةً :

چو بهرام را تیره شد هور و ماه
به‌ناکام برتافت رخ را ز شاه. فردوسی.

جز از رفتن آنجا ندیدند روی
به‌ناکام رفتند پس پویه‌پوی. فردوسی.

به‌ناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید. فردوسی.

به زیر آمد از پیل و برپای خاست
به‌ناکام رزمی گران کرد راست. اسدی.

که بر شاه جم چون برآشفت بخت
به‌ناکام ضحاک را داد تخت. اسدی.

بقای او چو به صد سال و بیست و سه برسید
ز جام مرگ به‌ناکام خورد یک ساغر.
ناصرخسرو.

همت سعدی به عشق میل نکردی ولی
پای فروشد به کام عقل به‌ناکام رفت.
سعدی.

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
به‌ناکام دشمن بر او دست یافت. سعدی.

||بخلاف میل و مراد. نه به وفق طبع. نه مطابق میل. نه به کام و دلخواه :

هری از پس پشت بهرام دید
همان جای خود تنگ و ناکام دید. فردوسی.

شنید آن سخن‌های ناکام را
به زندان فرستاد بهرام را. فردوسی.

بپرسید ناکام پرسیدنی
نگه کردنی پشت و گردیدنی. فردوسی.

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد
ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد.
خاقانی.

مال رفت و زور رفت و نام رفت

---

۱ - از حیث معنی شبیه این بیت سعدی است:
تا نمیرد کسی به ناکامی
دیگری شادکام ننشیند.

بر من از عشقت بسی ناکام رفت. مولوی.
— به‌ناکام: برخلاف غرض. علی‌رغم. برخلاف آرزو. بخلاف میل:
بمانده ماهی از رفتن به‌ناکام
تو گفتی ماهی است افتاده در دام.
(ویس و رامین).
هنر آن پسندیده‌تر دان ز پیش
که دشمن پسندد به‌ناکام خویش. اسدی.
گشتاسب‌بفرستادش به سیستان تا رستم ببندد و جاماسب حکیم گفته بوده که او را زمانه بر دست رستم باشد. به‌ناکام اسفندیار به سیستان رفت. (مجمل التواریخ). بر سان فرستادگان به زمین هندوان رفت پیش شنگل... و به‌ناکام شنگل او را به پیش خود بداشت. (مجمل التواریخ).
مرغ را هم به لطف صید کنند
پس ببرند سر به‌ناکامش. خاقانی.
من آن مرغم که اقدام به‌ناکام
ز پشمین خانه در ابریشمین دام. نظامی.
مال میراثی ندارد خود بقا
چون به‌ناکام‌از گذشته شد جدا. مولوی.
من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمی‌دهی به‌ناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم... سعدی.
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام
من گرفتم که به‌ناکام‌چه خواهد بودن.
حافظ.
||ناخشنود. ناراضی. (ناظم الاطباء):
نگهبان بندوی بهرام بود
که‌از بند او سخت ناکام‌بود. فردوسی.
پشیمانی همی خورد آن دلآرام
در آن سختی بسر می‌برد ناکام. نظامی.
||(مرکب) ناکامی. نامرادی. بدبختی:
ز دستور و گنجور وز تاج و تخت
ز کمّی و بیشی و ناکام و بخت. فردوسی.
نه خواب آمد او را نه آرام یافت
همی کام می‌جست و ناکام یافت. فردوسی.
یکی دوستش بود توفان به نام
بسی آزموده ز ناکام و کام. عنصری.
کام و ناکام این زمان درکام خود درهم شکن
تا به کام خویش فردا کامرانی باشدت.
عطار.
— به‌ناکام؛به‌ناکامی:
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که‌بربست باید به‌ناکام‌رخت. فردوسی.
بسان برادر همی داشتش
زمانی به‌ناکام‌نگذاشتش. فردوسی.
ناکام. (اِخ) (سید...) بخاری. از شاعران قرن یازدهم و از ملازمان امام قلیخان است. او راست:
در ساغر عیش ما نه صاف است و نه دُرد
ای مکده رخت خویش می‌باید برد
کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم
ناکام‌در این زمانه می‌باید مرد.
رجوع به نگارستان سخن ص۱۱۷ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۶ و روز روشن ص۶۷۸ شود.
ناکام‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) ناکام.کام‌ندیده. نامراد. به کام نارسیده.
ناکامران. (نف مرکب) ناکام. ناکامیاب. آنکه کامرانی نکرده است. آنکه کامران و شادکام نیست. مقابل کامران. رجوع به کامران شود.
ناکامرانی. (حامص مرکب) صفت ناکامران. مقابل کامرانی. رجوع به کامرانی شود.
ناکامروا. [رَ] (ص مرکب) مقابل کامروا. آنکه کامروا نیست. ناکام. رجوع به کامروا شود.
ناکامروائی. [رَ] (حامص مرکب) مقابل کامروائی. ناکامیابی. ناکامی. حالت و صفت ناکامروا. رجوع به کامروا و ناکامی شود.
ناکام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برخلاف میل شدن. نه به دلخواه شدن. نه به کام و به وفق مراد شدن. مطابق میل و به دلخواه نشدن:
چو ایران و توران به ما رام شد
همه کام بهرام ناکام‌شد. فردوسی.
||ناکامرواشدن. کامیاب نشدن. بی‌نصیب ماندن. محروم افتادن:
کس همچو من از زمانه ناکام‌نشد
ناکام کسی چو من ز ایام نشد.
رفیق اصفهانی.
||قبول ناشدن. ردکرده شدن. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به ناکام‌شود.
ناکامگار. (ص مرکب) مقابل کامگار. ناکام. ناکامروا. ناکامیاب.
— ناکامگار کردن:
پرکام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامگار کرد دل کامگار او. فرخی.
ناکامگاری. (حامص مرکب) ناکامروائی. ناکامگار بودن. ناکامی. حالت و صفت ناکامگار.
ناکام و کام. [مُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) خواه و مخواه. (انجمن‌آرا). خواه و ناخواه. طوعاً او کرهاً:
بر تو موکلند بدین راه، روز و شب
بایدت بازداد به‌ناکام‌یا به کام. ناصرخسرو.
بدان که هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا
ببایدت همه ناکام‌و‌کام پاک درود.
ناصرخسرو.
جهان پیر به‌ناکام‌و کام بندهٔ اوست
که‌بکر بخت جوان جفت کام او زیبد.
خاقانی.
جهان کام و ناکام‌خواهی سپرد
به خودکامگی پی چه باید فشرد. نظامی.
دلم میجست و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام و ناکام. نظامی.
چو از خسرو عنان پیچید بهرام
به کام دشمنان شد کام و ناکام. نظامی.
ناکام و ناچار. [مُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) خواه و ناخواه. ناکام‌و کام:
ولیکن همه با سفیه آشنائی
به‌ناکام‌و ناچار هنجار دارد. ناصرخسرو.
ناکامی. (حامص مرکب) ناامیدی. محرومی. (از ناظم الاطباء). نومیدی. (آنندراج). یأس. ناامیدواری. مأیوسی. ناکام بودن: و ادبار در وی پیچید و گذشته شد به جوانی در ناکامی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۴).
آسمان از مجلست بفکندش از روی حسد
تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک.
انوری.
به ار کامت به‌ناکامی برآید
که‌بوی عنبر از خامی برآید. نظامی.
ناکامی ما چو هست کام دل دوست
کام‌دل ما همیشه ناکامی باد.
سیف‌الدین باخرزی.
بی پا و سران دشت خون‌آشامی
مردند به حسرت و غم و ناکامی.
خواجه آقائی همدانی.
جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع
گریه‌اش‌جز پی ناکامی پروانه نبود.
دهقان اصفهانی.
— به‌ناکامی‌مردن؛ در ناامیدی مردن. به آرزو نارسیده مردن:
بجای او فراوان رنج برده
در آن محنت به‌ناکامی‌بمرده. نظامی.
تا نمیرد کسی به‌ناکامی
دیگری شادکام ننشیند. سعدی.
مردن آدمی به‌ناکامی
بهتر از زیستن به بدنامی. امیرخسرو.
||نامرادی. (آنندراج). ناکامیابی. ناکامرانی. سختی. تنگی. تلخی. دشواری: پس از هفت ماه به دندانقان مرو آن حادثهٔ بزرگ افتاد و چند ناکامی‌ها دیدیم. (تاریخ بیهقی ص۶۰۵). و جز این ناکامی‌ها دیده آید تا حکم حق عز و علا چیست. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۰). و اگر در این میان غَضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند نادر افتاد. (تاریخ بیهقی ص۹۴).
ای حجت از این چنین بی‌آزرمان
تا چندکشی محال و ناکامی. ناصرخسرو.
همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامی‌است
به حکم یزدان بر بندگان او محکوم.
سوزنی.
یک روز زندگانی در حرمت به حقیقت به از

یک ساله که در ناکامی و مذلت گذرد. (جهانگشای جوینی).

همه ناکامی دل کام من است
گردکام این همه جولان چه کنم. خاقانی.

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.
سعدی.

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی. حافظ.

خوشا عشق خوش‌آغاز خوش‌انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام. وحشی.

هوس چون راه ناکامی نپوید
به هر کاری مراد خویش جوید. وصال.

ز اوج کامگاری اوفتادن
به ناکامی و خواری دل نهادن. وصال.

نه جانان را سر ناکامی من
نه دوران در پی بدنامی من. وصال.

||ضرورت. (دهار).
– به‌ناکامی؛ ضرورةً. عنفاً. جبراً. قهراً. بخلاف میل:

همی بینم که روز و شب همی گردی به‌ناکامی
به پیش حادثات من چو گوئی از پی چوگان.
ناصرخسرو.

ناکامیاب. (نف مرکب) مقابل کامیاب. ناکام. ناکامروا. نابرخوردار. نامتمتع. بی‌نصیب. محروم. ناموفق. به کام نارسیده.

ناکامیابی. (حامص مرکب) مقابل کامیابی. بی‌نصیبی. حرمان. نومیدی. حالت و صفت ناکامیاب. رجوع به ناکامیاب شود.

ناکاویدن. [دَ] (مص منفی) کاوش نکردن. نکاویدن. مقابل کاویدن. رجوع به کاویدن شود.

ناکاویدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل کاویدن نباشد. که آن را نتوان کاویدن. غیرقابل کاویدن. مقابل کاویدنی. رجوع به کاویدنی شود.

ناکاویده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل کاویده. دست‌نخورده. رجوع به کاویده شود.

ناکاهیدن. [دَ] (مص منفی) نکاهیدن. ناکاستن. مقابل کاهیدن.

ناکاهیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ناکاستنی. کاهش‌ناپذیر. که کاستنی نیست. مقابل کاهیدنی. رجوع به کاهیدنی شود.

ناکاهیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نکاهیده. نکاسته. ناکاسته. کم و کسر نشده. تمام. کامل. دست‌نخورده. مقابل کاهیده.

ناکب. [کِ] (ع ص) عدول‌کننده. اعراض‌کننده. أنکب. (معجم متن اللغة). عدول‌کنندهٔ از راه و کناره گیرنده. (ناظم الاطباء). ||میل‌کننده از جای خود به‌سوی دیگر. (از اقرب الموارد). مایل[1]:

تا رایت نورانی شاهنشه انجم
ناصب شود از مشرق و در مغرب ناکب.
سوزنی.

ناکبة. [کِ بَ] (ع ص) تأنیث ناکب است. رجوع به ناکب شود. ج، نوا کب.

ناکت. [کِ] (ع ص) اسم فاعل از نکت است. رجوع به نکت شود. ||شتر که آرنج وی برگردد و بر پهلو خورد و مجروح سازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ناکتخدا. [کَ خُ] (ص مرکب) مرد بی‌زن. (آنندراج). ناکدخدا. رجوع به ناکدخدا شود. ||ناخدا. ملاح. کشتیبان. صاحب کشتی. (از ناظم الاطباء).

ناکث. [کِ] (ع ص) شکنندهٔ عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). شکنندهٔ عهد. (از اقرب الموارد). نکاث. (معجم متن اللغة). پیمان‌شکن. عهدشکن. ||برهم‌زننده. گسلنده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).[2]

ناکثین. [کِ] (اِخ) لقبی است که امیرالمؤمنین علی به اهل وقعهٔ جمل میدهد. (یادداشت مؤلف). کسانی که در مدینه با علی‌بن ابیطالب بیعت کردند و در بصره عهد خود را شکستند و به جنگ با وی برخاستند. اهل جمل که بر حضرت علی خروج کردند. اصحاب جمل[3]: دست از حمایت قاسطین و ناکثین و مارقین بدارد. (کتاب النقض ص ۴۸۲).

ناکح. [کِ] (ع ص) اسم فاعل از نکح است. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به نکح شود. ||نکاح‌کننده. ذات زوج. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آنکه ازدواج میکند. (از معجم متن اللغة). زن دارای شوهر. (ناظم الاطباء). زن شوهرکننده. زن شوهردار. که همسر دارد. زوج. زوجه. آنکه نکاح کند. کابین‌کننده. ||جماع‌کننده.[4]

ناکحة. [کِ حَ] (ع ص) تأنیث ناکح است. (از المنجد). رجوع به ناکح شود.

ناکد. [کِ] (ع ص) ناقهٔ فراوان‌شیر. ||ناقهٔ کم‌شیر[5]. (از معجم متن اللغة). ناقة قلیلة اللبن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||آنکه او را فرزندی باقی نمی‌ماند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ناکدبانو. [کَ] (ص مرکب) دختری که به شوهر نرفته باشد. (آنندراج). ||زن شوهرداری که امور خانه‌داری را خوب به انجام نرساند. (از آنندراج). مقابل کدبانو. رجوع به کدبانو شود؛ و از دست زن نادوست ناکدبانو بگریز که گفته‌اند کدخدا رود بود و کدبانو بند. (قابوسنامه).

ناکدخدا. [کَ خُ] (ص مرکب) مرد زن‌نگرفته و زناشوئی‌نکرده. عزب. (ناظم الاطباء). مقابل کدخدا. رجوع به کدخدا شود. ||زن شوهر ناکرده. (ناظم الاطباء). توسعاً، زن بی‌شوی. زن شوی‌ناگرفته. (یادداشت مؤلف). دختر به خانه مانده. مؤلف منتهی الارب آرد: تحدبت المرأة؛ ناکدخدا ماند زن. ||زن بیوه. (ناظم الاطباء).

ناکدخدا ماندن. [کَ خُ دَ] (مص مرکب) عزب ماندن. بی‌زن ماندن. زن نکردن. داماد نشدن. ||عروس نشدن. بی‌شوی زیستن. شوهر ناکردن. ناکدخدا ماندن مرد، ناتوان ماندن وی بر امر زناشوئی. (یادداشت مؤلف). ||ناکدخدا ماندن زن؛ با کره ماندن او پس از شوهر کردن. (یادداشت مؤلف): تحدب؛ ناکدخدا ماندن؛ بی‌شوی ماندن. قعود؛ ناکدخدا ماندن زن.

ناکدخدای. [کَ خُ] (ص مرکب) ناکدخدا. رجوع به ناکدخدا شود.

ناکدخدایی. [کَ خُ] (حامص مرکب) حالت و صفت و چگونگی ناکدخدا. ناکدخدا ماندن. ناکدخدابودن. رجوع به ناکدخدا شود.

ناکدون. [دَ / دُو] (اِ) مارچوبه. (ناظم الاطباء). عودالحیة، به زبان هندی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

ناک‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) آنکه ناک فروشد. آنکه مشک مغشوش دهد:

مشک و پشکت یکی است تا تو همی
ناک‌ده‌وار ندانی از عطار. سنائی.

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناک‌ده مشک تتار. سنائی.

به شام ناک‌ده و آفتاب راه‌نشین
به صبح آینه کردار و ماه مارافسا.
مجیر بیلقانی.

ناک‌دهان صبا و شمال به بوی فوحات هوایش نافهٔ ازاهیر شکافته. (مرزبان‌نامه). رجوع به ناک شود.

ناکرانی. [کَ] (اِ) انقلاباتی که در جو پدید آید، مانند باد و برف و جز آن. (ناظم الاطباء). مرکبات غیرتامه که کاینات جو باشند، چون برف و باران و باد و مانند آن. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است.[6]

ناکردکار. [کَ] (ص مرکب) آنکه بر

---

۱ - نکب عن الشیء؛ مال الی الشیء، و هو انکب و ناکب. (معجم متن اللغة).

۲ - نکث الحبل أو العقد؛ نقضه، فهو ناکث و نکاث. (معجم متن اللغة).

۳ - قوله [حضرت علی] علیه‌السلام، امرت بقتال الناکثین و القاسطین و المارقین، فالناکثون الذین بایعوه بالمدینة و نکثوه بالبصرة و القاسطون معویة و اصحابه من الشام و المارقون اصحاب النهروان. (ناظم الاطباء).

۴ - اصل معنی نکح، سوختن یا ازدواج به قصد سوختن است. (از معجم متن اللغة).

۵ - از معانی متضاد.

۶ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.

حقیقت هیچ کار آگاه نباشد. (ناظم الاطباء).
رجوع به نا کرده کار شود.

ناکردن. [کَ دَ] (مص منفی) نکردن. مقابل کردن. رجوع به کردن شود.

ناکردنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) کاری که شایستهٔ کردن نباشد. (ناظم الاطباء). که سزاوار و درخور عمل نیست. ناسزا. ناشایسته. ناروا. آنچه نباید کرد. محظورعنه. ممنوع عنه:

بپرهیزد از هرچه نا کردنی است
نیازارد آن راکه نازردنی است. فردوسی.
ز نا کردنی کار برتافتن
به از دل به اندوه و غم یافتن. فردوسی.

به روزگار جوانی نا کردنی‌ها کرده بود و زبان نگاه ناداشته. (تاریخ بیهقی).

هر آنکو کند کار نا کردنی
غمی بایدش خورد ناخوردنی.
؟ (از سندبادنامه ص ۱۷۹).
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوری‌های نا کردنی. نظامی.
سرمست و بیقرار همی گفت و می‌گریست
نا کردنی بکردم و نابودنی ببود. عطار.
گرمرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر نا کردنی. مولوی.

و هرگاه در یک نوع نا کردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که زلت‌ها به یکدیگر پیوسته‌اند. (خردنامه). ||محال. غیرممکن. کاری که انجام‌پذیر نبود. (ناظم الاطباء).

ناکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نکرده. مقابل کرده:

بدو گفت کسری ز کرده چه به
چه نا کرده‌از شاه و از مرد که. فردوسی.
وگر بازگردم از این رزمگاه
شوم رزم‌نا کرده‌نزدیک شاه. فردوسی.

نا کرده‌را کرده مشمار. (خواجه عبدالله انصاری). کار نا کرده‌را مزد نباید. (کلیله و دمنه).

خدمت نا کرده‌را مزد طمع داشت نه
آنچه نکرده‌ست کس قاعده نتوان نهاد.
اخسیکتی.

کار نا کرده‌بکرده مشمارید. (از تاریخ گزیده).

جان صرف بتان کرده و اندیشه نکرده
از کرده و نا کرده پشیمانی بسیار.
مشفقی تاجیکستانی.

— شوی‌نا کرده؛ بکر. عروس‌ناشده:

شوی‌نا کرده‌چو حوران جنان باش
نه چنان پیرزنان و کهنان باش. منوچهری.

||ناخواسته:

هرچه نا کردهٔ عزم تو قضا فسخ شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم تو قدر خام گرفت.
انوری.

— خدای‌نا کرده.
||انبرده. تحصیل نکرده. بدست‌نیاورده.
— امثال:
سودنا کرده‌در جهان بسیار.

ناکرده کار. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه بر حقیقت کار هیچ اطلاعی نداشته باشد. (آنندراج). آنکه کاردان و کارآزموده و تجربه کار نباشد. (ناظم الاطباء). ناآزموده. نامجرب. کارنا کرده. نکرده کار. ناشی. ناوارد به کار:

چسان کار بگشاید از روزگار
به نا کرده‌کاری فتاده‌ست کار.
ملاطغرا (از آنندراج).

— امثال:
نا کرده‌کار را مبر به کار.

ناکز. [کِ] (ع ص) اسم فاعل از نکز است. رجوع به نکز شود. ||چاهی که آبش تمام شده یا کم شده باشد. (از معجم متن‌اللغة): بئر ناکز؛ فنی ماءها. (اقرب الموارد). نفد ماءها. (از المنجد). چاه کم‌آب. یا چاهی که آب آن سپری شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، نوا کز، نُکُز.

ناکس. [کَ] (ص مرکب) بدسرشت. فرومایه. کمینه. دون. پست. خوار. ذلیل. (از ناظم الاطباء). دنی. (دهار) (منتهی الارب). خس. (زمخشری) (دهار). مردم فرومایه و بدجوهر. (آنندراج). رذل. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). نالایق. نااهل. (غیاث). جلف. (زمخشری). زفت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لئیم. (مجمل اللغة) (دهار) (تاج العروس) (منتهی الارب): نا کسان؛ اوباش. (مهذب الاسماء). دنیع. دَنِع. دانی. مُدخَل. سقیط. دعرور. خوثع. صمصم. صنبور. قَهبَد. کُزّ. کتیع. مُکَرَّز. اسلغ. خِنبر. قِهطِم. مَلطَم. اَلکَد. حمنشر. لکیع. لَقیطَة. قاباء. زُمَّح. زَنیم. قُصَّل. اَزیَب. قَرثَع. صمفوق. عَوَذ. عواذ. غُسّ. غَنتَر یا غُنتَر یا غُنتُر. مُغَربَل. عِکل یا عُکل. عِنقاش. اعقد. عَزِه. عِزهاة. عزهاء. عِنزِهو. عنزهوة. عُنزُهانیّ. جفیس. جفیس. ذِم. رَثِع. نِبر. نذل. نذیل. بَشِع. طغام. طمرس. طمل. جبس. جبوس. جبیس. شَرَط. جلنفع. وقب. لکوع. سفلةالناس. (از منتهی الارب). رذل. بلایه. فرومایه. سفله. وضیع. رذیل. ارذل. نانجیب:

گرچه نامردم است آن نا کس
بشود سیر از او دلم ؟ برگس[1] !. رودکی (؟)
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی
از او تا نا کسان هرگز نخوردندی صوابستی.
رودکی.
اگر نه همه کار تو باژگونه
چرا آنکه نا کس‌تر او را نوازی. مصعبی.
که‌رستم کک دزد نا کس گرفت
شد آن پهلوان زآن دلیری شگفت. فردوسی.
اندر این شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
لبیبی.
به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ نا کس شنیدن. فخرالدین اسعد.
در او رنج باید کشیدن بسی
جفا بردن از دست هر نا کسی." اسدی.
نا کس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش.
ناصرخسرو.
گر شرمت است از آنکه پی نا کسی روی
پرهیز کن ز نا کس و با او مکش زمام.
ناصرخسرو.
نگوید کس که نا کس جز به چاه است
اگرچه برشود نا کس به کیوان. ناصرخسرو.
راز از همه نا کسان نهان باید داشت
و اسرار، نهان ز ابلهان باید داشت. خیام.
ما را چه از آنکه نا کسی بد گوید
وآن عیب که در ماست یکی صد گوید.
خیام.
که‌نکرده‌ست خس وفا با کس
سگ به‌گاه وفا به از نا کس. سنائی.
زآنکه نا کس ز دد بتر باشد
راست خواهی ز بد بتر باشد. سنائی.
در پای سفلگان نیرا کنده‌ام گهر
وز دست نا کسان نپذیرفته‌ام عطا.
عبدالواسع جبلی.
شه را غلطی سخت عظیم افتاده‌ست
در حق کسی که او ز نا کس زاده‌ست.
سوزنی.
مرا از شکستن چنان عار ناید
که‌از نا کسان خواستن مومیائی.
عمادی غزنوی.
مشکن از طعن نا کسان که سگان
جز شناعت به روی کس نکنند. خاقانی.
همت من عیار نا کس و کس
دید چون بر محکّ معنی زد. خاقانی.
نکرد با من از این نا کسان کس احسانی
کز آن سپس نه به چشم هوان به من نگریست.
خاقانی.
دوست بود مرهم راحت‌رسان
گرنه، رها کن سخن نا کسان. نظامی.
پائین طلب خسان چه باشی
دست خوش نا کسان چه باشی. نظامی.
سگ صلح کند به استخوانی
نا کس نکند وفا به جانی. نظامی.
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
نا کس به تربیت نشود ای حکیم کس. سعدی.

۱ - ن‌ل: نشود هیچ از این دلم برگس، یا بشود هیچ از او دلم برگس.

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی. سعدی.
کسی کو تکبر کند با کسان
به خواری شود کمتر از ناکسان. سعدی.
هر زر که دشمنی دهد و گل که ناکسی
آن زر چو خاک بفکن و آن گل چو خار دار.
اوحدی.
جهد کن تا چو ناکس اوباش
نکنی سرّ مملکت را فاش. اوحدی.
ناکس‌تر از او کس نبود در عالم
کز دوست بجز دوست مرادی خواهد.
جامی.
این ناکسان که فخر به اجداد میکنند
چون سگ به استخوان دل خود شاد میکنند.
صائب.

||مرد سبک‌مایه. مردی که شخصیت نداشته باشد و کسی نباشد. بی‌قدر. حقیر. بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء). که کسی نیست. که شخص مهم باارزشی نیست. که مهم و معتبر و داخل آدم نیست:
عشق تو مست جاودانم کرد
ناکس جملهٔ جهانم کرد. عطار.
رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است.
طالب.

— ناکس شمردن کسی را؛ استخفاف. (از زوزنی). به کس نداشتن او را. کسی نشمردن او را. اعتنا بدو نکردن.
||آنکه مردی ندارد و خصی و بی‌خایه است.
||مکار. حقه‌باز. گربز. محتال. ناقلا. حقه. رند.
||ترسو. جبان. ترسان. هراسان. ||طمع‌کار. حریص. آزمند. بخیل. ||ناخلف. ||بی‌غیرت. بی‌آبرو. (از ناظم الاطباء). نامردم. دشنام‌گونه‌ای است:
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
بدو گفت کای ناکس زشتخوی. فردوسی.
بدو گفت کای ناکس بی‌خرد
ترا مردم از مردمان نشمرد. فردوسی.
بدو گفت کای ناکس بی‌هنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر. فردوسی.
ای ناکس و نفایه تن من در این جهان
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا.
ناصرخسرو.
منه دل بر جهان کاین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس. نظامی.
آشنایان ره عشق گَرَم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت برِ بیگانه روم. حافظ.
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری به کس باشد مرا.
کلیم.

ناکس. [کِ] (ع ص) سر فروفکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه سر از خواری فروافکند. (از معجم متن اللغة). الرجل المطاطیء رأسه. (اقرب الموارد) (المنجد). نگونسار. (غیاث اللغات). ج، نواکس[1].

ناکس. (اِخ)[2] جان. کشیش و مصلح دینی و مورخ بزرگ اسکاتلندی است. وی طرفدار تجدد مذهبی بود و او را با کالون مباحثاتی بوده است. تولد وی در حدود ۱۵۰۵ م. و وفاتش به سال ۱۵۷۲ بوده است.

ناکس‌برآور. [کَ بَ وَ] (نف مرکب) ناکس‌پرور. سفله‌پرور:
آتش اندر خزینه‌خانهٔ دل
چرخ ناکس‌برآور اندازد. خاقانی.

ناکس‌پرور. [کَ پَرْ وَ] (نف مرکب) سفله‌پرور. سفله‌نواز. دون‌پرور.

ناکسس. [سُ] (اِخ) ناکسوس. رجوع به ناکسوس شود.

ناکسوس. [سُ] (اِخ)[3] ناکس. جزیره‌ای است در جنوب یونان در دریای اژه با بیست هزار نفر جمعیت.

ناکس‌ویل. (اِخ)[4] شهری است در قسمت شرقی ایالت تنسی ایالات متحدهٔ امریکا. جمعیت آن ۱۲۴۷۰۰ تن است.

ناکسی. [کَ] (حامص مرکب) بیقدری. خواری. حقارت. ذلت. پستی. (از ناظم الاطباء). کسی نبودن. بی‌ارزشی. عدم قابلیت. بی‌ارجی. هیچکسی:
تا ز ریاضت به مقامی رسی
کت به کسی درکشد این ناکسی. نظامی.
هر کس که به بارگاه سامی نرسد
از ناکسی و تباه‌نامی نرسد. سعدی.
||رذالت. (از منتهی الارب). فرومایگی. سفلگی. رذیلة. لئامت. خست. دونی. رذلی. نانجیبی:
بر مذهب و بر رأی میزبانی
بر خویشتن از ناکسی وبالی. ناصرخسرو.
دریده گشت به زوبین ناکسی دل لطف
بریده گشت به شمشیر ممسکی سر جود.
انوری.
||گربزی. حیله گری. احتیال. مکار و محیل و شیطان بودن. شیطنت. ||بی‌آبروئی. رسوائی. ||جبن. ترس. ||نامردی. عدم رجولیت. ||حرص. آز. بخل. طمع. (از ناظم الاطباء).

ناکش. [کِ] (اِ مرکب) سوراخی از دیوار که از آن رطوبت هوا شده بیرون رود. (فرهنگ نظام). مجرائی و روزنی در دیوار بنا که هوا در آن جاری باشد و رفع رطوبت هوا کند. سوراخی برای بیرون شدن عفونت چاه مبرز و جز آن. راهی و منفذی که برای رفع و بیرون شدن بوی بد کنند مستراح را.

ناکش. [کَ / کِ] (نمف مرکب) ناکشیده. نکشیده. وزن‌ناکرده. وزن‌ناشده. متاعی و جنسی که آن را توزین نکرده باشند و نکشیده باشند.

ناکشتن. [کِ تَ] (مص منفی) ناکاشتن. نکشتن. ناکاریدن. زراعت نکردن. مقابل کشتن.

ناکشتن. [کُ تَ] (مص منفی) نکشتن. به قتل نارساندن. مقابل کشتن.

ناکشتنی. [کِ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل زرع. مقابل کشتنی. رجوع به کشتنی شود.

ناکشتنی. [کُ تَ] (ص لیاقت) که نبایدش کشت. که نتوان کشتش. که به قتل رساندنش روا نیست. مقابل کشتنی. رجوع به کشتنی شود.

ناکشته. [کِ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناکاشته. کاشته‌ناشده. نکشته. کشته‌نشده. بایر. غیرمزروع:
که ناکشته باشد به گرد جهان
زمین فرومایگان و مهان.
فردوسی.
به ناکشته اندر نبودی سخن
پراکنده شد رسم‌های کهن. فردوسی.
||(ق مرکب) نکاشته. نکاریده. بدون آنکه بکارد:
ناآمده رفتن این چه ساز است
ناکشته درودن این چه راز است. نظامی.
— امثال:
ناکشته میدرود.

ناکشته. [کُ تَ / تِ] (نمف مرکب) کشته‌ناشده. غیرمقتول. به قتل نارسیده:
ناکشته‌کشته‌صفت این حیوان است.
منوچهری.
منم تنها چنین بر پشته مانده
ز تنگ لاغری ناکشته مانده. نظامی.
||گچ یا آهک ناکشته؛ آب‌نادیده: بگیرند آهک ناکشته سه درمسنگ و... بسرکه بسرشتند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص منفی) نکشیدن. وزن نکردن. مقابل کشیدن. ||تحمل نکردن. نبردن: اما نفس خشم‌گیرنده باویست نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن و چون بر وی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی ص ۹۶).

ناکشیدنی. [کَ / کِ دَ] (ص لیاقت) که قابل کشیدن نیست. که نتوان آن را کشید. ||نابردنی. غیرقابل‌تحمل. تحمل‌ناکردنی. رجوع به کشیدنی شود.

ناکشیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب)

---

۱ - شاذ و نادر است. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).
2 - Knox. 3 - Naxos.
4 - Knoxville.

تحمل‌نا کردهٔ
ای رنج‌نا کشیده که میراث می‌خوری
بنگر که کیستی تو و مال که می‌بری.
اوحدی مراغه‌ای.

||وزن‌نا کرده. وزن‌ناشده. که آن را نکشیده‌اند و توزین نکرده‌اند. مقابل کشیده. رجوع به کشیده شود.

ناکص. [کِ] (ع ص) اسم فاعل از نکص است.[1] ||ناکص‌الجد؛ ناقص‌الحظ. (معجم متن اللغة). یقال: فلان حظه ناقص و جده نا کص.(اقرب الموارد).

ناکع. [کِ] (ع ص) رنگ سرخ از هر چیزی. الاحمر من کل شیء. (معجم متن اللغة).

ناکف. [کِ] (ع ص) تنگ‌دارندهٔ از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه سرپیچی و امتناع میکند از کاری. (از المنجد). آنکه بواسطهٔ شرم و حیا از کاری ابا می‌کند و امتناع می‌نماید. (ناظم الاطباء). مستنکف. آبی. ممتنع. نه گوینده. سرباززننده. (یادداشت مؤلف). ||آنکه ترس از کاری دارد. ||آنکه اهانت میکند. (ناظم الاطباء).

ناکفانیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل کفانیده. رجوع به کفانیده شود: فرع؛ کمان از شاخه نا کفانیده.(منتهی الارب).

ناکفته. [کَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناشکفته. ||انترکیده. ناشکافته.

ناکفیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نا کفته. ناشکافته. مقابل کفیده. رجوع به کفیده شود.

ناک‌کیسر. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی کبابه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نا کیسر. رجوع به نا کیسر شود.

ناکل. [کِ] (ع ص) ترسندهٔ سست و ضعیف دل.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الضعیف الجبان. (معجم متن اللغة) (از المنجد) (اقرب الموارد). ترسنده. ||قاصر در امور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضعیف در کارها. ||بازایستادهٔ از سوگند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). بازایستنده از سوگند و قول و عهد.

ناکند. [کَ] (اِ) کره. (ناظم الاطباء).

ناکندن. [کَ دَ] (مص منفی) نکندن. مقابل کندن. ||نیا کندن.مقابل آ کندن.

ناکندنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل کندن. ||ناآ کندنی. مقابل آ کندنی. رجوع به آ کندنی شود.

ناکنده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنده‌نشده. دست‌ناخورده. تکنده. ||ناآ کنده.

ناکنیدن. [کَ دَ] (مص منفی) ناآ کنیدن.

ناکنیدنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) ناآ کنیدنی. مقابل آ کنیدنی.

ناکنیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناآ کنیده. ناآ کنده.

ناکوبیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کوبیده‌ناشده. نا کوفته. مقابل کوبیده.

ناکوچیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کوچ‌نا کرده. مقابل کوچیده.

ناکور. (اِخ) شهری است بزرگ [به ناحیت مغرب] بر کنار دریا و آبادان و با نعمت و مردم و خواستهٔ بسیار. (حدود العالم).

ناکوری. (اِخ) (شیخ ...) حسین نا کوری، از عرفای هند است. او راست: تفسیر قرآن و شرحی بر سوانح‌العشاق غزالی و شرح قسم سوم مفتاح‌العلوم سکاکی. وی به سال ۹۰۱ هـ.ق. درگذشته است.[2] (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۰ از خزینة الاصفیاء ج ۱ ص ۴۰۶).

ناکوری. (اِخ) حمیدالدین، از مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی و از عارفان و شاعران قرن هفتم هجری است. وی در ولایت نا کور هندوستان به زراعت اشتغال داشت و از دست معین‌الدین چشتی (متوفی ۶۳۴ هـ.ق.) خرقه پوشیده است. رسالاتی در تصوف تصنیف کرده است، از آنجمله است: رسالهٔ راحت‌القلوب و عشق‌نامه. او راست:

آن را که به تهمت معاصی گیرد
هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وآن را که به دوستی بخواند در پیش
با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد.

رجوع به ریاض‌العارفین ص ۱۰۴ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۱ شود.

ناکوشا. (ص مرکب) غیرساعی. تنبل. که فعال و ساعی و کوشا نیست. مقابل کوشا.

ناکوفته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کوبیده ناشده. نا کوبیدهٔ

خرمنی بودی به دشت افراشته
مهمل و نا کوفته بگذاشته. مولوی.

ناکوک. (ص مرکب) که کوک نیست. مقابل کوک. ||نا کوک بودن ساز؛ کوک و مرتب و آماده نبودن آن. منظم و هماهنگ نبودن تارهای آن. ||نا کوک بودن حال کسی؛ سردماغ نبودن. سالم و سرحال نبودن او. پریشان‌حال و آشفته‌روزگار بودنش.

ناکوک. (اِخ) ابوالعلاء عطاءبن یعقوب. رجوع به عطاءبن یعقوب شود.

ناکوکی. (حامص مرکب) ناسازی. صفت و حالت نا کوک. رجوع به نا کوک شود.

ناکون. (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نا کون [به‌معنی مهیا] خرمن‌گاهی که عزه در کنارش مرد. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۸۶۷ شود.

ناکی. (حامص) نا ک بودن. حالت و صفت آدم‌نا ک. سخت بی‌پول بودن. نهایت بی‌پولی. ||سرحال و سردماغ نبودن. کیفور نبودن. افسرده و پریشان و دلمرده بودن. رجوع به ناک شود.

ناکیسر. [سَ] (هندی، اِ) به لغت هندی قسمتی از هوفاریقون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن‌بیطار آرد: نا کیسر و نا ککیسر به دو کاف دیده شده که می‌نویسند لغت هندی است، ماهیت آن درختی عظیم که در بنگاله میشود بقدر درخت گردکان و برگ آن پهن بقدر برگ امرود و گل آن بسیار خوشبو و در پورینه و رنگپور و دیگر نواحی بنگاله کثیرالوجود و عطر گل آن، خصوص زردی که در میان گل می‌باشد، میگیرند. بسیار تندبو می‌باشد و در صندوق عطری که آن باشد عطرهای دیگر را فاسد و [به] بوی خود میگرداند از حدت بوئی که دارد طبیعت آن گرم و خشک است. (از مخزن الادویه ص ۵۵۶).

ناکین. (اِخ) از دهات دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان است، در ۴۲ هزارگزی مشرق رزن و ۳ هزارگزی عین‌آباد. در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالیش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ناگاج. (ق مرکب) بر وزن و معنی نا گاه‌است و بیکبار هم گویندش. (برهان قاطع). تبدیل نا گاه‌است. (انجمن‌آرا). مبدل نا گاه‌است. (فرهنگ نظام). نا گاه. (غیاث اللغات). ||بیوقت.[3] نابگاه. نابهنگام.نا گاه. رجوع به همین کلمه شود.

ناگادن. [دَ] (مص منفی) مقابل گادن. نگادن.

ناگادنی. [دَ] (ص لیاقت) نگائیدنی. نا گائیدنی. مقابل گادنی. رجوع به گادنی شود.

ناگاده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گاده‌ناشده. گائیده‌ناشده. نگاده. بکر. دوشیزه. مقابل گاده. رجوع به گاده و گائیده شود.

ناگاساکی. (اِخ) نا گازا کی. بندر بزرگی است در جنوب مملکت ژاپن که جای حمل زغال و ایستگاه ناوهاست. (فرهنگ نظام). جمعیت آن در سال ۱۹۴۵ م. قبل از جنگ جهانی دوم بالغ بر ۱۴۲۷۴۸ تن بود و زغال و پنبه و دیگر مال‌التجاره از آن صادر میشد. در سال ۱۹۴۵ م. قریب نیمی از این بندر مهم بر اثر بمب اتمی ویران شد.

ناگان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی

---

۱ - نکص عن الامر؛ احجم عنه، فهو نا کص. (المنجد) (از اقرب الموارد).

۲ - «عارف متقی» ماده تاریخ وفات اوست. (ریحانة الادب).

۳ - معنی لغوی آن بیوقت باشد چه «گاه» به‌معنی وقت هم آمده. (برهان قاطع، از فوائد).

شهرستان سراوان، در ۳ هزارگزی جنوب شرقی سراوان و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ناگان. (اِخ) دهکوچکی است از دهستان چانفسا بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، در ۶۲ هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ بمپور به چاهبهار واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ناگانل. [نُ] (فرانسوی، اِ)[1] نام داروئی است سفیدرنگ و یکی از ترکیبات اوره است. ترکیب آن خیلی پیچیده و مبهم است، ولی در آن «آنتی‌موان» و یا «آرسنیک» و یا «بیسموت» یافت میشود. ناگانل یکی از اجسام ضد «تری پانوزم» بسیار مؤثر و دارای خواص ایمن‌کننده است. رجوع به درمان‌شناسی ص ۳۰۲ شود.

ناگاه. (ق مرکب)[2] بی‌خبر. غفلةً. بغتةً. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بی‌خبر. دفعةً. فوراً. بیکبار. غافل. (از ناظم الاطباء). ناکاج. فجاءةً. بداهةً. نابیوسان. ناگهان. ناگه. ناگاهان. بناگه. بناگاه. بناگاهان. بناگهان:

شاکر نعمت نبودم یا فتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست. ابوشعیب.

کمربندبگرفت و او را ز زین
برآورد ناگاه‌زد بر زمین. فردوسی.

گرفتندناگاه‌کاوس را
همان گیو وگودرز و هم طوس را.
فردوسی.

دوش نامه‌ای رسیده است از خواجه احمد که چقراق و... می‌جنبد از غیبت وی مبادا که ناگاه‌خللی افتد. (تاریخ بیهقی).

دمی از حق مشو غافل در این راه
چه میدانی که آید مرگ ناگاه. ناصرخسرو.

سگی بیامد و پستان در دهان آن کودک نهاد و ... آن پسر یکساله شد ناگاه مادر او را گذر بدانجا افتاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). عرض کرد بار خدایا مرا نجات ده از قوم ستمکاران ناگاه‌بر سر بالا رفت. (قصص الانبیاء ص۹۲). مال عظیم حاصل کردند و بیرون شدند و رفتند در زمین حجاز ناگاه آن بند خراب شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). و متفق شدند که ناگاه بهرام چوبین را بکشند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۲). و لشکر فرستاد تا ناگاه‌او را در میان بادیه بگرفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۳). خاطر عاطر پادشاه از آن هاجم ناگاه و ناجم نااندیشیده ناگاه مشوش و متوزع گشت. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۳۸).

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
درکورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت.
(منسوب به خیام).

ناگاه‌دست روزگار رخسار حال ایشان [بطان و سنگ پشت] بخراشید. (کلیله و دمنه). و ناگاه‌بر ذخایر نفیس و گنج‌های شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه). اگر در دل او آزاری باقی است ناگاه‌خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه).

بودم در این حدیث که ناگاه‌در بزد
دلدار ماهروی من آن رشک آفتاب. انوری.

یا آب بود و ناگاه‌اندر زمین فروشد
یا مرغ بود و از دام پرّید و در هوا شد.
خاقانی.

ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۴).

نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.

چو خودبین شد که دارد صورت ماه
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه. نظامی.

به آب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بربود ناگاه. نظامی.

دلم زنجیر هستی بگسلاند
اگر بر دل کنی ناگاه‌در باز. عطار.

چه لطف بود که ناگاه‌رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت.
حافظ.

شوخی است بلای من تاکی نگران باشم
مانند بلا هرگز ناگاه‌نمی‌آید. مشفقی.

بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه
سمندش راگذار افتد بر این راه. وحشی.

تاکار جهان بدو قراری گیرد
ناگاه‌اجل ز در درآید که منم. شاهی هروی.

ناگاه‌درآمد از درم یار
افروخته‌چهر و جام در دست. سروش.

انتظارش کشت ما را خود چه بودی کز درم
آن سمن‌موی پری‌پیکر بناگاه آمدی.
شرعی.

— بناگاه؛ناگهان. ناگاه. بیکباره:

بگویم بدین شیردل نیکمرد
ز رستم برآرد بناگاه‌گرد. فردوسی.

بباید کنون چاره‌ای ساختن
بناگاه‌بردن یکی تاختن. فردوسی.

— ز ناگاه:

ز ناگاه‌برخاست گرد سیاه
که‌تاریک شد چشم خورشید و ماه.
فردوسی.

همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه
چو شیر شرزه جسته از کمین‌گاه.
(ویس و رامین).

— مرگ ناگاه؛مرگ مفاجاة. اجل معلق. مرگ بی‌مقدمه و ناگهانی و آنی:

مرده فرزند مادرزلرت
مرگ ناگاه‌را خریدار است. مسعودسعد.

— ناگاه آمدن سخن؛ بدیهةً. بداهةً.

— ناگاه‌گرفتن؛ مفاقصةً. مباهدةً. اغتیال. (تاج المصادر بیهقی). بغتةً. (ترجمان القرآن). مفاجاةً. (صراح). بَهت.

||بیوقت. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع، ذیل لغت ناگاج). بی‌جا. بی‌موقع. نه بگاه. نابگاه. نابهنگام. نه‌بوقت. نه در وقت:

بر او تاختن کرد ناگاه‌مرگ
بسر برنهادش یکی تیره ترگ. فردوسی.

طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
که آن افزون ترا بی‌شک خورد باز. عطار.

||(ص مرکب) نه‌آگاه. ناآگاه. غافل. بی‌خبر. بی‌اطلاع:

فرانک بناگاه‌بُد زین نهان
که‌فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی.

ز ره آگه‌نبودم همچو گمراه
چوکرم پیله ز طعم شهد ناگاه.[3]
(ویس و رامین).

ناگاهان. (ق مرکب) ناگهان. غفلةً. بغتةً. بدیهةً. بناگاه. دفعةً. یکباره:

بگشادش در باکبر شهنشاهان
گفت‌بسم‌الله و اندرشد ناگاهان. منوچهری.

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر بر کردوسی.
منوچهری.

چند ناگاهان به چاه اندر فتاد
آنکه او مر دیگران راه چاه کند.
ناصرخسرو.

کشته فرزند گرامی راگر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر. انوری.

جهان جان کمال‌الدین سماعیل
شنیدم وی که ناگاهان فروشد.
اثیرالدین اومانی (از آنندراج).

||(ص مرکب) ناگهانی. فجائی:

موج دریاست قربت شاهان
خشم ایشان بلای ناگاهان. اوحدی.

— بناگاهان؛ناگاهان. بناگاه:

ور زآنکه بفرّدی بناگاهان
پیرامن او هزیر یا ببری. منوچهری.

ناگاهاندن. [دَ] (مص منفی) ناگاهانیدن.

---

1 - Naganol.

۲ - از: ن (نفی، سلب) + آگاه. اوستا ظاهراً anâkâsa (نامترقب، پیش‌بینی‌ناشده)، پهلوی anâkâsihâ (ظن‌نابرده، گمان‌ناکرده). بی‌خبر. غفلةً. بغتةً. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به آنندراج شود.

۳ - نظیر:

همچو کرم پیله کز ناآگه ز شیرین انگبین
بی‌خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.

نیا گاهانیدن.

ناگاهاندنی. [دَ] (ص لیاقت) نیاگاهانیدنی. ناگاهانیدنی.

ناگاهانده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناگاهانیده. مقابل آگاهانده.

ناگاهانی. (ص نسبی) ناگهانی. رجوع به ناگهانی شود.

ناگاهانیدن. [دَ] (مص مرکب) نیاگاهانیدن. خبر ندادن. آگاه نکردن. ناآگاهانیدن. مقابل آگاهانیدن.

ناگاهانیده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) آگاه نکرده. بی‌خبر. مقابل آگاهانیده.

ناگاه‌گیر. (نف مرکب) غافل‌گیر. (ناظم الاطباء). کسی که حملهٔ ناگهانی آرد و بی‌خبر و بی‌اطلاع کسی چیزی را بگیرد. (آنندراج).

ناگاهی. (ق مرکب) ناگاه. ناگهان:

شب زمستان بود کپّی سرد یافت
کرمکی شبتاب ناگاهی بتافت. رودکی.
گردگرداب مگرد ارْت نیاموخت شنا[1]
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
لبیبی.

ناگاهی سیاهی بر وی بگذشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۵).

ناگاهیان. (ق مرکب) ناگهان:

گذر کرد از آن سوی خرگاهیان
به تاتار زد خیمه ناگاهیان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ناگاهیدن. [دَ] (مص منفی) ناآگاهیدن. آگاه‌نکردن.

ناگاهیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل آگاهیدنی. رجوع به آگاهیدنی شود.

ناگاهیده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناآگاهیده. ناگهیده. بی‌خبر.

ناگپور. (اِخ)[2] از شهرهای هندوستان و مرکز ایالتی به همین نام است و ۴۵۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد. صنعت نساجی آن معروف است.

ناگداختن. [گُ تَ] (مص منفی) نگداختن. مقابل گداختن.

ناگداختنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) نگداختنی. غیرقابل گداختن. ذوب‌ناشدنی. مقابل گداختنی.

ناگداخته. [گُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) گداخته‌ناشده. ذوب‌ناشده. مقابل گداخته. رجوع به گداخته شود: مسکه؛ روغن ناگداخته بود. (فرهنگ اسدی).

ناگداز. [گُ] (نف مرکب) که نگدازد. که گداختنی نیست. ناگداختنی.

ناگدازا. [گُ] (نف مرکب) ناگداز. مقابل گدازا.

ناگدازنده. [گُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناگداز. ناگدازا. که آتش بر وی کار نکند و نگدازدش. ناگداختنی: یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آنک شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند. (نوروزنامه).

ناگذاردن. [گُ دَ] (مص منفی) نگذاردن. مقابل گذاردن.

ناگذاردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) که گذاردنی نیست. غیرقابل گذاشتن.

ناگذارده. [گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) گذارده‌نشده. مقابل گذارده.

ناگذاره. [گُ رَ / رِ] (ص مرکب) غیرنافذ. (ناظم الاطباء). ||بن‌بست. بدون منفذ. که گذرگاه و منفذی ندارد.
— سوراخ ناگذاره؛ سوراخی که بن آن بسته باشد و به‌سوی خارج راهی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). که بادرو و دررو نداشته باشد. که از سوئی به سوی دیگر به هوا متصل نشود. (یادداشت مؤلف): مشکاة؛ سوراخ ناگذاره که چراغ نهند در وی. (منتهی الارب).
— کوچهٔ ناگذاره؛ کوچهٔ بن‌بست که گذارگاه نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

ناگذاشتن. [گُ تَ] (مص منفی) ننهادن. نگذاشتن. ناگذاردن.

ناگذاشتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) ننهادنی. نگذاشتنی. غیرقابل وضع و گذاشتن.

ناگذاشته. [گُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) گذاشته‌ناشده. مقابل گذاشته.

ناگذر. [گُ ذَ] (نف مرکب) رجوع به ناگذران شود:

ناگذر زمانه دان تیغ چو آب و آتشش
زآنکه بود زمانه را زآتش و آب ناگذر.
مجیر بیلقانی.

ناگذران. [گُ ذَ] (نف مرکب) ناگزیر. ضروری. دربایست. غیرقابل‌اجتناب. واجب. لابدمنه. که کمال احتیاج بدوست و از آن چشم نتوان پوشید. (یادداشت مؤلف):
که امروز سوری ناگذران این دولت است. (تاریخ بیهقی).

بنده را شادیی است ناگذران
که گذر سوی کوی غم دارد. سوزنی.
پنداشتی که ناگذرانی تو در جهان
پندار تو بس است عذاب تو ای پسر. عطار.
بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا
ناگزیری چو جان و ناگذران. عطار.
ناگذرانی تو خلق را که ز بس لطف
ساکنی از تست عالم گذران را.
شمس طبسی.

||ناگوار. (یادداشت مؤلف):

گفتی چه میخوری که سفالین [کذا] لبت تر است
درد فراق ناگذران تو میخورم. خاقانی.

ناگذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص منفی) نگذشتن. گذر نکردن. گذار نکردن. مقابل گذشتن: دل آن خداوند را [محمود غزنوی] بر ما [مسعود] درشت کردند و تضریب‌ها نگاشتند که ایزد... از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دل ما ناگذشته. (تاریخ بیهقی ص۲۱۴).

ناگذشتنی. [گُ ذَ تَ] (ص لیاقت) آنچه نمی‌گذرد. (ناظم الاطباء). که گذشتنی نیست. ثابت. پایدار. تغییرناپذیر. پابرجا.

ناگذشته. [گُ ذَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نگذشته. گذرناکرده:

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز
بر او ناگذشته زمانی دراز. فردوسی.

خداوند را بگوی که بنده به شکر این نعمت‌ها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی یابد به خاطر ناگذشته. (تاریخ بیهقی ص۱۲۶).

ناگراییدن. [گِ دَ] (مص منفی) نگرائیدن. میل نکردن. متمایل ناشدن.

ناگراییدنی. [گِ دَ] (ص لیاقت) مقابل گراییدنی.

ناگراییده. [گِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نگراییده. مقابل گراییده. رجوع به گراییده شود.

ناگرفت. [گِ رِ] (ق مرکب) ناگاه. ناگهان. به یک ناگاه. (برهان قاطع) (آنندراج). از نا (نفی، سلب) + گرفت (از: گرفتن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناگهان. (مؤیدالفضلا). ناگاه. (غیاث اللغات) (بهار عجم) (انجمن آرا). بی‌خبر. دفعةً. (ناظم الاطباء). بغتةً. به‌ناگاه. ناگاهان:

قامتش تیر است جان بشکافم و جایش کنم
ناگرفت آن تیر اگر یک روز در شست افتدم.
امیرخسرو (از آنندراج).

ناگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص منفی) نگرفتن. مقابل گرفتن.

ناگرفتنی. [گِ رِ تَ] (ص لیاقت) که گرفتنی نیست. مقابل گرفتنی. رجوع به گرفتنی شود.

ناگرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) گرفته‌ناشده. آزاد. غیرمقید:

بخندید و گفت ای خداوند رخش
به دشت آهوی ناگرفته مبخش. فردوسی.
چو من ناگرفته درآیم ز در
نبرّد مرا هیچ بدخواه سر. نظامی.

ناگرونده. [گِ رَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) کافر. (مجمل اللغة) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). کُفّار. کفور. (منتهی الارب). که نگرود و ایمان نیاورده.

ناگرویدگی. [گِ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت ناگرویده. ||انکار کردن. (ناظم الاطباء).

ناگرویدن. [گِ رَ دَ] (مص منفی) پیروی

---

۱ - ن ل: گردگرداب مگرد ای بت نامخته شنا.

2 - Nagpur.

نکردن. از پی نرفتن. (ناظم الاطباء). ||کفر. (ترجمان القرآن). بی‌دین شدن. نگراییدن. (ناظم الاطباء). کفر. کفران. (دهار) (از منتهی الارب). ||انکار کردن. ||اعتماد نکردن. (ناظم الاطباء).

ناگرویده. [گِ رَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کافر. منکر. (ناظم الاطباء). کسی که ایمان نیارد. یعنی کنافر. (آنندراج). ناگرونده. ||نافرمان. سرکش. ||آنکه اعتماد نمی‌کند. (ناظم الاطباء).

ناگریان. [گِ] (ص مرکب) که گریان نیست. که نمی‌گرید. مقابل گریان.

ناگریانی. [گِ] (حامص مرکب) جمودالعین. (یادداشت مؤلف). گریان نبودن. قادر بر گریستن نبودن.

ناگریختنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) مقابل گریختنی. غیرفراری.

ناگریخته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نگریخته. مقابل گریخته. رجوع به گریخته شود.

ناگریستن. [گِ تَ] (مص منفی) گریه نکردن. مقابل گریستن.

ناگریسته. [گِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مقابل گریسته.

ناگزاران. [گُ] (نف مرکب) ناگزیر. ضرور. لابد. ناگذر. (آنندراج). رجوع به ناگزران شود.

ناگزاردن. [گُ دَ] (مص منفی) نگزاردن. ادا نکردن.

ناگزاردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) که قابل گزاردن و تأدیه نیست. که ادا کردنی نیست. مقابل گزاردنی.

ناگزارده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) انجام‌نایافته. انجام‌نادده. ادانا کرده: اگر کاب عالی... حرکت کرده بودی و کاری بر ناگزارده و این خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت. (تاریخ بیهقی).

ناگزاینده. [گَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نگزاینده. که گزاینده و گزنده نیست. آنکه نگزد و آزار نرساند. بی‌آزار:

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناگزاینده ناید گزند. نظامی.

||آنکه تعذیب می‌کند بدون گزند و ضرر. (ناظم الاطباء).

ناگزاییدن. [گَ دَ] (مص منفی) مقابل گزاییدن.

ناگزاییدنی. [گَ دَ] (ص لیاقت) که قابل گزاییدن و آزار کردن نیست. که نبایدش گزایید و تعذیب کرد.

ناگزاییده. [گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل گزاییده. رجوع به گزاییده شود.

ناگزر. [گُ زِ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف ناگزیر است که ناچار و لاعلاج باشد. (برهان قاطع). ضروری. ناگزیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناچار. (ناظم الاطباء). ناگزران. ناچار. لابد. (انجمن آرا):

ناگزیر زمانه باد بقات
تا ز چار و نه و سه ناگزر است. انوری.
از تو نگریزد که تو در قالب عالم
جانی و یقین است که جان ناگزر آمد. انوری.
نه فلک آدم و چار ارکان حواصفتند
این نه و چار بهم ناگزر آمیخته‌اند. خاقانی.

رجوع به ناگزیر شود.
||ناگزران. ناگزرد. ناتوان. عاجز. درمانده. بیچاره. (از ناظم الاطباء).

ناگزران. [گُ زِ] (نف مرکب) ناگزر. ناچار. لاعلاج. (از برهان قاطع). ناگزیر. (صحاح الفرس). ضروری. ناگزیر. (غیاث اللغات). ناچار. لابدی. (فرهنگ رشیدی): که امروز سوری ناگزران این دولت است[1] به سیاست و تأدیب با وی خطایی نتوان کرد. (تاریخ بیهقی).

ناگزران دل است حلقهٔ غم داشتن
حلقهٔ ماتم زدن ماتم هم داشتن.
خاقانی (از انجمن آرا).
مویه گر ناگزران است رهش بگشائید
نای و نوشی که از او هست گزر بازدهید.
خاقانی.
شه ناگزران است چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار مر این ناگزران را. انوری.
به سهو زد بر تو مشک دم ز خوش‌نفسی
بلی که ناگزران است مشک را ز خطا.
اثیرالدین اومانی.

رجوع به ناگزر شود.

ناگزرد. [گُ زَ] (ص مرکب) ضروری. ناگزیر. (از آنندراج). ناگزر. ناگزران. (از ناظم الاطباء):

باد همچون آسمان و آفتاب
در نظام کل وجودش ناگزرد. انوری.

رجوع به ناگزر شود.

ناگزور. [گُ] (ص مرکب) ناگزیر:

از این خوان پرجیفه روزی ندارم
بجز آنکه باشد از او ناگزورم.
مجد همگر (از آنندراج).

رجوع به ناگزیر و ناگزر شود.

ناگزیدن. [گَ دَ] (مص منفی) نگزیدن. مقابل گزیدن، به‌معنی نیش زدن و آزار رسانیدن.

ناگزیدن. [گُ دَ] (مص منفی) اختیار نکردن. انتخاب نکردن. نگزیدن. مقابل گزیدن. رجوع به گزیدن شود.

ناگزیدنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل انتخاب. که نتوان آن را برگزید و اختیار کرد. که سزاوار گزیدن نیست. ناپسندیدنی. مقابل گزیدنی.

ناگزیده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غیرمرجح. ناپسندیده. پسندناشده. نگزیده. گزیده‌ناشده. انتخاب‌ناشده. مطرود. مقابل گزیده. رجوع به گزیده و برگزیده شود.

ناگزیده. [گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیش‌ناخورده. نگزیده. غیرملدوغ. مقابل گزیده. رجوع به گزیده شود.

ناگزیر. [گُ] (ق مرکب) از: نا (نفی، سلب) + گزیر [از: گزیردن = گزردن]. ناچار. لاعلاج. لابد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناچار. (مؤیدالفضلاء). ناچار. لاعلاج. بالضرور. (غیاث اللغات). لاعلاج. بیچاره. ناچار. مجبورانه. بطور اجبار. بطور ضرورت. (از ناظم الاطباء). ناگزران. (صحاح الفرس). حتماً. حتم. بالضرورة. ناچاره. بضرورت. به حکم ضرورت:

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر. فردوسی.
چه باشی تو ایمن ز گردون پیر
که فرجام انجامدت ناگزیر. فردوسی.
چنین گفت با ماهروی اردشیر
که فردا بباید شدن ناگزیر. فردوسی.
تباهی به چیزی رسد ناگزیر
که باشد به گوهر تباهی‌پذیر. اسدی.
هر آن صورتی کآید اندر ضمیر
توان کردنش در عمل ناگزیر. نظامی.
که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند ناگزیر. نظامی.

||جبراً. قهراً. باجبار:

هر آن کس که گردد به دست اسیر
بدین بارگاه آورش ناگزیر. فردوسی.
بشد طایر اندر کف وی اسیر
بیامد برهنه دوان ناگزیر. فردوسی.

||(ص مرکب) قطعی. محتوم. حتمی. که از آن گزیری نیست:

چنین است کردار این چرخ پیر
به هرچ او بگردد بود ناگزیر. فردوسی.
که تخت دو فرزند خود را بگیر
فزاینده کاری است این ناگزیر. فردوسی.
دو کار است پیش آمده ناگزیر
که خامش نشاید بدن خیرخیر. فردوسی.
ندارد غم از پیش دانش‌پذیر
به چیزی که خواهد بدن ناگزیر. اسدی.
وگر بر وی نشستن ناگزیر است
نه شب زیباتر از بدر منیر است. نظامی.
فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. نظامی.

---

۱ - نل: که امروز سوری تا گذران این دولت است. رجوع به ناگذران شود.

ناگزیراست تلخ و شیرینش
خار و خرما و زهر و جلابش. سعدی.
||(ص مرکب) چیزی که نمیتوان آن را معاف داشت. آنچه وجود آن لازم باشد. (ناظم الاطباء). ضروری. واجب. لابدعنه. لابدمنه. لازم:
ای فخر آل[ا]اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر.
دقیقی.
بشد پاک دستور او با دبیر
جز او نیز هر کس که بد ناگزیر. فردوسی.
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد هر آنچش بود ناگزیر. فردوسی.
فریبرز گفت ای سپهدار پیر
همیشه به جنگ اندرون ناگزیر. فردوسی.
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
همان هدیه‌هائی که بد ناگزیر. فردوسی.
اما آنچه ناگزیر بود یاد کرده آمد. (منتخب قابوسنامه ص ۱۹). و شمس‌الدوله سخت بخشنده بود بغایت چنانک هرچه ناگزیرتر بودی بدادی و باک نداشتی. (مجمل التواریخ).
با دست شکسته پای جهدم
در جستن ناگزیر لنگ است. انوری.
برخاستم دوات و قلم پیش بردمش
آن یار ناگزیر و رفیق سخن‌گزار. انوری.
ناگزیر زمانه باد بقات
تا ز چار و نه و سه ناگزراست. انوری.
سخن این است ناگزیر جهان
عوض ناگزیر نتوان یافت. خاقانی.
ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا
ناگزیری چو جان و ناگذران. عطار.
چیزی که دیدی از من آشفته‌روزگار
ای ناگزیر از سر آن جمله درگذر. عطار.
همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر. مولوی.
جان باختن به کویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خون‌خوار ناگزیری.
سعدی.
سعدی چو حریف ناگزیراست
تن در ره و چشم بر قضا کن. سعدی.
— ناگزیر بودن؛ واجب بودن. لازم بودن. لابدعنه بودن:
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
همان هدیه‌هائی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان... فردوسی.
اگرچند بود آن سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر. فردوسی.
سیاوش گفت ای خردمند پیر
اگر بود خواهد سخن ناگزیر. فردوسی.
ناگزیراست مرا طعمهٔ موران دادن
گرچه موران به سر کان شدنم نگذارند.
خاقانی.
— ناگزیر بودن از چیزی؛ محتاج به آن بودن. بدان نیاز داشتن. از آن گزیر نداشتن. لابدمنه بودن و ناچار بودن از آن:
چنان چون تنت را خورش دستگیر
ز دانش روان را بود ناگزیر. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانای پیر
ز دانش جوانی بود ناگزیر. فردوسی.
از حشمت تو ملک ملک راگزیر نیست
آری درخت را بود از آب ناگزیر.
منوچهری.
آدمی که از چهار چیز ناگزیر بود: اول نسانی، دویم خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه). خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و توبهٔ آدم قبول کرد و او را بیاموخت از هرچه از آن ناگزیر بود. (مجمل التواریخ).
آگه‌شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.
تا اسیرم از سخا گنج سخن باید نهاد
باشد از گنج سخا میر سخن را ناگزیر.
سوزنی.
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را
تا که باشد هست از این خدمت چو از جان ناگزیر.
انوری.
از دو همدم که در جهان یابم
ناگزیراست و از جهان گزر است. خاقانی.
ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه ز یاری که بود دستگیر. نظامی.
چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وامگیر. نظامی.
در این دنیا کسی کو جایگیر است
ز مشتی نان و آبش ناگزیراست. نظامی.
ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هرکه جهان مهر برمگیر از دوست.
سعدی.
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.
سعدی.
از دنی و آخرت گزیر است
وز صحبت دوست ناگزیرم. سعدی.
گفت از محترفه ناگزیراست ایشان را رخصت داد تا به سر کار خود برفتند. (اخلاق الاشراف).
ناگزیراست از سپهر نیلگون صباغ ارض
رنگرز تا خم نسازد دست نگشاید به کار.
ملاطغرا (از آنندراج).
مرا باری دل از وی ناگزیراست
سرم در چنبر عشقش اسیر است. وصال.

ناگزیران. [گ] (نف مرکب) صفت فاعلی از اصل «گزیر» و مصدر «گزیریدن». (سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۷۰). آنچه که از آن گزیری نیست. لابدمنه. لازم. واجب. ضروری. دربایست: که امروز سوری ناگزیران این دولت است و مدت این دولت به آخر رسیده.[1] (تاریخ بیهقی ص ۸۳).

ناگزیرباش. [گ] (نف مرکب) مرادف کلام واجب‌الوجود است و این لغت از دساتیر نقل شده. (انجمن آرا)[2].

ناگزیر شدن. [گ ش دَ] (مص مرکب) ناچار شدن. مجبور شدن. درمانده و لاعلاج گشتن. رجوع به ناگزیر شود. ||واجب شدن. لازم آمدن. ضرورت یافتن:
کنون آفرین تو شد ناگزیر
به ما هرکه هستیم برنا و پیر. فردوسی.
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر. فردوسی.
— ناگزیر شدن از چیزی؛ ناچار شدن از آن. لابد بودن از آن.
— ناگزیر شدن به چیزی یا کسی؛ محتاج شدن بآن. نیازمند آن شدن.

ناگزیر کردن. [گ کَ دَ] (مص مرکب) ناچار کردن. وادار کردن.
— ناگزیر کردن از؛ واداشتن به. مجبور کردن به. رجوع به ناگزیر شود.

ناگزیری. [گ] (حامص مرکب) ناچاری. لاعلاجی. لابدی. ضرورت. لزوم. وجوب. اضطرار. ناگزیربودن. رجوع به ناگزیر شود.

ناگساردن. [گ دَ] (مص منفی) مقابل گساردن. رجوع به گساردن شود.

ناگساردنی. [گ دَ] (ص لیاقت) که گساردنی نیست. که نتوانش گسارد. رجوع به گساردنی شود.

ناگسارده. [گ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نانوشیده. صرف‌ناشده. مقابل گسارده. رجوع به گسارده شود.

ناگسترانده. [گ تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناگسترده. مقابل گسترانده. گسترانیده‌ناشده.

ناگستردنی. [گ تَ دَ] (ص لیاقت) که قابل فرش کردن و گستردن نباشد. مقابل گستردنی.

---

۱ - بهار در سبک‌شناسی ج ۲ حاشیهٔ ص ۳۷۰ با نقل عبارت مذکور آرد: در متن ناگزاران چاپ شده آن هم با زاء معجمه معنی ندارد خاصه در اینجا. زیرا می‌خواهد بگوید که این دولت را امروز از سوری‌بن المعتز گزیری نیست و وی ناگزیران این دولت است.
۲ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.

ناگسترده. [گُ تَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غیرمنبسط. پهن‌نا کرده. نگسترده. مقابل گسترده.

ناگستریده. [گُ تَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناگسترانده. ناگسترده. گسترده‌ناشده. مقابل گستریده. رجوع به گستریده شود.

ناگسستن. [گُ سَ سْ تَ] (مص منفی) مقابل گسستن به‌معنی بریدن و جدا کردن و پاره شدن و پاره کردن. رجوع به گسستن شود.

ناگسستنی. [گُ سَ سْ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل انقطاع. پاره‌ناشدنی. جدانا کردنی. که گیختنی نیست. مقابل گسستنی. رجوع به گسستنی شود.

ناگسسته. [گُ سَ سْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) متواتر. متوالی. پیاپی. قطع‌ناشده. غیرمنقطع:

بر تو دوام نعمت حق ناگسسته باد
وز من دوام نعمت تو باد ناگسل. سوزنی.

مقابل گسسته. رجوع به گسسته شود.

ناگسل. [گُ سِ] (نف مرکب) ناگسسته. ناگیخته. نامنقطع. غیرمقطوع. ناگسلیده:

بر تو دوام نعمت حق ناگسسته باد
وز من دوام نعمت تو باد ناگسل. سوزنی.

ناگسلاندن. [گُ سِ دَ] (مص منفی) ناگسلانیدن. مقابل گسلاندن. رجوع به گسلاندن و ناگسلانیدن شود.

ناگسلاندنی. [گُ سِ دَ] (ص لیاقت) ناگسستنی. ناگسلانیدنی.

ناگسلانده. [گُ سِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناگسلانیده. ناگسسته. رجوع به ناگسلانیده شود.

ناگسلانیدن. [گُ سِ دَ] (مص منفی) ناگیختن. ناگسستن. مقابل گسلانیدن به‌معنی گسستن و پاره کردن و جدا کردن. رجوع به گسلانیدن شود.

ناگسلانیدنی. [گُ سِ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل انقطاع. جداناشدنی. ناگسستنی.

ناگسلانیده. [گُ سِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گسلانیده‌ناشده. ناگسسته. غیرمنقطع.

ناگسیختن. [گُ تَ] (مص منفی) مقابل گسیختن به‌معنی دریدن و شکافتن و شکستن و پاره کردن.

ناگسیختنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل انکسار و انقطاع. ناگسستنی.

ناگسیخته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناگسسته. ناگسلیده. غیرمقطوع.

ناگشاد. [گُ] (ص مرکب) تنگ. مقابل گشاد، به‌معنی فراخ و پهن و فسیح و عریض. رجوع به گشاد شود. ||(ن‌مف مرکب) ناگشاده. که گشاده نشده باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناگشاده شود.

ناگشادن. [گُ دَ] (مص منفی) نگشادن. نگشودن. از هم باز نکردن:

بس است این طاق ابرو ناگشادن
به طاقی با نطاقی وانهادن. نظامی.

مقابل گشادن. رجوع به گشادن شود.

ناگشادنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) نگشودنی. بازنا کردنی. غیرقابل افتتاح. ||آشکارنا کردنی. غیرقابل ابراز واظهار. مقابل گشادنی. رجوع به گشادنی شود.

ناگشاده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بازنا کرده. بازناشده. بسته. وانشده: و بی‌گمان مباش که بند ناگشاده نماند. (منتخب فارسنامه ص ۸). و به هر شهرکی بردندی و خط بیاع بدان عرض کردندی بسود بازخریدندی ناگشاده چنانک وقت بودی که خرواری کازرونی بده دست برفتی ناگشاده. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۶). مقابل گشاده. رجوع به گشاده شود.

— ناگشاده‌گفتن؛ سخن سربسته و در پرده گفتن. به دور از صراحت سخن کردن. مبهم‌گوئی.

ناگشتن. [گَ تَ] (مص منفی) مقابل گشتن. رجوع به گشتن شود.

ناگشتنی. [گَ تَ] (ص لیاقت) تبدیل‌ناپذیر. تغییرنکردنی. مقابل گشتنی.

ناگشته. [گَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نگشته. نگردیده. ناشده:

همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک
دگر گنج کافور ناگشته خشک. فردوسی.
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان. مولوی.

||تغییرنا کرده. منقلب‌ناشده: شرابی ناگشته. (یادداشت مؤلف).

ناگشودن. [گُ دَ] (مص منفی) نگشادن. نگشودن. ناگشادن. بازنا کردن. مقابل گشودن.

ناگشودنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) بازنا کردنی. ناگشادنی. غیرقابل افتتاح. بازناشدنی. ||غیرقابل ابراز و اظهار. ابراز نا کردنی. فاش‌نا کردنی.

ناگشوده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نگشوده. بازنا کرده:

به میم مدح زبان ناگشوده بر ممدوح
بدل زده دل ممدوح را به چشمهٔ میم.
سوزنی.

||ناگشاده. فتح‌ناشده. تسخیرناشده. به‌دست‌نیامده. مقابل گشوده. رجوع به گشوده شود.

ناگفتن. [گُ تَ] (مص منفی) نگفتن. مقابل گفتن:

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید. سعدی.
چه گویم که ناگفتنم خوشتر است
زبان در دهان پاسبان سر است. ؟

رجوع به گفتن شود.

ناگفتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) چیزی که سزاوار گفتن نباشد. چیزی که نباید گفت و نمیتوان گفت. (ناظم الاطباء). ناسزا. لغو. ناشایسته. آنچه گفتن آن زشت و ناپسندیده است. که گفتن را نشاید:

نامردمی نوروزی، ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگوئی، گوئی تو گفتنی. منوچهری.
که بیدار و باشرم و آهسته بود
ز ناگفتنی‌ها زبان بسته بود. نظامی.
به گفتار ناگفتنی درمپیچ. نظامی.
دهان گو ز ناگفتنی‌ها نخست
بشوی آنکه از خوردنیها بشست.
سعدی (بوستان ص ۱۵۵).

||آنچه که نباید اظهار کرد. راز نهفتنی:

چنانت دهم گوشمال نفس
که ناگفتنی را نگوئی به کس. نظامی.
مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم‌ترین یار. نظامی.

ناگفته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) گفته‌نشده. بیان‌نشده. (از ناظم الاطباء). بر زبان نیامده. اظهارناشده:

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام. رودکی.
به ناگفته بر چون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد. اسدی.
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا.
ناصرخسرو.

و سخن که از او بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید ناگفته بهتر. (منتخب فارسنامه ص ۲۹). ناگفته را عیب کمتر است. (مجمل التواریخ).

این چه زبان و چه زبان‌رانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است. نظامی.
سخن کآن برآرد به ابرو گره
اگر آفرین است ناگفته به. نظامی.
همان به کاین سخن ناگفته باشد
شوم من مرده و او خفته باشد. نظامی.
گفتی که چگونه می‌گذاری بی من
ناگفته به است قصه. هان میگذرد.
کمال اسماعیل.
ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود. مولوی.
بر احوال نابوده علمش بصیر
بر اسرار ناگفته لطفش خبیر. سعدی.
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار. سعدی.

— ناگفته ماندن؛ بیان نشدن. اظهار نشدن. به زبان نیامدن:

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند. فردوسی.

رازهای گفتنی ناگفته ماند
خواستم ظاهر شود بنهفته ماند.
صهبای سیرجانی.

||ناگفتنی. که نباید گفت. که نتوان گفت:
در آن نامه کان گوهر سفته زاند
بسی گفتنی‌های ناگفته ماند. نظامی.
بسی در بر آن در ناسفته گفت
بسی گفتنی‌های ناگفته گفت. نظامی.

ناگماردن. [گُ دَ] (مص منفی) مقابل گماردن.

ناگماردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) که قابل گماردن و گماشتن نیست.

ناگمارده. [گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نگمارده. نگماشته. غیرموکل.

ناگماریدن. [گُ دَ] (مص منفی) ناگماردن. رجوع به ناگماردن شود.

ناگماشتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) ناگماردنی. مقابل گماشتی.

ناگماشته. [گُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) گماشته‌ناشده. مقابل گماشته.

ناگمان. [گُ] (ق مرکب) بی‌گمان. بی‌شک. بی‌خیال. بی‌شبهه. ||غیرمترقب. نابیوسان.

ناگنج. [گُ] (نف مرکب) ناگنجنده؛ و در دل برادران مشفق ناگنج و در چشم یاران ناصح حقیر نماید. (کلیله و دمنه). رجوع به ناگنجیده و ناگنجنده شود.

ناگنجنده. [گُ جَ دَ / دِ] (نف مرکب) فراهم‌ناآینده. ناسازگار: و این چهار مایه [آب و آتش و باد و خاک] ضد یکدیگرند. یعنی دشمن یکدیگرند و با یکدیگر ناگنجنده و ناسازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||که در جایی یا چیزی نگنجد. رجوع به گنجیدن شود.

ناگنجیدن. [گُ دَ] (مص منفی) مقابل گنجیدن به‌معنی جای گرفتن و محاط شدن در چیزی و فراهم آورده شدن در جایی. رجوع به گنجیدن شود.

ناگنجیدنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) گنجایش‌ناپذیر. احاطه‌ناپذیر. که قابل جا دادن و گنجانیدن نیست. مقابل گنجیدنی. رجوع به گنجیدنی شود.

ناگنجیده. [گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) محاط‌ناشده. جای‌نا گرفته. مقابل گنجیده.

ناگندیدن. [گَ دی دَ] (مص منفی) مقابل گندیدن، به‌معنی عفونت گرفتن و فاسد شدن و بدبوی شدن.

ناگندیدنی. [گَ دی دَ] (ص لیاقت) فسادناپذیر. فاسدناشدنی. که تغییر حالت ندهد و خراب و فاسد و گندیده و بدبوی نشود.

ناگندیده. [گَ دی دَ / دِ] (ن مف مرکب) سالم. بی‌عیب. گندناشده. که خرابی و فساد در آن راه نیافته است. که بدبوی ناشده است.

ناگوار. [گُ] (ص مرکب) (از: نا، نفی، سلب + گوار = ناگور = ناگوارد = ناگورد). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناگوارا. ناگواره. ناگوارد. ضد گوارا. چیز بدهضم که زود گوارا نشود. (از آنندراج). ناهاضم. (غیاث اللغات). طعام ناپخته در معده را گویند. (برهان قاطع). ناگوارا. ناگوارده. هضم ناشده. تحلیل نرفته. غذائی که هضم نرود و قابل هضم نباشد. (ناظم الاطباء). که هضم نشود. که تحلیل نرود. ثقیل. بطیءالانهضام. دژگوار. سنگین. ||(ا مرکب) بدهضمی. امتلا. (انجمن آرا) (آنندراج). تخمه و امتلا. گرانی شکم از بدهضمی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و آن را ناگوارا و ناگوارده هم گویند. (انجمن آرا). تخمه. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (از صراح). ناگواره. ناگوارد. (زمخشری). امتلاء از بسیار خوردن. (اوبهی):
از سخای تو ناگوار گرفت
خلق را یکسر و منم ناهار. زینبی.
نه بسیارکن شو نه بسیارخوار
کز آن سستی آید وز این ناگوار. نظامی.
همیشه لب مرد بسیارخوار
در آروغ بد باشد از ناگوار. نظامی.
||(ص مرکب) چیزی که لذیذ نباشد و ذائقه از آن لذت نبرد. هر چیز که پسندیده و مطبوع طبیعت نباشد. (از ناظم الاطباء). بدمزه. به طبیعت ناخوش‌آینده. (غیاث اللغات): و به حکم آنکه برنج‌زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۲). و استقبال مقدم مرا چنین ذخیره‌ای نامحمود و شربتی ناگوار مهیا کرده‌ای. (سندبادنامه ص ۱۲۴).
آنکه ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهریش بود ناگوار. نظامی.
ز خرما بدستی بود تا به خار
که‌این گلشکر باشد آن ناگوار. نظامی.
||غذای نامناسب و ناپسند. غذایی که اذیت کند و رنج آورد و بی‌ترتیب باشد. (ناظم الاطباء). ناسازگار:
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که‌با شیر سرکه بود ناگوار. نظامی.
||گران. غیرقابل‌تحمل. ناملایم طبع. دشوار. سخت:
بر فقیران محنت و پیری نباشد ناگوار
کی غم دندان خورد آن کس که نانی نیستش.
صائب.
— ناگوار آمدن گفتار یا کردار کسی بر کسی؛ گران آمدن و بر خوردن. سخت آمدن. تحمل‌ناپذیر شدن.
||کنایه از مردم بدرزق و نادلچسب. (برهان قاطع). مردم نادلچسب. (ناظم الاطباء). مجازاً، مرد گرانجان. (آنندراج). آنکه مصاحبت و رفتارش دلنشین و ملایم طبع و گوارا نباشد.

ناگوارا. [گُ] (نف مرکب) ناگوارنده. ناگوار. عسرالهضم. ||ناخوشگوار. که خوشایند ذائقه نیست. نامطبوع. ||غیرقابل تحمل. ناخوشایند. که تحمل آن گران و دشخوار است. نادلپسند. مقابل گوارا. رجوع به گوارا شود.

ناگواران. [گُ] (نف مرکب) ناگوارا. ناگوار. رجوع به ناگوار شود.

ناگوارایی. [گُ] (حامص مرکب) بدهضمی. تحلیل‌نرفتگی غذا. (از ناظم الاطباء). طعامی که سلامتی‌بخش نباشد. ||ناگواربودن. مقابل گوارائی. رجوع به ناگوار و ناگواری شود.

ناگوارد. [گُ][1] (ص مرکب) (از: نا، نفی، سلب + گوارد [از: گواردن] = ناگورد = ناگوار). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناگوار. طعام ناپخته در معده. (برهان قاطع). متخمه. (از منتهی الارب). گران. سنگین. بطیءالانهضام. ||نامطبوع. ناملایم طبع. ناخوش: هوای آن معتدل است اما آب ناگوارد دارد و میوه بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۱). ||مردم دل‌ناچسب. ||(ا مرکب) امتلاء. تخمه. (برهان قاطع). جدع. علوص. برده. (از منتهی الارب). تخمه. (دهار) (منتهی الارب) (زمخشری). ناگوار. ناگواره. سوءهضم:
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز ناگوارد خانه چز تس دارد. منجیک.

ناگواردن. [گُ دَ] (مص منفی) مقابل گواردن. رجوع به گواردن شود.

ناگواردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل گواردن. مقابل گواردنی. رجوع به گواردنی شود.

ناگوارده. [گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) گوارده‌ناشده. هضم‌ناشده. مقابل گوارده.

ناگواردی. [گُ] (حامص مرکب) تخمه. سوء هضم. وبل. وبال. سنگینی و گرانی در طعام. ناگواردبودن. رجوع به ناگواردشود.

ناگوارندگی. [گُ رَ دَ] (حامص مرکب) بدهضمی. تحلیل‌نرفتگی غذا. ||نادلچسبی. ||طعامی که سلامتی‌بخش نباشد (؟). (ناظم الاطباء). صفت ناگوارنده. رجوع به ناگوارنده و گوارندگی شود.

ناگوارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) وبیل.

۱ - ناظم‌الاطباء بکسر «راء» ضبط کرده است: ناگُوارِد.

(ترجمان القرآن). سنگین. ثقیل. وخیم. ناگوار. ناگوارا. مقابل گوارنده. رجوع به گوارنده شود.

ناگواره. [گُ رَ / رِ] (ص مرکب) هضم‌ناشده. تحلیل‌نرفته. || هر چیز که زیان و رنج آورد. || آبی که موافق نباشد. (ناظم الاطباء).

ناگواری. [گُ] (حامص مرکب) ناگوار بودن. ناگوار شدن. دژگواری. وخامت. || نامطبوعی. تحمل‌ناپذیری. تلخی:

باکمال ناگواری‌ها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای من. صائب.

|| امتلاء. سنگینی معده. تخمه. || بدهضمی.
- ناگواری طعام؛ برده. کظه. عسیرالهضم بودن آن.

ناگواریدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) بدهضمی. || نادلچسبی. (ناظم الاطباء). رجوع به ناگواردگی شود.

ناگواریدن. [گُ دَ] (مص مرکب) هضم ناشدن. به تحلیل نرفتن. مقابل گواریدن.
- ناگواریدن طعام؛ وخم. وخام: از افراط طمث بیماریها و آفتهای بسیار تولید کند، چون ناگواریدن طعام و آرزو نا کردن.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| ناگوالیدن. شکافته شدن پوست از شدت سرما و یا گرما. || ترکیدن لب. (ناظم الاطباء). || زرد شدن گیاه از خشکی و نرسیدن آب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ناگواریده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) هضم‌ناشده. ناگوارده. ناگوار: اگر [آبی را پس طعام] بسیار خورند طعام ناگواریده بیرون آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر هر اندامی و از هر گواریدنی چیزی ناتمام ناگواریده بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ناگوالیدن. [گُ / گَ دَ] (مص منفی) ناگواریدن. (ناظم الاطباء). || مقابل گوالیدن. رجوع به گوالیدن شود.

ناگوالیدنی. [گُ / گَ دَ] (ص لیاقت) ناگواریدنی. || نابالیدنی. ناروئیدنی.

ناگوالیده. [گُ / گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل گوالیده. رجوع به گوالیده شود.

ناگور. [گُ وَ] (ص مرکب) ناگورد. هضم‌ناشده. تحلیل‌نرفته. (از ناظم الاطباء). مخفف ناگوار است که طعام ناپخته در معده باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلزم). || غذای نامناسب. غذائی که زود هضم نشود و قابل هضم نباشد. (ناظم الاطباء). || ناگوار. ناگوارا. امتلاء. (آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلزم).

ناگورد. [گُ وَ] (ص مرکب) مخفف ناگوارد است که طعام ناپخته در معده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به ناگوارد شود.

ناگوهر. [گَ هَ] (ا مرکب) به‌معنی عَرَض باشد که در مقابل جوهر است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). به اصطلاح حکمت طبیعی، عرض در مقابل جوهر. (ناظم الاطباء). از لغات دساتیر است.[1]

ناگویا. (ص مرکب) آنکه گویا نیست. که سخن گفتن نتواند. غیرناطق. مقابل گویا:

چو مدحش گفت نتوانی چه گویا و چه ناگویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا.
فرخی.

رجوع به گویا شود.

ناگویا. [گُ] (اِخ)[2] از شهرهای صنعتی ژاپن است واقع در قسمت مرکزی جزیرهٔ هنشو. جمعیت آن ۱۵۹۲۰۰۰ نفر است.

ناگه. [گَهْ] (ق مرکب) ناگهان. ناگهانه. ناگهانی. ناگاه.(آنندراج). ناگاه. بی‌خبر. دفعةً. فوراً. یکبار. غافل. (از ناظم الاطباء). غفلةً. بی‌مقدمه:

شب زمستان بود کپّی سرد یافت
کرمک شب‌تاب ناگه‌می‌بتافت.[3] رودکی.

اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
به سر بر تیغ بر پهلوی شنگینه.
فرالاوی (از اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی‌زبان لازار ص ۴۴).

آن کجا سرت برکشیده به چرخ
باز ناگه‌فرو بردت بحزد.
خسروانی (از فرهنگ اسدی).

گرکند هیچ‌گاه قصد گریز
خیز ناگه به گوشش اندر میز. خسروی.

دل از جنگ غمگین مدارید هیچ
که ناگه‌زمانه بسازد بسیچ. فردوسی.

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم ناگه‌به هنگام خواب. فردوسی.

کمربندبگرفت و از پشت زین
برآورد و ناگه‌بزد بر زمین. فردوسی.

سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه
برون آمد از حجره در پرنیانی. فرخی.

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
ناگه‌بربایدْت در این خانه تهان شو. لبیبی.

شب این تیرها را وی انداخته‌ست
همین تاختن ناگه‌او ساخته‌ست. اسدی.

پس از دشت و که خیل ایران‌زمین
گشادند ناگه‌بهر سو کمین. اسدی.

دیوانه‌وار راست کند ناگه
خنجر به‌سوی سینه‌ت و زی حنجر.
ناصرخسرو.

باید همیت ناگه‌یک تاختن بر ایشان
تا زآن سگان به شمشیر از تن برون کنی جان.
ناصرخسرو.

هرکه بدکاری کند تا گه‌نهد بر خاک سر
هرکه بدعهدی کند ناگه دهد بر باد جان.
امیرمعزی.

ماه ناگه‌برآمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق. انوری.

گفتی‌که مشک خامهٔ دستور پادشاه
ناگه‌ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب. انوری.

ناگه آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تماشائی. نظامی.

حذر کن زآنکه ناگه‌در کمینی
دعای بد کند خلوت‌نشینی. نظامی.

جهان ناگه‌شبیخون‌سازئی کرد
پس آن پرده ناگه‌بازئی کرد. نظامی.

ناگه‌یارم بی‌خبر و آوازه
آمد بر من ز لطف بی‌اندازه
گفتم‌که چو ناگه‌آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشک و روی تازه.
محیی‌الدین یحیی.

دودی درآید از فلک نی دیو ماند نی ملک
زآن دود ناگه‌آتشی برگنبد اعظم زند. عطار.

دوش ناگه‌آمد و در جان نشست
خانه ویران کرد و در ویران نشست. عطار.

گفتم‌شکری از دهنت درگذری
ناگه‌برم تا که بیابم دگری. عطار.

به خویشم بود ازینسان گفتگوئی
که‌ناگه‌این ندا آمد ز سوئی. وحشی.

در آن گلشن نظر هر سو گشادی
که‌ناگه‌زآن میان برخاست بادی. وحشی.

فرستم گر به مکتب‌خانه بازش
فتد ناگه‌برون از پرده رازش. وحشی.

تپد دل در برم از یاد زلف او چو آن مرغی
که‌ناگه‌در قفس از دور بیند آشیانش را.
نظیری.

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن
تا مبادا ناگه‌افتی در کمند خویشتن. صائب.

- بناگه؛ ناگه. ناگهان. دفعةً. فوراً. غفلةً:

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بناگه‌از درخت اندر بگو. رودکی.

بکردار نخجیر باید شدن
سپه را بناگه‌بر ایشان زدن. فردوسی.

بناگه‌پیشم آمد پیر دانش
که‌ای کار تو بر تدبیر دانش. وحشی.

به سر بردن به شادی روزگاران
بناگه‌دور افتادن ز یاران. وصال.

- ز ناگه؛ ناگهان. ناگاه:

ز ناگه‌بار پیری بر من افتد
چو بر خفته فتد ناگه‌ترنجو.[4] فرالاوی.

---

۱ - از فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸.
2 - Nagoya.
۳ - نل: کرمک شبتاب ناگاهی بتافت، کرمکی شتاب...
۴ - نل:
ز ناگه بار پیری در من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه ترنجو.

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز ناگه‌شجام.
دقیقی (دیوان ص ۱۲۷)
ز ناگه‌به روی اندر افتاد طوس
توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
ز ناگه‌بر بره تیری گشاده
بره خفته ز تیرش اوفتاده. (ویس و رامین).
ز ناگه‌خروشی برآمد به ابر
شد آن بزم بر سان کام هژبر. اسدی.
ز ناگه‌بر فراز پشته‌ای تاخت
نظر بر دامن آن پشته انداخت. وحشی.
||بی‌وقت. (ناظم الاطباء). نه بگاه. نابهنگام:
گر بناگه‌ز وطن کردی نقل
پیش یابی ز زمانه حسنات. خاقانی.
||(ص مرکب) ناآگه. ناآگاه. بی‌خبر. که آگاه نیست:
نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیردست
نوک تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
این یکی ناگه‌ز خیر و شرّ و اصل خیر و شر
وآن یکی ناگه ز فخر و عار و اصل فخر و عار.
قطران.

ناگهان. [گَ] (ق مرکب) ناگاه. ناگه. بغتةً. بی‌خبر. دفعةً. غفلةً. یکباره. غیرمترقب. نابیوسان:
ای دریغا که موردزار مرا
ناگهان بازخورد برف وغیش. کسائی.
به کیخسرو از من نماند جهان
به سر بر فرودآیمش ناگهان. فردوسی.
بر این بر نیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار. فردوسی.
به کیخسرو آمد خبر ناگهان
که آمد سپاهی چو ابر دمان. فردوسی.
که هر دم چراگردی از من نهان
دگرباره پیدا شوی ناگهان. نظامی.
فروشد ناگهان پایت به گنجی
ز دست افشاندیش بی پای‌رنجی. نظامی.
ناگهان ناله‌ای شنید از دور
کآمد از زخم‌خورده‌ای رنجور. نظامی.
از مددهای او به هر نفسی
دوستی ناگهان همی یابم. عطار.
ناگهان بهلول را خشکی بخاست
رفت پیش شاه و از وی دنبه خواست.
مولوی.
چون قامتم کمان‌صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار. سعدی.
ناگهان بانگ در سرای افتاد
که فلان را محل وعده رسید. سعدی.
که گردد ناگهان از دور پیدا
نگاهش جانب دیگر بعمداً. وحشی.
||ناآگاهان. محرمانه. مخفیانه:
برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان. فردوسی.
به کارآگهان گفت تا ناگهان
بگویند با سرفراز جهان. فردوسی.
ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان از ایران و از خان و مان. فردوسی.
||نادانسته. غفلةً. علی‌الغفلة. بسهو. (یادداشت مؤلف):
گر آمد ناگهان از من خطائی
مرا منمای داغ هر جفائی. (ویس و رامین).
||تصادفاً. مصادفةً:
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان
من چو آن خواهم چرا جویم دکان. مولوی.
به دشتی ناگهان افتاد راهش
که از هر گونه گل بود و گیاهش. وصال.
—از ناگهان؛ غفلةً. ناگاه. از ناگه:
تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به زیر آب ماند از ناگهان. رودکی.
به دام من آویزد از ناگهان
به خونها که او ریخت اندر جهان. فردوسی.
دو مرد جوان دید کز ناگهان
رسیدند از ره بر پهلوان. فردوسی.
برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان. فردوسی.

ناگهان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۱۲ هزارگزی مشرق فریمان و ۴ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی تربت‌جام به مشهد. در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. در فصل تابستان از جادهٔ فریمان با ماشین می‌توان به آنجا رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ناگهانه. [گَ نَ / نِ] (ص نسبی) ناگهانی.
— بلای ناگهانه؛ بلائی که بی‌خبر و یکدفعه روی دهد. (ناظم الاطباء).

ناگهانی. [گَ] (ص نسبی) فجائی. بی‌مقدمه. سریع. (یادداشت بخط مؤلف).
— بلای ناگهانی؛ بلائی که بی‌خبر و یکدفعه روی دهد. (ناظم الاطباء).
— مرگ ناگهانه و ناگهانی؛ مرگ مفاجاة. (ناظم الاطباء):
می چارهٔ مرگ ناگهانی است
سرمایهٔ عمر جاودانی است. واله اصفهانی.
جان کندن تدریجی خود را آخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم. فرخی یزدی.

ناگهی. [گَ] (ق مرکب) ناگاه. ناگهان. ناگه. دفعةً:
برآمد ز من ناله‌ای ناگهی
کز اندیشه پر گشتم از خود تهی. نظامی.
ناگهی بادی برآمد مشکبار از پیش و از پس
برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت.
عطار.
تا گهی باد صبا آید و این رونق و آب
که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود.
سعدی.

ناگی. (اِخ)[1] (ایمره) سیاستمدار کمونیست مجارستانی و نخست‌وزیر آن کشور در سالهای ۱۹۵۳ – ۱۹۵۵ م. وی به سال ۱۹۵۸ م. کشته شد.

ناگیان. (اِخ) دهی است از دهستان ایرافشان بخش سوران شهرستان سراوان، در ۵۵ هزارگزی جنوب سوران، کنار راه سوران به سرباز واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر و مالاریاخیز است و یکصد تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و ذرت است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ناگیرا. (نف مرکب) ناگیرنده. مقابل گیرا. ||ناتوان از گرفتن. که نتواند گرفت: و یک دست ایشان مفلوج شده بود و ناگیرا شده و تا زمان وفات همچنان بوده. (مزارات کرمان ص ۱۳۶). ||غیرجذاب. نادلنشین.

نال. (ع اِ) دهش. (منتهی الارب) نیل. عطاء. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). دهش. عطاء. (ناظم الاطباء). ||(ص) رجل نال؛ مرد بسیارعطاء و جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیارعطاء. (مهذب الاسماء). کثیرالنائل. (معجم متن اللغة). جواد. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، انوال.

نال. (اِ)[2] نای میان‌خالی. (برهان قاطع). نی. (انجمن آرا). نی میان‌تهی. (غیاث اللغات). نی. قصب. (فرهنگ نظام). به‌معنی نی عموماً و نی میان‌تهی. (از آنندراج) (بهار عجم). نی ضعیف و باریک. (بهار عجم). نی میان‌خالی و کاواک. نی زرد و باریک. (ناظم الاطباء). نی میان‌آکنده. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چگن:
از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.
گردان دلاور چو درختان تناور
گردان‌شده از بیم چو از باد خزان نال.
فرخی.

---

1 - Naggi.

۲ – نال = نی. هنینگ نویسد: نال (نی، قلم نی) = نای nâi و nai (نی، فلوت). کلمات یودغا nel، وخی nâlcik، فارسی کابلی nal (لوله، مجری) از هندی به عاریت گرفته شده‌اند (سانسکریت: nala، nada). «نال، نی باشد و از آن نیزه بیشتر کنند. فرخی [سیستانی] گوید:
از لب جوی عدوی تو [تو؛ دهخدا] برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تن مخالف او گر قوی درخت بود
چو دید تیرش لرزان شود بگونهٔ نال. فرخی.
هنگام خیر سست چو نال خزانیند
هنگام شرّ سخت چو سد سکندرند.
ناصرخسرو.
گوئی‌که حجتی تو و نالی به راه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا.
ناصرخسرو.
جهل آتش تن آمد و جان نال جهالت
وز آتش نالان نرهد هرگز نالش.
ناصرخسرو.
خشم تو آذر است و حسود تو نال خشک
مر نال خشک را رسد از آذر آذرنگ.
سوزنی.
گر شود محسوس دریای دلت
اخترش گوهر بود طوباش نال. انوری.
لیلی چو شد آگه از چنین حال
شد سروبنش ز ناله چون نال. نظامی.
خنیده چنان شد کز آن چاه چست
بر آهنگ آن ناله نالی برست.
نظامی (اقبالنامه ص ۴۶).
به ناله گفت که ای همچو نال گشته نزار
به مویه گفت که ای همچو موی گشته بتاب.
فتحعلیخان صبا.
||مزمار. (برهان قاطع). نای. مزمار. (از ناظم الاطباء). نی که نوازند:
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال نال‌وار دمیده. عماره.
ای سرو سهی که در فراقت
چون زرین نال زار و زردم. خاقانی.
نالشی چند مانده نال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده. نظامی.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.
قریع.
ای از بر من دور همانا خبرت نیست
کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی. ؟
||لوله. (ناظم الاطباء). هر چیز میان‌تهی که به صورت نی باشد. (از آنندراج) (بهار عجم).[1]
||قلم نویسندگی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
نخوانم کلک او را نال زین پس
که دریای نوال است آن نه نال است. انوری.
||آن چوب باریک بود که در میان قلم باشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از لغت فرس). رگها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برمی‌آید. (برهان قاطع). به‌معنی ریشهٔ قلم درزبان اردو نیز بکار میرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). ریشهای باریک که در میان قلم بهم رسد. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). و آن را نال قلم و نال نی و نال خامه گویند. (آنندراج). آنچه مانند رشته از میان قلم وقت تراشیدن برمی‌آید. (غیاث اللغات). ریشهٔ باریک که از میان نی برآید. (از بهار عجم). رگهای باریکی که از میان قلم برمی‌آید. (ناظم الاطباء):
چو شد آگاه از مضمون نامه
به خود پیچید همچون نال خامه. وحشی.
مغز گردد در استخوانش نال
چو قلم هرکه عاشق سخن است.
صائب (از آنندراج).
گشته عیان از قلمش در رقم
تازگی لفظ چو نال قلم.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
چون نال نی که سبز شود در درون نی
افغان به خانهٔ دل عشاق زاده است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
پیچیده درد بس که به هر استخوان مرا
کرده‌ست همچو نال قلم ناتوان مرا.
امید همدانی.
مانند نال خامه محال است جز به تیغ
مهرت برون رود ز دل بیقرار ما.
شفیع (از آنندراج).
||نی میان‌پر که از آن تیر سازند. (از برهان قاطع). نی صلب و میان‌پری که از آن تیر میسازند. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی نیشکر هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). نیشکر. (از آنندراج) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
یتیم مانده جگرگوشهٔ صدف ز سخات
ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالهٔ نال.
کمال اسماعیل.
عصارهٔ نالی[2] به قدرت او شهد فائق شده. (گلستان).
||ناله. (از برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). افغان. ناله. (از آنندراج) (انجمن آرا). اظهار اندوه کردن به آواز. زاری. افغان. ناله. (فرهنگ نظام):
همی بد به زندان درون هفت سال
همی بود با درد و با رنج و نال.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||نام مرغکی است کوچک و بسیار خوش‌آواز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرغی است کوچک و خوش‌آواز. (آنندراج) (انجمن آرا). نام مرغکی است کوچک که به‌غایت خوش‌آواز باشد. (جهانگیری) (فرهنگ نظام)[3]. ||رودخانهٔ کوچک و جوی بزرگ را نیز گویند. (برهان قاطع).[4] جوی و رودخانهٔ کوچک را در هندوستان نیز به همین نام خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). رودخانهٔ کوچک. (غیاث اللغات). رود. جوی بزرگ. ||جوی خرد. آبگیر خرد. ||نوک زبان. (ناظم الاطباء). ||نعل. صورت دیگری است از کلمهٔ نعل.
- امثال:
خدا داده به ما مالی یک اسب میخواد سه پا نالی.[5]
||(نف) ناله کننده. (از برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فاعل مرخم از نالیدن است و در ترکیب به کار می‌رود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناله کننده. نالان. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر به نالیدن هم هست، یعنی بنال و ناله کن. (برهان قاطع). امر به نالیدن. (آنندراج):
ناله و گریه‌ست بدسگال تراکار
تا بزید گو همی گری و همی نال. سوزنی.
نالاس. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۱۴ هزارگزی شمال سردشت و ۳۵۰۰گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ سردشت به مهاباد. در منطقهٔ جنگلی و کوهستانی معتدل و هوای مالاریاخیزی واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود. محصولش غلات، توتون، مازوج و کتیراست. مردمش به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنعت دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
نالان. (نف) (از: نال، نالیدن + ان، پسوند صفت فاعلی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناله کننده. (برهان قاطع) (از آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). حنان. حنانه. که می نالد. که‌نالد. که ناله کند:
دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه
گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.
همی بود نالان ز درد شکم

۱ - و رجوع به فرهنگ آنندراج شود.
۲ - نل: عصارهٔ تاکی، و در این صورت شاهد «نال» نیست.
۳ - اگر استعمال شده باشد شاید به جهت آوازش که شبیه به ناله است چنان نامیده شده. (فرهنگ نظام).
۴ - محمد معین در برهان قاطع حاشیهٔ ص ۲۱۰۴ آرد: «جوی و رودخانهٔ کوچک را نامند و در هندوستان نیز آن را به همین نام خوانند:
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم
نمی‌توانم گفتن صفاتش اندرخور
ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان
ز نال‌های فراوان بدو رسیده اثر.
فرخی (در وصف مندهیر).
[در دیوان فرخی ص ۷۰: ز مالهای ...] ظاهراً این لفظ را فرخی از هندی گرفته است و بعدها دیگران هم به کار برده‌اند».
۵ - کسی یک نعل پیدا کرده بود و میگفت خدا به من یک مَرکب کرامت فرموده یک اسب و سه پا نعل آن را کم دارم. (یادداشت مؤلف).

به بازارگان داد چندی درم. فردوسی.

بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.

شاد بودی به بانگ زیر کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر.
ناصرخسرو.

عاجز در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان. (کلیله و دمنه).

بربط آبستن‌تن و نالان‌دل و مردان به طبع
جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده‌اند.
خاقانی.

چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش، گفتا
که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان و زار است این.
خاقانی.

گهی نالان چو ابر نوبهاری
گهی گریان چو ابر از بیقراری. نظامی.

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.

||نغمه گر. آوازخوان. مترنم:

والله از این خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم. مولوی.

همیشه من چو بلبل بر گل از عشقش بُوَم نالان
بخاصه چون رود بلبل به‌سوی گلستان اندر.
فتح‌الله خان شیبانی.

||شکوه کننده. شکایت‌کننده. شاکی:

همه ساله بیکار و نالان ز بخت
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت. فردوسی.

منم بیمار و نالان زین شب تار
که‌در شب بیش باشد درد بیمار.
(ویس و رامین).

چرخ چون چرخ‌زنان نالان است
دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم. خاقانی.

که‌زمانه هم از تو نالانتر
که‌کرم را در او مجال نماند. خاقانی.

||مریض. علیل. رنجور. بیمار. ناخوش. دردمند:

آن کسی را که دل بود نالان
او علاج خلاشمه نکند. شهید.

او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.

اگر گویم بنالیدم بد افتد
که‌باشد مرد نالان زار و لاغر. فرخی.

و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادربالله نالان است. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). وی [سلطان محمود] خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان می‌باشد و عمرش سر آمده. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). این وزیر سخت نالان است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). و رشید را بضرورت به خراسان باید رفت و نالان بود در راه. (مجمل التواریخ). پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردندش. (مجمل التواریخ).

ترا مشکوی مشکین پرغزالان
میفکن سگ بر این آهوی نالان. نظامی.

جان نالان را به داروخانهٔ گردون مبر
کز کَفَش جان‌داروئی جز سم نخواهی یافتن.
عطار.

||(ق مرکب) ناله کنان. در حال نالیدن:

بخورد اندکی نان و نالان بخفت
به دستار چینی رخ اندر نهفت. فردوسی.

از آن خوردن زهر با کس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت. فردوسی.

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت
ابا جامه و چنگ نالان گذشت. فردوسی.

شیر مجروح و نالان بازآمد. (کلیله و دمنه).

نالان چو کبوتری که از خلق
خون در لب بچگان فروریخت. خاقانی.

امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
حالی بسوخت جانم کردم از او سوائی.
خاقانی.

اگر پیری که مردن چرا بینند نالانت
که‌طفل آنک که زادن همی بینند گریانش.
خاقانی.

زمانی گشت گرد چشمه نالان
به گریه دستها بر چشم مالان. نظامی.

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.

نالان. (اِخ) نام کوهی است میان شیراز و کازرون. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

بشتره در کازرون ماند و من
ناله از شوقم به نالان میرسد.
بسحاق اطعمه.

نالان. (اِخ) محمدرضا (میرزا...) ابن محمد عباس لکهنوئی، متخلص به نالان. از شاعران قرن سیزدهم است و به روایت مؤلف صبح گلشن در قصبهٔ جایس از مضافات لکهنو مسکن داشته و از شاگردان میرزا قتیل شاعر بوده و به عهد جوانی درگذشته است. او راست:

تاکی به شب فراق سازم
ای بخت شبی ز خواب برخیز.
یار می‌آید و من از سر ضعف
نتوانم ز خویشتن رفتن.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۱ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نالاندن. [دَ] (مص منفی) مقابل لاندن به‌معنی حرکت دادن و جنباندن و افتان و خیزان حرکت کردن. رجوع به لاندن شود.

نالاندن. [دَ] (مص) به ناله داشتن. (یادداشت مؤلف).

نالان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نالیدن. (ناظم الاطباء). ||مریض شدن. رنجور و بیمار گشتن: چون به ری شد یکچندی نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از آنجا برخاست و به کوفه آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چرا بی ساز رفتن آمدستی
دگر باره مگر نالان شدستی.
(ویس و رامین).

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی. (تاریخ بیهقی ۳۶۷). فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان شده بود گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). چون به طوس رسید [هارون‌الرشید] سخت نالان شد. (تاریخ بیهقی). از آن است که چون کیومرث را کار بآخر رسید و نالان شد خروس بانگ کردنماز شام بود. (قصص الانبیاء ص ۳۴). و از این پس علی‌بن موسی الرضا به طوس نالان گشت اندکی و مأمون به پرسیدنش رفت. (مجمل التواریخ). و رجوع به نالان شود.

نالان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سبب نالیدن شدن. (ناظم الاطباء).

نالان‌نالان. (ق مرکب) در حال نالیدن. نال‌نالان. افتان و خیزان. با آه و ناله و زاری: این بیچارگک می‌آمد و می‌نالید تا نزدیک شهر رسیدم. همچنین مادرش نالان‌نالان می‌آمد و دلم بر وی [آهو] بسوخت. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰).

هر تیر که چون منش ز خود دور فکند
نالان‌نالان برفت و بر خاک نشست.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

نالانی. (حامص) نالان شدن. نالان بودن. بیماری. علت. مرض. درد. رنجوری. مریضی. داء. ناخوشی: ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و به ما سپرد و بازگشت به سبب نالانی و نزدیک آمدن اجل. (تاریخ بیهقی). پدر خداوند امروز از ضعف و نالانی چنین است که پوشیده نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). امیر گفت: مرا امسال که... آن نالانی افتاد پس از حادثهٔ آب. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۰).

نالانی تو تا خبر آمد به نزد ما
بر ما عیان نمود همه خویشتن اجل.
سوزنی.

آن نه‌نوش است که گویند پس از تلخی می
صحت اوست پس از تلخی نالانی نوش.
سوزنی.

جان ترا خدای عطا داد بازما
بر تو اثر نماند ز نالانی و علل. سوزنی.

||حالت و صفت نالان. رجوع به نالان شود.

نالانیدن. [دَ] (مص) به ناله واداشتن. (یادداشت مؤلف). ||مریض کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نالاندن شود.

نالایق. [یِ] (ص مرکب) بی‌لیاقت. (ناظم الاطباء). که قابلیت و لیاقت ندارد. بی‌عرضه. بی‌کفایت. ||ناقابل. بی‌ارزش. کم‌بها. که لایق و ارجمند و ارزنده نیست:
گر به‌سوی ضعفایت ز تفقد نظری است
جان نالایق من پیشکش مختصری است.
شمس ملک‌آرا.
||بی‌مناسبت. بیجا. (از ناظم الاطباء):
هرچه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیک نالایق نمود. مولوی.
||ناشایسته. نادرست. نامعقول. ||نامستحق. ناسزاوار. (از ناظم الاطباء).

نالایقانه. [یِ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور عدم شایستگی و عدم سزاواری. (ناظم الاطباء).

نالایقی. [یِ] (حامص مرکب) بی‌کفایتی. بی‌لیاقتی. بی‌عرضگی. ||قابل و لایق نبودن. کم‌بهائی. بی‌ارزشی. ||سزاوار نبودن. درخورد و شایسته نبودن.

نالچیک. (اِخ)[1] از شهرهای اتحاد جماهیر شوروی و کرسی جمهوری خودمختار کاباردین است و بالغ بر ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

نالخشیدن. [لَ دَ] (مص منفی) نالغزیدن. مقابل لخشیدن. رجوع به لخشیدن شود.

نالخشیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) که نمی‌لخشد. که لغزیدنی نیست. مقابل لخشیدنی.

نالرزاندن. [لَ دَ] (مص منفی) مقابل لرزاندن. رجوع به لرزاندن شود.

نالرزاندنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) که قابل لرزاندن نیست. که نتوان آن را به لرزه درآورد. که ثابت و استوار و تکان‌ناخوردنی است.

نالرزیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) مقابل لرزیدنی. رجوع به لرزیدنی شود.

نالش. [لِ] (اِمص) ناله. آواز بلند که از سوز دل برآید. (بهار عجم) (آنندراج). زاری. فریاد و گریه با بانگ. نالیدن. (از ناظم الاطباء). آه و زاری. ناله:
بدو گفت رستم که نالش چه سود
که از آسمان بودنی کار بود.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۹۵).
نالشی چند مانده نال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده.
نظامی.
چنان نالید کز بس نالش او
پشیمان شد سپهر از مالش او.
نظامی.
آزاددلان گوش به مالش دادند
وز حسرت و غم سینه به نالش دادند.
جوینی.
بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت. (گلستان).
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی.
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد. سعدی.
||شکوه. شکایت. گله. (از ناظم الاطباء). گلایه. اشتکاء:
چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
سنائی.
داد مرا روزگار مالش دست جفا
با که توانم نمود نالش از این بی‌وفا. خاقانی.
نالش بکر خاطرم ز قضاست
گلهٔ شهربانو از عُمَر است. خاقانی.
نالش از آسمان کنم نی‌نی
کآسمان هم به نالش از خوی تست.
خاقانی.
— نالش زدن؛ نالش کردن. ناله کردن و فغان و شکایت کردن:
فریاد از آن دلی که به فریاد هر شبی
نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند.
امیرخسرو (از آنندراج).
— نالش گرفتن؛ نالیدن. شروع به نالش کردن. نالیدن گرفتن. سر به ناله گذاشتن:
به هوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت. فردوسی.

نالش کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) نالیدن. آه و فغان و فریاد کردن. (از ناظم الاطباء). ||شکوه و شکایت کردن. گله کردن:
یوسف از گرگ چون کند نالش
که به چاهش برادر اندازد. خاقانی.

نالغزان. [لَ] (ص مرکب) غیرلغزان. غیرلغزنده. که لغزنده نیست. مقابل لغزان. رجوع به لغزان شود.

نالغزنده. [لَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) نلغزنده. غیرلغزان. مقابل لغزنده.

نالغزیدن. [لَ دَ] (مص منفی) نلغزیدن. مقابل لغزیدن.

نالغزیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) که لغزیدنی نیست. که نخواهد لغزید.

نالغزیده. [لَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل لغزیده.

نالفتنی. [لَ تَ] (ص لیاقت) نیالفتنی. ناآلفتنی مقابل آلفتنی. رجوع به آلفتنی شود.

نالقیدنی. [لَق قی دَ] (ص لیاقت) که لقیدنی نیست. که ثابت و استوار و محکم است. مقابل لقیدنی.

نال‌کس. [کِ] (اِ) سر دیوار. (برهان قاطع) (آنندراج). سر دیوار و کنگره. (ناظم الاطباء). رجوع به نلکس شود.

نالکی. [لِ] (هندی، اِ) مأخوذ از هندی، پالکی و قسمی از کجاوهٔ روباز. (ناظم الاطباء). رجوع به پالکی شود.

نالکیاشو. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، در ۶ هزارگزی مغرب لنگرود و ۵ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. در جلگهٔ معتدل و مرطوب مالاریاخیزی واقع است و ۱۴۱۶ تن سکنهٔ گیلکی زبان دارد. آبش بوسیلهٔ استخر تأمین میشود. محصولش برنج و ابریشم و چای و کنف است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نال‌نال. (نف مرکب) نالنده. با آه و زاری. نالان‌نالان:
مهتر و کهتر همه با او به خشم
عالم و جاهل همه ز او نال‌نال. ناصرخسرو.
از دهر جفاپیشه زی که نالم
گویم ز که کردهست نال‌نالم. ناصرخسرو.
گر باغ تازه‌روی جوان گشته خندخند
چون ابر نال‌نال چنین بابکا شدهست.
ناصرخسرو.

نالندگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) ناله و گریه. اندوه و الم. زاری و آه. (از ناظم الاطباء). نالان بودن. نالانی. ||بیماری. مریضی. بیمار نالان و بستری بودن. رجوع به نالنده شود:
ز نالندگی چون سبکتر شود
فدای تن شاه کشور شود. فردوسی.

نالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) ناله کننده. (ناظم الاطباء). نالان. که می‌نالد:
از بلبل نالنده‌تر و زارترم
وز زرد گل ای نگار بیمارترم. مسعودسعد.
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زایندهٔ روحی که کند معجزه‌زائی. خاقانی.
گامی دو سه تاختی چو مستان
نالنده‌تر از هزاردستان. نظامی.
نالنده کبوتری چو من طاق از جفت
کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت. ؟
||نالان. مریض. بیمار. آنکه نادرست و نالان است:
چونکه نالنده بدو گستاخ شد
کار نالنده بدو درواخ شد.[2] رودکی.
که از تو پنیر کهن خواستم
زبان را به خواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم درم
که نالنده بودم ز درد شکم. فردوسی.
فرنگیس نالنده بود این زمان
به لب ناچران و به تن ناچمان. فردوسی.
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین
که سر برداشت نالنده ز بالین.
(ویس و رامین).

---

1 - Nalchik.

۲ – ن‌ل: در درستی آمد و درواخ شد. (از صحاح الفرس).

و اراقیت در جامهٔ خواب بخفت و گفت نالنده شدم. (اسکندرنامهٔ خطی).
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس
رومی لحاف زرد به پهنا برافکند. خاقانی.
نالندهٔ فراقم وز من طبیب عاجز
درماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد.
خاقانی.
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش
ز بانگ جرس‌ها برآمد خروش. نظامی.
چهارم پزشکی خردمند و چست
که نالندگان را کند تندرست. نظامی.

نالنده شدن. [لَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) مریض و رنجور شدن. دردمند و بیمار شدن. رجوع به نالنده شود.

نالودن. [دَ] (مص منفی) ناآلودن. نیالودن. مقابل آلودن. رجوع به آلودن شود.

نالودنی. [دَ] (ص لیاقت) که آلودنی نیست. که آلایش‌پذیر نیست. که آن را نباید آلود.

نالوده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) ناآلوده. نیالوده. پاک. تمیز. صافی. مقابل آلوده. رجوع به آلوده شود.

نالوس. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی اشنویه بر سر راه ارابه‌رو اشنویه. در درهٔ سردسیر با هوایی سالم واقع است و ۶۴۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان از راه اشنویه با ماشین میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نالوطی. (ص مرکب) در تداول، آنکه لوطی‌گری ندارد. که آئین رفاقت نداند. که نارو میزند. نارفیق. نادرویش. ناجوانمرد.

نالة. [لَ] (ع اِ) گرداگرد حرم یا میدان و ساحت مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماحول الحرم أو ساحة مکه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||نالةالدار؛ قاعتها. (معجم متن اللغة). گشادگی سرای. (منتهی الارب). میان سرای. (مهذب الاسماء).

ناله. [لَ / لِ] (اِمص) (از: نال، نالیدن + «ه»، پسوند اسم مصدر، اسم معنی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آواز و صدائی که از روی درد و زاری از آدمی برآید. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زاری. فغان. (فرهنگ نظام).[1] آواز بلند که از سوز دل باشد. (غیاث اللغات). افغان. نال. (انجمن آرا). نالش. آواز بلند که از سوز دل برآید. (آنندراج). زفیر. (زمخشری). حنین. أنین. بانگ زار و حزین بیمار و دردمند. ضجه:

به گرد اندرون تیر چون ژاله بود
همه دشت از آن خستگان ناله بود.
فردوسی.
از او بازگشتند با درد و جوش
به تیمار و باناله و باخروش. فردوسی.
خروشید بسیار و زاری نمود
همی هر زمان ناله را برفزود. فردوسی.
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها.
کسائی.
زائر از تو به خرمی و طرب
درم از تو به ناله و فریاد. فرخی.
ز درد دل آن شب بدانسان نوید
که از ناله‌اش هیچکس نغنوید. لبیبی.
نباشد بس عجب ناله ز بیمار.
(ویس و رامین).
دور از تو مرا هجر تو کرده‌ست بحالی
کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی.
مسعودسعد.
بار رفتن بر اشتر است ولیک
نالهٔ بیهده درای کند. سنائی.
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب.
خاقانی.
از ره چشم و دهان به اشک و به ناله
راز برون ده که رازدار تو کم شد. خاقانی.
چندان برآمد از جگر آب ناله‌ها
کآفاق گشت زهره‌شکاف از فغان آب.
خاقانی.
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست
با شبهٔ شب گهر روز هست. نظامی.
دوش کان شمع نیکوان برخاست
ناله از پیر و از جوان برخاست. عطار.
تا دور شدم من از در تو
از ناله دلم چو ارغنون گشت. عطار.
تا نالهٔ عاشقان نیوشی
بر خلق ز زهد چند نالی؟ عطار.
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.
سعدی.
گوشش از بار درگران گشته‌ست
نشنود نالهٔ حزین مرا. امیرخسرو.
با آنکه کنند ناله و شور
نتوان پس مرده رفت در گور. امیرخسرو.
آنکه از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین‌جگران است او را.
جامی.
به خون همی تپم از ناله‌های خود همه شب
کسی‌نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش.
جامی.
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل. جامی.

خروسا نالهٔ شبگیر بردار
مرا بی همزبان در ناله مگذار. وحشی.
نوای ناله بر گردون رسانید
به عزم توبه اشک خون فشانید. وحشی.
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست
بگفتا درد هجران ناله‌فرماست. وحشی.
تا دور فکند بختم از دلدارم
نبود بجز از ناله و افغان کارم. محتشم.
به ناله نرم تسازم دلت از آن ترسم
که نالهٔ دگری در دل تو کار کند. عرفی.
میرسد جان به لب از حسرت لعل تو مرا
ناله پیغام رسانید و خبر نزدیک است.
مشفقی تاجیکستانی.
پیش باد صبح از شوق دهان تنگ تست
ناله در وقت شکفتن غنچهٔ شاداب را.
مشفقی.
شبی کز نالهٔ من خوانده درس عاشقی بلبل
سحر پیش چراغ غنچه تکرار سبق کرده.
مشفقی.
نالیم به ناله‌ای که خون از اثرش
جوشد ز دل سنگ تو چون چشمه ز سنگ.
مشتاق اصفهانی.
سهل است اگر در این‌تمنا مردم
فریاد که ناله‌ام به گوشت نرسید. عاشق.
من تنگدل ز کنج قفس نیستم، ولی
یک ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست.
آذر بیگدلی.
شاید که به گوشش رسی ای ناله رسا شو
باشد که ترحم کند ای آه اثر کن. یغما.
بر سر رحم آمد از ناله فروخوردنم
تیر نیفکنده‌ام کارگر افتاده است.
کلیم (از آنندراج).
تا چند ناله در جگر ریش بشکنم
این خار داد آبلهٔ دل نمی‌دهد.
صائب (از آنندراج).
ز جاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد
اگر شود ز پسم ناله پهن در صحرا.
صائب (از آنندراج).
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد. مجمر اصفهانی.
نالهٔ من گوش کن ورنه بده رخصتم
چشم‌به‌راه من است حلقهٔ دامی دگر.
غیاثی حلوائی.
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم
تا گوش تو از ناله در آزار نباشد. میرصیدی.
به ناله گفت که ای همچو نال گشته نزار
به مویه گفت که ای همچو موی گشته بتاب.
صبا.
دلم را هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم.
صباحی.

---
[1] - و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

من کجا و دست گل چیدن کجا، ای باغبان
نالهٔ بلبل مرا اینجا به زور آورده است.
فیاض لاهیجی.
اشک را قاصد کویش کنم ای ناله همان
زآنکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا.
فتحعلیشاه قاجار.
دلی کش نالهٔ دلها خوش آید
سرود کبک و دراجش نشاید. وصال.
چو نقش گوش او بست آن وفا کیش
نخستین بست راه نالهٔ خویش. وصال.
کوتاه‌صفیرم قفس را بگذارید
جائی که رسد ناله به فریادرس ما. حزین.
نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
که برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا. حزین.
زین پیش که دل ناله و آهی میکرد
چشمش به من التفات گاهی میکرد.
حشمت بدخشانی.
نگنجد ناله‌ام در زیر گردون
مصیبت‌خانه‌ام بسیار تنگ است.
حسن‌خان شاملو.
حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن
یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا. حالتی.
حیرتی ناله ز درد دل خود چندان کرد
که دل یار به درد آمد و اغیار گریست.
حیرتی.
خوش‌خوش غم تو خون دلم پاک بخورد
وز نالهٔ من نیامدش باک بخورد.
حسینی غوری.
ناله‌ها بی‌اثر و رحم به دلها کمتر
چه رسد آه به فریاد کسی گوش کسی.
جودت هندی.
بلبلی وقت سحر گشت هم‌آواز به من
ناله‌ای کرد که نگذاشت مرا باز به من.
میرزا جعفر قزوینی.
ما به زندان غمت خوبا نشستن کرده‌ایم
گاهگاهی ناله‌ای برخیزد از زنجیر ما.
محمدطاهر آشنا.
هزار جام گل و شیشه‌های غنچه شکست
شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش است.
محمدسعید اعجاز.
هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیر می‌آید.
امیر همدانی.
مطرب امشب ذوق خاکستر شدن داریم ما
ناله را بگسل که مغز استخوان را سوختیم.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
گفتم از دستش بنالم دل زبان از داد بست
در گلویم ناله بشکست و ره فریاد بست.
باقر کاشی (از آنندراج).
یک ناله بی تو کرده‌ام از درد اشتیاق
از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید.
باقر کاشی (از آنندراج).

گلخن کجا و حوصلهٔ مرغ از کجا
یکو ناله مرا نتواند جرس کشید.
جلال اسیر (از آنندراج).
اگر به تار تنم ناخنی زنی مطرب
هزار ناله بریزم ز پرده‌پردهٔ گوش.
سالک یزدی (از آنندراج).
وگر بمیرد خیزد ز بیم لشکر تو
ز خاک گورش تا حشر ناله و شیون.
شیبانی.
یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد. ؟
ناله را هرچند میخواهم که پنهان برکشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن. ؟
نالنده کبوتری چو من طاق از جفت
کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت
او ناله همی کرد و منش میگفتم
او را چه غمی بود که نتواند گفت. ؟
||شکوه. شکوی. اشتکا. شکایت:
چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد؟ فردوسی.
خندهٔ خنجر ز فتح بی‌قیاست
نالهٔ دریا ز بذل بی‌حسابت. انوری.
||خروش. صدا. بانگ. غریو:
زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوک عروس سیزده‌ساله.
رودکی.
غریب نایدش از من غریو گر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.
کسائی.
چون ز مرغ سحر فغان برخاست
ناله از طاق آسمان برخاست. عطار.
||آواز. (غیاث اللغات). ||آوای ادوات موسیقی. صدائی که از آلات موسیقی برخیزد. نغمه. آواز:
لب بیجاده‌رنگ [1] و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و کیش زردهشتی.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۸).
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود
همی داد دل جام می را درود. فردوسی.
سوی طالقان آمد و مرورود
جهان پر شد از نالهٔ نای و رود. فردوسی.
همه زیردستان چو گوهرفروش
بماندند با نالهٔ چنگ و نوش. فردوسی.
به شادکامی در کاخ تو نشسته به عیش
ز کاخ برشده تا زهره نالهٔ مزمر. فرخی.
تا بود شادی جائی که بود زاری زیر
تا بود رامش جائی که بود نالهٔ بم. فرخی.
بانگ جوشیدن می‌باشدمان
نالهٔ بربط و طنبور و رباب. منوچهری.
چون که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ
کس نیارامد بر بی‌مزه آواز ذباب.
ناصرخسرو.

سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی.
||(ا) نام نوائی از موسیقی. (آنندراج). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه، مناجات. (فرهنگ نظام). ||جوی خرد. (غیاث اللغات). رودخانهٔ کوچک. (آنندراج). رود کوچک. مجرای آب. (ناظم الاطباء).

ناله. [لِ] (اِخ) از دهات آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد است، در ۱۸ هزارگزی جنوب سردشت و ۱۸ هزارگزی جنوب جادهٔ ارابه‌رو بیوران به سردشت. در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل با هوایی سالم واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت تأمین می‌شود. محصولش غلات، توتون، مازوج و گلوان است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناله. [لِ] (اِخ) محمد افندی (ملا...) بغدادی متخلص به ناله، از پارسی‌گویان قرن سیزدهم است و به روایت مؤلف صبح گلشن، وی مدتی در استانبول به سر برده و دربار سلطنتی آنجا مقام و حرمتی داشته و سپس به سال ۱۳۱۷ هـ. ق. رخت عزیمت به هندوستان کشیده و در لکهنو اقامت جسته و در اواخر عمر به بغداد مراجعت کرده است. او راست:
خواهم که چو با من به صد انداز نشینی
برخیزی و گویم بنشین بازنشینی.
رجوع به صبح گلشن ص ۵۰۱ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

ناله‌پرداز. [لَ / لِ پَ] (نف مرکب) ناله‌سنج. فریاد و فغان کننده. زاری‌کننده. (از ناظم الاطباء):
پیش ازین از ناله‌پردازان اثر پیدا نبود
عشق در خلوت سروری داشت بزم‌آرا نبود.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

ناله‌پرورد. [لَ / لِ پَ وَ] (ن‌مف مرکب) به ناله پرورده شده. مجازاً، پرناله. ناله گر. بانالہ. خوشنوا:
نئی ناله‌پرورد از آن چاه ژرف. نظامی.

ناله زدن. [لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن. فغان کردن:
ریگ زند ناله که خون خورده‌ایم
دیگ مریزید که خون کرده‌ایم. نظامی.
رجوع به ناله و ناله کردن شود.

ناله‌سنج. [لَ / لِ سَ] (نف مرکب) ناله‌پرداز. ناله گر. رجوع به ناله‌پرداز شود.

ناله کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) نالیدن. زاریدن. گریه کردن. گریستن. (از ناظم الاطباء). نالیدن. فغان برداشتن. آه و افغان

1- ن‌ل: لب یاقوت‌رنگ.

کردن. رجوع به ناله شود. || تضرع کردن. به آه و زاری التماس و دعا کردن:
ناله میکن کای تو علام‌الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب. مولوی.
– ناله کردن از ...؛ شکایت کردن. شکوه کردن. گلایه. گله کردن. اشتکاء:
همه از دست غیر ناله کنند[1]
سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.
مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی. سعدی.
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی.
حافظ.
رجوع به نالیدن شود.
ناله کشیدن. [لَ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ناله زدن. ناله کردن. فریاد و فغان برآوردن. رجوع به ناله شود.
ناله کنان. [لَ / لِ کُ] (نف مرکب) ناله گر. ناله گیر. کسی که ناله و فریاد و فغان میکند. (از ناظم الاطباء). ناله کننده. نالان. نالنده. که می‌نالد. که فغان زند:
چنگ برهنه‌فرق را پای پلاس‌پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری.
خاقانی.
همه سگ‌جان و چو سگ ناله کنانند به صبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند.
خاقانی.
هر بن مویت غمیّ و ناله کنان است
هر سر مویت که آه یار تو گم شد. خاقانی.
||(ق مرکب) در حال نالیدن. نالان:
ناله کنان میدوم سنگی در بر چو آب
کآب من و سنگ نیز غمزهٔ یارم ببرد. خاقانی.
ناله گر. [لَ / لِ گَ] (ص مرکب) نالنده. نالان. که می‌نالد. که ناله می‌کند.
ناله گری. [لَ / لِ گَ] (حامص مرکب) عمل و صفت ناله گر:
یار ار گهی به چاره گری یاریم نکرد
باری حسن به ناله گری یار شد مرا.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
رجوع به ناله گر و ناله شود.
ناله گیر. [لَ / لِ] (نف مرکب) گیرندهٔ ناله. که ناله را ببندد. که مانع ناله کردن شود:
گشتی شکار درد ظهوری به خود بناز
شادم که دام من نفس ناله گیر تست.
ظهوری (از آنندراج).
نالی. (حامص) نالیدن. بصورت مزید مؤخر بدنبال اسم و صفت آید و حاصل مصدر مرکب تشکیل دهد، از قبیل: ضعیف‌نالی. هرزه‌نالی:
دلم را هرزه‌نالی عادت و من با اسیری خوش
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم.
صباحی.

نالی. (ص نسبی) نالین. نئی. منسوب به نال بمعنی نیشکر. و رجوع به نال شود. ||(ا) نهالی. تلفظ دیگری است از نهالی، در ولایات جنوب شرقی ایران. رجوع به نهالی شود.
نالیدن. [دَ] (مص)[2] زاریدن. با آواز بیان اندوه خویش کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فریاد و فغان کردن. گریستن. (آنندراج). زاریدن. افغان کردن. به آواز اندوه خود را بیان کردن. (فرهنگ نظام). گریه کردن با بانگ و آواز. ناله کردن. اظهار درد و دوری نمودن و رنجیدن. (ناظم الاطباء). ضجیج. ضجر. تضجر. هیع. هن. تأت. نیئت. (منتهی الارب). زفیر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). هنین. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (صراح). آه و فغان کردن. به زاری صدا برآوردن. بیتابی نمودن. زاریدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی.
نبینید خویشان و پیوستگان
نبینید نالیدن خستگان. فردوسی.
پدر جست و برزد یکی سرد باد
بنالید و مژگان به هم برنهاد. فردوسی.
منیژه چو بشنید نالید سخت
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت. فردوسی.
سحرگاهان بنالد مرغ بر شاخ
چو جان عاشقان از درد هجران.
ناصرخسرو.
چون به نزدیک مدینه رسید بیمار گشت. روزی چند برآمد می‌نالید. مردم می‌گفتند: یا رسول الله! ماندگی راه است. (قصص ص ۲۲۳).
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه نوائی. سوزنی.
گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
به آوخ‌آوخ و درد و دریغ و هایاهای.
سوزنی.
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم. خاقانی.
چون ننالم که در خرابی دل
غم تن و اندُه زمانه خورم. خاقانی.
در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب دراز است دمی در قفس و دام بخسب.
خاقانی.
با خود غزلی همی سگالید
گه نوحه نمود و گاه نالید. نظامی.
بدان ماند اندرز شوریده‌حال
که گوئی به کژدم‌گزیده منال. سعدی.
همه از دست غیر می‌نالند[3]
سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری

که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند.
سعدی.
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید. سعدی.
گویند یک شب با شاپور به هم در جامهٔ خواب خفته بود می‌نالید. شاپور پرسید: از چه می‌نالی؟ این دختر گفت... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۶۲).
می‌نالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا.
جامی.
بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صدچاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد. جامی.
اسیر درد شبهای جدائی
چنین نالد ز درد بینوائی. وحشی.
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من.
وحشی.
گر خندیدم ز خنده‌ام دل نگشاد
گر نالیدم ز ناله کارم نگشود.
عاشق اصفهانی.
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی.
حزین لاهیجی.
دوتا شدم ز غم عشق و زار می‌نالم
به ناله دال بود قامت خمیدهٔ چنگ.
مشفقی تاجیکستانی.
چاک کردم پیرهن زآن سرو سیمین‌تن جدا
من جدا نالیدم از هجران و پیراهن جدا.
مشفقی.
||تظلم. (از دهار). دادخواهی. به تظلم به شکایت آمدن. به قصد دادخواهی شکوه بردن:
بیامد خداوند آن کشت‌زار
به پیش نگهبان بنالید زار. فردوسی.
بنالید سودابه و داد خواست

---

۱ – ن‌ل: می‌نالند، و در این صورت شاهد «ناله کردن» نیست.
۲ – از: نال + یدن [پسوند مصدری]، در اوراق مانوی [پهلوی] n'ryshn [بمعنی: بنفیغو کردن]، کردی [nâlîn شکایت کردن، نالیدن]، هرن «نالیدن» را با «نویدن» و «نوالیدن» مقایسه میکند، اما هوبشمان گوید: فارسی جدید «نالیدن» [ناله کردن، زاری کردن] را Geiger ترجیح میدهد. مأخوذ از سانسکریت nard [غریدن، جیغ کشیدن]، افغانی naral [زوزه کشیدن، فریاد زدن] بدانیم، =با آواز بیان اندوه خویش کردن، زاریدن:
بنال بلبل اگر با مَنَت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است.
حافظ (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ – ن‌ل: ناله کنند، و در این صورت شاهد «نالیدن» نیست.

ز شاه جهاندار فریاد خواست. فردوسی.
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان به سر بر پراکنده خاک. فردوسی.
و هر کس که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است و مرا در این باب سخنی نیست. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰).
جز آنکه به پیش تو همی نالم
من پیش که دانم این سخن گفتن.
ناصرخسرو.
من از فلک به تو نالم که از تو دشمن و دوست
چو از فلک به مصیبت همی رسند و به سور.
انوری.
از تو به که نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست.
سعدی.
||شکایت کردن. (ناظم الاطباء). شکایت. اشتکاء. (ترجمان القرآن). شکوه کردن. شکوی. شکایت بردن. گله کردن. گلایه. اظهار تألم کردن:
کرا آزمودیش یار تو گشت
منال ار گناهی بر او برگذشت. ابوشکور.
گراز زیردستان بنالد کسی
گراز لشکری رنج یابد بسی. فردوسی.
بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال. فردوسی.
نه بنالید از ایشان کس نه کس بتپید
بازآمد همگان را سوی چرخشت کشید.
منوچهری.
از آن روزی که از تو شد چه نالی
وز آن روزی که نامد چون سگالی.
(ویس و رامین).
چند بنالی که بد شده ست زمانه
عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون.
ناصرخسرو.
با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک
هست درستم که پای پیش به ره بشکند.
خاقانی.
بنالید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی. سعدی.
نداند کز محبت با خبر نیست
همی نالد که با عشقم اثر نیست. وصال.
— نالیدن از؛ شکایت کردن از. شکوه برداشتن از. شکوه بردن از. به شکایت آمدن از:
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج.
فردوسی.
بدانگه که بازآمد از روم شاه
بنالید از آن جنبش و رنج راه. فردوسی.
به یزدان نمایم به روز شمار
بنالم ز بدکن به پروردگار. فردوسی.
شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.
منوچهری.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.
بنالم به تو ای علیم قدیر
ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.
نالیدنت از جهل خویش باید
از حجت بیچاره چند نالی. ناصرخسرو.
است را چون ز آل می‌ببرد یار
جز به تو یارب ز یار بد به که نالم.
ناصرخسرو.
پیش رفتند از جهودان فدک و خیبر و بنی‌قریظه بنالیدند. (قصص).
زین چرخ بنالم به پیش آن
کز چرخ بهمت دهدم داد. مسعودسعد.
سنگ‌پشت از ره فراق بنالید. (کلیله و دمنه).
شه که عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال. سنائی.
ز او [از چرخ]، چه نالی که چون تو مجبور است
ز او چه گریی که چون تو حیران است.
ادیب صابر.
ننالم از غم هجرت چو وصل حاصل اوست
که زیر رنج بود گنج‌های پنهانی.
مجیر بیلقانی.
ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می‌نالم
که زخمت را محابائی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
دانهٔ دست پایدام تو گشت
از که نالی که خویشتن کردی. خاقانی.
ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح‌الفرج. مولوی.
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می‌کند جور تست. سعدی.
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید. سعدی.
هرگز از دور زمان ننالیده‌ام مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود. (گلستان).
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم. حافظ.
— نالیدن به؛ شکایت بردن به. شکوه کردن به:
بدان زهر تریاک نامد بکار
ز هرمز به یزدان بنالید زار. فردوسی.
چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند. فردوسی.
بنالید دستان به پروردگار
که ای برتر از گردش روزگار. فردوسی.
ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون؟ لبیبی.
نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند و به اعیان ترکان بنالیدند. (تاریخ بیهقی). ||ارتجیدن. (ناظم الاطباء). ||آواز. صدا. آوا. ترنم. آواز کردن. صدا کردن. مترنم شدن.
— نالیدن ادوات موسیقی؛ به ترنم درآمدن آن. نواخته شدن آن:
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی تار و پود. فردوسی.
هوا ابر بست از بخور و عبیر
بخندید بم و بنالید زیر. فردوسی.
همه شهر ز آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای. فردوسی.
ما به شادی همه گوئیم که ای رود بموی
ما به پدرام همی گوئیم ای زیر بنال. فرخی.
— نالیدن مرغ و بلبل؛ آواز خواندن. صدا کردن. نغمه‌سرائی کردن:
به پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی. فردوسی.
دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی.
گه ابر خیرخیر ببارد بر آبدان
گه مرغ زارزار بنالد به مرغزار. شیبانی.
||غریدن. بانگ برداشتن. صدا کردن. بانگ کردن. خروشیدن. غریویدن: و اگر هیچ چیزی آلوده بر آن ریگ افکنند بنالد چنانکه رعد بنالد. (تاریخ سیستان).
بغرید کوس و بنالید نای
تو گفتی زمین اندرآمد ز جای. فردوسی.
روز وغا که تابد چون برق روی تیغ
هنگام کین که نالد چون رعد نای کوس؟
صباحی.
گاه غو کوس آمد و نالیدن شیپور
کز مرگ پدر، پور بنالد همه در غم.
فتح‌الله‌خان شیبانی.
برق چون دلبران بخندد خوش
رعد چون بیدلان بنالد زار. شیبانی.
||تضرع کردن. دعا و التماس کردن:
بنالید در پیش جان‌آفرین
که ای از تو بر پا سپهر برین. فردوسی.
گوئی که حجتی تو و نالی به راه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا.
ناصرخسرو.
اگرچنانچه بهتر شوم ترا صد چوب بزنم تا این سخن چرا گفتی پس بنالید و گفت... (قصص ص ۱۳۹).
— نالیدن با؛ تضرع و زاری کردن به:
بیارید دستان ز دو دیده خون
بنالید با داور رهنمون. فردوسی.
— نالیدن بر؛ تضرع کردن به. به تضرع آمدن نزد:
سیاوش بنالید بر کردگار
که ای برتر از گردش روزگار. فردوسی.
بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن. فردوسی.
ز چنگ روزه به زنهار عید خواهم رفت

بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر. فرخی.
مگر جامه یکسر پرستنده‌وار
بپوشند و نالند بر کردگار. اسدی.
اگر زیردستی درافتد ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای. سعدی.
– نالیدن به؛ تضرع و التماس و الحاح کردن نزدِ... دعا کردن به:
به یزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار. فردوسی.
به یزدان بنالید گودرز پیر
که‌ای دادگر مر مرا دست گیر. فردوسی.
بنالید دستان به پروردگار
که‌ای برتر از گردش روزگار. فردوسی.
دلش تنگ شد آنگه به خدا بنالید و گفت: خدایا یک گناه کردم مرا از بهشت بیرون کردی. (قصص ص ۱۱۲). موسی بنالید و گفت چه کنم؟ فرمان آمد که یا موسی از خرقهای درویشان پاره‌ای نقاب کن. (قصص ص ۱۱۲). ایزدتعالی گندم غذاء او [آدم، پس از بدر افتادن از بهشت] کرد هرچند از وی میخورد سیری نیافت به ایزدتعالی بنالید. جو بفرستاد تا از آن نان کرد و بخورد و به سیری رسید. (نوروزنامه).
به درگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال. سعدی.
||مریض شدن. مریض بودن. بیمار شدن. ناخوشی. ناتندرستی. ناچاقی. ناخوش شدن:
چو شد سال آن پارسائی دوهفت
بنالید و آن سرو نازان بچفت. فردوسی.
ده و هشت بگذشت سال از برش
بنالید چون تیره گشت اخترش
بگفت این و یک هفته زآن پس بزیست
برفت و بر او تخت چندی گریست.
فردوسی.
من اندر خدمتش تقصیر کردم...
... مرا عذری به یاد آر ای برادر
اگر گویم بنالیدم بد افتد
که باشد مرد نالان زار و لاغر. فرخی.
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی
مگر ز رنج بنالیده ای به راه اندر. فرخی.
مگر امسال چو پیرار بنالید ملک
نی، من آشوب از این گونه ندیدم پیرار.
فرخی.
مسکین این فال بزد و راست آمد و دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱). حکایتی خوش است که عجوزی روستائی را دختر بنالید. (نقض الفضائح ص ۲۷۲).

نالیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نالان. مریض.
– نالیده گشتن؛ مریض شدن. بیمار شدن:
پس هادی شماخ طبیب را آنجایگاه فرستاد و مدتی ببود و مردم را معالجت کردی تا با ادریس گستاخ گشت و یکباری ادریس نالیده گشت و شماخ او را زهر داد. (مجمل التواریخ).

نالیزیدنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل لیزیدنی. رجوع به لیزیدنی شود.

نالیسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل لیسیدن نیست. که نتوان آن را لیسید. که نباید لیسیدش.

نالیسیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) که لیسیده نشده است. مقابل لیسیده. رجوع به لیسیده شود.

نالیش. (اِمص) نالش. زاری و آه. ||فروتنی. تواضع. خضوع. (از ناظم الاطباء).

نالین. (ص نسبی) (از: نال + ین، علامت نسبت) نالی. نئی. از جنس نی:
مستان سخن گزافه و چون مستان
گر خر نه‌ای مخر کمر نالین. ناصرخسرو.
رجوع به نال شود. ||(اِ) در جنوب شرقی ایران و کرمان، تلفظ دیگری از نهالین. رجوع به نهالی و نهالین شود.

نالینو. [نَ] (اِخ) از دهات دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند است و در ۳۸ هزارگزی جنوب غربی خوسف، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نالینو. [نُ] (اِخ)[1] کارلو آلفونسو (۱۸۸۲ – ۱۹۳۸ م.). مستشرق ایتالیائی. وی استاد زبان و ادبیات عرب در دانشگاه رم بود و با زبانهای فارسی و ترکی نیز آشنائی داشت.

نالیوان. [لی] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه است، در ۳۵۰۰ گزی شمال شرقی اشنویه بر سر راه ارابه‌رو اشنویه در دامنهٔ سردسیر سالم هوائی واقع است و ۴۷۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اشنویه تأمین میشود. محصولش غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان از طریق اشنویه میتوان با ماشین رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نام. (اِ)[2] لفظی که بدان کسی یا چیزی را بخوانند. اسم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از فرهنگ نظام). اسم علم چیزی. (بهار عجم) (آنندراج). اسم. (السامی) (دانشنامهٔ علائی). کلمه‌ای که به کار می‌برند در تعیین شخص یا چیزی و به تازی اسم گویند. (ناظم الاطباء). اسم هر کس و هر چیز که بدان شناخته شود. علم:
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو تواو فرسته شد. دقیقی.
شه نیمروز است و فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان به نام. فردوسی.
سپه بر سپرها نوشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام. فردوسی.
یکی پرهنر بود و نامش گراز
کز او یافتی شاه آرام و ناز. فردوسی.
به نام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان آرد جز به نیکوئی. (تاریخ بیهقی). این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام به نامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳).
ز خوشّی بود مینو آباد نام
چو بگذشت از او پهلوان شادکام. اسدی.
گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه نیک آید با فعل ذمیم.
ناصرخسرو.
ای به خراسان در سیمرغ‌وار
نام تو پیدا و تن تو نهان. ناصرخسرو.
چون داد کنی خود عمر تو باشی
هرچند که نامت عمر نباشد. ناصرخسرو.
و به مرو مردی بود از عرب نام او عبدالله‌بن عمر بوی [به المقنع] بگروید. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۷۹). دیهی بود در کش نام آن دیه سونج. (تاریخ بخارا ص ۷۹).
شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا
که نام محتشمان را ثنا کند معروف.
ادیب صابر.
معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
زآن هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا.
عبدالواسع جبلی.
لاف مردی زند حسود ولیک
نام زنگی بس بود کافور. انوری.
چون نیک نظر کنم نزیبد
چون نام تو زیوری قضا را. انوری.
نام تو چو روزگار معروف

1 - Nallino, Carlo Alfonso.

۲ - پهلوی nâm، ایرانی باستان nâman، پارسی باستان nâman (نام، اسم)، اوستا naman، هندی باستان nâman، ارمنی anun، افغانی nûm، بلوچی nâm، اُستی nom، non، کردی naw (اسم، شهرت)، nâv، nâm، زازا namé، اورامانی nâm، ختنی nâma، (نام)، لفظی که بدان کسی یا چیزی را بخوانند، اسم، شهرت و آوازه:
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار.
سعدی (از امثال و حکم) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کام تو چو روزگار غالب. انوری.
ترسم که چو صبر در غم تو
نام تو بسوزد از زبانم. خاقانی.
آن تیر ز شست تست زیرا
نام تو نوشته بود بر تیر. خاقانی.
در نام نگه مکن که فرق است
از زادهٔ عوف و پور ملجم. خاقانی.
نیکوئی کن شها که در عالم
نام شاهان به نیکوئی سمر است. ظهیر.
به مغرب گروهی است صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک به نام. نظامی.
نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صد آمد نود هم پیش ماست.
مولوی.
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک فرق است این حسن تا آن حسن.
مولوی.
برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را.
سعدی.
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند.
سعدی.
اندر این ملک و پادشاهی خود
ثبت کن نام بیگناهی خود. اوحدی.
اختلافی که هست در نام است
ورنه سی روز بیگمان ماهی است. ابن‌یمین.
کامروز می‌کنند ز بهر دوام نام
شاهان روزگار توسل به شعر من. سلمان.
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
حافظ.
چه نام است این که پیش اهل بینش
شده نقش نگین آفرینش. وحشی.
زهی نام تو سردیوان هستی
ترا بر جمله هستی پیشدستی. وحشی.
چه شیرین تلخ بهری تلخکامی
ز شیرینی همین قانع به نامی. وحشی.
میکرد شبی نسبت خود شمع به خوبان
چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش.
محتشم کاشانی.
ای کاش که طالع ندهد چون کامم
بر صفحهٔ ایام نبودی نامم. محتشم.
غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده‌ست. عرفی.
شیران جهان گردن تسلیم گذارند
از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید. صائب.
از نام دو چشم خود چه پرسی
این فتنه گرابیت و آن دگر شوخ. هلالی.
گویاهمه غمهای جهان در یک جا
گرد آمده بود عشق نامش کردند. هلالی.
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمی‌برم که دلم گوش می‌کند.
سلیم شاملو.
بر زبان نام تو دایم بایدم بردن ولی
رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا.
خرم اصفهانی.
هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا
به لب نیاورم اما قسم به نام تو بود.
فصیحی هروی.
بازآ که نام وعده خلافی نمی‌برم
باز که دیر آمدنت را بهانه نیست.
وقوعی تبریزی.
مگر که روز همه نام شاه داشت به لب
که‌بیدرنگ شب از پیش وی گرفت شتاب.
شیبانی.
شعر من دانی شیرین ز چه باشد صنما
بس که نام لب تو بر لب من کرده گذر.
شیبانی.
سرو را نام چرا مردم آزاد کنند
نه که او خدمت آن قد چو شمشاد کند.
شیبانی.
نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی.
میرفندرسکی.
نام زر در لغت فارس از آن است درست
که‌به زرکار درست آید و بی زر دشوار.
قاآنی.
شعرم از نام تو زیب و فر گرفت
رتبه از شعرای بالاتر گرفت. صبا.
کرده‌منوچهر پدر نام او
تازه‌تر از شاخ گل اندام او. ایرج.
نامش مریخ خداوند عزم
کارش پروردن مردان رزم. ایرج.
- بنام‌ایزد یا بنامیزد؛ عبارت تحسین و اعجاب. نظیر: ماشاءالله! چشم بد دور!:
بنام‌ایزد رخی هر هفت کرده. نظامی.
جامه‌ای را ماند آن عارض بنام‌ایزد که او
ز آب و آتش پود دارد وز مه و خورشید تار.
فتح‌الله‌خان شیبانی.
- به نام کسی بودن؛ نامزد او بودن: و خواهری که از آن ما به نام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد. (تاریخ بیهقی).
- ‖ ظاهراً بدو تعلق داشتن. اسماً متعلق و مربوط به او بودن:
معشوق به نام من و کام دگران است
چون غُرّهٔ شوال که عید رمضان است.
قائم‌مقام.
‖ شهرت. آوازه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (ناظم الاطباء). اشتهار. صیت. معروفیت:
نبینی که با گرز سام آمده‌ست
جوان است و جویای نام آمده‌ست.
فردوسی.
به پیش آمدندش بزرگان شهر
کسی‌کش ز نام و خرد بود بهر. فردوسی.
خداوند نام و خداوند تخت
دل‌افروز و هشیار و بیداربخت. فردوسی.
پی نام و نانند خلق زمانه
تو مر خلق را مایهٔ نام و نانی. فرخی.
به فضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر به دادن نام و به بذل کردن زر. فرخی.
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
از خدمت تو نام و هم از خدمت تو کام.
فرخی.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
عبدوس نیز نام و جاه یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).
به لشکر بود نام نیروی شاه
سپهبد چه باشد چو نبود سپاه. اسدی.
کاهد از کلک و بنانش هر دم
دفتر و کلک عطارد را نام. انوری.
قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعم نهاده و دست کرم گشاده، طالب نامند. (گلستان).
- امثال:
نام آباد و ده ویران. نظیر: اسم بی‌مسمی. (از بهار عجم). در مورد کسی یا چیزی گفته می‌شود که شهرت و آوازه‌ای بیش از ارزش و اهمیت واقعی خود داشته باشد:
ملک یونان بر شهر خردش
نام آباد و ده ویران است.
طالب آملی (از بهار عجم).
نام بلند به که بام بلند؛ شهرت و نام نیک و افتخار به که جمع مال و ثروت.
- از نام بهر داشتن؛ مشهور بودن. شهرت داشتن. شهره بودن:
وز آن پس همه نامداران شهر
کسی‌کش بد از نام و از گنج بهر. فردوسی.
به جشن آمد آن کس که بد او به شهر
بزرگان که از نام دارند بهر. فردوسی.
- بانام؛ نامی. مشهور. معروف. شهیر. بلندنام. مشتهر. سرشناس: اگر توقف کردمی چون روزگار دراز برآمدی... اثر این خاندان بانام مدروس گشتی. (تاریخ بیهقی). چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی بانام کرده شود. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که رسولی بانام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).
- ‖ خطیر. مهم. بااهمیت: این قاضی شغلها و سفارتهای بانام کرده است و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی). لشکرها میکشد و کارهای بانام بر دست وی می‌آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶). امیر او را بنواخت و گفت تو خدمت‌های بانام‌تر را بکاری. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

— به نام؛ بانام. نامی. نامدار.
— ||به افتخار. با سربلندی. به سرافرازی. با عزت و افتخار و شرف. مقابل به ننگ:
بنام ار بریزی مرا، گفت، خون
به از زندگانی به ننگ اندرون.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۴ - ۱۰).
همی گفت هر کس که مردن بنام
به از زنده و چینیان شادکام. فردوسی.
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بر او شادکام. فردوسی.
— به نام رسیدن؛ شهرت یافتن. مشهور شدن. معروف گشتن. نامی شدن. صاحب اسم و رسم و آوازه گشتن. سرشناس و مشتهر و نامی شدن:
نامجوئی چو خصم نان‌طلبی است
هرکه نان جست کم رسید به نام. اخسیکتی.
— زشت‌نام؛ بدنام. رسوا:
با مردم زشت‌نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد. سعدی.
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب‌سیرت یکی زشت‌نام. سعدی.
— نام باقی؛ نیکونامی. ذکر خیر:
نام باقی طلبی گرد کم‌آزاری گرد
کز کم‌آزاری کم‌عمر نیامد سیمرغ. سنائی.
— نام جاوید؛ ذکر باقی. ذکر خیر. شهرت جاودانی:
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای. فردوسی.
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد. خاقانی.
— نام زشت؛ نام بد. نام ننگین. مقابل نام نیک و ذکر خیر:
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کز او نام زشتی بماند بسی. فردوسی.
— نام نکو؛ اسم خوب. اسمی که در نزد مردم منفور و مستهجن نباشد:
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت
در دلت شادی آید و در جانت خرمی.
ناصرخسرو.
— ||ذکر خیر. شهرت نیک. خوشنامی. حسن شهرت. نیکنامی:
به نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست. فردوسی.
او نام نکو جسته به رنج دل نازک
والله که بود نام نکو جستن دشوار. فرخی.
اگر دوست داریم نام نکو
چرا پس نه نام نکو گستریم. ناصرخسرو.
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است.
امیرمعزی.
تو مرد نام نکوباش زآنکه کم یابد
نشان نام نکو مرد آبی و نانی. اخسیکتی.

— نام نیک؛ آوازه و شهرت. خوشنامی. (از ناظم الاطباء). ذکر خیر:
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار. سعدی.
— نام نیکو؛ نام نکو. ذکر خیر. حسن شهرت:
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار. سعدی.
— نکونام؛ خوشنام:
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست. سعدی.
رجوع به مدخل نکونام شود.
— نیک‌نام؛ مشهور به خوبی. باآبرو. سرافراز. (از ناظم الاطباء). خوشنام:
رفیقی که شد غایب ای نیک‌نام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام. سعدی.
رجوع به مدخل نیک‌نام شود.
— همنام؛ که اسمش با تو یکی است:
بر نام او به نسبت همنام او همه
مرغان نفس را ز درون سر بریده‌اند. خاقانی.
||آبرو. عرض. عزت. (از ناظم الاطباء). نام نیک. نام نکو. شهرت خوب. مقابل ننگ:
دریغا جوانمردی و نام من
دریغ آن خور و خواب و آرام من. فردوسی.
نداند از آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را. فردوسی.
بدین رزم فرخنده باید شدن
به پیروزی و نام بازآمدن. فردوسی.
گمان‌نام بردمت ننگ آمدی
گهر داشتم طمع سنگ آمدی. اسدی.
هست مضمر گوئی اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار.
انوری.
هم نام به باد داده هم ننگ
وندر طلب نشان و نامیم. عطار.
بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی نامشان و ننگشان. مولوی.
نمرد آن کسی کز جهان نام برد
که مرد نکونام هرگز نمرد. امیرخسرو.
زنده به مرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مردهٔ خود را به نام. امیرخسرو.
— بدنام؛ رسوا. بی‌آبرو. (از ناظم الاطباء). که نامش را به بدی برند. مقابل خوشنام:
بپرهیز تا بد نگرددت نام
که بدنام گیتی نبیند به کام. فردوسی.
بدنام نشوید و همگان نیکونام مانید. (تاریخ بیهقی).
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیک است این بدنام ما.
عطار.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
اگر کس غمش خورد بدنام کرد. سعدی.
||صورت. مقابل معنی. مقابل ذات:

این عالم مرده سوی من نام است
وآن عالم زنده ذات یا معنی. ناصرخسرو.
گفتم که کس پرستد مر نام را همی
گفتا که من تعبد اسما فقد کفر. ناصرخسرو.
||نشان. اثر:
دین به هزیمت شد از دوادو دیوان
نام نیابد کس از شریعت و برهان.
ناصرخسرو.
بپرّید و نشان و نام از او رفت
ندانم که کجا شد در که پیوست. عطار.
— بی‌نام شدن؛ فراموش گشتن. از یاد رفتن. گمنام‌شدن. محو و بی‌نشان شدن. از ارزش و اعتبار افتادن. از اهمیت و شهرت افتادن:
یکی نامداری که با نام وی
شدستند بی نام نام‌آوران. منوچهری.
— تهی‌نام کردن چیزی را از عالم؛ محو کردن آن را. نابود و بی‌نشان کردنش:
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی‌نام کرد. نظامی.
||صورت ظاهر. حفظ ظاهر.
— نام را؛ برای حفظ ظاهر. برای رعایت صورت کار: اگر مردم ری وفا خواهند کرد نام را کسی بباید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد اگرچه بسیار مردم ایستانیده آمد چیزی نیست. (تاریخ بیهقی).
||یاد. ذکر. رجوع به نام بردن شود. ||کنایه از ذات. (آنندراج).

نام. [نامم] (ع ص) اسم فاعل از نَمّ. سخن‌چین. ج، نُمّام. (از اقرب الموارد).

نام. [مِنْ] (ع ص) نما المال نموا، زاد و کثر، فهو نام. نماالانسان، سمن، فهو نام. (معجم متن اللغة). رجوع به نامی شود.

نام‌آور. [وَ] (نف مرکب) (از: نام + آور، آورنده). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خداوند نام و آوازه را گویند چه در نیکی و چه در بدی. (برهان قاطع). خداوند نام و آوازه. نماور. نام‌دار. نامبرده. (انجمن آرا) (آنندراج). کسی که از جهت دلیری یا علم یا صنعت مشهور شده باشد. (فرهنگ نظام). مشهور. معروف. نامدار. مشهور به سرافرازی. (از ناظم الاطباء). نامبردار. بنام. بانام. نامی. اسمی. مشهور. معروف. شهیر. شهره. سرشناس. نامدار. خداوند نام:
مر او را ستودند یک‌یک مهان
بزرگان و نام‌آوران جهان. فردوسی.
که پیوند شاه است و همزاد اوی
سواری است نام‌آور و جنگجوی. فردوسی.
ز گردان جنگی و نام‌آوران
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران. فردوسی.
ای بلنداختر نام‌آور تا چند به کاخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز.
منوچهری.

بزرگوارا نام‌آورا خداوندا
حدیث خواهم کردن به تو یکی نبوی.
منوچهری.
یکی نامداری که با نام وی
شدستند بی نام نام‌آوران. منوچهری.
بدادش صد و سی هزار از سران
نگهبان لشکرش نام‌آوران. اسدی.
به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام‌آور.
مسعودسعد.
تا سخن‌پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخا گستر بوی از حاتم طائی بری
گربدندی هر دو نام‌آور در این ایام تو
از سخا و از سخن پیش تو گشتندی بری.
سوزنی.
جهان را باز دیگر شدنشان و صورت و سیما
به عدل شاه نام‌آور جهان عدل شد پیدا.
؟ (سندبادنامه ص ۱۵).
هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم. نظامی.
چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام‌آوران جهان برده گوی. نظامی.
ز نام‌آوران برکشد نام تو
تابد سر از جستن کام تو. نظامی.
ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود. سعدی.
که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. سعدی.
||پهلوان نامی. گرد. پهلوان. جنگجوی نامدار:
نشست از بر رخش و نام‌آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران. فردوسی.
مبادا به گیتی چو تو پهلوان
میان بزرگان و نام‌آوران. فردوسی.
همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار. سعدی.
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی.
و رجوع به شواهدی که در ذیل معنی اول مذکور افتاده شود.

نام‌آور. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، در ۸ هزارگزی مغرب فیروزکوه واقع است. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، سیب‌زمینی، بنشن و پنبه و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی ایشان بافتن جاجیم و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نام آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (ناظم الاطباء). صاحب شهرت و آوازه شدن. به نام و شهرت رسیدن. نام‌آور شدن:
با کفش ابر می‌ندارد پای
با دلش بحر می‌نیارد نام. انوری.
رجوع به نام‌آور و نام‌آوری شود.
— نام به ابر اندر آوردن؛ بلندنام گشتن. شهرت جهانی یافتن. بلندآوازه شدن:
یکی نامداری بد ارژنگ نام
به ابر اندر آورده از جنگ نام. فردوسی.

نام‌آوری. [وَ] (حامص مرکب) نامبرداری. نامداری. شهرت. آوازه. بلندآوازگی. نام‌آور بودن. مشهور و معروف و سرشناس بودن. معروفیت. سرشناسی:
هرکه در مهتری گذارد گام
زین دو نام‌آوری برآرد نام. نظامی.
دروغی نگویم در این داوری
به حجت زنم لاف نام‌آوری. نظامی.
به هر کار کو جست نام‌آوری
در آن کار دادش فلک یاوری. نظامی.

نامادری. [دَ] (اِ مرکب) نمادری. زن‌پدر را گویند. (آنندراج). زن دیگر پدر کسی غیر از مادر او. (فرهنگ نظام). مادراندر. مادرندر. مارندر. زن‌پدر. زن‌بابا. مایندر.

ناماسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل آماسیدن نیست. نیاماسیدنی. ناآماسیدنی. مقابل آماسیدنی. رجوع به آماسیدنی شود.

ناماکوالند. [لَ] (اِخ)[1] ناحیتی ساحلی است در جنوب غربی افریقا و مسکن ناما کواها (از قبایل هوتنتوت) است. معدن الماس و مس دارد.

نامال. (نمف مرکب) نامالیده. نمالیده. مالیده‌ناشده. مالش‌نادیده.
— تریاک نامال؛ شیرهٔ خشخاش که هنوز آن را نمالیده‌اند.

نامالیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل مالیدن نیست. که مالش‌پذیر نیست. که نتوان آن را مالید. مقابل مالیدنی. رجوع به مالیدنی شود.

نامالیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نامال. نمالیده. مالیده‌ناشده. مقابل مالیده. رجوع به مالیده شود.

ناماندنی. [دَ] (ص لیاقت) نماندنی. غیر باقی. فانی. گذشتنی. ناپایدار. گذران. ||مردنی. که زیستنی و باقی‌ماندنی نیست. که بزودی خواهد مرد. که رفتنی است.

نامانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) نمانده. باقی‌نمانده. ||غیرخسته. مقابل مانده، به‌معنی خسته. رجوع به مانده شود.

نامانلو. (اِخ) از دهات دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است، در ۳۰ هزارگزی مغرب باجگیران بر سر راه مالرو عمومی باجگیران به چورمه. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات است. اهالی به زراعت و مالداری و هیزم‌کنی مشغولند و صنعت دستی مردم آنجا بافتن قالیچه و گلیم و جوال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نامانند. [نَ نَ] (ص مرکب) نقیض. ضد. (زمخشری). آنچه که شبیه و مانند نباشد. مقابل مانند، به‌معنی مثل و نظیر و شبیه.

ناماننده. [نَ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نماننده. که ماندنی نیست. که نتواند ماند. که نخواهد ماند. ||ناهمانند. ضد. نقیض. غیرشبیه. ناهمانند.

نامأجور. [مَ ءْ] (ص مرکب) بی مزد و اجر. که به اجر و پاداش خود نرسیده است. بی‌اجر. مقابل مأجور، به‌معنی اجربرده و پاداش‌گرفته.

نامأخوذ. [مَ ءْ] (ص مرکب) گرفته‌ناشده. ناگرفته. اخذناشده. ||گرفتارناشده. آزاد. ||غیرمأخوذ. که مورد بازخواست واقع نشده است. که از او مؤاخذه و بازخواستی نیست. که از مؤاخذه و مسؤولیت برکنار است.

نامأذون. [مَ ءْ] (ص مرکب) بی‌اجازه. غیرمجاز. که مجاز و مأذون نیست. مقابل مأذون. رجوع به مأذون شود.

نام از شکم افتادن. [اَ شِ کَ اُ دَ] (مص مرکب) نابوده و معدوم شدن. (ناظم الاطباء).

نامأکول. [مَ ءْ] (ص مرکب) ناخوردنی. که قابل اکل و خوردن نیست. غیرمأکول.

نامألوف. [مَ ءْ] (ص مرکب) ناآشنا. که بدان انس گرفته نشده باشد. که مأنوس و مألوف نیست.

نامأمول. [مَ ءْ] (ص مرکب) غیرمتوقع. غیرمنتظر. (از ناظم الاطباء). بخلاف امید و انتظار. نه موافق میل و آرزو. نه بوفق امل.

نامأمون. [مَ ءْ] (ص مرکب) ناامن. ناایمن. نامحفوظ. که ایمنی و امنیت ندارد.

نام‌اندوز. [اَ] (نف مرکب) نام‌طلب. نامجو. طالب نام نیک. که در پی کسب نام نیک است. که طالب اندوختن نام نکوست. خوشنامی‌طلب. جویای حسن شهرت. که اندوزندهٔ نام نیک و افتخار و شهرت است:
ملک را شب وزیر نام‌اندوز
حارث و پاسبان بُوَد تا روز. اوحدی.

نامأنوس. [مَ ءْ] (ص مرکب) ناآشنا. ناآموخته. غیرمأنوس. غیرمعتاد: بدین وضع نامعهود و طریق نامألوف آمدن بر سبیل تفرد و تجرد موجب چیست؟ (سندبادنامه ص ۲۲۲).
—کلمات نامأنوس؛ دور از ذهن و غیرمعتاد.

نامبارک. [مُ رَ] (ص مرکب) نامسعود. منحوس. (آنندراج). نحس. شوم. (دهار).

1 - Namaqualand.

شوم. بدفال. (از ناظم الاطباء). ناخجسته. بدشگون. بدقدم. نامیمون. مشؤوم. نافرخنده: قصد خاندانهای قدیم و دودمان کریم نامبارک باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷).

دری را که او تاج تارک بود
زدن بر زمین نامبارک بود. نظامی.

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود. مولوی.

قدم نامبارک محمود
چون به دریا رسد برآرد دود. ؟

||مکروه. نفرت‌انگیز. ||بدبخت. بی‌طالع. (از ناظم الاطباء).

— نامبارک‌پی؛ بدقدم. نامبارک‌قدم.

— نامبارک‌دم؛ مقابل مبارک‌دم و مبارک‌نفس.

— نامبارک‌دیدار؛ که دیدارش ناخجسته و شوم باشد.

— نامبارک‌قدم؛ بدقدم، مقابل مبارک‌قدم.

نامبارکی. [مُ رَ] (حامص مرکب) شآمت. نحوست. نافرخندگی. نامبارک بودن. مبارک نبودن. نحسی. شومی.

نامباهی. [مُ] (ص مرکب) ناسرفراز. مقابل مباهی به‌معنی مباهات‌کننده و سرافراز. رجوع به مباهی شود.

نامبتدی. [مُ تَ] (ص مرکب) آشنای کار. وارد به کار. که مبتدی و تازه کار و ناوارد به کار نیست. مقابل مبتدی. رجوع به مبتدی شود.

نام‌بخش. [بَ] (نف مرکب) نام‌بخشنده. مشهورکننده. ||مجازاً آنکه مقام و منصب بخشد. رجوع به نام و نان شود.

نام‌بخشنده. [بَ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) نام‌بخش. رجوع به نام‌بخش شود.

نام‌بخشی. [بَ] (حامص مرکب) عمل و صفت نام‌بخش.

نام بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) مشهور کردن. نامی کردن. ||به جاه و منصب رساندن کسی را.

نام برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن نام. (از آنندراج). شهره شدن. شهرت یافتن. علم شدن. مشهور و سرشناس گشتن.

— نام برآمدن بر آفاق؛ شهرهٔ جهان گشتن. مشهور گیتی شدن. در همه عالم شهرت یافتن:

چون آفتاب از نظر گرم عمرهاست
صائب بر آمده‌ست بر آفاق نام ما. صائب.

— نام برآمدن به صفتی یا کاری؛ بدان کار و صفت مشهور و انگشت‌نما شدن:

بسی نماند که پنجاه روزه عاقل را
به پنج روزه به دیوانگی برآید نام. ؟

— نام به ننگ برآمدن؛ به ننگ شهره شدن. بدنام شدن. ننگین‌نام شدن:

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
از آن به که نامم برآید به ننگ. فردوسی.

نام برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (از ناظم الاطباء). نامدار شدن. شهرت گرفتن. (از آنندراج):

هرکه در مهتری گذارد گام
زین دو نام‌آوری برآرد نام. نظامی.

خالت به سیه‌روزی ما نام برآورد
در صبح فرورفت و سر از شام برآورد.

واله (از آنندراج).

نامبردار. [بُ] (نف مرکب) (از: نام + بردار، صیغهٔ فاعلی از بردن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مشهور. معروف. (برهان قاطع).[1] نامدار. نامبرده. (از فرهنگ رشیدی). نیک معروف و مشهور. دارای سرافرازی و نام بلند. نامدار. نامور. (از ناظم الاطباء). سرافراز:

شه نامبردار روزی پگاه
نشسته به آرام در بزمگاه. دقیقی.

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گو نامبردار فرسوده رزم. دقیقی.

بر او آفرین کرد گودرز گیو
که‌ای نامبردار سالار نیو. فردوسی.

بدو گفت پولادوند ای دلیر
جهاندیده و نامبردار شیر. فردوسی.

همی ز آزادگان نامبردار
بزفتی برگرند این و به آزار.

(ویس و رامین).

نبد شه ز من نامبردارتر
کنون هم ز من نیست کس خوارتر. اسدی.

روزی سقطی شکار او باشد
روزی شاهیّ و نامبرداری. ناصرخسرو.

و از ملوک فرس و اکاسره کی نامبردار بودند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲).

نامبردار شرق و غرب توئی
که حدیثت چو غیب مرموز است. خاقانی.

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی. سعدی.

||شناسا. شناخته‌شده. غیرمجهول: وعدهٔ کشتگان که نامبردار بودند چهل هزار کشته بود بیرون از مجهولات. (فارسنامهٔ ص ۱۱۶).

||پهلوان نامی:

بفرمود تا نامبردار چند
بتازند تا سوی کوه بلند. فردوسی.

بپرسم بدانم که سالار کیست
به رزم اندرون نامبردار کیست. فردوسی.

و رجوع به شواهد قبلی شود.

||سرور. سالار:

جهان پیشکاری است از مرد دانا
که بر سر یکی نامبردار دارد. ناصرخسرو.

و رجوع به شواهدی که در ذیل معنی نخستین آمده است شود. ||گرامی. ارزنده. ارجمند. بابها. بهادار. گرانبها. قیمتی. نفیس. نامدار:

همان باژ باید پذیرفت نیز
که دانش به از نامبردار چیز. فردوسی.

درم خواست از گنج و دینار خواست
یکی افسری نامبردار خواست. فردوسی.

شود تاج برگیرد از تخت عاج
به سر برنهد نامبردار تاج. فردوسی.

ز شش‌صد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج. سعدی.

||خطیر. مهم. بااهمیت. قابل ذکر. بانام:

هر آن کاری که باشد نامبردار
شهنشه مر مرا فرماید آن کار.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نامبردار شدن. [بُ شُ دَ] (مص مرکب) معروف و مشهور شدن. سرشناس گشتن. سروری و سالاری یافتن:

نبیره، پسر داشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری. فردوسی.

و رجوع به نامبردار شود.

نامبردار کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) به نام و شهرت رساندن. شهرت بخشیدن. مشهور کردن. ||تربیت کردن. پرورش دادن و به حد لیاقت و شهرت رساندن. به جاه و منصب رساندن. سری و سروری بخشیدن:

نرفت از جهان سعد زنگی به درد
که چون تو پسر نامبردار کرد. سعدی.

نامبرداری. [بُ] (حامص مرکب) شهرت. معروفیت. مشهور و نامور بودن. ناموری. سرشناسی. صفت نامبردار. رجوع به نامبردار شود.

نام برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) نام ستردن:

گران‌جان را نباشد هیچ نسبت با سبکروحان
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارند.

بیدل (از آنندراج).

— نام از جهان برداشتن و نام از جهان ستردن؛ کنایه از محو و ناپدید کردن. (بهار عجم) (آنندراج). معدوم کردن:

به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان.

فرخی (از آنندراج).

نام بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) بیان کردن نام کسی. (ناظم الاطباء). یاد کردن. ذکر کردن اسم:

---

۱ - مؤلف برهان قاطع «نامبردار» را به فتح «ب» ضبط کرده و نوشته است که «به ضم بای ابجد هم گفته‌اند»، و محمد معین در برهان قاطع حاشیهٔ ص ۲۱۰۵ آرد: نامبردار = nâmburdâr از نام + بردار (به ضم باء) صیغهٔ فاعلی از بردن، پهلوی nâm-burtâr ، burdhâr، مانند: فرمانبردار، پهلوی Framân-burdhâr.

بیاورد برزین می سرخ‌فام
نخستین ز شاه جهان برد نام. فردوسی.
ز گرشاسب اثرط نبردید نام
همان از نریمان با کام و نام. فردوسی.
وندر فکند باز به زندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان.
منوچهری.
فاضل‌ترین ملوک گذشته گروهی اندک... و آن گروه دو تن را نام برده‌اند. (تاریخ بیهقی). اینهااند محتشم‌ترین بندگان خداوند که بنده نام برد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴).
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم
ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل. انوری.
واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او. مولوی.
دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد. مولوی.
من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی.
سعدی.
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات از افتقار من و احتشام دوست.
سعدی.
نه شرط است وقتی که روزی خورند
که نام خداوند روزی برند؟ سعدی.
منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم.
عرفی (از آنندراج).
به هرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب
که چیز خود طلبیدن کم از گدایی نیست.
صائب.
به یاد روی خسرو جام خوردی
ولی فرهاد را هم نام بردی. وصال.
— نام بردن از کسی؛ او را یاد کردن. به یاد او بودن.
||آواز کردن. به نام خواندن. (ناظم الاطباء).
||صورت برداشتن. (یادداشت مؤلف). سیاهه‌برداری. سیاهه گرفتن:
دبیر پرستندهٔ شهریار...
گزیت و خراج آنچه بد نام برد
به سه روز نامه به موبد سپرد. فردوسی.
همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنها که بردند نام. فردوسی.
— نام بردن از...؛ نام ستردن. از شهرت افکندن. فراموش و محو ساختن. مدروس و متروک ساختن:
قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده نام. انوری.

نامبرده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نامدار. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از بهار عجم). نام‌آور. مشهور. (فرهنگ نظام). مشهور. معروف. (از ناظم الاطباء). ||اسم مفعول از «نام بردن». نامبرده در افغانستان به‌معنی «مذکور» و «گفته‌شده» استعمال شود. و فرهنگستان هم به همین معنی انتخاب کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام کسی که نام او در صدر مذکور شده باشد. مشارالیه. (از آنندراج) (بهار عجم). کسی یا چیزی که نامش گفته شده. مذکور. مشارالیه. مومی‌الیه. معزی‌الیه. معظم‌له. (از فرهنگ نظام). ذکرشده. بیان‌شده. از پیش بیان‌شده. مذکور. (از ناظم الاطباء). سابق‌الذکر. مزبور. سالف‌الذکر.

نام برکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) نام درکردن. نام برآوردن. شهرت یافتن. علم و سرشناس شدن.

نام برکنار گرفتن. [بَ کِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) معدوم و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء).

نامبرور. [مَ] (ص مرکب) نامقبول. ناپسندیده. ||نامرحوم. نامغفور. مقابل مبرور. رجوع به مبرور شود.

نامبرهن. [مُ بَ هَ] (ص مرکب) نامدلل. بی‌دلیل. نااستوار. نامستدل. غیرواضح. مبهم.

نام بر یخ زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) محو کردن. (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (برهان قاطع). ||فراموش کردن. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). از یاد بردن:
به ار شاه بر یخ زند نام او
نیارد در این کشور آرام او. نظامی.

نام بر یخ نوشتن. [بَ یَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) و نام بر یخ گماشتن. نام بر یخ زدن. فراموش کردن. ||محو کردن.

نام بشین. [مِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مؤلف آنندراج آرد: نام ذات را گویند. بدان که نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا به اعتبار امر عدمی است و آن را اسم ذات گویند، مانند پاک که به عربی قدوس است یا به اعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف به تعقل غیر نیست آن را اسم صفت گویند، مثل زنده که به عربی حی خوانند یا به اعتبار امر وجودی است که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آن را اسم فعل خوانند، چون آفریننده و به عربی خالق گویند و نام ذاتی یعنی نام صفتی چون دانا و توانا و امثال آن. (آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ شود.

نام بلند. [مِ بُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نامی. ذکر خیر. صیت. شهرت. اسم و آوازه. نام باافتخار:
نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور. سعدی.
— امثال:
نام بلند به که بام بلند.

نامبوب. [مُ بَ وْ وَ] (ص مرکب) نامرتب. باب باب نشده. کتاب یا رساله‌ای که فصول آن در هم آمیخته و نامرتب باشد. کتابی که مطالب مخصوص هر باب جداگانه و در باب خود نیامده باشد.

نامبین. [مُ بَ یْ یَ] (ص مرکب) غیرواضح. ناآشکار. ناروشن. بیان‌ناشده. که روشن و آشکار و واضح نیست. نامبرهن.

نامپرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) نامدار. نامبردار:
چو رامین را بدید آن نام‌پرور
نبودش دیده را دیدار باور. (ویس و رامین).

نامتأهل. [مُ تَ ءَهْ هِ] (ص مرکب) ناکتخدا. که تأهل اختیار نکرده است. عزب. که صاحب زن و عیال نیست. مجرد.

نامتبحر. [مُ تَ بَحْ حِ] (ص مرکب) نااستاد. مبتدی. تازه کار. آنکه تبحر و تخصص در علمی یا فنی ندارد.

نامتجانس. [مُ تَ نِ] (ص مرکب) ناهمجنس. که از یک جنس نیست. ناشابه. ||نامأنوس. با هم ناگنجنده. نامؤالف. ناسازگار.

نامترقب. [مُ تَ رَقْ قِ] (ص مرکب) نابیوسان. نامنتظر. بخلاف انتظار. ناگهانی.

نامترقبه. [مُ تَ رَقْ قِ بَ / بِ] (ص مرکب) غیرمنتظره.

نامتروک. [مَ] (ص مرکب) متداول. معمول. منسوخ‌ناشده. ترک‌ناشده. رایج. مستعمل. مقابل متروک. رجوع به متروک شود.

نامتصور. [مُ تَ صَوْ وَ] (ص مرکب) تصورنشده. ||چیزی که دریافت و تصور آن ممکن نباشد. (ناظم الاطباء). ناممکن. صورت‌ناپذیر.

نامتعارف. [مُ تَ رِ] (ص مرکب) نامعمول. نامتداول. غیرمستعمل. متروک.

نام تغییر دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) نام گرداندن. (از آنندراج). اسم عوض کردن. (ناظم الاطباء). به منظور ناشناس ماندن و شناخته ناشدن نام عوض کردن.

نامتفق. [مُتْ تَ فِ] (ص مرکب) غیرمتفق. متنافر. (دانشنامهٔ علائی، کتاب موسیقی ص ۲۵۸ از مقدمهٔ لغت‌نامه).

نامتکلف. [مُ تَ کَلْ لِ] (ص مرکب) روان. ساده. بی‌تکلف. به دور از تکلف و تصنع: آن را بعبارتی شیرین سلس نامتکلف ادا کنند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

نامتلو. [تَ] (اِخ) از دهات دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان است، در ۲۶ هزارگزی مغرب رامیان، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه

تأمین می‌شود. محصولش برنج و غلات، توتون سیگار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان آنجا کرباس و شال بافی و بافتن پارچه‌های ابریشمین است. نام دیگر این ده جمفرآباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود.

نامتمکن. [مُ تَ مَ کْ کِ] (ص مرکب) متزلزل. نااستوار. که متمکن و استوار و پابرجا و محکم نیست. ||ناتوان. کم‌بضاعت. که‌صاحب مکنت و ثروت و تمکن نیست.

نامتناسب. [مُ تَ سِ] (ص مرکب) ناجور. ناموافق. ناهمانند. نامتجانس:

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است. سعدی.
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که‌طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی.
سعدی.
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هرکه گوید که دلم هست و دلآرام نیست.
سعدی.

نامتناهی. [مُ تَ] (ص مرکب) بی‌پایان. بی‌انتها. (آنندراج) (غیاث اللغات). بی‌پایان. ناانجام. بی‌انتها. بینهایت. (از ناظم الاطباء). بی‌حد. بی‌کران. پایان ناپذیر. بی‌شمار. تمام‌ناشدنی: حق‌تعالی سالهای نامتناهی او را از دولت و پادشاهی تمتع دهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵).

کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود.
سعدی.

اهلیت روایت انعام نامتناهی پادشاهی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۰).

نامتوازن. [مُ تَ زِ] (ص مرکب) ناهموزن. ناهم‌سنگ. مقابل متوازن. رجوع به متوازن شود.

نامتوازی. [مُ تَ] (ص مرکب) که موازی با چیز دیگری نیست. که به موازات هم نیستند. مقابل متوازی.
— خطوط نامتوازی؛ در هندسه دو خط را نامتوازی گویند که در نقطه‌ای با هم تلاقی کنند.

نامتواضع. [مُ تَ ضِ] (ص مرکب) سرکش. مغرور. متکبر. مقابل متواضع، به‌معنی فروتن و خاضع.

نامتوقع. [مُ تَ وَقْ قِ] (ص مرکب) بدون توقع و انتظار. آنکه توقع ندارد. ||بدون امید. (ناظم الاطباء).

نام تهی. [مِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم بی‌مسمی. اسم خشک و خالی. نام فقط. نام تنها. ||که وجود اسمی و ذهنی دارد:

خرسند مشو به اسم بی‌معنی
نام تهی است زی خرد عنقا. ناصرخسرو.

نام تهی کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) نام از عالم تهی کردن. مرادف نام از جهان ستردن و نام از جهان برداشتن. محو و نیست و نابود کردن:

که‌شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی‌نام کرد. نظامی.

نامثمر. [مُ مِ] (ص مرکب) بی‌بار. بی‌حاصل. بی‌ثمر: امروز که باد قبول فضل را کداست و آتش غیرت اکابر خامد... و در خدمت صناعت نامثمر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹).

نامج. [مَ] (معرب، اِ) معرب نامه است، بصورت مزید مؤخر در کلماتی، از قبیل: برنامج و رهن‌نامج و غیره.

نامجاز. [مُ] (ص مرکب) که مجاز نیست. ممنوع. غیرمجاز. که اجازه ندارد. که مأذون و مختار نیست. ||ناروا. ناجایز. ممنوع.
— کار نامجاز؛ عملی که ارتکابش به حکم شرع یا قانون جایز و مجاز نیست.

نامجانس. [مُ نِ] (ص مرکب) ناموافق. ناهمجنس. نامأنوس. مقابل مجانس. رجوع به مجانس شود.

نامجاور. [مُ وِ] (ص مرکب) غیرمجاور. که همسایه و همجوار نیست. مقابل مجاور. رجوع به مجاور شود.

نامجرب. [مُ جَرْ رَ] (ص مرکب) تجربه‌ناشده. آزموده‌ناشده. ||بی‌اثر. غیرمجرب. مقابل مجرب.
— دعای نامجرب؛ دعای بی‌تأثیر و بی‌خاصیت. ||ناآزموده. نکرده کار. ناشی. غمر. بی‌تجربه.

نامجری. [مُ را] (ص مرکب) اجراناشده. ناگزارده.

نامجزا. [مُ جَزْ زا] (ص مرکب) نامجزی. رجوع به نامجزی شود.

نامجزی. [مُ جَزْ زا] (ص مرکب) تجزیه‌ناشده. غیرمجزی. نامجزا. بهم‌آمیخته. مخلوط. جداناشده.

نام جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) طلب نام و آوازه کردن. شهرت‌طلبی. ||طلب جاه و مقام کردن. منصب‌طلبی. نام‌جوئی.

نامجعد. [مُ جَعْ عَ] (ص مرکب) فرخال. فرخار. (یادداشت مؤلف). رجوع به مجعد شود.

نامجموع. [مَ] (ص مرکب) پراکنده. پریشان. آشفته. نابسامان.
— خاطر نامجموع؛ خاطر غیرمجموع و پریشان و مشوش.

نامجو. (نف مرکب) نامجوی. رجوع به نامجوی شود:

به تفرش دهی هست با نام او
نظامی از آنجا شده نامجو. نظامی.

||شخص دلیر. (فرهنگ نظام). نامجوی. ||جاه‌طلب. جویا و طالب مقام و منصب. ||(اِ مرکب) نام روز دهم از ماههای ملکی. (جهانگیری) (از فرهنگ نظام). رجوع به نامجوی شود.

نامجوی. (نف مرکب) (از: نام + جوی، جوینده) لغةً به‌معنی جویای نام و شهرت و جاه و مقام. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کسی که طالب نام نیک باشد. (ناظم الاطباء). نام‌جوینده. طالب آوازه. طالب شهرت. شهرت‌طلب. جویای نام و آوازه و اشتهار. نامدار. مشهور:

بدان ای نبرده کی نامجوی
چو رزم آورد روی گردان به روی. دقیقی.
چنین پاسخ آورد منذر بر اوی
که‌ای پرهنر خسرو نامجوی. فردوسی.
فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچه گوئی مگوی. فردوسی.
هر آنجا که بد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی. فردوسی.
نامجوی است و زود یابد کام
هرکه را فضل باشد و احسان. فرخی.
به خواسته نشود غره و همی نه شگفت
که نامجوی نگردد بخواسته مغرور. فرخی.
بپرسید ملاح را نامجوی
که‌ایدر چه چیز از شگفتی؟ بگوی. اسدی.
مه ده یکی پیر بد نامجوی
بسی سال پیموده گردون بر اوی. اسدی.
اگر خواهد از من شه نامجوی
فرستم سرم بر طبق پیش اوی. اسدی.
هر کس که چو تو نامجوی باشد
بر جاه چو تو نامدار دارد.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۲).
چو افراسیاب ملک نامجوی
چو افراسیاب ملک کامکار. سوزنی.
خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۸۳).
اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت. خاقانی.
تو چون نامجوئی ز نانجوی بگسل
که جم را به مور اقتدائی نیابی. خاقانی.
چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام‌آوران جهان برده گوی. نظامی.
به زنگی زبان گفتش او را بشوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی. نظامی.
که‌دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی. سعدی.
پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلم را جوابی بگوی. سعدی.
بهشتی درخت آورد چون تو بار

پسر نامجوی و پدر نامدار. سعدی.
||مردمان بهادر و شجاع را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). دلیر. شجاع. صاحب‌همت. (از ناظم الاطباء). رجوع به شواهد قبلی همین مدخل شود. ||جویای جاه و مقام. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جاه‌طلب. طالب مقام و منصب. رجوع به شواهدی شود که در ذیل معنی نخستین این مدخل آمده است. ||(ا) روز دهم است از سالهای ملکی. (برهان قاطع) (آنندراج). نام روز دهم از هر ماه جلالی. (ناظم الاطباء).

نامجویی. (حامص مرکب) نامجوئی. نام جستن. طلب نام کردن. نام‌طلبی. شهرت‌طلبی. عمل و صفت نامجوی:
نامجوئی دولت آموزد همی بی شک ترا
نامجوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار.
مسعودسعد.
||جاه‌طلبی. منصب‌طلبی. ||ستیزگی و منازعه در شهرت و شجاعت و بهادری و همت. (ناظم الاطباء).

نامجهز. [مُ جَ هَ] (ص مرکب) غیر مجهز. تجهیزناشده. ناآراسته. ناپسیجیده. مقابل مجهز. رجوع به مجهز شود.

نامجهول. [مَ] (ص مرکب) معلوم. مشخص. شناخته‌شده.

نامچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مخفف نامه‌چه، تصغیر نامه. (یادداشت مؤلف). نامهٔ خرد. نامهٔ کوچک. این کلمه نیز چون «نامه» به آخر بعض اسمها درآید: اجاره‌نامچه. بخشش‌نامچه. رهن‌نامچه. طلاق‌نامچه. وصیت‌نامچه.

نامحال. [مُ] (ص مرکب) ممکن. که شدنی و امکان‌پذیر است. مقابل محال، به‌معنی ممتنع و ناممکن و ناشدنی:
فسانه باک ندارد ز نامحال و محال.
عنصری.

نامحترم. [مُ تَ رَ] (ص مرکب) که درخور احترام گزاردن نیست. که مورد احترام و اعظام نیست. پست. سفله. ناارجمند. بی‌سروپا. بی‌ارزش. ناقابل.

نامحتشم. [مُ تَ شَ] (ص مرکب) بی‌حشمت. بی‌ارج. وضیع. مقابل محتشم، به‌معنی صاحب حشم و حشمت: هر کس در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدندی ناچار سخن با او گفتندی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۹).

نامحتمل. [مُ تَ مَ] (ص مرکب) غیرقابل تحمل. تحمل‌ناشدنی. تحمل‌ناکردنی. نابردنی:
خیزم بروم که صبر نامحتمل است
جان در قدمش کنم که آرام دل است.
سعدی.

نامحتمل. [مُ تَ مِ] (ص مرکب) غیرمحتمل. که ممکن و محتمل نیست. که در مظان احتمال قرار ندارد.

نامحدود. [مَ] (ص مرکب) بی‌حد. بی‌پایان. (از آنندراج). بی‌حد. بی‌نهایت. بی‌انجام. بی‌پایان. ناجزانجام. (از ناظم الاطباء). بی‌کران:
عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است
که در آن عرصه چنان لشکر نامعدود است.
انوری.
||نامحصور. تحدیدناشده. که حد و حصار آن معلوم و مشخص نشده است. که بی حد و حصار است. ||بیشمار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامعین. (ناظم الاطباء). بی‌اندازه. بی حصر و شمار. غیرقابل حصر و شمار: لشکر اسلام با غنایم نامحدود... به غزنه آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۳).

نامحرم. [مَ رَ] (ص مرکب) کسی که اذن ندارد در اطاق زن و در حرم داخل گردد. (ناظم الاطباء). آنکه از محارم نیست. که از بطانه و نزدیکان نباشد. بیگانه نسبت به زن یا مرد. که شرعاً محرم زن نیست. مقابل محرم:
ز نامحرم نظر هم دور میدار
که از دیگر نظر گردی گرفتار. ناصرخسرو.
روزی کسی در پیش او آمد و گفت از زنان و مردان نامحرم دو کس در خانه‌اند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰).
دمه بر درکشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده بر باد. نظامی.
که‌ز نامحرمان خاک‌پرست
مینماید که شخصی اینجا هست. نظامی.
تا بر آن حورپیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه. نظامی.
پسر چون ز دَه برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین. سعدی.
که‌شرمش نیاید ز پیری همی
که زد دست در ستر نامحرمی. سعدی.
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گوییا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.
و اگر روا بودی که نامحرمی را چشم بر من افتد من اکنون نقاب برداشتمی. (تفسیر خطی سورهٔ یوسف).
منزل تردامنان نبود حریم کوی دوست
هرکه نبود پاکدامن در حرم نامحرم است.
فیضی دکنی.
||بیگانه. (ناظم الاطباء). ناآشنا. غریبه:
چون توئی محرم مرا در هر دو کون
خلق عالم جمله نامحرم به است. عطار.
||بیگانه. کسی که بر وی اعتماد نشاید. (ناظم الاطباء). ناشایسته. نااهل. که محرم و رازدار نیست. که راز نگه ندارد. که شایستهٔ همدمی و همرازی نیست:
عشق در ظاهر حرام است از پی نامحرمان
زآنکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست.
سنائی.
من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچگان روستا. خاقانی.
همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است. خاقانی.
منادی جمع کرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را. نظامی.
شب از درویش بسته جای تنگش
به نامحرم رسید آوای چنگش. نظامی.
آن کز او غافل بود بیگانه‌ای نامحرم است
وآنکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگری است.
عطار.
تا در اثباتی تو بس نامحرمی
محو شو گر محرمی می‌بایدت. عطار.
تو نیابی این که بس نامحرمی
خاصه هرگز هیچ محرم درنیافت. عطار.
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد. سعدی.
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش‌نامحرم نباشد جای پیغام سروش.
حافظ.
مدعی خواست که آید به تماشا گه‌راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.
حافظ.
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی. حافظ.
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است.
فیضی.

نامحرمی. [مَ رَ] (حامص مرکب) محرم نبودن. نامحرم بودن. بیگانه بودن. صفت نامحرم. رجوع به نامحرم و نامحرمیت شود. ||هتک. پرده‌دری. شوخ‌چشمی. بی‌حیائی:
چه گویم که چون بود از این خرمی
بود شرح از این بیش نامحرمی. نظامی.

نامحرمیت. [مَ رَ می يَ] (حامص مرکب) عدم محرمیت. مأذون نبودن در دخول حرم. محرم نبودن. نامحرمی. ||عدم شایستگی در کنگاش و مشاوره. ||عدم اعتماد. ||عدم شایستگی در نهفتن راز. (از ناظم الاطباء).

نامحروم. [مَ] (ص مرکب) محروم‌ناشده. ||در تداول، عوام این کلمه را بجای محروم به کار برند: از دیدار شما نامحروم شدم؛ محروم شدم.

نامحسوب. [مَ] (ص مرکب) حساب‌ناشده. به حساب نیامده. به حساب منظور ناشده. مقابل محسوب. رجوع به محسوب شود.

نامحسود. [مَ] (ص مرکب) که محسود نیست. که مورد حسد دیگران نیست. مقابل

محسود. رجوع به محسود شود.

نامحسوس. [مَ] (ص مرکب) احساس‌نشده. حس‌ناشده. ||غیرقابل حس. تشخیص‌ناپذیر.

نامحصور. [مَ] (ص مرکب) نامحدود. (آنندراج). بی‌حصار. بی‌دیوار. گشاده. بی‌حد. (از ناظم الاطباء). که حد و حصاری ندارد. ||بی‌انتها. (آنندراج). بی‌اندازه. بی‌کران. بی‌پایان. نامعین. بی‌شمار. بی‌حساب. (از ناظم الاطباء): سلطان از دیار هند مظفر و منصور با اموال موفور و نفایس نامحصور بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹).

نامحصول. [مَ] (ص مرکب) به دست نیامده. تحصیل‌ناشده. حاصل‌نشده: هیچ مقصود مفقود نماند و هیچ مأمول نامحصول نگردد. (سندبادنامه ص ۶۴).

نامحضور. [مَ] (ص مرکب) غیرحاضر. غایب. (از ناظم الاطباء).

نامحفوظ. [مَ] (ص مرکب) حفظ‌ناشده. نگهداری‌نشده. محافظت‌نشده. ||بی‌حفاظ. بی‌حصار. که از تعرض دیگران و چشم‌انداز رهگذران مصون و محفوظ و پوشیده نیست.

نامحق. [مُ حِ‌ق / حِ] (ص مرکب) که صاحب حقی نیست. که بر حق نیست. که مصاب نیست.

نامحقق. [مُ حَ‌قْ قَ] (ص مرکب) نامسلم. که تحقق نیافته است.

نامحکم. [مُ کَ] (ص مرکب) سست. نااستوار:

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار. سعدی.

نامحکوک. [مَ] (ص مرکب) حکاکی‌ناشده. حک‌ناشده. مقابل محکوک. رجوع به محکوک شود.

نامحل. [مَ حَ‌لْل / حَ] (ص مرکب، ق وصفی) بی‌محل. بی‌جا. نابجا. نه به محل و موقع مناسب. رجوع به بی‌محل شود.

نام حلقه کردن. [حَ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) و حلقه بر نام کشیدن: آن را [نام کسی را] از دایرهٔ اعتبار برآوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور [آن] میکشند:

هر دایره‌اش حلقه کند نام خرد را
زنجیر که یک سطر ز انشای جنون است.
سالک قزوینی (از آنندراج).

نامحلول. [مَ] (ص مرکب) حل‌ناشده. در آب حل‌نشده. ||(اصطلاح شیمی) در اصطلاح شیمی، حل‌ناشدنی. که در آب حل نشود و ته‌نشین کند.

نامحمود. [مَ] (ص مرکب) ناخوب. ناپسند. ناپسندیده. منکر. زشت: در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود. (قابوسنامه). و استقبال مقدم مرا چنین ذخیره‌ای نامحمود و شربتی ناگوار مهیا کرده. (سندبادنامه ص ۱۲۴). واجب است مکافات ساعی نامحمود و تحریضات نابرجایگاه در باب او تقدیم کردن. (سندبادنامه ص ۹۳). به مکافات این کردار نامحمود بلائی بر من و فرزند من نازل گردد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). و از روی اتصاف بر منکرات افعال خاصه آنچه تعلق به اهل و حرم داشته باشد در همهٔ عادات نامحمود است. (جهانگشای جوینی).

نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد
بدسگالان ترا خاتمت نامحمود. سعدی.

ما هیچ چیز از شما مکروه و نامحمود نیافتیم، الا آنک ما همسایگی شما نمیخواهیم. (تاریخ قم ص ۲۵۵).

نامختن. [مُ تَ] (مص منفی) ناآموختن. نیاموختن. مقابل آمختن:

هرکه نامخت از گذشتِ روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.

نامختنی. [مُ تَ] (ص لیاقت) که قابل آموختن نیست. که آموختن را نشاید.

نامختوم. [مَ] (ص مرکب) ختم‌ناشده. غیرمختوم. به پایان نارسیده. ناتمام. ناکامل.

نامختون. [مَ] (ص مرکب) نابریده. اقلف. اغرل. اغلف. که ختان نشده باشد. ختنه‌نشده.

نامخته. [مُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناآموخته. نیاموخته. مقابل آمخته. رجوع به آمخته و آموخته شود.

نام خدا! [مِ خُ] (صوت مرکب) لفظی است مثل «ماشاءالله» و «چشم بد دور» که با جمله‌ای می‌آید و کنایه از تمجید مضمون است. (از فرهنگ نظام). از جهت تیمن و تبرک در محل تعظیم و تحسین گویند. (آنندراج). بنام خدا! ماشاءالله! چشم بد دور! بنام‌ایزد! بنامیزد! عبارتی که دفع مضرت چشم زخم را گویند. (یادداشت مؤلف). در تداول، اغلب با عبارت «ماشاءالله» همراه است [ماشاءالله! نام خدا!]. و در مورد تحسین و اعجاب و رفع چشم زخم گفته شود:

نام خدا چه کرده‌ای نرگس سرمه‌سای را
کز رگ جان گشوده‌ای پردهٔ های‌های را.
ملا سالک قزوینی (از آنندراج).

دلبسته‌ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا
از بس شده‌ست زلف تو نام خدا! بلند.
(از آنندراج).

||به‌معنی قسم خدا. (غیاث اللغات از شرح الشعرا).

نامخدوش. [مَ] (ص مرکب) صحیح. سالم. دست‌نخورده. خدشه‌نیافته.

نامخروب. [مَ] (ص مرکب) دایر. آباد. معمور. غیرمخروب. که ویران و خراب نیست.

نامخصوص. [مَ] (ص مرکب) چیزی که مخصوص نباشد و عام بوده و اختصاص به کسی یا چیزی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). غیراختصاصی. عمومی.

نامخلوق. [مَ] (ص مرکب) خلق‌ناشده. آفریده‌نشده. ||قدیم. مقابل حادث. رجوع به مخلوق شود.

نام‌خواست. [خوا / خا] (اِخ) پسر «هزاران» از سرداران تورانی است. در یادگار زریران آمده است: «نبیند کس مر آن نامخواست هزاران را که آید ورزم توزد و گناه کند و بکشد آن «پت خسرو» اردهٔ مزدیسنان [دلیر مزدیسنان] را». (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۵۱). فردوسی آرد:

دگر جادوئی نام او نام‌خواست
که هرگز دلش جز تباهی نخواست.

نام‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خواهان نام. نامجو. شهرت‌طلب. حریص شهرت. آرزومند اشتهار و معروفیت. جویای نام و شهرت و افتخار:

کدام‌است مرد از شما نامخواه
که آید پدید از میان سپاه. دقیقی.

نام دادن. [دَ] (مص مرکب) اسم گذاشتن. تسمیه. نامیدن. نامگذاری. ||خواندن. به نام خواندن. ||نامزد کردن. (از ناظم الاطباء). ||مشهور و نامی کردن. به شهرت رساندن. ||به مقام و منصب رساندن. جاه و مقام دادن:

نیا کانت را همچنان نام داد
به هر جای بر دشمنان کام داد. فردوسی.

رجوع به نام شود.

نامدار. (نف مرکب) (از: نام + دار، دارنده) مشهور. معروف. نامی. نام‌آور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مشهور در دلیری یا علم یا هنر یا نیکی. (فرهنگ نظام). مشهور. معروف. دارای آوازه. نیکنام. سرافراز. بزرگوار. باعزت. باآبرو. (از ناظم الاطباء). سرشناس. شهره. مشتهر. صاحب‌نام. بلندآوازه. بلندنام: پس نصربن سیار مالک‌بن عمرو الحمامی را به حرب فرستاد و او مردی نامدار بود و چهار هزار مرد بدو داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هزار و صد و ده تن آمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار. فردوسی.

فرستادهٔ قیصر نامدار
سوی خانه رفت از بر شهریار. فردوسی.

بکشتند هر کس که بد نامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار. فردوسی.

دو سال یا سه سال در آن بود تا بیست
جسری بر آب جیحون محمود نامدار.
منوچهری.

یکی نامداری که با نام وی
شدستند بی‌نام نام‌آوران. منوچهری.

اینک لشکری قوی می‌آید با سالاری نامدار

دل قوی باید داشت ترا و اهل شهر را. (تاریخ بیهقی ص۶۵۸).
اگر او نبودی چنین نامدار
ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار. اسدی.
شاید که ندانیم تقایه
چون سوی خیار نامدارم. ناصرخسرو.
نهان آشکاره کس ندیده‌ست
جز از تعلیم حری نامداری. ناصرخسرو.
ای ز فضل تو نامدار عرب
وی ز جود تو سرفراز عجم. مسعودسعد.
واجب کند که مرتفع و محتشم بود
ایوان نامور به خداوند نامدار.
امیرمعزی (از آنندراج).
خواهی نهیش نام منوچهر نامجو
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار. خاقانی.
مدت عمر شاه کامکار و خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد. (سندبادنامه ص ۸۴). از هیبت شمشیر این دو پادشاه نامدار در اقاصی و ادانی جهان گرگ از تعرض آهو تبرا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵).
دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را. نظامی.
روزی ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران. نظامی.
در صحبت او ز نامداران
دلگرم شدند خواستگاران. نظامی.
چون سخن گفتی امام نامدار
خلق آنجا جمع گشتی بی‌شمار. عطار.
بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار. سعدی.
به نام نامداری شد گهرسنج
که تیغش ملک را ماری است بر گنج.
وحشی.
— نامدار شدن؛ شهره گشتن. مشهور شدن. شهرت یافتن:
یکی مرد بد هرمز شهریار
به پیروزی اندر شده نامدار. فردوسی.
نامدار و مفتخر شد درهٔ یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.
— نامدار کردن؛ به شهرت رساندن. مفتخر و مشهور کردن:
دادن تشریف تو از پی تعریف شاه
بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار. خاقانی.
تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشو زینهار. نظامی.
||سردار. صاحب‌منصب. پهلوان سپاه. مهتر:
از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شصت و شش نامدار. دقیقی.
وز آن دشمنان کشته بد صد هزار
از آن هشتصد سرکش و نامدار. دقیقی.
همه نامداران جوشن‌وران
برفتند با گرزهای گران. فردوسی.
به گشتاسب گفت ای پدر گوش دار
که تندی نه خوش آید از نامدار. فردوسی.
که‌ای نامداران گردن‌فراز
به رای شما هر کسی را نیاز. فردوسی.
سواران ز پس بود و خاقان ز پیش
همی راند با نامداران خویش. فردوسی.
همه نامداران پرخاش‌جوی
ز خشکی به دریا نهادند روی. فردوسی.
نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه. نظامی.
پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل. سعدی.
— نامدار شدن؛ مهتری یافتن. به نام و شهرت رسیدن:
چو رفت از میان نامور شهریار
پسر [جمشید] شد بجای پدر نامدار.
فردوسی.
||نامداران؛ معاریف. بزرگان. اعیان:
چنین گفت با نامداران شهر
هر آن کس که او از خرد داشت بهر.
فردوسی.
خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود. فردوسی.
همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را. فردوسی.
||ذوالاسم. (افضل‌الدین طبیب، از مقدمهٔ لغت‌نامه ص ۷۸). صاحب اسم، جوهر و ذات:
از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل تیزهش بود جویا. ناصرخسرو.
||نفیس. زبده. منتخب. ارزنده. گزین. خوب. مرغوب. گرامی. جالب:
به گنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدندزربفت چینی هزار. فردوسی.
فرودآمد از بارهٔ نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار. فردوسی.
بپرسید و گفت این دژ نامدار
چه جای است و چند است در وی سوار.
فردوسی.
قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی
میان دشتی سیراب‌ناشده ز مطر. فرخی.
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. فرخی.
این نیز حصاری بوده سخت استوار و نامدار. (تاریخ بیهقی).
درآمد بدان درهٔ نامدار
یکی کوه جنبان بدید آشکار. اسدی.
که‌افکند نام از بزرگان حرب؟
مگر خنجر نامدار علی. ناصرخسرو.
— افسر نامدار:
همه پاک با طوق و با گوشوار
به سر بر بزر افسر نامدار. فردوسی.
— انجمن نامدار:
ببینی کز این یکتن پیلتن
چه آید بدان نامدار انجمن. فردوسی.
پر از درد بنشست با رای‌زن
چنین گفت با نامدار انجمن. فردوسی.
— تخمهٔ نامدار:
نبیر جهاندار سام سوار
سوی مادر از تخمهٔ نامدار. فردوسی.
— گوهر نامدار:
هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگش آموزگار. فردوسی.
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی.
— لشکر نامدار:
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار. فردوسی.
بدانگونه آن لشکر نامدار
بیامد روارو سوی کارزار. فردوسی.
دو دستش ببستند و بردند خوار
پراکنده شد لشکر نامدار. فردوسی.
— نامهٔ نامدار:
هم اندر زمان پیش او شد سوار
به دست اندرون نامهٔ نامدار. فردوسی.
— نیزهٔ نامدار:
چو او را بدیدند گردان چنین
که آن نیزهٔ نامدار گزین. فردوسی.

نامدار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو واقع در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در ۹۵ هزارگزی شمال شرقی بندرعباس، بر سر راه مالرو قلعه‌قاضی به سیاهو. در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نامدار. (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۵۲ هزارگزی جنوب شرقی کرمانشاه و ۸ هزارگزی سرجوب در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ آهوران تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نامدارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۵۲ هزارگزی شمال غربی نورآباد و ۳ هزارگزی شمال مغرب جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. در منطقهٔ پرتپه ماهور سردسیری واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات،

لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین این ده از طایفهٔ باریک‌وند و برخی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نامداری. (حامص مرکب) آوازه. شهرت. (ناظم الاطباء). صیت. نام‌آوری. نامبرداری. ناموری. نامدار بودن. صاحب‌جاهی. والامقامی. سروری:

در این بند و زندان به کار و به دانش
بیلفغد باید همی نامداری. ناصرخسرو.

بی نام بسی گشت از او و بی نان
اندر طلب نان و نامداری. ناصرخسرو.

کمال نامداری بین و عزت
که نامش را بدین حد است حرمت. وحشی.

||پهلوانی. دلیری:

بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پر از تیغ و کوپال بود. فردوسی.

||اهمیت. مهمی. باارزشی. ارجمندی: و محال بودی ولایتی بدان نامداری به دست آمده آسان فروگذاشت. (تاریخ بیهقی). اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی، نفرمودی. (تاریخ بیهقی). رجوع به نامدار شود.

نام‌داغ. (اِ مرکب) مهر. نشان اسم. ||علامتی که از کسی در جهان باقی میماند. ||نیکنامی. آوازه. (از ناظم الاطباء).

نامدبوغ. [مَ] (ص مرکب) دباغی‌ناشده. مقابل مدبوغ.

نام در آب فروشدن. [دَ نُ شُ دَ] (مص مرکب) گم شدن. ناپدید شدن. (ناظم الاطباء). فراموش و متروک گشتن:

زهی جیدردلی کز روی مردی[1]
به آب اندر فروشد نام حاتم.
خواجه عمید (از آنندراج).

نام درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (ناظم الاطباء). نام برآوردن. شهرت یافتن. بلندنام شدن. نام درکردن.

نام درکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (ناظم الاطباء). به نیکنامی در همه جا نامور شدن. (آنندراج).

نامدلل. [مُ دَلْ لَ] (ص مرکب) بی‌دلیل. بی‌استوار. که برهانی و مدلل نیست. مقابل مدلل. رجوع به مدلل شود.

نامدن. [مَ دَ] (مص منفی) نیامدن. نا آمدن. مقابل آمدن. رجوع به آمدن شود:

کان در نظر رای تو نامد ز حقیری
آن چیست که خود رای تو را در نظر آمد.
انوری.

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید. نظامی.

در این آوارگی ناید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند. نظامی.

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید. نظامی.

گرچه بود از عشق جانم پرسخن
یک زبان نامد زبانم کارگر. عطار.

نامد گه آن آخر کز پرده برون آئی
آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی؟
عطار.

شرمت نامد از آن وجودی
کآن را به نفس نفس قیام است. عطار.

گفت من از خودنمائی نامدم
جز به خواری و گدائی نامدم. مولوی.

کشته گردید از بنی‌طی چند مرد
یک دل از اهل دلی نامد به درد. صهبا.

نامدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) نیامدنی. ناآمدنی. مقابل آمدنی. رجوع به آمدنی شود. ||حادث‌ناشدنی. ناممکن. واقع‌نشدنی.

نامدون. [مُ دَوْ وَ] (ص مرکب) تدوین‌ناشده. نامرتب.

نامده. [مَ دَ / دِ] (نعف مرکب) نیامده. ناآمده. ||به وقوع ناپیوسته. واقع‌نشده:

یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.

از رفته و نامده چه گویم
چون حاصل عمرم این زمان است. عطار.

— امثال:

اجل نامده قوی زره است. سنائی.

نامذکور. [مَ] (ص مرکب) ذکرناشده. از قلم افتاده:

از بد و نیک و از خطا و صواب
چیست اندر کتاب نامذکور. ناصرخسرو.

نامراد. [مُ] (ص مرکب) بی‌مراد. (از آنندراج).[2] (از غیاث اللغات). ناکام. به‌مقصود نرسیده. (فرهنگ نظام). مأیوس. محروم. ناامید. بی‌بهره. بی‌نصیب. (ناظم الاطباء):

بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد
احباب او به عشرت و اقبال کامران. فرخی.

همراه من به راه وفا همدمی نبود
گریه عنان خود به من نامراد داد. مشفقی.

نیامد از منت یک بار یادی
که گوئی بود اینجا نامرادی. وحشی.

به کوه این نامراد سنگ‌فرسای
به نقش پای شیرین چشم ترسای. وصال.

||ناراضی. ناخشنود. ||بدبخت. دلشکسته. دلگیر. ||مستمند. بیچاره. مجبور. (ناظم الاطباء). ||بهنا کامی. در ناامیدی. به نومیدی. در حال یأس و حرمان و محرومیت:

وز آن خشت زرین شداد عاد
چه آمد بجز مردن نامراد؟ نظامی.

روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و نامراد مرده. سعدی.

نامرادی. [مُ] (حامص مرکب) ناامیدی. یأس. حرمان. (ناظم الاطباء). ناکامی:

نامرادی را بجان دربسته‌ام
خدمت غم را میان دربسته‌ام. خاقانی.

نامرادی مراد خاصان است
پس قدم در ره امل منهید. خاقانی.

و در این نامرادی بود تا در شب دوشنبه از دنیا به عقبی رسید. (جهانگشای جوینی).

این همه سختی و نامرادی سعدی
گر تو پسندی سعادت است و سلامت.
سعدی.

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر بار می‌نخواهم خواست.
سعدی.

هرکه در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام. (مجالس سعدی).

افسوس ز هجر یار جانی افسوس
فریاد ز دست نامرادی فریاد. میرزا کافی.

نه هجرت غم دهد نی وصل شادی
یکی دانی مراد و نامرادی. وحشی.

چو دید از یک نظر یک عمر شادی
رسیدش نیز عمری نامرادی. وصال.

کجا شیرین کجا آن دشت و وادی
کجا شیرین و کوی نامرادی. وصال.

||ناخشنودی. (ناظم الاطباء):

چو غوغا کند بر دلم نامرادی
من اندر حصار رضا میگریزم. خاقانی.

||هر چیز نادلپسند و ناخوش‌آیند. (ناظم الاطباء).

نامرادی. [مُ] (اِخ) (ایل...) از تیره‌های ایل بویراحمدی است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ شود.

نامرادی بردن. [مُ بُ دَ] (مص مرکب) ناکامی کشیدن. حسرت کشیدن. تحمل رنج و نومیدی کردن:

اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوری بسی نامرادی بری. سعدی.

نامراقب. [مُ قِ] (ص مرکب) که مراقب و مواظب نیست. غیرمراقب. مقابل مراقب. رجوع به مراقب شود.

نامران. [مِ] (نف مرکب) نمیرنده. لایموت. باقی:

ترا گویم ای سید مشرقین
که مردم مرانند و تو نامران. منوچهری.

نامرئی. [مَ] (ص مرکب) نامشهود. لایری. غیرمرئی. ناپیدا. نادیده. ||غیب. نادیدنی.

---

۱ - شعر درست نیست و شاید در اصل مثلاً چنین بوده باشد: زهی حیدردلی کز رادمردیش...

۲ - و رجوع به آنندراج و غیاث اللغات شود.

رؤیت‌ناشدنی. رؤیت‌ناپذیر.
— نامرئی شدن؛ غیب شدن. غایب شدن.

نامربوط. [مَ] (ص مرکب) بی‌ربط. بیهوده. نامناسب. بی‌مناسبت. (ناظم الاطباء). که بهم ربط ندارد: چون این حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت، گمان بردم که جنون بر دل وی مستولی شده. (سندبادنامه ص ۸۶).
— سخنان نامربوط؛ سخنان شوریده و بی‌سروته.
||دشنام. هرزه. لایعنی.
— نامربوط گفتن؛ بی‌معنی و بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء).

نامرتب. [مُ رَتْ تَ] (ص مرکب) بی نظم و ترتیب. نامنظم. نامدون.

نامرجو. [مَ جُوو] (ص مرکب) نامطلوب. نامترقب. مقابل مرجو: و موجب اوایل نامرجو و مظهر عواقب محمود چگونه است؟ (سندبادنامه ص ۲۸۲).

نامرحوم. [مَ] (ص مرکب) رحمت‌ناشده. دشنامی است مرده را. نفرین‌گونه‌ای است مرده را. مرده‌ای را که مکروه دارند بجای «مرحوم» او را نامرحوم گویند. (یادداشت مؤلف).

نامرد. [مَ] (ص مرکب) بی‌مروت. (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||ناکس. بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). بی‌حمیت. بی عار و ننگ. بی‌تعصب. بی‌رگ. بی‌درد. بی‌عار. که مردانگی و شجاعت و دلیری ندارد. دشنام‌گونه‌ای است:
دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا برد لشکر بسوی حصار. فردوسی.
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست.
ناصرخسرو.
به نزد چون تو ناجنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا.
سنائی.
و این مشتی بازاری غوغائی خارجی‌طبع ناصبی... نامرد را چه محل باشد. (کتاب النقض ص ۴۱۵).
بر چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را در این دز کار. نظامی.
اگر غیرت بری بادرد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی. نظامی.
هرکه بی‌پا کی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست. مولوی.
تا بدین دام و رسن‌های هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا. مولوی.
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد به پایان نبرم نامردم.
سعدی.
دنیا که در او مرد خداگل نسرشته‌ست
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم. سعدی.
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز
خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز.
سعدی.
||بزدل. (آنندراج). ترسو. (فرهنگ نظام). ترسو. جبان. (از ناظم الاطباء). بددل. ترسنده. بی‌ثبات و بی‌استقامت:
مرد جانان نه‌ای مکن دعوی
زآنکه نامرد مرد جانان نیست. عطار.
گر کار جهان به زور بودی و نبرد
مرد از سر نامرد برآوردی گرد.
پوریای ولی.
||حریص. آزمند. (از ناظم الاطباء): نامردان پای آبله کردند و مردان تن آبله کردند. (کیمیای سعادت). ||آنکه بر زنان قادر نباشد. (آنندراج). عِنّین. (منتهی الارب). مردی که قادر بر جماع نباشد. (فرهنگ نظام). کسی که با زن نزدیکی نتواند. (ناظم الاطباء). که مردی ندارد. که فاقد رجولیت است. که بر انجام دادن وظایف زناشوئی توانا نیست:
خاطرم بکر و دهر نامرد است
نزد نامرد بکر بی‌خطر است. خاقانی.
با دانش من ناساخت دهر آری
دانش بکر است و دهر نامرد است. خاقانی.
||آنکه مرد نیست:
نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بیدرد باشد. نظامی.

نامردانه. [مَ نَ / نِ] (ق مرکب) از روی نامردی. بطریق نامردی. بخلاف مردی و جوانمردی. مقابل مردانه. ||(ص مرکب) بی‌غیرت. ناکس. آنکه کاری را دلیرانه نکند. (ناظم الاطباء).[1]

نامردسازی. [مَ] (حامص مرکب) بواسطهٔ جادو و افسون کسی را ناتوان کردن که نزدیکی به زن نتواند. (ناظم الاطباء). از مردی انداختن.

نامردم. [مَ دُ] (ص مرکب) فرومایه. نااهل. مرادف ناکس. (آنندراج). ناکس. (غیاث اللغات). بی‌غیرت. ناکس. بی‌قدر. فرومایه. دون. پست‌فطرت. بدسرشت. (از ناظم الاطباء). بی‌مروت. نامرد. آنکه آئین مردی و مردمی نداند:
گرچه نامردم است آن ناکس
بشود هیچ از دلم؟ برگس.[2] رودکی.
مظفر باش وگیتی دار و نهمت یاب و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله.
فرخی.
بلی مردم دور نامردمند
نه بر انجمن فتنه برانجمند. نظامی.
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت. سعدی.
نگویم مراعات مردم بکن
کرم پیش نامردمان کم بکن. سعدی.
هر که نامردم بود عذرش بنه
چون به چشمش درنیامد مردمی. سعدی.
بزرگی بایدت در مردمی کوش
که دولت گرد نامردم نگردد.
امیرخسرو (از آنندراج).

نامردمی. [مَ دُ] (حامص مرکب) فرومایگی. پستی. نامردی. دنائت. ناکسی. نااهلی. بی‌مروتی. دون و پست‌فطرت و بدسرشت بودن. آئین مردی و مردمی نداشتن و ندانستن. عمل و صفت نامردم:
ترا فضیلت بر خویشتن توانم دید
ولیک فضلت نامردمی و بی‌خطری است.
آغاجی.
همه بدسگالید و با کس نساخت
به کژّی و نامردمی سر فراخت. فردوسی.
نامردمی نورزی، ورزی تو مردمی
نا گفتنی‌نگوئی، گوئی تو گفتنی. منوچهری.
شمراه مردمی است سبیل‌الرشاد تو
زآن مردمی تو کز ره نامردمی گمی.
سوزنی.
||بی‌رحمی. سنگدلی. (ناظم الاطباء):
ساز عیش که نامردمی است طبع جهان
مخور کرفس که پرکژدم است بوم و سرا.
خاقانی.
بسی گور کز دشتبانان گم است
ز نامردمیهای این مردم است. نظامی.
جداگانه در روغن هر خمی
فکنده ز نامردمی مردمی. نظامی.
همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم تا چه برداشتی. سعدی.
||گستاخی. بی‌ادبی. درشتی. (ناظم الاطباء):
زآن می‌ترسم که از ره بدسازی
وز غایت نامردمی و طنازی.
؟ (از لباب الالباب).
||بی‌حمیتی. بی‌همتی. نامردی: اما بدان که روزه طاعتی است که به سالی یک بار باشد، نامردمی بود تقصیر کردن. (قابوسنامه چ یوسفی ص ۱۸).

نامردن. [مُ دَ] (مص منفی) نمردن. مقابل مردن.

نامردنی. [مُ دَ] (ص لیاقت) نمردنی. ماندنی. که مردنی نیست. که هنوز نخواهد مرد. که زنده می‌ماند.

نامردود. [مَ] (ص مرکب) ردناشده. مردودنشده. مقبول. پذیرفته.

۱ - چنین است در ناظم الاطباء، اما معنی مزبور با «نامرد» مناسب‌تر است تا «نامردانه».
۲ - ن ل:
گرچه نامردم است مهر و وفاش
بشود هیچ از این دلم؟ برگس.

نامرده. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب) که نمرده است. که زنده است. نمرده. مقابل مرده. رجوع به مزده شود.

نامردی. [مَ] (حامص مرکب) پستی. حقارت. (ناظم الاطباء). فرومایگی. دنائت. ||بی‌حمیتی. بی‌غیرتی. بی‌مروتی. بی‌رگی. بی‌تعصبی. ناجوانمردی:

ز نامردی و خواب ایرانیان
برآشفت رستم چو شیر ژیان. فردوسی.

نشاندند حرم‌ها را [حرم سلطان محمد محمود غزنوی را هنگام بردن به قلعهٔ مندیش] در عماری‌ها... و بسیاری نامردی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۶۷).

ای بدل کرده دین به نامردی
چند از این نان و چند از این خوردی.
سنائی.

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلی است و نامردی. سعدی.

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت. سعدی.

||جبن. ترس. (ناظم الاطباء). دلیری و مردانگی نداشتن:

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن به نامردی. سعدی.

||عنن. نزدیکی با زن نتوانستن. (ناظم الاطباء). عَنانة. عنینه. تعنینة. (از منتهی الارب). مردی نداشتن. از انجام دادن وظایف شوهری و زناشوئی عاجز بودن.

نامرزوق. [مَ] (ص مرکب) مقابل مرزوق. رجوع به مرزوق شود.

نامرزیدن. [مُ دَ] (مص منفی) نیامرزیدن. ناآمرزیدن. نابخشودن. مقابل آمرزیدن، به‌معنی غفران و مغفرت و عفو و اغتفار و رحمت. رجوع به آمرزیدن شود.

نامرزیدنی. [مُ دَ] (ص لیاقت) غیر قابل آمرزیدن. که از در آمرزش و غفران نیست. که قابل عفو و رحمت و آمرزیدن نیست.

نامرزیده. [مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نیامرزیده. ناآمرزیده. نامغفور. غیرمرحوم. غیرمغتفر. نابخشوده. مقابل آمرزیده، به‌معنی شادروان و معفو و مغفور.

نامرسول. [مَ] (ص مرکب) فرستاده‌ناشده. ارسال‌ناشده. مقابل مرسول. رجوع به مرسول شود.

نامرسوم. [مَ] (ص مرکب) نایاب. نامتداول. غیرمعمول.

نامرصود. [مَ] (ص مرکب) که رصد نشده باشد. مقابل مرصود. رجوع به مرصود شود.

نامرضی. [مَ] (ص مرکب) غیرمطبوع. ناپسند. ناگوار. مکروه. غیرمقبول. ناشایسته. (ناظم الاطباء). که موجب رضایت و مورد پسند خاطر نیست: و از سیر افعال نامحمود و صور اعمال نامرضی امتناع نمایند. (سندبادنامه ص ۴).

نامرطوب. [مَ] (ص مرکب) خشک. یابس. بی رطوبت.

نامرعوب. [مَ] (ص مرکب) که مرعوب و ترسان نیست. مقابل مرعوب. رجوع به مرعوب شود.

نامرعی. [مَ] (ص مرکب) چیزی که ملاحظه و منظور نشده. چیزی که پاس وی را نداشته باشند. (ناظم الاطباء). مراعات‌نشده. منظورناشده. رعایت‌نگشته: اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد به منزلت درویشی باشد. (کلیله و دمنه).

نامرغوب. [مَ] (ص مرکب) چیزی که پسندیده نباشد. نامقبول. که بدان رغبت نیست. که مورد میل و رغبت و پسند واقع نشود. (ناظم الاطباء). ||پست. کم‌بها.
— جنس نامرغوب؛ متوسط و ارزان‌قیمت. که عالی و خوب و بی‌عیب نیست.

نامرفه. [مُ رَفْ فَهْ] (ص مرکب) ناآسوده. ناراحت. معذب. که در رفاه و آسایش نیست. که آرامش و آسودگی ندارد. که در سختی و تنگی و عذاب است. مقابل مرفه. رجوع به مرفه شود.

نامرمد. [مُ مَ] (ص مرکب) که چشمش سالم و بی‌عیب است. که چشمش بی‌آفت است. مقابل مرمد و رمداء:

مادح خورشید مداح خود است
که‌دو چشمم سالم و نامرمد است. مولوی.

نامرموز. [مَ] (ص مرکب) آشکار. صریح. باز. روشن. غیرمبهم. که مرموز و پیچیده و مستتر نیست.

نامرود. (اِخ) از دهات دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است، در ۸۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزارگزی دهستان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نامرة. [مِ رَ] (ع اِ) دام که در آن گوسپند را بسته گرگ شکار کنند یا آهنی است چنگال‌دار که در آن گوشت پاره‌پاره کشیده گرگ شکار نمایند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ نامرة و ناموره؛ چنگکی آهنین که گوشت بدان آویزند شکار گرگ را. (از المنجد).

نام زایی. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام صفات خداست مقابل نام بشین. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۸ شود.

نامزاد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، در ۲۱ هزارگزی جنوب شرقی اصفهان و ۱۶ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ سابق یزد واقع است و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نامزد. [زَ] (نمف مرکب) (از: نام + زد، زده). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معین. مخصوص. (آنندراج) (بهار عجم). نامبرده‌شده و معین‌گشته برای شغل و عملی. مقررشده و نصیب کرده شده. (از ناظم الاطباء). تخصیص داده شده: و چون برنشستندی به تماشای چوگان محمد و یوسف به خدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. (تاریخ بیهقی). و در دل کرده بود که ما را به ری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد. (تاریخ بیهقی). تاش به زمین آمد و خدمت کرد امیر گفت تا برنشاندندش و اسب سپاه‌سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). و آن قوم زندانیان که نامزد یمن بودند مقدمی ایشان و هرزین به‌آفرید داشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۵).

از آسمان دو برج به شمسند نامزد
هرچند از آن اوست همه ملک آسمان.
سوزنی.

آری به درد و داغ سرانند نامزد
اینک پلنگ در برص و شیر در جذام.
خاقانی.

مملکت اختیار نامزد عشق و تو
از دربار خیال پای فروتر گذار. خاقانی.

لشکر غم زآن گشاد آمد دوران او
کابلق روز و شب است نامزد ران او.
خاقانی.

آنچنانکه در بارگاهی بانگ برآید و گوگوئی درافتد فلان‌کس نامزد سیاست است. (کتاب المعارف). آن نیز همچنان است که بانگ و گوگو میکنند اکنون چون نظر بد کردی گوگوئی است که ترا نامزد عقوبت کردند. (کتاب‌المعارف).
— نامزد بودن کسی را، به نام او بودن. خاص او بودن: از اینجا برخیزید و بدین ولایات که نامزد شما باشد بروید تا ما بازگردیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۸). و تخت ملک نامزد محمد باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۱۵).
||کسی که برای چیزی که بعد واقع میشود معین شده باشد. (فرهنگ نظام). ||پسر یا دختر جوانی که برای زناشوئی با همسر آیندهٔ خود نام برده و تعین شده است. رجوع به نامزدی و نامزدبازی شود.

نامزد کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) تعین کردن. انتخاب کردن. گزیدن:
یکی لشکری نامزد کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر به راه. فردوسی.
چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گران. فردوسی.
امیر اجل سیدابوالفضل امیر یوری را با فوجی ترکمانان نامزد کرد و امیر اسماعیل قوقهی و امیر قوقهی و امیر احمد برادر وی با مردمان اوق نامزد کرد سرکشان و مردمان پیش زره را به امیر اجل طاهر سپرد و او را به ایشان نامزد کرد و غلامان خویش را هم با وی نامزد کرد. (تاریخ سیستان). رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود مردی سخت جلد که وی را ابوالقاسم رحال گفتندی. (تاریخ بیهقی). هم در این شب ملطفه‌ای نبشت و فرمود تا سبک دو رکابدار که آمده بودند پیش از این بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند. (تاریخ بیهقی). اعیان ری خطیب را نامزد کردند [به رسولی] و پیغام دادند سوی مغرور آل‌بویه. (تاریخ بیهقی). در حال پسرش نعمان را با ده هزار سوار نامزد کرد تا به حدود طیسون آن اعمال کی سرحد فرس بود رفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۵). یکی از سالاران خود نامزد کرد به جنگی. (کلیله و دمنه). سلطان گفت: برو و از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای... امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و به کسان من دادند. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان
حصن صبرم هر شبی بام آسمان است از غمت.
خاقانی.
ابونصربن ابی‌زید را وزارت نامزد کرد و در صحبت این لشکر به بخارا فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۶).
||تخصیص دادن. اختصاص دادن:
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنج‌صد
همه کرده آن رسم را نامزد[1]. فردوسی.
و در جناح آنچه لشکر قوی‌تر میبود جانب قلب نامزد کرد. (تاریخ بیهقی).
نامزد زائران کنی گه کشتن
فی المثل ار گلبنی به باغ بکاری. ؟
||نشان کردن. نشانه کردن. نام خود بر کسی نهادن. تعین همسر آینده. حلقهٔ نامزدی به انگشت همسر آینده کردن. رجوع به نامزد شود.

نام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نام به زبان آوردن. (ناظم الاطباء). ||نام کسی را زدن یا نام کسی را از دفتر زدن؛ بر نام او خط کشیدن. او را فراموش کردن.

نام‌زده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) موسوم. نامیده‌شده. رجوع به نام زدن شود.

نامزدی. [زَ] (حامص مرکب) نامزد بودن.
— جشن نامزدی؛ مراسمی که نامزد شدن پسر و دختر جوان را برپا کنند. آئینی که پیش از ترتیب مجلس عقد برپای دارند و در آن زن و شوهر آینده حلقهٔ مخصوص نامزدی را به انگشت یکدیگر کنند و خود را به همسری یکدیگر مخصوص و نامزد گردانند.

نامزروع. [مَ] (ص مرکب) کاشته‌نشده. (ناظم الاطباء). نا کاشته. ناکشته.
— زمین نامزروع؛ بائره: و همچنین زمین‌های بائر و نامزروع نپیماید. (تاریخ قم ص ۱۰۷).

نامزیدن. [مَ دَ] (مص منفی) ناچشیدن. نامکیدن. مقابل مزیدن. رجوع به مزیدن شود.

نامزیدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) که ازدَرِ مزیدن نیست. که مزیدن را نشاید.

نامزیده. [مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناچشیده. مزیده‌ناشده.

نام زیر و زبر کردن. [زِ رُ زَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از محو و ناپدید کردن نام. (بهار عجم) (از آنندراج):
نامهٔ معرب به کسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

ناساعد. [مُ عِ] (ص مرکب) ناموافق. ناسازوار. (آنندراج). ناموافق. کسی یا چیزی که مساعدت و همراهی نکند. ضد مساعد. (ناظم الاطباء). که یار و مساعد و موافق و همراه نیست. کجرفتار. ناهمراه. مخالف. ستیزه گر. نادمساز. ناهمراه. مخالف. ستیزه گر. نادمساز. ناهموار:
زمانهٔ ناساعد را از این گونه بجز حجت
به زرّ و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید.
ناصرخسرو.
یکی از رفیقان شکایت روزگار ناساعد به نزد من آورد. (گلستان).
روزگار ناساعد مردم ناسازگار. ؟

ناساعدی. [مُ عِ] (حامص مرکب) ناساعد بودن. ناسازگاری. ناموافقی. ناسازواری. کجرفتاری. ناهمواری. همّراهی و یاری و مساعدت نکردن:
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود، ولی
ز ناساعدی بختش اندکی گله بود.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۴۶).

نامساوی. [مُ] (ص مرکب) نابرابر. که مساوی و همسر و به یک مقدار و اندازه نباشند. مقابل مساوی.

نامسئول. [مَ] (ص مرکب) غیرمسئول. ||خواسته‌ناشده. سؤال و درخواست ناشده.

نامسبوق. [مَ] (ص مرکب) بی‌سابقه. که مربوط به سابقه‌ای نیست. ||بی‌خبر. بی‌اطلاع. که از گذشتهٔ امری خبر ندارد. که مطلع و محیط بر سوابق کاری نیست.

نام‌ستایش. [سِ يِ] (اِ مرکب) از دعاهای زرتشتیان است و آن را «دعای از پس نیایش ویشت» نیز گویند. رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۸ و ۴۰ شود.

نامستحسن. [مُ تَ سَ] (ص مرکب) ناشایسته. مذموم. ناپسند. (ناظم الاطباء). ناخوب. ناپسندیده. مکروه. ذمیمه. ||بدشکل. قبیح. زشت. (ناظم الاطباء).

نامستحق. [مُ تَ حِقق / ح] (ص مرکب) آنکه سزاوار نباشد. آنکه شایستگی و استحقاق نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

نام ستردن. [سِ تُ دَ] (مص مرکب) محو کردن. پاک‌کردن. زایل کردن:
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد
از رای تو اجازت اگر یابد آفتاب. انوری.
ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم
از دفتر جهان ورق باد برده‌ایم. صائب.
— نام از جهان ستردن؛ اعدام. محو کردن. نیست و نابود کردن. معدوم ساختن:
به جشن فریدون و نوروزجم
که شادی سترد از جهان نام غم.
نظامی (از آنندراج).

نامستعد. [مُ تَ عِ] (ص مرکب) بی‌استعداد. احمق. نادان. (ناظم الاطباء): استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. (گلستان). ||ناآماده. غیرمهیا. ناپسیجیده. که آماده و مستعد نیست.

نامستقیم. [مُ تَ] (ص مرکب) غیرمستقیم. ناراست. کج و معوج. ||نابسامان. نااستوار. که‌براه و بسامان نیست. پریشان:
دل چو کانون و دیده چون آتش
کار نامستقیم و حال سقیم. ابوالعلاء.

نامستور. [مَ] (ص مرکب) آشکار. ظاهر. هویدا. پیدا. واضح. صریح. پدیدار. غیرمستقر. ناپوشیده. لائح. ||عریان. لخت. برهنه.

نامسجل. [مُ سَ جَ] (ص مرکب) نامدلل. نامسلم. تسجیل‌ناشده.

نام‌سرود. [سِ] (اِخ) از دهات دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر است. در ۷۰هزارگزی جنوب بمپور و ۶ هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. در منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر و مالاریاخیز واقع است و یکصد تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات، ذرت، خرما و لبنیات و شغل اهالیش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

---

۱ - خسروپرویز هنگام رفتن شکار.

جغرافیایی ایران ج ۸).
نامسرور. [مَ] (ص مرکب) غمگین. ناشاد. اندوهگین.
نامسطح. [مُ سَ طَ طَ] (ص مرکب) ناهموار. ناصاف. غیرمستوی.
نامسعود. [مَ] (ص مرکب) نامبارک. شوم. (ناظم الاطباء). ناخجسته. مشؤوم. منحوس. نحس. نافرخنده. ||بدبخت. (ناظم الاطباء). مقابل مسعود، به‌معنی سعید و خوشبخت. رجوع به مسعود شود.
نامسکوت. [مَ] (ص مرکب) آنچه که سکوت گذاشته نشده است. در جریان.
نامسکوک. [مَ] (ص مرکب) ضرب‌ناشده. زده‌نشده. زر و سیمی که به صورت سکه درنیامده است.
نامسکون. [مَ] (ص مرکب) غیرمسکون. که در آن کسی سکنیٰ نگرفته است. متروک. ||ناآباد. ویران. ویرانه. نامعمور. بایر.
نامسلح. [مُ سَلْ لَ] (ص مرکب) که سلاح ندارد. بی‌سلاح. که اسلحهٔ حرب یا خود همراه ندارد. ||ناساخته. ناپسیجیده. نامجهز.
— چشم نامسلح؛ بی‌عینک. بی‌ذره‌بین. بی‌دوربین.
نامسلم. [مُ سَلْ لَ] (ص مرکب) آنچه که مسلم نیست. رجوع به مسلم شود.
نامسلم. [مُ لِ] (ص مرکب) نامسلمان. غیر مسلمان. رجوع به نامسلمان شود.
نامسلمان. [مُ سَ] (ص مرکب) غیر مسلمان. که بر دین اسلام نیست: دریغا مسلمانا که از پلیدی [افشین] نامسلمان اینها بایست کشید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).
ما گبر قدیم نامسلمانیم
نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم. عطار.
||دشنام‌گونه‌ای است مسلمانان را، چون ناسید سادات را: اگر دانم که مقصود تو از من کفایت میشود و من تقصیر کنم قوی نامسلمان باشم. (بخاری).
هنگام سخن مکن قیاسم
زآن دشمن‌روی نامسلمان. خاقانی.
||سنگدل. قسی. بی‌رحم. (یادداشت مؤلف):
آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود
باللّه ار با مؤمن اندر کافرستان میرود.
انوری.
خالی از زلف عنبرافشان‌تر
چشمی از خال نامسلمان‌تر. نظامی.
ای که میگوئی چرا بی دین و دل گردیده‌ام
چشم‌های کافر آن نامسلمان را ببین.
صائب.
نامسلمانی. [مُ سَ] (حامص مرکب) مسلمان نبودن. بر دین اسلام نبودن. ||بی‌رحمی. بی‌انصافی. سنگدلی. قساوت. سخت‌دلی. رحم و مروت و انصاف نداشتن.

نامسلوک. [مَ] (ص مرکب) طی‌ناشده. نارفته. پای‌سپرده ناشده. ||متروک. راهی که متروک مانده است و کسی از آن گذر نمی‌کند: مناهج عدل که نامسلوک مانده بود مسلوک و معین شد. (سندبادنامه ص ۱۰).
نامسموع. [مَ] (ص مرکب) آنچه شنیده نمیشود. شنیده‌ناشده. ||نامقبول. آنچه پذیرفته نمی‌گردد. آنچه مقبول نمی‌گردد. (ناظم الاطباء). ناشنونده. اجابت‌ناشده. غیرمستجاب.
نامسمی. [مُ سَمْ ما] (ص مرکب) بدون مسمی. بی‌مسمی. رجوع به مسمی شود.
— اسم نامسمی؛ نامی که مفهوم لغوی آن با دارندهٔ اسم تطبیق نکند.
نامشخص. [مُ شَخْ خَ] (ص مرکب) نامعین. (ناظم الاطباء). بی‌تحقیق و نامعین. (غیاث اللغات). ||آنکه بر یک وضع و حالت نباشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). نااستوار. ناپایدار. تغیرپذیر. بی‌قرار. مترددد. (ناظم الاطباء):
همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو
آگاه و مست غفلت پرشغل و هیچکاره.
کلیم (آنندراج).
نامشروح. [مَ] (ص مرکب) تشریح‌ناشده. مقابل مشروح. ||موجز. مختصر. بدون شرح و تفصیل.
نامشروط. [مَ] (ص مرکب) بدون قید و شرط. بلاشرط. که مقید به شرطی نیست. مقابل مشروط. رجوع به مشروط شود.
نامشروع. [مَ] (ص مرکب) خلاف شرع. ناروا. ممنوع. شهاد. (ناظم الاطباء). حرام. غیرقانونی: خواجه فرمود آن کار حرام و نامشروع است. (انیس الطالبین ص ۹۱).
نامشغول. [مَ] (ص مرکب) بی‌کار. بی‌شغل. ||غافل. بی‌خبر. (ناظم الاطباء).
نام‌شکستگی. [شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و صفت نام‌شکسته:
می تا نشکست روی اوباش
در نام‌شکستگی نشد فاش. نظامی.
نام شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) نام کسی را شکستن؛ خوار و خفیف کردن او را:
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی
چو نام‌آور شدی نامم شکستی. نظامی.
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن. نظامی.
نام‌شکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بدنام:
زیر فلک نیست هیچ جنس وگر هست
هست بنوعی ز دهر نام‌شکسته. خاقانی.
با نام‌شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن. نظامی.
نامشکران. [مِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۱۷ هزارگزی جنوب غربی تربت‌جام و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی تربت‌جام به بیزک. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۰۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنعت دستی آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نامشمول. [مَ] (ص مرکب) در تداول، غیرشامل. که شامل و دربردارندهٔ چیزی نیست. ||غیرمشمول. مقابل مشمول. رجوع به مشمول شود.
نامشة. [مِ شَ] (اِخ) از روستاهای طبرستان است. فاصلهٔ آن تا ساری بیست فرسخ است. (از معجم البلدان).
نامشهود. [مَ] (ص مرکب) نامرئی. لایری. ناپیدا. نامحسوس. ناپدید. ناپدیدار. نادیدنی. مقابل مشهود. رجوع به مشهود شود.
نامشهور. [مَ] (ص مرکب) گمنام. ناشناخته. غیرشناسا. که سرشناس و معروف و مشهور نیست. مقابل مشهور. رجوع به مشهور شود.
نامشی. [ ] (اِخ) از دهات سوادکوه است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۵۶ شود.
نامصحح. [مُ صَحْ حَ] (ص مرکب) تصحیح‌ناشده. پرغلط. مقابل مصحح. رجوع به مصحح شود.
نامصرح. [مُ صَرْ رَ] (ص مرکب) مبهم. تصریح‌ناشده. ناواضح. غیرقطعی. غیرمسلم.
نامصقول. [مَ] (ص مرکب) صیقلی‌ناشده. غیرمصقول. صیقل‌ناخورده.
نامصمم. [مُ صَمْ مَ] (ص مرکب) بی‌تصمیم. غیرعازم. که مصمم در اجرای کاری نیست. بی‌اراده.
نامصور. [مُ صَوْ وَ] (ص مرکب) تصویرناشده. شکل و صورت نایافته:
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود
هر دو مصورند ولی نامصورند. ناصرخسرو.
نامصة. [مِ صَ] (ع ص) زن موی فرق و پیشانی چیننده دیگری را جهت زینت و آرایش. (منتهی الارب)[1].
نامضبوط. [مَ] (ص مرکب) بند و بست ناشده. ضبط‌ناشده. پراکنده. (ناظم الاطباء). بی‌تربیت. بی‌سامان: چون این حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت، گمان بردم که جنون بر دل وی مستولی شده است. (سندبادنامه ص ۷۶).

---

۱ - نمص نمصاً الشعر او النبت؛ نتفه. تنمصت المرأة؛ اخذت شعر جبینها لتنتفه. (المنجد).

||سرکش. گستاخ. (ناظم الاطباء).

نامطبوع. [مَ] (ص مرکب) ناپسند. ناگوار. نامقبول. ناخوش. مکروه. آنچه طبیعت از آن نفرت دارد. بر خلاف طبیعت و درشت. (ناظم الاطباء). ناخوشایند: لاجرم در بزرگی نامقبول و نامطبوعند. (گلستان). ||بی‌رحم. ||بیقدر. حقیر. (ناظم الاطباء). ||به چاپ نارسیده. که طبع نشده است. چاپ‌نشده. غیرمطبوع. خطی.

نامطبوعی. [مَ] (حامص مرکب) صفت نامطبوع. رجوع به نامطبوع شود.

نامطعون. [مَ] (ص مرکب) کسی که بر او ملامتی و طعنی وارد نیست. مقابل مطعون. رجوع به مطعون شود.

نام‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) طالب نام. نامجو. جویای نام. که جویا و خواستار شهرت و آوازه است. شهرت‌طلب.

نام‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) نامجوئی. شهرت‌طلبی. طالب و خواستار شهرت و معروفیت و آوازه بودن.

نامطلوب. [مَ] (ص مرکب) طلب‌ناشده. خواسته‌نشده. ناخواسته. ||نامقبول. ناپسند. ناپسندیده.

نامطلوبی. [مَ] (حامص مرکب) نامقبولی. مطلوب نبودن. صفت نامطلوب. رجوع به نامطلوب شود.

نامظنون. [مَ] (ص مرکب) که محل شک و گمان نیست. که مورد ظن واقع نشده است.

نامعتبر. [مُ تَ بَ] (ص مرکب) بی‌اعتبار. بی‌ارزش. بی‌اساس. نامستحکم. نااستوار. بی‌پا. که معتبر و مقبول نیست. که اعتبار و اعتمادی به آن نیست.

نامعتبری. [مُ تَ بَ] (حامص مرکب) بی‌اعتباری. بی‌ارزشی. نااستواری. سستی و بی‌پائی. بی‌اساسی. معتبر نبودن. صفت نامعتبر. رجوع به نامعتبر شود.

نامعتدل. [مُ تَ دِ] (ص مرکب) چیزی که معتدل نباشد و زیاده از اندازه بود. (ناظم الاطباء). نه به اندازه. بی‌تناسب. نامتناسب: و خلطهای نامعتدل را اندر تن معتدل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ناملایم. مقابل معتدل. ||ناگوار. نامطبوع که طبع نه پسندد: چون برنج بی‌شکر طعم ناتمام بود و غذای نامعتدل باشد. (سندبادنامه ص ۱۳۰).

نامعتدلی. [مُ تَ دِ] (حامص مرکب) عدم اعتدال. معتدل نبودن. مقابل معتدلی.

نامعتمد. [مُ تَ مَ] (ص مرکب) آنکه قابل اعتبار و اعتماد نبود. (ناظم‌الاطباء). نامعتبر. مقابل معتمد.

نامعتمدی. [مُ تَ مَ] (حامص مرکب) بی‌اعتباری. قابل اعتماد نبودن. عدم امانت:

خاک به نامعتمدی گشت فاش
صحبت نامعتمدی گو مباش. نظامی.

نامعجب. [مُ جِ] (ص مرکب) متواضع. فروتن. که مغرور و خودپسند نیست. مقابل معجب:

ای به ترجیح فخر نامعجب
وی به عز کمال نامغرور. مسعودسعد.

نامعدود. [مَ] (ص مرکب) بی‌حساب. بی‌شمار. ناشمار. بیکران. بی‌قیاس. بی‌اندازه. بسیار. ||ناشمرده. (ناظم الاطباء). شمرده‌ناشده:

من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق، بماند طرفی نامعدود. سعدی.

نامعذور. [مَ] (ص مرکب) که دارای عذر و بهانه‌ای نیست. کسی که عذرش مقبول نیست.

نامعذوری. [مَ] (حامص مرکب) معذور و معفو نبودن.

نامعروف. [مَ] (ص مرکب) مجهول. غیرمعروف. نکره. (ناظم الاطباء). ||ناخوب. ناصواب. ناپسندیده. مذموم. نکوهیده. غیرمعروف. مقابل معروف به معنی خوب و پسندیده و مقبول.

نامعروفی. [مَ] (حامص مرکب) گمنامی. معروف نبودن. صفت نامعروف.

نامعصوم. [مَ] (ص مرکب) آنکه بی‌گناه نیست.

نامعصومی. [مَ] (حامص مرکب) معصوم و بی‌گناه نبودن. از لغزش و خطا مصون و برکنار نماندن. مقابل معصومی. رجوع به معصومی و معصومیت شود.

نامعفو. [مَ فُوو] (ص مرکب) آنکه مورد عفو واقع نشده است. مجرم نابخشوده.

نامعقول. [مَ] (ص مرکب) دور از عقل. چیزی که به عقل درست نباشد. (ناظم الاطباء). مخالف عقل. خلاف عقل. سفه. گزاف. (یادداشت به خط مؤلف): یک نوبت به طریقی نامعقول از بند عقال بیرون افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۸). ||محال. (یادداشت مؤلف). ||بیهوده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌معنی. (ناظم الاطباء). باطل. لغو. مهمل. (یادداشت مؤلف): و قیاس آن بر سخنان نامعقول کند. (کلیله و دمنه). ||بی‌جا. نامناسب. (آنندراج). بی‌قاعده. بیجا. (ناظم الاطباء). شنیع. (یادداشت مؤلف). نابجا. زشت. ناپسند.

— حرکت نامعقول؛ حرکت بی‌جا و بی‌قاعده. (ناظم الاطباء). کار قبیح و شنیع و بیجا و خلاف عقل و ادب.

||نالایق. ناموافق. (ناظم‌الاطباء). ||در تداول، سبکسر. جلف. بی‌ادب. غیرمؤدب. که حرکات و رفتارش عاقلانه و سنگین و باوقار نیست. که معقول و مؤدب نیست. مقابل معقول، به‌معنی مؤدب و موقر و باتربیت.

— آدم نامعقول؛ آدم بی‌خرد و بی‌عقل و بی‌دانش. (ناظم الاطباء).

نامعقولانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بخلاف عقل و خرد. ||بی‌خردانه. (ناظم الاطباء). بی‌ادبانه. سبکسرانه. جلف.

نامعقولی. [مَ] (حامص مرکب) عقل و صفت نامعقول بی‌ادبی. سبکی. جلفی. معقول. و مؤدب نبودن.

— نامعقولی کردن؛ بخلاف عقل و ادب رفتار کردن. سبکسری کردن.

||نامعقول بودن. معقول و موافق عقل نبودن. رجوع به نامعقول شود.

نامعلوم. [مَ] (ص مرکب) غیرمعین. (ناظم الاطباء). مجهول. نامشخص: که راه مخوف است و... هنگام حرکت نامعلوم. (کلیله و دمنه). ||ناشناخته. (ناظم الاطباء). نامعروف.

نامعلومی. [مَ] (حامص مرکب) نامشخصی. معلوم و معین نبودن. صفت نامعلوم. رجوع به نامعلوم شود.

نامعمور. [مَ] (ص مرکب) بایر. ناآباد: و بر زمین خراب نامعمور هیچ تعیین نکرد. (تاریخ قم ص ۱۸۲).

— نامعمور کردن؛ ویران کردن. خراب کردن: بعد از آن یک نیمه از آن خراب و نامعمور کردند. (تاریخ قم ص ۱۸۱).

نامعموری. [مَ] (حامص مرکب) معمور و آباد نبودن. ویرانی. خرابی. خراب و بایر و متروک بودن.

نامعمول. [مَ] (ص مرکب) که معمول و متداول نیست. متروک. دمده[1]. که مرسوم و رایج نیست.

نامعول. [مُ عَ وَ] (ص مرکب) بی‌پایه. سست. نااستوار. غیرقابل اعتماد. بی‌اعتبار: همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول. (گلستان).

نامعهود. [مَ] (ص مرکب) بی‌سابقه. غیرمنتظر. که مسبوق به سابقه‌ای نیست:

سفله گو روی مگردان که اگر قارون است
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود. سعدی.

||نامألوف. نامأنوس: و بازرگان از مطالعهٔ ضیعت و معاملهٔ تجارت بازگشت و در شهر به طرفی نامعهود فرودآمد. (سندبادنامه ص ۱۵۷). و بدین موضع نامعهود و طریق نامألوف آمدن بر سبیل تفرد و تجرد موجب چیست. (سندبادنامه ص ۲۲۲).

نامعهودی. [مَ] (حامص مرکب) نامعهود بودن. رجوع به نامعهود شود.

نامعین. [مُ عَ یْ یَ] (ص مرکب) چیزی که محقق و معین نباشد. ||نامحدود. (ناظم الاطباء). نامشخص.

---

1 - Démodé (فرانسوی).

نامعینی. [مُ عَ یَ یَ] (حامص مرکب) معین و معلوم نبودن. ||نامحدودی. مشخص نبودن. رجوع به نامعین شود.

نامغلوب. [مَ] (ص مرکب) آنکه منهزم نشده و بر وی چیره نشده باشند. (ناظم الاطباء) شکست‌ناخورده. مغلوب‌ناشده. مقابل مغلوب. رجوع به مغلوب شود.

نامفتوح. [مَ] (ص مرکب) ناگشوده. سربسته. ||فتح‌ناشده.

نامفروز. [مَ] (ص مرکب) جداناشده. افرازنشده. مشاع.

نامفروغ. [مَ] (ص مرکب) تفریغ‌ناشده. مقابل مفروغ. رجوع به مفروغ شود.

نامفروق. [مَ] (ص مرکب) چیزی که تفریق و جدائی آن ممتنع باشد. غیرقابل‌تفریق. تقسیم‌ناشده. (ناظم الاطباء). جداناشده. نامفروز.

نامفهوم. [مَ] (ص مرکب) غیرقابل‌فهم. مبهم. ناروشن. بغرنج. پیچیده. که قابل فهم و درک نیست:

میان اهل زمان هیچگونه دانش نیست
که آن به خاطر تو مشکل است و نامفهوم.
سوزنی.

نامفهومی. [مَ] (حامص مرکب) ابهام. پیچیدگی. بغرنجی. قابل فهم و درک نبودن. صفت نامفهوم. رجوع به نامفهوم شود.

نامفید. [مُ] (ص مرکب) ناسودمند. ||بی‌اثر. بی‌خاصیت: و به مشاورت و مفاوضت نامفید ایشان در هیچ مهم خوض و شروع نپیوندد. (سندبادنامه ص ۲۴۵). و قلم بی شمشیر و علم بی عمل نامفید بود. (سندبادنامه ص ۴).

نامق. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر. در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی ریوش بر سر راه مالرو عمومی ریوش به حصار. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۰۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، انواع میوه‌ها و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنعت دستی آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). قریه‌ای است از قرای ترشیز. شیخ جام بسال ۴۴۰ هـ.ق. در این قریه تولد یافت. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۶).

نامقبول. [مَ] (ص مرکب) مردود. ردشده. قبول‌ناشده. ناپذیرفته. غیرقابل‌قبول: دروغ به راست ماننده به که راست به دروغ ماننده که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴). پس از راست گفتن نامقبول پرهیز کن. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴). چندین ترهات و هذیانات که مردود عقل و نامقبول خرد است ایراد کردم. (سندبادنامه ص ۷۱). دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نامقبول و علت‌های بی‌معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱). ||ناپسندیده. غیرمطبوع. مکروه. ناخوش. (ناظم الاطباء): لاجرم در بزرگی نامقبول و نامطبوعند. (گلستان).

نامقبولی. [مَ] (حامص مرکب) مقبول نبودن. نامقبول بودن. رجوع به نامقبول شود.

نامقدر. [مُ قَ دْ دَ] (ص مرکب) آنچه تقدیر نشده. امری که تقدیر الهی بر آن جاری نگردیده.

نامقدور. [مَ] (ص مرکب) نامکن. نامیسر.

نامقطوع. [مَ] (ص مرکب) قطع‌ناشده. بریده‌ناشده. ||غیرقطعی.
— قیمت نامقطوع؛ قطعی‌ناشده. مقابل قیمت مقطوع. به‌معنی قطعی و غیرقابل کاهش و چانه‌ناپذیر.

نامقی. [مَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن عبدالله‌بن لیث نامقی نیشابوری. وی از ابوطاهر محمد الزیادی و غیره روایت حدیث کند. سال وفاتش ۴۸۰ است. (از الانساب سمعانی ص ۵۵۲).

نامقید. [مُ قَ یْ یَ] (ص مرکب) آزاد. که در قید و بندی نیست. نامشروط. بدون قید و شرط.

نامکاخس. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر از فرغانه] به بر اکوه نهاده. (حدودالعالم ص ۱۱۳).

نامکتسب. [مُ تَ سَ] (ص مرکب) کسب‌ناشده. به دست‌نیامده.

نامکتوم. [مَ] (ص مرکب) آشکار. که پوشیده و مکتوم و در پرده نیست.

نامکحول. [مَ] (ص مرکب) سرمه‌نا کشیده. بدون سرمه.
— چشم نامکحول؛ بی‌سرمه.

نامکدر. [مُ کَ دْ دَ] (ص مرکب) مقابل مکدر. رجوع به مکدر شود.

نام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تسمیه. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). اسما. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نام دادن. نام نهادن. نامیدن. اسم گذاشتن. نام‌گذاردن:

ورا پادشه نام طلحند کرد
روان را پر از مهر فرزند کرد. فردوسی.
یکی کاخ بدکرده زندانْش نام
همی زیستند اندر آن شادکام. فردوسی.
جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدو چرخ گردنده را بخش کرد. فردوسی.
نام قضا خردکن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.
ناصرخسرو.
این که می‌بینی بتانند ای پسر
کردباید نامشان عزی و لات. ناصرخسرو.
هست این سفر فتح و چو آئی ز سفر باز
شاهان جهان نام کنندش سفر فتح.
مسعودسعد.

و آن را ثبات عزم و حسن قصد نام نکنند. (کلیله و دمنه).

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن. نظامی.
به عالم هرکجا درد و غمی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند. عراقی.
لب میگون جانان جام درداد
شراب عاشقانش نام کردند. عراقی.
اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای
یکی وزیر و یکی را امیر نام کنی. ابن‌یمین.
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام
نه آن لیلی است کز من برده آرام. وحشی.

||نامزد کردن:

چو گشتاسب می خورد بر پای خاست
چنین گفت کای شاه پاداد و راست
کنون من یکی بنده‌ام بر درت
پرستندهٔ افسر و اخترت
گرایدون که هستم ز آزادگان
مرا نام کن تاج و تخت کیان. فردوسی.

نامکرر. [مُ کَ رْ رَ] (ص مرکب) تکرارناشده. مقابل مکرر. رجوع به مکرر شود:

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است.
حافظ.

نامکروه. [مَ] (ص مرکب) که مکروه و ناخوشایند نیست. مقابل مکروه.

نامکشوف. [مَ] (ص مرکب) کشف‌ناشده. نهفته. مستر. در پرده. پنهان. ناآشکار.

نام کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نام دادن. ||دشنام دادن. سرزنش کردن. ملامت نمودن. (ناظم الاطباء).

نامکلف. [مُ کَ لْ لَ] (ص مرکب) به تکلیف‌نارسیده. نابالغ. که شرعاً حکمی بر او نیست. ||غیرمتعهد. غیرملتزم. غیرمسؤول.

نامکمل. [مُ کَ مْ مَ] (ص مرکب) ناکامل. تکمیل‌ناشده. ناقص.

نامکیدن. [مَ دَ] (مص منفی) مقابل مکیدن. رجوع به مکیدن شود.

نامکیدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) که مکیدنی نیست. که از در مکیدن نیست. که نتوان آن را مکید.

نامکیده. [مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مکیده‌ناشده. مقابل مکیده.

نام‌گذاران. [گُ] (اِ مرکب) جشن‌گذاران. مراسمی که نام‌گذاری نوزاد را برپای کنند.
— شب نام‌گذاران؛ شبی که به جشن نام‌گذاران نوزاد مخصوص است. ششمین شب ولادت نوزاد را چون به تسمیه و نام‌گذاری او

تخصیص دارد شب نام‌گذاران گویند.

نام‌گذاری. [گُ] (حامص مرکب) نام گذاشتن. نام نهادن. تسمیه.

– شب نام‌گذاری؛ ششمین شب تولد نوزاد را شب نامگذاری نوزاد گویند.

|| ترجمه. (یادداشت مؤلف).

نام گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) اسم گذاشتن. اسم چیزی را معین کردن. (ناظم الاطباء). نامیدن. تسمیه. نام نهادن. || کنایه از نام به یادگار گذاشتن. (آنندراج). نام باقی گذاشتن. نام از خود بجا گذاشتن.

نام گرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) نام تغییر دادن. (از آنندراج). نام عوض کردن. رجوع به نام تغییر دادن شود:

ترسد که نام و ننگ به زشتی بدل کند
یوسف به دور حسن تو گردانده نام را.
سنجر کاشی (از آنندراج).

نام گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) تغییر نام دادن. اسم عوض کردن. (ناظم الاطباء).

نام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) شهرت یافتن. مشهور و معروف شدن. شهره گشتن. نامی شدن: خدمت‌های پسندیده نمایند تا بدان زیاد نام گیرند. (تاریخ بیهقی). امیر محمود... گفته بود که... مرد به هنر نام گیرد. (تاریخ بیهقی). کس به غلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی).

زین حصار تو بنده نام گرفت
آفرینها بر این حصار تو باد. مسعودسعد.
خردمند چون بکوشد ا گر پیروز آید نام گیرد. (کلیله و دمنه).

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر. سنائی.

نام گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) مشهور. نامی. معروف. نامور. سرشناس: گفتند مردی نام گرفته است. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۲).

نام گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) که نام خود را مشهور و معروف سازد. که نام خویش در جهان بگسترد. نامجو. نام‌طلب:

مبارزی ملکی نام‌گستری که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان. فرخی.

|| معروف. (آنندراج). نامور. نام‌آور.

نام گستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) عمل نام‌گستر. || شهرت یافتن. مشهور شدن. به شهرت رسیدن.

نام گستریدن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) شهرت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). شایع شدن. رواج یافتن. مشهور گشتن:

به خوبی ز تو گستریده‌ست نام
به هر جایگاه و به هر انجمن.
فرخی (از آنندراج).

نام گم کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن. از یاد بردن. ترک گفتن. وانهادن:

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم. خاقانی.

نامل. [م] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج). نمام. (المنجد) (از اقرب الموارد).

نام‌لائم. [مُ ءِ] (ص مرکب) ناملایم. رجوع به ناملایم شود.

ناملاطف. [مُ طِ] (ص مرکب) نامهربان. که ملاطفت و نرمخوئی ندارد. || بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

ناملایم. [مُ یِ] (ص مرکب) درشت. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ناهموار. ناموافق. (ناظم الاطباء). که ملایم و موافق و سازگار نیست. که سازگاری و توافق ندارد.

– ناملایم‌طبع؛ ناسازگار. که سازگار و موافق طبع نیست. که تحمل آن دشخوار است.

|| دشوار. || زمخت. خشن. || مزاحم. بازحمت. (ناظم الاطباء). || امر خراب و بد. (آنندراج) (غیاث اللغات). || نامناسب. بی‌جا. || بی‌رحم. (ناظم الاطباء).

ناملایمات. [مُ یِ] (ا مرکب) ج ناملایم. سختی‌ها و دشواریهای زمانه. (ناظم الاطباء). رجوع به ناملایم شود.

نامحلوظ. [مَ] (ص مرکب) ملاحظه‌ناشده. دیده‌ناشده. مورد دقت قرار نا گرفته.

نامفلوظ. [مَ] (ص مرکب) تلفظ‌ناشده. گفته‌ناشده. || غیرقابل تلفظ. غیرملفوظ.

ناملفوف. [مَ] (ص مرکب) بدون لفافه. در لفافه پیچیده‌ناشده. عریان. برهنه. آشکار.

ناملموس. [مَ] (ص مرکب) که لمس نشود. || لمس‌ناشده. نابوده. ناپوده.

ناملة. [مِ لَ] (ع ص) تأنیث نامل است. (از المنجد). زن سخن‌چین. نمامة. رجوع به نامل شود. || راه پاسپردهٔ بسیار مسلوک. (منتهی الارب).

ناممثل. [مُ مَ ثَ] (ص مرکب) نامجسّم. نامصور.

ناممدوح. [مَمْ] (ص مرکب) ناپسند. ناپسندیده. غیرمستحسن.

ناممکن. [مُمْ کِ] (ص مرکب) ناشدنی. نشدنی. محال. ممتنع:

ناممکن [1] است این سخن برابر
لفظی است این در میانهٔ عام.
فرخی (دیوان ص ۲۲۲).

و دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد حق را از باطل... و ممکن را از ناممکن. (تاریخ بیهقی ص ۹۵). پس محال است و ناممکن. (کشف‌المحجوب ص ۵۸). دیگر که میان ما صلح باشد این ناممکن است. (اسکندرنامهٔ خطی). آنچه خواجه ابوعلی [سینا] میگوید ناممکن نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه).

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما ابلها لابل که محروماً و مسکینا.
انوری.

کشتگان‌سنان مهر ترا
حشر ناممکن است روز قیام. انوری.

هر که جوید محال ناممکن
هست ممکن که نیست زیرک‌سار. خاقانی.

دشوارها آسان میکند و ناممکنات را در حیز امکان و تیسر می‌آورد. (سندبادنامه ص ۲۸۲). چه یافتن منال بی وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳). و با تواتر سیر و تعاقب حرکات فرودآمدن ناممکن و متعذر باشد. (سندبادنامه ص ۵۸). و آرزوی محال و ناممکن پختن نشان خامی و دشمنکامی باشد. (مرزبان‌نامه).

ای دوست دل منه تو بر این تنگنای خاک
ناممکن است عافیتی بی تزلزلی. سعدی.

|| غیرقابل تحصیل. که دسترس بدان امکان ندارد. نایافتنی. نایاب:

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست
دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا.
خاقانی.

رعیت را به ممکن و ناممکن مطالبت کرد تا خون در رگ وضیع و شریف بنگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۳).

نامهور. [مَمْ] (ص مرکب) مهرناشده. مقابل مهور. رجوع به ممهور شود.

نامیز. [مُ مَیْ یِ] (ص مرکب) آنکه تمیز نمیدهد. بی‌تمیز. (ناظم الاطباء).

نامیز. [مُ مَیْ یَ] (ص مرکب) تمیز داده ناشده. نامشخص. نامعین. نامعلوم. جدا و مشخص ناشده.

نامیزی. [مُ مَیْ یِ] (حامص مرکب) بی‌تمیزی. (ناظم الاطباء). حالت و صفت نامیز. رجوع به نامیز شود.

نامن. [م] (اِخ) از دهات دهستان سدن‌رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان است، در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی کردکوی و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ کردکوی به گرگان. در دامنهٔ معتدل مرطوب واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آبش از رودخانهٔ شمشیرکله تأمین میشود.

---

[1] – در نسخه‌ای دیگر بامکن آمده است که در این صورت شاهد نتواند بود.

محصولش برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان شال و کرباس بافی است. برای زراعت از اراضی هفته‌آباد گرجی‌محله و قاسم‌آباد استفاده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۳۶ شود.

نامن. [م] (اِخ) از دهات دهستان باشتن بخش داورزن شهرستان سبزوار است، در ۸۲ هزارگزی جنوب شرقی داورزن و ۱۲ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی تهران به مشهد. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۰۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات است. محصولش غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و صنعت دستی آنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد و در فصل تابستان از طریق ریوند می‌توان با ماشین بدانجا رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نامناسب. [مُ سِ] (ص مرکب) ناپسندیده. نامعقول. (آنندراج). ‖ناشایسته. نالایق. چیزی که سزاوار نباشد و مناسبت نداشته باشد. ناموافق. بی‌جا. (ناظم الاطباء). ناسزاوار. نادرخور.

نامناسبی. [مُ سِ] (حامص مرکب) مناسب نبودن. مناسبت نداشتن. درخورد و سزاوار و بجا و بموقع نبودن.

نامنتظر. [مُ تَ ظَ] (ص مرکب) نامترقب. ناپیوسان. بخلاف انتظار. نامتوقع.

نامنتظر. [مُ تَ ظِ] (ص مرکب) آنکه منتظر نیست. که انتظار چیزی را ندارد. مقابل منتظر.

نامنتظم. [مُ تَ ظِ] (ص مرکب) پراکنده. بی‌انتظام. مقابل منتظم.

نامنده. [مَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از نامیدن. (یادداشت مؤلف). نامگذارنده. که بر کسی یا چیزی نام نهد.

نامنسوخ. [مَ] (ص مرکب) متداول. رایج. معمول. غیرمنسوخ.

نامنصف. [مُ صِ] (ص مرکب) بی‌انصاف. مقابل منصف.

نامنصفی. [مُ صِ] (حامص مرکب) بی‌انصافی.

نامنظم. [مُ نَظْ ظَ] (ص مرکب) بی نظم و ترتیب. پراکنده. پریشان. آشفته. مقابل منظم. رجوع به منظم شود.

نامنظمی. [مُ نَظْ ظَ] (حامص مرکب) پراکندگی. آشفتگی. پریشانی. بی نظم و ترتیب بودن. منظم و بسامان و مرتب نبودن.

نامنظور. [مَ] (ص مرکب) رعایت‌ناشده. ‖در تداول، ناسپاس. بی‌منظور. بی چشم و رو.

نامنقول. [مَ] (ص مرکب) غیرقابل‌نقل. غیرقابل‌انتقال.

نام نوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) ثبت‌نام کردن. نام‌نویسی. ثبت اسم.

نام‌نویسی. [نِ] (حامص مرکب) ثبت‌نام کردن. نام نوشتن. ثبت اسم.

نام نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نامیدن. اسم گذاشتن. (ناظم الاطباء). تسمیه. نام گذاشتن:

که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی. ناصرخسرو.

گرحور و آفتاب نهم نام تو رواست
کاندرکنار حوری و اندر بر آفتاب. انوری.

‖نام باقی گذاشتن. شهرت نیک یافتن. نام نیک و ذکر خیر از خود بجا گذاشتن.

نام‌نیک. (اِخ) از دهات دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود است، در ۱۵ هزارگزی شمال غربی نردین. در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی سردسیر مالاریاخیزی واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد که فارسی را به لهجهٔ ترکی تکلم میکنند. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نام‌نی‌ها. (اِخ) دهی است از دهستان مرغای بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۴۴هزارگزی مغرب ایذه در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ناموافق. [مُ فِ] (ص مرکب) ناساعد. مخالف. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غیرمناسب. (ناظم الاطباء). ناسازگار. ناسازوار. ناملایم:

چه گر موافق طبع است و ناموافق جسم
موافق است به یکجای با قضا و قدر.
ناصرخسرو.

و آب و هوای آن سخت ناموافق باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۰). این نواحی گرمسیر است و هوا و آب ناموافق. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۰).

من این آب و هوای ناموافق
نمی‌بینم به طبع خویش لایق. وصال.

- ناموافق آمدن طبع را؛ منافر طبع بودن. ملایم طبع نبودن. عدم سازگاری.

‖مغایر. ضد. مقابل. برضد. ‖مختلف. (از ناظم الاطباء).

ناموافقی. [مُ فِ] (حامص مرکب) موافق نبودن. ناسازگاری. ناسازواری. صفت ناموافق. رجوع به ناموافق شود.

ناموثر. [مُ ءَثْ ثِ] (ص مرکب) بی‌اثر. بی‌تأثیر. ناسودمند. بی‌فایده. بی‌حاصل: و آنچ در این مدت سعی من ضایع و اجتهاد من ناموثر بود به حکم آنکه اسباب را اوقات هست. (سندبادنامه ص ۲۸۱). اگر شما بر سمت تدبیر من نروید و سخن مرا ناموثر شناسید به شما همان رسد که به بوزینگان رسید. (سندبادنامه ص ۸۰). و تأثیر تیر حدثان که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد به جنهٔ جلال او ناموثر میماند. (سندبادنامهٔ ص ۱۱۸).

ناموثق. [مُ وَثْ ثَ] (ص مرکب) نامعتبر. نااستوار. که مورد وثوق و اعتماد نیست.

ناموجود. [مَ / مُو] (ص مرکب) مقابل موجود. معدوم:

زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
زمان بی جود او موجود و ناموجود بی مبدا.
ناصرخسرو.

ناموجه. [مُ وَجْ جَهْ] (ص مرکب) ناپسند. غیرمقبول. غیرصحیح. (ناظم الاطباء): ابوالحسن عباد این معنی و حرکت بغایت ناموجه و غیرمحمود یافت. (تاریخ قم ص ۱۴۳).

- عذر ناموجه؛ نامقبول. غیرقابل‌قبول. ناپذیرفتنی.

- غیبت ناموجه؛ غیبت بدون عذر موجه.

نامور. [نامْ وَ] (ص مرکب) (از: نام + ور، پسوند اتصاف و دارندگی، از مصدر بر:[1] بردن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام‌آور. خداوند نام و آوازه. مشهور. معروف. (برهان قاطع) (آنندراج). مخفف نام‌آور. کسی که به دلیری یا دانش یا نیکی شهرت یافته باشد. (فرهنگ نظام). معروف. مشهور. دارای نام نیک و آوازه. (ناظم الاطباء). بلندنام. بانام. نامی. شهره. مشتهر:

بر مرکب شاهان نامور یوز
از بی هنر آمد به کوه و صحرا.
ناصرخسرو.

نام قضا خِرَد کن و نام قَدَر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.
ناصرخسرو.

درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
درویش رفت خواهی اگر نامور جمی.
ناصرخسرو.

مفخر شاهان به تواناتری
نامور دهر به داناتری. نظامی.

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام‌کنی ز همرهان داشت. نظامی.

حال جهان بین که سرانش کجاند
نامزد ناموراش کجاند. نظامی.

1 - bar.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش به روی زمین یک نشان نماند.
سعدی.

— نامور شدن و نامور گشتن؛ شهرت یافتن. مشهور و معروف شدن:
خاکروبی است بنده خاقانی
کز قبول تو نامور گردد. خاقانی.
وگر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند از او. سعدی.

||گرامی. ممتاز. ارزنده. باارزش. نفیس. نامدار:
نامور تیغم با جوهر نور
ظلمت ننگ نگیرم پس از این. خاقانی.
چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است همه میوه‌دار. (گلستان).
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
حافظ.

نامور. (ع اِ) خون. (منتهی الارب). دم. (المنجد).

نامور. (اِخ)[1] ایالتی است در قسمت جنوبی بلژیک با ۳۶۵ هزار نفر جمعیت. معادن زغال‌سنگ و آهن دارد. رود موز از آن می‌گذرد. کرسی این ایالت نیز نامور نامیده می‌شود و قریب ۳۲ هزار تن جمعیت دارد.

نامورة. [رَ] (ع اِ) دام گرگ. نامرة. (منتهی الارب). چنگکی آهنین که صیاد قطعات گوشت بدان آویزد شکار گرگ را. (از المنجد).

ناموری. [نامْ وَ] (حامص مرکب) اشتهار. آوازه. شهرت داشتن. معروف و مشهور بودن. ||نیکنامی. آبرو. عزت. (ناظم الاطباء). سرافرازی.

ناموزون. [مَ / مُو] (ص مرکب) ناسنجیده. مخالف. ناساز. (آنندراج). ناهنجار. ناهموار. زمخت:
عیسی دورانم و این کور شد دجال من
قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور؟
خاقانی.
و خاطرش از خطر جهالت و ضلالت او خایف و رنجور که کدام روز از جنون ناموزون او آفتی زاید. (سندبادنامه ص ۱۱۴). ||ناپسند. ناهماهنگ. ناخوشایند. ||شعری که وزن آن درست نباشد. (ناظم الاطباء).

ناموس. (معرب، اِ)[2] احکام الهی. (برهان قاطع). شریعت. (اقرب الموارد) (المنجد). قانون و شریعت و احکام الهی. (ناظم الاطباء). هو الشرع الذی شرعه الله. (تعریفات): یکی روز بود که عیسی تعلیم میداد معتزله نشسته بودند و او ناموس می‌آموزانید. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۵۰). یهودیان گفتند که ناموس داریم در ناموس ما مرگ بر وی واجب است که خود را فرزند خدا ساخت. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۳۴۸). مپندارید که آمدم تا ناموس و توریت باطل کنم، نه نیامدم که منسوخ کنم. (انجیل فارسی ص ۶۰ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||قاعده. دستور. (غیاث اللغات). قانون. آئین: ثم وضع ناموساً عرف فیه من الذی ینبغی له أن یتعلم صناعة الطب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۵). و چون حسن صباح بنیاد ناموس بر زهد و ورع و امر معروف و نهی از منکر نهاده بود. (جهانگشای جوینی). و موافق این ناموس دیگر به وقت محاصره زن را با دو دختر به گردکوه فرستاد. (جهانگشای جوینی). تا صیدی شگرف چون نظام‌الملک به اول وهلت در دام هلاک آورد و ناموس او را از آن کار هیبتی افتاد. (جهانگشای جوینی). ||وحی. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد) (المنجد). ||ملائکه. (برهان قاطع). ملائک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به ناموس اکبر شود. ||(اِخ) جبرئیل. (ناظم الاطباء). نام جبرئیل علیه‌السلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم متن اللغة) (از انجمن آرا). جبرئیل. (اقرب الموارد). رجوع به ناموس‌الاکبر شود. ||(معرب، ص، اِ) صاحب راز. (غیاث اللغات). صاحب راز. آگاه بر نهانی امر. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب سِر که مطلع از باطن کار توست. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مردی که بباطن کار تو خصوصاً آنچه که از دیگران پوشانده‌ای آگاه است. (از معجم متن اللغة). صاحب راز. آگاه بر باطن امر. (از ناظم الاطباء). ||صاحب سرالملک. (معجم متن اللغة). رازدار. (تفلیسی) (حسن خطیب). کسی که مخصوص باشد بر آگاه بودن بر راز. (ناظم الاطباء). ||صاحب راز خیر[3]. (از منتهی الارب). صاحب سرالخیر. (اقرب الموارد). صاحب راز خیر. (آنندراج). صاحب سر خیر، مقابل جاسوس که صاحب سرّ شر است. ||سر. (از معجم متن اللغة). راز: پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی‌خواران به خطای منکر نبرد. (گلستان).
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم. حافظ.

— شکسته شدن ناموس؛ آشکار شدن راز. برملا شدن سر: اگر من [که شه ملکم] این معنی [توقیر و احترام نسبت به تو] پیش لشکر با تو کردمی ناموس تو شکسته شدی و ترا از این لشکر رنج رسیدی [یعنی: لشکر پی می‌بردند که تو اسکندر هستی و رسول نیستی] . (اسکندرنامه، نسخهٔ خطی). امیر حاجب قماج را بفرستاد تا غلام را از حرم [خلیفه] بدرآورد و خلیفه مقتدی بود، ده هزار دینار میداد تا ناموس نشکند نپذیرفت و غلام را قصاص کرد. (راحة الصدور راوندی). ||وعاءالعلم. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||خانهٔ راهب. (فرهنگ نظام). بیت‌الراهب. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). زاویهٔ راهب: تأمور؛ صومعهٔ ترسایان و ناموس آنان. (منتهی الارب). ||البعوض. (المنجد). ||دویبة غبراء کهیئة الذره. (اقرب الموارد). (المنجد). تلکع الناس. تتولد فی الماء الراکد. (معجم متن اللغة). ||خوابگاه شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). عریسةالاسد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). خوابگاه شیر. بیشه. مأوای شیر. (ناظم الاطباء). عرین‌الاسد. (المنجد). کنام شیر. (یادداشت مؤلف). ناموسة. رجوع به ناموسة شود. ||کازهٔ صیاد. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). کازهٔ صیاد. (غیاث اللغات). کمین‌گاه صیاد. (برهان قاطع). کمین‌گاه پوشالی صیاد. (فرهنگ نظام). قترةالصائد. (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (المنجد). کمین‌گاه صیاد. (ناظم الاطباء). کمین‌گاه که صیاد صید را در آن کمین کند. (از معجم متن اللغة). حفره‌ای که شکارچی به هنگام صید پنهان شدن را در آن کمین می‌کند. (از المنجد). در کرمان این کمین‌گاه را «کومه» گویند. ||خانهٔ صیاد. (حسن خطیب). ||دام صیاد. (از منتهی الارب). (از آنندراج). دام. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شَرَک. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). ||مرد دانا ماهر در کار. (منتهی الارب). حاذق. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد) (المنجد). مرد دانای ماهر در کار. (آنندراج). حاذق فطن. (معجم متن اللغة). مرد حاذق ماهر. (ناظم الاطباء). ||لطیف‌المدخل. (منتهی الارب) (آنندراج).

1.- Namur.

۲ - از تازی، از یونانی Nómos به‌معنی عادت و شریعت، در عربی: «ناموس، صاحب راز، آگاه بر نهانی امر، یا صاحب راز خیر، و نام جبرئیل علیه السلام، و مرد دانا ماهر در کار، و لطیف‌المدخل، و کازهٔ صیاد و دام آن، و مرد سخن‌چین، و مکر و حیلهٔ نهانی، و خوابگاه شیر، ناموسة مثله». و نیز: «وحی، و خانهٔ راهب، و دروغزن، و شریعت». و نیز در فلسفه به‌معنی قانون و حکم آید. به معانی دیگر مذکور در متن مستعمل در فارسی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - در نسخهٔ چاپی منتهی الارب که به دست ماست «صاحب راز خبر» آمده و ظاهراً سهو کاتب است، این اشتباه را بعض فرهنگ‌نویسان که از منتهی الارب استفاده کرده‌اند عیناً نقل نموده‌اند، صحیح آن «صاحب راز خیر» مقابل «صاحب راز شر، به‌معنی جاسوس» است

من یلطف مدخله. (اقرب الموارد). من یلطف مدخله فی الامور. (معجم متن اللغة). ||مرد سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن‌چین. (فرهنگ نظام). مرد سخن‌چین و نمام. (ناظم الاطباء). نمام. (اقرب الموارد) (المنجد) (معجم متن اللغة). ||بسیار دروغگو. (فرهنگ نظام). کذاب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مکر و حیلهٔ نهانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مکر. خدعه. (فرهنگ نظام). مکر. خداع. (المنجد). مکر. خدیعة. (معجم متن اللغة). مکر و حیلهٔ پنهانی. (غیاث اللغات). ماتنمس به من الاحتیال. (اقرب الموارد). مکر و حیلهٔ پنهانی. تزویر و فریب نهفته. (ناظم الاطباء):

ز کژّی نشد راست کار کسی
به ناموس رستن نشاید بسی. اسدی.

گفت: ای شیخ! تا کی از این نفاق و ناموس. (اسرار التوحید ص ۱۰۳).

که میداند که مشتی خاک محبوس
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس. نظامی.

فلک با این همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن سنگ. نظامی.

چند از این ناموس و تزویر و ریا
توبه کن زین هر سه و دیندار باش. عطار.

ای به ناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه. سعدی.

تا گاه بر سر دروازه طبلی زدند و نعره برآوردند... گفتند اتابک زنگی به جوار رحمت حق‌تعالی پیوست... من آن را زیجی دانستم و ناموسی پنداشتم ساعت به ساعت خبر شایع‌تر می‌شد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان). ||ریا. ریاکاری. سالوس:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا به اخلاص پیچ
که‌نتوانی از خلق برست هیچ. سعدی.

||سیاست. تدبیر. (غیاث اللغات). پلتیک: شاه جواب داد که تو در میدان آی که من خود بیایم و او خود هنوز رنجور بود، این سخن بهر ناموس می‌گفت، اما مراد او این بود که احوال برادر بازداند. (اسکندرنامه). شاه چون این پیغام بشنید، گفت: هر سه را بگیرید و این ناموس بود مقصود شاه یک چیز بود تا سهمی عظیم درافتد. (اسکندرنامه، نسخهٔ خطی). و شاه البته بدان حصار هیچ نمیتوانست کردن و الا چه غم بود و شاه آنهمه [تهدیدها که میکرد] از بهر ناموس میکرد. (اسکندرنامه، نسخهٔ خطی). ملک را بگو که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب با جهانداران دیگر مصلحتی و ناموس است الا با تو که اعتقادی است. (تاریخ طبرستان).

به ناموس رایت همی داشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند. نظامی.

||بانگ. (برهان قاطع). بانگ. صدا. (غیاث اللغات). بانگ. آواز. صدا. غوغا. ||آوازه. اشتهار. (ناظم الاطباء). آوازه. (برهان قاطع):

باقی به قول شاعر طوس است در جهان
ناموس شیر مردی کاووس و تهمتن.
سلمان ساوجی.

||ادعا. کبر. عجب. خودپسندی. نخوت. خودستائی:

اگر با نام و با ناموس باشی
نباشی مرد ره سالوس باشی. ناصرخسرو.

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد.
جمال‌الدّین عبدالرّزاق.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.

چون بگوئی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به. مولوی.

بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست. سعدی.

روزی بدرآیم من از این پردهٔ ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم. سعدی.

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان‌تهی چو درای.
سعدی.

و نیز رجوع به ناموس‌گر شود. ||آبرو. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). عزت. نیکنامی. قدر. سرفرازی. (ناظم الاطباء). نیکنامی. (غیاث اللغات). حرمت. عرض. اعتبار: هرمط عرضه؛ درید ناموس وی را و زشت گردانید. هرد؛ طعن کردن در ناموس کسی. تهتیر؛ زشت گردانیدن ناموس کسی را. هتر؛ زشت گردانیدن ناموس کسی را. ابترک فی عرضه؛ عیب کرد در ناموس او و دشنام داد. (منتهی الارب).

— ناموس شکستن؛ بی قدر و اعتبار کردن. رسوا کردن. از قدر و قیمت و رواج انداختن. بی‌رونق کردن. بی‌حرمت کردن: پس زردشت گشتاسب را بفرمود که با خرزاسب صلح کرده‌ای که او ترا دشمن است و به جادوئی ایدون نموده است رعیت خویش را که گشتاسب چاکر من است و اسبی از مرکوبان خاص خویش برسم نوبت خدمت بدر من فرستاده است با رکیب‌دار خاص را تا نوبت خدمت من دارد. کس بفرست تا ترا معلوم شود. گشتاسب معتمدی را بفرستاد بتعرف این حال، بازآمد و گفت: مرکوب خاص تو دیدم با رکیب‌دار تو بر در او به نوبت ایستاده و از او پرسیدم که اینجا چه میکنی؟ مرا جواب داد که مرا ملک گشتاسب این فرستاده است تا برسم خدمت این اسب را به نوبت اینجا بدارم. گشتاسب چون این بشنید تافته شد. زردشت او را فرمود که با خرزاسب حرب کن. با او صلح نشاید کردن و آن اسب نوبت را از درگاه او دور کن و ناموس او بشکن که او جادوست. گشتاسب فرمان زردشت کرد و صلح میان خویشتن و خرزاسب بشکست و کس فرستاد کین اسب من و نوبت‌دار از در خویش دور کن و حرب مرا بیارای. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پادشاه را خشم آمد و گفت اینهمه گناه من است که رعیت را چنین مستولی بکردمام بعد از این داد و عدل نباید کردن و الا پادشاهی را ناموس شکسته شود. (اسکندرنامهٔ خطی).

همه ناموس غزنین را به یک آهنگ بشکستی
شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در.
امیرمعزی.

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا به زلف تو ناموس مشک ناب شکست.
اثیر اخسیکتی.

هر که لعل شکّرینش دید گو نامش مبر
زآن سبب کز نام او ناموس شکّر بشکند.
مجیر بیلقانی.

به اقبال شه راه بربستمش
همه نام و ناموس بشکستمش. نظامی.

و بر عقب ایشان لشکر تا دینور برفت ناموس ایشان شکسته شد. (جهانگشای جوینی).

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.
حافظ.

— برداشتن ناموس؛ ناموس بردن. رجوع به همین ترکیب شود: در عهد او جماعتی از نامعتمدان خوارج سنی لقب خواستند که خاندان عباسیان را حرمت و ناموس بردارند. (کتاب النقض ص ۴۱۳).

— بردن ناموس؛ بی‌آبرو کردن کسی را. هتک حرمت کردن:

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند. حافظ.

— بناموس؛ برای حفظ ظاهر. پاس حیثیت و آبرو را:

بربسته بناموس دوالی به میان ران
حقا که دوالی است که نامش ذ کر آمد.
سوزنی.

— رعایت ناموس؛ پاس آبرو. حفظ صورت ظاهر:

از برای رعایت ناموس
می‌کشم بر گرسنگی آروغ. ابن‌یمین.

— رفتن ناموس؛ بی‌اعتبار و بی‌حرمت شدن: سدیر و خورنق را از حسن مبانی آن ناموس میرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). نخواست که خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد و ناموس آن ملک بر دست او برود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۶).

— عرض و ناموس گفتن؛ فعل اتباعی است به‌معنی دشنام عرض دادن کسی را. (یادداشت مؤلف).

— ناموس و نام؛ حیثیت و اعتبار و شهرت و آوازه:

همه کار جهان ناموس و نام است
وگرنه نیم نان روزی تمام است. عطار.

که‌لعنت بر این نسل ناپاک باد
که‌نامند و ناموس و زرقند و باد. سعدی.

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که‌عاجز بود مرد با جامه غرق. سعدی.

تا موجب دوام نام و ناموس گردد. (جامع التواریخ رشیدی).

—ناموس و ننگ؛ نام و ننگ:

روز مصاف وگه ناموس و ننگ
هر یکی از ما چو یکی اژدهاست. فرخی.

||توقع حرمت از خلق داشتن. (غیاث اللغات). ||جنگ و جدال. (از برهان قاطع). جنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ناموسگاه شود. ||فضیحت. بدنامی. رسوائی. ||خجالت. شرمساری. عار و حیا. (ناظم الاطباء). ||عصمت. عفت.[1] (از برهان قاطع) (غیاث اللغات). شرم و عصمت. (بهار عجم). شرم. عصمت. عفت. (آنندراج). عصمت. پارسائی. پاکدامنی. عفت. عفاف. (ناظم الاطباء). حیا. عفت. رجوع به ناموس پرست شود.

— بی‌ناموس؛ بی‌عفت. بی‌حیا.

||صاحب سرا و خانه و منزل باشد. (برهان قاطع). خداوند خانه و سرای. خداوند منزل. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفه) در فلسفه، قانون. حکم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سنتی که حکما نهند عامه را برای مصلحتی. (یادداشت مؤلف). ||زوجه و زنهای متعلق به یک مرد، مثل مادر و خواهر و دختر و جز آنها. (فرهنگ نظام). مادگان از یک خانوار. (ناظم الاطباء). رجوع به ناموس‌پرست شود.

ناموس اکبر. [سِ اَ بَ] (اِخ) جبرئیل. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (السامی). کنایه از جبرئیل است. (برهان قاطع). لقب جبرئیل علیه‌السلام. (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). مرحوم دهخدا چنین یادداشت کرده‌اند: کلمهٔ یونانی است[2] و به‌معنی جبرئیل نیست و این معنی جبرئیل را به غلط از این حدیث فهم کرده‌اند: حدثنی احمدبن عثمان المعروف بأبی‌الجوزاء... قال رسول‌الله... ثم قال: اقرأ، قلت: ما أقرأ؟... قال: اقرأ باسم ربک الذی خلق. فقرأت، فأتیت خدیجة فقلت لقد اشفقت علی نفسی... ثم انطلقت بی الی ورقةبن نوفل‌بن اسد. قالت اسمع من ابن اخیک. فسألنی فاخبرته خبری فقال هذا الناموس الذی انزل علی موسی‌بن عمران [تاریخ محمدبن جریر طبری]. ورقةبن توفل، مرادش همان قانون خدای یگانه‌پرستی بود و «هذا» به «خبر» راجع است نه «جبرئیل». ولی چون تصور رفته است که مرجع ضمیر جبرئیل است ناموس و سپس ناموس اکبر را لقب جبرئیل یا نام او گفته‌اند.(یادداشت مؤلف). ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) قاعده و دستور بزرگ و شریعت، چرا که در لغت حکما ناموس به‌معنی تدبیر و سیاست است. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

ناموس‌الاکبر. [سُلْ اَ بَ] (اِخ) جبرئیل. ناموس اکبر. رجوع به ناموس اکبر شود.

ناموس‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) غیور. که از عرض خویش دفاع کند. ذائد.

ناموس‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) غیرت. عمل ناموس‌پرست.

ناموس‌ده. [دِ] (اِخ) از دهات دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل است، در ۶ هزارگزی شمال غربی آمل بر کنار جادهٔ آمل به محمودآباد. در دشت معتدل مرطوب واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. اهالی آنجا فارسی را به لهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آبش از چشمهٔ بولید و رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصولش برنج و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۵۱ شود.

ناموسگاه. (اِ مرکب) کنایه از جنگ‌گاه باشد. چه ناموس به‌معنی جنگ هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). میدان جنگ. رزمگاه. (ناظم الاطباء). جنگ‌گاه. و هنگامهٔ مردآزمائی. (فرهنگ خطی).

ناموس‌گر. [گَ] (ص مرکب) دعوی‌دار. اهل ادعا. مدعی:

عیب‌خرند این دو سه ناموس‌گر
بی‌هنر و بر هنر افسوس‌گر. نظامی.

ناموسة. [سَ] (ع اِ) خوابگاه شیر. (منتهی الارب). عریسة‌الاسد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

ناموسی. (ص نسبی) منسوب به ناموس، نام نیک و نیکنامی. (از ناظم الاطباء).

— بی‌ناموسی؛ رسوائی. بدنامی. (از ناظم الاطباء). فضیحت. پاس ناموس دیگران نداشتن. به ناموس و حرم دیگران تجاوز کردن.بی‌عفتی. بی‌عفافی. بدچشمی. ناپاکی. ||امر ناموسی؛ کار حیثیتی و شرفی. ||پردگیان. نازنینان:

کجا پای دارند با روسیان
چنین نازنینان و ناموسیان. نظامی.

ناموسیة. [سی یَ] (ع اِ) لغت عامیانهٔ عربی است. پارچه‌ای که بر سر ناموس [اهل حرم] افکنند پنهان داشتن روی او را از چشم نامحرمان و فصیح آن کله است. (از معجم متن اللغة).

ناموضع. [مَ ضِ] (ق مرکب) نه به موضع خویش. نه بجای خود. نابجایگاه. بی‌جا:

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت. مولوی.

ناموفق. [مُ وَفْ فَ] (ص مرکب) موفق‌نگشته. توفیق‌نایافته. ناکامروا. ظفرنایافته.

نام و کام. [مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نامداری و کامروائی:

ز گیتی بر او نام و کام اندکی است
ورا مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی.

ز قیصر پدر مادر شیرنام
که پاینده باد ابر او نام و کام. فردوسی.

کجا آنکه بر کوه بودش کنام
بریده ز آرام و از کام و نام. فردوسی.

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کاین حله مر ترا برساند به نام و کام. فرخی.

نام‌ولان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۱۱ هزارگزی جنوب غربی اشتر و هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. در جلگهٔ سردسیر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب امیری تأمین میشود. محصولش غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده شامل دو قسمت به نامهای نام‌ولان بالا و نام‌ولان پائین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نام و نان. [مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جاه و مال. مکنت و ثروت:

ای من ز دولت تو شده مردم
وز جاه تو رسیده به نام و نان. فرخی.

همه جهان ز پی نام و نان دوند همی
ز خدمت تو همی نام حاصل آمد و نان.
فرخی.

نام و نان است مراد همه خلق از همه شغل.
ازرقی.

بحرکفا از کرم در همه عالم توئی
کاهل‌هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان.
خاقانی.

آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند
پیش غیری جان به طمع نام و نان افشانده‌اند.
خاقانی.

نام و نشان. [مُ نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) هویت. عنوان. اسم و رسم:

---

1 - به این معنی امروزه بیشتر متداول است. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).
2 - Némos.

که دانست نام و نشان فرود
کز او شاه را دل بخواهد شخود. فردوسی.
بپرسید از ایشان یکی راهبان
که با من بگوئید نام و نشان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان.
فرخی.
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود. حافظ.
- به نام و نشان رسیدن؛ صاحب اسم و رسم شدن. به تشخص رسیدن. صاحب عنوان و اعتبار و نام و آوازه گشتن:
نام و نشان صدر گرفت این خجسته شاه
کزوی هزار صدر به نام و نشان رسید.
سوزنی.
- بی نام و نشان؛ گمنام. نامعروف. ناشناس. غیرمُعَنْوَن. که سرشناس و صاحب اسم و رسم و آوازه‌ای نیست:
یا کرده ز نام من بی نام و نشان یاد
کلک گهرافشان به کف فخر بشر بر.
صباحی.
- بی نام و نشان شدن؛ فنا شدن. محو و نیست و نابود گشتن:
هر کجا سکه شد به نام و نشانْش
بخل بی نام و بی نشان باشد. انوری.
- || فراموش گشتن. از نظرها افتادن.
|| سجل. فرهنگستان این کلمه را به جای سجل اختیار کرده است: نام و نشان هر کس وسیلهٔ شناختن اوست. (از لغات فرهنگستان).

نام و ننگ. [مُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آبرو. حیثیت. اعتبار:
سپه را بدوی است فرمان جنگ
بدو بازگردد همه نام و ننگ. فردوسی.
که چون او نبودست شاهی به جنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ.
فردوسی.
دل من به جوش آید از نام و ننگ
به هنگام بزم اندر آیم به جنگ. فردوسی.
ز بهر زن و زاده و نام و ننگ
هراسان بود سر نپیچد ز جنگ. فردوسی.
پنهان گریم ز چشم مردم
زیراکه جهان نام و ننگ است. انوری.
نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم. خاقانی.
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن.
عطار.
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آ شد نیک است این بدنام ما.
عطار.
تا کی سر نام و ننگ داریم
زیراکه نه مرد ننگ و نامیم. عطار.
فخری که از وسیلت دونی به تو رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار.
اوحدی.
ای دل مباش اینهمه در فکر نام و ننگ
در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد؟
زرگر اصفهانی.
عقل گوید عشق را بدنامی است
عشق را پروای نام و ننگ نیست. وصال.
هجوم عشق دل را تنگ دارد
کجا پروای نام و ننگ دارد. وصال.
- نام و ننگ جستن:
نه استاد کس پیش او در به جنگ
نجستند با او یکی نام و ننگ. فردوسی.
کسی با ستاره نکوشد به جنگ
نه با آسمان جست کس نام و ننگ.
فردوسی.
به میدان فرستید با ساز جنگ
بجوئید نزدیک ما نام و ننگ. فردوسی.
اما نفس خشم‌گیرنده با وی است نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن و چون بر وی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۶).
چه خوش کاری است نام و ننگ جستن
زبان مردم بیگانه بستن. ؟
- با نام و ننگ؛ باغیرت:
نکردی به شهر مداین درنگ
دلاورسری بود با نام و ننگ. فردوسی.
- روز نام و ننگ؛ روز جنگ. روز هنرنمائی و زورآزمائی:
به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلک بر گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ او.
فرخی.
- نام و ننگ آوردن؛ کسب اعتبار کردن. آوازه و شهرت به دست آوردن:
سران سواران به جنگ آورد
بر آن دشت بر نام و ننگ آورد. فردوسی.
- نام و ننگ را و بهر نام و ننگ؛ پاس آبرو را. برای حفظ حیثیت:
با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
وز بهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید.
بشار مرغزی.

نامؤید. [مُ ءَیْ یَ] (ص مرکب) بی‌تأیید. ناموفق. تأییدناشده. مقابل مؤید. رجوع به مؤید شود.

نامویه. [یَ / یِ] (ص) زنی را گویند که بغیر از یک شوهر ندیده و به مرد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت و محبت و اتحاد باشد. (برهان قاطع)[1] (از جهانگیری)[2] (از آنندراج) (از انجمن آرا). زنی که یک شوهر بیش ندیده. زن مهربان به شوهر. (از ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج شود.

نامة. [نامْ مَ] (ع ص، اِ) تأنیث نامّ است. (از اقرب الموارد). رجوع به نامّ شود. || حیاةالنفس. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). حیات نفس. (منتهی الارب). || حس و حرکة. نأمة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) حس. جنبش. (منتهی الارب). معروفتر آن نأمة [با همزه] است. (معجم متن اللغة). || اسکت الله نامته؛ ای امامة. (منتهی الارب). جرسه و ماینم علیه من حرکته: اماته. (اقرب الموارد).

نامه. [مَ / مِ] (اِ) پهلوی «نامک»[3] (= کتاب) مأخوذ از «نام»، کردی «نامه»[4] (= مراسله) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مکتوب. قرطاس قرطس. (منتهی الارب). کتابت. (برهان قاطع). (آنندراج) (انجمن آرا). کاغذی که به نام کسی نوشته شود. (فرهنگ نظام). نوشته. مکتوب. رقعه. تعلیقه. خط. کتابت. (ناظم الاطباء). مراسله. مرقومه. (لغات فرهنگستان). رقیمه. کاغذ که به کسی نویسند:
سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش به پایان نشاند. فردوسی.
سر نامه بود از نخست آفرین
ز دادار بر شهریار زمین. فردوسی.
فرستاده آمد چو باد دمان
رسانید نامه بر پهلوان. فردوسی.
نامهٔ نانوشته برخوانَد
خاطر پاک او به روز هزار. فرخی.
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.

---

۱ - رشیدی گوید: «معنی ترکیبی آن منسوب به «نام»، یعنی در آن کار نامدار و نامور گشته». شاید از: نام + ویه (پسوند) = ōē که معرب آن ویه (به فتح واو) است، مانند شیرویه، سیبویه، مسکویه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - مؤلف فرهنگ نظام در معنی نامویه با نقل از جهانگیری که: «زنی را گویند که جز یک شوی به مرد دیگری نرسیده باشد و میان او و شوی او نهایت محبت و اتحاد بود و آن را به هندی سهاگن گویند، حکیم سنائی فرماید:
صولت او در آن صف ناورد
زن نامویه برکند از مرد.
وی می‌افزاید: در هندی سهاگن زن شوهردار است، شرط دیگری ندارد و لفظ نامویه هم مرکب از نا [: نه] و مویه [: زاری] است و به‌معنی زنی که مویه‌نکرده و شوهردار است و معنی شعر این است که ممدوح در جنگ زن شوهردار را بی‌شوهر می‌کند.
3 - nâmak. 4 - namé.

خواجه گفت: هنوز چیزی نشده است نامه‌ها نوشت به انکار وی و ملامت. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). نماز دیگر وزیر و استادم برگشتند به دیوان و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹).

چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
بدان کاوفتادست کاری دراز. اسدی.
به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دل شاه دانند از اوی. اسدی.
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبرتر ز نامه‌های دبیر. ناصرخسرو.
اینک بدزت نامهٔ چرخست سوی تو
مر فعل چرخ را جز از این نامه برمخوان.
ناصرخسرو.
دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوان است
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را.
ناصرخسرو.
نامه نوشتم به خون دیده ولیکن
هیچ نماند ز خون دیدهٔ گریان. بوالفرج.
تو باز به صحبت من ای جان جهان
چون نامه دوروئی و چو خامه دوزبان.
عبدالواسع.
آن روز که جان نامهٔ عشق تو بخواند
دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند.
انوری.
چون سوی تو نامه‌ای نویسم ز نخست
یا از پی قاصدی کمر بندم چست. خاقانی.
این سربه‌مهر نامه به آن دلستان رسان
کس‌را خبر مکن که کجا می‌فرستمت.
خاقانی.
هر نقطه که از نوک خامهٔ او بر دیباچهٔ نامه می‌چکید خالی بود بر روی فضل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶).

دیر شد تا نامه‌ای از تو نیامد سوی ما
گرچه چندین قاصدان نامه‌بر بازآمدند.
کمال‌اسماعیل.
وصول نامهٔ فتح و فروغ روی ظفر
به پیک تیر و رخ تیغ خونفشان باشد.
اثیر اومانی.
مهر از سر نامه برگرفتم
گفتی که سر گلابدان است. سعدی.
گوینده‌را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست. سعدی.
نامه سهل است نوشتن به تو لیکن ترسم
که تو آن نامه نخوانی که در آن نام من است.
اوحدی.
آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون‌ورق هستی ما درننوشتی. حافظ.
صد نامه فرستادم و آن پیک سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد. حافظ.
ما چو دوریم از درت آخر گهی
نامه‌ای بنویس و پیغامی بده. شاهی.

چون محرم رازی به جهان یافت نشد
با نامه و خامه درد دل می‌گویم. جامی.
چون ز سوز دل خود نامه نویسیم به یار
الف آه بود نامهٔ پیچیدهٔ ما.
مشفقی تاجیکستانی.
کرده تحریر غمت در نامه هر جا مشفقی
خامهٔ او همچو نی در نالهٔ زار آمده‌ست.
مشفقی.
ز بس در نامه شرح آرزومندی رقم کردم
قلم شد سرگران از نامهٔ مهر و وفای من.
مشفقی.
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من
اگر از آب دو چشم نشدی تر کاغذ.
هلالی.
در فراقت مینویسم نامه و از دست من
خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند.
فیضی.
آنکه صد نامهٔ ما دید و جوابی ننوشت
سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت.
نظیری.
در وصالی که شود زود میسر مزه نیست
چند روزی بمیان نامه و پیغام خوش است.
طالب.
من که باشم کز چو من بیقدر یاد آورده‌ای
نامه از رشک همین معنی به خود پیچیده است.
کلیم.
تا رفت بدو نامهٔ ننوشته فرستم
یعنی که ز هجران توام دیده سفید است.
کلیم.
بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را.
صائب.
قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست
نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت.
صائب.
ز هر کس نامه‌ای آید زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره می‌سازد.
صائب.
که نامهٔ من مسکین برد به سلطانی
که ره به بام ندارد کبوتر حرمش.
عاشق اصفهانی.
نامهٔ ما را اگر از ننگ نتوانی گرفت
میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما. عاشق.
قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق
حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود.
امینی شاملو.
تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند.
فروغی.
آخر سر ما را به مکافات بریدند
در نامهٔ او بس که سر خامه بریدیم. فروغی.
پیک دلآرام دی درآمدم از در

نامه‌ای آورد سربه‌مهر ز دلبر. قاآنی.
چون شرح اشتیاق نویسم که نامه را
شوید سرشک و گریه امانم نمی‌دهد.
دهقان سامانی.
چگونه نامه توانم نوشت بر محبوب
که‌اشک دیدهٔ من شستشو کند مکتوب.
دهقان.
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
سزای نامه و پیغام هم نیست. وصال.
فرستی نامه‌ای همراه او نیز
عباراتی سراسر شکوه‌آمیز. وصال.
به افسون رای خسرو را بر آن داشت
که‌می‌باید به شیرین نامه بنگاشت. وصال.
هزار نامه نوشتی به دیگران ز وفا
به نام ما ننهادی به کاغذی قلمی.
طایر شیرازی.
برای آنکه از شوق ار تمیرم میرم از غیرت
جواب نامه‌ام را از خط اغیار بنویسد. طایر.
ز سوز عشق هرگه می‌نویسم نامه دلبر را
فتد از نامه‌ام آتش پر و بال کبوتر را.
طایر.
در انتظار تو مرغی گر از سرم گذرد
ز جا جهم که مگر نامه‌ای رسید از تو.
لسانی.
بگیر از دست قاصد نامه‌ای را گر نمی‌خوانی
ندارد گرچه وا کردن‌بهم پیچیدنی دارد.
راقم.
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
این هم که جوابی ننویسند جوابی است.
راغب تبریزی.
نشان یافتن صد هزار مضمون است
نخوانده نامهٔ ما را چو دوست پاره کند.
جعفر ساوه‌ای.
جواب نامه‌ای از بس ز جانان دیر می‌آید
جوان گر می‌رود قاصد به کویش پیر می‌آید.
معلوم شبستری.
بسی خشنود می‌آید بسویم قاصدش گویا
که‌غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد.
میلی.
چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه‌بر بندم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر را بال بربندم.
عذری.
خواهی ای قاصد اگر نامهٔ تو خوانده شود
به که پیشش بنهی نامه و نامم نبری.
محمد میرک صالح.
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه
به دستی نامه از قاصد به دستی چشم تر گیرم.
هدایت.
ز شوق آن خط مشکین چو مهر از نامه برگیرم
اگر صد بار خوانم تا به پایانش ز سر گیرم.
هدایت.
درد دل را حالیا در نامه می‌پیچم که کاش

دل به درد آید ترا بر حال غم‌انگیز ما.
ممتاز.

تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی
از این طرف که منم راه کاروان باز است.
قاسمی.

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید
گرفت‌نامه و از هم درید و هیچ نگفت. ؟
خرم آن دم که ز در قاصد دلدار آید
نامه ناخوانده هنوز از عقبش یار آید. ؟
از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل به منزل میرود. ؟
ندارد نامه‌ای قاصد به کف اما ز کوی او
بسی خرسند می‌آید ندانم چیست پیغامش. ؟
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود
برخی از آن به بال کبوتر نوشته‌ایم. ؟
نامهٔ من میرود نزدیک دوست
کاشکی من نامهٔ خود بودمی. ؟
مردم دیده به پای قلم افتد هر دم
که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست. ؟
منت از بال کبوتر نکشم ای صیاد
خودبخود نامهٔ من شوق پریدن دارد. ؟

||کتاب، همچون شاهنامه و فرس‌نامه و بازنامه و امثال آن. (برهان قاطع). کتاب. (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). هر نوشته و کتاب مثل شاهنامه و مرزبان‌نامه. (فرهنگ نظام). صحیفه. (مهذب الاسماء). کتاب. صحیفه. (السامی). سفر. قط. (ترجمان القرآن). سفر. طرس. (دهار). ذبر. کتاب. قط. مَلیکة. لسان. مُلَطَّة. صحیفه. (منتهی الارب):

سرانجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی و سه ساله مرد.
بوشکور.

بگویش که من نامهٔ نغزنا ک[1]
فرازآوریدستم از مغز پاک.
بوشکور.

بدین نامه من دست کردم دراز
به نام شهنشاه گردن‌فراز.
فردوسی.

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدان اندرون داستان.
فردوسی.

نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به ابیات صد بار سی.
فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۷۷).

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور.
فرخی.

نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است
شعر خوارزمی با شعر تو لامانی.
فرخی.

گویندنخستین سخن از نامهٔ پازند
آن است که با مردم بداصل میپوند.
لبیبی.

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه
یکره بر خود به تأمل بخوان.
ناصرخسرو.

ز نامه‌های کهن نام خسروان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور.
ناصرخسرو.

بخوان آن نامه کاندر نامهٔ خویش
نشان دادت بسی آن مرد تازی.
ناصرخسرو.

کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود.
امیرمعزی.

بر گل نو زندواف مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی.

— نامهٔ اعمال؛ نامه‌ای که فرشتگان نیک و بد هر کس را در آن نویسند:

تا به هنگام خواندن نامه
خجلی نایدت به روز نشور.
ناصرخسرو.

پیشتر آنکه از این خانه بخواندم
نامهٔ خویش هم امروز فروخوانم.
ناصرخسرو.

به نامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم.
ناصرخسرو.

آن نامه نشان روسیاهی است
نامش چو نوشته شد گواهی است.
نظامی.

نی چو حا کم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه‌سیاه و رویزرد.
مولوی.

بدگمان باشد همیشه زشتکار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار.
مولوی.

نامهٔ عیب کسان گیرم که برخوانی چو آب
نیم حرف از نامهٔ خود برنمی‌خوانی چه سود.
اوحدی.

سیه شد نامهٔ ما تا بحدی
که نبود از سفیدی جای مدی.
وحشی.

منم چون نامهٔ خود روسیاهی
سیه‌رومانده‌ای بی روی و راهی.
وحشی.

بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه من است.
قاآنی.

رجوع به نامه‌سیاه شود.

||فرمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حکم. منشور پادشاهان. (آنندراج) (انجمن آرا):

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد.
دقیقی.

و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶).

نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من
پنهان درشد ز خلق در دل و جانم.
ناصرخسرو.

— روزنامه؛ جریده. مجله. در تداول امروز: مطبوعاتی که به صورت روزانه یا هفتگی یا ماهانه نشر شود.

||دستورالعمل. سرمشق. (ناظم الاطباء).
||خط تعلیق را نیز گویند به اعتبار اینکه احکام و فرامین را به آن خط مینویسند. (برهان قاطع). خط تعلیق. (ناظم الاطباء).
||به‌معنی سیلاب هم آمده است.[2] (برهان قاطع). سیلاب. توجیه. ||آئینه. مرآت. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

— آئین‌نامه. اجاره‌نامه. اجازه‌نامه. اندرزنامه. بارنامه. بازنامه. باشنامه. بخشنامه. برنامه. بیان‌نامه. بیزاری‌نامه. بیع‌نامه. پندنامه. تسلیت‌نامه. توبه‌نامه. خدای‌نامه. خوابنامه. دعانامه. دعوت‌نامه. روزنامه. روشنی‌نامه. زیارت‌نامه. ساقی‌نامه. سالنامه. سفرنامه. سوکنامه. سوگندنامه. شاهنامه. شبنامه. شناسنامه. شهادتنامه. صلح‌نامه. طلاقنامه. عقدنامه. عنایت‌نامه. فالنامه. کارنامه. کابین‌نامه. گاهنامه. گذرنامه. گزارش‌نامه. گزارنامه. گزارشنامه. گشادنامه. گنج‌نامه. گواهی‌نامه. لعنت‌نامه. لغت‌نامه. مرامنامه. مثنی‌نامه. مناقب‌نامه. منقبت‌نامه. نظامنامه. نفرین‌نامه. ننگنامه. ورنامه. وصیت‌نامه. وکالت‌نامه.

— نامهٔ اسرار؛ نامهٔ اعمال. رجوع به نامهٔ اعمال شود:

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی‌حروف
دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند.
ناصرخسرو.

— نامهٔ ایزدی؛ کلام‌الله. کتاب‌الله. قرآن.
— نامهٔ خاقانی؛ فرمان پادشاهی. (ناظم الاطباء).
— نامهٔ دلگشا؛ مکتوبی که خوشحالی و سرور آرد. (ناظم الاطباء).
— نامهٔ همایون؛ فرمان همایون. (ناظم الاطباء).

نامه‌آور. [مَ / مِ وَ] (نف مرکب) کسی که مکتوب می‌آورد. پیک. قاصد. (ناظم الاطباء). آورندهٔ نامه. نامه‌آورنده. نامه‌بر.

نامهٔ اعمال. [مَ / مِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کتاب کردار و افعال. (ناظم الاطباء). آنچه ملکین موکلین بر هر تن از آدمی نویسند از اعمال زشت و نیکو یوم‌الحساب را. (یادداشت مؤلف):

چون قیر گشت نامهٔ اعمال من ز جرم
بر من وبال جرم ز قطمیر و از نقیر.
سوزنی.

نامهٔ باستان. [مَ / مِ یِ] (اِخ) باستان‌نامه. رجوع به باستان‌نامه شود:

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از مرزبانان زند داستان.
فردوسی.

کهن گشت این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان.
فردوسی.

---

۱ - ن‌ل: نغز پاک.
۲ - در جهانگیری و به نقل از او در فرهنگ رشیدی آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

نامه‌بر. [مَ / مِ بَ] (نف مرکب) آنکه مکتوب می‌برد. پیک. قاصد. (ناظم الاطباء):
دیر شد تا نامه‌ای از تو نیامد سوی ما
گرچه چندین قاصدان نامه‌بر بازآمدند.
کمال‌الدین اسماعیل.
ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست
یا لیت ا گربجای تو من بودمی رسول.
سعدی.
آن پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست
آورد نامه‌ای ز خط مشکبار دوست. حافظ.
– مرغ نامه‌بر؛ کبوتری که مکتوب می‌برد. (ناظم الاطباء):
بردند عرض حال ترا مشفقی به دوست
مرغان نامه‌بر به سخن میرسیده‌اند. مشفقی.
شریک دولت خود را نمی‌توانم دید
به چشم غیرت من مرغ نامه‌بر تیر است.
صائب.
چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه‌بر بندم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر را بال و پر بندم.
عذری بیگدلی.

نامه بستن. [مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) سر مکتوب را چسباندن و مهر کردن. (ناظم الاطباء). مکتوب را ختم کردن.

نامهٔ چهارم. [مَ / مِ یِ چَ رُ] (اِخ) اشاره به فرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور و توراة و انجیل نازل شده است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نامه‌خوان. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ نامه. آنکه نامه را میخوانند. ||آنکه نامهٔ اعمال خواند:
چو فردا نامه‌خوانان نامه خوانند
مو در کف نامه سر در پیش دیرم.
باباطاهر عریان.
||کتاب‌خوان. خوانندهٔ کتاب.

نامه‌دان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جزوکش. جزودان. تنگوئی که مکتوبات را در آن میگذارند. (ناظم الاطباء).

نامهربان. [مِهْ رَ / مِ رِ] (ص مرکب) بی‌محبت. جفاکار. (ناظم الاطباء). بی‌رحم. سنگدل. که مهربان و بامحبت نیست. مقابل مهربان:
زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است
وآنگه به چشم و ابروی نامهربان دهد.
ظهیر فاریابی.
با او بگو که ای مه نامهربان من
بازآ که عاشقان تو مردند از انتظار. حافظ.
ترک سر در هجر آن نامهربان خواهیم کرد
تاب درد سر نداریم آنچنان خواهیم کرد.
مشفقی.
مراگر ترس جان خود نبودی نام آن مه را
بت نامهربان و ظالم بی‌با ک میکردم. مشفقی.
بگویم راست؟ پر نامهربانی
برنجی شیوهٔ یاری ندانی. وحشی.
بگو کای ماه بی‌مهر جفا کار
بت نامهربان شوخ دلآزار. وحشی.
چو بیخود آید از جانی فغانی
شود نامهربانی مهربانی. وصال.
مپندار این چنین نامهربانم
که رسم مهربانی را ندانم. وصال.

نامهربانی. [مِهْ رَ / مِ رِ] (حامص مرکب) بی‌محبتی. جفاکاری. (ناظم الاطباء). عمل و صفت نامهربان. مقابل مهربانی. رجوع به مهربانی و نامهربان شود.

نامهربانی کردن. [مِهْ رَ / مِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌وفائی کردن. رجوع به نامهربان و نامهربانی شود.

نامه‌رسان. [مَ / مِ رَ] (نف مرکب) رسانندهٔ نامه. قاصد. نامه‌بر. نامه‌آور. پیک:
باد سحری نامه‌رسان من و تست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست.
خاقانی.

نامه‌سفید. [مَ / مِ سَ / سِ] (ص مرکب) صالح. نیک‌افعال. (آنندراج). مقابل نامه‌سیاه.

نامه‌سیاه. [مَ / مِ] (ص مرکب) کسی که نامهٔ اعمال وی سیاه و تیره باشد. (ناظم الاطباء). گنهکار. بدکار. بدعمل:
نی چو جا کم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه‌سیاه و روی‌زرد. مولوی.
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند. حافظ.

نامه‌سیاهی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) نامه‌سیاه بودن. گنهکاری. تبهکاری. اثیم و گنهکار و بدعمل بودن. صفت نامه‌سیاه. رجوع به نامه‌سیاه شود.

نامه‌سیه. [مَ / مِ یَهْ] (ص مرکب) نامه‌سیاه. رجوع به نامه‌سیاه شود.

نامهٔ عمل. [مَ / مِ یِ عَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نامهٔ اعمال:
ملک از بهر نامهٔ عملت
خویشتن وقف کرده بر تهلیل. انوری.
رجوع به نامهٔ اعمال شود.

نامه‌نگار. [مَ / مِ نِ] (نف مرکب) نامه‌نویس. نگارندهٔ نامه. رجوع به نامه‌نویس شود. ||روزنامه‌نگار. مدیر یا نویسندهٔ جریده.

نامه‌نگاری. [مَ / مِ نِ] (حامص مرکب) عمل نامه‌نگار. نامه‌نویسی. نامه نوشتن. کتابت. رجوع به نامه شود. ||روزنامه‌نویسی.

نامه نوشتن. [مَ / مِ نِ وِ تَ] (مص مرکب) مکتوب نوشتن به کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به نامه و شواهدی که در ذیل معانی اول نامه مذکور افتاده شود.

نامه‌نویس. [مَ / مِ نِ] (نف مرکب) آنکه مکتوب و نامه مینویسد. کاتب. محرر. (ناظم الاطباء).

نامه‌نویسی. [مَ / مِ نِ] (حامص مرکب) نامه نوشتن. شغل و عمل نامه‌نویس.

نامه‌ور. [مَ / مِ وَ] (ص مرکب) نامه‌بر. (ناظم الاطباء). نامه‌آور. نامه‌رسان.

نامی. (ع ص) اسم فاعل از نُمُوّ. (اقرب الموارد). رجوع به نموشود. ||بالنده. نموکننده. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات). بالان. رونده. رویا. ||شجر و نبات و حیوان و مقابل آن صامت است، از قبیل سنگ و غیر آن. (از معجم متن اللغة). هر ذیروحی [اعم از نبات و حیوان] که رشد و نمو کند. مقابل صامت. ||افزاینده. (السامی) (مهذب الاسماء). افزون‌شونده. گوالنده. (ناظم الاطباء). گوالان. افزایش‌کننده. ||ناجی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الناجی من هلکة. (معجم متن اللغة).

نامی. (اِ) مکتوب. کتاب. (ناظم الاطباء). نامه. فرمان. (برهان قاطع). رجوع به نامه شود.

نامی. (ص نسبی) (از: نام + ی، نسبت) پهلوی نامیک[1] به‌معنی نامور. مشهور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[2]. صاحب نام نیک. مشهور. معروف. (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که نام نیک او مشهور شده باشد. (فرهنگ نظام). مشهور. معروف. نامدار. (ناظم‌الاطباء). داستان. سمر. بلندآوازه. شهیر. سامی. صاحب اشتهار. صاحب صیت. بلندآوازه:
که با آنکه بر من گرامی‌ترند
گزین سپاهند و نامی‌ترند. دقیقی.
سلیح است بسیار و مردم بسی
سرافراز نامی ندانم کسی. فردوسی.
تن شهریاران گرامی بود
هم از کوشش و جنگ نامی بود. فردوسی.
یکی برگزینند که نامی‌تر است
به خاقان چین بر گرامی‌تر است. فردوسی.
خداوند ما شاه کشورستان
که نامی بدو گشت زاولستان. فرخی.
کجاایدون زنان آیند نامی
هم از تخم بزرگان گرامی. (ویس و رامین).
در اطراف جهان شاهان نامی
از او جویند جاه و نیکنامی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ای نامی از تو نام خداوند ذوالفقار
در دین سید ولد آدم افتخار. سوزنی.
در خدمت این خدیو نامی

---

1 - nâmîk.

۲ - صاحب برهان قاطع به معنی «نامور بودن و شهرت کردن و نام برآوردن» آورده است و ناظم الاطباء به‌معنی «شهرت و اشتهار» (؟).

ما اعظم شانک ای نظامی. نظامی.
و مردم نامی را در بند گرامی دارد. (مجالس سعدی).
گزیدند از هنرمندان نامی
دو استاد هنرمند گرامی. وحشی.
||محبوب. گرامی. مطلوب:
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش
به هر جای بیغارهٔ بدکنش. فردوسی.
بدارم ترا هم بسان پدر
وز آن نیز نامی‌تر و خوبتر. فردوسی.
— نامی داشتن؛ عزیز داشتن. محترم و معزز داشتن:
به پیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن و نیز نامیش دار. فردوسی.
— نامی شدن؛ شهرت یافتن. مشهور شدن. سرشناس گشتن. نام‌آور شدن. نام برآوردن:
چو بخشنده باشی گرامی شوی
به دانائی و داد نامی شوی. فردوسی.
همان در جهان نیز نامی شوی
به نزد بزرگان گرامی شوی. فردوسی.
به علی مردمی و مردی نامی شد و تو
گر علی نیستی ای میر علی دگری. فرخی.
جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد. سعدی.
— نامی کردن؛ مشهور کردن. سرافراز کردن. به شهرت و اعتبار و ارزش رساندن:
گرانمایگان را گرامی کنم
پرستندگان نیز نامی کنم. فردوسی.
کنون شاه ما را گرامی کند
بدین خواهش امروز نامی کند. فردوسی.
دگر گفت ما تخت نامی کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم. فردوسی.
چنان نامی کنم آن خاندان را
که نامش یاد باشد جادوان را.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نامی. (اِخ) (الشریف...) ابن عبدالمطلب‌بن حسن‌بن ابی‌نمی الثانی. وی به انتقام خون برادرش با شریف محمدبن عبدالله حکمران مکه جنگید و او را بکشت و خود صد روز بر مکه حکمرانی کرد و سپس متواری و کشته شد به سال ۱۰۳۹ هـ.ق. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۴ شود.

نامی. (اِخ) احمدبن محمد دارمی مصیصی، مکنی به ابوالعباس و مشتهر به نامی. از شاعران و ادبای عرب و مداح سیف‌الدوله است. او را با متنبی معارضاتی بوده. او راست: دیوان شعر، الامالی، القوافی. وی بسال ۳۷۰ یا ۳۷۱ یا ۳۹۹ هـ.ق. در حلب درگذشت. از اشعار اوست:
رأیت فی الرأس شعرة بقیت
سوداء تهوی العیون رؤیتها
فقلت للبیض اذ تروعها
بالله الارحمة غربتها
فقل لبث السوداء فی وطن
تکون فیها البیضاء ضرتها.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۱). و رجوع به قاموس الاعلام ص ۷۳۵ و یتیمة الدهر ج ۱ ص ۱۶۴ و اعیان الشیعه ج ۱۰ ص ۴۱۰ و آداب اللغة العربیه ج ۲ ص ۲۵۶ و تاریخ ابن‌خلکان ج ۱ ص ۴۰ شود.

نامی. (اِخ) (ملا...) شمسی. از پارسی‌گویان هند است و این رباعی را مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن[1] به نام او ثبت کرده است:
ای دل پی یار ناتوانی بس نیست
ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمری است که یار رفت و جان با او رفت
هان ای تن زار زندگانی بس نیست.
جز این از حال وی اطلاعی به دست نیامد.

نامی. (اِخ) (منشی...) محمدحسن‌بن محمدبخش. از پارسی‌گویان هند است. وی در قرن سیزدهم در باندهٔ هندوستان میزیسته و با مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن معاصر بوده است. او راست:
دلم محراب کعبه ابروی جانانه میداند
عجب‌تر اینکه چشم مست را میخانه میداند
اگر روشندلی خواهی ز ساقی جام جم برگیر
که راز هر دو عالم را به یک پیمانه میداند.
رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۹۰ شود.

نام یافتن. [تَ] (مص مرکب) شهرت یافتن. مشهور شدن. شهره گشتن. نامی شدن:
نام طلب کردی و کردی به کف
نام توان یافت به خلق حسن. فرخی.
||به وجود آمدن. هستی یافتن. پدید آمدن. موجود شدن:
به نام آنکه هستی نام از او یافت
فلک جنبش، زمین آرام از او یافت. نظامی.

نامی ابهری. [یِ اَ هَ] (اِخ) صدر محمد (مولانا...) از شاعران قرن دهم و معاصر شاه‌عباس کبیر است. او راست:
زآن لب به کام دل می نابم نمی‌دهی
می‌میرم از خمار و شرابم نمی‌دهی
سروی ولی نمی‌فکنی سایه بر سرم
خضری ولی چه سود که آبم نمی‌دهی.
چه میکنم به دیاری که نیست یار آنجا
کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا.
(از صبح گلشن ص ۵۰۲) (قاموس الاعلام ج ۶).

نامی اردوبادی. [یِ اُ] (اِخ) در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم میزیسته و با صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص معاصر بوده است و مؤلف مزبور از وی در ضمن نقل خاطراتی این بیت را ثبت کرده است:
بدر منیر ما نه همین دلپذیر ماست
خورشید سایه‌پرور بدر منیر ماست.
رجوع به مجمع الخواص ص ۲۱۴ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۶۹ شود[2].

نامی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) محمدصادق، متخلص به نامی. از شاعران قرن سیزدهم است، و به روایت هدایت در مجمع الفصحاء، وی به فنون نظم و نثر رغبت داشته و تاریخی مشتمل بر وقایع دولت کریم‌خان وکیل و دیگران نگاشته و منشیانه عبارت‌پردازی کرده است... در فن نظم به مثنوی‌سرائی راغب بوده، قصد تتبع خمسه داشته، سه مثنوی به نامهای: خسرو و شیرین، وامق و عذرا و لیلی و مجنون به نظم درآورده است[3]. وی به دوران سلطنت نادرشاه درگذشت[4]. آذر در آتشکده این ابیات را از مثنوی خسرو و شیرین وی نقل کرده است:
چو خسرو سوی شکّر کرد آهنگ
شکرلب ماند تنها با دلی تنگ
سیه گردید روز و روزگارش
به رسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی است دور از یار بودن
صبوری کردن و ناچار بودن.
و شکوهٔ شیرین از خسرو:
زمانه یار و گردون یاورت باد
شراب خوشدلی در ساغرت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت
ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم
بخاطر آنچه بودت آزمودم.
برای اطلاع بیشتر از احوال و آثار وی رجوع به مجلهٔ آینده سال دوم ص ۵۲۳ و فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۱۸۱ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۲ و قاموس الاعلام ج ۶ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۲۳ و آتشکدهٔ آذر ص ۴۲۹ شود.

نامی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) مرتضی قلی‌خان، متخلص به نامی. از معاصران و منشیان عهد شاه‌عباس کبیر است. وی به دوران سلطنت اکبرشاه رخت عزیمت به هند کشید و در همانجا درگذشت. او راست:
گر غبار گلشن کویت به چشم ما رسد
پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما.
رجوع به صبح گلشن ص ۵۰۲ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نامی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) نورانی

---
۱ - صبح گلشن ص ۵۰۲.
۲ - مؤلف دانشمندان آذربایجان شرح حال نامی را از مجمع‌الخواص نقل کرده و تخلص او را به اشتباه ناجی نوشته است.
۳ - مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۵۲۳ و آتشکدهٔ آذر ص ۴۲۹.
۴ - تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۳.

خباز، متخلص به نامی. او راست:

در عشق توام گشته دل و جان دشمن
ای در طلبت پای به دامان دشمن
در دست مرا دشمن و در جان دشمن
وز دست تو دستم به گریبان دشمن.

(از صبح گلشن ص ۵۰۳) (قاموس الاعلام ج ۶).

نامی بدایونی. [یِ بَ] (اِخ) عبدالغنی بدایونی، متخلص به نامی. از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن[1] در جبل پورهند به خدمت انگلیسان مشغول بوده است. او راست:

مرا بر سینه صد داغ است و باور نیست جانان را
مسلمانان از این غم چاک خواهم زد گریبان را.
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما
نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما.

رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۱ شود.

نامی بکری. [یِ بَ] (اِخ) میر محمد معصوم ترمدی بکری. رجوع به نامی ترمدی شود.

نامی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) از سخنوران قرن دهم تبریز است. سام‌میرزا صفوی[2] این بیت را از وی نقل کرده است:

ای خوش آن ساقی که ما را جام بیهوشی دهد
تا ز غمها یک نفس ما را فراموشی دهد.

و رجوع به دانشمندان و سخن‌سرایان آذربایجان ص ۳۷۰ شود.

نامی ترمدی. [یِ تَ مَ] (اِخ) (میر... خان) محمدمعصوم‌بن میر سیدصفائی ترمدی بکری[3]. از شاعران اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم است. وی به روایت مؤلف «شمع انجمن» متوطن بهکر هندستان بوده است و «از طرف اکبرپادشاه به سفارت پیش شاه‌عباس ماضی» رفته و با شفائی و فکری و اوحدی مصاحبت داشته است. وفات وی به سال ۱۰۵۱ هـ.ق. در بهکر اتفاق افتاد. او راست:

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم‌سوخته مهمان آتش است.
چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم
پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست.
در عشق بتان مشق جنون باید کرد
جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد
وآنگه ز ره دیده برون باید کرد.

رجوع به طبقات اکبری ج ۲ ص ۵۰۰ و شمع انجمن ص ۳۴۶ و روز روشن ص ۶۷۹ و منتخب التواریخ بداونی ج ۳ ص ۳۶۴ و نگارستان سخن ص ۱۱۷ و مقالات الشعراء ص ۷۹۸ شود.

نامی تهرانی. [یِ تِ] (اِخ) (ملا...) افضل، متخلص به نامی. به روایت سام‌میرزا صفوی «شعرش بغایت رنگین و متین است و در اثنای جوانی به مفاجا درگذشت، مردم را گمان بود که توربخشیه او را تسمیم نموده‌اند». او راست:

پیش مردم چند لافم کز سگانم یار را
آنچنان کن تا شوم خاطرنشان اغیار را.
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده‌ست
گلی که چیده‌ام از عاشقی همین بوده‌ست.

و رجوع به تحفهٔ سامی ص۱۲۶ و نگارستان سخن ص۱۱۷ و روز روشن ص۶۷۹ و الذریعه ج ۹ بخش ۱ ص۸۵ و فهرست کتابهای مجلس ص ۶۶۱ شود.

نامیختن. [تَ] (مص منفی) نیامیختن. ناآمیختن. مقابل آمیختن. ||نه میختن. نشاشیدن. مقابل میختن.

نامیختنی. [تَ] (ص لیاقت) ناآمیختنی. که درخور آمیختن نیست. مقابل آمیختنی.

نامیخته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نیامیخته. خالص. غیرمخلوط. ناآمیخته. مقابل آمیخته. رجوع به آمیخته شود. ||مقابل میخته. رجوع به میخته شود.

نامی خلجستانی. [یِ خَ لَ جِ] (اِخ) (میرزا...) عبدالله، متخلص به نامی. از شاعران قرن سیزدهم و معاصر با محمدشاه قاجار است. هدایت آرد: «در عهد دولت خاقان مغفور محمدشاه... به دارالخلافهٔ تهران آمده و در خدمت وزیر فاضل حاجی‌میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده به بعضی خدمات دیوان مکلف شد و در این وقت [زمان تألیف مجمع الفصحاء] نیز در سلک ارباب انشاء منسلک است و روزنامه‌نگاری ایام هفتهٔ دولت علّیهٔ ایران محول به ایشان است خطی خوش و طبعی دلکش دارد»[4]. او راست:

گرم به جور براند بفور بازآیم
به آستین ز شکر دست کی کشد مگسی
چو من به گمرهی افتاد از آن دهان و میان
هوس به هیچ نبسته‌ست هیچ بلهوسی.
شب تاریکی و تنهائی و آسیب مغیلان
پا به خاری نگذارم که بدل پا نگذارد
یار من نیست بجز دیدهٔ خونبار که آن هم
گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد.

نامی خیرآبادی. [یِ خَ] (اِخ) (مولوی حاجی...) تراب‌علی، متخلص به نامی. از پارسی‌گویان هند است و به روایت مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار: در خیرآباد لکهنو تولد یافت، سپس به کلکته رفت و از آنجا سفری به ایران و عربستان کرد و سرانجام به مدرس بازگشت و به سال ۱۲۴۱ هـ.ق. درگذشت.[5] او راست:

از من ای همدم چه پرسی باعث تأخیر اشک
خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک.
هر زمان دست کشان میبردم جذبهٔ عشق
از پی سجده به طاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود
دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی.

رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۶۶ شود.

نامیدن. [دَ] (مص) (از: نام + یدن، پسوند مصدری) پهلوی: نامیتن[6] (نام گذاشتن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).[7] نام گذاشتن. (فرهنگ نظام). اسم گذاشتن. (ناظم الاطباء). تسمیه. نام نهادن. موسوم کردن. نام دادن. ||کسی را به نام خواندن. احضار کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). طلب کردن. خواندن. بانگ زدن. آواز کردن. نام بر زبان آوردن. (ناظم الاطباء). اسم بردن. خواندن. ||نامزد کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||یاد دادن. (ناظم الاطباء). ||ترجمه. (یادداشت مؤلف).

نامیدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل نامیدن. رجوع به نامیدن شود.

نامیده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) موسوم. (یادداشت مؤلف). ||مترجم. (یادداشت مؤلف).

نامی دهلوی. [یِ دِ لَ] (اِخ) بلدیوسنگهٔ دهلوی. از پارسی‌گویان هند است و مؤلف تذکرهٔ نگارستان سخن این بیت را از او آورده است:

آن رند خردسوزم کز مستی و مدهوشی
در کعبه پرستم بت، در دیر نماز آرم.[8]

نامیدی. (حامص مرکب) ناامیدی. نومیدی. یأس. ناامیدواری: چندین آژنگ نامیدی را در پیشانی مه آرید، آن چوب خشک اگر آژنگ نامیدی‌ها پرده بر پرده بر پوست او افتاده است، اما چون فصل بهار می‌آید تازگیش میدهیم. (کتاب‌المعارف).

نام یزدان خواندن. [مِ یَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) نام یزدان خواندن بر کسی، رفع چشم بد یا اظهار تحسین و اعجاب را نام خدا بر زبان آوردن. نظیر: ماشاالله! چشم بد دور! نام خدا!:

گوان را به تخت کئی برنشاند
بر ایشان همه نام یزدان بخواند.
فردوسی.

---

۱ - صبح گلشن ص ۵۰۱.
۲ - در تحفهٔ سامی ص ۱۳۹.
۳ - مؤلف شمع انجمن نام او را میرمعصوم آورده است، در تذکرهٔ نگارستان سخن نام وی چنین است: میر محمد معصوم بهکری.
۴ - مجمع الفصحاء ج مصفاج ۶ ص ۱۰۸۴.
۵ - از تذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۲۹.
6 - nâmîtan.
۷ - یک مصدر بیش ندارد. (یادداشت مؤلف).
۸ - از نگارستان سخن ص ۱۱۷.

به رستم نیا در شگفتی بماند
بر او هر زمان نام یزدان بخواند. فردوسی.

نامیزیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ناآمیزیدنی. ناآمیختنی. که قابل آمیختن و آمیزش نیست.

نامی سبزواری. [یِ سَ] (اِخ) در قرن نهم میزیسته است و تفنن را شعری میگفته. امیر علیشیر نوائی وی را چنین توصیف کرده است: در صنعت خط و انشا بی مثل و نظیر است و جوانی صافی‌دل و روشن‌ضمیر ولیکن بسی خودپسند است و به قید خودپسندی دربند.[1] او راست:
لافد از خطت نافه زهی بی سروپائی
غماز سیه‌باطن مادربخطائی.[2]
رجوع به مجالس النفائس ص ۹۸ و ۲۷۵ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۲ و شمع انجمن ص ۴۶۰ شود.

نامیسر. [مُ یَ سْ سَ] (ص مرکب) محال. چیزی که ممکن و میسر نباشد. نایاب. (ناظم الاطباء). نامقدور.

نامیسور. [مَ] (ص مرکب) نامیسر. غیرممکن.

نامی کاشانی. [یِ] (اِخ) (سید...) مهدی طباطبائی قصاب کاشانی. وی از شاعران قرن سیزدهم است و به روایت گنج شایگان: «چون سخت رند و قلاش است و میخواهد به اسم صله و جایزه کدیه و استکلاش [؟] نماید به شغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امرار معاش می‌نماید». او راست:
بیا بیا که بود اول کرشمه و ناز
بکن بکن که به نازت مراست روی نیاز
شبی ز زلف تو گفتم به دل حدیثی گفت
به عمر کوته خود بسته‌ای امید دراز
به سینه سوز تو بنهفتم و ندانستم
که کشف راز کند آب دیدهٔ غماز.[3]

نامی کرمانشاهی. [یِ کِ] (اِخ) از شاعران متأخر کرمانشاه است. هدایت آرد: «از اجلهٔ شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلده [کرمانشاه] را مینموده»[4]. او راست:
نماز شام که این چرخ آهنین دولاب
نمود آتش خورشید را نهان در آب
فلک چو چشمهٔ سیماب و اختران در وی
بسان ماهی سیمین به چشمهٔ سیماب
بنا گهان علم شاه زنگ گشت نگون
امیر روم ز خاور نهاد پا به رکاب.

نامی کشمیری. [یِ کِ] (اِخ) از پارسی‌گویان هند است و مؤلف صبح گلشن این دو بیت را از او آورده است:
هرگز دلم به غیر تو مایل نمیشود
وز دیده نقش روی تو زایل نمیشود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو
در گردن بتان چو حمایل نمیشود.
رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۲ شود. و جز این از وی نشانی نیافتیم.

نامی گیلانی. [یِ] (اِخ) این بیت را مؤلف تذکرهٔ نگارستان سخن به نام او ثبت کرده است:
ما را فریب عافیت از راه برده بود
ناسازی زمانه به فریاد من رسید.[5]
جز این اطلاعی از حال وی به دست نیامد.

نامیله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، در سه هزارگزی جنوب ملایر و یک هزارگزی مغرب جادهٔ ملایر به اراک. در جلگه‌ای معتدل با هوای مالاریاخیزی واقع است و ۵۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات، انگور و محصولات صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی ایشان قالیبافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نامیمون. [مَ / مِ مو] (ص مرکب) منحوس. شوم. نحس. مثقور. ناپسند. ناپسندیده. مشؤوم. نامبارک: و اهالی روزگار بر سوءتدبیر و فساد عادات و خبث خیال و اعمال ... و رسوم نامیمون او وقوف دارند. (جهانگشای جوینی).

نامیوند. [می وَ] (اِخ) از دهات ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است، در ۱۵ هزارگزی شمال غربی رباط ماهیدشت و یک هزارگزی کنگربان، کنار راه فرعی قلعهٔ داراب‌خان. در دشت سردسیری واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده در دو قسمت نزدیک به هم به نام نامیوند سفلی و نامیوند وسطی قرار دارد. سکنهٔ نامیوند سفلی ۲۴۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نامیوندقلعه. [می وَ قَ عَ / ع] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، در ۱۸ هزارگزی شمال غربی رباط ماهیدشت، کنار راه فرعی قلعهٔ داراب‌خان. در دشت سردسیری واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالیش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نامیة. [یَ] (اِخ) آبی است بنی‌جعفربن کلاب را. (از معجم البلدان).

نامیة. [یَ] (ع ص) تأنیث نامی است. بالان. بالنده. نمو کننده. رجوع به نامی شود. ||(ا) آفرینش خدای تعالی. منه قوله: لاتمثلوا بنامیة الله؛ یعنی الخلق لانّه ینمی. (منتهی الارب). خلق خداوند زیرا ایشان نمو می‌کنند. (از اقرب الموارد). نامة. خلق الله. (از معجم متن اللغة). ||(ص) نفس نامیه؛ نفس نباتی. (یادداشت مؤلف). ||قوهٔ نامیة؛ قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). نیروئی است که فعل و وظیفهٔ آن نمو و افزایش می‌باشد و قیاس حکم میکند که نیروی مزبور را منمیه گویند، اما برای رعایت مزاوجت فعل را به‌سوی سبب اسناد داده و نامیه گفته‌اند. (از نفائس الفنون، از شرح مواقف). یکی از چهار قوهٔ مخدومهٔ طبیعیه، و هی قوة تسلم ما اوصلته الغاذیه فتدخله فی اقطار البدن علی نسبة طبیعیه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳): قوت مخدومه دو جنس است یکی تصرف اندر غذا کند که بقای شخص بر آن است و این دو نوع است یکی را قوت غاذیه گویند، دوم را قوت نامیه و قوت نامیه یعنی قوهٔ فزاینده، قوتی است که غذا را اندر اندامها فزاید تا هر اندامی بدان اندازه که می‌باید بپاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوه‌ای در نبات و انسان که آن را از خردی به بزرگی برد و نمو و بالش و بالندگی دهد. قوهٔ رؤیائی:
که‌روح نامیه این کار دارد
گل و شمشاد و سرو او مینگارد.
ناصرخسرو.
گفتم‌که هست نامیه را جای اعتدال
گفتاکه هست حسیه را نامیه مقر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۹).
گفتم‌که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتاز نفس نامیه لافد همی شجر.
ناصرخسرو.
عجب مدار که از روح نامیه زین پس
بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق.
خاقانی.
فارغ از آبستنیت روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب. نظامی.
بید لرزان و شکوفه متحیر ز چه‌اند
از در نامیه بازآمده با تیغ و کفن.
رفیع‌الدین لنبانی.
نامیه گردد سترون و همه ارکان

---

۱ - مجالس النفائس ص ۹۸.
۲ - بیت را بدین صورت از تذکرهٔ شمع انجمن نقل کردیم. در مجالس النفائس ص ۹۸ چنین است: لافد ز خطا نافه... و در ترجمهٔ شاه محمد قزوینی (مجالس النفائس ص ۲۷۵) بدین صورت:
لافد به خطت نامه زهی بر سر و پائی
غماز سیه‌باطن مادربخطائی.
۳ - از گنج شایگان ص ۴۳۷.
۴ - مجمع الفصحاء چ مصفا ج ۶ ص ۱۰۸۳.
۵ - نگارستان ص ۱۱۷.

پیر شوند و یکی جوان بنماند. ؟

نان. (اِ) پهلوی: نان[1]، ارمنی: نکن (نان پخته در خاکستر)[2]، مأخوذ از پهلوی، نیکان[3] = پارسی: نیگان[4]، بلوچی: نگن[5] و نظایر آن. از ایرانی باستان: نگن[6]، منجی: نگهن[7]،[8] کردی: نن[9]، نان[10]، زازا: نا[11]، نان[12]، دوجیکی: نن[13]، گیلکی: نان[14]، فریزندی، یرنی و نطنزی: نون، [15] سمنانی: نونا[16]، سنگسری و سرخه‌ای: نون[17]، لاسگردی: نن[18]، شهمیرزادی: نون[19]؛ قطعه‌ای از آرد خمیرکرده و بر آتش پخته که آن را خورند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آرد خمیرکردهٔ بر آتش پخته. (فرهنگ نظام). غذایی که از آرد خمیرکرده‌شده در تنور می‌سازند و به تازی خبز نامند. (ناظم الاطباء). خبز. (آنندراج) (ترجمان القرآن) (دهار). جردقه. جره. فوم. (منتهی الارب). پکند. منده. ابن‌حبه. جابربن حبه. قوت غالب مردمان که از آرد گندم و جو و ارزن و مانند آن کنند. (یادداشت مؤلف). ابوجابر. ابوحبیب. ابوزرعة. ابونعیم. ام‌جابر. ابن‌بره. ابن‌حبه. نبات‌التنانیر. (مرصع):

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی.
بسا کسا که برهست و فرخشه بر خوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی (احوال و اشعار تألیف نفیسی ص ۱۰۰۱).
بگسترد بر سفره بر نان نرم
یکی گور بریان برآورد گرم. فردوسی.
نه شگفت ار ز آتش خاطر
پخته گردد بعاقبت نانم. روحی ولوالجی.
نه هر کس کو خورد با گوشت نان را
به گردن بازبندد استخوان را.
فخرالدین اسعد.
چیست از سرد و گرم خوان فلک
جز دو نان این سپید و آن زردی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۷).
خویشتن خوار گشته‌ام چون شمع
چون توان کرد نان نمی‌یابم. خاقانی.
آدم ز حرص گندم نان خوانده‌ای چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند. خاقانی.
هر کسی را بقدر خود قدمی است
نان و گرمک نه قوت هر شکمی است.
نظامی.
مریز آب خود از بهر نان که هر روزی
تمامت است ترا یک دو گرده استظهار.
عطار.
یک سبد پرنان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان ای پدر. مولوی.
بر سرت نان است و پایت اندر آب
وز عطش وز جوع گشتستی خراب. مولوی.
گفت‌گفت تو چو در نان سوزن است
از دل من تا دل تو روزن است. مولوی.
ای‌چرخ عنانم از سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم ز سراب. همگر.
دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تای جامه گر از کهنه است و گر از نو.
ابن‌یمین.
وصف بریان مخلا چه بگویم با تو
در زمانی که بود سبزی و نانش به کنار.
بسحاق.
به عین خواب می‌بینی که دوران
بدینسان ساخت محتاج یک نان. وحشی.
سماطش گسترانیده سحابی
بر او هر نان گرمی آفتابی. وحشی.
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
که‌نان گندم درویش طعم جو دارد. صائب.
زاد سفر به کودکی آورده از عدم
همچون هلال نان به کمر داشتیم ما.
قتوت (از آنندراج).
زیر این نه آسیا کز خون دل در گردش است
استخوانی آرد می‌سازیم و نان معلوم نیست.
وحدت.
بدست آورده با صد گونه تشویش
لب نانی به زور بازوی خویش. وصال.
به لعلی قانع از کانی نباشد
به نانی فارغ از خوانی نباشد. وصال.

||غذا. غذا اعم از شام یا ناهار. مطلق غذا و طعام که در دو یا سه نوبت شبانروز خورند:

بشد تیز بهرام و بر خوان نشست
بنان دست بگشاد و لب را ببست. فردوسی.
تا بدین شادی و نشاط خوریم
قدحی چند باده از پس نان. فردوسی.
از پی آن تا دهی برنانت دندان‌مزدمان
میزبانی دوست داری شادباش از میزبان.
فرخی.

و ازیرا گفتم که از پس نان نباید خوردن [مشمش زردآلو را] که... (الابنیه عن حقائق الادویه). ایشان را به حرس بردند پس از آن نان خواست. (تاریخ بیهقی). چون از نان فارغ شد... با سپهسالار خالی کرد. (تاریخ بیهقی).

جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد. اسدی.

نان همه کس را مخور و نان خود را از هیچکس دریغ مدار. (خواجه عبدالله انصاری).

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان. سعدی.
هم نان کسان حلال خورده
هم خوردهٔ خود حلال کرده. امیرخسرو.

||عیش. (از منتهی الارب). معاش. معیشت. رزق. روزی. قوت:

ز گیتی دگر هرکه درویش بود
وگر نانش از کوشش خویش بود. فردوسی.
جان خلقی که نان خلق ز تست
جان نباشد کرا نباشد نان. قطران.
به آب روی اگر بی نان بمانم
بسی به زآنکه خواهم نان ز نادان.
ناصرخسرو (چ تقوی ص ۳۲۴).
بنانشان چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنگه چون خورم نان.
ناصرخسرو.
که‌همه آرزوی من نان است
نان چو شد منقطع نماند جان. مسعودسعد.
چو آب درنشوم بهر نان بهر گوشه
از آن چو خاک همه‌ساله اینچنین خوارم.
خاقانی.
آدم ز حرص گندم نان خوانده‌ای چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند. خاقانی.

گفت عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید و بیم، امید نان و بیم جان. (گلستان).

پی نان بر در خلق زمانه
چه سر مالی چو سگ بر آستانه. وحشی.
چو سگ تا چند بر هر در فتادن
پی نانی عذاب خویش دادن. وحشی.

||مرسوم. اجری: اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن نان پدر او را ارزانی داشتند. (نوروزنامه). ||نعمت. (یادداشت مؤلف). مال. ثروت:

بدان که دور بدستم ز حضرتی که مرا
رساند خدمت میمون او به نام و به نان.
فرخی.
پی نام و نانند خلق زمانه
تو مر خلق را مایهٔ نام و نانی. فرخی.
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان.
فرخی.
همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.
بنده‌ای‌ام ترا به طوع و به طبع
برسیده ز توبه نام به نان. مسعودسعد.
هر صناعت که خلق می‌ورزند

---

1 - nân. 2 - nkan.
3 - nikân. 4 - nigân.
5 - nagan. 6 - nagan.
7 - naghan.
8 - نیبرگ نیز گوید: نان (فارسی) مأخوذ از naghan است و ارجاع به هرن و هوبشمان کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
9 - nan. 10 - nân.
11 - nâ. 12 - nân.
13 - non. 14 - nân.
15 - nun. 16 - nunâ.
17 - nun. 18 - non.
19 - nün.

دانهٔ نام و نان همی یابم. عطار.
و رجوع به نام و نان شود. ||اکماج و کـلیچه. (ناظم الاطباء).
— از نان انداختن کسی را؛ ممر معاش او را قطع کردن. نان او را بریدن.
— به نان رساندن کسی را؛ وسایل معاش و گذران وی را فراهم کردن. او را به نوائی رساندن.
— به نان رسیدن؛ به رزق و روزی رسیدن. صاحب مال و منال شدن:
تو از بی‌نان بودی و بدگنان
نه از تخم ساسان رسیدی به نان. فردوسی.
— به نان شدن؛ بر سر سفره رفتن. بر سر مائده رفتن: خوان فروفرمود نهادن و چون بنان شد... (تاریخ طبرستان).
— به نانی نیرزیدن؛ سخت کم‌ارز بودن. (یادداشت مؤلف):
دو بینائیم باز ده بیشتر
که بی چشم نانی نیرزید سر. فردوسی.
آب و شرف و عز جهان روزبهان راست
نا روزبهان جمله نیرزند بنانی. فرخی.
ز دانایان تنی ارزد جهانی
نیرزد صد تن نادان به نانی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۵۰ ح).
— نان آبی؛ نانی که خمیر آن را با آب ساخته باشند. (ناظم الاطباء). مقابل نان شیری. مقابل نان روغنی:
کارهایی فایده در مطبخ تقدیر نیست
نان آبیِ صدف را آب دریا شورباست.
سراج (از آنندراج).
— نان آش‌آلود خوردن؛ تنبل و بیکاره و مفتخواره بودن. (از آنندراج).
— نان ارزن؛ نانی که از ارزن پزند. نانی که از آرد ارزن ساخته شود.
— نان الکی؛ نانی که آرد آن را با الک بیخته و سبوس آن را گرفته باشند.
— نان بربری؛ قسمی نان که در تهران متداول است منسوب به بربر [افغان] زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج دادند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بربری شود.
— نان برشته؛ نان به روی آتش بریان کرده. (ناظم الاطباء).
— نان برنجی؛ قسمی شیرینی است. رجوع به مدخل نان برنجی در ردیف خود شود.
— نان بهشتی؛ قسمی شیرینی است. رجوع به مدخل نان بهشتی در ردیف خود شود.
— نان بیات؛ نان مانده. نان شب‌مانده. مقابل نان تازه.
— نان پف تلنگور؛ نانی که بر آتش نهند تا نرم و دندانگیرتر شود و چون از آتش برگیرند با پف کردن و تلنگور زدن خاکستر آن را بتکانند آنگاه بخورند.
— نان پنجه کش؛ نوعی نان برشته و نازک. قسمی از نان گرده. (فرهنگ فارسی معین):
خواری دنیا برای سفله باشد نعمتی
خورد نان پنجه کش در هر کجا پاپوش خورد.
سراج (از آنندراج).
— نان پهن؛ مطبول. طمیل. (منتهی‌الارب):
منه بسحاق نان پهن دیگر بر سر سفره
چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی‌ماند.
بسحاق.
— نان تابه‌ای؛ نانی که بر تابه پخته شود. (فرهنگ نظام). نان تاوه‌ای.
— نان تازه؛ نانی که تازه از تنور بیرون آورده باشند. مقابل نان بیات.
— نان تافتون؛ نان تفتان. رجوع به ترکیب نان تفتان شود.
— نان تاوه‌ای؛ نانی که روی تاوه و بر اجاقی که در زمین کنند پزند.
— نان تفتان یا نان تافتان؛ نانی است کلفت‌تر از اقسام دیگر آن، گویا وجه تسمیه این است که از جهت کلفت بودن باید زیاد در تنور تافته شود. (فرهنگ نظام). نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تافتون شود:
بی مثل ز نعمت فراوان
یکتا و دو تا چو نان تفتان.
تأثیر (از آنندراج).
— نان تلخ؛ نان متعفن و از مزه برگشته و این از جهت امتداد زمان بود. (آنندراج).
— نان تنک؛ نان نازک. (ناظم الاطباء). رقاقة:
چه بگویم صفت نور رخ نان تنک
کز سر سفره به افلاک رساند انوار. بسحاق.
— نان تنوری؛ نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته باشند.
— نان تیری؛ نان بسیار نازک که خمیر آن را با تیر و تخته پهن و بغایت نازک کنند و آنگاه بر پشت تابه نهند تا پخته گردد.
— نان جو؛ نان جوین. نانی که از آرد جو سازند:
نکند با سفها مرد سخن ضایع
نان جو را که زند زیرهٔ کرمانی؟ ناصرخسرو.
چو در پناه پنیریم و سایهٔ گردو
بغیر نان جو و رشته نیست درخور ما.
بسحاق.
— نان جوین؛ نان جو:
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین.
فرخی.
گر شکر خوردی پر پرودی یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر.
ناصرخسرو.
ای سیرا ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است.
سعدی.
رودهٔ تنگ به یک نان جوین پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ.
سعدی.
— نان چرب و شیرین؛ نانی که آرد آن را با روغن و شکر خمیر کرده باشند. نانی که بجای نمک در خمیر آن شکر کنند و روغن بر آن مزید گردانند.
— نان حَواری؛ بعربی خبزالحواری نامند و آن نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن بسیار مبالغه کرده باشند و گندم آن سفید بالیده باشد که نان آن سفید گردد و بهترین نان‌هاست. (فرهنگ نظام، از محیط اعظم). و رجوع به خشکار شود.
— نان خشخاشی؛ نانی که هنگام به تنور بردن دانه‌های خشخاش بر آن پاشند.
— نان خشکار؛ نان آرد سبوس نگرفته. (فرهنگ نظام). مقابل نان میده و نان دشتری. رجوع به ترکیب نان دشتری شود.
— نان خشکه؛ نانی که بیشتر از معمول آن را بر دیوارهٔ تنور نگه دارند تا بتدریج آبش بخار شود و خشک گردد، این قسم نان را مدتها می‌توان نگهداری کرد بدون آنکه خراب شود یا کپک زند.
— نان خطائی؛ قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء).
— نان خمیری؛ نانی که خمیر آن برآمده باشد[1]. (ناظم الاطباء).
— نانِ دَشتَری؛ نان که از آرد سبوس دور کرده پزند و مقابل آن نان خشک آرد است که سبوس آن دور نکرده باشند و اول را میده نیز میگویند. (آنندراج) (فرهنگ نظام):
گرز را بر گرد سر گرداند چون سنگ آسیا
تا فرو بر پیکر خصم زره‌پوش آوری
استخوانش از زره ریزد چو از غربال آرد
تا بخون گردد خمیر از بهر قوت لشکری
پس بخوانی لشکر خونخواره را کای غازیان
مرد را بر خوان رزم این است نان دشتری.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).
— نان دستاسین؛ نانی که آردش را با دست‌آس خرد کرده باشند:
در غریبی نان دستاسین و دوغ
به که در دوزخ ز قوم و خون و ریم.
ناصرخسرو.
— نان دوآتشه؛ نانی که در تنور زیاد مانده خوب پخته شده باشد. (فرهنگ نظام). نانی که آن را دو بار به تنور برند تا برشته‌تر و خشک‌تر گردد. نان دوتنوره. نان دوباره تنور.

---

۱ - چنین است در ناظم‌الاطباء، اما ظاهراً «برنیامده باشد» درست است.

– نان دوالکه؛ نانی که آرد آن را دوباره از الک گذرانده و سبوس آن را بکلی گرفته باشند.
– نان دوباره تنور؛ نان دوتنوره.
– نان دوتنوره؛ نانی که آن را دوباره به تنور برند تا پخته‌تر و برشته‌تر گردد.
– نان ذرت؛ نانی که از آرد ذرت سازند.
– نان روغنی؛ نانی که آرد آن را با روغن خمیر کرده باشند. مسمون. (بحر الجواهر). نانی که در خمیر آن روغن مسکه داخل کرده باشند. (ناظم الاطباء). خبزالقطایف.
– نان زنجبیلی؛ نوعی از نان که زنجبیل در آن اندازند. (بهار عجم) (آنندراج). قسمی شیرینی است. رجوع به مدخل زنجبیل در ردیف خود شود.
– نان زنجفیلی؛ نان زنجبیلی.
– نان ساجی؛ خبز الطابق. نانی که روی ساج [تابهٔ بزرگ] پخته شود. (فرهنگ نظام). نان تابه‌ای.
– نان سخاری؛ نان سوخاری. رجوع به نان سوخاری شود.
– نان سفید؛ سمید. (دهار). درمک. حواری. ابونعیم.
– || در تداول امروز تهران، قسمی نان که با آرد بیختهٔ سبوس‌گرفته پزند.
– نان سمید؛ نانی که در گرفتن سبوس آرد آن مبالغه کرده باشند. (فرهنگ نظام). نان حواری. نان سفید.
– نان سنگک؛ نانی که در کوره‌ای که کفش سنگریزه پهن کرده‌اند پخته می‌شود. (فرهنگ نظام):

حرف سخت منعمی کو نان سنگک میدهد
گر بود کوه گران خشخاش میدانیم ما.
قبول (از آنندراج).

نان از این خوبتر و تردتر و نازکتر
نان سنگک که دگر پشمک و حلوا نشود.
ایرج.

و رجوع به سنگک شود.
– نان سوخاری؛ قسمی از نان بکسمات و سکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به سوخاری شود.
– نان سیاه؛ نانی که سبوس آن را نگرفته باشند و رنگ آن مایل به سیاهی باشد.
– نان سیلو؛ نانی که از گندم کهنهٔ در انبارهای سیلو مانده پزند و به علت کهنگی گندم طعم و بوئی ناخوش دارد.
– نان شب‌مانده؛ نان بیات. نان مانده.
– نان شیرمال؛ نانی که آرد آن را با شیر خمیر کرده باشند:

دارم الوان تنعم تا شدم مهمان خویش
شیرمال از آبرو کردم چو گوهر نان خویش.
تأثیر (از آنندراج).

– نان شیری؛ نان شیرمال. نانی که آرد آن را با شیر آمیخته باشند.
– نان طابون؛ نانی که در گرفتن سبوس آن مبالغه کرده باشند و یا روغن ترتیب دهند و باریک باشد. مشهور به کسمه است. (فرهنگ نظام، از محیط اعظم).
– نان عدس؛ نانی که از آرد عدس پخته باشند.
– نان فخفره؛ نان ماندهٔ سبزی‌زده پزند. (ناظم الاطباء). نان کپک‌زده. رجوع به فخفره شود:

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین‌است شره.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ بیت ۲۸۳۴).

– نان فرنی؛ به عربی خبزالفرنی نامند و آن نانی است که در فرن بپزند. (فرهنگ نظام از محیط اعظم).
– نان فطیر؛ نانی که در آرد آن خمیرمایه بقدر لازم نزده باشند یا خمیر آن را پیش از آنکه مدتی مکثی بماند و ترش شود و ور آید به تنور برند و پزند. نان فطیری.
– نان فطیری؛ نانی که خمیر آن برنیامده باشد. (ناظم الاطباء).
– نان فیروزخانی؛ نانی بوده است به وزن یک من. (برهان قاطع) (آنندراج). نانی که یک قرص آن به وزن یک من باشد. (ناظم الاطباء).
– نان قاق؛ بکسمات. نان سفید تنک خشک به اندازهٔ کف دستی.
– نان قندی؛ نانی که خاکهٔ قند یا شکر در خمیر آن زنند.
– نان کسمه؛ نان کلیچه. (ناظم الاطباء). نان طابون.
– نان کشک؛ نانی که از آرد جو و گندم و باقلا با هم آمیخته بپزند. (آنندراج). رجوع به ترکیب نان کشکین شود.
– نان کشکین؛ نانی که از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پزند. (ناظم الاطباء). نانی که از باقلی و گندم و نخود و جو از هر نوعی به هم کرده و پخته بود. (فرهنگ اسدی):

کشکین نانت نکند آرزو
نان سمین خواهی گرد و کلان.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

به چیّین درافکند تا گه سرش
همان نان کشکین به پیش اندرش. فردوسی.

– نان کماج؛ خبزالفرنی. و رجوع به کماج شود.
– نان کوماج؛ طُلمَة. طُمروس. (منتهی الارب). نان کماج.
– نان گرجی؛ نوعی از نان مخصوص گرجستان که مثل دایره میان‌تهی می‌باشد. (آنندراج).
– نان گرم؛ نان تازه. نانی که از تنور برآمده گرم باشد:

سماطش گسترانیده سحابی
بر او هر نان گرمی آفتابی. وحشی.

– نان گلاج؛ یک قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و با شیرهٔ شکر خورند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل‌های گلاج و نان کلاج در ردیف خود شود.
– نان گندم؛ نانی که از آرد گندم پزند:

نان گندم روی دل از زخم بریان برتافت
زخم بریان از لطافت زحمت نان برتافت.
بسحاق.

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
که نان گندم درویش طعم جو دارد. صائب.

– نان گندمین؛ نان گندم:

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

– نان لاکو؛ نانی رایج گیلان. (آنندراج). یک قسم نانی که در گیلان پزند. (ناظم الاطباء):

نعمت هند فراوان بود امّا نرود
یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو.
سلیم (از آنندراج).

– نان لواش؛ نانی که خمیر آن را با تیر نازک کنند و بر تابه پزند. نان تیری. رجوع به لواش شود.
– نان مانده؛ نان بیات. نان شب‌مانده.
– نان مربائی؛ قسمی شیرینی است. رجوع به مدخل مربائی در ردیف خود شود.
– نان مسی؛ نانی که ماش و آرد گندم و جز آن را با هم آمیخته پزند و این متعارف هند است. (آنندراج):

ز قحط منعمان در کورهٔ هند
بما نان مسی هم کیمیا شد. قبول (آنندراج).

– نان مُشوش؛ نانی را گویند بسیار نازک و رقیق که بیشتر در عیدها پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم‌مرغ را به قوام آورند به روی آن افشانند و خورند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– نان میده؛ نانی که از آرد بی‌سبوس و دو بار بیخته پزند. رجوع به میده شود:

هرکه غرنین دیده باشد در سپاهان کی بود
هرکه نان میده بیند چون خورد نان جوین.
فرخی.

هر کسی را بقدر خود قدمی است
نان میده نه قوت هر شکمی است. نظامی.

– نان نازک؛ قسمی از نان که با آرد نرم و روغن سازند. (ناظم الاطباء).
– نان نخودی؛ قسمی شیرینی است. رجوع به مدخل نان نخودی در ردیف خود شود.
– نان ورنیامده؛ نانی که خمیر آن فطیر باشد

و ترش‌نشده و ورنیامده باشد.
— نان یخا؛ نان یوخه.
— نان یخه؛ نان یوخه.
— نان یوخه؛ نان تنک. (ناظم الاطباء). نان نازک. نان تیری. رجوع به یوخه شود.
— نان از تنور سرد پختن؛ کار عجیب و غریب کردن.
— نان از تنور سرد پخته برآمدن؛ کنایه از وقوع امری غریب. (آنندراج).
— نان از تنور سردْ بیرون آوردن؛ کار نادر و عجیب و غریب کردن. (ناظم الاطباء).
— نان با ناخن خوردن؛ نهایت خسیس و فرومایه بودن. (آنندراج).
— نان بر پشت شیشه مالیدن؛ بی‌نهایت خسیس و لئیم بودن. (ناظم الاطباء).
— نان بر دیوار بستن و نان به دیوار زدن؛ کنایه‌از کار بی‌فایده کردن. (فرهنگ نظام):
شد ز پیوند تن افسرده دل یکسان به خاک
وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست.
صائب (از آنندراج).
— نان بر شیشه مالیدن؛ نان بر پشت شیشه مالیدن. بغایت خسیس و لئیم بودن.
— نان به آب تر کردن؛ به خست و امساک زیستن.
— نان به خون افتادن؛ با سختی و خون دل امرار معاش کردن:
هرکه دارد جوهری نانش به خون افتاده است
روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست.
صائب (از آنندراج).
— نان به خون تر شدن و نان به خون افتادن؛ کنایه‌از محروم بودن و منفعت نیافتن از چیزی. (آنندراج). به تلخی و سختی زیستن:
از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان به خون تر می‌شود صبح صداقت‌کیش را.
صائب (از آنندراج).
— نان به دیوار زدن و نان بر دیوار بستن؛ کنایه‌از کار بیفایده کردن. (آنندراج):
میروم صائب از این عالم افسرده برون
نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم.
صائب (از آنندراج).
— نان به روغن افتادن؛ حاصل شدن آرزو. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۰). برآمدن کار و مراد خوب نشستن نقش ومتنفع و کامیاب بر حسب دلخواه شدن. (آنندراج):
ننوشد هیچ جز خون دل من
غمت را خوش فتاده نان به روغن.
شفائی (از آنندراج).
به موی چرب‌تر از دود عنبر
نگه را نان به روغن اوفتاده است.
طالب (از آنندراج).
— نان به شیشه مالیدن؛ نان بر پشت شیشه مالیدن. بخست و لئامت و امساک زیستن:
گرنگذرد به خست دایم مدار عالم
مالد به شیشهٔ چرخ خورشید از چه نان را.
خان‌آرزو (از فرهنگ نظام).
— نان به قرض دادن. رجوع به سطر بعدی شود.
— نان به قرض هم دادن؛ از کسی به امید تلافی حمایت کردن. جانب کسی را گرفتن به هوای آنکه در آینده تلافی خواهد کرد.
— نان به نان نرسانیدن؛ نهایت فقیر و تنک‌مایه و تنگدست بودن. غذای دو وعده را آماده نداشتن.
— نان حادثهٔ خام بودن؛ کنایه از حادثهٔ مغلوب است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— || نامرد بودن را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).
— || با یأس و ناامیدی دچار شدن و مغلوب گشتن‌از حوادث روزگار. (ناظم الاطباء).
— نان خود را آجر کردن؛ باعث قطع روزی و نفع خود شدن. ممرّ معاش خود را مسدود کردن.به روزی و بخت خود پشت پا زدن.
— نان خود را بر سفرهٔ مردم خوردن. رجوع به ترکیب‌های ذیل نان خوردن شود.
— نان خود را حلال کردن؛ سودی را در برابر تحمل رنجی بر خود مباح کردن. (امثال و حکم).
— نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن یا غیبت مردم را کردن؛ بدون احتمال منفعتی از کسی بدگوئی کردن.
— نان در آب زدن؛ به سختی و امساک زیستن:
خاک بادا بر سرش نام قناعت گر برد
چون صدف هر کس که نان خشک را در آب زد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
رجوع به نان به آب تر کردن شود.
— نان در آستین خوردن؛ غایت خسّت و فرومایگی به کار بردن. (آنندراج):
صدف نبود که از گرداب در چشم تو می‌آید
که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان را.
سلیم (از آنندراج).
— نان در انبان کسی گذاشتن یا نهادن؛ او را تهیهٔ اسباب سفر و تکلیف غربت کردن. (آنندراج). از خانه بیرون کردن. (امثال و حکم). عذرش را خواستن. رویش را به راه دادن:
نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی. نظامی.
— نان در انبان گذاشتن و نهادن؛ سامان سفر کردن. مسافر شدن. (آنندراج). کنایه از مسافرت کردن. (برهان قاطع). سفر کردن. مسافرت نمودن. آمادهٔ سفر گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به نان در انبان شود.
— نان در انبان یافتن؛ موجود یافتن اسباب معاش. (آنندراج). رجوع به نان در انبان شود.
— نان در تنور سرد بستن؛ نان به دیوار بستن. نان به دیوار زدن. کار بیفایده کردن. (از آنندراج):
ز درد و داغ عشق ما که میگویند با زاهد
ز خامی در تنور سرد می‌بندند نان‌ها را.
صائب (دیوان چ محمّد قهرمان ج ۱ ص۱۷۷).
— نان در جامه کردن؛ آهار دادن جامه. (ناظم الاطباء).
— نان در خون افتادن. رجوع به نان به خون افتادن شود:
گردکلفت از دل فرهاد چون شیرین نشست
در میان عشقبازان نان او در خون فتاد.
صائب (از آنندراج).
— نان را به اشتهای مردم خوردن؛ با سلیقهٔ دیگران زندگی کردن.
— نان را به نرخ روز خوردن؛ ابن‌الوقت و فرصت‌طلب بودن. در عقیدهٔ خود ثابت و پابرجا نبودن. به مقتضای روز تغییر عقیده دادن.
— نان شیرین بودن، یا شیرین بودن نان؛ کنایه از نایافت بودن و بهم نرسیدن نان. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از نایاب بودن نان. (انجمن آرا).
— نان گربه به تیر زدن؛ کنایه از مفلسی و ناداری. (از آنندراج):
در این زمانه که جرأت نشان افلاس است
سپاهی است زند هرکه نان گربه به تیر.
سراج‌الشعراء (از آنندراج).
— نان گفتن و جان دادن؛ کنایه از تنگ‌یابی و تنگسالی است.
— نیم‌نان؛ قطعه نان. قوت لایموت. غذای مختصر:
چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت. سعدی.
گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ور جهان بر من سر آید نیم‌جانی گو مباش.
سعدی.
— امثال:
آدم زنده نان میخواهد.
اگر دانی که نان دادن ثواب است
خودت میخور که بغدادت خراب است.
بروی نان بکتی سگ نمیخورد.
حیف نان؛ کنایه از وجود بی‌خاصیت و مهمل. شخص بفیوز و بی‌اثر.
عاشق نان جویده است؛ راحت‌طلب و آماده‌خور است.
لقمهٔ نانی دارد.
مثل نان ساج.
مثل نان گدائی.
مثل نان و دندان.
میخواهد نان را بجوند به دهانش بگذارند.

نان امروز که داری غم فردا چه خوری؟
نان اینجا آب اینجا کجا روَم به از اینجا.
نان بخورونمیری دارد.
نان بده، فرمان بده، نظیر: کفم نه سرم نه. (امثال و حکم دهخدا).
نان بده نام برآر.
نان به همه کس بده نان همه کس مخور.
نان خشک و روی تازه:

نا گه یارم بی‌خبر و آوازه
آمده بر من ز لطف بی‌اندازه
گفتم که چو نا گه آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشک و روی تازه.
محیی‌الدین یحیی‌بن محمد.

نان خودت را میخوری آشتی میکنی.
نان خودت را میخوری چرا حلیم میرزا آقاسی را بهم میزنی؟
نان خودش از گلوش پائین نمی‌رود؛ نهایت لئیم و ممسک است.
نان خودش به گلوش فرونمی‌رود؛ نهایت خسیس و فرومایه است. (از آنندراج).
نان دروغ نمی‌شود؛ برای تحصیل رزق کوشش ناگزیراست.
نان را باید به نرخ روز خورد.
نان را بده به نانوا یک نان هم روش، یا یک نان هم بالاش، یا یک نان هم بیشتر؛ کار را به کاردان بسپار.
نان را نمی‌جوند دهن آدمی بگذارند.
نان را نمی‌شود به اشتهای مردم خورد.
نانش آجر شد؛ با نمامی و سعایت نان او بریده شده.
نانش به نانش نمی‌رسد؛ سخت فقیر و تنک‌مایه است.
نانش پخته است؛ اسباب معاش او را حاصل است. (از آنندراج). آسایشی مطمئن و دائمی از جهت امر رزق او را فراهم است. (از امثال و حکم):

بس که صاحب‌دولتان را خام می‌باشد طمع
آنکه در کار جهان خام است نانش پخته است.
تأثیر (از آنندراج).

نانش توی روغن است؛ وسایل راحت و آسایش خاطرش فراهم است.
نانش ندارد اشکنه، بادش درخت را می‌شکنه؛ گدائی معجب است.
نان کافر را میخورند بالاش شمشیر میزنند؛ نمک‌بحرامی و ناسپاسی ناستوده است.
نان کور آب کور؛ ناسپاس. (امثال و حکم).
نان گدائی را به گاو کاری دادند از کار افتاد.
نان گندمت نیست زبان مردمیت چه شد؟
نان گندم درویش مزهٔ جو دارد.
نان گندم شکم فولادی میخواهد؛ سفله چون آسایش و رفاهی بیند سرکش و نافرمان شود. (امثال و حکم).
نان گندم نخورده‌ایم دست مردم که دیده‌ایم.
نان ما را میخورد و حلیم حاج عباس را هم میزند.
نان میگوید و جان میدهد؛ کنایه از آن است که بسیار مفلس و نادار است. (آنندراج):

تا به نقد جان بت طناز من جان می دهد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد.
سیفی نجاری (از آنندراج).

نان نامرد در شکم مرد نمی‌ماند؛ جوانمرد و گشاده‌دست دهش و بخشش تنگ‌چشمان و اندک‌بینان را چند برابر پاداش میدهد. (امثال و حکم).
نان نخورده را شکر نمی‌کنند.
نان و پنیر! بخور و بمیر!
نان و پنیر! سریزمین؛ چون طعام لذیذ و چرب و شیرین نباشد کودکان انتظار آن نبرند و زود بخسبند. (امثال و حکم).
نان و دندان؛ نان بی نانخورش. (امثال و حکم).
نان و یخ اختراع ماست، اما مزه ندارد.
نانی بده، جانی بخر.
نان یکروزه چه در پشت چه در شکم.
نان یکشبه چه در سفره چه در انبان.
نانی که از خانهٔ کدخدا بیرون آید سگش نیز به دنبالش است.

نان. (اِ) (درخت...) درخت نان یا شجرةالخبز [1]. از گیاهان مناطق استوائی است و ساقه‌ای کلفت و میوه‌هایی درشت دارد، میوهٔ این درخت را می‌پزند و چون نان می‌خورند، چوب این گیاه برای ساختن کاغذ به کار می‌رود و همچنین شیرهٔ صمغ‌ماندی دارد که برای ساختن چسب مورد مصرف است.

نان آتش‌روی. [نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

نان آتشین. [نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نان آتش‌روی. نان زرین. نان گرم چرخ. آفتاب.

نان آور. [وَ] (نف مرکب) در تداول، آنکه معاش اهل خانه را متحمل است. رئیس خانواده که معاش اعضای آن بعهدهٔ اوست. پدر خانواده. شوهر. رئیس خاندان. متکفل معاش اهل بیت.

نانا. (اِ) پدر و مادر. ||گیاهی که نعناع نیز گویند.(ناظم الاطباء).

نانا. (اِخ) [2] نَنَّه. (دزی ج ۲ ص ۶۳۲). نام مجسمهٔ ربةالنوع اِرخ است که در سومر بوده است و آن را «ننه» هم گفته‌اند. این مجسمه در حدود ۲۲۸۰ سال ق. م. به‌دست عیلامی‌ها - که شهر او را تصرف کردند - به غارت رفت. رجوع به ایران باستان ص۱۱۷ شود.

نانازیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که بدان نازیدن نشاید. که از در مباهات و نازش نیست. که مایه و موجب نازیدن نیست. مقابل نازیدنی.

ناناس. (اِخ) از دهات دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است، در ۴۶ هزارگزی جنوب شرقی ارومیه و ۹۵۰۰گزی مغرب جادهٔ شوسهٔ ارومیه به مهاباد. در درهٔ سردسیری واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناناصاحب. [ح] (اِخ) داندو پسانت [3]، معروف به ناناصاحب [4]. از رهبران انقلاب و شورش هندیان علیه انگلستان است. وی شورش کانپور را که منجر به قتل عام انگلیسیان شد به سال ۱۸۵۷ م. رهبری کرد. وی به سال ۱۸۶۰ در نپال درگذشت.

نانالان. (اِخ) نام محلی در راه سنندج به ساوجبلاغ، در ۵۵۰۰گزی سنندج.

نانامیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که قابل تسمیه و نامگذاری نیست. ||که درخور ذکر نیست. (یادداشت مؤلف).

نانای کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) و نای نای کردن؛ در تداول، رقصیدن و دست‌افشانی کودکان. رقص کردن شیرخوارگان.

نانای‌نای. (اِ) در زبان شیرخوارگان و خردسالان، رقص. رقصیدن. ||کلمه‌ای که با آن شیرخوارگان و اندک‌سالان را رقصانند.

نانبا. (اِ مرکب) نان‌پز. (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). نانوا. (ناظم الاطباء). مخفف نان‌بائی که طباخ و خباز باشد. (غیاث اللغات). [5] رجوع به نانوا شود. ||مجازاً، نان‌فروش. (انجمن آرا) (از آنندراج) (فرهنگ نظام): و درم نانبا را داد به مهر دقیانوس نانبا گفت مگر این مرد گنج یافته است. (مجمل التواریخ).

آتش روی نانبا پسری
در تنور دلم فکنده شرر.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

||اشکنه‌ای که در آن نان ریز کرده باشد. (ناظم الاطباء).

نانبائی. (حامص مرکب) نانوائی. خبازی.

---

1 - Artocarpus, Bread tree, Artocarpe, Arbre à pain.
2 - Nana.
3 - Dandhou Panth.
4 - Nana-Sahib.
۵- و رجوع به آنندراج شود.

نان پختن. ||نان‌فروشی. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) دکان نانبائی. دکان نان ساختن و فروختن. جای نان‌فروشی.

نان‌باره. [رَ / رِ] (ص مرکب) نان‌طلب. نانجوی. نانخواه.

نانبایی. (حامص مرکب) نانبائی. رجوع به نانبائی و نانوایی شود.

نان‌بده. [بِ دِهْ] (نف مرکب) سخی. سخاوتمند. دست و دلباز. که به دیگران نان میدهد. که به اطرافیان و زیردستان نان میرساند. نان‌رسان. نان‌ده. سخی خاصه نسبت به نوکران و پیشکاران.

نان‌برنجی. [نِ بِ رِ / بِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی شیرینی که از آرد برنج و شکر و روغن و تخم‌مرغ پزند.

نان‌بری. [بُ] (حامص مرکب) نان بریدن. روزی و معاش و مواجب کسی را بریدن و قطع کردن. موجب و باعث قطع روزی و رزق دیگران شدن. درآمد ضروری کسی را قطع کردن: نان‌بری کار خوبی نیست. ||(اِ مرکب) وسیلهٔ بریدن و قطعه‌قطعه کردن نان.

— کارد نان‌بری؛ کاردی با لبهٔ دندانه‌دار مضرس، مخصوص بریدن نان.

نان بریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) بریدن و قطعه‌قطعه کردن نان. ||روزی و معاش کسی را قطع کردن.

— نان کسی را بریدن؛ ممر معاش او را مسدود کردن. وسیلهٔ اعاشه را از او گرفتن. او را از نان انداختن.

نان بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) چسبانیدن خمیر به دیوار تنور. دوسانیدن نان به دیوار تنور. ||کنایه از آرمیدن با زن:

تنوری گرم دید و نان در او بست. نظامی.

نانبشتن. [نِ بِ تَ] (مص منفی) نانوشتن. ننوشتن.

نانبشتنی. [نِ بِ تَ] (ص لیاقت) نانوشتنی. غیرقابل نبشتن. که نوشتنی نیست. غیرقابل کتابت.

نانبشته. [نِ بِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نانوشته. نوشته‌نشده. غیرمکتوب. ||شفاهی. مقابل کتبی. ||مقابل نبشته. رجوع به نبشته شود.

نان بهشتی. [نِ بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی شیرینی است که از آرد نرم گندم و روغن و شکر و تخم‌مرغ سازند.

نان به کمر داشتن. [بِ کَ مَ تَ] (مص مرکب) توشهٔ راه آماده داشتن. آمادهٔ سفر بودن. بسیجیده بودن. عزم سفر داشتن:

زاد سفر به کودکی آورده از عدم
همچون هلال نان به کمر داشتیم ما.
فتوت (آنندراج).

نان‌بیار. (نف مرکب) نان‌آور. نان آورنده. نان پیدا کن. آنکه معاش خانواده را تأمین کند.

نان‌پاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از نان. قطعهٔ نان. لبی نان. تکهٔ نان. کسره: هرکه همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد چون سگی گرسنه که به استخوانی شاد شود و به نان‌پاره‌ای خشنود. (کلیله و دمنه).

شه چو نان‌پارهٔ شبان را دید
شربتی آب خورد و دست کشید. نظامی.

||زمینی است که پادشاه به چاکر خود برای معیشت و گذران او مرحمت نماید. (آنندراج). کنایه از اقطاع و تیول و مانند آن است. اقطاع. مستمری. جیره. مواجب. مرسوم. اجری: او را قبول کرد و اعزاز فرمود و در شیراز نان پاره داد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۶). و لشکر را از خواسته توانگر کرد و عدل بگسترد و امیران را نان‌پاره و اقطاع داد. (اسکندرنامه، نسخهٔ خطی). و شبانکارگان را برکشید و نان پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی شدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۶۶). و قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان صلح کرد و نان‌پاره‌ای داد ایشان را. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۵). و آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان‌پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۵). نان‌پاره که حشم را ارزانی داشتند از او بازنگرفتندی و به وقت خویش بر عادت معهود سال و ماه بدو میرسانیدندی. (نوروزنامه).

جامه بر تن پاره کرد از جور بی‌نان‌پارگی
در غم بی‌جامگان ماندەست و بی نان‌پارگان.
سوزنی.

ندارم سپاس خسان چون ندارم
سوی مال و نان‌پاره میل و نزاعی. خاقانی.

شکر دارم که فیض انعامش
داد نان‌پاره و آبروی مرا. خاقانی.

و نان‌پارهٔ او به دیگری از بندگان دادن که به کفایت‌امور و سد ثغور و موافقت جمهور قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). هر یک را از آن ولایت اقطاعی و نان‌پاره‌ای معین فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۷). فرمودند حالی را به جرجانیه گُرود و آن جایگاه باشد تا اندیشهٔ تشریف و تدبیر کار و ترتیب نان‌پارهٔ او به امضا رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۵).

شاه نان‌پاره‌ای به منت خویش
بنده را داده بد ز نعمت خویش. نظامی.

کند تازه نان‌پارهٔ هر کسی
در آن پاره سازد نوازش بسی. نظامی.

نان پتی. [نِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان خالی. نان خشک. نان تهی. نان بی نانخورش.

نان پختن. [پُ تَ] (مص مرکب) نان ساختن. (ناظم الاطباء). اختباز. خبز. (تاج المصادر بیهقی).

— نان خود را پختن؛ کار خود را بسامان کردن. بار خود را بستن:

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن. مولوی.

— نان کسی پخته بودن یا پخته شدن؛ آماده و فراهم بودن اسباب کار و معاش او. مهیا شدن موجبات رفاه و آسایش وی:

هر جا که در نواحی کرمانشهان ددی است
نانش پخته از جگر خصم خام تست.
مجیر.

به همه جای نان من پخته‌ست
به همه جوی آب من رانده‌ست. خاقانی.

پخته شد نان جهانداری تو
طمع خصم سراسر خام است. ظهیر.

سپهر نان مرا پخته داشت چون خورشید
اگرچو ماه به قرصی مدار داشتمی. ظهیر.

ای خداوندی که اندر خشک‌سال قحط جود
پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه.
کمال اسماعیل.

ز کلک تیرهٔ تو روشن است آب علوم
ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن.
کمال اسماعیل.

چون نان ملک ز آتش بأس تو پخته شد
در آب عجز کار حسود تو خام شد.
(از عقدالعلی).

بنزد بخت نشد نان هیچکس پخته
که تا نکرد ز خون عدوت خاک‌خمیر.
رضی‌الدین نیشابوری.

بر اقبال نانش پخته گر بود
کنون شد از دل دشمن کبابش. رضی‌الدین.

||توطئه کردن و نقشه کشیدن به زیان کسی: نانی برایش میپزم که حظ کند!

نان پخته. [نِ پُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان ساخته‌شده و آماده. (ناظم الاطباء). ||گنج بی‌رنج. غنیمت بارده. (یادداشت مؤلف):

ز احداث فسق تو مر این و آن را [شحنه و محتسب را]
زهی نان پخته زهی گاو زاده. سوزنی.

نان پرورد. [پَ وَ] (ن مف مرکب) نان‌پرورده. نعمت‌خواره. مورد انفاق و اطعام.

— نان‌پرورد کسی بودن؛ به نان و نمک او پرورده و بزرگ شدن:

چو نان‌پرورد این بازار باشد
حق نان و نمک بسیار باشد.
نزاری قهستانی.

نان‌پز. [پَ] (نف مرکب) خباز. (منتهی الارب) (دهار). طالم. طاهی. (منتهی الارب). نانوا. (ناظم الاطباء). آنکه نان می‌پزد: نقل است که در پیش مریدی حکایت می‌کرد ک

در بصره نان‌پزی هست که درجهٔ ولایت دارد، مرید برخاست و به بصره رفت آن نان‌پز را دید خریطه در محاسن کرده، چنانکه عادت نانوایان باشد. (تذکرة الاولیاء). ||چوب نان‌پز؛ چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء).

نان‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) نانوائی. خبازی. نان‌پختن. ||نان‌فروشی. (ناظم الاطباء).

نانت. (اِخ)[1] از شهرهای فرانسه و کرسی ایالت لوار سفلی است، متجاوز از ۱۹۷۰۰۰ تن جمعیت دارد و در قسمت غربی فرانسه بر ساحل رود لوار[2] واقع است و مرکز کشتی‌رانی و بزرگترین شهر برتانی[3] است. کارخانهٔ کشتی‌سازی دارد و کلیسائی از قرن پانزدهم میلادی. در آنجاست. این شهر در جنگ بین‌الملل دوم بسختی آسیب دید.

نان تشانگ. (اِخ)[4] نان‌چانگ. ضبط عربی نان‌چانگ است. رجوع به نان‌چانگ شود.

نان تلخ. [نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نان سردشده و شب‌مانده و کهنه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نان متعفن و از مزه برگشته و این از جهت امتداد زمان بود. (آنندراج).

نان‌تنگی. [تَ] (حامص مرکب) کمیابی نان. قحطی. خشکسالی:

از این مرد ما را زیانها رسید
ز نان‌تنگی آفت به جانها رسید.
نظامی.

نانته. [تِ] (اِخ) نانت. رجوع به نانت شود.

نان تهی. [نِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان بی نانخورش. (ناظم الاطباء). نان خالی. نان پتی:

کوفته در سفرهٔ ما گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته‌ست. سعدی.
رودهٔ تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۷۵).

نان‌جامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) خادم که بر نان خدمت کند. مقتوین. (منتهی الارب) (از آنندراج). مقتی. (از منتهی الارب). خدمتکاری که مواجب ندارد و با خوراک و پوشاک خدمت مینماید. (ناظم الاطباء).

نانجو. (نف مرکب) نانجوی. رجوع به نانجوی شود.

نانجوئی. (حامص مرکب) رجوع به نانجویی شود.

نانجوی. (نف مرکب) جویندهٔ نان. روزی‌طلب. ||گدا. گدائی‌کننده. ||طالب دنیا. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

تو چون نامجوئی ز نانجوی بگسل
که جم را به مور اقتدائی نیابی. خاقانی.

نانجویی. (حامص مرکب) طلب رزق و معاش. طلب روزی. روزی‌طلبی. ||گدائی. دریوزه گری. نانخواهی. ||دنیاطلبی. عمل نانجوی. رجوع به نانجوی شود.

نانجیب. [نَ] (ص مرکب) رذل. پست. بداصل. بدگوهر. بی‌گوهر. بدگهر. بدنژاد. که اصیل و نجیب و نژاده نیست. ||بی‌عفت. بی‌عفاف. تابکار. بدکاره. فاحشه. ناپاک. مقابل نجیب: زن نانجیب گرفتنش آسان است و نگاه داشتنش مشکل.

نانجیبی. [نَ] (حامص مرکب) بدذاتی. بدگوهری. رذالت. دنائت.

— نانجیبی کردن؛ رذالت نمودن. سختگیری بی‌جا و بی‌مورد کردن. تندی و خشونت نابجا کردن. به ناسزا بر کسی ستم کردن.

||ناپاکی. بی‌عفتی. هرزگی.

نان‌چانگ. (اِخ)[5] یکی از شهرهای صنعتی چین و مرکز ایالت «کیانگ‌سی» است و بالغ بر ۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

نان‌چین. (اِ مرکب) ملقط. (سامی). ابزاری که‌بدان نان از تنور بیرون میکشند. (ناظم الاطباء).

نان حلال. [نِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قوتی که به کسب و زراعت به دست آورند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). نانی که از ممر مشروع به دست آید. قوت و معاشی که از طریق کسب حلال و مشروع تحصیل شود. ||طاعت و عبادت. زهد و تقوی. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج).

نان خالی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان تهی. نان پتی. نان خشک. نان بی‌نانخورش.

نانخاه. (اِ مرکب) نانخواه. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). نانخه. نانوخیه. سیاه‌دانه. شونیز. زنیان. رجوع به نانخواه شود.

نان خرچنگ. [نِ خَ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه است به اعتبار اینکه برج سرطان خانهٔ اوست. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

نان خشک. [نِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبزة لحلحة. قفار. کمک. کُبَّة. شظف. (منتهی الارب). نان خشکیده. رجوع به اقسام نان ذیل کلمهٔ نان شود. ||نان خالی. نان تهی. نان پتی: او جزع میکرد و صدقه به افراط میداد. روز به روزه بودن و شب به نان خشک روزه گشادن و نانخورش نخوردن. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۴).

هر دو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت
حلوا و نان خشک در آن تافته تنور.
ناصرخسرو.

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق.
سعدی.

نانخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) نان‌خور. نان‌خواره. عیال. رجوع به نانخواره و نانخور شود.

نانخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) خورندهٔ نان. که حریص به نان خوردن است. که حرص نان دارد:

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
اشکم نانخواره را بدریدمی. مولوی.

||نان‌خور. وظیفه‌بر. مستمری‌بگیر. وظیفه‌خور:

گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخوار گشت
سوزنی پیر دعاگوی تو از نانخوارگان.
سوزنی.

رجوع به نانخور شود.

نانخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) گدا. گدائی‌کننده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نانجوی. (آنندراج). آنکه نان طلبد. دریوزه گر:

خر بدکیست خر سر شاعر
خر نانخواه مام و مولی باب. سوزنی.
شاه را بر گدا چه ناز رسد
چون گدا نیز شاه نانخواهی است. ابن‌یمین.

نانخواه. [خوا / خا] (اِ مرکب) تخمی است خوشبوی که بر روی نان ریزند. (انجمن آرا) (آنندراج)؛ نانخه. طالب‌الخبز. تخمی است خوشبوی که بر روی نان پاشند و برگزیدگی عقرب طلایه کنند نافع باشد. (برهان قاطع). تخمی است خوشبوی و شبیه بزنیان که بر روی خمیر نان پاشند. (ناظم الاطباء). نانخاه. (ضریر انطاکی).[6] سیاه‌تخمه. حبة‌السوداء. شونیز. نانخه. نانوخیه. نانخاة. سیاه‌دانه.

— نانخواه مُدَبَّر؛ نانخواه که در سرکه بخیسانند سپس بر تابه بریان کنند. (یادداشت مؤلف).

نانخور. [خوَر / خُر] (نف مرکب) که نان

1 - Nantes. 2 - Loire.
3 - Brittany. 4 - Nan-Tchang.
5 - Nan-Tchang.

۶ - نانخواه: معرب عن نانخاه الفارسی و معناه طالب خبز. و اهل مصر تسمیه نخوة هندیة و هو حب فی حجم الخردل قوی الرائحة و الحدّة و الحراقة یجلب من الهند و جبال فارس و یسمی الکمون الملوکی قیل هو حب صعتر هناک و قیل الانجدان و یغش فی مصر ببزر الخلال و الفرق عدم المرارة هنا و اجوده الحدیث الرزین الذی لن یجاوز اربع سنین الضارب الی صفرة حار یابس فی الثالثة یحرق البلغم و الرطوبات اللزجة و یزیل الریاح و القراقر و الفواق و النفخ و اوجاع الصدر و ما فیه من قیح و غیره و صلابة الکبد و الطحال و المغص. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۳۶).

میخورد. خورندهٔ نان. نان‌خورنده:

در خلد چگونه خورد آدم
آنجا چو نبود شخص نانخور. ناصرخسرو.

||نانخوار. عیال. (از فرهنگ نظام). عیال و اولاد و بستگان. نوکر و خدمتکار و هر کس که معاش و گذران آن بر همت شخص باشد. (ناظم الاطباء). هر فرد از عائله که رئیس یا پدر و یا قائم‌مقام وی موظف به پرورش و نگاهداری اوست. هر فرد عائلهٔ یک مردِ مسؤول رزق عائلهٔ خویش. هر یک از اهل و عیال. آنکه کفاف و تأمین معاشش با دیگری است:

نان‌دهانم بدین کله‌داری
نانخورانم بدان گنهکاری.
نظامی (هفت‌پیکر).

این بی‌نمکان که نانخورانند
در سایهٔ من جهان‌چرانند. نظامی.

نان خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اکل خبز. خوردن نان. ||غذا خوردن. خوردن شام یا ناهار. صرف غذا کردن. طعام خوردن:

چو هنگام نان خوردن اندرگذشت
ز مغز دلیر آب برتر گذشت. فردوسی.

بگفت این و پس خوان بیاراستند
بخوردند نان را و برخاستند. فردوسی.

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند. فردوسی.

و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند برپای خاستند و زمین بوسه دادند. (تاریخ بیهقی). امیر محمد روزی دو سه چون متحیر و غمناکی می‌بود چون نان می‌بخوردی قوم را بازگردانیدی. (تاریخ بیهقی). و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند. (تاریخ بیهقی). و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴).

هر آنگاهی که با ایشان خورد نان
همی زرینه خواهد کاسهٔ خوان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نماز دیگر ملک زنگبار مرا به نان خوردن خواند. (مجمل التواریخ). آنگه نان خواست و مجلس بیاراست نان خوردند و دست به شراب آوردند. (راحة الصدور).

خاک خور و نان بخیلان مخور. نظامی.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی.
سعدی.

از دست تو مشت بر دهان خوردن
بهتر که ز دست خویش نان خوردن. سعدی.

— نان خود بر خوان دیگران خوردن؛ سعی و استعداد خود را در تکمیل ابتکار دیگران به

به خوان کسان بر مخور نان خویش
بخور نان خود بر سر خوان خویش. نظامی.

چه حاجت گستراندن خوان خود را
خورم بر خوان مردم نان خود را. وصال.

— نان خوردن از جائی یا از کسی؛ از آنجا یا از قبل آن کس ارتزاق و امرار معاش کردن:

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم.
فرخی.

گرم روزی نباشد تا بمیرم
به از نان خوردن از دست لئیمان. سعدی.

دو برادر بودند: یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به سعی بازوان نان خوردی. (گلستان).

— نان خوردن و نمکدان شکستن؛ کنایه از نمک‌بحرام بودن و ناسپاسی کردن. (آنندراج). کنایه از حرام‌خواری کردن است. (انجمن آرا). حق نان و نمک رعایت نکردن.

نانخورش. [خوَ / خُ رِ] (اِ مرکب) آنچه که نان به آن خورده شود خواه آن چیز نمکین باشد خواه شیرین خواه ترش، به هندی سالن گویند. (غیاث اللغات). تره و ترب و پیاز و جز آن که بدان نان خورده شود. (آنندراج). صنع. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). هر چیز که با نان میخورند، مانند گوشت و ماست و پنیر و جز آن. (ناظم الاطباء). خورش. ادام. قاتق. ترنانه. ابا. آنچه با نان خورند از خوردنیهای دیگر لذیذ کردن نان را. آنچه خورش و قاتق نان کنند: او جزع میکرد و صدقه به افراط میداد [عمرو لیث] روز به روزه بودن و شب به نان خشک روزه گشادن و نانخورش نخوردن. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۴).

جز به نان نیست پرورش ما را
جز شره نیست نانخورش ما را. سنائی.

نخوت روش تو نیست بگذار
چون نانخورش تو نیست بگذار. نظامی.

نانخورش از سینهٔ خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب. نظامی.

نقل است که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی: الهی! نان فرستادی نانخورش می‌باید، بلائی فرست تا نانخورش کنم. (تذکرة الاولیاء).

یکی نانخورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.
سعدی.

||ترشی‌آلات که جهت ازدیاد اشتها و نیکوئی هضم میخورند. (ناظم الاطباء). ||مطلق خوراک. قوت روزانه. خوراک. غذا: و بعضی متقدمان آورده‌اند که بر دری از درها دیدیم که نوشته بودی بر این سیاق: اشاویر موکل بر گلیگران و قیاسان گوید: که بهای نانخورش عمله و کارکنان این باروی مدت عمارت به مبلغ ششصد هزار درم رسید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

نانخورش خانه. [خوَ / خُ رِ شِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرکهٔ انگوری. ادام‌البیت. ادام‌البیت. (آنندراج) (برهان قاطع). رجوع به نانخورش شود.

نانخورش کردن. [خوَ / خُ رِ کَ دَ] (مص مرکب) خورش نان کردن. قاتق نان کردن. غذا و خورش را اعم از ترشی یا شیرینی و پنیر و ماست و جز آن با نان خوردن: نقل است که آن روز که بلائی بدو نرسیدی گفتی: الهی! نان فرستادی نانخورش می‌باید، بلائی فرست تا نانخورش کنم. (تذکرة الاولیاء).

نانخه. [خَ / خ] (اِ مرکب) نانخواه. طالب‌الخبز. (برهان قاطع). مخفف نان‌خواه که تخمی است و دوائی و چون او هضم را یاری میدهد و اشتها پدید می‌آرد چنین خوانده‌اند. (آنندراج). نانخاه. نانخواه. رجوع به نانخواه شود.

ناندا. (اِخ)[1] از سلاطین باستانی هند و معاصر با اسکندر مقدونی است. پیرنیا آرد: در میان سند و گنگ، دولت بزرگی وجود داشت که یونانی‌ها آن را دولت «پراسیان» نامیده‌اند، در زمان اسکندر، پادشاه این مملکت، سلطانی ناندانام بود و او – وقتی که اسکندر در کنار رود هیفار توقف داشت – سفارتی نزد وی فرستاد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۷).

نان دادن. [دَ] (مص مرکب) روزی دادن. رزق رساندن. با بذل و بخشش معاش اطرافیان و زیردستان را تأمین کردن. روزی رساندن. موجبات معیشت دیگران فراهم کردن:

به فضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر به دادن نان و به بذل کردن زر. فرخی.

و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد. (تاریخ بیهقی).

آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو به رحمت نان دهد. مولوی.

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۱۴۹).

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت. سعدی.

ناندار. (نف مرکب) دارندهٔ نان. متمول. که اسباب معیشتش ساخته و فراهم است. که موجبات معاشش مهیاست. که تنگ‌روزی و تهیدست و محتاج نیست. ||(اِ مرکب) (از: نان

1 - Nanda.

+ دار، درخت) به‌معنی شجرةالخبز. رجوع به نان (درخت...) شود.

نانداری. (حامص مرکب) نان داشتن. فقیر و محتاج نبودن. داشتن استطاعت و تمکن مادی. نان‌دار بودن. رجوع به نان‌دار شود.

نان داشتن. [تَ] (مص مرکب) نان‌دار بودن. نانداری. رجوع به نان‌دار شود. ||سودمند بودن. فایده داشتن.

— امثال:

اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد؛ معاش ترا تأمین می‌کند.

نان‌دان. (إ مرکب) جای نان. صندوق یا سبدی که نان در آن نهند. نان‌دانی. رجوع به ناندانی شود.

نان‌دانی. (إ مرکب) جای نان. صندوق یا سبدی که در آن نان نهند. دیگ یا گنجهٔ جای نان. جای نگه داشتن نان. ظرفی که نان در آن نگه دارند. ||محل ارتزاق. وسیلهٔ اعاشه. راه معاش. ممر رزق. آنجا یا آن وسیله که از آن کسب رزق کنند: آزادی ناندانی عدهٔ کثیری شده است. (یادداشت مؤلف). منبر و مسجد ناندانی ملا حسن است. ||مجازاً، شکم. معده.

— امثال:

همه جا ست و سُت است ناندانیم درست است.

نان در انبان. [دَ اَمْ] (ص مرکب) مسافر. عازم سفر. آنکه به عزم سفر نان در انبان گذاشته و توشهٔ راه برداشته است:

منهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو
فتنه را پنجاه‌ساله نان در انبان یافته. انوری.
بخل و کین را نان در انبان یافته.
کاتب‌بلخی.

— نان در انبان داشتن؛ توشهٔ راه فراهم داشتن و عازم سفر بودن.

— نان در انبان کسی نهادن؛ او را تهیهٔ اسباب سفر و تکلیف غربت کردن. (آنندراج). او را روانه کردن. عذرش را خواستن. طردش کردن:

نشستم تا همی خوانم نهادی
روَم چون نان در انبانم نهادی. نظامی.

— نان در انبان گذاشتن یا نهادن؛ سامان سفر کردن. مسافر شدن. (آنندراج). کنایه از مسافرت کردن. (برهان قاطع). سفر کردن. مسافرت نمودن. آمادهٔ سفر گشتن. (ناظم الاطباء).

— نان در انبان یافتن؛ موجود یافتن اسباب معاش. (آنندراج). و رجوع به معنی نخستین شود.

ناندل. [دَ] (اِخ) از دهات دهستان دلارستاق بخش لاریجان شهرستان آمل است، در ۳۹ هزارگزی شمال رینه. در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نان‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) سخی. بخشنده. باذل. پهلودار. (حاشیهٔ تاریخ سیستان). نان‌رسان. نان‌دهنده. که معاش دیگران تعهد و تأمین کند. که رزق و معیشت اطرافیان و زیردستان رساند: چنو بخشنده و نان‌ده اگر گوئی که هرگز به سیستان برنیامد. (تاریخ سیستان).

نان‌دهانم بدین کله‌داری
نانخورانم بدان گنهکاری.
نظامی (هفت‌پیکر).

نان دهقان. [نِ دِ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) کنایه از نان پادشاه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). نان در سر خوان پادشاه. (ناظم الاطباء).

نان‌دهی. [دِ] (حامص مرکب) بذل و بخشش. بخشنده و دست و دلباز بودن. به اطرافیان و زیردستان مدد رساندن و با بذل و بخشش معاش ایشان را تأمین کردن. نان‌رسانی:

کرامت جوانمردی و نان‌دهی است
مقالات بیهوده فرماندهی است. سعدی.

نان راه. [نِ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) توشه. (آنندراج). زاد سفر:

دهد به خصم تو تا نان راه ملک عدم
به کاسهٔ سم خود می‌کند ز نعل خمیر.
سلیم (از آنندراج).

نان رباط. [نِ رِ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) نانی که به خانقاه میدهند. (ناظم الاطباء):

نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش. سعدی.

نان‌رسان. [رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه از وجودش دیگران متنعم شوند. که از فیض وجود او دیگران امرار معاش کنند. که به معیشت اطرافیان کمک کند. روزی‌رسان.

نان رساندن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) نان دادن. باذل و بخشنده و پهلودار بودن. بدیگران کمک کردن. به معاش اطرافیان مدد رساندن. عمل نان‌رسان.

نان‌رسانی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) نان‌دهی. پهلوداری. عمل نان‌رسان. رجوع به نان‌رسان و نان رساندن شود.

نان‌ریزه. [زَ / زِ] (إ مرکب) خرده نان. نان قطعه قطعه کرده:

با آنکه قانعم چو سلیمان به مهر و ماه
نان‌ریزه‌ها چو مور به مکمن درآورم.
خاقانی.

بدین نان‌ریزه‌ها منگر که دارد شب برین سفره
که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش.
خاقانی.

بس مور کو ببردن نان‌ریزه‌ای ز راه
پی‌سودهٔ کسان شود و جان زیان کند.
خاقانی.

نان‌ریشه. [شَ / شِ] (إ مرکب) نان‌ریزه.

— نان‌ریشه‌فروش؛ آنکه پاره‌های نان فروشد. (آنندراج):

آنکه چون شاخ گل آراسته‌اش می‌بینی
شوخ نان‌ریشه‌فروشی است بصد شیرینی.
سیفی بدیعی (از آنندراج).

نان زرین. [نِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء).

نان زنجفیلی. [نِ زَ جَ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) قسمی شیرینی که از آرد و شکر و روغن سازند و سودهٔ زنجفیل بر آن پاشند تا خوش‌طعم و معطر شود.

نان سفید فلک. [نِ سَ / سِ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) کنایه از ماه است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نانسن. [سِ] (اِخ)[1] (۱۸۶۱ - ۱۹۳۰ م.). کاشف و طبیعی‌دان و سیاستمدار بلژیکی است. وی در راه رسیدن به قطب شمال قدمهائی برداشت و به گروئنلند و دریاهای قطبی سفر کرد و به اکتشافاتی توفیق یافت. طرح کشتی موسوم به فرام[2] از اوست.

نان سوزن‌دار. [نِ زَ] (ترکیب وصفی، إِ مرکب) نانی که سوزن در آن باشد. که سوزن در خمیرش نهفته باشند. ||مجازاً، لقمهٔ گلوگیر و قتال:

رو نمی‌تابد ز حرص از نان سوزن‌دار سگ
دیده‌های نرم را از تیزی دربان چه باک.
صائب (از آنندراج).

نانسی. (اِخ)[3] شهری است در شمال شرقی فرانسه که پایتخت قدیم لورن[4] بوده و مرکز شهرستان مورت‌-اِ-موزل[5] است و ۱۲۰۶۰۰ تن جمعیت دارد. این شهر در فاصلهٔ ۳۵۳ هزارگزی پاریس واقع است.

نان سیمین فلک. [نِ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) و نان سفید فلک. کنایه از ماه است. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

نانشستن. [نِ شَ تَ] (مص منفی) نشستن. جلوس نا کردن. آرام نگرفتن. مقابل نشستن. رجوع به نشستن شود.

نانشستنی. [نِ شَ تَ] (ص لیاقت) که نشستنی نیست. که نخواهد نشست. که نتواند نشست. مقابل نشستنی. ||آرام‌نا گرفتنی. تمام‌ناشدنی. رجوع به نانشسته شود.

نانشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب)

1 - Nansen. 2 - Fram.
3 - Nancy. 4 - Lorraine.
5 - Meurthe-et-Moselle.

نشسته. ایستاده. قائم. برپا. مقابل نشسته. ||آرام‌نا گرفته:

در هر سر موی زلف شست
صد فتنهٔ نانشسته داری. نظامی.
آن قلزم نانشسته از موج
وآن ماه جدافتاده از اوج. نظامی.
مجنون غریب دل‌شکسته
دریای ز جوش نانشسته. نظامی.

نان شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) نان قطعه قطعه کردن. نان خرد کردن.
— نان کسی را شکستن؛ بر سفرهٔ وی غذا خوردن:
— امثال:
سرش را بشکن و نانش را مشکن!

نان‌شناس. [شِ] (نف مرکب) نان‌شناس و خداشناس. کنایه از عیال و اولاد است.

نان‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) گدا. آنکه قوت و غذا از دیگران می‌طلبد. ||که پی کسب رزق و تأمین معاش شود. ||مال‌دوست. پول‌پرست. مقابل نام‌طلب.

نان‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) تکدی. گدائی. تقاضا:

خاقانیا ز نان‌طلبی آب رخ مریز
کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند.
خاقانی.

||پول‌پرستی. مقابل نام‌طلبی. رجوع به نام و نان شود.

نان‌فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ نان. نانبا. (آنندراج): نزدیک دوکان نان‌فروشی رفتیم. (انیس الطالبین ص ۲۲).

گرگشاید نان‌فروش من دکان خویشتن
میرساند بینوایان رابنان خویشتن.
سیفی (از آنندراج).

نان‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) فروختن نان. نانوائی. نانبائی.
— دکان نان‌فروشی؛ محل فروختن نان. دکان نانوائی: زود در دکان نان‌فروشی درآمدم. (انیس الطالبین ص ۲۲۰).

نانک. [نَ] (اِخ) احمدبن داود خراسانی[1]، ملقب به نانک، از محدثین است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

نانک. [نَ] (اِ مصغر) (از: نان + ک، علامت تصغیر) نان کوچک. قرصهٔ کوچک نان.

نانک. [نَ] (اِخ) از پایه گذاران و مروجین مذهب سیخ‌ها در هندوستان است. وی به سال ۱۴۶۹ م. در لاهور تولد یافت و به سال ۱۵۳۸ درگذشت.

نانکار. (اِ مرکب) قطعه زمینی که به زمین‌دار واگذار میشود و پس از کناره کردن از عمل و شغل خود نیز در تصرف وی خواهد بود. (ناظم الاطباء). زمینی است که به زمینداران و چودهریان و تعلقه‌داران برای وجه معیشت از پیشگاه پادشاه مرحمت می‌شود و نانکاری منسوب به آن است و این محاورهٔ اهل هند است. (از آنندراج). ||مالیاتی که برای مخارج خانهٔ حاکم از رعیت گرفته می‌شود. ||هر چیز موروثی. (ناظم الاطباء).

نانکاری. (ص نسبی) رجوع به نانکار شود.

نانکش. [کِ] (اِ) ون باشد که آن را حبةالخضرا گویند. (فرهنگ رشیدی)[2]. ون، و آن دانه‌ای است مغزدار که خورند و آن را بن هم گویند و به عربی حبةالخضراء خوانند. (برهان قاطع). بار درخت بنه که به تازی حبةالخضراء و به ترکی چاتلانقوش نامند. حب‌العرعر. (ناظم الاطباء).

نان کلاغ. [نِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رستنی باشد که در زمین‌های نمناک روید و آن را به عربی خبزالغراب گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). نام رستنی که در زمین نمناک بهم رسد. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است دوائی و خوراکی که روی زمین پهن میشود و ثمرش مانند دکمه است و نام‌های دیگرش خبازی و انجیلک است. (فرهنگ نظام). گیاهی است دوائی که تخم آن را بر نان پاشند و بر زمین نمناک روید، کلاغ آن را دوست دارد. (آنندراج). گیاهی است که تخم آن را بر نان پاشند آن را زاغ دوست دارد به همین جهت نان کلاغ نامند. (غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (از بهار عجم). رقمة. (منتهی الارب). خبازی. پنیرک:

باغبان گر بزند بانگ بباغ
قرص انجیر شود نان کلاغ.
جامی (از آنندراج).
پیش کسی که دیده به خال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است.
قبول (از آنندراج).

||بعضی گویند اقحوان است. (برهان قاطع). اقحوان. (ناظم الاطباء).

نانکلی. [کَ] (اِخ) (ایل...) از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱). از ایلات اطراف تهران و ساوه و زرند و قزوین است، در شهریار و غار مسکن دارند و چادرنشینند.

نان کمی. [کَ] (ص مرکب) در تداول مردم فارس، کسی که از زحمت خود می‌تواند شکم خود را سیر کند. (فرهنگ نظام).

نانکن. [کَ] (اِخ)[3] نانکین. یکی از شهرهای چین است در کنار رود یانگ تسه کیانگ و مرکز کیانگ‌سو. جمعیت آن ۱۰۲۰۰۰۰ نفر است. صنایع آن عبارت است از بافندگی و تهیهٔ مواد شیمیایی. «برج چینی» معروف که ۱۶۵ گز ارتفاع دارد و در قرن هفتم ق.م. ساخته شده در این شهر واقع است.

نانکو. [نِ] (ص مرکب) ناخوب. ناپسندیده. غیرمستحسن. قبیح. زشت. نانیکو. که نیکو نیست:

نکوکار و بادانش و دادودوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست. اسدی.
بر پشت من از زمانه تو می‌آید
وز من همه کار نانکو می‌آید. خیام.

نان‌کور. (ص مرکب) حرام‌نمک. (از برهان قاطع) نمک‌بحرام. حق‌نشناس. (ناظم الاطباء). ناسپاس. حق‌ناشناس.
— نان‌کور و آب‌کور؛ ناسپاس. (امثال و حکم).
||مردم خسیس و بخیل و ممسک و دون‌همت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرد لئیم و خسیس که گوئی هرگز نان را ندیده است. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ رشیدی). خسیس و بخیل و دون‌همت که نان آن را کس ندیده باشد. و آن را آب‌کور نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). که نان‌رسان نیست. که‌از نان دادن مضایقه دارد. لئیم.
— امثال:
نانکور شنیده بودیم آب‌کور ندیده بودیم:

به مجلس تو رهی را شکایتی است شگرف
که‌سال سفله پدید آمد و زمان نان کور.[4]
ناصرخسرو (از فرهنگ نظام).
ز بس نان‌کور و کم‌سفره است دنیای دنی گوئی
بجای حمد تکبیر فنا خوانند بر خوانش.
ابراهیم ادهم (از فرهنگ نظام).

نان‌کوری. (حامص مرکب) کفران. نمک‌ناشناسی. رجوع به نان‌کور شود. ||لئامت. خست. دنائت.

نانکوهیدن. [نِ دَ] (مص منفی) مقابل نکوهیدن. رجوع به نکوهیدن شود.

نانکوهیدنی. [نِ دَ] (ص لیاقت) که مستحق سرزنش نباشد. که نشاید او را سرزنش کرد.

نانکوهیده. [نِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مطلوب. مقبول. که نکوهیده و مذموم نیست. ||سرزنش‌ناشده. مقابل نکوهیده. رجوع به نکوهیده شود.

---

۱ - در منتهی الارب «احمدبن داره خراسانی» ثبت شده است.

۲ - رشیدی به‌معنی ون آورده که آن را بن نیز گویند و گفته حبةالخضرا عربی آن است و خطاست، به «نون» نیست و به «باء» است و به‌معنی بن و بنگ هر دو آمده. و گفته‌اند:
زآن حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
زآن هرکه خورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ.
حافظ (از انجمن آرا) (از آنندراج).

3 - Nankin.

۴ - نل: که سال سفله پدید آمد و زمان نا گور. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). و نیز رجوع به نا گور شود.

نانکیول. [وِ] (اِخ)[1] فرانک آرثور. نقاش و تصویرساز استرالیایی. در شهر مالدون استرالیا متولد شد و به سال ۱۸۹۴ م. به سانفرانسیسکو سفر کرد و در آنجا به نشر یک نامهٔ هفتگی فکاهی پرداخت و در این راه شهرتی به دست آورد. او اولین کسی بود که با ساختن تصویرهای متحرک (کارتون) توانست نوعی خیمه‌شب‌بازی ترتیب دهد و فیلمهای کارتن امروز در حقیقت دنبالهٔ ابتکار اوست.

نانگ. (اِخ) از دهات دهستان این بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است، در ۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۴ هزارگزی مشرق راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۵۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ چوچ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نانگاپاربات. (اِخ)[2] یکی از قلل هیمالیای شرقی به ارتفاع ۸۱۱۵ گز.

نانگاریدن. [نِ دَ] (مص منفی) ننوشتن. نگاشتن. مقابل نگاریدن.

نانگاریدنی. [نِ دَ] (ص لیاقت) که نوشتنی نیست. غیرقابل‌نگارش. مقابل نگاریدنی.

نانگاریده. [نِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نوشته‌ناشده. نانوشته. نانگاشته. غیرمکتوب. ||غیرمرتسم.

نانگاشتن. [نِ تَ] (مص منفی) نانوشتن. نانگاریدن. مقابل نگاشتن. رجوع به نگاشتن شود.

نانگاشتنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) ننوشتنی. مقابل نگاشتنی.

نانگاشته. [نِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نانوشته. غیرمکتوب. مقابل نگاشته. رجوع به نگاشته شود.

نانگاهداشتنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) که قابل حفظ و حراست و نگهداری نیست. مقابل نگاهداشتنی. رجوع به نگاهداشتنی شود.

نان‌گرد. [گِ] (اِخ) نام ایستگاه راه آهن جنوب، در ۲۶۵ هزارگزی تهران، میان راهگرد و مشک‌آباد.

نانگرستن. [نِ گِ رِ تَ] (مص منفی) نانگریستن. مقابل نگرستن. رجوع به نگرستن شود.

نانگرستنی. [نِ گِ رِ تَ] (ص لیاقت) که قابل دیدار و تماشا نیست.

نانگرسته. [نِ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نگاه‌نا کرده. مقابل نگرسته.

نان گرم چرخ. [نِ گَ مِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (برهان قاطع) (آنندراج).

نانگریستن. [نِ گِ تَ] (مص منفی) نگریستن. مقابل نگریستن.

نانگریستنی. [نِ گِ تَ] (ص لیاقت) مقابل نگریستنی.

نانگریسته. [نِ گِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نانگرسته. مقابل نگریسته.

نان کلاج. [نِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی کلاج است و آن حلوائی باشد که عربان قطایف گویند. (برهان قاطع). نام حلوائی که به تازی قطایف گویند. (ناظم الاطباء). ||یک قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و با شیرهٔ شکر خورند. (منتهی الارب) (از برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به کلاج شود.

نانگه داشتن. [نِ گَ تَ] (مص منفی) مقابل نگه داشتن.

نانگهداشتنی. [نِ گَ تَ] (ص لیاقت) که قابل نگهداری نیست. که نتوان آن را حفظ و نگهداری کرد. مقابل نگهداشتنی. رجوع به نگهداشتنی شود.

نانگهداشته. [نِ گَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مقابل نگهداشته.

نان‌گیر. (نف مرکب) کارگر که نان از تنور بیرون آرد. ||(اِ مرکب) انبری که بوسیلهٔ آن نان را از دیوار تنور جدا کنند و بیرون آرند. نان‌چین.

نان‌مخور. [مَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه کمتر از لزوم خرج کند. ممسک. لئیم. (منتهی الارب). ||تنگ‌دست. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نان‌نخور شود.

نانمش. [نَ مَ / مِ] (ص، اِ) چیزی‌نادیده. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چیزنادیده. (فرهنگ رشیدی).[3] ||بیراهی کردن. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی)[4].

نانمشیدن. [نَ دَ] (مص) از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نانمش شود.

نانمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص منفی) نشان ندادن. ظاهر نساختن. پنهان کردن. ||نکردن. انجام ندادن. رجوع به نمودن شود.

نانمودنی. [نُ / نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) که نمودنی نیست. که نتوان آن را نشان داد و ظاهر ساخت. که قابل اظهار و ابراز نیست. ||ناکردنی. رجوع به نمودنی شود.

نانموده. [نُ / نِ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ظاهرنشده. ظاهرنکرده. (ناظم الاطباء). نهانی. پنهانی. مستتر. که بارز و آشکار نیست:

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم. نظامی.
هم قصهٔ نانموده دانی
هم نامهٔ نا گشوده‌خوانی. نظامی.

||ناکرده. رجوع به نموده شود.

نان نخودچی. [نِ نَ / نُ خُدْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی شیرینی است که از آرد نخود و روغن و شکر سازند. نان نخودی.

نان نخودی. [نِ نَ / نُ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی شیرینی است. رجوع به نان نخودچی شود.

نان‌نخور. [نَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) ممسک. لئیم. پست. که دارد و نمیخورد. که بغایت ممسک است. که نان خودش از گلویش پائین نمیرود از غایت لئامت.

نان نوکری. [نِ نَ / نُو کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غذائی که از نوکری بهم رسد. (آنندراج). رزق و روزی و معاشی که از طریق نوکری و خدمت دیگران کردن به دست آید:

بر درت بنشینم و قانع شوم بر هرچه هست
خاک‌راه بندگی بهتر ز نان نوکری.
سلیم (از آنندراج).

نان نهاری. [نِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چاشت. ناشتائی. (ناظم الاطباء).

نانو. (اِ) ذکری را گویند که در وقت جنبانیدن گهواره، زنان بگویند تا اطفال به خواب روند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از برهان قاطع). و با لفظ «زدن» مستعمل است. (آنندراج). الفاظ باتغمه که زنان وقت خواباندن برگویند و لفظ تکلمش لالائی است. (فرهنگ نظام).

— نانو زدن؛ لالائی گفتن. نانو خواندن:

تا خواب رود خصم تو در بستر جاوید
در مهد سقر میزندش هاویه نانو.
آذری (از جهانگیری).

آن نبینی که طفل از بانو
گیرد آرام چون زند نانو.
آذری (از جهانگیری).

||ننو. ننی. قسمی از جای خواب بچه است که با ریسمان و پارچه و چوب در دو طرف پارچه ساخته می‌شود. (فرهنگ نظام). نوعی

---

1 - Nankivell.

2 - Nanga - Parbat.

۳ - مؤلف فرهنگ نظام - با نقل معانی فوق از جهانگیری - آرد: لفظ و معنی هر دو عجیب است، شاهد هم نیاورده که بشود از آن چیزی فهمید.

۴ - مؤلف فرهنگ نظام - با نقل معانی فوق از جهانگیری - آرد: لفظ و معنی هر دو عجیب است، شاهد هم نیاورده که بشود از آن چیزی فهمید.

از گهواره. (ناظم الاطباء). رجوع به تو شود. ||مخفف نانوا. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). نان‌پز. (از برهان قاطع).

نان و آب. [نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طعام و شراب. ||مجازاً، منفعت. درآمد.
— نان و آبی نداشتن؛ بی‌فایده بودن: این کار نان و آبی ندارد؛ منفعتی ندارد.

نانوا. [نانْ] (اِ مرکب) (از: نان + وا، پسوند اتصاف) نانبا کردی: نان‌پان[1] [نان‌پزخانه] از پان[2] = وان (فارسی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نان‌پز. (آنندراج). کسی که نان می‌سازد و میفروشد. خباز. (ناظم الاطباء). طالم:

سوی نانوا شد سبک باغبان
بدان شاخ زرین از او خواست نان.
فردوسی.

اینجا مساز عیش که بس بی نوا بود
در قحط‌سال کنعان دکان نانوا. خاقانی.

یکی نانوا مرد بد بینوا
نه آبی روان و نه نانی روا. نظامی.

که‌این بانوا نانوازاده‌ای است
که‌از نور دولت نوادادهٔ ای است. نظامی.

آن نان‌پز را دید خریطه در گردن کرده چنانکه عادات نانوایان باشد. (تذکرة الاولیا). ||اشکنه‌ای که در آن نان ریزه کرده باشند. (ناظم الاطباء).

نانوائی. [نانْ] (حامص مرکب) نانوایی. رجوع به نانوایی شود.

نانواخانه. [نانْ خوا / خا نَ / نِ] (اِ مرکب) نانوائی. خبازی. خبازخانه. جا و دکان نانوائی.

نانواختن. [نَ تَ] (مص منفی) نوازش نکردن. ||ننوازیدن ساز و امثال آن.

نانواختنی. [نَ تَ] (ص لیاقت) که از در نواختن نیست. که شایستهٔ ملاطفت و نوازش و تفقد نیست. ||که نوازیدنی نیست.

نانواخته. [نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نوازش‌ناشده. نوازش‌ندیده. ||نانوازیده. مقابل نواخته. رجوع به نواخته شود.

نانوازیدن. [نَ دَ] (مص منفی) نانواختن. مقابل نوازیدن. رجوع به نوازیدن شود.

نانوازیدنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) نانواختنی. مقابل نوازیدنی.

نانوازیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نانواخته. نوازش‌ناشده. مقابل نوازیده. رجوع به نوازیده شود.

نانواکلا. [نانْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌رستاق بخش نور شهرستان آمل، در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی سولده. در دشت معتدل مرطوب واقع است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از وازرود است. محصولش برنج و مختصری غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ شود.

نانوایی. [نانْ] (حامص مرکب) نانبائی. خبازی. نان پختن. نان ساختن و فروختن. عمل نانوا. رجوع به نانوا شود. ||(اِ مرکب) نانواخانه. تنورستان. دکان نانوا. خبازخانه:

ور ز نانواها یک تن به تنور اندازد
دم نانوایی این معرکه برپا نشود. ایرج.

نان و پنیر. [نُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول، مختصر غذا. غذای اندک و مختصر. غذائی ساده و به دور از تکلف: نان و پنیری با هم خوردیم؛ مختصر غذائی صرف کردیم، غذای سادهٔ بی‌تکلفی خوردیم.
— امثال:
نان و پنیر بخور و بمیر!
نان و پنیر سر به زمین!
رجوع به امثال ذیل مدخل نان شود.

نانوخیه. [خیِ یَ / یِ] (اِ مرکب) نانخواه است که زنیان باشد. اگر بر گزیدگی عقرب بندند درد را ساکن کند، گرم و خشک است در دوم و سوم. (برهان قاطع) (آنندراج). نانخه. نانخاه. نانخواه. رجوع به نانخواه شود.

نانورد. [نَ وَ] (نف مرکب) که نمی‌نوردد. مقابل نورد و نوردنده. رجوع به نورد و نوردنده شود. ||ناپسند. نالایق. ناسزاوار. نادرخور. (یادداشت مؤلف):

نانوردیم و خوار و این نه شگفت
که‌بروِ ردّ خار نیست نورد[3]. کسائی.

نورد بودم تا ورد من مورّد بود
برای ورد مرا تُرک من همی پرورد
کنون‌گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد.
کسائی.

نانوردیدن. [نَ وَ دی دَ] (مص منفی) ناسپردن. طی نکردن. مقابل نوردیدن. رجوع به نوردیدن شود.

نانوردیدنی. [نَ وَ دی دَ] (ص لیاقت) درننوشتنی. ناسپردنی. ناسپاردنی. مقابل نوردیدنی. رجوع به نوردیدنی شود.

نانوردیده. [نَ وَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) ناسپرده. طی‌ناشده. مقابل نوردیده. رجوع به نوردیده شود.

نانوشتن. [نِ وِ تَ] (مص منفی) ننوشتن. نانگاشتن. مقابل نوشتن. رجوع به نوشتن شود.

نانوشتنی. [نِ وِ تَ] (ص لیاقت) که نوشتنی نیست. که قابل نوشتن نیست. که به قلم نیاید. مقابل نوشتنی.

نانوشته. [نِ وِ تَ / تِ] (نمف مرکب) غیرمکتوب. به کتابت نیامده. ||(ق مرکب) بدون آنکه نوشته شده باشد. در حالی که مکتوب و نوشته نیست:

این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل
بلبل همه نانوشته برمیخواند. ظهیر فاریابی.

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است.
سعدی.

نانوشیدن. [دَ] (مص منفی) نیاشامیدن. مقابل نوشیدن. رجوع به نوشیدن شود.

نانوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ناآشامیدنی. نیاشامیدنی. غیرمشروب. غیرقابل شرب. که از در نوشیدن نیست. که نوشیدن را نشاید. که نتوان یا نباید آن را آشامید.

نان وقف. [نِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نانی که در راه خیرات دهند. (ناظم الاطباء):

آن را که سیرت خوش و سرّی است با خدا
بی نان وقف و کاسهٔ دریوزه زاهد است.
سعدی.

||نانی که موقوفات دیگران به دست آرند. معاشی که به طفیل موقوفه‌ای تأمین شود: یکی را از علمای راسخ پرسیدند: چه گوئی در نان وقف؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستاند. (گلستان).

نان و نمک. [نُ نَ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نعمت:

بالله بنان و نمک او که جهان نیز
جز خون جگر یک شکم سیر نخورده‌ست.
انوری.

— بهمان نان و نمکی که با هم خورده‌ایم. (در مقام قسم و اثبات وفا و صداقت به کار رود).
— حق نان و نمک؛ حق مصالحة. حق نعمت: باشد که بازدارند و حق نان و نمک باطل گردد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳). حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰).

عهدهای قدیم را یاد آر
حق نان و نمک فرومگذار. سنائی.

فرعون گفت: بحق نان و نمک و رنج من که عصا را برگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲).

چو نان‌پرورد این بازار باشد
حق نان و نمک بسیار باشد.
نزاری قهستانی.

— مهر نان و نمک؛ حق نمک. حق نعمت. پاس نعمت:

فرامش کنم مهر نان و نمک
ز پا کی نژاد اندرآیم به شک. فردوسی.

به یاد آیدش مهر نان و نمک
بر او گشته باشد فراوان فلک. فردوسی.

— نان و نمک خوردن با کسی؛ مصالحت. با او

1 - nân-pân. 2 - pân.
۳ - نل: که بن خار نیست ورد نورد.

هم‌غذا شدن.

— ||به مناسبت متنعم گشتن از کسی متعهد و ملزم به حفظ دوستی و وفای او شدن:

مرا با تو نان و نمک خوردن است
نشستن همان مهر پروردن است. فردوسی.

—نان و نمک کسی خوردن؛ از او متنعم شدن. از نعمت او متنعم شدن: گفت تو دانی که این مردم را بر تو حق است [برامکه را] و بسیار نان و نمک ایشان خورده‌ای. (تاریخ بیهقی).

زود بگیرد نمک دیدهٔ آن کس که او
نان و نمک خورد و رفت، نان و نمکدان شکست.
سلمان (از آنندراج).

||مهمانداری و ضیافت و هر احسانی که دربارهٔ دیگری کنند. (ناظم‌الاطباء). ||مختصر غذائی. غذائی ساده: یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان خدای آن باشد که بنان و نمک با ما موافقت کنند. (گلستان).

که‌ای چشم‌های مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک. سعدی.

نان و نمکدان شکستن. [نُ نَ مَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از حرام‌خواری کردن. (برهان قاطع). حرام‌نمکی کردن. (فرهنگ رشیدی). نان خوردن و نمکدان شکستن. نمک‌بحرام بودن. ناسپاسی کردن. (از آنندراج). نان خوردن و نمکدان بردن یا دزدیدن. کفران نعمت کردن. حق نمک بجای نیاوردن:

زود بگیرد نمک دیدهٔ آن کس که او
نان و نمک خورد و رفت نان و نمکدان شکست.
سلمان (از آنندراج).

رجوع به ترکیب نان خوردن و نمکدان شکستن ذیل مدخل نان خوردن شود.

نانویدن. [نَ دَ] (مص منفی) ناخفتن. آرام نگرفتن. نغنودن. مقابل نویدن.

نانویدنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) مقابل نویدنی.

نانویده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نغنوده. نیارامیده. مقابل نویده. رجوع به نویده شود.

نانویس. [نِ] (نمف مرکب) نوشته‌نشده. از قلم افتاده: چند قلم نانویس داریم. ||ثبت‌ناشده. روی کاغذ نیامده: حساب نانویس. قلمهای نانویس حسابی. ||(نف مرکب) نانویسنده. که نمی‌نویسد: قلم نانویس؛ که در نوشتن روان نیست.

نانویسا. [نِ] (نف مرکب) امی. عامی. بی‌سواد. که نوشتن نداند و نتواند:

اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا.
سنائی.

نانویسنده. [نِ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) امی. (السامی) (ترجمان القرآن). که نویسنده نیست. که نوشتن نتواند و نداند. نانویسا.

نانهادن. [نِ / نَ دَ] (مص منفی) نگذاشتن. مقابل نهادن. رجوع به نهادن شود.

نانهادنی. [نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل وضع. ناگذاشتنی. ||که واگذاشتنی نیست. که نتوان بترک آن گفت.

نانهاده. [نِ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نگذاشته. نهاده‌ناشده. ||نشانده‌نشده و برقرارنگشته. (ناظم‌الاطباء). ||نامقدر. که معین و مقدر نشده است. که سرنوشت و روزی نیست: به نانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد. (گلستان).

نانهازیدن. [نِ دَ] (مص منفی) مقابل نهازیدن. رجوع به نهازیدن شود.

نانهان. [نِ / نَ] (ص مرکب) نپوشیده. نانهفته. آشکار. (ناظم‌الاطباء). بارز. ظاهر. غیرمستر. هویدا. پدید. پدیدار. که نهفته و پنهان و مستور نیست:

پرستنده با ماه‌چهره بگفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن نانهان است و چار انجمن. فردوسی.

نانهفتن. [نُ / نِ / نَ هُ تَ] (مص منفی) پنهان نکردن. نپوشیدن. مستور نداشتن. مخفی نکردن. مقابل نهفتن. رجوع به نهفتن شود.

نانهفتنی. [نُ / نِ / نَ هُ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل‌استتار. که قابل اخفاء نیست. که آشکار و واضح و لائح و هویداست. که آن را نتوان یا نشاید پوشید و نهفت و پنهان کرد.

نانهفته. [نُ / نِ / نَ هُ تَ / تِ] (نمف مرکب) هویدا. ظاهر. بارز. آشکار. واضح. برملا. روشن. لائح. نانهان. نامستور. غیرمستر. نامخفی.

نانی. (ص نسبی) منسوب به نان. ||دوست نانی؛ آنکه به قصد تأمین معاش اظهار دوستی کند. که در دوستی و اظهار محبت نظرش جلب منفعتی باشد. مقابل یار جانی. ||نوکر و خدمتکاری که به ازای نان خورا کخدمت کند و جز آن مزدی نگیرد. مقابل جامگی. رجوع به جامگی شود.

نانیز. (اِخ) از دهات دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان است، در ۴۰ هزارگزی مشرق بافت و ۳ هزارگزی شمال رابر. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نانیساء. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، در ۵۵۰۰ گزی جنوب شرقی عجب‌شیر و چهار هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ مراغه به دهخوارقان. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قلعه‌چای و نیز از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات، کشمش و بادام و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نانی‌نی. (اِخ)[1] جیووانی ماریا. آهنگ‌ساز نامدار ایتالیایی است. وی به سال ۱۵۴۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۰۷ درگذشت. او معروفترین مدرسهٔ موزیک شهر رم را تأسیس کرد.

نانیوش. [نیو] (نف مرکب) نانیوشنده. ناشنو. ناپذیر. به صورت مزید مؤخر در کلماتی، چون: سخن‌نانیوش و نصیحت‌نانیوش آید. ||(نمف مرکب) نانیوشیده. نشنوده. نپذیرفته.

نانیوشان. [نیو] (نف مرکب، ق مرکب) ناشنیده. بی‌اطلاع. (انجمن آرا) (برهان قاطع). ||در برهان قاطع و چند فرهنگ دیگر به‌معنی «ناگهان و بی‌خبر» و در انجمن آرا به‌معنی «ناگاه و غافل و بی‌خبر» آمده است و ظاهراً تصحیف نابیوسان است. رجوع به برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ص ۲۱۱۰ شود.

نانیوشنده. [نیو شَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناشنونده. ||که نمی‌نیوشد. که نصیحت‌شنو نیست. ناپذیرنده:

چه می‌گوییم ای نانیوشنده مرد
تراگوش بر قصهٔ خواب و خورد. نظامی.

نانیوشیدن. [نیو دَ] (مص منفی) نشنیدن. مقابل نیوشیدن. ||نشنودن. نپذیرفتن. قبول نا کردن.

نانیوشیدنی. [نیو دَ] (ص لیاقت) ناشنیدنی. که از در نیوشیدن نیست. ||نشنودنی. ناپذیرفتنی. غیرقابل قبول. مقابل نیوشیدنی. رجوع به نیوشیدنی شود.

نانیوشیده. [نیو دَ / دِ] (نمف مرکب) ناشنیده. ناشنوده. ||نپذیرفته.

—نانیوشیده داشتن؛ ناشنیده گرفتن:

ز پوشیدگان راز پوشیده دار
وز ایشان سخن نانیوشیده دار. نظامی.

نانیه. [یَ] (اِخ) از دهات دهستان ملکازی بخش سردشت شهرستان مهاباد است، در ۴۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۴ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سردشت و مهاباد. در ناحیه‌ای کوهستانی و جنگلی و معتدل‌هوا واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی ایشان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

---

[1] - Nanini, Giovanni Maria.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناو. [1] کشتی. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جهاز کوچک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جهاز. (منتهی الارب). سفینه. زورق. (ناظم الاطباء). جاریه. فُلک: امیر کشتی‌ها خواست ناوی ده بیاوردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۶). ||هر چیز دراز میان‌خالی. (برهان قاطع). هر چیز دراز را گویند که میان آن گو باشد، یعنی تهی و خالی. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). هر چیز دراز میان‌خالی که یک طرف آن باز باشد. (ناظم الاطباء). بطریق استعاره هر چیز طولانی که میان آن گو باشد. (جهانگیری). ||جوی آب. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). جوی. نهر. مجرای آب. آبگیر. (ناظم الاطباء):

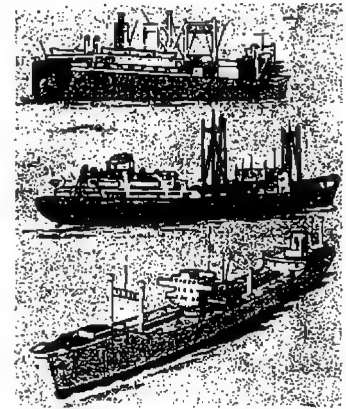

ناو

گذشته به‌نا کام از آن بحر جود

روان بر دو رخ از دو چشمم دو ناو.

ابن‌یمین.

||ناودان بام خانه. (برهان قاطع). ممر آب که از سفال سازند و به یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود و جائی که در آن گذارند ناودان گویند و آن را ناویدان نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). میزاب و ناودان بام خانه که آب باران از آن روان می‌گردد. (ناظم الاطباء). ||رخنه. سوراخ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||چوبی که بدان خمیر نان را پهن می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||وادی. دره. دره‌ای که رودی از میان آن بگذرد. بستر رود. (سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۳۰۲): بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است، قریب هزار ناو هست پرآب‌وعلف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (چهارمقاله ص ۳۰) ||رودخانه‌ای که از میان دشت یا دو کوه بگذرد.[2] (سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۳۰۳). رجوع به شاهد قبلی شود. ||بسته [ظ: تشتهٔ] چوبین. ناوه. (اوبهی). رجوع به ناوک و ناوه شود. ||آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد. (برهان قاطع). آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از سروری) (از انجمن آرا). ناوک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مجرائی که بدان گندم از دول به گلوی آسیا میریزد. (ناظم الاطباء):

از برای دو سیر روغن گاو

معده چون آسیا گلو چون ناو. سنائی.

||چوب میان‌خالی‌کرده که در بعضی مواضع آب از آن به چرخ آسیا خورد و به گردش آرد. (برهان قاطع). چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن به تنورهٔ آسیا ریزد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). چوب دراز میان‌خالی که آب از آن به چرخ آسیا میریزد و آن را به گردش می‌آورد. (ناظم الاطباء):

در تحیر طفل می‌زد دست و پا

آب می‌بردش به ناو آسیا.

عطار (از آنندراج و انجمن آرا).

باورد بسان آسیائی است

چرخش همه غصه است و غم ناو.

باباسودائی.

||شیاری که در پشت آدمی و کفل اسب می‌باشد و نیز شیاری که در روی گندم و در روی خستهٔ خرما موجود است. (ناظم الاطباء). چوبک پشت[3]. (فرهنگ رشیدی از سروری) (انجمن آرا) (آنندراج). چوبکی [ظاهراً: جویکی] که در میان پشت آدمی و کفل و سرین اسب فربه و دانهٔ گندم و خستهٔ خرما می‌باشد. (برهان قاطع). ||ناو کفل؛ فاصله که میان هر دو کفل باشد از جهت فربهی. (آنندراج). ||تابه. ||دیگ. دیگچه. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی خرام هم به نظر آمده است که رفتاری از روی ناز باشد. (برهان قاطع). رجوع به ناویدن شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خرام و رفتار از روی ناز. (ناظم الاطباء). ||کشتی جنگی به‌معنی اعم. (لغات فرهنگستان). رجوع به ناو جنگی و تیرد‌ناو شود. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) در اصطلاح گیاه‌شناسی، دو گلبرگ کوچک متصل به هم را ناو گویند: در گلهای تیرهٔ نخود جام از پنج گلبرگ آزاد و غیرمنظم تشکیل یافته است که هر یک از آنها به اسامی مخصوص نامیده می‌شوند، یکی از آنها را که از سایر گلبرگها درشت‌تر است درفش و دو گلبرگ طرفین را بال و دو گلبرگ دیگر را که غالباً به یکدیگر متصل می‌باشد و شبیه قایق است ناو نامند. در لوبیا این دو ناو به یکدیگر پیچیده شده و حلزونی‌شکل به نظر می‌رسند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۱). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۸ شود.

ناو. (ع ص) شتر فربه. ج، نواء. (منتهی الارب).

ناو. (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۱۵ هزارگزی جنوب رزاب و ۳ هزارگزی مغرب نوین. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش انار، انواع میوه‌ها و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و کرایه‌کشی و گله‌داری و صنعت دستی آنان گیوه‌دوزی است. راه مالرو و صعب‌العبوری دارد. انار آن به خوبی و فراوانی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ناو. (اِخ) از دهات دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش است، در ۲۰ هزارگزی جنوب هشتپر و در طرفین جادهٔ شوسهٔ آستارا به انزلی. در جلگهٔ معتدل مرطوب واقع است و ۲۷۶۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ناو، محصولش برنج، غلات، لبنیات، عسل و گیلاس و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان شالبافی است. قسمت ییلاقی این ده از مراکز مهم ییلاقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ناو. (اِخ)[4] ژان آنتوان. شاعر و داستان‌نویس فرانسوی. وی متولد ۱۸۶۰ م. است و به سال ۱۹۱۸ درگذشت.

ناواجب. [ج] (ص مرکب) چیزی که واجب نباشد. (آنندراج). که لازم نبود. (ناظم الاطباء). مستحب. که عمل بدان واجب نیست:

---

۱ - پارسی باستان nâviyâ (:جهاز)، اوستا navâza (: کشتی‌ران)، هندی باستان nâv (: کشتی، قایق، کرجی)، ارمنی: nav (: کشتی)، navem (:سفر دریا کردن) . هوبشمان گوید: اوستا navâza = ارمنی عاریتی و دخیل navaz (: کشتی‌ران) = سانسکریت nâvâjá = لاتینی Nâvigus (در Navigare)، استی nau (: کشتی)، کردی nav (زورق)، naû (قنات: ناودان، راه آب). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - ملک‌الشعراء در باب توضیح لغات نادر چهارمقالهٔ نظامی عروضی آرد: ناو به‌معنی وادی عربی، یعنی دره‌هائی که آبی از میان آنها بگذرد و در دو طرف آبادان و معمور باشد یا رودخانه‌ای که از میان دشت یا دو کوه بگذرد. (سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۳).

۳ - چنین است در رشیدی به نقل از سروری، در فرهنگ نظام «و مثل جویک پشت آدمی...» و همین صحیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

4 - Nau, John Antoine.

تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم. رودکی.
||ناروا: و ظلم و مُصادرها و ناواجبات میکرد و همهٔ حشم را مستشعر و نفور میداشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۷). و قتلهای ناحق که او [یزدجرد] کرده بود و مالهای ناواجب از مردم ستده و از این گونه برشمردند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۶). و جز جمع مال کردن هیچ همتی نداشت از واجب و ناواجب. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۷). از کدخدائی جهان و قهرمانی ملک جز توفیر مطالبات ناواجب نمی‌شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸). و محصلان در تحصیل اموال ناواجب به مثال تیر از کمان پران و خلقی در کشاکش این و آن سرگردان. (جهانگشای جوینی). امیر ارغون اموال ناواجب را که بر هر کس مقرر گردانیده بود. (جهانگشای جوینی). ||ناشایست. ناروا. ناسزا: پسر را گفت چون من ترا بر سر انجمن اشراف کاری فرمایم ناواجب پاسخ کن و من ترا عصائی بزنم و تو مرا یک لطمه بزن. (مجمل التواریخ). منادی فرمود که کسی را با کسی کار نیست و اگر از ما کسی ناواجبی کند از جانب ما به کشتن او مأذونند. (راحة الصدور). بر مخالفت سلطان هم‌عهد شده بودند و درخواستها و استدعاهای ناواجب میکردند. (راحة الصدور).

— به‌ناواجب؛ به‌ناروا. به‌باطل. به‌ناحق. به‌ظلم. به‌ستم. ظالمانه. به‌ناوجوب: هرچه در عمر خویش جمع کرده بودم همه به‌ناواجب از من بستدی و پنجاه هزار درم از من مطالبت فرمائی. (تاریخ بیهقی). و برکسی ظلمی کند و به‌ناواجب بر ضعیفی حملی اندازد. (جهانگشای جوینی).

— ||بی دلیل. بی علت. بی موجبی. بی ضرورتی:

بدرکردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی به‌ناواجبش. سعدی.

ناوارت. [واژ رِ] (اِخ)[1] مارتین. نویسنده و دریانورد اسپانیایی است. تولد او به سال ۱۷۶۵ و مرگش در ۱۸۴۴ م. اتفاق افتاد. کار مهم او گردآوری اسناد تاریخ معتبر دربارهٔ تاریخ دریانوردی اسپانیاست.

ناوارث. [رِ] (ص مرکب) آنکه وارث نداشته باشد. بی‌وارث. ||بی‌کس. بی‌یار. بدون حامی و دستگیر. (ناظم الاطباء).

ناوارد. [رِ] (ص مرکب) ناشی. تازه کار. غیرماهر. ناآشنا به کار. که در کاری وارد و ماهر و متبحر نیست. ناپخته کار. ناورزیده. نااستاد. بی‌تجربه. ناواقف. ||نامقبول. ناموجه. نابجا. که وارد و بجا و معقول نیست: ایراد ناوارد.

ناواردی. [رِ] (حامص مرکب) عدم تبحر و استعداد و مهارت. تازه کاری. بی‌اطلاعی. ناواقفی. بی‌وقوفی. بی‌تجربگی.

ناواقف. [قِ] (ص مرکب) بی‌خبر. بی‌اطلاع. ناآگاه. ناتجربه کار. بی‌عقل. (آنندراج). کسی که واقف بر کاری نباشد و آگاه از آن نبود. ناآزموده کار. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). ناوارد. ناشی. تازه کار. بی‌تجربه. آنکه وقوف و اطلاع کامل و تبحر ندارد. که مهارت و استادی ندارد.

ناواقفی. [قِ] (حامص مرکب) ناواقف بودن. بی‌اطلاعی. بی‌وقوفی. رجوع به ناواقف شود.

ناواقفیت. [قِ فی یَ] (حامص مرکب) عدم وقوف. عدم تجربه. (ناظم الاطباء) ناواقفی.

ناوان. (نف، ق) در حال ناویدن. ||جنبان. نوان. ناونده.

ناوان. (اِخ) دهی است از دهستان گرگانرود جنوبی، واقع در بخش مرکزی شهرستان طوالش، در ۴ هزارگزی هشتپر و ۳ هزارگزی مشرق جادهٔ شوسهٔ هشتپر به آستارا. در جلگهٔ معتدل مرطوب واقع است و ۱۰۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ گرگانرود و محصولش غلات، برنج، لبنیات، عسل و به است. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان شالبافی است. قسمت ییلاقی این ده در حدود آق - اولر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ناوانیدن. [دَ] (مص) (از: ناو + انیدن، پسوند مصدر متعدی) متعدی ناویدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خم کردن. خم دادن. (آنندراج) (برهان قاطع). خمانیدن. کج کردن. (ناظم الاطباء): تابع؛ ناوانیدن باد سر گیاه را. (منتهی الارب). ||مانده گردانیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). مانده کردن. ||کندن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به ناویدن شود.

ناواستوار. [اُ تُ] (اِ مرکب) استوار نیروی دریائی. (لغات فرهنگستان). رجوع به ناو به‌معنی کشتی جنگی شود.

ناوبان. (اِ مرکب) ملاح. کشتی‌بان:

بدان ناوبان[2] گفت فیروزشاه
که کشتی برافکن هم اکنون به راه. فردوسی.

||ستوان نیروی دریائی. (لغات فرهنگستان). یکی از درجات نیروی دریائی مطابق ستوان در ارتش.

ناوبانی. (حامص مرکب) ملاحی. کشتی‌بانی. ناخدائی. عمل ناوبان. رجوع به ناوبان شود.

ناوباوه. [با وَ / وِ] (اِ مرکب) باکوره. نوباوه. نوآورده. میوهٔ نو. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوباوه شود.

ناوبر. [بَ] (نف مرکب) کسی که کشتی را می‌برد. رانندهٔ کشتی. (لغات فرهنگستان).

ناوبری. [بَ] (حامص مرکب) عمل ناوبر. رجوع به ناوبر شود.

ناوبری هوائی. [بَ یِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بجای آئروناویگاسیون[3] پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). رجوع به ناوبری و ناوبر شود.

ناوپائیان. (اِ مرکب) گروهی از جانوران دریائی. جانورانی که پاهای آنها مانند ناو است.[4] (لغات فرهنگستان).

ناوتیپ. (اِ مرکب) مجموعهٔ کشتی‌های جنگی که دارای دو یا سه ناوگروه است و نظیر لشکر در ارتش. (لغات فرهنگستان).

ناو جنگی. [وِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کشتی جنگی. رجوع به تیردناو شود.

ناوجوان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۱۹ هزارگزی جنوب غربی هشتیان و ۱۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو سرو. در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۴۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سرو و چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناوجوب. [وُ جو] (ص مرکب) ناواجب. ناسزا. ناروا.

— به‌ناوجوب؛ به‌ناواجب. به‌ظلم. به‌ستم. به‌ناروا. به‌ناحق:

حدیث میر خراسان و قصهٔ توزیع
بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
چنانچه داده بد او را هزار دیناری
به‌ناوجوب بهم کرده از صغار و کبار.
ازرقی.

رجوع به ناواجب شود.

ناوجه. [وَجْ هْ] (ص مرکب) ناشایست. ناروا. نامعقول. کار بیهوده و نامناسب. ناروا. نامشروع: و شما از حرص خوشی این حیات دنیا به ناوجه درمی‌آئید و بارهای گران بر خود می‌نهید. (کتاب المعارف).

ناوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) زورق کوچک. جهاز خرد. زورق. کرجی. قایق. کشتی کوچک جنگی. ||قالبی که در آن شمش زر و سیم میریزند. (ناظم الاطباء). راط. سبکه. و آن چیزی است در زر از آهن.

---

1 - Navarrete, Martin.

۲ - ن‌ل: بدان تازیان...

3 - Aéronavigation (فرانسوی).

4 - Scaphopodes.

ناوخ. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۸ هزارگزی شمال شرقی جادهٔ شوسهٔ قدیم مشهد به قوچان. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۹۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنعت دستی آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ناوخدا. [خُ] (اِ مرکب) راموز. ربان. ناخدا. ملاح. کشتیبان. فرمانده ناو. رجوع به ناخدا و نیز ناو شود.

ناوخدائی. [خُ] (حامص مرکب) ناخدایی. عمل ناوخدا. رجوع به ناخدایی شود.

ناودار. (نف مرکب) ملاح. ناوبان. ناوخدا. کشتیبان. رجوع به ناو به‌معنی کشتی شود.

ناوداری. (حامص مرکب) ناوخدائی. عمل ناودار. رجوع به ناودار شود.

ناودان. (اِ مرکب) (از: ناو + دان، پسوند ظرف) گنابادی: نودون[1]، کردی: نوین، نوینا[2] (راه آب سنگی)، ناو[3] (ناودان، راه آب)، و نیز کردی: نودان[4] (مجرای آب)، جائی که در آن ناو (ممرّ سفالین آب)، گذارند. مجازاً ممرّ آب (اطلاق محل به حال)، ممرّ خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آب رو که از سفال ساخته شود ناو است و جای کار گذاشتن آن ناودان و مجازاً ممرّ آب هم ناودان گفته میشود. راه بیرون ریختن آب پشت بام که در سابق هم از چوب میان‌خالی بشکل ناو (کشتی) بود، در اصل به‌معنی جای کار گذاشتن راه‌آب مذکور بوده. (فرهنگ نظام). میزاب. (بهار عجم) (صراح) (دهار) (منتهی الارب). مثعب. (دهار) (صراح). راه بدررو آب بام. (آنندراج) (غیاث اللغات). میزاب و ناوی که بدان آب باران از بام خانه روان میگردد. (ناظم الاطباء). آب‌خیز. (برهان قاطع). بیب. شلکک. سلک. سول. ناو:

مرغ سپید شند شد امروز ناودان
گرزابرت (؟) مرغ شد آن مرغ سرخ شند.
عماره (از لغت فرس ص ۹۱).

چو باران بدی ناودانی نبود
به شهر اندرون پاسبانی نبود. فردوسی.

بفرمود تا ناودان‌ها ز بام
بکندند و شد از بدان شادکام. فردوسی.

که او گربه از خانه بیرون کند
یکایک همه ناودان برکند. فردوسی.

عمر تو چو آب است در نشیبی
وین آب ترا مرگ ناودان است. ناصرخسرو.

هرکه از شهوات طعام بگریزد و اندر شهوت ... افتد چنان باشد که از باران حذر کند به ناودان افتد. (کیمیای سعادت).

هر آن پناه که گیرد امید جز تو همی
ز پیش باران در زیر ناودان آید. مختاری.

بجای باران از ابر طبع درافشان
دُرِ خوشاب چکاند ز ناودان سخن. سوزنی.

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه را راه گذر بگشائید. خاقانی.

ناودان مژه ز بام دماغ
قطره‌ریز است و آرزو خضر است. خاقانی.

همت کفیل تست کفاف از کان مجوی
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه.
خاقانی.

ای تشنهٔ ابر رحمت تو
چون من لب ناودان کعبه. خاقانی.

کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم. نظامی.

نقل است که یک روز جماعتی آمدند که یا شیخ! باران نمی‌آید. شیخ سر فروبرد، گفت: هین ناودانها راست کنید که باران آمد. (تذکرة الاولیاء عطار).

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام من ز گریهٔ خون ناودان برفت. سعدی.

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید به جوی. سعدی.

— امثال:

از باران به ناودان گریختن، نظیر: از چاه به چاله افتادن، یا از مار به اژدها پناه بردن.

بردار ببر زیر ناودان؛ به قصد تخفیف و توهین یا بر سبیل شوخی و مزاح به کسی که مشغول خوردن غذائی است گویند، چه، سگ استخوان را به دندان گرفته می‌برد زیر ناودان میخورد.

|| آبریز و نهر و جوی و آبگذر و مجرای آب. (ناظم الاطباء). ناو. رجوع به ناو شود. || مجرائی که بدان گندم از دول به گلوی آسیا میریزند. (از ناظم الاطباء). ناو. رجوع به ناو شود. || چوب دراز میان‌خالی که آب از آن به چرخ آسیا ریخته و آن را به گردش می‌آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به ناو شود. || تیرها که در زندگی بدوی سوراخ کنند و در آن حبوب و آرد و امثال آن ریزند و ذخیره نهند. (یادداشت مؤلف):

بعد از این تان برگ و رزق جاودان
از هوای خود بود تز ناودان.
مولوی.

ناودیس. (ص مرکب) بشکل ناو. ناوسان. مانند ناو. || (اِ مرکب) (اصطلاح زمین‌شناسی) در اصطلاح زمین‌شناسی، چین‌خوردگیهای زمین که بشکل ناو است.[5] (لغات فرهنگستان). چین‌های طبقات زمین را که فرورفته است ناودیس گویند. مقابل تاقدیس (طاقدیس) که چین‌خوردگی آن برآمده است.

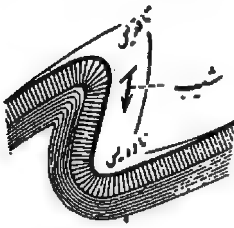

ناودیس

ناور. [وَ] (ص) به‌معنی ممکن باشد که برابر واجب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). از لغات ساختگی دساتیر است[6].

ناور. [ ] (اِ) گمان میکنم به‌معنی فرضة و حوض ساحلی است که راهی نیز به دریا دارد و گاهِ طغیان عظیم کشتیها بدانجا پناه گیرند. (یادداشت مؤلف): و شاخ و ساق آن [درخت عود] تمامت را پاره کنند و ساق در بعضی ناورهای آب دریا اندازند تا در آن آب هر چوب سست که بدان مختلط بود آب دریا آن را بپوساند و موج که بر آن زند از آن جدا کند و آنچه محکم‌تر بود آب دیرتر در آن اثر کند، مدت پنج شش ماه بماند تا به مرتبه‌ای برسد و کسی را اجرت بدهند تا آن را نگاه دارد، از هر پاره که ده من یا پنج من باشد اندکی بازماند به حسب جوهر صلبی که در هر چوب باشد بعضی پاره‌های کوچک از آن بازماند و چون تجار بازگردند هر یک به ناور خود روند و دام دراندازند مانند آنکه ماهی گیرند تا هرچه در آن ناور باشد از پاره‌های کوچک و بزرگ تمامت بدان بیرون آید. (فلاحت‌نامه).

ناور. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی، در ۷۸ هزارگزی شمال غربی خوی و ۷ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو خان به ملحملی. در ناحیهٔ کوهستانی سردسیر واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و کوهستان و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. فاصلهٔ این ده تا مرز ایران و ترکیه ۳ هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناوران. (نف مرکب) رانندهٔ ناو. کشتی‌ران.

ناوران. [وَ] (اِ) ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که به معنی ممکن است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (از انجمن

---

1 - now - dûn. 2 - noína, noín.
3 - naû. 4 - naû - dan.
5 - Synclinal.
۶- فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹.

آرا). از لغات فرهنگ دساتیر است.[1] رجوع به ناور شود.

ناورد. [وَ] (اِ) نورد. نبرد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جنگ. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (غیاث اللغات) (اوبهی) (فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). جدال. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). نبرد. (فرهنگ اسدی). آورد. جنگ کردن به مبارزت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جدل. تاختن. (غیاث اللغات). رزم. مبارزت. (اوبهی). نبرد. جنگ دو کس یا دو لشکر. آورد. (از فرهنگ اسدی). حرب. کارزار. پرخاش. فرخاش. وغا. هیجا. ستیز:

برون آمد و رای ناورد کرد
برآورد بر چهرهٔ ماه گرد. فردوسی.

جهان گشت پرگرد آوردجوی
ز خون خاست در جای ناورد جوی.
اسدی.

زمینی که شد جای ناورد او
کند سرمهٔ دیده مه گرد او. اسدی.

با سینهٔ من چه کینه گردون را
با پشّه عقاب را چه ناورد است. خاقانی.

ناورد محنت است در این تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک.
خاقانی.

یارب که دیومردم این هفت‌دار حرب
در چاردار ملک چه ناورد کرده‌اند. خاقانی.

پیلبان را مثال داد تا او را ریاضت و آداب کر و فر و حرکت و سکون و ناورد و جولان و عطفه و حمله در وی آموزد. (سندبادنامه ص ۵۷).

چو کرد آن زبانی سیه را زبون
نیامد به ناورد او کس برون. نظامی.

که گر جان را جهان چو کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد. نظامی.

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسب و ناورد و چوگان و گوی.
سعدی.

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران به ناورد شیران فرست. سعدی.

پدر هر دو را سهمگین‌مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت. سعدی.

||رزمگاه. (اوبهی):

به گرز و سنان اسب تازی گرفت
به ناورد صدگونه بازی گرفت. اسدی.

||گرد گاشتن اسب است چون دایره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||جولان. (بهار عجم) (فرهنگ رشیدی). رفتار بسرعت. (فرهنگ رشیدی):

از دویدن بازماند آهوان چون روز صید
اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد.
امیرمعزی.

همتم رستمی است کز سر دست
دیو آز افکند به ناوردی. خاقانی.

ندیده ز تعجیل ناورد او
کس از گرد بر گرد او گرد او. نظامی.

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
نخوردی و نیاشامیدی از درد. نظامی.

به گنبد درکنند این قوم ناورد
برون از گنبد است آواز آن مرد. نظامی.

که همتای او در جهان مرد نیست
چو اسبش به جولان و ناورد نیست.
سعدی.

||رفتار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن. (هفت‌پیکر چ وحید دستگردی ص ۲۹۸):

تا بجائی رسیدشان ناورد
که بدان‌جای دل قرار آورد. نظامی.

فرمود به پیر کای جوانمرد
زین پیش مرا نماند ناورد. نظامی.

ناورد بردن. [وَ بُ دَ] (مص مرکب) حمله کردن. حمله آوردن:

به هر افسون که می‌بردیم ناورد
به یک جنباندن لب دفع میکرد. وحشی.

ناوردجو. [وَ] (نف مرکب) جنگجو. مبارز. رجوع به ناورد شود.

ناوردجوی. [وَ] (نف مرکب) ناوردجو. رجوع به ناوردجو شود.

ناوردجویی. [وَ] (حامص مرکب) عمل ناوردجو.

ناوردخواه. [وَ خوا / خا] (نف مرکب) مشتاق جنگ و جدال. آرزومند پیکار. (ناظم الاطباء). ناوردجو. جنگی. مبارز. جنگجو. جنگاور. نبرده:

به شبگیر چون من به آوردگاه
روَم پیش آن ترک ناوردخواه. فردوسی.

ناورد دادن. [وَ دا دَ] (مص مرکب) جولان دادن. جولان کردن:

بر زمین فراخ ده ناورد
در هوای بلند کن پرواز. مسعودسعد.

ناورد زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) جَوَلان دادن. چرخیدن:

به هر در کز دهن خواهم برآورد
زنم پهلو به پهلو چند ناورد. نظامی.

حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
که زد بر پشت من چون چرخ ناورد.
نظامی.

ناورد کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) گشتن. گردش کردن. جولان دادن:

گفتا مکن ای سلیم‌دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد. نظامی.

ناوردکنان. [وَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال ناورد کردن:

مجنون بهمان ورق شمردن
ناوردکنان بجان سپردن. نظامی.

ناوردگاه. [وَ] (اِ مرکب) جنگ‌گاه. (برهان قاطع) (از بهار عجم). جای جنگ. محل پیکار. (آنندراج) (انجمن آرا). آوردگاه. (انجمن آرا). رزمگاه. میدان جنگ. (ناظم الاطباء). دشت کین. دشت نبرد. آوردگه. رزمگه. میدان رزم:

دو لشکر بهم کینه‌خواه آمدند
دلیران ناوردگاه آمدند. اسدی.

||جولانگاه. جولانگه:

ناوردگاه سازد میدان مدح تو
هر کس که او سوار کمال و هنر شود.
مسعودسعد.

او را چو در نبرد برانگیزد
ناوردگاه چرخ کیان باشد. مسعودسعد.

ناورد گرفتن. [وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گردیدن. گشتن. جولان دادن:

وآن یاوگیان رایگان گرد
پیرامن او گرفته ناورد. نظامی.

تو در غم جان من به صد درد
من گرد جهان گرفته ناورد. نظامی.

||پیکار کردن. مجازاً بمعنی رقابت کردن:

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد. نظامی.

ناوردگه. [وَ گَهْ] (اِ مرکب) ناوردگاه. جنگ‌گاه. میدانگاه. میدان جنگ. جای نبرد. رزمگه. آوردگه. آوردگاه:

به ناوردگه شد جهان‌پهلوان
ز قلب اندرون با سپاهی گران. فردوسی.

بسی یک بدیگر درآویختند
بسی خون به ناوردگه ریختند. نظامی.

در صف ناوردگه لشکرش
دست علم بود و زبان خنجرش. نظامی.

ناوردن. [وَ دَ] (مص منفی) نیاوردن. نــاآوردن. مقابل آوردن. رجوع به آوردن شود:

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار. سعدی.

ناورد نمودن. [وَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حمله آوردن. تاختن بردن:

چو خوردند هر گونه‌ای خوردها
نمودند بر باده ناوردها. نظامی.

ناوردنی. [وَ دَ] (ص لیاقت) نیاوردنی. ناآوردنی. که از در آوردن نیست. مقابل آوردنی. رجوع به آوردنی شود.

ناورده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیاورده. ناآورده. مقابل آورده.

---

[1] - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹.

ناوردی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به ناورد. اهل ناورد. رجوع به ناورد شود. ||ضد. مختلف:[1]

یافتی از سه‌رنگ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی. نظامی.

ناورزیدن. [وَ دَ] (مص منفی) مقابل ورزیدن. رجوع به ورزیدن شود.

ناورزیدنی. [وَ دَ] (ص لیاقت) که قابل ورزیدن نیست. مقابل ورزیدنی. رجوع به ورزیدنی شود.

ناورزیده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ریاضت‌نا کشیده. ریاضت‌نادیده. که ورزیده و کارکشته و ماهر نیست.

ناورفرتاش. [وَ فَ] (ص مرکب) به‌معنی ممکن‌الوجود است چه ناور به‌معنی ممکن و فرتاش وجود را گویند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم‌الاطباء). از لغات برساختهٔ دساتیر است.[2]

ناورو. [رَ / رُو] (ص مرکب) جائی که ناو از آن بتواند گذشت. ترعه و کانالی که قابل رفت‌وآمد ناوها باشد.

ناورود. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان اسالم بخش هشتپر شهرستان طوالش است، در ۱۰ هزارگزی جنوب هشتپر، کنار راه شوسهٔ انزلی به آستارا. در جلگهٔ معتدل مرطوب واقع است و ۸۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و از رودخانهٔ ناو تأمین می‌شود. محصولش برنج، لبنیات، گیلاس و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. محله‌های قندی‌جمعه، کریمه‌سرا، روحانی‌محله و شکرمحله جزو این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ناورود. (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است.

ناوریدن. [وَ دَ] (مص منفی) نیاوریدن. نیاوردن. ناآوردن. مقابل آوریدن. رجوع به آوریدن و آوردن شود:

تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد
تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر. انوری.

ناوریدنی. [وَ دَ] (ص لیاقت) نیاوردنی. ناآوریدنی. ناآوردنی.

ناوریده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیاورده. ناآورده:

من این کینه را ناوریده بجای
بر و بوستان ناسپرده بپای. فردوسی.

ناوزیدن. [وَ دَ] (مص منفی) نوزیدن. مقابل وزیدن. رجوع به وزیدن شود.

ناوزیدنی. [وَ دَ] (ص لیاقت) که نتواند وزید. که نخواهد وزید. مقابل وزیدنی.

ناوزیده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل وزیده. رجوع به وزیده شود.

ناوژه. [وَ / ژِ] (اِ مصغر) ناوچه. کشتی کوچک. (از آنندراج). ناوچه. جهاز کوچک. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ناوچه شود.

ناوس. [وُ] (اِ) آتشکده. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). ||عبادتخانهٔ کفار. (آنندراج از مؤید). ||گورستان مغان. (ناظم الاطباء). رجوع به نائوس و ناووس شود: افریدون تخت و خوابگاه و ناوس خویش بفرمود به زمین تمیشه و طبرستان. (مجمل التواریخ).

ناوسار. (اِ مرکب) دیرک آسیا که با چرخاب میگردد. ||مجرائی که باغستان را بدان آبیاری میکنند. (ناظم الاطباء). ||ناسار. رجوع به ناسار شود.

ناوسالار. (اِ مرکب) فرمانده ناو. فرمانده کشتی جنگی. رجوع به ناو شود.

ناوسان. (ص مرکب) مانند ناو. چون ناو. بشکل ناو.

ناوسروان. [سَ] (اِ مرکب) نظیر سروان در ارتش. (لغات فرهنگستان). سروان نیروی دریائی.

ناوسند. [وَ سَ] (ص مرکب) بر وزن و معنی ناپسند است. (برهان قاطع) (آنندراج). ناپسند. آنچه پسندیده نباشد. (ناظم‌الاطباء). ||به‌معنی ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته‌اند و به این معنی بجای نون، یای حطی نیز [ناوسید] به نظر آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). ناوسید. ضعیف و لاغر. ||ناوسید. تهی‌دست. گدا. (ناظم الاطباء).

ناوسید. [وَ] (ص مرکب) ناوسند. رجوع به ناوسند شود.

ناوسیة. [وُ سی یَ] (اِخ) قائلین به غیبت امام جعفر صادق‌بن محمد الباقر. رجوع به ناووسیه شود.

ناوش. [وِ] (اِمص) ناویدن. نوسان. اسم مصدر از ناویدن.

ناوشک. [وِ] (اِخ) از دهات دهستان طاغنکوه بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور است، در ۱۹ هزارگزی شمال قدیشه. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی قرار دارد. سکنهٔ آن ۲۳۱ نفر است. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان کرباس‌بافی است. آبش از قنات تأمین میشود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ناوشکن. [شِ کَ] (اِ مرکب)[3] کشتی کوچک بسیار تندرو که برای دنبال کردن اژدرافکن‌هاست و خود آن کشتی نیز اسبابهائی برای افکندن اژدر دارد. (لغات فرهنگستان).

ناوشکی. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۱۴۴ هزارگزی جنوب میناب و ۱۰ هزارگزی مشرق راه مالرو جاسک به میناب. در جلگهٔ گرمسیر مالاریاخیزی واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش خرما و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ناوفادار. [وَ] (نف مرکب) بی‌وفا. که وفا و بقایی ندارد. مقابل وفادار. رجوع به وفادار شود:

جهان دلفریب ناوفادار
سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو.

ناوقت. [وَ] (ق مرکب) ناهنگام. بی‌موقع. به‌ناوقت. به‌نا گاه. نه بوقت. بی‌گاه. بی‌هنگام. نه بموقع خود:

رویم چوگل زرد شد از درد جهالت
وین سرو به ناوقت بخمّید چو چنبر. ناصرخسرو.

ناوقه. [قَ] (اِ) عبارت است از آن مقدار آب که شخصی در میان آب رَوَد و به مقدار یک گز میان هر دو پای بگشاید و آب به زیر دو زانوی او برسد آن مقدار آب را ناوقه گویند: و گویند که ناوقه عبارت از آن است که مردی در میان آب رَوَد و هر دو زانو بر زمین نهد و بمقدار یک گز میان آن گشاده دارد و هر دوالیهٔ خود از زمین بردارد و آن مقدار که از آن فرجه بیرون رود ناوقه گویند بشرط آنکه میان هر دو زانو از آنجا که زانو بر زمین نهاده باشد نشیب‌تر و فروتر نباشد. (تاریخ قم ص ۴۳).

ناوک. [وَ] (اِ مصغر) (از: ناو + ک، تصغیر و نسبت و شباهت) ناوه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مصغر ناو است. (برهان قاطع). ناو خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ||نوعی از تیر باشد و آن تیری است کوچک. و بعضی گویند آلتی است چوبین و میان‌خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می‌اندازند و بعضی گویند ناوی باشد از آهن که تیر کوچکی در آن نهند و بعد از آن کمان گذاشته اندازند. (برهان قاطع). تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان‌سردهند تا دورتر رود و بدین وجه آن را ناوک گویند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از تیر باشد و بعضی گویند آلتی است میان‌خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می‌اندازند که راست رود. (انجمن آرا). و کمان این چوب را تخش گویند و به کثرت استعمال تیر مذکور را تیر ناوک خوانده‌اند و این مجاز است و این

---

۱ - وحید دستگردی در معنی بیت نظامی آرد: سه‌رنگ ناوردی، در اینجا رنگ‌های ضد و مختلف است. (هفت‌پیکر ص ۶۱).

۲ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹.

3 - Contre-torpilleur (فرانسوی).

تیر کوچک باشد نسبت به سایر تیرها و همین معنی شهرت دارد، بلکه بمعنی مطلق تیر شهرت گرفته و بعضی بر آنند که در اصل به‌معنی تیر است و کاف برای نسبت، و این تیر به ناو که چیز میان‌تهی است نسبت دارد و صاحب مصطلحات‌الشعرا گوید: ناوک نی که تیر کوچک معروف در آن گذاشته و به زه کمان بند کرده گشاد دهند. (از آنندراج) (از بهار عجم). تیر شخش باشد و آن آلتی دارد که مجوف است و از میان بیرون آید، و به تیر کمان متعارف تیز گویند. (فرهنگ خطی). تیر خرد و کوچک. تیری که به چابکی و راستی به نشانه برخورد و تیری که از نی ساخته شده و بدان مرغان را شکار کنند و لولهٔ میان‌کاوا ک که در آن تیر کوچک گذاشته می‌اندازند. (ناظم الاطباء):

بیامد یکی ناوکش بر میان
گذارنده شد بر سلیح کیان. فردوسی.
زمین‌تان سراسر بسوزم همه
تنان‌تان به ناوک بدوزم همه. فردوسی.
سپهرم بترمد شد و بارمان
بکردار ناوک بجست از کمان. فردوسی.
برون پرّاند از نخجیر ناوک
من این صد بار دیدستم نه یک بار. فرخی.
جهانی وز تو یک فرمان سپاهی وز تو یک جنبش
حصاری وز تو یک ناوک مصافی وز تو یک حمله.
فرخی.
بود بر دل ز مژگان خلنده
گهی تیر و گهی ناوک زننده. لبیبی.
گر ناوکی اندازد عمداً بنشاند
پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.
منوچهری.
مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوک بکاود عِرقهای سهمگین.
منوچهری.
به نیزه درون ره چنان ساخته
کز او ناوکی دارد انداخته. اسدی.
وآن را که روزگار مساعد شد
با ناوکی نبرد کند سوزنش. ناصرخسرو.
ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
درقهٔ رستم به روی اندر کشیده آبگیر.
امیرمعزی.
بی‌آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام
بی‌آنکه شد گذارده یک ناوک از کمان.
امیرمعزی.
بربسته میان و درزده ناوک
بگشاده عنان و درچده دامن.
(از کلیله و دمنه).
ز بیم خنجر برّان او در بیشه سال و مه
ز نوک ناوک پرّان او در کوه جاویدان.
جبلی.
ای در کمند زلفک تو حلقهٔ فریب
وی در کمان ابروی تو ناوک حیل. سوزنی.
وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.
در دو حالت که دید یک آلت
که هم او ناوک و هم او سپر است. انوری.
ناوک حادثهٔ گردون را
سپر حشمت او خفتان است. انوری.
توأمان در ازاء ناوک قوس
منع را خصم‌وار کرده قیام. انوری.
چون ناوکیان به ناوک صبح
در روی فلک کمان شکستم. خاقانی.
هر سحر خاقانی‌آسا بر فلک
ناوک آتشفشان خواهم فشاند. خاقانی.
ز بیم ناوک پروین‌گسل برای گریز
ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق. خاقانی.
نوا گر نوای چکاوک زند
چو دشمن زند تیر ناوک زند. نظامی.
به حمله جان عالم را بسوزند
به ناوک چشم کوچک را بدوزند. نظامی.
ناوک غمزه‌ش چو سبک‌پر شدی
جان به زمین‌بوسه برابر شدی. نظامی.
به ز جان عاشق دیدارت را
سپر ناوک مژگان تو نیست. عطار.
راست‌اندازی چشمش بین که گر خواهد به حکم
ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد.
عطار.
چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رخت بیند
از ناوک مژگانش پرخار کنی حالی. عطار.
از چرخ و ناوک و منجنیق و نفط و جرهای ثقیل اعتماد نمود. (جهانگشای جوینی).
به دعوی چو او ناوک انداختی
عدو را دو تن از یک انداختی. سعدی.
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب. سعدی.
ناوک صیدافکن صد تیرزن
آن نکند کآه یکی پیرزن. خواجو.
صاحب بنده ا گر جرمی کرد
ناوک قهر تو بر شست مگیر. ابن‌یمین.
بتم چون ناوک غمزه گشاید
دل مجروح بیمارم سپر باد.
حافظ (از آنندراج).
مرا بر سینه روزنها از آن است
که جسم ناوک غم را نشان است. وحشی.
ترا در سینه این سوراخها چیست
وجودت زخمدار ناوک کیست. وحشی.
ز هر جانب برآید نعرهٔ کوس
دهد سوفار ناوک جمله را بوس. وحشی.
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن
در کمر درس عشق دست نعم داشتن. عرفی.
مشفقی از پی هم گر نکشی ناوک آه
چیست هر گوشه ترا در هدف سینه گشاد.
مشفقی تاجیکستانی.
نشان ناوکش هرگه دل صدچا ک میکردم
به حسرت می‌نشستم دور و بر سر خاک میکردم.
مشفقی.
ناوک او در سواد چشم گریانم نشست
مرغ آبی آشیان بهر خود از گرداب کرد
تُرک حکم‌انداز ما چون ناوک مژگان کشد
حلقهٔ زه گیر در گوش کمانداران کشد.
طالب.
هرگه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
اول شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد. فروغی.
ناوک دلدوز نور دیدهٔ من باد
گر بُودَم چشم یاری از سپر کس. حشمتی.
ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد به کار دگری کن.
ناصر جنگ.
نمود آن ناوک زهرآب‌داده
بدل از آنچه می‌جستی زیاده. وصال.
به پیک شاه داد و گفت برخیز
ستان به تحفه جای ناوک تیز. وصال.
||آلتی که از آن گندم و جو در گلوی آسیا ریزد. (برهان قاطع). ناوی که از آن گندم در گلوی آسیا ریزند. ناو. ناوه. ||شیاری که در پشت آدمی می‌باشد. (ناظم الاطباء). چوبک [ظ: جویک][1]. میان پشت آدمی را نیز گویند. (برهان قاطع). دستگیر کمان. ||نی و هر چیز شبیه به آن که میان وی طبعاً خالی بود و یا خالی کرده باشند. ||ناو. مجرا. (ناظم الاطباء). رجوع به ناو و ناوه شود. ||نیستان. ||نیش زنبور. ||سپار و قلبهٔ آهن. ||(ص) زود. چابک. چالا ک. جلد. شتاب. (ناظم الاطباء).

ناوکار. (ا مرکب) ملاح. عملهٔ کشتی. (یادداشت مؤلف).

ناوکاری. (حامص مرکب) ملاحی. (یادداشت مؤلف).

ناوک‌افکن. [وَ اَ کَ] (نف مرکب) ناوک‌انداز. که ناوک افکند.

ناوک انداختن. [وَ اَ تَ] (مص مرکب) پرتاب کردن ناوک. افکندن ناوک:
گر ناوکی اندازد عمدا بنشاند
پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.
منوچهری.

ناوک‌انداز. [وَ اَ] (نف مرکب) ناوک‌زن. تیرانداز. (از آنندراج) (بهار عجم):
نژادش ز افغان سپاهش هزار
همه ناوک‌انداز و ژوبین‌گذار. فردوسی.
به صندوق پیلان نهادند روی
کجا ناوک‌انداز بود اندر اوی. فردوسی.
ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوک‌انداز پرخاشخر. فردوسی.

1 - صحیح آن «جویک» است. رجوع به ناو و ناوک درین لغتنامه شود.

ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. فرخی.
به برگستوان پیل پوشیده تن
پر از ناوک‌انداز و آتش‌فکن. اسدی.
ز دست ناوک‌اندازان چشمت
همیشه ناوکی بر جان می‌آید. خاقانی.
گر او ناوک اندازد از زور دست
مرا غمزهٔ ناوک‌انداز هست. نظامی.
ناوک‌انداز آسمان چو بدید
طاق ابروی تو کمان بشکست. عطار.
توان دیدن ز خال گوشهٔ چشمت سویدا را
نگاه ناوک‌انداز تو از بس دلنشین باشد.
میرزا فطرت (آنندراج).
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو چشم و او نگاه ناوک‌انداز. وحشی.
— ناوک‌انداز ادب؛ معلم مدرسه. (ناظم الاطباء).

ناوک زدن. [وَ زَ دَ] (مص مرکب) ناوک انداختن.

ناوک‌زن. [وَ زَ] (نف مرکب) ناوک‌انداز. تیرانداز. (از آنندراج) (بهار عجم). ناوک‌زننده:
ناوک‌زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست
جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).
دمد تیر و جهد زین نه سپر بی دست ناوک‌زن
بر آن خاکی که پای آن سبک‌پی را نشان باشد.
وحشی.

ناوک سحری. [وَ کِ سَ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دعای بد و نفرین باشد که در آخرهای شب کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آه سحری:
به صور نیمشبی درفکن رواق فلک
به ناوک سحری برشکن مصاف قضا.
خاقانی.
رخنه گردان به ناوک سحری
این معلق حصار محکم را. خاقانی.

ناو کفل. [وِ کَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فاصلهٔ میان دو کفل [اسب] از جهت فربهی. (آنندراج). رجوع به ناو شود:
زین زر از گرمی او گشت حل
چون عرقش ریخت ز ناو کفل.
میریحیی (از آنندراج).

ناوک قلبی. [وَ کِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آه ته‌دلی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). آهی که از ته قلب کشند. (ناظم الاطباء). ||هجو را نیز گویند که در مقابل مدح است. (برهان قاطع) (آنندراج). هجو مقابل مدح. (ناظم الاطباء).

ناوکی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به ناوک است. رجوع به ناوک شود.
— تیر ناوکی؛ حظوه. (تفلیسی):
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک [و ؟] خوشهٔ جو باد آژده.
شاکر بخاری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
آن دیده راکه در تو نظر دارد از حسد
روید بجای هر مژه‌ای تیر ناوکی. سوزنی.

ناوگان. (اِ مرکب) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت را ناوگان گویند. (لغت فرهنگستان).

ناوگران. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۳۱ هزارگزی شمال شرقی سنندج و ۳ هزارگزی شمال شرقی آلی‌پینگ. در جلگهٔ سردسیر واقع است و ۲۷۰تن سکنه دارد. آبش از چشمه است. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا بافتن قالیچه و گلیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ناوگردن. [وِ گَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرورفتگی پشت گردن که بشکل ناو است. رجوع به ناو شود.

ناوگروه. [گُ] (اِ مرکب) در اصطلاح نیروی دریائی، دو یا سه دستهٔ کشتی[1]. (لغات فرهنگستان).

ناولز. (اِخ)[2] جیمز شریدان. در سال ۱۷۸۴م. در ایرلند متولد شد و به سال ۱۸۶۲ م. درگذشت. شهرت او در نمایشنامه‌نویسی است. نمایشنامهٔ معروف او «ویرجینیوس» نام دارد.

ناولز. (اِخ)[3] فردریک لاورنس. شاعر امریکایی، در سال ۱۸۶۹ م. متولد شد و در ۱۹۰۵ درگذشت. وی علاوه بر آثار شعری خود مجموعه‌های جالبی از اشعار شاعران دیگر گردآوری کرده است. دو دفتر از اشعار وی بعنوان‌های «پیروزی عشق»[4] و «روی پلکان زندگی»[5] منتشر شده است.

ناولز. (اِخ)[6] لوسیوس جیمز. امریکائی و مخترع تلمبهٔ بخار است. وی به سال ۱۸۸۴ م. به سن ۶۵ سالگی درگذشت. از کارهای عمدهٔ او – پس از اختراع تلمبهٔ بخار – اصلاح و تغییر کارگاه‌های بافندگی است.

ناولو. (اِخ) دهی است از دهستان خروسلوی بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۵۰ هزارگزی مغرب گرمی و ۳۷ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ گرمی به اردبیل. در جلگهٔ گرمسیر واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ درآورد و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناولیق. (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۱۴ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به میانه. در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل‌هوا واقع است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ناومان. (اِخ)[7] دانشمند آلمانی که مطالعات قابل توجهی در ادبیات عامیانه (فولکلور) کرده‌است؛ در سال ۱۷۴۱ م. متولد شد و به سال ۱۸۰۱ درگذشت. او علاوه بر کارهای ادبی تعدادی «اوپرا» ساخت و در موسیقی قرن ۱۷و ۱۸ م. آلمان سهمی بسزا داشت.

ناومید. [وُ / وُمْ می] (ص مرکب) بی‌امید. ناامید. مأیوس. (ناظم الاطباء).

ناوناوان. (نف مرکب، ق مرکب) از: ناو (از مصدر ناویدن) + ناو (مکرر) + ان (پسوند صفت فاعلی و حال). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خرامان. گرازان. جلوه کنان. (برهان قاطع) (آنندراج). دامن‌کشان. (از فرهنگ خطی). درانج؛ ناوناوان و خرامان در رفتار. (منتهی الارب).

ناونتن. [تُ] (اِخ)[8] سِر رابرت. سیاستمدار انگلیسی است. وی در سال ۱۵۶۳ متولد شد و به سال ۱۶۳۵ م. درگذشت. نوشته‌های او که حاوی اطلاعات جالبی دربارهٔ الیزابت اول و درباریان اوست و در تاریخ انگلستان دارای اهمیت است.

ناوند. [وَ] (اِ مرکب) نان‌بند. بالشچه‌ای که خمیر پهن‌کرده بر آن نهند و بر دیوار تنور تفته دوسانند پختن نان را. لُتّو. رفیده. نابند.

ناوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه‌بخش سنجید شهرستان هروآباد و ۲۷ هزارگزی مغرب سنجید [کیوی] و ۳ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میانه به هروآباد. در منطقهٔ کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نا و نوش. [وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نغمه و نی شنیدن و شراب نوشیدن و حاصل

---

۱ – این کلمه بجای Escadrille flottille اختیار شده و نظیر آن را در (نیروهای دیگر) ارتش تیپ گویند. (لغات فرهنگستان).
2 - Knowles, James Sheridan.
3 - Knowles, Fredric Laurence.
4 - Love Triumphant.
5 - On Life's Stairway.
6 - Knowles, Luciuc James.
7 - Naumann.
8 - Naunton, Sir Robert.

معنی عشرت و طرب است. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از بهار عجم).

ناونه. [ ] (اِ) چادر شب کهنه: استاد گفت: دستوری دادم، اما متکروار و پوشیده شو و ناونه‌ای (بزبان نیشابوریان یعنی چادرشب کهنه) بر سر افکن. (اسرار التوحید ص ۶۴). و رجوع به ناوه شود.

ناووس. (اِ) آتشکده، و عبادت‌خانهٔ مجوس. (برهان قاطع). لغتی است در ناؤس. (قطر المحیط). ناوس. نائوس. ناووس. رجوع به نائوس شود. ||گورستان مجوس. (منتهی الارب). آنجا که مجوس مرده بنهند. (سامی). رجوع به نائوس شود.

ناووسی. (ص نسبی) منسوب به ناووس است. رجوع به نائوسی شود.

ناووسی. (اِخ) رجوع به ناووسیة شود.

ناووسیة. [سی یَ] (اِخ) عنوان مشهور فرقه‌ای است از شیعه که اتباع عجلان یا عبدالله ناووس بصری‌اند و امام جعفر صادق را امام حی حاضر غایب و مهدی منتظر و قائم آل‌محمد دانند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۱ از مجمع البحرین). طایفه‌ای از غلاة شیعهٔ امامیه‌اند که در مرگ امام محمد باقربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب شک کردند و به انتظار ظهور او هستند و همچنین ظهور جعفربن محمد الصادق و بقیهٔ ائمه را نیز منتظرند. (از الانساب سمعانی). اصحاب مردی به نام عجلان‌بن ناووس [و گفته‌اند منسوبند به دیهی به نام ناوسا] می‌باشند. به عقیدهٔ اینان امام جعفر صادق زنده است و منتظر ظهور آن حضرت بوده مهدی قائمش خوانده‌اند. این طایفه از آن امام روایت کرده‌اند که اگر سر من از فراز کوهی بجانب شما متحدر شود در کشتن من جازم نباشید، زیرا من صاحب شما و امام با اهتداء صاحب شمشیر ایالت و ظهورم. ابوحامد زوزنی حکایت کند که ناووسیه معتقدند که علی اگرچه مرده ولیکن پیش از قیام قیامت زمین شکافته شود و وی بیرون آید و زمین را به عدل و نصفت آراسته گرداند. (از ملل و نحل شهرستانی).

ناوه. [وَ / وِ] (اِ) (از: ناو + ه، پسوند تصغیر، نسبت و شباهت) ناوک. در سلطان‌آباد اراک: نوه[1] (چوب کوتاه میان‌خالی که گلکاران بدان گل کشند)، تهرانی: ناوه[2]، بروجردی: نووه[3]، معرب: ناوق. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چوب کوتاه میان‌خالی‌کرده را گویند که گل‌کاران بدان گل کشند. (برهان قاطع) (از آنندراج). چوب کوتاه میان‌خالی‌کرده که بدان خاک و گل کشند و کار کنند. (انجمن آرا). چوبی که میانهٔ آن را تهی ساخته‌اند و گلکاران بدان گل کشند و امثال آن. لاک گلکشی. (جهانگیری). ناوی که گلکاران بدان گل کشند. (ناظم الاطباء). ظرفی است چوبین کوچک‌تر از زنبر [زنبه] به صورت کشتی خرد که با آن در بنائی گل و خشت به بالای بام و بنا برند و عامل آن را ناوه کش خوانند. زنبهٔ گل‌کشی:

نشنیم تا به زخم شمشیر
این ناوه ز بام ناورم زیر. نظامی.

زحل ز بهر شرف ناوه‌ای بشکل هلال
بساخت تا که بدو گل به نردبان آرد.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

در زمان ترک فلک پای نهد اندر گل
همچو هندو بکشد ناوه بسر کیوانش.
ابن‌یمین (از جهانگیری).

||به‌معنی مطلق ظرف و جای هر چیز بصورت مزید مقدم آید:

من فراموش نکردستم و هرگز نکنم
آن تبوک جو و آن ناوهٔ اشنان ترا. منجیک.

روز دگر آنگهی به ناوه و پشته
در بن چرخشتشان بمالد حمال. منوچهری.

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.
خجسته (از فرهنگ اسدی).

||تبشی چوبین که در آن خمیر کنند. (از برهان قاطع) (از سروری). تشت چوبینی که در آن خمیر کنند. (آنندراج). تشتهٔ چوبین. (صحاح الفرس). تبشی [تَ بی / سی نی] باشد چوبین. (لغت‌نامهٔ اسدی). ناوی که در آن آرد خمیر کنند و هر چیز که مانند آن باشد. (ناظم الاطباء). تشتک یا لگن چوبی که بجای تغار سفالین خمیرگیری خمیر کردن آرد را به کار برند. تشت چوبین خمیرگیری. ||نقیره. جرم. نوعی از زورقها. سفینهٔ کوچک. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). جهاز. ناو. کشتی. (ناظم الاطباء). کشتی. (الجماهر ابوریحان بیرونی ص ۴۵). ||چوب میان‌تهی را گویند مانند کشتی کوچک. (جهانگیری). چوب کوتاه میان‌خالی. (غیاث اللغات). ||چوب یا آهن میان‌خالی که تیر ناوک را در آن نهاده اندازند. (برهان قاطع) (آنندراج). لولهٔ میان‌کاواک که در آن تیر گذاشته می‌اندازند. (ناظم الاطباء). آن چوب خالی‌کرده که تیر ناوک در آن نهند و بیندازند. (از مؤید). ||آلتی که‌بدان گندم و جو از دول به آسیا ریزد. (برهان قاطع) (آنندراج). ناو و مجرائی که از آن گندم به گلوی آسیا ریزد. (ناظم الاطباء). ناوق. رجوع به ناوک شود. ||راه بدررو آب و آن اکثراً از چوب بود یا از سفال. (از غیاث اللغات). رجوع به ناو شود. ||ناو. شیار پشت آدمی. (ناظم الاطباء). چویک[4] [ظ: جویک. رجوع به ناو شود] . میان پشت آدمی. (از برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به ناو و ناوک شود. ||چوبک[5] [ظ: جویک] میان دانهٔ گندم و خستهٔ خرما. (از برهان قاطع) (از آنندراج). نقیر. (مقدمة الادب زمخشری) (نصاب). فرورفتگی میان استخوان خرما به درازا. شکاف به درازا در هر چیزی. ||جوی. آبگیر. ||چوبی که بدان پشت میخارانند. (ناظم الاطباء). ||چادر کهنه. (برهان قاطع) (از آنندراج). پرده و چادر کهنه. رجوع به ناونه شود. ||دیگ. دیگچه. (ناظم الاطباء). ||نام جائی و مقامی هم هست. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بدن مکتسبی را گویند که قالب روح باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بدن. قالب روح. (ناظم الاطباء). بدین معنی ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— ناوهٔ آسیا؛ ناو آسیا. رجوع به ناو شود.

— ناوهٔ اشنان؛ اشنان‌دان. زنبیل اشنان. ظرف اشنان.

— ناوهٔ خمیر؛ تشت چوبین خمیرگیری.

— ناوهٔ رنگ؛ خضابدان. مخضب.

— ناوهٔ گل؛ زنبهٔ گل‌کشی.

— ناوهٔ محراب؛ معبد خرد و کوچک و جائی که در آن امام هنگام نماز خواندن می‌ایستد. (ناظم الاطباء).

ناوه. [وِ] (اِخ) دهی است از بلوک فاریاب، واقع در دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. این ده در جنوب شرقی رودبار و در ۵۳۵۰۰گزی شمال شرقی پل لوشان در ناحیتی کوهستانی و سردسیر واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دزدرود است و محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ناوه. [وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلویدژ بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۱۴ هزارگزی جنوب بانه واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ناوه. [وِ] (اِخ) از دهات دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است، در ۱۳ هزارگزی مغرب کوهدشت و ۱۳ هزارگزی مغرب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رود ناوه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنجا سیاه‌چادربافی است. راه ماشین‌رو دارد. ساکنین این ده از طایفهٔ رشنو

1 - novah. 2 - nâva.
3 - nōwa.
۴- درست آن جویک است. رجوع به ناو شود.
۵- درست آن جویک است. رجوع به ناو شود.

و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ناوه. [وِ] (اِخ) از دهات دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است، در ۳۰ هزارگزی شمال شرقی بجنورد و ۳ هزارگزی راه مالرو عمومی بجنورد به نجف‌آباد. در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ناوه‌کش. [وَ / وِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ ناوه. برندهٔ ناوه. آنکه ناوه و زنبهٔ گل را می‌برد و حمل می‌کند.

ناوه‌کش. [وَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در مشرق بخش واقع است، از مغرب به دهستان دوره، از مشرق به دهستان ریمله، از شمال به سفیدکوه و از جنوب به رودخانهٔ خرم‌آباد محدود است و در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی قرار دارد. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و سراب کی و سراب ناوه کش و سراب چنگائی و چشمه‌های گوناگون تأمین می‌شود. این دهستان از ۱۷ پارچه آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۸۰ نفر است. قراء مهم آن عبارت است از: بشان‌رود، شرف و رحیم‌آباد. ساکنین آن از طوایف فتح‌اللهی و چکنی و عده‌ای چادرنشین هستند. از آثار ابنیهٔ قدیم آن قلعهٔ مخروبه‌ای به نام قلعهٔ ناوه کش و پل ویرانی در نزدیکی رودخانهٔ خرم‌آباد و بنای امامزاده‌ای به نام باباعباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ناوه‌کشی. [وَ / وِ کَ / کِ] (حامص مرکب) کشیدن و بردن ناوهٔ گل. عمل ناوه کش. رجوع به ناوه و ناوه کش شود.

ناوی. (ص نسبی، اِ) سربازی که در خدمت نیروی دریائی است. (از لغات فرهنگستان). رجوع به ناو به‌معنی کشتی جنگی شود.

ناوی. (ع ص) اشتر فربه. ج، نواء. و رجوع به ناویة شود.

ناویا. (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، در دامنهٔ سردسیری در ۹۷ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۵ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. محصولش غلات و آبش از قنات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ناویختن. [تَ] (مص منفی) نیاویختن. ناآویختن. آویزان نکردن.

ناویختنی. [تَ] (ص لیاقت) که آویختنی نیست. که از درآویختن و آویزان کردن نیست. مقابل آویختنی.

ناویخته. [تَ / تِ] (ن مف مرکب) نیاویخته. مقابل آویخته.

ناویدان. (اِ مرکب) ناودان. (از انجمن آرا). رجوع به ناودان شود:

روز و شب گاه و بیگه این باران
غافل از راه آب ناویدان.

سنائی (از انجمن آرا).

ناویدن. [دَ] (مص) (از: ناو + یدن، پسوند مصدری) لغةً: مانند «ناو» به چپ و راست متمایل شدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تلوتلو خوردن چون شاخ درخت از نسیم. (فرهنگ خطی). مید. مور. تمور. (از منتهی الارب). ایستاده در یکجا به راست و چپ جنبیدن و حرکت کردن، چنانکه ناو و کشتی آنگاه که متوقف است و دریا متموج و ناآرام.[1] (یادداشت مؤلف). سر جنبانیدن. این بر و آن بر شدن چیز آویخته. (فرهنگ خطی). نوسان. جنبیدن: مظمظه و ذبذبه؛ ناویدن چیز آونگان. مأد؛ ناویدن شاخ نازک. ناویدن گیاه. ارتاح؛ ناویدن از مستی و جز آن. عنیان؛ ناویدن درخت از چپ و راست. (از منتهی الارب):

چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌ناوی
که شب گذشت کنون نوبت دعاست مخسب.

مولوی.

|| پینکی باشد که مقدمهٔ خواب است. (برهان قاطع) (آنندراج). پینکی و خواب. (انجمن آرا). پینکی. خواب کردن. (فرهنگ نظام) (جهانگیری). پینکی رفتن. چرت پیش از خواب. (فرهنگ خطی). غنودن و چرت زدن. (ناظم الاطباء). || خمیدن. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). خم شدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || خرامیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). رفتاری به تاز. (برهان قاطع). گرازان رفتن. چمیدن. (فرهنگ خطی). با ناز و تبختر رفتن. (ناظم الاطباء). مانده گردیدن. (برهان قاطع). || نالیدن. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). ناله کردن. (برهان قاطع)[2] (ناظم الاطباء). نالش. (فرهنگ خطی). || گریستن. (ناظم الاطباء). || میان‌تهی و کاواک نمودن سنگ و یا قطعهٔ چوبی را. (ناظم الاطباء). (از: ناو + یدن) به‌معنی بصورت ناو درآوردن. رجوع به ناو شود.

ناویژه. [ژَ / ژِ] (ص مرکب) بخلاف ویژه که به‌معنی خالص و خاصه و پاک و صاف آمده. (آنندراج) (انجمن آرا). کثیف. ناپاک. عیبناک. آمیخته. مغشوش. (برهان قاطع) (آنندراج). ناپاک. مغشوش. (انجمن آرا). (از: نا، پیشوند نفی و سلب + ویژه) به این معنی در دساتیر استعمال شده است[3]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مقابل ویژه. رجوع به ویژه شود.

ناوی‌شصت. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، در ۵۲ هزارگزی جنوب شرقی ساردوئیه و ۱۴ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ناویة. [یَ] (ع ص) اشتر فربه. (مهذب الاسماء). ناقهٔ فربه. (آنندراج). تأنیث ناوی است: ناقة ناویة؛ ناقهٔ فربه. (از اقرب الموارد). ج، نواء.

ناه. (اِ) بوی نم. بوئی که از زیرزمین‌ها و سردابها بر دماغ خورد. (برهان قاطع)[4] (آنندراج). بوی نمناک و بوی بدی که از زمین نمناک متصاعد می‌گردد. (ناظم الاطباء). بوی جای نم‌دار. بوی نم. (فرهنگ خطی). و نیز رجوع به نا شود.

ناهار. (ص) (از: نا، پیشوند نفی و سلب + آهار) لفظاً یعنی بی‌خورش. بی‌آش. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). || شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناهار است یعنی ناخورده، چه آهار به‌معنی خورش باشد. (برهان قاطع). که از دیرگاه چیز نخورده. (آنندراج) (از انجمن آرا). که هنوز هیچ نخورده باشد. (صحاح الفرس). کسی را گویند که خورش چیزی نخورده باشد چون شخص اندک چیزی بخورد بگویند ناهار او شکسته شد. (جهانگیری). ریق. ناشتا. (مهذب الاسماء). ناشتا. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آن بود که در آن روز هنوز هیچ نخورده باشد. ناشتا. (فرهنگ اسدی). شخصی که از صبح چیزی نخورده باشد. (غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی):

اگرچند سیمرغ ناهار بود
تن زال پیش اندرش خوار بود.

فردوسی.

و رجوع به شواهد ذیل معنی بعدی شود.

— بر ناهار بودن؛ ناشتا بودن. (مهذب

---

۱ - لفظ «وسان» عرب و Nutation فرانسه از این کلمه (ناویدن) مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). در لاتینی: Nutatio.

۲ - به این معنی شاهدی نیاورده‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹.

۴ - تهرانی nâ (بوی نم)، بروجردی nâ، در اراک (سلطان آباد): nâ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

الاسماء).
||گرسنه. (برهان قاطع) (آنندراج) (صحاح الفرس) (انجمن‌آرا). گرسنهٔ یک‌روزه. (اوبهی). تهی‌شکم:
روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.
نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا به راه. فردوسی.
چو شیران ناهار و ما گرسنه
که از کوهسار اندرآرد رمه. فردوسی.
به نزدیک ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه سست و ناهار بود. فردوسی.
از سخای تو نا گوارگرفت
خلق را یکسر و منم ناهار. زینبی.
چنان کرد هرچند سالار بود
که بدگسته و سخت ناهار بود. اسدی.
بس که ترا دل به‌سوی عصیان ماندست
چون سوی طباخ چشم مردم ناهار.
ناصرخسرو.
یکی میزبان است کو میهمان را
دهان و شکم خشک و ناهار دارد.
ناصرخسرو.
سیر کند ژاژویت تا مگر
سیر کند معدهٔ ناهار خویش. ناصرخسرو.
هرچه در این سفرهٔ آب است و خاک
تیغ ناهار ترا یک چاشته. اخسیکتی.
||سیرناشده. سیرناشونده:
ای ز شهوت شکم زده آهار
خبه از هیضه وز شره ناهار. سنائی.
||حریص. مولع:
چو این نامه بخوانی گوش میدار
که شمشیرم به خون توست ناهار.
(ویس و رامین).
بر دروغ و زنا و می خوردن
روز و شب همچو زاغ ناهارند. ناصرخسرو.
از پند حقّ و خوب سخن سیری
وز بهر ژاژ باطل ناهاری. ناصرخسرو.
||(ا) گرسنگی:
به کف‌ساره برآورده زانو از ادبار
به چشم‌خانه فرورفته دیده از ناهار.
مختاری.
||(ص) بی‌نصیب. محروم:
از عمر خویش سیر شدم هرچند
زآن آرزو که دارم ناهارم. مسعودسعد.
بیخبر جمله از حقیقت کار
همه از علم دین شده ناهار. سنائی.
لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه
هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار.
سنائی.
||تشنه. (غیاث اللغات):
این به تبریز زآب چشمهٔ خضر
کرده جُلّاب جان و من ناهار. خاقانی.

||مجهول. نامعلوم. نکره. بیگانه. اجنبی. (ناظم الاطباء). ||(ا) چیز اندک که پیش از طُعام خورند. نهار. ناهاری. نهاری. (آنندراج). چیزی را گویند که بر ناهار بخورند. (از جهانگیری). ||مجازاً، غذائی که در وسط روز خورده شود. (فرهنگ نظام). ناهار = نهار [در تداول] که به غذای وسط روز اطلاق کنند. در اصل «ناهاری» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). طعامی که به نیمهٔ روز خورند. رجوع به ناهاری و ناهارخوردن شود.

ناهارخوران. [خوَ / خُ] (اِخ) نام ایستگاهی است در راه آهن شمال.

ناهارخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ناهار شکستن. صبحانه خوردن. به ناشتا خوردن. ||روزه گشادن. روزه بازکردن. افطار کردن. ||در تداول، طعام خوردن به نیمروز.

ناهارخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) جای ناهار خوردن.
– اطاق ناهارخوری؛ اطاقی که مخصوص صرف غذاست اعم از غذای نیم‌روز یا شبانه.
– میز ناهارخوری؛ میزی که بر گرد آن نشسته و صرف غذا کنند.

ناهاردن. [دَ] (مص منفی) ناآهاردن. رجوع به آهاردن و ناآهاردن شود.

ناهاردنی. [دَ] (ص لیاقت) مقابل آهاردنی. رجوع به ناآهاردنی شود.

ناهارده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) ناآهارده.

ناهارشکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) رفع گرسنگی کردن با خوردن: و ترا [گربه] با خویشتن آشنائی نمی‌بینم جز آنکه به خوردن من [موش] ناهار بشکنی. (کلیله و دمنه).
به طبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز به نعمت جود تو نشکنند ناهار.
عرفی (از آنندراج).

ناهارشکن. [شِ کَ] (اِ مرکب) ناشتاشکن. صبحانه. لقمةالصباح. زیرقلیانی. ناشتائی.

ناهارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناهار خوردن. طعام خوردن به نیمروز:
در دکان چلوی با وی ناهار کنم. ایرج.

ناهارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آماده و حاضر کردن غذا.

ناهارناشتا. [رِ] (ص مرکب) از اتباع است. بکلی ناشتا. بالتمام ناشتا. (یادداشت مؤلف).

ناهارو. [ر رُ] (اِخ)[1] (تُرِّس) درام‌نویس و شاعر اسپانیائی که در ایتالیا سکونت داشت. شهرت او بیشتر بواسطهٔ کمدی‌های اوست.

ناهاری. (ص نسبی) (از: ناهار + ی نسبت) و آن لغةً به‌معنی چیزی است که برای ناشتا شکستن و رفع گرسنگی خورند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی اندک را گویند که کسی در صباح بخورد. (برهان قاطع). ناشتائی اندک. چاشت کم. (ناظم الاطباء). چیزی را گویند که بر ناهار بخورند. (از جهانگیری). آنچه بامدادان بار اول خورند از چای و قهوه و نان و شیر و کره و پنیر و مربا و مانند آن. نهاری. نهار کم‌مایه که ناشتا خورند، پیش از طعام تمام‌مایه. (یادداشت مؤلف):
ای باز سپید خورده کبکان را
مردار مخور بسان ناهاری. ناصرخسرو.
بامدادانْت دهد وعده به شامی خوش
شامگاهانْت دهد وعده به ناهاری.
ناصرخسرو.
||مجازاً، به‌معنی غذائی که در روز خورند. امروزه در تداول نهار (= ناهار) گویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ناهاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناشتائی شکستن. چاشت خوردن. (ناظم الاطباء). تَلَهُّن. (تاج المصادر بیهقی).

ناهب. [هِ] (ع ص) غنیمت‌گیرنده. غارت‌کننده. (آنندراج). نهب‌کننده. غنیمت‌گیرنده. (فرهنگ نظام). گیرنده. به زور گیرنده. غارت‌کننده. (ناظم الاطباء). چپوچی. غارتگر. اسم فاعل از نهب است. رجوع به نهب شود:
جماش بدان دو چشم عیار
قلاش بدان دو زلف ناهب. انوری.

ناهت. [هِ] (ع اِ) گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلق. (معجم متن اللغة)[2] (اقرب الموارد) (المنجد). ||(ص) اسم فاعل از نهت است. (اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نهت شود.

ناهج. [هِ] (ع ص) راه‌رونده. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از صراح). سالک.[3] (از المنجد). رهرو. ||راه فراخ پیدا کننده. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (غیاث اللغات). (از صراح). یابندهٔ راه. ||راه‌نماینده. (ناظم الاطباء). ||ثوب ناهج؛ جامهٔ پوسیدهٔ شکاف‌برنداشته.[4] ||رجل ناهج؛ مرد تاسه و دمه گرفته. (از معجم متن اللغة).

ناهجة. [هِ جَ] (ع ص) تأنیث ناهج است. رجوع به ناهج شود. ||طریق ناهجة؛ واضحة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). راهی پیدا.

ناهختن. [هِ تَ] (مص منفی) نیاهختن. نیاهیختن. ناآهختن.

1 - Naharro, Torres.
۲ - لأنه ینهت منه. (معجم متن اللغة).
۳ - نهج‌الطریق؛ سلکه. (المنجد).
۴ - نهج‌الثوب؛ اخذ فیه البلی و لم‌یتشقق. (از معجم متن اللغة).

ناهختنی. [هِ تَ] (ص لیاقت) که آهیختنی نیست. مقابل آهختنی.

ناهخته. [هِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناآهیخته.

ناهد. [هِ] (ع ص) زن برآمده‌پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). دختر نارپستان. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). کنیزک پستان از جای برخاسته. (دهار). کنیزک که پستانش از جای برخاسته بود. (مهذب الاسماء). دختری که پستانش نو برآمده باشد. (غیاث اللغات). کاعب‌ناهدة. ج، نواهد. ||غلام مراهق. (معجم متن اللغة) (آنندراج). ج، نهداء، نُهّاد، نواهد. ||برخیزندهٔ به‌سوی دشمن [1]. (ناظم الاطباء). ناهض. (نشوء اللغة). ج، نُهّاد. ||] (ا) اسد. (معجم متن اللغة) (المنجد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ناهد. [هِ] (اِخ) مخفف ناهید، ستارهٔ زهره. (برهان قاطع). ستارهٔ زهره. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ناهده. ناهید. (جهانگیری). رجوع به ناهید شود. ||(ا) باغ آباد و مشجر. (ناظم الاطباء).

ناهد. [هِ] (اِخ) ناهید. نام مادر اسکندر. (از انجمن آرا). رجوع به ناهید شود.

ناهدة. [هِ دَ] (ع ص) زن برآمده‌پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). دختر نارپستان. (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دختری که پستانش برآمده باشد. (فرهنگ رشیدی). ||(ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نواهد. رجوع به ناهد شود.

ناهده. [هِ دَ / دِ] (اِخ) ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). رجوع به ناهید شود.

ناهده. [هِ دَ / دِ] (اِخ) نام مادر اسکندر مقدونیائی. (ناظم الاطباء). ناهد. ناهید. (انجمن آرا). رجوع به ناهید شود.

ناهر. [هِ] (ع ص) اسم فاعل از نهر است. (اقرب الموارد). رجوع به نهر شود. ||انگور سپید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عنب ابیض. (معجم متن اللغة) (المنجد).

ناهر. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، در ۱۰۷ هزارگزی جنوب شرقی بیارجمند و ۸۹ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ شاهرود به سبزوار. در دشت شنزار معتدل خشکی واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قناتی کوچک تأمین می‌شود. محصولش مختصری غلات، بنشن و لبنیات و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافائی ایران ج ۳).

ناهراس. [هَ] (نف مرکب) بی‌باک. ناهراسنده. ناهراسان. بی‌هراس. نترس:

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان
می‌آید از پی تو دل ناهراس من.
باباففانی (از آنندراج).

ناهراسان. [هَ] (ق مرکب) بدون هراس. مقابل هراسان. رجوع به هراسان شود. ||(نف مرکب) نترسنده. بی‌باک. متهور.

ناهراسنده. [هَ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناهراس. بی‌باک. نترس.

ناهراسیدن. [هَ دَ] (مص منفی) نترسیدن. مقابل هراسیدن. رجوع به هراسیدن شود.

ناهراسیدنی. [هَ دَ] (ص لیاقت) مقابل هراسیدنی. رجوع به هراسیدنی شود.

ناهراسیده. [هَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل هراسیده، به‌معنی ترسیده. رجوع به هراسیده شود.

ناهرگزی. [هَ گِ] (ص نسبی) فانی. مقابل هرگزی، به‌معنی جاودانی و باقی و پایدار. رجوع به هرگزی شود:

اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان
تا بیلفنجیم از اینجا ملک و مال هرگزی.
ناصرخسرو.

ناهز. [هِ] (ع ص) نزدیک‌شونده. (آنندراج). آنکه نزدیک می‌آید و نزدیک می‌کشد. (ناظم الاطباء) [2]. نعت فاعلی از نهز است. رجوع به نهز شود. ||پسربچه‌ای که وقت از شیر بازگرفتنش نزدیک شده باشد. چون کودک به فطام نزدیک شود گویند: نهز للفطام. پسر را ناهز و دختر را ناهزة گویند. ||ناهز قوم؛ بزرگ و سرپرست قوم که قیام کند بر امور ایشان. ناهزالقوم؛ کبیرهم و القیم بامورهم و اصله الذی ینهز الدلو من البئر. (اقرب الموارد).

ناهزة. [هِ زَ] (ع ص) دختربچه‌ای که اوان فطامش فرارسیده است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). آنکه به از شیر بازگرفتن یا به بلوغ نزدیک شده باشد و هو ناهز و البنت ناهزة. (معجم متن اللغة). تأنیث ناهز است. رجوع به ناهز شود.

ناهست. [هَ] (ا مرکب) عدم. نیست. مقابل هست، به‌معنی وجود:

مبدع هست و آنچه ناهست او
صانع دست و آنچه در دست او. سنائی.

ناهشتن. [هِ تَ] (مص منفی) نگذاشتن. ننهادن. مقابل هشتن.

ناهشتنی. [هِ تَ] (ص لیاقت) مقابل هشتنی، به‌معنی گذاشتنی. رجوع به هشتنی شود.

ناهشته. [هِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ننهاده. نگذاشته. مقابل هشته. رجوع به هشته شود.

ناهشیار. [هُ ش] (ص مرکب) مغفل. ناهوشیار. غافل. بی‌خبر:

کان تبنگو کاندر او دینار بود
آن ستد زایدر که ناهشیار بود. رودکی.

||مصروع. صرع‌زده:

ز سودا و ز صفرا و تپیدن
بسان مرد ناهشیار بودم. سیدحسن غزنوی.

ناهوشیار. رجوع به ناهوشیار شود.

ناهشیاری. [هُ ش] (حامص مرکب) ناهوشیاری. رجوع به ناهوشیاری شود. ||غفلت. بی‌خبری. ||بی‌خویشتنی. بی‌خودی.

ناهشیوار. [هُ شی] (ص مرکب) ناهوشیار. بی‌خرد. کم‌عقل:

ز تخمی که کشتی در این روزگار
ترا داد ای ناهشیوار بار. فردوسی.
تو او را به دل ناهشیوار خوان
وگر ارجمندی شود خوار دان. فردوسی.

رجوع به ناهوشیار شود.

ناهشیواری. [هُ شی] (حامص مرکب) ناهشیاری. ناهوشیاری. رجوع به ناهوشیاری شود.

ناهض. [هِ] (ع ص، ا) نعت فاعلی از نهض و نهوض است. رجوع به نهوض شود. ||چوزهٔ مرغ بال تمام راست کرده و آمادهٔ پریدن شده. (منتهی الارب) (آنندراج). جوجهٔ پرنده‌ای [3] که آماده و مستعد پریدن شده است. (از اقرب الموارد). یا آنکه بالهایش را برای پریدن باز و منبسط می‌کند. (از معجم متن اللغة). بچهٔ کبوتر که فرا پریدن آمده باشد. (مهذب الاسماء). کبوتربچه که به پریدن نزدیک شده باشد. جوجه. ||راه صاعد در کوه. (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). ||مکان مرتفع. (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||گوشت اعلای بازوی اسب. (منتهی الارب) (از آنندراج). گوشتی که بر قسمت بالای بازوی اسب ظاهر شود. یا گوشتی که در ظاهر بازو، از بالا به پائین جمع شود. یا رأس‌المنکب. (از معجم متن اللغة). گوشت میان بازو. (مهذب الاسماء). گوشت بالای بازو. ج، نواهض.

ناهضة. [هِ ضَ] (ع ص، ا) تأنیث ناهض. رجوع به ناهض شود. ||ناهضة‌الرجل؛ برادران پدری مرد که با وی قیام نمایند و کسانی که بجهت وی غضب کنند بر کسی و قیام نمایند به کار وی. (منتهی الارب) (آنندراج). اقوام شخص و برادران ابی او که با او نهضت کنند و به حمایت وی خشمگین شوند یا به خدمت او برخیزند. (از معجم متن

---

۱ - نهد لعدوه؛ صمد له و شرع فی قتاله، فهو ناهد. ج، نهاد. (معجم متن اللغة).

۲ - نهز، نزدیک شدن بر چیزی. (منتهی الارب).

۳ - یا جوجهٔ عقاب، مخصوصاً. (معجم متن اللغة).

اللغة): ما لفلان ناهضة؛ یعنی فلان خدمتکارانی که به کارهای وی رسیدگی کنند ندارد. (ناظم الاطباء). ج، نواهض.

ناهق. [هِ] (ع اِ) جای برآمدن نهاق از گلوی خر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مخرج نهاق از حلق حمار. مخرج آواز حمار. ج، نواهق. ||حمار. (معجم متن اللغة). خر. (فرهنگ خطی). خر نر. (غیاث اللغات از منتخب و صراح). ||تندی در رخسار اسب و خر و جز آن که مجرای اشک در آن است. (ناظم الاطباء). ج، نواهق. رجوع به ناهقان شود. ||(ص) آواز حمار برکشنده. (فرهنگ نظام) (آنندراج). نهق الحمار؛ صوت کشهق، فهو ناهق. (اقرب الموارد) (المنجد). آنکه نهیق آرد. عرعرکننده.

ناهقان. [هِ] (ع اِ) تثنیهٔ ناهق است. دو استخوان از دو سوی روی اسب. (مهذب الاسماء). دو تندی رخسار اسب و خر و مانند آن که در مجرای اشک است و آن هر دو را نواهق نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). دو تندی در رخسار اسب و خر و جز آن که مجرای اشک در آنهاست. (ناظم الاطباء). عظمان شاخصان ینحدران من ذی‌الحافر فی مجری الدمع و یقال لهما النواهق. (معجم متن اللغة). رجوع به نواهق شود.

ناهقة. [هِ قَ] (ع اِ) واحد نواهق است. رجوع به نواهق شود. ||پرندهٔ دراز منقار و پاها و گردن. غبراء. (معجم متن اللغة). رجوع به نهقه شود.

ناهک. [هِ] (ع ص) آنکه در هر چیز مبالغه کند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). فزونی‌نهنده در هر چیزی و مبالغه کننده. (منتهی الارب) (آنندراج).

ناهل. [هِ] (ع ص) شتر نخست آب‌خورنده.[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نواهل، نهال، نهل، نهلة، نهول، نهلی. ||شتر گرسنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عطشان. (معجم متن اللغة). تشنه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). شتر تشنه.[2] (ناظم الاطباء). ||ریان. (معجم متن اللغة). سیراب[3]. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). هر یک از ستور که سیراب شوند. (ناظم الاطباء). که سیراب شده و به یک سو رود. (از معجم متن اللغة). ج، نواهل.

ناهلة. [هِ لَ] (ع ص) آینده و روندهٔ در آب‌خور. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه آینده و رونده در آبخور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج، نهال، نواهل. ||ماده‌شتر نخست آب‌خورنده. (ناظم الاطباء). تأنیث ناهل است. رجوع به ناهل شود.

ناهلیدن. [هِ دَ] (مص منفی) نگذاشتن. ننهادن. مقابل هلیدن به‌معنی نهادن.

ناهلیدنی. [هِ دَ] (ص لیاقت) مقابل هلیدنی، به‌معنی نهادنی. رجوع به هلیدنی شود.

ناهلیده. [هِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناهشته. نگذاشته.

ناهم. [هِ] (ع ص) صارخ. (المنجد). نعت فاعلی از نهم و نهمة است. رجوع به نهم شود.

ناهمال. [هَ] (ص مرکب) ناهمتا. بی‌مانند. بی‌نظیر. بی‌برابر. بی‌همسر. (از ناظم الاطباء). بی‌رقیب. که همال و همتائی ندارد. بی‌همال:

ز پیوند مهراب و از مهر زال
وز آن هر دو آزادهٔ ناهمال. فردوسی.

به رهام گفت این یل ناهمال
دلیر و سبکسر مرا بود خال. فردوسی.

||مخالف. مقابل. (از ناظم الاطباء). ||غیرمساوی. نامساوی. بی‌شباهت. (فرهنگ ولف):

سوم آرزو آنکه خال توأند
پرستنده و ناهمال توأند. فردوسی.

ناهمایون. [هُ] (ص مرکب) شوم. نامبارک. در بیت زیر مجازاً زشت. ناپسند:

سخن کز دهن ناهمایون جهد
چو ماری است کز خانه بیرون جهد.
بوشکور.

ناهمتا. [هَ] (ص مرکب) بی‌مثل. بی‌نظیر. بی‌مانند. (آنندراج). ناهمال. ||مخالف. مقابل. (از ناظم الاطباء). ضدّ. (زوزنی) (از منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). نقیض. (از دهار). عکس. (دستور اللغة). ضِتّ. ضدید. (از منتهی الارب). خلاف. آخشیج:

نیک بد دان در این سپنج‌سرای
جفت بد دستیار ناهمتای. سنائی.

— ناهمتا شدن؛ تضاد. (از دهار).

||لنگه به لنگه. (یادداشت مؤلف). ناجور. که همتای دیگری نیست.

ناهمتائی. [هَ] (حامص مرکب) همتا نبودن. ناهمتا بودن. رجوع به ناهمتا شود.

— ناهمتائی کردن؛ مخالفت.

ناهمجور. [هَ] (ص مرکب) ناهمتان. نابرابر. ||ناجور. نامناسب. که همجور و یکنواخت نیست.

— وصلهٔ ناهمجور؛ وصله‌ای که با جامه از یک جنس و یک رنگ نیست.

ناهمجوری. [هَ] (حامص مرکب) صفت ناهمجور. جور نبودن. همجور نبودن. رجوع به ناهمجور شود.

ناهمرنگ. [هَ رَ] (ص مرکب) که با دیگری همرنگ و متناسب و یکسان نیست. که از یک جنس و یک رنگ نیست: وصلهٔ ناهمرنگ؛ رقعه‌ای که به رنگ جامه نیست. وصله‌ای که با جامه یکرنگ نیست. ناجور. ناهمسان. ناسازگار. مقابل همرنگ. رجوع به همرنگ شود.

ناهمرنگی. [هَ رَ] (حامص مرکب) ناهمرنگ بودن. همرنگ نبودن. رجوع به ناهمرنگ شود.

ناهمساز. [هَ] (ص مرکب) ناساز. ناسازوار. ناسازگار. غیرمتناسب. بی‌تناسب. ناهم‌جور. ||ناهم‌کوک.

ناهمسازی. [هَ] (حامص مرکب) عدم تناسب. ناجوری. ناهمساز بودن.

ناهمسر. [هَ سَ] (ص مرکب) ناهمتا. ناهمال. که هم‌پایه و هم‌قدر و همسان تو نیست. که کفو تو نیست:

چو در گیتی ترا همسر ندانم
به ناهمسرت دادن کی توانم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ناهمسری. [هَ سَ] (حامص مرکب) همسر و همسان نبودن. صفت ناهمسر.

ناهم‌کرانگی. [هَ کَ نَ / نِ] (حامص مرکب) هم‌کرانه نبودن. مقابل هم‌کرانگی. رجوع به هم‌کرانگی و ناهم‌کرانه شود.

ناهم‌کرانه. [هَ کَ نَ / نِ] (ص مرکب) غیرمتساوی‌الاضلاع.

ناهم‌کوک. [هَ] (ص مرکب) که هم‌کوک نیست. سازی که سیم‌هایش کوک نباشد. مقابل هم‌کوک.

ناهموار. [هَ م] (ص مرکب) غیرمسطح. درشت. دارای پستی و بلندی. (ناظم الاطباء). پر نشیب و فراز. (آنندراج) (غیاث اللغات). ناصاف. خشن. زمخت. قلمبه. ناخار. درشتناک. حزن:

نشیب‌هاش چو چنگال‌های شیر دراز
فرازهاش چو پشت پلنگ ناهموار. فرخی.

آب را بین که چون همی نالد
هر دم از همنشین ناهموار. سنائی.

شید کافی سهمگین کولنگ بی‌هنجار شد
بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد.
سوزنی.

می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟
صائب.

||ناتراش. ناتراشیده. ناصاف. ناسوده. تراشیده‌ناشده. صیقلی‌نشده:

یکی یاقوت رُمّانی بشکوه

۱ - نهل، شرب الشرب الاول حتی روی فهو ناهل. و نهلت الابل، شربت الاول الورد و هی ناهل و ناهلة. (معجم متن اللغة).
۲ - از اضداد است.
۳ - از اضداد است.

بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||بی‌نظام. بی‌ترتیب. نامرتب. پس و پیش. که در یک ردیف نیست: شغت استانه شغوا، دندانهای او ناهموار گشتند. (منتهی الارب).
||ناهموار. نابرابر. نامساوی. (ناظم الاطباء). ناجور. بی تناسب. نامتناسب:
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف
خطیر و بی‌خطر و هاموار و ناهموار.
ناصرخسرو.
قسمتی کرد سخت ناهموار
نیک و بد در میان خلق افکند. مسعودسعد.
||نامستقیم. ناراست. غیرمستقیم. معوج. کج و معوج. کژ. خمیده. پیچ و خم دار. که هموار و یکنواخت و مستقیم نیست: شَعر زائد، موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار و ناهمواری وی آن باشد که بعضی سر فرودآرد به چشم و بعضی به چشم اندرخلد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بیشتر شکستگی‌ها که مخالف و ناهموار افتد از قرحه‌ای خالی نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامه).
— ناهموار رفتن؛ همرجه. (منتهی الارب). ناصاف و ناموزون رفتن.
||که اجزاء آن به یکدیگر مانند نباشد. (یادداشت مؤلف). که یکدست و یک‌جور و یک‌نواخت نیست: و بباید دانست که ریم سپید هموار که ناخوشبوی نباشد دلیل آن باشد که طبیعت قوی است و ریم ناهموار و ناخوشبوی و رنگ و قوام او مختلف، برخلاف، دلیل عفونت بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||که روان و سلیس و یکدست نیست.
—شعر ناهموار؛ که معانی و الفاظ آن منطقی و فصیح و متناسب نباشد:
بیتکی چند می‌تراشیدم
زین شترگربه شعر ناهموار. انوری.
||خودرای. خودسر. گمراه. منافق. (از ناظم الاطباء). بی ادب. (غیاث اللغات) (آنندراج). نالایق. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات) (غیاث اللغات). ناتراشیده. (مجموعهٔ مترادفات):
گرسنائی ز یار ناهموار
گله‌ای کرد از او شگفت مدار. سنائی.
زنان باردار ای مرد هشیار
اگرگاه ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی.
||نایکنواخت. ناملایم. ناموافق.
—روزگار ناهموار؛ نامساعد و ناپایدار. (ناظم الاطباء).
||درشت. خشن. ناملایم. ناسازگار:
مرا از خلق ناهموار تا چند
همی هموار و ناهموار دارم. عطار.
||نادرست. ناشایسته. نامعقول. نامناسب. (از ناظم الاطباء).
— اطوار ناهموار؛ کردارهای نامناسب و ناسزا و بی‌ادبانه. (ناظم الاطباء).
— سخن ناهموار؛ ناتراشیده. ناملایم. درشت. بی ادبانه. ناسزا: مرا عفو کنید که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۹). معاذالله که خریدهٔ نعمت‌هایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گوید ناهموار. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۸). به گوش سلطان رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است به حدیث میراث که زینب را نصیب است به حکم خواهری و برادری. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۷).
مرنجان جان ما راگر توانی
بدین گفتار ناهموار، هموار. ناصرخسرو.
ناهموار آمدن. [هَ مْ مَ دَ] (مص مرکب) گران آمدن. دشخوار آمدن. قابل تحمل نبودن.
— ناهموار آمدن سخن یا عملی؛ سخت گران آمدن آن. ملایم طبع و قابل‌تحمل نبودن آن.
ناهمواره. [هَ مْ رَ / رِ] (ص مرکب) ناهموار. رجوع به ناهموار شود.
ناهمواری. [هَ مْ] (حامص مرکب) عدم برابری. عدم تساوی. (ناظم الاطباء). ناهمسری. همسان و همسر و مساوی نبودن. ||ناسطحی. ناصافی. (از ناظم الاطباء). پستی و بلندی. مسطح و صاف و یکنواخت نبودن.
— امثال:
نالهٔ آب از ناهمواری زمین است.
||در یک سطح و یک ردیف نبودن. پس و پیش بودن. نامنظمی. نامرتبی: شغیه، ناهمواری دندان. ||کجی. نادرستی. نامستقیم بودن. غیرمستوی بودن. کژی. انحنا: شَرَث؛ ناهمواری و ناراستی تیر. (منتهی الارب). شَعر زائد، موی فزونی را گویند که کَلم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار و ناهمواری وی آن باشد که بعضی سر فرودآرد به چشم و بعضی به چشم اندرخلد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||خشونت. بی‌ادبی. درشتی: خردمند باید که [شراب] چنان خورد که مزهٔ او بیشتر از بزه بود تا بر او وبال نگردد و این چنان باشد که به ریاضت کردن نفس خود را بجائی رساند که از اول شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید بگفتار و کردار، الا نیکوئی و خوشی. (نوروزنامه). ||عدم لیاقت و شایستگی. (ناظم الاطباء). ||ناسازگاری. مخالفت:
دلش حیران شد از بی‌یاری بخت
فتان‌خیزان ز ناهمواری بخت. نظامی.
و با برادر غیاث الدنیا و الدین به بغداد آمده و سلطان سعید برکیارق و ایاز را که عزم عدوان و ناهمواری داشتند و میخواستند که امیر ابوالحسن را بجای برادر بنشانند. (عتبة الکتبه).
اهل همت را ز ناهمواری گردون چه باک
سیر انجم را چه غم کاندر زمین جوی و جراست.
امیرعلیشیر.
||نابسامانی. نامرتبی. پریشانی: علی از خبر مالک اشتر عظیم غمنا ک شد از ناهمواری کارها. (مجمل التواریخ). ||عدم تناسب. سازگار و متناسب نبودن. ناهمجوری: به سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند. (سندبادنامه ص ۱۲۰).
ناهنجار. [هَ] (ص مرکب) بی‌راه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نه به‌آئین. (یادداشت مؤلف). بی‌قاعده. برخلاف طریقهٔ معین. (لغات فرهنگستان). نامناسب. ||درشت. ناهموار. (از ناظم الاطباء). خشن. ناملایم. ناخوار. ناخار.
—رفتار ناهنجار؛ رفتار بی‌تناسب و ناملایم و ناپسند.
||خشن. تربیت‌ناشده. ناخراشیده. نخراشیده و نتراشیده. بدون ادب و ظرافت: در دل گفتم که مردی ناهنجار است که با دست ناشسته غذا میخورد. (تذکرة الاولیاء).
ناهنجارانه. [هَ رانَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی ناهنجاری. نه به‌هنجار. به ناهنجاری.
ناهنجاری. [هَ] (حامص مرکب) کجروی. (آنندراج). بدکرداری. انحراف از راستی. ||بی‌راهی. بی‌قاعدگی. ||بی‌متانتی. بی‌تناسبی. ||کج‌تابی. درشتی. خشونت. گستاخی. خودرائی. سرکشی. نافرمانی. (از ناظم الاطباء).
ناهنجیدن. [هَ دَ] (مص منفی) مقابل آهنجیدن. رجوع به آهنجیدن شود.
ناهنجیدنی. [هَ دَ] (ص لیاقت) که از در آهنجیدن نیست. مقابل آهنجیدنی. رجوع به آهنجیدنی شود.
ناهنگام. [هَ] (ص مرکب، ق مرکب) نابجا. بی‌هنگام. بی‌جا. نه بموقع. نامناسب. نابهنگام.
ناهوا. [هَ] (ص مرکب) نابرابرشده. بی‌مقابل. بی‌معادل. (از ناظم الاطباء).
ناهوت. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان، در ۳۹ هزارگزی جنوب سوران و ۸ هزارگزی

راه سوران به ایرانشان واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ناهور. (ع اِ) ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سحاب. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (المنجد).

ناهوش. (ق مرکب) ناگاه. بی‌خبر. دفعةً. (ناظم الاطباء).

ناهوشمند. [مَ] (ص مرکب) بی‌هوش. (آنندراج). کم‌هوش. بی‌فراست. بی‌عقل. بی‌خرد:

بفرمود کو را به زندان برند
به نزدیک ناهوشمندان برند. فردوسی.
وزیران کج‌بین ناهوشمند
رساندند در شاه و ملکش گزند.
هاتفی (از آنندراج).

مقابل هوشمند. رجوع به هوشمند شود.

ناهوشمندانه. [مَ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) ناپخردانه. غیرعاقلانه. ابلهانه. ||نه از روی رندی و زیرکی.

ناهوشمندی. [مَ] (حامص مرکب) ناهوشیاری. بی‌هوشی. بی‌عقلی. بی‌فراستی. ابلهی. کانائی. کودنی. بلاهت. ناهوشمند بودن. مقابل هوشمندی. رجوع به ناهوشمند و هوشمندی شود.

ناهوشوار. [هوش] (ص مرکب) بی‌خرد. بی‌عقل. بی‌شعور. بی‌معرفت. ناهوشیار:

یلان‌سینه راگفت با صد سوار
بتاز از پی این دو ناهوشوار. فردوسی.

ناهوشیار. [هوش] (ص مرکب) کم‌عقل. کم‌فراست. بی‌هوش. بی‌عقل:

دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا برد لشکر به‌سوی حصار. فردوسی.
چنین گفت کای رخش ناهوشیار
که‌گفتت که با شیر کن کارزار. فردوسی.
بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار. فردوسی.
به دل گفت ای دل ناهوشیارم
چراگشتی تو سیر از شهریارم.
فخرالدین اسعد.

ناهوشیارانه. [هوش نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) نه از روی هوشیاری و کیاست. ابلهانه. بیخردانه.

ناهوشیاری. [هوش] (حامص مرکب) هوشیار نبودن. نابخردی. بی‌کیاستی. ||مدهوشی. بیهوشی. حالت بیخودی و بیهوشی. بهوش نبودن. ||دیوانگی. ابلهی. حماقت:

که‌او را شما خواستگاری کنید
بدینگونه ناهوشیاری کنید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— ناهوشیاری کردن؛ ابلهی کردن. بخلاف عقل و فهم رفتار کردن.

ناهوک. (اِخ) از دهات بخش جالق شهرستان سراوان است، در ۲۵ هزارگزی مغرب جالق و ۲۰ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سراوان به خاش. در منطقه‌ای کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات است و محصولش غلات و خرما و ذرت و لبنیات می‌باشد. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ناهوگان. (اِخ) دهی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و ۷ هزارگزی مغرب راه انگهران به کهنوج. ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ناهویدا. [هُ وَ / وِ] (ص مرکب) پنهان. مخفی. مستتر. پوشیده. نهان. غیرظاهر. ناآشکار. ناواضح. که نمایان و ظاهر و پیدا نیست.

— ناهویدا شدن؛ گم شدن. از نظر پنهان شدن: غمامه؛ ناهویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی).

ناهویدائی. [هُ وَ / وِ] (حامص مرکب) خفاء. اختفاء. استتار. عدم وضوح. ظاهر و آشکارا نبودن. واضح و لائح نبودن.

ناهة. [هَ] (ع ص) نفس ناهة؛ نفس بازایستاده از هر چیزی. (منتهی الارب).

ناهی. (اِخ) مخفف ناهید. ستارهٔ زهره. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ناهی. (ع ص) نهی و منع کننده. (برهان قاطع). بازدارنده. منع‌کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منع‌کننده و بازمانده و بازدارنده از کاری. (غیاث اللغات). نهی‌کننده. مقابل آمر:

فعلت نه به قصد آمر خیر
قولت نه به لفظ ناهی شر. ناصرخسرو.

||شبعان. سیر. ||ریان. (از معجم متن اللغة) (المنجد). سیراب. ج، نُهاة. ||نهی‌شده. منهی‌عنه: فلان یرکب الناهی؛ ای یأتی بما نهی عنه. (معجم متن اللغة). ||ناهیک. یقال: ناهیک؛ ای حسبک. (مهذب الاسماء). ناهیک منه، کلمة تعجب و استعظام؛ ای کافیک من رجل. (از معجم متن اللغة). هذا رجل ناهیک من رجل؛ این مرد بس است ترا از طلب دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج). ناهیک بزید فارساً؛ کلمهٔ تعجب و بزرگداشت است و آن چنان است که گوئی حسبک، و تأویل آن چنین بود که او غایت چیزی است که آن را میطلبی و ترا از طلب غیر بازمی‌دارد و هذا رجل ناهیک من رجل، گفته‌اند معنای آن «کافیک به» است و آن کلمه‌ای است که بدان در مقام مدح تعجب نمایند. سپس در هر تعجبی به کار رفته است. (از اقرب الموارد). ||(مص) نهی. یجو زان یکون مصدراً کالنهی. (معجم متن اللغة).

ناهیت. (اِخ) رجوع به ناهید شود.

ناهیختن. [تَ] (مص منفی) ناآهیختن. مقابل آهیختن. رجوع به آهیختن شود.

ناهیختنی. [تَ] (ص لیاقت) که ازدر آهیختن نیست. مقابل آهیختنی.

ناهیخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) ناآهخته. ناهخته. نیاهیخته. مقابل آهیخته. رجوع به آهیخته شود.

ناهید. (اِخ) زهره. (فرهنگ اسدی) (منتهی الارب). ستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلک سیم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد. (برهان قاطع) (آنندراج). نام ستارهٔ سوم از هفت‌سیاره است که نام دیگرش زهره است.[۱] (فرهنگ نظام). زهره. (انجمن آرا). ستارهٔ زهره که ویبارای نیز گویند. (ناظم الاطباء). ستارهٔ زهره که بر فلک سوم تابد و آن را مطربهٔ فلک گویند. (غیاث اللغات). زاور. آناهیتا. بیدخت. پریدخت. آناهیتن. ونوس:

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. بوشکور.
به دمّ لشکرش ناهید و هرمز
ز پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.
ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند شد رها. دقیقی.
که‌شیر ژیان است هنگام رزم
به ناهید ماند همی روز بزم. فردوسی.
بر او کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.
خداوند کیوان و گردان‌سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر. فردوسی.
شده ناهید رخشانش پرستار
چو روز روشنش گشته شب تار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تا چو خورشید نباشد ناهید
چون دو پیکر نبود نجم پرن. فخری.
نخستین فلک ماه را منزل است
دگر تیر را باز ناهید راست. ناصرخسرو.
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید

---

۱ - در اوستا Anâhita، مرکب از «ان» علامت نفی و «اهیته» بمعنی آلوده، جمعاً یعنی: ناآلوده و پاک، این کلمه در اوستا صفت فرشته‌ای است مؤنث که نگهبان آب است و مخفف آن ناهید است، بعدها اناهید را به ستارهٔ زهره - یعنی همان ستارهٔ زیبائی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان داده‌اند (Venus) - اطلاق کردند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل اناهید).

که خواند او را اخترشناس خنیا گر.
مسعودسعد (دیوان ص۳۴۸).
ناهید رودساز به امید بزم تو
دارد به دست جام عصیر اندر آسمان.
سوزنی.
از کحل شب چو دیدهٔ ناهید شب گمار
روشن شود چو اختر صبح متورم. انوری.
تیز کیوان به سبلت برجیس
... بهرام در... ناهید. انوری.
بدان خدای که خورشید آسمان را داد
جوار سکنهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید. انوری.
کوکب ناهید باد بر در تو پرده‌دار
چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایبان.
خاقانی.
ناهید دست بر سر از این غم رباب‌وار
نوحه کنان نشیدسرای اندرآمده. خاقانی.
حاملهست اقبال مادرزاد او
قابله‌ش ناهید عشرت‌زای باد. خاقانی.
یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.
جمشیدحشمت ناهیدبزم. (حبیب السیر). آفتاب رحمت قمرسریر کیوان‌منزلت مشتری‌ضمیر ناهیدبهجت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
به بزم چرخ، رقصان گشت ناهید. وحشی.
از ره من دور شو کز بیم من بهرام چرخ
میخرد صدره به جوشن معجز ناهید را.
شهاب تبریزی.
به یاد بزم تو ناهید را به کف بربط
به کین خصم تو بهرام را به بر جوشن.
شهاب تبریزی.
ناهید. (ص) کنایه از دختر رسیده باشد. (برهان قاطع). ناهیده. (آنندراج). دختر نارپستان. (ناظم الاطباء). به این معنی صحیح «ناهده» است، ولی در بعض اعلام امکنه (مانند پل دختر) لفظ «دختر» آمده که محققان آن را به‌معنی ناهید (فرشته، ایزد) گرفته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||باغ مشجر و مثمر. (ناظم الاطباء).
ناهید. (اِخ) نام دختر قیصر روم. (ولف):
پس آن دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا. دقیقی.
نگاری که ناهید خوانی ورا
بر اورنگ زرین نشانی ورا. فردوسی.
ناهید. (اِخ) نام مادر اسکندر ذوالقرنین است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا). مادر اسکندر مقدونیائی. (ناظم الاطباء).
ناهید. (اِخ) رجوع به آدم‌بن ابی‌الیاس شود.
ناهید. (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ هفت راه‌آهن جنوب است.
ناهیده. [دَ / دِ] (اِخ) ناهید. ستارهٔ زهره. (برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ناهید شود.
ناهیة. [یَ] (ع ص) نهی‌کننده. (اقرب الموارد). تأنیث ناهی: فلان ما له ناهیة؛ ای عقل ینهاه عن القبیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، نواه. ||(مص) نهی. (از معجم متن اللغة). ما له ناهیة؛ ای نهی. (منتهی الارب). ||(ص) هذه امرأة ناهیتک من امرأة (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ این زن بس است ترا از طلب زنی دیگر. (ناظم الاطباء). ||ماینهاه عنا ناهیة؛ ای مایکفه عنا کافة. (از معجم متن اللغة). رجوع به ناهی شود.
نای. (اِمص) فخر. مباهات. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و نائیدن مصدر آن است، یعنی مباهات کردن. (آنندراج) (انجمن آرا).
نای. (اِ) نیی باشد که مطربان نوازند و به عربی مزمار خوانند. (برهان قاطع). چوبی میان‌تهی که آن را می‌نوازند. (آنندراج). نی که آن را نوازند. (غیاث اللغات). نی نوازندگی. (فرهنگ نظام). نی باشد که می‌نوازند. (انجمن آرا). نی باشد که مطربان نوازند. (ناظم الاطباء) (جهانگیری). ابوالصحب. (دهار). مزمار. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) (مفاتیح) (السامی) (دهار) (المنجد). نقیب. شیاع. زمخر. صلبوب. قُمقُم. هیرعه. هنبوقه. (منتهی الارب). قصابه. (السامی) (منتهی الارب). زَمّار. (دهار). نبی. توتک پیشه. دورای. دودک. نیچه. نی‌لبک. نایچ. فلوت. رجوع به نی و نیز ساز شود:
می و بربط و نای برساختند
دل از بودنیها بپرداختند. فردوسی.
سخن‌های رستم به نای و به رود
بگفتند با پهلوانی‌سرود. فردوسی.
همه شب ببودند با نای و رود
همی داد هر کس به خسرو درود. فردوسی.
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چمانه. کسائی.
خنیا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.
منوچهری.
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.
قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشک تبت سوختند. منوچهری.
با طرب دارم و مرد طرب‌آرایت
با سماع خوش و با بربط و با نایت.
منوچهری.
چون نای بینوایم از این نای بینوا
شادی ندید هیچکس از نای بینوا.
مسعودسعد.
نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلندجای.
مسعودسعد.
در حنجرم از خروش مستور
صد نغمهٔ زیر نای و چنگ است. انوری.
لب نائیت می‌سراید نای
دست چنگیت می‌نوازد چنگ. انوری.
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مارفسائی. خاقانی.
چون نای ا گرگرفته‌دهان داردم جهان
این دم ز راه چشم همانا برآورم. خاقانی.
نای است بی زبان به لبش جان فرودمند
بربط زبان و راست عذاب از جهان کشد.
خاقانی.
دگر شبها که بختش یار گشتی
به بانگ نای و نی بیدار گشتی. نظامی.
نی درد ماند نی دوا نه خصم ماند نی گوا
نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند.
عطار.
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست. مولوی.
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد. مولوی.
نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن. مولوی.
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من باد است.
حافظ.
چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان
رسد به عرش نفیرم ز تنگنای جهان. جامی.
بگیر بوسهٔ شیرین بنوش بادهٔ تلخ
بخواه نالهٔ نای و بساز نغمهٔ زیر. شیبانی.
دلم چو نای پرنوای و هر دمی
غمی نواست زیر هر نوای من. شیبانی.
فلک که صد هزار نای غم زند
نیارد استماع کرد نای من. شیبانی.
||بوقی که در روز جنگ نوازند و آن را نای روئین خوانند که نفیر برادر کوچک کرنا باشد. (برهان قاطع). چیزی که در جنگ‌ها نوازند و بزرگش را نیز نای روئین و سرنا و کرنا گویند. (فرهنگ خطی):
بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندرآمد ز هر سو بجای. فردوسی.
برآمد ز درگاه آواز نای
بزرگان سوی شاه کردند رای. فردوسی.
به شبگیر آواز شیپور و نای
برآمد ز دهلیز پرده‌سرای. فردوسی.
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای و سَرغین و کوس. فردوسی.
خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست.
نظامی.
به نیزه هم‌آواز شد با درای

چو صور قیامت دمیدند نای. نظامی.

||نی. (فرهنگ نظام). قصب. نال:

جعد پرده‌پرده در هم همچو چتر آبنوس
زلف حلقه‌حلقه بر هم همچو مشک‌اندود نای.
منوچهری.

||بوق درویشان. (ناظم الاطباء). ||کوچه. (غیاث اللغات). ||گلو. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (انجمن آرا). حلقوم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (نصاب). نا. درون گلو. (فرهنگ خطی). جرم. غانژ. جرثه. (منتهی الارب). قصبةالریه. (لغات فرهنگستان). نای گلو. مخرج آواز. (از منتهی الارب). حنجر. حنجرة. راهگذر نفس:

چرا باز با چنگ و نای است، نیز
تذرو از چه معنی از او در عناست.
ناصرخسرو.

خران دیزه به آواز پیش او آیند
چو او بخواند شعر اندرون بدرّد نای.
سوزنی.

اشک چشمم در دهان افتد که افطار از آنک
جز به آب گرم پستی نگذرد از نای من.
خاقانی.

یا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده
کآسیب آن ز حلق به نای اندر آمده.
خاقانی.

نای قمری به نالهٔ سحری
خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خون خود در نای و منقار. نظامی.

آ کل و مأ کول را حلق است و نای
غالب و مغلوب را عقل است و رای. مولوی.

سبب پرسیدم، گفتند: پسرش خمر خورده است، پدرش بعلت او سلسله در نای است و بند بر پای. (گلستان).

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش. سعدی.

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید.
سعدی.

چو نای بلبل بگشود باد فروردین
گشای منطق بلبل به بانگ چنگ و رباب.
شکوه شیرازی.

||(اصطلاح جانورشناسی و تشریح) در اصطلاح جانورشناسی و تشریح، نای لولهٔ نیم‌استوانه شکلی است که قسمت جلو آن محدب است و ۱۲ سانتی‌متر طول و ۲ سانتی‌متر قطر دارد و شامل پانزده تا بیست نیم‌حلقهٔ غضروفی بشکل نعل اسب است. سربالائی نای به حنجره متصل است و سرپائینی آن در مقابل چهارمین مهرهٔ پشت به دو نایژه تقسیم می‌گردد. ||غار. (از آنندراج، ذیل نایان). رجوع به نایان شود.

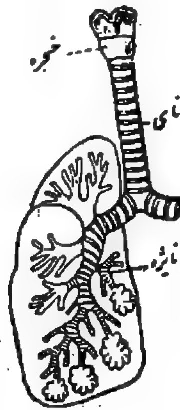

نای و نایژه

نای. (اِخ)[1] نام قلعه‌ای است. (جهانگیری). دزی بود که مسعود در آنجا دربند بود. (فرهنگ خطی). نام قلعه‌ای که مسعودسعد در آن قلعه محبوس بوده. (برهان قاطع):

تا ببینی که به یک سال کند
پر ز دینار و درم قلعهٔ نای. فرخی.

ز تاج شاهان پر کن حصار شادخ را
چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعهٔ نای.
فرخی.

قلعهٔ نای سومین زندان مسعودسعد است و در آن سه سال زندانی بوده است و حبسیات او در وصف نای و رنج زندان از شاهکارهای شعر فارسی است، از جمله:

چون نای بینوایم از این نای بینوا
شادی ندید هیچکس از نای بینوا.
مسعودسعد.

نای. (اِخ) از دهات دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر است و در ۱۴ هزارگزی شمال شرقی کاشمر و ۶ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به کاشمر. در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۶۷۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نایاب. (نِمف مرکب) چیزی که بغایت کم یافته شود. (آنندراج). نادر. کمیاب. چیزی که یافت نشود. چیزی که میسر نگردد و موجود نشود. چیزی که قابل یافتن نباشد. (ناظم الاطباء). یافت‌ناشدنی:

دو چشم مرد را از کام نایاب
گهی بی‌خواب دارد گاه پرآب.
(ویس و رامین).

با سخا و کرم تو به جهان
هست نایاب چو سیمرغ فقیر. سوزنی.

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر
کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایاب‌تر. خاقانی.

امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بُوَد این گوهر نایاب. خاقانی.

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که‌داری بر یکی پهلو دو قصاب. نظامی.

حرص تست اینکه همه چیز ترا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد.
کمال اسماعیل.

جان کم است آن صورت بیتاب را
رو بجو آن گوهر نایاب را. مولوی.

جنس نایابی به این خواری به عالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ وفا ارزان نشد.
کلیم (از آنندراج).

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت
زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت.
میرزا ابراهیم.

نایابان. (ص مرکب) نابونده. ناموجود. معدوم: اعدام؛ نایابان گردانیدن چیزی. (زوزنی).

نایاب شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) قحط شدن. معدوم شدن:

از این مزرع شد آب مهر نایاب
چو کاهش چهره گشت از دوری آب.
وحشی.

نایابی. (حامص مرکب) قلت. کمیابی. (ناظم الاطباء). نایاب بودن.

نایافت. (نِمف مرکب) چیزی که یافته نشود

---

۱ - رشیدیاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعودسعد آرد: مشهورترین محبس مسعود قلعهٔ نای است... علت این امر یکی شهرت فوق‌العادهٔ قلعهٔ نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگان را در آنجا نگاه میداشته‌اند... مکان قلعهٔ نای از روی کتب قدیم معلوم نمی‌شود، وفائی و صاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است. نظامی عروضی گوید در وجیرستان است، لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در فصل ربع مرو شاهجان آن را ذکر نموده، ولی فقط گوید قلعهٔ نای محبس مسعودسعد است. در تاریخ سیستان در ضمن احوال یعقوب لیث آمده است «پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنهٔ ثمان و خمسین و مأتین (۲۵۸) به زابلستان رسید پسر یعقوب [ظ. پسر زنبیل] به قلعهٔ نای لامان برسید و حصار گرفت». و در تاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است، ابوالفرج رونی در زیر شیانی نام این قلعه را ذکر کرده است که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود:

صَهیلِ تازی کرشای او به قلعهٔ نای
خَنینِ بُختی دوشای او به قلعهٔ نای.

(مقدمهٔ دیوان مسعودسعد چ رشیدیاسمی ص کد).

و حاصل ندارد. معدوم. (انجمن آرا) (آنندراج). هر چیز که پیدا نشود و یافت نگردد. (فرهنگ خطی). نایافتنی. ممتنع‌الحصول:

به نایافت رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن. فردوسی.

در خراسان قحط بود و علف و نفقه نایافت. (تاریخ بیهق).

اگر یک ذره از اندوه نایافت
به عالم برنهی عالم نماند. عطار.

— نایافت شدن؛ عز. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). عزة. (ترجمان القرآن). عزازت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کمیاب شدن. نایاب شدن: و در بازارها بسته بود و نان نایافت گشت. (مجمل التواریخ). در فرضهٔ جرجان قحط برخاست و طعام نایافت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۶).

— نایافت کردن؛ انعدام. معدوم ساختن.

||(مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) یافت نشدن. نایابی. قحطی: کسی کو بمیرد ز نایافت نان

ز برنا و از پیرمرد و زنان. فردوسی.

در نیشابور از تنگی علوفه و نایافت قوت... به طاقت رسیده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵). و کس را از نایافت قوت قوّت نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). المشاجره؛ چریدن اشتر درخت را از نایافت گیاه. (تاج المصادر بیهقی). ||نایافتن. نیافتن:

آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم
وآن را که نیافت درد نایافت بس است.
شیخ مجدالدین بغدادی (از تاریخ گزیده).

نایافتن. [تَ] (مص منفی) نیافتن. به دست نیاوردن. تحصیل نکردن:

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را. ناصرخسرو.

چنان راغب مشو در جستن کام
کهاز نایافتن رنجی سرانجام. نظامی.

نایافتنی. [تَ] (ص لیاقت) که یافتنی نیست. غیرقابل حصول. محال. ممتنع‌الحصول: اگر خواهی ترا دیوانه‌سار نشمرند آنچه نایافتنی است مجوی. (قابوسنامه).

نایافته. [تَ / تِ] (ن‌مف مرکب، ق مرکب) نیافته. به دست نیاورده. تحصیل‌نکرده:

به دست آوریده خردمند سنگ
به نایافته درّ ندهد ز چنگ. اسدی.

آن وقت به نشابور بودم سعادت خدمت این دولت نایافته. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۴).

هر در که در او نیاز بینی
نایافته به چو باز بینی. نظامی.

— نایافته‌بخش؛ بی‌نصیب. بی‌بهره:

ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی‌بخش؟

||معدوم. نایاب. غیرموجود: فریفته‌تر از آن کسی نبود که یافته به نایافته دهد. (قابوسنامه).

نایافته در زبانش افکند
در سرزنش جهانش افکند. نظامی.

موجود به مفقود و یافته را به نایافته مفروش. (خواجه رشیدالدین وزیر غازان).

— امثال:

سنگ بهْ از گوهر نایافته، نظیر: نخودچی بهْ از هیچی.

نایاوان. (ص مرکب) نایابان. (زوزنی). رجوع به نایابان شود.

نای‌انبان. [اَمْ] (اِ مرکب) نی‌انبان. و آن انبانی باشد که بر یک سر آن پنجه وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد. آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نااتبان. (جهانگیری). نی‌انبان. انبان پربادی که نی را در آن کرده نوازند. سازی است که نی را از میان انبانی پر باد رد کرده نوازند خیلی خوش‌آواز است و مارگیران بدان مار را از سوراخ بیرون آورده بگیرند. (فرهنگ خطی). سازی معروف که به نفس دهن نوازند و مشهور است که مار را از آن خوش آید، چنانکه شتر را از حدی، لهذا این متعارف است خاصه در هندوستان که به هر خانه که مار جای دارد نای انبان زنند و مار از سوراخ به هوای نوای نای‌انبان بیرون آید و آن را بگیرند. (انجمن آرا). نای مشک. نای مشکک:

به پیش باربد طبعی که راه ارغوان سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای‌انبان را.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

زین دم خشک و گردهٔ پرباد
راست گویم چو نای‌انبانم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

رجوع به نی‌انبان شود.

نای‌انگیز. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیریائی بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، در ۱۷هزارگزی جنوب شرقی ایستگاه سپیددشت. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه است و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نایب. [یِ] (ع ص، اِ) نائب. آنکه بر جای کسی ایستد. وکیل. جانشین. قائم‌مقام. خلیفه. گماشته. (از ناظم الاطباء). کسی که کار دیگری را انجام دهد. ||پیشکار. (آنندراج). رجوع به نائب شود. ||در اصطلاح نظامی[1]:

— نایب‌اول؛ ستوان‌یکم ارتش، درجه‌ای بین ستوان‌دوم و سروان.

— نایب‌دوم؛ ستوان‌دوم ارتش، درجه‌ای بین ستوان‌سوم و ستوان‌یکم.

— نایب‌سرهنگ؛ سرهنگ‌دوم، درجه‌ای بین سرگرد و سرهنگ‌تمام.

نایبان. (اِ مرکب) نگهبان غار، چرا که نای به‌معنی غار آمده است. (آنندراج). ||نوازندهٔ نای. ||کبوتر. (ناظم الاطباء).

نایب اصفهانی. [یِ بِ اِ فَ] (اِخ) محمد رضا، متخلص به نایب. از شاعران قرن دوازدهم و معاصر با شیخ محمدعلی حزین لاهیجی است. او راست:

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ است
رفت و برگشت سرآسیمه که دنیا تنگ است.

رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۱ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۳ شود.

نایب‌التولیه. [یِ بُتْ تَ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه به نیابت متولی تولیت موقوفه‌ای را تعهد کند.

نایب‌الحکومه. [یِ بُلْ حُ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه به نیابت از طرف حاکم شهری را اداره کند. نایب‌حاکم. رجوع به نایب شود. ||بخشدار. (لغات فرهنگستان).

نایب‌السلطنه. [یِ بُسْ سَ طَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه به نیابت از طرف پادشاهی که به سن قانونی نرسیده و صغیر است امور سلطنت را تعهد کند.

نایب‌السلطنه. [یِ بُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) عباس‌میرزا، ملقب به نایب‌السلطنه پسر ارشد و ولی‌عهد فتحعلی‌شاه قاجار است. وی در زمان سلطنت پدر خویش در جنگ‌های متعدد سرداری سپاه ایران را به عهده داشت. به اتفاق مورخان مردی شجاع و با کفایت بود. در سال ۱۲۱۸ هـ.ق. که دولت روس بطرف گنجه‌لشکر کشید و آن شهر را محاصره و تصرف کرد، خبر سقوط گنجه و قتل عام اهالی مسلمان آن در دربار شاه قاجار غوغائی برانگیخت و بر اثر آن در حدود ۵۵ هزار تن لشکری به جنگ با روسیه بسیج گشت و روانهٔ ایروان شد. فرماندهی این سپاه را عباس‌میرزا عهده‌دار بود. نخستین برخورد سپاه عباس‌میرزا با لشکریان روس در ربیع‌الاول ۱۲۱۹ اتفاق افتاد. این سلسله جنگ‌ها که ابتدا با پیروزی‌هائی همراه بود قریب ۸ سال مدت گرفت و سرانجام به علت سازش و تبانی نهانی دولت انگلیس با روس‌ها و نرسیدن قوای کمکی به

---

1 - عنوان «نایب» تا اوائل قرن چهاردهم هـ. ش. متداول بوده‌است.

عباس‌میرزا [که دلیرانه می‌جنگید]، در اصلاندوز به شکست لشکریان ایران منتهی گشت و در تاریخ ۲۹ شوال سال ۱۲۲۸ به انعقاد عهدنامه‌ای انجامید که بمناسبت محل انعقاد آن که قریهٔ گلستان از توابع قراباغ بود به عهدنامهٔ گلستان معروف گشت. بر اساس فصل سوم این عهدنامه قسمت وسیعی از خاک قفقازیه به تصرف روسیه درآمد. سیزده سال بعد باز جنگی بین قوای روس و ایران درگرفت. در این جنگ نیز فرماندهی سپاه ایران با عباس‌میرزا نایب‌السلطنه بود، و به علت نرسیدن آذوقه و مواجب سپاهیان از تهران و بی‌کفایتی فتحعلیشاه و غرض‌ورزی درباریانش شجاعت‌ها و جانفشانی‌های عباس‌میرزا به جائی نرسید، سپاه ایران شکست خورد و در تاریخ ۵ شعبان ۱۲۴۳ در قریهٔ ترکمانچای عهدنامه‌ای بین قوای فاتح و مغلوب بسته شد و بر اثر آن دولت روس مقدار دیگری از خاک ایران را تصرف و شاه ایران را به پرداخت غرامت جنگ ملزم نمود. عباس‌میرزا گذشته از جنگ با روس‌ها، در سال ۱۲۳۶ نیز فرماندهی سپاه ایران را در جنگ با سپاهیان عثمانی به عهده داشت و به بایزید و ارزروم لشکر کشد و با عقد عهدنامه‌ای از پیشروی در خاک عثمانی صرف‌نظر کرد. پس از عقد عهدنامهٔ ترکمانچای، عباس‌میرزا به حکمرانی ایالت آذربایجان مشغول گشت و با تجهیز قوا به فکر تصرف هرات بود که اجل مهلتش نداد و در سن ۴۶سالگی به سال ۱۲۴۹ هـ.ق. در مشهد درگذشت. پس از مرگ وی، فتحعلیشاه قاجار با آنکه خود پسران متعددی داشت، فرزند نایب‌السلطنه را به جانشینی خود انتخاب کرد. وی محمدمیرزا نام داشت و پس از وفات جد خویش به نام محمدشاه تاجگذاری کرد.

نایب‌السلطنه. [یِ بُ سْ سَ طَ نَ] (اِخ) لقب کامران‌میرزا پسر ناصرالدین‌شاه قاجار است. وی پدرزن محمدعلی‌شاه و وزیر جنگ او بود و با مشروطه‌خواهان نظر خوبی نداشت و محمدعلی‌شاه را به برانداختن مجلس شورای ملی تشجیع و تحریض میکرد. وی به سال ۱۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ مشروطهٔ ایران تألیف احمد کسروی ص۲۰۳ و ۲۰۷ و کامران‌میرزا شود.

نایب‌السلطنه. [یِ بُ سْ سَ طَ نَ] (اِخ) ابوالقاسم‌خان همدانی قره گوزلو ناصرالملک. وی نایب‌السلطنهٔ احمدشاه ملقب به قاجار بود. رجوع به ناصرالملک شود.

نایب‌الصداره. [یِ بُ صْ صَ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نایب‌صدر. آنکه به نیابت صدرالوزراء به تمشیت امور پردازد: و امور متعلق به صدر خاصه را در ولایات مفصلهٔ مذکورهٔ نایب‌الصدارة و سایر مباشر صدر خانه متوجه میشده‌اند. (تذکرة الملوک ص ۲).

نایب‌الصداره. [یِ بُ صْ صَ رَ] (اِخ) ابراهیم (آقا...) نایب‌الصدر. رجوع به نایب‌الصدر شود.

نایب‌الصدر. [یِ بُ صْ صَ] (اِخ) فرزند محمدرضا مدعو به صدرالدین تبریزی مؤلف فرهنگ عباسی است. وی به سال ۱۲۲۵ این کتاب لغت را برای عباس‌میرزا نایب‌السلطنه تألیف کرده است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۲۴ و ۲۲۵ شود.

نایب‌الصدر. [یِ بُ صْ صَ] (اِخ) (آقا...) ابراهیم، معروف به نایب‌الصدر یا نایب‌الصدارة. از مشاهیر علمای مشهد مقدس رضوی در اواسط قرن دوازدهم هجری است که دارای مقام شیخ‌الاسلامی و در فقه و کلام و حکمت متبحر و قوی‌الحافظه بوده است و به سال ۱۱۴۸ هـ.ق. وفات کرده است. از تألیفات اوست:
۱ - تحریم صلوة الجمعة فی زمان الغیبه. ۲ - الفوائد الکلامیة، در مسائل کلام و حکمت. ۳ - الفیروزجة الطوسیة فی شرح الدرة الغرویة که درهٔ بحرالعلوم است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۲).

نایب‌الصدر. [یِ بُ صْ صَ] (اِخ) (حاجی...) زین‌العابدین رحمت‌علی‌شاه، معروف به حاجی میرزا کوچک نایب‌الصدر. رجوع به رحمت‌علی‌شاه شود.

نایب‌الصدر. [یِ بُ صْ صَ] (اِخ) محمد معصوم شیرازی، ملقب به معصوم‌علی‌شاه و مشهور به نایب‌الصدر و حاج نایب‌الصدر، فرزند حاج زین‌العابدین معروف به حاجی میرزا کوچک نایب‌الصدر ملقب به رحمت‌علی‌شاه است. کتاب‌های طرائق الحقایق و تحفة الحرمین از تألیفات اوست. و رجوع به معصوم‌علی‌شاه شود.

نایب‌الصدر افشار. [یِ بُ صْ صَ رِ اَ] (اِخ) (آقا...) محمدرحیم. از عرفا و شعرای قرن سیزدهم است. دیوان غزلیات دارد. به سال ۱۲۸۵ هـ.ق. وفات کرده است. (از المآثر و الآثار).

نایب امام. [یِ بِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقامی است که شیعیان به مجتهد جامع‌الشرایط دهند. رجوع به نایب خاص و نایب عام شود.

نایب برید. [یِ بِ بَ / یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نائب برید. رجوع به برید شود: نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده انهی کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). این عصائی که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سوی من بود بیرون گرفت و به من داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). برادر این ابوالفتح حاتمی است و نایب برید است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶).

نایب تنگری. [یِ بِ تَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قائم‌مقام خدا، چه نایب در عربی قائم‌مقام و تنگری در ترکی خدا را گویند و آن کنایه است از خلیفه و پادشاه. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نایب خاص. [یِ بِ خاص‌ص / یِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اعتقاد شیعهٔ امامیهٔ اثناعشریه، آنکه از جانب امام عصر برای تمشیت امور مسلمانان و اقامت نماز جمعه و جماعت و اجرای حدود تعیین شود. نایب خاص امام زمان (امام دوازدهم شیعیان) این چهار تن‌اند:
۱ - عثمان‌بن سعید
۲ - محمدبن عثمان‌بن سعید
۳ - حسین‌بن روح
۴ - علی‌بن محمد.

نای برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نای نواختن. نای دمیدن. شیپور زدن:

بفرمود تا برکشیدند نای
همان سنج و شیپور و هندی درای.
فردوسی.

بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندرآمد ز هر سو بجای.
فردوسی.

نایبز. (اِخ)[1] هَری. نویسندهٔ کانادایی. در سال ۱۸۷۴ م. در کلیف‌تون متولد شد و به سال ۱۹۴۵ درگذشت.

نایب سفارت. [یِ بِ سِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دبیر سفارت. (از لغات فرهنگستان).

نایب عام. [یِ بِ عام م / یِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اعتقاد شیعهٔ امامیه، فقها و مجتهدین نایب عام امام زمان‌اند در ابلاغ احکام شرع و اخذ سهم امام.

نایب غیبت. [یِ بِ غَ / غِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نایب خاص. رجوع به نایب خاص شود.

نایب‌مناب. [یِ مَ] (ص مرکب) جانشین. خلیفه. قائم‌مقام. (از ناظم الاطباء). رجوع به نائب‌مناب شود.

نای‌بند. [بَ] (اِخ) از دهات دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر است، در ۸۵ هزارگزی جنوب شرقی کنگان و ۵ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ سابق کنگان به لنگه. در جلگهٔ گرمسیری در ساحل دریا واقع است و ۲۶۱

1 - Knibbs, Harry.

تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، خرما و تنبا کو و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

نای‌بند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش مرکزی شهرستان فردوس، در ۱۸۰هزارگزی جنوب شرقی طبس، سر راه ماشین‌رو طبس. در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۷۳۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. یک معدن زاج سبز نیز در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نایبه. [یِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث نایب است. رجوع بـه نـایب و نائبة شود. ||سختی. مصیبت. رجوع به نائبة شود.

نایب همدانی. [یِ بِ هَ مَ] (اِخ) از سادات همدان است و این ابیات از اوست:

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد
خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است.
گریهٔ بی‌اختیارم می‌برد از خویشتن
هست در راه محبت اشک من گلگون من.

(تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۳ و قاموس‌الاعلام ج۶).

نای بینی. [یِ بی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). قصبة‌الانف. قصبهٔ انف. منخر: الافطا: نـای‌بینی‌فروهشته. (تاج المصادر بیهقی).

— دو نای بینی؛ منخرین.

||پرهٔ بینی. (ناظم الاطباء).

نای ترکی. [یِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سورنای راگویند و آن سازی است معروف. بعضی گویند نائی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنای. (آنندراج) (برهان). سورنای. شیپور. نفیر. (ناظم الاطباء). قرنای. (غیاث اللغات):

فروبسته ز بس غوغای ترکان
ز بانگ نای ترکی نای ترکان. نظامی.

رجوع به ساز و نیز رجوع به نی شود.

نایتل. [تِ] (اِخ)[1] ژان. نویسندهٔ سویسی است. در هندوستان به سال ۱۸۹۱م. به دنیا آمد و قسمت اعظم عمر خود را در مصر و انگلستان گذرانید.

نایجوک. (اِخ) از دهات دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین است. در ۴۸ هزارگزی مغرب ضیاءآباد، در ناحیهٔ کوهستانی و سردسیری واقع است و ۶۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنجا قالیبافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۳۱).

نایج. [یِ] (اِ) نایی باشد که مطربان نوازند. (برهان قاطع)[2] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از جهانگیری). رجوع به نایچه و نُیَچه شود.

نایچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر نای. نای کوچک. (ناظم الاطباء). نُیَچه. رجوع به نیچه شود. ||نی کوچکی که جولاه به کار می‌برد. ||نوعی از مار. (ناظم الاطباء).

نایچه‌بند. [چَ / چِ بَ] (نف مرکب) سازندهٔ نایچه. (ناظم الاطباء).

نایچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) نایچه‌سازی. شغل نایچه‌بند. (ناظم الاطباء).

نایح. [یِ] (ع ص) نائح. رجوع به نائح شود.

نای دمیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) نای زدن. شیپور زدن:

تیره هم‌آواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای. نظامی.

نایدو. [دُ] (اِخ)[3] ساروجینی. شاعره و اصلاح‌طلب معروف هندی است. وی به سال ۱۸۶۹م. در شهر حیدرآباد به دنیا آمد و نخستین زنی بود که به ریاست کنگرهٔ ملی هندوستان رسید. از آثار شعری اوست: آستانهٔ زرین، پرندهٔ زمان، بال شکسته.

نایر. [یِ] (اِ) لولهٔ خرد. ||نـای کوچک. ||قسمی از شعر. (ناظم الاطباء).

نایر. [یِ] (ع ص) حرف نایر، آن است کـه حرف مزید بدان پیوندد. (المعجم). یکی از اقسام حروف قافیه است. رجوع به نائره شود.

نای روئین. [یِ رو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نایی باشد که در روز جنگ نوازند و بعضی گویند نفیر است و بعضی گویند کرناست. (برهان قاطع) (آنندراج). بوقی کـه در روز جنگ نوازند. (ناظم الاطباء). گاودم. نفیر. (اوبهی). شیپور. شیپور. (صحاح الفرس). شیپور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):

همه بستگان را به ساری بماند
بزد نای روئین و لشکر بخواند. فردوسی.
خروش آمد و نالهٔ گاودم
دم نای روئین و روئینه‌خم. فردوسی.
رده برکشیدند هر دو سپاه
غو نای روئین برآمد به ماه. فردوسی.
لشکر شاه بهر در جنید
نای روئین و کوس بغرنبید. عنصری.
تو گفتی نای روئین هر زمانی
به گوش اندر دمیدی یک دمیدن. منوچهری.
به هم بر شد از عاج مهره خروش[؟]
جهان آمد از نای روئین به جوش. اسدی.
دم نای روئین ز مه برگذشت
غو کوس دشت و کُه اندرنوشت. اسدی.
دم نای روئین او چون برآید
بداندیش را برنیاید دگر دم.

؟ (از تاج المآثر).

||مجازاً، آلت مردی:

نای روئین در آن قبیله نهاد. سعدی.

نایروبی. (اِخ) پایتخت کنیا است و بالغ بر ۲۲۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

نایرة. [یِ رَ] (ع اِ) آتش و شعله و گرمی آتش. حرارت. ||آتش‌جای. ||زغال. ||زمینی که از خشکی، گیاههای آن زرد شده باشد. ||کینه. دشمنی. (ناظم الاطباء). ||نایر. از حروف قافیه. در تمام معانی رجوع به نائرة شود.

نای زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نای دمیدن. نواختن نای. (ناظم الاطباء). زمر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):

بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مغروسی. منوچهری.
محتسب گو چنگ میخواران بسوز
مطرب ما خوب نائی میزند. سعدی.
فلک که صدهزار نای غم زند
نیارد استماع کرد نای من. شیانی.

نای‌زن. [زَ] (نف مرکب) نئی. نیواز. (آنندراج). نی‌زن. (ناظم الاطباء). قصاب. قاصب. (منتهی الارب). زمار. زامر:

کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا. منوچهری.
غراب بین که نای‌زن شده‌ست و من
ستُه شدم ز استماع نای او. منوچهری.
تو را شاید آن گلرخ سیم‌تن
که هم پایکوب است و هم نای‌زن.

اسدی (از آنندراج).

نای‌زنان. [زَ] (ق مرکب) در حال نای زدن:

فاختگان همبر بنشاستند
نای‌زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری.

نای‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) نی‌زنی. شغل و عمل نی‌زن. (ناظم الاطباء). قصابة. (منتهی الارب). نی‌نوازی. نی نواختن. نای زدن.

نایزه. [زَ / زِ] (اِ مصغر) نایژه. (ناظم الاطباء). از نای (قصب) + یزه (صورتی از ایزه، علامت تصغیر). نایچه. نای خرد. (یادداشت مؤلف). ||نی باریک مجوف کـه جولاهان ماشوره سازند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||چوب مجوف. انبانچه. محقنه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ||لوله. میزله. نایژه. (یادداشت مؤلف): بلبل الکوز: نایزهٔ آن (کوزه) که از آن آب میریزد. رجوع به نایزه

---

1 - Knittel, John.

۲ - مؤلف فرهنگ نظام آرد: با نقل این معنی از جهانگیری «نی باشد که مطربان نوازند، شاعر گفته»:

هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ
به درد دل که شنیدم فغانی از نایج».

آرد: شعر استادانه نیست، احتمال این است که لفظ نایچه (نای کوچک) را که سابقاً بدون «هاء» «نایچ» مینوشتند اشتباه خوانده و در شعر بسته. (از حاشیهٔ برهان، چ معین).

3 - Naido, Sarojini.

شود. ||آب چکیدن. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). ||مجازاً، اشک. (یادداشت مؤلف)[1]:
نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایژه.
عنصری (از اسدی).

نایژه. [ژَ / ژِ] (اِ مصغر) (از: نای + ژه = چه، پسوند تصغیر) نایزه. نایچه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نی کوچک. (فرهنگ نظام). نی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). این لغت در اصل نایچه بود یعنی نی کوچک و چون ژای پارسی با جیم تبدیل می‌یابد، مانند کژ و کج، نایژه شده. (انجمن‌آرا) (از آنندراج). نای خرد. نای کوچک. نی‌چه. ||نیزه. (ناظم الاطباء). ||نی میان‌خالی. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا). نی میان‌کاوا ک. (ناظم الاطباء). نی میان‌تهی. (جهانگیری). انبوبه. (فرهنگ خطی): و اگر نایژه که به تازی انبوبه گویندبه گوش اندرنهند و برمزند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند ... و به بینی اندردمند به نایژه تا دارو به قعر بینی رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||هر چوبی و نی میان‌خالی که برگ بر آن رسته و گرهها داشته باشد. (از برهان قاطع). هر ساق یا نی میان‌خالی که بر آن برگ رسته و دارای گره باشد مانند ساقهٔ خوشهٔ گندم. (ناظم الاطباء). چوب گندم که ورق بر آن رسته بود و آن را گرهها باشد و به عربی قصبة گویند. (فرهنگ خطی به نقل از السامی فی الاسامی). ||چوب خوشهٔ گندم. قصب. (برهان قاطع). ||گره نی. (ناظم الاطباء). ||نی باشد که اطفال آب در آن کنند و نوازند. (فرهنگ خطی). ||ماشوره‌ای که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند برای بافتن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ماشورهٔ بافندگان. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نی باریک مجوف که جولاهان ریسمان بر آن پیچند برای بافتن و آن را ماشوره نیز گویند. (فرهنگ خطی از تحفه). نی میان‌تهی باشد چنانکه جولاهگان دارند. (جهانگیری). ||لولهٔ کوچک. (فرهنگ نظام). لولهٔ ابریق و لولهٔ هر چیزی دیگر را نیز گویند. (برهان قاطع). لوله. لولهٔ ابریق و آفتابه و جز آن. (ناظم الاطباء). لوله. (از جهانگیری). بلبل کوزه. لولهٔ کوزه:
آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آنک
مستقیان لجهٔ بحر عدن نیند. خاقانی.
||لوله: نخست نایژه‌ای سازند املس از سیم و غیر آن چنانکه به مجرای قضیب فروشود و سر و بن او گشاده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||به طریق کنایت به رگ نیز اطلاق می‌شود، چه آن نیز مانند نیچه میان‌تهی است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ||گلوگاه. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

و برخاستن وی [فاروق] نایژهٔ ضلالت بگسست و جهالت ناچیز شد. (تاریخ سیستان).
گر نایژهٔ ابر نشد پا ک بریده
چون هیچ عنان بازنپیچد سیلان را. انوری.
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن پرآب
ز خصم نایژهٔ حلق بهر مجری را. انوری.
||مجرای بول. نره. آلت مردی. (ناظم الاطباء):
به کار اندرش نایژه سست بود
زنش گفت کآن سست خودرست بود.
فردوسی.
||شیر آب‌انبار و حمام و خم و آوندهای دیگر. مبزل. مبزله. (یادداشت مؤلف). ||مجرای آب. لوله یا نی که از آن آب جاری شود. رجوع به نایژه گشادن شود. ||ابزاری که بدان پول را جلا میدهند. (ناظم الاطباء). ||قطرهٔ آب. (ناظم الاطباء). ||شعبهٔ قصبةالریه. (لغات فرهنگستان). رجوع به نای شود. ||غیف‌گونه‌ای که چون ناودانی یا چون جوئی باشد. (یادداشت مؤلف): صیغ؛ نایژه ساختن انگشت را بر خنور به وقت ریختن آنچه باشد از وی به خنور دیگر. (صراح):
به دیوار بر جویها ساخته
به هر نایژه آب ره تاخته. اسدی.
— نایژهٔ عود؛ لوله یا استوانه گونه‌ای که از کوفته و خمیرکردهٔ عود کنند سهولت سوختن را و امروز در مشاهد متبرکه سوزند. (یادداشت مؤلف):
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایژهٔ عود.
منوچهری.
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی. منوچهری.
||آب چکیدن، چنانکه اگر گویند: «نایژه می‌کند» مراد آن باشد که آب میچکد. (برهان قاطع). تقطیر آب. (ناظم الاطباء). رجوع به نایژه کردن و نیز رجوع به نایژه شود.

نایژه کردن. [ژَ / ژِ کَ دَ] (مص مرکب) آب چکیدن. چکیدن آب. (برهان قاطع). تقطیر کردن آب. (ناظم الاطباء). ||نایژه ساختن. به شکل لوله یا قیف درآوردن: صَیْغ؛ نایژه ساختن انگشت را بر خنور به وقت ریختن آنچه باشد از وی به خنور دیگر. (صراح). رجوع به نایژه شود.

نایژه گشادن. [ژَ / ژِ گُ دَ] (مص مرکب) جاری کردن. روان ساختن. رجوع به نایژه شود:
چون طلب شه ره گریزش ببست
نایژه بگشاد حوض رنگرزان را.
بوالفرج رونی.
تا بر دهن خشک جهان نایژه بگشاد
وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را. انوری.
ابر عدل تو نایژه بگشاد
گرد تشویش در جهان بنشست. انوری.
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال
اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادی.
کمال اسماعیل.

نای ساختن. [تَ] (مص مرکب) چون نی بانگ کردن:
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.

نای‌سار. (اِ مرکب) در کرمان، کَوَل. تنبوشه‌های بزرگ قنات را گویند. (یادداشت مؤلف). ناسار. رجوع به ناسار شود.

نای سرغین. [یِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سرغین شود:
خروش آمد و نالهٔ گاودم
دم نای سرغین و رویینه‌خم. فردوسی.
چو آمد به نزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمد به ماه. فردوسی.

نایشته. [یِ تَ / تِ] (اِ) اطعامی که بر آن درون و دعا نخوانده باشند (؟). (ناظم الاطباء).

نای شش. [یِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قصبةالریة. رجوع به نایژه شود.

نایک. (اِخ) از دهات دهستان نیکنان در بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است. در ۳۵ هزارگزی شمال غربی نیکنان در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و میوه‌ها و ابریشم است. مردمش به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نایکسان. [یَ / یِ] (ص مرکب) نابرابر. نامساوی. ||ناجور. مختلف. (ناظم الاطباء). که یکسان نیست. مقابل یکسان.

نای گلو. [یِ گَ / گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حلقوم. (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان‌القرآن). حنجره. (ترجمان القرآن). حنجر حلق. قصبةالمری:
اولین دام در ره آدم
هست نای گلو و طبل شکم. سنائی.
از تلخ‌گواری نوالهم
در نای گلو شکست نالهم. نظامی.

نای لامان. [یِ] (اِخ) قلعه‌ای بوده است در زابلستان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۱۶ شود.

---

۱ - در فرهنگ اسدی و به تقلید وی دیگران، شعر عنصری شاهد برای معنی «آب چکیدن» آمده است، اما مرحوم دهخدا در این شعر «نایژه» را «اشک» معنی کرده‌اند.

نایلوس. (اِ)[1] موسیقار راگویند و آن سازی باشد مشهور و معروف. (برهان قاطع)[2]، (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نای‌لوش. (ناظم الاطباء). و با شین نقطه‌دار بر وزن بـازپوش هم به نظر آمده است و درست است. چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل مـی‌یابند. (برهان قاطع)[3].

نای‌لوش. (اِ) نای‌لوس. رجوع به نـایلوس شود.

نایمان. [ ] (اِخ) نام یکی از قبایل اتـراک است[4] و پادشاهان ایشان را [قوم نایمان را] در قدیم‌الزمان نـام کـوشلوک‌خان بـودی و معنی کوشلوک پادشاه عظیم و قـوی بـاشد. (جامع‌التواریخ ج ۱): قبایل و اقـوام مـغول و نـایمان و تـمامت لشکرها. (جـهانگشـای جوینی). و دختری از ایشان بخواست و قبیلهٔ نایمان بیشتر ترسا باشند او را دختر الزام کرد تا او نیز بت‌پرست شد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۴۸). رجوع به تاریخ جـهانگشا ج ۲ ص ۳۴، ۱۰۰، ۲۴۷ و حـبیب‌السـیر ج۳ ص ۱۰، ۲۵، ۲۷ و ۴۰۹ شود.

نای‌مشک. [مُ] (اِ مـرکب) نـی‌انـبان. نای‌انبان. (از جهانگیری). نای‌انبان، و آن را نای‌مشکک هم میگویند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). بمعنی نای‌انبان است، چه انبان را مشک گـفته و آن را مشکک یـعنی مشک کوچک نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا). رجـوع بـه نائانبان شود.

نای‌مشکک. [مُ کَ] (اِ مرکب) نای‌مشک:

بادبندیّ سرود نای‌مشکک بین که چون
هر زمان آن بادبندی را ز سر گیرد همی.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).

رجوع به نای‌مشک شود.

نای مضاعف. [یِ مُ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مـرکب) قـسمی نـای دارای دو زبـانه از ذوات‌النـفخ مـصریان بـاستانی. (یـادداشت مؤلف). رجوع به ساز شود.

نای‌موس. (اِ) نام سازی است که خنیاگران نـوازنـد و آن را مـوسیقار نـیز خـوانـند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). و صاحب برهان نـای‌لوس نـوشته بـه «لام» و خـطا کـرده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجـوع بـه نـایلوس شود.

نای نبرد. [یِ نَ بَ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) کرنای جنگ را گـویند. (آنـندراج). شیپور. (ناظم الاطباء).

نای نبردی. [یِ نَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نای نبرد. رجوع به نای نبرد شود:

ز نای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش. اسدی.
چو صفّ سپاه از دو سو گشت راست
غو کوس و نای نبردی بخاست. اسدی.

نایینجی. [یِ] (ص نسبی) منسوب است به نایین از بلاد نواحی اصفهان. (از سمعانی). نائینی. نایینی. نایِنی.

نای نرم. [یِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از آلات لهو فارسی است. (یادداشت مؤلف):

و النای نرم و بربط ذی‌لجة
و الصنج شجوه أن یوضعا.
اعشی (از جوالیقی در المعرب).

رجوع به ساز شود.

نای‌نواز. [نَ] (نف مرکب) نی‌زن. (ناظم الاطباء). زمار. زامر. زامره.

نای‌نوازی. [نَ] (حامص مرکب) نی‌زنی. (ناظم الاطباء). زمارة.

نایوت. (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نایوت [بمعنی مسکن‌ها]، موضعی است در نزدیکی رامه که مسکن سموئیل نبی بود، و بعضی را گمان چنان است که مسکن پسران پیغمبرانی بود که سموئیل ایشان را تعلیم میداد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰).

نای و نوش. [یُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خوشگذرانی. لهو و لعب. نا و نوش: پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد. (گلستان).

نایه. [یَ / یِ] (اِ) نی. ||وله. ||انبوبه. (ناظم الاطباء).

نایه. [یِ] (اِخ) از دهات دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قم است و در ۸ هزارگزی شمال قم و ۷ هزارگزی شمال دستجرد، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و بادام و گردو و هلو و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نایی. (ص نسبی) نی‌نواز. (آنندراج). نی‌زننده. نی‌نوازنده. (ناظم الاطباء):

یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی.
منوچهری.
آن یکی نایی که نی خوش میزدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.
ای باده‌فروش من سرمایهٔ جوش من
ای از تو خروش من، من نایم و تو نایی. ؟

||نبات و شکر مصفا. (ناظم الاطباء).

نایی. (اِخ) ملا محبعلی نی‌نواز هروی. از شاعران قرن دهم هجری است. به روایت سام‌میرزا صفوی، وی خطی خوش داشته و در نی زدن ماهر بوده «اما بسیار بی‌پروا و لوند و خوش‌طبع و ظریف است». از اوست:

نیست غیر از بلا سرایت عشق
زاول عشق تا نهایت عشق
آه مجنون عشق‌پیشه کجاست
تا برم پیش او شکایت عشق.

(از تحفهٔ سامی ص ۸۴).

نایدن. [دَ] (مص) فخر کردن. مباهات نمودن. (برهان قاطع) (از آنندراج). لاف زدن. (ناظم الاطباء). به این معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده ولی در دساتیر آمده است. ظاهراً مصحف «بالیدن» است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

نایین. (اِخ) نائین. رجوع به نائین شود.

نایینی. (اِخ) حسین (حاجی میرزا...). از فقهای امامیه و از مراجع تقلید شیعه است. وی گذشته از رسالهٔ عملیه، کتابی نیز در باب لزوم حکومت مشروطه، در آغاز نهضت مشروطیت ایران نشر داد. وی به سال ۱۳۵۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به احسن‌الودیعه ج ۳ ص۹۶ و ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۶۲ شود.

نایینی. (اِخ) محمد (میرزا...) ابن حیدر طباطبائی، ملقب به رفیع‌الدین و مشهور به رفیعا، یا آقا رفیعا، یا میرزا رفیعا. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری و از شاگردان شیخ بهائی است و کسانی چون مجلسی ثانی و شیخ حر عاملی از مجلس درس او استفاده جسته‌اند. او را تألیفات فراوانی است از آن جمله: ۱- اقسام التشکیک و حقیقته ۲- الشجرة الالهیة ۳- الثمرة فی تلخیص الشجرة ۴- حاشیهٔ اصول کافی ۵- حاشیهٔ شرح ارشاد ۶- حاشیهٔ شرح مختصرالاصول ۷- حاشیهٔ صحیفهٔ سجادیه و غیره... وفات او در حدود هشتادوپنج‌سالگی در ۱۰۸۱ یا ۱۰۸۲ هـ.ق. در اصفهان اتفاق افتاد و مزارش در مقبرهٔ تخت‌فولاد اصفهان است. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۶۳). و نیز رجوع به هدیةالاحباب ص ۱۴۲ و مستدرک الوسایل ص ۴۰۹ شود.

نأآت. [نَءْ] (ع اِ) شیر. (از اقرب الموارد). شیر بیشه. ||(ص) مرد با ناله و فغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نأآج. [نَءْ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الاسد لسرعة وثوبه. (اقرب الموارد). ||(ص) رفیع‌الصوت. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

---

1 - Flut de pan.

۲ - منفصل هم نوشته‌اند که «نای‌لوس» باشد به کسر تحتانی و این اصح است. (برهان قاطع).

۳ - در جهانگیری و رشیدی «نای‌موس» آمده و سراج احتمال میدهد «موس» مخفف موسیقار باشد. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان قاطع).

۴ - مسیو بلوشه گوید: قبیلهٔ ساقیز همان قبیلهٔ معروف نایمان است و ساقیز به ترکی بمعنی عدد هشت است و نایمان به زبان مغولی نیز به همین معنی است و شاید شعب این قبیله ۸ بوده است. (حاشیهٔ ص۱۶ ج ۱ تاریخ جهانگشای جوینی).

||کثیرالنأج. (اقرب الموارد) (المنجد). که بسیار تضرع و زاری کند. ||یقال: ثور نأآج. (اقرب الموارد). بسیار بانگ‌کننده. ||سریع. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد).

نئاد. [نَ] (ع اِ) بلا. سختی. رنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیة. (اقرب الموارد). نئادی. داهیة. (معجم متن‌اللغة) (المنجد).

نئادی. [نَ] (ع اِ) داهیة. (معجم متن‌اللغة). نئاد. رجوع به نئاد شود.

نأت. [نَءْتْ] (ع مص) نالیدن. یا نالیدن بلندتر از انین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نهت. (معجم متن‌اللغة). نئیت. (المنجد). ||حسد بردن: نأت فلاناً؛ حسد برد آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). نئیت. (المنجد). ||به کندی رفتن: نأت نأتاً؛ سعی سعیاً بطیئاً. (معجم متن‌اللغة). رجوع به نأث شود.

نأث. [نَءْثْ] (ع مص) دور شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). دور شدن از چیزی. (از المنجد). ||کوشیدن. (از منتهی الارب). سعی. (از اقرب الموارد). کوشش کردن. (ناظم الاطباء). ||(ص) بطیء. (اقرب الموارد) (المنجد): سعی نأثاً و منأثاً؛ ای سیراً بطیئاً. (اقرب الموارد) مِنأث. (المنجد).

نأج. [نَءْجْ] (ع مص) زاری و تضرع کردن به درگاه خدا: نأج نأجاً الی الله؛ صاح و تضرع. (معجم متن‌اللغة). ||بانگ کردن گاو. نُؤاج: نأَجَ الثورُ نأجاً و نُؤاجاً؛ خارَ. (المنجد). ||به تأخیر افکندن کار را. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به نؤوج شود. ||به ضعف و سستی و آرامی خوردن. (ناظم الاطباء): نأج نأجاً؛ أکل أکلاً ضعیفاً. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

نأد. [نَءْدْ] (ع مص) ذهاب. ||بد خواستن. (منتهی الارب). ||حسد بردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). کینه. حسد. رشک. (ناظم الاطباء). ||بلا و رنج رسیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||زهیدن آب از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزّ. (معجم متن‌اللغة) (از المنجد).

نأر. [نَءْرْ] (ع مص) برانگیخته شدن نائره. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نأرجیل. [نَءْ رَ] (معرب، اِ) نارجیل. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نارجیل شود.

نأش. [نَءْشْ] (ع مص) فراگرفتن. ||گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء). اخذ. (از معجم متن‌اللغة). ||سخت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطش. (از اقرب الموارد). گرفتن و سختگیری کردن به چیزی. (از المنجد). ||حمله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تأخیر افکندن. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بازگذاشتن چیزی را و درنگی کردن در کار آن. (ناظم الاطباء). ||سپس گذاشتن. (منتهی الارب). دور کردن. (از اقرب الموارد). ||برخاستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قیام. نهوض. ||زنده کردن و برانگیختن: نأشه الله نأشاً؛ ای احیاه و رفعه. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نئضل. [نِءْ ضِ] (ع اِ) بلا. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیة. (اقرب الموارد).

نأط. [نَءْطْ] (ع مص) نئیط. زفیر برآوردن. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نئطر. [نِءْ طِ] (ع اِ) نیطر. داهیة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). آفت. آسیب. سختی. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد نیک زیرک و فهیم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نئطل. [نِءْ طِ] (ع اِ) آفت سخت. (ناظم الاطباء). رجوع به نَیطَل شود. ||(ص) مصاحب زیرک. (ناظم‌الأطباء). رجوع به نَیطَل شود.

نأف. [نَءْفْ] (ع مص) کوشیدن. جِدّ. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). کوشش کردن. (ناظم الاطباء). ||خوردن. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). أکل. نَأَف. (المنجد). ||خوردن گزین چیزی را: نأفه نأفاً؛ اکل خیاره. (از معجم متن‌اللغة). ||سیر نوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَأَف. سیرآب شدن. (از المنجد). ||مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): نأف فلاناً؛ کرهه. (اقرب الموارد از قاموس). نَأَف. (از المنجد). ||بخت‌مند شدن. (ناظم الاطباء).

نأف. [نَ ءَ] (ع مص) نَأْف. رجوع به نَأْف شود.

نأل. [نَءْلْ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشی. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||رفتن بر فشاری که گوئی بر پشت بار دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جستن کردن و سر خود را به بالا حرکت دادن. (ناظم الاطباء). نئیل. نألان. (المنجد). ||جنبان رفتن. (از منتهی الارب). اهتزاز در مشی. (از اقرب الموارد). نأل نألاً الفرس او الضبع؛ اهتز فی مشیه. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نئیل. نألان. (المنجد). ||رشک بردن و بد خواستن. (از منتهی الارب). حسد بردن. (از اقرب الموارد). نئیل. نألان. (المنجد). حسد. (معجم متن‌اللغة). ||سزاوار بودن. ینبغی. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). عرب نأل را بمعنی و بجای ینبغی استعمال کند و گوید: نأل أن تفعل کذا؛ یعنی سزاوار است که چنان کنی. (از منتهی الارب).

نألان. [نَ ءَ] (ع مص) نأل. (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نأل شود.

نأمة. [نَءْ مَ] (ع اِ) سرود یا آواز. (منتهی الارب) نغمه. صوت. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||اسکت الله نأمته؛ بمیراند او را. (منتهی الارب) . اماتة. (المنجد). رجوع به نامة.

نأملة. [نَءْ مَ لَ] (ع مص) رفتارِ بندی و رفتن آن. (منتهی الارب) . رفتن مردی که مقید و دربند است یا رفتن به شیوهٔ کسی که دربند است: نأمل المقید نأملة؛ مشی، و یقال: نأمل الرجل؛ اذا مشی مشیة المقید. (از اقرب الموارد).

نأموس. [نَءْ] (ع اِ) فترة الصیاد. (معجم متن‌اللغة). کازهٔ شکارچی. لغتی است در ناموس. رجوع به ناموس شود.

نأناء. [نَءْ] (ع ص) نَأنَاء، نأنأ، نؤنؤ؛ مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب). عاجز ضعیف. (معجم متن‌اللغة). عاجز جبان. (المنجد) (اقرب الموارد). عاجز درمانده. (منتهی الارب). درماندهٔ جبان و ضعیف. (ناظم الاطباء). ||بسیار برگرداندهٔ حدقهٔ چشم. (منتهی الارب) (معجم متن‌اللغة). ||بددل. (منتهی الارب).

نأنأ. [نَءْ نَءْ] (ع ص) نأنأ. رجوع به نأناء شود.

نأنأة. [نَءْ نَ ءَ] (ع مص) خورش نیکو دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): نأنأ فلاناً؛ احسن غذائه. (المنجد). ||بازداشتن. (منتهی الارب). بازداشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نهی کردن و بازداشتن کسی را از کاری که میخواهد بکند. (از المنجد). ||سست‌رای گردیدن. (ناظم الاطباء). سست‌رای گردیدن و نیکو کردن نتوانستن رأی را. (از منتهی الارب). سست کردن و به هم آمیختن رأی را و استوار نکردن رأی. (از اقرب الموارد). ||عاجز و قاصر گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(امص) سستی. (منتهی الارب). ||نأنأة الاسلام؛ ابتدای اسلام پیش از آنکه قوت گیرد. (از معجم متن‌اللغة): طوبی لمن مات فی النأنأة؛ یعنی اول الاسلام قبل أن یقوی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

نأی. [نَءْیْ] (ع مص) دور گشتن از چیزی. (از منتهی الارب). مفارقة. بُعد. (معجم متن‌اللغة). ||(اِ) نأی و نؤی و نئی و نُؤیٰ؛ جویچهٔ گردا گرد خرگاه و سراپرده و خیمه. (منتهی الارب). حفره‌ای که گرد خیمه گاه‌کنند.

منع و دور کردن آب باران را. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، آناء.

نئول. [نَ] (ع ص) جنبان‌رونده. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نعت فاعلی است از نأل.

نئی. [نُ ئی ی] (ع اِ) جِ نؤی است. رجوع به نؤی شود.

نب. [نَبب] (ع مص) بانگ کردن تکه وقت هیجان و دویدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). صیحه زدن در هیجان. (از اقرب الموارد) (از المنجد): نب التیس نُباباً؛ بانگ کردوقت هیجان و دوید. (منتهی الارب). صاح عند الهیاج و السفاد؛ طلب النکاح. (معجم متن‌اللغة). بانگ کردن تکه در هنگام مستی از شهوت و دویدن. (ناظم الاطباء). نبیب. نباب. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). || بزرگ‌منشی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ‌منشی کردن و تکبر نمودن. (از ناظم الاطباء).

نبا. [نَ با] (اِخ) مصحف نبأ در بیت زیر مقصود قرآن است بنابر قول بعضی مفسران که گویند مقصود از نبأ عظیم در سورهٔ نبأ، قرآن است:

نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فروخوان از نبا. مولوی.

|| (از ع، اِ) نبأ. خبر. گفتار:

زآنکه قدر مستمع آمد نبا
بر قد خواجه بُرَد درزی قبا. مولوی.

نبا. [نَ] (اِخ) ابن محمدبن محفوظ قرشی دمشقی، معروف به ابن‌الحورانی و مکنی به ابوالبیان. ادیب لغوی و شاعر و فقیه و صوفی قرن ششم هجری است. وی از ملازمان ارسلان دمشقی صوفی معروف بود. طریقهٔ بیانیه را بدو منسوب میدارند. از آثار اوست: منظومة فی الصاد و الضاد. وی به سال ۵۵۱ هـ.ق. در دمشق وفات یافت. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۳ ص۷۵).

نباء. [نُ] (ع اِ) جِ نبی. (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به نَبیء شود.

نباء. [نِ] (ع مص) منابأة. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط دیده نشد.

نبائث. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نبیثة. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). رجوع به نبیثة شود.

نبائث. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نبیثة. (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به نبیثة شود.

نبائذ. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نبیذ. (معجم متن‌اللغة). رجوع به نبیذ و انبذة شود.

نبائر. [نَ ءِ] (اِ) پسرزادگان، جمع نبیره، و این جمع به تصرف فارسیان عربی‌دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان و خوانین جمع خان آورده‌اند. (غیاث اللغات). فرزندزاده‌ها. (ناظم الاطباء).

نبائق. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نبیقة. رجوع به نبیقة شود.

نبائل. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نبیلة. (ناظم الاطباء). رجوع به نبیلة شود.

نباب. [نُ][1] (ع مص) نبیب. نب. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). رجوع به نَبّ شود.

نبابیت. [نَ] (ع اِ) جِ نَبّوت. رجوع به نَبّوت شود.

نبات. [نَ] (ع اِ) گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). روئیدنی، که لفظ دیگرش گیاه است. (فرهنگ نظام). رستنی. (لغات فرهنگستان). هر سبزه و درخت که از زمین برروید. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). اسمی است که شامل میشود بر هر چیزی که بروید از زمین از قبیل درخت و گیاه. (از اقرب الموارد). ابن‌الارض. بنت‌الارض. (مرصع). جسم بالنده و فزاینده غیر حیوان. یکی از موالید ثلاث مقابل جماد و حیوان. گیاه. نبت. رستنی. ج، انبتة، نباتات:

صحرای بی‌نبات پر از خشکی
گوئی که سوخته‌ست به ابرنجک. دقیقی.

چو آورد لشکر بسوی فرات
شمار سپه بیش بود از نبات. فردوسی.

دو در بوم بغداد و آب فرات
پر از چشمه و چارپای و نبات. فردوسی.

همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی نبات.
فردوسی.

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.
منوچهری.

تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر
آمد نبات مدحش در نشو و در نما.
مسعودسعد.

خرد را اولین موجود دان بی نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا.
ناصرخسرو.

بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم
آنکه‌ش نبود تخم چگونه فناشده‌ست؟
ناصرخسرو.

تو را خدای زبهر بقا پدید آورد
تو را ز خاک و هوا و نبات و حیوان را.
ناصرخسرو.

بر مرغزاری رسید آراسته به انواع نباتات. (کلیله و دمنه).

گر نبات از دست راد او نما یابد همی
زآب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد.
خاقانی.

نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید
کسی کآن ابر ما کم کرد گم باد از جهان نامش.
خاقانی.

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر. مولوی.

دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد. (گلستان).

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد.
سعدی.

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی
به‌اتفاق ولیکن نبات خودروئی. سعدی.

ز مهد خاک بنات نبات را لطفت
برآورد به نبات بنات خلد برین. سلمان.

- علم‌النبات؛ گیاه‌شناسی. (ناظم الاطباء). علمی که در آن از حقیقت و خاصیت و انواع نباتات گفتگو میشود. (از اقرب الموارد). رجوع به گیاه‌شناسی شود.
|| (مص) روئیدن. نبت[2]. (معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رستن گیاه و آنچه بدان ماند. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۷): نبت نبتاً و نباتاً؛ صارت ذات‌نبات. (اقرب الموارد). برستن گیاه. (المصادر زوزنی). رستن. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به نبت شود: انبته الله نباتاً حسناً.

نبات. [نَ] (اِ) اسم پارسی قند است که آن را فانید گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی قند مصفا که بعضی اهل هند آن را مصری گویند. (غیاث اللغات). شکر تبدیل‌شده به بلورمانند که الفاظ دیگرش قند مکرر و فانید است[3]. (فرهنگ نظام). مأخوذ از تازی، شکر مصفای بلوری‌شده که پرویز نیز گویند (ناظم الاطباء). شکر پختهٔ رنگ‌بگشتهٔ متبلورشده. (یادداشت مؤلف).[4] شکر طبرزد: و عمال را بفرمود تا نی‌شکر بکارند به عملگاه آمل که سال بیست‌وپنجهزار من... قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی. (تاریخ طبرستان).

سرخ گلی سبزتر از نیشکر
خشک نباتی همه جلابِ تر. نظامی.

تو را رخ چون گل و لب چون نبات است

---

۱ - در اقرب الموارد به فتح اول [نَ] ضبط شده است.

۲ - هو اسم یقوم مقام مصدر. (معجم متن‌اللغة).

۳ - این معنی مجاز از اول [نبات، روئیدنی] است، چه نبات را به شکل شاخهٔ درخت می‌سازند و به آن شاخ نبات هم گویند. (فرهنگ نظام).

۴ - مخفف عسل نبات است و مراد شکر است، چه عسل از حیوان پدید می‌آید و اولین شیرینی او بود و پس که به شکرنی آشنا شدند آن را عسل نبات یا عسل‌النبات نام کردند. (یادداشت مؤلف).

غلط گفتم لبت آب حیات است. نظامی.
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی. سعدی.
بر کوزهٔ آب نه دهان را
بردار که کوزهٔ نبات است. سعدی.
این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری. سعدی.
راست زهری است شکّرین‌انجام
کج نباتی که تلخ شد زو کام. اوحدی.
گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات. حافظ.
بی‌تعلق شو که قنادی چو میریزد نبات
قالبی امروز می‌سازد که فردا بشکند.
؟ (از آنندراج).

-- امثال:
خر چه داند بهای قند و نبات؟

نبات‌داغ. [نَ] (اِ مرکب) نباتی که در آبِ جوشیده و داغ حل کنند یا نباتی که در آبِ جوشان اندازند و علاج نفخ دل‌درد را به مریض خورانند.

نبات‌داغ خاکشیر. [نَ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نبات‌داغی که دانه‌های خاکشیر در آن ریزند و بیشتر هنگام دل‌درد به کودکان خورانند.

نبات ریختن. [نَ تَ] (مص مرکب) نبات ساختن. شکر را به نبات مبدل کردن:
بی‌تعلق شو که قنادی چو میریزد نبات
قالبی امروز می‌سازد که فردا بشکند.
؟ (از آنندراج).

نبات‌ریز. [نَ] (نف مرکب) آنکه نبات سازد. که از شکر نبات سازد. قناد.

نبات‌سوخته. [نَ تَ / تِ] (اِ مرکب) شکر یا قند را بر آتش با کمی آب ذوب کنند و آن پس از تبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد و سپس آب بر آن ریزند تا بار دیگر حل شود و نوشند و آن برای اسهال و هم بعضی امراض فم‌المعده سودمند است. (یادداشت مؤلف).

نبات‌شکر. [نَ شَ / شِ کَ] (اِ مرکب) شکر مصفای بلوری‌شده. (ناظم الاطباء).

نبات‌شناس. [نَ شِ] (نف مرکب) رجوع به گیاه‌شناس شود.

نبات‌شناسی. [نَ شِ] (حامص مرکب) علم‌النبات. رجوع به گیاه‌شناسی شود.

نباتناک. [نَ] (اِ مرکب) زمین سبز و گیاهناک. (ناظم الاطباء). پرنبات. پر سبزه و درخت.

نباتة. [نَ تَ] (ع اِ) نبات. گیاه. (از منتهی الارب) (از آنندراج). || یکی نبات بمعنی رستنی و گیاه است. (از اقرب الموارد). یک نبات. (فرهنگ نظام).

نباتة. [نُ تَ] (اِخ) ابن حنظلة الکلابی. از سرداران عصر مروان است. وی امیر اهواز شد. سپس به یاری نصربن سیار که با ابومسلم خراسانی می‌جنگید رفت، و سرانجام به دلت قحطبةبن شبیب در جنگ هولناکی کشته شد و قحطبه سر او را نزد ابومسلم فرستاد. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۹۵). و نیز رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴۳ شود.

نباتی. [نَ تی ی / تی] (از ع، ص نسبی) منسوب به نبات است. (الانساب سمعانی). گیاهی. رجوع به نبات شود. || گیاه‌شناس. حشایشی. عشاب. شجار. العارف بالنباتات و الحشائش. (معجم متن‌اللغة). عارف به نبات. (اقرب الموارد). نبات‌شناس. رجوع به گیاه‌شناس شود.

نباتی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نبات بمعنی شکر مصفای بلورین. || کنایه از شیرین است. به شیرینی نبات. شیرین چون نبات: انگور نباتی. || نام رنگی است. (فرهنگ نظام). به رنگ نبات. (ناظم الاطباء). زرد تیرهٔ کم‌رنگ. رجوع به نباتی‌رنگ شود:
شد جلوه گر آن رنگ نباتی شب مهتاب
دارد مزه این عیش که شیر است و شکر هم.
؟ (از آنندراج).
-- هندوانهٔ نباتی؛ هندوانهٔ زردرنگ به رنگ نبات.

نباتی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نبات بمعنی گیاه. (ناظم الاطباء). هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد. (فرهنگ نظام) (آنندراج). || از جنس نبات. گیاهی. مقابل جمادی و حیوانی.
-- نفس نباتی؛ قوه‌ای است که جسم را در طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد [رجوع به طبیعی شود]. نفس نباتی را هشت خادم دیگر باشد و آن جاذبه، ماسکه، هاضمه، ممیزه، دافعه، مصوره، مولده و منمیه است. (یادداشت مؤلف).
|| (حامص) نبات بودن. گیاه بودن:
از حال نباتی برسیدم به ستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی‌پر.
ناصرخسرو.

نباتی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نباتة. (از الانساب سمعانی).

نباتی. [نَ] (اِخ) ابوالقاسم (سید...). فرزند سیدمحترم اشتبینی[1] قره‌داغی تبریزی، متخلص به نباتی[2]. از عارفان و صوفی‌مشربان قرن سیزدهم هجری است. او را به لهجهٔ ترکی آذربایجانی دیوان شعر است و این دو بیت او راست:
گوشهٔ وحدت نه عجب جایمش
سرّ نهان اوردا هویدایمش
عاشق و دیوانه‌لرین منزلی
رتبه باغ عرش معلایمش.
وی به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. در اشتبین وفات کرد. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۶۳ از ذریعة). و نیز رجوع به فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص ۴۳۴ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰ شود.

نباتی. [نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن مفرج، معروف به ابن‌الرومیة. رجوع به ابن‌الرومیة شود.

نباتی تبریزی. [نَ یِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است. وی به نقاشی و لاجوردشوئی اوقات میگذرانده. او راست:
عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته
از خجالت آب را در اضطراب انداخته
از هوای آن لب شیرین نباتی روز و شب
چون مگس خود را درون شهد تاب انداخته.
رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۴۵ و صبح گلشن ص ۵۰۳ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۰ شود.

نباتی‌رنگ. [نَ رَ] (ص مرکب) هر چیز به رنگ نبات و خاکی‌رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به نباتی شود.

نباتیه. [نَ تی یَ / یِ] (ع ص نسبی) تأنیث نباتی. رجوع به نباتی شود.
-- قوهٔ نباتیه؛ قوهٔ رویانیدن است و آن قوه بر سه قوه منقسم است: قوهٔ مولده، قوهٔ منمیه و قوهٔ غاذیه، و این هر سه قوه در نبات و حیوان و انسان موجود است. (یادداشت مؤلف).

نباج. [نَ] (اِ) بمعنی انباغ است و آن دو زن باشد که در نکاح یک مرد است. (برهان قاطع). نباغ. انباغ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آن دو زنند که در عقد یک شوهر باشند و آنان یکدیگر را وسنی خوانند، و نباغ تبدیل نباج است. (انجمن‌آرا). دو زن که دارای یک شوی باشند و هر یک از آن دو نباج است مرد دیگری را و نباغ نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بنانج و نباغ شود.

نباج. [نَ][3] (ع اِ) پشته‌ها. (آنندراج). آکام عالیه. (اقرب الموارد) (المنجد). ج نبجة. (از منتهی الارب). رجوع به نبجة شود. || نُبُج. جوال‌های سیاه. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به نبج شود.

نباج. [نَ] (ع اِ) ج نَبجان بمعنی وعید است. (المنجد). رجوع به نبجان شود.

نباج. [نُ] (ع اِ) آواز سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): نباج الکلب: نباحه. (اقرب الموارد) (المنجد). نبیج. نباح. (از

---

۱ - اشتبین از قرای قره‌داغ آذربایجان است.
۲ - مؤلف ریحانةالادب آرد: «به نباتی یا خان چوپانی یا مجنونشاه تخلص میکرده».
۳ - در معجم متن‌اللغة به کسر اول [نِ] ضبط شده است.

معجم متن‌اللغة). ||آواز تیز و ضرطه. (ناظم الاطباء). تیز. (آنندراج) (منتهی الارب). ضراط. (المنجد) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||آواز. (آنندراج) (منتهی الارب).

نباج. [نَبْ با] (ع ص) سخت‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالصوت. (معجم متن‌اللغة). شدیدالصوت که احمقانه سخن گوید. (از اقرب الموارد): رجل نباج و نباح؛ شدیدالصوت جافی‌الکلام. (اقرب الموارد). ||کلب نباج؛ سگ سخت‌آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سگ خشن‌بانگ. نباجی. (از معجم متن‌اللغة). ||که احمقانه سخن گوید. متکلم به حمق. (از معجم متن‌اللغة). ||کذاب. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||انه نفاج نباج؛ لیس معه الا الکلام. (از معجم متن‌اللغة). ||(ا) کبجهٔ پشت‌شور. (منتهی الارب). کفجه‌ای که بدان پشت می‌شورانند. (ناظم الاطباء). المجدح المویق. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

نباج. [نِ] (اِخ) موضعی است در طریق بصره به مکه. (از معجم البلدان). و آن قریه‌ای است از بادیهٔ بصره در نیمه راه بصره به مکه. (از الانساب سمعانی).

نباجة. [نَبْ با جَ] (ع ص) تأنیث نباج. (از اقرب الموارد). رجوع به نبّاج شود. ||(ا) سرین. دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اِست. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). یقال: کذبت نباجة؛ چون کسی تیز دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

نباجی. [نَ جی ی] (ع ص) سگ سخت‌آواز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). نباح. (المنجد). الکلب النباجی. (اقرب الموارد). نباج. (معجم متن‌اللغة).

نباجی. [نِ] (ص نسبی) منسوب به نباج است. (الانساب سمعانی). رجوع به نِباج شود.

نباح. [نُ / نِ] (ع مص) بانگ کردن سگ. (از منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (تاج‌المصادر بیهقی). نبح. نبیخ. (منتهی الارب). تنباح. نبوح. (المنجد). ||بانگ کردن آهو و تیس و مار. (از منتهی الارب). اصل نباح خاص صدای سگ است و بعداً برای غیر آن نیز استعمال شده است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||هجا گفتن شاعر. (از المنجد). رجوع به نُباح شود.

نباح. [نُ] (ع مص) خشن شدن آواز هدهد به خاطر سالمند شدن آن. (از اقرب الموارد از اللسان) (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). ||هجا گفتن شاعر. (معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نبحتنی کلابک؛ لحقتنی شتائمک. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد). ||(ا)[1] آواز سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ سگ. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بانگ غیرمعتاد سگ که در عرف آن را نالهٔ سگ گویند. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات و کشف‌اللغات و صراح). عوعو. واق‌واق. وق‌وق:

اگرچه هر دو به آواز و بانگ معروفند
زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح.
مسعودسعد.

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش
یکی را نباح سگ آمد به گوش. سعدی.

||آواز شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ شیران. (از معجم متن‌اللغة). ||بانگ نوعی مار بزرگ که آن را اَسوَد خوانند. (اقرب الموارد).

نباح. [نَبْ با] (ع ص) سخت‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالصوت. (اقرب الموارد). مرد شدیدالصوت. (معجم متن‌اللغة). ||ضخیم‌الصوت. نَبّاجی. (معجم متن‌اللغة). ||سگ بسیاربانگ. الکلب الکثیرالصیاح. (معجم متن‌اللغة). شدیدالنباح. (المنجد). بانگ‌کننده. (مهذب الاسماء). عوعوکننده. ||هدهد بسیاربانگ. (از معجم متن‌اللغة). ||(ا) جمع نَبّاحة است بمعنی شبهٔ سپید خرد مکی که از آن گردن‌بند سازند. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نباحة شود.

نباح. [نُبْ با] (ع ص) هدهد بسیاربانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نباحة. [نَبْ با حَ] (ع اِ) قسمی از شبهٔ سپید خرد که از مکه آرند و از آن گردن‌بند سازند. (ناظم الاطباء). مناقفی که از مکه آرند و رفع چشم‌زخم را به گردن‌بند کشند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). یا صدف بیضی‌شکل خرد. صدف بیض صغار. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد از لسان). ج، نَبّاح. ||(ص) ماده‌سگ سخت‌آواز. (ناظم الاطباء). تأنیث نباح است. رجوع به نباح شود.

نباحی. [نَبْ با حی ی] (ع ص) کلب نباحی؛ سگ خشن‌بانگ. ضخم‌الصوت. (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). سخت‌بانگ خشن‌صدا. (المنجد).

نباخ. [نَبْ با] (ع ص) خمیر ترش و تباه. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیر ترش. خمیر فاسدگشته. (ناظم الاطباء). خمیر حامض فاسد. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد از قاموس). انبخان. (معجم متن‌اللغة) (منتهی الارب). مختمر. متنفخ. (المنجد): نبخ العجین نبوخاً؛ انتفخ و اختمر. و عبارة القاموس: حمض و فسد و هو نباخ. (اقرب الموارد).

نباخی. [نَ خا] (ع اِ) جِ نبخاء. رجوع به نبخاء شود.

نباد. [نَبْ با] (ع ص) نباذ. نبیذفروش. می‌فروش:

رو ز پس جاهلی که درخور اوئی
مطرب بهتر نشسته بر در نباد. ناصرخسرو.

رجوع به نباذ شود.

نبادا. [نَ] (فعل دعایی) کلمهٔ دعا، یعنی هرگز نشود و خدای نکناد. (ناظم الاطباء). مبادا. رجوع به مبادا شود.

نبادیة. [نَبْ با دی یَ] (ع اِ) کوزهٔ می و سرکه، لغت عامیانهٔ عربی است. (از معجم متن‌اللغة از تاج‌العروس).

نباذ. [نِ] (ع مص) مخالفت کردن و جدا شدن از کسی به خاطر ناخوش داشتن او. (اقرب الموارد). منابذة. (المنجد). ||غلبه کردن سپاه در حرب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به منابذة شود. ||بیع منابذة. بیع‌الحصاة. بیع القاء الحجر. رجوع به منابذة شود.

نباذ. [نَبْ با] (ع ص) افشرنده و بگنی‌سازنده. (آنندراج). آنکه شراب افکند. ||نبیذفروشنده. (ناظم الاطباء). نبیذفروش. (مهذب الاسماء). فروشندهٔ نبیذ. (از المنجد) (از اقرب الموارد). میفروش. باده‌فروش. شراب‌فروش. خمار.

نباذان. [نَ] (اِخ) نوبادان. از قرای هرات است. (از معجم البلدان).

نبار. [نِ] (ع اِ) انبار. جِ نِبْر. (المنجد). رجوع به نبر و نیز رجوع به اَنْبار (ع اِ) شود.

نبار. [نَبْ با] (ع ص) زبان‌آور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فصیح. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). فصیح در کلام. (از معجم متن‌اللغة): رجل نبار بالکلام؛ ای فصیح. (اقرب الموارد) (المنجد). ||سخت‌بانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت بانگ‌کننده. (ناظم الاطباء). ||فریادکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صیاح. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

نبارش. [نَ رِ] (اِ) چوبی باشد که زیر دیواری نهند تا نیفتد یا در زیر چوب شکسته از سقف. (صحاح الفرس). چوبی را گویند که در زیر چوب سقف که شکسته باشد، نهند و بر دیواری که مشرف بر افتادن باشد، نصب سازند. (برهان قاطع). چوبی که در زیر چوب سقف شکسته و دیوار شکسته نهند تا نیفتد. (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (از انجمن‌آرا) (از

---

۱ - غیاث‌اللغات بدین معنی به کسر اول [نِ] نیز آورده است.

آنندراج). چون باریدن بمعنی فروریختن آمده، معنی ترکیبی این لغت فروریزد است. (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام) (آنندراج). چوبی که در زیر تیر شکستهٔ سقف نهند و نیز چوبی که بر دیوار شکست‌خورده و مشرف بر افتادن نصب کنند. (ناظم الاطباء). چوبی که زیر تیر شکستهٔ سقف یا دیوار زنند. (فرهنگ خطی). ||نافرمانی. سرکشی. (ناظم الاطباء).

نباره. [ ] (اِخ) از بلاد طرابلس است. (از معجم‌البلدان).

نباری. [نَ] (اِخ) تیره‌ای از بهمئی از شعبهٔ لیراوی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹ شود.

نباریس. [نَ] (ع اِ) ج نبراس، بمعنی مصباح و چراغ. (اقرب الموارد). رجوع به نبراس شود.

نباریس. [نَ] (اِخ) چند چاه به هم نزدیک مر بنی‌کلب را. (منتهی الارب) (آنندراج). نام چند چاه در عربستان. (ناظم الاطباء). شبا ک لبنی‌کلب. (معجم متن‌اللغة). چاههای نزدیک یکدیگر. (اقرب الموارد).

نبازی. [1] [نَ] (اِ) خانم و معشوقه. (ناظم الاطباء). معشوقه. دوست. (فرهنگ شعوری).

نباش. [نَبْ با] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از نبش است. رجوع به نبش شود. ||کفن‌دزد. کفن‌کش. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (آنندراج). کفن‌آهنج. (دهار) (ناظم الاطباء). کفن‌دزد. شکاونه [گورشکاونه] . (ناظم الاطباء). کفن‌آهن. (منتهی الارب). آنکه نبش قبرها کند. شکّاف. قلاع. مختفی. جیاف:

به تیزچنگی نباش را همی مانی
به پنج پنج کن این گور و سود بازبجوی.[2]
سوزنی.

در فلک صوت جرس زنگل نباشان است
که‌خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند.
خاقانی.

ترسم زآنکه نباش طبیعت گور بشکافد
که‌مهتاب شریعت را به شب کردم نگهبانش.
خاقانی.

نباشة. [نِ شَ] (ع اِمص) حرفهٔ نباش قبرها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). عمل نباش. نباشی.

نباشی. [نَبْ با] (حامص) کفن‌آهنجی. (ناظم الاطباء). نبش قبر کردن. شکافتن قبر و دزدیدن کفن. عمل نباش. رجوع به نبش و نباش شود.

نباض. [نَبْ با] (ع ص) نبض‌گیرنده. پزشک. (ناظم الاطباء). نبض‌شناس. و این مبالغه نیست بلکه صیغهٔ نسبت است، چنانکه عطار و حداد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||زننده (رگ را). رفاز. (از یادداشت مؤلف).

||الرزنده. (مهذب الاسماء).

نباطی. [نَ طِیْ] (ص نسبی) منسوب به نبط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (بحر الجواهر). گویند: رجل نباط، همچنانکه در نسبت به یمن گویند: یمانٍ. (بحرالجواهر). نبطی. نباطی. رجوع به نَبَطْ و نبطی شود.

نباطی. [نَ / نُ / نِ] (ص نسبی) نباط. نبطی. رجوع به نبط و نبطی شود.

نباع. [نِ] (اِخ) موضعی است بین ینبع و مدینه. (از معجم‌البلدان).

نباع. [نُ] (اِخ) از اعمال صنعاء است. (از معجم‌البلدان).

نباغة. [نَبْ با غَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرین. (ناظم الاطباء). اِست. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). مقعد. نشیمن. ماتحت. ||یقال: کذبت نباغتک؛ اذا ردم، ای ضرط (منتهی الارب) (آنندراج)؛ اذا حبق (اقرب الموارد)؛ چون تیز دهد. (ناظم الاطباء). ||الرماعة من رأس الصبی قبل أن تشتد و اذا اشتدت فهی الیافوخ. (المنجد). آنجای از سر کودک که می‌جنبد. رجوع به رماعة شود.

نباغ. [نَ] (اِ) بمعنی نباج است و آن دو زن باشد که در نکاح یک مرد باشند. (برهان قاطع) (از آنندراج). انباغ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف انباغ است بمعنی هوو و وسنی. (فرهنگ نظام). نباج، دو زن که دارای یک شوی باشند. ||آخر و انتهای رشته. (ناظم الاطباء).

نباغ. [نُ] (ع اِ) غبار آسیا. (منتهی الارب). گرد و غبار آسیا. (ناظم الاطباء). غبار الرحی. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد). نبغ. (المنجد). ||نُباغة. نُبّاغ. نُبّاغة. آرد. (از المنجد). رجوع به نباغة شود.

نباغ. [نَبْ با] (ع ص) بیرون‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سافر. (دهار). ||(اِ) سپوسهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هبریة. (اقرب الموارد).

نباغ. [نُبْ با] (ع اِ) نُباغة. نُبّاغة. نُباغ. (المنجد).

نباغة. [نُ غَ] (ع اِ) سپوسهٔ سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هبریة. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). پوسته‌هائی که از سر پرا کنده شود. (از المنجد). نُبّاغ. نَبّاغ. نُبّاغة. نَبّاغة. هبریة. (معجم متن‌اللغة). ||آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طحین. (اقرب الموارد). نباغ. نباغة. (المنجد). آردی که بر خمیر پاشند. (از معجم متن‌اللغة).

نباغة. [نِ غَ] (ع اِ) لغتی است در نبغ. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به نبغ شود.

نباغه. [نَبْ با غَ] (ع ص) تأنیث نباغ است. (از منتهی الارب). رجوع به نباغ شود. ||محجة نباغة؛ راه گردناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یثور ترابها. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||(اِ) هبریة. (اقرب الموارد). سپوسهٔ سر. ||اِست. مقعد. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). دبر. نشستگاه. کون. ||گروه خوارج. (ناظم الاطباء): نبغت علینا نباغة؛ خرج علینا منهم خوارج. (اقرب الموارد).

نباغة. [نَبْ با غَ] (ع اِ) سپوسهٔ سر. (ناظم الاطباء). هبریه. پوسته‌ای که بر سر پدید آید و پرا کنده شود. نباغة. نباغ. (المنجد). ||نُباغة. نُبّاغ. آرد. (المنجد).

نباک. [نِ] (ع اِ) ج نَبکة. (منتهی الارب). نَبک. نُبک. نبوک. تل‌های کوچک یا پشته‌های محددةالرأس. (از المنجد). رجوع به نَبَکة و نبک شود. ||ج نَبَکة. (المنجد). رجوع به نَبَکة شود.

نبال. [نِ] (ع اِ) نبلة. نبلاء. (معجم متن‌اللغة). ج نبیل و نبل. رجوع به نبیل شود. ||ج نبلة. (معجم متن‌اللغة). رجوع به نبلة شود.

نبال. [نَ] (ع اِمص) نبالة. آگاهی و دانست و آمادگی جهت کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به نبالة شود.

نبال. [نَبْ با] (ع ص) خداوند تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیردار. (منتهی الارب). صاحب تیر. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تیرانداز. (از المنجد). ||تیرفروش. (مهذب الاسماء). ||تیرساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سازندهٔ تیر. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تیرگر. (دهار) (مهذب الاسماء). ||با خفتان. (منتهی الارب). ج، نَبّالة.

نبالت. [نَ لَ] (ع اِمص) ذکاوت. ||آگاهی. ||فضل. (ناظم الاطباء). ||شرف. بزرگی. (یادداشت مؤلف). ||نجابت. (ناظم الاطباء). ||استادی. (غیاث اللغات). رجوع به نبالة شود.

نبال‌کوه. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اناجزی کوه‌گیلویه از ایلات فارس. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸ شود.

نبالة. [نَ لَ] (ع مص) گرامی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک شدن. (فرهنگ خطی). ||صاحب نبل و نجابت شدن. (از

۱ - مصحف «نیازی» است. رجوع به «نیازی» شود.
۲ - ن ل: به بیخ بیخ کن این سود و گور بازبجوی.

معجم متن‌اللغة). با فضل و نجابت بودن. (از المنجد). نیک و فاضل شدن. (یادداشت مؤلف): نبل نبالةً؛ صار ذا نبل و نجابة. (معجم متن‌اللغة). ||تیزخاطر گردیدن. (از منتهی الارب). ||آگاه‌گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ماهر شدن به کاری. (تاج المصادر). استاد شدن. (فرهنگ خطی). ||بزرگ شدن. (تاج المصادر): نبل نبالةً عن کذا؛ کان اکبر منه. (المنجد). ||نبل الشیء نبالةً؛ ضخم و ارتفع. (معجم متن‌اللغة). ||فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(إمص) نبال. آگاهی و دانست و آمادگی جهت کاری. (منتهی الارب). ||ذکاوت. (از ناظم الاطباء). ذکاء. (المنجد). ||نجابت. ||فضل. (ناظم الاطباء) (المنجد).

نبالة. [نُ لَ] (ع اِ) ساخت و ساز. (منتهی الارب) (آنندراج). ساخت و ساز و آمادگی. (ناظم الاطباء). عُدة. عتاد. (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). یقال: اخذ للامر نبالته؛ ای عدته و عتاده. (اقرب الموارد). و یقال: اخذ للامر نباله؛ ای عدته، یعنی از روی اطلاع و آگاهی آمادهٔ ساخت و ساز آن گردید. (ناظم الاطباء). آنچه جهت انجام کاری آماده کنی. عُدت. (از المنجد).

نبالة. [نِ لَ] (ع مص) تیرگری کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(إمص) تیرگری. (آنندراج) (منتهی الارب). حرفهٔ نبال. تیرسازی. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). شغل تیرسازی و تیرگری. (ناظم الاطباء). حرفهٔ تیرگر. (از المنجد).

نبالة. [نَبْ با لَ] (ع اِ) جِ نَبّال. رجوع به نبال شود.

نباوة. [نِ وَ] (ع اِمص) پیغمبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نبوت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم است از نبوّة. (معجم متن‌اللغة).

نباوة. [نَ وَ] (ع مص) برآمدن و بلند شدن. (منتهی الارب). ||طلب شرف و ریاست و تقدم. (از معجم متن‌اللغة). ||(اِ) زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبوة. آنچه برآمده باشد از زمین. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||رمل. (معجم متن‌اللغة).

نباوة. [نَ وَ] (اِخ) موضعی است در طایف. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

نباه. [نَ] (ع ص) بلندبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشرف رفیع. (اقرب الموارد). مشرف عالی رفیع. (معجم متن‌اللغة). مرتفع مشرف. (المنجد).

نباهت. [نَ هَ] (ع إمص) نجابت. (ناظم الاطباء). بزرگواری. (غیاث اللغات از منتخب اللغات): و نباهت قدر او پیدا آید. (سندبادنامه ص۸). ||ناموری. (زمخشری). مشهور شدن. (غیاث اللغات). ناموری. اشتهار. ||آگاهی. (غیاث اللغات). بیداری. (یادداشت مؤلف). رجوع به نبه شود. ||شرف. (از اقرب الموارد). بزرگی. (ناظم الاطباء): امیر عضدالدوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی همواره رضاء آن جانب نگاه داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰). جلالت قدر و نباهت ذکر تو زیادت از آن است که خویشتن را در معارضهٔ جماعتی آری که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۲). به همهٔ معانی رجوع به نباهة شود.

نباهة. [نَ هَ] (ع مص)[1] بزرگوار گردیدن. (زوزنی). بزرگوار شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بزرگ گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). شرف یافتن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). ||نام‌آور گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). معروف شدن. (تاج المصادر بیهقی). اشتهار یافتن. (از اقرب الموارد). بلندنام شدن. (از معجم متن‌اللغة). شهرت یافتن. مقابل خمول. (از المنجد). مشهور شدن. (غیاث اللغات). ||(إمص) شرف. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زیرکی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||مقابل خمول. (المنجد). نام‌آوری. شهرت. رجوع به نباهت شود.

نباید. [نَ یَ] (فعل مضارع) نشاید. شایسته نیست: بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید این سخن را با کسی در میان نهادن. (گلستان). ||در بعضی مقامات، افادهٔ معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). مبادا! نکند که!:

نشاید درون نابغده شدن
نباید که نتوانش بازآمدن. بوشکور.

چه گوئی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن. فردوسی.

نباید که یزدان چو خوانَدْت پیش
روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی.

نباید که یابد شما را زبون
به کار آورد مرد دانا فسون. فردوسی.

نباید که تا گه‌شود پادشاه
یکی برکشد سوی کیوان کلاه.
شمسی (یوسف و زلیخا ص۵۴).

چو تشنه شود پیش آرید آب
نباید که آزاردش رنج و تاب.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نباید که امشب شبیخون کنند
به کین از شما دشت پرخون کنند. اسدی.

و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود، امیر را آگاه‌کردند. گفت نباید بونصر حال می‌آرد تا با من به سفر نیاید. (تاریخ بیهقی). گفتم: این در خرمی همی گوید، نباید که در هشیاری پشیمان شود. (تاریخ بیهقی). باشد که دشمنان تأویل دیگرگونه کنند و نباید که در غیبت وی آنجا خللی افتد. (تاریخ بیهقی).

به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که خوانند این را جنون
نباید که دانند آن را تلف. مسعودسعد.

همه شب در هوس همی باشم
که نباید که عهد بگذارد. مسعودسعد.

و هیچکس [دانهٔ انگور را اول بار که مردمان رز بدانستند] در دهان نیارست نهادن، از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد و هلاک شوند. (نوروزنامه). و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوت به اسهال وفا نکند. (چهارمقالهٔ نظامی). و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط گردد. (چهارمقالهٔ نظامی).

که‌گر دلم به سر شانهٔ تو خسته شود
نبایدت که تو را نیز خسته گردد تن. سوزنی.

توانگری به سخن داشتم به مالم داد
که تا نباید مداح را گدا دیدن. سوزنی.

چنگ در حشیش حطام دنیا زده‌اند که نباید اگر دست از این بداریم در چاه غم و اندهان فروشویم. (کتاب المعارف).

نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست.
نظامی (از آنندراج).

نباید که آن آتش آید به تاب
که‌ننشیند آنگه به دریای آب.
نظامی (از آنندراج).

اراقیت گفت ای عم او بدعهد و بی‌وفا و بدقول است، نباید که تو را رنجی رساند. (اسکندرنامهٔ خطی). صواب نباشد ایشان را به خراسان راه دادن که خیلی بسیارند و ساز و عدت دارند، نباید که از ایشان فسادی آید که آن را در توان یافت. (راحةالصدور). پیش از آنکه سلطان جهان قزل‌ارسلان از ما انتقام بکشد ما او را بکشیم، چه نباید که او را اندیشه باشد که ما را بردارد. (راحةالصدور). اندیشد کها گر توقفی کند... نباید که چشم‌زخمی رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اکنون اگر پای اندرنهم نباید قوت ساقط شود و در خدمت پادشاه از پایهٔ خود انحطاط یابم. (جهانگشای جوینی). اما خواجه قصهٔ ابوالحسن فرات و جنابیان را در کتاب یاد می‌کند و چنین حادثه‌ای فراموش می‌سازد که نباید گردی بر چهرهٔ آل‌ابوسفیان نشیند. (نقض‌الفضائح ص۶۵).

۱ - و تثلیث ماضی، مَروی است از ابن‌طریف. (منتهی الارب).

خفیه می‌گفتند سِرها این بدان
که‌نباید که خدا دریابد آن. مولوی.
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که‌نباید طامعی آید به پیش. مولوی.
در پِیَش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه‌شود. مولوی.
چندین جفا بر وی مپسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد. (گلستان).
نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی ناامید. سعدی.

نبایل. [نَ یِ] (ع اِ) بزرگان. ||کارهای بزرگ. ||نیکوئیها. (غیاث اللغات). نبائل. ج نبیلة. بهمهٔ معانی رجوع به نبائل و نبیلة شود.

نبایوت. [نَ] (اِخ) نبایوط. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبایوت [بمعنی محل‌های مرتفع] اول زادهٔ اسماعیل است و از قراری که میگویند اولاد وی، در بلاد عرب سکنی ورزیدند در نزدیکی وادی موسی، و گویند نباطیان که در تواریخ یونان و روم مذکورند اولادهٔ نبایوت بوده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰).

نبایوط. [نَ] (اِخ) نبایوت. رجوع به نبایوت و نیز رجوع به تاریخ اسلام ص ۱۶ شود.

نبء. [نَبْءْ] (ع مص) آشکار شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||برآمدن. (از منتهی الارب). طالع شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (معجم متن‌اللغة). ||بلند گردیدن. (از منتهی الارب). (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||رفتن از جای به جای. (آنندراج). خروج از جائی به جائی. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). از زمینی به زمینی بیرون آمدن. از جائی به جائی رفتن. (از منتهی الارب). از جای به جای شدن. (زوزنی). بیرون آمدن از جائی به جائی. (صراح). و یقال: نبأت به الارض؛ جائت به (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة)؛ آورد او را زمین. (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگی خفیف کردن. (از المنجد). ||بانگ کردن سگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة). ||ناخوش داشتن گوش شنیدن خبری را: نبأ سمعی عن کذا؛ ای کرهه. (المنجد). ||خبر دادن. (آنندراج). یا گاهانیدن. (دهار). خبر دادن از چیزی. (از ناظم الاطباء).

نبأ. [نَ بَءْ] (ع اِ) آگاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). خبر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (صراح). الخبر، لأنه یأتی من مکان الی آخر. (المنجد): عم یتسائلون عن النبإ العظیم. (قرآن ۱/۷۸). ج، انباء.

نبأ. [نَ بَءْ] (اِخ) (ال...) سورهٔ هفتادوهشتمین از قرآن، مکیه و آن چهل آیت است، پس از سورهٔ مرسلات و پیش از نازعات قرار گرفته و با این آیت آغاز می‌شود: عم یتسائلون عن النبإ العظیم.

نبأة. [نَ ءَ] (ع اِ) آواز نرم خفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آواز نرم. (صراح). صوت خفی. (المنجد) (اقرب الموارد). صوت خفی یا خفیف. (معجم متن‌اللغة). آواز پوشیده. (مهذب الاسماء). ||صدای سگ. (منتهی الارب) (المنجد).[1] بانگ سگ یا جرس. (از معجم متن‌اللغة). آواز سگ. (آنندراج). گفته‌اند: آواز سگها. (اقرب الموارد). ||غلظت و برآمدگی در زمین. النشز فی الارض. (معجم متن‌اللغة).

نبت. [نَ] (ع اِ) گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). نبات. (اقرب الموارد). هرچه بروید. (مهذب الاسماء). آنچه برویاند آن را خدا. آنچه از رستنها که از زمین برآید. (از معجم متن‌اللغة). رویدنی. رستنی. نبات. گیاه. گیا:
در زمین گر نیشکر ور خود نی است
ترجمان هر زمین نبت وی است. مولوی.
که‌ز اشک چشم او روئید نبت
که‌چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت. مولوی.
||هر چیز نامی [نموکننده] اعم از نبات یا حیوان. (از معجم متن‌اللغة). ||(مص) رستن گیاه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). روییدن سبزه. (از ناظم الاطباء). برستن گیاه. (زوزنی): نبت نبتاً و نباتاً النبات؛ خرج و ظهر. (معجم متن‌اللغة). دمیدن. روئیدن. رستن. بردمیدن.[2] ||رویانیدن زمین گیاه را. (منتهی الارب): نبت الارض البقل؛ رویانید زمین گیاه را. (ناظم الاطباء)[3].

نبت‌الارز. [نَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب الصنوبر الصغار شود.

نبتر. [نَ تَ] (اِ) دایرهٔ موئینی که در پیشانی و یا در گردن اسب موجود بود و آن را یکی از نشانه‌های خوب و نیکو می‌شمرند هر چند که در سینه و یا زیر بغل وی عیب باشد. (ناظم الاطباء).

نبتل. [نَ تَ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صلب شدید. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة).

نبتل. [نَ تَ] (اِخ) کوهی است در دیار طی در نزدیکی اجاء. (از معجم البلدان).

نبتل. [نَ تَ] (اِخ) موضعی است در سرزمین شام. (از معجم البلدان).

نبتل. [نَ تَ] (اِخ) ابوحازم مدنی، مولی ابن‌عباس. تابعی است.

نبتة. [نَ بَ تَ] (ع اِ) نوع روییدن گیاه و هیأت روئیدن. (ناظم الاطباء). شکل النبات و حاله التی ینبت علیها. (معجم متن‌اللغة). شکل و طرز روئیدن گیاه.

نبتة. [نَ تَ] (ع اِ) واحد نبت است. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نبت شود.

نبتیتی. [نَ] (اِخ) علی‌بن عبدالقادر. رجوع به علی‌بن عبدالقادر شود.

نبتیز. [نَ] (اِ) شمشیر بسیار تیز و کارد و چاقو. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

نبث. [نَ] (ع مص) کاویدن زمین به دست. (منتهی الارب) (آنندراج). حفر و نبش کردن با دست. (از معجم متن‌اللغة). ||کاویدن و برآوردن خاک از چاه. (از اقرب الموارد). کندن چاه و برآوردن خاک آن. (از المنجد). ||بیرون آوردن خاک از چاه و غیر آن. (از المنجد): نبث التراب؛ خارج کرد آن را از نهر یا از چاه. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). چاه پاک کردن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||وا کردن چیزی پنهان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد). ||جستجو. تجسس: نبث عن الامر؛ بحث. (معجم متن‌اللغة). بحث عنه، و هو مستعار من نبث البئر. (اقرب الموارد). گویند: فلان ینبث عن عیوب الناس؛ یظهرها؛ برملا می‌کند آن را. (از المنجد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). غضب کردن. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تره برکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نبث. [نَ بَ] (ع اِ) نشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اثر. (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||جای پا. رد پا. اثر الحفر. (معجم متن‌اللغة): مارأیت منه عیناً و نبثاً؛ مارأیت له عیناً و لا اثراً. (اقرب الموارد). ج، انباث. ||خشم و قهر. (ناظم الاطباء). رجوع به نَبْث شود.

نبج. [نَ] (ع اِ) گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (معجم متن‌اللغة). البردی یجعل بین لوحین من الواح السفینة. (اقرب الموارد). ||تیز. (از معجم متن‌اللغة). ضراط. (تاج المصادر بیهقی). گوز. ||(مص) بیرون آمدن کبک. (از منتهی الارب): نبجت القبجة؛ بیرون آمد کبک (منتهی الارب)؛ خرجت من جحرها. این کلمه دخیل است و عامهٔ اعراب گویند نبزت و نبّزت. (از معجم متن‌اللغة).

---

۱ - قیل سمی بذلک لأن الصوت یجیء من مکان الی مکان. (المنجد).
۲ - به صورت لازم و متعدی هر دو.
۳ - به صورت لازم و متعدی هر دو.

||آواز کردن سگ. ||تیز دادن. (ناظم الاطباء). ||آمیختن پشت را و شورانیدن آن. (از اقرب الموارد): نبج نبجاً: خاض سویقاً او غیره. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

نبج. [نَ بُ] (ع اِ) جوال‌های سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الغرائر السود. (اقرب الموارد).

نبجان. [نَ بَ] (ع اِ) وعدهٔ بد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وعید. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). ج، نِباج.

نبجة. [نَ بَ جَ][1] (ع اِ) پشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَکَمة. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نباج.

نبح. [نَ] (ع مص) بانگ کردن سگ و آهو و تکه و سار[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج). بانگ کردن سگ. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر): نبح الکلب نبحاً و نبیحاً و نباحاً [نُ / نِ] و تنباحاً؛ بانگ کرد سگ، و کذا نبح الظبی و التیس و الحیة. (منتهی الارب). و نیز رجوع به نباح شود. ||هجا گفتن شاعر. (از اقرب الموارد): نبح الشاعر؛ هجا. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) غوغای مردمان طایفه و بانگ سگ آنها و نیز کثرت و انبوهی آنها. (ناظم الاطباء). ج، نبوح. رجوع به نبوح شود. ||بانگ سگ. (یادداشت مؤلف). ||بانگ آهو. (یادداشت مؤلف).

نبحاء. [نَ] (ع ص) آهو مادهٔ بابانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌آهوی بابانگ. (ناظم الاطباء). ماده‌آهوی بانگ‌زن. الصیاحة من الظباء. (معجم متن اللغة).

نبحز. [نَ حَ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبحز [به معنی: صدا کننده] بت عوّیان است و او مثل انوبس است که خدای مصریان بود و شاید سنگی که بنر صخره در کنار راه قدیم در بالای نهر کلب بوده تمثال همین بت و اسم نهر هم از اسم وی گرفته شده باشد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰).

نبخ. [نَ بَ / نَ] (ع اِ) جدری گوسپندی و جز آن. (منتهی الارب). آبله و جدری. (ناظم الاطباء). ||آبله و شوخ دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ما نفط من الید عن العمل فخرج علیه شبه قدح ممتلی ماءً. (اقرب الموارد). ||پیخ گیاه بردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).[3]

نبخاء. [نَ] (ع ص، اِ) پشته و زمین بلند نرم از زمین سخت و هموار سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). مرتفعة. (المنجد). پشته، و گفته‌اند زمین مرتفع. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||ست از زمینی سنگ‌ناک. (از اقرب الموارد). رخوة من الارض. (المنجد). ج، نباخی.

نبخة. [نُ خَ] (ع اِ) نکته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نبخة. [نَ خَ] (ع اِ) نکته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اکبریت که بدان آتش افروخته شود. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). گوگردی که بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء). و صحیح‌تر آن است که به قوطی کبریت اطلاق شود. (از معجم متن اللغة). ||گیاه بردی که بدان درز کشتی درگیرند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

نبخة. [نَ بَ خَ] (ع اِ) گیاه بردی که بدان درز کشتی درگیرند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||کبریتی که بدان آتش افروخته شود. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||نکته. (المنجد).

نبد. [نَ] (ع مص) ساکن و راکد شدن. (از معجم متن اللغة): نَبَدَ نَبْداً او نُبُداً؛ سکن و رکد. (معجم متن اللغة).

نبد. [نَ بَ] (ع مص) نَبْد. رجوع به نَبْد شود.

نبدوئی‌شالو. [نَ] (اِخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در گدار بلوتک سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

نبذ. [نَ] (ع مص) پیمان شکستن. نقض عهد. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). ||اهمال کردن در کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). ||نبیذ کردن. (المصادر زوزنی). بگنی ساختن. (از منتهی الارب). آب ریختن بر خرما و انگور تا نبیذ شود. (از معجم متن اللغة). نبیذ و بگنی ساختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر). ||نبیذ شدن. (از المنجد). ||جنبیدن رگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نبذان. (منتهی الارب). نبض. (نشوء اللغة). لغتی است در نبض. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||اوکندن. (المصادر زوزنی). افکندن. (تاج المصادر) (ترجمان علامهٔ جرجانی). از دست انداختن چیزی از پیش یا پس، یا عام است. (منتهی الارب). انداختن چیزی را بهٔ پیش یا به پس. (ناظم الاطباء). افکندن و دور افکندن چیزی را به علت کم‌ارزشی آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). از دست افکندن. طرح. دور افکندن. ||(اِ) چیز اندک و آسان. (منتهی الارب). چیز اندک. (غیاث اللغات). چیز کم و آسان. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ج، انباذ. ||پاره‌ای از هر چیز. (ناظم الاطباء). پاره و بقیهٔ چیزی. ||بعضی. اندکی. (غیاث اللغات): امیر ناصرالدین را از کفایت و درایت و امانت و دیانت او نبذی معلوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۶).

نبذان. [نَ بَ] (ع مص) جنبیدن رگ. نبذ. (از منتهی الارب) (از آنندراج). جستن رگ. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به نبذ شود.

نبذرة. [نَ ذَ رَ] (ع مص) پریشان کردن مال به اسراف و به ناحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبذیر. (ناظم الاطباء). اسم است تبذیر را، و نون زاید است. (منتهی الارب).

نبذة. [نَ ذَ] (ع اِ) ناحیة. (اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء) (معجم متن اللغة). نُبْذة. گوشه و کرانه. یقال: جلس نبذة. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||چیز کم و آسان از هر چیزی. (ناظم الاطباء). کمی. قلیلی. (یادداشت مؤلف). ||پاره‌ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از چیزی علی‌حده. (از اقرب الموارد). پاره‌ای. (دستوراللغة). ج، نُبَذ.

نبذة. [نُ ذَ] (ع اِ) نَبْذة. رجوع به نَبْذة شود.

نبر. [نَ] (ع مص) به زبان گرفتن و به سخن بر کسی غالب آمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||همزه کردن حروف را. (منتخب اللغات) به همزه کردن حرف را. (صراح). همزه کردن حرف را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). به همزه کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر): نبر الحرف؛ همزه، و منه الحدیث: لاتنبر باسمی. (اقرب الموارد). ||برداشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر). برداشتن. بلند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بلند کردن مغنی صدا را از پستی. (از اقرب الموارد). برداشتن صدا. (از معجم متن اللغة): نبر المغنی؛ بلند کرد صدایش را بعد از خفض و پستی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سرزنش نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زجر. انتهار. ||خلس. (معجم متن اللغة). ربودن چیزی را. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). به‌سرعت برداشتن. (از اقرب الموارد): نبر الرمح عنه؛ رفعه بسرعة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گوالیدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم

---

۱ - در اقرب الموارد به کسر «ب» [نَ بِ جَ] ضبط شده است.

۲ - اصل نباح خاص صدای سگ است و بعداً برای غیر آن نیز استعمال شده است. (از اقرب الموارد).

۳ - در اقرب‌الموارد تنها به فتح اول بدین معنی ضبط شده است.

متن‌اللغة) (از المنجد). ||بانگ برزدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخن گفتن با درشتی صدا. (از معجم متن‌اللغة). ||(ص) مرد کم‌شرم. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کم‌شرم و کم‌حیا. (ناظم الاطباء): رجل نبر؛ قلیل‌الحیاء. (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||طعن نبر؛ مختلسة. (معجم متن‌اللغة). طعن ربوده و برده شد گویا زودتر از خود برمیدارد نیزه را. (منتهی الارب) (آنندراج). کأنه ینبر الرمح، ای یرفعه بسرعة. و قال علی: «اطعنوا النبر و انظروا الشزر»؛ اختلسوا الطعن. (اقرب الموارد). طَعنِ نَبر؛ زخم نیزه‌ای که به‌سرعت و زودی نیزه را از خود دور میکند و برمیدارد آن را. (ناظم الاطباء).

نبر. [نِ] (ع اِ) کنه و کرمی است که پوست شتر به رفتن آن آماسد و آبله‌نا ک گردد، یا نوعی از مگس، یا نوعی از دد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). چیزی است که بر شتر برود، پوست شتر برآماهد [= برآماسد]. (السامی). کنه و کرمکی که چون بر تن شتر حرکت کند پوست وی بیاماسد و آبله‌نا ک گرداند. نوعی از مگس. دد و سبع. (ناظم الاطباء). کنه یا جانور کوچکی شبیه آن یا کوچکتر از آن که چون بر پوست شتر افتد جای آن ورم کند، یا مگسی است که می‌گزد و جای نیش او باد می‌کند، یا سبعی است که نه گرگ است و نه خرس، و شاید تصحیف ببر باشد. (از معجم متن‌اللغة). ||جای گرد کردن غله. (منتهی الارب) (آنندراج). جائی که تاجر در آن متاع و کالای خود را گرد می‌کند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که تاجر در آن متاع و غله می‌نهد. (از اقرب الموارد). خانهٔ گندم و جو و جز آن. (مهذب الاسماء). ||خرمن گندم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) کوتاه‌بالا [ی] نا کس فاحش. (از منتهی الارب) (آنندراج). قصیر فاحش. (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). قصیر و کوتاه‌بالای فاحش نا کس. (ناظم الاطباء). قصیر فاحش لئیم. (از اقرب الموارد). ||لئیم. (معجم متن‌اللغة) (المنجد). ج، انبار، نبار.

نبر. [نُ بَ] (ع اِ) لقمه‌های کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لقمه‌های ضخیم. (از معجم متن‌اللغة). ج نُبَرة.

نبر. [نُبْ بَ] (اِخ) از قرای بغداد است. (از معجم البلدان).

نبراس. [نِ] (ع اِ) چراغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصباح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ج، نباریس. ||سرنیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنان. (از اقرب الموارد). سنان عریض. (از معجم متن‌اللغة). ||شیر. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). اسد. شیر بیشه. ||(ص) جری جسور. دلیر. بی‌با ک. (اقرب الموارد).

نبراسکا. [نِ] (اِخ) یکی از ایالات ممالک متحدهٔ امریکاست که ۱۳۸۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد و مرکز آن لینکلن است.

نبرد. [نَ بَ] [1] (اِ) [2] کارزار. (فرهنگ اسدی). جنگ. جدال. قتال. (غیاث اللغات). بمعنی کوشش و جنگ و جدال و رزم و کارزار باشد، چه نبردگاه جنگ‌گاه را گویند. (برهان قاطع). رزم و جنگ کردن است میان دو تن از آدمی و غیره. (فرهنگ خطی). ناورد. آورد. جنگ میان دو تن از آدمی و غیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بمعنی رزم و کارزار و به یکدیگر پیچیدن است، و در اصل نورد بوده، و نوردیدن مصدر پیچیدن است و باء و واو به یکدیگر تبدیل می‌یابد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). محاربه و جدال مابین دو سپاه. (لغات فرهنگستان). مبدل نورد است. کارزار. (فرهنگ نظام). جنگ. (جهانگیری). جنگ. جدال. پیکار. رزم. کارزار. ستیزگی. منازعه. مجادله. (ناظم الاطباء). حرب. ناورد. وغا. نورد. محاربه. نزاع. آورد. پرخاش. فرخاش. هیجا. قتال:

ببینی کنون تیغ مردان مرد
کز این پس به یادت نیاید نبرد. فردوسی.

یکی مرغ پرورده‌ام خا ک‌خورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد. فردوسی.

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید به من هیچ دل رنجه کرد. فردوسی.

اندر مَیَزْد با خرد و دانش
وَاندر نبرد با هنر بازو. فرخی.

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش با زمین پخچ کرد. عنصری.

به هند و به روم و به چین از نبرد
بکرد آن که دستان و رستم نکرد. اسدی.

ز گردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد. اسدی.

بر سر لشکر کفار به هنگام نبرد
چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر.
ناصرخسرو.

گردون نبرد ساخت به خونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند. خاقانی.

چون کنی از نطع خا ک رقعهٔ شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خا کسار.
خاقانی.

هرگه فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به زخم تیر و زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱). خیر نبیند شخص مرگ که در نبرد فنا سخت استوار است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۷).

ازبرای حفظ یاری و نبرد
بر ره نایمن آید شیرمرد. مولوی.

دیدیم که همچو کعبتین است نبرد
نامرد ز مرد می‌برد چه تُوان کرد؟
پوریای ولی.

||جنگ میان دو تن از آدمی و غیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رزم و جنگ کردن است، بین دو تن. (فرهنگ خطی): ابرهه ملک یمن بگرفت و ملک حبشه ارباط را به پادشاهی فرستاد. ابرهه گفت حرب کنیم هر دو به نبرد و هرکه چیره گردد پادشاهی او را باشد. (مجمل التواریخ).

وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردی است با ناتوان زور کرد. سعدی.

— در نبرد بودن؛ جنگیدن. در جنگ و منازعه و کشمکش بودن:

با لشکر هجر تو همه سال
زُانَیْد وصال در نبردم.
سوزنی (از جهانگیری).

چرا ما با تو ای معشوق طناز
به صلحیم و تو با ما در نبردی؟ سعدی.

نگر تا نداری به بازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بُوی در نبرد. فردوسی.

— نبرد جستن با کسی؛ به جنگ او آمدن:

هر آنکس که با تو بجوید نبرد
سراسر برآور سرانْشان به گرد. فردوسی.

از آن انجمن کس ندارم به مرد
کجا جست یارند با من نبرد؟ فردوسی.

هر آنکس که با آب دریا نبرد
بجوید، نباشد خردمند مرد. فردوسی.

— نبرد ساختن؛ جنگیدن. عزم جنگ کردن:

گردون نبرد ساخت به خونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند. خاقانی.

— تنگ و نبرد:

برفت آن گرامی سه آزاده مرد
سخن گفت هر یک ز تنگ و نبرد. فردوسی.

به دستور گفت ای گرانمایه مرد
فرازآمد آن روز تنگ و نبرد. فردوسی.

— هم‌نبرد؛ دو تن که از اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). طرف مقابل در جنگ:

بجز پیلتن رستم شیرمرد
ندارم به گیتی کسی هم‌نبرد. فردوسی.

اگر هم‌نبردش بود ژنده‌پیل
برافشان تو بر تارک پیل نیل. فردوسی.

---

۱ - ناظم‌الاطباء به ضم «ب» نیز ضبط کرده‌است.

۲ - = نورد، قیاس کنید با آورد، پهلوی nipart (جنگ، نزاع)، ایرانی باستان ni + part (= مبارزه کردن). (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

گرم ژرف دریا بود هم‌نبرد
ز دریا برآرم به شمشیر گرد. نظامی.
از این پس که بر هم‌نبردان زنیم
در همت نیکمردان زنیم. نظامی.
در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ
تو سرکوچک آئی و من سربزرگ. نظامی.
||استیزگی:
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد. مولوی.
||جادو. افسون. سحر. (یادداشت مؤلف):
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد. مولوی.
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خون چون کند وقت نبرد؟ مولوی.
||مسابقه. (یادداشت مؤلف): المناضلة و النضال؛ با یکدیگر تیر انداختن به نبرد. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) شجاع. دلیر. دلاور. (برهان قاطع). دلاور. دلیر. بهادر. (ناظم الاطباء). به این معنی نبرده و نبردی است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

نبردآزما. [نَ بَ ژْ / زِ] (نف مرکب) نبردآزمای. رجوع به نبردآزمای شود.

نبردآزمای. [نَ بَ ژْ / زِ] (نف مرکب) مرد جنگی. (فرهنگ نظام) (آنندراج). نبرده. دلاور. (آنندراج). جنگ‌آزموده. جنگ‌دیده. دلیر. دلاور. بهادر. (ناظم الاطباء):
همیشه تا که نبردآزمای شاهان را
به گوی‌بازی باشد مراد و نهمت و آز.
سوزنی.
نبردآزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه. نظامی.
به نیک و بدکارزارش ره است
نبردآزمای است و کارآ گه است. نظامی.
نبردآزمائی جهاندیده گفت
که پیروزی آن پهلوان راست جفت. نظامی.
نبردآزمائی ز ادهم فتاد
به گردن درش مهره در هم فتاد. سعدی.

نبردآزمایی. [نَ بَ ژْ / زِ] (حامص مرکب) جنگاوری. نبرد آزمودن. جنگیدن:
پیش از این رخش رستمش بایست
به نبردآزمائی سهراب. سوزنی.
دو لشکرکشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبردآزمائی ستوه. نظامی.

نبرد آزمودن. [نَ بَ ژْ / زِ دَ] (مص مرکب) نبرد کردن. جنگیدن. دست و پنجه نرم کردن. رجوع به نبرد شود.

نبرد آوردن. [نَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) جنگیدن. جنگ کردن. نبرد کردن. رجوع به نبرد و نبرد کردن شود. ||حریف گشتن. داخل شدن (در مسابقه و پیکار):
نهادیم بر جای شطرنج نرد
کنون تا به بازی که آرد نبرد. فردوسی.

رجوع به نبرد کردن شود.

نبردپیشه. [نَ بَ شَ / شِ] (ص مرکب) زحمت‌کشیده و مشقت‌دیده در جنگ و معتاد به جنگ و جدال. (ناظم الاطباء). ||جنگی. جنگاور. که مرد میدان جنگ و نبرد است. رجوع به نبرد شود.

نبرد کردن. [نَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. جنگیدن:
وآن را که روزگار مساعد شد
با ناوکی نبرد کند سوزنش. ناصرخسرو.
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد.
سعدی.
— نبرد کردن با کسی؛ در تداول، یک‌ودو کردن با او. (یادداشت مؤلف).

نبردگاه. [نَ بَ] (ا مرکب) معرکه. مصاف. (آنندراج). جنگ‌گاه. (برهان قاطع). رزمگاه. میدان جنگ. (ناظم الاطباء). ناوردگه. آوردگه. میدان نبرد. جای نبرد:
ده‌ساله یا دوازده‌ساله فزون نبود
کاندر نبردگاه برآمد غبار او. فرخی.
از کنار نبردگاه افق
چون به دست غروب داور نام.
انوری (از آنندراج).

نبردناو. [نَ بَ] (ا مرکب)[1] بجای کشتی تندرو اختیار شده است. نبردناوها دارای تمام وسایل محافظت هستند و سرعت آنها زیادتر از زره‌دارهای سنگین است. (از لغات فرهنگستان). کشتی جنگی. ناو جنگی. ناو جنگنده. رزمناو.

نبرده. [نَ بَ دَ / دِ] (ص نسبی) (از: نبرد + ه، پسوند نسبت و اتصاف). (حاشیهٔ برهان قاطع معین). شجاع. دلیر. دلاور. (برهان قاطع). مبارز. (لغت فرس اسدی). مرد مبارز. (فرهنگ نظام). نبردکننده. جنگی. دلیر. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بهادر. دلاور. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). جنگ‌آور. نبردکننده. جنگی. (فرهنگ خطی). مرد مبارز مردانه و دلاور. (صحاح الفرس):
دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازش ندید آن خردمند پیر. دقیقی.
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
که نادیده باز آن پدر را بمرد. دقیقی.
نبرده گزینان اسفندیار
از آنجا برفتند تیماردار. دقیقی.
گمانی برم من که او رستم است
که چون او نبرده به گیتی کم است.
فردوسی.
نبرده چون او در جهان سربه‌سر
به ایران و توران نبندد کمر. فردوسی.
نبرده برادرم فرخ‌زریر
که شیر ژیان آوریدی به زیر. فردوسی.

راست گفتی نبرده فرهاد است
بیستون را همی کَنَد به تیر. فرخی.
راست گفتی نبرده حیدر بود
بازگشته به نصرت از خیبر. فرخی.
خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب
گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بود.
منوچهری.
شاه ابوالقاسم‌بن ناصردین
آن نبردی ملک نبرده سوار. عسجدی.
نبرده گُردان پیند چون تو را بیند
چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار.
مسعودسعد.
مسعودسعد سلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد.
مسعودسعد.
گزیده‌سیف‌الدین اختیار ملک و شرف
نبرده عزالدین افتخار نسل بشر. انوری.
نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهرپرورد بود. نظامی.
چنین چند روز آن نبرده سوار
به پوشیدگی حرب کرد آشکار. نظامی.
و چون به حد آن رسید که سواری تواند کردن او را سواری... و تیر انداختن آموخت چنانکه نبرد؛ جهان گشت در انواع هنر. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
||نبردی. متعلق به نبرد. خاص نبرد:
بیارید گفتا سپاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا. فردوسی.
||پسندیده. (ناظم الاطباء).

نبردی. [نَ بَ] (ص نسبی) درخور نبرد. مخصوص نبرد. مخصوص میدان جنگ:
به گرز نبردی بر افراسیاب
کنم تیره گون تابش آفتاب. فردوسی.
به تیغ نبردی تو را جستمی
وز این گفتِ بیهوده وارستمی. فردوسی.
ز نای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش. اسدی.
||نبرده. مرد نبرد. جنگی. جنگاور. اهل جنگ:
شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین
آن نبردی ملک نبرده سوار. عسجدی.

نبرزن. [ ] (اِخ) نام یکی از دو سردار خائن داریوش [: کدمان] که او را کشتند (نام خائن دیگر بسوس است). نظامی گوید:
بسوس و نبرزن دو سردار پست
بر آن پیلتن برگشادند دست. نظامی.
رجوع به جانوسیار و ماهیار و نیز رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص۱۳۰۳ به بعد شود.

نبرک. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان

1 - Croiseur de bataille (فرانسوی).

مرکزی بخش فریمان شهرستان قوچان، در ۲۲ هزارگزی جنوب غربی فریمان که ۳۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نبرة. [نَ رَ] (ع اِ) لقمهٔ کلان. (ناظم الاطباء). لقمة ضخمة. (اقرب الموارد). ج، نبر. رجوع به نُبَر شود.

نبرة. [نَ رَ] (ع اِ) میان گو لب بالائین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). وسط النقرة فی ظاهر الشفة. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ||حرف همزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همزه. (از اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد). ||آماس اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). آماس و ورم بدن. (ناظم الاطباء). ورم بدن. (از اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (از المنجد). ||جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بلند و برآمده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج). برآمدگی از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||آواز گریه و زاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). ||آواز بلند مغنی که از آواز پست، صدای خود را بلند کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||واحد نَبْر. (از المنجد). رجوع به نبر شود. ||(مص) برداشتن سرودگوی آواز را و بلند کردن آن را از پستی. (منتهی الارب). بلند کردن مغنی آواز را از پستی. (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). ||بلند کردن ناطق صدای خود را. (از اقرب الموارد).

نبری. [نِ بْ بَ] (اِخ) منصوربن محمد خباز، مکنی به ابومنصور و معروف به نبری. مرد امی و بی‌سوادی است که شعر نیکو می‌گفته در مدح و غزل و جز آن. (از انساب سمعانی ص۵۵۲).

نبریج. [نِ] (معرب، ص) نبریده، یعنی قچقار خصی‌کرده که پشمش دراز نگردد که بریده شود. معرب است. (منتهی الارب). معرب «نبریدة» فارسی است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) انبوب النارجیله. عامهٔ عرب بدان نَربیج گویند و لغت فارسی است. (از المنجد). رجوع به نربیج شود.

نبریده. [نَ بُ دَ / دِ] (نمف) بریده‌ناشده. نابریده. مقابل بریده. رجوع به بریده شود. ||نامختون. ختنه‌نا کرده. اغلف. ||قچقار اخته کرده که پشمش دراز نشود تا آن را ببرند. (ناظم الاطباء). رجوع به نبریج شود.

نبریس. [نَ] (ع ص) حاذق متبصر. (از معجم متن‌اللغة) (المنجد). زیرک شناسا به چیزی.

نبز. [نَ] (ع مص) اشاره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لمز. (المنجد). ||عیب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لقب نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن‌اللغة) (تاج المصادر بیهقی). لقب گذاشتن، و آن در مورد القاب مستهجن قبیح شایع است. فی الحدیث: ان رجلاً کان ینبز قرقوراً؛ ای یلقب بقرقور. (اقرب الموارد). لقب زشت نهادن کسی را. (یادداشت مؤلف). قال اسحاق‌بن ابراهیم... کان لنا جار یعرف بأبی‌حمض و ینبز باللوطی. (ابن‌خلکان). ||(اِمص) عیب‌گوئی. (ناظم الاطباء).

نبز. [نَ بَ] (ع اِ) پاژنامه. (منتهی الارب). پاژنامه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). لقب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (معجم متن‌اللغة) (مهذب الاسماء) (المنجد). و بیشتر بر القاب ذمیمه اطلاق شود. (از معجم متن‌اللغة). لقب تسخیف. لقبی مذموم که بر کسی نهند. (یادداشت مؤلف). ج، انباز.

نبز. [نَ بِ] (ع ص) ناکس در حسب و در خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ناکس و لئیم در حسب و در خلق و خوی. (ناظم الاطباء). فرومایه در حسب و خلق. (اقرب الموارد از قاموس) (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد).

نبز. [نِ] (ع اِ) پوست بالائین خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة). سعف. پوست بالائی نخل. (از اقرب الموارد).

نبزة. [نُ بَ زَ][1] (ع ص) رجل نبزة؛ مرد که اکثر لقب گذارد مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که بر مردمان بیشتر لقب گذارد. (از ناظم الاطباء). که بسیار بر مردمان لقب نهد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

نبس. [نَ] (ع مص) سخن گفتن. نُبْسة. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تکلم. (از اقرب الموارد). لب از هم گشودن به کمترین سخنی. (از معجم متن‌اللغة): نبس؛ تحرکت شفتاه بشیء، و هو اقل الکلام. (از معجم متن‌اللغة). و بیشتر به صورت نفی استعمال شود: مانبس بکلمة؛ ای ماتکلم (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد)؛ یک کلمه سخن نگفت. (ناظم الاطباء). ||پنهان کردن راز. (از اقرب الموارد): نبس السر؛ کتمه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||سخن گفتن و شتابی کردن در آن. نبسة. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن گفتن و شتاب کردن. (از معجم متن‌اللغة). ||شتاب کردن. (از اقرب الموارد). جنبیدن در سخن گفتن. نبسة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنبیدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). و این اصل معنی آن است و بیشتر به صورت منفی مستعمل است، و یا بجز به صورت منفی به کار برده نمی‌شود. (از معجم متن‌اللغة).

نبس. [نُ بُ] (ع ص، اِ) سخن‌گویندگان. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج). ناطقون المسرعون فی حوائجهم. (معجم متن‌اللغة). ||شتاب‌کنندگان. (منتهی الارب) (آنندراج). شتابی‌کنندگان. (ناظم الاطباء). المسرعون فی حوائجهم. (اقرب الموارد) (المنجد).

نبس. [نَ بَ / نَبْ بَ] (اِ) دخترزاده را گویند، و به این معنی با تشدید ثانی هم گفته‌اند. (برهان قاطع). نبسه. نواسه. نواسی. نبه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سبط. (آنندراج) (انجمن‌آرا). دخترزاده. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). پسر دختر و دختر دختر. (ناظم الاطباء). مبدل و مخفف نواسه است که در تکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه. (فرهنگ نظام):

صفت ذات او همین نه بس است
که رسول خدای را نبس است.

امیرخسرو (از جهانگیری).

نبس. [نَ] (ع ص، اِ) ج نبساء و انبس. رجوع به نبساء و انبس شود.

نبساء. [نَ] (ع ص) زن ترشروی. تأنیث انبس. (از اقرب الموارد). ج، نُبس.

نبسة. [نُ سَ][2] (ع مص) نبس. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (المنجد). رجوع به نَبس شود.

نبسه. [نَ بَ / نَبْ بَ / نَ سَ / سِ] (اِ) نبس. دخترزاده. و بعضی گویند پسر و دختر پسر است که نبیره خوانند و بعضی دیگر دختر دختر را گویند نه پسر دختر را، و با تشدید ثانی هم گفته‌اند. (برهان قاطع). نبسه = نبس = نواسه[3] = نواسی = نبه: نواده. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). نبس. دخترزاده. سبط. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مبدل و مخفف نواسه است که در تکلم خراسان هست بمعنی فرزند نوه. (فرهنگ نظام). پسر دختر. دختر دختر. پسر پسر. دختر پسر. (ناظم الاطباء). نوه. نبه. نبیسه. نبیر. نبیره. سبط. حفید. (یادداشت مؤلف): اگر پسرم نه چنان کردی نه پسر زبیر و نه نبسهٔ ابوبکر صدیق... بودی. (تاریخ بیهقی ص۱۸۹). امیر [مسعود] گفت: عبدالله نبسهٔ

---

۱ - در المنجد به سکون «ب» [نُ زَ] آمده است.

۲ - ناظم الاطبا به فتح اول [نَ سَ] نیز ضبط کرده است.

3 - navāsa.

بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). امروز بهترم ولیکن هر ساعتی مرا تنگدل کند این نبشهٔ کثیر. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).

ای تن خاکی اگر شریفی و گر دون
نبشهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون. ناصرخسرو.
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز
نبشهٔ گردون دون نبوده مگر دون.
ناصرخسرو.

نبش. [نَ] (اِ) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که بوسیلهٔ سطح کم‌عرضی به هم پیوندند و زاویهٔ قائمه تشکیل دهند.
– نبش کوچه (خیابان)؛ ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد.
||خم. پیچ. (یادداشت مؤلف). ||جبهه. (یادداشت مؤلف). ||تیزه. تیزی. (یادداشت مؤلف). ||نقطهٔ سفید که بر ناخن افتد. (یادداشت مؤلف).

نبش. [نَ بَ] (ع ص) شتر که در سپل آن نشانی باشد، و آن در زمین ظاهر گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که در سپل آن نشانی باشد که در زمین ظاهر گردد. (ناظم الاطباء). الجمل الذی فی خفه اثر یتبین فی الارض فیقص اثره. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

نبش. [نَ] (ع اِ) درختی است شبیه صنوبر، سنگین‌تر از آبنوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درختی است برگش چون برگ صنوبر. (از اقرب الموارد). درختی است چون صنوبر، جز اینکه فراهم‌آمده‌تر و محکم‌تر و سخت‌تر از آبنوس است، چوب سرخ‌رنگی به سختی آهن دارد که از آن عصا و نیزه ساخته میشود. (از معجم متن اللغة). درختی است برگهایش چون برگ صنوبر با چوبی قرمزرنگ و بسیار سخت. (از المنجد).

نبش. [نَ] (ع مص) هویدا کردن چیز پنهان. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد). پیدا کردن نهانی را. (منتهی الارب) (آنندراج). آشکار کردن راز را. (از معجم متن اللغة). افشا کردن راز را. یقال: هو ینبش الاسرار. (از اقرب الموارد). ظاهر نمودن هر پوشیده. (فرهنگ خطی). ||بیرون آوردن گنج. (فرهنگ نظام). بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن، و از این معنی است نبش قبر. (از اقرب الموارد). ||کاوش نمودن زمین را. (ناظم الاطباء). ||گشودن قبر و کندن قبری که در وی مرده گذاشته باشند. (ناظم الاطباء). کندن قبر و هویدا کردن مرده. (فرهنگ نظام). کندن قبر را. (آنندراج). برهنه نمودن و کفن‌آهنجی کردن. (منتهی الارب). نباشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): نبش القبر؛ کند آن قبر را و کفن دزدید. (ناظم الاطباء). کفن‌آهنجی. (دهار). ||بیرون آوردن بعد از دفن. (از معجم متن اللغة). ||چیزی به منقاش از جای بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||برآوردن حدیث را. (منتهی الارب) (آنندراج). استخراج کردن حدیث را. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). بیرون آوردن خبر. (فرهنگ خطی). ||برهنه کردن آن چیز را از آن چیز. (از ناظم الاطباء). کشفُ الشیء عن الشیء. (معجم متن اللغة). گشادن چیزی را از چیزی. (فرهنگ خطی). ||تیر انداختن بر کسی و نرسیدن آن. (آنندراج) (از معجم متن اللغة): نبشه بسهم نبشاً؛ تیر انداخت بر وی و نرسید. (منتهی الارب). نبش فلاناً بسهم؛ تیر انداخت به او و بدو اصابت نکرد، و این مجاز است و غالب آنکه «عدم اصابت» خارج از مفهوم کلمه است. (اقرب الموارد). ||نبات برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تره برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج): نبش‌البقل؛ برکند آن تره را. (ناظم الاطباء). ||گشادن چیزی را. (آنندراج) (فرهنگ خطی). ||کسب. (فرهنگ خطی). ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): نبش لعیاله؛ اکتسب. (اقرب الموارد). یا آن بنش به تقدیم باء است. (معجم متن اللغة). و نیز رجوع به بنش شود.

نبشان. [نِ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبشان [بمعنی: خاک سبک]، شهری از شهرهای ششگانهٔ دشت یهود است که در نزدیکی عین‌جدی بود، و بسا میشود که همان ام‌بغک باشد.

نبشت. [نِ بِ] (مص مرخم) نبشتن. نوشت. خط. تحریر. (ناظم الاطباء). ماضی نبشتن است ولی گاهی افادهٔ معنی مصدری میکند. (آنندراج) (انجمن‌آرا): بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵).

هم رقعه دوختن به و الزام کنج فقر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت.
سعدی (از آنندراج).

||(نمف) نبشته. نوشته.
– سرنبشت؛ سرنوشت:

ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنبشت. نظامی.

نبشت‌افزار. [نِ بِ اَ] (اِ مرکب) آنچه برای نوشتن ضروری است، چون قلم و دوات و مرکب و کاغذ و غیره. (یادداشت مؤلف). نوشت‌افزار. ابزار نوشتن. وسایل کتابت.

نبشتن. [نِ بِ تَ] (مص) نوشتن. (ناظم الاطباء). خط. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اثبات. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سطر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کتاب. کتابة. کتب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). زبر. سفر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رقم. وحی. نمق. نیق. (تاج المصادر بیهقی). صطر. ذبر. تذبیر. (منتهی الارب). نگاشتن. رسم. تزبره. تسطیر. استطار. (یادداشت مؤلف):

نبشتند منشور بر پرنیان
خراسان و ری هم قم و اصفهان. فردوسی.
همی خواستند آن زمان زینهار
نبشتند نامه بر شهریار. فردوسی.
مر این داستان را سرانجام کار
نبشتند هر کس در آن روزگار. اسدی.

امیر رضی‌الله‌عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند و بد خوانند، نامه نبشت و بوعلی را بازخواست. (تاریخ بیهقی ص۲۰۴). چنان نبشتی [مسعود] که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). نامه‌ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین... بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده. (تاریخ بیهقی).

وگر در نبشتن خطائی کنی
سرت چون قلم دور ماند ز دوش.
مسعودسعد.

و روزگاری دراز به نبشتن مشغول شد. (کلیله و دمنه). به کرات ملطفات نبشته و مرقعات فرستاده است. (سندبادنامه ص۱۹۵).

ز نزدیکان تخت خسروانی
نبشته هر یکی حرفی نهانی. نظامی.

– نبشتن بر سر کسی؛ مقدر کردن او را:

همی گفت اگر بر سرم کردگار
نبشته‌ست مردن به بد روزگار. فردوسی.
چنینم نبشته بُد اختر بسر
که من کشته گردم به دست پدر. فردوسی.
نبشته بدین‌گونه بُد بر سرم
غم کرده‌های کهن چون خورم؟ فردوسی

(و نیز رجوع به نبشته شود).

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه‌سرشت
تار او چونکه به پود تو نخواهند نبشت.
نظام قاری.

نبشتن. [نَ بَ تَ] (مص) پیچیدن. نوشتن. طی:

کشته و بر کشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را نبشته. منوچهری.

||طی کردن. درنوردیدن. درنوشتن. درنبشتن:

پای مسیحا که جهان می‌نبشت
بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت. نظامی.
ره نوردی که چون نبشتی راه

گوی‌بردی ز مهر و قرصهٔ ماه. نظامی.
نبشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز آنسان کسی در نداند نبشت. نظامی.
— درنبشتن؛ طی کردن. درنوردیدن:
نبشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز آنسان کسی در نداند نبشت. نظامی.
— ره نبشتن؛ راه پیمودن:
وهم تهی‌پای بسی ره نبشت
هم ز درش دست‌تهی بازگشت. نظامی.

نبشتنی. [نِ بِ تَ] (ص لیاقت) ازدر نبشتن. قابل‌نوشتن. که باید نوشت. که نوشتن آن سزاست یا لازم است: کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). هرچه نبشتنی بود نبشته آمد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۳). و مسعدی را بخواند و خالی کرد، من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بوده به ظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمده. (تاریخ بیهقی).

نبشته. [نِ بِ تَ / تِ] (ن مف، اِ) نوشته. نوشته‌شده. (ناظم الاطباء). مزبور. مرقوم:
نبشته سراسر به خط من است
که خط من اندر جهان روشن است.
فردوسی.
نبشته بر آن تیر بُد پهلوی
که ای شاه داننده گر بشنوی. فردوسی.
مبیناد کس روز بی کام تو
نبشته به خورشید بر نام تو. فردوسی.
نبشته بر آن حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.
و ذکر آن به قلم عطارد و بر پیکر خورشید نبشته. (کلیله و دمنه).
جز دو حرف نبشته صورت دل
معنی دل به خواب نشنیدم. خاقانی.
||مکتوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستخط. (ناظم الاطباء). رقیم. سفر. خط. کتاب. درج. (منتهی الارب). زبور. (دهار). نامه. رقیمه. مرقومه. کاغذ: بگیر از نفس خود پیمان به آن قسم که فرستاده شده است بسوی تو به همراهی آورندهٔ این نبشته. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳). امیرالمؤمنین این نبشته را فرستاد درحالی‌که همه کارها مستقیم بود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). ||سند. حجت. ||حکم. (ناظم الاطباء). فرمان. منشور. ||مقدر. محتوم. قضا. قدر. سرنوشت:
زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت. فردوسی.
که کار خدائی نه کاری است خرد
قضای نبشته نشاید سترد. فردوسی.
نبشته چنین بودمان از بُوش
به رسم بُوش اندرآید روش. فردوسی.
تیغ او بر سر مخالف او
از خدای جهان نبشته قضاست. فرخی.
بهی و بتّری در ما سرشته‌ست
چنان‌چون نیک و بد بر ما نبشته‌ست.
(ویس و رامین).
نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نبشته.
(ویس و رامین).
— نبشته بودن بر سر؛ مقدر بودن:
نبشته به سر بر دگرگونه بود
ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود. فردوسی.
نبشته چنین بُد مگر بر سرت
که پردخته ماند ز تو کشورت. فردوسی.
||انگاشته. ترسیم‌شده. رسم‌کرده‌شده:
به گنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر. فردوسی.
بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نبشته بر او صورتی دلپذیر. فردوسی.

نبشته آمدن. [نِ بِ تَ / تِ مَ دَ] (مص مرکب) نوشته شدن: کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). نامه‌ها و مشافهات نسخت کرد و نبشته آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۳).

نبشدار. [نَ] (نف مرکب) آجر نبش‌دار؛ در اصطلاح بنایان، آجری که هر سوی قطر آن هموار و بی شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف).

نبشی. [نَ] (ص نسبی، اِ) در اصطلاح بنایان، کاشی یا آجری که ملتقای دو سطح آن زاویهٔ قائمه تشکیل ندهد بلکه بوسیلهٔ سطح کم‌عرض دیگری دو سطح آن به هم پیوندد. آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد.

نبص. [نَ] (ع اِ) ترهٔ اندک که نخستین بروید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). در معجم متن اللغة نَبَص هم آمده است و آرد که بدین صورت مستعمل‌تر یا صحیح‌تر است. ||(مص) سخن گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): نبص الرجل نبصاً؛ سخن گفت، و ماینبص؛ ای مایتکلم. (منتهی الارب). بمعنی نبس است. (از اقرب الموارد). رجوع به نبس شود.

نبصاء. [نَ] (ع ص) کمان بابانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نبصة. [نَ صَ] (ع اِ) یک کلمه. (ناظم الاطباء). یک سخن. (آنندراج): ماسمعت منه نبصة؛ سخنی از وی نشنیدم. (منتهی الارب). نبسة. رجوع به نبسة شود.

نبض. [نَ] (ع مص) جنبیدن رگ. (از منتهی الارب). جستیدن و زدن رگ. (از اقرب الموارد). جستن رگ. (زوزنی) (دهار). جنبیدن رگ. (آنندراج). نبضان. (اقرب الموارد). جنبیدن رگ جاندار که گاهی قوی است و گاهی ضعیف و گاهی آمیخته که طبیب از آن استدلال بر مرض و صحت انسان می‌کند. (فرهنگ نظام). جنبیدن رگ. (آنندراج). حرکت رگ. زدن رگ. ||یقال: فلان مانبض له عرق عصبته؛ ای ماتعصب. (اقرب الموارد). ||به بانگ آوردن کمان یا زه را. (از منتهی الارب): نبض القوس؛ حرک وترها لترن. (معجم متن اللغة). حرکت دادن کمان تا آواز برآید. ||نبض الامعاء؛ اضطربت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||پنهان درخشیدن برق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نبض. [نَ بَ / نَ] (ع اِ) جنبش. (منتهی الارب). یقال: ما به حبض و لا نبض؛ ای حراک. (منتهی الارب). و با حرکت حرف دوم جز در جحد [= انکار] استعمال نشده است. (از اقرب الموارد). ||رگ متحرک در بدن. (از معجم متن اللغة). هر رگ جنبنده. (ناظم الاطباء). رگ. (آنندراج). ||رگ جنبنده در بالای مچ دست از طرف انگشت نر که پزشکان بدان از حالت بیمار استعلام می‌کنند. (ناظم الاطباء). آنجا که طبیب بمجسد از دست. (مهذب الاسماء). مَجَسّ. (یادداشت مؤلف):
آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگر کسی چه پرماسد؟ سنائی.
نبض و قاروره را چنان دانم
کآفت تب ز تن بگردانم. نظامی.
امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت‌شناس بنمائی. سعدی.
— آرمیدن نبض:
ملک حیرت چه عالمی دارد
آرمیده‌ست نبض سیمابش.
صائب (از آنندراج).
— جهیدن نبض؛ زدن نبض. حرکت نبض:
بر طریق استقامت میجهد نبض صبا
تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال.
سلمان (از آنندراج).
— ||تند زدن نبض. کنایه از تب داشتن:
که گذشته‌ست از این بادیه دیگر کامروز
می‌جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است.
صائب (از آنندراج).
— دیدن نبض. نبض دیدن؛ نبض گرفتن:
رنگ روی و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید. مولوی.
— زدن نبض؛ حرکت نبض.
— طپیدن نبض؛ تند زدن نبض.
— گرفتن نبض. رجوع به مدخل نبض گرفتن شود.
— نبض چیزی به چنگ افتادن (به دست آوردن. به دست آمدن)؛ کنایه از واقف شدن

بر حقیقت آن چیز بود. (آنندراج). تسلط یافتن بر آن:

برهنه در دهن تیغ بارها رفتم
که نبض فکر مرا چون قلم به چنگ افتاد.
صائب (از آنندراج).

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را به دست آورده‌ام از خار و خس.
صائب (از آنندراج).

گرم گردد راهرو چون نبض راه آید به دست
نیشتر خون را سبک‌جولان کند در زیر پوست.
صائب (از آنندراج).

– نبض کاری را به دست داشتن؛ در آن ماهر و مسلط بودن.
– نبض کسی را به دست داشتن؛ در او نافذ و بر او مسلط بودن. او را رام و مطیع خویش کردن. بر او تسلط داشتن. نظیر: رگ خواب او را به دست آوردن.

اقسام نبض:
– نبض حمائی.[1]
– نبض صُلب.[2]
– نبض صغیر؛ ناقص در اقطار ثلاثه.
– نبض ضعیف.[3]
– نبض ضیق.[4]
– نبض عریض.[5]
– نبض عظیم؛ زائد در اقطار ثلاثه.
– نبض غیرمستوی؛ نبض ناهموار.
– نبض غیرمنظم.[6]
– نبض قوی.[7]
– نبض لین.[8]
– نبض متناوب.[9]
– نبض متواتر.[10]
– نبض مختلج.[11]
– نبض مستوی؛[12] نبض هموار.
– نبض مطرقی.[13]
– نبض ملتوی؛ قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس میشود و این دلالت بر سوءحال مریض کند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
– نبض ممتلی.[14]
– نبض منغمز.[15]
– نبض موجی.[16]
– نبض ناهموار.[17]
– نبض نملی؛[18] نبض مورچه‌ای (مورچگی).
– نبض هموار؛[19] نبض مستوی.

برای شرح بیشتر رجوع به هر یک از این صفات در ردیف خود شود.

نبض. [نَ بَ / نَ بِ / نَ] (ع ص) فؤاد نبض؛ دل تیز جست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قلب قوی و مردانه. (ناظم الاطباء). شهم رواع. (اقرب الموارد). نبِض. (معجم متن‌اللغة). شهم زکی. (المنجد).

نبضان. [نَ بَ] (ع مص) جنبیدن رگ. (آنندراج). جستن رگ. (دهار) (المصادر زوزنی). ضربان. ضربان رگ. زدن نبض. (یادداشت مؤلف). نبض. رجوع به نبض شود.

نبض خورشید. [نَ ضِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطوط شعاعی. (آنندراج).

نبض‌شناس. [نَ شِ] (نف مرکب) طبیب که با بسائیدن نبض، بیماری را تشخیص دهد:

خصم من و شفیع تو خواهد شدن حکیم
کو بس طبیب نبض‌شناس مهذب است.
سوزنی.

دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفس
نبض‌شناس بر رگش نیش عنای نو زند.
خاقانی.

نبض‌شناسی. [نَ شِ] (حامص مرکب) عمل نبض‌شناس. رجوع به نبض‌شناس شود.

نبضگاه. [نَ] (اِ مرکب) جای نبض. مَجَسَّة. آنجائی از بدن که جهیدن نبض قابل‌حس باشد، چون مچ دست یا شقیقه:

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
بمالید انگشت بر نبضگاه.
نظامی.

نبض گرفتن. [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) انگشتان را برای حس کردن به روی نبض گذاشتن. (ناظم الاطباء). به جهت تشخیص تب، شمارهٔ حرکت نبض را در هر دقیقه معلوم کردن:

طبیب ارچند گیرد نبض پیوست
به بیماری به دیگر کس دهد دست.
نظامی.

نبض‌گیر. [نَ] (نف مرکب) طبیب. پزشک. (ناظم الاطباء). نبض‌شناس. که نبض بیمار گیرد.

نبض‌نگار. [نَ نِ] (اِ مرکب)[20] وسیله‌ای که با آن قوت و ارتفاع ضربان نبض را ترسیم کنند و اندازه گیرند.

نبضة. [نَ ضَ] (ع اِ) یک جنبش رگ. (ناظم الاطباء). یقال: «رأیت ومضة برق کنبضة عرق». رجوع به نبض شود.

نبط. [نَ] (ع مص) برآمدن آب از چاه و زمین. نبوط. (از منتهی الارب) (آنندراج). نبع. (معجم متن اللغة) (از المنجد). ||بسیار شدن آب چاه. (معجم متن اللغة). ||برآوردن آب چاه. (منتهی الارب). خارج کردن آب از چاه. (از معجم متن اللغة) (از المنجد): نبط البئر نبطاً؛ استخرج ماءها (المنجد)؛ برآورد آب آن را. (منتهی الارب). ||ظاهر کردن چیزی پس پنهان بودنش: نبط الشیء؛ اظهره بعد خفاء. (المنجد). ||نشر و ظاهر کردن دانش را. (معجم متن اللغة). ||(اِ) موت. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ان النبط قد اتی علینا. (اقرب الموارد).

نبط. [نَ] (اِخ) رودباری است در ناحیهٔ مدینه نزدیک حوراء که در آن معدن سنگ برام است. (منتهی الارب).

نبط. [نَ بَ] (ع اِ) آب که نخستین از قعر چاه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آبی که نخستین از تک چاه برآید. (ناظم الاطباء). اولین آبی که ظاهر شود از چاه چون آن را حفر کنند. (از معجم متن اللغة). نخست آب که پدید آید اندر چاه. (مهذب الاسماء). اول ما یظهر من ماء البئر. (المنجد). ج، انباط، نبوط. ||غور آب. (از معجم متن اللغة). ||غور مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). غور مرد و باطن وی. (از المنجد): فلان لایدرک نبطه؛ ای غوره و قدر علمه. (المنجد). هو لاینال نبطه؛ اذا وصف بالعز و المنعة لایجد عدوه الیه سبیلاً. (معجم متن اللغة). ||غور و فرورفتگی در کاری. (ناظم الاطباء). ||آبی که بتراود از کوه چنانکه گویی عرقی است که از سنگ برآیند. مایتحلب من الجبل کأنه عرق یخرج من اعراض الصخر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||سپیدی زیر بغل و شکم اسب. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فلان قریب‌الثری بعیدالنبط؛ آنکه وعده دهد و وفا نکند. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||اخلاط‌الناس. عوام‌الناس. (از المنجد). ||گروهی که در سنگستان باشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَبَط (اِخ) شود. ||(مص) سپیدبغل و سپیدشکم گردیدن اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نبط. [نَ بَ] (اِخ) گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین نازل شدند. (منتهی الارب). نَبَطی و نباطی [نَ / نِ / نُ] و نَباطِ.

1 - Pouls fiévreux (فرانسوی).
2 - Pouls dur (فرانسوی).
3 - Pouls faible (فرانسوی).
4 - Pouls filiforme (فرانسوی).
5 - Pouls large (فرانسوی).
6 - Pouls déréglé (فرانسوی).
7 - Pouls fort (فرانسوی).
8 - Pouls souple (فرانسوی).
9 - Pouls intermittent (فرانسوی).
10 - Pouls vif (فرانسوی).
11 - Pouls convulsif (فرانسوی).
12 - Pouls égal (فرانسوی).
13 - Pouls dicrot (فرانسوی).
14 - Pouls plein (فرانسوی).
15 - Pouls serré (فرانسوی).
16 - Pouls ondulant (فرانسوی).
17 - Pouls inégal (فرانسوی).
18 - Pouls formicant (فرانسوی).
19 - Pouls égal (فرانسوی).
20 - Sphygmographe (فرانسوی).

منسوب به وی. مثل یمنی و یمانی و یمان. (منتهی الارب). گروهی‌اند در سواد عراق. (السامی) (مهذب الاسماء). قومی که در بطائح میان عراق عرب و عراق عجم، یا به سواد عراق ساکن بوده‌اند، و اینان مردمی غیرعرب بوده‌اند که عربیت گزیده‌اند و در برآوردن آب ماهر و به کثرت فلاحت مشهور بوده‌اند[1]. (یادداشت مؤلف). در اینکه نبطی‌ها چه قومی بوده و از کجا آمده‌اند اختلاف است، بعضی میگویند مسکن اولی آنها در داخل عربستان بوده بعد به بین‌النهرین هجرت کرده‌اند و آشوریها یا مادی‌ها آنها را به بادیه رانده‌اند. بعضی دیگر معتقدند که مسکن اصلی آنها در بین‌النهرین بوده و از آنجا به اطراف رفته‌اند. «کوسن دروپرسوال» معتقد است که نبطی‌های تیره را بخت‌النصر از بین‌النهرین که موطن اصلی آنها بود در ضمن لشکرکشی با خود آورده و در اینجا سکنی داده است، به‌هرحال احتمال قوی آن است که اینان نیز مثل اعراب بائده از طوایف آرامی بوده‌اند که در شمال عربستان میان سواحل فرات و خلیج فارس و مدیترانه و دریای سرخ زندگانی میکرده‌اند. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۶). پیرنیا آرد[2]: به روایت دیودور: «اعراب نبطی در کویرهائی زندگی می‌کنند و اسم وطن خود را به محل‌هائی میدهند که در آنجاها نه خانه‌ای دیده می‌شود، نه رودی، و نه چشمه‌ای، که آب فراوانی به قشون دشمن بدهد. موافق قانونی هر عرب نبطی باید از بنا کردن خانه و بذرافشانی و کاشتن درختهای مثمر و خوردن شراب امتناع ورزد و هرکس برخلاف این قانون رفتار کند، مستحق اعدام است. نبطی‌ها این قانون را مجری میدارند و معتقدند که هرکس این احتیاجات را برای خود ایجاد کند بندهٔ اشخاصی می‌شود که این حوائج او را برآورند. شغل آنها تربیت شتر و گوسفند است و در کویرها زندگی می‌کنند... انباط به استقلال خودشان بسیار علاقه‌مندند و هرگاه دشمنی به ولایت آنها نزدیک شود به کویرها فرار می‌کنند چنانکه به قلعه‌ای پناه برند. این کویرها فاقد همه چیز است و کسی غیر از خود انباط به اینجاها دسترس ندارد. در این کویرها انباط آب‌انبارهائی ساخته درش را گرفته‌اند، چنانکه بجز خودشان کسی از این آب‌انبارها اطلاعی ندارد و خودشان هم در مواقع لزوم موافق علاماتی می‌توانند این محل‌ها را یافته، خود و حشمشان را سیراب کنند. غذای این اعراب گوشت است و شیر و چیزی که بطور طبیعی زمین به عمل می‌آورد»[3]. ج، انباط، نبیط.

نبط. [نُ بَ] (ع ص، اِ) جِ انبط. بمعنی گوسفندی که پهلوها و شکمش سپید است. رجوع به نبطاء و انبط شود.

نبطاء. [نَ] (ع ص) شاة نبطاء؛ گوسپند سپیدتهیگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). بیضاء شاکلة. (اقرب الموارد). گوسفندی پهلوهاسفید. (مهذب الاسماء). تأنیث انبط است. رجوع به انبط شود.

نبطاء. [نَ] (اِخ) دهی است بنی‌محارب‌بن عبدالقیس را در بحرین. (از منتهی الارب).

نبطاء. [نَ] (اِخ) پشتهٔ طویل و عریضی است بنی‌نمیر را در شریف از سرزمین نجد. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

نبطة. [نُ طَ] (ع اِ) آب که نخستین از قعر چاه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اولین آبی که از چاه برآید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَبَط. رجوع به نبط شود. ||سپیدی بغل و شکم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپیدی در شکم اسب و هر جنبنده‌ای. (از معجم متن اللغة). نبط. رجوع به نَبَط شود.

نبطی. [نَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به نبط. (سمعانی). نباطی. نباط. (المنجد). رجوع به نَبَط شود. ||واحد نبط. یک نفر از قوم نبط. رجوع به نَبَط شود. ||عامی. یکی از اخلاط‌الناس. یکی از عوام‌الناس.[4] رجوع به نَبَط شود. ||قسمی دشنام است. (یادداشت مؤلف): و لا علی ظهر الارض اخبث سریرة من هذا النبطی. (آداب‌الوزراء ص۱۷۶). فضل گفت چند بار پرسی ای نبطی؟ (تاریخ برامکه). ||در ادویه، مراد خودروی است که نکشته باشند. (یادداشت مؤلف).

نبطیه. [نَ بَ طی یَ] (ص نسبی) منسوب به نبط است. رجوع به نبط شود. ||عامیة. (المنجد).

نبع. [نَ] (ع مص) برآمدن آب چاه و چشمه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). بیرون آمدن آب از چشمه. (از اقرب الموارد). نُبوع. (منتهی الارب). نَبَعان. (معجم متن‌اللغة). جوشیدن آب از چشمه. (فرهنگ خطی):

ور ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد ز خانه دمبدم.

مولوی.

||ترشح کردن عرق. ||ظاهر شدن امری از کسی. (معجم متن اللغة). ||(اِ) نوعی از درخت که از وی کمان سازند و از شاخ آن تیر. نبعة چوبی و پاره‌ای از آن. و آن در بین کوه روید و آنچه از آن در پائین کوه روید آن را شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آن را شوحط خوانند. و منه المثل: لو اقتدح بالنبع لا وری ناراً؛ یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش ملتهب و شعله‌انگیز گردد. این مثل در جودت رای آرند بدان جهت که نبع آتش ندهد. (منتهی الارب) (آنندراج). درخت کمان. (دستور اللغة). آنچه از آن در بن کوه روید شریان است و آنچه در حضیض روید شوحط است. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). راش. قزلگز. چلر. راج. آلاش. ||قرعوا النبع بالنبع؛ اذا تلاقوا. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||فلان صلیب‌النبع؛ شدید، و یقال: مارأیت اصلب نبعة منه؛ مارأیت اشد منه. (اقرب الموارد). رجوع به نبعة شود.

نبعان. [نَ بَ] (ع مص) بیرون آمدن آب از قعر چاه. نبوط. (تاج المصادر بیهقی). نبع. نبوع. جوشیدن و تراویدن آب. رجوع به نبع شود.

نبعة. [نَ عَ] (ع اِ) چوبی و پاره‌ای از نبع. (از منتهی الارب). واحد نبع. یک درخت نبع. (ناظم الاطباء). واحد نبع است، درختی که از آن کمان سازند. (از معجم البلدان). ||چوب کمان. چوب خدنگ. (فرهنگ خطی). ||در مورد کمان نیز استعمال شود. (از المنجد). کمان. ||هو من نبعة کریمة؛ از خاندان کریم است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نبعة. [نَ عَ] (اِخ) جائی است در عرفات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). نبعة و نبیعة، دو موضع یا دو کوه است در عرفات. (معجم البلدان).

نبعة. [نَ عَ] (اِخ) بلدی است در عمان. (معجم متن اللغة) (از معجم البلدان).

نبغ. [نَ] (ع اِ) غبار آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج). نباغ. گرد و غبار آسیا. (ناظم الاطباء). غبار الرحی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||(مص) ظاهر و آشکار گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج)

---

۱ - سموا نبطاً لاستنباطهم ما یخرج من الارضین. (المنجد).

۲ - از ایران باستان ص ۲۰۳۹.

۳ - دسته‌ای از اقوام سامی و شعبه‌ای از اعراب اسماعیلی بودند، پایتخت آنها به زبان یونانی پترا در شانزدهفرسنگی شمال خلیج عقبه و اسم اصلی آن سلع [وادی موسی فعلی] از سه قرن پیش از میلاد پایتخت نبطی‌ها بود و در سال ۱۰۵ م. به دست رومی‌ها افتاد و سلطنت آنها منقرض گردید. قدیمی‌ترین خط نبطی که به دست آمده در شبه‌جزیرهٔ سینا در جنوب شرقی فلسطین مربوط به سدهٔ اول میلادی است. خط نبطی دارای ۲۲ حرف و به حساب جُمَّل بوده است یعنی ردیف آن همان ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت بوده است. اعراب شش حرف بنام روادف بر آخر این حروف اضافه کردند که ثخذ و ضظغ باشد. (از تمدن هخامنشی تألیف علی سامی ص ۱۱۱).

۴ - ثم استعمل فی اخلاط‌الناس و عوامهم، و منه یقال کلمة نَبَطیّة، أی عامیة. (المنجد).

(از ناظم الاطباء). آشکار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آمدن. ظاهر شدن: نبغ الشیءُ نبغاً و نبوغاً؛ خرج و ظهر. (اقرب الموارد) (المنجد). نبوغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برآمدن آب از چشمه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). نبع. (از اقرب الموارد). ||آشکار نمودن طینت و خوی: نبغ فلان بتوسه؛ خرج بطبعه، ای اظهر خلقه و ترک التخلق و ذلک اذا ظهر لؤمه و لم‌یتقمه تخلقه بغیر الخلق الذی طبع علیه. (اقرب الموارد). ||ظاهر شدن پس از اختفاء. (از المنجد). ||نبغ منهم النفاق؛ خفوا فی الفتنه. و فی اللسان: «نبغ فیهم النفاق»؛ اذا ظهر بعدما کانوا یخفونه منه. (اقرب الموارد). ||بی‌آنکه در اصل شاعر بوده باشد،شعر گفتن و نیکو گفتن.(منتهی الارب) (آنندراج). شعر نیکو گفتن کسی بی‌آنکه در اصل شاعر بوده باشد. (فرهنگ خطی): نبغ فلان؛ شعر گفت و نیکو گفت و حال آنکه قریحهٔ شاعری را به ارث نبرده بود. (از اقرب الموارد). شعر گفتن و نیکو گفتن. (از المنجد). و یقال: نبغ فی العلم و فی کل صناعة؛ اذا اجاد. (اقرب الموارد). رجوع به نابغة شود. ||فراخ‌زندگانی گشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): نبغ فی الدنیا؛ اتسع. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نبغ علینا منهم ناباغة؛ خروج کردند بر ما از ایشان خوارج. (منتهی الارب). ||بیرون شدن آرد نرم از ظرف. (از المنجد): نبغ الوعاء بالدقیق؛ برانید آوند از سوراخ خود آنچه باریک بود از آرد (منتهی الارب)، بیرون آمد از سوراخ آن آوند هرچه آرد نرم بود. (ناظم الاطباء). تطایر من خصائص مارق منه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد از اللسان). ||سوسه‌ناک شدن سر. (منتهی الارب) (آنندراج): نبغ رأسه؛ ثار منه النباغة. (اقرب الموارد).

نبغة. [نَ بَ غَ] (ع اِ) آرد. (ناظم الاطباء). ||نبغة القوم؛ میانهٔ گروه (منتهی الارب) (آنندراج)، وسط ایشان (از معجم متن اللغة). وسط ایشان، یعنی برگزیدهٔ ایشان. (از اقرب الموارد). وسط قوم و برگزیده قوم. (ناظم الاطباء). خیارهم. (المنجد).

نبق. [نَ] (ع مص) نوشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کتابت. (اقرب الموارد) (از المنجد) (تاج المصادر بیهقی): نبق الرجل نبقاً؛ کتب. (اقرب الموارد). نبق الکتاب نبقاً؛ سطره و کتب. (معجم متن اللغة). ||خارج شدن و آشکار گشتن. (از المنجد): نبق الشیء؛ خرج. (اقرب الموارد). ||(اِ) آردمانندی است شیرین که از تنهٔ خرمادرخت برآید و آن را به دوشاب خرما آمیخته بکنی سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). آردمانند شیرین که از تنهٔ خرما برآید. (از المنجد) (ناظم الاطباء). و آن را با دوشاب خرما آمیخته نبیذ سازند. (ناظم الاطباء). و آن شراب را ضری گویند. (از معجم متن اللغة). چیزی است مانند آرد که از میان جذع درخت خرما بیرون آید، و جذع، بن درخت خرما را گویند و طعم آن شیرین بود و چون او را به صعتر بیامیزند قوّت او زیاد شود و نبیذی که از او سازند در نهایت نیکوئی بود. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

نبق. [نَ / نِ / نَ بِ / نَ بَ] (ع اِ) کُنار که بر سدر است. (منتهی الارب) (آنندراج). کنار که بار درخت سدر باشد. (ناظم الاطباء). بار درخت سدر. (از المنجد). کنار. (قاموس) (دهار) (دستوراللغة). بار درخت کنار. (غیاث اللغات). نَبق و نِبق و نَبِق و نَبَق؛ بار درخت سدر. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). اندر شهر گرگان و طبرستان آن را طاق‌دانه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). میوهٔ درخت سدر. کنار. (از ترجمهٔ صیدنه) واحد آن نبقة است. (اقرب الموارد). ثمرهٔ درخت سدر. میوهٔ کنار. ثمر السدر. ||میوهٔ درختِ زَنزَلَخت. (یادداشت مؤلف).

نبقة. [نَ قَ] (ع اِ) واحد نبق است. (از اقرب الموارد). یک عدد کُنار. (ناظم الاطباء). ||میوهٔ کنار. میوهٔ سدر. لوکچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نبق شود. عناب بری. عناب وحشی. (یادداشت مؤلف).

نبک. [نَ] (اِ) زهاب را گویند، و آن تراویدن آب باشد از کنار چشمه و رودخانه. (برهان قاطع) (آنندراج). زه‌آب. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). زهاب. تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه. (برهان قاطع). بمعنی تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه، و آن را به پارسی زهاب نیز گویند. یعنی زایش آب. (انجمن‌آرا). تراویدن آب بود از کنارهٔ چشمه و رودخانه، و آن را زهاب نیز خوانند. (فرهنگ نظام از جهانگیری). نبک، زه‌آب [زه‌آب، مرحوم دهخدا] بود. رودکی سمرقندی گوید:

گیردی آب جوی را پندام
چون بود بسته نبک راه ز خس.

(حاشیهٔ برهان قاطع معین از فرهنگ اسدی). ||در خراسان بمعنی گوشهٔ کوه است. (فرهنگ نظام).

نبک. [نَ بَ / نَ] (ع اِ) جِ نَبکة و نَبَکة. رجوع به نبکة شود.

نبک. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است بین حمص و دمشق. (از معجم البلدان).

نبکة. [نَ بَ کَ / نَ کَ] (ع اِ) زمین که در آن نشیب و فراز باشد. ||پشته. ریگ‌تودهٔ خرد. ||پشتهٔ تیزسر، وگاهی سرخ هم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نبک، نبوک، نباک.

نبل. [نَ] (ع اِ) تیر. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) (دهار) (مهذب الاسماء). تیرهای عربی. نبل تیرهای عربی بود و نشاب تیرهای ترکی است. (از اقرب الموارد). تیر. مؤنث آید. واحد ندارد، یا [واحد آن] نبلة است، یا خود واحد است. (منتهی الارب) (آنندراج). تیرهای تازی، و مؤنث آید، و این لفظ اگرچه واحد میباشد ولی در معنی جمع است و از لفظ خود واحد ندارد و واحد آن سهم است. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، انبال، نِبال، نُبلان. ||نبل الدهر؛ حوادث روزگار. (اقرب الموارد). ||(مص) آگاهی. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). نبال. نبالة. نبلة. نُبل. (از اقرب الموارد). یقال: مانتبل نبله الا بآخره؛ لم‌ینتبه و لاتهیأ له (منتهی الارب)؛ آگاه‌نشد و ندانست آن را مگر در آخر. (ناظم الاطباء). ||(مص) تیر انداختن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تیر انداختن. (فرهنگ نظام) (از معجم متن اللغة) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). تیر انداختن سوی کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||تیر دادن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||غالب آمدن بر کسی در تیراندازی. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام). غلبه کردن کسی را در تیراندازی. (از تاج المصادر بیهقی). ||غالب آمدن بر کسی در فضل. (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). غلبه کردن کسی را در نبیلی. (از تاج المصادر بیهقی). ||طعام اندک‌اندک دادن و مشغول داشتن کسی را بدان. (از منتهی الارب). اندک‌اندک طعام داده مشغول داشتن کسی را. (آنندراج) (فرهنگ نظام): نبله بالطعام؛ علله به و ناوله الشیء بعد الشیء. (معجم متن اللغة). ||به‌سختی سیر کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ||نرمی کردن به کسی. (از منتهی الارب). نرمی کردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رفق کردن. (اقرب الموارد) (از معجم البلدان). ||فراپیش کشیدن. (غیاث اللغات از لطایف). ||چیدن خرما را: نبل النخلة؛ خرفها. (از معجم متن اللغة). ||آب دادن شتر را. (اقرب الموارد) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ||به مصلحت شتر قیام نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج المصادر بیهقی). ||سخت راندن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). به‌تندی راندن شتر را. (از اقرب الموارد). نیک براندن شتر را. (تاج المصادر بیهقی). ||به شدت و سرعت رفتن. شتابان رفتن: نبل الرجل نبلاً؛ سار شدیداً (اقرب الموارد)؛ سار سیراً شدیداً او سریعاً. (معجم متن اللغة).

نبل. [نُ] (ع اِمص) نجابت. بزرگی. (منتهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجابت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). شرف. بزرگواری. ||فضل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). ||آگاهی. ||تیزی خاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذکاء. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). نُبلَة. (منتهی الارب). ||کمال جسم. (از اقرب الموارد). ||بردباری هنگام غضب و عفو در عین قدرت. (از معجم متن اللغة). ||ساخت و ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُدت و عتاد. (اقرب الموارد). نَبالَة. (از معجم متن اللغة): اخذ للامر نُبلَه؛ ای عدته و عتاده. (اقرب الموارد).

نبل. [نَ بَ] (ع ص، اِ) تیزخاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): رجل نبل؛ ذونُبل. (اقرب الموارد). ||گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نبلة، نبال. ||بزرگ و خرد. به این معنی از اضداد است. (غیاث اللغات از صراح و شرح نصاب). خرد و کلان از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||کبار قوم[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صغار قوم[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||ضخم. (اقرب الموارد). بزرگ از سنگ و کلوخ. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سنگ و کلوخ کلان. (از ناظم الاطباء). عظام الحجارة و المدر.[3] (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||خرد از سنگ و کلوخ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). سنگ و کلوخ خرد.[4] (از ناظم الاطباء). سنگ و کلوخ بزرگ و کوچک. (از اقرب الموارد). و واحد آن نَبلَة است. (از معجم متن اللغة). ||سنگ استنجا. (منتهی الارب) (از آنندراج). نُبَل. (اقرب الموارد). سنگی که بدان استنجاء کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد آن نَبلَة و نُبلَة است. (از معجم متن اللغة). ||ج نابل. رجوع به نابل شود. ||ج نبیل. رجوع به نَبیل شود.

نبل. [نُ بَ] (ع اِ) سنگ استنجا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگهای خرد و سنگهای بزرگ. ج نبلة. رجوع به نُبلَة شود.

نبل. [نُبْ بَ] (ع ص، اِ) ج نابل. رجوع به نابل شود. ||قوم نبل؛ رماة. (اقرب الموارد).

نبل. [نُ بِ] (اِخ)[5] نوبل. آلفرد برنارد. از دانشمندان و مکتشفان بزرگ جهان و مبتکر جایزهٔ نبل است. وی به سال ۱۸۳۳ م. در سوئد تولد یافت. پدرش امانوئل، مهندس ساختمان بود. آلفرد نبل باآنکه تحصیلات کلاسی مرتبی نداشت اما به برکت هوش و پشتکار فوق‌العادهٔ خود توانست در آغاز جوانی به زبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی آشنائی و تسلط یابد و باوجود عشق و علاقهٔ وافرش به ادبیات، در علم شیمی متبحر و صاحب‌نظر شود. وی با مطالعات و تحقیقاتی که در مواد منفجرهٔ «نیتروگلیسرین» کرد موفق به اختراع دینامیت گردید و چندی بعد به سال ۱۸۷۵ ژلاتین منفجره را که قدرت انفجارش به‌مراتب بیش از دینامیت است کشف و اختراع کرد و سیزده سال بعد به اختراع «بالیستیت» توفیق یافت که نخستین باروت بی‌دود نیتروگلیسرین است. نبل با ساختن دینامیت و بر اثر آن استخراج معادن نفت، باکمک برادران خویش، صاحب ثروت سرشاری شد و چون هدف وی از تحقیق در زمینهٔ مواد منفجره تسهیل کار بشر در ترقیات صنعتی از قبیل استخراج معادن و احداث تونلها و امثال آن بود و به‌خلاف هدف اخلاقی وی اختراعش را در جنگها به کار بردند و موجب کشتار دسته‌جمعی انسانها شدند، وی به جبران سوءاستفاده‌ای که جنگجویان جهان از نتیجهٔ اختراعش کردند، یک سال پیش از آنکه چشم از جهان فروبندد (۱۸۹۶ م.) وصیتنامه‌ای تنظیم کرد و بر اساس آن مبلغی بیش از ۳۱میلیون کُرون (بالغ بر ۲۵۰ میلیون تومان) از ثروت خویش را به صورت وجه نقد به عنوان سرمایه‌ای وقف کرد تا از عواید آن هرساله به اشخاصی که منشأ خدمتی به عالم علم و بشریت بوده‌اند جایزه پرداخت شود. زمینه‌هائی که وی مایل بود در آنها محرک پیشرفت بشر شود عبارت از فیزیک، شیمی، طب، ادبیات و برادری ملل است. وی در وصیتنامهٔ خود خاطرنشان کرد که‌این جوایز باید به شایسته‌ترین افراد جهان چه اهل اسکاندیناوی باشند و چه از دیگر ممالک، اهدا شود. امر توزیع جوایز به سه مؤسسهٔ سوئدی و یک کمیتهٔ مخصوص منتخب از پارلمان نروژ واگذار گردید. این وظیفه بین دو عضو ایالت پادشاهی متحدهٔ سوئد و نروژ که در آن زمان به صورت واحد اداره می‌شدند تفویض شد و بطورکلی اجرای وصیتنامه به عهدهٔ موطن اصلی وی سوئد محول رفت. وصیتنامهٔ نبل در ژانویهٔ ۱۸۹۷ باز شد و کار رسیدگی و تسویهٔ ثروت وی چهار سال به طول انجامید زیرا چند تَن از بازماندگان او به وصیتنامه اعتراض کرده بودند. مشکلات و اختلافات بسیاری در چگونگی اجرای وصیتنامهٔ نبل پیش آمد و بین کشورها و حتی جمعیتها و احزاب مختلف اختلافاتی پدید آمد. اما بالاخره پس از مذاکرات طولانی اساسنامهٔ تأسیس بنیاد نبل و مقررات مربوط به اعطای جوایز در تاریخ ۲۵ ژوئن سال ۱۹۰۰ توسط پادشاه سوئد در شورای سلطنتی به تصویب رسید. بنیاد نروژی نبل نیز در سال ۱۹۰۵ تأسیس شد. برای اعطای جوایز چند هیأت و کمیته فعالیت می‌کنند. این هیأتها هر سال دربارهٔ برندگان تصمیم میگیرند. نامزدی کاندیداها بایستی تا قبل از اول فوریهٔ هر سال به هیأت مربوط ابلاغ شود و شخص یا مؤسسه‌ای که کسی‌را نامزد میکند باید صاحب صلاحیت و واجد شرایط مخصوصی باشد. از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۶۳ از کلیهٔ کشورهای جهان فقط ۳۱ کشوربرندهٔ جایزهٔ نبل شده‌اند.

نبل

از میان کلیهٔ کشورها، امریکا بیش از سایر ممالک برنده داشته است، و دیگر کشورهای برنده به نسبت تعداد جوایزی که نصیب افرادشان شده است عبارتند از: انگلستان، آلمان، فرانسه، سوئد. جایزهٔ ادبیات بیشتر نصیب فرانسویها و جوایز فیزیک و طب و صلح غالباً نصیب امریکائیها شده است. اینک اسامی برندگان جایزهٔ نبل به ترتیب سالها در هر رشته:

برندگان جایزهٔ ادبیات

۱۹۰۱ سولی پرودوم، فرانسه
۱۹۰۲ کریستیان ماتیاس تئودورمومزن، آلمان
۱۹۰۳ بیورنستیرن مارتینوس بیورنسون، نروژ
۱۹۰۴ ۱- فردریک میسترال، فرانسه
۲- خوزه اچه گارای یی ایزاگیره، اسپانیا
۱۹۰۵ هنریک سینکویچ، لهستان
۱۹۰۶ جوزوئه کاردوچی، ایتالیا
۱۹۰۷ رودیارد کیلینگ، انگلیس
۱۹۰۸ رودلف کریستوف اویکن، آلمان
۱۹۰۹ سلما اوتیلینا لوویزا لاگرلف، سوئد

۱ - از اضداد است.
۲ - از اضداد است.
۳ - از اضداد است.
۴ - از اضداد است.
5 - Alfred Bernhard Nobel.

۱۹۱۰ پل یوهان لودویک هایزه، آلمان
۱۹۱۱ موریس مترلینک، بلژیک
۱۹۱۲ گرهارت یوهان روبرت هوپتمان، آلمان
۱۹۱۳ سِر رابیندرانات تاگور، هندوستان
۱۹۱۴ توزیع نشد.
۱۹۱۵ رومن رولان، فرانسه
۱۹۱۶ کارل گوستاو ورنر فون هیدنستام، سوئد
۱۹۱۷ ۱- کارل آدولف گیلروپ، دانمارک
۲- هنریک پونتوپیدان، دانمارک
۱۹۱۸ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق مخصوص صلح ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۰ جایزهٔ سال قبل به کارل فریدریک جرج شپیتلر، سویس و جایزهٔ این سال به کنوت پدرسون هامسون، نروژ
۱۹۲۱ آناتول فرانس، فرانسه
۱۹۲۲ خاسینتو بناونته ئی مارتینث، اسپانیا
۱۹۲۳ ویلیام باتلر ییتس، ایرلند
۱۹۲۴ ولادیسلاو ستانیسلاو ریمونت، لهستان
۱۹۲۵ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل به جرج برنارد شاه، انگلیس. جایزهٔ سال ۱۹۲۶ برای سال بعد محفوظ گردید.
۱۹۲۷ جایزهٔ سال قبل به خانم گرازیا دلدا، ایتالیا. جایزهٔ سال ۱۹۲۷ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۸ جایزهٔ سال قبل به هانری برگسون، فرانسه. جایزهٔ سال ۱۹۲۸ به سیگرید اوندست، نروژ
۱۹۲۹ توماس مان، آلمان
۱۹۳۰ سینکلر لویس، آمریکا
۱۹۳۱ اریک اکسل کارلفلت، سوئد
۱۹۳۲ جان گالزورثی، انگلیس
۱۹۳۳ ایوان الکسویچ بونین، روسیه
۱۹۳۴ لوئیجی پیراندلّو، ایتالیا
۱۹۳۵ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۳۶ جایزهٔ سال قبل به صندوق کل ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۳۶ به یوجین گلادستون اونیل، آمریکا
۱۹۳۷ روژه مارتن دوگار، فرانسه
۱۹۳۸ خانم پرل باک، آمریکا
۱۹۳۹ فرانس امیل سیلانپا، فنلاند
۱۹۴۰ یک‌سوم به صندوق کل و دوسوم آن به صندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد.
۱۹۴۱ به ترتیب سال قبل عمل شد.
۱۹۴۲ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۳ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۴ یوهانس ویلهلم ینسن، دانمارک
۱۹۴۵ خانم گابریلا میسترال، شیلی
۱۹۴۶ هرمان هسه، سوئیس
۱۹۴۷ آندره پل گیوم ژید، فرانسه
۱۹۴۸ تامس ستیرنز الیوت، انگلیس
۱۹۴۹ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۵۰ جایزهٔ سال قبل به ویلیام فالکنر، آمریکا و جایزهٔ سال ۱۹۵۰ به برتراند راسل، انگلیس
۱۹۵۱ پر فابیان لاگرکویست، سوئد
۱۹۵۲ فرانسوا موریاک، فرانسه
۱۹۵۳ سِر وینستون لئونارد سپنسر چرچیل، انگلیس
۱۹۵۴ ارنست میلر همینگوی، آمریکا
۱۹۵۵ هالدور کیلیان لاخنس، ایسلند
۱۹۵۶ خوان رامون خیمنث، اسپانیا
۱۹۵۷ آلبر کامو، فرانسه
۱۹۵۸ بوریس لئودینوویچ پاسترناک، روسیه
۱۹۵۹ سالواتوره کوازیمودو، ایتالیا
۱۹۶۰ سن ژان پرس، فرانسه
۱۹۶۱ ایوو آندریچ، یوگوسلاوی
۱۹۶۲ جان ستین‌بک، آمریکا
۱۹۶۳ گیورگوس سفریس، یونان
۱۹۶۴ ژان پل سارتر، فرانسه (از قبول جایزه امتناع کرد)

برندگان جایزهٔ پزشکی:

۱۹۰۱ امیل آدولف فون برینگ، آلمان
۱۹۰۲ سِر رونالد راس، انگلیس
۱۹۰۳ نیلسون ریبرک فینسن، دانمارک
۱۹۰۴ ایوان پطرویچ پاولوف، روسیه
۱۹۰۵ روبرت کوخ، آلمان
۱۹۰۶ ۱- کامیلو گولجی، ایتالیا
۲- سانتیاگو رامون ئی کاخال، اسپانیا
۱۹۰۷ شارل لوئی آلفونس لاوران، فرانسه
۱۹۰۸ ۱- پل ارلیخ، آلمان
۲- ایلیا ایلیچ مچنیکف، روسیه
۱۹۰۹ امیل تئودور کوخر، سوئیس
۱۹۱۰ آلبرخت کوسل، آلمان
۱۹۱۱ آلوار گولستراند، سوئد
۱۹۱۲ آلکسیس کارل، فرانسه
۱۹۱۳ شارل روبر ریشه، فرانسه
۱۹۱۴ ربرت بارانی، مجارستان
۱۹۱۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۶ جایزهٔ سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۱۶ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۷ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۸ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۱۹ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۲۰ جایزهٔ سال قبل به ژول بورده، بلژیک و جایزهٔ سال ۱۹۲۰ به شاک اوگوست آستین کروغ، دانمارک
۱۹۲۱ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۲ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۳ جایزهٔ سال قبل به:
۱- آرکیبالد ویویان هیل، انگلیس
۲- اوتو فریتز مایرهوف، آلمان
و جایزهٔ سال ۱۹۲۳ به تساوی به:
۱- سِر فردریک گرانت بانتینگ، کانادا
۲- جان جیمس ریچارد ماکلئود، کانادا
۱۹۲۴ ویلهلم آینتهوون، هلند
۱۹۲۵ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۶ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۷ جایزهٔ سال قبل به یوهانس اندریاس گریب فیبیگر، دانمارک و جایزهٔ سال ۱۹۲۷ به یولیوس واگنر یاورگ، اطریش
۱۹۲۸ شارل ژول هانری نیکول، فرانسه
۱۹۲۹ ۱- کریستیان آیکمان، هلند
۲- سِر فردریک گولند هاپکینس، انگلیس
۱۹۳۰ کارل لاندشتاینر، اطریش
۱۹۳۱ اوتو هاینریش واربورگ، آلمان
۱۹۳۲ ۱- سِر چارلز سکات شرینگتون، انگلیس
۲- ادگارد داگلاس ایدرین، انگلیس
۱۹۳۳ تامس هانت مورگان، امریکا
۱۹۳۴ ۱- جورج هویت ویپل، امریکا
۲- جورج ریچاردز ماینت، امریکا
۳- ویلیام پری مورفی، امریکا
۱۹۳۵ هانس شپمان، آلمان
۱۹۳۶ ۱- سِر هنری هالت دیل، انگلیس
۲- اوتو لووی، اطریش
۱۹۳۷ آلبرت سنت‌گیورگی فون ناگیرا پولت، مجارستان
۱۹۳۸ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۳۹ جایزهٔ سال قبل به کورنی ژان فرانسوا هایمانس، بلژیک. جایزهٔ سال ۱۹۳۹ به گرهارد دوماگ، آلمان
۱۹۴۰ یک‌سوم به صندوق کل، بقیه به صندوق مخصوص جایزهٔ طب ریخته شد.
۱۹۴۱ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۲ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل به:
۱- هنریک کارل پیتر دام، دانمارک
۲- ادوارد ادلبرت دویزی، امریکا
و جایزهٔ سال ۱۹۴۴ به:
۱- جوزف ارلانگر، امریکا
۲- هربرت سپنسر گاسر، امریکا
۱۹۴۵ ۱- سِر الکساندر فلمینگ، انگلیس
۲- ارنست بوریس چین، انگلیس
۳- سِر هاوارد والتر فلوری، انگلیس
۱۹۴۶ هرمان جوزف مولر، امریکا
۱۹۴۷ ۱- کارل فردیناند کُری، امریکا

۲-خانم گرتی ترزاکُری، امریکا
۳-برناردو آلبرتو هوسی، آرژانتین
۱۹۴۸ پل هرمان مولر، سوئیس
۱۹۴۹ ۱-والتر رودلف هس، سوئیس
۲- آنتونیو کیتانودو آبرو فریر اگاس مونیز، پرتقال
۱۹۵۰ ۱-ادوارد کالوین کندال، امریکا
۲-تادیوبوس رایخشتاین، سوئیس
۳-فیلیپ شوالتر هنچ، امریکا
۱۹۵۱ ماکس تایلر، امریکا
۱۹۵۲ سلمن ابراهام واکسمن، امریکا
۱۹۵۳ ۱-سِر هانس آدولف کربس، انگلیس
۲-فریتز آلبرت لیمان، امریکا
۱۹۵۴ ۱-جان فرانکلین اندرس، امریکا
۲-تامس هاکل ولر، امریکا
۳-فردریک چپمن رابینز، امریکا
۱۹۵۵ اکسل هوگو تئودور تئورل، سوئد
۱۹۵۶ ۱-اندره فردریک کورناند، آلمان
۲-ورنر فورسمان، آلمان
۳-دیکینسون ریچاردز جونیور، امریکا
۱۹۵۷ دانیل بووت، ایتالیا
۱۹۵۸ ۱-جورج ولز بیدل، امریکا
۲-ادوارد لوری تاتوم، امریکا
۳-جوشوئا لدربرگ، امریکا
۱۹۵۹ ۱-سِورو اوکوئا، امریکا
۲-آرتور کورنبرگ، امریکا
۱۹۶۰ ۱-سِر (فرانک) مکفارلین برنت، استرالیا
۲-پیتر برایان مداوار، انگلیس
۱۹۶۱ گئورگ فون بِکِشی، امریکا
۱۹۶۲ ۱-جیمس دیوئی واتسون، امریکا
۲-فرانسیس هاری کامپتن کریک، انگلیس
۳-موریس ویلکینز، انگلیس
۱۹۶۳ ۱-آلن لوید هاجکین، انگلیس
۲-آندرو فیلدینگ هاکسلی، انگلیس
۳-سِر جان کارو اکلس، استرالیا

برندگان جایزهٔ فیزیک:

۱۹۰۱ ویلهلم کونراد رونتگن، آلمان
۱۹۰۲ ۱-هندریک انتون لورنتس، هلند
۲-پیتر زیمان، هلند
۱۹۰۳ ۱-آنتوان هانری بکرل، فرانسه
۲-پیر کوری، فرانسه
۳-خانم ماری کوری، فرانسه
۱۹۰۴ لرد جان ویلیام سترات رایلی، انگلیس
۱۹۰۵ فیلیپ ادوارد آنتوان فون لنارد، آلمان
۱۹۰۶ سِر جوزف جان تامسون، انگلیس
۱۹۰۷ آلبرت اِبراهام میکلسون، امریکا
۱۹۰۸ گابریل لیپمان، فرانسه
۱۹۰۹ ۱-گوگلیلمو مارکونی، ایتالیا
۲-کارل فردیناند براون، آلمان
۱۹۱۰ یوهانس دیدریک وان دِر والس، هلند
۱۹۱۱ ویلهلم وین، آلمان
۱۹۱۲ نیلس گوستاف دالن، سوئد
۱۹۱۳ هایکه کامرلینغ اونس، هلند
۱۹۱۴ ماکس فون لاو، آلمان
۱۹۱۵ ۱-سِر ویلیام هنری براگ، انگلیس
۲-سِر (ویلیام) لاورنس براگ، انگلیس
۱۹۱۶ برای سال بعد محفوظ گردید.
۱۹۱۷ برای سال بعد محفوظ گردید.
۱۹۱۸ جایزهٔ سال قبل به چارلز گلوور بارکلا، انگلیس. جایزهٔ سال ۱۹۱۸ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل به ماکس کارل ارنست لودویک پلانک، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۱۹ به یوهانس ستارک، آلمان
۱۹۲۰ ادوارد شارل گیوم، فرانسه
۱۹۲۱ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۲ جایزهٔ سال قبل به آلبرت آینشتاین، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۲۲ به نیلس بور، دانمارک
۱۹۲۳ رابرت اندروز میلیکان، امریکا
۱۹۲۴ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۵ جایزهٔ سال قبل به کارل مان جورج سیگبان، سوئد و جایزهٔ سال ۱۹۲۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل به:
۱-جیمس فرانک، آلمان
۲-گوستاف هرتز، آلمان
جایزهٔ سال ۱۹۲۶ به ژان باتیست پرین، فرانسه
۱۹۲۷ ۱- آرتور هالی کامپتن، امریکا
۲- چارلز تامسون ریز ویلسون، انگلیس
۱۹۲۸ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۹ جایزهٔ سال قبل به سِر اون ویلانس ریچاردسون، انگلیس و جایزهٔ سال ۱۹۲۹ به پرنس لوئی ویکتور دُ بروگلی، فرانسه
۱۹۳۰ سِر چاندراسخارا رامان، هند
۱۹۳۱ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۳۲ جایزهٔ سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۳۲ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۳۳ جایزهٔ سال قبل به ورنر هایزنبرگ، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۳۳ به:
۱-اروین شرودینگر، اطریش
۲- پول ایدرین موریس دیراک، انگلیس
۱۹۳۴ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۳۵ جایزهٔ سال قبل به صندوق ریخته شد و جایزهٔ این سال به سِر جیمس چادویک، انگلیس
۱۹۳۶ ۱-ویکتور فرانتز هس، اطریش
۲-کارل دیوید اندرسون، امریکا
۱۹۳۷ ۱-کلینتون جوزف دیویسون، امریکا
۲-سِر جورج پاگت تامسون، انگلیس
۱۹۳۸ انریکو فرمی، ایتالیا
۱۹۳۹ ارنست اورلاندو لاورنس، آمریکا
۱۹۴۰ جایزه توزیع نگردید و یک‌سوم آن به صندوق عمده و دوسوم آن به صندوق مخصوص جایزهٔ فیزیک ریخته شد.
۱۹۴۱ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۲ به ترتیب فوق عمل شد.
۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل به اتو سترن، آمریکا و جایزهٔ سال ۱۹۴۴ به آیزیدور آیساک رابی، آمریکا
۱۹۴۵ ولفگانگ پاولی، اطریش
۱۹۴۶ پرسی ویلیامز بریجمن، امریکا
۱۹۴۷ سِر ادوارد ویکتور اپلتون، انگلیس
۱۹۴۸ پاتریک مینارد ستیوارت بلاکت، انگلیس
۱۹۴۹ هیدکی یوکاوا، ژاپن
۱۹۵۰ سیل فرانک پاول، انگلیس
۱۹۵۱ سِر جان داگلاس کاک‌رافت، انگلیس
۱۹۵۲ ۱-فلیکس بلاک، امریکا
۲-ادوارد میلز پرسل، امریکا
۱۹۵۳ فریتز (فردریک) زرنیک، هلند
۱۹۵۴ ۱-ماکس بورن، انگلیس
۲- والتر بوت، آلمان
۱۹۵۵ ۱-ویلیس یوجین لم جونیور، آمریکا
۲-پولیکارپ کوش، امریکا
۱۹۵۶ ۱-ویلیام شاکلی، امریکا
۲-جان باردین، امریکا
۳-والتر هاوزر براتین، امریکا
۱۹۵۷ ۱-چن نینگ یانگ، چین
۲-تسونگ‌دائو لی، چین
۱۹۵۸ ۱-پاول الکسیویچ چرنکوف، روسیه
۲-ایلیا میخایلوویچ فرانک، روسیه
۳-ایگور یوگنیویچ تام، روسیه
۱۹۵۹ ۱-امیلیو جینو سگره، امریکا
۲-اوون چیمبرلین، امریکا
۱۹۶۰ دانالد آرتور گلیزر، امریکا
۱۹۶۱ ۱-رابرت هوفستاتر، امریکا
۲-رودلف موسباور، آلمان
۱۹۶۲ لِف داویدوویچ لاندو، روسیه
۱۹۶۳ ۱-ماریا گیوپرت مِیر، امریکا
۲-هانس ینسن، آلمان
۳-یوجین پل ویگنر، امریکا
۱۹۶۴ ۱-چارلز هارد تاونز، امریکا
۲-نیکلای گ. بازوف، روسیه

۳- الکساندر م. پروخوروف، روسیه

برندگان جایزهٔ شیمی:

۱۹۰۱ یاکوبوس هنریکوس وانت هوف، هلند
۱۹۰۲ هرمان امیل فیشر، آلمان
۱۹۰۳ سوانته اوگوست آرهنیوس، سوئد
۱۹۰۴ سر ویلیام رمزی، انگلیس
۱۹۰۵ یوهان فریدریش ویلهلم آدولف فون بیر، آلمان
۱۹۰۶ هانری مواسان، فرانسه
۱۹۰۷ ادوارد بوخنر، آلمان
۱۹۰۸ ارنست راذرفرد، انگلیس
۱۹۰۹ ویلهلم اوستوالد، آلمان
۱۹۱۰ اوتو والاخ، آلمان
۱۹۱۱ ماری کوری، فرانسه
۱۹۱۲ ۱- ویکتور گرینیار، فرانسه
۲- پل ساباتیه، فرانسه
۱۹۱۳ آلفرد ورنر، سویس
۱۹۱۴ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۱۵ جایزهٔ سال قبل به تئودور ویلیام ریچاردز، امریکا و جایزهٔ سال ۱۹۱۵ به ریچارد مارتین ویلشتتر، آلمان
۱۹۱۶ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۷ جایزهٔ سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۸ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۱۸ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل به فریتز هابر، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۱۹ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۰ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۱ جایزهٔ سال قبل به والتر هرمان نرنست، آلمان
۱۹۲۲ جایزهٔ سال قبل به فردریک سادی، انگلیس و جایزهٔ سال ۱۹۲۲ به فرانسیس ویلیام استون، انگلیس
۱۹۲۳ فریتس پرگل، اطریش
۱۹۲۴ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۲۵ جایزهٔ سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۲۵ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل به ریچارد آدولف ژیگموندی، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۲۶ به تئودور سودبرگ، سوئد
۱۹۲۷ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۲۸ جایزهٔ سال ۱۹۲۷ به هاینریش اتو ویلاند، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۲۸ به آدولف اتو راینهولد وینداوس، آلمان
۱۹۲۹ ۱- آرتور هاردن، انگلیس
۲- هانس کارل اگوست سیمون فون اویلرچلپین، سوئد
۱۹۳۰ هانس فیشر، آلمان
۱۹۳۱ ۱- کارل بوش، آلمان
۲- فریدریخ برگیوس، آلمان
۱۹۳۲ ایروینگ لانگ‌موئیر، امریکا
۱۹۳۳ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۳۴ دوسوم جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق مخصوص جایزهٔ شیمی و یک‌سوم دیگر آن به صندوق اصلی ریخته شد. جایزهٔ این سال به هارولد کلیتون یوری، آمریکا
۱۹۳۵ ۱- فردریک ژولیوکوری، فرانسه
۲- ایرن ژولیوکوری، فرانسه
۱۹۳۶ پیتر یوزف ویلیام دبی، هلند
۱۹۳۷ ۱- سر والتر نورمن هاورث، انگلیس
۲- پل کارر، سوئیس
۱۹۳۸ برای سال بعد نگاه داشته شد.
۱۹۳۹ جایزهٔ سال قبل به ریچارد کون، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۳۹ به تساوی به دو نفر داده شد:
۱- آدولف فریدریش یوهان بوتنانت، آلمان
۲- لئوپولد روزیکا، سوئیس
۱۹۴۰ یک‌سوم از مبلغ جایزهٔ این سال به صندوق اصلی جوائز پنجگانه و دوسوم آن به صندوق مخصوص جایزهٔ شیمی ریخته شد.
۱۹۴۱ به ترتیب سال قبل عمل شد.
۱۹۴۲ به ترتیب سال قبل عمل شد.
۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل به گئورگ فون هوشی، مجارستان. جایزهٔ سال ۱۹۴۴ برای سال بعد محفوظ ماند.
۱۹۴۵ جایزهٔ سال قبل به اتو هان، آلمان و جایزهٔ سال ۱۹۴۵ به آرتوری ایلماری ویرتانن، فنلاند
۱۹۴۶ نصف جایزه به جیمس بچلر سمنر، امریکا. نصف دیگر به تساوی به:
۱- جان هاوارد نورثرپ، امریکا
۲- وندل مردیت ستنلی، امریکا
۱۹۴۷ سر رابرت رابینسون، انگلیس
۱۹۴۸ آرن ویلهلم کارین تیسلیوس، سوئد
۱۹۴۹ ویلیام فرانسیس جیوک، امریکا
۱۹۵۰ ۱- اوتو پل هرمان دیلز، آلمان
۲- کورت آلدر، آلمان
۱۹۵۱ ۱- ادوین ماتیسون مک‌میلان، امریکا
۲- گلن تئودور سیبورک، امریکا
۱۹۵۲ ۱- آرچر جان پورتر مارتین، انگلیس
۲- ریچارد لورنس میلینگتون سینگ، انگلیس
۱۹۵۳ هرمان شتاودینگر، آلمان
۱۹۵۴ لاینس کارل پولینگ، امریکا
۱۹۵۵ وینسنت دو وینیو، امریکا
۱۹۵۶ ۱- سر سیریل نورمن هینشلوود، انگلیس
۲- نیکولای نیکولایویچ سیمنوف، روسیه
۱۹۵۷ سر الکساندر تاد، انگلیس
۱۹۵۸ فردریک سنگر، انگلیس
۱۹۵۹ یاروسلاو هیروفسکی، چکسلواکی
۱۹۶۰ ویلارد فرانک لیبی، امریکا
۱۹۶۱ ملوین کلوین، امریکا
۱۹۶۲ ۱- سر جان کادری کندرو، انگلیس
۲- ماکس فردیناند پروتز، اطریش
۱۹۶۳ ۱- کارل تسیگلر، آلمان
۲- جولیو ناتا، ایتالیا

برندگان جایزهٔ صلح:

۱۹۰۱ ۱- ژان هانری دونان (مؤسس کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ در ژنو، به‌وجودآورندهٔ کنفرانس ژنو)، سوئیس
۲- فردریک پاسی (مؤسس و رئیس انجمن صلح فرانسه)، فرانسه
۱۹۰۲ ۱- الی دوکومون (دبیر افتخاری دائمی دفتر بین‌المللی)، سوئیس
۲- چارلز آلبرت گوبات (دبیر کل اتحادیهٔ پارلمانی سوئیس)، سوئیس
۱۹۰۳ سر ویلیام راندال کرمر (عضو پارلمان انگلیس و دبیر اتحادیهٔ داوری بین‌المللی)، انگلیس
۱۹۰۴ مؤسسهٔ حقوق بین‌المللی (تأسیس ۱۸۷۳)
۱۹۰۵ بارونس برتا سوفی فلیسیتا فون زوتنر (رئیس دفتر دائمی بین‌المللی صلح و نویسندهٔ کتاب «سلاح‌هایتان را زمین بگذارید»)، اطریش
۱۹۰۶ تئودور روزولت (رئیس‌جمهور آمریکا، برای خدماتش در راه انعقاد مجاهدات صلح)، امریکا
۱۹۰۷ ۱- ارنستو تئودورو مونتا (رئیس اتحادیهٔ صلح لومبارد)، ایتالیا
۲- لوئی رنو (پرفسور در حقوق بین‌المللی در دانشگاه سوربون پاریس)، فرانسه
۱۹۰۸ جایزه بین دو نفر تقسیم شد:
۱- کلاس پونتس آرنولدسون (نویسنده و عضو سابق پارلمان سوئد و مؤسس اتحادیهٔ داوری صلح سوئد)، سوئد
۲- فردریک بایر (عضو پارلمان دانمارک و رئیس افتخاری دائمی دفتر بین‌المللی صلح در شهر برن)، دانمارک
۱۹۰۹ جایزه بین دو نفر تقسیم شد:
۱- اوگوست ماری فرانسوا بیر نارت

(نخست‌وزیر سابق و عضو پارلمان بلژیک، عضو دادگاه بین‌المللی داوری لاهه)، بلژیک
۲- بارون دتورنل دُکنستان (سناتور مؤسس کمیتهٔ دفاع حقوق ملی و آشتی بین‌المللی و مؤسس و رئیس گروه پارلمان فرانسه برای حکمیت داوطلبانه)، فرانسه

۱۹۱۰ دفتر دائمی بین‌المللی صلح (تأسیس ۱۸۹۱ در برن)

۱۹۱۱ جایزه بین دو نفر تقسیم شد:
۱- توبیاس مایکل کارل آسر (نخست‌وزیر هلند و بانی کنفرانسهای بین‌المللی حقوقهای خصوصی در لاهه)، هلند
۲- آلفرد هرمان فرید (روزنامه‌نگار و مؤسس نشریه‌ای مربوطه به صلح بنام «دی فریدنسوارته»)، اتریش

۱۹۱۲ جایزهٔ این سال برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۳ جایزهٔ سال ۱۹۱۲ به الیهو روت (معاون سابق وزارت امور خارجهٔ آمریکا، بوجودآورندهٔ معاهدات داوری گوناگون). جایزهٔ سال ۱۹۱۳ به هانری لافونتن (سناتور و رئیس دفتر دائمی بین‌المللی صلح در شهر برن)، بلژیک

۱۹۱۴ جایزهٔ این سال برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۵ مبلغ جایزهٔ سال ۱۹۱۴ به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۱۵ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۶ جایزهٔ سال قبل نیز که توزیع نشده بود در این سال به صندوق مخصوص صلح ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۱۷ جایزهٔ سال قبل در این سال به صندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد و جایزهٔ این سال به کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ در ژنو که در سال ۱۸۶۳ تأسیس شده بود، داده شد.

۱۹۱۸ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۱۹ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود در این سال به صندوق مخصوص این جایزه ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۰ جایزهٔ سال قبل به تامس وودرو ویلسون (رئیس‌جمهوری امریکا و مؤسس اتحادیهٔ ملل). جایزهٔ سال ۱۹۲۰ به لئون ویکتور اگوست بورژوا (وزیر امور خارجهٔ سابق فرانسه و رئیس سنا و رئیس شورای اتحادیهٔ ملل)، فرانسه.

۱۹۲۱ جایزهٔ این سال بین دو نفر به تساوی تقسیم گردید:
۱- کارل یالمار برانتینگ (نخست‌وزیر سوئد و نمایندهٔ سوئد در شورای اتحادیهٔ ملل)، سوئد
۲- کریستیان لویس لانگه (دبیرکل اتحادیهٔ پالمانی)، نروژ

۱۹۲۲ فریتیوف نانسن (دانشمند و کاشف و نمایندهٔ هیئت نروژی جامعهٔ ملل و به‌وجودآورندهٔ پاسپورت نانسن برای پناهندگان)، نروژ

۱۹۲۳ جایزهٔ این سال برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۲۴ مبلغ جایزهٔ صلح سال قبل به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۵ به ترتیب فوق جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق مخصوص صلح ریخته شد و جایزهٔ صلح این سال نیز برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۲۶ جایزهٔ سال قبل بین دو نفر توزیع شد:
۱- سِر جوزف اوستن چیمبرلن (وزیر امورخارجه و یکی از بوجودآورندگان معاهدهٔ لوکارنو)، انگلیس
۲- چارلز گیتس دوز (معاون رئیس‌جمهوری آمریکا و بوجود آورندهٔ طرح دوز)، آمریکا. جایزهٔ سال ۱۹۲۶ نیز به دو نفر مشترکاً داده شده:
۱- آریستید بریان (وزیر امور خارجهٔ فرانسه و یکی از به‌وجودآورندگان معاهدهٔ لوکارنو و معاهدهٔ برایان کلوک)، فرانسه
۲- گوستاو شترزمان (وزیر امور خارجهٔ آلمان و یکی از بانیان معاهدهٔ لوکارنو)، آلمان

۱۹۲۷ جایزه به‌تساوی میان دو نفر تقسیم گردید:
۱- فردینان ادوار بوئیسون (پرفسور دانشگاه سوربون پاریس و مؤسس و رئیس اتحادیهٔ حقوق بشر)، فرانسه
۲- لودویک کوئید (پرفسور دانشگاه برلن و عضو پارلمان آلمان و شرکت‌کننده در کنفرانسهای مختلف صلح)، آلمان

۱۹۲۸ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۲۹ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۲۹ برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۳۰ جایزهٔ سال ۱۹۲۹ به فرانک بیلینگز کلوک (وزیر امور خارجهٔ سابق آمریکا و یکی از بانیان عهدنامهٔ برایان کلوک)، آمریکا. جایزهٔ سال ۱۹۳۰ به ناتان سودربلوم اسقف اعظم، رهبر نهضت وابسته به قاطبهٔ مسیحیان جهان، سوئد

۱۹۳۱ جایزه به‌تساوی بین دو نفر تقسیم شد:
۱- خانم جین ادمز (جامعه‌شناس و رئیس بین‌المللی اتحادیهٔ جهانی زنان برای صلح و آزادی)، آمریکا
۲- نیکولاس موری بتلر (رئیس دانشکدهٔ کلمبیا و حامی معاهدهٔ برایان کلوک)، آمریکا

۱۹۳۲ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۳۳ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود در این سال به صندوق مخصوص ریخته شد و جایزهٔ سال ۱۹۳۳ برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۳۴ جایزهٔ سال ۱۹۳۳ به سِر نورمن (رالف لین) اینجل (وزیر امور خارجهٔ سابق و رئیس کنفرانس خلع سلاح سال ۱۹۳۲)، انگلیس و جایزهٔ سال ۱۹۳۴ به آرتور هندرسن، انگلیس

۱۹۳۵ جایزهٔ این سال برای سال بعد نگاه داشته شد.

۱۹۳۶ جایزهٔ سال قبل به کارل فون اوسیستکی، آلمان و جایزهٔ ۱۹۳۶ به کارلوس ساودرا لاماس (وزیر امور خارجه و مؤسس اتحادیهٔ ملل و میانجی پاراگوئه و بولیوی)، آرژانتین

۱۹۳۷ ویکونت سیل آو چلوود (نویسنده و مهردار سلطنتی و مؤسس و رئیس نهضت بین‌المللی صلح)، انگلیس

۱۹۳۸ دفتر بین‌المللی نانسن برای پناهندگان که برای کمک به پناهندگان در سال ۱۹۲۱ توسط فریتیوف نانسن در ژنو به وجود آمد.

۱۹۳۹ جایزهٔ سال ۱۹۳۹ اصلاً توزیع نگردید و حتی برای سال بعد نیز محفوظ نشد و به صندوق اصلی جوائز ریخته شد.

۱۹۴۰ توزیع نشد، مبلغ جایزه به صندوق بزرگ ریخته شد.

۱۹۴۱ به ترتیب فوق عمل شد.

۱۹۴۳ برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۴۴ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود به نسبت یک‌سوم به صندوق عمده و دوسوم به صندوق مخصوص جایزهٔ صلح ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۴۴ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۴۵ جایزهٔ سال قبل به کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ ژنو و جایزهٔ سال ۱۹۴۵ به کوردل هل (وزیر امور خارجهٔ سابق

آمریکا و یکی از شرکت‌کنندگان برجسته در ایجاد سازمان ملل متحد)، آمریکا

۱۹۴۶ به‌تساوی میان دو نفر تقسیم شد:
۱- خانم امیلی گرین بالچ (رئیس افتخاری کمیتهٔ بین‌المللی زنان برای صلح و آزادی)، آمریکا
۲- جان رالی مات (رئیس شورای مذهبی بین‌المللی و رئیس اتحاد جهان جوانان مسیحی)، آمریکا

۱۹۴۷ مشترکاً به دو مؤسسه داده شد:
۱- شورای خدمات دوستان (جمعیت کوایکرها) در لندن، (تأسیس ۱۶۴۷ م.)
۲- کمیتهٔ خدمات دوستان آمریکائی در واشنگتن

۱۹۴۸ توزیع نشد و به نسبت یک‌سوم و دوسوم بـه صندوق‌های اصلی و خصوصی ریخته شد.

۱۹۴۹ لرد جان‌بوید اُور (یکی از افراد برجسته و به وجودآورندهٔ سازمان غذائی و کشاورزی انگلیس و مدیرکل آن و رئیس شورای ملی صلح و اتحادیهٔ جهانی سازمانهای صلح)، انگلیس

۱۹۵۰ رالف بنچ (رئیس قسمت قیمومت سازمان ملل متحد و میانجی فعال در مسئلهٔ فلسطین در سال ۱۹۴۸)، آمریکا

۱۹۵۱ لئون ژوهو (رئیس کنفدراسیون بازرگانی و رئیس شورای ملی اقتصاد و کمیتهٔ بین‌المللی شورای اروپا و چند سمت مشابه دیگر)، فرانسه

۱۹۵۲ برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۵۳ جایزهٔ سال قبل به آلبرت شوایتزر (جراح میسیون مذهبی و مؤسس بیمارستان لامباریه در آفریقای استوائی فرانسه)، فرانسه. جایزهٔ ۱۹۵۳ به جورج کاتلت مارشال (ژنرال ارتش آمریکا و رئیس صلیب سرخ آمریکا و معاون سابق وزارت امور خارجه و وزارت دفاع آمریکا و نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل متحد و به‌وجودآورندهٔ برنامهٔ مارشال.

۱۹۵۴ برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۵۵ جایزهٔ سال قبل به کمیسونر عالی پناهندگان سازمان ملل در ژنو که یک سازمان بین‌المللی برای کمک به پناهندگان است و توسط سازمان ملل متحد در سال ۱۹۵۱ تأسیس شده است. جایزهٔ سال ۱۹۵۵ برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۵۶ جایزهٔ سال قبل به نسبت یک‌سوم و دوسوم در صندوق‌های اصلی و مخصوص ریخته شد. جایزهٔ سال ۱۹۵۶ نیز برای سال بعد محفوظ ماند.

۱۹۵۷ جایزهٔ سال قبل که توزیع نشده بود در این سال به نسبت یک‌سوم و دوسوم به صندوقهای اصلی و مخصوص ریخته شد. جایزهٔ ۱۹۵۷ به لستر بولز پیرسن (وزیر امور خارجهٔ سابق کانادا و رئیس هفتمین جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل متحد)، کانادا

۱۹۵۸ دومینیک ژرژ پیر (به‌وجودآورندهٔ فرمان دومینیک و رهبر سازمان اروپائی کمک به پناهندگان)، بلژیک

۱۹۵۹ فیلیپ جان نوئل‌بیکر (عضو پارلمان انگلیس که در سراسر عمر خود مجدّانه برای صلح و همکاری بین‌المللی کوشید)، انگلیس

۱۹۶۰ برای سال بعد محفوظ گردید.

۱۹۶۱ جایزهٔ سال قبل به آلبرت جان لوتولی، آفریقای جنوبی و جایزهٔ ۱۹۶۱ به داگ هامرشولد (دبیرکل وقتِ سازمان ملل متحد، برای خدمات خستگی‌ناپذیر و گرانبهای وی به صلح جهانی)

۱۹۶۲ جایزهٔ صلح این سال اعطاء نشد و برای سال بعد منظور گردید که چنانچه کسی واجد شرائط باشد در سال بعد به او داده شود.

۱۹۶۳ لاینس کارل پاولینگ آمریکائی (به‌خاطر کوششهائی که در راه قطع آزمایش‌های اتمی نمود).

۱۹۶۴ مارتین لوتر کینگ جونیور (رهبر سیاه‌پوستان)، آمریکا

نبلاء. [نُ بَ] (ع ص، اِ) ج نبیل. رجوع به نبیل شود. || ج نبل، بمعنی با فضل و بزرگی. رجوع به نبل شود.

نبلات. [نُ بَ] (ع اِ) ج نَبلَة. (المنجد). رجوع به نبلة شود.

نبلاط. [نَ بَلْ لا] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: نبلاط [بمعنی: جهالت پنهانی] شهری است که بنیامینیان در آن سکونت داشتند و گمان میرود که بیت نبلا باشد که به مسافت چهار میل به شمال لدّ واقع است و در آنجا اصیلهای مخروبه و سنگهای جمادی‌شده بسیار دیده شود. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰).

نبلان. [نُ] (ع اِ) نبال. انبال. سهام. (المنجد). ج نَبْل. رجوع به نبل شود.

نبلة. [نُ لَ] (ع اِ) پاداش. جزا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثواب. جزاء. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). || عطیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || برگزیده از هر چیزی: نبلة کل شیء؛ خیاره. (المنجد) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || هر چیز که دارای اهمیت باشد. (ناظم الاطباء). || واحد نُبَل است. (از المنجد). بمعنی سنگهای خرد و درشت. رجوع به نبل شود. || لقمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لقمهٔ کوچک. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج، نُبَل. || سنگ که بدان استنجا کنند. (غیاث اللغات از شرح نصاب) (آنندراج). سنگ استنجا. (از معجم متن اللغة) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). کلوخ. کلوخ استنجا. (ناظم الاطباء). ما تناولته من مدر او الحجر. || کلوخ کوچک. (از معجم متن اللغة). || خمرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). || هر چیز خرد. (از معجم متن اللغة). || (اِمص) نجابت. بزرگی. فضل. || آگاهی و تیزی خاطر. (ناظم الاطباء). رجوع به نبل شود.

نبلة. [نَ لَ] (ع اِ) واحد نبل، به معنی یک تیر تازی. (از ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به نَبْل شود. || اِبلاب سپید. (ناظم الاطباء). || عطیه. (ناظم الاطباء). رجوع به نُبلَة شود. || (ص) هر چیز که دارای اهمیت باشد. (منتهی الارب). || تأنیث نبل، بمعنی دارای ذکاء و نجابت و فضل. (از اقرب الموارد). رجوع به نبل شود.

نبلة. [نَ بَ لَ][1] (ع ص) زن تیزخاطر و گرامی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تأنیث نَبَل است. رجوع به نبل شود. || ذوالنبل. اسم جمع است. (المنجد). رجوع به نُبْل شود.

نبلی. [نَ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به نبل که تیر است. (الانساب سمعانی).

نبناد. [نَ] (اِ) بمعنی طلق نفس است، و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از موضع تهمت و ارتکاب فواحش. (برهان قاطع) (آنندراج). احتیاط و احتراز از محل تهمت و از ارتکاب فواحش. عصمت و بی‌گناهی. (از ناظم الاطباء). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

نب‌نب. [نِ نِ] (اِ) نام میوه گونه‌ای آکامیا باشد. رجوع به کِرِت شود. (یادداشت مؤلف).

نبنبة. [نَ نَ بَ] (ع مص) بانگ کردن تکه که مست شده است از شهوت. (از ناظم الاطباء). بانگ کردن تکه وقت هیجان. (از منتهی الارب). بانگ کردن به وقت هیجان. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به نب و نباب شود. || بیهوده گفتن در هنگام جماع. (ناظم الاطباء). سخن‌های بیهوده گفتن وقت جماع. (از منتهی الارب): نبنب الرجل؛ بیهوده گفت آن مرد در هنگام جماع. (ناظم الاطباء). رجوع به نب و نباب شود. || دراز کردن کار را در تحسین و سخنهای بیهوده گفتن، وقت جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تطویل

۱ - در اقرب الموارد: نَبْلة به سکون «ب».

عمل بود در تحسین به وقت جماع. (محیط المحیط). تطویل عمل در تحسین. (اقرب الموارد).

نبو. [نَ بْوْ] (ع مص) بازجستن تیغ از زخمگاه و کار نکردن. (منتهی الارب) (آنندراج). برجستن شمشیر از زخمگاه و کار نکردن آن. (از ناظم الاطباء). واپس جستن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کوتاهی کردن و نرسیدن تیر به هدف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن و اصابت نکردن تیر. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||برداشته شدن چشم از چیزی بسوی دیگری، و در حدیث احنف است: قدمنا علی عمرولیلی وفد فنبت عیناه عنهم و وقعت علی؛ یعنی دیده از آنان برداشت و بدیشان ننگریست. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||کند گشتن بینائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زشت گردیدن صورت چندانکه چشم انکار کندازآن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||نفرت کردن و نپذیرفتن طبع چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نفرت کردن طبیعت از چیزی و نپذیرفتن آن را. (از ناظم الاطباء). ||موافق نیامدن جای کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج). موافق میل نیامدن و پسند نشدن منزل و فراش کسی را. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||قرار نیافتن در جائی. (از معجم متن اللغة). به جای قرار ناگرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||قرار نیافتن زین و پالان بر پشت ستور. (از معجم متن اللغة). ||آرام نیافتن پهلوی کسی بر بستر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جفا کردن. (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||دور شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دوری جستن از کسی. (ناظم الاطباء). ||منقاد نشدن چیزی یا کاری کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||زایل کردن چیزی را. (از المنجد) (از معجم متن اللغة). ||فربه شدن. (از معجم متن اللغة). ||(اِمص) علو. ارتفاع. (المنجد).

نبو. [نَ] (اِخ) نام یکی از خدایان بابل است. به عقیدهٔ بابلیان، مردوک، پسر خدای آسمان و قائم‌مقام او را پسری بود بنام نبو [یعنی: خبردهندهٔ از مغیبات] . نبوپالاس‌سار (پادشاه بابل) در کتیبه‌ای که از او به دست آمده است گوید: «... همیشه معابد مقدسهٔ نبو و مردوک را محترم میداشتم و همّ من مصروف بود بر اینکه قوانین و احکام آنها اجرا شود، خدائی که از بطون مردم آگاه، از قلوب خدایان آسمان و زمین مطلع و مراقب راهی است که مردمان می‌پیمایند، به قلب من نفوذ یافته، من حقیر را رئیس مملکتی کرد که در آن متولد شده‌ام... من ضعیف و ناچیز بواسطهٔ پرستش خدای خدایان و به کمک و یاری قوای مدهش نبو و مردوک، دو صاحب‌اختیار من، دست آسوری‌ها را از مملکت اکدکوتاه کردم...». (ایران باستان صص ۱۸۸ – ۱۸۹). و نیز مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: این بت در حسن عقل و ذکاوت شهره بود و بعضی از تماثیل آن تا این ایام هم باقی است و اسم این بت را محض تیمن و تبرک به اسم بعضی از ملوک آشور و بابل افزوده‌اند، مثلاً نبولاسر و نبوکدنصر و غیره این بت یکی از ملجأهائی بود که کسانی که در مصیبت‌ها و شداید گرفتار بودند بدو می‌پناهیدند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۰). و نیز رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص۱۱۹ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۹۱ شود.

نبو. [نَ] (اِخ) کوهی است از سلسله کوههای عباریم در موآب روبروی اریحا که موسی از بالای آن اراضی مقدسه را مشاهده نمود، و معلمان در تحقیق این کوه اختلاف دارند و غالباً گویند که کوه نبا میباشد. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷۱). و نیز رجوع به نبا شود.

نبو. [نَ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: شهری است در مشرق اردن که جادیان آن را مرمت نمودند، در نزدیکی کوه نبو واقع است. موآبیان این شهر را مفتوح ساخته به تصرف خود درآوردند. این شهر در مسافت هشت‌میلی جنوب حشبون واقع بود و بعید نیست که همان حالس حالیه باشد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۱). شهر دیگری هم بدین اسم در کتاب مقدس نام برده شده است، و مؤلف قاموس مزبور آرد: شهری است که «نبو»ی آخری نامیده شده است تا از «نبو»ی مذکور فوق متمایز باشد و دور نیست که این نبو در اراضی بنیامین بوده یا اینکه نوبا در اراضی یهودا می‌باشد که به مسافت ۷ میل به شمال غربی حبرون واقع است. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷).

نبوات. [نُ بُوْ وا] (ع اِ) جِ نبوة. رجوع به نبوت و نبوة شود.

نبوء . [نُ] (ع مص) نبء. رجوع به نبء شود.

نبوءة. [نُ ءَ] (ع اِمص) نبوة. رجوع به نبوت و نبوة شود.

نبوپالاس‌سار. [نَ] (اِخ) رجوع به نبوپلاسر شود.

نبوپلاسر. [نَ بُ لا سَ] (اِخ)[1] از پادشاهان بابل است. وی حاکم آسور بود و پس از مرگ «آسوربانی‌پال» (به سال ۶۲۵ ق.م.) در بابل یاغی شد و سلسلهٔ «بابل و کلدانی» را تأسیس کرد[2] و با «هووخشتر» متحد گشت و به کمک وی با آسوری‌ها جنگید و بر آنان غلبه یافت[3]. رجوع به ایران باستان صص ۱۸۶ – ۱۸۹ و ۱۹۱ و ۲۱۴ و ۳۷۸ شود.

نبوپولاسر. [نَ لا سَ] (اِخ) رجوع به نبوپلاسر شود.

نبوت. [نُ] (ع مص) برآمدن پستان دختر. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب).

نبوت. [نَبْ بو] (ع اِ) شاخهٔ رُسته از درخت. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||عصای مستوی، و این لغتی است مصری. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد از تاج). ج، نبابیت.

نبوت. [نُ بُوْ وَ] (ع اِمص) پیغامبری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از السامی). رسالت. (ناظم الاطباء). پیغمبری. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). خبر دادن از جانب خدا به وحی و الهام که لفظ فارسیش پیغمبری است. (فرهنگ نظام):

تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همسر شود.
فرخی.

با نبوت چه کار بود او را
چون برفت از پی رسن کرباس؟
ناصرخسرو.

به یاری خواست بر حمل نبوت
علی را سید سادات دو جُهان. ناصرخسرو.

و اشارت حضرت نبوت بدین معنی وارد است. (کلیله و دمنه). و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبت... ابوالقاسم محمدبن عبدالله... بن عبدمناف العربی را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).

حق به شبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان؟ خاقانی.

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا.
خاقانی.

آسمان نبوت ار مه را
چون گریبان صبحدم بشکافت. خاقانی.

این سید شعله‌ای بود از نور نبوت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۷).

پسر نوح با بدان بنشست

---
1 - Nabupolassar.

۲ –ایران باستان ص ۱۸۶.

۳ –ایران باستان ص ۱۸۸.

خاندان نبوتش گم شد. سعدی.
سنان لسان و تیغ بیان و الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال نبوت... (مقدمهٔ حافظ). ||خبر دادن. (غیاث اللغات). اخبار از غیب. پیشگوئی. (یادداشت مؤلف).

نبوت. [نَبْ وَ] (ع مص) نبوة. نفرت کردن. تجنب. دوری و اعراض کردن: اگر نبوتی و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را دریابم. (کلیله و دمنه). رجوع به نَبْوة و نَبْو شود. ||بازماندن شمشیر از کار. نبوة. رجوع به نَبْوة شود.

نبوت کردن. [نُ بُوْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خبر دادن از غیب. پیشگوئی کردن. به الهام از آینده خبر دادن. رجوع به نبوت شود.

نبوح. [نُ] (ع اِ) بانگ و فریاد مردم. (منتهی الارب) (از آنندراج). ضجهٔ قوم. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). فریاد و آواز قبیله. (فرهنگ خطی). ||بانگ سگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). آواز سگ و آهو. (فرهنگ نظام). بانگ سگان و غیر آن. (از معجم متن اللغة). آواز سگان قبیله. (فرهنگ خطی). ج، نبح. ||هجو شاعر. (فرهنگ نظام). نباح. رجوع به نباح شود. ||گروه بسیار. (منتهی الارب) (از آنندراج). جماعت کثیری از مردم. (از معجم متن اللغة). جماعت بسیاری. (ناظم الاطباء). ||بسیاری. (ناظم الاطباء). کثرت. (از معجم متن اللغة). ||عزت. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||(ص) الحیة النبوح؛ ماری که بانگ کند. نباح. (از معجم متن اللغة). ||جِ نابح. (از اقرب الموارد). رجوع به نابح شود.

نبوخ. [نُ] (ع مص) ترش گردیدن خمیر و تباه شدن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ورآمدن و تخمیر شدن و ترش گردیدن و فاسد گشتن خمیر. (از معجم متن اللغة). نفخ کردن خمیر. (از اقرب الموارد). ترش و فاسد شدن خمیر. (از اقرب الموارد از قاموس).

نبود. [نَ] (مص مرخم، اِمص) نبودن. نابودن. عدم. نیستی. مقابل بود: بود و نبودش یکی است؛ وجود و عدمش بی‌تفاوت است.

نبودن. [نَ دَ] (مص منفی) عدم. نیستی. وجود نداشتن. معدوم بودن. مقابلِ بودن.

نبودنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) آنچه بودن را نشاید. که وجودیافتنی و هست‌شدنی نیست. مقابل بودنی.

نبور. [نَ] (ع اِ) سرین. دبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

نبوزرادان. [نَ زَرْ آ] (اِخ) (بمعنی: نبو رسولی را فرستاد) رئیس جلادان نبوکدنصر و نیز سردار جلادان وی در اورشلیم بوده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۸۷۳ شود.

نبوشزبان. [نَ شَ] (اِخ) (بمعنی: نبو مرا خلاصی می‌بخشد) رئیس خواجه‌سرایان نبوکدنصر بوده است. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷۳).

نبوض. [نُ] (ع مص) نبض. فرورفتن آب در زمین یا روان شدن بر آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||برکندن موی. (از معجم متن اللغة): نبض الشعر نبضاً و نبوضاً نتفه. (معجم متن اللغة).

نبوط. [نُ] (ع مص) برآمدن آب از چاه و زمین. (آنندراج). بیرون آمدن آب از قعر چاه. (تاج المصادر بیهقی). نبع. نبعان. ||برآوردن آب چاه را. (آنندراج). نبط. رجوع به نبط شود.

نبوع. [نُ] (ع مص) نبوط. بیرون آمدن آب از قعر چاه. (از تاج المصادر بیهقی). برآمدن آب چاه و چشمه و جز آن. (آنندراج). نبع. رجوع به نبع شود.

نبوغ. [نُ] (ع مص) نبغ. رجوع به نبغ شود. ||آشکارا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ظاهر و آشکار گردیدن. (آنندراج). ||شاعر خوب شدن و عالم جید گشتن. (فرهنگ نظام). ||آدم فوق‌العاده گشتن در دانش و هنر، و این معنی جدید است. (فرهنگ نظام). ||(اِمص) نابغگی. (یادداشت مؤلف). ||در تداول، هوش سرشار. استعداد فوق‌العاده. در تمام معانی رجوع به نبغ شود.

نبوک. [نُ] (ع اِ) جِ نبکة. رجوع به نبکة شود.

نبوک. [نُ] (اِخ) سرزمین خشکی است در احساء هجر. (از معجم البلدان).

نبوکدنصر. [نِ کَ نِصْ صَ] (اِخ) بسا بخت‌النصر یا نبوخذنصر. از سلاطین بزرگ بابل و معاصر با دانیال نبی است. در قاموس کتاب مقدس آمده است: نبوکدنصر و نبوخذنصر [بمعنی: تا نبوتاج را محافظت نماید] این دو لفظ لقب پادشاه بابل است که پسر نبوپولاسر و مؤسس مملکت بابل بود، وی مشهورترینِ پادشاهان سلسلهٔ خود بلکه میتوان گفت که مشهورترینِ سلاطین دنیا بوده است و در کتابهای ملوک و تواریخ ایام عزرا و نحمیا و استر و ارمیا و خصوصاً در دانیال مذکور است و برخی از حکایات وی از آثار قدیمهٔ آن شهر معلوم می‌شود و در موزهٔ برلین سنگی است که تصویر سر نبوخذنصر بر آن منقوش و این کلمات نیز بر آن مکتوب است: «نبوکد نصر شهریار بابل این را در مدت حیات خود محض اکرام و احترام مولای خود، مردوخ ساخت».، و از مفاد قصص و حکایات چنان معلوم میشود که پدر نبوکدنصر او را به جنگ فرعون «نکو» امر فرمود، وی را در حوالی «کرکمیش» در ۶۰۵ ق.م. مغلوب ساخت و از آن جمله آنچه را آن پادشاه در بین‌النهرین و شام و فلسطین داشت متصرف گشته اورشلیم را مفتوح و بعضی از اهالی را که دانیال و رفقایش نیز از آن جمله بودند با خود به اسیری برد، از آن پس چون واقعهٔ فوت پدر گوشزد وی گردید به بابل مراجعت نموده به تخت شهریاری برآمد و رؤسای عساکر خود را امر نمود که اسیران یهود و فنیقیه و شام و مصر را به بابل آورند و از این حوادث و وقایع درک عبارتی که در کتاب دوم پادشاهان وارد شده است آسان خواهد بود که میگوید «در ایام او نبوکدنصر پادشاه آمد و یهویاقیم سه سال بندهٔ او بود» و لقب پادشاه دربارهٔ وی اشاره بدان است که رفعت و علو شأن و درجهٔ وی به کجا خواهد رسید و سه سال مذکور از ۶۰۵ تا ۶۰۳ ق.م. می‌باشد. از آن پس یهویاقیم در سال ۶۰۲ ق.م. بر وی عاصی شد و خداوند نیز جنگجویان کلدانیان و ارامیان و موآبیان و عمونیان را بر وی مسلط گردانید، پس از آن نبوکدنصر عساکر خود را به اورشلیم فرستاد و یهویاقیم را اسیر و دستگیر کرد و بالاخره آزاد کرد. پس از یهویاقیم پسرش یهویاکین به سلطنت رسید و نبوکدنصر سه‌باره بر اورشلیم حمله برده آن را محاصره نمود و یهویاکین تسلیم وی شد، او نیز شهر را مفتوح ساخته خانهٔ خداوند و قصر سلطنتی را متصرف گشت و همگی را به بابل به اسیری برد و «متنیا» را به پادشاهی اورشلیم گماشت و او را صدقیا نام کرد، صدقیا نیز بعد از ده سال عاصی شد و نبوکدنصر برای بار چهارم به اورشلیم حمله کرد و بر شهر مسلط شد و او پسر صدقیا را پیش چشم پدر بکشت و چشمهای صدقیا را نیز برکند و در ۵۸۸ ق.م. او را با خود به اسیری به بابل برد. و اما ارمیا که از غلبهٔ نبوکدنصر نبوت نموده و خبر داده بود در حضور وی محترم گشته وی را از زندان برآورد و آنچه لازمهٔ تلطف بود در حق وی معمول داشت. علی‌الجمله نبوکدنصر پادشاهی عظیم بود که دانیال وی را ملک‌الملوک می‌نامد، وی بابل را با باغهای مرتفعه بر تپه‌های مصنوعی که به هیأت تپه‌های طبیعی ساخته بود ازبرای خشنودی و نزهت خاطر زوجهٔ خود آراسته بود، چه که زوجهٔ وی از شهر و مملکتی که دارای کوهستان بود، آمده بود و این باغها از جملهٔ عجایب دنیا محسوب بود و رودها و اصلهای بسیار ازبرای مشروب ساختن اراضی ساخت و از جمله مطالبی که دلالت بر عظمت و اهمیت بناهای وی میکند آن است که نُه‌عشر آجرهائی که در بابل یافت شده اسم وی بر

آنها مکتوب است، لکن حاکم ظالم و سخت‌دلی بود چنانکه پسران صدقیا را در جلو چشم پدر مقتول ساخته و مجوسیان و ساحرانی را که بر تفسیر خوابهای وی قادر نبودند امر به قتل نمود و اهالی را امر نمود که نفس وی را عبادت نمایند و با وجودی که وی پادشاه آسمانها را پرستش می‌نمود گمان میرود که پادشاه آسمانها را یکی از خدایان فرض مینمود نه اینکه وی را خدای واحد میدانست. وی به سال ۵۶۱ ق.م. بدرود جهان گفت. مدت سلطنتش ۴۴ سال بود. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۱ - ۸۷۳). و نیز رجوع به بخت‌النصر شود.

نبونائید. [نَ] (اِخ) نبونید. رجوع به نبونید شود.

نبونصر. [نَ نَ] (اِخ) (۷۴۷ - ۷۳۴ ق.م.) پادشاه آسور است. در زمان سلطنت وی (به سال ۷۳۲ ق.م.) بابل به تصرف آسوریان درآمد. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۱۰ و ۱۲۶ شود.

نبونید. [نَ] (اِخ) آخرین پادشاه بابل است. وی با کوروش کبیر معاصر بود. بعد از فوت بخت‌النصر (به سال ۵۶۱ ق.م.) در مدت شش سال سه تفر سلطنت کردند. در حدود ۵۵۵ ق.م. روحانیون بابل شخصی «نبونید»نام را که پسر کاهنهٔ «سین» اول رب‌النوع بابلی‌ها در حران بود به تخت نشاندند، او کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقعی از حریفی پرزور مانند کوروش نگاه دارد. نبونید میل مفرطی به آثار عتیقه داشت و کارش این بود که استوانه‌های معابد قدیمه را بوسیلهٔ حفریات بیرون آورده بداند فلان معبد راکی و در چه زمان ساخته است، بعد معابد را تعمیر و مخارج آن را بر بابلیان تحمیل کند، بااین‌حال او نمی‌توانست به امور مملکتی بپردازد و از این جهت زمام امور به دست پسرش «بالتزر» بود، مقارن این زمان نبونید کاری کرد که قسمت بزرگ کَهَنهٔ بابل از او روگردان شدند. توضیح آنکه مجسمه‌های ارباب انواع اور، ارخ، و اری‌دو را به بابل آورده پیروان رب‌النوع بزرگ بابل، بِل مردوک، را از خود رنجاند. این قضیه بر تیرگی اهل بابل و نفاقی که‌بین آنها بود، افزود.[1] سرانجام در هفدهمین سال سلطنت وی، کوروش کبیر عزم تسخیر بابل کرد و نبونید در جنگ شکست خورده گرفتار شد، و به روایت «بِرس» مورخ کلدانی،[2] کوروش با شاه مغلوب بابل به رأفت رفتار نمود و او را به کرمان تبعید کرد، نبونید تا آخر عمرش در آنجا بماند و همانجا بمرد. رجوع به ایران باستان ص ۳۸۱ به بعد و نیز رجوع به کورش کبیر در این لغتنامه شود.

نبوة. [نَ بْ وَ] (ع مص) بازماندن شمشیر از کار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَبْوَت شود: سنان لسان و تیغ بیان و الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال نبوّت در غمد کلال و نَبْوَت بماند. (مقدمهٔ حافظ). ||جفوة. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، نبوات. ||اقامت. (معجم متن اللغة). ||برآمدن. بلند شدن. نباوت. (از منتهی الارب). رجوع به نباوت شود.

نبوة. [نُ بُوْ وَ] (ع مص) خبر دادن از غیب یا آینده به الهام خدائی. (از المنجد). ||خبر دادن از خدا و آنچه بدو تعلق دارد. (از المنجد). پیغامبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبوءة. نبوت. رجوع به نبوّت شود.

نبوی. [نَ بَ وی ی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب به نبی و پیغمبر. (ناظم الاطباء):

بزرگوارا نام‌آورا خداوندا
حدیث خواهم کردن به تو یکی نبوی.
منوچهری.

ایا ستوده به تو خانوادهٔ نبوی
جهان گرفته به رای صواب و عزم قوی.
سوزنی.

گوی تو شهپر همای نبوی دان. سوزنی.

وآن دگر فصل خطبهٔ نبوی
کاین‌کهن سکه زو گرفت نوی. نظامی.

نبویة. [نَ بَ وی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به نبی. نبوی.

نبویة موسی. [نَ بَ وی یَ سا] (اِخ) از زنان دانشمند و شاعر و روزنامه‌نویس مصر است. دیوان شعر و نیز کتابی بنام «المرأة و العمل» دارد. به سال ۱۳۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین ج۱۴ ص۷۵).

نبة. [نَبْ بَ] (ع اِ) بوی بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نبه. [نُبْهْ] (ع اِمص) زیرکی. بیداری. فطانت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نباهت. فطنت. ضد خمول. (از معجم متن اللغة). فطنة. (المنجد). ||(مص) یادآوری فراموش‌شده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برخاستن از خواب. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). بیدار شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نباهت. (معجم متن اللغة).

نبه. [نُ بُهْ] (ع ص، اِ) ج نابه. (منتهی الارب). رجوع به نابه شود.

نبه. [نَبَهْ] (ع اِمص) زیرکی. (اقرب الموارد). فطنت. ||(مص) آگاه‌شدن. (غیاث اللغات).

نبه. [نَ بَهْ] (ع مص) یادآوری کاری را که فراموش بود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بیدار شدن از خواب. (از معجم متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). بیدار شدن. (زوزنی). ||زیرک گردیدن در کاری. (از ناظم الاطباء): نبه للامر نبهاً؛ فطن له. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||(ص) فطن. (المنجد). زیرک. هوشیار. ج، نُبَهاء. ||گم‌شده بی طلب یافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گم‌شده که بی جستجو یافت شود. گویند: «وجدت الضالة نبهاً عن غیر طلب». ||چیز موجود. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). چیز موجود. ضد است. و مشهور «اضله نبهاً»؛ ندانست کی گم شد تا آنکه متنبه گشت بدان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||افتادهٔ فراموش‌شده. (از معجم متن اللغة). ||افتادهٔ گمشده. (از معجم متن اللغة). ||مشهور. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد) (آنندراج) (منتهی الارب). مشتهر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بلندنام. (از معجم متن اللغة). معروف. نام‌آور. (ناظم الاطباء). نبیه. نابه. نبه. (المنجد). ||شریف. شرفاء. برای مفرد و جمع یکسان است. گویند: رجل نبه و قوم نبه. (اقرب الموارد) نبیه. نابه. (معجم متن اللغة). گرامی. (ناظم الاطباء).

نبه. [نَ بِهْ] (ع ص) بلندآوازه. نبیه. نَبَهْ. نابه. (از معجم متن اللغة). نام‌آور. برای واحد و جمع یکسان است. (از منتهی الارب). مشهور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مشهور. معروف. (ناظم الاطباء). رجوع به نَبَهْ شود. ||گرامی. (منتهی الارب). شریف. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (المنجد). نبیه. نبه. نابه. رجوع به نَبَهْ شود. ||یادآور. زیرک. فطین. (ناظم الاطباء). فطن. ذونباهة. (المنجد). زیرک. ج، نُبَهاء.

نبهاء. [نُ بَ] (ع ص، اِ) ج نَبِه. رجوع به نبه شود. ||ج نَبَه، بمعنی فطن و زیرک و ذونباهة. رجوع به نبه شود.

نبهان. [نَ] (اِخ) ابن عمرو. پدر قبیله‌ای است از بطون طی در عرب. (ریحانةالادب ج ۴ ص۱۶۳).

نبهانی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نبهان که پدر قبیله‌ای است از بطون بنی‌طی. رجوع به نبهان شود.

نبهانی. [نَ] (اِخ) یوسف‌بن اسماعیل بیروتی. از محدثان و مؤلفان متأخر عرب است، مؤلف ریحانةالادب با ذکر نام ده جلد از مصنفات وی آرد: «تا چهل‌وهشت کتاب بدو منسوب و تماماً در مصر یا بیروت چاپ شده». او راست:

آل طه یا آل خیر نبی
جدکم خیرة و انتم خیار
اذهب الله عنکم الرجس اهل ال

---

۱ - ایران باستان ص ۳۸۱ و ۳۸۲.
۲ - ایران باستان ص ۳۹۳ و ۳۹۴.

بیت قدما و انتم الاطهار
لم‌یسل جدکم علی الدین اجرا
غیر ود القربی و نعم الاجار.
(از ریحانةالادب ج۴ ص۱۶۴).
و نیز رجوع به معجم المطبوعات ص۱۷۲۸ و کنی و القاب قمی ج۳ ص۱۹۷ شود.

نبهانیة. [نَ نی یَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است بنی‌والبة از قبیلهٔ بنی‌اسد را. (از معجم البلدان).

نبهرج. [نَ بَ رَ] (معرب، ص) مأخوذ از «نبهرهٔ» فارسی. پول بد. قلب. ناسره. (ناظم الاطباء). زائف ردی. (از متن اللغة). ||ناسزا. ||زبون. ||هیچکاره. (منتهی الارب). رجوع به نبهره شود.

نبهرجة. [نَ بَ رَ جَ] (معرب، ص) نبهرج. (از اقرب الموارد). من الدراهم ما یرده التجار. (تعریفات). نبهرج. مأخوذ از نبهرهٔ فارسی است. رجوع به نبهره شود.

نبهره. [نَ بَ رَ / رِ] (ص)[1] سیم قلب را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). پول بد و قلب و ناسره. (ناظم الاطباء). قلب. ناسره. (انجمن‌آرا) (جهانگیری). زر قلب که لفظ دیگرش ناسره است. (فرهنگ نظام). زیف. قلب. ناسره. بهرج. مغشوش. ماخ. باردار:
چنان به خدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاز. فرخی.
شناسنده گر نیست شوریده‌مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز. نظامی.
که‌دارد در همه آفاق زَهره
که‌عرضه دارد این سیم نبهره. عطار.
یکسر نبهره بوده به معیار مردمی
از دوستیّ هرکه عیاری گرفته‌ایم.
کمال اسماعیل.
نصیب او هم سیم نبهره می‌افتد
ز ابر اگرهمه باران سیم می‌بارد.
هندوشاه نخجوانی.
||قلب و ناسره عموماً. (برهان قاطع) (از آنندراج). هر چیز قلب و ناسره. ناریج. (ناظم الاطباء). ناخالص. ردی. مغشوش:
گرخاطر تو تیره و طبعت نبهره است
هم آب توست روشن و هم سیم تو سره.
کمال اسماعیل (از انجمن‌آرا).
||فاسد. (فرهنگ خطی). ||باطل. دروغ. (یادداشت مؤلف). ||دون. فرومایه. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (جهانگیری). هر چیز دون و فرومایه و پست. (ناظم الاطباء). پست. فرومایه. (فرهنگ نظام):
شگفتا پر فریبا روزگارا
که‌چون دارد زبون خویش ما را
به ما بازی نماید این نبهره
چنان‌چون مرد بازیگر به مهره.
(ویس و رامین).
غلام نیست به فرمان خواجه رام چنانک
من این نبهره تن خویش را به‌فرمانم.
سوزنی.
مباد دین هدی را چنان نقایه امام
نه نیز صدر جهان را چنان نبهره ندیم.
سوزنی.
کنون نگر که از این عالم نبهره‌فریب
بسان طالع خود واپس است رفتارم.
خاقانی (از انجمن‌آرا).
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبهره دست به مادر برد نخست.
خاقانی.
گشته‌ست بازگونه همه کارهای خلق
زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا.
عبدالواسع جبلی.
||بی‌ارزش. بی‌بها. (فرهنگ خطی):
چه فضل میر ابوالفضل بر دگر ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره شبه.
رودکی.
||پوشیده. پنهان. (برهان قاطع) (جهانگیری) (نظام) (ناظم الاطباء). پوشیده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مستور. مخفی. نهانی. غیرمعتاد: فرودِ سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را از راههای نبهره نزدیک وی بردندی. (تاریخ بیهقی ص۱۱۶). درودگر بیگاهی از راه نبهره درآمد، معشوق و قوم را دید ساعتی توقف کرد تا به خوابگاه رفتند. (کلیله و دمنه). عبیدالله‌بن عبدالله فوجی از لشکر را بر راه نبهره نامزد تاختن جیرفت فرمود. (سمط‌العلی ص۱۴). ||نابهره. (از برهان قاطع) (جهانگیری). بزرگ. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). عظیم. (برهان قاطع). ||گدا. محتاج. فقیر. نابهره. (ناظم الاطباء). ||(ق) ناگهان. بی‌خبر. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
از آنجا پیرو جاسوس شه شد
نبهره بر سر چندین سپه شد.
نزاری قهستانی (از انجمن‌آرا).

نبهة. [نَ بِ هَ] (ع ص) تأنیثِ نبه. (از ناظم الاطباء). رجوع به نَبِهْ شود.

نبی. [نَ بی ی / نَ] (از ع، ص، اِ) پیغمبر. رسول. (برهان قاطع). آگاه‌کنندهٔ از خدا. (السامی) (دهار). پیغمبر. (منتهی الارب) (دهار). نذیر. (منتهی الارب). آنکه از خدای خبر دهد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). نبی، عام است خواه صاحب کتاب باشد یا نباشد، و رسول خاص است، آنکه صاحب کتاب باشد. (غیاث اللغات از شرح نصاب). فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از «نبأ» است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبردهنده بود، یا مشتق از «نبو» که معنی علو و ارتفاع باشد، چون مرتبهٔ نبی از دیگر مخلوقات ارفع و اعلی است نبی گفتند. (غیاث اللغات) (آنندراج). النبی، من اوحی الیه بملک او الهم فی قلبه او نبه بالرؤیا الصالحة. فالرسول افضل بالوحی الخاص الذی فوق وحی النبوة: لأنّ الرسول هو من اوحی الیه جبرائیل خاصة بتنزیل الکتاب من الله. (تعریفات). ج، انبیاء، نبیون، انباء، نباء: به حق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).
شفیع مطاع نبی کریم
نسیم جسیم بسیم وسیم. سعدی.
||بلندقدر. (دهار). بلندشده. بزرگی‌داده‌شده بر جمیع خلق. (یادداشت مؤلف). ||زمین بلند. (ناظم الاطباء). آنچه مرتفع باشد از زمین. زمین مرتفع. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||راه واضح. (از معجم متن اللغة). ||راه. طریق. (ناظم الاطباء). رجوع به نبیء شود.

نبی. [نَ بی ی / نَ] (اِخ) پیغمبر اسلام. حضرت محمدبن عبدالله:
محمد بدو [به کشتی] اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
به هم‌نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.
اگرچشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.
سخن نهان ز ستوران به ما رسید چو وحی
نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حرا.
ناصرخسرو.
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت حدیثی است بلعجب.
ناصرخسرو.
یاد ازیراکنم من آل‌نبی را
تا به قیامت کند خدای مرا یاد. ناصرخسرو.
فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار می‌سازد.
خاقانی.
هر قلم مهر نبی ورزم و دشمن دارم

---

[1] - معرب آن «نبهرج» و مخفف آن «بهرج». بیرونی در الجماهر گوید: در حدیث حجاج آمده که وی به بعض عمال خویش نوشت: ان ابعث الینا بالجشیر اللؤلؤانی الجراب نبهرج به، و بهرج نزد کسانی که آن را از فارسی تعریب کرده‌اند ردیء (پست) است و لفظ در اصل منقول از هندی است و جید (نیکو) را «بهله» (به باء) گویند و ردیء (پست) را «نبهله»، و همچنین در فارسی «بهله» به بائی که در تعریب فاء گردد، گویند، چنانکه بهترین زبانهای آنان – پهلوی – منسوب به جودت است و درهم‌های پست را نبهره گویند...». شاید از: ن(نفی، سلب) + بهره = pârak، pârag پهلوی بمعنی پول، رشوه، پول رایج (؟) =نبهرگ =نبهرج (معرب). (از یادداشت معین بر برهان قاطع).

تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند.
خاقانی.
زآن کلیدی که نبی نزد بنی‌شیبه سپرد
بانگ پرّ ملک و زیور حورا بینند. خاقانی.
نه جفت نبی که پاک بودند همه
بد عایشه و حبیبهٔ محترمه. (نصاب).
باری ای خالق زمین و زمان
مرسل و منزل نبی و نبی.
؟ (از صحاح‌الفرس).

نبی. [نَ / نِ] [1] (اِخ) قرآن. (منتهی الارب) (برهان قاطع) (نصاب) (غیاث اللغات). قرآن مجید. نوی. (انجمن‌آرا). مصحف. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). کلام خدا. نوی. نپی. (از برهان قاطع). کلام الهی. (غیاث اللغات). ذکر. فرقان. تنزیل. کلام‌الله. کتاب‌الله. کتاب‌العزیز. کتاب‌الشریف. کراسه. و نیز رجوع به نوی (اِخ) شود:
به سخن مانَد شعر شعرا
رودکی را سخنی تلو نبی است. شهید بلخی.
ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار. فرخی.
بسیار کس بود که بخواند ز بر نبی
تفسیر او نداند جز مردم خبیر. منوچهری.
به سوره سورهٔ تورات و سطر سطر زبور
به آیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی.
ادیب صابر.
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نه پیغمبر ولیکن هم بشیری هم نذیر.
سوزنی.
نکنم خواجه را به شعر هجی
لیک برخوانم آیتی ز نبی. انوری.
تا خانه‌ای از فلک بود جوزا
تا سوره‌ای از نبی بود طه.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذ جاء نصر الله بخوان. مولوی.
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید. مولوی.
از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لایعلمون. مولوی.
باری ای خالق زمین و زمان
مرسل و منزل نبی و نبی.
(از صحاح الفرس).

نبی. [نُ بَ ی ی] (ع اِ مصغر) تصغیر نَبِیّ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نبی شود.

نبی. [نُ بْ با] (ع اِ) ج ناب، بمعنی پشته. (از منتهی الارب). رجوع به ناب شود.

نبی. [نُ بِی ی] (ع ص، اِ) ج نابی. (ناظم الاطباء). || (مص) نبو. نبوة. (از اقرب الموارد). رجوع به نبو شود.

نبی‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردبرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد در ۵ هزارگزی مغرب اشترینان بر کنار راه مالرو فتح‌آباد به اشترینان در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نبی‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی قروه و دوهزارگزی مغرب راه قروه به سنقر در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نبی‌آباد. [نَ] (اِخ) از دهات دهستان نملین بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۲۷۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۱۴ هزارگزی مغرب جادهٔ شوسهٔ سردشت به مهاباد در ناحیهٔ کوهستانی و جنگلی معتدل هوائی واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نبی‌ء. [نَ] (ع ص، اِ) پیغامبر از جانب خدای تعالی. (منتهی الارب). [2] ج، انبیاء، نباء، انباء، نبیون. || از جائی به جائی بیرون‌آینده. (منتهی الارب). بیرون‌شونده از مکانی به مکانی. فعیل است بمعنی فاعل و گویند «بیرون‌شده» است، پس فعیل باشد بمعنی مفعول. (از اقرب الموارد). و قول الاعرابی یا نبیء الله [بالهمزه]، ای: الخارج من مکة الی المدینة، انکره علیه فقال لاتنبز باسمی فانما انا نبی الله. (منتهی الارب). || جای بلند کج. (منتهی الارب). مکان مرتفع محدودب. (اقرب الموارد). جای بلند کج و معوج. (ناظم الاطباء). || راه آشکار. راه روشن. (اقرب الموارد).

نبی‌التوبة. [نَ بی یُتْ تَ بَ] (اِخ) از القاب رسول‌الله محمدبن عبدالله است.

نبی‌الرحمة. [نَ بی یُرْ رَ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. از القاب حضرت محمد رسول‌الله (ص) است.

نبی‌السارقین. [نَ بی یُسْ سا رِ] (اِخ) محمدحسن (شیخ ...) سیرجانی، ملقب به صفاعلی و متخلص به قارانی و مشهور به نبی‌السارقین و پیغمبر دزدان. عارف نویسنده و شاعر قرن سیزدهم هجری است. در طریقت تصوف از مریدان رحمت‌علیشاه بود و لقب صفاعلی را از وی داشت. در ابتدای عمر در دهات سیرجان به شغل چاه‌خوئی و تنقیهٔ قنوات مشغول بود، سپس به سائقهٔ ذوق فطری به عالم درویشی و شاعری روی آورد و چون در آن زمان عشایر فارس، ولایات اطراف را مورد هجوم و غارت قرار میدادند و با بستن گذرگاه کاروانیان و شبیخون زدن به دهات و شهرها اموال مردم را به یغما می‌بردند، و از طرف دیگر حکام فارس و کرمان به بهانهٔ تعقیب کردن و گوشمال دادن دزدان، روستائیان بی‌گناه را اسیر و مأخوذ و معذب می‌داشتند، این مرد صاحبدل وارسته با انتخاب عنوان «نبی‌السارقین» و «پیغمبر دزدان» با نامه‌ها و قطعات طیبت‌آمیز دلنشینی که به حکام میفرستاد بیگناهانی را که به تهمت دزدی به زندان افتاده بودند – به بهانهٔ اینک من پیغمبر دزدانم و امتم را بدون جلب موافقت من نباید شکنجه داد! – از زجر و قتل نجات میداد، همچنین سران غارتگر ایلات فارس را با اشعار لطیف خود از حمله و هجوم به سیرجان و علی‌الخصوص زیدآباد [3] – که آن را مدینة‌السارقین نامیده بود – منصرف میکرد. وی با فرهادمیرزا معتمدالدوله حکمران فارس و همچنین سلطان مرادمیرزا حسام‌السلطنه دوستی و مکاتبه داشت و مورد احترام این دو شاهزادهٔ ادب‌دوست بود. وفات شیخ محمدحسن نبی‌السارقین را مؤلف طرائق‌الحقایق در حدود ۱۲۹۰ هـ.ق. ثبت کرده است. [4] از اشعار اوست:
بیا تا توانی مرو در بهشت
که آنجاست مأوای هر کور و زشت
همه پیر و مسلول و بله و «بلیت»
که تازند در پای طوبی کمیت
بجز گادن گلعذاران حور
ندارند کاری دگر در قصور
به دوزخ بیا پادشاهی کنیم
به رای تو هر کار خواهی کنیم...
نه دزد است آنکس که در روزگار
ببندد ره کاروان در گذار
یکی دزدیش بر سر منبر است
که این گفتِ من گفتِ پیغمبر است
یکی دزدیش هست اندر نماز

۱ – به کسر اول [نِ] نیز گفته‌اند و با بای فارسی [نپی] هم آمده است. (از برهان قاطع).
۲ – و ترک الهمزة [م] المختار کما ترک فی ذریة و بریة و خابیة الا اهل المدینه فانهم یهمزون هذه الاحرف و لایهمزون فی غیرها یخالفون العرب فی ذلک. (منتهی الارب).
۳ – از بخش‌های شهرستان سیرجان که روزگاری آباد و بارونق بوده و اکنون بایر است و خراب.
۴ – اما به دلالت مکاتیبی که از وی در دست است پیغمبر دزدان سالهای آخر قرن سیزدهم هجری را نیز دریافته است.

ز تحت‌الحنک‌ها و ریش دراز
یکی دزدیش در صف اولین
ز مد «علیهم و لا الضالین»
یکی دزدیش هست در مدرسه
ز تاریخ و جغرافی و هندسه
یکی دزدی اندر تجارت کند
در ارسال و مرسول غارت کند
خلاصه جهانی همه رهزنند
زن و مرد از امتان منند.

برای اطلاع از زندگی نبی‌السارقین رجوع به طرائق‌الحقایق و نیز رجوع به کتاب پیغمبر دزدان فراهم‌آوردهٔ باستانی پاریزی شود.

نبی‌السیف. [نَ بی یُ سْ سَ] (اِخ) از القاب حضرت رسول اکرم محمدبن عبدالله است.

نبی‌الله. [نَ بی یُلْ لا] (ع اِ مرکب) پیغمبر. پیغامبر خدا. رجوع به نبی شود.

نبی‌الله. [نَ بی یُ ل لا] (اِخ) از القاب حضرت رسول محمدبن عبدالله است.

نبی‌الملاحم. [نَ بی یُلْ مَ حِ] (اِخ) از القاب حضرت رسول است.

نبی‌الملحمة. [نَ بی یُلْ مَ حَ مَ] (اِخ) یکی از القاب حضرت رسول است.

نبیئة. [نُ بَیْ ئِ ءَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نُبُوَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نبیئة. [نَ ءَ] (ع ص) تأنیث نبیء است. (از المنجد). رجوع به نبیء شود.

نبیب. [نَ] (ع مص) نَبّ. (از منتهی الارب). نباب. (از اقرب الموارد). رجوع به نب شود.

نبیت. [نَ] (ع ص) از اتباع خبیت است. گویند: شیء خبیت نبیت؛ یعنی خسیس حقیر. (از اقرب الموارد). خبیت نبیت؛ مرد فرومایهٔ حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خسیس حقیر. (معجم متن اللغة).

نبیتة. [نَ تَ] (ع اِ) شاخ درخت فلجان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). یکی شاخ درخت فلجان. (اقرب الموارد). ج، نبائت.

نبیث. [نَ] (ع ص) خبیث نبیث؛ مرد خبیث بد. (منتهی الارب). خبیث شریر. (ناظم الاطباء). شریر. و در لسان آرد: خبیث نبیث ینبث شره؛ ای یخرجه. (اقرب الموارد). || (اِ) خاکی که از چاه برآورند. (از معجم متن اللغة). رجوع به نبیثة شود.

نبیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) خاک جوی و چاه. (از تاج العروس). خاکی که با حفر چاه یا نهر برآورند، یا خاکی که در پیرامون چاه یا جوی باشد. (از اقرب الموارد). خاک و گل و لجنی که از تک چاه یا از تک جوی برآورند. (ناظم الاطباء). خاک که از چاه برآورند. (از مهذب الاسماء). ج، نبائث. || سِر. راز. (از اقرب الموارد). || کینه که در سینه نهان بود. (از معجم متن اللغة). ج، نبائث. یقال: ظهرت نبائثهم و لم تخف خبائثهم. (اقرب الموارد). || نبیثة السبع؛ گوشتی که جانوران در خاک پنهان کنند، ذخیره وقت حاجت و ضرورت را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

نبیج. [نَ] (ع اِ) آواز سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). نبیج الکلب. (اقرب الموارد). آواز و بانگ سگ. (ناظم الاطباء). || نابجة. طعامی است جاهلی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). یک نوع طعامی مر تازیان را که از شیر و پشم شتر می‌ساختند، و نابجة نیز گویند. (ناظم الاطباء). || (مص) بانگ کردن سگ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بانگ کردن سگ و آهو و تکه و مار. (آنندراج). نباج. (از معجم متن اللغة). رجوع به نباج شود. || نبج. (از معجم متن اللغة). رجوع به نبج شود.

نبیجة. [نَ جَ] (ع اِ) آنچه از داروهای خشک که خورده شود و مقدار آن لقمه‌ای بود. (از بحرالجواهر).

نبیح. [نَ] (ع مص) نبح. نباح [نُ / نِ]. تنباح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). رجوع به نبح و نباح شود.

نبیخته. [نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نابیخته. بیخته‌ناشده. غربال‌کرده‌ناشده. مقابل بیخته. رجوع به بیخته شود.

نبی‌خوان. [نَ / نِ خوا / خا] (نف مرکب) قاری. قرآن‌خوان:
موسیجه و قمری چو مقریانند
بر سروبنان هر یکی نبی‌خوان.
(منسوب به خسروانی).

نبیخة. [نَ خَ] (ع اِ) کبریتی که بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء). رجوع به نبخة شود. || گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به نبخة شود.

نبید. [نَ] (اِ) در عربی شراب خرما را گویند. (برهان قاطع). مل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نبیذ. پارسی باستان: نی‌پی‌ته[1]. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به نبیذ شود:
می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نبید. رودکی.
یکی جای خوبش فرودآورید
پس آنگاه خوردند هر دو نبید. دقیقی.
جعفر اول ناخوش بود و همی ترسید و به کراهیت مجلس شراب ساخت و او را مغنّی بود نابینا و را ابوزکار گفتندی، چون نبیدی چند بخوردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و [به صقلاب] انگور نیست ولیکن انگبین سخت بسیار است، نبید و آنچ بدو ماند از انگبین کنند و خنب نبیدشان از چوب است و مرد بود که هر سالی از آن صد خنب نبید کند. (حدودالعالم). و از ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و نبید خیزد. (حدود العالم).
سپهدار چون کار از آنگونه دید
بی آتش بجوشید همچون نبید. فردوسی.
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید. فردوسی.
هم آنگه بیاورد جامی نبید
که شد رنگ آتش از او ناپدید. فردوسی.
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تَفّ نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.
فرخی.
نبید تلخ چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه.
منوچهری.
وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره‌گریم.
منوچهری.
نبید خور که به نوروز هرکه می نخورد
نه از گروه کرام است و نه ز عداد اناس.
منوچهری.
رخی کز سرخیش گفتی نبید است
بدانسان شد که گفتی شنبلید است.
فخرالدین اسعد.
شراب کدو بسیار دادندش [بونصر مشکان را] با نبید. (تاریخ بیهقی).
گهرچهره شد آینه شد نبید
که آید در او خوب و زشتی پدید. اسدی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
نوروز و گل و نبید چون زنگ
ما شاد و به سبزه کرده آهنگ. عماره.
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.
شاکر بخاری.
جان تو هرگز نیابد لذت دین نبی
تا دلت پرلهو و مغزت پرخمار است از نبید.
ناصرخسرو.
چه خطر دارد این پلید نبید
عند کاس مزاجها کافور. ناصرخسرو.
از نبید جهل چون مستان مدهوشند خلق
گر تو هشیاری مکن کاری که این مستان کنند.
ناصرخسرو.
تا نَدْهَم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد به رنگ روزم چون سینهٔ غراب.
مسعودسعد.
خام‌طمع است آنکه میگوید به چنگ وکف مگیر
زلفکان خم‌خم و جام نبید خام را. سوزنی.
چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد. نظامی.
نبید خوشگوار و عشرت خوش
نهاده منقل زرین پرآتش. نظامی.

1 - nipita.

بت شیرین نبید تلخ در دست
از آن تلخی و شیرینی جهان مست. نظامی.
گر مست این حدیثی ایمان تو راست لایق
زیراکه کافر اینجا مست نبید آمد. عطار.
نفس تو تا مست نقل است و نبید
دان که روحت خوشهٔ غیبی نچید. مولوی.
در همه خمخانه‌ها او می ندید
گشته بُد پر از عسل خمّ نبید. مولوی.
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم.
سعدی.
بخورم گر ز دست توست نبید
نکنم گر خلاف توست نماز. سعدی.
شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصورهٔ مسجدی دردوید. سعدی.
ای صنم امشب ما را به دو سه جام نبید
انده روزه بشوی از دل و زنگار ملال.
شیبانی.
نه بند را کلیدی نه جام را نبیدی
نه دوست را ندیمی نه درد را دوائی. شیبانی.

نبید. [نَ] (اِ) بر وزن و معنی نوید است که مژدگانی و خبر خوش باشد. (برهان قاطع). نوید. خبر خوش. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از جهانگیری) (انجمن‌آرا). مژدگانی. (ناظم الاطباء). آگهی خوش. مژده. بشارت. (فرهنگ خطی).
— نبید دادن؛ خبر خوش دادن. امیدوار کردن. (انجمن آرا) (آنندراج).

نبیدخوار. [نَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه نبیذ خورد. شرابخوار. میگسار. باده‌نوش. میخواره:
گر رودزن رواست امام و نبیدخوار
اسبی است نیز آن که کند کودک از قصب.
ناصرخسرو.

نبیدخواره. [نَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) میخواره. شرابخواره. خمار: و مردمان [اخسیکت] مردمانی نبیدخواره‌اند. (حدود العالم).

نبی‌در. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالا در بخش سربند شهرستان اراک در ۴۶ هزارگزی مغرب آستانه و ۱۵ هزارگزی راه مالرو عمومی، در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و پنبه و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. آبش از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نبی دهگاه. [نَ دِ] (اِخ) از دهات دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان در ۱۵ هزارگزی شمال آستانه و دوهزارگزی راه فرعی حسن‌کیاده، در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۵۶ تن سکنه دارد. آبش از نهر سفیدرود و محصولش لبنیات و کنف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نبیذ. [نَ] (ع اِ) نبید. پارسی باستان نی‌پی‌ته. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). مل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بگنی. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب خرما. (زمخشری) (تاریخ شاهی ص۳۵۳). می خرما. (زمخشری). خمری که از فشردهٔ انگور سازند. (از اقرب الموارد از تاج)[1]. نبید. شرابی که از خرما یا مویز یا عسل سازند. (از بحر الجواهر). شرابی که از خرما یا کشمش سازند. (ناظم الاطباء). شرابی که از خرما و یا جو و غیره سازند، و در استعمال فارسی این لفظ به «دال مهمله» نیز صحیح باشد. (غیاث اللغات). بوزه. مرز. بوزا، و آن را از گندم و گاورس و جو سازند. (برهان قاطع: مرز). شرابی که از میوه‌جات و حبوبات سازند غیر از انگور، چه شراب آن خمر نامیده می‌شود. (فرهنگ نظام). سیکی. (تفلیسی). می خرما. (دهار). عاتک. (از منتهی الارب). شراب ساخته‌شده از شیرهٔ خرما و انگور و جز آن اعم از اینکه مسکر باشد یا نباشد، و نیز به خمر ساخته‌شده از انگور نبیذ گویند همچنانکه نبید را خمر گویند. (از معجم متن اللغة). اسم عربی جمیع مسکر مایع است به‌غیر خمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[2]. لفظ عربی است بمعنی منبوذ، و به فارسی و به هندی نیز بوزه نامند. (مخزن الادویه). خمر. می. شراب خرما. شراب کشمش. بگماز. هر مسکر که از انگور و خرما و گندم و جو و عسل و ارزن و جز آن گیرند. ج، انبذة:
گل بهاری بت تتاری
نبیذ داری چرا نیاری؟ رودکی.
این کارد نه ازبهر ستمکاران کردند
انگور نه ازبهر نبیذ است به چرخشت.
رودکی.

اقسام نبیذ:
— نبیذالارز؛ به فارسی بوزه نامند و در مصر مرز گویند و آن شامل نبیذ ذرت و ارزن و جو و گندم و سایر حبوب است و آن حابس طبع و نیکوکنندهٔ رخسار و محرک اشتها و بسیار مست‌کننده و قاطع باه [است] و چون عسل اضافه کنند محرک آن است و مورث سل و مضر ضعیف‌الابدان و مصلحش ماهی تازه است و آنچه از جو ترتیب دهند نفاخ و بی‌تفریح و مسهل و مدر و مفسد باه و هاضمه است، و بوزهٔ ارزن و ذرت نیز مانند اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— نبیذالتمر؛ شراب خرمائی نامند، گرم و خشک‌تر از مویزی و مولد سودا و جذام و خنازیر و سرطان و موافق پیران است و هرچه از بسر و بلح سازند در اول گرم و در دوم خشک و بهتر از خرمائی و قابض و مقوی معده و مدر بول و بعد از مویزآب بهتر از نبیذهاست. (تحفه).
— نبیذ الدبس و السیلان؛ شراب دوشابی است که از شیرهٔ خرما سازند. در افعال مثل شراب خرمائی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— نبیذالذرة؛ بگنی ارزن. (صراح).
— نبیذالزبیب؛ به فارسی مویزآب نامند، در دویم گرم و در اول تر و مولد خون متین و مفتح سدد و هاضم و مسمن بدن و مقوی معده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— نبیذالسکر؛ شراب شکری است، لطیف‌تر از مویزآب و به گرمی او نیست و موافق ناقهین و سوداویین است و آنچه از آب نی‌شکر سازند محرق اخلاط و مولد صفرای کراثی و زنجاری دانسته‌اند. (تحفه).
— نبیذالشعیر؛ جعة. آبجو. فقاع.
— نبیذالعسل؛ شراب عسل است، در سیُم گرم و در دوم خشک و محلل اخلاط غلیظ و مخفف رطوبات و حافظ صحت مبرودین و مقوی حواس و جهت امراض بارده مثل فالج و رعشه نافع است، و چون به طریقی که مذکور میشود ساخته شود افضل از خمر

---

۱ - و صار النبیذ اسماً للشراب کأنّه من الجوامد بدلیل جمعه علی انبذه و فعیل بمعنی مفعول، لایجمع هذا الجمع. (اقرب الموارد از تاج).
۲ - و هر یک به نامی مخصوصند و فقاع قسمی از اوست که از آب انار و سایر میوه‌ها و حبوب ترتیب دهند و آن مقدار نگذارند که بجوشد و مسکر گردد و هرگاه مدتی بگذارند آن را مضع نامند و از جملهٔ نبیذ است و مجموع نبیذ محرق خون و مبخر و مضعف دماغ و مکدر حواسند و اقسام او از مویز و خرما و عسل و دوشاب و شکر و جو و برنج و ذرت و ارزن و سنجد و امثال آن ساخته می‌شود و طریق عمل آن نزد متقدمین آن است که هرچه از مویز و خرما و سنجد و اثمار یابسه باشد آن چیز را در ده مثل آن آب یک شبانه‌روز خیسانده بجوشانند تا به نصف رسد، پس صاف او را بجوشانند تا ثلث او بسوزد و بعد از آن در ظرف کرده سر آن محکم نموده تا پنج شش ماه بگذارند و نزد متأخرین آب پنج مثل آن و جوشانیدن به قدر نصف است و هرچه از حبوبات سازند باید آن مقدار بجوشانند که با آب یکسان گردد و با سه مثل آن شیرینی که خواهند مثل آن از مفرحات و مقویات مانند جوز بوّا و دارچینی و زعفران و عود و غیره از هر یک پنج درهم به ازای هر ده رطل در پارچه‌ای بسته از اول جوشانیدن تا آخر صاف کردن آن اضافه می‌نمایند و هرچه از عسل و شکر و امثال آن ترتیب یابد با سه مثل او آب بجوشانند تا ثلث یا نصف او بسوزد و هرچه آب نی‌شکر و امثال او باشد بدون آب بجوشانند تا ثلث بسوزد و جهت تقویت آن اگر خواهند به دستور مذکور ادویهٔ مناسبه را اضافه کنند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دانسته‌اند: عسل ده جزو، نان خشک یک جزو، جوزبوا عشر نان، بسباسه قرنفل از هر یک نصف عشر نان، زعفران سدس‌عشر، مجموع را در آب بجوشانند تا اثری از آن نماند، پس صاف نموده به قدر عشر او عسل تازه اضافه کرده بجوشانند تا ثلث او بسوزد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– نبیذالفواکه: شرابی است که از آب میوه‌ها به عمل آرند، مثل توت شیرین و سیب شیرین و امثال آن بهتر از نبیذ حبوب و مسکر و سریع‌الفساد و نفاخ و مصلحش عسل و ادویهٔ حارهٔ خوشبو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– نبیذ جو؛ جعة. (منتهی الارب). فقاع. آبجو.

– نبیذ خرما؛ سَکَر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). کسیس. (منتهی الارب).

||آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) عصیر. فشرده‌شده. (ناظم الاطباء). عصاره و آبی که از حبوب و جز آن گیرند. (یادداشت مؤلف). ما ینبذ من عصیر و نحوه سمی به لأنه ینبذ ای یترک حتی یشتد و یلقی فی الجرة حتی یغلی. (اقرب الموارد). ج، انبذة. ||(ص) جوشیده. (یادداشت مؤلف). ||ازدست‌انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملقی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

نبیذة. [نَ ذَ] (ع ص، اِ) بز که نخورند آن را جهت لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از لاغری خورده نشود. (از اقرب الموارد). گوسپندی که به علت لاغری خورده نشود. (از متن اللغة). ||تأنیث نبیذ است. (از اقرب الموارد). رجوع به نبیذ شود. ||خاکی که از چاه برآورند. (از معجم متن اللغة). نبیذةالبئر؛ نبیثها، گویند دال بدل از ثاء است. (اقرب الموارد).

نبیر. [نَ] (اِ) نبیره. (انجمن آرا). فرزندزاده را گویند عموماً. (برهان قاطع). فرزندزاده. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

نبیر جهاندار روشن‌روان
که با داد او پیر گردد جوان. فردوسی.
نبیر و پسر داشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری. فردوسی.
که چندین نبیر و پسر داشتم
همی سر ز خورشید بگذاشتم. فردوسی.

رجوع به نبیره شود.

نبیر. [نَ] (معرب، اِ) مأخوذ از پنیر فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). پنیر. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). جبن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

نبیر. [نُ بَ] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کیس. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

نبیره. [نَ رَ / رِ] (اِ)[1] بمعنی فرزندزاده باشد عموماً، و پسرزاده را گویند خصوصاً، و بعضی دخترزاده را هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات). و بعضی دیگر پسر پسر و پسر دختر را میگویند. (برهان قاطع). فرزندزاده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). پسرزاده. دخترزاده. (ناظم الاطباء). پسر پسر. پسر دختر. (اوبهی) (ناظم الاطباء). پسرزاده. (جهانگیری). فرزند فرزند. (اسدی) (صحاح الفرس). حافد. (ترجمان القران). سبط. (دهار). حفید. نافلة. نبیر. نبسه. نبیسه. نواده. نواسه. نوازده. فرزند نوه. ولدالولد. فرزند فرزند. فرزند چهارم. ||پسر پسر:

چو گشتاسب روی نبیره بدید
شد از آب مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس
نمانی جز او را به گیتی به کس. فردوسی.
پس پشت لشکر کیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
نیا چون شنید از نبیره سخُن
یکی رای پیرانه افکند بن. فردوسی.
گربدیدی تن چو کوه تو را
به نبرد اندرون نبیرهٔ سام فرخی.
برآمد مر آن شاه را روزگار
پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته به راه پدر
نبیره ببسته به جایش کمر. اسدی.
به هر طرف که تو از حمله گرز برداری
بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام.
مسعودسعد.

||پسر دختر:

بدو گفت پور سیاوش رد
توئی ای پسندیدهٔ پرخرد
نبیرهٔ سپهدار توران سپاه
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه. فردوسی.
ز مادر نبیرهٔ شیران شهم
ز هر گونه‌ای با خرد همرهم. فردوسی.

و بوبکر عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بودی از سوی دختر. (تاریخ سیستان).

با دختر و داماد و نبیره به جهان در
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان؟
ناصرخسرو.
گفتا که منم امام و میراث
بستد ز نبیرگان و دختر. ناصرخسرو.

||فرزند فرزند فرزند. بطن سوم. پشت سوم. (یادداشت مؤلف):

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد ما شد نبیرهٔ قباد. فردوسی.

||فرزندزاده هرچند که دور باشد. (یادداشت مؤلف). نسل هرچند که دور باشد:

نبیرهٔ سماعیل نیک‌اختر است
که پور براهیم پیغمبر است. فردوسی.
به ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر. فردوسی.
نبیرهٔ فریدون به تاج و نگین
سر سروران شاه توران زمین. فردوسی.
ای سربه‌سر تکلف وی سربه‌سر سلف
ابلیس را نبیره و نمرود را خلف. بهرامی.
معزول گشت زاغ چنین زیرا
چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد. ناصرخسرو.
ای نبیرهٔ آنکه زو شد در جهان خیبر سمر
دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی.
ناصرخسرو.
داد من بی‌گمان به‌حق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس. ناصرخسرو.
هست بنده نبیرهٔ آدم
در همه چیز اثر کند انساب. سوزنی.
ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ
نبیره را چه به از مسند نیا دیدن؟ سوزنی.
شاد باش ای نتیجهٔ حیدر
دیر زی ای نبیرهٔ رستم. سوزنی.
دوش دیدم به خواب آدم را
دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ توست
گفت حوا به سه‌طلاق ار هست.
حمیدالدین بخارائی.

||در تداول فارسی امروز، فرزند نتیجه را نبیره گویند، یعنی پشت چهارم را بدین ترتیب: ۱– فرزند ۲– نوه ۳– نتیجه ۴– نبیره ۵– نبینه. (یادداشت مؤلف). ||(ص) خفیه. پنهان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف نهره است. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

نبیرهٔ سام. [نَ رَ / رِ یِ] (اِخ) رستم. لقب رستم است، چه او فرزند زال و زال فرزند سام است:

گربدیدی تن چو کوه تو را
به نبرد اندرون نبیرهٔ سام
درزمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

نبیسه. [نَ سَ / سِ] (اِ) فرزندزاده را گویند که از جانب پسر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

---

۱ – پهلوی napîrak (navîrak) از ریشهٔ nap (اوستائی napât بمعنی فرزندزاده) که از آن napî (کتیبه‌های ساسانی) و نبیرهٔ فارسی ساخته شده، در خراسان nabîra: فرزند فرزندزاده، اراک (سلطان‌آباد) نیز nâbîra: فرزند نواده:
ندیم بخت جوان باش تا به کام و مراد
نبیرهٔ پسر خویش را ببینی پیر.
معزی (ص ۳۸۲ دیوان از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

پـرزاده. (ناظم الاطباء). دخترزاده. و بـعضی گویند که بمعنی پـرزاده نیز آمده. (غیاث اللغات). نواسه. نواسی. نـپـه. نـبـی. نـبـه. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به نـبـه شود.

نبیسیدن. [نِ دَ] (مص) نبشتن. نـوشتن. نویسیدن: پس این دو نـام بـر کـرانـه‌های او نبیس. (التفهیم). پس پیغامبر علیه‌السلام علی را گفت بنبیس که این هر دو نام بزرگ خدای عزوجل است. (قصص الانبیاء).

نبی شاه. [نَ] (اِخ) از شعرای پـارسی‌گوی سند است. در قرن دوازدهم هجری میزیسته. مؤلف تذکرهٔ ید بیضا وی را بـه سـال ۱۱۴۵ هـ.ق. در سنین پیری ملاقات کرده است. بـه نـقل مـؤلف مـقالات الشعراء وی مـردی جهانگرد و مایل به سیاحت بـوده، زنش نیز چون او علیحده گرم سیر و سفر، «گاهی با هم دوچار می‌شدند. از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی هفتادهزار بیت به زبان پـارسی گـفته، اما معلوم نمی‌شود که عربی است یا فـارسی است یا ترکی، از بس اغلاق. اکثرمعانی ابیات خـود از صـاحب‌طبعان دیگـر مـیرسـد»! او راست:

رفته‌ایم از خود چه میپرسی خبر از حال ما
کعبه می‌آید در این وادی به استقبال ما.
بی‌تکلف گره بند قبا را بگشا
ظالم! این عقدهٔ امید دل ما بگشا.
(از تذکرهٔ مقالات‌الشعرا ص ۸۰۴).

نبیص. [نَ] (ع اِ) زفیر کـه کـودکان بـه لب برآرند چون خواهند که مرغان با هـم جـفت گیرند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) به لب بانگ برآوردن کودک تـا مـرغان جـفت گیرند. (منتهی الارب) (از اقـرب الـموارد). ||سست بانگ کردن پـرنده و گـنجشک. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نبص شود.

نبی صوفی. [نَ] (اِخ) دهـــی است از دهـستان چـهاراویـماق بـخش قـره‌آغاج شهرستان مـراغـه، در ۳ هـزارگـزی جـنوب شرقی جادهٔ شوسهٔ مراغه به مـیانه در نـاحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع اسـت و ۲۶۷ تن سـکـنه دارد. آبش از چـشـمه‌سارها و محصولش غلات و زردآلو و نـخود و شـغل اهـالی زراعت و جـاجیم‌بافی اسـت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نبیط. [نَ] (اِخ) گروهی از مردم که در بطایح فرودآمدند. (منتهی الارب). گروه نبط کـه در بـطایح مـیان عـراقین فـرودآمدند. (نـاظم الاطباء) (از بحر الجواهر). رجوع بـه نـبط و نبطی شود.

نبیط. [نَ] (ع اِ) آبی که خارج شود از چـاه چون آن را حفر کنند. (از معجم متن اللغة).

نبیطاء. [نُ بَ] (اِخ) کـوهی است در راه مکه. (منتهی الارب).

نبیع. [نَ] (ع اِ) عَـرَق. (اقـرب الـموارد) (المنجد). خوی.

نبیع. [نُ بَ] (اِخ) موضعی است در حـجاز، گویا در نزدیکی مدینه. (از معجم البلدان).

نبیعة. [نُ بَ عَ] (اِخ) جائی است در عرفات. (منتهی) (از معجم البلدان).

نبیغ. [نَ] (ع ص) مرد عظیم‌الشأن. (از اقرب الـموارد) (از المنجد). ج، نُبَغاء. ||(مص) جنبانیدن خرمابن نر را تا غـبارش برخاسته بر شکوفهٔ خرمابن ماده نـشیند، و ایـن را لقـاح نـامند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقـرب الموارد).

نبیقة. [نَ قَ] (ع اِ) گره جای برآمدن خـوشهٔ انگـور چـون کـلان گـردد. (منتهی الارب) (آنندراج). زمعة الکرم اذا عـظمت. (از اقـرب الموارد) (از معجم متن اللغة). گرهی که چون کلان گردد خوشهٔ انگور از آن برآیـد. (نـاظم الاطباء). عقده‌ای در محل بـرآمـدن خـوشهٔ انگور چون بزرگ شود. (از المنجد). ج، نَبائِق.

نبی کندی. [نَ کَ] (اِخ) دهـــی اسـت از دهـستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، در ۵ هزارگزی مغرب سـیه‌چشمه و ۳ هــزارگــزی جـنوب غـربی جـادهٔ شـوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی در جـلگهٔ مـعتدل هوائی واقع است و یکصد تـن سـکـنه دارد. آبش از نهر خـزرلی و مـحصولش غـلات و شغل اهالی زراعت و گـله‌داری و جـاجیم و جوراب‌بافی است. (از فـرهنگ جـغرافیائی ایران ج ۴).

نبی کندی. [نَ کَ] (اِخ) دهـــی اسـت از دهـــستان رحـــمت‌آباد بـخش میاندوآب شهرستان مراغـه، در ۲۸ هـزارگـزی شـمال غربی میاندوآب و ۱۹ هزارگزی جادهٔ شوسهٔ میاندوآب به مهاباد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقـع اسـت و ۷۲ تـن سـکـنه دارد. آبش از سیمینه‌رود و چاه، محصولش غلات و چغندر و کـشمش و شغل اهالی زراعت و گـلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نبی کندی. [نَ کَ] (اِخ) دهـــی اسـت از دهـستان گـوی‌آغاج بـخش شـاهین‌دژ شهرستان مراغه، در ۴۸ هـزارگـزی جـنوب شرقی شاهین‌دژ و ۲۶ هزارگزی مـشرق راه شـاهین‌دژ بـه تکـاب در نـاحیهٔ کـوهستانی معتدل هوائی واقع اسـت و ۳۴۸ تـن سـکنه دارد. آبش از چشـمه، مـحصولش غـلات و بـادام و حـبوبات و کـرچک و شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و جـاجیم‌بافی اسـت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نبیل. [نَ] (ع ص) تیزخاطر. هوشیار. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). صـاحب‌ذکـاوت. (از اقـرب الـموارد). صاحب‌ذکا. ذکی:

چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل.
مولوی.
زینچنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال ما همه کردی سبیل. مولوی.

||استاد. (فرهنگ خطی). ||زیـرک در کـار. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||صاحب‌فضل. (از اقرب الموارد) (از فرهنگ نظام) (از المنجد). فاضل. (از نـاظم الاطـباء) (فرهنگ خطی). ||بزرگ. (آنندراج) (غیاث اللغات). کبیر:

سید سادات سلطان نبیل
مفخر کونین و هادیّ سبیل. مولوی.

||نـیکو. (غـیاث اللـغات) (آنـندراج): هـو نبیل‌الرأی؛ جیده. (از اقـرب الـموارد) (متن اللغة). ||الحسن مع غلظ. (معجم متن اللـغة). ||گرامـی. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). شـریف. (یـادداشت مـؤلف). ||صاحب‌نجابت. (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (المنجد). ذونبل. (از معجم متن اللـغة). نَبِل. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). نجیب. بزرگوار:

آن اصیل خوش‌لقای مکرم درویش‌دوست
آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار. سنائی.
گفت ای پشت‌وپناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناء سبیل. مولوی.
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
کردجان تکبیر بر جسم نبیل. مولوی.
پیش تو خون است آب رود نیل
پیش من آب است نی خون ای نبیل.
مولوی.

||تیرانداز مـاهر. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). حاذق در تیراندازی. (از اقرب الموارد). ||فربه. (غیاث اللـغات) (آنـندراج: نبیلة. جسیم. (اقرب الـموارد) (معجم مـتن اللغة) (المنجد). ||عظیم. (از اقرب الـموارد): فرس نبیل‌المحزم؛ عظیمه. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللـغة). ||وسیع. واسـع. مـوسع. (یادداشت مؤلف). ||که صـاحب کـمال جـسم است. محمودالشمائل. (از اقـرب الـموارد): رجل نـبیل؛ مـرد بـی‌نهایت نـیکوصورت و خوشروی. (ناظم الاطباء). قـیل: و لایکـون الرجل نبیلاً حـتی یکـون مـحمودالشـمائل. (اقرب المُوارد). ||النـبیل مـن النـاس؛ بـین النبالة. (معجم متن اللغة). ج، نِبال، نُبَل، نَبَلة [1] ||بمعنی خـسیس هم آمده است. (از معجم متن اللغة).

---

۱ - با اینکه دو کلمهٔ اخیر اسم جمع است. (از اقرب الموارد).

نبیلة. [نَ لَ] (ع ص) تأنیثِ نبیل. (اقرب الموارد). رجوع به نبیل شود. ‖ج نبال. رجوع به نبال شود. ‖شگرف از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖بزرگ. عظیمة. (معجم متن اللغة). ‖نادر. (یادداشت مؤلف). ‖مردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جیفة[1]. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (المنجد). میتة. (اقرب الموارد). ج، نبائل. ‖امرأة نبیلة فی الحسن؛ زن نهایت نیکوصورت. (منتهی الارب) (آنندراج). و کذا: ناقة نبیلة و فرس نبیلة و رجل نبیلة. (منتهی الارب). ج، نبال.

نبیلة. [نَ لَ] (اِخ) حصنی است در یمن. (از معجم البلدان).

نبیلة. [نَ لَ] (اِخ) دختر سلطان یوسف‌بن عمربن علی، از رسولیان یمن است. وی در تعز و زبید [از بلاد یمن] مدرسه و مسجدی ساخت و وقف مردم کرد و به سال ۷۱۸ هـ. ق. در تعز وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۰).

نبینه. [نَ نَ / نَ نِ] (اِ) در تداول، فرزند پنجم. پس از نبیره. فرزند پشت پنجم، یعنی فرزند فرزند فرزند فرزند، بدین ترتیب: ۱- فرزند ۲- نوه (نبسه) ۳- نتیجه ۴- نبیره ۵- نبینه. (یادداشت مؤلف).

نبیه. [نَ] (ع ص) نام‌آور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشهور. (فرهنگ نظام). مشتهر. نابه. نَبِهٌ. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ناموار. (زمخشری). بانام. نامی. نامور. مقابل خامل. ‖گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذوالنباهة. (اقرب الموارد). شریف. نابه. نبه. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). شریف. (فرهنگ نظام). بزرگوار. (زمخشری). ‖آگاه. (غیاث اللغات) (آنندراج). کیس. (فرهنگ خطی). بیدار. هشیار. فقیه:

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و عاقلند. مولوی.

بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سِرُّ ابیه. مولوی.

‖آگاهی‌دهنده. (آنندراج) (غیاث اللغات از لطایف). ج، نُبَهاء.

نبیة. [نَ بی یَ] (ع ص) تأنیثِ نبی. (از اقرب الموارد). پیغامبری که زن باشد. (از ناظم الاطباء). ‖(اِ) سفرهٔ برگ خرما.[2] (از منتهی الارب). سفرة من خوص. (اقرب الموارد). سفرهٔ مدور از برگ خرما، و عامه [عرب] بدان منخلة یا سفره گویند. (از معجم متن اللغة).

نبیه‌الدین. [نَ هُدْ دی] (اِخ) محمدبن سعید المهدی مراکشی. رجوع به محمدبن سعید شود.

نبیی‌ء. [نُ بَیْ یِ ءْ] (ع اِ مصغر) تصغیر نبیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نبیء شود.

نپائیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل پائیدن. رجوع به پائیدن شود:

نابوده که بوده شود نپاید
زین است جهان در زوال و سیلان.
ناصرخسرو.

نپائیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل پائیده. رجوع به پائیده شود. ‖(ق مرکب) نسنجیده. نسخته. بدون دقت.

— نپائیده سخن گفتن؛ بی‌دقت و نسنجیده و بدون رعایت جوانب، حرف زدن.

نپار. [نَ] (اِ) در مازندران، تختی با پایهٔ بسیار بلند چون بالاخانه‌ای که با پله‌های چوبین بر آن بالا روند. نفار. (یادداشت مؤلف).

نپال. [نِ] (اِخ)[3] کشوری است در قارهٔ آسیا، در دامنهٔ جنوبی سلسله‌جبال هیمالیا و در فاصلهٔ مرزی چین و هندوستان واقع و محدود است از طرف شمال به تبت و از مشرق و جنوب و مغرب به هندوستان، دره‌های حاصل‌خیز هیمالیا در این کشور واقع است. منابع طبیعی نپال گذشته از جنگل‌های فراوان، معادن فلزات و سنگ کوارتز است و صادرات عمدهٔ آن برنج و غلات و چای و محصولات دامی و گندم، واردات آن انواع پارچه و شکر و نمک و مصنوعات فلزی است. مملکت نپال ۱۴۰ کیلومتر مربع وسعت و ۹۳۸۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد. مردم آن آئین بودائی دارند. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و واحد پولش روپیهٔ نپالی است. قرن‌ها دروازه‌های این خطه به روی جهان خارج بسته بود و مردم نپال رابطه و تماسی با ملت‌های دیگر نداشتند، اما در قرن اخیر با ایجاد خطوط هوائی و زمینی، مردم این مملکت از طریق هندوستان با ممالک دیگر آشنا شدند. کشور نپال بطور طبیعی به چندین ناحیهٔ کوهستانی و طوایف بومی منقسم است. حکومت این سرزمین در سالهای گذشته در دست قبایل و طوایف متنفذ بود و به سال ۱۹۵۱ م. حکومت مرکزی در آنجا قدرت یافت و به سال ۱۹۵۹ نپال صاحب قانون اساسی و بر طبق آن دارای حکومت مشروطهٔ سلطنتی و مجلس قانونگذاری شد. (از لاروس) (کتاب سال کیهان شمارهٔ ۱ و ۲).

نپانتس. [نِ پَ] (فرانسوی، اِ)[4] نام گیاهی است از حشره‌خواران کیسه‌دار که در جنگلهای نواحی گرم و مرطوب و در شکافهای پوست درختان میروید. برگهای آن دارای قسمتی پهن است که به رشتهٔ باریکی منتهی می‌شود و این رشتهٔ

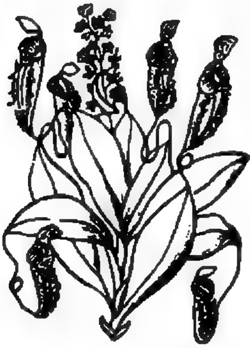

نپانتس

باریک می‌تواند به دور ساقه‌های باریک پیچد. در سر این رشتهٔ باریک کیسه‌ای است سبزرنگ با لکه‌های قرمز به طول ۲ تا ۳۰ سانتی‌متر، در بالای کیسه برگ کوچکی مانند سرپوش قرار گرفته است که می‌تواند دهانهٔ کیسه را ببندد، داخل کیسهٔ نپانتس غده‌هائی است که مایعی از خود ترشح میکند و چون آب باران داخل آن شود رقیق میشود و حشرات کوچک در آن افتاده غرق می‌شوند. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۹۷).

نپتون. [نِ] (اِخ)[5] نام سیاره‌ای است از منظومهٔ شمسی. این سیاره به سال ۱۸۴۶ م. توسط لُ وریه[6] کشف شد. نپتون در مداری مستدیر به فاصلهٔ ۴۴۹۷۰۰۰۰۰۰ کیلومتری خورشید میچرخد. مدت گردش آن به دور خورشید حدود ۱۶۵ سال است، قطر این سیاره ۴۹۱۰۰ کیلومتر (۳/۸۵ بار از زمین بیشتر) است. ترتیب قرار گرفتن این سیاره در منظومهٔ شمسی، بعد از اورانوس است.

نپتون. [نِ] (اِخ)[7] در اساطیر روم، نام الههٔ دریاهاست. او را با نیزهٔ سه‌شاخه‌ای تصویر کرده‌اندکنایه از این نکته که هرکه بر دریاها تسلط یافت بر عالم مسلط است. وی پسر ساتورن و برادر ژوپیتر و پلوتن است، یونانیان او را پوزئیدون نامیده‌اند. مؤلف فرهنگ اساطیر یونان و روم آرد: «نپتون خدای رومی است که با پوزئیدون[8] تطبیق شده، نام او که اشتقاق و ریشهٔ مبهمی دارد ظاهراً از لغات بسیار قدیم زبان رومی بوده، وی خدای آب [بوده است] و قبل از آنکه با

---

۱ - لأنّها ترمی. (المنجد).
۲ - در منتهی الارب آرد: نبیه؛ سفرهٔ برگ خرما، فارسی است، معرب آن نفیة است. و در اقرب الموارد: قیل عربیة و قیل فارسیة، معربها النفیة.

3 - Nepal. 4 - Népenthès.
5 - Neptune. 6 - Le Verrier.
7 - Neptune. 8 - Poséidon.

پوزئیدون تطبیق شود داستانی مخصوص به خود نداشته. عید او در شدت گرمای تابستان در ۲۳ ژوئیه برگزار می‌شد. وی رواقی داشت در درهٔ «سیرکوس ما کزیموس»[1] میان پالاتن و آوانتن که سابقاً نهر آب بالنسبه بزرگی از آن میگذشت و عبادتگاه وی در کنار همین آب قرار داشت. بنابه روایات رومی نپتون شریک و معاون کاری داشت بنام سالاکیا[2] یا ونیلیا[3]». (از فرهنگ اساطیر یونان و روم ج ۲ ص۶۱۶ و ۶۱۷).

نپتیز. [نَ] (اِ) شمشیر بسیار تیز و کارد و چاقو. (ناظم الاطباء).

نپختگی. [نَ پُ تَ / تِ] (حامص مرکب) پخته نبودن. ناپختگی. مقابل پختگی. رجوع به پختگی شود. ||خامی. بی‌تجربگی. کارنادیدگی.

نپخته. [نَ پُ تَ / تِ] (نمف مرکب) خام. پخته‌ناشده. (ناظم الاطباء). مقابل پخته. ||در میوه‌ها، نارس. کال. خام. ||بی‌تجربه. خام. غیرمجرب.

نپراش. [نَ] (اِ) بمعنی ذکا باشد، و آن صنعت استخراج نتایج است به‌آسانی. (برهان قاطع) (آنندراج). ذکاوت. قوه‌ای که بدان به‌آسانی میتوان حل معما کرد و از مسائل مشکل نتیجه گرفت. (از ناظم الاطباء). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است و ممکن است تصحیفی در «نبراس» عربی بمعنی «جـور» باشد. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

نپرداختن. [نَ پَ تَ] (مص منفی) پرداخت نکردن. نکول. مقابل پرداختن. ||توجه نکردن. التفات ننمودن. اعتنا نکردن. رجوع به پرداختن شود.

نپرداختنی. [نَ پَ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل‌پرداختن. که قابل تأدیه نیست.

نپرداخته. [نَ پَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پرداخت‌ناشده. تأدیه‌نشده. اداناشده. نکول‌شده. برگشت‌داده‌شده. ||صاف و صیقلی نشده. مقابل پرداخته.

نپرسیدنی. [نَ پُ دَ] (ص لیاقت) که نباید پرسید. مقابل پرسیدنی.

نپرسیده. [نَ پُ دَ / دِ] (ق مرکب) بی‌آنکه بپرسند. بی‌آنکه سؤال شود. قبل از سؤال.

نپس. [نِ پُ] (اِخ)[4] فلاویوس ژولیوس. امپراطور روم شرقی (۴۸۰ - ۴۷۴ ق.م.).

نپس. [نِ پُ] (اِخ)[5] کرنلیوس. مورخ رومی است که در قرن اول م. میزیست و با سیرون معاصر و مصاحب بود.

نپشتن. [نِ پِ تَ] (مص) نوشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نبشتن. نویسیدن. رجوع به نبشتن شود.

نپشتنی. [نِ پِ تَ] (ص لیاقت) نبشتنی. نوشتنی. رجوع به نوشتنی شود.

نپشته. [نِ پِ تَ / تِ] (نمف) مکتوب. نوشته. نبشته. رجوع به نوشته و نبشته شود.

نپطون. [نِ] (اِخ) نپتون. رجوع به نپتون شود.

نپق. [نَ پَ] (ص) آمادهٔ کار و مستعد و قابل. (ناظم الاطباء). چیره‌دست. (از فرهنگ شعوری ص۳۸۵).

نپلز. [نَ پَ] (اِخ) نام بندری است از مملکت ایتالیای اروپا. (فرهنگ نظام). رجوع به ناپل شود.

نپنی. [نِ] (اِخ) از دهات دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، در ۱۱ هزارگزی جنوب‌شرقی سعیدآباد برکنار راه پشت‌کوه، در منطقه‌ای کوهستانی و مرطوب واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ تجن، محصولش غلات و برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت است. در سه‌هزارگزی مغرب این ده روی قلهٔ کوه سوت‌رجه آثار قلعهٔ خرابه‌ای بسیار قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نپور. [نَ] (اِ) بمعنی نفیر است که برادر کوچک کرنا باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). نفیر. (از جهانگیری) (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام). نوعی از نفیر و شیپور. (ناظم الاطباء). مبدل نفیر است، یا بالعکس. (فرهنگ نظام):

نه بابا و نه با خواجه نه پور است
دراز و خشک و لاغر چون نپور است.
میرابل رازی (از جهانگیری).

نپی. [نُ / نِ] (اِ)[6] مصحف. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (جهانگیری). کلام خدا. (برهان قاطع) (آنندراج). قرآن. (فرهنگ نظام). نُبی. نُوی. رجوع به نُبی و نوی شود.

نپیچیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناپیچیده. مقابل پیچیده. ||باز. پیچیده‌ناشده. بسته‌ناشده. نامضبوط.

نپیر. [نَ یِ] (اِخ)[7] نام بندری است در مشرق جزیرهٔ شمالی نیوزیلند. (فرهنگ نظام).

نت. [نُ] (فرانسوی، اِ)[8] نوت. یادداشت. تذکره. تبصره. ||الفبای مخصوص موسیقی که تعدادشان هفت تاست. نشانه‌هائی که بوسیلهٔ آنها اصوات موسیقی را نشان دهند. (از فرهنگ فارسی معین). نوتها روی پنج خط موازی افقی که به خطوط حامل موسوم است، نوشته می‌شوند و عبارتند از: دو، ر، می، فا، سُل، لا، سی.

نت. [نَتت] (ع مص) پرباد گردیدن منخرین و منتفخ شدن آن از خشم. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). نتیت. (معجم متن اللغة). رجوع به نتیت شود.

نتائج. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نتیجه. رجوع به نتیجه شود. ||همسن. همسال. گویند: غنم فلان نتائج؛ فی سن واحدة (اقرب الموارد)؛ گوسپندان او هم‌سِنّند. (ناظم الاطباء).

نتابیدن. [نَ دَ] (مص منفی) مقابل تابیدن. رجوع به تابیدن شود. ||طاقت نیاوردن. برنتافتن.

نتاج. [نِ] (ع اِ) زه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسل. نژاد. (ناظم الاطباء). زاده. زاد. ||بچهٔ بهیمه. (فرهنگ نظام). ||هنگام زاییدن. (ناظم الاطباء). ||(مص) زاییدن. زه آوردن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). زاییدن غنم. (از معجم متن اللغة). زاییدن بهایم. (فرهنگ نظام). زادن اشتر. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). بچه کردن از شتر و گوسفند و آنچه بدان ماند. (زوزنی). بچه آوردن. زادن. زائیدن. (از اقرب الموارد). ||حمل. (از اقرب الموارد). حمل شتر و گوسپند و جز آن، یا حمل جمیع دواب. (از معجم متن اللغة).

نتاح. [نَتْ تا] (ع ص) تراونده. (اقرب الموارد) (المنجد). تراونده و ترشح‌کننده. رشاح.

نتاس. [نِ] (ص) خوش و خرم و خوشحال و بی‌تشویش و بافراغت باشد، چنانکه هرگاه گویند: نتاسیدم، بمعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را به فراغت گذرانیدم. (برهان قاطع) (آنندراج). خوب. خوش. خرم. خوشحال. تندرست. بی‌تشویش. بافراغت. شادمان. خرسند. خوشخوی. بشاش. مهربان. (ناظم الاطباء). رجوع به نتاسیدن و نِتاش شود. ||(اِمص) خوبی. خوشی. فراغت. (انجمن‌آرا).

نتاسیدن. [نِ دَ] (مص) مصدر نتاس باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را به فراغت گذرانیدن. (برهان قاطع). خوبی. خوشی. به فراغت گذرانیدن. (انجمن‌آرا). خوشحال بودن. خرم بودن. کامران بودن. خشنود بودن. راضی بودن. فراغت داشتن. با فراغت و آسایش زیست کردن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصدر منفی از «تاسیدن» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به تاسیدن شود.

نتاش. [نِ] (ص) خوش و خرم. (فرهنگ نظام) (جهانگیری). در سنسکریت «نیتاش» بمعنی کسی که آرزویش برآورده شده است.

---

1 - Circus Maximus.

2 - Salacia. 3 - Vénilia.

4 - Flavius Julius Népos.

5 - Cornélius Népos.

۶ - را جهانگیری به کسر اول [نِ] و برهان قاطع و آنندراج و ناظم‌الاطباء به کسر و ضم اول [نِ/نُ] ضبط کرده‌اند.

7 - Napier.

8 - Note (فرانسوی و انگلیسی).

و معنی فارسی مجاز آن. (فرهنگ نظام).

نتاش. [نُ تْ تا] (ع ص، اِ) مردمان عیار. (ناظم الاطباء). عیاران. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مردمان فرومایه و سفله. (ناظم الاطباء). فرومایگان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). مفرد آن ناتش است. (از اقرب الموارد).

نتاف. [نُ] (ع اِ) موی برکندهٔ افتاده. نتافه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ما سقط من النتف. (اقرب الموارد). رجوع به نتف شود.

نتافة. [نُ فَ] (ع اِ) نتاف. رجوع به نتاف شود.

نتاق. [نِ] (ع اِ) رویاروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حیال. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). یقال: بنی داره نتاق داره؛ ای بحیاله. (منتهی الارب).

نتانت. [نَ نَ] (ع اِمص) نتانة. بدبوئی. گندگی. نتونت. ناخوشبوئی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نتانة شود.

نتانستن. [نَ نِ تَ] (مص منفی) نتوانستن. رجوع به نتوانستن شود.

نتانة. [نَ نَ] (ع مص) بدبوی گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ناخوشبوی شدن. نتونة. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). گنده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

نتایج. [نَ یِ] (ع اِ) ج نتیجه. (از فرهنگ نظام). رجوع به نتیجه شود. ||سرانجام‌ها. ماحصل‌ها. (ناظم الاطباء). عواقب: از نتایج عاقبت آن [محنت] غافل بودی. (کلیله و دمنه).

باش تا صبح دولتت بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است. انوری.

||زادگان. موالید: این خصلت از نتایج طبع زمان است. (کلیله و دمنه). در تمام معانی رجوع به نتیجه شود.

نتء. [نَ تْءْ] (ع مص) نَتْأ. رجوع به نتأ شود.

نتأ. [نَ تْءْ] (ع مص) انتبار. نفخ کردن. برآمدن. نتوء. (از اقرب الموارد). برآمدن. (صراح). برآمدن. منتفخ گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آماس کردن. (از منتهی الارب). ورم کردن قرحه. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). آماس کردن ریش. (از منتهی الارب) (صراح). نُتوء. (منتهی الارب). ||بلند شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بالا آمدن. (از معجم متن اللغة). بلند شدن و گوالیدن گیاه و جز آن. (ناظم الاطباء): نتأ النبت و غیره نتأً و نتوءاً؛ ارتفع. (معجم متن اللغة). ||بالغ و رسیده گردیدن و گوالیدن دختر. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گوالیدن، رسیده شدن دختر. (صراح). بالغ شدن دختر. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||بیرون آمدن از جای خود. (از صراح). ||تحول از بلادی به بلاد دیگر. (از متن اللغة). ||بیرون آمدن چیزی از جای خود بی آشکارگی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بیرون آمدن چیزی از جائی بی‌آنکه آشکار باشد. (از ناظم الاطباء). خارج شدن چیزی از جای خود بی‌آنکه از آن جدا شود. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||مطلع گشتن. (از منتهی الارب). آگاه شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مطلع شدن کسی. (صراح).

نتج. [نَ] (ع مص) بچه گرفتن از شتر و گوسفند و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی). با نتاج ساختن ناقه را اهل وی. (از منتهی الارب) (از آنندراج): نتجها ولداً؛ ولدها ولداً. (المنجد). ||نتج الرجلُ الحاملَ؛ وضعت عنده. (المنجد). ||خارج شدن چیزی از چیزی و نشوء یافتن آن. (المنجد).

نتح. [نَ] (ع اِ) خوی. عرق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عرق. (اقرب الموارد). ||شلم درخت. (ناظم الاطباء). رجوع به نتوح شود. ||(مص) بیرون آمدن خوی از پوست. نتوح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). تراویدن خوی. (از ناظم الاطباء). خروج عرق از جسم. (از المنجد). تراویدن عرق از تن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون کردن گرما خوی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||ترابیدن چربش از خیک و تری از زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). تراوش کردن. (از ناظم الاطباء). ترابیدن چربی از خیک و تری از زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترشح کردن چربی از ظرف. نتوح. (از المنجد). ||ترابیدن آب از مَشک. (تاج المصادر بیهقی).

نتخ. [نَ] (ع مص) نگریستن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نگریستن سوی کسی. (ناظم الاطباء). نگاه کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد) (از معجم متن اللغة). چشم وا کردن. (زوزنی). ||برکشیدن خار. (منتهی الارب) (آنندراج). بیرون آوردن خار را از پای با منقاش. ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). نزع. قلع. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد). جدا کردن چیزی را از جایش. (از معجم متن‌اللغة). بیرون کشیدن چیزی از جای. (تاج المصادر بیهقی). ||ربودنِ باز گوشت را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). به منقار ربودنِ باز گوشت را. (از المنجد). ||جامه یافتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نسج. (معجم متن اللغة) (المنجد). بافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||اهانت کردن. (از المنجد) (اقرب الموارد).

نتر. [نَ] (ع مص) سر نره مالیدن به وقت بول و کشیدن آن به‌درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). سر قضیب مالیدن به وقت شاش کردن و کشیدن آن به‌درشتی. (فرهنگ خطی). سرِ اندام بمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). سرِ اندام بمالیدن به وقت بول کردن و به عنف کشیدن. (زوزنی). ||شکافتن جامه را به انگشتان و به دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||سخت کشیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به‌سختی کشیدن. (از معجم متن اللغة). جذب به‌شدت. (از المنجد). به عنف کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن به‌درشتی. ||به‌قوت کشیدن کمان را. (از معجم متن اللغة). کشیدن کمان را. (المنجد) (اقرب الموارد). ||سخت نیزه زدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||سست و خوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). ||تکیه کردن در راه رفتن، چنانکه گویی کسی او را می‌کشد. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||سخن درشت و زشت گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شدید و غلیظ کردن کلام را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). زشت گفتن در سخن با غضب و حماقت. (از معجم متن اللغة). ||درشتی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). تشدد در کار. (از معجم متن اللغة). ||ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). ربودن چیزی را. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||نیزه ربوده زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). نیزه را از کسی ربودن زدن. (فرهنگ خطی). ||(ص) ضعیف در کار. ||(اِمص) عنف. وهن: قابله بنترٍ بعنف. (از اقرب الموارد).

نتر. [نَ تَ] (ع مص) تباه شدن و ضایع گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). فاسد و ضایع شدن. تباه شدن. ضایع شدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). تباه شدن و ضایع شدن کار. (فرهنگ خطی).

نتراشیده. [نَ تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل تراشیده. رجوع به تراشیده شود.

نتراشیده و نخراشیده. [نَ تَ دَ / دِ وُ نَ خَ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ناصاف.

ناهموار. ||خشن. زمخت. ناملایم. ||سخت روستائی‌منش و دور از آداب و رسوم. که رسم و راه نداند. که ناهنجار و زمخت و بی‌ادب است. که حرکات و رفتارش خشن و بی‌ادبانه و به دور از نرمی و لطف است. (یادداشت مؤلف).

نتردام. [نُ / نُ تْ رُ] (اِخ)[1] کلیسای کهن و معروفی است در پاریس، که به سال ۱۱۶۳ م. ساختمان آن شروع شد.

نتردام. [نُ / نُ تْ رُ] (اِخ) طبیب و ستاره‌شناس فرانسوی (۱۵۰۳ – ۱۵۵۶ م.).

نترس. [نَ تَ] (نف) که نمی‌ترسد. گستاخ. دلیر. متهور. جسور. بی‌پروا.
— سر نترس داشتن؛ بی‌باک و بی‌پروا بودن. در تهور و جسارت افراط کردن. به‌غایت گستاخ و خیره‌سر بودن.

نترسی. [نَ تَ] (حامص مرکب) نترس بودن. نترسیدن. رجوع به نترس شود.

نتروجین. [نِ] (معرب، اِ) ضبط عربی نیتروژن است. رجوع به نیتروژن شود.

نترة. [نَ رَ] (ع اِ) زخم نیزهٔ درگذرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طعنهٔ نافذه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ||غضب و تهور. (از معجم متن اللغة). ||واحد نتر. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به نتر شود. ||سخنی که بیازارد و دل را بسوزاند و سوراخ کند. (ناظم الاطباء). ج، نترات.

نتش. [نَ] (ع مص) به منقاش بیرون آوردن خار و جز آن را چون به جائی درخسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). بیرون آوردن خار. (از المنجد). ||به انگشت کشیدن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). با نشکنج گوشت و مانند آن را کشیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن اللغة). ||موی برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکندن موی. (از المنجد). ||ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ورزیدن و کسب کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). کسب کردن برای عیال. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||به پا دور کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تنتاش. با پا چیزی را دور کردن. (از معجم متن اللغة). به پا سنگ را پراندن و دور کردن. (از المنجد). ||زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ضرب. (از المنجد) (از اقرب الموارد): نتشه بالعصا؛ ضربه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||پنهان عیب کردن کسی را. تنتاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). نهانی عیب کردن. (اقرب الموارد از قاموس) (از معجم متن اللغة). سرزنش کردن کسی را در نهان. تنتاش. (از اقرب الموارد). ||خوردن ملخ گیاه را. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||به دندان گرفتن چیزی را. (از معجم متن اللغة). ||یقال: مانتشت من فلان شیئاً؛ چیزی برنکندم از وی. (منتهی الارب). چیزی از او به من نرسید و چیزی برنگرفتم. (از اقرب الموارد). به دست نیاوردن و بهره نبردن از کسی. ||بئر لاتُنْتَشُ و لاتُنْکَشُ؛ چاه که همهٔ آبش برکشیده نشود. (از منتهی الارب). ||(اِ) چیز کم. (از معجم متن اللغة).

نتش. [نَ تَ] (ع اِ) گیاه که نخستین بروید. (منتهی الارب) (آنندراج). نخستین گیاهی که بروید. (ناظم الاطباء). ||نوک و بن گیاه که اول نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). سر و ته هر گیاه که در آغاز رُستن هویدا شود. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). آنچه ابتدا از رستنی ظاهر شود. (المنجد). ||سپیدی که در بن ناخنها پدید آید. (از المنجد) (از معجم متن اللغة). نقطهٔ سپید که بر ناخن افتد. (از مهذب الاسما). البیاض الذی فی اصل الظفر. (معجم متن اللغة).

نتغ. [نَ] (ع مص) عیب کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||گفتن در حق کسی چیزی که نباشد در وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). غیبت کردن کسی را و گفتن در حق او آنچه در وی نبوده. (از المنجد). ||خندیدن. خندیدنی به استهزاء، یا برخی از خندهٔ خود را نهفتن و برخی را نمودن. (از معجم متن اللغة). به تمسخر لبخند زدن. پوزخند زدن.

نتف. [نَ] (ع مص) برکندن موی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). موی برکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||برکندن پَر و موی و جز آن. (از المنجد). ||سبک کشیدن کمان را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی). بهتری برگزیدن کسی را. (فرهنگ خطی).

نتف. [نَ تَ] (ع اِ) آنچه کنده شود از گوشت گرداگرد ناخن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

نتف. [نَ تِ] (ع ص) منتفة. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). منتوف. (المنجد): غراب نتف‌الجناح؛ بال‌برکنده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زاغ برکنده‌بال. (ناظم الاطباء).

نتف. [نُ تَ] (ع اِ) جِ نتفة. رجوع به نتفة شود: پس به تعلیم شاهزاده مشغول گشت و آنچه از طُرَف و نتف و نکت و دقایق علوم بوده به بیان و برهان با او میگفت. (سندبادنامه ص۵۱). و اتسز نیز رسل فرستاد و تحف و هدایا و نتف. (جهانگشای جوینی).

نتفتو. [نُ تَ تَ] (اِ) گیاهی که آن را «یاز» نیز گویند. (ناظم الاطباء).

نتفة. [نُ فَ] (ع اِ) به انگشت برچیده از گیاه و جز آن. (منتهی الارب). آنچه با انگشت از گیاه و جز آن برچینند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (المنجد). گیاه و سبزی دست‌چین. ج، نُتَف. ||بخشش. عطا. (ناظم الاطباء). ||چیزی. مختصری. عامهٔ عرب به فتح و کسر اول نیز استعمال کنند در مورد هر چیز قلیلی که باشد.[2] (از معجم متن اللغة): افاده نتفة من العلم؛ شیئاً. (ناظم الاطباء). اعطاه نتفة من الطعام و غیره؛ شیئاً منه. (اقرب الموارد). ما کان بینهم نتفة و لا قرصة؛ شیء صغیر و لاکبیر. (از اقرب الموارد).

نتفة. [نُ تَ فَ] (ع ص) رجل نتفة؛ مردی که آغاز علمی را کند و به انجام نرساند. (ناظم الاطباء). آنکه اندکی از علم بیاموزد و در آن استقصا نکند. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نتق. [نَ] (ع مص) برکشیدن دلو را از چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). کشیدن دلو بزرگ از چاه. (تاج المصادر بیهقی). ||برکندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (زوزنی) (فرهنگ خطی). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حرکت دادن. تکان دادن. (از معجم متن اللغة). قوله تعالی: و اذ نتقنا الجبل (قرآن ۱۷۱/۷)؛ ای زعزعناه. ||تکان دادن و ناراحت ساختن چارپا و مرکب، سوار خود را. (از المنجد). ||افشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج). افشاندن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||گستردن. (از اقرب الموارد). ||بسیاربچه شدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زیاد شدن بچهٔ زن یا ناقه. (از المنجد). ||پوست باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). باز کردن و برکندن پوست. (از ناظم الاطباء). پوست کندن. سلخ. (از المنجد). ||فتق. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||در تداول عامه، قیء. (از المنجد).

نتک. [نَ] (ع مص) کشیدن چیزی را که به پنجه گرفته باشی سپس به‌زور برشکستن آن.

1 - Notre-Dame de Paris.

۲ - در معجم متن اللغة بدین معنی به فتح اول آمده است.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گرفتن و کشیدن چیزی سپس بهسختی و شکستن آن را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||نتر. بهسختی کشیدن چیزی را. (از معجم متن اللغة). ||از بول پاک کردن و فشاندن سر نره را بعدِ شاشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استبرای بعد از بول با کشیدن و تکان دادن [فشاندن] نره. (از معجم متن اللغة). رجوع به نتر شود. ||موی برکندن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نتف. کلمهٔ یمنی است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||(اِ) تنگ زین. ||کار مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء).

نتکانده. [نَ تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) تکاندهناشده. مقابل تکانده. رجوع به تکانده شود.

— درخت نتکانده؛ درختی که هنوز میوهٔ آن را با تکان دادن درخت از شاخههایش جدا نکردهاند: درخت توت نتکانده، سیب نتکانده و جز آن.

نتکانیده. [نَ تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نتکانده. رجوع به نتکانده شود.

نتل. [نَ] (ع اِ) بیضهٔ شترمرغ که آب پر کرده در بیابان دفن کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). تخم شترمرغ که پر از آب کرده در بیابان دفن کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیضهٔ شترمرغ که آن را از آب پر کنند و در ایام زمستان در بیابانهای دور از آب مدفون کنند و چون در گرمای تابستان بدانجا گذار ایشان افتد آن را بیرون آورند و آبش را بنوشند. (از معجم متن اللغة). نَتَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد کوتاهبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) پیش برآمدن از صف. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تقدم جستن در صف. (از معجم متن اللغة): قد نتل من الصف؛ تقدم اصحابه. (اقرب الموارد). نتول. نتلان. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). جلوتر آمدن از صف. ||تقدم جستن در خیر یا شر. (از معجم متن اللغة). ||کشیدن به پیشایگی. (منتهی الارب) (از آنندراج). پیش کشیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). جلو کشیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نتول. نتلان. (معجم متن اللغة). فراپیش کشیدن چیزی را. (فرهنگ خطی). ||زجر کردن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||راندن. (منتهی الارب) (آنندراج). راندن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||سرزنش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برآوردن آنچه در انبان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیرون آوردن آنچه در انبان است. (از اقرب الموارد). نتل. نتول. نتلان. (معجم متن اللغة). تکاندن و تهی کردن انبان و بیرون آوردن آنچه در اوست. (از المنجد).

نتل. [نَ تَ] (ع اِ) تخم شترمرغ پرآبکردهٔ در بیابان دفنکرده. نَتْل. رجوع به نَتْل شود. ||(ص) بندهٔ تنومند و بزرگهیکل. (ناظم الاطباء). عبد ضخم. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

نتلة. [نَ لَ] (ع اِ) بیضه. (معجم متن اللغة). رجوع به نَتْل و نَتَل شود.

نتن. [نَ] (ع اِ) بوی ناخوش. (منتهی الارب) (آنندراج). بوی ناخوش و بد. (ناظم الاطباء). رایحهٔ کریهه. مقابل فوح. (معجم متن اللغة). بوی بد. (غیاث اللغات از کنزاللغات). ||(مص) بدبوی گشتن. (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نَتَن. (معجم متن اللغة). نتانة. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (المنجد) (تاج المصادر بیهقی). گنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گندگی. (فرهنگ خطی). بَخَر. تعفن. گندیدگی. بدبوئی. گندیدن. نتانت. نتونت. عفونت. (یادداشت مؤلف).

نتن. [نَ تِ] (ع ص) بدبوی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از المنجد). نُتُن. (از معجم متن اللغة). نَتین. (از اقرب الموارد). مِنتِن. مُنتُن. (از معجم متن اللغة): شیء نتن؛ چیز بدبوی. (ناظم الاطبا). تأنیث آن نَتِنَة است. (از المنجد).

نتن. [نُ تُ] (ع ص) نَتِن. بدبوی. (از معجم متن اللغة). رجوع به نَتِن شود.

نتن. [نَ تَ] (ع اِ) بوی بد. بوی ناخوش. گند. (یادداشت مؤلف). ||(مص) بدبوئی. گندگی. (یادداشت مؤلف).

— نتن الانف؛ گندهدماغی. (یادداشت مؤلف).

نتنبیدنی. [نَ تُمْ دَ] (ص لیاقت) که تبیدنی و خرابشدنی نیست. که محکماساس و استوار است. مقابل تبیدنی.

نتنز. [نَ تَ] (اِخ) نطنز. صورت دیگری از نطنز است. رجوع به مجملالتواریخ گلستانه ص۳۹ و نیز رجوع به نطنز شود.

نتنی. [نَ نا] (ع ص) تأنیثِ نَتِن. (از المنجد). رجوع به نتن شود.

نتو. [نَتْوْ] (ع مص) نُتُوّ. (از معجم متن اللغة). رجوع به نتوّ شود.

نتو. [نُ تُوو] (ع مص) آماسیدن. (از منتهی الارب). ورم کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). برآماسیدن. (از ناظم الاطباء). نَتْو. (معجم متن اللغة). ||بلند برآمدن. (از منتهی الارب). ||از جای خود بیرون آمدن چیزی و بلند گردیدن آن. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) برآمدگی: چهارستونی است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ نتوی و فرجهای و نقصانی و زیادتی نیست. (تاریخ قم ص۶۹).

نتوان. [نَ تَ][1] (ص مرکب) ناتوان. مقابل توانا. رجوع به ناتوان شود. ||(فعل مضارع) بمعنی نتوان کرد. (آنندراج):

برآراست سالار مصری سپاه
سپاهی که نتوان بسویش نگاه.
هاتفی (از آنندراج).

||ممکن نیست: نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند. (کلیله و دمنه).

نتوانستگی. [نَ تَ نِ تَ / تِ] (حامص مرکب) ناتوانی. عدم توانائی. مقابل توانستگی: خرق؛ نتوانستگی مرد عمل و حیلهٔ کار را. (منتهی الارب).

نتوانستن. [نَ تَ نِ تَ / نَ تَ نِ تَ] (مص منفی) ناتوانستن. عدم قدرت و توانائی. مقابل توانستن. رجوع به توانستن شود.

نتوء. [نُ] (ع مص) برآمدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بیرون آمدن چیزی از جای خود بی آشکارگی. (آنندراج). ||منتفخ گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آماس کردن ریش. (آنندراج). ||بلند شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بالغ و رسیده گردیدن و گوالیدن دختر. (آنندراج). در تمام معانی رجوع به نتأ شود.

نتوب. [نُ] (ع مص) برآمدن پستان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نهد. (از اقرب الموارد). ||بلند گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نتأ. (از اقرب الموارد). از جای برخاستن. (تاج المصادر بیهقی).

نتوج. [نَ] (ع ص) اسب مادهٔ به هنگام زاییدن رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). مادیانی که هنگام زاییدن آن رسیده باشد، و نیز هر مادهٔ سمداری که وقت زاییدن آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء). آبستن از دواب. (از اقرب الموارد). نتیج. منتج. (معجم متن اللغة).

نتوح. [نُ] (ع مص) بیرون آمدن خوی از پوست. (منتهی الارب). تراویدن عرق از بدن. (تاج المصادر). نتح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به نتح شود. ||(اِ) شلم درختان. (منتهی الارب) (آنندراج). صمغهای درختان. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

نتوض. [نُ] (ع مص) پیدا شدن مرضی و جوششی به پوست، پس آن درب[2] را به

۱ - به سکون دوم [نَتْ] نیز در شعر استعمال شده است.
۲ - نتض الجلد نتوضاً؛ خرج به داء فاثار القوباء ←

هیجان درآوردن و کفانیدن طرائق را. (از منتهی الارب) (آنندراج). مبتلا گشتن پوست به خشک‌ریشه و گری خشک و مانند آن. (از ناظم الاطباء): نتض الجلد؛ تقشر من داء کالقوباء. (معجم متن اللغة) (المنجد). خرج به داء فاثار القوباء ثم تقشر طرائق بعضها من بعض. و عبارة: ابن‌القطاع «تقشر من داء کالقوبا». (اقرب الموارد).

نتوع. [نُ] (ع مص) اندک‌اندک برآمدن خون از زخم و همچنین آب از چشم و عرق از بدن[1]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

نتوق. [نُ] (ع مص) فربه و پرگوشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فربه‌شدن، چنانکه پوستش پر از گوشت و چربی شود. (از معجم متن اللغة). ||به زحمت انداختن چاروا سوار خود را. (از اقرب الموارد). رجوع به نَتْق شود. ||فراوان‌بچه شدن زن و ناقه. (از معجم متن اللغة). بسیارکودک شدن زن. (تاج المصادر بیهقی). ||باردار شدن. (از معجم متن اللغة).

نتول. [نُ] (ع مص) نتلان. نتل. رجوع به نتل شود.

نتونت. [نُ نَ] (ع مص) نتانت. نتن. گندیدگی. گنده شدن. (یادداشت مؤلف).

نتونة. [نُ نَ] (ع مص) گنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). نتانة. (المنجد).

نتة. [نُتْ تَ] (ع اِ) چاهک خرد در سنگ سخت. (منتهی الارب).

نتیت. [نَ] (ع اِ) آواز جوش دیگ و غلیان نبیذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص). جوشیدن دیگ. (اقرب الموارد). ||منتفخ گردیدن و پرباد شدن بینی کسی از غضب. (از ناظم الاطباء). نفخ کردن منخرهٔ کسی از خشم. (از اقرب الموارد). نتّ. (از اقرب الموارد). رجوع به نتّ شود. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نتیجه. [نَ جَ / جِ] (از ع، ص، اِ) ماحصل. کار. (ناظم الاطباء). چیزی که از چیز دیگر حاصل شده باشد. (فرهنگ نظام). هر آنچه از پیروی کاری بالضروره حاصل گردد. (ناظم الاطباء). ||ثمر. بار. بر. اثر. (ناظم الاطباء). حاصل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). محصول. مولود: حاصل کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آنهمه نتیجهٔ آن یک خلوت است. (تاریخ بیهقی). شرمگنی نتیجهٔ ایمان است و بینوائی نتیجهٔ شرمگنی است. (قابوسنامه).

از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا.

مسعودسعد.

سایلان را ز دست تو نه عجب
گر نتیجه همه عطا باشد. مسعودسعد.

سخن نتیجهٔ جان است جان چراکاهم
گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم.

مسعودسعد.

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر. خاقانی.

یارب چو فضل کردی و جان بازدادیَم
رحمی بکن نتیجهٔ جان نیز بازده. خاقانی.

– نتیجهٔ کلام؛ حاصل کلام. (ناظم الاطباء). ماحصل گفتار. خلاصهٔ سخن.

||هم‌سن. (منتهی الارب). بچه‌ای که با بچهٔ دیگر هم‌سال باشد. (ناظم الاطباء). دو گوسپند هم‌سن را نتیجه گویند. (از اقرب الموارد): شاتان نتیجة؛ دو گوسپند هم‌سن. (منتهی الارب). ||بچهٔ ستور. (ناظم الاطباء). زادهٔ حیوان. (فرهنگ نظام). بچهٔ شتر. ||ولد. (اقرب الموارد). نسل. فرزند. (ناظم الاطباء). فرزند انسان. (فرهنگ نظام). زاده:

شاد باش ای نتیجهٔ حیدر
دیر زی ای نبیرهٔ رستم. سوزنی.

به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
که قایم است مقامش نتیجهٔ قابل. سعدی.

||پشت سیُم از اولاد بدین ترتیب: اول ولد، دوم نبه یا نوه، سوم نتیجه. (یادداشت مؤلف). فرزند نوه. ||فایده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدوی. سود. بهره. منفعت. نفع. ثمره. اثر. ||مکافات. پاداش. جزا. (ناظم الاطباء):

هرکه آرد به روی نیکان بد
هم‌نتیجهٔ بدش به پی سپرد. خاقانی.

||سرانجام. عاقبت. (ناظم الاطباء). خاتمت. آخر. ||بیرون‌آورده‌شده[2]. ||تراشیده‌شده[3]. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اصطلاح منطق) حکمی که حاصل می‌شود از امتزاج صغری و کبری به انداختن لفظ مکرر که آن را حد وسط گویند. (ناظم الاطباء). آن را ردف نیز گویند. (مفاتیح). قضیهٔ لازمی که از قیاس حاصل می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). قضیهٔ ثالث و لازمی که از ترتیب دو مقدمهٔ بدیهی یا به‌اثبات‌رسیده حاصل گردد. مثلاً: ۱– سقراط انسان است. ۲– هر انسانی فانی است. پس: ۳– سقراط فانی است. قضیهٔ اول را صغری نامند و قضیهٔ دوم را کبری. مفهوم «انسان» که در صغری و کبری هر دو وجود دارد «حد وسط» است که با حذف آن نتیجه یعنی قضیهٔ سوم به دست می‌آید. رجوع به قیاس شود.

نتیجه‌بخش. [نَ جَ / جِ بَ] (نف مرکب) هر چیز که مثمر ثمری گردد و فایده‌ای از آن حاصل شود. (ناظم الاطباء).

نتیجه بخشیدن. [نَ جَ / جِ بَ دَ] (مص مرکب) نتیجه دادن. رجوع به نتیجه شود.

نتیجه بردن. [نَ جَ / جِ بُ دَ] (مص مرکب) بهره گرفتن. فایده بردن. تمتع یافتن. ||به مقصود رسیدن. کام یافتن.

نتیجه دادن. [نَ جَ / جِ دَ] (مص مرکب) بهره دادن. فایده بخشیدن. منفعت رساندن. حاصل دادن:

ز بوی باده ملک رو به خاک ما ناورد
نتیجه داد در آن لحظه نیز مستی ما.

درویش واله (از آنندراج).

نتیجه داشتن. [نَ جَ / جِ تَ] (مص مرکب) مفید بودن. حاصل و فایده داشتن.

نتیجهٔ سنگ. [نَ جَ / جِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش. ||آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نتیجهٔ فؤاد. [نَ جَ / جِ یِ فُ آ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آرزوی دل. (ناظم الاطباء).

نتیجه گرفتن. [نَ جَ / جِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فایده بردن. به منفعت رسیدن. سود کردن. سود بردن. ||(اصطلاح منطق) استنتاج. با ترتیب دادن صغری و کبری به نتیجه رسیدن. رجوع به نتیجه شود.

نتیجه گیری. [نَ جَ / جِ] (حامص مرکب) نتیجه گرفتن.

نتیف. [نَ] (ع ص) جمل نتیف؛ شتر نر موی‌برچیده چندان که قطران مالند بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتر نر موی‌ریخته یا موی‌برچیده جهت قطران مالیدن. (ناظم الاطباء).

نتیف. [نَ] (اِخ) لقب ابن‌عبدالله، فقیه اصولی اصفهانی. (از منتهی الارب).

نتیل. [نَ] (اِ) مکر. فریب. تزویر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

نتیلة. [نَ لَ] (ع اِ) وسیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نتین. [نَ] (ع ص) چیزی که در آن بوی بد آید. (آنندراج) (غیاث اللغات). آنچه بدبو شده باشد. (از اقرب الموارد). نتن. رجوع به نتن شود.

نث. [نَثْث] (ع ص) دیوار نمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کلام غث و نث؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). از

← ثم تقشر طرائق. (تاج العروس). قوباء؛ ادرفن. (منتهی الارب). ادرفن؛ علتی که در پوست بدن آدمی به هم رسد و آن را داد خوانند و به عربی: قوبا. (برهان قاطع).

۱ – درمورد برآمدن عرق، لغت «نشع» مناسب‌تر است. (از اقرب الموارد).

۲ – مشتق از نتج، که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

۳ – مشتق از نتج، که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اتباع غث است. (ناظم الاطباء). رجوع به غَثّ شود. ||(مص) فاش کردن خبر را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از اقرب الموارد). پیدا کردن حدیث. (زوزنی). آشکارا کردن حدیث. (تاج المصادر بیهقی). ||روغن مالیدن بر زخم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غیبت کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ||تراویدن خیک. نشیث. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||عرق کردن مرد از فربهی. ||تراویدن چربی استخوان. (از اقرب الموارد).

نثا. [نَ] (ع اِ) خبر. (غیاث اللغات از شرح نصاب و صراح) (مهذب الاسما). خبر، خواه نیک باشد و یا بد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). آنچه خبر دهی از مرد، نیک باشد یا بد. (اقرب الموارد).

نثائث. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نثیثة. رجوع به نثیثة شود.

نثاث. [نِ] (ع اِ) روغن که بر زخم مالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نثاث. [نُثْ ثا] (ع ص، اِ) غیبت‌کنندگان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جِ ناثّ. (از اقرب الموارد). رجوع به ناثّ شود.

نثار. [نِ] (ع اِ) پراکندنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه نثار شود در عروسی برای حاضران از کعک و خبیص. (از اقرب الموارد). پولی که در عروسی و یا در روز عید میان مردمان می‌افشانند، و بشار نیز گویند. (ناظم الاطباء). آنچه بریزند از هر چیز. (غیاث اللغات). پاشیدنی. (یادداشت مؤلف). افشاندنی:

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار
ز دینار پنجه زبهر نثار. فردوسی.
پس از گنج مهراب بهر نثار
برون ریخت دینار سیصدهزار. فردوسی.
بر او بر فشاندند گوهر نثار
بسی دیده بُد گردش روزگار. فردوسی.
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثاری است.
فرخی.

فراوان هدیه پیش سلطان آورند و زر و سیم بسیار نثار و هدیه را. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). چندان نثارها و هدیه‌ها و ظروف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت. (تاریخ بیهقی ص۲۷۵). ده‌هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را. (تاریخ بیهقی ص۲۹۳).

به فر آل پیغمبر بیارید
دل ز علم دین نثاری. ناصرخسرو.
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است.
ناصرخسرو.
باغ راکز وی کافور نثار آید
چون بهار آید لؤلوش نثار آید. ناصرخسرو.
سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا.
مسعودسعد.
روز نثار و تحف است این و خلق
سیم و زر آرند بجای تحف. سوزنی.
روی من زرین ز عشق یار سیمین‌بر سزد
بر سر معشوق سیمین‌بر نثار زر سزد.
سوزنی.
زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق. نظامی.
نکنم زرّ طلب که طالب زر
همچو زرّ نثار پی‌سپر است. خاقانی.
اینک عروس روز پس حجله معتکف
گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش.
خاقانی.
لعلت به شکرخنده بر کار کسی خندد
کووقت نثار تو بر تو شکر افشاند. خاقانی.
زار از آن گریم تا گوهر اشک
به نثار لب و خالش برسد. خاقانی.

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمی غبار. (گلستان).

درم‌ریز از ورق سازد چمن رایات بستان را
نثار از ذره پردازد هوا خورشید رخشان را.
مظهر (از آنندراج).

و نیز رجوع به شواهد ذیل معنی بعد شود.
||پیشکش. هدیه:

همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار. فردوسی.
برفتند هر مهتری با نثار
به بهرام گفتند کای شهریار... فردوسی.
ز دینار گنجی کنون ده‌هزار
فرستادم اینک به‌رسم نثار. فردوسی.
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگی
در مجلس تو آیم با گونه گون نثار.
منوچهری.
ز گنج آنچه بایست بربست بار
ز هر هدیه‌ها گونه گون‌وز نثار.
اسدی.

عذری که باید خواست، بخواهی که آنچه امروز بعاجل‌الحال آمده است نثاری است نگاه داشتن رسم وقت را. (تاریخ بیهقی ص۲۱۳). آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و می‌نهادند تا بسیار زر و سیم بنهادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳). بزرگان شهر و مشایخ و اجلاء و قضات هم به خدمت او آمدند با نثارها (تاریخ سیستان).

تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
این قصیده مر تو را از من نثار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
شاه مسعودی و سعود فلک
از فلک پیش تو نثار تو باد. مسعودسعد.
از من به آزمون چو طلب کرد یار دل
از جان شدم به خدمت و بردم نثار دل.
سوزنی.

صدهزار دینار زر سرخ و آنچه ضمیمهٔ آن باشد... برسبیل نثار مقدم سلطان قبول کرد و زنهار خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری. نظامی.
نبود لایق نثار ولی
کار درویش ماحضر باشد. ؟

و رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود.
||که بر پای افشانند. پای‌افشان:

از روی سلاطینش هر روز بساط است
وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است.
منوچهری.

||پراکنده‌شده. منثور. پاشیده‌شده. افشانده‌شده. (ناظم الاطباء). ||کابین (؟). (یادداشت مؤلف):

چنین گفت با آرزو ماهیار
کز این شیردل چند خواهی نثار؟ فردوسی.

||فدا. قربان. برخی:

جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل
فهرست آفرینش انسان شمارمش. خاقانی.
جان پاکان نثار آن خاکی
کآن لطیف جهان مجاور اوست. خاقانی.
نه نه صد جان نثار آن دولت
که تواند تو را به خاک رساند. خاقانی.
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید؟ حافظ.
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.
جان را نثار دوست کنم کز جمال او
این خاکدان به چشم دلم باغ جنت است.
جمالی.

||(مص) افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی به‌سبیل تصدق. (غیاث اللغات از کشف اللغات و صراح) (آنندراج). نثر. پراکنده‌کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). افشاندن. (تفلیسی). پراکندن. ||(اِمص) پراکندگی. (آنندراج). ||(اِ) هر آنچه به روی چیز بیفشانند و بپاشند. (ناظم الاطباء).
- نثار بادام، نثار خلال نارنج؛ خلال‌کرده‌های مغز بادام و پوست نارنج که بر بعضی طعامها چون پلو و چلو ریزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نثارپلو شود.

نثار. [نُ] (ع اِ) آنچه نریزد از هر چیزی و پراکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

||آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود. (غیاث اللغات از کشف اللغات). ریختنی که بر سر عروس و جز آن ریزند. (آنندراج از بهار عجم).

نثار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند، در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی شهر نهاوند و دوهزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نثار. [نِ] (اِخ) محمد (میرزا...) شیرازی، متخلص به نثار. از شاعران متأخر است. در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری میزیسته و با فرصت شیرازی معاصر بوده است. او راست:

عید قربان شد و من سخت پریشانم از آن
که چه قربان تو جز جان کنم ای جان جهان
نقل و بادام اگر نیست میسر، چه غم است
از لب و چشم تو خواهیم هم این را و هم آن.

(از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۶۴) (آثارالعجم ص ۲۶۷).

نثار. [نِ] (اِخ) محمدمهدی، فرزند میرزا ابومحمد انصاری اشلقی گرمرودی آذربایجانی، معروف به میرزا مهدی‌خان و متخلص به نثار. از شاعران متأخر و معاصران ناصرالدین‌شاه قاجار است. نسبت وی به روایت مؤلف ریحانةالادب به خواجه عبدالله انصاری میرسد، پدرش منشی عباس‌میرزا نایب‌السلطنه و خود وی منشی دیوان رسایل امیر نظام محمدخان زنگنه بوده و پس از صدارت یافتن امیرکبیر به سابقهٔ خصومتی که با هم داشته‌اند کارش به تباهی و تنگدستی میکشد و در عهد صدارت میرزا آقاخان نوری باز عزت و حرمت می‌بیند. وفات وی به سال ۱۲۸۳ یا ۱۲۷۹ هـ. ق. اتفاق افتاده است [1]. او راست:

ای برده نرگست ز من ناتوان توان
همواره سوده بر قدمت گلرخان رخان
سودن به خاک پای تو ای مه‌جبین جبین
بهتر ز تکیه بر فلک عز و شان ز شان
جانی به جسم از نفس روح‌بخش بخش
آبی بر آتشم ز رخ خونفشان فشان.

(از ریحانةالادب ج ۴ صص ۱۶۴ - ۱۶۶).
و نیز رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۵۲۵ و گنج شایگان ص ۴۴۵ و دانشمندان آذربایجان ص ۳۷۱ و مجلهٔ یادگار سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۷۲ شود.

نثار آوردن. [نِ وَ دَ] (مص مرکب) تحفه آوردن. هدیه آوردن. پیشکش بردن. پیشکش کردن:

به پودابه فرمای تا پیش اوی
نثار آورد گوهر و مشکبوی. فردوسی.
نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش به بار آوریم. فردوسی.
ز دینار با هر یکی سی‌هزار
نثار آوریده بر شهریار. فردوسی.
ز زرّ و گهر این نثار آورد
ز دیبا همی آن نگار آورد. اسدی.
روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی
بندهٔ شاعر همی خواهد که جان آرد نثار.
امیر معزی (از آنندراج).

و آن روز تا شب نیز نثار می‌آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴).

زآنکه زبانم چو حدیثت کند
دیده نثار آرد بهر زبان. خاقانی.
کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه
با عقیق اشک و زرّ چهره و درّ نثار. خاقانی.

نثارافشان. [نِ اَ] (نف مرکب) که نثار میکند. که زر و سیم و جز آن بر سر یا پای کسی می‌افشاند. که شاباش کند. نثارافشاننده. نثارگر:

شهریان بر درش نثارافشان
گشته بام و درش نگارافشان. نظامی.
انجم نثارافشان او اجری‌خوری از خوان او
از ماهی بریان او نزل مهنا داشته. خاقانی.

نثار افشاندن. [نِ اَ دَ] (مص مرکب) شاباش کردن. افشاندن مسکوک زر و سیم یا نقل و نبات و امثال آن بر سر پادشاه یا تازه‌عروس یا تازه‌داماد:

به شاهی بر او آفرین خواندند
نثار شهی بر وی افشاندند. فردوسی.
به استقبال شد با نزل و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب. نظامی.
دعای تازه برخواندند هر یک
نثار نو برافشاندند هر یک. نظامی.
گر وفا از رخ برافکندی نقاب
بس نثارا کآن زمان افشاندمی. خاقانی.

نثارالملک. [نِ رُلْ مُ] (اِخ) لطف‌الله‌بن ابی‌یوسف حلیمی. وی به سال ۸۷۲ هـ. ق. کتاب لغت فارسی به ترکی بنام سلطان بایزیدبن محمدخان تألیف کرد.

نثار بردن. [نِ بُ دَ] (مص مرکب) هدیه آوردن. پیشکی بردن. پیشکش کردن:

نخست از همه کس که بُد نامدار
جهان‌پهلوان برد پیش نثار. اسدی.

نثارپلو. [نِ پُ لَ / لُو] (اِمرکب) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران و شکر نیز مزید گردانند. نثارپلو.

نثارپلو. [نِ لَ / لُو] (اِمرکب) نوعی از پلو که بر روی آن خلال بادام و پسته و نارنج و شکر و زعفران نثار می‌کنند و از خوراکهای بسیار گوارا و خوش‌مزه است و بیشتر در عروسی ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء). نثارپلو.

نثار چیدن. [نِ دَ] (مص مرکب) برچیدن زر و سیم و گوهر و نقل و نبات و افشاندنی‌های دیگر که بر سر شاه یا داماد یا عروس نثار کنند.

نثارچین. [نِ] [2] (نف مرکب) آنکه برمی‌چیند و می‌رباید پولی راکه در عروسی و یا روز عید نثار می‌کنند. (ناظم الاطباء). کسی که‌مال نثارشده را بر می‌چیند. (فرهنگ نظام). آنکه زر و نقره و جز آن را که بر عروس نثار کرده‌شود، بردارد. (آنندراج).

نثارچینی. [نِ] (حامص مرکب) عمل نثارچین. رجوع به نثارچین شود.

نثاردن. [نِ دَ] (مص جعلی) نثار کردن. افشاندن. پرا کندن. بر سر کسی مسکوک زر و سیم افشان کردن:

زوار به وفد و نفر آیند به نزدش
او زر بنثارد به سر وفد و نفر بر. عنصری.

نثار شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) افشانده شدن. (ناظم الاطباء):

ای دریغا اشک من دریا بُدی
تا نثار دلبر زیبا شدی. مولوی.

— جواهرنثار تحقیق شدن؛ بیان کردن چیز راست و حقیقت گفتن. (ناظم الاطباء).
||کشته شدن. (ناظم الاطباء). ||قربان شدن. فدا شدن.

نثار فرستادن. [نِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) هدیه فرستادن. پیشکش و تحفه فرستادن:

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنین بی‌وفا شهریار. فردوسی.

نثارکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) افشاندن. پرا کنده کردن. (ناظم الاطباء). شاباش کردن. پرا کندن. بیفشاندن:

بزرگان زابل وراگشته یار
به شاهیش کردند گوهر نثار. فردوسی.
هر آنکو بُد از مهتران نامدار
بر او کرد یاقوت و گوهر نثار. فردوسی.
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار. فرخی.
باد سحرگاهی اردی‌بهشت
کردگل و گوهر بر ما نثار. منوچهری.
این ده‌هزاران‌هزار چیز فلک
بر من و بر تو همی نثار کند. ناصرخسرو.
خرمابنی بدیدم شاخش بر آسمان

---

[1] - در ریحانةالادب چنین است: «در سال هزاروسیصدوهشتادوسیم یا هفتادونهم هـ. ق. درگذشت»، و ظاهراً غلط است.
[2] - ناظم‌الاطباء به ضم نون [نُ] نیز آورده‌است.

بر وی نثار کرده خرد کردگار من.

ناصرخسرو.

در مجمر دماغ و دل او به هر نفس
عطار طبع مشک بر آتش کند نثار. سوزنی.
پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
کوعقد عنبرین که شکوفه کند نثار؟

خاقانی.

تا کنم بر قد و بالات نثار
هم به بالای تو زر بایستی. خاقانی.
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار. مولوی.
وقت آن است که داماد گل از حجلهٔ غیب
به‌درآید که درختان همه کردند نثار.

سعدی.

||فدا کردن. برخی کردن. قربان کردن:
دل و دین فداش کردم به کرشمه گفت نی‌نی
سر و زر نثار ما کن که چنین به سر نیاید.

خاقانی.

به ار گوهر جان نثارش کنم
ثناخوانی چاریارش کنم.

نظامی (از آنندراج).

خواستم تا جان نثار او کنم
زآنکه جانم را سزائی یافتم. عطار.
فراخ‌حوصلهٔ تنگدست نتواند
که زرّ و سیم کند در هوای دوست نثار.

سعدی.

— جان نثار کردن؛ جان فدا کردن. جان به پای کسی افشاندن:
آنم که با دو کعبه مرا حق خدمت است
آری بر این دو کعبه توان جان نثار کرد.

خاقانی.

سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد.

سعدی.

دل چه محل دارد و دینار چیست
مدعیم گر نکنم جان نثار. سعدی.
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید.

حافظ.

||پیشکش بردن: کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۵). و این روز تا شب کسانی که بترسیده بودند، می‌آمدند و نثارها می‌کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۲). و مردم شهر آمدن گرفتند فوج‌فوج و نثارها به‌افراط کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶).
— نثار روح... کردن؛ ثواب تلاوت قرآن و صلوات و جز آن را به روح مرده [و اغلب تازه گذشته] پیشکش کردن. گویند: صلواتی نثار روح فلان کنید. (از یادداشت مؤلف).

نثارگر. [نِ گَ] (ص مرکب) افشاننده. نثارکننده. (ناظم الاطباء). آنکه بر کسی نثار را بریزد. (آنندراج). نثارافشان:
باز تیغ زبان سخن گهر است
سخنم بر سخن نثارگر است.

ثنائی (از آنندراج).

نثارگردیدن. [نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) نثار شدن. رجوع به نثار شدن شود.

نثارگستردن. [نِ گُ تَ دَ] (مص مرکب) نثار افشاندن. نثار پراکندن:
گلبن پرند لعل همی برکشد به سر
باران گل‌پرست همی گسترد نثار.

فرخی.

نثارة. [نُ رَ] (ع اِ) آنچه بریزد از هر چیزی، یا به‌خصوص آنچه به دستار خوان بریزد و بخورند آن را جهت ثواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نثاره. [نُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۵۸ هزارگزی جنوب غربی اهواز و ۱۲ هزارگزی مغرب راه اهواز به آبادان در کنار رودخانهٔ کارون در دشت گرمسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از کارون، محصولش غلات و صیفی و سبزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نثاری. [نِ] (اِخ) محمدعلی جلایر، فرزند علی جلایر خراسانی، متخلص به نثاری. در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری میزیسته است. این بیت را مؤلف مجالس‌النفایس از وی آورده است:
کسی هرگز مرا بی‌غم ندیده‌ست
چو من غمدیده‌ای غم هم ندیده‌ست.
رجوع به مجالس‌النفایس ترجمهٔ فخری هراتی ص ۱۱۱ شود.

نثاری. [نِ] (اِخ) تقی اصفهانی. به روایت مؤلف صبح گلشن شغل وی در اصفهان عصاری بوده است و در عهد سلطنت اکبر پادشاه به هند رفته و بعد از مدتی به وطن خود بازگشته. او راست:
دست و شمشیر و مژه غرقهٔ خون می‌آید
عالمی کشته ببینید که چون می‌آید.
رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۳ و قاموس‌الاعلام ج ۶ ص ۴۵۶۱ شود.

نثاری تبریزی. [نِ یِ تَ] (اِخ) (ملا...) از شاعران قرن دهم هجری و معاصر محتشم کاشانی است. به روایت مؤلف خلاصة‌الاشعار «به خراسان و قزوین سفر کرده و به کاشان رفته و محتشم را هجو کرده است. او راست»:
کمتر از پروانه‌ای در جان‌سپاری نیستم
گر نسازم جان نثار او نثاری نیستم
رحم بر من میکند دشمن تکلف بر طرف
من حریف اینقدر بی‌اعتباری نیستم.
و نیز:
دوئی به مذهب فرمانبران دل کفر است
خدا یکی و محبت یکی و یار یکی.
به کوبت پا کشان تا چند آیم حیرتی دارم
نخواهی چون مرا من هم نیایم غیرتی دارم.
رجوع به دانشمندان آذربایجان ص۳۷۲ و تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۱۵۵ و تذکرهٔ هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم) و آتشکدهٔ آذر ص۳۵ و شمع انجمن ص ۴۶۵ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۶۱ شود.

نثاری تونی. [نِ یِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است و به روایت سام‌میرزا صفوی «در شعر و انشا و معما بی‌بدل است و از نتایج طبع وقاد او سرو و تذرو است که در بحر شاه و درویش گفته». او راست:
دل شبی چنگ در آن سلسلهٔ محکم زد
باد صبح آمد و آن سلسله را بر هم زد.
ای دل غمگین به تنگ از خانهٔ تن آمدی
عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمدی.
ترک من مست می ناز است هشیارش مکن
فتنه‌ای یک لحظه در خواب است بیدارش مکن.
رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۲۲ و روز روشن ص ۶۸۲ و تحفهٔ سامی ص۱۲۳ و هفت‌اقلیم ذیل اقلیم چهارم و نگارستان سخن ص۱۱۸ شود.

نثاریدن. [نِ دَ] (مص جعلی) نثار کردن پول و جز آن. (ناظم الاطباء). نثار نمودن. (آنندراج). نثاردن.

نثال. [ ] شعوری نثال را به نقل از جهانگیری بمعنی نثار آورده است (ج ۲ ص ۴۰۲)، اما در جهانگیری دیده نشد.

نثالة. [نُ لَ] (ع اِ) خاک چاه که بیرون آرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خاکی که از چاه بیرون آرند. (ناظم الاطباء).

نثت. [نَ ثَ] (ع مص) بوی گرفتن گوشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مقلوب ثَنِت. (اقرب الموارد).

نثج. [نَ] (ع مص) بیرون انداختن کون، آنچه در شکم است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیرون انداختن آنچه در شکم دارد. (از اقرب الموارد). گویند: نثج استه نثجاً. ||نثج بطنه بالسکین؛ به دشنه پاره کرد شکم او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نثج. [نِ] (ع ص) بددل بی‌خیر. (منتهی الارب) (از آنندراج). جبان و ترسوی بی‌خیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نثج. [نُ ثُ] (ع اِ) کونها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دبرها. (ناظم الاطباء).

نثد. [نَ ثَ] (ع مص) آرامیدن. بر جای ماندن. (منتهی الارب). ||روییدن. (از منتهی

الارب)[1]: نثدت الکماة؛ روید آن سماروغ. (ناظم الاطباء).

نثد. [نَ ثِ] (ع ص) آرمیده. برجای‌مانده. (ناظم الاطباء).

نثر. [نَ] (ع ص) پراکنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||(اِ) سخن پاشیده. (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسما). کلامی که شعر نباشد. (فرهنگ نظام). سخن پراکنده و غیرمنظوم، برخلاف نظم که سخن منظوم و شعر را گویند. (ناظم الاطباء). خلاف نظم. (اقرب الموارد):

در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم.

ناصرخسرو.

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم
چو دیبا کند کاغذ دفتری را. ناصرخسرو.

رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا.

خاقانی.

به نظم و نثر کسی راگر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست.

خاقانی.

نه هر کسی سخن نثر، نظم داند کرد
که‌نظم شعر عطائی است از مهیمن فرد.

مؤیدی.

||(مص) پراکنده کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). نثار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): نثر الشیء؛ رماه متفرقاً. (اقرب الموارد). ||نثار کردن شکر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). نثار کردن. (دهار) (زوزنی). ||سخن بسیار گفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زره انداختن از تن مرد. (آنندراج) (منتهی الارب). زره از تن انداختن. (از اقرب الموارد): نثر درعه؛ انداخت زره خود را. (ناظم الاطباء). اخذ درعاً فنثرها علی نفسه؛ صبها. (اقرب الموارد). ||فرزند بسیار آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بینی افشاندن. (آنندراج) (منتهی الارب). افشاندن آنچه در بینی است، پس از استنشاق. (از ناظم الاطباء). ||عطسه کردن گوسپند و بیرون کردن آنچه در بینی باشد که آن را اذیت کند. (ناظم الاطباء)[2].

نثر. [نَ ثَ] (ع اِ) آنچه پراکنده‌گردد و بریزد از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

نثر. [نَ ثِ] (ع ص) بسیارسخن. (منتهی الارب) (آنندراج).

نثرة. [نَ رَ] (ع اِ) بن بینی، یا اندرون بینی و آنچه متصل آن باشد، یا گشادگی میان دو بروت مردم و شیر، محاذی وترهٔ بینی[3]. (منتهی الارب) (از آنندراج). بینی شیر، و جای خلمش. (از التفهیم). فرجهٔ میان شاربین، و بر طرف انف [= پرهٔ بینی] نیز اطلاق شود، و بینی هم گفته شده است، و در مجمل نثرة بمعنی خیشوم و ماوالاه آمده است. (از بحرالجواهر). چاهک میان دو سبیل در لب بالائین مردم و در لب شیر درنده. (فرهنگ خطی). جویک لب. (دستوراللغة). گولب زیرین. ||زره که در پوشیدن آسان باشد، یا زره فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). زره فراخ. (مهذب الاسما) (فرهنگ خطی). ||عطسهٔ ستور و سرفیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). عطسهٔ ستور. (فرهنگ خطی).

نثرة. [نَ رَ] (اِخ) نام دو ستارهٔ نزدیک یکدیگر از منازل ماه، و میان آنها فرق یک وجب و در آن اندکی سپیدی مانان به ابرپاره، و آن بینی اسد است. (منتهی الارب) (از آنندراج). ابوریحان بیرونی در شرح منازل قمر آرد: و نام هشتم منزل نثره، ای بینی شیر و جای خلمش. دو کوکب است خرد از جملهٔ صورت سرطان، و ایشان را دو سولاخ بینی خوانند و میانشان آن ستارهٔ ابری است که بر بَرِ سرطان است و گروهی آن را ملازهٔ شیر نام کنند. اما یونانیان آن دو ستارهٔ خرد را دو خر خوانند و آن ابری میان ایشان معلف ای علفگاه. (از التفهیم ص۱۰۹). منزل هشتم از منازل قمر، و آن دو ستاره است از قدر چهارم نزدیک یکدیگر در برج اسد. (غیاث اللغات از صراح و آئین اکبری). نثره چون پارهٔ ابر است بر سینهٔ سرطان در میان چهار کوکب بر شکل مربع منحرف. (غیاث اللغات) (آنندراج) (جهان دانش ص۱۱۸)[4]. و ماه گاه گاه او را بپوشاند و آن منزل هشتم است از منازل قمر و رقیب آن سعد ذابح است. (جهان دانش ص۱۱۸). منزل هشتم از منازل قمر، و آن سه ستاره است[5] بر سرطان و عرب آن را بر انف اسد شمارد، و آن را سهاة نیز نامند. (آثارالباقیه). چند ستارهٔ مجموع که در میان صورت خرچنگ واقع است، و آن را معلف نیز خوانند، و آن منزل هشتم از منازل قمر است بعد از ذراع و پیش از طرف. (یادداشت مؤلف).

نثره. [نَ رَ / رِ] (اِخ) نثرة. رجوع به نثرة شود: و نثر او از نثرهٔ آسمان حکایت کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵).

نثری. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نثر. رجوع به نثر شود. منثور. مقابل نظمی.

نثری گیلانی. [نَ یِ گی] (اِخ) (مولانا) از شاعران قرن دهم هجری است، به روایت صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص[6] «سخنان ملحدانه از وی سر میزد، گویا از شآمت بداعتقادیش بوده که به دست مختار سلطان شرف‌الدین نابود گردید». او راست:

همه شب رهزن خواب دوجهانم که به خواب
نرود طفل خیال تو در آغوش کسی.

فتنه هر جا هست گاهی چشم بر هم می‌نهد
فتنهٔ چشم تو را نازم که هیچش خواب نیست.

نثط. [نَ] (ع اِ) گیاه چون بکفاند زمین را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(مص) به دست درخستن چیزی را بر زمین چندان‌که هموار گردد. (منتهی الارب). ||آرمیدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نثوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برآمدن سماروغ از زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گران گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گران و سنگین گردانیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء).

نثل. [نَ] (ع مص) گوشت پاره‌پاره کرده در دیگ انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||زره افکندن از کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زره جدا کردن از کسی. (از اقرب الموارد). انداختن بر کسی زره او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خاک از چاه بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسما). گِل از چاه بیرون آوردن. لاروبی کردن چاه. ||به‌درآوردن آنچه از زاد در انبان است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیر از تیردان بیرون آوردن و پراکندن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سرگین انداختن اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).[7] سرگین انداختن اسب و ستور سم‌دار. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نثل. [نَ ثَ] (ع ص) حفرة نثل؛ چاه کنده‌شده. (ناظم الاطباء). محفور. (اقرب الموارد). کندیده.[8] (از منتهی الارب) (از آنندراج).

نثلة. [نَ لَ] (ع اِ) گو میان دو بروت. (منتهی الارب) (آنندراج). گودی میان دو بروت. (ناظم الاطباء). جویک لب. (دستور اللغة).

---

۱ - در اقرب الموارد و المنجد مصدر آن «ثرد» ضبط شده است. رجوع به نثود شود.
۲ - در اقرب الموارد چنین است: نثرت الدابة نثراً؛ عطست و طرحت ما فی انفها من الاذی.
۳ - در آنندراج: پرهٔ بینی.
۴ - و نیز رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸ شود.
۵ - و در جای دیگر گوید: دو کوکب است. (یادداشت مؤلف).
۶ - مجمع الخواص ص ۲۹۴.
۷ - یقال لکل حافر ثل و نثل؛ اذا راث. (منتهی الارب).
۸ - در آنندراج به غلط «کندیده» چاپ شده است.

نقرهٔ میان شاربین. (از اقرب الموارد). ||زره، یا زره فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکی نثل. (از اقرب الموارد). رجوع به نثل شود.

نثم. [نَ] (ع مص) زشت گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زشت و قبیح به زبان آوردن. تکلم به قبیح. (از اقرب الموارد).

نثم. [نَ] (اِ) در تداول اخیر، کلامی را گویند که نه به نظم شباهت داشته باشد و نه به نثر، و متبعان اشعار عروضی آثار گویندگان «شعر سفید» را نثم نامند.

نثنثة. [نَ نَ ثَ] (ع مص) بسیار خوی آوردن اندام. (منتهی الارب). بسیار عرق کردن. (از ناظم الاطباء). ||تراویدن خیک. (منتهی الارب). تراوش کردن خیک. (از ناظم الاطباء). ||مسح کردن دست را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نثو. [نَثْوْ] (ع مص) فاش کردن خبر و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). به زبان آوردن و شایع کردن خبر را. (اقرب الموارد). آشکار کردن خبر. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن آشکارا گفتن. (زوزنی). ||پراکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). پراکنده و بخش کردن. (اقرب الموارد).

نثور. [نَ] (ع ص) زن بسیارفرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). بسیارزای. (فرهنگ خطی). کثیرالولد و کثیرةالولد. (اقرب الموارد). بسیار زاینده. (دهار). ||زن گشاده‌سوراخ‌پستان. (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپندی که سوراخ پستانش گشاده باشد. (ناظم الاطباء). ||گوسپندی که از بینی‌اش کرم‌مانندی برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||داروی سودهٔ خشک که بر خستگیها پاشند. ادویهٔ مسحوقهٔ یابسه که بر جراحات و درون پلک پاشند. ج، نثورات. (یادداشت مؤلف).

نثوط. [نُ] (ع مص) آرمیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نثط. رجوع به نثط شود.

نثول. [نَ] (ع ص) امرأة نثول؛ زن که اکثر گوشت پاره‌پاره در دیگ اندازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زنی که گوشت را پاره‌پاره کرده در دیگ اندازد. (ناظم الاطباء).

نثوه. [نَثْ وَ] (ع اِ) الوقیعة فی الناس. (المنجد) (ذیل اقرب الموارد). سخن زشت که دربارهٔ مردم گویند. غیبت.

نثی. [نَثْیْ] (ع مص) فاش کردن خبر را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شیوع دادن خبر را. (از اقرب الموارد). ||پراکندن چیزی را و آشکار کردن. (ناظم الاطباء).

نثی. [نَ ثی ی] (ع اِ) آب که پراکنده کند آن را رسن دلو. (منتهی الارب).

نثیث. [نَ] (ع مص) تراویدن خیک. (منتهی الارب) (آنندراج). تراویدن مشک و خیک. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن آب از مشک. (زوزنی). نث. (اقرب الموارد). رجوع به نثّ شود.

نثیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) چکیده از خیک و مشک. (منتهی الارب). تراوش خیک و مشک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رشح الزق. (المنجد).

نثیر. [نَ] (ع اِ) عطسهٔ ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(ص) منثور. (اقرب الموارد) (المنجد):

سوزنی در سلک مدح خسرو دریادل آر
هرچه در دریای خاطر لؤلؤی داری نثیر.
سوزنی.

||(مص) بینی افشاندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نثیل. [نَ] (ع اِ) سرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روث. (اقرب الموارد).

نثیلة. [نَ لَ] (ع اِ) خاک چاه که برآرند. (منتهی الارب) (آنندراج). خاکی که از چاه برآرند. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ثالة. (اقرب الموارد). ||باقی‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقیه. (اقرب الموارد). ||گوشت فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||صاحب بحرالجواهر گوید: النثیلة، للجفیة. و این معنی را در جای دیگر نیافتم، شاید در اصطلاح اطباء این معنی میدهد. (یادداشت مؤلف).

نج. [نَ / نُ] (اِ) اندرون دهان. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) (شمس فخری). مصحف بج است. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). رجوع به بج شود:

بی مدحت تو هرکه دهان را بگشاید
دندانْش کند چرخ برون یک‌به‌یک از نج.
شمس فخری.

نجّ. [نَجج] (ع مص) زه کردن زخم و روان شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکافتن ریش و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). نجیج. (المنجد). سرباز کردن زخم. ||بشتافتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چیزی را از دهان افکندن. (از المنجد).

نج. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود علیا از بخش نور شهرستان آمل، در ۵۰ هزارگزی جنوب غربی آمل در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و سیب‌زمینی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نجا. [نَ] (ع اِ) پوستِ بازکرده و برکنده. (ناظم الاطباء). پوست. (از المنجد). جلد. (اقرب الموارد). پوست بازکرده. (از منتهی الارب). ||زمین بلند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||چوبهای هودج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از المنجد). ||چوبدستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عصا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||چوب، هرچه باشد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عود. چوب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ج نجاة. (از منتهی الارب). رجوع به نجاة شود. ||نجاء. خلاص. (المنجد). رجوع به نجاء شود. ||(اِ فعل) النجا کَالنجا ک؛ بشتاب! بشتاب! (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

نجا. [نُ] (اِخ) شهری به ساحل بحرالزنج (دریای زنگبار) نزدیک مرکه و مقدشوه (موگادیشو). (از یادداشت مؤلف).

نجا. [نَ] (ع مص) باز کردن پوست را. ||ناشناس کردن تا چشم‌زخم رساندن کسی را. (منتهی الارب). ||نجو. رجوع به نجو شود.

نجاء. [نَ] (ع مص) رهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رستن. (آنندراج). نجات. نجاة. نجو. رجوع به نجو شود. ||شتافتن و پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). بشتافتن و درگذشتن. (از منتهی الارب). بشتافتن. (آنندراج). ||(اِ فعل) النجاءک النجاءک؛ بشتاب! بشتاب! (از منتهی الارب).

نجاء. [نِ] (ع اِ) ابر که آب ریخته بود. (مهذب الاسماء). ج نجو، بمعنی ابر آب‌ریخته. (از آنندراج). رجوع به نجو شود. ||(مص) مناجاة. (المنجد). رجوع به مناجاة شود.

نجاء. [نُ] (ع اِ) اسهال یا بیماری که موجب اسهال گردد. (ناظم الاطباء).

نجائب. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) ج نجیبة. (از اقرب الموارد). رجوع به نجیبة شود. ||ج نجیب، که بمعنی شتر گزیده. (از غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح و سروری) (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به نجیب شود:

چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده به ره بر غطیط نجائب. حسن متکلم.

||نجائب القرآن؛ افضله و محضه (از اقرب الموارد)؛ افضلتر و خالص‌ترین آن. (منتهی الارب).

نجائث. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نجیثة. رجوع به نجیثه شود.

نجابت. [نَ بَ] [1] (ع اِمص) اصالت. بزرگواری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در تداول امروز به کسر اول [نِ] تلفظ می‌شود.

پاکی‌نژاد و گرامی بودن آن. (ناظم الاطباء). نجیب بودن. باحسب بودن. از خانوادهٔ خوب بودن. (فرهنگ نظام). نبالت. نیکوگوهری. پروز. نکوگهری: پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی به حکم پسر پدری و نجابت و شایستگی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۵). ||(مص) گرامی شدن. (غیاث اللغات). گرامی و گرامی‌نژاد گردیدن. (آنندراج). گوهری شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نجیب شدن. (زوزنی). رجوع به نجابة شود.

نجابت. [نِ بَ] (اِخ) نجابت لاهوری (میر...) از پارسی‌گویان متأخر هند است. او راست:

ما در این باغ نهال چمن تصویریم
هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما.

از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۴. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و تذکرهٔ حسینی ص۳۵۶ و سفینهٔ سرخوش ص۱۱۵ شود.

نجابت. [نِ بَ] (اِخ) نجیب‌علی (میر...) بهونگامی. از پارسی‌گویان متأخر هند است. او راست:

آب بقا زآن دهنم آرزوست
بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
شام غریبی دل من تیره کرد
پرتو صبح وطنم آرزوست.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۴) (از قاموس الاعلام ج ۶).

نجابة. [نَ بَ] (ع مص) گرامی و گرامی‌نژاد گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). گرامی شدن در حسب و ستوده بودن نظر و قول و عمل کسی. نجیب بودن. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجابت شود.

نجات. [نَ][1] (ع اِمص) رهائی. خلاصی. آزادی. (ناظم الاطباء). رستگاری. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (دهار). رستن. (فرهنگ نظام). نجاح. برستن. رهائی یافتن. منجا. منجات. نجاء. پرماس. خلاص. (یادداشت مؤلف): و از آن نجات یافتم نجات شمشیر از صیقل. (تاریخ بیهقی).

جان همچو خون دیده ز دیده براندمی
گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو.
مسعودسعد.

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه). آدمی را بیهوده از کار آخرت بازمیدارد و راه نجات بر وی بسته میگرداند. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی... در نجات نفس نمی‌کوشد. (کلیله و دمنه).

شحنهٔ دانشم مرا منشور
از نجات و نجاح بفرستد.　　خاقانی.

چون تو طریق نجات از در عم یافتی
شرط بود قبله گاه از در عم ساختن.
خاقانی.

کُی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان.　　؟

آن را سبب نجات و رفع درجات و وسیلت قربت به حضرت باری‌تعالی ساخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴). خود را در آن شوراندند و آن را سبب نجات و رفع درجات خویش شناسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴). ||درگذشتن. (یادداشت مؤلف).

نجات. [نِ] (اِخ) عبدالعالی (یا عبدالعال) (میر...)[2]، فرزند میر محمدمؤمن حسینی. از شاعران قرن دوازدهم هجری [معاصر با حزین و نصرآبادی] و از منشیان و مستوفیان بنام عهد صفوی است. وی مدتی سمت کتابداری در کتابخانهٔ شاه سلطان حسین صفوی داشته و به عقیدهٔ آذر «نستعلیق را خوب می‌نوشته و شعر بسیار هم میگفته که قابل هیچ تذکره‌ای نیست و لطیفه‌های بی‌مزه موزون کرده»، اما به نظر نصرآبادی که خود معاشر و مصاحب وی بوده است «بغایت فانی‌مشرب و درویش است، به وفور اخلاق حمیده آراسته... هیچ‌گاه بی جذبهٔ محبتی و چاشنی دردی نیست». او راست:

ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توام
گر عاشقی امان بدهد بندهٔ توام.
میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید
خود نوش کرد شربت بیمار خویش را.
شب از فغان همهٔ خلق را ز خواب برآرم
برای آنکه تو را هیچکس به خواب نبیند.
به من دشنام زیر لب دهی اما نمیدانی
که من هم هر نفس قربان‌شوم‌ها زیر لب دارم.
لباس سرمه‌ای ای کعبهٔ نگاه مپوش
به مرگ من که دگر جامهٔ سیاه مپوش.
رسا افتاده لطف آن لب میگون به مشربها
به غیر از بوسه حرفی نیست عاشق را بر آن لب‌ها
به گاه گریه پنهان است از بهر تماشایش
به هر اشکم نگاهی چون نظر در سیر کوکب‌ها.
از لعن بر یزید عیان شد که شیعه را
آزادی از جحیم به یک آب خوردن است!

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۱) (ریحانة الادب ج۴ ص۱۶۶) (آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۰۹) (تذکرهٔ حزین ص۶۲) (قاموس الاعلام ج ۶) (روز روشن ص۶۸۲). و نیز رجوع به تاریخ ادبیات اته ص۱۹۹ و تذکرهٔ سرخوش ص۱۱۳ و مجلهٔ ارمغان سال ۱۵ ص۱۸۰ و ۱۸۱ شود.

نجات. [نِ] (اِخ) محمدحسین (میرزا...)، ملقب به معین‌الاسلام. از متأخرین شعر است. وی داستان بوزاسف و بلوهر را بعنوان «کلید بهشت» به نظم آورده است و مادهٔ تاریخ آن را (۱۳۱۰ هـ.ق.) چنین سروده:

به تاریخ ختمش نجات این نوشت
عطا آمدت زو کلید بهشت.

(از دانشمندان آذربایجان ص۳۷۲).

نجات‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، در ۱۱۰ هزارگزی شمال طبس و ۶ هزارگزی راه دستگردان به یغاب، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و ذرت و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نجات‌بخش. [نَ / نِ بَ] (نف مرکب) رهاننده. منجی.

نجات بخشیدن. [نَ / نِ بَ دَ] (مص مرکب) رهاندن. رهانیدن. آزاد کردن. خلاص دادن. رجوع به نجات شود.

نجات دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) رها کردن. آزاد نمودن. خلاص نمودن. (ناظم الاطباء). انجاء. رهانیدن:

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات
کاتفاق است این‌که از یاقوت کم گردد وبا.
خاقانی.

نجات‌نامه. [نَ / نِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ آزادی. نامهٔ خلاصی. برات آزادی. فرمان خلاص و رهائی:

زین ده که نجات‌نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم.　　نظامی.

نجاتی. [نِ] (اِخ) اسماعیل (ملا...)، فرزند ملا ابراهیم استرآبادی، متخلص به نجاتی. از شاعران قرن دهم هجری است. او راست:

آمد بهار و هر طرفی صوت بلبلی است
ساقی بیار می که عجب موسم گلی است.

(از تحفهٔ سامی ص ۸۲).

نجات یافتن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) خلاص شدن. رها شدن. رستگار گشتن. آزاد شدن. (ناظم الاطباء). ابلال. بلول. رستن. رهیدن. رسته شدن:

خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
کس به بت ز آتش کجا یابد نجات؟
ناصرخسرو.

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات
گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر؟
ناصرخسرو.

بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ نجات.　　ناصرخسرو.

اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب

---

۱ - در تداول امروز بیشتر به کسر اول [نِ] تلفظ میشود.

۲ - در ریحانة الادب عبدالعالی است و در تذکرهٔ حزین عبدالمعالی، اما در دیگر تذکره‌ها از جمله نصرآبادی و آتشکدهٔ آذر میرعبدالعال.

روزگار باید گذاشت تا نجات ابد یابی آن رنج اختیار کند. (کلیله و دمنه). و رجوع به نجات شود.

نجات‌یافته. [نَ / نِ تَ / تِ] (نمف مرکب) رسته. رهیده. رستگار.

نجاتی بافقی. [نِ ی] (اِخ) از معاصران نصرآبادی است و به روایت او در شاهنامه‌خوانی دستی داشته است. این بیت از اوست:

لاله نَبْوَد کز کنار بیستون سر می‌زند
دست خون‌آلود فرهاد است بر سر میزند.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۷).

نجاتی‌بک. [نِ بَ] (اِخ) شاعر غنائی ترک و صاحب دیوان است. وی به سال ۱۵۰۹ م. درگذشت. (از اعلام المنجد).

نجاتی تبریزی. [نِ یِ تَ] (اِخ) حیدر (مولانا...). مؤلف دانشمندان آذربایجان به نقل از تحفهٔ سامی آرد: از خیابان شهر تبریز است، خط نستعلیق را بد نمی‌نویسد، این مطلع از اوست:

دست عشق آمد ز کوی عقل بیرونم کشید
موکشان در دست غم پهلوی مجنونم کشید.

(از دانشمندان آذربایجان ص۳۷۲).

نجاتی شیرازی. [نِ یِ شی] (اِخ) این دو بیت را مؤلف صبح گلشن (ص۵۰۴) به نام او ثبت کرده است:

تا کار دل شکسته سامان ندهم
من درد تو را به هیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم
دامان تو را ز دست آسان ندهم.

در تذکرهٔ هفت‌اقلیم و سفینهٔ خوشگو نیز نامی از او آمده.

نجاتی طوسی. [نِ یِ] (اِخ) رجوع به نجاتی مشهدی شود.

نجاتی مشهدی. [نِ یِ مَ هَ] (اِخ) عبدالعلی (مولانا...) یا ملا علی طوسی. از شاعران متأخر است. او راست:

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهی
گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی.

رجوع به هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم) و تذکرهٔ نگارستان سخن ص۱۱۸ و تذکرهٔ روز روشن ص۴۸۶ و تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۴ شود.

نجاتی نیشابوری. [نِ یِ نَ / نِ] (اِخ) محمودبن عمر، ملقب به حمیدالدین و مکنی به ابوعبدالله. وی تاریخ عتبی را به سال ۷۰۹ هـ . ق. شرح و ترجمه کرده و نیز رساله‌ای در عروض بنام «الکافیة فی العروض» تصنیف کرده‌است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۴۴۵ و احوال و اشعار رودکی ص۸۰۳ و مجلهٔ مهر شمارهٔ ۳ ص۲۳۰ و کشف‌الظنون ج ۱ ص۱۸۸ شود.

نجاث. [نَجْ جا] (ع ص) تفتیش‌کننده. بازکاونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جستجوکننده در کارها. (اقرب الموارد).

نجاح. [نَ] (ع اِمص) پیروزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فیروزی. (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسما). کامیابی. کامروائی. ظفر. فوز. (یادداشت مؤلف): سلطان به جناح نجاح و بر فر و بال اقبال روی به غزنه آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

بزرگ بارخدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح.

مسعودسعد.

|| رستگاری. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مهذب الاسما). نجات. رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. || (مص) پیروز شدن. نجح. (از منتهی الارب). || برآمدن حاجت. (از منتهی الارب). روایی حاجت. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به حاجت رسیدن. (فرهنگ نظام). روا شدن حاجت. (تاج المصادر بیهقی): در طلب رفو این خرق و رتق این فتق به هر مدخل فرورفت و به نجاح مقصود و به حصول مطلوب موصول نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۱۵۶). و همه به نجاح مطلوب و رواج مرغوب رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۳۲۷). || آسان گردیدن کار. (از منتهی الارب). آسان شدن. (فرهنگ نظام).

نجاح. [نَ] (اِخ) ملقب به المؤید. مملوک حبشی بود و به سال ۴۱۲ هـ . ق. از طرف سلسلهٔ بنی‌زیاد به حکومت زبید رسید و تا سال ۴۵۲ حکومت کرد. وی مؤسس سلسلهٔ بنی‌نجاح زبید است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۸۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ شود.

نجاحة. [نَ حَ] (ع اِمص) شکیبائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صبر، چه آن نجاح و رسیدن به مقصود را آسان می‌کند. (از المنجد).

نجاحی. [نَ حی ی] (ع اِ) کل خوردنی.[1] (مهذب‌الاسماء).

نجاخ. [نُ] (ع اِ) آواز سرفنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد).

نجاخة. [نَجْ جا خَ] (ع ص) امرأة نجاخة؛ زن که از کس وی آوازی برآید وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || زن رشاحه که باربار تری فرج را بردارد، یا زنی که از دهان رودهاش آواز برآرد همچو آواز رودهٔ ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که پیوسته باید تری کس خود را بردارد، و زنی که از مقعد خود آواز برآرد. (ناظم الاطباء). || آن زن که سیر نشود از جماع. (مهذب الاسما).

نجاد. [نِ] (ع اِ) ج نجد. رجوع به نجد شود. || حمایل تیغ. (منتهی الارب). بند شمشیر که بر دوش و سینه حمایل اندازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). حمایل شمشیر. (ناظم الاطباء). دوال شمشیر. (مهذب الاسما). || طویل‌النجاد؛ مرد درازقامت. (منتهی الارب). کنایه از طویل‌القامة است. (از المنجد). || فلان طلاع نجد و انجده و نجاد و انجاد؛ او ضابط است در معالی امور و غالب بر آن. (منتهی الارب). هو طلاع نجاد؛ او نیک آزماینده است در کارها و تصرف‌کننده در آنها و نیک ماهر و تجربه کار و زیرک است و پیوسته همت او مایل به معالی امور می‌باشد. (ناظم الاطباء). || جامهٔ کهنه. ژنده. نهالی.

نجاد. [نَجْ جا] (ع ص) فراش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || آنکه بستر و بالین دوزد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بستر و بالین سازد. (ناظم الاطباء). مصلی‌دوز. (یادداشت مؤلف).

نجادت. [نَ دَ] (ع مص) نجادة. رجوع به نجادة شود.

نجادة. [نَ دَ] (ع مص) دلیر و مردانه گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نجدة. (منتهی الارب). شجاع و درگذرنده بودن در اموری که دیگران از آن عاجزند. نجدة. (از المنجد).

نجادة. [نِ دَ] (ع اِمص) حرفهٔ نَجّاد. (از المنجد). فراش‌دوزی. بالین‌دوزی. عمل نجاد. رجوع به نجّاد شود.

نجادی. [نِ] (اِخ) از این شاعر محمدبن عمر رادویانی مؤلف ترجمان البلاغه در فصل «تفریق و تقسیم» (چ آتش ص۷۲) بیتی آورده است:

نیست به خوبی رخانْت ماه ازیرا ک
ماه به گرد رخت همیشه بتابد.

و جز این از حال و آثار او اطلاعی به دست نیفتاد.

نجار. [نَ] (اِ) گلگونه و غازه باشد که زنان بر روی مالند.[2] (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گلگونه باشد که زنان بر روی مالند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). اگر استعمال شده

---

۱ - چنین است در نسخهٔ خطی مهذب الاسماء که در کتابخانهٔ لغتنامه موجود است، در مآخذ دیگری که به دسترس ما بود دیده نشد.

۲ - با غنجار قیاس شود. در لغت فرس چ اقبال ص۱۵۹ «نجاره» بدین معنی آمده با این بیت [بدون ذکر نام شاعر]:

باغ را هر سال چون حورا بیاراید به زیب
این بر آن سازد بهار و او بر آن مالد نجار.

در عربی نیز نجار بمعنی گونه و لون آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

باشد ریشه‌اش در سنسکریت «نجر» از «جر» بمعنی پیری است، چه گاهی سرخاب برای پوشاندن پیری مالیده می‌شود. (فرهنگ نظام). غنجار. گلگونه. (اوبهی). گلگونه. غازهٔ زنان. (انجمن‌آرا). غازه. سرخاب.

نجار. [نُ / نِ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (دهار) (المنجد) (صحاح جوهری) (فرهنگ خطی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نژاد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصل مردم. (مهذب الاسماء). ||حسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (صحاح جوهری) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||لون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). گونه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگ. (ناظم الاطباء). ||فی المثل: کل نجار ابل نجارها؛ در وی هر گونه اخلاق هست، و این در حق کسی متلون‌خوی که بر یک راه و روش نباشد، استعمال کنند. (منتهی الارب).

نجار. [نَجْ جا] (ع ص) درودگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). خوزم. (ناظم الاطباء). پیشه‌وری که کارش ساختن چیزها از چوب و تخته است. (فرهنگ نظام). درگر. اسکاف. درودگر. (یادداشت مؤلف):

همزاد بود آذر نمرودش
استاد بود یوسف نجارش. خاقانی.
یوسف نجار کیست نوح درودگر که بود
تا ز هنر دم زنند بر در امکان او. خاقانی.
نجار اگرز چوب کند شمشیر
شمشیر او نبرّد خفتان را. قاآنی.

- امثال:
خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب جور می‌کند.
- نجار گوهر؛ گوهرتراش. مجازاً بمعنی شاعر نکته‌سنج بدیع‌گو:

نجار گوهرم که نحیتان طبع من
جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند. خاقانی.

نجار. [نَجْ جا] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۱۴ هزارگزی شمال غربی پاوه و یکهزارگزی مشرق راه پاوه به نوسود، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، توت، گردو، انار، انگور، سقز، عسل و شغل اهالی کرایه کشی و باغبانی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجار. [نَجْ جا] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، در ۱۶ هزارگزی شمال گیلان و ۴ هزارگزی مغرب سرباغ در دشت معتدل هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کفرآور ، محصولش غلات، اقسام میوه، پنبه، توتون، لبنیات، شغل اهالی زراعت و دامداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجار. [نَجْ جا] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۶۷ هزارگزی جنوب مراغه در مسیر راه شاهین‌دژ به میاندوآب، در جلگهٔ معتدلی واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود و محصولش غلات و بادام و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نجار. [نَجْ جا] (اِخ) حسین‌بن محمدبن عبدالله حسین‌بن عبدالله یا محمدبن حسین نجار، مکنی به ابوالحسن یا ابوعبدالله. مؤسس فرقهٔ نجاریة است و در حوالی سنهٔ ۲۳۰ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به نجاریه و نیز رجوع به تاریخ مذاهب اسلام و ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۲۱۲ و مختصرالفرق ص۱۲۶ و ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص۱۰۴ و تعریفات جرجانی و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص۳۵۳ و تاریخ خاندان نوبختی ص۱۳۷ و نقض‌الفضائح ۱ ص۱۷ و ص ۱۳۱ و الفهرست ابن‌الندیم شود.

نجار. [نَجْ جا] (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمد بلخی امینی، مکنی به ابوسراقه. از شاعران قرن چهارم هجری و از مداحان سلطان محمود غزنوی یمین‌الدوله است. او راست:

زره‌پوش ترک من آن ماه‌پیکر
زره دارد از مشک بر ماه انور
که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سای
که دیده‌ست ماه منور زره‌ور
به مشک اندرش تیر و بهرام و زهره
به ماه اندرش سوسن و مشک و عبهر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم
که یاقوت را کی بود طعم شکّر؟

رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص۴۱ و ۴۲ شود.

نجارت. [نِ رَ] (ع اِمص) درودگری، نجاری. (یادداشت مؤلف). نجارة. رجوع به نجارة شود.

نجارده. [نَجْ جا دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان خیرودکنار در بخش مرکزی شهرستان نوشهر، در ۷۵۰۰ گزی جنوب شرقی نوشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه نوشهر به بابلسر، در دامنهٔ معتدل هوائی واقع است. آبش از رودخانهٔ خیررود و محصولش برنج و مرکبات و چای و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نجار ساغرجی. [نَجْ جا رِ غَ] (اِخ) رجوع به نجاری سمرقندی شود.

نجار شروان. [نَجْ جا رِ شَرْ] (اِخ) کنایه از امام خاقانی شاعر معروف است، چراکه پدر او پیشهٔ نجاری داشت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به خاقانی شود.

نجارکلا. [نَجْ جا کَ] (اِخ) ده مرکزی بخش افجهٔ شهرستان تهران است، در ۳۴ هزارگزی مشرق تهران و یک‌هزارگزی مشرق گلندوک واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کندرود، محصولش غلات و بنشن و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

نجارکلا. [نَجْ جا کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چلاو در بخش مرکزی شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نجارکلا. [نَجْ جا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، در ۱۸ هزارگزی مغرب چالوس و ۴ هزارگزی جنوب جادهٔ چالوس به شهسوار در دشت معتدل مرطوبی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردآب‌رود و محصولش برنج و لبنیات و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نجارکلا. [نَجْ جا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۲۲ هزارگزی شمال غربی شاهی بر کنار راه کیاکلا به نمیر، در دشت معتدل مرطوبی واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تالار و چاه و محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نجارکلا. [نَجْ جا کَ] (اِمص) دهی است از دهستان کیاکلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۱۳ هزارگزی شمال غربی شاهی و یک‌هزارگزی جنوب راه شاهی به بابل، در دشت معتدل مرطوبی واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد و ابریشم و باقلا و شغل اهالی زراعت و صید ماهی در رودخانهٔ تالار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نجارة. [نِ رَ] (ع اِمص) درودگری. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسما). حرفهٔ نجار. (المنجد).

نجارة. [نِ رَ] (اِخ) آبکی است شور مقابل صفینه. (منتهی الارب). در دوروزه راه از مکه. (معجم‌البلدان).

نجارة. [نُ رَ] (ع اِ) تراشه. (منتهی الارب) (آنندراج). تراشهٔ چوب. (ناظم الاطباء). آنچه هنگام نجاری و تراشیدن چوب به زمین ریزد. (از المنجد).

نجاره. [نِ رَ / رِ] (ص) مخفف خوش‌نجاره یعنی اصیل. در لغت عرب نِجار بمعنی نژاد و اصل است و گمان میکنم در فارسی آن را نجاره کرده‌اند و بمعنی اصیل و نجیب به کار برده‌اند، آنگاه که خوش‌نجاره گفته‌اند، و گاهی هم که نجارهٔ تنها گفته‌اند همین معنی خواسته‌اند. (از یادداشت مؤلف):

تو هیدخی و همی نهی مخ
بر کرهٔ توسن نجاره. منجیک.

و هزار اسب نجاره و هزار اسب تازی و هزار استر بروعی... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آنکه تدبیر او سواری کرد
بر جهان نجارهٔ توسن. فرخی.

صد اسب تازی و سیصد نجاره
ز گوهر همچو گردون پرستاره.
(منسوب به فرخی).[1]

پیام‌آور فرودآمد ز باره
نه باره بلکه پیلی بد نجاره.[2]
(ویس و رامین).

نجاری. [نَجْ جا] (حامص) درودگری. (ناظم الاطباء). نجارت. نجارة. دروگری. درگری. عمل نجار. رجوع به نجار شود.
— امثال:
کار بوزینه نیست نجاری.

نجاری. [نَجْ جا] (ص نسبی) منسوب است به نجار که بطنی است از خزرج. (انساب سمعانی). ||منسوب است به بنوالنجار که محله‌ای است در کوفه. (انساب سمعانی).

نجاری. [نَجْ جا] (اِخ) نام جمعی از طایفهٔ معتزله که به عذاب قبر قائل نیستند و قرآن را مخلوق میدانند و رؤیت رب را منکرند. (انساب سمعانی). رجوع به نجاریة شود.

نجاری. [نَ را] (ع ص) شتر تشنه از خوردن تخم گیاه بری. (آنندراج): ابل نجاری؛ شتران تشنه. (ناظم الاطباء). نجریٰ. (منتهی الارب) (المنجد).

نجاری سمرقندی. [نَجْ جا یِ سَ مَ قَ] (اِخ) اسعد، ملقب به سعدالدین و متخلص به نجاری. از شاعران نیمهٔ اول قرن ششم هجری است و به روایت عوفی «اکثر نظم او رباعیات است و در آن شیوه شهرتی دارد». نظامی عروضی در چهارمقاله نام او را نجار ساغرجی[3] نوشته و گوید که از شعرای دربار خضرخان و معاصر با عمعق است. از اشعار اوست[4]:

دیوانه مرا دو زلف بر بند تو کرد
بیگانه مرا ز خویش پیوند تو کرد
قصه چه کنم دراز، کوتاه این است
ما را به سمرقند سمر، قند تو کرد.
ای روی دل دلشده جز سوی تو نی
تن را دل و جان بجای یک موی تو نی
بیچاره دل خون‌شده را وقت سرشک
از دیده گذر باشد و از روی تو نی.
آن دلبر قصاب ز من باد بحل
هرچند که برگرفت و کردم بسمل
زلفش چو قناره شد سراسر معلاق
آونگ بجای گوشت از وی همه دل.

رجوع به چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ قزوینی به کوشش معین، تعلیقات صص ۱۳۹ - ۱۴۰ و لباب‌الالباب ج ۲ ص۳۸۳ و احوال و اشعار رودکی ص۴۵۸ شود.

نجاریه. [نَجْ جا ری یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مجبره. (بیان الادیان). نام فرقه‌ای بزرگ از فرق اسلامیه است. اینان اصحاب محمدبن حسین نجارند و در خلق افعال با اهل سنت موافقند و گویند استطاعت با فعل توأم است و بنده فعلش کسبی است، در صفات وجودیه و همچنین حدوث کلام‌الله و نفی رؤیت با معتزله موافقت دارند و آنان سه فرقه‌اند: برغوثیه و زعفرانیه و مستدرکه. (از شرح مواقف) (از تعریفات). و این سه فرقه در اصول با هم چندان اختلافی ندارند. (از ملل و نحل شهرستانی). و نیز رجوع به تاریخ مذاهب اسلام ص۲۱۴ و الفرق بین الفرق ص ۱۹۷ شود.

نجاز. [نَ] (ع مص) نجز. انجاز. (المنجد). روا کردن حاجت. قضای حاجت. رجوع به نجز شود.

نجاسات. [نَ / نِ] (از ع، اِ) ج نجاسة. رجوع به نجاسة شود. ||(اصطلاح فقه) آنچه اگر لباس یا بدن بدان آلوده بود، نماز کردن نشاید. نجاسات عبارتند از: ۱ و ۲- بول و غایط از حیوان حرام‌گوشت و دارای نفس سایله ۳ و ۴ و ۵- مرده و خون و منی از حیوان حرام‌گوشت و دارای نفس سایله ۶- سگ بری ۷- خوک بری ۸- کافر ۹- مسکری که نوعاً مایع است ۱۰- آب‌جو. لباس و بدن نمازگزار باید بدین نجاسات آلوده نباشد. ||در تداول عوام، نجسی، کنایه از خمر و مشروبات الکلی است. رجوع به نجسی شود.

نجاست. [نَ / نِ سَ] (از ع، اِ) پلیدی. ناپاکی. (ناظم الاطباء). پلیدی. (السامی) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). ریخ. (زمخشری). خبث. (منتهی الارب). رجس. ||فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات غیر از ستور. (ناظم الاطباء). غایط: مگس بر نجاست آدمی نیکوتر از آنک علماء بر درگاه سلطان. (کیمیای سعادت).

یکی کناس دیگر چون بدیدش
نجاست پیش بینی آوریدش. عطار.

چون ابرهه رفت آن خانه را ببیند آنجا نجاست و پلیدی را دید، گفت که را زَهرهٔ آن بود که این پلیدی کرده است؟ (قصص الانبیاء ص۲۱۳). ||(مص) پلید و ناپاک بودن. (از اقرب الموارد). ||پلید شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به نجاسة شود.

نجاسة. [نَ سَ] (ع مص) پلید شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). ناپاک و پلید گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||پلید بودن. (از اقرب الموارد). نَجْس. نَجَس. رجوع به نَجْس و نجاست شود.

نجاش. [نِ] (ع اِ) دوالی[5] است که در میان دو پوست کرده بدوزند. (از منتهی الارب) (آنندراج). دوالی که در میان دو چرم گذاشته آن را بدوزند. (ناظم الاطباء).

نجاش. [نَجْ جا] (ع ص) شکاری. صیاد. (ناظم الاطباء). صائد. (المنجد). ناجش. ||که سواران و چهارپایان را رانند. (از اقرب الموارد).

نجاشة. [نِ شَ][6] (ع مص) شتاب رفتن. نجش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زود برفتن. (زوزنی).

نجاشی. [نَ شی ی] (ع ص) آنکه برماند[7] شکار را بسوی شکاری. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه می‌رماند شکار را تا بسوی شکارچی رود. (ناظم الاطباء). ناجش. آهوگردان. شکارگردان. شکارانگیز.

نجاشی. [نَ شی ی / نَ / نِ شی ی / نِ] (اِ) لقب عام ملوک حبشه. (از آثارالباقیه). لقب پادشاه حبشه. (غیاث اللغات از صراح). معرب نیجوستی است که در زبان حبشی بمعنی ملک است. (از المنجد):

چو از نقش نجاشی بازپرداخت
به مهر نام خسرو نامه‌ای ساخت. نظامی.
قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. خاقانی.
نعمانْت در عرب چو نجاشی است در حبش
مولی‌صفت نموده و لالازبان شده. خاقانی.
کآن قبا کز حبش آرند رسول
بهر تشریف نجاشی پوشد. خاقانی.

نجاشی. [نَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمد نجاشی اسدی کوفی، مکنی به ابوالخیر یا

---

۱ - ولی ظاهراً از ویس و رامین است. (یادداشت مؤلف).
۲ - تصحیح قیاسی از مرحوم دهخدا است. در چ هند: «بجاره»، در چ تهران: «طخاره».
۳ - ساغَرج از قرای سغد است بر پنج‌فرسنگی سمرقند. (معجم البلدان).
۴ - لباب‌الالباب ج۲ ص۳۸۳.
۵ - در منتهی الارب به غلط «دوانی» چاپ شده است.
۶ - در المنجد به فتح اول [نَ شَ] ضبط شده است.
۷ - در منتهی الارب «برساند» بجای «برماند» چاپ شده و صورت اخیر درست‌تر است.

ابوالحسن یا ابوالعباس و معروف به ابن‌الکوفی و نجاشی و شیخ نجاشی. صاحب رجال، از علمای ثقهٔ امامیه است. وی در قرن پنجم هجری میزیسته و از شاگردان سید مرتضی علم‌الهدی بوده است. از تألیفات او یکی کتاب رجال است و دیگر اخبار بنی‌سنن و اخبار الوکلاء الاربعه و اعمال جمعه و التعقیب و تفسیر قرآن و جز آن. وی به سال ۴۵۰ هـ.ق. در ۷۸سالگی درگذشت. (از ریحانةالادب ج۴ ص۱۶۸). و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص۱۷ و هدیةالاحباب ص۲۵۳ و مستدرک‌الوسایل ص۵۰۱ و اعیان‌الشیعه ج ۱۰ ص۱۰۲ و تاریخ خاندان نوبختی و تاریخ اسلام ص۹۱ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۲۰ شود.

نجاشی. [نَ] (اِخ) قیس‌بن عمروبن مالک کهلانی از بنی‌حارث‌بن کعب. شاعری هجاگوی است. عصر جاهلیت و اسلام را دریافت. اصل او از نجران یمن است. وی مردم کوفه را هجا گفت. عمر وی را به بریدن زبان ترساند. به حجاز آمد و در کوفه ساکن شد. چندی از پیروان علی(ع) بود. سپس در ماه رمضان شراب خورد، علی(ع) او را حد زد و نجاشی نزد معاویه رفت. در حدود سال ۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (الشعر و الشعراء چ مصطفی افندی ص۱۱۵). و نیز رجوع به عیون‌الاخبار ج۱ ص۱۹۸ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۰۲ و ج۳ ص۷۴ و عقدالفرید ج۲ و ج۵ شود.

نجاع. [نُ] (ع ص) شجاع نجاع؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نجاف. [نِ] (ع مص) بستن قضیب تکه را تا گشنی نکند. (از منتهی الارب). نجاف بستن بر تکه. (از ناظم الاطباء). قضیب تیس بستن تا گشنی تواند کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) دوالی است که مابین قضیب و شکم تکه بندند تا گشنی کردن تواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و یا آنکه قضیب آن را با پای وی و یا با پشت آن بندند. (ناظم الاطباء). ||مدرعه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه‌ای است پشمی. (از منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ پشمین. (ناظم الاطباء). ||پاشنهٔ زبرین در. (مهذب الاسماء). پاشنهٔ در، یا آنچه پیش در باشد از آستانهٔ بالائین، یا آن دربند است. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بنا شده باشد به صورتی برآمده بر بالای در، یا مشرف بر آن. (از المنجد). اسکفة الباب او دروند الباب. و فی الاساس: علی بابه نجاف و هو ما بنی ناتئاً فوق الباب مشرفاً علیه کنجاف الغار. (اقرب الموارد). ||نجاف غار؛ صخرهٔ برآمدهٔ مشرف بر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ج نَجَف. (از اقرب الموارد). رجوع به نجف شود.

نجاق. [نَ] (اِ)[1] نجق. نجک. رجوع به نجک شود.

نجاکث. [نَ کَ] (اِخ) بلدی است به ماوراءالنهر، از آنجا تا بناکث دو فرسخ است و این هر دو از قرای شاش [= چاج] اند. (از معجم البلدان). رجوع به نجانیکث شود.

نجاکثی. [نَ کَ] (ص نسبی) منسوب به نجاکث است.

نجال. [نِ] (ع اِ) ج نجل. رجوع به نجل شود. ||ج انجل. رجوع به انجل شود.

نجام. [نَجْ جا] (ع ص) آنکه بشناسد وقت و گردش ستارگان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منجم. آنکه نظر کند در ستارگان و بسنجد وقت و گردش آنها را تا بدان وسیله به احوال عالم پی برد. (از المنجد).

نجامة. [نِ مَ] (ع اِمص) علم و معرفت گردش ستارگان. (ناظم الاطباء).

نجانیکث. [نُ نَ کَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان).

نجانیکثی. [نُ نَ کَ] (ص نسبی) منسوب به نجانیکث است. رجوع به نجانیکث شود.

نجاوة. [نَ وَ] (ع اِ) گشادگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). السعة من الارض. (اقرب الموارد) (المنجد). یقال: بیننا نجاوة من الارض؛ ای سعة. (منتهی الارب).

نجاویده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نجویده. مقابل جاویده. رجوع به جاویده و جویده شود.

نجاة. [نَ] (ع مص) رهیدن. نجو. نجاء. نجایة. (منتهی الارب). رستگاری. رهیدن. (آنندراج). رستن. (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). برستن. (زوزنی). رجوع به نجات شود. ||(اِ) حسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حرص. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اسماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کماة. (از اقرب الموارد). ||شاخ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غصن. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زمین و جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). مکان بلندی که سیل آن را نمیگیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوب هودج. (مهذب الاسما). ||(ص) ارض نجاة؛ زمینی که از درخت آن کمان و عصا سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). ج، نجا.

نجایة. [نَ یَ] (ع مص) رهیدن. نجو. رجوع به نجاة و نجو شود.

نجأ. [نَجْءْ] (ع مص) به چشم کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چشم زدن کسی را (از محیط المحیط).

نجأة. [نَ ءَ] (ع اِ) خواهانی. آزمندی. (آنندراج). شهوة و شدت نظر سائل به طعام. (از المنجد) (از اقرب الموارد)؛ نجأة السائل؛ خواهانی و آزمندی سائل، منه الحدیث: ردوا نجأة السائل باللقمة؛ أی ردوا شدة نظره الی طعامکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نجب. [نَ] (ع ص) جوانمرد کریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخی کریم. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(مص) باز کردن پوست درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج). کندن پوست درخت. کندن نجب درخت. (از اقرب الموارد). پوست از درخت باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن مورچه کسی را. (از ناظم الاطباء). رجوع به نجبة شود.

نجب. [نُ جُ] (ع ص، اِ) ج نجیب، بمعنی شتر گزیده. (از آنندراج). رجوع به نجیب شود.

نجب. [نَ جَ] (ع اِ) پوست درخت، هرچه باشد، اسم است آن را، یا پوست بیخ آن، یا پوست درخت درشت، یا بخصوص پوست سلیخه. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست هر چیزی را گویند عموماً از نباتات، و پوست سلیخة را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). پوست درخت. (مهذب الاسما). واحد آن نجبة است. (از معجم متن اللغة). ج، انجاب.

نجبا. [نُ جَ] (از ع، ص، اِ) مردمان نجیب و اصیل و بزرگزاده و گرامی‌گوهر. (ناظم الاطباء). نجباء. رجوع به نجباء شود. ||(اصطلاح صوفیه) اطلاق شود بر چهل مردی که مأمور اصلاح احوال مردم و حمل اثقال آنان و متصرف در حقوق خلق باشند و لاغیر. (از کشاف اصطلاحات الفنون از مجمع‌السلوک).

نجباء. [نُ جَ] (ع ص، اِ) ج نجیب. رجوع به نجیب شود.

نجبة. [نَ بَ] (ع اِ) یک بار گزیدگی مورچه. (ناظم الاطباء). ||(مص) گزیدن مورچه کسی را. (از معجم متن اللغة).

نجبة. [نُ جَ بَ] (ع ص) گرامی‌گوهر. (منتهی

---

۱ - مؤلف آنندراج آرد: نجاق؛ نام سلاحی، چنانچه از منشآت ملاطغرا به وضوح می‌پیوندد، و تحقیق آن است که نجق بالتحریک تبرزین و آن نوعی است از تبر، لیکن ترکان در رسم خط به الف می‌نویسند تا دلالت کند بر فتحهٔ ماقبل، چنانچه «درناق» را که بمعنی ناخن است «دیرناق» می‌نویسند، و فارسیان نجک به کاف تازی استعمال نمایند.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجیب. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). کریم. (از اقرب الموارد). ج، انجاب.

نجبة. [نَ جَ بَ] (ع اِ) واحد نَجَب. (از معجم متن اللغة). رجوع به نجب شود.

نجبی. [نَ جَ] (ص نسبی) منسوب به نجب. ||سقاء نجبی؛ مشک پیراسته به پوست درخت یا به پوست تنهٔ طلح. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشک دباغی‌شده با نجب یا با پوست تنهٔ طلح. (از اقرب الموارد).

نجث. [نَ] (ع مص) بازکاویدن و تفتیش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جستجو کردن از چیزی. (از اقرب الموارد). ||بر بدی و گمراهی ورغلانیدن قوم را و فریاد خواستن از ایشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فریاد خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

نجث. [نُ جُ / نُ] (ع اِ) زره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درع. (اقرب الموارد) (المنجد). ||غلاف دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسما). غلاف قلب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||سرای مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خانهٔ مرد. (اقرب الموارد). ج، انجاث.

نجث. [نَ جِ] (ع ص) بازکاونده. جوینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه تتبع در اخبار کند و استخراج کند اخبار را. (از المنجد).

نجح. [نُ] (ع اِمص) پیروزی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (مهذب الاسما). فیروزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). نجاح. فوز. کامیابی. کامروائی. ظفر:

فوز نایافته شدم مانده
نجح نایافته شدم مقهور. مسعودسعد.

بشارت این فتح عظیم و نجح جسیم به جملگی دیار اسلام برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۵). و نیز رجوع به نُجْح شود.

نجح. [نَ / نُ] (ع مص) پیروز شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآمدن حاجت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). برآورده شدن حاجت. (از ناظم الاطباء). روا شدن حاجت. (از ناظم الاطباء). روا شدن حاجت. (تاج المصادر بیهقی). نجاح. (المنجد). ||آسان گردیدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام). سهل و آسان شدن کار. (اقرب الموارد). نجاح. (المنجد).

نجخ. [نَ] (ع مص) نازیدن. فخر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برخاستن فتنه و جز آن. (منتهی الارب). ||چاه کندن. (منتهی الارب). حفر کردن چاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دفع کردن سیل در مسند وادی، پس ریختن آن در میان آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندفاع سیل به‌شدت. (از المنجد). ||سرفه کردن. (ناظم الاطباء).

نجد. [نَ] (ع اِ) زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). آنچه مشرف و مرتفع باشد از زمین. (اقرب الموارد). زمینی بر بالا. (مهذب الاسما). فراز. (نصاب). خلاف غور. (غیاث اللغات). ج، انجد، انجاد، نجاد، نجود، نُجُد، انجدة: نوع انسان چنان نواحی و مراتع به چشم و گوش ندیده و نشنیده و جنس وحوش به غور و نجد چنان مراعی و مراتع نچریده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||راه روشن بر بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). طریق مرتفع. (اقرب الموارد). راه بلند. (فرهنگ نظام). راه روشن. (ناظم الاطباء). راه بر بالا. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸):

حال نه قال است که گفتن توان
وجد نه نجد است که رفتن توان. ؟

||کار روشن آشکار. (از اقرب الموارد). ||غم. اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطبا). کرب و غم. (اقرب الموارد). ||پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطبا). ثدی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درختی است شبیه درخت شبرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آنچه بدان خانه را بیارایند از فرش و گستردنی و بساط و بالش و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا) (اقرب الموارد). آرایش خانه. (غیاث اللغات). اثاثهٔ خانه. (از فرهنگ نظام). ج، نجود، نجاد. ||جای بی‌درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکان بی‌درخت. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||راهنمای ماهر و رسا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). راهنمای ماهر. (فرهنگ نظام). دلیل ماهر. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). ||بدن باخوی. ||چیرگی. غلبه[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشنگی اشتر که سیر نشود از آب. (مهذب الاسما). ||پناه. (غیاث‌اللغات). ||خوشی. (سامی). (از غیاث‌اللغات). ||(ص) سخت دلیر. (مهذب‌الاسما). بی‌با ک. (سامی). ||دلیر درگذرنده در امور که دیگران در آن عاجز باشند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). شجاع و دلیر درگذرنده در امور که دیگران در آن عاجز باشند. نَجِد. نَجُد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نجید. (اقرب الموارد) ج، انجاد. ||رجل نجد؛ مرد شتاب در حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع‌الاجابة فی ما دعی الیه. (اقرب الموارد). نُجُد. (المنجد). که به چالاکی در پیشامدها اقدام کند.ج، انجاد. ||(مص) اندوهناک گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غمگین شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اندوهگن کردن. (زوزنی). ||رنج دیدن. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||روان شدن خوی بر اندام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اعانت کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یاری دادن. (زوزنی). ||هویدا و واضح گردیدن. (از منتهی الارب). ||غلبه کردن به شجاعت و چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلبه کردن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مقهور کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

نجد. [نَ جِ] (ع ص) آنکه از کار یا زحمتی عرق کند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دلاور درآینده در اموری که دیگران در آن عاجز باشند. (آنندراج) (منتهی الارب). نُجُد. (المنجد). ج، انجاد. ||سریع‌الاجابة در آنچه بدان خوانده شود. نُجُد. (از المنجد). ج، انجاد.

نجد. [نَ جُ] (ع ص) نَجِد. رجوع به نَجِد شود.

نجد. [نُ جُ] (ع ص، اِ) ج نَجید. رجوع به نجید شود. ||ج نَجود. رجوع به نَجود شود. ||ج نجد. رجوع به نَجْد شود.

نجد. [نَ جَ] (ع مص) رنج دیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعیا. (اقرب الموارد). ||اندوهناک گردیدن. (آنندراج). ||خوی کردن از ماندگی و رنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کندخاطر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بلید شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) رنج. (منتهی الارب). ||عَرَق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خوی. (ناظم‌الاطبا) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء). ||متاع خانه از فرش و ستور. (از المنجد). ج، انجاد.

نجد. [نَ] (اِخ) سرزمین کوهستانی است در شمال جزیرة‌العرب، و مقابل آن تهامه است و آن منطقه‌ای است ساحلی در مغرب آن. (از اعلام المنجد). از بلاد عرب آنچه برخلاف غور است که تهامه باشد، و گاهی جیم را ضمه دهند. مذکر آید. و اعلای نجد تهامه و یمن

---

۱ - چنین است در منتهی الارب و به پیروی از آن در آنندراج و ناظم الاطباء، اما در اقرب الموارد، محیط المحیط و تاج العروس «علبه» به عین ضبط شده.

است و اسفل آن عراق و شام و اول آن از حجاز ذات عراق. (منتهی الارب) (آنندراج). نام حصه‌ای از عربستان که زمینش نسبت به اطرافش مرتفع است، حدودش به حجاز و یمن و شام و عراق متصل است. (از فرهنگ نظام). اعراب در تقسیم عربستان رشته کوههای غربی را که سراة نام دارد و بزرگترین کوههای عربستان است و امتدادش شمالی جنوبی است مأخذ قرار داده طرف غربی آن را که از کوه تا دریای سرخ میرود تهامه یا غور می‌نامند، طرف شرقی را تا جائی که مرتفع است نجد، کوهستان فاصل میان نجد و تهامه را حجاز، دنبالهٔ نجد را که به خلیج فارس منتهی می‌شود و مشتمل بر یمامه و احساء و عمان و حوالی آنهاست عروض میگویند، قسمت واقع در جنوب حجاز و نجد یمن است با حضرموت و مهره و شحر، بنابراین عربستان منقسم می‌شود به پنج قسمت بزرگ حجاز، تهامه، نجد، عروض و یمن. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۴).

نجد. [نَ] (اِخ) اقلیمی است در عربستان سعودی. مرکز آن ریاض است. رجوع به عربستان سعودی شود.

نجداء. [نُ جَ] (ع ص) دلیر درگذرنده در امور معضل. (از آنندراج). ج نجید. رجوع به نجید شود.

نجدات. [نَ جَ] (اِخ) اصحاب نجدةبن عامر حنفی خارجی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیروان نجدةبن عامر الحنفی. (بیان الادیان). نام فرقه‌ای است از خوارج که از پیروان نجدةبن عامر حنفی هستند. نجدةبن عامر با سپاه خود از یمامه به قصد بیعت و پیوستن با نافع‌بن ازرق مؤسس فرقهٔ ازارقه بیرون آمد، در اثنای راه با جمعی از سران ازارقه که از نافع‌بن ازرق روی گردانده بودند برخورد کرد، منشعبین ازارقه نجدةبن عامر را به یمامه برگرداندند و با وی به امامت بیعت کردند و از اینجا فرقهٔ نجدات پدید آمد، اما اندکی بعد میان اهل این فرقه اختلاف افتاد و بر سه دسته منشعب شدند، گروهی با عطیةبن اسود حنفی به سیستان رفتند، گروهی با ابوفدیک به جنگ نجدة قیام کردند و او را کشتند و گروهی دیگر نسبت به نجدة و امامت وی وفادار ماندند. (از ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی ص۱۳۷) (تاریخ مذاهب اسلام صص ۸۰ - ۸۴). اهل این فرقه گویند: مردم را به امامی حاجت نباید باشد اما واجب است بین خود به عدالت معامله کنند و اگر هم خواستند امامی نصب کنند باید امامی باشد که رعایت عدالت را در بین خودشان بر آنها تحمیل کند. با ازارقه در تکفیر امیرالمؤمنین (ع) و صحابه موافقت دارند ولی در سایر احکام با آنان مخالفند. در نادانی در فروع نیز اختلاف کرده‌اند، پاره‌ای از آنها گفته‌اند جهال در فروع معذور می‌باشند و آنان را عاذریه گویند. برخی دیگر با این قول موافق نیستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف). اینان معتقد بودند که اگر کسی مرتکب گناهی شود که حرام بودن آن مسلم باشد و عموم مسلمانان در آن باب اجماع کرده باشند آن شخص مشرک محسوب می‌شود ولی اگر از کسی گناهی سر زند که مسلمین درباب تحریم آن اتفاق ندارند چون می‌توان گفت که شخص مرتکب به حرام بودن آن عمل علم نداشته است باید تا موقع به دست آوردن دلیل و حجت قاطع از دادن حکم دربارهٔ وی خودداری کرد و امر را برای علمای فقه واگذاشت. (از تاریخ خاندان نوبختی ص۳۴).

نجدت. [نَ دَ] (ع اِمص) شجاعت. دلیری. مردانگی. (ناظم الاطباء). دلاوری. نوع دوم از یازده نوع تحت جنس شجاعت، و آن عبارت است از آنکه نفس واثق بود به ثبات خود تا در حال نزع، خوف و فزع بر او متطرق نگردد و حرکات نامنظم از او صادر نشود. (نفایس الفنون). رجوع به نجدة شود.

نجدة. [نَ دَ] (ع اِ) یکی نجد. (المنجد). رجوع به نجد شود. ||(اِمص) دلیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (دهار). مردانگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). شجاعت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||قوت. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدت. بأس. (المنجد). (ناظم الاطباء): رجل ذونجدة؛ ای ذو بأس و شجاعة. ||(اِ) کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). قتال. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||ترس. بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هول. فزع. (المنجد). ج، نجدات. ||(مص) دلیر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نجادة. رجوع به نجادة شود. ||سخت بودن در کارزار. (فرهنگ خطی).

نجدة. [نَ دَ] (اِخ) ابن عامر حروری حَنَفی. رئیس طایفهٔ حروریه و از خوارج و مؤسس فرقهٔ نجدات یا نجدیه است. وی به سال ۳۶ هجری تولد یافت و به سال ۶۶ هـ.ق. در یمامه خروج کرد، سپس به بحرین آمد و سرانجام در جوانی به سال ۶۸ هـ.ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج۳). رجوع به نجدات و نیز البیان و التبیین ج۱ ص۲۹۹ و ج۲ ص۱۹۹ و ج۳ ص۸۷ و الکامل ابن‌اثیر ج۴ ص۹۸ شود.

نجده. [نَ دَ / دِ] (از ع، اِمص، اِ) دلیری. (جهانگیری) (غیاث‌اللغات). مردانگی. (جهانگیری). شجاعت. (غیاث اللغات). نجدة. ||قوت. سختی. (جهانگیری). رجوع به نجدت و نجدة شود. ||سرود. (غیاث اللغات):

نجده‌ای ساز از شکسته‌دلان[1]
اینچنین نجده را شکست مده. خاقانی.

||مجازاً، بمعنی شجاع. (غیاث اللغات). ||یار. یاور:

شیران شده یاوران رزمت
اقبال تو نجده یاوران را. خاقانی.

||یاری. یاوری: چون سلطان او را در حالت آن محنت بدید کوکبهٔ جماعتی از خواص غلامان به نجدهٔ او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱).

نجدی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نجد. (ناظم الاطباء) (الانساب سمعانی). ||متوطن در نجد. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نجدی و شیخ نجدی، کنایه از شیطان است. در لباب‌الانساب ذیل نسبت نجدی آرد: بدانجا منسوب است ابلیس لعنه‌الله هنگامی که نزد قریش به دارالندوة رفت و آنان در کار رسول خدا مشورت میکردند. (اللباب ج۲ ص۲۱۵). رجوع شود به ابن‌اثیر، فصل هجرت پیغمبر. سعدی در عبارت زیر، شیخ نجدی را جز ابلیس دانسته است: اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنة باسناده السقیم عن ابلیس... (هزلیات سعدی از یادداشت مؤلف).

نجدی. [نَ] (اِخ) میر نجدی یزدی. از شاعران قرن دهم هجری و به روایت صادقی کتابدار، از سادات عالی‌نسب یزد است. بارها به هندوستان مسافرت کرده. او راست:

با غیر همدمی و می ناب میزنی
بر آتش محبت ما آب میزنی
فرداست ای امام که از کفر غمزه‌اش
ناقوس در برابر مهتاب میزنی.
شادی طلاق‌دادهٔ صدسالهٔ من است
با او مرا چه نسبت و او را به من چه کار؟

(از مجمع‌الخواص ص۹۸).
و نیز رجوع به هفت‌اقلیم (ذیل اقلیم سوم) و نگارستان سخن ص۱۱۸ و تذکرهٔ روز روشن ص۶۸۵ شود.

نجذ. [نَ] (ع اِ) سخن سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلام شدید. (معجم متن‌اللغة). ||(مص) سخت گزیدن به دندانهای پسین. (منتهی الارب) (آنندراج) با نواجذ بسختی گاز گرفتن و گزیدن. (اقرب الموارد). بشدت گزیدن. (از معجم متن اللغة). ||ستهیدن. (آنندراج). ستهیدن بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نجر. [نَ] (ع اِ) اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصل.

---
۱ - ن‌ل: نجده ساز از دل شکسته‌دلان.

(اقرب الموارد) (المنجد). نِجار. نُجار. (المنجد). ||نژاد. (منتهی الارب). ||حسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگ. (ناظم الاطباء). لون. (اقرب الموارد). نجار [نِ /نُ] . (المنجد). ||خوی. طبیعت. ||قدر. رتبه. درجه. ||اختلاف. تلون. ||ناپایداری. بی‌ثباتی. ||قصد. آهنگ. اراده. (ناظم الاطباء). ||گرمی. حرارت. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||(مص) چوب تراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تراشیدن چوب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از المنجد). ||آهنگ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). آهنگ چیزی کردن. (از ناظم الاطباء). قصد چیزی کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||با زدن کسی را راندن: نجر الرجل؛ دفعه ضرباً. (المنجد). ||سخت راندن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به‌شتاب راندن شتر و جز آن. (زوزنی). نیک راندن. (تاج المصادر بیهقی). راندن شتر را. (از المنجد). ||جماع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میانه رفتن در هر چیزی. (ناظم الاطباء). میانه‌روی کردن در هر چیزی. (ناظم‌الاطبا). ||نجیره ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نجیره گرفتن. (اقرب الموارد). رجوع به نجیرة شود. ||به پشت گره انگشت میانه بر سر کسی زدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گرم کردن آب به سنگ تفسان. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گرم شدن. (اقرب الموارد) (از المنجد): نجر الیوم؛ حر. (المنجد).

نجر. [نَ] (اِخ) نام زمین مکه و زمین مدینه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

نجر. [نَ جَ] (ع اِمص) تشنگی شتر و گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنگی که در شتر و گوسفند بر اثر خوردن حبوب عارض شود بدانسان که هرگز سیرآب نشود و مریض گردد و بمیرد، و همچنین تشنگی انسان از خوردن شیر ترش و سیراب نشدن وی. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تشنگی. (یادداشت مؤلف). عطش شدیدی که شتر و جز آن را عارض شود و سیراب نشوند. (از المنجد). ||(مص) تشنه شدن شتر و گوسفند از خوردن گیاههای دشتی چنانکه سیر نشود و بدان بیمار گردد و بمیرد، و نیز گاهی به مردم هم عارض گردد از خوردن شیر ترش، پس به آب سیر نشود. (منتهی الارب) (آنندراج). به نَجَر مبتلا شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تشنه شدن. (یادداشت مؤلف).

نجران. [نَ] (ع اِ) چوبی که پاشنهٔ در بر وی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که پاشنهٔ در به روی وی گردش کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(ص) تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطشان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

نجران. [نَ] (اِخ) سوم بلاد یمن است: شهرهای معظم آن [یمن] صنعا بود و عدن و نجران. (تاریخ بیهق ص۱۸). از بلاد یمن است و در سال دهم هجرت مسیحیانِ این شهر گروهی را برای ملاقات و مذاکره با پیغمبر اسلام به مدینه فرستادند. پیغمبر ایشان را به اسلام دعوت کرد. قبول نکردند. پیشنهاد مباهله کرد. امتناع کردند. پس معاهده‌ای با پیغمبر بستند بر آنکه جزیه بدهند و در امان باشند. این معاهده که برطبق دستور سورهٔ توبه بسته شده بوده مجری بوده تا زمان عمر که آنان را از عربستان بیرون کرد. از تاریخ اسلام ص۱۲۰. و نیز رجوع به نزهة‌القلوب ص۲۶۸ و تاریخ سیستان ص۷۱ و تاریخ گزیده ص۸۰ و ۸۱ و حبیب‌السیر ج ۱ ص۹۶ و ۱۴۰ و ۱۵۹ شود.

نجرانی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نجران که موضعی است در ناحیهٔ یمن. (انساب سمعانی). رجوع به نجران شود.

نجرة. [نَ جِ رَ] (ع ص) ابل نجرة؛ شتر تشنه از خوردن حبه. (منتهی الارب) (آنندراج). به نَجَر مبتلاشده. (المنجد). رجوع به نجر شود.

نجری. [نَ را] (ع ص) شتر تشنه از خوردن تخم گیاه بری. (منتهی الارب).

نجز. [نَ] (ع اِمص) اسم است انجاز را، و گویند: انت علی نجز حاجتک، به فتح یا ضم نون؛ یعنی نزدیک به روائی حاجت خودی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||نزدیکی به روائی [حاجت] . (الفتنامهٔ مقامات حریری) (فرهنگ خطی). ||(اِ) حاجت نزدیک به روائی. نُجز. (ناظم الاطباء). حاجتِ در شُرف روا شدن. (از اقرب‌الموارد). ||(مص) روا کردن حاجت کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از تاج‌المصادر بیهقی). برآوردن حاجت. (از المنجد). ||حاضر آمدن و زود رسیدن وعده. (اقرب الموارد). ||تمام شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). گویند: نجز الکتاب. ||منقضی شدن. فنا شدن. (از اقرب‌الموارد). ||منقطع شدن (کلام). (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن در وعده. (از اقرب الموارد).

نجز. [نُ] (ع اِمص) نَجز. رجوع به نَجز شود.

نجز. [نَ جَ] (ع مص) سپری شدن. نابود گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منقضی شدن. فنا شدن. و این در استعمال از نَجز فصیح‌تر است. (اقرب الموارد). سپری و نیست شدن. (فرهنگ خطی) (از تاج المصادر بیهقی). انقضاء. (المنجد). فنا شدن. (المنجد). رجوع به نَجز شود. ||منقطع گردیدن کلام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). انقطاع کلام. (از المنجد). رجوع به نَجز شود. ||حاضر آمدن. (آنندراج). حاضر آمدن وعده. (از ناظم الاطباء): نجز الوعد؛ حاضر آمد. (منتهی الارب). رجوع به نَجز شود.

نجس. [نَ /نَ جِ /نَ جَ /نِ /نَ جُ] [1] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). مقابل طاهر. (فرهنگ نظام) (اقرب‌الموارد). پلید. (مهذب الاسماء). طَفِس. ریمن. پلشت. رجس. قذر. (یادداشت مؤلف). ج، انجاس.

نجس. [نَ جِ] (ع ص) ناپاک. پلید. آلوده. غیرطاهر. پلشت. ریمن. رجس. رجوع به مادهٔ قبل شود: چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس داشتن. (کلیله و دمنه).

من تیمم به سر خاک نجس
کی کنم کآب به‌جای است مرا. خاقانی.

- نجس‌العین؛ چیزی که نجاست، ذاتی آن باشد.
- امثال:
چون نجس تر شود نجستر شود.
دریا به دهان سگ نجس کی گردد؟

||داء نجس و نجیس؛ مرضی که بهبود ندارد. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||مردار. (یادداشت مؤلف).

نجس. [نَ] (ع مص) تعویذ گرفتن برای کودک. (اقرب الموارد). رجوع به تنجیس شود.

نجس. [نَ جَ] (ع مص) ناپاک گردیدن. پلید گردیدن. نجاسة. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پلید شدن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). ||پلید بودن. غیرطاهر و غیرنظیف بودن. (از المنجد). ||(ص) ناپاک. پلید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (غیاث‌اللغات).

نجس. [نُ جُ] (ع اِ) معوذون. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تنجس و منجّس شود.

---

۱ - و گویند نَجِس برای واحد و مثنی و جمع و مؤنث یکسان است، گویند: رجل نجس و رجلان نجس و قوم نجس. (از اقرب الموارد).

نجس‌خوار. [نَ جِ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ نجاست. که پلیدی خورد. گه‌خوار. گوه‌خورنده:
چون کلاغ است نجس‌خوار و حسود
چون خروس است زنا کار و لئیم. خاقانی.
نجسی. [نَ جِ] (حامص) ناپاکی. پلیدی. (ناظم الاطباء). ناپاک‌بودن. نجس بودن. ||(اِ) فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات غیر از ستور. (ناظم الاطباء). ||کنایه از خمر و مشروبات الکلی، چون عرق و شراب و غیره.
نجسی خوردن. [نَ جِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، شراب خوردن. عرق خوردن. دمی به خمره زدن. لبی تر کردن. خمر و مسکر نوشیدن.
نجش. [نَ] (ع مص) موافقت کردن بایع را در مدح مبیع وقت فروختن وی آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). ||چیزی را از چیزی به زیادت بها خواستن تا دیگری درافتد. (منتهی الارب) (از آنندراج). پنهان کردن قصد خود را و افزون نمودن بهای کالایی را برای فروختن بلکه تا دیگری را بفریبد و به وی فروشد، و همچنین است در نکاح و جز آن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی‌رغبت به خرید کالائی بر قیمت آن افزودن. (از تعریفات). گران خواستن متاعی را به دروغ تا دیگری فریب خورده به آن قیمت بخرد. ||خریدار را از چیزی مایل کردن به‌طرف غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||برانگیختن شکار را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). برانگیختن و رماندن شکار را از جائی به جائی. (اقرب الموارد) (المنجد). صید برانگیختن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بازکاویدن از چیزی و برانگیختن آن. (از المنجد) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بازکاویدن چیزی را. (ناظم الاطباء). بحث کردن از چیزی. (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن ستور پریشان‌شده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بعد از تفرق، گرد آوردن شتران را. (از اقرب الموارد). گرد کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). جمع کردن بعد از تفرق. و الاسم نَجَش. (از المنجد). ||پرا کندن سخن را. (از اقرب الموارد). اذاعهٔ حدیث (المنجد). ||بیرون آوردن خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||روان گردانیدن. (منتهی‌الارب). ||روان گردیدن. (آنندراج). ||شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). به‌شتاب رفتن. (از ناظم الاطباء). شتاب کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).[1] نجاشة. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||برافروختن آتش را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
نجش. [نَ جَ] (ع اِمص) اسم است نَجْش را. (از المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نَجْش شود.
نجع. [نَ] (ع اِ) نفع. (بحرالجواهر). سود که دارو یا طعام بخشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجوع شود. ||خانهٔ موئین. (از المنجد). ج، نجوع. ||(مص) به طلب گیاه رفتن. نجوع. (ناظم الاطباء). رجوع به نجوع شود.
نجع. [نُ جَ] (ع اِ) جِ نجعة. رجوع به نجعة شود. ||(مص) گوارا بودن طعام و سود دادن خورنده را. (از اقرب الموارد). ||تأثیر کردن دارو، یا علف، یا وعظ، یا خطابه در کسی. (از اقرب الموارد).
نجعة. [نُ عَ] (ع اِمص) جستجوی آب و علف و نگاهداری آن به جای خود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). طلب آب و گیاه کردن در موضع آنها. (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف). طلب گیاه کردن در جای خودش و مساقط غیث، اسم است از نجوع. (اقرب الموارد). ج، نُجَع. ||(اِ) امل. (المنجد) (از اقرب الموارد). مطلوب. (یادداشت مؤلف). گویند: فلان نجعتی؛ أی املی. (اقرب الموارد) (المنجد).
نجف. [نَ] (ع مص) بریدن درخت را. (از منتهی الارب) (آنندراج). بریدن درخت از ریشه. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||تراشیدن تیر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سخت دوشیدن گوسپند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
نجف. [نَ جَ] (ع اِ) جای بلند دراز نرم که آب بر آن نرود، و آن در میانهٔ وادی می‌باشد و گاهی در میانهٔ زمین، یا آن زمین مستدیر بلنداطراف است. (منتهی الارب) (آنندراج). یا آن زمین مستدیری است که بر اطرافش مشرف باشد. (از اقرب الموارد). جای بلند که آب بدان نرسد. (فرهنگ خطی). ج، نجاف. ||تودهٔ خاک و ریگ. پشته. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). نَجَفَة. (از المنجد). ج، نجاف. ||پوست صلیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
نجف. [نَ جَ] (اِخ) شهری است در عراق از استان [لواء] کربلا. در حدود ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد. مشهد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بدانجاست و بدین مناسبت از شهرهای مقدس و مورد احترام شیعیان است و همه‌ساله در ایام مخصوص گروه بسیاری از شیعیان برای زیارت بدانجا میروند. نجف بزرگترین مرکز علمی شیعهٔ امامیه است و در آنجا مدارس مخصوص تدریس علوم دینی از قدیم‌الایام ساخته شده است. علمای بزرگ شیعه برای کامل ساختن تحصیلات خود و نیل به مقام اجتهاد از بلاد مختلف شیعه‌نشین بدین شهر میروند و مراجع تقلید و پیشوایان بزرگ شیعهٔ دوازده‌امامی یا از علمای متوطن در این شهرند یا درجات علمی خود را نزد فقهای این شهر طی کرده‌اند.
– شاه نجف؛ کنایه از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است.
– شحنهٔ نجف؛ کنایه از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است:
حافظ ا گرقدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف. حافظ.
نجف. [نُ جُ] (ع ص، اِ) جِ نجیف. رجوع به نجیف شود.
نجف. [نَ جَ] (اِخ) نجفقلی‌خان، فرزند علی‌بیگ زنگنه، متخلص به نجف. از سرداران عهد شاه‌عباس دوم صفوی است و به روایت نصرآبادی مدتی فرمانروای مرو و سپس حاکم قندهار بوده است و در جنگ با ازبکان رشادتی نموده. ذوق شعری داشته. او راست:
نیست دمی خالی از خشم و غضب چرخ پیر
شب ز کوا کب پلنگ روز ز خورشید شیر.
نقش نگه درست ز خطش نشسته است
این سرمه مومیائی چشم شکسته است.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۶).
و نیز رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۶۱ و نگارستان ص۱۱۸ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۳ شود.
نجف. [نَ جَ] (اِخ) عبدالکریم (شیخ...) لکهنوئی. از پارسی‌گویان هند است. او راست:
ناله خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی
چون به خاطر گذرد یاد نگاهی گاهی.
رخ‌برافروخته و جلوه کنان می‌آئی
از کجا راست بگو آفت جان می‌آئی.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۴) (از قاموس الاعلام ج۶).
نجف. [نَ جَ] (اِخ) نجف‌علی‌خان (مولوی...). از پارسی‌گویان متأخر هند است و در شاه‌جهان‌آباد میزیسته و به روایت مؤلف صبح گلشن «تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلی نیکوست، توراة را به کمال سلاست و لطافت در سلک نظم آورده و مثنوی هفت‌پیکار و قصهٔ هیرو را نجهه و غیرذلک به اسلوب مرغوب موزون کرده». او

۱ - کأنّه یثیر التراب فی مشیه.

راست:
بیانم دلنشین این و آن کن
به جان بشستهٔ پیر و جوان کن
جوانم کن به فکر نوجوانه
که‌نارد پیریم دور زمانه.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۵).
و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) یکی از بخش‌های پنجگانهٔ شهرستان اصفهان است. این بخش محدود است از شمال به بلوک جوشقان و شهرستان خوانسار، از جنوب به بخش فلاورجان و بخش آخوره، از مشرق به دهستان برخوار در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، از مغرب به دهستان ورزق بخش حومهٔ داران از شهرستان فریدن. این بخش در جلگهٔ معتدل هوائی در میان دو رشته ارتفاع شمالی و جنوبی به فاصلهٔ تقریبی ۲۰ هزارگزی واقع است. در این بخش رشته‌جبالی وجود دارد که دو درهٔ حاصل‌خیز به موازات هم بین آنها قرار گرفته است. کوههای مذکور از شمال به جنوب عبارتند از:
الف - کوههای شمالی بخش شامل کوه سورمه و کوه چشمه‌سنجر و کوه لاسیمان و کوه صالح که بلندترین قلهٔ آنها ۲۹۳۴ گز ارتفاع دارد.
ب - رشته ارتفاعات وسطی بخش عبارت است از کوه مکه که بلندترین قلهٔ آن ۱۸۰۰ گز ارتفاع دارد.
ج - رشتهٔ سوم عبارت است از کوه پنجی و کوه داران و کوه فیله که بلندترین قلل آنها به ترتیب ۲۴۵۲ گز و ۳۱۱۷ گز است و معبر طبیعی تنگ برزگره در کوه پنجی واقع است. رودخانه‌های مهم این بخش عبارتند از:
۱- رودخانهٔ کرون که از ارتفاعات نیله و داران و یک شعبه‌اش نیز از ارتفاعات کوه صالح و کوه مکه سرچشمه میگیرد و از وسط این بخش گذشته پس از مشروب ساختن دهستانهای کرون و دهق عربستان و حومه، در شمال آبادی جوزدان به رودخانهٔ زاینده‌رود ملحق میشود. محصول عمدهٔ این بخش غلات و حبوبات و صیفی و سیب‌زمینی و انواع میوه‌ها و چوب است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان بافتن قالی و پارچه است. معدن نمکی در این بخش در کوه سورمه نزدیک بلمچه وجود دارد. راه شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه تقریباً از انتهای شرقی بخش از وسط دهستان حومهٔ کرون میگذرد و در محلی بنام دامنه این راه دو شعبه میشود، یک شعبه‌اش به خوانسار و شعبهٔ دیگرش به ازنا که یکی از ایستگاههای راه‌آهن سرتاسری ایران است، می‌پیوندد.

سازمان بخش: بخش نجف‌آباد از سه دهستان و ۶۹ آبادی به شرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان حومهٔ نجف‌آباد شامل ۸ پارچه آبادی و ۳۲۱۴ تن جمعیت. ۲- دهستان کرون با ۴۸ آبادی و ۶۲۶۳۲ نفر جمعیت. ۳- دهستان دهق عربستان با ۱۳ آبادی و ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت. بنابراین کل جمعیت بخش نجف‌آباد در حدود ۸۸۸۲۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) شهر نجف‌آباد مرکز بخش نجف‌آباد و در مغرب اصفهان، در مسیر راه شوسهٔ اصفهان به فریدن واقع است. تاریخچهٔ شهر: بنابه عقیدهٔ علما در زمان سلاطین صفویه در حدود سال ۱۰۲۲ هـ.ق. از طرف شاه‌عباس مقداری جواهر و پول نقد برای مقبرهٔ حضرت علی اختصاص داده و تصمیم کرده شد که وجوه مزبور به نجف ارسال شود، در این موقع مرحوم شیخ بهائی از این قضیهٔ آگاه‌شد و دریافت که خروج این ذخایر به‌خلاف مصالح ایران است و برای جلوگیری از ارسال وجوه، تدبیری اندیشید، به حضور شاه‌عباس کبیر رسید و گفت: دیشب در خواب حضرت علی را زیارت کردم به من فرمودند که نجف اشرف را به جواهرات شما حاجتی نیست، جواهرات را صرف ساختمان شهری در نزدیکی اصفهان بنام نجف‌آباد کنید». شاه را سخن شیخ بهائی مقبول افتاد و با نظارت شیخ بهائی شهر نجف‌آباد ساخته شد.
مشخصات جغرافیایی: شهر نجف‌آباد در طول ۵۰ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ شرقی از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۲ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۰ ثانیهٔ شمالی قرار دارد. ارتفاع این شهر از سطح دریا ۱۶۰۰ گز است و ۱۶ گز از اصفهان مرتفع‌تر است. اختلاف ساعت آن با تهران یک دقیقه و ۲۸ ثانیه است. مسافت این شهر تا اصفهان ۲۶ هزارگز و تا خوانسار ۱۲۰ هزار گز و تا دامنه یکصدهزار گز است.
موقعیت طبیعی: این شهر در جلگهٔ سبز و خرم و مشجری واقع است. طول شهر ۱۷۰۰ گز و عرض آن ۱۱۰۰ گز است و در حدود ۵۰۰۰ خانه و ۱۵۰۰ باب دکان و مغازه دارد. هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل است. آب مشروب و آب زراعتی شهر از آب چاههای عمیق و قنات آب کهریز و قنات آب شیرخونه و قنات محمودآباد تأمین میشود. ادارات دولتی و بیمارستانهای شهر در مسیر خیابانها واقع است. در شهر نجف‌آباد کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی نیز احداث شده است: جمعیت شهر در حدود ۳۳۰۰۰ نفر است. تفریح‌گاه مهم اهالی نجف‌آباد مزرعهٔ بلمچه و بین‌النهرین است. از صادرات مخصوص آن انواع وسایل ورشوئی به‌خصوص قاشق و چنگال و کارد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، در ۱۲ هزارگزی شمال زرند در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و چغندر و بادام و دیگر سردرختی‌ها و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی در بخش آوج شهرستان قزوین، در ۱۹ هزارگزی آوج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ آوج محصولش میوه و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جوال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان تهران، در ۶ هزارگزی مشرق قزوین در جلگهٔ معتدل واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و پنبه و جالیز و شغل اهالی زراعت و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین، در شهرستان تهران در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی ورامین در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، در ۳۲ هزارگزی جنوب غربی سیردان و ۲۴ هزارگزی مغرب جادهٔ قزوین به رشت در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ فیله‌ورین، محصولش غلات و بنشن و گردو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، در ۳۶ هزارگزی جنوب غربی آستانه و

۶ هزارگزی راه اراک به بروجرد در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا در بخش فرمهین شهرستان اراک، در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی فرمهین در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۶۵۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات و بنشن و جالیز و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار که در مغرب بیجار واقع، و محدود است از طرف شمال به دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، از طرف شمال شرقی به دهستان سیلتان، از مشرق به دهستان پیرتاج و خسروآباد، از جنوب غربی به دهستان حسن‌آباد. هوای این دهستان سردسیر است، آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات دیمی و لبنیات است. در قسمت جنوب غربی دهستان ارتفاعات زیرآباد قرار دارد، شیب اراضی دهستان از جنوب به شمال و به‌طرف رودخانهٔ قزل‌اوزان است. زمین آن شن رسی و برای زراعت دیم بسیار مناسب است. رودخانهٔ قزل‌اوزان در شمال دهستان از مغرب به‌طرف مشرق جریان دارد اما چون در گودی واقع است مورد استفاده نیست. رودخانه‌های کوچک و متعددی از ارتفاعات جنوبی به‌طرف قزل‌اوزان جاری است که تمام ایام سال دارای آب نیستند، اکثر قراء دهستان در طول دره‌های این رودخانه‌ها واقع شده و از چشمه‌ها و زه‌آب آنها مشروب میشود. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. این دهستان از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۹۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن آبادی نجف‌آباد است که بر کنار راه بیجار به سنندج واقع است. قراء مهم آن عبارتند از قره‌طور، حلوائی، شیرکش، الوندقلی، عباس‌آباد و حصارسفید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، در ۵۲ هزارگزی شمال غربی بیجار بر سر راه بیجار – دیواندره به سنندج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۲۲ هزارگزی شمال کامیاران و ۳ هزارگزی مشرق جادهٔ کرمانشاه به سنندج در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۲۹۰ نفر سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، در ۲۰ هزارگزی جنوب غربی قصبهٔ اسدآباد و ۷ هزارگزی مغرب راه اسدآباد به کنگاور، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات و توتون و محصولات صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. نام دیگر این ده قلعه‌چقا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت‌بالا در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۴ هزارگزی جنوب شرقی کرمانشاه و ۳۵۰۰گزی فیروزآباد در دشت سردسیری واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرک، محصولش غلات و حبوبات و چغندرقند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۴۰ هزارگزی شمال غربی قروه و سه‌هزارگزی شمال غربی فرهادآباد، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان، در ۲۵ هزارگزی شمال غربی تویسرکان و ۷ هزارگزی مغرب اشتران مرکز دهستان خرم‌رود در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از خرم‌رود و چشمه، محصولش غلات و توتون و گردو و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان، در ۱۲ هزارگزی جنوب غربی سنقر و ۶ هزارگزی مغرب راه سنقر به کرمانشاه، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کوچک، محصولش غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و پلاس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، در ۱۹ هزارگزی شمال شهر ملایر و ۹ هزارگزی مشرق راه شوسهٔ ملایر به همدان، در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل واقع است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان، در بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۹ هزارگزی مشرق زرقان و یک‌هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) از دهات بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول در ۱۵ هزارگزی شرقی دزفول و ۱۳ هزارگزی جنوب غربی جادهٔ شوشتر به دزفول، در دشت گرمسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز و محصولش غلات و برنج و کنجد است. ساکنان آن از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیر بخش کارزین شهرستان فیروزآباد، در ۶ هزارگزی مشرق قیر بر کنار راه قیر به جهرم و فیروزآباد در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصولش غلات و برنج و خرما، شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، در ۷ هزارگزی جنوب شرقی سعیدآباد بر سر راه بندرعباس به سیرجان در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، و محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان، در

۱۵ هزارگزی مغرب رفسنجان و ۵ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ رفسنجان به یزد در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است در بخش شهداد شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان با ۲۰ تنفر جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، در ۳۰ هزارگزی شمال شرقی بجنورد در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه و محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ قوچان، در ۳۶ هزارگزی شمال غربی فاروج و یک‌هزارگزی جنوب جادهٔ قوچان به شیروان در جلگهٔ معتدلی واقع است و ۶۶۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان، در ۱۹ هزارگزی شمال شرقی اردستان و ۷ هزارگزی جادهٔ اردستان به شهرآب، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، در ۶ هزارگزی جنوب یزد و بر سر راه یزد به شهربابک در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است با ۸۵ تن سکنه از دهستان برزاوند شهرستان اردستان در ۴۵ هزارگزی جنوب اردستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در ۲۵ هزارگزی مغرب نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد. [نَ جَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا در شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد باقرین. [نَ جَ دِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران، در ۳ هزارگزی شمال ورامین و یک‌هزارگزی مشرق راه ورامین به تهران در جلگهٔ معتدل هوایی واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

نجف‌آباد بالا. [نَ جَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده، در ۳۰ هزارگزی مغرب آباده بر کنار راه آباده به صفاد در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و بادام و انگور و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

نجف‌آباد پائین. [نَ جَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چنار در بخش مرکزی شهرستان آباده، در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی آباده و ۲ هزارگزی راه آباده به اقلید در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و باغبانی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

نجف‌آباد جوی‌آباد. [نَ جَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین در ۱۵ هزارگزی مغرب نایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

نجف‌آباد رودخانه‌شور. [نَ جَ دِ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ورامین شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

نجف اصفهانی. [نَ جَ فِ اِ فَ] (اِخ) به روایت مؤلف صبح گلشن وی به گازری زندگی میکرده است. او راست:

آنچه شد تقدیر نتواند کسی تدبیر کرد
در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۴۰ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

نجف‌بالا. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی مانه و ۲ هزارگزی شمال راه بجنورد به مراوه‌تپه، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه و محصولش غلات و بنشن و پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نجف‌پائین. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. آبش از چشمه و رودخانه و محصولش غلات و بنشن و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نجف‌خانلو. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نجفدر. [نَ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قزقانچای در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، در ۴۲ هزارگزی مغرب فیروزکوه و ۳۰ هزارگزی شمال جادهٔ فیروزکوه به تهران در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزقانچای و محصولاتش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

نجف‌وند. [نَ جَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب در بخش اندیمشک شهرستان دزفول، در ۳۹ هزارگزی شمال غربی اندیمشک و ۸ هزارگزی شمال شرقی جادهٔ اندیمشک به خرم‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات دیم و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

نجف‌وند. [نَ جَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری ملاوی و ۳۷ هزارگزی جنوب شرقی جادهٔ شوسهٔ خرم‌آباد، به اندیمشک در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر درهسید و محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی است. ساکنان این ده از طایفهٔ نجف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

نجفة. [نَ جَ فَ] (ع اِ) جای بلند و دراز و نرم که آب بر آن نرود. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جائی در وادی که آب بر آن نرود. (از المنجد). ‖ تل. (المنجد). ‖ بندآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مناة. (اقرب الموارد).

نجفة. [نَ فَ] [1] (ع اِ) نجفة الکثیب؛ بغل ریگ‌توده که باد و ریگ آنجای را کنده مانند آبکند کرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کأنه جرف منجرف. (از اقرب الموارد).

نجفة. [نَ جَ فَ] (اِخ) جائی است میان بصره و بحرین. (منتهی الارب).

نجفة. [نَ جَ فَ] (اِخ) نام بندآبی است در ظاهر کوفه که سیل را از منازل و معابر بازدارد. (منتهی الارب).

نجفة. [نُ فَ] (ع اِ) اندک از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کمی از چیزی. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نجفی. [نَ جَ] (ص نسبی) منسوب است به شهر نجف. رجوع به نجف شود.

نجفی. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نجفی. [نَ جَ] (اِخ) شاه غلام خوب الله. از فارسی‌گویان الله‌آباد هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن در دوازده‌سالگی تکمیل علوم کرده و به شعر گفتن پرداخته و به سال ۱۱۷۰ هـ.ق. در سن ۱۳ سالگی [2] درگذشته است. او راست:

تمام داغ شدم لاله‌زار را چه کنم
خوشم به کنج قفس نوبهار را چه کنم
توان ز کوی تو صرف نظر نمود اما
دل بلاکش امّیدوار را چه کنم؟
غنچهٔ باغ امیدم نشکفت
عمر چون باد خزان رفت و گذشت.

رجوع به ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۶۸ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۶ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نجفی. [نَ جَ] (اِخ) (آقا...) شیخ محمدتقی اصفهانی، مشهور به آقانجفی. از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری است. وی به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الذریعه ج ۳ ص ۲۲ و ریحانة‌الادب ج ۴ شود.

نجق. [نَ جَ] (اِ) نجک. رجوع به نجک شود.

نجک. [نَ جَ] (اِ) نوعی از تبرزین. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). مبدل و مخفف ناچخ که تبرزین باشد، و به ترکی نجق گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نجک. نجق. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع):

از چشم ار بر آن چیچک تو چکد سرشک
ترکی مکن به کشتن من برمکش نجک.
سوزنی (از انجمن‌آرا) (نظام).
لاله نشسته با سپر بید ستاده با نجک.
عمید لومکی (از آنندراج و جهانگیری).

نجل. [نَ] (ع مص) زادن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). زادن پدر فرزند را. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات). انداختن. (زوزنی). زادن فرزند را پدر. (از منتهی الارب). || انداختن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پرانیدن ناقه سنگریزه را با سپل خویش. (از اقرب الموارد). || سخت سیر کردن. (ناظم الاطباء). به‌تندی رفتن. (از المنجد). سیر شدید. (از اقرب الموارد). || کار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). عمل. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). || پاک کردن کودک تخته را. (منتهی الارب): نجل الصبی لوحَهُ؛ محاه. (اقرب الموارد) (المنجد). || به نیزه زخم فراخ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). زخم فراخی با نیزه بر کسی وارد کردن. (ناظم الاطباء). نیزه زدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). طعنه زدن، چنانکه جراحت آن فراخ باشد. (تاج المصادر بیهقی). || شکافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). || شکافتن زمین را برای زراعت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از المنجد). شخم زدن. || شکافتن پوست را مابین هر دو پای سپس آن باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج): نجل الجلد؛ شکافت پوست را از دو عرقوب آن و سپس پوست کند. (ناظم الاطباء). شکافتن پوست را از دو عرقوب آن و سپس کندن آن را از قفا. (اقرب الموارد) (المنجد). || پیش‌پای زدن کسی را چنانکه درغلطد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). || سبز شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || زهابناک گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). با زه‌آب شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). || با کسی بدی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بیرون آوردن و آشکار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ظاهر کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || (اِ) فرزند [3]. زه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). زه و زاد. (مهذب الاسماء) (السامی) (از نصاب الصبیان). اولاد. (غیاث اللغات). فرزند. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). || نژاد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نسل. (المنجد) (اقرب الموارد) (السامی) (غیاث اللغات). || پدر [4]. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). والد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از المنجد). ج، انجال. || گروه بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). جمع کثیر. (اقرب الموارد) (المنجد). || میانهٔ راه. || رفتار سخت. || زهاب که از زمین و رودبار برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زهاب. (فرهنگ نظام). زه‌آب که از زمین و از وادی برآید. (از اقرب الموارد). آب زه. (مهذب الاسماء). زهاب که از زمین بجوشد. (از المنجد). || آب بر روی زمین روان. (از منتهی الارب) (آنندراج). آب روان بر روی زمین. (ناظم الاطباء). آب روان. || ماء مستنقع. (اقرب الموارد) (از المنجد). آب راکد. || محجة. (المنجد). ج، نِجال، انجال.

نجل. [نَ جَ] (ع اِ) کسانی که پشکل و سرگین و مانند آن را برای اصلاح گل خشت از جائی نقل کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || (مص) فراخ‌چشم گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فراخ شدن چشم و زیبا شدن آن. (از اقرب الموارد). انجل و نجلاء شدن. فراخ‌چشم گشتن.

نجل. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نجلاء. رجوع به نجلاء شود.

نجل. [نُ جُ] (ع ص، اِ) جِ انجل. رجوع به انجل شود. || جِ نجیل. رجوع به نجیل شود.

نجلاء. [نَ] (ع ص) زن فراخ‌چشم. (منتهی الارب). تأنیث انجل است. رجوع به انجل شود. || عین نجلاء؛ چشم فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشمی فراخ بزرگ. (مهذب الاسماء). || طعنة نجلاء؛ زخم نیزهٔ فراخ. (ناظم الاطباء). طعنهٔ فراخ‌جراحت. (مهذب الاسماء).

نجم. [نَ] (ع اِ) ستاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (السامی) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (دستوراللغة) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کوکب. (اقرب الموارد) (المنجد). اختر. ج، اَنجُم، انجام، نجوم، نُجُم:

همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها. مسعودسعد.
نجم زحل سواد دواتش نهم چنانک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش. خاقانی.
بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.
خاقانی.

---

۱ - در ناظم الاطباء به فتح هر سه حرف [نَ جَ فَ] آمده است.

۲ - چنین است در صبح گلشن، ولی ریحانة الادب به نقل از قاموس الاعلام «در سن ۱۶ سالگی» نوشته است.

۳ - از اضداد است و آن در اصل مصدر است، برای پدر بمعنی ناجل و برای فرزند بمعنی منجول. (از اقرب الموارد).

۴ - از اضداد است و آن در اصل مصدر است، برای پدر بمعنی ناجل و برای فرزند بمعنی منجول. (از اقرب الموارد).

– نجم ثاقب: رجوع به ثاقب شود: کان رأی الامام القادربالله رضی‌الله‌عنه و قدس روحه نجماً ثاقباً. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).
||نبات بی‌ساق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاه بی‌ساق. (فرهنگ نظام). مقابل شجر. (از اقرب الموارد). هر گیاه بی‌تنه که آن را به هندی بیل گویند، مثل درخت کدو و خیار و عشق و پیچان و غیره. (غیاث اللغات). هر نبات که تنه ندارد. (السامی فی الاسامی). هر گیاه که ساق ندارد. (مهذب الاسماء) (بحرالجواهر). رستنی بی‌ساق. (دستور اللغة). نجمه. یقطین. عدیم‌الساق. ||ثیل. نام نباتی است که آن را ثیل نیز گویند. نجیل. نجیر. اغرسطس[1]. (یادداشت مؤلف). ||وقت معین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حلول نجم: حلول اجل. انقضاء و مدت. منقضی شدن. آخر شدن. برسیدن و سر آمدن مهلت. (یادداشت مؤلف). ||اصل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (المنجد): لیس لهذا الحدیث نجم؛ ای اصل. (منتهی الارب). ||پارچه‌ای که در روزهای عید و شادی برای جمع کردن پول میگسترانند. (ناظم الاطباء). ||بمعنی بیدگیاه است که گزمازج باشد، و آن ثمر درخت گز است که عرب ثمرةالطرفاء خوانند. نجمه. (برهان قاطع). کلمهٔ عربی است. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به نجم و نجمة شود. ||وظیفه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه از بدهی که در موعدی معین ادا شود. (از المنجد). قسط. (یادداشت مؤلف): ملک عفو فرمود و از کرده و گفتهٔ او درگذشت بر قرار پانزده‌هزار درم که... به سه نجم به خزانه رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۷).
– نجم‌نجم؛ مقسطه. (یادداشت مؤلف). قسط به قسط. قسط‌قسط. قسطی:

صد بوسه قام خواستم از نجم، نجم‌نجم
بر من شمرد بوسه به درپوش لعل‌فام
هرچند نجم‌نجم ستاندم ز نجم بوس
خواهم که جمله‌جمله گزارم به نجم فام.
سوزنی.

– نجماً بنجم؛ قسط به قسط: مهلتی توقفی باشد تا وی این حاصل را نجماً بنجم به سه سال بدهد. (تاریخ بیهقی).
||مروارید خوشاب. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۵). قسمی مروارید مدحرج که آن را خوشاب نامند. (یادداشت مؤلف). ||(مص) برآمدن ستاره. (یادداشت مؤلف). ||برآمدن گیاه. (یادداشت مؤلف). ||(ا) النجم؛ رنگی در بدن اسب جز آن رنگ که همهٔ تن اسب بدان رنگ است، چنانکه اندک سفیدی در تن اسب سرخ. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

نجم. [نَ] (اِخ) (ال...) پروین. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) (السامی) (مهذب الاسماء) (غیاث‌اللغات). ثریا. (غیاث اللغات) (المنجد) (السامی). نامی است خاص پروین را. (مهذب الاسماء). اسم علم است پروین را، و الف و لام در وی لازم. قوله تعالی: و بالنجم هم یهتدون[2]. و یقال: طلع النجم. (منتهی الارب) (آنندراج). این کلمه را با الف و لام، عرب درمورد ستارهٔ ثریا اطلاق کنند و چون گویند طلع النجم، منظورشان ستارهٔ پروین باشد. (اقرب الموارد).

نجم. [نَ] (اِخ) (ال...) سورهٔ پنجاه‌وسومین قرآن. ۶۲ آیت است، پس از سورهٔ القمر و پس از سورهٔ طور. بدین آیت آغاز میشود: و النجم اذا هوی.

نجم. [نُ جُ] (ع اِ) جِ نَجْم. رجوع به نجم شود.

نجم. [نَ] (اِخ) حسن کرمانی، معروف به شهریه[3] و حکیم نجم‌الدین. این دو بیت را مؤلف صبح گلشن از او آورده است:

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان به لب آیدم به‌جز مردم چشم
یک قطره آب بر لبم کس نکند.

در مجمع‌الفصحا نیز چند قطعه از او نقل شده است بی‌آنکه از حال و زمانش اطلاعی به دست دهد. از جمله در وصف قلم:

ای گشاده زبان و بسته میان
ترجمان دلی تو همچو زبان
در زبان تو گنجهای هنر
در بیان تو رازهای نهان
شبه زائی همی و مشک خوری
وآنگهی در سیه گهر پنهان
صورتت چشم خصم را تیری است
کهربا پیکری شبه‌پیکان.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۷ و مجمع‌الفصحا ج ۱ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نجم. [نَ] (اِخ) (شیخ ...) یا شیخ نجم‌الدین. از شاعران قرن نهم هجری و اهل ساوه است. امیر علیشیر مؤلف مجالس‌النفایس این ابیات را از او نقل کرده است:

به شوخی میخورد خون دل من چشم خونخواری
بلائی، فتنه‌جوئی، آفتی، شوخی، ستمکاری.
دارم بتی که غیر جفا نیست کار او
من بهر او هلاکم و اغیار یار او.
منمای چو آئینه رخ خود همه کس را
بشنو سخن من که اثرهاست نفس را.

رجوع به مجالس‌النفایس ص ۱۱۹ و ص ۲۹۵ شود.

نجم. [نَ] (اِخ) محمود، فرزند رکن‌الدین محمد، معروف به ملا نجم‌الدین. به روایت مؤلف صبح گلشن «در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود». او راست:

گفتم به صلاح کوشم و مستوری
وز یار جفاپیشه گزینم دوری
جانم به چنین قصه چو راضی گردد
بیچاره دلم نمیدهد دستوری.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۳۸۶ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، در ۷۲ هزارگزی شمال غربی رفسنجان بر کنار جادهٔ رفسنجان به بافق در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد، در ۲۴ هزارگزی جنوب غربی گناباد در دامنهٔ گرمسیری واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ شهرستان کرج، در ۴۸ هزارگزی مغرب کرج و ۱۸ هزارگزی جنوب راه کرج به قزوین در جلگهٔ معتدلی واقع است و ۲۶۷۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و بنشن و چغندرقند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار شهرری، در ۱۲ هزارگزی جنوب شهرری و ۶ هزارگزی مغرب راه ورامین در جلگهٔ معتدلی واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آب از قنات، محصولش غلات و صیفی و چغندرقند، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، در

---

1 - Agrostis.
۲ - قرآن ۱۶/۱۶.
۳ - به روایت هدایت در مجمع الفصحا.

۶۲ هزارگزی شمال شرقی سبزوار و ۱۲ هزارگزی سلطان‌آباد در دامنهٔ معتدلی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نجم‌آباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چناران بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نجم آزاد. [نَ مِ] (اِخ) اسم نفس فلک مشتری است. (انجمن‌آرا).

نجمای شوشتری. [نَ یِ تَ] (اِخ) این رباعی را مؤلف صبح گلشن به نام او آورده است:

چون ذات خدا ذات علی بی‌همتاست
از نام علی حقیقت آن پیداست
اوهام و عقول ره نبردند به هیچ
زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۰۶).

و نیز رجوع به هفت‌اقلیم (اقلیم سوم) شود.

نجم‌الائمة. [نَ مُلْ أ ءِمْ مَ] (اِخ) محمدبن حسن استرآبادی، ملقب به نجم‌الدین و رضی‌الدین و نجم‌الائمه. رجوع به رضی‌الدین استرآبادی شود.

نجم‌البحر. [نَ مُلْ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ستارهٔ دریایی شود.

نجم‌الدولة. [نَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) عبدالغفار (حاج میرزا...) اصفهانی، ملقب به نجم‌الدولة. از دانشمندان متأخر است. وی ریاضیات قدیمه را نزد پدر خویش میرزا علی‌محمد فراگرفت، سپس در دارالفنون به تحصیل علوم جدید و به‌خصوص ریاضی پرداخت. وی سالها به استخراج تقویم رسمی مملکت مأمور بود. گذشته از تقویم‌های متعدد، آثار دیگری نیز در نجوم و ریاضی تألیف و ترجمه کرده‌است از جمله: ۱- آسمان، در هیأت و نجوم ۲- اصول جغرافیا ۳- کفایة‌الهندسه، در اصول هندسه ۴- بدایة‌الجبر ۵- بدایة‌الحساب ۶- بدایة‌النجوم ۷- بدایة‌الهندسه ۸- التطبیقه، در مطابقهٔ سالهای هجری قمری با سالهای تاریخ میلاد مسیح ۹- کفایة‌الحساب ۱۰- کفایة‌الهندسه. وفات او در سال ۱۳۲۶ هـ.ق.اتفاق افتاد[1].

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) احمدبن ابوبکر محمد نخجوانی. وی شارح اشارات و قانون ابن‌سیناست. جز این از حال وی اطلاعی نیست. رجوع به ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۶۸ و روضات‌الجنات ص ۷۷ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) احمدبن علی‌بن الرفعه. وی بر کتاب‌الوسیط غزالی شرحی نوشته است در ۶۰ مجلد بنام المطلب. رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۳۴ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) حسن کرمانی. رجوع به نجم حسن شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) حسن دهلوی. عارف و شاعر پارسی‌گوی هندی است. اصل وی را از سیستان دانسته‌اند. به سال ۶۵۱ هـ.ق. تولد یافت و در هشتادوهفت‌سالگی به سال ۷۳۵ درگذشت. با امیرخسرو دهلوی معاصر و از مریدان و برکشیدگان شاه نظام اولیاست. وی به اشعار سعدی توجه خاصی داشته و این اثر به‌وضوح در دیوانش دیده میشود. اشعار نجم‌الدین حسن در بین پارسی‌گویان هند رواج فراوانی دارد. او راست:

ای بر فراز سرو برآورده ماه را
بر ماه کج نهاده به شوخی کلاه را
گویند آفتاب پرستند یک گروه
ما بنده‌ایم آن دو رخ همچو ماه را.

ای خون خلقی ریخته وآنگه از آن خون ریختن
نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آسودگی
گفتم به‌رغم دشمنان آسایشی یابم ز تو
استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی؟

ای به عهدت پارسائی‌ها به رسوائی بدل
من یکی زآن پارسایانم که رسوا کرده‌ای.

مشتاق تو به هیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست.

(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۱ ص ۵۶۲).

و نیز رجوع به تاریخ ادبیات شبلی نعمانی ج ۲ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) خضر (شیخ...) بن شمس‌الدین محمدبن علی رازی حبلرودی‌الاصل نجفی‌المسکن. ملقب به نجم‌الدین. از علمای امامیهٔ قرن نهم هجری است. او راست: ۱- تحفة المتقین فی اصول الدین ۲- التحقیق المبین در شرح نهج المسترشدین علامهٔ حلی ۳- الحجج الانور، که آن را به سال ۸۳۹ هـ.ق. در اثبات مذهب امامیه نوشته است. ۴- جامع الدرر در شرح باب حادی‌عشر. ۵- جامع الدقائق، در منطق ۶- حقایق‌العرفان و غیره...[2] (از ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۴۹). و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص ۲۶۵ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالقوی‌بن عبدالکریم طوفی‌بغدادی، ملقب به نجم‌الدین و مشهور به ابن‌ابی‌عباس. فقیه و نحوی و شاعر عراقی است. او راست: ۱- شرح الاربعین النوویة. ۲- شرح مختصرالروضة. ۳- شرح المقامات و غیره. وفات او به سال ۷۱۰ یا ۷۱۶ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از ریحانة‌الادب ج ۴ ص ۱۷۰). و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۲۳ و الدرر الکامنة ۱۵۴ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) شیخ نجم‌الدین ساوه‌ای شاعر. رجوع به نجم (شیخ...) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) عبدالله، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابومحمد. از مدرسان نظامیهٔ بغداد بوده است. وی در آغاز خلافت مستعصم عباسی به سال ۶۴۰ بدین سمت گماشته شد. (از غزالی‌نامه ص ۱۴۰).

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) عبدالله‌بن محمدبن محمدبن علی اصفهانی، ملقب به شیخ نجم‌الدین. از اکابر عرفای قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری و شاگرد شیخ ابوالعباس مرسی است. به سال ۶۴۳ متولد شد. پس از تحصیل فقه و اصول تصوف به مصر سفر کرد و به خدمت شیخ ابوالعباس مرسی رسید و ملازم و مصاحب وی گشت و پس از وفات شیخ به مکه رفت و بیست و چند سال آخر عمر خود را در آنجا مجاور شد[3] و به سال ۷۲۱ هـ.ق.در مکه وفات یافت. (از حواشی شدالازار ص ۴۷۴). و نیز رجوع به تاریخ یافعی ج ۴ ص ۲۶۱ و دررالکامنه ج ۲ ص ۳۰۲ و نفحات‌الانس ص ۶۶۹ و سفینة الاولیاء ص ۱۸۳ و شذرات الذهب ج ۶ ص ۵۵ و خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۲۸۵ و طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) عبدالرحمن‌بن محمدبن احمد مصالحی بیضاوی، مکنی به ابومحمد و ملقب به شیخ نجم‌الدین. از مشایخ و علمای قرن ششم هجری شیراز است. وی از ابوموسی مدینی روایت حدیث کرده است و جمع کثیری از جمله شیخ صفی‌الدین کرمانی نزد او تلمذ و از او روایت کرده‌اند. صاحب کرامات و مقامات بوده است. وی به سال ۶۶۵[4] یا ۶۳۰[5] هـ.ق.

---

۱ - از ریحانة الادب به نقل از الذریعه و المآثر و الآثار ص ۱۹۵.

۲ - سال وفات او به دست نیامد و به قرینهٔ تاریخ بعضی تألیفات او شاید اواخر قرن نهم را دیده باشد، و اینکه روضات الجنات او را از علمای اوایل دولت صفویه شمرده به‌حکم قرائن مذکوره مستبعد مینماید. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶۹).

۳ - و در این مدت طویل باوجود قرب جوار هرگز به زیارت قبر حضرت رسول به مدینه نرفت و بعضی از بزرگان در این باب بر او طعن زده‌اند، یافعی گوید: من... او را در مکه دیدم، منظری جمیل و لحیه‌ای طویل و هیبتی عظیم داشت، از او پرسیدند هرگز زن خواسته‌ای؟ گفت: هرگز زنی تزویج نکرده‌ام و هرگز طعامی نخورده‌ام که آن را زنی پخته باشد. (از شدالازار ص ۴۷۴).

۴ - به روایت مؤلف شدالازار.

۵ - به روایت مؤلف شیرازنامه ص ۱۲۰ در ←

درگذشته است. رجوع به شدالازار ص۱۴۱ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) عبدالغفار قزوینی، ملقب به نجم‌الدین. صاحب کتاب الحاوی الصغیر در فقه شافعی است. وی به سال ۶۶۵ یا ۶۶۸ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به کشف‌الظنون و شدالازار ص ۲۰۰ و ۷۱ و ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۷۱ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد، ملقب به نجم‌الدین و معروف به ابن‌الصوفی. رجوع به ابن‌الصوفی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) عمارةبن ابی‌الحسن علی‌بن زیدان یمنی مذحجی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابومحمد و معروف به فقیه یمانی یا یمنی. از شاعران و فقهای یمن است. وی در دربار خلفای فاطمی مصر و سپس صلاح‌الدین ایوبی میزیسته. او راست: ۱- اخبارالیمن. ۲- المفید فی اخبار الزبید. ۳- النکت العصریه فی اخبار الوزراء المصریه. ۴- دیوان شعر. از اشعار اوست:

اذا لم‌یسالمک الزمان فحارب
و باعد اذا لم‌تنتفع بالاقارب
و لاتحتقر کید الضعیف فربما
تموت الافاعی من سموم العقارب.

وی به سال ۵۶۹ هـ.ق. درگذشت[1]. (از ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۲). و نیز رجوع به ابن‌خلکان ج ۱ ص۴۰۹ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) عمربن محمدبن سمرقندی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوحفص و مشهور به نسفی. رجوع به نسفی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) فلکی شروانی، ملقب به نجم‌الدین. رجوع به فلکی شروانی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسن استرآبادی، ملقب به نجم‌الدین. رجوع به رضی‌الدین استرآبادی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدان، ملقب به نجم‌الدین و معروف به ابن‌اللبودی. رجوع به ابن‌اللبودی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمد کابلی، معروف به ملا قاسم گاهی. از شاعران قرن دهم هجری است. رجوع به گاهی و نیز رجوع به تذکرهٔ علمای هند ص۱۶۷ و ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۵۰ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (فقیه...) محمود، ملقب به نجم‌الدین. معلم و نساخ قرآن است. به روایت مؤلف شدالازار قریب هزار نسخه قرآن نوشته است. وی در حدود سنهٔ ۷۵۰ هـ.ق. به شیراز درگذشت. (از شدالازار ص۱۶۵).

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (مولانا...) محمودبن ابراهیم‌بن علی کازرونی، معروف به اصم و ملقب به نجم‌الدین. از حافظان و محدثان و ادبای قرن هشتم هجری شیراز است. رجوع به شدالازار ص۱۰۶ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمودبن الیاس. فقیه و طبیب شیرازی. در قرن هفتم هجری میزیسته است و در[2] اواخر این قرن در شیراز وفات یافته. طبیبی حاذق و فقیرنواز بوده. از تألیفات اوست: الحاوی فی علم التداوی، شرح الفضول لبقراط، الرشیدیة، کتاب‌التشریح، کتاب الاغذیه و الاشربة، الرسالة الثلجیة، کتاب اسرار النکاح. (از شدالازار ص۲۷۷).

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (ملا...) محمدبن رکن‌الدین. رجوع به نجم (محمود) شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) محمودبن محمدبن ابوالقاسم، ملقب به شیخ نجم‌الدین و معروف به سردوز. از زهاد شیراز است و به سال ۶۹۷ هـ.ق. درگذشته. رجوع به شدالازار ص۲۶۲ شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) محمودبن محمدبن اسعد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به شیخ نجم‌الدین. از عرفا و زهاد قرن هشتم هجری شیراز است. وی به سال ۷۴۰ هـ.ق. در شیراز وفات یافت. رجوع به شدالازار ص۲۰۶ شود.[3]

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) نظامی عروضی، ملقب به نجم‌الدین. رجوع به لباب‌الالباب ج۲ و نیز رجوع به نظامی عروضی شود.

نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) یعقوب‌بن صابر بغدادی، مکنی به ابویوسف و معروف به ابن‌صابر منجنیقی. از شعرای معروف عرب است. وی به سال ۵۵۴ هـ.ق. در حران یا بغداد تولد یافت، برخی از عمرش در سپاهی‌گری گذشت و به‌علت مهارتی که در منجنیق انداختن داشت به منجنیقی شهرت یافت. او راست: عمدة‌المسالک فی سیاسة‌المالک و دیوان اشعار. وی به سال ۶۲۶ درگذشت. (از ریحانةالادب ۴۹۰ ص۱۷۴). و نیز رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص۵۰۵ شود.

نجم‌الدین البی. [نَ مُدْ دی اَ] (اِخ) سومین ارتقیهٔ ماردین است و از ۵۴۷ تا ۵۷۲ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰).

نجم‌الدین ایلغازی. [نَ مُدْ دی] (اِخ) نخستین سلاطین ارتقیهٔ ماردین است. وی از ۵۰۲ تا ۵۱۶ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰).

نجم‌الدین ایوب. [نَ مُدْ دی اَیْ یو] (اِخ) معروف به اوحد. نخستین ایوبیان الجزیره است. وی تا سال ۶۰۷ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۶۸).

نجم‌الدین خباز. [نَ مُدْ دی نِ خَبْ با] (اِخ) دانشمند و نحوی بارعی بود که شغل نانوائی داشت و دکانش مجمع طلاب و دانشجویان بود. حافظه‌ای قوی داشته. قبرش در شیراز است. رجوع به شدالازار ص۶۵ شود.

نجم‌الدین خبوشانی. [نَ مُدْ دی نِ خَ] (اِخ) محمدبن موفق‌بن سعید خبوشانی نیشابوری، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالبرکات. از علمای قرن ششم هجری است. وی در ایام نهضت صلاح‌الدین ایوبی سفری به مصر کرد و آنگاه که صلاح‌الدین هنوز جرأت نمی‌کرد علانیه خطبه به نام خلفای عباسی بخواند و نام فاطمیان را از خطبه بیندازد، وی اولین بار بر سر منبرها خلفای فاطمی را لعن و عباسیان را به خلافت کافهٔ مسلمانان تعریف کرد. وی به سال ۵۱۰ هـ.ق. تولد و در ۵۸۷ وفات یافت. (از غزالی‌نامه ص۲۴۸).

نجم‌الدین دایه. [نَ مُدْ دی نِ یَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی شود.

نجم‌الدین دبیران. [نَ مُدْ دی نِ دَ] (اِخ) علی‌بن عمربن علی قزوینی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نجم‌الدین و معروف به دبیران و کاتبی قزوینی و علامه. از دانشمندان و ستاره‌شناسان عصر هلاکوخان مغول است و به روایت مؤلف حبیب‌السیر «در وقتی که خواجه نصیر طوسی به رصد مشغولی میکرد او را به مراغه طلبید تا در آن باب شرایط امداد

← حاشیهٔ ص۱۴۲ شدالازار چ قزوینی و اقبال آمده است: تاریخ مذکور در شیرازنامه از تاریخ هر سه نسخهٔ شدالازار اقرب به صواب به نظر می‌آید و در هر صورت تاریخ سنهٔ ۶۶۵ به نحو قطع و یقین غلط باید باشد، چه لازمهٔ آن این خواهد بود که وفات وی صدوهفده سال بعد از وفات پدرش باشد و این به‌غایت مستبعد است عادةً.

۱ - یا به جهت تشیع مقتول شد یا موافق نوشتهٔ ابن‌خلکان در همان آغاز حکومت صلاح‌الدین ایوبی، وی به جرم تبانی در بر هم زدن حکومت ایوبی و طرفداری از فاطمیان به اتفاق هفت نفر دیگر دستگیر و کشته شد. (از ریحانةالادب ج۴ ص۱۷۲).

۲ - در شدالازار سال وفات او «فی سنة... و ستمائة» است و مؤلف فارسنامهٔ ناصری وفات او را «در حدود سال ششصد و نود و اند» نوشته است و قزوینی می‌افزاید: «ندانستیم از روی چه مأخذی». (حاشیهٔ ص ۲۷۸ شدالازار).

۳ - و نیز رجوع به حاشیهٔ ۲ ص۲۰۷ شدالازار شود.

به جای آورد».[1] از تألیفات اوست: ۱- بحرالفوائد در شرح عین‌القواعد. ۲- جامع الدقائق فی کشف الحقائق، در منطق. ۳- حکمةالعین، در مبحث الهیات و طبیعیات. ۴- الشمسیه، در منطق که به نام خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب‌دیوان تألیف یافته. ۵- عین‌القواعد، در منطق و حکمت. وفات او به سال ۶۷۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از ریحانةالادب ج ۳ ص۳۳۶) (تاریخ گزیده ص۸۱۱) (حبیب‌السیر ج ۳). و نیز رجوع به کشف‌الظنون و مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۲۸ و ریاض‌العارفین ص۲۱۴ شود.

نجم‌الدین رازی. [نَ مُ دْ دی نِ] (اِخ) (شیخ...) عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابوبکر و معروف به شیخ نجم‌الدین دایه و شیخ نجم‌الدین رازی. از عرفای بزرگ قرن هفتم هجری و از شاگردان شیخ نجم‌الدین کبری است. وی به سال ۶۱۷ هـ.ق. پس از واقعهٔ قتل استادش نجم‌الدین کبری به هنگام حملهٔ تاتار به خراسان از خوارزم فرار کرد و به همدان آمد و چون لشکریان مغول رو به‌سوی همدان نهادند، به‌ناچار در سال ۶۱۸ شیخ به ترک همدان گفته رخت عزیمت به اردبیل کشید تا «مسکن در دیاری سازد که در او اهل سنت و جماعت باشند و از آفت بدعت و تعصب هوی پاک بود». اما اقامت وی در اردبیل نیز دیری نپائید و در همان سال روانهٔ بلاد روم شد و در قیساریهٔ روم به خدمت سلطان علاءالدوله کیقباد سلجوقی رسید و از آن پس در حمایت وی قرار و آرام یافت، و به پاس انعام سلطان به سال ۶۲۰ در شهر سیواس کتاب مرصادالعباد را در مباحث عرفانی سیر و سلوک و مبدأ و معاد به فارسی به نام علاءالدوله تصنیف کرد. شیخ بقیت عمر را به فراغت و امنیت در بلاد روم و در مصاحبت عارفانی چون صدرالدین قونیوی و جلال‌الدین مولوی گذرانید و سرانجام به سال ۶۴۵ هـ.ق. وفات یافت. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۹). این رباعی را مؤلف مجالس‌النفایس به نام او ثبت کرده است:

عشقت که دوای جان هر دل‌ریش است
زاندازهٔ هر هوس‌پرستی بیش است
چیزی است که از ازل مرا در دل بود
کاری است که تا ابد مرا در پیش است.

و نیز رجوع به مجالس‌العشاق ص ۱۱۰ و روضات‌الجنات ص۲۴۸ و مجالس‌النفایس ص ۳۲۰ و ریاض‌السیاحه ۲۷۵ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۰ و ریاض‌العارفین ص ۱۴۸ و صبح گلشن ۵۰۷ و ریحانةالادب ج ۴ ص۱۶۷ و هفت‌اقلیم (ذیل اقلیم چهارم) شود.

نجم‌الدین زرکوب. [نَ مُ دْ دی نِ زَ] (اِخ) به روایت حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده «معاصر ابقاخان بود، اشعار نیک دارد»:

منم زرکوب و محصولم ز صنعت
به‌جز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم
ولیکن هرگزم دانگی نباشد.

رجوع به تاریخ گزیده ص۸۲۵ شود. و نیز در ریحانةالادب ج۴ ص ۱۷۰ و قاموس الاعلام ج۶ و تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۹ و ریاض‌العارفین ص ۱۳۱ و حبیب‌السیر ج۳ ص۱۳۴ با استفاده از مأخذ مذکور در فوق با تصرف و سلیقهٔ مؤلفان نامی از وی آمده است.

نجم‌الدین طارمی. [نَ مُ دْ دی نِ رَ] (اِخ) از دانشمندان دورهٔ گورکانی و ملازم میرزا میرانشاه بود و به دستور این شاهزاده کتاب کامل التواریخ ابن‌اثیر را از عربی به فارسی ترجمه کرد. (از حبیب‌السیر ج۳ جزو ۳ ص ۹۱).

نجم‌الدین غازی. [نَ مُ دْ دی نِ] (اِخ) اول، ملقب به السعید. هفتمین ملوک ارتقیهٔ ماردین است. وی از ۶۳۷ تا ۶۵۸ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۰).

نجم‌الدین غازی. [نَ مُ دْ دی نِ] (اِخ) ثانی، ملقب به المنصور. دهمین ملوک ارتقیهٔ ماردین است. وی از ۶۹۳ تا ۷۱۲ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۱).

نجم‌الدین قزوینی. [نَ مُ دْ دی نِ قَ زْ] (اِخ) عبدالغفار. کتاب حاوی و لباب و شرح لباب از تصانیف اوست. (از تاریخ گزیده ص۸۱۱).

نجم‌الدین قمولی. [نَ مُ دْ دی نِ قَ] (اِخ) احمدبن محمد قرشی مخزومی قمولی مولد، مکنی به ابوالعباس و ملقب به نجم‌الدین. وی از علمای عامهٔ قرن هشتم هجری و افقه فقهای مصر است. مدتی تصدی منصب قضا داشته. از تألیفات اوست: ۱- البحر المحیط فی شرح الوسیط. وی در این کتاب چهل جلدی به شرح کتاب وسیط غزالی پرداخته، سپس ملخص آن را به نام جواهرالبحر موسوم کرده. ۲- تکملهٔ تفسیر فخر رازی. ۳- شرح الاسماء الحسنی. ۴- شرح مقدمهٔ ابن‌الحاجب. وی به سال ۷۲۷ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانةالادب ج۳ ص۳۱۷). و نیز رجوع به غزالی‌نامه ص۲۳۴ و کشف‌الظنون و الدررالکامنه ص۳۰۴ و روضات‌الجنات ص۷۸ شود.

نجم‌الدین کبری. [نَ مُ دْ دی نِ کُ را] (اِخ) احمدبن عمربن محمد خیوقی خوارزمی، مکنی به ابوالجناب و ملقب به نجم‌الدین و طامةالکبری و معروف به شیخ نجم‌الدین کبری. مؤسس سلسلهٔ کبرویه. از مشاهیر عرفا و اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم هجری است. نجم‌الدین رازی و مجدالدین بغدادی و سعدالدین حموی و سیف‌الدین باخرزی و بهاءالدین ولد از مریدان و شاگردان ویند. کبری گفتن او به‌جهت آن است که از کثرت فطانت و ذکاوت، تمامی مشکلاتی را که از وی سؤال نمودند، حل نموده و بر هر کسی که با وی جدل و مناظره کردی غالب آمدی. او را طامةالکبری [بلای بزرگ] گفتند اما ابوالجَنّاب گفتن او به‌جهت کثرت اجتناب او از دنیا بوده است. او را ولی‌تراش گفته‌اند که در مدت عمر دوازده کس‌را به مریدی قبول کرد و همه از مشایخ و اولیا شدند، چون شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ سعدالدین حموی و... چنگیزخان پیش شیخ نجم‌الدین کبری فرستاد که فرموده‌ام که در خوارزم قتل‌عام کنند، باید از آنجا بیرون آئی تا کشته نشوی، شیخ جواب داد که هشتاد سال در زمان خوشی با خوارزمیان بودم، در وقت ناخوشی از ایشان تخلف کردن بی‌مروتی باشد... در فترت مغول در خوارزم شهید شد در سنهٔ ثمان و عشر و ستمائه [۶۱۸ هـ.ق.]. مزارش ناپیداست. (تاریخ گزیده ص۷۸۹). قزوینی آرد: وفات وی به قول مشهور در سنهٔ ۶۱۸ بوده است در موقع فتح خوارزم به دست لشکر مغول که وی در آن واقعه به شهادت رسیده است، اولین کسی که به این فقره اشاره نموده تا آنجا که اطلاع داریم رشیدالدین فضل‌الله وزیر است در جامع التواریخ که در حدود ۷۱۰ هـ.ق. تألیف شده و عین عبارت او از قرار ذیل است: «چنگیزخان چون آوازهٔ شیخ نجم‌الدین شنیده بود به وی کس فرستاد که من خوارزم را قتل خواهم کرد و آن بزرگ باید که از میان ایشان بیرون رود و به ما بپیوندد، شیخ رحمةالله‌علیه در جواب گفت که هفتاد سال با تلخ و شیرین روزگار در خوارزم با این طایفه به سر برده‌ام، اکنون که هنگام نزول بلاست، اگر بگریزم از مروت دور باشد، بعد از آن او را از میان کشتگان بازنیافتند. والسلام». پس از آن در تاریخ گزیده و تاریخ یافعی و نفحات و روضةالصفا و حبیب‌السیر و سایر کتب تواریخ و تذکره‌ها این فقره را متدرجاً با شاخ‌وبرگهای بسیار تکرار کرده‌اند و هرچه از اصل واقعه دورتر می‌شویم زواید و تفاصیل

۱ - از حبیب‌السیر ج۳ ص۶۱. و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص۸۱۱ شود.

افسانه‌مانند بسیاری می‌بینیم که بر این حکایت سهل و سادهٔ طبیعی جامع‌التواریخ علاوه شده است، ولی عجیب است که در تاریخ جهانگشای جوینی که قریب پنجاه سال قبل از جامع‌التواریخ تألیف شده و صاحب آن علاءالدین عطاملک جوینی از همه کس بیشتر از وقایع اوایل خروج مغول و نیز از اوضاع و احوال خوارزم باخبر بود و یک جلد تمام از تاریخ او منحصراً مخصوص تاریخ خوارزمشاهیان است، مطلقاً و اصلاً ذکری و اشاره‌ای به این فقره یعنی قتل شیخ نجم‌الدین کبری در وقعهٔ خوارزم یافت نمی‌شود، و همچنین زکریابن محمد قزوینی در آثارالبلاد که آن نیز قریب چهل سال قبل از جامع‌التواریخ تألیف شده در ذیل «خیوق» ترجمهٔ احوال مبتنی از نجم‌الدین کبری نگاشته ولی مطلقاً و اصلاً از حکایت شهادت او در وقعهٔ خوارزم ذکری در میان نیاورده، سهل است، تاریخ وفات او را هم در حدود ششصدوده ضبط کرده یعنی هشت سال قبل از واقعهٔ خوارزم. درخصوص مرقد شیخ نجم‌الدین کبری نیز مابین بعضی مورخین تناقض عجیبی مشاهده می‌شود، در تاریخ گزیده‌که در سنهٔ ۷۳۰ تألیف شده پس از ذکر شهادت او گوید «مزارش ناپیداست» و حال آنکه در سنهٔ ۷۳۳ یعنی فقط سه سال بعد از تاریخ تألیف گزیده که ابن‌بطوطه در آن سال به خوارزم رسیده بود مرقد او را به عبارت ذیل وصف می‌کند: «و بخارج خوارزم زاویة مبنیة علی تربة الشیخ نجم‌الدین الکبری و کان من کبار الصالحین و فیها الطعام للوارد و الصادر»، و مرحوم رضاقلی‌خان هدایت در سفر خوارزم خود در سنهٔ ۱۲۶۷ هـ.ق. نیز مرقد او را در گرگانج مشهور به اورگنج زیارت کرده است. (حاشیهٔ قزوینی و عباس اقبال بر ص۶۸ و ۶۹ شدالازار). از تصانیف اوست: ۱- رسالة الخائف الهائم عن لومة اللائم ۲- فواتح الجمال، به فارسی. رباعیاتی چند هم بدو منسوب است، حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده‌این رباعی را از او آورده است:

دیوی است درون من که پنهانی نیست
برداشتن سرش به آسانی نیست
ایمانْش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست.

و نیز مؤلف ریحانةالادب آرد:

درکوی تو میدهند جانی به جوی
جان را چه محل که کاروانی به جوی
از تو صنما جوی جهانی ارزد
زین جنس که مائیم جهانی به جوی.

و نیز در تذکره‌های دیگر است:

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
وآن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وآن سگ باشد گرسنه در زندانی
از ننگ بر آن نان ننهد دندانی.

یک موی تو را هزار صاحب‌هوس است
تا خود به تو زین جمله که را دسترس است
آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم
وآنکس که نیافت درد نایافت بس است.

رجوع به شدالازار ص۶۸ و ۳۵۲ و آثارالبلاد ص۳۵۵ و جامع‌التواریخ باب خوارزم و تاریخ گزیده ص۷۸۹ و روضات‌الجنات ص۸۱ و حبیب‌السیر ج ۳ ص۳۱ و دول‌الاسلام ص۹۳ و مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۶۱۷ و ۶۱۸ و نفحات الانس ص۴۸۰ و روضةالصفا ص۳۳ و طرایق‌الحقایق ص۴۸ و ۱۴۹ و ریاض‌العارفین ص۱۴۳ و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۶۳۳ و ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۲ و مجالس‌العشاق ص۸۴ و مجالس‌النفایس ص۳۱۹ و تاریخ تصوف در اسلام تألیف غنی ص۴۹۵ و ۵۱۴ و ۵۴۶ و مجلهٔ یادگار سال ۴ شماره‌های ۱ و ۲ و ۹ و ۱۰ شود.

نجم‌الدین کرمانی. [نَ مُدْ دی نِ کِ] (اِخ) (حکیم...) رجوع به نجم حسن کرمانی شود.

نجم‌الدین مسعود. [نَ مُدْ دی مَ] (اِخ) وی به سال ۹۱۳ هـ.ق. وکیل و متصدی ادارهٔ امور مالی و اداری دربار شاه اسماعیل صفوی شد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۴ ص۱۴۹ و سازمان اداری حکومت صفوی ص۸۱ شود.

نجم‌الشیخان. [نَ مُشْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۶۴ هزارگزی جنوب غربی زنجان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۴۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی، محصولش غلات و انگور و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است. این ده را اهالی محل نرجشخان نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نجم الیمانی. [نَ مُـلْ یَ] (اِخ) ستارهٔ یمانی. رجوع به سهیل شود:

در یمن هر کجا سخن راندند
همه نجم‌الیمانیش خواندند.
نظامی.

نجم ثانی. [نَ مِ] (اِخ) امیر یاراحمد خوزانی اصفهانی، ملقب به نجم ثانی. وی از فرماندهان سپاه شاه اسماعیل صفوی بود و زمانی هم وکیل دربار وی شد. رجوع به احسن‌التواریخ ص۱۷۷ و نیز سازمان اداری حکومت صفوی ص۸۱ و ۲۴۷ به بعد شود.

نجم دایه. [نَ مِ یَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی شود.

نجم دبیران. [نَ مِ دَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین دبیران شود.

نجم رازی. [نَ مِ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی شود.

نجم زرکوب. [نَ مِ زَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین زرکوب. و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص۸۲۵ و صبح گلشن ص۵۹۰ و حبیب‌السیر ج ۳ ص۱۳۴ شود.

نجم ساوجی. [نَ مِ وَ] (اِخ) رجوع به یعقوبی ساوجی شود.

نجم سمنانی. [نَ مِ سِ] (اِخ) نجم‌الدین (ملا...) سمنانی. این دوبیت را مؤلف صبح گلشن به نام او آورده است:

با من فلکا چرا چنین در کینی
هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاسته‌ای برای من می‌دانم
تا نفکنیم از پا دمی ننشینی.

رجوع به تذکرهٔ هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم) و صبح گلشن ص۵۰۹ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نجم قمولی. [نَ مِ قَ] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین قمولی شود.

نجم کبری. [نَ مِ کُ را] (اِخ) احمدبن عمر خیوقی، ملقب به شیخ نجم‌الدین. رجوع به نجم‌الدین کبری شود.

نجم مشهدی. [نَ مِ مَ هَ] (اِخ) به روایت مجالس‌النفایس جامه‌بافی میکرده است. او راست:

سرم آن به که ز سودای تو در پا باشد
چون ندیدم سر آنت که سر ما باشد.

(از مجالس النفایس ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص۲۵۴).

نجمة. [نَ مَ] (ع اِ) نجم، و هی اخص منه. (المنجد). کوکب. ستاره. رجوع به نجم شود. - النجمتان المزدوجتان؛ آن دو کوکبی که گرد مرکز ثقل مشترکی می‌گردند. (المنجد).

||نوعی گیاه است[1]. (المنجد) (منتهی الارب). نَجَمة. (منتهی الارب). بار درخت گز که گزمازج و نجم نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||کلمه. (المنجد). ||ذوالنجمة؛ لقب حمار. (تاج العروس). لقب حمار است به‌خاطر میل او به گیاه نجمة. (از المنجد).

نجمة. [نَ جَ مَ] (ع اِ) قسمی گیاه است. (از المنجد). نُجْمة. ||درختی است که گسترده بر سطح زمین میروید، و ابوحنیفه گوید ثیل و نجمة و عِکْرِش یکی هستند. (اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نجم شود.

نجمی. [نَ] (اِخ) (خواجه...) در مجالس النفایس ترجمهٔ شاه محمد قزوینی (ص۳۸۴)

---

1 - Chiendent
(گیاهی است از تیرهٔ گندمیان).

آمده: خواجه نجمی[1] شخصی زنده‌دل کامل است و شعرهای خوب دارد و این مطلع از اوست:

با بتان ماه‌پیکر آشنائی مشکل است
آشنائی چون میسر شد جدائی مشکل است.

نجمی اصفهانی. [نَ ی ِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: «نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر تیز میگماشت». او راست:

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است
در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر
از بس که در فراق توام خاک بر سر است.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۰۹) (قاموس الاعلام ج ۶).

نجمی شیروانی. [نَ ی ِ شی ْ] (اِخ) به روایت مؤلف عرفات العاشقین «از سخنوران دورهٔ متوسطین است، مرد لوند بی‌قیدی بود». او راست:

آباد از خیال تو ویرانهٔ دل است
جان منی و جای تو در خانهٔ دل است.
ای بی تو عاشقان را از جان و دل جدائی
وی از تو بیدلان را با محنت آشنائی
تا کی زنم چو حلقه بر هر دری سر از نو
وقت است گر به رویم از لطف درگشائی.

(از دانشمندان آذربایجان ص۳۷۳) (مجالس النفایس ص۱۶۶).

نجنجة. [نَ نَ جَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). منع کردن کسی را از چیزی. (از اقرب الموارد). || قصد کردن به کاری بی کوشش. (منتهی الارب) (آنندراج). || دل‌دهی(؟) و تردد کردن در رای. (منتهی الارب) (آنندراج): نجنج فی رأیه؛ تحیر و اضطرب. (تاج العروس). یقال: نجنج امره؛ اذا همّ به و لم‌یعزم علیه. (منتهی الارب). || جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به حرکت درآوردن. (اقرب الموارد). || دیگرباره آوردن بر آب شتران را. (منتهی الارب) (از آنندراج). بازآوردن شتران را بر حوض. (از اقرب الموارد). || گرد برگردیدن وقت ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || در منزل بهاری اقامت کردن قوم در تابستان سپس آن به‌سوی آب وارد شدن آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نجند. [نَ جَ] (ص) نسژند. اندوهگین. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام). غمناک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). افسرده. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (جهانگیری) (انجمن‌آرا).

نجنه. [نِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تمشیر شهرستان سقز، در ۲۶ هزارگزی شمال غربی بانه و ۷۱۵ هزارگزی شمال شرقی جادهٔ بانه به سردشت، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و ماش است. این ده به دو قسمت بنام نجنهٔ بالا و نجنهٔ پائین تقسیم شده است، فاصلهٔ این دو قسمت ۴ هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نجو. [نَ جْوْ] (ع اِ) پوست بازکرده. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست برکنده‌شده و بازکرده‌شده. (ناظم الاطباء). اسم است منجو را. (اقرب الموارد). || ابر آب‌ریخته. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر باران‌ریخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ابری که باران از وی رفته باشد. || سرگین دده. (منتهی الارب) (آنندراج). حدث آدمی و سباع. (از بحرالجواهر). حدث سباع. (دهار). غایط. سرگین. (ناظم الاطباء). || هرچه از شکم بیرون آید از باد و پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). || راز میان دو کس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). راز. (فرهنگ خطی). ج، نِجا. (المنجد). || (مص) رهیدن. رستن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رهیدن و رستن از هلاکت. (از ناظم الاطباء). خلاص یافتن. (از اقرب الموارد). نجاء. نجاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). || خلاص دادن. (المنجد). رهاندن. || بریدن درخت را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پوست باز کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برکندن پوست شتر را. (ناظم الاطباء). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). سلخ. (از المنجد). || خویش ناشناسا کردن تا کسی‌را چشم‌زخم رساندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2] (المنجد). || بیرون آمدن تیز و غایط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). خارج شدن حدث از شکم. (اقرب الموارد). بیرون آمدن حدث. (تاج المصادر بیهقی). غایط کردن. (زوزنی). || راز گفتن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نجوی کردن. (ناظم الاطباء). نجوی. (اقرب الموارد). راز کردن. (تاج المصادر بیهقی). و نجوی اسم است از آن. (از المنجد). || بوییدن دهن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || برآوردن حاجت خود را. (از ناظم الاطباء). || آشامیدن دوا را. (از المنجد).

نجؤ. [نَ جُءْ] (ع ص) نجؤالعین؛ بدچشم. چشم‌زخم‌رساننده. (از اقرب الموارد). نجوء. رجوع به نجوء شود.

نجوا. [نَجْ] (ع اِ) سرگوشی. زیرگوشی. راز. (ناظم الاطباء). نجوی. رجوع به نجوی شود.

نجواء. [نَ جْ] (ع اِ) یازیدن. یا آن نحواء است با حای مهمله. (منتهی الارب). رجوع به نُحَواء شود.

نجوان. [نَجْ] (اِ) زعفران. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا).

نجوء. [نَ] (ع ص) بدچشم. سخت چشم‌زخم‌رساننده. نجؤ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). نجیء. [نَ جی ء] . (منتهی الارب). نجیء. [نَ] . (المنجد).

— نجوءالعین؛ خبیث‌العین. (از المنجد).

نجوبران. [نُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، در ۲۴ هزارگزی مغرب صحنه و ۳ هزارگزی مغرب راه کرمانشاه به سنقر در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی و محصولش غلات و حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نجوج. [نَ] (ع ص) شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که به‌سرعت میرود. (از اقرب الموارد).

نجوخ. [نَ] (ع ص) دریای با بانگ و شور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بحر مصوت. (اقرب الموارد).

نجود. [نَ] (ع ص) گردن‌دراز از شترمادگان و خرمادگان، یا آنکه بار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گردن‌دراز از ماده‌شتر و ماده‌خر، و آنکه باردار نشود. (ناظم الاطباء). || ناقهٔ درگذرنده و پیشی‌گیرنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). ماده‌شتر درگذرنده و پیشی‌گیرنده. (ناظم الاطباء). قیل: الناقة الماضیة، و قیل: المتقدمة. (اقرب الموارد). || ناقهٔ بسیارشیر. (از منتهی‌الارب) (آنندراج). مغزار. (اقرب الموارد). || ناقه که در جای بلند خواب کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || ناقه که چون با شتران بسیارشیر گردد چون دیگران بسیارشیر شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که چون با شتران باشد هرگاه دیگران بسیارشیر شوند شیر وی نیز فراوان گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زن عاقلهٔ شگرف.

---

۱ - مصحح کتاب مزبور آرد: در نسخهٔ اصل درست خوانده نشد.

۲ - و اصله من النجوة لأنّه یستتر بها وقت قضاء الحاجة. (اقرب الموارد).

(منتهی الارب) (آنندراج). زن عاقلهٔ نبیله. (اقرب الموارد). زن دانشمند عاقل شگرف. (ناظم الاطباء). نبیلة. عاقلة. (المنجد). ج، نُجُد. ||(اِ) خون. (المنجد). ج، نواجید.

نجود. [نُ] (ع اِ) ج نجد. رجوع به نجد شود. ||(مص) هویدا و واضح گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (محیط المحیط) (المنجد).

نجوش. [نَ] (نف) در تداول، دیرآشنا. مردم‌گریز. دیرانس. که بزودی و به‌آسانی با کسان انس و الفت نگیرد. که با مردم نجوشد. که با آشنایان و کسان، گرم و مهربان نیست.

نجوشیدن. [نَ دَ] (مص مرکب) مقابل جوشیدن. رجوع به جوشیدن شود. ||نجوشیدن با مردم؛ مایل به دوستی و معاشرت و مؤانست مردم نبودن. رجوع به نجوش شود.

نجوع. [نَ] (ع اِ) آرد جو و مانند آن که آن را به آب و یخ تنک کنند مثال دوغ و ستور را خورانند تا فربه گردد، و آن را مدید نیز نامند. (منتهی الارب) (آنندراج). آب و آردی که شتر را خورانند. (المنجد). ||نجوع الصبی؛ شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) ماء نجوع؛ آب ساده و خوشگوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبی گوارنده. (مهذب الاسماء).

نجوع. [نُ][1] (ع مص) مدید خورانیدن ستور را. (از منتهی الارب) (آنندراج). آردآب خورانیدن به ستور. (ناظم الاطباء). نجوع خورانیدن شتر را. (اقرب الموارد). ||گواریدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گواریدن. گوارا شدن. ||اثر کردن علف در ستور و سخن و پند و خطاب در مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اثر کردن سخن و پند و دارو. (فرهنگ خطی). اثر کردن دارو و طعام. (منتهی الارب). یقال: نجع فیه الدواء و الطعام او الکلام؛ دخل فأثر فیه. (المنجد). ||به طلب نیکوئی و آب و علف شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نجع. به طلب گیاه رفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخوردن رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر خوردن جامه رنگ را. (فرهنگ خطی). ||رسیدن (به شهر). (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نجوم. [نُ] (ع اِ) ج نجم. انجم. ستارگان:

مجره چون ضیا که اندراوفتد
به روزن و نجوم او هبای او.
منوچهری.

آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.
ناصرخسرو.

گردمعسکرت فلک ساخت حنوط اختران
زآنکه نجوم ملک را شاه فلک‌معسکری.
خاقانی.

پیام داد به درگاهش آفتاب که من
تو را غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.

نی در نبات این بدلی آمد از قدر
نی در نجوم آن خللی آمد از قضا. خاقانی.

با انصار حق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). نجوم دین و رجوم شیاطین و انصار سلطان سلاطین بر عقب ایشان میرفتند و میکشتند و میغارتیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵).

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم. مولوی.

||(علم...) نام علمی که در آن حرکات و حالات ستارگان با یکدیگر بیان میشود که نام دیگرش علم حساب نجوم و علم هیأت است. (فرهنگ نظام). علم نجوم؛ معرفت به احوال ستارگان. (منتهی الارب). نام علمی که در آن اثرات ستارگان بر روی زمین بیان میشود، و به علم احکام نجوم نیز گویند. (فرهنگ نظام). از فروع علم طبیعیات است،و آن شناختن اصولی است که بوسیلهٔ آن احوال شمس و قمر و دیگر ستارگان شناخته میشود، و مراد از احوال ستارگان آثاری است که از آنها در عالم سفلی صادر شود، بنابراین این علم از اجزاء هیئت و علم سماء و عالم نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ستاره‌شناسی شود: گفت به چه سبب؟ گفت نجومی سخت بد است و وی علم نجوم نیک دانست. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۰).

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت. سعدی.

||(مص) ظاهر شدن. طالع شدن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن نبات و ستاره و دندان و شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برآمدن سرو و نبات. (تاج المصادر بیهقی). پدید آمدن ستاره. (زوزنی). ||پدید شدن بدمذهب و خارجی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پدید شدن مردم بدمذهب. (فرهنگ خطی). پدید آمدن خارجی. (تاج المصادر بیهقی). ||پدید آمدن فتنه. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): خراسان که خلاصهٔ بیضهٔ دولت و نقاوهٔ مملکت است بدو ارزانی داشت تا وقت نجوم من و هجوم فتن یار احد و رکن اشد او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۷). از مبدأ نجوم فتنه و هجوم محنت به ماوراءالنهر نوح با بوعلی سیمجور نوشته‌ها می‌نوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۷). ||صادر و ناتج شدن از چیزی. (اقرب الموارد). ||پاره‌پاره گزاردن مال را. (منتهی الارب) (از آنندراج). دین را قسط‌به‌قسط ادا کردن: نَجّمَ الدین؛ اداه نجوماً، أی فی اوقات معینة. (المنجد). ||(اِ) ج نجم، به‌معنی قسط. موعد پرداخت اقساط. رجوع به نجم شود: نجوم خراج در روزگار پیشین نه ماه گردانیدند، اول آن ماه اردی‌بهشت و آخر آن ماه دی، سپس چون رکن‌الدوله رحمه‌الله بدین ناحیت رسید نجوم خراج دو ماه گردانید. (تاریخ قم ص۱۴۴ و ۱۴۵).

نجوم اخذ. [نُ مِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به نجوم‌الاخذ و اخذ شود.

نجوم‌الاخذ. [نُ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) منزلهای ماه است، یا شهاب که بدان مسترقین سمع را میزنند. منازل قمر. (از محیط‌المحیط). رجوع به اخذ شود.

نجوم‌دان. [نُ] (نف مرکب) عارف به علم نجوم. رجوع به نجوم شود.

نجوم‌دانی. [نُ] (حامص مرکب) علم نجوم دانستن. رجوع به نجوم شود.

نجومی. [نُ] (ص نسبی) منسوب به نجوم است. منسوب به علم نجوم. (ناظم الاطباء). ||منجم. نجوم‌دان:

ز رومی و هندی و از پارسی
نجومی و گر مردم هندسی. فردوسی.

— ساعت نجومی؛ ظاهراً ساعت منقسم به شصت دقیقه. (یادداشت مؤلف): و آب بسیار ایستاده بود [و او] در میان آب ساعتی نجومی یا بیشتر... (مزارات کرمان ص۱۹۵).

نجومی. [نُ] (اِخ) (مولانا حاجی...) امیر علیشیر نوائی در مجالس‌النفایس او را لاابالی و ناپاک و مایل به هزل دانسته و این مطلع را به نامش ثبت کرده است:

باز عید آمد بیا جانا که قربانت شوم
همچو چشم گوسفند مرده حیرانت شوم.

و حکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس‌النفایس افزاید: «و میر اگرچه اینچنین ذکر فرمود ولیکن بندهٔ مترجم این مطلع را از درویش دهکی چنین یاد دارم:

عید قربان است میخواهم که قربانت شوم
همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم.

رجوع به مجالس‌النفایس ص۳۸ و ۲۱۲ شود.

نجومی کاشانی. [نُ ی] (اِخ) ملا غیاث. به روایت نصرآبادی «در فن نجوم و وقت‌ساعت‌سازی قدرت بسیار داشته چنانچه وقت‌ساعتی در کاشان ساخته. طبع نظمی هم داشت، جهت قاضی اران که از قرای کاشان است و نهایت کراهت منظر داشته این قطعه را گفته:

---

1 - نجع نجوعاً بالضم، و ضبطه فی الصحاح هکذا... بالکسر و الفتح [نَ / نِ]. (تاج العروس).

طرفه قومند مردم اران
که بدی مضمر است در بهشان
آنقدر فضله می‌برند از شهر
که محال است بگسلد زهشان
غافلند از وجود قاضی خویش
که عجب فضله‌ای است در دهشان.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۸).

نجوة. [نَ جْ وَ] (ع اِ) زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ وصاف) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جای بلند. (دستوراللغة). ||پشته. (ناظم الاطباء). بالا. (مهذب الاسماء). ج، نِجاء. ||گوئی: انک من الامر بنجوة؛ چون دور باشد از آن و برکنار و سالم باشد. (اقرب الموارد). یقال: انه من الامر بنجوة؛ چون از آن دور و بری و سالم باشد. (از المنجد). ||تمر ردی. خرمای بد. (یادداشت مؤلف). و قول حریری «و نشر و العجوة و النجوة» گفته‌اند به نجوه از پست‌ترین خرما کنایت آورده است. (از اقرب الموارد). ج، نِجاء.

نجوی. [نَجْ وا] (ع اِ) راز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (نصاب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). سِر. (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، نَجاوی. ||سرگوشی. پچ‌پچ. بیخ‌گوشی. تنگ‌گوشی. درگوشی. (یادداشت مؤلف):
گاه به نجوی به اهل بزم سراید
کاین سر خر را که راه داد به بستان؟
خاقانی.
رجوع به نجوی کردن شود. ||اتاوة. (اقرب الموارد). خراج. رشوت. ||رازگویندگان با هم.[1] (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) راز کردن. (تاج المصادر بیهقی). نجو. (المنجد). راز گفتن با کسی. (منتهی الارب). راز گفتن با کسی از اسرار و عواطفی که در دل دارد. (از المنجد). اسم است مناجاة را. (از اقرب الموارد). آهسته حرف زدن دم گوش کسی، که لفظ دیگرش بیخ‌گوشی است، و با لفظ کردن استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). به راز گفتن. سخن به راز گفتن. درگوشی گفتن. پچ‌پچ کردن. زیرگوشی گفتن. مساره. (یادداشت مؤلف). ||بوئیدن دهن کسی را. (منتهی الارب).

نجویدنی. [نَ جَ دَ] (ص لیاقت) که جویدنی نیست. که قابل جویدن نیست. مقابل جویدنی.

نجویده. [نَ جَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناجویده. مقابل جویده. ||(ق مرکب) بی‌آنکه جویده باشد.

نجوی کردن. [نَجْ وا کَ دَ] (مص مرکب) راز کردن. (زمخشری). راز گفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجوی شود. ||به راز گفتن. آهسته گفتن. تنگ گوش گفتن. زیرگوشی گفتن. یواشکی گفتن. بیخ گوش کسی زمزمه کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجوی شود.

نجه. [نَ جْه] (ع مص) دور کردن و راندن کسی را از حاجتش. (از ناظم الاطباء). به‌ناخوشی استقبال کردن و راندن کسی را از حاجتش، یا به زشت‌ترین وجهی رد کردن کسی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). راندن. (یادداشت مؤلف). و فی الحدیث: بعدما نجهها عمر؛ یعنی پس از آنکه راند او را و بانگ زد بر وی. (از اقرب الموارد). دورکردگی. راندگی. زجر. ردع. (ناظم الاطباء). ||بازداشتن. (یادداشت مؤلف). ||برآمدن بر قومی. (از ناظم الاطبا) (از المنجد). طالع شدن. (از اقرب الموارد). ||داخل شدن در شهری و خوش نداشتن آن را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد).

نجی. [نَ] (از ع، ص) بدچشم. سخت چشم‌زخم‌رساننده. نجیء. (ناظم الاطباء). ||همراز. (ناظم الاطبا). رجوع به نَجیّ شود. ||(اِ) راز. (ناظم الاطباء). رجوع به نَجیّ شود.

نجی. [نَ جی ی] (ع اِ) راز. (منتهی الارب) (آنندراج). سِر. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، انجیة. ||(ص) همراز. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (دستوراللغة). همراز کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). که با او راز گوئی.[2] (از اقرب الموارد) (از المنجد):
گشت نام آن دریده فرّجی
آن لقب شد فاش زآن مرد نجی. مولوی.
||قرین. (یادداشت مؤلف). ||محدِّث. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||سریع. (اقرب الموارد): بعیر نجی و ناقة نجیة.

نجی. [نَ جی ی] (اِخ) لقب نوح پیغامبر است. مخفف نجی‌الله است. رجوع به نجی‌الله شود.

نجی. [نَ جی ی] (اِخ) لقب موسی پیغامبر. (مهذب الاسماء). رجوع به نجی‌الرحمن شود.

نجی. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۲۱ هزارگزی مشرق رزاب و ۸ هزارگزی مغرب آویهنگ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و لبنیات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نجیء. [نَ جی ءْ] (ع ص) بدچشم سخت چشم‌زخم‌رساننده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). نجؤ. نجیء. نجوء. (از آنندراج). نجیءالعین؛ خبیث‌العین. بدچشم. (از المنجد).

نجیء. [نَ] (ع ص) بدچشم سخت چشم‌زخم‌رساننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نجیء. رجوع به نجیء [نَ جی ءْ] شود.

نجی‌الرحمن. [نَ جی یُرْ رَ ما] (اِخ) لقب موسی کلیم‌الله است. (یادداشت مؤلف).

نجی‌الله. [نَ جی یُلْ لاه] (اِخ) لقب نوح پیغامبر است. رجوع به نوح شود.

نجیب. [نَ] (ع ص) مرد اصیل و شریف. (آنندراج) (غیاث اللغات). جوانمرد. (منتهی الارب). بزرگ و گرامی‌گوهر. (منتهی الارب). عطود. عطید. (منتهی الارب). گوهری. (مجمل) (زوزنی). مرد گوهری و پرمایه. (دهار). گهری. (زوزنی). نژاده. (مفاتیح). کریم. حسیب. (از اقرب الموارد). شخصی که از خانوادهٔ خوب باشد. شخص باحسب و دارای اخلاق خوب. (فرهنگ نظام). باپروز. آزاده. اصیل. عریق. صحیح‌النسب. بزرگوار. با گهر. باپدر. پدردار. پدرومادردار. بته‌دار. صاحب‌نجدت. نجد. نجید. انجاد. ذوالقدم. بانجابت. جوانمرد. فتی. صاحب‌فتوت. همام. (یادداشت مؤلف). ||پارسا. عفیف.
— امثال:
زن نجیب گرفتن مشکل، نگاه داشتن آسان.
نجیب خطا نکند، نانجیب وفا.
||شتر گزیده. (منتهی الارب). شتر زبده و نیک‌رفتار. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسب و شتر خوب. (فرهنگ نظام). اشتر برگزیده. (مهذب الاسماء): ناقة نَجیب؛ ناقهٔ نجیب. ناقهٔ گرامی‌نژاد. (منتهی الارب). جرجور. (منتهی الارب). ج، نُجُب، نجائب. اسب و شتر خوش‌ذات و اصیل و ممتاز:
همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهّل. منوچهری.
نجیب خویش را دیدم به یک سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل.
منوچهری.
نجیب خویش را گفتم: سبکتر!
الایا دستگیر مرد فاضل! منوچهری.
ز صدهزاران بُختی یکی نجیب آید
که کتف احمد جای زمام او زیبد. خاقانی.
جرس‌وار ار تو را دردی است تا کی ناله ناکردن
نجیب‌آسا گرت باری است تا کی راه نارفتن؟
خاقانی.
چون جرس‌دار نجیبان ره یثرب سپرند

---
۱ - مفرد و جمع در آن یکسان است.
۲ - مفرد و جمعش یکی است.

ساربان را همه الحان جرس‌آسا شنوند.
خاقانی.

یک روز نشست بر نجیبی
شد در طلب چنان غریبی. نظامی.
هزار چهارم نجیبان تیز
چو آهو که تاختن گرم‌خیز. نظامی.
چو سیر کوا کب‌بدین گونه دیدم
براندم نجیب از مقام مصائب. حسن متکلم.
بر نجیبان توکل بسته دارم زاد راه
زاحتیاج افزون و رزاقش حُدی‌خوان در قفا.
واله هروی (از آنندراج).

|| بزرگ و گرامی‌گوهر از هر چیزی. (منتهی الارب). ممتاز. (یادداشت مؤلف). گزیده:

هیت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زآن هیت نصیب.
مولوی.

نجبای استرآبادی. [نُ ج َ با یِ اِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری است. او راست:

غبار راه‌گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
به چندین رنگ گشتم تا به چشمش آشنا گشتم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۷) (صبح گلشن ص۵۰) (قاموس الاعلام ج۶).

نجبای اصفهانی. [نُ ج َ با یِ اِ فَ] (اِخ) فرزند حاجی امین. از شاعران قرن یازدهم هجری اصفهان و معاصر نصرآبادی است. او راست:

زهی ز روی تو روشن چراغ کوکبها
سیاه‌روزی زلف تو رونق شبها
ز آب بحر صدف شد به قطره‌ای قانع
چه سود عشرت عالم به تنگ‌مشربها.
دارم به دور عشقت لب خشک و دیده پرآب
سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۲۴) (صبح گلشن ص۱۵۰) (قاموس الاعلام ج۶).

نجبای شیرازی. [نُ ج َ با یِ شی] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری است و به روایت نصرآبادی «در کمال شکستگی و خاموشی در ظاهر بود به اصفهان آمده در خدمت آخوند ملا عبدالحسن ربطی به هم رسانید» و در همانجا درگذشت. او راست:

در کنار لاله‌رخساران گلشن زاد و مرد
تا قیامت رشک بر احوال شبنم می‌برم
زخم تیغت خط آزادی است در روز جزا
این شهادت‌نامه را با خود ز عالم می‌برم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۰۵).
و نیز رجوع به نگارستان سخن ص۱۱۹ و سفینهٔ خوشگو (ذیل حرف ن) شود.

نجیب اصفهانی. [نَ بِ اِ فَ] (اِخ) نجیب‌الدین. رجوع به زرگر اصفهانی شود.

نجیب‌الاطراف. [نَ بُلْ اَ] (ع ص مرکب) که اجداد و پدران مادری و پدری نجیب دارد. نجیب‌زاد. اصیل.

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) بهاءالملک. وی از طرف سلطان محمد خوارزمشاه، حکومت مرو داشت و چون در فتنهٔ تاتار مغولان قصد مرو کردند، شهر را رها کرده به قلعه‌ای پناهنده شد و سپس به مازندران رفت و مغولان را به تسخیر مرو (که مجدداً به دست مجیرالملک شرف‌الدین مظفر حاکم قبلی آنجا افتاده بود) برانگیخت و خود با سپاه مغول روانهٔ مرو شد و سرانجام به دست مغولان کشته گشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۵۲ و ۵۳ شود.

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) وی مدتی وزیر سلطان اویس ایلکانی فرمانروای بغداد بود[1].

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) علی‌بن بزغش. از عرفای قرن هفتم هجری است. پدرش از شام به شیراز آمد و در آنجا توطن و ازدواج کرد و نجیب‌الدین در شیراز تولد یافت. پس از تحصیل مقدمات علوم بر اثر رؤیائی به سفر حجاز رفت و به خدمت شیخ شهاب‌الدین سهروردی رسید و دست ارادت بدو داد و از دست او خرقه پوشید و به شیراز بازگشت و خانقاهی بنا کرده به ارشاد پرداخت و به سال ۶۷۸ هـ.ق. در آنجا وفات یافت. رجوع به شدالازار صص۳۳۵ - ۳۳۸ و شیرازنامه ص۱۳۱ و مجمل فصیحی (ذیل حوادث سنهٔ ۶۷۸) و نفحات‌الانس ص۵۴۶ و سفینةالاولیاء ص۱۱۴ و خزینةالاصفیاء ج۲ ص۲۷ و وصاف ص۱۹۳ شود.

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدجبل عاملی. از فقها و محدثان و شعرای امامیهٔ عرب است. او راست: ۱- حساب‌الخطأین. ۲- شرح اثناعشریهٔ صاحب معالم. ۳- رحلهٔ منظوم. وی در قرن یازدهم هجری میزیسته. (از ریحانةالادب ج۴ ص۱۷۶). و نیز رجوع به امل‌الامل شود.

نجیب‌الدین. [نَ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی سمرقندی، ملقب به نجیب‌الدین و مکنی به ابوحامد. از دانشمندان عهد خوارزمشاهی و معاصر امام فخرالدین رازی است. وی کتاب الاسباب و العلامات را در علم طب و فن معالجه با استفاده از معالجات بقراط و قانون ابن‌سینا و کتابهای دیگر تألیف کرد[2]. او در شهر هرات اقامت داشت و در همین شهر به سال ۶۱۹ هـ.ق. در قتل‌عام هرات به دست لشکریان تولی پسر چنگیز مغول کشته شد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص۴۹۸). از تصانیف اوست: ۱- ابدال‌الادویه. ۲- ادویهٔ مفرده. ۳- الاسباب و العلامات. ۴- اصول‌الترکیب. ۵- الاطعمة للاصحاء. ۶- الاطعمة للمرضی و دیگر کتب طبی. (از ریحانةالادب ج۲ ص۲۲۶) (معجم المطبوعات ص۱۰۴۷).

نجیب‌الدین جرفادقانی. [نَ بُدْ دی نِ جُ دِ] (اِخ) رجوع به نجیب‌الدین گلپایگانی شود.

نجیب‌الدین کحال. [نَ بُدْ دی نِ کَ حْ حا] (اِخ) وی از یهودیان متعصب عهد سلطنت ارغون‌خان مغول بود. سعدالدوله وزیر یهودی ارغون‌خان که میخواست کعبه را بتخانه کند نجیب‌الدین را مأمور کرد به خراسان رَوَد و دویست تن از اعیان خراسان را بکشد اما با مرگ ناگهانی ارغون‌خان نقشه‌های سعدالدوله نقش بر آب شد. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۲۴۲ شود.

نجیب‌الدین گلپایگانی. [نَ بُدْ دی نِ گُ یَ] (اِخ) از شاعران قصیده‌سرای قرن پنجم هجری است. وی در خدمت خواجه نظام‌الملک میزیسته و نایب شرف‌الملک صاحب‌دیوان خواجه بوده است[3]، و به روایت حمدالله مستوفی در آخر عهد سلاجقه درگذشته و کتاب «بشروهند» از منظومات اوست[4]. از احوال این شاعر اطلاع مبسوطی در دست نیست. از اشعار اوست:

مرا اگرچه چو دامن فکنده‌ای در پای
به هرزه باز ندارم تو را ز دامان دست
جمال روی تو را زلف توست دامنگیر
وگرنه می‌بری از آفتاب تابان دست
در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها
در آن خیال که یک شب دهی به پیمان دست
رسید روز جوانی به پیری و نزدم
شبی به دامن وصل تو در شبستان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید
ز لحن خویش بشوید هزاردستان دست.
دماغ عقل به دیوانگی شود مایل
اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی
ز سر گرفت جهان با فسانهٔ من و تو
حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن
عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
هزار یوسف گم‌گشته را توانی یافت
سرآستین جمال خود ار بیفشانی.

رجوع به تاریخ گزیده ص۶۲۶ و تذکرهٔ هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم) و آتشکدهٔ آذر

---

۱ - تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۵۸.
۲ - که بعداً برهان‌الدین نفیس‌بن عوض کرمانی از طبیان عهد الغ‌بیک بر آن شرحی نوشت و به نام شرح اسباب نفیسی مشهور گشت.
۳ - غزالی‌نامه ص۳۰۵.
۴ - تاریخ گزیده ص۸۲۶.

ص۲۱۲ و نگارستان سخن ص۱۱۹ و فهرست کتابخانهٔ مجلس ص۴۳۶ و مجمع‌الفصحا ج۱ ص۶۳۴ و روز روشن ص۶۸۵ و غزالی‌نامه ص۳۰۵ شود.

نجیب‌الطرفین. [نَ بُطْ طَ رَ فَ] (ع ص مرکب) آنکه از طرف پدر و مادر هر دو گرامی‌نژاد باشد. (ناظم الاطباء).

نجیب‌زاد. [نَ] (نمف مرکب، ص مرکب) نجیب‌زاده. رجوع به نجیب‌زاده شود.

نجیب‌زاده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب، ص مرکب) آزادزاده. بزرگ‌زاده. شریف. اصیل. نسیب.

نجیب کاشانی. [نَ بِ] (اِخ) ملا نورا، فرزند خواجه محمدحسین کاشانی. از شعرای قرن یازدهم هجری است. نصرآبادی با تذکر اینکه در جداثت سن است، آرد: «دو سال قبل از این [سال تألیف تذکره] به اصفهان آمده در خیابان مشهور به خان کاشان به امر بزازی مشغول بود اما شوخی طبعش نمی‌گذاشت که در این امر پابرجا باشد و چون گلدسته عزیزان از دستش نمی‌گذاشتند». او راست:

تو هم ای شاخ گل دستی به خون ما نگارین کن
به خون عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکان را.
در بحر غمت همچو حباب از دل بی‌تاب
آهی نکشیدیم که از خویش نرفتیم.

(از تذکرهٔ حسینی ص۳۵۲) (تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۷۱) (شمع انجمن ص۴۶۰) (روز روشن ص۶۸۵).

نجیبة. [نَ بَ] (ع ص) تأنیث نجیب است. (اقرب الموارد). ج، نجائب. رجوع به نجیب شود.

نجیبی. [نَ] (اِخ) ابوالحسن بیهقی آرد: حکیم محمدبن عیسی النجیبی الباشتینی او را نسبت به نجیب‌الملک مطیبی بود که مشرف ممالک بود و این خواجه شاعری بود حکیم‌طبع، و هیچکس از شعرای بیهق که من دیده‌ام لطیف‌سخن‌تر و زیرکتر و عالم‌تر به عروض و اوصاف شعر از وی ندیدم، و مرد نیکومحاورت بود و نیکواخلاق و از اشعار او این قصیده است:

با من ای جان جهان تو هر نفس دیگر شوی
گاه گردی جان‌ستان و گاه جانپرور شوی
چرخ گردان نیستی من در شگفتم زآنکه چون
یک زمان حنظل شوی و یک زمان شکر شوی
وز همه نادرتر است این خود که اندر یک زمان
هم کنی خصمی و هم اندر میان داور شوی
بتگری در دل کنی و ساحری در جان کنی
با خرد خصمی کنی و با هوا یاور شوی.

(از تاریخ بیهقی ص۲۲۹).

نجیبی فرغانی. [نَ بی یِ فَ] (اِخ) از شاعران قرن پنجم هجری است و در دربار خضرخان‌بن طفغاج‌خان ابراهیم از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر میزیسته. (از غزالی‌نامه ص۲۹۷). وی را با لامعی گرگانی مشاعره و معارفاتی بوده است. (از مجمع‌الفصحا ج ۱ ذیل احوال لامعی). و نیز رجوع به تعلیقات چهارمقاله از معین ص۱۳۸ شود.

نجیث. [نَ] (ع ص) درنگ‌کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَطیء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سست. ||(اِ) راز نهانی. (منتهی الارب) (آنندراج). راز نهفته. (ناظم الاطباء). سرّ مختفی. (اقرب الموارد). ||نشانهٔ خاکین که خاک توده گویند. (منتهی الارب). ریگ‌توده‌ای که بر نشانهٔ تیر سازند. (ناظم الاطباء). هدف، و آن خاکی است که توده کنند. (اقرب الموارد). ||تره. (منتهی الارب) (آنندراج). تره‌ای است. (اقرب الموارد). نام تره‌ای است. (ناظم الاطباء).

نجیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) خاک جوی و چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). خاکی که از چاه و جوی برآورند. (ناظم الاطباء). نبیثة. خاک چاه و نهر یا آنچه گرد نهر باشد از خاک. (از اقرب الموارد). ||خبر که زشتی آن آشکار گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه از خبر زشت که آشکار گردد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، نجائث. ||کوشش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مجهود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): بلغت نجیثته؛ ای بلغ مجهوده. (اقرب الموارد).

نجیح. [نَ] (ع ص) رای درست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صواب. (مهذب الاسما). صواب. رای صواب. (از اقرب الموارد): ملوک را از معرفت شروط ریاست و شناختن لوازم سیاست و فیض فضل و بسط عدل و فکرت صحیح و رای نجیح... چاره‌ای نبود. (سندبادنامه ص۴۴). ||مرد پیروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که حاجت او روا شده باشد. (اقرب الموارد). رفتار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیر سریع. ||مکان نزدیک. ||صابر. (از اقرب الموارد). شکیبا.

نجیحة. [نَ حَ] (ع ص) تأنیث نجیح است، بمعنی صابر. (اقرب الموارد): نفس نجیحة؛ نفس شکیبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نجیخة. [نَ خَ] (ع اِ) مسکه که در اطراف شیرزنه چسبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نجید. [نَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر را گویند به‌سبب شجاعت و جرأتش. (از اقرب الموارد). ||(ص) دلیر درگذرنده در امور معضل. (منتهی الارب). شجاعی که در کارهائی داخل شود که دیگران عاجزند. (از اقرب الموارد). ||وقاد. شجاع. نجد. صاحب‌نجدت. صاحب‌اقدام. ج، انجاد. (یادداشت مؤلف). ||اندوهمند. رنجدیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکروب. مغموم. (اقرب الموارد). ج، نُجُد، نجداء.

نجیر. [نَ] (اِ) بمعنی نجم است که گزمازج باشد. جراحتهای تازه را نافع است. (برهان قاطع) (آنندراج). گزمازج. بار درخت گز. (آنندراج) گزمازج. بار درخت گز. (ناظم الاطباء). نجم. نجیل. ثیل. اغرسطس. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجیل شود. ||آهار و سریشی که جولاهگان و کفش‌دوزان و صحافان به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

نجیرم. [نَ رَ] (اِخ) شهرکی است از اعمال سیراف و گرمسیر عظیم است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۱). شهری است به ناحیت پارس بر کران دریا و جای بازرگانان است. (حدودالعالم). قریه‌ای است بزرگ به ساحل فارس به پانزده‌فرسنگی سیراف، و از آنجاست ابراهیم‌بن عبدالله نحوی لغوی مکنی به ابواسحاق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به معجم‌البلدان شود.

نجیرمی. [نَ رَ] (ص نسبی) منسوب به نجیرم است. رجوع به نجیرم شود.

نجیرة. [نَ رَ] (ع اِ) آسمان خانهٔ از چوب ساخته که در آن نی و جز آن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سقف خانه از چوب ساخته که در آن نی و جز آن نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صفهٔ چوبین. (مهذب الاسما). ||شیر با آرد یا روغن آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مسکهٔ آمیخته با شیر و آرد. (ناظم الاطباء). طعامی است از شیر و آرد و روغن. (از المنجد). کاچی. ||شیر تازه که روغن گاو بر آن افکنند. (یادداشت مؤلف). ||طعامی که میان آشامیدن و عصیده بود. (بحرالجواهر). ||گیاه کوتاه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پاداش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جزا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آب گرم‌کرده به سنگ تفسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب گرم. (بحرالجواهر).

نجیز. [نَ] (ع ص) حاضر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطبا) (اقرب الموارد) (المنجد). آماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||وعد ناجز و نجیز؛ وفاشده به آن. (از اقرب الموارد).

نجیس. [نَ] (ع ص) بیماری که روی بهی ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج). دردی که روی بهبود ندارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن درد که از آن به نشوند. (مهذب

الاسما). نجس. رجوع به نجس شود.

نجیش. [نَ] (ع ص) صیاد. شکارچی. (ناظم الاطباء). صائد. (اقرب الموارد) (المنجد). شکاری. (منتهی الارب).

نجیع. [نَ] (ع اِ) برگهای خشک کوفته که بر آن آرد و آب پاشیده شتران را خورانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خون که به سیاهی زند، یا خون شکم خاصة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خون سیاه. (مهذب الاسما). خون اندرون بدن خاصه، و خون سیاه. (فرهنگ خطی). ||(ص) نافع. (المنجد). ||هر طعامی که گوارا باشد. (ناظم الاطباء). آنچه نفع رساند بدن را از طعام و شراب. (از المنجد). ما نجع فی البدن من طعام او شراب. (اقرب الموارد): ماء نجیع؛ مری. (المنجد). گوارا. ||آب که به شتر خورانده شود. (از اقرب الموارد). ||تازه. (دستور اللغة): دم نجیع؛ خون تازه. دم ناجع. دم قانع. (از بحرالجواهر).

نجیف. [نَ] (ع ص) تیر پهن‌پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر پیکان‌فراخ. (فرهنگ خطی). ||مشک کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نُجُف.

نجیل. [نَ] (ع اِ) هرم که نوعی از گیاه شور است و برگ شکستهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انجیر. گزمازج. ثمرةالطرفاء. (از برهان قاطع) (از آنندراج). گزمازه. بار درخت گز. (ناظم الاطباء). نجم. نجیر. ثیل. اغرسطس.[1] (یادداشت مؤلف). رستنی است که نجلیات از فصیل آن بود و ریشه‌های آن به کثرت پراکنده و گسترده می‌شود چنانکه ریشه کن ساختن آن دشوار است و برای کشت زیانی عظیم دارد. و نیز نجیل آنچه از برگ نجیل شکسته شود. (از المنجد). ج، نُجُل. رجوع به ثیل شود.

نجیة. [نَ جی یَ] (ع ص) تأنیثِ نجی. رجوع به نجی شود. ||ناقة نجیة؛ ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء).

نچ. [نُ / نُچ‌چ] (اِ صوت) نه! (آنندراج از گل‌کشتی). در تداول کودکان، بیشتر به مزاح، نه! لا! (یادداشت مؤلف).

نچاس. [نَ] (اِ) درخت چوب‌پنبه که در گرفتن در بطری‌ها به کار میبرند(؟). (ناظم الاطباء).

نچاق. [نَ] (اِ) نام سلاحی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نجق شود.

نچالنک. [نَ نِ] (روسی، اِ) رئیس محل. (ناظم الاطباء).

نچرانده. [نَ چَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل چرانده. رجوع به چرانده شود. ||ناچرانده. ناچرانیده. مرتعی بکر و دست‌نخورده که اغنام در آن نچریده باشند.

نچسب. [نَ چَ] (نف) ناچسب. ناچسبنده. که نمی‌چسبد. ||ناداپسند. نادلنشین. ||سمج. مُصِرّ.

نچسبی. [نَ چَ] (حامص مرکب) نچسبیدن. ||سماجت. اصرار بی‌جا و بی‌مزه. بی‌مزگی. صفت آدم نچسب.

— نچسبی کردن؛ به سماجت و پافشاری بی‌جا خود را لوس و بی‌ارج کردن. اصرار ورزیدن.

نچسبیدن. [نَ چَ دَ] (مص منفی) مقابل چسبیدن. رجوع به چسبیدن شود. ||دلپذیر نیامدن. موافق طبع نبودن.

نچسبیدنی. [نَ چَ دَ] (ص لیاقت) که چسبیدنی نیست. که نمی‌چسبد. مقابل چسبیدنی. ||نامطبوع. ناملایم.

نچسبیده. [نَ چَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل چسبیده.

نچق. [نَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی در بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۴۳ هزارگزی شمال غربی ورزقان و ۳۰ هزارگزی جادهٔ تبریز به اهر در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و سردرختی و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نچک. [نَ چَ] (اِ) نوعی از تبرزین. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نجک. نجق. نوعی از سلاح. (برهان قاطع). ||بعضی گویند تبری باشد که بدان هیزم شکنند. (برهان قاطع).

نچلنیک. [نَ چَ] (روسی، اِ) رئیس محل. (ناظم الاطباء).

نچلنیک‌نشین. [نَ چَ نِ] (اِ مرکب) محل نشیمن و کرسی رئیس محل. (ناظم الاطباء). رجوع به نچلنیک شود.

نچ‌نچ. [نُ نُ] (اِ صوت) صدائی که به علامت تأسف از کار ناخوشایند یا غیرمنتظری که دیگری کرده است از دهان برآرند، یا هنگامی که بخواهند از تأیید کار و سخن کسی سر باززنند.

نچ‌نچ کردن. [نُ نُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، تأسف خوردن بر کاری که دیگری کرده‌است و تأیید نکردن آن. ||من‌من کردن. خرده گیری کردن.

نچی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، در ۲۳ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۵ هزارگزی مرز ایران و عراق، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نچیدنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) که ازدرِ چیدن نیست. که برای چیدن نیست. مقابل چیدنی.

نچیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناچیده. چیده‌ناشده:

اندوه گل نچیده میداشت
پاس در ناخریده میداشت. نظامی.

نچیز. [نَ] (ص مرکب) ناچیز. لاشیء:

جان پرمایه همی چون بفروشی به نچیز
چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی.
ناصرخسرو.

||معدوم. فانی. عدم:

مپندار جان را که گردد نچیز
که هرگز نچیز او نگردد بنیز. اسدی.

در تمام معانی رجوع به ناچیز شود.

نح. [نَحح] (ع مص) برانگیختن شتر را. (از منتهی الارب). برانگیختن شتر را در سیر. (از اقرب الموارد).

نحاء. [نِ] (ع اِ) جِ نحی. رجوع به نحی [نَ / نِ / نُ] شود.

نحائر. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نحیر. رجوع به نحیر شود. ||جِ نحیرة. رجوع به نحیرة شود.

نحائز. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نحیزه. رجوع به نحیزه شود.

نحائص. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نحوص. رجوع به نحوص شود.

نحاب. [نُ] (ع مص) سرفیدن یا سرفیدن شتر. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سرفهٔ اشتر. (مهذب‌الاسما) (از اقرب الموارد). نحب. رجوع به نحب شود.

نحات. [نِ] (ع اِ) سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبیعت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نحات. [نُ] (ع اِ) نحاتة. رجوع به نحاتة شود.

نحات. [نَحْ حا] (ع ص) تراشنده. (مهذب الاسما). چوب‌تراش. تراشندهٔ چوب. (یادداشت مؤلف).

نحاتة. [نُ تَ] (ع اِ) تراشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از چیز تراشیده‌شده بیرون ریزد. (اقرب الموارد). تراشش چوب. (مهذب الاسما). برایة. (اقرب الموارد).

نحاحة. [نَ حَ] (ع اِمص) شکیبائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبر. (اقرب

---

۱ - کلمهٔ مغربی به‌جای «نجیل» = Gramen = Chiendent. در مستعینی آمده: نجم، و هو النجیل الذی تعرفه العامة بالنجیر، و در: ابن‌البیطار: اهل المغرب یسمونه بالنجیر، بالراء المهملة «دزی ج ۲ ص ۶۴۲». (از حاشیهٔ ص ۲۱۱۹ برهان قاطع ج معین).

الموارد).[1] جوانمردی[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخاء. (اقرب الموارد). || زُفتی.[3] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخل. (اقرب الموارد).

نحار. [نَ حا] (ع ص) اشترکش. (مهذب الاسماء).

نحاریر. [نَ] (ع ص، اِ) دانشمندان و زیرکان. ج نحریر. (از آنندراج) (از غیاث اللغات): و مدرسان از نحاریر علمای عصر. (جهانگشای جوینی). رجوع به نحریر شود.

نحاز. [نَ] (ع اِ) ناحیهٔ دراز از کشور. (ناظم الاطباء)[4].

نحاز. [نُ] (ع اِ) سرفهٔ شتر، یا بیماریی است در شُش شتر که بدان سرفهٔ سخت عارض شود آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری که در شش شتر پدید آمده و سرفهٔ سخت کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اصل و نژاد. (منتهی الارب). رجوع به نحاز [نِ / نُ] شود.

نحاز. [نِ / نُ] (ع اِ) اصل و نژاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصل. (اقرب الموارد).

نحاس. [نَ / نِ / نُ] (ع اِ) مس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (مفاتیح). به فارسی مس نامند و نوعی که در معدن متکون می‌شود مس رست گویند و روی عبارت از اوست، و به عربی صفر و به یونانی طالیقون نامند و آن زرد و درخشنده است و نوعی که از گداختن سنگ خاص به هم رسد بعضی از آن مایل به زردی و اکثر آن سرخ می‌باشد و از نحاس مراد همین نوع است و چون آن را با عشر آن روی توتیا بگدازند زرد می‌شود و به فارسی برنج و به عربی صفر مصنوع گویند و چون صفر مخلوق قلیل‌الوجود است بنابرآن مصنوع آن را بدین اسم شایع کرده‌اند و چون مس را با قلعی بگدازند به فارسی سفیدروی و مفرغ نامند. (از تحفهٔ حکیم مومن):

آتش دوزخ است ناقد خلق
او شناسد ز سیم پاک نحاس. ناصرخسرو.
از تو قیمت گرفت گفتهٔ من
نه عجب زر شود ز مهر نحاس. مسعودسعد.
وگر نقره‌اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس. سعدی.

|| روی گداخته. روئینه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دود بی‌شعله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دود. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). دود بی شعلهٔ آتش. (غیاث اللغات). دخان. یحموم. دخ. || آنچه بیفتد از آهن و روی وقت کوفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || طبیعت. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). طبع. (فرهنگ خطی). سرشت. (غیاث اللغات). || اصل مردم. (مهذب‌الاسماء). اصل. (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات). مبلغ اصل الشیء. (اقرب الموارد).

نحاس. [نِ] (اِ) پاره‌های چرمی که در میان تخت کفش میگذارند تا آب در آن نفوذ نکند. (ناظم الاطباء).

نحاس. [نَ حا] (ع ص) مسگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار). صانع النحاس. (اقرب الموارد). این انتساب معاملهٔ مس و عمل مسگری و ساختن ظروف و مسینه‌آلات را رساند. (از سمعانی). || مس‌فروش. (از اقرب الموارد).

نحاس. [نَ حا] (اِخ) ابوالمعالی اصفهانی. از شاعران و خطاطان عهد سلجوقی است. مدتی در دربار الب‌ارسلان و ملکشاه و برکیارق و سلطان محمد، شاهان سلجوقی خدمت کرد و سرانجام نزد المستظهربالله عباسی رفت و به وزارت وی رسید، و به سال ۵۰۹ یا ۵۱۲ هـ . ق. درگذشت. از اشعار اوست:

هوا به طبع لطیف تو نسبتی دارد
از این سبب مدد جان خلق گشت هوا.
هواست دشمنی تو وز این شود به بهشت
هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا.

(از ریحانةالادب ج ۵ ص۱۷۵ از پیدایش خط و خطاطان). و نیز رجوع به ابوالمعالی (نحاس اصفهانی) و هفت‌اقلیم (اقلیم چهارم) و مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۷۸ و حواشی حدائق‌السحر ص۱۱۸ و دستورالوزراء ص۹۰ و المعجم ص۳۰۳ و لباب ج ۲ ص۲۲۸ و الذریعه ج ۹ ص۴۹ و تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص۶۰۰ شود.

نحاس. [ ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد شافعی دمشقی دمیاطی، ملقب به محیی‌الدین. از فضلای قرن نهم هجری است. وی در فتنهٔ تیمور از دمشق به دمیاط رفت و به سال ۸۱۴ هـ . ق. درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- تنبیه الغافلین عن اعمال الجاهلین، در بدع و امور مستحدثه ۲- مشارع الاشواق الی مصارع العشاق، در فضایل جهاد. (از ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۷ از معجم المطبوعات ص۱۸۴۸).

نحاس. [ ] (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن یونس مرادی مصری، مکنی به ابوجعفر و مشهور به نحاس و ابن‌النحاس و صفار. مفسر و نحوی و دانشمند قرن چهارم هجری و کثیرالتألیف است. از تألیفات اوست: ۱- ادب الکاتب ۲- الاشتقاق ۳- اعراب القرآن ۴- التفاحه، در نحو ۵- تفسیر ابیات سیبویه ۶- شرح المفضلیات ۸- طبقات الشعراء ۹- الکافی، در نحو ۱۰- معانی القرآن ۱۱- المقنع ۱۲- ناسخ الحدیث و منسوخه ۱۳- ناسخ القرآن و منسوخه. ۱۴- الوقف و الابتداء الصغیر ۱۵- الوقف و الابتداء الکبیر. وی به سال ۳۳۷ یا ۳۳۸ هـ . ق. در مصر درگذشت. (از ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۷ از روضات الجنات ص۶۰ و تاریخ ابن‌خلکان ج ۱ ص۳۰ و آداب اللغة العربیة ج ۲ ص۱۸۲ و معجم‌الادباء ج ۴ ص۱۴۰).

نحاس اصفر. [نُ سِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برنج. شبه. شبهان.

نحاس صینی. [نُ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طالیقون مصنوع. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به طالیقون شود.

نحاس قبرسی. [نُ سِ قُ رُ / قِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مس سرخ مایل به زردی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

نحاس محرق. [نُ سِ مُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نحاس محروق. رجوع به نحاس محروق شود.

نحاس محروق. [نُ سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روسختج. راسخت. نحاس محرق. روی سوخته.

نحاسة. [نَ سَ] (ع مص) بداختر گردیدن. (منتهی الارب) (از المنجد). ضد سعادت. (اقرب الموارد).

نحاسی. [نُ / نَ / نِ] (ص نسبی) مسین. (ناظم‌الاطباء). از مس. از جنس مس. مسی. || به رنگ مس. مسی‌رنگ.

نحاشة. [نِ شَ] (ع اِ) نان سوخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (بحرالجواهر). سوخته نان. (بحرالجواهر).

نحاض. [نِ] (ع اِ) جِ نحض. رجوع به نحض شود.

نحاضة. [نَ ضَ] (ع مص) بسیارگوشت گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پرگوشت شدن بدن کسی. (از اقرب الموارد).

نحاط. [نُ] (ع اِ) تردد گریه در سینه بی آشکارگی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نحاط. [نَ حا] (ع ص) بزرگ‌منش و متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). متکبری که زفیر برآرد از غضب. (از اقرب الموارد). رجوع به نحیط شود.

نحاف. [نِ] (ع ص، اِ) جِ نحیف. رجوع به

۱- در تاج العروس آرد: اخشی أن یکون هذا مصحفاً عن النجاحة بالجیم.
۲- از اضداد است.
۳- از اضداد است.
۴- در مآخذ دیگر دیده نشد.

تحیف شود.

نحافت. [نَ فَ] (ع اِمص) لاغری. ناتوانی. (غیاث اللغات). هزال. نزاری. نحول. عجف. نحیفی. تکیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نحافة شود.

نحافة. [نَ فَ] (ع مص) لاغر و نزار گردیدن، یا به سرشت لاغر و کم‌گوشت گردیدن نه به لاغری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزار شدن. (دهار). نزار و باریک شدن. (زوزنی).

نحام. [نُ] (ع اِ) مرغابی سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (زمخشری). نام مرغی شبیه به بط و مرغابی. (ناظم الاطباء)[1]. نوعی از مرغابی. (برهان قاطع). پرندهٔ قرمزی به‌شکل مرغابی. (از اقرب الموارد) (از بحرالجواهر). آن را به فارسی سرخاب گویند. (از بحرالجواهر). سرخاب. سرخابی. (زمخشری). نوعی از طیور آبی است، از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخی مایل به زردی است و بسیار فربه می‌باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

نحام. [نَحْ حا] (ع ص) مرد بسیارنحیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه دم سرد و ناله برآرد. (ناظم الاطباء). ||مرد نیک بخیل. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بخیل که چون سؤال کرده شود دم سرد و ناله برآرد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||نام مرغی شبیه به بط و مرغابی. (ناظم الاطباء). رجوع به نُحام شود.

نحامة. [نُ مَ] (ع ص، اِ) یکی نحام. (از اقرب الموارد). رجوع به نحام شود.

نحانحة. [نَ نِ حَ] (ع اِ) بخیلان. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم بخیل و لئیم. واحد آن نحنح است. (از اقرب الموارد). رجوع به نحنح شود.

نحاة. [نُ] (ع اِ) ج ناحی. (از منتهی الارب). نحویون. نحویین. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناحی و نحوی شود.

نحب. [نَ] (ع اِ) آهنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||همت. (اقرب الموارد). ||برهان. ||حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سرفه. (منتهی الارب) (آنندراج). سعال. (اقرب الموارد). ||خواب. (منتهی الارب) (آنندراج). نوم. (لسان‌العرب). ||یوم. (اقرب الموارد)[2]. ||فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج). سمن. (اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). شدت. (اقرب الموارد). ||قمار. ||موت. ||اجل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||طول. (اقرب الموارد). ||مدت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). روزگار: قضی نحبه؛ مدت به سر آورد. بمرد. (یادداشت مؤلف). ||نذر. (اقرب الموارد) (از مهذب الاسما). گویند: قضی نحبه؛ یعنی مرد کشته شد در راه خدا گوئی مرگ نذری بوده است بر گردن وی. هو نحب علیه؛ ای نذر. (اقرب الموارد). ||هنگام. (منتهی الارب) (آنندراج). وقت. (اقرب الموارد). ||نفس. ||شتر کلان‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||امر بزرگ و سترگ. (منتهی الارب) (آنندراج). خطر عظیم. (اقرب الموارد). ||(مص) سخت گریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشدالبکاء. (اقرب الموارد). ||آواز برداشتن در گریه. نحیب. (منتهی‌الارب) (آنندراج). به گریه صدا بلند کردن. (از اقرب الموارد). ||با هم گرو بستن به تاختن. (منتهی الارب). ||مراهنه. (ناظم الاطباء). نحب به نحباً؛ راهن. (اقرب الموارد). ||نذر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). چیزی بر خود واجب کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||مردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیمار کردن و بمردن. (زوزنی). ||در خواب شدن. ||به‌شتاب رفتن، یا سبک رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). کوشش کردن در سیر. (از اقرب الموارد). سیر سریع یا خفیف. (از اقرب الموارد). ||سرفیدن شتر، یا سرفیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نحاب. (اقرب الموارد).

نحباة. [نَ] (ع اِ) مرثیه و گریه بر مرده. (ناظم الاطباء).

نحبة. [نُ بَ] (ع اِ) قرعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

نحبة. [نَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بحرین بنی‌عامربن عبدالقیس را. (از معجم البلدان).

نحت. [نَ] (ع اِ) سرشت. طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نحات. طبیعة. (المنجد). ||(ص) خالص. (از اقرب الموارد) محض. (نشوء اللغة): برد نحت؛ سرمای خالص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) تراشیدن. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). تراشیدن (قلم و چوب را). (اقرب الموارد). نجاری کردن چوب را. (از اقرب الموارد) (از المنجد): نحت الحجر؛ سواه و اصلحه، و فی القرآن: تنحتون من الجبال بیوتاً[3]؛ تتخذون. (اقرب الموارد). ||کندن کوه را. حفر کردن کوه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مانده و لاغر کردن سفر کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). صرع. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||زدن: نحته بالعصا؛ ضربه بها. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سرزنش کردن و دشنام دادن. (از المنجد): نحت بلسانه؛ سرزنش کرد و دشنام داد. (اقرب الموارد). نحته بلسانه؛ اغتابه. (المنجد). ||طعنه زدن در عرض کسی. (از اقرب الموارد) (المنجد). بدگفتن و کاستن و طعنه زدن حسب کسی را. (از اقرب الموارد). ||نفس کشیدن با فغان و ناله و انین. (از ناظم الاطباء). رجوع به نحیت شود. ||نالیدن. نحیت. (از ناظم الاطباء). رجوع به نحیت شود. ||کلمه‌ای را از دو کلمه ساختن، مثل صصلق که مرکب است از صهل و صلق، و آن را کلمهٔ منحوته گویند. (از اقرب الموارد). ساختن یک کلمه از چند کلمه، چون حیعله، بسمله، حوقله، حمدله، سبحله. (یادداشت مؤلف). رجوع به منحوته شود.

نحر. [نَ] (ع اِ) پیش سینه، و جای گردن‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بالای سینه، و گفته‌اند محل گردن‌بند. (از اقرب الموارد). بر سینه. (فرهنگ خطی). حصهٔ بالای سینهٔ جاندار. (فرهنگ نظام). سینه. (زمخشری) (دستوراللغة). مذکر آید. (منتهی الارب). جای قلاده از سینه. (یادداشت مؤلف). آنجا که گردن‌بند بر او بود از سینه. (از مهذب الاسما). ج، نحور. ||نحر النهار؛ اول روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نحر الشهر؛ اول ماه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج نحائر، نواحر. ||(مص) شتر کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). اشتر کشتن. (دهار). قربانی کردن ستور را. (از ناظم الاطباء). کشتن شتر با نیزه زدن بر بالای سینه‌اش، با لفظ کردن گفته می‌شود. (فرهنگ نظام). شتر قربان کردن. تضحیة. کشتن شتر با فروبردن نیزه به گلوگاه وی:

فکندم رحال و زمام جنیبت
و الهمت بالنحر و النحر واجب.

حسن متکلم.

||خونریز. قربانی. (یادداشت مؤلف).

– عیدالنحر؛ یوم‌النحر. (ناظم الاطباء). روز

---

۱ - در این مأخذ به تشدید «ح»، و به فتح «ن» نیز، بدین معنی ضبط شده.

۲ - در تاج العروس آرد: النحب «الیوم»، چنین است در نسخه‌ها به یاء تحتانی، و در لسان‌العرب «نوم» است به نون.

۳ - قرآن ۱۴۹/۲۶.

گوسفندکشان. روز قربان. عید قربان. عید اضحی.
– یوم‌النحر؛ عید گوسفندکشان. (مهذب الاسما). روز دهم ذی‌الحجة. (منتهی الارب). ||بر پیش سینهٔ کسی رسیدن و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقابل شدن با کسی. (از اقرب الموارد)؛ قعد فی نحر فلان؛ قابَله. (اقرب الموارد). ||روبه‌روی شدن دو خانه. (منتهی الارب)[1] (آنندراج) (از اقرب الموارد): نحر الدار بالدار؛ روبه‌روی شد آن خانه با این خانه. (ناظم الاطباء). ||سینه کشان ایستادن [در نماز]، یا دست راست بر دست چپ نهادن، یا سینه مقابل قبله کرده ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یا دستها را مقابل پیش سینه بلند کرده ایستادن. (ناظم الاطباء). دست راست بر دست چپ نهادن در نماز. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بریدن سینه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بر سینه زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||نیزه زدن بر پیش سینهٔ شتر. (ناظم الاطباء). نیزه زدن بر گلوگاه شتر. (اقرب الموارد). ||خواندن نماز را در اول وقت آن. (از اقرب الموارد).
||(اصطلاح عروض) انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولاتُ» که «لا» بماند «فع» به‌جایش نهند، و رکنی که در آن نحر واقع شود منحور نامند. (فرهنگ نظام). نزد عروضیان عبارت است از انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولاتُ»، پس «لا» بماند به‌جای آن «فع» نهند که دو حرف اول میزان است، و بعضی به‌جای سبب خفیف که از رکنی باقی ماند «فل» نهند، چراکه دو حرف میزان است و «فل» در کلام عرب بمعنی فلان می‌آید و «فع» مستعمل نیست، و آن رکن راکه در آن نحر واقع شده منحور گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون از عروض سیفی).

نحو. [نَ] (اِخ) (مسجدا...) نام مسجدی در منی. (منتهی الارب).

نحر. [نِ] (ع ص) زیرک و ماهر دانا و آزموده کار متقن تیزخاطر بصیر در هر امور. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). حاذق ماهر و بصیر فطن. (از المنجد).

نحراء. [نَ حَ] (ع ص، اِ) جِ نحیر. رجوع به نحیر شود.

نحر کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) شتر کشتن. کشتن شتر را. قربانی کردن اشتر را. رجوع به نحر شود.

نحرة. [نَ رَ] (ع اِ) یکی نحر. (از اقرب الموارد). رجوع به نحر شود. ||نحرةً: لقیته صحرةً نحرةً؛ عیاناً (اقرب الموارد) (از منتهی الارب)؛ به چشم دیدم او را. (ناظم الاطباء).

نحری. [نَ را] (ع ص، اِ) جِ نحیر. رجوع به نحیر شود.

نحریر. [نِ] (ع ص) نِحْر. زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار متقن و بصیر در هر کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دانشمند و زیرک. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که حاذق و زیرک و دانا باشد. (فرهنگ نظام). نیک دانا. (دهار). نیک‌دان. (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء). دانشمند. (نصاب). نیکوداننده. عالم ماهر. (فرهنگ خطی). ج، نحاریر.

نحز. [نَ] (ع مص) دور کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). دفع. نخس. (المنجد) (از اقرب الموارد). چیزی را دفع کردن. (فرهنگ خطی). ||چیزی را با پای زدن. (المنجد). ||سپوختن. ||درخستن به دست و پای و به چوب. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کوفتن چیزی را در هاون. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوفتن در هاون. (آنندراج). کوفتن به هاون. (تاج المصادر بیهقی). کوبیدن با منحاز. (از المنجد). ||مشت بر سینهٔ کسی زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نهز. (از المنجد). ||سرفه کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نحز. [نَ حَ] (ع مص) به نحاز مبتلا شدن شتر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نحاز شود.

نحز. [نَ حِ] (ع ص) بعیر نحز؛ شتر سرفنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناحز. نحیز. (از اقرب الموارد) (المنجد). سرفه کن. سرفه کننده. رجوع به نحاز شود.

نحزة. [نَ حِ زَ] (ع ص) تأنیث نَحِز. (منتهی الارب). رجوع به نحز شود.

نحس. [نَ] (ع ص) بداختر. نافرجام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوم. نامبارک. مرخشه. (ناظم الاطباء). نقیض سعد. (اقرب الموارد). نامبارک. (دهار). ضد سعد. (از مهذب الاسما). مشئوم. منحوس. منحوسه. ناخجسته. نافرخنده. بدبخت:

بخاصه تو ای نحس خاک خراسان
پر از مار و کژدم یکی پارگینی. ناصرخسرو.

که چندان امانم ده از روزگار
که زین نحس ظالم برآرم دمار. سعدی.

||(اِمص) نامبارکی. شآمت. (ناظم الاطباء). بداختری. نحوست. (یادداشت مؤلف). ج، مناحس[2]:

از فلک نحس‌ها بسی بیند
آنکه باشد غنی شود مفلوک. بوشکور.

به چشم بخت روی ملک بنگر
به دست سعد پای نحس بشکن. منوچهری.

نحس همی بارد بر تو زحل
نام چه سود است تو را مشتری؟
ناصرخسرو.

خوک همه شر و زیان است و نحس
میش همه خیر و بر و بَرْکت است.
ناصرخسرو.

بی انقلاب و رجعت و بی‌نحس و بی‌وبال
خواهم که بر سپهر جلالت بُوی مدام.
سوزنی.

بر چرخ هفتمش شدم از نحس روزگار
یک همنشین سعد چو کیوان نیافتم. خاقانی.

نگر چگونه نگه داریَم ز نحس وبال
که در حریم جلالت همی به‌زنهارم.
خاقانی.

از شما نحس می‌شوند این قوم
تهمت نحس بر زحل منهید. خاقانی.

||(ص، اِ) اختر بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نامساعد. ضد سعد. وارون. (یادداشت مؤلف). رجوع به نحسان و نحس اکبر و نحس اصغر شود:

تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
آن دو پیر نحس رحلت کرده‌اند از بیم او.
خاقانی.

||کار تاریک. امر مظلم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جهد. ضر. (اقرب الموارد). ||باد سرد دبور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرد پیرامون آسمان برآمده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گرد و غبار که پیرامون آسمان برآمده باشد. (ناظم الاطباء). ||(مص) ستم کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جفا کردن. (از اقرب الموارد). ||سرکشی و بدی کردن [شتر] با کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): نحست الابل فلاناً؛ سرکشی نمودند شتران مر فلان را و به زحمت انداختند وی را. ||بداختر گردیدن. نحوست. (از ناظم الاطباء). بداختر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بداختر گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

نحس. [نَ حِ] (ع ص) بداختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منحوس. نامبارک. ج، نحسات.

نحس. [نُ حُ] (ع اِ) سه شب که پس درع آید، و آن شب نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم است. و آن را ظُلَم نیز نامند. (منتهی الارب) (آنندراج).

نحس. [نَ حَ] (ع مص) بداختر گردیدن.

---

۱ - در منتهی الارب به‌جای دو خانه «در خانه» چاپ شده است.
۲ - برخلاف قیاس. (اقرب الموارد).

(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نحوسة. نحاسة. (اقرب الموارد). نحس شدن. منحوس گشتن.

نحسان. [نَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه. ستارهٔ زحل و مریخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسما) (از دهار). نحس اصغر و نحس اکبر. رجوع به نحسین شود.

نحس اصغر. [نَ سِ اَ غَ] (اِخ) کنایه از مریخ است. رجوع به مریخ شود.

نحس اکبر. [نَ سِ اَ بَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ زحل است. رجوع به زحل شود.

نحس‌بر. [نَ بَ] (نف مرکب) نحوست‌برنده. زایل‌کنندهٔ نحوست و شومی و نامبارکی:
شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
نحس‌بر زحل شود سعدربای مشتری.
خاقانی.

نحسة. [نَ حِ سَ] (ع ص) تأنیثِ نَحِس. رجوع به نحس شود.

نحسی. [نَ] (حامص) بداختری. نافرجامی. شآمت. (از ناظم الاطباء). نامبارکی. شومی. مبارک نبودن. نحس بودن. نحوست:
به قدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل. سعدی.
||در تداول، بدادائی. بدپک‌وپوزی. بهانه گیری‌بیجا. ننگی.

نحسی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نافرجامی کردن. (ناظم الاطباء). ||در تداول (و بیشتر در مورد اطفال)، بدادائی کردن و با بهانه‌جوئی عیش و راحت دیگران را منغص داشتن.

نحسین. [نَ سَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، کنایه از زحل و مریخ است:
تا سعادت‌بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده‌اند. خاقانی.
تا آسمان زمین تو گشت از غم و دریغ
چون مشتری میانهٔ نحسین مجاورم. خاقانی.
— نحسین فلک؛ زحل و مریخ. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). کنایه از ستارهٔ مریخ که نحس اصغر است و ستارهٔ زحل که نحس اکبر.

نحشتان. [نَ حُ] (اِخ) [بمعنی: از مس] اسم ماری است که موسی در دشت برپا نمود در ایام حزقیا و حزقیا آن را به سوهان سائید، چه که مردم بدو بخور می‌سوزانیدند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۶).

نحص. [نَ] (ع ص) خر مادهٔ نازاینده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(مص) ادا کردن حق کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک فربه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نحص. [نُ] (ع اِ) بن کوه، و روی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مهذب‌الاسما).
— اصحاب نحص الجبل؛ قتلای احد. (از منتهی الارب). از قتلای روز احد. (ناظم الاطباء). حدیث: یالیتنی غودرتُ مع اصحاب نحص الجبل. (منتهی‌الارب).

نحض. [نَ] (ع اِ) گوشت یا گوشت آ کنده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). گوشت یا گوشت آ کنده مانند گوشت ران. (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطبا). گوشت آ کنده. (مهذب الاسما). ج، نحوض، نحاض. ||(مص) باز کردن گوشت را از پوست. (ناظم الاطباء). پوست کندن‌گوشت را. (اقرب‌الموارد). ||استیهدن بر کسی در سؤال. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باریک ساختن پیکان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیز کردن پیکان را. (منتهی الارب). تیز و تنک کردن سنان. (تاج المصادر بیهقی). ||ارندیدن گوشت را از استخوان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). گرفتن‌گوشت را از استخوان. (از اقرب الموارد). گوشت از استخوان باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

نحضة. [نَ ضَ] (ع اِ) پارهٔ کلان از گوشت یا گوشت آ کنده و پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعهٔ کلانی از نحض. (از اقرب الموارد).

نحط. [نَ] (ع اِ) آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(مص) آواز کردن و نالیدن اسب از ماندگی و تعب. (از اقرب الموارد). نحیط. (از المنجد). ||سرزنش نمودن وقت سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج). زجر کردن سائل را هنگام سؤال. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخت دم زدن گازر وقت جامه بر سنگ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||تردد کردن‌گریه در سینه بی آشکارگی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). نحاط. نحیط. (المنجد). ||زفیر برآوردن و بانگ کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به نحیط شود.

نحطة. [نَ طَ] (ع اِ) بیماریی است در سینهٔ اسب و شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علتی است که در سینهٔ اسب و شترٌ پیدا شود و بهبود نیابد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||واحد نحط است. (المنجد). رجوع به نحط شود.

نحف. [نَ حِ] (ع ص) نحیف. نزار. یا آنکه خلقةً کم‌گوشت است نه از ضعف و هزال. (از المنجد). رجوع به نحیف شود.

نحفاء. [نُ حَ] (ع ص، اِ) جِ نحیف. رجوع به نحیف شود.

نحل. [نَ] (ع اِ) زنبور انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). مگس انگبین. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). مگس عسل. (از اقرب الموارد). منج انگبین. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (بحرالجواهر). کَوَز انگبین. (مهذب الاسما). کبت انگبین. نُحل[1]. (ناظم الاطباء). زنبور عسل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کلیزالعسل. (بحر الجواهر). منج. منجان. گبت. ثواب. زنبور شهد. عساله. (یادداشت مؤلف). واحد آن نحلة است. (زمخشری) (مهذب الاسما) (منتهی الارب). بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق شود. (از منتهی الارب) (از بحرالجواهر). و نیز رجوع به زنبور عسل شود:
آن گل که به گردش در نحلند فراوان
نحلش ملکانند به گرد اندر و احرار.
منوچهری.
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش.
منوچهری.
نزدیک عاقلان عسل‌النحلم
وَاندر گلوی جاهل غسلیَم. ناصرخسرو.
وگرچه نحل وقتی نوش بارد، نیش هم دارد
تو آن منگر که اوحی ربک آمد وحی در شانش.
خاقانی.
فاخته گفت از نخست وصف شکوفه که نحل
سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب.
خاقانی.
از درونخانه کنم قوت چو نحل
چون جهان راست زمستان چه کنم؟
خاقانی.
آدمی غافل اگرکور نیست
کمتر از آن نحل و از آن مور نیست.
نظامی.
زآنکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا چو نحلی گشت ریق او حیات. مولوی.
عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا. سعدی.
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.
سعدی.
||عطا. عطای بی‌عوض. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نُحل شود. ||عطیه. بخشیده. (منتهی الارب) (آنندراج). چیز عطاشده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(ص) لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد لاغر. (ناظم الاطباء). ناحل. (المنجد). ||ماء

---

۱ - قال الله تعالی: و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً [قرآن ۱۶/۶۸]، و قُرِیءَ بفتح الحاء [نَ حَ]، قال الزجاج سمیت نحلاً لأن الله نحل الناس العسل الذی نخرجه. (از منتهی الارب).

نو، بدان جهت که باریک باشد. ||(مص) سخن بستن بر کسی که او نگفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سخنی را به کسی که او نگفته است، نسبت دادن. (از اقرب الموارد). سخن کسی بر دیگری بستن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||دشنام دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). سب کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد).

نحل. [نَ] (اِخ) (سورة ال...) سورهٔ شانزدهمین قرآن، مکیه، و دارای یکصد و بیست و هشت آیت است، پس از سورهٔ حِجْر و پیش از سورهٔ إسْراء واقع است و با این آیت شروع میشود: اتی امر الله فلاتستعجلوه سبحانه و تعالی عما یشرکون.

نحل. [نُ] (ع إمص) باریکی. لاغری. نُحلة. (المنجد). ||(اِ) کابین زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هبة. عطیة. نُحلی. نُحْلان. (المنجد). ||(مص) دادن کابین زن را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و اسم از آن نِحلة است. (المنجد). ||عطیه دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بخشیدن چیزی را از طیب نفس و بدون عوض به کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مال دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||چیزی از مال خاص کردن جهت کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ویژه کردن. (دهار).

نحل. [نِ حَ][1] (ع اِ) ج نحلة، بمعنی عطیة و هبة. (از المنجد). رجوع به نِحْلة شود. ||مذهب‌های باطله. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات): از عقاید و نحل ایشان استکشاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۲). از سر بصیرت بر نوازع نحل و بدایع علل انکار بلیغ کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

نحل. [نُ حَ] (ع اِ) ج نُحْلة است. رجوع به نحلة شود.

نحلامی. [نَ حَ] (اِخ) لقب شمعیا است. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به شمعیا شود.

نحلان. [نُ] (ع اِ) مال که دهند کسی را یا خاص کنند برای وی. (منتهی الارب) (آنندراج). عطیه‌ای که از مال به کسی دهند و یا مالی که ازبرای کسی خاص کنند. (ناظم الاطباء). اسم چیز بخشیده‌شده از آب و مال. (از اقرب الموارد). نُحل. نُحلی. (المنجد). نحلة. عطیهٔ بی طلبی. (یادداشت مؤلف).

نحلت. [نِ لَ] (ع اِ) مذهب باطل. (غیاث اللغات): بوشیده نماند که عاقبت خداع و... مکیدت که از خبث دخلت و فساد نحلت متولد باشد مذموم است. (جهانگشای جُوینی). ||بخشش بی‌عوض. ||قرض حسن. ||(مص) کابین زن دادن بی عوضی و بی طلبی. ||پیدا کردن. ||دعوی کردن. (غیاث اللغات). به همهٔ معانی رجوع به نحلة شود.

نحل‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) کندوی زنبور. لانهٔ زنبور عسل:

آنکه از نحل‌خانه گیرد شهد
بزند نحلش ارچه نگزاید. خاقانی.

نحلة. [نَ لَ] (ع اِ) یکی منج انگبین. (ترجمان علامهٔ جرجانی). واحد نحل است، یعنی یک کبت انگبین. (ناظم الاطباء). یک زنبور عسل. رجوع به نحل شود. ||(مص) کابین زن دادن. (غیاث اللغات). رجوع به نِحْلة و نُحْلة شود.

نحلة. [نِ لَ] (ع اِ) مذهبی که کسی بر خود بندد و به خود نسبت کند. (ناظم الاطباء). دعوی. (المنجد). دینی که از جانب خدای‌تعالی نیامده باشد. (یادداشت مؤلف). ||مذهب. دیانت. (المنجد). ملت. دیانت. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فقه) هبه. (یادداشت مؤلف). بخشش مال غیرمنقول مقابل هدیه که بخشش مال منقول است. (حقوق مدنی تألیف عمید).

نحلة. [نِ لَ تَنْ] (ع ق) هبتی. بخششی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). قوله تعالی: و آتوا النساء صدقاتهن نحلة[2]؛ ای فریضة، و قیل دیانة، و قیل اراد هبة. (ناظم الاطبا). رجوع به نحلة [نِ لَ / نُ لَ] شود.

نحلة. [نِ لَ / نُ لَ] (ع مص) کابین زن دادن بی عوضی و بی طلبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهر زن را دادن. (اقرب الموارد). اسم مصدری است نحل را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاوین فرادادن به خوش‌منشی. (تاج المصادر بیهقی). ||عطا کردن بدون عوض. (از اقرب الموارد). ||پیدا کردن و نامیدن کابین را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دادن. (زوزنی). ||دعوی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ادعای مَهر کردن و خواهانی نمودن. (ناظم الاطباء)[3]. ||(اِ) مذهب. دیانت. (اقرب الموارد). ||عطیة. هبة. (المنجد). عطیهٔ بی‌طلب. نحلان. (یادداشت مؤلف). ج، نُحَل، نِحَل.

نحلة. [نُ لَ] (ع، إمص، اِ) بخشش. عطا. (غیاث اللغات). عطا. (مهذب الاسما). ||صدقه. (غیاث اللغات). ||باریکی. لاغری. دقت و هزال. نُحل: (المنجد).

نحلی. [نُ لا] (ع ص، اِ) ج نحیل. رجوع به نحیل شود.

نحلی. [نَ لا] (ع اِ) عطیه. بخشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نحلی. [نَ] (ص نسبی) خداوند کبت عسل و نگاهدارندهٔ آن. (ناظم الاطباء). صاحب نحل. پرورش‌دهنده و صاحب زنبوران عسل.

نحلیئیل. [نَ] (اِخ) [بمعنی: وادی الهی] یکی از منازل بنی‌اسرائیل است که در میانهٔ متانه و باموت واقع بود و احتمال میرود که در وادی ارنون که همان زرقاء معین است، بود. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷۶).

نحلیة. [نَ لی یَ] (اِخ) سنهٔ نحلیة، نام سال دوازدهم است از نزول قرآن به مکه. در این سال سورهٔ نحل، حِجْر، ابراهیم، رعد و یوسف نازل شد. (یادداشت مؤلف).

نحلیة. [نَ لی یَ] (اِخ) اصحاب حسن‌بن علی نحلی که امامت را فقط در اولاد امام حسن مجتبی میدانستند و در افریقای شمالی و مرکزی میزیسته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص۱۱۷۷) (از الملل و النحل شهرستانی).

نحم. [نَ] (ع مص) گلو روشن کردن و رخیدن یا دم سرد و ناله برآوردن همچو زحیر یا فوق از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). گلو روشن کردن و تنحنح نمودن و دم سرد برآوردن و ناله برآوردن همچون زحیر یا فوق آن. (ناظم الاطباء). نحیم. نحمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تنحنح کردن چون زحیر یا بالاتر از آن، و عبارت لسان چنین است: «استراح الی شبه انین من صدره». و گفته می‌شود: الحمال ینحم و یستعین بنحمه علی حمله. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن یوز و امثال آن از درندگان. (اقرب الموارد): نحم الفهد: بانگ کرد یوز. (منتهی الارب).

نحم. [نَ حَ] (ع ق) بمعنی نعم است، یعنی آری. (ناظم الاطباء). لغتی است در نعم. (منتهی الارب). لغتی است سعدیة در نعم. (اقرب الموارد).

نحم. [نَ حِ] (ع ص) رجل نحم؛ مردی که از جوف او صدائی خارج شود. (از المنجد).

نحم. [نَ حَ مْ مْ][4] (ع ص) سخت نحیم و ناله. (منتهی‌الارب). شدیدالنحیم. (اقرب الموارد).

نحمان. [نَ حَ] (ع مص) نحم. نحیم. رجوع به نَحْم شود.

نحمة. [نَ مَ] (ع اِ) سرفه. (منتهی الارب). سعلة. (المنجد) (اقرب الموارد از لسان).

---

۱ - در ناظم الاطبا به فتح اول [نَ حَ].

۲ - قرآن ۴/۴.

۳ - بدین معنی در ناظم الاطباء تنها به کسر اول [نِ لَ] آمده است.

۴ - در ناظم الاطباء به تشدید «ح» و کسر اول [نِحْ حَ] ضبط شده است و در اقرب الموارد به صورت متن.

||صوت: سمعت نحمة من نعيم؛ أی صوتاً. (از اقرب الموارد).

نحمة. [نَ مَ] (ع مص) نحم. (ناظم الاطباء). رجوع به نحم شود.

نحمیاه. [نَ حَ] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: لفظ نحمیاه بمعنی تسلی‌یافته از یهوه میباشد. او پسر حکلیا برادر حنانی از سبط یهودا بود و محتمل است که از طایفهٔ ملوک بود. در بابل در مدت اسیری متولد گشت و در شوش به منصب ساقی‌گری پادشاه ایران اردشیر درازدست منصوب شد و حالت مصیبت‌آمیز مهاجران بنی‌اسرائیل را که پیشتر به اورشلیم مراجعت کردند به حضور خدا در دعای تائبانه با الحاح آورد. بالاخره از پادشاه ایران درخواست نمود که او را اذن دهد که به اورشلیم برود و در بنای آن امداد کند. بدان واسطه تخمیناً ۴۴۴ سال ق.م. به حکومت آنجا فرستاده شد. توجه مخصوص خود را به عمل عظیم و لازم یعنی بنا کردن حصارهای شهر مصروف داشت و دشمنی سامریان که سابقاً از آن سبب مهاجران اذیت میدیدند در این وقت بیشتر گردیده در تحت توجه سنبلط حکمران به استصواب حیله و کذب حتی‌الامکان موانع بسیاری در راه یهودیان انداختند به حدی که به عملجات در حین کار کردن حمله‌ور شدند بدان وسیله نحمیاه آنها را امر فرمود که اسلحه به دست گرفته به کار مشغول شوند. با وجود این در عرض یک سال عمل خود را به انجام رسانیدند. او در این کار عظیم و در حکومت و غیرت روحانی و بیغرضی و جرأت و کرامت و محبت نسبت به قوم و شهر خدا و هم در دعای دائمی خود و اعتماد کامل بر امداد الهی به تاج کامیابی سرافراز گردید و دوستان امین هم همراه داشت. خصوصاً عزرا اصلاحات شهریهٔ بسیاری مقرر نمود و تخمیناً در سال ۴۳۲ ق.م. به بارگاه بابل به سر عمل خود مراجعت نمود، اما بعد از چند سال دیگر باز به اورشلیم طلبیده شد تا بعضی از مطالب مختلفه از قبیل ترک عبادت در هیکل و نگاه نداشتن روز سبت و نکاح کردن زنان بت‌پرست و غیرذلک را که در تزاید بود اصلاح نماید و یهودیان را که زنان بت‌پرست را نکاح کرده بودند مجبور کرد که یا زنان را ترک کنند و یا خود از وطن خارج شوند و محتمل است که این خروج که ناچار بعضی از کاهنان اختیار نمودند سبب بنا کردن هیکل بر کوه جزریم و باعث برپا شدن پرستش به قاعدهٔ سامریان شده باشد. هیکل و دیوارهای شهر که دوباره تعمیر یافته بود به‌طور متقن دوباره تقدیس شد و او رباخواری و ضبط اموال فقرا را موقوف کرده فقرا را انفاق نمود و برای خدمت هیکلی تهیه دید، و در تمامی امور سرمشق حکام بود. کتاب نحمیاه محتوی تاریخ تمامی این وقایع است که در هنگام به سر آمدن عمر طویلش گویا در سال ۴۰۰ ق.م. تصنیف نمود و مثل تتمهٔ کتاب عزرا است و بعضی از متقدمین آن را کتاب دوم عزرا خوانده‌اند. قدری از آن مثل است و مینماید که از ثبتهای دولتی استنساخ شده و احتمال میرود که ذکر یدوع کاهن بزرگ و بعضی از اسامی آخر سلسلهٔ داود به توسط مصنف الهام‌یافتهٔ دیگری بعد از زمانی نوشته شده باشد. این کتاب محتوی بر اخبار بیان محل اورشلیم و نسب‌نامهٔ عبریان مشهور و اصناف و رسوم قوم اوست و ختم کتاب تاریخی عهد عتیق می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷۷).

نحن. [نَ نُ] (ع ضمیر، اِ) ما. (منتهی الارب). ضمیری است که با آن دو تن یا جماعتی از خویشتن خود خبر میدهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و آن مبنی بر ضم است. (منتهی الارب). ضمیر منفصل برای متکلم مع‌الغیر.

— مانحن‌فیه؛ آنچه در آنیم. موضوع بحث ما. موضوعی که در آن بحث میکنیم.

نحناح. [نَ] (ع ص) بخیل. (ناظم الاطباء). ج، نحانیح. رجوع به نحنح شود.

نحنح. [نَ نَ] (ع ص) بخیل. (ناظم الاطباء). بخیل لئیم. (از اقرب الموارد). ج، نحانح، نحانحة. ||نحنح‌النفس؛ طیب‌النفس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: ما انا بنحنح‌النفس عن کذا؛ ای ما انا بطیب‌النفس عنه. (از اقرب الموارد).

نحنحة. [نَ نَ حَ] (ع مص) گردان شدن آواز در شکم. ||گلو روشن کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخوفیدن. (زوزنی). خفیدن. تنحنح کردن. (یادداشت مؤلف). ||به زشتی و درشتی برگردانیدن شتر را. (آنندراج) (منتهی الارب). به زشتی و درشتی دور کردن سائل را. (از ناظم الاطباء).

نحو. [نَحْوْ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طریق. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). طریقه. (ناظم الاطباء). ||اسلوب. (ناظم‌الاطبا) (غیاث اللغات). طرز. طور. شکل. (یادداشت مؤلف). ||نوع. (ناظم الاطباء). قسم. گونه. (یادداشت مؤلف):

دوستان را به تو هر روز به نحوی طربی
دشمنان را ز تو هر روز به نوعی ضرری.

فرخی.

||سوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزد. (ناظم الاطباء). جهت. (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطبا) (معجم متن‌اللغة). جانب. (اقرب الموارد). ناحیت. شطر. ج، انحاء، نُحُوّ. ||مثل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). همچون. مانند. (ناظم الاطباء). ||آهنگ. قصد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[1] (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). آهنگ. (دهار). ||مقدار. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). نزدیکی. قریب. (یادداشت مؤلف). در حدودِ: پس از آنجا بازگشت نحو پنج‌هزار مرد اسیر گرفت. (تاریخ سیستان). تا ز آن حشریان اندر آن هزیمت نحو سه‌هزار مرد کشته شد. (تاریخ سیستان). ج، انحاء، نُحُوّ، نُحیّة. ||(مص) برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). برگرداندن کسی را از چیزی: نحا فلاناً عنه؛ صرفه. (اقرب الموارد). ||آهنگ کردن به‌سوی چیزی یا کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). قصد چیزی کردن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از منتهی الارب). قصد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آهنگ کردن. (دهار). ||پیروی از کسی کردن. (از المنجد). همانند قصد کسی کردن: نحا نحو فلان؛ قصد قصده. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بخمیدن به جانبی یا کج گردیدن در قوس خود. (از منتهی‌الارب). مایل شدن به یکی از دو طرف خویش یا منحنی شدن در قوس خود. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن نظر به‌سوی کسی. (آنندراج) (اقرب الموارد) (از المنجد). چشم سوی کسی آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

نحو. [نَحْوْ] (ع اِ) (علم...) علم إعراب سخن عرب است، یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب از إعراب و إفراد و ترکیب حاصل گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج). و آن علم به قوانینی است که به وسیلهٔ آن احوال ترکیبات عربی از قبیل إعراب و بناء و جز آن شناخته می‌شود، و گفته‌اند: نحو علمی است که بدان احوال کلام از جهت اعلال شناخته شود، و گفته‌اند علم به اصولی است که بدان صحت و فساد کلام شناخته آید. (از تعریفات). ترازوی سخن. (زمخشری). علم به اصولی است که بدان احوال آخر کلمه از جهت إعراب و بنا شناخته شود[2]:

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی دال و ذال و راء و زاء سین و شین.

منوچهری.

---

۱ – و آن ظرف است و اسم، و از آن است نحو برای اعراب کلام عرب زیرا متکلم به‌وسیلهٔ آن قصد میکند منهاج کلام ایشان را در حال إفراد و ترکیب. (از اقرب الموارد).

۲ – دربارهٔ پیدایش علم نحو در لغت عرب رجوع به ذیل ابوالاسود دئلی شود.

با نظم ابن‌رومی و با نثر اصمعی
با شرح ابن‌جنی و با نحو سیبوی.
منوچهری.
سیبوی گفت من بمعنی نحو
یک خطا در خطاب نشنیدم. خاقانی.
منم دانسته در پرگار عالم
به تصریف و به نحو اسرار عالم. نظامی.
گفت:هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا!
گفت:نیم عمر تو شد بر فنا! مولوی.
طبع تو را تا هوس نحو شد
عشق شکار از دل ما محو شد. سعدی.
قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست. سعدی.

نحو. [نُ حُوو] (ع اِ) جِ نَحْو. (اقرب الموارد). رجوع به نَحْو شود.

نحواء. [نُ حَ] (ع، اِمص، اِ) لرزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رعدة. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). || یازیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تمطی. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نحور. [نُ] (ع اِ) جِ نحر. رجوع به نَحْر شود.

نحور. [نَ] (ع ص) ناحر. (المنجد). نحرکننده. رجوع به نحر شود.

نحوس. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نحس (مقابل سعد). رجوع به نحس شود:
یا نحوس کید قاطع را ز جهل
بر سعود شمریان خواهم فشاند. خاقانی.
و ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد. (سندبادنامه ص ۸۴). چون ایام نحوس و... منقضی و منفصل شود جزای این عقوق... تقدیم افتد. (سندبادنامه ۷۰).
چند گوئی همچو زاغ پرنحوس
ای خلیل حق چرا کشتی خروس؟ مولوی.

نحوست. [نُ سَ] (ع مص) نامبارک و شوم بودن چیزی یا کسی. (فرهنگ نظام). نحوسة. || (اِمص) بداختری. نافرجامی. شآمت. بدبختی. نامبارکی. (ناظم الاطباء). ادبار. شومی. نحسی. نحوسة:
باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بیکران
باد سعدت بی‌نحوست باد شهدت بی‌شرنگ.
منوچهری.
رجوع به نحوسة شود.

نحوس‌خانه. [نُ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) جای نحس. جای نامبارک. جای پر ادبار و نکبت. آنجاکه بر آدمی مبارک نباشد:
از آسمان بیافتمی هر سعادتی
گر زین نحوس‌خانهٔ شروان بجستمی.
خاقانی.

نحوسة. [نُ سَ] (ع مص) بداختر گردیدن. (منتهی الارب). نحاسة. رجوع به نحوست و نحاسة شود. || (اِمص) بداختری. نافرجامی. (آنندراج). نحوست. رجوع به نحوست شود.

نحوص. [نُ] (ع مص) نیک فربه گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت فربه شدن. (از اقرب الموارد). سخت فربه شدن ناقه. یا فربهی مانع آبستنی وی شدن. و آن را نَحوص و نَحیص گویند. (المنجد). || ادا کردن از حق کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به نحص شود.

نحوص. [نَ] (ع ص) خر مادهٔ بی‌شیر و بی‌بچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شتر مادهٔ نیک فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناقهٔ سخت فربه. (از اقرب الموارد). || ناقه‌ای که از فربهی آبستن نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نُحُص.

نحوض. [نُ] (ع مص) کم‌گوشت گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || (اِ) جِ نَحض. رجوع به نحض شود.

نحول. [نُ] (ع اِمص) لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). خشکی. (ناظم الاطباء). نزاری. هزال. ضعف: و از موجب ذبول و نحول او تجسسی نمود. (سندبادنامه ص ۱۸۹).
تو به دو رکعت نماز آئی ملول
من به پانصد درنیایم در نحول. مولوی.
|| (مص) لاغر و نزار گردیدن از بیماری یا از سفر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گداخته شدن (تن). (غیاث اللغات).

نحوی. [نَ حْ] (ص نسبی) منسوب به علم نحو. (ناظم الاطباء). || عالم به علم نحو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه نحو داند. نحودان:
چو ابن‌رومی شاعر چو ابن‌مقله دبیر
چو ابن‌معتز نحوی چو اصمعی لغوی.
منوچهری.
کاتب نیک است و هست نحوی استاد
صاحب عباد هست و هست مبرد.
منوچهری.
آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیبان نمود آن خودپرست. مولوی.
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زآنکه کشتی غرق در گردابهاست. مولوی.

نحوی. [نَ حْ] (اِخ) احمد (خواجه ...خان) کشمیری فرخ‌آبادی. از پارسی‌گویان هند است. او راست:
اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها
نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
به بزم عاشقانش بی‌سروسامان نیَم نحوی
که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم دیوانها.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۹).

نحة. [نَ حْ حَ] (ع مص) آواز نحیح داشتن. (ناظم الاطباء).

نحی. [نَ حْیْ] (ع مص) دوغ زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || زایل کردن چیزی را. || برگردانیدن نگاه از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نحی. [نَ حْیْ / نِ حْیْ / نُ حْیْ][1] (ع اِ) خیک، یا به‌خصوص مشک روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشک که از پوست گوسپند سازند. (غیاث اللغات از شرح نصاب). مشک روغن. (غیاث اللغات از صراح) (مهذب الاسماء). خیک روغن از پوست بزغالهٔ رسیده. (فرهنگ خطی). عکة. (یادداشت مؤلف). ج، انحاء، نحاء، نُحِیّ.
— نحیین؛ تثنیهٔ نحی است. منه المثل: اشغل من ذات‌النحیین؛ یقال هی امرأة من تیم‌اللّٰه‌بن ثعلبة تبیع السمن فی الجاهلیة فجائت بنحیین من سمن فأتاها رجل من انصار اسمه خوات‌بن جبیر فساومها فحلت نحیاً مملواً فقال امسکیه حتی انظر الی غیره ثم حل آخر و قال لها امسکیه فلما شغل یدیها ساورها فقضی منها ما اراد و هرب ثم اسلم الانصاری و شهد بدراً فقال له رسول‌اللّٰه یا خوات کیف شراوک و تبسم رسول‌اللّٰه (ص) فقال یا رسول‌اللّٰه قد رزق اللّٰه خیراً و اعوذ باللّٰه من الحور بعد الکور. (منتهی الارب). در مثل است: اشغل من ذات النحیین؛ یعنی گرفتارتر از خداوند دو خیک، و آن چنان بود که زنی از قبیلهٔ تیم‌اللّٰه‌بن ثعلبه در جاهلیت روغن میفروخت. مردی از انصار به‌نام خوات‌بن جبیر برای خرید روغن نزد او رفت و او را تنها دید، طمع در وی بست، او را گفت تا سر خیکی بگشاید. چون بدان نگریست گفت: بگیر که روغنی به از این خواهم. زن خیکی دیگر گشود، مرد بدان نگریست و گفت: بگیر که‌این را نیز نخواهم. چون هر دو دست زن را مشغول ساخت بر او جست و کام خود حاصل کرد. پس جیش گران گسیل کرده امر فرمودند... که از دو جانب او را «اشغل من ذات‌النحیین» مشغول کار رزم و پیکار سازند. (درهٔ نادره چ شهیدی متن و حاشیه ص ۵۶۶). و رجوع به مجمع الامثال میدانی و ثمارالقلوب ص ۲۳۴ و ناظم الاطباء شود.

نحی. [نَ حا] (ع اِ) سبوی گلین که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). || نوعی از خرمای تر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). || تیر

۱ - در اقرب الموارد تنها به کسر اول بدین معنی ضبط شده است. در المنجد به فتح و کسر و ضم اول و در فرهنگهای دیگر به فتح و کسر اول.

پهن‌پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، انحاء، نَحِیّ، نحاء.

نحی. [نَ حی ی] (ع ص) ابل نحی؛ شتر دورکرده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جِ نَحی. رجوع به نَحی شود.

نحی. [نُ حی ی] (ع اِ) جِ نحْی. رجوع به نحْی شود.

نحیب. [نَ] (ع مص) سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. نحب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به نحب شود. ||(اِ) گریهٔ سخت و گریهٔ با آواز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نحیت. [نَ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشط. (ناظم الاطباء). ||ناله. دم سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) سُم کرانه‌سوده به سفر. (منتهی الارب) (آنندراج). الذاهب‌الحروف من الحوافر. (اقرب الموارد). ||مرد در قوم دیگر درآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد درآمده در قوم دیگر. (ناظم الاطباء). دخیل در قوم. (از اقرب الموارد). ||شتر لاغرکرده و سپل‌سوده. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ بعیر نحیت؛ شتر لاغرشده از سفر. (ناظم الاطباء). منضی. (از اقرب الموارد). ||تراشیده‌شده. (ناظم الاطباء). منحوت. (اقرب الموارد). تراشیده. (منتهی الارب). چوب تراشیده‌شده. (فرهنگ خطی):

نجار گوهرم که نحیتان طبع من
جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند. خاقانی.

||نابه کار و نامرغوب از هر چیز. (از اقرب الموارد). ||(مص) نالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). زحیر برآوردن. (از اقرب الموارد). نحت. ||فریاد کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نحت شود.

نحیتة. [نَ تَ] (ع اِ) سرشت. طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناله. دم سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زحیر. (از اقرب الموارد).

نحیح. [نَ] (ع اِ) بانگ و آواز شکم. (منتهی الارب) آوازی که در شکم مرد پیچد. (از اقرب الموارد). ||(ص) شحیح نحیح؛ از اتباع است. (منتهی الارب). بخیل. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||(مص) گردان شدن آواز در شکم و شُدآمد کردن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نحیر. [نَ] (ع اِ) شب بازپسین از ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نحیرة شود. ||(ص) جمل نحیر؛ شتر کشته. (منتهی الارب). منحور. (اقرب الموارد). شتر کشته‌شده. (ناظم الاطباء). ج، نَحْرَیٰ، نُحراء، نحائر.

نحیرة. [نَ رَ] (ع اِ) روز نخستین از ماه، یا بازپسین روز از آن، یا بازپسین شب از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شب آخر از ماه و روز آن. (از اقرب الموارد). ج، ناحرات، نواحر. ||طبیعت. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||(ص) منحورة. (اقرب الموارد). تأنیثِ نحیر. رجوع به نحیر شود.

نحیز. [نَ] (ع ص) شتر به نحاز مبتلاشده. نَحِز. منحوز. ناحز. (المنجد). رجوع به ناحز شود.

نحیزة. [نَ زَ] (ع اِ) سرشت. طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نحائز. ||روش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). طریقه. (ناظم الاطباء). ||راه باریک که از راههای بزرگ شکافته شود به صحرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج). راه باریک که از راه بزرگ جدا شده و به‌جانب صحرا رود. (ناظم الاطباء). طریقة من الارض خشنة. (المنجد). ||ریگ و درشت از زمین، یا پاره‌ای از آن دراز مقدار یک میل یا زیاد از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ریگ و زمین درشت، و یا پاره‌ای از زمین درشت به مقدار یک میل و زیادتر. (ناظم الاطباء). راهی خشن و درشت از زمین، و گفته شده است قطعهٔ درازی از آن. (از اقرب الموارد). ||نوار گردا گرد خرگاه و خیمه. (منتهی الارب) (آنندراج). نواری که گردا گرد خرگاه و خیمه دوزند. (ناظم الاطباء). نوار که بر کنارهٔ خیمه افکنند. نوار پشمین. (مهذب الاسما). ||(ص) تأنیث نحیز، بمعنی ناحز و منحوز. رجوع به نحیز و ناحز شود. ||ناقهٔ مضروبه. (از اقرب الموارد).

نحیس. [نَ] (ع ص) ناحس. نحس. (اقرب الموارد). بانحوست. (اقرب الموارد). ||عامٌ نحیس؛ سال قحط. (ناظم الاطباء). مجدب. (اقرب الموارد). رجوع به ناحس و نحس شود.

نحیسة. [نَ سَ] (ع ص) تأنیثِ نحیس. رجوع به نحیس شود.

- ایام نحیسة؛ روزهای بد. (ناظم الاطباء).

نحیص. [نَ] (ع ص) شتر مادهٔ سخت فربه. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر سخت فربه. (ناظم‌الاطبا) (از اقرب الموارد).

نحیض. [نَ] (ع ص) بسیارگوشت[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرگوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به گوشت آ کنده. (مهذب الاسما). ||گوشت‌رفته. لاغر[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیکان باریک تیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنان مرقق. (اقرب الموارد). ج، نحض.

نحیضة. [نَ ضَ] (ع ص) تأنیثِ نحیض. (از آنندراج) (منتهی الارب).

نحیط. [نَ] (ع اِ) بانگ و آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تردد گریه در سینه بی‌آنکه ظاهر گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نحاط. (اقرب الموارد). ||(مص) زفیر برآوردن و بانگ کردن (منتهی الارب) (آنندراج). نحط. (ناظم الاطباء). زفیر برآوردن. (اقرب الموارد). ||تنفس و دم زدن گازر چون جامه به سنگ زند. (یادداشت مؤلف).

نحیف. [نَ] (ع ص) لاغر. نزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). خول. (ناظم الاطباء). مرد عاجز. (آنندراج) (غیاث اللغات). قضیف. (از منتهی الارب). ضاوی. (یادداشت مؤلف). تکیده. ج، نحاف، نحفاء:

نحیف است چون خیزرانی ولیکن
چو تابنده ماهی است بر خیزرانی. فرخی.

عذر خود پیش منه زآنکه نزاری و نحیف
من تو را عاشق از آنم که نحیفی و نزار.
فرخی.

تو چنین فربه و آ کنده‌چرائی، پدرت
هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.

امروز هیچ خلق چو من نیست
جز رنج از این نحیف بدن نیست.
مسعودسعد.

چون صفر و الف تهی و تنها
چون تیر و قلم نحیف و عریان. خاقانی.

||ناستوار. نامحکم. سست:

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفتِ او زَفت و وفای او نحیف. مولوی.

نحیف. [نَ] (اِخ) رازی چنی‌لال لکهنوئی، از پارسی‌گویان هند است و نزد میرزا فاخر مکین شاعری آموخته. او راست:

وفا با بیوفا کردم چه کردم
غلط کردم خطا کردم چه کردم

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱).

نحیف. [نَ] (اِخ) نوروزعلی‌بیگ شاملو. او راست:

فتادگان به فلک سر فرونمی‌آرند
زمین به گرد سر آسمان نمیگردد.
عشق زیاد مایهٔ اندوه میشود
تریاق کار زهر کند چون فزون خوری.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱).

نحیفی. [نَ] (حامص) لاغری. (ناظم الاطباء). نزاری. نحیف بودن. رجوع به نحیف

---

۱ - از اضداد است.
۲ - از اضداد است.

(ع ص) شود.

نحیل. [نَ] (ع ص) نزار از بیماری یا از سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، نُحَلیٰ.

نحیم. [نَ] (ع مص) نحم. رجوع به نحم شود. ||(ا) آوازی که از سینه برآید. (فرهنگ خطی).

نحیة. [نَ حی یَ] (ع ص) هو نحیةالقوارع؛ او یک‌سوکردهٔ سختی‌هاست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

نحیة. [نُ حی یَ] (ع اِ) جِ نحو. رجوع به نحو شود.

نحیة. [نُ حَیْ یَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نحو است، مانند دلو که مصغر آن دلیة است. (از المنجد).

نخ. [نَ] (اِ) تای ریسمان. (لغت فرس). تار ریسمان. (اوبهی). یک تار رشته را گویند، خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان. (برهان قاطع). گیلکی: نخ[1] (رشته، نخ). گنابادی: نخ[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تار ریسمان و ابریشم و غیره. (آنندراج) (از بهار عجم) (انجمن‌آرا) (از جهانگیری). تار و رشته، خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). رشته‌ای از پنبه و ابریشم که الفاظ دیگرش تار و ریسمان است.[3] (فرهنگ نظام). رشته. ریسمان نازک، خواه از پنبه خواه از ابریشم. (فرهنگ خطی). ریسمان. خیط. تار:

گدازیده همچون طراز نخم
تو گوئی که در پیش آتش یخم.
فردوسی (از اسدی).

چنان شد که گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی.

بی‌وفا هست دوخته به دو نخ
بدگهر هست هیزم دوزخ. عنصری.

— نخ دادن شکر جوشانیده و جز آن؛ شکر یا شیره را بدان حد جوشاندن و به قوام آوردن که چون از آن برگیرند مانند نخی کشیده و ممتد شود. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

نخ را کشیدند، نخش را کشیدند؛ حاکمی ابله را گویند در ملأ بیشتر سخنان نه بر وجه صواب گفتی و وزیر یا ندیم هر بار او را در خلوت ملامت کردی، در آخر ندیم ریسمانی به کُند او بست که از زیر بساط می‌گذشت و سر رشته به نهانی در دست ناصح بوده تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده از گفتار بازایستد. روزی بر سر جمع ناصوابی گفتن گرفت و مرد ریسمان بجنبانید، گوینده به آواز به حاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند. (از امثال و حکم).

||زیلوی رومی. (جهانگیری) (اوبهی). و آن فرشی است بسی لطیف و منقش. (جهانگیری). پلاس و گلیم رومی باشد، و آن فرشی است بسیار لطیف و منقش، و به عربی طنفسة خوانند. (برهان قاطع). طنفسه. زیلو. (لغت‌نامهٔ اسدی). زلوچهٔ شطرنجی. (انجمن‌آرا) (آنندراج). قسمی از فرش. (فرهنگ نظام). جوری از جامه و گلیمهای گرانمایه. (فرهنگ خطی). پلاس و گلیمی منقش و الوان بسیار اعلا که در هر دو روی آن کرک باشد. گلیمی کوچک که دارای کرکهای کوتاه بود. (ناظم الاطباء). فرش. بساط. گستردنی. (یادداشت مؤلف):

بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه. معروفی.

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گوئی ز دیبا فکنده‌ست نخ. بوشکور.

بدان روی هامون فکندند نخ
به دیبا شد آراسته ریگ و شخ. فردوسی.

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ
گر نخ و تخت بماندت چنین بخ‌بخ.
ناصرخسرو.

ایا به حرمت و تعظیم تکیه‌گاه تو را
زمانه بوسه زده گوشهٔ نهالی و نخ. سوزنی.

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران صدر گسترد از تموز و آب نخ.
انوری.

از آن نه نعمت نخ دارم و نه قالی مال
که من ندانم بافید هیچ قالی و نخ.
محمدبن بدیع نسوی.

که سگ را که هست از هنر دستگاه
بود در نسیج و نخ پادشاه.
نزاری قهستانی (دستورنامه).

||نهالی کوچک. (برهان قاطع). نهالین. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به شواهد قبل شود. ||نوعی از جامه‌های گرانمایه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). در قدیم نام پارچه‌ای هم بود. (فرهنگ نظام). جوری از جامه‌های گرانمایه. (از فرهنگ خطی). جامهٔ حریر مذهب. (رحلهٔ ابن‌بطوطه):

باز جلباره مرقع صفت طفلی تست
نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار.
نظام قاری.

ارمک و صوف در این دار نپوشم گوئی
که به من چون نخ زربفت حرام است آنجا.
نظام قاری.

و علی کل واحدة ثوب حریر مذهّب یسمی النخ. (رحلة ابن‌بطوطه). و علی الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج. (رحلهٔ ابن‌بطوطه). ||بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد آن را بجنبانند، و در عربی به تشدید خا [نَخ‌خ] آورده و ظاهراً معرب کرده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بساط طویل که طول آن بیش از عرض آن است، و کلمهٔ فارسی معرب است. ج، نخاخ. (از تاج العروس). ||بمعنی جرگه و صف لشکر و مردم هم آمده است. (برهان قاطع). صف لشکر و جز آن. (جهانگیری) (بهار عجم) (انجمن‌آرا) (از غیاث اللغات) (آنندراج). جرگه. صف. (ناظم الاطباء). مجازاً، صف لشکر و هر صف. (فرهنگ نظام). جرگه و رج لشکر. صف لشکر. (فرهنگ خطی).

— نخ برکشیدن، نخ کشیدن؛ صف بستن. به صف ایستادن. جرگه زدن:

بدان اندکی برکشیدند نخ
سپاهی به کردار مور و ملخ. فردوسی.

||خرگاه لشکر. (فرهنگ اسدی). ||آهنی باشد که برزیگران بدان زمین شیار کنند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از جهانگیری). و آن را گاوآهن نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از جهانگیری). افزار شیار برزیگران. گاوآهن. (فرهنگ خطی). ||بمعنی اندک و کم و قلیل هم آمده است، چه هرگاه گویند نخ‌نخ یعنی کم‌کم و اندک‌اندک. (برهان قاطع). کم. اندک. (ناظم الاطباء).

نخ. [نَ] (اِخ) نام دیوی است از جملهٔ شیاطین. (برهان قاطع). نام دیوی دلیر در مازندران. (ناظم الاطباء). نام دیوی است، و در هجو اهل نخشب گفته‌اند:

نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم
از نخشبی مدار طمع در جهان کرم. ؟

(از صحاح الفرس) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نخ. [نُ] (اِ) قدم بر قدم رفتن از دنبال کسی. (از برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از جهانگیری). رفتار قدم به قدم. (ناظم الاطباء):

چون ذره به خورشید ز تور رخ تو
روزان و شبان همی دوم بر نخ تو
گر فرد شوم من از رخ فرخ تو
آواز دهی عدم دهد پاسخ تو.
عین‌القضاة (از جهانگیری)[4].

نخ. [نَخ‌خ] (ع اِ) رفتار درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشترانی که پیش مصدق خوابانند تا صدقه بیرون آرد از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گستردنی است

1 - nax   2 - nax

۳- و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

۴- و نیز رجوع به فرهنگ رشیدی و انجمن‌آرا شود.

دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). بساط طویل. (اقرب الموارد). مأخوذ از فارسی، بساطی دراز. (ناظم الاطباء). رجوع به نَخ شود. ||(مص) سخت راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت راندن شتر را. (از اقرب الموارد). راندن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). درشت و خشن راه رفتن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نخ الرجل نخاً؛ سار سیراً عنیفاً. (اقرب الموارد). ||اِخ اِخ گفتن شتر را تا بخوابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نخ. [نُخ خ] (ع اِ) مغز استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخاخة. مخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یقال: هذا من نخ قلبی؛ ای من صافیه. (از اقرب الموارد).

نخائو. [نِ ءُ] (اِخ)[1] پادشاه مصر در شش قرن پیش از مسیح. وی شامات را تصرف کرد و تا کارکمیش واقع در ساحل فرات پیش رفت و با یوشیا پادشاه یهود جنگید و او را کشت. سرانجام از قشون کلده که به فرماندهی بخت‌النصر دوم پسر نبوپولاس‌سار که به مقابلهٔ او آمده بود، شکست سختی خورده فراری به مصر بازگشت (به سال ۶۰۵ ق.م.). (از تاریخ ایران باستان ص۱۹۲). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نخاب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۳۴ هزارگزی شمال درمیان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نخاب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نخاب. [نِ] (ع اِ) جلدةالفؤاد. (المنجد).

نخابقة. [نَ بِ قَ] (ع اِ) لغتی است در نخانقة. رجوع به تاج العروس و نخانقة شود.

نخاخ. [نَخْ خا] (ع ص) نخ‌باف. (مهذب الاسما) (یادداشت مؤلف). ||نخ‌فروش. (مهذب الاسما) (یادداشت مؤلف).

نخاخة. [نَ خَ] (ع اِ) مغز استخوان. (منتهی الارب). نُخّ. رجوع به نُخّ شود.

نخاخة. [نُ خَ] (ع اِ) مخ. (المنجد).

نخاره. [نَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی ناهار است، و آن چیزی نخوردن باشد تا مدتی از روز. (برهان قاطع). ناهار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از آنندراج)[2] (از جهانگیری).

نخاریب. [نَ] (ع اِ) جِ نخروب. رجوع به نخروب شود. ||نخاریب النحل؛ لانه‌های مومی زنبور عسل. (از المنجد). رجوع به نخروب شود.

نخازة. [نُ زَ] (ع اِ) باقی علف که ستور بگذارد. (مهذب الاسما). در مأخذ دیگری دیده نشد.

نخاس. [نِ] (ع اِ) چوب که دو سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که در سوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد. (فرهنگ خطی). چیزی که چون قرقره گشاد شود در آن فروبرند تا تنگ شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عمود خانه: نخاسا البیت؛ عموداه، و هما فی الرواق من جانبی الاعمده. (اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نُخُس. ||خار و سیخی که بدان ستور را می‌رانند. (ناظم الاطباء).

نخاس. [نَ] (ع اِ) دوالی که در میان دو قطعهٔ چرم دوزند. (ناظم الاطباء). ||(ص) مخفف نَخّاس است. رجوع به نخّاس و نیز رجوع به نخّاسی شود:

گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس. مولوی.

نخاس. [نَخْ خا] (ع ص، اِ) ستورفروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهائم‌فروش. (غیاث اللغات). فروشندهٔ دواب. (از المنجد) (از اقرب الموارد). فروشندهٔ حیوانات و دلال فروش آنها. (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد). مال‌فروش. چوبدار. (یادداشت مؤلف). چارپافروش. (از سمعانی). ||برده‌فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (سمعانی). فروشندهٔ برده. (فرهنگ نظام) (از المنجد):

بفرمود تا مرد پوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت. فردوسی.

گر مرا خواجه به نخاس برد
بربایند به همسنگ گهر. فرخی.

درست گوئی نخاس گشت باد صبا
درخت گل به مثل چون کنیزک نخاس.
منوچهری.

فرمان داد که سبکری را به نخاس برید، خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت. (تاریخ سیستان).

برده گشتند یکسر این ضعفا
وآن دو صیاد هر یکی نخاس. ناصرخسرو.

مردم دانا مسلمان است کس نفروشدش
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر.
ناصرخسرو.

چون زبان حسد بود نخاس
یوسفی یابی از دو گز کرباس. سنائی.

نشان طوق بر گردن چنانچون
غلام ارمنی جسته ز نخاس. سوزنی.

آنچه نخاس ارز یوسف کرد
ارز گفتار خام او زیبد. خاقانی.

شاه فرمود کآورد نخاس
بردگان را به شاه برده‌شناس. نظامی.

گرچه هر یک به چهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود. نظامی.

منّت بندهٔ خوب نیکوسیر
به دست آرم این را به نخاس بر. سعدی.

||مجازاً، بازار فروش بردگان. (فرهنگ نظام). بازاری که در آن غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند، و نخاس به این معنی مجاز است زیرا که نخاس تخفیف سوق نخاسین باشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ||آنکه بسیار سیخ می‌زند بر ستور جهت راندن. (ناظم الاطباء). کثیرالنخس. (المنجد). رجوع به نخس شود.

نخاست. [نِ / نَ سَ] (ع اِمص) برده‌فروشی. ||ستورفروشی. رجوع به نخاسة (ع اِمص) شود.

نخاس‌خانه. [نَخْ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) جای فروختن برده. معرض. (زمخشری). بازار برده‌فروشان. دکان برده‌فروشی:

وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید
نخاس‌خانه گشت به صحرا درون خیم.
فرخی.

نخاسة. [نِ سَ] (ع اِ) چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نخاس شود. ||خار و سیخ که بدان ستور را رانند. نخاس. (ناظم الاطباء).

نخاسة. [نِ / نَ سَ] (ع اِمص) ستورفروشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروختن دواب. (از اقرب الموارد). ||بنده‌فروشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروختن بندگان. اسم است از نخاس. (از اقرب الموارد). رجوع به نخاس شود.

نخاسی. [نَخْ خا] (حامص) برده‌فروشی. بنده‌فروشی. ||ستورفروشی. عمل نخاس. رجوع به نخاس شود.

نخاسی. [نَ / نِ] (ص نسبی) نَخّاس. برده‌فروش. فروشندهٔ غلام و کنیز:

زآنکه پیراهن به دستش عاریه‌ست
چون به دست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسری است
در کف او از برای مشتری است. مولوی.

نخاع. [نَ / نِ / نُ] (ع اِ) مغز مهرهٔ پشت. حرام‌مغز. (منتهی الارب) (آنندراج). مغز میان مهرهٔ پشت. مغز حرام. (فرهنگ نظام). و آن رشته‌مانندی است سپید میان مهره‌ها که از دماغ فرودآید و شعبه‌ایش در اندام رَوَد. (منتهی الارب) (آنندراج). پشت‌مغز. حرام‌مغز. حرامه‌مغز. مغزی که در میان ستون

1 - Néchao.

2 - و اولی آن است که با واو باشد [نخواره]، چه بمعنی ناخورده است. (آنندراج).

فقرات جای دارد. نخط. مغز پشت مهره. نخاع شوکی. (یادداشت مؤلف). ج، نُخُع.

– نخاع مستطیل. رجوع به بصل نخاعی شود.

نخاعة. [نُ عَ] (ع اِ) آب بینی یا آب لزج که از سینه یا بن بینی برآید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بلغم که از گلو برآید. (فرهنگ خطی). خیو که از دهن بیندازند. (مهذب الاسماء). آنچه تف کند انسان. و گفته‌اند از سینه برآید، یا آنچه از بلغم و مواد دیگر که هنگام تنخع از خیشوم خارج شود، یا آنچه انسان آن را بیرون افکند از حلقش از مخرج خاء. (از اقرب الموارد).

نخاعی. [نَ / نِ / نُ] (ص نسبی) منسوب به نخاع. رجوع به نخاع شود.

ترکیب‌ها:

– بصل نخاعی. عصب نخاعی. مجرای نخاعی. رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها در ردیف خود شود.

نخاف. [نِ] (ع اِ) موزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خفّ. (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). ج، انخفة.

نخال. [نَخْ خا] (ع ص) بوجار. (یادداشت مؤلف). که نخالهٔ گندم و جو و جز آن را جدا کند.

نخالگی. [نُ لَ / لِ] (حامص) در تداول، نخاله بودن. لودگی. عمل و صفت نخاله. رجوع به نخاله شود.

نخالة. [نُ لَ] (ع اِ) رجوع به نخاله شود.

نخاله. [نُ لَ / لِ] (از ع، اِ) سبوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). آنچه در مویز پس از بیختن آرد باقی ماند. پوست هر دانه‌ای که آدمی آن را نمی‌خورد. (ناظم‌الاطبا). آنچه که بعد بیختن آرد در غربال و غیره باقی میاند. (غیاث اللغات). سبوس. (مهذب‌الاسما) (دهار) (غیاث اللغات). سبوس گندم. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. پست. سویق:

هرچه در او مغز بود آرد فروشد
بر سرش آشوب آمده‌ست نخاله.

ناصرخسرو.

کار به جائی رسید که نخالهٔ جو با گل خمیر میکردند و بدان سد رمق میرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶). ||آنچه در پرویزن باقی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که در غربیل پس از غربیل کردن دانه و جز آن باقی ماند. (ناظم الاطباء). آنچه بعد از غربال کردن در منخل مانده باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود. ||آرد بیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بیخته شود و صافی و غربال کرده شود. (از اقرب الموارد). ||سبوسهٔ سر. (یادداشت مؤلف).

– نخالةالرأس؛ سبوسه. سبوسهٔ سر.

– نخالةالشعر؛ شورهٔ سر. نخالةالرأس.

||در تداول، پاره‌های زفت و صلب و سخت و درشت است که پس از کوفتن چیزی مانند گچ یا غربال کردن چیزی مانند خاک، نا کوفته و نابیخته بماند: نخالهٔ گچ. نخالهٔ خاک. آنچه از خاک و خرده‌خشت و خرده‌آجر بر سر غربال ماند و بیخته نشود. سنگ و کلوخ خرد به کارنیامدنی پس از بنائی. (یادداشت مؤلف). ||(ص) هر چیز بی‌مصرف و بی‌فایده. (ناظم الاطباء). چیز پست. (فرهنگ نظام). بنجل. وامانده. ||هر چیزی درشت و ناهموار. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، شخص بداخلاق. (فرهنگ نظام). ||خشن. درشتخوی. ناتراشیده. نخراشیده و نتراشیده. بی‌ادب. ناهموار. بی‌تربیت. (یادداشت مؤلف).

نخاله کوب. [نُ لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه نخالهٔ گچ و آجر باقیمانده از بنائی را در هم کوبد. ||(اِ مرکب) آلت کوبیدن نخاله. کلوخ‌کوب. رجوع به نخاله (بمعنی خاک و کلوخ و خرده آجر به کارنیامدنی باقی‌مانده از بنائی) شود.

نخاله کوبی. [نُ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل نخاله کوب. رجوع به نخاله و نخاله کوب شود.

نخاله گوی. [نُ لَ / لِ] (نف مرکب) هرزه و بی‌معنی گوی. (آنندراج). مقابل زبده گوی و نغزگوی و گزیده گوی:

بودی نخاله گوی دم از مدح شه زدی
خود را دقیقه‌سنج و سخن‌بیز میکنی.

ظهوری (از آنندراج).

رجوع به نخاله شود.

نخاله گویی. [نُ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل نخاله گوی. رجوع به نخاله گوی و نخاله شود.

نخالی. [نُ] (از ع، ص نسبی) منسوب است به نخاله که سبوس باشد. (سمعانی). سبوسه‌ای. سبوسه‌ای: علامت این علت خارش بود در مثانه... و رسوبی نخالی باشد در بُن شیشه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نخامة. [نُ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخاعة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خلط دماغ و سینه. (فرهنگ خطی). بلغم. (دهار). بلغم که از گلو برآید. (فرهنگ خطی). خیو که بیندازند از دهن. (یادداشت مؤلف).

نخامی. [نُ میْ ی] (ع ص نسبی) بلغمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نخامة شود.

نخان. [نُ] (اِخ) قریه‌ای است بر باب اصفهان، گویند همان شهر جی است، یا جایی است در نزدیکی آن، و یا محله‌ای است از آن. و بدان منسوب است ابوجعفر زیدبن بنداربن زند نخانی فقیه اصفهانی متوفی به سال ۲۷۳ هـ.ق. (از معجم البلدان).

نخانقة. [ ] (اِخ) گروهی از بنی‌عامربن عوف از بنی‌کرب. و آن لقبی است. (از تاج العروس).

نخانی. [نُ] (ص نسبی) منسوب به نخان، از قراء اصفهان دم دروازهٔ شهر. (از سمعانی).

نخانیق. [نَ] (ع اِ) جِ نخنوق. رجوع به نخنوق شود. و الصواب: النخابیق. (تاج العروس).

نخاورة. [نَ وِ رَ] (ع ص، اِ) جِ نخوار. (از آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به نخوار شود.

نخب. [نَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). نَخْبَة. (المنجد). ||شکاف کون. جلد کون. (ناظم الاطباء). ||دوستگانی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شربتی بزرگ از خمر و جز آن که مرد آن را به سلامتی دوستش یا خویشانش بیاشامد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جبن. ضعف قلب. (المنجد). ||(ص) رجل نخب؛ مرد بددل، کأنه منتزع‌الفؤاد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ترسو و جبان و بی‌دل. (منتهی الارب). جبان. (المنجد). نَخِب. نُخُب. (منتهی الارب). ترسوی بی‌دل که گویی دل او کنده شده است. (از اقرب الموارد). ج، نُخُب. ||(مص) گائیدن. یا نوعی از گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جماع کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن به دندان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). گزیدن مورچه. (از المنجد). گزیدن مور. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون کشیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). نزع. بیرون

---

[1] – نخاله، سبوس حبوب است و از مطلق او مراد سبوس گندم است و او از آرد گندم خشک‌تر و حرارتش کمتر و جالی و ملین طبع و آب مطبوخ او با شکر و عسل جهت سرفه و ربو و خشونت سینه و تغذیهٔ ناقهین نافع و نان او قابض و مُجفِّف رطوبت معده و ضماد مطبوخ او در شراب و امثال آن جهت تسکین درد پستان و ورم آن که از انعقاد شیر باشد نافع است و نانمک گرم جهت گزیدن افعی و تحلیل ریاح اعضا و مطبوخ او در سرکه جهت نملهٔ ساعیه و جرب متقرح و اورام حاره نافع است و با روغن زیتون و سرکه جهت ضربان مفاصل و مطبوخ او در آب برگ ترب جهت درد گزیدن عقرب و بخور خیسانیدهٔ او در سرکه جهت زکام نافع و نطول نخالهٔ جو جهت حکه و بخور نخالهٔ عدس جهت رفع قمل و رشک و بخور نخالهٔ باقلی جهت منع ریختن شکوفهٔ درختان آزموده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

کشیدن باز دل شکار را. ||انخبهٔ چیزی را برگرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نخب. [نُ خَ] (ع اِ) جِ نخبة: از نخب ادب و غرر درر و لطایف نکت... نصیبی کافی و وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰). رجوع به نخبة شود.

نخب. [نُ خُ] (ع ص، اِ) جِ نـــخیب. (از المنجد). رجوع به نخیب شود. ||جِ نَخْب. (از منتهی الارب). رجوع به نَخْب شود.

نخب. [نَ خَ] (ع مص) ترسو شدن. (از اقرب الموارد). ||(ص) منزوع‌الفؤاد. جبان. (المنجد). منتزع‌الفؤاد. (آنندراج). بددل. (آنندراج) (منتهی الارب). نَخِب. نِخَب. نَخِبّ. انخب. (المنجد).

نخب. [نِ خَب ب] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نخب. [نَ خِب ب] (ع ص) جبان. (اقرب الموارد) (المنجد). بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). نَخَب. نِخَب. (اقرب الموارد).

نخب. [نَ خ / نِ خَ] (ع ص) جبان. (المنجد) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نخبات. [نُ خَ] (ع اِ) جِ نخبة. رجوع به نخبة شود. ||جبناء. (المنجد). ترسوها.

نخ‌باف. [نَ] (نف مرکب) نخ‌ریس. نخ‌بافنده. نخاخ.

نخ‌بافی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخ‌باف. رجوع به نخ‌باف شود.

نخبوق. [نَ] (ع اِ) گوشه‌مانندی در اندرون چاه، جز که آن خرد است. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب نخنوق با نون ضبط شده است.

نخبة. [نَ بَ] (ع اِ) کون. اِست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دوستکانی. کلمه‌ای است عراقی. (از مهذب الاسما). و قال بعضهم: النخبة؛ الشربة العظیم، یعنی دوستگانی. (منتهی الارب). ||(ص) جبان. (اقرب الموارد) (المنجد). مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ترسو و جبان. نُخَبَة. (ناظم الاطباء).

نخبة. [نُ بَ] (ع اِ) دوستگانی. (از منتهی الارب). دوستکامی. (ناظم الاطباء). ||(ص) جبان. ||برگزیده از هر چیزی. (از اقرب الموارد). برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد برگزیده. (دهار). نُخَبَة. (اقرب الموارد). برگزیده. انتخاب‌شده. مختار. بهتر. هر چیز خوب و برگزیده. (ناظم الاطباء). بهین. زبده. گزیده. گزین. منتخب. ج، نُخَب.

— نــخبه کــردن؛ گـزیدن. انتخاب کردن برگزیدن. زبده کردن.

نخبة. [نُ خَ بَ] (ع ص) برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). برگزیده از هر چیزی. نُخبة. (از اقرب الموارد). ج، نُخَب. ||مرد بددل. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نخت. [نَ] (ع مص) دانه چیدن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). نقر. نتخ. (از اقرب الموارد). ||کنده گری کردن در چوب. (منتهی الارب) (آنندراج). کنده کاری کردن در چوب. (ناظم الاطباء). ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یک خرما یا دو خرما از خنور برگرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به پایان رسانیدن سخن را برای کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). استقصا در سخن. (از اقرب الموارد).

نخ‌تاب. [نَ] (نف مرکب) نخ‌تابنده. که نخ تابد. نخ‌ریس. نخ‌باف.

نخ‌تابی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخ‌تاب. نخ‌ریسی.

نختلو. [نُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۶۴ هزارگزی جنوب شرقی مراغه و ۳۵ هزارگزی شمال شرقی جادهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها و محصولش غلات و نخود و بادام و بزرک و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نخته. [نُ تَ / تِ] (اِ) قسمی از یراق اسب. آهنی از لگام که در دهان اسب و مانند آن افتد. افسار بدون‌دهنه. (یادداشت مؤلف).

نختیز. [نَ] (اِ) کمینگاه. (شعوری).

نخج. [نَ] (ع اِ) توجبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیل. (ناظم الاطباء). ||آواز کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن سیل در جای بلند از وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جنبانیدن دلو را در آب تا پر شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آواز کردن کون. (از اقرب الموارد).

نخج. [نَ] (اِ) گیائی درشت باشد که خاک‌روبان بدان زمین روبند. (لغت فرس اسدی). گیاهی باشد که از آن جاروب کنند. (شمس فخری). گیاهی باشد به دشت که خاک زمین بدان روبند مثل جاروب. (اوبهی):

دست و کفِ پای پیران[1] پرکلنج
ریش پیران زرد از بس دود نخج.
طیان (از اسدی).

تا کند بارگاه او جاروب
مژهٔ خویش مهر نخج کند. شمس فخری.

و نیز رجوع به نخج شود.

نخجد. [نَ جَ] (اِ) ریم‌آهن. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اسدی چ پاول هورن) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نخجذ. ||آهن. نخجذ نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). آهن. (صحاح‌الفرس):

گر آهنگران شکر جود تو گویند
به کوره درون زر شود جمله نخجد.
شمس فخری.

||آن سنگ که ندافان محلاج بدان برزنند تا درشت گردد. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). سنگ سخت. نخجذ. (برهان قاطع). سنگ سختی که با آن چیزی را می‌شکنند و یا می‌سایند. (ناظم الاطباء). سنگ سخت ندافان. (صحاح الفرس). مرحوم دهخدا نوشته‌اند: در فرهنگ اسدی نخجوانی شاهد نخجد بیتی از منجیک بدین صورت آمده است:

ذو مار بگزنده بر دو لب دو سال
زآن [قلیه] چو طاعون زآن نان چو[ن] نخجد

در فرهنگ شعوری بیت مغلوط را به‌صورت ذیل اصلاح کرده‌اند:

دو مار گزنده دو لب بر دو سویش
از آن قلیه بهتر وز آن نان نخجد

ولی به گمان من اصل شعر این بوده است:

دو مار به گزنده بر دو لب تو دوسان
زآن قلیهٔ چو طاعون زآن نان همچو نخجد

چه با این اصلاح صورت نقل فرهنگ اسدی محفوظتر میماند و بذوق هم نزدیکتر است. (پایان یادداشت مؤلف). ||نان ارزن. (از فرهنگ شعوری). نان سختی که با ارزن پزند. ||گرفتن و خراشیدن با انگشتان. (ناظم الاطباء). رجوع به نخجل شود.

نخجذ. [نَ جَ] (اِ) ریم‌آهن. ||آن سنگ بود که ندافان محلاج بدان برزنند تا درشت گردد. (لغت فرس اسدی). رجوع به نخجد شود.

نخجل. [نَ جَ] (اِ) نشکنج بود، یعنی به دو انگشت گرفتن و به دو ناخن فشردن بود، و به تازی قرص خوانند. (فرهنگ اسدی). نشکنج. (شعوری). به سر دو ناخن اندام کسی گرفتن چنانکه به درد آید. و به تازی آن را قرص گویند، به ترکی چمدی و به کرمان ترنجی و به اصفهان نشکنج، و در هر شهری به نامی خوانندش. (اوبهی). رجوع به نخچل شود.

نخجوان. [نَ جَ / جُ / جِ] (اِخ) رجوع به نخچوان شود.

نخجوان تپه. [نَ جَ تَ پِ پ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، در ۱۸ هزارگزی شمال شرقی ارومیه و ۴ هزارگزی شمال راه ارومیه به سلماس در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است

1 - ن‌ل: تزان

و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از جویبار گزنق، محصولش غلات و توتون و چغندر و کشمش و حبوبات و شغل اهالی زراعت و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نخجوانی. [نَ جَ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکربن محمد، ملقب به نجم‌الدین. رجوع به نجم‌الدین، احمد... شود.

نخجوانی. [نَ جَ] (اِخ) محمدعلی (ملا...)بن حاجی خداداد. از مشاهیر علمای امامیه و فقیه اصولی و محدث قرن اخیر و مرجع تقلید شیعیان قفقاز و نقاط دیگر بود و به سن ۶۶سالگی در ۱۳۳۴ هـ . ق. به کربلا درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- اجتماع الامر و النهی ۲- الاجماع المنقول ۳- حاشیهٔ رسائل شیخ مرتضی ۴- حاشیهٔ مکاسب ۵- دعاء الحسنیة ۶- مقدمهٔ واجب و غیره. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۷۹ از احسن الودیعه ج ۱ ص ۲۲۰).

نخجیر. [نَ] (اِ) شکار. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صید. (ناظم الاطباء). نخچیر. برای مطالعهٔ معانی و شواهد رجوع به نخچیر شود.

- نخجیر افکندن:

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.
منوچهری.

- نخجیر راندن؛ آهوگردانی. نخجیرانگیزی: پیش یک هفته کسان رفته بودند فرازآوردن حشر را ازبهر نخجیر راندن و رانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۸). همه لشکر پره داشتند و از ددکان و نخجیر برانده بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۱۳).

- نخجیر ساختن؛ شکار کردن. صید کردن. نخجیر کردن:

به چاره هر کجا تدبیر سازند
نه مردم دیو را نخجیر سازند. نظامی.

- نخجیر گشتن؛ شکار شدن. به دام افتادن. اسیر شدن:

از آن نخجیرپرداز جهانگیر
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر. نظامی.

نخجیرانگیز. [نَ اَ] (نف مرکب) نخجیروال. (فرهنگ اسدی). آهوگردان. شکارگردان.

نخجیرانگیزی. [نَ اَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرانگیز.

نخجیربان. [نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) صیاد. شکارچی.

نخجیربانی. [نَ] (حامص مرکب) صید. صیادی. شکار کردن. شکارچی‌گری:

درخت‌افکن بود کم‌زندگانی
به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی.
در این دشت نخجیربانی کنم
به رسم ددان زندگانی کنم. نظامی.

نخجیرپرداز. [نَ پَ] (نف مرکب) صیاد. که بسیار شکار کند. که در صید ولوع است:

از آن نخجیرپرداز جهانگیر
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر. نظامی.

نخجیرپردازی. [نَ پَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرپرداز.

نخجیرجو. [نَ] (نف مرکب) نخجیرجوی. شکارجوینده. که در جستجوی شکار است. شکارچی. صیاد.

نخجیرجوی. [نَ] (نف مرکب) نخجیرجو. شکارجوینده. که در طلب شکار است. که بجستجوی شکار است. شکارچی:

مرا اسیر گرفته بتی گرفته اسیر
شگفت نیست که نخجیرجوی شد نخجیر.
منطقی.
سوی مرز توران‌ش بنهاد روی
چو شیر دژآگاه نخجیرجوی. فردوسی.
سوی تور شد شاه نخجیرجوی
جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی.
فردوسی.
به نخجیر کردن به دشت دغوی
ابا باز و شیران نخجیرجوی. فردوسی.

||مجازاً، غنیمت‌طلب. (یادداشت مؤلف).

نخجیرجویی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرجوی. رجوع به نخجیرجوی شود.

نخجیردار. [نَ] (نف مرکب) شکاربان. و رجوع به نخجیروان شود:

نخجیرداران این مَلِک را
شاگردباشد فزون ز بهرام. فرخی.

نخجیرزن. [نَ زَ] (نف مرکب) شکارچی. صیاد. نخجیرافکن:

یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش‌کش تیرزن. سعدی.

و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند و خداوندان خیمه و خرگاهند و شکار کنند و نخجیرزنند. (حدود العالم).

نخجیرزنی. [نَ زَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرزن.

نخجیرساز. [نَ] (نف مرکب) شکاری. نخجیرکننده:

رها کن به نخجیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیرساز. نظامی.

نخجیرسازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرساز:

عقابی که نخجیرسازی کند
به ناورد صدگونه بازی کند. نظامی.

نخجیرسوز. [نَ] (نف مرکب) شکاری. شکارافکن:

بغلتید آن شیر نخجیرسوز
چو آهوبره زیر چنگال یوز. نظامی.

نخجیرکردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) صید. شکار کردن:

همی کرد نخجیر تا شب ز کوه
برآمد سبک بازگشت از گروه. فردوسی.
همی کرد نخجیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود. فردوسی.
به نخجیر کردن به دشت دغوی
ابا باز و یوزان نخجیرجوی. فردوسی.
گرت سوی نخجیر کردن هواست
هم از خانه نخجیر نکُنی رواست[1]. نظامی(؟)
لعاب عنکبوتان مگس‌گیر
همائی را نگر چون کرد نخجیر. نظامی.
همان چوگان و کوس آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند. نظامی.

نخجیرکلایه. [نَ کَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، در ۱۲ هزارگزی مغرب لاهیجان در جلگهٔ معتدل هوایی مرطوب واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و استخر و محصولش برنج و چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نخجیرگان. [نَ] (اِخ) نام نوائی است از موسیقی که بارید مصنف آن است. (از جهانگیری). رجوع به نخچیرگان شود.

نخجیرگان. [نَ] (ص مرکب) شکارچی. صیاد. قناص وحوش. (یادداشت مؤلف):

تو خود دانی که ویرو چون جوان است
به دشت و کوه بر نخجیرگان است.
(ویس و رامین).

نخجیرگانی. [نَ] (حامص مرکب)[2] شکار. صید. (یادداشت مؤلف):

اگر شاهم کند همداستانی
کنم یک چندگه نخجیرگانی.
(ویس و رامین).

نخجیرگاه. [نَ] (اِ مرکب) شکارگاه. (ناظم الاطباء). شواهد ذیل نخچیرگاه ذکر شده است. رجوع به نخچیرگاه شود.

نخجیرگر. [نَ گَ] (ص مرکب) شکارچی صیاد. شکارکننده. نخجیرگیر:

رای تو چه کردی ار به تقدیر
نخجیرگر او شدی تو نخجیر. نظامی.

نخجیرگیر. [نَ] (نف مرکب) قانص. (مهذب الاسما) (ملخص اللغات). قناص. (ملخص اللغات). صیاد. شکارچی. شکارکننده. شکارگیرنده. صیدگیر:

اگر صد سگ تیز نخجیرگیر

۱ - در اقبالنامه و شرفنامه دیده نشد.
۲ - مانند دوستگانی، دایگانی، مژدگانی. (یادداشت مؤلف).

که آهو ورا پیش دیدی ز تیر. فردوسی.
پدرمان یکی آسیابان پیر
در این دامن کوه نخجیرگیر. فردوسی.
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ندیدی همی دام نخجیرگیر. فردوسی.
ز دام و دد و بوی نخجیرگیر
گریزان بود بر سه پرتاب تیر. اسدی.
پیاده بر آن کُه چو نخجیرگیر
همی شد ز پس تا فکندش به تیر. اسدی.

نخجیرگیری. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخجیرگیر. رجوع به نخجیرگیر شود.

نخجیروال. [نَ جیرْ] (ص مرکب) مرد شکاری. شکارکننده. (انجمن آرا). مرد شکارکننده. شکارچی. صیاد. (فرهنگ خطی). ||نخجیرانگیز. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). آهوگردان. حشرت. (یادداشت مؤلف):
نخجیروالان این مَلِک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام.
فرخی (از اسدی).
و رجوع به نخجیروال شود.

نخجیروالی. [نَ جیرْ] (حامص مرکب) آهوگردانی. احاشه. (یادداشت مؤلف).

نخجیروان. [نَ جیرْ] (ص مرکب، إ مرکب) مرد شکاری. شکارانداز. (جهانگیری):
در آن هفته نخجیروانی ز دشت
بدان سو که جرماس بُد برگذشت. اسدی.

نخجیروان. [نَ جیرْ] (إخ) دهی است از دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات، در ۱۵ هزارگزی مشرق محلات و ۵ هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ دلیجان به خمین، بر ساحل رودخانه در دامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ لعل‌بار و رود قم و محصولش غلات و پنبه و میوهٔ صیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نخجیز. [نَ] (إمص) پیچش. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نخجیزیدن و نخچیز و نخچیزیدن شود.

نخجیزیدن. [نَ دَ] (مص) نخچیزیدن. پیچیدن بود. گویند: در فلان نخجیزید؛ یعنی در او پیچید. سروری گفت:
آری مرا بدانکت برخیزم
وز زلف عنبرینْت بیاویزم
داری مرا بدانک فرازآیم
زیر دو زلفکانْت بنخجیزم.
(از لغت فرس چ هرن ص ۴۰)[1].
گمان میکنم با نخچیز و نخچیزیدن تصحیف شده. (یادداشت مؤلف). رجوع به نخجیز و نخچیز و نخچیزیدن شود.

نخجیل. [نَ] (إ) بمعنی نخجل است. شمس فخری گفته:
از فلک بگذرد ز بس تندی
اگرش گیری از سرین نخجیل.
(از فرهنگ شعوری).
رجوع به نخچل و نخجل و نخچیل شود.

نخچ. [نَ] (إ) گیاهی مانند جاروب که زمین را بدان بروبند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). گیاهی است که زمین را بدان روبند و جاروب کنند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نخچ:
تا کند بارگاه او جاروب
مژهٔ خویش مهر نخچ کند. شمس فخری.

نخچد. [نَ چَ] (إ) ریم آهن. (لغت فرس اسدی) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). چرک آهن. (آنندراج) (انجمن آرا):
دو مار به گزنده بر دو لب تو دوسان
زآن قلیهٔ چو طاعون زآن نان همچو نخچد.
منجیک ترمذی.[2]
گر آهنگران شکر جود تو گویند
به کوره درون زر شود جمله نخچد.
شمس فخری (از جهانگیری و آنندراج و انجمن آرا).
||آن سنگ که حلاجان بدان برزنند تا درست گردد. (لغت فرس اسدی). رجوع به نخجد شود.

نخچد. [نَ چَ] (إ) رجوع به نخچد و نخجد و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

نخچر. [نَ چَ] (إ) نخچل. (آنندراج) (انجمن آرا). نخچند. (انجمن آرا). رجوع به نخچل شود.

نخچل. [نَ چَ / نَ چُ] (إ) آن چیزی است که به سر دو ناخن گیرند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گرفتن اندام باشد با دو سر ناخن یا دو سر انگشت دست، چنانکه به درد آید. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از جهانگیری). نخچل = نخچر = نخچیل. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). نشکنج. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (جهانگیری). و آن را نخچند نیز گفته‌اند. (آنندراج). نشگون. قرض:
نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو
رواست باری گر دل ببرد مونس راد.
آغاجی (از اسدی).
به سرانگشت زلف و نخچل چشم
دهن تنگ غنچه خندان شد.
شرف شفروه (از فرهنگ خطی) (آنندراج).
از قفا بگذرد ز بس تیزی
اگرش گیری از سرون نخچل.
شمس فخری (از جهانگیری).

نخچلک. [نَ چِ لُ] (إ) در تداول اهالی گناباد، نشکنج، نشگون. در تداول مشهد، ناخون‌چِلّه. (یادداشت مؤلف).

نخچند. [نَ چَ] (إ) بمعنی نخچد است که ریم آهن باشد. (برهان قاطع). و صحیح نخچد است و نخچند به اضافهٔ نون در جهانگیری آمده و در سروری یاد شده است و همه تصحیف است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). ||نخچل. (از آنندراج).

نخچوان. [نَ چُ / نَ چَ][3] (إخ)[4] نخجوان. شهرکی است خرد [از حدود آذربادگان] خرم و با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و غیره و شلواربند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم). شهری است از اقلیم پنجم به آذرآبادگان از بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیروان بمعنی شکاردوست و شکارکننده است و وی چنین بوده و آن شهر را به نام خود ساخته، و سابقاً آن شهر را نشوی می‌نامیده‌اند. و هندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته: بار دیگر چنانکه می‌خواهم برسانم به خطهٔ نشوی. (انجمن آرا). نقجوان. (دمشقی). نشوی. (دمشقی) (منتهی الارب)[5]. سرزمینی

---

۱ - این کلمه در لغت فرس چ عباس اقبال نیامده است.
۲ - اصل شعر در لغت فرس چ اقبال چنین است:
دو مار گزنده به دو لب دو سال
زآن قلیهٔ چون طاعون زآن نان چون نخچد.
و صورت مذکور در متن تصحیح مرحوم دهخدا است. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.
۳ - آنندراج به ضمتین [نُ چُ] آورده است. در منتهی الارب و ناظم الاطباء با «ج» و به ضم سوم [نَ جُ] نیز ضبط شده است. در فرهنگهای دیگر به فتح اول و سوم [نَ چَ].
۴ - Nakhicewan = Nakhcuwân (و نخجوان)، همنام و هم‌ریشهٔ نساوه Nasâwa. «دائرة المعارف اسلام، ذیل نخشب به قلم مینورسکی». شهری در شمال رود ارس، نام شهر Naxouâna در بطلمیوس ۷، ۱۲ ذکر شده. این شهر به زمان عثمان به دست حبیب بن مسلمه فتح شد. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).
۵ - نخجوان در لغت ارمنی بمعنی «نخستین مرکز» است. وجه تسمیهٔ این شهر به نخجوان به روایتی که در میان مردمان شیوع دارد، این است که پس از فرونشستن جوشش طوفان کشتی حضرت نوح علی‌نبیّنا وعلیه‌السلام در کوه آرارات، آن حضرت نخستین جای که مسکن نمود همین شهر بود که بدان سبب بنام نخجوان که بمعنی مرکز نخستین باشد، یاد شده، به‌تدریج آبادی گرفت. میگویند وفات حضرت نوح نیز در این سرزمین به وقوع پیوست، قبر مبارکش حالا در حوالی شهر مذکور در موقع کهنه‌قلعه نام محل زیارت خاص و عام فریقین ارمنی و اسلام است. شهر نخجوان از مضافات قفقاز و در سرحد ایران و روس در سمت شمالی ←

است فعلاً جزو اتحاد جماهیر شوروی دارای استقلال داخلی و از جنوب به ایران و از شمال و غرب به ارمنستان محدود است. مساحت آن ۲۰۸۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن در سال ۱۹۵۶ م. بالغ بر ۱۲۹۰۰۰ تن بوده. محصول آن پنبه، برنج، پارچه‌های ابریشمی و شراب است و دو کارخانهٔ پنبه‌پاک‌کنی دارد. ساکنان آن از مردم آذربایجان ارمنستان و عده‌ای از اهالی روسیه‌اند. نخچوان از دیرزمان جزو کشور ایران بوده است. در حملهٔ اعراب این منطقه به دست حبیب‌بن مسلمه در خلافت عثمان فتح شد. پس از رانده شدن اعراب از ایران مدتها سلجوقیان بر آن حکومت داشتند. بعد از مغول نیز حاکم این سرزمین تحت حمایت دولت ایران بود. در سال ۱۸۲۸ م. نخچوان نیز برطبق عهدنامهٔ ترکمانچای به دولت روسیه واگذار شد:

که تا جایگه یافتی نخچوان
بدین شاه شد بخت پیرت جوان. اسدی.
صور و عکه در امان امرت
چون ارمن و نخچوان ببینم. خاقانی.

نخچیر. [نَ] (اِ)[1] شکار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). صید. (ناظم الاطباء). شکارکرده‌شده. (غیاث اللغات). عموماً بمعنی شکار است، یعنی صید. (آنندراج). هر جانور شکاری. (جهانگیری). هر حیوانی که شکار کرده‌میشود عموماً. (فرهنگ نظام). نخچیر[2]:

مرا اسیر گرفته بتی گرفته‌اسیر
شگفت نیست که نخچیرجوی شد نخچیر.
منطقی (از رادویانی).
همه بومها پر ز نخچیر گشت
به جوی آبها چون می و شیر گشت.
فردوسی.
به هر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
از افکنده نخچیر بیراه و راه
پر از کشتگان گشت چون رزمگاه.
فردوسی.
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
به نهاله گه تو راند نخچیر پلنگ. فرخی.
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت
به ناوک از سر نخچیر شاخهای چو سنگ.
فرخی.
شکار خسروان مرغ است و نخچیر
سپهبد خسرو خسروشکار است. عنصری.

آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانوران نخچیر دررسید و شکار کرده آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۳).

چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی به چاه چون نخچیر. ناصرخسرو.
بلاشبهه چو صیاد غزالان
در این هنگام نخچیر افکنیدن. ناصرخسرو.

و شهری است سخت خوش و تماشا گاه و نخچیر بسیار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۸). و گرد آن حدود نخچیر بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۴).

بند از بس چشم نخچیر و بنا گوش تذرو
دشتها پرنرگس و کهپایه‌ها پرنازدان. ازرقی.

اگر روباه در حرص و شره مبالغت نمودی آسیب نخچیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). زاهدی... دو نخچیر دید که جنگ میکردند. (کلیله و دمنه). روباه را نخچیران بکشتند. (کلیله و دمنه). و مانند نخچیر و گراز در نشیب و فراز دویدن گرفت. (سندبادنامه ص۵۸).

به هنگام خزان آید به ابخاز
کند در جستن نخچیر پرواز. نظامی.
کند مو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش
به دل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش.
خاقانی.

||حیوان شکاری. گوشت شکاری. (یادداشت مؤلف):

ز بدخواه روز و شب آژیر بود
به هر جای خوردنش نخچیر بود. فردوسی.

و خوانها به رسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر ماهی و آچارها و نانهای پخته، و سلطان را از آن سخت خوش می‌آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۹). ||بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را نیز گویند وقتی که بگیرند عموماً. (برهان قاطع). هر حیوانی که شکار کرده میشود عموماً. (فرهنگ نظام). شکارکرده‌شده. (غیاث اللغات). رجوع به شواهد ذیل معنی نخستین شود. || هر حیوان دشتی و هر جانور صحرایی. (ناظم الاطباء). جانور صحرایی مثل آهو و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به شواهد ذیل معنی نخستین شود. ||بز کوهی را گویند خصوصاً، خواه آن را بگیرند و خواه نگیرند. (از برهان قاطع). بز کوهی. (فرهنگ نظام) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). شکار کوهی خاصه بز. (آنندراج) (انجمن آرا)[3]:

کنون همچو نخچیر رفته به کوه
پریشان و از جنگ گشته ستوه. فردوسی.
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.

[شمس دلالت دارد بر] گوسپند و نخچیر و گوزن و اسب تازی. (التفهیم).

با آهو و نخچیر کوه مردم
از بی‌هنریشان کند معادا.
ناصرخسرو.
کوهی بز او چشمه ز پاک آب حیات است
نخچیر بر او مؤمن و کبکان علمااند.
ناصرخسرو.
آهو و نخچیر و گوزن و تذرو
هرچه بر او را ز گیاهان چراست.
ناصرخسرو.

||عموماً بمعنی شکار است، یعنی صید، حتی شکار ماهی. (انجمن آرا) (آنندراج):

پس از یک مه به موغان خواست رفتن
در آن نخچیر دریایی گرفتن.
(ویس و رامین از آنندراج و انجمن آرا).

||شکار کردن. (ناظم الاطباء):

پذیره شدش با زواره به هم
به نخچیر هر کس که بُد بیش و کم.
فردوسی.
چو یکچند بگذشت او شد بلند
به نخچیر شیر آوریدی به بند. فردوسی.
به نخچیر شاهان شکار ویند
دد و دام در زینهار ویند. فردوسی.
جُره‌بازی بُدم رفتم به نخچیر
سیه دستی بزد بر بال من تیر. باباطاهر.

تا عرب صورت نبندند که به پیکار ایشان میرویم بل بر سبیل نخچیر بر خواهم نشست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۶۷).

وز آن پس رفت یک هفته به نخچیر
نیفتاد از کمانش بر زمین تیر.
(ویس و رامین).
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر.
(ویس و رامین).
به راه از چه تنها بترسد دلیر
که تنها خرامد به نخچیر شیر. اسدی.
دی که ز پیش تو به نخچیر شد
تیز تکی کرد و عدم‌گیر شد. نظامی.
مردهٔ گور بود در نخچیر
مرده را کی بود ز گور گزیر؟ نظامی.
صواب آن شد که نگشائی به کس راز
کنی فردا سوی نخچیر پرواز. نظامی.
باز آن جوان مست به نخچیر میرود
دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||شکارگاه. (برهان قاطع) (آنندراج از بهار عجم)[4] (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). به

← رودخانهٔ ارس واقع است، و در حوالی کوه آرارات که همیشه ذروهٔ آن با برف مالامال است، واقع شده، مزار اصحاب کهف نیز در آن حوالی است، لهذا منظرهٔ آن خالی از روح و طراوت نبوده هوایش نیز بد نیست. (از آنندراج).

۱ - پهلوی: naxcîr (شکار)، ارمنی عاریتی و دخیل: naxcir-k، در اوراق مانوی تورفان: naxcihr، کردی: nicir (شکار)، nêcîr، nejîr (شکارچی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - به جیم عربی [نخجیر] خطاست. (غیاث اللغات).

۳ - و نیز رجوع به آنندراج شود.

۴ - و نیز رجوع به آنندراج و انجمن آرا شود.

این معنی «نخچیرگاه» است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به نخچیرگاه شود. ||شکاری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||شکارکننده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). صیاد. (ناظم الاطباء). رجوع به نخچیرگیر شود. ترکیبات نخچیر را در ذیل نخچیر مطالعه فرمائید.

نخچیران. [نَ] (اِ) ج نخچیر. (از آنندراج). ||(اِخ) خسرو پرویز که دارالملک در کورهٔ خسروخره و مدین داشته شهری در آن حدود بساخت و در آن قصری از سنگ سیاه قریب یکصد ذرع ارتفاع [بساخت] که در آن چنان حجاری کرده بودند که درز بر سنگ‌ها دریافته نمی‌شود و هر کس گمان می‌برد که یکپارچه سنگ است که در آن طاق و ایوان و رواقهای متعدد ساخته‌اند، و در آن حوالی باغی بنیاد نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آن را کرمستان یعنی انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بدان‌قدر دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال مواظبت آباد نمود که هر گونه شکاری در آن ممکن بودی و به‌آسانی شکار نمودی. روزی در آن شکارگاه با شیرین و باربد شکار و جشنی کرد و صوت موسوم به نخچیران در آن روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام و اکرام گردید، و آن شهر اکنون مشهور به کرمانشاهان است که شاهان در آن روز در آنجا حضور یافتند. (انجمن‌آرا از معجم البلدان) (آنندراج). رجوع به نخچیرگان شود.

نخچیرجوی. [نَ] (نف مرکب) آرزومند شکار. (ناظم الاطباء).

نخچیرزن. [نَ زَ] (نف مرکب) شکارچی. صیاد. ||مرد دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء).

نخچیرساز. [نَ] (نف مرکب) صیاد. شکارچی. (ناظم الاطباء).

نخچیرسازی. [نَ] (حامص مرکب) صیادی. شکارچی‌گری. (از ناظم الاطباء).

نخچیرسوز. [نَ] (نف مرکب) آنکه در صید و شکار اسراف میکند. (از ناظم الاطباء).

نخچیرسوزی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخچیرسوز. رجوع به نخچیرسوز شود.

نخچیرکردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) شکار کردن. صید. رجوع به نخچیر شود:

نوغزالان همه از دیدهٔ من میگذرند
بنشینید در این خانه و نخچیر کنید.
سلیم (از آنندراج).

نخچیرگان. [نَ] (اِخ) نام نوائی است از موسیقی که باربد مصنف آن است. (از جهانگیری). نام لحن آخر است از جملهٔ سی لحن باربد، و آن را نخچیرگانی هم خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). نام لحن بیست‌وهفتم است از الحان باربد. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). و نیز رجوع به مجلهٔ موسیقی سال ۲ شمارهٔ ۲ ص۳ و ۴ شود:

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را زنجیر کردی. نظامی.

||نام نوائی است از موسیقی. (از برهان قاطع) (آنندراج).

نخچیرگانی. [نَ] (اِخ) نخچیرگان. رجوع به نخچیرگان شود.

نخچیرگاو. [نَ] (اِخ) نام نوایی از موسیقی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظاهراً مصحف نخچیرگان است، چه در الحان باربدی مذکور در خسرو و شیرین نظامی نخچیرگاو نیامده اما گنج گاو آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نخچیرگاه. [نَ] (اِ مرکب) شکارگاه. (از ناظم الاطباء). صیدگاه. نخچیرگه:

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه
بیامد بدیدش تهمتن به راه. فردوسی.
بخفت آن شب و بامداد پگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه. فردوسی.
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه
از آن کار نگشاد لب بر سپاه. فردوسی.
به دشت و کوه ارمن چندگاهی
بجویم خوشترین نخچیرگاهی.
(ویس و رامین).
به نخچیرگاه و صف رزم و کین
نکرد از برش دور گامی زمین. اسدی.
به جائی که رفتی برون با سپاه
به رزم ار به بزم ار به نخچیرگاه. اسدی.
سنانش از جهان کرده نخچیرگاه
کمانش از کمین بسته بر چرخ راه. اسدی.

و نخچیرگاه این سرای سپنجی است و نخچیر تو نیکی کردن است. (قابوسنامه).
پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در نخچیرگاه از دنبال خرگوری می‌دوانید و در پارهٔ زمین شوره‌آبی تنگ ایستاده بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۲). و هواء آن سردسیر خوش است و نخچیرگاه است و آب آن رود آبی خوشگوار. (فارسنامه ص۱۲۳). و نخچیرگاه است و هم آبادان است. (فارسنامه ص۱۲۵).

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
دری رفته بند فروشته راه. نظامی.
پریزاد پری‌رخ گفت ماهی
به بازی بود در نخچیرگاهی. نظامی.
چو مژگان خار بر دل میکند هر خار صحرایش
زیارت کرده‌ام نخچیرگاه خوش‌نگاهان را.
ناصرعلی (از آنندراج).

نخچیرگر. [نَ گَ] (ص مرکب) صیاد. شکارچی. قانص. شکارکننده.

نخچیرگه. [نَ گَه] (اِ مرکب) شکارگاه. صیدگاه. نخچیرگاه. نخچیرگاه:

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سپهبد ز نخچیرگه گشت باز. فردوسی.
دگر هفته با لشکر سرفراز
به نخچیرگه رفت با یوز و باز. فردوسی.
همی بود بهمن به زاولستان
به نخچیرگه با می و گلستان. فردوسی.
یوز زآن فخر که شد در خور نخچیرگهش
بعد از این کبر پلنگان بود اندر سر او.
ادیب صابر.
گفت فرمان تو راست کار بساز
تا ز نخچیرگه من آیم باز. نظامی.
به نخچیرگه شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نرفتی شمار. نظامی.

نخچیرگیر. [نَ] (نف مرکب) مرد شکاری و شکارانداز. نخچیروال. نخچیروان. (از ناظم الاطباء).

نخچیروال. [نَ چی] (ص مرکب) نخچیرانگیز. (لغت فرس اسدی). فرهنگ‌نویسان بعد از اسدی مقصود از لفظ «نخچیرانگیز» را «شکاری» فهمیدند، لیکن ظاهر لفظ کسی است که شکار را به‌طرف شکاری میراند چنانچه در شکار جرگهٔ پادشاهان و بزرگان می‌کنند، جمعی شکارها را به‌طرف ایشان میرانند. لفظ «وال» که متصل به نخچیر شده هندی است که ظاهراً در زمان محمود غزنوی به ایران آمده، مثلاً در کلمهٔ کوتوال. (از فرهنگ نظام). و ممکن است مصحف نخچیروان باشد. کردی: نچیروان[1] (شکارچی)، نچروان[2]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مرد شکاری. شکارانداز. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). شکارکننده. (از آنندراج).

نخچیروان. [نَ چی] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد شکاری. شکارانداز. نخچیروال. (ناظم الاطباء). رجوع به نخچیروال شود.

نخچیز. [نَ] (ص) پیچیده. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا). درهم‌گشته. (برهان قاطع). نوردیده. (فرهنگ خطی):

به جامه خواب راگلیز بوده
به شب تا صبح را نخچیز بوده(؟).
میرنظمی (از شعوری).

نخچیزیدن. [نَ دَ] (مص) پیچیدن. (برهان). رجوع به نخچیزیدن شود.

نخچیل. [نَ] (اِ) نخچل. گرفتن اندام با دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه به درد آید. (برهان قاطع) (آنندراج). نخچل. نشکنج. (ناظم الاطباء). نخجل. (جهانگیری).

نخ دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) نخ دادن

1 - nicir-van. 2 - nêcerwân.

شیرهٔ قند و شکر و غیر آن: چون شیره را نیک بجوشانند تا به قوام آید سپس با قاشق قدری از آن برگیرند به‌شکل رشته‌های نخ باشد، گویند نخ داده است. ||به درازا کشانیدن دعوی یا جدال کسی را با تحریک کردن او. (یادداشت مؤلف). رجوع به کش دادن شود.

نخذ. [نَ خَ] (اِخ) یکی از نواحی واقع در سمت خراسان در بین چند ناحیه که از جملهٔ آنهاست قریاب و دِذم و یهودیه و آمل. (از معجم البلدان). شهرکی است بین بلخ و مرو در طرف بری. (از انساب سمعانی).

نخر. [نُ] (ص) نخست. (از جهانگیری). رجوع به نخری شود.

نخر. [نَ] (ع مص) دراز کشیدن آواز را در بن بینی، یا بانگ کردن بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن صدا و نفس را در خیشومها. (از اقرب الموارد). بانگ کردن بینی. (زوزنی). نخیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دست در منخر ماده‌شتر کردن و آن را مالیدن تا شیر دهد. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطبا). ||پوسیدن. ریزه‌ریزه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). پوسیده شدن استخوان و چوب. (زوزنی) پوسیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). نَخَر. (منتهی الارب). پوسیده شدن استخوان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸).

نخر. [نَ خَ] (ع مص) پوسیده و ریزه‌ریزه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخر. (منتهی الارب). رجوع به نَخْر شود.

نخر. [نَ خِ] (ع ص) پوسیدهٔ فروریخته. (منتهی الارب). پوسیده و ریزه‌ریزه‌شده. (ناظم الاطباء). یقال: عظم نخر و عظام نخرة و نخرات. یکون للانسان و الشاة و الناقة و الفرس و الحمار. (اقرب الموارد). ||میان‌کاوا ک از استخوان که چون باد به وی رسد آواز برآید. (ناظم الاطباء).

نخر. [نُ خَ] (ع اِ) جِ نُخَرة. ||جِ نُخْرَة.

نخر. [نُ خَّ] (ع ص، اِ) جِ ناخر. رجوع به ناخر شود.

نخرا. [نَ] (اِ) مکر. حیله. فریب. غدر. شعبده. ریشخند. کرشمه. ناز. (ناظم الاطباء).

نخراز. [نُ] (اِ)[1] بزی را گویند که پیشرو گله و رمهٔ گوسفند باشد. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). بز پیش‌آهنگ گله. (ناظم الاطباء). عربان آن را کراز خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). آن را نهاز نیز گویند. (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا). نهاز. پیشرو گله. (فرهنگ خطی):

سپه دشمن او راگله‌ای دان که در او
نه چراننده شبان است و نه رهجو نخراز.
فرخی (از جهانگیری).

نخرازی. [نُ] (حامص) (از: نخراز + ی، پسوند حاصل مصدر، اسم معنی) پیشروی بز بر سر گله و رمه. مانند نخراز عمل کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

شیر سهم تو برفکنده به کوه
گرگ و قصاب را به نخرازی.
ابوالفرج رونی (حاشیهٔ برهان قاطع از رشیدی و انجمن‌آرا).

نخراس. [نُ] (اِ) بز و بزغاله. (ناظم الاطباء). نخزار. (شعوری). رجوع به نخراز شود.

نخراشیده. [نَ خَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خراشیده‌ناشده. مقابل خراشیده. رجوع به خراشیده شود. ||ناخار. ناخراشیده و ناتراشیده. ناهموار. ناملایم. خشن. بی‌ادب. رجوع به ناخراشیده شود.

نخربة. [نَ رَ بَ] (ع مص) سوراخ کردن چوبخوار درخت را. (منتهی الارب). سوراخ کردن کرم چوبخواره درخت را. (از ناظم الاطباء).

نخروب. [نُ][2] (ع اِ) شکاف سنگ و سوراخ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خانهٔ زنبور آماده و مهیا برای عسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نخاریب. رجوع به نخاریب شود.

نخرود. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نخروش. [نَ رَ وِ] (ع ص) جرو نخروش؛ تولهٔ سگ به‌حرکت‌آمده. ||کلب نخروش؛ سگ جنگجو. (ناظم الاطباء). رجوع به نخورش شود.

نخرة. [نَ رَ] (ع اِ) سخت وزیدن باد. (ناظم الاطباء). رجوع به نُخَرة شود.

نخرة. [نُ رَ] (ع اِ) سختی وزیدن باد. (منتهی الارب). شدت هبوب باد. (از المنجد). سخت‌وزیدگی باد و طوفان. (ناظم الاطباء). شدت وزش باد. (از اقرب الموارد). ||نُخَرَة. رجوع به نُخَرة شود.

نخرة. [نُ رَ / نُ خَ رَ] (ع اِ) پیش بینی اسب و خر و خوک و جز آن و شکاف آن، یا مابین دو سوراخ بینی، یا نوک آن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیش‌بینی. (مهذب الاسما). ارنبة الانف. مقدم بینی. (المنجد). نوک بینی مرد و شتر و اسب و سگ و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نُخَر.

نخرة. [نَ خِ رَ] (ع ص) استخوان پوسید و ریزه‌ریزه‌شده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). پوسیده و کهنه. (مهذب الاسما). پوسیده. بالیه. (یادداشت مؤلف). تأنیثِ نخر. رجوع به نَخِر شود. ||استخوان میان‌کاوا ک که چون باد به وی رسد آواز از آن برآید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

نخری. [نَ / نُ][3] (ص، اِ) فرزند اولین. (برهان قاطع).[4] فرزند اول. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نخستین فرزند و نخری و نخست‌زاد. (ناظم الاطباء). نخستین (تکلم اهالی اصفهان). جهانگیری گوید: «نخر با اول مضموم به‌ثانی‌زده بمعنی نخست باشد و نخری نخستین را گویند»، اما شاهد نیاورده، و در اصفهان هم نخر بدون یاء گفته نمی‌شود. (فرهنگ نظام). پیش‌زاده. پیش‌زاد نسبت به برادر و خواهر. نخلی. (یادداشت مؤلف):

بر او بر دلش هم بدین بُد گران
که نخری بُد آن پا ک روشن‌روان.
شمسی (یوسف و زلیخا از یادداشت مؤلف).

هر آنکس که آن را بُدی دو پسر...
مر آن هر دو از یک شکم آمده
به دنیا و مادر به هم آمده
از آن دو پسر هرکه نخری بدی
دو بهره ز میراث او بستدی
چو یعقوب نخریت از وی [عیسی] خرید
دو بهره ز میراث او را رسید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نخریت. [نَ ری یَ / نُ ری یَ] (مص جعلی، اِمص) نخری بودن. صفت نخری. (یادداشت مؤلف).

نخریس. [نَ] (نف مرکب) نخ‌ریسنده. ریسندهٔ نخ. نخ‌تاب. نخاخ. که از پنبه و پشم و جز آن نخ سازد.

نخریسی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخ‌ریس. نخ رشتن. نخ ریسیدن. رجوع به نخریس شود. ||(اِ مرکب) کارخانهٔ نخریسی. جای رشتن نخ. جای نخ ریسیدن.

نخز. [نَ] (ع مص) به کارد و جز آن زدن. ||دردنا ک و رنجیده ساختن به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نخز. [نَ خُ] (اِ) بمعنی نخست باشد که اول و ابتداست، و نخزین بمعنی نخستین. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف نخری است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نخری شود.

---

۱ - گلپایگانی: noxrāz، با نخری و نهاز مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - در ناظم الاطباء به فتح اول [نَ] ضبط شده است.

۳ - ضبط برهان قاطع و ناظم الاطباء به فتح اول و کسر دوم [نَ خِ] است، اما فرهنگ‌های دیگر از جمله نظام و آنندراج و جهانگیری و انجمن‌آرا به ضم اول و سکون دوم [نُ] ضبط کرده‌اند و آنندراج به ضم اول [نُ].

۴ - کردی: nuxri (بچهٔ اول، ارشد)، اصفهانی: naxri (نخستین). (برهان قاطع چ معین).

نخزار. [نَ] (اِ) بزغاله. نخزان. نخراس. (ناظم الاطباء). بز که پیشرو گله باشد. آن را نهاز نیز گویند.(انجمن‌آرا). رجوع به نخراز شود.

نخزان. [نَ] (اِ) بـزغاله. نـخراس. نـخزار. (ناظم الاطباء). نخزار. (شعوری).

نخزة. [نَ زَ] (ع اِ) سیخ. نیش. ||سـوراخ. (ناظم الاطباء).

نخزین. [نَ خَ] (ص نسبی) نـخستین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اولین. رجوع به نخز و نخری شود.

نخس. [نَ] (اِ) پژمردگی از رنـج و انـدوه و بـاختگی رنگ و لاغـری و ضـعیفی. (نـاظم الاطباء).

نخس. [نَ] (ع مص) درخستن سـرین یـا پهلوی ستور را به چوب و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب المـوارد) (از آنـندراج) (از ناظم الاطباء). سیخونک زدن بر چارپا بـرای بـه حـرکت درآوردن آن. ||رانـدن شـتر و چارپایان را با درخـستن سرین آنها به چوب. (از مـنتهی الارب). رانـدن. (از آنـندراج). ||برانگیختن. و ازعاج. (از المنجد) (از اقرب الموارد): نخس بفلان؛ هیجه و ازعجه. (اقرب الموارد). ||به پای برکندن چیزی را. (منتهی الارب). ||خـارانـدن دو شـاخ بـز کـوهی از جـانب درازای آنـها سـرین آن را. (اقـرب الموارد). ||نخاس در سوراخ بکره کـردن تـا تنگ گردد. (از منتهی الارب) (از آنتدراج) (از اقرب المـوارد) (از المـنجد). ||کـم گـردیدن گوشت‌ستور. (از منتهی الارب): نخس لحمه (به صیغهٔ مجهول)؛ کم گردید گوشت وی. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد).

نخست. [نَ خُ / نَ خُ] [1] (ص، ق) اول. (بـرهان قـاطع) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (فرهنگ نظام). ابتدا. (بـرهان قـاطع) (نـاظم الاطباء). آغاز. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.

همه بر دل اندیشه این بُد نخست
که‌بیند دو چشمم تو را تندرست. فردوسی.

به سگـسار مازندران بود سام
نخـست از جهان‌آفرین برد نام. فردوسی.

چو شد شاه باداد بیدادگر
از ایران نخست او بپیچید سر. فردوسی.

ما را ولیعهد خویش کرد، نخست بـرادران و پس خویشان و اولیاء حشم را سوگند دادنـد. (تاریخ بـیهقی). نـخست نـان آنگـاه شـراب آنکس که نعمت دارد خود شراب میخورد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). در حیلت ایـستادند و بر آن نهادند که نخست حیلتی بـاید کـرد تـا اریارق بیفتد. (تاریخ بیهقی ص۲۱۹). نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد. (قابوس‌نامه). و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید. (کـلیله و دمـنه). مـردم... نـخست تـو را بازرهانند. (کلیله و دمنه).

غدر چون لذت دزدی است نخست
کآخرش دست بریدن الم است. خاقانی.

هان و هان تا ز خری دم نخوری
ور خوری این مثلش گوی نخست. خاقانی.

مرغ را چون بدوانند نخست
بکشندش ز پی دفع گزند. خاقانی.

||اصل. (ناظم الاطباء). ||بار اول. (یادداشت مؤلف). در ابتدا. در آغاز:

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. بوشکور.

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی.

چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شه نامدار. فردوسی.

و نخست که همه دلها سـرد کـردند بـر ایـن پادشاه آن بود که بوسهل زوزنـی و دیگـران تدبیر کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷). در کتب خوانده بود که نخست خلل کـه آیـد در کـار خـلافت عـباسیان آن است کـه بـه زمـین طبرستان نـاجمی پـیدا آیـد. (تـاریخ بـیهقی ص۴۱۴).

ز پیغمبران او پسین بُد درست
ولیک او شود زنده زیشان نخست. اسدی.

نه گل به نسبت خاکی نخست دردسر آرد
چو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند.
خاقانی.

از خط خاکی نخست نقطهٔ دل زاد و بس
لیک نه در دایرست نقطهٔ پنهان او.
خاقانی.

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب بازآمدن پی کنی. سعدی.

||از اول. قبلاً. از آغاز:

هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست میدانستم.
؟ (از آنتدراج).

||اولاً. (یادداشت مؤلف). قبلاً. مقابل پس و سپس و بعداً و دیگر:

نخست آنکه کردی نیایش مرا
به نامه نمودی ستایش مرا. فردوسی.

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان توست. فردوسی.

پندم چه دهی، نخست خود را
محکم کمری ز پند دربند. ناصرخسرو.

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آواز؟
ناصرخسرو.

||اولین. (نـاظم الاطباء). مقابل پسین. نخستین. (آنـندراج) (انـجمن‌آرا). اول. اولی. (منتهی الارب):

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است و زو دان سپاس. فردوسی.

نـخست ولایت کـه پـدرش وی را داد، آن ناحیت بود. (تاریخ بیهقی). گفت روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدائی داد رسم چـنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۶). آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام محمد، اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بـدو بگـروم. (تـاریخ بـیهقی ۳۳۸). نخست کس که زر و سیم از کان بیرون آورد جمشید بود. (نوروزنامه). روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه مـوبد مـوبدان پـیش ملک آمدی. (نوروزنامه).

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا.
خاقانی.

بود مرا خانه‌ای نخست و دوم خوب
نیست سوم خانه خوب گرچه یگانه‌ست.
خاقانی.

یک جام نخست تو بربود مرا از من
از جام دوم کم کن نیمی که تمام است آن.
خاقانی.

در گام نخست بود مانده
آنکو همه عمر در سفر بود. عطار.

||پیشین. (فرهنگ نظام):

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته‌سخن‌ها همه بازجست. فردوسی.

— از نخست؛ از آغاز. از اول. از ابتدا. ابتداء. در اول. به ابتدا. پیش از این:

همی در به در خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست. بوشکور.

ز آغاز باید که دانی درست
سرِ مایهٔ گوهران از نخست. فردوسی.

تکشیم هندوی را از نخست
رها شد ز دست و ره چاره جست.
فردوسی.

به کارآگهان گفت کار از نخست
ز لشکر همه کرد باید درست. فردوسی.

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.

گرگونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دوکریسه گشت.
لبیبی.

کسی را سزد پادشاهی درست
که‌بر تن بُوَد پادشا از نخست. اسدی.

---

۱ - آنتدراج و انجمن‌آرا به فتح اول و ضم ثانی [نَ خُ] ضبط کرده‌اند، و فرهنگ‌های دیگر به دو ضم [نُ خُ].

گرسما چون میم نام او نبودی از نخست
همچو سین در هم شکستی تاکنون سقف سما.
خاقانی.
کس مرا باور ندارد کز نخست
سازگار و کارسازی داشتم. خاقانی.
گفتی سگ من چه داغ دارد
آن داغ که از نخست کردی. خاقانی.
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودیّ لقمان را بجست. مولوی.
— در نخست؛ قبلاً. سابقاً. در قدیم:
یکی داستان زدگوی در نخست
که پرمایه آنکس که دشمن بجست.
فردوسی.
— دست نخست؛ دست اول:
عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
برد به دست نخست هستی ما را ز ما.
خاقانی.
— صبح نخست؛ صبح نخستین. بام بالا. فجر کاذب. صبح کاذب. ذنب‌السرحان. دم گرگ. فجر اول:
دل خوش در دم خوش جوی که چون صبح نخست
گر به جانی بخری یک دم خوش ارزان است.
اثیرالدین اومانی.
باد چو صبح نخست خصم تو اندک‌بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی‌مدار. خاقانی.
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
کردچو صبح نخست روی نهان در حجاب.
خاقانی.
به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که‌از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست.
حافظ.
— نخست آفرینش؛ اول‌ماخلق‌الله:
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است زو دان سپاس. فردوسی.
نخست‌زاد. [نُ خُ / نَ خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نخست‌زاده. فرزند اول. نخری. (ناظم الاطباء). نخستین‌زاد. فرزند اکبر. (آنندراج).
نخست‌زاده. [نُ خُ / نَ خُ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نخست‌زاد. (ناظم الاطباء).
نخست‌زادی. [نُ خُ / نَ خُ] (حامص مرکب) اکبریت اولاد. (ناظم الاطباء).
نخستگی. [نُ خُ / نَ خُ تَ / تِ] (حامص) اولیت. تقدم. ||(اِ) میوهٔ نوبر. (ناظم الاطباء).
نخستن. [نُ خُ / نَ خُ تِ] (ص نسبی) نخستین. (ناظم الاطباء).
نخست‌وزیر. [نُ خُ / نَ خُ وَ] (اِ مرکب) رئیس‌الوزراء. (لغات فرهنگستان).
نخستین. [نُ خُ / نَ خُ] (ص نسبی) اولین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اول. پیشین. (فرهنگ نظام). نخست. اول. (آنندراج). مقابل پسین. اولی. اولیه. اولی:
آن روز نخستین که ملک جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشک بُدم من چو غلیواج.
ابوالعباس عباسی.
نخُستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.
نخستین چو کاوس باآفرین
کی‌آرش دوم بُد سوم کی‌پشین. فردوسی.
نخستینِ خلقت پسینِ شمار
توئی خویشتن را به بازی مدار. فردوسی.
گویندنخستین سخن از نامهٔ پازند
آن است که با مردم بداصل میپوند. لبیبی.
مرا ده ساقیا جام نخستین
که‌من مخمورم و میلم به جام است.
منوچهری.
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین
چه خوش باشد به دل یار نخستین.
فخرالدین اسعد.
نباشد یار چون یار نخستین
نه هر معشوق چون معشوق پیشین.
فخرالدین اسعد.
این نخستین خدمت است که فرزند تو را فرموده شد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۳).
بای‌تکین... هم نخستین غلام بود امیر محمود را. (تاریخ بیهقی).
زیراکه پل است خویشتن را
در راه سقر خر نخستین. ناصرخسرو.
چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گوز قدمگاه نخستین بگرد. نظامی.
میان ما و شما عشق در ازل بوده‌ست
هزار سال برآید همان نخستینی. سعدی.
— صبح نخستین؛ صبح نخست. صبح کاذب. دم گرگ. ذنب‌السرحان. فجر کاذب. بام بالا. فجر اول:
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند.
خاقانی.
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است
که‌لاف روشنی از وی دروغ است. جامی.
— نخستین مایه؛ مادهٔ اولی.
— نور نخستین:
نور نخستین شمار و صور پسین دان
روح و جسد را به هم هوای صفاهان.
خاقانی.
دانش از نور نخستین است و چون صور پسین
صورت انصاف در آخرزمان انگیخته.
خاقانی.
||(ق) بار اول. در آغاز. در ابتدا. اول. دفعهٔ اول:
بیاورد گنجی درم صدهزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه‌یک زآن نخستین به درویش داد
پرستندگان را درم بیش داد. فردوسی.
چو آتی به کاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
نخستین ز.تور اندرآمد بدی
که‌برخاست زو فرهٔ ایزدی. فردوسی.
نخستین پند خودگیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند.
ناصرخسرو.
ز دست ناوک‌اندازان چشمت
نخستین ضربتی بر جان می‌آید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۹۸).
نخستین به عتاب حجاب درآمدند و به شکوی و رسم نوحت و ندبت سخن بدانسوی گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۵).
نخستین یافت باید چون بیابی
چو گم کردی سوی جستن شتابی. عطار.
||فَلَمّا. (یادداشت مؤلف). چون آنگاه: نخستین که از پیغمبر فارغ شدند اسامه را به غزو فرستادند. (مجمل التواریخ و القصص).
نخستین. [نُ خُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا در بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
نخستین‌انداز. [نُ خُ / نَ خُ اَ] (نف مرکب) آنکه از نو چیزی برون آورد.[1] ||آنکه بی‌اندیشه سخن بگوید. (ناظم الاطباء). برساختهٔ دساتیر است.[2]
نخستینه. [نُ خُ / نَ خُ نَ / نِ] (ص نسبی) نخستین. اولی. اولیه:
سکندر بفرمود کآرند ساز
برندش به جای نخستینه باز. نظامی.
نخ‌سوزن‌کن. [نَ زَ کُ] (نف مرکب) نخ به سوزن کننده. که نخ را از سوراخ سوزن می‌گذراند. ||(اِ مرکب) ابزاری که بدان نخ به سوراخ سوزن کنند.
نخسة. [نِ سَ] (ع اِ) ابن‌نخسة؛ پسر زنا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
نخش. [نَ] (ع اِ) پاره‌ای از مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمتی از مال. (از المنجد). ||(مص) لاغر شدن. مهزول شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). لاغر گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت راندن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت راندن ستور را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حرکت دادن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ شود.
۲ - رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ شود.

الموارد). ||رنجانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اذیت کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سر انگشت یا سر چوب فرا کسی زدن. (از المنجد) (تاج المصادر بیهقی). ||خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خراشانیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||پوست باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست باز کردن از چیزی. (از ناظم الاطباء). پوست کندن چوب را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||برگزیده و خلاصهٔ چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نخش. [نَ خَ] (ع مص) کهنه و پوسیده گردیدن اسفل و پائین چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نخش. [نَ خَ] (ص) دراز(؟). (یادداشت مؤلف):

دعوی کند خدائی و مر هیچ بنده را
نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش
آن پادشاه نیست که دستور او کند
بر ناخوشی به مال کسان دست را نخش.
سوزنی.

دست شاعر نخش بود به صله
سوزنی شاعری است دست‌نخش. سوزنی.

نخشاوان. [نَ] (اِخ) ضبط دیگری است از نخجوان. رجوع به نخجوان شود.

نخشاوانی. [نَ] (ص نسبی) رجوع به نخجوانی شود.

نخشب. [نَ شَ] (اِخ) شهری به بخارا که جغرافی‌نویسان اسلامی آن را «نسف» هم نامیده‌اند[1]. این شهر در درهٔ کشکه‌دریا[2] قرار داشته است، نخشب در جادهٔ بخارا به بلخ، به مسافت چهارروزه راه از بخارا و هشت‌روزه از بلخ، واقع بوده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام شهری است از ترکستان که آن را به ترکی قَرشی گویند. (برهان قاطع). شهری است به صغد. (دمشقی). نسف. (دمشقی) (منتهی الارب). شهری است [به ماوراءالنهر]، بسیارنعمت و آبادان و با کشت و برز بسیار و او را یک رود است که اندر میان شهر بگذرد. (حدود العالم). شهری نزدیک بخارا. (ابن‌بطوطه). شهری است به ماوراءالنهر معروف که از آنجا تا شهر کش دوروزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه‌روزه راه، و آن را نسف نیز گویند و همانا نسف معرب نخشب است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). از بلاد ماوراءالنهر و مابین جیحون و سمرقند و تاشکند، در ۱۵۰هزارگزی بخارا واقع است، شهری بزرگ و پرجمعیت است و دهات بسیاری دارد، و آن بزرگترین و معمورترین و زیباترین بلاد ماوراءالنهر است. نام دیگر آن نسف است و در این اواخر به قارشی معروف گشته به‌مناسبت نهر قارشی که از وسط آن می‌گذرد. (ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۹):

چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت نخشب سپه گسترید. فردوسی.

تا بود سیستان برابر بُست
تا بود کش برابر نخشب. فرخی.

ماه راگر خلاف او طلبد
مطلب جز به چاه نخشب باز. فرخی.

روزی از وی طلب نه از مکسب
از فلک ماه جو نه از نخشب. سنائی.

زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش از تو هست نه از اهل نخشب است.
سوزنی.

ز شهر نخشب چون رو به سونخ آوردم
نسیم جود وی آمد به من ز هر فرسخ.
سوزنی.

از او اصیل‌تر از اهل خطهٔ نخشب
نرانده نوک قلم بر جریدهٔ دفتر. سوزنی.

مهلب در سنهٔ تسع‌وسبعین از هجرت به خراسان آمد و کش و نخشب بگشاد. (تاریخ بیهق ص۸۵).

چون ماه نخشبند مزور از آن چو من
انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیند. خاقانی.

مگزین درِ دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب.
خاقانی.

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب.
خاقانی.

نه ماه آئینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده. نظامی.

— ماه نخشب. رجوع به همین کلمه و نیز رجوع به حکیم‌بن عطا شود.

نخشبی. [نَ شَ] (ص نسبی) منسوب به نخشب. رجوع به نخشب شود. ||انگور نخشبی؛ اصابع عذاری. (یادداشت مؤلف).

نخشبی. [نَ شَ] (اِخ) ضیاءالدین (سید...) هندی بدایونی، متخلص به نخشبی. از نویسندگان و پارسی‌گویان هند و مرید شیخ نظام‌الدین اولیاست. سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی‌نامه از تصنیفات اوست. وی به سال ۷۵۰ هـ.ق. در دهلی وفات یافت. او راست:

لاله یک داغ به دل دارد و عالم داند
من دوصد داغ به دل دارم و کس محرم نیست.

در این دوران که دور بی‌وفایی است
مرا با بی‌وفائی آشنایی است
اگرگویم ببین در من بگوید
ضیائی نخشبی این خودنمایی است.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱) (قاموس الاعلام ج ۶).

و نیز رجوع به ریحانةالادب ج ۴ ص۱۷۹ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۴۲ و سفینهٔ خوشگو شود.

نخشوان. [نَ شْ / شَ] (اِخ) نشوی. نخجوان. شهری است به آذربایجان. (منتهی الارب) رجوع به نخجوان شود.

نخشه. [نَ شَ / شِ] (اِ) حجت. برهان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دلیل و استدلال. (ناظم الاطباء). برساختهٔ دساتیر است.[3]

نخشیدن. [نَ دَ] (مص) شکستن سر و شکافتن کاسهٔ سر. (از ناظم الاطباء) (از شعوری).

نخص. [نَ] (ع مص) لاغر گردیدن. رفتن گوشت. (از منتهی الارب) (آنندراج). انجوغ گردیدن پوست. (ناظم الاطباء). لاغر شدن و چروکیده شدن پوست. (از اقرب الموارد). لاغر کردن و آنجوغ گرفتن پوست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انجوغیدن. نزار شدن از پیری. (تاج المصادر بیهقی).

نخص. [نَ خَ] (ع مص) رفتن گوشت و لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گویند: نخص لحمه؛ ذهب. (اقرب الموارد).

نخط. [نَ] (ع اِ) مردم. (منتهی الارب). ناس. (اقرب الموارد). نُخط. (منتهی الارب). ||(مص) ناگاه‌برآمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||انداختن [آب بینی] و برافشاندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بینی پاک‌کردن. (تاج المصادر بیهقی).

نخط. [نُ] (ع اِ) مغز مهرهٔ پشت. حرام‌مغز. (منتهی الارب) (آنندراج). نخاع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آبی که در مشیمه است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آب که با بچه بیرون آید. (مهذب الاسماء). ||مردم. نَخْط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناس. (اقرب الموارد). یقال: ماادری ایّ النخط هو (منتهی الارب)؛ ندانم چه مردم است او. (مهذب الاسماء).

نخط. [نَ خُ] (ع ص، اِ) به نیزه بازندگان از روی شجاعت و بطالت. (منتهی الارب) (آنندراج). کسانی که با نیزه از روی شجاعت و بطالت بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از

---

۱ - قیاس کنید با تحول مشابه نخچوان - نشاوه. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

۲ - کشکه‌دریا یا کشک‌رود، به موازات زرافشان (رود سمرقند) به‌سوی جنوب جاری است، و به‌سوی آمودریا جریان دارد، ولی پیش از الحاق بدان در شن فرومیرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - فرهنگ دساتیر ص۲۶۹.

المنجد) (از اقرب الموارد).
نخع. [نَ] (ع اِ) آب بینی. (غیاث اللغات از صراح و شرح نصاب). ||(مص) آب بینی انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی از سینه یا بینی بیرون افکندن. (از اقرب الموارد). ||خالص کردن دوستی و نصیحت را با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرویدن حق کسی را و اقرار کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اقرار کردن به حق کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نخع لی بحقی؛ گروید حق مرا و اقرار کرد. (منتهی الارب). ||پوست گوسپند باز کرده کارد در حلق وی زدن تا خون دل برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به نخاع رسانیدن کارد را در ذبیحه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نخاع بریدن در وقت کشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||آباد کردن زمین را. ||آگاه بودن کاری را. (از اقرب الموارد): نخع الامر علماً؛ کان خبیراً به. (المنجد) (اقرب الموارد).
نخع. [نَ خَ] (ع مص) روان شدن آب در چوب و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
نخع. [نَ خَ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن از اولاد نخع حبیب‌بن عمروبن علةبن جلدبن مالک... (از منتهی الارب).
نخع. [نُ خُ] (ع اِ) جِ نخاع. رجوع به نخاع شود.
نخ عمامه. [نَ خِ عَ مْ ما مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخ گروهه. (لغات فرهنگستان). نخی که آن را گرد چیزی به‌شکل عمامه پیچیده باشند. مقابل نخ کلاف یا نخ کلافه.
نخعی. [نَ خَ] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ نخع. رجوع به نخع شود.
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از دویست خانوار است، در راور اقامت کرده‌اند، سردسیر و گرمسیر ندارند، زبانشان فارسی است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۴).
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یزیدبن اسود، مکنی به ابوعمار یا ابوعمران. از فرزندان مالک‌بن نخع و از فقهای تابعین کوفه است و به سال ۹۵ یا ۹۶ هـ .ق. درگذشته. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۸۰). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص۶۸۹ و تاریخ ابن‌خلکان ج ۱ و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ ص۷۸ و تنقیح‌المقال و دیگر کتب رجال شود.
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) اسودبن یزید[1] از اکابر زهاد و فقهای عامه است و به روایت ابن‌ابی‌الحدید وی در آخر عمر از محبت حضرت امیرالمؤمنین علی منحرف گشت و به سال ۷۴ یا ۷۵ هـ .ق. درگذشت. (از ریحانةالادب از لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ ص۷۸ و کتب رجال).
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) شریک‌بن عبدالله کوفی، مکنی به ابوعبدالله. از احفاد مالک‌بن نخع و از فقها و محدثان صدر اسلام است. وی به سال ۹۵ یا ۷۵ هـ .ق. در بخارا تولد یافت و در دوران خلافت منصور عباسی به قضاوت کوفه و سپس اهواز منصوب گشت و به سال ۱۷۷ یا ۱۷۸ هـ .ق. در کوفه وفات یافت. وی از مخالفان بنی‌امیه و محبان خاندان علی بود. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۸۱ از تنقیح المقال و روضات‌الجنات ص۲۴۴ و تاریخ بغداد ج ۹ ص۲۷۹). و نیز رجوع به ریحانةالادب شود.
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) علقمةبن قیس‌بن عبداللهِ‌بن مالک، مکنی به ابوشبل. فقیه تابعی و محدث و از اصحاب امیرالمؤمنین علی است. وی به سال ۶۲ هـ .ق. در کوفه درگذشت. (از ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۸۱ از کنی و القاب قمی ج ۳ ص۲۰۳) (لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۷ ص ۷۸).
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) کمیل‌بن زیادبن سهل‌بن هیثم. رجوع به کمیل‌بن زیاد و نیز رجوع به ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۸۱ و مجمع‌البحرین و روضات‌الجنات ص۵۳۷ و مجالس‌المؤمنین ص ۱۲۳ شود.
نخعی. [نَ خَ] (اِخ) مالک‌بن حارث اشتر نخعی. رجوع به اشتر و مالک اشتر شود.
نخف. [نَ] (ع مص) دمیدن بز، یا عطسه‌مانندی برآوردن، یا آواز بینی چون آب اندازد، یا سخت دم زدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). نخیف. (المنجد).
نخفته. [نَ خُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناخفته. نخوابیده. نیاسوده. نیارامیده:
از خلق نهفته چند باشی
ناسوده نخفته چند باشی؟ نظامی.
ناخفته. رجوع به ناخفته شود.
نخفة. [نَ فَ] [2] (ع اِ) پارهٔ زمین پستّ و هموار بر سر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). وهدهٔ در سر کوه. (از اقرب الموارد). زمین پست و هموار دور کوه. (ناظم الاطباء).
نخ قند. [نَ خِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی نخ محکم که از الیاف کنف سازند و چون سابقاً آن را دور کله‌های قند می‌پیچیدند به نخ قند یا نخ قندی شهرت یافته است.
نخ قندی. [نَ خِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نخ قند. رجوع به نخ قند شود.
نخ کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) سوزن نخ کردن؛ نخ از سوراخ سوزن گذراندن.
نخ کلا. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه از بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۵ هزارگزی جنوب شرقی بابل و یک‌هزارگزی جادهٔ بابل به شاهی در دشت معتدل مرطوب واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از فاضل‌آب چشمهٔ جنید و محصولش نیشکر و پنبه و برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).
نخ کلاف. [نَ خِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخی که به‌شکل کلافه تا کرده و پیچیده شده است. مقابل نخ گروهه و نخ عمامه. رجوع به کلاف و کلافه شود.
نخ کلافه. [نَ خِ کَ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نَخ کلاف. رجوع به نخ کلاف و کلاف و کلافه شود.
نخکلون. [نَ کَ] (ص) مردم سخت‌رو و پوست‌کلفت و بی‌شرم. نخکله. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نخکله. گردوی قوز:
مغز معنی راست ناید از برون
ور سر او بشکنی چون نخکلون.
لطیفی (از فرهنگ شعوری).
رجوع به نخکله شود.
نخکله. [نَ کَ لَ / لِ] (اِ) گوزی سخت. (لغت فرس اسدی). گوز سخت. گردوی سوزنی. (فرهنگ نظام). گردکانی را گویند که سخت باشد و زود نشکند و مغزش به‌دشواری برآید. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (از آنندراج). و آن را چارمغز نیز گویند زیرا که مغزش چهارپاره است. (انجمن‌آرا). گردو سوزنی. گردو سنجاقی. گردکانی که مغزش به‌زحمت با سوزن و سنجاق برآید. (فرهنگ خطی). در سبزوار گردوی سوزنی ناخ‌کله است. (فرهنگ نظام):
ای به زفتی عَلَم به گرد جهان
برنگردم ز تو مگر بهری
گرچه سختی، چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری. لبیبی.
||بمعنی باز کردن هر چیز با ناخن هم هست، مثل: پشمها را ناخ‌کله کن یا موی سر ناخ‌کله‌شده، ریشه‌اش نکه کهله است بمعنی بیرون‌آینده با ناخن. (فرهنگ نظام).
نخ گروهه. [نَ خِ گُ هَ / هِ / نَ گَ هَ / هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخ عمامه. (لغات فرهنگستان).
نخگلوی. [نَ گَ] (اِ) خنوری که گردن آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء) (از شعوری).

---
۱ - یا بربر یا برید، علی اختلاف النسخ. (ریحانة الادب).
۲ - ناظم الاطباء به ضم اول [نُ فَ] نیز آورده است.

نخل. [نَ] (ع اِ) درخت خرما. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). || خرمادرخت. (آنندراج) (منتهی الارب). نخیل.[1] (مهذب الاسماء). خرمابن. (مهذب الاسما) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (منتهی الارب). نخیل لینة. عذق. عقار. باسقه. (یادداشت مؤلف). درخت خرما. شجرهٔ مبارک است و به آدمی نیک ماننده است به طور و راستی قد و امتیاز ذکر و انثی و بوی طلع که به نطفه و شکل طلع که به مشیمه ماند و لیف که به موی آدمی ماند و آنکه ماده که نزدیک بود فحل بیش خواهد و آنکه بر همدیگر عاشق شوند، و این همه صفات انسانی است. (نزهة القلوب):

نخل (درخت خرما)

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو بازدارد گزند. فردوسی.
هر آن باغی که نخلش سربه‌در بی
مدامش باغبان خونین‌جگر بی. باباطاهر.
آن آتشی که گوئی نخلی به‌بار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.
منوچهری.
تا به گفتاری پربار یکی نخلی
چون به فعل آئی پرخار مغیلانی.
ناصرخسرو.
گر رطب رنگ نا گرفته شد از نخل
نخل کیانی به نخل‌زار بماند. خاقانی.
من آن آب‌نادیده نخل بلندم
که‌از جان من در من آتش فتاده.
خاقانی.
منم نخل و دی‌ماه نخل آه، د اینجا
بهار کرم را بهائی نبینم. خاقانی.
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد
دست چنان کش که به خرما رسد. نظامی.
شاخ و برگ نخل ارچه سبز بود
با فساد بیخ بندی نیست سود. مولوی.
تخم خرما به یُمنِ تربیتش نخل باسق گشته. (گلستان).
عسل دادت از نحل و مَنّ ا٠ هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوی. سعدی.
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.
|| مجازاً، هر درخت. (فرهنگ نظام). درخت. (ناظم الاطباء):
زعفران در کشور ما گریه بسیار آورد
نخل صندل دردسر در عهد ما بار آورد.
میرزا رضی دانش (از فرهنگ نظام).
پرورم دانش برای میوه نخل بید را
پختگان را خنده می‌آید ز فکر خام من.
دانش (از فرهنگ نظام).
همین در سر نمی‌باشد هوای فتنه عاشق را
تن منصور چون نخل کدو بر دار می‌پیچد.
محمدقلی سلیم (از فرهنگ نظام).
— نخل اَیمَن؛ نخلهٔ طور. نخلهٔ کلیم:
جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی.
صائب (از آنندراج).
— نخل چمن طور؛ نخل طور:
مانند اسیران شود ایمن که ز عشقت
در سایهٔ نخل چمن طور نشیند.
ملا شانی تکلّو (از آنندراج).
رجوع به مدخلِ نخل طور شود.
— نخل پیوند؛ نخلی که با نخل دیگر پیوند کرده‌باشند. (آنندراج):
دو دل از عشق چون با هم شود بند
یکی گردد دوئی چون نخل پیوند. ؟
— نخل دار؛ چوب دار. (آنندراج):
سرفرازان جهان در پیش ما سر می‌نهند
تا چو نخل دار از خود برگ و بار افشانده‌ایم.
(آنندراج).
— نخل شمع؛ تنهٔ شمع. قامت شمع. قامت چون نخل مستقیم شمع:
رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش
نخل شمعم که بود ریشهٔ من در سر خویش.
صائب (از آنندراج).
|| مجازاً، نارجیل. (از معجم متن اللغة). || نوعی از زیور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضرب من الحلی. (اقرب الموارد). نوعی زیور است به‌صورت نخل. (از معجم متن اللغة). || در تداول، کنایه از قد و بالا و قامت است. به استعاره تفرین را گویند: الهی نخلت به زمین بیاید؛ یعنی نخل قامت از پا درآید. || در اصطلاح جنگل‌شناسی، درختچه‌ای است از تیرهٔ خرما که در نقاط گرمسیر جنوبی ایران به‌طور وحشی یافته می‌شود[2]. (جنگل‌شناسی ص۲۷۴). || درخت‌ماندی که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و دارای ساقه و شاخه و گل و میوه باشد با کمال شباهت به درخت طبیعی. (ناظم الاطباء). رجوع به نخلبند شود. || حجله‌ماندی است که از چوب می‌سازند و با انواع شالهای ابریشمین رنگارنگ و پارچه‌های قیمتی آئینه و چراغ و غیره آرایش میدهند و به گل و سبزه می‌آرایند و در روز عاشورا آن را به محلی که مراسم روضه‌خوانی و تعزیه برپاست، می‌برند. بزرگی و سنگینی این نخلها گاهی چنان است که چندصد نفر مرد قوی باید تا آن را از زمین بردارند و بر دوش گیرند و حمل کنند. || تابوت بزرگ و بلندی که بر آن خنجر و شمشیر و پارچه‌های قیمتی و آئینه‌ها بسته است و روز عاشورا به‌عنوان تابوت امام حسین حرکت داده می‌شود، چون شبیه به درخت خرما ساخته میشود، نخل گفته شده. گاهی برای مردهٔ جوان هم تابوت را شبیه به نخل مذکور می‌سازند. (فرهنگ نظام):
کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند.
شانی تکلو (از فرهنگ نظام).
— نخل پیش عماری:
ز رقعه‌های عزیزان شوم مرقع‌پوش
چو نخل پیش عماری به کوچه و بازار.
محمدخان قدسی (از آنندراج).
رجوع به مدخلِ نخل تابوت شود.
|| (مص) بیختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). بیختن آرد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (زوزنی). غربال کردن و نخالهٔ چیزی را گرفتن. (از اقرب الموارد). الک کردن. غربال کردن. || خالص کردن. (تاج المصادر بیهقی). ویژه کردن. (زوزنی). خالص کردن دوستی و نصیحت کسی را: نخل الود و النصیحة لفلان؛ اخلصهما له. (اقرب الموارد). || برگزیدن بهترین چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || برف و باران ریختن ابر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیک بیختن برف و باران را. (منتهی الارب). || بیختن از. فروگذاشتن به. درکردن از. (یادداشت مؤلف).

نخل آرا. [نَ] (نف مرکب) آرایندهٔ نخل. که نخل محرّم را بیاراید. || (ن‌مف مرکب) آرایش‌شده با خرمابن‌ها. (ناظم الاطباء).

نخل آرائی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخل‌آرا.

نخل ابراهیم. [نَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهو از بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۱۵ هزارگزی مغرب میناب و

---

۱ - یا نخیل اسم جمع است و جمع نخل نیست. (اقرب الموارد). یذکر علی معنی الجمع و یؤنث علی معنی الجماعة. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث هر دو آید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

2 - Phaeix dactylifera.

۳ هزارگزی شمال راه میناب به تیاب در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ کوتان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نخل ایزدی. [نَ زَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار با ۶۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل بالا. [نَ] (ص مرکب) که قد او در رسایی چون نخل بود. مستقیم‌اندام. تناور. بلندقد. بالابلند:

سر زنگی نخل‌بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد. نظامی.

نخل بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) نخلبندی کردن. عمل نخلبند. رجوع به نخلبند شود:

بر سبزه ز سایه نخل بندد
بر قامت سرو و گل بخندد. نظامی.
رطب را استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند. نظامی.
همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین، کس نبست.
سعدی.
خزان ز سردی آهم چو بید میلرزد
اگرچه در نفس نخل صد چمن بندم.
صائب.

||مایهٔ نخل نر را به نخل ماده رسانیدن. (حواشی وحید بر ص ۱۱۶ شرفنامهٔ نظامی).
||نخل محرم یا نخل عزا یا نخل تابوت را تزیین کردن و آراستن.

— نخل کسی را بستن؛ نخل عزای کسی را بستن:

خار مژگان را به چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم.
کلیم (از آنندراج).

نخلبن. [نَ بُ] (اِ مرکب) درخت خرما. (آنندراج) (غیاث اللغات). خرمابن. (ناظم الاطباء):

چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار
چه خرما بود نخلبن را چه خار. نظامی.
چو سقراط را داد نوبت سخُن
رطب‌ریز شد خوشهٔ نخلبن. نظامی.
ز یک قابله چند زاید سخن
چه خرما گشاید ز یک نخلبن؟ نظامی.

نخلبند. [نَ بَ] (نف مرکب) از: نخل + بند، بمعنی کسی که نخل می‌بندد، یعنی سازندهٔ شبه نخل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شخصی را گویند که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). که درخت و گل و میوهٔ گوناگون از موم می‌ساخته و زینت را در خانه‌های زمستانی می‌نهاده. (از جهانگیری):

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخلبندی نشانده بر هر کنج. نظامی.
زمان تازمان خامهٔ نخلبند
سر نخل دیگر برآرد بلند. نظامی.
الحق ترنج و سیبی بی چاشنیّ لذت
چون سیب نخلبندان یا چون ترنج منبر.
خاقانی.
غنائی است خوش چون گل نخلبندان
که از زخم خارش عنائی نیابی. خاقانی.
عمر است بهار نخلبندان
کش هر نفسی خزان ببینم. خاقانی.
نقش بهاری که نخلبند نماید
عین خزان است از آن بهار چه خیزد؟
خاقانی (از جهانگیری).
نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان. سعدی.
همه نخلبندان بخایند دست
به حیرت که نخلی چنین کس نبست.
سعدی.
ز انگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل‌کار است و آن نخل‌بند.
امیرخسرو.

نخلبندان حدایق اخبار و نغمه‌سنجان بساتین اسمار. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲). ||باغبان. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که نخل خرما پرورد.

نخلبند شعرا. [نَ بَ دِ شُ عَ] (اِخ) لقب خواجوی کرمانی است. رجوع به خواجوی کرمانی شود.

نخلبندی. [نَ بَ] (حامص مرکب) عمل نخلبند. صورت گل یا درخت و میوه از موم ساختن:

یا نخلبندی کرد شب ها خوشهٔ پروین رطب
کآن صنعت تتزای عجب کردست خندان صبح را.
خاقانی.
به فر تو کردم من این نخلبندی
ز مشک و می و زرّ و جوهر شکوفه.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

رجوع به نخل بستن شود.
||غرس و نشاندن درخت خرما. (ناظم الاطباء).

— نخلبندی کردن؛ زینت دادن. آراستن:

نخلبندی به گلی کن سر تابوت مرا
که به دوران تو از گلشن حسرت چیدم.
آصفی (از آنندراج).

نخل پیر. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نخل پیرا. [نَ] (نف مرکب) که نخل خرما را بپیراید و مواظبت کند. ||نخلبند. رجوع به نخلبند شود.

نخل پیرایی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نخل‌پیرا. رجوع به نخل‌پیرا شود.

نخل پیوند. [نَ پَیْ وَ / پِیْ وَ] (نف مرکب) کسی که نخل عاشورا را با هنربندی بسازد. ||کسی که مجسمهٔ نخل و درختان میوه را از موم و جز آن بسازد. ||نقاشی که صورت درختها را بکشد. (فرهنگ نظام). در تمام معانی رجوع به نخلبند شود.

نخل تابوت. [نَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخل ماتم. آرایشی که بر تابوت مردگان سازند. (ناظم الاطباء). تابوتی که از غرفهٔ محرم سازند و آن را نخل تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه به‌شکل تابوت است اما ده برابر تابوت و آن نخل است. (آنندراج). آرایشی که تابوت را کنند چنانکه در هندوستان روز عاشورا کنند. (از مصطلحات الشعرا) (از آنندراج). نوعی از آرایشی است که بر تابوت مردگان سازند، و این رسم در ایران شایع بود و حالا هم در هنود یافته می‌شود به شرطی که میت پیر و سالخورده باشد. (غیاث اللغات از چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا):

کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر کسی
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند.
شانی تکلو (از فرهنگ نظام).
مُردم از قدت پی نظاره سر برکن مدام
تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته‌اند.
آصفی (از آنندراج).

نخل تقی. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۶۵ هزارگزی جنوب شرقی کنگان در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل جت. [نَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل جمال. [نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۱۶۲ هزارگزی شمال غربی لنگه، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۹۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات و خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل خلفان. [نَ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیدلی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۱۳۲ هزارگزی شمال غربی لنگه در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات و خرما و

صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل‌زار. [نَ] (اِ مرکب) نخلستان. آنجا که نخل بسیار باشد. که خرمابن بسیار دارد:
گر رطب رنگ‌نا گرفته شد از نخل
نخل کیانی به نخل‌زار بماند. خاقانی.

نخل‌زیارت. [نَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخلستان. [نَ لِ / نَ سِ] (اِ مرکب) جائی که در آن نخل بسیار باشد. (فرهنگ نظام). باغ خرما. (آنندراج). جای انبوه از خرمابنان. خرستان. مخستان. مغستان. (ناظم الاطباء). خرماستان. باحة. عقدة:
شکر در تنگ شه تیمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد. نظامی.
گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن به نخلستان. نظامی.
نخلستانی بدان زمین بود
کآرایش نقش‌بند چین بود. نظامی.
مشتمل بود بر کروم و باغات و بساتین و نخلستان و درختستان. (تاریخ قم ص ۱۸۱).

نخل طور. [نَ لِ] (اِخ) درختی که موسی علیه‌السلام را در وادی ایمن به حوالی کوه طور تجلی انوار حق‌تعالی بر آن درخت مشاهده شده بود. (فرهنگ نظام) (از غیاث اللغات) (آنندراج). نخل اَیمَن. رجوع به ترکیب‌های ذیل نخل شود.

نخل عزا. [نَ لِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تابوت. نخل ماتم. نخل محرم. (آنندراج):
صبح هر روز از صف مغرب برافرازد لوا
تا فلک بندد به نخل خرمی نخل عزا.
شفیع (از آنندراج).
رجوع به نخل و نخل تابوت شود.

نخل‌غانم. [نَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی کنگان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخلک. [نَ لَ] (اِخ) از معادن سرب انارک یزد است که در هفت‌فرسخی شمال شرقی یزد واقع است. (از یادداشت مؤلف).

نخل‌کار. [نَ] (نف مرکب) که نخل می‌کارد. که نخل پرورد. که خرمابن غرس کند. کارندهٔ نخل:
ز انگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل‌کار است و آن نخلبند.
امیرخسرو.

نخل‌کمال. [نَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان این بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل‌گل. [نَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس با ۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نخل ماتم. [نَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخل تابوت. (غیاث اللغات). نخل محرم. نخل عزا. تابوت. (از آنندراج):
برگ عشق حسن از دامان پاک عاشق است
نخل ماتم می‌شود شمعی که بی‌پروانه شد.
صائب (از آنندراج).

نخل ماتم بستن. [نَ لِ تَ بَ تَ] (مص مرکب) تابوت را زینت دادن. تزیین تابوت:
داغ حرمان آنقدر خواهم که در برگ امید
زآن گل خودرو توانم بست نخل ماتمی.
کلیم (از آنندراج).
||آراستن نخل عزا. آراستن نخل محرم. رجوع به نخل و نخل عزا و نخل تابوت شود.

نخل محرم. [نَ لِ مُ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نخل عزا. نخل ماتم. تابوت. (از آنندراج). نخلی که به ایام عزاداری عاشورا به انواع پارچه‌ها و چراغ‌ها و آئینه‌ها و شمشیرها و جز آن تزیین کنند و آن را که به اطاق مزین بزرگی شبیه است جمع کثیری بر دوش گیرند و در تکیه بگردانند:
به جنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید
اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ.
اشرف (از آنندراج).
رجوع به نخل عزا و نخل ماتم و نخل تابوت شود.

نخل مریم. [نَ لِ مَ یَ] (اِخ) عبارت از نخلی است که چون حضرت مریم در زمان تولد عیسی علیه‌السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفت از برکت آن عفیفه درخت مزبور سبز شد. (از غیاث‌اللغات) (از آنندراج) (فرهنگ نظام):
به نامت که زد دست در شاخ خشک
که چون نخل مریم نیاورد بر. مسعودسعد.
مأخوذ است از این آیهٔ سورهٔ مریم: و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطباً جنیاً.[1] (قرآن ۲۵/۱۹).

نخل موم. [نَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخت پرگل یا پرمیوه که از موم الوان سازند. (غیاث اللغات). نخل مومین. شبیه نخل که از موم کنند:
طبع مسکینت محصص از هنر
همچو نخل موم بی‌برگ‌وثمر.
مولوی (از جهانگیری).
||کنایه از شمع است:
روی گرمی چو نبینیم به کس وانشویم
نخل مومیم به‌جز شعله که چند بر ما؟
کلیم (از آنندراج).

نخل مومین. [نَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نخل موم. نخلی که نخلبند سازد:
بلی نخل خرمای مریم بخندد
بر آن نخل مومین که علاّن نماید. خاقانی.
گربه اول نستدندی اصل شیرینی ز موم
نخل مومین در رطب شیرین‌تر از قند آمدی.
خاقانی.
نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید
نخل مومین را هم برگ ز بر بگشائید.
خاقانی.

نخل‌میر. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۹۲ هزارگزی شمال غربی لنگه در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات و خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخل‌ناخدا. [نَ نا خُ] (اِخ) دهی است از دهستان این بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۹۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش خرما و شغل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نخلة. [نَ لَ] (ع اِ) درخت خرما. (دهار) (کنزاللغات). یک خرمابن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). یک درخت خرما. (غیاث اللغات). واحد نخل است. رجوع به نخل شود.

نخلة. [نَ لَ] (اِخ) (یوم ا...) روزی [جنگی] از روزهای فجار است، و فجار جایگاهی است میان مکه و طایف. (از مجمع‌الامثال میدانی).[2]

نخلة. [نَ لَ] (اِخ) (ذوا...) لقب مسیح‌بن مریم علیهاالسلام. (منتهی الارب).

---

۱ - در دیوان خاقانی اشارات فراوانی بدین معجزت حضرت مریم هست، از جمله:
یا مریم نخل خشک بفشاند
خرمای تر از میان عیان شد.
و نیز:
زبان بسته به مدح محمد آرد نطق
که نخل خشک پی مریم آورد خرما.
و نیز:
سخن بر بکر طبع من گواه است
چو بر اعجاز مریم نخل خرما.

۲ - و دربارهٔ این روز (جنگ) فداش‌بن زهیر گوید:
یا شدة ماشددنا غیر کاذبة
علی سخینة لولا اللیل و الحرم
اشاره بدانکه طرفین چندان جنگیدند تا آنکه قریش به حرم درآمدند و شب دررسید و آنان از جنگ دست بداشتند. (از مجمع الامثال میدانی).

نخله. [نَ لَ / لِ] (از ع، اِ) خرمابن. (ناظم الاطباء). رجوع به نخلة شود. ||عصای مسافر. ||کفش. پاپوش. (ناظم الاطباء).

نخلة الشامیة. [نَ لَ تُش شا می یَ] (اِخ) و نخلة الیمانیه، دو رودبار است بر یکشبه راه از مکه. (منتهی الارب). نام دو رودبار است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان).

نخلة الیمانیة. [نَ لَ تُلْ یَ نی یَ] (اِخ) رجوع به نخلة الشامیة شود.

نخلة بنی محمود. [نَ لَ / لِ یِ بَ مَ] (اِخ) نام موضعی است مابین مکه و طایف. (آنندراج): چون به نخلهٔ بنی‌محمود رسیدم توانگر را اجل فرارسید. (گلستان). رجوع به نخلهٔ محمود شود.

نخلة بنی هلال. [نَ لَ / لِ یِ بَ هِ] (اِخ) نام موضعی است در راه مکه، و آن نخلستانی است از شکرستان، و بنی‌هلال قبیله‌ای است از عرب. (غیاث اللغات).

نخلة طور. [نَ لَ / لِ یِ] (اِخ) نخلهٔ کلیم. نخل ایمن. نخل طور. درختی که موسی در وادی مقدس مشتعل دید و از آن نغمهٔ «انی انا الله» شنید:

کرد تجلی ز غیب بارقهٔ نخل طور.

سرخعلیشاه (از طرائق‌الحقایق ج ۳ ص ۹).

ای سرت سرّ انا الله و سنان نخلهٔ طور.

حجة‌الاسلام تبریزی.

رجوع به نخل طور و نخل ایمن شود.

نخلة کلیم. [نَ لَ / لِ یِ کَ] (اِخ) نخلهٔ طور. نخل ایمن. نخل طور. رجوع به نخلهٔ طور شود:

اندر فضایل تو قلم گوئی

چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک.

نخلة محمود. [نَ لَ / لِ یِ مَ] (اِخ) نام موضعی است مابین مکه و طایف. (غیاث اللغات) (آنندراج). موضعی است به حجاز قریب مکه، در آن خرما و مو است، و آن مرحلهٔ اولی است کسی را که از مکه بیرون آید. (از معجم البلدان):

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط

حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند.

خاقانی.

||اشاره به درختان چند است از خرما در مکهٔ معظمه. و نام مقامی و خرماستانی نیز هست. (برهان قاطع).

نخلی. [نَ] (ص، اِ) در تداول، نخری. بچهٔ اول زنی. (یادداشت مؤلف).

— شکم نخلی.

نخلی. [نَ] (ص نسبی) چون نخل. به‌شکل نخل. مانند نخل.

— بواسیر نخلی؛ آن بود که شاخها و بیخهای بسیار دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نخم. [نَ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لعب. (المنجد) (اقرب الموارد). ||نیکو سرائیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرائیدن و آواز خواندن و سرائیدن فلان را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تغنی به خوشترین غنا. (از المنجد). ||نخامه انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب بینی و دماغ و سینه انداختن. (از آنندراج). تنخم. نَخَم. چیزی از بینی یا سینه دفع کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نخم. [نَ خَ] (ع مص) نخامه انداختن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیرون انداختن چیزی از بینی یا سینه. (از المنجد) (از اقرب الموارد). آب بینی و سینه و دماغ انداختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنخم. (المنجد). نَخْم. ||مانده گردیدن. ||مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نخم. [نَ خُ / نَ] (اِ) پارچهٔ افراشته‌شده بر روی چوب که در عروسی‌ها و جشن‌ها نصب می‌نمایند و بدان برمیگیرند نقل و نبات و پولی را که میان مردم نثار کرده می‌شود. (ناظم الاطباء).

نخمة. [نُ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه. (منتهی الارب) (آنندراج). نخامة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||لطمة. (المنجد). ||(اِمص) حسن. (اقرب الموارد) (المنجد). خوبی. زیبائی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شجاعت. (المنجد).

نخمة. [نُ مَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ و سینه. (ناظم الاطباء) رجوع به نُخمة شود.

نخنخة. [نَ نَ خَ] (ع مص) یکسو کردن. دور کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). دور کردن. راندن. (از اقرب الموارد). ||سخت رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سیر سخت کردن. (ناظم الاطباء). ||فروخوابانیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروخوابانیدن اشتر. (دهار).

نخ نما. [نَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نخ‌نما شدن قالی و جامه و جز آن؛ سوده و فرسوده شدن آن به کثرت استعمال چنانکه پود آن برود و تار که در زیر پود از چشم پنهان بود نمایان گردد. مندرس شدن. فرسوده شدن.

نخنوق. [نُ] (ع اِ) گوشه‌مانندی در اندرون چاه مگر آنکه خرد می‌باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. کنگرهٔ پستی در گرداگرد چاه. (ناظم الاطباء). ج، نخانیق. و رجوع به نخبوق شود.

نخواب. [نَ خوا / خا] (نف) که نتوان با دوتا کردن، آن را به روی هم خواباند به علت ضخامت یا سختی و سفتی، چون پاشنهٔ پیشتر کفش‌ها. تاشو. که تا نشود.

نخوار. [نِ خْ] (ع ص) شریف بزرگ‌منش. (آنندراج). شریف متکبر. (ناظم الاطباء). ||بددل و سست. (آنندراج). ترسوی سست. (ناظم الاطباء). ج، نخاورة.

نخواستنی. [نَ خوا / خا تَ] (ص لیاقت) نامطلوب. نامطبوع. که خواستنی نیست. مقابل خواستنی. رجوع به خواستنی شود.

نخواسته. [نَ خوا / خا تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناخواسته. ||(ق مرکب) بلااراده. بلاعمد.

نخواندنی. [نَ خوا / خا دَ] (ص لیاقت) که لایق خواندن نیست. که مطالعه و قرائت را نشاید. ||که لایق خواندن و دعوت کردن نیست.

نخوانده. [نَ خوا / خا دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناخوانده. مقابل خوانده. بی‌دعوت. رجوع به ناخوانده شود. ||که درس نخوانده است. که چیزی نخوانده و نیاموخته است.

— نخوانده ملا؛ عامی و بی‌سواد مدعی دانش.

نخوبة. [نَ بَ] (ع اِ) کون. دبر. (ناظم الاطباء). رجوع به نخب و نخبة شود.

نخوت. [نَ خْ / نِ خْ وَ][2] (از ع، اِمص) تکبر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). بزرگ‌منشی. خودبینی. خودپرستی. جاه‌طلبی. تبختر. (ناظم الاطباء). بزرگی. (غیاث اللغات). ناز. عظمة. عظموت. عظامة. شنخفة. (منتهی الارب). تعظم. عُجب. کبر. استکبار. برتنی. برترمنشی. خودپسندی. غرور. پندار. (یادداشت مؤلف). باد. اعجاب. تخایل. فیس. افاده. نخوة. رجوع به نخوة شود: نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود ولیکن حالی تسکین خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۸).

وین نخوت و حرص درکشیده

تا گه چو رسن سرت به چنبر. ناصرخسرو.

با نخوت پلنگی و از سگ گداتری

با سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ.

سوزنی.

گفت ندیدم او را نخوت و شکوهی که بدان بر قوت دلیل گرفتمی. (کلیله و دمنه). که چون... از خدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله و دمنه). و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون باشد. (کلیله و دمنه).

چون سر از تن برفت سر نکشد

نخوت تاج‌بخشی و دستار. خاقانی.

پیش رخ چو ماه تو بنهاده آفتاب

---

[1] - صوابه: نخبوق، شبه الجول فی البئر الا انها تکون صغار. (تاج العروس).

[2] - در عربی نَخْوة است، اما در تداول فارسی‌زبانان بیشتر به کسر اول تلفظ شود.

هر نخوتی که داشته اندر سر آفتاب.
خاقانی.
هرکه‌ز طریق نخوت آمد به دار ملکت
دید این شرف که داری زآن نقد شد وبالش.
خاقانی.
از سر اعتزاز به عزت ملک و اغترا به نخوت پادشاهی از او سخن‌های نالایق حادث می‌گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). امیر عضدالدوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی همواره رضاء آن جانب نگاه داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰). صحیفهٔ عمر بوعلی بر آن صورت ختم شد و شاهین نخوت او که در هواء کبریاء پرواز میکرد در دام مهانت و مذلت افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۱).
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.
ز نخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد. سعدی.
نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد.
سعدی.
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است.
حافظ.
||نازیدن. بزرگ‌منشی نمودن. رجوع به نخوة شود. ||ستودن. رجوع به نخوة شود.

نخوت‌انگیز. [نَ خْ / نِ خْ وَ اَ] (نف مرکب) که‌موجب غرور و نخوت شود.

نخوت‌پیشه. [نَ خْ / نِ خْ وَ شَ / شِ] (ص مرکب) بزرگ‌منش. متکبر. دارای تکبر. خودبین. خودپرست. طالب جاه و جلال. نخوت‌فروش. (ناظم الاطباء).

نخوت داشتن. [نَ خْ / نَ خْ وَ تَ] (مص مرکب) باد کردن. فیس کردن. افاده داشتن. متکبر بودن.

نخوت‌فروش. [نِ خْ / نِ خْ وَ فُ] (نف مرکب) متکبر. مغرور. (آنندراج). نخوت‌پیشه. بزرگ‌منش. متکبر. دارای تکبر. خودبین. خودپرست. طالب جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

نخوت‌فروشی. [نَ خْ / نِ خْ وَ فُ] (حامص مرکب) عمل نخوت‌فروش. رجوع به نخوت‌فروش شود.

نخوت‌کده. [نَ خْ / نِ خْ وَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای غرور. محل تکبر. پر از تکبر و نخوت:
زین بزرگان که دماغ همه نخوت‌کده است
نخوتم هست که از جمله بپرسم خبری.
واله هروی (از آنندراج).
رجوع به نخوت شود.

نخوت‌کش. [نَ خْ / نِ خْ وَ کَ / کِ] (ص مرکب) نخوت‌پیشه. (ناظم الاطباء).

نخوت‌کیش. [نَ خْ / نِ خْ وَ] (ص مرکب) نخوت‌پیشه. نخوت‌فروش. (ناظم الاطباء). متکبر. مغرور.

نخود. [نُ خُ‌دْ][1] (اِ)[2] نام دانه‌ای است خوراکی که از ماش و عدس بزرگتر است و مانند آنها در خورش پخته میشود. (فرهنگ نظام). نوعی از حبوبات مأکول و لذیذ. (ناظم الاطباء). حمص. (دهار). خلر. جرجر. (منتهی الارب). فوم:
به خوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود.
ناصرخسرو.
نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوهٔ تر
قصب‌انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.
بسحاق.
نخودی وقت پختن از ماشی
روی پیچید و گفت این چه کسی است.
پروین اعتصامی.
— نخود هر آش بودن؛ فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن و در هر جا که کاری است حاضر بودن. (فرهنگ نظام).
— امثال:
مثل نخود در شله‌زرد.
||بیست‌وچهاریکِ مثقال. یک بیست‌وچهارم مثقال. یک مثقال بیست‌وچهار نخود است و شش نخود ربع مثقال است.

نخودآب. [نُ خُ‌دْ] (اِ مرکب) نوعی از پرهیزانهٔ بیماران که از گوشت بی‌چربی و نخود جوشانیده در آب ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). ابوحنیفه. (مهذب الاسماء). آبگوشتی رقیق از گوشت و آب نخود بیمار را، گوشت آن کم است و نخود و آبش بیشتر. جوذآبه. حمصیه. (یادداشت مؤلف)؛ و طعام نخودآب دهند[3]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گر تو خواهی نخودآبی که تو را سود دهد
زعفران با عرق گل بیر آنجا در کار.
بسحاق.

نخودآباد. [نَ خُ‌دْ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، در ۴۴هزارگزی شمال غربی قره‌آغاج و ۱۲هزارگزی شمال راه مراغه به میانه. در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۶۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جیران و چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نخودان. [نَ خُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهپنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نخود الوندی. [نُ خُ دِ اَلْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به لغت اصفهان، زراوند مدحرج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زراوند مدحرج شود.

نخودبریز. [نُ خُ‌دْ بِ] (نف مرکب) نخودپز.[4] (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که نخود و بادام و پسته و فندق و جز آنها را بو داده آجیل می‌سازد. نیز کسی که نخود را بو داده نخودچی می‌سازد. (فرهنگ نظام). آنکه نخود و پسته و امثال آن را بو داده و بریان کرده فروشد. (آنندراج). کسی که نخود را برشته کرده میفروشد. (ناظم الاطباء).

نخودبریزی. [نُ خُ‌دْ بِ] (حامص مرکب) عمل نخودبریز. عمل آنکه نخود برشته کند. ||(اِ مرکب) دکان نخودبریزی. جای برشته کردن‌نخود. ||ابزار و وسیلهٔ برشتن نخود: تابهٔ نخودبریزی.

نخودپز. [نُ خُ‌دْ پَ] (نف مرکب) نخودبریز. (آنندراج):
نخودپز به آن روی همچون بهشت
دل خسته‌ام را به آتش برشت.
وحید (از آنندراج).

نخودپزی. [نُ خُ‌دْ پَ] (حامص مرکب) عمل نخودپز. ||(اِ مرکب) دکان نخودپزی.

نخودتپه. [نُ خُ‌دْ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، در ۶هزارگزی مغرب سنقر و ۲هزارگزی سلطان‌آباد. در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و پلاس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نخودچر. [نُ خُ‌دْ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، در ۴هزارگزی مغرب رشت، بر کنار راه رشت به فومن، در جلگهٔ معتدل مرطوبی واقع است و ۷۷۹ تن سکنه دارد. آبش از استخر، محصولش برنج و ابریشم و توتون

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح اول نیز [نَ خُ‌دْ] آورده است.
۲ - پهلوی nox(v)at، دامغانی: nâxûd، کردی: nûk. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۳ - و این نخودآب، نخودآب امروزی ما نیست بلکه آبی است که نخود در وی تر کرده باشند یعنی خیسانده باشد. (یادداشت مؤلف).
۴ - از مادهٔ ریختن و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج). این کلمهٔ بریز گویا از مادهٔ برشته کردن آید چنانکه در اتباع سوز و بریز نیز آمده است. (یادداشت مؤلف). در کلمهٔ «خرمابریز» (ترکیبی از آرد و خرمای در روغن برشته شده) نیز آمده است.

سیگار و چای. شغل اهالی زراعت و کارگری است. این ده یک کارخانهٔ چای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نخودچی. [نُ خُدْ] (اِ مرکب) نخود بوداده. (فرهنگ نظام). قسمی نخود که برشته کنند و آن جزو آجیل است. (یادداشت مؤلف). ||نخود ریزه و کوچک‌تر از نخودهای معمولی.

— مثل نخودچی؛ به خردی و ریزی نخود.

— امثال:

چشمها دارد نخودچی ابرو ندارد هیچی؛ چشمانش به‌غایت ریز و کوچک است و ابروانش دلپسند و پرپشت نیست.

نخودده. [نُ خُدْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، در ۱۸هزارگزی جنوب غربی تکاب و ۷۵۰۰گزی شمال غربی راه تکاب به میرانشاه. در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها، محصولش غلات و بادام و کرچک و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نخودزار. [نُ خُدْ] (اِ مرکب) مزرعهٔ نخود. آنجا که نخود کاشته باشد.

نخود سیاه. [نُ خُدْ] (اِ مرکب) مُجُک. (یادداشت مؤلف).

— پی نخود سیاه فرستادن؛ کسی را که نخواهند در وقت کاری حاضر باشد به تدبیر و بهانه بیرون فرستادن: دیروز رندان میخواستند شراب بخورند آخوند بیچاره را پی نخود سیاه فرستادند[1]. پی کاری فرستادن که‌بسی دیر کشد. (یادداشت مؤلف).

نخودفروش. [نُ خُدْ فُ][2] (نف مرکب) فروشندهٔ نخود. فروشندهٔ نخود برشته. نخودبریز:

بت نخودفروشم که روی اوست چو مه
ز خال اوست دلم در پی نخود سیه.
سیفی (از آنندراج).

نخودفروشی. [نُ خُدْ فُ] (حامص مرکب) نخودبریزی. عمل نخودفروش. رجوع به نخودفروش و نخودبریزی شود. ||(اِ مرکب) جای فروختن نخود. دکان نخودفروشی.

نخود قندی. [نُ خُ دِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوعی از میوه. (ناظم الاطباء).

نخودک. [نُ خُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد، در دوهزارگزی شمال مشهد و ۲هزارگزی مشرق راه مشهد به قوچان. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نخودکور. [نُ خُ دِ / نُ خُدْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی نخود برشته که از حد معمول ریزتر باشد و پوست آن به آسانی جدا نشود. مقابل نخود گل. این قسم نخود را در کرمان نخود کورو گویند.

نخود کورو. [نُ خُ دِ / نُ خُدْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول کرمان، نخود کور. مقابل نخود گل. رجوع به نخود کور شود.

نخود گل. [نُ خُ دِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی نخود برشته که پوست آن به آسانی جدا شود. مقابل نخود کور.

نخود مریم. [نُ خُ دِ مَ رْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به لغت اهل اصفهان، زراوند مدحرج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

نخودی. [نُ خُ] (ص نسبی) نوعی از رنگ است که مشابه نخود باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رنگی که مانند رنگ نخود باشد. (فرهنگ نظام). به رنگ نخود. زرد کم‌رنگ. ||چیزی که به رنگ نخود باشد. (از فرهنگ نظام). ||به شکل و اندازهٔ نخود. ریزه چون دانهٔ نخود.

— استخوان نخودی؛ عظم حمصی. رجوع به حمص شود.

— نخودی خندیدن؛ لبها را فراهم آورده خندیدن. لبها را غنچه کرده خندیدن.

نخور. [نَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) نخورنده. ||ممسک. که مال خود از گلویش پائین نمیرود.

نخور. [نَ] (ع ص) ناقه که تا انگشت در بینی او نکنند شیر ندهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن [از شتران] که شیر نگذارد تا انگشت در بینی او نکنند. (مهذب الاسماء).

نخورده. [نَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) خورده‌ناشده. ناخورده. ||که نخورده است. که مزهٔ چیزی را نچشیده است. ||مجازاً، غیرمتنعم.

— امثال:

از نخورده بگیر بده به خورده، نظیر: از ندار بگیر بده به دارا.

نخورش. [نَ خْ وَ رِ] (ع ص) جروِ نخورش؛ سگ‌بچهٔ به‌حرکت‌آمده. (منتهی الارب). توله‌سگ به‌حرکت‌آمده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کلب نخورش؛ سگ بسیارخارش، یا آن خبیث مقاتل است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سگ جنگجو. (ناظم الاطباء).

نخوری. [نَخْ وَ ری ی] (ع ص) فراخ‌دهن و فراخ‌شکم و فراخ‌سوراخ‌پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واسع‌الفم. واسع‌الجوف. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). یا فراخ‌احلیل. (از معجم متن اللغة). ج، نَخاوِرَة.

نخوس. [نَ] (ع ص) بز کوهی جوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناخس. وعل شاب. (المنجد).

نخوش. [نَ] (اِ) سیاه‌دارو را گویند که تاک دشتی باشد و به عربی کرمةالبیضاء خوانند و نخوش به‌جهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نشود و عنب‌الحیة میوهٔ آن است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نخوص. [نُ] (ع مص) لاغر گردیدن و انجوغ گرفتن پوست از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج). نخص. رجوع به نخص شود.

نخوة. [نَخْ وَ] (ع اِمص) تکبر. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کبر. فخر. (معجم متن اللغة) (المنجد). ||مروءة. (المنجد) (اقرب الموارد). بزرگواری. (مهذب الاسماء). حماسه. (اقرب الموارد). دلیری. (فرهنگ نظام). ||بزرگی. (فرهنگ نظام). عظمت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد) (مهذب الاسماء). رجوع به نخوت شود. ||(مص) نازیدن. بزرگ‌منشی نمودن. فخر کردن. (از منتهی الارب). ناز کردن. فخر کردن. تکبر نمودن. (از ناظم الاطباء). افتخار کردن. بزرگی نمودن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به نخوت شود. ||مدح کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ستودن. (از ناظم الاطباء). ستودن کسی را. (از منتهی الارب)

نخة. [نَخْ خَ] (ع اِ) بنده. (منتهی الارب) (آنندراج). عبد. (از اقرب الموارد). رقیق. بنده از مرد و زن. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||خرها. حُمُر. (اقرب الموارد) (از تاج العروس). نِخَّة. نُخَّة. (اقرب الموارد). ||می(؟). (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. نِخَّة. نُخَّة. (منتهی الارب). ||بقر عوامل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المنجد). گاو کار کشت. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو عوامل و شبانان. (ناظم الاطباء). نُخَّة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مربیات خانه. (آنندراج). مربیات. (منتهی الارب). تربیت‌شدگان در خانه. (از اقرب الموارد). زنهای تربیت‌شده در

---

۱ - و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

۲ - به اشمام واو و به اشباع نیز آمده است. (آنندراج).

۳ - عبارت تاج العروس حُمُر است، مؤلف منتهی الارب آن را خَمر خوانده و می معنی کرده و آنندراج هم نقل کرده است.

خانه. (ناظم الاطباء). ||شتربندگان. (آنندراج) (منتهی الارب). شتربنده، جَمّال. (ناظم الاطباء). رعاء. جَمّالون. نُخَّة. (اقرب الموارد). ||شبانان. (آنندراج) (منتهی الارب). ||باران سبک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). باران خفیف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خبری که صدق و کذب آن معلوم نباشد. ||دیناری که مصدق پس از اخذ صدقه جهت ذات خود می‌گیرد و نام آن دینار نیز نخه است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نخة. [نَخْ خَ] (ع اِ) بقر عوامل. (المنجد) (اقرب الموارد). گاو کار کشت. (منتهی الارب) نُخَّة. رجوع به نُخَّة شود. ||می. (منتهی الارب). صحیح آن حُمُر است به‌معنی خرها. رجوع به نُخَّة شود. ||شبانان. (منتهی الارب).

نخة. [نِخْ خَ] (ع اِ) خرها. الاغها. (از اقرب الموارد). رجوع به نُخَّة شود.

نخی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نخ. که از جنس نخ است. که از نخ ساخته شده است. رجوع به نخ شود.

– پارچهٔ نخی؛ پارچه‌ای که از نخ پنبه بافته شده باشد. مقابل پارچهٔ پشمی که از نخ پشم است. رجوع به نخ شود.

نخیب. [نَ] (ع ص) مرد بددل و عقل‌رفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد ترسو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نُخُب.

نخیجة. [نَ جَ] (ع اِ) مسکهٔ تنک که دوباره از مشک برآید چون آن را بر شتر بار کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طبیعت. گویند: فلان میمون العریکة و النخیجة و الطبیعة؛ به‌معنی واحد. (اقرب الموارد).

نخیخة. [نَ خَ] (ع اِ) نخیجة. (ناظم الاطباء). رجوع به نخیجة شود.

نخیر. [نَ] (ص) مردم فرومایه و کمینه. ||(اِ) کمین، چه نخیرگاه به‌معنی کمین‌گاه باشد. (برهان قاطع). نخیز. ||تخمدان، و آن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت را در آن فرو برند و تخم گل در آن پاشند تا سبز شود و از آنجا به جای دیگر نقل کنند. (برهان قاطع). مصحف نخیز است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در تمام معانی رجوع به نخیز شود.

نخیر. [نَ] (ع مص) نَخر. رجوع به نَخر شود.

نخیر. [نَ خَ / خِ] (ق مرکب) رجوع به نه‌خیر شود. نه! لا. ابداً. اصلاً. مقابل بله و بلی.

نخیرجان. [نَ] (اِخ) در اصل اسم خازن کسری است و نیز اسم ناحیتی است از نواحی قهستان. (از معجم البلدان).

نخیرگاه. [نَ] (اِ مرکب) کمینگاه. (ناظم الاطباء). نخیزگاه. رجوع به نخیر و نخیز شود.

نخیری. [نَ] (ص، اِ) نخری. فرزند اولین. (برهان قاطع) (آنندراج). نخستین فرزند. (از ناظم الاطباء).

نخیز. [نَ] (ص) مردم فرومایه و کمینه. (برهان قاطع). پست. دون. ناکس. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کمین. (ناظم الاطباء). رجوع به نخیزگاه شود. ||تخمدان و قلمه‌زار. (ناظم الاطباء). ||(ص) درشت. گنده. (ناظم الاطباء).

نخیزگاه. [نَ] (اِ مرکب) کمینگاه. (برهان قاطع) (لغت فرس). رجوع به نخیز شود.

نخیس. [نَ] (ع اِ) جای تنگ بستن از ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). موضع البطان. (از اقرب الموارد). ||(ص) چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس در وی کنند تا تنگ شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نخیسة. [نَ سَ] (ع اِ) شیر گوسپند و بز یا شیر بز و شتر به‌هم‌آمیخته و همچنین شیر شیرین و ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

نخیط. [نَ] (ع مص) تشنیع کردن و بد گفتن و دشنام دادن. نخط. (منتهی الارب). رجوع به نخط شود. ||گردن‌کشی کردن بر کسی و تکبر نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تکبر کردن. (از المنجد).

نخیف. [نَ] (ع اِ) آواز گریه در بینی و خنده در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز گریه در بینی و نیز آواز خنده در بینی. (ناظم الاطباء). ||(مص) نَخف. (المنجد). رجوع به نَخف شود.

نخیل. [نَ] (ع اِ) خرمابن. (ناظم الاطباء). درخت خرما. ||درختهای خرما. (آنندراج). ج نخل. (از ناظم الاطباء):

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل. سعدی.

نخیلات. [نَ] (ع اِ) خرمابنان. درختان خرما. (از ناظم الاطباء).

نخیلة. [نَ لَ] (ع اِ) واحد نخیل است. رجوع به نخیل شود. ||نصیحت خالص. ||نیت خالص. ج، نخائل. گویند: لایقبل الله الا نخائل القلوب؛ أی النیات الخالصة. ||طبیعت. (از المنجد). رجوع به نُخَیْلَة شود.

نخیلة. [نُ خَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نَخْلَة است. (از اقرب الموارد). رجوع به نخل شود. ||سرشت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). طبیعت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خیرخواهی. پند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصیحت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نخیلة. [نُ خَ لَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی کوفه بر سمت شام. و آن جائی است که علی علیه‌السلام چون خبر قتل عامل انبار بدو رسید بدانجا رفت و خطبهٔ مشهورش را در ذم کوفیان قرائت فرمود و در آن گفت: اللهم انی لقد مللتهم و ملونی فارحنی منهم، و خود چند روزی پس از این خطبه کشته شد. (از معجم البلدان). نام موضعی در عراق که حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام با خوارج جنگ فرمود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ند. [نَ] (اِ) رشد. افزونی. نمو. (برهان قاطع) (از رشیدی) (انجمن آرا) (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام)[1] (آنندراج) (فرهنگ خطی). برومندی. (فرهنگ خطی):

گربخت را وجاهت و اقبال را ند است
از خدمت محمد بهروز[2] احمد است.
ابوالفرج رونی (از حاشیهٔ برهان).

||نیکوئی. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی). خوبی. ||دلالت. راهنمائی. ||کجی. خمیدگی. (ناظم الاطباء). ||در عربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن مقوی دل است و دافع سموم و به فارسی کشته گویند. (برهان قاطع). مخفف نَدّ عربی است[3] به‌معنی قسمی از بخور خوشبو. (فرهنگ نظام). نوعی از معطرات که از عود و عنبر و صندل و حصی‌لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به ند [نَدد / نِدد] شود:

رنگ و رخ لاله را از ند و عود است خال
شمع و گل زرد را از می و مشک است شم.
منوچهری.

مجلس به باغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود.
منوچهری.

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر
گلنار روی خویش موزّد کند همی
وآن نسترن چو ناف بلورین دلبری
کاو ناف را میانه پر از ند کند همی.
منوچهری.

و خداوند مزاج سرد را به بوی مشک و غالیه و ند علاج باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به عاشقی دل و چشم مرا چو شکر و گل
به آب و آتش داد آن شکرلب گل‌خد
هوای او بد شاهین دل از برم بربود
که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند.
سوزنی.

شمهٔ خلق تو است آنک او را

---

۱ – و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.
۲ – ن‌ل: پیروز.
۳ – الند [نَدد / نِدد] ؛ عود یتبخر به، فارسیة. (المنجد).

نکهت عنبر و ند نیست ندید. سوزنی.
||به قول اهل لغت، بوی خوشی است مصنوع و مرکبْ از مشک و عبیر و صبر، ولی در شعر منوچهری:
تا نبود روضهٔ مبارک محمود
عود تروید در او نه سنبل نه ند
نباتی است. (یادداشت مؤلف).

سند. [نَ] (ضمیر) ضمیر متصل فاعلی است برای سوم شخص جمع.
مثال: از مصدر رفتن، ماضی: رفت + ند = رفتند، مضارع: میرو + ند = میروند و امر: رو + ند = روند. و گاه آن را حذف کنند:
به پالیز زیر گل‌افشان درخت
نخفت آن سه آزادهٔ نیکبخت. فردوسی.

ند. [نَدد] (ع اِ) تل بلند. زمین و پشتهٔ خاک بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتهٔ بزرگ از خاک و گل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اکمة. تل مرتفع. (المنجد). ||(مص) رمیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). رمیدن ستوران. (جهانگیری) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ندید. ندود. نداد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ندد. (اقرب الموارد). ||پراکنده رفتن ستوران. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ظاهر شدن چیزی. (یادداشت مؤلف).

ند. [نَدد / نِدد] [1] (ع اِ) [2] کشته. بوی خوشی است مرکب از عود و عنبر و مشک. (از بحر الجواهر). نوعی از بوی خوش یا عنبر. (منتهی الارب) (از آنندراج). نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء). بخور آمیخته. (دستوراللغة). ند، به فارسی کشته نامند. مخترع او بختیشوعیه‌اند و آن مقوی دل و حواس و محرک باه و مصلح هوای وبائی و رافع زکام است بخوراً و شراباً. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بوی خوش که مرکب از مشک و عنبر و چوب عود است و یا تنها عنبر را گویند و گفته‌اند که این لغت عربی نیست. (ناظم الاطباء). رجوع به ند [نَ] شود.

ند. [نِدد] (ع اِ) همتا. (منتهی الارب) (دهار) (جهانگیری) (آنندراج) (دستوراللغة) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). مِثْل. (آنندراج) (منتهی الارب) (جهانگیری) (زمخشری) (غیاث اللغات). نظیر. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). شبه ندّ. (یادداشت مؤلف). ندید. (از المنجد):
آنکه نی ضد بُوَد نه ند او را
نیستش کس شریک در دو سرا.
(ولدنامه چ همایی ص ۶).
||ضد. (آنندراج) (منتهی الارب). مانند مخالف. (زمخشری). مانندی که منازع باشد. (نفایس الفنون از تفسیر کبیر). ج، انداد. ||یار. (یادداشت مؤلف). ||نزد متکلمان، هر شیء که با شیء دیگر در ذات مانند و در صفات مخالف باشد آن را ند گویند چنانکه گویند: الله تعالی منزه عن الند. (نفایس الفنون از شرح مؤلف). ||(اصطلاح صوفیه) هر چیز که بنده را از تقدیم خدمت نسبت به آقایش بازدارد آن ند است، از جملهٔ آن چیزهاست: نفس و هوی و هوس. حق‌تعالی در قرآن مجید فرموده: أ فرأیت من اتّخذ الهه هواه. (قرآن ۲۳/۴۵). از آن جمله است شهرت بین خلق بر اثر حب ریاست، و از آن جمله است این جهان و شیطان. (نفایس الفنون). ||نام بت نیز هست. (غیاث اللغات). معبود. تمثال. (یادداشت مؤلف). ||کشته. بوی خوش. رجوع به ند [نَ] و ند [نَدد / نِدد] شود.

ندا. [نِ] (از ع، اِ) بانگ. فریاد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آواز. (آنندراج). [3] اعلان. (ناظم الاطباء). نداء:
می‌شنیدی ندای حق و جواب
بازدادی چنانکه داد کلیم. ناصرخسرو.
به گوش هوش من آید ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا. خاقانی.
این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا. مولوی.
منهزم گردند بعضی ز این ندا
هست هر اسبی طویله‌ٔ او جدا. مولوی.
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست. حافظ.
رجوع به نداء شود.
— ندا آمدن؛ آواز آمدن. جواب رسیدن. خطاب رسیدن:
بن هر موی راگر بازپرسی تا چه سر دارد
ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم.
خاقانی.
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح
کز صبح بینش تو فتوح دگر گشاد. خاقانی.
این ندا آمد به موسی از خدا
بندهٔ ما را چرا کردی جدا. مولوی.
ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ. (گلستان).
— ندا انداختن؛ چون از این مهم بزرگتر فارغ شدند ندا انداختند تا بر کدام راه بر درگاه آیند. (تاریخ بیهقی).
— ندا برکشیدن؛ فریاد برکشیدن. آواز کشیدن. بانگ زدن. به صدا درآمدن. به آواز آمدن:
باده‌نوشان درآمدند به جوش
در و دیوار برکشید ندا. (منسوب به ناصرخسرو).
— ندا دادن؛ آواز دادن. بانگ زدن. اعلان کردن. خطاب کردن.
— ندا دردادن؛ آواز کردن. آواز دادن. بانگ زدن. اعلام کردن. اعلان کردن. خطاب کردن:
ناگه ز درون جان درداد ندا جانان
کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوائی. عطار.
پس ندا دردادند. (مجالس سعدی).
— ندا راندن؛ ندا کردن:
هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من رانده‌ست. خاقانی.
— ندا رسیدن؛ ندا آمدن. خطاب آمدن:
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
به من رسید که خاقانیا بیار ثنا. خاقانی.
— ندا زدن؛ ندا دادن. ندا دردادن. آواز کردن. جار زدن. اعلام کردن. اعلان کردن.
— نداکردن. رجوع به این مدخل شود.
||یک حصه از شش حصهٔ فرسنگ، چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندا. (از برهان قاطع) (آنندراج). یک قسمت از شش قسمت فرسنگ. نصف میل. (ناظم الاطباء). نعره‌وار. صدارس. مسافت چهار آماج. مسافت نیم میل. (یادداشت مؤلف).
— حرف ندا. رجوع به حروف شود.

ندا. [نَ] (ع اِ) تری. نم. (غیاث اللغات). رجوع به ندی شود. ||پیه. شحم. (از بحر الجواهر). رجوع به ندی شود.

نداء. [نِ] (ع اِ) بانگ. (مجمل). صوت. آواز. صوت مجرد. مجرد آواز. نُداء. (المنجد). ||دعاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). نُداء. (المنجد). ||اذان. (یادداشت مؤلف).
— حرف نداء. رجوع به حروف و حرف ندا شود.
— نداء غیبی (غیب)؛ آواز که نبی یا ولیی شنود از غیب. (یادداشت مؤلف).
||(مص) کسی را خواندن. (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) (زوزنی). مناداة. (زوزنی) (المنجد). آواز دادن. آواز کردن. صدا زدن. بانگ دادن. (اقرب الموارد). مناداة. (منتهی الارب). ||با کسی در انجمن نشستن. ||پیشی جستن بر کسی در مفاخره. غلبه کردن بر کسی در تفاخر. ||آواز دادن کسی را. ||آشکار کردن راز را. ||دیدن و دانستن چیزی. (از المنجد). در تمام معانی رجوع به مناداة شود.

نداء. [نُ] (ع اِ) دعا. نِداء. ||صوت. آواز. نِداء. (المنجد). رجوع به نِداء شود.

ندائد. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ ندیدة. رجوع به ندید و

---

۱ - در شعر فارسی بیشتر به فتح اول آمده است و به تخفیف دال [نَ] استعمال شده است. رجوع به شواهد ذیل کلمهٔ ند [نَ] شود.
۲ - قیل هو لیس بعربی. (منتهی الارب). این کلمه فارسی است. (از المنجد). در عربی به تشدید دال است و فارسیان به تخفیف [نَ] استعمال کنند. (از فرهنگ خطی).
۳ - و نیز رجوع به آنندراج شود.

نَدیدة شود.

ندائی سمرقندی. [نِ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) محمدصالح (شیخ...) سمرقندی، متخلص به ندائی. او راست:

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من
خندهٔ خود مبین بین گریهٔ زارزار من
لب به لبم بنه منه داغ جدائیم به جان
همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم
خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من.

رجوع به هفت اقلیم ذیل اقلیم پنجم و صبح گلشن ص۵۱۲ و قاموس الاعلام ج ۶ و سفینهٔ خوشگو ذیل حرف «ن» و فرهنگ سخنوران ص۵۹۸ شود.

ندائی کاشغری. [نِ یِ غَ] (اِخ) عبداللهبن محمد. از شعرای قرن دوازدهم است و به سال ۱۱۷۴ هـ.ق. درگذشته. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸ و اسماءالمؤلفین و آثارالمصنفین چ استانبول ج ۱ ص ۴۸۴ شود.

ندائی گیلانی. [نِ یِ گی] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: ندائی از خوش‌خیالان خیابان گیلان است و ملاخیالی را از اماثل و اقران. او راست:

چو بینم که از دور ماهی برآید
مرا بی تو از سینه آهی برآید.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۱) (قاموس الاعلام ج ۶).

ندائی نیشابوری. [نِ یِ نَ / نِ] (اِخ) یا ندائی یزدی. از شعرای قرن دهم هـ.ق. است. «در شعر طبعش بد نیست، روضةالشعرا را نظم کرده».[1] او راست:

من شمع جانگدازم تو صبح دلگشائی
سوزم گرت بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک اینچنینم دور آنچنان که گفتم
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی.

رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۵۰ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۴۶ و تذکرهٔ روز روشن ص ۶۸۷ و مطلع الشمس ج۳ ص ۱۸۳ و نگارستان سخن ص ۱۱۹ و گنج دانش ص ۵۲۶ و ریاض الجنة روضهٔ پنجم ص ۹۳۱ و تاریخ یزد آیتی ص ۳۳۵ شود.

ندائی هروی. [نِ یِ هَ / هِ رَ] (اِخ) سلطان محمد، معروف به حافظ و متخلص به ندائی. از شعرای قرن نهم هرات و معاصر سلطان حسین‌میرزا بایقراست. او راست:

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا
کآتش دل می‌نماید سوز پنهان مرا.
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا
بسکه می‌گریم ز مردم شرم می‌آید مرا.
دی زکویش می‌گذشتم دیده شد روی رقیب
این بلا دیگر الهی روی ننماید مرا.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

ندائی یزدی. [نِ یِ یَ] (اِخ) رجوع به ندائی نیشابوری شود.

ندابة. [نَ بَ] (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب). ||سبک شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نَدْب شدن. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نَدْب شود.

نداد. [نِ] (ع مص) نَد. ندود. ندید. رجوع به نَدّ شود.

ندار. [نَ] (نف مرکب) ندارنده. که ندارد. مقابل دارنده. رجوع به دارنده شود. ||نادار. ندارنده. نادارنده. فقیر. تهیدست. بی‌بضاعت. ارزانی. بی‌نوا. مقابل دارنده و دارا.

— با همدیگر ندار بودن؛ در تداول، رایگان بودن. شریک بودن در منافع. صمیمی بودن. صفا داشتن. رفاقت داشتن. یکی بودن.

— ||در اصطلاح قمار، ندار بودن دو قمارباز در حلقهٔ بازی آن است که روی دست همدیگر «توپ» نزنند و با یکدیگر برد و باختی نداشته باشند، از هم نبرند و به هم نبازند.

— امثال:

از ندار بگیر بده به دارا، نظیر: از نخورده بگیر بده به خورده.

ندارائی. [نَ] (حامص مرکب) نداری. نادار بودن. ناداری. فقر. تهیدستی. مقابل دارائی. رجوع به دارائی شود:

چنین زربفت وقت سوختن گفتا به دارائی
ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی. ؟

ندارة. [نَ رَ] (ع مص) فصیح بودن کلام. ||جودت کلام. ||غرابت کلام. غامض و خفی شدن سخن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نداری. [نَ] (حامص مرکب) ناداری. بی‌نوائی. ندار بودن. فقر. تهیدستی. ندارائی.

— امثال:

نداری عیب نیست.

||ندار بودن. در قمار با هم ندار بودن. رجوع به ندار شود.

نداف. [نَ] (از ع، ص) پنبه‌زن. در اصل نَدّاف است و در این بیت به تخفیف دال استعمال شده است:

مغ مانندهٔ پنبه است ورا باد نداف
هست سدکس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید بلخی.

رجوع به نَدّاف شود.

نداف. [نَدْ دا] (ع ص) پنبه‌زن. (دهار) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حلاج. (ناظم الاطباء). محلوج‌کننده. (فرهنگ خطی). پنبه‌بز. پنبه‌وز. واخنده. نفاش. (یادداشت مؤلف):

قحبه زنکت آنچه به نداف دهد
هر لحظه ز قحبگی به دفاف دهد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کهسار که چون رزمهٔ بزاز بدا کنون
گربنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو.

وآن ابر همچو کلبهٔ ندافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است.
ناصرخسرو.

باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف
بنگرش ز دیبای محلق شده چون شوش.
ناصرخسرو.

رخصت است به مذهب همهٔ مسلمانان که بعد از سلام جولاهه و کفشگر و نداف مؤمن را دعا گویند. (کتاب النقض ص ۶۴۸). بر امید آنکه مگر ندافان زمستان لشکر پادشاه را پنبه کنند. (جهانگشای جوینی). در ولایت هرات دهی است چرخ‌نام قاضی آنجا به خانهٔ ندافی رفته بود و شراب خورده. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۵۸). ||عَوّاد. عودزن. عودنواز. ||اکثیرالاکل. (المنجد). پرخور.

نداف‌خیل. [نَدْ دا خَ / خِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری، در ۵هزارگزی شمال نکا، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ نکا، محصولش برنج و غلات و پنبه و صیفی، شغل اهالی زراعت است. این ده شامل دو محله است به نام‌های نداف‌خیل و درزی‌محله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ندافة. [نِ فَ] (ع اِمص) عمل نداف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). حلاجی. پنبه‌زنی. ندافی.

ندافی. [نَدْ دا] (حامص) حلاجی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنبه‌زنی. (ناظم الاطباء). عمل نداف. رجوع به نَدّاف شود.

ندافی. [ ] (اِ) در بیت زیر معنی نوعی پارچه میدهد:

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

ندافیه. [نَدْ دا فی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۳۸هزارگزی شمال شرقی اهواز و ۲هزارگزی مغرب راه مسجدسلیمان به اهواز، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از کارون، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

---

۱ - تحفهٔ سامی ص ۱۵۰.

نداک. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار، در ۱۲۸هزارگزی جنوب غربی شهسوار در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش گندم و جو و ارزن و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نداکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) آواز کردن. خواندن. (ناظم الاطباء). آواز دادن. (یادداشت مؤلف). خطاب کردن. صدا زدن. بانگ کردن:

چرخ و زمان کرده نداکای تیغ تو جان هدی
ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته.

خاقانی.

حق می‌کند نداکه به ما ره دراز نیست
از مال لام بفکن باقی شناس ما. خاقانی.
قمری کردش نداکای شده از عدل تو
دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب. خاقانی.

جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان به شعار شمس‌المعالی ندا کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۸). رستم مرزبان به شمار دعوت قابوس ندا کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۲).

که یزدان رزق اگر بی سعی دادی
به مریم کی نداکردی که هزی. ابن‌یمین.
مبشران سعادت بر این بلند رواق
همی کنند ندا بر ممالک آفاق.

سلمان (از آنندراج).

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کآنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید.

حافظ.

||اعلان کردن. اخبار نمودن. خبر دادن. فاش کردن. شایع نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||دعا کردن:

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می‌کند دایم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف
وای خدا تو ممسکان را ده تلف. مولوی.

ندام. [نُدْ دا] (ع ص، اِ) جِ نادم. رجوع به نادم شود.

ندام. [نِ] (ع اِ) جِ ندیم. رجوع به ندیم شود. ||(مص) با همدیگر به مجلس شراب نشستن و همنشینی کردن. (منتهی الارب). منادمة. رجوع به منادمة شود.

ندام. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، در ۱۶هزارگزی شمال شرقی سکوهه و ۱۱هزارگزی راه زاهدان به زابل، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ندامان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، در ۹هزارگزی شمال غربی صومعه‌سرا و ۵هزارگزی مغرب کسما، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. آبش از پسیلنگ‌رود و سیاه‌رودخان، محصولش برنج و ابریشم و چای و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و کرایه کشی و زغال‌فروشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ندامانی. [نَ] (اِخ) رجوع به ناصرالاسلام ندامانی شود.

ندامت. [نَ مَ][1] (ع اِمص) پشیمانی. افسوس. تأسف. (ناظم الاطباء). ندم. (المنجد). ندامة. رجوع به ندم و ندامة شود:

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم.

ناصرخسرو.

تا ز تو بازمانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم. ناصرخسرو.

چون آن دوراندیش به خانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). هرکه سخن ناصحان استماع ننماید عواقب کارهای او از ندامت خالی نماند. (کلیله و دمنه). کیست که بر شریر فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد. (کلیله و دمنه).

از تک‌وتازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه حاصل تک‌وتاز است.

خاقانی.

هر نفسی کآن به ندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود. نظامی.
گر ز شوق حق کند گریه دراز
یا ندامت از گناهی در نماز. مولوی.

- ندامت بردن؛ پشیمان گشتن. تأسف خوردن. بر کرده و گذشته پشیمان و متأسف شدن: هرکه ناآزموده راکار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان).

- ندامت خوردن؛ تأسف خوردن. دریغ و افسوس خوردن. ندامت بردن:

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
هر نفسی میخورم هزار ندامت. سعدی.
هرکه فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش.

سعدی.

در سر سودای وصلش عمرها کردم زیان
ور ندامت می‌خورم اکنون ندارد سود من.

امیرخسرو (از آنندراج).

- ندامت‌زده؛ پشیمان. متأسف. متحسر:

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی است
ای ندامت‌زده سررشتهٔ آهی دریاب.

بیدل (از آنندراج).

- ندامت کشیدن، ندامت خوردن. ندامت بردن:

بی تو جامی تکشد گل که ندامت نکشد
سرو با همرهی قد تو قامت نکشد.

مشرقی (از آنندراج).

ندامتا. [نَ / نِ مَ] (صوت) فسوسا دریغا! حسرتا! دردا!

ندامة. [نَ مَ] (ع اِمص) پشیمانی. (منتهی الارب). ندامت. رجوع به ندامت شود. ||(مص) پشیمان شدن و متأسف و غمگین شدن بر آنچه کرده است. (از اقرب الموارد). ندم. (آنندراج) (المنجد). پشیمان شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). رجوع به ندامت و نَدَم شود:

من جرب المجرب حلت به الندامة. حافظ.

ندامی. [نَ ما] (ع ص، اِ) جِ ندمان. رجوع به ندمان شود.

ندان. [نَ] (نف مرکب) ندانا. نداننده. ناداننده. نادان.

ندانا. [نَ] (نف مرکب) نادان. ناداننده. جاهل. مقابل دانا. رجوع به دانا شود:

شد به صحرا برون ندانا مرد
از پی رفع رنج و راحت درد. سنائی.

ندانستن. [نَ نِ تَ] (مص منفی) جهل. مقابل دانستن. رجوع به دانستن شود. ||تمیز نا کردن. تشخیص ندادن. فرق نا کردن:

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال
چو سرو قامت من در حریر بود و حلل.

ناصرخسرو.

به هشیاری می از ساغر توانستم جداکردن
کنون از غایت مستی می از ساغر نمی‌دانم.

عطار.

- بازندانستن:

پدرم آن بداندیشهٔ زودساز
نهان ز آشکارت ندانست باز.

فردوسی (شاهنامه ۳۷۷/۴۳).

ندانسته. [نَ نِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نادانسته. مقابل دانسته. رجوع به دانسته شود. ||نشنیده. پی‌نبرده. نفهمیده:

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت. سعدی.

||مجهول:

دانست باید این و جز این را نیز
دانسته به بود ز ندانسته. ناصرخسرو.

||(ق مرکب) علی‌العمیاء. بلااراده. بی‌مطالعه و

1 - در عربی به فتح اول و چهارم [نَ مَ] است، امّا در تداول امروزهٔ فارسی‌زبانان اغلب به کسر اول و فتح چهارم [نِ مَ] تلفظ کنند.

بی‌تأمل.

ندانم‌کار. [نَ نَ] (ص مرکب) جاهل. بی‌تجربه. که صلاح کار خود نداند. که مجرب و آزموده نیست و به زیان خود بی‌تعمق اقدامی کند.

ندانم‌کاری. [نَ نَ] (حامص مرکب) عمل ندانم‌کار. صفت ندانم‌کار. رجوع به ندانم‌کار شود.

نداوت. [نَ وَ] (ع إمص) نداوة. تری. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نمناکی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رطوبت. ندی. ندوت. نم:

هوا از لطافت در او مشک‌ریز
زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. نظامی.

رجوع به نداوة شود.

نداوة. [نَ وَ] (ع مص) تر شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تری زمین. (ناظم الاطباء). ‖ رسیدن باران به زمین. (از المنجد) (از اقرب‌الموارد). ‖ ندی. ندوة. رجوع به ندی شود. ‖ رفتن آواز. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ندای. [نِ] (از ع، اِ) ندا. نداء. رجوع به ندا شود:

در این بود سر بر زمین فدای
که گفتند بر گوش جانش ندای. سعدی.

ندء. [نُ دَء] (ع اِ) ج نُدأة. رجوع به ندأة شود.

ندء. [نَدْء] (ع مص) ناپسند داشتن چیزی را. و صواب آن بَذء است. (منتهی الارب). رجوع به بَذء شود. ‖ بر آتش انداختن گوشت را یا فروپوشیدن گوشت را در آتش. (منتهی الارب). در آتش انداختن یا در زیر آتش کردن گوشت را. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوشت بر آتش افکندن. (صراح). ‖ کوماج نهادن در ریگ و خاکستر. (منتهی الارب) (صراح). ‖ نَدَأَ المَلَّةَ: عملها. (اقرب الموارد). گودال ساختن در خاکستر گرم جهت پختن. (از ناظم الاطباء). ‖ برآمدن. آشکار شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ ترسانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ‖ بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ندأة. [نُ ءَ] (ع اِ) کمان رستم. (منتهی الارب) (آنندراج). قوس‌قزح. (مهذب الاسماء). ‖ پاره‌ای از گیاه متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج). ج، ندء. ‖ طریقی و خطی که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا گردد. (آنندراج) (منتهی الارب). ‖ آنچه بالای ناف اسب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖ دُرْجة، و آن خرقه‌ای است که در کس شترماده چند روز گذارند و چشم آن بسته دارند و بعد از آن برآورده بچهٔ دیگر را بدان بیالایند. پس شترماده آن بچه را می‌بوید و مهربان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

ندأة. [نَ / نُ ءَ] (ع اِ) ندی. (المنجد). سرخی ابر وقت غروب آفتاب یا طلوع آن. ‖ هالهٔ پیرامون ماه. ‖ دارهٔ آفتاب. (منتهی الارب). ‖ کثرت مال و مواشی. (المنجد). بسیاری مال. (منتهی الارب).

ندب. [نَ] (ع ص) مرد سبک در حاجت. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خفیف فی الحاجة. ظریف نجیب که چون خوانده شود به حاجتی بشتابد برای قضای آن و گفته‌اند آن شتابندهٔ به‌سوی فضایل است. (از اقرب الموارد). رجل ندب؛ مرد کارگزار. (مهذب الاسماء). مرد نجیب و سبک در حاجت. ‖ شتابنده به‌سوی فضایل. ظریف نجیب. (از المنجد). ‖ مرد زیرک و گرامی. ج، ندوب، ندباء. ‖ الفرس ندب؛ اسب روان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب روان بانشاط. (از اقرب الموارد). ‖ (اِ) شرط و گرو قمار. رجوع به نَدَب شود. ‖ نشان و جای زخم و جراحت. رجوع به نَدَب شود. ‖ تهلکه. اضطراب. (برهان قاطع) (جهانگیری). ‖ در عرف شرع، کاری که فاعلش مستحق مدح و ثواب باشد اما بر تارکش گناه و عقابی نباشد. (منتهی الارب). استحباب. (یادداشت مؤلف). هر عمل شرعی که‌زائد بر فرایض و واجبات و سنن از بندگان خدای انجام یابد. (از نفایس الفنون). ‖ (مص) خواندن کسی را به کاری و برانگیختن بر آن و متوجه به‌سوی آن نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کاری بازخواستن. (زوزنی). با کاری خواندن. (تاج المصادر بیهقی). ‖ بر مرده گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). گریستن بر مرده و خواندن محاسن او. (غیاث اللغات). بر مرده گریستن و برشمردن محاسن او را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و اسم از آن ندبة است. (اقرب الموارد). زبان گرفتن. ‖ نشاندار زخم گردیدن پشت. (منتهی الارب). رجوع به نَدَب شود.

ندب. [نَ دَ] (ع مص) سخت شدن نشان زخم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ نشاندار زخم گردیدن پشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ (اِ) نشان زخم. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). نشان جراحت که بر پوست باقی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اثر جراحت که هرگز از پوست برطرف نشود. (از بحر الجواهر). نشان ریش. (مهذب الاسماء). ‖ آنچه در میان کنند چون در چیزی گرویند. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). آنچه در میان گذارند چون در چیزی گرو بندند. (ناظم الاطباء). آنچه به آن گرو بسته میشود. (فرهنگ نظام). مالی که در سبق و رمایه به برندهٔ مسابقه داده میشود. سبق. خطر. (یادداشت مؤلف). ج، انداب. ‖ رَشَق. (اقرب الموارد). القوس السریعة السهم. (المنجد). رمینا نَدَباً؛ ای رَشَقاً. (از اقرب الموارد). رجوع به رَشَق شود.

ندب. [نَ دَ] (اِ) داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد، و آن را به عربی عذرا خوانند، و چون از هفت بگذرد و به یازده رسد آن را تمامی ندب و داوفره گویند و به عربی وامق خوانند، و چون بر هفده رسد آن را دست‌خون گویند و اگر از دست‌خون بگذرد حکم اول پیدا کند، چه داو بر هژده نمیباشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). ندب افزونی کردن بازی نرد است وقتی که بازی چرب شود و مرتبه هفت رسد و چون از هفت به یازده رسد نهایت که افزونی بازی است گویند که فرد برد و آن را تمامی ندب نامند و آنکه پی‌درپی یازده ندب برد گویند که عذرا برد. (غیاث اللغات):

ندبی ملک سپاهان را بازید و ببرد
روم را مانده‌ست اکنون که ببازد ندبی.
منوچهری.

گه‌دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی
که نرد بازیدم همی یک بوسه بود و دو ندب.
سنایی.

کعبتین از رخ و از پیل ندانم به صفت
نردبازیّ و شطرنج ندانم ز ندب. سنایی.

با تو بر روی بساط انبساط
نرد طیبت باخت خادم یک ندب. سوزنی.

همه در ششدر عجزند تو را داو به هفت
ضربه بستان و بزن زآنکه تمامی ندب است.
انوری.

روز و شب جز سبب رأفت و انصاف مباش
سال و مه جز ندب دولت و اقبال مباز.
انوری.

خاقانی اولین ندب از نرد عشق او
در ششدر اوفتاد که مهره گذر نداشت.
خاقانی.

در گرو نرد عشق دین و دلی داشتم
در سه ندب دست‌خون هر دو نگارم ببرد.
خاقانی.

نراد گفت بنشین تا یک ندب نرد بازیم. (سندبادنامه ص ۳۰۴). من با همین مرد یک ندب نرد باختم به شرط آنک اگر او برد هرچه خواهد بدهم و اگر من برم هرچه فرمایم بکند. (سندبادنامه ص ۳۱۰).

شادمانه گهی به دختر کُرد

به سه نرد از جهان ندب می‌برد. نظامی.

از شش زدن حروف نامش
بر نرد شده ندب تماشش. نظامی.

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن.
سعدی.

ندب. [نَ] (ع اِ) ج ندبة، به‌معنی اثر زخم باقی‌مانده بر پوست. رجوع به نَدْبَة و نَدَبَة شود. و جمع آن ندوب و انداب است.

ندب. [نُ دُ] (ع اِ) ج نَدَب، به‌معنی اثر جراحت. رجوع به نَدَب شود.

ندباء. [نُ دَ] (ع ص، اِ) ج ندیب. رجوع به ندیب شود. ||ج نَدْب. رجوع به نَدْب شود.

ندبت. [نُ بَ] (ع اِ) ندبة: به جان خود سوگند میخورم که رزیت امیر و ندبت بر او بر مشاطرت است میان عموم برایا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۹). به ندبت و اظهار کربت بر این امیر جلیل... همداستان شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۴). رجوع به نُدبة و نُدبه شود.

ندبة. [نَ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث نَدْب. (اقرب الموارد). رجوع به نَدْب شود. ||نشان جراحت که بر پوست باقی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نَدَب، اَنداب، نُدوب[1]. ||ندبة از هر خف و حافری؛ که به یک حالت ثابت نماند. (از اقرب الموارد). از اسب و شتر و مانند آن آنچه بر یک حالت نپاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از اسب و اشتر و مانند آن، که دارای سم یا سپل باشند، آنچه بر یک حالت نپاید. (ناظم الاطباء).

ندبة. [نَ دَ بَ] (ع اِ) نَدْبَة. اثر زخم بر پوست باقی‌مانده. (از المنجد). واحد ندب. یک نشان جراحت که بر پوست باقی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ندب شود.

ندبة. [نُ بَ] (ع اِ) شیون. (مهذب الاسماء). برشمردن محاسن میت. (از المنجد). گریه بر مرده و محاسن‌شماری او. (منتهی الارب) (آنندراج). گریه بر مرده و ذکر محاسن او. (ناظم الاطباء). ||(ص) فصیح. (اقرب الموارد). عربی ندبة؛ عربی زبان‌آور و فصیح. (منتهی الارب) (آنندراج).

ندبه. [نُ بَ / بِ] (از ع، اِ) نوحه. اشعار ماتمی خواندن. (غیاث اللغات). ندبة. شیون. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). گریه و زاری. (ناظم الاطباء). افغان. گریستن برای مرده:

تا ز هوای توام به ندبه و ناله
عشق تو بر جان من نهاد نهاله. شهرهٔ آفاق.

رجوع به ندبة شود.

ندبه‌زنان. [نُ بَ / بِ زَ] (ق مرکب) ندبه کنان. در حال ندبه کردن. گریان و شیون‌کنان:

اندر سه دست ندبه‌زنان بر سر دو پای
شیون به بام و باغ خود آنگه برآورید.
خاقانی.

ندبه کردن. [نُ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) شیون کردن. گریه و زاری کردن. ||به عجز و زاری التماس کردن. (یادداشت مؤلف). ||نوحه‌سرائی کردن. بر مرده گریستن. زبان گرفتن بر مرده. (یادداشت مؤلف). در تمام معانی رجوع به ندبه شود.

ندبه کنان. [نُ بَ / بِ کُ] (ق مرکب) نوحه کنان. در حال ندبه کردن. ندبه‌زنان. رجوع به ندبه و ندبه کردن شود:

پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در سه دست از دو زبانم بستائید همه.
خاقانی.

ندح. [نَ] (ع مص) فراخ گردانیدن. (از منتهی الارب)[2] (آنندراج). وسیع کردن. وسعت دادن. (از اقرب الموارد).

ندح. [نَ / نُ] (ع اِمص) بسیاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کثرت. (اقرب الموارد). ||فراخی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سعة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) زمین فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَدْحة. نُدْحة. (منتهی الارب). زمین فراخ. (مهذب الاسماء). ||روی کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سندالجبل. (المنجد) (اقرب الموارد). ج، انداح.

ندح. [نِ] (ع اِمص) گرانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثقل. (المنجد). سنگینی. ||(اِ) آنچه از دور دیده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ندحة. [نَ / نُ حَ] (ع اِ) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ندح. رجوع به ندح شود.

ندخ. [نَ] (ع مص) کوفتن و رسیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ندخنا المرکب ساحل کذا؛ صدمناه به. (اقرب الموارد).

ندد. [نَ دَ] (ع ص) ابل ندد؛ شتران پراکنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نُدَداء. [نُ دَ] (ع اِ) ج نَدید، به‌معنی نظیر و مانند و همتا. رجوع به نَدید شود.

ندر. [نَ] (ع مص) بیرون جستن. (تاج المصادر بیهقی). ||ناگاه بیرون آمدن. (دهار). ||افتادن چیزی از درون چیزی و آشکار شدن آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ندور. (المنجد). ||زایل شدن چیزی از موضع خود. ||خارج شدن کسی از بین قوم خود. ||برآمدن خوص درخت یا سبز شدن درخت. ||برآمدن برگ گیاه. ||کمیاب شدن چیزی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و اسم از آن نَدرَة و نُدرَة است. (از اقرب الموارد). ||پیشی جستن مرد در علم و فضل. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تیز دادن. (از اقرب الموارد). ||مردن. ||آزمودن. ندور. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||بدانستن. (زوزنی). ||بیافتن. (تاج المصادر بیهقی). در تمام معانی رجوع به ندور شود. ||(ص) نادر. (المنجد) (اقرب الموارد). شیء ندر؛ نادر. وصف بالمصدر. (اقرب الموارد). رجوع به نادر شود.

ندرآباد. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۱۷هزارگزی جنوب شرقی طرخوران و ۳هزارگزی راه آشتیان به تفرش، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. مزرعهٔ عزیزآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ندران. [نِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزای بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ندرت. [نُ رَ] (ع اِمص) کمی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). تنگ‌یابی. کم‌یابی. دیریابی. شذوذ. دشواریابی. عزت. (یادداشت مؤلف). ندرة.
— بر سبیل ندرت؛ گاهگاه. گاه‌وگداری.
— به‌ندرت؛ ندرتاً. ندرةً.
||تنهائی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). تنها بودن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). ||اتفاق و چیزی نادر. (ناظم الاطباء). رجوع به نُدرَة شود.

ندرت. [نُ رَ] (اِخ) لاله حکیم چند تهانیسری، متخلص به ندرت. از پارسی‌گویان هند است و در قرن دوازدهم میزیسته و با میرزا بیدل و سراج‌الدین آرزو معاصر و مصاحب بوده و نزد سرخوش مشق شاعری کرده و در اواسط قرن دوازدهم درگذشته:

سوزد به خاک هم ز تب عشق تن مرا
چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا.
گلستان می‌شود صحرا بود گر جام می بر کف
به رنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد.

رجوع به صبح گلشن ص ۵۱۲ و کلمات الشعراء ص ۱۱۴ و نتایج‌الافکار ص ۷۲۸ شود.

ندرتاً. [نُ رَ تَنْ] (ع ق) ندرةً. به‌ندرت. گاه‌گداری. شذوذاً. گاهگاه. گاهی. تک‌تک.

---

۱ - ج نَدْبَة، نَدَب است و ج نَدوب، انداب و نداب است. (از اقرب الموارد).

۲ - منه قول امسَلَمة لعائشة رضی الله عنهما: قد جمع القرآن ذیلک فلاتندحیه؛ أی لاتوسعیه بخروجک الی البصرة و یروی فلاتبدحیه بالموحدة؛ أی لاتفتحیه، من البدح و هو العلانیة. (منتهی الارب).

تک‌وتوکی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ندرت و ندرة شود.

ندرشه. [نَ دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۲۸هزارگزی شمال قروه و ۵هزارگزی مغرب قرەبلاغ، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ندرودنی. [نَ دَ دَ] (ص لیاقت) نادرودنی. مقابل درودنی. رجوع به درودنی شود.

ندروده. [نَ دُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نادروده. نادرویده. دروناشده. مقابل دروده. رجوع به دروده شود.

ندروف. [ ] (اِخ) شهرکی است از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم).

ندرة. [نَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از زر که در کان یافته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از طلا یا نقره که در معدن یافته شود. (از المنجد). ||(اِمص) نُدْرَة. رجوع به نُدرَة شود.

— فی‌الندرة؛ گاهی. بعد چند روز. (اقرب الموارد). به‌ندرت: لقیته فی‌الندرة؛ فیما بین الایام.

— نَدرَةً؛ لقیته ندرةً؛ ملاقات کردم از وی گاهی و بعد چند روز. (منتهی الارب).

||(مص) یکباره تیز دادن به‌سرعت. (منتهی الارب) (آنندراج). به شتاب و عجله تیز دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی).

ندرة. [نَ / نُ رَ] (ع اِمص) اسم است از ندر و ندور به‌معنی کمیاب شدن. (اقرب الموارد). رجوع به ندرت شود. ||(اِ) آنچه از میان چند چیز ظاهر و آشکار گردد و از میان چیزی برآید و ساقط شود. (ناظم الاطباء).

ندرةً. [نُ رَ تَنْ] (ع ق) گاه گاه. به‌ندرت. (ناظم الاطباء). رجوع به ندرتاً شود.

ندری. [نَ دَ را] (ع ص) نادر قلیل. (اقرب الموارد). نادر قلیل‌الوجود. (از المنجد). ||(ق) نادراً. (المنجد). احیاناً. اتفاقاً: لقیته الندری و ندری و فی ندری و فی الندری؛ أی بین الایام، أی احیاناً لا دائماً. (اقرب الموارد). ||نقدته مائةً ندری؛ اخرجتها له من ماله. (اقرب الموارد). نَقَدَهُ مائةً نَدَری؛ برآورد صد تا از مال خود جهت وی. (منتهی الارب).

ندری. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، در ۱۸هزارگزی جنوب غربی بیجار، و دوهزارگزی شمال حسین‌آباد گرگان، در ناحیهٔ تپه‌ماهور سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی، محصولش غلات و میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ندریدنی. [نَ دَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل دریدن. پاره‌ناشدنی. پاره‌نا کردنی. مقابل دریدنی. رجوع به دریدنی شود.

ندریده. [نَ دَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) سالم. بی خرق و پارگی. دریده‌ناشده. مقابل دریده. رجوع به دریده شود.

ندزدیدنی. [نَ دُ دی دَ] (ص لیاقت) که قابل سرقت نیست. که نتوان دزدیدش. مقابل دزدیدنی. رجوع به دزدیدنی شود.

ندزدیده. [نَ دُ دی دَ / دِ] (ن مف مرکب) سرقت‌ناشده. غیرمسروق. مقابل دزدیده. رجوع به دزدیده شود.

ندس. [نَ] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). فَهِم. (اقرب الموارد). نَدُس. نَدِس. (منتهی الارب). ||آنکه به‌سرعت بشنود آواز خفی را. (اقرب الموارد). آنکه سبک بشنود آواز خفی را. (منتهی الارب). ||(اِ) آواز خفی. (از اقرب الموارد). ||(مص) بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). نَدَسَ به الارضَ: صرعه. (المنجد). ||یک‌سو کردن کسی را از راه. ||گمان ناسزا بردن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گویند: نَدَسَ علیه الظن. ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گاهی به پا زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به پا زدن کسی را. (از اقرب الموارد).

ندس. [نَ دَ] (ع اِمص) فطنت. کیس. (المنجد). هوشیاری. زیرکی. ||(مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرک گردیدن و به‌سرعت شنیدن آواز خفی را. (از ناظم الاطباء). نَدِس شدن. (اقرب الموارد). سخت زیرک شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

ندس. [نَ دُ / دِ] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فهیم کیس. (اقرب الموارد). دریابنده. (از مهذب الاسماء). ||آنکه بشنود آواز خفی را. (منتهی‌الارب). مردی که آواز پست و خفی را سبک بشنود و تیزگوش باشد. (ناظم الاطباء).

ندش. [نَ دَ / نَ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بحث کردن از چیزی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||پنبه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ندف. (اقرب الموارد) (از المنجد).[1]

ندص. [نَ] (ع مص) برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارج شدن. (اقرب الموارد). تدوص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به‌سرعت خارج شدن. (از المنجد). زود برآمدن چیزی از چیزی و گذشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتراق. (اقرب الموارد) (از المنجد). ندوص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدی رسانیدن مرد به قوم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ندوص. (المنجد). ||به صورتی ناخوشایند درآمدن بر قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ندوص. (از المنجد).

ندص. [نَ دَ] (ع مص) شکسته گردیدن آبله‌ریزه و برآمدن آنچه در آن بود از ریم و زردآب. (منتهی الارب) (آنندراج). بازگردیدن آبله‌ریزه و برآمدن آنچه در آن است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2] (از المنجد).

ندصة. [نُ دَ صَ] (ع ص) زن گول بدزبان. حمقاء بذیة. ||زن سبکسر. خفیفة طیاشة. (المنجد).

ندغ. [نَ] (ع اِ) انگبین و آن خوبترین انگبین‌هاست. (منتهی الارب) (آنندراج). بهترین انگبین. (ناظم الاطباء). ||(مص) درخستن به انگشت. (منتهی الارب) (آنندراج). دغدغه کردن کسی را. (از ناظم الاطباء). سرانگشت فرا کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نیش زدن. ||عیب کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خستن به سخن و نیزه زدن. یقال: نَدَغَ بالرمح و بالکلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خستن به گفتار یا به نیزه کسی را. (از اقرب الموارد). ||تباه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نرم مالیده شدن کودک (به صیغهٔ مجهول). (منتهی الارب).

ندغ. [نَ / نِ] (ع اِ) سعتر دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). صعتر بری. (المنجد). آویشن بری. (ناظم الاطباء). صعتر بری و آن گیاهی است که زنبور عسل از آن تغذیه کرده عسل سازد. (از اقرب الموارد).

ندغة. [نُ غَ] (ع اِ) سپیدی بن ناخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ندف. [نَ] (ع مص) پنبه زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پنبه را با مندف زدن. (از المنجد). حلج. واخیدن. نفش. شیدن. زدن پشم و پنبه را. (یادداشت

---

۱ - در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج بدین معنی تنها به فتح اول [نَ] آمده است.

۲ - و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

مؤلف). ||شتاب گردانیدن دابه هر دو دست خود را به رفتار. (منتهی الارب). شتاب گردانیدن اسب هر دو دست به رفتار. (آنندراج). چست دست و پا برداشتن ستور در رفتار. (فرهنگ نظام). نَدَفان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ندیف. (از اقرب الموارد). نَدَفَ الدابة نَدْفاً؛ اسرعت رجع یدیها. (از اقرب الموارد). ||به زبان آب خوردن (دده). (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خوردن (طعام را). (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زدن (با چوب). (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یعنی چوب نقاره و جز آن. (ناظم الاطباء). نَدَفَ العَوّادُ بمِزْهَرِه؛ ضرب علیه. (از اقرب‌الموارد). ||چکانیدن شیر از پستان با انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج). با انگشت دوشانیدن پستان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باریدن آسمان (برف یا باران). (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (از المنجد). ||سخت راندن دابه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از المنجد). سخت راندن مواشی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ندفان. [نَ دَ] (ع مص) شتاب گردانیدن دابه هر دو دست خود را به رفتار. (از منتهی الارب) (آنندراج) نَدْف. رجوع به نَدْف شود.

ندفة. [نُ فَ] (ع اِ) شیر اندک. (از منتهی الارب) (آنندراج). اندکی از شیر. (مهذب الاسماء). مقدار اندکی از شیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ندفی. [نَ] (حامص) حلاجی. (ناظم الاطباء). ندافی. پنبه‌زنی. رجوع به ندافی شود.

- ندفی کردن؛ پنبه زدن. حلاجی کردن. (ناظم الاطباء). ندافی کردن.

ندکوه. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

ندل. [نَ] (ع اِ) ریم. چرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وسخ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ندل‌الثعالب؛ چالاکی. شتابی. سرعت. زودی. (ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی بعدی شود. ||(مص) ربودن. (تاج المصادر بیهقی). ربودن به‌سرعت. (منتهی الارب) (آنندراج). ربودن چیزی را. (ناظم الاطباء). جذب کردن و ربودن و به‌سرعت ربودن چیزی را: فَنَدْلاً زُرَیقُ المالَ ندلَ‌الثعالب. (از اقرب الموارد). ||از جایی به جایی بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نقل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فراوابردن. (تاج المصادر بیهقی). ||از چاه بیرون آوردن دلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). دلو از چاه برآوردن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||به کف دست برداشتن و گرفتن نان از سفره یا خرما از ظرف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)... و خوردن آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریخ زدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ریغ زدن. (ناظم الاطباء).

ندل. [نَ دَ] (ع مص) ریمناک گردیدن دست کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). چرکین گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) چرک. ریم. (ناظم الاطباء).

ندل. [نُ دُ] (ع اِ) خادمان مهمانی. (منتهی الارب) (آنندراج). خدمتکاران مهمانی. (ناظم الاطباء). خدمهٔ دعوت و ضیافت. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ندم. [نَ] (ع ص) مرد زیرک و ظریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کَیِّس ظریف. (اقرب الموارد).

ندم. [نَ دَ] (ع مص) پشیمان شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). ||(امص) پشیمانی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). هو غم یصیب الانسان و یتمنی ان ما وقع منه و لم‌یقع. (تعریفات). پشیمان بودن:

چند بوی چند ندیم الندم
کوش و برون آر دل از چنگ غم. منجیک.

شادمان یاد همه‌ساله و با ناز و نعیم
دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم.
فرخی.

نیکخواهانش پیوسته به شادی و به عز
بدسگالانش همواره به تیمار و ندم. فرخی.

بد نسگالد به خلق بد نبود هرگزش
وآنکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم.
منوچهری.

کجائی ای همه هوشت به‌سوی طبل و علم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم. سنائی.

میزان دوزخ از تو برآرد شرار دود
گر از ندم نباری از دیدگان میاه. سوزنی.

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در برش آحاد و صفر یعنی از آه و ندم.
خاقانی.

بسته من اسب ندم پس به گه صبحدم
کردزبان عذرخواه آن بت سیمین‌عذار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۲).

در عطای ما نه تخسیر و نه کم
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم. مولوی.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم. مولوی.

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان وز زندگی سیر آمدم. مولوی.

برآر دست تضرع، ببار اشک ندم
ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز. سعدی.

||(اِ) نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اثر. (از اقرب الموارد).

ندما. [نُ دَ] (از ع، اِ) مصاحبان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ندیمان. همنشینان. (ناظم الاطباء). ندماء: امیر عبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جملهٔ ندما بود و به رسولی رفته. (تاریخ بیهقی ص۵۱۹).

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام‌دانی. نظامی.

یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود. (گلستان). و از جمله آداب ندمای ملوک یکی آن است. (گلستان). و طایفه‌ای از ندمای ملک با او یار شدند. (گلستان).

ندماء. [نُ دَ] (ع اِ) جِ ندیم. رجوع به ندیم و نیز رجوع به ندما شود.

ندمان. [نَ] (ع ص، اِ) پشیمان. (منتهی الارب) (از منتخب‌اللغات) (از المنجد) (دهار). ||همنشین بزرگان. (منتهی الارب). ندیم. رجوع به ندیم شود. ||حریف شراب. (از منتهی الارب) (المنجد). یار شراب. (دهار). هم‌قدح. (مهذب الاسماء). ج، نَدامی، نُدامیٰ، نِدام. رجوع به ندیم شود.

ندمان. [نُ] (ع اِ) جِ ندیم. (المنجد). رجوع به ندیم شود.

ندمانة. [نَ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث ندمان. رجوع به ندمان شود.

ندمانی جذیمة. [نَ نَ جَ مَ] (اِخ) نام دو ستاره که فرقدان نیز گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لیکن در این بیت از متمم‌بن نویرة الیربوعی که در رثای برادر خویش مالک گفته است:

وکنا کندمانی جذیمة حقبة
من الدهر حتی قیل لن تتصدعا
فلما تفرقنا کأنی و مالکا
لطول اجتماع لم‌نبت لیلة معا

مقصود از ندمانی جذیمة دو ندیم مالک‌بن نهم پادشاه حیره ملقب به جذیمةالابرش است به نام مالک و عقیل که چهل سال ندیم وی بودند. رجوع به ثمارالقلوب ثعالبی ص۱۴۳ شود.

ندو. [نَدْوْ] (ع مص) گرد آمدن و حاضر گشتن در انجمن [1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع کردن. (اقرب الموارد). در انجمن حاضر آمدن. (از اقرب الموارد) (المنجد). با انجمن آمدن. (زوزنی).

۱ - لازم و متعدی هر دو.

به انجمن رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||حاضر آوردن مردم را[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد کردن. (زوزنی). حاضر کردن مردم را در انجمن. (ناظم الاطباء). جمع کردن قوم را در انجمن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گرد کردن قومی را در انجمن. (تاج المصادر بیهقی). ||کشش کردن ناقه در نسب به اصل خود. ||از چراگاه ترش به چراگاه شیرین آمدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد). متفرق و پراکنده شدن چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جوانمردی کردن و دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جود نمودن. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). جوانمردی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به یک سو شدن و گوشه گرفتن. (از المنجد). ||چرا کردن ستور میان نهل و علل یعنی میان دو نوبت آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چرا کردن شتر میان نهل و علل. (تاج المصادر بیهقی). چریدن شتر میان آب خوردن اول و دوم. (فرهنگ خطی). ||افزودن و فراخ شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ندوثیه. [نَ ثی ي] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان بم با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ندوب. [نُ] (ع اِ) ج نَدْب. رجوع به نَدْب شود. ||ج نُدْب. جمعِ نَدبة. ||(مص) نَدَب. ندوبة. رجوع به نَدَب شود.

ندوبة. [نُ بَ] (ع مص) ندوب. نَدَب. رجوع به نَدَب شود.

ندوت. [نُ دُوْ وَ] (ع اِمص) ندی. نداوت. تری. نم. بلل. رطوبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نُدُوَّة شود.

ندوخته. [نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) دوخته‌ناشده. نادوخته. مقابل دوخته. رجوع به دوخته شود.

ندود. [نُ] (ع مص) ند. ندید. رجوع به نَدّ شود. ||(اِ) ج نِدّ. (یادداشت مؤلف).

ندور. [نُ] (ع مص) افتادن چیزی از میان چیزی یا از میان ایشان آشکار گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج). سقوط. (یادداشت مؤلف). ||مردن. ||آزمودن. ||تیز دادن. ||برگ برآوردن گیاه و برگ برآوردن درخت یا سبز شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بیرون آمدن شخص از میان قومش. ||بیرون آمدن استخوان از محل خود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||تنها و غریب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کمیاب شدن. ندر. (از اقرب الموارد). و اسم از آن ندرة [نَ / نُ رَ] است. (از اقرب الموارد). ||پیشی گرفتن در علم و فضل. (از اقرب الموارد). پیشی گرفتن در فضیلت. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد و المنجد آمده است: نَدَرَ نَدْراً و نُدوراً به تمام معانی مذکور در فوق، اما در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج و ناظم الاطباء تنها مصدر ندور ذکر شده است. رجوع به نَدْر شود.

ندوس. [نَ] (ع ص) ناقه‌ای که به چراگاه کم‌علف راضی باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ماده‌شتری که به چراگاه کم‌علف راضی باشد. (ناظم الاطباء). ناقه که به کم‌ترین مرتع راضی باشد. (از اقرب الموارد).

ندوشن. [نَ شَ] (اِخ) یکی از دو دهستان بخش خضرآباد شهرستان یزد و محدود است از شمال به دهستان عقدا از بخش اردکان، از جنوب به بخش ابرقو، از مشرق به دهستان کذاب و بخش خضرآباد، از مغرب به دشت نمک و باطلاق گاوخونی و دریاچهٔ شور. وضع طبیعی منطقهٔ این دهستان در حوالی ندوشن کوهستانی است و در قسمت مشرق به دشت نمک منتهی می‌شود. کوههای آن عبارت است از کشکوه که از جنوب به‌طرف شمال ادامه دارد. در قسمت جنوب غربی این دهستان ارتفاعات منفردی دیده می‌شود که عبارت است از کوه مادن به ارتفاع ۶۵۰ گز و کوه خطاب به ارتفاع ۶۴۰ گز و چاه کوه به ارتفاع ۵۶۵ گز. هوای دهستان معتدل است. آب زراعتی قراء بیشتر از قناتها تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی زنان کرباس‌بافی است. رودخانه‌های مهم آن عبارت است از رود شنگون، رود لرد و رودخانهٔ عرب که در فصل بارندگی از ارتفاعات شرقی این دهستان جریان یافته به شوره‌زارهای ابرقو فرومیروند. این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۶۰ تن[2] است. قراء مهم دهستان عبارت است از ندوشن که مرکز دهستان است و هنومرور و سورک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ندوشن. [نَ شَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد، در ۳۴۰۰۰ گزی شمال غربی خضرآباد در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۷۴ نفر[3] سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ندوشیدنی. [نَ شی دَ] (ص لیاقت) که قابل دوشیدن نیست. که نتوان دوشیدش. مقابل دوشیدنی. رجوع به دوشیدنی شود.

ندوشیده. [نَ شی دَ / دِ] (نمف مرکب) نادوشیده. دوشیده‌ناشده. مقابل دوشیده. رجوع به دوشیده شود.

ندوص. [نُ] (ع مص) نَدْص. رجوع به نَدْص شود. ||بیرون زدن و بزرگ شدن چشم کسی مانند چشمان خبه کرده. (منتهی الارب) (آنندراج).

ندوة. [نَدْ وَ] (ع اِ) انجمن. (دستوراللغة). گروه و انجمن روزانه. (منتهی الارب). گروه. انجمن. (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد). ||هر خانه‌ای که در آن گرد آمده انجمن کنند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مجلس. جمع‌شدن‌گاه مردم. (فرهنگ خطی). جای حدیث کردن. (فرهنگ خطی). مجلس. مجمع. نادی. منتدی. ج، اندیة. ||یک مرة انجمن کردن مردم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشورة. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مشاوره. (یادداشت مؤلف).

- دارالندوة؛ سرائی است به مکه بنا کرد: قصی‌بن کلاب، سمیت به لانهم کانوا ینْدون فیها للمشاورة، أی یجتمعون. (منتهی الارب). مشورت را ندوه خوانند و قصی هم به پهلوی مسجد مکه سرائی بخرید و آن را دارالندوه نام کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و رجوع به دارالندوة شود.

ندوة. [نَدْ وَ] (ع اِ) آبشخور شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب‌خوردن‌گاه شتر. (فرهنگ خطی).

ندوة. [نُ دُوْ وَ] (ع اِمص) تری. (ناظم الاطباء). ||(مص) تر شدن. نداوة. (از المنجد). رجوع به نداوة شود.

نده. [نَدْه] (ع مص) زجر کردن و راندن شتران را به بانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). راندن و دور کردن شتر را. (ناظم الاطباء). ||زجر کردن و طرد و رد کردن کسی را با بانگ. (از اقرب الموارد). ||به یک بار راندن شتران را یا راندن و فراهم آوردن شتران را. (منتهی الارب) (از آنندراج). راندن شتران را با هم یا راندن و جمع کردن شتران را. (از اقرب الموارد)[4].

سنده. [سَ نْ دَ / دِ] (پسوند) علامت اسم فاعل است که به آخر ریشهٔ دوم فعل (امر مفرد

---

۱ - لازم و متعدی هر دو.

۲ - چنین است در فرهنگ جغرافیایی.

۳ - چنین است در فرهنگ جغرافیایی.

۴ - و لایکون الا للجماعة منها و ربما اقتاسوا منه للبعیر. (اقرب الموارد).

حاضر) درآید و حرف قبل از خود را فتحه دهد و اسم فاعل سازد: آراینده. آرنده. آموزنده. آینده. افکننده. اندازنده. بارنده. بافنده. بالنده. برنده. پاینده. پرنده. پیراینده. تابنده. تازنده. جنبنده. چراننده. چرنده. چپاننده. چسبنده. چپاننده. چماننده. چمنده. خرامنده. خرنده. خورنده. خیزنده. دارنده. داننده. درنده و غیره. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

نده. [نَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ندهة. [نُ / نَ هَ] [1] (ع اِ) بسیاری مال. (مهذب الاسماء). بسیاری از صامت یا ماشیه و ناطق یا بیست از گوسفند و مانند آن و صد از شتر و هزار از صامت. (منتهی الارب) (آنندراج). مال بسیاری از صامت و گفته‌اند آن بیست گوسفند و امثال آن است و صد شتر و هزار صامت و مانند آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ندی. [نِ] (از ع، اِ) ممالهٔ نداء است. رجوع به ندا و نداء شود:

تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی
همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی.
ادیب صابر.

اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز
وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا. خاقانی.

عارفان نظری را فری اینجا خوانند
هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند. خاقانی.

از گنبد فلک ندی آمد به گوش او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت‌روای خاک.
خاقانی.

جان پروانه همی دارد ندی
کای دریغا صدهزارم پر بدی. مولوی.

قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زآن ندی. مولوی.

ندی. [نَ دا] (ع اِ) خاک نمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثری. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||نم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). تری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نداد. نداوت. ندوت. رطوبت. بلل. ج، انداء، اندیة. ||تری روز. (منتهی الارب) (آنندراج). تری روز مانند شبنم و باران. (ناظم الاطباء). شبنم. ژاله. ما اصاب من بلل و بعضهم یقول ما سقط آخر اللیل و اما الذی یسقط اوله فهو السدی. ||باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چربی. (ناظم الاطباء). شحم. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||پایان چیزی و نهایت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غایت. (از اقرب الموارد). ||چیزی است که بدان بوی خوش کنند مانند بخور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). چیزی که بدان بوی خوش کنند و بخور دهند. (ناظم الاطباء). ج، انداء، اندیة. ||بلندآوازی. (منتهی الارب). بلندی آواز. (آنندراج). بلندی آواز و دوری آن. (ناظم الاطباء). ||دهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخشش. (ناظم الاطباء). جود. (اقرب الموارد) (المنجد). فضل. خیر. (المنجد). عطاء. (از منتهی الارب). سخا. جوانمردی:

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی
آمد آن برگ عقل و بار ندی. بوالفرج.

||علف. (منتهی الارب) (آنندراج). علف تازه. (ناظم الاطباء). کلأ. (اقرب الموارد) (از المنجد). گیاه. ||(مص) نمناک و تر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نمگن شدن. (زوزنی). تر شدن. (دهار). ||از دور آواز کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ||جود کردن. (زوزنی). جوانمردی کردن. (دهار).

ندی. [نَ] (ع ص) تر. نمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). نَدیّ. (المنجد). ||مرد سخی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ندی‌الکف؛ سخی و جوانمرد. (اقرب الموارد) (المنجد). نَدیّ.

ندی. [نَ دی ی] (ع اِ) انجمن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸). نادی. مجلس. (المنجد). انجمن روز یا انجمن مادامی که مجتمع باشند در وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجلس. جمع‌شدن‌گاه مردم. (فرهنگ خطی). مجلس. مجمع. نادی. ندوة. منتدی. ج، اندیة. ||(ص) ندی‌الکف؛ سخی و جوانمرد. (آنندراج) (منتهی الارب). جوّاد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ندی‌الصوت؛ بلندآواز. (آنندراج) (منتهی الارب). که صوتی خوش و قوی دارد. (از المنجد). ||مبتل. (المنجد). نم‌دار. مرطوب. نمگن. تر.

ندی. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهارباد بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ندیان. [نَ دَ] (ع ص) شجر ندیان؛ درخت نمناک. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مبتل. (المنجد).

ندیء. [نَ] [2] (ع ص) کوماج بر خاکستر نهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت بر آتش افکنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوشت در آتش فروکرده. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ندیء. [نَ دِ ءْ] [3] (ع اِ) کمان رستم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (المنجد). آژفنداک. (ناظم الاطباء). ||سرخی ابر وقت طلوع و غروب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دایرهٔ آفتاب و هالهٔ ماه. (از منتهی الارب).

ندیب. [نَ] (ع ص) پشت نشاندار زخم. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتی که در وی نشان زخم باشد. (ناظم الاطباء). ||جرح ندیب؛ جراحتی که اثر آن باقی است. (از منتهی الارب). زخمی که از وی اثری باقی بود. (ناظم الاطباء).

ندی‌تیر. [نَ تُ] (اِخ) نام مردی که پس از تصرف بابل به دست داریوش، در آنجا قیام کرد و به پادشاهی بابل رسید و سرانجام در جنگ با داریوش کشته شد. داریوش در بند ۱۶ ستون اول کتیبهٔ بیستون گوید: «بعد یک مرد بابلی، ندی‌تیر (این اسم را بعضی نی‌دین‌توبل خوانده‌اند) پسر «آئی‌نیری» در بابل بر من خروج کرد و گفت: من بخت‌النصر پسر نبونیدم. تمام اهل بابل به‌طرف او رفته از من برگشتند. او سلطنت بابل را تصرف کرد». و در بند ۱۸ همان ستون و همان کتیبه چنین است: «پس از آن من به‌طرف بابل رفتم به قصد ندی‌تیر که خود را بخت‌النصر می‌نامید. قشون او در دجله بود، آن طرف دجله را نگاه میداشت و کشتی‌هائی داشت. من لشکر خود را دو قسمت کرده قسمتی را بر شترها و قسمتی را بر اسبها سوار کردم. اهورمزدا مرا کمک کرد. به ارادهٔ اهورمزد از دجله گذشتم و با لشکر ندی‌تیر جنگ کرده آن را شکست دادم. ۲۶ ماه آثریادی بود که این جنگ روی داد». و در بند ۱۹ گوید: «پس از آن من به‌طرف بابل رفتم. هنوز بدانجا نرسیده بودم که در محلی موسوم به زازانه در ساحل فرات ندی‌تیر، که خود را بخت‌النصر می‌نامید با قشون خود به جنگ آمد. جنگ کردیم و اهورمزد یاری خود را به من اعطاء کرد. به ارادهٔ اهورمزد لشکری را که فرمانده آن ندی‌تیر بود شکست فاحشی دادم. دشمن خود را در آب انداخت، آب آن را برد، روز دوم ماه انامک بود که این جنگ روی داد». و در بند اول ستون دوم گوید: «از آنجا ندی‌تیر با کمی سوار، که نسبت به او باوفا بود به بابل

---

۱ - در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج تنها به ضم اول و فتح سوم [نُ هَ] ضبط شده است، اما در اقرب الموارد و به نقل از آن ناظم الاطباء به فتح و ضم اول هر دو [نُ /نَ دَ] آمده است.

۲ - به وزن: امیر. (منتهی الارب).

۳ - به وزن: کَتِف. (اقرب الموارد).

رفت. فوراً بابل را محاصره کرده به ارادهٔ اهورمزد آن را تسخیر کردم و این ندی‌تیبر را گرفتم. پس از آن او را در بابل کشتم». (از تاریخ ایران باستان صص ۵۳۹-۵۴۰).

ندید. [نَ] (ع اِ) مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). ند. (اقرب الموارد). نظیر. (غیاث اللغات). شبیه. عدیل. مثل. ج، نُدَداء، انداد:

شمهٔ خلق تو است آنک او را
نکهت عنبر و ند نیست ندید. سوزنی.
کآدمی کو بود بی مثل و ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید. مولوی.
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید
تا کشد شکر خدا خلق جدید. مولوی.

- بی‌ندید؛ یکتا. بی‌همتا. بی‌نظیر. بی‌مانند. بی‌مثل. بی‌عدیل:

ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید. مولوی.
از میان پای استوران بدید
دامن پاک رسول بی‌ندید. مولوی.
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید
دم‌بدم در جان مستش میرسید. مولوی.

||(مص) نَدّ. رجوع به نَدّ شود.

ندید. [نَ] (نمف مرکب) نادیده. ندیده. نوکیسه. تازه‌به‌عرصه‌رسیده. رجوع به ندیده و نیز رجوع به ندیدبدید شود. ||(مص مرخم منفی، اِمص) ندیدن. مقابل دید به‌معنی دیدن. ||انکار. عدم قبول. عدم رغبت. بی‌عنایتی. (یادداشت مؤلف).

- چشم ندیدش به کسی افتاده است؛ چشم دیدن او را ندارد.

ندیدبدید. [نَ بَ] (ص مرکب، از اتباع) تازه‌به‌دوران‌رسیده. تازه‌به‌عرصه‌رسیده. نوخاسته. نودولت. نوکیسه.

- امثال:

ندیدبدید وقتی که دید به خودش چسید.

||خردبینگرش. اندک‌بین. اندک‌نگرش. که کم به چشم او زیاد آید. (یادداشت مؤلف). ||سخت لئیم و بخیل. (یادداشت مؤلف).

ندیدبدیدی. [نَ بَ] (حامص مرکب) نوکیسگی. نودولتی. تازه‌به‌دوران‌رسیدگی. صفت ندیدبدید. رجوع به ندیدبدید شود.

ندیدن. [نَ دی دَ] (مص منفی) نادیدن. مقابل دیدن. رجوع به دیدن شود:

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است. صائب.

ندیدنی. [نَ دی دَ] (ص لیاقت) غیرقابل رؤیت. که نتوان دیدش. که به چشم نیاید. نامرئی. لایری. ناپدید. ||که درخور دیدن ... که لایق دیدن و تماشا نیست. که تعریف و تماشائی ندارد. که دیدنش باب طبع و پسند خاطر و مورد رغبت نیست. مقابل دیدنی به‌معنی تماشائی و جالب و زیبا:

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است. صائب.

ندیدة. [نَ دَ] (ع اِ) تأنیث ندید. به‌معنی همتا و مانند. (منتهی الارب). ج، ندائد. رجوع به ندید شود.

ندیده. [نَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) دیده‌نشده. رؤیت‌ناشده. نادیده. پنهان از نظر. نامرئی: خدای ندیده. ||(ق مرکب) بی آنکه ببیند. بدون رؤیت.

- ندیده خریدن؛ بی مشاهده و معاینه و دیدن خریدن.

||(نمف مرکب) ندیدبدید. نودولت. نوکیسه. تازه‌به‌دوران‌رسیده. تازه‌به‌عرصه‌رسیده. که پس از عمری فقر و تنگدستی و محرومیت تازه به نوائی و ناز و نعمتی رسیده است و خود را گم کرده.

- آب‌ندیده؛ آنچه هنوز شسته نشده است. که آب بدان نرسیده است: پارچهٔ آب‌ندیده. کاغذ آب‌ندیده. کوزهٔ آب‌ندیده.

ندیده انگاشتن. [نَ دی دَ / دِ اِ تَ] (مص مرکب) غمض عین. ندیده گرفتن. به روی خود نیاوردن. تجاهل کردن. خود را به ندیدن زدن.

ندیده گرفتن. [نَ دی دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ندیده انگاشتن. رجوع به ندیده انگاشتن شود.

ندیر. [نَ] (ع ص) منفرد. تنها. غریب. (آنندراج) (غیاث اللغات از صراح و منتخب اللغات).

ندیش‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۵۴هزارگزی زنجان و ۲هزارگزی راه سلطانیه به قیدار، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ندیف. [نَ] (ع ص) پنبهٔ زده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (دهار). پنبهٔ ندافی‌کرده. (فرهنگ خطی). محلوج. زده. شیده. حلیج. واخیده. منفوش. مندوف. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت مؤلف). ||(مص) نَدْف. نَدَفان. رجوع به نَدْف شود.

ندیک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد، در ۲۰هزارگزی شمال شهربابک، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالیبافی و کرباس‌بافی است. معدن مس در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ندیم. [نَ] (ع ص، اِ) حریف شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ خطی). حریف شراب و بسا که توسعاً در مورد هر رفیق و مصاحبی استعمال شده است. (اقرب الموارد). هم‌شراب. (بحر الجواهر). یار شراب. (دهار). هم‌پیاله. (از بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). هم‌قدح. (دهار). ج، نُدَماء، نِدام، ندامیٰ: پس برخاست امیر در سرای فرودرفت و نشاط شراب کرد با ندیمان. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶). شراب خوردند با ندیمان و مطربان. (تاریخ بیهقی ص۴۱۶). و ندیمان را بخواند امیر و شراب و مطربان خواست. (تاریخ بیهقی ص۸۲۶).

فتوی پیر مغان دارم و قولی‌ست قدیم
که حرام است می آن را که نه یار است ندیم.
حافظ.

||مصاحب. همنشین. هم‌سفره. (ناظم الاطباء). همدم. (نصاب). یار. مونس. دوست. هم‌صحبت. هم‌سخن. حریف. معاشر. هم‌غذا. جلیس. هم‌حجره. هم‌طویله. همقدم. دمخور. قرین. همراه. همگام:

چند بوی چند ندیم الندم
کوش و برون آر دل از چنگ غم. منجیک.
باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملک مؤید. منوچهری.
تا ز تو بازماندهام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم. ناصرخسرو.
هر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود و می و لعل و ساغرند.
ناصرخسرو.
ای آنکه ندیم باده و جامی
با عمر مگر بر این بفرجامی. ناصرخسرو.
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب.
مسعودسعد.
ای به صورت ندیم خاک شده
به صف ساکن سما کشده. خاقانی.
مرا غم ندیم است خاص ار نه من
چو عامان به نوعی طرب کردمی. خاقانی.
یعقوب‌وشم ندیم احزان
یوسف‌صفتم مقیم زندان. خاقانی.
ای راه تو بحر بی‌کرانه
عشق تو ندیم جاودانه. عطار.

||همنشین امرا و سلاطین. (غیاث اللغات). همنشین بزرگان. (از منتهی الارب) (آنندراج):

ای ندیمان شهریار جهان
ای بزرگان درگه سلطان. فرخی.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک‌لقائی بلنداختری. فرخی.
خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که‌از جملهٔ ندیمان بودند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۶). خوانچه‌ها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی، و پیش غازی و اریارق یکی، و پیش عارض بوسهل زوزنی و بونصر مشکان یکی، و ندیمان را هر دو تن یکی. (تاریخ بیهقی ص۲۲۲). اما حصیری را به‌نزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست. (تاریخ بیهقی ص۱۶۲).
تو بیرون از حرم زآنی که خاقانی است بند تو
ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو.
خاقانی.
تا حضرت عشق را ندیم
در کوی قلندران مقیم. خاقانی.
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار. سعدی.
و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان. (گلستان). ملک بخندید و ندیمان را گفت. (گلستان). ||وزیر. مشاور. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد معنی قبلی شود. ||پشیمان. (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی). رجوع به نادم شود.

ندیم. [نَ] (اِخ)[1] ابراهیم‌بن ماهان‌بن بهمن، ایرانی‌الاصل کوفی‌الولادة تمیمی‌القبیلة موصلی‌الاقامه، مکنی به ابواسحاق، معروف به ندیم. از اجلهٔ موسیقی‌دانان قرن دوم و سوم هـ.ق.است. وی فن موسیقی را نزد استادان ایرانی فراگرفت و در آواز و نواختن عود مهارت یافت و از خاصان و مقربان دربار مهدی و هادی و هارون‌الرشید خلفای عباسی شد. در وصف مهارت وی در موسیقی و آواز افسانه‌هائی ذکر کرده‌اند. وفات وی به سال ۲۱۳ یا ۱۸۳ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۳) (از تاریخ ابن‌خلکان ج۱ ص۸) (از الاغانی ج۵ ص۴۱) (الفهرست ابن‌ندیم ص۲۰۱).

ندیم. [نَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن داودبن حمدون، مکنی به ابوعبدالله. نحوی لغوی قرن سوم است. وی استاد مبرد و ابوالعباس ثعلب و از مصنفین امامیه و از مقربان امام علی النقی و امام حسن عسکری است و از ایشان روایت کرده است. از تألیفات اوست: ۱ - اسماء الجبال و المیاه و الادویة. ۲ - اشعار بنی‌مرةبن همام. ۳ - کتاب بنی‌عقیل. ۴ - کتاب بنی‌کلیب‌بن یربوع. (از ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۲ از روضات الجنات ص۵۴) (از مجالس المؤمنین ص۱۱۶).

ندیم. [نَ] (اِخ) (...افندی) احمد، متخلص به ندیم. اهل استانبول و از شعرای عثمانی است. دیوانی به نام صحایف‌الاخبار دارد. به سال ۱۱۴۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ج۶ و اعلام المنجد شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) زکی (میرزا...). رجوع به ندیم مشهدی شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) عبدالله‌بن مصباح. شاعر و ادیب و جریده‌نگار مصری است. به سال ۱۲۶۱ هـ.ق.در اسکندریه تولد یافت و به سال ۱۳۱۴ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - سلافةالندیم. ۲ - کان و یکون. ۳ - المسامیر. ۴ - مقالات. رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۸۵۰ و تراجم مشاهیر الشرق ج۲ ص۱۰۵ شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) علی‌بیگ (میرزا...). در دهلی می‌زیسته است و ملازم امرای آن سامان بوده است. او راست:
از تو دل مهر و وفا می‌خواهد
سادگی بین که چه‌ها می‌خواهد.
رجوع به صبح گلشن ص۵۱۴ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) (ابن...) محمدبن ابی‌یعقوب اسحاق، مشهور به ابن‌ندیم. مؤلف فهرست معروف است. رجوع به ابن‌الندیم شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) محمدعسکری‌خان (سید...). فرزند سیدمحمد ماه. از شعرای قرن سیزدهم هـ.ق.است. رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص۶۸۸ و فرهنگ سخنوران شود.

ندیم اصفهانی. [نَ مِ اِ فَ] (اِخ) ملامحمد روضه‌خوان. به روایت مؤلف صبح گلشن از دیار خود رخت عزیمت به هندوستان کشیده در لکهنو به ملازمت وزیر آصف‌الدوله بهادر (متوفی ۱۱۵۰ هـ.ق.) رسیده است. در رثای آصف‌الدوله گفته:
گلشن‌عشرت به تاراج خزان رفت ای ندیم
شامه استشمام حسرت می‌نماید از نسیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت
هاهنا روح و ریحان و جنات نعیم.
رجوع به صبح گلشن ص۵۱۳ و قاموس الاعلام ج۶ و فرهنگ سخنوران شود.

ندیم بارفروشی. [نَ مِ فُ] (اِخ) محمد (میرزا...). رجوع به ندیم مازندرانی شود.

ندیم تتوی. [نَ مِ تَ تَ] (اِخ) از پارسی‌گویان سند است و مؤلف مقالات الشعرا این بیت را از او آورده:
قطره‌ای کز ابر خود را سوی دریا می‌کشد
چشم آن دارد که یعنی سیر گوهر می‌شود(؟).
رجوع به مقالات الشعراء ص۸۱۱ شود.

ندیم شیرازی. [نَ مِ] (اِخ) علی‌اکبر (میرزا... یا آقا...). برادر قاآنی شاعر معروف است و در قرن سیزدهم می‌زیسته. وی به سال ۱۲۶۳ هـ.ق.درگذشت. او راست:
اگر به عید مه روزه مایلی به صواب
نگار ساده طلب کن به بزمگاه شراب
مرو به مسجد آدینه با صلاح و ورع
مباش از غم دیرینه در سؤال و جواب.
رجوع به فرهنگ سخنوران ص۵۹۸ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۲۹ و تذکرهٔ طلعت ص۲۲۵ شود.

ندیم کشمیری. [نَ مِ کَ / کِ] (اِخ) از پارسی‌گویان هند است. در قرن یازدهم می‌زیسته و با غنی کشمیری مصاحب و با نصرآبادی مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی معاصر بوده است. از اشعار اوست:
ذوق مردن بود اندک چو هوس بسیار است
خواب کم رو دهد آنجا که مگس بسیار است.
دارم ز دست داغ سمن‌سینه گلرخی
دل همچو لاله‌زار سفید و سیاه و سرخ.
آن رفت که دل به صوت بلبل بندند
مضمون خوشی بر صفت گل بندند
واشد ره فوج غم ز کم‌یابی می
چون آب کند رو به کمی پل بندند.
رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۴۷ و تذکرهٔ حسینی ص۳۵۵ و شمع انجمن ص۴۴۳ و سفینهٔ خوشگو ذیل حرف «ن» و فرهنگ سخنوران ص۵۹۸ و تذکرهٔ طلعت ص۲۲۶ شود.

ندیم لکهنوئی. [نَ مِ لَ هَ] (اِخ) شیوغلام. از پارسی‌گویان هند است و به روایت مؤلف صبح گلشن، در ملازمت محسن‌الدوله بهادر داماد پادشاه اود به سر می‌برده. او راست:
سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا.
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق
او به صحرا رفت و ما در کوچه‌ها رسوا شدیم.
رجوع به صبح گلشن ص۵۱۲ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

ندیم مازندرانی. [نَ مِ زَ دَ] (اِخ) محمد (میرزا...). فرزند میرزا کاظم بارفروش ایروانی‌الاصل. از شعرای قرن سیزدهم و از درباریان فتحعلی‌شاه قاجار و ندیم خلوت و کتابخوان خاص او بوده است. وی به سال ۱۲۴۱ هـ.ق.درگذشت. او راست:
برافروز آتشی در سینه‌ام ای آه کآن دلبر
ز می شد مست و می‌خواهد ز مرغ دل کباب امشب.

---

1 - اصلاً ایرانی و از خانوادهٔ بزرگی است در عجم، و از آن رو که مدتی در موصل اقامت کرده به موصلی شهرت یافته چنانکه تمیمی گفتن او هم به‌جهت آن بوده است که در ایام صغر بعد از وفات پدر در تحت تربیت و کفالت بنی‌تمیم نشأت یافته است، و مخفی نماند که گاهی لفظ ماهان اسم پدر ابراهیم را قلب به میمون کرده و ابراهیم‌بن میمون گویند. (ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۳).

یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت
پی قصاص گریبانم آسمان بگرفت.
گفتی چو جان دهی به‌عوض بوسه‌ای دهم
این خونبهاست مزد وفا را چه می‌دهی.
رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص۵۱۴ و فرهنگ سخنوران ص۵۹۸ و تذکرهٔ طلعت ص۲۲۶ شود.

ندیم مشهدی. [نَ م مَ هَ] (اِخ) زکی (میرزا...)، مشهدی‌الاصل اصفهانی‌المنشأ، متخلص به ندیم. از شاعران قرن دوازدهم است، و به عهد شاه سلطان حسین صفوی ملازم محمدزمان‌خان بیگدلی سپهسالار خراسان بود، سپس به خدمت نادرشاه رسید و سرانجام به هنگامی که نادر به بغداد لشکر کشید وی از خدمت سلطنت استعفا خواست و در آنجا مقیم گشت تا به سال ۱۱۵۲[1] هـ.ق. درگذشت. او راست:

هر قاصدی که برد به جانان پیام ما
اول ز ننگ کرد فراموش نام ما.
کس به حال کس از بی‌کسی نمی‌سوزد
به مدعای دل روزگار می‌سوزم.
رقیب از وصل می‌بالد ندیم از هجر می‌نالد
یکی را گل یکی را خار در پیراهن است امشب.
در بر عرب واله لیلی مجنون
دیوانهٔ بیستون به شیرین مفتون
دست تو ندیم و خاک درگاه نجف
کل حزب بما لدیهم فرحون.[2]

رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۴۳۰ و صبح گلشن ص۵۱۳ و قاموس الاعلام ج ۶ و ریحانة الادب ج ۴ ص۱۸۳ و فهرست کتابخانهٔ مجلس ص۴۳۸ و ریاض‌الجنة ص ۹۳۱ و مقالات الشعرا ص۸۱۲ و عقد ثریا ص۵۸ و فرهنگ سخنوران ص۵۹۸ شود.

ندیمة. [نَ مَ] (ع ص، اِ) حریف شراب. همنشین بزرگان. (منتهی الارب). تأنیث ندیم. رجوع به ندیم شود. ج، نِدام.

ندیمه. [نَ مَ / م] (از ع، ص، اِ) ندیمة. رجوع به ندیمة و ندیم شود. ||در اصطلاح درباریان، زنی که مصاحب و همراه و همراز ملکه یا دیگر زنان برجستهٔ دربار است.

ندیمی. [نَ] (حامص) مصاحبت. مجالست. همنشینی. (ناظم الاطباء). عمل ندیم. رجوع به ندیم شود: و قومی را از اهل علم و حکمت تربیت کنی کی هر روز به نوبت آیند و ندیمی من کنند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۰). ||همپیالگی. (ناظم الاطباء). ||خوشمزگی. سخن‌های شیرین گفتن:
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ. مولوی.

ندیمی اصفهانی. [نَ ی اِ فَ] (اِخ) معروف به ندیمی سوزنگر. به روایت مؤلف صبح گلشن پیشهٔ سوزنگری داشته. او راست:

ندیم بزم بلا جان ناتوان من است
فروغ شمع غم از مغز استخوان من است
کلید قفل در صدهزار امید است
ز التفات تو حرفی که بر زبان من است.
(از صبح گلشن ص۵۱۴) (از قاموس الاعلام).

ندیة. [نَ یَ] (ع ص) زن باسخاوت. (ناظم الاطباء). تأنیث ندی. رجوع به نَدی و نَدیّة شود. ||زمینی نمناک. (منتهی الارب). تأنیث ندی، به‌معنی مبتل. (از المنجد). رجوع به نَدی شود.

ندیة. [نَ دی یَ] (ع ص) تأنیث نَدیّ، به‌معنی مرطوب و نمدار. رجوع به نَدیّ شود.

نذ. [نَذذ] (ع مص) کمیز انداختن و شاشیدن. (آنندراج) (از معجم متن اللغة). رجوع به نذیذ شود.

نذارة. [نِ رَ] (ع اِمص) ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیم. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||انذار. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به انذار شود.

نذال. [نِ] (ع ص، اِ) جِ نَذیل. رجوع به نذیل شود.

نذالت. [نَ لَ] (ع مص) رذالت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نذالة شود.

نذالة. [نَ لَ] (ع مص) فرومایه گردیدن. کمینه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خسیس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نُذولة. (منتهی الارب). پست شدن. نذالت. ||فرومایه بودن در دین یا تبار. (از المنجد).

نذخ. [نَ] (ع مص) سخت کوشش کردن خر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چنین است عبارت منتهی الارب و ناظم الاطباء. در تاج العروس چنین آمده است: «نَذَخَ العیر و فی نسخة البعیر، کمَنَعَ: سعی سعیاً شدیداً». و در محیط المحیط و اقرب الموارد، نَذَخَ البعیر نوشته است و سعی به‌معنی شتافتن است نه کوشیدن.

نذر. [نَ] (ع اِ) آنچه واجب گردانند بر خود یا آنچه واجب کنند به شرط چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نَحْب. (از اقرب الموارد). آنچه کسی بر خود واجب گرداند مثل آنکه بگوید اگر از مرض خود شفا یابم ده تومان در راه خدا میدهم. آوردن لفظ «نذر» شرط نیست مثل مثال مذکور، و گاهی آورده میشود مثل اینکه گوید: «نذر کردم که اگر از مرض شفا یابم ده تومان در راه خدا بدهم». نُذُر جمع است و در فارسی نُذور و نُذورات هم هست. (از فرهنگ نظام). آنچه شخصی بر خود واجب گرداند از قبیل روزه و صدقه و جز آن و طعام فاتحهٔ روح بزرگان. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). ج، نُذُر. رجوع به شواهد ذیل معنی بعدی شود. ||پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). وعد. (ناظم الاطباء). وعده‌ای که بر اساس شرطی باشد. (از اقرب الموارد). شرط. (ناظم الاطباء). پیمان به چیزی. گرو: نذر کردی به مشهد من... ولی‌عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده‌ای. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). سلطان بر مقتضی نذر خویش حرکت کرد به غزوی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. (گلستان). ||(اصطلاح فقه) نذر التزام قربتی است که در شرع معین نباشد، یا التزام قربت است مطلقاً و در صورتی که با رعایت شرایط آن تحقق یابد التزام و وفای به نذر واجب خواهد بود. ||واجب‌کرده. (مهذب الاسماء). ||نیاز. آنچه برای مرشد و مردمان صاحب‌نفس هدیه آورند و آنچه از نقد و جنس که برای اماکن مشرفه فرستند. (ناظم الاطباء): نذرها تقدیم کرد و صدقات را ملتزم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).
به چندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند. نظامی.
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هَدْی و قربانی.
سعدی.
||آنچه از نقد و جنس که پیش امرا و سلاطین در حین ملاقات گذرانند. (ناظم الاطباء). ||دیه. (فرهنگ نظام). دیت. (منتهی الارب). ارش. (المنجد) (از اقرب الموارد). یا نذر دیت جراحت است خصوصاً خرد باشد یا کلان و آن بدل آن جراحت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: لی عند فلان نذر؛ اذا کان جرحاً واحداً له عقل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قلیل. کم. اندک. یسیر. (یادداشت مؤلف). ||(مص) واجب گردانیدن چیزی را بر خود. (از منتهی الارب) (آنندراج). واجب کردن بر خود چیزی را که واجب نیست. (از اقرب الموارد). چیزی بر خویشتن واجب کردن. (از زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (تاج المصادر بیهقی). ایجاب عین الفعل المباح علی نفسه تعظیماً لله تعالی. (تعریفات). ||پیمان کردن. (بحر الجواهر). ||طلیعهٔ لشکر کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خادم یا قیم

1 - در فرهنگ سخنوران سال وفات وی را حدود ۱۱۵۸ نوشته‌اند.
2 - قرآن ۳۲/۳۰.

کلیاگردانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آگاه ساختن و ترسانیدن و بیم کردن کسی را در ابلاغ چیزی. (ناظم الاطباء). ترساندن کسی را در ابلاغ چیزی. (از اقرب الموارد). انذار. نُذْر. نُذُر. نَذیر[1]. (المنجد) (از ناظم الاطباء). ||ترسانیدن کسی را از امور دشمن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). آگاه کردن و برحذر داشتن کسی را از عواقب امری قبل از حلول آن. انذار. نذیر. نُذْر. نُذُر. (از اقرب الموارد). ||دانستن چیزی را پس پرهیز کردن. (از منتهی الارب). بدانستن. (تاج‌المصادر بیهقی). نَذِرَ بالشیء؛ علمه فحذره و استعد له. (اقرب الموارد).

نذر. [نَ ذَ] (ع مص) دانستن چیزی را پس پرهیز کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نذر. [نَ ذُ] (ع ص) حیران و ترسان. (غیاث اللغات).

نذر. [نُ] (ع اِ) پوست درخت مقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِمص) انذار. (المنجد). اسم مصدر است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به نَذْر و انذار شود.

نذر. [نُ ذُ] (ع اِ) ترس. بیم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِمص) انذار. (منتهی الارب) (المنجد). نُذْری. نذارة. (المنجد). اسم مصدر است. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) جِ نذیر. رجوع به نذیر شود. ||(اِ) جِ نَذْر. رجوع به نَذْر شود.

نذرانه. [نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه از نقد و جنس که برای شکرانهٔ احسان امرا و سلاطین پیشکش می‌گذرانند. و هدیه‌ای که برای بزرگان تقدیم می‌کنند. ||نوعی از مالیات. (ناظم الاطباء). ||در تداول، نذری. پول یا غذائی که پس از نذر کردن و روا شدن حاجت انفاق کنند.

نذر بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) شرط کردن. پیمان کردن. (از ناظم الاطباء). گرو کردن با کسی. و نیز رجوع به نذر شود.

نذربندی. [نَ بَ] (حامص مرکب) شرطبندی. گروبندی. مسابقه.

نذر داشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) با خود عهد کردن. با خدای عهد کردن. به گردن گرفتن: خواجه [احمد حسن] گفت: من پیر شده‌ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم و سوگندان گران که هیچ شغل سلطان نکنم. (تاریخ بیهقی ص۱۴۷). رجوع به نذر به‌معنی پیمان و عهد و آنچه بر خود واجب کنند شود.

نذرشکن. [نَ شِ کَ] (نف مرکب) نذرشکننده. عهدشکن. پیمان‌شکن. که به نذر و عهد و پیمان خود وفا نکند و آن را بشکند. رجوع به نذر به‌معنی عهد و پیمان شود:

با چنین غافلان نذرشکن
جز چو پیغمبران نذیر مباش. سنائی.

نذر کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) بر خود واجب کردن چیزی. (از ناظم الاطباء). نحب. (از منتهی الارب). عهد کردن. پیمان کردن. به گردن گرفتن. چیزی یا کاری بر خویشتن واجب کردن به نذر: پس گفت خداوند را بگو که در آن وقت که من به قلعهٔ کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من می‌کردند... نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم. (تاریخ بیهقی ص۱۷۸). روی بر خاک نهد از عجز و انکسار و نذرها کند که میان وی و خدای عزوجل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد. (تاریخ بیهقی ص۵۹۵). فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی به مشهد من و سوگندان خورده... که ولی‌عهد از علویان کنی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۵).

دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید
این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را.
خاقانی.

نذر کردم که جز در بیاض روز از خانه بیرون نیایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸).
||پذیرفتن از. پذرفتن از. (یادداشت مؤلف).

نذر و نیاز. [نَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول، نقد یا جنسی که به نیت حاجت‌روا شدن به زاهدی یا سیدی یا به تربت کسی از اولیاء و ائمه پیشکش کنند.

نذری. [نُ را] (ع اِ) ترس. بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نُذُر. نذارة. انذار. (از المنجد).

نذری. [نَ] (ص نسبی) آنچه نذر کنند. آنچه نذر شده باشد. نذرانه. منسوب به نذر. رجوع به نذر شود: آش نذری. گوسفند نذری.

نذری. [نَ] (اِخ) نذری کاشی یا نذری شاملو. از طایفهٔ شاملو و از شعرای قرن یازدهم است. به روایت مؤلف مجمع‌الخواص که با وی معاصر بوده نذری «شخصی کوتاه‌قد و ضعیف‌اندام، با این حال فوق‌العاده جنگجو و بی‌حیاست. با حسن‌بیگ عجزی زدوخورد کرد، حسن‌بیگ سر او را شکست، او گریبان حسن‌بیگ را چاک زد. از اینجا بلندی و کوتاهی قد هر یک معلوم می‌گردد»! او راست:

به کنج هجر تو آن بی‌کسم که گر میرم
کسی به پرسش من جز بلا نمی‌آید.
تازه عاشق گشته‌ام چشم ترحم وامگیر
نومسلمان‌گشته را یک چند عزتها بود.
نمی‌دانم چه بی‌دردی است یارب ناصح ما را
که چاک سینه را از چاک پیراهن نمی‌داند.
صبا تاری که از زلف تو بگشود
برهمن زینت زنار خود کرد
دو روزی یار با ما سرگران بود
ولی آخر محبت کار خود کرد.
دلت آزرده می‌گردد خدا را در دلم مگذر
که ویران‌گشته پر تنگ است و در وی درد بسیار است.

رجوع به مجمع الخواص ص۲۱۲ و صبح گلشن ص۵۱۴ و قاموس الاعلام ج۶ و آتشکدهٔ آذر ص۲۷ و ریاض‌الجنه ص۹۳۱ و شمع انجمن ص۴۵۸ و فرهنگ سخنوران ص۵۹۹ شود.

نذع. [نَ] (ع مص) زهیدن آب و برآمدن خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نذل. [نَ] (ع ص) فرومایه. ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خسیس از مردم. (از اقرب الموارد). خوار. حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوار در جمیع احوالش. (از اقرب الموارد). خسیس. محتقر. (المنجد). ||ساقط در دین یا در حسب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، انذال، نُذول.

نذلاء. [نُ ذَ] (ع ص، اِ) جِ نذیل. رجوع به انذال و نذول شود.

نذور. [نُ] (ع اِ) جِ نَذْر: به ایفای نذور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص۲۷۹). رجوع به نَذْر شود. ||(مص) نَذْر. رجوع به نَذْر شود.

نذورات. [نُ] (از ع، اِ) در تداول، آنچه از نقد و جنس که برای اماکن مشرفه فرستند. ||طعام فاتحهٔ روح بزرگان. ||آنچه در راه خدا انفاق کنند و انفاق آن را بر خود واجب گردانند. (ناظم الاطباء). جِ نُذور. جمعِ نَذْر. رجوع به نَذْر شود.

نذول. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نَذْل. رجوع به نَذْل شود.

نذولة. [نُ لَ] (ع مص) فرومایه و کمینه گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). نذالة. رجوع به نَذالَة شود.

نذیذ. [نَ] (ع اِ) آنچه از بینی یا دهن برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(مص) کمیز انداختن و شاشیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شاشیدن یا بیرون آمدن نذیذ. (المنجد).

نذیر. [نَ] (ع اِمص) بیم. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (ناظم الاطباء). ترس. (از ناظم الاطباء). اسم است به‌معنی انذار. (از اقرب الموارد). ||(ص) بیم‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترساننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)

---

۱ - این چهار مصدر غیرقیاسی است. (از اقرب الموارد).

(غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). بیم‌کننده. (دهار) (السامی) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). ترساننده و خبرآورنده که تریر نیز گویند. (ناظم الاطباء). مقابل بشیر. (فرهنگ نظام). منذر. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نُذُر:

دشمنت را همیشه نذیر است بخت بد
از بخت بد بتر نبود مرد را نذیر. منوچهری.

||پیغمبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رسول. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی‌ترند
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر.
ناصرخسرو.

ما به عکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر. مولوی.

||(ا) آواز کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[1]. ||پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). شیب. (اقرب الموارد)[2] (المنجد). ||(مص) بیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). انذار. نذر. نذیر هم مصدر غیرقیاسی از باب افعال است. رجوع به انذار و نذر شود.

نذیر. [نَ] (اِخ) اسم نبی صلوات‌الله علیه. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). یکی از اسامی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم. (غیاث اللغات). یکی از اسمای مبارکهٔ حضرت رسول(ص). (از آنندراج). یکی از القاب پیغمبر اسلام است که مردم را از عذاب خدا می‌ترساند. (فرهنگ نظام):

مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش از این گفت آن بشیر نذیر.
ناصرخسرو.

نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نئی پیغمبر ولیکن بشیری و نذیر.
سوزنی.

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند جمعی از ایشان اسیر. سعدی.

نذیر. [نَ] (اِخ) از جملهٔ نامهای قرآن چنانکه حق‌تعالی فرماید: بشیراً و نذیراً. (از نفایس الفنون).

نذیر. [نَ] (اِخ) محمد طیب، متخلص به نذیر. از پارسی‌گویان خیرآباد هندوستان است. او راست:

چون غنچه به رخ نقاب بستی
صد خار به سینه‌ام شکستی
اقلیم دلم تمام بگرفت
زلف تو، زهی درازدستی
کشتی چو مرا به جور باری
از سرزنش رقیب رستی.

رجوع به صبح گلشن ص۵۱۴ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

نذیر. [نَ] (اِخ) محمد نذیر. از پارسی‌گویان لکهنوی هندوستان است. این ابیات را مؤلف صبح گلشن به نام او ثبت کرده:

حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر
بر سر آب به اندازهٔ حباب آمد و رفت.

رجوع به صبح گلشن ص۵۱۵ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

نذیرالعریان. [نَ رُلْ عُرْ] (ع اِ مرکب) (ا ...) هر ترسانندهٔ به حق، بدان جهت که چون مردی خواهد که قوم خود را ترساند و بیم کند برهنه گردد و به جامه اشارت کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نذیرالعریان. [نَ رُلْ عُرْ] (اِخ) (ا ...) مردی بود از بنی‌خثعم، روز ذی‌الخلصة، عوف‌بن عامر بر وی حمله کرد و دست وی و دست زن وی برید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نذیرة. [نَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث نذیر. رجوع به نذیر شود. ||آنچه نذر دهند. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||فرزند که او را مادر و پدرش خادم یا قیم معبد و کلیسا گردانند. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طلیعهٔ لشکر که از امور دشمن آگاه سازد و ترساند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نذائر. ||(اِمص) انذار. (اقرب الموارد) (المنجد).

نذیل. [نَ] (ع ص) کمینه. ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرومایه. (ناظم الاطباء). خوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نَذْل. (اقرب الموارد). رجوع به نَذْل شود. ج، نُذَلاء، نِذال.

نر. [نَ / نَرر] (ص، اِ) ایرانی باستان: نر[3]، پهلوی: نر[4]، اوستا: نر[5] (مرد)، هندی باستان: نر[6]، افغانی: نر[7]، اُسِتی: نله[8]، نل[9] (نرینهٔ جانوران)، بلوچی: نر[10]، سنگلیجی: نرک[11]، از همین کلمه است نریان[12] (اسب تخمی)،[13] کردی: نر[14]، (نر، شتر نر)، نیر[15]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نقیض ماده. (برهان قاطع). ضد ماده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). مذکر. (ناظم الاطباء). ذَکَر. (ترجمان القرآن). مرد. فحل. (ناظم الاطباء). جاندار یا گیاهی که دارای مادهٔ تولید مثل است مثل انسان نر (مرد) و گوسفند نر و گاو نر و نخل نر، مقابل ماده که گیرندهٔ مادهٔ تولید است. (از فرهنگ نظام). مقابل ماده به‌معنی انثی. ذَکَر. فحل. مذکر. نرینه. گشن. کل. (یادداشت مؤلف). مذکر از انسان و جانوران:

چو فرزند باشد به آئین و فر
گرامی به دل بر چه ماده چه نر. فردوسی.

اندر هر سال صد بنده بخریدندی از پانصد درم تا چهارصد درم و آزاد کردندی نر و ماده. (تاریخ سیستان). بای‌تکین... با خویشتن صدوسی تن طاوس آورده بود نر و ماده. (تاریخ بیهقی). فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. (تاریخ بیهقی).

نگویم که طاوس نرّ است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد.
ناصرخسرو.

یکیت گوید کاین خلق بی‌شمار همه
ز روزگار بزاید ز ماده‌ای و نری.
ناصرخسرو.

دیده‌ای هفت نهانخانهٔ چرخ
که در آن خانه چه ماده چه نر است.
خاقانی.

هست از پی برنشست خاصت
امّید خصی شدن نران را. خاقانی.

چه ماده چه نر شیر روز نبرد. نظامی.

گه ماده و گاه نر چه باشی
گر مرد رهی نه چون زغن باش. عطار.

دلاورتر از نر بود ماده شیر. امیرخسرو.

||آلت رجولیت. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نره. (ناظم الاطباء). آلتی که در جاندار نر را از ماده تمیز میدهد. در این معنی مخفف نره است به‌معنی منسوب به نر. نر در این معنی در تکلم خراسان هست. (فرهنگ نظام). در فارسی بدین معنی «نره» گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نره. ذَکَر. زب. نری. آلت تذکیر. ||زشت ناهموار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مجازاً، جانداری که در جنس خود بدتر و مهیب‌تر و بزرگ‌تر باشد. (از فرهنگ نظام). سهمناک. ||زبانه. مقابل کُم. مقابل لاس. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، شخص دانشمند و هنرمند دلیر: ملای نر. واعظ نر. (از فرهنگ نظام). دلیر. مردانه. (ناظم الاطباء). دلاور. ||خنثی و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو داشته باشد. (از برهان

---

۱ - لأنّه ینذر الرمیة. (اقرب الموارد).
۲ - لأنّه ینذر بقرب الاجل. (اقرب الموارد).
3 - nar. 4 - nar.
5 - nar. 6 - nár.
7 - nar. 8 - nale.
9 - nal. 10 - nar.
11 - narak. 12 - naryân.
۱۳ - قیاس کنید با مادیان (از narikân، mâtikân). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
14 - ner. 15 - nêr.

قاطع) (از ناظم الاطباء). ||حیوانی که برای گشنی نگه میدارند. (ناظم الاطباء). ||درخت که ثمر ندهد یا ثمرش نامرغوب باشد. درختی که پیوند نشده باشد. مقابل درخت پیوندی: خرمای نر. توت نر. ||شاخ میانین درخت که شاخهای دیگر از اطراف آن برمی‌آید. (برهان قاطع). شاخ میان درخت که بعضی شاخهای دیگر در اطراف او رسته باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). ساقهٔ درخت که شاخه‌ها از اطراف آن برمی‌آیند. ||خوشه و دسته. ||تپه. پشته. (ناظم الاطباء). ||کوهه و موجهٔ آب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). موج آب. (آنندراج) (انجمن آرا). رشیدی به این مصراع عمید لوبکی استشهاد کرده: «تیغ‌صفت شکافته گنبد آب راه نر» و در جهانگیری و سروری «گنبدآب راه نره» آمده و همان صحیح است. (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی از حاشیهٔ برهان چ معین).

- انگشت‌نر؛ انگشت ابهام. (ناظم الاطباء) (از دستوراللغة). شصت. شست: اکنون که آوردی همه را بکش یا به من ده تا انگشت‌های نر ایشان ببرم تا تیر نتوانند انداخت. (زین‌الاخبار گردیزی).

- پلنگ نر:

چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد.
ناصرخسرو.

- دیو نر:

اگر اژدها باشد و دیو نر
بیارمش بگرفته بندکمر. فردوسی.

- شیر نر:

زمانه بر او دم همی بشمرد
نباید که بر شیر نر بگذرد. فردوسی.
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت‌جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین.
منوچهری.

شیر نر بکشتی و بیستی ز آنجایها باز به غزنین آمدی. (تاریخ بیهقی).

- گاو نر:

کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر می‌خواهد و مرد کهن. سعدی.

- نر آهو؛ آهوی نر:

دو نرگس چو نر آهوی در هراس
دو گیسو چو از شب گذشته دو پاس.
نظامی.

- نر اژدها؛ اژدهای نر. اژدهای سهمگین قوی‌جثه:

پر از شیر و گرگ است و نر اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها. فردوسی.
نگیری تو بدخواه را خیره خوار
که نر اژدها گردد او وقت کار. فردوسی.
بدین چاره از چنگ نر اژدها
همی خواست یابد ز کشتن رها. فردوسی.
نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها
نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها. اسدی.

- ||کنایه از شریرالنفس و مردم خطرناک آزاررساننده:

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها. فردوسی.
ز تنگی چو خواهی که گردی رها
از این بدکنش ترک نر اژدها. فردوسی.

- امثال:

آنقدر هم نر نبود، نظیر: چیزی بارش نبود. مردانگی و قدرت و جسارتی نداشت.

میگویم نر است میگوید بدوش که ماده است؛ در کاری اصرار می‌کند که از آن امید هیچگونه نفعی نیست. از کسی چیزی می‌طلبد که یا مطلقاً ندارد و فاقد آن است یا به‌غایت ممسک است و نم پس نمی‌دهد.

نر. [نَ] (اِخ) نام پدر سام است و او را نریم و نریمان هم میگویند. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از نظام). مخفف نریمان = نیرم است به‌معنی نرمنش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی
زمین بوسه دادی تو را سام بن نر.
ازرقی هروی (از جهانگیری و رشیدی).

نرآب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، در ۴۲هزارگزی جنوب شرقی مینودشت و ۱۴هزارگزی جادهٔ گرگان به شاهرود در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنعت دستی زنان پارچه‌بافی و گلیم و جوال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرآب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نرآب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نرا. [نَ] (اِ) دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزها کشند تا نمایند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حصار. (فرهنگ خطی). در لغت فرس ترا بدین معنی آمده ولی در صحاح الفرس نرا است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نراد. [نَرْ را] (ص) آنکه نرد بازی می‌کند. آنکه بازی نرد را خوب میداند و نیک بازی می‌کند. از لغات مولده از آمیزش پارسی با تازی است. (ناظم الاطباء). تخته‌باز. تخته‌نردباز. ماهر در بازی نرد. نردباز. که نرد نیکو بازد. صیغهٔ مبالغهٔ منحوت از نرد:

نراد طرب به مهره‌بازی
از دست بنقش کرده ران را. خاقانی.
بردم از نراد گیتی یک دو داو اندر سه زخم
گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس درششدرم.
خاقانی.
تخت نرد ملک را زآن سو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند.
خاقانی.

نراد گفت بنشین تا یک ندب نرد بازیم. (سندبادنامه ص۳۴).

- امثال:

طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است.

نراسم. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، در ۴۰هزارگزی جنوب بابل، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نراق. [نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نراق از بخش دلیجان شهرستان محلات است. در ۱۵هزارگزی مشرق دلیجان، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و قنات، محصولش غلات و میوه‌های صیفی و سیب‌زمینی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. نراق یکی از قصبات قدیمی است و پیش از این اهمیتی بیش از این داشته. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نراقی. [نَ] (اِخ) احمد (حاجی...) ابن حاج ملامهدی یا محمدمهدی، معروف به نراقی. از اکابر دانشمندان و فقهای امامیهٔ قرن سیزدهم هـ.ق.است. وی اشعار عرفانی فراوانی سروده است و در شعر «صفائی» تخلص کرده. مؤلف ریحانة الادب این تصانیف را بدو نسبت کرده است: ۱ - اجتماع الامر والنهی. ۲ - اساس الاحکام، در اصول فقه. ۳ - اسرارالحج. ۴ - حجیةالمظنة. ۵ - خزائن. ۶ - دیوان شعر فارسی. ۷ - سیف‌الامة. ۸ - شرح تجریدالاصول. ۹- طاقدیس، شامل مثنویات او. ۱۰ - عین‌الاصول. ۱۱ - مستند الشیعة فی احکام الشریعة. ۱۲ - معراج‌السعادة. ۱۳ - مفتاح‌الاحکام. ۱۴ - مناهج‌الوصول. وی در وبای عام قریهٔ نراق به سال ۱۲۴۵ هـ.ق.درگذشت. او راست:

تاراج کنی تاکی ای مغبچه ایمانها
کافر تو چه می‌خواهی از جان مسلمانها
پروانه‌صفت گردم گرد سر هر شمعی
از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها

✽

بدین دردم طبیبی مبتلا کرد
که درد هر دو عالم را دوا کرد
خوشا حال کسی کاندر ره عشق
سری درباخت یا جانی فدا کرد
در میخانه بر رویم گشادند
مگر میخواره‌ای بر من دعا کرد
صفائی تا مرید میکشان شد
عبادتهای پیشین را قضا کرد.

※

در حیرتم آیا ز چه رو مدرسه کردند
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد.

※

از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
از خانهٔ ما کاش به میخانه دری بود.

※

تا مغبچگان مقیم دیرند
در دیر مغان مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد
واعظ بنما به من! کدام است
و آن می که به دوست ره نماید
آخر به کدام دین حرام است
گفتیم بسی ز عشق و گفتند
این قصه هنوز ناتمام است.

رجوع به ریحانة‌الادب ج۴ ص۱۸۳ و روضات‌الجنات ص۲۷ و هدیة‌الاحباب ص۱۸۰ و مستدرک‌الوسائل ص۳۸۴ و قصص‌العلماء ص۱۰۳ و اعیان‌الشیعه ج۱۱ ص۲۴۹ و ریاض‌العارفین ص۴۶۳ شود.

نراقی. [نَ] (اِخ) محمد (حاج ملا...) ابن حاج ملااحمد نراقی، ملقب به عبدالصاحب و معروف به حجة‌الاسلام. از علمای امامیه است. از تألیفات اوست: ۱ – انوارالتوحید، در علم کلام. ۲ – المراصد، در اصول. ۳ – مشارق‌الاحکام، در فقه. وی در سن ۸۰سالگی به سال ۱۲۹۷ هـ.ق. در کاشان وفات یافت. رجوع به ریحانة‌الادب ج۴ ص۱۸۶ و هدیة‌الاحباب ص۱۸۱ و احسن‌الودیعه ج۱ ص۸۲ شود.

نراقی. [نَ] (اِخ) مهدی یا محمدمهدی (حاج ملا...) ابن ابوذر نراقی کاشانی، موصوف به خاتم‌المجتهدین. از فقهای شیعه و حکیم و ریاضی‌دان و ادیب قرن دوازدهم هـ.ق. است. از تألیفات اوست: ۱– انیس‌التجار، در قواعد تجارت. ۲– انیس‌المجتهدین، در فقه و اصول. ۳– انیس‌الموحدین، در اصول دین. ۴– التجرید یا تجریدالاصول، در اصول فقه. ۵– التحفة الرضویة فی المسائل الدینیة. ۶– جامع‌الافکار و ناقدالانظار، در اثبات واجب‌الوجود. ۷– جامع السعادات، در اخلاق. ۸– لوامع الاحکام، در فقه. ۹– محرق‌القلوب، در مصائب اهل‌بیت. ۱۰– مشکلات‌العلوم. ۱۱– معتمدالشیعة، در احکام. ۱۲– منسک حج. وی به سال ۱۲۰۹ هـ.ق. در نجف وفات یافت. رجوع به ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۶ و روضات الجنات ص۶۷۵ و مستدرک الوسائل ص۳۹۶ و هدیة‌الاحباب ص۱۸۰ شود.

نواک. [نَ] (ق) همیشه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). دایم. (برهان قاطع). پیوسته. (ناظم الاطباء). بردوام. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا):

کی بود بار خدایا که ببینم خراب
خان‌ومان و در و کویش که سیه باد نراک.
نزاری (از جهانگیری).

نران. [نَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی سنندج و ۶هزارگزی مشرق قصریان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نران‌حسن‌لنگی. [نَ حَ سَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نرانو. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان، در ۷۲هزارگزی شمال جالق، در نزدیکی مرز پاکستان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نرانگشت. [نَ اَ گُ] (اِ مرکب) ابهام. (ناظم الاطباء). انگشت نر. رجوع به نر شود.

نرتو. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای است محکم از قلاع ولایت بادغیس و لنگر امیرغیاث و ولایت کرخ که از اجزاء شهر هراتند. (انجمن آرا) (آنندراج).

نرج‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، در ۸۵۰۰گزی جنوب شرقی بناب و یک‌هزارگزی مشرق راه مراغه به میاندوآب، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۹۹تن سکنه دارد. آبش از صوفی‌چای و تیکان‌چای، محصولش غلات و حبوبات و کشمش و بادام و کرچک، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرجس. [نَ / نِ جِ] (معرب، اِ) مأخوذ از نرگس پارسی و به‌معنی آن. (ناظم الاطباء). معرب نرگس است. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). نرگس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عبهر. رجوع به نرگس شود.

نرجس. [نَ ج] (معرب، اِ) قسمی از خطوط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (از ابن‌الندیم).

نرجس‌المائدة. [نَ جِ سُلْ ءِ دَ] (ع اِ مرکب) تواله. (مهذب الاسماء). نرگس خوان. نرگسهٔ خوان. بزماورد. زماورد. مهنا. میسر. لقمهٔ قاضی. لقمهٔ خلیفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به بزماورد شود.

نرجس‌خاتون. [نَ ج] (اِخ) نام زوجهٔ امام حسن عسکری علیه‌السلام و مادر امام دوازدهم شیعیان حضرت قائم علیه‌السلام است بنا بر مشهور نزد شیعه، و مزار وی در سامرا است.

نرجسة. [نَ / نِ ج سَ] (ع اِ) واحد نرجس. (از المنجد). رجوع به نرجس شود.

نرجسیة. [نَ / نِ ج سی یَ] (ع ص نسبی، اِ) معرب نرگسی. رجوع به نرگسی شود.

نرجل. [نَ رَ جُ] (اِ) نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد که در حبشه بافند. (برهان قاطع) (آنندراج).

نرجل شراصر. [نِ ج شَ رِ اَ صِ] (اِخ) (به‌معنی امیر آتش) اسم دو نفر از امراء بابل است که با نبوکدنصر هنگامی که بر صدقیا لشکر می‌کشید مرافقت می‌داشتند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۸۰). و نیز رجوع به کتاب ارمیا فصل ۳۹ آیهٔ ۳ و ۱۳ شود.

نرجه. [نَ ج] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، در ۱۸هزارگزی مشرق ضیاءآباد در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۳۳۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خررود، محصولش غلات و کشمش و بادام و گردو، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نرجیل. [نَ] (معرب، اِ) نارجیل. معرب نارگیل. رجوع به نارجیل و نارگیل شود.

نرخ. [نِ] (اِ)[1] قیمت و بهای جنس. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهای هر جنسی در بازار. (ناظم الاطباء). بهای عمومی چیزی و آنچه در معاملات خصوصی در بها داده می‌شود قیمت است. (از فرهنگ نظام). قیمت و ارزش هر سند یا سهم یا متاع در روزی که قیمت شده است. (لغات فرهنگستان). قیمت و بهائی که بر چیزی نهند. بها. سعر. قیمت. ارزش. ثمن:

به نرخی فروشد که او را هواست

---

۱ – نولدکه این کلمه را از «خریدن» میداند. کردی: nyxyr (بها، احتکار)، nyrx. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

که از خوردنی جان‌ها بی‌نواست. فردوسی.
اگر امیر فرمود تا ترکمانان را به ری فروگیرند این گوسپندان را به رباط کرزوان به نرخ روز فروختن معنی چیست. (تاریخ بیهقی ص۴۰۶). به نرخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و به غزنی فرستد. (تاریخ بیهقی ص۳۰۶).
بفریفت تو را دیو با گلیمی
بفروخته‌ای خز به نرخ ملحم. ناصرخسرو.
این جهان را فریب بسیار است
بفروشد به نرخ سوسن سیر. ناصرخسرو.
بی‌بند نشایدی یکی زینها
گرچند به نرخ زر شدی آهن. ناصرخسرو.
گر مشک خواند خاک درت را فلک مرنج
نرخ گهر به طعن خریدار نشکند. عمعق.
چو سیر کوفته دارد سر ستم‌پیشه
خبر دهد ستم‌اندیش را ز نرخ پیاز. سوزنی.
وقت آن آمد که اعدا را بکوبد سر چو سیر
تا یکایک آگهی یابند از نرخ پیاز. سوزنی.
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز. نظامی.
با توانگر به نرخ درسازند
بی‌درم را دهند و بنوازند. نظامی.
عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می‌برید در جنگ. نظامی.
به زر نرخ هنر هست از هنر دور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور. وحشی.
نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود ارزان بود.
ثنائی (از آنندراج).
که فروشد به قدر یک جو صبر
تا به نرخ هزار جان بخرم. قاآنی.
جائی که پشک و مشک به یک نرخ است
عطار گو ببندد دکان را. قاآنی.
— نرخ دولتی؛ قیمتی که دولت بر اجناس گذارد. بهای رسمی. بهای دولتی.
— نرخ روز؛ بهای عادلانه.
— نرخ شهرداری؛ نرخ و بهائی که از طرف شهرداری روی اجناس گذاشته شده.
— نرخ گرفتن؛ قیمت یافتن:
لاجرم از جود و از سخاوت اوی است
نرخ گرفته مدیح و صامتی (صامت) ارزان.
رودکی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
— امثال:
نرخ پیاز را نداند:
صبر کن بر سخن سردش زیرا آن دیو
نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز.
ناصرخسرو.
||قیمتی که برای آذوقه حکومت تعیین می‌کند. (ناظم الاطباء). ||بهائی که در معاملات خصوصی ادا می‌شود. (فرهنگ نظام). ||رواج. رونق. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نرخ بازار. [نِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ارزش هر جنس به قیمتی که در بازار فروشند. (ناظم الاطباء). قیمت روز. قیمت عادله.

نرخ بالاکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) بسیار کردن نرخ. مقابل نرخ شکستن. نرخ بلند کردن. (آنندراج). بر قیمت افزودن. گران کردن:
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز.
امیرخسرو (از آنندراج).
رو به درگاه شفیع هر دو دنیا می‌کنم
تاز عصیان را ز رحمت نرخ بالا می‌کنم.
زلالی (از آنندراج).

نرخ بستن. [نِ بَ تَ] (مص مرکب) تعیین قیمت کردن. قیمت گذاشتن. بهای جنسی را معین کردن:
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند.
وحشی (از آنندراج).
یک دل داریم غمزه وا گو
تا نرخ ستمگران نبندد. قدسی (از آنندراج).
شود در فکر قیمت دل شکسته
که ساقی ازل این نرخ بسته.
زلالی (از آنندراج).

نرخ‌بندی. [نِ بَ] (حامص مرکب) تعیین قیمت و قیمت رایج. (ناظم الاطباء). نرخ بستن.
— نرخ‌بندی کردن؛ تعیین قیمت کردن. (ناظم الاطباء).

نرخ‌داروغه. [نِ غَ / غِ] (اِ مرکب) متصدی بازار که تعیین می‌کند نرخ غله را. (ناظم الاطباء).

نرخ شکستن. [نِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کم کردن نرخ. مقابل نرخ بالا کردن. (آنندراج). از رواج و قیمت انداختن. ارزان کردن. کم کردن قیمت:
در بزم بلا به خنده‌روئی
نرخ می و زعفران شکستم.
ثنائی (از آنندراج).
— امثال:
سرم را بشکن نرخم را مشکن.
||ارزان شدن. از رونق افتادن:
نرخ گوهر نشکند هرگز به طعن مشتری.
ابن‌یمین.
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند.
وحشی (از آنندراج).

نرخ‌شکن. [نِ شِ کَ] (نف مرکب) متاع خوب و ارزانی که ارزش اجناس مشابه را در بازار کم کند. ارزان.

نرخ‌گذاری. [نِ گُ] (حامص مرکب) نرخ گذاشتن. قیمت معین کردن. تعیین بها. نرخ‌بندی.

نرخ گذاشتن. [نِ گُ تَ] (مص مرکب) نرخ نهادن. اسعار. تسعیر. (یادداشت مؤلف).
— نرخ گذاشتن روی چیزی و متاعی؛ تقویم کردن. قیمت کردن.

نرخ‌نامه. [نِ مَ / مِ] (اِ مرکب) قیمت رایج. (ناظم الاطباء).

نرخ نهادن. [نِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) معین کردن حکومت قیمت و بهای چیزی را. (ناظم الاطباء). تسعیر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اسعار. تقویم:
خاشاک و خار قیمت دُرّ و گهر گرفت
آنجا که تیغ غمزهٔ او نرخ جان نهاد.
ثنائی (از آنندراج).

نرخه. [نَ خَ / خِ] (اِ) در دیلمان و رشت، کوزهٔ بزرگی است با چهار یا دو دسته و میانی گرد و بزرگ که بدان از ماست کره گیرند. (یادداشت مؤلف).

نرخی. [نِ] (ص نسبی) آنکه تعیین قیمت رایج را می‌کند. قیمت‌کننده. مقوم. (ناظم الاطباء). منسوب به نرخ.

نرد. [نَ] (اِ)[1] بازیی است معروف از مخترعات بوزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته، دوی دیگر را بوزرجمهر اضافه کرده‌است. (برهان قاطع). اردشیر بابک آن را وضع کرده لاجرم نردشیر نیز نامندش. (منتهی الارب). در قدیم در بازی نرد سه مهره به کار می‌بردند. مؤلف نفایس الفنون آرد: «عدد کعبتین را سه بنابر این نهادند که حرکات اکثر سیارات به سه فلک تمام شود». نظامی عروضی آرد: امیر [طغانشاه] سه مهره در شش‌گاه داشت و احمد بدیهی سه مهره در یک‌گاه و ضرب امیر را بود. احتیاط‌ها کرد و

---

۱ - کلمهٔ «نیواردشیر» که بازیی بوده که گویا اردشیر آن را اختراع نموده، به ترخیم در عربی و فارسی «نرد» شده است. (تقی‌زاده، مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۴-۶ ص۲۰). در پهلوی: nêwarte shîr، این کلمه را در قرائت سنتی vîn(vînê) Artakhshîr خوانده‌اند. فردوسی در شاهنامه در عنوان «اندر فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشین‌روان» که ظاهراً مع‌الواسطه ترجمه و اقتباس است از رسالهٔ پهلوی «گزارش شترنگ»، به‌جای «نیواردشیر»، کلمهٔ «نرد» را به کار برده:
بدین‌سان که گفتم بیاراست نرد
بر شاه شد سربه‌سر یاد کرد...
نهادیم بر جای شطرنج، نرد
کنون تا به بازی که آرد نبرد.
معرب کلمه نیز «نرد» است و «نردشیر» در عربی به‌معنی مهره (طاس) بازی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بپداخت تا سه‌شش زند، سه‌یک برآمد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بازیی است در مقابلهٔ شطرنج. (غیاث اللغات). بازیی است که بر صفحه با مهره‌ها می‌شود. (فرهنگ نظام)[1]. نوعی از بازی قمار که دارای تخته‌ای است که سطح آن را به دو قسمت مشابه هم تقسیم کرده‌اند و در روی هر یک از آن دو قسمت شش خانه در طرف یمین و شش در طرف یسار رسم نموده و با دو طاس و سی مهره به روی آن تخته بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء)[2]:

دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سخن گفتن از روزگار نبرد. فردوسی.
که اینت سخنگوی داننده مرد
نه از بهر بازی شطرنج و نرد. فردوسی.
بدین‌سان که گفتم بیاراست نرد
بر شاه شد یک‌به‌یک یاد کرد. فردوسی.
نه نرد و نه تخته‌نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنجه. منوچهری.
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد به جائی که خرابات خراب است.
منوچهری.
نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد
وین هر سه بدین مجلس ما در نه صواب است.
منوچهری.
تا جز از بیست‌وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه است نهاد شترنگ[3].
نجار (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
مهرهٔ او سی سیه و سی سپید
گردش او زیر یکی تخت نرد. مسعودسعد.
نرد است و شراب است و کباب است و رباب است
دانی تو که هر چار نشاط بشر آمد. سوزنی.
داو دل و جان تهم به عشقت
در ششدره اوفتاد نردم. سوزنی.
از نرد سه تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل به هفده شد و هم داو سر آمد.
سوزنی.
پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفیا نگر
از مهره‌های نرد پریشان‌تر آمده. خاقانی.
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده‌اند
گر سرش داری برانداز این بساط باستان.
خاقانی.
گر بود چار شهر خراسان حرم‌مثال
راهش کنون چو ششدرهٔ نرد کرده‌اند.
خاقانی.
تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد. مولوی.
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن.
سعدی.

||تنهٔ درخت. (لغت فرس اسدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تن درخت. (غیاث اللغات). تنهٔ ساقهٔ درخت. (برهان قاطع). تنهٔ درخت که شاخ و گره نداشته باشد. (فرهنگ خطی). بنهٔ درخت یعنی اصل وی. (اوبهی). تنهٔ درخت. ساق درخت. تنهٔ درخت راست، نه شاخ و نه بیخ آن. (یادداشت مؤلف):

مردم اندرخور زمانه شده‌ست
نرد چون شاخ گشته شاخ چو نرد[4].
کسائی (از فرهنگ اسدی).
نگه کن یکی شاخ نرد بلند
نباید که از باد یابد گزند. فردوسی.
ز خاکی که خون سیاوش بخورد
به ابر اندر آمد یکی سبز نرد. فردوسی.
چنین گفت کاین کینه با شاخ و نرد
زمانه نپوشد به زنگار و گرد. فردوسی.
درخت زندگانی رسته از تن
به پیشش نرد گشته تیغ و جوشن.
(ویس و رامین).
همی تا برآید به هر کشتمندی
همی تا بروید به هر مرغزاری
ز هر تخم بیخی ز هر بیخ نردی
ز هر نرد شاخی ز هر شاخ باری.
مسعودسعد.
نه تخم او را بیخ و نه بیخ او را بر
نه نرد او را شاخ و نه شاخ او را بار.
مختاری غزنوی.
ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو
آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ است این چو بار
آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار
آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه‌دار.
مختاری.
برده بیخ سخاش تا عیوق
میوه و برگ و شاخ و نرد و عروق. سنائی.
نرد این را خلال چون کردم
بدر آن را هلال چون کردم. سنائی.
تازه گردانم به ناجستن که باد
تازه‌ت از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد.
سنائی.
من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو گسسته بیخ و نردم. سوزنی.
نوبه‌نو از شجر جود تو یابد هر روز
در و دینار و درم میوه و نرد و ورقه.
سوزنی.
رستنی‌های تو بی سعی نما
جمله با برگ تمام از شاخ و نرد. انوری.

— نرد درخت:
برادر ز تیرش بترسید سخت
نهان گشت در پشت نرد درخت.
فردوسی (از انجمن آرا).

||ترکیبی است مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مرداسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد. (برهان قاطع) (از منتهی الارب). چیزی مرکب است که به‌شکل نرد می‌سازند و در مایعات مناسبه سوده به طریق طلا استعمال می‌کنند و معروف به طلای نرد است و صفت آن این است که بگیرند صندل سرخ و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیداب و مرداسنگ اجزای مساوی و کوفته و بیخته به آب شیاف بزرگ به‌شکل نرد سازند، طلای این نافع اورام حاره است. (فرهنگ نظام از محیط اعظم). شیء مرکب شکله مثل شکل النرد یستعمل بعد الحک علی المایعات المناسبة و انما اتخذ علی مثال النرد لیکون حکها سهلاً و یمیز عن المرکبات. (بحر الجواهر).

نرد. [نَ] (ع اِ) جوال فراخ‌اسفل تنگ‌دهن که از برگ خرما بافند و بدوزند و از رسن لیف خرما بخیه زنند تا محکم و سخت و درشت گردد و بدان خرما در ایام درو از جائی به جائی برند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نرداگشسب. [نَ گُ شَ] (اِخ) نام یکی از سرداران هرمز:
به پشت سپه بود نرداگشسب
کجا دمّ شیران گرفتی ز اسب. فردوسی.

نرد باختن. [نَ تَ] (مص مرکب) تخته زدن. نرد زدن. با تخته‌نرد بازی کردن. نرد بازی کردن:
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد.
خاقانی.
ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همیشه با خوشی درساخت نتوان. نظامی.
||بازی کردن. مطلق بازی کردن:
گردکان چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد. مولوی.
— نرد... باختن؛ بدان پرداختن. به آن مشغول شدن. لاف از آن زدن. از آن دم زدن.
— نرد جمال باختن:
نرد جمال باخته با نیکوان دهر
و اندرفکنده مهرهٔ خوبان به ششدره. سوزنی.
— نرد خدمت باختن:
این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با ما نرد خدمت باختی. مولوی.
— نرد دغا باختن:
کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر امّید مشدر گردند.
مجیر بیلقانی.

---

۱ - و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.
۲ - و نیز رجوع به کارنامهٔ اردشیر پاپکان ترجمهٔ صادق هدایت ص۹ شود.
۳ - نل: اساس شترنگ.
۴ - نل: نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد.

— نرد سیاست باختن.
— نرد عشق باختن.
— نرد محبت باختن.
— نرد وفا باختن.
نردباز. [نَ] (نف مرکب) نَرّاد. آنکه نرد بازی کند. (ناظم الاطباء). نردبازنده.
نردبازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نردباز. نرادی. نرد باختن. رجوع به نردباز شود:
گهی جستن به غمزه چاره‌سازی
گهی کردن به بوسه نردبازی. نظامی.
نردبان. [نَ] [1] (اِ) نردبام (شیرازی). نوردبان (اصفهانی). کردی دخیل: نردووان [2]، (درجه، نردبان)، نردوآن [3]، اردوان [4]، گیلکی دخیل: نردبام [5]. تهرانی: نوردبون [6]. در اراک: نردونگ [7]. ظاهراً از: نرد (نورد) + بان (= بام). دو چوب یا آهن عمودی که در میان آنها به فاصله‌ها چوبهائی افقی کار گذاشته باشند و برای بالا رفتن از درخت و دیوار و امثال آن به کار رود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترجمهٔ درجه است و به‌معنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب. (برهان قاطع). و اصل در آن نوردبام بود که راه بام به آن نوردیده می‌شود. (از آنندراج) (از انجمن آرا). دو چوب بلندی که در میان آنها به فاصله‌ها چوب‌ها مانند پله‌های پلکان کار گذاشته شده و در بالا رفتن از درخت و دیوار و جز آنها استعمال می‌شود. (از فرهنگ نظام) [8]. زینه. (غیاث اللغات). پله. درجه. مرتبه. زینه. خواه از چوب باشد یا جز آن. (ناظم الاطباء). سُلَّم. (ترجمان القرآن) (دهار). معراج. (منتهی الارب) (دهار). اُدْرُجَّة. دَرَجة. دُرْجة. دُرَجَة. مِرقاة. مَرقاة. (از منتهی الارب):
چهل پایهٔ نردبان از برش
که میرفت تا اوج کیوان سرش. فردوسی.
گر آن زر که او داد برهم نهندی
نگر آیدی چرخ را نردبانی. فرخی.
تو را آن جهان نردبان این جهان است
به سر بر شدن باید این نردبان را.
ناصرخسرو.
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام.
ناصرخسرو.
گفتاکه: به زیر نردبان بنشین [9]
بندیش ز پایهای ساراتی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۵۹).
همت بلند باید کردن که تو هنوز
بر پلهٔ نخستین از نردبانیا. رونی.
و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و از پیش روی دو نردبان بر آن ساخته است کی سواران آسان بر آن روند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۶).
بر آسمان چگونه توان شد به نردبان.
عثمان مختاری.
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد.
سنائی.
شیرمردان دین در آخر کار
نردبانی بساختند از دار. سنائی.
اگر صد قرن از این عالم بپوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی.
سنائی.
چنان بلندسخن مهتری که گر خواهد
به بام عرش برآید به نردبان سخن. سوزنی.
کس به سر آسمان برنشد از نردبان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
ظلم و حرم تو حاش لله
پای سگ و نردبان کعبه. خاقانی.
طمع نبینی به بر طبع من
پیل که بیند به سر نردبان. خاقانی.
با زمانه پنجه در نتوان فکند
بر فلک هم نردبان نتوان نهاد. خاقانی.
این بگفت و آتشین آهی بزد
آنگهی بر نردبان دار شد. عطار.
در بر آن کار عالی کار خلق
اشتری بر نردبان خواهد بدن. عطار.
نتوان به آسمان ز ره نردبان رسید.
کمال‌الدین اسماعیل.
ای بنازیده به ملک و خان‌ومان
نزد عاقل اشتری بر نردبان. مولوی.
سوی بام آمد ز متن نردبان
جاذب هر جنس را هم جنس دان. مولوی.
نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است. مولوی.
رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی.
به دوزخ درافتادم از نردبان. سعدی.
نردبانی چنان بساز ای کرد
که تواند به آسمانت برد. اوحدی.
نجوید نردبان مرغ از پی بام. امیرخسرو.
به یک گام کز نردبانی جهی
سلامت بود گر به جائی جهی. امیرخسرو.
بام قصر وصال اوست بلند
نردبان خیال ما کوتاه. آصفی (از آنندراج).
— نردبان افکندن (نهادن)؛ در اثنای راه سر حرف با رفیقان باز کردن تا تصدیع مسافت راه تخفیف یابد و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج):
مکن عمر را در خموشی تباه
زگفتار نه نردبانی به راه.
طالب آملی (از آنندراج).
— نردبان بر بام بودن؛ پریشان‌اختلاط بودن. (آنندراج).
— نردبان به راه انداختن.
— نردبان چرمین؛ نردبانی که از چرم سازند: و برای اهل کوهستان قلعه‌ها ساخت چنانکه الا به نردبان چرمین نتواند رفت. (تاریخ طبرستان).
— امثال:
با نردبان به آسمان نتوان رفت.
شتر بر نردبان.
مثل نردبان دزدها.
نردبان پله‌پله؛ کار را به صبر و متانت باید انجام داد. باید رعایت مراتب را کرد.
نردبان‌پایه. [نَ بامْ یَ / یِ] (اِ مرکب) نردبان. درجه. مرتبه. زینه: قلعه‌ای دیدم سخت بلند و نردبان‌پایه‌های بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸).
از مقلد مجوی راه صواب
نردبان‌پایه کی بود مهتاب. سنائی.
نیست از بهر آسمان ازل
نردبان‌پایه به ز علم و عمل. سنائی.
در و درگاه عقل و جان سر اوست
نردبان‌پایهٔ فلک در اوست. سنائی.
نردبان‌پایه‌ای دوالین بود
کز پی آن بلند بالین بود. نظامی.
نردتخته. [نَ تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) تخته‌نرد. رجوع به نرد و تخته‌نرد شود.
نردره. [نَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۱۱هزارگزی جنوب غربی لنده مرکز دهستان و ۷۸هزارگزی شمال راه بهبهان، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و بافتن قالیچه و جوال و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
نردشیر. [نَ دَ / نَ] (معرب، اِ مرکب) نرد. (منتهی الارب). رجوع به نرد شود.
نردک. [نَ دَ] (اِ مصغر) مصغر نرد. || (اِ) لغز. چیستان. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || افسانه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به این معانی مصحف بردک و پردک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به پردک شود.
نرده. [نَ دَ / دِ] (اِ) میله‌های چوبی یا فلزی

---
۱ - ناظم الاطباء به ضم دال [نَ دُ] آورده است و فرهنگ نظام به فتح آن [نَ دَ].
2 - nerdûvan. 3 - nerduân.
4 - êrdavân. 5 - nardabâm.
6 - navarde-bûn.
7 - nârdong.
۸ - و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.
۹ - نل: منشین.

نزدیک هم نشانده که چون دیوار مانع رفت‌وآمد است و الفاظ دیگرش معجر و تارمی است. (فرهنگ نظام). محجری که در جلو ایوان می‌سازند و طارمی نیز گویند. (ناظم الاطباء). طارمی. محجر. دست‌انداز. حاجزی از چوب یا آهن مشبک که به جانب ایوان و مهتابی یا دو طرف پلکان کشند زینت را یا منع سقوط اشخاص را. (یادداشت مؤلف). ||اشل. مقیاس. (لغات فرهنگستان) [1].

نرده کشی. [نَ دَ / دِ کَ / کِ] (حامص مرکب) نرده کشیدن. عمل کشیدن نرده در مزارع برای منع ورود گاو و گوسفند در آن. (یادداشت مؤلف). محصور کردن جائی را با نرده‌های چوبین یا آهنین.

نرده کشیدن. [نَ دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) با نرده گرد چیزی حصار بستن.

نردی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نرد. رجوع به نرد شود.

— عظم نردی؛ استخوانی که کنار استخوان پاشنه به آن پیوسته است و آن شش پهلو دارد مانند کعبتین نرد. رجوع به تشریح میرزاعلی ص۱۵۴ شود.

نردین. [نَ] (معرب، اِ) سنبل رومی که گیاهی خوشبو است. (از المنجد). رجوع به ناردین شود.

نردین. [نَ] (اِخ) نام شهرکی است از خراسان نزدیک به چمن کالپوس، در فضائی وسیع واقع است، قلعه‌ای دارد متین و چهارصد خانوار در آن سکونت دارد. سه قلعه در اطراف آن است و نیم سنگ آب دارد که زراعت می‌کنند. (از انجمن آرا). رجوع به نردین مذکور در زیر شود.

نردین. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش میامی شهرستان شاهرود است. این دهستان در سمت شمالی بخش میامی، در نقاط مرتفع سلسله‌جبال البرز واقع است و ناحیتی سردسیر و ییلاقی است. آبش از چشمه‌سار، محصولات عمده‌اش غلات و بنشن و لبنیات و میوه‌های جنگلی است. این دهستان جمعاً ۱۳ پ، چه آبادی و جمعیتی در حدود ۵۰۰۰ تن دارد. مرئزش قریهٔ نردین و دهات مهمش نام‌نیک، حسین‌آباد، کرتاک و تلوین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نردین. [نَ] (اِخ) د. مرکزی دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود است. در ۸۰هزارگزی شمال میامی و ۳۶هزارگزی مشرق راه شاهرود به گرگان، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و میوه‌های درختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرز. [نَ] (ع مص) پنهان شدن از بیم و ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نرزه‌مز. [نَ زِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، در ۱۲هزارگزی مغرب نقده و ۵هزارگزی جنوب غربی راه نقده به اشنویه در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. آبش از رود گدار، محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نرزیوه. [نَ زی وِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی اشنویه و ۷۵۰۰ گزی شمال غربی راه نقده به خانه در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۳۴۹ تن سکنه دارد. آبش از قادرچای، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرژآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، در ۴۵۰۰ گزی جنوب شرقی اشنویه، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نرس. [نَ] (اِخ) دهی است در عراق عرب که در آنجا پارچه می‌سازند. (ناظم الاطباء). ثیاب نرسیهٔ منسوب به وی است. (منتهی الارب).

نرس. [نَ] (اِخ) نهری است که آن را نرسی‌بن بهرام ایجاد کرده در نواحی کوفه، مأخذش فرات است و در ساحلش چندین قریه یافت شود.

نرس. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان تنکابن، در ۴۱هزارگزی جنوب غربی تنکابن و ۵۰هزارگزی اشتوج، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش گندم و جو دیمی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرسا. [نَ] (اِخ) در اساطیر زروانیه، نام یکی از خدایان است. تئودور بارکونائی آرد: «وقتی که اوهرمزد به نیکان زن داد زنان گریختند و نزد شیطان [اهریمن] شدند. چون اوهرمزد نیکان را آرامش و سعادت بخشید، شیطان نیز زنان را سعادتمند گردانید. شیطان به زنان اجازه داد که هرچه خواهند از او بطلبند. اوهرمزد ترسید که مبادا زنان طلب آمیزش با نیکان کنند و از این امر نیکان را گزندی برسد و به عقوبتی گرفتار آیند، پس تدبیری اندیشید و خدائی نرسانام را بیافرید که جوانی پانزده‌ساله شد و او را برهنه به دنبال شیطان گماشت تا زنان او را ببینند و فریفته شوند و وصل او را از شیطان بخواهند. زنان دستها به‌سوی شیطان دراز کردند و گفتند: شیطان، ای پدر ما، خدای نرسا را به ما عطا کن». (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص۱۷۸).

نرساباد. [ ] (اِخ) نام دهی است در ناحیهٔ ماربین اصفهان: و به ناحیت ماربین دیهی است که آن را نرساباد خوانند و پیش جماعتی از اهالی آن دیه داروئی باشد که به‌غیر از نسل و اولاد آن جماعت آن را کسی دیگر نداند و نشناسد. هر کس را که سحری با او کرده باشند یا بیهوشی یا نوعی از جنون و فساد افاعیل نفسانی بدو رسیده باشد یا چیزی به خورد او داده باشند، یکی شربت از آن داروی در شیر گاوی که رنگ شقرت دارد حل کنند و در شبی از شبهای محاق او را بخورانند و بر وی ریزند در حال به قدرت حکیم آفریدگار جل جلاله عقدهٔ سحر از زبان او گشوده شود و بدانچه بدو رسیده باشد گویا گردد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۴۱).

نرسته. [نَ رُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نروئیده. مقابل رُسته. رجوع به رُسته شود.

نرسته. [نَ رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نرهیده. خلاصی‌نایافته. دربند. مقابل رَسته. رجوع به رَسته شود.

نرسس. [نَ سِ] (اِخ) [2] (... مبروص) از علمای نصرانی قرن پنجم مسیحی است. پس از آنکه مکتب الرها کاملاً دستخوش عقاید نسطوری شد و به امر زنون امپراطور منحل گردید، برصوما مکتب روحانیون عیسوی را در نصیبین تأسیس کرد و علامه نرسس مبروص به ریاست آن مکتب انتخاب شد. و این مکتب از آن به بعد مرکز نسطوری شد. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۲۱).

نرسک. [نَ رَ] [3] (اِ) نرسنگ. نسک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از هرمزدنامه). نام غله‌ای است که به عربی عدس گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از جهانگیری). عدس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام) (از محیط اعظم) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از منتهی الارب). آن را نسک و مرجمک نیز گویند. (از

1 - Balustrade. 2 - Narsès.

۳ - در ناظم الاطباء به فتح اول و سوم [نَ سَ] ضبط شده و در فرهنگهای دیگر به‌صورت متن.

جهانگیری).

نرسنگ. [ ] (اِ) نرسک. رجوع به نرسک شود.

نرسو. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، در ۱۸هزارگزی جنوب غربی علی‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرسه. [نِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، در ۳۷هزارگزی جنوب شرقی مینودشت و ۳هزارگزی دوزین، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن شال و پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرسه. [نَ سِ] (اِخ) رجوع به نرسی‌بن بهرام شود.

نرسی. [نَ] (ص) واصل به حق. (برهان قاطع) (آنندراج). این معنی مجعول و ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نرسی. [نَ][1] (اِخ) در اوستا: نَئیریوسَنگ(گ‌هه)[2]، پارسی میانه: نرساه[3]، فرشته و ایزدی است نظیر جبرئیل حامل وحی، و او پیک اهورمزداست. در پهلوی: «نئی‌ریوسنگ»[4]. همین کلمه است که در فارسی تبدیل به نرسی شده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نام پسر گودرز است و او از اشکانیان بود. (برهان قاطع). نرسی پسر شاهپور اول در زمان وهرام [بهرام سوم] طغیان کرد و غالب شد. (کریستنسن از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نرسی پادشاه ساسانی بود که در روایات ملی ما به عهد اشکانی منتقل شده. (ایران باستان از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فردوسی آرد:

دگر بود گودرز از اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چو آرش که بد نامداری سترگ.

و محمدبن جریر طبری (تاریخ الامم و الملوک جزء ۲ ص ۱۱) از او به نام نرسی الاشغانی یاد کرده وی را هفتمین شاهان اشکانی دانسته و مدت سلطنتش را ۴۰ سال نوشته و مسعودی (در مروج‌الذهب ج ۲) نرسی‌بن بیزن [بیژن] را ششمین شاهان اشکانی دانسته با ذکر چهل سال سلطنت، ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (ص۱۱۳) نیز ششمین شاه اشکانی را نرسی‌بن بهرام نوشته و مرحوم پیرنیا در ایران باستان (ص۲۵۴۲) پس از نقل روایات مورخان اسلامی و غیره و نقل اشعار فردوسی آرد: «به‌هرحال از ۹ نفری که فردوسی ذکر کرده، فقط پنج نفرشان با تاریخ واقعی اشکانیان مطابقت دارند: اشک، گودرز، آرش [ارشک]، اردوان، اردوان بزرگ. باقی یا پادشاه نبوده‌اند [بیژن] یا از دورهٔ ساسانی به این دوره انتقال یافته‌اند: شاپور، هرمز، نرسی». رجوع به ایران باستان صص ۲۵۴۰-۲۵۸۱ شود.

ابن‌البلخی آرد: «نرسی‌بن بهرام‌بن بهرام‌بن هرمز، هفتمین ساسانیان و برادر بهرام سومین است، و چون بهرام سوم کناره شد و فرزندی نداشت پادشاهی به برادرش نرسی رسید و در فرزندان او بماند، تا آخر عمر ایشان او سیرتی نیکو و خوب داشت و در روزگار او مردم در امن و راحت بودند و از وی اثری معروف نماند و مدت ملک او هفت سال و نیم بود و مقام به جندیسابور داشت در پادشاهی». (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲۱ و ۶۶). بهرام دوم در سال ۲۹۳ م. درگذشت و پسرش بهرام جانشین او شد ولی چهار ماه بیشتر پادشاهی نکرد زیرا به دست یکی از پسران شاپور اول به نام نرسی از سلطنت خلع گردید. نرسی به ارمنستان حمله کرد و پادشاه این کشور را که تیرداد نام داشت از ارمنستان بیرون راند و بدین جهت باز بین ایران و روم نایرهٔ جنگ برافروخته شد. در این جنگ فرماندهی قوای روم به عهدهٔ گالریوس والریوس ماکسیمیانوس امپراطور روم که مرد سفاک و مقتدری بود واگذار گردیده بود. نرسی از رومیان شکست سختی خورد و زنش نیز اسیر شد. این پادشاه مجبور گردید در سال ۲۹۸ م. با رومیان صلح نماید و به‌موجب آن قسمتی از ارمنستان صغیر را به آنان واگذار کرده‌واز کلیهٔ ادعاهای خود در مورد بقیهٔ خاک این کشور صرف‌نظر کند. این صلح ۴۰ سال بین دو کشور دوام یافت. (از مقالهٔ تقی‌زاده در کتاب ایرانشهر چ یونسکو تهران ج ۱ صص ۳۵۰-۳۵۱). پس از وفات وهرام دوم در سنهٔ ۲۹۳ م. پسرش وهرام سوم به تخت نشست اما سلطنتش بیش از چهار ماه دوام نیافت، نرسه پسر شاهپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد[5]. نرسی کیفیت تاجگذاری و سلطنت خدادادهٔ خود را بر تخته‌سنگ نقش رستم حجاری کرده‌است. در جنگی که بین نرسی و رومیان اتفاق افتاد نرسی را بخت یاری نکرد و گالریوس فرمانده رومی او را مغلوب ساخت. (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن صص ۲۵۷-۲۵۹).

نرسیان. [نِ] (ع اِ) خرمای نیکو و جید. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی است از خرما. (مهذب الاسماء). نوعی از خرمای نیکو. (ناظم الاطباء). نوعی خرما است و آن بهترین خرماهاست. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

نرسیانة. [نِ نَ] (ع اِ) واحد نرسیان. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). رجوع به نرسیان شود.

نرسیدگی. [نَ رَ / رِ دَ / دِ] (حامص مرکب) نارسیدگی. کالی. نارسی. مقابل رسیدگی به‌معنی رسیده بودن. رجوع به رسیدگی شود.

نرسیدنی. [نَ رَ / رِ دَ] (ص لیاقت) که نمی‌رسد. که واصل نمی‌شود. مقابل رسیدنی. رجوع به رسیدنی شود.

نرسیده. [نَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل رسیده به‌معنی واصل‌شده. رجوع به رسیده شود. ||کال. نارسیده. نارس. ناپخته. نپخته. ||نابالغ.

نرسیة. [نَ سی یَ] (ص نسبی) منسوب به نرس که دهی است در عراق عرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
— ثیاب نرسیة؛ که در نرسی بافته شده باشد. (منتهی الارب).

نرش. [نَ] (ع مص) به دست گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عن ابن‌درید. و عندی [مجدالدین] انه تصحیف اذ لیس فی کلامهم راء قبلها نون. (از منتهی الارب). ابن‌درید آورده و گوید درستش نمیدانم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای روییدن عرفط. (ناظم الاطباء). گفته‌اند که این کلمه تصحیف شده، به‌معنی اول فرش بود و به‌معنی دویم تَوش. (از ناظم الاطباء).

نرشته. [نَ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نریسیده. نارشته. ناریسیده. مقابل رشته. رجوع به رشته شود:
چون آخر رشته این گره بود
این رشته نرشته پنبه به بود. نظامی.

نرشخ. [نَ شَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی).

نرشخی. [نَ شَ] (ص نسبی) منسوب است به نرشخ از قرای بخارا. (الانساب سمعانی).

۱- به ضم اول هم به نظر آمده. (برهان قاطع).
2 - Nairyô-san(g)ha.
3 - Narsah. 4 - Nairyôsang.
۵- موضوع کتیبهٔ بزرگ نرسه در پایکولی ذکر این قضیه است. ممکن است وهرام سوم پس از سال ۲۹۳ م. در بعضی از قسمت‌های شرقی ایران به شاهی باقی‌مانده باشد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۷).

نرشخی. [نَ شَ] (اِخ) محمدبن جعفر، مکنی به ابوجعفر و معروف به نرشخی. مؤلف تاریخ بخارا. از مورخان قرن چهارم است. وی کتاب تاریخ بخارا را به زبان عربی به نام امیر حمید ابومحمد نوح‌بن نصر سامانی تألیف کرد.[1] وی به روایت سمعانی به سال ۲۸۶ تولد یافت و در سال ۳۴۷ هـ. ق. درگذشت.[2] (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج۲ ص۹۷۷).

نرشیر. [نَرْ رِ / نَ] (اِ مرکب) نره‌شیر. شیر نر:

ندانی ای به عقل اندر خرگنجه به نادانی
که با نرشیر برناید سترون گاو ترخانی.
غضایری.

||کنایه از دلاور و دلیر و پردل و پهلوان و قوی‌پنجه.

نرفته. [نَ رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مقابل رَفته. رجوع به رَفته شود.

نرفته. [نَ رُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نروبیده. نارُفته. ناروفته. روفته‌ناشده. مقابل رُفته. رجوع به رُفته شود.

نرک. [نَ رَ] (اِ) نَروک. مهره‌ای باشد کوچک و مخروطی و در آن گلها و رگها بسیار بود و به رنگ پلنگ باشد. چه آن را در بیخ دم پلنگ یابند و نرک پلنگ گویند و به عربی حجرالنمر خوانند. هر جراحتی که ناسور شده باشد، آن را با آب بسایند و بمالند نیک گردد و هر زنی که قدری از آن بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هر مرد که با خود دارد هیچ زن از او بار نگیرد و امتحان آن چنان است که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزدیک تنوری که نان چسبانیده باشند بیارند تمام نانها در تنور بریزد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نَروک و حجرالنمر شود. ||(ص) درخت پیوندنیافته. هر درخت که میوه بد دارد. درخت بدثمر. درخت بی‌ثمر. درخت بی‌پیوند. جنس پیوندنشدهٔ درخت یا شاخ که میوه نیارد یا بد آرد. (یادداشت مؤلف): نارنج نرک. توت نرک. رجوع به نر شود.

نرکو. [نَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر، در ۱۶هزارگزی جنوب خورموج، در جنوب غربی کوه دلیر و بر ساحل دریا، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نرکه. [نَ رَ کَ / کِ] (اِ) جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد، گویند ترکی است. (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف). رجوع به نرگ و نرگه شود.

نرکه. [نَ رَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان، در ۱۰هزارگزی جنوب غربی رودسر و ۳هزارگزی مشرق املش، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر حاجی‌آباد، محصولش برنج و چای، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نرکی. [نَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، در ۴۳هزارگزی جنوب رودسر و ۷هزارگزی جنوب شرقی سی‌پل، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نرگ. [نَ] (اِ) جرگه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نرگه شود. ||حلقه زدن مردم را گویند به‌جهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حلقه زدن لشکر برای شکار. (غیاث اللغات). رده و پره باشد که به‌جهت شکار زنند تا شکاری بیرون نرود. (فرهنگ خطی از المؤید). ||زورخانهٔ پهلوانان. (غیاث اللغات از شرح گل کشتی).

نرگال. [نِ] (اِخ) سیارهٔ مریخ و به عقیدهٔ بابلی‌ها رب‌النوع جنگ، طاعون و جهنم بود. (ایران باستان ص۱۸۹).

نرگان. [نَرْ رَ / رِ] (اِ) گدایان شوخ‌چشم. (لغت فرس). گدایان ناهموار و درشت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گدایان. (شمس فخری). گدایان بی‌شرم شوخ. (صحاح الفرس). جِ نَرّه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

آن که این شعر نرگان گفته‌ست
زیر سیصدهزار تن خفته‌ست.
قریع‌الدهر (از لغت فرس).

از جهان برداشت آئین سؤال
کردقارون خلق را تا نرگان. شمس فخری.

رجوع به نره شود.

نرگان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان فلاورجان شهرستان اصفهان، در ۱۱هزارگزی جنوب غربی فلاورجان و ۴هزارگزی شمال پل باباحمود در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نرگاو. [نَ / نَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) گاو نر. نرگو. (ناظم الاطباء).

نرگدا. [نَ گَ / نَرْ رَ / رِ گَ] (اِ مرکب) گدایان بی‌شرم و حراف و زبردست را گویند. (برهان قاطع). نره گدا. گدائی بسیار مبرم یال‌وکوپال‌دار. قومی از گدایان مهیب و قوی‌هیکل. (آنندراج). گدای بی‌شرم و ناهموار و پرحرف و زبردست. (ناظم الاطباء). گدای قوی‌هیکل و شوخ‌چشم. گدائی که بدن قوی و بنیهٔ سالم دارد. (یادداشت مؤلف). گدای قوی‌جثهٔ قلچماق که در سؤال بی‌شرمی و ابرام از حد بگذراند:

آبستن یک بد نشده مادگیش
صد بار به دست نرگدایان افتاد.
ظهوری (از آنندراج).

بیا به شهر زنان رو کنیم کز همه روی
خوشند ماده کریمان ز نرگدای خنک.
میرالهی (از آنندراج).

نرگدای. [نَ گَ / نَرْ رَ / رِ گَ] (اِ مرکب) نرگدا:

علم‌دان خاصهٔ خدای بود
علم‌خوان شوخ و نرگدای بود. سنائی.

رجوع به نرگدا شود.

نرگدایی. [نَ گَ / نَرْ رَ / رِ گَ] (حامص مرکب) عمل نرگدا. صفت نرگدا.

نرگس. [نَ گِ] (اِ) پهلوی: نَرکیس[3]، از یونانی: نرکیسس[4]، معرب آن نرجس، لاتینی: نرسی‌سوس[5]، فرانسه: نرسیس[6]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نرجس. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). عبهر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (السامی). از اسفرم‌هاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نام گلی است خوشبو که ته و ساقه‌اش مانند پیاز است و بر سر گلی می‌آورد زرد یا بنفش. (از فرهنگ نظام). گیاهی است دارای پیاز و گلی خوشبوی و معطر دارد. (ناظم الاطباء). و آن چند نوع است: شهلا و مسکین و صدپر. (انجمن آرا). گلی است از تیرهٔ نرگسیها که در وسط گلش حلقه‌ای زرد دیده می‌شود و آن را نرگس شهلا گویند و در بعضی جنس‌ها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گلبرگ‌های کوچک سفید است و آن را نرگس مسکین گویند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۸۶):

---

۱ - بعداً در سال ۵۲۲ هـ. ق. ابونصر احمدبن نصر قبادی بخارائی آن را با حذف و تلخیص به پارسی ترجمه کرد و مطالبی هم از منابع دیگر بر آن افزود. سپس به سال ۵۷۴ محمدبن زفربن عمر ترجمهٔ ابونصر قبادی را نیز تلخیص کرد. برای اطلاع بیشتر رجوع به مقدمهٔ تاریخ بخارا چ مدرس رضوی چ تهران سال ۱۳۱۷ شود.

۲ - ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران ج۱ سال وفات وی را ۹۵۹ م. ثبت کرده است و در اعلام المنجد این سنه تاریخ تولد وی نوشته شده است.

3 - narkis. 4 - Nárkissos.
5 - Narcissus. 6 - Narcisse.

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یک جای نشکفند به هم. شهید.
خم و خنبه پر ز انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد به‌جای گیاه.
رودکی.
پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار. فردوسی.
خورش‌ها فرستاد و لختی نبید
همان بوی‌ها نرگس و شنبلید. فردوسی.
دوصد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران. فردوسی.
تا به ایام خزان نرگس بود
تا به هنگام بهاران ارغوان. فرخی.
تا نرگس اندرآید با کانون
تا سوسن اندرآید با نیسان. فرخی.
مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.
ماه فروردین به گل چم ماه دی بر بادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.
منوچهری.
سرو را سبز قبائی به میان دربندند
بر سر نرگس نو سازند از زر کلاه.
منوچهری.
حشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین و دیگر ریاحین و ورد و نرگس. (تاریخ بیهقی ص۲۴۵).
نگه کن که ماند همی نرگس نو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را.
ناصرخسرو.
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد
مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بپاید نم.
ناصرخسرو.
نه غواص گوهر نه عطار عنبر
به‌نزدیک نرگس چه مقدار دارد.
ناصرخسرو.
کم ز نرگس مباش اندر حزم
چون کنی عزم رزم و مجلس بزم. سنائی.
نرگس از خواب از آن حذر دارد
که همی پاس تاج زر دارد. سنائی.
وگرنه شاخها را جام نرگس
به باغ اندر شرابی شاد مسکر.
انوری (از آنندراج).
لاله چو جام شراب پارهٔ افیون در او
نرگس کآن دید کرد از زر تر جرعه‌دان.
خاقانی.
در پیکر باغ شکل نرگس
چشمی است که ریخته‌ست مژگان.
خاقانی.
اول مجلس که باغ شمع گل اندزفروخت
نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب.
خاقانی.
چون نرگس جام زر بر کف نهاد. (سندبادنامه ص۱۵). و چشم اکمه نرگس بی‌بصر نماند. (سندبادنامه ص۱۷).
نرگس از عاشقان مخمور است
چون من از هجر یار غمخواره.
؟ (از تاج‌المآثر).
زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش. نظامی.
زآن گل و زآن نرگس کآن باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت. نظامی.
گر دیدهٔ نرگس نه سبل میدارد
بینائی او چرا خلل میدارد. کمال اسماعیل.
نرگس ار دم زند از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی. حافظ.
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند.
حافظ.
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم.
حافظ.
در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر می‌کشد ز گردن مینا پیاله‌ها.
غنی (از آنندراج).
کور از روشنی مشعل نرگس بیند
هرچه در خاطر موری گذرد در شب تار.
میرمحمدافضل ثابت (از آنندراج).
نرگس از چشم تو دم زد بر دهانش زد صبا
رنج دندان‌درد دارد می‌خورد آب از قلم.
محسن تأثیر (از آنندراج).
عصای سبز به کف زردروی و موی‌سپید
به دور چشم تو شد زار ناتوان نرگس.
؟ (از آنندراج).
سنبل ز سر برون کرد آن پیچ‌وتاب خویش
با چشم نرگس آمد ناز و خمارها. شیبانی.
چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان
چو زلف جانان بررست سنبل پرتاب.
شیبانی.
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز. ؟
||کنایه از چشم معشوق است. (برهان قاطع) (از آنندراج). و طناز و فتان و دنباله‌دار و شوخ و کرشمه‌طراز و عشوه‌ساز و جادونشان و جادو و سرمه‌سای و پرفن و نیم‌خواب و بسیارخواب و پرخمار و خماری و خودکام و خونخوار و عاشق‌کش و مستانه و مست و بیمار و نیلوفری از صفات اوست. (از آنندراج):
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین ز نرگس بریخت. فردوسی.
بدید آن سیه نرگس شهرتاز
پر از جادویی با فریدون به راز. فردوسی.
پس آن دختران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم. فردوسی.
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از زلف بلند
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار.
فرخی.
زآن نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هر نیمشب بسته به آب انداخته.
خاقانی.
گرچو نرگس یرقان دارم باز
گل خندان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست
کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب.
خاقانی.
فرودآمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ. نظامی.
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه. نظامی.
ز رشک نرگس مستش خروشان
به بازار ارم ریحان‌فروشان. نظامی.
دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی. سعدی.
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید. سعدی.
نرگس عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست.
حافظ.
با رنگ لعلی تو قصبها چه احتیاج
با نرگست به ساغر و مینا چه احتیاج.
؟ (از آنندراج).
شکفته برگل رنگین او بنفشه و عود
سرشته نرگس مشکین او ز خواب و خمار.
شیبانی.
گاه از سوسنت کنند نگار
گاه از نرگست دهند ندیم. شیبانی.
اندر برگل تو چرا هست جام می
برگرد نرگس تو چرا بردمیده خار. شیبانی.
- دو نرگس؛ دو چشم:
فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بر آن دو نرگس دلکش بر. دقیقی.
یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس همی گل سترد. فردوسی.
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سر زلف را تاب داده به خم. فردوسی.
دو گل را به دو نرگس آبدار
همی شست تا شد گلان تابدار. فردوسی.
دو نرگس شدش ابر لؤلؤفکن
به باران همی شست برگ سمن. اسدی.
انیس دل گزینم آن دو نرگس خمار را
نخست رام سازم آن دو ترک جان‌شکار را.
شیبانی.
- نرگسان؛ دو چشم:

ز پیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنائی بکاست. فردوسی.
چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم. فردوسی.
همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه. اسدی.
گفتی رفتی، به آستان تو که نه
مستم خواندی، به نرگسان تو که نه
گفتی دل و جان به جای دیگر دادی
ای جان و دلم قسم به جان تو که نه.
صحاف رابط (از آنندراج).
نرگسان مست از آئینه‌ها دل می‌برند
می‌کشند از جام مه صهبا قیامت ساحرند.
واضح (از آنندراج).
نه لاله‌رخی نه سنبلان‌مرغولی
نه چهره گلی نه نرگسان‌مکحولی. یغما.
||کاسهٔ چراغ که در آن روغن کنند و بعضی از آنها دارای دو یا چند نرگس بود. (یادداشت مؤلف):
نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد آن چراغ دو نرگس به باغ. فردوسی.

نرگس‌آباد. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، در ۱۳هزارگزی شمال شرقی قره‌آغاج و ۲۰هزارگزی جنوب راه مراغه به میانه در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها، محصولش غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرگسان. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، در ۱۲۵هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۱۰هزارگزی مشرق راه سبزواران به کروک، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نرگس بیدار. [نَ گِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم:
خوابگهی بود ستزار او
خواب‌کن نرگس بیدار او. نظامی.

نرگس بیمار. [نَ گِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم خمارآلود. چشم مخمور. چشم معشوق. رجوع به نرگس شود.

نرگس بینا. [نَ گِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم بینا. چشم روشن:
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من.
خاقانی.
روضهٔ ترکیب تو را حور از اوست
نرگس بینای تو را نور از اوست. نظامی.

نرگستان. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، در ۷هزارگزی شمال صومعه‌سرا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۷۰۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسوله و گازرودبار، محصولش برنج و کنف و ماهی و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نرگس جادو. [نَ گِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم محبوب. چشم سحار.

نرگس جماش. [نَ گِ سِ جَمْ ما] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم فسونگر. نرگس غماز:
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد. حافظ.

نرگس‌چال. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان، در ۳۸هزارگزی جنوب شرقی رامیان و ۷هزارگزی مغرب راه شاهرود به گرگان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شالبافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرگس‌چشم. [نَ گِ چَ / چِ] (ص مرکب) که چشمانی چون نرگس دارد. که چشمانی خمارآلوده دارد:
عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم
حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم.
فرخی.
نرگس‌چشما جبین و عارض تو
فرگل و آب یاسمین دارد. سوزنی.

نرگس‌خاتون. [نَ گِ] (اِخ) نرجس‌خاتون. رجوع به نرجس و نرجس‌خاتون شود.

نرگس خوان. [نَ گِ سِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نرگسهٔ خوان. بزماورد. زماورد. نواله. نرجس‌المائدة. میسر. مهنا. لقمهٔ قاضی. لقمهٔ خلیفه. (یادداشت مؤلف).

نرگسدان. [نَ گِ] (اِ مرکب) گلدانی که در آن پیاز نرگس نهاده باشند. (ناظم الاطباء). نرجدان. (مهذب الاسماء). معبهر. (دهار). گلدان نرگس. گلدان خاص پیاز نرگس از فلز یا بلور یا سفال. گلدانی که در آن گل نرگس از شاخ بریده نهند. (یادداشت مؤلف):
بر شاخ نار بشکفهٔ سرخ شاخ نار
چون از عقیق نرگسدانی بود صفیر.
منوچهری.
امیر [مسعود] فرمود در مجلس جام زرین با صراحی‌های پرشراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۴). گردبرگرد آن درختان... نرگسدانها نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۳). گردبرگرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۳).
هر زمان از بیم نارالله ز نرگسدان چشم
کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی.
خاقانی.
منهم از گل به گلین رطل خورم گلگون می
کم برم جام زر ایمه که نه نرگسدانم.
خاقانی.
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند. حافظ.
||جائی که نرگس میروید. (ناظم الاطباء).

نرگس‌زار. [نَ گِ] (اِ مرکب) نرگستان. آنجا که نرگس فراوان روئیده باشد:
روی خاک از دیدهٔ امید نرگس‌زار شد
تا کجا بگشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب.
صائب (از آنندراج).

نرگس‌زمین. [نَ گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، در ۱۸هزارگزی جنوب غربی کیاسر، در ناحیهٔ جنگلی و کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است. آبش از چشمه و رود تجن، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و بافتن شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرگسستان. [نَ گِ سِسْ] (اِ مرکب) نرگس‌زار. آنجا که نرگس فراوان رسته باشد:
بیالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان‌زارش تماشا نرگسستانش.
خاقانی.
خرم‌آباد عمر از او محکم
نرگسستان دل از او بینا. سیف اسفرنگ.
چون غمزهٔ دوست گاه دستان
با سهم ولیک نرگسستان.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱).
نرگسستان بود گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت.
ناصرعلی (از آنندراج).

نرگس شهلا. [نَ گِ سِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از نرگس که به‌جای زردی در آن سیاهی می‌باشد. (غیاث اللغات از مدار). نرگسی است سفید مایل به سیاهی. (غیاث اللغات از چراغ هدایت):
نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بروید به لب جویبار.
؟ (از جنگ زهرالریاض).
داد سیم و زر خود نرگس شهلا به قلم
پیش چشم تو که غارتگر این بستان است.
شفیع اثر (از آنندراج).
||کنایه از چشم معشوق:
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف

از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی.
خاقانی.
نرگسلو بالا. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، در ۲۳هزارگزی مغرب بجنورد و ۵هزارگزی جنوب راه بجنورد به مراوه‌تپه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و بنشن و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
نرگسلو پائین. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، در ۲۳هزارگزی شمال غربی بجنورد، و ۳هزارگزی جنوب راه بجنورد به مراوه‌تپه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و بنشن و میوه، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
نرگس مخمور. [نَ گِ سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرگس نیم‌خواب معشوق. (ناظم الاطباء). کنایه از چشم پرخمار محبوب.
نرگس‌موز. [نَ گِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو در بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۵هزارگزی شمال شرقی آمل، در دشت معتدل‌هوائی واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و رود هراز، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
نرگس مست. [نَ گِ سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم معشوق. چشم خمارآلود:
ز رشک نرگس مستش خروشان
به بازار ارم ریحان‌فروشان. نظامی.
گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب
گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار.
عطار.
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند. حافظ.
نرگس مسکین. [نَ گِ سِ م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرگس که تمام قسمت‌های آن سفید است:
همیشه تاگل سوری بُوَد به وقت بهار
چنانکه نرگس مسکین[1] بُوَد به وقت خزان.
فرخی.
رجوع به نرگس شود.
نرگس نیم‌خواب. [نَ گِ سِ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم معشوق و محبوب. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج). نرگس مخمور. (ناظم الاطباء).
نرگس مست. نرگس بیمار:
نرگس نیم‌خواب او برده ز دیده خواب را.
؟
نرگس و گل. [نَ گِ سُ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از چشم و گوش مطلوب است. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج).
نرگسه. [نَ گِ سَ / سِ] (اِ مرکب) از: نرگس + ه (پسوند نسبت و شباهت). نرگسک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که به‌صورت نرگس تراشیده بر سقف خانه‌ها نصب کنند. (فرهنگ نظام) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). گلهائی که بنایان بر سقف خانه شبیه به گل نرگس بسازند. (فرهنگ خطی). قبه که از سنگ یا چوب و غیره بر سقف عمارات و دروازه‌ها می‌سازند و بر گرد آن گلها نشانند. (غیاث اللغات). گلی مصنوع که زنان بر سر زنند یا بنایان بر سقف و دیوار از گچ و جز آن کنند و عرب آن را با قلب نقرس کرده و جمعش بر نقارس می‌آید. (یادداشت مؤلف). ||انتهای دم اسب. (یادداشت مؤلف). ||نرگس‌دان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||کنایه از ستارگان آسمان. (از جهانگیری). کنایه از کواکب. (از انجمن آرا) (فرهنگ نظام). کنایه از ستاره‌های آسمانی. (برهان قاطع) (آنندراج):
گرد نرگسدان گردون بین هزاران نرگسه
هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید.
عمید لومکی (از انجمن آرا).
در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته.
خاقانی.
این صدهزار نرگسه بر سقف این حصار
رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده‌اند.
خاقانی.
||(اِخ) پروین را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). نرگسهٔ چرخ. ثریا. پروین. پرن. کوهان ثور:
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف
از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی.
خاقانی.
نعل پی اسب اوست وز عمل دست اوست
آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او. خاقانی.
نرگسه. [نَ گِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، در ۹هزارگزی راه خرم‌آباد به کوهدشت در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ نرگسه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن سیاه‌چادر و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
نرگسهٔ خوان. [نَ گِ سَ / سِ يِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نرگس خوان. بزماورد. زماورد. نواله. نرجس‌المائدة. مهنا. میسر. لقمهٔ خلیفه. (یادداشت مؤلف).
نرگسهٔ سقف چرخ. [نَ گِ سَ / سِ يِ سَ فِ چَ] (اِخ) کنایه از پروین است. (برهان قاطع). رجوع به نرگسه شود.
نرگسی. [نَ گِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به نرگس. (ناظم الاطباء). چون نرگس. مانند نرگس. ||جنسی از جامه باشد که پوشند. ||نوعی از طعام که خورند. (برهان قاطع). نوعی طعام است و ظاهر این است که از خاگینه بود، زردی و سفیدی آن را به نرگس تشبیه کرده‌اند. (انجمن آرا) (از آنندراج). نام خورشتی است که با تخم‌مرغ زده و پیاز خوردکرده در روغن سرخ کرده می‌شود و گاهی اسفناج هم ریخته می‌شود که از جهت شباهت اجزای آن به نرگس چنان نامیده شده. (فرهنگ نظام). بورانی اسفناج که بر روی آن تخم‌مرغ شکنند و به مجموع مانده شود به کاسه و گلبرگ‌های نرگس. گل در چمن. (یادداشت مؤلف).
— قلیهٔ نرگسی؛ آن چنان باشد که بیضه‌های مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه می‌پیچیده می‌پزند و به وقت خوردن هر بیضه را از کارد دو نیم کرده می‌نهند، زردی و سفیدی آن مشابه به گل نرگس می‌نماید. (غیاث اللغات): و قلیهٔ نرگسی که در وی گوشت و گندنا و نخود و باقلی بود و زردهٔ خایه برافکنند بهترین غذائی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||قسمی از پلاو. (غیاث اللغات). نوعی از پلاو. (آنندراج):
دهد از نرگسی پلاو چون یاد
بود از نظم نرگسی دلشاد.
یحیی کاشی (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).
رشته پولاو چو پا بر سر این سفره نهد
نرگسی در قدمش سیم و زر آرد به نثار.
بسحاق اطعمه.
||اشاره کردن به چشم از عالم چشمک زدن و به‌معنی طنز کردن. (غیاث اللغات). به‌معنی زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز و طعن و کنایه از ایما و اشاره. (فرهنگ نظام)[2] (از آنندراج):

---
۱ - نل: نرگس مشکین.
۲ - وجناب سراج‌المحققین می‌فرمایند: فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان چنانکه مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر به عزیزی گفتم که این
←

به هنگام تکلم نرگسی‌های تو را نازم
که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون.
باقر کاشی (از فرهنگ نظام).
شمعت که سراپایْ زبان آمده است
از دست زبان خود به جان آمده است
چون شاهد شوخ در میان آمده است
چشمک‌زن و نرگسی‌زنان آمده است.
باقر کاشی (از فرهنگ نظام).
از آن سر ز بزم چمن وازده
که نرگس بر او نرگسی‌ها زده.
ملاطغرا (از فرهنگ نظام).
در بغل نرگسی‌زنان شجره
آن نهال سیه‌دلی ثمره.
شفائی (از فرهنگ نظام).
یاد آن شوخی که چشمک بر نگاهش می‌زدم
نرگسی بر گوشهٔ چشم سیاهش می‌زدم.
ناظم هروی (از آنندراج).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، در ۱۵هزارگزی جنوب شرقی مسجدسلیمان و ۳هزارگزی مشرق راه مسجدسلیمان، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایذهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، در ۶ هزارگزی شمال غربی جوی زر و ۲ هزارگزی جنوب راه شاه‌آباد به ایلام، در دشت سردسیری واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کنگیر، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نرگسی تاچگر. [نَ گِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغا از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نرگسی زدن. [نَ گِ زَ دَ] (مص مرکب) چشمک زدن. (غیاث اللغات) (از چراغ هدایت) (آنندراج). رجوع به نرگسی شود.

نرگسی مرغا. [نَ گِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغا از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نرگسین. [نَ گِ] (ص نسبی) منسوب به نرگس. چون نرگس. به‌شکل نرگس:
پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه‌بار کرده.
خاقانی.
رجوع به آنندراج شود.

نرگسی‌ها. [نَ گِ] (اِ مرکب)[1] تیره‌ای است میان سوسنی‌ها و زنبقی‌ها، زیرا کاسه و جام و پرچم آنها مانند سوسنی‌هاست ولی تخمدان زیرین آنها مانند زنبقی‌هاست. جنس‌های آن بسیار زیاد است و همه زینتی هستند مانند: نرگس[2]، اماریلیس[3]، آگاو[4]، ایگنام[5]، موز[6]. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۸۶).

نرگو. [نَ گ / گُو / نَ زْ رَ / رِ گ / گُو] (اِ مرکب) نرگاو. گاو نر. (ناظم الاطباء).

نرگور. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نرگوشه. [نَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نرگه. [نَ گَ / گِ] (اِ) به‌معنی اول نرگ است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد، و بعضی گویند این لغت به این معنی ترکی است. (برهان قاطع) (آنندراج). جرگه و حلقه زدن دور شکار. (ناظم الاطباء). مرحوم بهار در سبک‌شناسی در زمرهٔ لغات مغولی که وارد فارسی شده نوشته است: «نرکه به‌معنی شکار جرگه [در تاریخ سیستان یرگه به یاء] و فارسی آن شکار رژه است که در بیهقی چاپی شکارژه به غلط چاپ شده است». در ترکی جغتائی نارکه به‌معنی حلقه یا دایره‌ای است که به دور چیزی ایجاد کنند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نیز رجوع به نرگ و نرکه شود.
– نرگه بستن: شیران بسیار در آن بیشه دید، فرمود تا لشکر بر مدار بایستادند و نرگه بستند. (جهانگشای جوینی).
– نرگه زدن: لشکر بغداد چون مور و ملخ درآمدند و پیرامون بارو بغداد نرگه زدند. (جهانگشای جوینی).
– نرگه کردن: و پیرامون قلعه که قرب شش فرسنگ است نرگه کردند. (جهانگشای جوینی).
– نرگه کشیدن: و او با برادرش بوچک بر هر دو طرف آب نرگه کشیدند. (جهانگشای جوینی).
|| صف. قطار. خط. (ناظم الاطباء): و اگر مثلاً صف را که نرگه خوانند راست ندارند. (جهانگشای جوینی). || انجمن. مجلس. (ناظم الاطباء).

نرگی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه، در ۱۲هزارگزی جنوب شرقی سلوانا، در درهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. آبش از دره ناری، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرلو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۳۲هزارگزی جنوب شرقی اردبیل در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نرله. [نَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرم. [نَ] (ص) هندی باستان: نمرا[7] (مطیع، منقاد)، اوستا: نمره‌واخش(؟)[8]، پهلوی: نرم[9] (نرم، لطیف)، افغانی و بلوچی و وخی: نرم[10]، کردی: نرم، نرم[11]، زازا: نمر[12]. جسمی که به هنگام لمس و تماس لطیف و ملایم نماید. ضد سخت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جسمی که در لمس ملایم باشد. مقابل سخت. (فرهنگ نظام). چیزی که در لمس احساس زبری و درشتی از آن نشود. املس. (ناظم الاطباء). مقابل زبر. مقابل خشن:

→ اصطلاح را از خدمت شیخ محمدعلی حزین که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق باید کرد، [این] بیت محمدقلی سلیم نوشته فرستاد:
سرو چون سایه ز پی آمده رفتار تو را
نرگسی‌زن شده گل گوشهٔ دستار تو را.
شیخ در جواب نوشت که نرگسی زدن گوشهٔ دستار را به‌صورت نرگس ساخته بر گوشهٔ دستار نصب کردن است و از خدمت کمالات‌بیان قزلباش‌خان امید که خود شاعر و صاحب‌زبان و اهل ایران است نیز معنی این لفظ پرسیده شد، همین قسم چیزی فرمودند. به هر کیف معنی این چنانچه باید به تحقیق نرسیده». (از فرهنگ نظام).

1 - Amaryllidacées (فرانسوی).
2 - Narcissus. 3 - Amaryllis.
4 - Agave. 5 - Dioscorea.
6 - Musa. 7 - namrá.
8 - namra-vâxsh(?).
9 - narm. 10 - narm.
11 - narm, nerm.
12 - nemr.

به گاه بسودن چو مار است نرم
ولیکن گه زهر دادنش گرم. فردوسی.
همی خورد هر چیز تا گشت سیر
فکندند پس جامهٔ نرم زیر. فردوسی.
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
چهارم سمور است کش موی گرم. فردوسی.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم به‌سان یکی تلی مسکه. حکاک.
دل کند سخت جامهٔ نرمت
خورش خوش برد ز سر شرمت. سنائی.
فکنده مشکین چنبر فراز سیمین ماه
نهفته سنگین سندان به زیر نرم حریر.
شیبانی.

||صاف. صیقلی. (ناظم الاطباء): شرک در امت من پوشیده‌تر است از رفتن مورچهٔ خرد در شب سیاه بر سنگ نرم. (ابوالفتوح رازی). ||آواز بم و پست و آهسته. (ناظم الاطباء). تاجرانه. پست. ملایم. مقابل بلند: و رسول ساعتی مناجات بکرد و سخن نرم در گوش علی بگفت. (قصص‌الانبیاء ص۳۴۰). عزرائیل بر صورت اعرابیی بیامد و بر در حجرهٔ سید عالم بایستاد، در بزد و آواز نرم درداد. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۲). نخست به رفق و مدارا و سخنهای خوب خشم او ساکن باید کرد و به حکایتهای خنده‌ناک و بازیهای طرفه و سماع آهسته و آواز نرم مشغول باید کرد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح. سعدی.

||ملایم. حلیم. بردبار. (ناظم الاطباء). مهربان. سلیم. نرمخو: سغد ناحیتی است... با نعمتی فراخ... و مردمان نرم دین‌دار. (حدودالعالم). او را یزدجرد نرم گفتندی از آنچ سلیم بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲۲). و این یزدجرد راکی پسر بهرام بود از بهر آن یزدجرد نرم گفتندی بر چندانک در یزدجرد جدش درشتی و بدخوئی بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۲). ||شخص حرف‌شنو و فرمانبردار. (فرهنگ نظام). ||ابله. گول. ||باملاطفت. لطیف. نازک. (ناظم الاطباء). عطوف. رحیم. صاحب رقت:
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای. حافظ.

||ملایم. محبت‌آمیز. مؤدبانه. مقابل درشت:
روانت خرد باد و دستور شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم. فردوسی.
بر آخر عیسی عم خود را بفرستاد و از چند گونه‌نرم و درشت پیغام داد. (مجمل التواریخ).
نرم دار آواز بر انسان چو انسان زآنکه حق
انکرالاصوات خواند اندر نبی صوت‌الحمیر.
سنائی.
و جوابی نرم و لطیف بازراند. (کلیله و دمنه).

— آواز نرم:
خنک آن که آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد وی آواز نرم
خردمندی و شرم و گفتار گرم. فردوسی.
بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز به آواز نرم. فردوسی.
همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش. فردوسی.

— آوای نرم:
کنیزک همی خواستی شیر گرم
نهانی ز هر کس به آوای نرم. فردوسی.
چنین گفت قیصر به آوای نرم
که ترسنده باشید و با رای و شرم. فردوسی.
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.
که ما را ز گیتی خرد داد و شرم
جوانمردی و رای و آوای نرم. فردوسی.

— گفتار نرم:
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم. فردوسی.
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را به گفتار نرم. فردوسی.
هرکه گفتار نرم پیش آرد
همه دلها به قید خویش آرد. مکتبی.

||ملایم. باهنجار. مؤدب. باادب:
هر آنگه که کاریت فرمود شاه
در آن وقت هیچ آرزو زو مخواه
چو فرهنگی آموزیش نرم باش
به گفتار با شرم و آزرم باش. اسدی.

||ملایم. ملاطفت‌آمیز. به‌دور از خشونت. دوستانه. مقابل درشت:
به استا و زند اندرون زردهشت
بگفته‌ست و بنمود نرم و درشت. فردوسی.
و بهرام رسولان فرستاد و نرم و درشت پیغام داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸).
گفته‌های اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زآنکه دینت راست پشت.
مولوی.

||خوش. پسندیده. مطبوع: رفت بر جانب خراسان... پس از آن حال‌ها گذشت بر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ بیهقی ص۱۰۵).
||سلیس. روان:
حجت را شعر به تأیید او
نرم و مزین چو خز ادکن است.
ناصرخسرو.

— نرم رفتن (رفتن نرم)؛ خرامیدن:
از او رفتن نرم و از گور تک
ز پرنده پرواز و زو تاختن.
فردوسی.

||لطیف. رقیق. مقابل کثیف و متکاثف و سخت:
گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است.
ناصرخسرو.

||مایع. آبکی. (یادداشت مؤلف): و اگر از پس روز نوبت اندر گرمابهٔ معتدل شود... سود دارد و خلط نرم و پخته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||روان. لینت‌دار. مقابل یبس: و اگر طبع نرم باشد و حاجت باشد بدانکه بازگیرند اندر کشکاب سورد دانه فرمایند پخت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طبع نرم داشتن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||معتدل. ملایم. مقابل تند و شدید.

— آتش نرم؛ آتش ملایم کم‌شعله: همه را یک شبانروز اندر آب باران ترکنند پس به آتش نرم پزند تا یک نیمهٔ آب برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر پاتیلهٔ سنگین نهند و اندکی گلاب برچکانند و سر بپوشند و بر سر آتش نرم نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و به آتش نرم بجوشانند تا به قوام عسل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— باد نرم؛ نسیم:
همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
ترستستند در عالم ز باد نرم و بارانها.
ناصرخسرو.

— باران نرم؛ باران ملایم. بارانی با دانه‌های ریز:
نرم باران به زراعت دهد آب
چو رسد سیل شود کشت خراب. جامی.

— تب نرم؛ تب ملایم: تبی نرم باشد چون تب‌های بلغمی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و تن لاغر و کاهش کردن آغاز کند و تب نرم لازم گردد و رخساره سرخ شود، بباید دانست که بیمار اندر سل افتاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||باطراوت. تر و تازه:
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم.
فردوسی.

||کم‌قوه. (یادداشت مؤلف). رقیق.
— شراب نرم؛ شراب کم‌نشأه: و طعامها و شراب‌های نرم و اسفیدباها و ترشی‌های معتدل باید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر درد عظیم باشد با شرابهای نرم که درد را بنشاند بیامیزد چون شیر تازهٔ گرم‌کرده و چون شراب بنفشه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||کم‌تأثیر. (یادداشت مؤلف): و آنجا که طبیب اندر اول مسهل صواب نبیند، حقنهٔ نرم اولی‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر مسهل دادن نخواهند حقنهٔ نرم کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مقابل سفت و سخت: پده، درختی است که هیزم را شاید نه سخت و نه نرم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
همچنان لاد است پیش تیغ تو پولاد نرم

پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد.
قطران.

دو نرم و بلند و بیقرارند
دو پست و خموش و سخت محکم.
ناصرخسرو.

||تر و تازه. مقابل خشک:
بکن مغز بادام و بریان و گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم. فردوسی.
بدان میزبان گفت شیر آر گرم
همان گر بیابی یکی نان نرم. فردوسی.

||نرمه. ریزه.
— امثال:
آسیا باش درشت بستان نرم بازده.
||کنایه از گوشت و رگ.
— درشت و نرم؛ استخوان و گوشت: روزی چند در این جنةالمأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید. (مقامات حمیدی).
||مهره‌دار. ||ناتمام. نارسیده. (ناظم الاطباء).
||(ق) سست. شل. مقابل کشیده و محکم:
عنان تکاور همی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
سواران عنانها کشیدند نرم
نکردند از آن پس کسی اسب گرم. فردوسی.
||آهسته. یواش. ملایم. به رفق و ملاطفت. به آهستگی. به نرمی. به ملایمت:
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزدانند و آمد پای‌پش. رودکی.
چو تاریک شد میزبان رفت نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم. فردوسی.
به انگشت از آن سیب برداشتش
بدان دوکدان نرم بگذاشتش. فردوسی.
فرودآمد از اسب و او را چو باد
بی‌آزار و نرم از بر زین نهاد. فردوسی.
زآن همی نالد کز درد شکم باالم است
سر او نه به کنار و شکمش نرم بخار.
منوچهری.
گر تو را باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا.
ناصرخسرو.
و چون به زمین بازآید اگر دستی نرم بر وی نهد... درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و دمنه).
می‌روی نرم‌تر بنه گامت
تا مبادا که بشکنی جامت. اوحدی.
کنون که تابش خورشید گرم کرده تنش
دوئیده خواب و دو چشمش گرفته نرم به بر.
شیبانی.
||یواش. همساً. آهسته. مقابل بلند و رسا: و این دبیر پیش وی نشسته و نامه‌ای می‌نوشت و فضل املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت، یکی سخن بگفت دبیر نشنید آن سخن. (تاریخ برامکه).
— نرم خواندن؛ مخافتة. (ترجمان القرآن). یواش گفتن: چون وی [ابوبکر] به شب نماز کردی قرآن نرم خواندی و چون عمر نماز کردی بلند خواندی. (هجویری). و در نماز «بسم‌الله» بلند گویند اگرچه قرائت نرم خوانند در مواضعی که نرم باید خواندن. (کتاب النقض ص۴۶۳).
||به‌لطف. لطیف. لطیفانه. نازکانه.
— نرم خندیدن؛ ابتسام. اهناف. کتکتة و هو دون القهقهة. (از منتهی الارب):
از ترازو گِل او همی دزدید
مرد بقال نرم می‌خندید. سنائی.
اهناف؛ نرم خندیدن فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس‌کننده. (منتهی الارب).
||تاجرانه. دودانگ. یواش:
ساقیا ساتگینی اندرده
مطربا رود نرم و خوش بنواز. فرخی.
||(صوت) تأمل کن! ملایم! یواش! شتاب مکن! تندی مکن:
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
غمی هست کآن را نشاید شنود. فردوسی.
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم.
فردوسی.
بدو گفت نرم ای جهان‌دیده پیر
منه زهر برنده در جام شیر. فردوسی.

نرم. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس، در ۱۲۳هزارگزی شمال شرقی طبس در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش میوه‌های درختی و انگور و انقوزه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نرم. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس، در ۲۵ هزارگزی مشرق فردوس بر سر راه نوغاب به فردوس، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زعفران و ابریشم و میوه، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نرم. [نِ رُ] (اِخ) ده خرابه‌ای است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۳۱۰).

نرم‌آب. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش دودانگهٔ شهرستان ساری است. در سمت شرقی بخش دودانگه بین چهاردانگه و دودانگه در طرفین رودخانهٔ تجن واقع است و هوای معتدل و مرطوبی دارد. قراء این دهستان برفراز ارتفاعات سبز و خرم بین مراتع و مزارع دیمی سرسبز واقع است. در این دهستان در اطراف رود تجن و شعبات آن برنج زراعت می‌کنند. محصول عمدهٔ دهستان برنج و غلات و لبنیات است. این دهستان ۳۴ پارچه آبادی با جمعیتی در حدود ۵۳۰۰ نفر دارد. قراء مهم آن عبارت است از: بالاده، تیلک، خلرد، رودبارک، کیاده و آبکسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نرم‌آوا. [نَ] (ص مرکب) نرم‌آواز.

نرم‌آوائی. [نَ] (حامص مرکب) نرم‌آوا بودن. نرم‌آوازی. رجوع به نرم‌آوا شود.

نرم‌آواز. [نَ] (ص مرکب) رخیم. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). نرم‌آوا. که صدائی ملایم و لطیف دارد. که آهسته و به شرم سخن گوید: خَنِیة؛ با ناز و کرشمه و نرم‌آواز. (منتهی الارب). رجوع به نرم شود.

نرم‌آوازی. [نَ] (حامص مرکب) نرم‌آواز بودن. رجوع به نرم‌آواز شود.

نرم آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) نرم کردن. چیز سفت و سخت یا خشکیده را نرم و تر و تازه کردن:
به هنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری. فردوسی.
رجوع به نرم به‌معنی املس شود.

نرم‌آهن. [نَ هَ] (اِ مرکب) اسم فارسی حدید انثی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ساجون. (مهذب الاسماء). مَذیل. آهن بر سه گونه است: شابورقان و نرم‌آهن و فولاد مصنوع و شابورقان همان فولاد طبیعی است و فولاد مصنوع از نرم‌آهن است. (مفردات قانون ابن‌سینا). آهن نرم. معرب آن نرماهن است و آن به نوعی از آهن که نرم است اطلاق شود. (دزی ج ۲ ص۶۵۵ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
نعل اسبان شد آنچه نرم‌آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست.
مسعودسعد.
یک جزو مغنیسا بباید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار آنگه هر سه را خرد بساید آنگه یک من نرم‌آهن بیاورد. (نوروزنامه).
به‌نزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا.
سنائی.
||(ص مرکب) کنایه از زبون. سست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). کم‌زور. ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء). نرم‌شمشیر. نامرد. ترسنده. (فرهنگ نظام) (آنندراج). رجوع به نرم‌آهنی شود.

نرم‌آهنی. [نَ هَ] (حامص مرکب) زبونی. عاجزی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). صفت نرم‌آهن:

که در من چه نرم‌آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای. نظامی.

نرمادگی. [نَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نرماده بودن. خنثی بودن. صفت نرماده. رجوع به نرماده شود. ||(امرکب) چیزهائی که بدان قفل بسته شود و آن را در عرف هند جهر گویند. (آنندراج). چفت رزهٔ در. (ناظم الاطباء):
هست از اهل هند امّید گشایش سادگی
کارشان بستن بود چون قفل از نرمادگی.
سعید اشرف (از آنندراج).
||کلید قفل. (ناظم الاطباء).

نرماده. [نَ دَ / دِ] (ص مرکب) خنثی. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). آنکه آلت مردان و زنان هر دو را دارا باشد. (ناظم الاطباء):
همچو خنثی مباش نرماده
یا همه سوز باش یا همه ساز. سنائی.
لاف مردی زنی و زن باشی
همچو خنثی مباش نرماده. سعدی.
||(اصطلاح گیاهشناسی) گیاهی که هر گل آن شامل جهاز نر و جهاز ماده باشد چون اطلسی و امرود. ||ذوجنبتین[1]. (لغات فرهنگستان). ||(امرکب) چفت رزه. قلابه. پیچ. لولب. (ناظم الاطباء).
— نرمادهٔ در؛ چفت رزهٔ در. (ناظم الاطباء).
||زن و مرد. مذکر و مؤنث:
کفی خاک و قطره‌ای آب سست
ز نرماده‌ای آفریده نخست. نظامی.
مرقع‌برکش نرماده‌ای چند
شفاعت‌خواه کارافتاده‌ای چند. نظامی.

نرماسیر. [نَ] (اِخ) ضبط دیگری است از کلمهٔ نرماشیر. رجوع به نرماشیر شود.

نرماشیر. [نَ] (اِخ) شهری است [به ناحیت کرمان] خرم و جائی آبادان و بانعمت و جای بازرگانان. (حدودالعالم). شهر مشهوری است از شهرهای بزرگ کرمان در یک‌منزلی بم و نیز در یک‌منزلی فهرج از طرف صحرا. (از معجم البلدان). نام شهری از بلاد کرمان قریب به شهر بم و معمور و آباد و دارزین ناحیه‌ای است از آنجا با هوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند. (انجمن آرا) (آنندراج). این نام بر مجموعهٔ دهات و آبادیهای قسمت شرقی بم اطلاق میشود، و آن ناحیتی است با هوای گرم و حنا و خرمای فراوان. رجوع به بم شود.

نرمال. [نُ] (فرانسوی، ص)[2] به‌هنجار. طبیعی. عادی. معمولی. (لغات فرهنگستان).

نرمان. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۱۰۷هزارگزی جنوب شرقی کنگان بر کنار راه گله‌دار به وراوی، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نرمان بردنگان. [نِ مانْ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، در ۱۲هزارگزی مغرب فهلیان در درهٔ رود کتی و در دامنهٔ گرمسیری واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کتی، محصولش غلات و برنج و حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نرمانرم. [نَ نَ] (ق مرکب) نرم‌نرم. رجوع به نرم‌نرم شود.

نرماهن. [نَ هَ] (امرکب) نرم‌آهن. رجوع به نرم‌آهن شود.

نرمایه. [نَ یَ / یِ] (ص مرکب) نرماده. رجوع به نرماده شود. ||(امرکب) نوعی شتر بزرگ‌جثه. (یادداشت مؤلف).

نرم‌اندام. [نَ اَ] (ص مرکب) لطیف‌الخلقه. ظریف‌خلقت. ظریف‌اندام. که اندامی نرم و نازک دارد. ناعم. ناعمة.

نرم باران. [نَ] (امرکب) طَلّ. رِهْمة. (یادداشت مؤلف). باران نرم. بارانی با دانه‌های ریزه. رجوع به نرمه شود.

نرم‌بالگان. [نَ لَ / لِ] (امرکب)[3] ماهی‌هائی که باله‌های آنها نرم است. (لغات فرهنگستان).

نرم‌بر. [نَ بُ] (امرکب) نام افزاری است درودگران را و آهنگران را. ||(نف مرکب) کنایه از مردم چاپلوس و حیله‌ور. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت مکار و حیله گرکه کارها به نهانی کند. تودار. گریز. محیل. مکار. آب‌زیرکاه. نرمه‌بر. (یادداشت مؤلف). رجوع به نرمه‌بر شود.

نرم‌بیز. [نَ] (امرکب) غربال تنگ‌سوراخ. (فرهنگ نظام) (از بهار عجم) (آنندراج). غربال سوراخ‌کوچک. (برهان قاطع). موبیز چشمه‌تنگ. (ناظم الاطباء). الک تنگ‌چشمه. پرویزن چشمه کوچک. (یادداشت مؤلف).

نرم‌پای. [نَ] (امرکب) مخلوقی در هندوستان که دارای پاهای باریک و مفاصل چرم‌مانند میباشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نرم‌پایان شود. ||(ص مرکب) ذات‌الخفتم سپل‌دار، چون فیل و اشتر و شترمرغ. (یادداشت مؤلف).

نرم‌پایان. [نَ] (امرکب) نام قبیله‌ای افسانه‌ای در مازندران. (؟) (فهرست ولف). جانورانی خیالی و خرافی به‌شکل آدمی که پاهای دراز بی‌استخوان داشته‌اند. دوال‌پایان:
چو نزدیکی نرم‌پایان رسید [اسکندر]
نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
از آن هر یکی کودکی شیربرز
چو تنگ اندرآمد بدیشان سپاه
جهان گشت بر نرم‌پایان سیاه
برهنه سپاهی به کردار دیو...
یکی سنگ‌باران بکردند سخت...
به‌سوی سکندر نهادند روی...
چو از نرم‌پایان فراوان نماند
سکندر برآسود و لشکر براند. فردوسی.
به شهری کجا نرم‌پایان بدند
سواران پولادخایان بدند. فردوسی.

نرم‌پنجگی. [نَ پَ جَ / جِ] (حامص مرکب) صفت نرم‌پنجه. رجوع به نرم‌پنجه شود.

نرم‌پنجه. [نَ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) ساززن خوب. که پنجه‌ای نرم دارد.

نرم‌تک. [نَ تَ] (ص مرکب) اسبی که نرم رود.

نرم‌تن. [نَ تَ] (ص مرکب) املس. که تنی نرم و لطیف دارد. عرصم. عرصام. عراصم: شبوط؛ نوعی ماهی نرم‌تن خردسر باریک‌دم گشاده‌میان برشکل بربط. (از منتهی الارب).

نرم‌چشم. [نَ چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از سخت‌روی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). بی‌روی بی‌حیا. (آنندراج). وقیح. (فرهنگ خطی):
در گدازم ز شرم مدعیان
نرم‌چشمان چه سخت‌رویانند.
ظهوری (از آنندراج).

نرم‌خرام. [نَ خِ / خَ / خُ] (نف مرکب / ص مرکب) خوش‌روش. که نرم و هموار خرامد. که رفتار و خرامی خوش و مطبوع دارد.

نرم‌خرامی. [نَ خِ / خَ / خُ] (حامص مرکب) نرم خرامیدن. به‌نرمی خرامیدن. خوش و موزون و هموار رفتن.

نرم‌خند. [نَ خَ] (امرکب) تبسم. رجوع به نرم شود.

نرم‌خو. [نَ] (ص مرکب) کنایه از پسندیده‌خوی. (فرهنگ نظام) (از آنندراج). ملایم. خوشخوی. (ناظم الاطباء) سهل‌الخلق. نرم‌خوی.

نرم‌خوی. [نَ] (ص مرکب) پسندیده‌خوی. (آنندراج). دَهْثَم. دَهّاس. دَمِیث. (منتهی الارب). دمث. ذلولی. (یادداشت مؤلف). نرم‌خو. رجوع به نرم‌خو شود:
انصاف میدهم که چو روی تو روی نیست
گل در مزاج لطف چو تو نرم‌خوی نیست.
امیرحسن دهلوی.

نرم‌خویی. [نَ] (حامص مرکب) دماثت.

1 - Hermaphrodite.
2 - Normal.
3 - Nalacoptérygiens (فرانسوی).

(از منتهی الارب). دمائت اخلاق. (یادداشت مؤلف). ملایمت. نرمی. مهربانی:
چون گل بگذار نرمخویی
بگذر چو بنفشه از دورویی. نظامی.
بر آنکس که‌اش سخت‌رویی بود
درشتی به از نرم‌خویی بود. نظامی.
چه سازیم تا نرم‌خویی کنند
ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند. نظامی.
ندیم آنکه کند گستاخ‌رویی
که بیند از بزرگان نرم‌خویی. امیرخسرو.

نرمدار. [نَ] (اِ) زیرفون. نرمدار نامی است که در نور و گرگان و مازندران به درخت زیرفون دهند. (یادداشت مؤلف). عذار. کپ. گاوکهل. پالاد. پالاس. کدر. کدار. کیو. (از درختان جنگلی ص۱۷۹). رجوع به نمدار شود.

نرم‌دست. [نَ دَ] (اِ مرکب) نوعی از پارچه و جامهٔ تنک و ملایم است که آن را به شیرازی نرمه گویند. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه و پارچهٔ تنک نازکی است که نرمه هم گویند. (فرهنگ خطی):
چو دال شرب سفید است و نرم‌دست بنفش
بیا بنفشه و نرگس به گلستان بنگر.
نظام قاری.
نرم‌دستی که به هجرانش شب اندر روزم
تافته روز من و مانده به عشقش افکار.
نظام قاری.

نرمدل. [نَ دِ] (ص مرکب) رحم‌دل. مقابل سخت‌دل. (فرهنگ نظام). مقابل سنگدل. (آنندراج). رقیق‌القلب. ملایم. (ناظم الاطباء). سلیم. (دهار) (ناظم الاطباء). اذلة. (ترجمان علامهٔ جرجانی): و سقلاب مردی نرم‌دل بود. (مجمل التواریخ).
از نرم‌دلان ملک آن بوم
بود آهن آبدار چون موم. نظامی.
— نرم‌دل شدن؛ رام شدن. به رحم آمدن:
جهاندار دارای جوشیده‌مغز
نشد نرم‌دل زآن سخنهای نغز. نظامی.

نرمدلی. [نَ دِ] (حامص مرکب) ترحم. رحم‌دلی. نرم‌دل بودن. رجوع به نرم‌دل شود.
— نرم‌دلی کردن؛ ترحم نمودن.

نرم‌رفتار. [نَ رَ] (ص مرکب) نرم‌خرام. که نرم می‌خرامد. که رفتاری نرم و خوش و مطبوع دارد. مُعافِر؛ مردم نرم‌رفتار. (منتهی الارب). ||که هموار رود. که هنگام رفتن به راکب خود تکانهای شدید ندهد: سَهْوَة؛ شترمادهٔ رام نرم‌رفتار. (منتهی الارب).

نرم‌رفتاری. [نَ رَ] (حامص مرکب) نرم‌رفتار بودن. صفت و عمل نرم‌رفتار. رجوع به نرم‌رفتار شود.

نرم رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) ملایم رفتن. آهسته رفتن. (ناظم الاطباء). به آهستگی رفتن. بی‌شتاب رفتن. به تأنی رفتن. به آرامی رفتن. آرام رفتن. (یادداشت مؤلف). دَفّ. دَبّ. دَجیج. دَجَجان. تَهْواد. تهوید. تهادی. دَئْل. دُمول. دَمیل. دَمَلان. تماطف. تدبیب. کتکتة. (منتهی الارب). دَبیب. (از ترجمان القرآن) (از منتهی الارب). زَهْو. (دهار). کَتْف. هَمیم. (تاج المصادر بیهقی):
همی رفت نرم از بر خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده ز شرم. فردوسی.
||شادمانه رفتن. (ناظم الاطباء). خرامان رفتن:
سمن‌بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.
||هموار رفتن ستور.

نرم‌رو. [نَرْم رَ / رُو] (نف مرکب) آهسته‌رو. مقابل گرم‌رو. (آنندراج):
در آب نرم‌رو منگر به خواری
که تند آید گه زنهارخواری. نظامی.
چون ریگ روان نرم‌روان مانده نگردند
واماندگی راه‌نوردان ز شتاب است.
صائب (از آنندراج).
||اسب راهوار و رام و دست‌آموز. (ناظم الاطباء). ستوری که صاف و هموار رود و سوار خود را تکان ندهد و رنجه نسازد.

نرم‌روب. [نَ] (اِ مرکب) جاروب که غبار و آرد و هر چیز نرم روبد و آن را امروز جارو نرمه نیز گویند. (یادداشت مؤلف): دیگر بیامد و گفت دم روباه نرم‌روب نیک آید و به کارد دم روباه از پشت‌مازو جدا کرد. (سندبادنامه ص۳۲۸).

نرم‌روده. [نَ دَ / دِ] (اِ مرکب) وتری که آواز بم دهد. (یادداشت مؤلف).

نرم‌زبان. [نَ زَ] (ص مرکب) نرم‌گوی. آدمی آهسته‌گوی و ملایم. (آنندراج). که زبانی خوش و ملایم دارد. که به ملایمت و ملاطفت با دیگران گفتگو کند.

نرم‌زبانی. [نَ زَ] (حامص مرکب) نرم‌زبان بودن. ملایمت. ملاطفت. رجوع به نرم‌زبان شود.

نرم‌سار. [نَ] (ص مرکب) از: نرم + سار (= سر، پسوند). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بردبار. حلیم. (برهان قاطع) (آنندراج). شکیبا. (ناظم الاطباء). ||خیرخواه. (ناظم الاطباء).

نرم‌ساری. [نَ] (حامص مرکب) بردباری. حلم. نرم‌سار بودن. رجوع به نرم‌سار شود.

نرم‌سر. [نَ سَ] (ص مرکب) نرم‌سار. حلیم. بردبار. رجوع به نرم‌سار شود.

نرم‌سری. [نَ سَ] (حامص مرکب) نرم‌ساری. نرم‌سر بودن. رجوع به نرم‌سر و نرم‌ساری شود.

نرم‌سم. [نَ سُ] (ص مرکب) کنایه از ستور رام. (وحید دستگردی هفت‌پیکر ص۱۹۳):
برده‌پرور ریاضتش داده
او خود از اصل نرم‌سم زاده. نظامی.

نرمشامه. [نَ شا مَ / مِ] (اِ مرکب)[1] ام‌الرقیق. سومین پردهٔ مغز. (لغات فرهنگستان).

نرمشانه. [نَ نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از کاهل. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):
از ظهوری است سخت‌بازوئی
کوه‌کن نرم‌شانه‌ای بوده‌ست.
ظهوری (از آنندراج).
||کم‌قدرت. (برهان قاطع). ضعیف. (فرهنگ نظام) (آنندراج). سست. (ناظم الاطباء). ||جبان. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ||مطیع. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فرمانبردار. (ناظم الاطباء). کسی که هر چیز بگویند همان قبول کند و هرچه تکلیف کنند تن دردهد. (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (آنندراج):
زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است
اینجا ز موم سنگ شود نرم‌شانه‌تر.
صائب (از آنندراج).
||مخنث. حیز. (انجمن آرا) (فرهنگ خطی). بی‌حیا. (فرهنگ خطی):
نرم‌شانه سخت‌دیده سترگ
بیوه‌پرور کم‌خرد بسیارخور.
پوریهای جامی (از انجمن آرا).

نرم شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) دَمَث. نُعومة. (تاج المصادر بیهقی). لیان. (از ترجمان القرآن) (از منتهی الارب). ملاینة. (از منتهی الارب). لین. (ترجمان القرآن). لدونت. تملس. (یادداشت مؤلف). ||صاف و صیقلی و هموار شدن. از خشونت و زبری و ناهمواری درآمدن. املس شدن. ||شل شدن. از سفتی و سختی افتادن. آب‌لمبو شدن:
هم‌آوردم ار کوه بودی به جنگ
ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ. فردوسی.
هرکه چون موم به خورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که به سندان ماند.
سعدی.
||سست شدن. ضعیف شدن. (یادداشت مؤلف). شُل و وارفته شدن:
تبه گردد از جفت شیر ژیان
به‌زودی شود نرم چون پرنیان. فردوسی.
||خرد شدن. خرد و خاکشیر شدن. درهم کوفته شدن:
زیر رکاب و عَلَم فاطمی
نرم شود بی‌خردان را رقاب. ناصرخسرو.
— امثال:

1 - Pie-mère (فرانسوی).

تا دندهاش نرم شود.
||از خشکی درآمدن: تمغی؛ نرم شدن انبان. (منتهی الارب). ||نرم شدن شکم؛ روان شدن آن. از یبوست درآمدن: کُثوع؛ نرم شدن شکم شتران و جز آن. (از منتهی الارب). ||رام شدن. ساکن و آرام شدن. (یادداشت مؤلف). از سرکشی و توسنی افتادن. ملایم شدن. مطیع و منقاد گشتن:

بشوی نرم هم به زر و درم
چون به زین و لگام تند ستاغ. شهید.
هودگرد مؤمنان خطی کشید
نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید. مولوی.

— نرم شدن سر؛ رام شدن. به راه آمدن.
— نرم شدن گردن؛ مطیع شدن. رام شدن.

نرم‌شمشیر. [نَ شَ / شِ] (ص مرکب) مجازاً، مرد سست. مبارز زبون. نرم‌آهن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نامرد. ترسنده. (فرهنگ خطی):

سختی پنجهٔ سیه‌شیران
کوفته مغز نرم‌شمشیران. نظامی.
پدر گرچه با قوت شیر بود
به کین خواستن نرم‌شمشیر بود. نظامی.

نرم‌عنان. [نَ عِ] (ص مرکب) سلس‌القیاد. فرمان‌پذیر. منقاد.

نرمغت. [نَ مَ] (ا) بادپیچ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص ۳۷۸).

نرمق. [نَ مَ] (معرب، ص) معرب نرمه. نرم و نازک. (آنندراج). مأخوذ از نرمهٔ فارسی به‌معنی نرم و نازک. (ناظم الاطباء).

نرمک. [نَ مَ] (ص مصغر) مصغر نرم. (ناظم الاطباء). رجوع به نرم شود. ||(ا) نرمهٔ آرد. (یادداشت مؤلف). ||(ق) آهسته. به‌نرمی. به‌آهستگی. یواش. یواشکی. به‌ملایمت:

بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
همی گفت نرمک به زیر لب اندر. فرخی.
نرمک از گرد سپه زلف سیه را بفشان
تا فروریزد با گرد سپه مشک به تنگ.
فرخی (دیوان ص ۲۰۴).
نرمک او را یکی سلام زدم
کردزی من نگه به چشم‌آغیل. حکاک.

آمنه مرا نرمک آواز داد. (تاریخ سیستان).

چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.

نرم کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) تـلیین. لینت دادن. لینت بخشیدن: و توت ترش طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر چکندر بپزند و به آبکامه و روغن زیت چون آچاری سازند و پیش از طعام بخورد طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طبع را نرم باید کرد به حبی که از صبر و مصطکی و رب‌السوس سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مطیع و فرمانبردار کردن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||ملایم ساختن. آرام کردن. (ناظم الاطباء):

بشد منذر و شاه را کرد نرم
بگسترد پیش سخنهای گرم. فردوسی.
چه کنم گر سفیه را گردن
نتوان نرم کردن از داشن. لبیبی.

||رام کردن. ریاضت دادن. فرهختن:

کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز
به جوانی و به زور و هنر خویش مناز.
لبیبی.
بدین لگام و بدین زینت نفس بدخو را
در این مقام همی نرم و رام باید کرد.
ناصرخسرو.

— نرم کردن گردن؛ منقاد و مطیع کردن:

روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرم‌تر از دُخ.
شاکر بخاری.
گر که خدای شاه جهان خواجه بوعلی است
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر.
فرخی.
همچنین باد کار او که مدام
نرم کرده زمانه را گردن. فرخی.

نگاه باید کرد تا احوال ایشان هرچه جمله رفته است و میرود در عدل... و نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی ص ۹۴).

کی نرم کند جز که به فرمان روانش
این شیر به زیر قدمت گردن و یالش.
ناصرخسرو.

||ادب کردن. رام کردن: تا پیش از آن که دست زمانه تو را نرم کند خود به چشم عقل اندر سخن من نگری. (قابوسنامه).
||خرد کردن. درهم کوفتن. فروکوبیدن:

نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کار کرد و کشت مرا. نظامی.

||سابیدن. سحق. ||پست کردن. یواش کردن.
— نرم کردن آواز؛ به ادب و آهستگی سخن گفتن. دست از بانگ و عربده کشیدن:

نرم کن آواز و گوش هوش به من دار
تات بگویم چه گفت سام نریمان.
ناصرخسرو.

||خمیر کردن. از سفتی و سختی درآوردن:

به فر کیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا.
فردوسی.

||صلح دادن. (ناظم الاطباء). مهربان کردن. بر سر مهر آوردن.
— نرم کردن دل:

به من ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن. فردوسی.
به مدارا دل تو نرم کنم آخر کار
به درم نرم کنم گر به مدارا نشود. منوچهری.

||آبکی کردن. آبلیمو کردن:

نرم کردستیم و زرد چو زردآلو
قصد کردی که بخواهیم همی خوردن.
ناصرخسرو.

— نرم کردن اعضا و مفاصل: و از روی طلب اندر دانستن تیر و کمان چند منفعت ظاهر است، ریاضت توان کرد به وی اعصاب را قوی کند و مفاصل را نرم کند و فرمانبردار گرداند.(نوروزنامه).

حکیمی بازپیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش. سعدی.

نرم‌کردنی. [نَ کَ دَ] (ص لیاقت) که قابل نرم کردن است. که بتوان نرمش کرد. رجوع به نرم کردن شود. ||قابل‌تربیت. رام‌کردنی.

نرمک‌نرمک. [نَ مَ نَ مَ] (ق مرکب) آهسته. (فرهنگ نظام). به‌طور نرمی و ملایمت. آهسته‌آهسته. (ناظم الاطباء). کم‌کم. کم‌کمک. خوش‌خوشک. خوشک‌خوشک. اندک‌اندک:

نرمک‌نرمک مرا به شرم همی گفت
با بنهٔ میر قصد رفتن داری. فرخی.
نرمک‌نرمک همی کشم همه شب می
روز به صد رنج و درد دارم دستار. فرخی.

خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۶). چون در بادیهٔ طور رسید قوم را گفت شما نرمک‌نرمک می‌آیید تا من از پیش شما بروم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۰).

نرمک‌نرمک نسیم زیر گلان می‌خزد
غبغب این می‌مکد عارض آن می‌مزد.
قاآنی.

نرم کوفتن. [نَ تَ] (مص مرکب) ساییدن. سائیدن.

نرم‌گردن. [نَ گَ دَ] (ص مرکب) کنایه از مطیع. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرمانبردار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). محکوم. (فرهنگ نظام) (آنندراج). رام. (ناظم الاطباء). منقاد. فروتن. خاضع. خاشع. اغید. (یادداشت مؤلف):

نیست یک شیر رام گردن‌کش
که تو را رام و نرم‌گردن نیست.
مسعودسعد.
سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت
قافیه شد نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست.
سوزنی.
چو خر نرم‌گردن نگشتم از آن
ولیکن چو خر گشته‌ام سخت‌ایر. سوزنی.
خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس
مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است. انوری.
دو شخص ایمنند ار تو آئی به جوش
یکی نرم‌گردن یکی سفته گوش.
نظامی (از آنندراج).
نشستند بیدارمغزان روم

به مهر ملک نرم‌گردن چو موم.
نظامی (از آنندراج).
و هَلُمَّ جَرّا تا به وقتی که خراسان و مازندران در زیر سنگ‌های بلای این آسیای گردان نرم‌گردن شدند. (جهانگشای جوینی).
نرم‌گردنی. [نَ گَ دَ] (حامص مرکب) اطاعت. فروتنی. فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). خضوع. (از منتهی الارب). انقیاد. خشوع. تواضع. تطاوع. (یادداشت مؤلف):
گروی به دست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم‌گردنی نکند چرخ توسنش. سوزنی.
نرم‌گرده. [نَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب) نرم‌آهن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم‌زور. ناتوان. زبون. (ناظم الاطباء).
نرم‌گشتن. [نَ گَ تَ] (مص مرکب) نرم شدن. رام شدن. مطیع و منقاد شدن. رجوع به نرم شدن شود.
— نرم گشتن سر؛ رام شدن. به راه آمدن:
تو شاهی و با شاه ایران بگوی
مگر نرم گردد سر جنگ‌جوی. فردوسی.
— نرم گشتن گردن؛ رام شدن. مطیع شدن:
همه گردن سرکشان گشت نرم
زبان چرب و دلها پر از خون گرم.
فردوسی.
نرم‌گفتار. [نَ گُ] (ص مرکب) نرم‌زبان. که سخنی نرم و ملاطفت‌آمیز دارد. که به رفق و ملایمت و ملاطفت و مردمی سخن گوید. ||که به شرم و آهستگی سخن گوید: بَهْنانة؛ زن نرم‌گفتار. (منتهی الارب). ||فروتن. متواضع:
مشو نرم‌گفتار با زیردست
که الماس از ارزیز یابد شکست. نظامی.
نرم‌گفتاری. [نَ گُ] (حامص مرکب) نرم‌گفتار بودن. رجوع به نرم‌گفتار شود:
چون‌که ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم‌گفتاری. نظامی.
نرم گفتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب) ملایم گفتن. سخن به‌ملایمت گفتن. با شرم و ادب سخن گفتن. مقابل درشتی کردن:
اگر نرم گوید زبان کسی
درشتی به گوشش نیاید بسی. فردوسی.
بدو گفت خاقان برو پیش اوی
سخن هرچه باید همه نرم گوی. فردوسی.
چو پرسدت پاسخ ورا نرم گوی
سخن‌ها به آزرم و باشرم گوی. فردوسی.
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست جز آن را که مر تو را برهود.
ناصرخسرو.
||آهسته گفتن. زیرلب گفتن:
خردمند را سر فروشد ز شرم
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم. سعدی.
نرم‌گو. [نَ] (نف مرکب) نرم‌گفتار. نرم‌زبان. که به ملاطفت و مدارا با مردم سخن گوید.
نرم‌گوشت. [نَ] (ص مرکب) آنکه گوشت نرم دارد. (یادداشت مؤلف): قَشْعة؛ زن نرم‌گوشت از پیری. (از منتهی الارب).
نرم‌گونه. [نَ گو نَ / نِ] (ص مرکب) ملایم. لین‌العریکه: کوتوال این وقت قتلغ‌تکین پدری بود مردی نرم‌گونه ولیکن به احتیاط. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۲).
نرم‌گوی. [نَ] (نف مرکب) نرم‌گو. نرم‌زبان. نرم‌گفتار. باادب:
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی.
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرم‌جوی و زبان نرم‌گوی. فردوسی.
پس آنگاه با هندوی نرم‌گوی
به سوگند و پیمان شد آزرم‌جوی. نظامی.
نرم‌گویی. [نَ] (حامص مرکب) نرم‌گو بودن. نرم‌زبانی. نرم‌گفتاری. رجوع به نرم‌گو شود.
نرم‌لات. [نَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
نرم‌لگام. [نَ لِ] (ص مرکب) کنایه از اسب خوش‌جلو باشد یعنی سرکش نباشد. (برهان قاطع). اسبی که به هر طرف بخواهند بگردد و بر وفق خواهش سوار راه برود. (آنندراج). راهوار. رام. (ناظم الاطباء). اسب خوش‌رفتار. (انجمن آرا):
فلک تیزعنان تا به ابد نرم‌لگام.
انوری (از آنندراج).
||مطیع. فرمانبردار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آدم فرمانبردار. (انجمن آرا).
نرم‌مزاج. [نَ مِ] (ص مرکب) ملایم. متواضع. منقاد. (ناظم الاطباء).
نرم‌نای. [نَ] (امرکب) رجوع به نای شود.
نرم‌نرم. [نَ نَ] (ق مرکب) آهسته‌آهسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). نرم‌نرمک. باملایمت. به‌طور نرمی. (از ناظم الاطباء):
زدی دست بر پشت او نرم‌نرم
سخن گفتن خوب و آواز گرم. فردوسی.
نخستین بشستند در آب گرم
بر و یال و ریشش همه نرم‌نرم. فردوسی.
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم
نهادند گرم اندر او نرم‌نرم. فردوسی.
||اندک‌اندک. کم‌کم. به‌آهستگی. به‌تأنی. به‌تدریج:
ز اسب یَلی آمد آنگه نرم‌نرم
تا برند اسپش همانگه گرم‌گرم.
رودکی (از احوال و اشعار ص ۱۰۹۰).
همی راندند آن دو تن نرم‌نرم
خروشید خسرو به آواز گرم. فردوسی.
کنون آرزویت بیاریم گرم
دگر تازه هر خوردنی نرم‌نرم. فردوسی.
جنبید نرم‌نرم و بیارید بر دلم
باری کز او پسنده بشد کار و بار من.
ناصرخسرو.
مامیز با خسی که رنجه کند تو را
پوشیده نرم‌نرم چو مر کام را زکام.
ناصرخسرو.
نرم‌نرم از سمن آن نرگس پرخواب گشاد
ژاله‌ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر. سنائی.
||به آواز پست. یواش. آهسته: مردمان با یکدیگر گفتند همانا پرویز بدین قصر اندر شد که این جامهٔ چلیپا پوشید، بندوی نرم‌نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین می‌گویند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گویدْت نرم‌نرم همی کاین نه جای توست
بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب.
ناصرخسرو.
بنشست و نرم‌نرم همی گفت زارزار
با آشنا چنین نکند هیچ آشنا. امیرمعزی.
نرم‌نرمک. [نَ نَ مَ] (ق مرکب) نرم‌نرم. باملایمت. به‌طور نرمی. آهسته‌آهسته. (از ناظم الاطباء):
نرم‌نرمک ز پس پرده به چا کر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.
کسائی.
نرم‌نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج درد هر شهری جداست. مولوی.
نرم‌نهاد. [نَ نِ / نَ] (ص مرکب) لین‌العریکه. نرم‌طبیعت. نرم‌مزاج:
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم‌نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی.
سعدی.
نرمود. [نَ] (ا) نرموده. بادپیچ. (از ناظم الاطباء). رجوع به نرموره شود.
نرمودن. [نَ دَ] (مص) باد دادن. ||حرکت کردن. نوسان نمودن. جنبان شدن. آمدوشد کردن در هوا. باد خوردن. (ناظم الاطباء).
نرموده. [نَ دَ / دِ] (ا) نرمود. بادپیچ. (ناظم الاطباء). نرموله. (از فرهنگ شعوری ص ۳۹۵). رجوع به نرموره شود.
نرموره. [نَ مو رَ / رِ] (ص) چیزی لک و گنده را گویند. (از جهانگیری) (از فرهنگ نظام). هر چیز گنده و لک‌وپک و ناهموار. (برهان قاطع) (آنندراج). هنگفت. ناهموار. گنده. (ناظم الاطباء). ||گردکان و فندق بزرگ. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ا) ریسمانی را نیز گفته‌اند که هر دو سر آن را بر جائی بندند و شخصی در وسط آن نشیند و دیگری دستی بر او زند تا او متحرک شود و آید و رود و بعضی گویند ریسمانی است که در ایام جشن و عید از جائی آویزند و طفلان و زنان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و به

عربی اُرجوحة خوانند. (برهان قاطع). ریسمانی که هر دو سر آن به جائی ببندند و در میان آن نشینند و بجنبانند و به هندی جهوله گویند. (فرهنگ نظام) (از رشیدی). بادپیچ. (ناظم الاطباء) (از صحاح الفرس). ارجوحه. لوکانی. غناوه. (زمخشری). چنچولی. تاب. (یادداشت مؤلف).

نرم و گرم. [نَ مُ گَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) راحت‌الحلقوم. غذای چرب و نرم. ||جای آسوده. بستر راحت که در آن احساس آرامش و آسایش کنند.

نرموله. [نَ لَ / لِ] (اِ) نرموده. (از شعوری). رجوع به نرموده شود.

نرم و نازک. [نَ مُ زُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) لطیف و ظریف. رجوع به نازک شود.

نرمه. [نَ مَ / م] (ص) نرم. (فرهنگ نظام) (آنندراج). ملایم. (آنندراج). نرم و نازک. (ناظم الاطباء). نرمق. (منتهی الارب). ||مقابل زبره.

— نرمهٔ آرد؛ آرد بسیار نرم‌بیخته. آردی که از نرمی چون غبار است.

||(اِ) حصهٔ پائین گوش که نسبت به حصهٔ بالا نرم است و لفظ دیگرش لالهٔ گوش است. (فرهنگ نظام). بنا گوش. (آنندراج).

— نرمهٔ استخوان؛ غضروف سر استخوان. (ناظم الاطباء).

— نرمهٔ بینی؛ مارن. (دهار) (منتهی الارب) (نصاب‌الصبیان). کرکرانک که فاصل منخرین است. مُحَرَّم. (یادداشت مؤلف).

— نرمهٔ سر کودک؛ آن جزء از سر کودک نوزائیده که نرم است. (ناظم الاطباء). جان‌دانه. ملاج. یافوخ.

— نرمهٔ گوش؛ غضروف اطراف حلقهٔ گوش. (ناظم الاطباء). روم. (منتهی الارب). شحمةالاذن. (دهار). شحم اذن. حِجَّة. گوشتی که در سفلای گوش آدمی آویخته است. (یادداشت مؤلف).

— از نرمهٔ گوش؛ به کمال اطاعت. از بن گوش. (آنندراج):

صبر از متعذر چه کنم گر نکنم
گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش.
سعدی.

||نوعی از پارچهٔ تنک و نرم. (ناظم الاطباء):

نرمه‌ای راکه تو دیدی ز عزیزی دستار
عاقبت گیوه شد و خلق بر او می‌گذرند.
نظام قاری.

نرمه‌بر. [نَ مَ / م بُ] (نف مرکب) نرم‌بُر. محیل. مکار. گربز. موذی. که مقاصد سوء خود را به آهستگی و ملایمت پیش برد. (یادداشت مؤلف). آب‌زیرکاه.

نرمه پائین. [نَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. در ۳۵هزارگزی شمال غربی سمیرم واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نرمهٔ کارون. [نَ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نرمهٔ کارونی. قسمی گندم که در خوزستان کارند و آن بهترین نوعی است از گندم. (یادداشت مؤلف).

نرمهٔ کارونی. [نَ مَ / م یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به نرمهٔ کارون شود.

نرمی. [نَ] (حامص) ملاست. (ناظم الاطباء). مقابل زبری. (یادداشت مؤلف):

مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز.
اسدی.

پنجم ز ره دست بساوش که بدانی
نرمی و درشتی چو ز خر خار گران را.
ناصرخسرو.

||نعومت. رخاصت. (یادداشت مؤلف):

تن خنگ بید ارچه باشد سپید
به تری و نرمی نباشد چو بید.
رودکی.

||مقابل خشکی. تری. تازگی. فرمان‌پذیری. انعطاف‌پذیری. مقابل سختی و خشکی، در ترکیباتی چون: نرمی ابان. نرمی چرم. نرمی عضلات. نرمی نان. ||لطافت. رقت. نازکی. مقابل کثافت:

هم او به نرمی باد و هم او به تیزی آب
هم او به جستن آتش هم او به هنگ تراب.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||صفا و همواری که بعد از حالت خشونت و ناهمواری حاصل شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||همواری. جلا. (ناظم الاطباء). صاف و صیقلی بودن. ||رفق. (منتهی الارب) (مجمل). مداراة. (منتهی الارب). لطف. (مهذب الاسماء). ملایمت. (ناظم الاطباء). ارفاق. مرافقت. ملاینت. ملاطفت. مدارا. مدارات. خوش‌رفتاری. (یادداشت مؤلف). مقابل ستم و زور و جبر و تندی و خشونت:

به نرمی بسی چیز کردن توان
که بستم ندانی بکردن تو آن.
ابوشکور.

به نرمی برآرد بسی چیز مرد
که آن برنیاید به جنگ و نبرد.
ابوشکور.

به هیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
به گاه نرمی گوئی که آبداده تشی.
منجیک.

چو کارت به نرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی.
فردوسی.

که تندی و تیزی نیاید به کار
به نرمی برآید ز سوراخ مار.
فردوسی.

بردار درشتی ز دل خصم به نرمی
کز دنبه به نضج آید ای دوست مقنده.
عسجدی.

به نرمی چو کاری توان برد پیش
درشتی مجوئید زاندازه بیش.
اسدی.

هم از نرمی بسی دل رام گردد
ز تندی پخته‌ها بس خام گردد.
ناصرخسرو.

گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
همی کشید عنان و مهار آتش و آب.
مسعودسعد.

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه تندی از تو گرمی.
نظامی.

درشتی و نرمی به هم در به است
چو رگزن که جراح و مرهم‌نه است.
سعدی.

به نرمی چو حاصل نگردد مراد
درشتی ز نرمی در آن حال به.
؟

||ادب. آهستگی:

چنین است گردندهٔ گوژپشت
چو نرمی نمودی بیابی درشت.
فردوسی.

نخستین به نرمی سخنگوی باش
به داد و به کوشش بی‌آهوی باش.
فردوسی.

چو نزدش بوی بسته کن چشم و گوش
بر او جز به نرمی زمانی مکوش.
اسدی.

به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
سخن در مغز تو چون آب در جوی.
نظامی.

||بردباری. صبر. حوصله. (ناظم الاطباء). آهستگی. بی‌شتابی. تأنی. آرامی. (یادداشت مؤلف).

— نرمی نمودن؛ ملایمت کردن. بردباری نمودن. با صبر و حوصله کاری کردن. (ناظم الاطباء).

||کندی. آهستگی. بی‌شتابی:

چون تک اندیشه به گرمی رسید
تندرو چرخ به نرمی رسید.
نظامی.

||آهستگی. تدبیر. چاره‌گری:

به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
که کُه را به نرمی کند پست باران.
ناصرخسرو.

دست چون ماند به زیر سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید.
مسعودسعد.

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از سپاهی مبار.
سعدی.

||رقت. نازکی.

— نرمی دل؛ رأفت. مهربانی:

درشتی دل شاه و نرمی دلش
ندانی هویدا کند حاصلش.
دقیقی یا عنصری.

||لینت. روانی. (یادداشت مؤلف). ||سلاست. (یادداشت مؤلف). روانی. همواری: همچنانکه گردون‌کشان و خراس‌بانان جایگاه گردش چوب گردون و میل خراس را به روغن چرب کنند تا حرکت آن به نرمی بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سهولت. آسانی. آسایش. مقابل سختی. ضد سختی. (یادداشت مؤلف):

جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
ز نرمی‌ها به سختی‌ها سپردند. نظامی.

نرمی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی نیشابور، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نرمیت. [نَ می یَ] (اِمص جعلی) ملایمت. (ناظم الاطباء). مصدر مجعول است از نرم + یت (عربی). رجوع به نرم و نرمی شود.

نرمیش. [نَ] (اِ مرکب) میش نر. غوچ. (ناظم الاطباء).

نرمیق. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب، در ۱۷هزارگزی جنوب شرقی سراب در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۶۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرمیق. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نرمی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) ملایمت کردن. مدارا کردن. تحمل و بردباری نمودن:

جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی.
ناصرخسرو.

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت.
سعدی (بوستان).

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر.
سعدی (بوستان).

نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (گلستان ج یوسفی ص۱۷۳). رجوع به نرمی شود.

نرمینه. [نَ نَ / نِ] (ص نسبی) هر چیز نرم. (ناظم الاطباء). نوع جامه‌های چون خز و قز و سنجاب و جز آن. (یادداشت مؤلف).

نرنج. [نَ رَ] (اِ) لغتی است در نارنج. (از المنجد). رجوع به نارنج شود.

نرنگ. [نَ رَ] (اِخ) از ایلات کرمان و بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

نرنمه. [نَ نَ مَ / مِ] (اِ) گوشوار، و آن پاره‌ای گوشت‌خرد است که به زیر دو گوش بعضی گوسفندان آویخته است. (یادداشت مؤلف).

نروان. [نَرْ] (اِ) نام عقل کرهٔ زهره. (ناظم الاطباء). نام خِرَد آسمان زهره. (انجمن آرا). برساختهٔ دساتیر است[1].

نروژ. [نُرْ وِ] (اِخ)[2] مملکتی در نیمهٔ غربی شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی. از شمال به اقیانوس منجمد شمالی، از جنوب به دریای شمال، از مشرق به کشور سوئد و از مغرب به اقیانوس اطلس محدود است. جمعیت آن در سال ۱۹۵۳ م. ۳۳۷۵۰۰۰ نفر بود (در هر کیلومتر مربع ده نفر). اهالی نروژ از نژاد ژرمن و زبانشان نیز شعبه‌ای از السنهٔ ژرمنی است و اغلب مذهب پرتستان دارند. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی است. پایتخت آن شهر اسلو[3] است با جمعیتی در حدود پانصدهزار تن. شهرهای مهمش عبارت است از: برگن[4]، تروندهیم[5]، استاوانگر[6]. صادرات نروژ چوب‌های جنگلی و کاغذ و ماهی و لبنیات است. واحد پولش «کرون»[7] نام دارد.

نروفته. [نَ رَ / رُ تَ / تِ] (نمف مرکب) نارُفته. نرُفته. نارُوبیده. جاروب‌نا کرده. جاروب‌ناشده.

نروک. [نَ] (اِ) نَرک. بیخی باشد سفید همچو لعبت بربری و پلنگ آن را بسیار دوست می‌دارد و به عربی دواءالنمر خوانند. گویند پلنگ را زائیدن دشوار می‌باشد، چون یک بار زایید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نمی‌شود، آن را پیدا می‌کند و می‌خورد و دیگر آبستن نمی‌شود و خواص آن بسیار است. (برهان قاطع). پلنگ او را دوست دارد، گویند از بس کبر دارد از زائیدن ننگ می‌کند، چون یک بار زاد آن بیخ را پیدا کرده‌بخورد دیگر آبستن نشود. (انجمن آرا) (آنندراج). بیخی است از بیخ‌های معروفه در حدود کرمان و حشیشهٔ آن در حدود کرمان میروید، لاسیما جائی که در آن پلنگ مأوای خود دارد و آن بیخ سفیدرنگ بشکل لعبت بربری است و از آن بزرگتر. (از فرهنگ نظام) (از محیط اعظم). حجرالنمر. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبهٔ بربری و از آن بزرگتر و سفید و از کرمان خیزد و امین‌الدوله گوید که مخبر صادقی به من خبر داد که در جبال کرمان خصوصاً جایی که پلنگ بسیار می‌باشد در اول بهار نباتی می‌روید برگش شبیه به برگ خربزه و چون به‌قدر شیری شود شکل برگ منقلب می‌گردد و بنابر آن در آن وقت آن مکان را نشان می‌کنند و بعد از خشکی گیاه و رسیدن بیخ او به آن نشان می‌جویند و بیخ را اخذ می‌کنند و علامت خوبی او آن است که چون بر بالای دیگ جوشان بگذارند در ساعت از جوش بازایستد و چون در تنور اندازند نانها از تنور بریزد و از خواص اوست که چون پلنگ از زائیدن بسیار آزار می‌کشد هرگاه از آن بخورد دیگر حامله نمی‌گردد و هرچه را پلنگ جسته و خورده باشد باز سال دیگر از آن مکان آن بیخ می‌روید و یا سبزی باشد به‌خلاف آنچه پلنگ او را نیافته باشد، چه آن سفید است و در سرگین پلنگ هم گاهی یافت می‌شود و به دستور در فرج و رحم آن چون دو شعیر او را تا یک طسوج زن بخورد یا فرزجه نماید یا تعلیق کند هرگز آبستن نگردد و اگر مرد تعلیق نموده مباشرت کند به دستور مانع حمل است و در دست داشتن آن باعث سرعت ولادت است و چون بر ناصور ببندند حجم او زیاده شده ناصور کمتر می‌شود و تجدید او رافع ناصور بالکلیه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ص) درخت پیوندنیافته. درختی که میوهٔ بد دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَرَک شود.

نروک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۱۰۸هزارگزی شمال شرقی کهنوج و ۲هزارگزی مغرب راه ریگان به کهنوج در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نرول. [نَ] (اِ) کسی که مباشر گرفتن جریمه می‌باشد. (ناظم الاطباء).

نر و لاس. [نَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بندگشاد. کام و زبانه. (یادداشت مؤلف).
- نر و لاس شدن؛ جفت‌گیری کردن. (یادداشت مؤلف).

نرومادگی. [نَ رُ دَ / دِ] (حامص مرکب) نرمادگی. نر و ماده بودن. نر و مایه بودن. ||(اِ مرکب) نوعی از دکمه است از دو قطعهٔ جداگانه یکی وسطش فرورفته است (ماده) و دیگری برآمده (نر). این دو قطعه را برابر هم بر لباس دوزند، چون روی هم نهاده فشار دهند قسمت برآمده در فرورفتگی قطعهٔ ماده جای گرفته دکمه بسته شود.

نر و ماده. [نَ رُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نرماده. لولب. (مهذب الاسماء).

نرون. [نِ رُنْ] (اِخ)[8] کلادیوس سزار آگوستوس ژرمانیکوس. امپراطور روم. به سال ۳۷ م. تولد یافت. در سال ۵۴ م. به امپراطوری روم رسید. مردی دیوانه‌خو و سرکش بود. سه بار قصد کشتن مادر خود کرد

---

۱ - فرهنگ دساتیر ص۲۶۶.
2 - Norge (املای اصلی), Norvège (املای فرانسوی), Norway (املای انگلیسی).
3 - Oslo. 4 - Bergen.
5 - Trondheim.
6 - Stavanger. 7 - Krone.
8 - Néron.

و سرانجام به خون مادر دست آلود. به سال ۶۴م. شهر رم را به هوس ایلهانه‌ای در آتش بسوخت و در سال بعد با جمعی از مطربان و رقاصان به یونان سفر کرد. سرانجام بر اثر شورش مردم و سنای رم در سال ۶۸ م. مجبور به خودکشی گشت.

نروة. [نَ رْ وَ] (ع اِ) سنگی تنک و سپید که گاه بدان ذبح کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نروی. [نَ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۴۵هزارگزی شمال غربی پاوه و ۳هزارگزی مشرق راه پاوه به نوسود، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش انواع میوه‌ها و لبنیات. شغل اهالی کرایه کشی و باغبانی و گله‌داری و شال‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نره. [نَ رَ / رِ / نَرْ رَ / رِ] (ص، اِ) از: نر + ه (پسوند اتصاف). نرک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نر. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مذکر. (ناظم الاطباء). مقابل ماده. (آنندراج) (برهان قاطع). ||آلت تناسل. (برهان قاطع) (آنندراج). آلت رجولیت که به عربی ذَکَر گویند. (غیاث اللغات). آلت تناسل مرد و هر حیوان نری. (از ناظم الاطباء). ذکر. قضیب. قیس. عوف. نَضیّ. جُمَیْح. جَرْد. جُذْمان. غُرمول. شاقول. فِرشیح. ابواصیلع. ابوعمیر. ابوالفیداس. ابوالورد. ابولبن. (منتهی الارب). استوانه. زُبّ. اثلفی. ایر. عورت مرد. عورت نرینه از حیوانات. شرم مرد. شرم فحل. آلت تذکیر. (یادداشت مؤلف):

می‌گفتم این حدیث و میان دو ران من
مانند ترب غاتقری سخت شد نره. سوزنی.
گر همه نرهٔ خر اندر وی رود
آن رحم آن روده‌ها ویران شود.
مولوی (از جهانگیری).

||زشت. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درشت بدریخت. (ناظم الاطباء). کریه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناهموار. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نر. و آن در صفت حیوان قوی و کلان آید نه خرد و ضعیف[1]. (یادداشت مؤلف).

— نره بیمار؛ بیمار چیزبسیارخور. (آنندراج). به طعن و مزاح، آنکه با سلامت و قوت مزاج خود را بیمار گمان برده و در بستر افتاده است. آنکه تنی قوی و مزاجی سالم دارد و به علامت سرماخوردگی و امثال آن در بستر به سر می‌برد. (یادداشت مؤلف). آنکه به اندازهٔ هر سالم تنومندی خوراک خورد و بی مرض مهمی تمارض کند و بستری شود.

— نره خر؛ خر نر. مقابل ماده خر.

— ||دشنامی است. آدم بی‌تربیت ناخراشیده؛ ناتراشیده.

— نره دیو؛ دیو نر. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— ||دیو بدریخت و کریه‌المنظر. (ناظم الاطباء). دیو قوی‌هیکل سهمنا که:

پس آگاه شد نره دیوی از این
هم اندر زمان شد سوی شاه چین. دقیقی.
برون رفت کاکوی و برزد غریو
برآویخت با شاه چون نره دیو. فردوسی.

— ||کنایه از جنگاور غول‌پیکر:

وز آن نره‌دیوان خنجرگذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار. فردوسی.

— نره شیر؛ شیر نر قوی‌پنجه:

منم گفت نستور پور زریر
پذیره نیامد مرا نره شیر. دقیقی.
به نامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی که باشد دلیر. فردوسی.
میان سپاه اندرآمد دلیر
همی برخروشید چون نره شیر. فردوسی.
همی گفت زار ای سوار دلیر
ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر. فردوسی.
بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم
چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار.
فرخی.
راست گفتی که نره شیری بود
گلهٔ غرم و آهو اندر بر. فرخی.
ز من سیر گشتند و نشگفت زیرا
سگ از شیر سیر است و من نره شیرم.
ناصرخسرو.

— ||کنایه از جنگاور دلیر قوی‌پنجه:

بدو گفت ایزدگشسب دلیر
به کاخ اندرون ران تو ای نره شیر.
فردوسی.
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب در جنگ آن نره شیر [پلاشان].
فردوسی.
بدو داد و گفت ای گو نره شیر
کس این اژدها را نیارد به زیر. فردوسی.

— نره طاووس؛ طاووس نر:

به مریم فرستاد چندی گهر
یکی نره طاووس کرده به زر. فردوسی.

— نره غول؛ غول قوی‌جثهٔ مخوف. غول بدترکیب قوی‌هیکل.

— نره گاو؛ گاو نر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نره گو. (ناظم الاطباء):

نره‌گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا که علف خوردن. نظامی.

— نره گدا؛ نرگدا. رجوع به نرگدا شود.

— نره گرگ؛ گرگ نر:

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
سرش برتر است از هیونی سترگ. فردوسی.

— نره گور؛ گور نر. گور قوی‌جثه. گور قوی‌هیکل:

یکی نره‌گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پرّ مرغی نسخت. فردوسی.
برانگیخت شبدیز بهرام گور
چو نزدیک شد با یکی نره‌گور. فردوسی.
بیامد هم اندر زمان نره گور
سپهبد پس اندر همی راند بور. فردوسی.
به دام کمندش سر نره گور
ز شمشیرش اندر دل شیر شور. اسدی.

||گدا. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گدائی‌کننده. (برهان قاطع) (آنندراج). جمع آن نرگان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||ناکس. فرومایه. (ناظم الاطباء). ||خنثی. شخصی که آلت مردان و زنان هر دو را دارد. ||موجه و کوههٔ آب. (برهان قاطع) (آنندراج). موج و کوههٔ آب. (ناظم الاطباء). موج آب. (جهانگیری). موج آب باشد که آن را خیزاب و کوههٔ آب و آبخیز نیز گویند. (فرهنگ خطی):

اژدر ماده بین که چون سینهٔ تیغ روی او
تیغ‌صفت شکافته گنبد آب را نره[2].
عمید لوبکی (از جهانگیری).

||ساق درخت. (برهان قاطع) (آنندراج). تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء). شاخ درخت. (غیاث اللغات). ||دندانهٔ کلید. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی از اداة الفضلا). مصحف تنره، تنژه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نره. [نَ رَ / رِ] (ص) بیزار. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) در اصطلاح بنایان، آجر و خشت و مانند آن که به قطر آن را به زمین فروبرند از سوئی و سوی دیگر از قطر بیرون ماند. (یادداشت مؤلف).

نره. [نَ رَ / رِ] (اِخ) نر. نام پدر سام. (ناظم الاطباء). نام پدر سام است که جد رستم بود و او را نریم و نریمان نیز خوانند. (جهانگیری).

نرهٔ آب. [نَ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موج آب. کوههٔ آب. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). خیزآب. (انجمن آرا).

نره برآوردن. [نَ رَ / رِ بَ وَ دَ] (مص

---

۱ - بدین معنی و معانی بعد بیشتر به تشدید «ر» [نَرْ رَ / رِ] آید.

۲ - در رشیدی مصراع دوم به این صورت آمده: تیغ‌صفت شکافته گنبد آب راه نر. و محشی رشیدی گوید: در نسخهٔ جهانگیری و سروری: «گنبد آب را نره»، و همان صحیح است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مرکب) اخته کردن. خصی کردن. || از غلاف بیرون کردن فحل نری خود را. (ناظم الاطباء).

نره‌کشی. [نَ رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) در اصطلاح بنایان، چیدن آجر به قطر در کنار مرزهای باغچه و جز آن. (یادداشت مؤلف).

نری. [نَ] (حامص) از: «نر» + «ی» (حاصل مصدر، اسم معنی). نر بودن. فحلی. فحولت. (یادداشت مؤلف). مقابل مادگی. || مردانگی. شجاعت. رجوع به نَرّی شود. || (اِ) آلت رجولیت را گویند مطلقاً، خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). آلت تناسل. نره. (از ناظم الاطباء). || نوع مذکر. (ناظم الاطباء). || نر از گوسپندان. قوچ. گوسپند نر. مقابل میش. || پوست میش پیراسته‌شده. (ناظم الاطباء).

نری. [نَرْ ری] (حامص) نر بودن. فحلی. فحولت. مقابل مادگی. || مردانگی. شجاعت:

گرسنگ ده آسیا فروافتد
در پیش رخش ز کوکب دُرّی
از پس نجهد دلش به یک ذره
کس را نبود دلی بدین نرّی. منوچهری.

نریان. [نَ] (اِ) اسب نر و هر ستوری. (ناظم الاطباء). اسب نر. حصان. مقابل مادیان. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

لگد مادیان به نریان درد نکند.

نریان. [ ] (اِخ) شهرکی است به خراسان از گوزگانان اندر میان جهوذان و پاریاب، و حد او دو فرسنگ است. (از حدود العالم). نام قریه‌ای میان فاریاب و بلخ. (یادداشت مؤلف).

نریز. [نَ] (اِخ) شهرکی است در آذربایجان از طرف اردبیل. (از معجم البلدان). از قرارستاق آذربایجان است. (از سمعانی).

نریزی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نریز از قرارستاق آذربایجان. (از سمعانی).

نریشم. [نَ شُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نریم. [نَ] (اِخ) نام پدر سام است که جد رستم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از رشیدی) (جهانگیری). رشیدی این بیت فردوسی را شاهد آورده است:

بدو گفت من پور سام سوار
ز تخم نریم از جهان یادگار.

ولی این نام در فهرست ولف نیامده و بیت اصیل نیست و صحیح این کلمه در فارسی نریمان و نیرم است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نریمان. [نَ] (اِخ) در اوستا: نئیرمنه[1]، مرکب از دو جزو: نئیره به‌معنی نر، فحل + منه (= مناو) از ریشهٔ مَن[2] (اندیشیدن)؛ جمعاً یعنی نرمنش، مردسرشت. در گزارش پهلوی این کلمه را به مرت منیشن[3] ترجمه کرده‌اند و به تعبیر دیگر دلیر و پهلوان. این کلمه در اوستا صفت گرشاسپ جهان‌پهلوان است، ولی به‌تدریج به‌صورت نریمان و نیرم درآمده اسم خاص (علم) گردید و در ادبیات ما سام(بن) گرشاسب(بن) نریمان آمده در صورتی که در اصل نریمان صفت (و لقب) خود گرشاسب بوده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به‌معنی نریم است که جد رستم زال باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از غیاث اللغات). نام پهلوان مشهور ایران که پسر قهرمان پدر سام و جد زال زر که جد بزرگ رستم باشد. (ناظم الاطباء):

همی حیران و بی‌سامان و پژمان‌حال گردیدی
اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش.
ناصرخسرو.

آورده‌ام سه بیت به تضمین ز شعر خویش
در مرثیه به نام نریمان برآمده. خاقانی.

نریمان. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نریمان‌قشلاق. [نَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۵۷هزارگزی جنوب غربی قیدار، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نریمانی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۵۴هزارگزی شمال شرقی فریمان و ۱۰هزارگزی جنوب راه مشهد به سرخس در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۸۲۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نرینه. [نَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نر. مقابل مادینه. (آنندراج). مذکّر. (مهذب الاسماء). نوع مذکر از هر حیوان. (ناظم الاطباء). از قسم نر. از جنس نر. ذَکَر. مذکر. مقابل مادینه: با خدای عزوجل نذر کرده بود و گفته بود که اگر مرا فرزندی نرینه باشد آن را قربان گردانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس نمرود کسان را برگماشت تا هر زنی که بچه در شکم پدید آمدی چون نرینه بودی آن فرزند را بکشتندی تا به مادر ابراهیم رسید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدر خویش و هر نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت. (تاریخ سیستان). از تبار مردآویز وشمگیر کس نمانده است نرینه. (تاریخ بیهقی ص۳۴۵). و فرزندان او بیشتر نرینه باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن روز آدم را... صدویست فرزند نرینه بود. (مجمل التواریخ). روزی با ملک در حرم نشسته بود به جائی که ممکن نبود که هیچ نرینه‌ای آنجا توانستی رسید. (چهارمقاله).

به چندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند. نظامی.

درویشی را همه عمر فرزند نبود، گفت اگر خدای عزوجل مرا فرزندی نرینه دهد... (گلستان). || گوسپند نر. مقابل مادینه.

نریوسنگ. [نِ یُ سَ] (اِخ)[4] فرزند دهاول[5]. دستور معروف پارسیان مقیم هند است. وی در اواخر قرن دوازدهم م. در سنجان [شهری که زرتشتیان پارسی از ایران بدانجا مهاجرت کردند] می‌زیست و با تبحری که در زبانهای پهلوی و سانسکریت و اوستا داشت قسمتهائی از اوستا را به زبان سانسکریت ترجمه کرد[6].

نز. [نَ] (حرف نفی + حرف اضافه) مخفف نه از. (ناظم الاطباء):

گنبدی نهمار برپرده بلند
نش ستون از زیر و نز برسوش بند. رودکی.

این جهان سربه‌سر همه فرناس
نز جهان من یگانه فرناسم. بوشکور.

سیاوش نیم نز پریزادگان
از ایرانم از شهر آزادگان. فردوسی.

سیاوش بدانست کآن مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدی است. فردوسی.

هر آن چیز کآن نز ره ایزدی است
همه راه اهریمن است و بدی است.
فردوسی.

ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نز یک آسیب خر فکانه کند. ابوالعباس.

به دیدار و صورت چو مائی ولیکن
به کردار و گفتار نز جنس مائی. فرخی.

نبید خور که به نوروز هرکه می نخورد
نه از گروه کرام است نز عداد اناس.
منوچهری.

ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم.
منوچهری.

---

1 - Naire-manah.
2 - man. 3 - mart manishn.
4 - Neryosang. Neriosengh.
5 - Dhaval.
6 - از حاشیهٔ ص ۱۴۱ تمدن ساسانی تألیف سامی و تاریخ ادبیات براون ج ۱ صص ۱۰۶-۱۰۷.

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم.
منوچهری.
جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند. اسدی.
دگر گفت پیروز گاه نبرد
ز بخت است نز گنج و مردان مرد. اسدی.
مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ و نز چار گوهر بنیز. اسدی.
ز فعل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان.
ناصرخسرو.
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر.
ناصرخسرو.
ز بهر دانا دارد جهان به‌پای خدای
جهان و دین را نز بهر این حشر دارد.
ناصرخسرو.
اگر کز بهر دین استی در اندربندی گردون
وگر نز بهر شرع استی کمر بگشایدی جوزا.
سنائی (از فرهنگ خطی).
خدای را و همه خلق را بیازردم
که‌نز خلایق شرم آمدم نه از ایزد. سوزنی.
دلش دانست کآن نز بی‌وفائی است
شکیبش بر صلاح پادشائی است. نظامی.
این دو نوا نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است. نظامی.
گردش این گنبد بازیچه‌رنگ
نز پی بازیچه گرفت این درنگ. نظامی.

نز. [نَزز] (ع اِ) زهـاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نِزّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب زه. (مهذب الاسماء).[1] آبی که از زمین تراود. کلمهٔ فارسی و معرب است. (از اقرب الموارد). آب اندک که از زمین برآید. (فرهنگ خطی). ج، نزوز. ||بسیار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کثیر. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد تیزخاطر زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذکی‌الفؤاد. (اقرب الموارد). مرد زیرک. (مهذب الاسماء). ||چست و چالاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظریف خفیف. (از اقرب الموارد). مرد سبک. (از مهذب الاسماء). ||بسیارجنبش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طیاش. (اقرب الموارد). ||آنکه بر یک امر قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ظلیم نز؛ شترمرغ که به یک جا قرار نگیرد. (منتهی الارب). ||جوانمرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخی. (اقرب الموارد). ||(مص) نزیز. (اقرب الموارد). رجوع به نزیز شود.

نز. [نِزز] (ع اِ) زهاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نَزّ. رجوع به نَزّ شود.

نز. [نُ] (اِ) برنج دانهٔ معروف. (یادداشت مؤلف).

نزا. [نَ] (اِ) دیواری باشد عظیم سخت و بلند و یگانه که در پیش چیزی کشند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دیواری باشد مفرد که در پیش چیزی کشند. (صحاح الفرس). دیوار سخت و بلند که در پیش چیزی کشند. (فرهنگ خطی). بند. بندروغ. (از ناظم الاطباء):
صف دشمن ترا نَاستد پیش[2]
ور همه آهنین نزا باشد.
شهید (از صحاح‌الفرس).

نزا. [نَ] (نف مرکب) نازا. نزاینده. نازاینده. عقیم. سترون.

نزاء. [نَ] (ع اِمص) آلیز. (منتهی الارب) (آنندراج). جفتک. جفته. لگد پراندن ستور. جفتک پراندن ستور. در المنجد و اقرب الموارد این کلمه به کسر و ضم اول آمده است [نِ / نُ] و در منتهی الارب و به نقل از آن آنندراج به‌صورت متن. رجوع به نِزاء و نُزاء شود.

نزاء. [نِ] (ع اِمص) برجستن نر بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وثب. (اقرب الموارد) (المنجد). نُزاء. اسم است نزو را. (المنجد). و ذلک فی الحافر و الظلف و السباع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) لگد. جفته. (ناظم الاطباء). رجوع به نَزاء و نُزاء شود.

نزاء. [نُ] (ع اِ) نوعی از بیماری گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن دردی که بگیرد گوسفند را میسکیزد تا بمیرد. (مهذب الاسماء). ||لگد. جفته. نِزاء. (ناظم الاطباء). رجوع به نَزاء و نِزاء شود. ||(مص) برجستن نر بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). نَزْو. نُزُوّ. نَزَوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نزو شود.

نزاء. [نَزْ زا] (ع ص) فتنه‌انگیز و عربده گر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فتنه‌انگیزندهٔ عربده گر. (آنندراج). شدیدالنزو. (المنجد). نزاء الی الشر؛ سَوّار الیه. (اقرب الموارد). ||کثیرالولوع. (اقرب الموارد) (المنجد).[3]

نزائع. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نَزیعة. رجوع به نزیعة شود.

نزاب. [نُ] (ع مص) بانگ کردن آهو یا به‌خصوص بانگ کردن تکه و آهوی نر به وقت گشنی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بانگ کردن آهو. (از اقرب الموارد). نزب. نزیب. (منتهی الارب). رجوع به نزب شود.

نژاد. [نَ] (اِ) نژاد. نسب. نُسبة. نِسْبة. (منتهی الارب): عَذَقَة؛ بن و نژاد هر چیزی. نُحاز، نِحاز؛ اصل و نژاد. نصاب؛ نژاد و اصل هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به نژاد شود.

نزادن. [نَ دَ] (مص منفی) نزائیدن. نازادن. مقابل زادن. رجوع به زادن شود. ||حاصل نشدن. به دست نیامدن:
راست گوی و راست جوی و از هوی پرهیز کن
کز هوی چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا.
ناصرخسرو.

نزادنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) که زادنی نیست. مقابل زادنی.

نزاده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نازائیده. نزائیده. ||که زائیده نشده است. لم‌یولد.

نزار. [نِ][4] (ص) پهلوی: نیزار[4] (ضعیف، محتاج). در اراک: نـزر[5] (ضعیف، ناتوان). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). لاغر. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (از رشیدی) (غیاث اللغات). ضعیف. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آراء) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). نحیف. (ناظم الاطباء) (دهار) (از منتهی الارب). ضئیل. ضارع. هزیل. (از منتهی الارب) (از دهار). باریک. (ناظم الاطباء). منحوف. عراصم. عرصم. عرصام. منخوش. منهوک. عَنْقَش. ضُؤْلَة. (از منتهی الارب). نحیل. ضاوی. هزول. (یادداشت مؤلف). تکیده. بی‌گوشت. مقابل فربه. مقابل چاق. مقابل پروار:
چون خدمت او کردی او در تو نگه کرد
فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری. فرخی.
خدای داند کاین پیش تو همی گویم
تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار. فرخی.
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت از این غم چون من نزند گشت و نزار.
فرخی.
عذر خود پیش منه زانکه نزاری و نحیف
من تو را عاشق از آنم که نحیفی و نزار.
فرخی.
بوستان‌افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری.
کوچک دو کفت مه ز دو دریای بزرگ است

---

۱ - و فی المصباح: تسمیة بالمصدر و منهم من یکسر النون یجعله اسماً و هو الندی السائل. (اقرب الموارد).
۲ - در فرهنگ خطی مصراع نخستین چنین است: صف دشمن نزا بستند پیش، و در صحاح الفرس: خلف دشمن ترا ناستد پیش. متن مطابق نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی مکتوب به سال ۱۷۶۶ م. است و در نسخهٔ چاپی به‌جای «نزا» کلمهٔ «ترا» ثبت شده است.
۳ - در انجمن آرا و آنندراج به فتح اول [نَ] ثبت شده و مؤلف فرهنگ نظام آرد: با فتح نون غلط مشهور است.
4 - nizār. 5 - nāzār.

بسیار نزار است به از مردم فربه. منوچهری.
او می خورد به شادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخسته.
ابوالعباس عباسی.
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک
آنکش دنبه است و آنکه خشک و نزار است.
ناصرخسرو.
ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد
با جان هوشیارم شخص نزار من.
ناصرخسرو.
چون از اینجا جان تو فربه شود
تن چه فربه چه نزار اندر زمین.
ناصرخسرو.
شراب ممزوج مردمان لاغر و خشک و نزار را زیان دارد. (نوروزنامه).
عشقت برهٔ دومادر آمد
هرگز نشود نزار و لاغر. عمادی شهریاری.
یک چند بی شبانی حزم تو بوده‌اند
گرگ‌ستم سمین، برهٔ عافیت نزار. نظامی.
به که ضعیفی که در این مرغزار
آهوی فربه ندود یا نزار. نظامی.
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند. مولوی.
به جسد کی شود ضعیف قوی
به ورم کی شود نزار سمین. ؟ (از العراضه).
||باریک. لاغر. کشیده:
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار. فردوسی.
ز هیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم
به گونهٔ قلم تو شدست زار و نزار. فرخی.
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی از او صورت انگشت نزاری است.
فرخی.
گوش‌و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.
سرین و سینهٔ او سخت فربی
میان و گردن او بس نزار است. مسعودسعد.
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده سر نزار. سوزنی.
چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم به یکی تار ریسمان.
وطواط.
چون پلنگی شکار خواهد کرد
قامت خویشتن نزار کند. عمادی شهریاری.
عصای کلیمند بسیارخوار
به‌ظاهر چنین زردروی و نزار. سعدی.
||ضعیف. سست. (یادداشت مؤلف). ناتوان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
تنومند بی‌مغزی و جان نزار
همی دود ز آتش کنی خواستار. فردوسی.
پندارد از نواخت هم او یافته‌ست و بس
آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار. فرخی.
– سخن نزار؛ سخن سست و ضعیف و نااستوار و نامتقن:
ز دایره که تواند نمود پیش و ز پس
ز مرغ و خایه نیاید سخن مگر که نزار.
(از جامع‌الحکمتین).
||رنجور. دردمند:
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع.
حافظ.
||گوشتی که در آن چربی نباشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء): [از گوشتها] آنکه نزارتر بود طبیعت خشک بکند. (الابنیه عن حقایق الادویه از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||تنک. (یادداشت مؤلف). رقیق.
– بادهٔ نزار؛ آن باده که مایهٔ مستکنندهٔ [الکل] آن کم است. کم‌قوه است. (یادداشت مؤلف):
از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن
نه از عشق نزار است و نه از انده زرد است.
منوچهری.
||اندک. کم. ضعیف:
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه زانکه دستگهش لاغر است و دخل نزار.
فرخی.
تا بود مرغزار جود تو سبز
امل خلق کی نزار شود. مسعودسعد.
نزار. [نِ] (ع اِ) جِ نَزْر. (منتهی الارب). رجوع به نَزْر شود.
نزار. [نِ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای شهرستان گرگان است و به‌جای «آرخ» برگزیده شده است. (لغات فرهنگستان).
نزار. [نِ] (اِخ) ابن معدبن عدنان. نام جد اعلای قبایل شمالی جزیرةالعرب است، و اعراب شمالی به‌خصوص بنی‌قحطان و یمنی‌ها بدین نسبت بر اعراب جنوب تفاخر می‌کنند.
نزار. [نِ] (اِخ) المصطفی لدین‌اللّه‌بن مستنصر. خلیفهٔ فاطمی مصر و امام اسماعیلیان است بعد از پدرش مستنصر. سعدالدین نزاری قهستانی شاعر اسماعیلی‌مذهب ایرانی گویا تخلّص خود را از نام او گرفته است. رجوع به تاریخ مغول ص۵۴۵ و ریحانة الادب ذیل کلمهٔ قائم و نیز رجوع به نزاریه و القائم بامراللّه در این لغت‌نامه شود.
نزارت. [نَ رَ] (ع مص) نزر. اندک شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نزارة و نزر شود. ||(اِمص) کمی. اندکی. قلت. (یادداشت مؤلف).
نزارة. [نَ رَ] (ع مص) اندک گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نزر. رجوع به نزر شود.
نزاری. [نِ] (حامص) لاغری. باریکی. نحیفی. (ناظم الاطباء). نحافت. ضمور. لاغری سخت. هزال. نحول. عجف. (یادداشت مؤلف):
زین‌سان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام‌خواری. نظامی.
نزاریان. [نِ] (اِخ) پیروان نزار. نزاریه. رجوع به نزاریه شود.
نزاری قهستانی. [نِ یِ قُ هِ] (اِخ) سعدالدین بیرجندی. شاعر اسماعیلی‌مذهب ایرانی است که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم می‌زیسته است. تخلص خود را از نام المصطفی لدین‌اللّه‌بن المستنصر باللّه خلیفهٔ فاطمی مصر معروف به نزار گرفته است. وی گذشته از دیوان قصاید و غزلیات، مثنوی به نام دستورنامه دارد. وفات وی به سال ۷۲۰ هـ .ق.[1] در بیرجند اتفاق افتاد. او راست:
نگاه می‌کنم از هرچه آفرید خدای
مرا سه چیز خوش آمد در این سپنج سرای
یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد
که‌اختیار همین هر سه کرد عالی‌رای.
آوازه درافتاد که تائب شدم از می
بهتان صریح است من و توبه؟ کجا؟ کی؟
از دوست قاصدی که پیام آورد به دوست
انصاف می‌دهم که کم از جبرئیل نیست.
شکایتی بود، اما نمی‌توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آنچه یار کرد و برفت.
بهشتی دوزخی کافر مسلمان هرچه می‌خوانی
خبر از خود ندارم عاشقم، اینها نمی‌دانم.
بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها بنگشت از قرارها
وضعی نهاده‌اند ز مبدای کن فکان
کآن وضع مندرس نشود در هزارها
بر نقطهٔ وجود که عشق است نام آن
از ذوق می‌کنند فلک‌ها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی
برهم نهاد دهر و فروریخت بارها.
رجوع به «از سعدی تا جامی» و ترجمهٔ ج۳ تاریخ ادبیات براون ص۱۹۹ و آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ج۲ ص۵۲۹ و مجمع الفصحا چ مصفا ج۳ ص۱۳۵۸ شود.
نزاریه. [نِ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از اسماعیلیان که به امامت المصطفی لدین‌اللّه فاطمی معروف به نزار گرویدند. بعد از وفات المستنصر باللّه فاطمی، میان دو فرزند او المصطفی لدین‌اللّه مشهور به نزار و المستعلی

[1] – و به روایت هدایت در مجمع الفصحا سال ۶۹۵. اما برحسب تحقیق سیدحسن سادات ناصری در حاشیهٔ ص۵۲۹ آتشکدهٔ آذر وی تا سال ۷۲۱ زنده بوده است.

بالله ابوالقاسم احمد که هر دو مدعی جانشینی پدر بودند اختلاف افتاد و از اینجا متابعان فاطمیهٔ مصر بر دو دستهٔ نزاریان و مستعلیان منقسم گردیدند. آن دسته که طرفدار امامت نزار شدند اسماعیلیان عراق و شام و قومس و خراسان و لرستان بودند و آن دسته که به امامت المستعلی اعتقاد یافتند اسماعیلیان مصر و بلاد مغرب بودند، لیکن در همان حال عده‌ای از طرفداران امامت نزار در مصر بوده و قوتی داشته‌اند و همین قومند که به سال ۵۲۴ هـ . ق. ابوعلی منصوربن المستعلی را مغافصةً هلاک کردند. حسن صباح مؤسس فرقهٔ صباحیهٔ ایران یکی از پیروان فرقهٔ نزاریه است. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص۱۶۸).

نزاز. [نِ] (ع اِ) نزاز شرّ. تزیز شر؛ آنکه به بدی چسبان و ملازم است. (از منتهی الارب)؛ که‌از بدی دور نمی‌شود. (از المنجد). لزاز. (از اقرب الموارد). ||(مص) منازعة. منافسة. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزاز. [نَزْ زا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از نز. آنکه در یک جای آرام نگیرد. (از اقرب الموارد). رجوع به نز شود.

نزاز. [نِ] (اخ) دهی کوچک است از دهستان ژاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نزازة. [نَ زَ] (ع اِ) رفتار. سلوک. (ناظم الاطباء).

نزاع. [نِ] (ع اِمص) خصومت و دشمنی دو نفر با هم با زبان یا استعمال اسلحه. (فرهنگ نظام). با هم کشاکش‌کردن به خصومت. (غیاث اللغات). خصومت و دشمنی. و با لفظ جستن و کردن و برداشتن مستعمل است. (آنندراج). منازعه و گفتگو با هم. خصومت. ستیزگی. کشاکش‌در براوردن حق خود. ادعا و جنگ و جدال سخت. (ناظم الاطباء). با کسی در چیزی کوشیدن. (فرهنگ خطی). نزاعة. شطس. شطسة. (منتهی الارب). خصومت. خصمی. منازعه. تنازع. اختلاف. جنگ. جدال. داوری. کشمکش. کشاکش: مابین الباب و الدار نزاع بنشود. (تاریخ بیهقی ص۴۰۷).

منم گاودل تا شدم شیرطالع
که‌طالع کند با دل من نزاعی. خاقانی.

سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد. (گلستان). تا فتنه بنشست و نزاع برخاست. (گلستان).
— قطع نزاع کردن؛ حکم کردن در قطع گفتگو و خصومت. (ناظم الاطباء).
— مابه النزاع؛ هر چیزی که از آن کشاکش و گفتگو و خصومت برمی‌خیزد. (ناظم الاطباء) موضوع دعوا. آنچه بر سر آن با هم نزاع کنند.
— نزاع لفظی؛ نزاع زبانی دو نفر با هم در حالتی که مقصود هر دو یکی باشد. (از فرهنگ نظام).
||منازعة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دشمنی کردن. مخاصمه. (از اقرب الموارد). دشمنی. (فرهنگ نظام). رجوع به منازعه شود. ||حالت احتضار مریض. (فرهنگ نظام). حالت مریض مشرف به مرگ. متازعة. (از المنجد). ||(مص) آرزومند گشتن. (زوزنی). آرزومند گردیدن و مشتاق شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). آرزومند شدن. آرزومندی. (غیاث اللغات). نزاعة. نزوع. (منتهی الارب). گویند: نزع الی اهله. ||رفتن به‌سوی چیزی. (از اقرب الموارد). ||نزدیک به مرگ شدن: نازَعَ المریضُ نِزاعاً؛ جاد بنفسه. (اقرب الموارد). ||قلع. نزع. (از اقرب الموارد). نزع الحیاة و نزاع الحیاة؛ قلعها. (اقرب الموارد). رجوع به نزع شود.

نزّاع. [نَزْ زا] (ع ص) مرد سخت برکشنده. (منتهی الارب). ||کشنده. رگی که به‌سوی آبا و اصل خود کشد. (فرهنگ نظام). فی المثل: العرق نزاع.

نزّاع. [نُزْ زا] (ع ص، اِ) ج نازع. رجوع به نازع شود. ||ج نزیع، به‌معنی غریب. و منه: نزاع‌القبائل؛ به غربائی گویند که در جوار قبیله‌ای می‌زیند که از آن نیستند. (از اقرب الموارد). رجوع به نزیع شود.

نزاع افکندن. [نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد خلاف و دشمنی کردن. دشمنی افکندن. کشمکش و منازعه برپا کردن.

نزاع کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) کشمکش‌کردن. منازعه کردن. ستیزیدن:

یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم. سعدی.

نزاعة. [نَ عَ][1] (ع مص) آرزومند گردیدن به‌سوی اهل خود و مشتاق شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). نزاع. نزوع. رجوع به نزاع شود. ||(اِمص) خصومة. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (المنجد). خصومت در حقی: بینهم نزاعة؛ خصومة فی حق. (اقرب الموارد).

نزّاعة. [نَزْ زا عَ] (ع ص) تأنیث نَزّاع: نزّاعَةً للشوی. (قرآن ۱۶/۷۰). رجوع به نزاع شود.

نُزاعة. [نُ عَ] (ع اِ) آنچه به دست خود برکنی سپس بیفکنی. ما نزعته بیدک ثم القیته. (از المنجد).

نزّاغ. [نَزْ زا] (ع ص) آنکه تباهی افکند و برآغالاند مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که بین مردم فساد کند و مردم را بر یکدیگر بشوراند. (از اقرب الموارد). منزغ. (منتهی الارب). ||آنکه غیبت کند مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که طعنه زند و غیبت کند و به بدی یاد کند مردم را. (از اقرب الموارد). منزغة. (از منتهی الارب).

نزاف. [نَ فِ] (ع اِ فعل) برآور؛ انزف. (از منتهی الارب). اسم فعل برای امر. گویند: نَزافِ ماءَالبئر؛ یعنی برآور همهٔ آن را. (از المنجد).

نزاق. [نِ] (ع ص) ناقهٔ نزاق؛ شترمادهٔ شتابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سریعة. تندرو. (از اقرب الموارد). ||ناقة صعب‌الانقیاد. (از المنجد). ناقهٔ سریعه و گفته‌اندصعبة‌الانقیاد. (از اقرب الموارد). نَزِقَة. (المنجد). ||(مص) دشنام دادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). منازقة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک گردیدن به کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به منازقة شود.

نزاقت. [نَ قَ] (از ع، اِمص) مصدر منحوت از نَزِق. سبکی. شتاب کردن به وقت خشم: و ترقی سن که لجام نزاقت شبان دست بالا گرفت. (جهانگشای جوینی).

نزّاک. [نَزْ زا] (ع ص) عَیّاب. بسیار عیب‌کننده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مرد سخت عیب‌کنندهٔ مردمان. (ناظم الاطباء). عیب‌کننده. طعنه‌زننده. (فرهنگ خطی). نُزُک. (المنجد).

نزاکت. [نَ / نِ کَ] (اِمص) نزاکة. مصدر جعلی فارسیان متعرب است که از مادهٔ نازک تراشیده‌اند و عبارت است از اظهار نازک‌مزاجی خود به قبول کاری به سماجت و ابرام دیگران و با لفظ کردن و کشیدن و گذشتن مستعمل است. (از آنندراج). فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازک به‌طور عربی کرده‌اند و حال اینکه فارسی است و در عربی هیچ اصلی ندارد. (غیاث اللغات).
— نزاکت کردن؛ اظهار نازک‌مزاجی خود کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).
||نازکی. لطافت. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). ظرافت. زیبائی. (ناظم الاطباء):

از نزاکت رنگ گر بر چهرهٔ گل بشکند
خار از بی‌طاقتی در چشم بلبل بشکند.
صائب.

||سلیقه. (فرهنگ نظام). ||نرمی. ملاست. ملایمت. آهستگی. مبادی‌آدابی. (ناظم الاطباء).
— بانزاکت؛ مبادی‌آداب. ظریف. (ناظم الاطباء).
— بی‌نزاکت؛ بی‌ظرافت. بی‌ادب. بداخلاق. بی‌زینت. ناآراسته. ناپاک. کثیف. (ناظم

۱ - ناظم‌الاطباء به کسر اول [نِ عَ] نیز ثبت کرده است.

الاطباء).

نزال. [نِ] (ع مص) منازلة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (المنجد) (زوزنی). فرودآمدن دو گروه با هم از شتر بر اسب جهت کارزار و فرودآمدن دو گروه با هم در حرب. (از منتهی الارب) (آنندراج). پیاده جنگ کردن. (از زوزنی). فرودآمدن دو گروه از شتر و بر اسب سوار شدن جهت کارزار و جدال با خود. (ناظم الاطباء). با هم جنگیدن و فرودآمدن هر یک در مقابل دیگری و گویند: حاربوا بالنزال؛ و آن چنان است که دو دسته از شتران خود فرودآیند و بر اسبان نشینند مضاربه را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) جدال. کارزار. جنگ:

نزول مرگ باشد بر اعادی

سر شمشیر او روز نزالا. عنصری.

و در قتال و نزال مقاومت نمود. (جهانگشای جوینی). و در موقف قتال و نزال تقدم کرده بودند. (جهانگشای جوینی).

نزال. [نِ] (ع اِ) نُزل. رجوع به نُزل شود.

نزال. [نَ لِ] (ع اِ فعل) فرودآ. (منتهی الارب). فرودبیا! (ناظم الاطباء). اسم فعل است برای امر، به‌معنی انزل. (از اقرب الموارد). و آن معدول است از نازلة و واحد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است. (از منتهی الارب).

نزال. [نُزْ زا] (ع ص، اِ) جِ نازل. رجوع به نازل شود.

نزال. [نَزْ زا] (ع ص) کثیرالنزول یا کثیرالمنازلة. (از المنجد). رجوع به نزول و منازلة شود.

نزالة. [نِ لَ] (ع اِ) سفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد). ||ضیافت. (از اقرب الموارد). گویند: کنا فی نزالة فلان؛ أی فی ضیافته. (اقرب الموارد). ||گویند: فلان من نزالة سوء؛ هرگاه که پدر او لئیم بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). که تبار او پست باشد.

نزالة. [نَ لَ] (ع مص) درشت و صاف گردیدن زمین چنانکه به اندک باران سیل روان گردد از وی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سیلان کردن زمین بر اثر اندک بارانی به‌علت صلابت و سختی آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزالة. [نُ لَ] (ع اِ) آب نر که فروریزد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آب منی مرد. (فرهنگ خطی).

نزائز. [نَ ئِ] (ع ص) گشن برگزیده جهت گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). القریع من الفحول. (اقرب الموارد).

نزاه. [نِ] (ع ص، اِ) جِ نزه. رجوع به نزه شود.

نزاهت. [نَ هَ] (ع مص) دور شدن از بدی و پاکی از عیب. (از غیاث اللغات). نزاهة. نزاهیة. رجوع به نزاهة شود. ||(اِمص) پاکیزگی. طهارت. بی‌گناهی: دمنه دانست که اگر این سخن با شتر به ظاهر کند در حال... نزاهت جانب خویش معلوم گرداند. (کلیله و دمنه). ||خرمی زمین. (فرهنگ خطی). رجوع به نزاهة شود؛ و جهت نزاهت موضع یک چندی آنجا مقیم گشتند. (رشیدی).

نزاهة. [نَ هَ] (ع مص) نزیه گردیدن جای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاک و پاکیزه‌گردیدن جای از فساد هوا و از مگسان و... (ناظم الاطباء). نزه شدن جای. (از المنجد). نزاهیة. (منتهی الارب). ||دور ماندن جای از مردم و از آب و علف و آب‌خیز دریا. (ناظم الاطباء). ||دوری گزیدن از همهٔ ناخوشی‌ها و ناپسندی‌ها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دوری از مکروه. (از المنجد). دوری از هر مکروه. (از اقرب الموارد). ||پرهیزکاری و دوری از بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاکی از عیب. (آنندراج). عفیف بودن. (از المنجد). دوری از بدی. (اقرب الموارد). ||اکتساب مال است بدون خاری و بی آنکه به دیگری ستم شود. (از تعریفات) (از اقرب الموارد). ||نزد بلغا عبارت است از آنکه شاعر یا نویسنده در هجو و نکوهش دیگران کلمات ناسزا و الفاظ زشت به کار نبرد، چنانکه نقل است از ابی‌عمروبن العلاء پرسیدند که: نیکوترین هجا چیست؟ گفت: آن است که آنچه در نکوهش کسی سروده باشی اگر برای دوشیزهٔ پرده‌نشین برسرائی آن را زشت نشمارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

نزاهیة. [نَ یَ] (ع مص) نزاهة. رجوع به نزاهة شود.

نزایع. [نَ یِ] (ع ص، اِ) نزائع. جِ نَزیعة. رجوع به نزائع و نزیعة شود.

نزء. [نَزْءْ] (ع مص) نزوء. برافزولیدن و تباهی افکندن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برافزولیدن. (ناظم الاطباء). تباهی افکندن میان قوم. (از ناظم الاطباء) (صراح). تحریش و افساد میان قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: نَزَءَ الشیطانُ بینهم؛ أی القی الشر و الاغراء. (منتهی الارب). ||حمله کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن کسی را از کاری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برگردانیدن کسی را از گفتار یا کارش یا چیز دیگر. (از اقرب الموارد). رد. (المنجد). ||برانگیختن. حریص کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). در تمام معانی رجوع به نزو شود.

نزب. [نَ] (ع مص) بانگ کردن آهو. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یا به‌خصوص بانگ کردن تکه و آهوی نر به وقت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج). نزیب. نزاب. (اقرب الموارد).

نزب. [نَ زَ] (ع اِ) لقب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پازنامه. (منتهی الارب). پاچنامه. (ناظم الاطباء). ج، انزاب.

نزج. [نَ] (ع مص) پای کوفتن. رقصیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نزح. [نَ] (ع مص) دور گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نزوح. (منتهی الارب). ||آب از چاه کشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کشیدن. برکشیدن. (یادداشت مؤلف). کشیدن همهٔ آب چاه را یا اندکی باقی گذاشتن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کشیدن آب چاه تا آنکه بسیار کم یا تمام شود. (از المنجد). ||کشیده شدن همهٔ آب چاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). بسیار کم شدن آب چاه یا تمام شدن. (از المنجد). ||صاحب چاه آب‌برکشیده شدن. (از منتهی الارب). ||به صیغهٔ فعل مجهول، دور شدن از دیار خود بر اثر غیبت دراز: نُزِحَ بفلان. (از منتهی الارب) (از المنجد).

نزح. [نَ زَ] (ع ص) آب تیره. (منتهی الارب). آب کدر و تیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||چاه که بیشتر آب او کشیده باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از المنجد). یا آب آن تمام شده باشد. (از المنجد). ||دار نزح؛ خانهٔ دور. (ناظم الاطباء). نُزُح. ج، انزاح.

نزح. [نَ زُ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چاه همهٔ آب‌برکشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). چاه کم‌آب. (منتهی الارب) (از آنندراج). چاهی که بیشتر آب آن کشیده باشند. (فرهنگ خطی) (اقرب الموارد). نازح. نزوح. (المنجد). ||(ص، اِ) جِ نَزوح. (اقرب الموارد).

نزد. [نَ دِ] (حرف اضافه، ق) اوستا: نزده[1] (نزدیک)، هندی باستان: ندیس[2]، ندیشته[3]. کردی و افغانی: نیزدِ[4]، سریکلی: نیزد[5]. به‌معنی: قریب... پهلوی... جنب... (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف نزدیک است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). نزدیک. در

1 - nazda. 2 - nédîyas.
3 - nédishtha. 4 - nizdê.
5 - nizd.

نزدیکیِ. پهلوِ. کنارِ. (ناظم الاطباء). بَرِ. بهخدمتِ. بهحضورِ:

به راه اندر همی شد شاهراهی
رسید او تا به نزد پادشاهی. رودکی.
سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.
گرایدر چنین بی‌گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی. فردوسی.
بیامد کلیوش نزد گوان
بگفت آن سخن گفتن پهلوان. فردوسی.
همه شادمان نزد شاه آمدند
بدان نامور تختگاه آمدند. فردوسی.

- بهنزدِ؛ بهبرِ. بهحضورِ. بهپهلوِ. بهپیشِ:

اگر چشم داری به دیگر سرای
بهنزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
بزرگان بهنزد شهنشه شدند. فردوسی.
چو برزو چنان دید آمد دوان
بهنزد فریبرز و طوس و گوان. فردوسی.
بی خدمت و بی جهد بهنزد ملک شرق
کس را نبود مرتبت و کامروائی. منوچهری.
کهن‌سالی آمد بهنزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب. سعدی.

||ازی. بهسویِ. جانبِ. به:

نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران به نام. رودکی.
نبشتند پس نامه از شهریار
به هر کشوری نزد هر نامدار. فردوسی.
چو لشکر بهنزدیک جیحون رسید
خبر نزد پور فریدون رسید. فردوسی.

||نزدیک به. قریب به:

یکی تخت بودی سرش نزد ماه
نشسته بر آن تخت کاوس‌شاه. فردوسی.

شبی بیامد و نزد رخنهٔ شارستان که روباه درآمدی مترصد بنشست. (سندبادنامه ص ۳۲۶). ||در حدودِ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نزدیک به:

چو نزد ده و دو رسانید سال
برافروخت یال یلی پور زال.
(منسوب به فردوسی از حاشیهٔ برهان چ معین).

||در دستِ. در تصرفِ. پیشِ. پهلوِ. (فرهنگ نظام). مختصِ. خاصِ. ازآنِ:

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس. فردوسی.

||طرفِ. جانبِ.

- از نزدِ؛ از طرفِ. از جانبِ:

سپاهی که از نزد خسرو شدی
بر او روزگار کهن نو شدی. فردوسی.

||کنار. نزدیکی.

- نزد آب؛ مجازاً، ساحل. (یادداشت مؤلف):

به مادر چنین گفت افراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب. فردوسی.

||در نظرِ. به سلیقهٔ. به عقیدهٔ. به رأیِ:

ستُوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر زادمردی نباشد سترگ. رودکی.
نزد تو آماده و آراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی.
گاو خاموش نزد مرد خِرَد
به از آن ژاژخای صد بار است. ناصرخسرو.
نزد ما هم خیال او باشد
آن کبوتر که نامه‌آور اوست. خاقانی.
نزد خر خرمهره و گوهر یکی است. مولوی.

- بهنزدِ؛ به عقیدهٔ. به سلیقهٔ. به نظرِ. در نظرِ:

بهنزد کهان و بهنزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان. فردوسی.
چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگه بهنزد من حق بود. حصیری.
بهنزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا. سنائی.
بهنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
که سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین‌خال. سوزنی.
بهنزد من آنکس نکوخواه توست
که گوید فلان چاه در راه توست. سعدی.
بهنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق‌تعالی است. شبستری.

||در مقابلِ. برابرِ. با مقایسهٔ:

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد به زیب
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب. رودکی.
بت اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش. سوزنی.

نزده. [نَ دِ] (حرف اضافه، ق) به لغت زند به‌معنی نزد است. (از ناظم الاطباء). رجوع به نزد شود.

نزده. [نَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زده‌ناشده. غیرمضروب. مقابل زده. رجوع به زده شود. ||ننواخته. بی آنکه بنوازند. بدون نواختن ساز و ضرب و دیگر آلات موسیقی.

- امثال:

نزده می‌رقصد؛ کنایه از کسی که بی اشارت و امر کسی بهنفع او سخنی گوید یا کاری کند و خودشیرینی و خوش‌رقصی نماید.

||که زدگی و پارگی و نخ‌گسیختگی ندارد.

نزدیک. [نَ] (حرف اضافه، ق) پهلوی: نزدیک[1] (نزدیک)، از: نزد + یک (علامت نسبت)، نیز پهلوی: نزدیست[2]، کردی: نزوک[3] (نزدیک، قریب)، نزیک[4]، نزیک[5]، نزوک[6]، نیز کردی: نک[7] (نزدیک، پهلوی)، مخفف نزدک، بلوچی: نزیک[8]، نزیخ[9]، نزی[10]، گیلکی: نزدیک[11]، فریزندی و یرنی: نزیک[12]، نطنزی: نزدیک[13]، سمنانی: نکزیت[14] و نزدیک[15]، سرخه‌ای: نزدیک[16]، شهمیرزادی: نزدیک[17]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||عند. (آنندراج). نزدِ. (فرهنگ نظام). پیشِ. بَرِ. نَزدِ. پهلوِ. در حضورِ. بهحضورِ. بهخدمتِ:

ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید. بوشکور.
هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم. دقیقی.
کمربسته آیند یکسر به راه
چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه. فردوسی.
نگه کن که تا کیستند آن سه تن
مر آن هر سه را آر نزدیک من. فردوسی.
همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیک شاه جهان. فردوسی.
دویدم من از مهر نزدیک او
چنانچون بر خواهری خواهری. منوچهری.

ششصدهزار درم داده که نزدیک پسر فرات باید رسانید. (تاریخ سیستان). من به خانه بازگشتم و محمد (ص) نزدیک جد خویش بماند. (تاریخ سیستان). نزدیک امیر رو و بگوی که به همه حال چیزی رفته است پوشیده از من. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۲). پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک وی فرستادند به قلعت. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). ابوالفتح بستی... حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار. (تاریخ بیهقی).

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. ناصرخسرو.

بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود، دستوری یافت و نزدیک منذر رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۵). باغبان نزدیک شاه آمد و گفت. (نوروزنامه).

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند. نظامی.
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
به دانش بود مرد را پایگاه. نظامی.
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش

1 - nazdīk. 2 - nazdist.
3 - nizūk. 4 - nezīk.
5 - nizīk. 6 - nêzuk.
7 - nik. 8 - nazīk.
9 - nazīx. 10 - nazī.
11 - nazdik. 12 - nazīk.
13 - nāzdīk. 14 - nakzīt.
15 - nazdīk. 16 - nazdīk.
17 - nazdīk.

ز نزدیکان خود برتر نشاندش. نظامی.
بدادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای. سعدی.
– به‌نزدیکِ؛ به‌نزدِ. به‌پیشِ. به‌سویِ. پیشِ. برِ. نزدِ. عند. پهلوی:
چو بشنید روئین پیران چو شیر
بیامد به‌نزدیک شاه دلیر. فردوسی.
پرستنده رفت و خبر داد باز
بیامد به‌نزدیک سرو طراز. فردوسی.
پس از کلبه برخاست مرد جوان
به‌نزدیک ارجاسب آمد دوان. فردوسی.
رسیدم به‌نزدیک تو شعرگویان
چو نزدیک هارون صریع‌الغوانی. منوچهری.
این ملطفه خود برداشت و به‌نزدیک آغاجی خادم برد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹). پیروز از وی بگریخت به‌نزدیک ملک هیاطله رفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۲). بسطان... به‌نزدیک سنگ‌پشت آمدند. (کلیله و دمنه).
||قریب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزد. متصل. همجوار. (ناظم الاطباء). چیزی که از کسی یا چیزی فاصلهٔ کمی داشته باشد. (فرهنگ نظام). در نزدیکی. مقابل دور و بعید:
پس تیری دید نزدیک درخت
هرگهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
که نزدیک زابل به سه‌روزه راه
یکی کوه بد سر کشیده به ماه. فردوسی.
تهمتن بیامد به سر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه. فردوسی.
– به‌نزدیکِ؛ در کنارِ. در جوارِ. نزدیک به. به قربِ. به‌نزدیکیِ:
توانگر به‌نزدیک زن خفته بود
زن از خواب شلپوی مردم شنود. بوشکور.
و یک روز به‌نزدیک آن چهار دیوار برگذشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بیامد دمان تا به‌نزدیک آب
سپه را به دیدار او بد شتاب. فردوسی.
چو از دژ به‌نزدیک آتش رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
فراوانْش بستود و بنواختش
به‌نزدیک خود جایگه ساختش. فردوسی.
– نزدیک چیزی یا جائی رسیدن؛ بدانجا رسیدن. به آن نزدیک شدن:
چو پیران و گرسیوز و شاه چین
رسیدند نزدیک شنگان‌زمین. فردوسی.
برفتند با رستم پیلتن
رسیدند نزدیک آن رزم‌زن. فردوسی.
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
یکی کارجویش به ره بر بدید. فردوسی.
– امثال:
نزدیک شتر مخواب خواب آشفته مبین.
||حوالی. اندکی. اندکی مانده به: فرودآمدم و به درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ. (تاریخ بیهقی). ||قریب. در حدود. قریب به:
نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی. فردوسی.
||زی. سویِ. به. برِ:
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزدیک او شاه توران نبشت. دقیقی.
چو این نامه آرند نزدیک تو
براندیشد آن رای تاریک تو. فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و از مردم نیک‌خواه. فردوسی.
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کردی فراوان ز لشکر تباه. فردوسی.
و خبر نزدیک خالدبن عبدالله القشری برسید غمگین شد. (تاریخ سیستان).
یعنی ز من حصاربسته
نزدیک تو ای قفس‌شکسته. نظامی.
– از (ز) نزدیکِ؛ از نزدِ. از پیشِ. از طرفِ. از سویِ:
شبی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب. فردوسی.
تن تنها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد شتابان. نظامی.
– به‌نزدیکِ؛ زی. به‌سویِ. به:
نبشتند پس نامهٔ سودمند
به‌نزدیک هرمزد شاه بلند. فردوسی.
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به‌نزدیک سالار گیتی‌فروز. فردوسی.
چو شد حالش از بینوائی تباه
نوشت این حکایت به‌نزدیک شاه. سعدی.
||در نظرِ. پیش چشمِ. در چشمِ. به رایِ. نزدِ. به عقیدهٔ. به سلیقهٔ:
بدو گفت کاوس کز پیلتن
که را بیشتر آب نزدیک من. فردوسی.
از او دان بزرگی از او دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.
نیک و بد نزدیکشان یکی باشد
ازآنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند.
قریع‌الدهر.
از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال.
فرخی.
نزدیک عاقلان عسل‌النحلم
و اندر گلوی جاهل غسلینم.
ناصرخسرو.
پس تو به وقت حاضر نزدیک مرد دانا
زآن رفته انتهائی وز مانده ابتدائی.
ناصرخسرو.
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیک حکیمان زدرِ عیب و هجااند.
ناصرخسرو.
صعبی تو و منکری گر این کار
نزدیک تو صعب نیست و منکر.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۹۴).
نزدیک کردگار مکرم
در پیش شهریار مقرب. مسعودسعد.
بی یاد حق مباش که بی یادکردِ حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی.
اما نزدیک من آن است که موی او بسترند و روی او سیاه کنند. (سندبادنامه ص ۳۳۰).
نزدیک من آن است که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حَسَن آید حَسَن آید.
سعدی.
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی.
سعدی.
– به‌نزدیکِ؛ به نظرِ. به عقیدهٔ. به رایِ. در چشم. به سلیقهٔ:
جان و روان یکی است به‌نزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
بوشکور.
نامه‌ای بنوشت از سلیمان به خویشتن که به‌نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه... بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده‌شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
دگر زادفرخ که نامی بدی
به‌نزدیک خسرو گرامی بدی. فردوسی.
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی
تا مرا نیز به‌نزدیک تو مقدار بود. منوچهری.
اگر پیل‌زوری وگر شیرچنگ
به‌نزدیک من صلح بهتر که جنگ. سعدی.
به‌نزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارساپیرهن. سعدی.
از آن بهتر به‌نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی.
به‌نزدیک خردمندان به خفّت رای منسوب گردد. (گلستان).
– امثال:
نزدیک آتش‌پرست دوزخ به از بهشت. (آنندراج).
||(ا) زمان قریب. (ناظم الاطباء): چنانکه پیدا آمد در این نزدیک از احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳). ||(ص) اندک. زمانی کم. زود: به مدتی نزدیک حملی وافر و مالی بسیار به خزانهٔ معمورهٔ سلطان فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۹). در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). چون ابواسحاق به غزنه رسید به مدتی نزدیک سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||کم‌فاصله. مقابل دور و بعید: دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است، باید بسازد تا از پاریاب برود. (تاریخ بیهقی). ||خویشاوند. قوم و خویش:

چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ز خویشان نزدیک و بیگانگان. فردوسی.
— نزدیکان؛ اقوام و خویشاوندان. اقربا:
بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه. رودکی.
||مقرب: باید که جَلد باشی اندر کار که من آ گاهم از طاعت و تو را نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به یزدان خردمند نزدیکتر
بداندیش را روز تاریکتر. فردوسی.
هیچ خدمتکار به امیر محمود نزدیک‌تر از وی نبود. (تاریخ بیهقی). عبدوس سخت نزدیک بود به میانهٔ همهٔ کارها درآمده. (تاریخ بیهقی).
— به‌نزدیک؛ مقرب. (یادداشت مؤلف): و تو را به‌نزدیک‌تر کسی از خاصگان خود گردانیدم. (تاریخ بیهقی).
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو
هر که به‌نزدیک‌تر از تو سیه‌روی‌تر. خاقانی.
— نزدیکان؛ مقربان. خاصان: گوهرآیین خزینه‌دار وی از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). نماز پیشین احمد دررسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود. (تاریخ بیهقی). پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید. (کلیله و دمنه). از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی درگذشت. (کلیله و دمنه). روی به نزدیکان خویش آورد. (کلیله و دمنه).
||قریب. حاضر. شاهد: خبر آن به دور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی).
و آ گاه کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیک و خاص و عامش را.
ناصرخسرو.
در جانی و ز انس و جانْت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۰۵).
||(اِ) قرابت. خویشی. همسایگی. (ناظم الاطباء). رجوع به نزدیکی شود.

نزدیک آمدن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن. (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن. اقتراب:
بهار خرم نزدیک آمد از دوری
به شادکامی نزدیک شد نه مندوری.
جلاب بخاری.
— به نزدیک آمدن؛ نزدیک شدن:
بدانست کآمد به نزدیک مرگ
همی زرد خواهد شدن سبز برگ. فردوسی.
— نزدیک چیزی آمدن؛ به آن نزدیک شدن. بر آن آمدن:
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه به کار است و چه شاید.
منوچهری.

نزدیک آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن. فراهم آوردن. پیش کشیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نزدیک شود.

نزدیکان. [نَ] (حرف اضافه، ق) نزدیکیِ. به نزدیکیِ. در نزدیکیِ. قریب به. در حوالیِ: برفت نزدیکان سپاه عمار خارجی فرودآمد. (تاریخ سیستان). امیر بیرون رفت سوی بُست به حرب عزیز اندر ماه رمضان چون نزدیکان بُست رسید. (تاریخ سیستان).
— به نزدیکانِ؛ به حوالیِ. به قربِ: چون به نزدیکان نشابور رسیدند خبر مرگ هارون شنیدند. (تاریخ سیستان). چون به نزدیکان سیستان رسید. (تاریخ سیستان).
||(اِ) ج نزدیک، به‌معنی قریب و آنکه فاصلهٔ کمی با تو دارد: دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).
||خویشاوندان. (ناظم الاطباء): و فرزندان و اهل و نزدیکان را بدرود باید کرد. (کلیله و دمنه). ||همسایگان. (ناظم الاطباء). آشنایان. ||مقربان. خاصان. اطرافیان. حواشی. ملازمان: شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست. (کلیله و دمنه). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند تو را در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه).
پرستاران و نزدیکان و خویشان
که‌بودند از پی شیرین پریشان. نظامی.
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش. نظامی.
چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم
به نزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.
شکایت پیش از این روزی ز دست خواب می‌کردم
به غمخواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن.
سعدی.
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریائی.
سعدی.
و رجوع به نزدیک شود.

نزدیک‌بین. [نَ] (نف مرکب)[1] آنکه چشمش از دور تواند دید.

نزدیک‌بینی. [نَ] (حامص مرکب)[2] نزدیک‌بین بودن. صفت نزدیک‌بین. رجوع به نزدیک‌بین شود.

نزدیک‌تک. [نَ تَ] (ص مرکب) چاه یا رود کم‌عمق. (ناظم الاطباء). مقابل دورتک به‌معنی عمیق: نزیع؛ چاه نزدیک‌تک. بئر انشاط؛ چاه نزدیک‌تک. (از منتهی الارب).

نزدیک رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) پیش رفتن. جلو رفتن. جلو آمدن. رجوع به نزدیک شود.

نزدیک شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن. پیش آمدن. قریب شدن. (ناظم الاطباء). ولی. اقتراب. دنو. (ترجمان القرآن). تقرب. (تاج المصادر بیهقی). مقابل دور شدن:
نزدیک نمی‌شوی به صورت
وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور. سعدی.
||فرارسیدن:
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد. فردوسی.
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد.
سعدی.
— نزدیک شد که؛ عن‌قریب. چیزی نمانده است که:
نزدیک شد که خانهٔ صبرم شود خراب
رحمی نما وگرنه خراب است کار من. ؟
— نزدیک شدن با کسی؛ قرار گرفتن در فاصلهٔ کمی از او:
هم‌آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی).
— نزدیک شدن به...؛ در شرفِ... واقع شدن:
چو نزدیک شد روز عمرش به شب
شنیدم که می‌گفت در زیر لب.
سعدی (بوستان).
||هم‌بستر شدن. مقاربت کردن.

نزدیک کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) تقریب. ادناء. استدناء. پیش آوردن:
گوش‌را نزدیک کن کآن دور نیست
لیک نقل آن به تو دستور نیست. مولوی.
||تقرب دادن: باید که جَلد باشی اندر کارها که من آ گاهم از طاعت و تو را نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نزدیک‌گام. [نَ] (ص مرکب) که در رفتن گامهای خود را نزدیک یکدیگر نهد: قَطَوْطی؛ مرد درازپای نزدیک‌گام. (منتهی الارب).

نزدیک گشتن. [نَ گَ تَ] (مص مرکب) نزدیک شدن. ||نزدیکی کردن. هم‌بستر شدن: و آدم چون خواستی که به حوا نزدیک گردد طهارت کردی و عطر به کار بردی. (تاریخ سیستان).

نزدیک‌ها. [نَ] (اِ مرکب) جاهای قریب و نزدیک. حوالی. ||زمانهای قریب. (ناظم الاطباء).

نزدیکی. [نَ] (حرف اضافه، ق) نزدیکِ. قریب به. به‌نزدیکِ. به قربِ:
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید. فردوسی.
چو نزدیکی اژدها رفت شاه
به‌سان یکی ابر دیدش سیاه. فردوسی.

1 - Myope.
2 - Myopie (فرانسوی).

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید. فردوسی.
تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری.
– به‌نزدیکیِ؛ نزدیک به. به قربِ. (یادداشت مؤلف). قریب به:
فتادست گفتا میان سپاه
به‌نزدیکی آن درفش سیاه. فردوسی.
چو آمد به‌نزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه. فردوسی.
چو آمد به‌نزدیکی نیمروز
خبر شد ز سالار گیتی‌فروز. فردوسی.
– ||نزدِ. پیشِ. (یادداشت مؤلف):
بود یک هفته به‌نزدیکی بیگانه و خویش
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری.
||(حامص) جوار. همسایگی. (ناظم الاطباء).
– به نزدیکیِ؛ در جوارِ: و زمین مکران به نزدیکی پادشاهی سند بوده. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||(ق، اِ) نواحی. (ناظم الاطباء). ||حوالی:
بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه. نظامی.
||(حامص) دنو. (یادداشت مؤلف). ||تقرب. (ناظم الاطباء).
– نزدیکی جستن؛ تقرب جستن. نزدیک شدن: هرکه به ملوک نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد. (کلیله و دمنه).
||نزدیک بودن. مقرب بودن:
با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان. نظامی.
||قرابت. خویشاوندی. (ناظم الاطباء).
||قربت. (منتهی الارب) (آنندراج). قرب. (منتهی الارب). قراب. (دهار). وصال. مقابل دوری و بعد:
که نزدیکی بود انجام دوری.
(ویس و رامین).
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد. نظامی.
نزدیکی است علت محرومی
زآن چشم می‌نبیند مژگان را. قاآنی.
||وسیلة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
||همدمی. مصاحبت. مؤانست. (ناظم الاطباء). ||آرامش. مباضعت. همبستری. همخوابی. رجوع به نزدیکی کردن شود.
||زودی. آخرین هنگام. (ناظم الاطباء).
– در این نزدیکی؛ در گذشته‌ای بسیار نزدیک.

نزدیکی جستن. [نَ جُ تَ] (مص مرکب) تقرب. (تاج المصادر بیهقی). توسل. (زوزنی).

نزدیکی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) آرامش. مباضعه. بضاع. بضع. وقاع. مواقعه. مقاربت. جماع. مجامعت. مباشرت. آرامیدن با زن. آسودن با زن: بزرگان چون با زنی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی... و گفتندی... فرزند دلاور آید. (نوروزنامه).

نزدیکی‌ها. [نَ] (اِ مرکب) همسایگی‌ها. ||زودی‌ها. پس از چند هنگام. (ناظم الاطباء). رجوع به نزدیک‌ها و نزدیک شود.

نزر. [نَ] (ع اِ) کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الامر. یقولون: نزرتک فاکثرت؛ أی امرتک. (تاج العروس). ||ورمی است در پستان شترماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||(ص) قلیل. (تاج العروس) (غیاث اللغات). اندک. (غیاث اللغات). کم. یسیر. (یادداشت مؤلف). فی صفة کلامه(ص): فصل لا نزر و لا هذر؛ أی لیس بقلیل. (تاج العروس). ||اندک و بی‌مزه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). قلیل تافه. (اقرب الموارد). ||بطیء. (از اقرب الموارد) (تاج العروس): ماجئت الا نزراً؛ نیامدی مگر به آهستگی و درنگ. ||(مص) اندک گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اندک گردیدن. (ناظم الاطباء). کم شدن. (از اقرب الموارد). نزارة. نزور. نزورة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نزرة. (اقرب الموارد). نزارت. اندک شدن. (یادداشت مؤلف). ||ستیهیدن در سؤال. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). الحاح کردن در سؤال. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||برانگیخته گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). احتثاث. (از تاج العروس). ||شتابی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). استعجال. (تاج العروس). ||آزمودن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرمودن کاری. (آنندراج). ||خرد و خوار شمردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). احتقار. استقلال. (تاج العروس). ||اندک پنداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم شمردن. (از اقرب الموارد). ||کم گردانیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). اندک کردن. (دهار).

نزرة. [نَ زِ رَ] (ع ص) زن کم‌فرزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نزع. [نَ] (ع اِمص) حال جان کندن. (از منتهی الارب). جان کندن. (غیاث اللغات). حالت جان کندن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). دم بازپسین. (فرهنگ خطی). حالت مریض مشرف به مرگ. (از المنجد). یقال: هو فی النزع؛ یعنی او در حالت جان کندن است. (منتهی الارب):
چو آتی سوی خاقانی دم نزع
به دید تو دود جانم ز دیده. خاقانی.
مادرم کرد وقت نزع دعا
که تو را بانگ و نام سرمد باد. خاقانی.
نه گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع
مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی.
خاقانی.
مضطرب در نزع چون ماهی به خشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک. عطار.
امروز در این حادثه دانی به چه مانم
در نزع فرومانده چو شمعی به سحر من.
مولوی.
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید. سعدی.
پیری صدوپنجاه‌ساله در حالت نزع است. (گلستان).
– نزع روان؛ جان کندن. مردن. درگذشتن:
شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان.
سعدی.
– نزع روح؛ برکنده شدن روح از بدن. (ناظم الاطباء).
||(مص) برکشیدن و برکندن چیزی را از جای خود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). کشیدن چیزی را از جای خود. (غیاث اللغات). قلع. (از اقرب الموارد). انتزاع. (زوزنی). کشیدن. (فرهنگ خطی). ||عزل کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به مغرب روان شدن خورشید: نزعت الشمس؛ جرت الی المغرب. (المنجد). ||مشرف به مرگ شدن بیمار. (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||برآوردن. (از منتهی الارب). نزع یده؛ اخرجها من جیبه. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ از جیب برآورد دست خود را. (منتهی الارب) (از المنجد). ||کشیدن زه کمان را. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||بیرون کشیدن دلو را از چاه. بیرون کشیدن بی آنکه بایستد. ||گرفتن دلو را و سقایت کردن بدان. (از اقرب الموارد).

نزع. [نَ زَ] (ع مص) موی‌رفتگی هر دو جانب پیشانی. (منتهی الارب) (از آنندراج). برهنه گردیدن هر دو جانب پیشانی از موی. (ناظم الاطباء).

نزع. [نُ زُ] (ع ص، اِ) جِ نَزوع. رجوع به نزوع شود.

نزع. [نُزْ زَ] (ع ص، اِ) غنم نُزَّع؛ گوسپندان گشن‌خواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جِ نازع، به‌معنی غریب. (از المنجد). رجوع به نازع شود.

نزعاء. [نَ] (ع ص) اصلع‌الرأس. (یادداشت مؤلف). زنی که هر دو جانب پیشانیش

موی‌رفتگی دارد. (از اقرب الموارد)[1]. تأنیث انزع. رجوع به انزع و نَزَع شود. ||جبهة نزعاء؛ پیشانی فراخ. (مهذب الاسماء).

نزعات. [نَ زَ] (ع اِ) جِ نزعة. رجوع به نزعة شود.

نزعتان. [نَ زَ عَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، محل موی‌رفتگی از دو جانب پیشانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). دو سوی پیشانی. (از منتهی الارب). تثنیهٔ نَزَعة. رجوع به نَزَع و نَزَعة شود.

نزعة. [نَ عَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است که گل و میوه ندارد و شتر چون گیاه دیگری نیابد آن را بخورد. (از اقرب الموارد). نَزَعَة. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نَزَعَة و نیز رجوع به معجم متن اللغة شود.

نزعة. [نَ زَ عَ] (ع ص، اِ) رُماة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). جِ نازع، به‌معنی رامی. (از معجم متن اللغة). رجوع به نازع شود. ||(اِ) محل موی‌رفتگی از پیشانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَزَعتان تثنیهٔ آن است. (از منتهی الارب). رجوع به نَزَع شود. ج، نَزَعات. ||گیاهی است. (منتهی الارب). نَزْعة. رجوع به نَزْعة شود. ||راه در کوه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

— امثال:

صار الامر الی النزعة؛ یعنی مردم ذی‌وقار و بردبار در اصلاح و نیکویی آن پرداختند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

عادَ السهم الی النزعة؛ یعنی حق به مرکز قرار گرفت. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ حق به اهلش بازگشت. (از اقرب الموارد).

نزغ. [نَ] (ع مص) طعن کردن به زبان و غیبت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). طعنه زدن. (فرهنگ نظام). طعنه زدن در چیزی. نَسْغ. نَدْغ. ||به زشتی یاد کردن از کسی. (از اقرب الموارد). عیب کردن. (فرهنگ نظام). ||تباهی افکندن میان قوم. برآغالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). انداختن فساد و تباهی میان مردم. (فرهنگ نظام). اغراء و افساد میان قوم و برانگیختن گروهی بر گروه دیگر. (از اقرب الموارد). اندر هم افکندن قومی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (تاج‌المصادر بیهقی). فتنه برپا کردن. (از فرهنگ خطی). قوله تعالی: من بعد أن نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی. (قرآن ۱۲/۱۰۰). ||در دل افکندن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). وسوسه کردن. (از معجم متن اللغة). وسوسه کردن میان قوم. (از ناظم الاطباء). ||اغراء. (فرهنگ نظام). برانگیختن کسی را: نزغه الشیطان الی المعاصی؛ حثه. (اقرب الموارد). ||حرکت دادن چیزی را به کمترین حرکت. (از معجم متن اللغة). ||(اِ) کلامی که مردم بدان اغراء و برانگیخته شوند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||وسوسه: نزغ الشیطان؛ وسوسه‌های شیطان. (از معجم متن اللغة). وساوس و تحریکات شیطان برای کشاندن به معاصی در قلب آدمی. (از اقرب الموارد).

نزغات. [نَ زَ] (ع اِ) تباهی‌ها. (یادداشت مؤلف). ||وساوس. (یادداشت مؤلف). جِ نزغة. (اقرب الموارد). رجوع به نزغة و نزغ شود: به نزغات شیاطین موارد آن محبت منغص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۸). در سابقه نزغات شیاطین در افساد معاقد وداد و هدم قواعد اتحاد تأثیر کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۷).

نزغده. [نَ غَ دَ / دِ / نَ زَ دَ / دِ] (ص) کوفته‌شده و ترنجیده و مفصل‌های دردمند. (ناظم الاطباء). دردی در مفاصل که به‌مرور عضو را از حس عاطل کند و در بعضی فرهنگها عضوی به‌علت قولنج یا تشنج باطل‌شده. (از فرهنگ شعوری). مفاصل آدمی باشد که تند شده باشد. عنصری گفت:

گربت دوزخی به روی نکوست
بر بهشتی نزغده باشد و دوست[2].

(از صحاح‌الفرس).

شاهدی که ذکر شده بر معنی لغت منطبق نیست.

نزغة. [نَ غَ] (ع اِ) یکی نزغ. (از اقرب الموارد). رجوع به نزغ شود. ||نخسة. ||طعنة. (از معجم متن اللغة). ج، نَزَغات. رجوع به نزغ شود.

نزف. [نَ] (ع مص) برکشیدن همهٔ آب چاه را[3]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). همهٔ آب از چاه کشیدن. (غیاث اللغات). خالی کردن آب چاه. (فرهنگ نظام). نَزح. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||خشک گردیدن چاه[4]. (آنندراج) (منتهی الارب). برکشیده شدن همهٔ آب چاه. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). بریدن آب چاه. (از زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). ||مست شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). عقل‌رفته گردیدن یا بیهوش و مست شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به صیغهٔ مجهول. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||بیرون کردن خون کسی را به فصد یا حجامت. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). بیرون آوردن خون با فصد و حجامت. (فرهنگ نظام). خارج کردن حجام همهٔ خون کسی را. (از معجم متن اللغة). ||ریختن خون مردم را. (تاج المصادر بیهقی). ||خون بسیار برآمدن از کسی چندانکه سست گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). بیرون آمدن خون بسیار از جاندار که باعث ضعف آن شود. (فرهنگ نظام). رفتن خون. (غیاث اللغات). گویند: نزفه الدم. (منتهی الارب). و نُزِفَ الدمُ فلاناً. (اقرب الموارد). ||روان شدن خون کسی. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). جریان خون. (غیاث اللغات). گویند: نزف فلان دمه. (از منتهی الارب). فهو منزوف و نزیف. (معجم متن اللغة). ||منقطع گردیدن حجت کسی در خصومت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). بریده شدن حجت کسی در خصومت. (فرهنگ خطی). به صیغهٔ مجهول. (از معجم متن اللغة) (از منتهی الارب). نُزِفَ فی الخصومة. (اقرب الموارد). ||ایستادن اشک. (از منتهی الارب). بایستادن اشک. (تاج المصادر بیهقی). خشک و تمام شدن اشک چشم. (از معجم متن اللغة). تمام کردن اشک چشم: نَزَفَ عبرته؛ أفناها. (اقرب الموارد). ||سست گردانیدن. (غیاث اللغات). ضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

نزف. [نَ زَ] (ع مص) ایستادن اشک. (آنندراج). تمام شدن اشک چشم. (از اقرب الموارد). منقطع شدن و پایان گرفتن اشک. (از المنجد).

نزف. [نَ زِ] (ع ص) ضعیف‌شده از کمی خون. (ناظم الاطباء). نزیف. رجوع به نزیف و نَزْف شود.

نزف. [نُ] (ع اِمص) برکشیدگی آب چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). استخراج همگی آب چاه. (از اقرب الموارد). اسم است از نَزْف. (از معجم متن اللغة). رجوع به نَزْف شود. ||ضعفی که بر اثر روان شدن خون بسیار عارض شود. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). و آن اسم است از نَزْف. (از معجم متن اللغة). و گفته‌اند نزف جراحتی است که خون انسان از آن جاری شود. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

---

۱ - و گفته‌اند به چونین زنی نزعاء گفته نمی‌شود بلکه زَعراء گویند. (از اقرب الموارد).

۲ - این بیت در شعوری بدین‌سان نقل شده:
گربت دوزخی به روی نکوست
بر بهشتی نزغده باشد پوست.

۳ - لازم و متعدی هر دو.

۴ - لازم و متعدی هر دو.

نزف. [نُ زَ] (ع اِ) جِ نُزْفة. رجوع به نُزْفة شود.

نزف. [نُزْ زَ] (ع ص، اِ) عروق نُزَّف؛ رگهائی که خون از آنها روان نگردد. (ناظم الاطباء). غیرسائله. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مفرد آن نازف است. (از اقرب الموارد). رجوع به نازف شود.

نزف‌الدم. [نَ فُدْ دَ] (ع اِ مرکب)[1] روانی خون از بدن. (ناظم الاطباء). خون‌فشان. بیرون جستن خون و بردویدن آن به بیرون تن. (یادداشت مؤلف). رجوع به خون‌فشان و نیز رجوع به نزف شود.

نزف‌النساء. [نَ فُنْ نِ] (ع اِ مرکب) نزف‌الاحمر. (یادداشت مؤلف). قاعدگی. خون‌روی ماهانهٔ زنان.

نزفة. [نُ فَ] (ع اِ) کمی از آب و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اندکی از آب و شراب و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آب اندک. (مهذب الاسماء). ج، نُزَف.

نزق. [نَ] (ع مص) برسکیزیدن اسپ بر ماده، یا پیش درآمدن از سبکی و چستی و برجستن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برسکیزیدن نریان بر مادیان، یا به چستی و چالاکی پیش درآمدن و برجستن. (از ناظم الاطباء). نزوق. (منتهی الارب). سبق گرفتن ستور بر دیگر ستوران در دویدن و برجستن. (زوزنی). برجستن ستور و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سبکی و شتابی نمودن هنگام خشم. نَزَق. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سبکساری کردن. (تاج المصادر بیهقی). طیش و سبکسری کردن به هنگام غضب و شتاب کردن. (از اقرب الموارد). شتاب و طیش و سبکی به گاه غضب. (از المنجد). ||(اِمص) خفّت. طیش. سبکی. چستی. نُزُق[2]. (فرهنگ نظام). ||سبکسری. سبکی: پسر خویش را الیع به‌سبب خرقی که در او میدید و نزقی که در شمایل وی مشاهده می‌کرد به بعضی از قلاع کرمان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸). اما جماعتی احداث از سر نزق شباب و قلت تجارب و غفلت از عواقب امور سر باززدند و از آن قرار تجافی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۷). ||(مص) پر کردن کوزه را و لبالب کردن آن[3]. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||لبالب شدن آوند و آبگیر[4]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نزق. [نَ زَ] (ع مص) سبکی و شتابی نمودن وقت خشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نُزُق. نزوق. (از اقرب الموارد). ||پر شدن و لبالب شدن کوزه: نَزِقَ الاناءُ نَزَقاً؛ امتلأ الی رأسه. (المنجد). و رجوع به اقرب الموارد شود. ||(اِمص) سبکی در هر کار و تعجیل بر اثر جهل و حماقت. سبکی و سرعت. (از اقرب الموارد). ||(ص) مکان نَزَق؛ جای نزدیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قریب. (اقرب الموارد).

نزق. [نُ زُ] (ع اِمص) نَزَق. (فرهنگ نظام). و در فرهنگ خطی نیز «نزق؛ خفّت و طیش و شتاب و چستی باشد و به ضمتین مثله». اما در فرهنگهای معتبر عربی به دسترس ما نَزَق و نُزوق ضبط کرده‌اند. رجوع به نَزَق و نزوق شود.

نزق. [نَ زِ] (ع ص) سبک. خفیف. (ناظم الاطباء). آنکه هنگام غضب به هیجان درآید و سبکی کند. (از اقرب الموارد). صفت است از نَزَق. رجوع به نَزَق شود. ||نزق‌الحقاق؛ خصومت‌کننده در چیزهای ادنی و ریزه. (منتهی الارب). خصومت‌کننده در چیزهای پست و بیهوده. (ناظم الاطباء).

نزقة. [نَ قَ] (ع اِ) یکی نَزَق. رجوع به نَزَق شود. ||آغاز جهاندن اسب و پایان آن را عَقْب گویند.(از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزقة. [نَ زِ قَ] (ع ص) تأنیث نَزِق. (از اقرب الموارد). رجوع به نَزِق شود. ||ناقة نزقة؛ صعبةالانقیاد. (اقرب الموارد) (از المنجد). نِزاق. (المنجد). سرکش.

نزک. [نَ] (ع اِ) برسوی ران. ||نرهٔ سوسمار. (منتهی الارب) (آنندراج). ذَکَر سوسمار. (مهذب الاسماء). قضیب سوسمار. (فرهنگ خطی). نِزْک. (منتهی الارب). رجوع به نِزْک شود. ||(مص) نیزهٔ کوتاه زدن بر کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). طعن با نیزه. (از اقرب الموارد). طعنه زدن به نیزه. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از المنجد). ||زشت گفتن و دروغ بربستن بر کسی به‌ناحق. بد گفتن دربارهٔ کسی و عیب او برشمردن و تهمت زدن به‌ناحق. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). طعنه کردن در کسی. (تاج المصادر بیهقی).

نزک. [نُ زَ] (ع ص) سخت عیب‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عَیّاب. لُمَزه. (از اقرب الموارد). عَیّاب. نَزّاک. (المنجد).

نزک. [نِ] (ع اِ) نرهٔ سوسمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به نَزْک شود.

نزک. [نَ زَ] (اِ) عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص۲۸۷). نرسک. نرسنگ. نَسْک.

نزل. [نَ] (ع ص) مکان نزل؛ واسع بعید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

نزل. [نَ زَ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، انزال.

— سحاب نَزِل و ذونَزَل؛ کثیرالمطر. (اقرب الموارد).

||پاکیزگی و بالیدگی زراعت و خوبی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پاکیزگی و بالیدگی کشت. (ناظم الاطباء). ||فزونی و برکت. (منتهی الارب) (آنندراج). فزونی و برکت طعام. (ناظم الاطباء). ریع. (اقرب الموارد). ||فضل و عطاء و برکت: رجل ذونزل؛ کثیر الفضل و العطاء و البرکة. (المنجد) (اقرب الموارد). ||(ص) مکان نزل؛ جائی که بیشتر در آن فرودمی‌آیند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المصباح). رجوع به نَزِل شود. ||(مص) پاکیزه و بالیده گردیدن‌کشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بالیدن و پاکیزه شدن و نمو کردن زرع. (از اقرب الموارد). ||ریع کردن و برکت کردن طعام. (از ذیل اقرب الموارد) (از المصباح). ||زکام‌زده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بر اثر اندک بارانی سیل جاری شدن از زمین به‌سبب سختی آن. (از اقرب الموارد).

نزل. [نَ زِ] (ع ص) جائی که اکثر در آنجا فرودآیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[5] (از المنجد). ||خط نزل؛ خط مجتمع و فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکان نزل؛ جای درشت و سخت زود سیل‌آور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین سختی که به اندک باران سیل از آن جاری می‌شود. (ناظم الاطباء).

نزل. [نُ] (ع اِ) ضیافت و مهمانی که در پیش مهمان گذارند. (غیاث اللغات). آنچه پیش آینده و مهمان نهند چون فرودآید. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸). آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه پیش آینده نهند. (مهذب الاسماء). آنچه پیش مهمان زودآینده نهند از طعام و جز آن به‌طریق مهمانی یا به‌معنی تحفه آوردن برای کسی و با لفظ بردن و پرداختن و آوردن و افکندن و کشیدن و نهادن مستعمل است. (آنندراج). خوراکی که

1 - Hémorragie (فرانسوی).

۲ - بدین صورت در فرهنگهای دیگر نیامده است و ظاهراً مؤلف فرهنگ نظام به‌جای نزوق کلمهٔ نُزُق را ثبت کرده است.

۳ - لازم و متعدی هر دو.

۴ - لازم و متعدی هر دو.

۵ - در المصباح نَزَل است. (از اقرب الموارد).

برای مهمان آماده کرده شده. (فرهنگ نظام). طعامی که برای پیش مهمان آوردن آماده شده است. (از اقرب الموارد). ماحضر. (یادداشت مؤلف). آنچه برای مهمان مهیا شده. (از المنجد). ج، انزال: سعید بیامد و به در ورقان فرودآمد، او را بسیار نزل و علوفه آوردند و دوهزار مردان از ایشان با او ایستادند و از آنجا بر پی خوزیان رفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). به هر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی و نزل پیش آوردندی. (تاریخ بیهقی). نزل بسیار باتکلف از خوردنیها برده. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). آن آزادمرد به‌راستی وی را نیکو فرودآورد و نزل به‌سزا داد. (تاریخ بیهقی).

در گنج اسرت سبک باز کرد
سپه را به نزل و علف ساز کرد. اسدی.

به نزل و علف هر دو بودند شاه
بفرمود کآیند پیشش سپاه. اسدی.

به شهر از مهان هرکه بد سرفراز
همه هدیه و نزل کردند ساز. اسدی.

عالم به اقطاع آنِ او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزدتعالی ریخته.
خاقانی.

نزل صباحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت.
خاقانی.

کسی کاین نزل و منزل دید مسکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش.
خاقانی.

ابوعبدالله خوارزمشاه نزلی بدو فرستاد و از تخلف از خدمت استقبال عذر خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۷).

به استقبال شد با نزل و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب. نظامی.

اگرچه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید. نظامی.

فرستاد نزلی به ترتیب خویش
خورشها در آن نزل از اندازه بیش. نظامی.

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد.
ابن‌یمین.

— نزل آسمانی؛ مائدهٔ آسمانی:

عیدی است پیش بزمش کز نزل آسمانی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی.
خاقانی.

||روزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۸) (مهذب الاسماء). رزق. (یادداشت مؤلف). رزق مهمان. روزی ضیف. (از المنجد). رزق النزیل. (از تعریفات):

گفتی شما چگونه و چون است نزلتان
ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه.
خاقانی.

||فزونی. برکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). افزونی که از نان پختن آید. (دهار) (مهذب الاسماء). ریع در نان. (یادداشت مؤلف). گویند: طعام کثیرالنزل؛ أی البرکة. (منتهی الارب). قلیل‌النزل؛ قلیل‌الریع. (اقرب الموارد از لسان). ||خوبی و پاکیزگی و بالیدگی کشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریع و پاکیزگی و نمو کِشته و زراعت. (از اقرب الموارد). ریع و نمو کشت. نُزال. (المنجد). ج، انزال. ||فضل. (از المنجد). ||عطا. (فرهنگ خطی) (المنجد). ||منزل. ||آب مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منی. (ناظم الاطباء).

نزل. [نُ زُ] (ع اِ) آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوراکی که برای مهمان آماده کرده شده. (از فرهنگ نظام). آنچه آماده شده است تا پیش مهمان نهند. (از اقرب الموارد). نُزْل. (المنجد). ج، انزال. ||برکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). فزونی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریع. ||فضل. (اقرب الموارد). ||دهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطاء. (اقرب الموارد). ||طعام با برکت و فزونی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بهترین و افضل زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاکیزگی و بالیدگی کشت و زراعت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ریع و زکاء و نمو کِشته. (از اقرب الموارد). ||منزل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (ذیل اقرب الموارد). فرودگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). و بدین معنی تفسیر کردند آیت قرآن را: اِنّا اعتدنا جهنم للکافرین نزلاً. (قرآن ۱۸/۱۰۲). (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). ||گروه فرودآینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج نزیل. قوله تعالی: جنات الفردوس نزلاً. (قرآن ۱۸/۱۰۷). اخفش گوید: نزول مردم است بعضی بر بعضی دیگر. (از منتهی الارب).

نزل. [نَ] (ع ص) فراهم‌آمده. مجتمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نزول. ||(اِ) در تداول عوام عرب، آنچه بر اثر زکام و سرفه و تب عارض شود. (از المنجد).

نزل‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، در ۱۵هزارگزی مشرق سبزوار در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زیره و پنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نزلات. [نَ زَ] (ع اِ) مرّات. دفعات. ج نَزْلَة، به‌معنی مرة. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نَزْلَة شود.

نزلات. [نَ زِ] (ع ص، اِ) جِ نَزِلَة. (منتهی الارب). رجوع به نَزِلَة شود.

نزلات. [نَ زِ / زَ] (ع اِ) استقامت و درستی احوال. گویند: ترکتهم علی نزلاتهم؛ یعنی گذاشتم‌ایشان را بر استقامت و درستی احوال. (منتهی الارب)؛ أی علی استقامة احوالهم. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد). زادَ ابن‌سیده: «لایکون الا فی حسن الحال». (اقرب الموارد). ||منازل: ترکتهم علی نزلاتهم؛ گذاشتم ایشان را در منازل آنها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نزلة. [نَ لَ] (ع اِ) زکام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح). چیزی است شبیه به زکام. (از اقرب الموارد). رجوع به نزله شود. ||یک بار فرودآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یک دفعه نزول. (ناظم الاطباء). المرة الواحدة من النزول. (اقرب الموارد). ||مرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بار. دفعه. قوله تعالی: لقد رآه نزلةً اخری. (قرآن ۵۳/۱۳)؛ أی مرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) ارض نزلة؛ زمین نیکوزراعت. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین نیکوزراعت‌شده. (ناظم الاطباء). زمین پاکیزه‌زراعت. زاکیةالزرع. (اقرب الموارد). ||(مص) زکام شدن. (از اقرب الموارد). به زکام مبتلا شدن. (از المنجد). ||بالیدن و پاکیزه شدن و نمو کردن زراعت. (از اقرب الموارد). نَزَل. ||سخت شدن زمین چنانکه آب بر وی نایستد. (تاج المصادر بیهقی). نَزَل.

نزلة. [نَ زِ لَ] (ع ص) ارض نزلة؛ زمینی سخت. (مهذب الاسماء). زمین سخت و صاف که‌به اندک باران سیل از وی روان شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، نَزِلات.

نزلة. [نِ لَ] (ع اِ) نوع و هیأت فرودآمدن. (ناظم الاطباء).

نزله. [نَ لَ / لِ] (از ع، اِ) نَزْلَة. زکام، به‌خصوص زکامی که با خرابی سینه و سرفه همراه باشد. (ناظم الاطباء). عبارت است از جلب شدن فضولات مرطوبه از دو بطن مقدم دماغ به‌سوی حلق و بعضی نزله را مختص به جلب شدن فضولات مرطوبه از دو بطن مقدم دماغ به‌سوی ریه و سینه دانسته‌اند. (از بحر الجواهر). سرماخوردگی. چایمان. چاییدگی. (یادداشت مؤلف): زکام و نزله هر دو مشترکند... لکن بعضی طبیبان آن را که به‌جانب بینی فرودآید و منفذ را بگیرد و حس

بوی بازدارد زُکام گویند و آن را که به حلق و سینه فـرودآید نـزله گـویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نزله بستن. [نَ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) با دعـا و بـعض اعـمال و اوراد نـزله را شـفا بخشیدن یا از تکرار آن پیش‌گیری کردن.

نزله‌بند. [نَ لَ / لِ بَ] (نف مـرکب) آنکه نزله‌بندی کند.

نزله‌بندی. [نَ لَ / لِ بَ] (حامص مرکب) عمل دعانویسان برای دفع یا رفع زکام و نزله. بادبندی.

نزم. [نِ / نَ] (اِ) آن بخار بود که بـه تـازی ضباب گویند. (لغت فرس اسدی ص۳۴۳ از حاشیهٔ برهان) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نژم. طبری: نِزِم[1] (ابر، ابری که نـزدیک بـه زمـین است). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بخاری که‌در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد. (برهان قاطع) (آنندراج). نژم. (برهان قاطع). این لفظ در تکلم خراسان و یزد بـه‌معنی مـه و بـاران نم‌نم هست. جهانگیری بژم را بـه‌معنی شبنم ضبط کرده که تصحیف همین به نظر مـی‌آید. (فرهنگ نظام). بخار. دود. دخان. بخاری که ملاصق زمین در هوا پدید آید و هوا را تاریک کند.(ناظم الاطباء):

ز میغ و نزم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری (از لغت فرس).

و هوا که غلیظ باشد هر بامداد یا بیشتر روز نزم فروگرفته باشد چنانکه مردم نفس خوش نتواند زد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نبینی که بامداد که هنوز قوت فروغ آفتاب ضعیف باشد از آبدانها و زمین‌های تر بخار برخیزد و هوا تیره شود و نزم که آن را به تازی ضباب گویند پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به نژم شود.

نزم. [نَ] (ع اِمص) سختی گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت‌گزیدگی. (ناظم الاطباء). شدةالعض. (معجم متن اللغة).

نزنزة. [نَ نَ زَ] (ع مص) سر جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزنز الرجل؛ حرک رأسه. (اقرب الموارد).

نزو. [نَزْوْ / نُ زُوو] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج). از زمین برجستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وثب. وثوب. (المنجد) (از اقرب الموارد). نزاء. نزوان. (منتهی الارب). و اسم از آن نِزاء و نُزاء است و آن در مورد حافر و ظلف و سباع گفته شود. (از اقرب الموارد). ||جهیدن نر بر ماده و اسم از آن نِزاء است. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). ||جهیدن خر از سر مستی و خوشی. (از المنجد). ||حمله کردن. (یادداشت مؤلف). ||شیفته گردیدن. کشش کردن دل به کسی: نزا به قلبه؛ شیفتهٔ وی گردید و کشش کرد به وی دل او. (منتهی الارب)؛ طمح و نـازع الیـه. (اقرب المـوارد) (المنجد). نـزوان. (اقـرب الموارد). ||جوش زدن مـی از آمیزش آب. (منتهی الارب). ||گـران گـردیدن. غـلا. (از المنجد) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزا الطعام؛ غلا. (منتهی الارب). نزوان. (اقرب الموارد).

نزو. [نَزْوْ] (ع مص) نزف. رفتن خون کسی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نُزِیَ الرجل نزواً؛ نُزِفَ. قال فی النهایة: «یقال: اصابه جرح فنزی منه فمات». و آن هنگامی است که زخمی بر کسی رسد و خونش روان شود و بازنایستد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزوا. [نَزْ] (اِخ) نام شهری است به ناحیت عمان و این شهر قاعدهٔ بلاد عمان باشد. (از رحلهٔ ابن‌بطوطه).

نزوات. [نَ زَ] (ع اِ) جِ نَزْوة. رجوع به نَزْوة شود.

نزوان. [نَ زَ] (ع اِمص) حدّت. سورت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||عربده. (ناظم الاطباء). ||(مص) تیز گردیدن. عـربده کـردن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||برجستن. (آنندراج). برجستن گشنی بر مـادهٔ خـویش. (زوزنی). حمله کـردن. بـرجستن. (یادداشت مؤلف). از زمین برجستن. (تاج المصادر بیهقی). نَزْو. نُزُوّ. رجوع به نزو شود.

— امثال:

یَنْزو و یَلین؛ برای کسی مثل زنند که گرامی بود و سپس خوار شود. گویند اصل آن برای بزغاله است که در خردی سرکش و جهنده است و چون بزرگ شود رام و آرام گردد. (از اقرب الموارد).

نزوان. [ ] (اِخ) ناحیتی است توانگر [تر] از سایر نواحی تبت با خواستهٔ بسیار و اندر این شهر قبیله‌ای است ایشان را میول خوانند و ملوک تبت از این قبیله باشند و اندر او دو ده است خرد، یکی را نزوان خوانند و یکی را میول. (از حدود العالم).

نزوء. [نُ] (ع مص) نَزْء. رجوع به نَزْء شود.

نزوح. [نَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعید. (اقرب الموارد) (المنجد). نازح. نزیح. (از المنجد). ||چـاه همهٔ‌آب‌برکشیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بئر نزوح؛ چاهی که همهٔ آب آن را کشیده باشند. (ناظم الاطباء). نازح. (از اقرب الموارد). ||چاه کم‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاهی کـه آب آن بسیار کم شده یا تمام شده باشد. نازح. (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، نُزُح.

نزوح. [نُ] (ع مص) نَزْح. رجوع به نَزْح شود.

نزور. [نَ] (ع ص) زن کم‌فرزند یا کم‌شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَـزِرَة. (از المنجد). زن اندک‌زاینده. (دهار). اندک‌فرزند. (مهذب الاسماء). ||اندک‌سخن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). قلیل‌الکلام که سخن نگوید تا بدو اصرار کنند. (از اقرب الموارد). ||هرچه کم گردد.(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). هر چیزی که کاهش پذیرد و کم شود. (از اقرب الموارد). ||اشترماده‌ای که به کراهت و ستم گشنی پذیرد. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||فرس نزور؛ بطیئةاللقاح. (ذیل اقرب الموارد). ||ناقهٔ بچه‌مرده که بر بچهٔ دیگر مهربان ساخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقه‌ای که بچه‌اش مرده باشد و او شتربچهٔ دیگری را شیر بدهد و شیرش از پستان به کندی و کمی آید. (از اقرب الموارد). ج، نُزُر .

نزور. [نُ] (ع مص) نَزْر. نَزارة. نُزورة. (منتهی الارب). رجوع به نَزْر شود. ||(ص، اِ) جِ نَزِرَة، به‌معنی زن کم‌شیر یا کم‌فرزند. (از المنجد).

نزورة. [نُ رَ] (ع مص) اندک گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نزر. نزور. نزارة. نزرة. (از اقرب الموارد). رجوع به نَزْر شود.

نزوز. [نُ] (ع اِ) جِ نَزّ و نِزّ، به‌معنی زهاب و آبی که از زمین بتراود. رجوع به نز شود.

نزوع. [نَ] (ع ص) مشتاق چیزی. (از منتهی الارب). مشتاق به چیزی. (از ناظم الاطباء). آنکه آرزومند و مشتاق وطن خویش است. (از المنجد). ||فلاة نزوع؛ بعیدة. (المنجد) (اقرب الموارد). ||چاه نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بئر نزوع؛ قریبةالقعر. (المنجد) (اقرب الموارد). ||چاه که آبش به دست کشند. نزیع. (مهذب الاسماء). ج، نِزاع، نُزُع.

نزوع. [نُ] (ع مص) آرزومند گشتن. (زوزنی). آرزومند گردیدن و مشتاق شدن به کسی. (از منتهی الارب). آرزومند گردیدن به سوی اهل خود و مشتاق گردیدن. (آنندراج). مشتاق شدن به‌سوی اهل خود. (از المنجد). نزاع. نزاعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشیده شدن. (زوزنی). ||خواهانی کردن: نزعته نفسه؛ خواهانی آن کرد. (از منتهی الارب). ||رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نزاع شود. ||دور شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||یک تک رفتن اسب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به پایان کار رسیدن. پرداختن از کاری. (از

1 - nezm.

منتهی الارب) (از آنندراج). کفایت کردن و پایان دادن کاری را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||بازایستادن. (زوزنی). ||بازگشتن. (یادداشت مؤلف). ||به پدر خود مانستن. (آنندراج) (منتهی الارب) (المنجد) (از اقرب الموارد). ||کشیدن کمان را: نَزَعَ فی القوس؛ کشیدکمان را. ||آب کشیدن به دلو: نَزَعَ الدلو؛ آب کشیدن بدان. (منتهی الارب).

نزوف. [نَ] (ع ص) چاه که آب آن به دست کشیده می‌شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چاهی که آب آن با دبیت کشند. (ناظم الاطباء).

نزوق. [نُ] (ع مص) نَزق. رجوع به نَزَق شود.

نزول. [نُ] (ع مص) فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از زوزنی). پائین آمدن. (از ناظم الاطباء). انحدار. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ضد صعود. (ناظم الاطباء). از بالا به پائین فرودآمدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فروشدن. هبوط. تنزل. مقابل عروج:

نه روح را ز پس ترکیب صورت است نزول
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.
خاقانی.

||نازل شدن وحی. (ناظم الاطباء).
- نزول قرآن؛ نازل شدن قرآن: مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است. (گلستان).
||فرودآمدن کاری بر کسی. حلول. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَزَلَ به الامر؛ حَلَّ. (اقرب الموارد). ||فرودآمدن نزد کسی یا قومی. (منتهی الارب). فرودآمدن بر قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). منزل کردن. (ناظم الاطباء). مَنْزَل. مَنْزِل. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب). فرودآمدن بر قومی یا در جائی:

بودند تا نبود نزولش در این سرای
این چار مادر و سه موالید بینوا. خاقانی.

حسام‌الدین منجم که به فرمان قاآن مصاحب او بود تا اختیار نزول و رکوب می‌کند طلب کرد. (رشیدی). ||فرودآمدن به مِنیٰ. (منتهی الارب). به مِنیٰ آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح محدثان، مقابل عُلُوّ. ||فرودآوردن. (از اقرب الموارد). از بالا به پائین آوردن. (از ناظم الاطباء). نَزَلَ بفلان؛ جعله یَنْزِل. (اقرب الموارد). ||واگذاشتن. ترک کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).
||آوردن: نزول آب مروارید [در چشم]؛ آب مروارید آوردن. (یادداشت مؤلف).
نزول‌الماء؛ آب آوردن چشم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ص، اِ) ج نِزْل، به‌معنی مجتمع. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نِزل شود. ||(اِ) مجازاً، منزل. (آنندراج). فرودگاه. آنجا که نزول کنند. جائی که در آن فرودآیند:

خواستند آن مسافران ملول
که‌خرامان شوند سوی نزول.
امیرخسرو (از آنندراج).

وجودم را نزول درد و غم کن
به‌شرط آنکه دل جای تو باشد.
شانی‌تکلو (از آنندراج).

- به نزول گرفتن جائی را؛ در آنجا منزل کردن. در آنجا فرودآمدن:

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول. سعدی.

- درجات نزول؛ دورشدگی قرابت و خویشاوندی. (ناظم الاطباء).
||فرود. نشیب. ||در تداول، تنزیل. سود پول. (ناظم الاطباء). رجوع به نزول گرفتن و نزول دادن شود. ||در این عبارت جمع نُزُل است به‌معنی آنچه برای مهمان تهیه شود و پای‌افشان و نثار و تحفه: چون به منزل دیگر رسیدند حاجب دیگر رسید با هزار مرد همه جامه‌های سبز و نزول آوردند. (قصص‌الانبیاء ص۸۵).

نزولات. [نُ] (ع اِ) آنچه از شبنم و تگرگ و باران و برف بر زمین افتد. (یادداشت مؤلف).

نزول‌خوار. [نُ خوا / خا] (نف مرکب) در تداول، رباخوار. که پول به ربح دهد و سودش را بگیرد. که کارش نزول دادن پول است. که پولش را به مرابحه دهد و از سود آن امرار معاش کند.

نزول‌خور. [نُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) در تداول، نزول‌خوار. رباخواره. رجوع به نزول‌خوار شود.

نزول خوردن. [نُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول، عمل نزول‌خوار. سود گرفتن از پولی که به وام داده است. ربا خوردن.

نزول دادن. [نُ دَ] (مص مرکب) در تداول، ربح دادن. سود و ربح پولی را که از رباخواره به وام گرفته شده است پرداخت کردن. سود دادن. تنزیل پرداختن. ||پولی را به مرابحه دادن. نزول خوردن.
- به نزول دادن پولی؛ به وام دادن و نزولش را گرفتن. پول به مرابحه دادن.

نزول فرمودن. [نُ فَ دَ] (مص مرکب) نزول کردن: چون به خراسان رسیدند در منزل خواجهٔ مؤید که از توافل شیخ ابوسعید ابوالخیر است نزول فرمودند. (انیس الطالبین).

نزول کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) نزول نمودن. فرودآمدن. منزل کردن. توقف کردن. ساکن شدن. وارد شدن. ورود کردن: بر کران آب برابر شاه مالک نزول کرد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۸).

ناگاه غمت بر دل ما کرد نزول
جان پیش غمت بهر نثار آوردیم.
ناصرخسرو.

هر دشت بی‌گیا که تو در وی کنی نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد.
مسعودسعد.

شب... زاهد به خانهٔ وی نزول کرد. (کلیله و دمنه).

مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی
اِلَیَّ عبدی اینجا نزول کن اینجا. خاقانی.

ناگاه خبر رسید که امیر سیف‌الدوله به پل زاغول نزول کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۸).
- بر کسی نزول کردن؛ بر او وارد شدن. مهمان او شدن:

بر جبههٔ تو آیت رحمت نوشته‌اند
ای بخت آن کسی که تو بر وی کنی نزول.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).

||فرودآمدن. به زیر آمدن. (ناظم الاطباء). هبوط کردن. فرودافتادن. پائین آمدن:

از بدیهای زن مشو ایمن
گرچه از آسمان نزول کند. ؟

||سقوط کردن. تدنی. پست شدن. ||حلول کردن. نفوذ کردن. مستولی شدن:

هیبتی زآن خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول. مولوی.

||در تداول، پول از نزول‌خوار به وام گرفتن. قرض نزولی گرفتن. قرض کردن و نزول دادن. رجوع به نزول گرفتن شود.

نزول گرفتن. [نُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در تداول، نزول خوردن. ربا خوردن. از وام‌گیرنده ربح پول را گرفتن.

نزولی. [نُ] (ص نسبی) محل فرودآمدن سپاه و مردم پادشاه و امیر (؟). (آنندراج). ||که در حال نزول است. مقابل صعودی.
- قوس نزولی؛ که رو به پائین دارد. که در حال تنزل و فرودآمدن است. که به‌تدریج فرودآید.
|| پول نزولی؛ در تداول، پولی که در مقابل پرداخت ربح و ربا از کسی وام گرفته باشند. قرضی که باید نزولش را بپردازند.

نزومند. [نُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نزوة. [نَزْ وَ] (ع ص، اِ) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر من الاشیاء. چیزهای کوتاه و قصیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) نام سنگی است سپید که بدان آتش می‌زنند. (ناظم الاطباء). ||حمله. (یادداشت مؤلف). وثبة. (از المنجد). ||واحد نزو. (از اقرب الموارد). رجوع به نزو

شود.

نزة. [نَ زَ] [1] (ع اِ) شهوت شدید. (از المنجد). شهوت. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). خواهانی. (ناظم الاطباء). ||(ص) ناقة نزة؛ خفیفة. (از اقرب الموارد). ماده‌شتر سبک. (ناظم الاطباء). ||ارض نزة؛ ذات نزّ. (اقرب الموارد). زمین زهاب‌ناک. رجوع به نزّ شود.

نزه. [نَ زَهْ] (اِ) سقف باشد و بعضی گویند چوبی باشد که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نژه و نژه شود. ||جای درآمدن باد و تراوش کردن آب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

نزه. [نَ زْه] (ع اِمص) پرهیزکاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). دوری از بدی. (ناظم الاطباء). ||(ص) نزه‌الخلق. رجوع به همین مدخل شود. ||نزه‌الفلاة [2]؛ زمین دشت که از آب دور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فلاتی که از آب دور باشد. (از اقرب الموارد). ||(مص) دور کردن شتر را از آب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به نزهان شود.

نزه. [نَ زْه] (ع اِمص) دوری از بدی. نزاهة. (اقرب الموارد). رجوع به نزاهة شود.

نزه. [نُ زَهْ] (ع اِ) جِ نُزهة. رجوع به نُزهة شود.

نزه. [نَ زِهْ] (ع ص) پاک از عیب. (غیاث اللغات). نزیه. (اقرب الموارد). پاکیزه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پاک. (ناظم الاطباء):

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آور صبر به. مولوی.

||مکان نزه؛ جای دور از آب و علف و قعر آب و از مگسان ده و مردم و از آبخیز دریا و از فساد هوا. (منتهی الارب). جای دور از کشت و آب را کدو علف و از مگسان دهات و از مردم و آبخیز دریا و از فساد هوا. (ناظم الاطباء). نزیه. (اقرب الموارد). رجوع به نزیه شود. ||تازه. خوب. (غیاث اللغات). خرم. باصفا: چه در جهان بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان. (تاریخ بیهقی ص۴۵۷). جائی نزه بود و سراپرده و دیوانها همه زیر آن پرده زده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰). آورده‌اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود. (کلیله و دمنه). موضعی به‌غایت نزه و خرم و متنزهی بی رنج و غم یافته. (سندبادنامه ص۱۶۶). و حکایت سلیمان و مور و پای ملخ بگفت و چون جای نزه بود و قاآن را نشاط در سر. (جهانگشای جوینی). دیگر آنکه کتب تاریخ متفرجی نزه و متنزهی بدیع باشد. (تجارب‌السلف).

نزهاء. [نُ زَ] (ع ص، اِ) جِ نازه، به‌معنی پرهیزگار. (از آنندراج). ||جِ نَزیه. (اقرب الموارد). رجوع به نَزیه شود. ||جِ نَزِه. (المنجد) (منتهی الارب). رجوع به نَزِه شود.

نزهان. [نَ زَ] (ع مص) دور کردن شتران را از آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نَزْه. رجوع به نَزْه شود.

نزه‌الخلق. [نَ هُلْ / نَ زِ هُلْ خُ لُ / خُ] (ع ص مرکب) نازه‌النفس. (از اقرب الموارد). مرد پاکسرشت پرهیزکار که تنها باشد و به ذات و مال خود مخالطت سرای‌ها نکند و سرای و مال خود از شرکت دیگران نیالاید. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد پاکسرشت پرهیزگار که نه خود و نه مال او داخل خانهٔ دیگران نشود و مال خانهٔ خود را از لوث دیگران نیالاید. (ناظم الاطباء). مرد عفیف و بزرگوار که تنها به سر برد و به خانهٔ دیگران نرود و مال خود را با مال غیر مخلوط ننماید. (از اقرب الموارد).

نزهت. [نُ هَ] (ع اِمص) نُزهة. خوشحالی. (غیاث اللغات از خیابان) (ناظم الاطباء). شرور. (ناظم الاطباء). دوری از ناخوشی و غمگینی. (یادداشت مؤلف). خوشی. خرمی. تفرج. رامش:

هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی بار.
فرخی.

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران.
؟ (از فرهنگ اسدی).

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز.
مسعودسعد.

بر مرکب نشاط دل و نزهت و سرور
بادی سوار تا ابدالدهر شادکام. سوزنی.

||تفرج. گردش. تفریح:

هر دل که رخت نزهت در باغ رویت آرد
دارد چراگه‌جان در زیر شاخ طوبی.
خاقانی.

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان.
خاقانی.

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بر آن نزهت خرامد سوی نخجیر. نظامی.

برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع. (گلستان). وجوه و اشراف آل‌سعد را بر کنار رودخانهٔ قم سراها و کوشکها بودند که به‌جهت نزهت و تفرج و ترفیه خاطر در آن می‌نشستند. (تاریخ قم ص۳۵). ||دوری از عیب. خوبی. (فرهنگ نظام). نکوئی. بی‌عیبی. دوری از عیب و زشتی. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||پاکیزگی. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||(ص) مجازاً، خوشی‌آور. (فرهنگ نظام). رجوع به نزهت‌افزا شود. ||(اِ) یکی از آلات موسیقی کثیرالاوتار است. از آلات مهتزه است از ذوات‌الاوتار. (یادداشت مؤلف).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) (...افندی) از متأخران شعرای عثمانی و از رجال دولت آن سامان است. وی به سال ۱۳۰۴ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ج ۶ ص۴۵۷۴).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) (مولوی...) برهان‌الدین‌بن سرفراز علی لکهنوئی. از پارسی‌گویان هند است. او راست:

به مقصد کی رسی زاهد به زهد خشک حیرانم
نمی‌یابد گهر غواص تا باشد به ساحل‌ها.

(از قاموس‌الاعلام ج ۶ ص۴۵۷۴) (از صبح گلشن ص۵۱۵).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) محمدعظیم دامغانی. از شاعران قرن دوازدهم است. وی به سال ۱۱۳۷ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۷۴) (از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۲۸) (از نگارستان سخن ص ۱۲۰).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) (میرزا...) نعیم دامغانی. این بیت را مؤلف تذکرهٔ روز روشن به نام او ثبت کرده است:

صبا جائی که بردارد نقاب از روی زیبایش
پر پروانه دست شمع گردد در تماشایش [3].

رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص۸۱۵ شود.

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) (خواجه...) نوراللّه کشمیری. از پارسی‌گویان هند و از شاگردان میرزا عبدالغنی کشمیری است. به سال ۱۱۴۰ هـ. ق. درگذشت. او راست:

دویدم تا به تحصیل کمال از دوربینی‌ها
چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه‌چینی‌ها.

(از صبح گلشن ص۴۱۶).

و رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۰۰ و قاموس الاعلام ج ۶ ص۴۵۷۴ شود.

نزهت‌آباد. [نُ هَ] (اِ مرکب) کنایه از بهشت جاودانی و دنیای دیگر. بهشت عدن. باغ بهشت. جنت:

روانش به مینو پر از نور باد
در آن نزهت‌آباد مسرور باد.
؟ (از حبیب‌السیر).

نزهت‌افزا. [نُ هَ اَ] (نف مرکب) هرآنچه بر شادی و عیش بیفزاید. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در ناظم الاطباء به کسر اول [نِزْ زَ] ثبت شده است و در مآخذ دیگر به‌صورت متن.
۲ - در اقرب الموارد بدین معنی به ضم اول [نُ] است.
۳ - ظ: تماشایش.

||تفرجگاه. جای خرم و باصفایی که موجب انبساط خاطر شود.

نزهت‌بخش. [نُ هَ بَ] (نف مرکب) که شادی و خرمی و بهجت و سرور بخشد. که انبساط خاطر آرد. ||جای باصفای فرح‌بخش.

نزهت‌پذیر. [نُ هَ پَ] (نف مرکب) دلشاد و خشنود و آراسته. (ناظم الاطباء).

نزهت‌جای. [نُ هَ] (اِ مرکب) نزهتگاه. متنزه. مکان نزه.

نزهت‌ستان. [نُ هَ سِ] (اِ مرکب) جای نزهت‌افزا. محل سرور و انبساط خاطر:

نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانی است
نه به ز آسودگی نزهت‌ستانی است. نظامی.

نزهت‌سرا. [نُ هَ سَ] (اِ مرکب) نزهت‌ستان. جای انبساط و خوشی و سرور خاطر: از وحشت‌آباد عالم فانی به نزهت‌سرای جاودانی انتقال نمود. (از حبیب السیر).

نزهت‌کده. [نُ هَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای تفرج و عیش و شادی. (ناظم الاطباء). نزهت‌سرا. نزهت‌ستان.

نزهتگاه. [نُ هَ] (اِ مرکب) تفرجگاه. جای عیش و شادی. (ناظم الاطباء). نزهت‌جای. متنزه. گردشگاه. نزهت‌کده. نزهت‌سرا. نزهت‌ستان: در فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب‌دوستی و درویش‌داری اهل همدان و نزهتگاه‌های بی‌شمار. (مجمل التواریخ). آبها روان ساختند و باغها کردند و نزهتگاه‌ها. (مجمل التواریخ).

فرودآمد به نزهتگاه آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم. نظامی.
خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم‌گیران. نظامی.
سوادی دید نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سایه‌اش بید. نظامی.

آیت «یا نار کونی برداً و سلاماً»[1] بر هر ورقی از ریاحین آن نزهتگاه مسطور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). نزهتگاه شیدایان و تفرجگاه بی‌سروپایان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

نزهتگر. [نُ هَ گَ] (ص مرکب) پاکیزه‌کننده. صفابخش. رجوع به نزهت شود:

شست‌وشوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر تو صابون باد.
عرفی (از آنندراج).

نزهتگه. [نُ هَ گَهْ] (اِ مرکب) نزهتگاه. تفرجگاه. گردشگاه. آنجا که صفای خاطر و انبساط افزاید. نزهت‌سرا. نزهت‌کده. جای نزهت‌افزا. نزهت‌ستان. رجوع به نزهتگاه شود:

دید نزهتگهی گرانمایه
سبز در سبز و سایه در سایه. نظامی.
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
به هر نزهتگهی شاد و دل‌افروز. نظامی.
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند.
حافظ.

نزهت‌نشین. [نُ هَ نِ] (نف مرکب) که جای باصفائی دارد. که در نزهت‌ستان است. که در آسایش و سرور است. که در نزهتگاه ساکن است:

به زندانیان زمین زیر خشت
به نزهت‌نشینان باغ بهشت. نظامی.

نزهتی. [نُ هَ] (اِخ) ملا ضیائی. رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۶ شود.

نزهة. [نُ هَ] (ع اِمص) دوری. (منتهی الارب). بعد. (از اقرب الموارد). گویند: هو بنزهة من الماء؛ ای ببعد. (منتهی الارب). ||اسم است از تنزه. گویند: ارض ذات نزهة. (از اقرب الموارد). ج، نُزَه. ||دوری از ناخوشی و پژمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دوری از عیب و زشتی. بی‌عیبی. پاکیزگی. نکوئی. (آنندراج از کشف اللغات و صراح و لطائف و منتخب اللغات). ||تفرج و گردش در سبزه‌زارها و بساتین و باغ‌ها. (ناظم الاطباء). نزهت.

نزهة. [نَ زِ هَ / نَ هَ] (ع ص) نَزِه. (منتهی الارب). ارض نزهة؛ نزیهة. (اقرب الموارد). زمین دور از کشت‌زار و از کثافات و مگسان اطراف شهر و دهات و از آب‌خیز دریا و از فساد هوا. زمین صاحب نُزهة. (ناظم الاطباء). رجوع به نزه شود.

نزی. [نَ زی ی] (ع ص) عربده گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوّار. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نزیء. [نَ][2] (ع اِ) مشک کوچک. السقاء الصغیر. (اقرب الموارد).

نزیب. [نَ] (ع مص) نزب. نزاب. رجوع به نَزْب شود.

نزیبیدن. [نَ دَ] (مص منفی) سزاوار و زیبنده نبودن. مقابل زیبیدن:

نزیبد تخت را هر تن نزیبد تاج را هر سر.
قطران.
به کیخسرو سزد تاج فریدون
نزیبد تاج شاهی بر سر دون. ناصرخسرو.

نزیج. [نَ] (اِ) اسب یدک. (ناظم الاطباء). یدک. جنیب. (از شعوری ج ۲ ص۲۷۸). اسبی که برای جلال و جاه در جلو مردمان بزرگ می‌کشند. (ناظم الاطباء).

نزیح. [نَ] (ع ص) نزوح. دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

نزیدن. [نَ دَ] (مص) بیرون کشیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نزیدن شود.

نزیر. [نَ] (ع ص) اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم. (ناظم الاطباء). قلیل. (اقرب الموارد). نَزْر. یسیر. ج، نُزُر.

نزیز. [نَ] (ع ص) خواهان. شهوتمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شهوان. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زیرک. ||خوش‌طبع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظریف. (اقرب الموارد). ||هو نزیزالشر؛ او به بدی چسپان و ملازم است. (منتهی الارب). هو نزیز شر؛ أی لزیزه. (اقرب الموارد). ||(مص) نَزّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سخت و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبیدن زه وقت تیر انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَزّ. (المنجد). ||دویدن و بانگ کردن تکه. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). بانگ کردن آهو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دویدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||پروریدن آهو بچهٔ خود را به هنگام خردی. (از اقرب الموارد). ||تنها و جدا شدن از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزیع. [نَ] (ع ص) غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (المنجد). بیگانه. (ناظم الاطباء). ج، نُزّاع، نُزَعاء. ||که مشتاق وطن خویشتن است. (از المنجد). ||دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعید. (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). گویند: مکان نزیع؛ بعید. (المنجد). ||آنکه مادرش برده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه مادرش سبیة باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). که مادرش برده و کنیز و غیرآزاد است. ||میوهٔ از درخت فروگرفته و چیده‌شده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مقطوف. چیده‌شده. (از اقرب الموارد). ||مقتلَع. برکنده‌شده. (از المنجد). ||چاه نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). چاه که قعر او نزدیک بود. (فرهنگ خطی). که با دست بتوان از آن آب کشید. (ناظم الاطباء). ||شریف از قوم که نسبش به خاندانی کریم رسد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نژاده. کریم‌النسب. ||فرس نزیع؛ اسب اصیل و نژاده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). کریم‌الاصل. (المنجد). ج، نُزّاع.

---

۱ - قرآن ۶۹/۲۱. ۲ - بر وزن فَعیل.

نزیعة. [نَ عَ] (ع ص) تأنیث نزیع، به‌معنی مقتلَع و مقطوف. (از المنجد). چیده‌شده. || زن که به بیگانه داده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که در غیر طایفهٔ خود شوهر کند و بدانجا رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نَزائع. || آنکه آرزومند و مشتاق به وطن باشد. (از المنجد). تأنیث نزیع. رجوع به نزیع شود. || ناقه و اسب گرامی‌نژاد که به شهری دیگر غیر از زادبوم آن و از قومی دیگر کشیده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب و شتر نجیبی که آن را به جائی جز زادبومش برده باشند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ماده‌شتر نجیبی که به شهر غیر از بوم و زاد خود برای فروش برند. || اسب گرامی که از قومی دیگر گرفته باشند. (ناظم الاطباء). ج، نَزائع.

نزیغ. [نَ] (ص) غریب. (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف). نزیع درست است. رجوع به نزیع شود. || (اِ) پرداختن از کار. (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف). در فرهنگهای معتبر عربی چنین کلمه‌ای و معنی دیده نشد.

نزیف. [نَ] (ع ص) تب‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محموم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || سخت تشنه که رگها و زبانش خشک گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که از بسیاری تشنگی زبان و رگهای بدن وی خشک شده باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). || آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ضعیف. (دهار). که ضعیف شده باشد از بیرون آمدن خون بسیار. (مهذب الاسماء). || مست. (منتهی الارب) (آنندراج). سَکران. (اقرب الموارد) (المنجد). مستی که عقل وی زایل شده باشد. (ناظم الاطباء). || بیهوش. (منتهی الارب) (آنندراج). || بئر نزیف؛ چاه کم‌آب. (از المنجد). رجوع به نزف شود. || کسی که در خصومت حجت وی قطع شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نَزْف شود.

نزیکات. [نَ] (ع ص، اِ) مردم فرومایه و بد. (منتهی الارب) (آنندراج). شرارالناس. (اقرب الموارد) (قاموس) (المنجد). مثل اینکه جمع نزیکة باشد. (منتهی الارب). || شرور از بزها. (از ناظم الاطباء). شرارالمعزی. (اقرب الموارد) (از تاج العروس). بز ردی و هیچکاره. (از منتهی الارب).

نزیکة. [نَ کَ] (ع ص) معیبة: فلانة نزیکة؛ معیبة. (اقرب الموارد). عیناک. و رجوع به نزیکات شود.

نزیل. [نَ] (ع ص، اِ) مهمان فرودآینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهمان وار [د]. (فرهنگ نظام). ضیف. مهمان. (از اقرب الموارد). مهمان. (دهار):

به مجلس گر نزیل جود خویش است
کجا یارم که نزل دون فرستم. خاقانی.

یک بار دیگر این نزیل منزل خود را نزلی ده. (سندبادنامه ص۱۶۹). || آنکه با تو در یک خانه فرودآید: هو نزیلی؛ ینزل معی فی البیت. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نُزَلاء. || ثوب نزیل؛ جامهٔ کامل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || طعام بابرکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نزیل الحرمین. [نَ لُلْ حَ رَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسعد یافعی. رجوع به یافعی در این لغت‌نامه و نیز رجوع به ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۸ و ۳۳۱ شود.

نزیم. [نِ / نَ] (اِ) ابر و بخار و دود. (ناظم الاطباء). رجوع به نزم شود. || طوفان و سیلاب. (ناظم الاطباء). رجوع به نزم شود.

نزیم. [نَ] (ع اِ) دستهٔ تره. (منتهی الارب) (آنندراج). دستهٔ سبزی و تره. (ناظم الاطباء).

نزیة. [نَ زی یَ] (ع ص) تأنیث نَزِیّ، به‌معنی سوار. (اقرب الموارد). رجوع به نَزِیّ شود. || کاسهٔ دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاسهٔ ته گود. قصعة قعیرة. (از اقرب الموارد) (از قاموس). القصعة القریبةالقعر. (اقرب الموارد). || (اِ) ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سحاب. (اقرب الموارد).

نزیه. [نَ] [1] (ع ص) نَزِه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جای زیبا و دارای رنگهای نیکو. جای پاک و پاکیزه و دور از کشت و آبهای راکد و از کثافات و مگسهای حوالی شهر و دهات و از آب‌خیز دریا و فساد و بدی هوا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکان نزیه؛ مکان نَزِه. (منتهی الارب). خرم. (از دهار). جای خوش‌آب‌وهوا. رجوع به نَزِه شود. || جای خالی دور از مردمان که در آن کسی نباشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مکان نزیه؛ جایگاهی خالی. (مهذب الاسماء). || پاکیزه. || نزیه‌الخلق؛ نزه‌الخُلق. || دور از بخل و شئامت. (از ناظم الاطباء). گویند: هو کریم نزیه؛ أی بعید عن اللؤم. (منتهی الارب). رجل نزیه؛ مردی بزرگوار. (مهذب الاسماء). || پاک. دور از بدی. منزه. || مرد دور از ناخوشی و پژمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوری‌جوینده از هر ناپسندی. متباعد از هر مکروهی. ج، نُزَهاء، نِزاه، أنزاه [2]. (از اقرب الموارد).

نزیهة. [نَ هَ] (ع ص) تأنیث نَزیه. (منتهی الارب). رجوع به نَزیه شود. || ارض نزیهة؛ ارض نَزِهة. (از اقرب الموارد). رجوع به نَزِهة شود.

نژ. [نَ] (اِ) دندانهٔ کلید. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). در لغت فرس اسدی «نژه» با شاهد بدین معنی آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نژه و نژه شود. || بیرون‌کشندهٔ چیزی. (برهان قاطع) (آنندراج). هرآنچه چیزی را بدان بیرون کشند. (ناظم الاطباء). رجوع به نژیدن شود.

نژاد. [نِ] (اِ) [3] اصل. (لغت فرس اسدی) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (تفلیسی) (صحاح الفرس) (زمخشری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نسب. (لغت فرس اسدی) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (صحاح الفرس) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). گوهر. (صحاح الفرس). خاندان. تخمه. نسل. (ناظم الاطباء). نَجْر. نِجار. نِشبة. نُشبة. جوهر. (از منتهی الارب). پروز. دوده. تبار:

از ایشان هرآنکس که دهقان بدند
ز تخم و نژاد بزرگان بدند. فردوسی.

بپرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یک‌به‌یک سروبن کرد یاد. فردوسی.

ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده‌تر زین نباشد نژاد. فردوسی.

من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم به فر و به بخت و نژاد. فردوسی.

مهتر محتشمان است و به حشمت به نژاد
از همه محتشمان هرکه بود کهتر اوست.
فرخی.

نژاد تو تو خود دانی که چون است
به هنگام بلندی سرنگون است.
(ویس و رامین).

گوئی‌که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری. ناصرخسرو.

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب نژاد دیگران یا برده‌ای یا ریخته.
خاقانی.

طبع تو شناسد آب شعرم
دیلم داند نژاد دیلم. خاقانی.

دست تو بر نژاد زبردست چون رسید
بدگوهرا ز گوهر والا چه خواستی. خاقانی.

ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
چرخ ببرید به‌یک‌باره مگر نسل و نژاد.
اثیرالدین اومانی.

غالب آمد شاه دادش دختری

---

۱ - بر وزن فَعیل.
۲ - گویند: هم قوم أنزاه. (از اقرب الموارد).
۳ - اوستا: nizâti، قیاس شود با سانسکریت: jâti (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غیاث اللغات به فتح اول [نَ] آورده است.

از نژاد صالحی خوش‌جوهری. مولوی.
– از نژاد کسی بودن؛ از نسل او بودن. از آن تخمه بودن:
کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود. فردوسی.
– بانژاد؛ نژاده. اصیل. صاحب اصل و نسب خوب.
– بدنژاد؛ نانجیب. بداصل. (ناظم الاطباء):
به‌نزد گراز آن بد بدنژاد
که چون او سپهبد جهان را مباد. فردوسی.
– بی‌نژاد؛ نانجیب. بی اصل و تبار.
– پاک‌نژاد؛ نجیب. کسی که خاندان و اصل آن پاک و خوب و از آلایش و دنائت و رذالت دور باشد. (ناظم الاطباء). فرخ‌نژاد.
– پری‌نژاد؛ پری‌زاد. پری‌زاده. که از نسل پری است. که به پری مانده است.
– تازی‌نژاد؛ عربی. (ناظم الاطباء):
من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد. سعدی.
– ترکی‌نژاد؛ از نسل ترکان. ترک‌زاده: امیر ناصرالدین سبکتکین غلامی بود ترکی‌نژاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴).
– جادونژاد؛ از تخمهٔ جادوگران.
– خاقان‌نژاد؛ از نسل خاقان:
تو خاقان‌نژادی نه از کیقباد
که کسری تو را تاج بر سر نهاد. فردوسی.
– خسرونژاد؛ شاهزاده:
یلان‌سینه او را به گستهم داد
دلاور گوی بود خسرونژاد. فردوسی.
– دهقان‌نژاد؛ نجیب‌زاده:
یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی.
– رومی‌نژاد؛ رومی‌نسب:
جوانان و پیران رومی‌نژاد
سخن‌های دیرینه کردند یاد. فردوسی.
مبادا که این مرد رومی‌نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد. نظامی.
– سپهبدنژاد؛ پهلوان‌زاده:
سپهبدنژاد است و یزدان‌پرست
دل شرم و پرهیز دارد به دست. فردوسی.
– شه‌نژاد؛ شاهزاده. از نسل شاهان:
به خاقان چنین گفت کای شه‌نژاد
بدینسان سخنها چه آری به یاد. فردوسی.
– صاحب‌نژاد؛ بانژاد. نژاده.
– عادی‌نژاد؛ از طبقهٔ متوسط:
در آنجای گردی است عادی‌نژاد
که از رزم رستم نیارد به یاد. نظامی.
– عرب‌نژاد؛ که اصلاً عرب است:
شاها عرب‌نژادی هستی به خلق و خلقت
شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر.
خاقانی.
– علوی‌نژاد؛ ملکوتی. لاهوتی. آسمانی:
تو نیز آن به ای پیک علوی‌نژاد
کلگرد جهان برنگردی چو باد. نظامی.
– فرخ‌نژاد؛ نیکونسب. ستوده‌نسب. نسیب و اصیل:
از آن بهره‌ای را به دستور داد
یل لشکرافروز فرخ‌نژاد. فردوسی.
سکندر بر آن شاه فرخ‌نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.
نیارد گردش گیتی دگر بار
چنو صاحبدلی فرخ‌نژادی. سعدی.
شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ‌نژاد. سعدی.
چنوئی خردمند فرخ‌نژاد
ندارد جهان تا جهان است یاد. سعدی.
– قیصرنژاد؛ از نسل قیصر:
به فرجام شیرین بدو زهر داد
شد آن دختر خوب قیصرنژاد. فردوسی.
– کی‌نژاد؛ از دورهٔ کیان. رجوع به کی شود.
– مردم‌نژاد؛ آدمی‌زاده. که از نسل و تخمهٔ آدمی است:
کسی را که بر دست و پا آهن است
نه مردم‌نژاد است کآهرمن است. فردوسی.
– مردِ نژاد؛ نجیب. اصیل. نژاده:
جهان راست کردم به شمشیر داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد. فردوسی.
دگر هرکه باشند مرد نژاد
همی گیرد از رفتن چیز یاد. فردوسی.
– مهترنژاد؛ بزرگ‌زاده. که نسبی عالی دارد. صاحب علوّ نسب. آقازاده:
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهترنژاد خردمند را. فردوسی.
– نژاد داشتن؛ نژاده بودن. اصالت. نجابت. نسب خوب داشتن:
بدین انجمن هرکه دارد نژاد
به تو شادمانند وز داد شاد. فردوسی.
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد. فردوسی.
– نژاد داشتن از کسی؛ از نسل او بودن. از تخمهٔ او بودن. از او نسب داشتن:
به موبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد. فردوسی.
همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد. فردوسی.
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد
که‌ای نیکبخت از که داری نژاد. فردوسی.
– نیک‌نژاد؛ اصیل. که از خانواده و نژادی پسندیده و خوب است.
– نیکونژاد؛ نیک‌نژاد.
– والانژاد؛ اصیل. نجیب. نژاده: پادشاه والانژاد را از مفارقت آن خدمتکار اخلاص‌آثار حزن و ملال روی نمود. (حبیب‌السیر). و بعضی دیگر از آباء و اجداد شاه والانژاد می‌آراید. (حبیب‌السیر).
– وحشی‌نژاد؛ که از تخمهٔ وحشیان است. مقابل مردم‌نژاد:
به چندین کنیزان وحشی‌نژاد
مده خرمن عمر خود را به باد. نظامی.
– هم‌نژاد؛ هم‌خون. هم‌نسب. که با تو از یک خانواده و تبار است.
– هندونژاد؛ هندونسب. رجوع به هندو شود:
فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد پیر هندونژاد. نظامی.
برای مطالعهٔ شواهد بیشتر رجوع به هر یک از مدخل‌های فوق شود.
|| نسل. خلف. زاده:
وگر نام و رنج تو گیرم به یاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد. فردوسی.
فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بیتم از تخم مهرک نژاد. فردوسی.
نژاد شهان از بنه گم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی.
نژاد دیو ملعونند یکسر
مزاباد آنکه این گوپاره را زاد. ناصرخسرو.
گرنه بقای شاه حمایت کند، فنا
بیخ نژاد آدم و حوا برافکند. خاقانی.
|| اصل و نسب خوب. (فرهنگ نظام). اصالت:
شده بندهٔ بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار. فردوسی.
|| (ص) اصیل. خداوند اصل و نسب. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجیب. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به این معنی نژاده فصیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نژاد. [نِ] (اِخ) محمدعلی (...خان)، فرزند اصلان‌خان گرجی. از رجال عهد محمدشاه قاجار است و از طرف وی به سفارت به هند رفته است. طبع شعری داشته. او راست:
گر رفیق منی ای درد و بلا بسم‌الله
سفر وادی عشق است بیا بسم‌الله.
(از قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۷۵).
و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۵ و تذکرهٔ شوشتر ص۱۴۳ شود.

نژادشناسی. [نِ شِ] (حامص مرکب) نژاد شناختن. عمل نژادشناس. || علمی است که احوال ملل مختلف را شرح داده، از استعداد هر قوم گفتگو می‌کند. (لغات فرهنگستان).

نژاده. [نِ دَ / دِ] (ا) نژاد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج). اصل. نسب. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خاندان. (ناظم الاطباء):
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان
ملک‌نژاده و اندر مکان ملک مکین. فرخی.
آزرده این و آن به حذر از من

گفتی مگر نژادهٔ تنیم.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۱۳۵).
||(ص نسبی) از: نژاد + ه (پسوند نسبت و اتصاف). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اصیل. نجیب. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از سروری) (از کشف اللغات). دارای اصل و نسب و نسل خوب. (فرهنگ نظام). گوهری. (برهان قاطع). صاحب نژاد. گهری:
هنر کی بود تا نباشد گهر
نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر. فردوسی.
از این دو نژاده یکی شهریار
بیاید بگیرد جهان در کنار. فردوسی.
نژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین می‌نماید عیار. نظامی.
نژاده منم دیگران زیردست
نژاده کیان را که یارد شکست. نظامی.
فَسیلهای نژاده که هر یکی گه تک
کند به سختی شُم سنگ خاره را صد پار.
؟ (از تاج‌المآثر).
||گوهری که اصیل باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). گوهر اصیل. (ناظم الاطباء). ||(ا) محل فرودآمدن سپاه و مردم و پادشاه و امیر (؟). (غیاث اللغات).

نژادی. [نِ] (ص نسبی) نژاده. اصیل. صاحب اصل و نسب. گرامی‌نسب. نجیب. گهری. دارای اصالت:
چو آمد به آرامگاه از نخست
فراوان زنان نژادی بجست. فردوسی.

نژد. [نِ] (ص)[1] اندوهگین. حزین. ||مرد بزرگ و استاد. ||خداوند. ||حارس. نگهبان. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

نژغار. [نَ] (ا) بانگ. نعره. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اوبهی) (شعوری). فریاد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صدای بلند. (شعوری). مصحف ژغار و زغار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به ژغار و زغار شود.

نژم. [نِ / نُ][2] (ا) بخاری که در هوای زمستان به صبح پدید آید. (غیاث اللغات) (از رشیدی). میغ و آن بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین که عربان ضباب خوانند. (از برهان قاطع). بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آن را میغ نیز گویند. (انجمن آرا). بخاری که در تابستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آن را میغ نیز گویند. (آنندراج). ابر و بخار و دود و میغ و بخاری ملاصق زمین که هوا را تاریک کند. (ناظم الاطباء). نژیم. (شعوری). نزم. (شعوری) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
رجوع به نزم شود:
پس بخاری ز چشم برخیزد
از هوا نژم و ابر انگیزد
نژم تاریک و ابرهای سیاه
همه بر کاروان بگیرد راه.
آذری طوسی (از انجمن آرا).
||تاریکی. ||بانگ. بانگ و فریاد. ||بر هم زدن دستها. ||آزار و اندوه و ملال. ||سیلاب و طوفان. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

نژمار. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، در ۱۳هزارگزی جنوب دژشاهپور و ۳هزارگزی مشرق راه مریوان به رزآب. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نژمند. [نِ مَ] (ص) محترم. بزرگوار. (ناظم الاطباء) (اشتگاس). بامهابت. (از شعوری):
آن یکی نژمند صاحب عز و جاه
هوشمند و عاقل و پرانتباه (؟).
میرنظمی (از شعوری).
||پریشان. دلتنگ. غمگین. (ناظم الاطباء) (اشتگاس). غصه‌دار. (از شعوری ص۳۹۹).

نژمودن. [نَ دَ] (مص) کف گرفتن و صاف نمودن. تصفیه کردن. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

نژند. [نِ / نَ ژَ] (ص)[3] اندوهگین. (غیاث اللغات) (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). غمناک. (لغت فرس اسدی) (برهان قاطع) (انجمن آرا). افسرده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). پژمرده. فرومانده. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (لغت فرس اسدی). غمگین‌چهره. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام). غمگین. (ناظم الاطباء). فرمگن. فرمگین. دلگیر. مهموم. غمنده:
من مانده به خان اندر پیخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم‌خورده.
خسروانی.
ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.
آغاجی.
کسی را که خواهد برآرد بلند
دگر را کند سوگوار و نژند. فردوسی.
همه سربه‌سر سوگوار و نژند
بر ایشان دژم گشته چرخ بلند. فردوسی.
درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد به گیتی نژند. فردوسی.
چو روی خوبان احباب او شکفته به طبع
چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان.
فرخی.
برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم با درد و داغ رفتن یار. فرخی.
بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد
احباب او به عشرت و اقبال کامران. فرخی.
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجاشد آن‌همه دعوی کجا شد آن‌همه ژاژ.
لبیبی.
از دل خسته و روان نژند
خویشتن در بهارخانه فکند. عنصری.
ز عشقت من نژند و بیقرارم
ز درد دل همیشه زاروارم. (ویس و رامین).
تنش از آفرین باد و ز غم نژند
نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند. اسدی.
که گر بد نمائیش مانی نژند
ورش خوب داری نبینی گزند. اسدی.
فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
در این پرنیان از چه ماندی نژند. اسدی.
می‌خواره عزیز و شاد و من زآنک
می می‌نخورم نژند و خوارم. ناصرخسرو.
شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند.
ناصرخسرو.
زیر بارش تن بماندم شصت سال
چون نباشم زیر بار اندر نژند. ناصرخسرو.
هزار قرن به شادی و خرمی بگذار
به لحظه‌ای دل خود را دژم مدار و نژند.
سوزنی.
تا کسان از تو با نوا و نوال
بی‌کسان از تو بی‌نوا و نژند. خاقانی.
شد از گوشهٔ چشم‌زخمی نژند
تب آمد شد آن نازنین دردمند. نظامی.
هین که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز که شد کاروان چند نشینی نژند. عطار.
گر شاد کرده‌ای تو عطار را به وصلت
نه جان نژند گشتی نه دل ملول بودی.
عطار.
سرکلاه چشم‌بند گوش‌بند
که‌از او باز است مسکین و نژند. مولوی.
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد. حافظ.
- دل‌نژند؛ دل‌افسرده. غمین:
کردش اندر خبک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل‌نژند. دقیقی.

---

۱ - شاید این کلمه تصحیفی از نجید عربی باشد.
۲ - غیاث اللغات به نقل از رشیدی به کسر نون و فتح زاء فارسی [نِ ژَ] ضبط کرده است و گوید در جهانگیری به فتح [اول] است و در برهان به کسر و فتح.
۳ - پارسی باستان: ni + jan (به زمین انداختن، فرونشاندن)، همچنین در پارسی باستان: nijantu (خوارکردنی، فروافکندنی) مفروض است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— دل نژند داشتن:
به هر شب ز هر حجره‌ای دستبند
ببردند تا دل ندارد نژند. فردوسی.
ز تو نام باید که ماند بلند
نگر دل نداری ز گیتی نژند. فردوسی.
— دل نژند کردن:
مکن دلْت را بیشتر زین نژند
تو داد جهان‌آفرین کن پسند. دقیقی.
بدین بخشش کرد باید پسند
مکن ناسپاسی و دل را نژند. فردوسی.
— نژند داشتن:
بباشد به آرام تا روز چند
نباید که دارد کس او را نژند. فردوسی.
گر نژند از فراق بودی تو
خویشتن را کنون نژند مدار. فرخی.
— نژند شدن:
شدند آن‌همه یار خسرو نژند
چو دیدند آن دیو جسته ز بند. فردوسی.
نژند آن زمان شد که بی‌داد شد
به بیدادگر بندگان شاد شد. فردوسی.
— نژند کردن؛ آزردن:
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پردرد و جانم نژند. فردوسی.
— نژند گشتن:
هم از یک خوی خویش گردد نژند
هم از نیش یک پشّه یابد گزند. اسدی.
||خشمگین. (جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). قهرآلود. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خشمناک. (ناظم الاطباء):
پیادهٔ سپه‌آرای او دویست‌هزار
چو پیل مست و پلنگ نژند و شیر ژیان.
فرخی (از جهانگیری).
بر او جست عذرا چو شیر نژند
بزد دست و از پیش چشمش بکند.
عنصری.
همان مورچه بد مه از گوسپند
که‌در مرد جستی چو شیر نژند. اسدی.
||مهیب. سهمگین. هولناک. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد معنی قبلی شود. ||عبوس. ترش.
— نژند کردن چهره؛ رو ترش کردن. خشم گرفتن. عبوس کردن:
گه‌خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش و باکس به‌زودی مخند. اسدی.
||نشیب. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). پست. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). حضیض. (برهان قاطع). مقابل بلند و اوج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
خداوند کیوان و چرخ بلند
خداوند ارمیده خاک نژند. فردوسی.
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند. مولوی.
جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند.
مولوی.
||زمین پست. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد معنی قبلی شود. ||خوار. (غیاث اللغات). بی‌ارزش. پست. بی‌ارج:
عارفانش کیمیا گرگشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان نژند. مولوی.
||سرفروداَفکنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). سرنگون. خوار. (غیاث اللغات):
بفرمود تا همچنانش ببند
به خرگاه بردند زار و نژند. فردوسی.
به خاک‌اندر افکند خوار و نژند
فرودآمد و دست کردش به بند. فردوسی.
یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند زار و خوار و نژند. فردوسی.
کشانش بیاورد خوار و نژند
رسن در گلو دست کرده به بند. اسدی.
||لاغر. نحیف. (ناظم الاطباء):
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی
ای شب چه سیاهی و چه درازی.
مسعودسعد.
و رجوع به شواهد معنی بعدی شود.
||افسرده. پژمرده. بیماروار:
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی از او صورت انگشت نزاری است.
فرخی.
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت از این غم چون من نژند گشت و نزار.
فرخی.
بهی بر شاخ از این اندوه ماندست
نژند و زار همچون سوگواری. ناصرخسرو.
باد فرومایگی وزید و از او
صورت نیکی نژند و محزون شد.
ناصرخسرو.
چون سیرت چرخ را بدیدم
کوکرد نژند و خشکسارم. ناصرخسرو.
نامزد نیکوئی بر در ایوان تست
نامزد خرمی چشم نژند تو باد. خاقانی.
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می‌دهند. مولوی.
و رجوع به معنی قبلی شود. ||زشت. مکروه. نفرت‌انگیز. (ناظم الاطباء):
بر آن رای وارونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی به ره بر بکند. فردوسی.
شگفتم من از کار دیو نژند
که‌هرگز نخواهد به من جز گزند. فردوسی.
که‌او بادسار است و دیو نژند
بدو داد افسون و نیرنگ و بند. فردوسی.
همان بود رستم که دیو نژند
ببردش به ابر و به دریا فکند. اسدی.
یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی چو شاخین درختی بلند. اسدی.
||بد. ناخوش. ناساعد. ناموافق:
مده روز فرخ به روز نژند
ز بهر جهان دل در انده مبند. اسدی.
چنین گفت کز بخت روز نژند
مرا باد کشتی به ایدر فکند. اسدی.
باز سپید با مگس سگ هم‌آشیان
خاک سیاه بر سر بخت نژند او. خاقانی.
||تیره. تاریک. (ناظم الاطباء). مقابل خرم:
روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست
گرچه سر کلک او تیره‌رخ است و نژند.
سوزنی.
||مرد بیداد و بدکار و بدکردار. گناهکار. آنکه جور و تعدی می‌کند. ||حیران. آشفته. متعجب. ||هراسان. (ناظم الاطباء):
شده چشم چشمه ز گردش به بند
دل غول و دیو از نهیبش نژند. اسدی.
||متغیرشده از اندوه و یا کبر سن. ||سست. ناتوان. عاجز از دفع ظلم و تعدی. ||نادان. ابله. ||محترم. معزز. بزرگوار. ||تاجر معتبر. ||عالم. دانا. ||حارس. حامی. ||پیرمرد موقر مجرب متدین و امین و بادیانت. ||بردبار. (ناظم الاطباء).

نژنداختر. [نِ / نَ ژَ اَ تَ] (ص مرکب) بی‌طالع. بدطالع. بدبخت:
چنین گفت خسرو که بسیارگوی
نژنداختری بایدم سرخ‌موی. فردوسی.
رجوع به نژند شود.

نژندی. [نِ / نَ ژَ] (حامص) غمگینی. دلگرفتگی. ملالت. افسردگی. اندوه. (ناظم الاطباء). غم. ملال. نژند بودن:
درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
سلیح و سپاه و درم پیش تست
نژندی به جان بداندیش تست. فردوسی.
نژندی و هم شادمانی ز تست
انوشه دلیری که راه تو جست. فردوسی.
نباشد شادمانی بی نژندی
نه پیروزی بود بی مستمندی.
فخرالدین اسعد.
که‌نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندی است بهرش به هر دو سرای. اسدی.
پدیدار آید از خوش خندهٔ تو
به روی دشمن صاحب نژندی. سوزنی.
لیک چون طالعم به صحبتشان
نیست در دل مرا نژندی نیست. خاقانی.
||پستی. پست شدن. افتادگی. مقابل اوج و رفعت و بلندی:
هم او تخت و تاج و بلندی دهد
هم او تیرگی و نژندی دهد. فردوسی.

||پژمردگی. افسردگی:

کنون سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله نژندی گرفت. اسدی.

و رجوع به نژند شود.

- نژندی کردن:

وگر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و نژندی مکن. فردوسی.
بدو گفت گشتاسب تندی مکن
بزرگی بیابی نژندی مکن. فردوسی.

نژنک. [نَ نَ] [1] (ا) دام. تله. (از اوبهی) (جهانگیری) (انجمن آرا). دام و تله که حیوانات را بدان گیرند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نژنگ. [نَ ژَ] (ا) دام. تله. (فرهنگ نظام) (از جهانگیری) (از انجمن آرا).

نژو. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نمشیر [2] بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۱۴هزارگزی شمال بانه و یک‌هزارگزی شمال شوی، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و ارزن و لبنیات و میوه‌های جنگلی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نژوا. [نِ ژْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نژه. [نَ ژَهْ / ژِهْ] (ا) [3] شاخ درختی را گویند که بسیار نازک و لطیف برآمده باشد. (برهان قاطع) (از جهانگیری). شاخ درخت نازک و لطیف. (آنندراج) (انجمن آرا). شاخ بسیار باریک از درخت. (ناظم الاطباء). ||ورق طلا و نقره که به‌هیأت برگ گل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نودامادان نثار کنند. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ||چوبی که بدان سقف خانه را پوشند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از السامی). تیری را خوانند که سقف را بدان پوشند. (جهانگیری). ||سقف. (آنندراج). ||تیر صیاد. (از ناظم الاطباء).

نژه. [نِ ژَهْ] (ص) جبان. هراسان. پریشان. مضطرب. ||معزز. محترم. بزرگوار. (ناظم الاطباء).

نژه. [نَ ژَهْ] (اِخ) نام ستاره‌ای است از ثوابت. (برهان قاطع) (از جهانگیری).

نژیدن. [نَ دَ] (مص) کشیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). بیرون کشیدن. (فرهنگ نظام) (از جهانگیری). بیرون آوردن. (از ناظم الاطباء). این کلمه به‌صورت نزیدن و تریدن و نژیدن در برهان قاطع آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

نژیم. [نِ] (ا) بخار و دود. ||تاریکی. (ناظم الاطباء). رجوع به نژم و نژم شود.

نس. [نَ] (ا) [4] به‌معنی پوز باشد که گردا گرد لب و دهان است از جانب درون و بیرون. (برهان قاطع). گردا گرد دهان که پوز گویند. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). گرداگرد دهان از بیرون‌سو. (اوبهی). پوز. زفر. فرنج. نول. پیرامن دهان:

... آلوده بیاری و نهی در ... من
بوسه‌ای چند به تزویر دهی بر نس من.
مهستی یا رودکی.

بی‌نواتر ز ابرهای تموز
سردنس‌تر ز بادهای خزان.
سنائی (از جهانگیری).

همچون سگ قصاب نیابد شکم سیر
در خون ز سر حرص و طمع تا ننهد نس.
تا چند نس خویش نهی بر نس من
ایری چو دوال برنهی بر اس من.
؟ (از انجمن آرا).
شمس فخری.

||(ق) هنوز. (یادداشت مؤلف):

از چنو شاعر نس از تو بحردست
ده‌هزاری که بگفتم اندک است [5]. مولوی.

||(ا) هوش. عقل. (برهان قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) [6] (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شعور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فراست. رای. تدبیر. (ناظم الاطباء). ||مال. دارائی. (یادداشت مؤلف):

این نودساله عجوز گنده کس
نه خِرَد هِشت آن ملک را و نه نس [7].
مولوی.

||ریش. لحیه. (ناظم الاطباء). ||در سبزوار، بینی. (فرهنگ نظام). ||فرج زن. (ناظم الاطباء). شرم زن. (یادداشت مؤلف). ||جای لغزان. (ناظم الاطباء).

نس. [نَ] (ا) سایه. ||درختستان. گلستان. ||خانه. ||مأخوذ از عربی، رگ و پی و عصب. (ناظم الاطباء).

نس. [نَسْ س] (ع مص) پراکنده گردیدن موی سر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ برزدن و راندن شتران را. (منتهی الارب) (از آنندراج). راندن و زجر کردن ناقه را. (از المنجد). راندن و با عصا زجر کردن شتر را. (از ناظم الاطباء). راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||سرزنش کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب). خشک گردیدن. (ناظم الاطباء). نسوس. (آنندراج). ||درگذرنده و سریع‌العمل بودن در هر کاری. نسیس. (المنجد). ||لازم گرفتن روای هر امر را. (از آنندراج). لازم گرفتن روائی هر کاری را. (از ناظم الاطباء). تنساس. (آنندراج). ||شتاب رفتن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن. (از ناظم الاطباء). شتاب رفتن در آب خاصةً. (آنندراج). ||فروآمدن قوم بر آب. (ناظم الاطباء). درآمدن قوم بر آب. تنساس. (از المنجد). ||سعایت کردن. تمامی نمودن. تباهی افکندن بین قوم. (از ناظم الاطباء).

نسا. [نَ] (ا) جائی که بر آن آفتاب نتابد یا در بعضی اوقات سال بتابد. (فرهنگ نظام). موضعی را گویند از کوه و غیر آن که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کمتر برسد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). مقابل بتو که جای آفتاب‌تاب است. (انجمن آرا). جائی که در آن شعاع خورشید هرگز نتابد. (ناظم الاطباء). مخفف نسار است و مقابل آفتابگیر و بتو [مبدل بتاب]. (از فرهنگ نظام). ||مرده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مقابل زنده. (برهان قاطع). در اوستا نسو [8] به‌معنی لاشه و مردار و آنچه فاسد و گندیده شده باشد خواه از انسان و خواه از

---

۱ - در جهانگیری با اول مفتوح و در برهان قاطع به فتح اول و سوم [نَ نَ] بر وزن نغزک و در آنندراج و انجمن آرا [نَ ژَ].

۲ - این ده در وسط دهستان شوی واقع است اما در تقسیمات کشوری اشتباهاً جزو دهستان نمشیر محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

۳ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: جهانگیری سه معنی دیگر هم (شاخهٔ نازک درخت، ورق زر نثار، تیر سقف) برای نژه نوشته که تصحیف‌خوانی تژه است و در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زرورق هم با تاء (تژه) است. شعر این است:

پنجهٔ سرو از طرب بر دست گیرد جام مل
طرهٔ بید از تژه بر گلشن افشانده تژه.
(از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۴ - هنینگ نویسد: نس nus (پیرامن دهان)، شاید مأخوذ از سغدی ns (بینی) باشد. کلمهٔ سغدی به نظر می‌رسد nos تلفظ می‌شده، یا با یک حرف مصوت خیشومی nas چنانکه از شکل سغدی بودایی nns = nans برمی‌آید. مؤلف فرهنگ نظام آرد: «در سبزوار نیز به‌معنی بینی و بو کشیدن است». نیز در اراک (سلطان‌آباد) nos به آلت تناسل دختربچه‌ها اطلاق شود. در تهران نیز nos. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۵ - مرحوم دهخدا آرند: بیت برطبق چ نیکلسن است، در مثنوی چ علاءالدوله پس به‌جای نس آمده است و صحیح همان نسخهٔ نیکلسن است.

۶ - و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

۷ - این بیت در انجمن آرا و جهانگیری و دیگر فرهنگ‌ها به شاهد هوش و عقل آمده است، ولی مرحوم دهخدا معنی نس را در بیت مزبور مال و دارائی نوشته‌اند.

8 - nasu.

جانور. غالباً گویند «دروج نسو» و از آن دیو مردار و لاشه اراده می‌کنند. نسو در تفسیر پهلوی به نساک[1] گردانیده شده و هنوز هم این کلمه در ادبیات زردشتیان به‌شکل نسا باقی است و نساسالار کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می‌گذارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از یشتهای پورداود ج ۱ ص۱۵۳).

نسا. [نَ] (ع اِ) رگی است از پرسوی ران تا شتالنگ، و آن را عِرق‌النسا نیز گویند[2]. (منتهی الارب). رگی است از ورک تا کعب. (از اقرب الموارد). نسا نام آن رگ است که از سرین با شتالنگ و انگشت خوردک [ظ: خردک] فرودآمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عِرقی است از وَرِک تا کعب کشیده. (از بحر الجواهر) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و آن را به اضافت عِرق [عِرق‌النسا] گویند تبیین را، مانند اضافهٔ شجر به اراک، و فصیح‌تر آن است که نسا گویند نه عرق‌النسا. (از بحر الجواهر). ج، انساء. اصمعی گوید: رگی است که از برسوی ران بیرون آید پس درون رانها رود و به پی پاشنه گذرد تا به سم رسد. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

نسا. [نِ] (اِ) به لغت زند و پازند، گوشت و استخوان مرده راگویند از آدمی و سایر حیوانات. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). و آن را به اضافهٔ راء [نسار] نیز گفته‌اند. (آنندراج). و این معنی از زند مرقوم شد. (جهانگیری):

میالای آن را به خون نسا
که تا از تو خشنود گردد خدا.
زراتشت بهرام (از جهانگیری).

رجوع به نَسا و نسار شود.

نسا. [نِ] (از ع، اِ) در عربی، زن. مقابل مرد. (برهان قاطع). مخفف نساء، به‌معنی زنان. (از فرهنگ نظام).

نسا. [نِ / نَ] (اِخ) در اوستا و پارسی باستان: نی‌سایه[3]، در یونانی و رومی: نی‌سه‌ئیه[4]، در پارسی نسا به فتح و کسر اول [نَ / نِ] هر دو آمده و آن در اصل به‌معنی آباد و آباده بوده چنانکه اکنون نام بسیاری از دیه‌ها مختوم به آباد است (جعفرآباد، حسن‌آباد، علی‌آباد). در سابق نسا به کار برده می‌شد. این کلمه از دو جزو مشتق است: نی[5] (پیشوند به‌معنی: فرو، پائین) + سی[6] (در نهادن، نشستن، آسودن)، پس نسا به‌معنی نشستگاه، فرودگاه، زیستگاه، آبادی است. بسیاری از شهرهای ایران بدین اسم نامبردار شدند: ۱- نسا واقع میان شهر مرو و بلخ، پایتخت تیرداد دومین پادشاه اشکانی (۲۱۴-۲۴۸ م.). شاهنامه دو بار از این شهر نام برده. به قول سایکس انگلیسی این شهر در ده‌میلی جنوب اسکی‌آباد (عشق‌آباد حالیه) واقع بوده است. ۲- نسا واقع در ماد، که داریوش در کتیبهٔ بهستان از آن نام می‌برد. همین شهر است که به داشتن اسبان نیک‌نژاد مشهور بوده است. ۳- نسا در بم. ۴- نسا در کرمان. ۵- نسا در فارس که همان شهر بیضا (بیضای عهد اسلامی) است. ۶- نسا در میانه (میانک) از شهرهای خراسان که مارکوارت آن را همان شهر «یهودان» که در قرون وسطی نامبردار بوده می‌داند و امروز آن را میمند گویند، در حوالی سرحد ترکستان و افغانستان. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از یادداشتهای پورداود در فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۰ به بعد). و رجوع به مدخل بعد شود.

نسا. [نَ] (اِخ) نام شهری است در خراسان. (برهان قاطع) (آنندراج). شهری است [به خراسان] بر دامن کوه نهاده اندر میان کوه و بیابان با نعمت بسیار و هوای بد و آبهای روان. (از حدود العالم). شهری است از خراسان نزدیک سرخس و ابیورد و بانی آن فیروزبن یزدجرد است جد انوشیروان و لهذا شهر فیروز میگفته‌اند و آن شهری است خوش‌آب‌وهوا و کثیرالفوا که‌لیکن عرق مدنی که‌رشته گویند در آن بسیار می‌شود، حتی در تابستان کمتر کسی است که بدین بلا مبتلا نبود. و نسائی که امام حدیث است از آنجاست. (از فرهنگ نظام از سراج). و قصبهٔ آن تفتازان است و با ابیورد نزدیک است. (انجمن آرا) (از آنندراج). شهری است در خراسان، بین آن و سرخس دو روز و بین آن و مرو پنج روز و بین آن و ابیورد یک روز و تا نیشابور بر شش یا هفت روز راه است، و سخت وباخیز است. (از معجم البلدان):

ز گرگان بیامد به شهر نسا
یکی رهبری پیش او پارسا. فردوسی.

سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد. (تاریخ بیهقی ص۳۴).

نساء. [نَ] (ع اِ) درازی عمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طول عمر. (المنجد) (اقرب الموارد). ||نساءالقوم؛ آخر آن قوم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(مص) بازپس انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

نساء. [نِ] (ع اِ) زنان. (آنندراج) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). ج امرأة است به‌خلاف قیاس که از مادهٔ مفرد خود نیست. (غیاث اللغات از صراح) (از منتهی الارب).

نساء. [نَسْ سا] (ع ص) کثیرالنسیان. نَسیان. (المنجد).

نساء. [نِ] (اِخ) (ال...) نام چهارمین سوره از قرآن مجید، پس از آل‌عمران و پیش از مائده، مدنیه است و یکصد و هفتادوشش آیت است و چنین آغاز شود: یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة.

نساء. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران، در ۶۴هزارگزی شمال شرقی کرج واقع است و ۶۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و میوه و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و کارگری است. معدن زغال‌سنگ در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نساء. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نساء. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نساء پائین. [نِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نسائج. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نَسیجة. رجوع به نسیجة شود.

نسائس. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نَسیسة. رجوع به نسیسة شود.

نساء سفلی. [نِ ءِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران، در ۱۵هزارگزی مغرب شهرک در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و آلو و گردو، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نساء علیا. [نِ ءِ عُلْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران، در ۱۲هزارگزی شرق شهرک در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. آبش از شاهرود، محصولش غلات و ارزن و سیب‌زمینی و گردو و انواع میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نسائک. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نَسیکة. رجوع به نسیکة شود.

نسائم. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نسیم. رجوع به نسیم

---

1 - nasâk.

2 - زجاج گوید: لاتقل عِرق‌النسا، لان الشیء لایضاف الی نفسه. (از منتهی الارب).

3 - nisâya. 4 - nisaia.

5 - ni. 6 - si.

شود.

نسائی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نسا. رجوع به نسا شود.

نسائی. [نَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن شعیب، معروف به شیخ‌الاسلام و مکنی به ابوعبدالرحمن. در نسای خراسان به سال ۲۲۵ هـ.ق. تولد یافت و به مصر رفت و در آنجا مسکن گزید و از ائمهٔ فقه و حدیث زمان خویشتن شد. در سفری به دمشق از او در مورد حضرت علی و معاویه سؤال کردند و وی علی را از معاویه برتر دانست، متعصبان از مسجد بیرونش افکندند و او را به رملة بردند. باری دیگر نیز به همین علت مضروبش کردند. سرانجام به تقاضای خویش به مکه رفت و در همانجا درگذشت به سال ۳۰۳ هـ.ق.او راست: خصائص امیرالمؤمنین علی و سنن النسائی یا المجتبی در حدیث و الضعفاء و المتروکین. (از معجم المطبوعات ستون ۱۸۵۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ذیل احمدبن شعیب و ابن‌خلکان ج۱ ص۲۵ و طبقات سبکی ج۲ ص۸۳ و روضات الجنات ج۱ ص۵۸ شود.

نسائی. [نَ] (اِخ) اسماعیل‌بن یسار، معروف به نسائی. از شعرای قرن دوم و از موالی بنی‌تیم‌بن مرة. اصلاً از مردم فارس است. شعوبی بود و در ایران‌دوستی و ترجیح نهادن عجم بر عرب تعصبی به‌غایت داشت. از بنی‌تیم برید و به آل‌زبیر پیوست و چون عبدالملک‌بن مروان به خلافت رسید با عروةبن زبیر نزد وی رفت و مدح او و پسران و جانشینان او کرد. عمری دراز کرد و آخر عهد بنی‌امیه را درک کرد. (از اعلام زرکلی ذیل اسماعیل‌بن یسار). و رجوع به الاغانی ج۴ ص۱۱۸ شود.

نسائی. [نَ] (اِخ) شاعره‌ای است از اهالی نسای خراسان. مؤلف مرآة‌الخیال نام او را سیدبیگم نوشته آرد: از اولاد سادات خراسانی است و تولدش در محروسهٔ نسا روی واقع شده از این جهت نسائی تخلص می‌کرد و شعرای عصر بر بلندی فکرش اقرار داشتند. در تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام تنها تخلص او نوشته شده است و نامش مذکور نیست. و در فرهنگ سخنوران نام او فخرالنساء آمده است. از زندگی او و زمان او اطلاعی در دست نیست. این بیت او راست:

عاشقی با قامت ابروکمندی کرده‌ایم
با همه پستی تمنای بلندی کرده‌ایم.
مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی است
خط عذار تو و مشک ناب هر دو یکی است.
(از قاموس‌الاعلام ج۶).

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۶ و مرآة‌الخیال ص۲۳۸ و قاموس الاعلام ج۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۰ شود.

نسائیدنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) ناسائیدنی. که نرم و سائیده نشود. که قابل سحق و سائیدن نیست.

نسائیده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سائیده‌ناشده. ناسائیده. نسایده. ناسایده.

نسائیدهٔ کرمانی. [نَ دَ / دِ یِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وسمه. (یادداشت مؤلف).

نساب. [نَسْ سا] (ع ص، اِ) مرد نیک دانا به انساب. (از منتهی الارب) (آنندراج). علیم به انساب. (اقرب الموارد). عالم به انساب. (المنجد). مرد دانای به انساب مردم. (از ناظم الاطباء). نسب‌شناس. متخصص در معرفت انساب. (سمعانی). نسابة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه نسب‌های مردم داند.

نسابات. [نَسْ سا] (ع ص، اِ) جِ نَسّابة. رجوع به نَسّابة شود.

نسابت. [نَسْ سا بَ] (ع ص، اِ) نَسّابة: در نام و عدد ایشان میان تواریخیان و نسابت خلاف بسیار است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۶). در نسب این اشک میان نسابت خلاف است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵۹). رجوع به نَسّابة شود.

نسابت. [نَ بَ] (ع اِمص) نسابة. خویشاوندی. پیوند: نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسابة و اصحاب تواریخ درنیافته‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱). رجوع به نسابة شود.

نسابة. [نَسْ سا بَ] (ع ص، اِ) نَسّاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد نیک دانا به انساب. (از منتهی الارب). نسب‌شناس و ماهر در معرفت انساب. (از سمعانی). تاء آخر آن علامت مبالغه است در مدح مانند علامة. (منتهی الارب). مرد نسب‌دان. (یادداشت مؤلف): نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسابة و اصحاب تواریخ درنیافته‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱).

نسابة. [نَ بَ] (ع اِمص) قرابة. (اقرب الموارد) (المنجد). خویشاوندی. نزدیکی. پیوستگی.

نسابه. [نَسْ سا بَ / بِ] (اِ ع، ص، اِ) نَسّابة. مرد نسب‌دان. عالم به علم انساب:

ای سید بارگاه کونین
نسابهٔ شهر قاب قوسین.
نظامی (لیلی و مجنون ص۹).

نسایده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناسائیده. ناسایده. سوده‌ناشده.

نساج. [نَسْ سا] (ع ص) جولاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بافنده. جولاه. (از ناظم الاطباء). بافندهٔ جامه. (غیاث اللغات). جولاهه. (مهذب الاسماء). جامه‌باف. جولا. حائک. گوفشانه. پای‌باف. بافکار:

عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشید به دیباجی. منوچهری.

گوهرمدح تو را دست هنر نَظّام است
حلهٔ شکر تو را طبع خِرَد نساج است.
مسعودسعد.

نساج نسیتم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خِرَد جامه‌تن نیند. خاقانی.

||در اصل لغت بافنده است و بر شوی‌مال برخلاف موضوع‌له اطلاق کنند. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). ||زره گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زراد. ||دروغگوی سخن‌ساز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاپچی.

نساج. [نِ] (ع اِ) شغل و صنعت بافندگی. (از ناظم الاطباء). رجوع به نساجت شود.

نساجت. [نِ جَ] (ع اِمص) نساجة. بافندگی. حیاکت. جامه‌بافی. جولاهی. حیاک. (یادداشت مؤلف). رجوع به نساجة شود.

نساجة. [نِ جَ] (ع اِمص) جامه‌بافی. (منتهی الارب) (آنندراج). حرفهٔ نساج. (اقرب الموارد). نساجت. نساجی. بافندگی. رجوع به نساجت شود.

نساجی. [نَسْ سا] (حامص) بافندگی. شغل و صنعت نساج. (ناظم الاطباء). جولاهی. جولاهگی. جامه‌بافی. حوک. حیاک. حیاکت. ||(اِ) آنجا که بافندگی کنند. جای بافندگی و جولاهگی و کارگاه پارچه‌بافی. کارخانهٔ نساجی.

نساح. [نُ] (ع اِ) ریزه و شکستهٔ خرما و ریزهٔ غلاف خرما و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ریزه و خردهٔ خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نساخ. [نَسْ سا] (ع ص، اِ) جِ ناسخ. نسخه‌نویسان که از کتاب یا نوشته‌ای رونویس کنند. رجوع به ناسخ شود. ||نوعی از خط عربی. (ابن‌الندیم، از یادداشت مؤلف).

نساخ. [نَسْ سا] (ع ص) ناسخ. کاتب. که از چیزی نسخه بردارد. که از روی چیزی نسخه نویسد: تحصیل آن جز به سالهای دراز ممکن نگردد الا به معاونت نساخ. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۷).

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود. مولوی.

در ذکر اسامی بعضی از ادبا و کُتّاب و امثال ایشان که به قم بوده‌اند از مثل فیلسوف و مهندس و منجم و نساخ و وراق. (تاریخ قم ص۱۸).

نساخ. [نَسْ سا] (اِخ) عبدالغفورخان بهادر [مولوی] کلکته‌ای. از پارسی‌گویان قرن

سیزدهم هندوستان است. رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص۴۸۷ و فرهنگ سخنوران شود.

نسار. [نَ] (اِ) نسر. در لهجهٔ قمی: نسار[1] (طرف سایه)، در اراک: نسر[2] (جائی که کمتر آفتاب برسد)، در تهرانی: نسار[3] (جنوب). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). موضعی که آفتاب کمتر بر آن تابد. (برهان قاطع) (از آنندراج). جائی که بر آن تمام سال آفتاب نتابد یا در بعضی از اوقات سال نتابد. (از فرهنگ نظام). نسا. (برهان قاطع) (آنندراج). سایه گاه. جنوب خانه. مقابل بر آفتاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسر شود. ||سایبانی که از چوب و خاشاک سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). سایبان. (ناظم الاطباء). ||سایه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نسار. [نِ] (اِخ) (یوم ال...) روزی است از روزهای معروف عرب. (مرصع). نام جبال کوچکی است در عربستان یا آبی است بنی‌عامر را که در آنجا میان بنی‌ضبه و بنی‌تمیم جنگی واقع شد. (از مجمع الامثال میدانی).

نسار. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیرهٔ بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، در ۲۸ هزارگزی شمال گیلان و ۲ هزارگزی مغرب راه گیلان به سرپل‌ذهاب، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دیره، محصولش غلات و ذرت و لبنیات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نساردله. [نِ دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد، در ۲۲هزارگزی مغرب ماسور بر کنار راه خرم‌آباد به اندیمشک، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چنار، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نسار عمرانی. [نِ رِ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، در ۲۸هزارگزی جنوب شرقی چرداول و ۹هزارگزی راه شیروان، در ناحیهٔ سردسیر پرتپه‌ماهوری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کلان، محصولش غلات و حبوبات و ذرت و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نساره. [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، در ۹هزارگزی جنوب شرقی دیواندره و یک‌هزارگزی مشرق پل رودخانهٔ قزل‌اوزان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل‌اوزان و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دو قسمت که از یکدیگر ۵هزار گز فاصله دارند منقسم می‌شود، اولی را که ۲۸۰ تن جمعیت دارد نسارهٔ بزرگ یا نسارهٔ بالا گویند و دیگری را نسارهٔ کوچک یا نسارهٔ پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نساریة. [نُ ری یَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). مرغ شکاری معروف.

نساز. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد، در ۲۱هزارگزی مشرق هشجین، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۵۴۷تن سکنه دارد. آبش از سه رشته چشمه، محصولش غلات و میوه‌های سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نساسة. [نَسْ سا سَ] (اِخ) نام مکهٔ مکرمه است. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد). ناسّة. (اقرب الموارد).

نساسیف. [نَ] (ع اِ) جِ نَسّاف. رجوع به نَسّاف شود.

نساطرة. [نَ طِ رَ] (ع اِ) جِ نسطوری. (از اقرب الموارد). پیروان نسطور. (ناظم الاطباء). رجوع به نسطوری و نسطوریة شود.

نساف. [نُسْ سا / نَسْ سا] (ع اِ) مرغی است شبیه فراشتوک. (منتهی الارب). نام مرغی شبیه به پرستوک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). او را منقار بزرگی است. (از اقرب الموارد). ج، نساسیف.

نساف. [نِ] (ع اِ) جِ نسفة. رجوع به نسفة شود.

نسافة. [نُ فَ] (ع اِ) آنچه برافتد از باد بردادن گندم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از مِنْسَف [غربال بزرگ] فروریزد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). در مثل گویند: اعزل النسافة و کل الخالص. (منتهی الارب). ||آنچه از غبار خاک پراکنده شود. ما یثور من غبار الارض. (المنجد). ||کفک شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). کف شیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نساک. [نُسْ سا] (ع ص، اِ) جِ ناسک. عُبّاد. ناسکان. زاهدان. رجوع به ناسک شود: و متعبدان و نساک و معتمدان روایات. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹).

نساکده. [نِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ مخصوص که ایرانیان [زردشتی] مرده را پیش از حمل به دخمه موقتاً در آن می‌نهاده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسا شود.

نساکة. [نَ کَ] (ع مص) پرستیدن. پارسا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناسک شدن. (از المنجد). متعبد شدن. (تاج المصادر بیهقی). نُسک. نِسْک. نُسُک. نُسْک. رجوع به نسک شود.

نسال. [نُ] (ع اِ) آنچه افتد از پشم و پر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ما یسقط من الصوف و الریش عند النسل. (اقرب الموارد) (از المنجد). واحد آن نسالة است. (منتهی الارب). ||خوشهٔ گیاه حَلیّ خشک و پراکنده‌افتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشهٔ گیاه حَلیّ چون خشک شود و پراکنده گردد. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

نسالة. [نُ لَ] (ع اِ) یک عدد پر و پشم افتاده. (ناظم الاطباء). واحد نسال است. رجوع به نسال شود. ||یک خوشهٔ گیاه حَلیّ خشک‌شده. (ناظم الاطباء). واحد نسال است. رجوع به نسال شود.

نسام. [نِ] (ع مص) یکدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن و رسیدن به چیزی. مناسمة. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسام. [نِ] (ع اِ) جِ نسیم. رجوع به نسیم شود.

نسامة. [نَ مَ] (ع مص) زهیدن آب از زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نسمت الارض نسامةً؛ زهید آب آن زمین. (ناظم الاطباء). ||به سپل زدن شتر زمین را. ||متغیر گردیدن چیزی. (از منتهی الارب).

نسانس. [نَ نِ] (ع اِ) نوعی از نسناس. (از منتهی الارب). غول و نسناس ماده. (ناظم الاطباء).

نساوة. [نِ وَ] (ع مص) فراموش کردن. (از منتهی الارب). نسی. نسیان. نسوة. رجوع به نسی و نسیان شود.

نسایج. [نَ یِ] (ع اِ) نسائج. جِ نسیجة. به‌معنی بافته. رجوع به نسیجة و نسائج شود. ||مجازاً، سروده. به‌نظم‌آمده: و از نسایج خاطر این امیر بیت‌ها است که در کتاب وشاح دمیةالقصر آورده‌ام. (تاریخ بیهقی ص۹۸). ||علمای بی‌نظیر. (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف). ظاهراً منظور نسیج وحده است. رجوع به نسیج وحده شود.

1 - nesâr. 2 - nesar.
3 - nesâr.

نسایس. [نَ ي] (ع اِ) نسائس. ج نَسیسة، به‌معنی سخن‌چینی. (آنندراج). رجوع به/ نسیسة شود.

نسایک. [نَ ي] (ع اِ) نسائک. ج نَسیکة. رجوع به نسیکة شود.

نسایم. [نَ ي] (از ع، اِ) نسائم. ج نسیم. بادهای نرم[1]. (از فرهنگ نظام).

نسایی. [نِ] (ص نسبی) نسائی. منسوب به نسا از بلاد خراسان. (از سمعانی).

نساییده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نسائیده. ناسائیده. نسابیده. ناساییده.

نس‌ء. [نَسْءْ] (ع ص، اِ) می مست‌کننده. مِی بیهوش‌کننده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بادهٔ زایل‌کنندهٔ عقل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شیر تنک بسیارآب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر که آبش زیاد باشد. لبن کثیرالماء. (المنجد). ||امرأة نسء؛ زن که حیض او درنگ کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]. ج، انساء، نسوء. ||(اِ) فربهی یا آغاز فربهی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). چاقی. بِسَمن. و گفته‌اند آغاز فربهی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||شحم. (مهذب الاسماء). پیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پشم شتر که بعد افتادن برآید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(مص) تأخیر کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||زمان دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به تأخیر افکندن. منسأة. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||درنگ کردن حیض زن از هنگام، پس امید بارداری گردیدن او. (از آنندراج). به تأخیر افتادن حیض زن از موعدش و آغاز بارداری وی. فهی نسء. (از اقرب الموارد). درنگ کرده شدن حیض زن از هنگام و امیدوار بارداری گردیدن وی. (ناظم الاطباء). ||نگاهبانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حفاظت کردن. حراست کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دور ساختن شتر را از حوض. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دفع کردن شتر را از حوض. (از اقرب الموارد از قاموس) (از المنجد). ||زجر کردن چارپا را. راندن چارپا را. بانگ برزدن شتران را و راندن. (از اقرب الموارد). راندن و زجر کردن چارپا را. (از المنجد). راندن و زجر کردن و بانگ برزدن بر کسی. (از ناظم الاطباء). ||به منسا زدن شتر را. ||نوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||می مست‌کننده نوشانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||افزودن یک روز یا دو روز یا زائد از آن در مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربه شدن گرفتن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شروع به فربه شدن کردن ستور: نَسَأَت الماشیةُ؛ بدا سمنها. (المنجد). ||آمیختن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آمیختن شیر به آب. (از منتهی الارب) (آنندراج). شیر را به آب آمیختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||لیسیدن آهوماده چرک و ریم بچهٔ نوزاده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لیسیدن ماده‌آهو بچهٔ خود را و پاک کردن چرک و ریم آن را و پرورش دادنش. (از ناظم الاطباء). ||روئیدن پشم شتر بعد از افتادن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||پس انداختن حرمت محرم را به صفر. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||با چوب زدن شتر را. ||مهلت دادن در ادای بیع. (از ناظم الاطباء). به نسیه فروختن. (آنندراج). فروختن و مهلت دادن در ادای قیمتش. (از المنجد).

نس‌ء. [نِسْءْ] (ع ص) آمیزنده و خوش‌گفتار و دوست‌دارندهٔ زنان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مخالط. معاشر. (از اقرب الموارد) (المنجد). گویند: هو نسء نساء؛ او هم‌سخن و محب زنان است. (منتهی الارب).

نس‌ء. [نَسْءْ / نِسْءْ / نُسْءْ] (ع ص) زن که بر وی گمان حمل کنند و آنکه حملش نمایان گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نسأة. [نَ ءَ] (ع اِ) تأخیر. (از المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تأجیل. نسیئة. (المنجد). ||باعه بنسأة؛ به نسیه خرید آن را. (ناظم الاطباء). رجوع به نسیئة شود.

نسأة. [نَ سَ ءَ] (ع ص، اِ) ج ناسیء. رجوع به ناسیء شود.

نسب. [نَ سَ] (ع اِ) نژاد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). اصل. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (غیاث اللغات). نسل. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خاندان. سلسله. (ناظم الاطباء). رگ و ریشه. رگ و پیوند. گوهر. گهر. پیروز. بنه. (یادداشت مؤلف). ج، انساب:

مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب.

فرخی.

گردانیداو را به پاکی فاضل‌تر قریش از روی حسب و کریم‌تر قریش از روی اصالت نسب. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). نسب پیرایهٔ روی حسب است. (تاریخ بیهقی).

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب.
ناصرخسرو.

آن را که ندانی نسب و نسبت و حالش
او را نبود هیچ گواهی چو فعالش.
ناصرخسرو.

شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل
به علم آور نسب ما و رچو بی‌علمان سوی بلعم.
ناصرخسرو.

کسی را کو نسب پاکیزه باشد
به فعل اندر نیارد زود زشتی.
سنائی.

پادشاه عالی‌نسب شریف‌حسب. (سندبادنامه ص۱۱). به‌سبب نسب و سلف شرف مباهات مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰).

نسب را در جهان پیوند میخواست
به قربان از خدا فرزند میخواست.
نظامی.

نسب گوئی به‌تام‌ایزد ز جمشید
حسب پرسی بحمدالله ز خورشید.
نظامی.

این گروه ارچه آدمی‌نسب‌اند
همه دیوان آدمی‌لقب‌اند.
نظامی.

نسب صاحب‌قران عالی‌نسب امیر تیمور گورکان. (حبیب‌السیر).

– مجهول‌النسب؛ کسی که خاندان وی نکره باشد و معین نبود. (ناظم الاطباء).

– نسب از... داشتن؛ بدو منتسب بودن. بدو منسوب بودن. از نسل و نژاد او بودن:

نسب از دو سو دارد این نیک‌پی
ز افراسیاب و ز کاوس‌کی.
فردوسی.

توئی ز گوهر محمود و گوهر داود
کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد.
مسعودسعد.

سعدی خویشتم خوان که به معنی به توام
گر به صورت نسب از آدم و حوا دارم.
سعدی.

– نسب به... رساندن؛ خود را بدو منتسب ساختن.

– نسب کردن؛ منتسب داشتن. منسوب کردن:

اگر در هنرها هنر دیدمی
به خاقانی آن را نسب کردمی.
خاقانی.

– نسب و حسب؛ اصل و نژاد و کار و شغل. (ناظم الاطباء).

||قرابت. (المنجد). خویشی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (مهذب الاسماء) (دهار). قرابت آبائی خاصةً. (منتهی الارب)

---

۱ – در عربی ج نسیم، نِسام است، پس استعمال نسایم مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام).

۲ – و قد یقال: نساء نسء، علی الصفة بالمصدر. (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

(آنندراج). خویشاوندی. (یادداشت مؤلف). قرابت آبائی و خویشاوندی از سوی پدر و یا از سوی پدر و مادر هر دو. (ناظم الاطباء). خویشاوندی و آن دو قسم است، نسب طولی که بین پدران و فرزندان است و نسب عرضی که بین برادران و برادرزادگان و عموزادگان است. (از محیط المحیط). رجوع به اقرب الموارد شود. ج، انساب. گویند: بینهما نسب؛ أی قرابة، سواء جاز بینهما التناکح أم لا. گویند: نسبه فی بنی‌فلان؛ یعنی از اولاد فلان است و از بنی‌فلان می‌باشد. (ناظم الاطباء). ||(مص) یاد کردن نژاد کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ذکر کردن نسب و نژاد کسی را. (ناظم الاطباء). نسبة. (منتهی الارب). وصف کردن کسی را و نسب او را یاد کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||به کسی بازخواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). منتسب کردن کسی را به دیگری. عَزْو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نسبه الی ابیه؛ نامزد کرد او را به پدرش. (ناظم الاطباء). نسبة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||خواستن از کسی که منتسب گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تشبیب کردن [به زن] در شعر و غزل گفتن و صفت جمال [زن] نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). صفات جمال معشوقه در شعر یاد کردن. (زوزنی). نسیب. منسبة. (از اقرب الموارد) (المنجد) (از منتهی الارب). گویند: نسب بالمرأة. (منتهی الارب). رجوع به نسیب شود.

نسب. [نِ سَ] (ع اِ) جِ نِسْبَة. رجوع به نِسْبَة شود.
— نِسَبِ اربع؛ روابطی که بین دو امر کلی ممکن است برقرار گردد و اینها عبارت است از: تباین کلی، تساوی، عموم و خصوص مطلق، عموم و خصوص مِن وجه. رجوع به هر یک از این اصطلاحات شود.

نسب. [نُ سَ] (ع اِ) جِ نُسْبَة.

نسب پذیر. [نَ سَ پَ] (نف مرکب) مدعی. ادعا کننده. (ناظم الاطباء).

نسب پذیری. [نَ سَ پَ] (حامص مرکب) دعوی نسب و نجابت و یا چیز دیگر نمودن. (ناظم الاطباء).

نسبت. [نِ بَ] (ع اِمص، اِ) قرابت به رحم و پیوستگی به نکاح، اول نسبت نسبی است و دوم سببی. (فرهنگ نظام). خویشی. (نفایس الفنون). قرابت. خویشاوندی. انتساب. مناسبت. (ناظم الاطباء). نسبة:

آن خدیجه‌همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرا دیده‌ام. خاقانی.

نسبت فرزندی ابیات چست
بر پدر طبع بدارد درست. نظامی.

آدمئی را نسبت به هنر باید نه به پدر. (گلستان).
||نژاد. نسب. خاندان. اصل. تبار:

که را بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت
مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.

اگر نسبتم نیست یا هست خرّم
اگر نعمتم نیست یا هست رادم. عسجدی.

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو.

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
زیرا که از رسول خدای است نسبتش.
ناصرخسرو.

جز به سخن بنده نگردد تو را
آنکس کو با تو ز یک نسبت است.
ناصرخسرو.

نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد. مسعودسعد.

نسبت دارند تا قیامت
ایشان ز بهیمه من ز انسان. خاقانی.

خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علوی است. (گلستان). ||ربط و تعلیق و پیوستگی چیزی به چیزی. (فرهنگ نظام). علاقه. پیوستگی. اتصال. علاقه و ارتباط به چیزی. انتساب به چیزی. تعلق. (ناظم الاطباء). ارتباط. بستگی. وابستگی. عزوة. عزیة.
— به‌نسبت؛ در مقایسه. در سنجش:

زر که بر او سکهٔ مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به‌نسبت یکی است. نظامی.

با قد تو زیبا نبود سرو به‌نسبت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت. سعدی.

— ||در اصل. در نسب:

خار و سمن هر دو به‌نسبت گیاست
این خسک دیده و آن توتیاست. نظامی.

— ||نسبی. اعتباری:

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به‌نسبت باشد این را هم بدان. مولوی.

هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو به‌نسبت هست هم این و هم آن. مولوی.

— هم‌نسبتی؛ پیوستگی. تعلق. ارتباط:

تبی آفتاب و صحابانش ماه
به هم‌نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.

||شباهت. تعلق. پیوستگی:

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر.
ناصرخسرو.

تو را چه نسبت با دیگران و این مثل است
که مرغزی را هرگز چه کار با رازی. ظهیر.

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی
چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول.
سعدی.

چه نسبت خاک را با عالم پاک. ؟

— نسبت خود به (سوی) کسی بردن؛ خود را بدان منتسب ساختن:

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم.
ناصرخسرو.

— نسبت گرفتن:

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
کز جهل می نسب نشناسند از سبب.
ناصرخسرو.

نسبت از علم گیر خاقانی
که بقا شاخ علم را ثمر است. خاقانی.

||کنایه از مناسبت سرود با وقت، چه هر سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت به‌معنی پردهٔ سرود باشد چرا که هر پرده صورت می‌گیرد از نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند. (غیاث اللغات از شرح سیف‌الله احمدآبادی و خان‌آرزو). ||در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف، نسبت انتهای جوانمردی است با کبیر خویش و اجداد و چون نسبت ولادت با قبایل و عشایر خویش. (از نفایس الفنون). ||(اصطلاح بیان) کسی را به کسی واخواندن. (آنندراج از بهار عجم). رجوع به نسبة شود.

نسبت پذیر. [نِ بَ پَ] (نف مرکب) قبول‌نسبت‌کننده. تعلق‌پذیر. مربوط. متعلق:

همه بود را هست او ناگزیر
به بود کس او نیست نسبت‌پذیر. نظامی.

نسبت حکمیه. [نِ بَ تِ حُ می یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) علاقه‌ای که میان موضوع و محمول به طریق اثبات یا نفی واقع باشد. چنانکه: العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم و العالم لیس بقدیم، چنانکه آوردن کلمهٔ است یا نیست در اواخر جمله‌های عبارت فارسی. (آنندراج) (غیاث اللغات). رابطهٔ میان محکوم و محکوم‌علیه.

نسبت دادن. [نِ بَ دَ] (مص مرکب) منسوب کردن. (یادداشت مؤلف). بستن به. اسناد:

کدو بود چاهی تهی از فروغ
به او نسبت نور دادن دروغ. ملاطغرا.

در میکده بی‌پاوسریهاست، سروپا
نسبت به خود آنکس که دهد نقص تمام است.
واله (از آنندراج).

نسبت داشتن. [نِ بَ تَ] (مص مرکب) منتسب بودن. منسوب بودن:

بتی کو نسبت از نوشاد دارد

دلم هر ساعتی نوشاد دارد. امیرمعزی.
||نسب داشتن:
همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذئاب. ناصرخسرو.
||ربط داشتن. مربوط بودن:
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری.
سعدی.
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زرّاقی.
سعدی.
رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد.
صائب (از آنندراج).
||متناسب بودن. (یادداشت مؤلف).

نسبت کردن. [نِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) منسوب داشتن. منتسب داشتن:
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
زیرا که از رسول خدای است نسبتش.
ناصرخسرو.
باد نسبت به ما کند زیرا ک
هیچ بن هیچ را پدر مائیم. خاقانی.
- کسی را به صفتی نسبت کردن؛ او را بدان متهم ساختن و منسوب داشتن:
نسبت عاشق به غفلت می‌کنند
وآنکه معشوقی ندارد غافل است. سعدی.
مرا نسبت به شیدائی کند ماه پری‌پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی.
سعدی.
- نسبت کردن به؛ بازبستن به. بازخواندن به:
عقل گرد آن نگردد به جهل اندر جهان
فعل را نسبت به‌سوی گنبد خضرا کنند.
ناصرخسرو.
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کنند. حافظ.
||مانند کردن. سنجیدن. قیاس گرفتن:
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش.
سعدی.
||(اصطلاح منطق) حمل کردن. اسناد کردن. (یادداشت مؤلف).

نسبتی. [نِ بَ] (ص نسبی) منسوب. متعلق به نسبت. ||برادرزن. (از ناظم الاطباء).

نسبتی. [نِ بَ] (اِخ) شاه محمدصالح تهانیسری، متخلص به نسبتی. از پارسی‌گویان هند است و به روایت مؤلف تذکرهٔ نتایج‌الافکار در قصبهٔ تهانیسر از ولایت پنجاب اقامت و تکیه‌ای داشته و دعوت شاهزاده داراشکوه را به ترک عزلت و قبول ملازمت نپذیرفته، دیوانی قریب پانزده‌هزار بیت داشته و به سال ۱۱۰۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست:
هم: دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانه می‌دزدد متاع خانه را.
ما را چو خس و خار معین وطنی نیست
بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد.
نسبتی دل به درد معتبر است
لاله با داغ آبرو دارد.
رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۴۸، تذکرهٔ حسینی ص۳۵۱، کلمات‌الشعراء سرخوش ص۱۱۸، سفینهٔ خوشگو ذیل حرف «ن»، تذکرهٔ نتایج‌الافکار ص۷۲۰ و روز روشن ص۶۹۲ شود.

نسبتی عراقی. [نِ بَ یِ عِ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم است. رجوع به مآثر رحیمی ج۲ ص۱۳۸۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۰ شود.

نسبتی مشهدی. [نِ بَ یِ مَ هَ] (اِخ) از شاعران عهد شاه طهماسب صفوی است. در قرن دهم می‌زیسته و به روایت آذر مدتی در محال آذربایجان سکونت داشته و سرانجام در اردبیل درگذشته است. مؤلف مجمع الخواص او را شاعر خوش‌سلیقه اما متکدی و ممسکی معرفی کرده است و آرد: وقتی که بی‌چیز می‌شد از مردم اسباب سفر و زاد راه می‌گرفت ولی به هیچ جا نمی‌رفت، با این حال خجالت هم نمی‌کشید! او راست:
به غربت گر شدم رسوای عشق اما به این شادم
که غمخواری ندارم تا نصیحت کار من باشد.
مرا یک آرزو زآن بی‌وفا هرگز نشد حاصل
اگر با ناامیدی خو نمی‌کردم چه می‌کردم.
می‌رفت و عالمی نگرانش ولی کسی
رشکم به دل فزود که تاب نظر نداشت.
ورای رسم‌ها من رسم و آئین دگر دارم
مسلمان نیستم، کافر نیم، دین دگر دارم.
(از آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ص۵۰۴) (از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۲۰۰) (از هفت‌اقلیم ذیل اقلیم چهارم).
و رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص۴۶۵ و مطلع الشمس ص۴۴۸ و فرهنگ سخنوران شود.

نسب‌دار. [نَ سَ] (نف مرکب) که صاحب اصل و نسب است. که اصیل است. نژاده:
گراو را سوی گوهر گرم شد پای
نسب‌داران گوهر باد برجای. نظامی.

نسب‌نامه. [نَ سَ مَ / مِ] (اِ مرکب) شجره‌ای که بر آن انساب آباء و اجداد مرقوم باشد. (آنندراج). نژادنامه. شجرهٔ نسب. (از ناظم الاطباء). رجوع به مشجره شود:
نسب‌نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سوئی برده باد. نظامی.
گر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب‌نامهٔ من به بهمن سپرد. نظامی.

نسبو. [نَ] (ص) جای لغزان و هموار و صاف. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص۳۹۳). نسو. رجوع به نسو شود.

نسبوت. [نَ] (اِ) به‌معنی عقل است و آن قوتی باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر به او حاصل می‌شود. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نسبة. [نِ / نُ بَ] (ع اِمص، اِ) نژاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نسبت. رجوع به نسبت شود. ||خویشی. خویشی پدری خاصةً. (منتهی الارب) (از آنندراج). خویشی پدری یا خویشی پدری و مادری هر دو. (ناظم الاطباء). رجوع به نسبت شود. ||علاقه. پیوستگی. (از ناظم الاطباء). ج، نِسَب، نُسَب. ||برقرار شدن رابطه میان دو چیز. ایقاع التعلق بین الشیئین. (تعریفات).

نسبة. [نِ بَ] (ع مص) نَسَب. رجوع به نَسَب شود.

نسبةً. [نِ بَ تَنْ] (ع ق) بالنسبة. نسبت به دیگری. (از فرهنگ نظام). به‌طور نسبت. با نسبت. (ناظم الاطباء).

نسبه. [نِ بَهْ] (اِ) نسپه. (از برهان قاطع). رجوع به نِسپه شود.

نسبه. [نِ بَ / بِ] (اِ) رده و رجهٔ خشتهای دیوار و چینهٔ دیوار. (ناظم الاطباء). رجوع به نسپه شود.

نسبی. [نَ سَ] (ص نسبی) منسوب به نسب. (ناظم الاطباء). ||مقابل سببی.
- قرابت نسبی؛ خویشاوندی از طرف پدران، چون برادری و عموزادگی.

نسبی. [نِ بی / بِ] (ع ص نسبی) منسوب به نِسْبة. رجوع به نسبت و نسبة شود.
- شرکت نسبی. رجوع به همین ترکیب ذیل مدخل شرکت شود.
- صفت نسبی. رجوع به همین ترکیب ذیل مدخل صفت شود.
||اضافی. اعتباری. متضایف. متضایفه. (یادداشت مؤلف).
- امور نسبی؛ امور اعتباری.

نسبیت. [نِ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) نسبیّة. نِسْبی بودن. رجوع به فرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف فارسی شود.

نسبیل. [نَ] (اِ) نشپل. (ناظم الاطباء).

نسبیة. [نِ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) نسبیّت. رجوع به نسبیّت شود.

نسپار. [نَ] (اِ) جائی را گویند که انگور در آن افشرند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف سپار است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به سپار شود.

نسپاس. [نَ] (ص مرکب) ناسپاس. (از ناظم الاطباء). ناشکر. ناحقگزار. کافرنعمت. حق‌ناشناس:

بدین بخشش کرد باید بسند
مکن جانْت نسپاس و دل را تژند. فردوسی.
کافرنعمت و نسپاس گشت
کافرنعمت را شدت جزاست. فرخی.
نبوم ناسپاس از او که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس. ناصرخسرو.

نسپاسی. [نَ] (حامص مرکب) ناسپاسی. ناشکری. کافرنعمتی. کفران. ناسپاس بودن:
نشانهٔ بندگی شکر است هرگز مردم دانا
ز نسپاسی ز حد بندگی اندر نیاجارد.
ناصرخسرو.
— نسپاسی کردن؛ ناشکری کردن:
نباید کرد نسپاسی بدین‌سان
کزاو در کار خود گردی پشیمان.
(ویس و رامین).

نسپوان. [نِ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چابهار، در ۳۸هزارگزی شمال غربی نیکشهر بر کنار راه هیچان به بنت در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نسپه. [نِ پَهْ] [1] (اِ) هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند. (از برهان قاطع) (آنندراج). چینه. (از انجمن آرا). رده‌ای از دیوار گِل چنانچه گویند دیوار چند نسپه است، و آن را لاد و دای نیز خوانند و به عربی عَرَق گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام)[2] (از حاشیهٔ برهان قاطع). نسبه. چینه. ردهٔ خشتهای دیوار. (ناظم الاطباء). اندود باشد و آن را دیوار گِل نیز گویند.(جهانگیری).

نستاک. [نِ] (اِ) پیچا کشکم. (از انجمن آرا) (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). پیچش. (انجمن آرا) (آنندراج). شکم‌پیچ. (برهان قاطع). جهانگیری آرد: پیچا ک [مرض پیچش] شکم باشد. شاهد داده نشده و سراج احتمال می‌دهد [با] کتا ک که به‌معنی مذکور است تصحیف‌خوانی شده. (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نستدن. [نَ تَ دَ] (مص منفی) نستادن. نستاندن. نگرفتن:
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود.
حافظ.

نستر. [نَ تَ] (اِ) مخفف نسترن است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). و آن گلی باشد سفید و به‌غایت خوشبوی. (برهان قاطع). نام گلی است سفیدرنگ که در غایت خوشبوئی باشد. (از جهانگیری). نسترن. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نسترون. (آنندراج):
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
ادریس سبحه کرده از غنچه‌های نستر.
خاقانی (از رشیدی).
خوش‌لفظم از خوشی مراعات او بلی
هست این گلاب من ز گل نستر سخاش.
خاقانی.
آن غنچه‌های نستر بادامه‌های قز شد
زرّ قراضه در وی چون تخم پیله مضمر.
خاقانی.

نستو. [نَ تَ] (اِخ) نام راهبی معاصر با انوشیروان. (ناظم الاطباء). زاهدی فارسی مجوسی که به زمان کسری انوشیروان بود[3]. (منتهی الارب).

نستردن. [نَ تَ دَ] (اِ) به‌معنی نستر است که گل نسترن باشد. (از برهان قاطع). نسترن. (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء) (اوبهی). گل نسرین. (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف نسترون است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نسترن. [نَ تَ رَ] (اِ) نستر. نسترون. نسرین. پهلوی: نسترون[4]. گلی است از انواع گل سرخ و به اندام کوچکتر از گل سرخ و در هر شاخه چندین گل با هم شکفد، به رنگهای مختلف سفید و صورتی و سرخ دیده می‌شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[5]. نسترون. گلی سفید و خوشبوی باشد. (برهان قاطع). گلی است سفید و خوشبوی که به هندی سیوتی گویند و آن [را] اقسام باشد: پنج‌برگ و صدبرگ، و گل‌کوزه و گل مشکین و گل مشکیجه نیز گویند و به عربی نیز نستر و نسترن خوانند و نسرین هم به همان معنی است. (از فرهنگ نظام) (از آنندراج). دلیک. بنکل. علیق‌الکلب. شجرةالعلیق. ورد کلبی. رنگ‌گل. گلاسکانه. گیل‌دیک. گیله‌دیک. دیلیک. کلیک. نسرین. جلنسرین. گلنسرین. وردالذکر. گل نسر. گونه‌های بسیاری از آن در جنگلهای شمال و ارتفاعات فوقانی هست که گل زرد و گل دوروی و گل گنده از گونه‌های معروف آن است و گونه‌های بسیار دیگری در ایران هست که نامهای محلی آن را نیافته‌اند. (یادداشت مؤلف):
می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون دستهٔ نسترن. فردوسی.
تا نباشد چو ارغوان نسرین
تا نباشد چو نسترن شمشاد. فرخی.
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
چون شنبلید زرد بود برگ زعفران. فرخی.
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ
چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان.
فرخی.
وآن نسترن چو مشک‌فروشی معاینه است
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. منوچهری.
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار.
منوچهری.
نسترن مشکبو مشک‌فروش آمدست
سیمش در گردن است مشکش در آستین.
منوچهری.
برون آمد از خیمه و آن دو زلف
بنفشه[6] پرشیده بر نسترن.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بستان ز نو شکوفه چو گردون شد
تا نسترن به‌سان ثریا شد. ناصرخسرو.
نه یاسمین و نه سمن
نه سوسن و نه نسترن. ناصرخسرو.
گرچه ز عالم آمده‌ای به ز عالمی
گرچه ز خاک هست به از خاک نسترن.
ادیب صابر.
کنار نسترن پرسبزه کردی
پر طوطی سوی شکر کشیدی. خاقانی.
نسترن از بوسهٔ سنبل به زخم
از مژهٔ غنچه لب گل به زخم. نظامی.
سر نسترن را ز موی سپید
سیاهی ده از سایهٔ مشک‌بید. نظامی.
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خلقی و جمالی دارد. سعدی.
ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین و باغ نسترنش. سعدی.
||نام گلی سپیدرنگ در هندوستان. (از ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی قبلی شود. ||گلزار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). گلستان. ||نوعی از جامه. (ناظم الاطباء).

نسترون. [نَ تَ رْ وَ / نَ تَ] [7] (اِ) گلی باشد، نسترن گویند و گروهی نسترین گویند. (لغت فرس اسدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع). نستردن. گل نسرین. (برهان قاطع). نستر. (جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). نسترن. (از آنندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (صحاح الفرس):

---

۱ – و به فتح بای ابجد هم گفته‌اند چنانکه گویند: «این چند نسبه است»، یعنی چند چینه است و به عربی عَرَق گویند. (برهان قاطع). در ناظم الاطباء به کسر سوم [نِ پِ] آمده است.
۲ – و رجوع به فرهنگ نظام شود.
۳ – آیا این تستر اردشیر بابکان نیست؟ (یادداشت مؤلف).
4 - nastrōn.
۵ – گویندگان ما غالباً از نسترن سفید سخن رانده‌اند:
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار.
فرخی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۶ – ن‌ل: نبشته.
۷ – در برهان قاطع با مصوّت «و» (ō) نیز آمده است و ناظم الاطباء فقط با مصوّت «و» (ū) ضبط کرده است یعنی بدین صورت [نَ تَ].

از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی.

نستعلیق. [نَ تَ] (اِ مرکب) نام خطی است که از خط نسخ و خط تعلیق هر دو گرفته شده. (فرهنگ نظام). نام خطی معروف. در اصل نسخ‌تعلیق بوده چراکه این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده‌اند، چون اسم خطی مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرور است به‌جهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده‌اند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نستعلیق حرف زدن. [نَ تَ حَ زَ دَ] (مص مرکب) الفاظ فصیح و بلیغ به تکلف گفتن و الفاظ به مخرج ادا کردن. (از غیاث اللغات). با لفظ قلم حرف زدن. بیشتر در مقام مزاح گفته می‌شود. (فرهنگ نظام). کنایه از حرف به تکلف زدن و الفاظ را به مخرج ادا کردن و همچنین با لفظ قلم حرف زدن یعنی به عبارت کتابی سخن گفتن. (آنندراج). با تکلیف [ظ: تکلف] بلیغ و فصیح حرف زدن و الفاظ مأخوذ از تازی را از مخرج ادا کردن. (از ناظم الاطباء).

نستعلیق‌گوی. [نَ تَ] (نف مرکب) کسی که با تکلف فصیح سخن گوید. (فرهنگ نظام). کسی که الفاظ فصیح و بلیغ به تکلف گوید و الفاظ به مخرج ادا کند. (غیاث اللغات):
ز نستعلیق‌گو یاقوت‌لب ریحان‌خطی دارم
کز انگشت شهادت می‌کشد خط بر غبار من.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

نستق. [نُ تُ] (ع اِ)[1] خادم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نستک. [نِ تَ] (اِ) محلوج باریک پیچیده. (برهان قاطع). پنبهٔ زده و پیچیده. (از رشیدی) (از فرهنگ نظام) (از آنندراج) (انجمن آرا). پنبهٔ محلوج باریک پیچیده. (ناظم الاطباء).

نستم. [نِ تَ] (اِ) جای نشستن. جای توقف. آشیانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||لژم. (شعوری ج ۲ ص ۴۰۲ از جهانگیری).

نستودن. [نَ سِ / سُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل ستودن:
صبر است کیمیای بزرگی‌ها
نستود هیچ دانا صفرا را. ناصرخسرو.

نستودنی. [نَ سِ / سُ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل‌ستایش. که لایق ستودن نیست.

نستور. [نَ] (اِ) در موسیقی نام یک رنگ دستگاه همایون و نوا است. (فرهنگ نظام).

نستور. [نَ] (اِخ) نسطور. (فرهنگ نظام). رجوع به نسطور شود.

نستوه. [نَ] (ص) لغةً، خستگی‌ناپذیر. نافتاده. ضد ستوه و بستوه. و اسم معنی (حاصل مصدر) آن نستوهی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عاجزنشونده. (فرهنگ نظام). آنکه به ستوه نیاید. که درمانده و عاجز نشود. مقاوم. (یادداشت مؤلف). آنکه در کارها ستوه نگردد یعنی ملول و عاجز نشود:
که‌کشت آن سیه پیل نستوه را
که‌کند از زمین آهنین کوه را. دقیقی.
||ستیهنده در سخن و کارها. (از فرهنگ اسدی). جنگی. ستیزنده. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آن بود که در جنگ روی نگرداند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جنگاور. ستیهنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ناستوه. (انجمن آرا). بی‌باک. دلیر. جنگجو. بی‌هراس. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت نمودن عاجز نشود و به تنگ نیاید و روی نگرداند. (برهان قاطع). که از جنگ ستوه نشود و به تنگ نیاید و روی نگرداند. (آنندراج). آن که در جدال روی برنگرداند و کوشنده بود. (فرهنگ نظام از لغت فرس). پرروی که از بحث و مخاصمه روی‌گردان نشود. (ناظم الاطباء). آنکه از خصم روی نگرداند در سخن و در جدال و در خصومت. (از صحاح الفرس):
ابا[2] خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌ساز و گرد نستوه. رودکی.
بر آن سو که شاپور نستوه بود
پراکنده شد هرچه انبوه بود. فردوسی.
بدو گفت مردم که نستوه‌تر
چنین گفت کآنکو بی‌اندوه‌تر. فردوسی.
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ. فردوسی.
همانجا که مرز فرستوه بود
دزی جای دزدان نستوه بود. اسدی.
||ستیهنده. ستیزه‌گر:
نخواهم رفت و با یاران نخواهم مشورت کردن
که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری. نزاری.
||بدفعل. (برهان قاطع) (جهانگیری). زشت. (برهان قاطع). درشت. گستاخ. بدکردار. زشت. (ناظم الاطباء).

نستوه. [نَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران در زمان خسروپرویز. (از فرهنگ ولف):
یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند و بیدار و نستوه نام. فردوسی.
چو بندوی خراد لشکرفروز
چو نستوه لشکرکش نیوسوز. فردوسی.

نستوهی. [نَ] (حامص) ستیزندگی. جنگجویی. پایداری. رجوع به نستوه شود:
سپاهی با شگفتی‌ها و دستانهای گوناگون
ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر. امیرمعزی.

نستهن. [نَ تَ هَ] (اِخ) نام برادر پیران ویسه است که در کوه گناباد بر دست بیجن کشته شد. نستیهن. (برهان قاطع). رجوع به مدخل بعد شود.

نستیهن. [نَ هَ] (اِخ) همان نستهن برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیجن کشته شد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج):
به نستیهن آنگه فرستاد کس
که‌ای نامور گرد فریادرس. فردوسی.

نسج. [نَ] (ع ص، اِ) بافته. (غیاث اللغات). منسوج. بافته‌شده. گویند: ثوب نسج الیمن[3]؛ یعنی بافته‌شده در یمن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ج، انساج، انسجة. (یادداشت مؤلف). ||تنیده. (یادداشت مؤلف). ||بافت. (لغات فرهنگستان) (ناظم الاطباء). بافتگی. تنید. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ عنکبوت. (از مهذب الاسماء). رجوع به نسج عنکبوت شود. ||در اصطلاح تشریح نباتی و جانوری، بافت. (لغات فرهنگستان). رجوع به بافت شود. ||(مص) بافتن جامه را. (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). بافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری). نساجة. (معجم متن اللغة). تنیدن. (یادداشت مؤلف). گویند: نَسَجَ العنکبوتُ بیته، و نَسَجَ دودالحریر غشاؤه. ||آوردن و آراستن سخن را. (از منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج). آراستن سخن. (از معجم متن اللغه) (از المنجد) (از اقرب الموارد). تلفیق کردن و آراستن سخن دروغ را. (از معجم متن اللغة). ||تلخیص کردن سخن را. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به نظم درآوردن سخن را. شعر سرودن. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نظم کردن و خواندن قصیده را. (از معجم متن اللغة). ||به‌شتاب رفتن ماده‌شتر. (از ناظم الاطباء). به‌سرعت گام برداشتن ناقه. (از معجم متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب) (از المنجد). ||وزیدن باد بر آب و موجهای راه‌راه در آن پدید آوردن. (از معجم متن اللغة) (از المنجد). ||به طول و عرض وزیدن باد. (از منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: نَسَجَت الریحُ الربعَ؛ أی تعاورته الریحان طولاً و عرضاً. (منتهی الارب). ||گرد کردن باد برگها و گیاه‌های خشکیده را. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گستردن باد بعض خاک را بر بعضی. (ناظم

---

۱ - گویا لغت رومی است که در عربی وارد شده است. (از منتهی الارب).
۲ - ظ: ابا. (یادداشت مؤلف).
۳ - فَعل به‌معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

الاطباء). ||پروراندن باران گیاه را تا انبوه و درهم‌پیچیده شود. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسج. [نَ سُ] (ع اِ) سجاده‌ها. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (فرهنگ نظام) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||ج نسیج. (از اقرب الموارد). رجوع به نسیج شود.

نسج‌العنکبوت. [نَ جُلْ عَ کَ] (ع اِ مرکب) نسج عنکبوت. رجوع به نسج عنکبوت شود. ||هر کاری که در نهایت سستی و ضعف باشد. (ناظم الاطباء).

نسج‌الغیث. [نَ جُلْ غَ] (ع اِ مرکب) گیاه. (ناظم الاطباء).

نسج‌شناس. [نَ شِ] (نف مرکب) بافت‌شناس. (لغات فرهنگستان). رجوع به بافت‌شناس شود.

نسج‌شناسی. [نَ شِ] (حامص مرکب) عمل نسج‌شناس. بافت‌شناسی. رجوع به بافت‌شناسی شود.

نسج عنکبوت. [نَ جِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیت عنکبوت. خانهٔ عنکبوت. پردهٔ عنکبوت. کارتنک. کاره. (یادداشت مؤلف). تاری که عنکبوت تند:

بأسش چون نسج عنکبوت کند روی
جوشن خریشته را و درع مزور. منوچهری.

تا حصن تو نسج عنکبوت است
اوهن چه که احسن‌البیوت است.
جمال‌الدین اصفهانی.

||کنایه از هر چیز سست و بی ثبات و قوام. رجوع به نسج‌العنکبوت شود.

نسح. [نَ] (ع اِ) ریزه و شکستهٔ پوست خرما و غلاف خرما و مانند آن که در تک خنور ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نُساح. (معجم متن اللغة) (المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) برداشتن و پرانیدن خاک را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||طمع کردن. (از معجم متن اللغة). رجوع به نَسَح شود.

نسح. [نَ سَ] [1] (ع مص) آزمند گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). طمع کردن. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||چشم‌داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). چشم داشت داشتن. (از ناظم الاطباء).

نسخ. [نَ] (ع مص) زایل کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از معجم متن اللغة). ازالة. (از المنجد) (از اقرب الموارد). زایل گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). محو کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). دور کردن. (غیاث اللغات). از بین بردن. (از معجم متن اللغة). نیست گردانیدن. (فرهنگ خطی). گویند: نَسَخَت الشمسُ الظلَّ و الشیبُ الشبابَ. (از اقرب الموارد). ||ناچیز و هیچکاره کردن چیزی را و چیز دیگر به‌جایش قائم کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابطال. (از المنجد). منسوخ گردانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). منسوخ کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). باطل کردن. (فرهنگ نظام). باطل کردن چیزی را و چیز دیگر در جای آن آوردن. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). رد کردن چیزی را به چیزی که بهتر از آن باشد. (غیاث اللغات). برانداختن. فرمان بگردانیدن. ابطال کردن. ||از خانه به خانه بردن زنبور آنچه در آن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه در کندوی زنبور عسل است به کندوی دیگر بردن. (از اقرب الموارد). ||نسخه کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). نسخت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). نوشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نقل کردن و نوشتن از روی نوشته‌ای حرف به حرف. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). از روی نوشته‌ای نوشتن. (فرهنگ نظام). کتاب نوشتن. (غیاث اللغات). نوشتن کتابی را به نقل از کتابی دیگر. (ناظم الاطباء). رونویس کردن. (یادداشت مؤلف). یقال: نَسَخَ الکتابَ؛ اذا کتبه عن معارضة. (منتهی الارب). ||نقل. (از اقرب الموارد) (تعریفات). بردن چیزی را از جائی به جای دیگر. (از معجم متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||برگردانیدن چیزی را از صورتش و زشت نمودن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مسخ کردن. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد): نَسَخَه الله قرداً؛ مَسَخَه. (معجم متن اللغة). ||تغییر صورت دادن و منتقل شدن روح انسانی بعد از مردن جسمش به جسم دیگر که لفظ دیگرش تناسخ است. (فرهنگ نظام). عبارت است از انتقال روح از بدن انسانی به بدن انسانی دیگر. (از المنجد). انتقال نفوس انسانی به بدن‌های انسانهای دیگر. رجوع به تناسخ شود. ||در اصطلاح شعرا، نسبت دادن شاعر کلام دیگری را به خود بی تغییر لفظ و معنی آن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) یکی از شش قسم خط است که علی‌بن مقلة وزیر الراضی بالله عباسی [در اواخر قرن سوم هـ .ق.] مخترع خوش‌نویسی آن بود. (فرهنگ نظام). یکی از شش خط انتزاعی ابن‌مقله و آن را خط قرآنی نیز گویند زیرا که در این ایام قرآن مجید را به این خط می‌نویسند. (ناظم الاطباء). و آن را خط بدیع نیز گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن‌مقله در این لغت‌نامه و آداب اللغة العربیة ج ۱ ص۲۰۵ و پیدایش خط و خطاطان شود.

نسخ. [نُ سَ] (ع اِ) ج نسخة. رجوع به نسخة شود.

نسخت. [نُ خَ] (ع اِ) نسخة. نسخه. نوشته. مکتوب. یادداشت. مسودة. پیش‌نویس: امشب آن نامه را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). امیر نسخت عهد و سوگندنامه که خود نوشته بود به من انداخت. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). نامه‌های حضرت خلافت و ازآنِ خانان ترکستان و ملوک اطراف بر خط من رفتی و همهٔ نسخت‌ها من داشتم و به‌قصد ناچیز کردند. دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی بر جای نیست. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷). ||رونوشت. سواد: و از آن منشور نسخت‌ها نوشته آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳). نسخت سوگندنامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی). ||سیاهه. صورت. ریز. صورت ریز: در حال به خزانه فرستادند و خط خازنان بستد بر آن نسخت حجت را. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید به خرج‌ها که کرده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۸). گفت نام دبیران باید نبشت. استادم به دیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد و نسخت پیش برد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). اکنون نسختی نویس به ذکر اعیان و سپاهیان و متصرفان و معروفان کی از تبع تواند و نسختی طبقات سپاهی و رعیت کی در بیعت تواند... مزدک دو نسخت بر این جمله کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۹).

دگرها را به نسخت راز جستند
ز گنجوران کلیدش بازجستند. نظامی.

— نسخت پرداختن؛ سیاهه برداشتن. صورت برداشتن. سیاهه گرفتن: بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴).

نسخت کردن. [نُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. یادداشت کردن: استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات نسخت کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۳). من این پیغام را نسخت کردم و به درگاه بردم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). امیر گفت سخت سهل است، عارض توئی، نام هر یکی نسخت کن. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۰). نماز دیگر وزیر و استادم برگشتند به دیوان و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - در معجم متن اللغة به سکون دوم [نَ] آمده است.

به گوش من فروگفت آنچه گر نسخت کنم شاید
صحیفهٔ صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش.
خاقانی.

||سیاهه کردن. سیاهه گرفتن. به جزء صورت برداشتن. به ریز نوشتن. (حواشی تاریخ سیستان): نسختی کرد [محمدبن طاهر] و پیش یعقوب فرستاد. یعقوب [لیث] فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود درمی را دو کردند. (تاریخ سیستان). زر و سیم و آنچه آورده بودند همه نسخت کرد و پیش سلطان فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۱). تو اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰). هرچه بستدند نسخت کردند و فرستاده آمد تا رأی عالی بر آن وقوف گیرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹). ||پیش‌نویس کردن. مسوّدت گرفتن: امشب آن نامه را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). به صلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهدنامه‌ای فرستد به خط خویش بر آن نسخت که کند. (تاریخ بیهقی ص۴۲۳). نزد وی بردند با چهل و اند پاره نامهٔ توقیعی که من نبشتم که بوالفضلم آنهمه و نسخت آن استادم کرد.(تاریخ بیهقی ص۳۹۶).

نسخته. [نَ سَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نسنجیده. ناسخته. مقابل سخته:
چون که نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری. نظامی.

نسخجات. [نُ خَ / خِ] (اِ) ج نسخه. (از ناظم الاطباء).

نسخة. [نُ خَ] (ع اِ) کتابی که از آن نقل کنند. (منتهی الارب). کتابی که از وی نقل کنند و از روی آن نویسند. (ناظم الاطباء). کتاب منقول. (معجم متن اللغة). ج، نُسَخ. رجوع به نسخت و نسخه شود.

نسخه. [نُ خَ / خِ] (از ع، اِ) کتاب. (آنندراج) (از فرهنگ نظام):
نسخهٔ رخ همه عُجْم و نقطه است از خط اشک
زو معمای غم من به فکر بگشایید.
خاقانی.
در محبت همه لخت دل شق می‌شمرم
نسخه بسیار عزیز است ورق می‌شمرم!
رایج (از آنندراج).
رجوع به نسخة و نسخت شود. ||کتابی که از روی آن نویسند. (ناظم الاطباء). آنچه از آن بازنویسند. (دهار). اصلی که از آن رونویس کنند. ||نوشتهٔ اشعار که تعزیه‌خوان در دست دارد و گاهِ خواندن تعزیه چون فراموش کند بدان رجوع کند. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
نسخه‌اش را گم کرده است.
||نوشته‌شده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات از کشف‌اللغات). ||کتاب و هر نوشته که از روی کتاب و یا نوشتهٔ دیگری نوشته شده باشد. (فرهنگ نظام). رونویسی از کتابی. رونویس. رونوشت. (یادداشت مؤلف):
بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخهٔ گنج آراسته. فردوسی.
||سیاهه. صورت. ریز. ||کاغذپاره که بر آن اسماء و ترتیب ادویه نوشته به بیمار دهند. (آنندراج). نام دواها که طبیب برای درمان بیمار بر کاغذپاره‌ای بنویسد. (فرهنگ نظام). یادداشتی که پزشک روی آن نام دواها و دستور معالجه را نویسد. دستور دوای طبیبی مریض را. نسخهٔ طبیب. صفة. دستور ادویه و مقدار آن که طبیبی بیماری را نویسد [1]. (یادداشت مؤلف):
نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب. خواجو.
روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از بیاض مسیحا نوشته‌ایم.
نظیری (از آنندراج).
||بر بعضی ادویات که برای دفع مرض برگزینند نیز اطلاق کنند. (آنندراج). ||نوشتن. (آنندراج از صراح). رجوع به نسخه کردن شود.

نسخه‌بدل. [نُ خَ / خِ بَ دَ] (اِ مرکب) صورتی دیگر از کلمه یا کلامی در نسخه‌ای دیگر از کتابی و از آن بدین صورت «خ. ل.» یا «نل» رمز کنند. (یادداشت مؤلف).
— نسخه‌بدل کسی بودن؛ به او شباهتی تام و تمام داشتن. کاملاً بدو شبیه بودن. حرکات و رفتار یا صورت و اندامی شبیه به او داشتن.

نسخه برداشتن. [نُ خَ / خِ بَ تَ] (مص مرکب) کتاب و یا مکتوبی را از روی کتاب و مکتوب دیگر نوشتن. (ناظم الاطباء). استنساخ. نسخه کردن. رونویس کردن:
اسیران بدین نسخه دارند کار
کزاو نسخه برداشت رومی‌نگار.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به نسخه شود.

نسخه بودن. [نُ خَ / خِ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خیلی زیرک و فریب‌دهنده بودن. (فرهنگ نظام).

نسخه‌پیچی. [نُ خَ / خِ] (حامص مرکب) عمل نسخه پیچیدن. رجوع به نسخه پیچیدن شود.

نسخه پیچیدن. [نُ خَ / خِ دَ] (مص مرکب) آماده کردن دوافروش از روی نسخهٔ طبیب دوای بیمار را.

نسخهٔ حکیم. [نُ خَ / خِ یِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذپاره‌ای که طبیب بر آن نوع دوا و طریقهٔ استعمال و دستور معالجت نویسد بیمار را. دستورالعمل طبیب مریض را. ||در تداول، کنایه از امر ناگزیر. کاری که از آن گزیری نیست. چیزی که تحصیلش و تهیه‌اش فرض است. رجوع به نسخه کردن شود.

نسخه دادن. [نُ خَ / خِ دَ] (مص مرکب) دستور دوا و غذا دادن طبیب بیمار را.

نسخهٔ طبیب. [نُ خَ / خِ یِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشاران. پاره‌ای از کاغذ که طبیب به روی آن دوا و دستورالعمل بیمار را می‌نویسد و صورت داروها و ترتیب ساختن آنها. (ناظم الاطباء). نسخهٔ حکیم. رجوع به نسخه و نسخهٔ حکیم شود.

نسخه کردن. [نُ خَ / خِ کَ دَ] (مص مرکب) یادداشت کردن. نوشتن:
از آبنوس روز و شبم زآن کند دوات
تا نسخه می‌کنم به قلم محضر سخاش.
خاقانی.
||استنساخ کردن. رونویس کردن: امیرالمؤمنین فرمود تا آن را نسخه کردند و به خزانهٔ کتب فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۴). ||سیاهه برداشتن. صورت برداشتن: یاران بسیار داشتی همه دزدان و راهزن، شب و روز راه زدندی و کالا به‌نزد فضل آوردندی که مهتر ایشان بوده و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را نسخه کردی. (تذکرةالاولیاء). ||نوشتن طبیب نوع و مقدار دوا و غذای مریض را. ||تجویز کردن طبیب دوا یا غذائی خاص بیمار را. در تداول گویند: مگر حکیم نسخه کرده است؟؛ مگر واجب است؟ مگر گزیری از آن نیست؟

نسخه گرفتن. [نُ خَ / خِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نسخه برداشتن. استنساخ کردن. رونویس کردن. یادداشت برداشتن. ||دستورالعمل دوا و مداوا از طبیب گرفتن.

نسخه‌نویسی. [نُ خَ / خِ نِ] (حامص مرکب) از روی کتاب نقل کردن و نوشتن. (ناظم الاطباء). رونویس کردن. رونویسی. ||نسخه نوشتن شاگرد طبیب به دستورالعمل استاد خود. (ناظم الاطباء). ||شغل و عمل آنکه نسخهٔ بیماران نویسد. رجوع به نسخه شود.

نسخیة. [نُ سَ خی یَ] (ع ص) بلدة نسخیة؛ شهر دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نسر. [نَ] [2] (ع اِ) کرکس. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (دهار) (جهانگیری) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (نصاب). ججا. (ناظم الاطباء). و آن پرنده‌ای است مردارخوار، گویند اگر از مشرق

---
1 - Formule.
2 - به تثلیث است و به فتح اول افصح و اشهر است. (از اقرب الموارد).

پرواز کند و بلند شود در یک روز به مغرب رود و باز از مغرب پرواز کند و بلند شود و در همان روز به مشرق آید و این بسیار عجیب است، والله اعلم. (برهان قاطع). ابوالطیر. ابوالابرد. ابوالاصبع. ابومالک. ابوالمنهال. ابویحیی. و مادهٔ آن را ام‌قشعم گویند. (از اقرب الموارد). کرکس را گویند بدان جهت که از منقار برکند گوشت را و آن صید مرغان است و هزار سال زندگی کند و تیزنظر است چنانچه از چهارصد فرسخ می‌بیند. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، أنسُر، نُسور. ||غدود میان سم گوسفند و مانند آن یا آنچه بلند برآمده در شکم اسب. (منتهی الارب) (از آنندراج). گوشت اندرون سم اسب چون هستهٔ خرما. (مهذب الاسماء). نام غده‌ای در میان سم گوسفند و جز آن. (ناظم الاطباء). ج، نسور. ||در اصطلاح کیمیا گران، نوشادر. نامی است که کیمیا گران به نوشادر دهند و نامهای دیگر آن عقاب، طائر، مشاطة، ملح بوتیه است. (یادداشت مؤلف). ||(مص) در پوستین کسی افتادن. (از منتهی الارب) (آنندراج). واقع شدن در کسی و افتادن در پوست وی. (از ناظم الاطباء). نَسَرَه؛ وقع فیه و قذفه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||برکندن مرغ گوشت را به منقار. (آنندراج) (منتهی الارب). گوشت کندن مرغ به منقار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برکندن باز گوشت را با تک خود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گوشت کندن مرغ. (دهار). ||اندک گرفتن از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکستن ریش و خون گشادن. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره کردن جراحت را و خون گشادن از آن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَسَرَ الجرحُ اللحمَ؛ نَقَضَه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||برهنه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). کشط. (المنجد). ||برهنه کردن چیزی را و کشف کردن آن را. (از ناظم الاطباء).

نسر. [نَ سَ] (اِ) نسار. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). مخفف نسار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نسا. (آنندراج) (فرهنگ نظام). و آن جائی است از کوهستان و غیره که آفتاب کمتر در آن تابد. (برهان قاطع). جائی که آفتاب نتابد. (آنندراج). زمینی که بر آن آفتاب نتابد یا بسیار کم تابد. (فرهنگ نظام)[1]. جائی را گویند از کوهستان و جز آن که هرگز آفتاب در آنجا نتابد. و آن را نسا و نسار و نسرم نیز نامند. (جهانگیری). جائی که آفتاب نتابد. (انجمن آرا). ||سمت جنوبی خانه. (یادداشت مؤلف). نسار. در بشرویه، نسر جای سرد را گویند و ایوان تابستانی رو به شمال را نسار گویند و در محاوره استعمال کنند: برو به سمت نسر، یعنی برو به سمت شمال. (فروزانفر، از حاشیهٔ صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۱۷). ||سایبانی که بر سر کوه از چوب و علف سازند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). سایبان که بر سر کوه از چوب خاشاک سازند. (آنندراج) (از اوبهی) (انجمن آرا). مخفف نسار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سایه گاه. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی ص۱۳۵). به‌معنی سایبان به کسر اول [نِ سَ] هم گفته‌اند. (برهان قاطع). مؤلف فرهنگ نظام آرد: جهانگیری گوید «و صاحب‌فرهنگان آورده‌اند که سایبانی باشد بر سر چوب کرده که از چوب و خس و خاشاک ترتیب دهند». شمس فخری راست:

ملک در تاب آفتاب ستم
سازد از عدل تو همیشه نسر.

شاعر گوید[2]:

دور ماند از قرین و خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار.

بسیاری از فرهنگ‌نویس‌های پیش از جهانگیری معنی دوم نسر را سایهٔ کلاه نوشته‌اند و جهانگیری تشریح معنی سایهٔ کلاه را نسبت به آنها داده. صحاح‌الفرس، شاعر را رودکی نوشته و مصراع دوم را طوری دیگر نقل کرده و شعر را شاهد برای نسر به‌معنی کرکس عربی قرار داده و عبارتش این است: «نسر سایه باشد و نسر به لفظ عرب کرکس باشد. رودکی گفت:

دور گشت از دیار خویش و تبار
نسر می‌ساخت بر سر کهسار»

یعنی آن شخص مانند کرکس بود که با کوهسار می‌ساخت. (از فرهنگ نظام). ||سایه. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مطلق سایه را گویند عموماً و سایهٔ کوه را خصوصاً و به‌معنی سایهٔ کلاه هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). سایهٔ کوه. سایهٔ کلاه. (ناظم الاطباء). مخفف نسار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||به‌معنی سرما خوردن از زیاد نشستن در سایه هم هست. (فرهنگ نظام).

نسر. [نَ] (اِخ) نام دو ستاره است در فلکِ موسوم به نسر طایر و نسر واقع. (برهان قاطع) (از منتهی الارب). در ستاره‌های ثوابت رصدشده؛ آسمان دو ستاره است که نسر نامیده شده، نسر طایر و نسر واقع. (فرهنگ نظام). که [آن دو ستاره را] به فارسی دو شاهین گویند. (ناظم الاطباء):

به سعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین
که پرّ نسر فلک بر سهام او زیبد. خاقانی.

نسر. [نَ] (اِخ) نام بت قوم نوح علیه‌السلام که ذی‌الکلاع را در زمین حمیر بود. (آنندراج) (منتهی الارب). نام بتی است که از قوم نوح مانده بود و عرب آن را می‌پرستید. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). نام بتی مر ذی‌الکلاع را در زمین حمیر. (ناظم الاطباء). قبیلهٔ بنی‌ذخران‌بن وائل‌بن جماهربن اشعر را به زمین یمن بتی بوده نام آن بت نسر و آن بت را به‌غایت تعظیم می‌کردند و گوسفندان را در حالت کشتن روی بدو می‌کردند چنانچه شاعر در این باب گفته است:

حلفت بما آلی به کل مجرم
و ما ذبحت ذخران یوماً لدی نسر...

(از تاریخ قم ص۲۶۶).

نسر. [نِ سَ] (اِ) سایبان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به نَسَر شود.

نسر. [نَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه است، در ۵۷هزارگزی جنوب شرقی کدکن در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۰۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و رودخانه، محصولش غلات و خشکبار و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نسران. [نَ] (اِخ) نسرین. به صیغهٔ تثنیه، نام دو ستاره است، یکی نسر طایر و دیگری نسر واقع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نسر و نسر طائر و نسر واقع شود.

نسران. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرفرود بخش نطنز شهرستان کاشان، در ۲۱هزارگزی جنوب شرقی نطنز و یک‌هزارگزی جنوب شرقی راه نطنز به اردستان در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ابریشم و پنبه و انار و انجیر، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نسود. [نَ رُ / نَ سُ / نُ سُ] (اِ) شکاری. (برهان قاطع) (از جهانگیری)[3] (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). شکارکننده. (برهان قاطع). صیاد. (ناظم الاطباء).

نسر طائر. [نَ رِ ءِ] (اِخ) یکی از صور شمالی فلک که چون عقابی به‌پر توهم شده، و ستاره‌ای از قدر اول هم در این صورت واقع است که آن را نیز نسر طائر نامند و

---

۱ - در تکلم خراسان این لفظ هست. (فرهنگ نظام).

۲ - رجوع به صحاح‌الفرس چ طاعتی ص۱۱۷ شود.

۳ - جهانگیری شاهد نیاورده و مأخذ هم از جائی به دست نیامد. (فرهنگ نظام). سندی در دست نیست. (انجمن آرا).

ذنب‌العقاب در این صورت است و صورت نسر طائر را شاهین و عقاب نیز خوانند. (یادداشت مؤلف). شکلی است بر فلک به‌صورت کرکسی که پر آن به‌جانب شمال از منطقةالبروج باشد و آن را عقاب نیز گویند. (از غیاث اللغات). نام صورت دهم از صور نوزده گانهٔ شمالی قدما که آن را عقاب و سهم نیز گویند. (مفاتیح). و آن را به‌جهت آن نسر طائر نامیده‌اند که صاحب دو بال گشاده‌اش پنداشته‌اند به‌شکل پرنده‌ای و عامه بدان میزان گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۴). پربهن. (یادداشت مؤلف). نسر طایر :

شده نسر واقع به سان سه بیضه
شده نسر طائر چنان شاخ نخلی. منوچهری.

ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلندپروازی. سوزنی.

نسر طائر بیفکند شهپر
که پرش بر سهام او زیبد. خاقانی.

پس زن چو پیشین بود حاش‌لله
که صد نسر طائر سما کی نیرزد. خاقانی.

ببین هر شامگاهی نسر طائر
به خوان همتم مرغ مسمن. خاقانی.

اگر مرغی پرد از گلستانت
پرستد نسر طایر ز آسمانت. نظامی.

به زیر نسر طایر پر فشانده
وز او چون نسر واقع بازمانده. نظامی.

نسر طائر را بریزد پر ز شرم
وز طمع تنین شود چون موم نرم. مولوی.

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
نسر طائر هستم زاغ آشیانی گو مباش. سعدی.

نسر طایر. [نَ رِ یِ] (اِخ) رجوع به نسر طائر شود.

نسرکان. [نَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نسرم. [نَ رَ] (اِ) جائی که آفتاب بر او نیفتد. مقناة. مقنوة. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَسَر شود.

نسرم. [نَ رَ] (اِخ) نام بتی است به‌صورت زنی در بتخانهٔ بامیان نزدیک به سرخ‌بت و خنگ‌بت. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). از کوه تراشیده‌اند، به‌شکل زنی است و از آن دو خردتر است و از آثار بودائیان، چه وقتی خراسان ایران مذهب بودائی داشته. (فرهنگ نظام). و او را «ستوا»[1] هم می‌گویند. (برهان قاطع).

نسر واقع. [نَ رِ قِ] (اِخ) ستاره‌ای است روشن به‌صورت کرکسی که از بالا به فرود آینده باشد و آن به‌جانب قطب جنوب است. ستاره‌ای است روشن با دو ستارهٔ دیگر و این هر سه ستاره بر مثال مثلث کوچک واقع شده‌اند به‌جهت مشابهت او به کرکسی که بال به هم آورده باشد و آن دو ستاره به‌منزلهٔ دو بال اوست. (از غیاث اللغات). آن ستارهٔ روشن که اندر چنگ رومی است او را نسر واقع خوانند. (از التفهیم). نام صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماء و عرب آن را سلحفات نیز نامد و به یونانی آن را لورا [چنگ] خوانند. (از مفاتیح). و آن سه ستاره است بر شکل دیگ‌پایه که دو ستاره را به‌شکل بال طایر پنداشته‌اند که در حال پائین آمدن است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۴). کوکبی است از قدر اول در صورت شلیاق و آن را وقتی با دو کوکب دیگر نزدیک او توأم کنند به مجموع سه‌پایه نامند. (یادداشت مؤلف):

شده نسر واقع به‌سان سه بیضه
شده نسر طائر چنان شاخ نخلی. منوچهری.

ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلندپروازی. سوزنی.

عمر ضایع‌شده را سلوت جان بازآرید
نسر واقع شده را قوت پر بازدهید. خاقانی.

به زیرش نسر طایر پر فشانده
وز او چون نسر واقع بازمانده. نظامی.

نسری. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نسر. کرکسی. (ناظم الاطباء).

نسرین. [نَ] (اِ)[2] نام گلی است معروف و آن سفید و کوچک و صدبرگ می‌باشد و آن دو نوع است یکی را گل مشکین می‌گویند و دیگری را گل نسرین. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). از جنس گل سرخ است. (ناظم الاطباء). به عربی ورد الصینی خوانند. (برهان قاطع). نسترن گل. (ترجمهٔ صیدنه). آن را مشکیجه نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). نسترن[3]. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (صحاح الفرس) (دهار). نستر. (فرهنگ نظام). نسترون. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام) (صحاح الفرس). گل بیدمشک باشد. (اوبهی). جلنسرین. گلنسرین. وردالذکر. گل نر. (یادداشت مؤلف). در عربی نِشرین گویند. (از منتهی الارب). درخت نسرین بر دو نوع است، نوعی آنکه برگ آن کمتر و نرم‌تر باشد و آن در ولایت دیاربکر و شام بود و نوعی آنکه در ولایت عراق و فارس و خراسان و دیگر ولایات می‌باشد و آن را رنگ سفیدتر و برگ زیادتر بود و بوی آن خوشتر بود و درخت آن بزرگتر شود. (فلاحت‌نامه). گل سفیدی است کوچک و مضاعف و درخت او به قدر درخت گل سرخ، و بسیار خوشبو و او را گل مشکی و در بعض بلاد گل عنبری نامند، در دشت و کوه می‌باشد و در بلاد حاره تا اول اسد دوام می‌کند و عرق او بوی ندارد، چه از جهت لطافت آتش رفع آن می‌کند، معتدل‌الحراره و نزد بعضی در دوم گرم و خشک است و بوی او مقوی دل و دماغ و حواس و سائیدهٔ او در لخلخه باعث خوشبوئی آن، و او مدر حیض و مسهل بلغم و سودا و منقی سینه و عطسه‌آرنده و مفتح سدهٔ دماغی و محلل ریاح و موافق جگر، و جهت قولنج و غثیان و یرقان و فواق و ضماد او به‌جهت کلف و آثار و بدبوئی عرق و رفع بوی نوره و سقوط دانهٔ بواسیر و منع اشتداد داءالفیل و با حنا جهت تقویت موی و قطور او با روغن زیتون جهت کرم گوش و ریاح آن و سنون و مضمضهٔ او جهت درد دندان نافع و از یک درهم تا چهار درهم برگ او مسهل قوی و مداومت نیم مثقال تا یک مثقال او را از اول حمل تا یک سال مانع سفید شدن موی دانسته‌اند و انطاکی به‌جهت این امر هر روز دو مثقال مربای شکری او را از کتاب تجربه بیان نموده و روغن او که به دستور روغن نرگس گیرند مسخن به اعتدال و مقوی دماغ و بالخاصیة رافع ذات‌الجنب بلغمی و سوداوی و قدر شربش تا یک وقیه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

آسمان خیمه زد از بیرم [و] دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا.
کسائی.

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های پروین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسائی.

بنفشه و گل نسرین و سنبل اندر باغ
به صلح باید بودن چو دوستان نه به کین.
فرخی.

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین. فرخی.

چو بنشست چنان است که از نسرین تلی
چو برخاست چنان است که از سرو نهالی.
فرخی.

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار.
منوچهری.

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود

---

۱ - آنندراج «ستوه» ضبط کرده است.

۲ - نسرین (معرب) «نِسرین» (به کسر نون). «هو الورد البری، و هو الورد الصینی». (عقار ص ۲۵۳). لغت نسرین فارسی است (فولرس II، ۱۳۱۲) که هم به‌معنی Rose musquée (گل مشکین و Rosa moschata)، و هم به‌معنی Églantier (گل نسرین، Rosa canina)، دزی نسرین را به‌معنی الورد الابیض (Rose blanche) آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۳ - غیاث اللغات به کسر اول ضبط کرده و آرد: «و بالفتح چنانکه مشهور است دیده نشده». رجوع به نِسرین شود.

تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منوچهری.
ظاهر و باطن نارنج همین دان و ترنج
هر دو ضد گل نسرین و خلاف عبهر
هست این هر دو به زر اندر پنداری سیم
هست آن هر دو به سیم اندر پنداری زر.
لامعی.
نسرین‌زنخ صنم چه کنم اکنون
کزعارضین نبشته چو[1] نسرینم.
ناصرخسرو.
چو نسرین بخندد شود چشم گل
به خون سرخ چون چشم اسفندیار.
ناصرخسرو.
چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان
برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین.
ناصرخسرو.
موی چو نسرین شده‌ست زآن لب گلگون مرا
اشک چو پروین شده‌ست زآن رخ مه‌وش مرا.
عبدالواسع.
ای دو لب تو بسد وی دو رخ تو نسرین
نسرین تو در سنبل در بسد تو پروین.
سوزنی.
هستم ز دل و دیده ای به ز دل و دیده
بیچارهٔ آن بسد نظارهٔ آن نسرین. سوزنی.
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده‌باد نسرین را بنا گوش. نظامی.
چو نسرین برگشاده ناخنی چند
به نسرین برگ گل از لاله می‌کند. نظامی.
رخش نسرین و بویش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین. نظامی.
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست. سعدی.
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین به سر آرد دماغ. سعدی.
ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین و باغ نسترنش. سعدی.
می‌نماید عکس می در رنگ روی دلکشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب.
حافظ.
||در شعر، مشبه‌به بدن معشوق است. (از فرهنگ نظام). ||کنایه از صورت معشوق:
ای لعل تو پرده‌دار پروین
وی زلف تو سایبان نسرین. خاقانی.
فلک را کرد کحلی‌پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین. نظامی.
— نسرین‌بدن؛ از اسمای معشوق صبیح است. (از آنندراج). نسرین‌بر. سیمین‌بدن. که بدنی چون گل نسرین سپید و لطیف دارد. از صفات معشوق است.
— نسرین‌بر؛ نسرین‌بدن. لطیف‌اندام. نازک‌بدن. سیمین‌تن. از صفات معشوق است:
غزل‌سرای شدم بر شکرلبی گل‌خد
بنفشه‌زلفی و نسرین‌بری صنوبرقد. سوزنی.
— نسرین‌بنا گوش؛ سیمین‌بنا گوش. که بنا گوشی لطیف و سپید دارد. از صفات معشوق است:
درود [از] صفحهٔ گل سبزه را نسرین‌بنا گوشی
به آب تیغ شست آن بی‌مروت خط قرآن را.
سالک (از آنندراج).
— نسرین‌تن؛ نسرین‌بدن. نسرین‌بر. از صفات معشوق است.
— نسرین‌رخ؛ سیمین‌رخ. سپیدروی. که صورتی سپید و لطیف دارد. از صفات معشوق است:
خدمت نوبهار مجلس او
فخر نسرین‌رخان فرخاری.
ظهوری (از آنندراج).
— نسرین‌روی؛ نسرین‌رخ.
— نسرین‌زنخ؛ سیمین‌زنخ. از صفات معشوق است:
نسرین‌زنخ صنم چه کنم اکنون
کزعارضین چو خوشهٔ نسرینم.
ناصرخسرو.
— نسرین‌سرین؛ سیمین‌سرین. که سرینی سپید دارد. از صفات شاهدان و معشوقان است.
— نسرین‌عذار؛ نسرین‌رخ. نسرین‌روی. از صفات معشوق است:
گریبان نسرین‌عذاران چین
رخ ماه‌رویان خاورزمین.
ظهوری (از آنندراج).
نسرین. [نِ] (معرب، اِ) معرب نَشرین. رجوع به نَشرین شود.
نسرین. [نَ رَ] (اِخ) نسران. به صیغهٔ تثنیه. نسر طایر و نسر واقع. (ناظم الاطباء). رجوع به نسر و نسر طائر و نسر واقع شود:
اینت شهباز کز پی چو منی
صید نسرین کرده‌ای نهمار. خاقانی.
گفت کآن شهباز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا.
خاقانی.
نسرین را به خوشهٔ پروین بپرورند
تا من به خون دو مرغ مسمن درآورم.
خاقانی.
تکیه‌گاه او بر فرق فرقدین است و سیرگاه او بر جناح نسرین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).
نسرین پرنده پر گشاده
طایر شده واقع ایستاده. نظامی.
رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین
گذشته رائحهٔ سیرت تو از نسرین.
محمد عوفی.
و نسرین مانند نسرین فلک زمین‌آرای گشته.
(جهانگشای جوینی).
نسرین. [نَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در میان دریا که عنبر از آن جزیره می‌آورند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ نظام):
حریر نامه بد ابریشم چین
چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین.
فخرالدین اسعد (از جهانگیری).
نسرین‌نوش. [نَ] (اِخ) نام دختر پادشاه سقلاب بوده که بهرام گور او را به نکاح آورده است. (آنندراج):
دخت سقلاب‌شاه نسرین‌نوش
ترک چینی‌طراز رومی‌پوش. نظامی.
||نام پادشاه اسکلاونیا که به بهرام گور زن داد و اسکلاونیا نام ایالتی از ایالات اتریش و کروآسی امروز است. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی منقول از آنندراج شود.
نسرینة. [نِ نَ] (ع اِ) واحد نِسرین. (از المنجد). رجوع به نِسرین و نَشرین شود.
نسس. [نَ سَ] (ع اِ) اصل‌های ردی و هیچکاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) (از المنجد).
نسط. [نَ] (ع مص) به دست برآوردن آب گشن از رحم ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). دست در زهدان ماده‌شتر کردن برآوردن آب گشن را. (از ناظم الاطباء). ||پاک کردن روده را به دست. (منتهی الارب) (آنندراج). تراشیدن روده را با انگشتان. (از معجم متن اللغة). ||جامهٔ ترکرده فشردن تا آب بیرون رود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زدن کسی را با تازیانه. (از معجم متن اللغة). در تمام معانی رجوع به مَسْط شود.
نسط. [نُ سُ] (ع اِ) آنان که به‌در کنند بچگان را وقتی که زادن دشوار گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنانکه بیرون کشند نوزاد شتر[2] را چون زادن بر ناقه دشوار شود. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
نسطاس. [ ] (اِخ) ابن جریج نصرانی. طبیب مصری قرن چهارم ه‍ . ق. است. در دولت اخشیدیون می‌زیست. وی را در موضوع بول تألیفی است. (از معجم المؤلفین ج ۱۲ ص ۸۴).
نسطور. [نَ / نُ / نِ][3] (اِخ) نسطوریوس[4] (نسطور)[5] اسقف قسطنطنیه، متولد در جرمانیسی[6] (سوریه) در حدود ۳۸۰ م. و متوفی در لیبی در حدود ۴۴۰ م. وی شاگرد تئودور از مردم میوسی[7] بود. وی نخست به

۱ - ن‌ل: چو خوشهٔ.
۲ - شتر و اسب را. (از اقرب الموارد).
۳ - در برهان قاطع و آنندراج و نظام به فتح اول (بر وزن فغفور) آمده است و در ناظم الاطباء به ضم اول.
4 - Nestorius. 5 - Nestor.
6 - Germanicie.
7 - Mopsus (Mopsueste).

دیر سن اپرپر[1] نزدیک انطاکیه رفت. تئودوز[2] دوم او را به اسقفی قسطنطنیه منصوب کرد (سال ۴۲۸ م.). وی به‌ضد پیروان آریوس اقدام کرد، اما به‌زودی معتقد شد که در عیسی مسیح دو شخص و دو طبیعت وجود داشت. امپراطور که در ابتدا موافق او بود، پس از محکومیت عقاید او، از قبول بدعت وی دست کشید و بدو اجازه داد که در صومعهٔ «سن اپرپر» انزوا گزیند، ولی بعدها وی را به واحه‌ای در صحرای لیبی تبعید کرد (سال ۴۳۵ م.). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اسقف قسطنطنیه بود و به حکم مجامع روحانی آنجا بدعت‌گذار شناخته و تبعید شد و در حدود ۴۴۰ م. در مصر درگذشت. (تاریخ تصوف در اسلام غنی ص۸۶). از عهد سلطنت فیروز به بعد بر اثر آنکه زعمای مدرسهٔ ایرانیان که در رها دایر بود عقاید نسطوریوس را پذیرفته و در نتیجهٔ اخراج از رها و قلمرو حکومت رومیان به نصیبین پناهنده شدند، این مذهب در ایران قوت یافت و حتی گاه از طرف شاهنشاهان ساسانی علی‌رغم رومیان تقویت شد و کلیساهای نسطوریان در بسیاری از نقاط ایران و برخی از بلاد ماوراءالنهر دایر گردید و بازماندگان این عیسویان در عهد اسلامی تا حدود قرن پنجم در بسیاری از بلاد ایران به‌وفور به سر می‌بردند. (تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۶):

مرا اسقف محقق‌تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. خاقانی.

نسطورس. [نَ / نِ رِ][3] (اِخ) رئیس صنف نسطوریة از نصاری. (مفاتیح). نسطور. حکیمی ترسامذهب که در انجیل تصرفات کرده و پیروان او نسطوریة‌اند. (از منتهی الارب). رجوع به نسطور شود.

نسطوری. [نَ / نُ][4] (ص نسبی) ترسایی. (برهان قاطع) (آنندراج). ||منسوب به نسطور. پیرو فرقهٔ نسطور.[5] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تابع نسطور. (اقرب الموارد). ج، نساطرة:

خاصه همسایگان نسطوری
که مرا عیسی دوم خوانند. خاقانی.

نسطوریوس. [نَ / نُ] (اِخ) نسطور. رجوع به نسطور شود.

نسطوریة. [نَ / نُ ری یَ] (اِخ) گروه پیرو نسطور. (ناظم الاطباء). گروهی از ترسا که در مذهب مخالفند باقی ترسایان را و ایشان اصحاب نسطورند که حکیمی بود در زمان مأمون و بروفق مذهب خود در انجیل تصرف کرده و قال إنّ الله واحد ذو اقانیم ثلاثة و هو بالرومیة نسطورس. (منتهی الارب). ||مذهب نسطور. (اقرب الموارد).

نسع. [نَ] (ع مص) دروا شدن گوشت بن دندان از دندان و فروهشته و سست گردیدن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). سست شدن دندان و به یک سو شدن لثه از روی دندانها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نسوع. (اقرب الموارد). بیرون افتادن و برآمدن ثنیه از گوشت‌بن دندان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): نَسَعَتْ ثنیته؛ بیرون افتاد و برآمد دندانهای ثنایای او. (ناظم الاطباء). ||رفتن. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). رفتن در زمین. (آنندراج). نسوع. (المنجد). گویند: نَسَعَ فی الارض؛ رفت در زمین و نسعت الارض نسعاً و نسوعاً. (منتهی الارب). ||خمیدن پشت یا دندان یا شکم کسی و مایل گردیدن آن. و رجوع به نُسْع شود. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نسع. [نِ] (ع اِ) نوار و تنگ ستور که از دوال پهن بافند بر شکل شراک کفش.[6] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). نوار ادیمین و دوال تافته. (از مهذب الاسماء). نوار. (دهار). دوال یا ریسمان پهن طویلی که بدان بارها را [بر پشت ستور] بندند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نسعة، پاره‌ای از آن. (منتهی الارب) (از المنجد). ج، أنساع، نُسوع، نِسَع، نُسُع. ||مفصل میان کف و ساعد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). بند میان کف و رش دست. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام باد شمال.[7] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اسم عَلَم است برای باد شمال.[8] (از معجم متن اللغة).

نسع. [نِ سَ] (ع اِ) جِ نِسْع. رجوع به نِسْع شود.

نسع. [نُ] (ع اِ) جِ نِسْع. رجوع به نِسْع شود.

نسعة. [نِ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از نوار و تنگ ستور که از دوال پهن سازند. (از ناظم الاطباء). پاره‌ای از نِسْع. (منتهی الارب) (از المنجد). رجوع به نِسْع شود.

نسعیة. [نَ / نِ عی یَ][9] (ع اِ) باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسغ. [نَ] (ع مص) رفتن بر زمین. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). رفتن. (آنندراج). ||آب آمیختن شیر را. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (آنندراج). آب در شیر آمیختن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||نَسَغَ الخبزةَ؛ غرزها. (اقرب الموارد). غرزها بالمنسغة. (معجم متن اللغة) (المنجد). ||گرفتن و برآوردن. (از منتهی الارب). نَسَغَ ابله؛ اخذ منها شیئاً سلاً. (اقرب الموارد). ||به تازیانه درخستن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). به تازیانه یا سنان کسی را زدن. (از معجم متن اللغة). نَخْس. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||به سخن درخستن کسی را و متهم کردن به چیزی و طعنه نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). طعنه زدن و متهم کردن کسی را به چیزی. (از ناظم الاطباء). طعنه کردن در کسی. (از معجم متن اللغة). نزغ. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نسغه بکذا؛ رماه به. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). ||سوزن درخلانیدن واشمه دست کسی را جهت نگار و نشان. (از منتهی الارب) (آنندراج). سوزن درخلانیدن خالکوب در دست. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||فروهشته و نرم شدن بن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج). سست شدن ریشهٔ دندانها. (از معجم متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و رجوع به نَسْع شود. ||زدن شتر سپلش را بر جای گزیدگی پشه. (از اقرب الموارد).

نسغ. [نُ] (ع اِ) آب درخت که از بریدن آن برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که از درخت هنگام بریدن برآید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مایع غذائی که ریشه‌های درخت از زمین جذب می‌کنند و در ساقه و برگهای درخت به‌وسیلهٔ عروق جریان می‌یابد. (از المنجد).

نسغ. [نُسْ سَ] (ع ص، اِ) جِ ناسغ. رجوع به ناسغ شود.

نسف. [نَ] (ع مص) از بیخ برکندن بنا را. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از آنندراج). برکندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). برکندن بنا. (دهار) (غیاث اللغات). برکندن بنا و گیاه.

---

1 - Saint-Euprèpre.
2 - Théodose.
۳ - در منتهی الارب به ضم اول [نُ رِ]، در المعرب جوالیقی به فتح اول [نَ رِ].
۴ - در اقرب الموارد به ضم اول و به فتح اول نیز.
۵ - Nestorien، غیاث اللغات نسطوری را نام دانشمند ترسایان نوشته و ظاهراً منظورش نسطور است.
۶ - سُمّیَ نسعاً لطوله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).
۷ - شُبِّهَتْ بالنسع المضفور من الأدم. (المنجد).
۸ - و هی ریح نسعیة. (معجم متن اللغة).
۹ - در معجم متن اللغة و اقرب الموارد و المنجد به کسر اول [نِ عی یَ] آمده است و در منتهی الارب و ناظم الاطباء و آنندراج به فتح اول [نَ عی یَ].

(تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). گویند: نَسَفَ البناءَ و نَسَفَ البعیرُ النبتَ. ||برکندن و پراکندن باد خاک را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||کوفتن کوه را و هموار کردن و پرانیدن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دَکّ. (المنجد) (اقرب الموارد). قال اللّه تعالی: یسألونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً. فیذرها قاعاً صفصفاً. (قرآن ۲۰/۱۰۵-۱۰۶). ||باد بردادن خرمن و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از زوزنی). بر باد دادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). بر باد دادن دانه را تا از خاک و کاه جدا گردد. (از ناظم الاطباء). ||غربال کردن. (از المنجد). ||گزیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نسوف. (المنجد). یا نسوف آثار گزیدگی است. (از اقرب الموارد). ||پر و لبریز شدن ظرف. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسف. [نِ سَ] (ع اِ) جِ نسفة. رجوع به نسفة شود.

نسف. [نُ سَ] (ع اِ) جِ نسفة. (ناظم الاطباء). رجوع به نسفة شود.

نسف. [نُ سُ] (ع اِ) جِ نسفة. رجوع به نسفة شود.

نسف. [نَ سَ] (اِخ) نخشب: و چون به... که سرحد بخاراست از طرف نسف رسیدم نماز خفتن شده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۳۴). و چند روز در بخارا باشیدم و به‌ضرورت به‌طرف نسف با اندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۰). رجوع به نخشب شود.

نسفان. [نَ] (ع ص) اناء نسفان؛ آوند پر لبریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسفته. [نَ سُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناسفته. سوراخ‌نشده. مقابل سفته:

کآن دُرّ نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت. نظامی.
هر نسفته دری دری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است
هنوزم دُرّ دریائی نسفته است. نظامی.

||بکر. دوشیزه. رجوع به ناسفته شود.

نسفة. [نَ / نُ / نِ فَ / نَ سَ فَ] (ع اِ) سنگ پای‌خوار[1] یا سنگ سیاه‌سوخته. و الصواب بالشین [نشفة] أو لغتان. (منتهی الارب). سنگ پای. سنگ سیاه‌سوخته‌ای که بدان کف پای را پاک کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نِسَف، نُسَف، نُسُف، نِساف.

نسفی. [نَ سَ] (ص نسبی) منسوب است به نسف از بلاد ماوراءالنهر. (از سمعانی). نخشبی. رجوع به نسف و نخشب شود.

نسفی. [نَ سَ] (اِخ) رجوع به عمربن محمد نسفی شود.

نسفی. [نَ سَ] (اِخ) حسین‌بن خضر نسفی. از فقهای حنفی قرن پنجم است. از مردم بخارا بود. مدتی را در بغداد به سر برد و سرانجام به بخارا بازگشت و در همانجا به سال ۴۲۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: الفوائد و الفتاوی. (از الاعلام زرکلی ذیل حسین‌بن خضر). و رجوع به الفوائد البهیة ص ۶۶ شود.

نسفی. [نَ سَ] (اِخ) عبداللّه‌بن احمد، معروف به حافظ‌الدین نسفی، مکنی به ابوالبرکات. از ائمهٔ فقه و مصنفین سنت است. او راست: ۱- عمدة عقیدة اهل السنة و الجماعة. ۲- کشف‌الاسرار، در اصول. ۳- کنزالدقائق، در فروع مذهب حنفی. ۴- مدارک‌التنزیل و حقائق‌التأویل، معروف به تفسیر نسفی. ۵- منارالانوار، در اصول فقه. وی به سال ۷۱۰ هـ .ق. در بغداد درگذشت. (از معجم المطبوعات ستون ۱۸۵۰). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نسفی. [نَ سَ] (اِخ) عمربن محمد نسفی سمرقندی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوحفص و معروف به مفتی‌الثقلین. متکلم اصولی و فقیه و مفسر و محدث قرن پنجم است. قریب یکصد رساله در مباحث فقهی و دینی تصنیف کرده است. از آنجمله است: طلبة‌الطلبة، در اصطلاحات فقهی مذهب حنفی و نیز العقائد النسفیة که علامه سعدالدین تفتازانی آن را شرح کرده است. وی به سال ۴۶۱ هـ .ق. در نسف تولد یافت و در ۵۳۷[2] در سمرقند درگذشت. (از معجم المطبوعات ستون ۱۸۵۴).

نسفی. [نَ سَ] (اِخ) میمون‌بن محمد نسفی، مکنی به ابوالمعین. فقیه اصولی و مؤلف کتابهای تبصرة‌الادلة و بحرالکلام در توحید است. وی به سال ۵۰۸ هـ .ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات ستون ۱۸۵۵).

نسق. [نَ] (ع مص) سخن را بر یک روش و سیاقت راندن و ترتیب دادن و بعض آن را بر بعضی عطف کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). به ترتیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). به ترتیب کردن سخن. (زوزنی). ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). قسمتی از کلام را به قسمت دیگر عطف دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و ترتیب دادن کلام را. (از المنجد). ||به رشته کشیدن مروارید را و منظم و مرتب کردن آن را. (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نضد. (یادداشت مؤلف). ||(ص، اِ) معطوف. (از المنجد). گویند: هذا نسق علی هذا أی معطوف علیه. (از المنجد).
- حروف نسق؛ حروف عطف. (المنجد) (اقرب الموارد).
رجوع به نَسَق شود.

نسق. [نَ سَ] (ع اِ) روش. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از بهار عجم). قاعده. (آنندراج) (از بهار عجم). دستور. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رسم. روش. طریقه. (ناظم الاطباء). سان: چون صاحب رای بر این نسق به مراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات گذاردن کارها در قبضهٔ تصرف خود تواند داشت. (کلیله و دمنه).

چهار سال چو شهباز از آشیانهٔ ملک
به هر هوائی پرواز کرد و آمد باز
به مستقر و سرای و سریر و مسند خویش
بدان نسق که به معشوق عاشق دلباز.
سوزنی.
تا به قیامت بدین نهاد و نسق باد
روز برافزون به فر و رونق و زینه. سوزنی.
دانش آموخته ز هر نسقی
درنبشته ز هر فنی ورقی. نظامی.

و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزی احتیاج افتد به امیر تومان حوالت کنند. (جهانگشای جوینی). که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع است. (گلستان). ||نظم. ترتیب. دهناد. (ناظم الاطباء). نظم. انتظام. (یادداشت مؤلف): شَعر زائد؛ موی فزونی را گویند که هم‌پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار، نه به راستا و نسق مژهٔ طبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بباید دانست که کار اتفاقی و بیهده نیست لکن عنایت ایزد است که طبیعت را این قوتها بداده‌ست و ارزانی داشته که کار بر نسقی میراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و معلوم است که مطالعهٔ کتب و گزیدن سخنها و شرح دادن و مهذب کردن و بر نسقی و ترتیبی که باید جمع کردن در میان این زحمت و دل‌مشغولی ممکن نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- از نسق افتادن؛ پریشان شدن. (آنندراج). نابه‌سامان گشتن. بی‌ربط شدن. از نظم و ترتیب خارج شدن: وصف این جنگها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق بیفتد و شرح هرچه به ری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۰).

گر از نسق فتاده احوال ما چه نقصان
عِقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن.
کلیم (از آنندراج).

---

۱ - سُمّیَ بها لانتسافه الوسخ من الرِّجل. (منتهی الارب).
۲ - قاموس الاعلام سال ۳۵۷ را ثبت کرده که ظاهراً درست نیست.

- برنسق: به‌قاعده. به‌سامان. بانظم.
- نسق دادن: نظم دادن. مرتب کردن. انتظام دادن:

ایا شهی که جهان راکف تو داد نسق
چنانکه رای تو مر ملک را به‌سامان کرد.
مسعودسعد.

||شیوه. گونه. قبیل. نوع:

مادرش هم زآن نسق گفتن گرفت
دُرّ وصف لطف حق سفتن گرفت. مولوی.

||یکسان. مانند. برابر. (ناظم الاطباء).
- بر نسقِ...: به‌سانِ. مانندِ:

شخص نوانم ز ضعف بر نسقِ چفته نال
چهره ز خون سرشک بر شبه کفته نار.
مسعودسعد.

||هر چیزی که بر یک روش عام آراسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که بر یک طریقه و نظام باشد. (ناظم الاطباء) (از المنجد). گویند: هذا دُرٌّ نسق، کلام نسق، ثغر نسق. غرست النخلَ نسقاً، جاء القوم و جائت الخیلُ نسقاً. (المنجد). ||سخن ترتیب‌داده و بر یک روش آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخن زینت‌داده. (فرهنگ خطی). سخن آراسته و ترتیب‌داده و بر روش واحد. (یادداشت مؤلف). کلامی که بر نظامی واحد باشد. (از اقرب الموارد)[1]. ||رستهٔ دندان راست و برابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رستهٔ دندان و جز آن که برابر و هموار باشد. (فرهنگ خطی). ||شبه در رشته کشیده. (منتهی الارب) (آنندراج). مهرهٔ در رشته کشیده. (فرهنگ خطی). دُرّ نسق: مرواریدهای منظوم. (ناظم الاطباء).

- حروف نسق: حروف عطف که عبارت است از: «و» و «ف» و «ثم» و «أو» و «أم» و «حتی» و «بل» و «لا» و «اما» و «لیکن». (از منتهی الارب). حروف نَسْق. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به حروف عطف و عطف شود.

||بند و بست. و با لفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل است. (آنندراج از بهار عجم). ||وضع. (ناظم الاطباء). حال:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم بر این نسق مردی.
سعدی.

نسق. [نَ سَ / نُ سُ] (اِخ) ستارگان برج جوزا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نسقان. [نَ سَ / نَ] (اِخ) دو ستاره‌اند که نزدیک فکة - که کاسهٔ درویشان است - ظاهر شوند، یکی یمانی است و دیگری شامی. (از منتهی الارب).

نسق‌بند. [نَ سَ بَ] (نف مرکب) قراردهندهٔ قاعده. (آنندراج). آنکه نظم می‌دهد و مرتب می‌کند اساس و بنیان کاری را. (ناظم الاطباء):

علی را وکیل خدا خوانده‌اند
نسق‌بند ارض و سما خوانده‌اند.
ملاطغرا (از آنندراج).

||عامل ملک. (غیاث اللغات). که بنیچه‌بندی کند.

نسق‌بندی. [نَ سَ بَ] (حامص مرکب) نظم و ترتیب بنیان و اساس کارها. (ناظم الاطباء). ||بنیچه‌بندی در ده. (یادداشت مؤلف).

نسقچی. [نَ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) چوبدار و انتظام‌کنندهٔ شهریان و لشکریان. (آنندراج) (غیاث اللغات). پاسبان و محافظی که از جانب پادشاه مقرر شده باشد به‌خصوص در نظم سپاه و اردو. (ناظم الاطباء).

نسقچی‌گری. [نَ سَ گَ] (حامص مرکب) عمل نسقچی. رجوع به نسقچی شود.

نسق شامی. [نَ سَ قِ] (اِخ) آن ستارگان که بر بر و بازوی جاثی‌اند ایشان را نسق شامی خوانند و معنی آن رده که سوی شام است. (از التفهیم از یادداشت مؤلف).

نسق شدن. [نَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) برقرار شدن. مقرر شدن. (ناظم الاطباء):

ز فرمان همایون شد در این عید
چراغانی که شبها روز گردید
نسق شد تا کنند از بهر پرتو
به قندیل کوا کب روغن از نو.
شفیع اثر (از آنندراج).

||فتوی داده شدن. (ناظم الاطباء).

نسق کردن. [نَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، سیاست کردن به بریدن گوش و بینی و یا قطع کردن دیگری از اعضای گناهکار را. (ناظم الاطباء). جزا کردن گناهی را. (یادداشت مؤلف). ||نسق کردن کسی راه پیش او نرفتن گاوِ گذشتن بر او. او را نادیده گرفته گذر کردن. (یادداشت مؤلف). ||ترتیب دادن. منظم کردن. (از ناظم الاطباء).

نسقنج. [نَ قِ] (اِخ) دهی است ازّ دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس، در ۴۵هزارگزی شمال غربی طبس در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و گاورس، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نسق یمانی. [نَ سَ قِ یَ] (اِخ) آن ستارگان که بر نیمهٔ پیشین از مار مارافسای است. (یادداشت مؤلف).

نسک. [نَ] (اِ) در اراک (سلطان‌آباد): نشک[2] (عدس). این کلمه به‌صورت ترسک و نرسنگ هم آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام غله‌ای است که به عربی عدس می‌گویند. (برهان قاطع). عدس. (لغت فرس اسدی) (آنندراج) (جهانگیری) (اوبهی) (دهار) (غیاث اللغات). مرجومک. مرجمک. دانچه. (یادداشت مؤلف):

آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
نسکی ز دست تو نتواند برون کشید.
منجیک.

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک.
مولوی (از انجمن‌آرا).

||خار خسک را هم گفته‌اند و آن خاری است سه‌پهلو و سه گوشه. (برهان قاطع). خار و خسک. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). که‌به هندی کوکره گویند. (از آنندراج) (انجمن آرا):

همی بینی که چون بر نسک مارم
چگونه صعب و آشفته است کارم.
فخرالدین اسعد.

نسک در چشم آنکه نشناسد
از مس سوخته زبرجد را.
بدر جاجرمی (از انجمن‌آرا).

نسک. [نَ] (ع مص) به آب شستن جامه را و پاک کردن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پاکیزه‌کردن زمین شوره‌زار را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همیشگی کردن به راه نیک. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گویند: نَسَکَ الی طریقة جمیلة. (از منتهی الارب). مداومت کردن در راه پسندیده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||قربانی کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مکان مألوف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نَسْک شود.

نسک. [نَ / نِ / نُ / نُ سُ] (ع اِ) پرستش. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||هرچه حق خدای عزوجل باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) پرستیدن. پارسا گردیدن. (منتهی الارب). تزهد. تعبد. تقشف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نسوک. منسکة. (المنجد). تقرب جستن به خدا با عبادت و قربانی کردن در راه او. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسک. [نَ سَ] (ع اِ) جای الفت‌گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نَسْک شود.

---

۱ - فَعَل به‌معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

2 - neshk.

نسک. [نَ] (اِ) هر دفتر را نام باشد از دفاتر پازند. (غیاث اللغات). قسمی باشد از بیست‌ویک قسم کتاب زند منسوب به زردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را به‌اسمی موسوم ساخته بدین تفصیل: اول ایتا، دوم اهو، سیم دیر، چهارم یوا، پنجم تار، ششم توش، هفتم ناد (که در علوم نجوم و هیأت است)، هشتم اشتاد، نهم جید، دهم هجا، یازدهم ونکهویش، دوازدهم وزدامنکهو، سیزدهم ستنا، چهاردهم نام، پانزدهم انکهیش، شانزدهم مزدا، هفدهم خشرمچا، هجدهم اهرا، نوزدهم آیم، بیستم درکویبو، بیست‌ویکم واستارم. اکنون چهارده نسک از این جمله تمام است و در میان مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بوده که در جنگها و فتنه‌های ایران از میان رفته. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج)[1]. قسمی باشد از بیست‌ویک قسم کتاب زند که زردشت آن را منقسم کرده است و هر نسکی را یعنی هر قسمی را نامی نهاده. (برهان قاطع). محمد معین آرد: به این معنی لغةً به فتح اول است، در اوستا نَسکَ[2] به‌معنی کتاب و سفینه آمده و هر جا که این لغت به کار رفته از آن اجزای کتاب مقدس اراده گردیده است (از خرده اوستا ص۲۶)، اما در یسنا (های ۱۹ بند ۲۲) نسکه به‌معنی خود اوستا و دورهٔ کامل آن (۲۱ نسک) استعمال شده من باب اطلاق جزء به کل. (یسنا ج۱ ص۱۶۶). در پهلوی نَسک[3] (متن، کتاب) آمده. (تاوادیا ص۱۶۳). دینکرت در فصلهای هشتم و نهم نویسد: اوستا دارای ۲۱ نسک می‌باشد و در آن نام هر یک از این ۲۱ بخش جداگانه آمده و خلاصهٔ مندرجات آنها تشریح شده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[4]:

چه مایه زاهد و پرهیزگار صومعگی
که نسک‌خوان شد بر عشقش و ایارده گوی.
خسروانی.

نسک. [نُ] (ع اِ) قربانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). قربانی کردن بهر خدای‌تعالی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (تاج المصادر بیهقی). قربانی. (غیاث اللغات). ذبیحة. (از اقرب الموارد). نُسُک. (اقرب الموارد). ||خون قربانی. (ناظم الاطباء). ||عبادت. (غیاث اللغات).

نسک. [نُ سُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج). پرنده‌ای است. (از اقرب الموارد).

نسک. [نُ سُ] (ع اِ) ذبیحة. (از اقرب الموارد) (المنجد). قربانی یا خون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خون قربانی. (ناظم الاطباء). خون. ||عبادت. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||هر حقی که خداوندتعالی راست. (از اقرب الموارد). ||ج نسیکة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). و نسیکة قربانی بود. (از جهانگیری). ذبیحة. (المنجد).

نسک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، در ۴۲هزارگزی جنوب غربی چگنهٔ بالا در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نسک. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان است. این دهستان در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری بین دهستان کشیت و گوک قرار دارد و محدود است از شمال به دهستان گوک و از مشرق به دهستان کشیت و از جنوب به دهستان قهرود و از مغرب به دهستان گوک. محصول عمده‌اش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت است. این دهستان از ۱۳ آبادی با ۷۰۰ تن جمعیت تشکیل شده و مرکزش قریهٔ نسک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نسک. [نَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نسک بخش شهداد شهرستان کرمان است و ۵۵ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نسکا. [نَ] (اِ) زمین. ارض. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نسکبا. [نَ] (اِ مرکب) از: نسک (عدس) + با (ابا، آش). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آش عدس. (جهانگیری). عدسیة. (دهار). آش عدس را گویند، چه نسک به‌معنی عدس و با به‌معنی آش است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا).

نسک‌خوان. [نَ خوا / خا] (نف مرکب) که نسک خواند. که اوستا خواند. زردشتی:

چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی
که نسک‌خوان شد از عشقش و ایارده گوی.
خسروانی.

نسکنج. [نَ کَ] (اِ) نشکنج. (شعوری ج ۲ ص۳۹۹) (ناظم الاطباء).

نسکة. [نَ کَ] (ع مص) پرستیدن. پارسا گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نُسک [نَ / نِ / نُ]. مَنسک. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نُسُک. (اقرب الموارد). نسوک. (المنجد). رجوع به نسک شود.

نسل. [نَ] (ع اِ) فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زه. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (دستوراللغة). ولد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). زاد و زه. (نصاب). ذرّیة. (اقرب الموارد) (المنجد). زه و زاده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) (السامی) (نصاب) (ناظم الاطباء). اولاد. اخلاف. زاده. بچه. زهزاده. (ناظم الاطباء). گویند: له نسل کثیر. (اقرب الموارد):

نسل شروانشهان مهین عقدی است
صفوةالدین بهین میانهٔ اوست.
خاقانی.

||نبیره. (یادداشت مؤلف). ||خاندان. سلسله. نژاد. (ناظم الاطباء). دودمان. دوده. تبار. پشت. تخمه. گوهر. گهر. اصل. نسب. (یادداشت مؤلف). گویند: هو من نسل طیب و نسل خبیث. (اقرب الموارد):

گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران
بفرمود تا شد به هاماوران.
فردوسی.

دوم را مهین نام میلاد بود
که از نسل فرخنده قلواد بود.
فردوسی.

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا نسل احمد قرشی باشد از قصی.
منوچهری.

اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کسی سوی... جفت که در او بقای نسل است ننگریستی. (تاریخ بیهقی).

از نسل تو مانده ولد
فضل خدائی تا ابد.
ناصرخسرو.

مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه
از نسل فریدونی نز آل‌عبائی.
خاقانی.

— نسل اندر نسل؛ پشت بر پشت. پدر بر پدر.

— نسل بر نسل؛ پشت در پشت.

— نسل... بریدن؛ بلاعقب ماندن:

نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسائی.

— نسل پیوستن؛ نسل یا گرفتن. اخلاف و اعقاب به وجود آمدن. تولید مثل: از آن طاووسان... خایه و بچه کردند و به هرات از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیهقی).

— نسل... را برانداختن؛ اعقاب و دودمان او را محو و نابود کردن.

||آفرینش. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلق. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||(مص) زادن. (از منتهی الارب) (فرهنگ خطی) (آنندراج). فرزند زائیدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). زه کردن. (تاج المصادر بیهقی). زه کردن. یعنی زادن. (فرهنگ خطی). گویند: نَسَلَ الولدَ و نَسَلَ بالولد؛ وَلَدَه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بسیار بچه آوردن. (ناظم الاطباء). ||بسیار شدن فرزندان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||به‌شتاب رفتن. (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). شتاب رفتن. (از منتهی

---

۱ - و نیز رجوع به آنندراج یا انجمن‌آرا شود.
2 - naska. 3 - nask.
۴ - و نیز رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۱۲۵ شود.

الارب) (آنندراج). شتافتن. به‌شتاب دویدن. (فرهنگ خطی). شتابیدن. (تاج المصادر بیهقی). نَسَلان. نَسْل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||جامه از کتف افتادن. (از منتهی الارب) (آنندراج). افتادن جامه. نسول. (ناظم الاطباء). رجوع به نسول شود. ||پر و پشم و موی بیفکندن حیوان. (تاج المصادر بیهقی). پر انداختن مرغ. (فرهنگ خطی). رجوع به نسول شود. ||برکندن پشم و پر. رجوع به نسول شود. ||افتادن پشم و پر. افتادن پر مرغ و ریختن پشم شتر. (از ناظم الاطباء). ریختن پشم.

نسل. [نَ سَ] (ع اِ) شیری که از انجیر سبز برآید. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن شیر که بر سر پستان باقی بماند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). باقی شیر که در پستان بماند. (مهذب الاسماء). ||شیری که از پستان بی دوشیدن برآید. (فرهنگ خطی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) نَسْل. نَسَلان. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به نَسْل شود.

نسل. [نِ سِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر خوش‌آب‌وهوا واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از شکراللهٔرود. محصولش غلات و لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در این ده از آثار باستان برجی کهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نسل. [نِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۵هزارگزی شمال شرقی رزاب و ۴هزارگزی شمال شرقی راه مریوان به رزاب، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و توتون و پنبه و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نسل. [نَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نمارستاق بخش نور شهرستان آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نسلاً بعد نسل. [نَ لَمْ بَ دَ نَ لِنْ / بَ دَ نَ] (ع ق مرکب) پشت اندر پشت. پشت در پشت. (یادداشت مؤلف).

نسلان. [نَ سَ] (ع مص) شتاب رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). شتابیدن. (تاج المصادر بیهقی). نَسْل. نَسَل. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||پوییدن گرگ. دویدن گرگ. (زوزنی). ||پوئیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). ||مرحوم دهخدا یادداشت فرموده است: «جائت المشاة الی رسول‌الله (ص) فشکوا الیه الاعیاء فقال علیکم بالنسلان، ففعلوا فذهب عنهم الاعیاء. ثم قال لو استعنتم بالنسلان لخفت اجسامکم. (مکارم‌الاخلاق طبرسی). ظاهراً معنی نسلان دویدن و تند رفتن و سرعت نیست، برای اینکه پس از اعیاء و ماندگی سرعت چگونه سبب رفع اعیاء می‌شود؟ در حدیث دیگر آمده است: «قال(ص) اذا اعیا احدکم فلیهرول». شاید نسلان همین هروله باشد». (یادداشت مؤلف). ||جامه از کتف افتادن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نسل ادهم. [نَ لِ اَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شرابی است که از انگور سیاه ساخته باشند. (برهان قاطع) (آنندراج).

نسلی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نسل. خاندانی. (ناظم الاطباء).

نسم. [نَ سَ] (ع اِ) دَم روح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفَس روح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ج، انسام، نسم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تاسه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دم باد نرم، و اول بادی که وزیدن گیرد. و فی الحدیث: بعثت فی نسم الساعة: أی حین ابتدأت و اقبلت اوائلها. (منتهی الارب). نسم الریح: باد نرم، و اول بادی که وزیدن گیرد پیش از آنکه سخت شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بوی شیر. بوی چربش. (منتهی الارب) (آنندراج). بوی شیر. بوی چربی. (ناظم الاطباء). بوی شیر و چربی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||راه ناپیدا. (منتهی الارب) (آنندراج). طریق دارس. راه مدروس. (از اقرب الموارد). ||نوعی از مرغان سبزرنگ تیزپرواز. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ نَسَمَة. رجوع به نَسَمة شود. ||بینی که بدان تنسّم کنند. (از المنجد). ||(مص) متغیر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیگرگون شدن چیزی. (از اقرب الموارد). گویند: نَسِمَ الشیء. ||سوده شدن سپل شتر. نَسِمَ البعیر: نقب منسمه. (اقرب الموارد) (المنجد).

نسم. [نَ] (ع مص) سخت وزیدن باد. (از ناظم الاطباء). نسیم. نَسَمان. (المنجد) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به نسیم شود. ||متغیر شدن چیزی. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). دیگرگون شدن. ||سپل زدن شتر. (از ناظم الاطباء). فروکوفتن شتر با سپلش زمین را و اثر گذاشتن در آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسمات. [نَ سَ] (ع اِ) دمها و بوهای خوش. (آنندراج) (غیاث اللغات). جِ نَسَمة. رجوع به نَسَمة شود.

نسمان. [نَ سَ] (ع مص) وزیدن باد. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نرم وزیدن باد. (آنندراج). نَسْم. نسیم. (اقرب الموارد). رجوع به نَسْم شود.

نسمة. [نَ مَ] (ع اِ) یک بار وزیدن باد. (ناظم الاطباء). رجوع به نسم شود.

نسمة. [نَ سَ مَ] (ع اِ) دَم روح. (منتهی الارب) (آنندراج). نفَس. دم. نفَس روح. (المنجد) (اقرب الموارد). ج، نَسَم، نَسَمات. ||انسان، یا هر جنبنده‌ای که جان داشته باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ج، نَسَم، نَسَمات. ||مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تن. (دهار). کس. تن. مردم. نفس. (یادداشت مؤلف). ||مملوک، مرد باشد یا زن. (منتهی الارب) (آنندراج). مملوک اعم از مرد یا زن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تاسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رَبْو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). تنگی نفس. فی الحدیث: تنکبوا الغبار فان منه النسمة. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسمه. [نُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان‌لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، در ۷هزارگزی جنوب پاوه و یک‌هزارگزی مغرب راه پاوه به روانسر، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شیرچشمه، محصولش غلات و توتون و گردو و عسل و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرایه کشی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نسمیل. [نَ] (ص) سزاوار. لایق. شایسته. قابل. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۸۸). ||آنکه منزل و مسکن معینی ندارد. (ناظم الاطباء).

نسن. [نِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل، در ۳۰ هزارگزی مغرب بلده و ۱۹ هزارگزی مشرق راه چالوس به تهران در حدود کندوان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات و لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نسنار. [نَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی رزاب و ۷هزارگزی شمال غربی آوی‌هنگ در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نسناس. [نَ / نِ] (ع اِ) دیو مردم. (مهذب

الاسماء) (منتهی الارب) (از السامی) (انجمن آرا) (دهار) (ناظم الاطباء). غول. (ناظم الاطباء). جانوری بود چهارچشم سرخ‌روی درازبالا سبزموی، در حد هندوستان، چون گوسفند بود، او را صید کنند و خورند اهل هندوستان. (لغت‌نامهٔ اسدی) (اوبهی). جنسی‌اند از خلق که بر یک پای می‌جهند. (دهار). نوعی از حیوان که بر یک پای جهد. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات) (از آنندراج). صاحب حیوةالحیوان نوشته که: نِسْناس بالکسر، نوعی از حیوان است که به‌صورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و به طور مردم در عربی کلام کند... و در تواریخ بهجت العالم نوشته که: نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوری است مانند نصف انسان که یک دست و یک پا و یک چشم دارد و دست او بر سینهٔ او باشد و به زبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده‌می‌خورند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). گویند جنسی‌اند از خلق که به یک پای می‌جهند. (از مهذب الاسماء) (از برهان قاطع). دیو مردم که بر یک پای جهند. (السامی). و به زبان عربی حرف می‌زنند. (برهان قاطع). دیو مردم یا نوعی از مردم که یک دست و پا دارد، و فی الحدیث: إنّ حیاً من عادٍ عصوا رسولهم فمسخهم الله نسناساً، لکل واحد منهم ید و رجل من شق واحد ینقرون کما ینقر الطائر و یرعون کما ترعی البهائم. و گویندکه قوم عاد که ممسوخ شده بود نیست گردیدو قومی که بر این سرشت بالفعل موجود است خلق علی‌حده [است] یا آنها سه جنس‌اند، ناس و نسناس و نسانس، یا نسانس زنان آنها، یا نسانس گرامی‌قدر از نسناس است، یا آنها یأجوج و مأجوج است، یا قومی از بنی‌آدم از نسل ارم‌بن سام، و زبان عربی دارند و به نامهای عربان می‌نامند و بر درخت برمی‌آیند و از آواز سگ می‌گریزند. یا خلقی بر صورت مردم، مگر در عوارض مخالف مردم‌اند و آدمی نیستند، یا در بیشه‌ها بر کرانهٔ دریای هند زندگانی می‌کنند و در قدیم عربان شکار می‌کردند و می‌خوردند آنها را. (از منتهی الارب) (آنندراج). حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب‌القامه، الفی‌القد، عریض‌الاظفار، و آدمی را عظیم دوست دارد، هرکجا آدمی را بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی کند و چون یگانه از آدمی بیند ببرد، و از او گویند تخم گیرد، پس بعد انسان از حیوان او شریف‌تر است که به چندین چیز با آدمی تشبه کرد یکی به بالای راست و دوم به پهنای ناخن و سوم به موی سر. (از چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص ۱۴-۱۵). خدای‌تعالی ذریهٔ او را [جدیس را] مسخ گردانید و ایشان را نسناس خواندند، نیم تن دارند و به یکی پای چنان [دوند] که هیچ اسبی درنیابدشان. (از مجمل التواریخ). آنکه به‌شکل انسان بود ولی خوی و سرشت انسانی در وی نباشد. (ناظم الاطباء):

زمین است کوه است دشت است چیست؟
ز نسناس یا ز آدمی یا پری است؟
فردوسی.

حلق بگرفتش مانندهٔ نسناسی
برنهادش به گلوگاه چنین داسی. منوچهری.

کهش کان ارزیز و الماس بود
همه بیشه‌اش جای نسناس بود. اسدی.

یکی گفت تندی مکن با غریو
در این بیشه نسناس باشد نه دیو. اسدی.

کشم هرچه نسناس آیدم پیش
اگر صدهزارند و زین نیز بیش. اسدی.

که‌به آل‌رسول خویش مرا
برهاندی از این رمهٔ نسناس. ناصرخسرو.

با چنین حال و هیأت و صورت
بازنشناسدم کس از نسناس. مسعودسعد.

در سفر ماه و سال چون نسناس
لیک برجای همچو گاو خراس. سنائی.

نه ناطق و همه منطق‌فروش چون طوطی
نه مردم و همه مردم‌نهاد چون نسناس.
سیدحسن غزنوی.

به تن مانندهٔ روباه مسلوخ
به سر مانندهٔ بتفوز نسناس. سوزنی.

قلب ریا به نقد صفا چون برون دهم
نسناس چون به زیور حورا درآورم.
خاقانی.

از قید حادثات جهان کی شوم خلاص
نسناس‌وار تا نگریزم ز جور ناس.
علی‌بیگ خراسانی (از آنندراج).

— امثال:
ذهب الناس و بقی النسناس. (یادداشت مؤلف).

||مردم آبی. (مهذب الاسماء). ||جنسی از خلق است. (از اقرب الموارد). ||جانوری است به‌شکل انسان، صید کرده و خورده می‌شود، یا غیر از آن است. ||قسمی از بوزینگان است.[1] (از اقرب الموارد).

نَسناس. [نَ] (ع اِ) سیر. رفتار. نشان. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قَطَعَ اللهُ نَسناسَه؛ أی سیره و اثره. (منتهی الارب). سیره. (اقرب الموارد)؛ قطع کند خدا سیر و اثر و نشان او را. (ناظم الاطباء). ||نسناس الانسان و غیره؛ جهده و صبره. (اقرب الموارد). ||(ص) قَرَب نسناس؛ قَرَب شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). سریع. (از اقرب الموارد). ||شدید. (اقرب الموارد). ||(اِ) ناقة ذات نساس؛ شترماده با باقی‌مانده سیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ذات سیر باقٍ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

نسناس. [نِ] (ع اِ) گرسنگی سخت. جوع شدید. (از اقرب الموارد).

نسنان. [نِ] (اِخ) نام یکی از دروازه‌های زرنگ. (یادداشت مؤلف).

نسنجیده. [نَ سَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سنجیده‌ناشده. ناسنجیده. ||نسخته. ناسخته. تفهمیده. نپائیده. پرت‌وپلا. قلمبه. نتراشیده نخراشیده:

سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم. نظامی.

||(ق مرکب) نیندیشیده. بی تأمل و تعمق. بی‌ملاحظه. رجوع به نسنجیده گفتن شود.

نسنجیده گفتن. [نَ سَ دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) نیندیشیده گفتن. پرت‌وپلا گفتن. نامربوط گفتن. بی تأمل و تعمق حرف زدن.

نسنجیده گوی. [نَ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) که ناسنجیده و نااندیشیده سخن گوید. که پرت‌وپلا و نامربوط و نامعقول گوید.

نسنجیده گویی. [نَ سَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نسنجیده گفتن. ناسنجیده گفتن.

نسنسة. [نَ نَ سَ] (ع مص) راندن. ||زجر کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به‌شتاب پریدن مرغ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتافتن مرغ در پریدن. (فرهنگ خطی) (از اقرب الموارد). ||سرد وزیدن باد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باد سرد وزیدن. (ناظم الاطباء). ||ست شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: نسنس الرجل.

نسو. [نَ سَ / سُو][2] (ص) نسود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (آنندراج). چیزی نرم و ساده و هموار و لخشان و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). املس. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمل) (مهذب الاسماء). چیزی بی خشونت و درشتی که در غایت لغزندگی باشد. (جهانگیری). نرم. هموار. (غیاث اللغات). با شین نقطه‌دار

---

۱ - و این لفظی است عامیانه در زبان عربی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

۲ - با اول مفتوح [نَسْوْ]. (جهانگیری). با کسر اول هم [نِ سَ / سُو] آمده. (برهان قاطع). به فتح نون و به ضم سین [نَ سُ]. (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات). به فتح وکسر اول و سکون دوم و سوم: نسو [نَسْوْ] و [نِسْوْ]. (از ناظم الاطباء). در اوراق مانوی (پارتی) nswg (لطیف و نازک). (از حاشیهٔ برهان قاطع).

[نشو] نیز هست. (برهان قاطع). صاف. نرم. صیقلی: الاغلاق؛ نسو شدن یعنی لشن و لغزنده شدن. (مجمل). التملس؛ نسو شدن. (مجمل). الملص؛ نسو شدن رسن یعنی لشن و لغزان شدن. (مجمل):

نسو بود از آنگونه دیوار اوی
که مانند آئینه بنمود روی. لبیبی.

چون آئینه که تا روی وی راست و نسو باشد صورتها قبول می‌کند از هرچه صورت دارد، چون درشت شود و زنگار بخورد آن صورت قبول نکند. (کیمیای سعادت). و سقنقور پوستش املس و نسو [باشد]. (ریاض الادویه).

- سنگ نسو؛ رخام. (نصاب).

- نسو کردن؛ جلا دادن و لغشان کردن. (ناظم الاطباء)؛ إخلاق؛ کهنه کردن و کهنه پوشانیدن و نسو کردن. (تاج المصادر بیهقی).

نسوار. [نِ] (اِ) چیزی چون پان هندیان، در خراسان معمول است، از میخک و زرنیخ و امثال آن. (یادداشت مؤلف). آن را چون آدامس و آب‌نبات در دهان نهند.

نسوان. [نِ] (ع اِ) زنان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). نسوة. نساء. نسون. نسین. (اقرب الموارد) (المنجد). جِ مرأة است از غیر لفظ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسوان. [نَ سَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو رگ نسا. (ناظم الاطباء). رجوع به نسا شود.

نسوانی. [نِسْ] (ص نسبی) منسوب به زن. زنانه. (ناظم الاطباء). رجوع به نسوان شود.

نسوء. [نَ] (ع ص) امرأة نسوء؛ زن که گمان حمل بر وی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نسوبار. [نَ] (ص) به لغت زند و پازند، ناهار، ناشتا[1]. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نسوج. [نَ] (ع ص) شترماده‌ای که بار بر آن مضطرب نشود، یا ناقه‌ای که بار وی بر دوش وی آید از شدت سیر وی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

نسوج. [نُ] (ع اِ) جِ نَسْج. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَسْج شود.

نسود. [نَ] (ص) نسو. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی نرم و ساده و لغشان و لغزنده و بی‌خشونت. (برهان قاطع). لغزان. املس. (یادداشت مؤلف):

ز خاک و آتش و آبی به رسم ایشان رو
که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود.
ناصرخسرو.

نسودی. [نَ] (اِ) این کلمه تصحیف پسودی یا بسودی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[2]. برزیگر. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). زراعت‌کننده. (برهان قاطع). مزارع. (انجمن آرا) (آنندراج). گروهی که به کشت و زراعت مشغولند. (ناظم الاطباء). و این قسم سیم است از چهار قسم طوایف اناسان که جمشید قرار داد. (از برهان قاطع). فردوسی در ذکر طبقات چهارگانهٔ مردم در زمان جمشید گوید:

نسودی [ظ: پسودی] سه‌دیگر گُرُه را شناس
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس.

(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و نیز رجوع به کاتوزی و نیساری و اهنوخوشی شود.

نسور. [نُ] (ع اِ) جِ نسر، به‌معنی کرکس. رجوع به نسر شود:

دو چیز بود به رزم تو ماتم و سور
هم ماتم دشمنان و هم سور نسور. یزدانی.

این شهر سوری داشت که نسور بر موازاهٔ شرفات او ترسیدندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). از آن طایفه سباع را اشباعی تمام و نسور را سوری به‌نوا حاصل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۱). سباع بی نزاع با ذئاب درساختند و نسور بی نشور با عقاب همخوان گشتند. (جهانگشای جوینی).

از اثر تیغ او به عرصهٔ هیجا
شور نشور است و نیز سور نسور است.
دهخدا.

نسوز. [نَ] (نف مرکب) که به آتش تباه نشود. قائم‌النار. (یادداشت مؤلف). ناسوز. که نمی‌سوزد. که از آتش گزند نمی‌بیند. ناسوزنده: آجر نسوز. پنبهٔ نسوز. خاک نسوز. صندوق نسوز.

نسوس. [نُ] (ع مص) خشک شدن نان یا گوشت. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). سخت بریان شدن نان. (زوزنی). نَس. (المنجد) (اقرب الموارد). ||تخبّر. (المنجد) (اقرب الموارد). ||لازم گرفتن روانی هر امر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نس. (اقرب الموارد). ||شتاب رفتن. (منتهی الارب). تند رفتن. (از اقرب الموارد). نس. (اقرب الموارد). ||فرودآمدن در آب خاصة. (از منتهی الارب). رجوع به نَس و تناس شود.

نسوع. [نُ] (ع مص) واشدن و سست شدن گوشت بن دندان. (تاج المصادر بیهقی). دروا شدن گوشت بن دندان از دندان و فروهشته و سست گردیدن. (منتهی الارب). نسع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بیرون افتادن و برآمدن هر ثنیهٔ کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نسع. (اقرب الموارد). ||رفتن. (از منتهی الارب). ذهاب. نسع. (المنجد) (اقرب الموارد). ||خمیدن پشت یا دندان یا شکم کسی و مایل گردیدن. (از منتهی الارب). نسع. (منتهی الارب). ||(اِ) طول. (المنجد) (اقرب الموارد). درازی. (منتهی الارب). ||جِ نِسْع. رجوع به نِسْع شود.

نسوف. [نَ] (ع ص) بعیر نسوف؛ شتر که علف را از بیخ برکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ج، مناسیف[3]. ||فرس نسوف‌السنبک؛ اسب که در دویدن پیش سم را به زمین نزدیک دارد یا آرنج را به تنگ قریب گرداند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||عقبة نسوف؛ پشتهٔ دراز دشوارگذر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

نسوف. [نُ] (ع مص) نسف. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به نسف شود. ||(اِ) آثار گزیدگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نسول. [نُ] (ع مص) افتادن پشم از حیوان و افتادن پر از پرندگان و جامه از تن انسان. (از منتهی الارب). ریختن و افتادن پر و پشم از طیور و حیوانات. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||ریختن. (از منتهی الارب).

نسول. [نَ] (ع ص) نَسّال. به‌شتاب‌رو. تندرو. (از المنجد). مسرع.

نسولة. [نَ لَ] (ع ص) ناقه که به‌جهت زه نگاه دارند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آن ستور که از او نسل گیرند. (مهذب الاسماء). چهارپای ماده‌ای که برای نسل‌گیری نگه دارند. (از اقرب الموارد). ||کثیرة‌النسل. مادیان فراوان‌بچه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسون. [نِ] (ع اِ) زنان. (ناظم الاطباء). جِ مرأة است از غیر لفظش. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نُسْوة. نِسْوة. نساء. نسوان. نسین. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسوة. [نِسْ / نُسْ وَ] (ع اِ) زنان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (از بحر الجواهر). جِ مرأة

---

۱ - در فرهنگ پهلویک به‌صورت دو کلمه آمده است، کلمهٔ اول را nasôbâr خوانده‌اند و کلمهٔ دوم که معنی آن است پارسیان «نخوار» naxvâr یا «نخار» خوانند، و همین کلمه است که در متن برهان قاطع ناهار آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع به برهان قاطع چ معین ص ۲۱۴۱ شود.

۲ - و آن از ریشهٔ fshu اوستایی است که به‌معنی پرورانیدن چهارپایان است. پسو pasu به‌معنی جانور اهلی و خانگی است. fshuyant اسم فاعل از همین مصدر است به‌معنی پرورانندهٔ اغنام و احشام. ریشهٔ فشو در کلمهٔ شبان باقی مانده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - بر غیر قیاس.

است از غیر لفظش. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (بحر الجواهر). نساء. نسوان. نسون. نسنین. (اقرب الموارد).

نسوة. [نَ سْ وَ] (ع اِ) یک آشام از شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرعه‌ای از شیر. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) فراموش کردن. (از منتهی الارب). نسی. نسیان. نسایة. (از المنجد) (اقرب الموارد). ||گذاشتن عمل. (از منتهی الارب). ترک عمل. (ناظم الاطباء).

نسوی. [نِ سْ وی ی] (ع ص نسبی) زنانه. (ناظم الاطباء). منسوب به نسوة است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نسوی. [نُ سْ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به نُسْوة. (از المنجد). زنانه. نِسْوی.

نسوی. [نَ سَ] (ص نسبی) نسائی. (از سمعانی). منسوب به نسا. اهل نسا. از مردم نسا.

نسوی. [نَ سَ] (اِخ) حسن بن سفیان. رجوع به حسن بن سفیان نسوی شود.

نسوی. [نِ سِ] (اِخ) شجاعی نسوی. به روایت نظامی عروضی [1] از شاعران عهد سلجوقی و از ندیمان طغانشاه بن الب ارسلان است [2].

نسوی. [نَ سَ] (اِخ) محمد بن احمد بن علی بن محمد، ملقب به نورالدین. منشی مخصوص سلطان جلال‌الدین منکبرنی و مصنف کتاب سیرة جلال‌الدین است. وی در نیمهٔ اول قرن هفتم میزیست. ابتدا از ملازمان ولاة محلی شهر نسا [در خراسان] بود، و به سال ۶۲۱ هـ.ق. از طرف والی نسا به دربار سلطان جلال‌الدین آمد و در ری به خدمت وی رسید و اندکی بعد به منصب کتابت انشای سلطان نایل گشت و تا آخر عمر سلطان جلال‌الدین [سال ۶۲۸] با وی بود. پس از مرگ مخدوم و تحمل سالی بی‌سروسامانی، به سال ۶۲۹ در میافارقین اقامت گزید و در همانجا به تصنیف کتاب نفثة‌المصدور به زبان فارسی در شرح مصائب زندگی خویش پرداخت و در سال ۶۳۹ کتابی دیگر در سرگذشت سلطان جلال‌الدین به زبان عربی و به نام سیرة جلال‌الدین منکبرنی پرداخت، که اکنون از معتبرترین منابع تاریخی اواخر عهد خوارزمشاهیان و دوران استیلای تاتار به شمار است. از اواخر عمر نسوی اطلاع روشنی در دست نیست. (از تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۸۱). و نیز رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۸۵۵ و شدالازار چ قزوینی حاشیهٔ ص ۲۵۵ و ۵۴۹ شود.

نسهانتن. [نَ نِ تَ] (هزوارش، مص) هزوارش پختن است. [3] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به زبان زند و پازند به‌معنی پختن باشد که نقیض خام بودن است و نسهانمی یعنی می‌پزم و نسهانید به‌معنی بپزید است که امر برا پختن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

نسی. [نَ سْ یْ] (ع مص) فراموش کردن. نسیان. نسایة. نسوة. (از المنجد) (اقرب الموارد). ||رگ نسائی زدن. (آنندراج). رگ نسای کسی زدن. (از منتهی الارب). زدن رگ نسا را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). بر رگ نسا زدن. (از ناظم الاطباء). بر عرق نسا زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص، اِ) فراموش‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب). آنچه فراموش شده است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). هر چیز فراموش‌شده و چیزی که سزاوار فراموش شدن باشد. (ناظم الاطباء). نِسْی. (المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه ماند به فراموشی یا اندازندش در منزلی که کوچ کرده باشند. (آنندراج) (منتهی الارب). آنچه باقی گذارند رهگذران از اشیاء نابه کار و بی‌ارزش. (از المنجد) (از اقرب الموارد). آنچه مسافر در منزلی که از آن کوچ کرده است بگذارد و فراموش کند. (ناظم الاطباء). نِسْی. (آنندراج). ج، انساء. ||کهنهٔ حیض که زن دور افکند. (از اقرب الموارد). رکوی حیض. (مهذب الاسماء). نِسْی. (اقرب الموارد). رکوک حیض که بیندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، انساء.

نسی. [نَ سا] (ع مص) شکایت کردن از درد عرق‌النسا. (از المنجد). دردگین رگ نسا گردیدن. (از ناظم الاطباء). دردگین نسا گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||(اِ) رگی است. (از اقرب الموارد). رجوع به نسا شود.

نسی. [نَ] (ع ص) آن که از درد نسا شکایت کند. (از اقرب الموارد). مرد دردگین نسا. (آنندراج). گرفتار درد رگ نسا. (ناظم الاطباء).

نسی. [نَ سی ی] (ع ص) کثیرالنسیان. (المنجد) (اقرب الموارد). فراموش‌کننده. (مهذب الاسماء). بسیار فراموش‌کننده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ناسی. (آنندراج). قال الله: و ما کان ربک نسیاً (قرآن ۶۴/۱۹)؛ أی ناسیاً. ||آن که در قومش به شمار نیاید. (از المنجد) (از اقرب الموارد). آن که در قوم شمارش نکنند. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

نسی. [نِ سْ یْ] (ع مص) فراموش کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). فراموش کردن و غفلت کردن از چیزی. ||گذاشتن. ماندن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) رکوی حیض. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). ||چیزی خوار که آن را بیندازند. (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). در تمام معانی رجوع به نَسْی شود.

نسیاء. [نَ سْ] (ع ص) زن مبتلا به درد عرق‌النسا. (ناظم الاطباء). تأنیث أنْسیٰ. (منتهی الارب). رجوع به أنْسیٰ شود.

نسیات. [نُ سَ یا] (ع اِ) جِ نُسَیّة. رجوع به نُسَیّة شود.

نسیاً منسیا. [نَ سْ یَمْ مَ سی یا] (ع ص مرکب) فراموش. ازیادرفته. (از غیاث اللغات). متروک. فراموش‌شده. (یادداشت مؤلف).

نسیان. [نِ سْ] (ع اِمص) فراموشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (غیاث اللغات). فرامشتکاری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وهل. (منتهی الارب). مقابل حفظ و ذکر و یاد. فروشدن از خاطر. فراشتی:

تو را نفس کلی چو بشناسی او را
نگه دارد از جهل و نسیان و عصیان.
ناصرخسرو.

گنه به نسیان آرند بندگان عزیز
من ار گناه نیارم بود ز نسیانم. سوزنی.

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند.
خاقانی.

بسپرده شدم به پای اعدا
مسپار مرا به دست نسیان. خاقانی.

لا والله و بحق کعبه و روان رکن‌الدوله که به نسیان آن مساعی... همداستان نباشم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷).

چون که پرّش سوخت توبه می‌کند
آز و نسیانش بر آتش می‌زند. مولوی.

گنهکار را عذر نسیان بنه. سعدی.

||(مص) فراموش کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) (آنندراج) (زوزنی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). نِسْی. نسایة. نسوة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). از یاد کردن. از یاد بردن. ||گذاشتن و ماندن چیزی را. (از منتهی الارب). ترک. (یادداشت مؤلف).

نسیان. [نَ سْ] (ع ص) آن که فراموشی بر وی غالب باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (غیاث اللغات). فراموشکار.

نسیان. [نَ سْ / نِ سْ] (اِ) مخالفت. خلاف کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). مخالفت. (صحاح الفرس) [4]. ||(ص) مخالف. (حاشیهٔ

---

۱ - چهارمقاله چ لیدن ص ۱۷۲.
۲ - تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۲۰.
۳ - هزوارش پختن appone tan, pazāmēnītan, است، اما appōn(i)tan pazāmītan در پهلوی به‌معنی پختن و پزانیدن است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - در نسخهٔ متن صحاح‌الفرس چ طاعتی «نیسان» آمده، و در نسخه‌بدلها «نسیان»، و نیز ←

فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی):

من آنگاه سوگند نسیان خورم
کز این شهر من رخت برتر برم. بوشکور.

نسیان. [نَ سَ] (ع اِ) تثنیهٔ نسا است. (منتهی الارب). رجوع به نسا شود.

نسیان کار. [نِ] (ص مرکب) فراموشکار.

نسیان کده. [نِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مکان فراموشی. (آنندراج). فراموشخانه. جای غفلت و فراموشی:

نسیان‌کدهٔ جهانیان را
یاد تو به خیر اگر کنی جا.
واله هروی (از آنندراج).

نسیء. [نَ] (ع اِمص) تأخیر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || به نسیه فروختن[1]. (منتهی الارب). نسیه‌فروشی. || (ص) شیر رقیق پرآب. (از اقرب الموارد). شیر با آب آمیخته. (مهذب الاسماء). شیر پرآب. (از المنجد). شیر تنک بسیارآب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || زنی که گمان حمل بر وی کنند. (ناظم الاطباء). || ماهی که اعراب جاهلی آن را به تأخیر می‌افکندند. (از اقرب الموارد). نسیء [بر وزن فعیل] در لغت به‌معنی تأخیر است. برخی گفته‌اند به‌معنی افزایش باشد. و تازیان این لفظ را در مورد ماه کبیسه اطلاق کنند و توضیح آن، آن است که چون تازیان خوش داشتند که موسم حج و اداء مناسک آن پیوسته لایتغیر و همه‌ساله در فصلی باشد که هوا معتدل و میوه‌جات فراوان و وسایل آسایش در سفر حج فراهم بود تا کمتر رنجی نبرده باشند، و چنین فصلی هم جز پایان تابستان و آغاز اعتدال خریفی برای منظور خویش نیافتند خطیب حاج در موسم حج هنگامی که تازیان در خانهٔ خدا از هر کرانه بدانجا گرد آمده بودند بر منبر شد و پس از اداء حمد و ثناء الهی خطبه انشاء کرد و در آخر خطبه اعلام داشت که برای منظور شما در عدم تغیر موسم حج از حیث فصل در نظر گرفته‌ام در این سال ماهی بر ماههای سال بیفزایم. و سپس در رأس هر سه سال نیز ماهی در آن سال علاوه کنم تا بدین وسیله پیوسته موسم حج در ادوار مختلفه با فصلی که مقصود شما می‌باشد مصادف واقع شود. و چون بدین نحو عمل شود، در هر سی‌وشش سال قمری دوازده ماه قمری افزوده گردد. و ماه زائد را نسیء نامیدند، زیرا در پایان سال واقع می‌شد. برخی گفته‌اند در بیست‌وچهار سال دوازده ماه می‌افزودند. و این است دور نسیء مشهور بین اعراب جاهلیت، و این طریقه برای حصول مقصود تازیان سهلتر و نزدیکتر بود، زیرا ماه ذوالحجه همواره در فصل منظور تازیان واقع می‌شد، چه تفاوت بین سالهای شمسی و قمری علی‌التقریب ده روز است در هر سالی و در طول مدت سه سال ماهی به دست آید، نه در دو سال. برخی دیگر گفته‌اند در طول مدت نوزده سال قمری هفت ماه قمری می‌افزودند تا این که نوزده سال شمسی به دست می‌آید. بدین طریق که در سال دوم یک ماه و در سال پنجم ماهی دیگر می‌افزودند، به ترتیب «بهزیجوح» چنانکه یهود می‌کردند، جز این که یهود ماه ششم را فقط مکرر می‌ساختند، ولی تازیان ماه زائد را به دور می‌انداختند بر جمیع ماهها و نخستین کسی که این منظور را عملی کرد مردی از بنی‌کنانه به نام نعیم‌بن ثعلبة و یا به نام عامربن الظرب یکی از هوشمندان تازیان بود. و چون دو یا سه سال می‌گذشت خطیب آنان بر فراز منبر می‌شد و می‌گفت ما قرار دادیم نام ماه فلان از این سال را برای مابعدش. هکذا یستفاد من شرح التذکرة و التفسیر الکبیر فی قوله تعالی: انما النسیء زیادة فی الکفر (قرآن ۹/۳۷). (از کشاف اصطلاحات الفنون).

نسیئة. [نَ ءَ] (ع اِ) درنگ و تأخیر. (صراح) (از منتهی الارب). درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء). تأخیر. (اقرب الموارد) (المنجد). نسأة. تأجیل. (از المنجد). || نسیه. رجوع به نسیه شود.

نسیب. [نَ] (ع مص) تشبیب کردن به کسی در شعر. غزل گفتن و وصف جمال زن نمودن. (از منتهی الارب). تشبیب کردن به زن در شعر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). غزل گفتن و جمال زن در شعر گفتن. (زوزنی). تغزل. (المنجد). نسب. (ناظم الاطباء) (المنجد). منسبة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به آخرین معنی در ذیل همین کلمه شود. || (ص) صاحب نژاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذوالنسب. (اقرب الموارد)[2] (المنجد). شخص عالی‌نسب. (آنندراج) (از غیاث اللغات). بانسب. اصیل. ج، انسباء، نسباء: و یزدجرد به صورت زیبا بود... و او نسیب‌ترین ملوک عجم بود. (تاریخ بیهقی). مقتدر خلیفه معتمدی را ازآنِ خود به‌جانب مصر فرستاد تا از سادات نسیب و علویان حسیب خطهای معروف بستدند که این جماعت نه از اولاد علی و فاطمه‌اند. (کتاب النقض). و هر رادی مردودی و هر نسیبی بی‌نصیب. (جهانگشای جوینی).

آن وزیر وزیرزاده که هست
به وزارت نسیب تا آدم.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

|| مناسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). || خویشاوند. (مهذب الاسماء). خویش. قریب در نسب. منسوب. (یادداشت مؤلف). || آنکس که از او نسب بود. (مهذب الاسماء). || زن تنک‌موی. رقیق‌الشَّعر فی النساء. (المنجد). || (اِ) غزل. شعر عاشقانه:

می‌خواند چو عاشقان نسیبی
می‌جست علاج را طبیبی. نظامی.

|| جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به‌سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع احوال محبت و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق و معشوق باشد طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید و حواس را از دیگر شواغل بازستاند و بدین واسطه آنچه مقصود قصیده است به خاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند و موقع آن به نزدیک او مستحسن‌تر افتد... و تشبیب غزلی باشد که صورت واقعه و حسب حال شاعر بود چنانک اشعار شعراءِ عرب چون کثیر و قیس‌بن ذریح و مجنون‌بن عامر و امثال ایشان که هریک را با زنی تعلقی قلبی بوده است و آنچه گفته‌اند عین واقعه و صورت حال ایشان است الا آنک بیشتر شعراء مغلق بدین فرق التفات ننموده‌اند و هر غزل که در اول قصاید بر مقصود شعر تقدیم افتد از شرح محنت ایام و شکایت فراق و وصف دمن و اطلال و نعت ریاح و ازهار و غیر آن را نسیب و تشبیب خوانده‌اند و نسیب در اصل نعت جمال محبوب و شرح احوال عشق و محبت است، و حکایت حال عاشق با معشوق. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۴۱۳).

نسیبا. [نَ] (اِخ) از شعرای عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نسیب ارسلان. [نَ اَ سَ] (اِخ) ابن حمودبن حسن. ادیب شاعر و نویسندهٔ لبنانی و از نوابغ امرای ارسلانیه است. به سال ۱۲۸۴ هـ.ق. در بیروت تولد یافت و در ۱۳۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص۸۵).

نسیبة. [نَ بَ] (اِخ) بنت کعب‌بن عوف المازنیة الانصاریة، معروف به ام‌عمارة. از زنان شجاع و نامبردار عرب است. وی به گاه ظهور اسلام به پیغمبر ایمان آورد و در سلک صحابهٔ وی درآمد و در جنگها شرکت جست و مردانه دوشادوش مسلمانان پیکار کرد. در

← مؤلف صحاح الفرس لغت «انیسان» را هم به‌معنی مخالفت آورده است. رجوع به صحاح‌الفرس چ طاعتی ص۲۵۴ و نیز ص۲۳۱ شود.

۱ - اسم مصدر است. (منتهی الارب).

۲ - در مبالغه گویند: نسیب ناسب، چنانکه گویند شعر شاعر، و فاعل در اینجا به‌معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

جنگ احد با آنکه دوازده زخم سنان و شمشیر بر تن داشت پیغمبر را تنها نگذاشت. در آن روز شجاعانه می‌جنگید و مادرش همراه وی بود و زخمهایش را می‌بست. در جنگ یمامه نیز شرکت جست و رشادتها نمود و در این جنگ زخم‌های بسیار خورد و دستش نیز قطع گشت و چون به مدینه بازگشت ابوبکر که منصب خلافت داشت به عیادت وی رفت. وی در سال ۱۳ هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ص۱۰۹۸). و رجوع به طبقات ابن‌سعد ج۸ ص۳۰۱ و الاصابة ج۴ ص ۴۱۸ و ۴۷۹ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

نسیت. [نَ سْ یَ] (از ع، اِ) نسیئة. آنچه نقد نباشد. مقابل نقد. نسیه: نقد به نسیت دادن و حاضر به غائب فروختن از مقتضی عقل دور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۴). رجوع به نسیئة و نسیه شود.

نسیج. [نَ] (ع ص، اِ) بافته. (غیاث اللغات) (آنندراج). منسوج. (المنجد) (اقرب الموارد). بافته‌شده. (از ناظم الاطباء). ج، نُسُج. ||نوعی از حریر زربافته. (غیاث اللغات) (آنندراج). نسیج: پس مأمون آن روز جامه‌خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی از حاشیهٔ برهان قاطع).

بینی به آفتاب که برتافت بامداد
بر خاک ره نسیج زراندود باز کرد. خاقانی.
چون حلی‌بن تابوت و نسیج کفنت
همچنین پشت به‌خم روی چو زر یاد پدر.
خاقانی.
خرقه شد از حسام ملمع‌نمای شاه
گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب. خاقانی.

بر در باغی که امیر ارغنون بنا نهاده است خیمهٔ نسیج بزدند. (جهانگشای جوینی).

پرنیان و نسیج بر ناأهل
لاجورد و طلاست بر دیوار. سعدی.

و مسعودبیک آنجا خیمهٔ نسیج زراندرزر برافراشت. (رشیدی).

ز دانش کن لباس تن که زیب است
نسیج پرنیان ابله‌فریب است. امیرخسرو.

و علی الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج. (ابن‌بطوطه). ||جامه. (غیاث اللغات) (آنندراج). پارچه. قماش. منسوج. (یادداشت مؤلف).

نسیج‌العنکبوت. [نَ جُلْ عَ کَ] (ع اِ مرکب) نسج‌العنکبوت. دام عنکبوت. کارتونک.

نسیج وحده. [نَ جِ وَ دِهْ] (ع ص مرکب) بی‌همتا. بی‌نظیر. بی‌کفو. واحد عصره. قریع قومه. بی‌نظیر در علم و جز آن. بی‌قرین. تک‌بافت. یگانهٔ روزگار. که قالب نقش او را یک بار به کار برده و سپس شکسته و تباه کرده‌باشند. (یادداشت مؤلف):

چراغ گوهر قاضی محمد
نسیج وحده عالم بوالمظفر. فرخی.

نسیجة. [نَ جَ] (ع ص، اِ) تأنیث نسیج. (از المنجد). رجوع به نسیج شود. ||کرباس و هر چیز بافته‌شده. ||بادی که مخالف باد دیگری وزد. (ناظم الاطباء). ج، نسائج.

نسیچ. [نَ] (اِ) نسیج. جامهٔ حریر زربافته. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف نسیج عربی [از مصدر نسج به‌معنی بافتن] و آن مختصر «نسیج الذهب و الحریر» است به‌معنی پارچهٔ ابریشمی زردوزی‌شده. (حاشیهٔ برهان قاطع از دزی). رجوع به نسیج شود.

نسیخ. [نَ] (ص) گول. احمق. نادان. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ص۳۷۹).

نسیخة. [نَ خَ] (ع ص) بلدة نسیخة؛ شهر دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسخیة. بعیده. (المنجد) (اقرب الموارد).

نسیدن. [نَ دَ] (مص)[1] نهادن. گذاشتن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شعوری ج۲ ص۳۹۱).

نسیرم. [نَ رَ] (اِ) نسر. (برهان قاطع). نسار. (ناظم الاطباء). جائی باشد که آفتاب بر آن کمتر تابد. (برهان قاطع) (آنندراج). جائی که آفتاب نتابد. (جهانگیری) (از سروری) (از ناظم الاطباء). با نسر و نسار قیاس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||بعضی گویند نسیرم جائی است که پیوسته آفتاب بر آن تابد، والله اعلم. (برهان قاطع) (آنندراج). ||تابدان. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). و آن روزنه‌ای است از خانه که یک جانب آن را پارچه چسبانند و نقاشی کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). روشندان. (جهانگیری). روزنه و دریچه و جائی که در آن آفتاب تابد. (ناظم الاطباء).

نسیس. [نَ] (ع اِ) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). جوع شدید. (اقرب الموارد) (المنجد). ||غایت مشقت و جهد مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). غایة جُهد انسان و جز آن. (از اقرب الموارد). ||سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج). خلیقت. (اقرب الموارد). ||بقیهٔ جان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باقی نفس. (مهذب الاسماء). گویند: بلغ منه نسیسه؛ یعنی قریب به مرگ گردید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نُسُس. ||دو رگ است در گوشت که از آن مغز استخوان را تری و تازگی رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تری که بر سر هیزم گرد آید به گاه سوختن. زیدالحطب و ما یَنِسّ منه. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نسیسة شود. ||سوق. (اقرب الموارد). رجوع به منسة شود. ||(مص) راندن و زجر کردن ناقه را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نَسّ. رجوع به نَسّ شود. ||خشک شدن گوشت و نان. نسوس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نسوس شود.

نسیسة. [نَ سَ] (ع اِ) سخن‌چینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمیمة. سعایت. (اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نسائس. ||فتنه‌انگیزی بین مردم. ایکال بین الناس. (از اقرب الموارد). ||تری که بر سر هیزم گرد آید در سوختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نسیس. ||سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبیعت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||بقیهٔ جان. (ناظم الاطباء). گویند: بلغ منه نسیسته؛ یعنی قریب به مرگ رسید. (از منتهی الارب). نسیس. رجوع به نسیس شود. ج، نسائس.

نسیغ. [نَ] (ع اِ) خوی. عرق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نسیف. [نَ] (ع اِ) سخن پنهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). کلام خفی. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||راز. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). سِرّ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). راز با همدیگر. (ناظم الاطباء). ||شکن کف و پیشانی. ||نشان لگد بر اندام ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). نشان لگد بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته شود. (فرهنگ خطی). نشان بر پهلو اشتر از پا که فرا او زنند. (مهذب الاسماء). ||نشان خرگزیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). نشان دندان خر. (فرهنگ خطی). اثر گزیدگی خر. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(ص) غربال‌شده. شیء نسیف؛ مغربل. (المنجد).

نسیفة. [نَ فَ] (ع اِ) نسفة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد)[2] (المنجد). سنگ پای‌خار. (آنندراج). سنگ پای. سنگ سیاه‌سوخته. (از ناظم الاطباء). رجوع به نسفة

---

۱ - nisîtan [nisîdhan]، هزوارش آن: shkbhûna tan, shakbahônitan به‌معنی گذاشتن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - یا آن نشیفة [با شین] است، یا اینها دو لغتند. (از اقرب الموارد).

شود. ج، نساف، نسف.

نسیک. [نَ] (ع اِ) زر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ذهب. طلا. ||سیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). نقره. فضة.

نسیک آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، در ۳۴هزارگزی جنوب شرقی مهاباد، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نسیکة. [نَ کَ] (ع اِ) ذبح. (اقرب الموارد). قربانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ذبیحه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آنچه ذبح کرده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه قربان کنند به مِنیٰ. (مهذب الاسماء). ذبیحه. (یادداشت مؤلف). ج، نسک، نسائک. ||خون یا خون قربانی. (از اقرب الموارد). ||پارهٔ سطبر و بزرگ از زر و سیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سبکة. (اقرب الموارد). سبیکهٔ طلا یا نقره و امثال آن. (از المنجد).

نسیل. [نَ] (ع ص، اِ) عسل گداخته و از موم جداشده. (از بحر الجواهر) (از اقرب الموارد) (از المنجد). انگبین گداخته و از موم جداشده. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (از ناظم الاطباء). ||گوشت بی‌توابل‌پخته. (از بحر الجواهر). ||آنچه افتد از پشم و پر و جز آن. (از منتهی الارب) (از المنجد) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پر و پشم افتاده و ساقط‌شده. (ناظم الاطباء). واحد آن نسیلة است. (منتهی الارب).

نسیلة. [نَ لَ] (ع اِ) یک پر یا یک پاره از پشم افتاده. (از ناظم الاطباء). واحد نسیل است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نسیل شود. ||انگبین. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). عسل چون گداخته شود و از موم جدا گردد. (از اقرب الموارد). (از المنجد). نسیل. (اقرب الموارد). ||پسر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ولد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||فتیله. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

نسیله. [نَ / نُ لَ / لِ] (اِ) گله و رمهٔ اسب و استر و خر. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از شعوری ج۲ ص۳۹۵). مصحف فسیله است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به فسیله شود.

نسیم. [نَ] (ع اِ) باد نرم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از صراح) (از منتخب اللغات) (آنندراج). دم باد. (منتهی الارب). باد خوش. (دستوراللغة) (زمخشری) (دهار). اول بادی که وزیدن گیرد. (از صراح). باد خنک. هواء بارد. (از بحر الجواهر). اول هر باد. نفس باد. (یادداشت مؤلف). آغاز هر بادی پیش از آنکه شدت گیرد. (از اقرب الموارد). باد ملایمی که نه درختی را به حرکت درآورد نه اثری را محو کند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و با لفظ آمدن و پیچیدن و جستن و جهیدن و رمیدن و روفتن و گشتن و وزیدن مستعمل است و بی‌ادب و خوش‌نشین و آشنارو از صفات او [نسیم] است. (از آنندراج):

دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را سَموم و یکی را نسیم. اسدی.

عارف حق شدی و منکر خویش
به تو از معرفت رسید نسیم. ناصرخسرو.

وقت آن است که از خواب جهالت سر خویش
برکنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم.
ناصرخسرو.

و چون به زمین آمد اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی خنک بر وی وزد درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و دمنه).

در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
دود از سَموم غصه به گلشن درآورم.
خاقانی.

ای به نسیمی عَلَم افراخته
پیش غباری عَلَم انداخته. نظامی.

— خوش‌نسیم:
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت‌کشور است.
حافظ.

— عذرانسیم:
خاقانیم سوختهٔ عشق وامقی
عذرانسیمی از بر عذرا به ما رسان.
خاقانی.

— نسیم باد:
نسیم باد به اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را. انوری.

— نسیم باد صبا:
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد.
حافظ.

— نسیم برکات:
دایم از باغ بقای تو رساد
به همه خلق نسیم برکات. خاقانی.

— نسیم بهشت:
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت.
حافظ.

— نسیم درد:
گلشن نسیم درد زند بر دماغ ما
دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما.
طالب (از آنندراج).

— نسیم زلف:
چو نسیم زلفش آید عَلَم صبا نجنبد
چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید.
خاقانی.

— نسیم سحر:
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
بیا ز گوشه‌نشینان خبر دریغ مدار. خاقانی.

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟
حافظ.

— نسیم سحری:
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم. حافظ.

— نسیم شمال:
تا در آن اوج برکشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال. نظامی.

خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما میرسد نوید وصال. حافظ.

— نسیم صبا:
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا.
سعدی (طیبات).

مرد باید که بوی داند برد
ور نه عالم پر از نسیم صباست. ؟

— نسیم صبح:
کحل‌الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زآن خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست.
حافظ.

— نسیم عدل:
از نسیم عدل او هر پنج وقت
چار ملت را امان بینی به هم. خاقانی.

— نسیم عنایت:
نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن. نظامی.

— نسیم غنچه:
ز انگشتم نسیم غنچهٔ فردوس می‌آید.
نمی‌دانم سحر بند گریبان که وا کردم.
طالب (از آنندراج).

— نسیم قدس:
زآن نخل خشک تازه شود کز نسیم قدس
چون مریم است حامله تن دختر سخاش.
خاقانی.

— نسیم قهر:
تا نسیم قهر او بر عرصهٔ عالم وزید
نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا.
شفیع اثر (از آنندراج).

— نسیم کعبه:
گر در سَموم بادیهٔ لا تبه شوی
آرد نسیم کعبهٔ الااللهت شفا. خاقانی.

— نسیم مغفرت:

از نسیم مغفرت کآبی و خاکی یافته
آتشی را از أناگفتن پشیمان دیده‌اند.
خاقانی.

— نسیم وصل:
گرچه شب‌ها از سَموم آه تب‌ها برده‌ام
از نسیم وصل مهر تب‌نشان آورده‌ام.
خاقانی.

||چیزی که بوی خوش دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ترکیبات ذیل معنی قبلی و نیز رجوع به‌معنی بعدی شود. ||بوی خوش. (فرهنگ خطی). بو. رایحه:
از گوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی.
به درگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد و بوی طیب. فردوسی.
از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافهٔ مشک و عنبر تری. فرخی.
راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند و فواید نسیم آن دیگران را رسد. (کلیله و دمنه).
ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه دی
با این نسیم خوش ز گلستان کیستی؟
خاقانی.
به امید تو بسا شب که به روز کردم از غم
تو چرا نسیمت از من به سحر دریغ داری؟
خاقانی.
اگراز نسیم زلفت اثری به جان فرستی
به امید وصل جان را خط جاودان فرستی.
عطار.
ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم. حافظ.
به بوی زلف تو گر خاک می‌زنم به مشام
نسیم می‌شود و در دماغ می‌پیچد.
طالب (از آنندراج).

||جان. (منتهی الارب). روح. (اقرب الموارد) (المنجد). رَوح. (یادداشت مؤلف). ||خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد) (المنجد). ||قوت. صلابت. گویند: إنّ فلاناً لباقی‌النسیم؛ أی باقی القوة و الصلابة. (اقرب الموارد). ||(ص) به‌معنی خوبروی نیز آمده است. (فرهنگ خطی):
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم[1] وسیم. سعدی.

||(مص) سخت وزیدن باد. (منتهی الارب). نسم. نسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). جنبیدن باد. هبوب. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نسم شود. وزیدن. (از آنندراج). وزیدن باد. (تاج المصادر بیهقی). ||در اصطلاح صوفیان، وزیدن باد عنایت باشد.

نسیم. [نَ] (اِخ) اصغرعلی(خان) شاه‌جهان‌آبادی. از پارسی‌گویان هند است. مؤلف صبح گلشن این بیت را به نام او ثبت کرده:
اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش
بیهوده نیست گریهٔ بی‌اختیار من.
رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۱ شود.

نسیم. [نَ] (اِخ) بیداق‌بیگ شاملوی استرآبادی، متخلص به نسیم. از شعرای قرن یازدهم و از ملازمان حسینقلی‌خان حکمران هرات و معاصر با نصرآبادی است. در جوانی به اصفهان درگذشت و در مزار باباركن‌الدین دفنش کردند. مؤلف روز روشن او را در معما گوئی ماهر دانسته است. او راست:
خموشی فیض‌ها دارد سخن‌پرداز میداند
نخستین آنکه ساکت هیچگه ملزم نمی‌گردد.
دست گل چیدن کس نیست در اندیشهٔ ما
غنچهٔ ناخن شیر است گل بیشهٔ ما.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳).
و رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۰ و روز روشن چ تهران ص۸۱۸ شود.

نسیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، در ۴۵هزارگزی مغرب نجف‌آباد در جلگهٔ معتدل‌هوایی واقع است و ۳۰۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور و سیب‌زمینی و بادام، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نسیم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمدبن سعیدالدین محمدبن مسعود بلیانی کازرونی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نسیم‌الدین. از [illegible]ی قرن هشتم و از مشایخ بلیان است. [illegible] در ۶۵سالگی به سال ۸۱۰ هـ.ق. در لار وفات یافت.[2]

نسیم دهلوی. [نَ مِ دِ لَ] (اِخ) میر غلام نبی، از احفاد شیخ عبدالقادر گیلانی و از مردم روهه از مضافات دهلی و از پارسی‌گویان قرن دوازدهم هند است و به روایت مؤلف صبح گلشن در عهد محمدشاه به شهر خداآباد سند رفت و ملازم حکمران آنجا شد و در اواخر عمر به مالیخولیا مبتلا گشت و درگذشت. او راست:
خون می‌چکد از چشم هنوزم که به راهی
با خوش پسری همچو تو دیدم چو منی را.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۶) (از مقالات الشعراء ص۸۱۳).

نسیم شمال. [نَ مِ شَ / شِ / شُ] (اِخ) اشرف‌الدین حسینی (سید...)، فرزند سیداحمد قزوینی. از شاعران و روزنامه‌نویسان صدر مشروطیت است. وی به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. در شهر رشت تولد یافت و پس از تحصیلات مقدماتی به سال ۱۳۰۰ برای ادامهٔ تحصیل روانهٔ بین‌النهرین شد و پس از پنج سال اقامت در آن سامان به رشت بازگشت و در آنجا روزنامهٔ نسیم شمال را منتشر ساخت. پس از برقراری مشروطه به تهران آمد و روزنامهٔ نسیم شمال را در تهران با مقالات و اشعاری انتقادی و درخور فهم عوام منتشر کرد، و قبول عام یافت و خود وی نیز به مناسبت نام روزنامه‌اش به نسیم شمال معروف گشت. سیداشرف‌الدین در زمرهٔ نخستین شاعرانی است که به عهد مشروطه به زبان مردم و از زبان تودهٔ مردم محروم شعر سرود و مقاله نوشت. وی در اواخر عمر به فقر و جنون مبتلا گشت و سرانجام در سال ۱۳۱۳ هـ.ش. در نهایت تنگدستی و پریشانی درگذشت. اشعار او اغلب در نسخه‌های نسیم شمال چاپ و جداگانه نیز به‌صورت مجموعه‌ای منتشر شده است. از اوست:
این درشکه بشکسته لایق سواری نیست
این سگ گر مفلوک تازی شکاری نیست
این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست
این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست
این زمین بی‌حاصل جای آبیاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
*
مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم
مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم
خاک پاک ایران را عارفانه گردیدیم
هرچه را نباید دید ما یکان‌یکان دیدیم
این زمین بی‌حاصل جای آبیاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
*
هست مدت نه سال خلق پارلمان دارند
هم به آسمان عدل بسته ریسمان دارند
اندر این بهارستان کعبهٔ امان دارند
باز هرچه می‌بینم خلق الامان دارند
کار ملت مظلوم غیر آه و زاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست.
*
تا چند کشی نعره که قانون خدا کو؟
گوش شنوا کو؟
آنکس که دهد گوش به عرض فقرا کو؟
گوش شنوا کو؟
در خانهٔ همسایه عروسی است آملا
به‌به بارک‌الله
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو؟
گوش شنوا کو؟
پرسید یکی رحم و مروت به کجا رفت؟

---

۱ - نل: بسیم، و در این صورت اینجا شاهد نیست.
۲ - حواشی شدالازار ص۴۷۵، و نیز رجوع به ضوءاللامع سخاوی ج ۱۰ ص [illegible]

گفتم به هوا رفت
مرغی که برد کاغذ ما را به هوا کو؟
گوش شنوا کو؟
حلوای معارف که جوانان همه بردند
در مدرسه خوردند
آلوطی حسن قسمت درویش که پا کو؟
گوش شنوا کو؟
یک نیمهٔ ایران ز معارف همه دورند
نیمی شل و کورند
اندر کف کوران ستم‌دیده عصا کو؟
گوش شنوا کو؟

نسیم عیار. [نَ مِ عَ یا] (اِخ) (مهتر...) نام عیاری معروف در قصه‌های عامیانه. از قهرمانان کتاب اسکندرنامه است که کارهای اعجاب‌انگیز میکرده.
— امثال:
دزدی که نسیم را بدزدد دزد است
در کعبه گلیم را بدزدد دزد است.

نسیمن. [نَ مَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند، عبادت و نماز کردن. (از برهان قاطع) (آنندراج).

نسیمی. [نِ] (اِخ) به روایت نظامی عروضی[2] از شعرای دورهٔ سلجوقی و از معاصران و ندیمان سلطان طغانشاه‌بن الب‌ارسلان است.[3]

نسیمی. [نَ] (اِخ) عمادالدین، متخلص به نسیمی. از سادات شیراز و از شاعران قرن نهم است. به روایت مؤلف تذکرهٔ روز روشن، صوفی‌مشرب و مستغرق بحار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر برمی‌زد، بنابر آن وی را به فتوای ملایان شیراز در سنهٔ ۸۳۷ ه‍. ق. بر دار کشیدند و مسلوخ نمودند و میرفرخی گیلانی بدین مناسبت گفته:
نسیمی چون وزید از جانب دوست
نسیمی را برون آورد از پوست.
او راست:
ماه تو چون دیدم ابروی توام آمد به یاد
گل نظر کردم گل روی توام آمد به یاد
وصف باغ خلد می‌کردند بزم زاهدان
جنت‌آباد سر کوی توام آمد به یاد.
*
باطن صافی ندارد صوفی پشمینه‌پوش
دست زن در دامن دردی‌کشان جرعه‌نوش
چند می‌گوئی بپوش از روی خوبان دیده را
هیچ شرم از روی خوبانت نمی‌آید؟ خموش!
زاهدت نام است و داری در میان خرقه بت
رو به‌سوی خود کن ای گندم‌نمای جوفروش.
*
گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری
ور بری عمر به سر در غم یاری باری
ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود بر سر داری باری.

رجوع به ریاض‌الشعراء ص۲۳۵ و شمع انجمن ص۴۶۷ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۵۱ و ریحانةالادب ج۴ ص۱۹۳ و روز روشن چ تهران ص۸۱۸ و مجالس العشاق ص۱۶۲ و مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۴ ص۵۵ شود.

نسیمی فرخاری. [نَ مـ ـي فَ] (اِخ) (ملا...) امیرعلیشیر نوائی نام او را در زمرهٔ «علمای اسلام که گاهی به نظم التفات می‌نمایند» ثبت کرده و آرد: ملانسیمی از ولایت فرخار است و دانشمند نیک است، اما لوندی و بی‌قیدی نیز دارد. از اوست:
بهر پیکان خدنگ او بسی گردیدم
لله الحمد که باری به دل خود دیدم.
(از مجالس‌النفایس ترجمهٔ فخری هروی ص۱۴۵).
و رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۰۱ شود.

نسیمی نیشابوری. [نَ مي نَ / نِ] (اِخ) در مشهد می‌زیسته، خطی خوش و در صنعت تذهیب مهارت داشته. او راست:
بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت
کآفتاب عمرت اینک بر لب بام آمده.
(از قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۸۶) (از فرهنگ سخنوران ص۶۰۱).

نسیمی هروی. [نَ مي هَ / هِ رَ] (اِخ) به روایت مؤلف صبح گلشن در رمل مهارتی داشته است و در شعر دیوانی از خود گذاشته. او راست:
مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب است
خراب چون نشود خانه‌ای که بر سر آب است.
(از صبح گلشن ص۵۱۷) (از قاموس‌الاعلام ج۶ ص۴۵۷۶) (از فرهنگ سخنوران ص۶۰۱).

نسیة. [نَ سْ يَ] (از ع، اِ) مهلت. (آنندراج).
نسیت. نسیه. رجوع به نسیه و نسیئة شود.

نسیة. [نُ سَ يَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نسوة. زنان کوچک. ج، نسیات. (از ناظم الاطباء).

نسیه. [نَ سْ يَ / نِ سْ يَ / يِ][4] (از ع، اِ) آنچه نقد نباشد و به زمانهٔ بعید وعدهٔ ادای آن کرده باشند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). خلاف نقد. (السامی). پادست. (لغات فرهنگستان).
نسیه، بر وزن فدیه، که مقابل نقد باشد در اصل نسیئة است [به همزهٔ آخر و بر وزن لطیفه] ولی در نظم و نثر فارسی نیز مطابق تلفظ معمول استعمال می‌شود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). خریدی که [ادای] پولش به هنگام دیگر گذاشته شود. (فرهنگ خطی). کالی. ادانه. (یادداشت مؤلف). خریدوفروش و دادوستدی که بهای آن را نقد ندهند و به مهلت و فرصت ادا کنند. پادست. پستادست. پسادست. (ناظم الاطباء):
و امروز اینجا همی نیارد هرگز
عاجل نقدش دهد به نسیهٔ آجل.
ناصرخسرو.
به نسیه مده نقد اگرچند نیز
به خرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد. خیام.
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است.
خیام.
نسیه بر نام روزگار تو بس
زآنکه نقد از خزانه می‌ترسد. خاقانی.
به نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم. نظامی.
حساب نسیه‌های کژ مَیندیش
چو زآن حلوای نقد آن مرد درویش.
نظامی.
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت ۱۳۴).
||وام. ||مهلت. فرصت. درنگی. (ناظم الاطباء).
— به نسیه خریدن: من نیز اسبی به دست آورده بودم و به نسیه بخریده و با یاران به هم افتادیم. (تاریخ بیهقی ص۶۴۱).
— امثال:
امروز نقد فردا نسیه.
سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه.
نسیه آخر به دعوا رسید.
نقد را از نسیه خیزد نیستی.

نسیه‌بر. [نَ سْ / نِ سْ يَ / يِ بَ] (نف مرکب) که نسیه برد. که کالائی را به نسیه خرد. که به مهلت و فرصت بهای متاعی را که برده است بپردازد.

نسیه بردن. [نَ سْ / نِ سْ يَ / يِ بُ دَ] (مص مرکب) متاعی را به مهلت خریدن. قسطی خریدن. متاعی را بردن و قیمتش را بعداً پرداختن. مقابل نقد خریدن.

نسیه‌بری. [نَ سْ / نِ سْ يَ / يِ بَ] (حامص مرکب) نسیه بردن. عمل نسیه‌بر. جنسی را به نسیه بردن:
ای که در نسیه‌بری همچو گل خندانی.
(از اشعار عامیانه).

نسیه‌بگیر. [نَ سْ / نِ سْ يَ / يِ بِ] (نف مرکب) نسیه‌بر. نسیه‌خر.

---

۱ - هزوارش: nasîm(an)، پهلوی: namâc (نماز). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - چهارمقالهٔ عروضی چ لیدن.
۳ - تاریخ ادبیات در ایران صفا ج۲ ص۲۰.
۴ - در تداول گاهی با یاء مشدد [نَ / نِ سی يَ / يِ] تلفظ شود.

نسیه‌خر. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خَ] (نف مرکب) نسیه‌بر. که متاعی را به نسیه خرد. که قیمت کالا را بعداً پردازد:

به نسیه میدهد آن را که نسیه‌خر نبود.

سوزنی.

نسیه‌خری. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خَ] (حامص مرکب) عمل نسیه‌خر. نسیه بردن. نسیه خریدن. نسیه گرفتن.

نسیه خریدن. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خَ دَ] (مص مرکب) نسیه بردن. نسیه گرفتن.

نسیه‌خوار. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خوا / خا] (نف مرکب) که با نسیه گرفتن و به قرض بردن امتعه و ارزاق معیشت کند. که عادت به نسیه بردن دارد. نسیه‌بر. نسیه گیر. نسیه‌خور. رجوع به نسیه‌خور شود.

نسیه‌خواری. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل نسیه‌خوار.

نسیه‌خور. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) نسیه‌بر. نسیه گیر. که جنس نسیه برد. که غذای نسیه خورد.

— امثال:

نسیه‌خور بسیار خورد.

نسیه‌خور پارسنگ ترازو نمی‌گیرد.

نسیه‌خور گنده‌خور.

نسیه‌خوری. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) نسیه‌خواری. نسیه‌بری. نسیه خوردن. عمل نسیه‌خور.

نسیه دادن. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ دَ] (مص مرکب) متاعی را به مهلت فروختن. جنس را تحویل مشتری دادن و قیمتش به مهلت و در آینده گرفتن. نسیه فروختن. نسیه‌فروشی:

به نسیه مده نقدا گرچند نیز

به خرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.

نسیه فروختن. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ فُ تَ] (مص مرکب) نسیه دادن.

نسیه‌فروش. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ فُ] (نف مرکب) که متاعش را به نسیه فروشد.

نسیه‌فروشی. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ فُ] (حامص مرکب) نسیه فروختن. به نسیه دادن. عمل نسیه‌فروش.

نسیه‌کاری. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ] (حامص مرکب) خریدوفروش نسیه و به مهلت و فرصت. (ناظم الاطباء). نسیه‌فروشی و نسیه‌خری. عمل نسیه‌فروش و نسیه‌خر. دادوستد به نسیه.

نسیه کردن. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) نسیه گرفتن. وام کردن. نسیه بردن.

نسیه گرفتن. [نَ سْ / نِ سْ یَ / یِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نسیه کردن. نسیه بردن.

نسیه‌محله. [نِ سْ یِ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، در ۴ هزارگزی مغرب شهسوار و یکهزارگزی راه شهسوار به رامسر در جلگهٔ مرطوب معتدل‌هوایی واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چشمه کیله، محصولش برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نش. [نَ] [1] (اِ) سایه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با نسا قیاس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||سایه گاه که جای سایه است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با نسا قیاس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از انجمن آرا از مؤید) (آنندراج). سایهٔ کلاه دراز (؟). (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف سایه گاه است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مشابه. برابر. مانند. ||نشتر. ||درخت سرو دشتی. (ناظم الاطباء).

نش. [نَ] (حرف نفی + ضمیر) از: نه (از ادات نفی) + اش (ضمیر). نه او را. مخفف نه او را:

گنبدی نهمار بربرده بلند

نش ستون از زیر و نه بر سرش بند.

رودکی.

نش آهن درع بایستی نه دلدل

نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.

نش از آفرین بار و نز غم ژند

نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند. اسدی.

نش. [نَشش] (ع اِ) بیست درهم‌سنگ و آن نیم اوقیه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نصف اوقیة و گفته‌اند بیست درهم. (از بحر الجواهر). نصف وقیه که عبارت از بیست درم باشد. (ناظم الاطباء). نصف اوقیه. (از اقرب الموارد). ||نیمی از هر چیز. (از المنجد) (از اقرب الموارد). گویند: نشّ الدرهم و نشّ الرغیف. (اقرب الموارد). ||رطوبتی که بر اثر باران در دیوار پدید آید. (از المنجد). ||(مص) آمیختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مخلوط کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||کوبیدن و سائیدن. کوفتن و سائیدن. (از اقرب الموارد). کوفتن چیزی را. (از المنجد). سهک. دقّ. (اقرب الموارد). ||نرم راندن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). به آرامی راندن شتران را. (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دو نیم کردن. (از ناظم الاطباء). ||صدا کردن آب در کوزهٔ تازه. (از المنجد). شنیده شدن صدای آب در کوزه‌ای که دیرگاهی دور از آب مانده است و چون در آن آب ریزند صدائی شبیه به جوشیدن کند و همچنین است صدائی که از حوض در گرمای شدید شنیده شود چون آبش اندازند. (از اقرب الموارد). نشیش. (المنجد). ||ترشح کردن کوزه [2]. آب پس دادن کوزه. ||جوشیدن شراب. نشیش: نشّ النبیذ؛ غلی. ||شنیده شدن صدای گوشت در دیگ یا تابه: نَشّت اللحمة؛ قطرت ماءً. (از المنجد). نشیش. (المنجد) (اقرب الموارد). ||آب غدیر شروع به فرورفتن کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نشیش. (المنجد) (اقرب الموارد). رو به خشکیدن نهادن آبگیر. ||خشکیدن آب رطب. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نشیش. (المنجد) (اقرب الموارد).

نشا. [نَ] (ع اِ) بوی خوش یا رایحه و بو، مطلقاً. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بوی خوش. (ناظم الاطباء). رجوع به نشاء شود. ||مأخوذ از نشاستهٔ فارسی و به‌معنی آن. (ناظم الاطباء). نشاسته. فارسی معرب است که شطری از آن حذف شده، چنانکه منازل را منا گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد از صحاح). نَشاء [3] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به نشاء شود.

نشا. [نِ] (اِ) شامل. (برهان قاطع) (از برهان جامع). محتوی. (حاشیهٔ برهان از برهان جامع). ||بتهٔ پاره‌ای نباتات که از جائی به جای دیگر نقل کرده غرس کنند. بته‌ها که برای نشا کردن از زمین برکنده باشند. (یادداشت مؤلف). ||نشاسته که از آن پالوده پزند. (برهان قاطع). نشاسته. نشاستج. (زمخشری). در عربی نشاسته را گویند. کلمهٔ نشا نام عمومی و معمولی نشاسته در مصر است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||عمل نشا کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشا کردن شود.

نشاء. [نَ] (ع اِ) بوی خوش. نَشا. (منتهی الارب). ||نَشا. نشاسته. (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رجوع به نشا شود.

نشائد. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نشیدة. رجوع به نشیدة شود.

نشائة. [نَ ءَ] (ع اِمص) نشاءة. آفرینش. (ناظم الاطباء). ||(مص) نشء. نشاء. نشوء. نشأة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نشء شود.

نشائی. [نَ سی] (ع ص نسبی) نشاسته‌فروش. نشاسته‌ساز. (ناظم الاطباء).

نشاب. [نَشْ شا] (ع ص) تیرگر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیرساز. (ناظم الاطباء). ||رامی. تیرانداز. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

---

۱ - ناظم الاطباء به ضم اول [نُ] نیز آورده است.

۲ - و بدین معنی در تداول عوام عرب است. (از المنجد).

۳ - سُمّیَ بذلک لخموم رائحته. (المنجد)

||تیرفروش. (فرهنگ خطی). ||آنکه تیر می‌گیرد. (ناظم الاطباء). گیرندهٔ تیرها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: رجل نشاب و قوم نشابة. (از المنجد) (اقرب الموارد).

نشاب. [نُشْ شا] (ع اِ) تیر.[1] (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سهام. مأخوذ از نشوب است و واحد آن نُشّابة است. ج، نشاشیب. (از اقرب الموارد). تیرها. (از المنجد):

ز غنچهٔ گل و از شاخ بید و باد هوا
زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب.
امیرمعزی.

لاجرم کُفّار را شد خون مباح
همچو وحشی پیش نُشّاب و رماح.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت ۳۳۱۸).

من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن
گروی به تیرم می‌زند اِستاده‌ام نُشّاب را.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۴۱۴).

نشاب. [نِ] (ع اِ) وتر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تیرها و سهم، واحد آن نشابة و جمع آن نشاشیب است. (ناظم الاطباء):

مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته‌ست
که‌از کمان تو در روز کارزار نشاب.
مسعودسعد.

نشابور. [نِ] (اِ) نام نوائی است از موسیقی و نام شعبه‌ای است از نوا که به نواشابور مشهور است. (انجمن آرا). مقامی باشد از موسیقی. (جهانگیری). رجوع به نشاپور و نشابورک و نیشابورک شود.

نشابور. [نِ] (اِخ) نشاپور. نیشابور. نسابور. نیسابور. نیشاپور. شهری است در استان خراسان. رجوع به نیشابور شود[2]:

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مرّه.
رودکی.

نشابور بزرگترین شهری است اندر خراسان و بسیارخواسته‌تر، یک فرسنگ اندر یک فرسنگ است و بسیارمردم است و جای بازرگانان است و مستقر سپاهسالاران است، و او را قهندز است و ربض است و شهرستان است و بیشتر آب این شهر از چشمه‌هاست که اندر زمین بیاورده‌اند، و از وی جامه‌های گوناگون‌خیزد و ابریشم و پنبه، و او را ناحیتی است جدا و آن سیزده روستاست و چهار خان. (حدود العالم).

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور.
ناصرخسرو.

حبذا شهر نشابور که در ملک خدای
گر بهشت است همین است وگرنه خود نیست.
انوری.

زآن بوحنیفه‌مرتبت و شافعی‌مقام
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.
خاقانی.

من که خاقانیم ار آب نشابور به چشم
بنگرم صورت سحبان به خراسان یابم.
خاقانی.

از جنس کارگاه نشابور و کار روم
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد.
خاقانی.

نشابورک. [نِ رَ] (اِ) نام نوائی است. رجوع به نیشابورک شود.

نشابوری. [نِ] (ص نسبی) منسوب به نشابور. که اهل نشابور است. رجوع به نیشابوری شود.

— زرّ نشابوری. رجوع به همین ترکیب در ذیل مدخل زر شود.

نشابة. [نُشْ شا بَ] (ع اِ) واحد نشاب. به‌معنی تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نُشّاب شود.

نشابة. [نَشْ شا بَ] (ع ص) تأنیث نَشّاب. گویند: رجل نشاب و قوم نشابة. (اقرب الموارد). قوم نشابة، گروه تیرانداز. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) تیر، خصوصاً تیر چوبی که مردم ایران می‌ساختند و سهم تیری بود که خود تازیان از نی می‌ساختند. (ناظم الاطباء)[3]. رجوع به نُشّابة شود.

نشابة. [نِ بَ] (ع اِمص) حرفت و صنعت تیرسازی. ||(اِ) تیر. ج، نشاب. جج، نشاشیب. (ناظم الاطباء).

نشاپور. [نِ] (اِ) نام شعبه‌ای است از مقام نوا که به نیشابورک مشهور است. (برهان قاطع). رجوع به نشابور و نیشابورک شود.

نشاپور. [نِ] (اِخ) نام شهری است مشهور در خراسان و اصل آن نه‌شاپور است یعنی شهر شاپور، چه «نه» به فرس قدیم شهر را گویند. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات):

خراسان بدو داد با لشکری
نشاپور با بلخ و مرو و هری.
فردوسی.

رجوع به نشابور و نیشابور شود.

نشاپورک. [نِ رَ] (اِ) نام نوائی است در موسیقی. رجوع به نیشابورک شود.

نشاح. [نَشْ شا] (ع ص) سِقاء نشاحٌ؛ مَشک پر تراونده. (منتهی الارب) (آنندراج). مصطلی نضاح. (المنجد) (تاج العروس) (اقرب الموارد). مَشک آب پر و مَشک آب که آب از آن مـی‌تراود. (ناظم الاطباء). رشاح. ترشح‌کننده. (از تاج العروس).

نشاخت. [نِ] (مص مرخم، اِمص) نشاند. رجوع به نشاختن شود. ||به‌معنی تعیین هم آمده است که خبر دادن و آشکار ساختن و خاص گردانیدن باشد. (برهان قاطع). رجوع به نشاختن شود.

نشاختن. [نِ تَ] (مص) نشاندن. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). نشانیدن. (یادداشت مؤلف). نشاستن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

هیچ نایم همی ز خانه برون
گوئیم درنشاختند به لک.
آغاجی.

چو دیدش جهاندار بنواختش
بر تخت پیروزه بنشاختش.
فردوسی.

کی‌نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش.
فردوسی.

چو خسرو ورا دید بنواختش
بر آن خسروی گاه بنشاختش.
فردوسی.

پرندین چنان کودکی ساختند
چو گردانْش بر اسب بنشاختند.
اسدی.

برآمد جم از جا و بنواختش
به اندازه بستود و بنشاختش.
اسدی.

چو رفت او بتی همچنان ساختند
بر این‌سانْش بر تخت بنشاختند.
اسدی.

با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته
اندر میان بنشاخته یار لطیف غمگسار.
قطران (از انجمن آرا).

||تعیین کردن. (برهان قاطع). رجوع به نشاخت شود. ||نشاندن. نصب کردن. تعبیه کردن. کار گذاشتن. رجوع به نشاندن شود.

— اندرنشاختن؛ نصب کردن. به کار بردن. کار گذاشتن:

به فرکیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندرنشاخت.
فردوسی.

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد به هر جای اندرنشاخت.
فردوسی.

همی شاه را تخت پیروزه ساخت
همان تاج راگوهر اندرنشاخت.
فردوسی.

یکی ده‌منی جام دیگر بساخت
بدو گونه گون‌گوهر اندرنشاخت.
اسدی.

— ||نشاندن. فروبردن. جای دادن:

نیزه‌ای سازد او ز ده ره تیر
از یک اندرنشاختن به دگر.
فرخی.

— ||غرس کردن. کاشتن:

بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
درختان بسیارش اندرنشاخت.
فردوسی.

— برنشاختن؛ نشاندن. نشانیدن.

— ||اندرنشاختن. نصب کردن:

یکی نامور شاه را تخت ساخت
گهرگردبرگرد او برنشاخت.
فردوسی.

---

۱ - [من آلات‌السلاح] النبل، ما یُرمی به عن القسی العربیة، و النشاب، ما یُرمی به عن القسی الفارسیة. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۳۵).

۲ - و رجوع به انجمن‌آرا شود.

۳ - در ناظم الاطباء بدین معنی به‌صورت متن [نَشْ شا بَ] آمده است، اما در مآخذ دیگر به ضم اول [نُشْ شا بَ] مضبوط است.

— درنشاختن؛ نشانیدن. سوار کردن:
برانگیخت از خواب و زورق بساخت
به زورق سپهبد را درنشاخت. فردوسی.
— ||جای دادن. مکان دادن:
ز دوستی به دل و دیده درنشاختمت
بدان کز این دو پسندیده‌تر نبود وطن.
سوزنی.
— ||نصب کردن. کار گذاشتن. تعبیه کردن:
یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گردش درون تیغها درنشاخت. فردوسی.
چو از شهر پردخت و باره بساخت
بر او پنج در آهنین درنشاخت. اسدی.
آب این خم که درنشاخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند. نظامی.

نشاخته. [نِ تَ / تِ] (ن‌مف) نشانیده. (برهان قاطع). نشانده‌شده. رجوع به نشانیده شود. ||تعیین‌کرده‌شده. (برهان قاطع). رجوع به نشاخت و نشاخته شود. ||کارگذاشته‌شده. نصب‌کرده‌شده. تعبیه‌شده.
— درنشاخته؛ نصب‌شده.
— جواهر درنشاخته؛ مرصع: گرزن؛ نیم‌تاجی باشد از دیبا و جواهر درنشاخته. (لغت‌نامهٔ اسدی).

نشاخور. [نَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) نشه‌خور[1] و آنکه شراب به اندازه‌ای خورد که مست گردد و می‌خواره. (ناظم الاطباء).

نشاخیدن. [نِ دَ] (مص) نشانیدن. (برهان قاطع). نشاختن. ||تعیین کردن. (برهان قاطع). نشاختن. رجوع به نشاختن شود.

نشاد. [نِ] (ع مص) سوگند خورانیدن. (آنندراج). تحلیف. سوگند دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مناشدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مناشدة شود. ||خواندن کسی را به کاری. مناشدة. (از المنجد).

نشاد. [نَشْ شا] (ع ص) آنکه جستجو می‌کند گمشدگان را. الذی ینشد الضوالّ. (المنجد).

نشادارسام. [نِ] (اِ) نام جرم آفتاب عالمتاب. (انجمن آرا) (آنندراج)[2].

نشادر. [نُ / نِ دِ][3] (ع اِ) نوشادر. ملح بوتیه. عقاب. طائر. نسر. مُشاطه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوشادر شود.

نشارة. [نُ رَ] (ع اِ) برادهٔ چوب و عاج و غیر آن. (از غیاث اللغات). نرمه‌ریزه‌های چوب که به اره بریده شود. (آنندراج) (منتهی الارب). نرمه و ریزه‌های چوب که در وقت بریدن اره بیفتد. (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). سوسهٔ چوب. (تفلیسی). خاک‌اره. (ناظم الاطباء). اسم آن چیزی است که از اشجار به سوهان و بسائیدن جدا گردد یا به‌سبب کرم زدن غباری از او به هم رسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به نِشاره شود.

نشاره. [نِ رَ / رِ] (اِ) چوب پوسیده که مانند آرد شده باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

نشاره. [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب از بلوک شعیبه از بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۴۶هزارگزی شمال شرقی اهواز و ۱۰هزارگزی شمال ملاثانی در دشت گرمسیری واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شطیط. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نشاریدن. [نِ دَ] (مص) افشاندن. نثار کردن. بخشش دادن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). شاید مصحف نثاریدن باشد.

نشاز. [نَ] (ع اِ) جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی بر بالا. (مهذب الاسماء). مکان مرتفع. (المنجد) (اقرب الموارد). نَشْز. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، انشاز.

نشاز. [نِ] (ع اِ) ج نَشَز. رجوع به نَشَز شود.

نشاستج. [نَ تَ] (معرب، اِ) معرب نشاسته است. رجوع به نشاسته شود.

نشاستن. [نِ تَ] (مص) نشاندن. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). نشاختن. (جهانگیری) (انجمن آرا). پهلوی نیشاستن[4]. نشاختن. نشاندن. و آن متعدی نشستن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
به‌شادیش بر تخت شاهی نشاست
بسی پوزش از بهر دختر بخواست. اسدی.
||سوار کردن. جای دادن. رجوع به نشاندن شود:
سپهبد مر او را به کشتی نشاست
به کین جستن دیو خفتان بخواست. اسدی.
||تعبیه کردن. رجوع به نشاندن شود:
بتی بر وی از سنگ بنشاسته
به پیرایه و افسر آراسته. اسدی.
||نشستن. (از برهان قاطع ذیل لغت بنشاست):
فاختگان همبر بنشاستند
نای‌زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری.

نشاسته. [نِ / نَ تَ / تِ] (اِ) نشا. (منتهی الارب) (زمخشری) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نشاستج. (زمخشری) (تحفهٔ حکیم مؤمن). لباب حنطة. (بحر الجواهر). نشاء. (منتهی الارب). املون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ارجوان. (منتهی الارب). آبگون. لباب‌الحنطة. (یادداشت مؤلف). مغز گندم خیسانیده. لباب الحنطة المغسولة. (از بحر الجواهر). به فتح، نه به کسر، معروف است. چون در ساختن آن دردی مغز گندم در آب می‌نشانند به همین سبب نشاسته گویند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||رنگی سرخ‌تر از بهرمانی. (یادداشت مؤلف). نشا. نشاستج. ارجوان. ارغوان. (یادداشت مؤلف از نخب الذخائر فی احوال الجواهر للسنجاری ص ۴).

نشاسته ریختن. [نِ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) گندم را برای گرفتن نشاسته در آب خیساندن.

نشاسته‌ریز. [نِ تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه نشاسته ریزد. که گندم را برای گرفتن نشاسته آماده کند.

نشاسته‌ریزی. [نِ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نشاسته‌ریز. ||(اِ مرکب) ابزار و آلات گرفتن نشاسته از گندم. ||جائی که در آن نشاسته گیرند.

نشاسته گر. [نِ تَ / تِ گَ] (ص مرکب) آنکه نشاسته سازد. (یادداشت مؤلف).

نشاسته گری. [نِ تَ / تِ گَ] (حامص مرکب) عمل نشاسته گر. (یادداشت مؤلف). نشاسته‌ریزی.

نشاسته گیری. [نِ تَ / تِ] (حامص مرکب) نشاسته گرفتن. نشاسته گری. ||(اِ مرکب) کارخانهٔ نشاسته گیری. آنجا که از گندم‌نشاسته گیرند. (یادداشت مؤلف).

نشاش. [نَشْ شا] (اِخ) وادیی است گیاه‌شورناک مر بنی‌نمیر را و در آن جای میان بنی‌عامر و اهل یمامة جنگی واقع شده است. (از منتهی الارب). و گفته‌اند:
و بالنشاش مقتله ستبقی
علی النشاش ما بقی اللیالی
فاذللنا الیمامة بعدُعز
کما ذلت لواطئها النعال.
؟ (از مجمع‌الامثال میدانی).

نشاشة. [نَشْ شا شَ] (ع ص) سبخة نشاشة؛ شوره‌زار که خاکش خشک نگردد و گیاه نرویاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نشاشیب. [نَ][5] (ع اِ) جِ نُشّاب. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نُشّاب شود.

نشاص. [نَ] (ع ص، اِ) ابر بلندبرآمده یا ابر برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر بلند که پاره‌ای از آن بر فراز پاره‌ای دیگر باشد. (از اقرب الموارد). نِشاص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، نُشُص، نشائص.[6]

---

۱ - در متن کتاب «نشه‌خود» چاپ شده و خطای مطبعی است.
۲ - از لغات دساتیر است.
۳ - در تداول اغلب نشادر [نُ دُ] به ضم «ن» و «د» گویند.
- از لغات دخیل است. (از اقرب الموارد).
4 - n(i)shâstan.
۵ - ناظم الاطباء به کسر اول [نِ] آورده است و فرهنگهای معتبر عربی به‌صورت متن.
۶ - و رجوع به اقرب الموارد شود.

||دختر جوان هم‌سن. (منتهی الارب) (آنندراج). دختران جوان هم‌سن. (ناظم الاطباء). اتراب. (از اقرب الموارد). ||هموار. برابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مساوی. (ناظم الاطباء). مستوی. (از اقرب الموارد). گویند: رأیت نشاص خیل و ابل؛ اذاکانت مستویة. (از منتهی الارب).

نشاص. [نِ] (ع ص، اِ) رجوع به نَشاص شود.

نشاصی. [نَ صی ی] (ع ص) فرس نشاصی؛ اسب بلنداطراف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشرف‌الاقطار. (اقرب الموارد).

نشاط. [نَ] [1] (ع اِمص) خوشی. شادمانی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاغک. کروژ. (فرهنگ اسدی). خرمی. سرور. شادی. طرب. خرسندی. (ناظم الاطباء). سرزندگی. دل‌زندگی. زنده‌دلی. خوشدلی. هِزّه. رامش. اریحیت. مقابل کسل. (یادداشت مؤلف):

رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.

شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت با درد و رنج اعدا.
دقیقی.

تا بمیری به لهو باش و نشاط
تا نگیرد ابر تو گرم خبک. خسروی.

بدان تا بپوشند گردان سلیح
که بر ما سرآمد نشاط و مزیح. فردوسی.

چو بشنید برزو به دل گفت زه
برآمد کمان نشاطم به زه. فردوسی.

بفرمود کآرید پیشم سلیح
نشاید که جویم نشاط و مزیح. فردوسی.

شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار.
فرخی.

شور جهان به حشمت خواجه فرونشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست.
فرخی.

فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو برکشیده‌نهاز. فرخی.

شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ
مر اسب نشاط را رکابی یا رخ. عنصری.

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت به دیبای بهمنی.
منوچهری.

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش.
منوچهری.

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی
هر وفائی را بیاب و هر بقائی را بپای.
منوچهری.

و نشاطی بر پای شد که گفتی در این بقعت غم نماند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). چندین روز پیوسته نشاط و رامش بود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). به دلی قوی و نشاطی تمام کار پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).

دل در نشاط بسته و تن داده
گاهی به مهر و گاه به فروردین.
ناصرخسرو.

فکنده پهن بساطی به زیر پای نشاط
به عمر کوته و دور و دراز کرده امل.
ناصرخسرو.

تا زنده همیشه چون سواری
با بانگ و نشاط و شادمانی. ناصرخسرو.

من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد.
مسعودسعد.

هست از نشاط آمدن صبح
یا از تأسف شدن شب. مسعودسعد.

خدایگانا داند خدای یار نشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب.
مسعودسعد.

تا دولت است و نعمت با بخت تو به هم
از لهو و از نشاط مشو لحظه‌ای جدا.
مسعودسعد.

تو را نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام‌بتکده سازی ز بوم هند خراب.
مسعودسعد.

یکی نشاط جوانان دهد به مردم پیر
یکی هزیمت پیران دهد به مرد جوان.
امیرمعزی (از آنندراج).

و برزویه با نشاط تمام روی بدین مهم نهاد. (کلیله و دمنه). به نشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه). سیمرغ به اهتزاز تمام قدم نشاط در کار گذاشت. (کلیله و دمنه).

پیری ز راه عقل و جوانی ز روی بخت
وندر نشاط و لهو به کردار کودکی. سوزنی.

گرچه زنگی لقبم بهر نشاط
عادت زنگ نگیرم پس از این. خاقانی.

خِرَد به ماتم و تن در نشاط و خوش نبود
که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا.
خاقانی.

آن را مسلم است تماشا به باغ عشق
کو خیمهٔ نشاط به صحرای غم زند.
خاقانی.

این چه نشاط است کز او خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی. نظامی.

نشاطی پیش از این بود آن قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت. نظامی.

پس اکنون کیست محرم در ره فقر
دلی کو را نشاط و غم نباشد. عطار.

نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان بازناید به جوی. سعدی.

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند.
سعدی.

این ورق کز نشاط دارد بهر
یادگار من است اندر دهر. امیرخسرو.

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است.
حافظ.

زاهد از صید دل عام نشاطی دارد
عنکبوتی ز شکار مگسی می‌آید.
صائب (از آنندراج).

نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاک می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).

گربه‌مثل ریخته باشد نشاط
دست و دلی کو که فراهم کنم.
شهوری (از آنندراج).

نشاط عمر باشد تا به سی سال
چو چل آمد فروریزد پر و بال. ؟

||لهو. لعب. عشرت. خوشگذرانی: کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳). امیرمسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه. (تاریخ بیهقی ص۱۸۳). در میانه چون از خدمت فارغ شدی به لهو و نشاط خویش مشغول بودی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). بازرگان در آن نشاط مشغول شد. (کلیله و دمنه). ||میل. شوق. آهنگ. هوا. قصد. عزم: و مثال دادند که بازنگردند که نشاط شراب خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹). بازمگرد و به خیمهٔ نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم و می‌خواهیم که تو را پیش خود شراب دهیم تا این نواخت بیابی. (تاریخ بیهقی).

شیر فلک از ترس برنیاید
روزی که نشاط شکار دارد. مسعودسعد.

نه این تازیان را مراد چرا
نه این بختیان را نشاط کنام. مسعودسعد.

نه همی افتدت مراد سفر
نه همی آیدت نشاط غزا. مسعودسعد.

دمنه گفت ملک... حرکت و نشاط شکار فروگذاشته. (کلیله و دمنه).

نشاط من همه زی آشیان نه‌فلک است
اگرچه در قفس پنج‌حس گرفتارم. خاقانی.

شهنشه را نشاطی در سر آمد
وز آنجا یک‌دو هفته خوش سر آمد.
نظامی.

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی. حافظ.

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان به کسر اول [نِ].

-- آب نشاط؛ ندی. (یادداشت مؤلف). آب ذوق؛ و آب نشاط را که به وقت بازی کردن و سخن گفتن و نگاه کردن کسی که آرزو بود بیرون ترابد ندی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
-- نشاط افتادن؛ میل کردن. عزیمت کردن. اراده کردن. خواستن: قاضی طاهر با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید شرایط آن را به‌تمامی به جای آرد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹).
||(مص) شادمانی نمودن. (آنندراج) (از بحر الجواهر) (از منتهی الارب). شادمانی نمودن از کار و جز آن. (از منتهی الارب). نَشِطَ؛ طابت نفسه للعمل و غیره. (اقرب الموارد) (المنجد). ||شتابی نمودن در کار. (از ناظم الاطباء). سبکی نمودن و شتاب کردن در کار. (از اقرب الموارد) (از المنجد). فهو ناشط و نشیط. (اقرب الموارد). ||فربه گردیدن ستور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نشاط. [نِ] (ع ص، اِ) جِ نشیط. رجوع به نشیط شود.

نشاط. [نَ / نِ] (اِخ) زین‌العابدین (میرزا...). آذر نام او را در ردیف شاعران اصفهان ثبت کرده آرد: «طبعش موزون [بوده] و خوب می‌نوشته. صحبتش اتفاق افتاد، مرد خوشحالی بود. در شیراز وفات یافته». او راست:

هم‌عنان با غیر و از ما گرم استغنا گذشت
نگذرد پیش خدا این ظلم اگر بر ما گذشت.

رجوع به آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۴۲۱ و قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۷۷ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۲ شود.

نشاط. [نَ / نِ] (اِخ) عبدالوهاب (میرزا...) اصفهانی، ملقب به معتمدالدوله و متخلص به نشاط. از فاضلان و شاعران و خوشنویسان قرن سیزدهم و از مقربان دربار فتحعلیشاه قاجار است. به سال ۱۲۴۴ هـ.ق. درگذشت. او راست:

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست.
مائیم و دلی خراب و آن نیز
یک روز به اختیار ما نیست.
تمام‌سوخته دودی نداشت بر سر آتش
تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی.
راز رندان خرابات مپرسید از ما
به کسی راز نگویند که گوید به کسی.

*

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
اختران فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت
در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه نشاط
سجده از دور به هر صبحگهی باید کرد.

و رجوع به مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ اول و دوم ص۱۴۲ و فارسنامهٔ ناصری ج۱ ص۲۷۵ و پیدایش خط و خطاطان ص۲۵۲ و سبک‌شناسی ج۳ ص۳۳۲ و مجمع الفصحا ج۲ ص۵۰۹ و ریاض العارفین ص۳۱۲ و طرائق الحقایق ج۳ ص۱۲۱ و تاریخ ادبیات براون ج۴ ص۲۰۰ و ریحانة الادب ج۴ ص۱۹۳ و تاریخ اصفهان ص۱۴۷ و تاریخ ادبیات اته ص۲۰۱ و صبح گلشن ص۵۱۸ شود.

نشاط. [نَ / نِ] (اِخ) محمد (آقا...) اصفهانی. آذر در آتشکده آرد: «برادر آقتی صهباست. جوانی است مهربان و اکثراوقات در اصفهان مأمن بود». مؤلف نتایج‌الافکار وفات وی را در قرن دوازدهم نوشته است:

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا
الفتی هست به مرغان گرفتار مرا.
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا
پیکان تو از سینهٔ افکار برآید.
به باغی داشت مرغی این ترانه
که‌دور از گل قفس به ز آشیانه.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۴۲۱) (از نتایج‌الافکار ص۷۲۹) (از فرهنگ سخنوران ص۶۰۱).

نشاط. [نَ / نِ] (اِخ) محمدتقی‌بیگ دهلوی. از پارسی‌گویان قرن یازدهم هندوستان است و به روایت مؤلف صبح گلشن در عهد عالمگیر می‌زیسته. او راست:

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما
باشد چو برگ بید زبان در دهان ما.
چنان گداختی از عکس خویش آینه را
که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۸).
و رجوع به کلمات الشعراء سرخوش ص۱۱۴ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۲ شود.

نشاطآور. [نَ / نِ وَ] (نف مرکب) مُروِّح. (منتهی الارب). نشاط‌افزا. نشاط‌انگیز. که سرور و شادی بخشد. که موجب انبساط و سرور است.

نشاط آوردن. [نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) موجب سرور و انبساط شدن: و اندک خوردن [شراب] نشاط آرد و طعام بگوارد و فضله‌ها را از تن دفع کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نشاط‌افزا. [نَ / نِ اَ] (نف مرکب) که شادی و خرمی افزاید. شادی‌فزا. نشاط‌آور.

نشاط‌افزائی. [نَ / نِ اَ] (حامص مرکب) عمل نشاط‌افزا. رجوع به نشاط‌افزا شود.

نشاط‌انگیز. [نَ / نِ اَ] (نف مرکب) نشاط‌آور. نشاط‌افزا. طرب‌انگیز. سروربخش. سرورانگیز. که موجب سرور و انبساط خاطر شود:

ساقی فریب‌آمیز بین مطرب نشاط‌انگیز بین
بازار می زآن تیز بین مرسوم جان زآن تازه‌کن.
خاقانی.

شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز
خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز. نظامی.
گهی از بس نشاط‌انگیز پرواز
کبوترچیره شد بر سینهٔ باز. نظامی.

نشاط‌انگیزی. [نَ / نِ اَ] (حامص مرکب) عمل نشاط‌انگیز. سرورافزائی. نشاط‌افزائی. رجوع به نشاط‌انگیز شود.

نشاط‌بخش. [نَ / نِ بَ] (نف مرکب) نشاط‌آور. نشاط‌انگیز. فرح‌بخش. طرب‌بخش.

نشاط‌بخشی. [نَ / نِ بَ] (حامص مرکب) فرح‌بخشی. نشاط‌انگیزی.

نشاط‌پذیر. [نَ / نِ پَ] (نف مرکب) طرب‌پذیر. شادمان. مسرور. مبتهج. محظوظ:

سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط‌پذیر. نظامی.

نشاط‌پرست. [نَ / نِ پَ رَ] (نف مرکب) نشاط‌مند. شادمان. خوشحال. ||آنکه به عیش و عشرت می‌گذراند. (ناظم الاطباء). عیاش و خوش‌گذران:

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست
دیده در نقش هفت‌پیکر بست. نظامی.

نشاط‌پرستی. [نَ / نِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل نشاط‌پرست. رجوع به نشاط‌پرست شود.

نشاط‌جو. [نَ / نِ] (نف مرکب) شادی‌طلب:

ای مشعلهٔ نشاط‌جویان
صاحب‌رصد سرودگویان. نظامی.

نشاط‌جوئی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل نشاط‌جو.

نشاط‌خانه. [نَ / نِ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) عشرت‌کده. طرب‌کده. جای شادمانی و خوشی. جای لهو و لعب:

تا بود در نشاط‌خانهٔ خاک
زاختران فلک ندارد باک. نظامی.

نشاط‌فزا. [نَ / نِ فَ] (نف مرکب) نشاط‌افزا.

نشاط‌فزائی. [نَ / نِ فَ] (حامص مرکب) نشاط‌افزائی. عمل نشاط‌فزا.

نشاط‌کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) خوش‌گذرانی. لهو و لعب. عیش و عشرت:

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردندبه هم شراب‌خواری. نظامی.

نشاط کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شادمانی کردن. خوشحالی نمودن. بشاشت نمودن. ||جست‌وخیز کردن. شادمانه جست‌وخیز کردن:
چندان که نشاط کرد و بازی
در من اثری نکرد و سودی. سعدی.
چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم. (گلستان).
||لهو و لعب کردن. عشرت کردن. طرب کردن: فرمود تا طرادها غلامان سرای از دور بزدند و بر آن شراب خورد و نشاط کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۳۴).
به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار در صحرا.
مسعودسعد.
||قصد کردن. میل کردن. آهنگ کردن. عزیمت کردن. شایق شدن: چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید وعده‌ای بستانی. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱). بوسعید گفت این باغچهٔ بنده در نیم‌فرسنگی شهر خوش ایستاده است، خداوند نشاط کند که‌فردا آنجا آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۰).
— نشاطِ... کردن؛ بدان روی آوردن. آهنگ آن کردن. هوای آن کردن. بدان میل کردن:
ملکا بر در میدان تو بودم یک روز
اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان.
فرخی.
اگر نشاط رفتن کند [خوارزمشاه] مقرر گردد که‌از آن ریش نمانده است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۴). پس از آنکه دل از این دو شغل فارغ کرد و ایشان سوی غزنین بردند، چنانکه بازنمودم، نشاط شراب و صید کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۹).
گر تو نشاط درگه جیلان کنی
من قصد سوی درگه یزدان کنم.
ناصرخسرو.
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی رای و نشاط میدان کرد.
مسعودسعد.
امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد.
مسعودسعد.
شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد
آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت.
مسعودسعد.
هرگز نشود مرد به بازی غازی
کاهل نکند نشاط تیراندازی.
؟ (از المضاف الی بدایع الازمان).

نشاط‌گاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نشاط‌خانه. عشرت‌کده. عشرتگاه. بزم. بزم عیش و نوش:
با ذره نشین چو نور خورشید
تو کی و نشاط‌گاه جمشید. نظامی.
آمدم زآن نشاط‌گاه‌برون
بود یک‌یک ستاره بر گردون. نظامی.

نشاط‌گه. [نَ / نِ گَهْ] (اِ مرکب) نشاط‌گاه:
تا یک‌چندی نشاط می‌ساخت
وآنگه ز نشاط‌گه‌برون تاخت. نظامی.

نشاط‌مند. [نَ / نِ مَ] (ص مرکب) بانشاط. خرم. شادمان. شادان:
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاط‌مند شده. نظامی.
داماد نشاط‌مند برخاست
وز بهر عروس محمل آراست. نظامی.

نشاط‌مندی. [نَ / نِ مَ] (حامص مرکب) خوشی. عیش و طرب. عشرت. شادمانی:
بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط‌مندی. نظامی.
زید از سر آن نشاط‌مندی
چون کوه گرفت سربلندی. نظامی.

نشاطی. [نَ / نِ] (ص نسبی) شادمان. خوشحال. ||آن که به عیش و عشرت می‌گذراند. (ناظم الاطباء). ||تیزدل. (السامی).

نشاطی. [نَ / نِ] (اِخ) عباس (میرزا...) هزارجریبی مازندرانی، متخلص به نشاطی. از ده سرخ دامغان و از شاعران قرن سیزدهم است. به روایت هدایت از مداحان محمدشاه قاجار بوده، به هجاگوئی و مرثیه‌سرائی رغبتی داشته و «قطعات در مدح و هجا گفته، طبع خوبی داشته... سالهاست که نظیر وی شاعر طامع سخنوری دیده نگردیده». وی به سال ۱۲۶۲ هـ .ق. درگذشت. او راست:
دو یار مگو دو مار دارم
دو خانه مگو دو غار دارم
دو زن نه، دو اژدهای خونخوار
خسبیده به هر کنار دارم
دیوند و بهسان آدم از دیو
زین هر دو سر فرار دارم
ممکن نبود فرار کز ریش
اندر کفشان فسار دارم.
*
ز آسمان یارب چه حجت بر زمین آورده‌اند
کاین‌همه روی زمین زیر نگین آورده‌اند
خلق گشتند از چه آب و از چه گل کز روی کبر
نام خود را قهرمان ماء و طین آورده‌اند
برق گشتند و زدند آتش به جان خشک و تر
نی به خرمن رحم و نی بر خوشه‌چین آورده‌اند
بر خر مردم نه پالان ماند و نه تنگ و نه جل
تاکه اسب دولت اندر زیر زین آورده‌اند.
(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۶۰۴). و رجوع به مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ اول و دوم ص ۱۴۱ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۲ شود.

نشاطی. [نَ / نِ] (اِخ) محمدباقربیگ گرجی اصفهانی، متخلص به نشاطی. از شاعران قرن دوازدهم است. وی پس از مرگ برادرش احمدبیگ اختر به اتمام تألیف ناتمام او، تذکرهٔ شعرای دربار فتحعلی‌شاه همت گماشت، اما عمر او نیز وفا نکرد و این کار را محمدخان راوی گروسی به پایان برد و آن را تذکرهٔ انجمن خاقان نامید. به روایت هدایت، نشاطی «قریب به دوهزار بیت از قصیده و غزل و بحر تقارب به خط خود دیوانی داشته». او راست:
به بزم غیر دانم باده خوردی شب، نمی‌دانم
که بیرون آمدی از بزم یا رفتی به خواب آنجا.
دل آباد است از یادش، مبادا
خرابی این خراب‌آباد ما را.
به هرکه جور نکردی نمی‌توانستی
تو آن نئی که جفائی توانی و نکنی!
و رجوع به ریحانة الادب ج۴ ص۱۹۴ و مجمع الفصحا چ مصفا ج ۴ ص۱۵۵ و ص۳۱۹ و ج ۶ ص۱۰۴۱ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۲ شود.

نشاطی. [نَ / نِ] (اِخ) (ملا...) محمد (حاجی...)، متخلص به نشاطی و بیزری. از شعرای قرن یازدهم است. به روایت مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن در دماوند می‌زیسته و به روایت نصرآبادی سفری به اصفهان کرده و اواخر عمرش به آشفتگی و پریشانی گذشته است. او راست:
نیست کاری با سر و دستار عاشق‌پیشه را
می‌زند چون گل به سر فرهاد زخم تیشه را.
چند مشغول نواسنجی بلبل باشی
آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند.
ما شیشهٔ شکستهٔ دل راگداختیم
از بهر دیدن رخت آئینه ساختیم.
(از صبح گلشن ص۵۱۸) (از قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۷۷) (از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۲۹) (از فرهنگ سخنوران ص۶۰۲).

نشاطی دهلوی. [نَ / نِ یِ دِ لَ] (اِخ) از پارسی‌گویان هندوستان است و در عهد سلطنت اکبرشاه می‌زیسته. او راست:
مرا چه کار به وصل تو بود و این‌همه غوغا
چرا نمردم و این آرزو به خاک نبردم.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۹) (از قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۷۷) (از فرهنگ سخنوران ص۶۰۲).

نشاطیه. [نِ طی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط در بخش ورامین شهرستان تهران، در ۱۲هزارگزی جنوب غربی ورامین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر قند، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران.

ج ۱).

نشاعة. [نُ عَ] (ع اِ) آنچه به دست برکشی و بیندازی آن را. (منتهی الارب). آنچه با دست برکشند و دور اندازند. (ناظم الاطباء). آنچه با دست برکنند و بیفکنند. (از المنجد).

نشاف. [نَ] (اِ) جنون. دیوانگی. خبط. (غیاث اللغات از لطایف اللغات) (آنندراج):

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف. مولوی.

نشاف. [نِ] (اِ) خشکی دهان از شدت گرسنگی. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||نادانی. غفلت. (ناظم الاطباء). رجوع به نَشاف شود.

نشاف. [نِ] (ع اِ) جِ نشفة. رجوع به نشفة شود.

نشاف. [نَشْ شا] (ع ص) جاذب. در خود کشنده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

– کاغذ نشاف؛ کاغذی که بدان خط تازه‌نبشته را بخشکانند. (ناظم الاطباء). نشافه. آب‌خشک‌کن. مرکب‌خشک‌کن.

||آن که گردهٔ نان بر سر دیگ ترکند و تنها خورد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و تأنیث آن نشافة است. (از اقرب الموارد).

نشافة. [نَشْ شا فَ] (ع ص) تأنیث نشاف. رجوع به نَشّاف شود. ||(اِ) آنچه بدان آب جذب شود. (از اقرب الموارد). اسم عربی اسفنج است. (فرهنگ خطی). کاغذ نشاف. آب‌خشک‌کن. مرکب‌خشک‌کن. خشک‌کن. ||دستار پاک‌کردنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رومال. دستمال. (ناظم الاطباء).

نشافة. [نُ فَ] (ع اِ) کفک شیر وقت دوشیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). کف شیر وقت دوشیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آنچه از دیگ برگیرند و داغ باشد. (از المنجد). ||آبی که جذب شده باشد. ما نشف من الماء. (اقرب الموارد) (المنجد).

نشاقی. [نَ قا] (ع اِ) شکار که حلقهٔ رسن در گلوی وی افتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– امثال:

شکارچی به شریکش گوید: لی النشاقی و لک العلاقی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نشاک. [نَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به‌معنی شکر باشد که از حلوا و چیزهای دیگر پزند. (برهان قاطع) (آنندراج). شکر. سکر. (از ناظم الاطباء). هزوارشِ کلمهٔ شکر است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نشاکاری. [نِ] (حامص مرکب) عمل کاشتن نشاهای برنج و غیره در مزرعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشا کردن شود.

نشاکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) نهال نشاندن. کاشتن بته‌های برکنده به جای دیگر رشو را. (یادداشت مؤلف). گیاه نورسته‌ای از جائی برکندن و در جائی دیگر کاشتن. بوتهٔ نورستهٔ گل یا میوه‌ای را از جائی که به انبوهی روئیده است برکشیدن و در زمینی آماده‌شده، به ترتیب و فواصل معین کاشتن، تا رشد کند و گل و میوه دهد، چون نشای گوجه فرنگی و بادمجان. رجوع به نشا شود.

نشال. [نَشْ شا] (ع ص) آن که گردهٔ نان را در دیگ فروبرده ترکند و تنها خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَشّاف. (اقرب الموارد). رجوع به نَشّاف شود.

نشان. [نِ] (اِ) پهلوی: نیش[1] (در کلمهٔ مرکب: مَرْوْ-نیش[2]، به‌معنی نگهبان مرغان)، از: نی‌یَش[3]، از: نی‌اَش[4]. در اوراق مانویِ تورفان: نیشند[5] = نیه‌شاند[6] (خواهند دید)، یهودی-فارسی: نی‌شیدن[7]، و در لهجه‌ها: نیش[8] (نگاه کردن)، ایرانی میانه: نیشان[9]، فارسی: نشان، ارمنی عاریتی و دخیل: نیش،[10] از: نیش[11] و نشَن[12]، از: نیشان[13] (علامت، نشان)[14]، کردی: نیشان[15]، نیشی[16] (علامت، نشانه). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). علامت. (برهان قاطع) (جهانگیری) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نشانی. علامتی که بدان کسی یا چیزی را بازشناسند:

بدو گفت دستور گز شهریار
بگوید نشان چنین نابه کار. فردوسی.

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن. فردوسی.

غمین گشت سهراب را دل بر آن
که جائی نیامد ز رستم نشان. فردوسی.

به تو نشان ندهم از تو بهر آن که تو را
به تو شناسند ای شاه و جز تو را به نشان. فرخی.

موسی گفت برادر تو چه نام داشت و به چه نشان بود. (قصص ص۹۸).

نشان بندهٔ مقبل همین است
که پیش از کارها او کاربین است. عطار.

گفت ای پادشاه نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن درندهد. (گلستان).

هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست. سعدی.

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد. مجمر اصفهانی.

||موخ و علامت خانوادگی. (ناظم الاطباء). نشانه‌ای از قبیل بازوبند و انگشتری و جز آن که بدان کسی را بازشناسند:

ور ایدون که آید ز اختر پسر
ببندش به بازو نشان پدر. فردوسی.

خروشید و بنمود یک‌یک نشان
به شیروی و گردان و گردنکشان. فردوسی.

||نمونه. نمود. (ناظم الاطباء). نمودار. (یادداشت مؤلف). نشانه. اثر:

نشان پشت من است آن دو زلف مشک‌آگین
نشان جان من است آن دو چشم سحرآگند. رودکی.

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیکبختیم را بر روی او نشان است. رودکی.

گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابم و دسته. کسائی.

نه میان داری ای پسر نه دهن
من نبینم همی از آن دو نشان. فرخی.

غنچه‌ای چند از او تازه و نو برچده‌ای
تا نشان آری ما را ز دل‌افروز بهار. منوچهری.

از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کآن هست از دو چشم و دو زلف بتی نشان. منوچهری.

کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور. ناصرخسرو.

و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود و مثال آن بر ستون مسجد اعظم منقش کرده و نشان و نمودار آن تا الیوم باقی است. (تاریخ قم ص۲۹). ||علامت. علامتی و رمزی که بین دو تن باشد: وی از خشم برآشفت... سخنهای بلند گفتن گرفت، من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان انبوه درآمدند و او را پاره‌پاره کردند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸).

بلی هست آزموده در نشان‌ها
که هرکش دل جهد بیند زیان‌ها. نظامی.

||در قدیم چون سران و پادشاهان پیامی برای کسی می‌فرستادند علامتی که مرسول‌الیهم را از صدق و راستگوئی رسول مطمئن سازد به‌همراه رسول می‌فرستادند، چنانکه انگشتری را در ایران و تیر در نزد اقوام تورانی و یا چیزی دیگر برحسب قرارداد و تبانی قبلی و هم برای سند و حجت به کسی می‌دادند تا در گاه ارائهٔ آن حقی ادا شود. (یادداشت مؤلف): گفتند ای پسر وقتی که بر

---

1 - nish. 2 - marv-nîsh.
3 - niyash. 4 - ni-ash.
5 - nyysh'nd. 6 - niyashând.
7 - nyshydn. 8 - nîsh.
9 - nishân. 10 - nish.
11 - nîsh. 12 - nshan.
13 - nîshân.
14 - قیاس شود با اوستائی: aiwi-âxsh, âxsh به‌معنی: نظارت کردن.
15 - nishan. 16 - nishi.

بنی‌اسرائیل ظفر یابی ما را امان دهی؟ گفت: امان دهم و بزرگ گردانم و عزیز دارم. و نشان بستدند. (قصص). ||مُهر. نگین. (ناظم الاطباء). مُهر. مُهری که بر دُرج و کیسه یا نامه نهند:
کزاین دُرج و این قفل و مُهر و نشان
ببیند بیداردل سرکشان. فردوسی.
ما به شب خفته و هر شب همی آرند به ما
کیسه‌ها پردرم و بر سر هر کیسه نشان.
فرخی.
بر همه نامه‌های جود و کرم
به همه وقت‌ها نشان تو باد. مسعودسعد.
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای دُرج محبت به همان مهر و نشان باش.
حافظ.
||نقش. ضرب. (ناظم الاطباء).
— نشان زر؛ سکه. میخ درم. (زمخشری).
||توقیع. نشان بر مکتوب. (یادداشت مؤلف): چون کسری این بشنید توقیع و نشان فرمود به بازگردانیدن این مال باجمعها بر قوم. (تاریخ قم ص۱۴۸). ||فرمان شاهزاده. (غیاث اللغات). رقم. حکم. فرمان که قاضی یا حاکم یا صاحب‌منصبی نویسد. (یادداشت مؤلف): سفیان آن نشان را [فرمان قضاوت کوفه را] در دجله انداخته بگریخت. (حبیب‌السیر).
||عَلَم فوج. (از غیاث اللغات). عَلَم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لوا. رایت. (ناظم الاطباء):
به باره برآمد به کردارگرد
درفش سیه [علامت سپاه توران] را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش
بر آن باره زد شیرپیکر درفش. فردوسی.
||حلیه. حلیت. (یادداشت مؤلف). زیور:
نشان جلاجل و خلخال دارد [باز] این عجب است
وصیفتان را باشد جلاجل و خلخال. فرخی.
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان. مولوی.
||علامتی که بر بیرق یا جامه کنند. عَلَم:
همای زرین دارد نشان رایت خویش
که‌داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان.
فرخی.
بر حریر رایت او روز فتح
جاء نصرالله نشان باد از ظفر. خاقانی.
||مدال. آنچه آویزند بر سینه و جز آن افتخار را. وسام. وسم. پاره‌ای از فلز و جز آن که بر کلاه یا سردوش یا سینه دارند یا صورت خاص برای نمودن رتبه و منصبی یا برای کفایت و شجاعتی و جز آن. علامتی که دهند کسی را افتخار او را. (یادداشت مؤلف). علامتی که دولت برای خدمت و یا برای افتخار به کسی می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدال شود. ||هدف. (برهان قاطع)

(ناظم الاطباء). نشانه. (جهانگیری) (انجمن آرا). نشانهٔ تیر و تفنگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آماج:
یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر او چشم گردنکشان. فردوسی.
— به یک تیر دو نشان زدن؛ با یک کار دو مقصود انجام دادن.
— امثال:
ز صد تیر آید یکی بر نشان.
ز صد چوبه آید یکی بر نشان.
||صفت. (مهذب‌الاسماء) (السامی) (دهار). نعت. (السامی) (مهذب‌الاسماء). صفت. مقابل موصوف:
هرکو عدوی گنج رسول است بی‌گمان
جز جهل و نحس نیست نشان و علامتش.
ناصرخسرو.
— بدنشان؛ بدصفت. متصف به صفات بد:
بداندیش را از میان برکنم
سر بدنشان را بی‌افسر کنم. فردوسی.
چو آیند و پرسند گردنکشان
ببینند این بچهٔ بدنشان. فردوسی.
وز آن‌سو تهمتن چو شیر ژیان
بغرید و گفت ای بد بدنشان. فردوسی.
چو هاروت و ماروت لب خشک از آب است
ایر شط و دجله مر آن بدنشان را.
ناصرخسرو.
اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود
درست گشت که بدبخت و بدنشان شده‌ای.
ناصرخسرو.
— به نشان؛ به صفت:
تیره بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.
||گونه. قسم. صفت.
— بدان نشان؛ بدان گونه. بر آن‌سان. بر آن وجه. چنان‌که:
دیروز بدان نشان که فرمود
رفتم به در وثاق او زود. نظامی.
— زآن نشان؛ چنان. از آن گونه. بدان‌سان:
چو سالار چین زآن نشان نامه دید
برآشفت و پس خامشی برگزید. فردوسی.
سه روز و سه شب زآن نشان جنگ بود
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود. فردوسی.
— زین نشان؛ زین‌سان. بدین‌سان. بدین نوع. این‌جور:
فرودآمد آنگه بشد پیش طوس
گزارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردنکشان
همه پیش رفتند هم زین نشان. فردوسی.
به دل گفت کاین گرد جز گیو نیست
بدین مرز خود زین نشان نیو نیست.
فردوسی.
که بر نیزه بر سَرْت را زین نشان

فرستم بر شاه گردنکشان. فردوسی.
پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و زره هدیهٔ شاه نیست. فردوسی.
زین نشان هرچه بینی به من آور یک‌بار.
منوچهری.
همه زین نشان گونه گون جانور
نمودند در آب دریا گذر. اسدی.
دو صد خانه هم زین نشان در سرای
سراسر به سیمین ستونها به‌پای. اسدی.
چو شد بسته پیمانشان زین نشان
کمان آوریدند ده تن کشان. اسدی.
||عنوان. علوان. چنانکه عنوان کسی بر سر نامه یا پاکت یا نشان خانه و کوئی. (یادداشت مؤلف). مشخصات: چون به مصر رسیدند نام و نشان بنوشتند و پیش یوسف بزدند. (قصص ص۸۰). ||نشانی. سراغ. آدرس. (یادداشت مؤلف). مکان. محل. جا:
نشست و نشانت کنون ایدر است
سر تخت ایران به بند اندر است. فردوسی.
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده
گفت آفتاب را بتوان یافت بی‌نشان. فرخی.
به شهری که رفتی نبودی بسی
بدان تا نشانش نداند کسی. اسدی.
بری از گهر بی‌گزند از زمان
فزون از نشان و برون از گمان.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۱۷).
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت.
حافظ.
||شهرت. نام:
چو گفتار دهقان بیاراستم
بدین خویشتن را نشان خواستم. فردوسی.
یکی کار ماندست تا در جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان. فردوسی.
به دینار و گوهر نباشند شاد
نجویند نام و نشان جز به داد. فردوسی.
تا جهان گم نشود گم نشود نام و نشان
پدری را که چنین داد خداوند پسر. فرخی.
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
سخت بترسند می ز نام و نشانم.
ناصرخسرو.
— نشان شدن؛ شهره گشتن. عَلَم شدن. مشهور شدن:
اگر مراد برآمد چنان کنم که شما
به مال و ملک شوید از میان خلق نشان.
فرخی.
||اثر. رد. نشانه. پی. ایز:...
چو آگاهی آمد به هر مهتری...
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته‌ست با خوارمایه سوار
به پرسش برفتند گردنکشان
به جائی که بود از گرامی نشان. فردوسی.

ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
چه دارم همی خویشتن را کشان. فردوسی.
به توران همی رفت چون بیهشان
مگر یابد از شاه جائی نشان. فردوسی.
در این ولایت پیش از تو ای ستوده امیر
کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان.
فرخی.
هرچند بیش جستم کم یافتم نشانش
گوئی چه حالش افتاد یارب دگر کجا شد.
خاقانی.
یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم. خاقانی.
- بر نشانِ؛ بر اثرِ. به هدایتِ. به دلالتِ. به نشانیِ:
کجاگم شدی چون فرورفت هور
بران بر نشانِ ستاره ستور. اسدی.
||اثر. وجود. نام:
بد از من که هرگز مبادم نشان
که ماده شد از تخم نره کیان. فردوسی.
ز من گر نبودی به گیتی نشان
برآورده گردن ز گردنکشان. فردوسی.
تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه از بلبل آوا نه از گل نشان. نظامی.
هرچه در این پرده نشانیش هست
درخور تن قیمت جانیش هست. نظامی.
- بی‌نشان؛ فناشده در معشوق:
هستم به چشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
بهر چه هستم بی‌نشان گر وصل جانان نیستم.
خاقانی.
- ||مجازاً کوچک و تنگ:
راست خواهی با من از هستی نشانی مانده نیست
در غم آن لب که هست بی‌نشان است آنچنان.
خاقانی.
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کاو را نشانی از دهن بی‌نشان توست.
سعدی.
- ||که اثری از آن نباشد:
هر سال چو پنج روز تقویم
گم‌بودهٔ بی‌نشان چه باشی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱۱).
- ||بیرون از حد و رسم و جهت:
گر کسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز. سعدی.
- بی‌نشان شدن؛ ناپدید شدن. محو شدن:
وآنگه که چند سال بر این حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی‌نشان شود. سعدی.
||اثری که از گذشتن کسی یا چیزی باقی ماند. ردپا. رد:
گشته روی بادیه چون خانهٔ روشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.
نشان پای دید بر آن. (مجمل التواریخ).
||یادگار. اثری که از کسی بازماند:
توئی از فریدون فرخ نشان
که رستم شد از دیدنش شادمان. فردوسی.
نشانی که ماند همی از تو باز
برآید بر آن روزگاری دراز. فردوسی.
به کف من نمانده جز غم و درد
زآنهمه نیکوئی نماند نشان. فرخی.
||داغ. اثر زخم. (ناظم الاطباء). کبودی و اثری که از داغ یا تپانچه باقی ماند. اثری که از آبله بازماند:
نشان تخچل دارم ز دوست بر بازو
رواست [زیرا] گر دل ببرد مونس داد.
آغاجی.
نشان‌های بند تو دارد تنم
به زیر کمندت همی بشکنم. فردوسی.
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه. فردوسی.
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز. فردوسی.
ز بس تپانچه که هر شب به روی برزدمی
به روز بودی بر روی من هزار نشان.
فرخی.
به زلف با دل من چندگاه بازی کرد
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان.
فرخی.
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری.
فرخی.
ملک دستهاشان همه بنگرید
نشان بریدن سراسر بدید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مستعین مردی بود نیکوروی و سفید اما به رویش نشان آبله داشت. (مجمل التواریخ).
دروغ گفتن به ضربت شمشیر ماند، اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند. (گلستان). ||لکه:
یک نشان از درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد. خاقانی.
||خال. علامت. (یادداشت مؤلف). خال. (منتهی الارب): از [شمشیر] یمانی یک نوع آن بود که گوهر وی همواره بود به یک اندازه و سبز بود و متن او به سرخی زند و نزدیک دنبال نشان‌های سپید دارد. (نوروزنامه).
||دلیل. حجت. برهان. گواه. (یادداشت مؤلف). آیت. آیة. اماره. امارت. علامت:
از اوی است پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان. فردوسی.
نشان مستی در من پدید بود و بتم
همی نمود به چشم سیه نشان خمار. فرخی.
خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
بر این هزار دلیل است و صدهزار نشان.
فرخی.
دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد
تو کنون گوئی این را چه دلیل است و نشان.
فرخی.
مر دولت را برتر از این چیست دلیلی
مر شاهی را برتر از این چیست نشانی.
فرخی.
چه تاری چه روشن چه بالا چه پست
نشان است بر هستیش هرچه هست. اسدی.
زبانْت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر
نشان عدل خدا ای پسر در این نعم است.
ناصرخسرو.
او خود نه سپید است و این سپیدی
بر عارضت ای پیر از او نشان است.
ناصرخسرو.
و اگر وامدار بیاید وامش را گزارده کنی و نشان اجابت آن است که این قربانی را از من بپذیری. (قصص ص ۱۸۷).
هر ساعتی ز دولت پاینده
در ملک تو هزار نشان باشد. مسعودسعد.
ز قدرت ملک‌العرش یک نشان این است
که کارها به‌خلاف مراد ما باشد.
عبدالواسع جبلی.
خشیةالله را نشان علم دان
انما نخشی تو از قرآن بخوان. بهائی.
||خبر. آگهی:
ز پیروزی او چو آمد نشان
از ایران برفتند گردنکشان. فردوسی.
از آن نامداران گردنکشان
کسی هم برد نزد رستم نشان. فردوسی.
همه پهلوانان و گردنکشان
که دادم در این قصه زیشان نشان. فردوسی.
نشانش پراکنده شد در جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان. فردوسی.
- نشان آمدن از...؛ از او خبری یا اثری به دست آمدن:
بکشتند بسیار کس بی‌گناه
نشانی نیامد ز بیداد شاه. فردوسی.
فراوان بجستند و جایی نشان
نیامد ز سالار گردنکشان. فردوسی.
- نشان آمدن از گفتاری؛ ظاهر و پیدا شدن صحت آن. (یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور پهلوان
که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری همان بر دهد روزگار.
فردوسی.
||حصه. نصیب. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). قسمت. بهره. (از ناظم الاطباء). ||زی. (مهذب الاسماء). هیأت. (از منتهی الارب). ||سورة. ||شعار. (یادداشت مؤلف). ||سیما. سیماء. (مجمل) (یادداشت مؤلف). شکل:

جهان را باز دیگر شد نشان و صورت و سیما.
؟ (از سندبادنامه ص۱۵).
هر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد. نظامی.
||علَم. شهره:
به ترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد به گیتی نشان. فردوسی.
||در کرمان، اصطلاح قالیبافی است. (یادداشت مؤلف). ||حد. سرحد. ||علامتی که در جائی میگذارند و علامتی که در سرحد نصب میکنند. (از ناظم الاطباء).

نشان. [نِ] (نف مرخم) نشاننده. (از برهان قاطع) (جهانگیری). مخفف نشاننده. (یادداشت مؤلف). اسم فاعل مرخم است از نشاندن. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). نشاننده را نیز گفته‌اند که فاعل نشاندن باشد و به این معنی بجز ترکیب در آخر کلمات مستفاد نمیشود. همچو: شاه‌نشان. و سکنجبین صفرانشان و شیرهٔ کاسنی حرارت نشان. (از برهان قاطع). نشاننده. نهنده. نصب‌کننده. ||برقرارکننده. ||فرونشاننده. ||آرام‌دهنده. (ناظم الاطباء) ||مطفیء. کشنده: آتش‌نشان. ||(نمف مرخم) مخفف نشانیده. (یادداشت مؤلف): جواهرنشان. گوهرنشان.

نشان‌بردار. [نِ شا بَ] (نف مرکب) علم‌بردار فوج. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیرقدار. که بیرق و رایت را حمل میکند.

نشان بردن. [نِ بُ دَ] (مص مرکب) سبقت بردن. (آنندراج):
دو فیل‌اند خرطوم درهم کشان
ز هر دو یکی پرده خواهد نشان.
نظامی (از آنندراج، از غوامض سخن).

نشان بودن. [نِ دَ] (مص مرکب) انگشت‌نما بودن. (یادداشت مؤلف).
- نشان بودن به...؛ بدان صفت نام‌بردار و علَم بودن:
صد از نامداران و گردنکشان
که بودند هر یک به مردی نشان. فردوسی.
چون ملت رسول به پاکی ستوده‌ای
چون رحمت خدای به نیکی نشانیا.
ابوالفرج رونی.
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار
ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر.
فرخی.
- نشان بودن در...؛ معروف بودن. سرشناس بودن. مشارٌ بالبنان بودن:
پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان. فردوسی.

نشان‌پذیر. [نِ شا پَ] (نف مرکب) متصف. (یادداشت مؤلف).

نشان‌پذیری. [نِ شا پَ] (حامص مرکب) اتصاف. (یادداشت مؤلف)

نشان دادن. [نِ دَ] (مص مرکب) نمودن. بنمودن. ارائه کردن. ابراز کردن. اظهار کردن. (یادداشت مؤلف):
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش
بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان.
فرخی.
تخم ما بی‌گمان سخن بوده‌ست
خوبتر زین کسی نداد نشان. ناصرخسرو.
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان
همی به سندان اندرنشاند پیکان را.
ناصرخسرو.
چیز عجبی نشانت دادم
زیرا که تو آشنای مائی. ناصرخسرو.
هرچه در این پرده نشانت دهند
گر نپسندی به از آنت دهند. نظامی.
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور.
سعدی.
هزار بوسه دهد بت‌پرست بر سنگی
که ضر و نفع محال است از او نشان دادن.
سعدی.
دل از جفای تو گفتم به دیگری بندم
کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان.
سعدی.
||وصف کردن. توصیف. صفت کردن. (یادداشت مؤلف). نشانی دادن. علائم و مشخصات کسی یا چیزی را بیان کردن:
بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد از آن لشکر و بارگاه. فردوسی.
نشان داده بد از پدر مادرش
همی دید و دیده نبد باورش. فردوسی.
نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندرآمد روانم به سر. فردوسی.
چو بهرام داد از فرود آن نشان
ز ره بازگشتند گردنکشان. فردوسی.
هر که رهی رفت نشانی بداد
هر که بدی کرد ضمانی بداد. نظامی.
گوئی که ز عشق او نشان ده
کس داده نشان بی‌نشانان؟ خاقانی.
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم. سعدی.
هر کسی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای.
سعدی.
||سراغ دادن. هدایت کردن. به گفتار یا به اشاره چیزی یا جائی به کسی نمودن. (یادداشت مؤلف). نشانی دادن. دلالت کردن. راهنمائی کردن:
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده
گفت آفتاب را بتوان یافت بی‌نشان. فرخی.
نشان دادند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ. (تاریخ بیهقی).
فراق وصل تو وصل فراق من جستند
که دادشان به سوی تو چنین درست نشان.
سوزنی.
چون نداد آنجا کسی از خر نشان
مزد شد بر خاک از آن غم خونفشان. عطار.
||حجت آوردن. برهان آوردن:
بند خداوند راگشاد حرام است
کشتن قاتل بر این سخنت نشان داد.
ناصرخسرو.
||نام بردن. (یادداشت مؤلف). خبر دادن: و به هیچ روزگار نشان ندادند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند. (تاریخ بیهقی). ||خبر دادن:
نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید. سعدی.
- نشان از چیزی دادن؛ نمونه‌ای از آن بودن. نموداری از آن بودن:
شاه ایران کی پذیرفتیش دین زردهشت
گرنه‌از تاجت نشان دادی و از تیغت خبر.
(از فرهنگ اسدی).
از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد. مولوی.
- نشان دادن از...؛ از او خبر دادن:
همه پهلوانان و گردنکشان
که دادم در این قصه ز ایشان نشان.
فردوسی.
از ایشان کسی زو نشانی نداد
نکردند از او در جهان نیز یاد. فردوسی.
سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.
سعدی.
- ||نشان دادن از اختر؛ پیش‌بینی کردن:
از این خواهدت داد یزدان پسر
نشان داده‌ام ز اخترت سربسر. فردوسی.
- نشان چیزی دادن؛ آن را ظاهر ساختن. نمونه‌ای از آن را به نظر رساندن:
گشت پرمنگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت. بوشکور.

نشان‌دار. [نِ] (نف مرکب) که علامتی دارد. ||علم. سرشناس. که به علامتی نزد همگان معروف است. ||مشخص. نمایان. هویدا.
- دروغ نشان‌دار.

نشان داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) علامت داشتن. مشخص بودن. ||خبر داشتن. آگاه‌بودن. (یادداشت مؤلف):
نه ز او زنده نه مرده دارم نشان
به چنگ نهنگان مردم‌کشان. فردوسی.
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
ز بهرام چوبین که دارد نشان. فردوسی.
||مطلع بودن:
یکی کودکی خرد چون بی‌هشان

ز کار گذشته چه دارد نشان. فردوسی.

||سراغ داشتن. (یادداشت مؤلف): و جنگی درپیوست که هرگز مانند آن کس نشان نداشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۷).

— نشان داشتن از چیزی؛ از آن بهره داشتن. از آن نصیبی داشتن:

بنشین و دل از هوای خوبان بنشان
کاین قوم ز مردمی ندارند نشان.
اثیر اخسیکتی.

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان. مولوی.

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست. سعدی.

دو دیگر سواری ز گردنکشان
که‌از رزم دیرینه دارد نشان. فردوسی.

— نشان داشتن از...؛ از آن باخبر بودن. در آن ماهر بودن:

از ایشان گزین کرد گردنکشان
کسی کو ز نخجیر دارد نشان. فردوسی.

نشاندن. [نِ دَ] (مص) (از: نش + اندن (پسوند مصدر متعدی)، متعدی نشستن، کردی: نژینین[1] (تیغه کردن، دیوار کشیدن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کسی را به نشستن واداشتن. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). متعدی نشستن. (غیاث اللغات):

بنشان به طارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با یالغ و کدو. عماره.

زیغ‌بافان را با وشی‌بافان تنهد
طبل‌زن را نشانند بر رودنواز. ابوالعباس.

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش به پایان نشاند. فردوسی.

گرانمایگان را همه خواندند
به ایوان چپ و راست بنشاندند. فردوسی.

فرستادهٔ رای را پیش خواند
بر نامور جایگاهش نشاند. فردوسی.

وی را به صفّه آورد و سخت دور از تخت بنشاند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوان بنشاندند و نان خوردن گرفتند. (تاریخ بیهقی ص۵۵۱). و حاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشاند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۱):

هرجا که نشاندیم نشستم
و آنجا که رویم زیردستم. نظامی.

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش. نظامی.

سربلندان ملک را بنشاند
عدل را ناقه بر بلندی راند. نظامی.

چنان در دل نشاند آن دلستان را
که با جانش مسلسل کرد جان را. نظامی.

خاقانی را دمی به خلوت
بنشان و بدو شراب درده. خاقانی.

از کرم دان آنکه میترساندت
تا به ملک ایمنی بنشاندت. مولوی.

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و به نزد خود نشاند. مولوی.

اگر بواب و سرهنگان ز درگه هم برانندت
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت.
سعدی.

مردیت بیازمای و آنگه زن کن
دختر منشان به خانه و شیون کن. سعدی.

گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم. سعدی.

هر که را بر بساط بنشانی
واجب آمد به خدمتش برخاست. سعدی.

||مهمان کردن. پذیرائی کردن:

رقیبان مهمانسرای خلیل
به عزت نشانند پیر ذلیل. سعدی.

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
به هیبت نشست و به حرمت نشاند. سعدی.

||منزل دادن. (یادداشت مؤلف). مسکن دادن. سکونت دادن:

مر او را[2] بیاریم با خویشتن
بریم و نشانیمش اندر ختن. فردوسی.

هر دو را به مداین نشانده بود [خسروپرویز مریم و گردیه را] در دارالملک. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۸). و مردم انطاکیه را که بیاورده بودند در آن شهر نشاند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۴). و همه دربندها را عمارت کردن فرمود و مردم بسیار نشاند و آن اعمال ولایتها را... به نان پاره بدیشان داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۵). ||گماشتن: شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می‌داشت. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). و به راه بلخ اسگدار نشانده بودند و دل در این اخبار بسته. (تاریخ بیهقی). در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشانده بود بر راه علوی را بگرفتند. (مجمع التواریخ). و قلعهٔ همدان را... بسیار آبادان کرده بود و سپاه نشانده به نگاهداشت خزینه‌ها. (مجمل التواریخ). او را بگرفتند و بازداشتند و برادرش جاماسب را بنشاندند. (مجمل التواریخ). ||به کاری نصب کردن: با ندیمان پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ بیهقی). ||منصوب کردن. جلوس دادن:

از این دیوزاده یکی شاه نو
نشانند با تاج بر گاه نو. فردوسی.

یکی مرد بر گاه بنشاندند
بشاهی همی خروش خواندند. فردوسی.

ز دستور ایران بپرسید شاه
که بدخواه را گر نشانی به گاه... فردوسی.

مملکت خانیان همه بستاند
بر در ماچین خلیفتی بنشاند. منوچهری.

باز غوغاء سیستان جمع شد و سعیدبن عمر را و بحتری‌بن مهلب را هر دو را از قصبه بیرون کردند و سواربن الاشعر را بنشاندند به امارت. (تاریخ سیستان). و هیثم‌بن عبدالله الیفات را بنشاندند به امارت. (تاریخ سیستان). دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). آنجا امیر کوتوال بنشاند و به هرات بازگشت. (تاریخ بیهقی). برادر ما را آوردند و بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). ||به تخت نشاندن. (یادداشت مؤلف). مقابل فروگرفتن:

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم بخت اندرآید به خواب. فردوسی.

ورا برگزیدند و بنشاندند
به شاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی.

گفتا گرمردمان عجم بدانستندی که فضل این [بهرام گور] چند است هرگز جز او ملک دیگر نشاندندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و نشاندن تو که طاهری و بیعت کردن ترا. (تاریخ سیستان). گفتند وی را به امیر نشاندن و امیر فروگرفتن چه کار بود. (تاریخ بیهقی ص۵۵). عضدالدوله... به بغداد بمرد و پسرش را ابوشجاع [که] سلطان‌الدوله لقب بود بنشاندند. (مجمل التواریخ). و اندر آن وقت پوران‌دخت را [ایرانیان] همی بنشاندند. (مجمل التواریخ). و آن پادشاه را نیز کی نشانده بودند خلع کردند و دیگری را نشاندند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۴). و چون چهار سال پادشاهی کرده بود او را خلع کردند و شاپور را بنشاندند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۳). ||سوار کردن. (یادداشت مؤلف):

همان تا لب رود جیحون براند
جهان بین خود را به کشتی نشاند. فردوسی.

بر اسبی نشاندش ستامی به زر
به زر اندرون چند گونه گهر. فردوسی.

فراز آوریدند پیلی چو نیل
مر او را نشاندند بر پشت پیل. فردوسی.

نشاندند حرمها را در عماری‌ها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی). ملاح بخندید و گفت اینچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من به رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و او مرا بر شتری نشاند. (گلستان). و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره درنشاندند و از راه حبشه هزار مرد دیلم را با پانصد مرد تیرانداز در کشتی‌ها نشاند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۵). ||نهادن. (برهان قاطع). چیزی را در جائی مستقر کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

1 - nizhinin.
۲ - پیران ویسه، کیخسرو جوان را.

گذاشتن. نهادن. قرار دادن:
پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش.
ناصرخسرو.
زگیسو مشک بر آتش فشانم
چو دودش بر سر آتش نشانم. نظامی.
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ‌وش
گفتی او محور همی راند ز خط استوا.
خاقانی.
نه هاونم که بنالم به کوفتن از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم.
سعدی.
||نصب کردن. ترصیع. کار گذاشتن جواهر:
در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین.
شاکر بخاری.
زبرجد نشانده به تخت اندرون
ز دیبای زربفت پیروزه گون. فردوسی.
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نشانده در او شست یاقوت زرد. فردوسی.
نهاده به طاق اندرون تخت زر
نشانده به هر پایه درّ و گهر. فردوسی.
و بر تاج خاقان چندان گوهر نشانده که قیمت آن کس ندانست. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها در او نشانده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰).
اگر عقل در صدر خواهی نشسته
نشانده در انگشتری مشتری را. ناصرخسرو.
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک
فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است. خاقانی.
||فروکردن. درنشاندن. فروکردن تیر:
اگر بر سنگ خارا برزند تیر
به سنگ اندرنشاند تا به سوفار. فرخی.
گر ناوکی اندازد عمداً بنشاند
پیکان پس ناوک در پیشین سوفار.
منوچهری.
چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی. نظامی.
زنم چندان تظلم در زمانه
که هم تیری نشانم بر نشانه. نظامی.
||خاموش کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). برطرف کردن. منطفی کردن. اطفاء:
آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد گمیز. رودکی.
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز.
منوچهری.
جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
جز تف خشم او نبرد زمهریر دی.
منوچهری.
مثال چنان بود که از خراسان نجنبد تا آنگاه که آتش فتنه که به سبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۳). آنچه گفته‌اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ غلطی است بلی درحال بنشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفت خماری منکر آرد. (تاریخ بیهقی).
چو سوده دوده به روی هوا برافشانند
فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند.
مسعودسعد.
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش. نظامی.
از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
ناف با حورا به حاجر ماه آبان دیده‌اند.
خاقانی.
رطل دریاصفت آرید که جام زردشت
گوش‌ماهی است بر او آتش دل نشانم.
خاقانی.
با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم.
خاقانی.
بوحفص گفت برخیز و بنشان، شبلی برخاست هرچند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند. (تذکرةالاولیاء). این چهل که برای خدای بود نتوانی نشاند اما آن یکی که برای من بود نشاندی. (تذکرة الاولیاء). تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرونشانیم. (گلستان). آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست. (گلستان). و گویند که آتشهای ملوک هرگز ننشانده‌اند. (تاریخ قم ص۸۳). ||دفع کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). تسکین دادن. آشوب و فتنه فرونشاندن:
مرا گفت در خواب فرخ سروش
که فرش نشاند از ایران خروش. فردوسی.
هم آنگه درفشی برآورد شب
که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب.
فردوسی.
جوابی دهی شور شهری نشانی
حدیثی کنی کار خلقی گشائی. فرخی.
خواست که شوری بپا شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک سوی دار بردند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۴). ||آرام کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رفع کردن. تسکین دادن:
صفرای مرا سود ندارد نلکا
دردسر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.
اندکی موم روغن اندر دهان گیرد و فروبرد تا درد می‌نشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر درد عظیم باشد با شرابهاء نرم که درد را بنشاند، بیامیزد و آماس را نرم کند و بپزاند و درد بنشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نه گل به نسبت خاکی نخست دردسر آرد
چو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند.
خاقانی.
چون تبخالی که تب نشاند
دل را غم غم‌نشان ببینم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۵).
||تخفیف دادن. زایل کردن: خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رای روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت، و حمیت آرزوی محال را بنشاند. (تاریخ بیهقی ص۹۹).
بنشان ز سرت خمار و خود منشین
حیران چو به چنگ باز در تیهو.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۱۶۴).
نه چنان مفتقرم کم نظری سیر کند
یا چنان تشنه که گردون بنشاند آزم. سعدی.
— نشاندن تشنگی؛ اطفاء عطش. قطع عطش. رفع عطش. (یادداشت مؤلف):
شور است آب او و نشاندت تشنگی
گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور.
ناصرخسرو.
— نشاندن غم:
زنهار تا نگوئی کاین غم به صبر بنشان
گر صبر غم نشاند پس زینهار من چه.
خاقانی.
||پایان دادن. خاتمه دادن. قطع کردن:
نبیره نمانم به پرخاشجوی
به شمشیر بنشانم این گفتگوی. فردوسی.
||مقابل انگیختن:
دوستان وقت عصیر است و کباب
راه را گرد نشاندست سحاب. منوچهری.
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه به باران صبحگاه. خاقانی.
بیا از گرد ره در دیده بنشین
که گرد راه بنشانم ز دیده. خاقانی.
||فروبردن. غرق کردن:
ز پا و رکابش جهان خیره ماند
ز تیغش زمین دیده در خون نشاند.
فردوسی.
همی زال را دیده در خون نشاند
به رخ بر همی خون دل برفشاند. فردوسی.
||کاشتن. غرس کردن:
که بر کس نماند چو بر تو نماند
درخت بزرگی چه باید نشاند. فردوسی.
درختی نشانی همی بر زمین
کجا برگ خون آورد بار کین. فردوسی.
درختی بد این خود نشانده به دست
که بد بار او زهر و برگش کبست. فردوسی.
زمانه گوئی از این نو بنفشه‌ای که نشاند
نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه. فرخی.
در باغهای نیست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن. فرخی.

و بفرمود تا تخم اسپرغمها از کوه بیاوردند و درختان با بیخ و هرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندی و آنچه نشاندنی بود بنشاندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اگرکسی خواهد تا در زمستان در بستان درختی بنشاند. (تاریخ سیستان).

کرا پیشه نیکی نشاندن بود
همیشه روانش ستایش چند. ناصرخسرو.

کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی
درختی کی نشاندستی که از بیخش نه برکندی.
ناصرخسرو.

بر آنسان که رنگین گل و یاسمین را
نشانده‌ست دهقان بر اطراف بستان.
ناصرخسرو.

چو نتوانی نشاندن گوز و خرما
نباید بید و سنجد را فکندن. ناصرخسرو.

به نام خلاف تو گر گل نشانند
سنان جگردوز و خنجر دهد بر. ارزقی.

بشکنی زود هرچه راست کنی
برکنی باز هرچه بنشانی. مسعودسعد.

و زیادت هزار سال باشد تا آن درختها نشانده‌اند. (مجمل التواریخ). پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورند. (مرزبان‌نامه).

همه خار می‌کند و گل می‌نشاند. نظامی.

آرزو چون نشاند شاخ طمع
طلبش بیخ و یافت برگ و بر است. خاقانی.

گل‌که عیاش طرازد مرغ است
نی که ادریس نشاند قلم است. خاقانی.

شاخ کو برکند آن را بستیز
منشان گر همه شاخ ارم است. خاقانی.

تخم روح هر کسی را از عالم غیب آوردند و در زمین کالبد نشاندند. (کتاب‌المعارف).

مهر پاکان‌در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دلخوشان. مولوی.

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان. مولوی.

اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشم‌هاش بنشاند.
سعدی.

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم.
سعدی.

بر آن خورد آخر که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند. سعدی.

||حبس کردن. به زندان کردن. (یادداشت مؤلف). توقیف کردن. بازداشتن: رای عالی چنان دید که دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده او را نشاندند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۱). او را به نزدیک ما باید فرستاد تا وی را به قلعت غزنین نشانده آید. (تاریخ بیهقی). گفتند نامه‌ای بود از سلطان مسعود که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای وی به دست او دادند. (تاریخ بیهقی). ||عزل کردن. فروگرفتن: پدرم آن وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۷۲). چون از نشاندن بوسهل زوزنی فارغ شد، امیر... با خواجه خلوت کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۱). ||مبتلا ساختن؛ به عزا نشاندن. به غم نشاندن. ||به زنی کردن زنی بدکار را. فاحشه‌ای را خاص خود کردن.

— اندرنشاندن؛ فروبردن. غرق کردن:

چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند
دو دیده به خون دل اندرنشاند. فردوسی.

شگفت اندر آن مرد جادو بماند
دلش را به اندیشه اندرنشاند. فردوسی.

— ||جای دادن. فروکردن:

کسی چنو به جهان دیگری نداده نشان
همی به سندان اندرنشاند پیکان را.
ناصرخسرو.

— بازنشاندن؛ آرام کردن. تخفیف دادن. ساکن کردن:

مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی
که‌من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
سعدی.

— ||خاموش کردن: گفت برو هرچه نه از بهر خدای افروخته‌ام، تو آن [شمع] را بازنشان. (تذکرة الاولیاء).

— برنشاندن؛ بر تخت نشاندن. بر تخت جای دادن:

به دستور بر نیز گوهر فشاند
به کرسی زر پیکرش برنشاند.

که‌شاهی دگر برنشاند به تخت
کزاین دور شد فر و آئین و بخت.
فردوسی.

— ||سوار کردن:

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
بکردار آتش از آنجا براند. فردوسی.

چهار از یلان نیز ایزد گشسب
از آن جنگیان برنشاند به اسب. فردوسی.

سپه را سراسر همی برنشاند
چنان شد که در دشت جائی نماند.
فردوسی.

چون نزدیک رسول رسید برنشاندند او را بر جنیبت خاص. (تاریخ بیهقی ص۴۳). و قرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد. (چهارمقالهٔ نظامی).

— درنشاندن؛ نصب کردن. کار گذاشتن. ترصیع:

بدو داده پرمایه زرین کمر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.

— فرونشاندن؛ رفع کردن. تسکین دادن: التجا به سایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حرّ تموز از من به برد آبی فرونشاند. (گلستان).

یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست
درد دلش به فیض الهی فرونشان. خاقانی.

تا درد سرم فرونشاند
این اشک گلاب‌سان مرا بس. خاقانی.

— ||خاموش کردن. خاتمه دادن و از میان بردن: ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرونشاند چراغ آشوبها. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲).

— ||فروکشیدن. رها کردن:

خود را درم‌خرید رضای خدای کن
دامن از این خدای‌فروشان فرونشان.
خاقانی.

— ||عقب نشاندن. دور کردن. واپس‌کشیدن:

مگذار شاه دل به در ماتخانه در
ز این در که هست درد ز عزلت فرونشان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۰۹).

— نشاندن کسی را سر جایش؛ او را از جوش و خروش و التهاب انداختن. غرور او را تمام کردن. باد او فرونشاندن. به عربده‌جوئی و رجزخوانی وی پایان دادن.

— نشاندن مرغ را؛ تخم زیر مرغ نهادن برآوردن جوجه را.

— وانشاندن؛ خاموش کردن:

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان خبر
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.
سعدی.

نشاندنی. [نِ دَ] (ص لیاقت) درخور نشاندن. که نشاندن او ضرور است.

نشاندنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) که درخور شاندن نیست. که نباید شاند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاندن شود.

نشانده. [نِ دَ / دِ] (نمف) نشانیده. که نشانده شده است. ||منصوب. برگماریده. گماشته: حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس به قلعهٔ کرک برد... و به کوتوال آنجا سپرد که نشاندهٔ عبدوس بود. (تاریخ بیهقی).

— دست‌نشانده.

||مغروس. کاشته‌شده:

درختی است این خود نشانده به دست
کجابار او خون و برگش کبست.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱).

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید. سعدی.

||نصب‌شده. (از ناظم الاطباء). مرصع. جای‌داده‌شده.

نشان رفتن. [نِ رَ تَ] (مص مرکب) در تیراندازی، قراول رفتن. (یادداشت مؤلف). نشانه رفتن. رجوع به نشانه رفتن شود.

نشان‌زد. [نِ زَ] (نمف مرکب) مؤلف آنندراج آرد: «نشان‌زد: مقرر و معین. از فرهنگی نوشتم». ظاهراً مؤلف فرهنگ منقول

عنه به سیاق «نامزد» این ترکیب را ساخته است.
نشان زدن. [نِ زَ دَ] (مص مرکب) نشان و مدال بر سینهٔ خود نصب کردن.
نشانستن. [نِ نِ تَ] (مص) نشانیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشاستن. (حاشیهٔ برهان چ معین):
اکنون‌که بدانستم چندان که بدانستم
مهر تو نشانستم از مات سلام‌الله. مولوی.
||نصب کردن. نشستن کنانیدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به نشانستن و نشانیدن شود.
نشان کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) علامت نهادن. علامت گذاشتن. علامت نهادن تا بازجستن آن آسان باشد. (یادداشت مؤلف):
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود. مولوی.
||اثر گذاشتن: علب؛ نشان کردن رسن بر پهلوی شتر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||تأثیر. (تاج المصادر بیهقی). ||نشانه قرار دادن با چشم چیزی را در تیراندازی. هدف قرار دادن. (یادداشت مؤلف). نشانه کردن. نشانه گرفتن. ||امضاء کردن. (یادداشت مؤلف): محضری معتبر در دعوت مولانا نوشته تمامت علما و شیوخ و قضات و امرا و اعیان بلاد روم علی‌العموم نشانها کردند و باز به وطن مألوف و مزار والد عزیزش دعوت کردند. (افلا کی). ||نشان کردن بر مکتوب: توقیع. (از یادداشت مؤلف). ||نامزد کردن دختری را. (یادداشت مؤلف).
نشان کرده. [نِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) علامت گذاشته شده. علامتی که برای تعیین مرز و سرحد می‌گذارند:
همی راند با لشکر رزمساز
که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود
ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان
که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی ز این نشان هیچ برنگذرد...
چو پیروز شهر اوژن آنجا رسید
نشان کردهٔ شاه ایران بدید. فردوسی.
||نامزد کرده. دختری که او را نشان کرده‌اند.
نشان کش. [نِ کَ / کِ] (ا مرکب) مخرط. (مهذب‌الاسماء). در کفشگری: مخط. (یادداشت مؤلف).
نشانگاه. [نِ] (ا مرکب) جای نشان کرده شده. (ناظم الاطباء):
نشانگاه کورش کنون ایدر است
یکی بهره از وی به دریا در است. اسدی.
نشان دادند و چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن بر نشانگاه.

||نشان حدود. (آنندراج). ||هدف. نشانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
نشان گذاری. [نِ گُ] (حامص مرکب) نشانه گذاری. علامت نهادن. رجوع به نشانه گذاری شود.
نشان گذاشتن. [نِ گُ تَ] (مص مرکب) نشان کردن. علامت گذاشتن. رجوع به نشان و نشان کردن شود.
نشانگر. [نِ گَ] (ص مرکب) آن که نشان کند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آن که نشان می‌سازد. ||حافظ و نگهبان مهر و نگین. ||(ا مرکب) پرگار. (ناظم الاطباء).
نشانگی. [نِ نَ / نِ] (ص نسبی) رجوع به تیرنشانگی شود.
نشاننده. [نِ نَنْ دَ / دِ] (نف) که می‌نشاند. ||که نشستن فرماید:
به فرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و نشاننده را سجده کرد. نظامی.
||منصوب‌کننده:
گرایندهٔ تاج و زرین‌کمر
نشانندهٔ شاه بر تخت زر. فردوسی.
||کارنده. که غرس کند. که نهال و درختی غرس کند:
که‌هرکه افکند میوه‌ای زین درخت
نشاننده راگوید آن نیک‌بخت. نظامی.
نشان وار. [نِ] (ا مرکب) نمودار. نمونه. نشانه:
ای نموداری ز یک لفظ وفاق تو بهشت
ای نشان‌واری ز یک حرف خلاف تو سقر.
ازرقی.
نشانه. [نِ نَ / نِ] (ا) علامت. (ناظم الاطباء). آیت. (ترجمان القرآن). نشان. نمودار. دلیل. امارة. امارت. سمة:
قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور
یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی.
ناصرخسرو.
||آنچه که بعنوان نشانی و علامت و به قصد بازشناختن بر جائی نهند:
ای دل نهان ز غیر چه بوسی زمین دوست
لختی ز جان نشانه بر آن بوسه گاه نه.
طالب آملی (از آنندراج).
— نشانهٔ فرسنگ؛ مراد میل فرسنگ است. (آنندراج):
یکچند پای خود به رهت لنگ می‌کنم
همراهی نشانهٔ فرسنگ می‌کنم.
یحیی کاشی (از آنندراج).
||هدف. آماج. بوته. غرض. برجاس. نشان:
گشاده‌برت باشد و دست راست
نشانه بته ز آن نشان کت هواست. فردوسی.
خدنگی بپیوست و بگشاد دست
نشانه به یک چوبه درهم شکست. فردوسی.
نشانه نهادند در اسپریس

سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی.
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان. اسدی.
چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو
نشانه را نزند تیر هیچ تیرانداز. قطران.
چو تیر سخن را نهم پرّ حجّت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم. ناصرخسرو.
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا. ناصرخسرو.
بر دوستی عترت پیغمبر
کردندمان نشانهٔ بیغاره. ناصرخسرو.
تیر فرمانش بر نشانهٔ قصد
سخت‌سوفار و تیزپیکان باد. مسعودسعد.
این سخن بر دل قباد همچنان کارگر آمد کی تیرکی بر نشانه زنند و ساعتی نیک فروشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۷). و هر آینه آن کس‌که زشتی کار بشناسد اگرخویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت باشد. (کلیله و دمنه).
کجادو تیر گشاید گه نشانه زدن
بود بحکم ز سوفار این نشانهٔ آن. سوزنی.
هرکه بر تو گشاد تیر سؤال
اگراعمی بود اگراعمش
به نشانه رسد درست و صواب
همچو از شست و قبضهٔ آرش. سوزنی.
نمی‌افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه. نظامی.
زنم چندان تظلم در زمانه
که‌هم تیری نشانم بر نشانه. نظامی.
مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد. نظامی.
خدنگ غمزه زدی بر نشانهٔ دل من
خدنگ چون بنشان از نشانه بازآورد.
خاقانی.
تیرم همه برنشانه شد راست
هرچند کمان به چپ کشیدم. خاقانی.
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر برنشانه می‌آید. سعدی.
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه بارد جان منش نشانه. سعدی.
که‌ای تیر ملامت را نشانه. حافظ.
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه.
شیخ بهائی.
هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه.
صائب (آنندراج).
— تیر نشانه؛ تیری که راست رود بر نشانه خورد:
بس بگرانی روی گهی سوی مسجد
سوی خرابات همچو تیر نشانه. ناصرخسرو.
||نشانی. خبر. اثر. نشان:
گریان همه اهل خانهٔ او
از گم شدن نشانهٔ او. نظامی.
یا وصل ترا نشانه بایستی

یا درد مرا کرانه بایستی. خاقانی.
با تو از دل نشانه یافته‌ام
خبر از دزد خانه یافته‌ام.
صائب (از آنندراج).
||نشانی. آدرس:
گفتی به طلب رسی به کوی ما
خود کوی ترا نشانه بایستی. خاقانی.
من آن نیم که به قاصد دهم نشانهٔ خویش
که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش.
کمال خجندی (از آنندراج).
||سرمشق. مصداق. (یادداشت مؤلف):
بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرم کنید
بر این گفتها برنشانه منم
سر راستی را بهانه منم. فردوسی.
||نمونه. علامت: فرزند امیرسعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا، تا وی نشانه‌ای بود و تو به کدخدائی قیام کنی. (تاریخ بیهقی ص۳۹۸). ||عَلَم. (ترجمان‌القرآن) (دهار). مشارٌبالبنان. انگشت‌نما. سرشناس. مشهور. شهره:
بباشی، اگر دل بدانش نشانی
به اندک زمانی به دانش نشانه. ناصرخسرو.
نشانه کردم خود را به گونه گونه گناه
نشانهٔ چه که بر جای تیر خذلانم. سوزنی.
خداوندا بزرگانند پیش تخت تو حاضر
نشانه بوده در هر فضل و نخته گشته در هر فن.
شهاب سمرقندی.
کم‌باش نشانه در هنر ز آنک
تیر فلکی نشانه‌جوی است.
عمیدالدین بلخی.
||حلیة. (ترجمان‌القرآن). نشان. زیور. رجوع به نشان شود. ||وصف. صفت. نعت. (یادداشت مؤلف) رجوع به نشان شود. ||تخمی از تخمهای مرغ خانگی که برنگیرند و بجای مانند تا مرغ جای تخم کردن گم نکند. (یادداشت مؤلف). ||قرطاس. (یادداشت مؤلف). ||عُرضَة. (یادداشت مؤلف):
چون شب به نشانهٔ خود آید
هر مرغ به خانهٔ خود آید. نظامی.

نشانه‌انداز. [نِ نَ / نِ اَ] (نف مرکب) تیرانداز که نشانهٔ او خطا نکند. حکم‌انداز. قادرانداز. (از آنندراج). آنکه تیر را به نشانه می‌زند. آنکه تیر وی خطا نمی‌کند. تیرانداز ماهر. (ناظم الاطباء).

نشانه رفتن. [نِ نَ / نِ رَ تَ] (مص مرکب) قراول رفتن.

نشانه زدن. [نِ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) تیر را به هدف زدن. تمرین تیراندازی کردن:
کجا دو تیر گشاید گه نشانه زدن
بود بحکم ز سوفار این نشانهٔ آن. سوزنی.

نشانه‌زنی. [نِ نَ / نِ زَ] (حامص مرکب) خصل. (منتهی الارب). نشانه زدن.

نشانه ساختن. [نِ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) نشانه کردن. هدف قرار دادن و به سوی او قراول رفتن.

نشانه شدن. [نِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) هدف شدن. هدف واقع شدن.
- نشانهٔ تیر بلا شدن؛ آماج بلا و مصائب شدن.
||انگشت‌نما شدن. عَلَم شدن. مشارٌ بالبنان گشتن:
چو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان
نشانه پلهٔ من از سفر که می‌آرد.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

نشانه کردن. [نِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) هدف قرار دادن:
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد. سعدی.
دل نشانهٔ تیر بلا کن. (مجالس سعدی).
||نشانه رفتن. قراول رفتن:
دو تیرانداز چون سرو جوانه
ز بهر یکدگر کرده نشانه. نظامی.
||شهره ساختن. علم کردن. رجوع به نشانه و نشانه شدن شود. ||نامزد کردن. به نام خود کردن. با فرستادن هدیتی - از زیورها و جز آن - علاقه و قصد ازدواج خود را به دختر یا خانوادهٔ دختر اظهار کردن:
من ترا ز خوبان نشانه کردم. عارف.

نشانه‌گاه. [نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) آماج. هدف. آماجگاه:
در زخم چنین نشانه گاهی
سالیت نشسته گیر و ماهی. نظامی.
او گرچه نشانه گاه درد است
آخر نه چو من زن است مرد است.
نظامی (لیلی و مجنون چ دستگردی ص ۱۸۴).
||جای معهود:
حالی که بیاوری ز راهش
بنشان به فلان نشانه گاهش. نظامی.
||مصداق.
- نشانه‌گاه چیزی بودن؛ به آن معروف و متصف بودن:
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و درنهان جنگ. نظامی.
وا کنون که نشانه‌گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم. نظامی.

نشانه‌گذاری. [نِ نَ / نِ گُ] (حامص مرکب) علامت‌گذاری.

نشانه گرفتن. [نِ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) هدف گرفتن. هدف قرار دادن. قراول رفتن.

نشانه‌گیری. [نِ نَ / نِ] (حامص مرکب) هدف‌گیری.

نشانی. [نِ] (اِ) علامتی که تمیز دهد چیزی را از دیگر چیزها. نشانه و علامتی که بدان چیزی یا کسی یا جائی را بازشناسند: اکنون دو راه... پدید کرده می‌آید و آن را نشانی‌هاست که بدان نشانی‌ها بتوان دانست نیکو و زشت. (تاریخ بیهقی ص۹۶). گفت حق‌تعالی بنده‌ای دوست گرفته، گفت آن‌چه نشانی دارد. (قصص‌الانبیاء ص۵۳).
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای‌بابا نشانیها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک
خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک. مولوی.
||آنچه دلالت بر یادداشت کند و آنچه یادآرد. (ناظم الاطباء). علامت. علامتی که تذکار امری را برجای نهند. نشانه: چون برخاست [از خواب] از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش گفتند ندانیم تو به شب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بوده بازجست و بیافت. (مجمل التواریخ). ||علامتی و رمزی که بین دو کس باشد:
باز نشانی فرست تا برساند
باقی این خط مرا بغیر تعنف. سوزنی.
||علامت مخصوص که بر روی گذرنامه‌ها یا شناسنامه‌ها گذاشته می‌شود و نشانی را بیشتر از رنگ مو یا چشم یا اثرهای بریدگی یا زخم در چهره معین می‌کنند. (از لغات فرهنگستان). صفت بارز و علامت مشخص هیأت و قیافهٔ هرکس. ||قرینه. امارت. (لغات فرهنگستان). اَمارة. (یادداشت مؤلف).
- نشانی‌ها؛ قرائن و امارات. (لغات فرهنگستان).
||نشانه. نشان. دلیل. حجت. علامت. آیت:
افسر به دست خویش پدر بر سرت نهد
و این را نشانی آنکه تو زیبای افسری.
فرخی.
پس آنکه مردنی است می‌میراند و آن دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود دررسد و در این علامتها و نشانی‌هاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند. (تاریخ بیهقی ص۲۰۷).
این نشانی‌ها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها برای ما کند.
ناصرخسرو.
||وصف و رسم و حد و عنوان کسی یا چیزی. صفت. وصف. نعت. نشان. نشانه. علامت. (یادداشت مؤلف):
هرچ آورد به دست همه بهرهٔ تو است
و این اندر او نشانی کلب معلم است.
سوزنی.
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست. سعدی.
||نشان. سراغ. آدرس. (یادداشت مؤلف).

||ردّ. اثر. علامت. نشان و علامتی که بر وجود چیزی یا کسی دلالت کند:
تن خسته و کشته چندی کشید
ز بهرام جائی نشانی ندید. فردوسی.
نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد بیگانه مردی درست. فردوسی.
گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید
هرچند که جویند نیابند نشانیش.
ناصرخسرو.
— نشانی به آنکه، نشانی بر آنکه؛ به علامت و قرینهٔ آن که:
آخر گیتی است نشانی بر آنک
دفتر دلها ز وفا پاک شد. خاقانی.
— نشانی به آن نشان یا نشانی به آن نشانی؛ به آن علامت و قرینه و دلیل و امارت:
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کزگاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی.
نشانی. [نِ] (اِخ) از احفاد مولانا جلال‌الدین مولوی و از شعرای قدیم عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ج۶ شود.
نشانی. [نِ] (اِخ) جلالی‌زاده مصطفی چلبی از شاعران عثمانی است و به سال ۹۷۴ هـ. ق. درگذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ج۶ شود.
نشانی. [نِ] (اِخ) علی‌احمد مُهرکن دهلوی (مولانا...) از پارسی‌گویان و صوفیان هند است. و به روایت مؤلف روز روشن «در عهد محمد اکبر پادشاه در [سلک] منشیان شاهی کار می‌کرد و به عهد جهانگیری... بر مناصب علیا عروج نمود. میان او و فیضی فیاضی مطارحه و مناظره می‌ماند و در فن مهرکنی وی و پدرش نادره کار بودند» وفات او را به اختلاف روایات بین سالهای ۱۰۱۸ تا ۱۰۲۵ هـ. ق. نوشته‌اند. او راست:
دوست آن است کو معایب دوست
همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان
پشت سر رفته مو به مو گوید.
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند زود برگردد.
(از تذکرهٔ حسینی ص۳۴۷) (مجمع‌الفصحا، ج۴ ص ۱۵۰) (ریاض‌العارفین ص۱۵۵) (نگارستان سخن ص۱۲۱) (مقالات‌الشعراء ص۷۱۱) (روز روشن ص ۸۲۰) (فرهنگ سخنوران ص۶۰۲) (قاموس الاعلام ج۶).
نشانی دادن. [نِ دَ] (مص مرکب) سراغ دادن. (یادداشت مؤلف). راه نمودن. دلالت کردن. آدرس دادن. علامت دادن:
نشانی دهیدم سوی کیقباد
کسی کز شما دارد او را بیاد.
فردوسی.
دادمت نشانی به سوی خانهٔ حکمت
سرّ است نهان دارش از مرد سبکسار.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۸۰).
هرگاه که اندر بیماریهاءِ سینه نفث پخته بیکبار بسیار برآید بر دو حال نیک نشانی دهد یکی ریختگی ماده دوم بر آنکه قوه قوی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید به جنگ
کای اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر.
سوزنی.
شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیائی لطف توام نشانی داد. حافظ.
||توصیف کردن. (یادداشت مؤلف). وصف. صفت. (ترجمان قرآن):
روز شدن را نشان دهند به خورشید
باز مر او را به تو دهند نشانی. رودکی.
نشانی از کف زر بار او دهد به خزان
چو برگ ریز شود بر زمین شجر ز هوا.
سوزنی.
||نشان دادن:
چنین شهریار و چنین شاهزاده
که دید و که دادست هرگز نشانی. فرخی.
نه چون او ملک خلق دیده به گیتی
نه چون او سخی خلق داده نشانی. فرخی.
نشانیدن. [نِ دَ] (مص) نشاندن. (آنندراج) (از برهان قاطع). اجلاس. (از منتهی الارب). نشاندن. بنشاندن. بنشاستن. بنشاختن. به نشستن داشتن. (یادداشت مؤلف). جای دادن. مصدر متعدی نشستن است: نواخت امیرمسعود... از حد گذشته بود و اندازه، از نان دادن و زبر همگان نشانیدن. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷). چون بار بگسست اعیان را به نیم ترک بنشانیدند. (تاریخ بیهقی). ||سوار کردن. برنشانیدن. برنشاندن: حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند. (تاریخ بیهقی ص۸۴). وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشانید[1]. (گلستان). ||رفع کردن. برطرف کردن. تخفیف دادن.
— نشانیدن آتش؛ اطفاء. خاموش کردن آتش را. (یادداشت مؤلف).
— نشانیدن چراغ؛ کشتن و خاموش کردن چراغ را. (یادداشت مؤلف).
— نشانیدن عطش؛ برطرف کردن تشنگی را: ||نشانیدن گرد و غبار؛ صافی کردن هوا از گرد و غبار. (یادداشت مؤلف).
— کسی را به جای خود نشانیدن یا کسی را سرجایش نشانیدن؛ او را از تجاوز حدّ ادب و امثال آن با اخطار و عتاب و شتم یا عملی چون ضرب یا جنگ و غلبه منع کردن. (یادداشت مؤلف). او را گوشمال دادن.
— نشانیدن ورم؛ کم کردن ورم را. (یادداشت مؤلف).
||اغراس. غرس. (منتهی الارب). کاشتن. غرس کردن. ||ترصیع کردن. نصب کردن گوهر در چیزی. ||نشان کردن. رسم کردن. اثر کردن. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به نشاندن شود.
نشانی شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) علم شدن. مشهور گشتن. انگشت‌نما شدن:
که پروردهٔ مرغ باشد به کوه
نشانی شده در میان گروه. فردوسی.
نشانی شد اندر میان مهان
نزاید چنو مادر اندر جهان. فردوسی.
نشانی شروانی. [نِ یِ شَرْ] (اِخ) مؤلف تذکرهٔ دانشمندان آذربایجان این بیت را از او نقل کرده است:
جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست
آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست.
رجوع به دانشمندان آذربایجان ص۳۷۵ و فرهنگ سخنوران ص۶۰۲ شود.
نشاور. [نِ وَ] (اِخ) دمشقی در نخبةالدهر گوید: نام دیگر مازندران است. (از یادداشت مؤلف). نام رودخانه‌ای است در ممالک عجم. (آنندراج).
نشاور. [نِ وُ] (اِخ) نیسابور. (عیون ج۲ ص۱۷). رجوع به نیشابور شود.
نشاوور. [نِ] (اِخ) نیشابور. نشابور. نسابور. نیشاوور. رجوع به نیشابور شود.
نشاوی. [نَ وا] (ع ص، اِ) جِ نشوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَشْویٰ شود.
نشاة. [نَ] (ع اِ) درخت نوخاستهٔ خرما. (ناظم الاطباء).
نشاید. [نَ یِ] (ع اِ) نشائد. جِ نشیدة. رجوع به نشیدة و نشائد شود.
نشایستن. [نَ یِ تَ] (مص منفی) شایسته نبودن. سزاوار نبودن. (از آنندراج):
نمانی به خوبی مگر ماه را
نشایی کسی را بجز شاه را. فردوسی.
نفرمودمت کاین بدان را بکش
نگهداشتنشان نشاید ز هش. فردوسی.
کس از مادران پیر هرگز نزاد
وز آنکس که زاید نشاید نزاد. فردوسی.
نزیبد تخت را هر تن نشاید تاج را هر سر
نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا.
قطران.
نشاید که ملک بدین سبب مکان خویش خالی گذارد. (کلیله و دمنه).
نشاید مرا با جوانان چمید. سعدی.
گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه سالم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان).
بوسه‌ای ز آن دهان بخواهم خواست

---
۱ - ن‌ل: نشاند. رجوع به نشاندن شود.

که‌نشاید به رایگان مردن. اوحدی.

||نتوانستن:

نشاید یافت بی‌رنج از جهان گنج.

(ویس و رامین).

نشایستنی. [نَ یِ تَ] (ص لیاقت) که سزاوار و شایسته نیست. مقابل شایستنی. رجوع به شایستنی شود.

نش ء. [نَشْءْ] (ع اِ) ابر بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سحاب مرتفع. (از المنجد) (از اقرب الموارد). یا ابر پاره که نخستین نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پاره ابری که در آغاز نمایان شود. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||اشتران ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صغارالابل؛ کوچک‌از شتران. ||ج ناشیء. رجوع به ناشیء شود. ||نسل. ج، نشأ. گویند هو نشء سوء، او من نشء سوء. (المنجد) (اقرب الموارد). ||(مص) آفریدن. ||زیستن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جوان گشتن. بالیدن و جوان گشتن. (آنندراج). بالیدن و جوان شدن کودک و از حد صباوت گشتن و به بلوغ رسیدن وی. (از اقرب الموارد). گوالیدن و جوان گشتن و بزرگ شدن. (از ناظم الاطباء). جوان شدن و به ادراک رسیدن. (از المنجد). نشوء. نشأة. نشاء. نشائة. (المنجد) (اقرب الموارد). ||بلند برآمدن ابر. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بالا گرفتن ابر. (المنجد) (از اقرب الموارد). نشوء. نشأة. نشاء. نشائة. (المنجد).

نشأ. [نَ شَءْ] (ع اِ) ج ناشیء. رجوع به ناشیء شود. ||ج نشء. رجوع به نشء شود.

نشات. [نَ ءْ] (اِخ) سلیمان (خواجه... افندی) متخلص به نشأت از متأخران شعرای عثمانی است، زبان فارسی می‌دانسته و به سال ۱۲۲۲ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ شود.

نشأتین. [نَ ءَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ نشأة است به معنی دنیا و آخرت. دنیا و عقبی.

نشأة. [نَ ءَ] (ع اِ) آفرینش. (ناظم الاطباء). جهان. هستی. ||آنچه راست برآمده باشد از گیاه و هنوز ستبر نشده باشد. (ناظم الاطباء). ||(مص) نشء. رجوع به نشء شود.

نشأه. [نَ ءَ / ءِ] (از ع، اِ) نشئه. نشوه. کیف و حالی که بر اثر استعمال مسکر یا مخدری به شخص معتاد دست دهد.

نشأه. [نَ ءَ] (اِخ) زین‌العابدین (میرزا...) مشهدی به روایت مؤلف صبح گلشن از اولاد جهانشاه ترکمان است، در اصفهان تحصیل ریاضیات کرده مدتی مستوفی خالصهٔ مازندران بوده، اواخر عمرش را در تبریز گذرانده و همانجا به سال ۱۲۰۸ درگذشته است. آذر و حزین نام او را عبدالرزاق ثبت کرده‌اند.او راست:

نشأه محنت دیده داند قدر محنت دیده را
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق‌پیشه نیست.
زخم تیغ تو به مشتاق ستم بخشد جان
می‌کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست
نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف
شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست.

رجوع به صبح گلشن ص۵۱۷ و مطلع‌الشمس ج۲ ص۴۴۸ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۷۶ و اسماء المؤلفین و آثارالمصنفین ج ۱ ص۵۶۸ و فرهنگ سخنوران ص ۶۰۱ و تذکرهٔ حزین ص۱۲۴ و آتشکدهٔ آذر ص ۴۳۰ شود.

نشأه. [نَ ءَ] (اِخ) عبدالرزاق (میرزا...) رجوع به مادهٔ قبلی شود.

نشأه. [نَ ءَ] (اِخ) محمد صالح (میرزا...)بن میرزا مؤمن سمرقندی متخلص به نشأة از شعرای قرن یازدهم است. او راست:

قدت بالا کند قدر قبای شهریاری را
لبت شیرین کند بر تلخکامان زهر خواری را
به قصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من
چو دام آورده‌ام در کف عنان خاکساری را.

از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۹ و تذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۸ و قاموس الاعلام ج ۶ و فرهنگ سخنوران ص ۶۰۱.

نشئة. [نَ ءَ / ءِ] (از ع، اِ) نشأة. ||حالت کیف آمیخته به رخوتی که بر اثر استعمال تریاک و امثال آن در شخص استعمال‌کنندهٔ مخدّرات پیدا شود. رجوع به نشأة و نشوة شود:

هر کس به نشئه‌ای تاخت با نشه کار خود ساخت
منهم زدم به وافور پک بی‌شمار و بی‌مرّ.

ایرج.

نشئة. [نَ ءَ / ءِ] (از ع، اِ) حالت سرور و فرحی که از خوردن مسکرات پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). رجوع به نشأة و نشوة شود. ||آفرینش. (ناظم الاطباء).

— آن نشئه؛ قیامت. (ناظم الاطباء).

— این نشئه؛ این جهان. (ناظم الاطباء).

نشب. [نَ شَ] (ع مص) بسته شدن و درآویختن. (منتهی الارب). درآویختن از چیزی. (بحر الجواهر). درآویخته شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشوب. نشبة. (منتهی الارب). ||معلق ماندن و بیرون نیامدن [استخوان در گلو] [1]. (از المنجد). ||نشب منشب سوء؛ در بدی افتاد که روی رهائی از آن ندارد. (منتهی الارب). ||لازم گردیدن کار کسی‌را. (از منتهی الارب). گویند: نشب‌الامر. رجوع به نشوب شود.

نشب. [نَ شَ] (ع اِ) مال و عقار. (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). خواسته. (فرهنگ خطی). مال اصیل ناطق باشد یا صامت. آب و زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). نشبة. (آنندراج). ج، نشوب. ||درختی است که بدان کمان سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نشب. [نَ شِ] (ع ص) عَلِق. (از المنجد) (اقرب الموارد). معلق آویزان.

نشبره. [نِ بَ رَ / رِ] (اِ) آن جزئی از خوراک که ستور در دهان خود برای نشخوار کردن نگاه می‌دارند. ||سایه. ظل. (ناظم الاطباء).

نشبل. [نَ بَ] [2] (اِ) دست بر چیزی زدن و درآویختن. (برهان قاطع) (آنندراج). دست‌زدگی بر چیزی و درآویختگی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف نشل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||دو چیز را بر هم دوختن و به هم چسبانیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). چیزی را به چیزی دیگر دوختن و پیوند کردن.(ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف نشل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به نشل شود.

نشبونه. [نَ نِ] (اِخ) شهری است، گویا در اندلس باشد. (از معجم البلدان). نام شهری به اندلس، شاید مصحف لیسبن باشد. (یادداشت مؤلف)

نشبة. [نَ شَ بَ] (ع اِ) مال اصیل اعم از ناطق یا صامت. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نَشَب. (المنجد). ||آب و زمین. (منتهی الارب). عقار، و گفته‌اند مال و عقار. (از اقرب الموارد). ||نُشَب. (المنجد).

نشبة. [نُ بَ] (ع اِ) آویزش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مردی که به کاری آویزد و رها نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نُشَبَة. (المنجد). گویند: کنت نشبة فصرت عقبه؛ ای کنت اذا نشبت و علقت بانسان لقی منّی شراً فقد اعقبت‌الیوم و رجعت. (منتهی الارب)؛ بودم من که چون درمی‌آویختم به کسی از من به وی بدی می‌رسید و امروز برگشتم از آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گرگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم است گرگ‌را [3]. (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) نشب. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به نشب شود.

نشبة. [نُ شَ بَ] (ع ص) مردی که چون به

---

۱ - نشب العظم فی‌حلقه؛ علق فیه و لم ینفذ. (اقرب الموارد).

۲ - در برهان قاطع بر وزن مشعل به فتح اول و سوم [نَ بَ] و در آنندراج نیز مطابق متن است. اما ناظم الاطباء به فتح اول و کسر سوم [نَ بِ] ضبط کرده است.

۳ - اسم للذئب ای علم جنس علیه. (المنجد) (اقرب الموارد).

کاری درآویزد از آن دست نکشد. (ناظم الاطباء) (از المنجد). نُشبَة. (المنجد).

نشبیل. [نِ] (اِ) رجوع به نشپیل شود.

نشپیل. [نِ] [1] (اِ) شست ماهی باشد یعنی دام. (فرهنگ اسدی). مطلق قلاب را گویند عموماً و قلاب و شست ماهی‌گیری را خوانند خصوصاً. (جهانگیری) (انجمن آرا) (از آنندراج). شست ماهی. (اوبهی). قلابی که بر سر رشته‌ای ابریشمی یا از موی اسب کنند و بدان گوشت یا خوردنی دیگر پیوندند و در آب افکنند صید ماهی را. (یادداشت مؤلف). شست و دام و قلاب ماهی‌گیری. (ناظم الاطباء):

رسیده آفت نشپیل [2] او به هر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد.
منجیک (از لغت فرس اسدی).

اینها که دست خویش جو نشپیل کرده‌اند
اندر میان خلق مزکی و داورند. کسائی.

کرده‌ز بهر ستم و جور و جنگ
چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۸).

مگزین چیز بر سخا که تتا
ماهی است و سخا بر او نشپیل.
ناصرخسرو (دیوان، ایضاً ص۲۴۲).

هر یکی از بهر صید این ضعفا را
تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل.
ناصرخسرو (دیوان، ایضاً ص۲۴۴).

او بدان هر دو همی گیرد دلهای علیل
مردمان ماهی گیرند به نشبیل و به دام
دل همی گیرد آن ماه به دام و نشبیل. لامعی.

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان گریزانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل. [3]
عبدالواسع.

||آلتی باشد مانند قلاب که با آن خرما از درخت فرومی‌آورند. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی نقل از تحفه) (رشیدی از تحفه) (فرهنگ میرزا ابراهیم). آلتی که بدان خرما گیرند از درخت خرما چون قلاب بود. (اوبهی). قلاب‌ماندی که بدان خوشهٔ میوه را از درخت فروآورند. ||هر قلابی که بدان چیزی آویزند. (ناظم الاطباء).

نشت. [نَ] (ص) در خراسان نشت به‌معنی زرد است. گویند «انگور قدری نشت شده»؛ نیز پارچهٔ نیم‌سوخته را که از نزدیک گرفتن با آتش زرد شده نشت گویند. (از فرهنگ نظام). طبری: نشت (جل، کهنه و پوسیده) در گیلکی به معنی چین‌دار و تا شده (کاغذ، جامه و غیره) است. در اراک: زمین نرم (مانند زمین باغچه که خوب بیل زده و کلوخهای آن کوبیده شده باشد) یا زمینی که بر اثر ذوب شدن یخ زمستانها خاک آن از هم باز شده باشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||خراب. ضایع. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (انجمن آرا). ویران. (ناظم الاطباء). ||سست. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (جهانگیری). زبون. (برهان قاطع). ناتوان. نااستوار. (ناظم الاطباء). ||پژمرده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||فانی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) در گناباد و قزوین و گیلان به معنی: نفوذ آب در چیزی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||در کرمان و فارس: تراویدن و نفوذ کردن آب و بخصوص روغن از ظرفش. رجوع به نشت آب و نشت کردن و نشتی شدن شود.

نشت. [نِ] (ص) خوش. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) [4]. نیک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). با وشت = وش قیاس شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). تندرست. (ناظم الاطباء).

نشت آب. [نَ] (اِ مرکب) زهِ آب. آب که از جائی نشت کرده و زهیده باشد. (یادداشت مؤلف).

نشتا. [نِ] (اخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار است. این دهستان محدود است از شمال به دریای خزر، از مغرب به دهستان زوار از مشرق به دهستان لنگا و از جنوب به سلسله جبال البرز. هوای قسمت جلگه‌ای دهستان مرطوب معتدل و هوای قسمت جنوبی آن که کوهستان است سرد است. آب قراء دهستان از رودخانهٔ آزادرود که از کوههای ییلاقی جنوب جاری است تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان برنج است این دهستان ۲۴ آبادی کوچک و بزرگ و جمعاً در حدود ۴۸۰ تن سکنه دارد، مرکزش نشتارود است و قراء مهم آن عبارت است از: فقیه‌آباد، پل‌سرا، توین، سی‌بن، معلم‌کو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نشتاب. [نَ] (اِ مرکب) نشت‌آب. رجوع به نشت‌آب شود.

نشتابه. [نَ بَ / بِ] (اِ مرکب) نشت‌آب. زه‌آب. رجوع به نشت‌آب شود.

نشتارود. [نِ] (اخ) نام قصبهٔ مرکزی دهستان نشتا از شهرستان شهسوار است و در ۱۴/۵ هزارگزی جنوب شرقی شهسوار، بر سر راه شهسوار به چالوس در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ آزادرود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نشتر. [نِ تَ] (اِ) نیشتر. کردی: نشتر [5]. گیلکی: نیشتر [6]، معرب آن: نشتر. آلتی فلزی سرتیز که برای فروکردن در گوشت به کار برند تا خون و ریم بیرون آید. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف نیشتر است به‌معنی آلت فصد کردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (از برهان قاطع). نیشتر. نیش. ابزاری که بدان فصد می‌کنند. (ناظم الاطباء). مفصد. تیغ. تیغ فصاد. مبضع. رایشة. مبطة. (یادداشت مؤلف):

گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.

مهرهٔ تاچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین.
منوچهری.

نیاتهاش تو گفتی که کژدمانندی
گره‌گره شده و خارها بر او نشتر. عنصری.

ای گشته نوک کلک سخنگویت
در دیدهٔ مخالف دین نشتر. ناصرخسرو.

یکی برگ او بیرم و شاخ بسد
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر.
ناصرخسرو.

بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت‌رسان آخر کجاست. خاقانی.

قطره‌ای خون نماند در رگ دل
نشتر غمزهٔ قزل چه خوری. خاقانی.

ماهی و جوزا زیورت وز رشک زیور در برت
از غمزهٔ چون نشترت مه خون جوزا ریخته. خاقانی.

ریحان هر سفالی بی کژدمی نبینم
جلاب هر طبیبی بی‌نشتری ندارم. خاقانی.

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی [7] اندر بن مویم سر نشتر می‌شد.
سعدی.

چو بر خود نداری روا نشتری
مکش تیغ بر گردن دیگری. امیرخسرو.

به عرق مرده مزن از برای خون نشتر.
قاآنی.

— امثال:
نشترش بزنی خونش درنمی‌آید.

||نیش:
چون خانهٔ زنبور شد این خسته دل من
و آن غمزهٔ غماز تو چون نشتر زنبور.
لامعی.

---

۱ - در برهان قاطع به کسر اول و سکون ثانی و بای ابجد آورده است اما اصل کلمه را نشپیل [به بای پارسی] ضبط کرده. در لغت فرس اسدی و اوبهی و برهان قاطع و انجمن آرا و جهانگیری و آنندراج به کسر اول [نِ]، اما در سروری به فتح اول [نَ] آمده است و ناظم الاطباء به فتح و کسر اول [نَ/نِ] هر دو نقل کرده.

۲ - نل: نشپیل.

۳ - تمام شواهد به خط مؤلف بود و در همهٔ ابیات نشپیل به بای موحده ثبت شده بود.

۴ - انجمن آرا به معنی خوشی و عیش ثبت کرده است.

5 - nishter. 6 - nishtar.

۷ - نل: گویی.

اسد از سهم ناخنان ریزد
عقرب از بیم نشتر اندازد.   خاقانی.
||شک. (یادداشت مؤلف). سیخونک:
پرخاش مکن سخن بیاموز
از من چه رمی چو خر ز نشتر.   ناصرخسرو.
||دندان ناب. نیشتر. نیش. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناب به‌معنی دندان پیشین شود.

نشتر زدن. [نِ تَ زَ دَ] (مص مرکب) در دمل نشتر فروکردن تا چرک و ریم آن برآید. رجوع به نشتر شود.

نشترزده. [نِ تَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فصدشده. (ناظم الاطباء). رجوع به نشتر زدن شود.

نشت شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) ترنجیده گشتن: نشت شدن کاغذ و جامه، ترنجیده گشتن آن. (یادداشت مؤلف).

نشت کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) زهیدن: نشت کردن آب، زهیدن آن. (یادداشت مؤلف). ||منتشر شدن مایعی چون مرکب و جز آن بیش از حد لازم. (یادداشت مؤلف).

نشتن. [نِ تَ] (مص) گیلکی: نیشتن[1]. در اراک (سلطان‌آباد): نشتن[2] به معنی نشستن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف نشستن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||ماندن. اقامت کردن. (از ناظم الاطباء).
— نشتن چون خاک؛ کنایه از نشستن با کمال حلم و آرام و همواری باشد و کنایه از خوار و زار و سرافکنده نشستن هم هست. (از برهان قاطع) (آنندراج)

نشتی. [نِ] (حامص) (از: نشت + ی حاصل مصدر، اسم معنی). (حاشیهٔ برهان قاطع). به معنی خوشی و نیکی باشد، چه نشت به‌معنی خوش و نیک است. (برهان قاطع). خوشی. نیکی. (ناظم الاطباء). ||(فعل) به معنی: چونی؟ و چه حال داری؟ هم هست. (برهان قاطع).

نشتی. [نَ] (حامص) سستی. زبونی. ناتوانی. بی‌استواری. (ناظم الاطباء). رجوع به نشت شود. ||(ص نسبی) که نشت کرده باشد. مایعی که از ظرفش نفوذکرده و تراویده باشد: روغن نشتی.

نشتی شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) نشت کردن. تراویدن روغن و جز آن از ظرفش. رجوع به نشت شود.

نشتیفان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، ۲۴۱ تن سکنه دارد، آبش از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نشج. [نَ شَ] (ع اِ) مجرای آب. (از المنجد) (از اقرب الموارد). راه گذر آب. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء). ج، انشاج.

نشج. [نَ] (ع مص) آواز برگردانیدن خر در سینه و غوک در دهان. ||جوش زدن دیگ و خیک چندان که آواز برآید. ||جدا و فصل کردن مطرب میان دو آواز و دراز کشیدن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). در تمام معانی رجوع به نشیج شود.

نشح. [نَ] (ع مص) آب خوردن نه به سیری[3]. (تاج المصادر بیهقی). کم از سیری خوردن آب را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). آب خوردن نه به قدری که سیراب شود. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||آب خوردن آنقدر که شکم پر شود[4]. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). پرشکم خوردن [آب را]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||آب دادن اسب را به قدر تسکین. (منتهی الارب) (آنندراج). آب دادن حیوان را آنقدر که عطشش تسکین یابد. (از اقرب الموارد).

نشح. [نُ شُ] (ع ص، اِ) مستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردمان مست. (ناظم الاطباء). سکاری. (المنجد) (اقرب الموارد). مفرد آن نَشوح است. (اقرب الموارد) (المنجد).

نشخار. [نَ / نُ] (اِ) آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معده به دهن آورند و بخایند و فروبرند. (از جهانگیری) (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). و آن را به عربی جرة گویند. (برهان قاطع). اصح آن نشخوار است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||بقیهٔ کاه و علفی که از دواب بازماند و آن را به عربی نشوار گویند. (از جهانگیری) (برهان قاطع). آنچه از کاه و علف که در آخور ستور بازماند و نخورند. (ناظم الاطباء). اصح آن نشخوار است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به نشخوار شود.

نشخوار. [نَ / نُ خوا / خا][5] (اِ) (از: نش شاید مخفف نوش + خوار خوردن) نشخور[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). آنچه گاو و شتر و گوسپند خوردهٔ خود را باز از معده به دهن آورده بخایند و فروبرند. (از غیاث اللغات). آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده برآورد نیک خائیده فروبرند. (انجمن آرا). جاویدن گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها چیزی را که خورده باشند و باز فروبردن. (آنندراج). نیم جاویده که جانوران دوباره به دهان آورده بخورند. (فرهنگ خطی). آنچه نشخوارکنندگان برگردانند به دهان دوباره جویدن را. (یادداشت مؤلف). نشوار. (انجمن آرا) (نصاب) (دهار). وسع؛ برآوردن شتر نشخوار از شکم به دهان. (صراح). جرة. (از منتهی الارب):
سیه کاسه و دون و پرخوار بود
شتروار دایم به نشخوار بود.   بوالمثل بخاری.
— امثال:
نشخوار آدمی حرف است.
||کاه و علف که از دواب بازماند. (آنندراج). بقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند. (انجمن آرا). نیم‌خوردهٔ علف ستوران و از گلو برآورده و خائیدهٔ شتران و امثال آن. (برهان قاطع). نشوار. (نصاب). بازماندهٔ علف چارپایان. علف بوزده که دیگر نخورند. (فرهنگ خطی). نشوار معرب آن است. (انجمن آرا).

نشخوار زدن. [نَ / نُ خوا / خا زَ دَ] (مص مرکب) نشخوار کردن. رجوع به نشخوار و نشخوار کردن شود: دغض؛ امتلاء آوردن شتر را چنانکه نشخوار نزند. جفر؛ آنکه گیاه خورد و نشخوار نزند. (منتهی الارب):
شش سال به کام دل و آسانی خوردند
باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار.
فرخی.

نشخوارزن. [نَ / نُ خوا / خا زَ] (نف مرکب) آنکه نشخوار کند. که نشخوار زند. نشخوارکننده:
ابیات سرخر است شترگربه ز آنکه هست
نشخوارزن چو اشتر و چون گربه تیزچنگ.
سوزنی.

نشخوار کردن. [نَ / نُ خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) واپس جویدن. اجترار. اجرار. خورده را بار دیگر از گلو به دهان آورده جویدن، چنانکه شتر و بعض حیوانات دیگر. (یادداشت مؤلف):
چنان دان که بخت بدت خوار کرد
جهان خوردت و باز نشخوار کرد.   اسدی.
نشخوار غمت کنم چو اشتر
چون اشتر مست کف برآرم.
مولوی (آنندراج).

نشخور. [نَ خوَرْ / خُرْ][7] (اِ) نشخوار. (از

1 - nishtan.   2 - neshtān.
۳- از اضداد است. (منتهی الارب).
۴- از اضداد است. (منتهی الارب).
۵- در آنندراج و ناظم الاطباء به کسر اول، در تداول به ضم اول و نیز در برهان قاطع نشخار به ضم اول است.
۶- قیاس شود با: نشخار، نوشخوار، نوشخور، نشخور و نشوار. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۷- در برهان قاطع بر وزن «کشور» آمده است، و ناظم الاطباء به کسر اول و ضم سوم ضبط کرده.

برهان قاطع). نشخار. (جهانگیری). ||بعضی مکرر خائیدن و چانه بر هم زدن شتران و گوسفندان را نیز گفته‌اند فروبردهٔ خود را. (برهان قاطع).

نشخور زدن. [نِ خوَرْ / خُرْ زَ دَ] (مص مرکب) نشخوار کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشخوار شود:

دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخور
ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده‌ست.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

نشخوره. [نِ خَ وَ / خُ رَ / رِ] (اِ) نشخارکننده. ||نشخار. (ناظم الاطباء).

نشد. [نَ شُ] (مص مرخم) نشدن. ناشدن.
— امثال:
کار نشد ندارد؛ همه کاری ممکن است. هیچ کاری ممتنع و محال نیست. (یادداشت مؤلف).

نشد. [نَ] (ع مص) جستن گمشده را. (آنندراج). طلب کردن و جستن گمشده را. (از ناظم الاطباء) (از المنجد). نشدة. نشدان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||تعریف نمودن [گمشده را]. (آنندراج). تعریف کردن [گمشده را]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشدان. نشدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) [1]. ||بشناختن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سوگند دادن به خدا. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). سوگند بردادن. (تاج المصادر بیهقی). ||نشدتک‌الله گفتن کسی را؛ یعنی به خدای می‌پرسم ترا، چنانکه گوئی فرایاد او می‌آوری. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در تداول عرب: مدح. (از المنجد).

نشدان. [نِ] (ع مص) جستن گم‌شده. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). جستن گم‌شده را و تعریف آن نمودن. (آنندراج). در تمام معانی رجوع به نَشد شود.

نشدت. [نِ دَ] (ع مص) جستجو کردن گمشده را. (از غیاث اللغات). نشدة. رجوع به نِشدَة شود.

نشدن. [نَ شُ دَ] (مص منفی) ناشدن. مقابل شدن. رجوع به شدن شود.

نشدنی. [نَ شُ دَ] (ص لیاقت) ناشدنی. محال. ممتنع. ناممکن. (یادداشت مؤلف). مقابل شدنی. رجوع به شدنی شود.

نشدة. [نِ دَ] (ع مص) جستن گمشده را. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). نشد. (اقرب الموارد). ||تعریف نمودن گمشده را. (از منتهی الارب). نشد. (اقرب الموارد). ||بشناختن کسی را. ||سوگند دادن به خدا. (از منتهی الارب). سوگند بر کسی دادن. (زوزنی). نشد. در تمام معانی رجوع به نَشد شود. ||(اِ) بانگ. آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صوت. (المنجد) (اقرب الموارد).

نشر. [نَ] (ع اِ) پراکندگی. گستردگی. انتشار. (ناظم الاطباء) ||مجازاً، زندگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||بوی خوش. (غیاث اللغات). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریح طیبة یا هر بوئی. (از اقرب الموارد) (المنجد). هر بوئی، یا بوی دهان زن یا بوی بغل بعد از خفتن. ||گر. خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جرب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ||گروه پراکنده که سرور ندارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَشَر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نَشَر شود. ||گیاه خشک دیگر بار سبز شده و آن بدء علف است. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه خشک‌شده که پس از باران آخر تابستان دوباره سبز شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) پراکنده کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متفرق ساختن. (از المنجد). ||پراکنده کردن شبان گوسپندان را پس از آنکه آنها را در جائی جمع کرده بوده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکنده و فاش کردن خبر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آشکارا کردن خبر. (زوزنی). فاش کردن خبر. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ||پراکنده شدن برگ [2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آشکارا شدن خبر. (تاج المصادر بیهقی). ||گستردن. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (از آنندراج). مقابل طی. (از المنجد). گشادن. باز کردن. پهن کردن. خلاف لف. مقابل طی به معنی درنوردیدن و درپیچیدن. (یادداشت مؤلف). ||باز کردن جامه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) بسط و گستردن جامه را. (از اقرب الموارد). بسط. (از المنجد). ||باز کردن نامه. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (تاج المصادر بیهقی). ||دگرباره سبز شدن گیاه. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||اِنبات رویانیدن زمین از باران بهاری. (از منتهی الارب) (آنندراج). زنده گردیدن زمین و گیاه رویانیدن. (از ناظم الاطباء). سبز شدن زمین بر اثر فرارسیدن بهار. (از المنجد). ||روییدن گرفتن گیاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بدءالنبات. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برگ برآوردن درخت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زنده شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نشور. (ناظم الاطباء). زنده شدن مردگان. (از اقرب الموارد). ||زنده کردن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص۹۹) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). نشور. (اقرب الموارد) (المنجد). زنده کردن خداوند مردگان را؛ فکأنهم خرجوا و نشروا بعد ماطووا. (از اقرب الموارد). ||بعث. (یادداشت مؤلف). برانگیختن و زنده کردن و آشکار نمودن. (فرهنگ خطی). ||دمیدن بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: نشره و نشر عنه و نشر فیه. ||وزیدن باد در روز ابرناک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بریدن چوب به ارّه. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بریدن به ارّه چوب را. (زوزنی). بریدن به اره و دستره. (تاج المصادر بیهقی). نحت. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نشرة بر مریض یا دیوانه دمیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشر عن‌المجنون او مریض؛ عوّذه بالنشرة. (از المنجد).

نشر. [نَ] (اِخ) (یوم ال ...) روز قیامت. (از المنجد).

نشر. [نَ شَ] (ع ص، اِ) پراکنده و پراکندگان. واحد و جمع یکسان آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب). گروه پراکنده که سرور ندارند. (منتهی الارب). گروه پراکنده که سرور و رئیسی ندارند تا آنها را جمع کند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). نَشر. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). ||منتشر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(مص) پراکنده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||گر رسیده شدن شتران. (از منتهی الارب). منتشر شدن جرب در مواشی. (از المنجد) (اقرب الموارد). گرفتار جرب شدن شتران. (ناظم الاطباء). ||پراکنده گردیدن گوسپندان به شب جهت چرا. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نشر. [نُ شُ] (ع اِ) ج نشور. رجوع به نشور شود. ||(مص) بیرون آمدن مذی مردم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). خروج آب ذوق از انسان هنگام عشقبازی.

نشر. [نَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی همدان، در منطقهٔ

---

۱ - نشد الضالة، نادی و سأل عنها و عبارة ابن سیده: طلبها. (اقرب الموارد).

۲ - نشرت اوراق الشجر؛ انبسطت و امتدت. (اقرب الموارد) (المنجد).

کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۷۳ تن سکنه دارد آبش از چشمه و قنات، محصولش حبوبات و لبنیات و محصولات صیفی و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نشرات. [نَ شَ] (ع اِ) جِ نَشرَة. رجوع به نشرت و نشریات شود.

نشر دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) منتشر کردن. انتشار دادن. پراکندن. پخش کردن. رجوع به نشر شود.

نشر کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نشر دادن. انتشار دادن. منتشر کردن.

نشرم. [نَ رَ] (اِ) جائی که آفتاب نمی‌رسد. (ناظم الاطباء).

نشرم. [نَ شَ] (ص مرکب) بی‌شرم. بی‌آزرم: الجلاعة؛ پلیدزفان و نشرم شدن. (تاج المصادر بیهقی).

نشرودکل. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت، در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی رشت و ۴ هزارگزی جنوب دوشنبه‌بازار، در جلگهٔ هوای معتدل مرطوبی واقع است و ۲۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش برنج و پشم، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نشرة. [نَ رَ] (ع اِ) واحد نشر است. رجوع به نشر شود. ||نسیم. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||ورقه‌ای که بر آن چیزی نوشته باشد اما مهر نکرده باشند. (از اقرب الموارد). ||ورقه‌ای که بر آن چیزی نوشته شده و بین مردم پخش کرده‌شود. (از المنجد). ج، نشرات.

نشرة. [نُ رَ] (ع اِ) تعویذی که بدان بیمار و دیوانه را علاج کنند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رقیه و افسون که بر دیوانه و مریض دمند. (منتهی الارب). رجوع به نشره شود.

نشره. [نَ رَ] (اِ) شادی ختم قرآن. (غیاث اللغات از مدار) (آنندراج از مدار) (ناظم الاطباء). ||آنچه با زعفران و شنگرف به روز مکتب‌نشینی به روی تختهٔ طفلان نویسند. (غیاث اللغات از برهان قاطع) (آنندراج). و آن را نشرهٔ طفلان نیز گویند. (ناظم الاطباء). آنچه بر تختهٔ اطفال نویسند در مکتب. (فرهنگ خطی). رجوع به نُشرَه شود:

چرخ را نشرهٔ نون والقلم است از مه نو
کآنهمه سرخی در باختر آمیخته‌اند.
خاقانی (از فرهنگ خطی).

نشره. [نُ رَ] (ع اِ) تعویذ. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسون. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسونی که علاج کرده می‌شود به او دیوانه و بیمار. (شرح قاموس) (از حاشیهٔ برهان قاطع). حرز دیو دیده و بیمار. (یادداشت مؤلف). تعویذی است که بدان دیوانگان و بیماران و یا مردم نزار مشرف به هلاکت را درمان کنند. (از اقرب الموارد):

گرجگرش خسته شد از فزع حادثات
نعت محمد بس است نشره و درمان او.
خاقانی.

نشرهٔ من مدح امام است و بس
تا نرسد ز اهرمنانم زیان. خاقانی.

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
هم به تعویذ ده شعبده گرباز دهید. خاقانی.

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به آب
نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند.
خاقانی.

||هدیه که برای طفلان نویسند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرکبی از زعفران و جز آن که لوح اطفال را کنند. (یادداشت مؤلف):

از آن چون لوح طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ
که دل را نشرهٔ عید است ز آن پیر دبستانی.
خاقانی.

— نشرهٔ اطفال. رجوع به ترکیب نشرهٔ طفلان شود:

تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویش را
در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم. خاقانی.

— نشرهٔ طفلان؛ آنچه با زعفران و غیره بر روی تختهٔ اطفال نویسند. (برهان قاطع). نَشرَه؛ آنچه با زعفران و شنگرف برای کودکی که تازه به مکتب می‌رود بر روی لوح نویسند و آن را نشرهٔ طفلان نیز گویند. (ناظم الاطباء):

نوشتم ابجد تجرید پس چون نشرهٔ طفلان
نگاریدم به سرخ و زرد ز اشک دیده، سرباش.
خاقانی.

||دعائی که با زعفران نویسند. (انجمن آرا). رجوع به نشرة [نُ رَ] شود.

نشره آب. [نُ رَ / رِ] (اِ مرکب) نشره. ماءالنشرة؛ آب دعاست، بدین گونه که دعا را به زعفران نویسند و با آب باران نیسانی بشویند و برای شفا آشامند. (یادداشت مؤلف):

هان رفیقا نشره آبی یا زکال آبی بساز
کز دل و چهره زکال و زعفران آورده‌ام.
خاقانی.

نشری. [نَ شَ را][1] (ع ص) ابل نشری؛ شتران گر رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتران گرفتار جرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نشری. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نشریات. [نَ ری یا] (از ع، اِ) جِ نشریه. رجوع به نشریه شود.

نشریه. [نَ ری یَ / ی] (از ع، اِ) روزنامه یا مجله که بطور مرتب روزانه یا هفتگی یا ماهانه منتشر شود. نیز رجوع به نشرة شود.

نشز. [نَ] (ع اِ) مکان مرتفع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نَشْز و نَشَز شود. ||(ص) غلیظ شدید. (از اقرب الموارد). ج، نشوز، نشاز. ||(مص) بلند نشستن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). برتر نشستن. (تاج المصادر بیهقی). بلندی جستن. (آنندراج) (غیاث اللغات). نشز فی مکانه نشزاً؛ ارتفع و امتنع. (اقرب الموارد) (از المنجد). قوله تعالی: اذا قیل لکم انشزوا فانشزوا. (قرآن ۱۱/۵۸). ||برآمدن برجای مرتفعی از زمین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بلند شدن از جای خود. (از ناظم الاطباء). نشسته بودن و برخاستن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشوز. (ناظم الاطباء). برجستن. (یادداشت مؤلف). برپا شدن. (فرهنگ خطی). ||به شاخ خود برداشته بر زمین زدن. (از منتهی الارب). با شاخ خود از جای برداشتن و بر زمین کوبیدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نشز بقرنه: برداشت آن را به شاخ خود و بر زمین زد. (ناظم الاطباء). ||شوریدن دل کسی و برآمدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نشزت نفسه: جاشت من‌الفزع. (اقرب الموارد).

نشز. [نَ شَ] (ع ص) کهنسال توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسنّ قوی. (اقرب الموارد). ج، انشاز، نشاز. ||مرد غلیظ‌البل. (اقرب الموارد). مرد کلان ستبر[2]. (ناظم الاطباء). مرد ضخم غلیظ. (از المنجد). ||مرد شدید. (از المنجد). ||بلندی جای. (ناظم الاطباء). رجوع به نَشْز و نَشَز شود.

نشز. [نَ / نَ شَ] (ع اِ) جای بلند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب). مکان مرتفع. (اقرب الموارد) (المنجد). جای بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). نشاز. (اقرب الموارد). ج، نشوز، انشاز، نشاز.

نشست. [نِ شَ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم و اسم مصدر است از نشستن. رجوع به نشستن شود. ||نشستن. جلوس:

---

۱ - چنین است در منتهی الارب و اقرب الموارد به فتح اول و دوم و الف مقصوره، اما در آنندراج و ناظم الاطباء به فتح اول و سکون دوم [نَ را] ضبط شده.

۲ - در ناظم الاطباء بدین معنی به کسر دوم [نَ شِ] آمده است.

بزرگان گزیدند جای نشست
بیامد یکی مرد طشتی به دست. فردوسی.
ز میدان بیامد به جای نشست
ابا پهلوانان خسروپرست. فردوسی.
نکوهش مکن عاقلی راکه در صف
برای نشست خود آخر گزیند. خاقانی.
محاسن چو مردان ندارم به دست
نه مردی بود پیش مردان نشست. سعدی.
شمارست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست. سعدی.
||سکونت. مقام. (یادداشت مؤلف):
ز یأجوج و مأجوج گیتی برست
زمین گشت جای نشیم و نشست. فردوسی.
اگر ما به گستهم یازیم دست
به گیتی نیابیم جای نشست. فردوسی.
چه جای نشست تو بود آسیا
پر از گندم و خاک و چندی گیا. فردوسی.
||ماندن. توقف کردن:
ساقیا خیز و جام در ده زود
که نه بهر نشست آمده‌ایم. عطار.
دنیا که جسر عاقبتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد. سعدی.
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما. سعدی.
ز این طایفه کار ما نخواهد شد راست
تا چند از این نشست بر باید خاست.
؟ (تاریخ آل‌سلجوق).
||سکون. عدم حرکت. (یادداشت مؤلف):
خلق شود ز نشست دراز خلت مرد
که گنده گردد چون دیر ماند آب غدیر.
ابوالعلاء شوشتری.
||خمودت. (یادداشت مؤلف). فتور:
از آن خشم آنگاه خالی شدی
که از تخم بابش یکی آمدی،
نهانی نهادش بر پشت دست
شدی آتش خشمش اندر نشست.
(یوسف و زلیخا).
||وضع نشستن. هیأت نشستن. (ناظم الاطباء). طریقه و طرز جلوس:
بگویم بدین ترک با زور دست
چنین یال و این خسروانی نشست.
فردوسی.
نگه کرد رستم سراپای اوی
نشست و سخن گفتن و رای اوی. فردوسی.
به دل گفت شاهی است این پرخرد
کز اینسان نشست از شهان درخورد. اسدی.
نهاد و نشست و ره و ساز او
بدان و مرا بر رسان راز او. اسدی.
||معاشرت. مخالطت. (یادداشت مؤلف):
نشاید خور و خواب و با او نشست
که خستو نباشد به یزدان که هست.
فردوسی.
||مصاحبت. نشست و خاست. مرافقت:
چو با مرد دانات باشد نشست
ز بر دست گردد سر زیر دست. فردوسی.
گهی با تهمتن بدی می‌پرست
گهی با زواره گزیدی نشست. فردوسی.
تن من تژاو جفاپیشه خست
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست. فردوسی.
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.
||فرونشستن یا فرورفتن زمین یا کوهستان. (لغات فرهنگستان). ||حالت و کیفیت فروشدن بنائی. (یادداشت مؤلف). ||خسف. (یادداشت مؤلف). ||رکوب. سواری. (یادداشت مؤلف). برنشستن: القعدة؛ آن اشتر که نشست را شاید. (مهذب الاسماء). المطیة؛ شتر که نشست را شاید. (السامی). میثره، آنچه بر روی زین افکنند تا نشست آسان باشد. (السامی): بدان که نشست پیغمبران و نیکمردان بر خر بود از بهر تواضع را. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به خوان و نبید و شکار و نشست
همی بود با شاه یزدان‌پرست. فردوسی.
دگر ژنده پیلی دژآگاه بود
که ویژه‌ی نشست شهنشاه بود. اسدی.
و هزار استر و عماری نشست مطربان را که جفت جفت در عماری نشاخته بودند. (مجمل التواریخ). ||جلوس کردن. بر تخت نشستن:
به شاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده‌باد. فردوسی.
خجسته نشست تو با فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی. فردوسی.
||(اِ) جای نشستن. جا. مکان. مقام:
ز من گر نکوئی و گر رفت زشت
نشست ورا جای ده در بهشت. فردوسی.
که جز خاک تیره نشستش مباد
به هیچ آرزو کام و دستش مباد. فردوسی.
کجا موافق او را نشست باشد تخت
کجا مخالف او را قرار باشد دار. فرخی.
مرا نشست به دست ملوک و میران است
ترا نشست به ویرانی و ستوران بر. عنصری.
نشست خوش ز بهر شاه باید
ترا هر چون که باشد جای شاید.
(ویس و رامین).
و گر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیر دستم. نظامی.
||مجلس بزم. جلسه:
وزین ریدکان سپهبدپرست
وزین باغ و این خسروانی نشست.
فردوسی.
نشستی بیاراست شاهنشهی
نهاده به سر بر کلاهی مهی. فردوسی.
نشستی برآراست بر پیش آب
یکی خوان نو خواست اندر شتاب.
فردوسی.
برخیز و بیا که سفره آراسته‌ایم
امروز بر آن نشست برخاسته‌ایم.
(سندبادنامه ص ۲۷۱).
چون برخاستم گفت اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت، فضیل گفت اینت شوم شبی که دوش بوده و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بوده. (تذکرة الاولیاء).
||مسکن. مأوی. اقامتگاه. قرارگاه:
نشستش به شهر سمرقند بود
در آن مرز چندیش پیوند بود. فردوسی.
گروگرد بودی نشست تژاو
سواری که بودیش با شیر تاو. فردوسی.
نشست تو در خره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر. فردوسی.
ندانی که ایران نشست من است
جهان سر به سر زیر دست من است.
فردوسی.
برخیز تا ما این به نزدیک فلان کاهن بریم که او نیک داند و نشستش به فلان حی است. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نشست خویش را مرز دگر جوی
ز هر شهری نگاری سیمبر جوی.
(ویس و رامین).
نشست و بر و بوم ما سر بسر
به کنعان در است ای شه باهنر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
کمرکوه تا نشست من است
بر میان دو دست شد کمرم. مسعود.
من همت بازدارم و کبر پلنگ
ز آن روی مرا نشست کوه آمد و سنگ.
مسعودسعد.
ز هیبت تو براندا ختند ببر و هژبر
یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت مسیر.
مسعودسعد.
و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه. (اسرارالتوحید ص ۱۱).
||نشستگاه. عاصمه. قاعده. پایتخت. کرسی. دارالملک. مقر. مستقر. (یادداشت مؤلف): پس دارا برفت از زمین فارس به عراق و بابل شد آنجا که ملوک عجم بودندی پیشتر، و نشست خویش آنجا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). این کیقباد شهرهاء بسیار بنا کرد... و نشست خویش به بلخ کرد و صد سالش زندگانی بود اندر پادشاهی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و نشست وی [نعمان‌بن منذر] به حیره بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). افراسیاب ملک ترکستان بود و ملکی بزرگ بود و همه

ترکان زمین مغرب به فرمان او بودند و نشست او در بلخ بودی و گاهی در مرو بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و نشست ملک [الان] بدین قلعه باشد... خندان شهری است نشست سپاسالاران آن ملک است. (حدود العالم). و هیچ نوع را از خرخیزدها و شهرها نیست... و همه خرگاههاست الا آنجا که نشست خاقان است. (حدود العالم). مرو شهری بزرگ است و اندر قدیم نشست میر خراسان آنجا بودی و اکنون به بخارا نشیند. (حدودالعالم).

خوشا مروا نشست شهریاران
خوشا مروا زمین شادخواران.
(ویس و رامین).

امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع‌بن سیار داشت و نشست وی به پوشنگ بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). و [امیر خلف] نشست خویش به داشن کرد و کارها مستقیم گشت. (تاریخ سیستان). چون این دختر را با آنهمه اسباب به پارس آوردند که نشست شاه ایران بود شاه داراب بر آن شادی‌ها نمود. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). و ازجهت دارالملک و نشست خویش از همهٔ ممالک اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارتها بسیار فرمود. (راحةالصدور). و این پادشاه شما را نشستی و قرارگاهی معلوم و معین نیست. (تاریخ قم ص ۳۰۲). ||تخت. سریر. اورنگ:

چو تاجش به ماه اندرآمد بمرد
نشست کئی دیگری را سپرد. فردوسی.

نشست کئی بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد. فردوسی.

دل بخردان داشت و مغز ردان
نشست کیان افسر موبدان. فردوسی.

||مقام. مرتبه. پایگاه:

چنان دان که کس بی‌هنر در جهان
بخیره نجوید نشست مهان. فردوسی.

||آرامگاه. مدفن:

اگر شهریاری اگر زیردست
جز از خاک تیره نیابی نشست. فردوسی.

||حضرت. (یادداشت مؤلف). ||منظر. مقابل مخبر. (یادداشت مؤلف):

نگه کن به دل تا پسند تو هست
از او آگهی بهتر است از نشست. فردوسی.

||مقعد. اِست. دبر. (یادداشت مؤلف): چون معاویه به محراب اندرشد به نماز مبارک شمشیری بزد و راست برفت بر نشست او و هر دو گونه با استخوان فرودآورد. (مجمل التواریخ).

— اهل نشست؛ اهل مجلس. هم‌نشینان:

چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست. سعدی.

— به یک نشست؛ در یک ساعت. در مدتی اندک. در یک جلسه:

ز آن شعر کایچ خامه نپردازد
کان‌را به یک نشست بپردازم. مسعودسعد.

— تخت نشست:

ز گنج نیا کان مرا هرچه هست
ز دینار و از تاج و تخت نشست. فردوسی.

گروگان و این خواسته هرچه هست
ز دینار و از تاج و تخت نشست. فردوسی.

به جای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج دارد به دست. فردوسی.

به بر زد سیاوش بر آن کار دست
به زین اندرآمد ز تخت نشست. فردوسی.

— جامهٔ نشست؛ جامهٔ بزم. لباس بزم:

درم بار کردند خروار شصت
هم از گوهر و جامه‌های نشست. فردوسی.

— جایگاه نشست؛ تخت. تخت شاهی:

کمربسته و گرز شاهان به دست
بیاراسته جایگاه نشست. فردوسی.

کجا من گشایم دل و گنج و دست
سپارم به تو جایگاه نشست. فردوسی.

وز آن پس شهنشاه یزدان‌پرست
به خاک آمد از جایگاه نشست. فردوسی.

— ||خانه. مسکن. محل سکونت:

همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست. فردوسی.

بدان تا کسی را که بی‌خانه بود
نبودش نوا سخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست
همان تا فراوان شود زیر دست. فردوسی.

— سرای نشست؛ دنیا:

چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست
نگنجد همی در سرای نشست. فردوسی.

— ||خانه. منزل. اقامتگاه:

میان را به زنار خونین ببست
فکند آتش اندر سرای نشست. فردوسی.

زدند آتش اندر سرای نشست
هزاراسب را دم بریدند پست. فردوسی.

نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آنگهی باد دارد به دست. اسدی.

— نشست و خاست؛ نشست و برخاست. مصاحبت. معاشرت:

همه جای آن تست و حکم تراست
لیک با من نشست باید و خاست. نظامی.

— هم‌نشست؛ معاشر. مصاحب. قرین:

گر آید خریداری از دوردست
که با کان گوهر شود هم‌نشست. نظامی.

وگر عار دارد عبادت‌پرست
که در خلد با وی بود هم‌نشست. سعدی.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست. سعدی.

نشست آباد. [نِ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نشست آوردن. [نِ شَ وَ دَ] (مص مرکب) اقامت کردن. ساکن شدن. مقیم گشتن:

یکی دیر خارا به دست آورم
در آن دیر تنها نشست آورم. نظامی.

مگر خوابگاهی به دست آورم
که جاوید در وی نشست آورم. نظامی.

||ماندن. توقف کردن:

چون به از این مایه به دست آوری
به بود اینجا که نشست آوری. نظامی.

||داخل شدن. راه یافتن. جای گرفتن:

چو در بزم شاهی نشست آوری
به ار یار خندان به دست آوری. نظامی.

به قدس آوریدم چو آدم نشست
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست. نظامی.

||جلوس کردن. برشدن. برآمدن بر تخت:

همه ملک ایران به دست آورد
به تخت کیان بر نشست آورد. نظامی.

نشست‌جای. [نِ شَ] (اِ مرکب) دارالملک. پایتخت. مستقر. مقر: چون هفت‌اقلیم به حکم او شد نشست‌جای خویش تمیشه ساخت. (تاریخ طبرستان).

نشست داشتن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشسته بودن. حضور داشتن:

ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه منشین و منمای دست. فردوسی.

||سکونت داشتن. مقیم بودن. اقامت کردن. جای داشتن:

ز قیصر بپرسید کایزدپرست
به شهر تو بر کوه دارد نشست. فردوسی.

دو دیگر به جائی که کیخسرو است
بدان شهر من خود ندارم نشست. فردوسی.

بپرسید کانجا که دارد نشست
چنین گفت فلاح دانش‌پرست. اسدی.

بدو گفت پیرش که سال است شصت
که تا من بدین کوه دارم نشست. اسدی.

گهی دارد نشست اندر خراسان
گهی در اصفهان و ری و گرگان.
(یوسف و زلیخا).

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت‌پرست. نظامی.

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست. حافظ.

||جای داشتن:

چو عکسم که در آب دارد نشست
به هر جنبشی می‌خورد صد شکست.
(از آنندراج).

||همنشینی داشتن. معاشرت داشتن.

— نشست داشتن با...؛ با او همنشین بودن. معاشر بودن:

در یار بر نامداران ببست
هماتا که با دیو دارد نشست. فردوسی.

بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست
که در کوه با غرم داری نشست. فردوسی.
چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را ز دست.
نظامی (از آنندراج).

نشست‌رود. [نِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، در ۳۸ هزارگزی شمال کرج و ۴ هزارگزی مغرب راه کرج به چالوس در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد، آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و میوه‌ها و لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نشست کردن. [نِ شَ کَ دَ] (مص مرکب) نشستن: نشست کرده است؛ یعنی نشسته است. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران):
بر گنج نشست کرد حجت
جان کرده منقّا و دل مصفا. ناصرخسرو.
||اقامت کردن. مستقر شدن. مسکن کردن:
نشست اندر آن شهر از آن کرده بود
که کندز فریدون برآورده بود. فردوسی.
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
نشست اندر آن نامور بیشه کرد. فردوسی.
فدای تو بادا همه هرچه هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست. فردوسی.
و این مضر پدر پیغمبر ما بود و مسکن نزار به بادیه بود بجای معدبن عدنان و از آنجا به مکه آمد و نشست آنجا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||فرود آمدن:
وز پس اسپان صف پیلان مست
ابر و هوا کرده به صحرا نشست.
امیرخسرو (از آنندراج).
||فرونشستن.
— نشست کردن بنائی؛ اندکی فرورفتن و خسف بناء. شکم دادن بنا.
— نشست کردن آب رودخانه؛ کم شدن آب رودخانه.
— نشست کردن ورم؛ کم شدن ورم.
||همنشینی کردن. معاشرت کردن.
— نشست کردن با...؛ نشست و برخاست کردن. معاشرت کردن. مصاحبت کردن: نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام... از حلقهٔ بایزید هیچ غایب نبودی همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی. (تذکرةالاولیاء).
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.

نشستگاه. [نِ شَ] (اِ مرکب) جای نشستن. جائی که کسی می‌نشیند. (ناظم الاطباء). جای. مکان:
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد
نشستگاه عدوی تو بر چَهِ ارژنگ. فرخی.
||مجلس. (دهار):
نشستگاه شهان باغ و خوابگه ایوان
نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه.
فرخی.
||مصطبه. سکوی مخصوص نشستن: و از هر دو روی نشستگاهها و غرفه‌ها و بناها بفرمود کردن. (مجمل التواریخ). به نوعی که ذره‌ای آفتاب از جانب شرقی و غربی به نشستگاه سر حوض نمی‌افتاد. (تاریخ بخارا ص ۳۲):
کرده بروی نشستگاهی چست
تخت بسته به تخته‌های درست. نظامی.
||مسکن. مقام. مکان. (ناظم الاطباء). جای اقامت: بیرون از شهر مصر به قرب میلی احمد طولون از بهر نشستگاه خود چند بنا ساخته است. (مجمل التواریخ). و باز به حمله آمدند و درها بسوختند و به کوشک حمینی رفتند نشستگاه مقتدر. (مجمل التواریخ). ||قاعده. عاصمه. کرسی. پای‌تخت. (یادداشت مؤلف): نشستگاه خویشتن [کی‌قباد] همه ملک بلخ داشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). حمص از شام است و نشستگاه ملک روم بود و ابوعبیده آهنگ حمص کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||مقعد. کون. (ناظم الاطباء). نشستگاه. دبر: المعافه: پای فا نشستگاه کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||هنگام نشستن. (از ناظم الاطباء).

نشست گرفتن. [نِ شَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نشستن. جای گرفتن. قرار گرفتن:
نخستین گرفتند بر خوان نشست
پس آنگه به بگماز بردند دست. اسدی.

نشستگه. [نِ شَ گَهْ] (اِ مرکب) نشستگاه. جای نشستن. مقام. مکان. جا. رجوع به نشستگاه شود:
پیش دل اندر بکن نشستگهم
وز عمل و علم کن نثار مرا. ناصرخسرو.

نشستگی. [نِ شَ تَ / تِ] (حامص) حالت و کیفیت و چگونگی نشسته. (یادداشت مؤلف).
— بازنشستگی؛ بازنشسته بودن.
— فرونشستگی؛ فرورفتگی.
رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خوّد شود.

نشستن. [نِ شَ / شِ تَ] (مص) پارسی باستان: نی‌هد[1]، متعدی: نی‌یه‌شادیم[2]، اوستا: نی + هد[3]، نی شیذئیتی[4] (نشستن)، متعدی: نی‌شاذیوئیش[5]، پهلوی: ن(ی) شستن[6]، ن(ی) شینت[7]، هندی باستان: نی + سد[8]، سی‌دتی[9]، بلوچی: نین‌دگ[10]، نین‌دغ[11]، متعدی: نیشته ئینغ[12]؛ زمان حال «نشیم» از: نی‌شیدنامی[13] ناشی است، ... افغانی: ناستل[14] (نشستن) کردی: نشین[15] (نشستن)، نیز کردی: دانشین[16] (نشستن) گیلکی: نیشتن[17]، در سلطان‌آباد اراک نیز: نیشتن[18]، متعدی آن: نشاستن، نشاختن، نشاندن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جلوس. (دهار). قعود. (منتهی الارب). سرین خود را بر روی زمین و جز آن قرار دادن. (ناظم الاطباء). مستقر شدن جاندار بر روی کفل و سرین خود در جائی. (حاشیهٔ برهان چ معین):
گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خویش آمد[19] سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست... رودکی.
جهاندیده گفت این نه جای من است
به جائی نشینم که رای من است. فردوسی.
نهادند زیرش یکی تخت زر
نشست از برش رستم نامور. فردوسی.
بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که به خاطر بنشسته‌ست نشانت.
سعدی.
بر سر پا عذر نباشد قبول
تا ننشینی ننشیند غبار. سعدی.
||قرار گرفتن. (حاشیهٔ برهان چ معین). بر بالای چیزی قرار گرفتن مانند گرد و غبار. (ناظم الاطباء). فرود آمدن:
بسی خاک بنشسته بر فرق او
نهاده به سر برگلین افسری. منوچهری.
چو محرومان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر دل نشسته. نظامی.
نه چندان نشیند در این دیده گرد
که بازش به معجر توان پاک کرد. سعدی.
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار. سعدی.
گفت در راه دوست خاک مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد. سعدی.
||جلوس بر تخت سلطنت و امارت. (حاشیهٔ برهان چ معین). جلوس کردن. بر تخت نشستن:
پادشاهی گذشت پاک‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد. رودکی.
به هرجای کرسی زرین نهاد
چو شاهان پیروز بنشست شاد. فردوسی
چو بنشست بهرام از اشکانیان

---
1 - ni + had. 2 - niyashâdayam.
3 - ni + had. 4 - nishidhaiti.
5 - nishâdhayôish.
6 - n (i) shastan.
7 - n(i)shînêt. 8 - ni + sad.
9 - sîdati. 10 - nindag.
11 - nindagh. 12 - nishtainagh.
13 - nishîdnâmiy.
14 - nâstal. 15 - nishîn.
16 - dâ - nishîn.
17 - nishtan. 18 - nishtân.
۱۹ – ن‌ل: خوشش آمد.

بپخشید گنجی به ارزانیان. فردوسی.
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ.
فردوسی.
چو گشتاسب تشست یک شهریار
به رزم و به بزم و به رای و شکار. فردوسی.
چون هوشنگ به پادشاهی بنشست مردمان. اختلاف کردند اندر نشستن وی گروهی گفتند این پسر کیومرث بود... (ترجمهٔ طبری بلعمی). روز دوشنبه نشست [عثمان] و برخاست به ظاهر کردن اسلام. (تاریخ سیستان). نشستن یزید معویه به خلیفتی. (تاریخ سیستان). و معویه‌بن یزید بنشست نیمهٔ ربیع سنهٔ اربع و ستین. (تاریخ سیستان). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). و از این پس یزدجرد شهریار را آوریدند چون بنشست روزگار خلافت... عمر خطاب بود. (مجمل التواریخ). و اندر سنهٔ اثناعشر مولانا الامام المسترشد بالله امیرالمؤمنین بنشست. (مجمل التواریخ). ||پشت دادن. تکیه دادن. ||نشانده شدن. (ناظم الاطباء). ||بار دادن. بار نشستن. پذیرائی کردن. به پذیرائی پرداختن. جلوس کردن و دیگران را به حضور پذیرفتن: بهرام ملک بگرفت و هر روز بنشستی و خلق را بار دادی و همه را وعده‌های نیکو کردی و بهرام آن روز بیست‌ساله بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). امیر سه‌شنبه هژدهم جمادی‌الاولی در این صفهٔ نو خواهد نشست. (تاریخ بیهقی). ||سوار شدن. رکوب:
ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیک.
کنون گر بفرمایدم شهریار
نشینم ابر بارهٔ نامدار. فردوسی.
بشد تیز و بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش به دست. فردوسی.
یلان سینه و مهتر ایزد گشسب
نشستند با نامداران بر اسب. فردوسی.
فرشته‌ای بیامد و مریم را آگاه‌کرده بفرمود که عیسی را از بیت‌المقدس بیرون بر. پس مریم بر خر نشست و عیسی را پیش گرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چنان باید که قوت آرزو و خشم در طاعت قوت خرد باشد و هر دو را به منزلت ستوری داند که بر آن نشیند. (تاریخ بیهقی). به جان من که برخیزی و بر اسب من بنشینی. (تاریخ بیهقی). گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنید و بر اشتران نشینید فردا اسبان به شما داده آید. (تاریخ بیهقی). آفریدون را پرسیدند که چرا بر اسب نشینی. (نوروزنامه). ||منزل کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). سکونت داشتن. منزل داشتن. (ناظم الاطباء). اقامت کردن. سکنی گزیدن:
یکی جای خواهم که فرزند من...
بدو درنشیند نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.
به آموی بنشست [کردیه] و یکچند بود
به دلش اندرون داوری‌ها فزود. فردوسی.
نرسی برادر را به رسولی به خراسان فرستاد با سپاه بفرمودش که به بلخ نشیند و حد ترکان نگاه دارد تا ترک از جیحون از آن سوی نرود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و [مریم] به دیهی از مصر بنشست و عیسی را به سختی و محنت بپرورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ترکان گنجینه گروهی مردمانند اندک و اندر کوهی میان ختلان و چغانیان اندر دره‌ای نشسته‌اند. (حدود العالم). و اندر وی [صقلاب] درختان سخت بسیار است و ایشان اندر میان درختان نشسته‌اند. (حدود العالم). و اندر وی [دههای بکتکین] ترسایان و گبرکان و صابیان نشینند. (حدود العالم). اما او خود بازگشت و به پارس نشست و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمد شد می‌کردند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۱). نقل است که احمد در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی... و زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. (تذکرةالاولیاء عطار). در ابتدا مالدار بود و ربا دادی و به بصره نشستی. (تذکرةالاولیاء). ||مقیم شدن. مجاور شدن. معتکف شدن:
دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فروبند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.
||مقر داشتن. پای تخت داشتن: اردشیر به استخر می‌نشست. (یادداشت مؤلف).
||ماندن. از پای نشستن:
نشست و همی راند بر گل سرشک
از این روزگار گذشته به اشک. عنصری.
||باقی‌ماندن. ||توقف کردن. ماندن. (ناظم الاطباء):
در این رهگذر چند خواهی نشستن
چرا برنخیزی چه ماندت بهانه. ناصرخسرو.
||جای گرفتن چیزی در چیزی، همچون تیر بر نشانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). اصابت کردن.به هدف خوردن. در هدف فرورفتن:
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندر آن پاک‌فربه بره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی.
زن جوان را تیری به پهلو نشیند به که پیری. (گلستان). ||رسیدن: نشستن تیغ بر فسان، رسیدن تیغ بر فسان. (آنندراج). ||بریدن [تیغ] و درآمدن آن در زخم. (از آنندراج) فرود آمدن تیغ و مانند آن:
کدام روز مرا سایه‌ای به سر انداخت
که همچو تیغ به فرقم پر هما ننشست.
(از آنندراج).
||جای گرفتن. داخل شدن:
بیاورد گردون و صندوق شیر
نشست اندر او شهریار دلیر. فردوسی.
به کوه برشد و اندر تهاله گه‌بنشست.
فرخی.
||نازل شدن. تعلق گرفتن:
گر جرم و خطای ما نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند. سعدی.
||مستولی شدن:
چنان هول از این فتنه بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست. سعدی.
||غروب کردن. فرورفتن:
چو بر دامن کوه بنشست ماه
یلان بازگشتند از آوردگاه. فردوسی.
تو چون به جوش درآئی شراب بنشیند
تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند.
رهی (آنندراج).
||نشست کردن. (از آنندراج): نشستن زمین؛ فرورفتن آن از حیز خود. (آنندراج):
از نشینندگان کسی چو نماند
عاقبت خود نشست خانهٔ ما. سعید اشرف.
و نیز رجوع به نشست کردن شود. ||غرق شدن. فرورفتن:
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار.
سعدی.
||فروشدن.
— به اندیشه نشستن؛ در فکر فروشدن:
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
به انبوه اندیشه اندرنشست. فردوسی.
||نصب شدن. جای گرفتن: حوض از آب تهی کردند نگینه بازنیافتند بر جای نگین یکی سنگ سپید اندر وی [در نگین دان] نشسته بود. (نوروزنامه). ||نقش بستن. جای گرفتن:
بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشسته‌ست نشانت.
سعدی.
همه عمر با ظریفان بنشستی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم.
سعدی.
خوی بد بر طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست. سعدی.
||دردی مایعی به ته ظرف جایگیر شدن. ته‌نشین شدن. (فرهنگ خطی). رسوب کردن. (یادداشت مؤلف):
چون بنشیند تمام [شراب در خم] و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی.
||فرورفتن. دُرد شدن. در ته قرار گرفتن. (ناظم الاطباء). ||پدید آمدن. پدیدار گشتن.

پیدا شدن. (یادداشت مؤلف):
مرغ اندر آبگیر و بر او قطره‌های آب
چون چهرهٔ نشسته بر او قطره‌های خوی.
منوچهری.
چون گلاب جنت بر عارض و عذار رسول می‌نشست و قطره قطره بر پیشانی مبارک جمع می‌شد. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۵). ||پیدا کردن. آوردن: به چرک نشستن جرح یا قرحه؛ چرک پیدا کردن آن. چرک آوردن آن. (یادداشت مؤلف). به گل نشستن درخت. گل آوردن درخت. به ثمر نشستن. بار آوردن. ||آغازیدن. شروع کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به، به... نشستن در ترکیبات ذیل نشستن شود. ||دست کشیدن از کار. (ناظم الاطباء):
تا در این گله گوسفندی هست
ننشیند اجل ز قصابی. سعدی.
||فرود آمدن و به جای ماندن. ارتکف‌الثلج؛ برف بنشست. (یادداشت مؤلف). ||واقع شدن. اطلاق شدن. نهاده شدن: او [خواجه احمد حسن] اریاروق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو نشسته است. (تاریخ بیهقی ص۱۴۴).
— نام کسی بر چیزی نشستن؛ بدو منسوب شدن. به او منتسب گشتن. به نام او شدن: اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن بنشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). گفتند زندگی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم بازرسته‌ایم و نام این دولت بزرگ – که همیشه باد – بر ما نشسته است در خواب امن و آسایش غنوده‌ایم. (تاریخ بیهقی).
||به سر بردن:
نباید نشستن به آرام و ناز
که زین ره ندانم نشیب و فراز. فردوسی.
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد
ابی بزم بنشست با باد سرد. فردوسی.
نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار. فردوسی.
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی‌من نشست یار.
سعدی.
||مبتلا شدن. گرفتار شدن. به فراق نشستن. به عزا نشستن. ||مجالست کردن. همنشین شدن:
که امروز روزی است با فر و داد
که رستم نشسته‌ست با کیقباد. فردوسی.
و رجوع به ترکیبات نشستن شود. ||محفل کردن. بیدار ماندن:
شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن راند بسیار از افراسیاب. فردوسی.
امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت. (تاریخ بیهقی ص۴۹۴). ||خاموش شدن. (ناظم الاطباء). زایل شدن. انطفاء. منطفی شدن. (یادداشت مؤلف): من میدانم که این که از من می‌رود خطائی بزرگ است و لیکن با خشم خویش برنیایم و چون آتش خشم بنشیند پشیمان شوم. (تاریخ بیهقی ص۱۰۱).
مبادا که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه به دریای آب. نظامی.
و گویند که این آتش پیش بهمن‌بن اسفندیار مدت حیات او می‌افروختند و نمی‌گذاشتند که بمیرد و بنشیند. (تاریخ قم ص۸۳):
شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام
روی تو دیدن به شب روز نماید تمام.
سعدی.
||آرام گرفتن. تسکین یافتن. از هیجان ایستادن: عایشه را دل ننشست و گفت بازمی‌گردم زنان را با لشکر کار نیست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بدان دیار همانا که موج خون عدو
به سالها ننشیند ز دشت وز کردر. فرخی.
سپهبدی را در شهر فرستاد و چندین هزار خلق بکشت تا خون یحیی [که دایم می‌جوشید] بنشیند، همچنان می‌جوشید تا کشندهٔ یحیی را بازنمودند او را بکشت ساکن گشت.(مجمل التواریخ).
تو چون به جوش درآیی شراب بنشیند.
رهی (از آنندراج).
||تخفیف یافتن. آرام گرفتن: چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که طوفان بنشست از آن روی جیحون به یافت داد. (مجمل التواریخ). بعد سه روز که باد بنشست پیش‌کار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد. (مجمل التواریخ). پس ایزد تعالی تقدیر کرد که طوفان بنشیند. (مجمل التواریخ).
ساز طربت شکسته بینم
شور و شغبت نشسته بینم. نظامی.
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست. (گلستان).
||فروخفتن؛ نشستن ورم؛ فروخفتن آماس. (یادداشت مؤلف). ||تمام شدن. برطرف شدن:
چو بنشیند آن جستن یاد او
ز گیتی نگیرد کسی یاد او. فردوسی.
چو از دشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس. فردوسی.
چون بنشیند زمی معنبر جوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.
منوچهری.
وقتی که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید... و حاجت‌مند شود به طبیبی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند. (تاریخ بیهقی). اما تشویش این خاندان بنشیند. (تاریخ بیهقی ص۴۹).
همی تا بدم بیند این آن به دست
ز دل دشمنی‌شان نخواهد نشست. اسدی.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ‌کاری فروشوی دست. نظامی.
بر سرپا عذر نباشد قبول
تا ننشینی ننشیند غبار. سعدی.
این تب به مداوای مسیحا ننشیند.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||قضای حاجت کردن: و این [اسهال] چنان باشد که بامداد که از خواب شب برخیزد چند مجلس بنشیند زودا زود و پس ساکن شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست. (چهارمقالهٔ نظامی). ||منعقد کردن. (یادداشت مؤلف): چله نشستن؛ چله منعقد کردن. ||به حساب آمدن. تعلق داشتن: و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره بود از رودی. فضل جای دیگر نشیند. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ دانشگاه مشهد ص۲۲۳).
— از پای نشستن؛ قعود کردن. جلوس کردن. نشستن:
از آن نامداران خسروپرست
کس از پای ننشست و نگشاد دست.
فردوسی.
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست.
سعدی.
— ||آرام گرفتن. بر زمین نشستن:
نه بنشیند از پای و نی یک زمان
نهد پهلوی خویش بر بستری. منوچهری.
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای
زدی نعره و آنگه نشستی ز پای. اسدی.
— اندرنشستن؛ جای گرفتن. قرار گرفتن:
چو از کوه دید آن شه بافرین
که اندر نشستند گردان به زین.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۳۹).
— باز نشستن؛ نشستن:
زندگان را چه عجب گر به تو میلی باشد
مردگان بازنشینند به عشقت ز قبور. سعدی.
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام. سعدی.
— ||برطرف شدن. زایل شدن:
نمی‌داند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند به سردی. سعدی.
— ||خاموش شدن. تسکین یافتن:
بر آتش عشق آب تدبیر
چندان که زدیم باز ننشست. سعدی.
— ||فراهم آمدن. درهم فرورفتن: پس زمین را بفرمایند تا فراهم آید چنانک استخوان

پهلوهای وی به یکدیگر بازنشیند. (از کیمیای سعادت).
— بر سرپای نشستن؛ چمباتمه زدن: فراتر آمد و بر سرپای نشست روی بر روی ما باز نهاده. (اسرارالتوحید).
— بر ماتم کسی نشستن؛ به عزای او نشستن و مبتلا شدن. به ماتم او نشستن؛ داغدار مرگ او شدن:
که رستم منم کم مماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام. فردوسی.
— برنشستن؛ سوار شدن. رکوب:
پدر کشته آنگه میان را ببست
سیه رنگ بهزاد را برنشست. فردوسی.
بگفت این وز آن جای‌گه برنشست
به ایوان خرم خرامید مست. فردوسی.
هم آنگه بار را فرمود بستن
سواران بنه را برنشستن. فخرالدین اسعد.
دیگر ره برنشست و قصد شهر کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۵). اسبش تا کرانهٔ رواق که به ماتم به آنجا نشسته بودند بیاوردند و برنشست. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیرمحمود برنشست و آنجا آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). عبدالمطلب برنشست باسلاح و بتاخت. (تاریخ سیستان). باز گفت ترا دشوار باشد دویدن، از پس من برنشین تا ترا آسان باشد. (تاریخ سیستان). در ساعت همه جمع شدند گفتند فرمان، گفت محمد گم شد، گفتند برنشین تا همه برنشینیم، بساعت او برنشست و همه برنشستند و گرد مکه اندر همی تاختند. (تاریخ سیستان). و لشکر هر دو جانب بر می‌نشستند و چالش مستی می‌کردند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸). محمد زکریا بیرون شد و برنشست. (چهارمقالهٔ نظامی). در وقت برنشستن قاضی‌القضاة ابوالهیثم بازو او گرفت اعانت را. (تاریخ بیهقی). از فوت سلیمان خبر یافت از ساری برنشست کوچ بر کوچ می‌رفت. (تاریخ طبرستان). اول که برنشستی به دیدن ایشان آمدی. (راحة الصدور راوندی):
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز. نظامی.
مه و خورشید دل در صید بستند
به شبدیز و به گلگون برنشستند. نظامی.
چه نشانید جمازه به سرچشمهٔ آب
برنشینید و عنان را به سفر باز دهید.
خاقانی.
از تیغ بی‌وفائی بینی چو برنشینی
حلق هزار خلقی بر رهگذر بریده. خاقانی.
دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی.
خاقانی.

— ||سوار شدن و حرکت کردن. عزیمت کردن. رو به راه نهادن:
میان کئی تاختن را ببست
از آن شهر هم در زمان برنشست. فردوسی.
پس از مجلس بار برنشست. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹).
— ||جلوس کردن:
چو فرزند ما برنشیند به تخت
دبیری بیایدش پیروزبخت. فردوسی.
که بگذار جیحون و برکش سپاه
همان تا کسی برنشیند به گاه. فردوسی.
— ||جای گرفتن. نشستن. قرار گرفتن:
چون مورد بود سبز گهی موی من همه
دردا که برنشست بر آن مورد سبز یشم.
فرالاوی.
بیامد بر آن گوزبن برنشست
به بخت تو آید هما کنون به دست. فردوسی.
— ||سپری شدن. رفتن:
برنشین ای عمر و بنشین ای امید
کآشنائی هم‌نشین جستیم نیست. خاقانی.
— برنشستن با کسی؛ هم‌تاخت شدن با او:
خر خود را چنان چابک نبینم
که با تازی سواری برنشینم. نظامی.
— بست نشستن. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.
— به بن بازنشستن؛ ریشه دوانیدن. بیخ پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
— به... نشستن؛ پیدا کردن. آوردن: به روغن نشستن دانه، به گل نشستن درخت، به ثمر نشستن درخت.
— به راه نشستن؛ منتظر ماندن:
وز آن روی دژ بارمان با سپاه
ابا پیل و گردان نشسته به راه. فردوسی.
— به کاری برنشستن؛ بر آن کار همت گماشتن. بدان پرداختن:
دمادم به خون خوردنش برنشست
وگر مردی آبش ندادی به دست.
سعدی.
— پس زانو نشستن؛ چمباتمه زدن. زانوی غم و ملال در بر گرفتن. متفکر و غمگین‌وار نشستن:
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
حافظ.
— پس نشستن؛ عقب‌نشینی کردن.
— ته‌نشین؛ رسوب.
— در نشستن؛ سوار شدن و عزیمت کردن: سید را خبر شد درنشست با سه پسر و براهی مجهول به یک هفته به اصفهان رسید. (راحة الصدور راوندی).
— ||پیاده شدن. (یادداشت مؤلف):
تو گفتی زمین پای اشتر ببست

عرابی به ناچار از او درنشست.
(یوسف و زلیخا).
— زیر پای کسی نشستن؛ با او همدست شدن. او را به کاری تشویق کردن.
— عقب نشستن؛ عقب‌نشینی کردن. رجوع به عقب‌نشینی در ردیف خود شود.
— فراهم نشستن؛ جمع شدن. گرد آمدن. انجمن کردن. با هم نشستن: کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت... اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی. (گلستان).
— فرونشستن؛ فروایستادن. ساکن‌شدن. آرام یافتن. (یادداشت مؤلف). از جوشش ایستادن.
— ||برزمین نشستن.
— ||ته‌نشین شدن. رسوب.
— ||دست کشیدن. دست باز داشتن. ترک گفتن. رها کردن: و این رسم بماند که اگر کسی را زخم زنند نیارامد تا کینه بازنجوید و اگر همه عالم او را دهی از آن کار فرو ننشیند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اگر بدر تو این روزگار دریافتی... آن را که تو فرو نشستی او برخاست. (ترجمهٔ نامهٔ تنسر از تاریخ طبرستان).
— ||آرام گرفتن:
آتش که تو می‌کنی محال است
کاین دیگ فرونشیند از جوش. سعدی.
— ||افتادن. متروک شدن: و گفتند صواب همین است که این غلام [یوسف] را گاهی چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردم فرونشیند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— ||فرورفتن: و حربه را بر سنگ زد چنان که تمام حربه در سنگ فرونشست. (قصص ص۱۴۹).
— کج نشستن؛ مقابل راست نشستن.
— امثال:
کج بنشین و راست بگو!
— گوشه نشستن؛ عزلت گزیدن. اعتکاف:
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند؟ سعدی.
— نشستن آب رود یا قناتی به زمینی؛ آبیاری توانستن آن آب در آن زمین، یعنی به حدی بالا آید که آن زمین را توان بدان آب کشت و زرع کردن. (یادداشت مؤلف). رسیدن آب به زمین. سوار شدن آب به زمین زراعتی.
— نشستن از بر...؛ سوار شدن:
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی.
— نشستن با...؛ نشستن به. پرداختن به:
و آنگه که شدی ضعیف و بنشستی
با زهد چو بایزید بسطامی. ناصرخسرو.
— ||همنشینی کردن. مصاحبت کردن:
با دیگ بمنشین که سیه برخیزی. فرخی.
با او نشینند و نگویند و نخندند

تا آذر مه بگذرد و آید آزار. منوچهری.
از صیانت هیچ با فاجر تیامیزی به هم
هرکه با فاجر نشیند لاجرم فاجر شود.
منوچهری.
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی. سعدی.
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم.
سعدی.
هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند. (گلستان).
با هرکه نه دولتی است منشین
کز سرکه نگشت کام شیرین. امیرخسرو.
خدا راکم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان. حافظ.
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی. حافظ.
— ||خلوت کردن. خالی کردن:
وز آن پس چو بنشست با رایزن
زمانی شد اندر سخن انجمن. فردوسی.
بدو گفت کز مردم سرفراز
نزیدکه با زن نشیند به راز. فردوسی.
چو بنشست با شاه و نامه بداد
سراسر سخن‌ها بر او کرد یاد. فردوسی.
— نشستن بر...؛ قرار گرفتن. جلوس کردن:
گه بر آن کندز بلند نشین
گه در این بوستان چشم گشای. رودکی.
روز ارمزد است شاها شادزی
بر کت شاهی نشین و باده خور. بوشکور.
جوانی به کردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت در سایه گاه. فردوسی.
— نشستن به: جلوس کردن:
به اورنگ بنشست شیدسب شاد
به شاهی در داد و بخشش گشاد. فردوسی.
— ||نشستن به...؛ بدان پرداختن. به آن مشغول شدن. آغازیدن به آن:
به بگماز بنشست به میان باغ (؟)
بخورد و به یاران او شد تفاغ. بوشکور.
به شاهی نشست اندر ایران‌زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین. فردوسی.
جهود آن در خانه اندر ببست
بیاورد خوان و به خوردن نشست. فردوسی.
برفتند با رود و رامشگران
به باده نشستند یکسر سران. فردوسی.
چون هوشنگ به پادشاهی بنشست. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و پیروز به پادشاهی نشست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۳):
پری‌پیکر چو دید آن سبزهٔ خوش
به می بنشست با جمعی پریوش. نظامی.
— نشستن چون خاک؛ کنایه از نشستن و آرام. (از انجمن آرا). نشستن به حلم و آرام. (از رشیدی) (از حاشیهٔ برهان).
— ||خوار و سرافکنده نشستن. (از انجمن آرا).
— نشستن صورت کار؛ اصلاح پذیرفتن کار. (آنندراج).
— نشستن و برخاستن؛ نشست و خاست: در آن روزگار ایشان را در نشستن و برخاستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ بیهقی).

نشستن. [نَ شُ تَ] (مص منفی) نناشستن. مقابل شستن. رجوع به شستن شود.

نشستنگاه. [نِ شَ تَ] (اِ مرکب) مکان نشستن. (آنندراج). جائی که بر آن کسی می‌نشیند. (ناظم الاطباء) ||مجلس. (یادداشت مؤلف). ||آن جائی که چیزی قرار می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||اقامتگاه. (از آنندراج). محل اقامت. مسکن: آزرمی‌دخت به ناحیت اسدآباد قصری کرد به نام خویش کرداندر هامون و نشستگاهی بزرگوار بر سر تل. (مجمل التواریخ). ||پایتخت. کرسی سلطان یا امیری در مملکت: لیث به خراسان بازگشت و به جیرفت آمد آنجا نشستگاه خویش گرفت. (تاریخ سیستان). ||مقعد. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). کون. (ناظم الاطباء). سرین. دبر.

نشستنگه. [نِ شَ تَ گَهْ] (اِ مرکب) جای نشستن. آنجا که بر آن می‌نشینند:
کجا فرش را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل‌بن احمد است. فردوسی.
تهمتن بیامد به زابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان. فردوسی.
نهادند بر پشتشان تخت زر
نشستنگه شاه با تاج و فر. فردوسی.
ده اشتر نشستنگه شاه را
به دیبا بیاراسته گاه را. فردوسی.
نشستنگهی سازمش ز این سریر
که باشد بر او جاودان جای‌گیر. نظامی.
||محل اقامت. مسکن:
کنون جای سختی و جای بلاست
نشستنگه تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
نشستنگه مردم نیکبخت. فردوسی.
نشستنگه سوکواران بدی
بدو در سکوبا و مطران شدی. فردوسی.
نشستنگهی ز آن طرف بازجست
که دارد نشیننده را تندرست. نظامی.
||مقر. مستقر. پای‌تخت:
تن خویش را از در فخر کرد
نشستنگه خویش اصطخر کرد. فردوسی.
برآوردهٔ سلم جای بزرگ
نشستنگه قیصران سترگ. فردوسی.
همه جای جنگی سواران بدی
نشستنگه شهریاران بدی. فردوسی.
نشستنگه آمل گزید از جهان
به هر کشور انگیخت کارآگهان. اسدی.
||مجلس. بزم:
ز یک سو نشستنگه کام را
دگر سوی از بهر آرام را. فردوسی.
چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند. فردوسی.
بفرمود تا خوان بیاراستند
نشستنگه رود و می خواستند. فردوسی.
||بارگاه. قصر:
نشستنگهی برفرازم به ماه
چنان چون بود درخور تاج و گاه. فردوسی.
رخ شاه تابان به کردار هور
نشستنگهش را ستونها بلور. فردوسی.
نشستنگهی بود ایوان چهار
ز هر گوهر آراسته چون بهار. اسدی.

نشستنی. [نِ شَ تَ] (ص لیاقت) هر جائی و یا هر چیزی که بر آن می‌نشینند. ||هر آنچه بر آن سوار می‌شوند، مانند اسب و اشتر و اراده و کشتی و جز آن. (ناظم الاطباء). ||قابل سکونت. درخور سکنی که منزل کردن و اقامت کردن در آن شاید: این خانه دگر نشستنی نیست.

نشستنی. [نَ شُ تَ] (ص لیاقت) که قابل شست و شو نیست. مقابل شستنی. رجوع به شستنی شود.

نشست و برخاست. [نِ شَ تُ بَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) معاشرت. آمد و رفت. ||مجالست. مصاحبت. صحبت. ||ادب. (یادداشت مؤلف).

نشست و برخاست کردن. [نِ شَ تُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) معاشرت کردن. رفت و آمد داشتن. ||هم‌نشینی کردن. مصاحبت. رجوع به نشست و برخاست شود.

نشست و خاست. [نِ شَ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) مصاحبت. مجالست. هم‌صحبتی. معاشرت: این رافع‌بن اللیث‌بن نصر مردی بود به سمرقند به میان لشکر سلطان اندر، روی‌شناس و مهتر بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس. (تاریخ بیهقی ص۲۰۶).
پرهیز کن به جان ز خرافات ناکسان
هرچند با خسان کنی آنجا نشست و خاست.
ناصرخسرو.
حرام باد بر آن کس نشست و خاست به دوست
که از سر همه برخاستن نمی‌یارد. سعدی.

نشست و خاست کردن. [نِ شَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) مصاحبت کردن. معاشرت کردن. رجوع به نشست و خاست شود.

نشست و خفت. [نِ شَ تُ خُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) مصاحبت. مؤانست.

هم‌نشینی:
آن را که به سرش در خرد باشد
با دیو نشست و خفت چون دارد.
ناصرخسرو.

نشست و خیز. [نِ شَ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) نشست و خاست. نشست و برخاست. معاشرت. مصاحبت.

نشست و خیز کردن. [نِ شَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) نشست و خاست کردن. معاشرت کردن. رفت و آمد داشتن. هم‌نشینی کردن: گفتند چرا بزرگ شما با گنهکاران نشست و خیز می‌کند. (دیاتسارون ص ۱۱۶).

نشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (ن‌مف) جالس. (منتهی الارب). قاعد. که جلوس کرده است. مقابل قائم به معنی برخاسته:
ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی
ز آن که تو فتنهٔ نشسته بهی. سنائی.
||بر تخت جلوس کرده. به سلطنت و امارت رسیده:
ز آن گذشته جهانیان غمگین
ز این نشسته جهانیان دلشاد. رودکی.
||بیدار مانده. نخفته:
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی.
سعدی.
||تسکین‌یافته. آرام‌گرفته. تخفیف‌یافته. از شور و هیجان افتاده:
ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی
ز آن که تو فتنهٔ نشسته بهی. سنائی.
||آن که می‌ماند و درنگ می‌کند و توقف می‌نماید. ||گرد و غبار که بر روی چیزی واقع می‌گردد. ||آن که می‌نشیند. (ناظم الاطباء).
||(ق) در حالی که نشسته است. جالساً. قاعداً. در حال قعود:
از آن کس که بر پای پیشش بر است
نشسته به یک سر از او برتر است. فردوسی.
- برهم نشسته؛ به روی هم گرد آمده و جمع شده و فراهم آمده و توده شده. (ناظم الاطباء).
- فراهم نشسته؛ مجتمع.
- فرونشسته؛ پست. فروتن. متواضع.
- ||در جای پست نشسته و واقع شده. (ناظم الاطباء).
- ||فروکش کرده. نشست کرده.

نشسته. [نَ شُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناشسته. ناشور. شسته‌ناشده. مقابل شسته:
روی ناشسته چو ماهش نگرید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید.
||تطهیر نا کرده. ناپاک.
- امثال:
نشسته پاک است.

نشسته آمدن. [نِ شَ تَ / تِ مَ دَ] (مص مرکب) نشستن. رجوع به نشستن شود. ||فروکش کردن. کم شدن. تخفیف یافتن: تا بادرحاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی ص ۷۱).

نشص. [نُ شُ] (ع اِ) جِ نِشاص. رجوع به نِشاص شود.

نشص. [نَ] (ع مص) ناسازواری نمودن زن شوی را و در غضب آوردن. (منتهی الارب)[1]. رجوع به نُشوص شود.

نشط. [نُ شُ] (ع ص، اِ) درازکشندگان رسن تا نرم گردد و دوباره تافته شود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفرد آن ناشط یا نشیط است. (از اقرب الموارد).

نشط. [نَ] (ع مص) گزیدن مار. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). گزیدن و نیش زدن مار کسی را. (از اقرب الموارد). ||نیش زدن مار به سرعت و اختلاس کسی را. (المنجد) (از ذیل اقرب الموارد نقل از لسان). و نشظ تصحیف آن است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||بیرون آمدن از جای. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||از جائی به جائی شدن. (زوزنی).[2] ||بردن اندوه کسی را از جائی به جائی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب از دلو برکشیدن بی‌بکره. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برکشیدن دلو را از چاه بدون استفاده از چرخه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گشادن گره به رفق[3]. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). وا گشادن گره. (زوزنی). ||محکم کردن گره را[4]. (از ذیل اقرب الموارد از لسان و اساس) (از المنجد). آسان گره بستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گره زدن ریسمان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تند راه رفتن ناقه. (از محیط‌المحیط). ||نیزه زدن کسی را یا نیزه زدن بر پهلوی او. (از اقرب الموارد).

نشظ. [نَ] (ع مص) شتاب ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج). به شتاب ربودن. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). رجوع به نشط شود.

نشع. [نَ] (ع مص) به درشتی کشیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). به عنف چیزی را برکندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مَنشَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). انتشاع. (از المنجد). ||بوییدن طیب را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دارو به دهان کسی ریختن. (از المنجد). ||دارو به دهان کودک ریختن. (از اقرب الموارد). تلقین کردن کلامی را به کس. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||شهیق. (از المنجد) (از اقرب الموارد). در سینه گردانیدن گریه را. (از ناظم الاطباء). ||مزد دادن کاهن را. (از اقرب الموارد از لسان). ||به صیغهٔ مجهول، آزمند کرده شدن بچیزی. (از منتهی الارب). ||(اِ) مزد کارگر. جعل‌الکاهن. (از اقرب الموارد).

نشع. [نَ شَ] (ع اِ) آبی که طعم آن بد شده است. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشغ. [نُشْ شَ] (ع ص، اِ) جِ ناشِغ. رجوع به ناشِغ شود.

نشغ. [نَ] (ع مص) به نیزه زدن. ||روان گردیدن آب. ||به دست آب خوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||گردانیدن گریه در سینه. (از منتهی الارب) (آنندراج). گریه در سینه گرداندن که شخص را به بیهوشی نزدیک کند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و آن خواه از شوق باشد یا اسف. (از اقرب الموارد). ||نعره زدن چنان که بی‌هوش خواهد که شود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||غلبه کردن شوق بر مردم چنان که نزدیک باشد که بی‌هوشی آرد. (زوزنی). ||سخن آموزانیدن. تلقین کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آموزانیدن و تلقین کردن کلام را به کسی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دارو در دهان و بینی ریختن[5]. (از منتهی الارب) (آنندراج). دارو در دهان کودک ریختن. (اقرب الموارد). ||به صیغهٔ مجهول، آزمند چیزی شدن. (از منتهی الارب). گویند نشغ بالشیء. ||(اِ) دستمزد کارگر. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). و نیز رجوع به نَشع شود.

نشف. [نَ] (ع مص) رفتن و هلاک شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن و تباه شدن مال کسی. (از اقرب الموارد). ||رفتن آب در زمین. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). روان گردیدن آب به روی زمین. (از ناظم الاطباء). و اسم از آن نَشَف است. (از اقرب الموارد). ||فرورفتن آب در زمین. (آنندراج). ||بخود کشیدن جامه خوی و عرق را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را. (از منتهی الارب) (آنندراج). بخود کشیدن لباس عرق و حوض آب را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). جذب کردن و در خود کشیدن جامه خوی را. (از غیاث

---

۱ - محیط‌المحیط از اقرب الموارد. در المنجد فقط نشوص بدین معنی آمده است.
۲ - نشط من بلد الی بلد؛ قطع. (اقرب الموارد) (المنجد).
۳ - از اضداد است.
۴ - از اضداد است.
۵ - به صورت مجهول و معروف هر دو استعمال شود. (منتهی الارب).

اللغات). به خود کشیدن جامه خوی را، کاغذ سیاهی را، سفال و اسفنج آب را. (یادداشت مؤلف). ||جذب شدن:

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود که می‌نجنبد در رکون. مولوی.

||گرفتن آب را از جائی با پارچه و جز آن. (از ناظم الاطباء). آب را از جائی با کهنه و امثال آن برگرفتن که چیزی از آن باقی نماند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). خشک کردن. خشکانیدن. (یادداشت مؤلف). ||قطع شدن آب چاه. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||خشکیدن رطوبت لباس. (از المنجد). ||(اِ) لون. رنگ. (از اقرب الموارد). ||جمع نشفة است به‌معنی سنگ‌پا. رجوع به نَشفَة شود.

نشف. [نَ شَ] (ع اِ) نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). سنگ پاشنه. (از مهذب‌الاسماء). سنگ‌پا. پاشنه سنگ. پای‌خار. (یادداشت مؤلف). ||زمینی که آب را به خود میکشد. ||آبی که به زمین فرو میرود. (ناظم الاطباء). ||(مص) روان شدن آب در زمین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نضوب آب. (از المنجد).

نشف. [نِ] (اِ) کاسهٔ سر. ||قدح چوبین. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||جمع نشفة است. رجوع به نِشفَة شود.

نشف. [نِ شَ] (ع اِ) جِ نشفة.

نشف. [نُ شَ] (ع اِ) جِ نشفة.

نشف کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) جذب کردن رطوبت. بخود درکشیدن آب و رطوبت را: چهارم آن که خشکی مستولی گردد و رطوبت بیضه کمتر شود و بدان سبب رطوبتی را که اندر گوهر طبقهٔ عنبیه باشد نشف کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکن کژدم را در شیشه باید کرد تا آبگینه رطوبت او را نگاهدارد و نشف نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آب اندر حوض گر زندانی است
باد نشفش میکند کان کانی است. مولوی.
پیش از این کاین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کان بادها نشفش کنند. مولوی.
گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش از ایشان واستانی واخری. مولوی.

نشف کننده. [نَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) بخود کشنده. جذب‌کننده: بعضی قابض است که جگر را قوت دهد و بعضی پزاننده است و بعضی صدید را و مادهٔ بد را نشف‌کننده است و پاک‌کننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نشفة. [نَ فَ] (ع اِ) لته پاره‌ای که بدان آب باران گرفته در آوند افشارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پارچه‌ای که بدان آب باران را گرفته در آوندی فشار دهند. (ناظم الاطباء). کهنه‌پاره‌ای که در تنشیف آب استعمال شود. (از المنجد). نُشافة. (المنجد). ||نُشفَة. نِشفَة. نُشفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد). سنگ سیاه سوخته. سنگ پای‌خار. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ سیاه سوخته و متخلخلی که بدان پای را پاک کنند. (ناظم الاطباء). سنگ پای‌خار. سنگ‌پا. (از بحر الجواهر). سنگ متخلخلی که در حمام بدان جسم را پاک کنند. (المنجد). نَشفَة. سنگ متخلخلی که در حمام بدان چرک دست و پای را پاک کنند. (از اقرب الموارد). سنگ‌پا. سنگ حمام. ج، نَشف، نِشف، نِشَف، نُشَف، نِشاف. (اقرب الموارد). ||چیزی اندک که در آوند باقی باشد. نُشفَة. ||آنچه از دیگ به کفلیز برآرند و گرم گرم بخورند. نُشفَة. (منتهی الارب). رجوع به نُشفَة شود.

نشفة. [نَ شَ فَ] (ع اِ) سنگ سیاه سوخته. سنگ پای‌خار. نُشفَة. نَشفَة. نِشفَة. (منتهی الارب). رجوع به نَشفَة شود.

نشفة. [نَ شِ فَ] (ع ص) ارض نشفة؛ زمین آب به خود درکشنده. (منتهی الارب). زمینی که بخود آب درکشد. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشفة. [نُ فَ] (ع اِ) کفک شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کف شیر هنگام دوشیدن. (ناظم الاطباء). کفی که هنگام دوشیدن بر سر شیر پدید آید. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نُشافة. (از اقرب الموارد). ||سنگ سیاه‌سوخته. سنگ پای‌خار. (منتهی الارب) (آنندراج). نَشفَة. نِشفَة. نَشَفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نَشفَة شود. ||نِشفَة. چیزی اندک که در آوند باقی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد) (از اقرب الموارد). ||آنچه از دیگ به کفلیز برآرند و گرم گرم بخورند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از دیگ با کفگیر برآرند و گرم گرم بخورند. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نِشفَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نشفة. [نِ فَ] (ع اِ) سنگ سیاه‌سوخته. سنگ پای‌خار. (منتهی الارب) (آنندراج). نَشفَة. (منتهی الارب). رجوع به نَشفَة شود. ||چیزی اندک که در آوند باقی باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). چیز کمی که در ظرف باقی مانده باشد. (از المنجد). نُشفَة. (منتهی الارب) (المنجد). ||آنچه از دیگ به کفلیز برآرند و گرم گرم بخورند. (آنندراج). نُشفَة. (منتهی الارب).

نشق. [نَ] (ع مص) بوی کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بوی بردن. (تاج المصادر بیهقی). بوییدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). شمیدن. (یادداشت مؤلف). نَشَق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||در دام آویخته شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بسته شدن در جای. (تاج المصادر بیهقی). به دامی افتادن که از آن خلاص ممکن نیست. (از اقرب الموارد از الاساس). در دام افتادن. (از المنجد). گویند: نشق الظبی نشقا. (منتهی الارب). نَشَق. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِ) بوی. (ناظم الاطباء). شم. نَشَق. (المنجد). گویند: هذا ریح مکروهةالنشق، ای الشم. (آنندراج).

نشق. [نَ شَ] (ع مص، اِ) نَشق. رجوع به نَشق شود.

نشق. [نَ شِ] (ع ص) آن که چون به کاری درآید در آویزان باشد در وی. (از منتهی الارب) (آنندراج). مردی که در کاری افتاده باشد که از آن خلاصی نیابد. (فرهنگ خطی). آنکه چون به کاری درآید آویخته شود به آن کار به نحوی که رهائی از آن ممکن نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نشق. [نُ شَ] (ع اِ) جِ نشقة. رجوع به نُشقَة شود.

نشق. [نِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۲۸ هزارگزی مشرق ترکمان و ۲۰ هزارگزی راه تبریز به میانه، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۶۰۹ تن سکنه دارد. محصولش غلات و بزرک و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نشقة. [نُ قَ] (ع اِ) گردن‌بند ستور. حلقهٔ رسن که در گردن بهایم افکنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گردن‌بندی که به گردن ستور می‌نهند. (ناظم الاطباء). طوق یا ریسمانی که بر گردن اغنام و جز آن افکنند. (از المنجد). ج، نُشَق.

نشک. [نَ][1] (اِ) درخت ناژ باشد. (فرهنگ اسدی). درخت ناژو را گویند. (جهانگیری) درختی است که بار نیارد. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی). درخت صنوبر و کاج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). درخت صنوبر. (انجمن آرا) (آنندراج). درخت ناز و نوژ باشد. (اوبهی). ناز. نوز. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ناژ. نشنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). در لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ ناژ و نوژ گوید: ناژ و نوژ و نشک هر سه یک درخت باشد و مانند سرو بوده و بارش چون ترنج باشد عیه عیه چون عیبه‌های جوشن.

۱ - ناظم الاطباء به فتحتین [نَ شَ] نیز آورده است.

(یادداشت مؤلف). در صحاح الفرس: نشک درخت نار باشد[1] و قیل دندان پیش سباع. (صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۸۸):

آن که نشک آفرید و سرو سهی
و آن که بید آفرید و نار و بهی.
رودکی (از فرهنگ اسدی و صحاح الفرس).

میر عادل زَین دین، ای آفتاب از تو به رشک
ای مرا خار تو گل، خاک تو زر، نال تو نشک.
سوزنی (از جهانگیری).

و نیز رجوع به ناژ و ناژو شود. ||انار. (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به معنی قبلی شود. ||دندان پیش سباع. (صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۸۸). دندان فیل و یا خوک و یا مار[3]. (ناظم الاطباء). و به معنی دندان چهارگانه که گل نیز گویند، چنان که شاعر گوید:

در دم اژدها و نشک پلنگ.
(از فرهنگ خطی).

یَشک. رجوع به یَشک شود.

نشک. [نَ شِ] (اِ) رجوع به نشک [نَ] شود.

نشک. [نِ] (اِ) نوک و منقار مرغان. (ناظم الاطباء).
— امثال:
مرغی که انجیر میخورد نشکش کج است.

نشکاش. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، در ۱۸ هزارگزی مشرق دژ به سلماس و ۸ هزارگزی جنوب راه سنندج به مریوان، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه و قنات، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نشکافتن. [نَ تَ / نَ شِ تَ] (مص منفی) مقابل شکافتن. رجوع به شکافتن شود.

نشکافتنی. [نَ تَ / نَ شِ تَ] (ص لیاقت) که نتوان آن را شکافت. مقابل شکافتنی. رجوع به شکافتنی شود.

نشکافته. [نَ تَ / تِ / نَ شِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نشکفته. از هم باز ناشده. نشکافیده. ناشکافته. ناشکفته. مقابل شکافته. رجوع به شکافته شود.

نشکرد. [نَ کَ] (اِ) اسفنج و ابر مرده که نشکرد گازران نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

نشکرد گازران. [نَ کَ دِ زَ] (ترکیب اضافی) به‌معنی اسفنج است که ابر بوده باشد و آن چیزی است مانند نمدکرم‌خورده و آن را به عربی هرشفة و رغوة الحجامین گویند. (برهان قاطع). ابر مرده. سفنج. اسفنج. (یادداشت مؤلف).

نشکرده. [نِ کِ دَ / دِ / نِ کَ دَ / دِ] (اِ) دست‌افزار کفشدوز و موزه‌دوز. (لغت فرس اسدی ص۵۰۷) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شفره. (از منتهی الارب). ذرب. (از منتهی الارب). از میل. (تفلیسی). ارمیک. محذی. آلتی است مجلدین و هم کفشگران را. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشگرده شود:

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو. بوشکور.

کفشگر... نشکرده برداشت. (کلیله و دمنه).

گمان برم که به وراقی و به جلدگری
ز کلک و گهزن و سنگ‌تراش و نشکرده
تراش کرده بوی آرزوی زر دو هزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.
سوزنی.

||نیشتر حجام. (یادداشت مؤلف):

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشکرده. کسائی[4].

نشکردن. [نَ شِ کَ دَ / نَ کَ دَ] (مص منفی) مقابل شکردن. رجوع به شکردن شود.

نشکردنی. [نَ شِ کَ دَ / نَ کَ دَ] (ص لیاقت) شکارناشدنی. مقابل شکردنی. ||نشکستنی. رجوع به شکردنی شود.

نشکرده. [نَ شِ کَ دَ / دِ / نَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناشکرده. مقابل شکرده. رجوع به شکرده شود.

نشکستن. [نَ شِ کَ تَ / نَ کَ تَ] (مص منفی) مقابل شکستن. رجوع به شکستن شود.

نشکستنی. [نَ شِ کَ تَ / نَ کَ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل شکستن. که نتوان آن را درهم شکست. که نمی‌شکند مقابل شکستنی.

نشکسته. [نَ شِ کَ تَ / تِ / نَ کَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناشکسته. درست. سالم. غیرمعیوب. آسیب نارسیده. مقابل شکسته. رجوع به شکسته شود.

نشکفتن. [نَ شِ کُ تَ / نَ کُ تَ] (مص منفی) ناشکفتن. مقابل شکفتن. رجوع به شکفتن شود.

نشکفتنی. [نَ شِ کُ تَ / نَ کُ تَ] (ص لیاقت) مقابل شکفتنی. واشدنی. رجوع به شکفتنی شود.

نشکفته. [نَ شِ کُ تَ / تِ / نَ کُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) وا نشده. باز ناشده. ناشکفته: غنچهٔ نشکفته. رجوع به شکفته و ناشکفته شود.

نشکن. [نَ کَ / نَ شِ کَ] (نف مرکب) نشکننده. که نمیشکند. ||نشکستنی. ناشکن: لیوان نشکن. که شکستنی نیست.

نشکنج. [نِ کُ][5] (اِ) گرفتن گوشت کسی به دو سرانگشت یا بدو سر ناخن چنان که به درد آید. (غیاث اللغات). گرفتن اعضا با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست، چنانکه به درد آید. (از برهان قاطع). به ناخن گرفتن. (لغت فرس اسدی ص۵۶) (صحاح الفرس ص۵۵). گرفتن بدن به ناخن به نوعی که درد کند. (از جهانگیری) (از آنندراج) (انجمن آرا). فرا گرفتن بود به سر ناخن از اندام و تن و روی کسی چنان که درد کند. (اوبهی). فرا گرفتن بود از اندام به سر دو ناخن. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و آن را به عربی قرص و به ترکی چمدک خوانند. (برهان قاطع). و آن را نیلک نیز گویند. (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). امروزه نیشکون و نیشگون گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرا گرفتن و فشردن گوشت تن کسی به دو انگشت ابهام و سبابه به قصد درد آوردن. نخجل. قرص. نشگن. وشگون. (یادداشت مؤلف)[6]:

به بر چون گرفتش یل نامدار
به نشکنج اندام او شد فکار.
فردوسی (از انجمن آرا).

آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج.
عنصری (از لغت فرس اسدی).

نشکنجیدن. [نِ کُ دَ] (مص) نشکنج گرفتن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج). قرص. (زمخشری). رجوع به نشکنج شود.

نشکنک. [نَ کَ نَ] (اِ) قرص بزرگ [شیرینی] که تمام سطح بشقابی را که در آن جای دارد بپوشاند. (یادداشت مؤلف).

نشکوهیدن. [نَ شِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل شکوهیدن. رجوع به شکوهیدن شود.

نشکهیدن. [نَ کُ دَ] (مص منفی) نشکوهیدن. پروا نکردن. مقابل شکوهیدن به‌معنی بیم و پروا داشتن و ترسیدن. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

آن کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد.
مولوی (از انجمن آرا).

تا ز بسیاری آن زر نشکهد

---

۱ - ن‌ل: درخت انار باشد.
۲ - بدین معنی ناظم الاطباء به فتح اول و کسر دوم [نَ شِ] نیز ضبط کرده است.
۳ - بدین معنی ناظم الاطباء به فتح اول و کسر دوم [نَ شِ] نیز ضبط کرده است.
۴ - این بیت در فرهنگ اسدی به شاهد معنی اول «افزار کفشدوز و موزه‌دوز» آمده است، اما مرحوم دهخدا آن را شاهد همین معنی قرار داده‌اند.
۵ - مرحوم دهخدا به فتح کاف [نِ کَ] نیز یادداشت فرموده‌اند.
۶ - مصدر آن نشکنجیدن است. (از انجمن آرا). و بر این قیاس: نشکنجد و نشکنجید. (آنندراج).

بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند. مولوی.

نشکی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نشک، از قراء مرو در پنج فرسخی. (از سمعانی).

نشکیبیدن. [نَ شَ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل شکیبیدن. رجوع به شکیبیدن شود.

نشکیفتن. [نَ شَ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل شکیفتن. رجوع به شکیفتن شود.

نشکرده. [نِ گِ دَ / دِ][1] (ا) آلتی است آهنی که بدان کفشدوزان چرم را قطع کنند و به هندی راپی گویند. (غیاث اللغات). افزاری است صحافان و کفشدوزان و سراجان را که بدان پوست را ببرند و بتراشند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). و آن را شفره نیز گویند و به عربی ازمیل خوانند. (برهان قاطع). دست‌افزاری بود مر صحافان و کفشگران و موزه و سراج‌سازان و امثالهم را که بدان پوست را ببرند و بتراشند و بپیرایند و آن را به تازی ازمیل خوانند. (جهانگیری). شفره. محذی. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به نشکرده شود:

به نشگرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو.
بوشکور (از انجمن آرا).

||آهنی تیز است چون هلالی که بر جانب نیزه نصب کنند شکار گور را. ازمیل. (یادداشت مؤلف). ||تیغ دلاکان. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشکرده شود:

امروز باسلیق مرا ترسا
بگشود بامداد به نشگرده. کسائی.

نشگفت. [نَ گِ / نَ شِ گِ] (فعل) شگفت نیست. جای تعجب نیست. عجب نیست:

فرامرز نشگفت ار گرسرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است. فردوسی.
بزرگوارا نشگفت ار کفایت تو
کند بریده ز هم کارزار آتش و آب.
مسعودسعد.
نشگفت که ز اشکم همی کنارم
مانندهٔ دریا کنار دارد. مسعودسعد.
شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت
گر از ایشان برمند این که یکایک حمراند.
ناصرخسرو.
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن.
حافظ.
گر هزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنک
هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند.
قاضی هروی.

نشگون. [نِ] (ا) قرص. قرض. وشگون. نشکون. نشکنج. نخجل. رنج رساندن به کسی با فشردن قسمتی از گوشت تن او میان ابهام و سبابه. (یادداشت مؤلف).

نشکون گرفتن. [نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نشکنجیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشگون و نشکنجیدن شود.

نشل. [نَ شَ] (ا) قلاب ماهی. (برهان قاطع). قلاب ماهی‌گیری. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف نشپیل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(مص) دو چیز را برهم دوختن و چسبانیدن. دو چیز را با هم کوفتن. (برهان قاطع). پیوستگی چیزی به چیزی. (ناظم الاطباء). گرفتن و آویختن. (برهان قاطع). آویختگی. آویزش. (ناظم الاطباء). چنگ درزدن و چسبیدن و درآویختن به چیزی که عربان تشبث گویند. (برهان قاطع). چنگ برزدن و درآویختن به چیزی و آن را به تازی تشبث گویند. (آنندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرا). درآویختن از جائی. (اوبهی). درآویختگی. تشبث. (ناظم الاطباء). رجوع به نشلیدن شود. ||(فعل امر) و امر به این معانی باشد یعنی: دو چیز را با هم بدوز و بچسبان و بکوب! و بگیر و بیاویز! (برهان قاطع). ||(ا) معلق. (ناظم الاطباء).

نشل. [نَ] (ع مص) به دست برآوردن گوشت را از دیگ بی‌کفگیر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گوشت از دیگ برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||شتاب کردن در برکشیدن چیزی. (از ناظم الاطباء). شتاب کردن در برکندن و ربودن چیزی. (از اقرب الموارد). بشتاب چیزی را بر کندن و ربودن. (از المنجد). ||عضوی را به دست گرفته به دهن خوردن گوشت آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌دیگ افزار پختن گوشت را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گوشت را بدون دیگ پختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گاییدن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد، نقل از تاج العروس). ||برون آوردن انگشتری را (از انگشت) و شستن آن را. (از اقرب الموارد). بیرون آوردن انگشتری را. (از المنجد). ||گزیدن مار کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(ا) گوشتی که بدون دیگ‌افزار پخته شود پس آن را از آبگوشت بدر آورند و بخورند. لحم یطبخ بلا توابل یخرج من المرق و ینشل. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نشلان‌ده. [نِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه در ۲۸ هزارگزی شمال شرقی ترکمان و ۱۷ هزارگزی راه تبریز به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نشلج. [نِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیاسر بخش قمصر کاشان در ۴۷ هزارگزی شمال غربی قمصر در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سه رشته قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و تخت‌کشی و قالی‌بافی و گیوه‌سازی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نشلیدن. [نَ دَ] (مص) (از: نشل + یدن پسوند مصدری). چنگ درزدن و درآویختن بود به چیزی، و آن را به تازی تشبث گویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین نقل از جهانگیری). گرفتن. آویختن. (از برهان قاطع، ذیل نشل):

گر تو خواهیش و گر نه[2] به تو اندر نشلد
زر او چون به در خانهٔ او برگذری.
فرخی (از حاشیهٔ برهان).
گرت باید که بگذری ز سها
دست خود در رکاب شاه نشل.
شمس فخری.

||آویختن. آویزان کردن. ||به دست گرفتن و به زور گرفتن. (ناظم الاطباء). ||دو چیز را با هم دوختن و چسباندن و کوبیدن. (از برهان قاطع، ذیل نشل). سروری گوید: در مؤید [الفضلا] و نسخهٔ میرزا [ابراهیم] به معنی دو چیز باشد که بر یکدیگر دوزند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نشم. [نَ شَ] (ع اِ) درختی است که از وی کمان سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تارون. دردار. بوتیصا. آن را نشم اسود نیز خوانند. (یادداشت مؤلف). ||(مص) خال‌خال گردیدن گاو. (از منتهی الارب) (آنندراج). خال‌دار سپید و سیاه گردیدن گاو. (از ناظم الاطباء). نقطه‌های سفید و سیاه در بدن گاو بودن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشم. [نَ شِ] (ع ص) گاو که در آن خجکهای سپید و سیاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گاوی که در پوستش نقطه‌های سیاه و نقطه‌های سفید باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشمردن. [نَ شِ / شُ مَ / مُ دَ / نَ مَ / مُ دَ] (مص منفی) ناشمردن. نشماردن. شماره نکردن. مقابل شمردن. رجوع به شمردن شود. ||به حساب نیاوردن. منظور نداشتن. نپنداشتن: مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد. (کلیله و دمنه).

۱ - به فتح کاف فارسی هم [نِ گَ دَ] آمده است. (برهان قاطع).
۲ - نل: گر تو خواهی و اگر نه.

نشمردنی. [نَ شِ / شُ مَ / مُ دَ / نَ مَ / مُ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل شمارش. ناشمردنی. مقابل شمردنی. رجوع به شمردنی شود.

نشمرده. [نَ شِ / شُ مَ / مُ دَ / دَ / نَ مَ / مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناشمرده. شمارش ناشده. مقابل شمرده. ||بی‌حساب. بی‌کران. ناشمار. رجوع به ناشمار شود.

نشمن. [نِ مِ] (اِ)[1] به لغت زند و پازند، خویش. تبار. (از برهان قاطع) (از آنندراج). قوم. طایفه. آل. قبیله. ||تخت. اورنگ. کرسی. مسند. (ناظم الاطباء).

نشمن. [نَ مَ] (اِ) بخت. طالع. (ناظم الاطباء).

نشمة. [نَ شِ مَ] (ع ص) دست بویناک از چربش و جز آن. (آنندراج). یدی نشمة؛ دست من بویناک است از چربش و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تأنیث نشم است. (ناظم الاطباء). رجوع به نَشِم شود.

نشناخت. [نَ شَ / نَ] (مص مرخم) نشناختن. بجا نیاوردن. مقابل شناختن.
— به نشناخت؛ ناشناخته. بی‌آنکه بشناسد و بداند. متنکراً. نادانسته:
به نشناخت بانگی بر او زد بلند
بر او حمله‌ای برد و او را فکند. نظامی.

نشناختن. [نَ شِ تَ / نَ تَ] (مص مرکب) ناشناختن. مقابل شناختن. رجوع به شناختن شود. ||انکار کردن. خستو نبودن. (یادداشت مؤلف). ||تمیز نا کردن. تمیز ندادن. تشخیص ندادن:
آن عقیقی مَی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت. رودکی.

نشناختنی. [نَ شِ تَ / نَ تَ] (ص لیاقت) ناشناختنی. غیرقابل شناختن. مقابل شناختنی. رجوع به شناختنی شود.

نشناخته. [نَ شِ تَ / تِ / نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) شناخته ناشده. ناشناس. منکر. غیرمعروف. ||نامعلوم. نامعین. ناآشکار. مجهول. ||(ق مرکب) بنشناخت. ناشناس. بی‌آنکه بشناسد. متنکراً. نادانسته.

نشناس. [نَ شَ / نَ] (نف مرکب) ناشناسنده. نشناسنده. ||منکر. انکارکننده. در کلمات مرکب: حق‌نشناس، خدانشناس، نمک‌نشناس. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. ||(نمف مرکب) ناشناس. غیرمعروف. نشناس.
— به نشناس؛ متنکراً. (یادداشت مؤلف).

نشناش. [نَ] (ع ص) رجل نشناش؛ مرد سبک‌دست در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سبک در کارش یا در حرکاتش. (از المنجد). نشنشی. (اقرب الموارد) (المنجد). نشنش. (المنجد).

نشناشة. [نَ شَ] (ع ص) ارض نشناشة؛ زمین شور بی‌گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشنشة. [نَ نَ شَ] (ع اِ) آواز جوشش دیگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آواز حرکت زره و کاغذ و لباس نو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). خش‌خش. ||(مص) به شتاب پوست باز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بشتاب پوست برکندن. (از ناظم الاطباء). زود پوست باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). به سرعت پوست کندن. (از اقرب الموارد). کشط. (از اقرب الموارد از الاساس) (از المنجد). ||شتاب خوردن گوشت را. (منتهی الارب) (آنندراج). بشتاب خوردن گوشت را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||پرا کندن و خوردن آنچه در ظرف است. (از اقرب الموارد). ||کردن کاری را و در آن شتاب نمودن. (از اقرب الموارد). شتاب کردن در کاری. (از المنجد). ||روان شدن آنچه در خنور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تمام شدن آنچه در ظرف است. نشنش‌الوعاء؛ نفض مافیه. (اقرب الموارد). نفض مافیه و نثره. (المنجد). ||به منقار خود برکندن مرغ پر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن زره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوشیدن و بانگ کردن دیگ. (از ناظم الاطباء). صدا کردن دیگ به هنگام غلیان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخت جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشدت دفع کردن و حرکت دادن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دور کردن. راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). راندن و طرد کردن: نشنش‌الثور؛ ساقه و طرده. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||ازار گشادن. (منتهی الارب) (آنندراج). برگشادن ازار را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکشیدن جامه از تن. (منتهی الارب) (آنندراج). برکندن جامه را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشنش‌السلب؛ اخذه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)؟.

نشنشة. [نِ نِ شَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). حجر. (اقرب الموارد): نشنشة من اخشن؛ سنگی از کوهی. (منتهی الارب). حجر من جبل. (اقرب الموارد). ||خو. سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبیعت. (ناظم الاطباء). شنشنة. (اقرب الموارد).

نشنشی. [نَ نَ شی ی] (ع ص) رجل نشنشی‌الذراع؛ مرد سبک‌دست درکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشناش. نشنش. (المنجد).

نشنفتن. [نَ شِ نُ تَ / نَ نُ تَ] (مص منفی) مقابل شنفتن. رجوع به شنفتن شود.

نشنفتنی. [نَ شِ نُ تَ / نَ نُ تَ] (ص لیاقت) ناشنیدنی. نشنیدنی. مقابل شنفتنی.

نشنک. [نَ نَ] (اِ) نشک. ناژ. نوژ. (اوبهی). رجوع به نشک شود.

نشنودن. [نَ شِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل شنودن. رجوع به شنودن شود: هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنوده. (کلیله و دمنه).

نشنودنی. [نَ شِ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) ناشنودنی. مقابل شنودنی. رجوع به شنودنی شود. ||ناپذیرفتنی. غیرقابل قبول. نامقبول.

نشنوده. [نَ شِ دَ / دَ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناشنوده. مقابل شنوده. ||(ق مرکب) بی‌آنکه بشنود.

نشنیدن. [نَ شِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) استماع نکردن. مقابل شنیدن. ||نپذیرفتن. قبول نکردن:
به آواز گفتند ما با توایم
ز تو بگذرد پند کس نشنویم. فردوسی.

نشنیدنی. [نَ شِ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که قابل و لایق شنیدن نباشد. (ناظم الاطباء). مقابل شنیدنی.

نشنیده. [نَ شِ دَ / دَ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شنیده ناشده. ||آن که نمیشنود. ||گوش نداده. گوشزد نشده. (ناظم الاطباء).

نشنیده گرفتن. [نَ شِ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تظاهر به ناشنیدن کردن. بدان توجه و عنایت نکردن. نپذیرفتن. قبول نکردن.

نشو. [نَشْوْ] (از ع، مص)[2] پیدا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیداشدگی. (ناظم الاطباء). ||روییدن و بالیدن. (از غیاث اللغات) (آنندراج). بزرگ شدن و بالیدن. (از معجم متن‌اللغة). نَشوة. (معجم متن‌اللغة). نشوء:
چو مشک نافه در نشو گیاهی
پس از سرخی همی گیرد سیاهی. نظامی.
در آن ساعت که باشد نشو جان‌ها

---

۱ - مصحف هزوارش: nip(a)shman، پهلوی: nap(a)shm(a)n، xvêsh (خویش). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - نَشْوْ به‌معنی نمو و روئیدن که بر وزن «هجو» استعمال میشود در اصل نشء [به همزهٔ آخر بجای واو] است و برای تبدیل آن به واو مجوزی نیست و چون بعد از حرف ساکن واقع شده نیز بی کرسی باید نوشته شود مانند: «بطء». و «نشوء» بر وزن «جلوس» مصدر دیگری است از «نشأ ینشأ» که از حیث معنی با «نشء» فرقی ندارد. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

گل تسبیح روید بر زبانها. نظامی.

مرغ را جولانگه عالی هواست
زانکه نشو او ز شهوت وز هواست. مولوی.

بانگ صورش نشأت تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود. مولوی.

بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی
که‌دارد چون بنفشه شرمناکی. نظامی.

— نشو و نما؛ بالیدن و فزودن. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بالیدگی و رسیدگی. (ناظم الاطباء). تا چنان که خواهد [اندام] بالید ببالد و تمام شود و این بالیدن و فزودن را به تازی نشو و نما گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— نشو و نمو؛ نشو و نما. رشد و پرورش: این بزرگ در حجر تربیت پدر نشو و نمو یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۵). بر آن اعتقاد نشو و نمو یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴).

نشو. [نَشْ وْ] (ع مص) مست گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نَشوَة. نُشوَة. نِشوَة. (المنجد) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باربار بازگشتن بر چیز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معاودهٔ کردن بر چیزی هر بار پس از دفعهٔ دیگر. (از اقرب الموارد): نشا بالشیء؛ عاوده مرة بعد اخری. (اقرب الموارد). ||بیمار گردیدن شتران از بوییدن عضاه که گیاهی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نشو. [نُ] (ص) هموار. صاف و ساده. لغزنده و نرم و بی‌خشونت و بی‌درشتی. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نَسو. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَسو شود.

نشو. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نشوا. [نَشْ] (اِ) آلوی بری. ||نام میوهٔ ترش‌مزهٔ دیگری است. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

نشواد. [نَشْ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی است. (ناظم الاطباء).

نشوار. [نِشْ] (معرب، مص) کلمهٔ فارسی معرب است. گذاشتن ستور اندکی از علف. (از منتهی الارب). باقی گذاشتن حیوان از علف خود. (از اقرب الموارد). معرب نشخوار است. ||(اِ) کلمهٔ فارسی معرب است به‌معنی آنچه از کاه و علف که ستور در آخور باقی میگذارند. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). باقی علف که ستور و جز آن بگذارد. (مهذب‌الاسماء). نشخوار. (غیاث اللغات) (آنندراج) (نصاب) (از جهانگیری)[۱]. در فارسی نُشوار صورتی از نشخوار است. (یادداشت مؤلف) ||آخور ستور. (منتهی الارب) (نصاب) (آنندراج).

نشوار. [نُشْ] (اِ) نشخوار. (جهانگیری). رجوع به نِشوار شود.

نشواره. [نِشْ رَ / رِ] (اِ) کدر. سایه. ظل. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به اشتینگاس شود.

نشوان. [نَشْ] (ع ص) مست. (از منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (از معجم متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). سکران. (المنجد) (اقرب الموارد). نشیان. (معجم متن‌اللغة) (آنندراج). و تأنیث آن نشوی است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

نشوان. [نَ] (اِخ) ابن سعیدالیمنی الحمیری مکنی به ابوسعید[۲] یا ابوالحسن[۳]. فقیه و ادیب و شاعر و لغوی قرن ششم یمن است بر عده‌ای از قلاع یمن تسلط یافت و به سال ۵۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین ج۱۳ ص۸۶) (الاعلام زرکلی ص۱۰۹۹). و نیز رجوع به بغیة‌الوعاة ص۴۰۳ و ارشادالاریب ج۷ ص۲۰۶ شود.

نشوء. [نُ] (ع مص) نشأة. (از منتهی الارب). برбالیدن. (تاج المصادر بیهقی). گوالیدن. (صراح). (آنندراج). بالیدن کودک. (زوزنی). جوان گشتن. (آنندراج). جوان گشتن و به حد ادراک رسیدن طفل. (از المنجد). بالیدن و به شباب رسیدن و در حقیقت از حد صبی گذشتن و به سن ادراک رسیدن طفل. (از اقرب الموارد). گوالیدن و به شباب رسیدن. بزرگ شدن و به عهد شباب درآمدن کودک و هنوز به سن کمال نرسیدن او. (از معجم متن‌اللغة). گویند: نشأت فی بنی فلان؛ ای ربیت فیهم و شبت. (المنجد). نشء. نشأة. نشاء. نشاءة. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||آفریدن. (آنندراج). ||زیستن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة). نشأ؛ حدث و تجدد و حیی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||بلند برآمدن ابر. (آنندراج) (از المنجد). برآمدن و ظاهر شدن ابر. (از معجم متن‌اللغة). پدید آمدن. میغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): نشأ اللیل؛ ارتفع. (معجم متن‌اللغة).

نشوب. [نُ] (ع مص) بسته شدن و درآویختن. (آنندراج). بسته شدن در چیزی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نشب. (منتهی الارب). رجوع به نَشب شود. ||(اِ) ج نَشَب. رجوع به نَشَب شود.

نشوت. [نَشْ وَ] (ع مص) نشوة. رجوع به نَشوَة شود.

نشوح. [نَ] (ع اِ) آب اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء). آب قلیل. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گفته‌اند: شراب. (از منتهی الارب). ||(ص) مست. سکران. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نُشُح.

نشوح. [نُ] (ع مص) نشح. رجوع به نَشح شود.

نشور. [نَ] (ع اِ) باد هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بادی که بگسترد ابرها را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نُشُر.

نشور. [نُ] (ع مص) نشر. رجوع به نشر شود. ||زنده شدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (دهار):

جز دم داد تو که داد تو ید
کشتهٔ تیغ ظلم را به نشور. مسعودسعد.

||زنده کردن. (منتهی الارب). ||ظاهر شدن نبات در زمین. (از معجم متن‌اللغة). ||برگ آوردن درخت. (از المنجد). پیدا شدن برگ درخت. (از معجم متن‌اللغة). ||گشاده و کشیده شدن برگهای درخت. (از المنجد). ||رسیدن بهار به زمین و رویانیدن آن را. (المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||(اِ) قیامت. رستاخیز.

— روز نشور؛ روز رستاخیز. روز قیامت:
تا به هنگام خواندن نامه
خجلی نایدت به روز نشور. ناصرخسرو.

— شور نشور؛ غوغای قیامت.

— صبح نشور؛ صبح روز قیامت. (غیاث اللغات). روز رستخیز. (منتهی الارب) (آنندراج).

— یوم‌النشور؛ روز نشور. روز قیامت.

نشور. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۴۲ هزارگزی شمال کامیاران و ۴ هزارگزی مغرب راه کرمانشاه به سنندج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی و چشمه، محصولش غلات و لبنیات و انواع میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نشوز. [نُ] (ع مص)[۴] ناسازگاری کردن زن با شوهر. (غیاث اللغات). ناسازواری کردن زن با شوی و در خشم آوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناسازواری کردن شوهر با زن یا زن با شوهر.

---

۱ - جهانگیری به ضم اول [نُ] ضبط کرده است.
۲ - معجم‌المؤلفین.
۳ - الاعلام زرکلی.
۴ - نشوز، معرب است و کلمه‌ای که از آن این مصدر و سایر مشتقات را گرفته‌اند ناسازوار یا ناسازگار یا ناساز است. (یادداشت مؤلف).

(دهار) (از زوزنی). ناساختن زن با شوهر و یا شوهر با زن. (تاج المصادر بیهقی). عصیان کردن زن نسبت به شوهر و به خشم آوردن شوی را. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). فهی: ناشز. (اقرب الموارد). ||ناسازگاری میان زن و شوهر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). کراهت داشتن زن و شوی هر یک از دیگری. (از اقرب الموارد). ||از طاعت مرد خارج شدن زن. (از معجم متن‌اللغة). ||ترک کردن مرد زن خود را. (از ناظم الاطباء). ||در اصطلاح فقه، نشوز: عدم قیام زوج یا زوجه به وظایف زناشوئی نسبت به دیگری. نشوز مرد: یعنی خودداری از همخوابگی او با زوجه در هر یک شب از چهار شب و امتناع از دادن نفقه، به زن حق می‌دهد که او را به وسیلهٔ حاکم اجبار به قیام به وظایف مزبوره نماید. نشوز زن: یعنی عدم اطاعت او از زوج، به مرد حق سختگیری و خودداری از دادن نفقه را می‌دهد. ||زدن زن را شوی او و ستم نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). زدن مرد زن خود را و بر او ستم نمودن. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). قوله تعالی: و ان امرأة خافت من بعلها نشوزاً، او، اعراضاً. (قرآن ۱۲۸/۴ از منتهی الارب). ||برتر نشستن و برتری جستن. (زوزنی)[1]. ||بلند شدن از جای خود. (از ناظم الاطباء). برخاستن. (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نشز. (ناظم الاطباء): نشز بهم فی‌الخصومة؛ نهض بهم فیها. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||برجهیدن قلب از جایش بر اثر رعب. (از معجم متن‌اللغة). ||متورم شدن و برآمدن و زدن رگ بر اثر بیماری یا جز آن. (از معجم متن‌اللغة). ||(اِ) جِ نشز. رجوع به نَشز شود. ||جِ نَشَز. رجوع به نَشَز شود.

نشوص. [نَ] (ع ص) نیزهٔ ایستاده. (منتهی الارب) (آنندراج). نیزهٔ راست ایستاده. (ناظم الاطباء). رمح منتصب. (اقرب الموارد) (المنجد). نشیص. (معجم متن‌اللغة). ||ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. ناقة عظیمة السنام. (اقرب الموارد) (المنجد) (از معجم متن‌اللغة).

نشوص. [نُ] (ع مص) بلند گردیدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ارتفاع. (تاج المصادر بیهقی) برآمدن ابر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). برآمدن ابر و بالا رفتن هرچیزی. (از معجم متن‌اللغة). ||ناسازواری کردن زن شوی را و در غضب آوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ناساختن زن با شوهر. (از تاج المصادر بیهقی). فهی ناشص. (اقرب الموارد). نشوز. رجوع به نشوز شود. ||طعن کردن. نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیزه زدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||شوریدن دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||دراز شدن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تکان خوردن دندان و برآمدن آن از جایش. (از معجم متن‌اللغة). ||دروا شدن از جائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برکنده شدن پشم یا موئی و بر پوست آویزان ماندن آن. (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||برکنده گردیدن از شهر و مسکن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقطاع و انزعاج از مسکن و وطن. (از المنجد). انزعاج از دیار و بلد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||کندن میخ را. نزع. (از معجم متن‌اللغة).

نشوط. [نَ] (ع اِ) ماهی نمکین که در آب و نمک تر دارند. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهی شور که در آب و نمک نگاهدارند. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||قسمی ماهی است و آن غیر از شبوط است. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||چاه دورتک که دلو از وی به بسیار کشیدن برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||دارو که در بینی افکنند. سعوط. (یادداشت مؤلف).

نشوظ. [نُ] (ع مص) نخستین رویدن نبات که زمین بشکافد و هنوز برگ نیاورده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رویدن نبات در آغاز آشکار شدن آن، هنگامی که زمین را میشکافد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

نشوع. [نَ] (ع اِ) دارو که به میان دهن فروکنند. (مهذب‌الاسماء). آنچه در دهان و بینی ریزند. (از بحر الجواهر). سعوط. وجور. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). داروی در دهان افکندنی و در بینی ریختنی. (منتهی الارب). داروئی که در دهان افکنند یا در بینی ریزند. (ناظم الاطباء). نُشوع. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نشوعات. هرچه در بینی یا دهان ریزند از داروها. نَشوغ. (یادداشت مؤلف). ||هرچه بگرداند دم را. نُشوع. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه برگرداند نفس را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة).

نشوع. [نُ] (ع مص) دارو در کام و دهان ریختن. (از منتهی الارب) (آنندراج). وجور به گلوی کودک فروکردن. (تاج المصادر بیهقی). تسعیط. منشع. (معجم متن‌اللغة). ||سخن آموختن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). منشع. تلقین کردن کسی به کسی. (از معجم متن‌اللغة). ||گردانیدن گریه در سینه. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نزدیک به مرگ رسیده بهٔ شدن از بیماری. (از منتهی الارب) (آنندراج). به مرگ مشرف شدن و نجات یافتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). ||(اِ) داروی در دهان افکندنی و در بینی ریختنی. (از منتهی الارب). وجور. (اقرب الموارد). نَشوع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هرچه بگرداند دم را. (منتهی الارب) (آنندراج). نَشوع. (منتهی الارب).

نشوغ. [نَ] (ع اِ) داروی در دهان و بینی ریختنی. (از منتهی الارب) (آنندراج). وجور. سعوط. (معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). داروی در دهان ریختنی یا در بینی افکندنی. (ناظم الاطباء). انفیه. داروی دهان و بینی. (یادداشت مؤلف) ||(ص) ولوع. (از معجم متن‌اللغة). النشوغ بالشیء؛ الولوع به. (معجم متن‌اللغة).

نشوف. [نَ] (ع ص) ناقه‌ای که پیش از زه آوردن شیر دهد و بعد از آن بی‌شیر گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) (آنندراج).

نشوق. [نَ] (ع اِ) آنچه ادویهٔ رقیق [که] در بینی اندازند. (غیاث اللغات). داروی بینی که در بینی ریزند یا بویند آن را تا از حرارت و بویش عطسه برآید. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داروی در بینی ریختنی و داروئی که به بینی کشند. (ناظم الاطباء) (از المنجد). اجسام رطبه که به واسطهٔ هوا به بینی کشیده شود، و هرچه را که به دم به بینی درکشند از بخار یا بوی. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). کل ما استعمل ناشقا کالفلفل لتعطیس و الشب لقطع‌الرم. (ضریر انطاکی). آنچه به بینی درکشند از دوای کوفته یا مایع یا بخار و دود. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از وساوس شیطانی است. (از معجم متن‌اللغة).

نشول. [نُ] (ع مص) کم‌گوشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة). لاغر شدن. ||اندک شدن گوشت بر ران. (تاج المصادر بیهقی). کم شدن گوشت ران. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منجم

۱ - بدین معنی در فرهنگهای دیگر «نشز» آمده است.

متن‌اللغة). ||شتاب برکشیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نشل شود. ||گزیدن مار. (از معجم متن‌اللغة). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

نشو و نما. [نَشْ وُ نُ / نِ / نَ] (ترکیب عطفی، إمص مرکب) روییدگی و بالیدگی. (ناظم الاطباء). گوالش. بالش. رشد. رجوع به نشو و نیز رجوع به نما شود:

گویدهمی طبیعت در دهر خلق را
از عدل شاه مایهٔ نشو و نما کنم. مسعودسعد.
ای آنکه به اقبال تو در کار وزارت
هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد.
مسعودسعد.
رتبت قدر تو از طالع در اوج علاست
دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست.
مسعودسعد.
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین
تا بدانی آنچه میکاریش در نشو و نماست.
ابن یمین.
چون دو برگ سبز کز یک دانه سر بیرون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما.
صائب.

— نشو و نما دادن؛ پروراندن. پرورش دادن:
گرنهال وادی ایمن شود پر دور نیست
هر نهالی راکه لطف او دهد نشو و نما.
(از آنندراج).

نشوة. [نَشْ وَ] (ع اِ) مستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مستی یا آغاز سکر. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة)[1]. مقابل هشیاری. (آنندراج) (برهان قاطع). ||بوی. (منتهی الارب) (آنندراج). رایحه. (المنجد) (اقرب الموارد). ||میخوارگی. مخموری. عیش و عشرت. ||شراب حاضر کردهٔ برای نوشیدن. ||تریاق. اختلاط داروهای چند خصوصاً جهت دفع سم و زهر. ||عطر. بوی خوش. خوش بوی. (ناظم الاطباء). ||(ص) اترجة نشوة: ترنج همان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(مص) نُشوَة. نِشوَة. رجوع به نُشوَة شود.

نشوة. [نَشْ وَ] (ع مص) بوی کردن چیزی را. (از منتهی الارب). بوی کردن خوشبوی را. (آنندراج). بوییدن چیزی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نِشوَة. نُشوَة. (معجم متن‌اللغة). ||مست گردیدن. (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نَشوَة. نِشوَة. (آنندراج) (المنجد) (اقرب الموارد). نَشْو. (المنجد) (اقرب الموارد). ||دانستن خبری را و پرسیدن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). تخبر و تحقیق از منشأ خبر و دانستن آن را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). تفحص در اخبار و گیرندهٔ خبر و آگاهی و اطلاع. (ناظم الاطباء). نِشوَة. نَشوَة. (المنجد) (منتهی الارب). ||انشو. رجوع به نَشْو شود.

نشوة. [نِشْ وَ] (ع مص) نَشوَة. نُشوَة. رجوع به نَشوَة شود.

نشوه. [نَشْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه در ۳۳ هزارگزی ساوه در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد، آبش از قنات، محصولش غلات و سیب‌زمینی و بنشن و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نشوه‌بخش. [نَشْ وَ / وِ بَ] (نف مرکب) مستی‌آورنده. ||سرور و خوشحالی آورنده. (ناظم الاطباء).

نشوی. [نَشْ وا] (ع ص) تأنیث نشوان است. (از اقرب الموارد). زنی مست.

نشوی. [نَشْ] (اِخ) نخجوان. ضبط دیگری است از نخجوان:

یارب ای خالق مکان و زمان
مرسل و منزل نبی و نبی
من درویش را ببخش غنی
من دلریش را فرست شفی
بار دیگر چنان که مطلوب است
برسانم به خطهٔ نشوی.
هندوشاه نخجوانی (از صحاح الفرس چ طاعتی ص۳۰۸ ذیل لغت نبی و نشوی).

رجوع به نخجوان شود.

نشوی. [نَ شَ وی ی / ی] (ص نسبی) منسوب است به نشوی. (نخجوانی). رجوع به نشوی شود.

نشه. [نَ شْ شَ] (اِ) مؤلف غیاث اللغات آرد: نشه به فتح نون و شین معجمهٔ مشدد بر وزن پشه، بیهوشی و کندی حواس که از خوردن شراب و بنگ و غیره پیدا شود. کسانی که برای این معنی نشاء، به الف و همزه، نویسند غلط است – انتهی. اما در مآخذ دیگر چونین ضبطی دیده نشد.

نشهر. [نَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات در ۸ هزارگزی مغرب خمین در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد آبش از قنات و رودخانه، محصولش غلات و بنشن و چغندرقند و پنبه و زردآلو. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نشیان. [نَشْ] (ع ص) مست. (منتهی الارب) (آنندراج). نشوان. (آنندراج). ||نشیان‌الاخبار؛ آن که اخبار را نخستین معلوم کند و جویای آن باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از المنجد). آن که اخبار را در آغاز شیوع یافتن تحقیق کند. (از معجم متن‌اللغة).

نشیء. [نَ] [2] (ع اِ) ابر پاره که نخستین نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نشیئة. [نَ ءَ] (ع اِ) حوض نو کنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح) (ناظم الاطباء). اول ما یعمل من‌الحوض. (اقرب الموارد). ||گویند هو بادی النشیئة: آنگاه که آب آن خشک شود و زمین آن پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگ که در تک حوض اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگی که در کف حوض کارگذارند و خاکی که اطراف نصائب [سنگهای پیرامون حوض] باشد. (از اقرب الموارد). ||خاک که گرد سنگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خرمای تر و تازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ نازک خرمابن بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخهٔ نازک و بلند خرمابن. (ناظم الاطباء). ||آنچه راست برآمده باشد از هر گیاه و هنوز سطبر نگردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر گیاه راست آمده‌ای که هنوز سطبر نشده باشد. (ناظم الاطباء). نشأة. (از المنجد). ||گیاه نصی یا صلیان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) برخاستن بعد خفتن. (منتهی الارب). برخاستن پس از خفتن. (ناظم الاطباء). برخاستن باز خفتن. (آنندراج). ناشئة. (اقرب الموارد) (المنجد). قیام بعد از نوم. (از المنجد).

نشیب. [نِ / نَ] (ص، اِ) اوستا: نیخشوئپه[3]، پهلوی: ن(ی) شپ[4]، ن(ی) شپیتن[5] (فرود شدن)، پهلوی: نیشپک[6] (غروب [آفتاب و ماه])، پازند: نیشوه[7]، برای وهژه[8] (بهیزک)، کردی: سرنشیو[9] (برگشته، [سر به پائین])، نیز کردی نشوو[10]، نشیو[11] (نشیب یک تپه)، شیو[12] (دره)، نشیو[13] (پائین)، نشه‌ئو[14] (دره). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||پستی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). فرود. ضد فراز. سرازیری. (از ناظم الاطباء). شیب. گودی. (یادداشت مؤلف):

---

۱ – در معجم متن‌اللغة بدین معنی به تثلیث [نَ وَ / نُ وَ / نِ وَ] آمده است.
۲ – بر وزن قتیل و امیر.
۳ – nixshvaepa قیاس شود با xshvaepâ.
4 - n(i)shêp. 5 - n(i)shêpîtan.
6 - nishêpak. 7 - nishêwa.
8 - vahêzha. 9 - sār neshîv.
10 - nishûv. 11 - nishiw.
12 - shîv. 13 - nishîv.
14 - nesheoo.

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.
رودکی.
خروشان و جوشان و دل پرنهیب
برافراز سر برکشید از نشیب. فردوسی.
نباید نهادن دل اندر فریب
که هست از پس هر فرازی نشیب.
فردوسی.
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت
فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار. فرخی.
پهن‌ور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان
سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه.
فرخی.
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز.
منوچهری.
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب
هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود.
منوچهری.
آب رونده به نشیب از فراز
ابر شتابنده به سوی سماست. ناصرخسرو.
می‌شتابد چو سیل سوی نشیب
خلق سوی نشاط و لهو و لباس.
ناصرخسرو.
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی.
ناصرخسرو.
که آید پس هر نشیبی فرازی
که باشد پس هر فراقی وصالی.
ابوالفرج رونی.
و جملهٔ پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت به غله کارند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۴). در فراز و نشیب آن لختی پوئیدم. (کلیله و دمنه).
آن عقل که برد نام بالایش
سر چون سر خامه در نشیبش بین. خاقانی.
خدای از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی. نظامی.
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب.
سعدی.
چو سیل اندرآمد به هول و نهیب
فتاد از بلندی به سر در نشیب. سعدی.
اجل تا گهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب. سعدی.
||پست. (برهان قاطع). نقیض فراز. (برهان قاطع): هر مسکن که بلندتر هوای آن موافق‌تر و هر مسکن که نشیب‌تر هوای آن گرمتر و بخارات آن کثیف‌تر. (تاریخ بیهقی). ||فروخزیده. (برهان قاطع). ||زمین پست. (غیاث اللغات) (آنندراج). حضیض. غائر. غور. (از نصاب). خافضه. هبوط. (از منتهی الارب).
— فراز و نشیب؛ پست و بلند. دشت و کوه. و نیز وجوع به نشیب و فراز شود:
فراز و نشیبش همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود. فردوسی.
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
نیَم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی.
سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی.
||جریان آب. تندی آب و سیل. شیب:
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت.
سعدی.
تقدیر کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواند بودن. (فارسنامه ص۱۳۷).
— نشیب کردن آب؛ آب سرازیر شدن. آب افتادن. (یادداشت مؤلف). جاری شدن. جریان یافتن:
کنج دهان بفا نشیب کند آب
از صفت ... او چو سازم گفتار. سوزنی.
||عمق:
شود پلنگ کشف‌وار در میان حجر
رود نهنگ صدف‌وار در نشیب میاه.
عبدالواسع.
||ادبار. بدبختی. (یادداشت مؤلف). ذلت:
دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب. فردوسی.
که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی با نهیب. فردوسی.
بدان برز و بالا ز بیم نشیب
دلش ز آفریدون شده پرنهیب. فردوسی.
یکی را نشیبی یکی را فرازی. (تاریخ بیهقی ص۳۸۴).
— به سوی نشیب شدن؛ سرازیر شدن. پائین رفتن:
چو گیو اندرآمد گروی از نهیب
کمان شد ز دستش بسوی نشیب. فردوسی.
||افول کردن:
دل هر دو بیداد شد پرنهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب. فردوسی.
— به نشیب رسیدن؛ فرود آمدن. پائین آمدن: شخصی را به خرطوم از پشت زین درربود و مقدار دو نیزه بالا در روی هوا انداخت و چون به نشیب رسید هم به دندان در هوا به دونیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵).
— به نشیب فروشدن؛ سرازیر شدن.
— ||پست شدن. از جاه و مقام افتادن:
کس نبیند فروشده به نشیب
هر که را خواجه برکشد به فراز. فرخی.
— رو به نشیب نهادن؛ رو نهان کردن:
ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب.
ناصرخسرو.
— سر برنشیب؛ که میل به افول دارد. که رو به ادبار دارد:
چو ز افراز شد بخت سر برنشیب
سزد گر بود مرد را زو نهیب. فردوسی.
— سر به نشیب آوردن؛ خفتن. به خواب ابدی رفتن. مردن:
همان چون سر آری به سوی نشیب
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب. فردوسی.
— سر سوی نشیب نهادن؛ فرورفتن. افول کردن. به ادبار و پستی و ضعف گراییدن: که این دولت سر سوی نشیب نهاد. (تاریخ سیستان).
— سر در نشیب؛ رو به زوال:
زهی ملک دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب. سعدی.
— سر در نشیب بودن؛ سرافکنده بودن. سر به زیر بودن:
چون آب آسیا سر من در نشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان.
خاقانی.
— سر در نشیب نهادن؛ فرود آمدن. پائین آمدن:
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب. سعدی.
— نشیب گرفتن؛ به پستی گرائیدن. به زوال گرایدن:
که دولت گرفته‌ست از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب. فردوسی.
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز هر گونه‌ای دید باید نهیب. فردوسی.
نشیب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، در ۳۰ هزارگزی شمال غربی چکنهٔ بالا، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نشیب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۲۰ هزارگزی شمال شرقی صفی‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و زیره و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
نشیب‌سار. [نِ / نَ] (اِ مرکب) در فرهنگ دساتیر آمده است: نشیب‌سار اسم مرتبهٔ فرق است از مراتب ثلاثهٔ ایزدشناسی به اصطلاح هیربدان یعنی صوفیهٔ صفیه که مشاهدهٔ کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و ویژه‌دروتان فارس این مرتبهٔ فرق را

فرجندشای نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ شود.

نشیب فراز. [نِ / نَ فَ] (اِ مرکب) پست و بلند و زیر و زبر و بالا و پست و بلندی‌های روزگار و سود و زیان و منفعت و ضرر هر کاری. (ناظم الاطباء). رجوع به نشیب و فراز شود.

نشیبگاه. [نِ / نَ] (اِ مرکب) جای پست و فرود. (ناظم الاطباء). (از: نشیب + گاه). رجوع به نشیب شود.

نشیب لاخ. [نِ / نَ] (اِ مرکب) از عالم [از قبیل] سنگلاخ و دیولاخ است. (از آنندراج).

نشیب و فراز. [نِ / نَ بُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پست و بالا. دشت و کوه. سهل و جبل:

رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز. رودکی.
شهریاری که گرفته‌ست به تدبیر و به تیغ
از سراپای جهان هرچه نشیب است و فراز.
فرخی.
ز مشکلات طریقت عنان میپچ ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز.
حافظ.

||سختی و سستی. خوب و بد. پست و بلند:

یکی کار پیش است و رنج دراز
که هم با نشیب است و هم با فراز. فردوسی.
که هر کس که دید آن دوال و رکیب
تپچد دل اندر فراز و نشیب. فردوسی.
که دارد زمانه نشیب و فراز. فردوسی.
کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این درنکردی به روی تو باز. سعدی.

- درنشیب و فراز گشته؛ آزموده. مجرب. (یادداشت مؤلف):

به همدان گشسب آن زمان گفت باز
که‌ای گشته اندر نشیب و فراز. فردوسی.

نشیب و فراز دیده. [نِ / نَ بُ فَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب. که سخت و سست و پست و بلند جهان‌دیده است. سرد و گرم چشیده. تجربت اندوخته.

نشیبی. [نِ / نَ] (ص نسبی، اِ) سرازیری. مقابل فرازی:

هوا خوش گردد و برکوه برف اندر گداز آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید.
فرخی.

رجوع به نشیب شود.

نشیج. [نَ] (ع مص) گلو گرفته شدن در گریه و خبه گریستن. (از منتهی الارب) (آنندراج). گریه در گلو گره شدن و خفه گریستن. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). نشج. (معجم متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||آواز دادن مشک و خم و دیگ درجوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). جوش زدن دیگ و خیک و مانند آنها، چندان که آواز برآید. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آواز برگرداندن خر در سینهٔ خود. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نشج. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ||تردد نقیق غوک. برگرداندن غورباغه آواز را در گلو. (از المنجد) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||فاصله دادن مطرب میان دو آواز و کشیدن آواز را. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). جدا کردن مطرب میان دو آواز خود و کشیدن آواز خود را. (از ناظم الاطباء). فصل کردن مطرب میان دو آواز را به مد. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) صوت. (المنجد). آواز طعنه چون خون بیرون آید و آواز دیگ و خیک هنگام غلیان و خرخر کردن خر هنگام بانگ کردن. (از اقرب الموارد). صدای آب هنگام جوشیدن. (از متن‌اللغة). آواز خر چون آواز در سینه بگرداند، آواز جوشیدن دیگ. آواز غوک چون آواز غلت دهد و بگرداند. (یادداشت مؤلف). صدائی که با درد و گریه همراه است مانند صدائی که از کودک برآید هنگامی که گریه در گلو بشکنند. صدائی که در سینه گره شود و خارج نشود. (از متن‌اللغة). ||سیل آب. (متن‌اللغة).

نشید. [نَ / نِ][1] (ع اِ) آواز. (یادداشت مؤلف):

نوای قمری و طوطی که بارودست می‌بر سر
نشید بلبل و صلصل، قفانبک و من ذکری.
منوچهری.
تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین ایدی خلف عصفوری بدید؟ مولوی.

||شعر. (دهار) (مهذب الاسماء). شعر. سرود. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چامه. (یادداشت مؤلف):

سوزنی پیر ثنا گوی تو است
چون کند مدح تو انشا و نشید. سوزنی.
جان سخنوران را مرشد نشید من به
بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر. خاقانی.
می‌خواند نشید از سر هوش
هر کس که شنید گشت مدهوش. نظامی.
آواز نشید برکشیدی
بیخود شده سو به سو دویدی. نظامی.
می‌خواند نشید مهربانی
بر شوق ستارهٔ یمانی. نظامی.

||خوانندگی. (آنندراج) (برهان قاطع). آوازخواندگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شعر خواندن و آواز بلند کردن. (غیاث اللغات):

چون به گور آن ولی‌نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید. مولوی.

نشید. [نَ] (ع اِ) بلندی آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند کردن آواز. (شرح قاموس از حاشیهٔ برهان). رفع‌الصوت[2]. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ||شعر در جواب خوانده شده. (منتهی الارب). شعر در جواب شعر خوانده شده. (ناظم الاطباء). شعری که در جواب با هم خوانده باشند. (شرح قاموس از حاشیهٔ برهان). شعر متناشد بین قوم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نشیدة. انشود. (المنجد). ج، نشائد[3].

نشیدالاناشید. [نَ دُلْ اَ] (اِخ) سِفْری است از اسفار عهد قدیم [توراة]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به توراة شود.

نشیدسرای. [نَ / نِ سَ] (نف مرکب) آوازخوان. نوحه گر. که نشید سراید:

ناهید دست بر سر از این غم رباب‌وار
نوحه کنان نشیدسرای اندر آمده. خاقانی.

نشیدن. [نِ دَ] (مص) مخفف نشانیدن به معنی نهادن. (از برهان قاطع) (آنندراج). نهادن. نشانیدن. نصب کردن. (ناظم الاطباء). اگر استعمال شده باشد به معنی نشستن = نشتن است و متعدی آن نشاندن = نشانیدن به‌معنی نهادن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

نشیدة. [نَ دَ] (ع اِ) بلندی آواز. ||شعر در جواب شعر خوانده شده. (ناظم الاطباء). نشید. انشودة. شعری که در جواب شعری انشاد کنند و نثر و شعری که بدان ترنم کنند. (از المنجد). همان نشید است و این اخص از آن است. (از اقرب الموارد). ج، نشائد.

نشیر. [نَ] (ع اِ) ازار. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن‌اللغة). مئزر. (متن‌اللغة)[4] (المنجد). ازار که دختران پوشند. ||کمربند و منطقه. (ناظم الاطباء)[5]. ||کشت که به دست چینند و فراهم آرند و دیاس نکنند. (منتهی الارب). زراعتی که جمع شده باشد و آن را به پا نکوبند و لگد نکنند. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد)[6] (تاج العروس). کشت و زرعی که به دست چنند و خرمن نکنند. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در محاورهٔ فارسیان به کسرتین و یای مجهول [نِ] . (غیاث اللغات).
۲ - و این اصل معنی است. (از متن‌اللغة).
۳ - ج، انشاد. (ناظم الاطباء). اقرب الموارد نشائد را ج نشیدة آورده است.
۴ - و نیز رجوع به معجم متن‌اللغة شود.
۵ - و نیز رجوع به معجم متن‌اللغة شود.
۶ - الزرع جمع و هم لایدوسونه. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

نشیره. [نَ زَ / رِ] (اِ) کندر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

نشیش. [نَ] (ع اِ) آواز جوشش آب و دیگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آواز آب و جز آن چون بجوشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). بانگ جوشیدن دیگ و بانگ سبوی. (مهذب الاسماء). بانگ غلیان دیگ. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آواز آب چون بجوشد. آواز آب چون آهنی تفته در آن فروکنند. (یادداشت مؤلف). ||(مص) فروخوردن گرفتن آب غدیر در زمین. (از منتهی الارب) (از المنجد). فروخوردن آب به زمین. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فرورفتن آب در زمین. (از ناظم الاطباء). ||نش. (المنجد) (متن اللغة) (اقرب الموارد). در معانی مصدری رجوع به نَش شود.

نشیشة. [نَ شَ] (ع ص) زمین شور که هیچ نروياند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نشیص. [نَ] (ع ص، اِ) نیزهٔ راست ایستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رُمح منتصب. (متن اللغة). نشوص. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نشوص شود. ||آرد که در آن خمیر اندازند و نان پزند پیش از نیکو شدن خمیر. (منتهی الارب)[1]. خمیری که نیک برنیامده باشد و از آن نان پزند. (ناظم الاطباء).

نشیط. [نَ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانشاط. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ضد کسلان. ج، نِشاط، نَشاطی. ||خداوند ستور شادمان، یا مردی که اهلش شادمان باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردی که اهل و عیالش یا ستورانش سرخوش باشند. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). منشط. (از متن اللغة). ||ناشط. (متن اللغة). نعت از نشاط است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناشط و نشاط شود.

نشیط. [نَ] (اِخ) نام مردی بنّا که در بصره برای زیاد ساختمانی بنا کرد و قبل از اتمام آن فرار کرد و به مرو رفت و هرگاه به زیاد می‌گفتند بنا را تمام ساز می‌گفت: حتی یرجع‌النشیط من مرو [باشد تا نشیط از مرو برگردد] و نشیط هرگز بازنگشت و این جمله ضرب‌المثل شد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نشیطة. [نَ طَ] (ع ص) تأنیث نشیط است. رجوع به نشیط شود. ||(اِ) آنچه غازیان در راه یابند از غنیمت پیش از آن که به ساحت قوم که جای مقصود است برسند. (منتهی الارب) (آنندراج). غنیمتی که غازیان پیش از رسیدن به جایگاه مقصوده، در عرض راه یابند. (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||شترانی که بی‌قصد گرفته و رانده شوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||سهم رئیس [غازیان] در غنیمت. (از متن اللغة). ما اصاب‌الرئیس قبل أن یصیر الی بیضة‌القوم. (اقرب الموارد).

نشیطه. [نَ طَ] (از ع، اِ) غنیمتی که به دست غازیان افتد پیش از رسیدن به مقصود. (ناظم الاطباء). نشیطة. رجوع به نشیطة شود.

نشیل. [نَ] (ع اِ) گوشت‌پاره‌ای که از دیگ بدون کفگیر با دست برآرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گوشت پاره‌ای که‌از دیگ به یک کفگیر [؟] به دست برگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوشت بی‌توابل پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از متن اللغة). گوشت که پزند بی‌توابل. (مهذب‌الاسماء). گوذآب. جوذاب. و آن چیزی باشد که بپزند بی‌توابل. (یادداشت مؤلف). ||شیر در هنگام دوشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از متن اللغة). ||تیغ سبک تنک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر خفیف رقیق. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||آب که نخستین از چاه برآرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد).

نشیل. [نَ] (ص) آویزان و آویخته‌شده. معلق‌شده. (ناظم الاطباء). نشل. (شعوری ج ۲ ص ۳۸۸).

نشیلة. [نَ لَ] (ع اِ) گوشتابه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نشیل به معنی «گوشت بی‌توابل پخته» شود.

نشیم. [نِ] (اِ)[2] نشیمن. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). جا و مقام نشستن. (از برهان قاطع). محل و مقام نشستن آدمی و طیور. (آنندراج) (انجمن آرا). جای و مکان نشستن. توقفگاه. (ناظم الاطباء). مخفف نشیمن. آشیانه. آرامگاه. (غیاث اللغات). نشینه مخفف آن است. (انجمن آرا) (آنندراج):

ز یأجوج و مأجوج گیتی‌پرست
زمین گشت جای نشیم و نشست. فردوسی.

کنم زنده در گور جائی که هست
مبادش نشیم و مبادش نشست. فردوسی.

||آشیانهٔ مرغ. (از برهان قاطع). آشیانهٔ مرغان (ناظم الاطباء). مخفف نشیمن باشد و اکثر به [نشیمن] مرغ و طیر اطلاق کنند. (فرهنگ خطی):

بفرمود تا پس به هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب. فردوسی.

نشیمی از او برکشیده بلند
که ناید ز کیوان بر او بر گزند. فردوسی.

نشیم تو [سیمرغ] رخشنده‌گاه من است
دو پَر تو فرخ کلاه من است. فردوسی.

نشیمش [نشیم سیمرغ را] چنین زیر بگذاشتی
به صد رنگ پیکرش بنگاشتی. اسدی.

نشیمن. [نِ مَ] (اِ) جای. مقام. (صحاح الفرس) (آنندراج). جایگاه. قرارگاه. (ناظم الاطباء). جای نشستن. جای اقامت:

مر او را به هر بوم دشمن نماند
بدی را به گیتی نشیمن نماند. فردوسی.

صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک
خاک درش ملوک جهان را نشیمن است.
انوری.

— اطاق نشیمن؛ اطاقی که مخصوص نشستن و محفل کردن اهل خانه است، مثل اطاق خواب که خوابگاه است.

||منزل. (از السامی). مسکن. (یادداشت مؤلف). خانه. حولی. وطن. خهر. (ناظم الاطباء):

بدو داد شنگل یکی رهنمای
که‌او را نشیمن بدانست و جای. فردوسی.

نگه کن به جائی که دشمن بود
و گر دشمنان را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز... فردوسی.

بنی‌قریظه را بکشت و بنی‌النضیر و بنی‌قینقاع را براند و از نشیمن‌هاشان بیرون کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ تهران ج ۲ ص ۱۸۸). اگر ایشان ایمان آوردندی ایشان را به بودی که از خانه و نشیمن خود نه افتادندی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۸۹).

چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
مهبط مهدی شمر فضای صفاهان. خاقانی.

از گریختگان دیگر جمعی بدو متصل گشته چون او را نشیمن و مکمنی نبود. (جهانگشای جوینی). ||خلوتخانه. آرامگاه. (غیاث اللغات): مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم. (گلستان). ||فرودگاه. جای فرود آمدن. جای نشستن: سحابی که به مجاورت شهابی از اوج هوا به نشیمن خاک آید. (سندبادنامه ص ۵۶).

— نشیمن عالم:

مرغی چنین که دانه و آبش به دست تست

---

۱ – الذی یجعل الخمیر فیه من العجین ثم یخبز قبل أن یختمر حسنا. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

۲ – nishîm فارسی = ؟ nishîdman (با نشیمن قیاس شود)، از: نشستن، سانسکریت دخیل: nicîmana. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا. خاقانی.
– نشیمن مغرب؛ محل غروب آفتاب: ا شبانگاه که سیمرغ مشرق به نشیمن مغرب رسید زن به خانه تحویل کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۳).
||آشیانهٔ مرغان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای و مقام مرغان بود. (فرهنگ اسدی). آنجا که پرنده لانه و بچه کند در بلندی. (یادداشت مؤلف):
بسان مخلب عنقا پدید شد ز افق
و یا چو ابروی زال از نشیمن عنقا.
منوچهری.
آمد به سوی او ز همه خلق محمدت
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی. منوچهری.
دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان دو چشم شاهین از نشیمن. منوچهری.
چونان که از نشیمن بر بانگ تیر زه
بجهد غراب تا گه‌جستم ز جای خویش.
مسعودسعد.
نگردد مرد مردم جز به غربت
نگیرد قدر باز اندر نشیمن. ناصرخسرو.
مرا یک گوش ماهی بس بود جای
دهان مار چون سازم نشیمن. خاقانی.
خاقانی از نشیمن آزادی آمده‌ست
بندش کجا کند فلک و زرق و بند او.
خاقانی.
به دام عشق تو درماندمام چو خاقانی
اگر نه بام فلک خوش‌نشیمنی است مرا.
خاقانی.
دود تو برون شود ز روزن یک روز
مرغ تو بپرد از نشیمن یک روز. خاقانی.
چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال. نظامی.
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در دام او که یاد نیاید نشیمنم. سعدی.
چنان مرغ دلم را صید کردی
که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن. سعدی.
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است.
سعدی.
که‌ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کزیاد برده‌اند هوای نشیمنم. حافظ.
– نشیمن ساختن؛ مقام کردن. مسکن گرفتن.
– هم‌نشیمن؛ هم‌آشیان. هم‌آشیانه:
در جهان از یمن عدلش هم‌نشیمن گشته‌اند
باشه و شهباز با گنجشک و باکبک دری.
ابن یمین.
– هم‌نشیمنی کردن؛ هم‌آشیان شدن:
خواهی که پای بسته نباشی به دام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشیمنی. سعدی.
||آنجا که مرغ نشیند استراحت را. (یادداشت مؤلف):
حور بهشتی سرای منت بهشت است
باز سپیدی کنار منت نشیمن. فرخی.
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز
ولی به کام دل باز آشیان باشد. ابن یمین.
||آشیانه. لانهٔ جانوران و حیوانات. کنام. جای جانوران:
به فرمان دادار یزدان پاک
پی اژدها را بپرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست
بباید نمودن به من راه راست. فردوسی.
چنان که میش کند بچه در نشیمن شیر
چنان که کبک نهد خایه در کنام عقاب.
قطران.
بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است.
انوری (آنندراج).
||کرسی. جای نشستن. صندلی. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به نشیمنگاه شود. ||آنجای از تن آدمی که بر آن نشینند. ||دبر. نشین. مقعد. ||آنجای از مستراح که بر آن نشینند. (یادداشت مؤلف). ||در چهارمحال بختیاری، کنایه از خوشگل، زیبا، قشنگ، پسر جوانی زیبا. (یادداشت مؤلف). ||صاحب مصطلاحات‌الشعراء نشیمن را به معنی نشستن نیز آورده است. (از آنندراج). رجوع به نشیمن کردن شود.

نشیمند دیو. [نِ مَ دِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نشیمن دیو. عالم. دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به نشیمن دیو شود.

نشیمن دیو. [نِ مَ نِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا). نشیمند دیو. (ناظم الاطباء):
چون نترسم که در نشیمن دیو
هیچ تعویذ جان نمی‌یابم. خاقانی.

نشیمن ساختن. [نِ مَ تَ] (مص مرکب) مقام کردن. مسکن گرفتن. به سکنی گرفتن:
مرا یک گوش ماهی بس بود جای
دهان مار چون سازم نشیمن. خاقانی.
||فرود آمدن. جای گرفتن. آشیان کردن:
که سازد تیره ابر آنجا نشیمن. منوچهری.

نشیمن سفلی. [نِ مَ نِ سُ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا:
بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پر
بی‌پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند.
ناصرخسرو.

نشیمن کردن. [نِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آمدن و اقامت کردن. جای کردن. منزل کردن:
بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل به کابل نشیمن کنند. فردوسی.
در چمن از بی‌دماغی دل ناشاد
صبحدمی گر کنم بهو نشیمن. طالب آملی.
||آشیانه کردن:
باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان
هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال.
امیر معزی (آنندراج).
همچو مرغی از بر من می‌پرد
نزد بدعهدی نشیمن می‌کند. خاقانی.

نشیمنگاه. [نِ مَ] (اِ مرکب) آنجا که نشینند. (یادداشت مؤلف). جای نشستن. ||آشیانه. لانه. رجوع به نشیمن شود. ||آنجای تن که بر او نشینند. مقعد. (یادداشت مؤلف). ||آنچه بر آن نشینند. رجوع به نشیمن شود.

نشیمن گرفتن. [نِ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خانه کردن. منزل کردن. ||نشیمن کردن. لانه کردن. آشیان گرفتن. آشیانه ساختن. ||جای گرفتن. نشستن:
شد وقت که خلق راه گلشن گیرند
مرغان به سر سرو نشیمن گیرند.
بنائی (آنندراج).

نشیمنگه. [نِ مَ گَهْ] (اِ مرکب) نشیمنگاه. جای نشیمن. رجوع به نشیمن و نشیمنگاه شود:
چه گردید ایدر نه جای شماست
کهز آن سو نشیمنگه اژدهاست. اسدی.

نشیمه. [نَ مَ / مِ] (اِ) پوست خام پیراسته. (جهانگیری) (انجمن آرا) (از اداة الفضلا). پوست و تاسمهٔ خام پیراسته راگویند که از آن بند کارد و امثال آن سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). پوست خام پیراسته که از آن بند کارد و شمشیر و جز آن سازند. (ناظم الاطباء). در خراسان «نشیم» پوست بز دباغی کرده است. (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نشین. [نِ] (اِ) قطب را گویند و آن نقطه‌ای است از فلک. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). قطب. نقطهٔ بی‌حرکت زمین. (فرهنگ خطی). قطب شمال. (ناظم الاطباء). ||پوست درون مقعد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). پوست درون مقعده. (ناظم الاطباء).
– نشین برآمدن؛ خروج مقعده. (یادداشت مؤلف).
||مقعده. (یادداشت مؤلف). تهرانی: نیشین [1] (کون، سوراخ مقعد). در سلطان‌آباد اراک: نشین (سوراخ کون) از نشستن و نشین. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||تکمهٔ بواسیری در دبر. (یادداشت مؤلف). ||اروبه و پوشش

1 - nishin.

بیرونی بالش و متکا. (ناظم الاطباء).

نشین. [نِ] (نف) اسم فاعل مرخم است از نشستن. نشیننده. آن که می‌نشیند. ||نشیننده و نشسته و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌گردد. (ناظم الاطباء). به صورت پساوند به دنبال اسم آید، بدین شرح: ۱ - به معنی نشیننده در کلمات: اجاره‌نشین. اعتکاف‌نشین. اورنگ‌نشین. بادیه‌نشین. بالانشین. بردرنشین. بست‌نشین. بیابان‌نشین. پائین‌نشین. پالکی‌نشین. پرده‌نشین. پس‌نشین. پشت‌میزنشین. پیش‌نشین. پیل‌نشین. تارک‌نشین. تخت‌نشین. ته‌نشین. جانشین. جزیره‌نشین. جنگل‌نشین. چادرنشین. چله‌نشین. حاشیه‌نشین. حجله‌نشین. حومه‌نشین. خاک‌نشین. خاکسترنشین. خانقاه‌نشین. خانه‌نشین. خرابه‌نشین. خلوت‌نشین. خم‌نشین. خوش‌نشین. درگه‌نشین. دل‌نشین. ده‌نشین. راه‌نشین. روستانشین. ره‌نشین. زانونشین. زاویه‌نشین. زیرنشین. زیرپانشین. زیج‌نشین. ساحل‌نشین. سایه‌نشین. سجاده‌نشین. سدره‌نشین. سرنشین. شب‌نشین. شهرنشین. صحرانشین. صدرنشین. صف‌نشین. صفه‌نشین. صومعه‌نشین. کاخ‌نشین. کجاوه‌نشین. کرایه‌نشین. کرسی‌نشین. کشتی‌نشین. کناره‌نشین. کوه‌نشین. گاه‌نشین. گوشه‌نشین. عزلت‌نشین. عقب‌نشین. عماری‌نشین. محمل‌نشین. مربع‌نشین. مرزنشین. مسجدنشین. مسندنشین. نواحی‌نشین. والانشین. ویرانه‌نشین. هم‌نشین. هودج‌نشین. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. ۲ - به معنی محل نشستن و مکان و جا در ترکیبات ذیل: ارمنی‌نشین. اسقف‌نشین. اعیان‌نشین. امیرنشین. ایل‌نشین. ترک‌نشین. حاکم‌نشین. حکومت‌نشین. خلیفه‌نشین. دوک‌نشین. شاه‌نشین. شاهزاده‌نشین. شه‌نشین. کردنشین. کنت‌نشین. کوچ‌نشین. گدانشین. عرب‌نشین. فقیرنشین. لرنشین. مطران‌نشین. مهاجرنشین. رجوع به هریک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. ۳ - به معنی نشسته در ترکیبات ذیل: خاطرنشین. دلنشین.

نشینندگی. [نِ نَ دَ / دِ] (حامص) نشیننده بودن. رجوع به نشیننده و نشسته شود.

نشیننده. [نِ نَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل است از نشستن. آن که می‌نشیند. جالس. قاعد. ||نشسته. که نشسته است:

نشیندگان جمله برخاستند.　　　نظامی.

||مقیم. که در جائی اقامت کند و بسر برد:

نشستگهی ز آن طرف بازجست

که دارد نشیننده را تن درست.　　　نظامی.

نشینه. [نِ نَ / نِ] (اِ) جای نشستن جانوران. (آنندراج). جائی که در آن مرغان و دیگر حیوانات می‌نشینند. (ناظم الاطباء). رجوع به نشیمن شود:

سری به دام و قفس نیست شاهبازان را

به دست شاه نظر کن ببین نشینهٔ ما.

سالک یزدی (از آنندراج).

نشینی. [نِ] (حامص) به معنی نشستن و نشستگی و نشیندگی به آخر اسم آید در ترکیبات زیر: اجاره‌نشینی. اعتکاف‌نشینی. اورنگ‌نشینی. بادیه‌نشینی. بالانشینی. بردرنشینی. بست‌نشینی. بیابان‌نشینی. پائین‌نشینی. پالکی‌نشینی. پرده‌نشینی. پس‌نشینی. پشت‌میزنشینی. پیش‌نشینی. تخت‌نشینی. ته‌نشینی. جانشینی. جزیره‌نشینی. جنگل‌نشینی. چادرنشینی. چله‌نشینی. حاشیه‌نشینی. حجله‌نشینی. حومه‌نشینی. خاک‌نشینی. خاکسترنشینی. خانقاه‌نشینی. خانه‌نشینی. خرابه‌نشینی. خلوت‌نشینی. خم‌نشینی. خوش‌نشینی. درگه‌نشینی. دل‌نشینی. ده‌نشینی. راه‌نشینی. روستانشینی. ره‌نشینی. زاویه‌نشینی. زیرنشینی. زیرپانشینی. زیج‌نشینی. ساحل‌نشینی. سایه‌نشینی. سجاده‌نشینی. سدره‌نشینی. سرنشینی. شب‌نشینی. شهرنشینی. صحرانشینی. صدرنشینی. صف‌نشینی. صفه‌نشینی. صومعه‌نشینی. کاخ‌نشینی. کجاوه‌نشینی. کرایه‌نشینی. کرسی‌نشینی. کشتی‌نشینی. کناره‌نشینی. کوه‌نشینی. گاه‌نشینی. گوشه‌نشینی. عزلت‌نشینی. عقب‌نشینی. عماری‌نشینی. محمل‌نشینی. مرزنشینی. مسجدنشینی. مسندنشینی. والانشینی. ویرانه‌نشینی. هم‌نشینی. هودج‌نشینی. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

نشیو. [نِ وْ] [1] (اِ) نشیب. فرود. سرازیر. سراشیب. (ناظم الاطباء).

نشیة. [نُشْ یَ] (ع اِ) رایحه. (اقرب الموارد). ج، نشایا. رجوع به نِشیَة شود.

نشیة. [نَ شی یَ] (ع اِ) بوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رایحه. (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) [2]. رجوع به نِشیَة شود.

نشیة. [نِشْ یَ] (ع اِ) رایحه. (معجم متن‌اللغة) (المنجد) [3]. ج، نشایا. و رجوع به نَشیَّة و نُشْیَة شود.

نص. [نَص ص] (ع مص) برداشتن حدیث را به سوی کسی. (منتهی الارب). برداشتن حدیث را. (از زوزنی). رفع حدیث. (فرهنگ خطی). برگردانیدن حدیث را به سوی کسی که حدیث کرده بود. (از ناظم الاطباء). برداشتن و اسناد دادن حدیث را به کسی. (از متن‌اللغة). رفع و اسناد دادن حدیث را به کسی که حدیث کرده‌است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اسناد کردن به سوی رئیس بزرگ. (از منتهی الارب) (آنندراج). اسناد دادن. (از ناظم الاطباء). نص الی رئیس‌الاکبر. ||برداشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بلند کردن چیزی. (غیاث اللغات). ||گردن بلند کردن. (از المنجد). ||آشکار کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات). آشکار کردن حدیث. (زوزنی). ||آشکار شدن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||واقف گردانیدن بر چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||معین نمودن بر چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). تعیین کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). تعیین کردن کسی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). ||بر منصه نشاندن عروس را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نشانیدن عروس را بر کرسی. (از ناظم الاطباء). ||نیک باریکی کردن در پرسیدن تا غایت [4] آن را بدانی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات). نیک پرسیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). دقت کردن در پرسیدن چیزی تا غایت آن. (از ناظم الاطباء). استقصا کردن در سؤال از چیزی تا نهایت آن را به دست آوردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) [5] (از المنجد). ||سخت شدن کار. نص‌الامر؛ اشتد. (متن‌اللغة). ||نیک راندن. (تاج المصادر بیهقی) [6]. نیک راندن شتر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از المنجد). نیک براندن. (زوزنی). برانگیختن و راندن ناقه را به آخرین سرعتش. (از اقرب الموارد). نص‌الدابه؛ تا هنگامی که تک داشت راند آن ستور را. (از ناظم الاطباء). ||رفتن شتر. (از منتهی الارب). رفتن. (آنندراج). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حرکت دادن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نص انفه غضبا و هو نصاص الانف. (متن‌اللغة).

---

۱ - با مصوّت «ی» (؟).

۲ - یا آن نِشیَة است، و درست همین است. (از معجم متن‌اللغة).

۳ - در منتهی الارب نشیة [نَ شی یَ] ضبط شده و در اقرب الموارد نشیة [نُ یَ] آمده است.

۴ - در متن چاپی منتهی الارب: «غایب»(؟)

۵ - عبارة الاساس: الرجل اذا اجته فی المسألة و رفعته الی حد ما عنده من العلم حتی استخرجته. (اقرب الموارد).

۶ - نص ناقته؛ استخرج اقصی سیرها. (متن‌اللغة).

||سرجنبانیدن. (آنندراج). ||بر یکدیگر نهادن رخت را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). گذاردن متاع را بالای همدیگر. (فرهنگ خطی). کالاها را بر روی یکدیگر گذاشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آواز کردن کباب و بریانی بر آتش[1]. (از متن‌اللغة). نصیص. رجوع به نصیص شود. ||جوشیدن دیگ[2]. (از متن‌اللغة). نصیص. رجوع به نصیص شود. ||(اِ) نهایت هر چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||حدیث مرفوع. (مهذب‌الاسماء). کلام منصوص. (المنجد). ||رفع. ظهور. (ناظم الاطباء)[3]. ||اسناد به سوی رئیس بزرگتر. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||توقیف بر چیزی (ناظم الاطباء). توقیف. (متن‌اللغة). ||تعیین. (ناظم الاطباء). تعیین بر چیزی. (از متن‌اللغة). ||نص الحقاق؛ کنایت از نهایت بلوغ عقلی. (از متن‌اللغة). منتهی بلوغ عقل. (اقرب الموارد). و نیز رجوع به منتهی الارب شود. ||(ص) سیر نص، رفتار بنهایت تیز و رفیع. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار تند و تیز و شتاب. (از ناظم الاطباء). جدّ رفیع. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نص. [نَ‌ص‌ص] (ع اِ) هر کلام صریح که واضح و آشکار باشد. (ناظم الاطباء): و مها شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کار که به او حواله نمود خدا وی را واجب شد به موجب نص از امام پاک قادر بالله. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱). انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله الله الیه و وجب علیه بالنص من‌الامام الطاهر القادر بالله. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۱).

همه اخبار در بزرگی او
به بر عقل نص و مأثور است. مسعودسعد.

||در اصطلاح درایه، صریح‌الدلالة را گویند که احتمال خلاف در آن نباشد. ||آنچه که جز یک معنی احتمال نکند و گفته‌اند آنچه که تأویل‌بردار نباشد. (تعریفات). ||در اصطلاح اصول، نوعی از آیات قرآنی که ظاهر و ممتاز گرداندد کار متشابه را که این نیکوست و آن بد، چنانکه قوله تعالی: احل‌الله البیع و حرم‌الربوا[4]، چرا که کفار می‌گفتند که بیع و ربا هر دو برابر است. و گاهی اطلاق نص بر آیت ظاهر کنند که به وضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد. بلکه فارسیان هر کلام صریح و ظاهر را نص گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||هر آیه از قرآن مجید که به طور وضوح دلالت بر مقصود کند. (ناظم الاطباء).

— نص قرآن؛ گفتم غلط کردی که موافق نص قرآن است. (گلستان).

حجاب دست و صورت هم یقین است
که ضد نص قرآن مبین است. ایرج.

نصاء. [نِ] (ع مص) موی پیشانی یکدیگر را گرفتن. (آنندراج). مناصاة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مناصاة شود.

نصائب. [نَ ءِ] (ع اِ) سنگهائی که گردا گرد حوض نصب کرده و فرجه‌های آنها را با گل گیرند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||جِ نصیبة. رجوع به نصیبة شود.

نصائح. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نصیحة. رجوع به نصیحة و نصایح شود.

نصائر. [نَ ءِ] (ع اِ) عطایا. (متن‌اللغة). جِ نصیرة (به معنی عطیه). (از المنجد). رجوع به نصیرة شود. ||جِ نصیرة (تأنیث نصیر به معنی ناصر). (از المنجد). رجوع به نصیر و نصیرة شود.

نصاب. [نِ] (ع اِ) آن قدر از مال که زکوة واجب گردد بر وی. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اصل مال چون بدان حد رسد که زکوة واجب شود. (السامی). حدّی است از مال که واجب شود در آن زکاة چون دویست درهم یا بیست دینار. (مفاتیح). عددی که زکوة در او واجب بود. (دستوراللغة):

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم. حافظ.

||نژاد و اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصل مردم. (مهذب‌الاسماء). اصل. ||مرجع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اول هر چیزی. (دستوراللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جای غروب آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دستهٔ کارد. (منتهی الارب) (دستوراللغة) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (دهار) (ناظم الاطباء). دستهٔ کارد و شمشیر و نشکرده و درفش و جز آن. (مهذب‌الاسماء). ج، نُصُب. ||آلتی در شکم ماهی. (ناظم الاطباء). ||در کتب فارسی اکثر به معنی مال، زر، سرمایه. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رتبه و جاه و لیاقت. ||بخت. طالع. (ناظم الاطباء). ||نصیب. بهره:

سائل و زائر از مواهب او
سال و ماهند با نصیب و نصاب. سوزنی.

هست صاحبقران اهل هنر
وز همه فضل با نصیب و نصاب. سوزنی.

خواجه صاحب خراج کون و مرا
از زکاتش نصاب دیدستند. خاقانی.

||مقدار معین از هر چیز:

یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود. مولوی.

||حد؛ حکم سلطنت و پادشاهی در نصاب ثبات مقرر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۶). مناصب اعمال در نصاب استحقاق و استهال مقرر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۵).

— افادت‌نصاب؛ معلم دانا. (ناظم الاطباء).

— صاحب نصاب؛ که مالش به حد نصاب رسیده و زکوة بر او واجب شده. کنایه از متمول و ثروتمند:

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت
ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد. خاقانی.

جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب.
خاقانی.

— ||بلندمرتبه. بختیار. (ناظم الاطباء).

— نصاب قانونی؛ آن است که عدهٔ حاضران در مجلس شورا یا مجلس سنا و امثال آن معادل نصف اعضای آن یا زائد بر نصف اعضاء باشد تا مقررات و مصوبات جلسه قانونی شود. (المنجد).

نصّاب. [نَصْ صا] (ع ص) آن که به کاری پردازد که بدان مأمور و منصوب نشده باشد. مثلاً آنکه رسالت می‌کند بی‌آنکه او را به رسالت انتخاب و مأمور کرده باشند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عیّار حیله‌باز. (ناظم الاطباء). در تداول عامه [اعراب]: خدعه‌گر. محتال. مال مردم‌خور. (از متن‌اللغة). آن که حیله می‌کند تا مال دیگری را بگیرد و به او برنگرداند یا از کسی قرض کند و ادا ننماید. (از المنجد).

نصاح. [نِ] (ع اِ) رشته. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). سلک. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). رشته که بدان چیزی دوزند. (فرهنگ خطی) (از متن‌اللغة). رشتهٔ خیاط. (فرهنگ خطی). خیط. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نُصُح، نِصاحة.

نصّاح. [نَصْ صا] (ع ص) درزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء). خیاط. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ناصحی. ناصح. (متن‌اللغة).

---

۱ - بدین معنی در اقرب الموارد نصیص آمده است.

۲ - بدین معنی در اقرب الموارد نصیص آمده است.

۳ - اصله: اقصی الشیء الدال علی غایته او الرفع و الظهور. (متن‌اللغة).

۴ - قرآن ۲۷۵/۲.

نصاح. [نُصْ صا] (ع ص، اِ) جِ ناصح. رجوع به ناصح شود.
نصاحات. [نِ] (ع اِ) چرم‌ها و رسن‌های حلقه‌دار که آن را نصب کرده یوزنگان را شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از المنجد). مفرد آن نِصاحة است. ||جلدها. جلود. (از متن‌اللغة). پوستها، که دوخته می‌شود بعض آن بر دیگری. واحد آن نصاحة است. (از المنجد).
نصاحت. [نَ حَ] (ع مص) نُصح. (یادداشت مؤلف). نصاحة. رجوع به نصاحة شود.
نصاحة. [نَ حَ] (ع مص) پند دادن. (آنندراج). نصیحت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). نصاحیة. (منتهی الارب). نَصح. نُصح. نِصاحة. نُصوح. نَصیحة. (از متن‌اللغة). رجوع به نُصح شود.
نصاحة. [نِ حَ] (ع مص) نَصاحة. نَصح. نُصح. نصاحیة. (المنجد) (متن‌اللغة). رجوع به نُصح شود. ||(اِ) جِ نصاح است. رجوع به نِصاح شود[1]. ||واحد نصاحات است. رجوع به نصاحات شود.
نصاحیة. [نَ یَ] (ع مص) نصیحت کردن و پند دادن کسی را. (از منتهی الارب). نَصاحَة. نِصاحَة. نَصح. نُصح. (المنجد) (متن‌اللغة). رجوع به نُصح شود.
نصار. [نَصْ صا] (اِخ) یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان است این طایفه شامل عشایر یعوره و مفالی است که در اهواز و بوشهر بسر می‌برند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰ شود.
نصار. [نُصْ صا] (ع ص، اِ) جِ ناصر. رجوع به ناصر شود.
نصارا. [نَ] (ع ص، اِ) نصاری. رجوع به نَصاری شود.
نصار پاشا. [نَصْ صا] (اِخ) (ا ...) محمد، بای محبوب تونس است، به سال ۱۸۸۵ م. ولادت یافت و در ۱۹۰۶ به سلطنت رسید و تا سال وفاتش (۱۹۲۲) حکمرانی کرد. (اعلام المنجد).
نصاری. [نَ را] (ع ص، اِ) جِ نصرانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (السامی) (دهار) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||جِ نصران و نصرانة. ||ترسایان. (ناظم الاطباء). پیروان دین حضرت عیسی مسیح. (از المنجد). جِ نصرانی. رجوع به نصرانی شود.
نصاص. [نَصْ صا] (ع ص) نعت فاعلی است از نص به معنی حرکت دادن و جنبانیدن. (از متن‌اللغة). ||رجل نصاص‌الانف؛ مرد سخت خشمناک که بینی بجنباند. (منتهی الارب) (آنندراج). که بینی برکشد و بجنباند. (از ناظم الاطباء).
نصاص. [نِ] (ع اِ) جِ نصة. رجوع به نُصَّة شود.
نصاعة. [نَ عَ] (ع مص) خالص و بی‌آمیغ گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). خالص شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نصوع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نصوع شود.
نصاف. [نَ] (ع مص) نَصف. نِصاف. نَصافة. نِصافة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نَصف و نِصاف شود.
نصاف. [نُصْ صا] (ع ص، اِ) جِ ناصف. است. رجوع به ناصف شود.
نصاف. [نِ] (ع مص) خدمت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). نَصاف. نَصف. نَصافة. نِصافة. (متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نَصف شود.
نصافة. [نَ فَ] (ع مص) خدمت کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). نِصافة. نَصف. نِصاف. نَصاف. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (متن‌اللغة). رجوع به نَصف شود. ||نصف گرفتن از قوم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نَصف. نِصافَة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد).
نصافة. [نِ فَ] (ع مص) خدمت کردن. (متن‌اللغة). نَصافَة. نَصف. نِصاف. نَصاف. (اقرب الموارد) (المنجد) (از منتهی الارب). رجوع به نَصف شود. ||نصف گرفتن. (از المنجد). نَصافَة. نَصف. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نَصف شود.
نصال. [نِ] (ع اِ) پیکان‌ها. (غیاث اللغات). جِ نصل. رجوع به نَصل شود: و شیاطین ملاحده به نصال شهب آسای متجنده بسیار سوخته گشتند. (جهانگشای جوینی). ||فارسیان به معنی مفرد [: پیکان تیر] استعمال کنند. (از آنندراج):

آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال. فرخی.

نصال. [نَصْ صا] (ع ص) پیکان‌گر. (دهار) (از مهذب‌الاسماء).
نصایب. [نَ یِ] (ع اِ) نصائب. رجوع به نَصائِب شود.
نصایح. [نَ یِ] (ع اِ) پند. پندها و اندرزها. (ناظم الاطباء). نصائح. رجوع به نَصائح شود.
نصایر. [نَ یِ] (ع اِ) نصائر. رجوع به نصائر شود: و داعی نصایر جهاد سوی مملکت آن مخاذیل ندای... درداد. (جهانگشای جوینی).
نص ء. [نَصْءْ] (ع مص) گرفتن موی پیشانی کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناصیة کسی را گرفتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و نیز رجوع به نصو و نصاء شود. ||بانگ برزدن شتر را و زجر کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). زجر کردن. (از متن‌اللغة). بانگ برزدن و راندن. (از ناظم الاطباء). زجر کردن و راندن. (از اقرب الموارد). ||برداشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برداشتن و بلند کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).
نصب. [نَ] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داء. (متن‌اللغة) (المنجد). نُصب. نُصُب. (متن‌اللغة). ||سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بلاء. (المنجد) (متن‌اللغة). شر. تعب. (متن اللغة). نُصب. نُصُب. (متن‌اللغة). ||پایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غایت. (المنجد) (متن‌اللغة). ||نشانِ بر پای کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). علم منصوب. (از متن‌اللغة) (المنجد). نَصَب. (آنندراج). ||برنشانده، برپا کرده. (ناظم الاطباء). ||آنچه برپای کنند به جهت پرستش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نُصُب. هرچه برپای کرده شود برای عبادت از بتان و غیر آن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). هرچه به پای کنند پرستش را چون سنگ و مانند آن. (از مهذب‌الاسماء). نُصُب. نَصَب. آنچه برپا کنند بهر پرستش. (غیاث اللغات). ||بت. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). آنچه پرستیده شود جز خدا. (از متن‌اللغة). نَصَب. جبت. بد. طاغوت. وثن. صنم. (یادداشت مؤلف). ج، انصاب. نیز رجوع به انصاب شود. ||درختهای کوچکی که غرس شود. قلمهٔ درخت که آن را غرس کنند و واحد آن نَصبة است. (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||در اصطلاح نحو: زبر. (منتهی الارب). اعراب. زَوَر. (مهذب‌الاسماء). حرکت زبر در کلمات معرب و چنان که فتح در کلمهٔ مبنی. (غیاث اللغات). و آن در اعراب مانند فتحی است در بناء. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). صورت آن در کتابت این است: «ـَـ». ||در قوافی سالم ماندن قافیه از فساد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||نُصبِ عَین. رجوع به نُصبِ عَین شود. ||نصب‌العرب؛ نوعی از سرود که حزین و نرم‌تر باشد از حُدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد). حدیث: لونصبت لنا نصب‌العرب. لوغنیت غناء العرب. (منتهی الارب). ||(ص) برپا. برقرار. (ناظم الاطباء). ||جِ نصباء. (اقرب الموارد). رجوع به نصباء شود. ||(مص)

۱ - هاء در آخر آن علامت تأنیث جمع است. (از متن‌اللغة).

دردنا ک‌گردانیدن بیماری کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (المنجد). ||رنجور شدن. (دهار) (زوزنی). ||فرونهادن چیزی را و پست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). فرونهادن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||رنجور کردن. تعب رساندن. (المنجد) (اقرب الموارد). نصبه‌الهم؛ اتعبه. (متن‌اللغة) (المنجد). ||برداشتن و برپا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). برداشتن چیزی را. (از ناظم الاطباء). بپای کردن. (تاج المصادر بیهقی). بپای کردن چیزی. (زوزنی). برپا کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ||چیزی را منتصب و قائم بر پای داشتن. (از متن‌اللغة). ایستادانیدن. (یادداشت مؤلف). چیزی را در جائی ثابت کردن. (از المنجد). برنشاندگی. برپا کردنی. (ناظم الاطباء). ||بلند کردن سنگ را برای نشان و علامت. نصب‌الحجر. (از ناظم الاطباء). ||گماشتن. (لغات فرهنگستان). کسی را به تصدی منصبی گماشتن. (از المنجد). برپا داشتن کسی را برای کاری. (از ناظم الاطباء). ||نشاندن به تولیت. مقابل عزل. مقابل خلع. (یادداشت مؤلف). برقراری. ضد عزل. (ناظم الاطباء). منصوب کردن. گماشتن. تعین کردن.

— نصب قیم برای صغیر؛ قیمی را برای تعهد امور و حفظ اموال صغیر معین کردن.

||دشمن داشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از المنجد). دشمن داشتن. (غیاث اللغات). دشمنی کردن کسی را. (از ناظم الاطباء). دشمنی کردن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||ناصبی بودن: بعد از آن ناصبی شده است و کتابی بدین وجه که دلالت است بر نصب و جبر و خروج او ساخته است. (کتاب‌النقض ص۳۱۵).

— اهل‌النصب؛ دشمنان علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. (ناظم الاطباء).

||طرح جنگ افکندن با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آشکار کردن بدی را. اظهار. (از متن‌اللغة) (از المنجد). نصب فلانا الشر؛ بدی آشکار کرد برای فلان. (ناظم الاطباء). ||زبر دادن کلمه را. (منتهی الارب) (آنندراج). بنصب کردن حرف. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سرود گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرود گفتن بر طریق عرب. (تاج المصادر بیهقی). ||به سرودی راندن شتر را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به سرود گفتن شتر را راندن. (از ناظم الاطباء). ||دیر سیر کردن یا همه روز به آهستگی رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). همه روز به آهستگی رفتن. (فرهنگ خطی). ||برپای خاستن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||غرس کردن. کاشتن درخت را. (از المنجد).

نصب. [نَ صَ] (ع اِ) نشان برپای کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عَلَم منصوب. (متن‌اللغة). ||آنچه برپا کنند بهر پرستش. (غیاث اللغات). نُصُب. نَصب. (غیاث اللغات). ||بت. (غیاث اللغات). نَصب. جبت. بُدّ. طاغوت. صنم. وثن. (یادداشت مؤلف). ||رنج. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنجوری. (یادداشت مؤلف). تعب. (متن‌اللغة). عناء. (المنجد). نَصب. (متن‌اللغة). ||(مص) مانده گردیدن و رنج دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). رنجه شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰). رنجور شدن. (یادداشت مؤلف). ||کوشش. (از منتهی الارب) (آنندراج). جد و اجتهاد کردن در کاری. (از المنجد). قال الله تعالی: فاذا فرغت فانصب (قرآن ۷/۹۴)؛ ای بالعبادة. (منتهی الارب). ||ایستاده شدن شاخ‌های گوسپند. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نصب. [نَ صِ] (ع ص) بیمار دردگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). مریض. موجوع. (المنجد).

نصب. [نُ] (ع اِ) بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داء. (المنجد). نُصُب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سختی. بدی. بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلاء. (المنجد). نُصُب. (منتهی الارب) (آنندراج). قوله تعالی: انی مسنی‌الشیطان بنصب و عذاب[1]. (منتهی الارب). ||عَلَم. نشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نُصُب. (منتهی الارب). ||سنگ‌ها که نشانه‌های راه کنند. (فرهنگ خطی). ||آنچه برپای کنند به جهت پرستش از سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نُصُب. (منتهی الارب). به معنی اصنام منصوبه برای عبادت و سنگهای نصب‌شده برای قربانی بت‌ها. (معجم البلدان).

— نُصب عین؛ منظور نظر. (منتهی الارب). در نظر. (ناظم الاطباء). پیش چشم. (المنجد). نَصبِ عَین[2]. (منتهی الارب). و نیز رجوع به نصب‌العین شود.

— اهل‌النصب؛ ناصبة. نواصب. آنان که بر دشمنی علی‌بن ابی‌طالب روند و اینان گروهی از خوارجند و نسبة بدیشان ناصبی است. (معجم متن‌اللغة). رجوع به ناصبی شود.

نصب. [نُ صُ] (ع اِ) نُصب. رجوع به نُصب شود. ||جِ نصاب. رجوع به نِصاب شود. ||جِ نصیب. (متن‌اللغة). ||جِ نصیبة. (متن‌اللغة). ||جِ نَصب است. (المنجد). ||نَصب هرچه برپای کرده شود برای عبادت از بتان و غیر آن. (ترجمان علامه جرجانی ص۹۹). آنچه برپای کنند بهر پرستش. نَصَب. (غیاث اللغات). هر چیز که بجز خدای تعالی پرستش کنند. (ناظم الاطباء) (المنجد). ||نشان برپای کرده. (ناظم الاطباء). شیء منصوب. (المنجد). هرچه برپای کرده شود و علم قرار داده شود. نُصب. (متن‌اللغة). ||سنگی که بر پای کنند جهت پرستش کردن. (ناظم الاطباء). ج، انصاب. ||نام سنگی که در حوالی کعبه نصب کرده بودند و برای آن ذبح و قربانی می‌کردند. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). یا صنمی که اعراب جاهلیت او را می‌پرستیدند. (متن‌اللغة).

نصب. [نَ صَ] (ع اِ) جِ نصبة به‌معنی آنچه که شناسائی راه را نصب کنند. (از المنجد). رجوع به نُصبَة شود.

نصب. [نِ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصیب. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). قسمت. (ناظم الاطباء). حظ. (متن‌اللغة) (المنجد). لغتی است در نصیب. (المنجد).

نصباء. [نَ] (ع ص) ناقة نصباء؛ شتر مادهٔ ایستاده‌سینه. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتر راست ایستاده سینه. (ناظم الاطباء). مرتفعة‌الصدر. (اقرب الموارد). ج، نَصب. ||عنز نصباء؛ بز مادهٔ ایستاده‌شاخ. (منتهی الارب) (از آنندراج). راست ایستاده شاخ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گوسپندی که سروی او راست برآمده باشد. (از مهذب الاسماء). گوسپند راست‌شاخ. (دهار). تأنیث انصب است. (از اقرب الموارد). رجوع به انصب شود.

نصب‌العین. [نَ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) مدنظر. منظور خاطر. مقابل چشم. (غیاث اللغات) (از آنندراج). نصب‌العین، معمولاً به فتح اول خوانده میشود ولی در اصل به ضم است و بعضی‌ها در صحت فتح تردید کرده‌اند. با این حال در این بیت خاقانی گوید:

فقر کن نصب عین و پیش خسان
رفع قصه مکن نه وقت جر است

به قرینهٔ «رفع» و «جر» آن را مفتوح باید خواند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

— نصب‌العین قرار دادن؛ در نظر داشتن. پیش چشم داشتن. فراموش نکردن.

— نصب‌العین کردن؛ پیش چشم کردن. در نظر داشتن.

نصب‌العین. [نُ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) رجوع به نَصبُ‌العَین شود.

---

۱ - قرآن ۴۱/۳۸.

۲ - گفته‌اند به فتح اول غلط است.

نصب دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) منصوب کردن. به حالت نصبی درآوردن (حرف را). نصب دادن حرفی را؛ به زبر خواندن آن را. بر بالا کردن حرف را. (از زمخشری). رجوع به نصب شود.

نصب شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) برپا کرده‌شدن. برقرار شدن. ||برنشانده شدن. (ناظم الاطباء). ||گماشته شدن. منصوب شدن. رجوع به منصوب شود.

نصب کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) برنشاندن. (ناظم الاطباء). نشاندن. گماردن. گماشتن. واداشتن. گذاشتن. برگماشتن. برگماریدن. برگماشتن. منصوب کردن: اگر به غیبت وی خللی افتد به خوارزم معتمدی بجای خود نصب کند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۴). جاسوسان و منهیان نصب کرده تا از کجا خبر دهند. (سندبادنامه ص۱۵۸). و رسم در ایام سلطان چنان بوده است که ارباب خراج به قم جهبذ را نصب کرده‌اند و او را ضامن شده. (تاریخ قم ص۱۴۹). بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهد او [گاو] نصب کرد. (کلیله و دمنه). صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. (گلستان). و استاد و ادیب به تربیت او نصب کردند. (گلستان). ||کار گذاشتن. جای دادن. قرار دادن. تعبیه کردن: فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند. (گلستان). ||گذاشتن. (یادداشت مؤلف). ||محکم کردن. برقرار کردن. (ناظم الاطباء). ||افراشتن. فراشتن. افراختن. هج کردن. قائم کردن. بلند کردن. برپا کردن. واداشتن. ایستاندن. (یادداشت مؤلف). ||برپا کردن. (ناظم الاطباء):

میزان عدل نصب کند از برای خلق
یکسر سبک برآید و یکسر گران شود.
سعدی.

نصبو. [نِ] (اِ) دَک و آن چیزی است که دیواری را از گل خام قدری بالا آورند و آن را چینه نیز گویند. (لغت محلی شوشتری، خطی).

نصبة. [نَ بَ] (ع اِ) واحد نصب است به‌معنی نشانهٔ برپا کرده شده، علم منصوبه. (از اقرب الموارد). رجوع به نَصَب شود. ||دام برپا کرده و آنچه در مقابل هجوم دشمن برپا میکنند. (ناظم الاطباء). ||در اعراب، علامت نصب. (از المنجد). ||آن را بر غرسة [: قلمة درخت] آماده برای نصب [: کاشتن] هم اطلاق کنند. (از المنجد).

نصبة. [نُ بَ] (ع اِ) ستون. (آنندراج). فرسنگسار. شاخص. (فرهنگ خطی). ستون برپا شده. (ناظم الاطباء). ستونی که [در بیابان] برپا کنند شناختن علامت راه را. (از المنجد) (از متن‌اللغة). آنچه برپا کنند شناسائی راه را. (از المنجد). ج، نُصَب. ||دکل کشتی. (ناظم الاطباء).

نصبة. [نِ بَ] (ع اِ) هیأت و حالت برخاستن. (یادداشت مؤلف). چگونگی نصب. نوع‌النصب. (المنجد) (از اقرب الموارد).

نصبی. [ ] (اِخ) حسن‌بن موسی‌النصبی، او راست: کتاب‌الاغانی به حروف معجم که برای متوکل نوشته و بعضی چیزها که اسحاق‌بن ابراهیم ماهان و عمروبن بانه نیاورده‌اند آورده، و کتاب محررات المغنین. (از ابن‌الندیم) (یادداشت مؤلف).

نصت. [نَ] (ع مص) خاموش شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نصت له؛ سکت مستمعاً لحدیثه. (اقرب الموارد) (از المنجد). ساکت شدن، یا سکوت مستمع. و اسم از آن نُصتَة است. (از متن‌اللغة).

نصتة. [نُ تَ] (ع اِمص) خاموشی. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اسم است از نصت. (از اقرب الموارد). رجوع به نَصت شود.

نصح. [نَ] (ع مص) جامه دوختن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). نُصح. (متن‌اللغة). ||صافی شدن. (از المنجد). ||خالص شدن. نُصوح. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خالص کردن توبه را از شوائب عزم بر رجوع به آن. (از المنجد). ||خالص کردن کار را. (از اقرب الموارد). ||تصفیه کردن عسل را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آشامیدن و سیراب شدن. نُصح. (از متن‌اللغة). ||سیراب کردن باران بلد را تا چنان پرسبزه شود که جای خالی در آن نماند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). نُصح. (متن‌اللغة).

نصح. [نُ] (ع مص) نصیحت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پند دادن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). وعظ کردن و خالص کردن مودت نسبت به کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). خالص کردن نصیحت کسی را. (از متن‌اللغة). نیک خواستن. (دهار). نَصح. نَصاحَة. نِصاحِیَة. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). نُصوح. (متن‌اللغة). نِصاحَة. (المنجد) (متن‌اللغة). نصیحة. (متن‌اللغة). نصاحت. (یادداشت مؤلف) ||خالص و بی‌آمیغ شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خالص شدن. (از متن‌اللغة). رجوع به نَصح شود. ||به سیرابی خوردن آب را. (از منتهی الارب). آب خوردن تا سیراب شدن. (از ناظم الاطباء). ||سیراب کردن باران جائی را و گیاه رویانیدن چنان که جائی خالی نماند. (از ناظم الاطباء). رجوع به نَصح شود. ||جامه دوختن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نَصح. (متن‌اللغة). ||(اِمص، اِ) خلوص در گفتار و کردار[1]. ضد غش. (از متن‌اللغة). ||خلوص؛ اجتهاد در مشورت. (یادداشت مؤلف). ||نصیحت. (متن‌اللغة). پند و اندرز. (یادداشت مؤلف): چون سلطان از قبول نصح ایشان مأیوس گشت. (جهانگشای جوینی).

گویدا و آری نه از بهر نیاز
تا که ناصح کم کند نصح دراز. مولوی.

نصح. [نُ صُ] (ع اِ) ج نصاح به‌معنی خیط و رشته و سلک. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نصح. [نُصْ صَ] (ع ص، اِ) ج ناصح به معنی نصیحت‌کننده. (آنندراج). رجوع به ناصح شود.

نصحا. [نُ صَ] (ع ص، اِ) نصحاء. رجوع به نُصَحاء شود.

نصحاء. [نُ صَ] (ع ص، اِ) ج نصیح به معنی پنددهنده است. (از آنندراج) (از متن‌اللغة). رجوع به نصیح شود: و صلحاء واعظان و نصحاء مذکران. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹).

نصر. [نَ] (ع اِ) یاری. عون. مظاهرت. نصرت. یاری‌گری. (یادداشت مؤلف). یاری. نصرت. (ناظم الاطباء). اعانت کسی را بر خصمش. (از متن‌اللغة). ||اعانت مظلوم. (از متن‌اللغة). ||پیروزی. (یادداشت مؤلف). فتح. نصرت. (ناظم الاطباء). ظفر:

تیغ تو نه‌ماهه بود حامله از نه فلک
لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین.
خاقانی.

تیغش جبریل رنگ باد و پر از فتح و نصر
خانهٔ اهریمنان زیر و زبر درشکست.
خاقانی.

||عطاء. (متن‌اللغة). ||مطر. باران. (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||(ص) یاریگر. (منتهی الارب) (آنندراج). ناصر. (اقرب الموارد) (المنجد). رجل نصر؛ مرد یاری‌گر. (ناظم الاطباء). نُصر. (متن‌اللغة). واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب). رجل نصر و قوم نصر. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ج ناصر.[2] (از منتهی الارب). رجوع به ناصر شود. ||(مص) یاری دادن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). یاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰) (زوزنی) (از ناظم الاطباء). اعانت

۱ - اصلاً به معنی خلوص و نقاء است. (از متن‌اللغة).
۲ - چون صَحب که جمع صاحب است. (از اقرب الموارد).

کردن. (از اقرب الموارد)[1]. یاری دادن کسی را بر دفع ناملایمی یا رد دشمنی. (از المنجد). نصرة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). نصور. (ناظم الاطباء) (از قاموس از اقرب الموارد). نیرو دادن کسی را. (از ناظم الاطباء). اعانت کردن و تقویت کردن کسی را در مقابل دشمنش. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). اعانت کردن کسی را بر خصمش. (از المنجد). || رهانیدن کسی را. (آنندراج). خلاص کردن. (از ناظم الاطباء). رهانیدن کسی را از دیگری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). نجات دادن و خلاص کردن. (از متن اللغة). نجات دادن و رهانیدن کسی از چنگ دشمنش. (از اقرب الموارد). || حدود خدا را حفظ کردن و فرمان او را رعایت کردن و به احکامش عمل کردن. (از متن اللغة). || عطا دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). عطا کردن و روزی دادن کسی را. (از متن اللغة). || به همه زمین باران رسیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). باریدن و سیراب کردن باران زمین را. (از متن اللغة). کمک کردن [باران زمین را] در سرسبز شدن و نبات رویانیدن، و در این معنی باران ناصر است و زمین منصورة. (از متن اللغة). || نصر البلاد، اتاها. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نصر. [نَ صَ] (ع اِ) فتح. پیروزی. نُصر. رجوع به نصر شود:

تا که به گیتی مدد است از طرب
تا که به عالم نصر است از ظفر
از طرب آباد مدد بر مدد
در ظفرآباد نصر بر نصر. معزی (از آنندراج).

نصر. [نَ صْ صَ] (ع اِ) اسم صنم است. (از متن اللغة).

نصر. [نُ صَ] (ع ص) یاری کننده. (ناظم الاطباء). ناصر. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). نصیر. نُصر. (متن اللغة).

نصر. [نُ صْ صَ] (ع ص، اِ) ج ناصر به معنی یاری دهندگان. (غیاث اللغات).

نصر. [نَ] (اِخ) (ال...) نام سورهٔ صد و دهمین است از قرآن مجید، و آن مکیه یا مدنیه است و پس از سورهٔ کافرون و پیش از سورهٔ تبت واقع شده و سه آیت است و بدین آیت آغاز می‌شود: اذا جاء نصرالله والفتح.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن نصر ملقب به شمس الملک از امرای ماوراءالنهر است. وی در قرن پنجم می‌زیست و امیری دانشمند و کاردان و خطیبی فصیح البیان بود، قرآنی به خط خوش نوشت، و علاوه بر تدریس و املاء حدیث، بر منابر بخارا و سمرقند به فصاحت ایراد خطبه میکرد. وی به سال ۴۹۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۷). و نیز رجوع به طبقات سبکی و سیرالنبلاء ج۱۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن نصربن ابراهیم بن داود النابلسی المقدسی مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن ابی الحافظ و المقدسی، از مشایخ شافعیان شام است، اصل وی از نابلس است، وی به سال ۳۷۷ هـ.ق. تولد یافت و در حدود بیست سالگی در پی آموختن فقه آهنگ سفر کرد و در صور و صیدا و غزه و دیاربکر و دمشق و بیت المقدس و مکه و بغداد علم آموخت، در دمشق با امام محمد غزالی ملاقات کرد. وی با محصولی که از ملک خویش در نابلس داشت امرار معاش می‌کرد و از کسی چیزی قبول نمی‌نمود. از تصنیفات اوست: الحجة علی تارک المحجة، در حدیث و در فقه و الامالی و التهذیب و الکافی و التقریب و الفصول. وفات وی به سال ۴۹۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۶). و نیز رجوع به هدیة العارفین ج۲ ص۴۹۰ و تبیین کذب المفتری ص۲۸۶ و طبقات المصنف ص۶۴ و الانس الجلیل ج۱ ص۲۶۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن ابوالفرج حصری ملقب به برهان الدین و مکنی به ابوالفتح و مشهور به حصری محدث است. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن اسدبن سامان خداه. وی به سال ۲۵۰ هـ.ق. به جانشینی پدرش به حکومت فرغانه و سمرقند منصوب گشت و در سال ۲۶۶ به فرمان المعتضد خلیفهٔ عباسی به امارت سرتاسر ماوراءالنهر رسید و در سال ۲۷۹ درگذشت و برادرش اسماعیل بن احمد سامانی جانشین وی گشت[2]. (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج۱ ص۲۰۴ و ۲۰۵). مؤسس دولت سامانیان در ماوراءالنهر است، اصل وی از خراسان است، از خاندان ایرانی معروفی که نسبت به ساسانیان می‌رساندند. جد بزرگ وی سامان در خدمت ابومسلم خراسانی بود و پس از سامان پسرش اسد جانشین او شد و در عهد خلافت هارون الرشید درگذشت. اسد را چهار پسر بود به نام‌های احمد و نوح و یحیی و الیاس. احمد به حکومت فرغانه رسید و نوح بر سمرقند و یحیی بر چاچ و اشروسنه و الیاس بر هرات امارت یافتند. احمد خوش‌رفتارترین برادران بود و چون به سال ۲۵۰ در فرغانه درگذشت، هفت پسر از او باقی ماند که از آن جمله نصر به جانشینی پدر فرمانروای سمرقند و چاچ و فرغانه شد و خلیفهٔ عباسی المعتمد بالله امارت او را بر ماوراءالنهر به سال ۲۶۱ تأیید کرد. بخارا و غزنه هم به قلمرو او افزوده گشت. وی پادشاهی بخرد و متدین و ادیب و شاعر بود. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۷). و نیز رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ج۴ ص۳۳۳ و الکامل ابن اثیر ج۷ ص۱۵۱ و النجوم الزاهرة ج۳ ص۸۳ و تاریخ گزیده ص۳۷۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن اسماعیل سامانی. رجوع به نصر سامانی (امیر...) شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن طاهربن خلف مکنی به ابوالفضل از نوادگان عمرولیث صفاری است، وی از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت سیستان یافت و به سال ۴۶۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده چ نوائی حاشیهٔ ص۳۷۶ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بن البطر القاری، مکنی به ابوالخطاب متولد به سال ۳۹۸ هـ.ق.، محدث است. وی به سال ۴۹۴ درگذشته. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمد سمرقندی مکنی به ابواللیث، او راست: شرح الجامع الکبیر محمدبن حسن شیبانی. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن نصربن مأمون بصری، مکنی به ابوالقاسم، و معروف به الخبزارزی یا خبزرزی، شاعر غزلسرای امی قرن چهارم است، وی در بصره دکان داشت و در حالی که نان برنجی می‌پخت و می‌فروخت، غزل می‌سرود و مردم را گرد خود جمع می‌کرد و از حال و گفتار خود به تعجب وامی‌داشت. سپس کار شعرش بالا

---

۱ - و گفته‌اند: نصر اخص از معونت است، چه مختص است به یاری کردن کسی را در دفع ضرری. (از اقرب الموارد).

۲ - اسدبن سامان را در عهد مأمون خلیفه حرمتی پیدا شد و طاهر ذوالیمینین او را کارها فرمود، بعد از او مأمون خلیفه پسرانش را به ولایات امارت داد: سمرقند به نوح بن اسد و فرغانه به احمدبن اسد و اشاس به یحیی بن اسد و هرات به الیاس بن اسد. ایشان مدتی مباشر اشغال این ولایات بودند تا در سنهٔ احدی و ستین و مأتین [۲۶۱]، معتمد خلیفه تمامت ولایت به نصربن احمدبن اسدبن سامان داد و او ارشد آن قوم بود، برادرش اسماعیل از قِبَل او حاکم بخارا شد، بعد از مدتی مفسدان میان برادران خصومت انداختند، نصر به جنگ اسماعیل رفت، ظفر اسماعیل را بود اما برادر مهتر را دستبوس کرد و گفت تو همچنان مهتر و مخدومی، اگر بخارا برقرار به من ارزانی داری به کار آن قیام نمایم و الا به هرچه فرمائی مطیعم. نصر خجل شد و برقرار کار بخارا را اسماعیل می‌ساخت و نصر حکومت ماوراءالنهر می‌کرد، تا در سنهٔ تسع و سبعین و مأتین [۲۷۹] نصر درگذشت و تمامت کار بر اسماعیل بن احمدبن سامان قرار گرفت. (از تاریخ گزیده ص۳۷۷).

گرفت و صاحب دیوانی شد. او را به بغداد بردند و در آنجا ساکن گشت داستانهای دلنشینی از او نقل کرده‌اند. وی به سال ۳۲۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۷). و نیز رجوع به المنتظم ج۶ ص۳۲۹ و النجوم الزاهرة ج۳ ص۲۷۶ و شذرات الذهب ج۲ ص۲۷۶ و وفیات الاعیان ج۲ ص۱۵۳ و تاریخ بغداد ج۱۳ ص۲۹۶ و یتیمة الدهر ج۲ ص۱۳۲ و ارشادالاریب ج۷ ص۲۰۶ شود[1].

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمدبن نصربن عبدالعزیز الکندی، مکنی به ابومحمد و معروف به نصرک. از ائمهٔ محدثان است. به سال ۲۲۳ هـ.ق. در بغداد تولد یافت سپس به دعوت امیر خالدبن احمد الذهلی، حکمران بخارا بدان دیار رفت و در آنجا اقامت گزید و کتاب المسند را در حدیث به نام وی تصنیف کرد، و به سال ۲۹۳ هـ.ق. در همانجا وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۷). و نیز رجوع به تاریخ بغداد ج۱۳ ص۲۹۳ و تذکرة الحفاظ ج۲ ص۲۲۳ و البدایة و النهایة ج۱۱ ص۱۰۱ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن احمد یُوَیّی، شاعری است از مردم ساوه، و حافظ ابوطاهر سلفی بعض اناشید از وی روایت کند. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن الازدبن الغوث از بنی‌کهلان، جد جاهلی یمنی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۸ و جمهرة الانساب ص۳۵۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن الحسن الهیتی دمشقی، از شاعران قرن ششم عرب است. عماد اصفهانی وی را در دمشق ملاقات کرده است. وی بعد از سال ۵۶۵ درگذشته. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۹ و نیز رجوع به خریدة القصر، قسم شعراء الشام ص۲۳۰ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن اوس طائی مکنی به ابوالمنهال، محدث است و وکیع از او روایت کند. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن بیرویه، محدث است و از اسحاق‌بن شاذان روایت کند. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن حبیب المهلبی، وی به فرمان هارون‌الرشید حکومت افریقا را داشت. و بعد از سال ۱۷۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۹ و الولاة و القضاة ص۱۱۶ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) (خواجه امام...) ابن حسن، او راست: محاسن الکلام در علم بدیع. رجوع به ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی ص۱۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن حکم‌بن زیاد الیاسری مکنی به ابومنصور، محدث است. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به ابومنصور نصر شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن حمدان‌بن حمدون التغلبی العدوی، مکنی به ابوالسرایا، از امرای بنی‌حمدان است، به سال ۳۱۸ هـ.ق. به امارت موصل رسید و با خوارج جنگید القاهر بالله عباسی وی را به بغداد خواند و به منادمت خویشتن مخصوص گردانید و سرانجام به خاطر کنیزکی او را به سال ۳۲۲ بکشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۹). و نیز رجوع به الکامل ابن اثیر ج۸ ص۶۸ به بعد شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن خزیمة[2] العبسی، از شجاعان عرب و از یاران زیدبن علی است و در جنگی که طرفداران زید با بنی‌امیه درپیوسته بودند به دست یکی از سواران بنی‌عبس به نام نائل‌بن فروة مجروح شد و پس از آنکه نائل را بکشت خود نیز بر اثر خون‌روی بسیار درگذشت. امویان جسد او و زید را به کوفه آوردند و بر دار کردند. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۹). و نیز رجوع به مقاتل‌الطالبیین ص۱۳۸ و تاریخ طبری ذیل حوادث سال ۱۲۲ هـ.ق. و الکامل ابن اثیر ج۵ ص۹۰ و مختصرالفرق بین‌الفرق ص۳۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) (امیر...) ابن خلف مکنی به ابوالفضل، پادشاه سیستان است. به سال ۴۶۰ هـ.ق. تولد یافت و در ۴۸۲ به امارت رسید و قریب هشتاد سال حکمرانی کرد و به سال ۵۵۹ درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۰). و نیز رجوع به مرآة‌الجنان ج۳ ص۳۴۲ و شذرات‌الذهب ج۴ ص۱۸۸ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن درهم‌بن نصربن رافع، از نوادگان نصربن سیار است، پس از پدر، او و برادرش صالح حکومت سیستان یافتند و چون یعقوب لیث بر ایشان خروج کرد به کابل فرار کردند و از پادشاه آنجا رتبیل مدد خواستند و سرانجام به دست یعقوب کشته شدند. رجوع به تاریخ گزیده ص۳۷۰ و ۳۷۱ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن دُهمان، از معمرین عهد جاهلیت و از رؤسای بنی‌غطفان است و به روایت ابن الجوزی ۱۹۰ سال زیسته است و در عرب اعجوبه‌ای چون او نیامده. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۴۳۰ و کتاب‌المعمرین ص۶۳ و منتخبات فی اخبارالیمن ص۱۱۱ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن عمرو قحطانی، از بنی‌نمارةبن لخم، جد سلسلهٔ بنی‌نصر از ملوک لخیمة است –که بدان دولت مناذره نیز گویند– اول کسی که از احفاد وی به پادشاهی رسید عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعة بود که پادشاهی حیره و بادیةالعراق در دست فرزندان وی بماند و آنان دست‌نشاندگان سلاطین ایران بودند و تا زمان ظهور اسلام حکمرانی کردند و آخرین ایشان منذربن نعمان بود. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۰ و مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۲ ص۲۶۹ و الکامل ابن‌اثیر ج۱ ص۱۷۴ و نهایت‌الارب قلقشندی ص۳۴۶ و جمهرةالانساب ص۳۹۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن رشیدالدوله محمود ملقب به جلال‌الدوله، رجوع به نصربن محمود المرداسی و نیز رجوع به تاریخ‌الخلفاء صفحهٔ مقابل ص۱۰۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن زهران‌بن کعب ازدی، جد جاهلی یمنی است. بنی‌دهمان و بنی‌عیمان از نسل وی‌اند. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۴۳۱ و جمهرة الانساب ص۳۶۱ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن سبا، عبدالشمس‌بن یشجب‌بن یعرب، از سلاطین جاهلی و از ملوک بنی‌حمیر در سرزمین یمن است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۴۳۱ و المحبر ابن کلبی ص۳۶۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن سبکتکین. رجوع به نصربن ناصرالدین شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن سیاربن رافع‌بن حَرّی‌بن ربیعة الکنانی، متولد سال ۴۶ هـ.ق.، شیخ مضریان خراسان و از شاعران و خطیبان عرب و والی بلخ بود و به سال ۱۲۰ بعد از وفات اسدبن عبدالله القسری به ولایت خراسان منصوب گشت و در مرو مقام کرد. در ماوراءالنهر جنگید و قلعه‌ها گشود و غنیمت‌ها گرفت. و چون دعوت عباسیان در ایام او در خراسان قوت یافت مروانیان را از دعوت بنی‌عباس باخبر کرد و از پیشرفت کار عباسیان برحذر داشت، اما کسی به اخطار و تحذیر او توجهی نکرد، تا سرانجام ابومسلم بر خراسان استیلا یافت و نصر بناچار از مرو بیرون آمد (در سال ۱۳۰) و به نیشابور رفت، ابومسلم قحطبةبن شبیب را به تعقیب او فرستاد، نصر به قومس رفت و از ابن هبیره که در واسط بود و از بنی‌مروان شام استمداد کرد، و به انتظار رسیدن کمک، در بیابان بین ری و همدان بیمار گشت. و در ساوه به سال ۱۳۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۱ و تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۱ ص۱۴ و ۱۵ و روضة‌الصفا ج۳ ص۱۲۷ و حبیب السیر ج۲ ص۱۸۸ و تاریخ گزیده ص۲۸۸). و نیز رجوع به الکامل ابن اثیر ج۵ ص۱۴۸ و مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۳ ص۱۲۵ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۸ شود.

---

۱ - تاریخ وفات وی را مآخذ مذکور در متن، مختلف نوشته‌اند: از سال ۳۱۷ تا ۳۲۷. رقم متن از الاعلام زرکلی است.

۲ - یا: جذیمة.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن شبث العقیلی[1]، از متعصبان عرب است، وی در ولایت کیسوم (در شمال حلب) اقامت داشت و چون هارون‌الرشید درگذشت و بین امین و مأمون نزاع برخاست و امین کشته شد، نصر از بیعت با مأمون سرباز زد و در کیسوم قیام کرد و بر بلاد مجاور خود استیلا یافت و گروه کثیری از اعراب بر او جمع آمدند و او از رود فرات گذشت و به طرف مشرق پیش رفت. وی نه به آل‌علی ارادتی داشت و نه مایل به بیعت با امویان بود و نه به عباسیان تسلیم می‌شد، بیعت مأمون را نمی‌پذیرفت به بهانهٔ آن که عباسیان عجم را بر عرب مسلط کرده‌اند، مأمون به سال ۲۰۶ هـ .ق. عبدالله‌بن طاهر را به سرکوبی نصر فرستاد و عبدالله وی را در کیسوم محاصره و سرانجام اسیرش کرد و به بغداد نزد مأمون فرستاد (به سال ۲۱۰ هـ .ق.) بعد از این سال دیگر از سرگذشت وی خبری به دست نیست. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۲ و الکامل ابن اثیر ج۶ ص۱۰۱ به بعد و جمهرةالانساب ص۲۷۴ و الولاة و القضاة ص۱۸۰ و رغبةالآمل ج۲ ص۱۸۰ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن صالح‌بن مرداس الکلابی، مکنی به ابوکامل و ملقب به شبل‌الدولة، یا شهاب‌الدوله، دومین امیر از امرای بنی‌مرداس حلب است، وی به سال ۴۲۰ هـ .ق. پس از کشته‌شدن پدرش اسدالدوله صالح، در جنگ با فاطمیان مصر به امارت حلب رسید و با رومیان انطاکیه جنگید و بر آنان غلبه کرد، سرانجام در جنگ با سپاهی که خلیفهٔ فاطمی المستنصر به سوی او فرستاده بود به سال ۴۲۹ هـ .ق. کشته شد. (از تاریخ‌الخلفاء ص۱۰۳ و الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۲). و نیز رجوع به الکامل ابن اثیر ج۹ ص۷۹ و زبدةالحلب ج۱ ص۲۳۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن طمغاج‌خان ابراهیم‌بن نصر، مکنی به ابوالحسن و ملقب به شمس‌الملک و نصیرالدوله و ناصرالدین، از ملوک آل‌خاقان و ممدوح عمعق بخارائی است، وی در ۴۶۰ هـ .ق. به سلطنت رسید و قبل از سال ۴۷۱ و به قولی در سال ۴۷۲ درگذشت. (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۵۳۸).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عاصم‌اللیثی، یا نصربن عاصم الدوئلی از نخستین واضعان علم نحو عربی است. وی به سال ۸۹ هـ .ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۳ و طبقات النحویین و اللغویین زبیدی ج۲ ص۲۱ و ارشادالاریب یاقوت، ج۷ ص۲۱۰ و بغیةالوعاة ص۴۰۳ و تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۱ ص۱۲۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن، خلیفهٔ مسلمان قرطبه، و معاصر قسطنطین هفتم امپراطور بیزنطیه است. و امپراطور نسخه‌ای از کتاب «دیسقوریدوس» را بدو فرستاد و او به ترجمهٔ آن امر کرد و سپس کسی را که به زبان یونانی نیک مسلط باشد از امپراطور درخواست و او «نقولاالاهب» [را] به قرطبه فرستاد و نقولا با علمای مسلمان آن ترجمه را اصلاح کردند. (یادداشت مؤلف).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن علی‌الفزاری، مکنی به ابوالفتح، از ادبای عرب و از مردم اسکندریه است، سفری به بغداد کرد و از آنجا به اصفهان رفت و گویا در همین شهر به سال ۵۶۱ هـ .ق. درگذشته باشد. او راست کتاب: اسماء البلدان و الامکنة و الجبال و المیاه. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۳ و بغیةالوعاة ص۴۰۳ و خریدة القصر ج۲ ص۲۲۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن شیخ عبدالقادر گیلانی بغدادی، مکنی به ابوصالح و ملقب به قاضی‌القضاة. نخستین قاضی مذهب حنبلی است، خلیفه الظاهر بامرالله وی را این منصب داد و حکم او را بر اوقاف عامه و اوقاف مدارس شافعیان و حنفیان و غیره روان کرد. و چون المستنصربالله به جای پدر نشست وی را از قاضی القضاتی برداشت، اما تا پایان عمرش او را معزز و محترم داشت، وی به سال ۶۳۳ هـ .ق. درگذشت و در جوار امام احمد حنبل مدفون گشت. تولد وی در سال ۵۶۴ بود. او راست: ارشادالمبتدئین در فقه، مجالس فی‌الحدیث، و اربعون حدیثا. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۳). و نیز رجوع به الشذرات‌الذهب ج۵ ص۱۶۱ و ذیل طبقات الحنابله ج۲ ص۱۸۹ به بعد و الحوادث الجامعه ص۸۶ و مرآةالجنان ج۴ ص۸۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن احمد فارسی شیرازی، مکنی به ابوالحسین، از علمای قرائت است، در مصر مقام و مسند داشت و او راست: الجامع، در قرائت‌های دهگانه. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۳). و نیز رجوع به غایةالنهایة ج۲ ص۳۳۶ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنّی به ابومالک و معروف به کیدر، در اواخر عهد مأمون عباسی به سال ۲۱۷ هـ .ق. والی مصر شد و تا اوایل زمان المعتصم بالله نیز همین منصب را داشت، به سال ۲۱۹ هـ .ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۴ و النجوم الزاهرة ج۲ ص۲۱۸ و الولاة و القضاة ص۱۹۳ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالقوی اللخمی اسکندری ازهری، مکنی به ابوالفتوح و معروف به ابن قلاقس، از ادیبان و شاعران عرب است، به سال ۵۳۲ هـ .ق. در اسکندریه تولد یافت سپس به قاهره آمد و از آنجا به عدن و یمن سفر کرد و به سال ۵۶۷ در عیذاب درگذشت. او راست: دیوان اشعار و دیوان ترسّل و مواطرالخواطر و الزهرالباسم. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۴ و خریدةالقصر، باب شعراء مصر ج۱ ص۱۴۵ و کتاب‌الروضتین ج۱ ص۲۰۵ و وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان ج۲ ص۱۵۶ و ارشاد الاریب ج۷ ص۲۱۱ و دایرة المعارف‌الاسلامیة ج۱ ص۲۶۴ و البدایة و النهایة ج۱۲ ص۲۶۹ و معجم البلدان ج۴ ص۱۱۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) (امیر...) ابن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذالکنانی، مکنی به ابوالمرهف و ملقب به عزالدولة، بعد از وفات پدرش به سال ۴۷۹ به امارت شیزر (در نزدیکی حماة) رسید و به سال ۴۹۱ درگذشت وی امیری شاعر و ادیب بود. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۷). و نیز رجوع به کتاب‌الروضتین ج۱ ص۱۱۱ و النجوم‌الزاهرة ج۵ ص۱۶۳ و مفرج‌الکروب ج۱ ص۱۸ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد شیرازی فارسی فسایی، مکنی به ابوعبدالله مشهور به ابن ابی‌مریم، دانشمند و ادیب و خطیب قرن ششم است. او راست: تفسیر قرآن و شرح‌الایضاح و الموضح که به سال ۵۶۲ هـ .ق. تألیف کرده است وفات وی بعد از سال ۵۶۵ اتفاق افتاده است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۷). و نیز رجوع به ارشادالاریب ج۷ ص۲۱۰ و غایةالنهایة ج۲ ص۳۳۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن علی. ایلک‌خان، از امرای آل‌افراسیاب است وی به سال ۳۸۹ در عهد سلطنت عبدالملک سامانی شهر بخارا را فتح و تصرف کرد. رجوع به تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج۲ ص۶ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن عمران‌بن عصام (یا عاصم)بن واسع الضبعی، ملقب به ابوجمرة، از ثقات محدثین قرن دوم است، از مردم بصره بود، اما در نیشابور اقامت داشت و از آنجا به مرو رفت و به همراهی یزیدبن مهلب به خراسان رفت و در سرخس مقیم شد و در همان جا به سال ۱۲۸ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۸). و نیز رجوع به النجوم‌الزاهرة ج۱ ص۲۹۵ و تهذیب التهذیب ج۱۰ ص۴۳۱ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن قُعَیْن‌بن حارث‌بن ثعلبة از بنی‌خزیمة، از عدنان، جدّی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۸). و رجوع به

۱ - در حبیب‌السیر (ج۱ ص۲۸۶-۲۹۰) نصربن شعیب العقیلی ثبت شده است.

نهایت الارب، قلقشندی، ص۳۴۶ و جمهرةالانساب ص۱۸۳ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن مالک‌بن حسل‌بن عامربن لؤی، از قریش، جدّی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۸ و جمهرةالانساب ص۱۵۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم سمرقندی، مکنی به ابوالليث و ملقب به امام‌الهدی، از ائمهٔ مذهب حنفی و از دانشمندان و متصوفین قرن چهارم است. او راست: تفسیر قرآن، عمدةالعقاید، بستان‌العارفین، خزانةالفقه، تنبیه‌الغافلین، فضایل رمضان، شرح‌الجامع الصغیر، عیون‌المسائل، دقایق‌الاخبار فی بیان اهل الجنة و احوال‌النار، مختلف‌الروایه، شرعةالاسلام، النوازل من‌الفتاوی، تفسیر جزء عم یتساءلون، و رساله‌ای در اصول‌الدین. وی به سال ۳۷۳ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۸). و نیز رجوع به الفوائدالبهیه ص۲۲۰ و الجواهرالمضیئة ج۲ ص۱۹۶ و کشف الظنون ص۴۴۱ و خزاین‌الاوقاف ص۲۲ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یعقوب طوسی عطار، مکنی به ابوالفضل، از علمای حدیث است، به عراق و مصر و شام و حجاز سفر کرد و احادیثی که پیش از او دیگران جمع نکرده بودند گردآورد و کتابی در این مورد تصنیف کرد. به سال ۳۸۴ هـ . ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۹ و نیز رجوع به النجوم‌الزاهرة ج۴ ص۱۶۶ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمدبن جهان موصلی مکنی به ابوجعفر فقیه است و دیوان شعری هم به عربی دارد. (یادداشت مؤلف از الفهرست ابن‌الندیم).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمدبن مقلد القضاعی الشیزری، مکنی به ابوالفتح، و ملقب به مرتضی‌الدین، از فضلا و شعرای قرن ششم مصر است. وی بر تربت امام شافعی در مصر مدرسی می‌کرد و به سال ۵۹۸ هـ . ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۹). و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۱ ص۱۳۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمدالفقیه‌بن محمدالشیخ‌بن یوسف، مکنی به ابوالجیوش و معروف به ابن نصر، چهارمین ملوک نصریهٔ اندلس است. وی با توطئه‌ای برادرش را خلع کرد و بر جای او در سال ۷۰۸ هـ . ق. به سلطنت نشست و سرانجام به سال ۷۱۳ یکی از عموزادگانش بر او شورید و خلعش کرد، وی به سال ۶۸۶ تولد یافت و به سال ۷۲۲ هـ . ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۹ و نیز رجوع به اللمحة‌البدریة ص۵۷ و اعمال‌الاعلام، قسم ثانی ص۳۳۹ و الدرر الکامنة ج۴ ص۳۹۲ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن محمودالمرداسی، از امرای حلب است. به سال ۴۶۷ هـ . ق. بعد از فوت پدرش به امارت حلب رسید و یک سال بعد (۴۶۸) به دست ترکان کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۰). و نیز رجوع به شذرات‌الذهب ج۳ ص۳۲۹ و تاریخ ابی‌الفداء ج۲ ص۱۹۳ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن مزاحم‌بن سیارالمنقری التمیمی الکوفی، مکنی به ابوالفضل، از مورخان شیعه است، در کوفه شغل عطاری داشت، سپس در بغداد ساکن شد، او راست: الغارات، الجمل، مقتل‌الحسین، اخبارالمختار الثقفی، المناقب، وقعة صفین، اخبار محمدبن ابراهیم و ابی‌السرایا. وی به سال ۲۱۲ هـ . ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۰ و ارشاد الاریب ج۷ ص۲۱۰ و تاریخ بغداد ج۱۳ ص۲۸۲ و الفهرست ابن ندیم ص۹۳ و الذریعة ج۱ ص۳۴۷ و روضات الجنات ص۷۳۲ و مقاتل الطالبیین ص۵۳۳ و میزان الاعتدال ج۳ ص۲۳۲ و لسان المیزان ج۶ ص۱۵۷ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن معاویه‌بن بکربن هوازن، از قبیلهٔ عدنان و جدّی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۰ و نهایت الارب ص۳۴۷ و جمهرة الانساب ص۲۵۸ و معجم ما استعجم ص۹۶۲ و التنبیه الاشراف ص۲۲۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن منصوربن حسن‌بن جوشن النمیری، مکنی به ابوالمراهف از امیرزادگان عرب و از شعرای مشهور قرن ششم است. در رافقه به سال ۵۰۱ هـ . ق. تولد و در شام پرورش یافت و در سن چهارده‌سالگی به آبله مبتلا شد و بینائیش نقصان یافت و به عزم معالجه به بغداد رفت و در آنجا ساکن گشت و به حفظ کردن قرآن و تفقه در مذهب حنبلی پرداخت. سرانجام بر اثر بیماری دیگری بکلی نابینا گشت. و به سال ۵۸۸ هـ . ق. در بغداد وفات یافت، وی زاهدی پرهیزگار بود، از اشعار او دیوانی باقی مانده است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۱). و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان ج۲ ص۱۵۶ و البدایة و النهایة ج۱۲ ص۳۵۳ و النجوم‌الزاهرة ج۶ ص۱۱۸ و نکت‌الهمیان ص۳۰۰ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن ناصرالدین سبکتکین، سپهسالار خراسان بود از قبل برادرش سلطان محمودبن سبکتکین، وی به سال ۴۱۲ درگذشت. به روایتی فردوسی و عنصری به وساطت این امیر به دربار سلطان محمود غزنوی راه یافتند. (از تاریخ ادبیات ایران، دکتر صفا ج۱ ص۲۶۶).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن هارون نصرانی در سلطنت عضدالدوله به منصب وزارت رسید «در باب تعمیر کلیساها و معابد نصاری و ترسایان سعی موفور بجای آورد و چون عضدالدوله به رحمت حق... پیوست و پسرش ابوالفوارس بر تخت سلطنت نشست به قتل نصربن هارون مبادرت نمود». (تاریخ‌الخلفاء، ص۱۱۸). و نیز رجوع به تاریخ ادبیات ایران، دکتر صفا ج۱ ص۲۳۳ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن هرمز سمرقندی، کاتب ابوعلی سعید و جانشین او در ریاست مقالصه [فرقه‌ای از مانویه] بود. (یادداشت مؤلف از الفهرست ابن‌الندیم).

نصر. [نَ] (اِخ) ابن یعقوب‌الدینوری، مکنی به ابوسعد، از ادبا و منشیان بزرگ قرن چهارم و پنجم است، در نیشابور متصدی عمل فرض و اعطاء بود با صاحب‌بن عباد معاصر بود و مکاتبه داشت. و سلطان محمود غزنوی انشاء پاسخ نامه‌های القادر باللّه خلیفهٔ عباسی را بدو محول می‌داشت، وی به سال ۴۱۰ هـ . ق. درگذشت. او راست: روائع‌التوجیهات من بدایع‌التشبیهات، ثمارالانس فی تشبیهات الفرس، و التعبیرالقادری که برای القادر باللّه تصنیف کرده است[1]. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۳). و نیز رجوع به یتیمةالدهر ج۴ ص۲۷۴ و کشف‌الظنون ص۴۱۷ و ۵۳۲ و ۹۱۴ و مفتاح‌الکنوز ج۱ ص۱۲۹ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابن یوسف، صاحب کسائی، از اوست: کتاب‌الابل، و کتاب خلق‌الانسان. (یادداشت مؤلف از الفهرست ابن‌الندیم).

نصر. [نَ] (اِخ) ابوالجیوش، چهارمین امرای بنی‌نصر غرناطه است، وی از سال ۷۰۸ تا ۷۱۳ هـ . ق. حکمرانی کرد. رجوع به تاریخ‌الخلفاء ص۲۴ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ابوکامل شهاب‌الدوله، رجوع به شهاب‌الدوله نصر شود.

نصر. [نَ] (اِخ) ظهیرالدین (امیر...) السوری سجزی، از رجال دربار غوریه و از شعرای قرن ششم است، فخرالدین مبارکشاه معاصر و ممدوح وی بوده است. او راست:

هر که چون گل به زر فریفته شد
در عمل آب روی داد به باد
دست کوتاه باش و راد چو سرو
تا سرافراز باشی و آزاد.

*

---

۱ - و نیز او راست کتابی در معرفت جواهر که بیرونی از آن در الجماهر نقل کرده است. (یادداشت مؤلف).

گر در میان شغل مرا دستگاه نیست
از راستیم‌دان که نه افزون نه کاسته‌ست
می‌خواستم که خواسته‌ای باشد و نبود
آری نه خواسته همه کس را بخواسته‌ست.

*

سین یافت تاج سر چو کژی دارد و الف
بی‌دستگاه ماند از ایرا که راست است.

رجوع به لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص ۱۲۰ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) عبدالله‌بن سعید قرمطی، مکنی به ابوغانم و مشهور به نصر از زعمای قرامطه است، در آغاز در قریهٔ زابوقهٔ عراق معلم اطفال بود، سپس به زکرویةبن مهرویهٔ قرمطی پیوست و از پیروان او شد، و خود را نصر نامید، و قبیله‌ای از بنی‌کلب را با خود همراه و آهنگ تسخیر شام کرد و در سر راهش به شهر بصره فرود آمد و سران آنجا را بکشت، سپس به طبریه رفت و مرتکب قتل و فجایع شد، سرانجام فراری و کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۲۲).

نصر. [نَ] (اِخ) محمد نصرالله شیرازی (ملا...) به روایت نصرآبادی در معما دستی داشته است، او راست در معمائی به اسم باب صادق:

دوشینه پیش زلفت وقت گره گشائی
باد صبا مکرر میکرد خودنمائی.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۰۵ شود.

نصر. [نَ] (اِخ) نظام‌الدوله نصر، از امرای بنی‌مروان دیاربکر است وی پس از نصرالدوله احمد به سال ۴۵۳ به حکمرانی دیاربکر رسید و تا سال ۴۷۲ حکومت کرد. (از تاریخ‌الخلفاء ص ۱۰۷).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) محله‌ای است در ری در سمت بالای شهر. (از الانساب سمعانی). و آن منسوب است به نصربن عبدالعزیز الخزاعی که در عهد سفاح به ولایت ری رسید و چون ابومسلم خراسانی کشته شد، منصور خلیفه نامه‌ای از زبان ابومسلم خطاب به او جعل کرد و در آن نامه به وی دستور داد که ولایت را به ابوعبیدهٔ سپارد و چون نصر چنین کرد او را زندانی کردند و کشتند. (از معجم البلدان).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) محله‌ای است در نیشابور و بدان منسوبند: محمدبن احمدبن عبدالله‌بن شهمرد ابوالحسن نصرآبادی و احمدبن حسن نصرآبادی. رجوع به معجم البلدان شود.

نصرآباد. [نَ] (اِخ) موضعی است در فارس و بدان منسوب است ابوعمر محمدبن عبدالله نصرآبادی. (از معجم البلدان).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه در ۱۵ هزارگزی مشرق تربت‌حیدریه بر سر راه باخرز به خواف، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رزآب بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، با ۷۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند با ۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است. در ۳۰ هزارگزی شمال غربی تربت‌جام بر سر راه مشهد به تربت‌جام، در جلگهٔ معتدل هوایی واقع است و ۱۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بنشن و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی چکنه‌بالا، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوایی واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی مغرب نیشابور، در جلگهٔ معتدل هوایی واقع است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. در ۳۷ هزارگزی شمال غربی صفی‌آباد، در جلگهٔ معتدل هوایی واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت‌حیدریه در ۱۲ هزارگزی شمال شرقی فیض‌آباد محولات، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و بنشن و ابریشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه در ۳۹ هزارگزی شمال شرقی رود، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۴۳۹ تن سکنه دارد شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر در دوهزارگزی مغرب خلیل‌آباد، بر سر راه کاشمر به بردسکن، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زیره و انگور، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی بردسکن واقع است و ۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۹).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان خضر بخش خضر شهرستان جهرم با ۶۲ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ شود.

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی شیراز، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصولش غلات و محصولات صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، در ۶۸ هزارگزی جنوب شرقی اردکان در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. آبش از رود کر، محصولش غلات و چغندر و برنج، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و اشجار تبریزی، شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زروماهروی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۷۰ هزارگزی جنوب غربی الیگودرز، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۱۴ هزارگزی شمال راه الیگودرز به گلپایگان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات و چغندر و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهستانی است در بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین. قرای این دهستان در ساحل جنوبی رودخانهٔ الوند، قسمتی در علیای قصرشیرین و قسمتی در سفلی واقع شده است. آبادیهای دهستان به نام کدخدای محل نامیده میشود و معمولاً با مرگ کدخدانام آنها تغیر میکند، فعلاً [سال ۱۳۳۱ تاریخ چاپ فرهنگ جغرافیایی] نام آنها به ترتیب از پل‌ذهاب تا قصرشیرین و از قصرشیرین تا مرز عراق بدین ترتیب است: شمس‌الله با ۷۵ نفر سکنه، پاشا ۹۰ نفر، سیداحمد ۲۵ نفر، سیدخلیل ۲۲۵ نفر، سرآسیاب نزدیک شهر ۲۵۰ نفر، سید سعدالله ۱۰۰ نفر، سید سهراب ۷۵ نفر، نویهن ۷۵ نفر، تنگاب باباخانی ۵۰ نفر و نیز آبادیهای گرلوه، نمره ۲، گنبد صوفی تنگاب احمدوند نیز جزء این دهستان است. دهستان در منطقهٔ پرتپه و ماهور و گرمسیری در ساحل رودخانهٔ الوند واقع است و جمعاً ۱۳ قریه و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غلات و محصولات صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد، در ۳۲ هزارگزی مغرب تفت در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۰۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، در دو هزارگزی مغرب یزد در جلگهٔ معتدل هوایی واقع است و ۱۲۳۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان با ۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان با ۸۳ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، در ۶ هزارگزی مشرق شهر گرگان، در دشت معتدل هوائی واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه جوزولی، محصولش برنج و غلات و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش آران شهرستان کاشان، در ۱۲ هزارگزی شمال غربی آران بر کنار راه آهن کاشان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و تنباکو و ابریشم و انار و انجیر و خربزه و هندوانه، شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۷ هزارگزی شمال غربی فومن، در جلگهٔ معتدل مرطوبی واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسوله، محصولش برنج و توتون سیگار، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت در ۲۴ هزارگزی جنوب شرقی رشت. در جلگهٔ معتدل مرطوبی واقع است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آبش از نهر نورود رودخانهٔ سفیدرود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی کمیجان، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شراء، محصولش غلات و انگور و ارزن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی سده، در کنار راه نجف‌آباد به اصفهان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۶۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و پنبه و حبوبات و تنباکو و انگور، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). دیه نصرآباد بالخصوص از حیث آب و درخت و باغات و بیشه که همهٔ آنها در حوالی زاینده‌رود واقع است به بسیاری از قراء ماربین مزیت داشته و همواره جایگاه دانشمندان و عرفا بوده. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۴).

نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، در ۳۰ هزارگزی شمال شرقی شهرضا، بر سر راه آذرخواران به نصرآباد در جلگهٔ معتدل هوائی

واقع است و ۲۳۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصرآباد بالا. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی مشرق فدیشه، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد پائین. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۹ هزارگزی مشرق فدیشه، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۵۸۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد جیرویه. [نَ دِ وِیِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان. در ۱۷ هزارگزی جنوب شرقی قمصر و ۱۱ هزارگزی مغرب راه کاشان به نطنز، در دامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات و بادام و گردو، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و چادرشب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرآباد خوسف. [نَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۲ هزارگزی شمال خوسف بر سر راه بیرجند به خوسف، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد شهرخواب. [نَ دِ شَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه وارداک شهرستان مشهد. در ۶۰ هزارگزی شمال غربی مشهد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآباد فریمان. [نَ دِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی فریمان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصرآبادی. [نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد معروف به شیخ‌ابوالقاسم نصرآبادی از اکابر صوفیان و عارفان قرن چهارم هجری و خلیفهٔ شیخ شبلی جعفربن یونس است، در قریهٔ نصرآباد اصفهان خانقاهی داشته است. وفات وی به سال ۳۷۲ یا ۳۶۷ هـ.ق. در نصرآباد اصفهان - یا به روایتی در مکه و به روایتی دیگر در مدینه - اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۴) (طریق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۱۰). و نیز رجوع به مقدمهٔ تذکرهٔ نصرآبادی شود.

نصرآبادی. [نَ] (اِخ) امین (میرزا...) از شعرای اواخر قرن یازدهم هجری است در علم حساب و نجوم و صنایع شعری دستی داشته است. او راست:

غبار خاطر احباب شد نصیحت من
به خانه گرد هم از بهر رفت و رو برخاست.
تا حیاتی هست ما را روزی ما می‌رسد
آب تا جاری بود این آسیا در گردش است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۵۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۶ شود.

نصرآبادی. [نَ] (اِخ) صادق (میرزا...)بن میرزا صالح متخلص به مینا.[1] از فضلاء و شاعران قرن یازدهم است وی در علوم ریاضی و اسطرلاب و هندسه دستی داشته و در فنون سپاهی‌گری هم ممتاز بوده است، او در هند ولادت یافت و در سال ۱۰۶۱ هـ.ق. در همان مملکت درگذشت. او راست:

به نام خداوند مینا و می
خداوند چنگ و خداوند نی
از او ساغر ماه گردون نشین
وز او دور جام سپهر برین.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۶۴ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۳۵).

نصرآبادی. [نَ] (اِخ) محمد طاهر (میرزا...) از ادبا و شعرای قرن یازدهم است، وی مؤلف تذکره‌ای است که به نام خود او «تذکرهٔ نصرآبادی» معروف شده است و مشتمل است بر شرح حال قریب یک هزار تن از شاعران معاصر مؤلف. وفات وی در اواخر قرن یازدهم یا اوایل قرن دوازدهم و به هر حال بعد از سال ۱۰۹۹ هـ.ق. اتفاق افتاده. او راست:

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده است
عطسه در مغز غزالان ختا پیچیده است
در سر ما نیست گردن تافتن از قید عشق
گوش ما را دست تسلیم و رضا پیچیده است
دل شهید آرزو کردیم از تیغ هوس
خون دل ما را چنین بر دست و پا پیچیده است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۵۷ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۶ شود.

نصراء. [نُ صَ] (ع ص، اِ) ج نصیر.

نصران. [نَ] (ع ص، اِ) ترسا. (ناظم الاطباء). نصرانی. (از متن‌اللغة) (مهذب الاسماء) (المنجد) (از اقرب الموارد).[2] مرد ترسا. (دهار) (مهذب الاسماء). واحد نصاری است. (از متن‌اللغة). رجوع به نصرانی و نصاری شود.

نصران. [نَ] (اِخ) شهری در فلسطین که اقوام و کسان حضرت مسیح در آنجا بودند و آن حضرت در آنجا متولد شد و اکنون دارای ۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است. (ناظم الاطباء). رجوع به ناصره شود.

نصران. [نَ] (اِخ) دهی است به شام. (منتهی الارب). شهری است در شام. (از ناظم الاطباء).

نصرانة. [نَ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث نصران است. (منتهی الارب) (آنندراج). نصرانیة. زن ترسا. (از السامی). رجوع به نصران شود.

نصرانة. [نَ نَ] (اِخ) دهی است به شام و آن را ناصره و نصوریة نیز نامند، یا آن نصران است. نصرانی منسوب به وی است، یقال: رجل نصرانی و امرأة نصرانیة. (از مهذب الاسماء) (السامی).

نصرانی. [نَ] (ص نسبی)[3] منسوب است به شهر ناصره به خلاف قیاس. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||منسوب است به نصران. (منتهی الارب). ||آن که پیرو دین عیسی مسیح است. (از المنجد). ترسا. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). عیسوی‌مذهب. چرا که یکی از اسمای عیسی علیه‌السلام ناصری است.، از آن که مولد آن جناب قریهٔ ناصره بوده است از مضافات بیت‌المقدس در ولایت شام و این نسبت به حذف الف است و زیادت الف و نون چنان که در حقانی. (غیاث اللغات) (آنندراج): در کتاب معارف خوانده‌ام که ترسایان را نصرانی از آن خوانند که آن دیه که مسیح بدان فرود آمد ناصرة خواندندی از زمین خلیل. (مجمل التواریخ).

گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شوئی چه باک است. سعدی.

دیگری گفت پدرش نصرانی بوده. (گلستان).

نصرانیت. [نَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مسیحیت. دین نصاری. نصرانیة. ||نصرانی بودن. بر دین عیسی بودن. رجوع به نصرانیة شود.

---

۱ - چون در حین اسب جهاندن، افتاده و یک چشمش ناقص شده و چشمی مصنوعی از مینا بجای آن گذاشته بودند به مینا شهرت یافت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۳۵).

۲ - گفته‌اند این صورت خاص شعر است. (از اقرب الموارد).

۳ - نسبت به مدینهٔ ناصره است بغیر قیاس. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰).

نصرانی‌گداز. [نَ گُ] (نف مرکب) که با مسیحیان به خشونت و جور رفتار کند:
بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز
دشمن عیسی و نصرانی‌گداز. مولوی.

نصرانیة. [نَ نی یَ] (ص نسبی) تأنیث نصرانی است. (منتهی الارب). رجوع به نصرانی شود. ||(اِمص جعلی، اِمص) دین نصاری. (آنندراج). عیویت. مسیحیت. دین عیسی. دین نصرانی. دین ترسائی. ||ترسائی. (مهذب الاسماء). مسیحی بودن. ترسامذهب بودن. نصرانی بودن.

نصر احمد. [نَ رِ اَ مَ] (اِخ) رجوع به نصربن احمد سامانی شود: چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود. (تاریخ بیهقی ص۱۰۱).

نصرالدوله. [نَ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) احمدبن مروان‌بن دوستک، مکنی به ابونصر[1] و ملقب به نصرالدوله، سومین و بزرگترین امرای بنی‌مروان است، وی پس از برادرش منصور، به سال ۴۰۱[2] هـ.ق.به امارت دیاربکر و میافارقین رسید و تا سال وفاتش [۴۵۳ در میافارقین] حکمرانی کرد[3]. (از الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۴۱) (تاریخ‌الخلفاء ص۱۰۷) (اعلام المنجد) (تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج۲ ص۳۷۳) (النجوم الزاهرة ج۵ ص۶۹).

نصرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) (ملا...) رجوع به ملانصرالدین شود.

نصرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) احمدبن الب ارغون. رجوع به احمدبن الب ارغون شود.

نصرالسلطنه. [نَ رُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) لقب محمدولی‌خان تنکابنی است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد و نیز رجوع به محمدولی‌خان شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) پنجمین امرای منگیت است و از ۱۲۴۲ تا ۱۲۷۷ هـ.ق. حکومت کرد. (از تاریخ‌الخلفاء ص۲۴۸).

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) (میرزا...) متخلص به بهار شیروانی از شاعران قرن سیزدهم است. رجوع به بهار شیروانی شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمر تستری بغدادی، مکنی به ابوالفتح و معروف به الجلال‌البغدادی، ادیب و فقیه حنبلی مذهب قرن هفتم و هشتم است. در بغداد به سال ۷۳۳ هـ.ق.ولادت یافت و در مدارس آنجا، مستنصریة و مجاهدیة و غیره، به تدریس حدیث پرداخت و سرانجام به سال ۷۸۹ از ترس تیمورلنگ از بغداد فرار کرد و به دمشق و سپس به قاهره رفت و در آنجا مقیم شد و مفتی و مدرس گشت. و به سال ۸۱۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: منظومة فی‌الفقه، منظومة الفرائض، نظم غریب‌القرآن، حاشیة علی‌تنقیح الزرکشی، حاشیة علی فروع ابن‌مفلح، شرح منتهی السؤل و الامل، و مختصرالنقود و الردود. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۲). و نیز رجوع به الضوء اللامع ج۱۰ ص۱۹۸ و هدیة العارفین ج۲ ص۴۹۳ و حسن‌المحاضرة ج۱ ص۲۷۶ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن حسن الحسینی استرآبادی، رجوع به نصرالله استرآبادی شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن‌الحسین الموسوی الحائری، مکنی به ابوالفتح، از فضلای امامیه و از مدرسین و ادبا و شعرای قرن دوازدهم است. به گردآوری کتاب دلبسته بود و بارها بدین منظور به ایران سفر کرد و گویند در یکی از سفرهایش به عهد سلطنت نادرشاه در اصفهان بیش از یک هزار جلد کتاب خریداری کرد، اغلب کتابهای کتابخانهٔ او منحصر به فرد بود، وی به سفارت از طرف دولت ایران به قسطنطنیه رفت و در آنجا در حالی که بیش از پنجاه سال از عمرش گذشته بود در حدود سال ۱۱۵۸ هـ.ق.[4] کشته شد. گذشته از دیوان شعر کتابهای دیگری هم تصنیف کرده است و از آن جمله است: آداب تلاوة‌القرآن، الروضات‌الزاهرات، سلاسل‌الذهب، و رساله‌ای در تحریم توتون. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۲). و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص۷۲۷ و الذریعة ج۱ ص۱۵ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن احمدبن اسماعیل، الجلال‌الانصاری البخاری الرویانی، از حکما و متصوفین قرن نهم است. در قریهٔ کجور طبرستان به سال ۷۶۶ هـ.ق. ولادت یافت و بعد از سال ۸۰۰ به قاهره رفت. وی در علم «حروف» و عمل «اوفاق» نامبردار بود و مردی فصیح و خوش‌معاشرت بود و فارسی و عربی و ترکی را به خوبی تکلم می‌کرد. الناصر بدو شغل خفیه‌نویسی را تکلیف کرد و او نپذیرفت وی به سال ۸۳۳ در قاهره درگذشت. از تصانیف اوست: غنیة‌الطالب فی ما اشتمل علیه الوهم من‌المطالب، و اعلام‌الشهود بحقائق‌الوجود. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۳). و نیز رجوع به الضوء اللامع ج۱۰ ص۱۹۸ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالمنعم‌بن نصراللّه‌بن احمدبن حواری التنوخی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به شرف‌الدین مشهور به ابن شُقَیر، از ادبای دمشق و از علمای حدیث و اصول قرن هفتم است. با ابن‌خلکان معاصر و محشور بود. به سال ۶۰۴ ولادت یافت و در ۶۷۳ هـ.ق.درگذشت. او راست: ایقاظ الوسنان فی تفضیل دمشق علی‌سائرالبلدان. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۳ و الجواهر المضیئة ج۲ ص۱۹۷ و شذرات الذهب ج۵ ص۳۴۱ و تاریخ‌الدول و الملوک، ابن فرات ج۷ ص۳۷ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن منصور، مکنی به ابوالفتح و مشهور به ابن‌الکیال، از علمای قرائت و از فقهای حنفی قرن ششم و از اهالی واسط است به سال ۵۰۲ هـ.ق.ولادت یافت و در ۵۸۶ به واسط درگذشت مدتی قضاوت بصره و سپس واسط را به عهده داشت. او راست: المفیدة در قرآات عشر. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۳). و نیز رجوع به غایةالنهایة ج۲ ص۳۳۹ و الجواهرالمضیئة ج۲ ص۱۹۸ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید منشی[5]، ملقب به ابوالمعالی، از فضلای قرن ششم و از منشیان دربار غزنوی است، اصل وی از شیراز[6] و به روایتی دیگر از غزنین[7] است، وی از آغاز جوانی به عهد سلطنت بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷ هـ.ق.) به امور دیوانی وارد شد و پس از جلوس خسروشاه غزنوی (۵۴۷-۵۵۵ هـ.ق.) به تخت پادشاهی، سمت دبیری یافت، سپس در زمان سلطنت خسرو ملک (۵۵۵-۵۸۲ هـ.ق.) به منصب وزارت رسید و سرانجام به سعایت بدخواهان مغضوب و محبوس گشت و به روایت عوفی[8] این رباعی را از محبس به دربار سلطنت فرستاد:

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو
روزی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نه‌ای به ملک و دولت ز خدای
من چون باشم به بند خرسند از تو؟

اما دل سلطان بمهر بازنیامد و ابوالمعالی تا پایان عمر همچنان زندانی بود. اثر معروفی که از این ادیب فاضل باقی مانده است ترجمهٔ استادانه‌ای است از کلیله و دمنه که به نام

---

۱ - دکتر صفا کنیهٔ او را ابوعبدالله ثبت کرده است.
۲ - در تاریخ‌الخلفاء (ص۱۰۷): سنة ۴۰۲.
۳ - ۵۱ سال حکومت کرد (زرکلی).
۴ - مؤلف روضات‌الجنات سنین ۱۰۵۰-۱۰۶۰ را ضبط کرده است و مؤلف الذریعة سال ۱۱۶۸ را. (زرکلی).
۵ - در لباب‌الالباب (چ نفیسی ص۸۷) و بعض مآخذ دیگر: نصراللّه‌بن عبدالحمید منشی. و هدایت در مجمع‌الفصحا «نصرالدین عبدالحمید فارسی شیرازی» ضبط کرده است.
۶ - به روایت هفت اقلیم.
۷ - رجوع به تاریخ وصاف چ بمبئی ص۵۲۸ شود.
۸ - در لباب‌الالباب (چ نفیسی ص۸۷). و نیز عوفی در جوامع‌الحکایات حکایتی از وی و خسروشاه غزنوی نقل کرده است. رجوع به جوامع‌الحکایات چ کلالهٔ خاور ص۲۸۷ شود.

ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی مصدَّر است و در اواسط نیمهٔ اول قرن ششم نگاشته شده است.[1] این رباعی را هنگام کشته شدن گفته:

از مسند عزا گرچه ناگه رفتیم
حمداً لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و شوند
ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم.

نیز او راست:

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل
یاقوت به من بخشد و بیجاده به کیل
دُرّ سخنم که جان بدو دارد میل
پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل.

(از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا، ج ۲ ص۹۴۸). و لباب‌الالباب چ نفیسی ص۷۸ و مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۳ ص۱۴۴۷).

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم الشیبانی الجزری، مکنی به ابوالفتح و ملقب به ضیاءالدین و معروف به ابن‌الاثیر. رجوع به ابن‌الاثیر شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن محمد العجمی خلخالی، از فقهای شافعی مذهب قرن دهم است، در حلب ساکن شد و به تدریس پرداخت و در همانجا به مرض طاعون به سال ۹۶۲[2] هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح اثبات‌الواجب دوانی، مجموعه در حساب، حاشیه بر شرح هدایةالحکمة، و حاشیه بر انوارالتنزیل بیضاوی. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۴). و نیز رجوع به الاعلام النبلاء ج۶ ص۱۸ و شذرات‌الذهب ج۸ ص۳۳۲ و هدیة العارفین ج ۲ ص۴۹۳ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) (... میرزا) ابن نادرشاه افشار، متخلص به جدائی. رجوع به نصرالله میرزابن نادرشاه شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن هبةالله‌بن محمدبن عبدالباقی الغفاری، مکنی به ابوالفتح و مشهور به ابن بصاقة.[3] از شاعران و مترسلان و منشیان قرن هفتم است. به سال ۵۷۷ هـ.ق. در قوص ولادت یافت، در مصر و شام تحصیل ادب کرد و در مصر به تصدی دارالانشاء پرداخت. و در دمشق به سال ۶۵۰ درگذشت. او را رسایلی چند و نیز دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۴). و رجوع به الطالع‌السعید ص۳۸۶ و شذرات‌الذهب ج۵ ص۲۵۲ و حسن‌المحاضرة ج۱ ص۲۴۳ و البدایه و النهایة ج۱۳ ص۱۸۴ و الجواهر المضیئة ج۲ ص۱۹۹ و ص۳۹۲ شود.

نصرالله. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) (... خان) قرا گوزلو، از سرداران و وزیران عهد قاجار است، طبع شعری داشته، او راست:

گیرم که فلک به مهر مایل گردد
کام دلم از وصل تو حاصل گردد
این دل که شد از فراق تو قطرهٔ خون
مشکل که دگر باره مرا دل گردد.

*

چه سان سراغ دل بی‌قرار خواهم کرد
در آن دیار که دل بر سر دل افتاده‌ست.

(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۰۶۴).

نصرالله آبانی. [نَ رُلْ لا هِ] (اِخ) (میرزا...) تهرانی از شعرای عهد قاجاریه و معاصر با هدایت است. او راست:

من اشتیاق ترا آتشی به جان دیدم
که هرچه پیش زنی آب شعله بیشتر است.
طرب‌سرای جهان ای رفیق بر باد است
خوشا کسی که در این بزم ساغر غم زد.

(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۴ ص۱۳۳).

نصرالله اردبیلی. [نَ رُلْ لا هِ اَ دَ] (اِخ) (میرزا...) رجوع به نصرت شود.

نصرالله استرابادی. [نَ رُلْ لا هِ اَ تَ] (اِخ) ابن حسن از سادات حسینی و از متکلمان قرن سیزدهم است، او راست: تنقیح‌البیان در شرح ارشاد علامهٔ حلی، موازین‌القسط، مدارج‌الاحکام در اصول فقه. وی در حدود سال ۱۲۵۵ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۲). و رجوع شود به الذریعة ج۴ ص۳۶۲ و فهرست کتابهای کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ص۴۳۶.

نصرالله اصفهانی. [نَ رُلْ لا هِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) متخلص به شهاب و ملقب به تاج‌الشعراء از شاعران قرن سیزدهم است. رجوع به شهاب اصفهانی شود.

نصرالله بغدادی. [نَ رُلْ لا هِ بَ] (اِخ) (قاضی...) از دانشمندان قرن دهم و با سلاطین آق‌قویونلو معاصر است، وی در تبریز مسند قضا داشته است. رجوع به اعلام کتاب حبیب‌السیر ص۲۵۱ و حبیب‌السیر ج۳ جزو ۴ ص۱۱۴ شود.

نصرالله بیگلو. [نَ رُلْ لاه بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۴ هزارگزی شمال گرمی بر سر راه گرمی به اردبیل، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصرالله تهرانی. [نَ رُلْ لا هِ تِ] (اِخ) (میرزا...) متخلص به آبانی. رجوع به نصرالله آبانی شود.

نصرالله خوافی. [نَ رُلْ لا هِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به نصیرالدین، نصرالله خوافی شود.

نصرالله سنجانی. [نَ رُلْ لا هِ سِ] (اِخ) امیر قوام‌الدین، از احفاد رکن‌الدین محمودشاه سنجان، و از مشایخ قرن هشتم و نهم است و «در بدایت حال در سلک شرکاء قریهٔ سنجان که داخل ولایت خواف است انتظام داشت و به نگاه داشتن نسخهٔ جمع و خرج... آن قریه اشتغال مینمود تا گاه جذبه‌ای به وی رسیده به سلوک مشغول گردید». وی طبع شعری هم داشته است و به استقبال بعضی از غزلیات مولوی رفته و کتابی به نام جنون‌المجانین پرداخته است. مولانا شیخی قهستانی در وفات او سروده است:

امیر تارک و سالک قوام ملت و دین
که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود
به سال هفتصد و سی و چار میلادش
به سلخ روزه و آغاز عید عالم بود
شب مفارقتش بر شهور هشتصد و بیست
به اقتضاء قضا پنج شب مقدم بود.

(از رجال حبیب‌السیر ص۵۸). و نیز رجوع به حبیب‌السیر ج۳ جزو ۲ ص۷۸ شود.

نصرالله میرزا. [نَ رُلْ لاه] (اِخ) ابن نادرشاه افشار، پس از کشته شدن نادرشاه وی به اتفاق برادرش شاهرخ‌میرزا به سوی مرو فرار کرد و سرانجام «جمعی از قراولان مروی در راه به نصرالله میرزا برخورده او را گرفته به کلات آوردند»[4] و سپس به مشهد نزد علیقلی‌خان بردند و علیقلی‌خان او و برادرش امامقلی‌میرزا را بکشت. وی طبع شعری هم داشته و در شعر «جدائی» تخلص می‌کرده و به نام جدائی افشار در تذکره‌ها نامیده شده است. مؤلف مجمع‌الفصحا این رباعی را به نام او ثبت کرده است:

مستوفی دیوان قضا روز نخست
مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی به تمام مردمان قسمت کرد
غم باقی ماند گفت این قسمت تست.

(از درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۲۱ و ۵۸۷ و ۶۹۸) (جهانگشای نادری چ انوار) (مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۱ ص۳۴).

نصرت. [نُ رَ] (ع اِمص، اِ) یاری کردن. یاری دادن. (غیاث اللغات) (از بهار عجم). دستگیری. حمایت. کمک. یاری. اعانت. (ناظم‌الاطباء). یاری. یاریگری. نصر.

۱- تاریخ نگارش این کتاب را مرحوم قریب در مقدمهٔ کلیله و دمنهٔ مصحح خویش در سالهای ۵۳۸ یا ۵۳۹ حدس زده است و آقای دکتر صفا سال ۵۳۶ را به صواب نزدیکتر میداند. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۹۵۰ شود.

۲- در هدیة العارفین سال ۹۴۶ ثبت شده است.

۳- در البدایة و النهایة: ابن صاقعة، و در الجواهر المضیئة: ابن رضاقة و ابن بصانة. (از زرکلی).

۴- جهانگشای نادری چ انوار ص۴۲۷.

(یادداشت مؤلف). معاونت. نصرة. رجوع به نصرة شود: نصرت از ایزد عز ذکره باشد. (تاریخ بیهقی ص۴۳۵).

نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای را
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش.
ناصرخسرو.

مملکت را به نصرت منصور
روزگاری پدید شد مشهور. مسعودسعد.

و ذات بی‌همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه). و اطراف و حواشی آن به نصرت دین و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت. (کلیله و دمنه). از سرصدق و یقین و برای نصرت دین حمله کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). خواست به نصرت و معاونت و استخلاص مملکت او قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۵). او را به نصرت خویش و قضاء حقوق نعمت و قیام به محاماة دولت دعوت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۸). در نصرت دین جان بر کف دست نهاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱).

عیسی روح تو با تو حاضر است
نصرت از وی خواه که خوش ناصر است.
مولوی.

||فتح. ظفر. (ناظم‌الاطباء). فیروزی. پیروزی. موفقیت:

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پشتیار تو باد. رودکی.

بسته نشود آنچه به نصرت تو گشادی
پاینده همی باد هر آنچ آن تو بدادی.
منوچهری.

بیش از این نصرت نشاید بود کو را داده‌اند
چون ز نصرت بگذری ز آن سو همه خذلان بود.
عنصری.

چون در ضمان سلامت و نصرت به بلخ رسیدیم. (تاریخ بیهقی ص۲۰۸). همگان گفتند ان‌شاءالله تعالی خیر و نصرت باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان... درازی دست و ظفر و نصرت. (تاریخ بیهقی).

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است.
ناصرخسرو.

بررس به کارها به شکیبائی
زیرا که نصرت است شکیبا را. ناصرخسرو.

کنون همی دمد ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب.
مسعودسعد.

نصرت و فتح او به هندستان
سخت بسیار و بس فراوان باد. مسعودسعد.

رایت نصرت تو روی نهاد
سوی دربند آن بلاد و دیار. مسعودسعد.

تا به هر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر و نصرت رایت او را تلقی و استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

از حجاب غیب چون ماه از غمام
نصرت شاه اخستان آمد برون. خاقانی.

ان شاءالله که فتح و نصرت
با رایت تو کنند پیوند. خاقانی.

گرز نصرت نه حامله است چرا
نقطه نقطه است پیکر تیغش. خاقانی.

وعدهٔ حق در نصرت کلمهٔ اسلام دررسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳). در کنف نصرت و دولت روی با دارالملک غزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). اولیاء حضرت سلطان از حرص فرصت و نشاط نصرت بجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).

نصرت. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز با ۸۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ شود.

نصرت. [نُ رَ] (اِخ) سلطان حسین طالشی گیلانی مشهور به سلطان‌بیگ‌بن پنابیگ، از خدمتگزاران امرای عهد قاجار و از شاعران قرن سیزدهم است، مدتی در شیراز بوده سپس به تهران آمده و سرانجام به گیلان بازگشته و به روایت هدایت «از فحول شعرای این عهد بوده، قصیده و غزل را بس نکو می‌فرموده... در این یک دو سال [هنگام تألیف مجمع‌الفصحا، در حدود ۱۲۸۵] به رحمت ایزدی پیوسته». او راست:

کس به موئی نخرد رایحهٔ ریحان را
گر تو بر باد دهی کاکل مشک‌افشان را
آخر ای غم ز دلم چند بدر می‌نروی
اینقدر تنگ مکن جلوه‌گه جانان را.

*

راستی خواهی ز هر ملت مرا
با چنین بت بت‌پرستی خوشتر است.

*

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت به دهر
پرده از چهره برانداز که دیاری نیست.

*

ز هر کاری کنونم ترک جان به
که آمد تیغ در کف ترک مستم.

*

هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من
پستی بخت بین که از شیفته می‌رمد پری.

*

به هیچ وقت مرا خود دلی نبوده به دست
ز دست فتنهٔ روی سپید و موی سیاه.
(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۰۸۲).

و نیز رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نصرت. [نُ رَ] (اِخ) عباسقلی‌خان دکنی هندی از پارسی‌گویان دکن است در عهد فتحعلیشاه قاجار سفری به ایران کرده، خط خوشی داشته. او راست:

ز بیم آن که دوران شایدش از من جدا سازد
به رویش هر نگاه من نگاه آخرین باشد.

*

عقده در کار من از آبلهٔ پا افتاد
سخت وامانده‌ام ای خار بیابان مددی.
(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۰۸۹).

نصرت. [نُ رَ] (اِخ) نصرالله (میرزا...) اردبیلی متخلص به نصرت از عرفا و شعرای قرن سیزدهم است و به روایت هدایت در زمان ولیعهدی محمدشاه معلم وی بود و چون محمدشاه به سلطنت رسید مقام صدارت را به وی تکلیف کرد و او نپذیرفت، میرزا نصرالله در دوران سلطنت محمدشاه به عزت و قدرت زیست و چون محمدشاه درگذشت به فرمان امیرکبیر روانهٔ عراق عرب شد و در همانجا به سال ۱۲۷۱ هـ.ق. درگذشت. او راست:

هر گم شده را نام و نشانی است به عالم
از گمشدهٔ ما نه نشان است و نه نام است
دل دوش ز من درگذر کوی تو گم شد
جائی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است.

*

ای صورت روحانی در آینهٔ جانم
هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم.
(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۰۳۷).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز با ۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۵۰ هزارگزی جنوب غربی اسفراین در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و میوه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان. رجوع به

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر در ۲۵ هزارگزی جنوب غربی ورزقان و ۴ هزارگزی راه تبریز به اهر در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی تکاب، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۷۳۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ساروق، محصولش غلات و بادام و حبوبات و کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان محلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، در ۱۳ هزارگزی جنوب شرقی قزوین در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و چغندر و انگور، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش، در ۳۵ هزارگزی شمال هشت‌پر بر سر راه انزلی به آستارا، در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۹۰۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و برنج و لبنیات و عسل و سیب و گیلاس، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، در ۸۵ هزارگزی شمال غربی یزد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۵۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و تاجی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد. در ۱۲ هزارگزی شمال شرقی یزد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و تره‌بار، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شرقی شهرستان رفسنجان با ۷۹ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۲ هزارگزی شمال غربی سعیدآباد، در جلگهٔ سردسیر واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در ۴ هزارگزی شمال غربی زرند و ۶ هزارگزی مغرب راه زرند به راور، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان زاهدان است، در شمال غربی زاهدان در منطقهٔ نیمه کوهستانی بین ارتفاعات ملک سیاه کوه و کهورک واقع و محدود است از طرف شمال به دشت لوت و شهرستان زابل، از مشرق به مرز افغانستان، از جنوب به بخشهای میرجاوه و خاش، و از طرف مغرب به بخش فهرج شهرستان بم. هوای آن معتدل است. آب قرای این بخش از قنوات و چشمه و رودخانه، محصولات عمده‌اش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این بخش از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تفر است. مرکز بخش نصرآباد نام دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) مرکز بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان است. در ۱۰۰ هزارگزی شمال غربی زاهدان بر کنار راه بم به زاهدان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۳۰ هزارگزی شمال غربی نورآباد و ۶ هزارگزی راه خرم‌آباد به کرمانشاه، در منطقهٔ تپه‌ماهور سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات و لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. در ۴۶ هزارگزی شمال شرقی کامیاران و ۲ هزارگزی جنوب نیدر، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۷ هزارگزی شمال غربی سنقر، بر کنار رودخانهٔ گاوآباد، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاورود و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی و پلاس‌بافی است. نام سابق این ده رزله بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل، در ۹ هزارگزی جنوب شرقی سولده، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از لاویج‌رود، محصولش برنج و غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد در شهرستان گرگان. در ۶ هزارگزی مغرب علی‌آباد، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

نصرت‌آباد. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نصرت‌آباد امیرغایب. [نُ رَ دِ اَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه و ۶ هزارگزی راه مراغه به میاندوآب و در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر و نخود، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصرت‌آباد قارداش. [نُ رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین در ۴۴ هزارگزی مشرق آوج، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سنگاوین، محصولش غلات و سیب‌زمینی و انواع میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نصرت‌آباد لکلر. [نُ رَ دِ لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۳۷ هزارگزی جنوب غربی مراغه و ۵ هزارگزی مغرب راه میاندوآب به مراغه، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مردی، محصولش غلات و چغندر قند و کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصرت‌آباد میربیگ. [نُ رَ دِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۹۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

نصرت‌آیت. [نُ رَ یَ] (ص مرکب) مظفر. ظفرآیت. پیروزی‌نشان. پیروزمند. نصرت‌اثر. منصور: ذکر نهضت‌رایت نصرت‌آیت. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۵۲).

نصرت‌اثر. [نُ رَ اَ ثَ] (ص مرکب) مظفر. منصور. پیروز. (ناظم‌الاطباء). نصرت‌آیت. ظفرقرین: در فصل پائیز دامن کوه الوند به عسکر نصرت‌اثر پوشیده گردید. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

نصرت‌انتساب. [نُ رَ اِ تِ] (ص مرکب) منسوب به فتح و نصرت. مظفر. پیروز. پیروزمند: پای مبارک در رکاب نصرت‌انتساب آورده. (حبیب‌السیر ص ۱۲۵).

نصرت‌جو. [نُ رَ] (نف مرکب) کسی که تلاش می‌کند فتح و فیروزی را. جنگجو. (ناظم‌الاطباء).

نصرت دادن. [نُ رَ دَ] (مص مرکب) یاری دادن. یاوری کردن. تأیید کردن:
گوینده باید که راستگو باشد و نیز خود گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد کلام خدا آن را. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۰).

مستنصر از خدای دهد نصرت
ز این پس بر اولیای شیاطینم. ناصرخسرو.

انوشیروان اندیشه کرد و بگفت کی دین اهل یمن دین ما نیست تا نصرت ایشان دهیم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۴).

آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد
صورتی باید چنین تا نصرتی یابد چنان.
امیرمعزی (از آنندراج).

هفتم فلک ایوانت ایوان فلک قصرت
ای داده به تو نصرت معمار جهانداری.
خاقانی.

نصرت که دهد به بدسگالت
هر اکه برافکند خران را. خاقانی.

||پیروز کردن. غلبه دادن:
بی‌نیازا تو نصرتم دادی
بر کسی کو به تو نیاز نداشت. خاقانی.

نصرت‌دهنده. [نُ رَ دِ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) یاری‌کننده. توفیق‌دهنده. ناصر: و هم تو خداوند قوت نصرت‌دهنده‌ای. (مجالس سعدی).

نصرت‌دهی. [نُ رَ دِ] (حامص مرکب) نصرت دادن. رجوع به نصرت دادن شود.

نصرت‌شاه. [نُ رَ] (اِخ) نهمین سلاطین تغلقیهٔ دهلی است از ۷۹۷ تا ۸۰۲ هـ. ق. حکمرانی کرد. (از تاریخ‌الخلفاء ص ۲۶۹).

نصرت‌شاه. [نُ رَ] (اِخ) ابن علاءالدین حسین‌شاه، ملقب به ناصرالدین، چهل و هشتمین سلاطین بنگاله است. وی از سال ۹۲۵ هـ. ق. تا ۹۳۹ حکمرانی کرد. (از تاریخ‌الخلفاء ص ۲۷۷).

نصرت‌شعار. [نُ رَ شِ] (ص مرکب) نصرت‌آیت. نصرت‌اثر. ظفرنمون. پیروزی‌قرین. مظفر. منصور. پیروزمند: قبهٔ زرنگار چتر نصرت‌شعارش منور عرصهٔ سپهر. (حبیب‌السیر جزو ۴ ج ۳ ص ۳۲۲). در ظل رایت نصرت‌شعار مجتمع گشتند. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۲۴).

نصرت طالش گیلانی. [نُ رَ تِ لِ شِ] (اِخ) سلطان‌حسین مشهور به سلطان‌بیگ. رجوع به نصرت، سلطان‌حسین شود.

نصرت‌طراز. [نُ رَ طَ] (ص مرکب) که ترتیب فتح و پیروزی دهد. نصرت‌آفرین:
تا حد تیغ باشد نصرت‌طراز ملکت
تا نوک کلک باشد مدحت‌نگار تیغت.
مسعودسعد.

نصرت‌قرین. [نُ رَ قَ] (ص مرکب) فیروز. مظفر. نصرت‌گستر. (ناظم‌الاطباء). که با فتح و پیروزی قرین است. که با ظفر همراه است.

نصرت کردن. [نُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) یاری کردن. یاری دادن. اعانت کردن. تأیید کردن:
نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای را
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش.
ناصرخسرو.

نصرةالدین چون عمر دین را همی نصرت کند
عزدین در عز آن کوشد همی چون مرتضی.
امیرمعزی (از آنندراج).

نصرت‌گستر. [نُ رَ گُ تَ] (نف مرکب) فیروز. مظفر. منصور. نصرت‌قرین. (ناظم‌الاطباء).

نصرت‌نشان. [نُ رَ نِ] (ص مرکب) نصرت‌آیت. ظفرنمون: و بهادران لشکر نصرت‌نشان به اقدام مدافعت و ممانعت پیش رفته. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۷۶).

نصرتی. [نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ شود.

نصرت‌یاب. [نُ رَ] (نف مرکب) که پیروزی یابد. که فتح و ظفر نصیبش شود. پیروزمند:
علی دلی که به ملک یزیدیان قلمش
همان کند که به دین ذوالفقار نصرت‌یاب.
خاقانی.

نصرت یافتن. [نُ رَ تَ] (مص مرکب) فاتح شدن. ظفریافتن. پیروز آمدن. فتح کردن:
زی تو آید عدو چو نصرت یافت
کرده دل تنگ و روی پرآژنگ. ناصرخسرو.

نصر سامانی. [نَ رِ] (اِخ) (امیر...) ابن احمدبن اسماعیل، ملقب به امیرسعید و مکنی به ابوالحسن و مشهور به امیر نصر سامانی، وی سومین و معروفترین سلاطین سامانی است، به سال ۲۹۳ هـ. ق. در بخارا تولد یافت[1] و پس از پدرش احمد که در سال ششم

---

۱ - مؤلف حدود العالم مسقط‌الرأس وی را ختلام بخارا ذکر کرده است. رجوع به حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۱۴ شود.

سلطنت به دست غلامان خویش کشته شد – به سال ۳۰۱ هـ .ق. – در سن هشت‌سالگی به شاهی نشست[1] و مدت سی سال حکمرانی کرد. در عهد امارت او منصوربن اسحاق سامانی در خراسان دعوی امیری کرد و مغلوب گشت و نیز ماکان‌کاکی سردار دیلمی که به تصرف خراسان تاخته بود کشته گشت[2]. در پایان سلطنت و عمر امیر نصر مورخان اختلاف کرده‌اند. گروهی مرگ او را به سال ۳۳۰ یا ۳۳۱[3] بر اثر مرض سل نوشته‌اند و گروهی آورده‌اند که چون امیرنصر مذهب اسماعیلی پذیرفته بود امرای سپاه با او به مخالفت برخاستند و فرزندش نوح را به امارت نشاندند و امیرنصر را زندانی کردند و وی در سال ۳۳۱ در زندان وفات یافت. امیرنصر به اتفاق مورخان پادشاهی دانش‌پرور بود، ابوالفضل بلعمی و جیهانی و مصعبی وزارت او داشتند، و رودکی معاصر و مداح وی بود. ابن اثیر مدت حکمرانی او را سی سال و ۳۳ روز و طول عمرش را ۳۸ سال ثبت کرده است. رجوع به تاریخ گزیده ص۳۸۹ و الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۳۸ و مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۴ ص۳۳۶ و الکامل ابن‌اثیر ج۸ ص ۱۳۰ و حمزه ص ۱۵۰ و ابن الوردی ج۱ ص۲۷۵ و عتبی ج۱ ص۳۴۹ و شذرات الذهب ج۲ ص ۳۳۱ و تاریخ مختصرالدول ص۲۸۷ و لباب‌الالباب ج۱ ص۵۲۳ شود.

نصرک. [نَ رَ] (اِخ) رجوع به نصربن احمدبن نصربن عبدالعزیز الکندی شود.

نصرند. [نَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پائین شهرستان اردستان. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ شود.

نصروان. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهیجان بخش داراب شهرستان فسا. در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی داراب نزدیک راه داراب به فسا، در جلگهٔ گرمسیر واقع است و ۷۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و خرما و پنبه و حبوبات، شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نصرة. [نَ رَ] (ع اِ) باران تمام[4]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نُصرَة. (المنجد).

نصرة. [نَ صَ رَ] (ع ص، اِ) جِ ناصر. (متن‌اللغة). رجوع به ناصر شود.

نصرة. [نُ رَ] (ع اِمص)[5] یاری کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). یاری دادن. (آنندراج). یاری‌گری. (ناظم‌الاطباء). نصر. (المنجد). رجوع به نصرت شود. ||خوبی با دیگری. (منتهی الارب). ||حسن‌المعونة. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) باران تام و کامل. (از متن‌اللغة) (المنجد). رجوع به نَصرَة شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) (اتابک...) ابوبکربن محمدبن ایلدگز، از اتابکان آذربایجان است و پس از عم خویش قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز به سال ۵۸۷ هـ .ق. به پادشاهی رسید و بیست سال حکمرانی کرد و به سال ۶۰۷ درگذشت. ظهیر فاریابی و نظامی عروضی او را مدح گفته‌اند و به روایتی نظامی کتاب شرفنامهٔ خود را بدو تقدیم کرده است. (از تاریخ گزیده ص۴۶۷) (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج۲ ص۷۵۶ و ۸۰۴).

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) (اتابک...) ابن محمدبن ابی‌بکرانر، یا امیرنصرت صاحب زوزن، وی را سلطان تکش خوارزمشاه به حکومت کرمان و دفع ترکان سلغری فرستاد، و او دو سال امارت کرمان داشت[6]. وی ممدوح نظامی است. رجوع به المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۱۰ و تاریخ سلاجقه ص ۱۷۰ و سمط‌العلی ص ۲۰ و تاریخ کرمان وزیری ص ۱۳۶ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) احمدبن یوسف شاه از اتابکان لرستان است. وی از ۶۹۹ تا ۷۳۳ هـ .ق. سلطنت کرد. کتاب المعجم فی‌آثار ملوک العجم به نام این پادشاه به وسیلهٔ فضل‌الله‌الحسینی متوفی به سال ۶۹۸ هـ .ق.[7] تصنیف شده است. (از تاریخ‌الخلفاء ص۱۵۸). و نیز رجوع به از سعدی تا جامی ص۹۵ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) ارسلان آبه خاصه بگ، ملقب به نصرةالدین سومین امرای احمدیلی است که در قرن ششم حکمرانی مراغه را در دست داشتند. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۴۴ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) رستم‌بن علی‌بن شهریاربن قارن، ملقب به نصرةالدین و شاه غازی از ملوک آل‌باوند است، وی از سال ۵۳۳ تا ۵۵۸ هـ .ق. بر مازندران حکم راند. وی از ممدوحان رشید وطواط است. (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص ۶۳۱).

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) رکن‌الدین (خواجه...) صاین فسائی ملقب به نصرةالدین عادل، وزیر سلطان ابوسعید بهادرخان است. وی پس از فوت خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلان به سال ۷۲۴ یا ۷۲۵ هـ .ق. به وزارت رسید. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۱ و فارسنامهٔ ناصری و تاریخ گزیده ص۶۱۶ و نیز رجوع به رکن‌الدین صاین شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) (سید...) علی‌بن احمد، از فقها و زهاد قرن هشتم هجری است. رجوع به شدالازار چ قزوینی ص۱۷۳ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) علی‌بن جعفر حسنی زیدی، ملقب به نصرةالدین از

---

۱ – تمامت غلامان را که قصد پدرش کرده بودند به قصاص بکشت و در عدل و داد کوشید و خیرات بسیار کرد. (تاریخ گزیده ص۳۷۹).

۲ – امیر نصر اسفهسالار خود امیرعلی محتاج را با لشکری گران به جنگ او [ماکان] نامزد کرد... برقت و ماکان‌کاکی را بکشت و سپاهش منهزم گردانید، کاتب را گفت حال ماکان به لفظی اندک و معنی بسیار به خدمت امیر عرض کند. کاتب بنوشت: اما ماکان صار کاسمه. و این حال در سنهٔ سبع و عشرین و ثلاثمائة [۳۲۷] بود. (تاریخ گزیده ص ۳۸۰).

۳ – حمدالله مستوفی آرد: امیرنصر مدت سی و سه سال و دو ماه [ن‌ل: سی‌سال] حکم کرد و در ثانی عشر رمضان سنهٔ ثلاثین و ثلاثمائه درگذشت [ن‌ل: کشته شد]. (تاریخ گزیده ص ۳۸۱). ابن اثیر در ذیل حوادث سنهٔ ۳۳۱ آرد: فی هذه السنة توفی السعید نصربن احمدبن اسماعیل صاحب خراسان و ماوراءالنهر فی رجب، وکان مرضه سل، فبقی مریضاً ثلاثة عشر شهراً. نیز رجوع به تاریخ گزیده حاشیهٔ ص ۳۸۱ شود. ابن‌خلکان نیز وفات وی را به سال ۳۳۰ دانسته است. رجوع به وفیات الاعیان ابن‌خلکان ذیل ترجمهٔ محمدبن زکریای رازی شود.

۴ – در معجم متن‌اللغة بدین معنی با ضم اول [نُ رَ] آمده است.

۵ – مصدر یا اسم مصدر است از نصر. (از متن‌اللغة). و آن اسم است از نصر. (از اقرب الموارد).

۶ – هدایت در مجمع‌الفصحا داستان زیر را که مربوط به ابن نصرةالدین است ذیل نام نصرةالدین کبودجامه ضبط کرده است: گویند در غزلیات سیفی تخلص داشته، وقتی در حضرت سلطان تکش‌خان خوارزمشاه که بر همهٔ ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذالامر بود در باب نصرةالدین سعایت کردند... سلطان تکش مردی را به آوردن سر وی مأمور فرمود، وی فرستاده را راضی کرده خود به خدمت سلطان رفته این رباعی خوانده معفوّ گردید:

من خاک تو در چشم خرد می‌آرم
عذرت نه یکی نه ده که صد می‌آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد
می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم.

آخرالامر در وقتی که ملک زوزن مؤیدالملک از جانب محمد خوارزمشاه به استخلاص ملک کرمان مأمور بود اسپهبد نصرةالدین نیز حسب‌الامر با وی امارت داشت، در شهر کرمان و سیرجان ملک به مواضعهٔ خوارزمشاهی اسپهبد را شهید کرد در سال ۶۸۹ (از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ج۱ ص۱۱۶). و نیز رجوع شود بر تعلیقات لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۵۷۳.

۷ – به روایت حاجی خلیفه در کشف‌الظنون.

سادات و مشایخ شیراز و از مریدان شیخ امین‌الدین کازرونی است. وی در قرن هشتم هجری می‌زیست. رجوع به شدالازار چ قزوینی ص۱۴۹ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُـدْ دی] (اِخ) قلج ارسلان‌بن سلطان قلج طمغاج‌خان ابراهیم‌بن حسین ملقب به نصرةالدین. وی آخرین ملوک آل‌افراسیاب یا آل‌خاقان است. وی در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. به امارت ماوراءالنهر رسید و به سال ۶۰۹ مغلوب سلطان محمد خوارزمشاه گشت. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۳۴۴ و ۸۳۳ و ۱۰۰ و حواشی لباب‌الالباب ج۱ ص۳۰۱ شود.

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) محمدبن ایلدگز، مشهور به جهان‌پهلوان و ملقب به نصرةالدین از اتابکان آذربایجان است. وی از سال ۵۶۸ تا ۵۸۱ هـ.ق. حکمرانی کرد و ممدوح مجیر بیلقانی و جمال‌الدین اصفهانی بود. (تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۷۲۱ و ۷۳۲).

نصرةالدین. [نُ رَ تُدْ دی] (اِخ) (... شاه) یحیی‌بن شرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد ملقب به نصرةالدین شاه. رجوع به تاریخ عصر حافظ ص۷۹ و یحیی‌بن شرف‌الدین شود.

نصرةالدین کبودجامه. [نُ رَ تُدْ دی نِ کَ مَ] (اِخ) امیر عشایر کبودجامه است که در اراضی میان استراباد و خوارزم ساکن بودند. وی به سال ۶۰۰ هـ.ق. به دست سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه کشته شد. عوفی او را امیری شاعر و شعرشناس توصیف کرده‌است. او راست:

مَهْ که به چون به غضب بر فلک نگاه کنم
جمال طلعت خورشید را تباه کنم
کبودجامه‌ام آری ولی به تیغ کبود
رخ عدو را از خون دل سیاه کنم.

*

ترکی که به رخ درد مرا درمان است
او را دل من همیشه در فرمان است
بخریده‌امش به زر، به صدجان ارزد
جانی که به زر توان خرید ارزان است.

(از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۳۴۵). و رجوع شود به تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص۵۷۳ و لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۵۱.

نصرةالدین هزارسپ. [نُ رَ تُدْ دی نِ هَ زَ] (اِخ) ابن ابوطاهر محمد، دومین از اتابکان هزار اسپی لرستان است. وی از ۶۰۰ تا ۶۵۰ هـ.ق. حکومت کرد. (از تاریخ‌الخلفا ص۱۵۸). و نیز رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۲۹ شود.

نصری. [نَ] (ص نسبی) فیروز. مظفر. (ناظم‌الاطباء).

نصری. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهدان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ شود.

نصری. [نَ ری‌ی] (اِخ) (ال...) عبدالواحدبن عبدالله‌بن کعب‌النصری دمشقی مکنی به ابوبشر تابعی است و به سال ۱۰۴ هـ.ق. والی طایف و مکه و مدینه شد، در سال ۱۰۶ هشام‌بن عبدالملک معزولش کرد. (از الاعلام زرکلی ج۴ ص۳۲۵). و نیز رجوع به تهذیب‌التهذیب ج۶ ص۴۳۶ شود.

نصری. [نَ ری‌ی] (اِخ) (ال...) مالک‌بن عوف‌بن سعدبن یربوع‌النصری شاعر و قائد و صحابی پیغمبر است و در حدود سال بیستم هجرت درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۶ ص۱۴۱ و مالک‌بن عوف شود.

نصری. [نَ ری‌ی] (اِخ) (ال...) محمدبن یوسف‌بن محمد معروف به الغالب‌النصری مؤسس دولت نصریة اندلس است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۲۴ محمدبن یوسف شود.

نصری. [نَری‌ی] (اِخ) (ال...) محمدبن محمد الفقیه النصری معروف به المخلوع سومین ملوک نصریة اندلس است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۷ ص۲۶۲ و محمدبن محمد شود.

نصری. [نَ ری‌ی] (اِخ) (ال...) محمدبن محمدبن یوسف، معروف به الفقیه النصری دومین ملوک نصریة اندلس است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۷ ص۲۶۰ و محمدبن محمد شود.

نصری. [نَ ری‌ی] (اِخ) (ال...) یوسف‌بن اسماعیل، معروف به ابوالحجاج‌النصری هفتمین ملوک نصریة اندلس است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۹ ص۲۸۹ و یوسف‌بن اسماعیل شود.

نصریان. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، در ۵۲ هزارگزی مغرب دهلران در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و روغن و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دو قسمت نزدیک بهم به نامهای نصریان علیا و نصریان سفلی تقسیم شده است. سکنهٔ نصریان علیا ۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

نصص. [نُ صَ] (ع اِ) جِ نُصَّة. (متن‌اللغة). رجوع به نُصَّة شود.

نصع. [نَ / نُ / نِ] (ع اِ) جامه‌ای است سخت سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع جامهٔ سخت سپید، یا پوستی سپید. (ناظم‌الاطباء). پوست سفید یا جامهٔ بسیار سفید. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). پوستی سپید. یا هر پوست سپید. (منتهی الارب) (آنندراج).

نصع. [نِ صَ] (ع اِ) سفره‌ای چرمین. نطع ادیم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). قطعه‌ای از پوست که بر روی آن می‌نشینند یا پوستی که در مجلس شراب می‌گسترانند. (ناظم‌الاطباء). نطع، و آن بساطی است از پوست که زیر پای کسی که محکوم به سر بریدن یا عذابی دیگر شده است گسترانیده می‌شود. (از المنجد).

نصف. [نِ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نیمه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). نیم. نیم از هر چیزی. (ناظم الاطباء). یکی از دو قطعهٔ چیزی[1]. (از اقرب الموارد). یکی از دو پارهٔ مساوی چیزی. (از المنجد). نَصف. نُصف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰) (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، أنصاف.

- اسطرلاب نصف. رجوع به تصفی شود.
- نصف‌العمر. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.
- نصف‌النهار. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.
- نصف قطر؛ نیم از دایره. (ناظم الاطباء).
- امثال:

از نصف ضرر برگشتن.

نصفٌلی و نصفٌلک والله خیرالناصفین: کنایه از توافق کردن دو تن در تقسیم کردن چیزی میان خود.

||وسط. (یادداشت مؤلف). میان. (ناظم الاطباء). میان چیزی. وسط چیزی.

- نصف روز؛ ظهر. نیمروز.
- نصف شب؛ نیمه‌شب. نیمشب.

||داد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء)[2]. عدل. (ناظم الاطباء) (المنجد). انصاف. (اقرب الموارد) (المنجد). نصف [نَ / نُ]. (از اقرب الموارد). ||(ص) متوسط از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). که از اواسط ناس باشد. (از اقرب الموارد)[3]. که از اواسط مردم باشد یعنی یا در

---

۱ - قیل: احد جزئَی الکمال: یکی از دو قسمت چیزی کامل. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

۲ - به کسر اول و سکون ثانی [نِ] غلط مشهور است. (غیاث اللغات).

۳ - ای لا صغیر و لا کبیر حساً و قیل معنی. (اقرب الموارد).

سن یا قامت نه کوچک باشد و نه بزرگ. (از المنجد). مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رجل نصف؛ مردی که از اوسط ناس باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

نصف. [نَ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). نیمه. نیم از هر چیزی. (ناظم الاطباء). نصف [نَ / نُ][1]. (منتهی الارب). رجوع به نِصف شود. ||داد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عدل. (ناظم الاطباء). انصاف. (اقرب الموارد). نصف [نَ / نُ] . (منتهی الارب). ||(مص) به نیمه رسیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیمی از روز بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||به نیمهٔ چیزی رسیدن. (از ناظم الاطباء) (از زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نصف گرفتن از قوم. (از منتهی الارب). یک نیمه از قوم گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نصافة [نَ / نِ فَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نیمهٔ چیزی گرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نصف کردن. (آنندراج). گرفتن نیمهٔ چیزی را. (ناظم الاطباء). ||نیمهٔ قدح نوشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نوشیدن نیمهٔ قدح را. (آنندراج). ||به دو نیم تقسیم کردن. (از ناظم الاطباء). به دو نصف تقسیم کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خدمت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نِصاف. نَصاف. نِصافة. نَصافة. (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد).

نصف. [نَ صَ] (ع اِ) داد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات)[2]. عدل. (ناظم الاطباء). انصاف. (غیاث اللغات). اسم مصدر است از انصاف. (از اقرب الموارد). ||ج ناصف بمعنی خادم. (از اقرب الموارد). رجوع به ناصف شود. ||(ص) که متوسط‌العمر باشد. (از المنجد). نه جوان نه پیر، و مذکر و مؤنث در این یکسان بود. (مهذب الاسماء). ||زن میانه‌سال یا زن به سال چهل و پنج یا پنجاه و مانند آن رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، انصاف، نُصُف، نُصف. و تصغیر آن نُصَیف است. (از اقرب الموارد). ||زن پیر. (ناظم الاطباء). ||مرد پنجاه‌ساله. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، انصاف، نصفون.

نصف. [نُ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نصف [نَ / نُ] . (منتهی الارب). ||داد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عدل. (ناظم الاطباء). انصاف. (اقرب الموارد). نصف [نَ / نَ] . (منتهی الارب). ||ج نصف. رجوع به نَصَف شود.

نصف. [نُ صُ] (ع اِ) ج نَصف. رجوع به نَصَف شود.

نصفان. [نَ] (ع ص) اناء نصفان؛ خنور نیم‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کوز نصفان؛ کوزهٔ نیمه آب. (مهذب الاسماء).

نصفانصف. [نِ نِ] (اِ مرکب) نیمانیم. (یادداشت مؤلف). دو نیمهٔ برابر مساوی. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) به اندازهٔ نصف: نصفانصف فرق کرده است. (یادداشت مؤلف).

— نصانصف شدن؛ به میان رسیدن. به دو نیم شدن. (ناظم الاطباء).

— نصفانصف کردن؛ به دو نیم برابر تقسیم کردن. از میان قطع کردن. (ناظم الاطباء).

نصف‌العمر شدن. [نِ فُلْ عُ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، از بس اضطراب یا ترس یا اندوه نیمی از عمر از میان بشدن، یعنی: در لحظاتی یا ساعتی چند نیمی از عمر آینده کم شدن. (یادداشت مؤلف).

نصف‌القریه. [نِ فُلْ قَرْ يَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان. در ۲۰ هزارگزی شمال شرقی زرند و ۳ هزارگزی راه زرند به راور، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نصف‌اللیل. [نِ فُلْ لَ] (ع اِ مرکب) نیمه‌شب. نیمشب. نصف‌شب.

نصف‌النهار. [نِ فُنْ نَ] (ع اِ مرکب) نیم‌روز. ظهر. (یادداشت مؤلف). ||دایرهٔ نصف‌النهار، دایرهٔ نیم‌روز. (التفهیم). دائرهٔ فرضی از قطبی به قطب دیگر. رجوع به دایره شود. ||خط نصف‌النهار، در اسطرلاب، خطی که قطع می‌کند خط استواء را بر زوایای قائمه و ابتداء آن از عروه باشد. (یادداشت مؤلف).

نصفت. [نَ صَ فَ] (ع اِ) داد. انصاف. عدل. (یادداشت مؤلف). نصفة.

نصفت کردن. [نَ صَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) انصاف دادن. ||از افراط و تفریط احتراز کردن.

نصف راه. [نِ فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نصف‌شب. [نِ فِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیمه‌شب. نافشب. دل‌شب.

نصف شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) به نیمه رسیدن. به نصف رسیدن. ||به دو نیم شدن. (یادداشت مؤلف) ||نیمی شدن. (یادداشت مؤلف).

نصف کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) به دو نیم کردن. (ناظم الاطباء). ||تقسیم کردن.

نصف میان. [نِ][3] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، در ۲۴ هزارگزی شمال غربی کازرون بر کنار رودخانهٔ شاپور. در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۹۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاپور، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

نصفة. [نَ صَ فَ][4] (ع اِ) داد. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). انصاف. (آنندراج). ||ج ناصف به معنی خدمتکار. رجوع به ناصف شود.

نصفه. [نِ فَ / فِ] (ص، اِ) نیمه. ||نیم‌پر. (ناظم الاطباء).

نصفه‌عمر شدن. [نِ فَ / فِ عُ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به نصف‌العمر شدن شود.

نصفه کاره. [نِ فَ / فِ رَ / رِ] (ص مرکب) ناتمام. نیمه‌تمام. ناقص.

— نصفه‌کاره گذاشتن؛ کاری را به آخر نرساندن. کاری را تمام نکردن.

نصفی. [نَ فا] (ع ص) قربهٔ نصفی. مشک نیمه‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج). تأنیث نصفان است. (ناظم الاطباء).

نصفی. [نِ] (ص نسبی، اِ) نوعی از پیالهٔ شراب. (غیاث اللغات) (از کشف‌اللغات) (از بهار عجم) (از سروری) (از برهان قاطع) (از فرهنگ خطی). نام قسمی جام. (یادداشت مؤلف)[5]:

---

۱ - و کسر [نِ] افصح است. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی‌زبانان تنها به کسر اول [نِ] استعمال شود.

۲ - به کسر اول و سکون ثانی [نِ] غلط مشهور است. (غیاث اللغات).

۳ - در فرهنگ جغرافیائی بدین صورت nsef miyân - ضبط شده و ظاهراً اشتباه چاپی است.

۴ - به کسر اول و سکون ثانی [نِ فَ] غلط مشهور است. (آنندراج).

۵ - مؤلف غیاث اللغات آرد: به خاطر مؤلف می‌رسد که نصفی بالکسر و یاء معروف به معنی آن پیالهٔ شرابخواری که کدوی خشک را دو نیم ساخته و نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجازاً هر پیاله را می‌گفته باشند. (از غیاث اللغات). در بهار عجم آمده: جناب خیرالمدققین [خان آرزو] میفرماید که چنانچه در قابها به حسب کمیت یکی را قاب می‌گویند و یکی را رکابی می‌نامند و یکی را نیم‌قاب می‌نامند همچنین پیالهٔ خرد را جام نام است و ←

ای به عارض چو می و شیر فرا پیش من آی
بربط من به کف من نه و نصفی برگیر.
فرخی.

نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان
شعرهای سره و معنی آن طبع‌پذیر. فرخی.

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
نصفی پر کن بدان پیر دوالک باز ده.
سنائی.

ساقی می لاله‌رنگ برگیر
نصفی به نوای چنگ برگیر. نظامی.

هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
چهل من ساغری دردم کشیدی. نظامی.

خوشا در نصفی سیمین می صافی چو آب زر
که پنداری هلال است آن و در وی آفتاب است این.
ابن‌یمین.

||اسطرلاب نصفی، اسطرلابی باشد که خطوط و دوایر آن را در دو درجه کشیده‌اند. (برهان قاطع)؛ و چون اندازهٔ اسطرلاب خردتر بود از آن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات اندرو نگنجد، میان هر دو یکی یله کنند تا آنچ کشیده‌شود اندرو چهل و پنج باشد و عددشان که‌نبشته آید عددهاء جفت متوالی باشند و آن اسطرلاب را نصف خوانند. اگر نیز از آن خردتر باشد مقنطرات او سی کنند و او را ثلث خوانند. (از التفهیم ص۲۹۶ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و آلات رصد از کراسی ذات‌الحلق و اسطرلاب‌های تام و نصفی... که موجود بود برگرفتیم. (جهانگشای جوینی). ||نقرهٔ ده پنجی را هم گفته‌اند، و آن نقره‌ای باشد ناسره و قلب. (برهان قاطع). نقرهٔ پست. (ناظم الاطباء). نقرهٔ نیم‌عیار. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||پول قلب و پست. (ناظم الاطباء). ||نوعی از ساز است که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز چنگ است. (برهان قاطع) (از ادات‌الفضلا) (از فرهنگ خطی). ||نام قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف).

نصفی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، در ۱۲ هزارگزی شمال شرقی رودبار، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۷۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کوری، محصولش غلات و برنج و بنشن و لبنیات و زیتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصل. [نَ] (ع اِ) آهن تیر و سنان و شمشیر و کاردمادام که مِقبَض و دسته‌ای نداشته باشد[1]. (از اقرب الموارد). آهن [تیغه یا پیکان] بدون قبضهٔ نیزه و تیر و کارد و شمشیر. (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). پیکان. (دهار). ج، انصل، نصال، نصول. رجوع به معانی بعدی شود. ||پیکان تیر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ج، نصول، نصال. ||پیکان نیزه. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نصول، نصال. ||تیغ بی‌قبضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیغ شمشیر. (مهذب الاسماء). تیر. (دهار). ||کارد بی‌دسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ج، انصل، نصال، نصول. ||آنچه نو بیرون آمده باشد از گیاه بهمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||سر، با همه اجزای آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رأس با آنچه در آن است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||تندی پس سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اعلای سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بلندی سر. (ناظم الاطباء). قمحدوه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||رشتهٔ از دوک برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||درازی سر شتر و اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طول رأس در اشتر و اسب، در مورد انسان اطلاق نمی‌شود. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(ص) معول نصل؛ میتین دسته درآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||(مص) درنشستن پیکان تیر در چیزی[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||درنشاندن پیکان را در چیزی[3]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||برنشاندن پیکان را بر تیر. (از ناظم الاطباء). ||ثابت ماندن پیکان و برنیامدن[4]. (از ناظم الاطباء). ثابت ماندن پیکان تیر در چیزی و بیرون نیامدن. (از متن‌اللغة). ||بیرون آمدن پیکان[5]. (از ناظم الاطباء). بیرون آمدن پیکان از تیر. (از متن‌اللغة). ||برآمدن چیزی از محل خود. (از ناظم الاطباء). خارج شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). گویند: نصل‌السهم من نصله، نصلت‌الخیل من‌الغبار، نصل‌الطریق موضع کذا. (المنجد) (از اقرب الموارد). و نصل علینا فلان من‌الشعب و نحوه. (اقرب الموارد).

نصل. [نَ] (اِخ) ستاره از قدر چهارم در نوک صورت سهم. (یادداشت مؤلف).

نصلان. [نَ] (ع اِ) پیکان تیر و نیزه. ||تیغ بی‌دسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصل. رجوع به نَصل شود.

نصلة. [نَ لَ] (ع اِ) تاج سر. (ناظم الاطباء). و آن اخص از نصل است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نَصل شود.

نصمة. [نَ مَ] (ع اِ) صورت که پرستند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). صورتی که مانند بت آن را پرستند. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). نُصمَة. (متن‌اللغة).

نصمة. [نَ صَ مَ] (ع اِ) صورتی که پرستیده شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نُصمَة. (متن‌اللغة). رجوع به نُصمَة شود.

نصناص. [نَ] (ع ص) حیة نصناص؛ مار بسیار جنبنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نصنصة. [نَ نَ صَ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را[6]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن و بی‌آرام ساختن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||زانو در زمین استوار کردن شتر تا برخیزد با بار گران. (از منتهی الارب) (آنندراج). زانوان در زمین ثابت کردن و حرکت کردن شتر برای برخاستن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اهتزاز و جنبیدن در راه رفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نصو. [نَصْ وْ] (ع اِ) اضطراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیماریی است شبیه پیچش و درد شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دردی است در شکم شبیه پیچش. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) موی پیشانی را گرفتن یا کشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گرفتن ناصیه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و گفته‌اند کشیدن ناصیه. (از اقرب الموارد). موی پیشانی کسی بگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). و نیز رجوع به منتهی‌الارب و اقرب الموارد شود. ||متصل گردیدن بیابانی به بیابانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قاموس). نصت‌المفازة بالمفازة. (منتهی الارب). ||گشادن جامه را. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب

→ کلان را کاسه و متوسط را نیم‌کاسه و نصفی. در روزمرهٔ حال آب‌خوره و پیالهٔ آبخوره گویند. کمال اسماعیل:

وز جرعه‌های ساغر لطف تو در چمن
دست بهار نصفی گل پرشراب کرد.
نظامی (مثنوی خسرو و شیرین).

سماع زهره شب را درگرفته
مه یک‌هفته نصفی برگرفته.

یکی نصفی لعل مدهون به زر
به از ناردانه چو یک نار تر.
(از حاشیهٔ ص۲۴۶۸ برهان قاطع چ معین).

۱ - فاذا کان لها (للسیف، مثلاً) مِقبَض فهو سیف و ربما سُمّیَ السیف نصلا. (اقرب الموارد).
۲ - متعدی و لازم. ۳ - متعدی و لازم.
۴ - معنی متضاد. ۵ - معنی متضاد.
۶ - و نیز رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

الموارد).

نصوح. [نَ][1] (ع ص) توبهٔ نصوح؛ توبهٔ راست. (دهار) (منتهی الارب). یا توبه‌ای که باز رجوع نکنند بر آنچه از آن توبه کنند یا تائب نیت رجوع ندارد[2]. (منتهی الارب). توبهٔ خالص که از آن باز نگردند. (مهذب الاسماء). صادق. (اقرب الموارد) (از المنجد). صاف و خالص و توبهٔ استوار که باز گناه هرگز نکند. (غیاث اللغات) (آنندراج). توبهٔ بسیار خالصانه‌ای که بعد از آن گرد گناه نگردند. (از متن‌اللغة). توبهٔ خالص. توبهٔ بی‌بازگشت. توبه‌ای که نشکند. توبهٔ صادق. (یادداشت مؤلف):

بند و غل توبهٔ نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود. سنائی.

از خوردن راح ای جمال احرار
دانم که نه بر توبهٔ نصوحی. سوزنی.

||ناصح. (اقرب الموارد) (از المنجد). خالص. صاف. عسل پاک. (فرهنگ خطی).

نصوح. [نُ] (ع مص) راست کردن شتر شرب را. (از منتهی الارب) (آنندراج). راست کردن شتر آشامیدن را و نوشیدن چندانکه سیراب شود. (از اقرب الموارد). ||نصح. رجوع به نُصح شود.

نصوح. [نَ] (اِخ) ابن قره گوزبن عبدالله. او راست: جمال‌الکتاب و کمال‌الحساب، در علم حساب که به زبان ترکی به سال ۹۲۳ هـ. ق. برای سلطان سلیم‌بن بایزید تصنیف کرده است. (از یادداشت مؤلف).

نصوح‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در ۴ هزارگزی مشرق مشهد در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصور. [نُ] (ع مص) یاری دادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از قاموس) (از متن‌اللغة). نصر. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به نصر شود. ||رهانیدن کسی را از دیگری. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به نَصر شود. ||باران رسیدن به همهٔ زمین. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به نَصر شود. ||(ص، اِ) ج ناصر. (از متن‌اللغة). رجوع به ناصر به معنی یاری‌کننده شود.

نصور. [نَ] (ع ص) بسیار یاری‌کننده. (ناظم الاطباء). ناصر. (اقرب الموارد). رجوع به ناصر شود.

نصوص. [نُ] (ع اِ) ج نص. رجوع به نص شود. ||آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکار باشد. (غیاث اللغات). رجوع به نص شود.

نصوع. [نُ] (ع مص) پیدا و روشن شدن کار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). واضح و آشکار شدن امر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خالص شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نصاعة. (اقرب الموارد) (المنجد). خالص و بی‌آمیغ گردیدن. (آنندراج). ||خالص گردیدن رنگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||سخت سپید شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج). سخت سپید شدن و خالص شدن رنگ، در مورد رنگ زرد و قرمز هم می‌شود. (از متن‌اللغة). نصاعة. (متن‌اللغة). ||فرونشاندن آشامنده تشنگی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة) (آنندراج). ||اقرار کردن. و گزاردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة) (آنندراج). ||اظهار کردن و آشکار کردن دشمنی را. (از متن‌اللغة). ||زادن مادر بچه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة) (آنندراج). ||جویدن ناقه جرّة را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(امص) خلوص: خلوص اعتقاد او در موالات دولت و نصوع سیرت و سریرت او در مطاوعت حضرت عرض داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). نصوح اخوت و نصوع مودت بقرار اصل بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۰).

نصوف. [نُ] (ع مص) سرخ شدن بعضی غورهٔ خرمابن و سبز ماندن بعض آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نصول. [نُ] (ع مص) ماندن پیکان در محل فرورفتگی و بیرون نیامدن. (از ناظم الاطباء). محکم شدن پیکان در جای چنانکه بیرون نیاید. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آمدن نصل. (از المنجد). رجوع به نَصل شود. ||بیرون آمدن نیزه و جز آن از محل خود. (از ناظم الاطباء). ||بیرون افتادن پیکان از تیر. (از منتهی الارب) (آنندراج). بیرون آمدن پیکان از تیر. (از تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آمدن موی از خضاب. (از منتهی الارب) (آنندراج). خارج شدن ریش از خضاب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||برآمدن سم از ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیرون آمدن سم از جای. (از تاج المصادر بیهقی). خارج شدن حافر ستور از جایش و افتادن آن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن زهر از نیش مار و کژدم و زایل گردیدن اثر آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||زایل شدن رنگ حنا از دست. (از منتهی الارب) (آنندراج). زایل شدن خضاب. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) ج نصل. رجوع به نصل شود.

نصة. [نَصْ صَ] (ع اِ) گنجشک ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عصفورة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نصة. [نُصْ صَ] (ع اِ) توک موی[3] یا موی که از پیش بر روی زن افتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). آن قسمت از موی که بر پیشانی افتد. (از اقرب الموارد). زلف زن. (ناظم الاطباء). ج، نِصاص، نُصَص.

نصی. [نَصْ یْ] (ع مص) برداشتن. رفع. (از متن‌اللغة).

نصی. [نَ صی ی] (ع اِ) ج نصیة. رجوع به نَصیّة شود. ||استخوان عُنُق. (از متن‌اللغة) (از المنجد). ج، انصیة. ||گیاهی است. (از منتهی الارب) (آنندراج). سبط. سپید گندمه. (از مهذب الاسماء). نشیئة. ودفة. (از منتهی الارب). قسمتی از خار سپید. (ناظم الاطباء). هنگامی که تر و تازه است آن را نصی گویند چون سفیدرنگ شد به آن طریفه گویند و چون ضخیم و خشک شد حلیّ. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نیز رجوع به طریفه و حلی شود، واحد آن نصیة است. ج، انصاء، جج، اناص. ||(ص) گرامی برگزیده. شریف مختار. (از متن‌اللغة). برگزیده و بهترین. (از المنجد). واحد آن نصیة است. (از المنجد). ج، أنصاء، انصیة.

نصیب. [نَ] (ع اِ) بهر. (زمخشری). حظ. (اقرب الموارد) (المنجد). بهره. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹) (زمخشری) (ناظم الاطباء). حصه. قسمت. (آنندراج)[4] (ناظم الاطباء). حصهٔ معین و بهره از هر چیزی. (از متن‌اللغة). وایه. (ناظم الاطباء). قسم. قسمت. تیربخش. سهم. نصیبة. فرخنج. نیاوه. حظیة. (یادداشت مؤلف). ج، انصباء، انصبة، نُصُب:

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوگان کن. کسائی.

نصیب روزه نگه داشتم دگر چه کنم
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر. فرخی.

۱ - در منتهی الارب به فتح و ضم اول [نَ/نُ].
۲ - و هو مأخوذ من قولهم نصحت الابل الشرب و من نصح الثوب اعتباراً لقوله علیه السلام من اغتاب خرق و من استغفر رفا. (منتهی الارب).
۳ - الخلصة من الشعر. (متن‌اللغة).
۴ - در فارسی با لفظ افتادن و بردن و برداشتن و دادن و داشتن مستعمل است. (از آنندراج).

ناجوانمردی بسیار بود چون نبود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب.
منوچهری.
آن کسی که اعتقاد وی بر این جمله باشد... توان دانست که نصیب خود را از سعادت تمام یافته باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۳). نصیب عبدالرزاق به اضعاف دبیران فرمود که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت. (تاریخ بیهقی ص۵۳۴). پس آنگاه برادر نصیب ما تمام بدهد. (تاریخ بیهقی ص۲۱۶).
ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی. ناصرخسرو.
از تجلی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طور است.
مسعودسعد.
نصیب دولت و ملت ز خویشتن دادی
درست کردی بر خویشتن همه القاب.
مسعودسعد.
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال
که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب.
مسعودسعد.
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا.
سنائی.
اگر به افادت دیگران مشغول شود و در نصیب خود غفلت ورزد. (کلیله و دمنه). ابن مقفع گوید که چون ما اهل فارس را دیدیم که کتاب را از زبان هندوی به پهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق... را از آن نصیب باشد. (کلیله و دمنه). و دور و نزدیک جهانیان را از آن نصیب باشد. (کلیله و دمنه).
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
خلق تو بهره داد به مرد و زن آنچنان
کز روشنی نصیب به خشک و تر آفتاب.
خاقانی.
ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانی است
تو کیمیائی او مرد جستجوی تو نه. خاقانی.
رفتند خسروان گهربخش زیر خاک
از ما نصیبشان رضی‌الله عنهم است. خاقانی.
غم و حرمان نصیب جان ما بی
به روز ما فراغت کیمیا بی. باباطاهر.
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی‌خبر. عطار.
شادی وصلت چو بر بالای تست
پس نصیب خلق مشتی غم بهست. عطار.
هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب.
مولوی.
از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا. سعدی.
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان. سعدی.
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به هر یک پسر ز آن نصیبی بداد. سعدی.
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند. حافظ.
در این محیط به هر قطره‌ای که می‌نگرم
نصیب خاص من از فیض عام او دارد.
صائب (از آنندراج).
— بی‌نصیب؛ نامتمتع. بی‌بهره. محروم. نابهره‌مند.
— نصیب آمدن؛ بهره شدن. حاصل شدن. به دست آمدن. نصیب افتادن:
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
ز گلستان جمالش نصیب خار آید. سعدی.
— نصیب افتادن؛ روزی شدن. نصیب آمدن. قسمت شدن:
چه کنم چون ز گلستان امید
دیده‌ام را نصیب خار افتاد. خاقانی.
ز مژگان تو زخم خونچکانی گر نصیب افتد
دل چون مرغ بسمل گشته در دام شکیب افتد.
اسیر (از آنندراج).
— نصیب برداشتن؛ بهره بردن. سهم گرفتن. بهره‌مند شدن:
ز طرف آستانش تا نصیب سجده بردارم
به رنگ سایه‌ام محمل بدوش جبهه‌سائی‌ها.
بیدل (از آنندراج).
— نصیب بردن؛ بهره بردن. سهم بردن. متمتع شدن. محظوظ و بهره‌مند شدن:
وگر دردهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم.
سعدی (از آنندراج).
اهل معانی که سخن‌پرورند
هر یک از این گنج نصیبی برند. خواجو.
— نصیب دادن؛ بهره دادن. متمتع ساختن. بهره‌مند کردن:
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی.
دل ز غیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ماند
هیچ عضوم را نصیب از زخم مژگانت نداد.
وحید (از آنندراج).
— نصیب شدن؛ نصیب آمدن. نصیب افتادن. قسمت و روزی شدن.
— نصیب کردن؛ قسمت کردن. روزی کردن: خدا نصیب کند!
— نصیب یافتن؛ بهر یافتن. بهره یافتن. تمتع یافتن:
گفتم ز نفس جثهٔ حیوان نصیب یافت
گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده‌تر. ناصرخسرو.
قومی که می‌نیافت از ایشان خرد نصیب
هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال.
ناصرخسرو.
شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه).
— امثال:
آنچه نصیب است نه کم میدهند
گر نستانی به ستم می‌دهند.
انگور خوب نصیب کفتار (یا: شغال) می‌شود.
نصیب کسی را کسی نخورد.
یا نصیب و یا قسمت.
||تقدیر. سرنوشت. بخت. طالع. خوشبختی و بدبختی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی نخستین و شواهد آن شود. ||حصه از چیزی[1]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به معنی نخستین شود. ||حوض. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). ||(ص) دام بر پای کرده[2]. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج).

نصیب. [نُ صَ] (اِخ) ابن رباح مکنی به ابومحجن، مولی عبدالعزیزبن مروان، از شعرای فحل عرب است، وی سیاه و غلام راشدبن عبدالعزی کنانی و در حضور عبدالعزیزبن مروان ابیاتی انشاد کرد، عبدالعزیز او را خرید و آزاد ساخت. موضوع تغزلات او زنی از قبیلهٔ کنانه بود به نام ام‌بکر، زینب بنت صفوان. و این مطلع از قصایدی است که به نام معشوقه سروده است:
بزینب ألمم قبل أن یدخل‌الرکب
و قل ان تملینا فما ملک القلب.
وی از شاعران نامدار زمان خویش و با سلیمان‌بن عبدالملک و فرزدق معاصر و محشور بود و در اواخر عمر ترک پیشه کرد. نصیب را دخترانی سیاه‌پوست همرنگ خودش بود و آنان را از ازدواج با عرب و عجم بازداشت و به روایت ثعالبی این منع وی موضوع ضرب‌المثلی شد در مورد دختری که بر اثر سختگیری پدر به خانه مانده است. و شعر ابوتمام بدین معنی اشارتی دارد که:
کانت «بنات نصیب» حین ضن بها
عن‌الموالی و لم‌تحفل بهاالعرب
وفات نصیب به سال ۱۰۸ یا ۱۱۳ و به گفتهٔ بعضی به سال ۱۱۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۵). و نیز رجوع به ارشادالاریب ج۷ ص۲۱۲ و الاغانی ج۱ ص۳۲۴ و ۳۷۷ و ج۱۲ ص۳۲۴ و شرح دیوان ابی‌تمام ج۱ ص۲۵۸ و النجوم‌الزاهرة ج۱ ص۲۶۲ و سمطاللآلی ص۲۹۱ و شرح‌الشواهد ص۱۰۵ و الشعر و الشعراء

۱ - و هو عند ابی‌حنیفه السدس. (اقرب الموارد).
۲ - فعیل به معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

ص۱۵۳ و ثمارالقلوب ص۱۷۷ و تـزیین‌الاسواق چ بولاق ج۱ ص۹۸ و تاریخ‌الاسلام ذهبی ج۵ ص۱۱ و رغبةالامل ج۲ ص۲۱۷ و ج۴ ص۳۲ و ج۵ ص۱۱۲ و عقدالفرید ج۱ ص۲۳۲ و دیگر مجلدات و البیان و التبیین ج۱ ص۱۷۸ و ج۲ ص۱۷۷ و ج۳ ص۴۹ و ۱۴۵ شود.

نصیب. [نَ] (اِخ) طالب (حاجی...) ابن حاجی مقصود چیت‌ساز اصفهانی متخلص به نصیب از شعرای قرن یازدهم است وی از ایران به هند مهاجرت کرده است. او راست:

گهی وصال و گهی هجر یار می‌کشدم
به هر طریق غم روزگار می‌کشدم
به راه دوست گرانجانی رفیق بلاست
عنان کشیدن عمر شرار می‌کشدم.

*

از صفیر بلبلی پژمرده گردد گلشنم
پای موری گر به سنگ آید بسوزد خرمنم
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۶۰) (نگارستان سخن ص۱۲۲) (کلمات‌الشعراء سرخوش ص۱۱۵).

نصیب‌الاصغر. [نُ صَ بُلْ اَ غَ] (اِخ) مکنی به ابوالحجناء، از شاعران توانای قرن دوم است، غلامی سیاه‌پوست از اهالی بادیهٔ یمامه بود، المهدی خلیفهٔ عباسی چون قدرت وی را در شاعری آزمود او را خرید و آزاد کرد، وی مداح‌المهدی و الهادی خلفای بنی‌عباس است. در حدود سال ۱۷۵ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

مالقینا من جود فضل‌بن یحیی
جعل‌الناس کلهم شعراء!
(از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۶).

و نیز رجوع به فوات‌الوفیات ج۲ ص۳۰۷ و الاغانی چ ساسی ج۲۰ ص۲۵ و ارشادالاریب ج۷ ص۲۱۶ و الوزراء و الکتاب ص۲۰۳ و سمط‌اللآلی ص۸۲۵ و امالی‌المرتضی ج۱ ص۴۳۸ و عیون الاخبار و البیان و التبیین ج۱ ص۱۱۷ شود.

نصیب‌الاکبر. [نُ صَ بُلْ اَ بَ] (اِخ) رجوع به نصیب‌بن رباح و البیان و التبیین ج۱ ص۸۳ شود.

نصیب‌دار. [نَ] (نف مرکب) بهره‌دار. حصه‌دار. وایه‌دار. شریک. (ناظم الاطباء).

نصیبداش. [نَ] (ص مرکب) هم‌بخت. هم‌طالع. دارای همان نصیب و قسمت. (ناظم الاطباء).

نصیب رازی. [نَ بِ] (اِخ) از شعرای قرن یازدهم است، و به روایت نصرآبادی به هندوستان مهاجرت کرده است او راست:

خوش ترنج غبغب او را به چنگ آورده‌ام
بوسه می‌خواهم دهانش را بتنگ آورده‌ام.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۰۰).

نصیب قزوینی. [نَ بِ قَ زْ] (اِخ) از احفاد دولتشاه و از پارسی‌گویان مقیم هند، و از مقربان دربار اکبرشاه است. او راست:

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای
راه و روش عاشقی آموخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
من سوختهٔ سوخته‌ای.
(از صبح‌گلشن ص ۵۲۰).

نصیب و قسمت. [نَ بُ قِ مَ] (ترکیب عطفی) بهره و روزی. رجوع به نصیب شود.

نصیبون. [نَ] (اِخ) لغتی است در نصیبین، حالت رفع بنا به نظر آنان که آن را جمع می‌دانند. (منتهی الارب). رجوع به نصیبین شود.

نصیبة. [نَ بَ] (ع اِ) هرچه آن را عَلَم و نشان گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ‖ سنگ گردا گرد دیوار خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ سنگ گردا گرد حوض که درز آن را به گچ و مانند آن درگیرند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن سنگ که به پای کنند بر کنارهٔ حوض. (مهذب الاسماء) (از المنجد). واحد نصائب است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ج، نصائب. و نیز رجوع به نصائب شود. ‖ تأنیث نصیب است. (از اقرب الموارد). رجوع به نصیب شود.

نصیبة. [نَ بَ] (اِخ) زنی جراح که در جنگ احد چند تن از کسان و فرزندان وی کشته شدند و او با این همه به زخم‌بندی مجروحین اشتغال ورزید و سپس به جنگ پرداخت و چون زه کمانش گسیخت گیوان خود را برید و زه کمان ساخت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نصیبه شود.

نصیبه. [نَ بَ / بِ] (از ع، اِ) نصیب. حصه. قسمت. (از آنندراج). مأخوذ از نصیب. بهره. سهم. بهر. روزی. رزق. حظ. بخش: آن نان را که نصیبهٔ خویش داشتی به روز به نیازمندان دهی. (منتخب قابوسنامه ص۱۸).

سوزنی را نصیبه‌ای برسان
تا سوی خانه با نصاب آید. سوزنی.
جد مرا از هزل بباید نصیبه‌ای
هرچند یک مزه نبود شهد با شرنگ. سوزنی.

و از آن نصاب نصیبهٔ رفاهت و فراغت در باقی عمر ما را مدخّر گرداند. (سندبادنامه ص۲۹۳). و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است. (تذکرةالاولیاء عطار). از شریف تا وضیع... به نسبت و اندازهٔ همت خویش نصیبهٔ تمام دادند. (جهانگشای جوینی).

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده‌ست
هر آنکه در طلبش سعی می‌کند با دست.
سعدی.

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی. حافظ.
به مال غره چه باشی که یک دو روزی چند
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود. حافظ.
عاقلی گرد تانهاده مگرد
کز جهان جز نصیبه نتوان خورد. اوحدی.
چون از ازل نصیبهٔ ما عشق یار بود
در عشق او مگو که مرا اختیار بود.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

— بی‌نصیبه؛ بی‌بهره. بی‌نصیب:
یک تن ز اهل فضل نیابی در این دیار
ز آن باغ بی‌نصیبه و بی‌بهره ز آن شجر.
سوزنی.

— نصیبهٔ ازل؛ قسمت ازلی. آنچه در روز ازل برای آدمی مقدر و معلوم شده است. سرنوشت. تقدیر:
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت. حافظ.
‖ بخت. طالع. (ناظم الاطباء).

نصیبی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به نصیبین که شهری است در نزد آمد. (از الانساب سمعانی). رجوع به نصیبین شود. ‖ نام نوعی شمشیر. (از نوروزنامه) (یادداشت مؤلف).

نصیبی. [نَ] (اِخ) اسعدالحق یزدی[1]، از شاعران قرن دهم و از شاگردان ملاجلال‌الدین دوانی است مدتی در شیراز تلمذ کرده سپس به یزد برگشته و به سال ۹۱۴ هـ.ق. درگذشته است. او راست:

گفتم که بوسه‌ای به نصیبی نمی‌دهی
خندید زیر لب که چه گوئیم یا نصیب.
تا کسی ظن نبرد کو به شبم همنفس است
روز در رهگذرش بینم و گویم چه کس است؟

*

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن می‌زند
دامنی باشد که او بر آتش من می‌زند.

*

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون
عشق آن روز مگر اینهمه دشوار نبود؟...
(از تحفهٔ سامی ص۴۴) (نگارستان سخن ص۱۲۲) (صبح گلشن ص۵۲۱) (قاموس الاعلام ج۶) (ریحانة الادب ج۴ ص۱۹۹).

---

۱ - میر نصیبی... از طبقهٔ سادات نوربخشی است، اسم شریفش سعدالحق، در اوایل حال از ری به شیراز رفته و در خدمت ملاجلال دوانی استفاده می‌کرده هم در آن وقت مایل... مغنی پسری شده... بعد از فوت فاضل دوانی به وطن مألوف، یعنی طرشت ری مراجعت کرد و به ترتیب دیوان اشعار مشغول شد، هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرد و در سنهٔ ۹۱۴ درگذشت. (از آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ص۱۱۱۳).

نصیبی. [نَ] (اِخ) محمدبن حوقل. رجوع به ابن‌حوقل شود.

نصیبی. [نَ] (اِخ) محمدخان (میرزا...) بن موسی بیگ کرمانشاهی، از شاعران قرن سیزدهم است، وی از طرف فتحعلی‌شاه قاجار لقب فخرالشعرا یافته، در اواخر عمر به هندوستان مهاجرت کرد و در شهر لکهنو اقامت گزید و در همانجا به سال ۱۲۶۱ هـ . ق. درگذشت. او راست:

نمی‌باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر
که‌گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد
بگو می‌میرد از هجر تو این دم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفت پریشان‌حال و می‌ترسم
که اندازی بر آن زلف خم اندر خم خم دیگر.

(از صبح گلشن ص ۵۲۰) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۰۰) (قاموس الاعلام ج ۶).

نصیبی گیلانی. [نَ یِ] (اِخ) (بابا...) از شاعران قرن دهم است، در گیلان تولد یافت و در اثنای سیاحت بلاد به تبریز رسید و در آنجا اقامت جست و به شغل حلوافروشی پرداخت و به وساطت و معرفی بابافغانی به دربار سلطان یعقوب ترکمان راه یافت و از ندیمان او شد، و به سال ۹۴۴ هـ . ق. در تبریز درگذشت. او راست:

آخر حسن آن جوان راه زد این خراب را
بوی بس از می کهن پیر تنک شراب را.
شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب
کاش تا روز قیامت نشود روز امشب.
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم
تا خلق نگویند به رویت نگرانم.
صد مرده زنده گشته به هر نیم گام تست
ای سرو آب خضر مگر در خرام تست
نام تو پیش یار نصیبی که می‌برد
چیزی که پیش او نتوان برد نام تست.
آدمی باید که بی‌ذوقی نباشد هیچگه
گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است.

(از آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ص ۸۵۸).
و نیز رجوع شود به مجالس‌العشاق ص ۳۹۸ و تذکرهٔ هفت‌اقلیم، اقلیم چهارم و شمع انجمن ص ۴۵۱ و ۴۶۶ و قاموس الاعلام ج ۶ و روز روشن ص ۶۹۷ و تحفهٔ سامی ص ۱۱۰.

نصیبین. [نَ] (اِخ) [1] نام شهری میان جزیرهٔ ابن عمر و سنجار. (از رحلهٔ ابن بطوطه). خرم‌ترین شهری است اندر جزیره، جای آبادان است و با نعمت و مردم بسیار و اندر وی دیرهاست از آن ترساآن و اندر وی کژدم است کشنده، و اندر وی حصاری است استوار و اندر آن حصار مار است بسیار و از وی سنگ و آبگینه خیزد نیکو. (حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۱۵۵). شهر معموری است از بلاد جزیره بر سر جادهٔ قافله‌رو موصل به شام در نه‌فرسخی سنجار، گرداگرد آن سوری کشیده‌اند و آب فراوان دارد و چنانکه مشهور است در آنجا چهار هزار باغ است. این شهر را رومیان پی‌افکندند و انوشیروان آنجا را بگشود و آبادان کرد، طول شهر ۷۵ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۳۶ درجه و ۲ دقیقه، و در اقلیم چهارم واقع است. جامع بزرگ و نیکوئی دارد، اما کوچه‌هایش تنگ است و خرابی بسیار در آن دیده میشود. (از معجم البلدان). شهری است در بین‌النهرین بر کنار نهر جغجغ، در قدیم به مناسبت مدرسهٔ سریانی آنجا شهرتی داشته است. (از اعلام المنجد). شهر بزرگ پرآبی است با باغ و بستانهای فراوان و آن تختگاه دیار ربیعه است. (از اقرب الموارد):

چو اندر نصیبین خبر یافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند. فردوسی.

و نصیبین بعوض طیبون کی خراب کرده بودند به شاپور سپرد و بسلامت باز روم رسید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۱).
و نیز رجوع به تاریخ ایران باستان و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰۶ و ۲۲۶ و تاریخ گزیده ص ۳۲۶ و ۳۵۶ شود.

نصیبین. [نَ] (اِخ) شهری است بر شاطی فرات که به نام نصیبین‌الروم نیز شهرت دارد، فاصلهٔ آن تا شهر آمد و نیز تا حران سه یا چهار روز راه است و آن بر سر راه حران به دیار روم واقع است. (از معجم البلدان).

نصیبین‌الروم. [نَ نُرْ رُ] (اِخ) رجوع به نصیبین شود.

نصیبینی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نصیبین است. رجوع به نصیبین شود.

نصیح. [نَ] (ع ص) پنددهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناصح. (مهذب الاسماء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). نیکخواه. (دهار). نصیحت‌کننده. (فرهنگ خطی). ج، نُصَحاء.

نصیح. [نَ] (اِخ) ابن نهیک‌الکلابی، از شعرای عرب است و در حدود سال ۱۵۰ هـ . ق.درگذشت، در الاغانی قصیدتی از او نقل شده که مطلعش این است:

ألا من لقلب فی‌الحجاز قسیمه
منه بأکناف‌الحجاز قسیم.

(از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۵۶).
و نیز رجوع به الاغانی چ ساسی ج ۱۲ ص ۳۳ شود.

نصیحت. [نَ حَ] (از ع، اِ) پند. اندرز. وعظ. موعظه. (ناظم الاطباء). پند بی‌آمیغ. موعظت. خیرخواهی. نکوخواهی. (یادداشت مؤلف). نصیحة: آنچه به وقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمةالله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحت‌ها که واجب داشت نوخاستگان. (از تاریخ بیهقی ص ۳۳۲). من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هر چه رود. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۸). حقا که من این از خویش می‌گویم بر سبیل نصیحت. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵).

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگرد گرد هنر هیچ کآفت است هنر.
مسعودسعد.

هر که بر پادشاه نصیحت بپوشاند... خود را خیانت کرده باشد. (کلیله و دمنه). هر سخنی که از سر نصیحت و شفقت رود بر اداء آن دلیری نتوان کرد. (کلیله و دمنه). ممکن است که او را به نصیحت من فرجی حاصل آید. (کلیله و دمنه). نصیحت بر ملأ فضیحت باشد. (کیمیای سعادت).

فراوان سخن باشد آگنده‌گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی.

هر که خود را نصیحت نکند به نصیحت دیگران محتاج است. (گلستان).

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول. سعدی.
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را. حافظ.

— نصیحت بازگرفتن؛ از پند و اندرز دادن بازایستادن. از راهنمائی و خیرخواهی و نصیحتگویی دریغ کردن. دست از نصیحت کشیدن: هرچند چنین است از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۸). در نرمی و سختی نصیحت بازنگیرم از او در هیچ جای. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).

— نصیحت پذیرفتن؛ سخن شنودن. اندرز گوش‌کردن. نصیحت شنیدن. به پند و اندرز ناصح توجه و عمل کردن: خاندان شما قدیم است و اختیار نکنیم که بر دست من ویران شود نصیحت بپذیر و به صلح گرای. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۲). ترا از بام قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. (گلستان). دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد. (گلستان).

— نصیحت شنیدن؛ نصیحت پذیرفتن:

هرگز جماعتی که شنیدند سِرّ عشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند. سعدی.
گوش‌دل رفته به آواز سماع

---

۱ - گروهی این اسم را مفرد دانند و چون اسمهای مفرد غیرمنصرف اعراب دهند و بعضی آن را جاری مجری جمع شمارند و آن را اعراب جمع دهند و نسبت به آن را نصیبینی و نصیبی گویند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نتوانم که نصیحت شنوم. سعدی.
هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. (گلستان).
— نصیحت کردن؛ نصح. (ترجمان‌القرآن). اندرز دادن. موعظه کردن. (ناظم الاطباء). پند دادن. کسی را به راه صواب و خیر دلالت و راهنمائی کردن. نصیحة. وعظ. موعظه. موعظه کردن: واجب است بر من فرمانبری و نصیحت کردن او. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵). گفتند که او قصیده‌ای گفته است و سلطان را نصیحت‌ها کرده در آن قصیده. (تاریخ بیهقی ص۶۰۷).
دل بانو موافق شد در این کار
نصیحت کرد و پندش داد بسیار. نظامی.
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز می‌کنی. سعدی.
نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را
ولیکن با که می‌گوئی چو نتواند پذیرفتن.
سعدی.
یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد
که‌این موافق شاه زمانه می‌آید. سعدی.
پیری به میان جمع بنشست
می‌کرد نصیحتی ز هر دست.
امیرحسینی ساداة.
— نصیحت گفتن؛ نصیحت کردن. پند دادن. اندرز کردن:
کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که‌دانی که در وی نخواهد گرفت. سعدی.
یاری نصیحتش گفتند که از این خیال محال تجنب کن. (گلستان).
ای دوست نصیحتم چه گوئی
دیوانه کجا سخن پذیرد. امینا.
— نصیحت نمودن؛ نصیحت گفتن. پند دادن. دلالت به خیر و صواب کردن: نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸).
— نصیحت نیوشیدن؛ نصیحت شنیدن. سخن پذیرفتن. نصیحت پذیرفتن:
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد.
سعدی.
— امثال:
ای حکیم اول نصیحت گوی نفس خویش را.
ملک بی‌نصیحت نتوان نگاه داشت.
نصیحت تلخ است.
||ملامت و سرزنش از روی دلسوزی و شفقت. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد قبلی شود. ||خواستن نیکی برای دیگری و راهنمونی او به نیکی. مناصحت. نصح. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل معنی نخستین شود. ||علم اخلاق و آداب. (ناظم الاطباء). ||(مص) پند دادن. اندرز کردن. (یادداشت مؤلف). تصیحة. رجوع به نصیحة شود: در راه که می‌راندیم شکایتی نکرد اما در نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت. (تاریخ بیهقی). و نیز رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود.

نصیحت‌آموز. [نَ حَ] (نف مرکب) نصیحت‌کن. پنددهنده. راهنما. نصیحت‌گر:
گرچه دل پاک و بخت پیروز
هستند ترا نصیحت‌آموز. نظامی.

نصیحت‌آموزی. [نَ حَ] (حامص مرکب) عمل نصیحت‌آموز. رجوع به نصیحت‌آموز شود:
فصل دیگر نصیحت‌آموزی
پادشه را به فتح و فیروزی. نظامی.

نصیحت‌آمیز. [نَ حَ] (نمف مرکب) آمیخته با نصیحت. (ناظم الاطباء). ناصحانه: نصیحت خالص از ریا و صادقانه و وعظ نصیحت‌آمیز مشفقانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴).

نصیحت‌پذیر. [نَ حَ پَ] (نف مرکب) قابل نصیحت. آن که پند و نصیحت و اندرز کسی را می‌شنود و اطاعت می‌کند. (ناظم الاطباء):
نصیحت‌پذیران به اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه. نظامی.
برو دستگیر ای نصیحت‌پذیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر. سعدی.

نصیحت‌پذیری. [نَ حَ پَ] (حامص مرکب) پندشنوی. سخن‌پذیری. اطاعت. گوش به اندرز کردن. عمل و صفت نصیحت‌پذیر. رجوع به نصیحت‌پذیر شود.

نصیحت‌پذیرنده. [نَ حَ پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) نصیحت‌پذیر. نصیحت‌شنو: از یاران مشفق و نصیحت پذیرنده و آزموده، نصیحت‌پذیرنده باش. (منتخب قابوسنامه ص۴۱).

نصیحت‌شنو. [نَ حَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) نصیحت‌پذیر. که پند و اندرز ناصح و خیرخواه بشنود و بدان عمل کند:
نصیحت‌شنو مردم دوربین
نباشند در هیچ دل تخم کین. سعدی.
نه پائی چو بینندگان راسترو
نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو. سعدی.
وگر پارسا باشد و پاکرو
طریقت‌شناس و نصیحت‌شنو. سعدی.

نصیحت‌شنوی. [نَ حَ شِ نَ] (حامص مرکب) نصیحت‌شنو بودن. نصیحت‌پذیری. سخن‌شنوی.

نصیحت‌کار. [نَ حَ] (ص مرکب) نصیحت‌گر. نصیحت‌گذار. نصیحت‌گوی. (آنندراج). ناصح.

نصیحت‌کن. [نَ حَ کُ] (نف مرکب) نصیحت‌گوی. اندرزگو. که پند دهد. که بخوبی و صلاح و صواب راهنمائی کند. ناصح خیرخواه مشفق:
اگر مراد نصیحت‌کنان من این است
که ترک دوست بگویم تصوری است محال.
سعدی.
هر که به گفتار نصیحت‌کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال. سعدی.
من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدائی بهلول. سعدی.

نصیحت‌کننده. [نَ حَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناصح. (منتهی الارب). واعظ. نصیحت‌کن. رجوع به نصیحت‌کن شود.

نصیحت‌گذار. [نَ حَ گُ] (نف مرکب) آن که پند و اندرز عرضه می‌کند. (ناظم الاطباء). نصیحت‌کار. نصیحت‌گر. نصیحت‌گوی. (ازآنندراج). نصیحت‌گزار:
چو آگاه شد آن نصیحت‌گذار
که‌از پند او گرم شد شهریار.
نظامی (آنندراج).

نصیحتگر. [نَ حَ گَ] (ص مرکب) اندرزگر. (یادداشت مؤلف). پنددهنده. اندرزکننده. آگاه‌سازنده. (ناظم الاطباء). ناصح. نصیح. مشفق خیرخواه که به خیرخواهی پند دهد و به صواب رهنمائی کند: یک روز گرم گاه به خانه اندر نشسته بود [قابیل] ابلیس بیامد بر شبه یک فرشته... گفت من فرشته‌ام از آسمان آمده‌ام تا ترا نصیحت‌گر باشم و در کار تو تدبیر کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بداندیش او به جان، بدی‌خواه او به تن
نکوخواه او ز یسر، نصیحتگر از یسار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۴۶).
پژوهندهٔ رای شاه عجم
نصیحتگر شهریار زمن. فرخی.
با تو برون از تو درون‌پروری است
گوش ترا نیک نصیحتگری است. نظامی.
نصیحتگری لومش آغاز کرد
که‌خود را بکشتی در این آب سرد. سعدی.
به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.
سعدی.
پریشیده‌عقل و پراکنده‌گوش
ز قول نصیحتگر آکنده‌گوش. سعدی.

نصیحتگری. [نَ حَ گَ] (حامص مرکب) عرضهٔ پند و نصیحت. آگاه‌سازی. (ناظم الاطباء). پندگوئی. اندرز دادن. عمل نصیحتگر. رجوع به نصیحتگر شود:
نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاک‌شور. نظامی.
چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان برگشادم به درّ دری. نظامی.

نصیحت‌گزار. [نَ حَ گُ] (نف مرکب)

نصیحت‌گر. ناصح. اندرزدهنده. رجوع به نصیحت‌گذار شود.

نصیحت‌گو. [نَ حَ] (نف مرکب) نصیحت‌گوی. نصیحت‌گر. نصیحت‌کار. نصیحت‌گذار. (از آنندراج). واعظ. موعظه کننده. نصیحت‌کننده:

نصیحت‌گوی ما عقلی ندارد
برو گو در صلاح خویشتن کوش. سعدی.

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد.
حافظ.

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت‌گو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد. حافظ.

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد.
حافظ.

نصیحت‌گوی. [نَ حَ] (نف مرکب) نصیحت‌گو. رجوع به نصیحت‌گو شود:

نصیحت‌گوی را از ما بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران.
سعدی.

نصیحت‌گویی. [نَ حَ] (حامص مرکب) نصیحت کردن. اندرزدهی. عمل نصیحت‌گوی.

نصیحت‌ناپذیر. [نَ حَ پَ] (نف مرکب) نصیحت نشنو. مقابل نصیحت‌پذیر. رجوع به نصیحت‌پذیر شود.

نصیحت‌ناپذیری. [نَ حَ پَ] (حامص مرکب) حرف نشنوی. عمل نصیحت‌ناپذیر. رجوع به نصیحت‌ناپذیر شود.

نصیحت‌نامه. [نَ حَ مَ / م] (ا مرکب) پندنامه. اندرزنامه. کتابی که در آن پند و موعظه و راهنمائی‌های زندگی باشد: این نصیحت‌نامه و این کتاب مبارک شریف را بر چهل و چهار باب نهادم. (منتخب قابوسنامه ص۶).

نصیحت‌نامه‌ای همچون بهاری
گل دل کاندر آنجا نیست خاری.
ناصرخسرو.

نصیحت‌نمون. [نَ حَ نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) پند نماینده. اندرزکننده. (ناظم الاطباء).

نصیحت‌نیوش. [نَ حَ] (نف مرکب) آن که گوش به نصیحت می‌دهد و می‌شنود و می‌پذیرد آن را. (ناظم الاطباء). نصیحت‌شنو. حرف‌گوش‌کن. سخن‌شنو:

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن.
حافظ.

نصیحه. [نَ حَ] (ع مص) نصیحت کردن. (زوزنی). خالص کردن نصیحت کسی را. (از متن‌اللغة). نَصح. نُصح. نَصاحَة. نِصاحَة. نَصاحیَة. نُصوح. (متن‌اللغة). رجوع به نُصح و نصیحت شود. ||(امص، اِ) اسم مصدر است از نصح و در لغت به‌معنی اخلاص و تصفیه است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دعوت به آنچه که در آن صلاح است و نهی از آنچه که در آن فساد است. (از تعریفات) (از المنجد). ||خیرخواهی در حق کسی که او را نصیحت کنی و راهنمائی او به آنچه که صلاح وی در آن است. ||بذل جهد در مشورة. (از متن‌اللغة). ||پند. اندرز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نصائح. ||تصدیق و عمل به آنچه در کتاب‌الله آمده و رسولش آورده است و اطاعت خدا. (از متن‌اللغة).

نصیر. [نَ] (ع ص) یاری‌کننده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰). یاری‌دهنده. (مهذب الاسماء). یاری‌گر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مددکار. (آنندراج) (غیاث اللغات). ناصر. (مهذب الاسماء) (از متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). یار. یاور. ولی. (یادداشت مؤلف). ج، نُصَراء. انصار:

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
فرخنده باد و باد مر او را خدا نصیر.
فرخی.

گر همی خلق بخصمی بدر آیند یکی را
چه تفاوت کند آن را که تو مولی و نصیری.
سعدی.

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر. سعدی.

دعای زنده‌دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه.
سعدی.

||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

نصیر. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۱۹ هزارگزی شمال غربی قاین در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نصیر. [نَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ململی هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

نصیر. [نُ صَ] (اِخ) یکی از فدائیان حضرت شاه مردان بوده. (از آنندراج). نام شخصی که معتقد به خدائی و الوهیت حضرت امیرالمؤمنین و یعسوب‌الدین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام شده بود و گروه نصیری منسوب به وی می‌باشد. (ناظم الاطباء).

ز غمزهٔ لب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت.
آصفی (از آنندراج).

رجوع به نصیریة شود.

نصیر. [نُ صَ] (اِخ) از علمای نحو و شاگرد کسائی نحوی است. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

نصیر. [نَ] (اِخ) ابن ابراهیم المقدسی شافعی. او راست: المقصود فی فروع‌الشافعیه. به سال ۴۹۰ هـ.ق. درگذشت. (یادداشت مؤلف).

نصیر. [نَ] (اِخ) (میرزا...) ابن میرزا نظام اصفهانی از شاعران قرن یازدهم است و به روایت نصرآبادی در شیراز سکونت داشته است. او راست:

ترک چشمش تا ز مژگان دست بر شمشیر کرد
حسرت شهد شهادت از حیاتم سیر کرد
از سبک‌روحان گرانجانی به جائی می‌رسد
کردپروازی اگر پیکان به بال تیر کرد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۳).

نصیر. [نَ] (اِخ) (میرزا...) ابن هاشم‌بیگ تهرانی از شعرای قرن یازدهم است و به روایت نصرآبادی «مدتی به متصدیگری محال خالصهٔ ری مشغول بود، بعد از آن محرر دارالانشاء شد بعد از آن وزیر قراباغ شده، در آن اوقات فوت شد» او راست:

زاهد از مجلس چو برخیزد شود هنگامه گرم
چون زمستان بر طرف گردید سرما بگذرد.

*

شد فزون آب لب از لعلش ز تأثیر شراب
کار دامن می‌کند بر آتش یاقوت آب.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۹۰).

و رجوع به نگارستان سخن ص۱۳۳ شود.

نصیر. [نَ] (اِخ) اسدالله (میرزا...) کشمیری، از پارسی‌گویان آن دیار است. او راست:

فرنگی‌جلوه، آذرسوز، ترسازاده، بی‌رحمی
که‌گردد تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش.
(از صبح گلشن ص۵۲۳).

نصیر. [نَ] (اِخ) محمد نصیر (ملا...) بروجردی از شاعران قرن یازدهم و از مدرسان گنجه است، این معما به اسم اسماعیل او راست:

دل ما جام و مهر او شراب است
که ماه تو تمام آفتاب است.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۳۷).

نصیر. [نَ] (اِخ) محمد نصیر (میرزا...) نصرآبادی، از پارسی‌گویان ایرانی مقیم هند است. مؤلف مقالات الشعراء این بیت را از او آورده است:

زند موج طپیدن هر رگ جانم ز جوش خون
خیال نشتری مژگان فصادی به دل دارم.

رجوع به مقالات‌الشعراء ص۸۱۵ شود.

نصیر. [نَ] (اِخ) (میرزا...) محمد اصفهانی‌بن

میرزا عبداله ملقب به نصیرالدین ثانی[1] و مشهور به میرزا نصیر از اجلهٔ اطبا و دانشمندان و از شاعران قرن دوازدهم است، مولدش جهرم بوده و سالها در اصفهان نشو و نما یافته سپس به شیراز آمده و به منصب طبابت کریمخان زند رسیده است. از تألیفات اوست: ۱ - اساس‌الصحة در طب به عربی. ۲ - جام گیتی‌نما در حکمت به فارسی ۳ - حل‌التقویم در نجوم به فارسی. ۴ - رساله‌ای در رابطهٔ میان موسیقی و طب. ۵ - مشکلات قانون ابن‌سینا، و جز اینها. وفات وی به سال ۱۱۹۱ است و صباحی در تاریخ وفاتش گفته است: «آه از مرگ نصیر ثانی» او راست:

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن‌دردی‌کشی صافی‌ضمیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی
در این دیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار و ابر آزار
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
به هر گلبن هزاری ساز برداشت
به هر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشح‌های ابر از هر کناری
بود چندان که بنشیند غباری
به پیران کهن غم سازگار است
تو شادی کن ترا باغم چه کار است...
فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم به کین است
به جان می‌پرورد بی‌حاصلی را
کز و دل بشکند صاحبدلی را.

*

با من که رخم شکسته رنگ آمده است
هفت اختر و شش جهت به جنگ آمده است
بر مرغ دلم که ز آشیان دگر است
این نه قفس فراخ تنگ آمده است.

(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۶ ص۱۰۳۷). و ریحانة الادب ج۴ ص ۲۰۰ و نیز رجوع به آثارالعجم ص۱۰۵ و طرایق‌الحقایق ج۳ ص۷۴ و صبح گلشن ص۵۲۴ و قاموس الاعلام ج۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۲۳۰ شود.

نصیر. [نَ] (اِخ) تصیرالدین (خواجه...) ابن خواجه مسعود همدانی از شاعران قرن دهم است وی در عهد اکبر پادشاه از همدان به هندوستان مهاجرت کرد و ملازم بارگاه اکبری شد، سپس ملازمت قطب‌شاه والی دکن را اختیار کرد او راست:

گدای خاک‌نشینم نشسته بر سر کویت
به دولت غم تو پادشاه روی زمینم.

*

نصیر از بی‌کسی شد همدم غم
به از غم بی‌کسان را همدمی نیست.

*

چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا
چون بوی گل نسیم به یک گام می‌برد.

(از صبح گلشن ص۵۲۲) (مجمع‌الخواص ص۲۸۹).

نصیر. [نَ] (اِخ) نصیرالدین‌بن غریب‌شاه درویش دهلوی از شاعران قرن سیزدهم هندوستان است، در فارسی و اردو اشعاری دارد، وی در نودسالگی در دکن درگذشت. او راست:

جلوه پرداز حسن قاتل ماست
کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز است
موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست
یار در خانه شمع محفل ماست.

(از صبح گلشن ص۵۲۳).

نصیر. [نَ] (اِخ) (خواجه...) نصیرالدین طوسی. رجوع به نصیرالدین شود.

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه در ۹ هزارگزی شمال غربی زرند، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندرقند و پنبه و کرچک و شاهدانه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران در ۹ هزارگزی جنوب غربی کرج بر سر راه کرج به اشتهارد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کرج، محصولش غلات، چغندر، بنشن، و اقسام میوه‌ها. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۹ هزارگزی شمال غربی ری، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندرقند و محصولات آنجا صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران در ۲۶ هزارگزی جنوب شرقی شهریار، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌های صیفی و چغندرقند، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیروان شهرستان زنجان در ۷ هزارگزی جنوب شرقی سیروان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان غنی‌بیگلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، در ۳۶ هزارگزی مشرق ماه‌نشان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، در ۱۶ هزارگزی شمال غربی ابهر، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۴۴۴ تن سکنه دارد، آبش از قنات، محصولش انگور و غلات، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، در ۲۰ هزارگزی جنوب هوراند، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و میوه‌های سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد، در ۱۲ هزارگزی مغرب کیوی بر سر راه اردبیل به هروآباد، در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۴۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین غربی بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، در ۳ هزارگزی شمال خیاو، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۹۰۱ تن سکنه دارد.. آبش از خیاوچای، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۳۶ هزارگزی شمال شرقی قره‌آغاج و ۱۵

---

[1] - از راه تشبیه به خواجه نصیر طوسی. (ریحانة الادب).

هزارگزی جنوب راه مراغه به میانه، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۹۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها، محصولش غلات و بادام و نخود و بزرک و زردآلو و آلوچه، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر با ۸۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ شود.

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، در ۴۴ هزارگزی جنوب شرقی ارومیه و ۶ هزارگزی غرب راه مهاباد به ارومیه، در درهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، در ۲۹ هزارگزی شمال غربی شهر نهاوند و یک هزارگزی راه نهاوند به کرمانشاه، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تویسرکان، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراه بخش رزن شهرستان همدان، در ۴۲ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن بر کنار راه قامتین به نوبران، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۵۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، در ۲ هزارگزی شمال مسجدسلیمان در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کارون و چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد، در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی بروجرد در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا، در ۱۲ هزارگزی مغرب نی‌ریز و ۳ هزارگزی راه نی‌ریز به شیراز، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد، در ۱۱ هزارگزی جنوب شرقی قیر در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قره‌آغاج، محصولش غلات و برنج و خرما، شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیبکوه بخش مرکزی شهرستان فسا، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۶۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما و پنبه و حبوبات و لیمو و انار، شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۸۸ هزارگزی مشرق زرقان در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون در ۶ هزارگزی جنوب شرقی کازرون، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۱ شود.

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۱ شود.

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه در ۶۰ هزارگزی جنوب شرقی تربت‌حیدریه در دامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۷۳ تن جمعیت دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصیرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، در ۲۸ هزارگزی جنوب غربی بروجن، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۴۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و کتیرا، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

نصیرآباد مویز. [نَ دِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۲۲۴ شود.

نصیرا. [نَ] (اِخ) آخوند درویش نصیرا قزوینی، از شاعران قرن یازدهم است. نصرآبادی آرد: «در اوایل شباب... به قصد تحصیل کمال از قزوین بیرون آمده با درویش طفیل یزدی رفیق شده به سیاحت مشغول شده، رسالهٔ حساب را پیش او خوانده به اصفهان آمده سکنی نموده و در خدمت آخوند مولانا محمد مؤمن تبریزی درس شروع کرده... در علم حساب به مرتبه‌ای بود که مانند نداشت و در حل معما و لغز هم ربط تمام بهم رسانید... تا در سنهٔ ۱۰۷۹ عازم سفر آخرت شد». او راست در معمای اسم عباس:

بس که یادش هست در جان خراب
دیده دل هر جانب خود آفتاب.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۳۰).

نصیرا. [نَ] (اِخ) (ملا...) محمدنصیرین حکیم صدرالدین تنکابنی، به روایت نصرآبادی «طالب علم متقی است در کمال صلاح و قید، در حال تحریر [قرن یازدهم] به اصفهان بود در مسجد لبنان به خدمت ایشان رسیده فیض وافر برده، تخلص نداشت» او راست:

بگشای دیده بر رخ فرخ‌لقای دل
بنگر برون ز دنیی و عقبی فضای دل
هرچند نام دل به زبانها فتاده است
بنما به من یکی که بود آشنای دل
دانی که کعبه از چه مطاف خلایق است
در هیکل زمین شده گویا بجای دل.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۰۱).

و نیز رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۳ شود.

نصیرا. [نَ] (اِخ) محمد، شهیر به نصیرای همدانی از دانشمندان و شعرای قرن یازدهم است و به روایت نصرآبادی در ریاضی دستی داشته و «قطع نظر از فضیلت، بسیار خوش‌صحبت و شوخ‌طبیعت بوده، ... دیوانش هزار و یک بیت است. وفاتش در

سنهٔ ۱۰۳۰ اتفاق افتاد». وی بر عروض محمد مؤمن حسینی حاشیه‌ای بنام «لعل قطبی» نوشته، او راست:

به شعر شهرهٔ آفاق گشتم این است
یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور.

*

نگاه گرم تو روی سخن بمن دارد
که چشم پر سخنت با دلم سخن دارد.

*

بهر راحت نزدم بخیه به زخم تن خویش
دوختم سینه که بار دگرش چاک کنم.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۶۶ و آتشکدهٔ آذر ص۲۷۳ و نگارستان سخن ص۱۲۲ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۴۴۳ و ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۰ و روز روشن ص۶۹۸ شود.

نصیرای نایینی. [نَ یِ] (اِخ) از شعرای قرن یازدهم است، مدتی در شیراز سپس در تبریز بوده سرانجام به اصفهان رفته است. او راست:

دل در طلب وعده خلاقی دارم
در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری
چون آینه اشتهای صافی دارم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۰۵) (صبح گلشن ص۵۲۱) (نگارستان سخن ص۱۲۲).

نصیرایی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهلو بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۱۰ هزارگزی مغرب میناب بر سر راه میناب به بندرعباس، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ ص۴۱۱).

نصیرالدوله. [نَ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رستم‌بن شهریاربن قارن مشهور به اصفهبد [اسپهبد] ملک الجبال و شاهنشاه غازی و ملقب به نصیرالدوله از امرای آل‌باوند است، بعد از پدرش اصفهبد حسام‌الدوله شهریار به پادشاهی مازندران رسید و مدتها با سلطان سنجر سلجوقی کشمکش داشت و سنجر با همهٔ کوششها نتوانست بر وی غلبه کند، و بعد از مرگ سنجر از اوضاع آشفتهٔ مملکت ایران استفاده کرد و قلمرو سلطنت خود را تا حدود بسطام و دامغان وسعت داد و تا سال ۵۵۸ هـ.ق. سلطنت کرد. (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۴۸). و نیز رجوع به تاریخ طبرستان ج۲ ص۸۶ شود.

نصیرالدوله. [نَ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم مکنی به ابوالقاسم. رجوع به آثارالباقیه ص۱۳۳ و محمدبن ابراهیم شود.

نصیرالدوله. [نَ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) مسعودبن محمود غزنوی، لقب سلطان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ گزیده ص۳۹۷ و نیز رجوع به مسعود شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) (ملا...) رجوع به ملانصیرالدین و ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۲ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) ابن مهدی مکنی به ابوالحسن، وزیر الناصرلدین‌الله عباسی است. رجوع به تجارب‌السلف ص۳۳۲ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) احمدبن محمدبن الناقد. رجوع به نصیرالدین محمدبن الناقد شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) ارتق ارسلان‌المنصور، ششمین از امرای ارتقیهٔ ماردین است، در حوالی سنهٔ ۵۹۷ به حکومت رسیده و تا ۶۳۷ امارت کرد. (یادداشت مؤلف).

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) جعفربن یعقوب همدانی. رجوع به جعفربن یعقوب شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) حمزةبن عبدالله. رجوع به نصیرالدین عبداللهٔبن حمزة شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالجلیل‌بن ابوالحسین‌بن ابوالفضل قزوینی رازی ملقب به نصیرالدین و مکنی به ابوالرشید از علمای شیعه و از مؤلفین قرن ششم هـ.ق. است، وی به سال ۵۰۴ هـ.ق. ولادت یافته و بعد از سال ۵۸۵ درگذشته است از تصنیفات اوست: کتاب‌البراهین فی امامة امیرالمؤمنین، کتاب‌السؤالات و الجوابات، مفتاح‌التذکیر، کتاب تنزیه عایشه. اما مهمترین تصنیف وی کتاب «بعض مثالب‌النواصب فی نقض بعض فضائح‌الروافض» است که به عنوان کتاب النقض شهرت یافته و آن ردی است بر کتاب «بعض فضائح الروافض» که یکی از متعصبان اهل سنت در طعن بر مذهب تشیع تألیف کرده است، نصیرالدین در کتاب‌النقض با انشای روان پارسی به شیوه‌ای مستدل با استناد به اخبار و احادیث دلیل مصنف «بعض فضائح‌الروافض» را رد، و حقانیت مذهب تشیع را اثبات کرده است. تاریخ تألیف این کتاب را در حدود ۵۶۰ هـ.ق. حدس زده‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج۲ ص۹۸۵ به بعد). و نیز رجوع به مقدمه و تعلیقات آقای محدث بر کتاب‌النقض چ تهران ۱۳۳۱-۱۳۳۵ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالحمید شیرازی. رجوع به مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۳ ص۱۴۴۷ و نیز رجوع به نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید منشی شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن حمزةبن حسن، یا حمزةبن عبدالله طوسی مشهدی، مکنی به ابوطالب و مشهور به نصیرالدین طوسی، از اکابر علمای امامیهٔ قرن ششم است. وی از شاگردان ابوالفتوح رازی و استاد و ممدوح قطب‌الدین کیدری و معاصر ابن‌شهرآشوب است. او راست: ۱ - ایجاز المطالب فی ابرازالمذاهب، به فارسی. ۲ - الهادی الی النجات، در اثبات مذهب اثناعشری. ۳ - الوافی بکلام المثبت و النافی. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۱). و نیز رجوع به امل‌الآمل و الذریة ج۲ ص۴۸۷ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی کاشی حلی، ملقب به نصیرالدین، فقیه و متکلم امامی قرن هشتم است، در کاشان متولد شد و در حله نشو و نما یافت. وفاتش به سال ۷۵۵ «یا موافق آنچه از شهید اول نقل شده [هفتصد و] هفتاد و پنجم در نجف واقع شد». وی در بغداد و حله به تدریس مشغول بوده است و شهید اول از او به تجلیل و احترام نام می‌برد، او راست: ۱- حاشیهٔ شرح اشارات خواجه نصیر طوسی. ۲- حاشیهٔ شرح شمسیهٔ عمر کاتبی قزوینی. ۳- حاشیهٔ شرح طوالع قاضی بیضاوی. ۴- حاشیهٔ شرح قدیم تجرید. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۲). و نیز رجوع به هدیة الاحباب ص۲۵۵ و مجالس‌المؤمنین ص۱۶۶ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) محمد اصفهانی ملقب به نصیرالدین و معروف به میرزا نصیر اصفهانی. رجوع به نصیر، محمد اصفهانی شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن الناقد یا احمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن ناقد مکنی به ابوالازهر.[1] وزیر المستنصربالله عباسی است و پس از وفات المستنصر مدتی نیز وزارت المستعصم بالله را داشت و به سال ۶۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ‌الخلفاء ص۹۸) (تجارب‌السلف ص۳۴۹).

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) محمد بیگ‌بن خلیل، چهارمین از حکام ذوالقدریه است و از ۸۰۰ تا ۸۴۶ هـ.ق. حکومت کرده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذوالقدریه شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) محمودبن المظفربن ابی‌توبه، ملقب به نظام‌الملک.

---

۱ - به نقل از تجارب‌السلف ص۳۴۹ در بعضی کتب نام او را شمس‌الدین احمد نوشته‌اند.» (تاریخ‌الخلفاء ص۹۸). در کتابهای دیگر نام این وزیر نصیرالدین ابی‌الازهر احمدبن محمدبن الناقد ثبت شده است. (حاشیهٔ سعید نفیسی بر ص۹۸ تاریخ‌الخلفاء).

ظهیرالاسلام، بهاءالدوله، کافی‌الملک، عین خراسان و نصیرالدین مکنی به ابوالقاسم، از شعرا و فضلای قرن ششم و از مشاهیر وزرای سلطان سنجر سلجوقی است. در سال ۵۲۱ به وزارت رسید و به سال ۵۲۶ هـ.ق. معزول و با فرزندش شمس‌الدین علی محبوس شد[1]. عوفی آرد: «روایت کرده‌اند که او را دو دوات بود... یکی دوات چوبین که فتاوی را جواب کردی و یکی زرین بود که توقیع ملک کردی» او راست:

در آب نشسته تشنه حلقی دارم
افکنده به زیر خویش دلقی دارم
زیبنده کسی نیست مرا در غربت
گرینده به شهر خویش خلقی دارم.

از دولت و جاه اوفتادم
در سایهٔ چاه او فتادم
چون یوسف در غیابت الجب
بی‌هیچ گناه اوفتادم.

(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۷۵) (تعلیقات قزوینی ص۵۷۷). و نیز رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج۲ ص۲۹۳ و تاریخ‌السلجوقیه ص۲۶۸ و تاریخ‌الخلفاء ص۱۹۹ شود.

نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) نصرالله خوافی، سالها در مملکت ماوراءالنهر به وزارت میرزا الغ‌بیگ قیام و اقدام می‌نمود. وی به سال ۸۴۵ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ‌الخلفاء ص۳۶۱).

نصیرالدین ثانی. [نَ رُدْ دی نِ] (اِخ) رجوع به نصیر (میرزا...) محمد اصفهانی شود.

نصیرالدین طوسی. [نَ رُدْ دی نِ] (اِخ) (خواجه...) محمدبن فخرالدین محمدبن حسن، مکنی به ابوجعفر و ملقب به استادالبشر و عقل حادی عشر و خواجه، مشهور و معروف به خواجه نصیرالدین طوسی و خواجه نصیر طوسی؛ از اعاظم رجال قرن هفتم و از اجلهٔ علمای جامع ایران است. وی به سال ۵۹۷ هـ.ق.[2] در جهرود قم، یا در طوس ولادت یافت[3] و علوم نقلی را از پدرش و معقول را از دائی خویش و سپس از فریدالدین داماد نیشابوری و علوم ریاضی را از کمال‌الدین محمد حاسب فراگرفت و مدتی هم در محضر دانشمندانی چون قطب‌الدین مصری و کمال‌الدین یونس موصلی و ابوالسعادات اصفهانی تلمذ کرد و در معارف زمان خویش بویژه حکمت و ریاضی استاد مسلم شد و به لقب استادالبشر ملقب گشت؛ و به دربار ناصرالدین عبدالرحیم مکنی به ابوالفتح حکمران قهستان که از سران اسماعیلیه و محتشمی دانش‌پرور بود راه یافت و کتاب معروف اخلاق ناصری را به نام او پرداخت. چندی بعد ناصرالدین او را به قلعهٔ الموت نزد علاءالدین محمد هفتمین خلیفهٔ حسن صباح برد، و سپس ملازم رکن‌الدین خورشاه آخرین فرمانروای اسماعیلی شد[4] و چون هلاکو عزم تسخیر قلاع اسماعیلیه کرد رکن‌الدین خورشاه به صوابدید خواجه تسلیم شد و خواجه نصیر از آن پس به دربار هلاکو راه یافت و از مقربان و معتمدان وی گشت و تا روزی که هلاکو وفات یافت خواجه به عزت و احترام و قدرت از ملازمان و به تعبیری وزیر او بود، و هم در عهد و به اشارت هلاکو در سال ۶۵۷ به بنای رصدخانهٔ مراغه مشغول شد و به فرمان هلاکو «جمیع اوقاف ممالک ایلخانی تحت اختیار او قرار داده شد و خواجه دو بار، یکی در سال ۶۶۲، دیگری اندکی قبل از فوت خود به بغداد رفت تا امور اوقاف را تحت نظر بگیرد و پس از وضع مخارج و مستمریات مازاد آن را برای انجام عمل رصد ضبط کند. در ضمن این سفرها آنچه کتاب و آلات رصدی برای کار خود لازم می‌دانست از اطراف جمع نمود و... خواجه خلاصهٔ اعمال و رصدهای خود و یاران خویش را در کتاب زیج ایلخانی مدون نمود».[5] پس از هلاکو، اباقاخان نیز خواجه را گرامی داشت.

خواجه نصیرالدین گذشته از مقامات علمی که داشته و تصانیف گرانبهائی که در علوم مختلف پرداخته است، وجودش منشأ خدمت بسیار مهمی به معارف بشری بوده است بدین شرح که: به مناسبت نفوذش در دربار هلاکوخان مقدار معتنابهی از کتب نفیس عهد خویش را که در معرض دستبرد تاتار ودر شرف تلف شدن بود فراهم آورد و در کتابخانه‌ای نگهداری کرد. تعداد کتبی را که در این کتابخانه به سعی و همت خواجه فراهم آمده بود تا چهارصد هزار مجلد نوشته‌اند. همچنین نفوذ و منزلت وی باعث نجات جان بسیاری از فضلا و علمای عهد، از تیغ خونریز تاتار شد. وفات خواجه به سال ۶۷۲ هـ.ق. در بغداد اتفاق افتاد. وی گذشته از تدریس و تصنیف و تحقیق، گاهی نیز تفنن را به شاعری می‌پرداخت، ابیاتی به نام او در تذکره‌ها ثبت است. از آن جمله است این رباعی:

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
کس را به یقین خبر ندادند و شدند
آن عقده که هیچ کس ندانست گشاد
هر یک بندی بر آن نهادند و شدند.

از تألیفات اوست: ۱- تحریر اقلیدس. ۲- الرسالةالشافیة عن‌الشک فی الخطوط المتوازیة. ۳- تحریر مجسطی. ۴- کشف‌القناع عن اسرار شکل القطاع. ۵- تحریر کتاب مانالاوس فی‌الاشکال الکرویه. ۶- تحریر اکثر ثاوذوسیوس. ۷- تحریر کتاب مأخوذات ارشمیدس. ۸- تحریر کتاب المناظر اقلیدس. ۹- تحریر کتاب‌المساکن ثاوذوسیوس. ۱۰- تحریر کتاب‌الکرة المتحرکة اطولوقس. ۱۱- تحریر کتاب فی‌الایام و اللیالی ثاوذوسیوس. ۱۲- تحریر کتاب ظاهرات الفلک اقلیدس. ۱۳ - تحریر کتاب فی‌الطلوع و الغروب اطولوقس. ۱۴- تحریر کتاب ابسقلاوس فی‌المطالع. ۱۵- تحریر کتاب المفروضات ارشمیدس. ۱۶- کتاب ارسطرخس فی جرمی النیرین و بعدیهما. ۱۷ - تحریر کتاب معرفة مساحةالاشکال البسیطة و الکرویه. ۱۸- تحریر کره و اسطوانهٔ ارشمیدس. ۱۹- تحریر کتاب المعطیات. ۲۰- ترجمهٔ ثمرةالفلک. ۲۱- کتاب

---

۱ - نصیرالدین المظفر الخوارزمی، از اشراف مطبخ و اصطبل سلطان سنجر به منصب وزارت رسید، بعداً از وزارت معزول شد و به اشراف ممالک منصوب گشت و سرانجام بر اثر سعایت جوهر خادم سلطان مغضوب گشت و با فرزندش شمس‌الدین علی به زندان افتادند و در همانجا درگذشتند. (از تاریخ‌الخلفاء ص۱۹۴).

۲ - مؤلف جامع‌التواریخ و روضةالمناظر روز ولادت او را شنبه یازدهم جمادی‌الاولی سال ۵۹۷ ضبط کرده‌اند، و مؤلف مطلع‌الشمس ۱۵ جمادی‌الاولی؛ و ظاهراً قول نخستین به صواب نزدیکتر است. رجوع به مقدمهٔ جلال همائی بر منتخب اخلاق ناصری چ وزارت فرهنگ ص «ب» و «ت» شود.

۳ - در مسقط‌الرأس خواجه نصیرالدین اختلاف است، مؤلف تذکرهٔ هفت‌اقلیم اصل او را از جهرود ساوه دانسته و گوید چون در طوس متولد شد به نسبت طوسی شهرت یافت. مرحوم اقبال آرد: «اصلاً از مردم جهرود قم بود و در ۵۹۷ در آنجا تولد یافته، بعد به کسب کمال به اطراف رفته و از آن جمله در طوس مقیم شده و به همین جهت به طوسی اشتهار پیدا کرده است». (تاریخ مغول ص۵۰۱).

۴ - خواجه نصیر در نزد اسماعیلیان به صورت زندانی و بازداشتهٔ محترمی بسر می‌برد، خود او از آن زمان در مقدمهٔ زیج ایلخانی چنین یاد می‌کند: «در آن وقت که [هلاکو] ولایت‌های ملحدان بگرفت من بندهٔ کمترین نصیرالدین که از طوسم به ولایت ملحدان افتاده بودم بیرون آورد». مرحوم اقبال آرد: «[خواجه نصیر] در پیش محتشم مزبور [ناصرالدین] محترم شد و در تأیید آئین اسماعیلیه به تألیف کتاب پرداخت... و در قلاع ملاحده بود تا سال ۶۵۴ پس از تسلیم شدن ناصرالدین محتشم خواجه نصیرالدین به هلاکو معرفی شد؛ چون مغول به ستاره‌شناسی و احکام نجوم علاقهٔ مفرطی داشتند و خواجه نیز به این حیث اشتهار یافته بود هلاکو خواجه را گرامی داشت و خواجه از این تاریخ تا سال فوت خود در خدمت مغول بود. (تاریخ مغول ص۵۰۱ و ۵۰۲).

۵ - از تاریخ مغول، اقبال ص۵۰۲.

انعکاسات الشعاعات. ۲۲- تذکرهٔ نصیریه در هیئت. ۲۳- ترجمهٔ صور الکواکب. ۲۴- رساله در شعاع. ۲۵- رسالهٔ معینیه در هیئت و ذیل آن. ۲۶- زیج ایلخانی. ۲۷- بیست باب در معرفت اسطرلاب. ۲۸- زبدةالهیئة در هیئت و استکشاف احوال افلاک و اجرام. ۲۹- سی فصل در هیئت و معرفت تقویم. ۳۰- رساله در حساب و جبر و مقابله. ۳۱- زبدةالادراک فی هیئت الافلاک. ۳۲- مدخل فی علم‌النجوم. ۳۳- کتاب صد باب در معرفت اسطرلاب. ۳۴- استخراج قبلهٔ تبریز. ۳۵- اخلاق ناصری. ۳۶- اوصاف‌الأشراف. ۳۷- تنسوق‌نامهٔ ایلخانی در معدن‌شناسی. ۳۸- جواهرالفرائض در فقه. ۳۹- آداب المتعلمین در تربیت. ۴۰- معیارالاشعار در عروض. ۴۱- اساس‌الاقتباس. ۴۲- تجریدالمنطق. ۴۳- تعدیل المعیار فی نقد تنزیل‌الافکار. ۴۴- رسالهٔ معقولات یا قاطیغوریاس. ۴۵- حل مشکلات اشارات، در فلسفه. ۴۶- رسالهٔ اثبات جوهر مفارق یا رسالهٔ نفس‌الامر یا اثبات‌العقل. ۴۷- رسالهٔ فی‌العلم و والعالم و المعلوم. ۴۸- رسالهٔ بقاءالنفس بعد فناء الجسد. ۴۹- رساله در کیفیت صدور موجودات. ۵۰- رساله در نفی و اثبات. ۵۱- رسالةالعلل و المعلولات. ۵۲- تجریدالعقاید در کلام. ۵۳- فصول نصیریه. ۵۴ - تلخیص‌المحصل. ۵۵- مصارع المصارع. ۵۶- رساله در جبر و اختیار. ۵۷- رسالهٔ اثبات واجب. ۵۸- رساله در امامت. و چندین تحریر و رساله و کتاب دیگر. (از سرگذشت و عقاید فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی، محمد مدرس چ دانشگاه تهران). و منتخب اخلاق ناصری چ وزارت فرهنگ. مقدمهٔ جلال همائی و تاریخ مغول عباس اقبال ص۵۰۱ به بعد و تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۳ و نیز رجوع به مجالس‌العشاق ص۳۲۳ و هفت‌اقلیم، اقلیم چهارم و طرایق‌الحقایق ج۲ ص۲۹۱ و حبیب‌السیر ج۳ ص۱۰۵ و نگارستان سخن ص۱۲۳ و مجمع‌الفصحا ج۱ ص۶۳۳ و ریاض‌العارفین ص۲۳۴ و مجلهٔ یادگار. سال سیم شمارهٔ ۶ و ۸ و مجلهٔ ارمغان سال ۱۹ و تحریرات خواجه نصیرالدین طوسی، دکتر صفا، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران سال سوم شمارهٔ ۴ و خواجه نصیرالدین طوسی و رصدخانهٔ مراغه و آثارالشیعة الامامیه ج۴ ص۵۵ و احوال و آثار استاد بشر و عقل حادی عشر محمدبن محمدبن الحسن الطوسی تألیف مدرس رضوی و دیباچهٔ اخلاق محتشمی از دانش‌پژوه و از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت و اساس‌الاقتباس، مقدمه بقلم مدرس رضوی و سرگذشت و عقاید فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی، به قلم محمد مدرس زنجانی و نیز رجوع شود به مآخذی که دکتر سادات ناصری در حاشیهٔ ص۱۳۱۹ تا ۱۳۲۶ (آتشکدهٔ آذر) معرفی کرده‌است. و نیز رجوع شود به فهرست کتابهائی که انجمن آثار ملی به مناسبت هفتصدمین سال ولادت خواجه نشر داده است.

نصیربلاغی. [نَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصیرثانی. [نَ رِ] (اِخ) رجوع به نصیر (میرزا...) محمد اصفهانی شود.

نصیرکندی. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۸ هزارگزی جنوب شرقی میاندوآب، بر سر راه میاندوآب به شاهین‌دژ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود، محصولش غلات و حبوبات و چغندرقند و کشمش و کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصیرکندی. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۲۰ هزارگزی جنوب غربی گرمی بر سر راه گرمی به اردبیل، در جلگهٔ گرمسیری واقع است ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصیرکندی. [نَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصیرکندی. [نَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سراجوی بخش مرکزی شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

نصیرمحله. [نَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت، بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی فومن، در جلگهٔ معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۸۴۲ تن سکنه دارد. آبش از نهرسنگ، محصولش برنج و چای و لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

نصیری. [نَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از خربزهٔ خوب. (آنندراج). نوعی از خربزهٔ اعلا. (ناظم الاطباء):

انواع شکر ز بی‌نظیری
باشند نصیری[1] نصیری. تأثیر (از آنندراج).

نصیری. [نَ] (اِخ) (میرزا...) لطفعلی‌بن محمدکاظم تبریزی ملقب به صدرالافاضل و مشهور به ادیب و متخلص به فانی و بعداً به دانش، از علمای معقول و منقول و از شاعران متأخر است، به سال ۱۲۶۸ هـ.ق. در شیراز تولد یافت سپس به تهران آمد و در سال ۱۳۵۰ درگذشت و در ابن‌بابویه شهرری مدفون گشت. از تألیفات اوست: ۱- اخگر، در شرح معمیات. ۲- اساطیر. ۳- الاعلام فی ترجمة بعض‌الاعلام. ۴- اغلاط بهجةاللغات. ۵- اکسیر اللغة. ۶- الباحث، در لغت ترکی. ۷- خطبهٔ لؤلؤئیه. ۸- خمسةالمجد و جنسةالنجد. ۹- داموس، در شرح اغلاط قاموس. ۱۰- دبستان، در مصطلحات علمیهٔ لغت فرس. ۱۱- دستورالبلاغه. ۱۲- دمعه، در محاضرات. ۱۳- راموزالرموز، در خط. ۱۴- رسالةالاصوات، در موسیقی. ۱۵- رساله در کیفیت و آداب خط عبری. ۱۶- رساله در خط رقاع. ۱۷- رسالهٔ سینیه. ۱۸- رساله شینیه. ۱۹- سخنستان، در لغت فارسی. ۲۰- شرح قانونچه. ۲۱- قصیدهٔ انصافیة. ۲۲- الکشف عما علی‌الکشف. ۲۳- کشف‌الغمام عن شمس الاسلام. ۲۴- کفاةالشتات و الفتات. ۲۵- کلم و حکم، و غیره. از اشعار اوست:

به دزدی ز لعلت اگر بوسه‌ای
ربودم بدینسان چرائی بهم
بهل گر مرا می‌نداری بحل
که آهسته آن را به جایش نهم.

(از ریحانة الادب ج۶ ص۱۹۲).

نصیری. [نَ] (اِخ) (میرزا...) محمدرضابن عبدالحسین طوسی اصفهانی، از علمای امامیهٔ قرن یازدهم و مؤلف کتاب تفسیرالائمه است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۶). و نیز رجوع به اعیان‌الشیعه شود.

نصیری. [نُ صَ] (ص نسبی) به‌معنی، فدوی، جان‌نثار و راسخ‌الاعتقاد مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

نصیری. [نُ صَ یْ ی / نُ صَ یْ ی] (ص نسبی) منسوب به نصیر که یکی از فدائیان حضرت علی کرم‌الله وجهه بود که آن حضرت را خدا می‌گفت و آن حضرت او را به قتل می‌رسانیدند باز او زنده می‌شد. قصهٔ حیات و ممات او مشهور است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). اهل حق. علی‌اللهی. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به نصیریة و نُصَیر شود.

نصیری بخارایی. [نَ یِ بُ] (اِخ) رجوع به عصمت بخارایی شود.

نصیریة. [نَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلاة

---

[1] - نصیری [نُ صَ] به معنی فدوی، جان‌نثار و راسخ‌الاعتقاد مستعمل است. (غیاث اللغات).

شیعه. (از اقرب الموارد). طایفه‌ای از غلاة شیعه که منسوبند به ابن‌نصیر وکیل امام یازدهم، به نام علویون نیز معروفند. جمعیت ایشان در حدود ۲۵۰۰۰۰ نفر است. (از اعلام المنجد). رجوع به نُصَیْریة شود.

نصیریة. [نُ صَ یْ ی َ] (اِخ) نام فرقه‌ای از غلاة شیعه که پیروان نصیر نمری‌اند و گویند خدا در وجود علی حلول کرده است. (از اقرب الموارد). قالوا: ان‌الله حل فی علی رضی‌الله عنه. (تعریفات). فرقه‌ای از غلاة شیعه و معتقدند که حق‌تعالی در ذات امیرالمؤمنین علی علیه‌الصلوة و السلام حلول کرده، و حجت آورند که ظهور روحانی در جسمانی از مطالبی است که قابل انکار نمی‌باشد مانند ظهور جبرئیل در صورت بشر، برای امور خیر و ظهور شیطان در صورت بشر در امور شر. و چون علی و اولادش بر سایر معاصران برتر و به تأییدات وابستهٔ به اسرار باطنیه مؤید بوده‌اند از این رو حق به صورت آنان ظهور کرد و به زبان آنها گویا شد و آنان را دستگیری کرد و از این رو خدائی را در ذات امامان از نسل علی منحصر دانند. (از شرح‌المواقف). فرقه‌ای از غلاة شیعه که تابعان محمدبن نصیر نمیری‌اند که «امام علی‌النقی را رب دانسته و خودش را نیز مرسل از طرف آن حضرت پنداشته و لواط و نکاح محارم را تجویز میکرده» - به روایتی دیگر نصیریة نام فرقه‌ای است که «به نبوت محمدبن نصیر فهری نمیری قائل هستند» و به روایت دیگر «ایشان از شعب سبائیه و معتقد به ربوبیت حضرت امیرالمؤمنین و اتباع شخصی نصیر [بر وزن کمیل] و یا محمدبن نصیر هستند» و گویند که «آن حضرت رئیس ایشان یا جمعی از ایشان را کشته بلکه از آن عقیدهٔ فاسد منصرف باشند که مثمر واقع نشد». (ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۶). گروهی از مردم که در قسمت شمال سوریه سکونت دارند و معتقدات خود را از دیگران مخفی می‌دارند و فلاحین نامیده می‌شوند. نُصَیْری یک تن از ایشان. (از اقرب الموارد).

نصیص. [نَ] (ع ص) سیر نصیص؛ رفتار رفیع و یا کوشش. (منتهی الارب) (آنندراج). سیر جد رفیع. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نَصّ. (متن‌اللغة). رفتار تند و تیز و شتاب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نصیص‌القوم، عدد قوم[1]. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||(مص) بانگ کردن کباب بر آتش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جوشیدن دیگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نصیع. [...] (ع ص) روشن. بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالص صافی. (اقرب الموارد) (المنجد).

نصیف. [نَ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نیمه. (مهذب الاسماء). نصف. یکی از دو شقهٔ چیزی. (از متن‌اللغة). نیمهٔ هر چیز. (غیاث اللغات). دو یک. نیم. نصف. (یادداشت مؤلف). ||معجر. مقنعهٔ زنان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کواشمه. (مهذب الاسماء). خِمار. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة)[2]. معجر. مقنعه. چارقد. روپاک. ||عمامه و هرچه بدان سر بپوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هرچه سر را بپوشاند اعم از عمامه یا روسری و خمار. (از المنجد). ||چادر دورنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برد دورنگ. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). ||چادر تادوخته، یعنی یک عرض باشد. (غیاث اللغات). ||پیمانه‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||خادم. (متن‌اللغة). رجوع به ناصف و نصفة شود.

نصیف. [نُ صَ] (ع ص مصغر) زن میانه‌سال خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). تصغیر نَصَف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نصف شود.

نصیل. [نَ] (ع اِ) سنگی است دراز به اندازهٔ یک گز که به آن چیزی کوبند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نُصُل. ||تبر[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی بعدی شود. ||تبر. فأس. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). ||گندم صاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گندم پاک کرده، که در آن خاک و ریگ و جز آن نباشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَظر. (متن‌اللغة). ||شعبه‌ای از وادی. (از المنجد). ||کام دهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیوند میان گردن و سر. زیر هر دو زنخ. (منتهی الارب) (آنندراج). مفصل میان گردن و سر، زیر زنخ. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زیر گلوگاه. (مهذب الاسماء). حنک. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). ||اعلای سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||نصیل‌الحجر؛ روی آن. (از المنجد). ||نول مرغ یا بینی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خَطم. منقار مرغان. (از اقرب الموارد). ج، نُصُل.

نصیة. [نَ صی یَ] (ع اِ) خیار و برگزیده از مردم و ستور و جز آن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برگزیدگان و اشراف قوم. (از متن‌اللغة). بهین چیز. (مهذب الاسماء). ||اسم است از انتصاء به معنی برگزیدن. (از متن‌اللغة). ||باقی‌مانده از مال و جز آن. (از متن‌اللغة). بقیة. (از اقرب الموارد) (المنجد). ج، نَصیّ. جج، انصاء، اناص. (المنجد) (اقرب الموارد). ||واحد نَصیّ است به معنی نبات سبط. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به نَصیّ شود.

نض. [نَض ض] (ع ص، اِ) کار ناپسندیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امر مکروه. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||آب اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل نض‌اللحم؛ قلیله، کم‌گوشت. (المنجد) (از متن‌اللغة). ||آنچه حاصل شود و میسر گردد از چیزی. (از متن‌اللغة). ||درم و دینار نقد شده، یا درم و دینار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مال، زر و سیم. (مهذب الاسماء). درهم. دینار. (از اقرب الموارد) (المنجد). در تداول اهل حجاز: صامت از مال، مانند درم و دینار. (از متن‌اللغة). اهل حجاز هر درم و دیناری را نض گویند. (ناظم الاطباء). ||(مص) نقد گردیدن درم و دینار. (از منتهی الارب) (آنندراج). گویند: خذ مانض لک من دینک؛ ای ماتیسر و تعجل. (اقرب الموارد)؛ بگیر از دین خود نقد شده را[4]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نقد گردیدن مالی پس از آن که متاع شده بود. (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||اندک اندک روان گردیدن آب. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). نضیض. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تراویدن آب. (از آنندراج) (از المنجد). تراویدن آب از سنگ و امثال آن. (از اقرب الموارد). تراوش نمودن آب. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). نضیض. (اقرب الموارد). ||از سر چوب تراویدن آب به افروختن طرف دیگر. (آنندراج). آب تراویدن از سر چوبی پس از آنکه سر دیگرش افروخته شود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نضیض. (اقرب الموازد). ||دریده

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج «نصیص القوم، مدد ایشان» چاپ شده است.

۲ - و نیز رجوع به معجم متن‌اللغة شود.

۳ - چنین است در این مآخذ، اما در فرهنگهای دیگر فأس، یعنی تَبَر معنی شده است.

۴ - گویند: ما نض بیدی منه شیء؛ ماحصل. (اقرب الموارد)؛ از آن چیزی به دست من نرسید. (ناظم الاطباء).

شدن مشک از بسیاری پری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از المنجد). نضیض. (منتهی الارب). ||ممکن گردیدن کار. رجوع به نَضیض شود. ||آشکار کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ظاهر کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نضیض. (اقرب الموارد). ||اندک دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بال جنبانیدن مرغ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نضائد. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نضیدة. رجوع به نضیدة شود.

نضائض. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نضیض. رجوع به نضیض شود. ||جِ نَضیضة. رجوع به نضیضة شود.

نضاح. [نَضْ ضا] (ع ص) آب کشنده با شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). آب کشنده با شتر برای نخلستان و جز آن. (فرهنگ خطی). رجوع به معنی بعدی شود. ||آبیاری‌کنندهٔ نخلستان. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

نضاحة. [نَضْ ضا حَ] (ع ص) تأنیث نضاح است. (از اقرب الموارد). رجوع به نضاح شود. ||دورانداز و نیک اندازنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوس نضاحة بالنبل؛ که بدان بخوبی تیر انداخته شود. (از المنجد).

نضاخ. [نِ] (ع مص) آب پاشیدن با هم. (آنندراج). یکدیگر را آب زدن. (فرهنگ خطی). مناضخة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مناضخة شود.

نضاخ. [نَضْ ضا] (ع ص) نضاخة. جهنده با فوران. (یادداشت مؤلف). رجوع به نضاخة شود. ||باران بسیار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). غیث نضاخ؛ باران کثیر غزیر. (اقرب الموارد). باران سخت و فراوان. (از المنجد).

نضاخة. [نَضْ ضا خَ] (ع ص) عین نضاخة؛ چشمهٔ بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). چشمهٔ فوارهٔ بسیارآب. (ناظم الاطباء). چشمه‌ای که آب از آن فوران کند. (از متن‌اللغة). فوارة. (از منتهی الارب). قوله تعالی: عینان نضاختان[1]؛ ای فوارتان. (منتهی الارب). تأنیث نضاخ است. ||(اِ) زرّاقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلتی که بدان آب می‌پاشند. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

نضار. [نَ] (ع اِ) سیم و زر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نضار. [نُ] (ع ص، اِ) زر و سیم خالص تا گداختهٔ بی‌غش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زر خالص. (دهار). به معنی طلا و نقره هر دو آمده اما بیشتر بر طلا اطلاق شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و نیز رجوع به نضر و نُضار شود:

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار.
مولوی.

||جوهر خالص از تبر (نضار) یعنی طلای ناساختهٔ تا گداخته، یا طلائی که هنوز در معدن است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||زرد به معنی طلا. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خالص هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از صراح). خالص از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از المنجد). ||خالص‌النسب. (از اقرب الموارد). ||چوب. (منتهی الارب) (آنندراج). خشب. (اقرب الموارد). ||چوب که از آن آوند سازند، از آن است منبر آن حضرت. نِضار. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که از آن ظرف سازند. (از اقرب الموارد). ||درخت گز، یا گز سرسبز بی‌آب، یا گز دراز راست شاخه‌ها، یا گز کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اثل. (اقرب الموارد) (المنجد). نِضار. رجوع به نضار شود. ||قدح نضار[2]، کاسه از چوب گز زردرنگ. (منتهی الارب). قدحی از چوب گز. (فرهنگ خطی).

نضار. [نِ] (ع اِ) جِ نضر. رجوع به نَضر شود. ||چوب که از آن آوند سازند، از آن است منبر آن حضرت صلی‌الله علیه و آله. (از منتهی الارب) (از آنندراج). اثل. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نُضار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

نضار. [نِ] (اِخ) بنت محمدبن یوسف ام‌العز، نویسنده و شاعرهٔ مصری است، در سال ۷۰۲ تولد یافت و به ۷۳۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۶ و الدررالکامنة ج۴ ص۳۹۵ شود.

نضارت. [نَ رَ] (ع اِمص) تازگی. آبداری. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نضرت. شکفتگی. تازگی. سبزی. (یادداشت مؤلف). شکفتگی روی. شکفتگی درخت. سرسبزی. نضرت. نضرة. رجوع به نضارة شود: و ریاض از غایت طراوت و نضارت تازه و خندان شد. (جهانگشای جوینی).

نضارت‌بخش. [نَ رَ بَ] (نف مرکب) طراوت‌بخش. تازگی‌بخش. که شکفتگی و تازگی و سرسبزی دهد: مواهبش بسان مواهب سحاب نضارت‌بخش بساتین. (حبیب‌السیر ج۳ ص۲). نسیم لطف دلفروزش نضارت‌بخش ریاض امید ستم‌رسیدگان. (حبیب‌السیر ج۳ ص۳۶۲).

نضارة. [نَ رَ] (ع اِمص) تازگی. تازه‌روئی. خوبی. (منتهی الارب). در اصل به معنی زیبائی و تابناکی روی است، سپس در مورد هر فراخی و آسودگی به کار رفته. (از متن‌اللغة). نضرة. رجوع به نضارت شود. ||(مص) تازه و با آب گردیدن[3]. (از منتهی الارب). تازه شدن. نیکو شدن. سبز شدن. (فرهنگ خطی). تازه و با آب گردیدن درخت و روی و رنگ. (آنندراج). تازه‌روی شدن. (زوزنی). زیبا شدن. باروا و بهجت شدن. (از متن‌اللغة). خوب و زیبا شدن درخت و روی و رنگ و هر چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نضرة[4]. نضور. نَضَر. (اقرب الموارد) (المنجد). نَضر. (المنجد). ||تر و تازه گردانیدن[5]. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). تازه کردن. (فرهنگ خطی).

نضاض. [نُ] (ع اِ) نضاض‌الماء؛ باقیمانده و آخر آب. ج، نِضاض، نضائض. (از متن‌اللغة).

نضاض. [نَضْ ضا] (ع ص) حیة نضاض؛ مار بی‌آرام. (فرهنگ خطی). مار مضطرب و بسیارجنبان که در یک جای قرار نگیرد و هرکه را بگزد در حال هلاک شود. (ناظم الاطباء). صیغهٔ مبالغه است و مؤنث آن نَضّاضة است. (از اقرب الموارد).

نضاض. [نُ] (ع اِ) برگزیدهٔ قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خالص از فرزندان مرد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). مضاض. (متن‌اللغة). ||جِ نضاضة به‌معنی آخرین فرزندان مرد است. (از متن‌اللغة). رجوع به نضاضة شود.

نضاض. [نِ] (ع اِ) جِ نضیض به‌معنی آب اندک است. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به نضیض شود. ||جِ نُضاض است به‌معنی باقیماندهٔ آب. (از متن‌اللغة). ||عطیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) استقطارالمعروف و استدراره. (المنجد)[6]. اسم است از نض به‌معنی اندک‌اندک برگرفتن چیزی. نُضاض. (از متن‌اللغة).

نضاضة. [نُ ضَ] (ع اِ) بقیهٔ آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باقی‌مانده از آب و جز آن. (ناظم الاطباء). ||اندک از چیزی. (از متن‌اللغة). شیء یسیر.

---

۱ - قرآن ۶۶/۵۵.
۲ - به صورت نعت و اضافه هر دو. (از منتهی الارب).
۳ - به صورت لازم و متعدی هر دو.
۴ - و گفته‌اند نضرة اسم است. (از اقرب الموارد).
۵ - به صورت لازم و متعدی هر دو.
۶ - هو یستنض معروفا؛ ای یستقطره و الاسم النضاض. (اقرب الموارد).

(اقرب الموارد). ||پسین فرزند مرد[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). فرزند بازپسین. (مهذب الاسماء). نضاضةالرجل؛ آخرین فرزندان مرد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ته‌تغاری. (یادداشت مؤلف). ج، نُضاض، نضائض. (متن‌اللغة).

نضاضة. [نَضْ ضا ضَ] (ع ص) حیة نضاضة؛ مار بسیار مضطرب که در یک جای قرار نگیرد و هرکه را بگزد درحال هلاک گردد.(ناظم الاطباء). تأنیث نَضّاض است. رجوع به نضاض شود.

نضاف. [نَضْ ضا] (ع ص) بسیار خدمت‌کننده. (ناظم الاطباء). صیغهٔ مبالغه است از نضف به‌معنی خدمت کردن. رجوع به نَضف و ناضف و منضف شود. ||تیزدهنده، ضرطه زننده. (ناظم الاطباء). صیغهٔ مبالغه است از نضف به معنی گوزیدن. رجوع به ناضف و منضف شود.

نضال. [نِ] (ع مص) تیراندازی کردن با هم و نبرد نمودن در تیراندازی. (آنندراج). با یکدیگر تیر افکندن. تناضل. (یادداشت مؤلف). مناضلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). نیضال. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). رجوع به مناضلةشود. ||گفتگوی عذر در پیش آوردن و دفع کردن. (آنندراج). ||حمایت کردن و جدال کردن و دفاع کردن از کسی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). مناضلة. نیضال. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به مناضلة شود.

نضال. [نُضْ ضا] (ع ص، اِ) جِ ناضل. رجوع به ناضل شود.

نضب. [نَ] (ع مص) روان شدن و جاری گشتن آب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به نضوب شود. ||به پایان رسیدن و منقضی شدن عمر. (از المنجد). رجوع به نضوب شود.

نضج. [نُ / نَ][2] (ع اِمص) پختگی و رسیدگی گوشت و خرما و جز آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). پختگی. رسیدگی در میوه و گوشت و خوردنیها. ||هضم. انهضام. گواردن.گوارش. (یادداشت مؤلف). ||پختگی و رسیدگی مادهٔ بیماری:

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را
هنوز آن روزنش بسته‌ست و او بیمار بحرانی.
خاقانی.

سرسامیَ است عالم و عدل است نضج او
نضج از دوای عافیت‌آور نکوتر است.
خاقانی.

بی‌نضج دولت او سرسامیَ است عالم
کزفته هر زمانش بحران تازه‌بینی. خاقانی.

||(مص) رسیدن میوه. پخته شدن چیزی. (از منتهی الارب). پختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). رسیدن میوه و پختن هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). پخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). پخته شدن گوشت و رسیدن خرما و میوه و آماده گشتن برای خوردن. (از ناظم الاطباء). و اسم از آن نیز نَضج و نُضج است. رجوع به نَضَج شود. بریان شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (دهار). ||یک ماه و مانند آن از وقت زاییدن ماده‌شتر گذشتن و نزاییدن آن. نَضج. (از معجم متن‌اللغة). نَضَج. ||پخته شدن مادهٔ بیماری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پختن ریش. پختن ماده و خلط. به اصطلاح اطباء لائق خروج شدن خلط به غلیظ شدن رقیق یا به رقیق شدن غلیظ. (غیاث اللغات). پخته شدن ماده و جراحت. (ناظم الاطباء).

نضج. [نَ ضَ] (ع مص) پختن و رسیدن و قابل خوردن شدن خرما و گوشت و جز آن[3]. (از اقرب الموارد). و اسم از آن نُضج و نَضج است. (از اقرب الموارد). رجوع به نُضج شود. ||یک سال گذشتن و باردار نشدن ناقه. یعنی طولانی شدن وقت زائیدن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نضجت‌الناقة بولدها. رجوع به نُضج و نَضج شود.

نضج گرفتن. [نُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نضج یافتن. پخته شدن. رسیده شدن. (ناظم الاطباء). ||آماده شدن ماده برای دفع. نضج یافتن. (ناظم الاطباء). ||قوام و رونق گرفتن.

نضج یافتن. [نُ تَ] (مص مرکب) نضج گرفتن. رجوع به نضج گرفتن شود.

نضج یافته. [نُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پخته‌شده. رسیده‌شده. (ناظم الاطباء).

نضح. [نَ] (ع مص) آب پاشیدن خانه را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نضح‌البیت؛ رشه رشاً ضعیفاً. (تاج العروس). ||آب پاشیدن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||اشک ریختن چشم. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنضاح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آب از چشمه برجوشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). ||تراویدن خیک. (آنندراج). ترابیدن مشک و خم. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن مشک. (از ناظم الاطباء). تنضاح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ترابیدن خنور. (یادداشت مؤلف). ||آب دادن خرمابن را به شتر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با دلو و شتر سانیة نخل را آب دادن. (از متن‌اللغة). آبیاری کردن نخل و کشت را با شتر. (از تاج العروس). ||فرونشاندن تشنگی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تشنگی بنشاندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||به سیری آب آشامیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). به اندازهٔ سیری آب آشامیدن. (از ناظم الاطباء). کم از سیری آب خوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شستن و پاک کردن خون را از جبین. (از متن‌اللغة). ||آب کشیدن. (غیاث اللغات). آب بردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). آب بردن شتر از چاه یا نهر برای آبیاری کردن زراعت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||تیر انداختن بر کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دور ساختن از کسی.(از منتهی الارب). دفع کردن. (از اقرب الموارد). دور کردن و راندن. (از ناظم الاطباء). دور کردن چیزی از خود. (فرهنگ خطی). نضح‌الرجل عن نفسه؛ به حجت دور کرد آن مرد از نفس خود. (ناظم الاطباء). ||شکافته شدن درخت جهت برگ بیرون آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||متفرق ساختن قوم را. (از متن‌اللغة). ||پراکنده شدن آنچه در جلة است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نضحت‌الجلة؛ پراکنده شد آنچه در آن جلت خرما بود. (ناظم الاطباء). ||پرآرد شدن گرفتن دانهٔ کشت. (آنندراج) (از منتهی الارب). مغز و آرد پدید آمدن در دانهٔ کشت. (از ناظم الاطباء). به مغز نشستن دانهٔ گندم در حالی که هنوز سبز است، و فربه شدن جثهٔ آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نضح‌الزرع؛ غلظت جثته و ذلک اذا ابتدأالدقیق فی حبه ای حب‌السنبلة و هو رطب. (تاج العروس). ||گمیزآلود ساختن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). قطرات بول بر ران ریختن. (از متن‌اللغة). نضح بالبول علی فخذیه؛ کمیزآلود ساخت با بول رانهای خود را. (منتهی الارب). ||تر کردن چرم را تا نشکند. (از اقرب الموارد). رجوع به تنضاح شود. ||تنضاح. (از متن‌اللغة). رجوع به تنضاح شود. ||(اِ) رشاش آب و جز آن. قطرات آب. (از اقرب الموارد). ||آبی که با ناضح زراعت را دهند. ||آنچه رقیق باشد، مانند آب. (از اقرب الموارد). آنچه از طیب که چون آب رقیق باشد. (از متن‌اللغة). ||آنچه غلیظ باشد مانند خلوق و غالیه. (از اقرب الموارد). آنچه از طیب که غلیظ باشد چون

---

۱ - مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۲ - در تداول فارسی‌زبانان بیشتر به ضم اول [نُ] است.

۳ - بدین معنی در المنجد نضج [نَ] آمده است.

خلوق و غالیه. (از متن‌اللغة). ج، نضوح، انضحة. ||حوض یا حوض کوچک. نضح. (از متن‌اللغة).

نضح. [نَ ضَ] (ع اِ) حوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آبگیر. (ناظم الاطباء). حوض فراخ بسیارآب. (مهذب الاسماء). حوض، و گفته‌اند: آنچه نزدیک چاه باشد که آب را از دلو در آن ریزند. (از اقرب الموارد). ج، نضوح، انضاح.

نضح. [نُ ضُ] (ع اِ) جِ نضیح. رجوع به نضیح شود.

نضحیة. [نُ ضَ حی یَ] (ع ص) قوس نضحیة؛ کمانِ تیردورانداز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که بدان بخوبی تیراندازی کنند. (از المنجد). نضوح. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نضوح شود.

نضخ. [نَ] (ع اِ) نشان خوشبو که در جامه و جز آن باقی باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج). داغ و نشان خوشبو که در جامه باقی ماند. (ناظم الاطباء). اثری که از طیب در جامه و جز آن باقی ماند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||(مص) پاشیدن آب را. (از منتهی الارب) (آنندراج). نضخان. (ناظم الاطباء). نضح. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به نَضح معجم متن‌اللغة شود. ||نیم‌سیر شدن از آب. (از منتهی الارب) (آنندراج). و بدین معنی از آن نه فعل صرف می‌شود و نه اسم فاعل. (از ناظم الاطباء). ||سخت جوشیدن آب از چشمه یا از زیر بالا رفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آب از چشمه برجوشیدن. (فرهنگ خطی). سخت جوشیدن آب از چشمه و گفته‌اند از پائین به بالا جهیدن آن. (از اقرب الموارد). نضخان. (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پراکنده افکندن تیر در دشمن. (از منتهی الارب) (آنندراج). تیر را در [سپاه] دشمن پراکندن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). نضخ النبل و نضخ به فی العدو؛ فرقها فیهم[1]. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نضخان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

نضخان. [نَ ضَ] (ع مص) نضخ. رجوع به نَضخ شود.

نضخة. [نَ خَ] (ع اِ) یک بار باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطرة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد). گویند: طلبنا رضخة فاصبنا نضخة. (اقرب الموارد).

نضد. [نَ] (ع مص) برهم نهادن. (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). بر هم نهادن رخت را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). روی هم قرار دادن متاع را[2]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِ) نظم. ترتیب. نسق. (یادداشت مؤلف).

نضد. [نَ ضَ] (ع ص، اِ) رخت بر هم نهاده یا برگزیدهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[3] (از متن‌اللغة). آنچه از کالای خانه برهم نهاده و مرتب شده باشد. (از المنجد). ج، انضاد. ||تخت جامه و درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سریر. (اقرب الموارد) (المنجد). تخت بدان جهت که متاع بر هم نهاده را اغلب روی آن می‌نهند. (از اقرب الموارد). بدان جهت که جامه و کالا را روی آن می‌چینند. (از متن‌اللغة). ||بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شریف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن‌اللغة). ||بزرگی آبائی. (منتهی الارب) (آنندراج). شرف و بزرگی آبائی. (ناظم الاطباء). عز. شرف. (اقرب الموارد) (المنجد). آنچه که مرد بدان تقویت شود. (از متن‌اللغة). الاعمام و الاخوال المتقدمون فی‌الشرف. (تاج العروس) (متن‌اللغة). ||شتر مادهٔ فربه. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر فربه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ج، انضاد، نُضُد. ||سحاب متراکم. (المنجد). رجوع به انضاد شود.

نضدون. [نَ ضَ] (اِخ) شهری است در سرزمین مهره در نجد به اقصای یمن. (از معجم البلدان).

نضر. [نَ] (ع اِ) زر و سیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد)[4]. زر. (غیاث اللغات). طلا. و گفته‌اند: نقره. (از اقرب الموارد). عسجد. ذهب. عین. (یادداشت مؤلف). ج، نِضار، اَنضُر. ||(مص) ناضر گردانیدن[5]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نیکو گردانیدن. (از ناظم الاطباء). تازه‌روی کردن. (دهار). تازه و نیکو گردانیدن. نضره‌الله؛ ای جعله ناضراً. (المنجد). تازه‌رویی. (غیاث اللغات).

نضر. [نَ ضَ] (ع اِمص) خوبی. تازه‌رویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) چیز خالص. (غیاث اللغات از لطایف‌اللغات). ||(مص) تازه و با آب گردیدن درخت و روی و رنگ. (آنندراج). تازه و خوب شدن درخت و روی و رنگ هرچیز. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تازه‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). نضارة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). نضور. نضرة. (اقرب الموارد) (المنجد). نضر [نَ] . (المنجد).

نضر. [نَ ضِ] (ع ص) ناضر. نضیر. (المنجد).

نضر. [نِ] (ع اِ) نِضر الرجل؛ زنِ مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). همسر مرد. (از اقرب الموارد).

نضر. [نَ] (اِخ) ابن حارث‌بن علقمةبن کلدةبن عبدمناف؛ از بنوعبدالدار و از شجاعان و اشراف قریش است، در جنگ بدر سردار سپاه مشرکین بود، از کتب فارسیان اطلاع داشت و آورده‌اند که وی نخستین کسی است که الحان فارسی را با عود نواخت. وی پسرخالهٔ پیغامبر بود و به آزار وی می‌پرداخت و هرجا که پیغمبر سرگذشت دولتهای منقرض شده را بقصد عبرت‌انگیزی روایت می‌کرد نضر از پس وی به نقل داستانهای شاهان ایران و سرگذشت رستم و اسفندیار می‌پرداخت و می‌گفت: «من از محمد در نقل اساطیر اولین و داستانسرائی چیره‌دست‌ترم»، وی را مسلمانان در جنگ بدر اسیر کردند و به سال دوم هجرت او را کشتند و به روایتی دیگر وی را در جنگ زخمی رسید و از خوردن و آشامیدن خودداری کرد تا بمرد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۷). و نیز رجوع به الکامل ابن اثیر ج۲ ص۲۶ و زهرالآداب ج۱ ص۳۳ و معجم البلدان ج۱ ص۱۱۲ و جمهرةالانساب ص۱۱۷ و البیان و التبیین ج۴ ص۴۳ و نهایةالارب ج۱۶ ص۲۱۹ و المحبر ص ۱۶۰ و تاریخ گزیده ص۱۴۳ و قاموس الاعلام ج۶ شود.

نضر. [نَ] (اِخ) ابن راشدالعبدی، شجاعی از بزرگان بنی‌عبدالقیس است، در جنگ با ترکان سمرقند به سال ۱۱۲ هـ. ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۷). و نیز رجوع به الکامل ابن اثیر ج۵ ص۶۱ شود.

نضر. [نَ] (اِخ) ابن‌شمیل‌بن خرشةبن یزید المازنی التمیمی، مکنی به ابوالحسن از راویان و لغویون عرب است. به سال ۱۲۲ هـ. ق. در مرو ولادت یافت، با پدرش به بصره آمد و پس از چندی با منصب قضا به مرو بازگشت، و به مأمون خلیفهٔ عباسی تقرب جست و از او نوازشها دید، و به سال ۲۰۳ یا ۲۰۴ در مرو درگذشت. او راست: کتاب الصفات، کتاب‌السلاح، کتاب المعانی، غریب الحدیث،

---

۱ - و قول الحریری «و نضخ لی بالعدة الوافرة»؛ ای اعطانی. (اقرب الموارد).

۲ - و فی الاساس: ضم بعضه [ای: المتاع] الی بعض متسقاً او مرکوماً، فهو ناضد، و المتاع منضود و نضید. (اقرب الموارد).

۳ - فَعَل به معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

۴ - و بیشتر بر زر اطلاق شود. (از المنجد).

۵ - فی الحدیث: «نضر الله امرءاً سمع مقالتی فوعاها»؛ ای نعمه. قیل لیس هذا من الحسن فی الوجه و انما هو فی الجاه و القدر، و عن الاصمعی نَضَّرَ بالتشدید، ای نَعَّمَه. (اقرب الموارد).

الانواء، خلق‌الفرس، المصادر، المدخل الی کتاب‌العین. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۷) (قاموس الاعلام ج۶). و نیز رجوع به ابن‌خلکان ج۲ ص۱۶۱ و طبقات‌النحویین ص۵۳ و غایةالنهایه ج۲ ص۳۴۱ و جمهرةالانساب ص۲۰۰ و مراتب النحویین ص۶۶ و ابن‌ندیم ص۵۲ و المزهر ج۲ ص۲۳۲ شود.

نضر. [نَ] (اِخ) ابن کنانةبن خزیمةبن مدرکه[1] نزاری عدنانی مکنی به ابویخلد. جدی جاهلی است، وی از اجداد پیغامبر اسلام است «نضر را لقب قریش است و قومش قریش از نسل اواند». (از تاریخ گزیده ص۱۳۰). رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۴۸ و الکامل ابن‌اثیر ج۲ ص۱۰ و تاریخ طبری ج۲ ص۱۸۸ و سبائک‌الذهب ص۶۰ و جمهرةالانساب ج۱۰ ص۱۷۰ و نهایةالارب ج۱۶ ص۱۳ و معجم ما استعجم ص۸۸ و المحبر ص۵۰ شود.

نضرت. [نَ رَ] (ع اِمص) تازگی. (غیاث اللغات). نضرة. رجوع به نَضرَة شود: یا در چمن دل او خضرتی و نضرتی ظاهر شود. (سندبادنامه ص۵۳). حرقت حرفت ادب در او رسید و در نضرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان زندگانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۱). تکیه بر قوت و شوکت زدن و به نضرت حال و خضرت وقت مغرور گشتن از فضیلت عقل و نهج رشد دور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۱).

نضرة. [نَ رَ] (ع اِمص) تازگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). تازه‌روئی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). خوبی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکفتگی درخت. شکفتگی روی. نضارت. حسن لون در نعمت. (یادداشت مؤلف). ||نعمت. زیست. توانگری. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(مص) تازه‌روی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰). نُضر. (اقرب الموارد). رجوع به نضر و نضارت شود. ||تازه‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۰). تازه و با آب شدن. (یادداشت مؤلف). نضر. (اقرب الموارد). رجوع به نُضر و نضارت شود.

نضری. [نَ ضَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به نضیر [بخلاف قیاس] که گروهی از یهودان خیبر می‌باشند. (از ناظم الاطباء).

نضف. [نَ] (ع مص) خدمت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||تیز دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ضرطه زدن. (از ناظم الاطباء). گوزیدن خر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||همه شیر پستان مکیدن شتربچه. (از منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن و آشامیدن شتربچه هرچه [شیر] در پستان مادرش باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَضَف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). ||آشامیدن آنچه را که در ظرف است. (از متن‌اللغة).

نضف. [نَ ضَ] (ع اِ) صعتر دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). صعتر بری. (اقرب الموارد) (المنجد). آویشن دشتی. (ناظم الاطباء). واحد آن نَضَفَة است. (از متن‌اللغة). ||(مص) مکیدن شتربچه آنچه را که در پستان مادرش هست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَضف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

نضف. [نَ ضِ] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) (متن‌اللغة). نضیف. (المنجد) (متن‌اللغة).

نضفان. [نَ ضَ] (ع اِ) پهلو. ||نوعی از تک و دو. (ناظم الاطباء).

نضفة. [نَ ضَ فَ] (ع اِ) واحد نَضَف است.

نضل. [نَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در تیراندازی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). کسی را غلبه کردن به تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی). پیشی گرفتن و غالب شدن بر کسی در نضال و تیراندازی. (از اقرب الموارد). ||نَضَل. (متن‌اللغة).

نضل. [نَ ضَ] (ع مص) لاغر و نزار گردیدن ستور و بی‌تاب و مانده شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لاغر و رنجور و مانده شدن شتر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). لاغر و دردگین شدن شتر و آدمی[2]. (از متن‌اللغة). ||سخت رنجور و مانده شدن. نضل‌الرجل و البعیر: تعب شدیداً. (متن‌اللغة).

نضلة. [نَ لَ] (اِخ) ابن عبیدبن الحارث الاسلمی، مکنی به ابوبرزه، از صحابه و از محدثین است، ابتدا در مدینه سپس در بصره ساکن بود همراه علی با خوارج نهروان جنگید و با مهلب‌بن ابی‌صفرة به جنگ ازارقه رفت، و به سال ۶۵ هـ.ق. در خراسان وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۸). و نیز رجوع به تهذیب‌التهذیب ج۱۰ ص۴۴۶ و الاصابة و الاستیعاب ج۳ ص۵۱۳ شود.

نضم. [نَ] (ع اِ) گندم گرد و پر[3]. (منتهی الارب). گندم خوب و فربه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). واحد آن نضمة است. (از متن‌اللغة).

نضمة. [نَ مَ] (ع اِ) یک دانهٔ گندم خوب. (ناظم الاطباء). واحد نضم است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). رجوع به نَضم شود.

نضناض. [نَ] (ع ص) حیة نضناض: مار بسیارجنبان و مضطرب[4] که در یک جا قرار نگیرد و بسیار زهر که گزیدهٔ آن هلاک شود در حال: یا ماری که زبان بسیار بجنباند و بیرون آرد و درون برد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). مار بی‌قرار. (دهار). نضناضة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن‌اللغة).

نضناضة. [نَ ضَ] (ع ص) نضناض. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به نضناض شود.

نضنضة. [نَ نَ ضَ] (ع مص) زبان جنبانیدن مار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بانگ مار. صوت مار. (از متن‌اللغة).

نضو. [نَ ضْوْ] (ع مص) بیرون کشیدن جامه از کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). کندن و دور کردن جامه از کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). جامه برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)[5]. ||برهنه کردن و بیرون کشیدن کسی را از جامه‌اش[6]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). بیرون کشیدن کسی را از جامه‌اش. ||انداختن و کندن جامه را از خود و کهنه کردن آن را. (از ناظم الاطباء). بیرون کردن جامه از تن. (یادداشت مؤلف). برکشیدن شمشیر. (آنندراج). شمشیر برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون کشیدن شمشیر را از نیام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). نَضِیّ. (متن‌اللغة). ||درگذشتن شمشیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در رفتن و درگذشتن تیر. (آنندراج) (از متن‌اللغة). بگذشتن تیر. (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن تیر. (از ناظم الاطباء). ||پیشی گرفتن اسب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سبقت گرفتن ستور بر دیگر ستوران در دویدن. (زوزنی). نُضیّ. (ناظم الاطباء) (اقرب

---

۱ - گویند نام وی قیس است و او را بجهت زیبائی و جمالش نضر نامیدند. (الاعلام زرکلی).

۲ - در معجم متن‌اللغة بدین معنی به فتح اول و سکون دوم [نَ] نیز ضبط شده است و در مآخذ دیگر نه.

۳ - در آنندراج گندم گرد و ریز معنی شده است.

۴ - در آنندراج: مطرب (؟)

۵ - نضا الثوب عنه: خلعه و نزعه. (اقرب الموارد).

۶ - نضاه من ثوبه: جرده. (اقرب الموارد).

الموارد) (المنجد). ||بریدن شهرها و منازل. (آنندراج). قطع مسافت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). طی کردن شهرها را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||فرونشستن ورم اندام. (از منتهی الارب) (آنندراج). فرونشستن آماس اندام. (ناظم الاطباء). فرونشستن ورم جرح و خستگی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||فروخوردن آب در زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج). فرورفتن آب در زمین. (از ناظم الاطباء). نشف. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). ||خشک شدن آب چاه و جز آن. (یادداشت مؤلف). زایل شدن خضاب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رفتن و محو شدن رنگ خضاب دست و پای و سر و ریش. (از آنندراج) (اقرب الموارد). بخصوص رفتن رنگ خضاب سر و ریش است. (آنندراج) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). بعضی آن را مخصوص به خضاب سر و ریش گفته‌اند و بعضی دیگر در خضاب دست و پای و سر و ریش گفته‌اند. (ناظم الاطباء). رفتن رنگ. (یادداشت مؤلف). نُضُوّ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة).

نضو. [نُ ضُوو] (ع مص) دررفتن و درگذشتن تیر. ||برکشیدن شمشیر. (از منتهی الارب). ||رفتن و محو شدن رنگ خضاب دست و پای و سر و ریش، یا بخصوص رفتن رنگ خضاب سر و ریش است. (منتهی الارب). رجوع به نَضْوْ شود. ||بیرون کشیدن جامهٔ کسی. (منتهی الارب). ||پیشی گرفتن اسب. (منتهی الارب). نُضِیّ. (متن‌اللغة).

نضو. [نِ ضْوْ] (ع ص، اِ) آهن لگام. (آنندراج) (منتهی الارب). آهن لگام و دهنه. (ناظم الاطباء). آهن لگام، بدون دوال. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||لاغر از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستور لاغر. (یادداشت مؤلف). حیوان لاغر، که گوئی از گوشت برهنه کرده شده است. (از المنجد). آن اشتر که از بسیاری رفتن لاغر شده باشد. (از متن‌اللغة) (مهذب الاسماء). اشتر لاغرشده از رنج سفر. (دهار). ج، انضاء. تأنیث آن نضوة است. (آنندراج) (المنجد). ||جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). جامهٔ فرسوده. (از المنجد). ج، انضاء. ||تیر قمار تنک سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر قمار تنک. (ناظم الاطباء). قدح دقیق. (از متن‌اللغة). قدح رقیق. تیر قمار نازک. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تیر تباه شده از کثرت رمی. (منتهی الارب) (آنندراج). تیری که از بسیاری انداختن تباه شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||انضوالسهم؛ تنهٔ تیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یعنی از پیکان تا پیه. (منتهی الارب).

نضوب. [نُ] (ع مص) فروشدن آب به زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). فروشدن آب در زمین و پائین رفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب به زمین فروخوردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). فرورفتن آب در زمین و تمام شدن. (از متن‌اللغة). نزح. نشف. (از اقرب الموارد). ||فرورفتن چشم در مغاک، یا بخصوص چشم ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). به گودی‌رفتن چشم. دور شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). دور شدن دشت و مردم. (آنندراج). گویند: نضبت‌المفازة و نضبوا؛ ای بعدت و بعدوا. (منتهی الارب). ||غایب شدن. (از اقرب الموارد). نضب‌الخبر؛ غاب. (اقرب الموارد). ||مردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). موت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تمام شدن و منقضی شدن عمر. (از متن‌اللغة). ||روان گردیدن[1]. (از منتهی الارب) (آنندراج). روان شدن و جاری گشتن. (از متن‌اللغة). رجوع به نَضب شود. ||کندن جامه را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||کم شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). کم شدن[2] نبات. (از منتهی الارب) (آنندراج). کم شدن گیاه. (از ناظم الاطباء). کم شدن و انقطاع خصب. (از متن اللغة). گویند: نضب‌الخیر قل و کذلک نضب‌الخصب. (از اقرب الموارد). ||سخت شدن پشت‌ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت گردیدن ریش پشت. (ناظم الاطباء). سخت شدن اثر زخم در پشت و عمیق شدن آن. (از اقرب الموارد).

نضوح. [نَ] (ع اِ) نوعی از خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوی خوش. (مهذب الاسماء). نوعی طیب که بوی خوش آن پراکند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||داروی دهن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). «وجور» در هر جای دهان که باشد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(ص) قوس نضوح؛ کمان تیر دورانداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که بدان بخوبی تیراندازی شود. (از المنجد). نضیحة. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نُضحیَّة شود. ||قربة نضوح؛ مشک که آب تراود. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نضوح. [نُ] (ع اِ) جِ نضح به‌معنی حوض. رجوع به نَضح شود. ||جِ نضح. رجوع به نَضح شود. ||(مص) آب پاشیدن. نضح. (از ناظم الاطباء)[3]. رجوع به نضح شود.

نضود. [نَ] (ع ص) ناقهٔ فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ج، نُضُد، انضاد.

نضور. [نُ] (ع اِمص) خوبی و تازه‌روئی. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) نضرة. نَضر. نضارة. (اقرب الموارد) (المنجد). نَضر. (المنجد). رجوع به نَضر و نضارة شود.

نضوض. [نَ] (ع ص) بئر نضوض؛ چاهی که آبش اندک‌اندک برآید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب).

نضوة. [نِضْ وَ] (ع ص) شتر مادهٔ لاغر. (آنندراج). تأنیث نضو است. رجوع به نِضْوْ شود.

نضی. [نَضْیْ] (ع مص) برکشیدن شمشیر را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نَضْوْ. (از اقرب الموارد). بیرون کشیدن شمشیر را از نیامش. (از متن‌اللغة). ||کهنه گردانیدن جامه را. (از منتهی الارب). کهنه و فرسوده کردن جامه را. (از اقرب الموارد). کهنه گردانیدن چیزی را. نَضْوْ. (از متن‌اللغة). ||کندن جامه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نضی. [نَ ضی ی] (ع ص) لاغر از شتر و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهزول از حیوانات. (از المنجد). ||تیر بی‌پیکان و بی‌پر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تیر قمار بی‌پیکان و بی‌پر. (ناظم الاطباء). ||تیر قمار به کار ناداشته. (آنندراج) (منتهی الارب). تیر قمار پیش از آن که به کار داشته شده باشد. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) النضی من السهم؛ آنچه مابین پر و پیکان تیر باشد[4]. (از المنجد). چوب تیر. (مهذب الاسماء). تنهٔ تیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیکان تیر. ||نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از نیزه، آنچه بالاتر از محل دست گرفتن آن باشد[5]. (ناظم الاطباء). –

۱ - گویند: نضب ماءُ وجهه، چون حیا نکند. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).
۲ - در منتهی الارب و آنندراج «گم شدن» چاپ شده است.
۳ - بدین صورت به معنی مصدری، در دیگر کتابهای لغت که بدسترس ما بود دیده نشد.
۴ - قسمتی که بین پیکان و پر تیر است و بدان نصل السهم نیز گفته‌اند. (از اقرب الموارد).
۵ - النضی من الرمح؛ مافوق المقبض من ←

||گردن تا اعلای آن یا استخوان آن یا گوش و دوش میان کتف و گردن یا شانه جای. (منتهی الارب). گردن، یا قسمت بالای آن یا استخوان آن یا آنچه بین عاتق تا گوشها واقع است. (از اقرب الموارد). همهٔ گردن، یعنی از سر کتف تا رأس و یا بالای گردن یا استخوانهای آن و دوش و گوش و میان کتف و گردن و شانه جای. (ناظم الاطباء). استخوان گردن.(مهذب الاسماء). ||اَترهٔ مرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ذَکَر. (ناظم الاطباء). ج، انضیة.

نضی. [نَ ضی ی] (ع مص) پیشی گرفتن اسب. (از المنجد). نضو. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نُضُوّ شود.

نضیج. [نَ] (ع ص) میوهٔ رسیده و پخته هرچه باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). میوه و گوشتی که رسیده و پخته و قابل خوردن شده باشد. ناضج. (اقرب الموارد) (المنجد). میوهٔ پخته و دمل پخته و مادهٔ پختهٔ هر چیز که پختگی آن از آتش نباشد. (غیاث اللغات). رسیده. پخته. به کمال رسیده و صالح برای غایهٔ مطلوبه شده. (یادداشت مؤلف). نعت است از نضج. رجوع به نَضج و نُضج شود. ||نضیج‌الرأی؛ استوارخرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

نضیح. [نَ] (ع اِ) خوی. (آنندراج) (منتهی الارب). عرق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حوض. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حوض یا حوضچه. نضح. (از متن‌اللغة). رجوع به نَضح شود. ج، نُضُح.

نضیحة. [نَ حَ] (ع اِ) داروئی که در دهن می‌نهند. (ناظم الاطباء). ||(ص) قوس نضیحة؛ کمان تیر دورانداز. (ناظم الاطباء). رجوع به نُضَحِیَّه شود.

نضید. [نَ] (ع ص) رخت برهم نهاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). منضود. (متن‌اللغة) (المنجد). مُنَضَّد. (المنجد). ||منضود. مردف. مرتب. منظم. (از یادداشت مؤلف):

بتأمل نتوانم که کنم
بسزا گوهر مدح تو نضید. سوزنی.

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید
وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر.
سلمان ساوجی.

نضیدة. [نَ دَ] (ع اِ) بالش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسادة. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). ج، نضائد. ||آنچه پر کرده شود از رخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه انباشته شود از متاع. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ج، نضائد.

نضیر. [نَ] (ع اِ) زر. (غیاث اللغات). زر و سیم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَضر. نُضار. نِضار. انضر. (المنجد). ||(ص) تازه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). باآب. (آنندراج). تازه و آبدار. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ناضر. نَضِر. (المنجد) (از اقرب الموارد). بانضرت. (یادداشت مؤلف). شاداب. باطراوت. سرسبز:

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید
وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر.
سلمان ساوجی.

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر.

رجوع به ناضر شود. ||جمیل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: غلام غض نضیر. و هی: غضة نضیرة. (اقرب الموارد).

نضیر. [نَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از یهود که در ظاهر مدینه سکونت داشتند و پیغامبر با آنان جنگید. (از معجم البلدان) (آنندراج). نام گروهی از یهودان خیبر و منسوب به آن را نضری گویند بر خلاف قیاس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نضیرة. [نَ رَ] (ع ص) جمیلة. تأنیث نضیر است. (از اقرب الموارد). رجوع به نضیر شود.

نضیرة. [نَ رَ] (اِخ) بنت ضیزن‌بن معاویة السلیحی است، پدرش فرمانروای جزیره و شام بود و گاهی به حدود ممالک ایران دست‌اندازی می‌کرد، شاپور به دفع او لشکر کشید، ضیزن به حصار حَضر سنگر گرفت و شاپور [ذوالاکتاف] سه سال آنجا را در محاصره داشت و نضیره که زیبائی شاپور دلش را ربوده بود به شاه ایران پیغام داد که اگر مرا به همسری برگزینی راه ورود به قلعه را به تو بنمایم، شاپور قول داد و دختر خیانتگر او را به قلعه وارد کرد و پدرش را به کشتن داد. در بعض کتب به دنبال این داستان افزوده‌اند که در شب زفاف نضیرة بخواب نرفت شاپور علت بیدار ماندن او پرسید دختر از خشونت رختخوابش - که حریر آکنده به پر شترمرغ بود - شکایت کرد، شاپور در زیر سینهٔ او برگ موردی چسبیده دید آن را از تنش برگرفت، از جایش خون روان شد، از بس نازپرورده و نازک‌اندام بود. شاپور حیرت‌زده پرسید که: پدرت ترا با چه غذائی پرورده است که چنین لطیف و نازک بدنی؟ جوابداد: با سرشیر و شکر و مغز و شراب صافی! شاپور گفت: تو با آنان که بدینسانت پرورانده بودند چنین کردی، با دیگران چه خواهی کرد، بر تو اعتماد نشاید. سپس بفرمود تا او را به دو اسب بستند و اسبان را به تاختن آوردند تا دو شقه شد. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۵۸). و نیز رجوع به معجم البلدان ج۳ ص ۲۹۱ و الاغانی ج ۲ ص۳۵ و معجم ما استعجم ص۴۵۴ و تاریخ طبری ج ۱ ص۴۸۵ ذیل اخبار شاپور ذوالاکتاف و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۲ و عیون الاخبار ج۴ ص۱۱۹ و وفیات‌الاعیان ج۲ ص۱۹۶ شود.

نضیض. [نَ] (ع اِ) آب اندک. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). کمی از آب یا جز آن. (از المنجد). ج، نضائض، نضاض، اَنِضَّة. ||گروه مردم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعت. (از المنجد) (از اقرب الموارد). جاءالقوم باقصی نضیضهم؛ ای جماعتهم. (اقرب الموارد). ||کم. اندک. (از اقرب الموارد). نضیضاً من‌اللبن، قلیلاً منه. (اقرب الموارد). ||(ص) رجل نضیض‌اللحم؛ مرد کم‌گوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||(مص) نض. (اقرب الموارد). رجوع به نَضّ شود. ||ممکن شدن کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نضیضة. [نَ ضَ] (ع اِ) باران. (آنندراج) (ناظم الاطباء). باران اندک. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). باران قلیل یا ضعیف. (از متن‌اللغة). ج، انضة، نضائض. ||ابرهای سست. السحابة الضعیفة. (متن‌اللغة). ||باد که آب آرد یا باد سست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نضائض. ||گروه. (آنندراج). گروه مردم. (ناظم الاطباء). گویند: جاؤوا باقصی نضیضتهم؛ ای جماعتهم. (اقرب الموارد). ||آواز گوشت به وقت بریان کردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). واحدِ نضائض است. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ج، نضائض. رجوع به نضائض شود. ||تشنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ابل ذات نضیضة و ذات نضائض؛ ذات عطش. (منتهی الارب)؛ شتران تشنه. (ناظم الاطباء)؛ شتران تشنه‌ای که سیراب نشوند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

نضیف. [نَ] (ع ص) پلید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجس. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). چرکین. (ناظم الاطباء). نَضِف. (متن‌اللغة) (المنجد). رجوع به نَضِف شود.

نط. [نَطط] (ع مص) بیهوده گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هذر. (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن‌اللغة). پرگفتن و پریشان گفتن. (از متن‌اللغة). ||رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رفتن در زمین.

← صدره، و فی الاساس: طعنه بنضی الرمح هو صدره. (اقرب الموارد).

(آنندراج). ذهاب. (از متن اللغة). نط فی‌الارض؛ ذهب. (اقرب الموارد). ||گریختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نطیط. (ناظم الاطباء). رجوع به نطیط شود. ||بستن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شدّ. بستن و محکم کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||دراز کشیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مدّ. (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة).

نطاء. [نَطْ طا] (ع ص) دور. (از منتهی الارب). بعیدة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: عقبة نطاء.

نطاب. [نِ] (ع اِ) سر. (منتهی الارب) (آنندراج). رأس. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). ||رگ گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد). حبل العنق، و گفته‌اند: حبل العاتق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(مص) مناطبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مناطبة شود.

نطاح. [نَطْ طا] (ع ص) کبش سرون‌زن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبش شاخ‌زن. (از متن اللغة). کثیرالنطح و معتاد به آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نطیح. (متن اللغة).

نطاح. [نِ] (ع مص) با یکدیگر سرو زدن. (از زوزنی). مناطحة. (از زوزنی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نطح. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جدال. کشمکش. شاخ به شاخ شدن:
ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح.
مسعودسعد.

نطار. [نَطْ طا] (ع اِ) مترس که در باغ و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور از آن ترسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مترسک نصب‌شده در کشتزار. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||جِ ناطر. رجوع به ناطِر شود.

نطارة. [نِ رَ] (ع اِمص) باغبانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) باغبانی نمودن. (از ناظم الاطباء). نطر. (ناظم الاطباء) (المنجد) (متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به نَطر شود.

نطاسی. [نِ سی ی / نَ سی ی] (ع ص، اِ) طبیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پزشک. (ناظم الاطباء). متطبب. (اقرب الموارد). حاذق در طب[1]. (از متن اللغة). طبیب حاذق. (المنجد). نِطّیس. (المنجد) (متن اللغة). نَطِس. نَطُس. (متن اللغة). ||دانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عالم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). عالم به امور. (از متن اللغة). نِطّیس. (المنجد) (از متن اللغة). نطس [نَ طَ / نَ طُ]. (متن اللغة). ||راست و درست. (ناظم الاطباء).

نطاط. [نَطْ طا] (ع ص) بیهوده گوی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهذار. (اقرب الموارد) (المنجد). کثیرالکلام و الهَذَر. (از متن اللغة). ||آن که ادعا کند بدانچه که در او نیست. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||که بسیار در زمین سفر کند. کثیرالذهاب فی‌الارض. (اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||وثاب. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). بسیار برجهنده. قفّاز. (از اقرب الموارد) (متن اللغة).

نطاع. [نِ] (ع اِ) نطاع‌القوم؛ خیمه‌های قوم یا زمین ایشان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سرزمین ایشان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نطاع‌القوم؛ جنابهم او ارضهم. (اقرب الموارد). ارضهم و جانبهم. (المنجد).

نطاع. [نَطْ طا] (ع ص) آن که طعام را در نطع چیند و در چیدن زیرکی به کار برد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که غذا را بر نطع و سفره بچیند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||کثیر التنطع. (المنجد). رجوع به تنطع شود. ||که دفترها را جلد گیرد. (از المنجد).

نطاعة. [نُ عَ] (ع اِ) لقمه‌ای که نیمهٔ آن خورند و نیمهٔ آن بر خوان بازآرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نطاف. [نَ] (ع مص) نطف. تنطاف. نطفان. نطافة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نَطف شود.

نطاف. [نِ] (اِ) بهله، و آن پوستی است که به اندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران و چرغ و بازداران بر دست کنند. (برهان قاطع). دستکش چرمین که بازبانان می‌پوشند. (ناظم الاطباء).

نطاف. [نِ] (ع اِ) جِ نطفة. رجوع به نطفة شود. ||خوی. (مهذب الاسماء). عرق[2]. (از متن اللغة).

نطافة. [نِ فَ] (ع مص) نَطف. نطاف. تطاف. نطفان. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). رجوع به نَطف شود. ||نطوفة. نَطَف. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از المنجد). رجوع به نَطَف شود.

نطافة. [نُ فَ] (ع اِ) آب که در تک دلو و مشک باقی بماند. (منتهی الارب). آب اندک که در تک دلو و مشک باقی بماند. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آب اندک، و گفته‌اند آب کمی که در ته مشک یا دلو باقی ماند. (از اقرب الموارد). ||قطارة. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نِطاف، نُطَف.

نطاق. [نِ] (ع اِ) میان‌بند مردان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). میان‌بند. (دستوراللغة). کمربند. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). کمر. (مهذب الاسماء) (دهار). منطقه. (یادداشت مؤلف). آنچه بدان میان را بندند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، نُطُق:
هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم
تا زنده باشی ای خر زنار منطقه. سوزنی.
به جدی هرچه تمامتر به استخلاص حصار طاق نطاق خدمت بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵). نطاق طاقت از مقاسات آن بلا و معانات آن عنا تنگ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵). یک روز آتش حرب بالا گرفت و بهرام نطاق بگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴).
ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت
مجره را به دو انگشت بگسلند نطاق.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).
درِ تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین
به مهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق.
خاقانی.
دست بهشت صدر او دست قدر به خدمتش
گنبد طاقدیس را بسته نطاق چاکری.
خاقانی.
فلک به پیش رکاب وزیر هارون‌رای
نطاق بسته به هارونی آید اینت عجاب.
خاقانی.
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی
به بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق.
سلمان (از آنندراج).
||کنایه از افق:
چو خورشید سر برزند ز این نطاق
برآید ز دریا طراقاطراق. نظامی.
||پارچه‌ای که زنان پوشند چنان که آن را در میان بسته و جانب بالایش را بر جانب زیرینش فروهشته تا به زانو گذرانند و جانب زیرینش تا به زمین رسانند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). و آن را حجزه و نیفه و هر دو ساق نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ازار. (مهذب الاسماء). شلوار بی‌پایچه. (دهار). شلوار مانند بدون تکه [بند شلوار] که زنان پوشند[3]. (از متن اللغة). ج،

۱ - شاید مأخوذ از لغت رومی نطاس باشد. (از متن اللغة).
۲ - و هو محل نظر. (متن اللغة).
۳ - شقة تلبسها المرأة و تشد وسطها بحبل فترسل الاعلی علی الاسفل الی الرکبة او الی الارض، و الاسفل ینجرّ علی الارض لیس لها حجزة و لا نیفق و لا ساقان. (متن اللغة).

نطق. ||مجمع مصر، کلمهٔ نطاق را به معنی دامنی که زنان پوشند گرفته است[1]. (از متن‌اللغة). ||آب که تا نیمهٔ پشته برسد. (از متن‌اللغة). ||اصطلاح نجوم و هیئت: هر یک از اقسام چهارگانهٔ تداویر و افلاک خارجةالمراکز را نطاق گویند. و نطاق‌های خارجةالمراکز را نطاقات اوجیة و نطاقات تداویر را نطاقات تدویریه گویند. اما مناسب آن بود که نطاق بر تمام دائره‌ای که منطقه نامیده میشود اطلاق گردد لکن هیویون این لفظ را بر قسمتی از دایره اطلاق کرده‌اند از باب تسمیهٔ جزء به اسم کل. این مطلب را عبدالعلی بیرجندی چنین ذکر کرده است، و توضیح آن چنین است: علمای هیئت، افلاک خارجةالمراکز، و تداویر، یعنی هر یک از اینها را به چهار قسم مختلف در بزرگی و کوچکی تقسیم کرده‌اند، و هر کدام از آن اقسام را نطاق خوانده‌اند که دو تا از آنها دو نطاق سفلی متساوی است و دو تا، دو نطاق علوی متساوی. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

نطاق. [نَطْ طا] (از ع، ص) سخن‌ران. (ناظم الاطباء). زبان‌آور. (یادداشت مؤلف). نطّاق، بر وزن صرّاف که در مبالغهٔ «ناطق» استعمال کنند، از کلمات ساختگی است، مانند «ثبّات» و «صرّاف» و امثال آنها. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

نطاقان. [نِ] (ع اِ) دو لب فرج زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نطاق‌الجوزاء. [نِ قُلْ جَ] (اِخ) در اصطلاح هیئت، سه ستاره بر میان جوزاء که عرب بدان نَظم گوید و آن در انتظام و التئام مثل است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). منطقةالجوزاء. حمائل جوزاء. کمربند جوزا. نطاق‌الجبار. منطقهٔ صورت جبار که عرب آن راگاه جوزا نیز نامیده است. حافظ گوید:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم.
(یادداشت مؤلف).

نیز رجوع به نطاق شود.

نطانط. [نَ نِ] (ع ص، اِ) جِ نطنط. رجوع به نطنط شود. ||جِ نطناط. رجوع به نطناط شود.

نطانیط. [نَ] (ع ص، اِ) جِ نطناط. (ناظم الاطباء).

نطاة. [نَ] (ع اِ) آنچه ملصق باشد به غورهٔ خرما و یا شمراخ آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). قمع بسرهٔ خرما یا شمراخ. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ج، انطاء.

نطاة. [نَ] (اِخ) نام قلعهٔ خیبر. (غیاث اللغات). یکی از قلاع خیبر. (از فتوح‌البلدان ص۳۲). نام خیبر، یا چشمه‌ای در آن یا قلعه‌ای [از آن] یا علفزار آن. (از منتهی الارب).

نطب. [نَ] (ع مص) به انگشت زدن گوش کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة).

نطثرة. [نَ ثَ رَ] (ع مص) نیک خوردن پیه و چربی را چندان که گران گردد دل از آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). خوردن چربی بحدی که بر قلب سنگینی کند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). مقلوب طنثرة است. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (منتهی الارب). نیز رجوع به طنثرة شود.

نطح. [نَ] (ع مص) سرون زدن کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به سرو زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شاخ زدن گاو و جز آن کسی را. ||راندن و دفع کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نطح. [نَ] (اِخ) نطح و ناطح دو ستاره است از منازل قمر به برج حمل که هر دو شاخ وی‌اند. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). سرطان است که منزل اول است از منازل قمر. (یادداشت مؤلف): آن ستارگان که بر پیشانی او [حمل] اند نطح و ناطح نام کردند. (التفهیم).

نطحة. [نَ حَ] (ع اِ) یک بار سرون زدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد نطح است. و در حدیث است: فارس نطحة و نطحتان ثم لا فارس بعدها ابداً. یعنی: اهل پارس یک بار یا دو بار با مسلمانان به معرکه خواهند پرداخت پس آن ملک و سلطنت از دست ایشان خواهد رفت. (از منتهی الارب). رجوع به نطح شود.

نطخ. [نِ] (ع اِ) گویند هو نطخ شر به اضافت نطخ به شر؛ یعنی او صاحب بدی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). صاحب شر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). دارای بدی. (ناظم الاطباء). شرانگیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نطر. [نَ] (ع مص) باغبانی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نخلستان و موستان و کشتزار را حفاظت کردن. (از اقرب الموارد). بیدار ماندن و پاسداری کردن موستان و زراعت را. (از المنجد). نطارة. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||عین چیزی را حفاظت کردن. (از متن‌اللغة). نطارة. (متن‌اللغة). به معنی مراقبت[2] هم آمده است. (از المنجد).

نطراء. [نُ طَ] (ع ص، اِ) جِ ناطر. رجوع به ناطر شود.

نطرون. [نَ] (معرب، اِ)[3] بورهٔ ارمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بورق. (المنجد). قسمی از بورق ارمنی است و در صنعت صابون‌سازی به کار است. (از متن‌اللغة). بورق ارمنی. (منتهی الارب) (از نزهةالقلوب) (از اقرب الموارد). بورق احمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گروهی گفته‌اند بورهٔ ارمنی است و گروهی گفته‌اند سنگی است که به روزگار چون آهک می‌شود، وی را اندر داروها بیرون به کار دارند و نباید خوردن. (یادداشت مؤلف از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به رومی او را افراسیمون گویند. بشر گوید: آن بورهٔ سوخته است، و به سندی او را قطراوس گویند. و گفته‌اند: نطرون بوره‌ای است که از قاین به اطراف برند و رنگ او سرخ است. ابوزید بلخی گوید در کتاب کیمیا که: آن بورهٔ ارمنی است دو نوع است: یک نوع سفید است و سبک و به خانهٔ زنبور مشابهت دارد، و نوع دیگر پارها باشد تنک؛ رازی در کتاب خود آورده است که: در خمیر نان به کار برند آنچه سفید بود او را نطرون گویند. (از ترجمهٔ صیدنه).

نطرة. [نَ طَ رَ] (ع ص، اِ) جِ ناطر. رجوع به ناطر شود.

نطس. [نَ] (ع ص)[4] دانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عالم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). عالم به امور. (از متن‌اللغة). نَطِس. نَطُس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از نشوءاللغة ص۴۴ و ۴۶) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). نَطیس. نِطِّیس. نطاسی. (متن‌اللغة). ||حاذق در طبابت. (از متن‌اللغة). نَطِس. نَطُس. نَطیس. نِطِّیس. نطاسی. (متن‌اللغة). ||متأنق و ظریف در گفتار و لباس و جز آن. (از المنجد). نَطِس. نَطُس. (المنجد).

نطس. [نَ طَ] (ع مص) نیکو دانستن و باریک رفتن در دانش. (از منتهی الارب) (آنندراج). نیکو دانستن و دقت کردن در دانش. (از ناظم الاطباء). سخت استاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نَطس شدن. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||سخت دقت کردن در پاکیزگی، و تقذر در گفتار و در هنر چیزی. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

---

۱ - که معادل انگلیسی آن Skirt و فرانسوی آن Jupon است. (از متن‌اللغة).
۲ - و تستعمل ایضاً بمعنی انتظر. (المنجد).
۳ - کلمهٔ یونانی است. (از المنجد). از لغات دخیل است. (از اقرب الموارد).
۴ - شاید مأخوذ از لغت رومی نطاس باشد. (از متن‌اللغة).

نطس. [نَ طُ] (ع ص) دانا. نطس. رجوع به نَطس شود.

نطس. [نَ طِ] (ع ص) دانا. نَطس. رجوع به نَطس شود. ‖نیک پاک از آلایش چرک و ریم و ناخوش دارنده آن را. (از اقرب الموارد) (آنندراج). متقزز. متقذر. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ‖متأنق در امور. (از متن‌اللغة). ج، نُطُس. و هی نَطِسَة. (از متن‌اللغة).

نطس. [نَ طُ] (ع ص) طبیبان نیک زیرک. (از منتهی الارب) (آنندراج). اطباء حاذق. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ‖ج نَطِس است. (از متن‌اللغة). رجوع به نَطِس شود. ‖سخت پرهیزگاران از آلایش و چرک و ریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قوم نطس؛ متقذرون[1]. (اقرب الموارد).

نطسة. [نَ طَ سَ] (ع ص) مرد نیک پرهیزکننده از آلایش و احتیاط‌نماینده از ناپاکی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کثیرالتنطس. (از متن‌اللغة). (از اقرب الموارد) (از المنجد). کثیرالتقذر. (از متن‌اللغة). بسیار ظرافت و کثیرالتأنق در طهارة و گفتار و خوراک و جز آن. (از متن‌اللغة).

نطسة. [نَ طِ سَ] (ع ص) تأنیث نَطِس است. (از متن‌اللغة). رجوع به نَطِس شود.

نطش. [نَ] (ع اِمص) استواری خلقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نطشان. [نَ] (ع ص، از اتباع) عطشان نطشان، از اتباع است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). تشنه. (از مهذب الاسماء).

نطط. [نُ طُ] (ع ص، اِ) ج انط. رجوع به اَنَطّ شود. ‖ج نطیط به‌معنی بعید است. (از متن‌اللغة).

نطع. [نَ][2] (ع اِ) بساط و فرش چرمین. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). بساط چرمی. (فرهنگ خطی). نصع. (منتهی الارب). گستردنی است از ادیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). بساط از پوست دباغت‌کرده که بر آن نشینند. (آنندراج). مِنطاة. (یادداشت مؤلف). نِطَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). نَطَع. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نِطْع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ج، انطاع، نطوع[3]. ‖بساط. (فرهنگ خطی). مجازاً، به‌معنی مطلق فرش و گستردنی، چون نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و با لفظ انداختن و گستردن مستعمل است. (از آنندراج). بساط. گستردنی. فرش:

از آسمان جنیه برون تاخت قدر او
هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا.
خاقانی.

شهنشاهی که درع شرع هم‌بالای او آمد
قدردستی که فرق چرخ نطع پای او آمد.
خاقانی.

زمین نطع شقایق‌پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته. نظامی.

نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کتم غیب که می‌آورد به صدر صدور.
نظام قاری.

بالش و نطع و نهالی و لحافم بخشید
بقچه و صندلیم بهر سر و بالین داد.
نظام قاری.

با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی
کز حصیر و بوریایم خار خاری بز دل است.
نظام قاری.

هم پرتو دشنه ماهتابش
هم خنجر شعله نطع خوابش.
فیاض (از آنندراج).

‖آن [بساط] که زیر پای مردم واجب‌القتل اندازند و این رسم قدیم بوده است. (آنندراج). بساط چرمی که زیر پای کسی که به شکنجه یا سربریدن محکوم شده است می‌افکنند. (از المنجد). بساط چرمی که در روی آن شخص گناهکار را سر می‌برند. (ناظم الاطباء). نِطَع. (آنندراج). نَطَع. (آنندراج) (المنجد). ج، انطاع، نطوع: چون میان سرای برسیدم [احمدبن ابی‌دواد] یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱).

اکنون چو چراغ است به کشتن درخور
بر نطع نشسته اشکریزان در بر. خاقانی.

تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع بازکشند. نظامی.

نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش می‌گریخت. نظامی.

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز.
سعدی.

بر نطع سیاست قضا دست‌افشان
زود آمده‌ایم اگرچه دیر آمده‌ایم.
حیاتی (از آنندراج).

‖رقعهٔ شطرنج. (یادداشت مؤلف). صفحهٔ شطرنج. بساط شطرنج:

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطرنج‌باز.
منوچهری.

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان.
خاقانی.

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۳).

آسمان نطع مرادم برفشاند
نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ. خاقانی.

خاقانیا چو دیدی از عمر بی‌ثباتی
نطع هوس برافشان پندار شاه ماتی. خاقانی.

به نطع کینه در چون پی فشردی
درافکن پیل و شه رخ زن که بردی. نظامی.

به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به هر خانه که شد دادش شه‌انگیز. نظامی.

چو عقلم مات شد بر نطع عشقش
چه بازم چون نه بازو و نه خانه است. عطار.

دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی از او بازی برد. مولوی.

بساط دلیران که بی‌رنج نیست
به بازی کم از نطع شطرنج نیست.
امیرخسرو (از آنندراج).

‖بساطی که مهره‌بازان و مشعوذان افکنند و عروسکان و مهره‌ها بر آن چینند:

بازیچگکان بدیم بر نطع وجود
رفتیم به صندوق عدم یک‌یک باز.
خیام (یادداشت مؤلف).

نطع پر از زخمه و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه. نظامی.

‖سفره. (ناظم الاطباء). خوان:

شکر چه نهی به خوان بر چون نداری
به نطع اندر مگر سرکه و ترینه. ناصرخسرو.

‖پوستی که درویشان برمیان بندند. (غیاث اللغات). پوستی که درویشان بر کمر می‌بندند. (ناظم الاطباء). ‖نطع جواهر، چرمی که جوهریان مروارید و جواهر را بر آن انداخته در رشته کشند. (آنندراج):

سرشک من به رقص افتاد بر نطع زر از شادی
چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این.
خاقانی.

بر نطع جواهری است غلطان
گوهر چون ریگ در بیابان.
سالک (از آنندراج).

‖کام. (فرهنگ خطی) (یادداشت مؤلف). سغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به نِطع شود. ‖شکن‌های کام. نِطع. نَطَع. (فرهنگ خطی). رجوع به نِطع شود. ‖(مص) به صیغهٔ مجهول، برگردیدن گونهٔ کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیگرگون شدن رنگ کسی. گویند: نُطِعَ لونه؛ تغیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

---

۱ - گویا مفرد آن نطیس یا انطس باشد. (از اقرب الموارد).

۲ - فصیحتر آن نِطَع است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

۳ - و أنطَع. (متن‌اللغة).

نطع. [نَ طَ] (ع اِ) گستردنی است از ادیم. (منتهی الارب). نَطع. رجوع به نَطع شود. ||آن که زیر پای مردم واجب‌القتل اندازند. نَطع. نِطع. (آنندراج). رجوع به نَطع شود. ||مجازاً مطلق فرش و گستردنی. نَطع. نِطَع. (از آنندراج). رجوع به نَطع شود.

نطع. [نُ طُ] (ع ص، اِ) به تکلف فصاحت نمایندگان. (منتهی الارب). کسانی که به تکلف فصاحت می‌کنند. (ناظم الاطباء). متشدقون فی‌الکلام. (اقرب الموارد).

نطع. [نِ] (ع اِ) گستردنی است از ادیم. (از منتهی الارب). رجوع به نَطع شود. ||مجازاً، مطلق فرش و گستردنی. نَطَع. نَطع. (آنندراج). رجوع به نَطع شود. ||آنکه زیر پای مردم واجب‌القتل اندازند. نَطع. نَطَع. (آنندراج). رجوع به نَطع شود. ||کام دهن که در وی شکن‌هاست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نِطَع. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نطوع.

نطع. [نِ طَ] (ع اِ) نَطع. گستردنی است از ادیم. (منتهی الارب). رجوع به نَطع شود. ||کام دهان که در وی شکنهاست. نِطع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نطع پوش. [نَ] (نف مرکب) نطع‌پوشان، کنایه از پهلوانان، چراکه وقت کشتی تبان از چرم می‌پوشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نطعی و نطعی‌پوش شود.

نطع شطرنج. [نَ عِ شَ رَ] (ترکیب اضافی) رقعهٔ شطرنج. بساط شطرنج. صفحهٔ شطرنج. رجوع به نَطع شود.

نطعی. [نَ / نِ][1] (اِ) تبان چرمی که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن می‌پوشند و آن را تکه نیز گویند. (ناظم الاطباء). تبان چرمی که استاد کشتی‌گیران پوشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مدتها آن [چرم] را در روغن خیسانیده باشند و تبان از آن سازند و چون گویندفلان نطع‌پوش است مراد آن باشد که در کشتی سرآمد پهلوانان است. (از آنندراج). ||چرمی که بر آن کشتی گیرند و این از آن جهت [است] که بر زمین پا قایم شود و بر چرم البته می‌لغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا درمی‌آورند. (آنندراج نقل از قول میرزا صادق علی‌خان). ||پوستی که زیر پای اسب خاصهٔ سواری پادشاهان گسترند از جهت امتیاز آن از اسبان دیگر. (آنندراج از مصطلاحات‌الشعراء):

شاید که بهر جلوهٔ شبرنگش آسمان
گسترده است نطعی گوهرفشان برف.
سعیدای اشرف (از آنندراج).

نطعی پوش. [نَ] (نف مرکب) پهلوان کشتی‌گیر. (ناظم الاطباء). رجوع به نطع‌پوش شود:

خصم کی خصمانه میگیرد به آسانی مرا
همچو مجنون کرده نطعی‌پوش عریانی مرا.
ایما (از آنندراج).

نطعیة. [نَ عی یَ] (ع ص نسبی) حروف نطعیة، تاء و دال و طاء، حروفی که مخرج آنها نطع دهان است. (از اقرب الموارد). حروفی که‌از کام دهن تلفظ می‌شوند و عبارتند از: ت، د، ط. (از ناظم الاطباء). و نیز رجوع به نطع شود.

نطف. [نَ] (ع مص) روان گشتن و رفتن آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). جاری شدن آب. (از متن‌اللغة). اندک‌اندک جاری شدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||چکه کردن مشک آب به علت پارگی یا دویدگی یا سوراخ شدن[2]. (از اقرب الموارد). اندک اندک چکه کردن ظرف آب. (از متن‌اللغة). تنطاف. تنطفان. نطافة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نطاف. (متن‌اللغة). ||ریختن آب را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||به فجور تهمت کردن کسی را و به عیب آلودن وی را. (از منتهی الارب). تهمت کردن کسی را و به عیب آلودن. (آنندراج). کسی را به فجور متهم کردن یا به ننگ آلودن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نطف. [نَ طَ] (ع اِ) عیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). عیب و فساد. (متن‌اللغة). ||بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شر. (اقرب الموارد) (المنجد). شر و فساد. (متن‌اللغة). ||تباهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فساد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زخم پشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دبرة. (اقرب الموارد). ||بیمارئی که مردم را جهت آن داغ کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). هر بیماری مر مردم را که جهت دفع آن داغ کنند. (ناظم الاطباء). ||آنکه بدین بیماری مبتلاست. (از متن‌اللغة). ||آلودگی به عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: هُم اهل‌الریب و النطف. (منتهی الارب). ||شکستگی سر به طرف درون و تباه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرواریدها. (فرهنگ خطی). گوشوارها. (فرهنگ خطی). نُطَف. مروارید صافی‌اللون یا مرواریدهای کوچک یا قرطه. واحد آن نطفه است. (از متن‌اللغة). ||(مص) متهم گردیدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). به ریبة و تهمتی متهم گشتن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). به ریبة و فجور متهم شدن. (از المنجد). نطافة. نطوفة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||آلوده شدن به عیب. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). آلوده گشتن. (از ناظم الاطباء). ||تباه شدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تباه شدن چیزی. (از تاج المصادر بیهقی) فاسد شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). نطوفة. (آنندراج). ||بستوه آمدن کسی از خوردن و جز آن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ناگوار شدن. (آنندراج). نطافة. نطوفة. (المنجد). ||پشت ریش شدن شتر یا غده برآوردن در شکم و مشرف گشتن زخم پشت به طرف درون چنانکه در دل آن سوراخی پیدا شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و در این مورد شتر نر را نَطِف و ناقه را نَطِفَة گویند. (از متن‌اللغة). ||خیس شدن گوشهای چهارپا و آب چکیدن از آن. (از اقرب الموارد).

نطف. [نَ طِ] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نجس. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). قذر. (متن‌اللغة). ||مرد فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مریب. (اقرب الموارد) (المنجد). رجل متهم مریب. (متن‌اللغة). ||آنکه شکستگی سر او به دماغ رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||بعیر نطف؛ شتر مبتلا به نَطَف. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

نطف. [نُ طَ] (ع اِ) نُطَف. مروارید شفاف یا مرواریدهای ریزه یا قرطه و واحد آن نُطفَة است. (از متن‌اللغة). ج نطفة. رجوع به نُطفَة شود. ||ج نطفة. رجوع به نُطفَة شود. ||ج نطفة. رجوع به نَطفَة شود. ||ج نطافة. و رجوع به نُطافَة شود.

نطف. [نُ طُ] (ع اِ) ج نطفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نطف. [نَ طِ] (اِخ) ابن خیبری بن حنظلة السلیطی الیربوعی از فارسان عهد جاهلیت و از قبیلهٔ بنی‌تمیم است. آورده‌اند که وهرز عامل پادشاهان ایران در یمن، کاروانی از اموال و طرف نزد کسری روانه کرد، چون کاروان به بلاد بنی‌تمیم رسید سه تن از فارسان بنی‌تمیم بر آن زدند و اموال را به غارت بردند و غنایم را بین خود تقسیم کردند

۱ - در آنندراج به کسر اول [نِ] و در ناظم الاطباء به فتح اول [نَ] ثبت شده است.
۲ - نطف القربةُ، قطرت من وهی او سرب او سخف. (اقرب الموارد).

یکی از آن سه همین نطف بود که خرجینی جواهر نصیبش آمد، و از همین جا گنج نطف ضرب‌المثل شد. از آنجمله: «اصاب فلان کنزالنطف» و «لوکان عنده کنزالنطف ماعدا» و «أن قارون اصاب بعض ما کنزت، و النطف عثر علی ما رکزت». (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۵۹). و نیز رجوع به ابن‌درید ج ۳ ص ۱۱۱ و مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۱۱۴ و النقائض ص ۴۷ و التاج ج ۶ ص ۲۵۹ و الکامل ابن‌اثیر ج ۱ ص ۱۶۵ و ثمارالقلوب ص ۱۰۹ و صحاح جوهری ذیل مادهٔ نطف شود.

نطفان. [نَ طَ] (ع مص) چکیدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به نَطف شود. ||روان گشتن آب و رفتن آن. (آنندراج). رجوع به نَطف شود. ||به فجور تهمت کردن و به عیب آلودن. رجوع به نَطف شود.

نطفت. [نُ فَ] (ع اِ) نطفه:

گه‌از تطفتی نیک‌بختی دهی

گه‌از استخوانی درختی دهی. نظامی.

رجوع به نطفه شود.

نطفتان. [نُ فَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، در حدیث است: «حتی یسیرالراکب بین النطفتین»: منظور دریای مشرق و مغرب است، و گفته‌اند: آب فرات و آب دریای جده، و نیز گفته شده است: دریای روم و دریای چین است. (از اقرب الموارد). رجوع به نطفة به‌معنی دریا شود.

نطفة. [نُ فَ] (ع اِ) آب مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب منی. (آنندراج). آبی که از انسان به شهوت خارج شود و از آن بچه آید. (از متن‌اللغة). آب پشت در رحم. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). آن آب که بچه از آن بود. (مهذب الاسماء). عسیلة. (منتهی الارب). ج، نُطف، نِطاف. ||آب صافی و روشن، کم باشد یا بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) [1] (از اقرب الموارد). آب اندک که در تک دلو و مشک بماند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). (از اقرب الموارد). ج، نطف، نطاف. ||دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بحر. (متن‌اللغة). ج، نطف، نطاف. رجوع به نطفتان شود. ||مروارید. (از متن‌اللغة). رجوع به نُطَفَة شود. ||دلو. (از متن‌اللغة).

نطفة. [نَ طَ فَ] (ع اِ) نُطَفَة. گوشواره یا مروارید روشن یا مروارید خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نَطَف.

نطفة. [نَ طِ فَ] (ع ص) تأنیث نَطِف است به معنی ماده‌شتر که به نَطَف مبتلاست. رجوع به نَطِف و نَطَف شود.

نطفة. [نُ طَ فَ] (ع اِ) واحد نُطَف است. رجوع به نَطَفَة و نُطَف شود.

نطفه. [نُ فَ / فِ] (از ع، اِ) نُطفة. آب مرد. آب پشت. آب که بچه از آن بود. منی. بیظ. آب. آب نشاط. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نطفة شود:

ورا خوانند نطفه اهل معنی

که پالوده از آن خون است یعنی.

ناصرخسرو.

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود

هر دو مصوَّرند ولی نامصوَّرند. ناصرخسرو.

و آدمی از آن لحظه که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه).

خدای داند هستی میان نطفه نهادن

به دست مرد جز این نیست کاب نطفه براند.

خاقانی.

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود. سعدی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که‌بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش. سعدی.

دهد نطفه را صورتی چون پری

که کرده‌ست بر آب صورتگری. سعدی.

— نطفه افکندن:

امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند

هفت محیط دایگی چار بسیط مادری.

خاقانی.

— نطفه بستن:

بغیر خطبهٔ تزویج عقد بندگیت

درون بطن صدف نطفهٔ سحاب نبست.

واله هروی (از آنندراج).

— نطفه ستادن و نطفه ستدن؛ بار گرفتن، باردار شدن. آبستن شدن:

دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان. خاقانی.

نطق. [نَ] (ع مص) به آواز کلماتی را تکلم کردن که بر مفهوم دلالت کند. (از متن‌اللغة). نُطق [2]. منطق. نطوق. (متن‌اللغة). رجوع به نُطق شود. ||به روشنی بر چیزی دلالت کردن. نُطق [3]. منطق. نطوق. (متن‌اللغة).

نطق. [نَ طِ] (ع ص) ناطق. (المنجد).

نطق. [نُ] (ع مص، اِمص) سخن گفتن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (آنندراج). بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که از آن معنی مفهوم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تکلم کردن به صوت و حروفی که از آنها معانی شناخته شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). به آواز تکلم کردن کلماتی که بر معنائی دلالت کنند. (از متن‌اللغة). مَنطِق. نطوق. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). نَطق. (از متن‌اللغة). و هو: ناطق. (متن‌اللغة). مکالمه. تکلم. سخن. گفتار. کلام. (ناظم الاطباء). گفت. گفته. ذبر. گویائی. (یادداشت مؤلف):

به آل مصطفی در عالم نطق

فریدونم فریدونم فریدون. ناصرخسرو.

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن

نماند همی سحر پیغمبری را. ناصرخسرو.

نطق زیبا ز خامشی بهتر

ورنه جان در فرامشی بهتر. سنائی.

نور موسی چگونه بیند کور

نطق عیسی چگونه داند کر.

؟ (از کلیله و دمنه).

و آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید. (کلیله و دمنه).

پس چه کن در لوح جان خود نگر

پس زبان در نطق گوهرباز کن. عطار.

گر بنشینم به نطق برخیزد

از نکتهٔ من به شهر غوغائی. عطار.

پیش نطقش کابم آرد از دهان

خاک توبه بر دهان خواهم فشاند. خاقانی.

از نطق فروبست زبان من و تو

من دانم و تو درد نهان من و تو. خاقانی.

فکر و نطقش چو نکهت لب اوست

ز آتش تر گلاب می‌چکدش. خاقانی.

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش

چو طوطی سخنگوی و نادان مباش. سعدی.

به نطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به گر نگوئی صواب. سعدی.

||بیان کردن و واضح نمودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند: نطق‌الکتاب؛ بیان کرد کتاب و واضح و آشکار نمود. (ناظم الاطباء). ||سخنوری. شاعری:

ضرب‌الرقاب داد شیاطین آز را

این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است.

خاقانی.

گویند عیسی دگریم از طریق نطق

برکن بروتشان که بجز گورکن نیند. خاقانی.

رایت نطق را عرابی‌وار

بر در کعبهٔ ظفر برکش. خاقانی.

||خطبه [4]. (از آنندراج). سخنرانی. (ناظم الاطباء). رجوع به نطق کردن شود. ||آوازی که از دهن انسان بیرون آید و عبارت از حروفی بود که دارای معنی باشد. (ناظم

۱ - و هو بالقلیل اخص. (متن‌اللغة).

۲ - و الظاهر أن اصل المعنی مأخوذ من النطاق الذی یحیط بالوسط و یشده. (متن‌اللغة).

۳ - یا نُطق اسم مصدر است. (از متن‌اللغة). یا نُطق اسم است از آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

۴ - به محاورهٔ حال نطق به‌معنی خطبه هم آمده. (سفرنامهٔ شاه ایران). فارسیان به فتح دوم [نَ طَ] نیز استعمال نمایند و علی‌التقدیرین با لفظ زدن مستعمل است. (آنندراج).

الاطباء). ||زبان. لسان. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی بعدی شود. ||نطق، مصدر یا اسمی است که اطلاق می‌شود بر نطق خارجی که عبارت است از لفظ و بر نطق داخلی یعنی ادراک کلیات. و بر مصدر این فعل که زبان است و بر محل ظهور این انفعال که ادراک یا نفس ناطقه است. (از اقرب الموارد) (از شرح‌المطالع فی تعریف‌المنطق). قوهٔ عاقله. مدرک کلیات. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبلی شود.

- عیسی‌نطق؛ عیسی‌دم:

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در خرکمان آوردمام.
خاقانی.

- نطق بربستن؛ دم فروبستن. دم درکشیدن. مردن:

یوسف صدیق چون بربست نطق
از قضا موسی پیغمبر بزاد. خاقانی.

- نطق فروبستن؛ از سخن بازماندن:

دل بشد از دست دوبست را به چه جویم
نطق فروبست حال دل به که گویم. خاقانی.

- نطق گسستن؛ خاموش شدن:

نطقم از آن گسست که همدم ندیده‌ام
دردم از آن فزود که همدم نیافتم. خاقانی.

نطق. [نَ طَ] (از ع، اِمص) صورت دیگری است از نُطق. سخن‌گفتن. چون و چرا کردن:

نه در پیام تو لا گفته‌ام به هیچ طریق
نه در رسالت او منکرم به هیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف
نه در امامت فاروق در مجال نطق. انوری.

ز خط صفحهٔ رویت شود زبانش بند
مدرسی که بود صاحب نطق ز کتاب.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به نطق زدن شود.

نطق. [نُ طُ] (ع اِ) جِ نطاق. رجوع به نطاق شود. ||نواحیی از کوه که بعضی به روی بعضی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نطق. [نُ طُ] (اِ) در تداول، نطق کشیدن، دم زدن. جیک زدن. لب باز کردن. اندک اعتراضی کردن. گویند: از ترس هیچکس جرأت ندارد نطق بکشد. ||نطق درنیامدن از کسی؛ کسی را یارا و جرأت لب به اعتراض گشودن نبودن. گویند: چنان زهر چشمی گرفته است که از احدی نطق درنمی‌آید. نیز رجوع به نطق زدن شود.

نطقاء. [نُ طَ] (ع ص، اِ) جِ ناطق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناطق شود. ||در اصطلاح سبعیه، رُسُل. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناطق شود.

نطق زدن. [نُ زَ دَ] (مص مرکب) دم زدن. (یادداشت مؤلف):

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدائی ورای ادراکی. حافظ.

نطق زدن. [نُ طُ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. دم زدن. سخنی بر زبان آوردن:

گفته بودم که خود نطق نزنم
خود بر آن عزم چهره کرده یمین[1]. انوری.

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسماعیل
که‌زدی کلک زبان‌آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که‌برون رفت از این خانهٔ بی‌نظم و نسق.
حافظ.

او را هلاک کردند و چون بحکم فرمان بود لشکر و حشم او نطق نزدند و هیچ حرکت نکردند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۴۸). رجوع به نُطق و نُطَق شود.

نطق کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، سخنرانی کردن. سخن گفتن در انجمنی یا مجلسی برای گروهی. ||خطبه خواندن. (از آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران).

نطل. [نَ] (ع اِ) پوست دانهٔ انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قشر عنب. (المنجد). ||آنچه برآید از زبیب تر نهادهٔ افشرده. (منتهی الارب) (آنندراج). شیرهٔ تفالهٔ مویز، یعنی آبی که به روی مویز فشرده‌شده و شیره گرفته‌شده ریزند و دوباره شیرهٔ آن را بگیرند. (ناظم الاطباء). شیره‌ای که از مویز نقیع بعد از سلاف گیرند. (از المنجد). ||(مص) فشردن انگور را. (آنندراج). افشردن می را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نطل‌الخمر: عصرها. (اقرب الموارد). ||نطول [آبی که داروها در آن طبیخ شده است] را در کوزه کرده‌اندک‌اندک بر سر علیل چکاندن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نطول شود.

نطل. [نِ] (ع اِ) بقیهٔ شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باقی‌مانده از شراب. (ناظم الاطباء). ||شیر کم. لبن قلیل. (از متن‌اللغة).

نطلاء. [نَ] (ع اِ) بلا. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد).

نطلبیدن. [نَ طَ لَ دَ] (مص منفی) مقابل طلبیدن. رجوع به طلبیدن شود.

نطلبیدنی. [نَ طَ لَ دَ] (ص لیاقت) مقابل طلبیدنی. رجوع به طلبیدنی شود.

نطلبیده. [نَ طَ لَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناخواسته. طلب ناکرده. ||(ق مرکب) بی‌آنکه بخواهند و تقاضا کنند و بطلبند.

نطلة. [نُ لَ] (ع اِ) یک آشام. (منتهی الارب) (آنندراج). یک آشام از آب. (ناظم الاطباء). جرعه. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جرعه‌ای از خمر یا آب یا شیر و جز آن. (از المنجد). ||آنچه از دهن مشک به دست برآرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2] (از متن‌اللغة). آنچه از دهان مشک یا دست بردارند. (ناظم الاطباء).

نطناط. [نَ] (ع ص) دراز کشیده‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). دراز. (مهذب الاسماء). دراز و گفته‌اند دراز کشیده‌بالا. (از اقرب الموارد). نَطنَط. نُطنُط. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، نطانط[3]. ||مهذار. (متن‌اللغة). مرد بسیارسخن. (فرهنگ خطی).

نطنز. [نَ طَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان کاشان است. این بخش در قسمت جنوب غربی شهرستان کاشان واقع است و هوای آن به نسبت پست و بلندی زمین متغیر است. قسمت غربی و جنوبی بخش کوهستانی و سردسیر است و قسمت شرقی و شمالی آن دشت شنزار است و هوائی معتدل دارد. آب قراء بخش از زهاب رودخانه‌های کوهستانی و قنوات تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ این بخش غلات و اقسام میوه‌هاست. بخش نطنز از پنج دهستان تشکیل شده است: دهستان مرکزی، طرق‌رود، چیمه‌رود، برزرود و بادرود. در این بخش جمعاً ۴۹ قریه و آبادی واقع است و جمعیت بخش در حدود ۴۴۰۰۰ نفر است کوه مرتفع کرکس در این بخش واقع است و بسیاری از قنوات بخش از آن کوه سرچشمه می‌گیرند. دهستان مرکزی بخش نطنز از ۱۶ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۱۲۰۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از قصبهٔ نطنز، سرشک، طامه، افرشته، اوره و شوشاد و خفر و مزیدآباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نطنز. [نَ طَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش نطنز از شهرستان کاشان است و در ۳۲۶ هزارگزی تهران و ۷۴ هزارگزی جنوب شرقی کاشان و ۷۱ هزارگزی مغرب اردستان واقع است. مشخصات جغرافیائی آن عبارت است از طول ۵۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۳ درجه و ۳۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه، ارتفاع ۱۳۷۲ گز. این قصبه و مزارع مربوط بدان در درهٔ شرقی کوه کرکس واقع است و هوایش سردسیر است. آب قصبه از ۲۵ رشته قنات تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و انواع میوه‌ها و محصولات صیفی است و خربزه و هندوانهٔ آن شهرتی دارد.

---

۱ - نل: خود بر آن عزم صبر کرد کمین. (آنندراج).

۲ - فی الاساس: اخذت نطلة من النحی، و هی ما تأخذه بطرف اصبعک. (اقرب الموارد).

۳ - تطانیط. (ناظم الاطباء).

جمعیت قصبه ۴۰۰۰ تن است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت است و چینی‌سازی و قالی‌بافی. ابنیهٔ قدیمی قصبه بدین شرح است: ۱ - بنای آتشکدهٔ کوچک که از سنگ و ساروج ساخته شده و از بناهای عهد ساسانی است. ۲ - محراب مسجد کوچهٔ میر که در عهد سلجوقیان ساخته‌اند. ۳ - مسجد جمعه که به سال ۷۰۴ هـ.ق. بنا شده است. ۴ - مقبرهٔ شیخ عبدالصمد که در مسجد جامع واقع است و تاریخ بنای آن ۷۰۷ است. ۵ - کاروانسرای شاه‌عباسی. ۶ - مقبرهٔ عون‌بن علی از آثار عهد صفوی. ۷ - مقبرهٔ بی‌بی رقیه. ۸ - گنبد باز مربوط به دورهٔ صفویه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نطنزه. [نَ طَ زَ] (اِخ) شهر کوچکی است از اعمال اصفهان، در بیست‌فرسخی اصفهان واقع است و بدان منسوبند: حسین‌بن ابراهیم ملقب به ذوالّلسانین و ابوالفتح محمدبن علی متوفی ۴۹۷ هـ.ق. که هر دو از ادیبانند. (از معجم البلدان). رجوع به نطنز شود.

نطنزی. [نَ طَ] (اِخ) حسین‌بن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله و ملقب و معروف به بدیع‌الزمان نطنزی، از شاعران و ادیبان و لغویون برجستهٔ قرن ششم است. رجوع به بدیع‌الزمان نطنزی و نیز رجوع به مقدمهٔ کتاب‌المرقاة چ بنیاد فرهنگ ایران و کشف‌الظنون بند ۷۵۴ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه‌سالار، ج ۲ ص ۱۷۶ و تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۳۱۸ شود.

نطنط. [نَ نَ / نُ نُ] (ع ص) دراز کشیده، بالا. نطاط. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نطنطة. [نَ نَ طَ] (ع مص) سفر دور کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نطنط‌الرجل؛ باعد سفره. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||دور شدن زمین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نطنط‌الارض؛ بعدت. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||دراز کشیدن چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نطنط‌الشیء؛ مده. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نطو. [نَطْوْ] (ع مص) دراز کشیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن ریسمان را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||تیدن رشته را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). فهو: ناط. (اقرب الموارد). و هی: ناطیة، و الغزل: منطو و نطی. (از متن‌اللغة). ||دوری. (منتهی الارب) (آنندراج). دور شدن منزل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). دور شدن کسی. (از ناظم الاطباء). دور شدن زمین. نطاء. فهی: نَطیّة و المکان: نطی. و البلد: منطی. (از متن‌اللغة). ||خاموشی. (منتهی الارب) (آنندراج). سکوت کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). خاموش شدن کسی. (از ناظم الاطباء). نطا عنه. سکت. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نطوع. [نُ] (ع اِ) ج نطع. رجوع به نطع شود.

نطوف. [نَ] (ع ص) قَطور. (از اقرب الموارد) (المنجد) (متن‌اللغة). بسیارقطره. قاطرة. پربارش. ||لیلة نطوف؛ شبی که تا بامداد وی باران بارد. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (آنندراج).

نطوفة. [نُ فَ] (ع مص) نطافة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). نَطَف. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نطافة و نَطَف شود.

نطوق. [نُ] (ع مص) بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که از آن معنی مفهوم گردد. (آنندراج). نطق. (از متن‌اللغة). منطق. (متن‌اللغة). رجوع به نُطق شود.

نطول. [نَ] (ع اِ) آب جوشانیده به داروها که بر عضو ریزند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات). آبی که در وی داروها جوشانیده باشند و به روی عضوی ریزند. (ناظم الاطباء). عبارت از چیزی باشد که در آب جوشانیده باشند و بر اعضا ریزند. (اختیارات بدیعی). داروها را گویند که آن را بپزند و سر به بخار آن دارند و بدان بشویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرچه را جوشانیده و آب آن را بر اعضا ریزند و پاشویه قسمی از اوست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). آبی که در آن گیاهی ریخته بجوشانند و بر بیمار افشانند یا مریض را در آن نشانند و یا بخار دهند. قطور. سنون. ذرور. حمول. غسول. (یادداشت مؤلف). پخته گاو. (مهذب الاسماء). ||آب زن. (یادداشت مؤلف از نسخه‌ای از مهذب الاسماء). اسپرم. آب. پختگاو. بختگاو. (یادداشت مؤلف). کهاب و کهتاب که پخته گاو یا بختگاو نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به پخته گاو شود.

نطول. [نَ] (ع مص) بر عضو ریختن آبی که به دواها جوشانیده باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آب جوشانیده به داروها در کوزه کرده اندک‌اندک چکانیدن بر سر مریض. (از منتهی الارب).

نطولات. [نَ] (ع اِ) جِ نطول. رجوع به نَطول شود.

نطی. [نَ طی ی] (ع ص) بعید. دور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مکان نطی، جای دور. (منتهی الارب). بلدة نیاطها نطی؛ ای طریقها بعید. (منتهی الارب).

رجوع به نَطو شود. ||منطوّ. (متن‌اللغة) (المنجد). سدی. (المنجد). رشتهٔ درهم تنیده. رجوع به نَطو شود.

نطیح. [نَ] (ع ص) بز نر که به سرون زدن بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). گوسپند نری که به سرون زدن مرده باشد. (ناظم الاطباء). منطوح. (المنجد). که بر اثر نطح [شاخ زدن] مرده باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و تأنیث آن نطیحة است. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نَطح شود. ||اسب که در پیشانی او دو دایره باشد و آن مکروه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن اسب که بر پیشانی دو دایره دارد، و هی نکره. (مهذب الاسماء). ||مشؤوم. (اقرب الموارد) (المنجد). گویند: تطیر من‌النطیح و الناطح. (اقرب الموارد). ||مرد بدفال. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد مشؤوم. (از متن‌اللغة). رجل نطیح؛ مردی بداختر. (مهذب الاسماء). ||هرچه پیش آید از مرغ و وحش، خلاف قعید. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه پیش آید و برابر کسی شود، از مرغ و آهو و جز آن. (فرهنگ خطی). آن صید که از پیش درآید. (مهذب الاسماء) ناطح. رجوع به ناطح شود.

نطیحة. [نَ حَ] (ع ص) گوسفندی به زخم سرون بمرده. (از مهذب الاسماء). که بر اثر نطح مرده باشد. (از اقرب الموارد). آن چهارپای که به زخم سرون مرده باشد. (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). حیوان که مرده باشد بواسطهٔ آن که حیوان دیگر او را شاخ زده باشد. (فرهنگ خطی). مذکر آن نطیح است[1]. (از متن‌اللغة). رجوع به نَطیح شود. ج، نطائح، نَطحیٰ.

نطیس. [نَ] (ع ص) نِطّیس. نَطِس. نَطُس. نَطُس. نطاسی. (از متن‌اللغة). رجوع به نِطّیس و نطاسی شود.

نطیس. [نِطْ طی] (ع ص) طبیب. (منتهی الارب) (آنندراج). طبیب حاذق. (اقرب الموارد). طبیب حاذق و دانا. (ناظم الاطباء). حاذق در طب. (از متن‌اللغة). نَطاسیّ. (اقرب الموارد). ||طبیب نماینده خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که طبیب نباشد و خود را طبیب بنمایاند. (ناظم الاطباء). ||عالم به امور. (از متن‌اللغة). عالم. (اقرب الموارد). رجل نطیس؛ مردی دریابنده. (مهذب الاسماء). نَطِس. نَطُس. نَطُس. نَطیس. نطاسی. (متن‌اللغة).

نطیش. [نَ] (ع اِ) جنبش. (منتهی الارب)

1 - و انما جائت بالهاء لغلبة الاسم علیها و کذلک: الفریسة و الاکیلة. (اقرب الموارد). و قیل النطیحة للمؤنث، او هی لحن. (منتهی الارب).

(آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. (فرهنگ خطی) (متن اللغة) (اقرب الموارد). مابه نطیش؛ ای حراک.(منتهی الارب)؛ ای حراک و قوة. (اقرب الموارد). ||قوة. گویند: ما به نطیش، ای: قوة. (مهذب الاسماء). ||(ص) شدیدالجبلة. مؤسس الخلقة. (اقرب الموارد). که خلقتی محکم و استوار دارد. النطش، شدة جبلة الخلق، و هو: نطیش. (از معجم متن اللغة).

نطیط. [نَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). فرار کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||نط. (متن اللغة). رجوع به نَطّ شود. ||(ص) دور. بعید. مکانٌ نطیط؛ بعید. (اقرب الموارد).

نطیطة. [نَ طَ] (ع ص) بعیدة. دور. تأنیث نطیط است. رجوع به نطیط شود.

نطیة. [نَ طی یَ] (ع ص) بعیدة. تأنیث نطی است. رجوع به نَطیّ شود.

نظائر. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نظیرة به‌معنی مثل و مانند. رجوع به نظیرة شود:

گر نظائر گویم اینجا و مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال. مولوی.

||جِ نَظور است. رجوع به نظور شود. ||افاضل. اماثل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||گویند: عددت ابلهم نظائر؛ یعنی دو دو شمردم شتران ایشان را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نظائف. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نظیف. رجوع به نظیف شود.

نظائم. [نَ ءِ] (ع اِ) گروهها و حلقه‌های ریسمان. قسمتهایی از ریسمان که محکم کنند و ببندند. شکائک الحبل. (از متن اللغة). و خلله. (اقرب الموارد).

نظار. [نُظْ ظا] (ع ص، اِ) بینندگان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تماشاچیان. (ناظم الاطباء). جِ ناظر. رجوع به ناظر شود:

به دشت برشد روزی به صید کردن و من
ز پس برفتم با چاکران و با نظار. فرخی.
ز خوب‌طلعتی و از نکوسواری کوست
ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار. فرخی.
از دیدن او سیر نگردد دل نظار
ز آن است که نظار همی نگسلد از هم.
فرخی.
بنشینیم همی عاشق و معشوق بهم
نه ملامتگر ما را و نه نظار و رقیب.
منوچهری.
هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی‌نظار
ز آن جلوه یکی مؤمن و دیگر شده ترسا.
اسیری (از آنندراج).

||مراقبان. که در کاری مراقبت کنند و آن را بپایند. نظارت‌کنندگان. رجوع به نظارت و نظارت کردن شود. هیأت نظار: گروهی که در کاری نظارت کنند که مأمور مراقبت و پائیدن حسن اجرای امری باشند.

نُظار. [نِ] (ع اِمص) دانائی. (منتهی الارب). حذق. نظارة. (المنجد). ||دریافتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراست. (المنجد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). زیرکی. (ناظم الاطباء).

نظار. [نَظْ ظا] (ع ص) شدیدالنظر. (المنجد). صیغهٔ مبالغه است از نظر. (از اقرب الموارد). ||فرس نظار: اسب چالاک تیزخاطر بلنداطراف. (منتهی الارب) (آنندراج). شهم حدیدالفؤاد طامح‌الاطراف. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||گشنی است نجیب. (منتهی الارب) (آنندراج).

نظار. [نَ] (از ع، ص) مخفف نظاره به‌معنی تماشاگر:

بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.

||(اِمص) نظر. تماشا. نظارة:

باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش
زهره از چرخ سحرگه به نظار آید.
ناصرخسرو.

||نظر. نگاه:

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که به شب بر روی شه بودش نظار. مولوی.

رجوع به نظاره شود.

نظار. [نَ رِ] (ع اِ فعل) چشم دارا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منتظر باش. (ناظم الاطباء). اسم فعل است به‌معنی فعل امر یعنی: انتظر. مانند نزال و تراک. (از منتهی الارب).

نظار. [نَظْ ظا] (اِخ) ابن هشام [یا هاشم] ابن حارث‌الحذلمی الفقعسی، از قبیلهٔ بنی‌اسدبن خزیمة و شاعر اسلامی است، او راست:

یقولون هذی ام‌عمرو قریبة
دنت بک ارض نحوها و سماء
الا انما بعدالحبیب و قربه
اذا هو لم یوصل الیه سواء.

(از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۶۰).
و نیز رجوع به سمط‌العلی ص ۸۲۶ و التاج ج ۳ ص ۵۷۶ و امالی ج ۱ ص ۴۸۸ شود.

نظارت. [نَ رَ] (ع مص) نظر کردن و نگریستن به چیزی. (غیاث اللغات). ||مراقبت و در تحت نظر و دیده‌بانی داشتن کاری. ||(اِمص) نگرانی و دیده‌بانی به سوی چیزی. ||سرکاری چیزی. مباشرت. ||حراست. ||شغل ناظر و میر سامانی. (ناظم الاطباء).

نظارت پیشه. [نَ رَ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگهبان و خواجه‌سرا. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نظارت داشتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) مراقب بودن. ناظر بودن.

نظارت کردن. [نَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) نگریستن. دقت و تأمل کردن در چیزی. پائیدن و مراقبت کردن. رجوع به نظارت شود. ||سرکار و مباشر شدن. ناظری کردن.

نظارگان. [نَظْ ظا رَ / رِ] (اِ) تماشاچیان. نظارگیان. جِ نظاره[1] به‌معنی تماشاچی و بیننده و تماشاگر است:

به خلوتگه خروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند.
نظامی (از آنندراج).
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم. حافظ.
دلها به یک نظاره ز نظارگان گرفت
از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت.
کلیم (از آنندراج).

نظارگان. [نَ رَ / رِ] (اِ) تماشائیان. تماشاگران. نظارگان [نَظْ ظا رَ / رِ]. نظارگیان:

مائیم نظارگان غمناک
زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک.
خاقانی (از آنندراج).
جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی. نظامی.

نظارگی. [نَظْ ظا رَ / رِ] (حامص)[2] بینندگی. مشاهده. (ناظم الاطباء). دیدن. (از برهان قاطع). نظر کردن. (از آنندراج). ||(ص نسبی) نظرکننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شواهد ذیل معنی بعدی شود. ||تماشاچی. تماشاگر:
سلطان محمود... چون به دروازهٔ شهر رسید چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد چرکین جامه... اما سخت نیکوروی. (نوروزنامه).

نظارگیان رخ زیبای تو بر راه
افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر. سنائی.
عجب ماند از آن کار نظارگی
به عبرت فروماند یکبارگی. نظامی.
فرودآمد به یکسو بارگی بست
ره اندیشه بر نظارگی بست. نظامی.
در آن معرکه راند شه بارگی
همی بود بر هر دو نظارگی. نظامی.
سخت زیبا می‌روی یکبارگی

---

1 - یا جِ نظارگی، که در اصل نظارگیان بوده و به کثرت استعمال «ی» از آن حذف شده. (از آنندراج).
2 - نظارگی به معنی نظرکننده است و قیاس مقتضی آن نیز هست که به معنی مصدر باشد. (غیاث اللغات). و قیاس آن است که به معنی نظر کردن باشد چه نظاره صیغهٔ مبالغه است، های آن را به کاف فارسی بدل نموده یای مصدری به آن ملحق نموده‌اند. (آنندراج). و نیز رجوع به آنندراج و برهان قاطع شود.

امر بدان قائم باشد و مایهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیزی که امری بدان قائم باشد و پایهٔ آن بود. (ناظم الاطباء). مِلاک اَمر. (متن‌اللغة). قوام امر. (المنجد). مِلاک امر و قوام آن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد):

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام
خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار.
خاقانی.

نظام کشور پنجم اجل رضی‌الدین
رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب. خاقانی.

ایا نظام ممالک قوام روی زمین
تو آفتابی و صدر تو آسمان‌وار است.
خاقانی.

ج، اَنظِمَة، اناظیم، نُظُم. ||اصلاح کار[1]. (آنندراج). آراستگی هرچیز. (غیاث اللغات). انتظام. قوام و آراستگی و نظم و ترتیب. (ناظم الاطباء). سامان. (یادداشت مؤلف):

ز آن ملک را نظام و از این عهد را بقا
ز آن دوستان بفخر و از این دشمنان شمان.
عنصری.

حمله کردند به تیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم همه روی به گریز نهادند. (تاریخ بیهقی ص۶۳۸). کار آن پادشاه از نظام بخواهد گشت. (تاریخ بیهقی ص۶۰۶).

چون از نظام عالم تندیشی
تا چیست ابتدا و چه بد مبدا. ناصرخسرو.

محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
ز آن زورمند بازوی خنجرگذار باد.
مسعودسعد.

نظام کارهای حضرت و ناحیت به قرار معهود و رسم مألوف بازرفت. (کلیله و دمنه). و نظام کارها گسسته گشتی. (کلیله و دمنه).

گویی که فتح باب نخست آفرینش است
بهر نظام کل جهان جوهر سخاش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۳۲).

از دل و دست تو باد کار فلک را نظام
وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار.
خاقانی.

||اسلوب. (ناظم الاطباء). قاعده. ترتیب: ترتیبی و نظامی نهاد سخت کافی و شایسته. (تاریخ بیهقی ص۳۸۲). تا جداول این قاضی‌القضاة ابومحمد کی اکنون به پارس افتاد نظام دین و سنت نگاه داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷). ||روش. طریقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیرة. (تاج العروس) (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد). طریق. طریقة. (المنجد). ||هَدْی. (متن‌اللغة) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||خوی. عادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادة. (تاج العروس) (متن‌اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). ||چم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر و نظام بسیار و بی‌شمار است. (از مقدمهٔ گلندام بر دیوان حافظ). ||ریگ برهم نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریگ متعقد. (از المنجد) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نظام‌الرمل و أنظامه و إنظامته، ضفرته، و هی ما تعقد منه. ||صف. نظام من جراد؛ ای صف. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و نظام من‌الجراد و النخل و نحوها، الصف منها. (المنجد). ||خط سپید رشته‌وار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). همه: نظامان. (منتهی الارب). رجوع به نظامان شود. ||لشکر. قشون. سپاه. (یادداشت مؤلف).

— پیاده‌نظام. رجوع به پیاده‌نظام شود.

— خدمت نظام؛ خدمت سربازی. سپاهی‌گری.

— سواره‌نظام. رجوع به سواره‌نظام شود.

— مدرسهٔ نظام؛ مدرسه‌ای که در آن فنون سپاهی‌گری آموزند.

||(مص) به رشته کشیدن دُر را. (از آنندراج). به هم پیوستن و به رشته کشیدن لؤلؤ و جز آن را. نظم. (متن‌اللغة). رجوع به نَظم شود. ||به نظم درآوردن. پیوستن. نظم:

نظام سخن را خداوند دو جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم. ناصرخسرو.

— بانظام؛ مرتب. منظم. آراسته. بسامان.

— ||در رشته کشیده. که پرا کنده نیست:

شب هزاران درّ در گیسو کشید
سرخ و زرد و بانظام و بی‌نظام. ناصرخسرو.

— بر نظام رفتن کارها؛ منظم شدن کارها. به صلاح آمدن: ایشان چنان که فرموده‌ایم ترا مطیع و فرمانبردار باشند و کارها بر نظام رود. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳). بنده آنچه داند از هدایت به کار دارد تا کار بر نظام رود. (تاریخ بیهقی ص۱۵۴).

— بر نظام قرار گرفتن؛ نظم یافتن. بسامان شدن. مرتب شدن: شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کار می‌کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۷).

— بر نظام کردن؛ منظم کردن. بسامان ساختن. نظم دادن: باز به بست رفت و کار آن دیار بر نظام کرد. (تاریخ سیستان).

— به نظام؛ بسامان. آراسته. استوار. بانظام:

تا ضمیری است مر مرا بنظام
تا زبانی است مر مرا گویا. مسعودسعد.

کس را بنظام دیده‌ای جایی
کورخنه نکرد مر نظامش را. ناصرخسرو.

بشنو بنظام قول حجت
این محکم شعر چون خورنق. ناصرخسرو.

بشنو از من نصیحتی که ترا
کار هر دو جهان شود بنظام. جمال‌الدین.

— به نظام آوردن؛ به سامان کردن. آراستن. به صلاح آوردن:

طاعت یزدان به نظام آورد
هرچه که دنیا کندش بی‌نظام.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۳۹۲).

— به نظام پیوستن؛ منظم شدن. مرتب شدن. سامان یافتن و قائم شدن. به قوام و صلاح آمدن: دلهاء خاص و عام و وضیع و شریف بر مطاوعت او قرار گرفت و کارها به نظام پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۶). اسباب موافقت و مصادقت به نظام پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳).

— به نظام رسیدن؛ نظام یافتن. آراسته و بسامان شدن: کار عالم به نظام رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۸).

— به نظام کردن؛ سامان دادن:

لاجرم کار او کنی به نظام
لاجرم گنج او کنی آباد. فرخی.

— بی‌نظام؛ بی‌سامان. نابسامان. آشفته. درهم. پریشان. نامرتب. بی‌نظم و ترتیب:

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وام است بر تو گر خیرت هست وام وام.
ناصرخسرو.

طاعت یزدان به نظام آورد
هرچه که دنیا کندش بی‌نظام.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۳۹۲).

چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را نک بی‌نظام باید کرد.
ناصرخسرو.

اما طعام بسیار قوت را فروگیرد و گرانبار کند و نبض بدان سبب مختلف و بی‌نظام شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— معجزنظام؛ معجزآئین: بر طبق کلام معجزنظام و جعلنا کم شعوبا...[2] (حبیب‌السیر جزو ۴ ج۳ ص۳۲۳).

نظام. [نَظْ ظا] (ع ص) مروارید به رشته درکشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). نعت فاعلی است. رجوع به نظم شود:

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
حُلهٔ شکر ترا طبع خرد نساج است.
مسعودسعد.

مر لؤلؤ عقل و در دانش را
جاری نظام و نیک وزانم.
مسعودسعد.

زهی سیاست تو عقد شرک را فتاح

---

۱ - گویند: لیس لأمره نظام، اذا لم تستقم طریقته. (اقرب الموارد).
۲ - قرآن ۱۳/۴۹.

زهی ریاست تو در عقد را نظام.
ابوالفرج رونی.
برآرد از صدف سینه لؤلؤ منثور
که تا به سلک درآرم به سوزن نظام.
سوزنی.
عقد نظامان سحر از من پذیرد واسطه
قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا.
خاقانی.
||که شعر بسیار سراید. کثیرالنظم للشعر. (از متن‌اللغة) (از المنجد). نظیم. (متن‌اللغة):
مدحتش را هزار نظام است
هر یکی را هزار دیوان باد. مسعودسعد.

نظام. [نُ ظْ ظا] (ع ص، اِ) جِ ناظم. (غیاث اللغات). رجوع به ناظم شود.

نظام. [نِ] (اِخ) (شیخ...) از فقهای هندوستان است و به سال ۱۰۶۷ به فرمان عالمگیر پادشاه کتاب فتاوی عالمگیری را به نام او تألیف کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶).

نظام. [نَظْ ظا] (اِخ) ابراهیم‌بن سیاربن هانی بلخی بصری، مکنی به ابواسحاق و مشهور به نظام[1]. از اعاظم دانشمندان عهد بنی‌عباس و از اجلهٔ علمای معتزله است در علم کلام و طبیعیات و الهیات تبحر داشت، و در عهد خلافت مأمون و معتصم شهرتی فوق‌العاده یافت[2]. فرقهٔ نظامیه بدو منسوب است. تصنیفات او را تا صد جلد نوشته‌اند. وی به سال ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۶). و نیز رجوع به خاتمهٔ فهرست ابن‌الندیم و روضات‌الجنات ص ۴۲ و الموسوعةالعربیةالمیسرة شود.

نظام. [نِ] (اِخ) نصیرالدین ابوتوبه متخلص به نظام است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۶). رجوع به نصیرالدین شود.

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۲۱ هزارگزی جنوب غربی ری و ۹ هزارگزی مغرب کهریزک در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و سیلاب رود کن، محصولش غلات و صیفی و چغندرقند، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی مغرب قزوین در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۸۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و نخود سیاه و انگور و بادام، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک در ۱۰ هزارگزی جنوب فرمهین در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن و پنبه و ارزن و محصولات صیفی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) [زردلک] دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، در ۴۰ هزارگزی جنوب غربی آستانه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش بنشن و غلات و پنبه و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۱۲ هزارگزی مغرب زنجان، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و سیب‌زمینی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان، در ۱۴ هزارگزی شمال رامیان، بر کنار راه فرعی گرگان به گنبد قابوس، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و توتون سیگار و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن پارچه‌های ابریشمی و شال و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۱۶۵۰۰ گزی شمال شرقی میاندوآب، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سیمین‌رود و زرینه‌رود، محصولش غلات و چغندر و حبوبات و کشمش، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه در ۱۴ هزارگزی مشرق نقده، در جلگه‌ای باطلاقی معتدل هوائی واقع است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آبش از گدارچای، محصولش غلات و چغندر و توتون و برنج و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان در ۷ هزارگزی جنوب شرقی رزن، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباده در ۲۸ هزارگزی جنوب اقلید، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۸۸ هزارگزی مشرق زرقان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش، غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. در ۴۴ هزارگزی مشرق فسا، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۴۳ نفر سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و حبوبات، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جلگاه بخش کوچک شهرستان جهرم. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۹ هزارگزی جنوب غربی فهرج، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۰۵ نفر سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما و حنا و پنبه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، در ۶۰ هزارگزی مشرق حاجی‌آباد در جلگهٔ گرمسیری واقع است و

---

۱ - او را بدان سبب نظام گفتند که شغل او در بازار بصره در رشته کشیدن مهره و فروختن آن بود، یا خود بجهت حسن انتظام کلمات نثری و نظمی او بوده است. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۷).

۲ - او را اشعری مذهب نیز دانسته‌اند و راجع به مناظرهٔ او در مجلس هارون شرحی نوشته‌اند. رجوع به ریحانة الادب و ریاض‌العلماء شود.

۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸ شود.

نظام‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر. در ۱۲ هزارگزی شمال بردسکن، در ناحیتی کوهستانی و سردسیر واقع است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

نظامان. [نِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو خط سپید رشته‌وار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار امتداد دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و نیز رجوع به نظام شود.

نظام استرابادی. [نِ مِ اِ تِ] (اِخ) (مولانا...) نظام‌الدین استرابادی متخلص و مشهور به نظام، از شعرای قرن نهم و دهم، در هرات سکونت داشته و در همانجا به سال ۹۲۱ هـ.ق. درگذشته است. قصایدی در مدح اهل بیت و منظومه‌ای به عنوان سلیمان و بلقیس دارد. دیوان او بالغ بر ۱۷۰۰ بیت است، او راست:

تیرت گذشت از جان در دل گرفت منزل
جان یافت راحت اما کار دل است مشکل.
بهم بود غم و شادی اسیر دنیا را
مگس دو دست به سر پای در شکر دارد.
به باغ دل در این بستانسرای عالم فانی
نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی.

(از ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۷) (هدیة‌الاحباب ص۲۵۶) (مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۴ ص۱۰۵) (فهرست مدرسهٔ سپه‌سالار ج۲ ص۲۱۱) (سفینة الشعراء ص۳۰۵) (روز روشن ص۸۳۳) (تذکرهٔ نتایج الافکار ص۷۰۹) (هفت‌اقلیم ذیل اقلیم چهارم) (قاموس الاعلام ج۶) (شمع انجمن ص۴۵۱) (حبیب السیر جزو ۳ ج۳ ص۳۴۲) (آتشکدهٔ آذر ص۱۵۹). و نیز رجوع به مجالس‌المؤمنین ص۲۵۵ شود.

نظام اسکوئی. [نِ مِ اُ] (اِخ) امیر نظام‌الدین احمد اسکوئی متخلص به نظام از شاعران قرن دهم است و به روایت سام‌میرزا وی «کلیددار کتابخانهٔ صاحبقرانی بوده است و در اواخر بدان مرتبه رسید که می‌خواست وکیل شود و برادر بزرگ خود را صدر گرداند و برادر دیگر را مهردار... اما تدبیرات فایده نکرد» او راست:

زلف است به گرد رخ دلدار پریشان
یا سنبل تر گشته به گلزار پریشان.

(از تحفهٔ سامی ص۳۷). و نیز رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص۷۳ و فرهنگ سخنوران شود.

نظام اصفهانی. [نِ مِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین قمری شود.

نظام اصفهانی. [نِ مِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین اصفهانی شود.

نظام اعرج. [نِ مِ اَ رَ] (اِخ) حسن‌بن محمد. رجوع به نظام‌الدین حسن‌بن محمدبن حسین شود.

نظام‌الدوله. [نِ مُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) محمودبن محمد بغراخان، مکنی به ابوالقاسم خواهرزادهٔ سلطان سنجر است، وی پس از اسارت خال خود به دست غزان به تخت سلطنت نشست. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج۲ ص۶۳۰ و نیز رجوع به محمودبن محمد شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (قاضی...) ابن شرف‌الدین حاجی محمد فراهی، از فقها و علمای قرن نهم و معاصر سلطان حسین بایقراست و بفرمان او در دارالسلطنهٔ هرات منصب قضا داشت و به سال ۹۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از رجال کتاب حبیب‌السیر ص۱۸۰). و نیز رجوع به تاریخ حبیب‌السیر جزو ۳ ج۳ ص۴۲۸ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) ابن قطب‌الدین (ملا...) انصاری سهالوی لکهنوئی از فضلای قرن دوازدهم هندوستان است، به سال ۱۱۶۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح مسلم‌الثبوت در اصول فقه، حاشیه بر شرح هدایة‌الحکمة ملاصدرا. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۳۶۰).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (خواجه) ابوالعلاء گنجوی. رجوع به ابوالعلاء گنجوی و نیز رجوع به مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۱ ص۱۹۹ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) ابوالفتح فخرالملک پسر خواجه نظام‌الملک است، وی بعد از پدر به وزارت برکیارق رسید و به سال ۵۰۰ هـ.ق. کشته شد. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۹۰۷ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) ابوالمعالی نصرالله. رجوع به ابوالمعالی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) احمد از علمای قرن یازدهم و معاصر با شاه عباس ثانی صفوی است، وی کتاب فرس‌نامه را به فرمان این پادشاه تألیف کرده است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۹). و نیز رجوع به اعیان‌الشیعه ج۸ ص۳۴۷ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) احمد (سید...) بن ابراهیم‌بن سلام‌الله دشتکی شیرازی ملقب به سیدالعلماء و سلطان‌الحکماء از علمای قرن دهم و یازدهم هجری است او راست: اثبات‌الواجب الصغیر، اثبات‌الواجب الکبیر، اثبات‌الواجب الوسیط. وی به سال ۱۰۱۵ هـ.ق.درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۰). و نیز رجوع به الذریعه ج۲ ص۱۰۳ و اعیان‌الشیعه ج۸ ص۳۷۴ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) احمد (سید...)بن محمد معصوم‌بن سید نظام‌الدین احمدبن ابراهیم دشتکی شیرازی، از شاعران و دانشمندان قرن یازدهم است وی به دعوت عبدالله قطب‌الدین شاه حکمران دکن به هندوستان مهاجرت کرد و در حیدرآباد ساکن شد و نزد قطب‌شاه تقرب یافت و ریاست علمی آن نواحی بدو مفوض گشت و به سال ۱۰۸۶ هـ.ق. در همانجا وفات یافت. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۰). و نیز رجوع به سلافة العصر و الذریعه ج۲ ص۱۰۳ و اعیان‌الشیعه ج۸ ص۳۷۴ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) احمدبن معین‌الدین خوانساری معروف به میرک و ملقب به نظام‌الدین از علمای امامیهٔ قرن دهم است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۰) (اعیان‌الشیعه ج۱ ص۲۱۳).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) احمد جامی. رجوع به نظام جامی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (امیر...) احمد جغتائی متخلص به سهیلی و ملقب به نظام‌الدین و موصوف به امیر اعظم از امیران و شاعران قرن نهم و اوایل قرن دهم و از خاصان دربار سلطان حسین بایقرا و از مصاحبان امیر علیشیر نوائی است. به روایت هدایت «دو دیوان به ترکی و فارسی تمام کرده و تخلص از شیخ آذر طوسی داشته و به ارباب حال مایل بود، مثنوی لیلی و مجنون نیز تمام نموده» ملاحسین واعظ کاشفی کتاب انوار سهیلی را به نام او تصنیف کرده است. وی به سال ۹۱۸ هـ.ق.درگذشت. او راست:

بروز غم بغیر از سایهٔ من نیست یار من
ولی او هم ندارد طاقت شبهای تار من.

*

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته‌بال را.

*

گویند روز حشر به پایان نمی‌رسد
صد روز آن به یک شب هجران نمی‌رسد.

*

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر
دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر
آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر.

*

ای داشته از سلطنت عالم تنگ
وی آمده از محنت ایام به تنگ

بیرون زده زین جهان فانی اورنگ
بر روی زمانه در بر آورده به سنگ.
(از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ج ۱ ص۵۸) (ریحانة الادب ج ۲ ص۲۴۵) (رجال حبیب‌السیر ص۲۲۴) (تاریخ حبیب‌السیر جزو ۳ ج ۳ ص۲۴۲) (آنندراج ذیل نظام‌الدین). و نیز رجوع به سهیلی جغتائی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن الحاکم البندهی خراسانی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نظام‌الدین، از علمای قرن ششم و اوایل قرن هفتم است. در مدرسهٔ فخریهٔ شیراز فرود آمد و مدرسی آنجا را که بدو وا گذارشده بود نپذیرفت و به صحبت فقرا پرداخت. از مشایخ اویند: رضی‌الدین طوسی و ابوالعلاء همدانی. وی به سال ۶۰۲ هـ.ق.[1] در شیراز درگذشت و در خاک مصلی مدفون گشت. (از شدالازار ص۴۱۷).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) الیاس‌بن یوسف. رجوع به نظامی گنجوی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسین قمی نیشابوری مشهور به اعرج و ملقب به نظام‌الدین. از شاگردان قطب‌الدین شیرازی (متوفی ۷۱۱ هـ.ق.) و از دانشمندان و شعرای قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است وی در ریاضیات و نجوم و تفسیر و علوم ادبی استاد بوده است و تا سال ۷۳۰ هـ.ق. حیات داشته است[2]. از تصنیفات اوست: تفسیرالتحریر که حاشیه‌ای است بر تحریر مجسطی از خواجه نصیرالدین طوسی، کشف‌الحقایق در شرح زیج ایلخانی تألیف خواجه نصیرالدین طوسی، تفسیر غرائب‌القرآن معروف به تفسیر نیشابوری مؤلف به سال ۷۲۸، اوقاف‌القرآن، البصائر فی مختصر تنقیح‌المناظر، و توضیح‌الذکر در شرح تذکرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی و شرح نظام بر شافیهٔ ابن‌حاجب و رساله‌ای در حساب. او راست:

رخ چو لالهٔ تو خط عنبرین دارد
بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چه کند
که در جهان دل مسکین من همین دارد.

(از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج ۳ ص۲۶۴) (اعلام زرکلی ج ۲ ص۲۳۴) (صبح گلشن ص۵۲۹) (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج ۲ ص ۳۵۰) (ریحانة الادب ج ۴ ص۲۰۸) (قاموس الاعلام ج ۶). نیز رجوع به کشف‌الظنون ذیل غرائب‌القرآن، و روضات الجنات ص۲۲۵، و هدیة‌الاحباب ص۲۵۷ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (امیر...) دست‌غیب شیرازی. رجوع به نظام شیرازی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) سلمان (یا: سلیمان)بن حسن صهرشتی دیلمی، مکنی به ابوالحسن یا ابوعبدالله و ملقب به نظام‌الدین. از فقهای امامیهٔ قرن پنجم و از شاگردان نجاشی و سیدمرتضی و شیخ طوسی است. او راست: اصباح‌الشیعه بمصباح‌الشریعة، و التبیان فی عمل شهر رمضان و النوادر و قبس‌المصباح. (از ریحانة الادب ج ۲ ص۵۰۲).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) عبدالحمید (سید...) بن ابوالفوارس مجدالدین محمد حسینی حلی اعرجی ملقب به نظام‌الدین، خواهرزادهٔ علامهٔ حلی، و از علمای قرن هشتم است. او راست: ایضاح‌اللبس فی شرح تسلیک النفس الی حظیرة‌القدس، تذکرة‌الواصلین فی نهج المسترشدین که کتاب اخیر را در سال ۷۰۳ هـ.ق. در حالی که کمتر از بیست سال داشته تألیف کرده است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص۲۱۳ از متفرقات الذریعه الی تصانیف الشیعه).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) عبدالحی‌بن عبدالوهاب‌بن علی حسینی.[3] از فضلا و فقیهان و ادبای قرن دهم و معاصر شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی است، وی اصلاً جرجانی است، عهد جوانی را در استراباد گذراند و به سال ۹۰۲[4] به هرات مهاجرت کرد و منظور شاه سلطان حسین بایقرا شد سپس در مدرسهٔ گوهرشادآغا مدرس گشت و در عهد سلطنت شاه اسماعیل صفوی به اوج شهرت و عزت رسید و منصب قضای بلاد خراسان بدو مفوض گشت، و در اواخر عمر به کرمان آمد و در همین‌جا بعد از سال ۹۵۹ هـ.ق.درگذشت. از تألیفات اوست: ترجمهٔ الفیهٔ شهید اول، حاشیهٔ شرح شمسیه، حاشیهٔ شرح هدایه، الخطب، المعضلات در مسائل حکمی و فقهی. این بیت از او راست:

به دور روی تو ام بت‌پرست می‌گویند
چه گویم ای بت من هرچه هست می‌گویند.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص۲۱۰) (مجالس‌النفائس ص۱۴۱) (صبح گلشن ص۵۳۰). نیز رجوع به روضات‌الجنات ص۳۵۱ و الذریعه ج ۴ ص۸۱ و حبیب‌السیر جزو ۴ ج ۳ ص۱۱۶ و نظام‌الدین هروی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) عبدالحی طبیب. از اطبای قرن دهم است «در مبادی احوال به علاج مرضای دارالشفاء امیر هدایت انتما [امیر علیشیر] مشغول بود، چون خواجه عبدالله انصاری کس به هرات فرستاده بود... طبیب طلبید جناب حکمت‌مآبی حسب‌الحکم به طرف سمرقند توجه نمود و بعد از آنکه... بازآمد به مزید عنایت و نوازش اختصاص یافته منظور نظر خاقان منصور پسندیده صفات شده... تا آخر ایام حیات در اوج جاه و جلال بود. (از حبیب‌السیر جزو ۳ ج ۳ ص۳۳۹).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (مولانا) عبدالرحیم خوافی، معروف به پیر تسلیم.[5] از مشایخ قرن هشتم هرات و مورد احترام ملک معزالدین حسین است، چون بر کفر ترکان غز بادغیس فتوی نوشت غزان هرات را محاصره کردند و «پیغام فرستادند که غرض ما... قتل کسی است که ما را کافر اعتقاد کرده ا کنون اگر مردم هرات می‌خواهند که مال و جان ایشان در عرصهٔ هلاک نیفتد باید که آن شخص را بیرون فرستند... هرویان فتوی نوشتند که ضرر خاص برای نفع عام جایز است و در محلی که خدمت مولوی وعظ می‌گفت آن نوشته را بدستش دادند مولانا علی‌الفور از منبر فرود آمده غسل کرده... از شهر بیرون رفت... دشمنان او را کشتند و در خیابان دفن کردند و ترک محاصره هرات کرده روی به ما کن خود نهادند. (از رجال حبیب‌السیر ص۵۷). و نیز رجوع به حبیب‌السیر جزو ۲ ج ۳ ص۷۸ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) عبدالعلی (ملا...)بن محمدبن حسین حنفی بیرجندی ملقب به نظام‌الدین. از دانشمندان و ریاضی‌دانان قرن دهم است. او راست: الابصار و الاجرام، البلاد، بیست باب در معرفت تقویم، التحفة‌الحاتمیة در اسطرلاب، تذکرة‌الاحباب، ترجمهٔ تقویم‌البلدان، شرح تذکرهٔ خواجه نصیر طوسی در هیأت، و شرح مجسطی. وی به سال ۹۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۸۹).

نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) (امیر...) عبدالقادر، از علمای قرن دهم هجری است و در عهد سلطان حسین میرزا بایقرا در مدرسهٔ سلطانیه تدریس می‌کرد و «منصب... نقابت و

---

۱ - علامهٔ مرحوم قزوینی راجع به این تاریخ تردید کرده و با توجه به شرحی که راجع به صاحب ترجمه در شیرازنامه مضبوط است دریافته‌اند که وی حداقل تا سال ۶۲۳ در حیات بوده است. رجوع به حواشی شدالازار ص۴۱۸ و ۴۱۹ شود.

۲ - زرکلی وفات او را بعد از سنهٔ ۸۵۰ نوشته است. (الاعلام ج ۲ ص۲۳۴).

۳ - مؤلف روضات‌الجنات نام او را نظام‌الدین اشرفی و مؤلف الذریعه اشرقی ضبط کرده‌اند.

۴ - و بروایت مؤلف حبیب‌السیر وی به سال ۸۹۲ به هرات رفت. (جزو ۴ ص۱۱۶).

۵ - وی ایمان را که به تصدیق تفسیر کرده به تسلیم تعبیر نمود بدین جهت در هرات او را پیر تسلیم گویند. (از حبیب‌السیر جزو ۲ ج ۳ ص۷۸).

امر قضاء مملکت خراسان مدتی مدید متعلق به آن جناب بود» و به سال ۹۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر جزو ۳ ج ۳ ص ۳۴۶). و نیز رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۲۰۷ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) عبیداﷲ زاکانی. رجوع به عبید زاکانی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) عثمان خطابی یا خطائی، از دانشمندان قرن نهم است، او راست: حاشیه‌ای بر مطول و حاشیه بر مختصر تفتازانی. وی به سال ۹۰۱ درگذشته است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۴۰۶) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۹۳).

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) (قاضی...) عثمان قزوینی، معروف به عثمان ماکی.[1] از شعرای عهد الجایتو و ارغون‌خان است و در قزوین منصب قضا داشت. او راست:

صبحدمی که از رخت برفکنی کلاله را
چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چهره‌ات عکس فتد به جام می
مستی چشم مست تو مست کند پیاله را.

(از رجال کتاب حبیب‌السیر ص ۲۲) (تاریخ گزیده ص ۸۲۳) (قاموس الاعلام ج ۶).

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن حسن گیلانی ملقب به نظام‌الدین و معروف به حکیم‌الملک، از فضلای قرن یازدهم هجری است. او راست: انوار الفصاحة و اسرار البلاغة در شرح نهج‌البلاغة، و تلخیص درة‌الغواص. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن حسین‌بن یوسف بستی، مکنی به ابوالفتح و ملقب به نظام‌الدین، از شاعران و ادیبان نیمهٔ دوم قرن چهارم است. وی دبیر رسایل بایتوز امیر بست بود و چون ناصرالدین سبکتکین بست را گشود بخدمت او درآمد و منشی دیوان رسایل وی گشت، در اوایل عهد سلطان محمود هم این سمت را داشت و سرانجام چون خاطر سلطان بر او دیگرگونه شد، به بخارا رفت و در سالهای ۴۰۰-۴۰۳ هـ.ق. در آنجا وفات یافت. وی به پارسی و تازی شعر سرود. و دیوان داشته است. او راست:

یکی نصیحت من گوش‌دار و فرمان کن
که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار
به گرد صلح درآی و به گرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد.

(از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۱ ص ۴۵۹) (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۴ به بعد) (لباب‌الالباب چ نفیسی) (وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۵۰۷) (مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۱ ص ۱۵۰). و نیز رجوع به ابوالفتح بستی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد، معروف به ابن‌خروف. رجوع به ابن‌خروف و ریحانة الادب شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) علیشیر نوائی (امیر...) رجوع به علیشیر شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) (حکیم...) علی کاشانی ملقب به نظام‌الدین از اطبا و شعرای قرن دهم است. او راست:

جانی که بود قابل انوار کجاست
و آن دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق
چشمی که توان دید رخ یار کجاست.

(از صبح گلشن ص ۵۲۵) (قاموس الاعلام ج ۶).

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) محمدبن تاج‌الدین عمربن مسعود، از آل‌برهان (بنی مازه) است که در بخارا امارت و هم ریاست مذهب حنفی داشتند. وی بر اثر اختلافی که با پدر داشت از آنجا فرار کرد و به مرو رفت و از آنجا به دعوت قمرالدین ملک آموی بدان دیار عزیمت کرد و در آموی ساکن شد. عوفی که در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. در مسافرت از مرو به بخارا، به دعوت وی به آموی رفته و چندی میهمان او بوده است وی را به کمال فضل و مهارت در سواری و اطلاع از دقایق ریاضی ستوده و از اشعار وی در لباب‌الالباب نقل کرده است از آنجمله است:

گر تافته دل را ز سر خیره‌سری
چشم تو کژی می‌کند ای رشک پری
چون بادگری راست شدی نگذارم
تا بیش به چشم کژ به ما درنگری.

*

رنگ شفق از سرشک عنابی ماست
صبح صادق گواه بیخوابی ماست
از دیده بجای آب خون می‌بارم
وین نزد تو هم دلیل بی‌آبی ماست.

رجوع به لباب‌الالباب چ نفیسی صص ۱۵۱-۱۵۳ و ص ۵۹۹ و مجمع الفصحا چ مصفا ج ۳ ص ۱۴۱۰ و نیز رجوع به هفت اقلیم (اقلیم پنجم) شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) محمدبن حسین قرشی. رجوع به نظام‌الدین ساوجی و رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۱۴ شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) محمد (شیخ) بن شیخ محمدکریم‌اﷲ متخلص به نظامی. رجوع به نظامی، محمد شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) (سید) محمود شیرازی ملقب به داعی الی‌اﷲ معروف به شاه‌داعی شیرازی، از عرفا و شاعران قرن نهم و از مریدان شاه نعمت‌اﷲ ولی کرمانی است، هدایت دیوان او را مشتمل بر پنجاه هزار بیت نوشته است، او راست: نسایم گلشن در شرح گلشن راز شبستری، مثنوی چهل صباح، مثنوی گنج روان، مثنوی چهارچمن، مثنوی چشمهٔ زندگانی، مثنوی مشاهد، مثنوی عشقنامه، و چند رسالهٔ دیگر. وی به سال ۸۷۰ هـ.ق. در شیراز وفات یافته است. او راست:

خدا را عاشقان کعبه بربندید محملها
که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها.

*

بپای دل سفر کن گر سر اقلیم جان داری
نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری
ترا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره
وگرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری.

*

کو دل هر قطره که بی‌شوق اوست
گردن یک ذره که بی‌طوق اوست
آه که هر ذره رقیب من است
در طلب مهر حبیب منّ است
چند طلب باشد و مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه
مرد شود هرکه به مردی رسید
ای خنک آن دل که به دردی رسید.

(از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ج ۴ ص ۳۴). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۶۵ و فرهنگ سخنوران ذیل داعی شیرازی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) محمود یزدی، شاعر البسه. رجوع به نظام‌الدین قاری شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) مرتضی (شیخ...) بن شیخ حسن شیخ‌الاسلام مقیم رشت از علمای قرن اخیر است و در ۶۰سالگی به سال ۱۳۳۶ هـ.ق. درگذشت او راست: ارشادالصبیان، تشریح الحساب، حجیة‌القطع و الظن. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۴ از متفرقات الذریعه).

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) نصراﷲ مکنی و مشهور به ابوالمعالی. رجوع به نصراﷲبن عبدالحمید و ابوالمعالی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) هبةاﷲ فارسی، مکنی به ابونصر و ملقب به قوام‌الملک و نظام‌الدین، وزیر سلطان رضی‌الدین ابوالمظفر ابراهیم‌بن محمدبن محمود و از فضلای قرن ششم و اوایل قرن هفتم است و به روایت عوفی «همان روز که نام وزارت بر وی نشست رقم صحت از نهاد

---

۱ - رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۲۳ شود.

او برخاست و بر بستر ضرورت بخفت و در آن حال این دُرّ آبدار را به الماس بیان بسفت:
دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد
به چشم حاسدان لعلم همه سنگ و سفال آمد
چو کلک اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
مرتب را خبر دادی که هان عز و جلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند
به دستوران همی گفتی که سام پور زال آمد
نماز بامدادی نیکنامی راکمر بستم
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد
وی از ممدوحان مسعودسعد است و وفاتش بین سالهای ۵۰۹ تا ۵۱۱ در عهد سلطنت سلطان ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم اتفاق افتاده است. و مسعودسعد در واقعهٔ مرگ او خطاب به سلطان ارسلان گفته:
بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون از این مقامی اندر جهان نداشت.
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۷۰ و ۵۷۶). و نیز رجوع به هفت‌اقلیم (اقلیم سیم) و نیز رجوع به ابونصر پارسی شود.

نظام‌الدین. [نِ مُ دْ دی] (اِخ) یحیی‌بن عبدالرحمن. رجوع به یحیی شود.

نظام‌الدین استرابادی. [نِ مُ دْ دی نِ اِ تِ] (اِخ) رجوع به نظام استرابادی شود.

نظام‌الدین اشرفی. [نِ مُ دْ دی نِ اَ رَ] (اِخ) عبدالحی. رجوع به نظام‌الدین عبدالحی‌بن عبدالوهاب و نیز رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۵۱ شود.

نظام‌الدین اشرقی. [نِ مُ دْ دی نِ اَ رَ] (اِخ) عبدالحی. رجوع به نظام‌الدین عبدالحی‌بن عبدالوهاب و نیز رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج ۴ ص ۸۱ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۱ شود.

نظام‌الدین اصفهانی. [نِ مُ دْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) (قاضی...) از علمای امامیه قرن هفتم و معاصر با خواجه نصیرالدین طوسی است، در عراق منصب قضا داشته و قصایدی در مدح شمس‌الدین صاحب دیوان سروده است، اشعاری در مناقب اهل بیت دارد. از آن جمله است:
لله درکم یا آل‌یاسینا
یا انجم‌الحق اعلام‌الهدی فینا
لایقبل‌الله الا فی محبتکم
اعمال عبد و لایرضی له دینا.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۱). و نیز رجوع به احقاق‌الحق قاضی نورالله شوشتری و کنی و القاب قمی ج ۳ ص ۲۱۲ و رجال کتاب حبیب‌السیر ص ۱۶ شود.

نظام‌الدین اصفهانی. [نِ مُ دْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) (قاضی...) از شعرای عهد اباقاخان است خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان را مدح گفته به پارسی و عربی اشعار دارد. او راست:
بدیدم خود سر وصلم نداری
ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید
ز ما جز خوی نرم و سازگاری
بناز اندر کنارت پروریدم
بود کم سایه روزی بر سر آری
کنون کار تو خود بالا گرفته‌ست
گرم هرگز نبینی یاد ناری.
(از تاریخ گزیده ص ۷۵۵) (قاموس الاعلام ج ۶) (صبح گلشن ص ۵۲۸) (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۱۷).

نظام‌الدین اعرج. [نِ مُ دْ دی نِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین حسن‌بن محمد شود.

نظام‌الدین اولیاء. [نِ مُ دْ دی نِ اَ] (اِخ) (شیخ...) محمدبن احمدبن علی دهلوی معروف به شیخ نظام‌الدین اولیاء و شاه نظام اولیاء و نظام دهلوی و نظام‌الدین خالدی دهلوی و بحاث و محفل‌شکن و متخلص به نظام و نرگسی، از مشایخ قرن هشتم و اعاظم عرفای هندوستان است، اجدادش از مردم بخارا بودند و به هند مهاجرت کردند و در قصبهٔ بدایون ساکن شدند. وی به سال ۶۳۳ هـ.ق. تولد یافت و در سال ۷۲۵ درگذشت. در سبب توجه او به طریق آورده‌اند که پس از تحصیل و تکمیل علوم، شبی در جامع دهلی بر اثر شنیدن آیتی از دهان مؤذن، شوق طلب در او پدید آمد و نزد شیخ فریدالدین شکرگنج شتافت و مدتها از او و دیگر پیران طریق استفاده کرد تا خود به مرحلهٔ ارشاد رسید و مریدان و پیروان بسیار یافت. جامی در نفحات‌الانس کرامات بسیاری بدو نسبت کرده‌است. مزار وی در مقبرهٔ شکرگنج هندوستان زیارتگاه است. امیر حسن دهلوی و امیرخسرو - دو شاعر پارسی‌گوی بزرگ هند - از مریدان وی بوده‌اند. نظام‌الدین در وصف مرید خویش امیرخسرو دهلوی گفته است:
از ملک سخنوری شهی خسرو راست
خسرو که به شاعری نظیرش کم خاست
این خسرو ماست ناصرخسرو نیست
زیراکه خدای ناصر خسرو ماست.
*
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی
چندگاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم.
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۲) (تاریخ مغول، اقبال ص ۵۲۹) (فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۱۸۸) (از سعدی تا جامی ص ۱۵۵) (صبح گلشن ص ۵۲۶) (تذکرهٔ حسینی ص ۳۳۰). نیز رجوع به نفحات الانس ص ۴۵۲ و قاموس الاعلام و ریاض‌العارفین و آتندراج شود.

نظام‌الدین بغدادی. [نِ مُ دْ دی نِ بَ] (اِخ) ابن البهاریه. رجوع به ابن‌البهاریه شود.

نظام‌الدین جامی. [نِ مُ دْ دی نِ] (اِخ) ابوالمعالی.[1] از دبیران و شاعران اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است، عوفی آرد: «در آن وقت که داعی در نیشابور بود او در مدرسهٔ اینانج تعلم می‌کرد و به جمال فضل آراسته بود بعد از آن به حضرت خوارزم رفت و شنیدم که کار او بالا گرفت و دیوان انشا به اسم او نامزد شد و منصب او عالی گشت» به تازی و پارسی اشعار دارد وی تا سال ۶۱۷ در حیات بوده است. او راست:
دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ
با روی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود
کز شرم می‌کشید سر اندر نقاب تیغ
گفتم که بوسه‌ای بده ای بت بغمزه گفت
هست این سؤال راکه تو کردی جواب تیغ
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۱۳۱ و ۵۹۴) (مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۳ ص ۱۴۰۹). و نیز رجوع به هفت اقلیم (اقلیم چهارم) شود.

نظام‌الدین جرجانی. [نِ مُ دْ دی نِ جُ] (اِخ) عبدالحی. رجوع به نظام‌الدین عبدالحی‌بن عبدالوهاب و ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۱ شود.

نظام‌الدین خالدی. [نِ مُ دْ دی نِ لِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین اولیاء و آتندراج شود.

نظام‌الدین خاموش. [نِ مُ دْ دی نِ] (اِخ) از عرفای قرن نهم و از شاگردان علاءالدین محمد بخاری است.[2] کراماتی بدو نسبت داده‌اند. به سال ۸۶۰ هـ.ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۱۱). و نیز رجوع به خزینة‌الاصفیا ج ۱ ص ۵۷۰ شود.

نظام‌الدین خوانساری. [نِ مُ دْ دی نِ خوا / خا] (اِخ) (قاضی...) از فاضلان و شاعران قرن دوازدهم و با حزین لاهیجی معاصر است. در اصفهان دانش آموخت و به دعوت والی لرستان به خرم‌آباد رفت و در آنجا بر مسند قضاوت نشست. به روایت

---

۱ - هدایت ذیل عنوان نظام جامی نام او را «احمد، ملقب به نظام‌الدولة و الدین» ضبط کرده است. (مجمع الفصحا چ مصفا ج ۳ ص ۱۴۰۹). نام او در جهانگشا مکرر مذکور است به این القاب: منشی ملک فخرالملک نظام‌الدین ابوالمعالی فرید کاتب جامی. (تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۹۴).
۲ - مؤلف حبیب‌السیر او را از مریدان و متابعان خواجه بهاءالدین نقشبند نوشته است. رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۹۱ و تاریخ حبیب‌السیر جزو ۳ ص ۱۴۳ شود.

حزین در موسیقی و حساب «از نوادر عهد بود». او راست:

تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ است
دل گرمی که از آن آتش سوزان داغ است.

چه حاصل چون به ملک مصر قحط قدردان باشد
گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد.

(از تذکرهٔ حزین ص۴۴) (تذکرهٔ شمع انجمن ص۴۵۵). و نیز رجوع به نجوم‌السماء ص۲۲۳ شود.

نظام‌الدین دهلوی. [نِ مُ دْ دی نِ دِ لَ] (اِخ) احمد از ادبای قرن دهم و از مقربان اکبر پادشاه و از پارسی‌گویان هند است و «طبقات اکبری» را به نام او تألیف کرد، و به سال ۱۰۰۳ در ۴۰ سالگی در ولایت لاهور درگذشت[1]. او راست:

نظام کار من افتاده با شوخی پری‌روئی
که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه می‌سازد

(از صبح گلشن ص۵۲۸) (قاموس الاعلام ج۶).

نظام‌الدین ساوجی. [نِ مُ دْ دی نِ وَ] (اِخ) محمدبن حسین قرشی ساوجی، از علمای امامیهٔ قرن یازدهم و از شاگردان و پروردگان شیخ بهائی است. در دربار شاه عباس اول صفوی حرمتی داشته و به امر پادشاه به اتمام جامع عباسی تألیف ناتمام استاد خود پرداخته و در پایان عمر به مدرسی مدرسهٔ حضرت عبدالعظیم منصوب گشته و در همانجا در سن چهل‌سالگی درگذشته است. از تصانیف اوست: تحفهٔ عباسی در مناقب اهل بیت، زینة‌المجالس، الصحیح العباسی، نظام‌الاقوال فی علم‌الرجال. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۲). و نیز رجوع به هدیة‌الاحباب ص۲۵۷ و ریاض‌العلماء شود.

نظام‌الدین سندی. [نِ مُ دْ دی نِ سِ] (اِخ) مشهور به جام از سلاطین سند و از پارسی‌گویان آن دیار است، پس از ۴۸ سال حکمروائی به سال ۹۱۴ هـ.ق. درگذشت. او راست:

ای آنکه ترا نظام دین می‌خوانند
تو مفتخری مرا چنین می‌خوانند
گر در ره دین از تو خطائی افتد
شک نیست که کافر لعین می‌خوانند.

(از مقالات‌الشعراء ص۸۱۵).

و نیز رجوع به فرهنگ سخنوران خیامپور، ذیل نظام سندی شود.

نظام‌الدین سهیلی. [نِ مُ دْ دی نِ سُ هَ] (اِخ) احمد (شیخ). رجوع به نظام‌الدین احمد و نیز رجوع به فرهنگ آنندراج ذیل نظام‌الدین شود.

نظام‌الدین شامی. [نِ مُ دْ دی نِ] (اِخ) از شاعران و فضلای قرن هشتم و اوایل قرن نهم تبریز[2] و قدیمی‌ترین مورخان عصر تیموری است. او را شنب غازانی نیز گویند[3]. وی در بغداد می‌زیست و به سال ۷۹۵ هـ.ق. چون امیرتیمور آن ولایت را تصرف کرد بخدمت او پیوست و به سال ۸۰۴ به فرمان امیر تیمور به ضبط وقایع ایام سلطنت او پرداخت و کتاب ظفرنامه را تصنیف کرد[4] و چند سال بعد هنگامی که تیمور عزم سمرقند کرد، رخصت طلبید و به موطن خویش تبریز بازگشت و بقیت عمر را در آنجا بسر برد. بجز ظفرنامه مطابق تحقیق آقای حکمت[5] نظام‌الدین دو کتاب دیگر هم تصنیف کرده است: نخستین ریاض‌الملوک فی ریاضات السلوک[6]، که بنام سلطان اویس مصدر است، و انشائی پر تکلف و اغلاق دارد؛ دیگری تلخیصی است از کتاب بلوهر و بیوذاسف، که به نام سلطان احمد بهادرخان موشح است. (از سعدی تا جامی ص۴۹۲) (از رجال کتاب حبیب‌السیر ص۷۱) (سبک‌شناسی ج۳ ص۱۷۱ و ۱۹۴). و نیز رجوع به حبیب‌السیر جزو ۳ ج۳ ص۹۰ و دانشمندان و سخنوران آذربایجان شود.

نظام‌الدین قاری. [نِ مُ دْ دی نِ] (اِخ) محمود یزدی ملقب به نظام‌الدین و مشهور به شاعر البسه. از شاعران قرن نهم است. وی به تقلید ابواسحاق معروف به بسحاق اطعمه (که توصیف طعامها را موضوع شاعری کرده بود) توصیف انواع جامه‌ها را موضوع شعر خویش قرار داد. دیوان البسهٔ وی گذشته از قطعات پراکنده مشتمل است بر منظومهٔ اسرار ابریشم، جنگ‌نامه، مخیط‌نامه و رسالهٔ آرایش‌نامه و رسالهٔ تعریفات و رسالهٔ صد وعظ و نامهٔ پشم با ابریشم. از حیات این شاعر اطلاع دقیقی در دست نیست. مطابق تحقیقی که ادوارد براون کرده است و با توجه به دورهٔ حیات شاعرانی که اشعارشان مورد استقبال و تقلید نظام‌الدین واقع شده است می‌توان استنباط کرد که وی در حوالی سال ۸۶۶ هـ.ق. حیات داشته است.[7] از غزلیات اوست:

ز اطلس فلکم پردهٔ در طنبی است
به طاقچه مه و خور جام و کاسهٔ حلبی است
به پرده شاهد کمخا و جلوه گر میخک
بهم برآمده دستار کاین چه بلعجبی است
به صوف از آنجهت انگورهای لقب کردند
که گه گهی لکه بر وی ز بادهٔ عنبی است
در اینکه صندلی بقچه کش به پایه رسید
سبب مپرس که آن را دلیل بی‌سببی است
وجب وجب همه شب چار شب بپیمایم
چه صرفها که مرا در نهالی عزبی است
به رختخانهٔ قاری خرام و زینت بین
که متکای مهش گرد بالش طنبی است

ز نظم البسهٔ قاری به پارسی‌گویان
«زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است».[8]

(از سعدی تا جامی صص ۴۶۷-۴۷۲).

نظام‌الدین قمری. [نِ مُ دْ دی نِ قُ] (اِخ) از شعرای قرن هفتم اصفهان و با کمال‌الدین اسماعیل و اثیرالدین اومانی معاصر است و به روایت مؤلف عرفات مداح آل‌صاعد و نیز ابوبکربن سعد زنگی بوده است. او راست:

سرگشته دلم در آرزوئی ماندست
در چنبر زلف ماه‌روئی ماندست
این شیر همیشه بود زنجیرگسل
و امروز چنین بسته به موئی ماندست.

به خدائی که دست قدرت او
آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی‌رخت شراب مباد
نیست جز آب چشم و خون جگر.

(از مجمع‌الفصحا چ مصفا ج۳ ص۱۴۱۰) (صبح گلشن ص۵۲۹) (قاموس الاعلام ج۶).

نظام‌الدین کاشانی. [نِ مُ دْ دی نِ] (اِخ) (حکیم...). رجوع به نظام‌الدین علی شود.

نظام‌الدین کبودجامه. [نِ مُ دْ دی نِ کَ مَ] (اِخ) (امیر...) استرابادی، از شاعران قرن ششم و از امیران عهد سلطان‌تکش و حکمران فیروزکوه است. گویند سلطان‌تکش کسی را به آوردن سر او فرستاد و او خود به دربار سلطان آمد و با این رباعی آتش غضب سلطان را فرونشاند:

---

۱ - ملا عبدالقادر بدایونی در تاریخ فوتش گفت: گوهر بی‌بها ز دنیا رفت. (صبح گلشن ص۵۲۸).

۲ - منسوب به محلهٔ شنب غازان، یعنی آرامگاه غازان‌خان مغولی که به دو میل مسافت در جنوب غربی شهر تبریز واقع است. (از سعدی تا جامی ص۴۹۲).

۳ - شامی نه از آن سبب است که اهل شام بوده است، بلکه اهل شنب غازان تبریز بوده از این رو شامی تلفظ می‌شده. (حاشیهٔ حکمت بر ص۲۶۶ از سعدی تا جامی).

۴ - این کتاب در کمال سادگی و دقت تحریر شده است و در مقدمه گوید: امیر تیمور امر کرد که از عبارات مشکل پرهیز کن و طوری بنویس که عامه فهم کنند و خاصه اعتراض نکنند. (از سبک‌شناسی ج۳ ص۱۹۲).

۵ - از سعدی تا جامی، حواشی صص ۴۹۳ - ۴۹۵.

۶ - مؤلف دانشمندان و سخنوران آذربایجان سال تألیف این کتاب را ۷۶۸ ضبط کرده است.

۷ - رجوع به از سعدی تا جامی ص ۴۷۱ شود.

۸ - مصراع اخیر از حافظ است، نظام قاری اشعار خود را اغلب در اقتفای غزلیات معروف شاعران متقدم و معاصر خویش سروده است.

من خاک تو در چشم خرد می‌آرم
عذرت نه یکی نه ده که صد می‌آرم
سرخواسته‌ای به دست کس نتوان داد
می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم.
(از هفت‌اقلیم، ذیل اقلیم چهارم استرآباد) (تذکرهٔ روز روشن ص۸۳۲)[1].

نظام‌الدین گنجوی. [نِ مُدْ دی نِ گَ جَ] (اِخ) محمود مکنی به ابوالعلاء و ملقب به ملک‌الشعرا و استادالشعرا. رجوع به ابوالعلاء گنجوی و نیز رجوع به ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۳ شود.

نظام‌الدین گیلانی. [نِ مُدْ دی نِ] (اِخ) ملقب به حکیم‌الملک، از ادبای قرن یازدهم است. او راست: انوارالفصاحه و اسرارالبلاغه در شرح خطب نهج‌البلاغه که به سال ۱۰۳۶ هـ.ق. آن را تألیف کرده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۱۳۱).

نظام‌الدین محمود. [نِ مُدْ دی مَ] (اِخ) از امرای ریگ است، وی و برادرش در عهد تسلط قراغزان بر کرمان بدان نواحی تاختند و به سال ۵۹۷ هـ.ق. بردسیر را تصرف کردند، و نایبی بدانجا گذاشتند. بار دیگر نظام‌الدین به کرمان تاخت و غزان را شکست داد و خود در بردسیر مقیم شد و سرانجام به دست ترکان و سرهنگان به سال ۶۰۱ هـ.ق. اسیر و به فارس برگردانیده شد. (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۴۱).

نظام‌الدین موذی. [نِ مُدْ دی نِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن حیدر خوارزمی، مکنی به ابواسحاق، از شاعران و دانشمندان قرن هفتم و با یاقوت حموی معاصر است، او راست: دیوان شعر فارسی، گفتارنامه، الوسائل الی‌الرسائل، اسانامه در مواعظ به فارسی، نمودارنامه در شرح ابیات کلیله، الخطب، دیوان‌الانبیاء، مرتع‌الوسائل و مربع‌الرسائل. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۴ از متفرقات الذریعة).

نظام‌الدین هروی. [نِ مُدْ دی نِ هَ رَ] (اِخ) عبدالحی. رجوع به نظام‌الدین عبدالحی‌بن عبدالوهاب شود.

نظام‌الدین هروی. [نِ مُدْ دی نِ هَ رَ] (اِخ) از شعرای عهد سلطان‌حسین بایقرا و معاصر امیر علیشیر نوائی است. در هرات منصب قضا داشته[2]. او راست:

بدور روی توام بت‌پرست می‌گویند
چه گویم ای بت من هرچه هست می‌گویند
(از قاموس‌الاعلام ج۶) (ریحانةالادب ج۴ ص۲۱۴).

نظام‌الدین یزدی. [نِ مُدْ دی نِ یَ] (اِخ) محمود، شاعر البسه. رجوع به نظام‌الدین قاری شود.

نظام‌العلماء. [نِ مُلْ عُ لَ] (اِخ) رفیع‌الدین (میلزا...) بن میرزا علی اصغر طباطبائی تبریزی، از علمای امامیهٔ قرن اخیر است، وفاتش به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. در قریه باسمنج و مدفنش در قم است، از تألیفات اوست: آداب‌الملوک. اسرارالشهادة. انیس‌الادباء و سمیرالسعداء. تحفةالامثال. التحقیقات العلویه. دستور حکمت. دیوان رضویه. مجالس نظامیه. مجمع‌الفضائل. مصابیح‌الانوار. مقالات نظامیه و غیره. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۵).

نظام‌العلماء. [نِ مُلْ عُ لَ] (اِخ) محمود (حاجی میرزا...) بن محمد تبریزی، از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم و معلم ناصرالدینشاه قاجار است، از تألیفات اوست: اخلاق نظام‌العلماء و الشهاب الثاقب فی ردالنواصب. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۵). و نیز رجوع به الذریعة الی تصانیف‌الشیعه ج۱ ص۸۳۱ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) احمدبن نظام‌الملک، مکنی به ابونصر، فرزند خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر معروف ملکشاه سلجوقی است، وی مدتی وزارت سلطان محمدبن ملکشاه داشت و عاقبت به روایت راوندی، سلطان وی را در ازای هشتصد هزار دینار به سیدابوهاشم رئیس همدان داد تا هرچه خواهد با او کند. رجوع به راحةالصدور راوندی صص۱۶۲-۱۶۴ و الکامل ابن اثیر ج۱۰ ص۳۰۴ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) چین قلیج‌خان‌بن غازی فیروزجنگ مشهور و ملقب به نظام‌الملک آصف جاه، مؤسس سلسلهٔ نظام حیدرآباد وی به سال ۱۱۶۱ درگذشت. (از قاموس الاعلام ج۶).

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) حسن‌بن محمد الدهستانی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نظام‌الملک از وزیران سلطان طغرل‌بیگ سلجوقی است. رجوع به راحةالصدور راوندی حاشیهٔ ص۹۸ و الکامل ابن اثیر ذیل حوادث سال ۴۳۶ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) محمدبن بهاءالدین مسعود هروی، وزیر سلطان محمد خوارزمشاه است. رجوع به تاریخ مغول، اقبال، ص۴۷ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) محمدبن صالح، ملقب به ناصرالدین و نظام‌الملک، وزیر سلطان محمد خوارزمشاه است، خوارزمشاه پس از عزل وزیر خود نظام‌الملک محمدبن بهاءالدین مسعود هروی، او را که از غلامزادگان ترکان خاتون بود به اصرار ترکان خاتون به وزارت انتخاب کرد و چندی بعد به سال ۶۱۴ وی را به علت بی‌کفایتی عزل کرد. رجوع به تاریخ مغول ص۴۷ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) محمدبن محمد، ملقب به نظام‌الملک و صدرالدین، وزیر قلج طمغاج‌خان و ممدوح شمس طبسی شاعر است، عوفی که در سال ۵۹۷ هـ.ق. به سمرقند گذشته است از ادب‌پروری این وزیر تمجیدی کرده است. رجوع به لباب‌الالباب چ نفیسی ص۱۷۳ و ۶۰۷ شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) محمودبن مظفربن ابی‌توبه، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نصیرالدین و نظام‌الملک، وزیر سلطان سنجر سلجوقی است، وی از ۵۲۱ تا ۵۲۶ هـ.ق. منصب وزارت داشت. رجوع به نصیرالدین، محمود شود.

نظام‌الملک. [نِ مُلْ مُ] (اِخ) مسعودبن علی هروی، ملقب به شمس‌الدین و نظام‌الملک وزیر سلطان‌تکش خوارزمشاه است. وی به سال ۵۹۶ هـ.ق. به اشارت خوارزمشاه به دست فدائیان اسماعیلیه در خوارزم کشته شد. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۹۷۴ و الکامل ابن اثیر، ذیل حوادث سال ۵۹۶ و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۴۵ و راحةالصدور راوندی، متن و حاشیهٔ ص۳۹۹ و لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۹۴ شود.

نظام‌الملک طوسی. [نِ مُلْ مُ کِ] (اِخ) (خواجه...) حسن‌بن ابوالحسن علی‌بن اسحاق‌بن عباس طوسی، مکنی به ابوعلی، و ملقب به سیدالوزراء و قوام‌الدین و رضی امیرالمؤمنین و مشهور به خواجه نظام‌الملک طوسی دانشمند و نویسندهٔ قرن پنجم و وزیر نامدار ملکشاه سلجوقی است. وی به سال ۴۰۸ یا ۴۱۰ در قریهٔ نوغان از قرای رادکان طوس ولادت یافت پدرش از جانب سوری‌بن المعتز عامل طوس بود، وی در طوس قرآن را فرا گرفت و در نشابور و مرو فقه شافعی را آموخت و در بلخ به خدمت دبیری ابوعلی‌بن شاذان درآمد. سپس با همین سمت نزد الب ارسلان رفت و چون الب ارسلان به جای پدر نشست و بر سراسر خراسان استیلا یافت، خواجه را به سال ۴۵۱ به وزارت خود گماشت و چهار سال بعد که الب ارسلان به جای عم خود طغرل به پادشاهی رسید، خواجه نظام‌الملک هم

---

۱ - این داستان در پاورقی نصرةالدین اتابک نیز آمده است.

۲ - ظ. اسم او محمد بوده و در نهصد تمام هجرت وفات کرده است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۱۵ و ص۵۱ ذیل شرح حال معب- الد... محمد).

جانشین عمیدالملک کندری شد و از این سال [۴۴۵] تا سنهٔ ۴۸۵ با قدرت در منصب وزارت باقی بود، وی در طول سی سال وزارت نهایت لیاقت و کاردانی و قدرت خود را آشکار نمود مهام امور دولت سلجوقیان به دست کفایت او بود و در بسط قدرت سلجوقیان سهمی بسزا داشت، و سرانجام روزی که به سعایت مخالفان[1] از وزارت معزول شد شیرازهٔ نظم و قدرت دولت سلجوقی از هم گسست. خواجه اندکی بعد از عزل از مقام وزارت در راه بغداد به دست بوطاهر ارانی یکی از مریدان حسن صباح و فدائیان اسماعیلیه کشته شد (دهم رمضان ۴۸۵). ملکشاه هم بیست روزی بیش پس از مرگ وی نپائید، و به قول امیر معزی:

رفت در یک مه به فردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کردنا گه عجز سلطان قهر یزدان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر.

وی وزیری توانا و کاردان و دانش‌پرور بود مذهب شافعی داشت و فقها و متصوفه را ارج نهاد و مدارس و خانقاههای بسیار در اکناف قلمرو دولت سلجوقی پی‌افکند، از آنجمله بود مدارس معتبری که به نام نظامیه در اصفهان و بصره و بلخ و بغداد و مرو و نیشابور و هرات و آمل و موصل تأسیس کرد و ماهانهٔ مرتبی برای طلاب و اساتید آنجا اختصاص داد. گذشته از اینها، وی نویسندهٔ چیره‌دستی بود، از تألیفات اوست: کتاب سیاستنامه یا سیرالموک یا پنجاه فصل که به نثر سلیس و جزیل و شیرینی در موضوعات گوناگون علم‌الاجتماع به اشارت و برای ملکشاه سلجوقی نگارش یافته است، دیگر، دستور الوزارة یا وصایای نظام‌الملک است که خطاب به فرزند خویش فخرالملک نظام‌الدین در ذکر شرایط وزارت و رموز سیاست نوشته است. (از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج ۲ صص ۹۰۴-۹۰۸). و نیز رجوع به تاریخ تمدن اسلامی ج ۳ ص ۲۰۴ و تاریخ دولة آل‌سلجوق چ مصر و تاریخ گزیده ص ۴۴۲ و تجارب‌السلف ص ۲۶۶ و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۹۴ و حوادث الجامعة ابن الفوطی ص ۱۲۴ و دائرة المعارف اسلامی ج ۳ ص ۴۰۴ و دستورالوزراء ص ۱۴۹ و راحةالصدور ص ۱۲۵ و طبقات‌الشافعیه سبکی ج ۳ ص ۱۳۷ و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۶۱ و آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ج ۲ حاشیهٔ ص ۵۰۷ و ۵۰۸ و راحةالصدور راوندی صص ۱۲۵-۱۳۵ شود.

نظام اولیاء. [نِ مِ اَ] (اِخ) (شاه...). رجوع به نظام‌الدین اولیاء شود.

نظام بخارائی. [نِ مِ بُ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین محمدبن تاج‌الدین شود.

نظام بصری. [نَ ظْ ظا بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن سیار. رجوع به نظام، ابراهیم‌بن سیاربن هانی شود.

نظام بطلمیوس. [نِ مِ بَ لَ مْ] (ترکیب اضافی) نظریهٔ مرکزیت زمین و سکون آن. رجوع به بطلمیوس شود.

نظام‌پذیر. [نِ پَ] (نف مرکب) که سامان گیرد. که مستعد نظم و ترتیب است. نظام‌پذیرنده.

نظام‌پذیری. [نِ پَ] (حامص مرکب) عمل نظام‌پذیر:

نظمی است مر نظام‌پذیری را
گر خوانده‌ای در اول موسیقار. ناصرخسرو.

نظامت. [نِ مَ] (از ع، اِمص) ناظمی کردن. انتظام کاری را به عهده داشتن. امور مدرسه یا مؤسسه‌ای را ترتیب و سامان دادن. عمل ناظم مدرسه و مانند آن. رجوع به ناظم شود.

نظام تبریزی. [نِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین شامی و نیز رجوع به از سعدی تا جامی ص ۴۹۲ به بعد شود.

نظام جامی. [نِ مِ] (اِخ) احمد، ملقب به نظام‌الدولة والدین. رجوع به نظام‌الدین جامی و نیز رجوع به مجمع‌الفصحا چ مصفا ج ۳ ص ۱۴۰۹ شود.

نظام خوانساری. [نِ مِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین خوانساری شود.

نظام دادن. [نِ دَ] (مص مرکب) بسامان کردن. مرتب کردن. سامان دادن. آراستن:

چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را نک بی‌نظام باید کرد.
ناصرخسرو.

نظام داد نظامات ملک را بسخن
چنان که کار مقیمان خاک را به سخا.
انوری (از آنندراج).

\|\| اسلام نظامی دادن (در تداول)؛ بشیوهٔ نظامیان ادای احترام کردن.

نظام داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) سامان داشتن. مرتب بودن. آراسته و به آیین بودن. استوار بودن:

اگر در سخن این جاکه هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار. سعدی.

سررشتهٔ جان به جام بگذار
کین رشته از او نظام دارد.
حافظ (از آنندراج).

نظام دهلوی. [نِ مِ دِ لَ] (اِخ) محمدبن احمد معروف به نظام‌الدین اولیاء. رجوع به نظام‌الدین اولیاء شود.

نظام رازی. [نِ مِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم است و به روایت سام‌میرزا «از جملهٔ حفاظ آستانهٔ امامزاده عبدالعظیم است و در کتیبه‌نویسی دستی دارد». او راست:

چگونه با دگران ینمش که نپسندم
غبار غیر ز غیرت به گرد دامانش.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۷۸).

نظام شامی. [نِ مِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین شامی شود.

نظامشاه. [نِ] (اِخ) احمد مؤسس سلسلهٔ نظامشاهیهٔ احمدآباد هندوستان است، وی به فارسی شعر می‌گفته و تخلص سپهری است. او راست:

خطّ سیاهیئی که بدنبال آتش است
خالت خلیل و چهره گلستان آتش است
پیش رخ تو دیدهٔ سپهری بهم نزد
آتش‌پرست بین که چه حیران آتش است.
(مجمع‌الفصحا چ مصفا، ج ۱ ص ۵۹).

و نیز رجوع به نظامشاهیان شود.

نظامشاه بهمنی. [نِ هِ بَ مَ] (اِخ) از سلاطین بهمنی دکن است و از ۸۶۵ تا ۸۶۷ هـ.ق. حکمرانی کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۸) (قاموس الاعلام ج ۶).

نظامشاهیان. [نِ] (اِخ) نام سلسله‌ای از حکمرانان احمدنگر است مؤسس این سلسله احمد نظام شاه است که به سال ۸۹۶ دعوی استقلال کرد و به سال ۹۰۰ شهر احمدنگر را پایتخت خویش قرار داد و پس از او ده تن از این سلسله حکومت کردند. تاریخ شروع حکمرانی افراد این سلسله بدین شرح است:

احمدبن نظام شاه اول ۸۹۶، برهان ۹۱۴،
حسین ۹۶۱، مرتضی ۹۳۷،
میران حسین ۹۷۳، اسماعیل ۹۸۸،
برهان ثانی ۹۹۹، ابراهیم ۱۰۰۳،
احمد ثانی ۱۰۰۳، بهادر ۱۰۰۴،
مرتضی ثانی ۱۰۰۷، تا ۱۰۱۶.

(از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۰) (قاموس الاعلام ج ۶).

نظام شنب غازانی. [نِ مِ شَ نْ بِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین شامی شود.

نظام شیرازی. [نِ مِ] (اِخ) از سادات دستغیب شیراز و از شعرای قرن یازدهم است عمر کوتاهی داشت و در سنین جوانی به سال ۱۰۳۹ هـ.ق. در شیراز درگذشته و در حافظیه مدفون است. دیوانش در حدود سه هزار بیت است:

برمکن بر روی غیر آن غمزهٔ خونریز را
می‌زند هرگز کسی بر سنگ تیغ تیز را
گر فلک با من هماغوشش نماید دور نیست

---

۱ - علت برکناری خواجه را اختلافی دانسته‌اند که بین او و ترکان خاتون پیش آمد. ترکان خاتون می‌خواست محمود را ولی ملکشاه کند و خواجه از برکیارق طرفداری می‌کرد.

باغبان بر چوب بندد شاخک نوخیز را.

*

مشو آزرده گر دستی به راه تیرت آوردم
که در عهد تو دل در دست و جان در آستین دارم.

*

چرا مرهم نهی بر روی داغی
که در روزم گل و در شب چراغ است.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۷۱) (آتشکدهٔ آذر ص۳۱۲). و نیز رجوع به شمع انجمن ص۴۵۷ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۵۲ و نتایج‌الافکار ص۷۲۳ و سرو آزاد ص۳۸ و تذکرهٔ حسینی ص۳۵۴ و تذکرهٔ روز روشن ص۸۳۰ شود.

نظام طباطبائی. [نِ مِ طَ طَ] (اِخ) از پارسی‌گویان ایرانی‌الاصل هندوستان است و در ولایت گجرات سکونت داشت. او راست:
از بس که داد عکس رخت روشنی به دل
حاجت نمی‌شود به چراغ دگر مرا.
(از قاموس الاعلام ج۶).

نظام علیشاه. [نِ عَ] (اِخ) احمدبن حاج عبدالواحد کرمانی، ملقب به نظام‌علیشاه، از عرفا و شعرای قرن سیزدهم و از مریدان رونق علیشاه و از خلفای مجذوب علیشاه است. وی به مثنوی جنات‌الوصال که به ترتیب نورعلیشاه و رونق علیشاه سروده‌اند دو مجلد سروده و افزوده است. او به سال ۱۲۴۰ یا ۱۲۴۲ در کرمان درگذشت[1]. از اشعار اوست:
گر شدیم از پیروان اولیا
در مصیبت‌ها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نه گله
بل بود اقوی دلیل عادله

*

هرکه قربش بیش افزونش بلاست
مؤمنان را این نشانی از ولاست.
(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۴۹۰) (ریحانة الادب ج۴ ص۲۰۹) (فهرست کتابخانهٔ مجلس شورا ج۳ ص۱۷۲) (طرایق‌الحقایق ج۳ ص۱۲۰). و نیز رجوع به ریاض‌العارفین ص۵۹۶ شود.

نظام فارسی. [نِ مِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین هبةالله شود.

نظام قاری. [نِ مِ] (اِخ) محمود یزدی، شاعر البسه. رجوع به نظام‌الدین قاری شود.

نظام قمری. [نِ مِ قَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین قمری شود.

نظام کاشانی. [نِ مِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الدین کاشانی شود.

نظام کپلر. [نِ مِ کِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل نظام بطلمیوس. نظریهٔ مرکزیت خورشید. رجوع به کپلر شود.

نظام کرمانی. [نِ مِ کِ] (اِخ) احمدبن حاج‌عبدالواحد. رجوع به نظام علیشاه شود.

نظام گرفتن. [نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نظم یافتن. به سامان شدن. سامان گرفتن. به آیین شدن. آراستگی یافتن. آرایش گرفتن: سوی نشابور باید رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد. (تاریخ بیهقی ص۴۴۶). بوالحسن سیاری صاحبدیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است. (تاریخ بیهقی ص۳۷۳). و قرار داد با پرویز کی چون کار او نظام گیرد خراج کی پدرانش خواستندی او نخواهد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۲). و بعد از آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۸). کار نیشابور در عهد او نظامی هرچه تمامتر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).
ضرورت است که آحاد را سری باشد
وگرنه ملک نگیرد به هیچ گونه نظام. سعدی.
||در یک ردیف قرار گرفتن. بهم پیوستن. در یک رشته قرار گرفتن:
عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز به تو بر هست پرستش حرام. نظامی.
||به سلام نظامی پاسخ دادن (در تداول). مقابل نظام دادن.

نظام محله. [نِ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری در ۲۵ هزارگزی مشرق بهشهر و یک هزارگزی جنوب راه بهشهر به گرگان در دامنهٔ معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۲۵۰ نفر سکنه دارد آبش از چشمه‌سار، محصولش برنج و غلات و پنبه و صیفی و ابریشم، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نظام‌نامه. [نِ مَ / مِ] (اِ مرکب) آئین‌نامه‌ای که انتظامات داخلی هر دستگاهی را مشخص کند.

نظام نیشابوری. [نِ مِ نَ / نِ] (اِخ) حسن‌بن محمد. رجوع به نظام‌الدین حسن‌بن محمد شود.

نظام وظیفه. [نِ مِ وَ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خدمت سربازی. رجوع به سربازی شود.

نظامی. [نِ] (ص نسبی) سپاهی. قشونی. لشکری. جنگی. مقابل چریک. (یادداشت مؤلف).
— حکومت نظامی. رجوع به حکومت شود.
||قسمی آجر است و آن بزرگترین قطع آجر است و پس از او به ترتیب آجر خطائی است و از آن کوچکتر آجر عادی و معمولی سپس نیمه‌آجر و بالاخره چارکه. (یادداشت مؤلف):
فلک چیست برگی بنفشه ز باغت
قمر چیست خشتی نظامی ز بامت.
شرف شفروه.

نظامی. [نَ ظْ ظا] (ص نسبی) منسوب است به نظام. عنوان طایفه‌ای از معتزله که اصحاب ابراهیم نظام معتزلی‌اند. رجوع به نظام شود.

نظامی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرخه بخش مرکزی شهرستان سمنان در ۲۴ هزارگزی جنوب غربی سمنان و ۴ هزارگزی جنوب راه سمنان به تهران، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و تنباکو، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

نظامی. [نِ] (اِخ) حسن نیشابوری ملقب به تاج‌الدین. مؤلف کتاب تاج‌المآثر است. (از لباب الالباب چ نفیسی ص۶۶۵) (تاریخ مغول، اقبال، ص۵۴۶).

نظامی. [نِ] (اِخ) (شیخ...) محمدبن شیخ محمد کریم‌الله دبائی بلند شهری، ملقب به نظام‌الدین و متخلص به نظامی، از پارسی‌گویان هند و از منجمان قرن سیزدهم است. در هفتادسالگی به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. درگذشت. در زبان فارسی و اردو دیوان شعر دارد و از اوست: مثنوی سرود مستانه، عقاید نورس، تحفةالمدارس. از اشعار اوست:
در خیالش به چمن سینه‌فگار آمده‌ام
می‌کشم ناله که همدرد هزار آمده‌ام
یاد نوروزیم و جانب مرغان قفس
از پی مژدهٔ ایام بهار آمده‌ام
هرکجا می‌نگرم محو تماشای توام
حیرتم هست که در آینه زار آمده‌ام.

*

ذوق تا قبلهٔ روی تو نموده‌ست مرا
طاق ابروی تو محراب سجود است مرا.
(از روز روشن ص۸۳۴).

نظام یافتن. [نِ تَ] (مص مرکب) سامان یافتن. به آیین و به سامان شدن. رواج و رونق گرفتن:
نظام یافت همه شغل‌های بی‌تقدیر
نسق گرفت همه کارهای ناهموار.
امیر معزی (از آنندراج).

نظامی عروضی. [نِ یِ عَ] (اِخ) احمدبن عمربن علی سمرقندی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به نظام‌الدین یا نجم‌الدین و معروف به

---

۱ - فهرست مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۴۹۰؛ مؤلف طرائق‌الحقایق (ج۳ ص۱۲۰) سال فوت او را ۱۲۴۰ نوشته به استناد این بیت که بر سنگ قبر اوست:
«یکی مصرع از بهر تاریخ گفت:
بجان از علی دیده احمد نظام».
و مؤلف ریاض‌العارفین و ریحانة الادب نیز هم با ذکر مادهٔ تاریخ «نظام مرده» همین سال را ذکر کرده‌اند، اما مؤلف بستان‌السیاحه سال ۱۲۴۲ را ضبط کرده است.

۱۱۷ مقالهٔ مرحوم سعید نفیسی زیر عنوان نظامیه و مقدمهٔ جلال همائی بر غزالی‌نامه و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۲۲۲ و ۴۰۷ و طبقات الشافعیه ج ۳ ص ۱۳۷ و ۲۵۲ به بعد و تجارب السلف ص ۲۶۹ و تاریخ تمدن اسلامی ج ۳ ص ۹۷ و دایرة المعارف اسلامی ج ۳ ص ۴۰۴ و رحلهٔ ابن‌جبیر چ مصر ص ۱۹۷ و حوادث الجامعه ص ۱۲۴ شود.

نظامیه. [نِ مِ یِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن تهران - اهواز ضمیمهٔ بخش مرکزی شهرستان اهواز است، این ایستگاه در ۲۰هزارگزی شمال اهواز واقع است و ساکنین آن کارمندان راه‌آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۳۵۵).

نظامیه. [نِ مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در ۳هزارگزی مشرق کدکن، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۲۰).

نظامیه. [نَظْ ظا می یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از معتزله که پیروان ابراهیم نظام‌اند. رجوع به نظام ابراهیم شود.

نظایر. [نَ یِ] (ع اِ) ج نظیرة، به معنی مثل و مانند و نظیر: هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدائی افتد و از نظایر و اخوات آن حکایت شیر است و گاو. (کلیله و دمنه). رجوع به نظائر شود. ||افاضل. اماثل. اخیار. (یادداشت مؤلف). رجوع به نظائر شود.

نظر. [نَ] (ع مص) درنگ کردن و مهلت دادن بر کسی. ||فروختن چیزی را به مهلت. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نَظْر. (از متن‌اللغة). رجوع به نظر شود.

نظر. [نِ] (ع اِ) مانند. (منتهی الارب). مثل. نظیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نظر. [نَ ظَ] [1] (ع مص) [2] نگریستن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نگرستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). نگریستن در چیزی به تأمل. (فرهنگ خطی) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). ||چشم انداختن. (یادداشت مؤلف). ||چشم داشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (از ناظم الاطباء). انتظار داشتن چیزی را [3]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مترقب حضور چیزی شدن. (از متن اللغة). ||فرمان دادن میان قوم. (از منتهی الارب). حکومت کردن بین مردم و فیصله دادن دعاوی ایشان را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||یاری دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) [4]. مدد کردن و کمک کردن. ||مرثیه گفتن بر مرده. (از ناظم الاطباء) [5]. ||گوش دادن به سخن کسی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). یقال: انظرنی؛ ای اصغ الی. (اقرب الموارد). ||چشم‌زخم رسانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||هلاک کردن [6]. (از المنجد). ||نمودار کردن زمین گیاه خود را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروختن چیزی را به نظرة و امهال و تأخیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نَظر شود. ||درنگ کردن و مهلت دادن بر کسی [7]. (از ناظم الاطباء). به تأخیر انداختن و مهلت دادن ادای دَین را [8]. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||فالگوئی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تکهن. (اقرب الموارد) (المنجد). فالگوئی. (ناظم الاطباء).

نظر. [نَ ظَ] (ع اِ) چشم. (از آنندراج). بصر. (اقرب الموارد) (المنجد). دیده:

بیند بی‌نظر نرگس بگوید بی‌لغت سوسن
اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم‌آرائی.
انوری.

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستان است. سعدی.

از نظر دل به جهان کن نظر
ز آن که غلطکار بود چشم سر. امیرخسرو.

هر نظری را بصری داده‌اند. خواجو.

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست. حافظ.

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد. حافظ.

در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
دل و دین است که بر یکدگر انداخته‌اند.
صائب.

حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن بازمی‌دارد.
صائب (آنندراج).

نظر به سرمهٔ مردم سیه مکن صائب
به گریه تا بتوان دیده را جلا کردن.
صائب (آنندراج).

می‌تراود نظر از بوم و بر ما طالب
این سراپرده مگر جلوه گه منظور است.
طالب (آنندراج).

نقیض مدعا آید به فعل از یاری مردم
نظر را بازمیدارد پر کاه از پریدنها.
مخلص کاشی (آنندراج).

||نگاه. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نگرش. (ناظم الاطباء):

نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوائی اول ز نظر خیزد. عطار.

چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بربندید.
خاقانی.

چه عجب گر نرسد دست به فتراک مراد
کز بلندی است به جائی که نظر می‌نرسد.
خاقانی.

با شکن زلف تو صبر فروشد به غم
از نظر چشم تو عقل درآمد به کار. خاقانی.

از یک نظر تنها دل باختەام با تو
جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی.
خاقانی.

چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند
من خود نگویمت که بود در نظر سخن.
سعدی.

ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید.
سعدی.

نمی‌توان به سرسر روزگار رسید
که خانه بسته در است و نظر شکسته کلید.
اثیر اخسیکتی.

نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را.
بیدل (آنندراج).

نخجیر لاغر است ظهوری از آن ز دور
قربان حلقه‌های کمند نظر شود.
ظهوری (آنندراج).

||عنایت. التفات. تأیید. توجه. مدد:

رای و نظر خواجه چو باران بهار است
این هر دو چو پیوست بخندد گل گلزار.
فرخی.

رسم و آئین تبه گشته بدو گردد راست

---

۱ - و تخفیف المصدر بالتسکین نَظر. (از متن اللغة).
۲ - نظره نَظراً و مَنظَراً و نَظَراناً و مَنظَرَة و تَنظاراً. (اقرب الموارد) (متن اللغة). در تمام معانی مصدری.
۳ - نظر الشیء؛ انتظره، قال بعضهم ان نظر یتعدی الی المبصرات بنفسه و یتعدی الی المعانی بفی، فقولهم نظرت فی الکتاب هو علی حذف معمول و التقدیر نظرت المکتوب فی الکتاب. (اقرب الموارد، از المصباح). انتظره؛ کأنه ینظر الی الوقت الذی یأتی فیه. (المنجد).
۴ - نظر للقوم؛ رثی لهم و اعانهم. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة).
۵ - نظر للقوم؛ رثی لهم و اعانهم. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة).
۶ - نظر الدهر الی بنی‌فلان؛ اهلکهم. (المنجد).
۷ - نظر فلاناً؛ تأنی علیه. (اقرب الموارد) (المنجد).
۸ - نظر فلاناً الدین؛ اخره و امهله، لغة فی انظر. (المنجد) (از اقرب الموارد).

وز جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر.
فرخی.
فرخش باد سر ماه و سر سال عجم
دولتش باد و به هر کار ز یزدانش نظر.
فرخی.
بر او بوده به هر جای مقیم
زو رسیده به همه خلق نظر. فرخی.
لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر.
فرخی.
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان
به جهانداری نیکونهت و خوب‌سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی به تو داد
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر. فرخی.
گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری
اندرین شهر ز من نیز نیابی خبری. فرخی.
آهو از پشته برون آید و ایمن بچرد
چون کسی کو را باشد نظر میر پناه. فرخی.
کشیده تیغ سیاست به کینه لشکر او
نه ایمنی به جهان اندرون نه عدل و نظر.
عنصری.
نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر به زیادت نظر مخصوص باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶). سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷).
صد نظر در باب بنده بیش کرد
تا ز خاک او را بر این منظر کشید.
مسعودسعد.
داد تن دادی بده جان را به دانش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر.
ناصرخسرو.
تا هر کسی را مبرتی و نظری و نیکوئی فرمائیم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰).
چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بربندید.
خاقانی.
نظرت نیست به من زآنکه مرا
تن نماند و نظر جان به تن است. خاقانی.
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه را.
خاقانی.
سگجان شدم از بس ستم عالم سگدل
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم.
خاقانی.
همت از آنجا که نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند. نظامی.
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی.
سعدی.
ز آنگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است. سعدی.
خاطرم از بند اسپ زود گشاده شود
بسته‌ام امید خویش در نظر شهریار.
مبارکشاه مروردی.
||تماشا. سیاحت:
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش. سعدی.
||شیوهٔ نگاه کردن. طرز نگاه کردن. (یادداشت مؤلف):
کمال دلبری و حسن در نظربازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش. حافظ.
||بصیرة. (از المنجد) (از اقرب الموارد) [1]. بینش. (یادداشت مؤلف):
گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتا مراد و ذهن و ذکا، فطنت و نظر.
ناصرخسرو.
رجوع به ارباب نظر و صاحب نظر و اهل نظر در ترکیبات ذیل همین لغت شود. ||بصر. (اقرب الموارد) (المنجد) [2]. بینائی:
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد.
ناصرخسرو.
||فکر. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). اندیشه. (ناظم الاطباء). تفکر. رویه. (یادداشت مؤلف) [3]. ||نظر در چیزی، اندیشه در آن چیز جهت اندازه و قیاس آن. (ناظم الاطباء). ||دقت. تأمل. تصفح. تدبر. (یادداشت مؤلف):
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد. حافظ.
||رای. (یادداشت مؤلف). ||خیال. وهم. (ناظم الاطباء). ||اعتراض. ایراد. بحث. (یادداشت مؤلف). ||چشم‌زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ضربناهم بنظر و من نظر؛ ابصرناهم. (اقرب الموارد). ||علم‌النظر و الاستدلال؛ علم‌الکلام. (اقرب الموارد) (از المنجد): بر بحث در علوم نظر و جدل مواظب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸). در فضلیات از استفادت به مقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده. (لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۸). ||(اصطلاح منطق) همان فکر است، و گویند جز آن است. قاضی باقلانی گفته است: نظر فکری است که به وسیلهٔ آن علم به چیزی یا گمان قوی بدان طلب می‌شود... پس فکر جنس است در تعریف نظر و ما بعد آن فصل است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۸۶ شود. ||در فقه، تولیت. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجوم) بودن دو شیء است بر وضع خاص در فلک، اگر دو ستاره در جزء واحدی مجتمع نشده باشند، چنانچه بعد میان آن دو ۶۰ درجه از فلک‌البروج باشد، مثلاً یکی در اول حمل باشد و دیگری در اول جوزاء آن را نظر تدیس گویند و اگر بعد میان آن دو ستاره ربع فلک به معنی ۹۰ درجه باشد نظر تربیع است، و اگر ثلث فلک یعنی ۱۲۰ درجه باشد نظر تثلیث است، و اگر نصف فلک یعنی ۱۸۰ درجه باشد آن را مقابله گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۸۶). رجوع به انظار در این لغتنامه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۱ شود:
حسودت دربد بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجیس فراون. دقیقی.
منجم توام ای نجم آسمان جمال
همیشه از نظر وصل تو سعادت‌جوی.
سوزنی.
– نظرها؛ آثار ستارگان. (آنندراج از اسکندرنامهٔ بری).
||تخفیف در خراج. (یادداشت مؤلف). رسول معتمد فرارسید نزدیک عمروبن لیث برآن جمله که هر سال ما را بیست بار هزارهزار درم فرستی... نامه نبشت عمرو سوی امیرالمؤمنین موفق و نظر خواست از خراج سیستان هزارهزار درم و موفق نظر بداد هزارهزار درم. (تاریخ سیستان). ||لحاظ. اعتبار. حیثیت. جهت. جنبه. (یادداشت مؤلف): نظراً الی کذا و بالنظر الیه؛ ای ملاحظة و اعتباراً له. (اقرب الموارد) (المنجد). ||منظر. (یادداشت مؤلف). ||ناحیت. ایالت. ولایت. ج، انظار. (یادداشت مؤلف). ||همسایگان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از المنجد). یقال: حی حلال نظر؛ ای متجاورون یری بعضهم بعضاً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– آخر نظر؛ نظر واپسین. آخرین دیدار، واپسین دیدار:
وقت نظارهٔ عام است شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه. خاقانی.
– ارباب نظر؛ که صاحب نظرند. که اهل بصیرتند:
خویش را خوانم از ارباب نظر می‌رسدم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشته‌ست.
ظهوری (آنندراج).
– از نظر؛ از لحاظِ. (یادداشت مؤلف).
– از نظر افتادن؛ ناپسند و بی‌اعتبار شدن. (غیاث اللغات). رانده شدن. (ناظم الاطباء):

---

۱ – در تداول عوام نظر بیشتر به معنی بصر استعمال شود و نزد خواص اغلب در مورد بصیرة آید. (اقرب الموارد).
۲ – در تداول عوام نظر بیشتر به معنی بصر استعمال شود و نزد خواص اغلب در مورد بصیرة آید. (اقرب الموارد).
۳ – فی کذا نَظَرٌ؛ ای تفکر فی طریقه لعدم وضوحه. (از اقرب الموارد). ای: مجال للتفکر لعدم وضوحه. (المنجد).

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
سعدی.
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا. صائب.
— از نظر افکندن؛ از نظر دور کردن. از چشم انداختن. فراموش کردن:
چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی.
سعدی.
پیش از آن کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش. سعدی.
— از نظر انداختن؛ راندن. (ناظم الاطباء). مغضوب ساختن. از نظر افکندن:
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ شخص نبینی به شکل و منظر خویش.
سعدی.
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
به یک ره از نظر خویشتن بیندازی. سعدی.
ای به دو چشم تو نظربازیم
از نظر خویش نیندازیم. حافظ حلوائی.
— از نظر راندن؛ دور کردن. (ناظم الاطباء):
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب‌نظر از نظر براندی. سعدی.
— از نظر رفتن؛ از مقابل دیده رفتن. از پیش چشم دور شدن.
— ||فراموش شدن. از یاد رفتن. از نظر افتادن:
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی
می نرود صنوبری جای گرفته در دلم. سعدی.
گو به تندی و جفا روی مگردان از ما
که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم.
سعدی.
— اظهار نظر کردن؛ عقیده و فکر و سلیقهٔ خود را در مورد چیزی یا کاری بیان کردن.
— امعان نظر؛ دوراندیشی در کار. تفکر و تأمل در کار. (ناظم الاطباء).
— اول نظر؛ در نگاه اول. در نخستین لحظات دیدار: او اول نظر در چشم سلطان نیک آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶).
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
سعدی.
— اهل نظر؛ مردمان زیرک و بافراست و بابصیرت. (ناظم الاطباء). از ارباب نظر، که در معقولات صاحب تصرف و عقیدهٔ مخصوص است و معلوماتش صرف تقلید از دیگران نیست. (یادداشت مؤلف). مردم صاحب بصیرت. اهل بینش:
اهل نظر آنند که چشمی به ارادت
با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند. سعدی.
بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت. سعدی.
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.
— بلندنظر؛ وسیع‌الصدر. عالی‌همت. مقابل کوته‌نظر:
کهای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین. حافظ.
— به نظر آب دادن:
تا ز یاقوت لب او به نظر دادم آب
ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم. صائب.
رجوع به «نظر آب دادن» در سطور بعدی شود.
— به نظر آمدن؛ دیده شدن. به چشم آمدن. (یادداشت مؤلف).
— ||گمان برده شدن. به نظر کسی آمدن. به تصور او آمدن. (یادداشت مؤلف).
— ||نمودن: چنین به نظر می‌آید؛ چنین می‌نماید... (یادداشت مؤلف).
— ||مهم جلوه کردن. به چشم آمدن: گویند: دنیا به نظرش نمی‌آید؛ یعنی در چشمش جلوه‌ای و اهمیتی و ارجی ندارد.
— به نظر آوردن؛ مجسم کردن. متصور ساختن.
— به نظر رساندن؛ در پیش چشم کسی قرار دادن. به عرض رساندن.
— پریشان‌نظر؛ بلهوس. که هر دم توجه و نظر به چیزی دیگر دارد:
ما پریشان‌نظران خودگره کار خودیم
این چه حرفی است که سررشته به دست ما نیست.
صائب.
— تحت نظر؛ متهمی که بازداشته شده است و هنوز محاکمه و محکوم نشده تکلیف زندانی شدن یا آزاد گشتن وی معلوم نیست. که در توقیف است.
— ||آنکه تحت مراقبت و تعهد و نگهداری دیگری است.
— حبس نظر؛ نظر از دیدار ناشایست بازداشتن.
— در بادی نظر؛ در نخستین دیدار. با یک نگاه سطحی.
— در نظر؛ در چشم. به چشم: فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است. (گلستان سعدی).
— در نظر آمدن؛ دیده شدن. به چشم آمدن:
از آن آن سرو سیمین در نظرها تیره می‌آید
که پیچیده است دود آه عاشق از سر و پایش.
خاقانی.
برق اگرچه نور آید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر. مولوی.
اخترانی که به شب در نظر ما آیند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند.
سعدی.
— ||متصور شدن:
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم.
سعدی.
— ||مبحوث فیه گردیدن. (آنندراج).
— ||به نظر آمدن. مهم جلوه کردن. جلب نظر کردن:
همتی نیز داشتم که مرا
دو جهان در نظر نمی‌آمد. خاقانی.
چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته به من یا نرسد.
سعدی.
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌ای بر خاطرم بگماشتی.
سعدی.
هیچم اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشیدروی در نظری. سعدی.
— ||قبول افتادن. مورد توجه واقع شدن:
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.
— در نظر آوردن؛ مورد توجه و اعتنا قرار دادن:
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آری
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم. سعدی.
— در نظر بودن؛ پیش چشم بودن در مقابل چشم قرار داشتن. در خاطر بودن:
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می‌نگرم گوئی که در نظری.
سعدی.
هیچم اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشیدروی در نظری. سعدی.
— در نظر داشتن؛ قصد داشتن. بر سر آن بودن. به خاطر داشتن: در نظر داشتم چون به درخت گل رسم. (گلستان سعدی).
— در نظر گرفتن؛ مراعات کردن. ملحوظ داشتن. (یادداشت مؤلف).
— در نظر گشتن؛ پیش چشم آمدن. متصور شدن:
صبور باش و بر این درد دل بنه سعدی
که روز اولم این درد در نظر می‌گشت.
سعدی.
خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت
وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت.
سعدی.
— روشن‌نظر؛ بینا:
بدان آب روشن‌نظر کن مرا. نظامی.
— صاحب‌نظر؛ اهل نظر. صاحب بصیرت. بصیر. خبره. صاحب بینش:
نظر آنانکه نکردند بر این مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.
سعدی.
— ||بلندنظر:
کوته‌نظران را نبود جز غم خویش

صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش.
سعدی.
شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند.
سعدی.
— صرف نظر کردن؛ چشم پوشیدن. نظر برگرفتن.
— غایب از نظر؛ که در برابر چشم نیست. که پیش چشم نیست:
باز آکه از صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری. سعدی.
— قطع نظر کردن؛ دست شستن. ترک گفتن.
مقراض ره دور نظرهای بلند است
قطع نظر از مردم کوتاه‌نظر کن. صائب.
— کوته‌نظر؛ کوته‌بین. خردک‌نگرش. دون‌همت. بخیل. مقابل بلندنظر:
هر چه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم.
سعدی.
کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد. (گلستان سعدی).
— مطمح نظر؛ مورد توجه. محل توجه و اعتنا.
— نظر آب دادن؛ کنایه از کسب کردن فیض دیدار و تماشا کردن چیز مرغوب:
نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب
که قطره‌قطره مرا دیدبان دیگر شد. ؟
— نظر آوردن و بردن؛ سیر و تماشا کردن:
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی.
سعدی.
— نظر افتادن بر...؛ دیدن. مشاهده کردن:
امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم. سعدی.
زآن گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد. سعدی.
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
سعدی.
— || مورد توجه و عنایت واقع شدن:
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری
ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد. سعدی.
— نظر اول؛ نگاه اول. نگاه سرسری و عجولانه:
فکرت آخر است اصل بنا
نظر اول است تخم زنا. سنائی.
— نظر بر... بودن؛ بدان متوجه و مایل بودن:
چون صفیرش زنی کژت نگرد
اسب کژ را نظر بر آبخور است. خاقانی.
— نظر بعید؛ اندیشهٔ دور. احتمال. (ناظم الاطباء).
— نظر به... بودن؛ بدان متمایل بودن:
ما را نظر به خیر است از عشق خوبرویان
آنکو به شر کند میل او خود بشر نباشد.
سعدی.
— نظر به چیزی جفت کردن؛ نظر به چیزی پیوستن. (آنندراج):
مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبایل برابر است.
ظهوری (آنندراج).
— نظرتنگ؛ تنگ‌نظر. لئیم.
— نظر ثانی؛ ملاحظهٔ ثانی. دوراندیشی در عاقبت کارها. (ناظم الاطباء).
— نظر در... بودن؛ محو تماشای او بودن:
با آنکه همه نظر در اویم
روزی سوی ما نظر نینداخت. سعدی.
— نظر سیاه کردن به چیزی و بر چیزی؛ کنایه از نگریستن در چیزی به تمام رغبت و ارادت، و شیفته و مفتون وی گردیدن. (آنندراج):
شب وصال تو بر مه نظر سیه نکنم
به روز روشنم از پرتو چراغ چه حظ.
منیر (آنندراج).
— نظر شور؛ چشم شور. (آنندراج).
— نظر غلط‌انداز؛ نگاه معشوق که عاشق را به غلطی اندازد هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه به سوی من کرده است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).
— نظر کسی در پی کسی بودن؛ کنایه از نفرین کسی در حق کسی مؤثر بودن. (آنندراج):
با ما دل [ما] نکرد چیزی
یارب نظر که در پیش بود. تأثیر (آنندراج).
— نظر کوتاه کردن از؛ نظر برگرفتن:
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد. سعدی.
— نظر گرم کردن به چیزی و نظر نهادن در چیزی؛ نگاه کردن:
دل بی‌تاب من از شوق تماشا سوزد
پیش از آنم که به روی تو نظر گرم کنم.
طاهر وحید (آنندراج).
— نظر گسستن؛ چشم پوشیدن. صرفنظر کردن. دست شستن:
در سر کار هوا شد دین و دل
هم نظر ز آن کار نگسستی هنوز. خاقانی.
— نظر مکرر؛ دوباره نگریستن. (ناظم الاطباء).
— نظری؛ یک نظر. یک دفعه:
ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا ببینمت نظری. سعدی.
— یک نظر؛ یک بار دیدن. یکبار نگاه کردن:
درآ کز یک نظر جان تازه کردی
بسا عشق کهن کآن تازه کردی. خاقانی.

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۱۴هزارگزی جنوب ری، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۹ نفر سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی و چغندرقند، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش طالقان شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۳هزارگزی مغرب کرمانشاه در دشت سردسیری واقع است و ۳۲۷ نفر سکنه دارد. آبش از چاه و سراب نیلوفر تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، در ۲۲هزارگزی مغرب صحنه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و توتون و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲هزارگزی مغرب نورآباد، در منطقهٔ پرتپه ماهور و سردسیری واقع است و ۱۸۰ نفر سکنه دارد. آبش از رود حمام تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن سیاه‌چادر و قالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۱۴هزارگزی جنوب غربی الشتر، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۲۰ نفر سکنه دارد. آبش از سراب میان‌دلان تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز، در ۱۳هزارگزی جنوب سروستان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد، آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و تنباکو است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان

فارود بخش داراب شهرستان فسا. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شیکوه بخش مرکزی شهرستان فسا. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوژن بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۵۰هزارگزی شمال غربی فریمان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نظرآباد. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. در ۶هزارگزی جنوب غربی راه شهرضا به آباده در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۹ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و پنبه و منداب و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نظرآباد افتخار. [نَ ظَ دِ اِ تِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

نظرآباد بزرگ. [نَ ظَ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۳۸ هزارگزی مغرب کرج و ۵هزارگزی جنوب راه کرج به قزوین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و صیفی و بنشن و چغندرقند و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نظرآباد کوچک. [نَ ظَ دِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۵۸هزارگزی شمال غربی کرج، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۸ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندرقند، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و دامداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نظرآباد محمدی. [نَ ظَ دِ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

نظرآقائی. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرراه بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۱۸هزارگزی شمال برازجان، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۸۷۵ نفر سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دالکی تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نظراء. [نُ ظَ] (ع اِ) جِ نظیر. رجوع به نظیر شود: و بر نظرای خود از رودکی و رازی بدان شعر فایق شده. (تاریخ قم ص ۱۱).

نظرات. [نَ ظَ] (ع اِ) جِ نَظْرة. رجوع به نظرة شود. ||چهره‌ها. صورت‌ها. (ناظم الاطباء).

نظران. [نَ ظَ] (ع مص) نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). ||به تأمل نگریستن. ||نمودار کردن زمین گیاه خود را. (از منتهی الارب). (آنندراج). ||رحم کردن و مهربان شدن و مدد کردن. ||حکم کردن میان مردمان. (از منتهی الارب). در تمام معانی رجوع به نَظَر شود.

نظر افکندن. [نَ ظَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) چشم انداختن. (یادداشت مؤلف). نگاه کردن. نگریستن: نظر در قعر چاه افکندن. (کلیله و دمنه). ||میل کردن. روی آوردن. دل بستن:

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مردهٔ اوئیم و بدو زنده‌ایم. نظامی.

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی.
سعدی.

||توجه کردن. مورد عنایت و التفات قرار دادن.

نظر انداختن. [نَ ظَ اَ تَ] (مص مرکب) دیدن. افکندن نگاه. (ناظم الاطباء). نگاه کردن. تماشا کردن:

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چون که در نورش نظر انداخت مرد. مولوی.

نظر به روی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد.
سعدی.

نظر به روی تو صاحبدلی نیندازد
که بی‌دلش نکند چشمهای فتانت. سعدی.

||توجه کردن. نگریستن. التفات کردن:

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی
نظر به حال پریشان ما نیندازی. سعدی.

به حسن خال و بنا گوش ای گرنگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی. سعدی.

||تأمل کردن. فکر کردن. دقت کردن: گفتم بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی‌بینم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹).

نظر باختن. [نَ ظَ تَ] (مص مرکب) نظربازی کردن. چشم‌چرانی کردن. تماشای زیبائی‌ها کردن:

کس عیب نظر باختن ما نکند
زیرا که نظر داعی تنها نکند. سعدی.

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.
سعدی.

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد
عشقبازی صفت مردم صاحب‌نظر است.
سلمان (آنندراج).

چون ز حال دل صاحب‌نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای.
صائب (آنندراج).

نظرباز. [نَ ظَ] (نف مرکب) چشم‌چران. آنکه عادت به نظر کردن خوبان دارد. آنکه دیدن روی‌های خوب دوست دارد. (یادداشت مؤلف):

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام. حافظ.

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که درین شهر چو ما نیست کدام است.
حافظ.

گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست
که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند.
صائب (آنندراج).

نظر بازگرفتن. [نَ ظَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دیده بربستن. نگاه نکردن. از دیدن و تماشا امساک کردن:

من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر.
سعدی.

||قطع عنایت کردن. از التفات و توجه مضایقه کردن:

گنه‌کرده بنا کرده‌شمار
عذر بپذیر و نظر بازمگیر. خاقانی.

یارب از ما چه فلاح آید اگر نپذیری
به خداوندی و لطفت که نظر بازنگیری.
سعدی.

نظربازی. [نَ ظَ] (حامص مرکب) به خوبان نگاه کردن. چشم‌چرانی. تماشای خوبان و زیباروی‌یان. عمل نظرباز:

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود.
حافظ.

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش.
حافظ.

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که‌من او را ز محبان خدا می‌بینم. حافظ.
ای به دو چشم تو نظربازیم
از نظر خویش نیندازیم. حافظ حلوائی.
||فن نگاه کردن خوبان و معشوقان:
کمال دلبری و حسن در نظربازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش.
حافظ (یادداشت مؤلف).

نظر برافکندن. [نَ ظَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نظر انداختن. نگاه کردن. نگریستن:
شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد
گر بر فلک نظر به معادا برافکند. خاقانی.

نظر برگرفتن. [نَ ظَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشم برداشتن. نگاه نکردن. چشم پوشیدن:
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که‌تو در دلم نشستی و سر مقام داری.
سعدی.
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه‌است بر گرفتن نظر از چنین جمالی.
سعدی.

نظر برگشتن. [نَ ظَ بَ گَ تَ] (مص مرکب) تغییر عقیده و روش دادن. عدول کردن. ||به خشم آمدن. راندن:
یارب نظر تو برنگردد
برگشتن روزگار سهل است.

نظربریده. [نَ ظَ بُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) محروم از تماشا:
چشم از تو می‌بدزدم پیش رقیب گوئی
چشم بدم که ماندم از تو نظربریده. خاقانی.

نظر بستن. [نَ ظَ بَ تَ] (مص مرکب) چشم بستن. از تماشا کردن و دیدن پرهیز و امساک کردن:
ز پرهیزگاری که بود اوستاد
نظر بست هرگه که او رخ گشاد. نظامی.
گویند نظر چرا نبستی
تا مشغله و خطر نباشد. سعدی.
||نظر بستن بر چیزی. بدان خیره شدن. در آن نگریستن. بدان چشم دوختن:
دست چون حلقهٔ فتراک بر او تنگ شود
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد.
صائب (آنندراج).
||نظر بستن در چیزی. در آن خیره ماندن. محو تماشای آن شدن.

نظربسته. [نَ ظَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نابینا:
شد آورد شاه نظربسته را
مهی از دم اژدها رسته را. نظامی.

نظربلند. [نَ ظَ بُ لَ] (ص مرکب) بلندنظر. بلندهمت. مقابل کوته‌نظر. که خردک‌نگرش و اندک‌بین نیست. (یادداشت مؤلف).

نظربلندی. [نَ ظَ بُ لَ] (حامص مرکب) بلندهمتی. مقابل کوته‌نظری. صفت نظربلند.

نظربند. [نَ ظَ بَ] (امرکب) عملی به دعا و طلسمات که کسی چشم بد نزند چیزی یا کسی را. (یادداشت مؤلف). دعا و طلسمی که بدان چشم شورچشمان را فروبندند تا از چشم‌زخم ایشان در امان مانند. ||(ن‌مف مرکب) آن که مردم او را در نظر خود بند دارد[1]. (آنندراج):
نیست صاحب‌نظران را ز نظربند گزیر
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را.
صائب (آنندراج).
— نظربند کردن؛ جادو و افسون کردن تا شخص با چشم باز چیزی یا کسی را نبیند و متوجه وجود آن نشود:
چشم جادوی تو کرده‌ست نظربند مرا
هر کجا می‌نگرم روی توام در نظر است.
شفیع اثر (آنندراج).

نظرپرداز. [نَ ظَ پَ] (نف مرکب) نظرکننده. بیننده. درنگرنده:
نظرپرداز شو گر نقد می‌خواهی قیامت را
که‌چشم دوربین آئینهٔ منزل تواند شد.
صائب (آنندراج).

نظرپرست. [نَ ظَ پَ رَ] (نف مرکب) نظرباز:
در انجمن نظرپرستان
از عشق تو می‌زنند دستان.
فیاضی (آنندراج).

نظر پوشاندن. [نَ ظَ دَ] (مص مرکب) چشم فروبستن. نگاه نکردن. از نگاه کردن خودداری نمودن:
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری. سعدی.
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که‌آدمی که تو بیند نظر بپوشاند. سعدی.

نظر پوشیدن. [نَ ظَ دَ] (مص مرکب) نظر گردانیدن. نظر گرفتن. ||نابینا کردن. ||نابینا شدن. (از آنندراج).

نظر پیوستن. [نَ ظَ پَیْ / پِیْ وَ تَ] (مص مرکب) نگریستن. توجه کردن. نظر دوختن. چشم دوختن:
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
پس آنگه با من مسکین جفا کردن صوابستی.
سعدی.
در کمان هر گه که بهر قتل من پیوسته تیر
من نظر بر شست آن ابروکمان پیوسته‌ام.
لسانی (از آنندراج).

نظرت. [نَ رَ] (ع اِمص) نظرة. نگاه کردن:
بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم بر این سخن ز وچرگر.
زینبی (یادداشت مؤلف).
تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است. (کلیله و دمنه).

نظرتنگ. [نَ ظَ تَ] (ص مرکب) مرادف تنگ‌چشم. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ناتوان‌بین. (از آنندراج). خردک‌نگرش. بخیل. کوتاه‌نظر. چشم‌تنگ. ممسک. (یادداشت مؤلف):
کامی که برآید ز خسان نظرتنگ
آبی است که از چاه به غربال برآرند.
صائب (آنندراج).
با نظرتنگان نشستن عمر ضایع کردن است
می‌شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است.
اشرف (آنندراج).
||حسود که کمترین نعمت و سعادت را به دیگری نتواند دیدن. (یادداشت مؤلف).

نظرتنگی. [نَ ظَ تَ] (حامص مرکب) کوتاه‌نظری. چشم‌تنگی. تنگ‌چشمی. خردک‌نگرشی. (یادداشت مؤلف). نظرتنگ بودن. رجوع به نظرتنگ شود.

نظرخان. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. در ۶۵۰۰ گزی جنوب پلدشت، در جلگهٔ شن‌زار گرمسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از جویبار قارقالوق تأمین می‌شود. محصولش غلات و پنبه و برنج و کنجد و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نظرخان. [نَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

نظر خواستن. [نَ ظَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) عقیده پرسیدن. از کسی رای او پرسیدن. (یادداشت مؤلف). نظر و عقیدهٔ کسی را در مورد کاری یا چیزی یا کسی طلب کردن. استفسار. استفتاء.

نظر خوردن. [نَ ظَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چشم‌زخم رسیدن. (ناظم الاطباء). به چشم آمدن. از عین‌الکمال آفت یافتن. به چشم بد و عین‌الکمال آسیب دیدن. مردن یا بیمار شدن با چشم‌زخم. (یادداشت مؤلف). چشم خوردن. از چشم شور آسیب دیدن.

نظرخورده. [نَ ظَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که از عین‌الکمال بدو گزندی و آسیبی رسیده است. چشم‌خورده. ||نفرینی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نظر خوردن شود.

نظر دادن. [نَ ظَ دَ] (مص مرکب) رای خود اظهار کردن. (یادداشت مؤلف). اظهار نظر کردن. ابراز عقیده کردن. ||تخفیف دادن در خراج: سلطان به سخن او التفات نکرد و

---
۱ - در چاپ دبیرسیاقی: بند دارند، و معنی آن مفهوم نیست.

فرمود که من ایشان را [سلجوقیان را] نظر ندهم که مرا از امثال ایشان اندیشه تواند بود. (راحةالصدور راوندی). نظر خواست از خراج سیستان و موفق نظر بداد هزارهزار درم. (تاریخ سیستان). رجوع به نظر شود.

نظر داشتن. [نَ ظَ تَ] (مص مرکب) نگاه کردن. نگریستن. نظر افکندن:

ما را به چشم کرد که ما صید او شدیم
زآن پس به چشم رحمت بر ما نظر نداشت.
خاقانی.

||تماشا کردن. (از آنندراج):

خوشا چشمی که بر روی طربنا کی نظر دارد
خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد.
طالب (آنندراج).

||توجه و عنایت داشتن. التفات کردن:

دوستان راکجاکنی محروم
توکه با دشمنان نظر داری. سعدی.

||عاشق شدن. (آنندراج). تعلق خاطر داشتن. میل داشتن:

کس نیست که پنهان نظری بر تو ندارد
من نیز برآنم که همه خلق برآنند. سعدی.

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
به صورتی ندهد، صورتی است بر دیوار.
سعدی.

و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت. (گلستان سعدی). ||در تداول، غرض داشتن. قصدی داشتن. قصد سوء یا نامشروعی داشتن.

نظر دوختن. [نَ ظَ تَ] (مص مرکب) چشم بربستن. دیده فروبستن. نگاه نکردن:

همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید. سعدی.

||نظر بر چیزی دوختن؛ بدان خیره شدن. در آن طمع کردن:

شوخ‌چشمی که نظر بر دل من دوخته است
سینهٔ سنگ از او خانهٔ پرنور شده‌ست.
صائب (آنندراج).

نظر زدن. [نَ ظَ زَ دَ] (مص مرکب) چشم‌زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). چشم زدن. نظر کردن. چشم‌زخم زدن. به چشم بد کردن. (یادداشت مؤلف). ||نظر کردن. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامهٔ بری). نظر افکندن. نگاه کردن:

نزد بر کس از تنگ‌چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر.
نظامی (آنندراج).

نظرستان. [نَ ظَ رِ] (اِ مرکب) پر از نظر. پر از نگاه. سراپا نگاه:

خویش را خوانم از ارباب نظر می‌رسدم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشته‌ست.
ظهوری (آنندراج).

نظرعلی. [نَ ظَ عَ] (اِخ) ابن اسماعیل شریف حائری کرمانی، از وعاظ امامیهٔ معاصر است. به سال ۱۳۴۸ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: انیس‌النفس، لجةاللآلی، هر دو در اخلاق. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۶۰) (الذریعه ج ۲ ص ۴۶۷).

نظرعلی بلاغی. [نَ ظَ عَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

نظرعلیشاه. [نَ ظَ عَ] (اِخ) محمد رحیم نایینی. رجوع به نظر نایینی شود.

نظرعلی طالقانی. [نَ ظَ عَ یِ لَ] (اِخ) فقیه و عالم امامی قرن سیزدهم هجری قمری است. به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. در مشهد درگذشت. او راست: مناط‌الاحکام. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۶۰). رجوع به احسن الودیعة ج ۱ ص ۱۱۱ شود.

نظرعلی‌وند. [نَ ظَ عَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۳۷هزارگزی جنوب غربی کوهدشت، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۰ نفر سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و سیاه‌چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نظرفریب. [نَ ظَ فَ] (نف مرکب) نظرفریبنده. که چشم را فریب دهد. که شخص را به اشتباه اندازد: سراب نظرفریب.

نظر فکندن. [نَ ظَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. نگریستن. نظر افکندن:

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم.
سعدی.

نظرقربانی. [نَ ظَ قُ] (اِ مرکب) مهره به شکل چشم گوسفند و به الوان آن که از گردن یا سر کودکان آویزند دفع عین‌الکمال و چشم‌زخم را. (یادداشت مؤلف).

نظرقلی. [نَ ظَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان در ۸هزارگزی مشرق قیدار در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نظر کردن. [نَ ظَ کَ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. نگریستن:

چو بشنید میلاد افکنده سر
به پیش و نمی‌کرد بر وی نظر. فردوسی.

به باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه. فرخی.

گذری‌کن به کوی من نظری کن به سوی من
بنگر تا به روی من چه رسید از برای تو.
خاقانی.

ای مرد دوستان چه و از دشمنان چه باک
آنجا که حق به عین قبولت کند نظر. خاقانی.

نظر کردی سوی قیصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گلندام. نظامی.

نظر کن درین جام گیتی‌نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی‌خدای. نظامی.

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جمالت خبر. سعدی.

نظر کرد کای سنبلت پیچ‌پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ. سعدی.

به هرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که‌گویمش به تو ماند تو خوبتر ز آنی.
سعدی.

||عنایت کردن. توجه کردن. مورد توجه و عنایت قرار دادن. تفقد کردن: چون از آن فراغت حاصل افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر به زیادت نظر مخصوص باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶).

چو رنجورم به حال من نظر کن
مرا درمان از آن لعل و شکر کن. نظامی.

شنیده‌ام که نظر می‌کنی به حال ضعیفان
تبم گرفته دلم خوش به انتظار عیادت.
سعدی.

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال. سعدی.

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد کشت امید باطلم.
سعدی.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست.
حافظ.

||فیض دادن. (از آنندراج):

کی بود چنین دیده به دیدار تو گستاخ
گویا نظری کرده‌ای امشب نظرم را.
تأثیر (آنندراج).

— نظر کردن در چیزی؛ بدان پرداختن. به آن توجه و عنایت کردن:

داد تن دادی بده جان را به دانش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر.
ناصرخسرو.

در مملکت خویشتن نظر کن
زیراکه ملک بی‌نظر نباشد. ناصرخسرو.

در من نظری بکن که خورشید
بسیار نظر کند به ویران. خاقانی.

در خطای کسی نظر نکنم
طمع مال و قصد سر نکنم. نظامی.

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند. (گلستان سعدی).

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی. سعدی.

||پاییدن. مراقبت کردن:
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست. نظامی.
||نیک نگریستن. دقت کردن:
نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست. سعدی.
||دقت کردن. (یادداشت مؤلف). تأمل کردن. تعمق کردن: تا عاقلان در اعجاز کتاب نظر کنند.(سندبادنامه ص ۳).
دگر باره چو شیرین دیده برکرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.
ملک در هیأت او نظر کرد. (گلستان سعدی).
||اعتنا کردن:
نظر آنان که نکردند بر این مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.
سعدی.
سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن
میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.
||اندیشه کردن. تأمل کردن. (یادداشت مؤلف). اندیشیدن. تفکر و تعمق کردن. سنجیدن.
نظر کردم ز روی تجربت هست
خوشی‌های جهان چون خارش دست.
نظامی.
||چشم زدن. نظر زدن. (یادداشت مؤلف).

نظرکرده. [نَ ظَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که طرف توجه و عنایت یکی از اولیاء یا انبیاء واقع شده باشد. مورد لطف امامی یا امامزاده‌ای شده به صورت اعجاز. طرف توجه ارواح مقدسه شده، مثل کمربسته. (یادداشت مؤلف). چون کسی از خدمت اولیا و اهل حال به نوائی رسد، گویند نظرکردهٔ فلانی است یعنی منظور نظر و پرورده و تربیت‌کردهٔ اوست. (آنندراج):
گلی کآبروبخش هر فرقه است
نظرکردهٔ بخیهٔ خرقه است.
ملاطغرا (آنندراج).
همه رستم عهد در پردلی
نظرکردهٔ شیر یزدان علی. ملاطغرا (آنندراج).

نظرکندی. [نَ ظَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۲۴هزارگزی راه تبریز به اهر، در ناحیتی کوهستانی و گرمسیر واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کلوچشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و برنج و پنبه و انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نظرکهریزی. [نَ ظَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، در ۲۸هزارگزی جنوب غربی سراسکند، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۴۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نظرگاه. [نَ ظَ] (اِ مرکب) مورد نظر. مورد تماشا. که بر آن نظر کنند:
شهنشه گفت ای بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه. نظامی.
||منظور. هدف:
خصوص آن وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان. نظامی.
||الحاظ. نظر. هدف. (یادداشت مؤلف):
از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و یهود. مولوی.
– نظرگاه گریبان؛ کنایه از چاک پیراهن بر سینه نزدیک گردن که سینه از آن نماید. (آنندراج):
نظرگاه گریبانش ز چاک مرد مردانه
بلای صید دل از سینهٔ بازی که میدانی.
اشرف (آنندراج).
||مرأی. (یادداشت مؤلف). پیش چشم. برابر چشم. معرض دید:
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن به نظرگاه پادشاه. خاقانی.
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه
گلستانی نهاده در نظرگاه. نظامی.
تعجب روا نیست در راه او
نباید جز او در نظرگاه او. نظامی.
صنم‌خانه‌ای در نظرگاه دید. نظامی.
چو شاهی کز نظرگاهی به خلوتخانه جا گیرد
خیالش در دل آید چون ز چشم ما رود بیرون.
یحیی کاشی (آنندراج).
||چشم:
کرد صافی چنان که درد نماند
در نظرگاه دردمند فشاند. نظامی.
||آنجا که نظر کرده شده است از جانب ارواح مقدسه. (یادداشت مؤلف). محل عنایت. مطمح نظر:
که حق را شد دل مردان نظرگاه
ترا کردم ز حال کعبه آگاه. ناصرخسرو.
ببین تا ترا سر به درگاه کیست
دل ترسا کت نظرگاه کیست. نظامی.
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن.
خاقانی.
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.
سعدی.
||آستان اولیا و ایوان بارگاه سلاطین. (از آنندراج):
بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ
چون نظرگاهی که آنجا می‌نهد هر کس چراغ.
شهیدی قمی (آنندراج).

نظرگاه. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، در ۱۱ هزارگزی مغرب کوزران، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نظرگاه. [نَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۵ شود.

نظرگاه. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۹۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

نظرگردانیدن. [نَ ظَ گَ دَ] (مص مرکب) نظر گردانیدن و نظر گرفتن از چیزی، کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن. نظر پوشیدن. (از آنندراج).

نظرگرفتن. [نَ ظَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نظر گردانیدن. (از آنندراج). رجوع به نظر گردانیدن شود. رجوع به ترکیبات ذیل مدخل نظر شود.

نظرگشادن. [نَ ظَ گُ دَ] (مص مرکب) نظر وا کردن. مرادف چشم گشادن. (از آنندراج). نگاه کردن. نگریستن.

نظرگماردن. [نَ ظَ گُ دَ] (مص مرکب) نگریستن. به دقت نگاه کردن:
بر کحل جواهر آیدش چشم
چون بر خط او نظر گمارد. خاقانی.

نظرگماشتن. [نَ ظَ گُ تَ] (مص مرکب) نگریستن. نگاه کردن. روی کردن:
بر زهره نظر گماشت اول
گفت ای به تو بخت را معول. نظامی.
این زمان در تنعمی است که چرخ
می‌نیارد بر او گماشت نظر. ظهیر (آنندراج).

نظرلو. [نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی شبستر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نظرمحمد. [نَ ظَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) از پارسی‌گویان دکن است، این بیت را مؤلف مقالات‌الشعراء از او ثبت کرده است:
خویشتن پاک کن اینجا و میفکن بشمار
چون حباب از سر این بحر دمی خوش برآ.

رجوع به مقالات الشعراء ص ۸۱۶ شود.

نظر نایینی. [نَ ظَ رِ] (اِخ) محمد رحیم (میرزا...) متخلص به نظر و صحبت و ملقب به نظر علیشاه از شاعران و عارفان قرن سیزدهم هجری قمری و از مریدان نورعلیشاه اصفهانی است: وی به سال ۱۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست:

مرغ دلم طایر عشق‌آشیان
کردهوای چمن لامکان
نورفشان همچو کف موسوی
روح‌فزا همچو دم عیسوی
بوی خدا از یمنم می‌رسد
نفخ اویس از قرنم می‌رسد
طوس حریم حرم کبریاست
مدفن پاک شه پاکان رضاست
کعبه اگر خانهٔ آب و گل است
طوس رضا کعبهٔ جان و دل است.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۰) (ریاض العارفین) (طرایق الحقایق ج ۳ ص ۹۴) (فرهنگ سخنوران).

نظرنواز. [نَ ظَ نَ] (نف مرکب) چشم‌نواز. که حظ بصری از آن حاصل شود.

نظرنة. [نِ رِنْ نَ / نِ رَنْ نَ / نُ رُنْ نَ] (ع ص) امرأة سمعنة نظرنة[1]؛ زنی که هر چه شنود و بیند خلاف آن گمان نماید. (ناظم الاطباء). اذا تسمعت او تنظرت فلم تر شیئاً تظنته تظنیاً. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نظر نهادن. [نَ ظَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. (آنندراج). نظر گماردن. نگریستن. خیره شدن:

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند. نظامی.
نظر در نیکوان چندان نهادم
که شد ناگه دل زارم گرفتار.
امیرخسرو (از آنندراج).

نظر واکردن. [نَ ظَ کَ دَ] (مص مرکب) نظر گشادن. مرادف چشم گشادن. (از آنندراج). چشم وا کردن.

نظرور. [نَ ظَرْ وَ] (ص مرکب) صاحب‌نظر. اهل بینش و بصیرت:

یا مظفر یا مظفرجوی باش
یا نظرور یا نظرورجوی باش. مولوی.
آورده است بر دل صاف نظروران
عکس بر آب و آینه تنخواه گشته است.
ظهوری (از آنندراج).

نظرویس جوب. [نَ ظَرْ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. نام دیگر این ده چشمه کبود است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ شود.

نظرة. [نَ رَ] (ع اِ) یکبار نگریستن. (فرهنگ خطی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اللمحة بالعجلة؛ با شتاب نظر افکندن: (از اقرب الموارد) (متن اللغة). لمحة. (المنجد). رجوع به نظره شود. ||مهربانی. رحمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). رحمة. گویند: نظره بعین النظرة؛ ای بعین الرحمة. (المنجد). ||ننگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||زشتی پیکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوء الهیئة و زشتی و شنعت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). سوء هیأت. (المنجد). ||برگشتگی صورت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متغیر شدن تن و گونهٔ رو. (فرهنگ خطی). شحوب. (متن اللغة). ||بیهوشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غشیة. (متن اللغة). ||ترس. (منتهی الارب) (آنندراج). هیبة. (متن اللغة). ||هیأت.[2] (اقرب الموارد) (المنجد). ||چشم‌زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زیان‌داشت یا وسوسهٔ جن و پری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)[3]. ||(مص) نُظِرَ نَظْرَةً (به صیغهٔ مجهول)؛ پری‌زده گردیدن. نظر خوردن. نظر خوردن و به حال غشی افتادن. (از متن اللغة).

نظرة. [نَ ظِ رَ] (ع اِ) مهلت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (مهذب الاسماء). درنگی در امور. (منتهی الارب) (آنندراج). تأخیر و امهال. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). درنگی و تأخیر در کارها. (ناظم الاطباء). نسه. (یادداشت مؤلف). ||(مص) تأخیر کردن. زمان دادن. (از منتهی الارب).

نظره. [نَ رَ / رِ] (از ع، اِ) نظرة. یک نگاه. لمحه. یک بار نگریستن:

رای تو به یک نظرهٔ دزدیده بیند
ظنی که کمین دارد در خاطر غدار.
(کلیله و دمنه).

نظرهٔ اولی نظرهٔ ابلهان است. (کلیله و دمنه).

چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی. سعدی.

نظری. [نَ را / نَظْ ظَ را] (ع اِ) بینونظری؛ نگرندگان به سوی زنان و عشقبازی کنندگان با آنها. (ناظم الاطباء).

نظری. [نَ ظَ ری ی / نَ ظَ] (ص نسبی) منسوب است به نظر. رجوع به نظر شود. مقابل بدیهی. (آنندراج). هر تصور یا تصدیق که درک آن محتاج به فکر و نظر باشد. (یادداشت مؤلف). آنچه دریافتش متوقف بر نظر و تحقیق است مانند تصور نفس و عقل و تصدیق اینکه عالم حادث است. (از تعریفات):

چشم حاضر سخنی کرده نظرباز مرا
که بدیهی است بر دقت طبعش نظری.
تأثیر (از آنندراج).

||مقابل عملی. رجوع به عملی شود.
— اخلاق نظری. رجوع به اخلاق شود.
— حکمت نظری یا فلسفهٔ نظری؛ مقابل عملی. آن قسم اول است از هر دو قسم حکمت و حکمت نظری را حکمت علمی نیز گویند و آن تصور حقایق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است، و اقسام نظری بسیار است چنانچه علم هیأت و علم مناظر و مرایا و تشریح و علم معادن و نباتات و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به فلسفه شود.
||آنچه بر آن نظر نبود و منظور نباشد و لفظ نظری بر آن نویسند و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است:

نیم ز فیض نگاه تو لحظه‌ای نومید
بسان آینه هر چند گشته‌ام نظری.
ملامفید بلخی.
با اینهمه دشواربندی چو نظر کرد
یک‌یک همه اطفال سرشکم نظری شد[4].
میرزا طاهر وحید (آنندراج).

نظر یافتن. [نَ ظَ تَ] (مص مرکب) تربیت یافتن. فیض‌پذیر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بهره یافتن. نصیب بردن. مورد عنایت واقع شدن. طرف توجه شدن. تقرب یافتن:
بوسهل حقیقت به امیر... باز گفته املا کایشان بازداد و ایشان نظری نیکو یافتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷). و مانک نظری یافت بدین بزرگی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد از بند. (تاریخ بیهقی).

داد تن دادی بده جان را به دانش داد زود
یافت تن از تو نظر در کار جانت کن نظر.
ناصرخسرو.
زود بشتاب تا به فرّخ بزم
یابی از جود شهریار نظر. مسعودسعد.

نظریة. [نَ ظَ ری یَ] (ع ص نسبی) تأنیث نظری است، گویند: علوم نظریة. رجوع به نظری شود. ||رجوع به نظریه شود.

نظریه. [نَ ظَ ری یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان

---

۱ - حرکات حروف سمعنة نیز مانند نظرنة است و کلمهٔ دوم در تلفظ تابع کلمهٔ نخستین است.
۲ - چنین است در مآخذ، و ظاهراً هیة و هیئة یکی تصحیف دیگری است.
۳ - نُظِرَ نظرةً؛ اصابه غشیة او عین. مسه طائف من الجن. (معجم متن اللغة).
۴ - چنین بود عین عبارت آنندراج، اما معنی کلمهٔ نظری در این دو بیت ظاهراً «آنچه هویدا و در برابر چشم و پیش نظر باشد» مناسب‌تر باشد.

مشهد. در ۸۲هزارگزی شمال شرقی فریمان، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۱۸ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نظریه. [نَ ظَ ری یَ / یِ] (از ع، اِ) عقیده. حدس. (فرهنگ فارسی معین). نظریه به معنی اخیر متداول شده و جمع آن را «نظریات» آرند، مانند نشریه، نشریات. اما چون این کلمه در عربی فصیح بدین معنی نیامده، بعض معاصران از استعمال این مفرد و جمع آن خودداری کنند و به جای آن دو «نظره» و «نظرات» را به کار می برند، مانند: نشره، نشرات. ولی از یک سو دو کلمهٔ اخیر در عربی به معانی دیگری به کار میروند، و از سوی دیگر نظریه و نظریات جای خود را در زبان‌های عربی و فارسی باز کرده‌اند. مرحوم قزوینی نیز استعمال این دو را جایز میدانستند بدین اعتبار که «نظری» منسوب است به نظر و - ة وحدت به آخر آن ملحق شده و قیاساً صحیح است. (از فرهنگ فارسی معین).

نظم. [نَ] (ع اِ) شعر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلام موزون. مقابل نثر. (المنجد) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سخن راست‌کرده بر وزن. (از مهذب الاسماء). شعر. چامه. پیوسته. سرود. نظام. (یادداشت مؤلف):

ز گاه کیومرث تا یزدگرد
به نظم من آید پرا کنده‌گرد. فردوسی.
نگه کردم این نظم و سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم. فردوسی.
با نظم ابن‌رومی و با نثر اصمعی
با شرح ابن‌جنی و با نحو سیبوی.
منوچهری.

سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم.
ناصرخسرو.
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم
چو دیبا کند کاغذ دفتری را. ناصرخسرو.
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و او
بهم نماید پروین و نعش در یک جا. خاقانی.
آسمان داند که گاه نظم و نثر
بر زمین چون من مبرز کس ندید. خاقانی.
نبینی جز مرا نظم محقق
نبینی جز مرا نثر مبرهن. خاقانی.
کسی‌گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم خود چرا نکنم از که کمترم.
حافظ (آنندراج).

— به نظم آوردن؛ به شعر گفتن. (یادداشت مؤلف):

به نظم آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن. فردوسی.
به نظم اندرآری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری را.
ناصرخسرو.
اگرچه نثر بود خوب خوبتر گردد
چو شاعرش به عبارات خوش به نظم آورد.
مؤیدی.

||رشتهٔ مروارید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم خود چرا نکنم از که کمترم. حافظ.
دفتر مدح ترا نظم لآلی می‌دهند
در جواهرخانهٔ گردون چه برجیس و چه تیر.
طالب (آنندراج).

||مروارید به‌رشته کشیده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). منظوم. (اقرب الموارد) (المنجد). المنظوم باللؤلؤ و الخرز. (متن اللغة). ||نظم الحنظل؛ حب حنظل در صیصاء آن. (از اقرب الموارد). رجوع به صیصاء شود. ||گروه بسیار از ملخ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دسته یا صفی از ملخان. (از المنجد). گروهی از ملخ. (از متن اللغة). نظم من جراد؛ صف. (از اقرب الموارد). ج، مناظم. ||ترتیب. دهناد. آراستگی. (ناظم الاطباء). نضد. سامان. (یادداشت مؤلف). پیوستگی. انتظام. بسامانی: از سلک نظم و انخراط منتشر و متفرق گردد. (سندبادنامه ص ۵).

کی‌شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم آن زیر و زبر. مولوی.

||نظم‌الطبیعی (در منطق)؛ انتقال از موضوع مطلوب به حد وسط سپس انتقال از آن به محمول تا آنکه از آن نتیجه بدست آید چنانکه در شکل اول از اشکال اربعه چنین است. (از تعریفات جرجانی). ||(اِخ) سه ستارهٔ جوزا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سه ستاره‌اند از جوزا. (از تاج العروس) (از متن اللغة). سه ستاره است نزدیک به جوزا. (مهذب الاسماء). سه ستاره است از جوزاء و آن نطاق جوزاء و فقار جوزاء است و انتظام و بهم‌پیوستگی این ستارگان مثل است. (از اقرب الموارد). ||ستارهٔ پروین [1]. (از تاج العروس). ثریا. ||دبران. (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة). ||(مص) چیزی را به چیزی ضم کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به هم پیوستن. (آنندراج). تألیف کردن و منضم کردن چیزی را به چیزی دیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||به هم پیوستن و گره زدن ریسمان را. (از متن اللغة):

نظم الحبل؛ شکه. (تاج العروس). شکه و عقده. (متن اللغة). ||درکشیدن سخن در وزن و ترتیب دادن. (از منتهی الارب). سخن را وزن و ترتیب دادن. (آنندراج). در وزن کشیدن سخن را و شعر گفتن. (از ناظم الاطباء). پیوستن بر سخن. (زوزنی). نظم کردن. به شعر درآوردن: و این کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مقفع و نظم رودکی ترجمه کرده‌اند. (کلیله و دمنه). ||لؤلؤ را در رشته‌ای جمع کردن [به رشته کشیدن] . (از تعریفات). درکشیدن جواهر به رشته. (آنندراج). به رشته درکشیدن مروارید. (از ناظم الاطباء). به هم پیوستن سلک مروارید و درکشیدن جواهر در رشته. (غیاث اللغات). تألیف کردن و در رشته جمع کردن مروارید را، و از این معنی است نظم شعر چون کلام موزون را بهم پیوند دهند. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (متن اللغة). ||آراستن. (از منتهی الارب). برپای داشتن کاری را. (از المنجد). ترتیب دادن کار را و برپای داشتن آن را. (از ناظم الاطباء): نظم الامر؛ اقامه. (اقرب الموارد). ||انتظام‌دار گردیدن ماهی و سوسمار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نعت از آن ناظم است. (منتهی الارب). رجوع به نظام شود. ||کشیدن موی فزونی را از باطن پلک به ظاهر آن. (یادداشت مؤلف). ||اصطلاحاً نظم عبارت است از تألیف کلمات و جملاتی که‌معانی آن مرتب و دلالت آن متناسب بود بر حسب آنچه که عقل اقتضا کند. (از تعریفات):

پشت آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیش مبرا دیده‌ام. خاقانی.

نظم. [نُ ظُ] (ع اِ) جِ نظام. رجوع به نِظام شود.

نظم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، در ۴۸هزارگزی جنوب فرمهین، در ناحیتی کوهستانی و سردسیر واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نظم‌آباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شرقی شهرستان رفسنجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

نظم‌آباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

نظم‌آرا. [نَ] (نف مرکب) مقابل نثرآرا.

---

۱ - علی التشبیه بالنظم من اللؤلؤ. (تاج العروس).

شاعر. (یادداشت مؤلف). سخنور. سخن‌آرا. رجوع به مدخل بعد شود.

نظم‌آرای. [نَ] (نف مرکب) شاعر. نظم‌آرا:

مرا به هجو مترسان چنین ز دورادور
اگر برابر من شاعری و نظم‌آرای. سوزنی.

رجوع به مدخل قبل شود.

نظم‌آرای شروان. [نَ یِ شَرْ] (اِخ) کنایه از خاقانی است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نظم‌آرایی. [نَ] (حامص مرکب) عمل نظم‌آرا. سخنوری. سخن‌آرائی. شاعری.

نظماً. [نَ مَنْ] (ع ق) به نظم. به شعر. مقابل نثراً.

نظم‌بردار. [نَ بَ] (نف مرکب) نظم‌پذیر. قابل انتظام. که به‌سامان شود و انتظام و ترتیب پذیرد. گویند: این خانه نظم‌بردار نیست؛ یعنی آشفته است و قابل انتظام و نظم و ترتیب نیست.

نظم‌پذیر. [نَ پَ] (نف مرکب) نظم‌بردار. که ترتیب و سامان پذیرد.

نظم دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) آراستن. مرتب کردن. انتظام دادن:

انصاف تو مصری است که در رستهٔ او دیو
نظم از جهت محتسبی داده دکان را. انوری.

|| پیوستن. نظم کردن. به شعر درآوردن:

سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید لیک بر نظم ایستادن. نظامی.

نظم کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) سرودن. شعر گفتن:

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.

صفت خواجه همی نظم کنم من به مدیح
نکنم ز آنچه بگفتم به خدا استغفار.

ناصرخسرو.

ولی نظم کردم به نام فلان
مگر بازگویند صاحبدلان. سعدی.

|| به رشته کشیدن:

درّ همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مرّ به اشعار خویش. ناصرخسرو.

نظم‌گستر. [نَ گُ تَ] (نف مرکب) شاعر که سخن منظوم سراید. ناظم. رجوع به مدخل بعد شود.

نظم‌گستری. [نَ گُ تَ] (حامص مرکب) شاعری. عمل نظم‌گستر. رجوع به نظم‌گستر شود:

با این طبیعت کج و این فهم دون‌اساست [؟]
هر یک سپرده‌اند به خود نظم‌گستری.

طالب (آنندراج).

نظم و ترتیب. [نَ مُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آراستگی. انتظام. سامان. || سخن منظوم:

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی. سعدی.

نظم و نسق. [نَ مُ نَ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نظم و ترتیب. آراستگی و استواری و انتظام.

— بی‌نظم و نسق؛ آشفته و نابسامان. نامنظم و بی‌ترتیب:

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت از این خانهٔ بی‌نظم و نسق.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۶۹).

نظم و نسق دادن. [نَ مُ نَ سَ دَ] (مص مرکب) به‌سامان آوردن. منظم و مرتب کردن.

نظمی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نظم. || مصنف و مؤلف. || شاعر. (ناظم الاطباء).

نظمی. [نَ] (اِخ) محمدبن رمضان (شیخ...) متخلص به نظمی، از شاعران و مشایخ خلوتیهٔ عثمانی است (۱۰۳۲ - ۱۱۱۲ هـ. ق.). او راست: دیوان اشعار و معیارالطریق. (از قاموس الاعلام ج ۶).

نظمی. [نَ] (اِخ) منشی مولچند الله‌آبادی، از پارسی‌گویان هند است. مؤلف صبح گلشن این بیت را از او آورده است:

خواهم به یک سؤال دهم هر دو کون را
محروم کس مباد ز فیض عطای من.

رجوع به صبح گلشن ص ۵۳۱ شود.

نظمی بلخی. [نَ یِ بَ] (اِخ) (ملا...) از شعرای قرن یازدهم هجری قمری است. در بلخ ملازم نذر محمدخان بود و در عهد جهانگیر پادشاه سفری به هندوستان رفت و به وطن بازگشت. او راست:

فغان که از دل محزون نیافتم اثری
بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن.
نه از کفر سر زلفت دل دیوانه می‌رقصد
اگر رمزی بگویم شیخ در بتخانه می‌رقصد
به امیدی که با لعل لبت خواهد مشرف شد
می از کام صراحی رفته در پیمانه می‌رقصد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۰) (قاموس الاعلام ج ۶) (فرهنگ سخنوران).

نظمی بهبهانی. [نَ یِ بِ بِ] (اِخ) از شاعران معاصر با نصرآبادی است و به روایت او «کمال صلاح و درویشی داشت، فی‌الجمله تحصیلی کرده، مدتی در اصفهان بود... سپس به شیراز رفت و در آنجا ساکن شد». او راست:

خدنگ غمزه به نظمی زدی و آه کشید
زبان‌بریده مگر آفرین نمی‌دانست.
هر صفحهٔ رخسار تو سردفتر نازی است
هر مصرع ابروی تو سرمشق نیازی است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۸۷ شود.

نظمی تبریزی. [نَ یِ تَ] (اِخ) نظام‌الدین علی، جوهرشناس تبریزی متخلص به نظمی، از شعرای متوسط قرن دهم هجری قمری است، در عهد سلطنت اکبرشاه به هندوستان رفت و در دربار او به شاعری پرداخت. او راست:

چنان خواهم نوشتن صورت احوال در نامه
که می‌گردد ز آب چشم من فی‌الحال تر نامه.

(از تذکرهٔ روز روشن ص ۸۳۶) (دانشمندان و سخنوران آذربایجان ص ۳۸۴). رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۴ و هفت اقلیم ذیل اقلیم چهارم شود.

نظمی خراسانی. [نَ یِ خُ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری قمری و معاصر با سلطان حسین بایقراست. او راست:

با دیگران به خندهٔ شیرین کنی نگاه
با ما به زهر چشم و به چین جبین همه
خوبان نمی‌رسند به فریاد اهل درد
ای دل چه سود ناله و فریاد این همه.

(از صبح گلشن ص ۵۳۰) (قاموس الاعلام ج ۶).

نظمیه. [نَ می یَ / یِ] (از ع، اِ) سابقاً به ادارهٔ شهربانی گفته می‌شد و فرهنگستان کلمهٔ شهربانی را به جای آن وضع کرد. رجوع به شهربانی شود.

نظمیه. [نَ می یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۲هزارگزی شمال کهنوج؛ در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نظمی هروی. [نَ یِ هَ رَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری قمری است. مؤلف صبح گلشن نام او را ملا اخی زهگیر تراش ثبت و این بیت را از او نقل کرده است:

شدیم خاک‌رهت گر به درد ما نرسی
چنان رویم که دیگر به گرد ما نرسی.

رجوع به صبح گلشن ص ۳۵۱ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۳ و فرهنگ سخنوران شود.

نظور. [نَ] (ع ص) مهتر که مردم دست‌نگر او باشند و به وی نگرند در هر امور. نظورة. (منتهی الارب) (آنندراج). مهتری که مردم در هرکاری به وی نگرند و دست‌نگر او باشند[1]. (ناظم الاطباء). مهتر منظورالیه هر قوم و جماعت. (از اقرب الموارد). ناظورة. نظیرة. نظورة. (متن اللغة). || آن که باز نگرداند نگاه را از آن که دوست دارد آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). و یا از کسی که وی را محزون می‌کند. (از ناظم الاطباء). من لا یغفل النظر

---

۱ - واحد و جمع و مذکر و مؤنث در این دو لفظ [نظور و نظورة] یکسان است وگاه بر نظائر جمع بسته می‌شوند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

الی ما اهمه، و فی‌القاموس: الی من اهمه، و عبارة الاساس: لایغفل عن النظر فیما اهمه. (اقرب الموارد).

نظورة. [نَ رَ] (ع ص، اِ) نظور. نظیرة. ناظورة. (متن اللغة). رجوع به ناظورة و نظور شود. ||دیدبان لشکر. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلیعة. (متن اللغة): نظورة الجیش؛ طلیعهٔ سپاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). طلیعه. پیش‌رو لشکر. (ناظم الاطباء). نظیرة. (متن اللغة) (از المنجد). ج، نظائر.

نظیر. [نَ] (ع ص، اِ) مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). شبیه. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). شریک. هنباز. برابر. یکسان. (ناظم الاطباء). مساوی. (اقرب الموارد) (المنجد). مانند. همانند. همتا. جفت. یار. شقیق. عدل. کفو. هم‌وزن. هم‌سنگ. موازن. عدیل. لنگه. ند. ندید. شبه. چون. همچون. (یادداشت مؤلف). بدل. بدیل. ج، نظراء:

گر استوار نداری حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار.
(از تاریخ بیهقی).

بی‌نظیر و یکی آن بود در امت که نبود
مر نبی را بجز او روز مؤاخات نظیر.
ناصرخسرو.

ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر
رحمت و فضل تو زی حجت تو مستر است.
ناصرخسرو.

ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که‌بر راه آن رهبر بی‌نظیرم. ناصرخسرو.

ملک... در حرمت و نفاذ امر که از خصائص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید. (کلیله و دمنه).

امیر ناصرالدین را از جملهٔ فواید آن فتح شیخ ابوالفتح بستی بود که در... کمال درایت و بلاغت نظیر نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰).

نیک از صدهزار نیزه و تیر
این قلم را نظیر نتوان یافت. خاقانی.

اندر جهان چنانکه جهان است در جهان
او را به هر صفت که بجوئی نظیر نیست.
خاقانی.

جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان
اینک جهان را غیب‌دان زین خرده برباداشته.
خاقانی.

از آن شد بر او آفرین جایگیر
که‌در آفرینش نبودش نظیر. نظامی.

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که‌در فیلسوفان نبودش نظیر. نظامی.

در آرزوی رویت چندین غمم نبودی
گر در دو کون هرگز مثل و نظیر بودی.
عطار.

برسد صدهزار پاره جهان
که نظیر تو در جهان نرسد. عطار.

ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود. سعدی.

تو خود نظیر نداری و گر بود به‌مثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست.
سعدی.

— بی‌نظیر؛ بی مثل و مانند. بی‌همتا. نادر. (ناظم الاطباء). یکتا. که رقیب و مثل و مانندی ندارد. که همچون او نتوان یافت. بی‌مانند. بی‌مثل:

عمر آنکه بد مؤمنان را امیر
ستوده و را خالق بی‌نظیر. فردوسی.

ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که‌بر راه آن رهبر بی‌نظیرم. ناصرخسرو.

مادحی‌ام گاه سخن بی‌نظیر
در طلب نانم نه در بند نان. خاقانی.

خاصه که به شعر بی‌نظیر است
در جملهٔ آفتاب گردش. خاقانی.

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند. (گلستان سعدی).

تو در آب گر بینی حرکات خویشتن را
به زبان خود بگوئی که به حسن بی‌نظیرم.
سعدی.

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی. سعدی.

— کم‌نظیر؛ نادر. کمیاب. که شبیه و همانند او نادر و کم است.

||نظیرالشیء؛ آنچه مقابل و برابر آن چیز باشد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). رجوع به متناظر شود.

نظیر. [نَ] (اِخ) امان‌الله بیک زنگنهٔ شیرازی، متخلص به نظیر، از شاعران قرن سیزدهم هجری قمری و از شاگردان رفیق اصفهانی است. به سال ۱۲۲۶ هـ.ق. درگذشت. او راست:

مگر آن سرو چمان سوی چمن می‌آید
کز چمن رایحهٔ مشک ختن می‌آید
شوخ عاشق‌کش من اینهمه بی‌باکی مباش
که هنوز از لب تو بوی لبن می‌آید.

*

برون نمی‌رود از حرفی از میانهٔ ما
چنانکه غیر نداند بیا به خانهٔ ما.

(از مجمع الفصحا ج مصفا، ج ۶ ص ۱۰۸۹) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۰، از انجمن خاقان) (صبح گلشن ص ۳۵۱) (فرهنگ سخنوران).

نظیر. [نَ] (اِخ) نظیرالدین (مولانا...). از شاعران معما گوی عهد امیر علیشیر است. این معما به اسم «مقبول» از اوست:

با من بیچاره آن مه بد نکرد
هر که حرفی گفت از من رد نکرد.

رجوع به مجالس النفائس ص ۲۵۲ شود.

نظیرالسمت. [نَ رُس سَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح هیأت، نقطهٔ مقابل سمت. (از المنجد). آن نقطه از نصف دایرهٔ تحت‌الارض که عموداً مقابل باشد با نقطهٔ سمت‌الرأس. (ناظم الاطباء).

نظیر مشهدی. [نَ رِ مَ هَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری قمری و معاصر نظیری نیشابوری است. وی ابتدا نظیری تخلص داشته و «به سال ۱۰۰۳[1] هـ.ق. به هند آمده نظیری نیشابوری از او خواست که ترک این تخلص کند، وی یاء آخر را انداخت و از آن به بعد نظیر تخلص شد و نظیری نیشابوری ده هزار روپیه به وی بخشید». وی در بیجاپور هند منشی عادل شاه بوده است. او راست:

به صحبت گل و بلبل از آن خوش است دلم
که آن به روز ملاقات دوستان ماند.

وداع آشیان ای مرغ جان کامروز در گوشم
صدای خانه گم کردن ز پرواز تو می‌آید.

پند ضایع کرده هر کس پندگوی من شده
زآنکه از بسیاری پیکان دلم آهن شده.

(از فهرست کتابخانهٔ مجلس شورا ج ۳ ص ۴۴۱) (تذکرهٔ سرخوش ص ۱۱۲) (روز روشن ص ۸۳۶) (ریاض الشعراء ص ۱۳۷) (آتشکدهٔ آذر چ دکتر سادات ج ۲ ص ۵۰۹ و ۷۱۶).

نظیرة. [نَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث نظیر، به معنی مثل و شبه است. (از متن اللغة). رجوع به نظیر شود. ||مهتر قوم که مردم در همهٔ کارها به وی نگرند و دست‌نگر او باشند[2]. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). نظورة. نظور. ناظورة. (متن اللغة). رجوع به ناظورة و نظور شود. ||دیده‌بان و نگهبان لشکر. (آنندراج) (از منتهی الارب). طلیعه و پیشرو لشکر. (ناظم الاطباء). طلیعة. (از اقرب الموارد) (متن اللغة): نظیرة القوم او الجیش؛ طلیعتهم. (از المنجد). نظورة. (متن اللغة). رجوع به نظورة شود.

نظیری قمی. [نَ ری قُ مْ می] (اِخ) در قرن دهم هجری قمری می‌زیست و قصه‌خوان و شاعر بود. این بیت او راست:

شاها به دولت تو حیثیتم بسی هست
هم شاعر ظریفم هم قصه‌خوان کامل.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۶).

---

۱ - هزار و صد و سه. (مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۴۹)، و آن غلط است.

۲ - واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است، گاه بر نظائر جمع بسته شود. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

نظیری مشهدی. [نَ ریِ مَ هَ] (اِخ) رجوع به نظیر مشهدی شود.

نظیری نیشابوری. [نَ ریِ نَ] (اِخ) محمدحسین نیشابوری[1]، متخلص به نظیری. از شعرای قرن دهم هجری قمری است، وی از موطن خویش نیشابور به آگره هندوستان رفت و مورد محبت عبدالرحیم‌خان خانان سپه‌سالار واقع شد و به معرفی او به دربار اکبر شاه راه یافت و سفری به مکه و مدینه کرد و راهزنان غارتش کردند، به هند بازآمد و بقیت عمر را در گجرات احمدآباد توطن گزید. و از راه مداحی امیران و شاهزادگان هندی به ثروت و مکنت رسید تا آنجا که یاء تخلص نظیری مشهدی را به ده هزار روپیه خرید، پس از وفات اکبر، جانشینش جهانگیر شاه او را نزد خویش خواند و گرامی داشت، وی در اواخر عمر ترک دنیا و مداحی شاهان کرد و عزلت گزید و گفت:

چندی به غلط بتکده کردیم حرم را
وقت است که از کعبه برآریم صنم را.

و به تحصیل علوم دینی پرداخت و به سال ۱۰۲۳ هـ.ق. در احمدآباد گجرات درگذشت[2] و در محلهٔ تاجپور مدفون گشت. دیوان وی در حدود ده‌هزار بیت است. وی زرگری می‌دانسته و به تجارت هم اشتغال داشته و در عین شاعری در عقیدت مذهبی خویش تعصبی داشته است. او راست:

نوازشی ز کرم می‌کند محبت نیست
توان شناختن از دوستی مدارا را.
ترک شراب و شاهدم بیمار کرد‌ست ای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را.
گر روز حشر پرده ز رویش برافکند
ایزد به روی بنده نیارد گناه را.

*

از کف نمی‌دهد دل آسان‌ربوده را
دیدیم زور بازوی ناآزموده را
من در پی رهائی و او در پی فریب
بر سر گره زند گره نا گشوده‌را
نتوان چشید قند مکرر وز آن لبان
بتوان شنود تلخ مکررشنوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا نسازمش
می‌آرم اعتراف گناه نبوده را.

(از حاشیهٔ دکتر سادات ناصری بر آتشکده آذر ج ۲ صص ۷۱۱ - ۷۲۳) (مجمع الفصحا ج مصفا ج ۴ ص ۱۰۱). نیز رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپه‌سالار ج ۲ ص ۶۹۰ و شعرالعجم ج تهران ج ۳ ص ۴۱ و تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۰ و سروآزاد ص ۲۴ و روز روشن ص ۷۰۸ و شمع انجمن ص ۴۵۳ و نتایج الافکار ص ۷۱۳ و تذکرهٔ میخانه ص ۵۲۴ شود.

نظیریة. [نَ ری یَ] (اِخ) سنهٔ نظیریة؛ نام سال چهارم نزول قرآن به مدینة، و در این سال سورهٔ حشر و ممتحنه نازل شد. و آن مطابق با سال هفدهم بعثت حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).

نظیف. [نَ] (ع ص) پاکیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (بحر الجواهر) (دهار) (ناظم الاطباء). پاک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). طاهر. (غیاث اللغات). پاکیزهٔ تمیز. نقی بهی. (از متن اللغة). پاک از چرک و آلودگی و تمیز و نیکو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نقی. مقابل قذر و پلید و پلشت. (یادداشت مؤلف):

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان. مولوی.

قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. (گلستان سعدی). عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان سعدی).

لطیفْ جوهر و جانی غریبْ قامت و شکلی
نظیفْ جامه و جسمی بدیعْ صورت و خوئی.
سعدی.

||حلال. پاک. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ) اشنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اشنان و مانند آن. (از متن اللغة).

نظیف. [نَ] (اِخ) ابن‌یمن، معروف به نظیف القس، از اطبای عهد عضدالدولهٔ دیلمی است که به فرمان وی در بیمارستانی که در بغداد تأسیس کرده بود به معالجهٔ بیماران پرداخت. وی از مترجمان کتابهای علمی یونانی به زبان عربی است، ترجمهٔ اضافاتی بر اشکال مقالهٔ دهم از کتاب اقلیدس از اوست. (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۱ ص ۲۸۲ و ۳۳۵).

نظیف. [نَ] (اِخ) (... افندی) احمد استانبولی، از شاعران و مؤلفان قرن سیزدهم هجری قمری عثمانی است، او راست: سفینة‌الوزراء، لغات قافیه، منظومهٔ سرآغاز حجاز و ترجمهٔ چند کتاب. از اشعار اوست:

یا رسول الله روضک خلد جنت در سنک
نطق جان بخشک سراسر خیر و حکمت در سنک.

(از قاموس الاعلام ج ۶).

نظیف‌الاخلاق. [نَ فُلْ اَ] (ع ص مرکب) مهذب. (المنجد) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نظیف‌السراویل. [نَ فُسْ سَ] (ع ص مرکب) پاکدامن. پرهیزگار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عفیف. (المنجد) (اقرب الموارد). عف‌الازار. (متن اللغة). عفیف‌الفرج. (یادداشت مؤلف).

نظیفة. [نَ فَ] (ع ص) تأنیث نظیف است. (از المنجد). رجوع به نظیف شود.

نظیم. [نَ] (ع ص، اِ) راه در کوه که در وی آبگیرها نزدیک با هم باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کوهی که در آن غدیرهای پیوستهٔ نزدیک به هم باشد. (از اقرب الموارد). ||گو که نهال خرما در آن به یک رسته نشانده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). گودی که در آن نهال خرمابن به یک رسته نشانده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مروارید به رشته درکشیده. (ناظم الاطباء). لؤلؤ به رشته کشیده و جز آن. (از متن اللغة):

ملکا خسروا خداوندا
یک سخن گویمت چو دُرّ نظیم.

(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸).

||انجمن نیک‌آراسته‌شده. (ناظم الاطباء). ||منظوم از شعر و جز آن. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نع. [نَ عْ عْ] (ع ص) مرد سست. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد ضعیف. (المنجد) (اقرب الموارد) (از متن اللغة)[3]. مرد ضعیف و سست. (ناظم الاطباء).

نع. [نُ عْ عْ] (ع ص) ضعیف. (از متن اللغة). رجوع به نَع شود.

نعاء. [نُ] (ع اِ) آواز گربه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (منتهی الارب). ||(مص) بانگ کردن گربه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از المنجد).

نعاء. [نَ ءِ] (ع اِ فعل) اسم فعل است برای امر به معنی انع. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). گویند: نعاء فلان؛ یعنی بده خبر مرگ فلان را و آشکار کن خبر فوت او را[4]. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد).

نعائم. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نعامة، به معنی شترمرغ. رجوع به نعامة شود. ||(اِخ) نعام. (متن اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). نام منزل بیستم از منازل قمر و آن چهار ستاره است به شکل مربع در برج قوس که به زحل نسبتی دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از صراح اللغة). از منازل قمر است و آن هشت ستاره است در مجره به شکل تختی معوج، و گفته‌اند چهار

---

۱ - بعضی او را جوینی دانسته‌اند. (مجمع الفصحا ج مصفا ج ۴ ص ۱۰۱).

۲ - راجع به تاریخ وفات وی سالهای ۱۰۲۰ و ۱۱۲۲ را نیز مؤلفین تذکره‌ها ضبط کرده‌اند، برای مطالعهٔ شرح مبسوط رجوع به آتشکدهٔ آذر ج دکتر سادات ناصری ج ۲ حاشیهٔ ص ۷۱۵ شود.

۳ - یا آن به معنی ضعف است و نُعّ به معنی ضعیف است. (از متن اللغة).

۴ - عبارت منتهی الارب و به نقل از او آنندراج چنین است: خبر مرگ ده او را و آشکار کن فوت او.

ستارهٔ آن در مجره است که وارده نامیده می‌شوند، و چهار دیگر خارج از مجره است که صادره نام دارند. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس، از صحاح و المحکم)[1]. از نجوم منازل قمر، و آن هشت کوکب است، چهار از آنها نورانی یمانی هستند بر شکل مربع، که وارده نامیده می‌شوند به معنی فرودآینده و بدان سبب آنها را وارده گفته‌اند که در نزدیکی مجره شباهت دارند به شترمرغ‌هائی که بر سر نهر آبی درآیند، و چهار دیگر را نعائم صادره گویند، چه آنان از مجره دورند و شبیه‌اند به شترمرغهائی که به نهر آب فرودآمده سپس از آن خارج شده‌اند[2]. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۱). نعایم هشت ستاره است روشن چهار در مجره و چهار بر کنار هر چهار بر شکل مربعی مختلف‌الاضلاع. (یواقیت العلوم ص ۲۳۷). رجوع به نعایم شود:

نعائم پیش او چون چار خاطب
به پیش چار خاطب چار مؤذن. منوچهری.

نعاب. [نُ] (ع اِ) بانگ زاغ. (ناظم الاطباء). ||(مص) نعب. نعیب. تَنعاب. نعبان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تِنعاب. (متن اللغة). رجوع به نَعب شود.

نعاب. [نَعْ عا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است از نعب. رجوع به نَعب شود. ||(اِ) بچهٔ زاغ. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از بحر الجواهر). جوجهٔ غراب را گویند به سبب کثرت نعیب او. (از اقرب الموارد) (از المنجد). در دعای داود است: یا رازق‌النعاب فی عشه. (آنندراج از بحر الجواهر). چوزهٔ زاغ. زاغچه. (یادداشت مؤلف). ||غراب. (متن اللغة) (یادداشت مؤلف). کلاغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبلی شود.

نعابع. [نَ بِ] (ع اِ) مواضعی از بدن شتر که خوی و عرق از آنها تراوش می‌کند[3]. (ناظم الاطباء). رجوع به توابع شود.

نعابة. [نَعْ عا بَ] (ع ص) ناقة نعابة؛ سریعة. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ناقهٔ تیزرفتار. (از آنندراج) (منتهی الارب). ماده‌شتر تیزرفتار، و در مبالغه گویند. (ناظم الاطباء). ج، نُعُب.

نعات. [نُ] (ع ص، اِ) جِ ناعی. (یادداشت مؤلف). نعاة. رجوع به ناعی و نعاة شود.

نعاتة. [نَ تَ] (ع مص) موصوف گردیدن و نیکو شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سبقت گرفتن اسب. عَتق. (از متن اللغة). نعت بودن اسب. (از اقرب الموارد). رجوع به نَعت شود. ||نعت جزو سجیة و فطرت کسی بودن؛ یعنی ماهر و قادر شدن وی بر ادای نعوت. (از متن اللغة). ||نعت و خوبی در سرشت کسی بودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) معنی طبیعةً به خصال پسندیده آراسته بودن. (از المنجد). ||نعت. (ناظم الاطباء). رجوع به نَعت شود.

نعاج. [نِ] (ع اِ) جِ نَعجَة. رجوع به نعجة شود.

نعار. [نُ] (ع اِ) آواز خیشوم. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||(مص) بانگ کردن و آواز دادن از خیشوم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). نعیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). ||جوشیدن خون از رگ یا بانگ کردن رگ به برآمدن خون. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). نعیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). نعور. فهو نعار و نعور و ناعر. (متن اللغة). ||رفتن در شهرها[4]. (آنندراج) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). نعر. نعور. (متن اللغة). گویند: نعر فلان فی البلاد. (منتهی الارب). رجوع به نَعر شود. ||توانگر شدن پس افلاس. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). نعیر. (اقرب الموارد). ||وزیدن باد. (از متن اللغة). ||نعر. رجوع به نَعر شود.

نعار. [نَعْ عا] (ع ص) نافرمان. (منتهی الارب) (آنندراج). عاصی. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||حیله گر فتنه‌دوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حیله گر سختکوش در فتنه‌انگیزی[5]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عاصی سختکوش در فتنه‌انگیزی. (از المنجد): رجل نعار؛ مردی فتنه‌انگیز. (مهذب الاسماء). و هی نعارة. (المنجد). ||سخت‌فغان. (آنندراج) (منتهی الارب). صیحه کننده و سخت‌فغان. (ناظم الاطباء). صیاح. (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة). ||عِرق نعار؛ رگی که خون بسیار رود از آن. (مهذب الاسماء). رگی که خون جوشد از وی. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعور. ناعر. (متن اللغة). ||زخمی که از آن خون فوران کند: جرح نعار. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) پرنده‌ای است شبیه به کناری سبز که صدائی نازک دارد. (از المنجد).

نعارة. [نَ رَ] (ع اِ) در تلفظ عوام عرب: نَعّارَة، مشربه. (از المنجد). رجوع به نَعّارَة شود.

نعارة. [نَعْ عا رَ] (ع ص) تأنیث نعار. رجوع به نَعّار شود. ||زن بابانگ پلیدزبان. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صخّابة فاحشه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) مشربه‌ای سفالین است که چون از آن نوشند بانگ کند[6]. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نعاس. [نُ] (ع مص) غنودن. (غیاث اللغات) (زوزنی) (دهار). به خواب شدن. (از منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). چیره شدن نعاس بر شخص. (از متن اللغة). نعس. (ناظم الاطباء). رجوع به نَعس شود. ||(اِمص، اِ) غنودگی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به خواب‌شدگی. (ناظم الاطباء). خواب. (مهذب الاسماء). خواب یا سستی. (ناظم الاطباء). خواب، یا نزدیک شدن خواب یا سنگینی آن. (از متن اللغة). وسن. چُرت[7]. (از متن اللغة). سستی حواس یا نزدیک شدن خواب، آغاز به خواب شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). فترتی که بر حواس بر اثر گرانی خواب عارض شود. (از متن اللغة). مقدمهٔ خواب. سنة، و آن گرانی است در چشم چون خواب غلبه کند. (یادداشت مؤلف). خواب. چرت. پینکی: چشم عقل به سبب صغر سن از نعاس غفلت نه منتبه. (جهانگشای جوینی).

دید کاندر وی نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و وهم دید. مولوی.
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
نی نعاس و نی قیاس و نی خیال. مولوی.

نعاس‌زده. [نُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مبتلا به بیماری سبات. (ناظم الاطباء).

نعاع. [نُ] (ع اِ) جِ نعاعة. رجوع به نعاعة شود.

نعاعة. [نُ عَ] (ع اِ) گیاه تر و نازک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). بقلة ناعمة. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، نعاع.

نعاف. [نِ] (ع اِ) جِ نعف. رجوع به نَعف شود.

نعاق. [نُ] (ع مص) نعق. نعیق. نعقان. (متن اللغة). بانگ بر گوسفند زدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بانگ کردن شبان گوسفندان خود را و زجر نمودن. (آنندراج). بانگ زدن بر گوسفندان و زجر کردن آنها را[8]. (از متن اللغة). ||بانگ کردن غراب. (آنندراج). نعیق. (از متن اللغة).

نعال. [نِ] (ع اِ) جِ نعل، به معنی کفش است.

---

۱ - و فی‌التهذیب: هی اربعة کواکب مربعة فی طرف المجرة و هی شامیة. (تاج العروس).
۲ - و الوادة التی هی المنزلة، عند اصحاب الصور واقعة فی ید الرامی یجذب بها القوس. (صبح الاعشی).
۳ - توابع البعیر؛ مسایل عرقه، یقال «نضحت توابع البعیر». (از اقرب الموارد).
۴ - در اقرب الموارد بدین معنی نعر آمده است.
۵ - عبارت عربی چنین است: الخرّاج السّعاء فی الفتن.
۶ - عند المولدین، و لماره لشقة. (اقرب الموارد). و عوام به تخفیف عین استعمال کنند. (از المنجد).
۷ - الوسن، من غیر نوم، قال الازهری: و هو حقیقة النعاس. (متن اللغة).
۸ - او النعاق للاسم، و هو نُعاق. (متن اللغة).

رجوع به نَعل شود:

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد. سعدی.

||نعل اسب. (از غیاث اللغات):

گشته‌از میخ نعال مرکبان تحت‌الثری
گاو را چون خانهٔ زنبور در تن استخوان.
عبدالواسع جبلی.

||صَفِّ نعال؛ کفش‌کن. پائین اطاق. آستان. آستانه. درگاه. پایگاه. پایگه. (یادداشت مؤلف):

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال. سعدی.

نعال. [نَعْ عا] (ع ص) نعل‌بند. که نعل بر ستوران بندد:

آن کمیت گهری راکه تو دادی به رهی
جز به شش میخ برآن نعل نبندد نعال. فرخی.

نعالی. [نِ] (ص نسبی) کفش‌ساز. نعلین‌ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به نِعالیّ شود. ||(ا) کفش. پاافزار. (ناظم الاطباء).

نعالی. [نِ لی ی] (ع ص نسبی) این انتساب عمل و فروش نعلین و انواع پاپوش را می‌رساند. (از سمعانی). منسوب به نِعال. نَعّال. نعلبند. نعلساز. کفش‌ساز.

نعالی. [نَعْ عا] (حامص) شغل و عمل نَعّال. نعلبندی.

نعام. [نَ] (ع اِ) شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشترمرغ. (مهذب الاسماء). جِ نعامة. (دهار). جمع نعامة است و بر واحد هم اطلاق شود. (از اقرب الموارد). اسم جنس است، مثل حمام. واحد آن نعامة است. (از منتهی الارب). بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق شود. (ناظم الاطباء). ||دشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفازة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نشان که در راهها نصب کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء).

نعام. [نَ] (ع ق) کلمه‌ای است چون «بلی»، جز اینکه در جواب واجب گفته شود. (از تاج العروس). لغتی است در نَعَم. (از اقرب الموارد). بلی. (ناظم الاطباء). آری. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمهٔ تصدیق و ایجاب. (ناظم الاطباء).

نعام. [نَ / نُ / نِ مَ] (ع اِ) نعام عَین؛ برای کامرانی و خاطرنوازی. (ناظم الاطباء). گویند:افعل ذلک نُعمَ و نَعمَ و نُعمَةَ و نِعمَةَ و نِعامَ و نَعامَ و نُعامَ و نِعامَةَ و نُعامَةَ و نَعامی و نعیم عین؛ ای افعله اکراماً لک و انعاماً لعینک. (معجم متن اللغة). افعل ذلک نعم عین، بالتثلیث و النصب باضمار الفعل؛ ای افعل ذلک انعاماً لعینکَ و اکراماً لک و ما اشبهه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

نعام صادر. [نَ م دِ] (اِخ) رجوع به نعائم شود.

نعام وارد. [نَ م رِ] (اِخ) رجوع به نعائم شود.

نعامة. [نَ مَ] (ع اِ) شترمرغ. (غیاث اللغات) (دهار):

نگر نعامه و طوطی دو طایراند ولیک
غذای آن شکر آمد غذای این اخگر. ازرقی.

||واحد نعام، به معنی یک شترمرغ. ||پالان، یا پائین آن[1]. (منتهی الارب). الرحل، و قیل ما تحته. رجوع به معنی بعدی شود. ||پا، و گفته‌اند شکم پا[2]. (از اقرب الموارد). رجل. پا. (متن اللغة). پای. رجل. ||ساق[3]. (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||استخوان ساق[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||رگی است در پای[5]. (مهذب الاسماء) (از متن اللغة). ||زیر قدم[6]. (منتهی الارب). آنچه زیر قدم است. (از متن اللغة). ||دماغ اسب یا دهن اسب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). پوشش دماغ. (منتهی الارب). پوستی که دماغ را پوشاند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آبکش تا که بر سر چاه باشد. (منتهی الارب). ||چوب میان بکره. (مهذب الاسماء). چوبی که بکره را از آن درآویزند. (فرهنگ خطی). چوبی که بر دو دیوارهٔ اطراف چاه [: زرنوقین] نهند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و بکره را بدان آویزند. (از متن اللغة). ||آن دیوار که بر دو سوی چاه [بود]: نعامتان؛ آن دو دیوار که بر دو سوی چاه کنند و چوب نعامة را بر آن نهند. (از متن اللغة). رجوع به معنی بالا شود. ||چوبی بر دهانهٔ چاه که در آن راه گذر آب کنند: خشبة علی فم البئر تقوم علیها السواقی. (متن اللغة). ||سنگ بلند برآمده در اندرون چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صخرهٔ برآمده در تک چاه. (از اقرب الموارد). سنگ برآمده در چاه. (از متن اللغة). ||چوب بر پهنای سر چاه و بر بالای جوی خرد. (ناظم الاطباء). ||سرای بر کوه که شبیه سایبان باشد. (منتهی الارب). هر بنائی که بر کوه باشد مانند سایبان. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مفازة. (اقرب الموارد). بیابان. (ناظم الاطباء). ||العلم المرفوع؛ نشان برپا کرده. (اقرب الموارد). ||نشان راه. (منتهی الارب). نشان که در بیابان بود. (مهذب الاسماء). نشان که در راهها نصب کنند. (ناظم الاطباء). نشان که در بیابانها برپا کنند شناختن راه را. (از متن اللغة). ||راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طریق. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||شاه‌راه. (مهذب الاسماء). راه روشن. (فرهنگ خطی). محجة واضحة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||پیک شتابان[7]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). الفیج - رسول‌الاخبار - المستعجل. (از متن اللغة). پیک و قاصد شتابان. (ناظم الاطباء). ||جماعت قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). گروهی مردمان. (مهذب الاسماء). ||نفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شخص کل الانسان نعامته. (متن اللغة). ||تاریکی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ظلمت. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||نادانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||اکرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||شادمانی. خورسندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرح. سرور. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||دراز، از زنان و درختان و جز آن. (از متن اللغة). ||عقل. (ناظم الاطباء). گویند: هو خفیف‌النعامة؛ ای خفیف‌العقل. (متن اللغة). ||گویند: افعل ذلک نعامة عین؛ بکنم آن به سر و چشم. (مهذب الاسماء). رجوع به نَعامَ، نُعامَ، نِعامَ شود. ||جاء کالنعامة؛ رجع خائباً. (اقرب الموارد). ||انت کصاحبة‌النعامة: این مثل را در عیب و عتاب به کسی می‌گویند که بر غیر ثقة اعتماد کند.(ناظم الاطباء).

نعامی. [نُ ما] (ع اِ) باد جنوب. (مهذب الاسماء). باد جنوب. یا باد مابین جنوب و صبا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). باد جنوب، چه این باد پررطوبت‌ترین بادهاست. (از اقرب الموارد). بادِ دستِ چپ قبله. (یادداشت مؤلف). ج، نعائم. ||گویند: افعل ذلک نعامی عین. رجوع به نعامَ شود.

نعاة. [نُ] (ع ص، اِ) جِ ناعی، به معنی آن که خبر مرگ کسی را آورد. رجوع به ناعی شود.

نعایم. [نَ ی] (ع اِ) نعائم. شترمرغان. جِ نعامة، به معنی شترمرغ:

---

۱ - چنین است در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء، با توجه به معنی بعدی پیداست که ترجمهٔ «الرحل او ما تحته» است، در شرح قاموس فارسی نوشته است: صحیح رِجْل است، و در تاج العروس آمده: الصواب «الرِّجل او ما تحتها» کما فی المحکم و فی الصحاح.

۲ - القدم و قیل باطنها. (از اقرب الموارد).

۳ - القدم و قیل باطنها. (از اقرب الموارد).

۴ - القدم و قیل باطنها. (از اقرب الموارد).

۵ - القدم و قیل باطنها. (از اقرب الموارد).

۶ - باطن القدم، او عِرق فی الرِّجل او صدر القدم، او ما تحت القدم، او خط فی باطن الرِّجل او الساق، و عظم الساق. (متن اللغة).

۷ - عبارت منتهی الارب و به نقل از او آنندراج «فتح مستعجل» است و پیداست که «فیج» را «فتح» خوانده‌اند.

چون زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن.
منوچهری.
هم زحل‌رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
وز حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم.
خاقانی.
رجوع به نعائم شود. ||(اِخ) منزل بیستم از منازل قمر. نعام. نعائم. رجوع به نعائم شود:
نعایم پیش او چون چار خاطب
به پیش چار خاطب چار مؤذن. منوچهری.
با صادر و وارد نعایم
بلده دوسه دست کرده قایم. نظامی.

نعب. [نَ] (ع ص) ریح نعب؛ باد تند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سریعةالممر. (اقرب الموارد). ||(مص) بانگ کردن [غراب]. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از المنجد). بانگ کردن کلاغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بانگ کردن مؤذن. (از متن اللغة). نعیب. نعاب. تَنعاب. نَعَبان. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تِنعاب. (متن اللغة). ||بانگ کردن غراب‌البین به جدائی و فراق، در پندار اعراب. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعیب. نعاب. تنعاب. نعبان. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||گردن دراز کردن و سر جنبانیدن [مؤذن] وقت بانگ کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یا سر را تکان دادن بدون بانگ کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). گویند: نعب المؤذن. (از اقرب الموارد). و ربما قالوا: نعب الدیک، علی الاستعارة. (اقرب الموارد از صحاح) (منتهی الارب). نعاب. نعیب. تنعاب. نعبان. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (از منتهی الارب). ||شتاب رفتن شتر، یا نوعی از سیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شتاب رفتن شتر یا هنگام رفتن سر را به جلو جنباندن، و آن سیر نجائب است و آن ناقة را ناعبة و نعوب و نعابة و منعب یا مُنعِب گویند. (از متن اللغة).

نعب. [نُ عُ] (ع ص، اِ) ج نعوب. رجوع به نعوب شود. ||ج نَعّابَة. (منتهی الارب).

نعب. [نُ عُ] (ع ص، اِ) ج ناعبة. (ناظم الاطباء).

نعبان. [نَ عَ] (ع مص) نعب. نعاب. تنعاب. نعیب. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به نَعب شود.

نعت. [نَ] (ع اِ) صفت. (از اقرب الموارد) (آنندراج). نشان. (مهذب الاسماء) (السامی). نشانه. نشانی. (یادداشت مؤلف). وصف. توصیف. ج، نعوت:
روی ترکان را تا وصف به لاله‌ست و به گل
زلف خوبان را تا نعت به قیر و ساج است.
مسعودسعد.
صفت و نعت او به نزد خرد
همه آلاء و کبریا باشد. مسعودسعد.
جاوید همی باش به این نعت و به این وصف
پاکیزه به اخلاق و پسندیده به افعال.
معزی (آنندراج).
وصفش همه تنزیه ز پیوند و ز فرزند
نعتش همه تقدیس ز امثال و ز اقران.
معزی (آنندراج).
خار و گل دارند نعت عنف و وصف لطف تو
تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی.
سوزنی.
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید.
سعدی.
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی.
سعدی.
کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان. سعدی.
||ستایش. تعریف. تحسین. مدح و ثنا. (ناظم الاطباء):
چون به در مصطفی نایب حسان توئی
فرض بود نعت او حرز اسم ساختن. خاقانی.
لاجرم از عشق نعت و ز شغف مدح تو
زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان.
خاقانی.
چون شود از نعت تو این لب من درفشان
چون شود از مدح تو خاطر من زرنثار.
خاقانی.
||ستایش و ثنای رسول‌الله. (از غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||تابعی که دلالت بر معنایی در متبوع خود کند، و در اعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع و تعریف و تنکیر تابع متبوع است. رجوع به صفت و تابع شود. ||به معنی صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ صفت مشبهه است. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به صفت شود. ||(ص) اسب نیکوپیشی‌گیرنده اسبان را. (از منتهی الارب). فرس عتیق سباق. (اقرب الموارد): فرس نعت؛ بلیغ فی العتق. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||جید و خوب از هر چیزی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة): شیء نعت؛ جید بالغ. (اقرب الموارد). ||(مص) تعریف و وصف کردن[1]. (غیاث اللغات). صفت کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). وصف کردن چیزی را به خوبی که در وی باشد و در چیز قبیح استعمال نمی‌گردد بر خلاف وصف که در حسن و قبح هر دو استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). وصف کردن چیزی را بدانچه در اوست و مبالغه کردن در وصف. (از متن اللغة). نشان دادن. (تاج المصادر بیهقی). وصف. شناسانیدن. توصیف. تعریف. (یادداشت مؤلف).

نعت‌خوان. [نَ خوا / خا] (نف مرکب) مدیحه‌خوان. ثنا گوی.

نعت‌خوانی. [نَ خوا / خا] (حامص مرکب) نعت‌گوئی. مدیحه‌خوانی. مداحی. عمل نعت‌خوان.

نعت فاعلی. [نَ تِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسم فاعل و رجوع به صفت شود.

نعت کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) توصیف و تعریف کردن. ستایش کردن:
مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما.
ناصرخسرو.

نعت گفتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب) نعت کردن. مدح و ستایش کردن:
نعت گوئی جز به نام او سخن ضایع شود
تخم چون در شوره کاری ضایع و بی‌بر شود.
عنصری.

نعت مفعولی. [نَ تِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صفت و رجوع به اسم مفعول شود.

نعتو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، در ۴۲ هزارگزی شمال غربی صالح‌آباد در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نعتة. [نَ تَ] (ع ص) اسب نیکوپیشی گیرنده اسبان را. (منتهی الارب). نعیت. نعیتة. (متن اللغة). تأنیث نعت است. رجوع به نَعت شود.

نعتة. [نُ تَ] (ع ص) در مورد کنیز و غلام، به نهایت بودن در رفعت و علو مقام. در غایت رفعت و حسن و جمال بودن. (از متن اللغة): عبدک نعتة؛ بندهٔ تو نهایت بلندمرتبه است، و کذامتک. (منتهی الارب). غایة فی الرفعة؛ ای الحسن و الجمال. (از اقرب الموارد).

نعث. [نَ] (ع مص) گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد): نعثه؛ اخذه و تناوله. (متن اللغة).

نعثل. [نَ ثَ] (ع اِ) کفتار نر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن

۱- اگر چه لفظ نعت به معنی مطلق وصف است لیکن اکثر استعمال این لفظ به معنی مطلق ستایش و ثنای رسول‌الله صلعم آمده است و به معنی صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ صفت مشبهه نیز می‌آید. (غیاث اللغات).

اللغة) (از المنجد) (اقرب الموارد). ||(ص) پیرمرد احمق. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). پیر گول. (منتهی الارب).

نعثل. [نَ ثَ] (اِخ) نام مرد مصری درازریشی، و عثمان را نیز به سبب طول لحیه‌اش بدو تشبیه کردند و بدین لقب نامیدند. (از اقرب الموارد). ||نام یهودی است که در مدینه بود. (از منتهی الارب).

نعثلة. [نَ ثَ لَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). ||رفتار پیران سست. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مشیةالشیخ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(مص) پای گشاده و قدم‌برگردانیده رفتن گویا از پای برمی‌دارد چیزی را و آن رفتار ناز و تبختر است. (منتهی الارب) (آنندراج). به طور تبختر و ناز حرکت کردن. (ناظم الاطباء). ||جمع. (متن اللغة). فراهم آوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). جمع و فراهم آوردن. (ناظم الاطباء).

نعج. [نَ] (ع مص) نعوج. خالص شدن سپیدی رنگ. رجوع به نَعَج شود. ||به شتاب رفتن ناقه. (از اقرب الموارد). رجوع به نَعَج شود.

نعج. [نَ عَ] (ع اِمص) گرانی دل از خوردن گوشت میش. (از منتهی الارب) (آنندراج). فربهی و گرانی دل از خوردن گوشت میش. (ناظم الاطباء). ||سپیدی خالص. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) سپید خالص گردیدن. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سپیدی سپید شدن. (تاج المصادر بیهقی). خالص شدن سپیدی رنگ. (از متن اللغة) (از المنجد). و هو نَعِج. (متن اللغة)[1]. سفید یکدست شدن. سپید خالص شدن. سفید سفید شدن. ||فربه شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). فربه شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||دل گرفتن از گوشت میش. (منتهی الارب) (آنندراج). گران شدن دل از گوشت بیش [کذا] خوردن. (زوزنی). به تخمه مبتلا شدن بر اثر خوردن گوشت میش. (از متن اللغة). ||به شتاب رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). به شتاب رفتن ناقه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). لغتی است در معج. بدین معنی در لسان العرب نَعج و نعوج آمده است. (از اقرب الموارد).

نعجات. [نَ عَ] (ع اِ) جِ نعجة. رجوع به نَعجَة شود.

نعجة. [نَ جَ] (ع اِ) ماده‌میش. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار). میش ماده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). میش. (غیاث اللغات). گوسفند ماده. ج، نَعَجات و نعاج. ||گاو. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). گاو دشتی. (منتهی الارب)[2]. ||مادهٔ گوسفند و آهو و گاو و گوسفند کوهی. (از متن اللغة). مادهٔ آهو و ماده گاو دشتی. (دهار). ج، نعاج، نعجات. ||به کنایت زن را نعجة گویند. (از تاج العروس) (از متن اللغة).

نعجه. [نَ جَ] (ع اِ) نعجة. رجوع به نَعجَة شود:

همچو داودم نود نعجه مراست
طَمْع در نعجهٔ حریفم هم بجاست. مولوی.

نعر. [نَ] (ع مص) رفتن در شهرها. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||خلاف ورزیدن و انکار نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مخالفت کردن و سرباز زدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). ||نعره زدن. (دهار) (یادداشت مؤلف). نعره زدن و در فتنه برجستن. (از تاج المصادر بیهقی). جوش و خروش نمودن و فراهم آمدن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). خروشیدن و گرد آمدن قوم جنگ را. (از متن اللغة). ||آمدن بر کسی[3]. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از المنجد). ||برخاستن و کوشیدن در امری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). ||دمیدن خون از رگ. (تاج المصادر بیهقی). فوران کردن خون از رگ یا صدا کردن رگ بر اثر خون از آن فهو نعار و ناعر و نعور. نعور. نعیر. (از متن اللغة).

نعر. [نَ عَ] (ع مص) مگس در بینی حمار درآمدن. (از منتهی الارب). داخل شدن نُعَرَة در بینی خر. هو: نَعِر و هی نعرة. (از متن اللغة).

نعر. [نَ عِ] (ع ص) حمار نعر؛ خری مگس‌گرفته. (مهذب الاسماء). ستور مگس در بینی درآمده. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به نَعَر شود. ||آن که در یک جای قرار نگیرد. (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آنکه یکجا قرار نگیرد. (منتهی الارب). تأنیث آن نَعِرَة است. (اقرب الموارد).

نعر. [نُ عَ] (ع اِ) بچهٔ ناتمام گور خر در رحم مادر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جنین صورت‌گرفته در زهدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باد که در بینی درآید و آواز زه برآرد[4]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ثمر نخستین اراک. (منتهی الارب) (از متن اللغة). نخستین بار درخت اراک. (ناظم الاطباء). نُعَرَة. (متن اللغة). ||مگس ازرق‌فام ستوران. ||مگس که در بینی ستور درآید پس به چیزی درنپاید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جِ نعرة، به معنی خیشوم است. (از المنجد). رجوع به نعرة شود.

نعرات. [نَ عَ] (ع اِ) جِ نَعَرَة. رجوع به نعرة شود.

نعرات. [نُ عَ] (ع اِ) جِ نُعَرَة است. رجوع به نعرة شود.

نعرة. [نَ رَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نعره شود. ||آواز خیشوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نعرات.

— نعرةالنجم؛ وزش باد و سختی گرمی وقت طلوع آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وزش باد با سختی گرما وقت طلوع آن ستاره. (ناظم الاطباء).

||(مص) بانگ کردن و آواز دادن از خیشوم. (از ناظم الاطباء). نُعار. (از منتهی الارب). ||جوشیدن خون از رگ. یا با بانگ برآمدن خون از رگ. ||رفتن در بلاد. (از ناظم الاطباء).

نعرة. [نَ عَ رَ] (ع اِمص) بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خودبینی. (ناظم الاطباء). نُعَرَة. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کار که بدان آهنگ نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کار مقصود. کاری که آهنگ وی کنند. نُعَرَة. (ناظم الاطباء).

نعرة. [نَ عِ رَ] (ع ص) تأنیث نَعِر. رجوع به نَعِر شود.

نعرة. [نُ رَ] (ع اِ) بن بینی، یا اندرون آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خیشوم. (اقرب الموارد). نُعَرَة. (ناظم الاطباء).

نعرة. [نُ عَ رَ] (ع اِ) خیشوم. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نُعرَة. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خودبینی. بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال فی رأسه نعرة؛ ای کبر. (منتهی الارب). خیلاء. کبر. (اقرب الموارد). ||(اِ) کار مقصود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری که آهنگ وی کنند. (ناظم الاطباء). ||بچهٔ ناتمام گورخر در رحم مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنینی که گورخر در رحم دارد پیش از آنکه خلقت آن کامل شود. (از اقرب الموارد). ||یقال للمرأة و لکل انثی ما حملت نعرة قط؛ ای حملت ملقوحاً. (منتهی الارب). بچه در شکم مادر چون شکل گیرد. اولاد الحوامل اذا

---

۱ - بدین معنی در لسان العرب و اقرب الموارد نَعِج و نعوج ضبط شده است.

۲ - نعاج الرمل، البقر؛ الواحدة: نعجة و لایقال لغیر البقر من الوحش. (تاج العروس) (اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده است «نعجة الرمل؛ گاو دشتی».

۳ - نعر الی فلان؛ اتاه. و نیز: من أین نعرت الینا؛ من أین اقبلت. (اقرب الموارد).

۴ - در آنندراج: و آواز نرم برآرد.

صورت. (اقرب الموارد). چنین متشکل‌شده در زهدان. (ناظم الاطباء). ||بادی که در بینی پیچد و آن را به لرزه درآورد. (از اقرب الموارد). بادی که در بینی درآید و آواز زه برآرد. (ناظم الاطباء). ||میوه‌ای که درخت اراک دهد. نخستین بار درخت اراک. (از اقرب الموارد). ||ذبابهٔ درشت ازرق‌رنگی که بر چارپایان فرودآید و آزارشان کند و در بینی خر و اسب داخل شود. آن را نعره گفته‌اند به مناسبت نعیر آن یعنی صدایش. ج، نُعَر، نعرات. (از اقرب الموارد). خرمگس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (زمخشری). مگس خر. (زمخشری).

نعره. [نَ رَ / رِ] (از ع، اِ) فریاد. (ناظم الاطباء). غو. غریو. دهاز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). شهقه. (یادداشت مؤلف):

ز بس نعره و نالهٔ کرنای
همی آسمان اندرآمد ز جای. فردوسی.

بیاورد لشکر ز چپ و ز راست
همه مغز گردان ز نعره بکاست. فردوسی.

چو بشنید آن نعره را کوهزاد
بلرزید دل در بر بدنژاد. فردوسی.

از تک اسب و بانگ و نعرهٔ مرد
کوه پرنوف شد هوا پرگرد.
عنصری یا عسجدی.

وز عجز دو گوش تا سپیده‌دم
در نعرهٔ بانگ پاسبان بندم. مسعودسعد.

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعرهٔ رعد نفخهٔ صور است. مسعودسعد.

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم
پی من از من نعره سر برزد پشیمان آمدم.
خاقانی.

عابدان نعره برآرند به میدانگه از آنک
نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند. خاقانی.

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته.
خاقانی.

هر شب پیش از نعرهٔ خروس غریو نای و کوس برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۹).

دل بیمار را در عشق آن بت
شفا از نعره‌های عاشقانه‌ست. عطار.

چون نباشی راست می‌دان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی. مولوی.

او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقت خویش. مولوی.

یک نعرهٔ مستانه ز سوئی نشنیدیم
ویران شود این شهر که میخانه ندارد. ؟

||فغان و هرین و زاری به بانگ بسیار بلند. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد بالا شود.

— نعره از ابر بگذاشتن:

همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.

سپه یکسره بانگ برداشتند
یلان نعره از ابر بگذاشتند. فردوسی.

— نعره از گردون بگذاشتن:

که و دشت نخچیر برداشتند
ز گردون همی نعره بگذاشتند. فردوسی.

نعره برآمدن. [نَ رَ / رِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) بانگ برآمدن. فریاد و غوغا برخاستن: آواز بوق و دهل برخاست و نعره برآمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). چون روز شد کوس‌فروکوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱).

نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون. خاقانی.

هزار سال پس از مرگ من چو بازآئی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست.
سعدی.

نعره برآوردن. [نَ رَ / رِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غریو کشیدن. بانگ زدن. فریاد کشیدن:

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام. فردوسی.

شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت. (گلستان سعدی).

نعره برخاستن. [نَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) نعره برآمدن. غریو و فغان برخاستن: هم اندرین تاریخ طغرل خویشتن بر عامهٔ شهر زد و نعره برخاست و بیغو به هزیمت شد بی‌لشکر و بی‌سلاح. (تاریخ سیستان).

نعره برداشتن. [نَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) غریو کردن. فریاد و فغان کردن:

به شهر اندرون نعره برداشتند
وز آن پس همه شهر بگذاشتند. فردوسی.

سپه یکسره نعره برداشتند
سنان‌ها به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

سوی پهلوان روی برگاشتند
وز آن دیدگه نعره برداشتند. فردوسی.

نعره برزدن. [نَ رَ / رِ بَ زَ دَ] (مص مرکب) نعره کشیدن. بانگ زدن:

یکی نعره برزد پر از خشم و کین
بزد رستم شیر را بر زمین. فردوسی.

نعره برکشیدن. [نَ رَ / رِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. بانگ زدن:

سبک قارن رزم‌زن کآن بدید
چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید. فردوسی.

نعره زدن. [نَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ زدن. فریاد زدن. به بانگ بلند خطاب کردن:

یکی نعره زدگیو در کارزار
به افراسیاب آن شه نامدار. فردوسی.

یکی نعره زدگیو و گفت ای سران
بکوشید در رزم بدگوهران. فردوسی.

همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه. فردوسی.

ور بدین یک سخن مرا بزند
گوش او کر کنم به نعره زدن. فرخی.

از قلعه بوقها بدمیدند و نعره زدند. (تاریخ بیهقی ۲۳۹).

که هر ساعت آن شیر جستی ز جای
زدی نعره آنگه نشستی ز پای. اسدی.

چون از سراپردهٔ خاقان برآید ایشان از چهار گوشه نعره زنند. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۰).

چو بر درگه رسید آن عاشق مست
همی زد نعره چون شیران سرمست. نظامی.

زد نعره‌ای آنچنان شغبناک
کافتاد هزاهزی در افلاک. نظامی.

نعره‌ای زد چو طفل زهره‌شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف. نظامی.

نعره می‌زد خلق را کای مردمان
اندر آتش بنگرید این بوستان. مولوی.

نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد، گفت من. مولوی.

شوریده‌ای همراه ما بود نعره‌ای بزد و راه بیابان در پیش گرفت. (گلستان سعدی).

گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کوئی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی.

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها. سعدی.

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد.
اقبال لاهوری.

— نعرهٔ چیزی زدن؛ از آن دم زدن. بدان با بانگ بلند ابراز شوق و پیوستگی کردن. دم از چیزی زدن بی‌پروا:

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری می‌زنند.
خواجه عبدالله انصاری.

گر بزنی به خنجرم کز غم دوست توبه کن
نعرهٔ شوق می‌زنم تا رمقی است بر تنم.
سعدی.

مست شراب صمدی بایزید
آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید. خواجو.

||نعره برآوردن. گریستن به آواز و بانگ بسیار بلند. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد بالا شود.

نعره‌زنان. [نَ رَ / رِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) فریادکنان. (ناظم الاطباء). غریوان:

گرازان و چون شیر نعره‌زنان
سمندش جهان و جهان را کنان. فردوسی.

هر شب به سیر کویش از کوچهٔ خرابات
نعره‌زنان برآیم یعنی که مست اویم. خاقانی.

نیمشبی سیمبرم نیم‌مست
نعره‌زنان آمد و در درشکست. عطار.

عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید. مولوی.
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
ز این غنچه که از طرف چمنزار برآمد.
سعدی.
بلبل خوش‌الحان و دیگر مرغان بر آن بهزاردستان از نشاط نعره‌زنان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۸).
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری. حافظ.
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد. حافظ.

نعره کردن. [نَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) نعره زدن:
مست تاز من به سوی صومعه بگذشت دوش
دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد.
نصیرای بدخشانی (آنندراج).

نعره‌کنان. [نَ رَ / رِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) نعره‌زنان. خروشان و غریوان:
نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار برافکند. خاقانی.

نعره‌وار. [نَ رَ / رِ] (امرکب) ندا، و آن نصف میل است و میل ثلث فرسنگ است، پس نعره‌وار شش یکِ فرسنگ باشد. (یادداشت مؤلف). ||مسافتی که آوازهٔ نعره‌ای بدانجای رسد:
اسبی دارم که نعره‌واری
طی می‌نکند به یک شبانروز. نزاری.
هنوز نعره‌واری راه نرفته بودند که باد سختی برخاست. (تاریخ نگارستان).
که‌در دامان کوه و کوهساری
که‌تا کوه‌است از آنجا نعره‌واری. وحشی.

نعری. [نَ را] (ع ص) امرأة عیریٰ نعریٰ؛ زن با بانگ و فریاد. (منتهی الارب). صخّابه. (از اقرب الموارد) (متن اللغة).

نعس. [نَ] (ع مص) به خواب شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نعاس. (منتهی الارب). رجوع به نعاس شود. ||نرم و سست گشتن رای. ||سست شدن جسم. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سست و ضعیف شدن جسم. (از متن اللغة). ||کساد شدن بازار. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نرمی و سستی رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نرمی و ضعف رای و جسم. (از متن اللغة). ||سستی جسم. ||کاستگی بازار. (منتهی الارب) (آنندراج). کسادی و کاستگی بازار. (از ناظم الاطباء).

نعس. [نُ عُ عَ] (ع ص، اِ) جِ ناعس. رجوع به ناعِس شود.

نعسان. [نَ] (ع ص) خواب‌آلود. (آنندراج). خواب‌آلوده. (ناظم الاطباء). ناعس[1]. (از متن اللغة).

نعسة. [نَ سَ] (ع اِ) یک بار بخواب شدن. (ناظم الاطباء). ||خفقة. (متن اللغة).

نعسی. [نَ سا] (ع ص) ناعسة. تأنیث نعسان است. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). رجوع به نعسان و ناعسة شود.

نعش. [نَ] (ع اِ) جنازه. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). جنازهٔ با مرده[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سریر میت هنگامی که مرده در آن است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جنازه خواه میت مسلمان باشد خواه نامسلمان باشد. (غیاث اللغات). تخت چهار پایهٔ کوتاهی که میت را بر آن حمل می‌کرده‌اند. (یادداشت مؤلف):
به نعش عالم جیفه نماز برکردیم
به فرق گنبد فرتوت خاک بنشاندیم. خاقانی.
من گدازان چو هلالم ز بر نعش و شما
بر سر نعش نظاره چو سهائید همه. خاقانی.
برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش
صدرشکاف و جعدگشای اندرآمده.
خاقانی.
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم‌الطبع پندارد که خوانی است. سعدی.
آرند نعش تا به لب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خانمان شود. سعدی.
دو شخص ظاهر شدند و با ایشان نعشی است... و آن نعش نهاده و میت را بیرون آورده‌اند و با قبر نهاده‌اند. (مزارات کرمان ص ۹۵).
چون نعش من برند برون از سرای من
محنت برهنه‌پای دود در قفای من.
فصیحی (آنندراج).
||جنازهٔ برداشته. (زمخشری). ||میت. (متن اللغة). مأخوذ از تازی، لاش. لاشه. کالبد مرده، خواه از انسان یا حیوان. (از ناظم الاطباء). در تداول بیشتر به جسد بی‌روح انسان و اغلب به جسد کسی که کشته شده باشد اطلاق شود.
— نعش شدن؛ خود را به مردن زدن. خود را بی‌دست و پای و نالایق و بی‌عرضه وانمود کردن.
— نعش کسی را به تیر زدن؛ کنایه از کمال بغض و عداوت است. (آنندراج):
آن بت از کینه زند نعش مرا بسکه به تیر
کاغذگرده کند صفحهٔ تصویر مرا.
سعید اشرف (آنندراج).
||زندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقا. (اقرب الموارد). ||محفه‌مانندی است که پادشاه را چون بیمار شود بر وی بردارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة): پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش می‌بردندش. (مجمل التواریخ). ||چوبی است که بر سر آن لته بسته بچهٔ شترمرغ را شکار کنند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) در اصطلاح نجوم، منظور بنات نعش است و آن هفت کوکب‌اند، چهارتا از این هفت را نعش گویند و سه کوکب دیگر را بنات. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به بنات‌النعش شود:
آن قوم که بودند پرا کنده‌تر از نعش
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین. سنائی.
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و او
بهم نماید پروین و نعش در یک جا.
خاقانی.
در نعش و پرن زنند خنده
نظم تو و نثرت ای خداوند. خاقانی.
کی دیده‌ای دو دوست که جوزاصفت بدند
کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد.
خاقانی.
دارای سپهر و اخترانش
دارندهٔ نعش و دخترانش. نظامی.
بنات را ز پی نعش آفرید خدای
ز بدو آنکه سپهر آمده‌ست در حرکات.
کمال اسماعیل.
||(ع مص) برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (آنندراج). برداشتن و بلند کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت خمیده و مایل را راست کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نیکو کردن حال کسی را سپس درویشی و تنگدستی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دریافتن و رهاندن کسی را از هلکة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||به نیکی یاد کردن مرده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||برداشتن چشم را و بلند نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)؛ نعش طرفه؛ رفعه لینظر. (اقرب الموارد).

نعش‌بردار. [نَ بَ] (نف مرکب) جنازه‌کش. که تابوت مرده را بر دوش گیرد و حمل کند:
به یثرب گرم جان ستاند فلک
شود نعش‌بردار من صد ملک.
ملاطغرا (آنندراج).

نعش‌کش. [نَ کَ / کِ] (نف مرکب) که نعش را بر دوش گیرد و حمل کند. ||(امرکب) وسیلهٔ بردن جسد مرده به گورستان. وسیله‌ای

---

۱ - نعس، غشیه النعاس، فهو ناعس و نعسان. (از متن اللغة).

۲ - و [تخت] بی‌مرده را سریر خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

که جسد مرده را در آن نهند و به گورستان برند.

نعش‌کشی. [نَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل نعش‌کش.

نعشیله. [نَ لَ / لِ] (اِ) مرغ سرخ‌کرده‌شده با پیاز و ماش و تخم‌مرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۵ شود.

نعص. [نَ] (ع مص) خوردن ملخ گیاه زمین را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوردن ملخ همهٔ گیاه زمین را. (از متن اللغة). ||به حرکت درآوردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

نعص. [نَ عَ] (ع اِمص) خمیدگی و برگردیدگی.[1] (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). تمایل. (از متن اللغة). ||(مص) متمایل گردیدن. (از ناظم الاطباء): نعص الرجل نعصاً؛ تمایل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

نعض. [نَ] (ع مص) مانعضت منه شیئاً نعضاً؛ به چیزی نرسیدم از وی. (از منتهی الارب)؛ ماأصبت. (متن اللغة).

نعض. [نُ][2] (ع اِ) درختی است ریگستانی خاردار که از آن مسواک سازند و با پوست آن پوست پیرایند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و آن درخت سبز بی‌برگی است که در حجاز روید. (از متن اللغة). واحد آن نُعضَة است. (از اقرب الموارد).

نعضة. [نُ ضَ] (ع اِ) واحد نعض است. رجوع به نُعض شود.

نعط. [نُ عُ] (ع ص، اِ) جِ ناعط. رجوع به ناعط شود.

نعظ. [نَ] (ع مص) برخاستن نره. (آنندراج). بلند شدن ذکر. قیام‌الذکر. (تاج المصادر بیهقی). نعوظ. (منتهی الارب). نَعَظ. (منتهی الارب) (متن اللغة). و اسم از آن نَعظ است. (متن اللغة).

نعظ. [نَ عَ] (ع مص) نعوظ. نَعظ. (منتهی الارب). برخاستن ذکر. رجوع به نَعظ شود.

نعظ. [نَ عِ] (ع ص) حر نعظ؛ کس آزمند جماع. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرم زن آزمند جماع. (از منتهی الارب). شبق. (متن اللغة).

نعظلة. [نَ ظَ لَ] (ع مص)[3] آهسته دویدن. ||به چپ و راست خمیدن و خیدن در رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نعف. [نَ] (ع اِ) جای بلند همواری که فرود از کوه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مکان مرتفع. (اقرب الموارد از اساس). ||جای بلند از فرود رودبار. ||مقدم و باریک‌جای از ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نعاف.

نعفة. [نَ فَ] (ع اِ) دوال کفش که بر پشت پای از جانب چپ قدم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نعفة. [نَ عَ فَ][4] (ع اِ) غدهٔ گوشت تباه‌شده. (ناظم الاطباء). بند گوشت تباه‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب). عقدهٔ فاسدشده در گوشت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||پوست‌پاره‌ای که سپس پالان آویزند، یا آنچه زاید باشد از پوشش پالان و در اطراف آن دوال‌پاره‌ها آویزند تا بجنبد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||غبغب خروس. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غبغب و تاج خروس. (از منتهی الارب). رعثةالدیک. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||موی‌های زیر زنخ خروس. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

نعق. [نَ] (ع مص) بانگ کردن غراب[5]. (از المنجد) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نعیق. نُعاق. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن شبان گوسفندان خود را و زجر نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). بانگ بر گوسفند زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نعیق. نُعاق. نَعَقان. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). ||بانگ برداشتن مؤذن به اذان. به بانگ بلند اذان گفتن. (از اقرب الموارد).

نعقان. [نَ عَ] (ع مص) نعق. نعیق. نعاق. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نَعق شود.

نعقة. [نَ عَ قَ] (ع ص، اِ) جِ ناعق. (از ناظم الاطباء).

نعل. [نَ] (ع اِ) پاهنگ و پشک و آهنی که بر کف سم ستور میخ کنند تا سوده نگردد. (ناظم الاطباء). آنچه بدان سم ستور را از سودگی نگاه دارند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء):

ز آواز گردان بتوفید کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه. فردوسی.

همی آتش افروخت از نعل او
همی خون چکید از برلعل او. فردوسی.

یکی بارگی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد به ماه. فردوسی.

روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند.
منوچهری.

اسبی سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۵). و بر اثر رسول استران موکبی می‌آوردند با صندوقهای خلعت و ده اسب از آن دو با ساخت زر و نعل زر. (تاریخ بیهقی ص ۴۳).

همی جست چون تیر و رفتار تیر
ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر. اسدی.

بجای نعل ماهی[6] بسته بر پای
بجای درّ پروین بسته[7] در بش. اسدی.

سوار مرکب اقبال سعد دین که سزد
سم سمند ورا ماه نعل و میخ سها. سوزنی.

مرا به تازه در آتش نهادگونی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش. ظهیر.

از برای نعل یکرانش بهر سی روز چرخ
از مه نو نعل و مسمار از ثریا ساخته.
مبارکشاه.

گفتم‌ای دل بهر دربان جلال
نعل اسب از تاج دانائی فرست. خاقانی.

از بوس لبهای سران بر پای اسب اختتان
از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده.
خاقانی.

نعل پی اسب اوست وز عمل دست اوست
آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او. خاقانی.

سم بادپایان پولادنعل
به خون دلیران زمین کرده لعل. نظامی.

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز تفش نعل فرس نرم گشت. نظامی.

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.

نعل اسبش را چه نقص ارخواند برجیس هلال
قیمت کالا نگردد کم به طعن مشتری.
سلمان ساوجی.

مشتری گر نعل اسبت ماه نو خواند مرنج
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان.
سلمان ساوجی.

نعل هم ز آهن است و می‌نکند
آنچه وقت هنر حسام کند. (از العراضة).

||کفش و جز آن که پاافزار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کفش. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). حذاء. آنچه بدان پای را از تماس با زمین حفظ کنند[8]. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج: برگردندگی.
۲ - در متن اللغة به فتح اول نعض [نَ] ضبط شده است.
۳ - در فرهنگهائی که به دسترس بود مصدر ذکر نشده بود، عبارت اقرب الموارد چنین است: نعظل الرجل؛ عدا بطیئاً، و حاک فی مشیه حیکاناً یمنةً و یسرةً.
۴ - در معجم متن اللغة بسکون دوم [نَ ف] نیز به معانی مذکور در متن شده است.
۵ - و انکرها الاصمعی، او هو بالغین احسن، او لایقال فی الغراب نعق بل نغق و نعب، قال الازهری: و هذا هو الکلام العرب. (متن اللغة).
۶ - ن‌ل: نعل نو مه.
۷ - ن‌ل: بفته. تفته.
۸ - مؤنث است و تصغیر آن نُعَیلة است. (از اقرب الموارد).

پاافزار. (ناظم الاطباء). کفش که در پا کنند. (بهار عجم از آنندراج). نعلین. (یادداشت مؤلف). نعلة. (متن اللغة) (آنندراج). ج، انعل، نعال:

با جهل شما درخور نعلید به سر بر
نه در خور نعلی که بپوشید و بپائید.
ناصرخسرو.

||آهنی که زیر پاشنهٔ کفش تعبیه کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان
دانهٔ دل کن نثار بر اسر اصحابنا. خاقانی.
جان در این ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای
کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن.
خاقانی.

گر ابروی او ریخت نه از آتشک است
کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت.
نظام (آنندراج).

||(ص) مرد سخت ذلیل و خوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد ذلیل. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِ) زوجه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن مرد. (ناظم الاطباء). همسر مرد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||آهن آماج که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهن مکرب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد)[1]. ||آهن‌پارهٔ نیام شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). قطعه آهن یا نقره‌ای که پائین نیام شمشیر است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پی که در گوشهٔ کمان زنند یا چرم که همهٔ پشت کمان را بدان پیچند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زه و روده‌ای که بر قسمت برآمدهٔ پشت کمان پیچند یا پوستی که بر سراسر پشت کمان پوشانند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||زمین درشت که سنگ‌ریزه‌ها از وی درخشد و هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (آنندراج) (از متن اللغة)[2] (از اقرب الموارد). منه: اذا ابتلت النعال فالصلاة فی الرحال. (اقرب الموارد). ج، نعال. ||ماهئی است بزرگسر. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نام یک نوع ماهی بزرگ‌سر. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح بنایان، پوشش و سقف درگاه. (یادداشت مؤلف). ||چیزی است از چوب کندهٔ گران‌سنگ که کشتی‌گیران درکشیده بر سر و دوش گردانند. (غیاث اللغات). فارسی آن به معنی سنگ زور است؛ یعنی چیزی به شکل نعل که از چوب کندهٔ گران‌سنگ سازند و آن دوتا باشد که کشتی‌گیران واکشیده بر سر و دست بگیرند و این طرف و آن طرف بگردانند، و میل غیر از این است. (از آنندراج):

نعل هر گه به کف آن دلبر مهوش دارد
ماه نو در هوسش نعل در آتش دارد.
میرنجات (از آنندراج).

||چیزی است از عالم ریسمان که به کار توپ کشتی آید. (غیاث اللغات) (آنندراج):

گردداز نعل توپخانهٔ تو
اژدها زار عرصهٔ میدان.
ظهوری (از آنندراج).

||(مص) نعل دادن کسی را. (از منتهی الارب). نعال بخشیدن. (از متن اللغة) (از المنجد). ||نعل بستن در پای دابة. (منتهی الارب) (از متن اللغة). نعل بستن در پای ستور. (آنندراج):

تو نبینی که اسب توسن را
به گه نعل برنهند لبیش. عنصری.

— به نعل و میخ زدن؛ به کنایه مطالبی را بیان کردن. گاهی به کنایت و گاهی به صراحت گفتن. به کنایت نه به صراحت جسته‌جسته و کم‌کم مقصود خود را بیان کردن. سخنی دوروی گفتن. (یادداشت مؤلف).
— چهارنعل. رجوع به همین مدخل شود.
— نعل بر آتش نهادن؛ کسی را بی‌تاب و قرار کردن. به جادو کسی را احضار کردن:

به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر نام من نعلی بر آتش. نظامی.
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل زنگی بر آتش نهاد. نظامی.
تو دوده برکنی و بر آتش نهیم نعل
من نعل اسب بندم چون اختر آیمت.
خاقانی.

— نعل بر ابرش؛ چست و چالاک. (از آنندراج):

جوان را چو گل نعل بر ابرش است
چو پیری رسد نعل در آتش است[3].
نظامی (از آنندراج).

— نعل بریدن بر سینه و بر جگر[4]؛ داغ بر تن سوختن و این از عشق باشد. (آنندراج):

بریده نعل ز عشق که بر بدن لاله
به سنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟
صائب (از آنندراج).

— نعل در آتش؛ مضطرب. بی‌قرار. (آنندراج). بی‌قرار، چه هر گاه کسی را به محبت خود بی‌قرار خواهند نام او را بر نعل اسب نوشته در آتش نهند و افسونی خوانند، مطلوب به محبت طالب خود بی‌قرار می‌گردد و حاضر شده مطیع می‌شود. (غیاث اللغات، از فرهنگ رشیدی و لطایف اللغات).
— ||کنایه از اضطراب و بی‌قراری. (انجمن آرا) (برهان قاطع). چه هرگاه خواهند که شخصی را به خود رام کنند نام او را بر نعل اسبی بکنند و آن نعل را در آتش نهند افسونی چند که مناسب آن است بخوانند آن شخص مضطرب گردد و رام[5] شود. (برهان قاطع).
— نعل در آتش آوردن:

چون به افسون در آتش آرم نعل
کهربا را کنم به گوهر لعل. نظامی.

— نعل در آتش افکندن کسی را؛ او را بی‌تاب و بی‌آرام کردن. به هیجان آوردن و بی‌قرار کردن کسی را:

نعلک گوش را چو کردی ساز
نعل در آتشم فکندی باز. نظامی.
ساقی به من آور آن می لعل
کافکند سخن در آتشم نعل. نظامی.

— نعل در آتش بودن:

سر اینجا به بود سرکش، نه آنجا
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا. نظامی.

— نعل در آتش بودن کسی را؛ بی‌سکون و بی‌قرار بودن او. صبر و تاب و آرام نداشتن او:

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
شتابنده را نعل در آتش است. نظامی.
پاسخم داده کامشبی خوش باش
نعل شبدیز گو در آتش باش. نظامی.
جوان را چو گل نعل بر ابرش است
چو پیری رسد نعل در آتش است. نظامی.
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
که خود سکون نشناسد چو آتش دوران.
کمال اسماعیل.

— نعل در آتش داشتن؛ عملی است جادوان را که نعلی را به صورتی خاص در آتش نهند و معشوق غایب از تأثیر آن نزد عاشق خویش رود. (یادداشت مؤلف):

بر آتش چهره زلف جعدت گوئی
از بهر دلم نعل در آتش دارد.
علیشاه بن سلطان تکش.
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم.
حافظ.

— نعل در آتش کردن؛ به جادوئی کسی را بی‌قرار و بی‌آرام کردن و نزد خود کشاندن.
— نعل در آتش نهادن؛ کسی را بی‌قرار کردن. (غیاث اللغات):

مرا به ناز درآتش نهاد گوئی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش. ظهیر.
آتش ز لعلت می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جان می‌پروری.
سعدی.

---

۱ - بعضهم یسمیه السن. (اقرب الموارد).
۲ - او قطعة تسیل من الحرة، او ما غلظ فی صلابة من الارض. (متن اللغة).
۳ - و در این بیت مقابله درست نمی‌شود. (آنندراج).
۴ - در غیاث اللغات: نعل بریدن؛ داغ بصورت نعل بر بدن سوختن، از مصطلحات.
۵ - ظ: بی‌آرام.

نعل در آتش نهادندی مرا
آن نهاد جادوان بدرود باد. خاقانی.
بابلیان عید را نعل در آتش نهند
کزحد بابل رسید عید و مه نو بهم. خاقانی.
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد
نعل بها داده عمر بر سر میدان او. خاقانی.
یک نعل بر ابرشم ندادی
صد نعل در آتشم نهادی. نظامی.
— نعل دل در آتش بودن؛ دلی بی‌قرار و بی‌آرام داشتن. دلی مشتاق و پرتب و تاب داشتن:
بوده نعل دلم در آتش لیک
بند می‌زد فلک به مسمارم. اثیر اومانی.
با نعلبند پسری خوش بود و نعل دلش در آتش. (گلستان سعدی).
— نعل و داغ؛ رسم است که قلندران و عاشق‌پیشگان ولایت بر سینه داغ می‌کشند به صورت نعل[1]:
بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من
تا کی نگه‌چرانی در باغ و راغ مردم.
ظهوری (از آنندراج).

نعل. [نَ عَ] (ع مص) نعل پوشیدن. (از منتهی الارب). نعلین در پای کردن. (از تاج المصادر بیهقی).

نعل افکندن. [نَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از به شتاب و تعجیل رفتن. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). تعجیل رفتن. (انجمن آرا). دویدن. ‖نعل ریختن. ماندن اسب از رفتار. (غیاث اللغات):
پیش کآن زین به پشت اسب حیات
بفکند نعل صید کن حسنات. خاقانی.
وقت است که مرکبان انجم
هم نعل بیفکنند و هم سم. نظامی.
‖ناامید شدن. (از آنندراج). کنایه از درماندن و درمانده شدن. (برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از درماندگی و ملال. (از آنندراج).

نعل انداختن. [نَ اَ تَ] (مص مرکب) نعل افکندن. نعل ریختن. رجوع به نعل افکندن شود. ‖نعل از سم اسب فروافتادن بر اثر سرعت رفتن:
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من
آسمان زآن تیغ بران سازد از بهر غزا.
خاقانی.

نعل باژگونه. [نَ لِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل وارون. نعل وارونه. نعل واژگونه. رجوع به نعل وارونه شود:
نعل بینی باژگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب آمد شهان. مولوی.
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره‌سر. مولوی.
نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم
نفرت فرعون را دان از کلیم. مولوی.
در دهر هر پیاده سواری است لیک گنج
بی‌نعل باژگونه کجا می‌توان گرفت. کاتبی.
— نعل باژگونه زدن؛ رد گم کردن. ایز گم کردن. کسی را که در تعقیب است گمراه کردن و به جهت مخالفت روانه ساختن:
همه نعل مرکب زنم باژگونه
به وقتی کزین تنگ‌جا می‌گریزم. خاقانی.
که‌زنم نعل باژگونه بسی
نکته‌ام را نکرد فهم کسی. بهاءولد.
— نعل باژگونه کردن؛ نعل باژگونه زدن:
به گنج فیض تو هر مه مگر فلک پی‌برد
که‌کرد آخر مه باژگونه نعل ستور. کاتبی.

نعل باشگونه. [نَ لِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل وارونه. رجوع به نعل وارونه شود.

نعل بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) نعل کردن ستور. (ناظم الاطباء). با میخ نعل را به کف سم ستور استوار کردن. (یادداشت مؤلف). نعل زدن. نعل کردن. نعل کوبیدن:
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.
— امثال:
پشه را در هوا نعل می‌بندد؛ فوق‌العاده زیرک و کاردان است.

نعل‌بسته. [نَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعل‌زده. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از اسب ساخته و آراسته و مهیای سواری. مکمل براق. رجوع به نعل‌زده شود.

نعلبکی. [نَ بَ] (اِ) ظرف کم‌عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می‌نماید؛ مؤلف فرهنگ نظام آرد: «این لفظ در کتاب جواهرنامهٔ محمدبن منصور تألیف قرن نهم هجری قمری آمده، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست». تصور میرود که این کلمه اصلاً نعلکی، از نعلک + ی (علامت نسبت) بوده، چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده است. مرحوم علامهٔ قزوینی نیز در یادداشتهای خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند، اما علت افزودن «ب» معلوم نشد. معرب این کلمه هم در تلفظ عرب معاصر نعلبکی است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع ص ۲۱۴۸).

نعلبند. [نَ بَ] (نف مرکب) آنکه نعل بر سم ستور بندد. (یادداشت مؤلف):
ز سمش همی در کف نعلبند
شکسته شود پتکهای گران. مسعودسعد.
لاشه چون سم فکند کس نبرد
منت نعلبند یا بیطار. خاقانی.
شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویشتن خواستند از خری. نظامی.
با نعلبند پسری سرخوش بود. (گلستان سعدی).
— امثال:
مثل شتری که نعلبندش را نگاه می‌کند؛ با کینه و نفرت کسی را می‌نگرد.

نعلبند. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، در ۸هزارگزی شمال قره‌ضیاءالدین واقع است و دارای ۷۳۰ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نعلبندان. [نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۱۰هزارگزی مشرق قیدار، دارای ۶۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نعلبندی. [نَ بَ] (حامص مرکب) نعل بستن. نعل زدن. بر سم ستور نعل کوبیدن. عمل نعلبند. ‖(اِ مرکب) دکان نعلبند. آنجا که ستوران را نعل کنند. ‖خراج. (آنندراج). خراج اندکی که از رعیت گیرند. (ناظم الاطباء). ‖در تداول، خوراکها و تنقلات و میوه‌های پیش از شام یا ناهار است و با فعل کردن صرف شود. (یادداشت مؤلف).

نعلبندی کردن. [نَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نعلبندی کرده است؛ یعنی از راه دور آمده و به خوشی و ناخوشی چیزی گرفته. (آنندراج).

نعل‌بها. [نَ بَ] (اِ مرکب) مالی که فدیهٔ ولایت خود به لشکر دشمن قوی دهند تا تاراج نکند. (غیاث اللغات). مالی و زری را گویند که به تصدق و فدای ولایت خود به لشکر خصم دهند تا از تاخت و تاز ایمن باشند. (برهان قاطع). زری که به لشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن وی از این دیار. (آنندراج). نقدی که پادشاه غالب از مغلوب ستاند. مالی که سلطان و امیر مغلوب برای مراجعت و صلح به پادشاهی غالب دهد. (یادداشت مؤلف). مالی که پادشاه در وقت مرور از موضعی از صاحب آن می‌گیرد به بهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع ص ۲۱۴۸):
هین که به میدان حسن رخش درافکند یار
پیش‌بهاتر ز جان نعل‌بهائی بیار. خاقانی.
اسکندر گفت پامزد و برگ لشکر و نعل‌بهاء من چقدر باشد که بدهد گفتند هزار خانهٔ زرین. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی). مرور او به ظاهر مولتان بود، ایلچی به قباچه فرستاد و از

---

[1] - جوع به نعل‌کوبی و نعل کوفتن شود.

مسرور اعلام داد و نعل‌بها خواست. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۷). فرمود تا صدهزار دینار زر نقد کرمانی از جهت نعل‌بهاء لشکر بر شهر و رعیت قسمت کنند. (بدایع الازمان).

گردست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل‌بهائی. سعدی.
داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل‌بهائی دارد.
ظهوری (آنندراج).

نعل‌پاره. [نَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شکسته‌نعل. (یادداشت مؤلف). نعل کهنه و فرسوده. نعلی که به علت کهنگی و فرسودگی از سم ستور افتاده باشد. ||کنایه از چیز بی‌ارزش و بی‌مقدار. ||کنایه از گوشوارهٔ سخت بزرگ و بی‌تناسب از طلا و جز آن. (یادداشت مؤلف). به طعنه و نکوهش گوشوارهٔ بی‌قواره و ناظریف و بدساخت را گویند. ||ساعت بد. ساعت بدکار. (یادداشت مؤلف). به طعنه و کنایه ساعتی را گویند که نامرتب کار کند و جلو یا عقب رود و وقت را درست نشان ندهد. ||کنایه از نانی سخت. (از یادداشت بخط مؤلف). تکه نان خشکیدهٔ کهنهٔ ناماً کول.

نعلتراش. [نَ تَ] (نف مرکب) نعل‌ساز. (ناظم الاطباء).

نعلچه. [نَ چَ / چِ] (اِ مصغر) نعل کوچک. ||میخ‌های آهنی که بعوض نعل به زیر پاشنهٔ کفش می‌زنند. ||نشانی که هندوها بر پیشانی گذارند. (ناظم الاطباء). ظاهراً عبارت از زیوری است که یک طرف آن به شکل هلال باشد و مرصع به جواهر بوده و به هندی آن را «تیکه» (به فوقانی هندی به تحتانی رسیده) خوانند و طرف پائین آن را کمانچه. (آنندراج):

ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهرین
از صفت خسروان نعل فرس داشتن.
امیرخسرو (آنندراج).

نعلچه‌گر. [نَ چَ / چِ گَ] (ص مرکب) نعلچی‌گر. آنکه پاشنه‌های کفش را میخ می‌زند. (ناظم الاطباء). رجوع به نعلچی و نعلچی‌گر شود.

نعلچی. [نَ] (ص مرکب) آنکه نعل کفش و میخ و امثال آن سازد؛ و آن غیر نعلبند مخصوص ستور است. (یادداشت مؤلف). که نعلچه و میخ‌های مخصوص برای کف کفش و بویژه برای کفش‌های چرمی و پوتین سازد. ||آنکه نعل کفش کوبد. که میخ یا نعل به کف کفش مردم کوبد.

نعلچی‌گر. [نَ گَ] (ص مرکب) نعلبند. (یادداشت مؤلف). ||نعلچی. نعلچه گر. رجوع به نعلچی شود.

نعل در. [نَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سکهٔ آهنی که بر در زنند و حلقه بدان پیوسته شود. (آنندراج):

کارها محکم میان بهر گشایش بسته‌اند
از تمنای گشودن نعل در در آتش است.
تأثیر (آنندراج).

نعل دگرگون. [نَ لِ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل وارون. نعل وارونه. رجوع به نعل وارونه شود:

نعل دگرگون زده اسبت به طعن
بر رخ ابلیس شده داغ لعن. امیرخسرو.

نعل ریختن. [نَ تَ] (مص مرکب) سخت دویدن. نعل افکندن. نعل انداختن:

زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت. مولوی.

||واماندن به علت دویدن و تاختن. خسته و مانده شدن و بجای منظور نرسیدن:

حاجتش نبود به سوی کُه گریخت
کز پی‌اش کرهٔ فلک صد نعل ریخت.
مولوی.

نعل زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) نعل بستن. نعل کوبیدن. نعل کوفتن. نعل کردن. نعل را بر سم ستور استوار کردن:

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی
چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قبای.
منوچهری.

||نعلچه و میخ بر کف کفش کوبیدن.

نعل‌زده. [نَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) به معنی نعل بسته باشد و کنایه از اسبی است که جمع اسباب و ضروریات او را ساخته و مستعد کرده باشند از جهت سفر. (برهان قاطع) (از آنندراج). نعل‌کرده. نعل‌بسته. اسب آماده برای مسافرت. (از ناظم الاطباء). اسب مجهز و کامل یراق.

نعل زرین. [نَ لِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعلی که از طلا ساخته باشند.

— نعل زرین بر اسب زدن؛ کنایه از کمال نمودن. (آنندراج از اسکندرنامهٔ بری). کنایه از توانگری و ثروتمندی است.

نعل زنگی. [نَ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نعل شام. کنایه از ماه است. (آنندراج):

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل زنگی در آتش نهاد.
نظامی (آنندراج).

نعلساز. [نَ] (نف مرکب) کسی که برای ستور نعل می‌سازد. (ناظم الاطباء). نعلچی.

نعل شام. [نَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه است که قمر باشد. ||کنایه از دمیدن صبح هم هست. (برهان قاطع).

نعل‌شکن. [نَ شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش میرانشاه شهرستان سنندج، در ۲۲هزارگزی جنوب غربی دیواندره واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نعل‌شکن. [نَ شِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نعل‌فکندن. [نَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) نعل ریختن. نعل افکندن. رجوع به نعل افکندن شود:

در کوکبهٔ رخ تو چون ماه
صد نعل فکنده آسمانها. انوری.

نعلک. [نَ لَ] (اِ) نوعی از رکاب است. (برهان قاطع) (آنندراج). و آن را نعلکی هم گویند. (برهان قاطع). و آن را نعل هم گویند. (آنندراج). رکابی باشد که نعلکی نیز گویند. (از جهانگیری). مؤلف فرهنگ نظام به نقل از سراج اللغات آرد: «نوعی از رکابی [دوری] باشد که نعلبکی نیز گویند و معنی ترکیبی نعلبکی به بای موحده بر مؤلف ظاهر نیست» نعلک در جهانگیری و رشیدی و سروری معادل رکابی است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). آوند پهن و گردی که در زیر پیاله می‌گذارند و نعلکی و نعلبکی نیز گویند. (از ناظم الاطباء):

هزاران بزرگان خسروپرست
رکاب بلورین و نعلک به دست.
اسدی (جهانگیری).

||نعلک گوش؛ گوشواره. (هفت پیکر چ وحید ص ۱۷۴):

نعلک گوش را چو کردی ساز
نعل در آتشم فکندی باز. نظامی.
ز نعلک‌های گوش گوهرآویز
فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز. نظامی.

نعل کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نعل بستن. نعل کوبیدن. نعل را بر سم ستور استوار ساختن. نعل زدن.

— خر کریم را نعل کردن؛ رشوه دادن. به قاضی یا حاکم و فرمانروا رشوه دادن.

نعل‌کنان. [نَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نعل‌کندر. [نَ کَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نعل کهنه. [نَ کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) نعل پاره. نعل فرسوده. ||کنایه از چیز بی‌قدر و قیمت و بی‌ارزش و نابکار است. رجوع به نعل پاره شود.

— نعل کهنه به حلوا دادن؛ رسم است که در ولایت نعل‌های کهنه را به عوض حلوا دهند، چنانچه در هندوستان آهن کهنه را در عوض نخود بریان. (آنندراج):

دهد فلک مه نو را چو نعل کهنه به حلوا

به آشتی کند از ناز اگر اشاره هلالش.
شفیع اثر (آنندراج).

نعلکی. [نَ لَ] (اِ) نعلک. نعلبکی. رجوع به نعلبکی شود.

نعل معکوس. [نَ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل واژگون. نعل وارونه. رجوع به نعل وارونه شود:

این نسوزد و آن بسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب. مولوی.
بدگمانی نعل معکوس وی است
گرچه هر جزویش جاسوس وی است.
مولوی.

نعل موزه. [نَ لِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نعل آهنی که بر موزه بندند. (آنندراج).

نعل وارون. [نَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کاری که مردم بدان پی‌نبرند. (انجمن آرا). وسیلهٔ فریب دادن و گمراه ساختن. نعل وارونه. رجوع به نعل وارونه شود:

عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران
پیش پای ساده‌لوحان نعل وارونش منم.
صائب.

نعل وارونه. [نَ لِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل باژگونه. نعل باشگونه. نعل وارون. نعل واژون. نعل دگرگون. نعل معکوس. نعل واژونه. کنایه از وسیلهٔ فریب دادن و گمراه ساختن دیگران:

نعل وارونه‌ست جام می ز ساقی خواستن
ورنه خوناب جگر پیمانهٔ ما را بس است.
صائب.

— نعل وارونه زدن؛ رسم است که دزد در موقعی که بخواهد کسی نفهمد از کدام جا رفته است نعل وارونه به اسب خود می‌زند تا نشان پاهای اسب بعکس راهی که رفته است، افتد. جنگی‌ها هم در مقام خدعه جنگی چنین می‌کنند. (از فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). ردگم کردن. آن را که در تعقیب است گمراه ساختن و به جهت مخالف فرستادن. بخلاف واقع تظاهر کردن:

تا نشان سم اسبت گم کنند
ترکمانا نعل را وارونه زن.
قاآنی.

نعل واژگون. [نَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کاری است که مردم بدان پی‌نبرند. (برهان) (آنندراج).

— نعل واژگون بستن؛ مردم را در جستجوی خود در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نعل وارونه شود.

نعل واژون. [نَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل وارونه. نعل واژگون:

گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که غرضهاست درین نعل که واژون زده است.
زمانی (آنندراج).

نعل واژونه. [نَ لِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعل وارونه. رجوع به نعل وارونه شود:

حسن از دایرهٔ عشق نزد پا بیرون
نعل واژونه مزن فاخته کوکو بگذار. صائب.

نعلة. [نَ لَ] (ع اِ) کفش و جز آن که پاافزار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان پای را از تماس با زمین حفظ کنند و آن اخص از نعل است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). لغتی است در نعل. (از متن اللغة). ||زوجة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نعل شود.

نعلی. [نَ] (ص نسبی) به شکل نعل. (ناظم الاطباء). ||نعل‌کرده‌شده. که بر سمش نعل فروکوبیده‌اند. اسبی که موقع نعل کردن آن فرارسیده است و او را نعل کرده‌اند. اسبی که قابل سواری شده است؛ و هر جانوری که دارم از اسب نعلی و استر... رها کرده شده است به سر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). ||نزد مهندسان شکل مسطحی را نامند که دو قوس که تحدب آنها به یک میزان باشد آن شکل را احاطه کرده باشد؛ و هر یک از آن دو قوس بزرگتر از دو نیم‌دایره باشند. کذا فی ضابط قواعد الحساب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

نعلین. [نَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ نعل است، به معنی جفتی کفش. (یادداشت مؤلف). ||یک جفت کفش‌چوبین. (ناظم الاطباء).

— نعلین چوبین؛ آنچه مثل کفش از چوب ساخته به وقت استنجا و وضو در پا کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||کفش از چرم زرد که ارباب عمایم داشتندی. قسمی کفش علما و طلاب که پشت پاشنه نداشت، به رنگ زرد، نوک آن کمی برگشته و بی‌پاشنه. مقابل صاغری. (یادداشت مؤلف):

و از این ناحیت پوست و چرم و ابانکها سرخ و نعلین و خرما و پانید خیزد. (حدود العالم). و از کنبایه نعلین خیزد که به همهٔ جهان ببرند. (حدود العالم). و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک. (حدود العالم).

دو گوشش بود مانند دو نعلین
دهانش چون شکیشی پر ز سرگین. منجیک.
پرستار نعلین زرین‌بدست
به پای ایستاده سر افکنده پست. فردوسی.
طبق‌های زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود. فردوسی.
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
دو نعلین زرین و هرگونه چیز. فردوسی.
که‌شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب. ناصرخسرو.
نعلین و ردای تو دام دین است
نزدیک من آن نعل یا ردا نیست.
ناصرخسرو.

پس نعلین برداشت و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد. (نوروزنامه).

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود
چون به زیر یک ردا فرعون داری صدهزار.
سنایی.
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از نور تجلی شنوند. خاقانی.
به جست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک. نظامی.
خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد
تا بر آن دامن عصمت نشنید گردم. سعدی.
جان به زیر قدمت خاک توان کرد ولی
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن. سعدی.
آن شنیدی که صوفئی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند. سعدی.
غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای‌اوزار. نظام قاری.

نعلین. [نَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد است. دهستان نعلین از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۱۰ تن است. قراء مهم این دهستان عبارت است از: سرپونکان، نبی‌آباد، موسی آلان، گرور. مرکز دهستان قریهٔ قلعه تاسیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نعلین‌دوز. [نَ لَ / لِ] (نف مرکب) نعلین‌ساز. (ناظم الاطباء). نعلین‌گر.

نعلین‌گر. [نَ لَ / لِ گَ] (ص مرکب) آنکه نعلین سازد. حذاء. خصّاف. (یادداشت مؤلف).

نعم. [نَ] (ع مص) برهنه‌پای آمدن. (از ناظم الاطباء). ||(ق) لغتی است در نَعَم. (اقرب الموارد).

نعم. [نَ مّ] (ع اِ) نعم عین؛ نعام عین. (اقرب الموارد). رجوع به نعامٌ شود.

نعم. [نَ عَ / نَ] (ع اِ) شتر و گوسپند یا بخصوص شتر و گفته‌اند ستور چرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر، بر گاو و گوسفند نیز اطلاق شود. (از المنجد). ج، انعام، نُعمان. جج، اناعیم.

نعم. [نَ عَ] (ع ق) کلمهٔ ایجاب و تصدیق به معنی آری و بلی. (از غیاث اللغات). حرف جواب است و اگر بعد از ماضی واقع شود معنی آن تصدیق است چنانکه در «هل قام زید» و اگر بعد از مستقبل واقع شود معنی آن وعده است چنانکه «نعم» در جواب «هل تقول». ||بلی. آری. اجل. مقابل لا به معنی نه:

گر تو گوئی که مر او را بکرم نیست نظیر .

همه گویند بلی و همه گویند نعم. فرخی.
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او
دیو در امر خدای عاصی باشد نعم.
منوچهری.
نه جز بر زبانش نعم را مکان
نه جز در عطاهاش کان نعم. ناصرخسرو.
بر مجلس تو بنده را سؤالیست
ارجو که جوابش نعم فرستی
خود جز نعم از تو جواب ناید
گوئی نعم و پس نعم فرستی. سوزنی.
مفتی علم سخائی وز تو سائل را
نیست جز قول نعم پاسخ و جز بذل نعم.
سوزنی.
مهتر ارچه بزند بنوازد
که یکی لا و هزارش نعم است. خاقانی.
گفت بخشیدم به او ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم.
مولوی.
با آنکه می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا
چشمانت می‌گوید که لا ابروت می‌گوید نعم.
سعدی.
گفتم به درم بوسه دهی گفت دهم
گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم. ؟
||(مص) سبز و تازه و نرم گردیدن چوب. سبز شدن و تازه و باطراوت گردیدن چوب. (از منتهی الارب). سبز شدن و تازه و باطراوت گردیدن چوب. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نعم. [نَ عِ] (ع ص) نرم و نازک و ملایم و نیک. (ناظم الاطباء).

نعم. [نُ] (ع اِمص، اِ) نازکی و نرمی و نیکوئی. (از غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||خوشی عیش. (یادداشت مؤلف): یوم نعم: یوم رغد و طرب. (المنجد). مقابل بؤس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة) (مهذب الاسماء). گویند: یوم نعم و یوم بؤس. (اقرب الموارد). ج، اَنعم:
بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس
همت بزم و رزم است و هم نعم و بوس.
فردوسی.
گهی بخت گردد چو اسب شموس
به نعم اندرون زفتی آردت بوس. فردوسی.

نعم. [نِ عَ] (ع اِ) جِ نعمة. (از منتهی الارب). نعمت‌ها:
داد بر خسرو است فضل بر شهریار
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم.
منوچهری.
آن است بی‌زوال سرای ما
والا و خوب و پرنعم و آلا. ناصرخسرو.
سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگان است. (گلستان سعدی).
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش
زآستان مربی کجا روند اطفال. سعدی.
شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم. سعدی.
جواب سائلان از وی نعم باشد نعم درپی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا.
سلمان ساوجی.
رجوع به نعمت و نعمة شود.

نعم. [نِ عْ م / نَ عْ م / نَ عِ م / نِ عِ م] (ع فعل) فعل مدح به معنی نیک است. (از غیاث اللغات). فعل ماضی است به معنی نیک است. و آن را فعل مدح گویند، مقابل ساء و بئس که فعل ذم است. این فعل چون افعال دیگر صرف نمی‌شود، زیرا در زمان حال به صورت ماضی مستعمل است و در نِعمَ سه لغت دیگر است بدین ترتیب: نَعِمَ و نِعِمَ و نَعمَ، گویند: نعم الرجل زید؛ و نعمت المرأة هند، و نعم المرأة هند. (از منتهی الارب). از افعال مدح است و مقابل بئس است. (از متن اللغة). نیک است. نیکوست. چه نیکوست. (یادداشت مؤلف). رجوع به منتهی الارب و رجوع به بئس در این لغتنامه شود.
-- نعم‌البدل؛ بهتر بدل. نیک عوض. (از غیاث اللغات):
مام من در دیگ پختن بد مثل
دخت اویم گر نیم نعم‌البدل.
علی‌اکبر دهخدا.
-- نعم‌البرید:
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم‌البرید
عنکبوت‌آسا خبر داد از خطر نعم‌الفتی.
خاقانی.
-- نعم‌الصباح:
بلبل کردش سجود گفت که نعم‌الصباح
خود بخودی باز داد صبحک الله جواب.
خاقانی.
-- نعم‌العوض:
دید ما را دید او نعم‌العوض
هست اندر دید او کلی غرض. مولوی.
-- نعم‌الفتی:
شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتی.
خاقانی.
-- نعم‌المقیم:
شه نظام‌الدین میران متم ارباب فضل
در مقام صاحب عادل عمر نعم‌المقیم.
سوزنی.
-- نعم‌الوکیل:
شه طغان عقل را نایب منم نعم‌الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم‌الفتی.
خاقانی.
ترکیب‌های دیگر:
-- نعم‌المصیر. نعم‌المطلوب.

نعما. [نَ] (ع اِ) نعماء. نعمت‌ها. رجوع به نعماء شود:
گویند عالمی است خوش و خرم
بی‌حد و منتهاست در او نعما. ناصرخسرو.
ز آنجا همی آید اندرین گنبد
از بهر من و تو اینهمه نعما. ناصرخسرو.
گفت نشانی درخت و چشمه‌ای
کز کرمشان بر تو نعما دیده‌ام. خاقانی.

نعما. [نِ عِمْ ما / نِ عْمْ ما / نَ عِمْ ما] (ع فعل + اسم، ص مرکب) کلمهٔ مرکب از نعم و ما یعنی نیک و بسیار خوب. گویند: غسلته غسلاً نعما؛ ای نعم ما غسلت؛ غسل کردم غسلی نیک. و دقاً نعما؛ کوبیدنی نیک و بسیار نرم. (از ناظم الاطباء).

نعماء. [نَ] (ع اِ) نعمت‌ها[1]. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). رجوع به نعما شود. ||آسایش. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). نعمت. (از غیاث اللغات) (منتهی الارب). شادمانی. (منتهی الارب). نُعمیٰ. نعیم. (از متن اللغة). نعمة. نعیم. ناز و آسایش. (مهذب الاسماء). ج، اَنعُم. ||دسترس نیکو. (منتهی الارب). الید البیضاء الصالحة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||نیکو که کرده شود در حق کسی. (منتهی الارب).

نعمات. [نِ عَ] (ع اِ) نعمت‌ها. خوبیها. نیکیها. (ناظم الاطباء). جِ نعمة. رجوع به نِعمة شود.

نعمات. [نِ عِ] (ع اِ) جِ نعمة. رجوع به نِعمة شود.

نعمات. [نِ] (ع اِ) جِ نعمة. رجوع به نِعمة شود.

نعمان. [نُ] (ع اِ) خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دم. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). به وی شقایق را منسوب کنند به جهت سرخی، یا شقایق منسوب است به نعمان منذر. (منتهی الارب).
-- لالهٔ نعمان. رجوع به لاله شود:
شکفته لالهٔ نعمان به سان خوب‌رخساران
به مشک اندرزده، دلها به خون اندرزده سرها.
منوچهری.
به فعل بندهٔ یزدان نه‌ای به نامی تو
خدای را تو چنانی که لاله نعمان را.
ناصرخسرو.

نعمان. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۱۱هزارگزی شمال غربی فریمان در جلگهٔ

---

۱ - نعماء به معنی نعمت، و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع چنانکه بعضی گمان برند، چراکه فعلاء به فتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست - از صراح و قاموس و محشیان نوشته‌اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد. (غیاث اللغات).

معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴۲۱).

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اشتر نخعی از اشراف و شجاعان عرب است، در عراق با یزیدبن مهلب بر بنی‌مروان خروج کرد و به همراهی او جنگید. چون یزید کشته شد و لشکر او پراکنده شدند، نعمان به مفضل‌بن مهلب پیوست و در نبردی که با مدرک‌بن ضب الکلبی کردند، به سال ۱۰۲ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳). رجوع به الکامل ابن‌اثیر، ذیل حوادث سال ۱۰۲ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن ابراهیم خلیل زرنوجی[1]، ملقب به تاج‌الدین، از ادبای قرن هفتم هجری قمری بخارا است. او راست: الموضح در شرح مقامات حریری. وی به سال ۶۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳). رجوع به الجواهر المضیئة ج ۲ ص ۲۰۱ و ۳۱۲ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن اسودبن منذربن امرؤالقیس‌بن عمرو اللخمی، معروف به نعمان ثانی، از ملوک عهد جاهلیت عراق است. پس از وفات عمش منذر ثانی‌بن منذر - در حدود سنهٔ ۵۰۰ م. - به حکمرانی رسید و ۴ سال حکومت کرد، و به فرمان قباد اول [ساسانی] پادشاه ایران مأمور فتح شهر «رها» شد و با سپاهی از اعراب بدان صوب عزیمت کرد و در حالی که شهر رها را در محاصره داشت در حوالی سال ۱۲۳ هـ.ق. قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳) (تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۰۶). رجوع به العرب قبل الاسلام ص ۲۰۶ و ابن‌خلدون ج ۲ ص ۲۶۵ و المحبر ص ۳۵۹ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن امرؤالقیس‌بن عمرو اللخمی، معروف به نعمان السائح، و نعمان اعور سائح، از ملوک حیره است. وی بعد از مرگ پدرش در حوالی سنهٔ ۴۰۳ م. به جای او از طرف شهریار ایران به پادشاهی حیره رسید و ۳۰ سال در آن سامان با قدرت و شجاعت حکمرانی کرد، از این مدت ۱۵ سال و ۸ ماه با شاهنشاهی یزدگرد بهرام و ۱۴ سال و ۴ ماه با سلطنت بهرام گور مطابق است. وی چندین بار به اشارت و فرمان شاهنشاه ایران با شورشیان شام مصاف داد و آنان را با کمک سپاهیانی که شهریار ایران به یاریش فرستاده بود منکوب کرد، وی شجاع نام‌آور هوشمندی بود و کسی از ملوک حیره در وفور مال و خدم و حشم به پایهٔ او نرسید. دو کاخ معروف خورنق و سدیر از بناهای اوست و به همین مناسبت او را رب الخورنق و السدیر نامیده‌اند. به روایت حمزهٔ اصفهانی وی پس از سی‌سال حکومت بر اثر حادثه‌ای متوجه بی‌اعتباری دنیا شد و پادشاهی را رها نمود. و متفکروار به گردش در بلاد پرداخت، و پس از آن کسی از وی خبری نیافت. (از تاریخ پادشاهان و پیامبران صص ۱۰۴ - ۱۰۵) (الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳). رجوع به ابن‌خلدون ج ۲ ص ۲۶۳ و المحبر ص ۳۵۸ و العرب قبل الاسلام، جرجی زیدان ص ۲۰۴ و مروج الذهب چ پاریس ج ۳ ص ۱۹۹ و معجم البلدان ج ۳ ص ۴۸۳ و الاغانی چ ساسی ج ۲ ص ۳۳ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن ایهم‌بن حارث غسانی، از ملوک غسان است، وی پس از جبلةبن نعمان به حکمرانی شام رسید و بیست و یکسال پادشاهی کرد. (از تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۲۳) (الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۴). رجوع به العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۲۴ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن بشیربن سعیدبن ثعلبة الخزرجی الانصاری، مکنی به ابوعبدالله، صحابی و امیر و خطیب و شاعر صدر اسلام و از مردم مدینه است و نخستین مولودی است که در بین انصار بعد از هجرت نبوی تولد یافت به سال دوم هجرت. وی ۱۲۴ حدیث روایت کرده است. وی را نائله بنت فرافصه زوجهٔ عثمان با پیراهن خونین عثمان نزد معاویه به شام فرستاد، و در سلک یاران معاویه درآمد و در جنگ صفین از همراهان معاویه بود، به سال ۵۳ هـ.ق. قاضی دمشق شد، سپس معاویه او را ولایت یمن داد، سپس مدت ۹ ماه عامل کوفه و بعداً والی حمص شد و تا زمان مرگ یزیدبن معاویه در آن منصب باقی بود و پس از مرگ یزید چون با ابن‌زبیر بیعت کرد، مردم حمص بر او شوریدند و او فراری و سپس کشته شد؛ به سال ۶۵ هـ.ق. وی خطیبی توانا بود و از او دیوان شعری باز مانده است. معرةالنعمان (زادگاه ابوالعلاء معری) بدو منسوب است[2]. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۴). رجوع به تهذیب ج ۱۰ ص ۴۴۷ و جمهرةالانساب ص ۳۴۵ و اسدالغابة ج ۵ ص ۲۲ و فتوح البلدان ص۱۳۸ و الاصفیة ج ۳ ص ۲۸۴ و معجم المطبوعات ص ۱۸۶۱ و المحبر ص ۲۷۶ و تاریخ گزیده ص ۲۴۴ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن ثابت التیمی الکوفی، مکنی و معروف به ابوحنیفة، امام مذهب حنفی است. رجوع به ابوحنیفه شود:

شافعی پیم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم.

خاقانی.

محمد نطق و نعمان لفظ و احمد رای و مالک دم
که‌امت را رسد فریاد عزالدین بوعمران.

خاقانی.

رجوع به ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن جسربن شیع‌اللّه‌بن اسدبن وبرة، مشهور به القین، جدی جاهلی است، قبایل زیادی در شام و اندلس بدو منسوب‌اند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۵ و جمهرةالانساب ص ۴۲۴ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن حارث‌بن جبلةبن حارث، مکنی به ابوکرب و ملقب به قطام[3]، از ملوک غسانی شام و از ممدوحان شعرای جاهلیت است. وی بعد از پدرش در حدود سنهٔ ۵۷۰ م. به سلطنت رسید و در حدود سال ۴۳ قبل از هجرت درگذشت و جمعاً ۳۷ سال و ۳ ماه پادشاهی کرد. نابغهٔ ذبیانی او را مرثیت گفته است. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۶) (تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۲۴). رجوع به معجم ما استعجم ص ۴۳ و المحبر ص ۳۷۲ و العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۱۷ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ)[4] ابن حارث‌بن ایهم، از غسانیان شام است وی ۱۸ سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۲۳ و مجمل التواریخ ص ۱۷۶ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن عامربن هانی‌بن مسعودبن ارسلان التنوخی اللخمی، مکنی به ابوالحسام، از امرا و فقهای مالکی‌مذهب و از شعرای قرن سوم و چهارم لبنان است. وی به سال ۲۲۷ هـ.ق. ولادت یافت و در بغداد به خدمت جاحظ رسید و از المبرد علم آموخت، سپس به لبنان برگشت و به امارت رسید و با متمردان جبل لبنان و نیز با رومیان مصاف داد و سرکشان را مغلوب کرد و سرهای ایشان را به بغداد نزد المتوکل علی الله فرستاد. او راست: تیسیر المسالک الی مذهب المالک. دیوان شعری نیز از او باقی مانده است. وی به سال ۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۶).

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن عبدالسلام‌بن حبیب‌بن حطیط التیمی اصفهانی، مکنی به ابوالمنذر، از

1 - زرنوج از بلاد ماوراءالنهر است. (الاعلام).
2 - گویند چون نعمان به معره وارد شد فرزندش بمرد و او را در آنجا دفن کردند و بدان مناسبت آنجا را معرةالنعمان گفتند. (الاعلام).
3 - به روایت حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوک الارض و الانبیاء، مؤلف مجمل التواریخ ص ۱۷۷ لقب او را «قطان» نوشته است.
4 - نعمان‌بن حارث نام تنی چند از ملوک غسانی است که اخبار مربوط به آنان در هم آمیخته است و تمیز بین آنها دشوار می‌نماید. رجوع به فهرست العقود اللؤلؤیة شود. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۶). رجوع به تاریخ پادشاهان و پیامبران صص ۱۲۱ - ۱۲۳ شود.

ثقات محدثین و از زهاد و فقیهان قرن دوم هجری قمری است. اصل او از نیشابور بود و در بغداد فقه آموخت. وی به سال ۱۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۶). رجوع به التهذیب ج ۱۰ ص ۴۵۴ و خلاصة تهذیب الکمال ص ۳۴۵ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن عجلان‌بن نعمان الانصاری الزرقی، از صحابهٔ پیغمبر است، وی سخنگو و شاعر انصار بود، و در جنگ صفین با سپاه علی بود و در آن وقعه اشعاری دارد. علی (ع) او را عامل بحرین کرد. وی بعد از سال ۳۷ هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۶). رجوع به الاصابة ص ۸۷۴۸ و شرح نهج البلاغة ابن‌ابی‌الحدید ج ۲ ص ۴۴۶ و وقعة صفین ص ۴۳۲ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن عدیّ‌بن نضلة العدوی، صحابی و از شاعران و فصحای صدر اسلام است. وی در آغاز ظهور اسلام به اتفاق پدرش به حبشه مهاجرت کرد، پدرش در آنجا بمرد. سپس عمربن خطاب وی را والی میسان (شهر وسیعی بین واسط و بصره) کرد. و او تنها کسی است از قبیلهٔ عمر که در عهد خلافت وی به امارت رسید و سرانجام عمر او را به علت اشعاری که سروده بود[1] معزول کرد، نعمان به بصره رفت و در حدود سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۷). رجوع به نسب قریش ص ۳۸۲ و معجم ما استعجم ص ۱۲۸۳ و معجم البلدان ج ۸ ص ۲۲۴ و الاصابة ص ۸۷۴۹ و الاستیعاب ج ۳ ص ۵۱۵ و سمط اللآلی ص ۷۴۵ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن عمروبن منذر، از ملوک غسانی شام است، وی در حدود سال ۲۹۶ م. به سلطنت رسید و ۲۷ سال پادشاهی کرد، قصر حارب و نیز قصر سویدا را در حوران او بنا کرد. نابغهٔ ذبیانی او را مدیحه گفته است، وی در حوالی سال ۳۲۳ قبل از هجرت درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۷ و تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۲۲ و العرب قبل الاسلام ص ۱۸۶ و دوانی القطوف ص ۷۲ و العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۲۳ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن محمدبن منصور التمیمی، مکنی به ابوحنیفة و معروف به ابن‌حیون و القاضی النعمان، از ارکان و داعیان مذهب فاطمیهٔ مصر است. وی در قیروان ولادت و نشأت یافت. ابتدا مذهب مالکی داشت سپس به مذهب باطنیه گروید. از علوم فقه و قرآن و ادب و تاریخ، حظی وافر داشت. با المهدی و القائم و المنصور و المعز معاصر بود و با المعز به مصر رفت و در آنجا منصب قضا یافت و در همانجا به سال ۳۶۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: اختلاف اصول المذاهب، دعائم الاسلام و ذکر الحلال و الحرام، مختصر، المناقب و المثالب، ردود، المجالس و المسایرات، الهمة فی آداب اتباع الائمة، مختصر الآثار فیما روی عن الائمة الاطهار، اساس التأویل الباطن، و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۸). رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۱۶۶ و لسان المیزان ج ۶ ص ۱۶۷ و النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۱۰۶ و الذریعة ج ۳ ص ۲۵۱ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن مقرن‌بن عائذ المزنی، مکنی به ابوعمرو، از شجاعان صحابه است، وی را سعدبن ابی‌وقاص به فرمان عمر به جنگ هرمزان فرستاد و او در اهواز بر هرمزان غلبه کرد، و چون مردم اصفهان و همدان و ری و آذربایجان و نهاوند بر اعراب شوریدند عمر او را مأمور جنگ با ایشان کرد و نعمان ابتدا به اصفهان لشکر کشید و سرکشان آن سامان را مغلوب کرد، سپس رو به نهاوند نهاد و در آنجا به سال ۲۱ هـ.ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۹) (تاریخ گزیده ص ۲۴۴). رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج ۲ ص ۲۱۱ و ج ۳ ص ۳ و تهذیب ج ۱۰ ص ۴۵۶ و الاستیعاب، حاشیةالاصابة ج ۳ ص ۵۱۶ و فتوح البلدان ص ۳۱۱ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن منذربن حارث‌بن جبلة الغسانی، از ملوک غسانی شام است، چون رومیان پدر او را به حیلت اسیر کردند و به قسطنطنیه بردند، وی با کسان و عشیرهٔ خود رو به صحرا آورد و بر مراکز رومیان در اطراف سوریه هجوم برد و کارش چنان بالا گرفت که تیبریوس قیصر، سردار خود مانیوس را مأمور قلع و قمع وی کرد، سردار رومی به تزویر دم از صلح و صفا زد و نعمان را نزد خویش به مذاکره خواند و او را اسیر کرد و در حوالی سنهٔ ۵۸۴ م. به قسطنطنیه فرستاد وی تا بعد از سنهٔ ۵۹۳ همچنان در اسارت زیست و به سال ۲۸ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۹). رجوع به امراء غسان نولدکه ص ۳۱ و المعارف ابن‌قتیبه ص ۲۸۳ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن منذربن امرىء القیس اللخمی، مکنی به ابوقابوس و معروف به نعمان ثالث، از مشهورترین پادشاهان حیره در عهد جاهلیت است. وی به سال ۵۹۲ م. بعد از پدرش به فرمان هرمز انوشیروان شاهنشاه ایران، به امارت و پادشاهی حیره رسید و بیست و دو سال پادشاهی کرد و سرانجام در عهد سلطنت خسرو پرویز مورد غضب آن شهریار واقع شد و به فرمان او معزول و به خانقین تبعید گشت و تا زمان مرگ [در حدود سال ۱۵ قبل از هجرت] در آنجا محبوس ماند، و به روایتی وی را به فرمان خسرو پرویز زیر پی پیل افکندند تا هلاک شد، و با مرگ وی حکومت لخمیین پایان گرفت. و به روایتی جنگ ذی‌قار به سبب قتل او برپا شد. وی مردی هوشمند و بی‌باک بود و در معارک چندی شرکت جست و چند تن از شجاعان عرب بدست او کشته شدند از آن جمله عبیدبن ابرص و عدی‌بن زید است. نابغهٔ ذبیانی و حسان‌بن ثابت و حاتم طائی او را مدح گفته‌اند. وی شهر نعمانیه را بر کنار دجله بنا کرد. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۰) (تاریخ پادشاهان و پیامبران ص ۱۱۲). رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج ۱ ص ۱۷۱ و الصحاح ج ۲ ص ۳۴۰ و العرب قبل الاسلام ص ۲۰۹ و الحورالعین ص ۷۶ و ابن‌خلدون ج ۲ ص ۲۶۵ و الیعقوبی ج ۱ ص ۱۷۳ و المحبر ص ۱۹۴ به بعد و الاغانی چ ساسی ج ۲۰ ص ۱۳۲ و رغبة الامل ج ۴ ص ۲۳۲ و العینی ج ۲ ص ۶۶ و مروج الذهب ص ۲۰۱ و سرح العیون ص ۲۰۱ و المرزبانی ص ۲۳۶ و معجم البلدان ج ۷ ص ۹ و معجم ما استعجم ص ۵۳ و غیره شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن منذر الغسانی، مکنی به ابوالوزیر، از متکلمان قدری‌مذهب دمشق و از ثقات محدثین است. به سال ۱۳۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۱). رجوع به طبقات ابن‌سعد، قسم ثانی از ج ۷ ص ۱۶۷ و میزان الاعتدال ج ۳ ص ۲۳۷ و تهذیب التهذیب ج ۱۰ ص ۴۵۷ شود.

نعمان. [نُ] (اِخ) ابن یعفربن سکسک، ملقب به معافر، از ملوک حمیری یمن است. رجوع به معافر شود.

نعمانی. [نُ نی ی / نُ] (ص نسبی) منسوب است به نعمانه که دیهی است در مصر. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱). ||منسوب است به نعمانیه که موضعی است بین واسط و بغداد در عراق. (از ریحانة الادب ج۴ ص ۲۲۱).

نعمانی. [نُ نی ی / نُ] (ص نسبی) منسوب است به وادی نعمان از اراضی شام. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱). ||منسوب است به قلعهٔ نعمان در زبید یمن. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱). ||منسوب است به شهر نعمان از بلاد حجاز. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱).

نعمانی. [نُ] (اِخ) حسن‌بن خطیر ملقب به ظهیرالدین و معروف به ظهیر نعمانی. رجوع به حسن‌بن خطیر و نیز رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱ شود.

نعمانی. [نُ] (اِخ) طلحة‌بن محمد (یا احمد) بن طلحة، مکنی به ابومحمد، از لغویون و

---

۱ - از آنجمله است این بیت:
لعلّ امیرالمؤمنین یسوؤه
تنادُمنا فی الجوسق المتهدم.

شعرای اوایل قرن ششم هجری قمری است و در بدیهه گوئی دستی و با حریری مکاتباتی داشته است و به سال ۵۲۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست:

اذا نالک الدهر بالحادثات
فکن رابط‌الجأش صعب‌الشکیمة.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۱). رجوع به معجم الادباء ج ۱۲ ص ۲۶ شود.

نعمانی. [نُ] (اِخ) (ال...) مـزیدبن علی‌بن مزید، مکنی به ابوعلی و معروف به النعمانی شاعر و از اهل نعمانیهٔ عراق است و به سال ۶۱۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۰۲).

نعمانی. [نُ] (اِخ) موسی‌بن یوسف‌بن احمد الایوبی الانصاری النعمانی الشافعی، مکنی به ابوایوب و ملقب به شرف‌الدین قاضی و مورخ دمشقی است. به سال ۹۴۶ هـ.ق. ولادت و به سال ۱۰۰۰ هـ.ق. وفات یافت. او راست: الروض العاطر فی ماتیسر من اخبارالقرن السابع الی ختام القرن العاشر، نزهة الخاطر و بهجة الناظر، خلاصة نزهة الخاطر. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۸۸ شود.

نعمت. [نِ مَ] (ع اِ) مال. (از منتهی الارب) (آنندراج). ثروت. دسترس. (غیاث اللغات). ثروت. دارایی. رجوع به نعمة شود:

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد.

رودکی.

بود از نعمت آنچه پوشیدند
و آنچه دادند و آنچه را خوردند. رودکی.

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند تار و مار.

خجسته.

اگر نیستم نیست یا هست خرّم
اگر نعمتم نیست یا هست رادم. عسجدی.

و گر کمترم من از ایشان به نعمت
از آنان فزونم به شیرین‌زبانی. منوچهری.

بنده یک روز خدمت دیدار خداوند را به همهٔ نعمت ولایت دنیا برابر ننهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). رحمت و برکتهای ایزدی... بر تو باد و به آن نعمت بزرگ که تو داری. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و وی را جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند. (از تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره بود از رودی. (تاریخ بیهقی). دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانه‌ها ویران کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز باگراز و چوبی همی روم.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۶۸).

طاعت اگر اصل همه شکرهاست
عمرسر هر شرف و نعمت است.

ناصرخسرو.

گرم نعمتی بود کا کنون نماند
کنون دانشی هست کآنگه نبود. مسعودسعد.

نعمت ترا سزد که به شادی همی خوری
ز آن قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند.

معزی (آنندراج).

مرد بزاز و زرگر و عطار
خوبی کار و نعمت بسیار. سنائی.

بر پادشاه باد که خدمتکاران را چندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه).

آرزو بود نعمتم لیکن
از خوان جهان نپذرفتم. خاقانی.

دریاب کنون که نعمت هست به دست
کاین دولت و ملک میرود دست به دست.

سعدی.

ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد. (گلستان سعدی).

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست. سعدی.

کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست. سعدی.

||روزی. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء):

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد.

منوچهری.

بخور ای سیدی به شادی و ناز
هر کجا نعمتی به چنگ آری. اسکافی.

نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین
اینت نعمت و اینت نعمت‌خوارگان.

ناصرخسرو.

ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت
که بشناسد آن مهربان میزبان را.

ناصرخسرو.

گربه را شکم از نعمت او چهار پهلو شد و از پهلوی او آگنده‌بال و فربه‌سرین گشت. (مرزبان‌نامه). ||عطا. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بخشایش. انعام. (ناظم الاطباء). منت. (منتهی الارب) (آنندراج). عطیه: احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست و گفت بنده را زبان شکر این نعمت نیست. (از تاریخ بیهقی ص ۲۶۹). امیر احمد را گفت به شادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). اگر وی را مشغول دارند شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گون و جاه و نهاد وی نگرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۳).

به نام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی
چنال گشتی از آن پس که بوده بودی نال.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرود آید چون مشک مقطر.

ناصرخسرو.

در جهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آن کس که نیک و بد داند. مسعودسعد.

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب. (گلستان سعدی). ||نیکی. آنچه از نیکوئی که در حق کسی کرده شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج): بنده فرمانبردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند را شناخته باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد به نعمت خوار. نظامی.

||نعیم. (منتهی الارب) (از ترجمان القرآن). آسایش. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ناز. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب). نکوئی. (غیاث اللغات). نیکی. فراخی. خصب. خیر. برکت. رجوع به نَعمَة شود:

ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک. رودکی.

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.

منوچهری.

بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنا
بری و آری و توزی و کاری و دروی.

منوچهری.

همواره همیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.

منوچهری.

امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان است به شکر الهی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای تعالی در هر دو صورت نقمت و نعمت بر او بسیار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

یکی را می‌دهی صدگونه نعمت
یکی را نان جو آغشته در خون. باباطاهر.

تیر او باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چون براندیشم ازین بی‌مزهٔ فانی.

ناصرخسرو.

تا نبری ظن که مگر منکر است
نعمت آن عالم را بومعین. ناصرخسرو.

و در بهشت نعمت بسیار است و شراب بهترین نعمتهاء بهشت است. (نوروزنامه). و اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود. (کلیله و دمنه). کیست که از نعمتهای دنیا شربتی به دست او دهند که

سرمست و بی‌باک نشود. (کلیله و دمنه). در خصب و نعمت روزگار می‌گذاشت... بطر و آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت. (کلیله و دمنه). و این مدت به امید نعمت جاوید بر وی کم‌از ساعت گذرد. (از کلیله و دمنه).

سگان را نعمت و ما را تحسر
خران را دولت و ما را تمنا. جمال‌الدین.

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست گردد این گر بپرسی از بیمار.
ادیب صابر.

هر آنکس که کفران نعمت کند
به حرمان نعمت شود مبتلا. کمال اسماعیل.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم. مولوی.

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا. سعدی.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.

|| محصول. حاصل ارضی چون گندم و جو و حبوب و میوه. محصولات ارضی. (یادداشت مؤلف): چاچ ناحیتی است... با مردمانی غازی پیشه... و توانگر و بسیارنعمت. (حدود العالم). بالس. ناحیتی است اندر میان بیابان، جائی [illegible] بسیار کشت و برور و کم‌نعمت. (حدود [illegible]). جرمنکان جائی است کم‌نعمت و اندک‌مر[illegible]م. (حدود العالم).

فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد
نعمت مصر آورد صفای صفاهان. خاقانی.

|| آسودگی و [illegible]سانی. || سرور. شادمانی. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

— شاکرنعمت؛ مقابل کافرنعمت.

— کافرنعمت؛ که کفران نعمت کند. که حق نعمت نشناسد و نگزارد: طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصرهمت و کافرنعمت. (گلستان سعدی).

— ناز و نعمت. رجوع به ناز شود: فی الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند. (گلستان سعدی).

— ولی‌نعمت؛ نیکوکار. آنکه دربارهٔ شخص نیکوئی می‌کند. (ناظم الاطباء). که حق نعمت بر کسی دارد که او را پرورانده و روزی داده باشد.

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) نعمت‌الله (سید... خان) ابن‌نواب روح‌الله‌خان. از خاندان میرمیران و از احفاد سلالهٔ صفویهٔ ایران و از شاعران و صاحب‌منصبان هندوستان است. او راست:

بهیچ وجه مکدر نمی‌شود دل ما
ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما.
[illegible]وز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست
[illegible] خط پیشانی من مهر خاک کربلاست.

[illegible]ز صبح گلشن ص ۵۳۱) (قاموس الاعلام ج [illegible] (فرهنگ سخنوران).

نعمت. [illegible] (قاضی...) علامه عباسی، از دانشمندان و پارسی‌گویان هندوستان است و با میرزا باقی معاصر بوده است. او راست:

جائی که عرض درد دهد دل فکار تو
روی زمین چو عرصهٔ محشر بهم خورد.
(از مقالات الشعراء ص ۸۱۷).

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) نعمت‌الله تتوی (میر...) از پارسی‌گویان هندوستان است. او راست:

عنان خرج هر آنکو به وقت دخل نداشت
چو ماه چارده خود را به کاستن دارد.
(از مقالات الشعراء ص ۸۱۹).

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) نعمت‌الله سیوستانی (میر...) از پارسی‌گویان هند است. او راست:

دل درون سینه‌ام در یاد لعل او طپید
ماهی لب‌تشنه سوی چشمه می‌خواهد کشید.
(از مقالات الشعراء ص ۸۱۷).

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) نعمت‌الله نار نولی (سید...) از پارسی‌گویان قرن یازدهم هند است و به روایت صبح گلشن «فقیری صافی‌مشرب بود و در عهد سلطنت شاهجهان دلق تجرید در بر کرده» و در زمان پادشاهی عالمگیر به سال ۱۰۷۷ هـ.ق. درگذشت. او راست:

مائیم که از مخزن راز آمده‌ایم
در خلعت فخر سرفراز آمده‌ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز
مقصود حقیقت و مجاز آمده‌ایم.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۳۱) (قاموس الاعلام ج ۶). رجوع به تذکرهٔ مرآة‌الخیال ص ۱۴۲ و فرهنگ سخنوران شود.

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) نعمت تهرانی (مولانا...) به روایت سام میرزا اجدادش از مردم بغدادند و خود او در تهران تولد یافته و در زمان تألیف تحفهٔ سامی به تجارت مشغول بوده است و شعری هم می‌سرود او راست:

عشق تو ره نمود به آوارگی مرا
آواره ساخت عشق تو یکبارگی مرا.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۷۸).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نعمت. [نِ مَ] (اِخ) محمود (میرزا... خان) فسائی، متخلص به نعمت، از شاعران قرن سیزدهم هجری قمری متولد در ۱۲۷۱ هـ.ق. و از حکام شهر فسا بوده است و دیوان اشعاری دارد. او راست:

حربا صفت آفتاب رخشان
در وصف تو واله است و حیران
در وصف دهان نوشخندت
تنگ است مجال بر سخندان.
(از آثار عجم ص ۸۷).

رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۲۳ و فرهنگ سخنوران شود.

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۹هزارگزی شمال غربی ری، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از سیلاب رود کن تأمین می‌شود. محصولش غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۴).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل، در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی سولده، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از وازرود تأمین می‌شود. محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۳۰۵).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۷هزارگزی مشرق تبریز، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است، و ۶۹۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان، در ۱۴هزارگزی شمال غربی اسدآباد در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ شهاب تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خفر شهرستان جهرم، در ۱۲/۵ هزارگزی مغرب باب‌انار و ۴هزارگزی جنوب راه جهرم به شیراز در دامنهٔ گرمسیری واقع است. ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و بادام و انجیر و برنج و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خشت شهرستان کازرون. در ۷هزارگزی شمال غربی کنار تخته و در جنوب رودخانهٔ شاهپور در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاهپور تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما و برنج، شغل اهالی زراعت است. نام دیگر این ده «بند حاجی محمد تقی» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از

دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم، در ۸هزارگزی جنوب فهرج در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما و لبنیات و حنا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نعمت‌آباد. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، در ۵۹ هزارگزی شمال غربی رفسنجان و در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و پسته و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نعمت‌الله. [نِ مَ تُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، در ۸هزارگزی جنوب غربی شبستر در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و ۸۱۰ نفر سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نعمت‌الله ولی. [نِ مَ تُلْ لا هِ وَ] (اِخ) (شاه...). رجوع به نعمة‌الله ولی شود.

نعمت‌اللهی. [نِ مَ تُلْ لا هی] (اِخ) نعمة‌اللهی. رجوع به نعمة‌اللهی شود.

نعمت‌پرست. [نِ مَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه قدر نعمت و نیکوئی کسی را می‌داند. (ناظم الاطباء).

نعمت‌پرورد. [نِ مَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) نعمت‌پرورده. به ناز و نعمت پرورانده‌شده. اهل تنعم. نازپرورده:

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیم نعمت‌پرورد.
علی‌بن‌الیاس.

نعمت تبریزی. [نِ مَ تِ تَ] (اِخ) ملا مؤمن (حکیم...) ملقب به ایمان و متخلص به نعمت، از شاگردان ملامحسن فیض کاشی و از حکیمان و شاعران قرن یازدهم هجری قمری است. او راست:

بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی
...ابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
...ر مونی طمع تا در متاع این و آن داری
...راد خویش را دایم به دست این و آن بینی
...بکدر می‌نماید صورت آئینهٔ رنگین
دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی.

(از ریاض العارفین ص ۲۳۶) (صبح گلشن ص ۴۸ و ۵۳۱) (نصرآبادی ص ۱۹۴). رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۹ و فرهنگ سخنوران شود.

- **جذر اصم.** [نِ مَ تِ جَ رِ اَ صَم م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هشت بهشت است. (برهان قاطع) (آنندراج). زیرا هشت جذر اصم است و ریشه ندارد. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

نعمت‌خان‌علی. [نِ مَ عَ] (اِخ) از پارسی‌گویان هندوستان است در عهد عالمگیر و شاهجهان می‌زیسته و به سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشته. منظومه‌ای به عنوان «حسن و عشق» و کتابی به نام «خوان نعمت» در موضع طباخی آورد. (از قاموس الاعلام ج ۶).

نعمت‌خوار. [نِ مَ خوا / خا] (نف مرکب) نعمت‌خواره. نعمت‌خور. روزی‌خورنده. رجوع به نعمت‌خواره شود:

حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد به نعمت‌خوار. نظامی.

نعمت‌خواره. [نِ مَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) روزی‌خوار. روزی‌خورنده. که از انعام دیگری ارتزاق کند. که رزق و روزی می‌خورد. نعمت‌خوار. نعمت‌خور:

نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین
اینت نعمت اینت نعمت‌خوارگان.
ناصرخسرو.

چنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت‌خواره را کفران مَیندیش. نظامی.

نعمت‌خور. [نِ مَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) روزی‌خوار. (ناظم الاطباء). نعمت‌خواره.

نعمت دادن. [نِ مَ دَ] (مص مرکب) انعام. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). مَن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). امتنان. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). روزی دادن. رزق رساندن.

نعمت‌ده. [نِ مَ دِهْ] (نف مرکب) روزی‌دهنده. رزق‌رساننده. مقابل نعمت‌خور و نعمت‌خواره:

نعمت‌ده و پایگاه‌سازت
سرسبزکن و سخن‌نوازت. نظامی.

نعمت‌دهنده. [نِ مَ دِ / دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) مولی. مُرَبِّب. (منتهی الارب). نعمت‌ده. مقابل نعمت‌خواره.

نعمت‌سرا. [نِ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان، در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی رودسر و ۶هزارگزی جنوب راه رودسر به شهسوار، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از نهر پلرود تأمین می‌شود. محصولش برنج و چای و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

نعمت‌شناس. [نِ مَ شِ] (نف مرکب) شاکر نعمت. که حق نعمت و انعام دیگران بشناسد و شکر نعمت بگزارد. حق‌شناس. نمک‌شناس. مقابل ناسپاس و نمک‌نشناس:

که‌می‌برد به خداوند منعم محسن
پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار. سعدی.

نعمت‌شناسی. [نِ مَ شِ] (حامص مرکب) عمل نعمت‌شناس. رجوع به نعمت‌شناس شود:

وفاداری کن و نعمت‌شناسی
که بدفرجامی آرد ناسپاسی. سعدی.

نعمت‌علی‌خان. [نِ مَ عَ] (اِخ) از پارسی‌گویان هند است و شاهنامه‌ای در احوال پادشاهان هندوستان تصنیف کرده است. (از قاموس‌الاعلام ج ۶).

نعمتکده. [نِ مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از بهشت. (برهان قاطع) (آنندراج). بهشت. فردوس. (ناظم الاطباء).

نعمت‌گستر. [نِ مَ گُ تَ] (نف مرکب) از عالم کرم‌گستر. (از آنندراج). سخی. جوانمرد. بابخشش. باسخاوت. (ناظم الاطباء). روزی‌رسان:

همت تو بر همه آفاق نعمت‌گستر است
نیست الا همت عالیت نعمت‌گستری.
امیرمعزی (آنندراج).

نعمت گنابادی. [نِ مَ تِ گُ] (اِخ) (قاضی...) از شاعران قرن دهم هجری قمری است. او راست:

پی به کوی دلبر ابروکمانی برده‌ام
خانهٔ او را نمی‌دانم گمانی برده‌ام.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۹) (فرهنگ سخنوران).

نعمت‌نشان. [نِ مَ نِ] (نف مرکب) کارنده‌ٔ نعمت. کنایه از تخم‌افشانده. که بذر بر زمین افشاند. (یادداشت مؤلف): گاو گردون بر کهکشان چون گاو گردون در وی [اصفهان] نعمت‌نشان، چرخ هفتم از جی قطری و بحر قلزم از زندرود قطری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

نعمت نهادن. [نِ مَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مال اندوختن:

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی. سعدی.

نعمتی. [نِ مَ] (ص نسبی، اِ) چیزهای نیک. ||آسایش. ||مال. ||دوست. ||نعل کفش. (ناظم الاطباء).

نعمتی. [نِ مَ] (اِخ) منسوب به شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی. پیرو شاه نعمت‌الله ولی. رجوع به نعمة‌الله ولی (شاه...) شود.

- نعمتی و حیدری؛ نام دو فرقهٔ غوغا که در غالب شهرهای ایران بوده‌اند. فرقهٔ نعمتی پیروان شاه نعمة‌الله ولی بوده‌اند و فرقهٔ حیدری پیروان طریقت شیخ حیدر زاوجی ولی. (یادداشت مؤلف). و اغلب این دو فرقه با هم به نزاع برمی‌خاستند و اوضاع شهر را

آشفته می‌کردند و جنگ و نزاع نعمتی و حیدری برای مخاصماتی که منشأ منطقی درستی ندارد و از تعصبات عوام سرچشمه گیردمثل شده است؛ مانند شیخی و بالاسری. رجوع به حیدری شود.

نعمتی کاشانی. [نِ مَ ي] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری قمری است، دیوانی در غزلیات و منظومه‌ای در اقتفای سبحة الابرار دارد. او راست:

هلال عید را میلی است با ابروی زیبایش
که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۵۷) (صبح گلشن ص ۵۳۴).

نعم کردن. [نَ عَ کَ دَ] (مص مرکب) اجابت کردن. رجوع به نعم شود:

ور بدین حاجتم نعم نکنی
نعم من ز بخت لا باشد. مسعودسعد.

نعم گفتن. [نِ عَ گُ تَ] (مص مرکب) بله گفتن. قبول کردن. اجابت کردن:

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه‌السلام. سعدی.

نعمة. [نَ مَ] (ع اِمص، اِ) فراخی. آسودگی زندگانی. (آنندراج) (منتهی الارب). تنعم. (تاج العروس). فراخی و وسعت و آسایش در زندگانی. تمتع. رفاهیت. (ناظم الاطباء). نعمةالعیش؛ خوبی و غضارت زندگی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
– واسع‌النعمة؛ مال‌دار. دولتمند. توانگر. (ناظم الاطباء).
||مسرة. فرح. ترفیه. ||(مص) نِعمَة. مَنعَم. رجوع به نِعمَة شود. ||نرم و لین گشتن. نعومة. ||فراخ و مرفه شدن زندگی. نعومة. (از متن اللغة). رجوع به نعومة شود.

نعمة. [نُ مَ] (ع اِ) مسرت. (تاج العروس). ||نعمةالعین؛ آنچه بدان خنکی چشم دست دهد. (آنندراج). قرةالعین. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نعمة. [نِ مَ] (ع اِمص، اِ) دست و دسترس نیکو. (از منتهی الارب). آنچه از روزی و مال و جز آن که نصیب آید. (از اقرب الموارد). یدالبیضاء الصالحة. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||نعمةالله؛ آنچه خدا به بنده عطا کند از چیزهائی که غیر از آن مورد آرزوی او نیست. (از اقرب الموارد). ||نیکی. ناز. (منتهی الارب). خفض. دعة. (متن اللغة). ||مال. (منتهی الارب) (متن اللغة). واسع‌النعمة؛ واسع‌المال. (اقرب الموارد). ||منت. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). صنیعت. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||سرور. شادمانی. (منتهی الارب). مسرت. (تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آسودگی. تن‌آسانی. (منتهی الارب). ||نیکوئی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی. (منتهی الارب). انعام. (تاج العروس) (متن اللغة). ج، نعم، أنعُم، نِعمات، نِعِمات. در تمام معانی رجوع به نعمت شود. ||(مص) دارای رفاهیت و آسایش گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَنعَم. (اقرب الموارد). ||وسعت یافتن و خوش و نیکو شدن زندگی. مُنعَم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نَعمَة. (متن اللغة). ||روشن شدن دیده به دیدار کسی. نَعمَة. مَنعَم. (از متن اللغة).

نعمة. [نَ مَ تَ / نِ مَ تَ / نُ مَ تَ] (ع اِ) نعمة عین؛ اکراماً لک و انعاماً لعینک. (متن اللغة). نعام عین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به نعام شود.

نعمة. [نِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان، در ۴هزارگزی جنوب غربی سوسنگرد در دشت گرمسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کرخه تأمین می‌شود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و عبادوزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نعمة. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. در ۳۸ هزارگزی شمال شرقی گاوبندی در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۲۶ نفر سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نعمةالله. [نِ مَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن احمدبن مبارک رومی، شهیر به روشنی‌زاده، از فضلای قرن دهم هجری قمری روم است و کتابی در لغت فارسی به ترکی به نام لغت نعمةالله رومی تألیف کرده است و به سال ۹۶۹ درگذشته است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۶۵ شود.

نعمةالله. [نِ مَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن حسین الحسینی الجزائری البصری، ادیب و مدرس و فقیه امامی‌مذهب است، به سال ۱۰۵۰ هـ.ق. در قریهٔ صباغیه از قرای بصره ولادت یافت و در آنجا مقدمات علوم را آموخت سپس به شیراز و اصفهان رفت، سرانجام به جزائر بازگشت و به سال ۱۱۱۲ در قریهٔ جایدر درگذشت. او راست: زهرالربیع، الانوارالنعمانیة فی معرفة النشأة الانسانیة، مقصود الانام فی شرح تهذیب الاحکام، در ۱۲ جلد که غایة المرام در ۸ مجلد مختصر آن است، نورالانوار فی شرح کلام خیر الاخیار، لوامع الانوار فی شرح عیون الاخبار، مقامات النجاة، فروق اللغة. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۱). رجوع به امل الآمل و روضات الجنات ص ۷۲۸ و مفتاح الکنوز ج ۱ ص ۱۹۹ و الذریعة ج ۱ ص ۱۵۶ و ج ۲ ص ۳۶۸ و ۴۴۶ و ج ۳ ص ۵۰ و هدیة العارفین ج ۲ ص ۴۹۷ شود.

نعمةالله. [نِ مَ تُلْ لاه] (اِخ) ابن محمود نخجوانی، معروف به شیخ علوان، از عرفای قرن دهم هجری قمری است، از اهالی نخجوان قفقاز بود و در آقشهر به سال ۹۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: الفواتح الالهیة و المفاتح الغیبیة، دو جلد در تفسیر، شرح کتاب گلشن راز، هدایة الاخوان، در تصوف. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۲). رجوع به کشف الظنون ص ۱۲۹۲ و معجم المطبوعات ص ۱۸۴۹ شود.

نعمةالله ولی. [نِ مَ تُلْ لا هِ وَ] (اِخ) (شاه...) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن کمال‌الدین حلبی کوهبنانی کرمانی، ملقب به نورالدین و متخلص به سید و معروف به شاه نعمةالله ولی، از اعاظم عرفای قرن هشتم هجری قمری و مؤسس طریقت صوفیان نعمةاللهی است. به سال ۷۳۰ یا ۷۳۱ هـ.ق. در حلب ولادت یافت. مادرش از ایل شبانکارهٔ فارس بود. دوران جوانی او در عراق گذشت، سپس به مکه رفت و هفت سالی در آنجا مقیم گشت و در مجلس شیخ عبدالله یافعی تلمذ کرد[1] و پس از وفات استاد به ترک مکه گفت و برخی از عمر خود را در سمرقند و هرات و یزد بسر برد و بخصوص در سمرقند اربعین‌ها به ریاضت پرداخت و سرانجام به کرمان آمد و در قصبهٔ ماهان مقیم گشت و بیست و پنج سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند و پس از عمری طولانی – در حدود یکصد سال[2] –

---

۱ – نوشته‌اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت در نزد شیخ شمس‌الدین مکی کرده، و کلام الهی را در خدمت سیدجلال‌الدین خوارزمی دیده، علم کلام و اصول نزد قاضی عضدالدین خوانده، مرصاد العباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده... تا در سفر مکهٔ معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی رسید... در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب‌الدین رازی را نیز در آنجا بدید. (از مجمع الفصحا ج دکتر مصفا ج ۴ ص ۸۷).

۲ – وی در پاره‌ای از اشعارش به عمر طولانی خود اشاراتی دارد، از آن جمله:

نود و هفت سال عمر خوشی
بنده را داد حیّ پاینده.
قرب صد سال عمر من بگذشت
قصد موری نکرده‌ام بخدا.
نعمة الله جان به جانان داد و رفت...
قرب صد سالی غم هجران کشید.
عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت...
عارفانه در جهان صد سال زیست...

به سال ۸۴۳ هـ.ق.[1] در همانجا درگذشت و تربتش زیارتگاه صوفیان و مریدان و معتقدانش گشت و هم اکنون مزار او در ماهان با شکوه و صفایی تمام برجاست و همه‌ساله گذشته از مریدان سلسله‌های گوناگون نعمة‌اللهی، بسیاری از مردم عادی غیرصوفی نیز به زیارت آن می‌شتابند. از اشعار اوست:

پادشاه و گدا یکی است یکی
بی‌نوا و نوا یکی است یکی
دردمندیم و درد می‌نوشیم
درد و درد و دوا یکی است یکی
آینه صد هزار می‌بینم
روی آن جانفزا یکی است یکی
مبتلای بلای بالاییم
مبتلا و بلا یکی است یکی
قطره و موج و بحر و جوهر چار
بی‌شکی نزد ما یکی است یکی
نعمة‌الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکی است یکی.

*

رندان باده‌نوش که با جام همدمند
واقف ز سرّ عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق‌نمایند و در صور
بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذاتند و اولیا
آئینهٔ صفات حق و اسم اعظمند
پیشند از ملایک و بیشند از بشر
گرچه کمند از خود و از هرکمی کمند
جمعند همچو شانه و با دوست رو به رو
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
در اولیا به چشم حقارت نظر مکن
زیراکه نزد حضرت عزت مکرمند.

(از سعدی تا جامی ص ۴۸۲ به بعد) (زندگی و آثار شاه نعمة‌الله ولی، دکتر نوربخش) (مجمع الفصحا چ دکتر مصفا ج ۴ ص ۸۷). رجوع به بستان السیاحة ج ۲ ص ۵۲۸ و تذکرة الشعراء دولتشاه ص ۳۳۳ و تذکرهٔ غنی ص ۱۳۷ و حبیب السیر ج ۴ ص ۷ و ۵۱۷ و ۶۰۶ و ریاض العارفین ص ۱۱۹ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۰۱ و طرایق الحقایق ج ۱ ص ۲۱۹ و ج ۲ ص ۱۴۵ و ج ۳ ص ۲ و فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ج ۲ ص ۲۱۷ و ج ۳ ص ۴۶۵ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱ و قاموس الاعلام ج ۶ و کلیات قاسم انوار چ سعید نفیسی ص ۹۱ و مجالس المؤمنین ص ۱۳۱ و مجالس النفایس ص ۱۳۷ و ۳۸۳ و مرآة الخیال ص ۶۰ و نامهٔ دانشوران ج ۷ ص ۱۱۷ و نتایج الافکار ص ۷۰۵ شود.

نعمة‌اللهی. [نِ مَ تُلْ لا هی] (اِخ) طریقت منسوب به شاه نعمت‌الله ولی. رجوع به نعمة‌الله ولی و نیز رجوع به صوفیه شود. || پیرو طریقت شاه نعمت‌الله ولی. رجوع به نعمة‌الله ولی شود.

نعمی. [نُ ما] (ع اِ) نعمت. تن‌آسانی. فراخی. دسترس نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). خفض. دعة. مال. (اقرب الموارد). || آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). || نُعمی عین؛ تمام عین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نعام شود.

نعنا. [نَ] (از ع، اِ) نوعی از پودنه باشد و اصل آن نعناع است در عربی و پارسیان «ع» آخر را حذف کرده نعنا می‌گویند[2]. (برهان قاطع). گیاهی معطر و مأکول از جنس پودنه که پذور نیز گویند. (ناظم الاطباء). پودینه. باغی. فودنج بستانی. فوتنج بستانی. پودنه. پونه. حترما. (یادداشت مؤلف). رجوع به نعنع شود.

نعنا داغ. [نَ] (اِ مرکب) نعناع به روغن سرخ کرده. (یادداشت مؤلف).

نعناع. [نَ] (ع اِ) نعنا. رجوع به نعنا شود.

نعناعة. [نَعْ عَ] (ع اِ) واحد نعناع است. (از اقرب الموارد).

نعنع. [نَ نَ / نُ نُ] (ع اِ) پودینه. (منتهی الارب). نعناع. پودنه. (دهار). پودینهٔ باغی. (از بحر الجواهر). رجوع به نعنا و نعناع شود:

می‌نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پنیر
می‌کشم از برگ نعنع وسمه بر ابروی نان.
بسحاق.

نعنع. [نَ نَ] (ع ص) مرد دراز مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || فرج باریک و دراز و فروهشته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نعنعة. [نَ نَ عَ] (ع اِ) واحد نعنع است. (از اقرب الموارد). رجوع به نعنع شود. || (مص) کندی زبان، یا بجای لم [به ل] نم [به ن] برآمدن از زبان. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). || سست گردیدن نرهٔ اسب سپس قوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة).

نعنعة. [نُ نُ عَ] (ع اِ) حوصله. (اقرب الموارد) (متن اللغة). چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نعو. [نَعْو] (ع اِ) دایرهٔ زیر بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || خرمای تر. (منتهی الارب) (آنندراج). رطب. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ابدالی است از لغت «مَعْو». (از متن اللغة). رجوع به معو شود. || کفتگی لفج بالایین شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ترکیدگی در لب بالایین شتر. و نیز هر ترک و شکافی را نَعْو گویند. (از متن اللغة). || کفتگی دنبالهٔ سم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || گشادگی مؤخر سم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). ج، نُعِیّ.

نعوب. [نَ] (ع ص) شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناقة سریعة. (از متن اللغة). ناقة نعابة. (اقرب الموارد). ج، نُعُب.

نعوت. [نُ] (ع اِ) ج نعت. رجوع به نعت شود: پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات، چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند. (تاریخ بیهقی). هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعوت حضرت خلافت است. (تاریخ بیهقی).

نعوج. [نُ] (ع مص) سپیدی خالص گردیدن. (منتهی الارب). سپید خالص گردیدن. (آنندراج). || فربه شدن. || دل گرفتن از گوشت میش. || به شتاب رفتن. (منتهی الارب). در تمام معانی رجوع به نَعج شود.

نعوذ بالله. [نَ ذُ بِلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیه، صوت مرکب) پناه می‌بریم به خدا. این کلمه را در وقتی گویند که احتمال بدی پیش‌آمد کاری باشد. (ناظم الاطباء). پناه بر خدا: اما ما را رعبی بزرگ در دل است که از این لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۲). معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای وی در دوزخ بود، نعوذ بالله من الخذلان. (تاریخ بیهقی ص ۹۳). به سبب آنکه آن قوم ایمان نداشتند نعوذ بالله اگر استخفافی بکنند. (قصص ص ۱۶۵).

نعوذ بالله اگر من جنایتی کردم
طریق عفو چرا بسته شد در این معنی.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۳).

و آنچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذ بالله و بس. نظامی.

خفته پشتی نعوذ بالله قوز
چون کمانی که برکنند به توز.
نظامی.

و آنگه بغلی نعوذ بالله
مردار در آفتاب مرداد. سعدی.

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی

---

۱ - مادهٔ تاریخ وفات اوست: «عارف اسرار وجود».

۲ - نعناع = نعنع. «النعنع هو الذی یقال له الحَبَق البستانی، و اسمه ایضاً ماته (Menta) و هَزْمة، و هو ایذراوسمن Hêdyosmon. «عقار ۲۵۶ عربی و فرانسوی». نعنع اسم عربی برای انواع مختلف Mentha, M. saliva, M. aquailca Menthe piperita, است. «عقار ۲۵۶ فارسی». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۱۴۹) رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۹۲ شود.

تنی بحال خود از دست کس نیاسودی.
سعدی.

نعور. [نَ] (ع اِ) باد سرد که تا گهان در گرما رسد یا عکس آن. ||(ص) عرق نعور؛ رگ که خون جوشد از وی. ||نیة نعور؛ قصد دور و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نعوس. [نَ] (ع ص) ناقة نعوس؛ ناقهٔ شیرناک. (منتهی الارب) (آنندراج). آن اشتر که خواب کند نزدیک دوختن[1]. (از مهذب الاسماء).

نعوظ. [نُ] (ع مص) برخاستن نرهٔ کسی. (از منتهی الارب). برخاستن و راست شدن ذکر. (از متن اللغة). قیام‌الذکر. (تاج المصادر بیهقی). برپای شدن مردی. برخاستن قضیب. (یادداشت مؤلف). نَعظ. نَعَظ. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به نعظ شود. ||(اِمص) استادگی ذکر.(غیاث اللغات از بحر الجواهر و منتخب اللغات) (آنندراج). برخاستگی و راست‌شدگی نره. (ناظم الاطباء). ||انگیز. تحریک. (یادداشت مؤلف).

نعوظ کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) برخاستن و راست شدن نره.

نعوف. [نَ] (ع ص) اُذن نعوف؛ گوش فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناعفة. مسترخیة. (از اقرب الموارد).

نعومت. [نُ مَ] (ع مص) نعومة. رجوع به نعومة شود. ||(اِمص) نرمی. استرخاء. نرمی و نازکی. (یادداشت مؤلف).

نعومة. [نُ مَ] (ع مص) نرم و نازک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نازک و نرم شدن. (از تاج المصادر بیهقی). ناعم و لین شدن. (از متن اللغة): نعم الشیء؛ لان ملمسه، فهو ناعم. نَعمَة. (متن اللغة). ||خوش‌عیش شدن. (یادداشت مؤلف). وسعت گرفتن زندگی و مرفه شدن. (از متن اللغة). نَعمَة. (متن اللغة).

نعوة. [نَعْ وَ] (ع اِ) گو زیر زه بینی. هی نقرة تحت وترة الانف. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

نعی. [نَعْیْ] (ع اِ) خبر مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). نَعیّ. (منتهی الارب). ||(مص) خبر مرگ مرده را به کسی دادن. خبر مرگ کسی دادن. (از منتهی الارب). خبر مرگ کسی دادن. (از زوزنی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نَعیّ. نُعیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||آشکار کردن گناهان کسی را. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). بازنمودن و ظاهر ساختن گناهان کسی را بر او. (از اقرب الموارد). بدیهای کسی را فاش گفتن. فاش کردن سیآت کسی. نَعیّ. نُعیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). ||فراخواندن قوم را برای دفن مرده‌ای. (از اقرب الموارد).

نعی. [نَ عی ی] (ع اِ) خبر مرگ. نَعْیْ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نَعْیْ شود. ||(ص) خبر مرگ آرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناعی. (اقرب الموارد). خبر مرگ دهنده. ||خبر مرگ داده‌شده. (ناظم الاطباء). ||(مص) نَعْیْ. نُعیان. رجوع به نَعْیْ شود.

نعیان. [نُ] (ع مص) نَعْیْ. نَعیّ. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به نَعیّ شود.

نعیب. [نَ] (ع اِ) آواز زاغ. (غیاث اللغات). بانگ زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). بانگ کلاغ. (مهذب الاسماء) (زمخشری). غارغار. آواز کلاغ چون گردن بکشد، خلاف نعیق. (یادداشت مؤلف): و مبادا کی اسماع ما نعیب غراب فراق استماع کند. (سندبادنامه ص ۴۰). ||(مص) بانگ کردن کلاغ. (تاج المصادر بیهقی). نَعب. نعاب. نعبان. تَنعاب. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نَعب شود.

نعیبة. [نَ بَ] (ع اِ) مالیاتی که در مراکش از ولایات مختلفه به خزانهٔ پادشاه آن مملکت تحویل می‌شود. (ناظم الاطباء).

نعیت. [نَ] (ع ص) اسب نیکو پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). اسب عتیق سباق که زبانها او را نعت و مدح کنند.(از اقرب الموارد). نعیتة. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). نَعتَة. (متن اللغة).

نعیت. [نَ] (اِخ) ابن عمروبن مرة الیشکری، از شعرای قرن اول هجری قمری است و تا سال ۷۹ هـ.ق. در حیات بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۳). رجوع به المؤتلف و المختلف آمدی ص ۵۷ و التاج ج ۱ ص ۵۹۲ شود.

نعیتة. [نَ تَ] (ع ص) نعیت. رجوع به نَعیت شود.

نعیر. [نَ] (ع اِ) فریاد و فغان در جنگ و بدی. (منتهی الارب) (آنندراج). صراخ و صیاح در جنگ یا بدی و شر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(ص) نعیرالهم؛ بعیده. (از اقرب الموارد). دورآهنگ و بلندفکر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(مص) نعار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به نُعار شود.

نعیف. [نَ] (ع ص، از اتباع) ضعیف نعیف، از اتباع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نعیق. [نَ] (ع اِ) بانگ زاغ. (آنندراج) (غیاث اللغات). آواز کلاغ بی‌آنکه گردن بکشد، خلاف نعیب. بانگ کلاغ. غارغار کلاغ. نغیق. (یادداشت مؤلف):

نعیق تو بسیار ما را عشیقی
نباید به یک دوست چندین نعیقا. منوچهری.

گفتی نعیق غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست. (گلستان سعدی). ||صیحه. بانگ. ||بانگ شبان به گوسفندان. (یادداشت مؤلف). ||(مص) بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و زجر نمودن. (آنندراج). بانگ بر گوسفندان زدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بانگ شبان به گوسفندان زدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). نعق. نعاق. نعقان. (متن اللغة). رجوع به نعق شود. ||بانگ کردن کلاغ. (تاج المصادر بیهقی). نعاق. (از متن اللغة). رجوع به نعق و نعاق شود.

نعیق زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ کردن.بانگ کردن زاغ. غارغار کردن کلاغ:

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا
که مهجور کردی مرا از عشیقا. منوچهری.

نعیلة. [نُ عَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نعل است. (منتهی الارب). رجوع به [نَعْل] شود.

نعیم. [نَ] (ع اِ) نعمت و ناز. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). ناز. (زمخشری) (مهذب الاسماء). آسایش. (مهذب الاسماء). نعمت و نیکی و دسترس و مال و ناز. (غیاث اللغات). فراخی مال. نعمت. تن‌آسانی. (منتهی الارب). خفض و دعة و مال و خوشی عیش و نعمت فراوان. (از متن اللغة):

شادمان باد همه‌ساله و با ناز و نعیم
دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم.
فرخی.

از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل‌ساسان و آل‌سامان. مجلدی.

پرهیز کن از کسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی‌قرارش را. ناصرخسرو.

از ملک دنیا به نعیم آخرت پیوست. (کلیله و دمنه).

بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.

تا از جمال مهد تو شروان جمال یافت
قحطش همه نعیم و نیازش تنعم است.
خاقانی.

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را.
سعدی.

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنه کارم از آن می‌سوزم. سعدی.

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد.
سعدی.

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی. حافظ.

---

۱ - سموح بالدر غزیرة تنعس اذا حلبت. (متن اللغة). دوختن در اینجا یعنی دوشیدن.

||دهش. عطیه. (از منتهی الارب) (از آنندراج):
نعیم دوست تو بی‌زوال است
شراب نعمت تو بی‌خمار است. مسعودسعد.
— نعیم‌الله؛ دهش و عطیهٔ او تعالی. (منتهی الارب). عطیهٔ بسیار و فراوان خدا. (از متن اللغة).
||نامی است از نامهای بهشت. (یادداشت مؤلف از تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۸۹ چ ۱ تهران). بهشت. (آنندراج):
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است
یک دو سال است که من دور بماندم ز نعیم.
فرخی.
ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
سال و مه بی‌غم و دلشاد نشسته به نعیم.
فرخی.
یکی را نعیمی یکی را جحیمی. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).
دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصرخسرو.
— اهل نعیم؛ بهشتی. اهل بهشت:
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم.
سعدی.
— بهشت نعیم:
زمین زگریهٔ ابر است چون بهشت نعیم
هوا ز خندهٔ برق است چون کُهِ سینا.
مسعودسعد.
— جنت نعیم؛ بهشت ناز و نعمت. (مهذب الاسماء): رحمت کناد خدا بر او... و ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).
— جنة‌النعیم؛ یکی از هفت بهشت. (یادداشت مؤلف):
نعیم. [نُ عَ] (اِخ) ابن حمادبن معاویةبن حارث الخزاعی المروزی، مکنی به ابوعبدالله. نخستین کسی است که به جمع «المسند» در حدیث پرداخت. وی در مرورود تولد یافت مدتی را در عراق و حجاز در جمع کردن احادیث گذراند. سپس به مصر رفت و در آنجا مقیم گشت. در عهد خلافت المعتصم او را به عراق آوردند تا بدین سؤال جواب گوید که «آیا قرآن مخلوق است؟» وی از جواب گفتن سرباز زد و بدان سبب در سامرا زندانی شد و به سال ۲۲۸ هـ.ق. در محبس وفات یافت. او راست: الفتن و الملاحم. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۴). رجوع به تهذیب التهذیب ج ۱۰ ص ۴۵۸ و المستطرف ص ۳۷ و میزان الاعتدال ج ۳ ص ۲۳۸ و تاریخ بغداد ج ۱۳ ص ۳۰۶ و هدیة العارفین ج ۲ ص ۳۹۷ شود.
نعیم. [نُ عَ] (اِخ) ابن قعنب‌بن عتاب‌بن حارث الریاحی الیربوعی، مکنی به ابوقران و ملقب به الواقعة، از فارسان و شاعران عهد جاهلیت است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۴ و النقائض ج ۱۸ ص ۷۱ و ۴۷۴ و جمهرة الانساب ص ۲۱۶ و معجم ما استعجم ص ۷۳۹ شود.
نعیم. [نُ عَ] (اِخ) ابن مسعودبن عامر الاشجعی، از صحابه است. وی در جنگ خندق نهانی نزد پیغامبر آمد و اسلام آورد و میان قبائل قریظه و غطفان و قریش که به جنگ با مسلمانان همرای شده بودند تفرقه و نفاق افکند. سپس در مدینه مقیم شد و در عهد خلافت عثمان در حدود سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت و به روایتی در واقعهٔ جمل کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۴) (تاریخ گزیده ص ۲۴۴). رجوع به طبقات ابن‌سعد ج ۴ ص ۱۹ و اسدالغابة ج ۵ ص ۳۳ و الاصابة ص ۸۷۸۱ شود.
نعیم. [نُ عَ] (اِخ) ابن هبیرةبن شبل‌بن یثربی الشیبانی، از سرداران و شجاعان عرب است. وی با مختار ثقفی در نهضت کوفه همراه بود و در جنگ با شبث‌بن ربعی به سال ۶۶ هـ.ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۵). رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج ۴ ص ۸۶ و جمهرة الانساب ص ۳۰۲ شود.
نعیم. [نَ] (اِخ) محمد نعیم پنجابی، از پارسی‌گویان هندوستان است. رجوع به مقالات الشعراء ص ۸۱۹ شود.
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان، در ۲۷هزارگزی مشرق دامغان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۶۹۰ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و پسته و حبوبات و پنبه و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۲۱هزارگزی شمال فدیشه در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۱ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۶هزارگزی جنوب شرقی نیشابور در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۷۸ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، در ۶هزارگزی شمال زرند در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است، ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و پسته و پنبه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم، در ۱۰هزارگزی جنوب غربی فهرج، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و حنا و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
نعیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، در ۱۱هزارگزی جنوب یزد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۶۹ نفر سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
نعیما. [نَ] (اِخ) نعمت سمرقندی (ملا...) متخلص به نعیما، از شاعران قرن یازدهم هجری قمری است. او راست:
بر گل رخسار خال بیشمارش حاصل است
سبز کردن دانه از حسن زمین قابل است.
(از نصرآبادی ص ۴۴۳). رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۵ و فرهنگ سخنوران شود.
نعیمان. [نُ عَ] (اِخ) ابن عمروبن رفاعة النجاری الانصاری، از اهل مدینه و از صحابهٔ پیغمبر بود، مردی مزّاح بود و رسول (ع) را شادمان و خندان می‌کرد، و در عین شوخ‌طبعی از شجاعان عرب بود و در جنگهای بدر و احد و خندق شرکت جست. وی بعد از سال ۴۱ هـ.ق. در عهد خلافت معاویه درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۵ و الاصابة ص ۸۸۹۰ و التاج ج ۹ ص ۸۲ و اسدالغابة ج ۵ ص ۳۶ شود.
نعیمای شیرازی. [نَ عی ی] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری قمری شیراز[1] است و خیاط مخصوص امامقلی خان حاکم فارس بوده است. او راست:
در محبت سر حرف گله وا نتوان کرد
صد سخن بر لب و یک حرف ادا نتوان کرد
گلهٔ هجر ز امروز کنم سر که مباد
این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد
پشت بر راه روم از سر کوی تو برون
زآنکه در هر قدمی رو به قفا نتوان کرد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹۴) (روز روشن ص ۸۴۱). رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۴ و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۵۲ و

1 - مؤلف روز روشن او را قزوینی دانسته است.

آتشکدهٔ آذر ص ۳۱۲ و فرهنگ سخنوران شود.

نعیمای قمی. [نَ عی یِ قُمْ می] (اِخ) ابن درویش بهشتی قلندر قمی، از شعرای قرن یازدهم هجری قمری است و به روایت مؤلف روز روشن سفری به هندوستان کرده سپس به وطن برگشته است و به روایت نصرآبادی «مشرب وسیعی داشت چنانچه دست رد به هیچیک از مغیرات نمی‌گذاشت» او راست:

آهی که بی‌تو از دل غمناک می‌کشم
سروی بریده است که بر خاک می‌کشم.
ز می گلگون شد آن رخسار گندم‌گون تماشا کن
تصور می‌کنی طاووس در کشمیر می‌گردد.

(از روز روشن ص ۸۴۱) (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۲۰). رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۵ و فرهنگ سخنوران شود.

نعیم پاک. [نَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اعمال شایسته است که طاعت و عبادت باشد. (برهان قاطع). ||نعمت و روزی حلال و طیب و طاهر. رجوع به نعیم شود.

نعیم قزوینی. [نَ مِ قَزْ] (اِخ) رجوع به نعیمای شیرازی شود.

نعیمه. [نُ مِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان، در ۱۱هزارگزی شمال غربی آبادان بر کنار شط‌العرب در دشت گرمسیری واقع است و ۲۸۶۲ تن جمعیت دارد. آبش از شط‌العرب و محصولش خرما است. شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت و ماهیگیری است. این قصبه شامل دو قسمت است و قراء کوچک نهر عبدالامام، معمره، مقاطیع، کرت نمانم، خریبه، نهر عجاج، ام‌الحصفه، بنگ غضبونیه، عباسیه، غضبانیه، بحریه، ام‌خرنوب، ام‌القصب جزو آن قصبه منظور شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نعیمی. [نَ] (اِخ) شاه فضل (سید...) مشهدی شیروانی[1]، از دانشمندان و شعرای قرن هشتم هجری قمری است، در علوم غریبه دستی داشته و به فرمان میرانشاه فرزند تیمور لنگ به تهمت اختراع مذهب حروفی به سال ۷۹۸ هـ.ق. کشته شده است[2]. دو کتاب جاودان صغیر و جاودان کبیر از تصنیفات اوست، از اشعار اوست:

وجودم زمانی که پیدا نبود
بجز مظهر حق تعالی نبود
به مصر وجود آن زمان آمدم
که با یوسف جان زلیخا نبود
فرشته مرا سجده آنروز کرد
که با آدم ای خواجه حوا نبود
من آن دم دم از زندگی می‌زدم
که در نفس آدم مسیحا نبود.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۲) (ریاض العارفین ص ۱۵۶) (صبح گلشن ص ۵۳۴). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

نعیمی تبریزی. [نَ مي تَ] (اِخ) رجوع به نعیمی شاه فضل (سید...) مشهدی شیروانی شود.

نعیمیة. [نُ مي يَ] (اِخ) نام یکی از شعب فرقهٔ زیدیه است که منسوب‌اند به نعیم‌بن یمان، ایشان عثمان و مخالفین علی‌بن ابی‌طالب را کافر می‌دانند و علی را بعد از پیغمبر افضل ناس می‌شناسند، اما مردم را در ترک بیعت علی گناهکار نمی‌نامند بلکه خطاکار می‌دانند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۲۲).

نعیمی هروی. [نَ مي هَ / هِ رَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری قمری است و در عهد سلطان حسین میرزا بایقرا درگذشته است. او راست:

من که باشم که تمنای وصال تو کنم
مگر از دور تماشای جمال تو کنم.

(از صبح گلشن ص ۵۳۴) (مجالس النفایس ص ۲۲ و ۱۹۷) (قاموس الاعلام ج ۶).

نغابیل. [نَ] (ع اِ) جِ نغبول. رجوع به نُغبول شود.

نغار. [نَغْ غا] (ع ص) جرح نغار؛ زخم که خون از وی روان باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة).

نغاز. [نَغْ غا] (ع ص، اِ) فتنه‌انگیزان. تباهی‌افکنندگان میان قوم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نزاغ. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نغاش. [نُ] (ع ص) نیک کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد نیک کوتاه‌بالا که به سستی و ضعف حرکت کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد بسیار کوتاه‌قد. مرد ضعیف‌الحرکة ناقص‌الخلقه. (از متن اللغة). نُغاشیّ. (اقرب الموارد) (آنندراج) (متن اللغة). نَغّاش. (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

نغاش. [نَغْ غا] (ع ص) نُغاش. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به نُغاش شود.

نغاشة. [نُ شَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). نام پرنده‌ای است. (از متن اللغة).

نغاشی. [نُ شی ی] (ع ص) نیک کوتاه. (منتهی الارب). رجوع به نُغاش شود.

نغاض. [نَغْ غا] (ع ص) ستبر و شکن‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج).

— غیم نغاض؛ ابر که در پی یکدیگر بجنبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابرهای متراکم. ناغض. (اقرب الموارد). و ابرهای انبوه که از پی یکدیگر متحیرانه بجنبند بی‌آنکه سیر کنند و دور شوند[3]. (از متن اللغة).

— نغاض‌البطن؛ آنکه شکم وی دارای چین و شکن باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نغاغ. [نَ] (اِ) جام. (ناظم الاطباء). رجوع به نغاغ شود:

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نغاغ.
کسائی.

||آوند آبخوری. ||هر چیز نادر و نفیس. ||مفصل گردن. (ناظم الاطباء).

نغاق. [نُ] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (از المنجد). غیق‌غیق کردن غراب[4]. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نغیق. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). فهو نَغّاق. (متن اللغة). ||قطع کردن شتر حنین را و دراز نکردن آن را. نغیق. بُغام. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به بُغام شود.

نغاق. [نَغْ غا] (ع ص) غراب نغاق؛ کثیرالنغیق؛ زاغ بسیاربانگ. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به نُغاق شود.

نغاک. [نِ] (ص) ابله. نادان. حرام‌زاده را نیز گویند و به عربی ولدالحرام خوانند. (برهان قاطع). مصحف فناک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به فناک شود.

نغام. [نَ / نِ] (ص) زشت‌نمای. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی). زشت. ناخوش. (برهان قاطع) (آنندراج). بد. (یادداشت مؤلف)[5]:

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام.
رودکی.

جهود را چه نکوهی که تو به سوی جهود
بی‌نغام‌تری زآنکه سوی تست جهود.
ناصرخسرو.

چون صورت و کار دیو را دیدی
بگذار طریقت نغامش را. ناصرخسرو.

---

۱ - در کشف الظنون به نقل از کتاب الانباء عسقلانی نام وی چنین آمده است: «فضل الله‌بن ابی‌محمد حروفی تبریزی»، و مؤلف قاموس الاعلام نام او را «فضل نعتی» نقل کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۲ شود.

۲ - میران شاه او را از شیروان احضار نمود و به فتوای جهلای علمای عصر در سنهٔ ۷۹۸ هـ. ق. شهادت یافت. (ریاض العارفین ص ۱۵۶).

۳ - نغض‌السحاب؛ کثر و کثف و تحرک بعضه اثر بعض متحیراً لا یسر، فهو ناغض و نغاض. (از متن اللغة).

۴ - او یقال نغق [الغراب] فی خیر، و نعب فی الشر. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

۵ - نغام و نغام، بی شک یکی از این دو تصحیف دیگری است. فرهنگ‌ها همه شواهد نغام را برای نغام هم آورده‌اند. (یادداشت مؤلف).

||تیره گون. بی‌رونق. (لغت فرس اسدی ص ۳۳۷). گردآلود. تیره گون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گردناک. تاریک. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی). چیزی است تیره گون چون دود. (از صحاح الفرس):

بخیزد یکی گرد تند از میان
که روی اندر آن گرد گردد نغام. دقیقی.

نغام. [نَ غْ غا] (ع ص) کثیرالنغمة. (المنجد).

نغانغ. [نَ نِ] (ع اِ) ج تنغ. رجوع به نُغنُغ شود. ||ج نَغنَغ. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). رجوع به نَغنَغ شود. ||ج نُغنُغَة. (یادداشت مؤلف). ||دو عضله در حلقوم: دو عضلهٔ دیگر است خاصه حلقوم را که آن را النغانغ گویند، بر کنارهٔ حلقوم نهاده است تا طعام و شراب را که به راه خویش فروخواهد رفتن یاری دهد تا آسانتر و زودتر فرورود، تا راه دم زدن را زحمت ندهد. (یادداشت مؤلف از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نغب. [نَ] (ع مص) آب دهن فروبردن. (زوزنی). فروبردن آب دهن را به حلق. (از منتهی الارب) (آنندراج). بلع کردن آب دهن را. (از اقرب الموارد). ||خوردن آب را. (از منتهی الارب) (آنندراج). گویند: نغب الطائر حسا من الماء. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ولایقال شرب. (متن اللغة). ||جرعه جرعه خوردن آب. (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||چند جرعه خوردن از خنور. (از منتهی الارب). جرعه‌جرعه نوشیدن از آوند. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نغب. [نُ غَ] (ع اِ) جِ نغبة. رجوع به نَغبَة و نُغبَة شود.

نغبق. [نُ بُ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نغبقة. [نَ بَ قَ] (ع اِ) آواز شکم ستور که شنیده شود، یا آواز نرهٔ آن چون در غلاف جنبد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). آوازی که از شکم ستور شنیده شود. (از اقرب الموارد). و هی النغبوقة. (از متن اللغة).

نغبوق. [نُ] (ع اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج). پرنده‌ای است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نغبوقة. [نُ قَ] (ع اِ) نغبقة. (از منتهی الارب). رجوع به نَغبَقَة شود.

نغبول. [نُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). طایری یا گیاهی است. (از متن اللغة). ||گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، نغابیل.

نغبة. [نَ بَ] (ع اِ) جرعة. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد) (از مهذب الاسماء). یک آشام آب و جز آن. (منتهی الارب). یک شربت آب. (از مهذب الاسماء). نُغبَة[1]. (اقرب الموارد) (متن اللغة) ج، نُغَب. ||پس‌خورده. نُغبَه، ج، نُغَب. ||یکبار گرسنه شدن، بی‌نانخورش گردیدن قوم. (از منتهی الارب).

نغبة. [نُ بَ] (ع اِ) نَغبَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نَغبَة شود. ||کار زشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نغت. [نَ] (ع مص) موی کشیدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). موی برکندن. (ناظم الاطباء).

نغث. [نَ] (ع اِ) بدی پیوستهٔ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شر دائم. (از متن اللغة). شر دائم شدید. (از اقرب الموارد).

نغچه. [نِ چَ / چِ] (اِ) نوعی از چلپاسه. (ناظم الاطباء).

نغر. [نَ] (ع مص) آب بسیار خوردن. آب زیاد خوردن، زیاده‌روی کردن در آب: نغر من الماء؛ اکثر. (اقرب الموارد). رجوع به نَغَر شود. ||کینه ورزیدن. حقد. (از اقرب الموارد). ||نَغَر. نغیر. نغران. (متن اللغة). رجوع به نَغَر شود.

نغر. [نَ غَ] (ع اِ) چشمهٔ آب تمکین و شور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(مص) برجوشیدن دیگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جوشیدن و فوران کردن دیگ. (از متن اللغة). نغران. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). نغیر. نَغر. (متن اللغة). ||خشمناک گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برجوشیدن و غضب کردن. (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). برجوشیدن درون از غیظ و غضب. هو نَغِر و هی نَغِرَة. (از متن اللغة). نغران. ||بانگ بر زدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): نغر الرجل الناقة؛ صاح بها. نغران. (اقرب الموارد). نَغر. نغیر. (متن اللغة). ||مالیدن گلوی کودک را[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کینه ورزیدن. (از المنجد) (از متن اللغة). کینه‌ور شدن. (از زوزنی). رجوع به نَغر شود. ||آب بسیار خوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة): نغر من الماء؛ اکثر. (المنجد). ||مؤخر خود را ناقه ضم‌کرده گذشتن[3]. (از منتهی الارب). نغران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة). نَغر. نغیر. (متن اللغة).

نغر. [نَ غِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). که درونش از غضب و غیظ برجوشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نغر. [نُ غَ] (ع اِ) مرغی است ماننده به بنجشک که نوکی سرخ دارد، و مردم مدینه آن را بلبل نامند. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). اسم جنس عصفور است و نزد بعضی مخصوص گنجشکی است سیاه‌لون و بسیار کوچک و دنبالهٔ او بسیار کوتاه و دایم الحرکة و کثیرالصوت. در تنکابن ججیز نامند. گرم و خشک و نمکسود قدید او جهت اسهال و غیر نمکسود جهت عسر البول و سنگ گرده و مثانه به‌غایت نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گویند پرنده‌ای است چون گنجشک با منقاری سرخ‌رنگ، تصغیر آن نُغَیر است. (از اقرب الموارد). ج، نِغران. ||بلبل. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). ||بچگان گنجشک. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). واحد آن نُغَرَة. ||بچه‌های حوامل چون بانگ کنند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یا آن تصحیف نُغَر است. (از متن اللغة) (اقرب الموارد از الازهری). ||نوعی از خران یا خران نر[4]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، نِغران.

نغران. [نَ غَ] (ع مص) نَغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). نغیر. نَغر. (متن اللغة). رجوع به نَغر شود.

نغران. [نِ] (ع اِ) ج نغر. رجوع به نُغَر شود.

نغرقة. [نَ رَ قَ] (ع اِ) توک موی پیچیده و مرغول‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیةالشعر. (اقرب الموارد).

نغروج. [نَ] (اِ) چوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند و به عربی مدمک خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از منتهی الارب) (از جهانگیری). وردنه. تیرک. مطلمه. (یادداشت مؤلف)[5].

نغرة. [نَ غِ رَ] (ع ص) امرأة نغرة؛ زن غیرتمند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

نغرة. [نُ غَ رَ] (ع اِ) واحد نغر. رجوع به نُغَر

---

۱ - او الفتح [نَ بَ] للمرة، الضم [نُ بَ] للاسم. (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

۲ - در آنندراج: مالیدن موی کودک را.

۳ - نغرت الناقة؛ ضمت مؤخرتها فمضت. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

۴ - ضرب من الحمر؛ حمر المناقیر و اصول الاحناک؛ أو ذکورها. (متن اللغة).

۵ - رشیدی گوید «و بعضی به فا (نفروج) گفته‌اند». در اوستا انغره‌رئوچ anaghra raoca (انغروچ)، از: ان (: نفی) + اغره (پایان، حد و حصر) + رئوچ (روشن) لغةً به معنی روشنی بی‌پایان است و آن بارگاه جلال اهورمزدا (عرش اعظم) محسوب می‌شود. و نیز نام ایزدی است که نگهبانی روز سی‌ام هر ماه شمسی بدو سپرده شده. همین کلمه است که در فارسی «انیران» شده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین ص ۲۱۴۹).

شود.

نغز. [نَ] (ص) خوب. نیک. نیکو. (برهان قاطع). چیزی نیکو و زیبا و بدیع و عجب از نیکوئی. هر چیز عجیب از نیکوئی. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی). هر چیزی عجیب و بدیع که دیدنش خوش آید. (برهان قاطع):

یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گرد اندرش تیغها در نشاخت. فردوسی.
به مریم فرستاد و چندی گهر
یکی نغز طاووس کرده به زر. فردوسی.
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
پسندیدهٔ مردم پاک‌مغز. فردوسی.
بر جوی منشین و جای چنین
بدین باغ نغز اندر آی و ببین. فردوسی.
فرازش یکی نغز طاووس نر
طرازنده از گونه گونه گهر. اسدی.
دو صف سروبن دید وآبی و نار
زده نغز دکانی از هر کنار. اسدی.
به بازار بتخانه‌ای نغز دید
که‌بود از بلندی سرش ناپدید. اسدی.
قدرت ز برای کار تو ساخت
این قبهٔ نغز بی‌کران را. خاقانی.
کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را در آن پای لغز. نظامی.
چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.
میرفندرسکی.

||شیوا. (یادداشت مؤلف). بدیع. تازه. دلنشین:

زبان‌آوری بود بسیارمغز
که‌او برگشادی سخنهای نغز. فردوسی.
کنون ای سخنگوی بیدارمغز
یکی داستانی بیارای نغز. فردوسی.
چو سالار شاه این سخن‌های مغز
بخواند ببیند که پاکیزه‌نغز. فردوسی.
مطربا آن غزل نغز و دل‌آویز بیار
ور ندانی بشنو تا غزلی گویم باز. فرخی.
ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز
ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار.
فرخی.
روزگاری کآن حکیمان و سخنگویان بدند
بوده هر یک را به شعر نغز گفتن اشتهی.
منوچهری.
برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
ور نیست ترا بشنو و از مرغ بیاموز.
کاین فاخته ز آن گوز و دگر فاخته ز آن گوز
بر قافیهٔ نغز همی خوانند اشعار. منوچهری.

چون به خرگاه رسید حدیثی آغاز کرد و سخت سره و نغز حدیثی بود. (تاریخ بیهقی). تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۲).

گرگ‌گیا برمست و بره گرگ راگیا
این نکته یادگیر که نغز است و نادره.
ناصرخسرو.
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار.
ناصرخسرو.

و این سحرها که بیدپای برهمن کرده است در فراهم کردن این مجموعات و تلفیقات نغز و عجیب... از آن ظاهرتر است که در باب آن به تحسین حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

سرّ سخنان نغز خاقانی
از خواجه شنو که علمش او دارد. خاقانی.
تا به هر گوش دل‌انگیز و دل‌آویز بود
غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین.
خاقانی.
بیانی که نغز است فرزانه داند
کمانی که سخت است بازو شناسد. خاقانی.
تا تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی به کس. نظامی.

||جالب. که جلب توجه کند. که مورد توجه واقع شود:

یک اندیشهٔ او همی نغز نیست
تو گوئی به سرش اندرون مغز نیست.
فردوسی.
ولیکن یکی داستان است نغز
اگر بشنود مردم پاک‌مغز. فردوسی.
زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در بیارد همان نغز نیست. فردوسی.

||بدیع. عجیب. (فرهنگ اسدی ص ۱۷۵). غریب. طرفه. عجب:

یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار. فردوسی.
بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب.
ناصرخسرو.
یا نخل بندی کرد شب‌ها خوشهٔ پروین رطب
کآن صنعت نغز ای عجب کردست خندان صبح را.
خاقانی (دیوان دکتر سجادی ص ۴۵۰).
هر دم ازین باغ بری می‌رسد
نغزتر از نغزتری می‌رسد. نظامی.

||شایسته. ملایم. مطبوع:

فرستاده را نغز پاسخ دهیم
بدین آشتی رای فرخ نهیم. فردوسی.
تو دانی که کاووس را مغز نیست
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست. فردوسی.

||جمیل. زیبا. مقابل زشت و قبیح. (یادداشت مؤلف):

ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغز دلبر.
خسروی (صحاح الفرس).
ز او عالم خرف را برنای نغز یابی
زاو گنبد کهن را دوران تازه بینی. خاقانی.
هنر را باز دانستم ز آهو
همیدون نغز را از زشت نیکو.
فخرالدین اسعد.
قسمت حق است مه را روی نغز
دادهٔ بخت است گل را بوی نغز. مولوی.
بگفت آنجا پری‌رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی.

||خوب. نیکو. (اوبهی) (انجمن آرا) (آنندراج). مطلوب. پسندیده:

چه گفت آن خردمند پاکیزه‌مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز. فردوسی.
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست
همه رای و گفتار او نغز نیست. فردوسی.
ز رهام و از بیژن تیزمغز
نیاید به گیتی یکی کار نغز. فردوسی.
و آشفته کنی به دست بی‌دادی
احوال بنظم و نغز و رامش را. ناصرخسرو.
گرچه همه دلکش‌اند از همه گل نغزتر
کو عرق مصطفی است و آن دگران آب و خاک.
خاقانی.

||لطیف. (اوبهی) (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی):

سوم آنکه دیدی تو کرباس نغز
گرفته ورا چار پاکیزه‌مغز. فردوسی.
فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی.
خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز. سعدی.

||املس. (یادداشت مؤلف). ||تازه. لطیف. شاداب:

هست از شکوفه نغزتر و شوخ‌دیده‌تر
خاقانی از شکوفه امید وفا مدار. خاقانی.

||صاف. روشن. (ناظم الاطباء). ||لذیذ. مطبوع. مأکول. خوشگوار. خوش‌مزه:

نهادند خوان با خورشهای نغز
بنزد شهنشاه پاکیزه‌مغز. فردوسی.
به موبد چنین گفت، کای پاک‌مغز
تراکردم این لقمهٔ خوب و نغز. فردوسی.
تو مغز نغز و میوهٔ خوشبو همی خوری
و ایشان سفال بی‌مزه و برگ می‌چرند.
ناصرخسرو.
مغز نغز و قشرها مغفور از او
مغز را پس چون بسوزد دور از او. مولوی.

||خوش. (انجمن آرا). رجوع به نغزبوی شود:

قسمت حق است مه را روی نغز
دادهٔ بخت است گل را بوی نغز. مولوی.

||شیرین: زن کنیزکان داشت... یکی نغز بذله. (کلیله و دمنه). رجوع به نغزکار و نغزگفتار شود. ||چابک. (اوبهی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). چست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

یکی بارهٔ گام‌زن خواست نغز
بدان برنشست آن گو پاک‌مغز. فردوسی.

||ماهر. خوب. طرفه:
بگفتش که رامشگری بر در است
ابا بربط و نغز رامشگر است. فردوسی.
||کمیاب. نادر. (از ناظم الاطباء). ||(ق) نیکو. نیک. خوب. (برهان قاطع). صواب:
آن کت کلوخ‌روی لقب کرد نغز کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فنا ک. منجیک.
نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری.
نغز گفت آن حکیم دوراندیش
از هنر هر چه پیش دشمن پیش. امیرخسرو.
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
که آن خرد مایه بضاعت که ما
گرفتیم از ایشان به حکم بها،
نهانی به بنگاه ایشان برید
کم و بیش را سوی آن ننگرید.
به آهستگی چارهٔ آن کنید
که دربارشان نغز پنهان کنید.
(یادداشت مؤلف از یوسف و زلیخا).

نغز. [نَ] (ع مص) برآغالیدن قوم را و تباهی افکندن بین قومی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نزغ. (اقرب الموارد). لغتی است در نزغ. (از متن اللغة). رجوع به نَزغ شود. ||نرم مالیدن کودک را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دغدغة. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد).

نغز آمدن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) شایسته افتادن. مناسب و مطلوب و بجا واقع شدن:
نغز می‌آید بر او کن یا مکن
امر و نهی ماجراها در سخن. مولوی.
چه نغز آمد این یک سخن ز آن دو تن
که بودند سرگشته از دست زن. سعدی.
چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است و هوس تندباد. سعدی.

نغزباف. [نَ] (ص مرکب) نغزبافت. خوش‌بافت. که بافتی لطیف و بدیع دارد:
تماشای آن جامهٔ نغزباف
دل شاه را داده بر وی طواف. نظامی.

نغزبوی. [نَ] (ص مرکب) خوشبوی. که بوئی خوش و مطلوب دارد:
ز هر باغی آرم گلی نغزبوی
ز هر گل گلابی درآرم به جوی. نظامی.

نغزپیشه. [نَ شَ / شِ] (ص مرکب) شیرین‌کار. که کارش بدیع و هنرمندانه و جالب توجه باشد:
خرما گری ز خاک که آمخته‌ست
این نغزپیشه دانهٔ خرما را. ناصرخسرو.

نغزپیکر. [نَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. که پیکری زیبا و لطیف و خوش دارد. ||خوش‌عبارت. شیوا:
یکی نامهٔ نغزپیکر نوشت
به نغزی بکردار باغ بهشت. نظامی.

نغزخرام. [نَ خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) که رفتاری خوش و موزون دارد. که خوش و زیبا رود. که خوش بخرامد.

نغزخرامی. [نَ خِ / خَ / خُ] (حامص مرکب) بخترية. (منتهی الارب). عمل نغزخرام. رجوع به نغزخرام شود.

نغزدست. [نَ دَ] (ص مرکب) که دست و پنجه‌ای هنرمند دارد.

نغز شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) زیبا افتادن. جالب توجه و دلنشین شدن:
تازه شد این آب و نه در جوی تست
نغز شد این خال و نه بر روی تست. نظامی.

نغزک. [نَ زَ] (ص مصغر) مصغر نغز است یعنی خوبک و نیکک. (از برهان قاطع). هر شیء خوب و لطیف. رجوع به نغز شود. ||هر کار اندک که بخوبی باشد. (غیاث اللغات). رجوع به نغز شود. ||نادر. بدیع. کمیاب. (ناظم الاطباء). ||(ا) نام میوه‌ای است مخصوص هندوستان که آن را انب و انبه گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). انبه. (از غیاث اللغات). انبج معرب آن است، سبز و نارسیدهٔ آن را با داروهای گرم خوشبوی آچار کنند و به اطراف برند، رسیدهٔ آن زردرنگ و شیرین‌طعم و آبدار و به بزرگی دستبوئی دیده‌ام. (از انجمن آرا):
نغزک خوش‌نغزکن بوستان
نغزترین میوهٔ هندوستان.
امیرخسرو (انجمن آرا و جهانگیری).

نغزکار. [نَ] (ص مرکب) شیرین‌کار. نغزپیشه. ||نغزباف. نغزبافت. خوش‌بافت:
خداوند آن جامهٔ نغزکار
گران جامه زو تا پی روزگار. نظامی.

نغزکاری. [نَ] (حامص مرکب) بدیع‌کاری. شیرین‌کاری. هنرنمائی. عمل نغزکار. رجوع به نغزکار شود:
در خورنق ز نغزکاری‌ها
داده با اوستاد یاری‌ها. نظامی.
پرداختمش به نغزکاری
و انداختمش درین عماری. نظامی.
||نغزبافی. خوش‌بافت بودن.

نغزگفتار. [نَ گُ] (ص مرکب) شیرین‌سخن. خوش‌بیان. (یادداشت مؤلف). شیواسخن. که گفتاری خوش و سخنی دلنشین دارد:
جوابش داد پیر نغزگفتار
که در پیری تو خود بگریزی از یار. نظامی.
زمانه نغزگفتاری ندارد
وگر دارد چو تو باری ندارد. نظامی.
||(ا مرکب) گفتار خوش و دلنشین. سخن نغز.

نغزگوی. [نَ] (نف مرکب) نغزگفتار. شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار:
به شهنامه فردوسی نغزگوی
که از پیش گویندگان برد گوی. اسدی.
نغزگویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند. نظامی.
دگر نغزگوئی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد. نظامی.
چو یابی پرستنده‌ای نغزگوی
از او بیش ازین مهربانی مجوی. نظامی.

نغزگوینده. [نَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نغزگو. رجوع به نغزگو شود:
چنین گوید آن نغزگوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر. نظامی.

نغزگویی. [نَ] (حامص مرکب) نغزگفتاری. شیرین‌سخنی. عمل نغزگو:
فسانه بود خسرو در نکوئی
فسونگر بود وقت نغزگوئی. نظامی.

نغزناک. [نَ] (ص مرکب) لطیف. پرلطف. سخت لطیف. (یادداشت مؤلف):
بگویش که من نامهٔ نغزناک
فراز آوریده‌ستم از مغز پاک. عنصری.

نغزنوا. [نَ نَ] (ص مرکب) خوش‌نوا. خوش‌نغمه:
نای چو زاغ کنده‌پر نغزنوا چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند.
خاقانی.

نغزنوائی. [نَ نَ] (حامص مرکب) عمل نغزنوا. رجوع به نغزنوا شود.
— نغزنوائی کردن:
آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغزنوائی.
خاقانی.

نغزی. [نَ] (حامص) زیبا و بدیع بودن. رجوع به نغز شود:
ز نغزی هر دری مانند تاجی
وز او هر دانه شهری را خراجی. نظامی.
||لطافت:
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
همه تن دل چو بادام دومغزی.
نظامی.
||پسندیدگی. (ناظم الاطباء). ||املاست. ملوست. ضد درشتی. (یادداشت مؤلف): اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود، اعصاب ادراک کند و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی و نرمی و درشتی و نغزی. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی). ||کم‌یابی. (ناظم الاطباء).

نغزیدن. [نَ دَ] (مص) نیکو شدن. خوب شدن. (ناظم الاطباء).

نغش. [نَ] (ع مص) مضطرب گردیدن و

لرزیدن و جنبیدن بجای خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). مضطرب شدن و حرکت کردن چیزی از جایش. (از متن اللغة). ||میل کردن به سوئی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): نغش الیه؛ مال. (متن اللغة). نغشان. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||تکان خوردن و حرکت کردن پس از عارض شدن غشی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نغشان. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نغشان. [نَ غَ] (ع مص) نغش. رجوع به نَغش شود.

نغص. [نَ] (ع مص) مانع شدن نصیب کسی را از آب و بین شتر او و آب حایل گشتن و شتر او را از آشامیدن مانع شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مکدر و تیره ساختن بر کسی: نغص علیه؛ کدر[1]. ||مکدر شدن عیش. (از متن اللغة).

نغص. [نَ غَ] (ع مص) به تمام مراد خود نرسیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). تمام ناشدن مراد کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||وارد کردن شتر را بر حوض و سیراب ناشده برگردانیدن آن را و دیگری بجایش درآوردن[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سیراب ناشدن شتران. (از منتهی الارب) (آنندراج). به انجام نرسیدن آشامیدن شتر و سیراب ناشدن از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نغص. [نَ غِ] (ع ص) شراب نغص؛ شراب که بر خورندگان بریده گردد پیش از آنکه سیراب شوند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نغض. [نَ] (ع ص) آنکه بلرزد سرش و بجنبد در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) غضروف کتف و یا هرجای که جنبان باشد. (ناظم الاطباء). نُغض. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به نُغض شود. ||شترمرغ یا گله‌ای از شترمرغان[3]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشتر مرغ. (مهذب الاسماء). نِغض. (ناظم الاطباء). ||(مص) جنبیدن. مضطرب گردیدن[4]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَغَض. نغوض. نغضان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جنبیدن دندان کودک وقت افتادن. نغوض. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَغَض. نغوض. نغضان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جنبانیدن سر را[5]. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). ||شتران را بر حوض آوردن و بعد از خوردن آب از هر دو شتر، قوی را برآورده ضعیف را بجایش داخل کردن در حوض. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||ستبر گردیدن پالان شتر. (آنندراج). ||ستبر گردیدن کوهان شتر. نغوض. (ناظم الاطباء). ||زیاد شدن. نَغَض. نغوض. نغضان. (اقرب الموارد). ||زیاد و انبوه شدن ابرها و متحیرانه در پی یکدیگر جنبیدن بی‌آنکه ستبر گشته و روان شوند. (از متن اللغة). ستبر شدن و بسیار گشتن ابر و بعضی از آن بر روی بعضی درغلطیدن و از جای خود حرکت نکردن. (از ناظم الاطباء). انبوه شدن ابرها سپس جنبیدن، چنانکه آن را از پس یکدیگر متحرک بینی و حال آنکه روان نیستند. (از اقرب الموارد). فهو ناغض و نغاض. (متن اللغة). نَغَض. نغوض. نغضان. (اقرب الموارد). ||حرکت کردن ابر بر هم نشسته. (آنندراج). ||حرکت کردن و نهضت لشکر به سوی دشمن. (از متن اللغة): نغضوا الی العدو؛ نهضوا. (اقرب الموارد). نَغَض. نغوض. نغضان. ||سست شدن کار: نغض امره؛ وهی، فهو نَغض. نَغَض. نغوض. نغضان. (متن اللغة).

نغض. [نَ غَ] (ع مص) نَغض. نغوض. نَغَضان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به نَغض شود.

نغض. [نِ] (ع اِ) شترمرغ نر یا گلهٔ شترمرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به نَغض شود.

نغض. [نُ] (ع اِ) کرکرانک کتف یا هر جا که جنبان باشد. (آنندراج). سرشانه. (مهذب الاسماء). ناغض. (اقرب الموارد). نَغض. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ناغض شود.

نغض. [نُغْ غَ] (ع ص) محال نغض؛ چرخهای چاه که بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). چرخهای بزرگ چاه آبکشی. (ناظم الاطباء). چرخهای متحرک[6]. (از اقرب الموارد).

نغضان. [نَ غَ] (ع مص) نَغض. نَغَض. نغوض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به نَغض شود.

نغضل. [نَ ضَ] (ع ص) برذون نغضل؛ ستور گرانبار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ثقیل. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نغط. [نُ غُ] (ع ص، اِ) مردم درازبالا[7]. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد درازقامت. (از متن اللغة). واحد آن ناغط. (از اقرب الموارد). رجوع به ناغط شود.

نغف. [نَ غَ] (ع اِ) کرمی که در بینی شتر و گوسفند باشد، یا کرم سپید خستهٔ خرما[8] یا کرمی است درشت و باریک که از خنافس و جز آن برکشند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||آب بینی خشک و مانند آن که از بینی برآرند. و از اینجاست که در حق حقیر و خوار گویند: یا نغف[9]. (از منتهی الارب) (آنندراج). مخاط خشکی که از بینی برآرند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). آب بینی مردم چون خشک شود. (مهذب الاسماء). ||(مص) بسیار گردیدن کرم بینی شتر. (از منتهی الارب). زیاد شدن نغف. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نغفتان. [نَ غَ فَ] (ع اِ) دو استخوان است در رخسار. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). عظمان فی رئوس الوجنتین.[10] (اقرب الموارد) (متن اللغة). تثنیهٔ نغفة است. رجوع به نَغَفَة شود.

نغفة. [نَ غَ فَ] (ع اِ) کرم بینی گوسفند. (از مهذب الاسماء). واحد نغف است. (ناظم الاطباء). رجوع به نَغَف شود. ||در حق حقیر و خوار گویند: یا نغفة. (آنندراج). به هر ذلیل حقیری گویند: نغفة، و نیز گویند: انت نغفة، در مقام تشبیه شخص به کرم. (از اقرب الموارد). نیز رجوع به نَغَف شود. ||استخوانی در رخسار. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به نغفتان شود.

نغل. [نَ] (ع ص، اِ) پسر زنا[11]. (منتهی الارب) (آنندراج). زنازاده که فاسدالنسب است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نَغِل. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). نغیل. (متن اللغة). ||حیوانی که از اسب و خر تولد کند. (از المنجد). قاطر.

---

۱ - و التشدید اکثر. (از متن اللغة). رجوع به «تنغیص» شود.

۲ - نغص الابل؛ اوردها الحوض فاذا شربت صرفها و اورد غیرها. (اقرب الموارد).

۳ - اسم است شترمرغ را بدان جهت که در رفتن سر می‌جناند. (از منتهی الارب).

۴ - کل حرکة فی ارتجاف نغض، قال عثمان: نغضت اسنانی؛ ای قلقت و تحرکت. (اقرب الموارد). نغض الشیء؛ تحرک و اضطرب فی ارتجاف. (متن اللغة).

۵ - نغض الرجل رأسه؛ حرکه و اماله کالمتعجب من شیء. (متن اللغة).

۶ - محال نغض؛ متحرکة مضطربه. (اقرب الموارد).

۷ - النغط، الطوال من الرجال (التهذیب)، و فی القاموس: من الناس. (اقرب الموارد).

۸ - منه الحدیث: ان یأجوج و مأجوج یسلط علیهم النغف فیأخذه فی رقابهم. (منتهی الارب).

۹ - رجوع به نغفة شود.

۱۰ - النغفتان، عَظْمان فی رئوس الوجنتین، و من تحرّکهما یکون العطاس حکاه اللیث، و قال الازهری ان المسموع من العرب فیهما نکفتان بالکاف و هما حدّ اللحیین. (اقرب الموارد) (متن اللغة). اما الغین (نغفتان) فلم اسمعه لغیر اللیث. (متن اللغة).

۱۱ - لغت عامیانه. (از منتهی الارب).

نغل. [نَ غَ] (ص) ژرف. دوراَنـدرون [1]. (یادداشت مؤلف از حـفان). رجـوع بـه نُـغُل شود:
نغل چاهی است این چاه طبیعت
مشو زنهار گمراه از طبیعت. عطار.

نغل. [نَ غَ] (ع مص) تباه شدن. (از غیاث اللغات). تباه شدن پوست. (از جهانگیری). تـباه گـردیدن پـوست در دبـاغت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و عفن شدن آن. (از متن اللغة). تـباه شدن ادیم. (تاج المصادر بیهقی). تـباه شـدن ادیم در پیراستن. (از زوزنی). فهو نَغِل. (متن اللغة). ||تباه گردیدن زخم. ||بد شدن نیت. (از مـنتهی الارب) (از مـتن اللـغة) (از اقـرب الموارد) (آنندراج). کـینه‌ور گـردیدن دل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد). کینه‌ور شدن دل. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از متن اللغة). ||سخن‌چینی نمودن و تباهی انداختن میان قوم. (از منتهی الارب) (از آنتدراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و اسم از آن نغلة است. (از متن اللغة). ||افساد و نمیمة بین قوم. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نغل. [نَ غ] (اِ) کـنده‌ای بـاشد از بـرای گوسپندان و راهگذریان بکنند تا به شب بدان خانه اندرشوند در دشت و دامن کـوه. (لغت فرس اسدی ص ۳۲۷). و به تازی کهف گویند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جایی که در صحرا و دامن کوه مانند زیر زمین بـجهت خوابیدن گوسفندان کنند. (از بـرهان قـاطع). شب‌باشی چهار پایان در صـحرا. (از غـیاث اللغات). آغل. (از جـهانگیری) (انـجمن آرا) (آنندراج). جائی که در بیابان برای گوسفندان سـازند و مردم نیز در آنجا باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). غوشاد. خبا ک. شب‌گاه. شب‌غازه. زاغه. آغل. غول. خیک. (یادداشت مؤلف):
گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل
چون گه خواب شود سوی نغل باید شد.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
هر که بگوید که منم بر سر شاخش بزنم
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست نغل.
مولوی (از جهانگیری).
||غار گرگ. ||سوراخ روباه. (ناظم الاطباء).

نغل. [نَ غ] (ع ص، اِ) پـسر زنـا. (از منتهی الارب) (آنندراج). بدنسب. (غـیاث اللـغات) (جهانگیری). زنازاده را گـویند بـعلت فـساد نـسبش. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نَـغِل. (اقرب الموارد) (المنجد). تأنیث آن نغلة است. (آنندراج). ||پوست تباه‌شده در دبـاغت. (از مـنتهی الارب) (از مـتن اللـغة) (از اقـرب الموارد). ||فاسد. (المنجد).

نغل. [نُ غُ] (ص) عمیق. مـرادف نـغول. (از انجمن آرا) (از آنندراج). نیز رجـوع بـه نَـغَل شود:
نغل چاهی است این چاه طبیعت
مشو زنهار گمراه طبیعت.
عطار (از انجمن آرا).
||(اِ) در تداول نجاران، عرض و پهنای درون دولاب و گـنجه از حـیث گـنجایش و آن را ژرف نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

نغلة. [نَ لَ] (ع ص) تأنیث نـغل. (از منتهی الارب). دختر زنـازاده. (از اقـرب المـوارد). نَغِلَة. (اقرب الموارد).

نغلة. [نَ غِ لَ] (ع ص) تأنیث نَغِل بـه مـعنی دختر زنازاده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نغل شود. ||فاسد. نـغیل. (المـنجد). ||جوزة نغلة؛ چهارمغز متغیر و تباه. (منتهی الارب). مـتغیرة زنـخة. (اقـرب المـوارد). گردوی تباه‌شدهٔ بدبوشده. (ناظم الاطباء).

نغلة. [نَ لَ] (ع اِمص) تباهی پوست. (منتهی الارب) (آنندراج). تباهی پوست در دبـاغت. (ناظم الاطـباء). اسـم است از انـغل الادیم. (اقرب الموارد).

نغم. [نَ] (ع مـص) دم بـرآوردن. ||آهـسته سراییدن. (از مـنتهی الارب) (آنـندراج) (از ناظم الاطباء). ||آهسته سخن گفتن. (از ناظم الاطباء). سخن پنهان گفتن. (از تاج المصادر بیهقی). ||سرود گفتن در غنا [2]. تطریب در غنا. نَغَم. (از المنجد) (اقـرب المـوارد). ج، انـغام. ||فـروخوردن شـراب را. (از مـنتهی الارب) (آنتدراج) (از ناظم الاطباء): نغم فی‌الشراب؛ شرب منه قلیلاً؛ اندکی از شراب آشـامید. (از المنجد) (از متن اللغة). لغتی است در نغب. (از متن اللغة). ||ما نغم بـحرف؛ سکـوت کـرد و حرفی نزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سـخن آهـسته. نَـغَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نَغَم شود.

نغم. [نَ] [3] (اِ) سوراخ کـردن و کـاویدن زیـر زمین، که بعربی نقب گویند. (از برهان قاطع). سوراخ درکردن در زمـین. (از جـهانگیری). سوراخ که در بیخ دیوار کـنند و بـعربی آن را نقب گویند و همانا از تغیر لهجهٔ عوام است نه لغتی است فـارسی عـلی‌حده. (انـجمن آرا) (آنندراج). تلفظ عامیانهٔ نقب عربی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نغم. [نَ غَ] (ع اِ) سـخن آهـسته. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلام خفی. نَغم. (متن اللغة) (اقـرب المـوارد). ||ج نـغمه. (غـیاث اللغات). ||آواز و صـدای سـخن کـردن. (از برهان قاطع). آواز سخن کردن. (جهانگیری). جرس‌الکلام. (متن اللغة).

نغم. [نُ غَ] (ع اِ) ج نغمة. رجوع به نُغمَة شود.

نغم. [نِ غَ] (ع اِ) ج نغمة. رجوع به نِغمَة شود.

نغمات. [نَ غَ] (ع اِ) آوازهای خوش. (غیاث اللغات). ترانه‌ها و سرودها و آوازهـا. (نـاظم الاطباء). ج نغمة. رجوع به نغمة شود: و بـر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصـوات... نشان کرده. (سندبادنامه ص ۶۵).

نغمة. [نَ غَ مَ] (ع اِ) واحد نَغَم است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نغمة. [نُ مَ] (ع اِ) جـرعه. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (نـاظم الاطـباء). آشام. (ناظم الاطباء). لغتی است در نغبة. (از متن اللغة). ج، نُغَم.

نغمة. [نَ مَ] (ع اِ) آواز. (مـهذب الاسـماء) (منتهی الارب). نَغَمَة. (منتهی الارب). رجوع به نغمه شود. ||نـیکوئی صـوت در قـرائت. (ناظم الاطباء). حسن صوت در قرائت. نَغَمَة. ج، نغمات. ||واحد نَغَم. (از اقـرب المـوارد). رجوع به نغم شود.

نغمه. [نَ مَ / مِ] (از ع، اِ) نغمة. آواز. (منتهی الارب) (مهذب الاسـماء) (آنـندراج) [4]. نـوا. (ناظم الاطباء). آوا. نغمة. رجوع به نغمة شود:
شده نغمهٔ چنگ بر سوک مرگ
که‌خواهد فروریختن تار و برگ. فردوسی.
این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را
نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود.
منوچهری.
وین نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ بی‌چنگ
بی‌نغمهٔ چنگش به می ناب شتاب است.
منوچهری.
به گوشم قوت مسموع و سامع
به ساز و نغمهٔ بربط شنیدن. ناصرخسرو.
بدل نغمهٔ عنقاست کنون
نغمهٔ جغد بر ایوان اسد. خاقانی.
در ساز ناز بود ترا نغمه‌های خوش
این دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای.
خاقانی.
یافته در نغمهٔ داود ساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز. نظامی.
— از نغمه افتادن ساز [5]؛ خـارج از آهـنگ شدن. (از بهار عجم):

---

۱ - مرحوم دهخدا بدین صورت [نَ غَ] ضبط فرموده و بیت عطار را شاهد آورده‌اند. ضبط انجمن‌آرا با ثبت همین بیت عطار به دو ضم [نُ غُ] است.

۲ - نغم؛ رده صرته بالنغم. (متن اللغة).

۳ - ناظم الاطباء به کسر دوم [نَ غِ] نیز ضبط کرده و آورده است: سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین و نقب.

۴ - سیراب، تر، تازه، جانفزا، دلفریب، جانسوز، شوخ، ناخن‌زن، وحشت‌نواز، پریشان، از صفات اوست و عروس، شراب، گوهر، سرمه، خط از تشبیهات اوست. (از آنندراج).

۵ - به معنی از صدا افتادن و خاموش شدن هم می‌توان گرفت.

بی همنفس صدا نشود از کسی بلند
افتد ز نغمه ساز چو یکتار می‌شود.
شفیع اثر (از بهار عجم).
— خوش‌نغمه؛ خوشاوا. خوش‌آواز:
آواز چنگ و مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.
سعدی.
— نغمه‌پیما:
که تار نی‌اش کآن به بالا بود
از آنها بت نغمه‌پیما بود.
ملاطغرا (در وصف ارغنون، از آنندراج).
— نغمه‌سار:
گل‌قدر از آن یافت ابر بهار
که عالم شد از رعد او نغمه‌سار.
ملاطغرا (در تعریف نی‌انبان، از آنندراج).
— نغمه‌فرد:
کسی غیر آن دلبر نغمه‌فرد
زبان در دهان مغنی نکرد.
عرفی (در وصف نی انبان، از آنندراج).
— نغمه‌های نیم‌رنگ؛ نغمه‌های ناتمام. (غیاث اللغات) (آنندراج).
||آواز خوش. (آنندراج) (از بهار عجم) (ناظم الاطباء):
گرندانی ز زاغ‌ور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.
نظم او را تو مپندار چو نظم دگران
کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای.
شرف شفروه.
درین بهار ز جوش نشاط دل دانش
شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوش.
دانش (از آنندراج).
بیا که هر سر مو را نوا طراز کنیم
نقابهای عروسان نغمه باز کنیم.
طالب (از آنندراج).
دل طالب اگر خون ترنم در گلو دارد
کدامین عندلیب این نغمه‌های تازه میریزد.
طالب (از آنندراج).
من و دل در شکن زلف تو چون ناله کنیم
نغمه در حنجرهٔ قمری و بلبل شکنیم.
باقر کاشی (از آنندراج).
||سرود. (زمخشری). ترانه. سرود. لحن. (ناظم الاطباء). ||راه. (یادداشت مؤلف). آهنگ. آهنگ موسیقی. (ناظم الاطباء). ||دستان. چهچه. ||گفتار خوب. ||جرس کلمه. ||نیکوئی آواز. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح موسیقی، آوازی بود واقع در زمانی محسوس‌القدر که در تمام آن زمان قطی از حدت و ثقل داشته باشد. (یادداشت مؤلف از خلاصة الافکار فی معرفة الادوار شهاب صیرفی).
نغمه‌پرداز. [نَ مَ / مِ پَ] (نف مرکب) نغمه‌زن. نغمه‌ساز. نغمه‌سرای. نغمه کش. سراینده. مغنی. مطرب. سرودگوی. ترانه‌زن. آوازخوان. (ناظم الاطباء): نواسازان چمن املاء و نغمه‌پردازان گلشن انشا... (حبیب السیر ص ۱۲۳).
— نغمه‌پرداز شدن؛ آواز خواندن:
مغنی چنان نغمه‌پرداز شد
که پیراهنش پردهٔ ساز شد.
ملاطغرا (از آنندراج).
||موسیقی‌دان. (یادداشت مؤلف).
نغمه‌پردازی. [نَ مَ / مِ پَ] (حامص مرکب) فن موسیقی. (یادداشت مؤلف). عمل نغمه‌پرداز. رجوع به نغمه‌پرداز شود.
نغمهٔ خراسانی. [نَ مَ يِ خُ] (اِخ) عبدالوهاب (میرزا...) از شاعران قرن سیزدهم هجری قمری و از معاصران هدایت است. در شیراز نشو و نما یافته و از مریدان حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی است. او راست:
بود هر طفل را در دست سنگی
مگر از سینه بیرون شد دل من.
اگر عشق این بود ای دل به جان آئی ز ناکامی
اگر یار این بود ای جان به لب آئی ز تنهائی.
(از ریاض العارفین ص ۳۲۷) (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۹۸) (فرهنگ سخنوران ص ۶۱۳).
نغمه‌خوان. [نَ مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) نغمه‌سرا. نغمه‌پرداز. آوازخوان.
نغمه‌خوانی. [نَ مَ / مِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل نغمه‌خوان. رجوع به نغمه‌خوان شود.
نغمه زدن. [نَ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) نغمه زدن در آواز؛ ترجیع صوت. بگردانیدن آواز. (یادداشت مؤلف از زمخشری). غلت دادن آواز. (یادداشت مؤلف).
نغمه‌زن. [نَ مَ / مِ زَ] (نف مرکب) نغمه‌پرداز. (ناظم الاطباء). خنیا گر. رجوع به نغمه‌پرداز شود:
نغمه‌زنش زهرهٔ پرده‌شناس
نغمه‌زنی کرده به چندین سپاس.
امیرخسرو (از آنندراج).
نغمه‌زنی. [نَ مَ / مِ زَ] (حامص مرکب) عمل نغمه‌زن. رجوع به نغمه‌زن شود.
نغمه ساختن. [نَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) سرابیدن. نغمه پرداختن. آواز خواندن:
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب‌آسا
چو او گل گلشن‌آرائی نمی‌بینم نمی‌بینم. خاقانی.
نغمه‌ساز. [نَ مَ / مِ] (نف مرکب) نغمه‌پرداز. (ناظم الاطباء):
زند زردشت نغمه‌ساز بر او
مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او. نظامی.
||خنیا گر. نوازنده:
صداخیز گردد به صد اهتزاز
کف باده‌اش چون کف نغمه‌ساز.
امیرخسرو (از آنندراج).
نغمه‌سازی. [نَ مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل نغمه‌ساز. رجوع به نغمه‌ساز شود.
نغمه‌سرا. [نَ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) آوازخوان. خواننده:
من که سرایندهٔ این نوگلم
باغ ترا نغمه‌سرا بلبلم. نظامی.
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد. حافظ.
نغمه‌سرای. [نَ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) نغمه‌سرا:
همه پشت پیلان پر از کوس و نای
در و دشت پر بانگ نغمه‌سرای. فردوسی.
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که به دنبال خزانی دارد. حافظ.
نغمه‌سرایی. [نَ مَ / مِ سَ] (حامص مرکب) عمل نغمه‌سرا. رجوع به نغمه‌سرا شود.
نغمه‌سنج. [نَ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) نغمه‌سرا: نخلبندان حدایق اخبار و نغمه‌سنجان بساتین اسحار. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲).
نغمه‌سنجی. [نَ مَ / مِ سَ] (حامص مرکب) عمل نغمه‌سنج:
صدای خندهٔ گل کار بلبل می‌کند صائب
ندارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان ما.
صائب (از آنندراج).
رجوع به نغمه‌سنج شود.
نغمهٔ عنقا. [نَ مَ / مِ يِ عَ] (اِخ) نام نوایی است از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج).
نغمه گر. [نَ مَ / مِ گَ] (ص مرکب) نغمه‌سرا. نغمه‌پرداز. نغمه‌طراز. سراینده:
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد به سفر
گوش بر نوحهٔ زاغان به حضر بگشائید.
خاقانی.
نغمه گری. [نَ مَ / مِ گَ] (حامص مرکب) عمل نغمه گر. رجوع به نغمه گر شود.
نغن. [نَ غَ] (اِ) ناف. (جهانگیری) (رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||سوراخ ناف. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نانخواه. زنیان. تخمی است است که گاهی بر روی خمیر نان پاشند. (از برهان قاطع). نغنخلان. نغنخواد. نغنخوالان. نغنخوایین. (ناظم الاطباء).
نغنخلان. [نَ غَ خَ] (اِ) نغن. زنیان. نانخواه. (برهان قاطع). رجوع به نانخواه و رجوع به مدخل بعد شود.
نغنخواد. [نَ نَ خوا / خا] (اِ) نغن. زنیان. نانخواه. (برهان قاطع). تخمی باشد که بر روی نان ریخته بپزند. و دز دفع بیرودت و نفخ بغایت مفید است:

شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی
باید بجای بلبل و گشنیز نغنخواد.
سوزنی (از جهانگیری).

نغنخوالان. [نَ نَ خوا / خا] [1] (اِ) نغنخواد. (انجمن آرا). نانخواه. نغن. (برهان قاطع):
رویت مزه یافته ز خالان
چون لذت نان ز نغنخوالان.
سلمان (از جهانگیری).

نغنخوا یین. [نَ نَ خوا / خا] [2] (اِ) نانخواه. نغنخوالان. (برهان قاطع).

نغنغ. [نَ نَ / نُ نُ] [3] (اِ) پیمانه و قفیزی را گویندکه بدان غله پیمایند و هر نغنغی چهار خروار است. (برهان قاطع) (آنندراج). تغاری یا چیزی باشد که بدان غله پیمایند یعنی کیل و آن را قفیز گویند. یکی از وی چهار خروار بود [4] به ماوراءالنهر. (از فرهنگ خطی). نغنغ، همچون قفیزی باشد ابوالعباس گفت:
ای میر تراگندم دشتی است بسنده
با نغنغکی چند ترا من انبازم [5].
(لغت فرس ص ۲۳۷ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
حاتم عهد شیخ ابواسحاق
که دهد زر به دامن و نغنغ. شمس فخری.

نغنغ. [نُ نُ] (ع ص) گول سست. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. ضعیف. مضطرب. (اقرب الموارد). ||کس پرگوشت اطراف. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که کناره‌های آن پرگوشت باشد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||(اِ) جائی میان کام و شوارب نای گلو. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جای برآمدن نفس در حلق. (از متن اللغة). گوشت‌پاره‌ای است در حلق نزدیک لهازم. (از بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). ||گوشت‌پارهٔ بن کام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به نغنغتان شود. ||تندی زیر بنا گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوشت‌پارهٔ سرخی که در زیر نوک خروس واقع شده. ||گوشت‌پارهٔ سرخی که در زیر نوک خروس واقع شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تاج خروس. (از اقرب الموارد). ||گوشت‌پارهٔ بالای گردن شتر که در نشخوار کردن بجنبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، نغانغ.

نغ‌نغ. [نِ نِ] (اِ صوت) در تداول عامه، آوازهٔ بچه چون چیزی به سماجت خواهد. بانگ مکرر کودک آهسته چون چیزی طلبد و بدو ندهند، مانند ژکیدن در بزادبرآمدگان. (یادداشت مؤلف).

نغنغتان. [نَ نَ غَ] (ع اِ) دو عضله است که بر کنارهٔ حلقوم نهاده شده است تا بر فروبردن طعام یاری دهد. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر).

نغ‌نغ کردن. [نِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، کوتاه کوتاه و بریده‌بریده زاری کردن کودک آنگاه که چیزی طلبد. ژکیدن. (یادداشت مؤلف).
— نغ‌نغ کردن چشم؛ ضربان عین. (یادداشت مؤلف).

نغنغو. [نِ نِ] (ص نسبی) در تداول عامه، که بسیار ژکد. که بسیار نالد. که بسیار نغ‌نغ کند. که بسیار شکایت کند. (یادداشت مؤلف).

نغنغة. [نُ نُ غَ] (ع ص) زن احمق و ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تأنیث نغنغ. (منتهی الارب). رجوع به نُغنُغ شود. ||(اِ) درد حلق. درد که در حلق احساس شود. (از متن اللغة). ||گوشت‌پارهٔ بالای گردن شتر که در نشخوار کردن بجنبد. (منتهی الارب). ||موضعی است بین لهاة و شوارب در حلقوم. (از اقرب الموارد). ||هر ورمی که در آن استرخاء باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نغنغة. [نَ نَ غَ] (ع مص) دردگین نغنغ گردیدن. (آنندراج). عارض شدن درد در نُغنُغ کسی. (از ناظم الاطباء). ||(اِ) غده‌ای که در حلق باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آواز لطیف و نغمهٔ سرود. (غیاث اللغات از لطایف اللغات).

نغنویدن. [نَ نَ دَ] [6] (مص منفی) ناغنودن. نخوابیدن. غافل نشدن. نیارمیدن. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل غنویدن. رجوع به غنویدن و غنودن شود.

نغو. [نَ غْوْ] (ع مص) نرم گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم سخن گفتن. (از ناظم الاطباء). تکلم کردن به کلامی که فهمیده شود. (از المنجد). رجوع به نغی شود.

نغوسه. [نَ سَ / سِ] (اِمص) [7] تسکین دل شکسته دادن. نغوشه. (برهان قاطع):
صدر بزرگوار چو آن ظلم وی بدید
زن را نغوسه داد و به دل یا فراغ کرد.
سوزنی.
||دل کسی را از واهمه شکستن. نغوشه. (برهان قاطع). ||گوش فراداشتن که بفهمد چه گوید. (رشیدی). رجوع به نغوشه شود.

نغوشا. [نِ / نَ] [8] (اِ) نغوشا و نغوشاک را فرهنگ‌نویسان بدین معانی آورده‌اند: ۱ – مذهب گبران. (اسدی) (برهان قاطع) (صحاح الفرس). مذهبی در کیش گبران. (اوبهی). ۲ – آتش‌پرست. (جهانگیری) (برهان قاطع). گبر. مغ. (جهانگیری). ۳ – جهود. (اوبهی) (صحاح الفرس). ۴ – صابئین، از دینی به دینی گرایندگان؛ یعنی از هر دینی چیزی را اخذ کردند، ملایکه می‌پرستند و زبور می‌خوانند و روی به کعبه نماز میگزارند. (برهان قاطع) (جهانگیری). ۵ – نام جهودی هم بوده است. ۶ – از دینی به دین دیگر نقل کردن. (برهان قاطع). مرحوم صادق هدایت این کلمه را از مجوس، مگوش [9] مشتق دانسته است. (مجلهٔ موسیقی سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۳۵). ولی کریستن‌سن اصل کلمه را نیوشاگ [10] دانسته است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۹۳). و آن صفت فاعلی است از نغوشیتن [11] پهلوی = نغوشیدن = نیوشیدن، به معنی شنونده و مستمع، و همین کلمه است که عرب آن را به «سماعون» ترجمه کرده است. و آن پائین‌ترین – پنجمین – طبقه از طبقات مانویان است، و من باب اطلاق جزء به کل به همهٔ مانویان اطلاق می‌شده است. بنابراین این کلمه ربطی به صابئین ندارد [12]. (از متن و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۱۵۲).

نغوشاک. [نِ] (اِ) نغوشا. رجوع به نغوشا شود:
ای نظامی کلکی بی‌سر و سامانی
به نغوشاک و جهود و مغ و ترسا مانی.
سخنگوی گشتی سلیمانت کرد
نغوشاک بودی مسلمانت کرد.
بوشکور (از لغت فرس).
اندر وی [سمرقند] جایگاه مانویان است و ایشان را نغوشاک خوانند. (حدود العالم ص ۶۶).

---

۱ – بر وزن سمن‌ساقان [نَ غَ خوا / خا] هم گفته‌اند. (برهان قاطع).
۲ – بر وزن مَلَک‌آیین [نَ غَ خوا / خا] هم آمده است که به فتح اول و ثانی باشد. (برهان قاطع).
۳ – ناظم‌الاطباء به فتح اول و ضم سوم [نَ نُ] ثبت کرده است.
۴ – شاید منظور از خروار «خربار» باشد، در این صورت چهار خربار مساوی با یک خروار امروز است. (از یادداشت مؤلف).
۵ – در متن لغت فرس «نغنکی» آمده است و تصحیح از آقای دهخداست. همین کلمه است که در فرهنگها به صورت تغنغ تصحیف شده است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
۶ – ناظم الاطباء به فتح دوم ضبط کرده و آنهم درست است [نَ غَ نَ دَ].
۷ – این لغت از اضداد است، و با شین نقطه‌دار [نغوشه] هم بنظر آمده است. (برهان قاطع). و به شین معجم نیز گفته‌اند. (رشیدی).
۸ – در برهان هر دو ضبط آمده است.
9 - Magus (لاتینی).
10 - niyôshagh.
11 - nighôshîtan.
۱۲ – دقیقی در مفهوم اصلی آن اشتباه کرده که گفته است:
تا میل کرد با ما از مذهب نغوشا
آن زردهشت کو بود استاد پیش دارا.
(از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).
رجوع به لغت فرس اسدی ص ۶ شود.

بیرون ز یک پدر تو نغوشا کزاده‌ای
من تا به سی پدر همه دین‌دار و دین‌خرم.
سوزنی.

نغوشا کیدن. [نِ دَ] (مص) از دینی به دین دیگر شدن و اختیار دین دیگر کردن. (برهان قاطع). رجوع به نغوشا شود.

نغوشه. [نِ / نَ شَ / شِ] (إمص) نغوسه. (برهان قاطع). رجوع به نغوسه شود. ||گوش فرادادن به سخن دو کس که با هم آهسته حرف میزنند. (برهان قاطع). به معنی گوش فراداشتن که ببیند چه سخن می‌گذرد. (فرهنگ خطی). با نیوشه قیاس شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
من درین شیوه و ز قضای خدا
به نغوشه ستاده بر در یار.
مهذب خراسانی (از رشیدی).

نغوض. [نَ] (ع ص) ناقهٔ بزرگ‌کوهان بدان جهت که چون کوهان بزرگ گردد بجنبد در رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

نغوض. [نُ] (ع مص) نَغض. رجوع به نغض شود. ||سطبر گردیدن پالان شتر و دندان کودک که خواهد افتاد. ||حرکت کردن ابر بر هم نشسته. (از منتهی الارب).

نغوک. [نِ] (اِ) به معنی نغوشا ک است. (برهان قاطع) (جهانگیری). مصحف و مخفف نغوشا ک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نغوشا و نغوشا ک شود.

نغول. [نَ] (اِ) آغال گوسفندان. آغل. نغل. (انجمن آرا) (آنندراج). زیرزمینی را گویند که در صحرا و دامن کوه بجهت گوسفندان بسازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). جائی را گویند که در کوهها و صحراها به جهت گاوان و گوسفندان و چهارپایان سازند شب‌هنگام در آنجا بسر برند و آن را آغال و آغل نیز خوانند. (جهانگیری). جائی که در صحرا برای شب‌باشی گاوان و گوسپندان سازند. (از غیاث اللغات).

نغول. [نُ] (ص) عمیق. ژرف. (جهانگیری) (از برهان قاطع)[1] (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که قعر آن دور باشد. (از انجمن آرا) (آنندراج). بحر نغول و چاه نغول، دریا و چاهی را گویند که قعر آن بسیار ژرف و بسیار دور باشد و هر چه ماند آن بود. (جهانگیری): اگر در بن چاهی نغول فروروی از آفتاب هم غایب شوی. (بهاءالدین ولد). آفتاب عبارت از آن دو صفت بود روشنی و گرمی و در این چاه نغول هر دو صفت را نبینی. (بهاء الدین ولد).
خاصه هر دم جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول. مولوی.
در نغولی بوده آب آن تشنه راند
بر درخت جوز جوزی می‌فشاند. مولوی.

آن زن گفت: خداوند چاه سخت نغول است و ریسمان و دول نداری آب زندگانی از کجا داری؟ (ترجمهٔ دیاتارون ص ۲۵۸). بنهٔ شمعون و صیادان گفت که در نغولی آز دریا] برند کسی را و آنجا دام بیندازند. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۴۸). ||راه دور و دراز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دور. بعید و دراز. (غیاث اللغات). بیابان دور و دراز. (از انجمن آرا). چنانکه عمیق به معنی دور و دراز نیز آمده. کقوله تعالی: من کل فج عمیق (قرآن ۲۷/۲۲)؛ یعنی راه دور و دراز. نغول هم به معنی دور و دراز آمده. (جهانگیری از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول. مولوی.
||تمام. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). کامل. (غیاث اللغات). نهایت. (برهان قاطع). گویند: فلانی در فلان هنر نغول است، یعنی به غور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر تمام است. (برهان قاطع) (از جهانگیری):
ستک خویش گشته‌ای که ترشک گهی خوشک
نازککی و دلبرک در هنرک نغولکی.
مولوی (از جهانگیری) (از انجمن آرا).
||(اِ) تعمق. تفکر. ژرف اندیشیدن:
این اشارتهات گویم از نغول
لیک می‌ترسم ز آزار رسول.
مولوی (از جهانگیری).
اگر کسی گوید که سخن با تو از نغول می‌گویم، اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق می‌گویم. (جهانگیری).
||بخود فرورفتن و خاموش شدن:
آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
آه از فضولی‌های تو یکسان شو از صدسانگی.
مولوی (از جهانگیری).
پس فرورفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول. مولوی.
||غور و نهایت کاری. ||کلفتی و ستبری دیوار. (ناظم الاطباء).

نغول. [نِ] (اِ) پوشش نردبان. سقف نردبان را نغول گویند. (از جهانگیری). نردبان. (غیاث اللغات). نردبان و زینه‌پایهٔ سقف‌دار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بعضی گویند پوشش سر نردبان است که بر بام خانه سازند تا باران به درون نیاید. (از برهان قاطع). نردبان مسقف، و آن را ناغول گویند نه هر نردبان بی‌سقف را. (انجمن آرا) (آنندراج). پوششی که‌بر بام خانه به روی زینه پایه سازند تا برف و باران بر آن نریزد. (ناظم الاطباء).

نغولة. [نُ لَ] (ع مص) تباه گشتن بچهٔ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تباه گشتن نسب مولود. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). رجوع به نغل شود.

نغوله. [نَ لَ / لِ] (اِ) زلف. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). موی پیچیده. (غیاث اللغات) (آنندراج). زلف خوبان. (از برهان قاطع). بعضی گویند: موی‌های سر که زنان بهم آورده بر سر گره دهند و آن را در عرف هند جوزا خوانند. (آنندراج):
زنخ چو پشت پلنگ و نغوله چون دم سگ
چو شیر گنده‌دهان، سهمنا ک چون کفتار.
سوزنی.
نغوله بسته بر لاله ز عنبر
ز گوش آویزه کرده لولوی تر.
نظامی (از آنندراج) (از رشیدی).
زهی از عنبر سارا نغوله
کمند است این که داری یا نغوله.
نزاری (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از نظام).
اگر گره ز شکنج نغوله بگشائی
چو عود عنبرت از خیزران فروریزد.
سلمان.
کاکل کافرانه بین زیور گوش او نگر
و آن مغلی نغوله‌ها بر سر و دوش او نگر.
اوحدی.
گاه بر رسم نغوله پیش سر
بافتی زنجیره‌ای از مشک تر. جامی.

نغولی. [نُ] (حامص) عمق. (ناظم الاطباء). نغول بودن. ژرف و عمیق بودن. رجوع به نغول شود. ||تعمق. غور. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نغولی کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) در کارها تعمق کردن. (از جهانگیری).
— نغولی کردن در کارها؛ به غور آن رسیدن و در آن تعمق کردن و از روی فهمیدگی کاری کردن. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

نغوة. [نَغْ وَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نغمه. نغیة. (متن اللغة). سرود. (ناظم الاطباء). نغمهٔ نیکو. (از المنجد). لغتی است در نغیة. (از اقرب الموارد). رجوع به نغیة شود. ||کلام نیکو. (از المنجد). رجوع به نغیة شود.

نغه زدن. [نِغْ غَ / غِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عام، آهسته و به فاصله زاری کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نغ‌نغ و نق زدن شود.

نغی. [نَغْیْ] (ع مص) سخن نرم گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سخن گفتن. تکلم کردن: مانغی بحرف؛ ای مانبس. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از

[1] - در برهان قاطع «ژرف و عمق» آمده و پیداست که صحیح آن «عمیق» است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

المنجد) (از اقرب الموارد).

نغیر. [نُ غَ] (ع اِ مصغر) تصغیر نُغَر و نُغَر. (از منتهی الارب). گنجشک نوک‌سرخ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و تأنیث آن نغیرة است. (از اقرب الموارد). رجوع به نغر شود.

نغیرة. [نُ غَ رَ] (ع اِ مصغر) تأنیث نغیر. (اقرب الموارد). رجوع به نُغَیر شود.

نغیق. [نَ] (ع اِ) بانگ کلاغ. (مهذب الاسماء). نغیق‌الغراب؛ بانگ زاغ. (منتهی الارب) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||(ص) ناقه‌ای که مرةً بعد اخری بانگ کند. (از منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که پی هم بانگ کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ناقة نغیق. (اقرب الموارد). نغیقة. نغوق. (متن اللغة). ||(مص) بانگ کردن غراب. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). نغاق. (اقرب الموارد) (المنجد). قیل: نغق فی‌الخیر و نعب فی‌الشر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

نغیل. [نَ] (ع ص) زنازاده. (منتهی الارب) (آنندراج). نَغل. نَغِل. (متن اللغة). رجوع به نَغِل شود.

نغیلة. [نَ لَ] (ع ص) تأنیث نغیل. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به نغیل و نغل شود.

نغیود. [نَغْ] (اِ) نغو و آلوی دمشقی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۰).

نغیة. [نَ یَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نغمه. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). نغوة. (متن اللغة). ||نغمهٔ خوش آهسته. (از اقرب الموارد). نغمهٔ خوش. (از المنجد). ||سخن خوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلام حسن. نغوة. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||آواز یا سخنی که موجب شگفتی شود. (از متن اللغة). ||خبر نخستین که هنوز ثابت نشده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||آنچه شنیده شود و فهمیده نشود. نغوة. (متن اللغة). ||چیزی از خبر. ما سمعت له نغیة من کذا و کذا؛ ای شیئاً من خبر. (متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||(مص) نغی. نغوة. (متن اللغة). رجوع به نَغْی شود.

نف. [نَف ف] (ع مص) تخم کاشتن در زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||سفوف خوردن یا سفوف ساختن پست و دوا را. (از منتهی الارب). سف. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة).

نفاء. [نَ] (ع اِ) چیز ردی. (از متن اللغة). چیز بلایه و ردی. راندهٔ دورکرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه دورافکنی آن را بعلت رداءت آن. (از اقرب الموارد). نفی. نُفایة. نَفایة. نفاة. نُفوة. نِفوة. نفاوة. (متن اللغة). ||باقی‌ماندهٔ چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بقیه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پست و فرومایه از قوم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). راندهٔ دورکرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفاة. نفایة. نفی. نفوة. نفاوة. (متن اللغة).

نفائج. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نفیجة، بمعنی کمان. (آنندراج). رجوع به نَفیجة شود.

نفائح. [نَ ءِ] (ع اِ) بوهای خوش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج نفیحة. رجوع به نفیحة شود.

نفائس. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) ج نفیسة. رجوع به نَفیسة و نیز رجوع به نفایس شود.

نفائض. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) شتران زمین طی‌کننده. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||شتران لاغر. (منتهی الارب) (المنجد) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند شترانی که زمین درمی‌نوردند. (از اقرب الموارد). ||کسانی که سنگ‌اندازی نمایند خواه در پس آنها چیزی مکروه باشد خواه دشمن. (منتهی الارب). ||ج نفیضة، بمعنی گروهی که به جهت تجسس دشمن و خوف فرستند هر جانبی. (آنندراج) (از المنجد). رجوع به نفیضة شود.

نفاث. [نَفْ فا] (ع ص) دمنده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء). نفاخ. (مهذب الاسماء). آنکه می‌دمد. (ناظم الاطباء). سحار. سحرکننده. (از اقرب الموارد).

نفاثات. [نَفْ فا] (ع ص) جِ نفاثة، به معنی ساحر.

— نفاثات فی‌العقد؛ زنان ساحره. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). زنان دردمندهٔ سحر بر عقده‌ها. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). زنان ساحر که در گره‌های ریسمان جادو دمند. (فرهنگ خطی). زنان جادوگری که ریسمان را گره زنند و بر آن جادو دمند. (از اقرب الموارد). قوله تعالی: و من شرالنفاثات فی‌العقد. (قرآن ۱۱۳/۴).

قل اعوذت خواند باید کای صمد
هین ز نفاثات افغان وز عقد. مولوی.

نفاثة. [نَفْ فا ثَ] (ع ص) زن جادوگر. ساحر. دمنده. تأنیث نفاث. رجوع به نَفّاث و نیز رجوع به نفاثات شود.

نفاثة. [نُ ثَ] (ع اِ) دم که دردمند سینه به دهن می‌زند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه را که دردمند سینه از دهن بیرون می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خونی که بیمار مصدور از دهن تف کند. (از متن اللغة). آنچه مصدور از خون و خلط بیرون افکند. (یادداشت مؤلف). ||آنچه از دهان به دمیدن فرواندازد از ریزهٔ مسواک و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نفاج. [نَفْ فا] (ع ص) متکبر. ||نازنده به آنچه که ندارد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نفاجة. [نِ جَ][1] (ع اِ) پارچهٔ چهارگوشه که به آستین دوزند. (منتهی الارب) (از آنندراج). رقعهٔ مربعه زیر آستین. (غیاث اللغات) (از متن اللغة). و این معمول عرب است. (غیاث اللغات).

نفاجة. [نَفْ فا جَ] (ع اِ) تریز جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نفاح. [نُ] (ع مص) نفح. نفحان. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). نفوح. (متن اللغة). رجوع به نَفح شود.

نفاح. [نَفْ فا] (ع ص) بسیار نفع و منعم بر خلق. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که نفع بسیار به مردم می‌رساند. (ناظم الاطباء). کثیرالعطایا و بسیار سودرساننده و منعم بر خلق. (از اقرب الموارد). کثیرالنفحات. کثیرالعطایا. (از المنجد). ||تندبوی. (منتهی الارب) (آنندراج). چیز معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء). رجوع به نفح شود. ||(اِ) شوی زن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نفاخ. [نُ] (ع اِ) آماس شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نفاخ. [نُفْ فا] (ع اِ) ورم که از بیماری حادث شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از متن اللغة).

نفاخ. [نَفْ فا] (از ع، ص)[3] بادبز. (مهذب الاسماء). دمنده. نفاث. (یادداشت مؤلف). ||پرباد و هر چیز که خوردن آن تولید باد و نفخ در شکم کند و شکم از آن بیاماسد. (ناظم الاطباء). خوردنیهای باددار چون پیاز و ترب خام. (یادداشت مؤلف). هرچه در او رطوبت غریبه باشد و از حرارت بدنی تحلیل نیافته مستحیل به ریاح شود، خواه در معده و امعاء مثل میوه‌ها، و خواه در عروق مانند مغزها و اکثر تخمها. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

نفاخات. [نُفْ فا] (ع اِ) جِ نفاخة. (ناظم الاطباء). رجوع به نُفّاخَة شود.

نفاخة. [نُفْ فا خَ] (ع اِ) غوزهٔ آب. (منتهی الارب) (آنندراج). قبک روی آب. (دهار). کوپلهٔ آب. (المرقاة). حباب. (یادداشت

۱ - در غیاث اللغات به فتح اول [نَ جَ] .
۲ - لغتی است یمانی. (از اقرب الموارد).
۳ - نفاخ که بمعنی نفخ‌دهنده استعمال می‌شود، در لغت عرب نیامده است، مانند صراف و نطاق و امثال اینها. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

مؤلف). حباب که بر سطح آب ایستد. (از اقرب الموارد). ||چیزکی است منتفخ و برآمده در شکم ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج). آلتی مانند مثانه و پرباد در شکم ماهی که بدان در آب بالا و پائین می‌رود. (ناظم الاطباء).

نفاخة. [نَفْ فا خَ] (ع اِ) دَم آهنگران. (یادداشت مؤلف از مهذب الاسماء).

نفاد. [نَ] (ع مص) سپری شدن. (غیاث اللغات) (مجمل اللغة) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). برسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (زمخشری). نیست شدن. (مجمل اللغة). فنا شدن و رفتن. (از متن اللغة). سپری شدن چیزی و تباهی آن. (ناظم الاطباء). نیست و نابود گردیدن و رفتن. (آنندراج). به آخر رسیدن. انجامیدن. فانی شدن. منقطع گشتن. تمام گردیدن. (یادداشت مؤلف). نَفَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نفد شود. ||(اِ) مرگ. اجل. (ناظم الاطباء).

نفاذ. [نَفْ فا] (ع ص)[1] درگذرنده و رسا در هر کار. (منتهی الارب) (آنندراج). درگذرنده در جمیع کارهایش. نفوذ. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نفاذ. [نَ] (ع مص)[2] گذشتن تیر از آنچه بدان آید. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). گذشتن تیر از جائی که بدان رسد. (غیاث اللغات). بیرون گذشتن تیر از آنچه برآن برآید. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گذشتن چیزی از چیزی و رها شدن آن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). درگذشتن تیر از جائی که رسد یا بیرون آمدن سر تیر به طرف دیگر و تمام آن در اندرون بودن. (آنندراج). ||روان شدن فرمان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). جاری شدن فرمان و نامه. (غیاث اللغات). روان شدن حکم. (بهار عجم) (از آنندراج). روان شدن قضا و فرمان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||(اِ) در اصطلاح قافیه، نام حرکت وصل است وقتی که خروج، به او پیوندد و حرکت خروج و مزید را نفاذ نیز گویند. (از غیاث اللغات). ||(اِمص) اصطلاح فقهی، ترتب اثر بر تصرف مانند ترتب ملکیت بر بیع.

نفاذ. [نَ][3] (ع اِمص) روائی. جریان. درگذرندگی. نفوذ. تأثیر:

ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضائی که این قدر دارد.

مسعودسعد.

از کفش بر مثالهای نفاذ
عز توقیع و حسن عنوان باد.

مسعودسعد.

به حل و عقد و بد و نیک عزم و حزم ترا
چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ.

مسعودسعد.

— به نفاذ پیوستن؛ واقع شدن. انجام گرفتن: آن عزیمت به نفاذ پیوست. (جهانگشای جوینی).

— به نفاذ رساندن؛ انجام دادن. تحقق بخشیدن: اگر این عزیمت به نفاذ رسانی... هر آنچه توقع افتد پیش گرفته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵).

— به نفاذ رسیدن؛ انجام گرفتن. تحقق یافتن: هر چه به زرق ساخته شود اگر به نفاذ رسد دست تدارک از آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه).

— نفاذ امر؛ روائی فرمان. (یادداشت مؤلف): و نفاذ امر پادشاهانه از همهٔ وجوه حاصل آمد. (کلیله و دمنه). ملک در اکرام آن غدار افراط نمود و در حرمت و نفاذ امر که از خصایص ملک است او را نظیر نفس خویش گردانید. (کلیله و دمنه).

در نفاذ امر او از بحر و بر
رایش از دست دو مرسل کرده‌اند. خاقانی.

این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۹۹).

— نفاذ عزم؛ ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید. (کلیله و دمنه).

— نفاذ فرمان؛ روائی فرمان. مطاع و متبوع بودن فرمان: سی‌سال در علوّ شأن و نفاذ فرمان روزگار گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۳). نگذاشت که در عهد حکم زبان و نفاذ فرمان او بدو نکبتی و نکایتی رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).

— نفاذ کار؛ رواج و جریان داشتن کار. روائی کار: نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بود. (کلیله و دمنه). و الا نفاذ کار و ادراک مطلوب جز به سعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه).

||درگذشتگی و فرورفتگی و نفوذ و تأثیر. ||رهائی از دشمن. (ناظم الاطباء).

نفاذ یافتن. [نَ تَ] (مص مرکب) جاری شدن. روا شدن. روان گشتن. نفوذ یافتن. نافذ شدن: و مثالهای او در ممالک دنیا بر اطلاق نفاذ یافت. (کلیله و دمنه). چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود. (کلیله و دمنه). لشکر بدو بیعت کردند و حکم او در ولایت جرجانیه نفاذ یافت و به قرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۸). الیسع ملک کرمان با تصرف گرفت و کار او نفاذ یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹).

نفار. [نِ] (اِ) بنای چوبین دوطبقه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نپار شود.

نفار. [نِ] (ع مص) رمیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسیدن و دور گردیدن. (منتهی الارب). نفور. نفر. نفران. (المنجد). رجوع به نَفر شود. ||فزع کردن. (از متن اللغة). ||منافرت. (یادداشت مؤلف). رمندگی. اسم مصدر است، گویند: فی‌الدابة نفار. (از اقرب الموارد). اسم است از نُفور[4]. (متن اللغة). ||رفتن قوم برای کاری و همه یکبار پیش آمدن در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). رفتن قوم برای کار یا جنگ. نفور. نفیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد): سواران تاتار و مردان بأس و نفار و بؤس و کارزار از مکامن و جدار بدوانیدند. (جهانگشای جوینی). دروازه بگشادند و در نفار و مکاوحت بربستند. (جهانگشای جوینی).

نفارة. [نُ رَ] (ع اِ) فرمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حکم. (اقرب الموارد). ||آنچه بگیرد غالب از مغلوب، یا آنچه حاکم بگیرد از کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنچه نافر یعنی غالب در منافرة از مغلوب و منفور بگیرد. و آنچه حکم بین دو تن متنافر بگیرد. (از متن اللغة).

نفاریر. [نَ] (ع اِ) گنجشکها. (آنندراج). عصافیر. (از متن اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد). واحد آن نفرور. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به نفرور شود.

نفارية. [نَ یَ] (ع ص، از اتباع) عفارية نفارية، منکر خبیث مارد. (از اقرب الموارد). چیز مهیب ترسناک. (آنندراج).

نفاز. [نَفْ فا] (ع اِ) بازئی است مر عرب را که در آن با هم برجهند. (منتهی الارب) (آنندراج).

نفاس. [نُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نفاس. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نفاس. [نِ] (ع اِ) زچگی زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زاجی. (دهار) (السامی). زایستانی. زایستانی. (ربنجنی). حالت وضع حمل زن. (از ناظم الاطباء): مدت نفاس پس از فرزند نرینه بیست و پنج روز تا سی روز و پس از مادینه تا چهل روز بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

۱ – النافذ، الماضی فی جمیع اموره، و هو النفوذ و النَّفّاذ. (متن اللغة).
۲ – نفاذ به فتح نون است، ولی بعضیها به کسر اول [نِ] نیز تلفظ کنند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).
۳ – در تداول فارسی به کسر اول.
۴ – و هو شبه الحران فی الدابة. (متن اللغة).

– ایام نفاس؛ ایام زچگی زن. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||خون ولادت. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دم یعقب الولد؛ خونی که بر اثر نوزاد آید. (تعریفات) (از اقرب الموارد). خون زچگی. (از ناظم الاطباء). خونی که بعد از زادن ظاهر شود. (فرهنگ خطی). خونی که به سبب زاییدن از زاینده آید. خون که زن بیند در روزهای زادن. (یادداشت مؤلف). ||ج نفساء. رجوع به نفساء شود. ||(مص) زچه شدن زن. (از منتهی الارب). زاج شدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زاییدن زن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). نفاسة. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفساء شدن زن. (از اقرب الموارد). نَفْس. (متن اللغة). ||حیض شدن زن. (از متن اللغة) (از بحر الجواهر). نفاسة. نَفس. (متن اللغة). ||گرانمایه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رفیع و مرغوب شدن چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نفاسة. نَفْس. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||زیاد شدن مال. نفاسة. نفس. (از متن اللغة). ||خطیر و باقدر بودن چیزی. نفاسة. نفس. فهو نفیس و منفوس و منفس. (متن اللغة). ||منافسة. (از اقرب الموارد). رجوع به منافسه شود.

نفاست. [نَ سَ] (ع إمص) خوبی. پسندیدگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). گرانبهائی. عزیزی. لطافت. (ناظم الاطباء). ||(مص) زچه شدن زن. (غیاث اللغات). رجوع به نفاس و نفاسة شود. ||حسد و بخیلی کردن. (غیاث اللغات). نفاسة. رجوع به نفاسة و نَفس شود.

نفاسة. [نَ سَ] (ع مص) دریغ داشتن بر کسی چیزی را و اهلی نشمردن او را جهت آن چیز. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بخیلی کردن به چیزی. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از غیاث اللغات). بخیلی کردن به چیزی از عزیزی. (آنندراج). رجوع به نَفس و نفاسیة شود. ||حسد کردن بر چیزی. (زوزنی). حسد بردن. (از آنندراج). حسد کردن. (از غیاث اللغات). رجوع به نَفس شود.

نفاش. [نَفْ فا] (ع ص، اِ) شتران شب‌چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). نافشة. (اقرب الموارد). شتران چرنده در شب بدون شبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نفاش. [نَفْ فا] (ع ص) نداف. حلاّج. پنبه‌زن. واخنده. (یادداشت مؤلف). ||متکبر. نفاخ. (المنجد). ||(اِ) نوعی لیمو است درشت‌تر از لیموهای معمولی. (از المنجد) (از متن اللغة). و آن را در سواحل شام ابوصفیر گویند و آن قسمی از لیموی هندی است[1]. (از متن اللغة).

نفاص. [نُ] (ع اِ) بیماری‌ای است گوسپندان را که به سبب آن باربار کمیز اندازد چندان که بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نفاصت. [نِ صَ] (ع اِمص) شیرینی آب. (یادداشت مؤلف): و طلسم دیگر از یسار نمکستان به سی گز تعبیه کرده است تا نفاصت آن آب به ملاحت آن آمیخته نشود. (تاریخ قم ص ۸۷)[2].

نفاض. [نَ] (ع اِمص) لرزش تب[3]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بی‌توشگی. تنگدستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نِفاض. نُفاض. (ناظم الاطباء).
– امثال:
النفاض یقطر الجلب؛ چون تنگدستی و خشکسالی رسد شتران را قطارقطار به معرض بیع برند. (منتهی الارب).

نفاض. [نُ] (ع اِ) آنچه به افشاندن ریخته شود از برگ و میوه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه به افشاندن فروریزد. برگی که فروریزد و بیشتر در مورد برگ سمر استعمال شود بدان صورت که زیر آن بساطی بگسترانند سپس آن را بتکانند تا فروریزد. (از متن اللغة). نِفاض. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفاضة. (متن اللغة). ||بی‌توشگی و تنگدستی. (منتهی الارب) (آنندراج). تمام شدن زاد و طعام. (از متن اللغة). نِفاض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جدب. (متن اللغة). خشکسالی. مقابل خصب. ||آنچه در دهان از مسواک بماند و آن را بیرون اندازند. (ناظم الاطباء). نفائه مسواک. نفاضة. نِفاض. (از متن اللغة). رجوع به نفاضة شود.

نفاض. [نِ] (ع اِ) نوعی از ازار طفلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، نُفُض. ||جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). یقال: ما علیه نفاض؛ ای شیء من الثیاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گستردنی است که بر آن برگ سمر و مانند آن افکنند. ج، نُفُض. ||برگ که بر آن [گستردنی که بر آن برگ سَمُر افکنند] ریخته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نُفاض. (منتهی الارب). رجوع به نُفاض شود.

نفاضة. [نُ ضَ] (ع اِ) ریشه و ریزهٔ مسواک که در دهن ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه به افشاندن بیفتد از برگ و میوه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه فروریزد از منفوض. (از اقرب الموارد). برگ و میوهٔ افتاده. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفاضة شود.

نفاط. [نَ] (ع اِ) نَفّاط. (منتهی الارب). رجوع به نَفّاط شود. ||فتیلهٔ چراغ. ||شمع و مشعل. (ناظم الاطباء).

نفاط. [نَفْ فا] (ع اِ) جائی که از آن نفت بیرون آید. (از منتهی الارب) (آنندراج). محل استخراج نفت. (از اقرب الموارد). نَفاط. (منتهی الارب). ||نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افروزند. (منتهی الارب) (آنندراج). نَفاط. (منتهی الارب). ||ظرفی است مسی که بدان نفط را اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) کسی که در نفاط [ظرف مسی که بدان نفط اندازند] نفت ریزد. ||فروشندهٔ نفت. (ناظم الاطباء). ||اندازه و پرتاب‌کنندهٔ نفط. (از اقرب الموارد). نفت‌انداز. آتش‌باز. ج، نَفّاطة. رجوع به نفاطة شود:

نفاط برق روشن و تندرش طبل‌زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب.
رودکی.

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی. نظامی.

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو. مولوی.

بر درت تیغ بید و تخت چمن
برق نفاط و رعد مقرعه‌زن.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۵).

نفاطات. [نَفْ فا] (ع اِ) جِ نفاطة. رجوع به نَفّاطَة شود.

نفاطة. [نَفْ فا طَ] (ع اِ) منبت نفت. جای برآمدن نفت. (از اقرب الموارد). ||معدن نفت. ||نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افروزند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابزاری از مس که بدان نفت و آتش پرتاب کنند. (از اقرب الموارد). آلت افکندن نفط به صف دشمن. (السامی). ||قاروره‌انداز. (حبیش تفلیسی). نفت‌انداز. (زمخشری) (از دهار). ||بثرة[4]. (اقرب الموارد). تاول. آبله. (یادداشت مؤلف). ج، نفاطات. ||(اِخ) نام صورت دوازدهم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوبی و آن را مجمره نیز نامند. (از مفاتیح). رجوع به مجمره شود.

---

۱ – آن را به فرانسوی Pamplemousse و به انگلیسی Shaddok گویند. (از متن اللغة).
۲ – النفیص؛ الماء العذب. (اقرب الموارد).
۳ – اسم مصدر است. (منتهی الارب).
۴ – النفاطات و النفاخات؛ الاطباء یطلقون النفاطات علی بثور تحدث من مائیة تحتبس فیما دون ظاهر العضو، فیتوء سطحه الظاهر، و ربما قالوا للبثور المائیة نفاخات ایضاً لمشابهتها لها، فی ان لون الجلد فیهما لایختلف کما یختلف فی البثور الخلطیة. (بحر الجواهر، از یادداشت بخط مؤلف).

نفاطیر. [نَ] (ع اِ) گیاه متفرق، یا گیاه نخستین بهاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). واحد آن نفطورة است. (از منتهی الارب).

نفاع. [نَفْ فا] (ع ص) بسیارسودرساننده. (غیاث اللغات) (از آنندراج). مرد بسیارسود. (منتهی الارب). کثیرالنفع. (اقرب الموارد) (متن اللغة). نفوع. (متن اللغة). بسیارنفع‌بخشنده. مقابل ضرّار. (یادداشت مؤلف):

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که‌وجودی است عطابخش و کریم و نفاع.
حافظ.

||(اِ) نفیعة. منفعة. (متن اللغة). رجوع به نفعة شود.

نفاع. [نَ] (ع اِمص) سودمندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منفعت. (ناظم الاطباء) (المنجد). فایده. نفیعة. (المنجد). اسم است از مصدر نفع. (از اقرب الموارد).

نفاع. [نُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ نافع. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نفاغ. [نِ] (اِ)[1] قحف. (لغت فرس اسدی). قدحی که از آن شراب خورند. (فرهنگ خطی) (سروری). قدح بزرگی باشد که با آن شراب خورند. (جهانگیری) (از برهان قاطع). قدح بزرگ. (غیاث اللغات). قدحی بلند که با آن شراب خورند. (انجمن آرا). قدح بزرگی که بدان شراب خورند ویژه قدحی که از کاسهٔ سر حیوان و یا از استخوان آن ساخته باشند. (از ناظم الاطباء):

به بگماز بنشست بشیان باغ
بخورد و به یاران او شد نفاغ[2].
بوشکور (از لغت فرس).

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشمزد جدا مشو از رطل و از نفاغ.
کسائی (از لغت فرس).

چو یار من شود خندان بخندد باغ و راغ از وی
نفاغ از زی لبش داری شود پرمی نفاغ از وی.
؟ (از جهانگیری).

||مستی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت مؤلف). سکر. شرابخواری. (یادداشت مؤلف):

چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون
در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون.
قطران (جهانگیری).

||نفرین و لعنت و بددعائی. (ناظم الاطباء).

نفافی. [نَ فی ی] (ع اِ) جِ نَفْی. رجوع به نَفْی شود.

نفاق. [نَ] (ع مص) رایج و روان گردیدن بیع. (از منتهی الارب) (آنندراج). رواج شدن بیع. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||روان و رواج یافتن متاع. (غیاث اللغات) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||برپای شدن و رواج و رونق گرفتن بازار. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ضد کساد. (آنندراج). ||زیاد شدن خواستگاران زن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

نفاق. [نِ] (ع مص) دوروئی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (آنندراج) (از منتهی الارب). منافقة. (زوزنی) (منتهی الارب). کفر پوشیدن و ایمان آشکار کردن. (از منتهی الارب). کفر در دل نهفتن و ایمان به زبان آشکار کردن. (از اقرب الموارد) (از تعریفات). فهو منافق. (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ نفقة. رجوع به نفقة شود. ||(اِمص) دوروئی. (غیاث اللغات) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فعل منافق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مکر. ریا. جسبوس. جسبوسی. (ناظم الاطباء). منافقت. رماق. دوزبانی. مقابل وفاق. (یادداشت مؤلف): پس از آن آمدن به درگاه عالی از دل و بی‌ریا و نفاق. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲).

اهل نفاق گشت شب تیره
رخشنده‌روز اهل تولی شد. ناصرخسرو.

قول چون خرما و همچون خار فعل
این نه دین است این نفاق است ای کرام.
ناصرخسرو.

نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حکم او به تکلف نه جود او به ریا.
مسعودسعد.

پی منه با نفاق در درگاه
به توکل روند مردان راه. سنائی.

همه عالم گرفت تنگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم. خاقانی.

رنجور نفاق دوستانم
ز آمیزش دوستان مرا بس. خاقانی.

همچو آئینه از نفاق درون
تازه‌روی و سیه‌جگر مائیم. خاقانی.

خلقی بسیار از اهل شقاق و نفاق بر زمین انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

— اهل نفاق؛ مردمان ریا کار و مکار. (ناظم الاطباء).

— به نفاق؛ از روی نفاق. مزورانه. ریا کارانه: به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. (گلستان سعدی).

— پرنفاق؛ منافق. دورو:

بدقول و جفاجوی و پرنفاقی
زیراکه عدوی رسول و آلی. ناصرخسرو.

نفاق‌آمیز. [نِ] (نمف مرکب) به دروغ و تزویر آمیخته:

رها کن جنگ و راه صلح بگشای
نفاق‌آمیز عذری چند بنمای. نظامی.

نفاق‌افکن. [نِ اَ کَ] (نف مرکب) که میان دو کس جدائی افکند.

نفاق‌افکنی. [نِ اَ کَ] (حامص مرکب) عمل نفاق‌افکن.

نفاق‌زار. [نِ] (اِ مرکب) جای پر از نفاق و دورنگی و ریا:

نفاق‌زار جهان قابل توطن نیست
خوشا کسی که غریب آمد و غریب رود.
میریحیی (از آنندراج).

نفاق زدن. [نِ زَ دَ] (مص مرکب) دوروئی کردن. تزویر کردن: وزیر پوشیده نفاقی می‌زد. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۳).

نفاق کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) دوروئی کردن. ریا کردن. ||در تداول، جدائی کردن. به خلاف میل و رای همگان رفتن.

نفال. [نِ] (ع اِ) جِ نفل. رجوع به نَفَل شود.

نفام. [نَ] (ص) گردآلود. تیره گون. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سیاه‌فام و تیره‌رنگ و چیزی زشت و زبون را نیز گویند. (برهان قاطع). سیاه‌رنگ. تیره‌فام. (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج). چیزی تیره و گردناک و زشت‌مثال. (اوبهی). زشت و ناخوش. (فرهنگ خطی) نغام. رجوع به نغام شود:

بخیزد یکی تیره گرد از میان
که‌روی اندر آن گرد گردد نغام. دقیقی.

جهود را چه نکوهی که تو به سوی جهود
بسی نفامتری زآنکه سوی تست جهود.
ناصرخسرو.

و آن عارض چون حریر چینی
گشته‌ست نفام و زرد و پرچین. ناصرخسرو.

آنکه به نور پدر و جد او
نور گرفته‌ست جهان نفام. ناصرخسرو.

نفانف. [نَ نِ] (ع اِ) جِ نفنف. رجوع به نفنف شود.

— نفانف‌الدار؛ گردا گرد خانه. (منتهی الارب).

— نفانف‌الکبد؛ نواحی کبد. (از منتهی الارب).

نفاوة. [نُ وَ] (ع اِ) نفایة. (منتهی الارب). رجوع به نفایة شود.

نفاة. [نَ] (ع اِ) نفاء. رجوع به نَفاء شود.

نفایس. [نَ یِ] (ع ص، اِ) چیزهای نفیس و گرانمایه و گرانبها. (ناظم الاطباء). نفائس. رجوع به نفائس شود: و چون آفتاب روشن است که تو آمده‌ای تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری. (کلیله و دمنه). در جوار این مسجد مدرسه‌ای بنا نهاد و آن را به نفایس کتب و غرایب تصانیف ائمه مشحون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۲).

---

۱ - نفاغ [با نون] بمعنی قدح و قحف غلط است و «تفاغ» صحیح است. (یادداشت مؤلف).
۲ - ن‌ل: به یاران او شد تفاغ، ایضاً: به یاران شد او تفاغ.

نفایة. [نَ / نُ يَ] (ع ص، اِ) نفاثة[۱]. ردی. (دستوراللغة). چیز بلایه و ردی. ||بقیه. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی‌ماندهٔ چیزی. (از متن اللغة). ||رانده دورکرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به نفاء شود. ||به معنی سیم ناسره نیز آمده است. (آنندراج). در عربی زر ناسره را گویند. (جهانگیری). در عربی سیم قلب ناسره را گویند. (برهان قاطع). رجوع به نفایه شود.

نفایه. [نَ يَ / يِ] (از ع، ص) پول قلب ناسره. (ناظم الاطباء). نبهره. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). رجوع به نفایة شود:

گفتاز کفر پاک شود شهرهای روم
گفتم چنانکه سیم نفایه میان گاز. فرخی.

اینکه زحمت کم کنی نوعی ز تشویر است از آنک
نقده‌های بس نفایه‌ست این و ناقد بس بصیر.
انوری (از جهانگیری).

||نفایة. بلایه. ردی. پست ناکس. نبهره. مقابل خیاره. رجوع به نفاة و نفاء و نفایة شود:

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار.
فرخی.

ای ناکس و نفایه تن من درین جهان
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا.
ناصرخسرو.

عقل در دست این نفایه گروه
چون نکو بنگری گرفتار است. ناصرخسرو.

از دل همسایه گر می‌کند خواهی کین خویش
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن.
ناصرخسرو.

مباد دین هدی را چنان نفایه امام
نه نیز صدر جهان را چنان نبهره ندیم.
سوزنی.

اگرچه قمع آن... نفایهٔ خدم را حرکت و تجشم این پادشاه بزرگوار دریغ است. (از المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۷). ||سیه‌رنگ و تیره‌فام را نیز گویند. (آنندراج). تیره‌رنگ و سیاه‌فام. (برهان قاطع). نفام. (جهانگیری) (برهان قاطع). رجوع به نفام شود:

باد از سمنستان به تک آید به طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نفایه. منوچهری.

نفایه گشتن. [نَ يَ / يِ گَ تَ] (مص مرکب) خوار شدن. پست شدن. بی‌ارج و اعتبار شدن:

نبودم نزد هر کس خوارمایه
چرا گشتم به نزد تو نفایه.
(ویس و رامین).

نفایه گفتن. [نَ يَ / يِ گُ تَ] (مص مرکب) هرزه گفتن. (یادداشت مؤلف):

چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
درکشم او را به جامهٔ شب و افشار
فرخی آخر نفایه گفتی و دانی
این چه سخن بود پیش خواجه به یکبار.
فرخی (یادداشت مؤلف).

نفا. [نَ فا ءَ] (ع اِ) پاره‌ای علف پراکنده‌رسته. (منتخب). پاره‌های علف و گیاه پراکنده‌رسته، یا سبزه‌زار مجتمع و فراهم‌آمده بریده و جدا از علف‌زار بزرگ و کلان افزون و بالیده بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌های پراکنده از علف و گیاه، و مرغزار مجتمع که جدا شده باشد از علف‌زار کلانی که مشرف برآن باشد. (ناظم الاطباء). واحد آن نفأة است. (از اقرب الموارد).

نفاة. [نَ ءَ] (ع اِ) پاره‌ای گیاه. (مهذب الاسماء). واحد نفأ. رجوع به نُفَأ شود.

نفت. [نَ] (ع مص) خشمگین گردیدن یا برآماسیدن از خشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غضبناک شدن. (از متن اللغة). نفتان. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفاة. نفیت. (متن اللغة). ||جوشیدن دیگ. (منتهی الارب) (از متن اللغة). نفتان. نفیت. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||تیرک زدن[۲] دیگ جوشان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و هو نفوت. (متن اللغة). نفتان. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفیت. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||چیدن شوربا در جوانب دیگ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نفتان. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفیت. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||متنفخ گردیدن آرد به ریختن آب بر آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (اقرب الموارد).

نفت. [نَ] (اِ) در اوستا: نپته[۳] (تر. نمناک)، هندی باستان: نبه[۴]، نبهته[۵] (شکافتن، ترکیدن)، هوبشمان گوید: اسم مفعول از ریشهٔ نبه[۶] در اوستا نبد[۷] آمده، که نظایر متعدد دارد. اسم مفعول مختوم به ته[۸]، نپته[۹] است. (قیاس شود با بسته[۱۰] = سانسکریت بدهه[۱۱] و غیره). دلیلی نیست که آن را از ریشهٔ نپه[۱۲] بدانیم. آیا این کلمه هند و ژرمنی (هند و اروپائی) است؟ ارمنی: نوت[۱۳] (قیر. نفت)، یونانی: نپثه[۱۴]، در اوراق مانوی (پهلوی): نفت[۱۵] (قیر. نفت)، لاتینی: نفته[۱۶]. از سوی دیگر مؤلف «معجمات عربیه – سامی» نویسد «نفط، اصل آن اکدی است بصورت فعلی نباطو (به فتح اول و دوم و ضم چهارم) به معنی درخشید، روشن کرد، تابید، طلوع کرد، آغاز کرد؛ و از آن نبطو (به کسر اول و ضم سوم) آمده به معنی نور؛ و نبطو (به فتح اول و سوم و ضم چهارم) به معنی روشنائی، درخشندگی؛ و نباطش (به فتح اول و کسر چهارم) به معنی با درخشندگی، آشکارا؛ و از آن است کلمهٔ نبطو (به فتح اول و ضم سوم) به معنی نفط. و شکی نیست که سبب اطلاق این اسم بر آن، آن است که یکی از خواص «نفط» نبوط آن است یعنی خروج از جوف زمین و چون آن را بسوزانند درخشندگی گیرد، پس آن را به معنی نابط، خارج، لامع، مشرق گرفتند. بنابراین، سریانی، لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل آن است و از این به تمام زبانهای دیگر رفته است و غرابتی هم ندارد، زیرا عراق (یا بلاد اکد، بابل، آشور) از قدیمترین ازمنه منبع نفط بود چنانکه اکنون هم هست، و نفط فقط در عصر ما کشف نشده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته بوده است، زیرا به صورت دریاچه‌هائی بر سطح زمین نبعان دارد و در شب می‌درخشد و نور آن از دور پیداست؛ و فعل «نَفَطَ» در عربی به معنی پراکنده شد و خارج شد، آمده و مبدل آن در «نَبَطَ» است به معنی بیرون آمد آب و خارج شد. (حاشیهٔ برهان قاطع ج دکتر معین ص ۲۱۵۵). مایع قابل احتراق معدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکت ملی نفت شود:

بیا گند چرمش به زهر و به نفت
سوی اژدها روی بنهاد تفت. فردوسی.

به اسب و به نفت آتش اندرزدند
همه هندیان دست بر سر زدند. فردوسی.

نفت افروخته شود ز نهیب
مغز بدخواه او میان عظام. فرخی.

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.

– آتش اندر نفت زدن؛ شادی به کمال و انبساطی به‌غایت نمودن. (یادداشت مؤلف): گل سرخ گفت که آتش اندر نفت زنید که دولت دولت ماست. (مقامات حمیدی از یادداشت بخط مؤلف).

نفت آلود. [نَ] (نمف مرکب) به‌نفت‌آلوده. نفتی.

نفتادن. [نَ فِ دَ / نَ فُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) نیفتادن. نیوفتادن. نافتادن. مقابل افتادن. رجوع به افتادن شود:

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم. مولوی.

نفتادنی. [نَ فِ دَ / نَ فُ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) نیفتادنی. مقابل فتادنی. رجوع به

۱ – نفاة. نفوة. نفاء. نفاوة. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفی. (متن اللغة)، در تمام معانی.
۲ – در آنندراج: یزک زدن.
3 - napta. 4 - nabh.
5 - nábhatê. 6 - nabh.
7 - nabda. 8 - -ta.
9 - napta. 10 - basta.
11 - baddha. 12 - naph.
13 - navt'. 14 - náphtha.
15 - nft. 16 - Naphta.

فتادنی و افتادنی شود.

نفتاده. [نَ فِ دَ / نَ فُ دَ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیفتاده. نااُفتاده. نیوفتاده. مقابل فتاده. رجوع به فتاده و افتاده شود.

نفتالی. [نِ] (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب. (یادداشت مؤلف):

ز بلهان دو فرزند مردانه بود
هنرمند نفتالی و دانه بود.

شمسی (یوسف و زلیخا از یادداشت بخط مؤلف).

نفتالین. [نَ] (فرانسوی، اِ)[1] مادهٔ خشک بدبوی سفیدرنگی که از نفت گیرند و برای جلوگیری از بید زدن پارچه و لباس آن را بر بافته‌های پشمی چون جامه و قالی و قالیچه پاشند، همچنین برای دفع موریانه به کار برند.

نفتان. [نَ فَ] (ع مص) نفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نَفت شود.

نفت انداختن. [نَ اَ تَ] (مص مرکب) پرتاب کردن شیشه‌های نفت به وسیلهٔ دست یا منجنیق به طرف دشمن.

نفت‌انداز. [نَ اَ] (نف مرکب) نفاطه. (یادداشت مؤلف). آتشباز. ||گوله‌انداز؛ یعنی کسی که توپ و تفنگ را سر دهد. (آنندراج).

نفت‌اندازی. [نَ اَ] (حامص مرکب) عمل نفت‌انداز. آتشبازی: هندوئی نفت‌اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است. (گلستان سعدی).

نفت‌اندود. [نَ اَ] (ن‌مف مرکب) نفت‌آلود. به‌نفت‌آلوده‌شده:

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
چنان در او جهد آتش که چوب نفت‌اندود.

سعدی.

نفت‌چال. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۱۲ هزارگزی مغرب شیرگاه، در منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی و معتدل‌هوای مرطوب واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ارز تأمین می‌شود. محصولش برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نفت‌خیز. [نَ] (نف مرکب) مناطق نفت‌خیز، جاهائی که معدن نفت دارد، که چاه نفت دارد، که در آنجا نفت استخراج کنند.

نفت‌دان. [نَ] (اِ مرکب) ظرف نفت. مخزن کوچکی که در آن نفت ریزند. ||جای نفت در ابزار نفت‌سوز. مخزن نفت بخاری و چراغ نفتی و امثال آن. ||ظرفی خرد با لوله‌ای که بفشار [با آن] نفت بر چرخ خیاطی و لولاهای در و امثال آن پاشند. (یادداشت مؤلف).

نفت‌زار. [نَ] (اِ مرکب) زمین‌های نفت‌دار. (یادداشت مؤلف).

نفت‌سفید. [نَ سِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش هفتگل شهرستان اهواز است، از شمال محدود است به دهستان مکاوند، از مشرق به دهستان حومه، از جنوب و مغرب به بخش رامهرمز. این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ نفر است. قراء مهم آن عبارت است از: دره محک، گزین، چمن لاله. مرکز دهستان قصبهٔ نفت‌سفید است. آب دهستان از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. در این دهستان چاه‌های نفت حفر شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نفت‌سفید. [نَ سِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نفت‌سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز است. در مغرب هفتگل در ناحیهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از لوله کشی شرکت نفت تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. در این قصبه معدن نفت و گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نفت سفید. [نَ تِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مایعی شفاف و سبک که به آسانی محترق می‌گردد و آن را از تقطیر نفت سیاه به دست می‌آورند. (ناظم الاطباء). ||صمغ صنوبر که در چراغ سوزند. (یادداشت مؤلف).

نفت‌سوز. [نَ] (نف مرکب) که با نفت بسوزد. که با نفت بسوزد و مشتعل شود و حرارت دهد: بخاری نفت‌سوز.

نفت‌سیاه. [نَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفت تصفیه‌نشده. باقی‌ماندهٔ نفت طبیعی پس از استخراج بعضی از مشتقات از آن مانند نفت سفید، بنزین و غیره:

شتروار سیصد ز نفت سیاه
بیارند بر بارها تا دو ماه. فردوسی.
از آتش برافروخت نفت سیاه
بجنبید از آن کآهنین بد سپاه. فردوسی.

نفت سیه. [نَ تِ یَهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفت سیاه. رجوع به نفت سیاه و نفط سیاه شود:

گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آینهٔ بیضا بینند. خاقانی.

نفت‌شاه. [نَ] (اِخ)[2] قصبه‌ای از بخش سومار شهرستان قصرشیرین، در نزدیکی مرز ایران و عراق واقع است. اهمیت این قصبه به مناسبت حلقه‌های متعدد چاه نفت است که در اطراف آن حفر شده است و از آنها نفت استخراج می‌شود. این نفت به وسیلهٔ لوله از طریق سرپل‌ذهاب، پاطاق و شاه‌آباد[3] به پالایشگاه کرمانشاه منتقل می‌شود و چون محل پالایشگاه در حدود یکهزار متر از نفتشاه مرتفع‌تر است این نفت با فشار چهار تلمبهٔ قوی که به ترتیب در نفتشاه و سرپل ذهاب، در ابتدای سربالائی پاطاق و در ۶هزارگزی مغرب شاه‌آباد نصب شده است به محل تصفیه می‌رسد. اراضی نفتشاه شورمزار است و آب رودخانهٔ کنارآبادی نیز تلخ و شور است و آب آشامیدنی اهالی و کارگران نفتشاه از رودخانهٔ کنگیر سومار که در فاصلهٔ ۲۴هزارگزی جنوب شرقی قصبه جریان دارد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نفت‌شهر. [نَ شَ] (اِخ) نفتشاه سابق. به نفتشاه رجوع شود.

نفت‌فروش. [نَ فُ] (نف مرکب) آنکه نفت به مردم فروشد. فروشندهٔ نفت.

نفت‌فروشی. [نَ فُ] (حامص مرکب) عمل نفت‌فروش. ||(اِ مرکب) جای نفت‌فروش. مغازه‌ای که در آن نفت فروشند. محل فروختن نفت.

نفت کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) در مخزن وسیلهٔ نفت‌سوز، نفت ریختن. در انبارهٔ چراغ یا بخاری یا آب‌گرم‌کن نفت‌سوز، نفت ریختن.

نفت‌کش. [نَ کَ / کِ] (نف مرکب) که نفت حمل کند. که بدان نفت را از جائی به جائی برند: کشتی نفت‌کش. تانکر نفت‌کش.

نفت‌گیری. [نَ] (حامص مرکب) نفت گرفتن. نفت در مخزن ریختن. مخزن کشتی را پر از نفت کردن.

- نفت‌گیری کردن چراغ را؛ نفت در مخزن چراغ ریختن.

نفت‌لیچه. [نَ چِ] (اِخ) یکی از پاسگاههای مرزبانی ایران است در مرز ایران و شوروی در دشت گرگان. چشمهٔ مشهور چاله‌نفت در این محل است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ شود.

نفتی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نفت. مربوط به نفت. رجوع به نفت شود. ||نفت‌فروش. که نفت به مردم فروشد. ||وسیلهٔ نفت‌سوز. ابزار گرم کردن و روشن کردن که با نفت کار کند: چراغ نفتی، بخاری نفتی، آبگرم‌کن نفتی. ||نفت‌دار. نفت‌خیز.

- مناطق نفتی؛ جاهائی که در آن نفت استخراج کنند.

---

1 - Naphtaline, Naphtalène (فرانسوی).

۲ - نام کنونی آن «نفت‌شهر» است.

۳ - نام کنونی آن «اسلام‌آباد غرب» است.

نفتی شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) به نفت آلوده گشتن. بوی نفت گرفتن.

نفث. [نَ] (ع مص) دردمیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (منتهی الارب) (آنندراج). دمیدن. پف کردن. فوت کردن. (یادداشت مؤلف). فی اللغة شبیهة بالنفخ، و یقال هو نفخ بلاریق. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). ||تف کردن. (از ناظم الاطباء). خیو انداختن. اخراج خلط. (یادداشت مؤلف) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||فضلهٔ چیزی از دهان انداختن. (غیاث اللغات) (آنندراج). از دهان برون افکندن. (از اقرب الموارد). ||افکندن چیزی را. (از متن اللغة). ||برآمدن رطوبت را طبیبان به تازی نفث گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مؤلف). ||تکلم. سخن گفتن. (یادداشت مؤلف). ||جادو کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نفاث شود. ||در طب بیشتر بر آنچه که از مجرای قصبةالریة خارج میگردد اطلاق میشود، و نیز بر خارج شدن چیزی از نای اطلاق شود و مراد از آن افکندن از دهان است. (از بحر الجواهر). رطوبتی را گویند که در نزله و علت ذات‌الریه و ذات‌الجنب به سعال برآید، و آنچه خام برآید آن را به تازی بصاق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مؤلف). رطوبتی که با سرفه برآید. (یادداشت مؤلف): چنانکه اندر بیماری‌های اندامهای دم زدن اندر حال نفث نگاه کند و اثر نضج اندر نفث جوید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نفثات. [نَ فَ] (ع اِ) جِ نفثة. رجوع به نفثة شود.

نفث‌الدم. [نَ ثُدْ دَ] (ع اِ مرکب) عبارت است از خونی که ظاهر شود از دهان. (از بحر الجواهر).

نفث‌الشیطان. [نَ ثُشْ شَ] (ع اِ مرکب) شعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غزل. (اقرب الموارد).

نفثة. [نَ ثَ] (ع اِ) یکی نفث است. (از اقرب الموارد). رجوع به نفث شود. ||دمیدگی. ||دمیدگی افسونگر و دم‌دهنده. (ناظم الاطباء). ||انداخته‌شده. (یادداشت مؤلف). ||کلام. (یادداشت مؤلف).

نفثةالمصدور. [نَ ثَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) آنچه مبتلا به بیماری ریوی بیرون افکند از خلط و خون تا بدان خود را اندک آرامشی بخشد. ||اظهار شکوی و گلایه کردن از امری یا چیزی ناخوش‌آیند تا بدان آلام درونی تخفیف یابد. بث‌الشکوی. لب به شکایت گشودن و آلام نهانی بازگفتن:

لیکن از رنج برده طبعم هست
راحتی دون نفثةالمصدور. مسعودسعد.

با یکدیگر از حدوث این واقعهٔ منکر بث‌الشکوی و نفثةالمصدور آغاز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۲). چون تو صاحبی کجا خواهیم یافت که با او نفثةالمصدوری در میان نهیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱). سخن او بر نفثةالمصدور شرح غصه و مقاسات معیشت شدیدهٔ خود... مقصور بودی. (جهانگشای جوینی).

من سقیم دهر و عقل از نفثةالمصدور من
مایهٔ احیاء روح پورسینا ساخته.
جلال‌الدین فریدون (یادداشت مؤلف).

نفج. [نَ] (اِ) کاغذ. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). کاغذی را گویند که چیزی بر آن نویسند. (برهان قاطع):

گر نیست کلک مصری و نفج هریوه‌ای
تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر
از کلک رودباری خط صلت نویس
وز دخل رودبار بده زر چون زریر.
سوزنی (انجمن آرا) (جهانگیری).

نفج. [نَ] (ع مص)[1] برداشتن و بلند کردن پستان نوبرآمده پیراهن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). برداشتن پستان زن پیراهن را. (از تاج المصادر بیهقی). بلند برداشتن پستان نوچه پیراهن را، یعنی بلندی که در پیراهن به سبب برآمدگی پستان به هم می‌رسد. (برهان قاطع). ||بلند کردن و بزرگ کردن چیزی را[2]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بیرون آمدن جوژه از خایه. (تاج المصادر بیهقی). از بیضه بیرون آمدن جوجهٔ ماکیان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||برجستن خرگوش و دوان خاستن[3]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). برجستن خرگوش. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). برجستن خرگوش و سبکی کردن. (از ناظم الاطباء). ||برجهاندن خرگوش را. (از متن اللغة). ||سخت وزیدن باد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یا ناگهانی وزیدن باد. (از متن اللغة). ||پر کردن مشک آب را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||افزودن مال را. (از منتهی الارب) (آنندراج).

نفج. [نُ فُ] (ع ص، اِ) گرانباران. (منتهی الارب) (آنندراج). ثقلاء. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||امرأة نفج‌الحقیبة؛ زن سطبرسرین و بزرگ سرسرین. (منتهی الارب) (آنندراج). ضخمة الارداف و المآکم. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||جِ نفیج. رجوع به نفیج شود.

نفج. [نُ فَ] (ع اِ) جِ نفجة. رجوع به نُفجة شود.

نفجان. [نَ فَ] (ع مص) نفج. نفوج. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نفج در تمام معانی مصدری شود.

نفجان کلانتری. [نَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رود کر، محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. به این قریه نفجان هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نفجة. [نُ جَ] (ع اِ) تسریز جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رقعةالدخریص. (اقرب الموارد). ج، نُفَج.

نفح. [نَ] (ع مص)[4] دمیدن بوی خوش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). دمیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). دمیدن بوی. (از تاج المصادر بیهقی). منتشر شدن رائحهٔ طیب. (از اقرب الموارد). ||برجستن خون از رگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دمیدن خون از رگ. (از تاج المصادر بیهقی). ||چیزی دادن به کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). عطا دادن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن زلف را[5]. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||تیغ زدن[6]. (آنندراج). از دور به شمشیر زدن[7]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پای زدن ناقه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). لگد زدن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||باد سرد جَستن. (از تاج المصادر بیهقی). وزیدن باد[8]. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). || (اِ) بوی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). ||(امص) دمیدگی. ||دمیدگی بوی خوش. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در تمام معانی مصدری به صورت نفجان و نفوج نیز آمده است. (از اقرب الموارد) (از المنجد)، اما در منتهی الارب و متن اللغة تنها نَفج ثبت شده است.

۲ - نفج الشیء؛ رفعه و عظمه. (اقرب الموارد).

۳ - عبارت منتهی الارب «دوان خواستن» است و ظاهراً اشتباه کاتب است.

۴ - در تمام معانی مصدری: نفاح. نفحان. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نفوح. (متن اللغة) (المنجد).

۵ - نفح اللمة؛ حرکها، کما یفعل المطیب لتفوح رائحته. (اقرب الموارد).

۶ - نفح فلاناً بسیفه؛ تناوله من بعید؛ او ضربه بطائفة منه، و عبارة الاساس «نفحه بالسیف؛ ضربه ضرباً خفیفاً». (اقرب الموارد).

۷ - نَفَحَ الشیء بسیفه؛ تیغ زد او را از دور. (منتهی الارب).

۸ - قال الاصمعی: ما کان الریاح نفح فهو برد، و ما کان لفح فهو حرّ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). و قیل نسمت و تحرکت اوائلها. (اقرب الموارد).

نفح. [نَ فَ] (ع ص) نیة نفح؛ نیت دور و بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). بعیدة. (اقرب الموارد).

نفحات. [نَ فَ] [1] (ع إ) بوهای خوش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج نَفحَة. رجوع به نفحة شود:

ز بنفشه‌زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید.
خاقانی.

گوش‌هش دارید این اوقات را
دررباید اینچنین نفحات را. مولوی.

نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم
که‌بروی دوست ماند که برافکند نقابی.
سعدی.

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار. حافظ.

نفحان. [نَ فَ] (ع مص) نفح. نفاح. نفوح. (متن اللغة) (المنجد). رجوع به نَفح شود.

نفحة. [نَ حَ] (ع إ) یکی نفح است. رجوع به نفح شود. || دمیدگی. (ناظم الاطباء). || یک بار وزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دفقة. (متن اللغة). || عطیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، نفحات. یقال لفلان نفحات من المعروف؛ ای دفعات. (اقرب الموارد). || پاره‌ای از عذاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قطعه‌ای از عذاب. (از اقرب الموارد). || شیر خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). محضة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). || نخستین فوران خون و یک دفعه فوران خون. (از اقرب الموارد). || بوی خوش. (ناظم الاطباء). ج، نفحات. رجوع به نفحات شود.

نفخ. [نَ] (ع إمص، إ) ناز. بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فخر. کبر. (اقرب الموارد). تکبر. (ناظم الاطباء): ذونفخ؛ ذو کبر و فخر. (منتهی الارب). || بلند برآمدگی روز. || بلندشدگی چیزی از بادی که در آن پدید آید. دمیدگی. پربادشدگی. آماس. (ناظم الاطباء). آماس. ورم. تورم. || باد. (آنندراج). ورمی که در شکم پدید آید بر اثر خوردن چیز بادار و نفخ‌آور:

چو سفره پیش هر ناکس میفکن بر زمین خود را
که پیچد نفخ بی‌حد در شکم از نان بریانش.
ملافوقی (آنندراج).

|| مرضی است در اسب و آن باد کردن تخم‌های اوست. (یادداشت مؤلف). || (مص) دردمیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). دمیدن. (غیاث اللغات). پف کردن. فوت کردن. دمیدن در چیزی. دمیدن در مشک. دمیدن به آتش. (یادداشت مؤلف). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
— تا نفخ صور؛ تا قیامت. تا ابد. تا دمیدن صور قیامت:

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را
تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد.
ظهیر فاریابی.

خصومتگهی ساخت تا نفخ صور
که‌از سازگاری شد آن شهر دور. نظامی.

رگ‌رگ است این آب شیرین و آب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور. مولوی.

تا نفخ صور بازنیاید به خویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست.
سعدی.

— نفخ روح؛ دردمیدن روح:

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که‌مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.

به روح‌القدس و نفخ روح مریم
به انجیل و حواری و مسیحا. خاقانی.

— نفخ صور؛ دمیدن صور. در شیپور دمیدن:

برآمد یکی صدمه از نفخ صور
که ماهی شد از کوههٔ گاو دور. نظامی.

— || دمیدن صور اسرافیل. کنایه از نزدیک شدن قیامت. فرارسیدن قیامت. قیام قیامت:

هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور
گوش‌خرد شرط نیست جذر اصم داشتن.
خاقانی.

و آخر به نفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا. خاقانی.

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور
زو قیامت در جهان برخاسته. خاقانی.

|| تیز دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || بلند شدن چاشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آفزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). || بلند شدن چیزی از بادی که در آن حادث گردد. (ناظم الاطباء). || پرباد شدن. (غیاث اللغات).

نفخ. [نَ فُ] (ع ص) مرد پر از جوانی. (منتهی الارب). پر از جوانی. (از اقرب الموارد). مرد در کمال جوانی. (ناظم الاطباء). یقول: شاب نفخ و جاریة نفخ. (از اقرب الموارد).

نفخاء. [نَ] (ع ص، إ) زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || پشتهٔ نرم خاک. (منتهی الارب). پشته از خاک نرم. (ناظم الاطباء). زمین نرم مرتفع. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مثل النبخاء. (اقرب الموارد) [2]. || اعلای استخوان ساق. (منتهی الارب) (آنندراج). بالای استخوان ساق. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || تأنیث انفخ، به معنی حیوانی که به نَفَخ مبتلا شده است. (از متن اللغة). رجوع به نَفَخ و انفخ شود.

نفخات. [نَ فَ] (ع إ) دمیدنهای باد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج نفخة. رجوع به نفخة شود.

نفخ‌انگیز. [نَ اَ] (نف مرکب) غذای بادار. غذائی که خوردنش تولید نفخ در شکم و معده کند.

نفخت. [نَ خَ] (ع إ) نفخة. رجوع به نفخة شود.
— نفخت صور؛ دردمیدن صور:

گیتی به‌مثل سزای کار است
تا روز قیام و نفخت صور. ناصرخسرو.

نفخ شکم. [نَ خِ شِ کَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) آماسیدن و باد کردن شکم. رجوع به نفخ شود.

نفخ کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) به نفخ مبتلا شدن. آماس کردن. ورم کردن. رجوع به نفخ شود.

نفخة. [نَ خَ] (ع إ) یک بار دمیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد نفخ است. رجوع به نفخ و نفخه شود. || آماس شکم. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). نُفخَة. نِفخَة. (منتهی الارب).

نفخه. [نَ خَ / خِ] (از ع، إ) نفخة. یک بار دمیدگی. (از ناظم الاطباء). یک بار دمیدن. (غیاث اللغات). رجوع به نفخة شود. || دم. (یادداشت مؤلف).
— تا نفخهٔ صور؛ تا روز قیامت. تا صبح محشر. تا ابد:

شب را ز برای زنده ماندن
تا نفخهٔ صور همبرآزم. خاقانی.

حریفان خلوتسرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست. سعدی.

— نفخهٔ روح؛ کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم مادر حضرت عیسی (ع) دمیده بود. (آنندراج). نفخ روح:

ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بکر نیسان نماید. خاقانی.

خاک چو مریم از صفت عیسی شش‌مهه به بر
کرده‌به‌سان مریمش نفخهٔ روح شوهری.
خاقانی.

— نفخهٔ صور؛ دم صور. (یادداشت مؤلف). نفخ صور:

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعرهٔ رعد نفخهٔ صور است. مسعودسعد.

نفس عاشقان و نالهٔ کوس
نفخهٔ صور در جهان بگشاد. خاقانی.

---

۱ - در شعر به سکون دوم [نَ] نیز آمده است.
۲ - النفخاء من الارض؛ مکرمة للنبات لیس فیها حجارة و لا رمل تنبت قلیلاً من الشجر. (متن اللغة).

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیک خلق
نفخهٔ صور اندرین پیروزه‌پنگان دیده‌اند.
خاقانی.

من زنده به ذکر دوست باشم
دیگر حیوان به نفخهٔ صور. سعدی.

نفد. [نَ] (ع مص) رسیدن به چیزی و درگذشتن از آن[1]. (المنجد). رجوع به نَفذ شود.

نفد. [نَ فَ] (ع مص) نیست و نابود گردیدن و رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فنا شدن و رفتن. (از متن اللغة). نفاد. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). نابود شدن و رفتن و منقطع شدن و به پایان رسیدن. گویند: نفد زادالقوم، و نفد الماءُ من البئر، و مانفدت کلمات الله. (اقرب الموارد).

نفذ. [نَ] (ع مص) درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگذشتن از قوم و پشت سر گذاشتن ایشان را. نفاذ. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). نفوذ. (المنجد). ||درگذشتن تیر از جائی که رسد یا بیرون آمدن سر تیر به طرف دیگر و تمام آن در اندرون بودن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نفاذ. نفوذ. (منتهی الارب) (المنجد). ||گذشتن چیزی از چیزی و رها شدن آن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نفاذ. نفوذ. (منتهی الارب). رجوع به نفاذ شود.

نفذ. [نَ فَ] (ع اِمص) نفاذ. روانی چیزی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). انفاذ. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). روانی. اجرا. (ناظم الاطباء). اسم است از انفاذ. (از متن اللغة). نفوذ. (ناظم الاطباء). گویند: طعنة لها نفذ؛ ای طعنة نافذة. امر بنفذه؛ ای بانفاذه. (متن اللغة). ||(اِ) مخرج. مخلص. (متن اللغة) (اقرب الموارد). مخرج. راه برآمد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خرق. (اقرب الموارد).

نفر. [نَ] (ع اِ) گروه مردم از سه تا ده. (منتهی الارب). لغتی است در نَفَر. (از اقرب الموارد). رجوع به نَفَر شود. ||ج نافر. (اقرب الموارد). رجوع به نافر شود. ||قومی که با تو گریزند یا به کاری پیش آیند یا از یکدیگر گریزند در جنگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم جمع است. (از متن اللغة).
- یوم‌النفر؛ روز بازگشت حاجیان از منی و آن دوازدهم ذی‌الحجه است. (منتهی الارب) (آنندراج). یوم‌النَفَر. رجوع به نَفَر شود.
||ورم یا خروج خون. (از متن اللغة). ||القیته قبل کل صیح و نفر؛ ای قبل کل صیاح و تفرق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ یعنی نخست دیدم او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی قبل از هر چیز، و آن در موردی است که او را قبل از طلوع فجر دیده باشی. (از اقرب الموارد). رجوع به صیح شود. ||(مص) رمیدن و برجستن آهو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رم کردن آهو. شرود. شرد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نَفَران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). نفور. (متن اللغة). ||رمانیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نَفَران. (منتهی الارب). ||اعراض کردن و روی گرداندن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ناشکیبائی کردن و دور گردیدن. نفور. (از ناظم الاطباء). ||ناپسند و مکروه شمردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||گروه گروه بازگشتن حاجیان از منی. (منتهی الارب) (آنندراج). بیرون شدن حاج از منی. (تاج المصادر بیهقی). بازگشتن حاجیان از منی به مکه. (اقرب الموارد). خارج شدن حاجیان در یوم‌النفر. (از متن اللغة). پراکنده شدن حاجیان در منی و بازگشتن. (از ناظم الاطباء). نفور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||پراکنده شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). متفرق شدن قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نفیر. (متن اللغة). ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). چیره شدن بر کسی. (از ناظم الاطباء). غلبه کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی در نبرد. (از منتهی الارب). چیره شدن بر کسی در نبرد مفاخرت. (ناظم الاطباء). غلبه کردن بر کسی در منافرة. (از متن اللغة). غلبه کردن کسی را در حساب. (تاج المصادر بیهقی). منافرت. (منتهی الارب). ||شتافتن به سوی چیزی. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

نفر. [نَ فَ] (ع اِ) در فارسی: تن. کس. شخص. (یادداشت مؤلف). فارسیان بر یک کس اطلاق کنند. (غیاث اللغات). کس. فردفرد از هر جمعیتی و گروهی و از سپاهی. (از ناظم الاطباء). واحد شمارش انسان است:

از زایر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان درگه چندین نفر آید. فرخی.

ز کافران که شدندی به سومنات به حج
همی گسسته نگشتی به ره نفر ز نفر. فرخی.

غلامان نیرو کردند و آن دو نفر دیگر را از اسب بگردانیدند. (تاریخ بیهقی). پنج نفر غلام ترک قیمتی. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶).

برنیایم یک‌تنه با سه نفر
پس بپرمشان نخست از یکدگر. مولوی.

||واحد شمارش شتر است. گویند یکی نفر شتر: زنبورکچی‌باشی را امر نمود که شتران زنبورک که هفتصد نفر بودند... زانوی آنها را بسته. (مجمل التواریخ گلستانه). ||واحد شمارش دندان است. گویند: چهار نفر از دندانهایم را کشیده‌ام. ||گروه مردم از سه تا ده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). گروه مردم از سه تا ده یا تا هفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نَفْر. (از منتهی الارب). رهط. و آن بر کمتر از ده تن از مردم (یا مردان به استثنای زنان) اطلاق شود از سه نفر تا ده یا تا هفت تن و بر بیش از ده تن، نفر اطلاق نشود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، انفار:

زمین ستوه شد از پای زایران ملک
که‌وفد نگسلد از وفد او نفر ز نفر. عنصری.

پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران
وارشیداه کنان راه نفر بگشائید. خاقانی.

می‌شخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هلا ز این آب خور. مولوی.

اندرافتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده از جوع‌البقر. مولوی.

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر. مولوی.

||مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همگی مردم. الناس کلهم. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||قبیله و عشیرهٔ انسان. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||چاکر. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خدمتکار. (ناظم الاطباء).
- یوم‌النفر؛ روز بازگشت حاجیان از منی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روز سیم عید اضحی. (مهذب الاسماء). و آن دوازدهم ذی‌الحجة است. (آنندراج). یوم‌النَفْر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یوم‌النفور. (اقرب الموارد).

نفر. [نِ / نِ فِ / نَ فِ] (ع ص، از اتباع) عفر نفر؛ خبیث مارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عفر شود.

نفر. [نَ فَ] (اِخ) یکی از ایلات خمسهٔ فارس و مرکب از ۳۵۰۰ خانوار است. تیره‌های این ایل عبارتند از: باده کی، تاتم لو، چنگیزی، دولوخانلو، زمان خانلو، ستارلو، شجرلو، شولی، طاطم، جن، عراقی قادلو، قیاد خانلو، قره باخیلو، قیدرلو، لژ. وجه تسمیهٔ این ایل به نفر آن است که ریاست آن به شخصی به نام حاجی حسین‌خان نفر وا گذار بوده است و این شخص نفوذی و شهرتی داشته است. رجوع

---

۱ - نفد القوم؛ بلغهم و جاوزهم. (المنجد). نفذنی بصره نفاذاً و نَفْذاً؛ بلغنی و جاوزنی. (اقرب الموارد). در متن اللغة نیز بدین معنی نفاذ آمده است، از مراجع به دسترس ما تنها المنجد این مصدر را نَفد ضبط کرده است. در منتهی الارب بدین معنی «نَفذ» آمده است.

۲ - نفذ فلان القوم؛ جازهم و تخلفهم. (اقرب الموارد). جاوزهم و تخلفهم. (متن اللغة) (المنجد). در منتهی الارب تخلفهم را «خلاف ورزیده» ترجمه کرده است.

به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱ شود.

نفر. [نَ فَ] (اِخ) نام ایلی است که در اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین سکونت دارند. ییلاق افراد این ایل کوههای شمالی البرز و قشلاق ایشان خوار است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

نفر. [نُ فُ] (ع ص، اِ) جِ نفور. رجوع به نفور شود.

نفر. [نُفْ فَ] (ع ص) زن تسمرسیده و هراسناک. ||غزال رمیده. (ناظم الاطباء).

نفر. [نِفْ فَ] (اِخ) بلد یا قریه‌ای است بر نهرالزاس از بلاد فرس، این را خطیب گفته است و اگرمنظورش از بلاد فرس قلمرو قدیم ایرانیان باشد جایز است وگرنه امروزه نفر از نواحی بابل محسوب است و در سرزمین کوفه واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

نفرات. [نَ فَ] (از ع، اِ) فردفرد از هر گروه و از سپاهی. (ناظم الاطباء). جِ نفر، به معنی افراد، آحاد، کسان. رجوع به نفر شود.

نفراج. [نِ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان. (اقرب الموارد). جبان. ضعیف. (متن اللغة). بددل. ترسو. جبان. (ناظم الاطباء). نفرج. نفرجة. نفرجاء. نفراجة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نفراجة. [نِ جَ] (ع ص) نفراج. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به نِفراج شود.

نفراختن. [نَ فَ تَ / نَ تَ] (مص منفی) نیفراختن. ناافراختن. مقابل فراختن و افراختن. رجوع به افراختن شود.

نفراختنی. [نَ فَ تَ / نَ تَ] (ص قابلیت) نیفراختنی. مقابل فراختنی. رجوع به افراختنی شود.

نفراخته. [نَ فَ تَ / نَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) ناافراخته. نیفراخته. مقابل افراخته. رجوع به افراخته شود.

نفراشتن. [نَ فَ تَ / نَ تَ] (مص منفی) نیفراشتن. مقابل افراشتن.

نفراشتنی. [نَ فَ تَ / نَ تَ] (ص قابلیت) نیفراشتنی. ناافراشتنی مقابل افراشتنی.

نفراشته. [نَ فَ تَ / نَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نیفراشته. نیفراخته.

نفرت. [نِ رَ] (ع اِمص) رمیدگی. نوعی رمیدگی از چیزی. (غیاث اللغات). بیزاری. اشمئزاز. رمیدگی. ناخواهانی. (یادداشت مؤلف). فرار. گریز. هزیمت. هول. ترس. هراس. کراهت. ویه. یارند. تنفر. عدم میل. (ناظم الاطباء): اگر تا این حد نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همهٔ نفرتها و بدگمانی‌ها که این مخلط افکنده است زایل گردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). بدان نامه بیارامید [آلتونتاش] و همهٔ نفرت زایل گشت. (تاریخ بیهقی). شتربه گفت سخن تو دلیل میکند بر آنکه از شیر مگر هراسیی بونفرتی افتاده است. (کلیله و دمنه). پس از سرنفرتی که داشت دلش بر صفای جانب او قرار نگرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۵). از موجب نفرت و دواعی وحشت استعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹). بانگ نماز گفتی به اداتی که مستمعان را از او نفرت بودی. (گلستان سعدی). چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است. (گلستان سعدی).

— به نفرت؛ به کراهت. از روی اشمئزاز و بیزاری:

به نفرت ز من درمکش روی سخت. سعدی.

||(اِ) در تداول، بوئی سخت بد. (یادداشت مؤلف). ||یکبار رمیدن. (غیاث اللغات). رجوع به نَفرة شود.

نفرت‌آور. [نِ رَ وَ] (نف مرکب) نفرت آورنده. که تولید اشمئزاز و دلزدگی و تنفر کند. ناپسند. مکروه. ناخوشایند. موجب بیزاری و رمیدگی.

نفرت‌آوردن. [نِ رَ وَ دَ] (مص مرکب) ایجاد کراهت و رمیدگی و اشمئزاز کردن: زنان و مختثان را برگمارند تا از معشوق او حکایتهاء زشت ناپسندیده که مردم را از آن تنگ آید و نفرت آرد می‌گویند تا دل او سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نفرت‌انگیز. [نِ رَ اَ] (نف مرکب) نفرت‌آور. ناخوشایند.

نفرت‌انگیزی. [نِ رَ اَ] (حامص مرکب) عمل نفرت‌انگیز. رجوع به نفرت‌انگیز شود.

نفرت داشتن. [نِ رَ تَ] (مص مرکب) بیزار بودن. کراهت داشتن.

نفرت گرفتن. [نِ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیزار شدن. رمیدن: مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد. (نوروزنامه).

نفرت نمودن. [نِ رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اظهار تنفر و بیزاری کردن.

نفرج. [نِ رِ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب). نفراج. رجوع به نفراج شود.

نفرجاء. [نِ رِ] (ع ص) نفراج. (منتهی الارب). رجوع به نفراج شود.

نفرجة. [نَ رَ جَ] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نفرجة. [نِ رِ جَ] (ع ص) نفراج. رجوع به نفراج شود.

نفروج. [نَ / نُ] (اِ) چوبی که خمیر نان را بدان پهن کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن را به عربی مدمک خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). چوبک. شوبق [معرب چوبک]. مطمله. وردنه. تیرَوَرکُن. تیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفروج شود.

نفرة. [نَ رَ] (ع اِ) یکبار رمیدن. (آنندراج). واحد نفر است. (از اقرب الموارد). رجوع به نَفر شود. ||قومی که به کاری پیش روند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||گروهی که با کسی رمند. (منتهی الارب). گروهی که با کسی رمند و فرار کنند. (ناظم الاطباء). القوم ینفرون معک و یتنافرون فی‌القتال. (از اقرب الموارد). ||خویش و نزدیک مرد که به خشم وی خشمناک شوند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نافرة. (از اقرب الموارد). رهط. عشیره و اسرهٔ مرد. (از متن اللغة). ||گروه مردم از سه تا ده. (منتهی الارب). رجوع به نفر شود.

نفرة. [نُ رَ] (ع اِ) حکم. فرمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه جهت دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نُفَرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

نفرة. [نُ فَ رَ] (ع اِ) نُفرَة. (منتهی الارب). رجوع به نُفرَة شود.

نفری. [نَ / نِ] (اِ) دعای بد. مخفف نفرین است. (از برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به نفرین شود.

نفری. [نَ فَ] (اِ) خدمت و شغل و پیشهٔ خدمتگاری و نوکری. ||دیو. اهریمن. جن. ||فردفرد. یک‌یک. (ناظم الاطباء). رجوع به نَفر شود.

نفریت. [نِ] (ع ص، از اتباع) عفریت نفریت، از اتباع است. رجوع به نِفر شود.

نفریتة. [نِ تَ] (ع ص، از اتباع) عفریتة نفریتة، از اتباع است. رجوع به نِفر شود.

نفریج. [نِ] (ع ص) بسیارگوی یاوه‌درای. (منتهی الارب) (آنندراج). پرحرف یاوه گوی. (ناظم الاطباء). مکثار. (از اقرب الموارد). مهذار مکثار. (متن اللغة).

نفریدن. [نَ / نِ دَ][1] (مص) نفرین کردن. دعای بد کردن[2]. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). لعن کردن. بدخواهی کردن. (یادداشت مؤلف). لعنت کردن. (ناظم

---

۱ - در برهان قاطع و آنندراج به کسر اول [نِ دَ] و در ناظم الاطباء به فتح اول [نَ دَ] ضبط شده، و ظاهراً هر دو درست است. رجوع به نفری و نفرین شود.

۲ - قیاس شود با پهلوی nafrīlak (نفرین شده)، از: نَ(نفی، سلب) + فریدن (آفریدن). (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

الاطباء):

هر آنکس که بد پیش درگاه تو
بنفرید بر جان بیراه تو. فردوسی.

بیارید خون زنگهٔ شاوران
بنفرید بر بوم هاماوران. فردوسی.

بسی نفرید برگشت زمانه
که کردش تیر هجران را نشانه.
فخرالدین اسعد.

هم از آن کار آن داس دل خیره ماند
بر آن بت بنفرید و ز آنجا براند. اسدی.

ز درد دل و جان بنالید سخت
بنفرید بسیار بر شور بخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

همانا که بر ما بنفرید سخت
که هم در زمان تیره شد روی بخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نفریده به دشمنان جاهت
اجرام فلک چو خلق عالم. بوعلی چاچی.

||نفرت نمودن. پشولیدن. پسوریدن. (ناظم الاطباء).

نفرین. [نَ / نِ] [1] (اِ) دعای بد. (لغت فرس اسدی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). لعنت. بسور. پسور. سته. غورا. یارند. پشول. پشور. دشنام. (از ناظم الاطباء). از: ن (نفی، سلب) + فرین (آفرین)؛ ضد آفرین. مقابل آفرین در تمام معانی. لعن. لعنت. بوه. مرغوا. فریه. ذم. تقبیح. نکوهش. لمان. نفری. (یادداشت مؤلف):

اکنون که ترا تکلفی گویم
پیداست بر آفرینم از نفرین [2]. دقیقی.

فریدون شد و زو ره دین بماند
به ضحاک بدبخت نفرین بماند. فردوسی.

که نفرین بر این تخت و این تاج باد
بر این کشتن و شور و تاراج باد. فردوسی.

پس از مرگ نفرین بود بر کسی
که زو نام زشتی بماند بسی. فردوسی.

منه نو رهی کآن نه آیین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود. اسدی.

روز رخشان ز پی تیره‌شبان گوئی
آفرین است روان بر اثر نفرین. ناصرخسرو.

زهی صدری که خصمت را گیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند.
خاقانی.

حصاری کاندر او عزاست و راحت
ز بیرونش همه نفرین و خذلان. ناصرخسرو.

نفرین مظلومان در تشویش کار... و تنکیس رایت دولت او مؤثر آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). نفرین بر دنیای فانی و روزگار غدار باد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۶).

گهی دل را به نفرین یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی.

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.

چه خوش گفت شاه جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیک باد. سعدی.

||مصیبت. بلا. محنت. (یادداشت مؤلف):

بخواهد مگر ز اژدها کین من
گر او بشنود درد و نفرین من. فردوسی.

(یادداشت مؤلف از ص ۲۸۰۷ شاهنامهٔ بروخیم).

||فغان. ناله و زاری. رجوع به شواهد ذیل معنی اول و رجوع به نفرین کردن شود. ||کراهت. نفرت. ||ملامت. گفتگوی به طور مذمت و استهزاء. رجوع به نفرین بردن شود. ||خوف. ترس. ||با انگشتان اشاره کردن به سوی روی کسی و یا به پشت سر آن و بددعائی، یا بلند کردن دستها را بجانب آسمان. (ناظم الاطباء).

- به نفرین؛ ملعون. رجیم. گجسته. نفرین‌کرده. لعین. (یادداشت مؤلف). نفرین‌شده:

هر آن خون که ریزی از این پس به کین
تو باشی به نفرین مرا آفرین. فردوسی.

بگو ای به نفرین شوریده‌بخت
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت. فردوسی.

بدو گفت ای بزهمند به نفرین
نه تو یادی و نه ویس و نه رامین.
فخرالدین اسعد.

ایستاده به خشم بر در اوی
این به نفرین سیاه روخ چکاد.
مرغزی (از فرهنگ اسدی).

من آن نگویم اگر کس به رغم من گوید
زهی سپاه به نفرین خهی طلیعهٔ شوم.
سوزنی.

- به نفرین شدن؛ ملعون شدن. مورد نفرین و لعنت واقع شدن:

به نفرین شد ارجاسب و ما بافرین
که داند چنین جز جهان‌آفرین. فردوسی.

- به نفرین کردن؛ ملعون کردن. مورد لعن و سرزنش و تقبیح قرار دادن. خوار و سرافکنده کردن:

بترسم کآفتاب آسمانی
همی در باختر گردد نهانی
من از بدخواه او ناخواسته کین
نکرده دشمنانش را به نفرین. فخرالدین اسعد.

- به نفرین یازیدن؛ نفرین کردن. لعن کردن. دعای بد کردن:

چو یزدان بود یار و فریادرس
نیازد به نفرین ما هیچکس. فردوسی.

نفرین بردن. [نَ / نِ بُ دَ] (مص مرکب) نکوهش شدن. (یادداشت مؤلف). مورد ذم و سرزنش واقع شدن:

توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش نفرین برد بی‌گناه. بوشکور.

نفرین خواندن. [نَ / نِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) نفرین کردن. لعن کردن. رجوع به نفرین کردن شود:

همان مرغ با ماهیان اندر آب
بخوانند نفرین بر افراسیاب. فردوسی.

زهی صدری که خصمت را گیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند.
خاقانی.

نفرین دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) نفرین کردن. (ناظم الاطباء).

نفرین‌شده. [نَ / نِ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نفرین‌کرده. (یادداشت مؤلف). به نفرین. ملعون.

نفرین کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) نفریدن. (از برهان قاطع) (از آنندراج). لعنت نمودن. پشولیدن. بددعائی کردن. (ناظم الاطباء). رجم. (از ترجمان القرآن) (از تاج المصادر بیهقی). تلعین. (دهار). قبح. لعن. لعنة. (از ترجمان القرآن). لعن کردن. لعنت کردن. دعای بد گفتن:

نفرین کند به من بردارم به آفرین
مروا کنم بدو بردارد به مرغوا. خسروانی.

بر این تخمهٔ سام نفرین کنند
مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کنند. فردوسی.

بر آن موبد پیر نفرین مکن
نه بر آرزو راند او این سخن. فردوسی.

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه. فردوسی.

به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد
بنالد از غم و بر بخت خود کند نفرین.
معزی (از آنندراج).

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کو دادکبر و مرتبت این گوفشانه را.
شاکر بخاری.

نیابد آفرین آن کس که گردونش کند نفرین
نیابد مرغوا آنکس که یزدانش دهد مروا.
قطران.

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همین امروز برگردد به نفرین تو دیوانها.
ناصرخسرو.

گر اهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم. ناصرخسرو.

تو به دین دنیا گزیده‌ستی و زآن
بر تنت نفرین کند جان‌آفرین. ناصرخسرو.

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست. سعدی.

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند

---

۱ - اصلاً به فتح اول [نَ] است، در تداول به کسر اول [نِ] تلفظ کنند.

۲ - ن ل: مر آفرینم از نفرین.

چو مردی نه بر گورت نفرین کنند. سعدی.
||آزار یافتن از حرفهای کسی. ||اظهار کراهت کردن. پرهیز نمودن. ||ترسناک شدن. هراسان گشتن. ||خشمگین شدن. (ناظم الاطباء).
نفرین‌کرده. [نَ / نِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) رجیم. (از ترجمان القرآن). ملعون. (از مهذب الاسماء). نفرین‌شده. (یادداشت مؤلف).
نفرین‌کنا. [نَ / نِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) نفرین‌کنان. در حالت نفرین کردن. (ناظم الاطباء).
نفرین‌کنان. [نَ / نِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) لعنت‌کنان. لعن‌گویان. در حال لعن کردن و ناسزا گفتن:

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین‌کنان مرد و زن. سعدی.

نفرین گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نفرین کردن. نفرین آغازیدن. لعنت و ناسزا آغاز کردن:

گرفتند نفرین به بهرام بر
بدان جام و آرندهٔ جام بر. فردوسی.
به گفتار گستهم یکسر سپاه
گرفتند نفرین به آرام شاه. فردوسی.
کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی. فردوسی.

نفرین گفتن. [نَ / نِ گُ تَ] (مص مرکب) نفرین کردن:

همه شب بر این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد. سعدی.

نفریة. [نِ ری یَ] (ع ص، از اتباع) عفرية نفرية، از اتباع است. رجوع به نِفر شود.
نفز. [نَ] (ع مص) برجستن آهو[1]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برجستن آهو بره در دویدن. (فرهنگ خطی) (از متن اللغة). نَفَزان. (منتهی الارب) (متن اللغة). نفوز. (متن اللغة). ||مردن. (از المنجد) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نفزان. نفوز. (المنجد) (متن اللغة) (اقرب الموارد).
نفزان. [نَ فَ] (ع مص) نفز. نفوز. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به نَفز شود.
نفس. [نَ] (ع اِ) جان. روح. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از مهذب الاسماء). روان. (ناظم الاطباء). قوه‌ای است که بدان جسم زنده، زنده است. (از مفاتیح): خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). در این تن سه قوه است... و هر یک از این قوتها را محل نفسی دانند. (تاریخ بیهقی).

گفتا ز نفس جثهٔ مردم نصیب یافت
گفتم ز نفس نامیه مردم گزیده‌تر.
ناصرخسرو.
گفتم مقام عاقله نفس است بی‌گمان
گفتا مقام نفس حیات است بی‌مگر.
ناصرخسرو.
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا.
ناصرخسرو.
از عقل همه هوات خواهم
وز نفس همه ثنات جویم. خاقانی.

آدمی با شرف نفس و عزت ذات هیچ نوع از انواع حبوب نمی‌یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۶).

هلاک نفس خوی زشت نفس است
نکو زد این مثل را هوشیاری. عطار.
حیف بود مردن بی‌عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش. سعدی.

||جوهری است مجرد متعلق به تعلق تدبیر و تصرف، و او جسم و جسمانی نیست و این مذهب بیشتر محققان از حکما و متکلمان است. یا آنکه مجرد نیست یعنی نفوس اجسامی‌اند لطیف و به ذوات خود زنده و ساری در اعماق بدن که انحلال و تبدیل بدو راه نیابد و بقای او در بدن عبارت است از حیات، و انفصال او عبارت است از موت، و بعضی گویند نفس جزوی است لایتجزی در دل، و بعضی برآنند که او قوتی است در دماغ که مبدأ حس و حرکت است، و بعضی گویند قوت نیست بلکه روحی است متکون در دماغ که صلاحیت قبول حس و حرکت دارد. (از نفایس الفنون). ||خود هر کسی. خود هر چیزی. (ناظم الاطباء). خویشتن: بگیر از نفس خود پیمان به آن قسمی که فرستاده شده است به سوی تو. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). گواه می‌گیرم خداوند تعالی را برنفس خود به آنچه نبشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). پس هر که بیعت را می‌شکند بر نفس خود شکست آورده. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۷).

هر آنکو نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را
امیرالمؤمنین این گفته شیر ایزد دیان.
ناصرخسرو.
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
نفس ترا اگر تو بخواهی مسخر اند.
ناصرخسرو.

هیچ خردمند برای آسایش نفس خود رنج مخدوم اختیار نکند. (کلیله و دمنه). آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم. (کلیله و دمنه).

ندانم یار خود کس را و از بی‌یاری ایزد
به نفس خویشتن گفتن که بی‌یارم نمی‌یارم.
سوزنی.

بگفتا که این مرد بد می‌کند
نه بر من که با نفس خود می‌کند. سعدی.

||حقیقت شیء و هستی و عین هر چیز. (غیاث اللغات). عین هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خود هر چیزی. (از ناظم الاطباء). برای تأکید گفته می‌شود، مثلاً: جائنی نفسه و بنفسه. (از اقرب الموارد). ||ذات. (ناظم الاطباء). خمیر. طینت:

در نفس من این علم عطائی است الهی
معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر.
ناصرخسرو.
این نور در اولاد نبی باقی گشته‌ست
کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش.
ناصرخسرو.
نفسش بر بردباری و رایش به برتری
عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا.
مسعودسعد.

هر که نفسی شریف دارد... خویشتن را از محل وضیع به منزلتی رفیع می‌رساند. (از کلیله و دمنه). از صیانت به بردباری نفس چاره نیست. (کلیله و دمنه ص ۱۵۳).

با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی. سنائی.
در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
ریاضتش به کمالی که واجب است رساند.
خاقانی.
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم. سعدی.
از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت.
سلمان ساوجی.

||تن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (از آنندراج). جسد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شخص. (ناظم الاطباء). تن مردم و جز او. (از مهذب الاسماء). مراد از نفس شخص همگی شخص و سراپای انسان است: اهلک فلان نفسه؛ اوقع الاهلاک بذاته کلها و حقیقته. (از اقرب الموارد): من نه از آن مردانم که به هزیمت بشوم اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خو به خوارزم نبرم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). چون روز شد امیر برنشست و پیش کار رفت با نفس عزیز خویش و منجنیق‌ها بر کار کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۳). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند چنانکه به نفس خویش حاضر آید یا پسری فرستد با فوجی لشکر قوی‌ساخته. (تاریخ بیهقی). فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است. (کلیله و دمنه ص ۴۸۳). جانها و نفس‌های ما فدای ملک

---

۱ - نفزالظبی؛ وثب؛ ای طفر بقوائمه جمیعاً و وضعهن معاً من غیر تفریق بینهن. (اقرب الموارد) (المنجد).

است. (کلیله و دمنه). جان را وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف او می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح
هم به صبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند.
خاقانی.
ز بهر نفس مکن جان که بهر گردن خوک
کسی نبرد زنجیر مسجد اقصی. خاقانی.
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت
گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام. خاقانی.
آن می که گره گشای کار است
با نفس چو روح سازگار است. نظامی.
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند. سعدی.
و من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌یابم که... یار شاطر باشم نه بار خاطر. (از گلستان سعدی). بعد از آنکه به نفس خویش دوبار به اصفهان معاودت نموده بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶).
||شخص. (از اقرب الموارد). کس. تن. نسمة. ج، انفس، نفوس:
بحق کرسی و حق آیة‌الکرسی
که نخسبیده شبی در بر من نفسی.
منوچهری.
بر گردن هر نفس از او غل و مر او را
نه گردن و دست است و نه اغلال و سلاسل.
ناصرخسرو.
اگر توفیق باشد و یک نفس را از چنگال مشقت خلاصی طلبیده آید آمرزشی بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه). یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد. (کلیله و دمنه).
||نفس اماره:
ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت و عذاب جحیم. ناصرخسرو.
چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست بازآمد. (کلیله و دمنه ص ۵۴). چون یک چندی گذشت و طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر خود سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). با خود گفتم ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌توانی کردن. (از کلیله و دمنه).
نکند عشق نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار. سنائی.
سر ز آن فروبرم که برآرم دمار نفس
نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم. خاقانی.
هر چه نقش نفس می‌بینم به دریا می‌دهم
هر چه نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم.
خاقانی.
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن
تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن. خاقانی.
گر نفسی نفس به فرمان تست
کفش بیاور که بهشت آن تست. نظامی.
مادر بت‌ها بت نفس شماست
زآنکه آن بت با روان است اژدهاست.
مولوی.
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است. مولوی.
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد.
مولوی.
نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم. (گلستان سعدی).
دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید. سعدی.
سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب. (گلستان سعدی).
نفس بیشه‌ست و گربزی شیرش
عقل بازو و علم شمشیرش. اوحدی.
گر تو بر نفس خود شکست آری
دولت جاودان به دست آری. مکتبی.
تو نفس خویش را لعنت کن ای دوست
که دشمن‌تر کست از دشمنان اوست.
پوریای ولی.
||آلت تناسل. (غیاث اللغات) (از چراغ هدایت). تره. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شرم مرد. (یادداشت مؤلف). آلت مردی. ذکر. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):
تا چه آید بر من از حمدان من
وز بلای نفس من بر جان من. سعدی.
از خواجه‌سرائی نتوان کمتر بود
گر نفس برید محرم سلطان شد.
شهیدی قمی (از آنندراج).
||نزدیک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نزد. (ناظم الاطباء). عند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||همت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||اراده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قصد دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رای. (از اقرب الموارد). ||ننگ. عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انفة. (اقرب الموارد). عیب. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قوت. جلادت. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||عقوبت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قوله تعالی: و یحذرکم الله نفسه. (قرآن ۲۸/۳ و ۳۰). ||خون. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج). یقال: دفق نفسه؛ ای دمه. (اقرب الموارد). رجوع به نفس سائله شود. ||نم. (منتهی الارب). ||آب. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||چشم‌زخم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج). عین. (از اقرب الموارد). گویند: اصابته نفس؛ ای عین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بزرگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عظمت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جلالت. (ناظم الاطباء). ||چیزگی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). عزت. (از اقرب الموارد). ||آنچه بدان پوست پیرایند از بیخ درخت و برگ سلم و جز آن، بقدر یک دباغ، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). اندازهٔ یک دباغت از بیخ و برگ سلم و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح حکما: نفس جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فصل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است، و بالاخره جوهری است مستقل قائم به ذات خود که تعلق تدبیری با بدن دارد و یا جوهری است مستقل غیر مائت و در تصرف و تدبیر نیاز به جوهر روحانی دیگر دارد که روحانیت آن از نفس کمتر باشد و آن واسطهٔ روح حیوانی است که آن هم واسطه‌ای دارد که قلب است. (اسفار ج ۴ ص ۵۵، شرح حکمة الاشراق ص ۳۸۲). در ماهیت و حقیقت نفس اقوال و آراء مختلفی در طول تاریخ فلسفه اظهار شده و خلاصهٔ آن از این قرار است:
۱- نفس عبارت از اجزاء صغار کروی‌الشکل است. ۲- نار است. ۳- هواست. ۴- ارض است. ۵- ماء است. ۶- جسم بخاری است. ۷- عدد است. ۸- مرکب از عناصر است. ۹- حرارت غریزی است. ۱۰- برودت است. ۱۱- دم است. ۱۲- مزاج است. ۱۳- نسبت حاصله از عناصر است. (زادالمسافرین ص ۶۰، اسفار ج ۱ ص ۶۳، ۴، ۵۹). ابن‌رشد گوید: حد و تعریف نفس ناممکن است. (تهافت التهافت ص ۵۶۶). صدرالدین در بیان حقیقت و وجود نفس گوید: خداوند متعال موجودات را بترتیب و نظام احسن از اشرف به اخس آفریده است و عنایت او ایجاب میکند که همواره به موجودات فیض بخشد و فیض او دایم باشد و موجودات به واسطهٔ تأثیر اشعهٔ کواکب و سماویات همواره مستفیض و مستعد قبول حیاتند و اول امری که از آثار حیات در موجودات طبیعیه ظاهر می‌شود حیات تغذیه و نشو و نماست و بعد حیات حس و حرکت است و بعد حیات علم و تمیز است و هر یک از این سه مرتبه را صورت کمال است که بواسطهٔ آن صورت آثار حیات مخصوص به آن فیضان میکند آن صورت را نفس می‌گویند و سه مرتبه دارد: ۱- نفس نباتی. ۲- حیوانی. ۳- انسانی، و حد جامع آن «فهی اذن کمال للجسم» است و بالاخره هر جسمی

را آثار خاصی است و در هر یک مبدأ خاصی است، که منشأ آن آثار است و آن مبادی قوتی هستند. تعلق به اجسام و خود اجسام نباشند و آن نفس است و کلمهٔ نفس نام برای آن قوت است و بدین ترتیب صدرالدین نفس را جسمانیةالحدوث می‌داند. ولکن مادهٔ آن که‌همان افاضات علویه بر مواد سفلیه باشد از ناحیهٔ بالا و علویات و در نتیجهٔ فیوض الهی است و معنی کینونت سابقهٔ نفس بر بدن همین است نه آنکه نفوس ناطقهٔ انسانی ابتداء کینونت مجرد باشند چنانکه دیگران می‌گویند: نفس انسان را سه نشأت است: اول نشأت صور حسیهٔ طبعیة و مظهر آن حواس خمس ظاهره است که دنیا هم گویند. نشأت دوم اشباح و صور غائبهٔ از حواس است و مظهر آن حواس باطنه است که عالم غیب و آخرت هم گویند. سوم نشأت عقلیه است که دار مقربین و دار عقل و معقول است و مظهر آن قوت عاقله است. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۳). ||در اصطلاح صوفیان. تورع دل است به مطالب غیوب که نازل است از حضرت محبوب و عبارت از ترویج قلوب است به لطایف غیوب و صاحب انفاس ارق و اصفی است از صاحب احوال و صاحب وقت مبتدی است و صاحب انفاس منتهی. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۳۹۷) (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۴۰۴). روحی است که خدای تعالی آن را بر آتش قلب مسلط می‌کند تا شرر آن را فرونشاند. (از تعریفات). ||در اصطلاح اهل رمل، جماعت را نفس و نفس کل نامند. و نیز نفس را بر عنصر آب اطلاق می‌کنند و آب اول را نفس اول گویند و آب دوم را نفس دوم، پس آب عتبه داخل نفس هفتم باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۹۶).

— بنفسه؛ بعینه. بشخصه. (یادداشت مؤلف).

— به نفس خود؛ فی حد ذاته. بشخصه. شخصاً: خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهری علوی است ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است. (گلستان سعدی).

— حلیم‌النفس؛ نرم‌دل. (از ناظم الاطباء).

— در نفس خود؛ فی حد ذاته. بذاته: هنر در نفس خود دولتی است. (گلستان سعدی).

— ||در دل خود: در نفس خود گفتم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به نفس بمعنی نزد شود.

— سلیم‌النفس؛ ملایم‌رفتار. که رفتاری معتدل و ملایم و با رفق و مدارا دارد. خوش‌رفتار. خوش‌نیت.

نفس. [نَ فَ] (ع اِ)[1] دم. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). دمه. (دهار) (مهذب الاسماء). هوائی که از دهان موجود زنده درنجایل تنفس خارج شود. (از بحر الجواهر). و آن جیذب نسیم است از راه بینی یا دهان برای ترویح قلب و دفع بخار است باز به همان راه. و این هر دو حرکت یعنی برآمدن و فرورفتن دم مجموع یک نفس باشد. (غیاث اللغات):

نفس جز به فرمان او نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد. فردوسی.

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چو او در جهان نیز یک ماه نیست.
فردوسی.

بر نفس خویش به شکر خدای
سود همی گیر به رسم کرام. ناصرخسرو.

هر نفسی گوهری است و سرمایهٔ آدمی است، ضایع کردن بی‌ضرورتی ابلهی باشد. (کیمیای سعادت).

چرخ را هر سحر از دود نفس
همچو شب سوخته‌دامان چکنم. خاقانی.

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب.
خاقانی.

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن به می
کز دو نفس بیش نیست اول و انجام عمر.
خاقانی.

عیب‌نمائی مکن آینه‌وار
تا نشوی از نفسی عیب‌دار. نظامی.

هر نفسی کو به ندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود. نظامی.

جملهٔ نفس‌های تو ای بادسنج
کیل زیان است و ترازوی رنج. نظامی.

بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که به چاهی فرورود.
سعدی.

هر نفسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات. (گلستان سعدی).

تا نفس هست و نفس کاری کن
گردخود از عمل حصاری کن. اوحدی.

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
نفس‌شمرده زدن ذکر اهل عرفان است.
صائب.

||حیات. زندگی. رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود. ||رمق. (ناظم الاطباء):

تا نفسی هست دمی می‌زنم. ؟

||فوت. پف. بادی که با به هم فشردن لبها از دهن خارج کنند:

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ. نظامی.

نفس مبارک بر آن عاجزان دمیدی. (مجالس سعدی). ||دعا. هو. همت. ارادت و همت درویشی یا پیری. (یادداشت مؤلف). دم. رجوع به نفس کردن شود.

همت چندین نفس بی‌غبار
با تو ببین تا چه کند روزگار. نظامی.

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود. نظامی.

از نفسش بوی وفائی ببخش
ملک فریدون به گدائی ببخش. نظامی.

به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق به حمائد مبدل گشت. (گلستان). از برکهٔ نفس مبارک ایشان آن بلا از اهل بخارا دفع شد. (انیس الطالبین ص ۱۱۸). در مجالس صحبت می‌فرمودند زود باشد که این قصر هندوان قصر عارفان شود، الحمدلله که این زمان آن نفس مبارک خواجه محمد به ظهور آمد. (انیس الطالبین). ||گفته. قول. (یادداشت مؤلف): فرمودند این مردی است که بر آسمان خواهد پرید... آن نفس ایشان در خاطر من بود. (انیس الطالبین). با من فرمودند که اول کسی که از علماء بخارا با ما آشنا خواهد شد این بزرگ خواهد بود، آن نفس خواجه دایماً در خاطر من می‌بود بعد هفت سال اثر آن نفس ظاهر شد. (انیس الطالبین ص ۹۰). آنچنان که حضرت خواجه فرموده بودند واقع شد و از برکهٔ نفس ایشان به سعادت ایمان رفت. (انیس الطالبین ص ۱۷۱). خواجه فرمودند ما قضیهٔ ترا بهتر از حا کم برسیم و تفحص کنیم. آن مدعی نفس خواجه را قبول نکرد. (انیس الطالبین). او را گفتند موافقت خواجه کن و بخور، نفس شریف ایشان را اجابت نکرد. (انیس الطالبین ص ۴۵). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی و رجوع به نفس درگرفتن شود. ||مصاحبت. همدمی. (از یادداشت بخط مؤلف):

ولیکن مرا با جریره نفس
به آید نخواهم جز او هیچ کس. فردوسی.

دم بی‌نفس تو برنیارم
در خدمت تو نفس شمارم. نظامی.

||نفحة. نکهت. بوی:

از نفس مشک هیچ حظ و خبر نیست
مغز خری راکه با زکام برآمد. خاقانی.

||آواز. آوا. نغمه:

نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکّر تر اندازد.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۱۲۴).

کوه‌دانش را چو داود از نفس
منطق‌الطیر از خوش‌آوائی فرست. خاقانی.

نفس عاشقان به سوز بود
وآن دگرها چو شمع روز بود. اوحدی.

رجوع به از نفس افتادن و نفس گستن در

---

۱ - معنی نخستین این لغت در عربی نیز مستعمل است، اما معانی دیگر خاص فارسی‌زبانان است.

ترکیبات نفس شود. ||لحظه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): زمان. وقت. دم. گاه. هنگام. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفسی و یک نفس، در ترکیبات ذیل نفس شود:

کوش تا آن نفس که آید پیش
نشود فوت از تو ای درویش. سنائی.
نفسی کز تو بگذرد آن زفت
در پی آن نفس بتوان رفت. سنائی.
بدان نفس که بر افرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.
چو عمر خوش‌نفسی گر گذر کنی بر من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی.
بترس از گناهان خود این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس. سعدی.

پرسید که از عبادتها کدام فاضل‌تر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. (گلستان سعدی).

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند. حافظ.
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو. حافظ.

با کلمات ذیل بصورت مزید مؤخر آید: آخرنفس. آشنانفس. بی‌نفس. پاک‌نفس. سیرنفس. تازه‌نفس. خوش‌نفس. چس‌نفس. روشن‌نفس. درنفس. شیرین‌نفس. صاحب‌نفس. عنبرنفس. عیسوی‌نفس. عیسی‌نفس. گنده‌نفس. مبارک‌نفس. مسیحانفس. مسیح‌نفس. هم‌نفس. یک‌نفس.

در ترکیبات زیر به صورت مضاف‌الیه آید:

– ضبط نفس. ضیق نفس. رجوع به هریک از این ترکیبات شود.

– از نفس افتادن؛ خاموش شدن. بی‌صدا و بی‌آواز شدن.

– ||بغایت خسته و مانده شدن.

– از نفس افکندن؛ از نفس انداختن.

– از نفس انداختن؛ خاموش و بی‌صدا کردن. (غیاث اللغات) (از چراغ هدایت) (از آنندراج):

شکوهٔ دانه و دام از نفس انداخت مرا
شور بیهوده ز چشم قفس انداخت مرا.
ملاطغرا (از آنندراج).

– ||از پا فکندن. از رمق انداختن. مانده و بی‌رمق کردن.

– به نفس رسیدن؛ به نفس آخر رسیدن:

ساقی به نفس رسید جانم
تر کن به زلال می دهانم. نظامی.

– درازنفسی کردن؛ روده‌درازی کردن. پرگوئی کردن.

– نفس از دست و پا بریدن؛ سخت ضعیف و بی‌رمق و ناتوان شدن. بر اثر ماندگی زیاد یا ترس ناگهانی یا بیماری صعب بغایت ناتوان گشتن و رمق و نیرو از دست و پای کسی زایل شدن.

– نفس بازپس؛ نفس واپسین. (آنندراج):

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس است این
بستان که ز جانم نفس بازپس است این.
امیرخسرو (از آنندراج).

– نفس بازپسین؛ نفس واپسین. (آنندراج).

– نفس باقی بودن؛ مختصر فرصت و مهلتی داشتن.

– ||هنوز زنده بودن. رمقی از حیات در تن داشتن.

– نفس بر لب رسیدن؛ به حال نزع افتادن. به مردن رسیدن.

– ||بغایت مانده شدن و ناتوان گشتن.

– نفس بر نفس؛ پیاپی. لاینقطع. نفس در نفس:

به جان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبان است و بس. سعدی.

– نفس بریدن؛ مردن.

– ||آواز کسی قطع شدن. خاموش شدن.

– نفس به شماره افتادن؛ نفس‌نفس زدن.

– نفس بلند شدن؛ صدا برآمدن. به شکوه و اعتراض صدا برخاستن: از کسی نفس بلند نمی‌شود؛ کسی جرأت اعتراض کردن ندارد.

– ||کنایه از دراز شدن سخن. (آنندراج).

– نفس به لب آمدن؛ جان به لب رسیدن. به حال نزع افتادن:

منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس. نظامی.

– نفس به لب رسیدن؛ جان به لب آمدن. نفس به لب آمدن.

– نفس تنگ شدن؛ بر اثر دویدن یا ضعف یا بیماری دشوار شدن تنفس:

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثهٔ حال او. نظامی.

– نفس در کار کسی کردن؛ همت در کارش کردن. نظر تأیید بر او افکندن.

– نفس درگرفتن؛ تأثیر کردن سخن در دیگران. مؤثر افتادن سخن: در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم دیدم که نفسم در نمی‌گیرد. (گلستان سعدی).

– نفس در نفس؛ پیاپی. دائم. لاینقطع:

چو خواهی که گوئی نفس در نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس. سعدی.

– نفس سرد؛ نسیم خنک:

نفس سرد سحر گرم‌رو از بهر چراست
یادم آمد ز پی آنکه رسول چمن است. ؟

– ||نفس آخر که گرمی و حرارتی ندارد.

– ||سخن یا کاری که بی‌تأثیر باشد و در دیگران نگیرد:

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بچیزیش کرد. نظامی.

– ||آه سرد. آهی که نومیدانه برکشند.

– نفس سرد برآوردن؛ آه یأس کشیدن. نومیدانه آه کشیدن: نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست. (گلستان سعدی).

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را. سعدی.

تا گه نفسی سرد از دل پردرد برآورد. (گلستان سعدی).

– نفس سرد بر زدن؛ نفس سرد برآوردن:

چو ارجاسب دید آن سپاه گران
گزیده‌سواران نیزه‌وران
سپاهی که چندان ندیده‌ست کس
ز انده یکی سرد بر زد نفس. فردوسی.

– نفس سرد زدن؛ نفس سرد برآوردن:

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی
که یاد ناورد از من به سالها نفسی. سعدی.

– نفس سردی؛ سردسخنی.

– نفس سوار سینه شدن؛ نفس به لب رسیدن. به حال نزع افتادن.

– ||بغایت مانده شدن.

– نفس گرم؛ مقابل نفس سرد.

– ||دم گیرا. نفس پرتأثیر و درگیرنده:

مرغ لبم از نفس گرم او
پر زبان ریخته از شرم او. نظامی.

– ||اشتیاق. شور و شوق:

ای خوش نسیم انس بر اوصاف قدس شو
سوی اُنس رسان نفس گرم بی‌مرم. خاقانی.

– نفس‌نفس؛ دمادم. پیاپی. لاینقطع. نفس در نفس. نفس بر نفس. رجوع به نفس‌نفس زدن در سطور بعد شود.

– نفس‌نفس زدن؛ از غایت ماندگی نفس‌های کوتاه و تند زدن. به سرعت و تندتر از حد معمول نفس کشیدن بر اثر دویدن زیاد یا ماندگی از کاری صعب.

– نفس واپسین؛ نفس بازپس. نفس بازپسین. دم آخرین که بعد از آن همین مردن است و بس. (آنندراج). نفس آخر.

– واپسین نفس؛ نفس واپسین. آخر نفس. دم آخر.

– هر نفس؛ هر لحظه. هردم. در هر آن. متواتر. پیاپی:

هر نفسی از سرطنازئی
بازی شب ساخته شب‌بازئی. نظامی.
زن مرده‌ای است نفس چو خرگوش و هر نفس
نامش به شیر شرزهٔ هیجا برآورم. خاقانی.
هر نفسم خون دل ریزی و گوئی مبین
واقعه‌ای مشکل است دیدن و نادان شدن.
اوحدی.

– امثال:

تا نفس هست آرزو باقی است.

تا نفس هست امید هست.
تا نفس هست و نفس کاری کن. (اوحدی).
نفس ارباب بهتر از نوالهٔ آرد جو است.
نفسش از جای گرمی می‌آید. یا برمی‌آید یا بلند می‌شود.
یک نفس ما داریم و یک نفس او.

نفس. [نَ فَ] (ع اِ) سخن دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: کتب کتاباً نفساً؛ طویلاً. (منتهی الارب). ||جرعه. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: اکرع فی الاناء نفساً او نفسین؛ ای جرعة او جرعتین. ||سیرابی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): شراب ذونفس؛ شراب با فراخی و سیرابی. و شراب غیرذی‌نفس؛ شراب کریه و برگردیده بوی و رنگ، چون کسی بچشد دم برنزند. ||فراخی و گشادگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: انت فی نفس من امرک؛ ای فی سعة. (منتهی الارب). ||تنفس[1]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بخیلی کردن به چیزی از عزیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). نفاسة: (منتهی الارب). ||حسد بردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نفاسة. نفس علیه بخیر؛ حسد برد. (منتهی الارب). ||گرانمایه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نفاس. نفاسة. (منتهی الارب).

نفس. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نفس. [نُ فَ] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نفس. [نُ فَ‌ف] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نفس آباد. [نَ فَ] (اِ مرکب) کنایه از سینه و شش که به تازی ریه خوانند و نیز کنایه از بدن آدمی. (آنندراج). شش را گویند. (جهانگیری) (برهان قاطع). و آن گوشتی باشد سفیدرنگ متصل به جگر که پیوسته دل را باد کند و نفس‌آباد نیز به همین اعتبار گویندش و سینه را نیز گفته‌اند که عربان صدر خوانند. (برهان قاطع).
در نفس‌آباد دم نیمه‌سوز
صدرنشین گشته شه نیمروز.
نظامی (از آنندراج).

نفس آخر. [نَ فَ سِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخر نفس. دم واپسین. نفس بازپس. نفس بازپسین. نفس واپسین.
— تا نفس آخر؛ تا دم مرگ. تا واپسین نفس:
داد بگسترد و ستم درنبشت
تا نفس آخر از آن برنگشت. نظامی.

نفس آشکار. [نَ فَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمین در چهارم فوریهٔ فرانسوی مطابق بیست و یکم بهمن ماه جلالی و شانزدهم بهمن نفس آشکار می‌کشد.

(یادداشت مؤلف).

نفسا. [نَ سَنْ] (ع ق) بنفسه. بعینه. بشخصه. (یادداشت مؤلف).

نفساء. [نُ فَ / نَ فَ / نَ] (ع ص) زن زچه. (از منتهی الارب) (آنندراج). زن‌بچه‌زا. (مهذب الاسماء). زاج. (از السامی). زایفان. زایسان. (از مهذب الاسماء). زچه. زاهو. (یادداشت مؤلف). ج، نِفاس، نُفاس، نُفُس، نُفَس، نوافس، نفساوات، نُفَّس، نُفّاس[2]. ||زن مبتلای به نفاس. (یادداشت مؤلف).

نفسانی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نفس. از نفس. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفس شود. ||منسوب به نفس اماره. مقابل روحانی: متابعت وساوس شیطانی و موافقت هواجس نفسانی نمودی. (سندبادنامه ص۸۶).
چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای‌بند هوای نفسانی. ؟

نفسانیت. [نَ نی یَ] (ع مص جعلی) نفسانی بودن. مقابل روحانیت.

نفسانیة. [نَ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث نفسانی. رجوع به نفسانی شود.

نفساوان. [نُ فَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ نفساء است. رجوع به نُفَساء شود.

نفس ارضی. [نَ سِ اَ ضی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فیلسوف هرگاه که گوید نفس ارضی معنی آن خواهد که قوتی است که آغاز قوتها و حرکتهاء گوناگون از وی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نفس الامر. [نَ سُلْ اَ] (ع اِ مرکب) حقیقت کار. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). اصل مدعا. حاق واقع. ||ثابت محقق. کار واقعی. (غیاث اللغات). ||کلمهٔ نفس‌الامر یعنی حد ذات هر شیء و بعضی گفته‌اند مراد مرتبهٔ عقل فعال است و عقل اول و نفس کلیه را نیز نفس‌الامر نامند، و عالم امر یعنی عالمی را که روح و حقیقت عالم اجسام است نفس‌الامر گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۶ از اسفار و کشاف اصطلاحات الفنون). ||عبارت از علم ذاتی است که حاوی همهٔ صور اشیاء بود از جزئی و کلی و صغیر و کبیر و اجمال و تفصیل، علمی باشد یا عینی. (تعریفات).

نفس اماره. [نَ سِ اَمْ ما رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفسی که میل کند به طبیعت بدنی و امر دهد به لذت و شهوات حسی و قلب را به جهت سفلی بکشاند، و آن مأوای بدیها و منبع اخلاق ذمیه است. (از تعریفات). خواهش طبیعت انسان که به سوی لذات دنیوی باشد، اماره به معنی بسیار امرکننده و سخت حکم‌کننده است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره گویند از جهت آنکه صاحب آن را همواره امر به کارهای بد می‌کند. (فرهنگ مصطلحات عرفا از شرح فصوص ص ۱۰):
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار. سعدی.
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فروماندهٔ نفس اماره‌ایم. سعدی.

نفس بر. [نَ فَ بُ] (نف مرکب) که نفس را قطع کند. که از دشواری یا سنگینی و گرانی رونده یا برنده را به ستوه آرد: راه نفس‌بر. بار نفس‌بر.

نفس برآمدن. [نَ فَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مردن. قطع شدن نفس:
نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۱۶۰).

نفس برآوردن. [نَ فَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) تنفس کردن. دم زدن. نفس فروبرده را بیرون دادن. ||زیستن. زندگی کردن. بسر بردن:
به غفلت برمیاور یک نفس را
مدان غافل ز کار خویش کس را. نظامی.
— نفسی با کسی برآوردن؛ دمی با او بسر بردن:
گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟
سعدی.
— نفسی به فراغت یا به خوشی برآوردن؛ لختی به خوشی و فراغ زیستن:
نیست پروای بهارم من و کنج قفسی
که برآرم به فراغت نفسی از ته دل.
صائب (از آنندراج).
نفس آنروز برآرم به خوشی از ته دل
که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد.
صائب (از آنندراج).
||سخن گفتن. لب به سخن گشودن. آغاز سخن کردن. شروع به سخن گفتن کردن:
بیندیش و آنگه برآور نفس
وز آن پیش بس کن که گویند بس. سعدی.
||نفس کشیدن. شکایت کردن. اعتراض کردن. ||نفس سرد برآوردن. آه کشیدن:
چون تو خجل‌وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.

نفس بستن. [نَ فَ بَ تَ] (مص مرکب) نفس گستن. قطع شدن نفس. نفس فرورفته بیرون نیامدن:
من کاین سخن شنیدم کردم هزار شکر

---
[1] - اسم وضع موضع المصدر الحقیقی من نفس تنفیساً او نفساً؛ ای فرج تفریجاً. (منتهی الارب).
[2] - دو صورت اخیر در المنجد آمده است.

و اندر برم ز گریهٔ شادی نفس بیست.

خاقانی.

نفس بهیمی. [نَ سِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جان حیوان چارپایه، و مراد از این نفس اماره است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مراد قوت شهوانی و نفس شهوانی است. (از فرهنگ علوم عقلی از مصنفات ج ۱ ص ۳۴ و اخلاق ناصری ۵۴).

نفس پرست. [نَ پَ رَ] (نف مرکب) هوسباره. شهوت‌باره. که متابعت هوای نفس کند. که مطیع نفس اماره باشد.

نفس پرستی. [نَ پَ رَ] (حامص مرکب) هوسبارگی. عمل نفس‌پرست. رجوع به نفس‌پرست شود:

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظر است
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.

سعدی.

نفس پرور. [نَ پَرْ وَ] (نف مرکب) که تسلیم هوای نفس خویشتن است: از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید. (گلستان سعدی).

نفس پروردن. [نَ پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) تسلیم هوای نفس شدن. اطاعت نفس اماره کردن:

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم.

سعدی.

نفس پروری. [نَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل نفس‌پرور. رجوع به نفس‌پرور شود:

مردان به سعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری. سعدی.

نفس تازه کردن. [نَ فَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) رفع ماندگی کردن. اندکی استراحت کردن. نفس راست کردن. نفس درست کردن. دمی توقف و استراحت کردن کسی که راهی دراز آمده است یا بار سنگینی حمل کرده است و بغایت مانده و خسته است.

نفس تنگ. [نَ فَ تَ] (اِ مرکب) عبارت از زمانی که به یک چشم زدن بگذرد. (آنندراج). یک لحظه. یک چشم بهم زدن. (ناظم الاطباء). کنایه از زمانی است که در یک چشم‌برهم‌زدگی بگذرد. (برهان قاطع).

نفس تنگی. [نَ فَ تَ] (حامص مرکب) بیماری ضیق‌النفس. (ناظم الاطباء). عسرالنفس. تنگی نفس. ضیق‌النفس. (یادداشت مؤلف). آسم.

نفس حسی. [نَ سِ حِسْ سی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس حیوانی است که منشأ حس و حرکت است. (فرهنگ علوم عقلی از جامع‌الحکمتین ص ۱۴۹ و شفا ج ۲ ص ۶۳۵):

دیوی است ستمکاره نفس حسی
کو مایهٔ جهل است و بی‌قراری. ناصرخسرو.

پیش کعبهٔ نفس حسی بهر قربان هدیه برد
پیش صدرت جان قدسی کشت و قربان تازه کرد.

خاقانی.

نفس حیوانی. [نَ سِ حَ یَ / حِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن کمال نخستین است جسم طبیعی آلی را از جهت ادراک جزئیات و حرکت ارادی. (از تعریفات). نفس حیوانی عبارت از جوهر بخاری لطیفی است که منشأ حیات و حس و حرکت است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۴ ص ۱۱).

نفس خای. [نَ فَ] (نف مرکب) آن که بازمی‌دارد و قطع می‌کند تنفس و تکلم را. (ناظم الاطباء). نفس‌گسل. (از آنندراج):

ز دردهای نفس‌خای کامران بخروشم
ز غصه‌های جگرکاو کامیاب بگریم.

ظهوری (از آنندراج).

نفس خشم گیرنده. [نَ سِ خَ رَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قوهٔ غضب: نفس خشم‌گیرنده، با وی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن چون بر وی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی).

نفس داشتن. [نَ فَ تَ] (مص مرکب) و نفسی داشتن؛ رمقی داشتن. هنوز زنده بودن:

حیف بود مردن بی‌عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش. سعدی.

نفس دراز. [نَ فَ دِ] (ص مرکب) کنایه از درازنفس و پرگوی. (از آنندراج) (برهان قاطع). پرگوی. پرحرف. (ناظم الاطباء).

نفس درازی. [نَ فَ دِ] (حامص مرکب) زیاده گوئی. (آنندراج). پرگوئی. یاوه گوئی. (ناظم الاطباء):

یک دم بس است هستی گر هست سرفرازی
عمر زیاد نَبْوَد غیر از نفس‌درازی.

میرزایحیی (از آنندراج).

||مراد ضبط نفس است و تشبیه در مطلق طول بنا بر رعایت اشتراک لفظی است، در این بیت ظهوری:

دگر به طول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس‌درازی غواص را هنر گیرند.

؟ (از آنندراج).

نفس درست کردن. [نَ فَ دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) نفس راست کردن. اندک آرام گرفتن. (آنندراج). نفس تازه کردن. ماندگی درکردن. اندکی استراحت کردن و خستگی انداختن:

صبا رسیده نماند آنقدر که آه کشم
نفس درست نکرد آن زره‌رسیدهٔ ما.

واضح (آنندراج).

نفس دزده. [نَ فَ دُ دَ / دِ] (اِ مرکب) زمین در یازدهم بهمن ماه جلالی مطابق ۲۵ ژانویهٔ فرانسوی و ششم دلو، نفس‌دزده می‌کشد. (یادداشت مؤلف). مقابل نفس آشکار.

نفس دزدیدن. [نَ فَ دُ دی دَ] (مص مرکب) نفس را در سینه حبس کردن.

نفس راست کردن. [نَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) نفس درست کردن. اندک آرام گرفتن. (آنندراج). توقف کردن و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). نفس تازه کردن:

نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست می‌کردی
اگر آگاه می‌گشتی ز درد انتظار من.

صائب (آنندراج).

نفس راندن. [نَ فَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. نفس برآوردن:

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب.

خاقانی.

نفس ربا. [نَ فَ رُ] (نف مرکب) کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه به دشواری. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نفس رحمانی. [نَ سِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وجود اضافی است که وجه آن به حقیقت و تکثیر معانی یعنی اعیان و احکام در حضرت واحدیت است همچنانکه نفس انسان را اطوار مختلف به صور حروف در مخارج و مقاطع است. و بالجمله عبارت از وجود اضافی است به صورت معانی که اعیان ثابته‌اند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۰ از اصطلاحات شاه نعمت الله ولی ص ۳۲).

نفس زار. [نَ فَ] (اِ مرکب) از عالم گلزار. (آنندراج):

شد صرف نفس بسی درین کار
تا همنفسم شد این نفس‌زار.

والهٔ هروی (از آنندراج).

نفس زدن. [نَ فَ زَ دَ] (مص مرکب) دم زدن. نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). زیستن. زندگی کردن:

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش‌نفسان دارند. خاقانی.

یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه دراندار و جهانی بگیر. نظامی.

تا به جهان در نفسی می‌زنی
به که در عشق کسی می‌زنی. نظامی.

تا نه تصور کنی که بی‌تو صبورم
هر نفسی می‌زنم ز بازپسین است. سعدی.

نفسی می‌زنم آسوده و عمری بسر آرم.

سعدی (گلستان).

- نفس زدن صبح؛ طلوع کردن:

صبح نخستین چو نفس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند. نظامی.

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد. سعدی.

||دم برآوردن. لب به شکوه و شکا-

گشودن. به اعتراض دهن گشودن. آه کشیدن:
شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.
منوچهری.
با آینهٔ ضمیر مخدوم
خواهد که نفس زند نیارد. خاقانی.
||پر گفتن. (یادداشت مؤلف). ||نغمه کردن. آواز خواندن:
زیبق شود ترانهٔ داودیم به گوش
آنجا که بلبلی نفسی دلنشین زند.
طالب (آنندراج).
||سخن گفتن. (یادداشت مؤلف): پیر شبوی گفت ما را از این معنی نفسی زن. (اسرار التوحید ص ۲۰۸). ||تلاش کردن:
در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم. نظامی.
||استراحت کردن. نفسی به راحت کشیدن. برآسودن:
گاه آن آمد که لختی برزند عاشق نفس
روز آن آمد که تائب رای زی صهبا کند.
منوچهری.
— نفس زدن از...؛ به چیزی یا کاری اظهار تعلق و دلبستگی و تمایل نمودن. از آن بسیار سخن گفتن. از آن دم زدن:
از توکل نفس تو چند زنی
مرد نامی ولیک کم ز زنی. سنائی.
می زد از نزهت و شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان پس. نظامی.
— یک نفس زدن؛ یکدم فراغت یافتن. لحظه‌ای راحت و آرامش یافتن:
یک نفس تا که یک نفس بزنم
روزگارم امان دهد ندهد. خاقانی.
—||یک نفس. یک لحظه:
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس زدن نغنود.
ناصرخسرو.

نفس زکیة. [نَ سِ زَ کی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفوس اولیاءالله است. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۷).

نفس زکیه. [نَ سِ زَ کی یَ / یِ] (اِخ) محمدبن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی‌طالب، مکنی به ابوعبدالله و ملقب و مشهور به نفس زکیه، از مردم مدینه و از اصحاب حضرت امام صادق بود و در عهد آن حضرت دعوی امامت کرد و به سال ۱۴۵ هـ .ق. کشته شد. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۳).

نفس زن. [نَ فَ زَ] (نف مرکب) کنایه از صاحب دم و جاندار. (آنندراج از فرهنگ زلیخای جامی). که نفس می‌زند. که تنفس می‌کند. که حیات دارد. ذوحیات.

نفس زنان. [نَ فَ زَ] (ق مرکب) در حال نفس زدن. در حال به سرعت نفس زدن.

نفس سائله. [نَ سِ ءِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خونی که سیلان داشته باشد. (ناظم الاطباء). در فقه: خونی که در موقع بریدن رگ از حیوانی با قوت و شدت خارج می‌شود. نفس سائله غیرطاهر است.

نفس سبعی. [نَ سِ سَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد قوت غضبیه است. (فرهنگ علوم عقلی از اخلاق ناصری ص ۵۶). نفس لوامه. هوا و هوسی که از روی سرکشی باشد. (از ناظم الاطباء).

نفس سخنگوی. [نَ سِ سُ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس ناطقه. رجوع به نفس ناطقه شود:
و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا.
ناصرخسرو.

نفس سماوی. [نَ سِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس فلکی است. (فرهنگ علوم عقلی از شفا ج ۲ ص ۴۳۱ و ۶۴۳). نفس و نفوس سمائی نفوس افلاک است و نفوس کلیه است. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۱).

نفس سوختن. [نَ فَ تَ] (مص مرکب) تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن، چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن [چنین] حالتی طاری شود. (از غیاث اللغات) (از بهار عجم). نفس در سینه غرق کردن و غرق شدن. نفس گسستن:
نفس در سینهٔ باد خزان می‌سوخت نومیدی
چراغ گل اگر می‌بود در زیر پر بلبل.
صائب (از آنندراج).
چون شناور که نسوزد نفسش زود در آب.
میرزافطرت (از آنندراج).
نزد آبی بر آتش مال دنیا اهل دنیا را
شناگر را نفس دایم میان آب می‌سوزد.
طاهر وحید (از آنندراج).
||نفس غواص سوختن در میان آب؛ کنایه از ضبط نفس کردن دمی در آب. ||کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن. (آنندراج). کنایه از محنت. (غیاث اللغات از چهار شربت).

نفس سوخته. [نَ فَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کنایه از ساکت. خاموش. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):
نکند چرخ تعدی به نفس‌سوختگان
سرمه در کار نباشد نفس سوخته را.
صائب (از آنندراج).
||کنایه از دل‌سوخته. رنج‌دیده:
می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخنت
می‌توان یافت در این کار نفس‌سوخته‌ای.
صائب (از آنندراج).

نفس شکستن. [نَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) با نفس اماره جنگیدن. بر هوای نفس غلبه کردن:
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.
سعدی.
مبارزان طریقت که نفس بشکستند
به زور بازوی تقوی و للحروب رجال.
سعدی.

نفس شکستن. [نَ فَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) نفس فروبردن و برنیاوردن. نفس گسستن. ||دم برنیاوردن. لب به سخن نگشودن. از اظهار مطلبی خودداری کردن:
دگر سرود صمد جوشد از دلم در دیر
نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ.
عرفی (از آنندراج).

نفس شماردن. [نَ فَ شُ دَ] (مص مرکب) لحظات را گرامی داشتن. دم را غنیمت دانستن:
دم بی‌نفس تو برنیارم
در خدمت تو نفس شمارم. نظامی.
||نفس کسی را شماردن؛ به دقت مراقب حال او بودن. از مریض و رنجور به شدت مراقب حال او بودن. از مریض و رنجور به شدت پرستاری و مراقبت کردن. ||نفس‌های کسی را شماردن؛ او را تحت نظر داشتن. مراقب اعمال و افکار او بودن. مخفیانه در کار او جاسوسی کردن. او را پاییدن.

نفس‌شماری. [نَ فَ شُ] (حامص مرکب) کنایه از حالت نزع. (آنندراج). حالت جان کندن و مردن. (ناظم الاطباء).

نفس‌شمر. [نَ فَ شُ مَ] (نف مرکب) رقیب. مراقب. گماشته بر کسی که جزئیات حال او را بنگرد.

نفس شمردن. [نَ فَ شِ / شُ مُ دَ] (مص مرکب) نفس کسی را شمردن؛ حساب دقایق عمر او را داشتن. سخت مراقب و نگران حال و کار او بودن. او را به شدت تحت نظر و مراقبت داشتن. لحظه‌ای از کار او غفلت نکردن:
که گیتی همی بر تو بر بگذرد
زمانه نفس را همی بشمرد. فردوسی.
||نفس شماردن. رجوع به نفس شماردن شود.

نفس‌شناسی. [نَ شِ] (حامص مرکب) علم‌النفس. روانشناسی.

نفس‌شوم. [نَ فَ] (ص مرکب) آنکه گفتار او شومی و نحوست داشته باشد. (آنندراج). آنکه گفتار وی شوم و نامبارک باشد. (ناظم الاطباء). نامبارک‌دم:
نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یا رب
مرا کردند عاقل رفته‌رفته این نفس‌شومان.
صائب (از آنندراج).

نفس صبح. [نَ فَ سِ صُ] (ترکیب

اضافی، اِ مرکب) دم صبح. نسیم ملایمی که به گاه طلوع صبح وزد. نفحهٔ بامدادی:

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید. خاقانی.
چون بوی تو دیدم نفس صبح و ز غیرت
در آینهٔ صبح به بوی تو ندیدم. خاقانی.

نفس عاقله. [نَ سِ قِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس ناطقه است. (فرهنگ علوم عقلی از مصنفات افضل‌الدین ج ۱ ص ۳۲):

گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست
گفتا حقیقت سخن و کردن نظر. ناصرخسرو.

نفس علیا. [نَ سِ عُ] (اِخ) در اصطلاح عرفا اسرافیل را گویند که صاحب صور، و فعل او نفخ ارواح است در قوالب اجساد و اعطاء حیات و قوت و حس و حرکت. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۱ از اکسیر العارفین ص ۳۰۶).

نفس غاذیه. [نَ سِ ذِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد قوت تغذیه و بالاخره نفس نباتی است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۸ از شفا ج ۱ ص ۳۷۸).

نفس غرق شدن. [نَ فَ غَ شُ دَ] (مص مرکب) نفس در سینه فروماندن و بیرون نیامدن. ||کنایه از به شدت ترسیدن و وحشت کردن. سخت هراسان شدن چنانکه یارای دم برآوردن نماند.

نفس فاکره. [نَ سِ کِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس عاقله است. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۸ از مصنفات افضل‌الدین ج ۱ ص ۷۲ رسالهٔ ۵).

نفس فرورفتن. [نَ فَ فُ رَ تَ] (مص مرکب) نفس بریدن. نفس گسستن. ||دم درکشیدن. خاموش شدن. خاموشی گزیدن:

نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش. سعدی.

||نفس غرق شدن. رجوع به نفس غرق شدن شود.

نفس فلکی. [نَ سِ فَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلاسفه عنصر فلکی را جدا و ممتاز از عناصر زمینی می‌دانند و برای افلاک دو نفس قائل‌اند یکی نفس منطبعه و دیگری نفس ناطقه. (فرهنگ علوم عقلی ص ۸۱). رجوع به فلک و افلاک شود.

نفس قدسی. [نَ سِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس را در مرتبهٔ ملکهٔ استحضار جمیع آنچه برای آن ممکن است بر وجه یقین نفس قدسی می‌گویند و آن آخرین مرتبت کمال حدس است. نفوس انبیاء و اولیاء و نوابغ روزگار که قبل از آموختن تمام اشیاء و حقایق را به قوهٔ حدس در می‌یابند نفوس قدسیه می‌نامند. و به روایت ابن سینا نفس قدسی نفس پیغمبران بزرگ بود که به حدس پیوند وعوالم فرشتگان بی‌معلم و کتاب معقولات بدانند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۸ از دستورالعلماء ص ۴۱۵ و دانشنامه علائی، طبیعیات ص ۱۴۴).

نفس کردن. [نَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) هو کردن. هو کشیدن. دم همت گماشتن. همت کردن پیر و مرشد و یا درویش در برآمدن حاجتی. (یادداشت مؤلف). هو کردن و همت گماشتن پیری و مرشدی از اولیاءالله در کاری. رجوع به نفس شود.

نفس کش. [نَ فَ کَ / کِ] (نف مرکب) متنفس. (یادداشت مؤلف). جاندار. که نفس می‌کشد. که تنفس می‌کند. زنده. ذوحیات. نفس‌زن. ||در تداول، عربده‌جو. که عرض اندام کند. که جرأت عرض اندام کردن داشته باشد. که به نزاع و مبارزه قدم پیش نهد. ||(اِ مرکب) منفذ و محل عبور و مرور نسیم و هوا. (ناظم الاطباء). سوراخ. روزنه. باجه. هواکش. (یادداشت مؤلف).

نفس کش. [نَ فَ کُ] (نمف مرکب) چراغ و مانند آن که به زور نفس کشته شود. (آنندراج). چراغی که با پف کردن و دمیدن خاموش و کشته شده است. منطفی. خاموش.

نفس کشتن. [نَ کُ تَ] (مص مرکب) با هوای نفس جنگیدن. هوای نفس را در خود کشتن:

فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود
نظر به روی تو امروز روح پروردن. سعدی.
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار.
سعدی.

نفس کش کردن. [نَ فَ کُ کَ دَ] (مص مرکب) با پف چراغ را خاموش کردن. با دمیدن و فوت کردن چراغ را کشتن. برآمدن. خاموش کردن:

جنون بس است پریشانی دماغ مرا
به حرف سرد نفس‌کش مکن چراغ مرا.
ملاسالک (آنندراج).

نفس کشیدن. [نَ فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تنفس کردن. (ناظم الاطباء). دم زدن. (یادداشت مؤلف):

اگرچه خانهٔ آئینه‌ست روی زمین
نفس کشیدن ما هیچکس نمی‌بیند.
صائب (آنندراج).

— امثال:
نمرده نفس کشیدن از یادش رفته است.

||اعتراض کردن. لب به شکوه و شکایت و انتقاد گشودن. جیک زدن. لب از لب برداشتن. لب گشودن: کسی جرأت نفس کشیدن ندارد؛ کسی را یارای اعتراض و شکایت نیست.

نفس کل. [نَ سِ کُ لل] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که پس از عقل کل باشد. ماتستار. مانیستار. (ناظم الاطباء):

هست جنیبت‌کش او نفس کل
عالم از آن می‌رودش در عنان. خاقانی.
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته.
خاقانی.

رجوع به اقانیم ثلاثه و رجوع به فلوطین شود. ||کنایه از عرش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِخ) بعضی گویند نفس کل حضرت محمد است که عقل کل هم گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۴۰۱).

نفس کلی. [نَ سِ کُل لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هیأت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثه. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نفس کل و اقانیم ثلاثه شود. ||هیأت مدبر عرش را نفس کلیه گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۵۴۶). اخوان الصفا آرند: نفس کلی روح عالم است. (رسائل ج ۲ ص ۱۱۳). و نفس کلی سرانجام به عالم روحانی و محل نورانی خود مراجعت می‌کند. (رسائل ج ۲ ص ۳۳۳). و نفس کلی صورتی است روحانی که از عقل کلی که خود اول موجودات است فیضان کرده است. (رسائل ج ۳ ص ۲۳۰). اهل ذوق گویند: این عالم از محیط فلک اعلی تا به مرکز تحت‌الثری یک شخص است که او را عالم کبیر خوانند و نفس کلی او را روانی است که در جسم او یک فعل می‌کند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۸). رجوع به نفس کل و اقانیم ثلاثه شود.

نفس گرفتن. [نَ فَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خبه شدن دم انسان. (از آنندراج) (از سفرنامهٔ شاه ایران). نفس گسستن. نفس بریدن. نفس فرورفتن. خاموش شدن:

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی.
سعدی.
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی او
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت.
حافظ.

— نفس کسی را گرفتن؛ جانش را به لب رساندن. او را سخت رنجور و مانده کردن و از توان و رمق انداختن.
||مانده شدن و گرفتن صدای کسی بر اثر داد و فریاد کردن. ||رنج ماندگی به توقف کوتاه در رفتنی بیش از عادت. کم کردن. (یادداشت مؤلف). لختی ماندن و نفس تازه کردن.

نفس گسستن. [نَ فَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) نفس از کسی گسستن یا نفس کسی را گسستن؛ نفس او را قطع کردن. به حیاتش پایان دادن. کشتن. میراندن:

اگر شهریاری و گر زیردست

چو از تو جهان این نفس را گسست.
فردوسی.
||نفس بریدن. مردن:
طوطئی زآن طوطیان لغزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس. مولوی.
||خاموش شدن. ساکت شدن.
نفس گسسته. [نَ فَ گُ سَ سْ تَ / تِ] (نمف مرکب) نفس‌سوخته. (از آنندراج). خاموش. ساکت. (ناظم الاطباء).
نفس گسل. [نَ فَ گُ سِ] (نف مرکب) آنکه بازمی‌دارد و قطع می‌کند تنفس و تکلم را. (ناظم الاطباء). نفس‌بر.
نفس گسلیدن. [نَ فَ گُ سَ / سِ دَ] (مص مرکب) نفس گسستن:
از بس که شد ضعیف تنم دم نمی‌زنم
ترسم که بگسلد به گلو ناگهان نفس.
علی خراسانی (آنندراج).
نفس گشادن. [نَ فَ گُ دَ] (مص مرکب) کلام کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). سخن گفتن.
نفس گویا. [نَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نطق ناطقه. (یادداشت مؤلف):
یکی گوید مر او را نفس گویا.
(ویس و رامین).
نفس لوامه. [نَ سِ لَوْ وا مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس بسیارملامت‌کننده خود را به وقوع معاصی به هدایت نور دل و این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد، از این سبب الله تعالی او را مقسم به قسم گردانیده: لااقسم بالنفس اللوامة. (قرآن ۲/۷۵). (از غیاث اللغات). این اصطلاح مذهبی است که عرفا و فلاسفهٔ اسلام به کار دارند نفس انسان را در مقام تلألؤ نور قلب از غیب برای اظهار کمال آن و ادراک قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال آن نفس لوامه گویند از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبت مقدمه برای ظهور مرتبت قلب است که هرگاه نور قلبی ظاهر شود و غالب شود و سلطنت آن بر قوای حیوانیه آشکار گردد یعنی تسلط پیدا کند و نفس مطمئن شود نفس مطمئنه گویند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۸) (از اکسیرالعارفین ص ۳۰۶). رجوع به مصباح الهدایة ص ۵۹ شود.
نفس محجوبه. [نَ سِ مَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد نفس امارهٔ متوغل در مادیات است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۹ از واردات قلبیه ص ۲۷۳).
نفس مطمئنه. [نَ سِ مُ مَ ءِنْ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس از صفات ذمیمه صاف‌شده و به اخلاق حمیده متصف‌گشته به قرب الهی فائزشدهٔ به اطمینان رسیده که بدین خطاب مشرف است: یا ایتهاالنفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیةً مرضیة. (قرآن ۲۸/۸۹). (از غیاث اللغات). نفس ملکی. (ناظم الاطباء). نفس ناطقه را به اعتبار آنکه متحلی به فضایل و متخلی از رذایل بود و با مقتضیات شهوات اندر منازعهٔ افتد مطمئنه گویند. نفس مطمئنه تارک هوای نفسانی و لذات فانیهٔ دنیاست و راضیه و مرضیه است به آنچه خدا خواهد. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۹) (از شفا ج ۱ ص ۲۹۱) (از اسفار ج ۴ ص ۵۵):
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان
کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا. خاقانی.
نفس مفکر. [نَ سِ مُ فَ کْ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس فاکره. نفس عاقله. رجوع به نفس فاکره شود:
زاندیشه نمی‌گشت مرا جان به تفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر.
ناصرخسرو.
نفس ملکی. [نَ سِ مَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس مطمئنه. روحی که متصف به صفات حمیده بود. (ناظم الاطباء). نفوس فرشتگان و اهل عصمت را که از هواهای نفسانی و وساوس شیطانی در امان‌اند نفس ملکی گویند و نفوس اولیاءالله را که در مرتبهٔ علم به کمال ممکن خود رسیده‌اند نفوس ملکیه گویند و نفوس مطمئنه هم نامند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۹۹) (از اسفار ج ۴ ص ۵۵) (از اخلاق ناصری ص ۵۶).
نفس ملهمه. [نَ سِ مُ هِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفسی که ارادات مختلفه از آن در دل راه یابد. (از غیاث اللغات).
نفس منطبعه. [نَ سِ مُ طَ بِ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلاسفه گویند: افلاک را دو نفس است یکی نفس ناطقهٔ مدبره و دیگر نفس منطبعه که ساری در تمام جرم آنهاست و به منزلت نفس روح حیوانی در انسان است. نفوس افلاک را نفوس سماویه نیز گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص ۶۰۰) (از شفا ج ۲ ص ۶۰۶ و ۶۰۸).
نفس ناطقه. [نَ سِ طِ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفس را در مرتبت کمال نفس ناطقه گویند و عقل و صورت نوعیهٔ انسان هم نامند. به قول ملاصدرا: ان النفس الناطقة عندالحکیم عبارة من جوهر عقلی وحدانی لیس فی عالم العنصری ولا فی عالم الاجسام لم‌یتصور ان یدرک وحدة الحق. (از فرهنگ علوم عقلی) (از اسفار ج ۴ ص ۹۶) (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۳۹۷) (رسائل ملاصدرا ص ۲۶۶). در اصطلاح حکما، روح. جان. (از غیاث اللغات) (آنندراج). روحی که فهم و ادراک معانی کند. (ناظم الاطباء). روان. (تقریرات فاضل تونی) (یادداشت مؤلف):
گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست
گفتا ورا جهان لطیف است مستقر.
ناصرخسرو.
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر.
ناصرخسرو.
من میوه‌دار حکمتم از نفس ناطقه
و ایشان ز روح نامیه جز نارون نیند.
ناصرخسرو.
این یکی اکسیر نفس ناطقه
بر سر صدر جهان خواهم فشاند. خاقانی.
دل از دریچهٔ فکرت به نفس ناطقه داد
نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت. سعدی.
نفس نامیه. [نَ سِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قوه‌ای که مربی نبات است:
گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر.
ناصرخسرو.
گفتم ز نفس جثهٔ حیوان نصیب یافت
گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده‌تر.
ناصرخسرو.
نفس نباتی. [نَ سِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روحی که در نبات یعنی سبزه و درختان می‌باشد. (غیاث اللغات) (از آنندراج). قوتی که جسم بدان از طول و عرض و عمق بزرگ شود. (یادداشت مؤلف). حکما گویند: نفس نباتی عبارت است از کمال اول برای جسم طبیعی آلی از جهت آنکه مبدأ تغذیه و تنمیه و تولید مثل است. و به قول عرفا روح را در موقع ظهور افعال نباتیه نفس نباتی گویند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۶۰۰) (از اسفار ج ۴ ص ۱۱) (رسائل اخوان الصفا ج ۱ ص ۲۴۱).
نفسة. [نُ سَ] (ع اِ) مهلت. زمان. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: لک فی هذا نفسة.
نفش. [نَ] (ع مص) به انگشتان پراکنده کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به انگشتان پراکنده کردن پشم و پنبه را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به معنی بعدی شود. ||پشم و پنبه زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). واخیدن پشم و پنبه. (زوزنی). ندف. (از متن اللغة). شیدن. واخیدن. زدن. حلج. ندف. فلخیدن. فلخمیدن. (یادداشت مؤلف). ||به شب چرا کردن شتر و گوسپند بی‌راعی. (منتهی الارب) (آنندراج). چرا کردن گوسفند به شب بی‌شبان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (از زوزنی). چراکردن گوسفند و شتر به شب بی‌شبان. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). نفوش. (متن اللغة). و اسم از آن نَفَش است. (از اقرب الموارد).
نفش. [نَ فَ] (ع اِ) پشم. (منتهی الارب)

(آنندراج). صوف. (اقرب الموارد). صوف منفوش. پشم زده‌شده. (از متن اللغة). ||ارزانی. (منتهی الارب) (آنندراج). خصب. (اقرب الموارد) (متن اللغة)؛ بلد ذونفش؛ ای خصب. (از اقرب الموارد). ||متاع متفرق. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||(ص) ابل نفش؛ شتران شب‌چرنده. (منتهی الارب) (از آنندراج). شتر یا گوسپند که به شب بدون شبان چرا کند[1]. (از اقرب الموارد).

نفص. [نَ] (ع مص) شتاب گفتن سخن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کلمه را سریع و تند ادا کردن: نفص بالکلمة: اتاها سریعاً. (از اقرب الموارد)؛ اتی بها سریعاً. (از متن اللغة). ||دفع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

نفص. [نُ فَ] (ع اِ) جِ نفصة. رجوع به نُفَصة شود.

نفصة. [نُ صَ] (ع اِ) یک لخت خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لخته‌ای خون. دفعة من الدم. (اقرب الموارد). ج، نُفَص.

نفض. [نَ] (ع مص) افشاندن. (غیاث اللغات). بیفشاندن جامه. (زوزنی). برفشاندن جامه و درخت را. (از منتهی الارب) (آنندراج). فشاندن درخت و جامه. (از بحرالجواهر). برفشاندن و تکان دادن جامه را تا گرد و غبارش زایل شود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تکان دادن درخت را تا آنچه بر اوست فروریزد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). افشاندن برگ از درخت. (از اقرب الموارد). تکاندن. تکان دادن. فشاندن. (یادداشت مؤلف). ||فشاندن تب‌لرزه کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به لرزه درآوردن تب کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزاندن. لرزانیدن. (یادداشت مؤلف). ||نتاج دادن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بسیار فرزند گردیدن زن و ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوشه بستن کشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بیرون آمدن آخرین خوشهٔ کشت. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بیرون برآمدن غورهٔ انگور. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدن غورهٔ درخت رز. (از ناظم الاطباء): نفض الکرم؛ تفتحت عناقیده. (اقرب الموارد). ||رفتن بعض از رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن پاره‌ای از رنگ جامه. (از اقرب الموارد). ||خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قرائت. (از اقرب الموارد). ||به چپ و راست نگریستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به هر طرف نظر افکندن. (از اقرب الموارد). ||نظر کردن به آنچه در مکانی است تا بشناسد آنها را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بدیدن جمیع آنچه در خانه باشد. وارسی کردن. (یادداشت مؤلف). ||اسپری شدن توشهٔ قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تمام شدن زاد قوم. (از اقرب الموارد). ||دفع فضول بدن از مجاری آن. اخراج فضول از بدن به علاج چنانکه به فصد یا به اسهال یا به قی. (یادداشت مؤلف).

- آلات نفض[2]؛ آلاتی در تن آدمی و دیگر حیوانها برای دفع فضول. (یادداشت مؤلف).

- اعضاء نفض؛ آلات نفض. (یادداشت مؤلف).

نفض. [نَ فَ] (ع اِ) برگ و میوهٔ زیر درخت افتاده، یا آن که از فشاندن افتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانهٔ انگور که بعض آن در بعض گرفته باشد[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دانه‌های انگور به هم‌چسبیده. (ناظم الاطباء).

نفض. [نُ فُ] (ع اِ) جِ نفاض. رجوع به نفاض شود.

نفض. [نِ] (ع اِ) پشکل زنبور یا کرم مردهٔ آن که در جای شهد افتاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). فضلهٔ کبت یا کبت مرده‌ای که درشان افتاده باشد. (ناظم الاطباء). ||انگبین کرم‌افتاده که بدان خانهٔ زنبوران را مع آس آلایند تا زنبور در آن درآید و انگبین سازد[4]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). انگبین کرم‌افتاده که آن را با مورد در خانهٔ زنبوران می‌آلایند تا زنبور در آن آمده انگبین سازد. (ناظم الاطباء). رجوع به نِقض شود.

نفضاء. [نُ فَ] (ع اِ) لرزهٔ تب. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نُفَضَة. نُفضَة. (متن اللغة). ||باران که بجائی رسد و بجائی نرسد. (منتهی الارب). بارانی که در جائی بارد دون جائی. (ناظم الاطباء). نُفَضَة. (ناظم الاطباء). رجوع به نفضة شود.

نفضة. [نَ فَ ضَ] (ع اِ) گروهی که به تجسس دشمن و خوف فرستند هر جانبی. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعتی که ایشان را به تجسس به اطراف فرستند تا ببینند در آنجا دشمنی یا خوفی هست یا نه. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). گروهی که راه از جاسوس و جز او پاک دارند. (از مهذب الاسماء). نفیضة. (مهذب الاسماء) (متن اللغة). ج، نفائض.

نفضة. [نُ ضَ] (ع اِ) لرزهٔ تب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نُفَضَه. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). نفضاء. (متن اللغة). ||باران که بجائی رسد و بجائی نرسد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نفضة. [نُ فَ ضَ] (ع اِ) نُفضَة. لرزهٔ تب. (از منتهی الارب). رجوع به نُفضَة شود.

نفضی. [نَ فَ ضا / نِ فِضْ ضا] (ع اِ) جنبش. لرزه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. رعده. (از اقرب الموارد). نفیضی. (منتهی الارب).

نفط. [نِ / نَ][5] (معرب، اِ) معرب نفت است. (غیاث اللغات). نفت. رجوع به نفت شود. ||گاهی مجازاً باروت را نیز گویند. (غیاث اللغات).

نفط. [نَ] (ع مص) خشمناک گردیدن یا برجوشیدن از خشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نَفَط. (منتهی الارب). رجوع به نَفَط شود. ||نفیط. (متن اللغة). رجوع به نفیط شود.

نفط. [نَ فَ] (ع مص) ریش کردن دست از کار یا شوخگین گردیدن. (از منتهی الارب). آبله کردن دست. (از بحر الجواهر). نَفط. نفیط. (منتهی الارب) (متن اللغة). ||(اِ) آبله و چیچک که از کار کردن در دست پدید آید. (ناظم الاطباء).

نفط. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نفطة. رجوع به نَفِطَة شود.

نفط آلود. [نَ] (نمف مرکب) نفت‌آلود. نفتی. به‌نفت‌آلوده‌شده. رجوع به نفت‌آلود شود.

نفطات. [نَ] (ع اِ) جِ نَفطَة. رجوع به نفطة شود.

نفطات. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نَفِطَة. رجوع به نفطة شود.

نفط انداختن. [نَ اَ تَ] (مص مرکب) نفت انداختن. رجوع به نفت انداختن شود.

نفط‌انداز. [نَ اَ] (نف مرکب) نفت‌انداز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفاطة. (دهار). رجوع به نفت‌انداز شود: و نفط‌اندازان آتش در هوا پران می‌کردند و سوار و اسب بر جای می‌سوخت. (راحة الصدور).

نفط‌اندازی. [نَ اَ] (حامص مرکب) عمل نفط‌انداز. رجوع به نفت‌اندازی شود: هندویی نفط‌اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت: تو را

1 - لایکون النفش الا باللیل و الهمل یکون لیلاً و نهاراً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

2 - این کلمه در کتاب قانون ابوعلی سینا بسیار آمده است. (یادداشت مؤلف).

3 - فَعَل به معنی مفعول است. (از اقرب الموارد).

4 - او هو بالقاف [نقض]. (منتهی الارب). و هو بالقاف [نقض] الصواب و الفاء [نفض] تصحیف. (متن اللغة).

5 - نفط بالکسر و یفتح، او الفتح خطأ. (منتهی الارب) (آنندراج). بالکسر و بالفتح، مگر به کسر افصح. (غیاث اللغات).

که خانه نـین است، بازی نه این است.
(گلستان ج یوسفی ص ۱۵۹).

نفطاندود. [نَ اَ] (نمف مرکب) نفتاندود. رجوع به نفتاندود شود: کبوتران نفطاندود را بگذاشتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۰).

نفطخیز. [نَ] (نف مرکب) نفتخیز. رجوع به نفتخیز شود.

نفطدان. [نَ] (اِ مرکب) جای نفت. مخزن نگهداری نفت. ظرف نفتی. ||ظرفی خرد از حلبی یا تکهٔ آهن با لولهای که از آن به پیچ و مهرههای چرخ خیاطی و غیره نفط جهانند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفتدان شود.

نفطزار. [نَ] (اِ مرکب) نفتزار. رجوع به نفتزار شود.

نفط سیاه. [نَ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفت سیاه. رجوع به نفت سیاه شود.

نفط سیه. [نَ طِ یَ هْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به نفت سیه شود.

نفط کش. [نَ کَ / کِ] (نف مرکب) نفتکش. رجوع به نفتکش شود.

نفط گیری. [نَ] (حامص مرکب) نفتگیری. رجوع به نفتگیری شود.

نفطو. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، در یکهزارگزی مرز ایران و ترکیه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نفطورة. [نُ رَ] (ع اِ) واحد نفاطیر. (از منتهی الارب). رجوع به نفاطیر شود.

نفطویه. [نَ طَ وَیْ هْ / نِ طَ وَیْ هْ / نَ یَ / یِ] (اِخ) ابراهیم بن محمد بن عرفة بن سلیمان ازدی، مکنی به ابوعبدالله و ابن عرفة و ملقب و مشهور به نفطویه[1]، از مشاهیر ادبا و شعرای قرن چهارم هجری قمری است. وی به سال ۲۴۴ یا ۲۵۰ هـ.ق. در واسط تولد یافت و در حوالی سنین ۳۱۹ تا ۳۲۴ هـ.ق. در بغداد درگذشت. وی قریب نیم قرن در بغداد به تدریس رشتههای مختلف ادب اشتغال داشت و کتابهای فراوانی نیز تصنیف کرد که از آن جمله است: اعراب القرآن. الامثال. مثال القرآن. التاریخ. الرد علی من قال بحدوث القرآن. ریاض النعیم. الشهادات. غریب القرآن. القوافی. المصادر. المقنع. الملح. مناقب الامام الشافعی. الوزراء. از اشعار اوست[2]:

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی
منه الحیاء و خوف الله و الحذر
اهوی الملاح و اهوی ان اجالسهم
ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لااتیان معصیة
لاخیر فی لذة من بعدها سقر.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۳).
رجوع به روضات الجنات ص ۴۳ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۰ و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۵۴ و تاریخ بغداد ج ۶ ص ۱۵۹ شود.

نفطة. [نَ فَ طَ] (ع ص) سخت خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که زود خشمگین گردد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آنکه گونهٔ وی از خشم سرخ میگردد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نفطة. [نَ طَ / نِ طَ / نَ فِ طَ] (ع اِ) آبلهٔ دست. (مهذب الاسماء). آبله. (غیاث اللغات) (بحر الجواهر) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیچک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدری. بثرة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). آبله و شوخی که در دست از کار کردن پدید. (ناظم الاطباء). رجوع به نَفط شود.

نفطه. [نَ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۲۶هزارگزی شمال غربی کرمانشاه، در دشت سردسیری واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قرهسو تأمین میشود. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

نفطی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نفت. (ناظم الاطباء). ||از نفت. مربوط به نفت: صنایع نفطی. ||خاص نفت. مخصوص نفت: ظرف نفطی. ||نفطفروش. نفتفروش. ||آلوده به نفت. نفتآلود. ||(اِ) جای فروش نفت. فروشگاه نفت. در تمام معانی رجوع به نفتی شود.

نفع. [نَ] (ع اِ) سود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل ضر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). فایده. منفعت. حاصل. بیاور. نوا. پیداوار. ربا. (ناظم الاطباء). ختنج. نجع. بر. بهره. مقابل ضرر و زیان. (یادداشت مؤلف). ثمر. خیر. بهره:

ضر منافقانی نفع موافقانی
این را همی بپائی و آن را همی نپائی.
فرخی.

همی خویشتن را نبینیم نفعی
نه در سیم و زر و نه در در و مرجان.
ناصرخسرو.

زین سفله جهان نفع خود بگیرد
نفعی که در او هیچ ضر نباشد. ناصرخسرو.

حیوانی که در او نفع باشد چگونه بیانتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه).

آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست.
سنائی.

همه را داد آلتی درخور
از پی جر نفع و دفع ضرر. سنائی.

در گلستان عمر و رستهٔ دهر
پس گل خار و بعد نفع ضر است.
خاقانی.

||(مص) سود کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

نفع. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نَفوع. رجوع به نَفوع شود.

نفع. [نِ] (ع اِ) جِ نفعة. رجوع به نِفعَة شود.

نفع. [نِ فَ] (ع اِ) جِ نفعة. رجوع به نِفعَة شود.

نفعات. [نَ فَ] (ع اِ) جِ نفعة. رجوع به نَفعَة شود.

نفع بخشیدن. [نَ بَ دَ] (مص مرکب) سود دادن. فایده رساندن. ||اثر کردن. تأثیر کردن. مؤثر افتادن.

نفع بردن. [نَ بُ دَ] (مص مرکب) سود بردن. بهرهور شدن. بهرهمند شدن. فایده حاصل کردن:

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند.
ناصرخسرو.

ز الماس او بسکه دل نفع برد
توان سودهاش را به یاقوت خورد.
ملاطغرا (از آنندراج).

نفع پرست. [نَ پَ رَ] (نف مرکب) سودجو. سودطلب. آزمند. طماع.

نفع پرستی. [نَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل نفع پرست. رجوع به نفعپرست شود.

نفع دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) سود رساندن. فایده دادن:

---

۱ - در ضبط این اسم روایات مختلف است، گروهی آن را بر وزن «سیبویه» و گروهی به فتح اول و سوم و چهارم و گروهی بر وزن مفعوله ضبط کردهاند. و در وجه تسمیهٔ او گفتهاند که چون رنگ بشرهٔ او تیره و به رنگ نفط بوده یا چون جامهٔ چرکین تیرهای به رنگ نفت میپوشیده او را نفطویه خواندهاند. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۴ و ۲۲۵ شود.

۲ - وی را با ادبا و لغویون معروف معاصر خویش مهاجات و مشاعراتی بوده است، و در حق ابن درید پس از تألیف جمهرة اللغة گفته است:

ابن درید بقره
و فیه لؤم و شره
قد ادعی بجهله
جمع کتاب الجمهره
و هو کتاب العین الا
لا انه قد غیره.

و ابن درید بدین ابیات جوابش داده است:

لو انزل الوحی علی نفطویه
لکان ذاک الوحی سخطاً علیه
احرقه الله بنصف اسمه
و صیر الباقی صراخاً علیه.

باران بی‌محل ندهد نفع کشت را.
صائب (از آنندراج).

||بهره دادن. سود پول به طلبکار رباخوار دادن.

نفع داشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) سودمند بودن. مفید بودن. ||مؤثر بودن. اثر بخشیدن: فلان دارو نفع دارد؛ در بهبود و حال بیمار مؤثر است.

نفع طلب. [نَ طَ لَ] (نف مرکب) سودجو. نفع‌پرست.

نفع طلبی. [نَ طَ لَ] (حامص مرکب) عمل نفع‌طلب. رجوع به نفع‌طلب شود.

نفع کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) سود بردن. فایده بردن. ||سود رساندن. فایده دادن: این معامله فلان مبلغ برایش نفع کرد. ||مؤثر افتادن و تأثیر کردن دارو یا سخن در کسی.

نفع گرفتن. [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فایده بردن. نفع بردن:

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند.
ناصرخسرو.

||ربا خوردن. سود و نزول پول را از بدهکار گرفتن.

نفعة. [نَ عَ] (ع اِ) واحد نفع. (از اقرب الموارد). رجوع به نفع شود. ||چوبدستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصا. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، نفعات.

نفعة. [نِ عَ] (ع اِ) چرم که از میان شکافته در دو جانب توشه‌دان دوزند و هر پارهٔ آن را نفعة گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، نِفَع، نِفاع.

نفغ. [نَ] (ع مص) آبله‌ناک گردیدن دست کسی و سست و تنگ شدن از سختی کار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آبله‌ناک شدن و ورم کردن دست از کد عمل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نفق. [نَ] (ع مص) بیرون آمدن یربوع از نافقائش. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). رجوع به نَفَق شود. ||داخل شدن کلاکموش در نافقائش. (از المنجد) (از متن اللغة). رجوع به نَفَق شود.

نفق. [نَ فَ] (ع اِ) راه باریک در زمین که به سوی جائی رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). سمج که راه گذر دارد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). سوراخ و سردابه. (مهذب الاسماء). تونل[1]. (یادداشت مؤلف). قوله تعالی: نفقاً فی‌الارض او سلماً فی السماء. (قرآن ۶/۳۵). (منتهی الارب). ج، انفاق. ||سوراخ کلاکموش. (منتهی الارب) (آنندراج).

— امثال:
ضل دریص نفقه؛ ای جُحْرَه؛ در حق کسی گویند که [illegible] کار نداند. (منتهی الارب). ||(مص) سپری گردیدن و نیست شدن یا کم گشتن توشه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بریدن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سپری شدن. (زوزنی). تمام شدن و نیست شدن یا کم شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||بیرون رفتن کلاکموش از نافقاء[2]. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از المنجد). ||داخل شدن کلاکموش در نافقائش[3]. ||رواج دادن کالا را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نفق. [نَ فِ] (ع ص) فرس نفق‌الجری: اسب شتاب‌مانده‌شونده و منقطع‌کننده جری را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر چیز سریع‌الانقطاع، و منه: فرس نفق‌الجری. (از متن اللغة) (از المنجد).

نفقات. [نَ فَ] (ع اِ) جِ نفقة. رجوع به نفقة و نفقه شود.

— نفقات دادن: امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۱).

— نفقات کردن؛ خرج کردن. هزینه کردن. صرف کردن: بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۶). این کوشک به چهار سال برآمد و بیرون از حد نفقات کرد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۸).

نفقة. [نَ فَ قَ] (ع اِ) هزینه. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (دهار) (ناظم الاطباء). آنچه از درم و امثال آن صرف خویشتن یا عیال خود کنند. (از متن اللغة). هزینه از درم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از درم و مانند آن انفاق کنند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، نفاق، نفقات[4]. رجوع به نفقه شود. ||(مص) اسم است انفاق را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). خرج نمودن درم و مانند آن. (ناظم الاطباء). صرف مال. (فرهنگ خطی). رجوع به نفقه کردن شود.

نفقة. [نُ فَ قَ] (ع اِ) یکی از سوراخهای نهانی کلاکموش. (منتهی الارب) (از المنجد). نافقاء. (از اقرب الموارد). نفقاء. (المنجد).

نفقه. [نَ فَ قَ / قِ] (از ع، اِ) نفقة. هزینه. جرا. خرج. اخراجات. خرج هر روزه. (ناظم الاطباء). خرجی. خرج. (یادداشت مؤلف). رجوع به نفقة شود: تا هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله و دمنه). مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند. (گلستان سعدی). ||خوراک. خورش. خورد. مقابل کسوة به معنی پوشاک. (یادداشت مؤلف): گرمائی سخت و تنگی نفقه و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۰). ||آنچه به عیال و اطفال خورش دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج). روزمره‌ای که برای زن و فرزند و اهل و عیال مقرر کنند. (ناظم الاطباء). ||در فقه، مالی که برای ادامهٔ زندگی بر حسب حال اشخاص لازم است و آن عبارت است از خرج خوراک یا خوراک و پوشاک یا خوراک و پوشاک و مسکن. موجبات ادای نفقه عبارت است از زوجیت، قرابت، مالکیت. رجوع به کتب فقهی و نیز رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

نفقه‌خوار. [نَ فَ قَ / قِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه نفقهٔ کسی خورد. (یادداشت مؤلف).

نفقه‌دادن. [نَ فَ قَ / قِ دَ] (مص مرکب) متکفل معاش دیگری شدن. هزینهٔ معاش دیگری را تعهد کردن.

نفقه‌کردن. [نَ فَ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) انفاق. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). هزینه کردن. خرج کردن. (یادداشت مؤلف): و صد درم نفقهٔ عیال خویش کردی. (قصص ص ۱۵۰). پس ایشان را گفت که هر سال سهم او را ده یک غله جمع کنند و به وی دهند تا بر خود و عیال نفقه کردی. (قصص ص ۲۹). مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند. (کلیله و دمنه). او را صد دینار بخشد تا نفقه کند. (گلستان سعدی).

نفکة. [نَ فَ کَ] (ع اِ) اصل استخوان زنخ یا غدد پس گوش. (از منتهی الارب). ریشهٔ استخوان زنخ و غدهٔ پس گوش مقلوب نکفة است. (از ناظم الاطباء). نکفة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

نفل. [نَ] (ع اِ) عطیه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غنیمت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (دهار). ||ادای آنچه واجب نیست. (از اقرب الموارد). ||عبادتی که واجب نبود. (منتهی الارب). زیاده بر واجب. (از متن اللغة). عبادتی که بر بنده واجب باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). طاعت که نه فریضه بود نه سنت. (مهذب الاسماء). عبادتی که زائد بر فرایض و واجبات کنند. (از تعریفات) (از اقرب الموارد). مندوب. مستحب. التطوع‌النفاق. (از تعریفات). نافلة. رجوع به نافلة شود. ||اسرما. (منتهی الارب) (آنندراج). برد. (متن اللغة). ||(مص) غنیمت دادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||عطیه

1 - Tunnel.
۲ - دو معنی متضاد.
۳ - دو معنی متضاد.
۴ - و أنفاق. (المنجد).

دادن. ||سوگند خوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نَفل. [نَ فَ] (ع اِ) غنیمت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). فیء. (یادداشت مؤلف). ||هبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||زیادت. (از اقرب الموارد). برتری. گویند: لهذا نفل علی هذا، ای زیادة[1]. (از اقرب الموارد). ج، انفال، نفال. ||گیاهی است بهترین تَرَّها[2] گلش زرد و خوشبوی و فربه کن اسبان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شبدر. (یادداشت مؤلف). واحد آن نفلة. (از اقرب الموارد). ||در فقه، آنچه از غنیمت که امام بیش از سهم دیگران به یکی از سپاهیان اختصاص دهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سهم یکی از غنیمت‌بران که به علتی بیش‌تر از سهام دیگران است، جاسوسان و فرماندهان قشون از جمله اشخاصی هستند که مستحق نفل می‌باشند. (یادداشت مؤلف).

نُفَل. [نُ فَ] (ع اِ) سه شب از ماه که پس از غرر آید[3]؛ یعنی شب چهارم و پنجم و ششم. (از منتهی الارب) (آنندراج). سه شب بعد از غرر در ماه. (از اقرب الموارد).

نفل. [نَ فَ] (اِ) آنجای از دشت و صحرا که مردمان و حیوانات در زمستان در آنجا آسایش می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به نغل شود.

نفله. [نِ لِ] (ص) در تداول، کنایت از آدم بی‌دست و پای زهواردررفتهٔ بی‌خاصیت.

نفله. [نِ فِ لِ] (اِخ)[4] در اساطیر یونان و روم مقصود از نفله آن ابر جادوئی است که به دستور زئوس به شکل هرا درآمده تا امیال نامشروع ایکسیون[5] را برآورد، ایکسیون با آن صورت خیالی درآمیخت و سانتورها در نتیجهٔ این آمیزش به وجود آمدند. نیز نفله نام چند تن از زنان قهرمان است که مشهورترین آنها نخستین همسر آتاماس و مادر فریکسوس و هله[6] بوده است. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم ج ۲ ص ۶۱۶ شود.

نفله شدن. [نِ لِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، از میان بشدن. مردن. بی‌فایدتی تلف شدن. مردن نه برای مقصدی. (یادداشت مؤلف). ||نه به موقع خویش صرف شدن مال. بیهوده خرج شدن. به مصارف بیهوده به کار رفتن. (یادداشت مؤلف).

نفله کردن. [نِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، تلف کردن. نه به موقع خود صرف کردن. در غیر محل خود یا در کار غیر مفیدی صرف کردن. بی‌نتیجه از میان بردن. (یادداشت مؤلف).

نفناف. [نَ] (ع اِ) هوای میان دو کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). فضای آزاد میان دو کوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). کأنه ج نفنف. (از منتهی الارب). رجوع به نفنف شود. ||(ص) بعید. دور. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نفنف. [نَ نَ] (ع اِ) هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). هوا و گفته‌اند هوای میان دو چیز. (از اقرب الموارد). هوای میان دو کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). فضای آزاد میان دو کوه. (ناظم الاطباء). مهواة بین دو کوه. (اقرب الموارد از اصمعی) (متن اللغة). میان دو کوه. (مهذب الاسماء). گشادگی میان دو کوه. (یادداشت مؤلف). ||کرانهٔ کوه شبیه دیوار مبنی هموار. (منتهی الارب) (آنندراج). کرانهٔ کوه که گویا دیواری است برابر و هموار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||روی کوه بلند رفته از آن و فرودآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از روی کوه که بالا رفته و فرود آمده باشد[7]. (ناظم الاطباء). ||از سر دیوار تا پائین و بن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||از لب چاه تا تک آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میان آسمان و زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). فضای میان آسمان و زمین. (ناظم الاطباء). مابین سماء و ارض. (متن اللغة). ||دشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیابان. (ناظم الاطباء). مفازة. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج، نفانف.

نفو. [نَ فْوْ] (ع مص) یکسو کردن چیزی را. (از متن اللغة) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). لغتی است در نفی. (از اقرب الموارد). رجوع به نفی شود.

نفوت. [نَ] (ع ص) مرجل نفوت؛ دیگ جوشان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نعت است از نفت. رجوع به نَفت شود.

نفوت. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۰۲۳ تن سکنه دارد. آبش از ماسوله رودخان و چشمه تأمین می‌شود. محصولش برنج و ابریشم و توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و کرایه کشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نفوج. [نُ] (ع مص) نفج. نفجان. (اقرب الموارد). رجوع به نَفج شود.

نفوح. [نَ] (ع ص) ناقه‌ای که شیرش بی دوشیدن روان شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کمان دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج). قوس طروح که تیر را به فاصله‌ای بعید پرتاب کند. (از اقرب الموارد).

نفوخ. [نَ] (ع اِ) ادویهٔ خشک که در بینی دمند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه از ادویهٔ یابسهٔ سائیده که بی‌مایع در بینی دمند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). دوای خشک و نرمی که در بینی دمند. (ناظم الاطباء). دمیدنی‌ها. آنچه بدمند در بینی و مجرای بول و گوش و دیگر جایها از دارو علاج بیماری را. (یادداشت مؤلف).

نفود. [نُ] (ع مص) سپری شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰) (دهار). رجوع به نَفَد و نفاد شود.

نفوذ. [نُ] (ع ص) رسا و درگذرنده در هر کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درگذرنده در هر کار. الماضی فی جمیع اموره. نَفّاذ. (از اقرب الموارد). رجوع به نَفّاذ شود.

نفوذ. [نُ] (ع مص) درگذشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گذشتن تیر از آنچه بدان آید. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). بیرون گذشتن تیر از آنچه برآن آید. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به نفاذ شود. ||جاری شدن فرمان و نامه. (غیاث اللغات). روان شدن فرمان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). روان گشتن قضا و فرمان و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به نفاذ شود. ||اثر کردن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) روانی. روائی: نفوذ سخن، نفوذ کلام، نفوذ کلمه. (یادداشت مؤلف). ||گذر. درگذشتگی و دخول در چیزی. و زور و فرورفتگی. (ناظم الاطباء). متنفذ بودن. در دیگران اثر داشتن. مطاع و نافذالکلمه بودن به سبب موقعیت علمی یا مالی یا اجتماعی.

نفوذ داشتن. [نُ تَ] (مص مرکب) رسا بودن و رسائی داشتن. (ناظم الاطباء).

نفوذ کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) درگذشتن و فرورفتن. (ناظم الاطباء).

نفور. [نَ] (ع ص) رمنده. گریزنده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نافر. (از اقرب الموارد). چموش. شموس. ذئر. ذائر. انف. آنکه از چیزی

---

۱ - و منه النافلة لأنها زائدة علی الفریضة. (اقرب الموارد).

۲ - نبت من احرار البقول. (اقرب الموارد).

۳ - الغرر؛ ثلاث لیال فی اول الشهر. (المنجد).

4 - Néphélé. 5 - Ixion.

6 - Hellé.

۷ - اسناد الجبل التی تعلوه منها و تهبط منها. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

بهراسد. (یادداشت مؤلف). متنفر. گریزان:

گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش
ورم ز دل نستانی نفور گردد جان. فرخی.

در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد. منوچهری.

وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور
آنکس که ز آرزوت همی کرد دی نفیر.
ناصرخسرو.

اندر او بر مثال جانوران
مردمانند از اهل علم نفور. ناصرخسرو.

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم
همزبان و همنشین و همزمین و همنسب.
ناصرخسرو.

وا گر بیمار از ماءالعسل نفور باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون طبع هرمز در قتالی شناخت از آن نفور گشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۹). و همه لشکر را متشمر و نفور میداشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۷).
لشکر چون تفاوت حال هر دو طرف مشاهدت کردند از خدمت الیسع دور و نفور شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور. مولوی.

خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو خرم
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری.
سعدی.

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور. سعدی.

گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدائی صبور. سعدی.

نفور. [نُ] (ع مص) ترسیدن و دور گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). رمیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به نفار شود. ||آماسیدن چشم. (از منتهی الارب) (آنندراج). ورم کردن چشم. (از اقرب الموارد). ||نَفر. رجوع به نفر شود. ||نِفار. رجوع به نفار شود. ||یوم‌النفور، یوم‌النَّفْر. یوم‌النفر؛ روز بازگشت حاجیان از منی. روز سیم عید گوسفندکشان. روز سیزدهم ذی‌حجة. رجوع به نفر شود. ||(اِمص) رمیدگی. (یادداشت مؤلف). نفرت:

چون حرف پریشانی خصم تو نویسد
در سطر ز ترکیب نفور است رقم را.
والهٔ هروی (از آنندراج).

— نفور داشتن:

در جمال نوربخش او اسیری گشته است
آنچنان حیران که از هر دو جهان دارد نفور.
اسیری (از آنندراج).

— نفور گرفتن؛ منزجر شدن. نفرت کردن: از همهٔ خوردنیها که در جهان است... بیش از یک سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد. (نوروزنامه).
||جزوع(؟). (یادداشت مؤلف). نفیر (؟):

چو برسشم بیایند ایشان[1] ز دور
تو گفتی زگیتی برآمد نفور.
فردوسی (یادداشت مؤلف).

نفورة. [نَ رَ] (ع اِ) فرمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حکم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خویش و قریب مرد که به خشم وی خشمناک شود. (منتهی الارب) (آنندراج). نافرة. (اقرب الموارد). رجوع به نافرة شود.

نفوز. [نَ] (ع ص) ظبی نفوز؛ آهوی برجهنده. (ناظم الاطباء). بدین معنی در مآخذ به دسترس ما ینفوز – بر وزن یعقوب – آمده است. رجوع به ینفوز شود.

نفوز. [نُ] (ع مص) نفز. نفزان. (اقرب الموارد). رجوع به نَفْز شود.

نفوس. [نُ] (ع اِ) جِ نَفْس. رجوع به نَفْس شود.
— نفوس ثلاثه؛ نفس اماره و لوامه و مطمئنه، یا کنایه از ارواح ثلاثه که روح حیوانی و نباتی و جمادی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ترکیبات نَفْس شود.
— نفوس قدسیه؛ ذاتهای پاک و ارواح اخیار. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نَفْس شود.
||نزد ارباب صنعت، کباریت و زرانیخ. (یادداشت مؤلف). ||(مص) نفاسة. نفاس. نفس. نفیس. مرغوب فیه بودن. (از المنجد). رجوع به نَفْس و نفاسة شود.

نفوس. [نَ] (ع ص) نافس. عائن. (از متن اللغة). شورچشم.

نفوش. [نُ] (ع مص) در ارزانی درآمدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||متوجه چیزی شدن که میخورد آن را. (از منتهی الارب): نفش فلان علی الشیء؛ اقبل علیه یأکله. (اقرب الموارد). ||چرا کردن گوسفند و شتر به شب بی‌شبان. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). نفش. رجوع به نَفْش شود.

نفوض. [نَ] (ع ص) بسیاربچه از زن و ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرةالولد. گویند: امرأة نفوض. (اقرب الموارد).

نفوض. [نُ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نَفْض. رجوع به نفض شود.

نفوع. [نَ] (ع ص) مرد بسیارسود. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالنفع. (اقرب الموارد). ج، نُفُع.

نفوق. [نُ] (ع مص) مردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خارج شدن روح از تن مرد و دابه. (از اقرب الموارد). بمردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||برکنده پوست گردیدن زخم. (منتهی الارب) (آنندراج). تقشر. (از اقرب الموارد).

نفوة. [نَفْ وَ] (ع اِ) چیز بلایه و ردی. (از منتهی الارب). زبونترین جزء از هر چیزی. (ناظم الاطباء). نفاوةالشیء و نفوته؛ ردیه و بقیه؛ ردی و وامانده از هرچیز. (از اقرب الموارد). نفاة. نفاء. نفاوة. (منتهی الارب). نِفوَة. (ناظم الاطباء). رجوع به نفاة شود.

نفوة. [نِفْ وَ] (ع اِ) نَفوَة. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به نَفوَة شود. ||رانده‌شده و دورکرده‌شده. (ناظم الاطباء). نفی. نفایة. نفاة. نفاء. نفاوة. نُفوَة. (متن اللغة). رجوع به نفاة شود.

نفوه. [نُ] (ع مص) سست و بددل گردیدن بعد قوت و دلیری. (از منتهی الارب) (آنندراج). سست‌دل گردیدن کسی پس از دلیری. (ناظم الاطباء). سست دل و ترسو شدن. (از اقرب الموارد). ||ذلیل و رام گردیدن پس سختگی و درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ذلیل شدن شتر بعد از صعوبت آن. (از اقرب الموارد).

نفه. [نَفْه] (ع مص) مانده گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مانده شدن. (از تاج المصادر بیهقی).

نفه. [نُفْ فَه] (ع ص، اِ) جِ نافه. رجوع به نافه شود.

نفهم. [نَ فَ] (ص مرکب) نافهم. بی‌فهم. که فهم ندارد. (یادداشت مؤلف). بی‌شعور. کودن. ابله. که عقل و شعوری ندارد. بی‌تمیز.

نفهمی. [نَ فَ] (حامص مرکب) نفهم بودن. فهم نداشتن. بی‌شعوری. ابلهی. نادانی.

نفهمیده. [نَ فَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نفهم. نافهم. ||(ق مرکب) نادانسته. بی‌تأمل.

نفی. [نَفْیْ] (ع اِ) وعدهٔ بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وعید. (منتهی الارب). ||(مص) راندن و دور کردن[2]. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). ||دور گردیدن[3]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). رانده و ازاله شدن و دور گردیدن. (از اقرب الموارد). دور شدن. (غیاث اللغات). رانده شدن. (مجمل اللغة). ||انکار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیست کردن[4].

---

۱ – ایرانیان، پس از خبر قتل سیاوش.
۲ – لازم و متعدی هر دو.
۳ – لازم و متعدی هر دو.
۴ – لازم و متعدی هر دو.

(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (مجمل اللغة). ||نیست شدن[1]. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون کردن کسی را از دیارش و فرستادن او را به شهری دیگر. (از اقرب الموارد). از شهر بدر کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تبعید کردن. اخراج کردن. بیرون کردن. طرد کردن. (یادداشت مؤلف):
هرون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد. یکی اشارت به کشتن داد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به زجر و نفی. (گلستان سعدی). رجوع به نفی بلد شود. ||برداشتن سیل آب‌آورد را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: نفی‌السیل الغثاء. (از ناظم الاطباء). بردن سیل غثاء را. (از اقرب الموارد). ||پرانیدن باد خاک و گرد را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پراکنده کردن باد خاک را. (از اقرب الموارد). نفیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جهت انتقاد پرانیدن درم. (منتهی الارب) (آنندراج). پراکنده کردن درمها را جهت انتقاد و خوب آنها را از بد جدا کردن. (از ناظم الاطباء). پخش و پراکنده کردن صیرفی درهمها را برای انتقاد. نفیان. (از اقرب الموارد). ||آب راندن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج). ریختن ابر آب خود را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دفع کردن سنگریزه‌ها را به روی زمین. (از ناظم الاطباء). ||دفع‌کرده شدن سنگریزه‌ها به روی زمین. (از ناظم الاطباء). ||حبس کردن کسی را در زندان. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) انکار. (ناظم الاطباء). مقابل اثبات. (یادداشت مؤلف). ||رد. (ناظم الاطباء): گرد تقبیح و نفی حجت مخالفان می‌گشتند. (کلیله و دمنه).

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

||نهی. منع. (ناظم الاطباء). ||سلب. (یادداشت مؤلف). ||بازداشت. (ناظم الاطباء). ||دورکردگی. ||حرف نفی. رجوع به حرف شود.

نفی. [نَ فی ی] (ع اِ) کفک که دیگ جوشان فرواندازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کفی که از دیگ در حال جوشیدن فروریزد. (ناظم الاطباء). ||آب که از رسن دلو چکد. (منتهی الارب) (از آنندراج). آبی که از ریسمان دول چکد. (ناظم الاطباء). ||سنگریزه و جز آن که از سم ستور پراکنده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آردی که سنگ آسیا به اطراف پراند. (اقرب الموارد). آرد که آسیا می‌اندازد. (مهذب الاسماء). ||سپر برگ خرما. سپر از برگ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). سپر از برگ خرما ساخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خاک و گردگردآمده از باد در بنهای درختان. (منتهی الارب) (آنندراج). خاکی که باد تیز بن درختان گرد آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اردی و هیچکاره از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفاء. (اقرب الموارد). نفاة. نفایة. نفاوة. نفوة. (متن اللغة). رجوع به نفاء و نفاة شود. ||گروهی که جدا شود از لشکر گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||وعید. (اقرب الموارد). رجوع به نفی شود. ||نفی‌المطر؛ ما ینفیه و یرشه. (منتهی الارب). آنچه را که از باران باد پراکنده می‌کند. (ناظم الاطباء). ||ابن‌نفی؛ آنکه او را پدرش از خانه بدر کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نفی. [نَفْ فی ی] (ع اِ) سفره‌مانندی است که بر آن پشت را بیزند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نُفیّة. نَفیَّة. (از اقرب الموارد).

نفیاً. [نَ یَنْ] (ع ق) مقابل اثباتاً. (یادداشت مؤلف).

نفیان. [نَ فَ] (ع اِ) خاک و گرد گردآمده از باد در بنهای درختان. ||رشاشهٔ باران و آنچه پرد از قطرات باران. (منتهی الارب) (آنندراج).

نفیت. [نَ] (ع مص) نفت. نفتان. (اقرب الموارد). رجوع به نَفت شود.

نفیتة. [نَ تَ] (ع اِ) آشی است از آرد و جز آن که به آب یا شیر ترتیب دهند، سطبرتر از سخینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کاچی. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء).

نفیث. [نَ] (ع ص) دم نفیث؛ خون روان از زخم. (منتهی الارب) (آنندراج). خونی که از جراحت برآید. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف).

نفیج. [نِفْ فی] (ع ص) مرد بیگانه که به قوم درآید و صلح کند با ایشان یا بیگانه که به قوم درآید و نه صلح کند و نه فساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، نُفُج.

نفیجة. [نَ جَ] (ع اِ) کمان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). القوس و هی شطیة من نبع. (اقرب الموارد). ج، نفائج. ||ریزهٔ چوب نبع. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و رجوع به نفیحة شود.

نفیح. [نِفْ فی] (ع ص) مرد که در کار بی‌فایده درآید و در هر چیزی پیش گردد و دخل نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد معن. (از اقرب الموارد).

نفیحة. [نَ حَ] (ع ص) کمان تیردورانداز. (منتهی الارب) (آنندراج). قوس طروح. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریزهٔ چوب نبع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، نفائح.

نفیخ. [نَ] (ع ص) آنکه بر وی خدمت آتش دمیدن باشد. (منتهی الارب). که گماشته شده و مأمور دمیدن بر آتش است. (از اقرب الموارد). ||(مص) نفخ. (اقرب الموارد). رجوع به نَفخ شود.

نفیذ. [نَ] (ع ص) کار روان و مطاع. (منتهی الارب) (آنندراج).

نفیر. [نَ] (ع اِ) گروه مردم از سه تا ده. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه مردم. (مهذب الاسماء). نفر. کمتر از ده تن از مردان. (از اقرب الموارد). ||گروهی که برای کاری برخیزند. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۰). قومی که به کاری پیش روند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گروهی گریزندگان. (یادداشت مؤلف). قومی که با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همتای کسی در منافرة: ما هو بنفیر فلان؛ ای بکفئه فی المنافرة. (اقرب الموارد). ||نفیر عام؛ قیام عامهٔ مردم برای جنگیدن با دشمن. (از اقرب الموارد). ||یوم‌النفیر؛ یوم‌النفر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نفر شود. ||(مص) سخت رفتن قوم برای کار و همه یکبار پیش آمدن در آن. (منتهی الارب). رجوع به نفار و نفور شود.

نفیر. [نَ] (اِ)[2] کرنای کوچک. (انجمن آرا). برادر کوچک کرنا را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). کرنا. (غیاث اللغات). مجازاً قسمی از کرنا که بیشتر قلندران دارند و به آن شاخ نفیر و بوق نفیر هم گویند. (فرهنگ نظام). نای روئین گاودم. (اوبهی):

عشق معشوقان نهان است و ستیر
عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر. مولوی.

||نام آوازی است از دستگاه همایون. (از فرهنگ نظام). ||بانگ بلند نای. (ناظم الاطباء). ||فریاد. (غیاث اللغات) (دهار) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فغان. (آنندراج). ناله. آواز. (غیاث اللغات) (آنندراج). بانگ. خروش. داد. آه و فغان:

کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان
شغل من در هجر تو دایم غریو است و غرنگ.
منجیک.

---

۱ - لازم و متعدی هر دو.

۲ - شکل قدیم‌تر آن «نپیر»، کردی: nafira (شیور)، معرب: نفیر. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی است
با زفیر و با نفیر و با غریو و با غرنگ.
منوچهری.
هر روز کلنگ با نفیر دگر است
سکین‌ورشان با بم و زیر دگر است.
منوچهری.
کنون رهبری کرد خواهند کوران
مرا زین قبل با فغان و نفیرم. ناصرخسرو.
دهر ز عدل تو با نشاط و سرور است
مال ز جود تو با نفیر و فغان است.
مسعودسعد.
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او
عدل او آورد ظالم را به فریاد و نفیر.
سوزنی.
عارف و عامی بودند گروگیر از تو
تو از آن هر دو گروگیر به فریاد نفیر.
سوزنی.
خود پرده‌ام دراند و خود گویدم که هان
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست.
خاقانی.
نفیر مظلومان به آسمان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸). از تحمل اتباع او نفیر از مردم برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۴).
نفیر از جهانی که دارا کش است
نهان‌پرور و آشکارا کش است. نظامی.
مگر دود دل من راه بست
نفیر من خسک در پا شکست. نظامی.
سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد. نظامی.
کجا زو بر تواند خورد عاشق
که زو ناز است و از عاشق نفیر است.
عطار.
در شهر نفیر عورات و زفیر ایتام و تضرع مصلحان و نالهٔ مفقدان... به آسمان می‌رسید. (جهانگشای جوینی). بعد از نفیر و جدال و قیل و قال. (جهانگشای جوینی).
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند. مولوی.
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد. سعدی.
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر.
سعدی.
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن.
حافظ.
||خرنا. خرناسه. (یادداشت مؤلف).
||گریزنده. نفرت‌کننده. (غیاث اللغات).
رجوع به نفیر شدن شود:
گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر. مولوی.

— به نفیر آمدن؛ به خروش آمدن. خروشیدن. فغان و فریاد کردن:
به نفیر آید عالم هر گاه
که رخ ماه بگیرد شبگیر. سوزنی.
رخ آن ماه گرفت اینک و من
به نفیر آمده‌ام رو به نفیر. سوزنی.
— به نفیر آوردن؛ به فغان و خروش آوردن. به فریاد آوردن:
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او
عدل او آورد ظالم را به فریاد و نفیر.
سوزنی.
— به نفیر بودن؛ خروشان و فریادکنان بودن. دادخواهان و غریوان بودن:
همچو مظلوم باشد از ظالم
ظالم از دست عدل او به نفیر. سوزنی.
— در نفیر؛ خروشان. غریوان. فریادکنان:
دید پیغمبر یکی جوق اسیر
که‌همی بردند و ایشان در نفیر. مولوی.
— در نفیر بودن؛ در خروش و فریاد و فغان بودن:
یک مریدی اندرآمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر. مولوی.
— نفیر برآمدن؛ فریاد برخاستن. خروش و بانگ و فغان بلند شدن:
ز شهر کجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و گرز و تیر. فردوسی.
— نفیر برآوردن؛ فغان کردن. فریاد کردن. خروشیدن. غریویدن. شکوه کردن:
مگر دان سر خفته را از سریر
که‌گردون گردان برآرد نفیر. نظامی.
بحر به صد رود شد آرام‌گیر
جوی به یک سیل برآرد نفیر. نظامی.
خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی‌خصم قول او مگیر. مولوی.
— نفیر برخاستن؛ نفیر برآمدن: از شهر نفیر برخاست و مستغاث به آسمان رسید که اوباش شهر دست تطاول کشیده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۴).

نفیر آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی فرودآمدن. (از آنندراج): امیر نصر به نفس خویش به سیستان شد و از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آنجا شدند و سلطان محمود به نفس خویش آنجا شد و... حربی صعب کردند. (تاریخ سیستان).
گر آن فتنه آرد به این سو نفیر
شود ملک تاراج و مردم اسیر.
هاتفی (از آنندراج).

نفیرچی. [نَ] (ص مرکب) آنکه نفیر را بنوازد. (آنندراج). نفیرزن. آنکه بوق و نفیر می‌نوازد. (ناظم الاطباء):
ماه نفیرچی مکن این جور میر من
تا نگذرد ز جور تو از مه نفیر من.
سیفی (از آنندراج).

نفیرزن. [نَ زَ] (نف مرکب) نفیرچی. (ناظم الاطباء). رجوع به نفیرچی شود.

نفیر شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) متنفر شدن. گریزان گشتن:
مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چون که جنس خود نیابد شد نفیر. مولوی.
گرمی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر. مولوی.

نفیر کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد برآوردن. فغان کردن. ناله و خروش کردن. به شکوه و شکایت بانگ برداشتن. خروشیدن:
نه شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی.
منوچهری.
جود از دو کف بخل‌زدایت کند نفیر
بخل از دو دست جودفزایت کند نفیر.
منوچهری.
وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور
آنکس که ز آرزوت همی کرد دی نفیر.
ناصرخسرو.
گر از تو چو از من نفور است خلق
ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر. ناصرخسرو.
پیش مردان خدا کردی نفیر
این شکایت آن زن از درد نذیر.
ناصرخسرو.
بکنند اینهمه خروش و نفیر
که‌همه خلق را همین پیش است.
مسعودسعد.
رضای دوست به دست آر و صبر کن سعدی
که‌دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست.
سعدی.
نه من کردم از دست جورت نفیر
که‌خلقی ز خلقی یکی کشته گیر. سعدی.

نفیرکنان. [نَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) غریوان. فریادکنان. خروشان: خروشان و نفیرکنان از پیش حاکم بازگشت. (سندبادنامه ص ۲۹۳).

نفیرنامه. [نَ مَ / مِ] (امرکب) فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و چریک نویسند. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (انجمن آرا): میان دو کوه بلند التجا ساخت... و مدخل آن به فیلان کوه‌پیکر استوار کرد و به اقطار ولایت نفیرنامه‌ها فرستاد و سوار و پیاده ممالک خود بخواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نفیرندن. [نَ رَ دَ] (مص) خوب شدن. نیکو گشتن. زیبا شدن. (ناظم الاطباء) ؟

نفیری. [نَ] (اِ) نام سازی است. (آنندراج). نوعی از بوق. (ناظم الاطباء).

نفیز. [نَ] (ع اِ) سکه که در شیرزنه پراکنده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نفیزة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

نفیزة. [نَ زَ] (ع اِ) نفیز. رجوع به نَفیز شود.

نفیس. [نَ] (ع ص) گرانمایه و مرغوب و نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). مقابل خسیس. (از اقرب الموارد). قیمتی. (مهذب الاسماء). گرانمایه. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (یادداشت مؤلف). چیزی که قیمتی و گرانمایه و لطیف و پسندیده باشد. (غیاث اللغات). بغایت نیکو. (یادداشت مؤلف). گرانبها. گرانقدر. باارزش. ارجمند: و این قصه دراز است و از خزاین سامانیان مالهای بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۶). و آن را در خزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه). اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین‌ترین خصلتی و نفیس‌ترین موهبتی است یادکرده شود. (کلیله و دمنه). ناگاه‌بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه). ایام عمر نفیس خویش بر درس و تدریس صرف کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۰). خدای تعالی ذات شریف و نفس نفیس از آفت آن مسافت و مهالک آن مسالک نگاه داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶).

چون که اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس. مولوی.

عقل نفیست را چه شد که نفس خبیث بر او غالب آمد. (گلستان سعدی). گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است. (گلستان سعدی). ||مال بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مال کثیر. (اقرب الموارد). ||حاسد و بخیل. (غیاث اللغات) (از لطایف اللغات) (از قاموس) (صراح) (آنندراج). رجوع به نفاسة شود.

نفیس. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلدزن بخش خمین شهرستان محلات. در ۲۳هزارگزی مشرق خمین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خمین تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر قند و بنشن و پنبه و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

نفیس. [نَ] (اِخ) ابن عوض کرمانی، ملقب به حکیم برهان‌الدین، از طبیبان و دانشمندان قرن نهم هجری قمری است. وی به دعوت الغ بیگ گورکانی از کرمان به سمرقند رفت و تا پایان عمر الغ بیگ در سمرقند در دربار او به عزت زیست و به اشارت او بر کتاب الاسباب و العلامات محمدبن علی سمرقندی شرحی نوشت. (صفر ۸۲۷). پس از مرگ الغ بیگ وی به سال ۸۵۳ هـ . ق. به دیار خود کرمان بازآمد و تا پایان عمر در این شهر بود. دیگر از تصانیف اوست: شرحی بر کتاب موجز القانون ابوالحزم علاءالدین قرشی، معروف به ابن‌النفیس که به شرح نفیسی معروف است و نیز کلیات شرح نفیسی و بحارین در طب و رساله‌ای در سمومات. (از مقدمهٔ فرهنگ ناظم الاطباء، فرنودسار) (الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۶). رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۷۷ و معجم المطبوعات ص۱۸۶۴ شود.

نفیس. [نَ] (اِخ) احمدبن عبدالغنی‌بن قطرس احمد لخمی، مکنی به ابوالعباس و ملقب و مشهور به نفیس[1]، از علمای مذهب مالکی و از ادبا و شعرای قرن ششم هجری قمری است و به سال ۶۰۳ هـ . ق. درگذشته است. او راست:

یا راحلا و جمیل الصبر یتبعه
هل من سبیل الی لقیا ک یتفق
ما انصفتک جفونی وهی دامیة
ولا وفی‌لک قلبی و هو محترق.

(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۵).

رجوع به ابن‌خلکان ج ۱ ص ۵۴ شود.

نفیسة. [نَ سَ] (ع ص) تأنیث نفیس. ج، نفائس. رجوع به نفیس شود.

نفیسه. [نَ سَ / سِ] (از ع، ص) چیزهای گران‌مایه و پسندیده و لطیف و مرغوب. (ناظم الاطباء). نفیسة. رجوع به نفیسة شود.

نفیسی. [نَ] (اِخ) علیاکبر (میرزا... خان). ناظم‌الاطباء. رجوع به ناظم الاطباء شود.

نفیسی کاشانی. [نَ سیِ] (اِخ) از شاعران متأخر است، او راست:

جهان ز فتنهٔ چشم تو بر حذر باشد
ز خنجر مژهات مرگ در خطر باشد
دمی که کشتهٔ تیغ ترا به خاک برند
فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد.

(از صبح گلشن ص ۵۳۵).

نفیسیة. [نَ سی یَ] (اِخ) نام یکی از فرق شیعه است، که منسوبند به نفیس غلام محمدبن امام علی‌النقی و معتقدند که امامزاده محمد برادر امام حسن عسکری و پسر امام علی‌النقی در حقیقت با پدرش امامت داشته تا در حین وفات سلاح و علوم و کتب و تمامی ودایع امامت راکه محتاج الیه امت است به غلام نفیس نام خود که امین و موثق او بوده است سپرده و وصیت نمود که بعد از وفات او به برادرش جعفر تسلیم نماید، نفیس نیز به وصیت عمل کرد و امامت به جعفر رسید. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۵).

نفیش. [نَ] (ع ص، اِ) رخت پراکنده در خنور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). متاع پراکنده که در جائی جمع کنند. (ناظم الاطباء). متاع متفرق. (متن اللغة). ||پراکنده از پشم و پنبه. (ناظم الاطباء). رجوع به نفش شود.

نفیص. [نَ] (ع ص) آب شیرین و خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شیرین و گوارا. (ناظم الاطباء). ماء عذب. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

نفیضة. [نَ ضَ] (ع اِ) گروهی که جهت تجسس دشمن به هرجائی فرستند. (ناظم الاطباء). گروهی از لشکر که راه از جاسوسی و جز آن پاک کنند. (یادداشت مؤلف). نفضة. (اقرب الموارد). ج، نفائض. رجوع به نَفَضَة شود.

نفیضی. [نِ فِ ضا] (ع اِ) جنبش. لرزه. (منتهی الارب). حرکة. رعدة. نِفِضیٰ. (اقرب الموارد). ||(مص) نفض. (ناظم الاطباء).

نفیط. [نَ] (ع مص) بینی افشاندن ماده بز یا عطسه دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||جوشیدن و تیرک زدن دیگ جوشان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جوشیدن دیگ. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بانگ کردن آهو. (اقرب الموارد). تیز دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گوزیدن. (از اقرب الموارد). ||گفتن سخنی راکه به فهم نرسد. (از منتهی الارب). سخنی گفتن که به فهم نرسد. (از ناظم الاطباء). تکلم کردن بما لایفهم. (از اقرب الموارد). ||نفط. (منتهی الارب). آبله کردن دست. (بحر الجواهر). آبله شدن دست. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به نَفط شود.

نفیطة. [نَ طَ] (ع ص) کف نفیطة؛ کف دست آبله‌رسیده شوخگین از عمل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

نفیعة. [نَ عَ] (ع اِمص) سودمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نفیف. [نَ] (ع اِ) تنگ پالان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گیاهی است. (منتهی الارب).

نفی کردن. [نَفْیْ کَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن. گفتن که نیست. (یادداشت مؤلف):

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.
حافظ.

||دور کردن. ||از شهر بدر کردن. (غیاث

---

۱ - گاهی به جهت انتساب به جدش که لقب قطرس داشته به قطرسی ملقب است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۵).

اللغات) (آنندراج). تبعید کردن. بیرون کردن: مَلِک بفرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. (گلستان چ دکتر یوسفی ص ۸۱). ||نیست کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||نفی کردن فرزند را؛ بیزاری جستن از او. (یادداشت مؤلف). ||باطل کردن. نسخ کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نَفْیْ شود.

نفیة. [نَ یَ] (ع اِ) سفرهٔ برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نَفْی. رجوع به نَفِیَّة شود. ||نفاء. نفیة الشیء؛ نفاوة. (اقرب الموارد). رجوع به نفاء شود.

نفیة. [نُ یَ] (ع اِ) نَفِیَّة. ج، نُفی. رجوع به نَفِیَّة شود. ||باقیمانده. (ناظم الاطباء). ج، نفی.

نفیة. [نُ فی یَ] (ع اِ) نَفِیَّة. رجوع به نَفِیَّة شود.

نفیة. [نِ یَ] (ع اِ) نَفِیَّة. رجوع به نُفِیَّة شود. ||رانده و دور کرده شده. (ناظم الاطباء).

نفیة. [نَ فی یَ] (ع اِ) سفرهٔ از برگ خرما که بر روی آن کشک خشک کنند. (ناظم الاطباء). سفرهٔ مدور که از برگ خرما سازند. (منتهی الارب) (از متن اللغة). سفرهٔ برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند. (منتهی الارب). نِفیَة. نَفوَة. نَفیَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). نُفیَّة. (متن اللغة). نفی. (اقرب الموارد). نُفیَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||تأنیث نفی است. (از اقرب الموارد). رجوع به نَفیّ شود.

نقا. [نَ] (ع اِ) ریگ توده، یا ریگ تودهٔ پست محدب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تثنیهٔ آن، نقوان و نقیان. ج، انقاء، نقی.
- بنات النقا و شحمة النقاء؛ کرمی است که در ریگ باشد. (از منتهی الارب).
||استخوان بازو و یا هر استخوان با مغز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقو. (اقرب الموارد). ج، انقاء.

نقا. [نُ] (ع اِ) ج نقاوة. رجوع به نُقاوَة شود.

نقاآباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۲۷هزارگزی شمال شرقی ترکمان در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۵۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقاء. [نَ] (ع اِمص) پاکیزگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار): اما حسن طویت و نقاء سریرت سلطان سنجر در متابعت و تقویت دین حنفی و شریعت محمدی و تعظم امور... (جهانگشای جوینی).

لیک قسم متقی زاین تون صفاست
زآنکه در گرمابه است و در نقاست. مولوی.

||(ص) پاکیزه. ||(مص) پاکیزه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نظیف شدن. (از متن اللغة). نظیف و نیکو و پاکیزه شدن. (از اقرب الموارد). پاک شدن. (زوزنی). نِقاوَة. نقائة. نقایة. نُقاوَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||دیدار کردن کسی را. (از منتهی الارب): نقیه نقاء، لغة فی لقیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لقاء شود.

نقاء. [نُ] (ع اِ) ج نقاوة. رجوع به نقاوة شود. ||ج نقایة. رجوع به نُقایَة شود.

نقاء. [نِ] (ع ص، اِ) ج نقی. رجوع به نَقیّ شود.

نقائذ. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نقیذة. رجوع به نقیذة شود.

نقائص. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نقیصة. رجوع به نقیصة و نیز رجوع به نقایص شود.

نقائض. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نقیضة. رجوع به نقیضة شود.

نقائع. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نقیعة. رجوع به نقیعة شود.

نقائل. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نقیلة. رجوع به نقیلة شود.

نقائة. [نَ ءَ] (ع مص) نقاء. رجوع به نَقاء شود.

نقاب. [نِ] (ع اِ) پرده که به رخ آویزند یا بر چیز نفیس اندازند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). روی‌بند. (دهار) (مهذب الاسماء) (زوزنی) (آنندراج). روی‌بند زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زرایو. شامر. شامه. پردهٔ مشبکی که به روی اندازند یا پرده‌ای که بر هر چیز نفیس اندازند. (ناظم الاطباء). برقع. روبند. روبنده. حجاب. (یادداشت مؤلف):

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یا مه عنبرنقاب. عنصری.

اگرت باید این بچه بزایم من
وین نقاب از تن و رویش بگشایم من.
منوچهری.

و آن نقاب عقیق‌رنگ ترا
کردخوش‌خوش به زرّ ناب خضاب.
ناصرخسرو.

چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست
بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر.
ناصرخسرو.

معنیش روی خوب کنم وآنگهی
اندر نقاب لفظش پنهان کنم. ناصرخسرو.

نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند.
مسعودسعد.

تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
تا ببندد هوا ز ابر نقاب. مسعودسعد.

به گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب.
مسعودسعد.

شاه ستارگان... جمال جهان‌آرای به نقاب ظلام بپوشانید. (کلیله و دمنه). اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال بگشاید. (کلیله و دمنه).

جبههٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح، خندهٔ صبح آفتاب.
خاقانی.

هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را
اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان. خاقانی.

چهرهٔ آن شاهد زربفت‌پوش
از نقاب آسمان آمد برون. خاقانی.

هر که جز آن خشت نقابش نبود
گرچه گنه داشت عذابش نبود. نظامی.

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شب همچون نقاب. مولوی.

||ماسک. صورتکی به شکل صورت جانوران یا آدمیان که بر صورت بندند و چهرهٔ خود را در پس آن پنهان کنند تا شناخته نشوند. رجوع به ماسک شود. ||در اصطلاح صوفیه، مانعی باشد که عاشق را از معشوق بازدارد به حکم ارادهٔ معشوق که عاشق را هنوز استعداد تجلی دست نداده. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||ج نَقب. رجوع به نقب شود:

بوم چالندر است مرتع من
مار و رنگم درین نقاب و ثغور. مسعودسعد.

||راه در زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بطن. (اقرب الموارد).
||(ص) مرد نیک دانای آزموده کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد علامه. (از اقرب الموارد).
- فرخان فی نقاب؛ در حق دو شخص هم شکل و شباهت گویند. (منتهی الارب).
||(مص) ناگاه دچار شدن با کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): لقیته نقاباً. وردت الماء نقاباً؛ انبوهی کردم بر آن [آب] بی‌طلب. (منتهی الارب). ||مناقبة. (اقرب الموارد). رجوع به مناقبة شود.

نقاب. [نَقْ قا] (ع ص) سوراخ‌کننده. نقب‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). زمین‌کن. نقب‌زن. (یادداشت مؤلف). نقب‌زننده. شکافنده. شکاونده. (ناظم الاطباء):

نقب زدم بر لب تو روی تو رسوام کرد
کآفت نقاب هست صبحدم و آفتاب.
خاقانی.

به چار پارهٔ زنگی به باد هرزهٔ دزد
به بانگ زنگل نباش و کم‌کم نقاب. خاقانی.

بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم.
خاقانی.

گنجی که چنین حصار دارد
نقاب در او چکار دارد. نظامی.
چرا می‌باید ای سالوک نقاب
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب. نظامی.

||معدنچی. (ناظم الاطباء). ||نافذ در کارها. (از المنجد) (از اقرب الموارد). دانا به کارهای پوشیده. (یادداشت مؤلف). ||بحث‌کننده و کاوش‌کننده از اخبار. (ناظم الاطباء). که در بحث و جستجو مبالغه کند. (از المنجد).

نقاب. [نِ] [1] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش جغتای شهرستان سبزوار است. در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و محدود است از شمال به کوه‌هرده، از مشرق به دهستان حکم‌آباد، از جنوب به دهستان کهنه، از مغرب به دهستان آزادوار. محصول عمدهٔ آن زیره و کنجد و پنبه و انواع میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و تجارت و مالداری است. محصول پنبهٔ این دهستان مشهور است. دهستان از ۲۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۵۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار است. در ۳۶ هزارگزی شمال شرقی جغتای، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۹۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش پنبه و غلات و کنجد و زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر، در ۶ هزارگزی جنوب شرقی خلیل‌آباد در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و متداب و انار و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودمیان بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ واردا ک‌شهرستان مشهد، در ۳۸هزارگزی شمال غربی مشهد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ بخش‌ جنوبهٔ شهرستان قوچان. در ۲۰ هزارگزی جنوب غربی قوچان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۱۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تأمین می‌شود. محصولش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاب انداختن. [نِ اَ تَ] (مص مرکب) نقاب انداختن از چیزی؛ آن را نمایان کردن. پرده از آن برگرفتن:
ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.

– نقاب انداختن بر چیزی؛ آن را پنهان کردن. مخفی کردن. پوشاندن.

نقاب برافکندن. [نِ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نقاب از رخ برگرفتن. رخ نمودن. ظاهر شدن. پدیدار گشتن. نمایان شدن:
نقاب برفکن و آتشی به جانم زن
ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز. خاقانی.
نظارگان مصر بریدند دست از آنک
یوسف نقاب طلعت غرا برافکند. خاقانی.
گروفا از رخ برافکندی نقاب
بس نثارا کان زمان افشاندمی. خاقانی.
نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی.
سعدی.
چو گل نقاب برافکند و مرغ هوهو زد
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی.
حافظ (از آنندراج).

نقاب برانداختن. [نِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) روی نمودن. رخ نمودن. نمایان شدن. پدیدار گشتن:
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا.
سنائی.
بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

||نقاب از روی کسی برگرفتن:
چون والهان ز جای بجستم دویده پیش
بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب.
انوری (از آنندراج).

نقاب بربستن. [نِ بَ بَ تَ] (مص مرکب) نقاب بر رخ زدن:
ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش
به رخ بربست خورشید آن نقاب خز خلقانش.
ناصرخسرو.
پری‌روی از نظر غایب نگردد
وگر صد بار بربندد نقابی. سعدی.

نقاب برداشتن. [نِ بَ تَ] (مص مرکب) نقاب برافکندن. نمایان شدن. روی نمودن:
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند.
مسعودسعد.

نقاب برکشیدن. [نِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رخساره نمودن. نقاب از رخ دور کردن:
رونی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.

نقاب برگرفتن. [نِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نقاب برداشتن. نقاب برافکندن:
باد نقاب از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت. نظامی.
چسان نقاب ز رخسار دوست برگیرم
که حسن سرکش و من مو بموی محجوبم.
طالب (از آنندراج).

نقاب بستن. [نِ بَ تَ] (مص مرکب) نقاب بر رخ زدن:
نقاب چینی و رومی به نیسان
همی بندد صبا بر روی هامون. ناصرخسرو.
زین هزاران شمع کآن آید پدید
تا ببندد روی چرخ از شب نقاب.
ناصرخسرو.
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
تا ببندد هوا ز ابر نقاب. مسعودسعد.
شب عربی‌وار بود بسته نقابی بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب.
خاقانی.
وز حنای دست بخت اوست صبح
زآن نقاب از ارغوان بست آسمان. خاقانی.
زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی تقیبان رست. نظامی.

نقاب پوش. [نِ] (نف مرکب) که نقاب بر رخ دارد. که صورتش ظاهر نیست. که روی‌بند و نقاب بر صورت زده است تا شناخته نشود. ماسک‌دار.

نقاب پوشیدن. [نِ دَ] (مص مرکب) نقاب بربستن. چهره در نقاب نهفتن:
گر تو پریچهر نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی به زیان می‌بری. سعدی.

نقابت. [نِ / نَ بَ] [2] (ع مص) رئیس شدن. نقیب شدن. نقابة. رجوع به نقابة شود. ||(امص) مهتری. شغل نقیب. (ناظم الاطباء). سالاری. مهتری. عریفی. (یادداشت مؤلف). نقابة. نقیبی. رجوع به نقیب شود: قراتگین به هرات یافت و پس از نقابت حاجب شد.

---

۱ – در اصل: نُقاب = نغ آب.
۲ – سیبویه گوید که نقابة به کسر اول [نِ بَ] اسم است و به فتح اول [نَ بَ] مصدر است. رجوع به حاشیهٔ مربوط به نقابة شود.

(تاریخ بیهقی ص ۱۰۷). با عنوان جوانی و حداثت سن نقابت سادات علویه به شهر قم و نواحی بدو مفوض بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰). رجوع به نقابة شود.

– نقابت سادات یا نقابت علویان؛ ریاست و مهتری بر سادات علوی.

||ستودگی. (غیاث اللغات).

نقاب خضرا. [نِ بِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نقابدار. [نِ] (نف مرکب) مستور. پرده‌پوش. (آنندراج). که نقاب بر رخ افکنده است تا شناخته نشود. نقاب‌پوش. که رخ در نقاب نهفته است. ماسک‌دار:

خورشید وگر نقاب‌دار است
مثل معشوق برکنار است. کلیم (آنندراج).

نقاب زدن. [نِ زَ دَ] (مص مرکب) نقاب بربستن. نقاب بر رخ افکندن. نقاب پوشیدن.

نقاب کشیدن. [نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نقاب کشیدن بر چیزی؛ پرده بر آن انداختن. آن را زیر پرده و روی‌پوشی پنهان کردن:

توعروسی است این که از رویش
خاطر او بر او کشیده نقاب. ناصرخسرو.
چو شد آفتاب مرا روی زرد
نقابی به من درکش از لاجورد. نظامی[1].

||نقاب کشیدن از چیزی؛ نقاب از آن برگرفتن. آن را ظاهر و نمایان کردن. نقاب گشادن.

نقاب گشادن. [نِ گُ دَ] (مص مرکب) نقاب برافکندن. نقاب از رخ دور کردن. ظاهر ساختن. نمایان کردن. رخ نمودار کردن:

اگرت باید این بچه بزایم من
وین نقاب از تن و رویش بگشایم من.
منوچهری.
قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد
به عمل باید ازین روی گشادنت نقاب.
ناصرخسرو.

چون نقاب خاک از چهره بگشاد... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

یعنی که نقاب شهربانو
فاروق عجم‌ستان گشاید. خاقانی.

نقاب نیلی. [نِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نقابة. [نَ بَ] (ع مص) نقیب گردیدن سپس آنکه نبود[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نقیب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نقیب شدن بر قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ستودن. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

نقابة. [نِ بَ] (ع اِمص) مهتری. نقیبی. (ناظم الاطباء). رجوع به نقابت و نَقابَة شود. ||(مص) نقیبی کردن بر قوم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). نقیبی و مهتری کردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سالار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). ||رفتن[3]. (از منتهی الارب). رفتن در زمین. (آنندراج). ||بحث کردن از اخبار و کاویدن یا خبر دادن[4]. ||دربی کردن[5]. نقب الخف؛ دربی کرد آن را. (منتهی الارب). ||خواری و بدبختی رسیدن کسی را[6]. (از منتهی الارب).

نقابی. [نَ] (اِخ) از شعرای تبریز است. در بدخشان ولادت و در تبریز نشو و نما یافت: در شرح زلزلهٔ تبریز مثنوی سروده است:

ز دهشت لرزه بر مردم درآویخت
که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بس که چون دریا خروشید
منار از خاک چون فواره جوشید.

(از صبح گلشن ص ۵۳۵).

رجوع به قاموس الاعلام ج ۶ و فرهنگ سخنوران شود.

نقابی. [نَقْ قا] (حامص) عمل نقاب. رجوع به نَقّاب شود:

زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست. نظامی.

نقاث. [نَ ثِ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است ضبع را. (از اقرب الموارد). ضبع. (از متن اللغة).

نقاخ. [نُ] (ع ص، اِ) آب سرد دلگشای. (مهذب الاسماء). آب خنک. (از بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). آب خوش خنک روشن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب خوش و خوشگوار سرد و صاف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||خواب در عافیت و آرام[7]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). خواب راحت و آرام و با عافیت. (ناظم الاطباء). ||خالص از هر چیز. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نقاخ. [نُقْ قا] (ع اِ) استخوان برآمده بالای پس گردن از جانب گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). استخوان برآمدهٔ پشت گوش. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). خشّشاء. (اقرب الموارد). ||بلندی سر گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). بالای قفا از طرف گوش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نقاد. [نَقْ قا] (ع ص) سره کنندهٔ درمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار سره کننده درم و دینار را. (غیاث اللغات). سره کنندهٔ درم و دینار. (آنندراج). آنکه پولها را سره می‌کند و خوب و بد آنها را از هم جدا می‌کند. (ناظم الاطباء). سره‌گر. صراف. صیرفی. سره کنندهٔ سیم. به گزین. (یادداشت مؤلف):

از بهر عیار دانش اکنون به بلاد
کو صیرفی و کو محک و کو نقاد. خاقانی.
گاه علم آدم ملایک را که بود
اوستاد علم و نقاد نقود. مولوی.

و اجرت نقاد و وزان و سایر اخراجات آن از مال سلطان احتساب نمایم. (تاریخ قم ص ۱۵۴). ||ناقد. سخن‌سنج:

کاتب و عالم و نقاد و سخن‌سنج و حسیب
عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار.
ناصرخسرو.

||مرد تیزدست و چالاک و ماهر. (ناظم الاطباء). ||شبان گوسفند کَتَک. (از منتهی الارب) (آنندراج). شبان گوسپند. (ناظم الاطباء). شبان نقد [قسمی گوسپند بدشکل کوتاه‌پای که در بحرین یافته می‌شود]. (از اقرب الموارد).

نقاد. [نُقْ قا] (ع ص، اِ) جِ ناقد. رجوع به ناقِد شود.

نقاد. [نِ] (ع اِ) جِ نقد. رجوع به نَقد شود.

نقاد. [نَقْ قا] (اِخ) پندت جی کوپال کشمیری اصل لکهنوی، از معاشران اختر و از شاگردان میرزا قتیل است و در کلکته وفات یافته است، او راست:

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد
کسی که از خس و خار هوی جدا نشود.

(از صبح گلشن ص ۵۳۵) (قاموس الاعلام ج ۶) (فرهنگ سخنوران ص ۶۱۳).

نقادة. [نِ دَ] (ع اِ) جِ نقد. رجوع به نَقد شود.

نقادی. [نَقْ قا] (حامص) سره کردن پول و خوب را از بد جدا کردن. (ناظم الاطباء). عمل نقاد. رجوع به نقاد شود. ||سخن‌سنجی. نقد.

---

۱ – رجوع به فرهنگ آنندراج شود که برای این بیت معنی غریبی نقل کرده است زیر عنوان: نقاب لاجورد کشیدن.

۲ – قاله الفراء، و قال سیبویه نقابة بالکسر اسم و بالفتح [نَ بَ] المصدر مثل الوِلایَة و الوَلایَة. (منتهی الارب).

۳ – مصدر این معانی در فرهنگهای دیگر «نقب» ضبط شده، و در منتهی الارب ذیل نقابة آمده است. رجوع به نَقب شود.

۴ – مصدر این معانی در فرهنگهای دیگر «نقب» ضبط شده، و در منتهی الارب ذیل نقابة آمده است. رجوع به نَقب شود.

۵ – مصدر این معانی در فرهنگهای دیگر «نقب» ضبط شده، و در منتهی الارب ذیل نقابة آمده است. رجوع به نَقب شود.

۶ – مصدر این معانی در فرهنگهای دیگر «نقب» ضبط شده، و در منتهی الارب ذیل نقابة آمده است. رجوع به نَقب شود.

۷ – نقاخ؛ النوم، و العافیة، و الامن. (اقرب الموارد).

ناقدی. رجوع به نقد شود.

نقار. [نِ] (ع اِ) کینه. عناد. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). گفت و شنود و اختلاف و نزاع و دشمنی و کدورت. (ناظم الاطباء). ستیز. کدورت. آزردگی. نزاع. جدال. کشمکش:

خود تقیریست کل عالم و تو
در نقار از پی نقیر مباش. سنائی.

به مردانی که در نقار و جدال اختران قاطع‌اند. (جهانگشای جوینی). و خبر داد که ایشان اضعاف لشکر مغول‌اند همه مردان نقار و کارزار. (جهانگشای جوینی).

بر خاطر عاطرت غباری نرسد
از گفتهٔ من ترا نقاری نرسد. (آنندراج).

|| ج نقرة. رجوع به نُقرَة شود. ||(مص) با کسی واکاویدن در خصومت. (زوزنی). [به] همدیگر بازگردانیدن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج). مناقرة. (منتهی الارب) (زوزنی). رجوع به مناقره شود.

نقار. [نَق قا] (ع ص) کنده گر. (مهذب الاسماء). که بر سنگ یا چوب کنده گری کند و آنکه روی رکاب یا لجام اسب نقاشی کند. که حرفه‌اش نقارة است. (از اقرب الموارد). ||آسیازن. (یادداشت مؤلف). الذی ینقر الرحا؛ که سنگ آسیاب تراشد. (متن اللغة). ||کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیر ماهی سازد، و بعضی قید کنده‌کاری در مس و غیره نیز کرده‌اند، اما به معنی اول ظاهراً همان است که در هندوستان آن را خاتم‌بند گویند. (آنندراج):

چه گویم ز نقار نیکولقا
که خورد استخوان مرا چون هما.
وحید (آنندراج).

||منقارزننده و سوراخ‌کننده با منقار. (ناظم الاطباء). ||آنکه بسیار کنجکاو است. ||آنکه دف یا دهل نوازد. (فرهنگ فارسی معین).

نقار. [نَق قا] (اِخ) حسن‌بن داودبن حسن‌بن عون بن منذربن صبیح قرشی اموی کوفی، مکنی به ابوعلی، معروف به نقار از نحویون و قاریان قرن چهارم هجری قمری است، و کتابی در اصول نحو و کتابی در مخارج حروف تصنیف کرده و به سال ۳۵۲ هـ. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۶). رجوع به روضات الجنات ص ۲۱۷ شود.

نقارچی. [نَ / نَق قا رَ / رِ] (ص مرکب) نوبت‌نواز. (آنندراج). کسی که نقاره می‌زند. (ناظم الاطباء). نقارچی:

مه نقارچی من به شهر شهرت اوست
گذشت نوبت خوبان عصر و نوبت اوست.
سیفی (آنندراج).

رجوع به نقاره‌چی شود.

نقارخانه. [نَ قا / نَق قا نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که در آن نوبت نوازند. (آنندراج). جائی که در آن روزی دو مرتبه نوبت می‌زنند. (ناظم الاطباء). نقاره‌خانه. رجوع به نقاره‌خانه شود.

نقارس. [نَ رِ] (ع اِ) جِ نقرس. رجوع به نقرس شود.

نقارة. [نِ رَ] (ع اِمص) حرفهٔ نقار. کنده گری روی چوب و سنگ، و نقاشی روی ساز و برگ اسب. (از اقرب الموارد). رجوع به نَقّار شود.

نقارة. [نَق قا رَ] (ع ص) تأنیث نقار است. (از اقرب الموارد). رجوع به نَقّار شود. ||(اِ) آن آهن که بدان نقش کند زرگر. (مهذب الاسماء). آن آهن که بدان کنده گری کنند. (یادداشت مؤلف).

نقارة. [نُ رَ] (ع اِ) آن قدر که مرغ به یک منقار زدن برچیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

نقاره. [نَ / نَق قا رَ / رِ] (از ع، اِ) نوبت و کوس. (آنندراج). نوبت و نوعی از طبل کوچک و کوس و کوست. (ناظم الاطباء). تبیره. (یادداشت مؤلف). نوعی طبل کوچک دوتائی، دو طبل کوچک متصل بَهَم، یکی بزرگتر و صدایش بم‌تر است، و یکی کوچکتر با صدای زیرتر. آلت نواختن، نقاره دو عدد چوب است به نام چوب نقاره و با دو دست نواخته می‌شود. گاهی یک دست در بم و دست دیگر در زیر کار می‌کند و گاه هر دو چوب به بم یا به زیر می‌خورد. کاسهٔ نقاره از مس است و پوست آن از پوست گاو که کلفت‌تر است تهیه می‌شود. (فرهنگ فارسی معین. از سرگذشت موسیقی ایران خالدی ج ۱ ص ۲۰۸).

- نقارهٔ آفتاب‌زرد؛ نوبتی که وقت شام بر در ملوک زنند. (آنندراج):

در آخر عمر عیش پیران
نقارهٔ آفتاب‌زرد است.
ایما (از آنندراج).

- امثال:

این آش و این نقاره.

||در موسیقی، در قسمت فوقانی از دو جزء شکم تار است که بر بالای کاسه و زیر دسته جای دارد. (یادداشت مؤلف).

نقاره‌چی. [نَ / نَق قا رَ / رِ] (ص مرکب) چوبک‌زن. (یادداشت مؤلف). نقاره‌زن. نقارچی. نوازندهٔ نقاره. رجوع به نقارچی شود.

- امثال:

نقاره‌چی کم بود یکی هم از میمند آوردند.

نقاره‌چی محله. [نَ رَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۷/۵هزارگزی جنوب غربی بابل، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کلارود و چاه آرتزین تأمین می‌شود. محصولش برنج و غلات و پنبه و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نقاره‌خان. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، در ۲۴ هزارگزی شمال غربی خسروآباد، در منطقهٔ تپه‌ماهور سردسیری واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نقاره‌خانه. [نَ / نَق قا رَ / رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نقارخانه. جائی که در آن نقاره زنند. رجوع به نقارخانه شود.

- امثال:

شتر نقاره‌خانه است؛ نظیر: بیدی نیست که از این بادها بلرزد. گوشش از این حرفها پر است، پروائی ندارد.

نقاره‌خانه. [نَ رِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۱۰هزارگزی جنوب غربی سی‌سخت، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کبک کیان تأمین می‌شود. محصولش غلات و برنج و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نقاره‌خانه. [نَ رِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، در ۶۰هزارگزی شمال غربی طیبات، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقاره زدن. [نَ / نَق قا رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) نقاره نواختن. طبل زدن.

نقاره‌زن. [نَ / نَق قا رَ / رِ زَ] (نف مرکب) نقاره‌چی. نقارچی. که نقاره زند.

نقاره‌کوب. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، در ۲۱هزارگزی مشرق اهر، در ناحیتی کوهستانی و معتدل‌هوا واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دو قسمت نقاره کوب قدیم و جدید تقسیم شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

(نشریهٔ آمار عمومی سال ۱۳۳۵).

نقاره کوب. [نَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. در ۳۰هزارگزی شمال گیلان، در دشت سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نقاره کوفتن. [نَ / نَقْ قا رَ / رِ تَ] (مص مرکب) نقاره زدن. نقاره نواختن. نوبت زدن. — نقارهٔ بی‌باکی کوفتن؛ بر طبل بی‌عاری زدن:

ای کوفته نقارهٔ بی‌باکی
فربه شده به جسم و به جان لاغر.
ناصرخسرو.

نقاره ناوه کش. [نَ رِ وِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی سراب‌دوره، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نقاری. [نَقْ قا] (حامص) کنده گری. کنداگری. (یادداشت مؤلف). عمل نقار. || (اِ) آلتی فلزین برای گچ‌بری و عامه آن را نقالی گویند و آن بر دو گونه است نقاری ریز و نقاری درشت. (یادداشت مؤلف).

نقاز. [نُ] (ع اِ) بیماری است ستور را شبیه طاعون که بحدوث آن برمی‌جهد چنانکه بمیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مانند نزاء. (از اقرب الموارد).

نقاز. [نَقْ قا] (ع اِ) گنجشک ریزه، یا مرغی است دیگر. (منتهی الارب). صغارالعصافیر. (المنجد). گنجشک ریزه و بچه. (ناظم الاطباء). نوعی پرنده است و گفته‌اند: گنجشک خرد. (از اقرب الموارد). نُقّاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، نقاقیز.

نقاز. [نُقْ قا] (ع اِ) رجوع به مدخل بالا شود.

نقاست. [نِ سَ] (از ع اِمص) لقب‌گذاشتگی. (یادداشت مؤلف). نقاسة. رجوع به نقاسة شود.

نقاسة. [نِ سَ] (ع اِمص) لقب‌گذاشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلقیب. (اقرب الموارد). اسم مصدر است. رجوع به نقس شود. || ملامت و سرزنش و طعنه و استهزاء و تسخر. (ناظم الاطباء). رجوع به نقس شود.

نقاش. [نَقْ قا] (ع ص) نگارگر. (مهذب الاسماء). نگارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نگارکننده. (دهار). مزوّق. (دهار). صانع نقش. (از اقرب الموارد). آنکه نقش‌ها می‌کند و تصویر می‌کشد. مصوّر. صورتگر. چهره‌پرداز. چهره گشا. چهره‌گشای. پیکرنگار. (یادداشت مؤلف):

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر.
خسروانی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۱۷).

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من ز خون دیده خضاب.
خسروانی.

ور چون تو به چین کردهٔ نقاشان نقشی است
نقاش بلانقش‌کن و فتنه‌نگاری است. فرخی.

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ.
معزی.

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.

نقاش چیره‌دست است آن ناخدای‌ترس
عنقاندیده صورت عنقا کند همی.
(از کلیله و دمنه).

نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد. (کلیله و دمنه). نقاشان چین بر دست و قلم او آفرین می‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶).

چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز آرایش بر او نقشی نبستم. نظامی.

هرگز نکشید هیچ نقاش
چون صورت روی تو نگاری. عطار.

ور بگیری کیست جست و جو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند. مولوی.

به چشم طایفه‌ای کج همی نماید نقش
گمان برند که نقاش آن نه استادست. سعدی.

نسخهٔ این روی به نقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری. سعدی.

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند. سعدی.

یوسف نبود چون تو در نیکوئی مکمل
نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول. کاتبی.

|| آنکه رنگارنگ می‌کند چیزی را. (ناظم الاطباء). این انتساب عمل رنگ زدن به سقوف را می‌رساند. (از سمعانی). رنگ‌آمیز. آنکه رنگ کند. (یادداشت مؤلف). آنکه در و دیوار خانه را رنگ می‌زند. رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود. || مذهّب و منبت‌کار و حکاک. (ناظم الاطباء). || آنکه نقشهٔ فرش و قالی رسم کند.

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۲۰هزارگزی شمال غربی آوج در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات و سیب‌زمینی و اقسام میوه‌ها و عسل، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی اندلسی مغربی قرطبی، مکنی به ابواسحاق و ملقب و مشهور به نقاش، از ریاضی‌دانان و منجمین معروف قرن پنجم هجری قمری است و آلت زرقاله در نجوم از اختراعات اوست و بدین مناسبت او را زرقالی و زرقلی و ولدالزرقیال نیز گفته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۶). رجوع به کشف الظنون و تاریخ‌الحکماء ابن‌قفطی ص ۲۲ شود.

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالله‌بن علی حلبی، ملقب به منتخب‌الدین و مشهور به نقاش، فقیه اصولی قرن هفتم و هشتم هجری قمری است. از موطنش حلب به مکه سفر کرد و از آنجا به یمن رفت و در زبید یمن مقام و منزلتی یافت و در همانجا به سال ۷۱۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۵). رجوع به العقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۳۹۹ شود.

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) علی‌بن عبدالقادربن محمد میقاتی، ملقب به نورالدین و مشهور به نقاش، از دانشمندان قرن نهم هجری قمری مصر است و در گاه‌شماری تصنیفاتی دارد. از آنجمله است «عمدةالحذاق فی العمل فی سائرالآفاق». وی به سال ۸۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۱۵). رجوع به الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۴۲ شود.

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) عیسی‌بن هبة‌الله‌بن عیسی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نقاش از ادیبان و شاعران و ظریف‌طبعان قرن ششم بغداد است و به سال ۵۴۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۹۷). رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۲۰ و طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۱۶۲ شود.

نقاش. [نَقْ قا] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن زیادبن هرون موصلی بغدادی، مکنی به ابوبکر، و معروف به نقاش و ابن النقاش[1]، محدث و مفسر قرن چهارم هجری قمری است. و از تصانیف اوست: ارم ذات العماد، الاشارة فی غرایب القرآن، دلائل النبوة، شفاء الصدور معروف به تفسیر نقاش، معجم اوسط و معجم صغیر و معجم کبیر، هر سه در اسماء و قراآت قرآن، الموضح فی معانی القرآن. وی بین سالهای ۳۵۰ – ۳۵۲ هـ.ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۷) (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۱۰).

۱ - چون در اوایل عمر به کار نقاشی سقف و دیوار بناها امرار معاش میکرد به نقاش معروف شد. (الاعلام زرکلی).

رجوع به کشف الظنون و تاریخ بغداد ج ۲ ص ۲۰۱ و ابن‌خلکان ج ۲ ص ۶۵ و الفهرست ابن‌ندیم ص ۵۰ و ارشادالادیب ج ۶ ص ۴۹۶ و غایةالنهایة ج ۲ ص ۱۱۹ و میزان الاعتدال ج ۳ ص ۴۵ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۱۶ شود.

نقاش. [نَ قْ قا] (اِخ) محمدطاهر کاشانی متخلص به نقاش، از شاعران قرن یازدهم هجری قمری است و در کاشان به نقشبندی اشتغال داشته است، او راست:

بی‌بصیرت را عنان در دست نفس سرکش است
می‌برد هر جا که می‌خواهد عصاکش کور را.
سررشتهٔ وجود و عدم بستهٔ من است
من در میانه همچو گره هیچکاره‌ام.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۰) (نگارستان سخن ص ۱۲۵).

نقاش. [نَ قْ قا] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمروبن مهدی اصفهانی، مکنی به ابوسعید و مشهور به نقاش از ثقات محدثین قرن چهارم و پنجم هجری قمری است. برای استماع و جمع کردن احادیث به مکه و مدینه و بغداد و بصره و کوفه و مرو و جرجان و هرات و دینور و نیشابور و همدان و نهاوند سفر کرد، او راست کتاب القضاة و الشهود. وی به سال ۴۱۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۶۰). رجوع به الرسالة المستطرفه ص ۲۷ و تذکرة الحفاظ ج ۳ ص ۲۴۶ شود.

نقاش. [نَ قْ قا] (اِخ) محمد قاسم اصفهانی، متخلص به نقاش از شاعران متأخر است. او راست:

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت
کوری به قدمگاه می ناب شفا یافت.

رجوع به صبح گلشن ص ۵۳۶ شود.

نقاش ازل. [نَ قْ قا شِ اَ زَ] (اِخ) کنایه از خالق موجودات است:

چو نقاش ازل از بهر خطش
به سیمین‌لوح او بیرنگ برزد. عطار.

نقاش‌باشی. [نَ قْ قا] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس نقاشان دربار. رئیس نقاشان. ||عنوان احترام‌آمیزی برای نقاشان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به باشی شود.

نقاشخانه. [نَ قْ قا نَ / نِ] (اِ مرکب) کارگاه نقاشی. محل کار نقاش.

نقاش صنع. [نَ قْ قا شِ صُ] (اِخ) کنایه از خالق است:

نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
بر گل بست نقش تو و بر گلاب بست.
عطار.

نقاشة. [نِ شَ] (ع اِمص) نگارش. نقاشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صنعت نقاشی. (ناظم الاطباء). حرفهٔ نقاش. (از اقرب الموارد). رجوع به نقاشی شود.

نقاشه. [نَ قْ قا شِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. در ۵۵ هزارگزی مغرب قشم، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نقاشی. [نَ قْ قا] (حامص) حرفهٔ نقاش. صورتگری. مصوری. چهره گشائی. تصویرکشی. نگارگری. نقاشه. ||(اِ مرکب) نقش. عمل نقاش. (یادداشت مؤلف). تصویر. صورت. نگار. نقشی که به دست نقاش کشیده شده است. آنچه نقاش رسم کرده است. ||کارگاه نقاشی. محل کار نقاش. جای نقاش. جائی که در آن صورتگری کنند. ||دفتر یا کتابچهٔ نقاشی و کاغذ نقاشی که خاص تصویر کشیدن است.

نقاشی کردن. [نَ قْ قا کَ دَ] (مص مرکب) صورت کشیدن. رسم کردن. ترسیم کردن. تصویر چیزی یا کسی را کشیدن. ||در و دیوار ساختمان را رنگ‌آمیزی کردن. رنگ کردن. رنگ و روغن زدن.

نقاصة. [نَ صَ] (ع مص) شیرین و خوش گردیدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خوش و گوارا گردیدن آب و جز آن. (ناظم الاطباء). عذب گردیدن آب. (از اقرب الموارد). ||خوش گردیدن بوی چیزی. (از ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به نقیص شود.

نقاض. [نَ قْ قا] (ع ص) بار گران که پشت را لاغر گرداند یا گران سازد چنانکه آواز برآید از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکنندهٔ عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). ||ابریشم‌فروش. (مهذب الاسماء).

نقاض. [نَ قْ قا] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نقاض. [نِ] (ع مص) مناقضة. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به مناقضة شود. ||(امص) خلاف‌گوئی. (فرهنگ فارسی معین).

نقاضة. [نُ ضَ] (ع اِ) آنچه تاب‌بازداده شود از رسن و موی و پشم. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان موئی که تاب آن را باز کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

نقاضة. [نِ ضَ] (ع اِمص) حرفهٔ نَقّاض. (از اقرب الموارد). رجوع به نقاض شود.

نقاضه. [نَ ضِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۷ هزارگزی شمال شرقی اهواز، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نقاط. [نَ قْ قا] (ع ص) نقطه گذارندهٔ بر حرف. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه کراسه را نقط زند. (مهذب الاسماء). نقطه‌زن. نقطه کننده. (فرهنگ خطی). نقطه‌نهنده.

نقاط. [نِ] [1] (ع اِ) ج نقطه. رجوع به نقطه شود. ||قطعات پراکنده: نقاط من الکلام و نقط؛ القطع المتفرقة منها. (منتهی الارب). ||نواحی. مناطق. مواضع: نقاط گرمسیر، نقاط سوق‌الجیشی.

نقاع. [نَ قْ قا] (ع ص) بسیار ظاهرکننده فضایل را که ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه فضیلت‌های بسیاری ادعا کند که دارای آنها نباشد. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

نقاع. [نُ] (ع اِ) ظرفی که در آن مویز و امثال آن خیسانند. (از المنجد). ظرفی که در آن چیزی خیسانند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

نقاع. [نِ] (ع اِ) ج نقع. رجوع به نَقع شود.

نقاعة. [نُ عَ] (ع اِ) آب که در آن چیزی تر نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که در آن چیزی بخیسانند. (ناظم الاطباء). اسم است آب و امثال آن را که در آن چیزی بخیسانند. (از المنجد). اسم است آنچه را که در آن چیزی بخیسانند. (از اقرب الموارد).

نقاف. [نِ] (ع ص) رجل نقاف؛ مرد دوراندیش هوشیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد باتدبیر صاحب‌نظر. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||(اِ) نقاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) شمشیر بر سر یکدیگر زدن و یکدیگر را سرشکستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مناقفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مناقفة شود.

نقاف. [نَ قْ قا] (ع ص) مرد دوراندیش پایان کارنگرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خواهندهٔ بستوه‌آرنده یا حریص بر سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج). سائل مبرم یا حریص بر سؤال. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و هی نقافة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دزدی که هر چه به دستش رسد برباید. (از اقرب الموارد). هر آن دزدی که برباید هر چه بر آن قادر گردد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||تراشندهٔ چوب. نحات خشب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

نقافة. [نَ قْ قا فَ] (ع ص) زن حریص بر سؤال. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم

---

۱ - و به ضم نون [نُ] محض خطاست. (غیاث اللغات). در تداول به ضم اول.

الاطباء). زن خوانندهٔ بـه‌ستوه‌آرنده. (ناظم الاطباء). تأنیث نقاق است. (منتهی الارب). رجوع به نَقّاق شود. ||دزد که برباید هرچه بر آن قادر گردد. (از منتهی الارب). رجوع بـه نَقّاف شود.

نقاق. [نَقْ قا] (ع اِ) غوک. ضفدع[1]. (از اقرب الموارد). رجوع به نقاقة شود.

نقاقة. [نَقْ قا قَ] (ع اِ) غـوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضفدعة. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

— امثال:

اروی من النقاقة.

نقاقیز. [نَ] (ع اِ) جِ نقاز. رجوع به نقاز شود.

نقال. [نِ] (ع اِ) جِ نَقل. رجوع به نَقل شود. ||جِ نَقَل. رجوع به نَقَل شود. ||جِ نِقل. رجوع به نِقل شود. ||جِ نَقَلَة. رجوع بـه نَقلة شود. ||(مص) زودزودبردارندهٔ قوائم گردیدن اسب. (منتهی الارب). به سرعت قدم برداشتن اسب. (از اقرب الموارد). مناقلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یکباره و دوباره آب و علف خوردن شتر بی چرانیدن کسی. (منتهی الارب).

نقال. [نَقْ قا] (ع ص) فرس نقال؛ اسب که زودزود بـردارد پـاها را. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب که به سرعت قدم بردارد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). منتقل. مناقل. (متن اللغة) (المنجد). ||آنکـه چیزها را از موضعی به موضع دیگر نقل کند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نقل‌کننده. از جائی بـه جائی برنده. (یادداشت مؤلف). ||آنکه خبر را از جائی به جائی می‌برد. (ناظم الاطباء). ||در فارسی، افسانه گو. قصه‌خوان. کسی که قصه و حکـایت بـیان مـی‌کند. (نـاظم الاطباء). قصه گـوی. آنکـه نـقل گـوید. افسانه‌سرای. سمرگوی که در قهوه‌خانه‌ها و مجامعی از این قبیل، داستانهای حماسی و سرگذشت پهلوانان و عیاران را به آهنگی خاص نقل می‌کند.

نقالة. [نَقْ قا لَ] (ع ص) تأنیث نَقّال. رجوع به نَقّال شود.

— سیم نقالة؛ سیمی که بدان چیزی را از جائی به موضعی دیگر نقل کنند.

— ملک نقالة؛ ملکی که اجساد مردگان را از اراضی متبرکه به برهوت و دیگر جاهای بد نقل کند. (یادداشت مؤلف).

||(اِ) نیم‌دایره‌ای از فلز یـا جـسم دیگر کـه پیرامون آن را به ۱۸۰ یا ۲۰۰ پارهٔ برابر بخش کرده‌اند، با این ابزار می‌توان زاویه‌ای برابر بـا زاویهٔ دیگر کشید. (یادداشت مؤلف).

نقالی. [نَقْ قا] (حامص) افـسانه گـوئی. قـصه گـوئی. (نـاظم الاطباء). نـقل‌گوئی. داستانسرائی. عمل نقال و نقل‌گو.

نقانق. [نَ نِ] (ع اِ) جِ نقنق. رجوع بـه نـقنق شـود. ||جهودانه طعامی است. (مهذب الاسماء). معرب نکانک و نکانه. جهودانه. میان عصیب. (یادداشت مؤلف): نقانق کـه از روده‌ها بیازند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نقاوت. [نَ وَ] (از ع اِمص) پاکیزگی. (غیاث اللغات). نقاوة. رجوع به نقاوة شود. ||(مص) پاک شدن. (یادداشت مؤلف). نقاوة. رجوع به نقاوة شود.

نقاوة. [نَ وَ] (ع اِ) بـهین. (دهـار). خیار و خلاصهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). برگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نقوة. نقایة. (منتهی الارب). نُقاوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نقاة. (اقرب الموارد). ج، نقا، نقاء. رجوع به نقاوه شود. ||(مص) پـاکیزه گـردیدن. (از منتهی الارب). پاک شدن. (زوزنی) (دهـار). نـقاء. نقاثة. نقایة. نُقاوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نقاء شود.

نقاوة. [نُ وَ] (ع اِ) بـرگزیده. خـلاصه. (آنندراج). رجوع به نَقاوَة شود. ||گیاهی است شور که بدان جامه شویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نقاوی. ||(مص) نقاء. نقاثة. نقایة. نَقاوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نقاء و نَقاوَة شود.

نقاوه. [نَ / نُ وَ / وِ][2] (از ع، اِ) بـرگزیده و خلاصه. (غیاث اللغات). گزیده. پسندیده. نقوه. بهین چیزی. خیار مال. بهترین چیز. (یادداشت مؤلف): خراسان که خلاصهٔ بیضهٔ دولت و نـقاوهٔ مملکت است بدو ارزانی داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸).

نقاوی. [نَ وا] (ع اِ) جِ نقاوة. رجوع به نُقاوَة شود.

نقاة. [نَ] (ع اِ) بـرگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). خیار و خلاصهٔ هر چیز. نقاوة. نقایة. (از اقرب الموارد). ||آنچه دور کنند از گندم وقت پاک کردن. نُقاة. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه بیفتد از طعام. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ردی طعام. و گفته‌اند نقاة هر چیزی ردی آن است بجز خرما [تمر] که نقاة آن گزیده و خیار آن است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گندم و خرمای پاک‌کرده. (ناظم الاطباء).

نقاة. [نُ] (ع اِ) نقاة. رجوع به نَقاة شود.

نقاهت. [نَ هَ] (از ع اِمص) برخاستن از بیماری. نقه. نقوه. (یادداشت مؤلف). نـقاهت که معمولاً به معنی بیماری استعمال می‌شود در لغت به معنی فهمیدن است و مصدر فعل نقه به معنی بهبود تـوأم بـا ضـعف «نـقاهت» نیست بلکه «نقه» بر وزن «فرح» و «نقوه» بر وزن «سرور» است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). رجوع به نقه شود. ||(اِمص) بـه‌شدگی از بیماری و ضعف و سستی و کسالت پس از برخاستن از بیماری... (ناظم الاطباء). از بیماری برخاستگی. بهتری از بیماری. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه نـقاهة شود.

نقاهة. [نَ هَ] (ع مص) به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقی است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع بـه نـقه و نیز رجوع به نقاهت شود. ||فهمیدن حدیث را. نقه. نقوه. نقهان. (اقرب الموارد). رجوع به نقه شود.

نقایا. [نَ] (ع اِ) جِ نقایة. رجوع به نُقایَة شود.

نقایت. [نَ یَ] (از ع اِمص) پاکیزگی. (ناظم الاطباء). نقایة. رجوع به نقایة شود.

نقایص. [نَ یِ] (ع اِ) نـقائص. جِ نـقیصه. رجوع به نقیصه و نقائص شود:

کجاز عیب ملوک زمانه یاد کنند
بری بود ز نقایص چو خالق سبحان. فرخی.

نقایض. [نَ یِ] (ع اِ) نـقائض. جِ نـقیضه. رجوع به نقیضة و نقائض شود.

نقایع. [نَ یِ] (ع اِ) نقائع. جِ نقیعه. رجوع به نقیعة شود.

نقایة. [نَ یَ] (ع مص) پاکیزه گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نقاوة. نقاء. نقاثة. (منتهی الارب). رجوع بـه نـقاء و نیز رجوع به نُقایَة شود. ||النقایةالطعام؛ ردی و هیچکاره از گندم و آنچه دور کنند از گندم آن را. (منتهی الارب). نقاة. (اقرب الموارد). نُقایَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَقاة شود.

نقایة. [نُ یَ] (ع اِ) برگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب). خیار و خلاصهٔ هر چیز. (از اقرب الموارد). برگزیدهٔ هرچیزی. (دهار). نقاوة. نقاة. (اقرب الموارد). گزیده. خیار و افضل چیزی. مقابل نفایة. (یادداشت مؤلف). ||نُقایَةالطعام. نَقایَةالطعام. (اقرب الموارد). رجوع به نَقایَة و نقاة شود. ||(مص) پاکیزه و نیکو و خالص شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). رجوع به نقاء شود.

نقب. [نَ] (ع اِ) سوراخ. (دهار) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقم. سوراخ عمیق بزرگ نافذ. (ناظم الاطباء). ثقب. (اقرب الموارد) (المنجد). راهی که در زیر زمین از جائی بـه جائی سازند. (ناظم الاطباء). سمج. آهون. (یادداشت مؤلف). راهی کـه پـنهان از چشم مردم و محافظان در زیر زمین تعبیه کنند تا از

۱ - صفة غالبة. (اقرب الموارد) (متن اللغة).
۲ - به فتح [نَ وَ] خطاست. (غیاث اللغات). به فتح و ضم اول هر دو درست است. رجوع به هر دو صورت شود.

آن راه به جای مورد نظر داخل شوند و چیزی بدزدند. ج، انقاب، نقاب[1]:

دیدم که گنج‌خانهٔ غیب است پیش روی
پشت از برای نقب خمیدم به صبحگاه.
خاقانی.

خصم از سیاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی
چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته.
خاقانی.

شب آوخ همه نقب برخراب آید
یک نقب به گنج‌خانه بایستی. خاقانی.

چونکه در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت. نظامی.

شیرمردان را به حکم ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سفته. (گلستان سعدی). ||راه در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). نُقَب. (منتهی الارب). ج، انقاب، نقاب. (یادداشت مؤلف). دهلیزمانندی که در کان سازند. (ناظم الاطباء). ||روزن خانه. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). ||سوراخ خرگوش. (ناظم الاطباء). ||ریش که بر پهلو برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قرحه‌ای که در پهلو پدید آید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||گر. خارش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جرب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). نُقب. نُقَب. ||پاره‌های پراکنده از گر. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌های پراکندهٔ از جرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نُقَب. (منتهی الارب). ||سُم. رجوع به سم‌زن شود. (یادداشت مؤلف). ||(مص) سوراخ کردن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (از متن اللغة). سوراخ کردن در دیوار. (غیاث اللغات). سوراخ کردن دیوار و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ثقب. (بحر الجواهر). نقب الحائط؛ خرق. (اقرب الموارد) (المنجد). قیل: النقب فی الحائط کالثقب فی‌الجر. (اقرب الموارد). ||سوراخ کردن بیطار ناف ستور را تا آب زرد برآید از وی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فراهم آوردن اسب پای‌ها را در دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||جامه را نقبه کردن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). ||رفتن و سیر کردن در زمین. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بحث کردن از اخبار و کاویدن. ||خبر دادن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ادریی کردن موزه را. (از ناظم الاطباء). پینه زدن بر کفش. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||قرار دادن جامه را. (از ناظم الاطباء). ||خواری و نکبت رسیدن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نقب. [نَ قَ] (ع مص) دریده شدن موزه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخت سوده شدن سول شتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سوده‌سپل شدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یا تنک و باریک گشتن، و کذلک الحافر و نحوه. (از منتهی الارب). سائیده شدن خف شتر یا نازک شدن آن و عبارت اساس این است: نقب خف البعیر؛ رق و تثقب. (از اقرب الموارد). ||رفتن در شهرها گریزان. (از منتهی الارب) (آنندراج). گریزان رفتن در شهرها. (از ناظم الاطباء). گویند: نقب فی‌البلاد. (منتهی الارب).

نقب. [نُ] (ع اِ) گر. خارش. (منتهی الارب). جرب. (المنجد). ||راه در کوه. (منتهی الارب) (از المنجد). ج، نقاب، انقاب. ||ج نقبة.

نقب. [نُ قَ] (ع اِ) گر و خارش یا پاره‌های پراکنده از گر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المنجد). جرب. (المنجد). واحد آن نُقبَة. (از اقرب الموارد). ||ج نُقب.

نقب. [نُ قُ] (ع اِ) ج نقاب. رجوع به نقاب شود.

نقبا. [نُ قَ] (ع اِ) مهتران. بزرگان. پیشوایان. (ناظم الاطباء). نقباء. ج نقیب. رجوع به نقیب و نیز رجوع به نقباء شود.

نقباء. [نُ قَ] (ع اِ) ج نقیب. رجوع به نقیب شود. ||در اصطلاح صوفیه، کسانی هستند که بر خفایای باطن مردم اشراف دارند و خفایای ضمایر مردم بر ایشان آشکار است چه پرده‌ها از برابر چشم باطن ایشان برداشته شده است و ایشان سیصد تن هستند. (از تعریفات). از اصناف اولیاء و رجال‌الغیب باشند که مأمور دستگیری بندگان خدایند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- نقباء اثناعشر؛ عبارتند از: سعدبن عباده، اسعدبن زراره، سعدبن الربیع، سعدبن خثیمه، منذربن عمرو، عبدالله‌بن رواحه، براءبن معرور، ابوالهیثم‌بن التیهان، اسیدبن حضیر، عبدالله‌بن عمروبن حرام، عبادة‌بن الصامت، رافع‌بن مالک. (یادداشت مؤلف). رجوع به نام هر یک از این اشخاص در ردیف خود شود.

نقب‌افکن. [نَ اَ کَ] (نف مرکب) نقب‌زن. آنکه در خانهٔ کسی نقب زند. (آنندراج). دزد خانه. (ناظم الاطباء):

بی‌ترس تیغ و دار بگوئیم تا که ایم
نقب‌افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه.
خاقانی.

رفوکاری ز نقب‌افکن نخواهند
بسان حک کاغذ از تیرزن.
امیرخسرو (آنندراج).

||معدن‌چی. (ناظم الاطباء). رجوع به نقب‌زن شود.

نقب افکندن. [نَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نقب‌کندن. نقب زدن. نقب بریدن:

نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم
پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه. خاقانی.

این بند که بر دلم کنون افکندند
نقبی است که بر خانهٔ خون افکندند. خاقانی.

نقب‌افکنی. [نَ اَ کَ] (حامص مرکب) عمل نقب‌افکن. نقب‌زنی:

نقد شش‌روز از خزانهٔ هفت‌گردون برده‌ام
گر چه در نقب‌افکنی چل شب گران آورده‌ام.
خاقانی.

نقب بردن. [نَ بُ دَ] (مص مرکب) نقب افکندن. نقب کندن. نقب زدن. رجوع به نقب زدن شود:

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زآن میان آمد برون. خاقانی.

من به مدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب
بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

نقب بریدن. [نَ بُ دَ] (مص مرکب) نقب کندن. نقب زدن. رجوع به نقب زدن شود.

نقب‌چی. [نَ] (ص مرکب) نقب‌زن. نقاب. (فرهنگ فارسی معین): امشب نقب‌چیان آهنین‌چنگ از چند محل رخنه در حصار انداخته سوراخ کنند. (عالم‌آرای عباسی، از فرهنگ فارسی معین).

نقب‌خانه. [نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه و مسکن زیر زمین. (ناظم الاطباء). خانه که در زیر زمین سازند تا هر کسی بر آن واقف نباشد. (آنندراج).

نقب زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) به قصد غارت خزینه‌ای یا دزدی از خانه‌ای یا گشودن حصاری، راهی در زیرزمین تعبیه کردن و از آن راه مخفیانه به خزینه یا خانه یا حصار داخل شدن. مخفیانه و از زیرزمین به جائی رخنه کردن و بدانجا راه یافتن:

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
نقب‌کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند.
خاقانی.

هم به پناه رخت نقب زدم بر لبت
باک نکردم که صبح آفت نقاب شد. خاقانی.

خیز در این سبز کوشک نقب زن از دود دل
درشکن از آه صبح سقف شبستان او.
خاقانی.

آن نظر که بنگرد این جزر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد. مولوی.

---

۱ - و نقوب. (ناظم الاطباء).

عاجزم در گره خویش گشودن صائب
من که نقب از مژه در سینهٔ خارا زده‌ام.
صائب (آنندراج).

نقب در خانمان خفته زنند
دزد خالی بود ز بیداران. ؟
||منفذی و راه گذری در دل کوه یا در زیر زمین گشودن.

نقب‌زن. [نَ زَ] (نف مرکب) دزد خانه. (ناظم الاطباء). که با نقب زدن به جائی داخل شود:

دزدی است چرخ نقب‌زن اندر سرای عمر
اری بهرزه قامت او خم نیامده‌ست. خاقانی.
چون گربه با خیانت و چون موش نقب‌زن
چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان.
خاقانی.

چون زکاتی به من از گنج روان می‌ندهند
نقب‌زن گنج روان را نظرم بایستی. خاقانی.
تا تو ای نقب‌زن درین پرگار
درگذاری درآئی از دیوار. نظامی.
فخر کند نقب‌زن از کاوکاو.
امیرخسرو (آنندراج).
||معدنچی. (ناظم الاطباء). رجوع به نقب زدن شود.

نقب‌زنی. [نَ زَ] (حامص مرکب) نقب‌زدن. عمل نقب‌زن. رجوع به نقب زدن شود.

نقب‌کار. [نَ] (ص مرکب) که کارش نقب‌زنی است. که با نقب زدن به دزدی رود. نقب‌زن. رجوع به نقب‌زن شود:

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
نقب‌کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند.
خاقانی.

نقب‌کن. [نَ کَ] (نف مرکب) نقب‌زن. کنندهٔ نقب.

نقب کندن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نقب زدن. رجوع به نقب و نقب زدن شود.

نقب‌کنی. [نَ کَ] (حامص مرکب) عمل نقب‌کن. نقب‌زنی. رجوع به نقب‌کن شود.

نقب‌گیر. [نَ] (نف مرکب) نقب‌زن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقب‌افکن. آنکه در خانهٔ کسی نقب زند. (آنندراج). رجوع به نقب‌زن و نیز رجوع به نقب زدن شود:
...شه‌زن رو به نقب‌گیر آورد
...رخ داد آنچه در ضمیر آورد.
امیرخسرو (آنندراج).

...بة. [نُ بَ] (ع اِ) واحد نقب، به معنی جرب ...است. (از اقرب الموارد). رجوع به نُقب شود. ...آغاز گر. (منتهی الارب). آغاز گر و جرب. ...ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ... گرگنی اشتر. (مهذب الاسماء). ج، نُقب و ... ||وجه. (اقرب الموارد) (متن اللغة) ...المنجد). روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).
نقبه. سوراخ. (یادداشت مؤلف). سوراخ. (مهذب‌الاسماء). سوراخ عمیق نافذ. (ناظم الاطباء). ||رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). گونه. (مهذب الاسماء). لون. (اقرب الموارد) (منتخب اللغة). ||آواز[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی بعدی شود. ||زنگ‌زدگی. صدأ. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللغة) (المنجد). ||میزرمانندی است بی‌نیفه که در آن سجاف دوزند یا شلوار بی‌پای. (منتهی الارب) (آنندراج). مئزرمانندی بی‌نیفه که بر آن سجاف دوزند و شلوار بی‌پاچه. (ناظم الاطباء). جامه‌ای است ازارمانند که سجاف بدون نیفه‌ای دور آن است و مانند شلوار بسته می‌شود. (از اقرب الموارد). لباسی است که قسمت بالای آن چون شلوار است و گفته‌اند شلوار بدون ساقین است. (از لسان العرب). گویند: ما علیها الا نقبة. (اقرب الموارد). و گویند: نقبت الثوب نقباً؛ جعلته نقبه. (منتهی الارب).

نقبة. [نِ بَ] (ع اِ) هیأت روی‌بند بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هیأت روی بربستن. (آنندراج). هیأت انتقاب. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). گویند: امرأة حسنةالنقبة. (اقرب الموارد). ||اثر و هیأت هر چیزی. (از متن اللغة). اثر: إنّ علیه نِقْبَةً؛ ای اثراً. (اقرب الموارد) (از المنجد).

نقبه. [نَ بَ] (ع اِ) خارش که آن مرضی باشد از یبوست و غلبهٔ خون. (غیاث اللغات). گر. (یادداشت مؤلف). نُقبَة. رجوع به نقبة شود.

نقت. [نَ] (ع مص) مغز بیرون آوردن از استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج). مغز از استخوان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). مغز استخوان را بیرون آوردن. (از اقرب الموارد). لغتی است در نقو. (از منتهی الارب).

نقث. [نَ] (ع مص) شتابی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). شتابی کردن در رفتار و کار. (از ناظم الاطباء). در راه رفتن یا در کار شتاب کردن. (از اقرب الموارد). ||به سخن کسی را رنجانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن آمیخته گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سخن را در هم مخلوط کردن مانند درهم آمیختن طعام. (از اقرب الموارد). آمیخته و درهم گفتن حدیث را. (از ناظم الاطباء). ||مغز بیرون آوردن از استخوان. (از منتهی الارب) (آنندراج). مغز استخوان را بیرون آوردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقت. (اقرب الموارد). ||چیزی را کندن و از جائی به جائی بردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست بازکردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای دفینه را کندن تا آن را بیرون بیاورند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) نبیشة. (اقرب الموارد).

نقثلة. [نَ ثَ لَ] (ع مص) رفتار پیر که در رفتن گرد انگیزد. (منتهی الارب) (آنندراج). راه رفتن پیرمرد که چون راه رود خاک برانگیزاند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نقح. [نَ] (ع اِ) ابر سپید تابستانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(مص) بیرون آوردن مغز استخوان را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست بازکردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). پوست چوب را کندن. (از ناظم الاطباء). پوست جدا کردن از چیزی و خوب آن را از بدش جدا کردن. (از اقرب الموارد). پاکیزه کردن تنهٔ درخت را از شاخ ریزه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاکیزه کردن شعر و کلام را از لفظ رکیک. (از ناظم الاطباء). رجوع به تنقیح شود.

نقخ. [نَ قَ] (ع اِ) ریگ خالص. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نقخ. [نَ] (ع مص) زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نقاخ. (متن اللغة). ||شکستن سر کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نقخة. [نَ قَ خَ] (ع ص) ناقة نقخة؛ شتر مادهٔ گران‌رفتار از فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نقد. [نَ] (ع ص، اِ) آنچه در حال داده شود. خلاف نسیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مال حاضر. (دهار). پول حاضر و آماده. پیشدست. وجه حاضر. قیمت حاضر. (ناظم الاطباء). مقابل نسیه. (اقرب الموارد) (متن اللغة). حاضر معجل. (متن اللغة). دستادست. پیشادست. دستی. خلاف نسیه و وعده و حواله. (یادداشت مؤلف):

از او رسید به تو نقد صدهزار درم
ز بنده بودن او چون کشید شاید یال.
عنصری.

گوید به نسیه نقد ندهد هر که نیک است اخترش

---

۱ - گویا مؤلف منتهی الارب را در ترجمهٔ صدأ اشتباهی رخ داده است و آن را صدا خوانده و آواز ترجمه کرده است و ناظم الاطباء و آنندراج اشتباه او را تکرار کرده‌اند.

با زرق نفروشد تنش در دام خویش آرد سرش.
ناصرخسرو.

به نسیه مده نقد ا گرچند نیز
به خرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.

در این سال بود که نرخها عزیز شد گندم به دویست درم نقد شد و جو به صد و هشتاد درم. (تاریخ سیستان).

باری تعالی گفت وعدالله، و وعده به اتفاق اصل وضع خلاف نقد باشد. (نقض ص ۲۸۷).

چمن حکایت اردی‌بهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت.
حافظ.

||سیم و زر مسکوک. (غیاث اللغات). درهم. (اقرب الموارد). درم تمام‌وزن جید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، نقود:

نقدی نداده چرخ که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد.
خاقانی.

بس کردم ازین سخن که چندان
نقدی به عیار برنیامد. خاقانی.

دیده که نقدهای اولوالعزم ده یکی است
آموخته ز مکتب حق علم کیمیا. خاقانی.

چون رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ. نظامی.

ز آنجا که پرده‌پوشی خلق کریم تست
بر نقد ما ببخش که قلبی است کم‌عیار.
حافظ.

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند. حافظ.

||پول. وجه. فلوس. مقابل جنس. (یادداشت مؤلف):

هم از آن کیسه دهش نقد که او دادت
نقد او باید بردنت به بازارش. ناصرخسرو.

سخت بدگشت نقدها، ستان
درم از کس مگر به سخت مکاس.
ناصرخسرو.

امروز به غم فزونترم از دی
و امسال به نقد کمتر از پارم. مسعودسعد.

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج
لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب.
خاقانی.

شبانگه چو نقدش نیامد به دست
ز دلتنگی آمد به کنجی نشست. سعدی.

مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی. (گلستان سعدی).

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد. سعدی.

نقد خود را به دست کس مسپار
که پشیمان شوی در آخر کار. اوحدی.

||حاضر. (مهذب الاسماء). حاضر. عاجل. آهن. (یادداشت مؤلف): اما میترسیدم که از شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت‌پای زدن کاری دشوار است. (کلیله و دمنه).

این یک دم نقد را غنیمت می‌دان
از رفته میندیش و ز آینده مترس. خیام.

زآنکه صوفی در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است. مولوی.

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را.
سعدی.

گفته‌ای بر سر آنم که بگیرم دست
نقد را باش که من می‌روم از دست امروز.
اوحدی.

||مال موجود. (یادداشت مؤلف). موجودی. سرمایهٔ حاضر و موجود:

ز این گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی.

زر ندارم ولیک جان نقد است
شو بها برنه و شکر برکش. خاقانی.

||عین. نض. ناض. تنخواه. (یادداشت مؤلف):

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار. نظامی.

||مجازاً، دل و ذات. (غیاث اللغات). ||پسین. (آنندراج). ||پسر. (غیاث اللغات):

بس است این دو صاحبقران را همین
که‌این نقد آن است و آن جد این.
قدسی (آنندراج).

||خرده گیری. نکته گیری. سخن‌سنجی. (یادداشت مؤلف):

هنگام مدح او دل مدحت‌کنان او
از بیم نقد او بهراسد ز شاعری. فرخی.

||(امص) به گزینی[1]. (یادداشت مؤلف). ||سیم‌گزینی. سره گری[2]. (یادداشت مؤلف). ||نکوهش[3]. (یادداشت مؤلف). ||(مص) آماده کردن. ||دادن. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (از آنندراج). به کسی دادن دراهم را. (از ناظم الاطباء). قیمت چیزی را نقد و فوری به کسی دادن. (از اقرب الموارد). پول نقد و فوری دادن. (از متن اللغة). فی‌الحال دادن دراهم را. (از ناظم الاطباء). قیمت چیزی را نقد و فوری به کسی دادن. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||سره کردن درم و دینار. (غیاث اللغات). سره کردن درم و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سره کردن سیم. (دهار). نظر کردن در درمها و جز آنها و خوب و بد آنها را از هم جدا کردن. (از ناظم الاطباء). جدا کردن درمهای سره از ناسره. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جدا کردن درمها را و نظر کردن در درمها تا سره از ناسره شناخته شود. (از اقرب الموارد). ||بهین چیزی برگزیدن. (از آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||آشکار کردن عیب کلام را. (از اقرب الموارد). نظر کردن در شعر و سخن و تمیز دادن خوب آن از بدش. (از متن اللغة). ||انگشت خلانیدن در چهار مغز. (آنندراج). انگشت خلانیدن در گردو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقار زدن مرغ در دام. (آنندراج). نوک زدن مرغ در دام. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||گزیدن مار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||نگاه ربودن به سوی چیزی[4]. (آنندراج). نگاه خود را به سوی چیزی ربودن. (ناظم الاطباء).

— به‌نقد؛ نقداً. فعلاً. هم‌اکنون. الحال. فی‌الحال. (یادداشت مؤلف):

جو زرین چه سنجدت که به‌نقد
قرص خورشید در ترازوی تست. خاقانی.

به‌نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم. نظامی.

ما و شما را به‌نقد بیخودئی درخور است
زآنکه نگنجد در او هستی ما و شما. نظامی.

بدان امید که کاری برآید آن مسکین
به‌نقد از همه کاری برآید اول کار.
کمال اسماعیل.

اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که‌از رویش به‌نقد آسوده گردی. سعدی.

دامن او به دست من روز قیامت اوفتد
عمر به‌نقد می‌رود در سرگفتگوی او.
سعدی.

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
به‌نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد.
سعدی.

— نقد ایام؛ سرمایهٔ عمر. سرمایهٔ هستی. مهلت زندگی:

یک امروز است ما را نقد ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام. نظامی.

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد. سعدی.

— نقد بدیهه:

بدین سکه آورد نقد بدیهه
شد از کیمیای سخن سحرگستر. خاقانی.

— نقد برنائی؛ سرمایهٔ جوانی:

---

۱ - رجوع به معانی مصدری همین کلمه در سطور بعد شود.

۲ - رجوع به معانی مصدری همین کلمه در سطور بعد شود.

۳ - رجوع به معانی مصدری همین کلمه در سطور بعد شود.

۴ - نقد الیه بنظره و نقد الرجل نقداً؛ اختلس النظر نحوه، و قال فی الاساس «و هو ینقد بعینه الی شیء»؛ ای یدیم النظر الیه باختلاس حتی لایفطن له و یقال مازال ینقد بصره الی ذلک نقوداً کأنما شبه بنظر الناقد الی ما ینقده. (اقرب الموارد).

نقد برنائیت دائم مانده نیست
تات گویم نقد برنائی فرست. خاقانی.
- نقد جان؛ کنایه از جان است که روح باشد. (برهان قاطع) (آنندراج):
ساقیان نیز از پی یک بوس خشک
با زر تر نقد جان زر خواستند. خاقانی.
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.
- ||زر و سیم سرهٔ رایج را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). بدین معنی نقد روان درست است نه نقد جان.
- نقد جوانی؛ نقد برنائی:
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم
کز بن کیسهٔ او سود دگر بربندیم. خاقانی.
زری که نقد جوانی است گم شد از کف عمر
درین سراچهٔ خاکی که دلخرابم از او.
خاقانی.
- نقد چهل‌سالگی:
طبع که با عقل به دلالگی است
منتظر نقد چهل‌سالگی است. نظامی.
- نقد حال:
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن. مولوی.
نقد حال خویش راگر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم. مولوی.
- نقد حضور:
یک ذره غم تو خوشتر آید
از نقد حضور غمگساران. عطار.
- نقد خلاص:
تا دویدند و از خزانهٔ خاص
آوریدند نقدهای خلاص. نظامی.
- نقد روان؛ زر و سیم رایج. (برهان قاطع). نقد رایج. (آنندراج):
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند
زر لکهٔ سیمی است کف اهل کرم را.
صائب (از آنندراج).
- ||نقد جان. کنایه از جان. (برهان قاطع). رجوع به شاهد قبلی شود.
- نقد سره؛ سکهٔ بی غل و غش. درم و دینار بی‌تقلب:
نقد سره‌ست عمر و جهان قلب بد، مده
نقد سره به قلب که ناید ترا سره.
ناصرخسرو.
نقدی سره از آن صره برداشتند. (کلیله و دمنه).
دین سره‌نقدی است به شیطان مده
پارهٔ فغفور به سگبان مده. نظامی.
- نقد شاهانه:
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رها کرد و آنجا شتافت. نظامی.

- نقد شش‌روز؛ نقد شش‌روزه:
نقدِ شش‌روز از خزانهٔ نُه‌هفت‌گردون برده‌ام
گر چه در نقب‌افکنی چل شب گران آورده‌ام.
خاقانی.
- نقد شش‌روزه؛ کنایه از دنیا و ما فیهاست. (آنندراج) (برهان قاطع). کنایه از دنیاست. انجمن آرا).
- نقد صفا:
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند. سعدی.
- نقد صوفی:
نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.
حافظ.
- نقد عراقی؛ دینار عراقی؛ زر عراقی:
چراگشتی درین بیغوله پابست
چنین نقد عراقی بر کف دست. نظامی.
- نقد علی بیگ؛ فلان هم نقد علی بیگ نیست؛ یعنی به محض اینکه شما بگوئید یا قاضی حکم دهد او نمی‌پردازد و اشکالها در کار ایجاد می‌کند. (یادداشت مؤلف). به کنایه کسی را نقد علی بیگ گویند که خوش‌پرداخت و خوشدست و آمادهٔ انجام دادن حکمی یا پرداختن و ادای قرضی یا جریمه‌ای نباشد.
- نقد عمر:
نقد عمر تو بُرد خاقانی
دهر نوکیسهٔ کهن‌بازار. خاقانی.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار.
سعدی.
برانداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکوئی نیاورده چیز. سعدی.
- نقد کیسه: تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت. (گلستان سعدی).
- نقد وصال:
طمع به نقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم به لب لعل همچو شکر کن. حافظ.
- امثال:
امروز نقد فردا نسیه.
امید را به زر نقد نتوان خرید.
سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه است.
سیلی نقد به از حلوای نسیه است.
معاملهٔ نقد بوی مشک می‌دهد.
ندهد نقد را به نسیه کسی.
نقد دید خندید.
نقد را باش.
نقد را به نسیه مده.
نقد را عشق است.
نقد را مده نسیه را بگیر، یا بچسب.
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد.
نقد. [نَ قَ] (ع اِ) نوعی گوسپند کوتاه‌دست و پای زشتروی که آن را کتک گویند. (منتهی الارب) (از آنندراج). گوسفند خرد. (مهذب الاسماء). واحد آن نَقَدَة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نِقاد، نقادة. منه المثل: اذل من النقد. (از اقرب الموارد). ||سفلةالناس. (المنجد). پست و سفله از مردم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||کودک حقیر و خوار که اثر برنائی و جوانی در وی پدید نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کودک زادی و به تن خرد. (مهذب الاسماء). نَقِد. (منتهی الارب). ||نُقُد. ||(مص) خوردگی دندان. (منتهی الارب). خوردگی دندان. (آنندراج). شکستگی دندان و کرم‌خوردگی آن. (ناظم الاطباء). خردگی و شکستگی و کرم‌خوردگی دندان. (یادداشت مؤلف). ||پوست‌رفتگی سم ستور. (ناظم الاطباء). ||(ص) نَقِد. رجوع به نَقِد شود. ||(مص) شکسته شدن و کرم خورده گردیدن دندان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). خورده شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فهو نَقِد. (اقرب الموارد). ||پوست بازشدن سم. (تاج المصادر بیهقی). پوست‌پوست گردیدن سم. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
نقد. [نَ قِ] (ع ص) حافر نقد؛ سمی پوسته کن. (مهذب الاسماء). سم پوست‌پوست‌شده. نَقَد. (ناظم الاطباء). ||دندان کرم‌خورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان شکسته‌شده. نَقَد. نَقِد. (ناظم الاطباء). ||کودک حقیر و خوار که اثر برنائی و جوانی در وی پدید نیاید. (منتهی الارب). نَقَد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نُقُد. (ناظم الاطباء). رجوع به نُقُد شود.
نقد. [نُ] (ع ص) دیرجوان‌شوندهٔ کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از آنندراج). کودکی که دیر نمو کند و کم‌گوشت باشد. (ناظم الاطباء). نِقد. (منتهی الارب). قلیل‌اللحم. کم‌گوشت. (از اقرب الموارد). رجوع به نِقد شود. ||(اِ) سنجد. رجوع به سنجد شود. (یادداشت مؤلف).
نقد. [نُ قُ] (ع اِ) نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَقَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). نَقَد. نَقِد. (ناظم الاطباء). واحد آن نُقُدَة است. (از المنجد) (از اقرب الموارد).
نقد. [نِ] (ع ص) بطیءالشباب قلیل‌اللحم. (اقرب الموارد) (متن اللغة). نُقد. (منتهی الارب) (آنندراج). کودک کم‌نیروی نزار که دیر به برنائی رسد. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به نُقد شود.
نقداً. [نَ دَنْ] (ع ق) فی‌الفور. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به‌نقد. به‌وسیلهٔ وجه نقد. (فرهنگ فارسی معین). مقابل به

نسیه و نسیةً. ||بالفعل. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عجالة. (ناظم الاطباء). فعلاً. اکنون. کنون. نون. اینک. نک. حالا. فی‌الحال. الحال. (یادداشت مؤلف). ||مقابل جنساً. (یادداشت مؤلف). با پول. پولی.

نقدان. [نَ] (ع اِ) در عرف فقیهان، زر و سیم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

نقدانقد. [نَ نَ] (ص مرکب، ق مرکب) پول حاضر و آماده که در حال داده شود. (ناظم الاطباء). ||نقداً. به‌نقد. مقابل به‌نسیه.

نقدخر. [نَ خَ] (نف مرکب) که جنسی را نقداً بخرد و قیمت آن را فی‌الحال بپردازد. مقابل نسیه‌خر و نسیه‌بر:

هزار زخم به دانگی است نرخ گردن تو
به‌نسیه می‌دهی آن راکه نقدخر نبود.

سوزنی.

نقدش. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۲هزارگزی مشرق نیشابور، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقد شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) حاضر و آماده شدن پول کالا یا زمین و خانه، یا سند و قبضی به پول نقد بدل شدن. موجود شدن. فراهم آمدن. حاضر شدن:

هل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
...ون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر.

سنائی.

نقدشناس. [نَ شِ] (نف مرکب) نقاد. صیرفی. سره‌گر. ناقد:

آن مبصر که هست نقدشناس
سیم جو نیستش ز روی قیاس.

نظامی.

نقدشناسی. [نَ شِ] (حامص مرکب) نقادی. عمل نقدشناس. رجوع به نقدشناس شود.

نقدعلی. [نَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی صالح‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شلغم است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقدعلی. [نَ دِ عَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از شعبهٔ جیارهٔ ایل عرب. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

نقد کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) متاعی [را] فروختن و بهایش را فی‌الحال پول نقد ... کردن. ضیاع و عقار و متاع یا چک و سفته‌ای را به پول نقد بدل کردن. ||جدا کردن سره را از ناسره. ردی و جید درهم‌ها را جدا کردن. تمیز دادن و از هم جدا کردن. ||خلوص کلامی را آشکار ساختن.

— نقد کردن حال؛ نیک و بد آن پرسیدن (لیلی و مجنون نظامی چ وحید دستگردی):

نقدکن. [نَ کُ] (نف مرکب) نقدکن حال کسی؛ که نیک و بد حال کسی را می‌پرسد. رجوع به نقد کردن شود:

صراف سخن به لفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر
کز نقدکنان حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون.

نظامی.

نقدگیر. [نَ] (نف مرکب) کنایه از رشوه‌گیر. (انجمن آرا). کنایه از کسی که رشوه می‌گیرد و رشوه می‌خورد. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). پاره‌گیر. (ناظم الاطباء). زشت‌خواره. (آنندراج). طالب دنیا. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج). دنیاپرست. (ناظم الاطباء).

نقدو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان، در ۳۲هزارگزی جنوب غربی باجگیران، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات تأمین می‌شود. و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقدوز. [نُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقدة. [نَ قَ دَ] (ع اِ) واحد نَقَد. رجوع به نقد شود. ||ج ناقد. رجوع به ناقد شود.

نقدة. [نُ قُ دَ] (ع اِ) واحد نُقُد. رجوع به نُقُد شود.

نقدة. [نَ دَ] (ع اِ) نوعی از درخت. (آنندراج) (از صحاح از اقرب الموارد). رجوع به نَقَد و نُقُدَة و نَقَدَة شود.

نقدة. [نِ دَ] (ع اِ) زیرهٔ رومی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کراویا. (ناظم الاطباء).

نقده. [نَ دَ / دِ] (اِ) پولک‌های خرد سپید یا زرد که بر جامه دوختندی یا بُر روی چسبانیدندی زینت را. (یادداشت مؤلف). گل و بوته‌ای که با نخ مخصوص ابریشمی زری یا نقره‌ای بر روی پارچه‌های گرانبها می‌انداختند. نوعی رشتهٔ فلزی نوارمانند و بسیار باریک از نوع گلابتون و سایر رشته‌های درخشان و زینتی که در یراق‌بافی و علاقه‌بندی و غیره به کار می‌رود. (از فرهنگ فارسی معین).

نقده. [نَ قَ دِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. در ۹۵هزارگزی جنوب ارومیه در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از کدارچای تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر و توتون و برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این قصبه مرکز بخش و دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقده. [نُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، در ۷هزارگزی جنوب غربی تویسرکان، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نقده‌باف. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نقده‌دوز. رجوع به نقده‌دوز شود.

نقده‌دوز. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه نقده بر جامه دوزد. رجوع به نَقدَه و نَقدِه شود.

نقده‌دوزی. [نَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل نقده‌دوز. رجوع به نقده‌دوز و نَقدَه و نَقدِه شود.

نقدی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به وجه نقد. ضد جنسی. معاملتی که پولش نقداً و فی‌المجلس پرداخته شود. مقابل وعده‌ای و نسیه. ||معامله‌ای که در آن مقابل تحویل دادن متاع پول نقد بپردازند و دریافت دارند. مقابل پایاپای و تهاتری. ||نقدی گماشته؛ گماشتهٔ خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).

نقدی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین‌شرقی بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در ۳۰هزارگزی شمال شرقی مشکین‌شهر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود سبلان تأمین می‌شود. و محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده شامل دو قسمت است به نام نقدی بالا و نقدی پائین. نقدی بالا ۱۳۷۱ تن سکنه دارد و فاصلهٔ آن تا قسمت دیگر ۵۰۰ گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقدی. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقدی. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۹).

نقدی. [نَ] (اِخ) جعفر (شیخ...) بن محمد، معروف به نقدی، از فقها و علمای امامیه و از شاعران معاصر عرب است، و به سال ۱۳۷۰ هـ.ق. در نجف درگذشت. از اشعار اوست:

نعم لیس فی هذی الحیاة نعیم

ولکننا فیها اذی و هموم
قرأت کتاب الکون درساً فحیرت
حجای سطور حولهن رقوم.

از تصنیفات اوست: ارشاد الطلاب الی علم الاعراب، الاسلام و المرأة، الانوار العلویه و الاسرار المرتضویه، الحجاب و السفور، القوانین المنطقیه، منن الرحمن، مواهب الواهب؛ و نیز بر زبدهٔ شیخ بهائی و شرایع و معالم و شرح شمسیه و حاشیهٔ ملا عبدالله حاشیه نوشته و بر تشریح الافلاک و خلاصة الحساب منظومهٔ بحرالعلوم و تصریف زنجانی شرحی نگاشته است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۸).

نقدی کندی. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. در ۳۲هزارگزی شمال غربی اردبیل، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود تأمین می‌شود. و محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقدین. [نَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ نقد. دراهم و دنانیر. (یادداشت مؤلف).

نقدینه. [نَ دَ / نِ] (اِ مرکب) وجه نقد. پول نقد. (ناظم الاطباء). پول. درم و دینار. مسکوک از زر و سیم و غیره. (یادداشت مؤلف).

نقذ. [نَ] (ع اِمص) آرامش. سلامت. (منتهی الارب) (آنندراج). سلامة. (اقرب الموارد). منه قولهم: نقذاً لک؛ للعاثر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) رهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خلاص دادن و نجات بخشیدن. (از اقرب الموارد). ||نیکو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

نقذ. [نَ قَ] (ع ص) رهانیده[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). خلاص داده و نجات بخشیده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گویند: ما له شقذ و لانقذ؛ نیست او را چیزی. (از منتهی الارب). رجوع به شقذ شود. ||(مص) رستن. رهیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

نقر. [نَ] (ع اِ) آوازکی است که به زدن انگشت ابهام بر وسطی برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انگشتک و آوازی که از زدن ابهام بر وسطی برآید. (ناظم الاطباء). آوازی که از بشکن زدن برآید. ||آوازی از کام و زبان که بدان ستور را رانند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) کنده کاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به معانی مصدری همین کلمه و نیز رجوع به نقر کردن شود. ||(مص) زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ضرب. (از اقرب الموارد). ||کوفتن. (غیاث اللغات). زدن عود و دف را تا بانگ کنند. (از اقرب الموارد). ||دانه چیدن مرغ. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج). دانه برچیدن مرغ. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کندن چوب. (غیاث اللغات). کنده گری کردن در چوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در چوب کنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). کنده گری کردن در چوب. (آنندراج). کندن و سوراخ کردن سنگ و چوب را. (از اقرب الموارد). ||سوراخ کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||سوراخ کردن [مرغ] بیضه را جهت برآمدن بچه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشتن بر سنگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جستجو کردن از امری: نقر عن الامر؛ بحث. (از اقرب الموارد). ||سر زبان بر کام چسبانیده آواز دادن و اضطراب کردن زبان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اقرب الموارد شود. ||صور دمیدن. (غیاث اللغات). دردمیدن در صور. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دمیدن در ناقور. (از اقرب الموارد). ||صفیر زدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). ||ستور را راندن به بانگ[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||عیب کردن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دعوت خاص کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دعوت کردن کسی را از بین گروهی. (اقرب الموارد از الاساس): نقرت لهم؛ ای دعوتهم خاصة من بین الجماعة. (منتهی الارب). ||به اسم خواندن کسی را از میان قوم. (از ناظم الاطباء). ||انگشتک زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوبیدن انگشت ابهام بر وسطی و بانگ کردن آن. (از اقرب الموارد). بشکن زدن. ||رسیدن تیر به هدف. (از ناظم الاطباء). به هدف اصابت کردن تیر و از آن درنگذشتن. (اقرب الموارد). ||به شتاب نماز خواندن و تمام نکردن رکوع و سجود را. (از ناظم الاطباء): کما ینقرا لدیک و هو یصلی نقری. (از اقرب الموارد). ||گردانیدن تیر را به روی ابهام. (ناظم الاطباء). ||(به صیغهٔ مجهول) سوراخ‌دار گردیدن چوب و مانند آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نقر. [نَ قَ] (ع اِ) بیماری که در پهلوی گوسپند پدید می‌گردد. (ناظم الاطباء). ||(مص) رفتن و ضایع شدن مال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تضیع مال و تلف شدن آن. (ناظم الاطباء). گویند: اعوذ بالله من الفقر و النقر؛ ای الزمانة و ذهاب المال. (اقرب الموارد). ||خشمناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غضب کردن. (از اقرب الموارد). ||زده گشتن گوسپند. (آنندراج) (از منتهی الارب). نقرة. (منتهی الارب) (آنندراج). به بیماری نقرة مبتلا شدن گوسپند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نقر. [نَ قِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غضبان. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||مبتلاء به مرض نقرة. (از المنجد). ||(اِ) آب و چاه. (از المنجد). ما له بموضع کذا نقر؛ ای ماء او بئر. (المنجد) (از اقرب الموارد).

نقر. [نُ قَ] (ع اِ) ج نقرة. رجوع به نُقرَة شود.

نقر. [نِ] (ع اِ) چاهک دانهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهک هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نقرات. [نَ قَ] (ع اِ) فقرات سرود که آن را می‌سرایند. هندیان آن را تک گویند و بعضی کری نامند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نغمات مرکبند از نقرات و ایقاعات. (از رسائل اخوان الصفا). ج نقرة. رجوع به نقرة شود: و بر یک سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵). ||ج نقرة. رجوع به نقرة شود.

نقردة. [نَ رَ دَ] (ع مص) اقامت نمودن به جائی. (منتهی الارب).

نقرس. [نِ رِ] (ع اِ) ورمی است در مفاصل با درد. (از مفاتیح). درد پای. (زمخشری) (مهذب الاسماء). نام دردی است که شدید باشد و خاص به انگشتان پای و شتالنگ پیدا می‌شود. (غیاث اللغات). آماسی است و درد بند شتالنگ و بند انگشتان پا و اکثر اهل نعمت را عارض شود یا در مفصل پاشنهٔ پا و انگشت مخصوصاً در انگشت نرینهٔ پا. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر) (قانونچه). آماسی دردناک که در بند انگشتان پا و دست بروز کند. (ناظم الاطباء). دردی که در پیوندهای انگشتان پای بود آن را نقرس گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا به طور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خوب می‌شود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مرض عبارتند از: اختلال اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و ماهی و مغز، عدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول، و همچنین وراثت... این مرض را داءالملوک نیز می‌گفته‌اند. (از

۱ - نُقَل به معنی مفعول است. (منتهی الارب).
۲ - رجوع به منتهی الارب شود.

فرهنگ فارسی معین): بر اسب نتوانست بود از درد نقرس. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۶).

بزرگوارا دانی کز آفت نقرس
ز جملهٔ ترشی‌ها همی بپرهیزم. انوری.

نقرس‌گرفته پای گران‌سیرش
اصلع شده دماغ گرانبارش. خاقانی.

گرز همام گفت که ما کوه جودی‌ایم
نقرس‌گرفته باد ز زخم گران ماست.
خاقانی.

مرکب اعناق مردم را مپای
تا نیاید نقرست اندر دو پای. مولوی.

||هلاکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بلا. سختی سترگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیهٔ عظیمه. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد زیرک. ||رهنمای ماهر. (منتهی الارب) (آنندراج). دلیل حاذق. (از اقرب الموارد). ||طبیب حاذق بسیارنظر دقیقه‌شناس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(معرب، اِ) چیزی است مصنوع از ابریشم و جز آن شبیه گل سرخ که زنان بر سر گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). معرب نرگس، گلی مصنوع که زنان بر سر و گچ‌بران بر سقف زنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نرگسه شود.

نقرکردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) کنده‌کاری کردن روی سنگ. کندن عبارتی روی سنگ. رجوع به نقر شود.

نقرة. [نَ رَ] (ع اِ) چاهک پشت هستهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهک هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء). ||چیز اندک. یقال: ماثابه نقرة؛ یعنی پاداش نداد ترا چیزی. و این را جز به نفی استعمال نکنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||واحد نقر است. (از اقرب الموارد). به معنی یک بار انگشتک زدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به نَقر شود.

نقرة. [نَ قِ رَ] (ع اِ) هر زمین بلند در زمین نشیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین بلندبرآمده در زمین نشیب. (ناظم الاطباء). ||(ص) شاة نقرة؛ گوسپند نقرزده. (منتهی الارب). گوسپند مبتلا به بیماری نقر. (ناظم الاطباء). تأنیث نَقِر. (از اقرب الموارد). رجوع به نَقِرَة شود.

نقرة. [نُ رَ] (ع اِ) گو گرد خرد در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). گودی گرد در زمین. (ناظم الاطباء). گودال مستدیر کوچک در زمین. گودالچهٔ مستدیر. (از اقرب الموارد). ج، نُقَر، نِقار. ||مغاکچهٔ بالای پس گردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گودی پس گردن. (ناظم الاطباء). منقطع القمحدوة فی القفا. (بحر الجواهر) (اقرب الموارد): نقرةالقفاء مغاک قفا. (مهذب الاسماء). ||مغاک. مغاکچه. گو. گودال. (یادداشت مؤلف). ||چاهک نوَ فرورفتگی پشت هستهٔ خرما. (از اقرب الموارد). ||مغاک چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقب‌العین. (بحر الجواهر) (اقرب الموارد). ||سوراخ کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از بحر الجواهر) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جای بیضه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای تخم گذاشتن مرغ. (ناظم الاطباء). ج، نُقَر. ||پارهٔ زر و سیم گداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قطعهٔ مذاب از طلا و نقره[1]. (از اقرب الموارد). زر و سیم گداخته. (مهذب الاسماء). سیم. فضه. لجین. (یادداشت مؤلف).

نقرة. [نُ قَ رَ] (ع اِ) بیماریی است در پای یا پهلوی گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری که در پهلوی گوسفند پدید آید. (ناظم الاطباء). مرضی است که در پای گاو و گوسفند پدید آید و آن التواء عرقوبین است. (از اقرب الموارد).

نقرة. [نِ رَ] (ع اِمص) مراجعهٔ کلام میان دو نفر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقره. مخاصمت در کلام. (یادداشت مؤلف).

نقره. [نُ رَ / رِ] (ع اِ) چاهک. خصوصاً چاهک پس گردن انسان در منتهای سر. (غیاث اللغات). نقرة. مغاک. (یادداشت مؤلف). نقرهٔ قفا؛ مغاک پس گردن را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به نُقرَة شود: عصابهٔ یمان برسرآرند و به چپ و راست فرودآرند تا به نقرهٔ قفا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و باز به چپ و راست بگردانند و فرودآرند تا به نقرهٔ قفا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سیم گداخته. (غیاث اللغات). رجوع به نُقرَه و نُقره شود.

نقره. [نِ رَ] (ع اِمص) نقرة. مخاصمت در کلام. (یادداشت مؤلف). رجوع به نِقرَة شود: چون خواجه عماد [را] همه وقت نقره‌ای با شیخ بود. (مزارات کرمان ص ۲۲).

نقره. [نُ رَ / رِ] (اِ)[2] فلزی قیمتی سپیدرنگ که از جهت ارزش پس از زر قرار دارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیم خالص گداخته که انفقده تیز گویند. (ناظم الاطباء). سیم. لجین. ورق. غرب. سیم گداخته. (یادداشت مؤلف):

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به‌مثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.
منوچهری.

بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). عیارش ده درم نقره نه و نیم آمدی. (تاریخ بیهقی).

سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست
به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب.
ناصرخسرو.

و زر و نقره و مس و ارزیز و سرب از کانها بیرون آورد [جمشید]. (نوروزنامه).

بطبع طبعم چون نقره تابدار شده‌ست
که‌هر زمانش در بوته تیز تاب کنند.
مسعودسعد.

ز آشوب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد
سالکان از نقره‌کان و از عسل شان دیده‌اند.
خاقانی.

پیش چون نقره تویدار مباش
تات چون زر اسیر که نکنند. خاقانی.

مرد آهن‌فروش زر پوشد
کآهنی را به نقره بفروشد. نظامی.

وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود به عیار. نظامی.

شبی در هم شده چون حلقهٔ زر
به نقره نقره زد بر حلقهٔ در. نظامی.

از شهد چو موم نقره دور افتاده
بر نقره ازین به نتوان افتادن. عطار.

رونقت را روزروز افزون کنم
تام تو بر زرّ و بر نقره زنم. مولوی.

---

۱ - در سغدی n'krik (سیم). رجوع کنید به É .Benveniste, Essai de Sogdienne. 2ème partie. Grammaire Paris 1929, p.225.
و آن مرکب است از n' (=نا) + krik (=کرده)؛ و مراد نامسکوک است... «از افادات شفاهی استاد بنونیست». در عربی معانی متعدد دارد از جمله: القطعة المذابة من الذهب و الفضة، و فی الاساس من الفضة. «اقرب الموارد». ولی به معنی سیم و سیم در معدن مستحدث است. «دزی ج ۲ ص ۷۱۰». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۱۵۷). در یادداشتهای مرحوم دهخدا آمده است: «نقره، شاید از نکرت صغدی به معنی نکرده و معنی دوم آن سیم نامسکوک، مانند اسیم در یونانی که ریشهٔ سیم فارسی است باز به معنی غیرمسکوک و شمش نقره».

۲ - در سغدی n'krik (سیم). رجوع کنید به É. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne. 2ème partie. Paris 1929, p.225.
و آن مرکب است از n' (=نا) + krik (=کرده)؛ و مراد نامسکوک است... «از افادات شفاهی استاد بنونیست». در عربی معانی متعدد دارد از جمله: القطعة المذابة من الذهب و الفضة، و فی الاساس من الفضة. «اقرب الموارد». ولی به معنی سیم و سیم در معدن مستحدث است. «دزی ج ۲ ص ۷۱۰». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص ۲۱۵۷). در یادداشتهای مرحوم دهخدا آمده است: «نقره، شاید از نکرت صغدی به معنی نکرده و معنی دوم آن سیم نامسکوک، مانند اسیم در یونانی که ریشهٔ سیم فارسی است باز به معنی غیرمسکوک و شمش نقره».

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم. سعدی.
— نقرهٔ تابناک؛ نقرهٔ درخشان. نقرهٔ روشن.
— || کنایت از سخن آبدار. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامه).
— نقرهٔ خام؛ سیم خالص غیر مغشوش. (آنندراج) (فرهنگ خطی). سیم خالص بی‌غش. (ناظم الاطباء). نقرهٔ سیم. نقرهٔ شاخدار. نقرهٔ کامل‌عیار. نقرهٔ تاب. (آنندراج):
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زآن به مثقال بد شصت و شش.
فردوسی.
شمامه نهادند بر جام زر
ده از نقرهٔ خام هم پرگهر. فردوسی.
شخوده‌روی برون آمدم ز خانه به کوی
به رنگ چون شبه کرده رخ چو نقرهٔ خام.
فرخی.
مس بدعت به زر بیالاید
پس فروشد به نقرهٔ خامش. خاقانی.
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام. سعدی.
— || کنایه از نرمی و صافی و پاکیزگی. (از برهان قاطع).
— نقرهٔ زیبقی؛ نقره که از عمل کیمیا ساخته باشند و از منعقد شدن زیبق به هم رسیده باشد. لیکن چون جمیع فلزات مکون از زیبق‌اند تخصص نقره به آن درست نباشد در این صورت به معنی نقرهٔ بیغش براق مناسب بود گو که اصلش زیبق باشد. (آنندراج):
زر کانی و نقرهٔ زیبقی
که مهتاب را داده بی‌رونقی.
نظامی (آنندراج).
— نقرهٔ سیم؛ نقرهٔ خام. (آنندراج).
— || کنایه از بدن و پوست سپید معشوق است:
بر بنا گوش تو ای نیکتر از در یتیم
سنبل تازه همی بردمد از نقرهٔ سیم.
فرخی (از آنندراج).
— نقرهٔ شاخدار؛ سیم خالص بی‌غش. (ناظم الاطباء). نقرهٔ سیم. نقرهٔ خام. نقرهٔ کامل‌عیار. نقرهٔ تاب. (آنندراج):
به اغیار بر رغم من گشته یار
چه گویم از این نقرهٔ شاخدار.
وحید (از آنندراج).
سیمی بدنی که از تو من می‌بینم
با نقرهٔ شاخدار سر کله زند.
تأثیر (از آنندراج).
— امثال:
نقره به آهن رسیدن؛ کنایه از نیکی به بدی و فراغت به ریاضت و خوشی به غم رسیدن. (برهان قاطع) (آنندراج).

|| کنایه از هر چیز سفید. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || کنایه از تن و بدن سپید نقره‌گون معشوق است. کنایه از ساق و ساعد و گردن و سینهٔ سپید معشوق:
از دادن زر پخته هر روز به تو
جز نقره ندارم طمع خام دگر.
بدرالدین هروی (از لباب الالباب).
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر
به نقره نقره زد بر حلقهٔ در. نظامی.
|| سستی در اعضا. (ناظم الاطباء).
نقره. [نِ رَ / رِ] (اِ) زیرهٔ رومی. کرایا. کراویه. نانخواه. (برهان قاطع) (آنندراج).
نقره‌آگین. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) اندوده به نقره: میدانی که دیوان ساخته بودند بفرمود که همه را خشت زرین و نقره‌آگین درانداختند. (قصص ص۱۶۵). || آکنده از نقره. || نقره‌دار.
نقره‌آلات. [نُ رَ / رِ] (اِ مرکب) ابزار نقره. اثاثه و ابزاری که از نقره ساخته مانند وسایل چای‌خوری و قاشق و چنگال و لوازم سفره.
نقره‌اندود. [نُ رَ / رِ اَ] (نمف مرکب) نقره‌اندوده. به‌نقره‌اندوده. که روی آن لعابی از آب نقره داده باشند.
نقره اندودن. [نُ رَ / رِ اَ دو دَ] (مص مرکب) روکش و آب نقره روی ابزار یا سکهٔ مسین دادن:
نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل. سعدی.
نقره‌اندوده. [نُ رَ / رِ اَ دو دَ / دِ] (نمف مرکب) نقره‌اندود. که آب نقره روی آن داده باشند:
وگر نقره‌اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس. سعدی.
نقره‌ای. [نُ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب به نقره. از جنس نقره. که از نقره ساخته شده است. || به رنگ نقره. سپید چون سیم. نقره‌فام. نقره‌گون.
نقره پا. [نُ رَ / رِ] (اِ مرکب) نام طایری است که رنگ پای آن سفید باشد. (غیاث اللغات). رجوع به نقره‌پای شود.
نقره‌پای. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) سپیدپا:
گشته غدیر از ته بط نقره‌سای
زو بط زرپای شده نقره‌پای.
امیرخسرو (از آنندراج).
نقره‌پوش. [نُ رَ / رِ] (نمف مرکب) نقره‌پوشیده. که آن را با ورقه‌ای از نقره پوشانده باشند:
به او ما درین مجمر نقره‌پوش
چو عود سیه برنداریم جوش. نظامی.
نقره‌خنگ. [نُ رَ / رِ خِ] (اِ مرکب) اسب سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد. (غیاث اللغات) (از آنندراج):

وین تاختن شب از پی روز
چون از پس نقره‌خنگ ادهم. ناصرخسرو.
چو نقره‌خنگ برانگیزد و به خصم رسد
چه یک زره‌دار پیش او چه هزار.
ابوالفرج رونی.
دین‌فروشی کنی که تا سازی
بارگی نقره‌خنگ و زین زر کند. سنائی.
عیسی دو نقره‌خنگ سپهر است مرکبش
ز او هیچ کم نشد که بر آن لاشهٔ خر نشست.
غزنوی.
بخت من شبرنگ بوده و نقره‌خنگش کرده‌ام
پس به نام شاه شرعش داغ ران آورده‌ام.
خاقانی.
چرخ را چون سمند نعل افکند
تنگ بر نقره‌خنگ بست آخر. خاقانی.
شحنهٔ نوروز نعل نقره‌خنگش ساخته
هر زری کاکسیرسازان خزان افشانده‌اند.
خاقانی.
هنوزم کهن‌سرو دارد نوی
همان نقره‌خنگم کند خوشروی. نظامی.
با کمرهای مرصع در میان
هر یکی را نقره‌خنگی زیر ران. عطار.
آفتاب از شوق پابوست دل خود می‌خورد
تا ز بهر نقره‌خنگت آورد زرین‌رکاب.
عرفی (آنندراج).
نقره خنگ زرنشتی. [نُ رَ / رِ خِ گِ زَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج).
نقره‌داغ. [نُ رَ / رِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، جریمهٔ نقدی. جزای نقدی. (یادداشت مؤلف).
نقره‌داغ کردن. [نُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، جریمهٔ نقدی گرفتن. (یادداشت مؤلف).
نقره ده. [نُ رِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن کیادهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. در ۱۴هزارگزی شمال آستانه، در جلگهٔ معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ حسن‌کیاده از سفیدرود تأمین می‌شود. محصولش برنج و کنف و توتون سیگار و ابریشم است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
نقره‌سای. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) کنایه از سپید. (آنندراج):
گشته غدیر از ته بط نقره‌سای
زو بط زرپای شده نقره‌پای.
امیرخسرو (آنندراج).
نقره‌فام. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) نقره‌گون. به رنگ نقره. نقره‌ای. نقره‌رنگ. سیم‌فام. سیمگون.
نقره کار. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه از نقره

ظروف و آلات و زیورها سازد. که ظروف را آب نقره دهد. نقره‌ساز.
نقره کار. [نُ رِ / رَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن احمد حسینی نیشابوری، ملقب به جمال‌الدین و مشهور به نقره کار، از ادیبان و فاضلان قرن هشتم هجری قمری است و به سال ۷۷۶ هـ.ق. درگذشته است. او راست: شرح تسهیل، شرح شافیهٔ ابن‌حاجب، شرح منارالانوار نسفی، العباب فی شرح اللباب در نحو. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۸). رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات ص ۷۷۵ و الدررالکامنة ج ۲ ص ۲۸۶ شود.
نقره کاری. [نُ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل نقره کار:
رخ زردم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره کاری. نظامی.
بر عطارد ز نقره کاری دست
رنگی از کوزهٔ رصاصی بست. نظامی.
نقره کوب. [نُ رَ / رِ] (نمف مرکب) سیم‌کوفت. نقره کوفت. پشار. مفضض. مرصع به نقره. با میخ‌های سیمین آذین‌شده. (یادداشت مؤلف). ||(نف مرکب) که نقره بر چیزی کوبد. که اشیاء را با قطعات نقره زینت دهد.
نقره کوب کردن. [نُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) به نقره چیزی را آذین کردن.
نقره کوبی. [نُ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل نقره کوب.
نقره کوفت. [نُ رَ / رِ] (نمف مرکب) نقره کوب. (یادداشت مؤلف).
نقره گر. [نُ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) از عالم کیمیاگر. (آنندراج). که ابزار نقره سازد. نقره‌ساز:
فرش زمین بود مسلسل ز زر
در ته آن خاک زمین نقره گر.
امیرخسرو (آنندراج).
نقره گون. [نُ رَ / رِ] (ص مرکب) سیمگون. سیمین. نقره‌فام. به رنگ نقره. سپید چون سیم:
بلارک به گاورسهٔ نقره گون
ز نقره برآورده گاورس خون. نظامی.
نقری. [نَ قَ را] (ع اِ) عیب. غیبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب. (اقرب الموارد). اسم است از نقر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
—بنات نقری: آن زنان که عیب کنند هر که را بر ایشان گذرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). گویند: مر بی علی بنی‌نظری و لاتمر بی علی بنات نقری. ||مهمانی خاص. (مهذب الاسماء). دعوت بعضی دون بعضی. (ناظم الاطباء). دعوت خاص، مقابل جفلی که دعوت عام است. (از المنجد) (از اقرب الموارد): دعوتهم النقری؛ دعوت خاصی کردم ایشان را یعنی خواندم بعضی را. (از منتهی الارب).
نقریس. [نِ] (ع ص) طبیب حاذق بسیارنظر دقیقه‌شناس. (منتهی الارب) (از آنندراج). طبیب حاذق ماهر بسیار دقیق. (ناظم الاطباء). پجشک (پزشک) دانا. (مهذب الاسماء). نقرس. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (متن اللغة). ||رهنمای ماهر. (منتهی الارب). راهنمای ماهر با جودت رای. (ناظم الاطباء). نقرس. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||مرد زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج).
نقز. [نَ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||برجستن آهو از دویدن. (منتهی الارب). برجستن آهو در دویدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). نقاز. (المنجد) (اقرب الموارد).
نقز. [نَ قَ] (ع اِ) ستوران ریزه و لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ردی و رذال مال. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نِقز. ||مردم فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردم کوچک و فرومایه. صغار و رذال ناس. (از اقرب الموارد). نِقز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد آن نَقَزَة است. (از اقرب الموارد). ||لقب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نَقز شود.
نقز. [نَ قِ] (ع اِ) آب روشن و خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). آب صاف و خوشگوار. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||لقب و پارنامه. (منتهی الارب) (آنندراج). پاچنامه. (ناظم الاطباء). نَقِز. (ناظم الاطباء).
نقز. [نُ] (ع اِ) چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چاه یا آب. (از متن اللغة).
نقز. [نِ] (ع اِ) ستوران ریزه و لاغر. (منتهی الارب). رذال مال. (اقرب الموارد) (المنجد). نَقَز. رجوع به نَقَز شود.
نقز. [نَ قَ] (ع اِ) آب صاف و خوشگوار. (از المنجد). رجوع به نَقِز شود.
نقزان. [نَ قَ] (ع مص) نَقز. نقاز. رجوع به نَقز شود.
نق زدن. [نِ زَ دَ] (مص مرکب) غر و لند کردن.
نقس. [نَ] (ع اِ) عیب. فسوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب و سخریه. (متن اللغة). ||گر. خارش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جرب. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، نُقس. ||قسمی ناقوس. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و آن چوب درازی است. و ویبل و ویلهٔ چوبی کوتاه. (از اقرب الموارد). ج، نُقس. رجوع به ناقوس شود. ||(مص) ناقوس زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المنجد). زدن به ویبل ناقوس را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||عیب و فسوس کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیب کردن. (از زوزنی). افسوس داشتن. (تاج المصادر بیهقی). لقب گذاشتن کسی را. (از ناظم الاطباء). لقب کردن. (زوزنی). عیب کردن و لقب گذاشتن و سخره کردن کسی را. (از متن اللغة). ||بانگ کردن ناقوس. (از المنجد) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
نقس. [نَ قِ] (ع ص) که عیب کند مردم را و لقب نهد بر ایشان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
نقس. [نُ قُ] (ع اِ) ج نَقس. رجوع به نَقس شود. ||ج ناقوس. رجوع به ناقوس شود.
نقس. [نِ] (ع اِ) سیاهی که بدان بنویسند. (دهار). مرکب. سیاهی. (از السامی). سیاهی دوات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مرکب خوب. (از زمخشری). مداد. (ناظم الاطباء). مدادکه بدان نویسند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). دودهٔ مرکب. خضاض. حبر. خض. (یادداشت مؤلف). ج، انقاس، انقس:
وقت پیکار نقش خانهٔ فتح
نقس آن حله‌پوش عریان باد. مسعودسعد.
سرشته نقس دواتش ز توتیای امید
دمیده شقهٔ کلکش ز کیمیای عطا. مختاری.
نقش. [نَ] (ع مص) نگاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). نگارش. (یادداشت مؤلف). نقش کردن. (زوزنی). ||کندن نگین. (یادداشت مؤلف): نقش فص الخاتم؛ حفره. (اقرب الموارد). رجوع به نقش نگین شود. ||نگار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی). نگار کردن چیزی را به دو رنگ یا چند رنگ. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و زینت کردن آن را. (از اقرب الموارد). رنگ کردن چیزی به رنگی یا رنگهائی. تنقیش. معرب نگاشتن است. (یادداشت مؤلف). ||نشان و اثر گذاشتن در روی زمین، و این معنی اصلی کلمه است. (از متن اللغة). ||کاییدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة). ||به خار زدن خوشهٔ خرما را تا زود رطب گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). با خار به خوشهٔ خرما زدن تا رطب گردد. (از متن اللغة) (از

اقرب الموارد). خار زدن خوشهٔ خرما را تا زود رطب گردد. (از ناظم الاطباء). ||(به صیغهٔ مجهول)؛ پدید آمدن در خوشهٔ خرما چند نقطه از رطب شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: نقش العذق؛ اذا ظهر به نکت من الارطاب. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||نهایت آشکار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به نهایت آشکار کردن. (از ناظم الاطباء). استقصا کردن در کشف چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پاکیزه‌کردن خوابگاه گوسپند را از خار و خس و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||برکندن موی به منقاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). به منقاش برکندن. (از تاج المصادر بیهقی). ||بیرون کردن خار را از پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بیرون آوردن خار را با منقاش. (از ناظم الاطباء). خار از تن برکندن. (از تاج المصادر بیهقی). خار از تن بیرون کردن. (از زوزنی). ||(اِ) صمغ اندک و نابسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||خرمای خشک در انبان نهاده و آب بر آن پاشیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رطب ربیط. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نقش. [نَ] (ع اِ) صورت. (آنندراج) (از بهار عجم) (ناظم الاطباء). تصویر. رسم. ترسیم. شبیه صورت و شکل. توخش. (ناظم الاطباء). شبه. تمثال:

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانْت هست خراش. رودکی.
که بر آب و گل نقش ما یاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد. رودکی.
بر او [تخت طاقدیس] نقش زرین صد و چل هزار
ز پیروزه بر زر که کرده نگار. فردوسی.
چو بیدار گردی جهان را ببین
که دیباست یا نقش مانی به چین. فردوسی.
هنرتان به دیباست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن. فردوسی.
بر ایوانها نقش بیژن هنوز
به زندان افراسیاب اندر است.
(منسوب به فردوسی).
ور چون تو به چین کردهٔ نقاشان نقشی است
نقاش بلانقش‌کن و فتنه‌نگاری است. فرخی.
هزاران بدش اندرون طاق و خم
به بچکم درش نقش باغ ارم. عنصری.
تا هست خامه‌خامه به هر بادیه ز ریگ
باد غیبه‌غیبه بر او نقش بی‌شمار.
عسجدی.
تو ... الای تو

رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.
منوچهری.
گوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
بازگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین.
منوچهری.
چه آن روزی که من بر تو گذارم
چه آن نقشی که بر آبی نگارم.
فخرالدین اسعد.

سفید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز بر آن دیوارها نقشی نبوده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۸).

خانه‌ای کرده‌ستی اندر دل ز جهل و هر زمان
آن همی خواهی که بر وی نقش گوناگون کنی.
ناصرخسرو.
دیبای منقش به تو بافند ولیکن
معنیش بود نقش و سخن پود و خرد تار.
ناصرخسرو.
نشاند از حله‌ها بی بهر مهرت
بشست از نقشها یاد خزانت. ناصرخسرو.
نه چون قد تو سروی به بوستان
نه چون روی تو نقشی به قندهار.
مسعودسعد.
سروی به راستی تو در جویبار نیست
نقشی به نیکوئی تو در قندهار نیست.
امیرمعزی.
نقش کاقبال نگارد نشود ز آب تباه.
اثیر اخسیکتی.
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست. انوری.
این سر و دستارها که بینی ازین قوم
صورت بی‌جان بود چو نقش در ایوان.
ظهیر.
کوهکن در عشق شیرین غیرتی گر داشتی
نقش شیرین را به چشم دیگران نگذاشتی.
خاقانی.
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
نقش عیسی در نگارستان رهبان کن رها.
خاقانی.
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان. خاقانی.
نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته.
خاقانی.
گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در به سپیدی نه چو دندان اوست. نظامی.
دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردی نقش چین را.
نظامی.
نقش رستم کو به حمامی بود
قرن حمله فکر هر خامی بود. مولوی.
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
... چون ... جنگ. مولوی.

در تک آب ار ببینی صورتی
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی. مولوی.
نقش با نقاش چون پهلو زند
سبلتان و ریش خود برمی‌کند. مولوی.
نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست. سعدی.
تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر.
سعدی.
سودای تو از سرم بدر می‌نرود
نقشت ز برابر نظر می‌نرود. سعدی.
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل.
حافظ.
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد. حافظ.
هر آنکس که دی نقش امروز دید
تواند به فردای دولت رسید. کاشف شیرازی.
آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ
گلبرگ را ز طاق دل شبنم افکنند.
طالب (آنندراج).

||نگار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از بهار عجم) (از مهذب الاسماء). رنگهای گوناگون. (ناظم الاطباء):
— نقش جامه؛ نگار آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود.
||پیکر. (یادداشت مؤلف). صورت ظاهر. مقابل نفس:

چشم سر نقش این و آن بیند
آنچه سر است چشم جان بیند. سنائی.
معنی مرد به از نقش که بر هیچ عدو
آن سواری که به نقش است نبینی ظفرش.
سنائی.
در کون هم طویلهٔ خاقانی‌اند لیک
از نقش و فطرتند ز نفس و فطن نیند.
خاقانی.
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح
نقشت اینجا اسیر خاک‌شده. خاقانی.
ز خاموشی در آن زرینه‌پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.

رجوع به شواهد معنی بعد شود. ||خلقت. هیأت آفرینش. ترکیب آفرینش:

مبین در نقش گردون کآن خیال است
گشودن‌بند این مشکل محال است. ؟
مرا بر سر گردون رهبری نیست
جز این کاین نقش دانم سرسری نیست.
نظامی.
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
ز هر که در نظر آمد به حسن ممتازی.
سعدی.

رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود.
||نشان. اثر. رد. سواد: چون نقش واقعه

پیدا آمده باشد عاقل دوربین و جاهل غافل یکسان باشد. (کلیله و دمنه).

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشخیص کردمایم و مداوا مقرر است. حافظ.

||اثر و نشانی که از کسی یا چیزی باقی بماند:

گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.

غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی. سعدی.

||انگارش. نگاشته. نگار. (یادداشت مؤلف). نوشته. خط:

بدیدند نقشی بر آن تیزتیر
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بر آن تیر بد پهلوی
که‌ای شاه داننده گر بشنوی. فردوسی.

پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذ به دست وی داد، بخواند، این نقش نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰).

در دست روزگار فلک راست دفتری
المتقی ابوالخلفا نقش دفترش. خاقانی.

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و بیاض دل مراست ضیا.
خاقانی.

||خط. صورت مکتوب کلمات:

عجب نبود ز قرآن گر نصیب نیست جز نقشی
که‌از خورشید جز گرمی نبیند دیدهٔ اعمی.
سنائی.

چون تو در مصحف از هوی نگری
نقش قرآن تراکند در بند. سنائی.

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی
که‌نیابی ز نقش عنبر بوی. سنائی.

از نقش عید یک نقط ایام برگرفت
بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش. خاقانی.

گربه نقش زنان فرودآئی
همچو نقش زنان زبان بینی. خاقانی.

ز خاموشی در آن زرینه‌پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.

||آنچه بر نگین انگشتر یا بر سکه حک کنند یا زنند:

سکهٔ ایام را بر هر دو روی
نقش نامش صدر صاحب‌رای باد. خاقانی.

سرهای ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم
چون نقش بر زر و چو زر از که برآورند.
خاقانی.

بعد از تو زر ز سکه نپذرفت هیچ نقش
سکه نداد نقش به زر کز تو بازماند. خاقانی.

صدهزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک
نقش جم بر هیچیک خاتم نخواهی یافتن.
خاقانی.

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی. حافظ.

||خال روی طاس‌های نرد:

وز سه شش نقش خویش یک بینم
هم نخواهم که نقش‌بین باشم. خاقانی.

مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد.
خاقانی.

این فلک کعبتین بی نقش است
همه بر استخوان قمار کند. خاقانی.

روز آمد و کعبتین بی‌نقش
زآن رقعهٔ اختران برانداخت. خاقانی.

هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه. حافظ.

||داو بازی نرد که بر وفق مراد آید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به نقش آوردن شود. ||خال‌های گنجفه و جز آن که بر وفق مراد باشد. ||بخت. طالع. (ناظم الاطباء). بخت در قمار و در تجارت و معاملات: خوش‌نقش، بدنقش. (یادداشت مؤلف). رجوع به نقش آوردن شود. ||لیاقت. سزاواری[1]. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||استواری حکم و تمکن هیبت در دلها؛ چنانکه می‌گویند: نقش فلان کوتوال خوب بود، و این اصطلاح ارباب حکومت است. (آنندراج). رجوع به معنی بعدی شود. ||رول. در تئاترها و نمایش‌ها؛ یعنی شغل، کار. (یادداشت مؤلف). ||جنسی از سرود قوالان که وضع‌کردهٔ خراسانیان است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||قول. ترانه. تصنیف. (یادداشت مؤلف):

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جائی دارد.
حافظ (یادداشت مؤلف).

حافظ شربتی در علم موسیقی علم بود و نقشها و تصنیف‌های او در میان مردمان مشهور است. (یادداشت مؤلف از مجالس النفایس).

— امثال:

تا نقش است بخش است.
نقش از گلیم می‌رود از دل نمی‌رود.
نقش عنبر بوی عنبر ندهد.
هر که بینی نقش خود بیند در آب.

— از نقش گور خار رستن؛ کنایه از خُواری و بی‌اعتباری باشد. (آنندراج).

— بدنقش؛ بدبخت که در هیچ کاری روزگار با وی مساعدت نمی‌کند. (از ناظم الاطباء). که در قمار دست ناموافق و نامطلوب آرد، که در بازی نرد طاسش به دلخواه و بر وفق مراد ننشیند.

— خوش‌نقش؛ مرد بختیار و خوش‌بخت. (ناظم الاطباء). مقابل بدنقش.

— نقش آزر؛ صورتکها و بتهائی که آزر بت‌تراش ساخت. کنایه از آنکه مات و مبهوت است و چون بتان آزری سخن گفتن نمی‌تواند:

حقا که در مصیبت ای نقش ایزدی
حیران و بی‌زبان شده چون نقش آزرم.
خاقانی.

— نقش ایزدی؛ صنع خدائی. کنایه از صورت دلپذیر زیبا:

حقا که در مصیبت ای نقش ایزدی
حیران و بی‌زبان شده چون نقش آزرم.
خاقانی.

— نقش ایوان؛ نقش و نگار و تصاویری که با شنگرف و لاجورد و جز آن بر در و دیوار ایوان کشند:

خواجه دربند نقش ایوان است
خانه از پای‌بست ویران است. سعدی.

— ||کنایه از کسی که صورتی زیبا دارد اما از فهم و دانش بی‌نصیب است و کنایه از کسی که هر چه هست همان صورت ظاهر است و بس. رجوع به نقش گرمابه و نقش بر دیوار شود.

— نقش برآب؛ کنایه از غیر ثابت و ناپایدار و باطل و بی ماحصل. (از آنندراج). زودگذر و بی‌دوام.

— نقش بدنشین؛ نقشی که به مراد ننشیند. (آنندراج):

مگذر ز قمار بوسه‌بازی
ای مست که نقش بدنشین نیست[؟].
کلیم (آنندراج).

— نقش بر آب بستن؛ کار بیهوده کردن. زحمت بی‌فایده کشیدن. سعی بیهوده کردن. به کار محال همت گماشتن.

— نقش بر آب ریختن؛ منصوبهٔ تازه انگیختن. (آنندراج):

فسونی خواند نقشی ریخت بر آب
که‌رخت کفر و دین را برد سیلاب.
رهی (از آنندراج).

---

۱ - در غیاث اللغات و آنندراج شاهد برای این معنی این بیت آمده است:

لباس زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد
تن برهنهٔ من نقش بوریا دارد.

و پیداست که نقش در مصراع دوم به معنی «اثر، رد، نشانی که از فشار چیزی بریدن باقی مانده» آمده است. و نیز مؤلف آنندراج آرد: به اصطلاح ارباب نغمه نقش یعنی صورت باطل، بدیع، بی‌ثبات، پراکنده، پریشان، درست، دلکش، سبکسیر، غلط، کلان، گزارش‌پذیر از صفات اوست؛ و چشم و ساغر از تشبیهات. میرزا بیدل:

بظاهر گر زمینگیرم ز سرمنزل نیم غافل
ز بهر جاده چشم نقش پاتار نظر دارد.
بجای ناله می‌خیزد غبار از خاکسارانت
صداگردی است اینجا ساغر نقش قدمها را.
(آنندراج).

— نقش بر آب زدن؛ کنایه از کار بی‌ثبات و بی‌فایده کردن[1]. (آنندراج). کار بی‌حاصل کردن. (یادداشت مؤلف). در پی محال رفتن. برای کار ناشدنی رنج بیهوده بردن:
مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش راکم زن بر آب.
مولوی.
بر آب زد ز سر جهل دشمنت نقشی
گهی کز آتش شمشیر تو امان می‌خواست.
سلمان.
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من. حافظ.
دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم. حافظ.
چرخ چندان که زند نقش حوادث بر آب
می‌شود جوهر آئینهٔ آگاهی ما. (از آنندراج).
— ||منصوبهٔ تازه انگیختن. (آنندراج):
چه نقش بود که بر آب زد سپهر بلند
که شیشه را به قدح همزبان نمی‌بینم.
صائب (از آنندراج).
عاقل فریب گریهٔ زاهد نمی‌خورد
این نقش تازه‌ای است که بر آب می‌زند.
تأثیر (از آنندراج).
— ||کنایه از محو کردن و برطرف ساختن باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
— نقش بر آب شدن؛ از میان رفتن. (یادداشت مؤلف).
— نقش بر آب کردن؛ عمل بیهوده کردن. (یادداشت مؤلف):
مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب[2].
مولوی (یادداشت مؤلف).
— نقش بر آب کشیدن؛ کنایه از کار عبث کردن و ارتکاب امر بی‌ثبات. (غیاث اللغات). کارهای عبث و بی‌ماحصل کردن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
ترا نداشته جز سادگی برین ناصح
که در نصیحت من نقشها بر آب کشی.
ظهوری (از آنندراج).
— نقش بر آب نگاشتن؛ کار بیهوده کردن. در پی ناشدنی و محال رنج عبث بردن:
وفا از دل تو کسی جوید ای جان
که خواهد که بر آب نقشی نگارد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
— نقش بر حجر؛ صورت یا عبارتی که بر سنگ نقر کنند.
— ||کنایه از چیزی ثابت و ماندنی و بادوام که به زودی محو و زایل نشود:
مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجر است. سعدی.
— نقش بر دیوار؛ تصاویری که بر دیوار کشند زینت و تماشا را.
— ||کنایه از مردم بی‌اثر و بی‌خاصیت و نیز کنایه از مردم کوته‌فکر و نادان و کم‌عقل که به صورت آدمی‌اند:
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار.
سعدی.
رجوع به نقش دیوار شود.
— نقش بیش؛ مقابل نقش کم. (آنندراج).
رجوع به نقش زیاد شود.
— نقش بی‌غبار؛ کنایه از دعای مظلومان است ظالم را. (برهان قاطع) (آنندراج). دعائی که مظلوم دربارهٔ ظالم کند. (ناظم الاطباء).
— نقش پرگار کن؛ کنایه از جمیع مخلوقات است. (برهان قاطع). همهٔ مخلوقات. (ناظم الاطباء).
— نقش پرمور؛ به معنی شان عسل و خانهٔ زنبور است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
— نقش جدار؛ نقش دیوار. نقش بر دیوار.
رجوع به نقش بر دیوار و نقش دیوار شود:
ور سخنهای فلاطون بشنیدستی
پیش من بی‌جان چون نقش جدارستی.
ناصرخسرو.
— نقش چیزی بودن؛ بر آن مثبت و مکتوب بودن:
بلی این حرف نقش هر خیال است
که نادانسته را جستن محال است. جامی.
— نقش چیزی داشتن؛ کنایه از استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن. (آنندراج):
نقش این کار ندارد ز سبکروحان نیست
گرازین راه کسی نقش کف پا ببرد.
ظهوری (از آنندراج).
— ||نشانی از آن داشتن:
آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس
دارد این قصر معلا نقش تاریخ قدم.
حافظ (از آنندراج).
— نقش چین؛ کنایه از صورت زیبا. تصویرها و نقش‌های رنگین و دلاویز:
گرار تنگ خواهی به بستان نظر کن
که پر نقش چین شد میان و کنارش.
ناصرخسرو.
دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردی نقش چین را.
نظامی.
— نقش حجر؛ تصویری که بر سنگ حک کرده باشند. کنایه از چیز ثابت و پایدار:
تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم و نقش بر حجر است.
خاقانی.
یا شعر آبدار من از دست روزگار
نقش‌الحجر نمود بر آن کوه و کردرش.
خاقانی.
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود.
سعدی.
— نقش حرام؛ به معنی نقش به حرام است که کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب و بی‌غیرت و هیچ‌کاره کوده حرام باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). نقش بحرام. (ناظم الاطباء).
— نقش خاک گوهری؛ کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).
— نقش خوب را زشت کردن؛ خوب را بد جلوه دادن. صواب را ناصواب وانمود کردن:
به هر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت
بر ایشان کرد نقش خوب را زشت. نظامی.
— نقش خود را در آب دیدن؛ کنایه از به فکر خویش بودن و دلبستهٔ وجود خویش و کارهای خود بودن.
— نقش درفش؛ نقشی که بر رایت و بیرق کنند. عبارت یا تصویری که بر رایت کشند یا دوزند:
ماه منیر صورت نقش درفش تست
روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخی.
— نقش دست دادن؛ نقش آوردن. نقش آمدن. طاس بر وفق مراد نشستن. دور گردون بر مراد گشتن. توفیق یافتن:
درآب و رنگ‌رخسارش چوجان دادیم‌وخون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد.
حافظ.
— نقش دل؛ کنایه از یقین. (آنندراج).
— نقش دیده شدن؛ بر آن منعکس و مصور شدن. دایم پیش چشم بودن:
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد
کافرم از طلب کنم کعبه به جای روی تو.
خاقانی.
— نقش دیوار؛ نقش و نگار و تصاویری که بر دیوار کشند:
دل بدیشان نه و چنین انگار
کاین خسان نقشهای دیوارند. ناصرخسرو.
ز خاموشی در آن زرینه‌پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.
به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار. حافظ.
— ||کنایه از حیران و سراسیمه. (آنندراج).

---

۱ - «نقش بر آب زدن، کنایه از کار بی‌ثبات کردن و در برهان به معنی محو کردن، و برطرف ساختن آورده، و این خطاست». (سراج اللغات، از فرهنگ نظام). در رشیدی نیز به معنی چیزی بی‌ثبات کردن آمده؛ اما در این بیت حافظ به معنی «محو کردن و برطرف ساختن» انسب است:
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ن‌ل: این نقش راکم زن بر آب.

سرگشته و آشفته و حیران. (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از مردم بی‌تمیز و بی‌اثر و بی‌خاصیت که از وجودشان نفع و ضرری عاید نشود و نیز کنایه از کسی که خاموش است و سخن نگوید:
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که بی‌سخن من و تو هر دو نقش دیواریم.
ناصرخسرو.
— نقش زر؛ نقشی که بر سکه زنند:
ای عاشق جان بر میان با دوست نه جان در میان
نقش زر سودائیان یا عشق خوبان تازه کن.
خاقانی.
— نقش زمین شدن؛ سخت بر زمین خوردن. (یادداشت مؤلف).
— نقش زیاد؛ در لطایف و غیره نوشته، زیاد نام بازی دوم از هفت بازی نرد است، چرا که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند، و در سراج اللغات نوشته که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زیاده کرده‌اند. (از غیاث اللغات). مثل نقش بیش، و به اصطلاح نرادان آن است که با هر نقشی یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را خال زیاد گویند. (آنندراج).
از هستیم ار نیست نشان، نام بجا هست
در نرد شب و روز جهان نقش زیادم.
کلیم (از آنندراج).
— ||نقش زیاده؛ کنایه از اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد. (از برهان قاطع چ معین) (از بهار عجم).
— نقش زیاده. رجوع به نقش زیاد در سطور بالا شود.
— نقشستردن؛ نقش زدودن. چیزی را محو و نابود کردن. زایل ساختن:
نقش طبیعی سترد روزگار
نقش الهی نتواند سترد.
انوری (از آنندراج).
— نقش سیم؛ نقشی که بر سکه زنند:
قومی مطوقند به معنی چو حرف قوم
مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان.
خاقانی.
— نقش شاهنامه؛ کنایه از مردم بی‌خاصیت و بی‌هنر:
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود
کزو نه مرد به کار آید و نه اسب و نه ساز.
سوزنی.
— نقش عروسی؛ سرود که در هنگام شادی نکاح مخصوص است، به هندی سهره گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
— نقش فی‌الحجر؛ چیزی که مندرس نمی‌شود و زایل نمی‌گردد و همیشه باقی می‌ماند. (ناظم الاطباء). رجوع به نقش بر حجر و نقش حجر شود.

— نقش قرینه؛ مراد از نقش مقابل؛ یعنی نقش دیگر باشد، هر دو با هم مطابق می‌باشند. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).
— نقش قمار؛ خالی که بر طاس‌های نرد است:
مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار
دو یک شمارد گر چه دو شش زند عذرا.
خاقانی.
— نقش قندهار؛ کنایه از صورت خوب و دلکش. (از برهان قاطع) (از آنندراج). (از ناظم الاطباء):
چو نقش قندهار از حسن لیکن
بلای حسن نقش قندهار است. مسعودسعد.
خاطر کژ را چه شعر من چه نظم ابلهی
کور عنین را چه نسناس و چه نقش قندهار.
سنائی.
— نقش کسی به تیر زدن؛ کنایه از کمال بغض و عداوت کردن. (از آنندراج). دشمنی و عداوت را به نهایت رساندن.
— نقش کل؛ کنایه از عرش است که فلک اعظم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نفس کل شود.
— نقش کم؛ مقابل نقش بیش. (از آنندراج). مقابل نقش زیاد. رجوع به نقش زیاد شود.
— نقش گرمابه؛ تصاویری که بر سقف و دیوار گرمابه‌ها کشند.
— ||کنایه از مردم بی‌هنر و بی‌خاصیت که از مردی همین صورت ظاهر دارند:
خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی‌من نقش گرمابه بدی. مولوی.
— نقش گرماوه؛ نقش گرمابه:
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای. سعدی.
— نقش گزارش‌پذیر؛ مراد قصهٔ قابل بیان است. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).
— نقش مانی؛ صورتی که مانی نقاش کشیده باشد. کنایه از تصاویر و اشکال بدیع و دلنشین، و نیز کنایه از صورت زیبا و صنم زیباروی است:
و آراسته شد چو نقش مانی
آن خاک سیاه پاسبانی. ناصرخسرو.
گرچه از انگشت مانی برنیامد چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.
سعدی.
— نقش مراد؛ نقش موافق. نقشی که به مراد دل نشیند. طاسی که موافق نشیند:
نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی. نظامی.
راست نکرده کار کس فر بساط کجروی
مهرهٔ نرد دوستی نقش مراد می‌دهد.
ظهوری (از آنندراج).
— نقش نگین؛ عبارتی که بر نگین انگشتری نقر و حک کنند:
جهان خرم شد از نقش نگینش
فروخواند آفرینش آفرینش. نظامی.
بر دل این حلقهٔ فیروزه‌رنگ
نام تو چون نقش نگین کنده باد.
کمال اسماعیل.
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی. حافظ.
رجوع به نگین شود.
— نقش نیرنگ؛ رسم‌های دین آتش‌پرستی. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).
— نقش نیک؛ کنایه از زمان خوب و زمانهٔ نیک است که زود بگذرد. (از برهان قاطع) (آنندراج). زمان نیک و مساعد. (ناظم الاطباء).

نقش آباد. [نَ] (اِ مرکب) کنایه از شراب آتشی است. (برهان قاطع) (از آنندراج). می تند و گزنده. (ناظم الاطباء).

نقش آمدن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) موافق مراد نشستن کعبتین. در قمار دست موافق نصیب افتادن. کاری به مراد دل برآمدن:
مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش
زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.

نقش آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) خال‌های مساعد و ورق‌های برنده آوردن در قمار. (یادداشت مؤلف). طاس آوردن در بازی نرد. دست آوردن در بازی ورق. به کام دل رسیدن. در کارها به مراد دل رسیدن.

نقش افتادن. [نَ اُ دَ] (مص مرکب) آفریده شدن و مصور گردیدن. (آنندراج):
کنون که موسم هولی رسید باید دید
میان ما و بتان نقش تا چه رنگ افتد.
قبول (از آنندراج).

نقش افکندن. [نَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آفریدن و تصویر کردن. (از آنندراج):
باد صبا بر آب گر نقش قد اقلح افکند
هم تو فلاح فتح را بر شط مفلحان بری.
خاقانی (از آنندراج).

نقش انداختن. [نَ اَ تَ] (مص مرکب) نقش افکندن. تصویر کردن. نشان و اثر بر چیزی گذاشتن:
به یار تا رسد این نامهٔ سرشک‌آلود
چه نقش‌ها که به بال کبوتر اندازد.
طالب (از آنندراج).

نقش انگیختن. [نَ اَ تَ] (مص مرکب) رل بازی کردن. (یادداشت مؤلف). ||صورت‌سازی کردن. تصویر کردن:
هر نفس عشق دوصد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد به خود آن آینه‌سیما مشغول.
صائب (از آنندراج).
رجوع به نقش برانگیختن شود.

نقش باختن. [نَ تَ] (مص مرکب) نقش انگیختن. صورت‌سازی کردن. طرح تازه ریختن. تدبیر کردن. حیله کردن:
حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی.
حافظ (از آنندراج).
||قمار باختن.
نقش‌باز. [نَ] (نف مرکب) مقابل ساده‌باز. (آنندراج). کسی که با وقوف و هوشیاری و دانائی قمار می‌کند. (ناظم الاطباء). دغل. (یادداشت مؤلف). حیله گر:
بالابلند عشوه گرنقش‌باز من
کوتاه‌کرد قصهٔ زهد دراز من. حافظ.
به حریفان نقش‌باز مگو
ساده‌باز از کسی دغا نخورد.
ظهوری (از آنندراج).
نقش بازمالیدن. [نَ دَ] (مص مرکب) با آوردن خال‌های مساعد و ورق برنده در قمار از حریف بردن. کنایه از گوشمال دادن. تنبیه و تأدیب کردن. بر حریف یا خصم غالب آمدن و او را درهم کوفتن:
نقش این بازبمالید سنانت در حال
سر آن بازببرید حسامت ناگاه.
اثیر اخسیکتی.
کنون نقشم کسی می‌بازمالد
که با او از دو شش چاری نیاید. انوری.
دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبتین او بازمالید. (سندبادنامه ص ۱۶).
نقش‌بازی. [نَ] (حامص مرکب) فریبندگی و حیله‌بازی. (ناظم الاطباء). عمل نقش‌باز. رجوع به نقش‌باز شود.
نقش برآوردن. [نَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) نقش برانگیختن. تصویر کردن. صورت ساختن. و کنایه از طرح تازه افکندن و صورت نو ظاهر ساختن:
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست. انوری.
نقش برانگیختن. [نَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) نقش باختن. رل بازی کردن:
چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه. حافظ.
||صورت ساختن. صورت تصویر کردن. شمایل ساختن. صورتگری و صورت‌سازی کردن:
صد نقش برانگیزم با جانش درآمیزم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم.
مولوی.
نقش بردن. [نَ بُ دَ] (مص مرکب) نقش زدودن. صورتی را محو و زایل کردن:
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد.
سعدی (از آنندراج).

نقش برزدن. [نَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن. ضرب کردن:
چنین نقش بندد که چون شاه روم
به‌ملک جهان نقش برزد به موم. نظامی.
نقش بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تصویر کردن. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نقاشی کردن. نقش کشیدن. صورتگری کردن. رسم کردن. نگاشتن:
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
این است مرا با تو همه شغل و همه کار.
ناصرخسرو.
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
جان مرغ الحمدلله سبحه گفتی در هوا.
خاقانی.
بر زمین الحمدلله خون حیوان بسته نقش
بر هوا تسبیح‌گویان جان حیران آمده.
خاقانی.
نقش امید چون تواند بست
قلمی کز دلم شکسته‌تر است. خاقانی.
چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی. نظامی.
مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست. سعدی.
||زینت دادن. آراستن:
فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کآمد او را به دست. نظامی.
سخن را نگارندهٔ چربدست
به نام سکندر چنین نقش بست. نظامی.
چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز آرایش بر او نقشی نبستم. نظامی.
||به وجود آمدن. هست شدن. آفریده شدن. پدید آمدن. مصور شدن. شکل یافتن. صورت وجود یافتن:
تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست. نظامی.
به امرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست.
سعدی.
||آفریدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ایجاد کردن. پدید آوردن. خلق کردن. مجسم کردن. مصور کردن:
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را
نقش در ارحام کان بست آسمان. خاقانی.
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
که در فتنه بر جهان بگشاد. سعدی.
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده‌ست این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری.
سعدی.
نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست. سعدی.
||تصور نمودن. تخیل نمودن. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عزم کردن. قصد کردن. اندیشه کردن. (یادداشت مؤلف):
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زآن چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود.
حافظ.
نقشبند. [نَ بَ] (نف مرکب) نقاش. مصور. (آنندراج). نقاش. زردوز. گلدوز. کسی که آرایش می‌کند. (ناظم الاطباء). نگارگر. صورتگر. چهره گشا. رسام. (یادداشت مؤلف):
هودج متواریان را نقشبند نوبهار
قبه از بیجاده بندد پایه از مینا زند. سنائی.
نقشبند برون گلها اوست
نقش‌دان درون دلها اوست. سنائی.
از پی نقش‌های جان‌آویز
اختران نقشبند و رنگ‌آمیز. سنائی.
ما می‌کوشیم و آسمان می‌گوید
نقش آن آید که نقشبندان خواهند. انوری.
بخت نیک آرزورسان دل است
که قلم نقشبند هر صور است. خاقانی.
گفت منذر که نقشبند آید
باز نقشی ز نو برآراید. نظامی.
نقشبند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت. نظامی.
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاطمند شده. نظامی.
صانع نقشبند بی‌مانند
که همه نقش او نکو آید. سعدی.
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم‌روی کرده‌ست و زشت و تباه. سعدی.
قدیم نکوکار نیکی‌پسند
به کلک قضا در رحم نقشبند. سعدی.
نقشبندان بدایع از بنفشه سبزه را
این طراز بلعجب یارب چه درخور بسته‌اند.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
- نقشبند ازل:
نقشبندان ازل نقش طراز شرفش
بر از این کارگه مختصر آمیخته‌اند. خاقانی.
- نقشبند حوادث؛ مراد خدای تعالی است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج):
کسی ز چون‌وچرا دم نمی‌تواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون‌وچراست.
انوری.
- نقشبند قضا:
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید. حافظ.
||(ن مف مرکب) منقش و نگاشته (؟). (آنندراج).
نقشبند. [نَ بَ] (اِخ) خواجه بهاءالدین محمدبن محمد بخاری، از اکابر عرفا و صوفیان قرن هشتم و مؤسس طریقت

نقشبندیه است. خواجه علاءالدین عطار و خواجه محمد پارسا از مریدان اویند. کتاب دلیل‌العاشقین در تصوف و کتاب حیات‌نامه در وعظ و نصیحت از اوست. وی به سال ۷۹۱ یا ۷۹۰ هـ .ق. در مولد خویش دیه قصر عارفان از توابع بخارا درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۸۳). و رجوع به تاریخ ابن‌خلکان ج ۱ ص۲۱۳ و معجم المطبوعات ستون ۵۹۶ شود.

نقشبندی. [نَ بَ] (حامص مرکب) صنعت نقاشی و زردوزی و گلدوزی. (ناظم الاطباء). نگارگری. نقاشی. (یادداشت مؤلف). عمل نقشبند. رجوع به نقشبند شود: چین‌بن یافت... نقشبندی و جامه‌ها بافتن مردم را بیاموخت. (مجمل التواریخ).

شعری به خوش‌خیالی چون چاشنی وصل
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال.
مجد همگر.

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که‌کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی.
حافظ.

— نقشبندی کردن؛ نقاشی کردن. زینت دادن. به نقش و نگار آراستن. مجسم و مصور کردن:

معانی را بدو ده سربلندی
سعادت را بدو کن نقشبندی. نظامی.

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار.
سعدی.

نقشبندی. [نَ بَ] (اِخ) نقشبندیه. نام یکی از سلسله‌های صوفیه است که منسوب و پیرو خواجه محمد بهاءالدین نقشبنداند. رجوع به نقشبند شود.

نقشبندیه. [نَ بَ دی یَ / یِ] (اِخ) نقشبندی. رجوع به نقشبند و نیز رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص۲۲۹ شود.

نقش‌به‌حرام. [نَ بِ حَ] (ص مرکب) نقش‌حرام. کسی که دارای قد و قامت موزون باشد ولی بیکاره و تنبل بود. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن به‌غایت کاهل و هیچکاره بود و عوام کودهٔ‌به‌حرام می‌گویند. (برهان قاطع) (از آنندراج).

نقش‌بین. [نَ] (نف مرکب) حریف قمار، که در قمار نقش حریف را می‌بیند و دست او را می‌خواند:

دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او
ما منگیا گران و اجل نقش‌بین منگ.
سوزنی.

وز سه شش نقش خویش یک بینم
هم نخواهم که نقش‌بین باشم. خاقانی.

نقش‌پذیر. [نَ پَ] (نف مرکب) که تصویر بر آن به آسانی نقش بندد. کنایه از کسی که کاری یا سخنی در او اثر گذارد:

موم از سر نرمی است چنان نقش‌پذیر...

نقش پذیرفتن. [نَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول نقش کردن. صورت و نقش چیزی را منعکس کردن. متأثر شدن: ...

ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
گر آزمایش را برنهد بر آب نگین. فرخی.

نقش‌پذیرنده. [نَ پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) نقش‌پذیر: نبینی که موم نقش‌پذیرنده‌تر از سنگ است. (منتخب قابوسنامه ص۸).

نقش‌پذیری. [نَ پَ] (حامص مرکب) نقش‌پذیر بودن. زود تحت تأثیر قرار گرفتن.

نقش‌پرداز. [نَ پَ] (نف مرکب) نقاش. مصور. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقش‌پیوند. (ناظم الاطباء). صورتگر:

بدان گلشن رسید آن نقش‌پرداز
همان نقش نخستین کرد آغاز. نظامی.

نقش‌پردازی. [نَ پَ] (حامص مرکب) نقاشی. عمل نقش‌پرداز.

نقش‌پرست. [نَ پَ رَ] (نف مرکب) صورت‌پرست. نگارپرست. (یادداشت مؤلف).

نقش‌پیرا. [نَ] (نف مرکب) نقش‌زدا:

شیدنامی به روشنی چون شید
نقش‌پیرای هر سیاه و سپید. نظامی.

نقش‌پیوند. [نَ پَیْ / پِیْ وَ] (نف مرکب) نقش‌پرداز. نقاش. مصور. (ناظم الاطباء).

نقش خواندن. [نَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) در قمار دست حریف را رو کردن و از او بردن. ||کنایه از پی بردن به وضع خود و آگاه‌بودن از خویشتن خویش:

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هرکه این نقش خواند باقی ماند. نظامی.

— نقش غلط خواندن؛ گمراه شدن. اشتباه کردن:

گفتی که حافظ این‌همه رنگ و فسوس چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم.
حافظ (از آنندراج).

نقش دوختن. [نَ تَ] (مص مرکب) زردوزی کردن. (ناظم الاطباء).

نقش‌دوز. [نَ] (نف مرکب) که بر پارچه با نخ رنگین نقش دوزد.

نقش زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) نقش نوشتن. (آنندراج). رقم زدن. نگاشتن. نگاریدن. نوشتن:

هرکه به درگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لاتقنطوا نقش زند بر جبین. خاقانی.

سه فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر
به مشک سیه نقش زد بر حریر. نظامی.

نه هرکو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروی طرفه می‌گیرم که چالاک است شاهینم.
حافظ (از آنندراج).

||داو بردن. (غیاث اللغات از مصطلحات‌الشعرا). ظفر یافتن بر چیزی. (آنندراج):

هرکسی در روز قتلم بوسه زد بر دست تو
از سر جان من گذشتم نقش را یاران زدند.
خالص (از آنندراج).

||رل بازی کردن. (یادداشت مؤلف). نقش انگیختن. صورت‌سازی کردن. حیله کردن:

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این‌همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو.
حافظ.

||اجرا کردن. نواختن:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جائی دارد.
حافظ.

— نقش بر یخ زدن؛ کار بی‌حاصل و بیهوده کردن:

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند. نظامی.

نقش ساختن. [نَ تَ] (مص مرکب) تصویر کردن:

نتوان در خط دهر خط وفا یافتن
نتوان بر نقش آب نقش قلم ساختن.
خاقانی.

نقش‌ساز. [نَ] (نف مرکب) مرادف نقش‌پرداز. (از آنندراج). نقش‌طراز. نقشگر. نقاش. مصور. (از ناظم الاطباء). ||ظاهراً در این بیت به‌معنی نواساز و نوازنده و نی‌نواز است. و رجوع به نقش زدن شود:

به صاحب‌اصولی ز دف بی‌نیاز
ز پرنغمگی بی‌صبا نقش‌ساز.
ملاطغرا (از آنندراج).

نقش سوختن. [نَ تَ] (مص مرکب) در قمار نقش خوب آوردن و از آن سودی نبردن. ناکام شدن:

بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته‌ست
گل کند داغم به رنگ کعبتین از استخوان.
اثر (از آنندراج).

نقش‌طراز. [نَ طِ / طَ] (نف مرکب) نقشگر. نقاش. مصور. (از آنندراج):

دهر ز چرخ اطلس کرده ردای کبریا
نقش‌طراز آن ردا عین بقای ایزدی. خاقانی.

چون‌وچرا نقش‌طراز تن است
آینهٔ صورت از او روشن است.
امیرخسرو (از آنندراج).

نقش‌علی. [نَ عَ] (اِخ) (میر...) ابن میرعشق‌علی دهلوی. از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هندوستان است و در حدود سال ۱۲۵۰ هـ .ق. درگذشته است. مجموعه‌ای به عنوان «باغ معانی» دارد و شاهنامه‌ای به تقلید

فردوسی سروده است. او راست:
فلک باز هنگامه‌آرای شد
ز دست یلان فتنه برپای شد.
(از صبح گلشن ص۵۳۶) (از قاموس الاعلام ج۶) (از اسماءالمؤلفین و آثارالمصنفین ج۱ ص۷۷۴) (از فرهنگ سخنوران ص۶۱۴).
نقش کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نگاشتن. بنگاشتن. (یادداشت مؤلف). نوشتن. ثبت کردن. حک کردن. مجسم کردن:
نکو بشنو و بر دلت نقش کن
مگر زنده ماند دلت زین سخن. فردوسی.
عقل چو نامش بنویسی ز فخر
نقش کند نام تو را بر نگین. ناصرخسرو.
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
سنگ از شرف به ماه و به خورشید برشود.
مسعودسعد.
||نقاشی کردن: عمر گفت چه کار دانی؟ گفت درودگری دانم و آهنگری و نقش کردن. (مجمل التواریخ).
نقاش قضا نقش به جای دگرش کرد
در دیدهٔ ما نیست مثال قدش امشب.
علی خراسانی (از آنندراج).
||بستن. (یادداشت مؤلف). ||سکه زدن.
نقش کشیدن. [نَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تصویر کردن:
نقش چشم خویش بر بال کبوتر می‌کشم
طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست.
قدسی (از آنندراج).
نقش کند. [نَ کَ] (نمف مرکب) حکاکی‌شده، منبت‌کاری‌شده. که بر آن نقش و نگار کنده باشند:
پیش چوب و پیش سنگ نقش‌کند
ای بسا گولان که سرها می‌نهند. مولوی.
نقشگر. [نَ گَ] (ص مرکب) نقاش. مصور. نقش‌طراز. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
مه که در انگیزش رنگ است چست
نقشگر صورت ایوان تست.
امیرخسرو (از آنندراج).
نگار نقشگر آمد به دیر و شد بلای من
اگر میخانه و نقش و نگار این است وای من.
سیفی (از آنندراج).
نقش گرفتن. [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نقش قبول کردن. (از آنندراج). نقش پذیرفتن:
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه بود جفت و همه عمر فرد ماند.
خاقانی.
چنین که من ز لباس تعلق آزادم
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد.
صائب (از آنندراج).
||تأثیر کردن. مؤثر افتادن:
خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد.
حافظ.
نقشنامه. [نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه و کتاب پر از تصویر و نقش و نگار:
نگارنده آن نقش‌های بدیع
از این نقشنامه همی بسترد. ناصرخسرو.
نقش نشستن. [نَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه از اعتبار پیدا کردن، و لهذا در ضبط‌وربط و بندوبست ملک مستعمل می‌شود چنانکه می‌گویند نقش فلانی خوب نشست. مراد آن می‌باشد که اعتبار و دولت به هم رسانید و اگر گویند نقش بد نشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید. (آنندراج):
باشد به لبت نشان دندان
نقشی که به مدعا نشیند. کلیم (از آنندراج).
نقش امید بوسه به وجه حَسَن نشست
تا شد نهفته در خط شب‌گون عقیق تو.
صائب (از آنندراج).
— نقش بد نشستن؛ نقشی که به مراد ننشیند. (غیاث اللغات).
نقش نگاشتن. [نَ نِ تَ] (مص مرکب) نقاشی کردن. تصویر کردن:
فریاد ز دست نقش، فریاد
زآن دست که نقش می‌نگارد.
سعدی.
نقش نگریستن. [نَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) نقش خواندن. در قمار مراقب بازی حریف بودن. حریف قمار شدن:
نقش فلک چو می‌نگری پاکباز شو
زیرا که مهره‌دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.
نقش نهادن. [نَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تصویر کردن. نقش کردن:
شکسته همچو نگارم ز نوک خامهٔ فکر
که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد.
نجیب‌الدین گلپایگانی (از آنندراج).
نقشوئیه. [نَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
نقش و نگار. [نَ شُ نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خط و خال. تذهیب و ترصیع. آب و رنگ. شکل‌ها و صورتهای رنگین و گوناگون: بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده، زراندود و غاشیه‌ای پرنقش‌ونگار. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵).
صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است.
ناصرخسرو.
یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه
تو را رواق ز نقش و نگار چون ارم است.
ناصرخسرو.
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش.
سعدی.
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش.
سعدی.
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش‌ونگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.
حافظ.
نقشه. [نَ شَ / شِ] (اِ) صفحهٔ کاغذی که در روی آن شکل و صورت چیزی را رسم کرده می‌نمایانند و خاکا و خاکه و کالو و ورنداز و کالوب و کارنامه و گرنامه و نمونه نیز گویند. (ناظم الاطباء). طرحی که مهندس یا طراحی از چیزی تهیه و بر صفحهٔ کاغذ رسم کند تا سازندگان و کارگران به دلالت و مطابق آن، شیء مطلوب را بسازند: نقشهٔ اتومبیل، نقشهٔ راه، نقشهٔ ساختمان، نقشهٔ قالی. ||خریطه. (یادداشت مؤلف). طرح و تصویری که به مقیاسی بسیار کوچکتر از محله یا راه یا شهر یا مملکت یا قاره یا کرهٔ زمین بر کاغذ رسم کنند تا به دلالت آن موقعیت طبیعی و اقتصادی و سیاسی و دیگر مشخصات آن سرزمین را به دیگران بشناسانند: نقشهٔ جهان، نقشهٔ اروپا، نقشهٔ ایران، نقشهٔ راهها و غیره. ||طرحی که برای انجام کاری ریزند. دستورالعمل. طرح. برنامه: نقشهٔ جنگ.
نقشه‌بردار. [نَ شَ / شِ بَ] (نف مرکب) نقشه‌کش. که نقشهٔ چیزی یا جائی را بر کاغذ ترسیم کند.
نقشه‌برداری. [نَ شَ / شِ بَ] (حامص مرکب) عمل نقشه‌بردار. نقشه‌کشی. رجوع به نقشه‌بردار شود.
نقشهٔ جغرافیا. [نَ شَ / شِ یِ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نقشه و طرحی که برای توضیح و تعلیم اوضاع اقتصادی و سیاسی و طبیعی هر قطعه از کرهٔ زمین ترسیم کنند. رجوع به نقشه شود.
نقشه‌کش. [نَ شَ / شِ کَ / کِ] (نف مرکب) طراح. نقشه‌بردار. که نقشه ترسیم کند. ||در تداول، که به زیان دیگران و برای غلبه بر حریفی یا انجام کاری طرحی ریزد. که با توطئه و دسیسه منظور خود را عملی کند. محتال. سیاس. توطئه‌گر.
نقشه‌کشی. [نَ شَ / شِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل نقشه‌کش. رجوع به نقشه‌کش شود. ||علم و صنعت نقشه رسم کردن. (ناظم الاطباء).
نقشی. [نَ] (اِخ) حسن دهلوی (مولانا...)، متخلص به نقشی، از پارسی‌گویان قرن دهم هندوستان است. به سال ۹۸۸ یا ۹۸۹ هـ.ق. درگذشته است. او راست:
شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد

در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما.
(از صبح گلشن ص ۵۳۶) (از قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۹۶۰ و ج ۶ ص ۴۵۹۸) (از فرهنگ سخنوران ص ۶۱۴).

نقص. [نَ] (ع اِمص، اِ) کمی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کمی در دین و عقل و جز آن[1]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منقصت. (ناظم الاطباء). نقصان. عیب. کاستی. کاست. کم‌داشت. کم‌بود. مقابل فضل. مقابل کمال. نادرستی. ناتمامی. (یادداشت مؤلف):
که فضل گل دلیل نقص خار است.
ادیب صابر.
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست
رونق سکبا نرفت گر تره آمد به خوان.
خاقانی.
تن را سجود کعبه فریضه است و نقص نیست
گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کنند. خاقانی.
با شعر من حدیث معزی فروگذار
کاین ره سوی کمال برد آن به‌سوی نقص.
خاقانی.
تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیارد مجال. سعدی.
- نقص آوردن در چیزی؛ آن را ناقص و عیبناک کردن. از کمال و تمامی آن کاستن:
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد.
سلمان (از آنندراج).
- نقص بردن از چیزی؛ کم‌وکاستی آن را برطرف کردن. آن را تام و کامل کردن:
نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص
قطره قطره است چه در جو چه به دریا باشد.
واله (از آنندراج).
- نقص بستن بر چیزی؛ عیبی بر آن نهادن. آن را ناکامل و نادرست و معیوب خواندن:
هزار نقص که بر سرو بست لایق بست
هزار طعنه که بر ماه کرد درخور کرد.
مجد همگر (از آنندراج).
- نقص رسیدن؛ زیان رسیدن. کم‌وکاست یافتن. نقصان یافتن. ناقص شدن:
گر رسد جنبش کلک تو به من
هیچ نقصت نرسد زین حرکات. خاقانی.
نقصی به کاسهٔ زر پرویز کی رسد
زآن خرمگس که سایه به سکبا برافکند.
خاقانی.
نقصی به سرکشان ز تواضع نمی‌رسد
حسن از شکستگی شود افزون کلاه را.
صائب (از آنندراج).
||زیان و خسران در حظ و بهره. (یادداشت مؤلف) (از متن‌اللغة). رجوع به نقصان شود. ||(اصطلاح عروض) عبارت است از اجتماع عمل عَصْب و کَفّ. (از نفایس‌الفنون). نقص آن است که از مفاعلتن معصوب[2] نون بیندازی «مفاعیلُ» بماند به ضم لام. و «مفاعیلُ» چون از «مفاعلتن» منشعب باشد آن را منقوص خوانند. و مثال بیت منقوص این است:
اگر یار مرا باز نوازد
دلم با غم سوداش بسازد.
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۸۲).
||(مص) کم کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). کم کردن در بهره. (از منتهی الارب). نقصان در چیزی آوردن. (از متن‌اللغة). ||کم شدن. (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج). کم شدن از چیزی پس از تمام و کامل شدن آن. (از اقرب الموارد). نقص راه یافتن در چیزی. (از متن‌اللغة). نقصان. تنقاص. (اقرب الموارد).

نقص. [نُ قُ] (ع ص، اِ) جِ ناقص. (المنجد).
رجوع به ناقص شود.

نقصان. [نُ] (ع مص) کم کردن در بهره. نقص. (از منتهی الارب). ||کم شدن. (از منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (تاج المصادر بیهقی). کاسته شدن. (مجمل‌اللغة). نقص. رجوع به نقص شود. ||(اِمص، اِ) کمی. (منتهی الارب). عیب. منقصت. کاستگی. (ناظم الاطباء). نقص. کمی. کم‌بود. کماسی. کاست. کسر. کاهش. هبط. مقابل زیاده و زیادت. مقابل بسیاری. (یادداشت مؤلف):
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه. فردوسی.
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری. فرخی.
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر
نه در مروت او دیده هیچکس نقصان.
فرخی.
ای سرو نارسیده به تو آفت
ای ماه نارسیده به تو نقصان. فرخی.
ما نیز عهد کنیم بر نسختی که ما درخواسته‌ایم و با شماست چنانکه در آن زیادت و نقصانی نیفتد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱).
جهانی است آن پاک و پر نور و راحت
تمام و مهیا و بی‌عیب و نقصان.
ناصرخسرو.
افزون‌شونده‌ای نه همی بینم
کاو را همی نیاید نقصانی. ناصرخسرو.
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را.
ناصرخسرو.
خیال آن بت خورشیدروی نادیده
چو مه به آخر اندر محاق و نقصانم.
مسعودسعد.
نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است. (کلیله و دمنه).
بدین اقبال یک‌هفته که بفزاید مشو غره
که چون ماه دوهفته است آن کز افزونی است نقصانش.
خاقانی.
روز چون رخسار ترکان از کمال
خال نقصان از میان برداشته. خاقانی.
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
به چشم‌زخم هزاران پسر یکی دختر.
خاقانی.
که دست نقصان دامن جلال او نگیرد. (سندبادنامه ص ۲).
غایبی مندیش از نقصانشان
کوکشد کین از برای جانشان. مولوی.
لیکن مرا در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن. (گلستان، باب دوم).
گر دلم دیوانهٔ عشق تو شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.
منتهای کمال نقصان است. سعدی.
||زیان. ضرر. خسارت. ||قصور. کوتاهی. درماندگی. (ناظم الاطباء). ||آن قدر از مال که کم گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) کم، مقابل افزون:
هرکه بی‌غم نخواهدش همه عمر
غمش افزون و عمر نقصان باد. مسعودسعد.
گوهر هستی در حقهٔ امر است به‌مهر
که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
- به نقصان؛ در کمی. در کاستی. رو به زوال و کاستی:
ایام به نقصان و تو را کوشش بیشی
خورشید به سرطان و تو را پوشش سنجاب.
خاقانی.
- در نقصان؛ به نقصان. رو به زوال و کمی و کاستی:
به چاه جاه چه افتی که عمر در نقصان
به قصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا.
خاقانی.
- نقصان آمدن در چیزی یا کاری؛ در آن کم‌وکاستی پدید آمدن. عیب و نقصی در آن راه یافتن: اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد ناچار آنجا نقصانی آید.

---

۱ - و لایقال نقصان. (منتهی الارب). اِنّ النقصان لایستعمل فی الدین و العقل. (اقرب الموارد). لأنّه [النقصان] ذهاب الشیء بعد تمامه. (متن‌اللغة).
۲ - عَصْب آن است که مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن نهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۸۱).

(تاریخ بیهقی).
این بیهده‌ها را اگر ندانی
در کار نبایدت هیچ نقصان. ناصرخسرو.
چون به غایت رسد سخن به جهان
زود آید در آن سخن نقصان. سنایی.
نقصانی که در جمعیت و انبوه حشم او آمد از حزم... دور شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵).
— نقصان افتادن در چیزی؛ در آن نقص و عیب و کم‌وکاست پدید آمدن: گویند هرکه به اهواز مقیم شود اندر خِرَد وی نقصان افتد. (حدود العالم). و آن نه محدود است که اندر آن به هر زمانی زیادت و نقصان افتد. (حدود العالم).
— نقصان پذیرفتن؛ نقصان گرفتن. ناقص و معیوب شدن. کاسته شدن:
مه نو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد. نظامی.
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وز این طرف شرف روزگار ما باشد.
سعدی.
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت. (گلستان).
— نقصان پیدا آمدن؛ عیب و نقص ظاهر شدن. کم‌وکاست در چیزی راه یافتن: و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد... و نقصان پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ص۹۵).
— نقصان رسیدن؛ نقص پدید آمدن:
کار تو تمام باد چونانک
نقصان نرسد پس از اذا تم. خاقانی.
هزار ذره اگرکم شود ز روی هوا
به ذره‌ای نرسد آفتاب را نقصان. سلمان.
— نقصان سیر؛ (اصطلاح نجوم) تناقص سیر کواکب. (یادداشت مؤلف). رجوع به تناقص شود.
— نقصان عدد؛ (اصطلاح نجوم) بیش از ۱۸۰ درجه بودن خاصه معدله. (یادداشت مؤلف).
— نقصان کردن؛ کم شدن. زیان کردن:
نقصان نکنم که در هنر بحرم
خالی نشوم که در ادب کانم. مسعودسعد.
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت.
صائب (از آنندراج).
— نقصان کشیدن؛ زیان کردن. ضرر بردن:
در جنون هرگز زیانی هوشمندان را نشد
باغبان چوب گلی نقصان در این سودا کشید.
رضی دانش (از آنندراج).
بی‌صرفه نیست ریزش مستان به پای گل
نقصان نمی‌کشد چو کسی زر به زر دهد.
شفیع اثر (از آنندراج).
— نقصان گرفتن؛ کم شدن. رو به نقص و کاست نهادن: اثر نضج پدید آمد بیماری اندر انحطاط افتاد یعنی نقصان گرفت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن اعتماد برخاست و مال دیوانی نقصان گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۶). و بعد از آن... آن فر و اقبال اپرویز و پادشاهان نقصان گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۴).
— نقصان‌ناپذیر؛ بی‌زوال. که کم‌وکاست نیابد. لایزال. مقابل نقصان‌پذیر.
— نقصان یافتن؛ زیان کردن. کاستن. رنجه شدن. آسیب دیدن:
زآنیانند که در دار قمامه جمعند
من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم.
خاقانی.

نقصان‌پذیر. [نُ صا پَ] (نف مرکب) زوال‌پذیر. که کم‌وکاست و تباهی در آن راه یابد. که بی‌زوال و مصون از کاستن نیست.

نقصان‌پذیری. [نُ صا پَ] (حامص مرکب) نقصان‌پذیر بودن. زوال:
گه‌نعمت دهد نقصان‌پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری. نظامی.

نقصانی. [نُ] (حامص) بمعنی نقصان. در این لفظ یای تحتانی زائد است در آخر، چنانچه در سلامتی و خلاصی و غیره. (از غیاث اللغات). مزیدعلیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری. (از آنندراج):
به هر ناسازیی درساز و با هر ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت عین نقصانی.
خاقانی (از آنندراج).
به عهد جلوهٔ حسن کمال من اندوخت
قبول شاهد نظم کمال نقصانی.
عرفی (از آنندراج).
ز تنگ‌عرصگی فکر جز به مدحت تو
نمی‌رهد سخن از تنگنای نقصانی.
واله (از آنندراج).
اگرنه لازمهٔ ذات دشمنت بودی
به کسر نیز ندادی خدای نقصانی.
حیاتی (از آنندراج).

نقض. [نَ] (ع مص) شکستن. (غیاث اللغات). کسر. (تعریفات). شکستن عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج). عهد شکستن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نقض امر و عهد؛ مقابل ابرام. تباه کردن آن را سپس استوار کردنش. (از اقرب الموارد). گسستن. ابطال. افساد. مقابل ابرام: در ابطال معالم شرع و نقض مراسم دین می‌کوشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). زمام حل و عقد و بسط و قبض و ابرام و نقض به دست حراست و شهامت او دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱). هیچ حل و عقد و ابرام و نقض امور ممالک بی مداخلت او نبود. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲). ||باز کردن تاب رسن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). تاب باز دادن. (زوزنی). تاب باز دادن ریسمان و رسن. (تاج المصادر بیهقی). ||خراب کردن بنا. (از ناظم الاطباء). هدم. (از اقرب الموارد). باز کردن بنا. (از منتهی الارب) (از آنندراج). وا کردن بنا. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). ||باطل شدن طهارت. ||فاسد شدن زخم. ||خراب شدن کار پس از استواری. (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) عبارت است از حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن و ساکن کردن حرف پنجم، یعنی حذف «ن» و اسکان «ل» که از آن «مفاعلت» باقی ماند و به مفاعیل تبدیل شود، و آن را منقوض نامند. (از تعریفات) (از اقرب الموارد). رجوع به نقص شود. ||(اِمص) شکستگی عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). شکست. فسخ. ابطال.
— نقض پیمان؛ پیمان‌شکنی. عهدشکنی:
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها.
سعدی.
وصال یار به ما بس که نقض پیمان کرد
به عهد بعد رساندیم عهد قربی را.
علی خراسانی (از آنندراج).
— نقض حکم؛ مقابل ابرام حکم. (یادداشت مؤلف). ابطال و شکستن حکم.
— نقض عهد؛ شکستن پیمان. گسستن پیمان. پیمان‌شکنی. نکث عهد. (یادداشت مؤلف): و مردم کورهٔ شاپور سوم بار نقض عهد کردند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۶). هرکه ملک را بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد. (کلیله و دمنه ص۲۹۷). هر کار که به قصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز... فراخ‌تر باشد. (کلیله و دمنه ص۷۸). نقض عهد را در خاک می‌جست. (کلیله و دمنه ص۱۸۶). طبیعت فساد و خبث اعتقاد او را بر نقض عهد داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵). خلاف رای صواب است و نقض عهد اولی‌الالباب. (گلستان).
— نقض غرض؛ خلاف غرض. مخالف مراد. خلاف مقصود. (یادداشت مؤلف).
— نقض کردن؛ فسخ کردن. رد کردن. ابطال کردن.
— نقض میثاق؛ پیمان‌شکنی: تا جهانیان از شومی شقاق و نقض میثاق ایشان اعتبار گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵).

نقض. [نِ] (ع ص، اِ) عهد شکسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تاب رسن بازکرده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تاب بازکردهٔ از ریسمان. (ناظم الاطباء). ||خراب‌شده از بنا. (ناظم الاطباء). بنای

بازکرده. (از منتهی الارب). بنای منقوض. (متن‌اللغة). اسم است بنای منقوض را چون ویران کرده شود. (از اقرب الموارد). نَقض[1]. (منتهی الارب). ||شتر لاغرشده از بسیاری سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آن اشتر که از بسیاری رفتن لاغر شده باشد. (مهذب‌الاسماء). نقض. نقضة. (اقرب الموارد). ||گلیم و خبای بازکردهٔ غازنموده تا دوباره ریسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). پارچه‌ای که تاب نخهای آن را باز کرده و غاز نموده تا دوباره ریسند. (ناظم الاطباء). نَقض. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بافتنی ازهم‌گشوده و واکرده تا دوباره بافند. ||زمین درواشده وقت برآمدن سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). قشر زمینی که بر اثر برآمدن سماروغ شکافته شده و ترک خورده باشد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نَقض. (ناظم الاطباء). ج، اَنقاض، نُقوض. ||پیخال زنبور عسل در جای عسل فتاده یا کرم مرده که در انگبین افتاده باشد که بدان جای زنبور را مع آس[2] آلایند تا در آن جای آید و انگبین دهد. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در نقض، و نقض مشهورتر و درست‌تر است. (از متن‌اللغة). ||آواز بند اندام مردم. (منتهی الارب). ||آواز چوزهٔ مرغ و عقرب و غوک و عقاب و شترمرغ و سمانی و باز و ونک و وزغ و مانند آن. (منتهی الارب) (از آنندراج).

نقض. [نَ قَ] (ع ص، اِ) نِقض. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). رجوع به نِقض شود. ||بنای خراب‌شدهٔ فرودآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به نِقض شود.

نقض. [نُ] (ع ص، اِ) بنای شکستهٔ بازگردیده. (منتهی الارب) (آنندراج). کنار شکسته و خراب‌شدهٔ از بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). آنچه منتقض شده باشد از بنا. (از اقرب الموارد). ج، اَنقاض، نُقوض.

نقض. [نُ قَ] (ع اِ) نوعی از بند کشتی‌گیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از صراع. (از اقرب الموارد).

نقضة. [نِ ضَ] (ع ص) شترمادهٔ لاغرشده از بسیاری سفر. (آنندراج). تأنیث نِقض است. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). رجوع به نِقض شود.

نقط. [نَ] (ع مص) نقط زدن. (تاج المصادر بیهقی). نقط برزدن. (زوزنی). خجک زدن حرف را. (از منتهی الارب) (آنندراج). نقطه گذاشتن حرف را. (از ناظم الاطباء). نقطه گذاری کردن.

نقط. [نُ قَ] (ع اِ) جِ نقطه. رجوع به نقطه شود:

برگرد رخش بر نقطی چند ز بسد
و اندر دم او سبز جلیلی ز زمرد. منوچهری.

تا حرف بی‌نقط بود و حرف بانقط
تا خط مستوی بود و خط منحنی.
منوچهری.

چو جامهٔ نگارگر شود هوا
نقط زر شود بر او تقای او. منوچهری.

||نقطه:

بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.

نونی است کشیده عارض موزونش
وآن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است
خط دایره‌ای کشیده پیرامونش. سعدی.

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط.
بدرالدین جاجرمی (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۶۹).

- نقط زدن؛ نقطه گذاشتن. نقطه گذاری کردن:

ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار.
منوچهری.

نقطة. [نُ طَ] (ع اِ) خجک سیاهی بر سپیدی یا عکس آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خجک که بر حرف معجمه گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). علامتی است شبیه کرهٔ کوچکی که بر زبر یا زیر حروف معجم گذارند تا بدان بعض حروف را از بعض دیگر تمیز دهند، مانند تا و یا و جیم و خا، و گاه آن را بین جملات نهند تا محل فصل و وقف کلام مشخص شود. (از اقرب الموارد). ج، نِقاط، نُقَط. نقطه. رجوع به نقطه شود. ||مال گزیده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرخط. (از متن‌اللغة). ||مرکز. (المنجد). نقطة‌الدائرة؛ مرکز دایره. (از اقرب الموارد). نقطهٔ پرگار؛ مرکز پرگار. (از مهذب الاسماء). رجوع به نقطه شود.

نقطه. [نُ طَ / طِ] (از ع، اِ) هولک. (لغت‌نامهٔ اسدی). نقطة. خجک سیاهی بر سپیدی یا عکس آن خجک که بر حرف معجم گذارند. خال. لکه. تیل. داغ. (ناظم الاطباء). کله. دنگ. چیزی قابل اشارهٔ حسیه غیرقابل‌انقسام مطلقاً. (یادداشت مؤلف):

یک نقطه نآید از دل من وز دهان تو
یک موی نآید از تن من وز میان تو.
منصور منطقی.

دو مهره بفرمود کردن ز عاج
بدو نقطه بنشاند مانند ساج. فردوسی.

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم. باباطاهر.

وقت باشد که نکو باشد نقطه به دو نیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

زمان چیست بنگر چرا سال گشت
الف نقطه چون بود و چون دال گشت.
اسدی.

شین را سه نقطه کرد جدا از سین.
ناصرخسرو.

گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر
خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون.
امیرمعزی (از آنندراج).

گردون‌کمان‌گروههٔ بازی است کاندر او
گِل‌مهره‌ای است نقطهٔ ساکن‌نمای خاک.
خاقانی.

او بود نقطه حرف الف دال میم را
کآمد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام.
خاقانی.

از رفتن توست بر تن دهر
پر نقطهٔ زر سیاه ملحم. خاقانی.

هر نقطه که از نوک خامهٔ او بر دیباچهٔ نامه می‌چکد خالی بود بر روی فضل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶).

چون دایره بی‌پاوسرم زآنکه تو داری
بر دایره ماه رخ از نقطه دهانی. عطار.

دانی عرق نقطه به روی سخن از چیست
بسیار به دنبال سخن‌فهم دویده‌ست.
حکیم (از آنندراج).

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود
که به‌غیر از مگس نقطه هوادار ندید.
کلیم (از آنندراج).

||مرکز. (یادداشت مؤلف):

ابدی باد خط این پرگار
زآن بلند آفتاب نقطه قرار. نظامی.

از آن نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کآمد الف بود. نظامی.

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
گردون چو نقطه عاقبتم در میان گرفت.
حافظ.

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی.
حافظ.

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری.
حافظ.

||محل. جا. منطقه. ج، نقاط. رجوع به نقاط شود. ||(اصطلاح هندسه) منتهای خط. (غیاث

---

۱ - فَعل به‌معنی مفعول است.

۲ - عبارت تاج العروس این است: «عسل یرس فیؤخذ فیدق فیلطخ به موضع النحل مع الآس فیأتیه النحل فیعسل فیه»، و آس به‌معنی بقیهٔ عسل است که در شان انگبین باشد.

اللغات). چیزی که هیچیک از ابعاد را چه طول و چه عرض و چه عمق ندارد، و به حس ادراک نشود جز با خط، چه آن نهایت خط است و بالانفراد جز به وهم ادراک نگردد. (از مفاتیح العلوم) (یادداشت مؤلف). فصل مشترک میان هر دو خط را نقطه گویند. (از نفائس‌الفنون). چون خط را نهایت باشد او نقطه بود و کمتر از خط باشد به یک بعد، و نقطه را نه طول است و نه عرض و نه عمق و او نهایت همه نهایت‌هاست و از بهر این او را جزو نیست، و جدا از جسم او را وجود نیست مگر به وهم و بس. (از التفهیم) (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح صوفیه) ذات بحت حق سبحانه و تعالی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— نقطهٔ اتکاء؛ مرکز اتکاء. تکیه‌گاه هرچیز.

— نقطهٔ اثر؛ در فیزیک، نقطه‌ای از جسم که قوه بر آن اثر می‌گذارد.

— نقطهٔ اعتدال. رجوع به اعتدال شود.

— نقطهٔ انتخاب؛ نقطه که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند.(غیاث اللغات) (آنندراج).

— نقطهٔ انقلاب. رجوع به انقلاب شود.

— نقطهٔ اوج. رجوع به اوج شود.

— نقطهٔ پرگار؛ مرکز. (یادداشت مؤلف):

هیچ در این نقطهٔ پرگار نیست
کز خط این دایره برکار نیست. نظامی.

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی.
حافظ.

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولیک
عشق داند که در این دایره سرگردانند.
حافظ.

پرگاروار هر دو جهان با دل دونیم
جولان به گرد نقطهٔ پرگار او کنند.
صائب (از آنندراج).

— نقطهٔ تقاطع؛ محل برخورد دو خط با یکدیگر. محلی که دو خط یکدیگر را قطع می‌کنند.

— نقطهٔ توقف؛ در موسیقی، نقطه‌ای است که بر نت یا سکوت می‌گذارند تا امتداد و کشش آن را بیشتر کنند.

— نقطهٔ جاگیر(جایگیر)؛ کنایه از زمین است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

— نقطهٔ جان:

چو در نقطهٔ جان گهر کار کرد
دو جانش یکی چهره دیدار کرد. فردوسی.

— نقطهٔ جمجمه؛ تارک.

— نقطه چیدن؛ برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند. (آنندراج):

نقطه چیند برکنار هر خط استاد اولا
تا شود با خامه دست طفل نوخط آشنا.
شفیع اثر (از آنندراج).

— نقطهٔ حرکت؛ مبدأ حرکت.

— نقطهٔ حضیض؛ مقابل نقطهٔ اوج. رجوع به حضیض شود.

— نقطهٔ دایره؛ مرکز یا نقطه‌ای که دایره از آن پیدا شود. (آنندراج):

نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن
شاه خورشیدمحل خسرو جمشیدآثار.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

— ||کنایه از حضرت رسالت‌پناه صلوات‌اللّه علیه و آله. (برهان قاطع) (آنندراج).

— نقطهٔ دایرهٔ امکان؛ کنایه از پیغمبر اسلام. رجوع به نقطهٔ دایره شود.

— نقطهٔ روشن‌تر پرگار؛ کنایه از قطب فلک است. (برهان قاطع) (آنندراج).

— ||کنایه از مرکز عالم. (برهان قاطع) (آنندراج).

— ||کنایه از پیغامبر اسلام. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

— نقطه ریختن؛ کنایه از فال زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رمل. (غیاث اللغات):

نقطه ریزد پی قرار قرار
ناتوان‌تر شود ز ضعف توان.
ظهوری (از آنندراج).

— نقطه زدن؛ إعجام. (زمخشری). نقطه گذاشتن حروف معجم را.

— نقطهٔ زره؛ عبارت از سر میخ که در حلقهٔ زره وصل می‌کنند تا سر حلقه گشاده نگردد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

میانهٔ صف رندان بدم چو گوهر تیغ
چو نقطهٔ زرهم بر کرانه بازآورد. خاقانی.

— نقطهٔ زرین؛ کنایه از آفتاب عالم‌تاب است. (برهان قاطع) (آنندراج).

— نقطهٔ سودا؛ نقطهٔ سوید. (آنندراج). نقطهٔ سویدا. رجوع به سویدا و نقطهٔ سوید شود:

نسیم جود تو در سر چو روح انسانی است
خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سوداست.
امیرمعزی (از آنندراج).

— نقطهٔ سوید؛ نقطهٔ سیاه که در دل است، و این اضافه از عالم شجر اراک و کتاب قاموس است. (از آنندراج). رجوع به سویدا شود.

— نقطهٔ سویدا؛ نقطهٔ سودا. نقطهٔ سوید. رجوع به سویدا شود.

— نقطهٔ سهو؛ نقطه که به‌سهو بر حرف غیرمنقوط داده باشند و آن قابل‌حک باشد. (غیاث اللغات). نقطه که به‌سهو بر چیزی گذاشته باشند و ضروری نباشد. (از آنندراج):

چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را.
صائب (از آنندراج).

— نقطهٔ شک؛ نقطه‌ای که برای یادداشت مقام بر حاشیهٔ کتاب محاذی لفظ مشکوک گذارند. (غیاث اللغات). نقطه که بر کلام مشکوک گذارند تا عندالتحقیق بی‌تأمل به یاد آید. (از آنندراج):

می‌شمردم کودکان را پیش از این عالی‌جناب
نقطهٔ شک را به‌جای صفر می‌کردم حساب.
طاهر وحید (از آنندراج).

نه انجم است که زینت‌فروز نه فلک است
به فرد باطل افلاک نقطه‌های شک است.
صائب (از آنندراج).

— ||(اصطلاح صوفیه) این جهان ظاهری را گویند.(غیاث اللغات).

— نقطهٔ ضعف؛ در تداول، موارد نقص و عیب و سستی و ناتوانی در هر کسی یا در هرکاری.

— نقطهٔ عزیمت؛ نقطهٔ حرکت. مبدأ حرکت.

— نقطه گذاری‌کردن؛ نقطه گذاشتن.

— نقطه گذاشتن؛ نقطه بر حروف معجم نهادن.

— ||با نقطه گذاری پایان جمله‌ای را مشخص کردن.

— ||علائمی چون نقطه و ویرگول و علامت سؤال و تعجب در نوشته‌ای به کار بردن سهولت خواندن و فهمیدن را.

— نقطهٔ گِل؛ کنایه از مرکز زمین و کرهٔ زمین است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— نقطهٔ مرکزی؛ محل وسط هر چیز. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران).

— نقطهٔ مقابل؛ هدف و نشانه‌ای که برابر چشم است.

— ||کنایه از همسر است. (از غیاث اللغات).

— ||کنایه از حریف است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

چو ذره گرچه حقیریم کم مبین ما را
که آفتاب بود نقطهٔ مقابل ما.
رفیع (از آنندراج).

— نقطهٔ مماس؛ در هندسه، محل تماس دو خط منحنی یا یک خط مستقیم و یک خط منحنی.

— نقطهٔ موهوم؛ به‌معنی نقطه که به آن قدر باریکی باشد که وجود آن را وهم تصور کند و به ظاهر محسوس نباشد و بعضی آن را جزو لایتجزی و جوهر فرد نیز گویند. (غیاث اللغات از بهار عجم). نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض و غیرهما و این غیر جوهر فرد است که جزو لایتجزی گویند. (از آنندراج):

قابل‌قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را
هرکه بیند در سخن لعل شکربار تو را.
صائب (از آنندراج).

— ||طرف خط. (یادداشت مؤلف).

— ||کنایه از دهان معشوق. (از یادداشت مؤلف).

— نقطه نشاندن؛ نقطه نهادن. نقطه گذاشتن. با

نقطه گذاری چیزی را زینت کردن:

دو مهره بفرمود کردن ز عاج
بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج. فردوسی.

- نقطهٔنظر؛ در تداول، منظور. نکتهٔ مورد نظر.
- نقطهٔ نوک‌ریز؛ قطرهٔ کوچک به مقدار نقطه‌ای که از نوک قلم بر کاغذ ریخته شود. (غیاث اللغات).
- نقطهٔ نون خط؛ کنایه از دهان است. (از آنندراج):

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست.
انوری (از آنندراج).

- نقطه نهادن؛ اِعْجام. تعجیم. (از منتهی الارب). نقطه گذاشتن:

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خط‌های سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی.

- نقطهٔ نُه دایره؛ کنایه از مرکز زمین است. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج).
- ||اشاره به حضرت رسالت‌پناه محمدی است. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

نقطه. [نُ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، در ۱۶هزارگزی مشرق کبودگنبد. در درهٔ گرمسیری واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و کنجد، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقطه‌بندی. [نُ طِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۹هزارگزی جنوب شرقی زنجان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و سیب‌زمینی و انگور، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نقطه‌جو. [نُ طَ / طِ] (نف مرکب) نقطه‌بین. دقیق. باریک‌اندیش. موهوم‌طلب:

با وهم نقطه‌جو دهنت گفت درگذر
کآن ذره‌ایم ما که نیائیم در شمار. لنبانی.

نقطه‌دار. [نُ طَ / طِ] (نف مرکب) منقط. منقوط. بانقطه. (یادداشت مؤلف). خجک‌دار. خالدار. حرفی که بر زبر یا زیر آن نقطه باشد. (ناظم الاطباء).

نقطه‌گاه. [نُ طَ / طِ] (اِ مرکب) مرکز. محاط. نقطه گه. کنایه از مقصد حاجت و نیاز دیگران:

چنین هفت پرگار بر گرد شاه
در آن دایره شه شده نقطه گاه. نظامی.
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
به پای پرستش بپیمود راه. نظامی.

نقطه‌گه. [نُ طَ / طِ گَ] (اِ مرکب) نقطه گاه. محل توجه مردم و مرکز هرچیز:

نقطه گه خانهٔ رحمت توئی
خامه بر نقطهٔ زحمت توئی. نظامی.

نقطه‌نقطه. [نُ طَ / طِ نُ طَ / طِ] (ص مرکب) خال‌خال. پر خال و نقط:

گرز نصرت نه حامله است چرا
نقطه‌نقطه است پیکر تیغش. خاقانی.

- نقطه به نقطه؛ به‌طور دقت و با کمال دقت. (ناظم الاطباء).

نقطه‌وار. [نُ طَ / طِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند نقطه. چون نقطه:

اگر خطت کمر بندد به خونم
نیابی نقطه‌وار از خط برونم. نظامی.

نقطی. [نُ قَ] (ص نسبی) منسوب به نقطه. رجوع به نقط و نقطه شود.
- ملانقطی. رجوع به همین مدخل شود.

نقع. [نَ] (ع اِ) آواز شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه در چاه فراهم‌آمده باشد از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||تنگ جای گرد آمدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج). جائی که در آن آب جمع شده و حبس شده باشد. (ناظم الاطباء). ||زمین نیکوخاک فراهم‌آمدن‌گاه آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین که خاک پاک و خوش دارد و در آن آب ایستد. (فرهنگ خطی). زمین خوش‌خاک. (مهذب‌الاسماء). ج، نِقاع، اَنْقُع. ||دشت. زمین پست و هموار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نقاع. ||گرد و غبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرد اندر هوا. (مهذب‌الاسماء). گرد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). ج، نِقاع، نُقوع. ||(مص) تشنگی نشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج). نقوع. (از اقرب الموارد). سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تسکین دادن و برطرف کردن تشنگی را. (از اقرب الموارد). ||سیراب شدن. (زوزنی) (از ناظم الاطباء). ||بلند گردیدن آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن آواز. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). برآمدن بانگ. (زوزنی). ||بلند کردن آواز. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||گریبان دریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||کشتن. (از ناظم الاطباء). به قتل رساندن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||نحر کردن نقیعه را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهمانی مسافر کردن و گوسپند و شتر کشتن به‌جهت آن. (منتهی الارب). ||فراهم آوردن آب دهن در دهان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||جمع شدن و باقی ماندن آب در بطن وادی. (از اقرب الموارد). نقوع. (اقرب الموارد). ||بانگ کردن شترمرغ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیاد شدن مرگ. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||بد گفتن و دشنام زشت دادن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||شفا یافتن از شراب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||اطمینان یافتن نفس به چیزی. (از متن‌اللغة). ||خیسانیدن دارو و جز آن را در آب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

نقع. [نُ قُ] (ع اِ) جِ نقیعة. (از تاج العروس). رجوع به نقیعة شود.

نقعاء. [نَ] (ع ص، اِ) زمین خوش‌خاک که آب در وی گرد آید. ||زمین پست هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غبار. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||صوت. (المنجد) (اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، نقاع.

نقف. [نَ] (ع مص) صاف نمودن شراب را یا آمیختن او را با آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکستن تارسر یا سخت زدن بر آن، یا نیزه یا عصا زدن بر تارک، و نزدیک دماغ رسیدن شکستگی[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). شکافتن کُونته و شکستن دماغ. (تاج المصادر بیهقی). شکستن چیزی مجوف. (زوزنی). ||به اندرون رسیدن جراحت و ریش ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کفانیدن حنظل را. ||سوراخ کردن بیضه را[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سوراخ کردن جوجه بیضه را و بیرون آمدن از آن. ||بحث و جستجو کردن از چیزی. (از اقرب الموارد).

نقف. [نُ] (ع ص، اِ) جِ نقیف. رجوع به نقیف شود.

نقف. [نِ / نَ][3] (ع اِ) چوزهٔ مرغ نو درآمده از تخم. (منتهی الارب).

نقفة. [نَ قَ فَ] (ع اِ) پارهٔ زمین هموار بر سر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج).

نقل. [نَ] (ع مص) از جائی به جائی بردن. (از غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فاوابردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||وضع لفظی برای معنی تازه‌ای سپس آنکه برای معنی دیگری وضع شده است. (از اقرب الموارد). ||از جای به

۱ - نَقَفَ هامةَ الرجل؛ کسرها عن الدماغ، و قیل نقفه؛ ضربه ایسر الضرب. (از اقرب الموارد).
۲ - استخرج ما فیها. (اقرب الموارد از الاساس).
۳ - و یُفتح حینئذ تکون تسمیة بالمصدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جای رفتن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||یک باره و دو باره آب خورانیدن شتر را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||درپی کردن نعل و موزه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اصلاح نمودن خف شتر و موزه را. (از اقرب الموارد). اصلاح نمودن موزه را و درپی کردن آن را. (از ناظم الاطباء). پاره دوختن سپل شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نهل و علل دادن ستور را. (تاج المصادر بیهقی). نَقَلَ الابلَ: سقاها نهلاً و عللاً. (از اقرب الموارد). ||وژنگ در جامه دادن. (تاج المصادر بیهقی). وصله کردن جامه. (از اقرب الموارد). ||درپی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برداشتن حدیث را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روایت کردن سخنی از گویندهٔ آن. (از اقرب الموارد):

گوش را نزدیک کن کآن دور نیست
لیک نقل آن به تو دستور نیست. مولوی.

||نسخت کردن کتاب. (از اقرب الموارد). ||(ا) موزه. (منتهی الارب) (آنندراج). موزهٔ کهنه. (از اقرب الموارد). نعل کهنهٔ درپی‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). نعلین کهنه. (مهذب‌الاسماء). (اقرب الموارد). نِقْل. نَقَل. (منتهی الارب). ||آنچه از پسته و سیب و غیر آن که تنقل کنند بدان با شراب. (از اقرب الموارد). نُقْل. (اقرب الموارد). ج، نقول، نقولات. رجوع به نُقْل شود. ||طریق مختصر. (اقرب الموارد). ||(اِمص) جابه‌جائی. جابه‌جاشدگی. جابه‌جا کردگی. تغییر جا و مکان. انتقال. (ناظم الاطباء). ||حمل. ارسال:

چون ملکان عزم شدآمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند. نظامی.

و چون نقل علوفه‌ها از طرف ارمن تا یزد و از ولایت اکراد تا جرجان بود. (جهانگشای جوینی). ||حرکت. عزیمت:

سیق برد رهرو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود. سعدی.

||بیان. حکایت. روایت. خبر. (ناظم الاطباء). حکایت و روایت واقعه‌ای یا داستانی و بازگوئی سخنی از قول کسی.

— امثال:

نقل عیش به از عیش.

نقل کفر کفر نیست.

||قصه. داستان. افسانه. (ناظم الاطباء). سمر. (یادداشت مؤلف):

بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.

||ترجمه. استنساخ: با خود گفت اگر نقل این به ذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه). و خوانندگان این کتاب را از آن فواید باشد که سبب نقل آن بشناسند. (کلیله و دمنه). ||منقول. چیز جابه‌جاشده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تجوید) یکی از اقسام نُه گانهٔ وقف مستعمل است و آن چنان است که هنگام وقف حرفی را از وسط کلمهٔ موقوف‌علیه به آخر انتقال می‌دهند، مانند: «علی شفا جرف هارٍ» (قرآن ۱۰۹/۹) که در اصل هائر بود که بعد از نقل «هارء» و بعد از قلب «هارِ» یا «هاری» شد.

— نقل به‌معنی؛ مقابل ترجمهٔ تحت‌اللفظ. (یادداشت مؤلف).

— نقل قول؛ بازگفتن سخن دیگری. از قول کسی سخنی را نقل و روایت کردن.

— نقل نور؛ نزد منجمان نوعی است از اتصال. رجوع به اتصال شود.

نقل. [نَ قَ] (ع اِمص) حاضرجوابی در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جدل. (اقرب الموارد). ||(ا) پَر که از تیری بر تیری دیگر نهند. ||سنگریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سنگ. (از مهذب‌الاسماء). ||آنچه از سنگ و گچ که پس از انهدام و ویران کردن خانه برجای ماند. (از اقرب الموارد). ||بیماریی است در سپل شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). آن درد که بگیرد در خف اشتر و آن را لنگ کند. (از مهذب‌الاسماء). ||سنگستان بادرخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نعل و خف خَلَق و کهنه. (از اقرب الموارد). نَقْل. نِقْل. ج، اَنقال، نِقال.

نقل. [نَ قِ] (ع ص) مکان نَقِل؛ جای سنگناک بادرخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذونَقَل. سنگناک. (از اقرب الموارد). ||رجل نَقِل؛ مرد حاضرجواب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). حاضر المنطق و الجواب. جَدِل. (اقرب الموارد).

نقل. [نُ] (ع ا) آنچه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند[1]. (غیاث اللغات از بحرالجواهر و منتخب‌اللغات). آنچه بر شراب خورند. نَقْل[2]. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه جهت تغییر ذائقه بر سر شراب خورند. (از ناظم الاطباء). ما یتنقل به علی الشراب. (غیاث اللغات از صراح) (بحر الجواهر). هرچه از آن مزهٔ شراب کنند. مزه. زاکوسکا. آجیل. گزک. تنقلات. دندان‌مز. میوه. میوهٔ شراب. هر خوردنی لذیذ که بدان تنقل کنند چون شیرینی‌آلات و آجیل و غیره. (یادداشت مؤلف):

روان خون چو می ناله‌شان بم و زیر
پیاله سر خنجر و نقل تیر. فردوسی.

می و نقل و خوان خواست و آواز رود
رخ خوب و شادی و بزم و سرود. فردوسی.

درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید. فردوسی.

هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل
فرخی تا بتوانی بجز این باده مخور. فرخی.

نقل با باده بود باده دهی نقل بده
دیرگاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد.
فرخی.

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.

و گر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم
دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم.
منوچهری.

باز به شراب درآمد ولکن خوردنی بودی باتکلف و نقل هر قدحی بادی سرد. (تاریخ بیهقی). گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم را بخوردی. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷).

طبق‌های نقل از عقیق یمن
پر از مشک کرده بلورین لگن. اسدی.

و محرور را که پیوسته شراب خورد هیچ نقلی به از انار ترش و آبی نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

می خورد باید و ز لب میگسار نقل
زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست.
مسعودسعد.

دفع مضرات شرابی که نه تیره بود و نه تنک با نقل نار و آبی کنند. (نوروزنامه). و نقل [شراب تلخ و تیره] میوه‌های ترش کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامه). نقل [شراب آفتاب‌پرورده] ریباس و انار کنند. نقل [شراب تازه] میوهٔ خشک کنند. (نوروزنامه).

آشوب عقلم آن شبه عاج‌مفرش است
نقل امیدم آن شکر پسته‌پیکر است.
سیدحسن غزنوی.

آنکه شبی تا به روز بادهٔ وصلم دهی
وآنکه تهی نقل من پسته و بادام و قند.
سوزنی.

روز می خوردن تو بدر و هلال
خوان نقل تو باد و جام تو باد. انوری.

نقل خاص آورده‌ام زآنجا و یاران بی‌خبر

---

۱ – در قاموس و مزیل نوشته که به این معنی نقل به فتح نون صحیح است، به ضم نون چنانکه مشهور شده غلط است. (از غیاث اللغات).

۲ – الفتح عن ابن‌درید و الضم عن غیره. (منتهی الارب).

کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام.
خاقانی.

کسی کاین نزل و منزل دید مکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش.
خاقانی.

لب ساقی چو نوش‌نوش کند
نقل از آن ناردانه بستانیم. خاقانی.

گل‌چون بتان سیمبر برکف نهاده جام زر
هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته.
عطار.

که‌در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل و مأ کول ناسازگار. سعدی.

تا زر و سیم و نقل داری و می
منه از جای خویش بیرون پی. اوحدی.

نقل کم خور که می خمار کند
نقل کم کن که سر فگار کند. اوحدی.

گزیدم‌از سر مستی به زنخدانش
چو باده تلخ بود نقل سیب شیرین‌تر.
امیرخسرو.

بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.

در طاس سیم صورت حلوا کشیده‌اند
القاب نقل بر طبق زر نوشته‌اند. بسحاق.

||نوعی از حلوا که در میان آن بادام و پسته و نخود بوداده و مغز هیل و مانند آن گذارند. (ناظم الاطباء). قسمی حلوا و شیرینی خرد مدور یا دراز که در میان آن خلال بادام و یا دیگر چیزها نهند: نقل بادام، نقل هیل. و قسمی بسیار ریزه که به اطفال خردسال دهند و در میان هریک دانه‌ای خشخاش باشد و آن را نقل خشخاش نامند. (یادداشت مؤلف).

نقل. [نَ قَ] (ع اِ) پنجم و ششم شب از ماه. (ناظم الاطباء). ||ج نُقلة. رجوع به نُقلة شود.

نقل. [نَ قُ] (اِ) زیرزمینی راگویند که در کوه و بیابان به‌جهت خوابیدن گوسفندان سازند. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نغول. (ناظم الاطباء). مصحف نغل (نغول) است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||عمق و قعر و ژرف. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف نغل، مخفف نغول است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||غور در هر چیز[1]. (برهان قاطع) (آنندراج). غور در چیزی. (ناظم الاطباء). مصحف نغل، مخفف نغول است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نقل. [نِ] (ع اِ) کفش کهنه. نعل خَلَق. (از اقرب الموارد). موزه و نعل کهنهٔ درپی‌کرده. نُقل. نَقَل. (ناظم الاطباء). ||خف خَلَق. سپل کهنه. (از اقرب الموارد).

نقل. [نِ قَ] (ع ص، اِ) ج نِقلة.

نقل. [نَ قُ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا، در ۴۰هزارگزی جنوب سمیرم، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و تنباکو و کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نقل‌آباد. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا از بخش سیرد شهرستان زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نقل‌آور. [نُ وَ] (نف مرکب) آنکه نقل‌ها را سربه‌راه سازد در بزم شراب. (آنندراج) (از بهار عجم).

نقلاً. [نَ لَن] (ع ق) به‌طور روایت. (ناظم الاطباء). به‌طور نقل. روایةً. رجوع به نقل شود.

نقلاء. [نُ قَ] (ع ص، اِ) ج ناقل. رجوع به ناقل شود.

نقلان. [نُ] (از ع، اِمص) انتقال و از جائی به جائی شدن:

کسی کاین نزل و منزل دید مکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش.
خاقانی.

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف
کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده.
خاقانی.

||کنایه از درگذشتن و مردن و به جهان دیگر نقل کردن:

نبود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت. مولوی.

جان‌های انبیا بینند باغ
زین قفس در وقت نقلان و فراغ. مولوی.

— نقلان کردن؛ نقل کردن. از جائی به جائی شدن:

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
صورت مرگ است نقلان کردنی است.
مولوی.

نقلان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۱۸هزارگزی مشرق ترکمان، در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل‌هوا واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. محصولش غلات دیمی و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقلان. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نقلانی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) از آنجا که شب می خورده است به جای دیگر شدن. (یادداشت مؤلف): در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود بود که گفته‌اند النقلة مثلة. (قابوسنامه) (یادداشت مؤلف).

نقل افتادن. [نَ اُ دَ] (مص مرکب) منتقل شدن: می‌گویند که در هندوستان چنین کتابی است، می‌خواهیم که بدین دیار نقل افتد. (کلیله و دمنه).

نقلب. [نَ لَ] (اِخ) گروهی از تازیان که دعوی نصرانیت می‌کنند. (ناظم الاطباء).

نقل‌بند. [نَ بَ] (نف مرکب) جمع‌کنندهٔ قصه‌ها و افسانه‌ها. (ناظم الاطباء).

نقل‌پذیر. [نَ پَ] (نف مرکب) منقول. که قابل انتقال و جابه‌جا کردن است.

نقل‌پذیری. [نَ پَ] (حامص مرکب) صفت نقل‌پذیر. رجوع به نقل‌پذیر شود.

نقل خواجه. [نُ لِ خوا / خا جَ / جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانه‌ای باشد سیاه‌رنگ و مدور از نخود کوچک‌تر، پوست آن بسیار سیاه و مغز آن به‌غایت سپید می‌باشد، گرم و تر است، تن را فربه کند و قوت باه دهد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آن را به عربی حب‌السمنه و حب‌الحنکلا گویند. (از برهان قاطع). اسم فارسی حب‌السمنه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

نقلدان. [نُ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن نقل می‌گذارند. (ناظم الاطباء). ظرفی برای نقل. ظرفی برای نقل شراب. (یادداشت مؤلف): پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحی‌های پرشراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۴).

نهاده توده‌توده برکرانها
ز یاقوت و زمرد نقلدانها. نظامی.

— نقلدانهای نادیده گرد؛ نقلدانهای پاک و صاف که گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی گرداو را ندیده باشد تا به دیدنش چه رسد، و این کنایه از کمال عزت و نایابی او بود. (آنندراج). نقلدان براق و نو که مورد استعمال قرار نگرفته است:

بفرمود کآرند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد.
نظامی (از آنندراج).

||طاق‌های خرد که به اشکال عجیبه در دیوارها سازند و نقلها و لوزیات در آن گذارند و آن را جامگاه و چینی‌خانه نیز گویند. (آنندراج):

برآوردن از نقلدان بهار
دوصد نقل با پنجهٔ شاخسار.
ملاطغرا (از آنندراج).

گرچه گستاخی است با پیر مغان اما سلیم

---

۱ - مؤلف سراج‌اللغات پس از نقل قول برهان نویسد: «این خطا و تصحیف است، صحیح بدین معنی نغل است... و ظاهراً وجه غلط آن است که اکثر اهل ایران غین را قاف خوانند». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از فرهنگ نظام).

عدس ی پیوست باشد طاقها میخانه را.
سلیم (از آنندراج).

دلیل فرح‌بخشی جاودان
دهن‌های پرخندهٔ نقلدان.   کلیم (از آنندراج).

نقل روح. [نَ لِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را به جسم دیگری برند، به شرطی که آن جسم از جان خالی باشد و این عمل را خلع بدن نیز گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نقل‌فروش. [نُ فُ] (نف مرکب) کسی که نقل می‌فروشد. (ناظم الاطباء):
جویان وصل نقل‌فروشیم و لعل وی
دیگر کجا رویم که اینجاست نقل و می.
سیفی (از آنندراج).

نقل‌فروشی. [نُ فُ] (حامص مرکب) عمل نقل‌فروش. رجوع به نقل‌فروش شود. ||(اِ مرکب) جای نقل فروختن. شیرینی‌فروشی. مغازهٔ نقل‌فروش.

نقل کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) نقل کردن از جائی؛ از آنجا بشدن. (یادداشت مؤلف). حرکت کردن. عزیمت کردن: باید که بر این ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از ستون نقل کنیم. (گلستان). عیسی آن را دانست و از آنجا نقل کرد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۵۶).
– نقل کردن به جائی؛ بدانجا فرودآمدن: شبانگاه به منزل او نقل کرده بامدادش خلعت داد. (گلستان).
||جابه‌جا کردن. منتقل کردن. از جائی به جائی بردن:
قضا نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاک پاک کم‌مقام.   سعدی.
||از جای گردانیدن. تحویل. (یادداشت مؤلف). ||استنساخ. (از منتهی الارب). ||ترجمه کردن. ||بیان کردن. (ناظم الاطباء). بازگفتن. حدیث کردن. روایت کردن:
حلال است از او نقل کردن خبر
که تا خلق باشند از او برحذر.   سعدی.
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد.   سعدی.
خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آن که از او نقل می‌کند ناقل.   سعدی.
نقل کم خور که می خمار کند
نقل کم کن که سر فکار کند.   اوحدی.
||مردن. درگذشتن. ||مرمت کردن و اصلاح نمودن. (ناظم الاطباء).

نقل گفتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب) داستان‌سرائی کردن. قصه و داستان و افسانه روایت کردن. نقالی کردن.

نقل ماتم. [نَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حلوائی که با جنازهٔ مرده می‌فرستند. (ناظم الاطباء). رجوع به نُقلِ ماتم شود.

نقل ماتم. [نُ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نقل که در ماتم به مردم و قبیله تقسیم کنند، و این در ولایت سیاه سازند. به‌خلاف هندوستان که آنجا سپید می‌سازند. (آنندراج):
رنگ ایجادم ز روی نقل ماتم ریختند
خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان.
شفیع اثر (از آنندراج).

نقل مجلس. [نُ لِ مَ لِ][1] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آجیل و تنقلی که در مجلس مهمانی و شب‌نشینی صرف کنند. شبچره:
به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است.   ؟
||مشهور و مذکور مجلس. (آنندراج). سخنی که مورد بحث و مایهٔ سرگرمی اهل مجلس و محفلی باشد. کسی که ذکر اعمال و رفتار او موضوع بحث مجلسیان باشد:
میان پسته‌لبان نقل مجلس این سخن است
که هست شور جهان پسته‌های قندی ما.
آصفی (از آنندراج).
– نقل مجلس شدن؛ موضوع بحث و گفتگوی محفل و مجلس شدن. زبانزد همگان شدن. مورد اشاره یا تمسخر دیگران واقع شدن:
در جهان زاهد مرتاض ز بی‌مغزی‌ها
نقل مجلس شده است از پی بادامی چند.
قبول (از آنندراج).
||مسخره. بذله گو. لطیفه گو. ||بازی و قمار و لطیفه و بذله و هرچیز خوش‌آیندی. (ناظم الاطباء).

نقل مذهب. [نَ لِ مَ هَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) از مذهبی به مذهب دیگر رفتن. (آنندراج). تغییر مذهب:
نظاره به‌سوی چهره از مقنع رفت
توفیق به نقل مذهبم یاری کرد.
واله (از آنندراج).
ای برهمن نقل مذهب گاه‌گاهی هم خوش است
لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده.
طالب (از آنندراج).

نقل مکان. [نَ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) جابه‌جا شدن. از جائی به جای دیگر رفتن. تغییر مکان و منزل دادن:
دل به خط نقل مکان کرد از آن حلقهٔ زلف
می‌توان یافت که انداز رهائی دارد.
صائب (از آنندراج).
طاقت نقل مکان نبود از آن چون سنگ‌پشت
در سفر با خانه می‌گردد مسافر رهسپار.
اشرف (از آنندراج).
دارم آن ضعف که هرگاه ز جا برخیزم
به هر از خود شدنم نقل مکان می‌گردد.
اشرف (از آنندراج).
||جلای وطن. ترک وطن. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح اهل سفر، از جای خود به جای دیگر رفتن از جهت مراعات ساعت. (از آنندراج). ||(اِ مرکب) اولین منزل مسافر که با خانهٔ وی چندان مسافتی نداشته باشد و چندی در آنجا توقف می‌کند تا آنچه از لوازم سفر کسر داشته باشد تهیه و تدارک کند. (ناظم الاطباء).

نقل‌نویسی. [نَ نِ] (حامص مرکب) نوشتن از روی نوشتهٔ دیگری. نوشتن از روی مسوده. (ناظم الاطباء).

نقلة. [نَ لَ] (ع اِ) پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد نِقال است. (از اقرب الموارد). ج، نِقال.

نقلة. [نَ قَ لَ] (ع ص، اِ) ج ناقل. رجوع به ناقل شود. ||(اِ) نقلة‌الوادی؛ آواز سیل رودبار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). صدای سیل وادی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نقلة. [نُ لَ] (ع اِمص) برگردیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از جائی به جائی شدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از جائی به جائی بردگی. (ناظم الاطباء). انتقال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم است انتقال را. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||سخن‌چینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمامی. (ناظم الاطباء). نمیمة. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، نُقَل.

نقلة. [نِ لَ] (ع ص) زنی که به زنی نخواهند او را از کلانسالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). زنی که از کلانسالی وی را خواستگاری نکنند. (ناظم الاطباء). ج، نِقَل.

نقله. [نَ قَ لَ / لِ] (از ع، اِ) نَقَلة. ج ناقل. نقل‌کنندگان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). از جائی به جائی برندگان. (ناظم الاطباء). رجوع به ناقل شود.
– نقلهٔ احوال؛ مورخین. (ناظم الاطباء). رجوع به ناقل شود.

نقله‌بر. [نُ لِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، در ۲۵هزارگزی شمال رودبار، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر پیرسرا، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

نقلی. [نَ] (ص نسبی) منقول از روی چیزی. نقل‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). مقابل عقلی. ||قابل نقل کردن و روایت کردن.

۱ – به معنی دوم به فتح اول [نَ لِ مَ لِ] هم استعمال می‌شود: نقل محفل و نقل مجلس.

روایت‌کردنی. بازگفتنی. ||ساختگی. تقلیدی. (ناظم الاطباء).

نقلی. [نَ] (ص نسبی) در تداول، کوچک و زیبا. (یادداشت مؤلف). ریز و گرد به‌شکل نقل: تربچهٔ نقلی. ||فروشندهٔ نقل. (ناظم الاطباء).

نقلیات. [نَ لی یا] (از ع، اِ) قصه‌ها و حکایتها و روایتها و چیزهای نقل‌شده، و جابه‌جا گشته. (ناظم الاطباء).

نقلیه. [نَ لی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) تأنیث نقلی. مقابل عقلیه.

— علوم نقلیه؛ چون حدیث و تاریخ. مقابل علوم عقلیه. (یادداشت مؤلف).

— وسائط (وسائل) نقلیه؛ هرچه بدان چیزها را حمل و نقل کنند از آدمی و خر و استر و اسب و گاو و ارابه و گاری و دلیجان و درشکه و کالسکه و اتوبوس و کامیون و اتومبیل و ترن و غیره. (یادداشت مؤلف).

||(اِ) بارکشی. (لغات فرهنگستان) (ناظم الاطباء). باربرداری. ||اجرت حمل و نقل. (ناظم الاطباء).

نقم. [نَ] (اِ) ظاهراً منحوتی است فارسی‌زبانان را از نقب. و امروز هم عوام ایرانی نقب را نقم گویند. (یادداشت مؤلف)؛ و دو مرد با سلاح‌ها در زیر گردون رفتند و گردون را در نقم راندند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۰۹).

نقم. [نَ] (ع مص) شتاب خوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بهشتاب خوردن. (از ناظم الاطباء). به سرعت و تندی چیزی خوردن. (از اقرب الموارد). سرعةالأکل. (از متن‌اللغة).

نقم. [نَ قَ] [1] (ع مص) عیب کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (دهار). ناپسند داشتن کاری را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) [2]. کراهیت داشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). کاری زشت آمدن. (زوزنی). منکر شمردن کاری را و سرزنش کردن و ناپسند شمردن کسی را بهسبب کار ناپسندش. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مبالغه در مکروه شمردن چیزی. (از متن‌اللغة). ||خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). عتاب نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کینه کشیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سزا کردن. (از منتهی الارب). عقاب کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). داد ستاندن. کینه گرفتن. (از فرهنگ خطی). ||(اِ) میانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسط طریق. (اقرب الموارد).

نقم. [نَ قِ] (ع اِ) جِ نقمة. رجوع به نقمة شود.

نقم. [نِ قَ] (ع اِ) جِ نقمة. رجوع به نقمة و نقمت شود:

ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم و ستم نز پی کین و نقم.
منوچهری.

کف راد او مر نعم را مقر
سر تیغ او مستقر نقم. ناصرخسرو.

نقمات. [نَ قِ] [3] (ع اِ) جِ نقمة. رجوع به نقمة شود.

نقمت. [نِ مَ] (ع اِمص، اِ) عقوبت و کینه و عذاب. (غیاث اللغات از لطایف‌اللغات و منتخب‌اللغات و قاموس) (ناظم الاطباء). عذاب و شکنجه. (یادداشت مؤلف). آزار. خستگی. درشتی. (ناظم الاطباء). نقمة. مقابل نعمت و راحت. رجوع به نقمة شود؛ و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای‌تعالی در هر دو صورت نعمت و نقمت بر او بسیار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

شام ار دهد به من دهدم خجلت
هم نقمت است سفرهٔ ناهارش. ناصرخسرو.

نحوست طالع و شقاوت بخت او را از کنف امن و ساحت راحت در هاویهٔ محنت و حبالهٔ نقمت انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۳).

رحمتش بر نقمتش غالب بود
چیره زآن شد هر نبی بر خصم خود.
مولوی.

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نقمت رود. مولوی.

آن دلیلی کو تو را مانع شود
از عمل آن نقمت صانع شود. مولوی.

نقمة. [نَ / نِ مَ / نَ قِ مَ] (ع اِمص، اِ) کینه کشی و پاداش و عقوبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عقوبت و کینه. (دهار) (از متن‌اللغة). ضد نعمت. (یادداشت مؤلف). اسم است انتقام را. (از اقرب الموارد). ج، نِقَم، نَقِم، نقمات. و رجوع به نقمت شود.

نقنج. [نَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۷۱هزارگزی شمال غربی درمیان، در درهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقنج پائین. [نَ قِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۴۶هزارگزی مشرق بیرجند، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقندر. [نُ قُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در ۱۲هزارگزی شمال غربی طرقبه، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۷۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقندیک. [نَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۱۵هزارگزی جنوب درمیان، در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نقنق. [نِ نِ] (ع اِ) شترمرغ گریزان یا سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ظلیم. شترمرغ. (از اقرب الموارد). شترمرغ یا شترمرغ نافر و گریزان یا شترمرغ سبک‌وزن. (از متن‌اللغة). تأنیث آن نقنقة است. (از منتهی الارب). ج، نَقانِق.

نق‌نق. [نِ نِ] (اِ صوت) حکایت صوت طفلی بهانه‌جو. نام آواز طفل که چیزی را طلبد آهسته و پیوسته، با آوازی چون گریان. (یادداشت مؤلف). نغ نغ.

نق‌نق کردن. [نِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) با آوازی نه بلند و نه کوتاه زاری کردن طفل و درخواستن چیزی را. (یادداشت مؤلف). بهانه گیری کردن. زرزر کردن. نحسی کردن. تنگی کردن.

نق‌نقو. [نِ نِ] (ص نسبی) طفلی که نق‌نق کند. نقنقو.

نقنقة. [نَ نَ قَ] (ع اِ) بانگ بلند غوک و مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) در مغاک فرورفتن چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن چغز. (از منتهی الارب). بانگ کردن غوک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بانگ کردن بزغ. (زوزنی). ||گویند: الدجاجة تنقنق للبیض؛ بانگ میکند ماکیان برای بیضه دادن. (از منتهی الارب).

نقنقة. [نِ نِ قَ] (ع اِ) تأنیث نِقنِق. رجوع به نِقنِق شود.

نقنه. [نَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، ...

---

۱ - این کلمه در معانی مصدری در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج و ناظم الاطباء به فتح اول و سکون دوم [نَ] ثبت شده است و در مآخذ دیگر از جمله ترجمان علامهٔ جرجانی، اقرب الموارد، معجم متن‌اللغة و المنجد به فتحتین [نَ قَ].

۲ - بدین معنی در متن‌اللغة به سکون دوم [نَ] ثبت است.

۳ - در ناظم الاطباء به‌صورت نقمات [نَ] و [نِ] و [نَ قَ] نیز ثبت شده است.

در ۴۸هزارگزی مغرب شهرضا، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۴۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نقو. [نَ قْوْ] (ع مص) برآوردن مغز استخوان را. (منتهی الارب). مغز از استخوان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). ||(اِ) استخوان بازو یا ظاهر استخوان بامغز. نِقْو. (از منتهی الارب). استخوان مغزدار. (مهذب‌الاسماء). استخوان بازو یا هر استخوانی که مغز داشته باشد. نقا. (از اقرب الموارد). ج، أنقاء.

نقو. [نِ قْوْ] (ع اِ) نَقْو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوان مغزدار. قلم. هر استخوان که در وی مغز بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نَقْو شود. ||مغز استخوان. (ناظم الاطباء).

نقواء. [نَ] (ع ص) امرأة نَقواء؛ زن باریکبینی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤنثِ أنقیٰ. (از اقرب الموارد). رجوع به انقی شود.

نقواء. [نُ قَ] (ع ص، اِ) جِ نَقیّ. رجوع به نَقیّ شود.

نقوان. [نَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ نَقا. (از اقرب الموارد). دو ریگ‌توده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به نَقا شود.

نقوب. [نُ] (ع اِ) جِ نَقْب. رجوع به نَقْب شود: در اکباد موالیان نقوب احزان و اشجان همی برگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۲).

نقود. [نُ] (ع اِ) جِ نَقْد. رجوع به نَقْد شود؛ و چندانکه مراد باشد از نقود و جواهر برداشت. (کلیله و دمنه). و ملک او را صلتی گرانمایه فرمود از نقود و جواهر و کسوت‌های خاص. (کلیله و دمنه). همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی. (کلیله و دمنه). آنچه داشت از نقود و اجناس و اسباب و مواشی بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۶). ||(مص) نَقْد. (ناظم الاطباء)[1].

نقوس. [نُ] (ع مص) ترش شدن شراب. (زوزنی) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||تباهی افکندن بین قوم. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نقوسان. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۱۲هزارگزی شمال غربی طرخوران، در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۱۹۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و بادام و گردو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نقوش. [نُ] (ع اِ) جِ نَقْش. رجوع به نَقْش شود.

نقوش. [نَ] (ع اِ) قسمی از گلبن. (ناظم الاطباء).

نقوض. [نُ] (ع اِ) جِ نقض. رجوع به نقض شود.

نقوع. [نَ] (ع اِ) آنچه از قسم ادویه و میوه در آب تر کنند. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). آنچه در آب تر نهند چون مویز و خرما و دارو و بکنی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). دارو که در آب آغارند. (مهذب‌الاسماء). آنچه در آب بخیسانند چون مویز و خرما و دارو و جز آن. (ناظم الاطباء). خیساندنی. خیسانده. ترنهاده. (یادداشت مؤلف):

ای طبیب از سفوف‌دان کم کن
کو نقوعی که در میانه خورم. خاقانی.

||آبی که در آن ادویه تر کرده باشند. (غیاث اللغات از بحر الجواهر). آبی است که از خیساندن داروها یا میوه‌های خشک در آن به دست آرند، بدین صورت که آب را بر دارو یا میوه ریزند و آن را زمانی طولانی باقی گذارند تا در مسامات آنها نفوذ کند. (از بحر الجواهر). ||رنگ که در آن بوی خوش باشد. ||آب شیرین سرد، یا آب نه شور و نه خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل نقوع اذن؛ مرد که به هرچیز ایمان آرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد).

نقوع. [نُ] (ع اِ) جِ نَقْع. رجوع به نَقْع شود. ||(مص)[2] بسیار گردیدن موت. ||بد گفتن و دشنام زشت دادن کسی را. ||تر نهادن دارو را در آب. (از منتهی الارب). خیساندن. خیسانیدن. خیس کردن. آغوندن. مرس. (یادداشت مؤلف). ||در پی بانگ رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بلند شدن آواز و فریاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهمانی مسافر کردن و گوسپند و شتر کشتن به‌جهت آن. (از منتهی الارب). ||بازداشتن خبر را[3]. (از منتهی الارب). بباور داشتن خبر را. (از فرهنگ خطی). یقال: مانقعت بخبر فلان نقوعاً؛ أی ماعجبت بکلامه و لم‌اصدقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیراب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة) (از المنجد). سیراب شدن از شراب و جز آن. (منتهی الارب). نقیع. (متن‌اللغة). ||شفا یافتن از شراب و جز آن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة). برطرف کردن تشنگی کسی را. (از متن‌اللغة). نقیع. (متن‌اللغة). تسکین دادن و برطرف کردن آب عطش را. نَقْع. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن آب در گو. (تاج المصادر بیهقی). جمع شدن آب در مسیل و باقی ماندن آن. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن آب در جای. (منتهی الارب). نَقْع. (اقرب الموارد) (المنجد). ||گرد آمدن سم در انیاب مار. (از المنجد) (از متن‌اللغة).

نقوق. [نَ] (ع ص) صائح. (اقرب الموارد). آنکه نقیق کند. (یادداشت مؤلف). ج، نُقُق.

نقول. [نُ] (ع اِ) ج نقل. رجوع به نقل شود.

نقوم. [نُ] (ع مص) نَقْم. (ناظم الاطباء)[4]. رجوع به نَقْم شود.

نقوة. [نَ قْ وَ] (ع اِ) نقوةالشیء؛ برگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نقاوة. نقاية. (منتهی الارب). رجوع به نقاوة شود.

نقوه. [نُ] (ع مص) به شدن از بیماری. (تاج‌المصادر بیهقی). نقه. رجوع به نَقَه شود. ||دانستن و فهمیدن. (آنندراج). نقه. نقاهة. نقهان. (اقرب الموارد). رجوع به نَقَه شود.

نقوی. [نَ قَ وی ی][5] (ص نسبی) منسوب به نقی. منسوب به امام علی النقی.

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) ابراهیم (سید...)بن محمدتقی‌بن حسین‌بن دلدارعلی نصیرآبادی لکهنوئی، معروف به نقوی و ملقب به سیدالعلماء. از علمای امامیهٔ قرن اخیر و از فقهای صاحب‌نفوذ لکهنوی هندوستان است و به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. در ۴۰سالگی درگذشته است. از تألیفات اوست: امل‌الآمل، به فارسی. البضاعة المزجاة، در تفسیر سورهٔ یوسف به فارسی. تکملهٔ ینابیع‌الانوار، در تفسیر. الشمعة فی احکام الجمعة. نورالابصار فی اخذالثار، به فارسی. الیواقیت و الدرر فی احکام التماثیل و الصور. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۲۹). و رجوع به متفرقات ذریعه و اعیان‌الشیعه ج۵ ص ۴۰۰ شود.

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) حسین (سید...)بن سیددلدارعلی نقوی لکهنوئی. از علمای امامیهٔ هندوستان است و به سال ۱۲۶۰ هـ.ق. در لکهنو وفات یافت. او راست: الباقیات الصالحات، به زبان اردو. تحقیق معنی انشاءالله. حاشیهٔ تحریر اقلیدس. حاشیهٔ شرح تحریر اقلیدس. تذکرة الشیوخ و الشبان. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۰ شود.

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) حسن (سید...)بن سیددلدارعلی نقوی لکهنوئی. از فقها و

---

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.
۲ - نیز در تمام معانی رجوع به نَقْع شود.
۳ - ظ. «باور داشتن» درست است و اشتباه از کاتب است.
۴ - در مآخذ دیگر دیده نشد.
۵ - در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف یاء [نَ قَ].

علمای امامیهٔ هندوستان است و در ۱۷سالگی به مقام اجتهاد رسیده و به سال ۱۲۷۳ هـ.ق. در لکهنو درگذشته است. از تألیفات اوست: اصالةالطهارة. الافادات الحسنیة. الامالی. التجزی فی الاجتهاد. تجویدالقرآن. حاشیهٔ شرح هدایة. الحدیقة السلطانیة فی المسائل الایمانیة، به زبان فارسی. روضةالاحکام. طردالمعاندین فی مسألة اللعن علی المنافقین. المجالس المفجعة. مناهج‌التدقیق. الوجیز الرائق. و نیز تفسیر چند سوره از قرآن. رجوع به ریحانةالادب ج ۴ ص ۲۳۱ شود.

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) دلدارعلی (سید...)بن سیدمحمدمعین نصیرآبادی لکهنوئی، معروف به نقوی. از اکابر فقها و علمای امامیهٔ هندوستان است. وی به سال ۱۱۶۶ هـ.ق. در قریهٔ نصیرآباد هندوستان تولد یافت و پس از تحصیلات مقدماتی به عراق رفت و در محضر درس بهبهانی و بحرالعلوم و شهرستانی و دیگر اساتید آن سامان تلمذ کرد، سپس به لکهنو بازگشت و ریاست مذهبی آن دیار را به عهده گرفت و به سال ۱۲۳۵ هـ.ق. درگذشت. از تألیفات اوست: اثارةالاحزان فی مصائب سید شباب اهل‌الجنان. احیاءالسنة و اماتةالبدعة. اساس‌الاصول. حاشیهٔ شرح هدایة. ذوالفقار. رسالهٔ ذهبیة. الشهاب الثاقب. الصوارم الالهیة. عمادالاسلام. مسکن‌القلوب عند فقدالمحبوب. منتهی‌الافکار. المواعظ الحسینیة. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۰). و رجوع به الذریعة شود.

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) علی (سید...)بن سیددلدارعلی نقوی. از فقهای هندوستان است و به سال ۱۲۴۵ هـ.ق. در کربلا وفات یافت. او راست: اقامةالنمازی للمحسن. التجوید. التوضیح المجید، در تفسیر به زبان اردو. الرد علی الاخباریین. المتعة. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۰).

نقوی. [نَ قَ] (اِخ) محمدحسین (سید...)بن سیدبنده‌حسین‌بن سیدمحمد نقوی لکهنونی. از علمای امامیهٔ هندوستان است و به سال ۱۳۲۵ هـ.ق. درگذشته است. او راست: حدیث‌الحسن فی التسامح فی ادلةالسنن، به زبان اردو. رجوع به ریحانةالادب ج ۴ ص ۲۳۲ و الذریعة ج ۶ ص ۳۷۶ شود.

نقه. [نَ قْهْ] (ع مص) فهمیدن حدیث را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دریافتن. (تاج المصادر بیهقی). نقوه. نقاهة. نقهان. (اقرب الموارد). نَقَه. (المنجد) (متن‌اللغة). فهو نَقِه و ناقه. (از اقرب الموارد).

نقه. [نَ قَهْ] (ع مص) به شدن و برخاستن از بیماری در حالی که هنوز ضعف باقی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). از بیماری به شدن. (تاج المصادر بیهقی). نقوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نقوه شود. ||دریافتن. (تاج المصادر بیهقی). فهمیدن و دانستن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نَقْه. نقاهة. نقوهة. نقهان. (متن‌اللغة). رجوع به نَقْه شود.

نقه. [نَ قِهْ] (ع ص) فهمنده سخن را و داننده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). که دریابد حدیث را. ناقه. (اقرب الموارد).

نقه. [نُقْ قَهْ] (ع ص، اِ) جِ ناقِه. رجوع به ناقِه شود.

نقه زدن. [نِقْ قَ / قِ زَ دَ] (مص مرکب) نق‌نق کردن. غرغر زدن. رجوع به نق‌نق شود.

نقهة. [نَ قِ هَ] (ع ص) زن فهمندهٔ سخن و داننده. (ناظم الاطباء). مؤنثِ نَقِه. رجوع به نَقِه شود.

نقی. [نَقْیْ] (ع مص) بیرون کردن مغز را از استخوان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||مغز خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

نقی. [نِقْیْ] (ع اِ) مغز استخوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (دهار). مغز. (نصاب). ||پیه چشم از فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، انقاء.

نقی. [نَ قی ی][1] (ع ص) نظیف. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). پاکیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). منقی. (متن‌اللغة). پاک. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ج، نِقاء، اَنقیاء، نُقَواء[2]: قصد آن کرده بود که ذیل عفاف و... عرض نقی این بنده را... به لوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص ۷۷).

حد من این بود کردم من لئیم
زآن سوی حد را نقی کن ای کریم. مولوی.

||برگزیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خالص. (غیاث اللغات). ||میدهٔ سپید. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نان حواری. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||طعامی که آن را سپید کرده باشند. (ناظم الاطباء).

نقی. [نُ قی ی] (ع اِ) جِ نَقا. رجوع به نَقا شود.

نقی. [نَ قی ی][3] (اِخ) امام علی النقی. رجوع به علی‌بن محمد النقی شود.

نقی. [نَ] (اِخ) علی‌نقی (شیخ...) کمره‌ای.[4] از شاعران قرن دهم و یازدهم و از معاصران محتشم و وحشی و ضمیری است. وی در کاشان نشو و نما یافته و در اصفهان نزد حاتم‌بیگ اعتمادالدولهٔ شاه‌عباس منزلتی داشته است و در حوالی سال ۱۰۳۰ هـ.ق. درگذشته است. دیوان اشعارش بالغ بر ۵۰۰۰ بیت است. او راست:

وای بر جان خلایق اگر آرند به حشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را.
بسترم خاک و خشت بالین است
بی تو بالین و بسترم این است
روز اول که دیدمش گفتم
آن که روزم سیه کند این است.

(از آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری ج ۳ ص ۱۰۵۶) (از مجمع‌الخواص ص ۱۶۶).

نقی. [نَ] (اِخ) علی‌نقی (شیخ...)بن شیخ ابوالعلاء محمدهاشم کمره‌ای فراهانی شیرازی اصفهانی، ملقب به زین‌الدین و عزالدین و متخلص به نقی. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم و از شاعران عهد صفویه است و به سال ۱۰۶۰ هـ.ق. در سن ۱۰۲ سالگی در اصفهان وفات یافته است. از تصانیف اوست:

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف یاء [نَ].
۲ - هذه نادرة. (از اقرب الموارد).
۳ - در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف یاء [نَ].
۴ - سیدحسن سادات ناصری در حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر (ج ۳ ص ۱۰۵۶) پس از نقل حال شیخ علی‌نقی کمره‌ای از هفت‌اقلیم و مجمع‌الخواص و عرفات و نصرآبادی، با تذکر این نکته که سال وفات وی در تذکرهٔ نصرآبادی ۱۰۳۰ و در شاهد صادق و منتظم ناصری ۱۰۲۹ و در خلاصة‌الافکار و سرو آزاد و خزانهٔ عامره و تذکرهٔ غنی و نتایج‌الافکار ۱۰۳۱ ضبط شده است، آرد: «مؤلفان ریاض‌العلماء و روضات‌الجنات مولانا علی‌نقی شیرازی فقیه فاضل اواسط قرن یازدهم هجری متوفی ۱۰۶۰ قاضی شیراز و صاحب مناسک‌الحاج و رسالة فی تحریم تتن و غیره را که احوالش به اختصار در امل‌الآمل آمده است، با این شیخ علی‌نقی یکی دانسته و در شرح احوالی که به‌عنوان علی النقی المشتهر بالشیخ علی‌نقی‌بن الشیخ ابی‌العلاء محمدهاشم الطغانی الکمرئی الفراهانی ثم الشیرازی ثم الاصفهانی مذکور داشته‌اند، چند رباعی از اشعار نقی را که در اقدم نسخ دیوان او موجود است به نام این فقیه آورده‌اند». رجوع به آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری بخش ۳ صص ۱۰۵۶-۱۰۶۶ شود. در ریحانة الادب نیز اشعار این علی‌نقی ذیل شرح حال آن علی‌نقی ثبت شده است. برای تحقیق بیشتر رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۳۴ و ۵۲۳ و مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۴۹ و آتشکدهٔ آذر ص ۲۱۳ و روضات‌الجنات ص ۴۰۹ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۴۱ و تذکرةالخواص ص ۱۶۶ و نتایج‌الافکار ص ۷۱۸ و هفت‌اقلیم ذیل اقلیم چهارم و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۴ شود.

حدوث‌العالم. حرمت دخانیات. حرمت نماز جمعه در زمان غیبت. مسارالشیعة. المقاصد العالیة. مناسک حج. همم‌التواقب. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۳۲). و رجوع به متفرقات ذریعة شود.

نقی. [نَ] (اِخ) علی‌نقی (میرزا...خان) بن قاسم‌خان لاهوری، متخلص به نقی و لسانی. از اعاظم پارسی‌گویان قرن دوازدهم هندوستان و از معاصران و شاگردان حزین لاهیجی است. او راست:

تبسم‌ریزی لعل تو ظالم می‌کشد ما را
نمی‌دانم که کشتن کرده تعلیم این مسیحا را.

رجوع به صبح گلشن ص۵۳۷ و قاموس الاعلام ج۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۱۴ شود.

نقی. [نَ] (اِخ) محمدنقی سهرندی بن شاه گل. از پارسی‌گویان هندوستان است. او راست:

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را
کجا آلوده سازد آب رز دامان قرآن را.

رجوع به صبح گلشن ص۵۳۷ و قاموس الاعلام ج۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۱۴ شود.

نقی. [نَ] (اِخ) (ملا...) بروجردی. از شعرای قرن دوازدهم و مؤلف کتاب عین‌البکاء است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص۶۱۴ شود.

نقی‌آباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نقی‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، در ۱۲هزارگزی جنوب اسفراین در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و پنبه و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نقی‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۵۰هزارگزی جنوب خوسف در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نقیا. [نَ] (اِخ) اصفهانی، مشهور به دنگی[1]. از شاعران و لطیفه‌گویان قرن یازدهم است. او راست:

نگاری را که دل در پردهٔ جان داشت مستورش
چه‌سان نزدیک غیری می‌توانم دید از دورش.
نگار کله‌پز من که دل سراچهٔ اوست
تمام لذت عالم میان پاچهٔ اوست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳۰).

نقیان. [نَ قَ] (ع اِ) نَقَوان. تثنیهٔ نَقا. (از اقرب الموارد). رجوع به نقوان و نَقا شود.

نقیب. [نَ] (ع ص، اِ) مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سالار. (دهار) (مهذب‌الاسماء). سالار، یعنی مهتر چند کس. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). پیشوا و رئیس و کسی که معرفت به احوال مردم داشته باشد. (ناظم الاطباء). سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است. (فرهنگ فارسی معین). ج، نُقَباء. سردمدار. سردسته. رئیس. بزرگتر. فرمانده سپاه. سرکردهٔ گروهی از سپاهیان:

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب. رودکی.
چو کردند با او نقیبان شمار
سپه بود شمشیرزن شش‌هزار. فردوسی.
نقیبان ز راندن بماندند کند
گرایشان همیشه نباشند غند. عنصری.

دور از امیر بیستاد و نقیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا به تعبیه درآیند و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند، نقیبان بتاختند. (تاریخ بیهقی ص۳۴). دیگر روز قاضی صاعد نزدیک طغرل رفت به سلام و کوکبهٔ بزرگ و نقیب علویان نیز با جملهٔ سادات بیامدند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۵). امیر نقیبان را فرستاد تا نگذارند که هیچکس به دم هزیمتی برفتی. (تاریخ بیهقی ص۵۸۱). احمد به خیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و به لشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).

چون نقیبان مصاف شه بیارایند صف
چهرهٔ فتح و ظفر را باد بردارد نقاب.
سوزنی.
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان. خاقانی.
پس نقیبان پیش اعرابی شدند
بس گلاب لطف بر رویش زدند. مولوی.
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید.
سعدی.

||(اصطلاح دورهٔ صفویه) معاون یا نایب کلانتر. (فرهنگ فارسی معین)[2]. ||عریف و داننده انساب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عریف قوم. (از اقرب الموارد). ||گواه قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). شاهد قوم. ||پذیرفتار قوم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ضمین قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نُقَباء. ||نای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزمار. (اقرب الموارد). ||زبان ترازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لسان‌المیزان. (اقرب الموارد). زبانهٔ ترازو. (مهذب‌الاسماء). ||سگ گلوسوراخ‌کرده جهت سست شدن آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سگ گلوسوراخ‌کرده، چه معمول مردمان لئیم از تازیان است که گلوی سگ خود را سوراخ می‌کنند تا بانگ او را کسی نشنود و مهمان به‌سوی آنها نیاید. (ناظم الاطباء). ||سوراخ‌شده. منقوب. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیان، آنکس که از قِبَل زعیم منصوب بود جهت سعی در مصالح فتیان و او را واسطه باشد میان ایشان در هر باب به‌مثابت ترجمان. (از نفایس‌الفنون).

— نقیب اشراف؛ نقیب‌الاشراف. کسی که از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی به حال و وضع اشراف بود. (فرهنگ فارسی معین).

— نقیب‌النقباء؛ مهتر نقیبان. سرکردهٔ نقیبان.

— نقیب‌النقبائی؛ شغل نقیب‌النقباء. مقام و منصب نقیب‌النقباء: از نیابت وزارت و قاضی‌القضاتی و نقیب‌النقبائی و غیر آن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۲).

— نقیب درویشان (دراویش)؛ کسی که از طرف دولت مأمور رسیدگی به امور درویشان بود و پرسه زدن و چادر زدن جلو خانه‌های رجال و اعیان و غیره به دستور او تعیین می‌شده. (فرهنگ فارسی معین).

— نقیب سادات؛ نقیب‌السادات. نقیب علویان. رجوع به نقیب علویان شود.

— نقیب طالبیان؛ نقیب‌الطالبین. کسی که در عهد خلفای عباسی ببغداد ریاست عموم آل‌ابی‌طالب را بر عهده داشته. (فرهنگ فارسی معین).

— نقیب علویان؛ نقیب سادات. نقیب‌السادات. سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بود: بگوی تا قاضی و... نقیب علویان... را خلعتها راست کنند هم اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر، و ازآن دیگران زراندوده. (تاریخ بیهقی) (از فرهنگ فارسی معین).

— نقیب قلعه؛ فرمانده قلعه. کوتوال. (فرهنگ فارسی معین).

— نقیب لشکر؛ کسی که مأمور رسیدگی به

---

۱ - چون به کار رزازی اشتغال داشته است.

۲ - احتمال قوی می‌رود که در عهد صفویه کلانتر و نقیب از میان سرشناسان محل انتخاب میگردیدند، ولی هیچ قرینه‌ای از نحوهٔ انتخاب آنان در دست نداریم، اما راجع به تعیین کدخدایان، مطربان دوره گرد و امثال آنان، امتیازات نقیب بسیار شبیه بعض امتیازات مشعلدارباشی بود. (از فرهنگ فارسی معین از سازمان صفویه).

امور لشکریان بود. (فرهنگ فارسی معین):
سام نریمان چا کرش رستم نقیب لشکرش
هوشنگ هارون بر درش جم حاجب بار آمده.
خاقانی.

نقیب. [نَ] (اِخ) احمد (حاجی میرزا...) بن حاجی درویش حسن قصه‌خوان شیرازی، ملقب به نقیب‌الممالک و متخلص به نقیب. از شاعران متأخر فارسی است. به سال ۱۳۰۲ هـ.ق. درگذشت. (از فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۴۵) (از طرایق‌الحقایق ج۳ ص۲۱۵) (از فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ص۴۴۴) (از آثار عجم ص۲۶۲) (از فرهنگ سخنوران ص۶۱۴).

نقیب. [نَ] (اِخ) محمدبن محمدبن زید آوی غروی. از علما و زهاد قرن هفتم است. رجوع به آوی و نیز رجوع به ریحانة الادب ج۱ ص۳۱ شود.

نقیب. [نَ] (اِخ) محمد سبزواری (میرزا...)، متخلص و مشهور به نقیب. از شاعران قرن یازدهم و از سادات سبزوار و از معاصران نصرآبادی است. او راست:
یاد عیش از تیره‌بختی نگذرد در خاطرم
عکس پیدا نیست در شبهای تار آئینه را.
دلم از صحبت نادرمندان شمع فانوس است
که با خود خلوتی از سوختن در انجمن دارد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۰۱) (از نگارستان سخن ص۱۲۵) (از فرهنگ سخنوران ص۶۱۴).

نقیب. [نَ] (اِخ) میرزا سلیم اصفهانی، متخلص به نقیب. از شاعران متأخر آمده. او راست:
اجر محنت‌های عاشق هم نصیب مدعی است
مزد را خسرو گرفت و کار را فرهاد کرد.
رجوع به صبح گلشن ص۵۳۶ و قاموس الاعلام ج۶ و فرهنگ سخنوران ص۶۱۴ شود.

نقیب. [نَ] (اِخ) نقیب‌خان قزوینی. از شاعران قرن دهم است و در زمان سلطنت اکبرشاه به هندوستان رفته است. او راست:
دارم صنمی چهره‌برافروخته‌ای
راه و روش عاشقی آموخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
من سوختهٔ سوخته‌ای.
(از قاموس‌الاعلام ج۶) (از فرهنگ سخنوران ص۶۱۴).

نقیبان بار. [نَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فرشتگان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ملایکه و فرشتگان. (ناظم الاطباء).

نقیبانه. [نَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون نقیبان. مانند نقیبان:
چونکه در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت. نظامی.

نقیبت. [نَ بَ] (ع اِمص) نقیبة. بزرگی نمودن بر قوم. از نقیب است که بزرگ طایفه باشد. رجوع به نقیبة شود.

نقیب‌ده. [نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان درکاسیدهٔ بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، در ۳۱هزارگزی شمال غربی کیاسر، در منطقهٔ جنگلی کوهستانی معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرآب، محصولش برنج و غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نقیب‌زاده. [نَ دَ / دِ] (اِخ) عبدالقادربن سیدیوسف حلبی حنفی، معروف به نقیب‌زاده. از فقهای قرن یازدهم است. وی به سال ۱۰۶۰ هـ.ق. از حلب به مدینه رفته و در آنجا به تدریس پرداخته است. او راست: لسان‌الحکام، در فقه. معرفةالرمی بالسهام. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۳۳). و رجوع به سلک‌الدرر ج۳ ص۶۱ شود.

نقیب‌کلا. [نَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۹هزارگزی جنوب شرقی بابل، در دشت معتدل‌هوای مرطوبی واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از فاضلاب چشمهٔ جنید، محصولش برنج و کنف و پنبه و غلات و نیشکر، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

نقیبة. [نَ بَ] (ع ص، اِ) مؤنث نقیب. (اقرب الموارد). رجوع به نقیب شود. ||(اِمص) روانی رای. (منتهی الارب). نفاذ رای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(اِ) نفْس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). فلان میمون‌النقیبة؛ مبارک‌نفْس. (از صحاح). ||خِرَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عقل. (اقرب الموارد). ||کنکاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشورت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فلان میمون‌النقیبة؛ یعنی مبارک‌مشورت. (از اقرب الموارد از ثعلب). ||کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فعل. (ناظم الاطباء). ||سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبیعت. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). خلیقة. (متن‌اللغة). ||(ص) ناقهٔ بزرگ‌پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نقیبی. [نَ] (حامص) ریاست. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به نقیب.

نقیبی. [نَ] (اِخ) محمد (سیدمیر...) بن محمد لوحی حسینی موسوی سبزواری اصفهانی، ملقب به مطهر و معروف به نقیبی. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم است. او راست: کفایةالمهتدی فی احوال المهدی. رجوع به ریحانة الادب ج۴ ص۲۳۳ و الذریعة ج۱ ص۴۲۱ شود.

نقیبی هروی. [نَ بی یِ هَ / هِ رَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم است و به مناسبت مصاحبت با امیر عبدالقادر نقیب تخلص نقیبی اختیار کرده‌است. او راست:
دیده‌ام تا شده از ماه رخ یار جدا
دل جدا خون شود و دیدهٔ خونبار جدا.
(از مجالس‌النفایس ص۷۲ و ۲۱۸) (از فرهنگ سخنوران ص۶۱۴).

نقیذ. [نَ] (ع ص، اِ) آنچه از دست خصم رهانیده باشند. (از اقرب الموارد). رجوع به نقیذة شود.

نقیذة. [نَ ذَ] (ع ص، اِ) اسپی که از دست دشمن رهانیده باشند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از دست دشمن رهانده باشند از قبیل اسب و اشتر و جز آن. (از اقرب الموارد). ج، نَقائِذ. ||زره. (منتهی الارب) (آنندراج). درع. (اقرب الموارد). ||زن که او را شوی بوده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زن شوهردار. (ناظم الاطباء).

نقیر. [نَ] (ع اِ) جوی استهٔ خرما. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). چاهک دانهٔ خرما. (صراح) (ناظم الاطباء). چاهک پشت خستهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهک پشت هستهٔ خرما. (ناظم الاطباء). چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد. (از غیاث اللغات). آن گو باشد که بر پشت استخوان خرما بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). گو پشت هستهٔ خرما. (مهذب‌الأسماء). نشان پوست استهٔ خرما. (المرقاة چ بنیاد ص۱۳۷). النکتة فی ظهرالنواة. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آن نقطه که بر پشت هستهٔ خرماست. (فرهنگ خطی). فروشدگی وسط هستهٔ خرما به درازا. (یادداشت مؤلف). ||خستهٔ خرما. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||رشته که در شکاف خرما باشد. ||ظرفی باشد از بیخ درخت که در آن شراب نگاه دارند. (غیاث اللغات) (آنندراج). بن چوبی که کنده کرده در آن نبیذ سازند و نبید آن تیز و تندتر باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج). کُندهٔ چوبی که آن را گود کرده در آن نبید سازند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). اصل و تنهٔ نخل یا درختان دیگر که کنده کنند و در آن خرما و جز آن را شراب اندازند. (از متن‌اللغة). ||(ص) سوراخ‌کرده از سنگ و چوب و مانند آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). نقرکرده از سنگ و چوب و جز آن. (از اقرب

الموارد). ||(اِ) تنهٔ درخت که در آن سوراخ کرده چوب درکنند و همچون زینه سازند تا به وی به غرف رسند. (آنندراج) (از منتهی الارب). تنهٔ درختی که آن را سوراخ‌سوراخ کرده و چوب در آن سوراخها نهاده و آن را همچون زینه سازند و بر روی آن به‌سوی غرفه‌ها بالا روند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناوهٔ خمیر. (دهار). لاوک که آرد سرشند در آن. (از مهذب الاسماء). ||گو خرد در زمین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). حفره‌ای در زمین که آب در آن جمع شود. (از متن‌اللغة). ||نوعی از مگس سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ذباب ازرق. (از متن‌اللغة). ج، اَنْقِرة. ||نـژاد مرد. (از منتهی الارب). اصل. (از مهذب‌الاسماء). نژاد مرد و اصل آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نجار و اصل مرد. (از متن‌اللغة). یقال: فلان کریم‌النقیر؛ أی کریم‌الاصل. (منتهی الارب). ||(ص) سخت فقیر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نیک درویش و تنگ‌دست. یقال: هو فقیر نقیر، أو هو اتباع. (از منتهی الارب). ||(اِ) وزنی معادل هشت قطمیر است. (یادداشت مؤلف). ||حقیر. (غیاث اللغات). چیز اندک. (یادداشت مؤلف):

خود نقیری است کل عالم و تو
در نقار از پی نقیر مباش. سنائی.
زآنچه دادم بازنستانم نقیر
سوی پستان بازناید هیچ شیر. مولوی.

— نقیر و قطمیر؛ از اندک و بیش مراد دارند و گاهی به‌لحاظ اندکی و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد. (غیاث اللغات از لطایف‌اللغات و منتخب‌اللغات و کشف‌اللغات و مدار) (از آنندراج):

هرچه دشنام دهم بر تو همه راست بود
شرح آن بازنمایم به نقیر و قطمیر. سوزنی.
چون قیر گشت نامهٔ اعمال من سیاه
بر من وبال جرم ز قطمیر و از نقیر. سوزنی.
نقیر و قطمیر از من گناه اگر بودی
مکن خطاب ز قطمیر و از نقیر مرا. سوزنی.

— ||کنایه از جزئیات مقدمات و از مردم عوام کم‌روشناس نباشند. (غیاث اللغات).

نقیرلو. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، در ۵۱هزارگزی شمال شرقی مشکین‌شهر در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل‌هوا واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نقیرة. [نَ رَ] (ع اِ) سفینهٔ کوچک که آن را جرم گویند. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة).

نقیش. [نَ] (ع اِ) متاع پراکنده در آوند. (منتهی الارب) (آنندراج). نفیش. (اقرب الموارد). و رجوع به نفیش شود. ||مثل. همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشابه. نظیر. (ناظم الاطباء). مانند. (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء). ||شکل و پیکر و نشان. (ناظم الاطباء).

نقیص. [نَ] (ع ص، اِ) آب شیرین و خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شیرین و گوارا. (ناظم الاطباء). آب عذب. (از اقرب الموارد). ||هرچیزی پاکیزه که بوی خوش داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناقص و ناتمام. ||معیوب. شخص نقیص؛ شخص عیب‌دار. ||مجرم. گناهکار. (ناظم الاطباء).

نقیصة. [نَ صَ] (ع اِ) سخن‌چینی. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن‌چینی در میان مردم. (ناظم الاطباء). وقیعة. (از اقرب الموارد). ||عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||خوی زشت یا پست. (منتهی الارب) (آنندراج). خصلت بد و پست و زشت‌خوئی. (ناظم الاطباء). خصلة دنیئة و ضعیفة. (از اقرب الموارد). خصلتی پست در آدمی. (یادداشت مؤلف). ج، نقائص.

نقیصه. [نَ صَ / صِ] (از ع، اِ) نقیصة. عیب. منقصت. آهو. کم‌بود. کماسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نقیصة شود. ||بهتان. (ناظم الاطباء).

— نقیصه گفتن؛ بهتان گفتن. (ناظم الاطباء).

نقیض. [نَ] (ع اِ) باشگونهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (صراح). مخالف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناماتند. (زمخشری). ناهمتا. (دهار). ضد شیء. (مهذب‌الاسماء). باژگونهٔ چیزی. دشمیز. ضد. (ناظم الاطباء). مقابل. وارونه. وارون. (یادداشت مؤلف). نقیضة. (اقرب الموارد). ||آواز پوست. ||آواز پای. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آواز زه کمان و آواز نوار تنگ ستور و آواز محمل و پالان و چرخ چاه و بانگ انگشتان و بانگ استخوان پهلو و آواز اندام. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بانگ ماکیان و عقرب و قورباغه و عقاب و شترمرغ و بلدرچین و باز و وتر و وزغ و آدمی. (از اقرب الموارد). بانگ عقاب. (ناظم الاطباء). بانگ عقاب و مرغ خانه (مهذب‌الاسماء). ||آوازی که به مکیدن شاخ حجامت می‌برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح منطق) نقیض هر شیء رفع آن بود، و فرق میان نقیض و ضد آن است که دو نقیض نه با هم جمع شوند و نه هر دو معدوم، چنانکه «هست» و «نیست» و «حیات» و «ممات»، اما دو ضد جمع نشوند، اما هر دو معدوم توانند شد، چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند، مگر می‌تواند که هر دو نباشند، بلکه زرد باشد. (از غیاث اللغات). چیزی را وقتی نقیض چیز دیگر خوانند که نه با هم توانند بودن و نه با هم توانند نبودن، مثل وجود و عدم که جمع هر دو محال است و رفع هر دو نیز غیرممکن. و رجوع به تناقض شود.

نقیضة. [نَ ضَ] (ع اِ) مؤنثِ نقیض. رجوع به نقیض شود. ||راه در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (از اقرب الموارد). ||باشگونه جواب گفتن شعر کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، نَقائِض.

نقیضه کردن. [نَ ضَ / ضِ کَ دَ] (مص مرکب) شعر کسی را جواب گفتن. رجوع به نقیضة شود.

نقیضین. [نَ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ نقیض در حالت نصبی و جری. رجوع به نقیض شود.

نقیط. [نَ] (ع ص، اِ) بندهٔ آزادکرده. (منتهی الارب). مولی‌المولی. (اقرب الموارد). بنده‌ای که شخص آزادشده آزاد کند. (ناظم الاطباء).

نقیع. [نَ] (ع ص، اِ) آب ایستادهٔ خوشگوار و آب شیرین خنک. یا آب نه شور و نه خوش. (منتهی الارب) (آنندراج). آب عذب سرد و گفته‌اند آب مشروب. (از اقرب الموارد). ||چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، انقعة. ||شراب که از مویز سازند. (مهذب‌الاسماء). شراب مویز. (دهار). شراب مویز یا آب خرما و مویز و دیگر میوه‌ها که تر نهاده باشند[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). شرابی که از مویز سازند به‌وسیلهٔ خیساندن مویز در آب بدون طبخ آن. ||آب میوه‌های خشک خیسانده و داروهای آب‌ترنهاده. خیسانده. (یادداشت مؤلف):
زردآلو و نقیع آن عرق را و دهان را خوشبوی کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن را که سردی غالب بود ماءالاصول و نقیع حلبه... سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||دارو که در آب آغارند. نقوع. (یادداشت مؤلف) (از مهذب‌الاسماء). ||شیر بی‌آمیغ که سرد کنند و خورند. ||حوض که در آن خرما تر نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که در آن مویز

---

۱ - عبارت تاج العروس این است: شراب یتخذ من زبیب ینقع فی الماء من غیر طبخ کالنقوع و قیل فی السکر انه نقیع الزبیب أو کل ما ینقع تمراً کان أو زبیباً أو غیرهما کالعناب و القراصیا و التین و ما أشبهها ثم یصفی ماء و یشرب نقیع.

و یا خرما و جز آن خیسانیده باشند. (ناظم الاطباء). ||بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج). صراخ. (اقرب الموارد). ||مردی که مادرش از قوم دیگر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سمّ نقیع؛ محض. خالص. قاتل. کشنده. (از یادداشت مؤلف). ||دواء نقیع؛ داروی خیسانیده در آب. (ناظم الاطباء).

نقیعة. [نَ عَ] (ع اِ) نام ضیافت قدوم سفر. (غیاث اللغات از صراح و شرح نصاب). مهمانی مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهمانی بازآمدن از سفر. (مهذب‌الاسماء) (از المرقاة ص۶۷). طعام که برای ازسفررسیده فراهم کنند[1]. (از اقرب الموارد). ||ستور که در مهمانی کشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نقائع. و منه قولهم: الناس نقائع‌الموت؛ أی یجزرهم جزر الجزار النقیعة. (تاج العروس). ||طعام مردی آن شب را که مالک گردد[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). طعامی که مرد در شب عروسی که زن میگیرد میدهد. (ناظم الاطباء). ج، نُقُع.

نقیف. [نَ] (ع ص، اِ) حنظل کفانیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نَقْف شود. ||تنهٔ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به معنی بعدی شود. ||جذع نقیف؛ تنهٔ درخت دیوچه‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنهٔ درخت که ارضة آن را خورده باشد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نُقُف. و رجوع به منقوف شود.

نقیق. [نَ] (ع مص) بانگ کردن غوک و عقرب و ماکیان و گربه و جز آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بانگ کردن مرغ و کژدم و ماکیان و گربه. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن مرغ خانه. (مهذب‌الاسماء). ||(اِ) بانگ غوک و ماکیان. (غیاث اللغات از صراح). بانگ بزغ. (المرقاة ص۱۱۷). غُرّ. بانگ غوک. آواز غوک. بانگ چغز. آواز وزغ. (یادداشت مؤلف).

نقیل. [نَ] (ع ص) مرد غریب و مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج). غریب و غریبه. غریب و مسافر، خواه مرد باشد یا زن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) توجبه که از زمین باران‌رسیده آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیل که از زمین باران‌رسیده به اراضی دیگر جاری شود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||راه هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). طریق. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). هر راهی. (ناظم الاطباء). ||رفتاری است اسب را که در آن دست و پای را زودزود بردارد. یقال: انه ذونقیل. یا آن رفتاری است میان دویدن و پویه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی از سیر و رفتن است و آن مداومت در رفتن است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). فرس ذونقیل؛ سریع نقل‌القوائم. (از اقرب الموارد). ||ج نَقیلة. رجوع به نَقیلة شود.

نقیلة. [نَ لَ] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای که بر کفش و بر سپل شتر زنند چون سوده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). وصلهٔ کفش و خف. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نقائل، نقیل. ||نقیلةالعضد؛ گوشت‌پارهٔ درشت از بازو. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) زن غریبه. (منتهی الارب) (آنندراج). غریبة. (اقرب الموارد). تأنیث نقیل. رجوع به نقیل شود. ||ابن‌نقیلة؛ مسافر و غریب. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ابن‌غریبة عن الحی. (متن‌اللغة).

نقیمة. [نَ مَ] (ع اِ) نفس. سرشت. (آنندراج). نفس و عقل و طبیعت. (ناظم الاطباء). میمون‌النقیمة؛ پاک‌نفس. (منتهی الارب). هو میمون النقیمة و النقیبة؛ اذا کان مظفراً فیما یحاول. (متن‌اللغة). ابدالی است از نقیبة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لغتی است در نقیبة. (از متن‌اللغة). رجوع به نقیبة شود.

نقیة. [نَقْ یَ] (ع اِ) کلمه. (از ناظم الاطباء). رجوع به نَقْیَة شود.

نقیة. [نَ قی یَ] (ع ص) تأنیث نَقِیّ. رجوع به نَقِیّ شود. ||(اِ) کلمه. سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نقیه. [نَ] (ع ص) ناقه. ضعیف و به‌شده از بیماری. (ناظم الاطباء). صاحب نقاهت. (یادداشت مؤلف). از ناخوشی برخاسته. رجوع به ناقه شود.

نک. [نَ / نِ] (ق) مخفف اینک است. (آنندراج) (انجمن آرا). اینک. اکنون. حالا. نون. شکستهٔ اینک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اینک شود:

اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.
کسائی.

چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دنیا را نک بی‌نظام باید کرد.
ناصرخسرو.

گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او.
مولوی.

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق.
مولوی.

نک پیرّانیده‌ای مرغ مرا
در چرا گاه‌ستم کم کن چرا.
مولوی.

||(صوت) بنگرا ببین! این است! ها! (یادداشت مؤلف):

هرکه گوید کو قیامت ای صنم
روی بنما که قیامت نک منم.
مولوی (از یادداشت مؤلف).

||(حرف ربط) بل. بلکه. (فرهنگ فارسی معین): بل انتم قوم عادون؛[3] نک شما گروهی اید ستمکاران. (ترجمهٔ تفسیر طبری از فرهنگ فارسی معین).

نک. [نَ] (اِ) زاج و زمه را گویند و آن چیزی است شبیه به نمک. (برهان قاطع) (آنندراج). زاک. زاغ. شبّ. زمج. زمه. (یادداشت مؤلف). مصحف زک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به زک شود.

نک. [نُ] (اِ) منقار مرغان. (برهان قاطع) (آنندراج). منقار مرغ. (ناظم الاطباء). مخفف نوک یعنی منقار است. (انجمن آرا). نوک. منقار. (یادداشت مؤلف):

نک طاووسکان و طاووسان
گاه خوردن شده زمین‌بوسان.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

رجوع به نوک شود. ||تیزی سر و آخر هر چیزی. تُک. تیزه. نوک. (یادداشت مؤلف): نک قلم. نک شمشیر. رجوع به نوک شود.
- نک کوه؛ ذروه و قلهٔ آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوک شود.

نکا. [نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری، در ۲۵ کیلومتری جنوب باختری بهشهر، سر راه شوسهٔ ساری به بهشهر واقع است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. رودخانهٔ نکا آن را مشروب می‌کند. محصولش برنج، غلّه، مرکبات، پنبه، کنف و کنجد است. کارخانهٔ برنج‌کوبی و کارخانهٔ آردسازی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

نکائث. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نکیثة. رجوع به نکیثة شود.

نکاب. [نَ] (اِ) نک. زاج. (از برهان قاطع) (از آنندراج). زاک. زک. زمه. (از جهانگیری) زاک. ظاهراً تصحیف زکاب است. (رشیدی). ||بعضی آب زاج را گفته‌اند. ||بعضی گویند مخفف نمک‌آب است. (برهان قاطع) (آنندراج).

نکاب. [نُ] (ع اِ) ورم و آماس بنا گوش شتر. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی نکاف است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نکاف شود.

نکاب. [نِ] (اِ) بهله، و آن پوستی باشد که به اندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران بر دست

---

۱ - فی التهذیب: ما صنعه الرجل عند قدومه من السفر. (اقرب الموارد).
۲ - طعام‌الرجل لیلة یملک املاکاً. (تاج العروس). طعام‌الرجل لیلة املاکه. (متن‌اللغة).
۳ - قرآن ۲۶/۱۶۶.

کشند به‌جهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن و به این معنی با بای فارسی [نکاپ] هم آمده است. (برهان قاطع). نکاف. نکاپ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دستکش و آستین‌مانندی که در هواهای سرد دستها را در میان آن گذارند و بهله و دستکش از تیماج که شکارچیان بر دست کشیده باز و شاهین و جز آن را نگاه دارند. (ناظم الاطباء):

این نکاب از بهر شاهین بر کف دست من است.
شعوری (از حاشیهٔ برهان قاطع).

|| خبر (؟). || شکل و نقشه‌ای که با مداد کشند و با سوزن سازند (؟). (ناظم الاطباء).

نکابت. [نِ بَ] (ع مص) گزند به دشمن رسانیدن. (غیاث اللغات). و رجوع به نکایت شود: در این نزدیکی جزیره‌ای است که نکابت اهل آن در حق ما زیادت از قصد دیگر دشمنان است[1]. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۵). اهل سقلیه عراده‌ها از حصار روان می‌کردند، اصلاً کارگر نمی‌آمد و نکابتی و ضرری از آن به کسی نمی‌رسید. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۹۴).

نکابة. [نِ بَ] (ع مص) نقیب و پذیرفتار قوم گردیدن و تکیه‌جای و معتمد قوم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). نکوب. (از اقرب الموارد). تکیه‌گاه و معتمد قوم بودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نکاپ. [نِ] (اِ) نکاب. بهله. دستکش قوشچیان. (ناظم الاطباء). نکاف. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نکاب شود.

نکات. [نِ][2] (ع اِ) ج نکته، به‌معنی خجک. (آنندراج). رجوع به نکته شود. || نکته‌ها و اندیشه‌ها و لطیفه‌ها و مطالب دقیقه و رموز و علامات پنهانی[3]. (ناظم الاطباء). رجوع به نکته شود.

نکات. [نَ کّ کا] (ع ص) سخت عیب‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طعّان دربارهٔ مردم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نکاث. [نُ] (ع اِ) آبله‌ریزه که در دهان شتر برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). لغتی است در لکاث. (از متن‌اللغة).

نکاثة. [نُ ثَ] (ع اِ) شکسته و ریزهٔ مسواک که در دهان بماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). || پاره‌های گسستهٔ سر رسن. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌های گسستهٔ سر ریسمان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

نکاح. [نِ] (ع مص) زن کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (زوزنی). عقد زناشوئی بستن. (از منتهی الارب). زن گرفتن. تزوج. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نکح. (متن‌اللغة). کابین کردن. (یادداشت مؤلف). || شوی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (از زوزنی). شوهر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). || (اِمص) عقدی که میان زن و شوهر بندند. (آنندراج). ازدواج. میزاد. زناشوئی. عروسی. بغل‌خوابی. (ناظم الاطباء). کابین. عقد زناشوئی. زواج. کدخدائی. تأهل. (یادداشت مؤلف). عقدی که به‌موجب آن علاقهٔ زناشوئی بین زن و مرد ایجاد شود:

ور این فتاد ز من دست بازدار و برو
که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه.
منوچهری.

میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آیین عروسی بود و نه سور. منوچهری.

رسول فرموده است: النکاح سنتی. (کتاب النقض ص ۵۰۱).

رای اقضی‌القضاة اگر خواهد
زله پیش از نکاح بفرستد. خاقانی.

- به نکاح... بودن؛ در عقد او بودن. همسر او بودن. خاص او بودن:

اسمای طبع من به نکاح ثنای اوست
زآن فال سعد از اختر اسما برآورم. خاقانی.

- به نکاح درآوردن؛ به زنی دادن: به حلب برد و دختر خود به نکاح من درآورد. (گلستان).

- در نکاح... شدن؛ در حبالهٔ عقد درآمدن:

عجوز جهان در نکاح ملک شد
که جز عذر زادنْش رائی نیابی. خاقانی.

- نکاح دائم. رجوع به عقد و عقدی شود.

- نکاح کردن؛ عقد کردن. عقد زناشوئی بستن. زن یا دختر را به کسی به شوی دادن: امیر مردانشاه را به کوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد و نکاح آنجا کردند. (تاریخ بیهقی ص۵۳۵). دختری ازآنِ قدرخان به نام امیر محمد عقد و نکاح کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۹۳).

بکر گرانبهای من عقد تو بست یک‌شبه
با تو نکاح کردمش زآنکه به غمزه دلبر است.
بدر چاچی (از آنندراج).

کنم هر کجا شاهدی را نکاح
چو طغرا به قاضی نبینم صلاح.
ملاطغرا (از آنندراج).

- نکاح منقطع. رجوع به صیغه شود.

|| (مص) گاییدن. (از منتهی الارب). مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جماع کردن. (آنندراج). زناشوئی کردن. (فرهنگ فارسی معین): و دعوی‌های بزرگ کردند چون نکاح بنات و اخوات و نکاح غلامان. (کتاب النقض ص۳۲۹). || غالب شدن خواب بر چشم کسی[4]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || تر کردن باران زمین را. (از ناظم الاطباء). نکح المطر الارض؛ اختلط بثراها. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || غالب شدن دوا بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). نکح الدواء فلاناً؛ خامره و غلبه. (اقرب الموارد).

نکاح. [نَ کّ کا] (ع ص) آنکه زن بسیار گرفته باشد. کثیرالنِکاح. پرشهوت. (ناظم الاطباء). رجوع به نِکاح و نکح شود.

نکاح. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، در ۲هزارگزی شمال مشهد در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نکارة. [نَ رَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهاء. فطنت. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). || جهالت. (المنجد) (متن‌اللغة) (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). || (مص) سخت و دشوار گردیدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). صعب شدن کار. (دهار). نُکُر. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). || زیرک و با فطانت و جودت رای گردیدن[5]. (از ناظم الاطباء).

نکاره. [نَ رَ / رِ] (ص مرکب) ناکار. بیکار. (فرهنگ لغات شاهنامهٔ ولف ص۲۵۵). مربوط به فرهنگ لغات شاهنامه است. || بی‌قیمت. بی‌ارزش. (فرهنگ خطی). بی‌قدر. ناکس. بی‌کاره. بی‌فایده. بی‌حاصل. ناچیز. (ناظم الاطباء). نابه کار.

نکاز. [نَ کّ کا] (ع اِ) ماری است بی‌دهان که به بینی گزد و دنب از سرش شناخته نشود جهت باریکی و آن خبیث‌ترین مارها است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قاموس‌اللغة) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ج، نکاکیز، نَکّازات.

نکازات. [نَ کّ کا] (ع اِ) جِ نَکّاز. رجوع به

۱ - چنین است در نسخهٔ چاپی ترجمهٔ تاریخ اعثم و محتمل است که نکایت باشد.
۲ - نکات ج نکته نیز مانند نقاط اغلب به ضم نون خوانده می‌شود ولی به کسر آن [نِ] است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). و به‌ضم محض خطاست. (از غیاث اللغات). نُکات بالضّم عامّی. (اقرب الموارد). و رجوع به تاج العروس شود.
۳ - در ناظم‌الاطباء به ضم [نُ] بدین معانی ضبط شده است.
۴ - رجوع به نکح شود.
۵ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

نَکّاز شود.

نکاس. [نَ] (اِ) به لغت زند و پازند به‌معنی نگاه باشد که از دیدن و رؤیت است. (برهان قاطع) (آنندراج). در پهلوی نیکاس[1] است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نیکاس[2]. نگاه. دید. نظر. شکل ظاهر. توجه. مراقبت. (فرهنگ پهلوی ص ۳۲۶).

نکاس. [نُ] (ع اِمص) نُکس. بازگردیدگی بیماری. (از منتهی الارب). نکس مرض و بازگردیدگی آن. (ناظم الاطباء). عود مرض بعد از دوران نقاهت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). پس‌افتادگی بیمار. (یادداشت مؤلف). ||(مص) بازگردان شدن از بیماری. (از منتهی الارب). نَکس. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از منتهی الارب). بازگردانده شدن بیمار به مرض پس از دورهٔ نقاهت. (از متن‌اللغة). رجوع به نکس شود.

نکاستن. [نَ تَ] (مص منفی) ناکاستن. کم نکردن. مقابل کاستن. رجوع به کاستن شود.

نکاستنی. [نَ تَ] (ص لیاقت) که کاستنی نیست. که از آن نتوان کاست. مقابل کاستنی. رجوع به کاستنی شود.

نکاسته. [نَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناکاسته. بی‌عیب‌ونقص. کامل. مقابل کاسته. رجوع به کاسته شود.

نکاشتن. [نَ تَ] (مص منفی) ناکاشتن. مقابل کاشتن. رجوع به کاشتن شود.

نکاشتنی. [نَ تَ] (ص لیاقت) که ازدر کاشتن نیست. بذر و دانه‌ای که برای کاشتن مناسب نیست. زمینی که برای کشت و زرع مناسب نیست.

نکاشته. [نَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) که هنوز کاشته نشده است. بذری که هنوز آن را در زمین پنهان نکرده‌اند و نکاشته‌اند. ||زمین بایر. که در آن کشت و زرع نکرده‌اند. ||(ق مرکب) بی آنکه بکارد: نکاشته می‌درود؛ رنج‌نابرده گنج می‌طلبد و می‌یابد.

نکاف. [نُ] (ع اِ) آماسی است در بن زنخ شتر یا بیماریی است در حلق شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ورم و آماس بنا گوش شتر. (برهان قاطع) (از جهانگیری). و آن کشنده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). و آن شتر را منکوف و منکوفة گویند. (از متن‌اللغة). ||آماس بنا گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). گوش گل و آن آماس نکفة باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به المنجد شود.

نکاف. [نِ] (اِ) نکاب. (برهان قاطع). نکاپ. (آنندراج) (انجمن آرا). بهله. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). بهلهٔ میرشکاران. (برهان قاطع). بهلهٔ باز. (از انجمن آرا) (آنندراج). دستکش قوشچیان و شکارچیان. (ناظم الاطباء). و رجوع به نکاب شود.

نکافته. [نَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناکافته. ناکفته. ناکفیده. مقابل کافته. رجوع به کافته و کفته شود.

نکافه. [نِ فَ / فِ] (اِ) به‌معنی نکاف است. (جهانگیری). رجوع به نکاف شود.

نکاکیز. [نَ] (ع اِ) جِ نَکّاز. رجوع به نَکّاز شود.

نکال. [نَ] (ع اِمص، اِ) عقوبت[3]. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء). رنج. (غیاث اللغات). سزا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکنجهٔ سخت. عذاب. (فرهنگ فارسی معین):

خلافش برد آن را که خلافش به دل آرد
ز عزی و جلالی سوی عزلی و نکالی.
فرخی.

هرکس که چو ما قصد جهان دارد از اوباش
بس زود بیاویزد در تنگ و نکالش.
ناصرخسرو.

بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید
نزد عقلا جز همه خواری و نکالی.
ناصرخسرو.

وبال و نکال آن به ما راجع شود. (سندبادنامه ص ۸۰). از سرای امارت بیرون آمد و بر وی نماز کرد و جانیان را به دست آورد و همه را به نکالی تمام هلاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۹). و برحسب خبث فعال هرکس عقال نکال آن کشیدند. (جهانگشای جوینی).

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال. مولوی.

هرکجا اندر جهان فال بدی است
هرکجا مسخی نکالی مأخذی است. مولوی.

شد چو دوزخ پرشرار و پرنکال
تشنهٔ خون دو جفت بدفعال. مولوی.

||عقوبتی که بدان پند گیرند. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). اسم است آنچه را که مایهٔ عبرت دیگران شود. (از اقرب الموارد). مایهٔ عبرت: جعله نکالاً لغیره. (یادداشت مؤلف) (از زمخشری). عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین). عقوبتی مایهٔ عبرت. عبرت. (یادداشت مؤلف):

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مندور. منوچهری.

دروغگوی به آخر نکال و شهره بود
چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی.
ناصرخسرو.

– نکال گردیدن (گشتن)؛ مورد عبرت دیگران واقع شدن. (فرهنگ فارسی معین): این زن در زمان خرس شد و نکال گشت. (سیاست‌نامه از فرهنگ فارسی معین).

||اشتهار به فضیحت. (از منتهی الارب). اشتهار به فضیحت و رسوائی. (ناظم الاطباء): و عثمان‌بن حنیف را که امیر بصره بود از دست علی، بدان نکال او را سوی مدینه فرستادند. (مجمع‌التواریخ). ||باعث ناراحتی و عذاب. مایهٔ دردسر:

بر دوستان نکالم و بر اهل‌بیت نیز
بر آسمان وبالم و بر روزگار هم. خاقانی.

||(مص) عقوبت کردن. (دهار). عذاب کردن کسی را به نحوی که مایهٔ عبرت دیگران باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

نکالت. [نَ لَ] (از ع، اِمص، اِ) نکاله. عقوبت و سزا و رنج و شکنجه. (از ناظم الاطباء).

نکال کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) عذاب کردن. عقوبت کردن. (فرهنگ فارسی معین). مجازات کردن. شکنجه دادن: یکی گفت او را به تازیانه باید زد و نکال باید کرد. (تاریخ بیهقی).

مه شد موافق او در دق بدین جنایت
هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش.
خاقانی.

یا فلان عضو او ببرند و نکال و مثله کنند. (جهانگشای جوینی). و آنکس که او را راه داده باشد نکال و عقاب کنند. (جهانگشای جوینی).

نکاله. [نَ لَ / لِ] (از ع، اِمص، اِ) نکالت. (ناظم الاطباء). رجوع به نکالت شود.

نکالیدنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) آنکه درخور کالیدن نیست. آنکه کالیدن آن سزا نیست. (یادداشت مؤلف).

نکانک. [نَ نَ] (اِ) تقانق. نکانه. جهودانه. عصب. مبار. (یادداشت مؤلف): گفت زالا چه داری؟ گفت نکانک و بزند. گفت بیار. پیش او اندرنهاد، اسب بداشت و بخورد. (تاریخ سیستان). گفت من نکانک و بزند زال خورده‌ام. (تاریخ سیستان).

نکانه. [نَ نَ / نِ] (اِ) نکانک. تقانق. رجوع به نکانک شود.

نکایات. [نِ] (ع اِ) جِ نکایة: ملک هند اثر نکایات رایات سلطان در... ولایت خویش مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). رعیت دلیر شدند و چون مرغان بهاری به زبان زاری... نواهای نکایات زدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۵). رجوع به نکایت و نکایة شود.

نکایت. [نِ یَ] (ع مص) اثری تمام کردن در

1 - n(i)kâs. 2 - n(i)kâs.

۳ - اسم است تنکیل را.

دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. (فرهنگ فارسی معین). نِکایة. رجوع به نِکایة شود. ||(اِمص، اِ) جراحت و اذیت. (ناظم الاطباء). قهر بر دشمن به قتل و جرح. (فرهنگ فارسی معین). انهزام. مغلوبی. مقهوری. قتل. جرح. (یادداشت مؤلف). نکایة. ||زخم. آسیب:

خاقانیا به تقویت دوست دل مبند
وز غصهٔ نکایت دشمن جگر مخور.
خاقانی.

هرکه را از تیر و کمان زمان تیر نکبتی می‌رسید نکایت جراحت خویش به مرهم رأفت و رحمت او معالجت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳).
||مجازاً، گوشمال:

می‌کنند این واهیج مفسد را
بر چنین کارها نکایت نیست. مسعودسعد.

چون خبر یافت که فایق از هراة منفصل شد تاختنی کرد و میان هرات و بوشنج در او رسید و در قتل و تنکیل نکایتی تمام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۹).
– نکایت رسانیدن؛ صدمه زدن. آسیب رساندن. چشم‌زخم زدن. گزند رساندن و لطمه زدن: کسی آنجا رفت و نکایتی عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۴). نکایتی قوی به اصحاب و احزاب او رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). ارسلان... به حدود سمرقند بر اثر ایشان می‌رفت و نکایتها می‌رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۹).
– نکایت رسیدن؛ گزند دیدن. آسیب رسیدن: در این حال از آنچه نکایتی قوی که از یک تاختن که پادشاه به نفس خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح‌گونه کردند. (تاریخ بیهقی ص۵۹۹). در این یک تاختن که به نفس خویش کردی نکایتی قوی به ما رسید. (تاریخ بیهقی ص۵۹۷). نگذاشت که در عهد حکم و زمان نفاذ فرمان او بدو نکبتی و نکایتی رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).

نکایة. [نِ یَ] (ع مص) مجروح کردن و کشتن دشمن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از صحاح). مقهور کردن خصم را با قتل و جرح[1]. (از اقرب الموارد). جراحت کردن و کشتن دشمن را. (از بحر الجواهر). درهم شکستن و مغلوب کردن و کشتن دشمن را[2]. (از متن اللغة). نکی. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). ||بد سگالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||باز کردن پوست ریش را. (از منتهی الارب) (آنندراج). پوست از قرحه جدا کردن پیش از آنکه بهبود یابد. (از متن اللغة). نَکء. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ناسور کردن ریش. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) جراحت و کشتار دشمن. (از ناظم الاطباء). نکایت. رجوع به نکایت شود.

نکء. [نَ کْءْ] (ع مص) پوست باز کردن از ریش. (صراح) (تاج المصادر بیهقی). باز کردن پوست را از ریش پیش از به شدن پس ریم به هم رسانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||کشتن دشمن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). مجروح کردن و کشتن دشمن را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکنده و مغلوب کردن خصم را. لغتی است در نکایة. (از متن اللغة). ||گزاردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نکأة. [نَ / نُ کَ ءَ] (ع اِ) شکوفهٔ رافه. (منتهی الارب) (آنندراج). شکوفهٔ طرثوث. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نکأة. [نُ کَ ءَ] (ع ص) فلان زُکَأة نُکَأة؛ او مسی‌گزارد حق را و درنگ نمی‌کند در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة).

نکب. [نَ] (ع اِ) رنج. سختی. (منتهی الارب). مصیبت. (اقرب الموارد). نکبة. (متن اللغة). ج، نکوب. ||(مص) ریختن آنچه در خنور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگونسار کردن تیردان. (تاج المصادر بیهقی). نگون گردانیدن تیردان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و پراکنده شدن آنچه در آن است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نگونسار کردن. (دهار). ||کفتن و خون‌آلود کردن سنگ پای را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افگار کردن سنگ سم ستور را. (تاج المصادر بیهقی). ||دور انداختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طرح. (از اقرب الموارد). دور افکندن و رها کردن چیزی را. (از متن اللغة). ||رنج و سختی رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دردمند و خسته کردن. (زوزنی). سختی و نکبت رسانیدن کسی را[3]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نَکْبة. (منتهی الارب). نُکب. (ناظم الاطباء). نَکَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||برگردیدن. (آنندراج). عدول کردن. (از اقرب الموارد). برگردیدن از چیزی یا کسی. (از منتهی الارب). برگردیدن و روی گرداندن از چیزی. (از متن اللغة). برگشتن از راه و کنار گرفتن و یکسو شدن. (از ناظم الاطباء). نکوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). نَکَب. (منتهی الارب).

نکب. [نَ کَ] (ع اِمص) میل و کجی در چیزی[4]. (از تاج العروس). کجی در هر چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لنگی شتر، یا نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بدان لنگی کند، یا آن به‌خصوص در کتف باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). درد که اشتر را گیرد در شانه گاه. (مهذب الاسماء). و آن را به ترکی قولاغو گویند. (آنندراج). ||(مص) رنج و سختی رسانیدن. (منتهی الارب). ||میل کردن به‌سوی چیزی. هو انکب و ناکب. (از متن اللغة). ||برگردیدن از کسی یا چیزی. (از منتهی الارب). ||عدول کردن از راه. (از اقرب الموارد). عدول و اعراض کردن از چیزی. (از متن اللغة). نَکَبَ عن الطریق؛ برگشت از راه و کناره گرفت و یکسو گردید. (ناظم الاطباء). ||لنگیدن شتر از جهت نکب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). به بیماری نکب مبتلا شدن شتر. (از اقرب الموارد). ||کفیده و خون‌آلود شدن پای از سنگ. (از ناظم الاطباء). ||نَکَبَ الرجل؛ اشتکی منکبه. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نکب. [نُ کَ] (ع اِ) جِ نُکبة. رجوع به نُکبة شود.

نکب. [نُ] (ع اِ) جِ نَکْباء. رجوع به نَکْباء شود.

نکب. [نَ کِ] (ع ص) پای کفتهٔ خون‌آلودشده به سنگریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پای وی از برخورد سنگ کفته و خون‌آلود شده باشد. منکوب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نکبا. [نَ] (از ع، اِ) بادی که از سه طرف وزد و آن به‌غایت بد است خصوصاً در حق جهاز. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات). بادی که کج وزد یعنی نه از مشرق بود نه از مغرب و نه از جنوب و نه از شمال، بلکه از یک گوشه از هر چهار گوشهای میان این چهار طرف مذکوره وزد و مثلاً از میان جنوب و مشرق یا از میان مغرب و شمال، علی هذا القیاس. (غیاث اللغات از شرح نصاب). نکباء. باد نامساعد. بادی که از جهت وزش خود منحرف گردد. باد کج. (فرهنگ فارسی معین):

چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوا و تندر و نکبا.
ناصرخسرو.

---

۱ – عبارة الاساس: أکثر الجراح، و عبارة الصحاح: قَتَلَ و جَرَحَ. (اقرب الموارد).
۲ – قتل و اثخن فیه فوهن لذلک. (متن اللغة).
۳ – نَکَبَ الدهر فلاناً: بلغ منه، و قیل اصابه بنکبة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).
۴ – در منتهی الارب «کری در هر چیزی» ثبت شده است و عبارت تاج العروس «هو المیل فی الشیء» است و ظاهراً ترجمهٔ درست آن «کژی...» است.

هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله
با تازش صرصر شد و با گردش نکبا.
مسعودسعد.
اندر تک دورتاز چون صرصر
در جولان گردگرد چون نکبا. مسعودسعد.
همچو نکبا از این و آن مربای
همچو نرگس در این و آن منگر. سنائی.
یادش آید که به شروان چه بلا برد و چه دید
نکبتی کآن پشه و باشه ز نکبا بینند.
خاقانی.
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
شمعشان زین منجنیق صدمت نکبای من.
خاقانی.
خصمت ز دولت بی‌نوا وآنگه درت کرده رها
چشمش به درد و توتیا بر باد نکبا داشته.
خاقانی.
و چون صرصر و نکبا در سبب و بیدا رفتن ساخت. (سندبادنامه ص۵۸). اگر در نواحی چین نکباء نکبتی هائج می‌شود غبار غوغاء آن بـاز سر و ریش اهل کرمان مـی‌آورد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۳۸). و رجوع به نکباء شود.

نکباء. [نَ] (ع اِ) بـاد کـژ. (از زمخشری) (دهار). بادی که از مَهَبّ خود برگردد و میان دو باد وزد، یا میان صبا و شمال. ج، نُکُب. (از منتهی الارب). یا نکباء چهار باد است: ازیب و آن نکباء صبا و جنوب است، صابیة - کـه آن را نکیباء هم گویند - نکباء صبا و شمال است، جربیاء نکباء شمال و دبور است و آن نیحة ازیب است، هیف نکباء جنوب و دبور است و آن نـیحة نکـیـباء است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). نکباء هر باد مطلقی است، یا بادی است که از جهت وزش بادهای چهارگانه منحرف شود و میان دو باد وزد و آن باعث هلاکت مواشی است... یا نکباء - که در آن اختلافی نیست - بادی است که بین صبا و شمال وزد... (از تاج العروس). بادی است که از چهار جهت مختلف بجهد. (دهار). بادی که از سه طرف وزد. بـادی کـه کـژ وزد. (ناظم الاطباء). کژباد. (یادداشت مؤلف). نکبا. رجوع بـه نکبا شـود. ||(ص) تأنـیث اَنکَب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجـوع بـه انکب شود.

نکبات. [نَ کَ] (ع اِ) جِ نَکْبَة. رجوع به نَکْبَة شود. ||جِ نِکْبَت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نِکْبَت شود.

نکبت. [نِ / نَ بَ] (از ع، اِمص، اِ) آسیب. (صحاح الفرس) (دهار). رنـج. خستگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). زیان. ضرر. آزرم. (زمخشری) (یـادداشت مـؤلف). مـصیبت. بـلا و سـختی روزگـار. بـدی. (یادداشت مؤلف). مشقت. (ناظم الاطباء).
نکبة:
شاد باد آن به همه نیک سزا
و ایمن از نکبت و از شور و ز شر. فرخی.
مگر تو را ز کسی نکبتی رسید به روی
مگر مخاطره‌ای کرده‌ای به‌جای خطر.
فرخی.
تا ظن نبری که هیچ نکبت
زین حکم دروغ‌سان ببینم. خاقانی.
یادش آید که به شروان چه بلا برد و چه دید
نکبتی کآن پشه و باشه ز نکبا بینند.
خاقانی.
چه جای راحت و امن است دهر بانکبت
چه روز باشه و صید است دشت پرنکبا.
خاقانی.
دوستان در وقت محنت به کار آیند و یاران را از بهر ایام نکبت انـدوزند. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ص ۱۱۰). امیر اسماعیل ایـن کـلمات مقبول نداشت و آنچه از نکبت و محنت در راه بود دامن اقبال او بگرفت. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ص۱۵۵). نگذاشت که در عهد حکم و زمان نفاذ فرمان او بدو نکبتی و نکایتی رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).
زر از دوروئی و زردی به دشمنت ماند
از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوم است.
کمال‌اسماعیل.
کدام‌باد بهاری وزید در آفاق
که‌باز در عقبش نکبت خزانی نیست.
سعدی.
||خواری. فلاکت. بدبختی. (ناظم الاطباء). افلاس. ادبار. (از آنندراج). ذلت. (فرهنگ فارسی معین):
بر اثر روز شود شب چنانک
نعمت را بر اثرش نکبت است. ناصرخسرو.
تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش معاینه بدیدم. (گلستان).
قدر گره گشانبود در جهان عزیز
ناخن اگردراز شود نکبت آورد.
اشرف (از آنندراج).
- نکبت کلافه کردن؛ به‌معنی کـمال افـلاس گـذرانـدن. (آنـندراج). در نـهایت فـقر و تنگ‌دستی از کـار تـن بـاززدن و در کـنجی نشستن و به خواب و خمار گذراندن. زانوی غم در بغل گرفتن و چرت زدن.
||عـدم عـافیت و تـندرستی. ||فضیحت. رسوائی. (ناظم الاطباء). ||(ص) در تـداول، منفور و کثیف و ژولیده کـه بـیکاره است و قرین ادبار.

نکبت‌آور. [نِ بَ وَ] (نف مرکب) که مایهٔ فقر و ذلت و بدبختی است. که موجب نکبت و خواری است.

نکبت‌بار. [نِ بَ] (نـف مـرکب) تـوأم بـا نکبت. (فرهنگ فارسی معین).

نکبت‌خانه. [نِ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای ذلت و خواری و فلاکت. جائی کـه مـردمان فرومایه منزل دارند. (ناظم الاطباء).

نکبتی. [نِ بَ] (ص نسبی) خـوار. ذلیـل. فرومایه. بدبخت. ناکس. حقیر. مردم فرومایه. (ناظم الاطباء).

نکبة. [نَ بَ] (ع اِمـص، اِ) رنـج. سـختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مصیبة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ج، نکوب، نَکَبـات. ||افـلاس. ادبـار. و بـا لفـظ آوردن مستعمل است. (از آنندراج). رجوع به نکبت شود. ||(مص) رنج و سختی رسـانیدن. (از منتهی الارب). یقال: نکبه الدهر نکبةً؛ أی بلغ منه أو اصابه بنکبة. (منتهی الارب).

نکبة. [نُ بَ] (ع اِ) انـبار گـندم کـیل و وزن نـا کـرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مـقداری طـعام غـیرمعین و وزن‌ناشده. (از المنجد). صبرة من الطعام. (اقرب الموارد). ج، نُکَب.

نکت. [نَ] (ع مص) بـه سـر درافـکندن. (از منتهی الارب) (غیاث اللغات از منتخب و صراح) (آنندراج). کسی را بـر سـر افکـندن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را به سر بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد). ||کاویدن زمین. (غـیاث اللغات از صراح و منتخب). سـر انگشت یا سر چوب در زمین زدن در حـال اندیشه کردن. (زوزنی). سر انگشت در زمین زدن. سر چوب در زمین کردن. (تاج المصادر بیهقی). و آن فعل شخص متفکر مهموم است. (از متن‌اللغة). زدن بر زمین به عصا و جز آن چنانکه نشان بماند. یقال: رأیته ینکت فی الارض؛ أی متفکراً فی امره. (منتهی الارب). خط کردن با عصا و یا با انگشت بر زمین مانند کـسی که در فکر بـاشد. (از نـاظم الاطباء). ||برجستن و بی‌آرامی کـردن. (از منتهی الارب) (آنـندراج). بـلند شـدن و بـرجستن اسب. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِ) قسمی از طعام. (غیاث اللغات).

نکت. [نُ کَ] (ع اِ) جِ نکته. رجوع به نکته شود:
در هر سختی زآنِ تو علمی و سخائی‌ست
در هر نکتی زآنِ تو حلمی و وقاری‌ست.
فرخی.
سخنانش همه یکسر نکت است
گر سخن گوید تو نکته شمر. فرخی.
ای سخن‌های تو اندر کتب علم نکت
وی هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز.
فرخی.
ویژه توئی در گهر سخته توئی در هنر
نکته توئی در سمر از نکت سندباد.
منوچهری.

بونصر این نامه‌ها را به خط خویش نکت بیرون آورد تا این عارضه افتاده بود چنین می‌کرد و از بسیاری نکت چیزی که در آن کراهیتی نبود می‌فرستاد فرود سرای. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۰). و هرچه از غلامان رازی داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت آن را نوشتی و عرضه کردی از دست خویش. (تاریخ بیهقی ص۲۷۴). و چند نکت دیگر بود سخت دانستنی. (تاریخ بیهقی ص۱۰۴).
بیشتر تصنیف‌ها که همی بینم آن است که حشـو از نکت فزون‌تر است. (روضة المنجمین شهمردان‌بن ابی‌الخیر). و غرض انوشیروان آن بود تا دبیر هر نامه کی به جوانب بزرگ و اطراف نبشتی و خواندندی نکت آن در سر معلوم انوشیروان می‌کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۱).
جمله الفاظ او نکت زاید
همه الفاظ او غرر باشد. مسعودسعد.
از وزن و قوافی و ز ایهام سخن گفت
الفاظ نکت بودش و معنی غرر آمد.
سوزنی.
پس به تعلیم شاهزاده مشغول گشت و آنچه از طرف و تتف و نکت بود به بیان و برهان با او می‌گفت. (سندبادنامه ص ۵۱).

نکتانب. [نِ نِ] (اِخ) نام دو تن از فراعنهٔ مصر است:
نکتانب اول (ابوریحان این نام را «ناقاطانباس» ضبط کرده است): از فراعنهٔ سلسلهٔ سی‌ام مصر و به روایتی نخستین فرعون این سلسله است. از احوال او اطلاع روشنی در دست نیست. وی معاصر با اردشیر دوم بود و چون دریافت که اردشیر پس از فراغت یافتن از امور آسیای صغیر و فرونشاندن شورش قبرس عزم تصرف مصر خواهد کرد، به‌ناچار با دولت آتن نزدیک شد و خابریاس سردار آن مملکت را با سپاهیان یونانی به خدمت خود طلبید. و چون اردشیر سپاهیان خود را به سرداری فرناباد و ایفیکرات مأمور تسخیر مصر کرد وی با سپاهیانی که فراهم کرده بود هفت دهنهٔ رود نیل را بر سپاه ایران بست. لشکریان ایران در آغاز فتوحاتی کردند و سرانجام چون بین دو سردارشان اختلاف افتاد شکست خورده و بی‌نصیب بازگشتند. رجوع به ایران باستان صص۱۱۳۳-۱۱۳۷ شود.
نکتانب دوم: از فراعنهٔ مصر و معاصر با اردشیر سوم پادشاه ایران است. وی برای مقابله با سپاهیان ایران که باز به‌سوی مصر بسیج شده بودند قشونی مرکب از ۲۰هزار یونانی و همین تعداد لیبیائی و ۶۰هزار مصری و تعداد فراوانی کشتی و کرجی تدارک دیده بود. با اینهمه براثر غروری که داشت فرماندهان یونانی سپاه خود را طرد کرد و خود فرماندهی جنگ را برعهده گرفت و سرانجام از سپاه ایران شکست خورد و براثر این شکست مصر دیگرباره به تصرف ایران درآمد. رجوع به ایران باستان ص۱۱۴۱، ۱۱۶۸، ۱۱۷۴ و ۱۱۷۷ شود.

نکتة. [نُ تَ] (ع اِ) نقطهٔ سیاه بر سفیدی و گفته‌اند نقطهٔ سپید بر چیز سیاه. ||نشانی که براثر نَکْت [زدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین] در آن پدید آید. ||زنگ که بر آئینه و شمشیر پیدا شود. ||مسألهٔ دقیقی که با دقت نظر و امعان فکر دریافته شود. ج، نُکَت، نِکات. (از اقرب الموارد). در تمام معانی رجوع به نکته شود.

نکته. [نُ تَ / تِ] (از ع، اِ) نکتة. خجک. (آنندراج) (منتهی الارب). نقطه. (جهانگیری) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). خال. لک. لکه. (یادداشت مؤلف): چون گناهی کند نکته‌ای سیاه بر دلش افتد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
نکته هرجا غلط افتاد مکیدن ادب است. ؟
||سخن پاکیزه که پوشیده باشد یعنی هرکس آن را نداند. (غیاث اللغات). مسألهٔ لطیفی که با دقت نظر و امعان فکر کشف و ادراک شود. (از تعریفات). موضوع دقیق و مهم که دریافتن آن محتاج دقت باشد:
ای نکتهٔ مروت را معنی
ای نامهٔ سخاوت را عنوان. فرخی.
تنها پیش رفت، خلوتی خواست و این نکته بازگفت. (تاریخ بیهقی ص۲۲۳).
منم در سخن مالک‌الملک معنی
ملک سِرّ این نکته نیکو شناسد. خاقانی.
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل. حافظ.
||سخن پاکیزه و باریک و بکر. (آنندراج). دقیقه. سخن دلنشین. (از صراح). مضمون لطیف و دقیق نادره:
اگراو هفت سخن با تو بگوید به‌مثل
زآن تو را نکته برون آید بیش از هفتاد.
فرخی.
سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره‌ای خالی نباشد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۷). این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌ای و عبرتی خالی نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).
از بدان بد شوی ز نیکان نیک
داند این نکته آنکه هشیار است.
ناصرخسرو.
بشنو این نکته را که سخت نکوست
مار به دشمنت که نادان دوست. سنائی.
اکنون نکته‌ای چند از سخنان منصور ایراد کرده آید. (کلیله و دمنه).
نکتهٔ او دانه و ارواح است مرغ
دانه زی مرغان صحرائی فرست. خاقانی.
نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است از صفت
خاطر آبستن من نور عقل است از صفا.
خاقانی.
مالک‌الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یک نکتهٔ غرای من.
خاقانی.
نکتهٔ حکمتش ثمره‌ای از شاخهٔ طوبی و بذلهٔ سخنش شکوفه‌ای از روضهٔ خلد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۷).
نکته نگه دار ببین چون بود
نکته که سنجیده و موزون بود. نظامی.
زیرکان راه عیش می‌رفتند
نکته‌های لطیف می‌گفتند. نظامی.
ور سخن‌کُش یابم آن دم زن‌به‌مزد
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد. مولوی.
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد
در خیالت نکتهٔ بکر آورد. مولوی.
سخن‌های لطیف می‌گوید و نکته‌های غریب از او می‌شنوند. (گلستان). گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. (گلستان).
هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هرکس شنید گفتا لله دَرُّ قائل. حافظ.
یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم. قاآنی.
||ایراد. رجوع به نکته گیر و نکته گیری شود:
هرچه عاشق کند خدا کرده‌ست
نکته بر عاشقان خطا باشد.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
— نکته گرفتن؛ ایراد گرفتن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). اعتراض کردن. (فرهنگ فارسی معین):
بدان عارض کز او چشم آب گیرد
ز تری نکته بر مهتاب گیرد. نظامی.
نکته گیری‌به کار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت. نظامی.
گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کر ار نکته نگیری مردی.
پوریای ولی.
صوفی چو تو رسم رهروان می‌دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر. حافظ.
سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد.
حافظ.
||شرط. صفت. دقیقه. رمز:
بجز شکردهنی نکته‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی.
حافظ.
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند. حافظ.
||کنایه. اشاره. رمز. سِرّ. سخن سربسته:
یک نکته هم از باب شتر لایق حال است

تا بنده بر آن نکته حکایت به سر آرد.
اثیر اخسیکتی.
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته‌ای
کآتش‌دهم به روح طبیعی به‌جای نان.
خاقانی.
بشنو این نکته که خاقانی گفت
کاو به میزان سخن یک درم است. خاقانی.
به هر نکته که خسرو ساز می‌داد
جوابش هم به نکته بازمی‌داد. نظامی.
به یک اندیشه راه بنمائی
به یکی نکته کار بگشائی. نظامی.
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی. سعدی.
||نشانی را گویند که به زدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید. (جهانگیری).

نکته‌آرا. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌آرای. آنکه با سخن‌های لطیف کلام خود را می‌آراید. (ناظم الاطباء). نکته‌پرداز:
چو ناصح از او نکته‌آرا شود
سخن‌های تلخش گوارا شود.
ظهوری (از آنندراج).

نکته‌آرای. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌آرا. رجوع به نکته‌آرا شود.

نکته‌آرایی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌آرای. رجوع به نکته‌آرا شود.

نکته‌آمیز. [نُ تَ / تِ] (نمف مرکب) پر از لطافت و ظرافت: خطاب نکته‌آمیز. (ناظم الاطباء). سخنی پر از دقایق و لطایف و اشارات.

نکتهٔ بادی. [نُ تَ / تِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن ملایم و دلپذیر. ||سخنان لاف و گزاف و دروغ[1]. (برهان قاطع) (آنندراج).

نکته‌بین. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه اعتراض می‌کند و ایراد می‌گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به نکته‌گیر شود. ||که دقایق و نکات و ریزه کاری‌های کاری یا سخنی را درمی‌یابد.

نکته‌پرداز. [نُ تَ / تِ پَ] (نف مرکب) نکته‌پرور. تیزفهم زیرک و بافراست که دارای طبع لطیف باشد. (ناظم الاطباء). آنکه نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند. (فرهنگ فارسی معین). نکته گو:
جوابش داد مرد نکته‌پرداز
که نکته تا بدین دوری میانداز. نظامی.
همه زیبارخ و موزون و دمساز
همه دستان‌سرا و نکته‌پرداز. نظامی.
کم افتد چنین نکته‌پرداز کم
که نازند از او لفظ و معنی به هم.
ظهوری (از آنندراج).

نکته‌پردازی. [نُ تَ / تِ پَ] (حامص مرکب) بیان نکته‌های دقیق و لطیف. (فرهنگ فارسی معین). عمل نکته‌پرداز. رجوع به نکته‌پرداز شود.

نکتهٔ پرگار. [نُ تَ / تِ یِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سخن دقیق و دلپذیر باشد (؟). (برهان قاطع) (آنندراج).

نکته‌پرور. [نُ تَ / تِ پَ وَ] (نف مرکب) نکته‌پرداز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

نکته‌پروری. [نُ تَ / تِ پَ وَ] (حامص مرکب) نکته‌پردازی. (فرهنگ فارسی معین). عمل نکته‌پرور. رجوع به نکته‌پرور شود.

نکته‌پیوند. [نُ تَ / تِ پَ یْ / پِ یْ وَ] (نف مرکب) ظریف و زیرک. (ناظم الاطباء). که در سخن نکته و لطیفه به کار برد:
ندیم خاص شاپور خردمند
به همراهی سخن را نکته‌پیوند.
امیرخسرو (از آنندراج).

نکته‌جو. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌یاب. نکته‌سنج؛ و مسأله گوئی یا نکته‌جوئی یا فصیح‌سخنی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱). رجوع به نکته‌سنج شود.

نکته‌جویی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌جو. رجوع به نکته‌جو شود.

نکته‌چین. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه خجک و نقطه می‌گذارد. ||آنکه اعتراض می‌کند. (ناظم الاطباء). ||ناقد. (یادداشت مؤلف).

نکته‌چینی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) نقد. (یادداشت مؤلف). عمل نکته‌چین. رجوع به نکته‌چین شود.
- نکته‌چینی کردن؛ نقد کردن. (یادداشت مؤلف).

نکته‌دان. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) کسی که دارای تمیز باشد و خوب و بد را از هم جدا کند و بافراست باشد. (ناظم الاطباء). آنکه نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند. (فرهنگ فارسی معین). که درک کنایه و ایما و اشاره کند:
ملک باراستی باید ملک با داد و دین شاید
ملک باید که اندر هر طریقی نکته‌دان باشد.
فرخی.
به گاه هجو مرا فحش گفتن آیین نیست
که همچو من به ادب کلک نکته‌دان من انست.
خاقانی.
زآن یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت.
حافظ.
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش.
حافظ.
گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند.
حافظ.
اگر روی سخن در نکته‌دانی است
زبان رمز و ایما خوش نشانی است.
وحشی.

نکته‌دانی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌دان. فراست. هوشمندی. زیرکی. نکته‌دان بودن. رجوع به نکته‌دان شود: دیباچهٔ مجموعهٔ نکته‌دانی. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱). و به نیزهٔ خطی قلم اقلیم نکته‌دانی بگرفت. (حبیب‌السیر ص ۱۲۳).

نکته‌ساز. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌پرداز. نکته گو. که نکته‌های لطیف و مضامین دقیق و بدیع به کار برد:
ای چرخ مشعبد چه مهره‌بازی
وی خامهٔ جاری چه نکته‌سازی.
مسعودسعد.

نکته‌سازی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌ساز. رجوع به نکته‌ساز شود.

نکته‌سنج. [نُ تَ / تِ سَ] (نف مرکب) کسی که در سخن اندیشه می‌کند و آن را می‌سنجد. سخن‌دان. اهل کلام. (ناظم الاطباء). آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند. (فرهنگ فارسی معین). دقیقه‌یاب. دقایق‌شناس:
باز کلک نکته‌سنجم مطلعی از سر گرفت
مطلعی چون شعلهٔ آه از دلم شد رونما.
شفیع اثر (از آنندراج).
||نکته گیر. خرده گیر.

نکته‌سنجی. [نُ تَ / تِ سَ] (حامص مرکب) عمل نکته‌سنج. رجوع به نکته‌سنج شود:
آنجا که درس و بحث جنون در میان بود
نوبت به نکته‌سنجی مجنون نمی‌دهیم.
طالب (از آنندراج).
||سنجیدگی در سخن و دقت در آن. (ناظم الاطباء).

نکته‌شناس. [نُ تَ / تِ شِ] (نف مرکب) نکته‌دان. زیرک و بافراست و بابصیرت در سخن. (ناظم الاطباء). ||آنکه امور نیک و بد را تشخیص دهد. (فرهنگ فارسی معین).

نکته‌شناسی. [نُ تَ / تِ شِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌شناس. رجوع به نکته‌شناس شود.

نکته‌فروش. [نُ تَ / تِ فُ] (نف مرکب) که در سخن کنایه بسیار به کار برد.

نکته‌فروشی. [نُ تَ / تِ فُ] (حامص

---

۱ - این ترکیب به همین معانی در برهان و به نقل از آن در آنندراج آمده است، گویا مأخذ پیدایش این معنی، غلط خواندن این بیت نظامی است:
نکتهٔ بادی به زبان فصیح
زنده‌دلم کرد چو باد مسیح.

مرکب) عمل نکته‌فروش. (یادداشت مؤلف).

نکته‌فهم. [نُ تَ / تِ فَ] (نف مرکب) دقیقه‌یاب. سخن‌شناس. نکته‌یاب.

نکته‌فهمی. [نُ تَ / تِ فَ] (حامص مرکب) دقیقه‌یابی. نکته‌یابی. نکته‌فهم بودن. رجوع به نکته‌فهم شود.

نکته‌گذار. [نُ تَ / تِ گُ] (نف مرکب) ظریف. لطیفه‌گو. باوقوف. (ناظم الاطباء).

نکته‌گو. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته گوی. رجوع به نکته گوی شود.

نکته گوی. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌سنج. نکته‌پرداز. (آنندراج). بلیغ و زبان‌آور و لطیفه گو. (ناظم الاطباء). آنکه نکته‌های دقیق و لطیف گوید. (فرهنگ فارسی معین): دیوانه‌ای نام او ابوالفوارس به‌غایت نکته گوی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۳).

نکته گویی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته گوی. رجوع به نکته گوی شود: مشغول به نکته گویی و بذله‌جویی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸).

نکته‌گیر. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) عیب‌گیر. (آنندراج). اعتراض‌کننده. (ناظم الاطباء). ایرادگیرنده. معترض. (فرهنگ فارسی معین). خرده گیر. ناقد. نقاد:

نکته گیری به کار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت.
نظامی.

نکته‌گیری. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) ایرادگیری. اعتراض. (فرهنگ فارسی معین). عمل نکته گیر. رجوع به نکته گیر شود.

نکته‌یاب. [نُ تَ / تِ] (نف مرکب) نکته‌فهم. دقیقه‌شناس. که فهم سخن و کنایت کند.

نکته‌یابی. [نُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل نکته‌یاب. رجوع به نکته‌یاب شود.

نکتی. [نُ کَ] (اِخ)[1] روزبه‌بن عبدالله لاهوری، مکنی به ابوعبدالله. از شاعران قرن پنجم است. عوفی در لباب الالباب قصیدتی از او در مدح سلطان مسعودبن محمود غزنوی نقل کرده است، این ابیات از آن است:

روی آن ترک نه روی است و بر او نه بر است
که بر این نار به بار است و بر آن گل به بر است
به طرازی قد و خرخیزی زلفین دراز
رستخیز همه خوبان طراز و خزر است
گر به‌جای مه و خورشید بود یار مرا
اندر این معنی هم جای حدیث و نظر است
ماه کی سروقد و سیم‌تن و لاله‌رخ است
ماه کی نوش‌لب و ناربر و جعدور است.

رجوع به لباب الالباب چ نفیسی ص ۲۹۰ و ۶۷۸ و هفت‌اقلیم ذیل اقلیم سوم شود.

نکث. [نَ][2] (ع مص) تاب بازدادن رسن و ریسمان. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). تاب باز گردانیدن از رسن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تاب باز کردن از رسن. (از غیاث اللغات). ||غاز کردن پشم گلیم و چادر کهنه را تا دوباره ریسیده شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||پراکنده‌شدن سر مسواک. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکستن عهد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). شکستن پیمان را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نقض کردن عهد و بیع. (از اقرب الموارد): و چند حرکت که بر نقض عهد و نکث میثاق دالّ بود از او صادر شد. (جهانگشای جوینی). ||مجازاً، مطلق شکستن و قطع. (از غیاث اللغات). ||(اِمص) نقض عهد. (ناظم الاطباء).

نکث. [نِ] (ع اِ) غازکرده و تاب‌بازکرده از جامه و بافتنی تا دوباره ببافند. (از اقرب الموارد). ج، اَنکاث.

نکح. [نَ] (ع اِ) کُس زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(مص) زن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن اللغة). نکاح. رجوع به نکاح شود. ||شوهر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن اللغة). رجوع به نکاح شود. ||مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از متن اللغة). رجوع به نکاح شود. ||غلبه کردن خواب بر چشم کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به نکاح شود. ||رسیدن باران زمین را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغه). رجوع به نکاح شود.

نکح. [نُ / نِ] (ع اِمص) عقدبستگی. (از منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از نکاح. (از متن اللغة). ||کلمه‌ای که عرب بدان عقد نکاح می‌بستند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آنندراج). چون کسی [از تازیان] می‌خواست از طایفه‌ای زن بگیرد می‌آمد در آن طایفه و ندا می‌کرد «خطب» و زن داوطلب ازدواج جواب می‌داد «نکح». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة)[3].

نکح. [نُ کَ] (ع ص) مرد بسیارنکاح. (منتهی الارب) (آنندراج). نُکَحة. کثیرالنکاح. شدیدالزواج. (متن اللغة).

نکحة. [نُ کَ حَ] (ع ص) بسیارنکاح. (مهذب الاسماء). نُکَح. (منتهی الارب). رجوع به نُکَح شود.

نکخ. [نَ] (ع مص) مشت یا نیزه بر حلق کسی زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). لهز. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

نکد. [نَ] (ع مص) به‌نهایت کشیدن غراب آواز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بازداشتن حاجت کسی را. (از منتهی الارب). بازداشتن کسی را از حاجت کسی. (از ناظم الاطباء). نَکَدَ زید حاجةَ عمرو؛ منعه ایاها. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||بازداشتن سائل را از خواستهٔ او و اندک دادن از آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بسیارسؤال و کم‌نوال گردیدن[4]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کم‌خیر گردید. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). فهو منکود. (از متن اللغة). ||(اِمص) کمی دهش. (منتهی الارب). نُکْد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به نُکْد شود. ||(ص) نَکِد. (منتهی الارب). رجوع به نَکِد شود.

نکد. [نَ کَ] (ع مص) سخت و دشوار و ناخوش گردیدن زیست کسان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). تنگ‌عیش شدن. (زوزنی). ||کم گردیدن آب چاه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اندک شدن آب چاه. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِمص) سختی و ناخوشی زیست. (منتهی الارب). سختی و دشواری عیش. ||ابرام و تقاضا. (ناظم الاطباء). ||(ص) نَکَد. نَکِد. (منتهی الارب). رجوع به نَکِد شود.

نکد. [نَ کِ] (ع ص) رجل نکد؛ مرد بدفال دشوارخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوم. (دهار). ناکس. (از مهذب الاسماء). شوم سختگیر قلیل‌الخیر. (از اقرب الموارد). نَکْد. نَکَد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة). نِکْد. اَنْکَد. (متن اللغة). ج، اَنکاد. مَناکید[5].

نکد. [نُ] (ع اِمص) کمی دهش. نَکْد. (منتهی الارب) (آنندراج). کمی دهش و عطا. (ناظم الاطباء). قلت عطا. نَکَد[6]. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||(ص) ماء نکد؛ آب کم. (از اقرب

---

۱ - در بعضی از تذکره‌ها تخلص وی را نکهتی نوشته‌اند. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب).

۲ - در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج و ناظم الاطباء و نیز در غیاث اللغات به معانی مصدری با کسر اول [نِ] ضبط شده است، در مآخذ دیگر از جمله اقرب الموارد، ترجمان علامهٔ جرجانی، زوزنی، تاج المصادر بیهقی و متن اللغة به فتح اول [نَ] است.

۳ - و ام‌خارجة زنی بود که در جواب هرکس که می‌گفت خطب پاسخ نکح می‌داد و کارش مثل شد که أسرعُ من نکاح ام‌خارجة. رجوع به منتهی الارب شود.

۴ - به صیغهٔ مجهول.

۵ - صورت اخیر شاذ و نادر است. (از منتهی الارب).

۶ - در ناظم الاطباء به فتح اول و ضم ثانی [نَ کُ] ضبط شده است.

الموارد) (از متن‌اللغة). ||(ص، اِ) ج نُکْداء. رجوع به نُکداء شود.

نکد. [نِ] (ع ص) رجوع به نِکِد شود.

نکداء. [نَ] (ع ص) ناقة نکداء؛ اشتری بی‌شیر[1]. (مهذب‌الاسماء). ناقهٔ بی‌شیر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||اشترمادهٔ بسیارشیر[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). ||آن اشتر که بچهٔ او نزید و او همیشه بسیارشیر باشد. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). ج، نُکُد. ||شوم عسر. (اقرب الموارد). نَکِد. (منتهی الارب). تأنیث أنْکَد. رجوع به أنْکَد و نیز رجوع به نَکِد شود. ج، نُکْد.

نکر. [نَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فطانت. (ناظم الاطباء). دهاء. فطنت. (اقرب الموارد). نُکُر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

نکر. [نَ کِ] (ع مص) ناشناختن امر را. (از منتهی الارب). نادانستن کاری را. (از اقرب الموارد). نُکْر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نکور. نکیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نُکُر. (ناظم الاطباء). ||ناشناختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). نشناختن کسی را. (از اقرب الموارد).

نکر. [نَ کِ] (ع ص) زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهی. فَطِن. (اقرب الموارد). نَکُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، انکار. ||مردی که انکار منکر می‌کند. (ناظم الاطباء). رجل نکر؛ مردی انکارکننده. (مهذب‌الاسماء). نَکُر. نُکُر. (ناظم الاطباء).

نکر. [نُ] (ع مص) ناشناختن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نَکَر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) منکر. (اقرب الموارد). امر منکر. (فرهنگ فارسی معین). منکر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نُکُر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کار دشوار و زشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نُکُر. (منتهی الارب) (آنندراج). نکره. صعب و سخت و شگفت. (یادداشت مؤلف). ج، أنْکار. ||(اِمص) دهاء. فطنت. (اقرب الموارد). رجوع به نَکْر شود.

نکر. [نُ کُ] (ع مص) زیرک گردیدن. ||دشوار گشتن. ||(ص) معین. (فرهنگ فارسی معین):

پس حکم کرد آتشی را و نکر
تا شود حل مشکل آن دو نفر.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

— نکر ساختن؛ معین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

هم نکر سازید از بهر ثمود
صیحه‌ای که جانشان را درربود.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

نکُر. [نَ کُ] (ع مص) رجوع به نَکَر شود. ||(ص) امرأة نکر؛ زن زیرک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). داهیة. فَطِنة. (اقرب الموارد). ||مُنْکَر. (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (المنجد). ||نُکْر. کار سخت. (از اقرب الموارد).

نکراء. [نَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهاء. فطنت. (اقرب‌الموارد) (متن‌اللغة). نَکْر. نکار. (متن‌اللغة). ||(ص، اِ) منکر. (مهذب‌الاسماء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). منکر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||داهیة. شدت. (از اقرب الموارد). سختی روزگار. (از متن‌اللغة). رجوع به نَکْراء شود. ||زن زیرک تیزفهم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. عاقلة[3]. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نَکِر. (متن‌اللغة).

نکراء. [نَ کَ] (ع اِ) روش. طور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: استمشی فلان نکراء[4]؛ أی لوناً مما یسهله عند شرب الدواء. (منتهی الارب)؛ یعنی به رنگ همان دوائی که آشامیده بود طبیعت وی اجابت کرد. (ناظم الاطباء). ||بلا. سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نکراء. [نُ] (ع اِمص) دهاء. فطنت. زیرکی. (یادداشت مؤلف). ||شیطنت. بدذاتی. (یادداشت مؤلف).

نکرات. [نَ کِ] (ع اِ) ج نَکِرة. رجوع به نَکِرة شود.

نکران. [نَ] (ع ص، از اتباع) از اتباع سَکْران است: رجل سَکْران نَکْران. (ناظم الاطباء). رجوع به سکران شود.

نکران. [نُ] (ع اِمص) جحود. (منتهی الارب).

نکرت. [نَ کِ رَ] (ع اِمص) نکرة. مقابل معرفت. ناشناختن: چون معرفت وی را حبس و حجاب باشد آن معرفت نکرت بود و آن نعمت نقمت و آن عطا غطا. (کشف‌المحجوب ص ۲۲۱).

نکرده کار. [نَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) ناآزموده. ناشی. نامجرب. بی‌تجربه. (یادداشت مؤلف). مقابل کرده کار.

— امثال:

نکرده کار را مبر به کار.

نکرة. [نَ کَ رَ] (ع اِمص) ناشناسائی. (منتهی الارب). اسم است انکار را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نکرة. [نَ کِ رَ] (ع اِمص) ناشناسائی. (منتهی الارب) (آنندراج). انکار کسی چیزی را. (از متن‌اللغة). ناشناختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (زوزنی). خلاف معرفة. (منتهی الارب). رجوع به نکره شود.

— اسم نکرة؛ آنکه در وی خصوصیتی نباشد مثل رجل و نحو آن. (منتهی الارب). رجوع به نکره شود.

||(اِ) پوستکی سبز که از شکم با بچه بیرون آید. ||ریش و آبله پر از خون و ریم. (منتهی الارب). آنچه از خون و چرک که از خراج بیرون آید. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). در بیماری زحیر چرک و خونی که از شکم دفع شود. (ناظم الاطباء).

نکره. [نَ کَ رَ / رِ] (از ع، ص) ناشناس. غیرمعروف. (ناظم الاطباء). ناشناس. مجهول. (یادداشت مؤلف). ||در تداول، درشت خشن. (یادداشت مؤلف). نتراشیده و نخراشیده. کت‌وکلفت و هیولا و زمخت. اعم از انسان یا حیوان یا صدا: هیکل نکره. غول نکره. صدای نکره. ||(اصطلاح دستور زبان) اسمی را گویند که در نزد مخاطب معلوم و معین نیست. نشان نکره در فارسی «ی» است که به آخر اسم جنس ملحق کنند: کتابی خریدم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نَکِرة شود.

— نکرهٔ مخصصه (موصوفه)؛ نکره‌ای است که با داشتن نشانه‌ای از نکرت و ابهام بیرون آمده است. و علامت آن در فارسی «ی» است که بعد از آن «که» موصول آرند: روا باشد خواندن و نبشتن تفسیر قرآن به پارسی مر آن کسی را که او تازی نداند. (فرهنگ فارسی معین).

نکری. [نَ را] (ع اِمص) شیطنت. گربزی. (یادداشت مؤلف).

نکریش. [نِ] (معرب، ص مرکب) ابن‌خلکان گوید: کلمهٔ فارسی است به‌معنی تازه‌خط، از نیک به‌معنی جید و ریش به‌معنی لحیه. (یادداشت مؤلف).

نکز. [نَ] (ع مص) گزیدن مار[5]. (تاج المصادر بیهقی). گزیدن مار بینی و پشفوز ستور را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بینی گزیدن مار. (از ناظم الاطباء). رجوع به متن‌اللغة و اقرب الموارد شود. ||زدن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ضرب. (اقرب الموارد). ||دور کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نکص. دفع.

---

۱ - به دو معنی متضاد.
۲ - به دو معنی متضاد.
۳ - قال الازهری: و لایقال للرجل انکر بهذا المعنی. (اقرب الموارد).
۴ - نکراء در این عبارت در اقرب الموارد به سکون دوم آمده است و در متن‌اللغة نیز هم.
۵ - بجز معنی اخیر تمام معانی در متن‌اللغة ذیل نکز [نَ کَ] آمده است.

(اقرب الموارد). ||سوختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||زدن به پشت و عقب چارپا برای برانگیختن و به حرکت درآوردن آن. (از اقرب الموارد). ||دوختن به چیزی سرتیز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی تیز مانند نیش و تیغ به جائی فروبردن. (فرهنگ خطی). ||کم شدن یا تمام شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). برسیدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). و برسانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به نَکز شود.

نکز. [نَ کَ] (ع مص) سپری شدن آب چاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). تمام شدن آب چاه یاکم شدن آن. (از متن اللغة). نَکُز. (منتهی الارب) (متن اللغة). نُکوز. (متن اللغة). فهی ناکز و نَکوز. (متن اللغة). و رجوع به نَکْز شود.

نکز. [نَ کِ] (ع ص) بئر نکز؛ چاه کم آب. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). و رجوع به ناکز شود.

نکز. [نُ کُ] (ع ص، اِ) جِ نَکوز. رجوع به نَکوز شود. ||جِ ناکز. رجوع به ناکز شود.

نکز. [نِ] (ع اِ) فرومایه و بلایه از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رذال. (اقرب الموارد). رذل از خواسته و مردم. لغتی است در نِقْز. (از متن اللغة). ||باقی‌ماندهٔ مغز در استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نکزده. [نَ کَ دَ / دِ] (اِ) کوزه و مشربهٔ سفالین. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). نگزده. (برهان قاطع) (جهانگیری) (رشیدی). بعضی به زای تازی [نکزده] گویند. (از انجمن آرا) (از رشیدی). رجوع به نَگزده شود.

نکس. [نَ] (ع مص) سرنگون کردن. (غیاث اللغات). واژگون ساختن. (فرهنگ فارسی معین). نگونسار کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگونسار افتادن. (غیاث اللغات). ||سر فروافکندن. (تاج المصادر بیهقی). سر خود را به زیر افکندن. (فرهنگ فارسی معین). سر از خواری و ذلت فروافکندن. (از اقرب الموارد). ||بازگردان کردن طعام و جز آن بیماری را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بازگشت کردن مرض. ||(اِمص) سرنگونی. واژگونی. ||سربه‌زیرافکنی. ||بازگشت بیماری. (فرهنگ فارسی معین).

نکس. [نَ کَ] (ص مرکب) ناکس. فرومایه. (ناظم الاطباء).

نکس. [نُ] (ع مص) با سر شدن بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف). بازگشتن بیماری. عود کردن مرض. (غیاث اللغات). بازگردان شدن بیماری. (از آنندراج) (از منتهی الارب). برگردان شدن بیماری[1]. (از ناظم الاطباء). بازگشتن مرض بعد از نقاهت. (از اقرب الموارد). نکاس. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پس افتادن بیماری. عود مرض در حال نقاهت. سر غلطیدن بیمار. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) بازگردیدگی بیماری. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). بازگردان‌شدگی بیماری. (ناظم الاطباء). بازگشت بیماری. (فرهنگ فارسی معین). نکاس. (آنندراج) (منتهی الارب):

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زود سر را ای لبیب. مولوی.

||ضعف. سستی. (یادداشت مؤلف). ||قصور. (یادداشت مؤلف).

نکس. [نُ کُ] (ع ص، اِ) برجای‌ماندگان از پیری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مفرد آن ناکِس است. (از اقرب الموارد). رجوع به ناکِس شود.

نکس. [نِ] (ع ص، اِ) تیر سوفارشکسته که اسفل او را اعلی گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر سوفارشکسته که پائین آن را بالا سازند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیکان که بیخش شکسته پس سر آن را بن وی کرده باشند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمان که‌سر شاخ آن را پایین آن سازند و بن شاخ را سر آن، و آن عیب است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچه که پایش نخست برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). الیتن من الاولاد. (اقرب الموارد). ||قصیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). ||مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مرد ضعیف و فرومایه که خیری در وجودش نیست. (از اقرب الموارد). ||مقصر از غایت کرم و جوانمردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مرد دنیء. (از متن اللغة). مرد خسیس. مرد بخیل. (یادداشت مؤلف). ج، انکاس.

نکش. [نَ] (ع مص) به قعر رسانیدن چاه را، و برآوردن گل و لای را از چاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). آب همه از چاه بکشیدن[2]. (از تاج المصادر بیهقی). ||سپری کردن چیزی را[3]. (از منتهی الارب). فنا کردن و تمام کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||فارغ گردیدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نکشته. [نَ کِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) کاشته‌ناشده. ناکاشته. نامزروع. زمینی که زراعت نشده است. بذری که آن را نکاشته‌اند. ||(ق مرکب) بی‌آنکه زراعت کند: نکشته می‌درود.

نکشیده. [نَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ناکشیده. کشیده‌ناشده. وزن‌ناشده. ||مقابل کشیده. رجوع به کشیده شود. ||(ق مرکب) وزن‌ناکرده. بی‌آنکه آن را بکشند و وزن کنند: نکشیده ده من است.

نکص. [نَ] (ع مص) سپسایگی رفتن و بدل شدن و بازایستادن از کاری. (از منتهی الارب) (از آنندراج). کأکأة و جبن و ضعف نشان دادن و احجام و انقداع در کاری. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نکوص. منکص. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||برگشتن از کاری که در پی آن بود: نَکَصَ علی عقبیه، و هو خاص بالرجوع عن الخیر، و فی الشر نادر. (منتهی الارب). رجوع کردن و منصرف شدن از کار خیری که بدان مشغول است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند رجوع و انصراف از هر کاری. (از اقرب الموارد). نکوص. منکص. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

نکظ. [نَ] (ع مص) سخت گرسنه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). ||شتابانیدن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نکظ الرجل: اعجله عن حاجته. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دشوار گردانیدن حاجت کسی را. (منتهی الارب). دشوار گردانیدن کسی را از حاجتی که دارد. (از ناظم الاطباء). نکظه: اجهده. (متن اللغة). ||شتافتن. (از منتهی الارب). نَکَظ. رجوع به نَکَظ شود. ||(اِمص، اِ) سخت گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوع شدید. (متن اللغة). ||جهد. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). نَکَظ. نَکَظة. نُکظة. منکظة. (اقرب الموارد) (المنجد). ||عجله[4]. (اقرب الموارد) (از قاموس) (متن اللغة) (المنجد). نَکَظ. نکظة. منکظة.

---

۱ - به صیغهٔ مجهول. (ناظم الاطباء).

۲ - گویند: بحر لاینکش؛ أی لاینزف و لایغیض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ دریائی که خشک نمی‌شود. (ناظم الاطباء). عنده شجاعة لاتُنکَش؛ أی ماتستخرج و لاتنزف لانها بعیدة‌الغایة. (اقرب الموارد).

۳ - لمعة ماتُنکَش؛ سبزه‌زاری که از بیخ برکنده نشود. (منتهی الارب). اتوا علی عشب فنکشوه؛ افنوه. (اقرب الموارد).

۴ - فی اللسان: النکظة [نَ ظَ / نَ کَ ظَ]؛ العجلة، و الاسم النَکَظ و المنکظة الجهد و الشدة فی السفر. (اقرب الموارد).

(اقرب الموارد) (المنجد). ||سختی در سفر. الشدة فی السفر. (اقرب الموارد) (المنجد). نَکَظ. نکظة. منکظة. (المنجد).

نکظ. [نَ کَ] (ع مص) کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). شتافتن در پی حاجتی یا برای خروج. (از اقرب الموارد) (از المنجد). شتاب کردن. (زوزنی). نکظة. منکظة. (منتهی الارب). نَکَظ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رنج دیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص، اِ) نَکظة. نُکظة. نَکَظ. منکظة. رجوع به نَکَظ شود.

نکع. [نَ] (ع مص) شتابانیدن کسی را از کار، یا رد نمودن و دور ساختن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||سستی کردن در حاجت. (از منتهی الارب) (آنندراج). نکول کردن و سستی کردن در حاجت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیره‌عیش گردانیدن به شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تیره گردانیدن عیش کسی را به شتابانیدن. (ناظم الاطباء). منغص گردانیدن عیش کسی را با شتابانیدن او. (از اقرب الموارد). ||پشت‌پا بر کون کسی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). پشت‌پا زدن بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||بند کردن حق کسی را از وی[1]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حبس کردن و بازگرفتن حق کسی را از او. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||دادن حق کسی را[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||به دوشیدن سختی کردن بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). در دوشیدن بر ستور سختی کردن[3]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). تَنکاع. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||ماانکَعَ؛ مازال[4]. (متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانکَعَ علی کذا؛ همیشگی نمود بر آن. (منتهی الارب).

نکع. [نَ کَ] (ع مص) رفتن پوست بینی کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فهو انکع و نکع و هی نَکعاء. (متن‌اللغة). رجوع به انکع و نیز رجوع به نَکِع شود.

نکع. [نُ کَ] (ع اِ) رنگ سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||(ص) مرد سیاه به سرخی مایل. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). مرد احمر اقشر. (متن‌اللغة). نَکَع. نَکِع. (ناظم الاطباء).

نکع. [نُ کُ] (ع ص، اِ) جِ نَکوع. رجوع به نَکوع شود.

نکعة. [نَ عَ] (ع اِ) گیاهی است شبیه طرثوث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نکعة. [نَ کَ عَ][5] (ع اِ) شلم قتاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صمغ قتاد، یا آن نُکعة است. (از متن‌اللغة). ||بر نقاوی. (منتهی الارب) (آنندراج). بار درخت نقاوی. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||بار درختی است سرخ. ||سر بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرف بینی. (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||(ص) مرد سیاه سرخی‌مایل[6]. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سیاه به سرخی مایل. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نکعة‌الطرثوث؛ شکوفهٔ رافه سرخ‌رنگ شبیه بستان‌افروز که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). نُکَعَة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

نکعة. [نَ کِ عَ][7] (ع ص) زن سرخ‌فام. (منتهی الارب) (آنندراج). مرأة حمراء. (اقرب الموارد). زن سرخ. (ناظم الاطباء). ||لب نیک سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لبی که نیک سرخ باشد. (ناظم الاطباء). شفة نکعة؛ لبی سرخ از بسیاری خون. (مهذب‌الاسماء).

نکعة. [نُ کَ عَ] (ع ص) رجل نکعة؛ مرد پوست‌روی‌رفته. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سرخی که پوست بینی وی رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مرد احمر اقشر. (از متن‌اللغة). ||هُکَعَة نُکَعَة؛ مرد گول یا مرد گول که از جای نجنبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). مرد گول و احمق، و مردی که از جای نجنبد. (ناظم الاطباء). احمقی که چون نشست از جای نجنبد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||(اِ) نکعة‌الطرثوث؛ شکوفهٔ رافه. (منتهی الارب). و رجوع به نَکَعة شود. ||اَنکعة. رجوع به نَکَعة شود.

نکف. [نَ] (ع مص) اشک از رخ فراتر کردن به انگشت. (تاج المصادر بیهقی). به انگشت اشک از رخسار پاک کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردیدن و عدول نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پی گم کردن[8]. ||سپری کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع کردن. به پایان رساندن. تمام کردن[9]. ||از باران بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی).

نکف. [نَ کَ] (ع اِ) غدودهای خرد که در بن زنخ میان نرمهٔ گوش و پس گوش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نام هریک از دو غدهٔ بزاقی که هریک در جانبی از سر، خلف گوش نزدیک فک اسفل جای دارند و گوش گل آماس این غده‌هاست، و یکی نَکَف، نَکَفة است. (یادداشت مؤلف). ||(مص) تنگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نَکْف. (ناظم الاطباء). ||بازایستادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امتناع کردن. (از اقرب الموارد). نُکْف. (ناظم الاطباء). ||بیزار شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبرا کردن. (از اقرب الموارد). ||دردناک گردیدن دست. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

نکفات. [نَ کَ] (ع اِ) جِ نَکَفة. رجوع به نَکَفة شود.

نکفتان. [نُ فَ / نَ فَ / نَ کَ فَ] (ع اِ) دو بن استخوان زنخ به چپ و راست. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). لهزمتان. دو استخوان برآمده میان استخوان زنخ و گوش. (یادداشت مؤلف). تثنیهٔ نکفة است. رجوع به نکفة شود.

نکفته. [نَ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناکفته. ناکفیده. ناشکافته. بی‌شکاف و بی‌ترک. مقابل کفته. رجوع به کفته شود.

نکفة. [نَ کَ فَ] (ع اِ) واحد نَکَف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نَکَف شود. ||دردی که در گوش گیرد. (از المنجد) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نکفة. [نُ فَ / نَ فَ / نَ کَ فَ] (ع اِ) بن

---

۱ - دو معنی متضاد.

۲ - دو معنی متضاد.

۳ - و هو أن یضرب ضرعها لتدرّ. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (از المنجد).

۴ - از افعال ناقصه است. (از اقرب الموارد).

۵ - در المنجد و اقرب الموارد این لغت در پنج معنی اول به ضم اول [نُ کَ عَ] ضبط شده است.

۶ - النکعة من الالوان: اختلاط الحمرة بالسواد. (متن‌اللغة).

۷ - در متن‌اللغة به کسر اول و سکون دوم [نِ عَ].

۸ - یقال: نَکَفَ اثرَه؛ اذا اعترضه فی مکانٍ سهلٍ لأنه اذا علا ظَلَفاً من الارض لایؤدی اثراً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

۹ - یقال: نکفتُ الغیثَ؛ أی اقطعته، أی انقطع عنی. و هذا غیث لاینکف. و یقال: مانکفه احد سار یوماً و لا یومین؛ أی ماقطعه. و فلان غیث لاینکف (مجهولاً)؛ أی لاینقطع. و بحر أو جیش لاینکف؛ أی لاینزح و لایبلغ آخره و لاینقطع و لایحصی. (منتهی الارب).

استخوان زنخ. (ناظم الاطباء). رجوع به نکفتان شود.

نکل. [نَ] (ع مص) قبول نکال کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). نَکَل. (متن‌اللغة).

نکل. [نَ کَ] (ع ص) مرد توانا و دلیر و زیرک آزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||آن که بر همتا و هم‌نبرد خود غالب شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نِکْل. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به نِکْل شود. ||اسب قوی مجرب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). اسب قوی رام‌کردهٔ تیزخاطر آزموده. (منتهی الارب) (آنندراج). الحدیث: إنّ اللّه یحب النکل علی النکل؛ أی الرجل القوی المجرب علی الفرس القوی المجرب فی الجهاد فی سبیل‌اللّه. (منتهی الارب). ||(اِ) رسن دلو بزرگ که در پایین آن بسته به گوشه‌های دلو محکم کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). طنابی که در پایین دول بزرگ می‌بندند. (ناظم الاطباء). عناج دلو. (اقرب الموارد) (متن اللغة). نِکْل. (متن‌اللغة). ||(مص) عقوبت و سزا پذیرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قبول نکال کردن. (از متن‌اللغة). نَکْل. (متن‌اللغة). ||ترسیدن و نکوص. نکول[1]. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به نکول شود.

نکل. [نِ] (ع اِ) آنچه بدان سزا کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه بدان عقوبت رسانند. (ناظم الاطباء).

نکل. [نِ] (ع اِ) بند. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱) (دهار). بند که بر پای نهند. (مهذب‌الاسماء). قید شدید، از هر جنس که باشد. (از متن‌اللغة) (از المنجد). بند آهنی که بر پای مجرمان نهند. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات و صراح و شرح نصاب). قید و بند سخت یا بند آتشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أنکال، نُکول. و رجوع به أنکال شود. ||آهن لگام. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). ||مهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمام. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (المنجد). مهار شتر. (ناظم الاطباء). ||نوعی از لگام یا لگام ستور نامبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||(ص) مردی که‌از وی در بند شوند دشمنان وی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). که بر قرن و همتای خود غلبه کند. (از متن‌اللغة). نَکَل. (از تاج العروس)[2] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: إنه لنکل شر؛ أی ینکل به اعدائه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).

نکل. [نِ کِ / نَ / نَ کَ][3] (ص، اِ) پسر امرد نوخاسته. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوخاسته بود که هنوز خطش برنیامده باشد. (اوبهی). نگل. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف تگل. رجوع به تکل و تگل و لغت فرس ص ۳۲۱ و صحاح الفرس ص ۲۰۶ شود.

نکلة. [نَ لَ] (ع اِ) بدی و سختی و بلائی که بر کسی رسد. (ناظم الاطباء). ||(مص) با کسی چنان کردن که موجب عبرت دیگران شود. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

نکلة. [نُ لَ] (ع اِ) سزا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه بدان به سزا رسانند مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هرچه بدان نکال کنند دیگری را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). نکال. (متن‌اللغة). ||حصار. بارو. (ناظم الاطباء).

نکمة. [نَ مَ] (ع اِ) رنج. مصیبت دشوار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نکبة. مصیبت فادحة. (اقرب الموارد) (المنجد). لغتی است در نکبة. (از متن‌اللغة).

نکنده. [نِ کَ دَ / دِ][4] (اِ) بخیه. (فرهنگ خطی). بخیه و آجیدهٔ جامه و سوزنی را گویند. (انجمن آرا). بخیهٔ دورادور. آژده. (یادداشت مؤلف). رجوع به نگنده شود:

چون دست هتم بود آجیده نیمچه
عرض نکنده‌هاش پریشان فراخ و تنگ.
نظام قاری.

— نکنده زدن؛ بخیه زدن. آجیده کردن: شِطاب، آنچه بدان نکنده زنند گلیم را از پشم و جز آن. (منتهی الارب). التضریب؛ نکنده زدن. (مجمل‌اللغة) (از منتهی الارب) (تاج المصادر).

— نکنده کردن؛ تشریج. دوردور بخیه زدن جامه را. کوک زدن. کوک کردن. استیشام. آژدن. خال کوفتن. قلاب‌دوزی کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نگنده شود.

— نکنده کرده؛ قلاب‌دوزی. (یادداشت مؤلف): ژند؛ جامه‌ای باشد که قلندران پوشند از لباس نکنده کرده. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ رشیدی).

نکنکة. [نَ نَ کَ] (ع مص) سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت گرفتن بر غریم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نیکو کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج). اصلاح کار کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

نکو. [نِ] (ص) نیک. نیکو. (از انجمن آرا). (از آنندراج). خوب. (ناظم الاطباء):

ندانَد دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست[5].
بوشکور.

مهرگان آمد جشن ملک اَفریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی.

نکوتر هنر مرد را بخردی است
که‌کار جهان و ره ایزدی است. فردوسی.

هرکه نیکو کند نکو شنود
گر ندانسته‌ای درست بدان. فرخی.

نکوتر بود نام زفتی بسی
ز خوانی که با طمع بنهد کسی. اسدی.

سخن به است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.

دل صید زلف اوست به خون در نکوتر است
وآن صید کآنِ اوست نگونسر نکوتر است.
خاقانی.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او. سعدی.

گرچه احسان نکوست از کم و بیش
ظلم باشد به غیر موضع خویش. مکتبی.

خدا ضایع نمی‌گرداند اجر نیک‌کاران را
در این مزرع نکوکاری بود الحق نکوکاری.
؟

||ارزنده. ارجمند. خوب و مرغوب. گرامی:

سوی شاه برداشت اسب و کمرش
درفش و نکو افسر پرگهرش. فردوسی.

نکو مرد از گفتِ خوب است و خوی
چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی. اسدی.

||صواب. درست. به‌جا. شایسته. پسندیده:

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.
رودکی.

چه گر من همیشه ستا گوی باشم
ستایم نباشد نکو جز به نامت. رودکی.

گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست
بد و نیک را داد دادن نکوست. فردوسی.

همه نیکوئیها به مردم نکوست
ز یزدان تمام آفرینش بدوست. اسدی.

---

۱ – نکل؛ نکص، لغة ثالثة و انکرها الاصمعی. (از متن‌اللغة).

۲ – النَّکَل؛ الرجل القوی المجرب الشجاع، لغة فی النِّکْل، کأنّه ینکل به اعدائه؛ و مثله بَدَل و بِدْل و شَبَه و شِبْه و مَثَل و مِثْل. و لم یسمع فی فِعْل و فَعَل بمعنی واحد الا هذه اربعة الاحرف، قاله الفراء. (تاج العروس).

۳ – ضبط اول و دوم بر اساس برهان قاطع و آنندراج و ناظم الاطباء است، ضبط سوم [نَ کَ] از یادداشت مؤلف نقل شده است.

۴ – بر وزن نکنده. (انجمن آرا).

۵ – نکو بودن کار کسی با کسی؛ دوستی آنان برقرار بودن: نداند دل... (یادداشت مؤلف).

اگر گوئی نکوگوی ای برادر
که نیکوگوی با نفع است و بی‌ضر.
ناصرخسرو.
نکورو را نکوکردار باید. سنائی.
||نکوکار. که خوب است و خوبی کند:
نکویان را دعای خیر می‌کن
که بد را حاجت نفرین نباشد. محیط قمی.
||جمیل. حَسَن. (یادداشت مؤلف). زیبا. خوشگل. قشنگ. باآب‌ورنگ و شاداب:
امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد.
رودکی.
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.
به چهره نکو بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سپید. فردوسی.
به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را.
سعدی.
به مجنون گفت روزی عیب‌جوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی. وحشی.
||(ق) چنانکه باید. درست. (یادداشت مؤلف). خوب. حسابی. به‌دقت. دقیقاً. نیکو:
زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است.
رودکی.
زن مرد نگردد به نکو بستن دستار. فرخی.
ملک بر برادر نکو بنگرید
مر او را به تنها و درمانده دید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به زنهار خدایم من به یمگان
نکو بنگر گرفتارم مپندار. ناصرخسرو.
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچشم جهان‌بینت هست بینا.
ناصرخسرو.
بد نکردی و خود نکو دانی
کاین نکوئی کجا فرستادی. خاقانی.
خلقت را که چشم بد مرساد
حرمت من نکو نمی‌دارد. خاقانی.
به گیلان در نکوگفت آن نکو زن
میازار ار بیازاری نکو زن. نظامی.
یکی پیر درویش در خاک کیش
نکوگفت با همسر زشت خویش. سعدی.
مزن بی‌تأمل به گفتار دم
نکوگو اگر دیر گوئی چه غم. سعدی.
نکو آمدن. [نِ مَ دَ] (مص مرکب) مطبوع و پسندیده بودن. نیک افتادن. شایسته و درخور بودن:
این نکو ناید ار ز من پرسی
خوک بر تخت و خرس بر کرسی. سنائی.
نکواختر. [نِ اَ تَ] (ص مرکب) سعید. (یادداشت مؤلف). نیک‌اختر. نیک‌بخت. نکوبخت. خوش‌طالع. بختیار.
نکواختری. [نِ اَ تَ] (حامص مرکب) سعادت. (یادداشت مؤلف). نکواختر بودن. رجوع به نکواختر شود.
نکوادا. [نِ اَ] (ص مرکب) آنکه بیانی نیکو دارد. (فرهنگ فارسی معین):
آخر ز برای او نگه دار
این پرهنر نکوادا را. انوری.
||خوش‌حرکات.
نکواندیش. [نِ اَ] (نف مرکب) نیکواندیشنده. نکوخواه. نیک‌خواه. خیراندیش. نیک‌اندیش. نیکواندیشه. که فکر نیکو دارد.
نکواندیشی. [نِ اَ] (حامص مرکب) نیک‌خواهی. عمل نکواندیش. صفت نکواندیش.
نکوب. [نُ] (ع مص) از راه بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). ||برگردیدن از چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). عدول کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). روی گردانیدن و اعراض کردن از چیزی. (از متن‌اللغة). نَکْب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نَکَب. (منتهی الارب). رجوع به نکب شود. ||میل کردن و منحرف شدن باد از مَهَبّ خود. (از اقرب الموارد). منحرف شدن باد و میان دو باد وزیدن آن. (از متن‌اللغة). وزیدن نکباء. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نقیب و پذیرفتار قوم گردیدن و تکیه‌جای و معتمد قوم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نکابة. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نکابة شود.
||(اِ) جِ نَکْب. رجوع به نَکْب شود.
نکوبخت. [نِ بَ] (ص مرکب) خوش‌بخت. سعید. (یادداشت مؤلف). نکواختر. نیکوبخت. نیک‌بخت.
نکوبختی. [نِ بَ] (حامص مرکب) خوش‌بختی. سعادت. نیک‌بختی. نکواختری:
نکوبختی و دانش و کلک و تیغ
خدا هیچ ناداشته زو دریغ. اسدی.
نکوبنیاد. [نِ بُ] (ص مرکب) نیکوسرشت. نیکواساس.
نکوبیده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کوبیده‌ناشده. ناکوبیده. مقابل کوبیده. رجوع به کوبیده شود.
نکوبین. [نِ] (نف مرکب) نیکوبین. نیک‌بین. نکوخواه. خیرخواه. ||که خوبیها و حسن را بیند. مقابل عیب‌بین و بدبین.
نکوبینی. [نِ] (حامص مرکب) عمل و صفت نکوبین. رجوع به نکوبین شود.
نکوجبلت. [نِ جِ بِلْ لَ] (ص مرکب) نیکوجبلت. (یادداشت مؤلف). نکوسرشت. نیکوسرشت. خوش‌طینت. نیک‌فطرت.
نکوچادر. [نِ دَ / دُ] (ص مرکب) که چادری زیبا و خوش‌رنگ بر سر اندازد. کنایه از زنی که ظاهری زیبا و جامهٔ آراسته دارد. کنایه از زنی که در زیر چادر قامتش زیبا جلوه کند. خوش‌چادر. آنکه ظاهری زیبا دارد:
تهیدست با هیبت و نام و ننگ
زن زشت‌روی نکوچادر است. سعدی.
نکوچادری. [نِ دَ / دُ] (حامص مرکب) نکوچادر بودن. صفت نکوچادر. رجوع به نکوچادر شود.
نکوچشم. [نِ چَ / چِ] (ص مرکب) که چشمی زیبا دارد. (یادداشت مؤلف). خوش‌چشم‌وابرو.
نکوچشمی. [نِ چَ / چِ] (حامص مرکب) صفت نکوچشم. رجوع به نکوچشم شود.
نکوچهر. [نِ چِ] (ص مرکب) نکوروی. نکوصورت. نیکوچهر. نیک‌چهر.
نکوچهره. [نِ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) نکوچهر. رجوع به نکوچهر شود.
نکوچهری. [نِ چِ] (حامص مرکب) نکوچهر بودن. نکوروئی. صفت نکوچهر. رجوع به نکوچهر شود:
شمشاد نگر بدان نکوزلفی
گلنار نگر بدان نکوچهری. منوچهری.
نکوحال. [نِ] (ص مرکب) نیکوحال. به‌سامان. توانگر. مرفه. صاحب جاه و قدرت:
دشمن چو نکوحال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش.
ناصرخسرو.
||سالم و سرحال. سردماغ. تندرست.
نکوحالی. [نِ] (حامص مرکب) نکوحال بودن. رجوع به نکوحال شود.
نکوخصال. [نِ خِ] (ص مرکب) نکوخصلت. نکوسیرت. نیکوخصال:
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکوخصال[1] و نکوطلعت و نکوکردار.
فرخی.
نکوخصلت. [نِ خَ / خِ لَ] (ص مرکب) نکوسیرت. نکوسریرت. نکوسرشت.
نکوخصلتی. [نِ خَ / خِ لَ] (حامص مرکب) نکوخصلت بودن. رجوع به نکوخصلت شود.
نکوخط. [نِ خَطط / خَ] (ص مرکب) نیکوخط. خوش‌خط. که خطی خوش و زیبا دارد:
نکوخط و داننده باید دبیر
شمارنده، چابک‌دل و یادگیر. اسدی.

---

۱ - ن‌ل: نکونهاد، و در این صورت شاهد نیست.

از پی ذ کر بر صحیفهٔ عمر
چون نکوخط نئی دبیر مباش. سنائی.

نکوخلق. [نِ خُ] (ص مرکب) نیکوخلق. (یادداشت مؤلف). خوش‌رفتار. ملایم و مهربان.

نکوخلقت. [نِ خ ق] (ص مرکب) نیکوخلقت. نیکوسرشت. نیکوجبلت. ||خوشگل. خوش‌ترکیب. خوش‌قواره.

نکوخلقی. [نِ خُ] (حامص مرکب) نکوخلق بودن. رجوع به نکوخلق شود.

نکوخو. [نِ] (ص مرکب) با حسن خلق. خلیق. خوش‌خلق. (یادداشت مؤلف). نکوخوی:

زنده‌تر از آنید و به‌نیروتر از آنید
والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.
منوچهری.

بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو
عاقل شود از عادت او سخت موله.
منوچهری.

نکوخواه. [نِ خوا / خا] (نف مرکب) خیرخواه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک‌اندیش. (ناظم الاطباء). خیراندیش. دوستدار. هوادار:

فرازآمده بود مر شاه را
کی‌نامدار نکوخواه را. دقیقی.

چو بهرام از این کار آگاه شد
که‌لشکر مر او را نکوخواه شد. فردوسی.

بداندیش او به جان بدی‌خواه او به تن
نکوخواه او ز پس نصیحت‌گر از یسار.
فرخی.

از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهان‌خواران بفلط و بر جهانداران بتاز.
منوچهری.

زنی دایهٔ دختر شاه بود
که‌بازارگان را نکوخواه بود. اسدی.

به زیر پای نکوخواهش آتش آب شود
به دست دشمنش اندر ز گل بروید خار.
مسعودسعد.

با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر
با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود.
امیرمعزی.

تا نکوخواه ویم دولت نکو خواهد مرا
تا ستایم مر ورا ایام بستاید مرا. سوزنی.

گرفته‌اند نکوخواه و بدخوه تو مدام
یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.
سوزنی.

به‌نزد من آن کس نکوخواه توست
که‌گوید فلان خار در راه توست. سعدی.

نکوخواهان تصور کرده بودند
که آمد پشت دولت را ملاذی. سعدی.

نکوکار باش ار بود قدرتی
چو قدرت نداری نکوخواه باش. ؟

نکوخواهی. [نِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل نکوخواه. صفت نکوخواه. خیرخواهی. خیراندیشی. رجوع به نکوخواه شود:

بر او نام نکوخواهی بماند
همان در نسل او شاهی بماند. نظامی.

||نصیحت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیک‌خواهی شود.

نکوخوه. [نِ خوَهْ / خُهْ] (نف مرکب) نکوخواه:

بر نکوخوه به کف رادکنی خواسته بذل
به سر تیغ کنی خون بداندیش تلف. سوزنی.

شود نکوخوه او برشده به جاه خطیر
فروفتاده بداندیش او به چاه خطر. سوزنی.

نکوخوی. [نِ] (ص مرکب) نکوخو. رجوع به نکوخو شود:

شادمان باد و به هر کام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر. فرخی.

نکودلی و نکومذهب و نکوسیرت
نکوخوئی و نکومخبر و نکومنظر. فرخی.

نکوخویان سفیهان را زبونند
که‌ایشان راهوار آنان حرونند. امیرخسرو.

نکوخویی. [نِ] (حامص مرکب) نکوخو بودن. خوش‌خلقی. عمل و صفت نکوخو. رجوع به نکوخو شود:

به نکوخویی خالی کند از کینه
دل بدخواهی همچون دل اهریمن. فرخی.

نکودار. [نِ] (نف مرکب) نکودارنده. رعایت‌کننده. ارج‌نهنده:

هم نکودار اصل و فضل و کرم
هم نگهدار راز دین و حرم. سنائی.

نکوداشت. [نِ] (مص مرکب مرخم، إمص مرکب) نکو داشتن. (یادداشت مؤلف). رعایت. تفقد. اعزاز. اکرام. رجوع به نکو داشتن شود:

عالمی را به نکوداشت نگه دانی داشت
مال خویش از قِبَلِ داشت نداری تو نگاه.
فرخی.

نکو داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) به خوبی و دقت تعهد و نگهداری و مراقبت کردن. گرامی داشتن. معزز و محترم داشتن. به ناز داشتن. به تاز و نعمت پروردن. در خصب و آسایش پروردن. در رفاه داشتن: او را خواسته بسیار بود و از آنکه درویشان را نکو داشتی خواستهٔ او را برکت بیش بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پسر را نکو دار و راحت رسان
که‌چشمش نماند به دست کسان. سعدی.

پدر چون با خداوندان بقا داد
نکو دارند فرزندان او را. سعدی.

نکو دار بازارگان و رسول
که‌نامت برآید به صدر قبول. سعدی.

نکودان. [نِ] (نف مرکب) نیکودان. سخت دانا و آگاه و باخبر.

نکودل. [نِ دِ] (ص مرکب) نیک‌دل. نکوطینت. نیکوضمیر. نکونیت. خیرخواه. نیک‌خواه:

نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.

نکودلی و نکومذهب و نکوسیرت
نکوخوئی و نکومخبر و نکومنظر. فرخی.

نکودیدار. [نِ] (ص مرکب) نکوروی. نکوچهر. نکوچهره. نکوسیما. خوب‌روی. زیبا. خوش‌سیما:

ز دور هرکه مر او را بدید یک ره گفت
زهی سوار نکوطلعت نکودیدار. فرخی.

درازگردن و کوتاه‌پشت و گردسرین
سیاه‌شاخ و سیه‌دیده و نکودیدار. فرخی.

نکودین. [نِ] (ص مرکب) که بر دین قویم و راست است:

کردار تو نیکوتر از تعبد
زیراکه نکودینی و مسلمان. فرخی.

نکور. [نُ] (ع مص) ناشناختن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج). نَکْر. نُکْر. نکیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نُکْر. (متن‌اللغة). رجوع به نکر شود.

نکور. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار، در ۲۶هزارگزی جنوب دشتیاری، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نکور. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تهرود بخش راین شهرستان بم، در ۴۳هزارگزی جنوب شرقی راین، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و پسته، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نکورای. [نِ] (ص مرکب) آنکه در مشورت و در قضاوت دارای رای نیک و اندیشهٔ نیکو باشد. (ناظم الاطباء). نیکواندیشه. خوش‌فکر. صاحب فکر خوب و صائب:

هرآنکو نکورای و دانا بود
نه زیبا بود گرنه گویا بود. اسدی.

||نیک‌خواه. نکواندیش. خیرخواه. مشفق:

اگر با بیدلان هستی نکورای
مَم بیدل یکی بر من ببخشای.
(ویس و رامین).

مجنون ز حدیث آن نکورای
از جای نشد ولی شد از جای. نظامی.

نکورای چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند. نظامی.
چنین گفت آن نکورای نکورو
کز آن آمد خلل در کار خسرو. نظامی.
نکورایی. [نِ] (حامص مرکب) نکورای بودن. صفت نکورای. رجوع به نکورای شود:
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
از نکورایی و دانایی و تدبیرگری. فرخی.
گویدانیجا خاص مهباثت آمدم
اجری خاص از نکورایی فرست. خاقانی.
نکورخسار. [نِ رُ] (ص مرکب) نکوچهر. (یادداشت مؤلف). نکوروی. خوش‌سیما.
نکورسم. [نِ رَ] (ص مرکب) نکوآیین:
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
به چنین شاه نکورسم پسندیده‌سیر. فرخی.
نکورسمی. [نِ رَ] (حامص مرکب) نکورسم بودن. رجوع به نکورسم شود:
از نکورسمی و نیکوخوئی و نیک‌دلی
به‌سوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر.
فرخی.
نکورفتار. [نِ رَ] (ص مرکب) نکوسیرت. نیکوروش. خوش‌رفتار. خلیق. مهربان.
نکورفتاری. [نِ رَ] (حامص مرکب) نکورفتار بودن. رجوع به نکورفتار شود.
نکورنگ. [نِ رَ] (ص مرکب) خوش‌رنگ:
نکورنگ اسب زریر و درفش
ببرد او ابا آن سر بیدرفش. فردوسی.
نکورو. [نِ] (ص مرکب) نکوروی. رجوع به نکوروی شود:
نکورو را نکو کردار باید. سنائی.
نکوروی. [نِ] (ص مرکب) زیبا. نکوچهر. نیکوصورت. نکورخسار. که روئی زیبا دارد:
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.
جاودان شاد و تن‌آزاد زیاد
آن نکوروی پسندیده‌سیر. فرخی.
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
پر تذروان خرامنده و کبکان دری. فرخی.
چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.
نکوروی و خوش‌خوی و زیباخصال
ز پانصد یکی را فزون است سال. نظامی.
عاقبت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق می‌ورزی بساط نیکنامی درنورد.
سعدی.
ور دوست دست می‌دهدت هیچ گو مباش
خوش‌تر بود عروس نکوروی بی‌جهیز.
سعدی.
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا ماند.
سعدی.

نکورویی. [نِ] (حامص مرکب) زیبائی. جمال. نکوروی بودن. رجوع به نکوروی شود:
تا شود برگل نکورویی وبال
تا شود بر سرو رعنائی حرام. سعدی.
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از شمع نکورویی. حافظ.
نکوز. [نَ] (ع ص) چاه بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاهی که آبش تمام شده است. (از اقرب الموارد). ناکز. (متن‌اللغة). ج، نُکُز.
نکوز. [نُ] (ع مص) فرورفتن آب در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||نَکْز. نَکَز. (متن‌اللغة). رجوع به نکز شود.
نکوزلفی. [نِ زُ] (حامص مرکب) زلفی آراسته و زیبا داشتن:
شمشاد نگر بدان نکوزلفی
گلنار نگر بدان نکوچهری. منوچهری.
نکوسخن. [نِ سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. نکوگوی. که سخن نیکو گوید:
نیکودل و نکونیت است و نکوسخن
خوش‌عادت است و طبع خوش او را و خوش‌زبان.
فرخی.
نکوسخنی. [نِ سُ خَ] (حامص مرکب) نیکوسخنی. نکوسخن بودن. رجوع به نکوسخن شود.
نکوسرانجام. [نِ سَ اَ] (ص مرکب) نیکوعاقبت. نیک‌انجام. خوش‌عاقبت.
نکوسرانجامی. [نِ سَ اَ] (حامص مرکب) نکوسرانجام بودن. خوش‌عاقبتی. عاقبت‌به‌خیری. نکوانجام بودن:
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکوسرانجامی. نظامی.
اولش دادهای نکونامی
آخرش ده نکوسرانجامی. نظامی.
نکوسرشت. [نِ سِ رِ] (ص مرکب) نیک‌سرشت. نکوطینت.
نکوسرشتی. [نِ سِ رِ] (حامص مرکب) نیکوسرشتی. نکوسرشت بودن. رجوع به نیکوسرشت و نکوسرشت شود.
نکوسیر. [نِ یَ] (ص مرکب) نیکُوسیرت. خوش‌اخلاق. (ناظم الاطباء):
عیدش خجسته باد و همه‌ساله عید باد
ایام آن خجسته‌نهاد نکوسیر. فرخی.
از مردمی برون است هرکو نکوسیر نیست.
ناصرخسرو.
نکوسیرت. [نِ رَ] (ص مرکب) نیکوسیرت. نیک‌روش. که سیرت او خوب و پسندیده است:
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.

نکودلی و نکومذهب و نکوسیرت
نکوخوئی و نکومخبر و نکومنظر. فرخی.
بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار. فرخی.
نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس
سخن‌سنج و مقدارمردم‌شناس. سعدی.
نکوسیرت بی‌تکلف‌برون
به از نیک‌نام خراب‌اندرون. سعدی.
گر آنها که می‌گفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا بودمی. سعدی.
نکوسیرتی. [نِ رَ] (حامص مرکب) نیکوسیرتی. نکوسیرت بودن. رجوع به نکوسیرت و نیکوسیرت شود.
نکوسیما. [نِ] (ص مرکب) خوش‌سیما. نکودیدار. زیباروی.
نکو شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) نیکو شدن. بهبود یافتن. اصلاح شدن. و رجوع به نیکو شدن شود:
ز بدگهر همه نیک تو بد شود لیکن
به قول نیک تو فعل بدش نکو نشود.
خاقانی.
نکوص. [نُ] (ع مص) برگشتن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بازگشتن. (دهار). نَکْص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به نَکْص شود. ||نَکْص. منکص. رجوع به نَکْص شود.
نکوصورت. [نِ رَ] (ص مرکب) نکوروی. نکوچهر. نکوچهره. نکوسیما. زیبا. زیباروی:
هرکه بی سیرت خوب است نکوصورت
جز همان صورت دیوار مپندارش.
ناصرخسرو.
مرد نکوصورت بی‌علم‌وشکر
سوی حکیمان به‌حقیقت بت است.
ناصرخسرو.
نکوصورتی. [نِ رَ] (حامص مرکب) نیکورونی. نکوصورت بودن. رجوع به نکوصورت شود.
نکوطالع. [نِ لِ] (ص مرکب) خوش‌بخت. نکواختر. نکوبخت. خوش‌طالع. مقبل.
نکوطالعی. [نِ لِ] (حامص مرکب) خوش‌اقبالی. نکوطالع بودن. رجوع به نکوطالع شود.
نکوطلعت. [نِ طَ عَ] (ص مرکب) نکوسیما. نکودیدار. خوش‌سیما:
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.
ز دور هرکه مر او را بدید یک ره گفت
زهی سوار نکوطلعت نکودیدار. فرخی.
خوش است به دیدار شما عالم ازیرا
حوران نکوطلعت و پیروزه‌قبائید.
ناصرخسرو.
نکوطلعتی. [نِ طَ عَ] (حامص مرکب)

نکوطلعت بودن. رجوع به نکوطلعت شود.

نکوطینت. [نِ نَ] (ص مرکب) نیکوسرشت.

نکوع. [نَ] (ع ص) زن پستک. (منتهی الارب) (آنندراج). زن کوتاه. (مهذب‌الاسماء). زن کوتاه‌قامت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، نُکُع.

نکوعهد. [نِ عَ] (ص مرکب) باوفا. که عهد خود نشکند. که پیمان نگه دارد:
این‌همه زحمت که هست درد دو چشم من است
هیچ نکوعهد نیست کو شودم توتیا. خاقانی.

نکوفال. [نِ] (ص مرکب) به شگون نیک. فرخ‌فال. (یادداشت مؤلف).

نکوفالی. [نِ] (حامص مرکب) نکوفال بودن. رجوع به نکوفال شود.

نکوفته. [نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نا کوبیده. نکوبیده. کوفته‌ناشده. مقابل کوفته. رجوع به کوفته‌شود.

نکوفرجام. [نِ فَ] (ص مرکب) نکوعاقبت. نکوسرانجام. خوش‌عاقبت.

نکوفرجامی. [نِ فَ] (حامص مرکب) حسن‌مآب. (یادداشت مؤلف). خوش‌عاقبتی. عاقبت‌به‌خیری.

نکوفطرت. [نِ فِ رَ] (ص مرکب) نکوطینت. نکوجبلت. خوش‌سرشت.

نکوفطرتی. [نِ فِ رَ] (حامص مرکب) نکوفطرت بودن. رجوع به نکوفطرت شود.

نکوفعل. [نِ فِ] (ص مرکب) نکوکردار. خوش‌رفتار:
نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک
تات گوید ای نکوفعل آنکه او آوا کند.
ناصرخسرو.

نکوفهم. [نِ فَ] (نف مرکب / ص مرکب) خوش‌فهم. بافراست.

نکوکار. [نِ] (ص مرکب) نیکوکار. نکوکردار. خَیِّر. که خیر و نیکی به مردم رساند. محسن. که کار خوب کند. مقابل بدکار و بدکردار:
مر او را نکوکار زآن خواندند
که هرکس تن‌آسان از او ماندند. فردوسی.
به‌جای نکوکار نیکی کنم
دل مرد درویش را نشکنم. فردوسی.
مردی است سخاپیشه و مردی است عطابخش
با خلق نکوکار به کردار و به گفتار. فرخی.
از عباد ملک‌العرش نکوکارترین
خوش‌خوئی خوش‌سخنی خوش‌نفسی خوش‌حسبی.
منوچهری.
نکوکار با چهرهٔ زشت و تار
فراوان به از نیکوی زشت‌کار. اسدی.
نکوکار و بادانش و دادودوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست. اسدی.
تو نکوکار باش تا برهی
با قضا و قدر چرا ستهی. سنائی.
از پیش این رئیس نکوکار پا کزاد
افکنده‌سر چو خائن بدکار می‌روم. خاقانی.
فلک را شیوه بدبختی است در کار نکوکاران
چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیرانی.
خاقانی.
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان
به نکوکار پناه آرم و او هست پناه. خاقانی.
نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش. سعدی.
قدیم نکوکار نیکی‌پسند
به کلک قضا در رحم نقش‌بند. سعدی.
طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیربین. سعدی.
در زمان صحابه و یاران
آن بزرگان و آن نکوکاران. اوحدی.
||عفیف. باعفت. مقابل بدکار به‌معنی بی‌عفاف و ناپا کدامن:
کس را به‌مثل سوی شما راه ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار. منوچهری.
گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی
از نکوکاران وز شرمگنان باشی. منوچهری.

نکوکارانه. [نِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) نیکوکارانه. رجوع به نیکوکارانه شود.

نکوکاری. [نِ] (حامص مرکب) نیکوکاری. حسن‌عمل. (یادداشت مؤلف). خیر. خیررسانی. کار نیک کردن. عمل نکوکار:
یکی راه بی‌باکی و پربدی
دگر ره نکوکاری و بخردی. فردوسی.
دل مردم به نکوکار توان برد ز راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان. فرخی.
زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان.
فرخی.
به رنج است آنکش هنرها مه است
نکوکاری و نیکنامی به است. اسدی.
نکوکاری ارچه بر خوشخوئی است
بسی جای زشتی به از نیکوئی است.
اسدی.
و خود را به نکوکاری به مردمان بنمای. (منتخب قابوسنامه ص۲۴).
ای خنک آنکو نکوکاری کند
زور را بگذارد و زاری کند. مولوی.
نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان. سعدی.
نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای. سعدی.
شکوه و لشکر و جاه و جلال و مالت هست
ولی به کار نیاید بجز نکوکاری. سعدی.
برجای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند.
حافظ.

نکوکردار. [نِ کُ کِ] (ص مرکب) نیکوکردار. نکوکار. نکوفعل. نیکوعمل:
نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.
بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار. فرخی.
چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکوکردارم امشب. حافظ.

نکوکرداری. [نِ کو کِ] (حامص مرکب) نکوکردار بودن. رجوع به نیکوکرداری و نکوکردار شود.

نکوکلام. [نِ کو کَ] (ص مرکب) نکوگوی. خوش‌سخن.

نکوکیش. [نِ] (ص مرکب) که مذهب نیک دارد. نکومذهب. مقابل بدکیش. مقابل بددین.

نکوگفتار. [نِ گُ] (ص مرکب) نکوگوی. خوش‌سخن. نیکوکلام. که گفتاری خوش و پسندیده دارد.

نکوگفتاری. [نِ گُ] (حامص مرکب) نکوگفتار بودن. رجوع به نیکوگفتاری و نکوگفتار شود.

نکوگفتن. [نِ گُ تَ] (مص مرکب) از کسی به‌نیکی یاد کردن. نام کسی را به‌نیکی بردن. مقابل بدگفتن:
او بدی گوید و چنان داند
من نکوگویم و چنین دانم. خاقانی.

نکوگو. [نِ] (نف مرکب) نکوگوی. رجوع به نکوگوی شود.

نکوگوهر. [نِ گَ / گُو هَ] (ص مرکب) نژاده. خوش‌طینت. نیکونژاد:
با نکوگوهران نکو می‌کرد
قهر بدگوهران هم او می‌کرد. نظامی.

نکوگوی. [نِ] (نف مرکب) خوش‌سخن. خوش‌گفتار. که سنجیده و پسندیده گوید. که درست و صواب گوید:
تو چندان که باشی سخن‌گوی باش
خردمند باش و نکوگوی باش. فردوسی.
با مردم نکوگوی دژم مباش. (منتخب قابوسنامه ص۴۳).
چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.
یا نکوگوی باش یا ابکم. سنائی.
مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی هم‌حجره و یار بود. سعدی.
نکوگویان نصیحت می‌کنندم
ز من فریاد می‌آید که خاموش. سعدی.
||که نام دیگران را به‌نیکی برد. که محاسن و نیکی‌های دیگران را بیان کند. مقابل بدگوی:
چو آنکس نباشد نکوگوی من
که روشن کند عیب بر روی من. سعدی.
یکی خوب‌کردار و خوش‌خوی بود

که بدسیرتان را نکوگوی بود. سعدی.

نکول. [نَ] (ع اِ) روغن یا آبی که در آن دواهائی بجوشانند و پس از سرد شدن بر عضو ریزند کم‌کم. (از بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

نکول. [نُ] (ع مص) بازایستادن از سوگند. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). نکوص. (متن‌اللغة). امتناع کردن از سوگند. (ناظم الاطباء). ||خودداری کردن از پاسخ دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||بازایستادن از دشمن. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ترسیدن از خصم و سست و ناتوان شدن. (از متن‌اللغة). پس ماندن از دشمن و ترسیدن و ضعیف و سست شدن. (از ناظم الاطباء). سپایگی برگردیدن از کسی یا چیزی و ترسیدن و سست و بددل شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نکوص و ترسیدن از چیزی. (از اقرب الموارد). از انجام دادن کاری ترسیدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رویرگردان شدن از دشمن یا چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) برگشتگی. اعراض. (ناظم الاطباء). روگردانی. (فرهنگ فارسی معین). ||امتناع. واقول. وادنگ. مقابل قبول. (یادداشت مؤلف). رجوع به نکول کردن شود. ||خودداری از پرداخت وجه حواله و برات و غیره. ||خودداری از پاسخ. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) ج نِکْل. رجوع به نِکْل شود.

نکولقا. [نِ لِ] (ص مرکب) نکودیدار. خوش‌روی. خوش‌سیما. زیبا.

نکول کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) امتناع کردن. اعراض نمودن. (ناظم الاطباء). خودداری کردن. سر باززدن. قبول نکردن: و لشکر مغول از طلب او نکول کردند. (جهانگشای جوینی).

— نکول کردن برات یا حواله؛ از پرداخت وجه آن سر باززدن. قبول نکردن آن. قبولی نوشتن بر آن. نپرداختن آن را.

نکومحضر. [نِ مَ ضَ] (ص مرکب) خوش‌برخورد. خوش‌روی. نکومشرب. خوش‌محضر. نیکومحضر:

بدادست داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکومحضران. منوچهری.

تو با هوش و رای از نکومحضران چون
همی برنگیری نکومحضری را. ناصرخسرو.

یکی متفق بود بر منکری
گذرکرد بر وی نکومحضری. سعدی.

نکومحضری. [نِ مَ ضَ] (حامص مرکب) نکومحضر بودن:

عنایت نمودن به کار غریب
سر فضل و اصل نکومحضری است. ناصرخسرو.

تو با هوش و رای از نکومحضران چون
همی برنگیری نکومحضری را. ناصرخسرو.

نکومخبر. [نِ مَ بَ] (ص مرکب) نکونهاد. نیک‌باطن:

دی همی آمد از بر سلطان
آن نکومنظر نکومخبر. فرخی.

یمین دولت محمود شهریار جهان
خدایگان نکومنظر و نکومخبر. فرخی.

شاد باش ای کریم بی‌همتا
ای نکومنظر و نکومخبر. فرخی.

خدای مهر نبوت نمود باز به خلق
از آن رسول نکومخبر نکومنظر. ناصرخسرو.

نکومخبری. [نِ مَ بَ] (حامص مرکب) صفت نکومخبر. نیکومخبری. نکونیتی. رجوع به نکومخبر شود.

نکومذهب. [نِ مَ هَ] (ص مرکب) خوش‌کیش. مقابل بدمذهب:

نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.

نکودلی و نکومذهب و نکوسیرت
نکوخوئی و نکومخبر و نکومنظر. فرخی.

نکومشرب. [نِ مَ رَ] (ص مرکب) نکومحضر. خوش‌برخورد. خوش‌معاشرت.

نکومشربی. [نِ مَ رَ] (حامص مرکب) نکومشرب بودن.

نکومنش. [نِ مَ نِ] (ص مرکب) نیکومنش. رجوع به نیکومنش شود.

نکومنظر. [نِ مَ ظَ] (ص مرکب) نکودیدار. که ظاهر و قیافه‌ای خوش و مطبوع و پسندیده دارد:

دی همی آمد از بر سلطان
آن نکومنظر نکومخبر. فرخی.

یمین دولت محمود شهریار جهان
خدایگان نکومنظر و نکومخبر. فرخی.

شادمان باد و به هر کام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر. فرخی.

خدای مهر نبوت نمود باز به خلق
از آن رسول نکومخبر نکومنظر. ناصرخسرو.

نکومنظری. [نِ مَ ظَ] (حامص مرکب) نیکومنظری. زیبائی. نیکودیداری. نکومنظر بودن:

دو پا کیزه‌پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از نکومنظری. سعدی.

نک و نال. [نِ کُ / نِکْ کُ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول، شکایت. گله. اظهار عدم رضایت. شکایتی نه روشن و واضح. (یادداشت مؤلف). ناله و زاری. نغ‌نغ. شکوه و شکایت. اظهار درد زن حامله در موقع نزدیکی زایمان. (فرهنگ فارسی معین). از سنگینی باری یا دشواری کاری یا تحمل دردی یا نامطبوعی و ناپذیری امری به نرمی و ابهام نالیدن و شکوه کردن.

— نک و نال کردن؛ لندلند و نغ‌نغ کردن.

نک و ناله. [نِ کُ / نِکْ کُ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) نک و نال. (یادداشت مؤلف). رجوع به نک و نال شود.

نکونام. [نِ] (ص مرکب) خوش‌نام. که به نیکی و نکوکاری مشتهر و نامبردار است:

آن گرد نکونام که اندر درهٔ رام
با پیل همان کرد که با کرگ ز خواری. فرخی.

انوشه کسی کو نکونام مرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد. اسدی.

کسی کو نکونام میرد همی
ز مرگش تأسف خورد عالمی. اسدی.

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.

چه دیدی در این کشور از خوب و زشت
بگو ای نکونام نیکوسرشت. سعدی.

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال. سعدی.

نمرد آن کسی کز جهان نام برد
که مرد نکونام هرگز نمرد. امیرخسرو.

||آمرزیده. مرحوم. مغفور:

بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکونام باشی بر کردگار. فردوسی.

||عفیف. پاکدامان:

کس را به‌مثل سوی شما راه ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار. منوچهری.

نکونامی. [نِ] (حامص مرکب) حسن شهرت. (یادداشت مؤلف). نیکونامی. نیک‌نامی. رجوع به نکونام شود.

نکونتن. [نَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی کشتن باشد. (از برهان قاطع) (آنندراج). مصحف نکسونتن، به‌معنی کشتن است[1]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نکونهاد. [نِ نِ / نَ] (ص مرکب) نکوطینت. نیکوسرشت:

نکودل است و نکوسیرت و نکومذهب
نکونهاد و نکوطلعت و نکوکردار. فرخی.

نکونیت. [نِ نی یَ / نِ کو یَ] (ص مرکب) خوش‌نیت. نیکوخواه:

نیکودل و نکونیت است و نکوسخن
خوش‌عادت است و طبع خوش او را و خوش‌زبان. فرخی.

---

۱ – هزوارش: naksôntan, naskônatan, naksonîtan، پهلوی kushtan. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نکوه. [نِ] (نف مرخم) فاعل نکوهش باشد که به‌معنی عیب‌جوینده و بدگوینده است. (برهان قاطع) (از آنندراج). آنکه عیب‌جوئی می‌کند و بد میگوید و تهمت میکند. (ناظم الاطباء). اسم فاعل مرخم است از نکوهیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف نکوهنده. (یادداشت مؤلف). به‌صورت مزید مؤخر با بعض کلمات آید به‌معنی نکوهنده: بخیل‌نکوه. دهرنکوه. گیتی‌نکوه[1]. ||(فعل امر) صیغهٔ امر به‌معنی عیب‌جوئی و بدگوئی کن. (از برهان قاطع) (از آنندراج):

به نکوهش مکن درونها ریش
خویشتن را نکوه از همه بیش. کسائی.

رجوع به نکوهیدن شود.

نکوهان. [نِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال نکوهیدن. (یادداشت مؤلف).

نکوهش. [نِ هِ][2] (امص) سرزنش. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملامت. (از غیاث اللغات) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مذمت. (صحاح الفرس) (برهان قاطع) (مهذب‌الاسماء) (از دهار) (ناظم الاطباء). عیب‌گوئی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). عیب‌جوئی. (ناظم الاطباء). ذم. (فرهنگ اسدی ص۲۱۹) (از منتهی الارب). اهانت. تحقیر. افترا. (ناظم الاطباء). و به‌معنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن و مذمت کردن باشد. (برهان قاطع). سرزنش کردن. ملامت نمودن. (جهانگیری). خَیْذَع. لوم. لائمة. لومی. لوماء. عَذیمة. عذل. وَشْخة. وَتَغ. شکاة. (از منتهی الارب). لومه. ملام. نکوهیدن. سرکوفت. تقبیح. تشنیع. توبیخ. توکیب. مثلبة. تقریع. تعییر. قَدْح. (یادداشت مؤلف):

نکوهش رسیدی به هر آهوئی
ستایش بد از هر هنر هر سوئی. بوشکور.

ستایش خوش آمَدْش بر هر هنر
نکوهش نیامَدْش خوش ز ایچ در.
بوشکور.

به مدحت کردن مخلوق روی خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسائی.

به نادانی آن کس که خستو شود
ز دام نکوهش به یک سو شود. فردوسی.

همی سر ز یزدان نباید کشید
فراوان نکوهش نباید شنید. فردوسی.

مرا خود به گیتی نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود. فردوسی.

این کس ما را با جواب نامه بازگردانیده شود بر قاعده‌ای که دل ما قرار گیرد تا نکوهش کوتاه گردد. (تاریخ بیهقی ص۴۹۹).

کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم
کند هرچه رای آیدش بیش و کم. اسدی.

همه خوی و کردار او را ستای
همان دشمنش را نکوهش فزای. اسدی.

توئی سزای نکوهش نکوهشم چه کنی
ندیده کاری هرگز کسی بدین سهی.
ناصرخسرو.

نشاید نکوهش مر او راکه یزدان
در این کار اسرار بسیار دارد. ناصرخسرو.

ز دانا بس است این نکوهش مر او را
که او را نه دانا نه سالار دارد. ناصرخسرو.

و نکوهش مردمان او را از راه حق بازندارد. (کلیله و دمنه).

وگر سختت آمد نکوهش ز من
به انصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی.

||عیب. (انجمن آرا) (آنندراج):

نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشیروان. فردوسی.

هرکجا نام او بری ندمد
زآن زمین گولی و نکوهش و ننگ. فرخی.

و حکما گفته‌اند بهترین مواهب عقل و دانش است و بدترین مصائب جهل و نکوهش. (از راحة‌الصدور). ||منت. (یادداشت مؤلف):

گر از خواسته نام خواهی و لاف
بده بی‌نکوهش بخور بی‌گزاف. اسدی.

نکوهش‌کار. [نِ هِ] (ص مرکب) عاذل. ملامت‌کننده. (یادداشت مؤلف).

نکوهش کردن. [نِ هِ کَ دَ] (مص مرکب) نکوهیدن. هجو. هجا. (یادداشت مؤلف). سرزنش کردن. ملامت کردن:

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند. بوشکور.

هر آنگه که رشک آورد پادشا
نکوهش کند مردم پارسا. فردوسی.

نکوهش فراوان کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر. فردوسی.

تو از کشورم بگذری در جهان
نکوهش کنندم مهان و کهان. فردوسی.

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان
آخر مدبران سپهر مدورند. ناصرخسرو.

جهان را چو نادان نکوهش مکن
که بر تو مر او را حق مادری است.
ناصرخسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیرسری را.
ناصرخسرو.

نکوهش مکن عاقلی را که در صف
برای نشست خود آخور گزیند. خاقانی.

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین. سعدی.

نکوهش‌کن. [نِ هِ کُ] (نف مرکب) نکوهش‌کننده. ملامت‌کننده. عاذل:

رسیدند پس پهلوانان بدوی
نکوهش‌کن و تیز و پرخاش‌جوی. فردوسی.

ستایش‌سرایان نه یار تواند
نکوهش‌کنان دوستدار تواند. سعدی.

نکوهش‌گر. [نِ هِ گَ] (ص مرکب) عاذل. (یادداشت مؤلف).

نکوهش‌گری. [نِ هِ گَ] (حامص مرکب) عمل نکوهش‌گر. رجوع به نکوهش‌گر شود.

نکوهش یافتن. [نِ هِ تَ] (مص مرکب) سرزنش دیدن. ملامت شنیدن. مورد مذمت و بدگوئی و سرزنش قرار گرفتن:

به پاسخ نکوهش بسی یافتم
ازیرا به‌نزد تو بشتافتم. فردوسی.

نکوهنده. [نِ هَ دَ / دِ] (نف) سرزنش‌کننده. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (فرهنگ فارسی معین). عیب‌جوینده. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). عیب‌کننده. (فرهنگ خطی). ملامت‌کننده. ذلیل‌کننده. حقیرنماینده. تهمت‌زننده. مفتری. افترازننده. (از ناظم الاطباء). لائم. (منتهی الارب). عیب‌گو. (فرهنگ فارسی معین). عاذل. ملامت‌گر. نکوهش‌گر. ناقد. (یادداشت مؤلف). اسم فاعل از نکوهیدن است. رجوع به نکوهیدن شود:

کندکم در این رستهٔ دیرپا
نکوهنده لاف فروشنده را. زینتی.

نکوهی. [نِ] (حامص) مذمت. بدگوئی. (فرهنگ فارسی معین)[3]. به‌صورت مزید مؤخر در کلماتی چون دهر، گیتی، بخیل و غیره به‌معنی نکوهیدن و سرزنش کردن است:

دهرنکوهی مکن ای نیک‌مرد
دهر به‌جای من و تو بد نکرد. نظامی.

نکوهیدگی. [نِ دَ / دِ] (حامص) ملامت. مذمت. ||حقارت. (ناظم‌الاطباء). ||نکوهیده بودن. ناپسندیدگی. زشت و مذموم بودن.

---

۱ - در این ابیات:

ای صمیم دلت بخیل‌نکوه
وی ضریر دلت دخیل‌ستای. انوری.

همه کار شاهان گیتی‌نکوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی.

دربارهٔ بیت اخیر مرحوم وحید دستگردی در حاشیهٔ ص۹۳ شرفنامه نوشته است: «نکوه اینجا به‌معنی سرکوبی و غلبه است نه سرزنش».

۲ - به کسر اول [نِ هِ] از کشف و مدار و رشیدی و جهانگیری، مگر در سروری و برهان به فتح اول. (از غیاث اللغات).

۳ - در ترکیب آید: بخیل‌نکوهی. گیتی‌نکوهی. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ فارسی معین ذیل نکوهیدن آمده است: «غلبه کردن»، و شاهد معنی «گیتی‌نکوه» و «نکوه» ذکر شده است. و رجوع به نکوه شود.

رجوع به نکوهیده شود.

نکوهیدن. [نِ دَ][1] (مص) سرزنش کردن. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از معیار جمالی) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نکوهش. (جهانگیری). مذمت نمودن. عیب گفتن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بدگوئی کردن. (فرهنگ خطی). ذم. (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ملامة. (دهار) (منتهی الارب). لوم. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب). هجا. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). هجو. تهجاء. لومة. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تأنیب. (صراح). توبیخ. ملام. عذل. تعذیل. عذم. عرز. تفنید. (از منتهی الارب). تحقیر نمودن. کوچک شمردن. حقیر پنداشتن. اهانت کردن. سبک شمردن. رد کردن. قبول نا کردن. ناپسندیدن. زشت و ناخوش گفتن. شکایت کردن از کسی. اهانت کردن از دین [کذا]. (از ناظم الاطباء). مقابل ستودن. (فرهنگ فارسی معین). قدح. نقد. بذء. ثرب. اثراب. لحی. تلاحی. تعییر. تبکیت. الامة. ثلب. (یادداشت مؤلف):

در نکوهیدن کسان دارد
صد زبان و به عیب خود اخرس. ابوالمؤید.

دیگر روز ضحاک که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست از بهر عبداللهبن زبیر و بر منبر شد و یزید را بنکوهید و بسیار دشنام داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مردمان گرد آمدند پس [قتیبه] برخاست و خطبه کرد و خدای را ثنا کرد و ایشان را دیگرباره نکوهید و جفا کرد و سخن‌های درشت گفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خالد... گفت ای مردمان شما را معلوم است که پدرم چه نیکوئی کرد به‌جای ضحاک و امروز او را دشنام می‌دهد و می‌نکوهد و مرا می‌ستاید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بترسیدم از کردگار جهان
نکوهیدن کهتران و مهان. فردوسی.

که این را منش بود و دیگر نبود
یکی را نکوهید و دیگر ستود. فردوسی.

کنم من هزّه را جلوه نکوهم شلّه را زیرا
که هزّه درخور جلوه است و شلّه درخور جلّه.
عسجدی.

گرش بنکوهی ندارد شرم و باک
وزش بنوازی نیابی زو ثواب. ناصرخسرو.

مر مراگوئی چون هیچ برون نائی
چه نکوهیم که از دیو گریزانم. ناصرخسرو.

جهود را چه نکوهی که تو به‌سوی جهود
بسی تمام‌تری زآن که سوی توست جهود.
ناصرخسرو.

و به زیر علم گودرز پیران را کشته یافت، شکرگذاری کرد و او را بنکوهید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴۶). صاحب زبان بر وی دراز کرد و به نامه‌ها وی را نکوهید. (نوروزنامه).

عقل راگر سوی تو هست شکوه
بادهٔ عقل‌دزد را منکوه. سنائی.

تو مراگر پیاده‌ام منکوه
که مرا از پیادگی گله نیست.
انوری (از انجمن آرا).

نکوهید از آن حرف او را بسی
پس آنگاه گفتش مگو با کسی.
فریدالدین (از فرهنگ خطی).

خود را چو ستوده‌ای نکوهد
عیسای فلک‌نشین شمارش. خاقانی.

هرچه او بیشترم بنکوهد
من از آن بیشترش بستایم. خاقانی.

بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید، رابعه گفت تو سخت دنیا دوست داری. (تذکرةالاولیاء).

گرستودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی. مولوی.

گر عطارد نکوهدم شاید
زآنکه القاص لایحب القاص. ابن یمین.

جهان چو خاک در توست و عرصهٔ ملکت
چرا نکوهد عقلش به تهمت لک و پک.
شمس فخری.

||غلبه کردن: گیتی‌نکوه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نکوه شود.

نکوهیدنی. [نِ دَ] (ص لیاقت) ازدر سرزنش. درخور ملامت و نکوهش و مذمت.

نکوهیده. [نِ دَ / دِ][2] (نمف) ملامت‌کرده‌شده. بد. زشت. (غیاث اللغات). عیب‌کرده‌شده. (برهان قاطع) (از اوبهی) (از فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). ناپسند. ناپسندیده. (صحاح الفرس) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مذموم. (اوبهی) (منتهی الارب) (دهار). مذؤم. (ترجمان القرآن). قابل سرزنش و ملامت را نیز گویند. (برهان قاطع). ملوم. ملیم. ذمیم. (منتهی الارب). تحقیرشده. اهانت‌شده. سرزنش‌شده. سخن‌بدشنیده. (از ناظم الاطباء). ذم. ذمیمة. مذمومة. معیب. معیوبة. لئیم. منکر. منکرة. قبیح. (یادداشت مؤلف). افعال نکوهیده؛ کارهای نالایق و ناسزاوار. (ناظم الاطباء). مقابلِ ستوده. (فرهنگ فارسی معین):

نکوهیده باشد دروغ‌آزمای. بوشکور.

نکوهیده باشد جفاپیشه مرد
به گرد در آزجویان مگرد. فردوسی.

نباشم نکوهیده از کار اوی
چو با اژدها گردد او جنگجوی. فردوسی.

نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود. فردوسی.

اگرچه نکوهیده باشد حسد
وز او بر دل و جان بود رنج و بار. فرخی.

هر که فرهنگ از او فروهیده است
تیزمغزی از او نکوهیده است.
عنصری (از یادداشت مؤلف).

تا هرچه ستوده‌تر سوی آن گراید و از هرچه نکوهیده‌تر از آن دور شود. (تاریخ بیهقی ص۹۶).

نکوهیده زندان بی‌رنگ‌وبوی
بیفروخت از نور رخسار اوی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی چه بود
کز فلان زر بستانی و به بهمان بدهی.
ناصرخسرو.

زین‌گونه نکوهیده باد از ایزد
آنکس که مرا بر هنر ستاید. مسعودسعد.

و نهی بر مجانبت از سه فعل نکوهیده پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). و او مذموم و نکوهیده بودی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۳۸۲).

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتی است
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا.
عبدالواسع جبلی.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع
خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار.
سعدی.

نکوهیده‌رای. [نِ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه رای او مستحق ملامت و نکوهیدن بود. (آنندراج). کسی که در مشورت و کنگاش رای و اندیشهٔ وی پسندیده نباشد و رد کرده شده باشد و سزاوار نکوهش بود. (ناظم الاطباء):

ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای. سعدی.

نکوهیده‌کیش. [نِ دَ / دِ] (ص مرکب) بدکیش. بدمذهب:

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش. سعدی.

نکوی. [نِ] (ص) نکو. رجوع به نکو شود.

نکویی. [نِ] (حامص) نکو بودن. نیکویی. خوبی:

رای ملک خویش کن شاها که نیست
ملک را بی تو نکویی و براه. بوالمثل.

رجوع به نکو شود. ||زیبائی. حسن. خوشگلی. جمال. خوبروئی:

چو رویش به خوبی گل تازه نیست
نکوییش را حد و اندازه نیست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

توگفتی تا قیامت زشت‌رویی

---

1 - در برهان قاطع به فتح و کسر اول هر دو ضبط شده است.

2 - به فتح اول نیز. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). در جهانگیری به کسر اول. (از غیاث اللغات).

بر او ختم است و بر یوسف نکویی. سعدی.
اگر پارسا باشد و خوش‌سخن
نظر در نکویی و زشتی مکن. سعدی.
||نیکی. نیکویی. خیر. بِرّ. احسان. کار خوب:
نکویی به هرجا چو آید به کار
نکویی کن و از بدی شرم دار. فردوسی.
کسی کو با تو نیکی کرد یک بار
همیشه آن نکویی یاد می‌دار. ناصرخسرو.
نکویی رساندن. [نِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) خیر رساندن. خوبی کردن. احسان کردن:
بد خلق هرچت فزون‌تر رسد
نکویی فزون‌تر رسان خلق را. خاقانی.
نکویی کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) ملاطفت. اِلطاف. (از یادداشت مؤلف). احسان کردن. خوبی کردن. بذل و بخشش و افضال و اکرام کردن:
نکویی به هرجا چو آید به کار
نکویی کن و از بدی شرم دار. فردوسی.
خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی
ای ویحک آب دریا از من دریغ داری.
منوچهری.
بر چشم من افکند دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز.
ابوالفضل هروی.
نکویی گر کنی منت منه زآن
که باطل شد ز منت بِرّ و احسان.
ناصرخسرو.
و اعتقاد کردند که صدقه و زکاة ندهند و با درویشان نکویی نکنند. (قصص ص۱۷۷).
نکویی مجو از کس و پس نکویی
چنان کن که از کس جزائی نیابی. خاقانی.
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی
با کسان آن کن که با خود می‌کنی. عطار.
نکه. [نَ کْهْ] (ع مص) دم برزدن بر بینی. هه کردن بر بینی دیگری تا بوی دهان معلوم کند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شمیدن بوی دهان را. (از منتهی الارب) (آنندراج). بوییدن بوی دهان کسی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(به صیغهٔ مجهول) برگردیدن بوی دهان کسی از تخمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||سخت گردیدن گرمی آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).
نکه. [نُ کَ کَهْ] (ع ص، اِ) شتران سست و ضعیف از بیماری برخاسته، یا شتران آوازفرورفته از ضعیفی. (منتهی الارب) (آنندراج).
نکهت. [نَ هَ] [1] (ع اِ) بوی دهان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نکهة:
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید و در جامه زو سر بتافت
که از نکهتش بوی ناخوب یافت. فردوسی.
||بوی خوش دهان. رجوع به نکهة شود:
بوید به سحرگاهان از شوق به‌ناگاهان
چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل.
منوچهری.
فکر و نطقش چو نکهت لب دوست
ز آتش تر گلاب می‌چکدش. خاقانی.
نکهت حوراست یا صفای صفاهان
جبهت جوزاست یا لقای صفاهان. خاقانی.
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم صبح
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است.
سعدی.
||بوی خوش. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نکهة:
شمهٔ خلق تو هست آنک او را
نکهت عنبر و ند نیست ندید. سوزنی.
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته.
خاقانی.
نکهت خویش ز عشق مشک‌فشان از قفاع
شیبت مویش به صبح برف‌نمای از سداب.
خاقانی.
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلک جان‌شکر آمیخته‌اند.
خاقانی.
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر.
حافظ.
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری. حافظ.
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن.
حافظ.
نکهت. [نَ هَ] (اِخ) عبدالله (ملا...). مؤلف صبح گلشن این بیت را از او نقل کرده است:
شبی که داغ تو سوزم به دل چنان خواهم
که همچو شمع شود زندگی تمام مرا.
رجوع به صبح گلشن ص۵۳۹ شود.
نکهت حیدرآبادی. [نَ هَ تِ حَ دَ] (اِخ) غلام یحیی حیدرآبادی از پارسی‌گویان هند و معاصر ترکی است. رجوع به سخنوران چشم‌دیده ص ۱۲۰ و فرهنگ سخنوران شود.
نکهت سمرقندی. [نَ هَ تِ سَ مَ قَ] (اِخ) (ملا...) از شاعران قرن یازدهم است. به سال ۱۰۸۲ هـ. ق. درگذشت. او راست:
چون خم می وسعت مشرب تلافی می‌کند
بر سر یک خشت اگر بنیاد باشد خانه را.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۰).
و رجوع به صبح گلشن ص۵۳۹ شود.
نکهت شیرازی. [نَ هَ تِ] (اِخ) رضا شیرازی (آقا...)، متخلص به نکهت. از شاعران قرن دوازدهم است. او راست:
تا تو در آینه دیدی به منت لطف نماند
این ستم کاش که بر جان سکندر می‌شد.
(از مقالات‌الشعراء ص۸۱۹).
نکهت کرمانی. [نَ هَ تِ کِ] (اِخ) محمدبیگ کرمانی، متخلص به نکهت. از شاعران معاصر نادرشاه است و به حکم او به‌ناحق مقتول گردیده است. او راست:
به خضر رشک میر کآب زندگی دارد
به او حلال که او تاب زندگی دارد.
(از صبح گلشن ص۵۳۸).
نکهت لکهنوئی. [نَ هَ تِ لَ هَ] (اِخ) قاضی ظهورالحسن‌خان‌بن منشی تجمل حسین‌خان لکهنوئی، متخلص به نکهت. از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هندوستان و از معاصران مؤلف تذکرهٔ روز روشن است. او راست:
چه پروا گر نگوید حال زار من کسی با تو
که از حال دل دلدادگان هر دم خبر داری.
دل ما کعبه و بتخانه کجا می‌داند
ما طلبکار بتانیم خدا می‌داند.
رجوع به روز روشن ص۸۴۳ و فرهنگ سخنوران شود.
نکهتی شیرازی. [نِ هَ یِ شی] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم است. او راست:
هزار حیف که آن سرو نازپرور ما
گذشت‌عمر و نیفکند سایه بر سر ما.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۸).
و رجوع به صبح گلشن ص۵۳۸ شود.
نکهة. [نَ هَ] (ع اِ) بوی دهان. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج از کنزاللغات و صراح) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بوی خوش. (آنندراج). رجوع به نکهت شود. ||اسم است از نَکْه. (از متن‌اللغة). یک بار تنفس کردن با بینی. (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نَکْه شود.
نکی. [نَ کْیْ] (ع مص) نِکایة. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به نِکایة شود.
نکیب. [نَ] (ع اِ) دایرهٔ سُپُل و سُم. (منتهی الارب) (آنندراج). دایرهٔ سُپُل شتر. (ناظم الاطباء). دایرهٔ حافر و خف. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).
نکیباء. [نَ کَ] (ع اِ) آن باد که به میان صبا و شمال آید. (مهذب‌الاسماء). صابیه. (فرهنگ خطی) (اقرب الموارد). نکباء صبا و شمال. (از متن‌اللغة). رجوع به نکباء شود.
نکیثة. [نَ ثَ] (ع اِ) نَفْس. (منتهی الارب)

---

۱ - ناظم الاطباء به ضم اول [نُ هَ] نیز ضبط کرده است و در مآخذ دیگر، این ضبط دیده نشد. در تداول به کسر اول [نِ هَ] گویند.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). شدیدالنکیثة؛ شدیدالنفس. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طبیعت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ||عهدشکنی. خلاف و دروغ. (از منتهی الارب) (آنندراج). خلف. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||کار دشوار که در آن قوم عهد و پیمان شکنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). امر صعب. (متن‌اللغة). سختی. (مهذب‌الاسماء). ||غایت کوشش. (منتهی الارب). غایت کوشش و جهد. (ناظم الاطباء). اقصی‌المجهود. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||قوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). توانائی. (ناظم الاطباء).

نکیر. [نَ] (ع اِمص) انکار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱) (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جحود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم است انکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ و به پادشاهی مصر اندر خلقی بودند بس بسیار که سر گاو پرستیدندی و فرعون بر ایشان نکیر نکردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی، از یادداشت مؤلف).

وزرا و امرا را ای صدر
نیست از خدمت صدر تو نکیر. سوزنی.

||دیگرگونی و برگردیدگی حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) عذاب بزرگ. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۱). ||(ص) حصن نکیر؛ قلعهٔ استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). حصین. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||امر نکیر؛ کار شدید صعب. (از اقرب الموارد). کار بد. (دهار) (فرهنگ خطی). ||(مص) ناشناختن. (از منتهی الارب). نَکَر. نُکُر. نکور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نَکْر. (متن‌اللغة). رجوع به نکر شود.

نکیر. [نَ] (اِخ) نام فرشتهٔ پرسنده در گور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفیق و مصاحب منکر. نکیر و منکر؛ نام دو فرشته که در گور به سراغ مرده آیند و از دین و اعمال او سؤال کنند. (از یادداشتهای مؤلف). همکار منکر. یکی از نکیرین. و رجوع به منکر و نکیرین شود:

مال خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر. فرخی.
از خویشتن بپرس در این گور خویش تو
جان و خِرَد بس است تو را منکر و نکیر.
ناصرخسرو.
به زیر خاک ملقن تو باش وقت سؤال
که تا صواب رود پاسخ نکیر مرا. سوزنی.
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد به هول. سعدی.

نکیرین. [نَ رَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه. نکیر و منکر. دو فرشته‌ای که در گور به سراغ مرده آیند و از اعتقاد او بازخواست کنند. رجوع به نکیر شود.

نکیس. [نَ] (ع مص) وا سر شدن بیماری[1]. (یادداشت مؤلف) (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به نَکْس و نُکْس و نُکاس شود.

نکیسا. [نِ / نَ] (اِخ) نگیسا. رجوع به نگیسا شود.

نکیص. [نَ] (ع مص) برگشتن. (یادداشت مؤلف) (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به نکص و نکوص و منکص شود.

نکیف. [نَ] (ع اِ) یک قسم بیماری در ستور که به اصطلاح طب مرو گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به نکاف شود. ||(اِخ) یوم نکیف؛ روزی است، و در جنگ آن روز بنی‌کنانة از دست قریش شکست خوردند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نکیل آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، در ۱۹هزارگزی شمال غربی شهرستان ملایر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگ. [نَ] (اِ) کام. سقف دهان. (از برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ خطی). گنابادی: نَک[2] (دندان)، قیاس شود با نُک و نوک. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نگار. [نِ] (اِ) اسم است از نگاشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حاصل مصدر نگاشتن. (یادداشت مؤلف). نقش. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقش که بر کاغذ یا بر جائی کشند. (از رشیدی). چیزی که با رنگ به دیوار و کاغذ کشند. (فرهنگ خطی). نقشها و گل‌وبته‌ها و اشکال هندسی رنگارنگ که بر چیزی کشند:

به‌جای شنگرف اندر نگارهاش عقیق
به‌جای ساروج اندر ستانهاش درر. فرخی.
سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی به نگار.
فرخی.
هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندر او بیش و کم. عنصری.
وآن دوات بدین را نه سر است و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده به کار.
منوچهری.

ابوالقاسم رازی را دید بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندود و غاشیهٔ فراخ پرنقش‌ونگار. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵).

گلستانی آریم از خوش سخن
که هرگز نگارش نگردد کهن. اسدی.
طبع او مانندهٔ آب است از پاکی و لطف
طبع او زفتی نگیرد، آب نپذیرد نگار.
قطران.
یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه
تو را رواق ز نقش و نگار چون ارم است.
ناصرخسرو.
بسترد نگار دست ایام
زین خانهٔ پرنگار معمور. ناصرخسرو.
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صنادید عجم را. عرفی.

||مرادف نقش است. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا). همچو نقش و نگار. (برهان قاطع). آرایش. آب و رنگ. بزک. خط و خال. سرخاب و سفیداب. مرادف رنگ و نقش است. در ترکیبات «رنگ و نگار» و «نقش و نگار»، به‌معنی آرا و گیرا. بزک و آرایش. جمال و جوانی. زیب و جمال. خال و خط. آرایش. توالت. سرخاب و سفیدابی که صورت را زیباتر نماید:

یکی گاو دیدم چو خرم بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار. فردوسی.
به رفتن تذرو و به دیدن بهار
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار. فردوسی.
از او گردیه شد چو خرم بهار
همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار.
فردوسی.
شما را ز رنگ و نگار است گفت
مرا آنکه شد نام با ننگ جفت. فردوسی.
چندان نگار دارد رویش که هر زمان
حیران شود نگارگر اندر نگار او. فرخی.
بهار اگرنه ز یک مادر است با تو چرا
چو روی توست به خوشی و رنگ و بوی و نگار.
فرخی.
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است
چون روی پری‌رویان با رنگ و نگار است.
منوچهری.
وز رنگ و نگار و صورت نیکو
چون قصر ملک محمد القصری. منوچهری.
خورشیدروی باشد عنبرعذار باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد.
منوچهری.
به یاد عشق ریزان شد بهارم
به دست غم سترده شد نگارم.
(ویس و رامین).
مرد باید که مار گرزه بود

---
1 - این صورت در مآخذ دیگر یافت نشد.
2 - nak.

نه نگار آورد چو ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
به فندق دو گلنار کرده فگار
به دُر از دو پیلسته شویان نگار. اسدی.
رویم به گل و به مشک بنگاشت
چون دید که فتنهٔ نگارم. ناصرخسرو.
شاها همیشه فصل خزانت بهار باد
بر روی آن بهار ز دولت نگار باد.
مسعودسعد.
تا روی زمانه نگار طبعی
از چرخ زمانه نگار دارد. مسعودسعد.
هرکه مرد است او بود در جستجو معنی‌پرست
هرکه زن‌طبع است کارش رنگ و بوی است و نگار.
سنائی.
کارش چو نگار باد تا بر چرخ
از گردش اختران نگار آید. عمادی.
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش.
سعدی.
||نقش نگین. نقش که بر نگین انگشتری کنند:
سخن هرچه گفتم به دانش ببین
نگاری کن این را و دل را نگین. اسدی.
گرانمایه مهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدائی نگار. اسدی.
بخستم نیم‌دینارش به گاز از بیخودی یعنی
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۵۴).
||نقش که بر سکه ضرب کنند. صورت یا عبارتی که بر سکه ضرب کنند. رجوع به نگارکرده شود. ||نقش چند که از حنا بر دست و پا در روز عید کشند و به آهک و نشادر سیاه کنند و این معنی نزدیک به معنی نقش است. (رشیدی). نقشی که از حنا بر دست و پای معشوقان کنند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). نقشی است که زنان بر دست کنند، آنگاه دست را نگاربسته گویند. (انجمن آرا). ||رنگی باشد سیاه که از حنا و نیل سازند و زنان بدان نقش‌ها و ابیات بر دست خود نقش کنند. (جهانگیری). رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش سازند. در عرف حال به‌معنی مطلق حنا استعمال کنند. (از آنندراج). رنگی که به دست و پای دوشیزگان شب عروسی گذارند. خضاب. (فرهنگ خطی):
رخ آراسته دستها در نگار
به‌شادی دویدندی از هر کنار.
نظامی (از جهانگیری).
هر نگاری به‌سان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار. نظامی.
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران می‌داری. حافظ.

چسان به دست بلورین نگار می‌چسبد.
صائب (از آنندراج).
حسن دلاویز پنجه‌ای است نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند. ؟
اندیشه در عبارت و خطش چنان رود
همچون کسی که بسته بود در نگار پای.
؟ (از فرهنگ خطی).
و رجوع به نگار کردن و نگار گرفتن و نگار نهادن و نگار بستن و نگاربسته شود.
||ترصیع:
ابا خواسته بود و دو گوشوار
دو موزه بدو در ز گوهر نگار. فردوسی.
بر او [بر تخت طاقدیس] نقش زرین صدوچل‌هزار
ز پیروزه بر زر که کرده نگار. فردوسی.
عقیق و زبرجد بر او [بر خانهٔ بلورین] بر نگار
میان اندرون گوهر شاهوار. فردوسی.
نهاد از بر تارک زال زر
یکی تاج زرین نگارش گهر. فردوسی.
و رجوع به زمردنگار و جواهرنگار و نگارکار شود. ||زیور. زینت. آرایش:
خِرَد بر دلت بنگاری ازیرا
از او به نیست مردان را نگاری.
ناصرخسرو.
یارهٔ او ساعد جان را نگار
ساعدش از هفت‌فلک یاره‌دار. نظامی.
||(ص) رنگین. منقش:
بی روی تو ای مه نگارین
رخسارهٔ من به خون نگار است. سعدی.
دیدی تو کار من چو نگار این زمان ببین
روی به خون نگار و ز دستم نگار دور.
اوحدی.
||(اِ) بت. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). صنم. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). فغ. چیزی که بت‌پرستان دارند. (فرهنگ خطی):
زند خیمه آنگه بدان مرغزار
ابا صد کنیزک همه چون نگار. فردوسی.
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
ز آهوان چو نگاری ز بتکدهٔ فرخار.
فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزر است و چون بهار برهمن.
منوچهری.
— نگاربندی:
تا پیشهٔ او شد نگاربندی
وهم و خِرَد و جان نگار دارد. مسعودسعد.
— نگارپرستی:
دلم نگارپرستی گرفت بر رخ دوست
بود سزای پرستندهٔ نگار آتش.
سوزنی (از جهانگیری).
— نگارگری:

ایا که فتنه شدستی در آزر و مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی.
||کنایه از گل و گلبن:
یکی کوه پرپلنگ یکی بیشه پرهژبر
یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پرنگار. فرخی.
||کنایه از محبوب و معشوق و شخصی است که او را بسیار دوست دارند. (برهان قاطع). معشوق. محبوب. (غیاث اللغات). مجازاً معشوق[1]. (آنندراج). به کنایه و مجاز بر خوب‌رویان اطلاق کنند. (از جهانگیری). نگارین. محبوب خوب‌رو. یار زیبا:
بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام. شهید.
در کوی تو ایشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرْت ببینم به بام بر. شهید.
ای یار رهی ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخنه. رودکی.
ملول مردم کالوس بی‌محل باشد
مکن نگارا این طبع و خوی را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.
از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.
غلامان فرستمت با خواسته
نگاران با جعد آراسته. دقیقی.
بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوید فلک به گونهٔ کوبین. خجسته.
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی.
که گلنار بد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.
فردوسی.
نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
گشاد آن نگار جگرخسته راز
نهاده بدو گوش گردن‌فراز. فردوسی.
بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوی نگار.
فرخی.
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد
هر نگاری که برون آرند از ترکستان.
فرخی.
نگاری کز او بت نمونه شود
بیارائی او را چگونه شود. عنصری.
نگار من چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل. منوچهری.
نگار خویش را گفتم نگارا

---

1 - مجدالدین علی قوسی گوید: در روم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ را از معنی وضعی مهجورالاستعمال ساخته‌اند. (آنندراج).

نیم من در فنون عشق جاهل. منوچهری.
میر جلیل برخور تا روزگار باشد
با قندلب نگاری کز قندهار باشد.
منوچهری.
من با تو چنانم ای نگار سیمین
خود در غلطم که من توام یا تو منی.
ابوسعید ابوالخیر.
نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید.
اسدی.
ایا که فتنه شدستی در آزر و مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی.
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانهٔ چین پرنگار دل.
سوزنی.
کار من از عشق آن نگار بیاراست
کآن خط مرغول چون نگار برآمد. سوزنی.
پس نادره نگاری و بس بوالعجب بتی
ما را بگو که لعبت خندان کیستی. خاقانی.
از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته‌دلی و بی‌قراری بردیم. خاقانی.
نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی
کلاهت لاله برگیرد قبایت سرو درپوشد.
خاقانی.
پری‌پیکر نگار پرنیان‌پوش
بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش. نظامی.
نگار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت کاین برگو مپندیش. نظامی.
هر نگاری به‌سان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار. نظامی.
از پای می‌درآیم و آگاه نیست کس
کز عشق آن نگار چه سوداست در سرم.
عطار.
مرا پلنگ به سرپنجه ای نگار نکشت
تو می‌کشی به سر پنجهٔ نگارینم. سعدی.
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم. سعدی.
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۲۹).
دیدی تو کار من چو نگار این زمان ببین
روی به خون نگار و ز دستم نگار دور.
اوحدی.
تا نیاید نگار ما در کار
کار ما چون نگار نتوان کرد. اوحدی.
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به‌خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم.
حافظ.
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد. حافظ.
دل دادهام به شوخی عاشق‌کشی نگاری
مرضیة‌السجایا محمودة‌الخصایل. حافظ.

||نقشه. طرح. (یادداشت مؤلف). شکل:
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وز آن گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون به‌سان سر گاومیش. فردوسی.
||صورت. (فرهنگ خطی). تصویر. (ناظم الاطباء). صورت که نقاش کشیده باشد. (انجمن آرا). شمایل. نقش. پیکر:
بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار. فردوسی.
بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر
سواری برافکند زی شهریار
فرستاد نزدیک او آن نگار. فردوسی.
نگار سکندر چنان هم که بود
نگارید وز جای برگشت زود. فردوسی.
هزاریک زآن کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در ارتنگ.
فرخی.
همی تافت از پرنیان روی خویش
نگاری است گوئی ز ارتنگ مانی. فرخی.
همانجا دگر سنگ بد جزع‌رنگ
ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ. اسدی.
نگار جم آنکو به هر جایگاه
بدیدی و زی تور کردی نگاه
همی گفت کاین تور فرزند اوست
از او زاده زیرا همانند اوست. اسدی.
نگار تو اینک بهار من است
بر این پرنیان غمگسار من است. اسدی.
تو را روی خوب است لیکن بسی است
به دیوار گرمابه‌ها بر نگار. ناصرخسرو.
بهار دل دوستدار علی
همیشه پر است از نگار علی. ناصرخسرو.
نگار نیست در ایوان به حسن صورت تو
که روح و نطق نباشد نگار ایوان را.
ادیب صابر.
بر این گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار. نظامی.
گر تن بی‌خون شده‌ای چون نگار
ایمنی از زحمت مردارخوار. نظامی.
باغ زمانه که بهارش توئی
خانهٔ غم دان که نگارش توئی. نظامی.
||صورت، مقابل عنصر، مقابل هیولا:
همیشه تا که به گیتی نگار و مایه بود
بود نگار هزاران‌هزار و مایه چهار.
عنصری.
گهرهای گیتی به کار اندرند
ز گردون به گردان حصار اندرند
چهارند لیکن همین زین چهار
نگار آید از گونه گون صدهزار. اسدی.
نگاری کجا گوهر آرد همی
نباشد جز آن کو نگارد همی. اسدی.

ارکان گهر است و ما نگاریم همه
وز قرن به قرن یادگاریم همه. ناصرخسرو.
چرا بیش و کم گشت در وی نگار
چو گوهر نه اندر فزونی بکاست.
ناصرخسرو.
جوهر ارواح با کین تو بگذارد عَرَض
عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار.
مسعودسعد.
||پدیده و عَرَض، مقابل جوهر:
نگاریده نهانی آشکار است
سوی دانا به زیر هر نگاری. ناصرخسرو.
چون گویمش این جهان نگار است
ترسم که ندارد استوارم. ناصرخسرو.
||صورت. هیئت ظاهر. شکل و شمایل:
سوگند به آفریدگارم
کآراست به صنع خود نگارم. نظامی.
||(ن‌مف مرخم) نگاشته. (یادداشت مؤلف). مصور. مجسم:
خیال پدر در دو چشمش نگار
دلش مستمند و روان سوکوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||مصنوع. ساخته:
نگار ایزد بی‌چونی ای نگار رهی
زهی نگارنگار و زهی نگارگری. سوزنی.
||(امص) تحریر. (فرهنگ فارسی معین).
- به‌نگار؛ منقش. مزوق. موشی. نگارین. (یادداشت مؤلف). آراسته:
ز گوهر است شها روی تیغ تو به‌نگار
گهرنگار به دست گهرنثار تو باد. سوزنی.
- بی‌نگار؛ بی‌زیوروزینت. ساده. ناآراسته:
یار از ره آمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌نقش و بی‌نگار.
فرخی.
- پرنگار؛ نگارین. پرنقش‌ونگار. به‌نگار. مزین. مزوق. آراسته. بازیوروزینت:
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پرنگار. فردوسی.
که‌کامت برآمد بیارای کار
بیا تا ببینی مهی پرنگار. فردوسی.
سرائی چنین پرنگار آفرید
تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی.
بسترد نگار دست ایام
زین خانهٔ پرنگار معمور. ناصرخسرو.
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانهٔ چین پرنگار دل.
سوزنی.
خانه آبادان‌درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف‌اندرون را گو برون ویرانه باش.
سعدی.
- نگاران ضمیر؛ کنایه از اندیشه‌ها. خواطر. مضامین. (فرهنگ فارسی معین):
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست

بوسه‌ها یابد رویت ز نگاران ضمیر.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

نگار. [نِ] (نف مرخم) نگارنده. نقش‌کننده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسم فاعل مرخم است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و در ترکیبات زیر به‌صورت مزید مؤخر آید: ۱- به‌معنی نگارنده و نویسنده در ترکیبات: بدایع‌نگار. بدیع‌نگار. جریده‌نگار. حقیقت‌نگار. خبرنگار. داستان‌نگار. روزنامه‌نگار. زشت‌وزیبانگار. عریضه‌نگار. غم‌وشادی‌نگار. نامه‌نگار. وقایع‌نگار. ۲- به‌معنی نقش‌کننده و کشنده و ترسیم‌کننده در ترکیبات: بت‌نگار. پیکرنگار. چهره‌نگار. صورت‌نگار. ||(نمف مرخم) به‌معنی نگاریده و نگاشته در ترکیبات: انجم‌نگار. جوهرنگار. زبرجدنگار. زرنگار. زرین‌نگار. زمردنگار. گوهرنگار. گهرنگار. رجوع به هریک از این مدخل‌ها شود.

نگار. [نِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مشیز شهرستان سیرجان است، در مشرق بخش در جلگهٔ سردسیری واقع و محدود است از شمال به ارتفاعات خانه کوه، از مشرق به دهستان ده تازیان، از جنوب به دهستان قلعه‌عسکر، از مغرب به دهستان حومهٔ مشیز. آبش از رودخانه و قنوات و چشمه، محصول عمده‌اش پنبه و غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت است. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ نگار و قرای مهم آن عبارت است از: دولت‌آباد، محمدآباد، سلطان‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نگار. [نِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان است، در ۲۴هزارگزی مشرق مشیز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نگارآباد. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان، در ۳۴هزارگزی شمال غربی قصبهٔ کبودراهنگ در منطقهٔ ناهموار سردسیری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگاران. [نِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال نگاشتن. (یادداشت مؤلف).

نگار افکندن. [نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) خضاب کردن. حنا بستن:

کشیده سرمه‌ها در نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست. نظامی.

نگار بستن. [نِ بَ تَ] (مص مرکب) ناخن نگارین کردن. حنا بر دست بستن. خضاب کردن. حنا بستن: اما جهان پیر توعروس‌وار به گلگونهٔ عدل ما آراسته و خود را نگار بسته است. (تاریخ طبرستان).

نگاربسته. [نِ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خضاب‌کرده. حنا بر دست و پای بسته. ||کنایه از معشوق. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

نگاربندی. [نِ بَ] (حامص مرکب) نقشبندی. صورتگری. نقاشی:

تا پیشهٔ او شد نگاربندی
وهم و خِرَد و جان نگار دارد. مسعودسعد.

نگارپذیر. [نِ پَ] (نف مرکب) نقش‌پذیر. (یادداشت مؤلف).

نگار پذیرفتن. [نِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) نقش پذیرفتن. قبول نقش کردن:

طبع او مانندهٔ آب است از پاکی و لطف
طبع او زفتی نگیرد، آب نپذیرد نگار.
قطران.

نگارپذیری. [نِ پَ] (حامص مرکب) نقش‌پذیری.

نگارپرست. [نِ پَ رَ] (نف مرکب) عابدالتماثیل. (یادداشت مؤلف). صورت‌پرست. بت‌پرست:

خِرَد و جان بود نگارپرست
تا چنوئی نگارگر باشد. مسعودسعد.

نگارپرستی. [نِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل نگارپرست. صورت‌پرستی. بت‌پرستی:

دلم نگارپرستی گرفت بر رخ دوست
بود سزای پرستندهٔ نگار آتش.
سوزنی (از انجمن آرا).

نگارخاتون. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، در ۳۱هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگارخانه. [نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نقاش‌خانه. کارگاه نقاشی:

همه را در نگارخانهٔ جود
قدرت اوست نقشبند وجود. نظامی.

- نگارخانهٔ چین (چینی)؛ نگارستان چین. رجوع به نگارستان شود:

دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانهٔ چین پرنگار دل. سوزنی.

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین. نظامی.

کآمدست از نگارخانهٔ چین
خواجه با صدهزار حورالعین. نظامی.

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی است.
سعدی.

چنین درخت نروید به بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین. سعدی.

||بتخانه:

بتی که چشم من از هر نگاه دیدهٔ او
نگارخانه شد ارچه پدید نیست نگار.
فرخی.

و رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||خانه‌ای را گویند که به نقش و نگار آراسته باشند، یعنی نقاشی کرده باشند. (برهان قاطع). خانه‌ای که در آن صورتهای رنگین رنگارنگ نهاده باشند. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا کشیده بر بجکم. رودکی.

شد گل رویت چو کاه و تو ز حریصی
راست همی کن نگارخانه و گلشن.
ناصرخسرو.

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد
نگارخانهٔ حسن جمال لیلی را.
انوری (از انجمن آرا).

نگاردن. [نِ دَ] (مص) رجوع به نگاریدن و نگاشتن شود.

نگاردیده. [نِ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) حنامالیده، چون: دست نگاردیده. (از آنندراج). با حنا نگارشده. (ناظم الاطباء). نگاربسته. حنابسته:

چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی
مژگان ز دلفشاری دست نگاردیده.
صائب (از آنندراج).

نگارساز. [نِ] (نف مرکب) مُطَرِّز. (منتهی الارب). علم‌نگار. (یادداشت مؤلف).

نگارسازی. [نِ] (حامص مرکب) عمل نگارساز. رجوع به نگارساز شود.

نگارستان. [نِ رِ] (اِ مرکب) جای نقش و نگار. محل پرنقش‌وتصویر. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از باغ پرگل‌وگیاه رنگارنگ:

خجسته خواجهٔ والا در آن زیبا نگارستان
گرازان روی سنبلها و تازان زیر عرعرها.
منوچهری.

از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ خود بگذار بوئی هم نخواهی یافتن.
خاقانی.

گشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان. نظامی.

حاجت صورت نبود آئینه هست
گر نگارستان تماشا می‌کند. سعدی.

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را. سعدی.

در تماشای پری‌رویان اقلیم خیال

دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود.
حکیم (از آنندراج).
||نقاش‌خانه. (یادداشت مؤلف). کارگاه نقاشی. (فرهنگ فارسی معین):
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب.
حافظ.
||خانهٔ به نقش و نگار آراسته‌شده و نقاشی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). کاخ منقوش و مصور. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ به‌نگارکرده. خانهٔ منقش. خانهٔ مزین به نقش‌ها. (یادداشت مؤلف):
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان. خاقانی.
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز برون‌سو زرنگار است از درون‌سو خاکدان.
خاقانی.
در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.
سعدی.
جمله شیران و شکاران نگارستانت
فارغ از حمله و ایمن ز کمند و ز کمین.
سلمان ساوجی.
— نگارستان چین؛ نگارخانهٔ چین. نگارستان چین را در داستانها موضعی در چین پنداشته‌اند پر از تصاویر طرفه و نقش و نگار بدیع، و همان است که به نام نگارخانه خوانده‌اند. در داستان «دژ هوش‌ربا» نگارستان شهری پرنقش‌ونگار در سرحد چین معرفی شده است. این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیرباز مهارتی خاص داشته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
هست آن پر در نگارستان چین
اطلبوا العلم ولو بالصین بین. عطار.

نگارستان. [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۳هزارگزی مغرب ورزقان، در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل‌هوا واقع است و ۵۱۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و حبوبات و میوه‌های سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نگارستان. [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، در ۱۶هزارگزی مشرق بیجار، در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و انگور و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگارستان. [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز، در ۶۳هزارگزی جنوب شرقی اردکان، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر و برنج، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نگارش. [نِ رِ] (اِمص، اِ) نگاشتن. (آنندراج). اسم و حاصل مصدر از نگاشتن. (یادداشت مؤلف). نقش کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||تحریر. نوشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||انشاء. (یادداشت مؤلف). ||نقش و نگار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسم. (ناظم الاطباء). نقاشی. (یادداشت مؤلف). ||تصویر. (یادداشت مؤلف). ||خط. تحریر. نوشته. (ناظم الاطباء). دستخط. (یادداشت مؤلف).
— ادارهٔ نگارش؛ انطباعات. (لغات فرهنگستان). ادارهٔ مطبوعات در بعضی وزارت‌خانه‌ها. (از فرهنگ فارسی معین).

نگارش‌نامه. [نِ رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) مکتوب. مراسله. رقعه. (ناظم الاطباء).

نگارکار. [نِ] (ص مرکب) منقش. مزین. مزوق. نگارین. به‌نگار. (یادداشت مؤلف). مرصع:
برابر سر بت کله‌ای فروهشتند
نگارکار به یاقوت و بافته به درر. فرخی.

نگارکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) نگاشتن. نقش کردن. نقاشی کردن:
برش چون بر شیر و رخ چون بهار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار. فردوسی.
||نقش کردن. ثبت کردن:
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند
توقیع نامه‌های تو بر دیده‌ها نگار. فرخی.
به‌سان فرقان آمد قصیده‌ام بنگر
که قدردانْش کند در دل و دو دیده نگار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱).
||کشیدن. ترسیم کردن. تصویر کردن. نگاشتن. صورت و شکل چیزی را نقاشی کردن:
بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر. فردوسی.
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار
بفرمود کردن به آنجا نگار. فردوسی.
بر آن تخت صد خانه کرده نگار
خرامیدن لشکر و شهریار. فردوسی.
بس نماندست که شاهان ز پی فخر کنند
صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار.
فرخی.
کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند. سعدی.
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین‌هزار صورت الوان نگار کرد.
سعدی.
||زینت کردن. آراستن. به نقش و نگار چیزی یا جائی را آراستن:
یکی کاخ دیدند نو شاهوار
به زرّ و گهر کرده یکسر نگار. اسدی.
||رنگین کردن. نگارین کردن. خضاب کردن. بزک کردن:
فروهشته از گوش او [گربه] گوشوار
به ناخن بر از لاله کرده نگار. فردوسی.
هر شب همی کنم همه اطراف روی خویش
بی روی چون نگار تو از خون دل نگار.
وطواط.
||ترصیع کردن. از جواهر نقش‌ها بر چیزی نگاشتن:
فروهشته از تاج دو گوشوار
به درّ و به یاقوت کرده نگار. فردوسی.
ز پیروزه کرده بر او بر نگار
بر ایوانْش یاقوت برده به کار. فردوسی.

نگارکرده. [نِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نگارین. (ناظم الاطباء). منقوش. (فرهنگ فارسی معین). ||مسکوک دارای نقش. (فرهنگ فارسی معین): و هرچ نگارکرده است از درم و دینار و پشیز. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین).

نگارگر. [نِ گَ] (ص مرکب) نقاش. (تفلیسی) (آنندراج) (از مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء). مصور. رسم‌کننده. (ناظم الاطباء). صورتگر. چهره گشا. نگارنده. (یادداشت مؤلف):
چندان نگار دارد رویش که هر زمان
حیران شود نگارگر اندر نگار او. فرخی.
با حله‌ای بریشم ترکیب او سخن
با حله‌ای نگارگر نقش او زبان. فرخی.
چو جامهٔ نگارگر شود هوا
نُقَط زر شود بر او تقای او. منوچهری.
نگارگر فلک جادوی بهارآرای
بهاری آورد اینک چو صدهزار نگار.
مسعودسعد.
باد صبا نگارگر بوستان شده‌ست
در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار.
امیرمعزی (از آنندراج).
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری.
سعدی.
||بت‌ساز. بتگر:
خرَد و جان بود نگارپرست
تا چنوئی نگارگر باشد. مسعودسعد.

نگارگرفتن. [نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رنگین شدن. رنگ پذیرفتن:
از دست تو آن سرشک می‌بارم

کانگشت از او نگار می‌گیرد. انوری.

||حنا بستن. به حنا دست و پا رنگین کردن:

هر نگاری به‌سان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار. نظامی.

نگارگری. [نِ گَ] (حامص مرکب) صورتگری. نقاشی. بتگری. عمل نگارگر. رجوع به نگارگر شود:

ایا که فتنه شدستی در آزر و مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی.
نگار ایزد بی‌چونی ای نگار رهی
زهی نگارنگار و زهی نگارگری. سوزنی.

نگارندگی. [نِ رَ دَ / دِ] (حامص) صورتگری. نقاشی. نگارگری. عمل نگارنده:

در نگارندگی و گلکاری
وحی صنعت مراست پنداری. نظامی.

نگارنده. [نِ رَ دَ / دِ] (نف) نویسنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منشی. کاتب. (یادداشت مؤلف). ||مؤلف. (یادداشت مؤلف). ||نقاش. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). صورتگر. که صورت چیزی یا کسی را رسم و نقاشی کند:

ز لشکر سواری مصور بجست...
بدو گفت... یکی صورتی کن...
نگارنده بشنید از او برنشست
به فرمان مهتر میان را ببست. فردوسی.
برآرندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این کارگاه. نظامی.
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هرکه این دید جانور پنداشت. نظامی.
هرکه نگارندهٔ این پیکر است
بر سخنش زن که سخن‌پرور است. نظامی.

||صورت‌بخش. مصور. (یادداشت مؤلف). نقشبند. کنایه از آفریدگار و خالق:

توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست. فردوسی.
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست. فردوسی.
نگارندهٔ گونه گون جانور
فروزندهٔ انجم و ماه و خور. نظامی.
برآرندهٔ آسمان کبود
نگارندهٔ کوه و صحرا و رود. نظامی.
نگارنده دانم که هست از درون
نگاریدنش را ندانم که چون. نظامی.
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزی است هم.
سعدی.
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری.
سعدی.

– نگارندهٔ غیب؛ خدای تعالی. (یادداشت مؤلف):

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد.
حافظ.

نگارنگار. [نِ نِ] (نف مرکب) نگارنگارنده. صورتساز:

نگار ایزد بی‌چونی ای نگار رهی
زهی نگارنگار و زهی نگارگری. سوزنی.

نگار نهادن. [نِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نگار بستن. حنا بستن. حنا بر دست و پای نهادن:

شیرمرد همه جهان بودم
عشق بر دست من نگار نهاد. عطار.

نگاره. [نِ رَ / رِ] (امرکب) شکل. (لغات فرهنگستان).

نگاری. [نِ] (ص نسبی) منسوب به نگار. (فرهنگ فارسی معین). ||نگارین. منقش. مزین. ||(ا) قسمتی از شکمبهٔ گوسفند که دارای اشکال هندسی مسدس‌شکل است. شکمبهٔ گوسفند به سیرابی، نگاری، شیردان و هزارلا تقسیم می‌شود. ||ابزار کشیدن شیرهٔ تریاک. لولهٔ دراز میان‌تهی به طول تقریبی نیم‌گز، یک سر آن سوراخی دارد که به دهان می‌گذارند. سر دیگر این لوله بسته است، و نزدیک انتهای آن حقهٔ گرد سوراخ‌داری است به نام چِلَم (بر وزن کلم و قلم). و شیرهٔ تریاک را (شیره‌ای که از جوشاندن و تصفیه کردن سوختهٔ تریاک به دست آرند) بر روی حقهٔ گرداگرد سوراخ مالند و آن را برابر شعله‌ای که از شمع افروخته یا فتیله‌ای که در مخزن روغن یا پیه تعبیه شده است و به‌وسیلهٔ حباب بلوری یا فلزین تنظیم گشته است، قرار دهند و چون شیره در برابر شعله جوشیدن گرفت، شخص شیره‌ای – که سر نگاری را به دهان دارد – به دم دود آن را می‌کشد.

نگاریدن. [نِ دَ] (مص)[1] نگاشتن. (آنندراج). نوشتن. (ناظم الاطباء). تحریر کردن. (فرهنگ فارسی معین). نقش کردن:

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی. فردوسی.
بگفت این و پس در دل مصطفی
نگاریدش این سورهٔ باصفا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
با اینهمه از سرشک بر رخ
لله الحمد می‌نگارد. خاقانی.

||آراستن. بزک کردن. آرایش کردن. زینت کردن:

دگرباره فرود آمد بت‌آرای
نگارید آن سمنبر را سراپای.
(ویس و رامین).
این شوی‌کش سلیطه هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد. ناصرخسرو.
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری‌پیکر زیبا و نگارینی. سعدی.
غلامان دُر و گوهر می‌فشانند
کنیزان دست و ساعد می‌نگارند. سعدی.

||صورت بخشیدن. آفریدن:

ببیند ز اندک سرشت آب و خاک
دو گیتی نگاریده یزدان پاک. اسدی.
نگارنده دانم که هست از درون
نگاریدنش را ندانم که چون. نظامی.

||ساختن. (یادداشت مؤلف):

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری.
منوچهری (از یادداشت مؤلف).

||نقاشی کردن. (آنندراج). نقش کردن. کشیدن صورت و خط. رسم کردن. (ناظم الاطباء). تصویر کردن:

بر ایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار. فردوسی.
نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون به‌سان سر گاومیش. فردوسی.
نگار سکندر چنان هم که بود
نگارید وز جای برگشت زود. فردوسی.
و گر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری.
صورنگار حدیثم ولی هر آن صورت
که جان در او نتوانم نهاد نگارم. خاقانی.
هر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد. نظامی.
بر این گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار. نظامی.

نگاریدنی. [نِ دَ] (ص لیاقت) قابل نگارش. که نگاریدن آن ممکن یا روا باشد.

نگاریده. [نِ دَ / دِ] (نمف) نوشته. مرقوم. ثبت‌شده. نگاشته‌شده:

نگاریده نام خدای از نخست
که بی‌نام او دین نیاید درست. اسدی.
اثرهای آن شاه آفاق‌گرد
ندیدم نگاریده در یک نورد. نظامی.
گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست. سعدی.

||نقاشی‌کرده‌شده. آراسته و مزین. منقش:

بسوزم نگاریده کاخ تو را
ز بن برکنم بیخ و شاخ تو را. دقیقی.

||پرنقش‌ونگار:

چو بیژن بدید آن نگاریده گور
به دلش اندر افتاد از آن گور شور.
فردوسی.
سپر دارند ایشان در گه جنگ
چو دیواری نگاریده به صد رنگ.
(ویس و رامین).
یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمتها

1 – در تمام معانی رجوع به نگاشتن شود.

که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی.
ناصرخسرو.
||بزک‌کرده. (یادداشت مؤلف). آرایش‌شده. آرا کرده:
جوان چون بدید آن نگاریده روی
به‌سان دو زنجیر مرغول موی. رودکی.
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
گه‌چو کشمیر بودگاه چو فرخار بود.
امیرمعزی.
||تصویرکرده‌شده. منقوش:
نگاریده بر برگها چهر اوی
همی بوی مشک آمد از مهر اوی. فردوسی.
نگاریده هم زین نشان بر حریر
نهاده به نزدیکی یادگیر. فردوسی.
نگاریده بر چند جا بر مصور
شه شرق را اندر آن کاخ پیکر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۴).

نگارین. [نِ] (ص نسبی) منسوب به نگار. (آنندراج). ||زیبا چون نگار. چون بت. (یادداشت مؤلف). آراسته. شاداب و خوش‌آب‌ورنگ:
به خبر دادن نوروز نگارین سوی میر
سپه‌دوشت شبانروز همی تاخت به راه.
فرخی.
به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که‌من به روی نگارین آن بت فرخار.
فرخی.
نگارین رخش را به ناز و به نوش
توآیین دلش را به فرهنگ و هوش. نظامی.
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری‌پیکر زیبا و نگارینی. سعدی.
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت.
سعدی.
عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند
همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری.
سعدی.
مرا چو روی نگارین خود دگر بنمای
که با فراق تو با روی او کناره کنم.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).
||آرایش‌شده. زینت‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). بانگار. به‌نگار. منقش. صاحب نقش. مذبر. (یادداشت مؤلف). پرنقش‌ونگار:
همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌ست
همچو آگنده به صد رنگ نگارین سیرنگ.
فرخی.
وآن پرّ نگارینش بر او بازبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آزار. منوچهری.
گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروس غریق در بن دریای چین.
منوچهری.
به دانائی توان رست. ز ایام
چو آن مرغ نگارین رست از آن دام.
نظامی.
نگارین مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی. نظامی.
نگارین پیکری چون صورت باغ
سرش بکر از لگام و رانش از داغ. نظامی.
||بزک‌کرده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد معانی قبل شود. ||معلم. ذواعلام. (یادداشت مؤلف). ||نگاربسته. حنابسته:
مرا پلنگ به سرپنجه ای نگار نکُشت
تو می‌کشی به سر پنجهٔ نگارینم. سعدی.
نگارینا به شمشیرم چه حاجت
مرا خود می‌کشد دست نگارین. سعدی.
فی‌الجمله شربت از دست نگارینش بگرفتم. (گلستان).
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است
مخمصی که به دل ناخنی زند این است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
چون به خون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من
غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
بی‌تابی دل افزود از دست نگارینش
دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها.
صائب (از آنندراج).
بتی که برده دلم پنجهٔ نگارینش
خمیرمایهٔ صبح است ساق سیمینش.
فطرت (از آنندراج).
حسن دلاویز پنجه‌ای است نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند. ؟
||رنگین و دلاویز: سخنی چند چنین نگارین برفت و بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۵).
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سخن‌هائی نگارین‌تر ز دیبا. نظامی.
||(اِ) محبوب. معشوق. (از ناظم الاطباء). نگار. یار خوب‌روی:
پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.
ما و سر کوی ناوک و سفچ و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر. بخاری.
ای نگارین ز تو رهیت گسست.
آغاجی (از یادداشت مؤلف).
مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفرید ای نگارین ز پیش. فردوسی.
که‌سبز بود نگارین تو و ما سبزیم
بلند بود و از او ما بلندتر صد بار. فرخی.
نگارین منا برگرد و مگری
که‌کار عاشقان را نیست حاصل.
منوچهری.
چو دیدار نگارینم نباشد
سزدگر خود جهان‌بینم نباشد.
(ویس و رامین).
چو این جواب نگارین من ز من بشنود
فروفکند سر از انده و نداد جواب.
مسعودسعد.
چو خورشید تابان و سرو روان
نگارین من کرد بر من گذر. مسعودسعد.
باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست
رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان.
امیرمعزی (از آنندراج).
بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
چون زعفرانْش گشت رخ لعل لاله گون.
سوزنی.
گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری
گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی.
خاقانی.
خبر دادند کاکنون مدتی هست
کز این قصر آن نگارین رخت بربست.
نظامی.
نگارینا من آن بی‌دل غریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم. نظامی.
نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده
که گر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندائی.
سعدی.
— نگارین‌زبان؛ آنکه محض به زبان لاف محبت و اخلاص زند و به دل چنان نباشد. و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علوی مذکور است. (آنندراج). محبوبی که سخن وی از روی صداقت و محبت باشد. (ناظم الاطباء).
که‌زبانی چرب و شیرین دارد.
— نگارین‌نورد؛ کنایه از نامه و کتاب. (آنندراج). کتاب نوشته‌شده و کتاب خطی، ضد چاپی. (ناظم الاطباء).

نگارین کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) زینت کردن. (ناظم الاطباء). نگار کردن.

نگاز. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، در ۱۸هزارگزی جنوب غربی شوشتر، در دشت گرمسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نگاشتن. [نِ تَ] (مص)[1] نوشتن[2]. (برهان قاطع) تحریر کردن. نگاریدن: تا آنگاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند را بر ما درشت کردند و تضریبها نگاشتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴).

---

۱ - مصدر دوم آن نگاریدن و اسم مصدر، نگارش است. (از یادداشت مؤلف).
۲ - نگاریدن. متعدی نگریدن و نگریستن، پهلوی *n(i)kār و غیره، قیاس شود با ارمنی: nkar (تصویر)، nkarên، nkarem. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چون کتاب‌الله به سرخ و زرد می‌شاید نگاشت
گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بی‌گمان.
خاقانی.

و دبیری... با کاغذ و قرصی مداد که دو درهم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷).
||رسم کردن. ترسیم کردن. (یادداشت مؤلف): و آنچ هست از شهرها آن است که ما بر صورت [یعنی اطلس جغرافیا] بنگاشتیم. (حدود العالم از یادداشت مؤلف).

گردل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی
هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی.
خاقانی.

یا بی قلم دو نون مربع نگاشته
اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش.
خاقانی.

رجوع به شواهد ذیل معنی بعد شود. ||نقاشی کردن. (برهان قاطع). نقش کردن. (یادداشت مؤلف). تصویر کردن. کشیدن صورت چیزی یا کسی را:

به قرطاس بر پیل بنگاشتند
به چشم جهاندار بگذاشتند. فردوسی.

چو سوار نداند نگاشتن به قلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع‌نگار. فرخی.

روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار.
فرخی.

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تمثالهای عزه و تصویرهای می. منوچهری.

ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی
وی نه به رنده گذارده چو تو آزر.
مسعودسعد.

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
بنگاشته از غالیه دو خط معما. مسعودسعد.

پیراهن او [آزرمی‌دخت در کتاب صورالملوک] سرخ نگاشته است. (مجمل التواریخ).

وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت
نقشی است که آسمان هنوزش ننگاشت.
خاقانی.

چوبک زند مسیح مگر زآن نگاشتند
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش.
خاقانی.

توقع از ایام ایشان داشتن به لمع سراب مغرور شدن است و نقش بر صفحهٔ آب نگاشتن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۸).

تو را سهمگین مرد پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند. سعدی.

||نقش و نگار کردن. (برهان قاطع):

رویم به گل و به مشک بنگاشت
چون دید که فتنهٔ نگارم. ناصرخسرو.

||ترصیع کردن:

دوصد کنگره گردش افراشته
به یاقوت و دُر پاک بنگاشته. اسدی.

||نقر کردن. (یادداشت مؤلف):

مردمان بخرد اندر هر زمان
راه دانش را به صد گونه زبان[1]
گردکردند و گرامی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند. رودکی.

و به نزدیک بشاور کوهی است که بر آن صورت هر ملکی و موبدی و مرزبانی که پیش از وی بوده است، نگاشته است. (حدود العالم).

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
بر آن تمثالهای نغز بنگاشت[2]. نظامی.

||ضرب کردن بر سکه: به وقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاشتندی از یک سوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر دست... (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||ساختن. (از برهان قاطع، ذیل نگاشت). صورت بخشیدن. آفریدن. نگاریدن: او را گفت [خدا] یا ارمیا من پیش از آنکه تو را آفریدم تو را برگزیدم و پیش از آنکه تو را نگاشتم تو را پاکیزه کردم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). بر وجود خویش که عالمی صغری است اندیشه گماشت که این را که نگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱).

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید ز طین.
سعدی.

سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جنین را.
سعدی.

نگاشتنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) قابل نگاشتن. که نگاشتن آن جایز است و ممکن.

نگاشته. [نِ تَ / تِ] (ن‌مف) نوشته. (برهان قاطع) (آنندراج). نوشته‌شده. (ناظم الاطباء). مکتوب. (یادداشت مؤلف). تحریرکرده. (فرهنگ فارسی معین). مرقوم. ||انشاشده. (یادداشت مؤلف). ||ساخته‌شده. (برهان قاطع). ||نقش. (یادداشت مؤلف). ||نقش‌کرده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). نقش‌شده. رسم‌شده. (ناظم الاطباء). منقوش. (منتهی الارب) (از تفلیسی). نگاریده. مصور: یک درقه بودش سر مردی بر آن نگاشته. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بر وی صورتهای گوناگون از کردار هندوان نگاشته. (حدود العالم). و صدهزار گونه تصاویر بر او نگاشته. (مجمل التواریخ). ||رنگارنگ‌شده. (ناظم الاطباء). رنگین. رنگ‌آمیزی‌شده:

رخ ز دیده نگاشته به سرشک
وآن سرشکش به رنگ تازه زرشک.
عنصری.

||حنابسته. خضاب‌شده:

چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم
چو روی خوبان آراسته همه پر و بال.
فرخی.

||زرنگارشده. ||الکه‌دارشده. (ناظم الاطباء).

نگاف. [نِ] (اِ) دستکش و دستانه. (ناظم الاطباء). نکاب. نکاپ. رجوع به نکاب شود.

نگال. [نِ] (اِ) انگشت. زغال. ||اخگر. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ زگال است.

نگاه. [نِ] (اِ)[3] نظر. دید. دیدار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نگریست. مشاهده. ملاحظه. (ناظم الاطباء). نظاره. نظره. نگه. اسم است از نگریستن مانند نگرش. (یادداشت مؤلف)[4]:

کشیده رده ایستاده سپاه
به روی سپهدارشان بد نگاه. فردوسی.

بتی که چشم من از هر نگاه چهرهٔ او
نگارخانه شد ارچه پدید نیست نگار.
فرخی.

رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
زآنکه دانست که رائی است مر او را محکم.
فرخی.

کی دلت تاب نگاهی دارد

---

۱ - ن‌ل: راز دانش را به هر گونه زبان.
۲ - به‌معنی نقاشی کردن نیز تواند بود.
۳ - اوستا: nikâsa* (قیاس کنید با: آگاه)، پهلوی: n(i)kâs، کردی دخیل: nekâ، بلوچی دخیل: nikâh؛ ریشهٔ آن kas (دیدن، نگریستن) است؛ گیلکی (رشت) nigā، لنگرود و لاهیجان: nyâ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - با لفظ افتادن و انداختن و باختن و بر خویش پیچیدن و در چیزی پیچیدن و دزدیدن و ریختن و زدن و کردن و مردن مستعمل است. (آنندراج). الفت‌افزا، باده‌فروش، بازبین، بی‌ادب، بی‌گناه‌سوز، پرده‌شکاف، پریشان، تغافل‌پسند، تلخ، نوشین، تند، گرم، جگرتیز، آلوده، چکیده، حسن‌پرور، حیادستگاه، حیرت‌افزا، خان‌ومان‌برهم‌زن، خانه‌پرداز، خوابناک، خوبی، خیره، دم‌به‌دم، دیرآشنا، رسا، رمیده، زیرچشمی، ستم‌آباد، سرکش، سرمه‌آلوده، سرمه‌سا، سرمه‌فریب، سموم‌آفرین، شاداب، شوخ، طاقت‌ربا، طفل‌مشرب، عافیت‌سوز، عالم‌آشوب، عربده‌پرور، غلط‌انداز، قادرانداز، کج‌کشنده، کشنده، گرم‌خو، گریه‌آلود، مژه‌سوز، ناوک‌انداز، نیم‌مست، وحشت‌ادا، وحشی‌ادا، هرزه از صفات اوست. الفت، برق بی‌تابی، پری‌زاد، تار، تیر، تیغ، حریر، خامه، خدنگ، رشته، زنار، زنجیر، سنان، شعله، طومار، عروس، فرنگی، کلک، گل، گلشن، محشر، مد، مصرع، مضراب، موج، می، نبض، نیشتر، آهونگاه، مکرنگاه، بلندنگاه، پریشان‌نگاه، تلخ‌نگاه، حیرت‌نگاه، خوش‌نگاه، خیره‌نگاه، دیوانه‌نگاه، رسوانگاه، ژرف‌نگاه، خانه‌نگهدار از تشبیهات اوست. (آنندراج). بیشتر این صفات و تشبیهات مربوط به اشعار شاعران سبک هندی است.

آفت آینه‌ها آمده‌ای. خاقانی.

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی.
سعدی.

کز این زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی‌باشدت جز در اینان نگاه. سعدی.

هجوم شوق تماشا و تیغ شرم ببین
که‌دامنش ز نگاه چکیده لبریز است.
عرفی (از آنندراج).

دیوانهٔ زنجیر نگاه تو نگشته‌ست
دیوانه که دارند به زنجیر نگاهش.
ظهوری (از آنندراج).

بر شعلهٔ نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما.
ظهوری (از آنندراج).

می نخورده‌ست غالباً هرگز
آنکه گفته‌ست می نگاهش را.
ظهوری (از آنندراج).

نیم‌کش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم
شوق دست نظر از دامن پا کش برداشت.
طالب (از آنندراج).

هر سینه‌ای که پاک شد از خار آرزو
میدان تیغ‌بازی برق نگاه اوست.
صائب (از آنندراج).

آهو نتواند ز سر تیر تو جستن
دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری.
صائب (از آنندراج).

جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش
در دیده که دیده‌ست که بتخانه زند موج.
صائب (از آنندراج).

به هر سو پیش‌پیشم می‌دود گرد تمنایت
چو طومار نگاهم غیر حیرت نیست عنوانی.
بیدل (از آنندراج).

بالیده سنبل شوق از پیچ و تاب آهم
بوی بهار حیرت دارد گل نگاهم.
بیدل (از آنندراج).

چنان به دیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که‌نامه را به حریر نگاه می‌پیچم.
شوکت (از آنندراج).

یاد زنار نگاهی کردم
اشک تسبیح سلیمانی بود.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

||توجه. عنایت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نگاه کردن شود. ||حراست. پاسبانی. حفاظت. نگهبانی. (ناظم الاطباء). رجوع به نگاه‌داری و نگاه داشتن شود.

نگاه انداختن. [نِ اَ تَ] (مص مرکب) نظر انداختن. نظر کردن. عنایت و التفات کردن:

مکن چو شمع به یک خانه نور خود را صرف
چو آفتاب به هر روزنی نگاه انداز.
صائب (از آنندراج).

نگاه باختن. [نِ تَ] (مص مرکب) نظر کردن. نگاه انداختن:

ز سیرآهنگی آن نغمه مست از جای برجستم
به هر جانب نگاهی باختم از روی حیرانی.
حکیم (از آنندراج).

نگاهبان. [نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگاه‌دارندهٔ چیزی و حفاظت‌کنندهٔ آن. (آنندراج). حافظ. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). حارس. محافظ. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نگهدارنده. (ناظم الاطباء). حفیظ. وکیل. (مهذب‌الاسماء) (ترجمان‌القرآن). رقیب. (ترجمان‌القرآن). ناظر. مهیمن. خفیر. (از منتهی الارب). موکل. مستحفظ. راصد. دیده‌بان. ناطور. ناظور. ناظوره. نگهبان. (یادداشت مؤلف). پاسبان:

چون دید شاه خلق جهان خواستار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان.
منوچهری.

سر وی [سر حسین] از صندوق بیرون کردندی و بر سر نیزه کردندی و نگاهبان بر آن کردندی. (تاریخ سیستان). و نگاهبان به سر قلعه برآمد و نگاه کرد. (تاریخ سیستان).

به گردش اندر نا گاه‌حلقه کن لشکر
نگاهبانان بر وی گمار از آتش و آب.
مسعودسعد.

شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت. (نوروزنامه). و آن را دو در بود شرقی و غربی و پیرامون نگاهبانان بودند. (مجمل التواریخ).

آمد نگاهبان ریاست فراستش
آری نگاهبان ریاست فراست است.
ادیب صابر.

شیطان ز درت رمیده آسانک
پیلان ز نگاهبان کعبه. خاقانی.

چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت. خاقانی.

حرز امت سپاهدار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک. خاقانی.

ای پاسبان بیدار و ای نگاهبان هشیار. (سندبادنامه ص ۸۶).
||کشیکچی. آنکه کشیک می‌دهد. که بر در سرای یا مؤسسه یا اداره‌ای گماشته‌شده است پاسداری آنجا را. ||(اصطلاح نظامی) قراول. سربازی که کشیک می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نگهبان شود.

نگاهبانی. [نِ] (حامص مرکب) حراست و نگهداشت چیزی. (آنندراج). محافظت. حراست. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مراقبت. حرس. (یادداشت مؤلف). عمل نگاهبان. رجوع به نگاهبان و نگهبانی شود. ||(اصطلاح نظامی) قراولی. کشیک. (فرهنگ فارسی معین).

نگاهبانی کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) محافظت. (ترجمان‌القرآن). محافظت کردن. حراست کردن. (ناظم الاطباء).

نگاه‌چران. [نِ چَ / چ] (نف مرکب) خیره‌چشم و هرزه‌نگاه. چشم‌چران. رجوع به چشم‌چران و نگه‌چران شود. ||آنکه چشم‌ها را نیم‌باز گذاشته می‌رود. (ناظم الاطباء).

نگاه‌چرانی. [نِ چَ / چ] (حامص مرکب) چشم به روزن افتادن. نگاه به روزن افتادن. (از آنندراج). عمل نگاه‌چران. رجوع به نگاه‌چران و نگه‌چرانی شود. ||نظر تهی و سبک. ||چشمک زدن ستارگان. (ناظم الاطباء).

نگاه‌دار. [نِ] (نف مرکب) نگاهبان. (آنندراج). نگه‌دار. محافظ. پاسبان. (ناظم الاطباء). نگاه‌دارنده. حافظ. گوش‌دار. حفیظ. رقیب. حارس. عاصم. (یادداشت مؤلف):

تا خوی او چنین بود او را به روز و شب
ایزد نگاه‌دار بود ز آفت زمن. فرخی.

نگاه‌دار و معینت خدای باد که هرگز
بجز خدای نباشد نگاه‌دار معین را. سعدی.

||ضابط. (یادداشت مؤلف).

نگاه‌دارندگی. [نِ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل نگاه‌دارنده. رجوع به نگاه‌دارنده و نگاه‌دار شود.

نگاه‌دارنده. [نِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) حافظ. (السامی). راعی. واقی. (منتهی الارب). عاصم. (یادداشت مؤلف). نگاه‌دار. نگه‌دارنده. نگه‌دار. که چیزی را نگه می‌دارد و حفظ می‌کند و برپای و قائم دارد.
- قوهٔ نگاه‌دارنده؛ قوهٔ ماسکه. (فرهنگ فارسی معین).
||(اِ مرکب) یکی از اجزاء اسطرلاب. ممسکه. (فرهنگ فارسی معین از مقدمهٔ التفهیم).

نگاه‌داری. [نِ] (حامص مرکب) محافظت. پاسبانی. (ناظم‌الاطباء). حفظ. حراست. نگه‌داشت. (یادداشت مؤلف). ||پرورش. (ناظم الاطباء). مواظبت. (فرهنگ فارسی معین). مراقبت. (ناظم الاطباء). رجوع به نگاه‌داری کردن و نگه‌داری کردن شود.

نگاه‌داری کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) محافظت کردن. حراست کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||پرورش دادن. (ناظم الاطباء). مواظبت کردن. توجه دقیق به کاربردن. (فرهنگ فارسی معین). از چیزی یا کسی مواظبت و نگه‌داری کردن. دلسوزانه مراقبت کردن. موجبات پرورش و آسایش کسی‌را فراهم کردن: سمک گفت شما را می‌باید بودن که اسب گلهٔ شاه می‌آورند. نگاه‌داری می‌کنم باشد که به دست توانم آوردن. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۳۸، از فرهنگ فارسی معین).

نگاه‌داشت. [نِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) نگاه داشتن. نظارت. پاس. حفاظت. حراست هرچیزی که آن را برای احتیاط به دیگری سپرده باشند. (ناظم الاطباء). عهد. (صراح). حفظ. محافظت. حراست. حرز. صون. صیانت. توقی. وقایه. حمایت. رعایت. اسم است از نگاه داشتن. (یادداشت مؤلف): عباس نگاه‌داشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانستی کردن هرچند او را دوست داشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز دشمنان زبردست چیره خانهٔ خویش
نگاه‌داشت نیارد به حیله و نیرنگ. فرخی.

اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر بخرد مجرب در نگاه‌داشت مصالح این امیرزاده. (تاریخ بیهقی ص۱۳۲). و بگوی که نگاه‌داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد و بر اثر عذر خواسته آید. (تاریخ بیهقی). و رکن دویم نگاه‌داشت ادب است در حرکات و سکنات و معیشت که آن را معاملات گویند. (کیمیای سعادت). از استهٔ خرما درخت سیب نتوان کرد اما از وی درخت خرما توان کرد به تربیت و نگاه‌داشت شروط آن. (کیمیای سعادت). و تدبیر هیچ سلطان در نگاه‌داشت مملکتی چون تدبیر وی هست. (کیمیای سعادت). قباد گفت من نزدیک مادرت هفته‌ای بیشتر مقام نکرده بودم و این احتیاط واجب آمد نگاه‌داشت نسل را خصوصاً که نژاد پادشاهی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۷). بزرگترین آلتی نگاه‌داشت ترتیب ملک را به دور و نزدیک دبیر حاذق هشیاردل است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۱). اندر این تألیف و نگاه‌داشت ترتیب آن از آن درخواست لطیف و املاء شافی بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳). دارا او را وصیت کرد به خواستن دخترش روشنک و نگاه‌داشت ایرانیان. (مجمل التواریخ). و گویند دوازده‌هزار سوار و پیاده... بر آنجا بودند به‌جهت نگاه‌داشت فرزندان دارا. (مجمل التواریخ). بعد سوگندها که با پدر خوردند اندر نگاه‌داشت ابن‌یامین ایشان را دستوری داد. (مجمل التواریخ). کسب مال است از وجهی پسندیده و حسن قیام در نگاه‌داشت آن. (کلیله و دمنه). و همه اعتماد او در حفظ و نگاه‌داشت تو و تتبع اقوال و افعال تو بر حزم... و کفایت اوست. (سندبادنامه ص۹۲). حصن حصین نگاه‌داشت زبان است. (تذکرةالاولیاء). ||پاس خاطر کسی داشتن. جانب کسی را رعایت کردن: شاه معظم رکن‌الدین محمود آنجا بود پیش پدر کس فرستاد که از جهت نگاه‌داشت تو نمی‌خواهم که با تو مواجهه کنم و شمشیر کشم دیگران همه را بفرست. (تاریخ سیستان). خداوند نگاه‌داشت دل تو را نخواست که آن پسر به سرای غلامان خاص باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۲).

نگاه داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) محافظت کردن. پاسبانی کردن. (ناظم الاطباء). حفظ کردن. پاسبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). صیانت کردن: و آنجا دژی است بر کوه نهاده و آنجا مسلمانند که باژ ستانند و راه نگاه دارند. (حدود العالم). و هر روزی هزار مرد نوبت بارهٔ این قلعه نگاه دارند. (حدود العالم).

طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که دارد ز بدخواه لشکر نگاه. فردوسی.

مگر کس فرستم ز لشکر به راه
که دارند ما را ز دشمن نگاه. فردوسی.

همی بود گستهم بر دست شاه
که دارد مر او را ز دشمن نگاه. فردوسی.

به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت
ولی تاند دینار خویش داشت نگاه. فرخی.

و عیسی خلافت خویش همام را داد تا شهر را نگاه دارد. (تاریخ سیستان). خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان... رعیت را نگاه دارد. (تاریخ بیهقی).

هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

و لشکرها را ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۱).

خدای دادت ملک و خدای عزوجل
نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد.
مسعودسعد.

و تا وی [شمشیر] نبود هیچ ملک راست نایستد چه حدها و سیاست به وی توان نگاه داشت. (نوروزنامه). تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گردا گرد او پرچین کن... و از مرغان نگاه دار. (نوروزنامه). محقق شدند که دانه را بباید کاشت و نیک نگاه داشت تا آخر سال پدیدار آید. (نوروزنامه).

مال را هرکسی به دست آرد
رنجش اندر نگاه داشتن است.
؟ (از کلیله و دمنه).

دین را نگاه دار که ایزد ز هر بدی
دارد تو را نگاه چو دین داشتی نگاه.
سوزنی.

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه. سعدی.

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم‌زخم زمانش نگاه دار.
حافظ.

||رعایت کردن. مراعات کردن. پاس داشتن:

ازایرا که بی‌فروبرز است شاه
ندارد همی راه شاهان نگاه. فردوسی.

چنان هم که کهتر به فرمان شاه
بد و نیک باید که دارد نگاه. فردوسی.

نصیب روزه نگه داشتم دگر چه کنم
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر.
فرخی.

طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش و ناب
نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.
منوچهری.

اما عمرو جهد کرد تا بیشتری از آئین و سیرت نگاه داشت. (تاریخ سیستان). همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی). من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد بکنم. (تاریخ بیهقی). و کدام وقت بوده است که وی مصلحت جانب ما نگاه نداشته است. (تاریخ بیهقی). و بعضی عهد نگاه داشتند و از آن آب نخوردند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳). قانونها که اندر علاج ربو و ضیق‌النفس یاد کرده آمده است نگاه باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا جد اول این قاضی‌القضاة ابومحمد کی اکنون به پارس افتاد نظام دین و سنت نگاه داشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۷).

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه. سعدی.

||اطاعت کردن. اجرا کردن: نامهٔ معتضد بیامد نزدیک اسماعیل‌بن احمد که عمرو لیث را بفرست. او را چاره نبود از فرمان نگاه داشتن. (تاریخ سیستان). اما تو این فرمان نگاه دار تا خلافی نباشد. (تاریخ سیستان). عزیمت ما بر آن قرار گرفت که فرمان عالی را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین را حاصل کرده شود. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی). اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند اندر آن فرمانی ازآنِ خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند. (تاریخ بیهقی).
||پرورش کردن. (ناظم الاطباء). پرورش دادن. تعهد کردن. (فرهنگ فارسی معین). نگه‌داری کردن. مواظبت کردن:

از آن پس به کاهش گرائید شاه
نمی‌داشتی هیچ تن را نگاه. فردوسی.

یعقوب گفت به خانه‌ها بازروید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۲۴۸). ||بر جای ماندن. باقی گذاشتن:

ور ایدون که زین کار هستم گناه
جهان‌آفرینم ندارد نگاه. فردوسی.

افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست. (گلستان). ||برپا داشتن. راست و استوار نگه داشتن:

چو شد مست برخاست شاپورشاه

همی داشت قیصر مر او را نگاه. فردوسی.
||یادداشت کردن. (ناظم الاطباء). به یاد داشتن. (یادداشت مؤلف). به خاطر سپردن:
دل شاد دار و پند کسائی نگاه دار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نقاغ.
کسائی (از یادداشت مؤلف).
و تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعد از مدتی این خبر رسید از آنچ میان مکه و این ذوقار مسافتی دور است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۶). پیغمبر جواب داد کی اپرویز را دوش کشتند... تاریخ آن شب نگاه داشتند و بعد از مدتی خبر قتل اپرویز رسید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۷). و فروردین آن روز آفتاب به اول سرطان گرفت و جشن کرد و گفت این روز را نگاه دارید و نوروز کنید. (نوروزنامه). ||مکتوم داشتن. پوشیده داشتن. از چشم و گوش دیگران دور داشتن:
که ما هرگز از رای بهرام‌شاه
نپیچیم و داریم رازش نگاه. فردوسی.
همی بود خراد برزین دو ماه
همی داشت آن رازها را نگاه. فردوسی.
گفتندی هرکه راز ملک نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. (نوروزنامه).
سر فرو چاه کرد و گفت ای شاه
راز ما را نگاه دار نگاه. سنائی.
||در جائی محفوظ داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ضبط کردن: امیر چون رقعه بخواند... به غلامی خاصش داد که دویت‌دار بود که نگاه دارد. (تاریخ بیهقی). مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر درویش زد درویش... سنگ را نگاه همی داشت. (گلستان). ||توقیف کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازداشت کردن: گفته آمد تا برادر را به‌احتیاط در قلعت نگاه دارند. (تاریخ بیهقی). ||متوقف کردن. ||احتیاط کردن. مواظب بودن: قریب دویست از ترکمانان و غلامان خویش و مردی پانصد با سلاح تمام با ایشان رفت تا به در شهر و همه را وصیت میکرد که نگاه دارید تا هیچکس را نکشید. (تاریخ سیستان). ||بازداشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). منع کردن. (فرهنگ فارسی معین). پرهیزاندن. جلوگیری کردن: و بر این کوه پاسبان است که کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم).
دبیری به‌آئین و بادستگاه
که دارد ز بیداد لشکر نگاه. فردوسی.
بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند کرد در روزگار سلطان ماضی یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). پس زبان و قلم نگاه می‌باید داشت از مساوی و مثالب ایشان. (کتاب النقض ص۴۸۱).

ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که می‌افتد او خود به گردن به چاه. سعدی.
||دور داشتن. بر کنار داشتن. (یادداشت مؤلف): از غبار و آفتاب نگاه دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نگریستن. (ناظم الاطباء). پاییدن:
برانگیخت از جای اسب سیاه
همی داشت لشکر مر او را نگاه. فردوسی.
و بر آن موضع دیدگاهها ساختند که پیوسته دیدبان مسلمان آن طرف نگاه می‌دارد. (راحة‌الصدور). ||التفات کردن. ||چشم داشتن. (ناظم الاطباء). مراقبت کردن. توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین). مراقب بودن. مترصد بودن: گردبرگرد دیر فرودآمدند و همه شب نگاه داشتند. چون بامداد شد دیگرباره بندویه با زینت پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۱). لشکر به آن جانب کردند و همه روز نگاه میداشتند و خبر به بهرام رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۱). اسکندر آن دو را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۷). بعد از آن چند شب او را نگاه داشتم. هر شب همچنین می‌کرد. (اسرارالتوحید ص۲۲).
— فرصت نگاه داشتن؛ مترصد و منتظر فرصت بودن: و حسین را... فرستاد با گروهی سپاه که فرصت نگاه دارند تا مگر سیستان بتوانیم گرفت. (تاریخ سیستان).

نگاه‌داشتنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) که قابل نگاه داشتن است. که ازدر نگاه داشتن است. رجوع به نگاه داشتن شود.

نگاه‌داشته. [نِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مصون. (منتهی الارب). محفوظ. در امان:
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه‌داشته از نائبات لیل و نهار. سعدی.
رجوع به معانی نگاه داشتن شود.

نگاه دوختن. [نِ تَ] (مص مرکب) نگریستن. نگاه کردن.
— نگاه دوختن به چیزی یا به کسی؛ در آن خیره شدن. بدان نگریستن.

نگاه کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) نظر کردن. نظر افکندن:
چو ایشان باشند پیش سپاه
تو را کرد باید به ایشان نگاه. دقیقی.
نگاهش همی داشت پشت سپاه
همی کرد هر سو به لشکر نگاه. دقیقی.
برفتند ترسان بر آن برز راه
که شایست کردن به لشکر نگاه. فردوسی.
چو گفتِ فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه. فردوسی.
به باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر

ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه. فرخی.
در چو بگشاد بدان دختران کرد نگاه
دید چون زنگی هریک را دو روی سیاه. منوچهری.
به تکاپوی سحاب آید از جدّه همی
به لب باغ کند در سلب باغ نگاه. منوچهری.
نگاری پری‌چهره کز چرخ ماه
نیارد در او تیز کردن نگاه. اسدی.
مرد چون در گرمابه نگاه کرد دهان او خون‌آلود دید. (سندبادنامه ص۱۵۲).
ای کاش نکردمی نگاه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده. سعدی.
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
به‌نفرت کند ز اندرون سیاه. سعدی.
که یکی از زمین نگاه کند
به‌تأمل به مشتری و زحل. سعدی.
سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد
نگاه الا به پشت پا نمی‌کرد. جامی.
||تأمل کردن. اندیشیدن. (یادداشت مؤلف). دقت کردن. به‌دقت نظر کردن:
به خط پدرّت آن جهاندار شاه
تو را اندر آن کرد باید نگاه. فردوسی.
پرستنده باشی و جوینده راه
به فرمانها ژرف کردن نگاه. فردوسی.
به اخترشناسان بفرمود شاه
که تا کرد هریک به اختر نگاه. فردوسی.
چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان به‌پای است. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). چون نگاه کرده آید محمود و مسعود... دو آفتاب روشن بودند. (تاریخ بیهقی ص۹۳). مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن با وی یکسان است. (تاریخ بیهقی ص۹۶).
نبود دانش در حال آفرینش خویش
نگاه کردم ز آغاز تا به آخر کار. ناصرخسرو.
کردمردی در آن میانه نگاه
گشت از ابلهی کور آگاه. سنائی.
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش. سعدی.
||ملاحظه کردن. مشاهده کردن. دیدن. (یادداشت مؤلف). نگریستن. درنگریستن:
یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر... فردوسی.
نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس. منوچهری.
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را. ناصرخسرو.

نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید
که‌می‌رود به افق پرچم سیاه ظلام. سعدی.
در همه گیتی نگاه کردم و بازآمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او.
سعدی.
کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی.
سعدی.
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار شفق کنید نگاه. حافظ.
|| تحقیق کردن. بررسی کردن: مرا دل بر حدیث آمنه بسته بود تا نزدیک آمنه شوم و نگاه کنم تا چه بوده است. (تاریخ سیستان). باز عبدالرحمان گفت سه روز زمان بباید تا نیکو نگاه کنیم. (تاریخ سیستان). گفتند چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد. (تاریخ سیستان). || التفات کردن. توجه کردن. عنایت کردن. نظر کردن. اعتنا کردن:
همی رفت با لشکر از دژ به راه
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه. فردوسی.
نه این بود چشم امیدم به شاه
کز این‌سان کند سوی کهتر نگاه. فردوسی.
به مرو اندرون بود لشکر دو ماه
به‌خوبی نکرد او به ما بر نگاه. فردوسی.
نکرد اندر این داستانها نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه. فردوسی.
یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور. سعدی.
دگر نوبت آمد به‌نزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه. سعدی.
دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند به‌لطف نگاه.
سعدی.
|| تصور کردن. به نظر آوردن. پیش‌بینی کردن:
تو باب مرا از چه کردی تباه
چنین روز بد را نکردی نگاه. فردوسی.
|| پیدا کردن. به دست آوردن. (یادداشت مؤلف):
بیردست روشن دل او ز راه
یکی چاره‌مان کرد باید نگاه. فردوسی.
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
فرستد کند رای او را نگاه. فردوسی.
|| نگاه داشتن. جلوگیری کردن. ممانعت کردن: علاج خاصهٔ او [صرع] آن است که... معده را با یارج فیقرا و شراب افسنتین پاک می‌کنند و از تخمه و ناگواریدن طعام نگاه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || طمع کردن. متعرض چیزی شدن.
— نگاه کردن بر (به) چیزی؛ متعرض آن شدن. در آن طمع بستن:
کسی کو کند بر زن کس نگاه
چو خصمش بیاید به‌نزدیک شاه. فردوسی.
تو تا برنهادی به‌مردی کلاه
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه. فردوسی.
— نگاه کردن در (اندر) چیزی؛ در آن طمع بستن. (یادداشت مؤلف):
بسی بد که بیکار بد تخت شاه
نکرد اندر او هیچ کهتر نگاه
جهان را به‌مردی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی.
نگاهیدن. [نِ دَ] (مص) دیدن. نگاه کردن. (آنندراج). سپردن و نگریستن و نظر کردن و دیدن و دادن برای نگاه‌داری و محافظت و پاسبانی کردن. (ناظم الاطباء).
نگه. [نَ گَ] (ص) در تداول عوام، شخص سرد و نچسب و گران‌جان. کسی که در برخورد با مردم آنها را از خود می‌رنجاند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
نگداختن. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل گداختن. رجوع به گداختن شود.
نگداختنی. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (ص لیاقت) که‌قابل گداختن نیست. که ذوب‌شدنی نیست. مقابل گداختنی.
نگداخته. [نَ گُ تَ / تِ / نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناگداخته. مقابل گداخته.
نگذاردن. [نَ گُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل گذاردن. رجوع به گذاردن شود.
نگذاردنی. [نَ گُ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) مقابل گذاردنی.
نگذارده. [نَ گُ دَ / دِ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل گذارده.
نگذاشتن. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل گذاشتن. رجوع به گذاشتن شود.
نگذاشتنی. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (ص لیاقت) مقابل گذاشتنی.
نگذاشته. [نَ گُ تَ / تِ / نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مقابل گذاشته.
نگذشتن. [نَ گُ ذَ تَ / نَ ذَ تَ] (مص منفی) مقابل گذشتن.
نگذشتنی. [نَ گُ ذَ تَ / نَ ذَ تَ] (ص لیاقت) مقابل گذشتنی.
نگذشته. [نَ گُ ذَ تَ / تِ / نَ ذَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مقابل گذشته.
نگر. [نِ گَ] (نف مرخم) نگرنده. آنکه می‌نگرد. نعت فاعلی مرخم از نگریستن. رجوع به نگریستن شود.
ترکیب‌ها:
— اندک‌نگر. بدنگر. پایان‌نگر. خویشتن‌نگر. دست‌نگر. عاقبت‌نگر.
رجوع به هریک از این مدخل‌ها شود.
نگر. [نِ گَ] (اِ) نمونه. انموذج. (فرهنگ فارسی معین):
گردون‌نگری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشک پالودهٔ ماست.
(منسوب به خیام از فرهنگ فارسی معین).
نگر. [نِ گَ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار، در ۱۹هزارگزی شمال شرقی نیکشهر، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
نگران. [نِ گَ] (نف) بیننده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات). آنکه می‌بیند و می‌نگرد. (ناظم الاطباء). در حال دیدن. در حال نگریستن. نگرنده. ناظر. باصر. (یادداشت مؤلف). توجه کننده. التفات‌کننده:
گر جهان جمله به بدگفتن من برخیزند
من و این کنج و به عبرت به جهان در نگران.
انوری.
همه تن چشم و سوی تو نگران
کمتین‌وار دستمال توایم. خاقانی.
و چشم ایشان به شهوت نگران غیری نبود. (سندبادنامه ص ۲۳۲).
گر یار نگاریتم در من نگرانستی
بار غم عشق او بر من نه گرانستی.
؟ (از المعجم).
همه را دیده به رویت نگران است ولی
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست.
سعدی.
فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانند
که‌چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی.
سعدی.
هرکه سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش. سعدی.
|| منتظر. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات). چشم‌به‌راه. انتظاردارنده. (ناظم الاطباء). مترصد. مضطرب. دل‌مشغول. (یادداشت مؤلف). ناراحت. مشوش. (فرهنگ فارسی معین):
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
به که افتد که تو یک دم نگرانش باشی.
سعدی.
دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو میرسم اینک به‌سلامت نگران باش.
حافظ.
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود.
حافظ.
|| مراقب. مواظب:
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.
|| پریشان‌خاطر از ترس رسیدن بدی. متوحش از احتمال پیش‌آمد بد. (یادداشت

مؤلف). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||تأمل‌کننده. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). متأمل. متفکر. (از فرهنگ خطی). ||امیدوار. (ناظم الاطباء).
— نگران بودن؛ امیدوار بودن و مستعد بودن و خود را آماده کردن. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح نجوم) ناظر: و چون ماه به زیادت باشد و به زهره نگران، بدان وقت جو کارند، هر اسب لاغر که از آن جو بخورد فربه شود. (نوروزنامه).

نگران‌خاطر. [نِ گَ طِ] (ص مرکب) آشفته‌خاطر. مضطرب. پریشان: اصحاب نگران‌خاطر شدند. (انیس‌الطالبین ص۲۰۳). صاحب منزل از آن حال نگران‌خاطر شد. (انیس‌الطالبین ص۱۶۷). من قوی نگران‌خاطر شدم از جهت گریختن غلام. (انیس‌الطالبین ص۹۲).

نگران داشتن. [نِ گَ تَ] (مص مرکب) در انتظار داشتن. منتظر گذاشتن. در بیم و امید باقی گذاشتن. مشوش و مضطرب داشتن:
روزگاری است که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری.
حافظ.

نگران شدن. [نِ گَ شُ دَ] (مص مرکب) متوجه شدن. ناظر شدن. توجه کردن. نگریستن:
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد.
حافظ.
||وادار به دیدن کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||منتظر شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||دلواپس شدن. پریشان و مضطرب شدن. (ناظم الاطباء). مشوش شدن. پریشان شدن. (فرهنگ فارسی معین).

نگران گردیدن. [نِ گَ گَ دی دَ] (مص مرکب) نگران شدن. رو به چیزی یا کسی کردن. نگریستن:
همه گفتند به خوبان نباید نگریست
دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم. سعدی.
||اعتنا و توجه کردن:
آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشان.
منوچهری.
||دلواپس شدن. مضطرب و پریشان‌دل شدن. و رجوع به نگران شدن شود.

نگرانی. [نِ گَ] (حامص) بینندگی. (فرهنگ فارسی معین). نگران و ناظر بودن. ||انتظار. چشم‌داشت. (از ناظم‌الاطباء). ترصد. (یادداشت مؤلف). ||اضطراب. دلواپسی. (ناظم الاطباء). تشویش. (فرهنگ فارسی معین). ||توقف. (ناظم الاطباء). تأمل. (فرهنگ فارسی معین). ||بصیرت. فراست. (از ناظم الاطباء).

نگرستن. [نِ گَ رِ تَ] (مص)[1] مخفف نگریستن. دیدن. نگاه کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نظر کردن. نظاره کردن. نگریدن. (یادداشت مؤلف):
منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار. سنائی.
بنگرستند گشتی دیدند در راهی با زنی سروبازی می‌کرد. (سندبادنامه ص۸۱). در میان این حریت و فکرت بر درختی انجیر نگرست. (سندبادنامه ص۱۶۵). پادشاه کتاب برگرفت و در وی نگرست. (سندبادنامه ص۲۶۱).
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم.
سعدی.
دل پیش تو و دیده به جای دگر استم
تا خلق ندانند تو را می‌نگرستم. سعدی.
— اندرنگرستن: با او نشسته بود بر این بام خورنق در فصل بهار اندرنگرست از چپ و راست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||التفات کردن. توجه کردن. عنایت کردن: مأمون به خراسان داد بگسترد و هر روزی به مزگت آدینه اندرآمدی و... علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و داوری خود کردی و به قضا خود نگرستی و داد بدادی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||انگریدن. تفکر کردن. اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||به‌دقت نظر کردن. کاویدن:
دگرباره درختان را بجستند
میان هر درختی بنگرستند. (ویس و رامین).
||دقت کردن. مواظبت کردن. پائیدن. رجوع به نگریستن و نگریدن شود. ||طمع بستن.
— در چیزی نگرستن؛ در آن طمع بستن.

نگرش. [نِ گَ رِ] (مص)[2] نگاه کردن. دیدن. (برهان قاطع). نگرستن. (برهان قاطع) (آنندراج). بینش. نظر. نگاه. ملاحظه. مشاهده. (ناظم الاطباء). عمل نگریستن. اسم از نگریستن است. (یادداشت مؤلف): باریک‌موی کشیدهٔ خوب‌نگرش. (التفهیم). یعنی نگرش او در هر کار از بهر رضای الله باشد. (کتاب‌المعارف). دیدهٔ من ازّ واسطهٔ دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به‌اصل کار و هویت خویش درآموخت. (تذکرةالاولیاء از حاشیهٔ برهان قاطع). ||دقت. توجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نگرش کردن شود. ||محابا. ملاحظه.
— بی‌نگرش؛ بی‌ملاحظه. بی‌محابا. (یادداشت مؤلف): سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی‌تکلف و بی‌نگرش همی حرب کنند. (تاریخ سیستان ص۲۰۹). ||رویة. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجوم) نظر و اتصال در کواکب. (مقدمهٔ التفهیم، از فرهنگ فارسی معین).

نگرش کردن. [نِ گَ رِ کَ دَ] (مص مرکب) نظر کردن. نگاه کردن. (فرهنگ فارسی معین). دیدن. نگرستن. ||ملاحظه کردن. (فرهنگ فارسی معین). به‌دقت نظر کردن. توجه کردن. نظارت کردن: و او در کار ملک نگرش کردی و امر و نهی دادی. (تاریخ بخارا ص۹).
نگارینا بکن نگرش به کارم
چو می‌دانی که من ز غمت فگارم.
؟ (از المعجم).
||رعایت کردن. (فرهنگ فارسی معین). التفات کردن. عنایت کردن. نظر کردن. مورد عنایت و نظر قرار دادن: و یعقوب مر او را [مهدی عباسی را] کارهای نیک نمودی چون رباط‌ها و پل‌ها و درویشان را نگرش کردن، همه بگفتی و مهدی اجابت کردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مهتری مکه به‌یک‌بارگی بدو شد و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را نگرش همی کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نه خِرَد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند به دست کسی فکند که خدای داند او بر من ناحفاظی کند. (تاریخ سیستان).

نگرفتن. [نَ گِ رِ تَ / نَ رِ تَ] (مص منفی) مقابل گرفتن. رجوع به گرفتن شود.

نگرفتنی. [نَ گِ رِ تَ / نَ رِ تَ] (ص لیاقت) مقابل گرفتنی. رجوع به گرفتنی شود.

نگرفته. [نَ گِ رِ تَ / تِ / نَ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مقابل گرفته. ||دستگیرناشده. به‌چنگ‌نیفتاده. به‌دام‌نیفتاده. آزاد. رها.

نگرنده. [نِ گَ رَ دَ / دِ] (نف) ناظر. نظاره. (یادداشت مؤلف). که می‌نگرد. تماشاگر.

نگرونده. [نَ گِ رَ وَ دَ / دِ / نَ رَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناگرونده. نامؤمن. که نگرویده است و ایمان نیاورده است. کافر. ناخستو. مقابل گرونده. رجوع به گرونده شود.

نگرویدن. [نَ گِ رَ دَ / نَ رَ دَ] (مص منفی) ایمان نیاوردن. متابعت نکردن. مقابل گرویدن. رجوع به گرویدن شود.

نگرویده. [نَ گِ رَ دَ / دِ / نَ رَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل گرویده.

نگریدن. [نِ گَ دَ] (مص)[3] دیدن. (برهان

---

۱ - نیز در تمام معانی رجوع به نگریستن شود.
۲ - پهلوی: nikirishn، nikîrishn، پازند: nigareshn، nigerishn؛ از: نگر (نگرستن، نگریدن) + ش (پسوند اسم مصدر). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - از: نگر (ریشه) + یدن (پسوند مصدری). نگرستن. نگریستن. پهلوی: nikîritan، nikîrêt
←

قاطع) (ناظم الاطباء). نگریستن. (جهانگیری):

به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون بینی خار.
رودکی.

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوشش و او خود سپید.
رودکی.

گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی.

من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه.
فرخی.

نافهٔ مشک است هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ دُرّ است هرچ آن بنگری در جویبار.
منوچهری.

البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس از این چه رود. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶). آنچه بر این مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود. (تاریخ بیهقی ص۶۲۹).

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است
لاجرم معذورم ار جز خویشتن می‌ننگرم.
خاقانی.

ماه نو را چه نقص اگر گبران
ماه نو بنگرند و خَه نکنند. خاقانی.

گرچه از احولی که چشم مراست
غم یک‌روزه را دو می‌نگرم. خاقانی.

مردم پرورده به جان پرورند
گرهنری در طرفی بنگرند. نظامی.

کم‌خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و بیش جراحت نگر. نظامی.

||ملاحظه کردن. (ناظم الاطباء). مشاهده کردن. تماشا کردن:

روزی شدم به رز به نظاره دو چشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید. بشار.

زن شیردل چون سپه بنگرید
به روز چهارم به ایشان رسید. فردوسی.

همی خواست تا گنجها بنگرد
زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد. فردوسی.

گرازه چو گرد سپه را بدید
بیامد سپه را همه بنگرید. فردوسی.

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی.
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی...
منوچهری.

نگرید آن رز و آن پایک رزداران
درهم‌افکنده چون ماران بر ماران.
منوچهری.

ملک دستهاشان همه بنگرید
نشان بریدن سراسر بدید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

سقف آن همه از طبق آهنین بکرد افروخته همچون آینه و از شعاع دشوار شایستی نگریدن. (مجمل التواریخ). و هر خانه روزنی ساخته روشنائی و نگریدن را. (مجمل التواریخ).

این شعر آفتابی بکرش نگر که داد
از مهر سینه شیرش چون مادر آفتاب.
خاقانی.

بنگر احوال دهر خاقانی
گرت چشم عبر ندوخته‌اند. خاقانی.

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
به‌حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم. سعدی.

||نگاه کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). چشم را به‌سوی کسی یا چیزی گرداندن. نظر کردن.(ناظم الاطباء):

به خط و آن لب و دندانْش بنگر
که‌همواره مرا دارند در تاب.
پیروز مشرقی.

نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان و سران ننگرید. فردوسی.

زمان تا زمان پیش من بگذری
به حجره درآئی به من ننگری. فردوسی.

ز دیدنْش رودابه می‌نارمید
بدزدیده در وی همی بنگرید. فردوسی.

من همانم که به من داشتی از گیتی چشم
چه فتادست که بر من نتوانی نگرید.
فرخی.

تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
ور سوی تو نگرم تو به دگر سو نگری.
فرخی.

گوئی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرائی
من در دگران زآن نگرم تا به‌حقیقت
قدر تو بدانم که ز خوبی به چه جائی.
منوچهری.

بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). امیر در شراب بونعم را گفت سوی نوشتکین می‌نگری، او جواب داد که از آن نگریستن بس نیک آمدم که دیگر نگرم. (تاریخ بیهقی ص۴۱۸).

دل من ز گیتی مر او را گزید
ز بیم خدایش به من ننگرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چو یوسف به شمعون یکی بنگرید
مر او را چو آشفته دیوانه دید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هیچکس در آن خانه نتواند نگریدن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۵۵). آن زن [دیوانه] چون در آن زر و جوهر نگرید و تن خویش را آراسته دید آغاز سخن عاقلانه کرد.(نوروزنامه). و از بالا ملک سوی ما همی نگرید. (مجمل التواریخ). بلیناس آینه‌ای ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی جملهٔ کشتی‌ها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی. (مجمل التواریخ). چون پیغامبر پنج فرسنگ بیامد بازپس نگرید در کوههای مکه غمناک شد. (مجمل التواریخ).

چون به جمال نگار خود نگریدم
مه به شمار ده و چهار برآمد. سوزنی.

نگذارم که جهانی به جمالش نگرند
شوم از خون جگر پرده به پیشش بتم.
خاقانی.

ملکزاده چون یک زمان بنگرید
می و مجلس و نقل و معشوقه دید. نظامی.

چو در چشمه یک چشم‌زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید. نظامی.

مرید را گفت تو را درمی‌باید بنگر. آن مرید بنگرید همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده. (تذکرةالاولیاء).

کآن مسلمان را به خشم از چه سبب
بنگریدی بازگو ای پیک رب. مولوی.

در هیأتش می‌نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید. (گلستان).

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده‌ست
یا دیده و بعد از تو به روئی نگریده‌ست.
سعدی.

برون رفت و هر جانبی بنگرید
به اطراف وادی نگه کرد و دید. سعدی.

||تفکر کردن. اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||تأمل کردن. وارسی کردن. به‌دقت نظر کردن:

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. بوشکور.

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیک‌خوی.
فردوسی.

خرد چشم جان است چون بنگری
تو بی‌چشم شادان جهان نسپری. فردوسی.

ز فرزند جائی نشانی ندید
ز هر سوی در کار می‌بنگرید. فردوسی.

خداوند مهتر بنگرد میان خویش و خدای عزوجل اگر عذری باید خواست بخواهد. (تاریخ بیهقی ص۵۹۵).

امروز به کار در نکو بنگر
بنگر که چه گفت مرد یونانی. ناصرخسرو.

||دقت کردن. مواظبت کردن. سعی کردن.

← (نگرید)، پارسی باستان: *nikriyaliy، ریشهٔ این کلمه در اوستائی hankârayemi، فارسی نگاردن، دیده می‌شود. از: ni + kar (به خاطر آوردن، ذکر کردن)، کردی: nirin، nihirin (دیدن، ملاحظه کردن)، قیاس شود با گیلکی fandarastan (وانگریستن، نگریستن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نیز در تمام معانی رجوع به نگریستن و نگرستن شود.

آژیر بودن. ملتفت بودن. متوجه بودن. (یادداشت مؤلف). برحذر بودن. پاس داشتن.
— نگر، نگر تا؛ زنهار. دقت کن. بپا:
زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آئی. شهید.
به تاپارسائی نگر نغنوی
نیارم نکوگفت اگرنشنوی. بوشکور.
هرچه بگویم ز من نگر که نگیری
عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد.
معروفی.
بر در آن حصار بنشین و از آنجا برمخیز تا بگشائی و نگر که صلح نکنی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون نامه برخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و بازپس آئی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ای مسلمانان... یک ساعت صبر کنید و... نگرید تا شمشیر نزنید جز خدای را. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بیا تا شویم از پس کار اوی
نگر تا نترسی ز پیکار اوی. دقیقی.
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس. دقیقی.
نگر تا نداری به بازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان. فردوسی.
نگر تا پسندت که آید همی
دگر سودمندت که آید همی. فردوسی.
نگر تا نباشی تو زینها و بس
که‌کس را ندیدند فریادرس. فردوسی.
سپه را نگر تا نیاری به جنگ
سه روز اندر این کار باید درنگ. فردوسی.
مرا خوار داری و بی‌قدر خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپائی. فرخی.
همی ندانی کاین دولتی چگونه قوی است
تو این حدیث که گفتم نگر نداری خوار.
فرخی.
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی
که آید ز هر مویش اسفندیاری. فرخی.
اگر تضریبی کنند تا تو را دل به ما مشغول گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۸). نگر تا کار امروز به فردا نیفکنی که هر روزی که می‌آید کار خویش می‌آرد. (تاریخ بیهقی ص۶۶۹).
نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی از او ایمن اندر نهان. اسدی.
گفت وقتی بیاید که این [سماع] و بانگ کلاغ هر دو مر تو را یکسان شود. نگر تا این را عادت نکنی تا طبیعت نشود. (کشف‌المحجوب). نگر تا شغل زن و فرزند را مهم‌ترین اشغال خود نگردانی. (کشف‌المحجوب). فرشته او را خوشه‌ای انگور داد از بهشت و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی. (مجمل التواریخ). گفت نگر تا هیچکس را این سخن نگوئی. (مجمل التواریخ). خدای آیت فرستاد که نگر تا فرمان ایشان نبری که دروغ می‌گویند. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ احزاب).
نگر که نام سری بر چنین سری ننهی
که‌گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا.
خاقانی.
||اعتنا کردن. اهمیت دادن. (یادداشت مؤلف). عنایت و توجه کردن. التفات کردن:
ای خداوند به کار من از این به بنگر
مر مرا مشمر از این شاعرک داس و دلوس.
بوشکور.
به‌کار آور آن دانشی کت خدیو
بداده‌ست و منگر به فرمان دیو. بوشکور.
پس وعده‌های نیکو کرد و گفت من به کار شما بنگرم و با شما نیکوی کنم. شما از یزدگرد ترسیده‌اید و چنان دانید که مذهب من [بهرام] مذهب اوست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
دهم جان گر از دل به من بنگری
کنم خاک تن تا تو پی بسپری. فردوسی.
بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتار ایشان همی ننگرند. فردوسی.
اگر تو بدین گفتِ من بنگری
دو لشکر برآساید از داوری. فردوسی.
زدم داستان تا ز راه خِرَد
سپهبد به گفتار من بنگرد. فردوسی.
یا امیرالمؤمنین این امشب با توست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گویدنشنوند. تن خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای. (تاریخ بیهقی ص۵۲۵).
گفتم‌به چشم دل نگری در پدر به است
گفتا به چشم دل نگریدستم ای پدر.
ناصرخسرو.
پس کیومرث گفت سخن پند و حکمت هرکه گوید قبول کنید و به مردم بنگرید. (قصص‌الانبیاء ص۳۵).
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک‌کوی دوست به فردوس ننگریم.
حافظ.
||مترصد و مراقب بودن:
نگهبان او من بسم بی‌گمان
همی بنگرم تا چه گردد زمان. فردوسی.
||کاوش و جستجو کردن:
دوصد ره هر درختی بنگریدند
بجز ویسه کس دیگر ندیدند.
(ویس و رامین).
بروید و بنگرید و آنچه بیابید بیارید. (نوروزنامه). ||خیره نظر کردن:
دهقان به‌درآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبردشان.
منوچهری.
||پیش‌بینی کردن. تصور کردن:
هرکه فردای خویش را نگرید
چنگ در دامن تو زد ستوار. فرخی.
||در چیزی طمع بستن. (یادداشت مؤلف):
اگر بازی اندر چکک کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مپر. بوشکور.
کسی کو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد. فردوسی.
||(اصطلاح نجوم) نظر کردن کوکبی به کوکب دیگر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نظر و نظاره شود.

نگریستن. [نِ گَ تَ] (مص)[1] نگرستن. نگریدن. نظر افکندن. نگاه کردن: خواجه به خشم در بوسهل نگریست. (تاریخ بیهقی ص۱۸۱). فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ||اعتنا کردن: هر روز بونصر به خدمت می‌رفت و سوی دیوان رسالت نمی‌نگریست. (تاریخ بیهقی). بدین هدیه که فرستاده نباید نگریست که از ده درم‌گرفته دو یا سه فرستاده است. (تاریخ بیهقی ص۴۲۷). ||تأمل کردن. فکر کردن. اندیشیدن: وی سنگی پنج‌شش‌منی را راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد، پس عراده بکشیدند و سنگ روان شد. (تاریخ بیهقی ص۴۷۳). ||وارسی کردن: ما چون کارها را نیکوتر بازجستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم... صواب آن نمود... (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴).

نگزاییدن. [نَ گَ دَ / نَ دَ] (مص منفی) آسیب نرساندن. مقابل گزاییدن. رجوع به گزاییدن شود:
جمال خواجه را بینم بهار خرم شادی
که‌بفزاید به آبان‌ها و نگزایدْش صرصرها.
منوچهری.
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید
گر زهر شود ملک تو را نگزاید.
مسعودسعد.

نگزردن. [نَ زِ دَ] (مص منفی) چاره و علاج نبودن. (یادداشت مؤلف).
— نگزرد؛ مخفف نگزیرد است، یعنی چاره نباشد و علاجی نیست. (برهان قاطع) (آنندراج).

نگزیردن. [نَ گُ دَ] (مص منفی) چاره و علاج نبودن. (یادداشت مؤلف).
— نگزیرد؛ یعنی چاره‌ای نباشد و علاج نبود. (برهان قاطع) (از آنندراج).

نگژده. [نَ گَ دَ / دِ] (اِ) کوزه و مشربهٔ سفالین. (برهان قاطع) (آنندراج). در بعضی فرهنگها به کاف [نکژده] مرقوم است. (جهانگیری) (از رشیدی). و بعضی به زای تازی [نگزده] نیز گفته‌اند. (رشیدی از مؤیداللغات) (از آنندراج).

۱ - در تمامی معانی رجوع به نگریدن شود.

نگسستن. [نَ گُ سَ‌سْ تَ / نَ سَ‌سْ تَ] (مص منفی) مقابل گسستن. رجوع به گسستن شود.

نگسلانیدن. [نَ گُ سِ / سَ دَ / نَ سِ / سَ دَ] (مص منفی) مقابل گسلانیدن.

نگسیختن. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل گسیختن.

نگشادن. [نَ گُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل گشادن:

سخن از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.
حافظ.

نگشودن. [نَ گُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل گشودن:

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.
حافظ.

نگفتن. [نَ گُ تَ] (مص منفی) مقابل گفتن:

سخن گرچه با وی زهازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود. نظامی.

نگفتنی. [نَ گُ تَ] (ص لیاقت) غیرقابل‌گفتن. مقابل گفتنی: سخن از دو نوع است یکی نادانستنی و نگفتنی. (منتخب قابوسنامه ص۴۶). ||راز. سِرّ:

گفتانگفتنی است سخن ورچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش.
حافظ.

نگفته. [نَ گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ناگفته. گفته‌ناشده. ||(ق مرکب) پیش از آنکه بگوید. قبل از آنکه اظهاری کند و لب به سخن بگشاید.

نگل. [نَ] [1] (ص، اِ) آنکه خطش تمام ندمیده باشد، یعنی پسری که مزلف شده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). پسر سادهٔ خوش‌روی. امرد. (فرهنگ خطی). جوانی که خطش آغاز به دمیدن کرده باشد. (ناظم الاطباء). مصحف تگل است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به تگل و تکل و لغت فرس اسدی ص ۳۲۱ شود.

نگل. [نِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج، در ۱۵هزارگزی شمال شرقی رزاب، در ناحیهای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگماردن. [نَ گُ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل گماردن.

نگماشتن. [نَ گُ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل گماشتن.

نگندن. [نِ گَ دَ] (مص) آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنی. (برهان قاطع) (آنندراج). نکندن. (فرهنگ فارسی معین). ||دفن کردن. در چال گذاشتن جسد مرده. (فرهنگ فارسی معین): بیست‌وسوم این ماه قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگندید و سه‌هزار کشته پیرامن کعبه افکنده بود، چون قرامطه برفتند و [کذا] ایشان را همانجا بنگندند. (مجمل التواریخ ص۳۷۵، از فرهنگ فارسی معین).

نگنده. [نِ گَ دَ / دِ] (اِ) نکنده. بخیه و آجیدهٔ جامه و سوزنی. (برهان قاطع) (آنندراج). ||به‌معنی دفینه هم گفته‌اند یعنی آنچه در زمین و غیره پنهان کنند، و در نسخهٔ دیگر دفتینه نوشته بودند و آن افزاری است جولاهگان را. (برهان قاطع) [2]. ||(ن‌مف) جامهٔ آجیده‌شده. سوزنی بخیه کرده. (از فرهنگ فارسی معین).

نگور. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار، در ۲۶هزارگزی جنوب دشتیاری، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات و برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نگوسار. [نِ] (ص مرکب) مخفف نگونسار است یعنی هرچیز که آن را سرازیر آویخته باشند. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نگونسار شود: و اما آن دیگر را دیدند سرها آویخته و تنها از بالای قلعه نگوسار کرده. (اسکندرنامهٔ خطی). میاجق را نگوسار بر دار کردند. (راحةالصدور). امرای عراق منکوب و خاکسار علم نگوسار بیچاره و در جهان آواره شدند. (راحةالصدور). ||کنایه از شخصی که از خجالت سر به زیر افکنده باشد. (از برهان قاطع). رجوع به نگونسار شود. ||سرنگون. نگونسار. برگشته. برگردیده. وارون‌شده. منکوس. (یادداشت مؤلف).

نگوسار شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) انتکاس. (تاج‌المصادر بیهقی). سرنگون شدن. نگونسار شدن: زنگی نگوسار شد و درافتاد و جان بداد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی).

نگوسار کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) اِنکاس. تنکیس. (از زوزنی). سرنگون کردن. رجوع به نگونسار کردن شود: نقل است که یک روز به سر چاهی رسید، دلو فروگذاشت، پرزر برآمد، نگوسار کرد، باز فروگذاشت پرمروارید برآمد، نگوسار کرد. (تذکرةالاولیاء چ نیکلسون ج۱ ص۱۰۵).

نگوساری. [نِ] (حامص مرکب) نگونساری. سرنگونی. رجوع به نگونساری شود:

نگوساری هر بدعت از او بود
که نور گوهر دولت از او بود.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

نگون. [نِ] (ص، ق) [3] نگونسار. (لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (آنندراج). آویخته. سرازیر. (انجمن آرا) (آنندراج). سرنگون. (ناظم الاطباء). سرته. آونگان. به پای آویخته. (یادداشت مؤلف):

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

یکی را ز دریا برآرد به ماه
یکی را نگون اندرآرد به چاه. فردوسی.

---

۱ - نگل [نَ / نِ گِ]. (ناظم الاطباء).

۲ - در جهانگیری و رشیدی به‌معنی «دفینه» آمده است، سراج گوید: «و بعضی گویند دفه است که افزار جولاهگان باشد. بر این تقدیر در معنی دوم تصحیف است». (فرهنگ نظام). باید دانست که این کلمه به‌معنی نوعی از «دفن» آمده است. مرحوم بهار در مقدمهٔ مجمل التواریخ و القصص (ص یز) نویسد: «نگنده، نگندن، مؤلف این لغت را به‌معنی نوعی از گور کردن یا چال کردن اموات یا احیا آورده است [در اینجا قول برهان قاطع نقل شده] و در این کتاب [مجمل التواریخ] دو جا این لغت آمده است: یکی در ص۷۴ که می‌گوید: همه [مزدکیان] را به باغی به زمین اندر بکشت پایها بر بالا و تا به سینه در زمین نگنده. باز جای دیگر گوید: بیست‌وسوم این ماه قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگندید و سه‌هزار کشته پیرامن کعبه افکنده بود، چون قرامطه برفتند و [کذا] ایشان را همانجا بنگندند. (ص۳۷۵). و در هر دو مورد معنی چاله‌کردن مستفاد می‌شود، چه اگر مراد از مورد ثانی دفن بود بایستی در مورد اول هم آن معنی مستفاد می‌شد، و حال آنکه از مورد اول این معنی برنمی‌آید و حمزه [اصفهانی] که این روایت ثانی از کتاب وی ترجمه شده است در این مورد کلمهٔ دفن آورده و گوید: فدفنت بعد خروج القرمطی (ص۱۳۴)، ولی پیداست که کشته را آن هم کشته‌ای که چند روز مانده و بسیار هم باشد نمی‌توان برطبق آیین دفن کرد و مؤلف نیز بنا بر همین نکته در این مورد لغت دفن را به نگندن ترجمه کرده است و به نظر حقیر بایستی این لغت با کاف فارسی باشد چنانکه برهان گفته است و لغت خوبی است». [پایان قول بهار]. نگندن به نظر می‌رسد مرکب از: ن(پیشوند فعل) + کن (کندن) باشد، قیاس شود با نگریستن و نگریدن از جهت پیشوند فعل و تبدیل کاف به گاف و قیاس شود با فکندن و افکندن از جهت ریشه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - پهلوی: nikūn، ارمنی دخیل: nkun، از: ni-kū-na*، از kav، در fra-kâvan, apa-kava, fra-kava. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

از آن پس نگون اندرافکن به چاه
که بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه.
فردوسی.
بنگر به ترنج ای عجبی دار که چون است
پستانی سخت است و دراز است و نگون است.
منوچهری.
به چنگال هریک سری پر ز خون
سری دیگر از گردن اندر نگون. اسدی.
||نگونسار. به سر درافتاده. فرودافتاده. به خاک‌افتاده. سرنگون‌شده:
سپه چون سپهبد نگون یافتند
عنان یکسر از رزم برتافتند. فردوسی.
همه رزمگه سربه‌سر جوی خون
درفش سپهدار توران نگون. فردوسی.
همه میمنه شد چو دریای خون
درفش سواران ایران نگون. فردوسی.
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته.
خاقانی.
||سر در زیر فکنده. (برهان قاطع). منکس. (یادداشت مؤلف). سربه‌زیر:
درفش خجسته به دست اندرون
گرازان و شادان و دشمن نگون. فردوسی.
وآن بنفشه چون عدوی خواجهٔ سید نگون
سر به زانو برنهاده رخ به نیل اندوده باز.
منوچهری.
||وارونه. معکوس:
ببرد و فکندش به چاه اندرون
نهادش یکی کوه بر سر نگون. فردوسی.
همی دید زینش بر او بر نگون
رکیب و کمندش همه پر ز خون. فردوسی.
||مقابل ستان. به روی افتاده. دمر. دمرو. مکبّ علی وجهه. (یادداشت مؤلف):
مر او را به چاره ز روی زمین
نگونش برافکند بر پشت زین. فردوسی.
فکنده سر نیزهٔ جانستان
یکی را نگون و یکی را ستان. اسدی.
قدح لاله را نگون بینید
قمع یاسمین ستان نگرید.
سیدحسن غزنوی.
وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد
کز هم نشناسند نگون را و ستان را. انوری.
||به زیر افتاده. خم‌شده. فروافتاده:
که‌بارش کبست آید و برگ خون
به‌زودی سر خویش بینی نگون. فردوسی.
گیاهی که روید از آن بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر. فردوسی.
||کوژ. (برهان قاطع). خم‌شده. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). خمیده:
منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون.
رودکی.

نگون آمدن. [نِ مَ دَ] (مص مرکب) نگون شدن. رجوع به نگون و نگون شدن شود:
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سروران را سر آمد نگون. فردوسی.
— نگون اندرآمدن؛ به خاک افتادن. با سر به زمین افتادن. به سر فروافتادن:
نگون اندرآمد شماسای گرد
بیفتاد بر جای و در دم بمرد. فردوسی.
روان گشته از روی او جوی خون
زمان تا زمان اندرآمد نگون. فردوسی.
به تیر و به نیزه بشد خسته شاه
نگون اندرآمد ز پشت سیاه. فردوسی.
نگون آوردن. [نِ وَ دَ] (مص مرکب) نگونسار کردن. نگون کردن. رجوع به نگون کردن شود:
همی راند او را به کوه اندرون
همی خواست کآرد سرش را نگون.
فردوسی.
ببینیم تا جنگ چون آورد
چه سازد که دشمن نگون آورد. فردوسی.
نگون‌اختر. [نِ اَ تَ] (ص مرکب) نگون‌طالع. نگون‌بخت. بدبخت:
انگشتری جم برسیده‌ست به جم باز
وز دیو نگون‌اختر برده شده آواز.
منوچهری.
نگون‌اختری. [نِ اَ تَ] (حامص مرکب) نگون‌بختی. نگون‌اختر بودن. رجوع به نگون‌اختر شود.
نگون افتادن. [نِ اُ دَ] (مص مرکب) نگون فتادن. به خاک‌افتادن. به سر به زمین آمدن. به روی بر زمین افتادن:
ز بور اندرافتاد خسرو نگون
تن پاکش آلوده شد پر ز خون. دقیقی.
می‌فتند از پرّ تیرت بر زمین شیران نگون
می‌پرند از فرّ عدلت بر هوا مرغان ستان.
سیدحسن غزنوی.
برزد شغبی سپهرفرسای
او نیز نگون فتاد بر جای. نظامی.
نگون افکندن. [نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نگون فکندن. به خاک‌افکندن. فروافکندن. بر زمین انداختن:
به یک زخم ده سر فکندی نگون
زمین کرده از تیغ دریای خون. فردوسی.
به هر حمله خیلی فکندی نگون
به هر زخم جوئی براندی ز خون. اسدی.
به دهسالگی شد ز مردی فزون
به یک مشت گردی فکندی نگون. اسدی.
||به زیر افکندن. خم کردن. پائین انداختن:
همه موبدان سر فکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون. فردوسی.
نگون انداختن. [نِ اَ تَ] (مص مرکب) نگون افکندن. رجوع به نگون و نگون افکندن شود:
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون
بزد تیغ و انداختش سر نگون. فردوسی.
نگون‌باره. [نِ گو مْ رَ / رِ] (امرکب) ترمیت. (یادداشت مؤلف). ||در شعر ذیل از اسدی ظاهراً معنی طاق و دیوار خمیده دارد:
بن باره سرتاسر آهون زدند
نگون‌باره بر روی هامون زدند. اسدی.
نگون‌بخت. [نِ گو مْ بَ] (ص مرکب) بدبخت. سیاه‌بخت. بیچاره. (ناظم الاطباء). بداقبال. (فرهنگ فارسی معین). وارون‌بخت. نگون‌اختر:
نگون‌بخت را زنده بر دار کن
وز آن نیز با ما مگردان سخن. فردوسی.
وز آن پس که داند که پیروز کیست
نگون‌بخت ار گیتی‌افروز کیست. فردوسی.
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد
دل مرد بدکار بیدار کرد. فردوسی.
رسول را گفت برو و به این ترک نگون‌بخت بگو که ما را از تو نه نزل می‌باید و نه برگ و ساز. (اسکندرنامهٔ خطی).
بگفت ای نگون‌بخت بدبخت زن
خطا کار ناپاک ناپاک تن.
؟ (از قصص‌الانبیاء ص۷۷).
با دولت والای تو اعدای نگون‌بخت
باشند ز پیروز شدن خاسر و خائب.
سوزنی.
بخور ای نیک‌سیرت سره مرد
کآن نگون‌بخت گرد کرد و نخورد. سعدی.
سوار نگون‌بخت بی‌راهرو
پیاده برد زو به رفتن گرو. سعدی.
شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت. سعدی.
نگون تشت. [نِ تَ] (امرکب) کنایه از آسمان است. (از رشیدی). رجوع به نگون طشت شود.
نگونسار. [نِ] (ص مرکب، ق مرکب)[1] وارونه. معکوس. سرته. نگوسار. نگون. پشت‌رو:
دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن، روی چون سندروس.
فردوسی.
نهاده بر اسبان نگونسار زین
تو گفتی همی برخروشد زمین. فردوسی.
بر او برنهاده نگونسار زین
ز زین اندرآویخته گرز کین. فردوسی.
خامش منشین زیر فلک ایمن ازیراک
دریاست فلک بنگر دریای نگونسار.
ناصرخسرو.

۱ - از: نگون + سار (سر). پهلوی: nighanê-sâr. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

عکس مراد ما و تو کار وی
شاهد بس است شکل نگونسارش.
ناصرخسرو.
زین بحر بی‌آرامش نگونسار
آراسته قعرش به دُرّ و مرجان. ناصرخسرو.
بارهٔ بخت تو را باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم تو را باد نگونسار زین.
خاقانی.
– به نگونسار؛ به حالت واژگونی. به سرازیری. (فرهنگ فارسی معین):
تا سَرَش نیری نکند قصد برفتن
چون سَرش بریدی برود سر به نگونسار.
ناصرخسرو.
||به رو افتاده. مکبٌ علی وجهه:
بر اسبان چولها ک و فرشیدورد
فکنده نگونسار پر خون و گرد. فردوسی.
||سرازیر. (ناظم الاطباء). سرته. که سر به‌جای پای دارد. که سرش بر زمین و پایش در هواست. معلق:
نگونسار ایستاده مر درختان را همی بینی
زبانهاشان روان بر خاک برکردار ثعبانها.
ناصرخسرو.
که‌نگونسار مرد پندارد
که‌همه راستان نگونسارند. ناصرخسرو.
||آویزان. سرنگون. به پای آویخته. نیز رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:
یک پایک او را ز بن اندربشکسته
و آویخته او را به دگر پای نگونسار.
منوچهری.
تا زلف نگونسار سیاه تو بدیدم
برخاست به‌کار تو سر سرخ نگونسار.
سوزنی.
درخت تود از آن آمد لگدخوار
که‌دارد بچهٔ خود را نگونسار. نظامی.
||پایین‌افتاده. خم‌گشته. فروافتاده. به زیر افتاده:
بروکآفرینندهات یار باد
سر بدسگالت نگونسار باد. فردوسی.
تو را پشت یزدان دادار باد
سر دشمنانت نگونسار باد. فردوسی.
سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هریکی با شکمی حامل و پرماز لبی.
منوچهری.
نبینی که مست است هر یاسمینی
نبینی که سر چون نگونسار دارد.
ناصرخسرو.
آن هنرها گردن ما را ببست
زآن مناصب سرنگونساریم و پست. مولوی.
چو چنگ از خجالت سر خوب‌روی
نگونسار و در پیشش افتاده موی. سعدی.
||ازپای‌درآمده. به خاک‌افتاده. ازپاافتاده. سرنگون‌شده. که قائم و استوار و پابرجا نیست:
درفش بزرگان نگونسار دید
به خاک‌اندرون خستگان خوار دید.
فردوسی.
||ویران‌گشته. خراب‌شده. زیروزبرشده. (ناظم الاطباء). فروریخته. ویران‌شده:
که‌جانش به دوزخ گرفتار باد
سر دخمهٔ او نگونسار باد. فردوسی.
گفت یارب کوشک فرعون نگونسار باد. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۵). ||کج. معوج. (فرهنگ فارسی معین). کوژ. کوز. خمیده. ناستوار:
داد به الفقدن نیکی بخواه
زین تن منحوس نگونسار خویش.
ناصرخسرو.
||کسی که از خجلت و شرمساری سر به زیر افکنده باشد. (ناظم الاطباء). سرافکنده. منکوب:
وآنکس که نباشد به جهانداری او شاد
مقهور و نگونسار و نژند دو جهان باد.
فرخی.
بدگوی او نژند و دل‌افکار و مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار.
فرخی.
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد
تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار. فرخی.
گشتند رهی او ز نادانی
هر بی‌هنری و هر نگونساری. ناصرخسرو.
آنکه نگونسار شد مباد سرافراز
وآنکه سرافراز شد مباد نگونسار. سوزنی.
اعدای دولت او را مقهور و نگونسار گرداناد. (تاریخ قم ص۴). ||واژگون. وارون. ناموافق:
همی گفت آه از این بخت نگونسار
که‌یکباره ز من گشته‌ست بیزار.
(ویس و رامین).
ترسیدم و پشت بر وطن کردم
گفتم‌من و طالع نگونسارم. مسعودسعد.
||به سر. با سر. سرنگون:
بیامد سه تن را به نیزه ز زین
نگونسار برزد به روی زمین. فردوسی.
بزد دست بهرام و او را ز زین
نگونسار برزد به روی زمین. فردوسی.
همی خواست کو را رباید ز زین
نگونسار ز اسب افکند بر زمین. فردوسی.
وآنگه چون به شدی ز منظر تویه
باز درافتی به چاه جهل نگونسار.
ناصرخسرو.
و آخرالامر به شومی ظلم نگونسار درافتاد. (سندبادنامه ص۱۶۲). کنیزک بر خود بلرزید و نگونسار از اسب درافتاد. (سندبادنامه ص۱۴۳).
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند
هم در میان بحر نگونسار می‌روند. عطار.
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتند
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری. سعدی.
||سرکج. (فرهنگ فارسی معین).
– گل نگونسار؛ گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم‌گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌ای است. گلهایش به رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشند. در ریشهٔ غده‌ای گیاه مذکور ماده‌ای به نام سیکلامین که دارای اثر سهلی شدید است وجود دارد و به علاوه دارای مواد گلوسیدی و اسید سیکلامیک می‌باشد. ریشهٔ غده‌ای تازه و لهشدهٔ این گیاه را به‌صورت ضماد بر روی تومورهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمال ایران این گیاه می‌روید. بخور مریم. شجرهٔ مریم. بولف. عرطنیثا. خبزالمشایخ. ولف. رقف. رکف. اذن‌الارنب. هوم‌الیهودا. سیکلمه. سیکلامن. گل سیکلمه. قملامنیس. آذریون. اذریون. اذریونه. ذهبه. پنجهٔ مریم. (فرهنگ فارسی معین).

نگونساربخت. [نِ بَ] (ص مرکب) نگون‌بخت. بدبخت:
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که‌بدخوی باشد نگونساربخت. سعدی.

نگونسارزین. [نِ] (ص مرکب) اسبی که زینش وارونه و نگون شده است. کنایه از اسبی که سوارش به خاک‌افتاده یا کشته شده باشد:
گسسته‌لگام و نگونسارزین
فروبرده لفج و برآورده کین. فردوسی.
یکی اسب دارد نگونسارزین
ز بیژن ندارد نشانی جز این. فردوسی.

نگونسارسر. [نِ سَ] (ص مرکب) سرنگون. به سر درافتاده:
ز اسپ اندرآمد نگونسارسر
شد آن شیردل پیر سالارفر. فردوسی.

نگونسار شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) نگونسار گشتن. نگونسار گردیدن. سرنگون شدن. نگون شدن. فروافتادن. به خاک‌افتادن. به زمین آمدن. با سر به زمین آمدن. سقوط کردن:
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی. فردوسی.
جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
گفتند این تابوت را به بتخانه برید و بتان را بر سر این تابوت نهید، همچنان کردند. بتان نگونسار شدند. (قصص‌الانبیاء، ص۱۴۱). هفتاد بتخانه بودند، بت عظیم دید نام او ملون بر تخت نشانده. گفت جرجیس شما را

مـی‌خوانـد، هـمه نگـونـسار شـدند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۱).
دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
رمیده‌هوش گشت و شد نگونسار. نظامی.
چون به مقصد رسم که بر سر راه
خر نگونسار گشت و بار افتاد. عطار.
||از پای درآمدن. نگون شدن:
عشق تا نیست خِرَد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد عَلَم شمع نگونسار شود.
صائب (از آنندراج).
||سرازیر شدن. از بالا به پائین آمدن. نزول کردن. فروآمدن:
نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه. فردوسی.
پیاده که او راست‌آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود. نظامی.
||از پای آویخته شدن. وارونه و سرته آویزان شدن:
بر دار محن گشته عدوی تو نگونسار
چون خوشهٔ انگور بر آوند شکسته. سوزنی.
||سرافکنده شدن. مقابل سرافراز شدن:
آنکه نگونسار شد مباد سرافراز
وآنکه سرافراز شد مباد نگونسار. سوزنی.
||منحرف شدن:
مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار. شبستری.
||زیروزبر شدن. واژگون شدن. وارون شدن. تباه شدن:
نگونسار شد تخت ساسانیان
از آن زشت کردار ایرانیان. فردوسی.
گرفتند و بستند در بند سخت
نگونسار گشته همه فر و تخت. فردوسی.
— نگونسار شدن سر تخت (تاج و تخت) کسی؛ از اوج عزت فروافتادن. دچار ادبار و تیره‌روزی شدن. به ذلت و خواری افتادن از پس عزت:
کنون چشم تیره شد و خیره بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت. فردوسی.
به دست من اندر گرفتار شد
سر تخت ترکان نگونسار شد. فردوسی.
— نگونسار شدن سر چیزی؛ پست شدن:
به دست من اندر گرفتار شد
سر بخت ترکان نگونسار شد. فردوسی.
جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگونسار گشت. فردوسی.

نگونسار کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) وارونه آویختن. آویزان کردن:
بریده سرش را نگونسار کرد
تنش را به خون غرقه بر دار کرد. فردوسی.
فرامرز را زنده بر دار کرد
تن پیلوارش نگونسار کرد. فردوسی.
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد
سر مرد بی‌دین نگونسار کرد. فردوسی.
||خم کردن. پائین آوردن.
— نگونسار کردن سر؛ سر خم کردن. سر فرودآوردن:
یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سر نگونسار کرد. فردوسی.
مکن گر راستی ورزید خواهی
چو هدهد سر به پیش شه نگونسار.
ناصرخسرو.
وحش و طیوری که چراخوار کرد
سر به گه‌خورد نگونسار کرد. امیرخسرو.
||به زیر افکندن. پائین آوردن. فرودآوردن: و مردمان را برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). حاجت من به تو این است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند داد من از تن و جان ایشان بستانی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||از پای افکندن. خم کردن و به زمین افکندن. مقابل افراختن و برافراشتن:
نگونسار کرد آن درفش سیاه
برفتند پویان به بیراه و راه. فردوسی.
سبک شیردل گُرد لشکرپناه
نگونسار کرد آن درفش سیاه. فردوسی.
ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار می‌کند.
سلمان (از آنندراج).
||سرنگون کردن. بر خاک افکندن:
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین. فردوسی.
||واژگون کردن. (ناظم الاطباء).
— نگونسار کردن دلو و کاسه؛ برگردانیدن روی آن را به‌سوی زمین و پشت آن را به‌سوی بالا، برخلاف حالتی که باید باشد. (یادداشت مؤلف).

نگونساری. [نِ] (حامص مرکب) آویختگی. واژگونی. (ناظم الاطباء). نگونسار بودن. رجوع به نگونسار شود. ||سرنگونی. به‌خاک‌افتادگی. مقابل افراشتگی:
به دولت عَلَم دین حق فراشته باد
به صولت عَلَم کفر در نگونساری. سعدی.
||سربه‌زیرافکندگی. (ناظم الاطباء). سرافکندگی. خواری. پستی:
تو چو خر فتنهٔ خور چون شدی ای نادان
اینْت نادانی و نحسی و نگونساری.
ناصرخسرو.
||هلاک. (یادداشت مؤلف): که در نگونساری و خاکساری ایشان راحت و آسایش انام و تازگی ایام است. (تاریخ قم ص ۴).

نگونسر. [نِ سَ] (ص مرکب) نگونسار. سرنگون. در تمام معانی رجوع به نگونسار شود:
این رایت نگونسر و رخش بریده‌دم
بر غافلان هفت خطرگه برآورید. خاقانی.
جرمی نکرده، حلقهٔ گوشش نگونسر است
آویخته به سایهٔ مشکین کمند او. خاقانی.

نگونسری. [نِ سَ] (حامص مرکب) نگونساری. نگونسر بودن. در تمام معانی رجوع به نگونساری شود:
بیچاره پیاده را که فرزین گردد
فرزین شدنش نگونسری ارزد نی. خاقانی.

نگون شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) نگون گشتن. نگون گردیدن. به خاک افتادن. با سر به زمین آمدن. از پای درآمدن. تباه شدن. سرنگون گشتن:
نگون‌بخت شد همچو بختش نگون
ابا سیب رنگین به آب اندرون. بوشکور.
ز پای اندرآمد نگون گشت طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
همه داد کن تو به گیتی درون
که از داد هرگز نشد کس نگون[1]. فردوسی.
||خراب شدن. (یادداشت مؤلف). فروریختن. به خاک غلطیدن:
همی نگون شود از بس نهیب هیبت تو
به ترک خانهٔ خان و به هند رایت رای.
عنصری.
چو دیوار بر برف سازی نخست
نگون زود گردد به بنیاد سست. اسدی.
||سرنگون شدن. نگونسار شدن. از حالت اعتدال و استواری خارج شدن:
امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان.
خاقانی.
||سرازیر شدن. به پائین روانه شدن. فرورفتن:
همانگه نگون شد سوار از فراز
در بستهٔ حصن شد زود باز. اسدی.
ظل صنوبرمثال گشت به مغرب نگون
مهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار. خاقانی.
||باطل شدن. وارونه و معکوس شدن. (یادداشت مؤلف):
مگر کو سر و تن بشوید به خون
شود فال اخترشناسان نگون. فردوسی.
— نگون شدن بخت؛ بدبخت شدن. بخت و اقبال به کسی پشت کردن:
به‌زاری همی دیدگان پر ز خون
شده بخت گردان ترکان نگون. فردوسی.
از این پس به‌خیره تریزند خون
که بخت جفاپیشگان شد نگون. فردوسی.
||پست شدن. (یادداشت مؤلف).

---
[1] - مؤلف برای «نگون شدن» در این بیت معنی «بدبخت و شقی شدن» را یادداشت فرموده‌اند.

– نگون شدن سر تخت؛ پست شدن. (یادداشت مؤلف). از مقام و منصب افتادن:
بکشتند هیتالیان نا گهان
نگون شد سر تخت شاهنشهان. فردوسی.
همه مرز شد همچو دریای خون
سر تخت بیدادگر شد نگون. فردوسی.

نگون‌طالع. [نِ لِ] (ص مرکب) بی‌طالع. بی‌نصیب. بدبخت. (ناظم الاطباء). نگون‌اختر. نگون‌بخت. وارون‌بخت:
گِل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون‌طالع اندر شگفت. سعدی.
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر. سعدی.

نگون طشت. [نِ طَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج). نگون تشت.

نگون کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) وارونه کردن. معکوس کردن. زیر و رو کردن:
دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ نامداران شده آبنوس. فردوسی.
گسسته لگام و نگون کرده زین
بیامد بر پهلوان زمین. فردوسی.
||به خاک افکندن. از پای درافکندن. تباه کردن. سرنگون کردن:
فرمان او علامت شاهان کند نگون
تدبیر او ولایت شیران کند شکار. فرخی.
سالار خانیان را با خیل و با حشم
کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.
||خراب کردن. به خاک افکندن. با خاک یکسان کردن. پست کردن:
گوئی که نگون کرده‌ست ایوان فلک‌وش را
حکم فلکِ گردان یا حکم فلک‌گردان؟
خاقانی.
||خم کردن. فرودآوردن. کج کردن:
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری به‌عزت خورش پیش سر. سعدی.
– نگون کردن سر تخت؛ پست کردن. از مقام و رفعت فرودآوردن:
وز آن جایگه شد سوی طیفون
سر تخت بدخواه کرده نگون. فردوسی.

نگون گرداندن. [نِ گَ دَ] (مص مرکب) سرنگون کردن و فروانداختن:
قوم فرعون همه را در بن دریا راند
وآنگهی غرق کندشان و نگون گرداند.
منوچهری.

نگون‌همت. [نِ هِ مْ مَ] (ص مرکب) کنایه از دون‌همت. (آنندراج):
نگون‌همتان را ز تو نور نیست.
امیرخسرو (از آنندراج).

نگونی. [نِ] (حامص) نگون بودن. رجوع به نگون شود:
سیب از زنخی بدان نگونی
بر نارِ زنخ‌زنان که چونی. نظامی.

نگهٔ. [نِ گَهْ] (اِ) نگاه. در تمام معانی رجوع به نگاه و نیز رجوع به نگه کردن شود.

نگه. [نِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجان بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، در ۲هزارگزی مغرب ده‌شیخ مرکز دهستان باباجانی، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نگه‌انداز. [نِ گَهْ اَ] (اِ مرکب) عبارت است از آن قدر مسافت که نگاه تا به منتهای آن تواند رسید. (آنندراج):
من و نظارهٔ خشتی که از بیگانه‌خوئی‌ها
در آغوش است و دور از یک نگه‌انداز می‌آید.
بیدل (از آنندراج).

نگهبان. [نِ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) حارس. (دهار). رقیب. (السامی) (صراح) (منتهی الارب). مراقب. نگاهبان. مواظب. پاسدار. حافظ. نگاه‌دار. نگه‌دارنده:
نگهبان گنجی تو از دشمنان
و دانش نگهبان تو جاودان. بوشکور.
سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی.
نخست آفرینش خِرَد را شناس
نگهبان جان است و آن سپاس. فردوسی.
تو را بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی. فردوسی.
همه پادشاهید بر چیز خویش
نگه‌دار مرز و نگهبان کیش. فردوسی.
تو را یار هومان بس و بارمان
نگهبان خداوند هفت‌آسمان. فردوسی.
عشق و جز عشق مرا بد نتواند نمود
دولت میر نگهبان من است ای دلبر. فرخی.
تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باد.
منوچهری.
زبان را دل بود بی‌شک نگهبان
سخن بی‌دل به دانش گفت نتوان.
(ویس و رامین).
این نوشته‌ای است از جانب ابوجعفر... به‌سوی یاری‌دهندهٔ دین خدا و نگهبان بنده‌های او. (تاریخ بیهقی ص۳۰۶). و باشی از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیرالمؤمنین تو را نگهبان ایشان کرده. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳).
بدینجایت از بد نگهبان بود
چو ز ایدر شدی توشهٔ جان بود.
اسدی.
نگهبان تن جان پاک است لیکن
دلت را خِرَد کرد بر جان نگهبان.
ناصرخسرو.
ز غفران خدای او را عمارت
ز دیوان جبرئیل او را نگهبان. ناصرخسرو.
آب طمع ببردست از خلق شرم یارب
ما را توئی نگهبان از آفت سمائی.
ناصرخسرو.
تو سیفی و از توست نگه‌داشته دولت
بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان.
مسعودسعد.
مصالح جهان همه زیر بیم و امید است... یکی از آهن بگریزد تا بیمش نگهبان او شود. (نوروزنامه).
اژدها گرچه عمرکاهان است
هم نگهبان گنج شاهان است. سنائی.
بیا وگر همه بد کرده‌ای که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت. سعدی.
چو حا کم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود. سعدی.
هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود. حافظ.
||متصدی و مأمور کاری یا جائی. که او را مأمور پاسداری و نگه‌داری چیزی یا جائی کرده‌اند.
– نگهبان ایوان:
تو گفتی یکی آتش استی درست
که پیش نگهبان ایوان برست. فردوسی.
– نگهبان بار:
چو زی خوابگه شد یل نامدار
بیامد همانگه نگهبان بار. اسدی.
– نگهبان پاس:
جهان را دل از خویشتن پرهراس
جرس برگرفته نگهبان پاس. فردوسی.
– نگهبان در:
نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن به دیگر شمار. فردوسی.
– نگهبان دژ:
ز گردان نگهبان دژ شد هزار
همه نامداران خنجرگذار. فردوسی.
– نگهبان دیده:
نگهبان دیده برآمد ز دور
همی دید راه سواران تور. فردوسی.
– نگهبان رود:
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد به گفتِ فریدون فرود. فردوسی.
– نگهبان زندان:
نگهبان زندان چو او را بدید
شد از بیم رنگ رخش ناپدید. فردوسی.
||قراول. مأمور. گماشته. پاسدار:
چو بشنید شیروی چندی گریست
وز آن پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانْشان نگاه

بدارد پس از مرگ آن کشته شاه. فردوسی.
به هر جای بر باره شد دیدبان
نگهبان به روز و به شب پاسبان. فردوسی.
آز بر جانْت نگهبان بلا گشت بکوش
تا مگر جانْت بدین زشت نگهبان ندهی.
ناصرخسرو.
بر من و تو که بخسپیم نگهبان است
که نگردد هرگز رنجه ز بیداری.
ناصرخسرو.
سپه خانهٔ آبنوسین نائی
به نُه روزن و ده نگهبان بماند. خاقانی.
نگهبانان بترسیدند از آن کار
کز آن صورت شود شیرین گرفتار. نظامی.
چو شاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیباها کشیدند. نظامی.
نگهبان برانگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را. نظامی.
||چوپان. مهتر. ساربان. که از اغنام و مواشی نگهداری کند:
چنان بد که بر کوه ایشان گله
بدی بی‌نگهبان و کرده یله. فردوسی.
سوی کشتمند آمد اسب جوان
نگهبان او از پس اندر دمان. فردوسی.
نگهبان شد از بیم خسرو روان
بدان کشته نزدیک اسب جوان. فردوسی.
جهانجوی را دید جامی به دست
نگهبان اسبان همه خفته مست. فردوسی.
شنیدم من که موشی در بیابان
مگر دید اشتری را بی‌نگهبان. عطار.
نگهبان راعی بخندید و گفت
نصیحت ز شاهان نشاید نهفت. سعدی.
||ناطور. باغبان. که از باغ و کشتزار نگهداری کند:
نگهبان آن رز نبودی به رنج
نه دینار دادی بها را نه گنج. فردوسی.
هرچند ستمکاران بسیار شدستند
فرزند رسول است در این باغ نگهبان.
ناصرخسرو.
||مرزبان. مرزدار. سرحددار. حاکم و نمایندهٔ سلطان در شهری و ولایتی. که حکومت و حفاظت ناحیتی بدو سپرده شده است:
یکی پرهنر بود نامش گراز
کز او یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم
یکی دیوسر بود بیداد و شوم. فردوسی.
تو شاهی و شنگل نگهبان هند
چرا باژ خواهد ز چین و ز سند. فردوسی.
همه روی کشور نگهبان نشاند
چو ایمن شد از دشت لشکر براند. فردوسی.
نگهبان مرو آمد آن روزگار
چو ماهوی شد کشته بر خوار و زار.
فردوسی.

||فرمانده سپاه. سپهدار:
فرستاد بر هر سوئی لشکری
نگهبان هر لشکری مهتری. فردوسی.
بدان ای نگهبان توران سپاه
که فرمان چنین نیست ما را ز شاه.
فردوسی.
نگهبان لشکر ز ایران تخوار
که بودی به‌نزدیک او رزم خوار. فردوسی.
||زندان‌بان. مستحفظ زندان. که از زندانی مراقبت و حفاظت کند:
وآنگهم سنگدل نگهبانی
که چو او در کلیسا باشد. مسعودسعد.
||کوتوال. قلعه‌بان. دژبان:
تو با او به نیک و به بد یار باش
نگهبان دژ باش و بیدار باش. فردوسی.
نگهبان آن دژ توانگر بدی
که دربند او گنج قیصر بدی. فردوسی.
||مراقب. دیده‌بان:
رقیبان لشکر به آئین پاس
نگهبان‌تر از مرد انجم‌شناس. نظامی.
||در شهربانی و ارتش، مأمور کشیک. قراول دم در.

نگهبان کردن. [نِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) مأمور کردن. به پاسداری و مراقبت گماشتن. رجوع به نگهبان شود:
کردم روان و تن را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند گاوان.
دقیقی.
نگهبان بر او کرد پس چند مرد
گو پهلوان‌زاده با داغ و درد. دقیقی.
نگهبان تن جان پاک است لیکن
دلت را خِرَد کرد بر جان نگهبان.
ناصرخسرو.

نگهبانی. [نِ گَ] (حامص مرکب) پاسداری. رعایت. نگه‌داری. تعهد: و نگه دارد آنچه در عهدهٔ نگهبانی اوست از کار خلق خدایش. (تاریخ بیهقی ص۳۱۱). سلوک کن... در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت دادیم و در پاسداری و نگهبانی آن. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳). فکر و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲).
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای. سعدی.
سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار. سعدی.
||پاسبانی:
چون شدم غایب از دژت به ارزانی
نیک‌مردی بنشاندم به نگهبانی.
منوچهری.
||مراقبت. ترصد:
صحبت ما به نگهبانی دم می‌گذرد
تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم.
صائب.

نگهبانی کردن. [نِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) نگهبانی نمودن. نگه داشتن. نگه‌داری کردن. حفاظت کردن:
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
خویشتن را نکند مرد نگهبانی. ناصرخسرو.

نگهبانی نمودن. [نِ گَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نگهبانی کردن. ||مراقبت کردن. پاسبانی کردن:
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود. مولوی.

نگه‌چران. [نِ گَهْ چَ / چِ] (نف مرکب) نگاه‌چران. رجوع به نگاه‌چران و چشم‌چران شود.

نگه چراندن. [نِ گَهْ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) چشم‌چرانی کردن. به حسرت و ولع در چیزی نگریستن:
بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من
تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم.
صائب (از آنندراج).

نگه‌چرانی. [نِ گَهْ چَ / چِ] (حامص مرکب) نگه چراندن. عمل نگه‌چران. و رجوع به نگاه‌چرانی و چشم‌چرانی شود.

نگه‌دار. [نِ گَهْ] (نف مرکب) نگاهبان. (آنندراج). حافظ. حامی. (ناظم الاطباء). نگاه‌دارنده. نگاهدار. (فرهنگ فارسی معین). حفیظ. پاسدار. محافظ. پشتیبان. گوشدار:
لاد را بر بنای محکم نه
که نگه‌دار لاد بن لاد است. فرالاوی.
تو ایدر شب و روز بیدار باش
سپه را ز دشمن نگه‌دار باش. فردوسی.
به گرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگه‌دار من. فردوسی.
دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگه‌دار کس. فردوسی.
گویم که خدایا به خدائی و بزرگیت
کورا به همه حال معین باش و نگه‌دار.
فرخی.
به مراد دل تو بخت تو را راهنمای
به همه کاری یزدانْت نگه‌دار و معین.
فرخی.
جبار همه کار به کام تو رساند
بادات شب و روز خداوند نگه‌دار.
منوچهری.
در طاعت تو جان و تنم یار خِرَد گشت
توفیق تو بودهست مرا یار و نگه‌دار.
ناصرخسرو.
هم نکودار اصل فضل و کرم
هم نگه‌دار راز دین و حرم. سنائی.
در زینهار بخت نگه‌دار توست حق
زنهار زینهاری خود را نگاه دار. خاقانی.

نگه‌دار ما هست یزدان و بس
به یزدان پناهیم و دیگر نه کس. نظامی.
به بی‌یاری اندر جهان یار باش
شب و روزش از بد نگه‌دار باش. نظامی.
جهانت به کام و فلک یار باد
جهان‌آفرینت نگه‌دار باد. سعدی.
گر نگه‌دار من آن است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. ؟
||مراقب. پاسبان. نگهبان:
بس ایمن مشو بر نگه‌دار خویش
چو ایمن بوی راست کن کار خویش.
فردوسی.
||دارنده. صاحب:
پس شاه لهراسب گشتاسب‌شاه
نگه‌دار گیتی سزاوار گاه. فردوسی.
گزین و مهین پور لهراسب‌شاه
خداوند گیتی نگه‌دار گاه. فردوسی.
||سرپرست. سرکرده:
ز خون نیا دل بی‌آزار کرد
سری را بر ایشان نگه‌دار کرد. فردوسی.
سپه را که چون او نگه‌دار بود
همه چارهٔ دشمنان خوار بود. فردوسی.
نگه‌دار آن لشکر اکنون توی
نگه کن بدیشان، نگر نغنوی. فردوسی.
بر ایشان نگه‌دار فرهاد بود
که در جنگ سندان فولاد بود. فردوسی.

نگه‌دارلو. [نِ گَهْ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایل قشقائی. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۵ شود.

نگه‌دارنده. [نِ گَهْ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) حافظ. مستحفظ. (ناظم الاطباء). نگاه‌دارنده. نگاه‌دار. نگه‌دار. رجوع به نگاه‌دار شود:
نگه‌دارندهٔ بالا و پستی
گوابر هستی او جمله هستی. نظامی.

نگه‌داره. [نِ گَهْ رَ / رِ] (نف مرکب) مخفف نگاه‌دارنده و نگه‌دارنده. (برهان قاطع) (آنندراج). حافظ. مستحفظ. (ناظم الاطباء). به این معنی نگه‌دار مستعمل است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نگه‌داری. [نِ گَهْ] (حامص مرکب) محافظت. (ناظم الاطباء). حفظ. نگاه‌داری. پاسداری:
سپه را نگه‌داری شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار. سعدی.
- نگه‌داری کردن؛ نگاه داشتن. حفظ و حراست کردن. سرپرستی و مواظبت کردن.

نگه‌داشت. [نِ گَهْ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) نگاه‌داشت. حفظ. حراست. صون. صیانت. وقایه. اسم است از نگه داشتن. (یادداشت مؤلف). نگه‌داری. مواظبت. مراقبت:
تا مادرتان گفت که من بچه بزادم
از بهر شما من به نگه‌داشت فتادم.
منوچهری.
هرگاه از این علامت‌ها که کرده آمد چیزی پدید آید زود به تدارک و نگه‌داشت قوه مشغول باید بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||رعایت. مراعات. (یادداشت مؤلف): پس شهنشاه در احتیاط نگه‌داشت مراتب به جائی رسانید که ورای آن مزیدی متصور نبود. (تاریخ طبرستان).

نگه داشتن. [نِ گَهْ تَ] (مص مرکب) نگاه داشتن. حفظ کردن. حراست کردن. صیانت کردن. احتفاظ. محافظت کردن:
تو مر بیژن خرد را در کنار
بپرور نگه دارش از روزگار. فردوسی.
به پیروزی شهریار بزرگ
من ایران نگه دارم از چنگ گرگ. فردوسی.
به جنگ برادر مکن دست پیش
نگه دار از تیغ من جان خویش. فردوسی.
مخور غم به چیزی که رفتت ز دست
مر این را نگه دار اکنون که هست. اسدی.
دل چه کند گویدم همی ز هوی
سخت نگه دار مردوار مرا. ناصرخسرو.
آن بود مال کت نگه دارد
از همه رنج‌ها به عمر دراز. ناصرخسرو.
شرط بود دیده به ره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن. نظامی.
چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی. نظامی.
نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بدره کند چون خودش.
سعدی.
اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم. سعدی.
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی. سعدی.
||رعایت کردن. مراعات کردن. پاس داشتن. ارج نهادن:
بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.
که تن گردد از جنبش می گران
نگه داشتند این سخن مهتران. فردوسی.
نیا کان ما آنکه بودند پیش
نگه داشتندی هم آئین و کیش. فردوسی.
نصیب روزه نگه داشتم دگر چه کنم
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر.
فرخی.
حق مادر نگه داشتن بهتر از حج کردن است. (کشف‌المحجوب).
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت
حدیث باج و برسم را نگه داشت. نظامی.
تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن. نظامی.
نگه دار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است. سعدی.
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
به حق آنکه نیم یار بی‌وفا ای دوست.
سعدی.
تو میروی و مرا جان و دل به جانب توست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری.
سعدی.
- دل کسی را نگه داشتن؛ پاس خاطر او داشتن. او را دل‌آزرده نکردن و نرنجاندن:
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید شودش عیش تباه. فرخی.
هم دل خلق نگه دارد هم مال امیر
کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست.
فرخی.
||توجه کردن. مراقب بودن. پاییدن. مواظب بودن. ملتفت بودن:
نگه دار تا مردم عیب‌جوی
نجوید به‌نزدیک شه آبروی. فردوسی.
این صورت خوب را نگه دار
تا تفکنیش به قعر سجین. ناصرخسرو.
یکی آمد به مصطفی گفت که إنّی احبک. گفت: هش دار که چه می‌گوئی. گفت: إنّی احبک. گفت: نگه دار که چه می‌گوئی. باز مکرر کرد. (فیه‌مافیه). ||به خاطر سپردن. (یادداشت مؤلف):
نگه داشتندی به روز و به شب
اگر داستان راگشادی دو لب. فردوسی.
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگه دارش که از من یادگار است.
(نصاب‌الصبیان).
||نگه‌داری کردن. مصرف نکردن. از دست ندادن. محفوظ داشتن. ذخیره کردن:
سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست. فردوسی.
هزار از بهر می خوردن بود یار
یکی از بهر غم خوردن نگه دار. نظامی.
آنانکه دست قوتی ندارند سنگ خرد نگه می‌دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند. (گلستان). خدای‌تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم. (گلستان).
منه بر روشنائی دل به‌یک‌بار
چراغ از بهر تاریکی نگه دار. سعدی.
مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی. سعدی.
||امساک کردن. (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به شواهد ذیل معنی قبل و بعد شود. ||جلو گرفتن. جلوگیری کردن. یله و رها نکردن. ضبط کردن. مانع شدن:

بازداشتن. منع کردن:
خواهی که نیاری به‌سوی خویش زیان را
از گفتهٔ ناخوب نگه دار زبان را.
ناصرخسرو.
جان است و زبان است و زبان دشمن جان است
گر جانْت به کار است نگه دار زبان را.
مسعودسعد.
این تاوان... بستدیم تا خداوندان اسپ را نگه دارند تا به کشت کسان اندرنیاید. (نوروزنامه).
چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که بر سر دل آرد. سعدی.
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم. سعدی.
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنان است که دل دادن و جان پروردن.
سعدی.

نگه‌داشتنی. [نِ گَ هْ تَ] (ص لیاقت) لایق حفظ و حراست و نگه‌داری. که بایدش نگه داشت و رعایت کرد. که قابل‌توجه و درخور اعتناست. مغتنم:
بگذاشتنی است هرچه در عالم هست
الا فرصت که آن نگه‌داشتنی است. سعدی.

نگه کردن. [نِ گَهْ کَ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. نظر کردن. نگریستن:
به آهن نگه کن که بُرّید سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. بوشکور.
به خارپشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین‌پیرای.
کسائی.
خوب اگر سوی ما نگه نکند
گومکن شو که ما نمونه شدیم. کسائی.
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
جهان پیش ماهوی بدکامه دید. فردوسی.
به دستان نگه کرد فرخنده سام
بدانست کو را از این چیست کام. فردوسی.
نگه کرد چون کودکان را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.
منوچهری.
نرمک او را یکی سلام زدم
کرد در من نگه به چشم‌آغیل. حکاک.
نیک نگه کن به تن خویش در
باز شو از سیرت خروار خویش.
ناصرخسرو.
نگه کرد جامه‌ای که بامداد فروخته بود شبانگاه در خانهٔ خود یافت. (سندبادنامه ص ۲۴۰).
به چشم عُجب و تکبر نگه به خلق مکن
که دوستان خدا ممکنند در اوباش. سعدی.
کس از کناری بر روی تو نگه نکند
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری.
سعدی.
شاهد آینه است و هرکس را که روی خوب نیست
گونگه زنهار در آینهٔ روشن مکن. سعدی.
||نگریستن. دقت کردن. پاییدن. تعمق کردن. تأمل کردن:
نگه کن که شهر بزرگی است ری
نشاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.
نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهی برگزین. فردوسی.
بدو در نگه کرد کاووس‌شاه
ندیدش سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.
ای پیر نگه کن که چرخ برنا
پیمود بسی روزگار بر ما. ناصرخسرو.
اندر مثل من نکو نگه کن
گر چشم جهان‌بینت هست بینا.
ناصرخسرو.
نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.
سعدی.
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در بین جمع.
سعدی.
||دیدن. مشاهده کردن:
چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش. فردوسی.
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه. فردوسی.
نگه کرد از آن رزمگه ساوه‌شاه
که آن جادوئی را ندادند راه. فردوسی.
||بررسی کردن. تحقیق کردن. رسیدگی کردن. بررسیدن. (یادداشت مؤلف):
وز آن پس نگه کرد جای سپاه
نیامدْش بر آرزو رزمگاه. فردوسی.
به لشکر بترسان بداندیش را
به ژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
چو از کار لهراسپ پرداخت شاه
از آن پس نگه کرد کار سپاه. فردوسی.
به موبد چنین گفت پس پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد. فردوسی.
نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار.
فرخی.
نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد. سعدی.
نگه کرد سلطان عالی‌محل
خودش در بلا دید و خر در وحل. سعدی.
||گزیدن. انتخاب کردن. (یادداشت مؤلف). تعیین کردن:
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
که آهن گذارد مر او را به سنگ. فردوسی.
بیاراست لشکرگهی شاهوار
به قلب اندرون تیغزن صدهزار
نگه کرد در قلبگه جای خویش
سپهبد بد و لشکرآرای خویش. فردوسی.
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد و تیمار خویش. فردوسی.
||جستن. جستن و یافتن. تجسس کردن. (یادداشت مؤلف). طلب کردن. جستجو کردن:
وز آن پس بفرمود بیدار شاه
نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای
گرفتند بر هر سوئی رهنمای. فردوسی.
نگه کرد گردنکشی زآن میان
نبد پیش جز قارن کاویان. فردوسی.
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر. فردوسی.
ورا گفت بالش نگه کن یکی
که تا برنشینم بر او اندکی. فردوسی.
||توجه کردن. اعتنا کردن:
گو پار نیز هم به مه روزه آمدی
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار.
فرخی.
اگر پارسا باشد و خوش‌سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن. سعدی.
کسی‌که روی تو بیند نگه به کس نکند
ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند.
سعدی.
||عنایت کردن. التفات کردن. به عنایت نظر کردن:
نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من. سعدی.
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی.
سعدی.
ای گنج نوش‌دارو با خستگان نگه کن
مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری.
سعدی.
||متعرض شدن. گزند رساندن:
بدان تا ز ایرانیان زین سپس
نیارد به توران نگه کرد کس. فردوسی.
تو از دوست گر عاقلی برمگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد. سعدی.
||طمع کردن. طمع بستن:
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو نگه می‌کند به انبازی. سعدی.
||محکم کردن. استوار کردن. نگاه‌داری کردن:
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا در نگه کنند به مسمار.
فرخی.

نگیسا. [نِ / نَ] (اِخ) نام چنگی خسروپرویز. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از جهانگیری).

نگیسا[1]. نکیسا. یکی از رامشگران عهد خسروپرویز است. اختراع خسروانی را بدو نسبت داده‌اند. (کریستن‌سن از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

نگین. [نِ] (اِ) گوهر و سنگ قیمتی که به روی انگشتری نصب کنند. (ناظم الاطباء). فصّ. نگینه. (یادداشت مؤلف). فیروزه و لعل و یاقوت و الماس یا دیگر سنگهای قیمتی که در نگین‌دان حلقهٔ انگشتری کار بگذارند:

نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر به کمتر خرد مشتری. بوشکور.
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید به چشم کهین. بوشکور.
بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشی نگین.
فردوسی.
برآید رخ کوه رخشان کند
جهان چون نگین بدخشان کند. فردوسی.
ابا او یک انگشتری بود و بس
که‌ارز نگینش ندانست کس. فردوسی.
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینی است
باریک میان تو چو از کتان تاری است.
فرخی.
قُمریک طوقدار گوئی سر درزده‌ست
در شبه‌گون خاتمی حلقهٔ او بی‌نگین.
منوچهری.
گوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
باژگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین.
منوچهری.

دیناری... با ده پیروزهٔ نگین سخت بزرگ به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).

زو یافت جهان قدر و قیمت ایرا ک
او شهره نگین است و دهر خاتم.
ناصرخسرو.
تنگ دهان تو خاتمی است چنانک
کز دو عقیق یمن نگین دارد. سوزنی.
بندگشا آن نگین و زیر نگین
سی‌ودو تا لؤلؤ ثمین دارد. سوزنی.
یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن‌الصور زده ناهید در نوا. خاقانی.
جان چو سزای تو نیست باد به دست جهان
مهر چو مقبول نیست خاک به فرق نگین.
خاقانی.
دشمن تو چون نگین گر تا به‌گردن در زر است
کین تو بر وی جهان چون حلقهٔ خاتم کند.
رضی نیشابوری.
نزد خِرَد شاهی و پیغمبری
چون دو نگینند بر انگشتری. نظامی.
مردان چو نگین مانده در حلقهٔ معنی
وز حلقه به‌در مانده چون حلقهٔ در من.
عطار.
ور بود در حلقه‌ای صد غم‌زده
حلقه را باشد نگین ماتم‌زده. عطار.
شد جهان همچو حلقه‌ای بر من
تا که چشمم بر آن نگین افتاد. عطار.
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین.
سعدی.

||گوهر قیمتی. پاره‌های لعل و یاقوت و زمرد و فیروزه. سنگ‌های قیمتی که در ترصیع به کار برند:

ز اسبان تازی پلنگینه زین
به زین و ستامش نشانده نگین. فردوسی.
ز چیزی که باشد طرایف به چین
ز زرینه و تیغ و اسپ و نگین. فردوسی.
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر
مگر خود نه شعری بدخشان نگینی.
ناصرخسرو.

||انگشتری و مهر پادشاهان. (ناظم الاطباء). انگشتری به حکم اطلاق جزء بر کل. خاتم شاهی. خاتم سلطنت. انگشتری سلطنت. علامت پادشاهی و فرمانروائی:

ز ترکان یکی نام او ساوه‌شاه
بیامد که جوید نگین و کلاه. فردوسی.
بر او آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین. فردوسی.
به ایران پرستنده و تختگاه
هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه. فردوسی.
زو قدر و جاه و عزّ و شرف یافته‌ست
تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار. فرخی.
شد پایمال تخت و نگین کز تو درگذشت
شد خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند.
خاقانی.
هست تو را ملک و دین تخت و نگین و قلم
هست تو را یمن و یسر جفت یمین و یسار.
خاقانی.
جهان خرم شد از نقش نگینش
فروخواند آفرینش آفرینش. نظامی.
سلیمان را نگین بود و تو را دین
سکندر داشت آئینه تو آئین. نظامی.
ای مهر نگین تاجداران
خاتون سرای کامکاران. نظامی.

||در ادبیات فارسی گاه منظور از نگین مهر و خاتم پیامبری به ویژه خاتم سلیمان پیغامبر است:

محمد رسول خدای است زی ما
همین بوده نقش نگین محمد. ناصرخسرو.
خوردی دریغ من که اسیرم به دست چرخ
آری به دست دیو دریغ نگین خوری.
خاقانی.
ملکت گرفته هر زمان برده نگین اهریمنان
دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته.
خاقانی.
تو شاد باش و مخور غم که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی به دست اهرمنی. حافظ.
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی. حافظ.

- زیر نگین؛ به فرمان. در فرمان. در اختیار. مطیع. در ید قدرت. زیر سلطه و اقتدار. مطیع فرمان و رای. با افعال آمدن، آوردن، بودن، داشتن، کردن، شدن، گرفتن، گردیدن، مستعمل است:

ز توران بیامد به ایران‌زمین
جهانی درآورد زیر نگین. فردوسی.
بردی فراوان رنج دل بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین.
فرخی.
موفقی که دل خلق را به دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین.
فرخی.
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان.
فرخی.
با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
گر جهان گردد یک‌رویه تو را زیر نگین.
فرخی.
شادیانه بزی ای میر که گردنده فلک
این جهان زیر نگین خلفای تو کند.
منوچهری.
زیر نگین خاتم تو کرد مملکت
بفزود هر زمانْت یکی جاه و منزلت.
منوچهری.
او را ز هفت‌کوکب تابان هفت‌چرخ
از ملک هفت‌کشور زیر نگین شده‌ست.
مسعودسعد.
این یکی را زمانه زیر رکاب
وآن یکی را سپهر زیر نگین. مسعودسعد.
آسمان زیر نگین توست و بر اعدای تو
تنگ پهنای زمین چون حلقهٔ انگشتری.
سوزنی.
در زیر نگین جودت آورده فلک
هرچ آمده زیر خاتم فیروزه. خاقانی.
گر به اندازهٔ همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی. خاقانی.

مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق ما معلوم. (گلستان).

کرم کن نه پرخاش و کین‌آوری
که عالم به زیر نگین آوری. سعدی.

- نگین بدخشان (بدخشانی)؛ نگین که از بدخشان آرند. رجوع به بدخشان شود.
- نگین پیاده؛ نگین بر انگشتری نانشانیده. مقابل نگین سوار. (از آنندراج) (غیاث اللغات). نگین که از نگین‌دان جدا کرده باشند.
- نگین دادن؛ فرمانروائی دادن. مسلط

1 - Nighîsâ.

کردن. تاج و تخت بخشیدن:
امر تو خورشید را بسته کمر
حزم تو جمشید را داده نگین. خاقانی.
– نگین دولای (دولائی)؛ نگین عاشق و معشوق. (آنندراج):
شوند پرده‌در عیب هم به روز جدائی
مصاحبان تنگ‌ظرف چون نگین دولائی.
طاهر وحید (از آنندراج).
– نگین سوار؛ نگینه‌ای را گویند که در انگشتری یا زیور دیگر نشانیده باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل نگین پیاده. (آنندراج). نگین نصب‌شده. نگین کارگذاشته‌شده:
صراحی ز یاقوت زار آمده
به رنگ نگین سوار آمده.
مخلص کاشی (از آنندراج).
– نگین عاشق و معشوق؛ دو نگین که در یک خانه باشند. (آنندراج). دو نگین مختلف‌اللون که در یک خانه نشانیده باشند. (غیاث اللغات) (از بهار عجم). دو سنگ قیمتی هریک به رنگی، که در نگین‌دان انگشتری نصب شده باشد:
با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه‌ایم
چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه‌ایم.
ابوالحسن شیرازی (از آنندراج).
– نگین نهادن؛ مهر کردن. نقش خاتم بر نامه گذاشتن:
نهادند بر نامه‌ها بر نگین
فرستادگان خواست با آفرین. فردوسی.
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
ستد گیو و بر شاه کرد آفرین. فردوسی.
نویسنده پرداخته شد ز آفرین
نهاد از بر نامه خسرو نگین. فردوسی.
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
گر آزمایش را برنهد بر آب نگین. فرخی.

نگینان. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۶۱هزارگزی شمال غربی درمیان، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر و بنشن و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

نگین بیگ. [نِ گیم ْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار، در ۴۰هزارگزی شمال غربی چاه‌بهار، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نگین‌خامه. [نِ مَ / مِ] (اِ مرکب) خامهٔ فولادی که بدان نگین کنده کنند و خامهٔ حکاک نیز گویند. (از آنندراج). قلمی که بدان مهر می‌کنند و حکاکی می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

نگین‌خانه. [نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نگین‌دان. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آن جزء انگشتری که در روی آن نگین و سنگهای قیمتی را نصب میکنند. (ناظم الاطباء):
حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد
در نگین‌خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد.
صائب (از آنندراج).

نگین‌دان. [نِ] (اِ مرکب) نگین‌خانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای نصب کردن نگین در انگشتری. آن جای از انگشتری که نگین در آن نشانند:
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند
ولیک از آن به نگین‌دان برند و زین به جوال.
ازرقی.
نگین‌دان او را چه زود و چه دیر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر. نظامی.
||انگشتری. (فرهنگ فارسی معین).
– نگین‌دان زمرد (زبرجد)؛ یعنی ماه، و بعضی کنایه از فلک گویند، و اول اصح است، چنانکه نظامی گوید:
مه که نگین‌دان زبرجد شده‌ست
خاتم او مهر محمد شده‌ست.
و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنابراین او را نگین‌دان زبرجد گفته‌اند. (از رشیدی).

نگین‌سای. [نِ] (نف مرکب) حکاک. (منتهی الارب) (تفلیسی) (السامی). حکاک مهر و جواهرتراش. (ناظم الاطباء).

نگین‌سایی. [نِ] (حامص مرکب) عمل نگین‌سای. حکاکی.

نگین‌گر. [نِ گَ] (ص مرکب) فصّاص. (یادداشت مؤلف).

نگین‌نگین. [نِ نِ] (ق مرکب) قطعه‌قطعه. (آنندراج). لخت‌لخت. قطره‌قطره چون قطعات کوچک لعل که بر انگشتری نصب کنند. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از قطرات اشک خونین:
زآن خاتم سهیل‌نشان بین که بر زمین
چشمم نگین‌نگین چو ثریا برافکند. خاقانی.
ز خاک ما چو درمهای تازه‌سکه هنوز
نگین‌نگین جگر داغدار می‌یابد.
طالب آملی (از آنندراج).

نگینه. [نِ نَ / نِ] (اِ) فصّ. (دهار) (منتهی الارب). نگین. سنگ قیمتی که در نگین‌دان انگشتری نصب کنند:
برنگارد به‌جای مهر شرف
نام تو بر نگینهٔ خاتم. مسعودسعد.
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که بر نگینهٔ شاهی نبشته بادش نام.
مسعودسعد.
تیری بیامد و بر نگینهٔ انگشتری زد و خرد بشکست. (نوروزنامه). ولیکن ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت که از گوهرهاقسمت آفتاب است... و دیگر پیروزه. (نوروزنامه).
خاتم اقبال و بخت و دولت او را
مشتری و ماه حلقه باد و نگینه. سوزنی.
از رشک چتر لعل تو در تاب می‌شود
خورشید کو نگینهٔ پیروزه‌خاتم است.
انوری (از آنندراج).
چو خاتم ار همه تن چشم شد دلم چه عجب
که‌حسبی‌الله نقش است بر نگینهٔ من.
خاقانی.
||قطعه سنگ گران‌بها از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و لعل که برای مرصع کردن چیزی به کار برند و مجازاً به ستاره اطلاق شود:
ز دانش نردبانی ساز و برشو
بر این پیروزه چرخ پرنگینه. ناصرخسرو.
هر لعل کآن ز دیدهٔ فیروزه چرخ ریخت
یک‌یک نگینهٔ کمر آفتاب شد.
امیرخسرو (از آنندراج).
||کنایه از عدسی‌های چشم است. (یادداشت مؤلف): و سر وی [مگس] خرد بود، احتمال نکرد که چشمش پلک داشته باشد، وی را دو نگینه آفرید بی‌پلک بر مثال آئینه تا صورتها در وی بنماید... وی را بدل پلک دو دست آفرید تا هر ساعت بدان دو دست آن دو نگینه را می‌سترد و پاک می‌کند. (کیمیای سعادت).
گه‌به نیسان ز گل نگینه کنی
گه‌به دی ز آب آبگینه کنی. سنائی.

نل. [نَ] (اِ) گرفتن و بردن هرچیزی خوب (؟). (ناظم الاطباء).

نلاوه. [نَ وَ / وِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۲۳هزارگزی شمال سردشت در منطقهٔ کوهستانی جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت، محصولش غلات و توتون و کتیرا و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نلج. [نَ] (اِ) رطوبت دنبل و زخم. (برهان قاطع) (آنندراج). چرک و رطوبتی که از دنبل و زخم می‌پالاید. (ناظم الاطباء). رجوع به نمج شود.

نلسک. [نِ لِ] (ص، اِ) نلشک. (آنندراج) (برهان قاطع). رجوع به نلشک شود.

نلشک. [نِ لِ] (ص، اِ) مردم وام‌دار و قرض‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرض‌دار. (جهانگیری) (انجمن آرا) (رشیدی). ناشنگ. (رشیدی). نلسک با سین بی‌نقطه نیز هست و به‌جای لام بای ابجد

[نبک، نبشک] هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). و آن را ناشک نیز خوانند. (جهانگیری). به کسر نون و سکون شین معجمه؛ قرص دارو باشد، کذا فی المؤید [مؤیداللغات] و در زفان گویا به سین مهمله نیز آمده و نیشک به شین معجمه نیز به این معنی است و در اداة [اداةالفضلاء] به‌جای قرص دارو، قرض‌دار به نظر رسیده. چون استشهادی نداشتیم هر دو را نوشتیم. (سروری). در نسخهٔ سروری به کسر نون و لام و سکونِ شین معجمه قرض‌دار و مرض‌دار به هر دو روش آورده و تردد کرده. (از رشیدی). در فولرس نلک، نلشک، ناشک، نیشک، همه به یک معنی آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نلفغدن. [نَ فَ دَ] (مص منفی) نیلفغدن. ناالفغدن. مقابل الفغدن. رجوع به الفغدن شود.

نلفنجیدن. [نَ فَ دَ] (مص منفی) نیلفنجیدن. مقابل الفنجیدن. رجوع به الفنجیدن شود.

نلک. [نِ / نَ] (اِ) آلوی کوهی بود سرخ و خرد و ترش. (لغت فرس اسدی ص۲۸۶). آلوی ترش و کوهی بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). میوه‌ای است گرد سرخ یا زرد و ترش. آلوی کوهی. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ اسدی). آلوی کوهی. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). آلوی کوهی. آلوچهٔ کوهی. ادرک. آلوی زرد و تلخ. (یادداشت مؤلف) (از زمخشری). به فتح اول و سکون ثانی و کاف. آلوچهٔ کوهی را گویند و آن را به عربی زعرور خوانند. و بعضی گویند نام درخت زعرور است و به کسر اول هم به این معنی و هم به‌معنی آلوی خشک‌شده باشد. (از برهان قاطع). کشته آلو باشد و آلوی ترش کوهی را نیز گویند. (اوبهی). آلوی خشک‌شده. (معیار جمالی). اسم درخت زعرور است. (از عقار). نمتک. زعرور. مثلث‌العجم. علف شیران. آلوچهٔ کوهی. علف خرس. تفاح‌البرّی. شجرةالدب. در خراسان به‌معنی آلوچه سگک است و در گناباد اِلغ. (یادداشت مؤلف):

صفرای مرا سود ندارد نلکا
دردسر من کجا نشاند علکا.
ابوالمؤید (از لغت فرس).

و روز دوم غذا سبک‌تر و اندک‌تر به کار بردن چون جوزهٔ مرغ به آب‌غوره و نلک و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به کوهستان نمتک و نلک و ابهل
به اندر باغ تا کس از به و گل.	لطیفی.
حاسدان تو نلک و تو رطبی
از قیاس رطب نباشد نلک.	سوزنی.
زآنسان که لآلی دهد آن شاه به سائل
دهقان به در باغ به مردم ندهد نلک.
شمس فخری.

||ازگیل. (یادداشت مؤلف). ||دانهٔ شنبلیت. (برهان قاطع) (جهانگیری). دانهٔ شنبلید. (آنندراج) (انجمن آرا). ||فهم و ادراک. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا).

نلک. [نَ / نِ] (ع اِ) درخت چنار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میوه‌ای است که به فارسی آن را الج گویند، نلکة یکی. (منتهی الارب). زعرور. (اقرب الموارد). رجوع به نِلْک شود.

نلکس. [نِ کَ] (اِ) به‌معنی تالکس است که سر دیوار باشد و این لغت با لغت بالکس با بای ابجد ظاهراً تصحیف‌خوانی شده باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج). کنگرهٔ سر دیوار. (ناظم الاطباء).

نلکة. [نُ / نِ کَ] (ع اِ) یک دانهٔ زعرور. (ناظم الاطباء). یکی نلک است. (منتهی الارب). رجوع به نلک [نُ / نِ] شود.

نلکه. [نِ کَ / کِ] (اِ) ازگیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به ازگیل شود. ||آمله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود.

نلم. [نَ] (ص) خوب. زیبا. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). اعلا. (ناظم الاطباء):

مجلس آن خوشتر و بهتر که تو در وی نبوی
مجلس نلم و خوش آن است که آئی و روی.
سوزنی (از جهانگیری).

نلند. [نَ لَ] (اِ) بیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۰ شود.

نلنل. [نُ نُ] (ع ص) مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج).

نلوسه. [نَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۲۵هزارگزی شمال سردشت در منطقهٔ کوهستانی جنگلی معتدل‌هوائی واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نم. [نَ] (اِ)[1] تری. رطوبت. (انجمن آرا) (آنندراج). رطوبت اندک. (برهان قاطع). رطوبت و تری اندک. (ناظم الاطباء). نمح. ندی. بلل. نداوت. ندوت. (یادداشت مؤلف):

به دریا به آب اندرون نم نماند
که چوبینه را شاه بایست خواند.	فردوسی.
چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود.	فردوسی.
نه از ریختن زآن دوان کم شدی
نه آن خشک را لب پر از نم شدی.	فردوسی.
به خوشه درون چون گهر در صدف
نه با کش از نم بود و بیمش ز تف.
شمسی (یوسف و زلیخا).
اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد از آن زنگی
پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان.
ناصرخسرو.
سخن را به نم کن به دانش که خاک
نیامد به هم تا ندادیش نم.	ناصرخسرو.
نه با دشمنان تو در آب نم
نه با دوستان تو در نار تف.	مسعودسعد.
سر به‌سوی زمین فروبرده
به نمی زنده از دمی مرده.	سنائی.
نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند.	خاقانی.
نم شبنم به گل رسد شبها
هم نمی بر سراب می‌چکدش.	خاقانی.

||طراوت. (برهان قاطع). ||آب اندک. (فرهنگ فارسی معین):

بگفتند با او که رستم نماند
از آن غم به دریا درون نم نماند.	فردوسی.
بیستی ز دور اژدها را به دم
ز آب آتش آوردی از خاره نم.	اسدی.
همت کفیل توست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل توست نم از ناودان مخواه.
خاقانی.

||قطره. (فرهنگ فارسی معین):

هم نمی بر سراب می‌چکدش.	خاقانی.
ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریا نمی دوزخ شراری.	نظامی.

||ژاله. (ناظم الاطباء). باران:

فَخَن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان خرم.	دقیقی.
نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با درم.	فردوسی.
زمستان که بودی گه باد و نم
بر آن تخت بر کس نبودی دژم.	فردوسی.
به گیتی ندیدی کسی را دژم
وز ابر اندرآمد به‌هنگام نم.	فردوسی.
خاک هر روزی بی‌عطر همی گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی بارد نم.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۳۵).
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته‌اند
چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.
فرخی.
مرا تو آیین باغی است روی آن بت‌روی

---

۱ - فارسی: nam، از: *namna = *nabna، مانند kam از پارسی باستان *kabna = kamna آمده، افغانی: nūmd، numd، پهلوی: namb، nam، بلوچی: namb، (شبنم، مه)، کردی: nemi، nem (مرطوب). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کز آسمان چو دگر باغها نخواهد نم. فرخی.

بارنده به دوستان و یاران بر
نم نیست غم است مر غمامش را.
ناصرخسرو.

زیراکه اگرچو ابر برشد
از دود سیه نیایدت نم. ناصرخسرو.

گر نبارد در چمن نم بر نیارد از زمین
خاک خاکستر شود دریا همه صحرا شود.
ناصرخسرو.

نم عدل تو بر کشت امید آن کسان بادا
که ملکت از دعاشان شد قوی‌بنیاد و مستحکم.
سوزنی.

که گردد خرم و پدرام ملک از عدل و کشت از نم.
سوزنی.

آب چون نار هم از پوست خورم
چون نیابم نم نیسان چه کنم. خاقانی.

||اشک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

همی رفت با دل پر از درد و غم
پرآژنگ رخ دیدگان پر ز نم. فردوسی.

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم. فردوسی.

همه شاد گشتند و خرم شدند
ز شادی دو دیده پر از نم شدند. فردوسی.

شود ز اشک او درد بیمار کم
ز رخ زنگ بزداید از دیده نم. اسدی.

آن را نتوانی تو دید هرگز
با خاطر تاریک و چشم پرنم. ناصرخسرو.

ز بهر عدت روز قیامت
تو را در چشم و دل نار و نمی کو. سنائی.

شک نکنم هیچ کآن بنفشه و سنبل
از نم این چشم سیل‌بار برآمد. سوزنی.

کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند. خاقانی.

دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم.
خاقانی.

نم چشم آبروی من ببرد از بسکه می‌گریم
چرا گریم کز آن حاصل برون از نم[1] نمی‌بینم.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۸۲۲).

||(ص) مجازاً، تر. مرطوب. (آنندراج). نم‌دار. نمناک. (فرهنگ فارسی معین):

نیست پیکان تو را در دل خون‌گشته قرار
بگذرد آب به‌سرعت ز زمینی که نم است.
تأثیر (از آنندراج).

— نم از آتش برآوردن؛ کار محال کردن:

گر قدمت شد به یقین استوار
گردز دریا نم از آتش برآر. نظامی.

— نم از چشم چیدن؛ اشک از روی پاک کردن و تسلی دادن و دلنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

— نم افکندن؛ خشک شدن. برطرف شدن رطوبت:

کمند و سلیحش چو بفکند نم
زره را بپوشید شیر دژم. فردوسی.

— نم برداشتن؛ نم کشیدن. مرطوب شدن:

آبرونی که بود عاریتی روسیهی است
همه زنگ است اگر آینه بردارد نم.
بیدل (از آنندراج).

— نم برون ندادن؛ اندک و یا هیچ ندادن و بخیل و لئیم شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب نم بیرون ندادن و نم پس ندادن شود.

— نم به نم رسیدن؛ در تداول کشاورزان، آمدن باران به اندازه‌ای که به زمین فروشده و با نم و تری زیر زمین تلاقی کند و عرب نیز آن را التقاء ثریان و التقاء ثروان گوید. (یادداشت مؤلف).

— نم بیرون (برون) ندادن؛ نم پس ندادن. تراوه نکردن. تری نتراویدن[2]:

بی شکست این شیشه نم بیرون نداد
رخت شادی را به سیل خون زدند.
زلالی (از آنندراج).

دل راز تو از تو هم نهان داشت
این ظرف برون نمی‌دهد نم.
واله هروی (از آنندراج).

— ||کنایه از ریزش کم هم نکردن. گویند: فلان نم بیرون نمی‌دهد؛ یعنی یک قطره ریزش ندارد. پر ممسک است. (آنندراج). رجوع به ترکیب نم پس ندادن شود.

— ||راز نگفتن. (آنندراج). لب به رازی نگشودن. با همه تهدید و اصرارها افشای رازی نکردن و نکته‌ای بروز ندادن.

— نم پس ندادن؛ تری نتراویدن.

— ||مجازاً، هیچ ندادن. دیناری ندادن. با انتظاری که بود کمترین چیزی ندادن. هیچ تمتعی ندادن. کمترین و کوچکترین عطائی نکردن. سخت بخل و امساک کردن. حتی اقل مبلغ و مقدار ندادن. (یادداشت مؤلف). اندک فیضی نرساندن. لب به سخنی نگشودن. و رجوع به ترکیب قبلی شود.

— نم داشتن؛ مرطوب بودن. خیسیده بودن. خشک و محکم نبودن:

دل از همدوشی عکس تو بر آئینه می‌لرزد
که تو مست می نازی و این دیوار نم دارد.
بیدل (از آنندراج).

— ||مجازاً گویند: ساعتش نم دارد؛ یعنی ساعت سعد و وقت مناسبی نیست. همچنین در مورد کسی که عبارتی را غلط خوانده یا نوشته است گویند: سوادش نم دارد یا نم کشیده است.

— نم کشیدن؛ مرطوب شدن. نم گرفتن:

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز غم
به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی.
کلیم (از آنندراج).

— نم گرفتن؛ تر شدن. (ناظم الاطباء). نم کشیدن. خیس و مرطوب شدن:

مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته. نظامی.

— نیم‌نم؛ مرطوب. نیمه‌مرطوب. که اندک رطوبتی دارد. که کاملاً خشک نیست:

که بازآمدی جامه‌ها نیم‌نم
بدین کارکرد از که یابی درم. فردوسی.

نم. [نِ] (اِ) نیم. نصف[3]. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نم‌داشت شود.

نم. [نَم م] (ع مص) سخن‌چینی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب). ||فاش کردن سخن را به اشاعت و افساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فاش کردن خبر را به قصد فتنه‌انگیزی و ایجاد وحشت. (از ناظم الاطباء). ||آراستن سخن را به دروغ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برآغالانیدن قوم را بر همدیگر و برانگیختن آنها را. (از ناظم الاطباء). ||دمیدن و برآمدن بوی مشک. (از منتهی الارب). ساطع شدن رایحهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). ||(ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج). نَمّام. (اقرب الموارد). ج، نَمّون، اَنِمّاء، نُمّ. ||(اِ) نفس. ||حرکت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبش. (ناظم الاطباء).

نم. [نُم م] (ع ص، اِ) ج نَمّ، به‌معنی سخن‌چین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخن‌چین، نمة مؤنث. (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود.

نم‌آگین. [نَ] (ص مرکب) نمگین. (آنندراج).

نم‌آلود. [نَ] (نمف مرکب) مرطوب. خیس. کنایه از چشم گریان.

نما. [نُ / نِ / نَ][4] (اِ) صورت ظاهر. (فرهنگ فارسی معین). آنچه در معرض دید و برابر چشم است:

بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس. سنائی.

---

۱ - ن ل: به‌غیر از نم.

۲ - دو بیت شاهد این معنی در آنندراج به‌ترتیب شاهد برای معانی دوم و سوم این ترکیب آمده است.

۳ - در اقدم نسخ کلیله و دمنه «سوختهٔ نم‌داشت» (سوختهٔ نیم‌داشت) آمده. رجوع شود به کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۰ حاشیهٔ سطر ۳. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - فرهنگ‌ها این کلمه را به فتح و ضم اول ضبط کرده‌اند و حال آنکه صورت پهلوی nimūtan است. در تداول هم به کسر اول [نِ] است چه به‌صورت ساده: نمای عمارت، و چه مرکب: رونما، خوش‌نما، بدنما.

برمهٔ بیننده چو نرگس نماش
سوسن افعی چو زمرد گیاش. نظامی.

||نشان. نمودار. مظهر:
چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
کز جود طبیعی همه تن لطف و نمائی.
خاقانی.

||در اصطلاح بنایان. نمای بنا و عمارت. آنچه از بیرون‌سوی دیده شود. (از یادداشت مؤلف). منظرهٔ خارجی بنا و عمارت. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف مرخم) به‌صورت مزید مؤخر و نیز در ترکیب بدین معانی آید: ۱- به‌معنی نماینده و نشان‌دهنده: آب‌نما. بادنما. پانما. جهان‌نما. چهره‌نما. خودنما. دندان‌نما. دورنما. راهنما. رونما. سراپانما. صواب‌نما. قبله‌نما. قدرت‌نما. قطب‌نما. گاه‌نما. گنبدنما. گندم‌نما. گیتی‌نما. معجزنما. مکارم‌نما. هنرنما. ۲- به‌معنی کننده: استم‌نما. داوری‌نما. ۳- به‌معنی شکل و منظره: بدنما. خوش‌نما. ۴- مخفف نموده است: خواب‌نما. (یادداشت مؤلف). انگشت‌نما. دست‌نما. شب‌نما. ۵- به‌معنی شبیه و مانند: ابرنما. اهل‌نما. دوست‌نما. سنگ‌نما. لعل‌نما.

نما. [نَ] (از ع، اِمص)[1] نمو. بالیدگی. (ناظم الاطباء). افزایش. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رشد. بالش. بالندگی. گوالش. گوالیدگی. (یادداشت مؤلف):
آنکه همی گندم سازد ز خاک
آن نه خدای است که روح نماست.
ناصرخسرو.
سپهر و عنصر و روح نما را
خدا خوانی چنین کفر است ما را.
ناصرخسرو.

تا چنانکه خواهد بالید بیالد و تمام شود و این بالیدن و فزون شدن را به تازی نشو و نما گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تا بقا مایهٔ نما باشد
ثقةالملک را بقا باشد. مسعودسعد.
این چو مگس می‌کند خوان سخن را عفن
وآن چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین را نما.
خاقانی.
هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را ز ایشان حیات است و نما. مولوی.
— نشو و نما. رجوع به همین مدخل شود.
||بالیدن. بلند شدن. (غیاث اللغات). گوالیدن. برآمدن. افزون شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نماء شود.

نماء. [نَ] (ع مص)[2] گوالیدن. (از منتهی الارب). افزون شدن. (دهار). نمو. زیاد شدن و افزون شدن مال و جز آن. (از اقرب الموارد). ||بلند برداشتن و سیر افروختن آتش را. (از منتهی الارب). بلند برافروختن و شعله‌ور ساختن آتش را. (از اقرب الموارد). ||فربه شدنِ مردم. ||برآمدن و بلند گردیدن آب. ||برآمدن و افزون شدن رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غلیظ و پررنگ شدن سیاهی خضاب بر دست و موی و پررنگ و سیاه شدن مرکب بعد از نوشتن. (از اقرب الموارد). ||گران گردیدن نرخ. (از منتهی الارب). بالا رفتن و گران شدن قیمت. (از اقرب الموارد). ||برداشتن حدیث و خبر به کسی. ||برداشته شدن سخن و حدیث. ||سخن رسانیدن به وجه نیکوئی و اصلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||منسوب نمودن به سوی کسی. (از منتهی الارب). نسبت دادن کسی را به پدرش. (از اقرب الموارد). ||ناپدید شدن شکار و مردن آن در جائی دور از چشم شکارچی. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) افزونی. (دهار). زیادت. برکت. گوالش. (یادداشت مؤلف). نما.

نمائق. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ نمیقة. رجوع به نمیقة شود.

نمائم. [نَ ءِ] (ع اِ) جِ نمیمة. رجوع به نمیمة شود.

نماد. [نُ / نِ / نَ] (اِمص) نمود. (برهان قاطع) (لغت فرس اسدی ص۱۱۴) (اوبهی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(نف مرخم) به‌معنی فاعل هم آمده است که ظاهرکننده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). نماینده و ظاهرکننده. (ناظم الاطباء). رجوع به نمادن شود.

نمادن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص) نمودن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (از برهان قاطع). نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین). ظاهر کردن. نمایان گردانیدن. (از برهان قاطع) (از آنندراج):
زآن گشاید فقع که بگشادی
زآن نماید تو را که بنمادی.
عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

نمار. [نُ / نَ] (اِ)[3] ایما. اشاره. (برهان قاطع) (آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰ شود.

نمار. [نِ] (اِ) مالیات فوق‌العاده. نماری، از اصطلاحات عهد ایلخانان است. (از فرهنگ فارسی معین).

نمار. [نِ] (ع اِ) جِ نمر. رجوع به نمر شود. ||جِ نَمِرة. رجوع به نَمِرة شود.

نمارَ. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمارستاق بخش نور شهرستان آمل، در ۵۳هزارگزی جنوب غربی آمل و ۱۸هزارگزی غرب جادهٔ آمل به لاریجان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. مرتع خوش‌آب‌وهوای درباوک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص۱۴۹ شود.

نماردة. [نَ رِ دَ] (ع اِ) جِ نمرود. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). رجوع به نمرود شود.

نمارستاق. [نِ رُ] (اِخ) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان از ۱۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است. جمعیت دهستان در حدود ۱۹۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارت است از: سوا، شیخ‌محله، امره، نمار. آب دهات این دهستان از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد ص۵۶ و ۱۴۹ شود.

نمارق. [نَ رِ] (ع اِ) جِ نمرقة. رجوع به نمرقة شود.

نمارة. [نِ رَ] (ع اِ) جِ نمر. رجوع به نمر شود.

نماری. [نَ] (اِ) سیاه دارای خطهای سپید. (ناظم الاطباء). نقاط و خطوط سیه و سفید. (فرهنگ خطی). ||جایی که در آن گوسپندان را از آسیب گرگ حفظ کرده محصور می‌نمایند. (ناظم الاطباء). جاهائی که برای صید گرگ سازند و گوسفندان در آن بندند. (فرهنگ خطی). در فرهنگ‌های دیگر دیده نشد. و رجوع به نامرة و ناموره شود.

نماری. [نِ] (اِ) رجوع به نِمار به‌معنی مالیات فوق‌العاده شود. ||(ص نسبی) منسوب به نِمار. (از فرهنگ فارسی معین).

نماری. [نُ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به نماره که بطونی از قبایل می‌باشند. (از سمعانی).

نماز. [نَ] (اِ)[4] خدمت و بندگی. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا). خدمتکاری. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بندگی. اطاعت. فرمانبرداری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||سجده. (رشیدی). سجود. (برهان قاطع) (انجمن آرا). سر به زمین نهادن.

۱- نیز در تمام معانی رجوع به نَماء شود.
۲- نَمی یَنْمی نَمْیاً و نُمیاً و نَماءً و نَمِیَّةً. (اقرب الموارد).
۳- آقای حکمت در پارسی نغز ص۱۸۴ این کلمه را مصحف «نماد» پنداشته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۴- پهلوی: namâc، از ایرانی باستان: -nam (خم شدن، تعظیم کردن)، قیاس شود با اوستائی: nemah (دعا)، هندی باستان: námas، پازند: namâzh، افغانی: nmûnj، بلوچی: nawâsh، namâsh، کردی: nymi، nymij (نماز)، زازا: nemâj، اورامانی: nâmâz، گیلکی: namâz. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

(آنندراج). سرفرودآوری برای تعظیم. سجده. (فرهنگ فارسی معین). کرنش. تکریم. تعظیم.
— به نماز آمدن؛ خم شدن به نشانهٔ تکریم و تعظیم. (یادداشت مؤلف).
— در نماز آمدن؛ سجده کردن. تعظیم کردن:
چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند. فردوسی.
کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه پیش جم در نماز آمدند. اسدی.
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی است
که گر ببیند زندیق در نماز آید. سعدی.
||پرستش. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). ادای طاعت. (برهان قاطع). طاعت و عبادت ایزدتعالی. (انجمن آرا). عبادت و عرض نیاز به‌سوی خدای عالمیان به طریقی که در شریعت پیمبران وارد شده. (ناظم الاطباء). نیاز. (جهانگیری):
چنین گفت امروز شاه از نماز
همانا نیاید به کاری فراز. فردوسی.
او بیان می‌کرد با ایشان به راز
سرّ انگلیون و زنار و نماز. مولوی.
||صلوة. (السامی). نوعی عبادت مخصوص اهل اسلام. (آنندراج). عبادت مخصوص مسلمانان که به‌طور وجوب و در شبانه‌روز پنج بار ادا کنند. صلاة. (از فرهنگ فارسی معین):
عهد و میثاق خویش تازه کنیم
از سحرگاه تا به وقت نماز. آغاجی.
طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
میان دو نماز پیشین و دیگر به خانه‌ها بازشدند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۱). مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر از دیبای پیروزه. (تاریخ بیهقی). رسم خطبهٔ نماز را خطیب به جای آورد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۳).
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیر.
ناصرخسرو.
نماز را به‌حقیقت قضا توان کردن
قضای صحبت یاران نمی‌توان کردن.
خواجه عبدالله انصاری.
با جود تو هست از دگران خواستن چیز
بر ساحل دجله چو نمازی به تیمم. سوزنی.
زو دید آن نماز که قائم بود الف
را کم بماند دال و تشهد نمود لام. خاقانی.
قنوت من به نماز و نیاز در این است
که عافِنا و قِنا شَرَّ ما قضیتَ لنا. خاقانی.
از پی سجدهٔ رخ تو چنان
عابدان در نماز می‌غلطم. خاقانی.
ساطلی پرسید واعظ را به راز
موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
بس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا ستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش. مولوی.
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز می‌کنی. سعدی.
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است.
سعدی.
کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز.
سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۶۶۸).
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. حافظ.
به راهش سر نهادیم و گذشتیم
نماز رهروان کوتاه باشد.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به صلاة شود.
— پنج‌نماز؛ نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا:
هر پنج‌نماز چون کنی روی
سوی در کامران کعبه. خاقانی.
— نماز آدینه؛ نماز جمعه. رجوع به صلاة شود.
— نماز آفتاب گرفتن؛ نماز کسوف. رجوع به صلاة کسوف شود.
— نماز آیات؛ نمازی که به‌هنگام وقوع زلزله یا گرفتن خورشید و ماه یا وزیدن طوفان سهمگین و دیگر حوادث رعب‌انگیز طبیعت خوانند، و دو رکعت است. رجوع به صلاة کسوف شود.
— نماز استخاره؛ نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به صلاة استخاره شود.
— نماز استسقاء؛ نماز باران. رجوع به صلاةالاستسقاء شود.
— نماز باران؛ نمازی که هنگام خشکسالی در طلب باران خوانند. رجوع به صلاةالاستسقاء شود.
— نماز بام؛ نماز بامداد. نماز صبح.
— ||وقت نماز بامداد. پیش از سر زدن آفتاب. علی‌الصباح: دیگر روز دوشنبه نماز بام حصار بستد. (تاریخ سیستان).
— نماز بامداد؛ نماز صبح. نماز بام. دوگانه: امیر نماز بامداد بکرد و روی به شهر آورد. (تاریخ بیهقی). تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). و نماز بامداد را به حضرت خواجه ادا کردم. (انیس‌الطالبین ص۱۵۹).
— نماز پسین؛ نماز عصر. رجوع به صلاة شود.
— نماز پیشین؛ نماز ظهر. چهار رکعت نمازی که هنگام ظهر خوانند. صلوةالظهر. صلوة اولی: و نماز پیشین بکرد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۷). و اتفاقاً هوا ابر بود، خواجه از من پرسیدند که وقت نماز پیشین شده است. به ادای فرض نماز پیشین مشغول بودند. (انیس‌الطالبین ص۸۵). رجوع به صلاة شود.
— ||ظهر. دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر. (سبک‌شناسی) (از فرهنگ فارسی معین). هنگام نماز ظهر. نیم‌روز:
به گونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه
که هیچ گونه بر او کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
همی ندیدم و این از عجایب است و عبر.
فرخی.
بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت خویشتن و مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی و تا نماز پیشین در آن روز کار شد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳). از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد دررسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود. (تاریخ بیهقی ص۶۶). پس کیومرث برفت چون از نظر ایشان غایب شد نماز پیشین بود. (قصص‌الانبیاء ص۲۳). نام او را طلب نمائیم تا فردا نماز پیشین بیاید. (انیس‌الطالبین ص۱۳۹).
— نماز تسبیح. رجوع به صلاة تسبیح شود.
— نماز تهجد؛ نماز شب. رجوع به صلاة شود.
— نماز جعفر طیار؛ نمازی است چهاررکعتی با دو تشهد و دو سلام که گویند پیغامبر آن را به جعفر طیار آموخت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به صلاة جعفر شود.
— نماز جماعت؛ نمازی که دست‌جمعی خوانند و در آن به امام اقتدا کنند. مقابل نماز فُرادیٰ:
به مجمعی که فتادی بساز با یاران
که در نماز جماعت شتاب بیکار است.
صائب (از آنندراج).
— نماز جمعه؛ نماز آدینه. نمازی که روز جمعه به جماعت گزارند.
— نماز چاشت؛ صلاةالاوابین. صلاة ضحی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به صلاة ضحی شود.
— نماز چاشتگاه؛ نماز ضحی. (السامی). نماز چاشت. رجوع به صلاة ضحی شود.
— نماز حاجت؛ دو رکعت نمازی که به نیت برآورده شدن حاجتی خوانند.
— نماز حرب؛ نماز خوف. نمازی که در میدان جنگ و از بیم دشمن شکسته خوانند. رجوع به صلاة خوف شود.
— نماز خسوف؛ نماز آیات. نمازی که هنگام

گرفتن ماه خوانند:
همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف
که چشم خاکی من در میانه حایل شد.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
— نماز خفتن؛ صلوة عشاء و آخر. صلوة عتمه. (السامی). نماز عشاء. چهار رکعت نمازی که بعد از نماز مغرب و هنگام خفتن خوانند: شبی نماز خفتن گزارده بودند و بر در مسجد ایستاده. (انیس‌الطالبین ص۸۷). بعد از ادای نماز شام و نماز خفتن بوی سیب به مشام من رسید. (انیس‌الطالبین ص۱۵۹).
— ||هنگام نماز عشاء. پاسی از شب گذشته: و نماز خفتن آن پادشاه را به باغ فیروزی دفن کردند. (تاریخ بیهقی). و نماز خفتن سوی تکین‌آباد رفتند. (تاریخ بیهقی). رجوع به صلاة و نماز عشاء شود.
— نماز خوف؛ نماز حرب. رجوع به صلاة خوف شود.
— نماز دگر؛ نماز دیگر. نماز عصر:
به عید و نشره و آدینه و نماز دگر
به حق مهر زبان و سر خلیفه کتاب.
خاقانی.
رجوع به نماز عصر و نماز دیگر شود.
— ||موقع نماز عصر. پسین:
تا نباشد چو سپیده‌دم هنگام زوال
تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر. فرخی.
روزت به نماز دگر آمد به همه حال
شب زود درآید چو نماز دگر آید.
(از قابوسنامه).
هر نماز دگری بر افق از قوس‌قزح
درگهی بینی افراشته تا اوج زحل. انوری.
— نماز دیگر؛ صلوةالوسطی. صلوة عصر. نماز عصر. چهار رکعت نمازی که پس از نماز ظهر خوانند: و نماز دیگر را صلوةالوسطی خوانند... چنان گفته‌اند که صلوةالوسطی نماز عصر بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). سلیمان به آفتاب نگرید آفتاب فروشده بود، نماز دیگر از وقت گذشته بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خدمت تو بر مسلمان چون نماز دیگر است
کز پس وی نهی باشد خلق را کردن نماز.
منوچهری.
روزت صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده‌ای.
خاقانی.
و نماز دیگر و شام بر من قضا شده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۰۸). وضو ساختم و نماز دیگر و نماز شام را قضا کردم. (انیس‌الطالبین ص۲۰۹).
— ||هنگام نماز عصر. پسین‌گاه. هنگام عصر. نزدیکی‌های غروب: یک روز نماز دیگر الیانوس در سراپرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس پیمبر علیه‌السلام نماز دیگر علی و سعد وقاص... را بر جمازه بفرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). روز یکشنبه بیست‌وششم شعبان به جوین نماز دیگر تا گاه خویشتن اندرانداخت و مردمان غافل بودند به خانه‌های خویش بازآمده. (تاریخ سیستان). و نماز دیگر مؤدب چون بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر سخت نیک بکوشیدند. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر ملک زنگبار را به نان خوردن خواند. (مجمل التواریخ).
بیچاره کسی که در فراقت
روزی به نماز دیگر آرد. سعدی.
خواجهٔ ما قدس‌الله روحه در قصر عارفان بودند و روز نماز دیگر بود. (انیس‌الطالبین ص۱۷۹).
— نماز رغائب. رجوع به رغائب شود.
— نماز زلزله؛ نماز آیات. رجوع به نماز خوف و صلاة کسوف شود.
— نماز سفر؛ نماز قصر. نماز شکسته. نمازی که مسافر در راه سفر خواند در صورت اجتماع شرایط آن و آن به‌جای چهار رکعت دو رکعت است. رجوع به صلاة شود.
— نماز شام؛ نماز مغرب. صلوة مغرب. صلوة عشاء اولی. سه رکعت نمازی که در اول شب پس از غروب آفتاب و پیش از نماز خفتن خوانند:
نماز شام را چندان‌که خواندند
که دشت از کشته شد با پشته هموار.
فرخی.
بعد از ادای نماز شام و نماز خفتن بوی سیب به مشام من رسید. (انیس‌الطالبین ص۱۵۹). رجوع به صلاة شود.
— ||سر شب. اوایل غروب:
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت
محمد عربی با جماعت احرار. فرخی.
در اول ماه جمادی‌الآخر به سال ۴۹۹ در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم‌شب یا زیادت. (تاریخ سیستان ص۳۹۰). در وقت حاجب بکتکین او را به قلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی). و یارانم مطربان و قوالان بردیمی و آنجا چیزی خوردیمی و نماز شام بازگشتیمی. (تاریخ بیهقی). و نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم... بازنبشتند. (تاریخ بیهقی).
شاهی که تا دمید فلک صبح دولتش
روز مراد دشمن او شد نماز شام. سوزنی.
روز به نماز شام کشید. (سندبادنامه ص۱۸۳). تا نماز شام که پیل از گرسنگی فتور پذیرفت و به علف محتاج شد. (سندبادنامه ص۵۸).
چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم
نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال.
سعدی.
به دروازهٔ کلاباد رسیدم نماز شام شده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۵۹). و قرب پانزده‌هزار کس از نماز شام تا صباح به نهب و غارت مشغول بودند. (حبیب‌السیر ج۳ ص۱۵۵).
— نماز شب؛ صلاةاللیل. نمازی است به هشت رکعت که وقت خواندن آن از آخر شب تا فجر است. (فرهنگ فارسی معین):
همان بر دل هر کسی بوده دوست
نماز شب و روزه آیین اوست. فردوسی.
علی‌الجمله همه رافضیان بودند پیشانی سیاه بکرده چنانکه اینها که نماز شب می‌کنیم. (کتاب‌النقض ص۳۸۷). رجوع به صلاة شود.
— نماز شفع؛ دو رکعت نماز مستحب است که پس از هشت رکعت نماز شب خوانند.
— نماز شکسته؛ نماز قصر. نماز مسافر. نماز سفر. رجوع به صلاة شود.
— نماز صبح؛ صلوة صبح. نماز بامداد. نماز بام. دو رکعت نماز واجبی که پیش از طلوع آفتاب خوانند. دوگانه. رجوع به صلاة شود.
— نماز ظهر؛ نماز پیشین. صلوةالاولی. چهار رکعت نماز واجبی که پس از اذان ظهر خوانند. رجوع به صلاة شود.
— نماز عشاء؛ صلوة اخیره. عشاء اخیره. (یادداشت مؤلف). نماز خفتن. چهار رکعت نماز واجبی که شب‌هنگام و پس از نماز مغرب خوانند. رجوع به صلاة شود.
— نماز عصر؛ نماز پسین. صلوةالعصر. صلوةالوسطی. نماز دیگر. نماز وسطی. چهار رکعت نماز واجبی که هنگام عصر و بعد از نماز ظهر خوانند. رجوع به صلاة شود.
— نماز عید؛ نمازی که در روز عید قربان یا روز عید فطر در نمازگاه و مصلی بیرون شهر خوانند:
غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت.
صائب (از آنندراج).
رجوع به صلاة عیدین شود.
— نماز عید فطر؛ نماز فطر. نماز عید.
— نماز عید قربان؛ نماز اضحی. نماز عید. رجوع به صلاة عیدین شود.
— نماز عیدین؛ نماز عید قربان و فطر. رجوع به صلاة عیدین شود.
— نماز فُرادیٰ؛ نمازی که به‌تنهائی خوانند. مقابل نماز جماعت. رجوع به صلاة شود.
— نماز فطر؛ نماز عید. رجوع به صلاة عیدین شود.
— نماز قصر؛ نماز سفر. نماز مسافر. نماز شکسته. صلوةالقصر. نماز کوتاه. رجوع به صلاة شود.
— نماز قضا؛ نمازی که به‌حساب به‌جای نماز

فوت‌شده خوانند. رجوع به قضا کردن شود:

خط شد پدید و طاعت ما ناتمام ماند
لطفی نیاز ما چو نماز قضا نداشت.
دانش (از آنندراج).

— نماز کسوف؛ نمازی که هنگام گرفتن خورشید خوانند. نماز آیات.

— نماز گرفتن؛ صلاةالکسوف. (یادداشت مؤلف). نماز آیات.

— نماز ماه‌گرفتن؛ رجوع به نماز آیات شود.

— نماز مرده؛ نماز میت:

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضوسازی
که بی‌آبی است عالم را و در حیضند سکانش.
خاقانی.

— نماز مسافر؛ نماز قصر. نماز سفر.

— نماز مغرب؛ نماز شام. صلاة مغرب. صلاة عشاء اولی. سه رکعت نماز واجبی که پس از غروب آفتاب خوانند. رجوع به صلاة و نیز رجوع به نماز شام شود.

— نماز میانین؛ نماز ظهر: و دلیل ایشان این است که این نماز به میانهٔ روز است برای آنش نماز میانین می‌خوانند. (تفسیر ابوالفتوح، از فرهنگ فارسی معین).

— نماز میت؛ نماز مرده. نمازی که بر جنازهٔ مرده گزارند پیش از به خاک سپردن. و آن پنج تکبیر است [به اعتقاد شیعهٔ امامیه]، پس از تکبیر اول شهادت به وحدانیت خدا و رسالت محمد، پس از تکبیر دوم صلوات بر پیغمبر و آل او، پس از تکبیر سوم دعا بر مؤمنین و مؤمنات، پس از تکبیر چهارم دعا بر مرده، آنگاه تکبیر پنجم را گویند و نماز تمام شود.

— نماز وحشت؛ نماز خوف. رجوع به صلاة کسوف شود.

— نماز وتر. رجوع به وتر شود.

نماز آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. سجده کردن. سر فرودآوردن اظهار بندگی و اطاعت را:

دوش نا گاه رسیدم به در حجرهٔ او
چون مرا دید بخمید و بیاورد نماز. فرخی.
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد.
سعدی.

نمازباره. [نَ رَ / رِ] (ص مرکب) نمازدوست. (فرهنگ فارسی معین). که بسیار نماز کند: حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود. (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۳ ص ۱۷۴).

نماز بردن. [نَ بُ دَ] (مص مرکب) پرستش کردن. عاجزی نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). خم شدن یا به خاک افتادن به قصد تعظیم در برابر شاهی یا بزرگی دیگر. رکوع. دوتا شدن. خم شدن، علامت تعظیم و بندگی را. سجده کردن. تعظیم کردن. رکوع کردن. (یادداشت مؤلف). به خاک افتادن. نماز آوردن:

تو را ار گر ملک چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار برپراکندی. شهید بلخی.
بیامد گو دست‌کرده‌دراز
به پیش اندرآمد ببردش نماز. دقیقی.
به آیین شاهان نمازش برید
به پیش و پس تخت او منگرید. دقیقی.

و مر ملوک خویش را نماز برند [یغمائیان] عوام و خواصشان. (حدود العالم). و طبیان را بزرگ دارند و هرگه که ایشان را ببینند نماز برند. (حدود العالم). هرچیزی را که نیکو بود و عجب بود نماز برند. (حدود العالم).

فراوانْش بستود و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز. فردوسی.
فرستاده شد چون به تنگی فراز
زبان کرد گویا و بردش نماز. فردوسی.
چو بر بام آن باره بنشست باز
بیامد پری‌روی و بردش نماز. فردوسی.

رسولان اندرآمدند و نماز بردند. (تاریخ سیستان).

نمازش برد و پوزش کرد بسیار
که پیشت آمدم بر پشت رهوار.
(ویس و رامین).
بگفت این و نمازش برد و برگشت
سرای شاه از آن زیر و زبر گشت.
(ویس و رامین).
به پای ایستادی و بردی نماز
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز. اسدی.
بیامد بر جم شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز. اسدی.
چو فغفور را دید شد پیشباز
نشاند از بر تخت و بردش نماز. اسدی.
چو در قبه رفتند هر ده فراز
به ده جای بردند هر ده نماز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جز بر صاحب اجل منصور
آنکه مهرش برد ز چرخ نماز. مسعودسعد.

هیچ نماز نبرد برسان دیگران، بخت‌نصر گفت چرا تهنیت ملوک نکنی. (مجمل التواریخ).

شهی که بارگه اوست سجده‌گاه ملوک
همی برند بر آن سجده‌گه ملوک نماز.
سوزنی.
چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود
بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد. خاقانی.
رخش چون لعل شد زآن گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک. نظامی.
در گنج بر وی گشایند باز
به‌جای سکندر برندش نماز. نظامی.
خردمند چون نامه را کرد باز
به شاه جهان داد و بردش نماز. نظامی.
گرت سلام کند دام می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار. سعدی.

||اطاعت کردن. فرمان بردن. (یادداشت مؤلف):

که از تخمهٔ تور و از کی‌قباد
یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را به مهروی آید نیاز
به ایران و توران برندش نماز. فردوسی [1].
نمازت برد چون بشوئی از او دست
وز او زار گردی چو بردی نمازش.
ناصرخسرو.

||نماز خواندن:

چون تو محراب دیگران گشتی
ما به جای دگر بریم نماز.
اوحدی (از آنندراج).

نماز بستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) تکبیرةالاحرام گفتن:

دیدیم رخت که قبلهٔ ماست
زآن سو که توئی نماز بستیم. خاقانی.

نمازخانه. [نَ نَ / نِ] (ا مرکب) معبد. (یادداشت مؤلف). ||اطاقی مخصوص خواندن نماز در خانهٔ مسلمانان. (یادداشت مؤلف). جائی که در آن نماز خوانند. (فرهنگ فارسی معین). ||کلیسای ترسایان. معبد مسیحیان. (یادداشت مؤلف). محلی در کلیسا یا کاخ مسیحیان که برای خواندن دعا اختصاص دهند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنشت. کنیسه.

نمازخوان. [نَ خوا / خا] (نف مرکب) نمازی. که نماز خواند. نمازگزار.

نماز خواندن. [نَ خوا / خا دَ] (نف مرکب) نماز کردن. نماز گزاردن.

نماز شکستن. [نَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) قطع کردن قرائت نماز را پیش از رسیدن به آخر آن. (یادداشت مؤلف). نماز باطل کردن. نماز را برهم زدن و ناتمام گذاشتن:

ره غلط شد عنان بگردانم
قبله کژ شد نماز بشکستم.
امیرخسرو (از آنندراج).

||نماز شکستن مسافر؛ نماز قصر خواندن مسافر. (یادداشت مؤلف). نماز را شکسته و قصر ادا کردن.

نمازشکن. [نَ شِ کَ] (نف مرکب) مبطل نماز. (یادداشت مؤلف).

نماز کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) تصلیة. (دهار). تسبیح. (تاج المصادر بیهقی). نماز خواندن. نماز گزاردن. نماز گذاشتن. فریضهٔ صلاة ادا کردن: باز منصور برخاست پس از

---

1 - این بیت را مؤلف به‌عنوان شاهد برای همین معنی یادداشت فرموده‌اند، اما ظاهراً معنی قبلی هم (سجده کردن، تعظیم کردن...) با آن موافق است.

آنکه او [بومسلم خراسانی] کشته شد دو رکعت نماز کرد. (تاریخ سیستان). امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد. (تاریخ بیهقی). نماز زیاده کردن‌کار پیرزنان است و روزه افزون داشتن صرفهٔ نان. (خواجه عبدالله انصاری).

سپس یار بد نماز مکن
که بخفته‌ست مار در محراب. ناصرخسرو.

بخورم گر ز دست توست نبید
نکنم گر خلاف توست نماز. سعدی.

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز. سعدی.

نگفتی که قبله است خاک حجاز
چرا کردی امروز از این سو نماز. سعدی.

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی به‌ناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد. حافظ.

||نماز بردن. تعظیم کردن. سجده کردن. سر به احترام فرودآوردن. کرنش کردن: بدان جامه پیش کیکاوس اندر رفت و هیچ نماز نکرد و گفت نه سلام و نه سجده تو را. (مجمل التواریخ). رجوع به نماز بردن شود.

نمازکن. [نَ کُ] (نف مرکب) به‌جاآورندهٔ نماز. نمازگزار. (فرهنگ فارسی معین). نمازخوان. نمازی: مردی مرا بود از اهل صلاح و نمازکن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص۳۷۷، از فرهنگ فارسی معین).

نمازگاه. [نَ] (ا مرکب) مسجد. مزگت. مشرق. (صراح). مصلی. (مهذب‌الاسماء). هر جائی که در آن نماز خوانند. (ناظم الاطباء). ||عیدگاه. (آنندراج). جائی گشاده که در آن مردم شهری در عید و استسقا به نماز شوند. (یادداشت مؤلف): ابوبکر بفرمود تا هیزم بسیار جمع کردند به بقیع‌الغرقد آنجا که نمازگاه مدینه است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). امیر رضی‌الله از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و به کرانهٔ شهر بگذشت. (تاریخ بیهقی ص۴۳۶).

مشتری اندر نمازگاه مر او را
پیشرو و جبرئیل غاشیه‌دار است.
ناصرخسرو.

آن موضع را نمازگاه عید کرد و مسلمانان را بیرون آورد تا نماز عید کردند. (تاریخ بخارا ص۶۲). آن را نمازگاه عید ساخت و منبر و محراب نیکو فرمود. (تاریخ بخارا ص۶۲).

نمازگاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، در ۱۴هزارگزی جنوب شهر ملایر در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۵۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نمازگاه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌طال از بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۲۱هزارگزی شمال غربی بانه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و کتیرا و گزنگبین و مازوج، شغل اهالی زراعت و زغال‌سوزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نمازگذار. [نَ گُ] (نف مرکب) مصلی. (منتهی الارب) (آنندراج). پاینده صلوة. (از آنندراج). آنکه نماز می‌خواند. آنکه مواظبت بر خواندن نماز دارد. (ناظم الاطباء): مردی نمازگذار و اهل تلاوت کلام‌الله اما قتال و بی‌باک بود. (تذکرهٔ دولتشاه). رجوع به نمازگزار شود.

نمازگذاردن. [نَ گُ دَ] (مص مرکب) نماز خواندن. نماز گزاردن.

نمازگذاشتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب) نماز گذاردن. نماز گزاردن. نماز خواندن.

نمازگر. [نَ گَ] (ص مرکب) آنکه نماز خواند. نمازکن. نمازگزار. مصلی. (فرهنگ فارسی معین): در قرآن ذکر نمازگران مؤمنان فراوان کرد. (کشف‌الاسرار ج ۱، از فرهنگ فارسی معین).

نمازگزار. [نَ گُ] (نف مرکب) مصلی. پایند صلوة. (آنندراج). آنکه نماز خواند. نمازکن. نمازگر. (فرهنگ فارسی معین). نمازی. اهل طاعت و عبادت.

نمازگزاردن. [نَ گُ دَ] (مص مرکب) نماز گذاردن. نماز خواندن: به زیارت آمد و نماز گزارد و دعا کرد. (گلستان). گفت کجا نماز بگزارم؟ من نمی‌خواهم که نماز در سراهای مجوس بگزارم. احوص او را گفت که نماز در خیمه‌ها می‌گزار. (تاریخ قم ص ۲۵۰).

گر آن طاق ابرو شود قبله‌ساز
نمازی گزارم به شرح نیاز.
ظهوری (از آنندراج).

نمازگزاشتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب) به جا آوردن نماز. نماز خواندن. (فرهنگ فارسی معین). نماز گذاشتن.

نمازگه. [نَ گَهْ] (ا مرکب) نمازگاه. مصلی:

زمین نمازگهی شد که بینی از بر او
همه جهان به نماز خدا و استغفار. اسدی.

نمازی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نماز. (ناظم الاطباء). ||آنچه مربوط به نماز است. (فرهنگ فارسی معین). ||شخص نمازگزارنده و آنکه پیوسته نماز می‌گزارد. (ناظم الاطباء). اهل نماز و طاعت. مؤمن. مقدس:

خصهٔ مرد نمازی باشد این. مولوی.

||پاک. پاکیزه. لایق و سزاوار نمازگزارنده. (ناظم الاطباء). طاهر. شسته. پاک. قابل نماز خواندن با آن. (فرهنگ فارسی معین). مطهر. پاک. (یادداشت مؤلف):

چون نمازی و چون حلال بود [جامهٔ ژنده]
آن مرا جوشن جلال بود.
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).

ز شبنم سبزهٔ نورس نمازی
به هم چون دایه و کودک به بازی.
ملاطغرا (از آنندراج).

||درست. صحیح. (یادداشت مؤلف):

توئی نماز مرا قبله و اگر از من
جز این سخن شنوی آن سخن نمازی نیست.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم.
حافظ.

نمازی شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) پاک و طاهر شدن. شسته شدن. غسل‌داده و پاکیزه‌شدن:

تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده به اشک
عشق دستوری ندهد که کنم در تو نگاه.
اثیر اخسیکتی.

شستند بسی ز چاره‌سازی
پیراهن ما نشد نمازی. نظامی.

نمازی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) پاک‌کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شستن. تطهیر کردن. آب کشیدن. پاکیزه‌کردن. غسل دادن:

تا بر کف پای تو تواند مالید
دل را همه شب دیده نمازی می‌کرد.
عسجدی.

و اگر این مقیم را دسترس آن باشد که وی را جامهٔ نو سازد تقصیر نکند و اگر نباشد تکلیف نکند همان خرقهٔ وی را نمازی کند تا چون از گرمابه برآید درپوشد. (کشف‌المحجوب).

گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند. نظامی.

و جامه‌پاره‌های کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی. (تذکرةالاولیاء ج ۲ ص۲۹۴).

هرچ آن شود پلید نمازی کنند از آب
آب ار شود پلید نمازیش چون کنند.
امیرخسرو (از آنندراج).

من اینجا جامه‌ها کردم نمازی
خجندی گر ز رومی شست دفتر.
نظام قاری.

دلا به خون دگر دامنی نمازی کن
در آب دیدهٔ من خیز و آب‌بازی کن.
علی‌قلی‌بیگ (از آنندراج).

||صاف نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). از آلایش پاک داشتن. سره کردن. (فرهنگ فارسی معین):

نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز ار نه
نمازی کاین‌چنین نبود جنب خوانند اخوانش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۱۴).

نمازی‌کنان. [نَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) شستشوکنان:
به خون روی دشمن نمازی‌کنان
سنان بر سر موی بازی‌کنان. نظامی.
ابر به باغ آمد بازی‌کنان
جامهٔ خورشید نمازی‌کنان. نظامی.

نماس. [نَمْ ما] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). نمام. (اقرب الموارد).

نماسازی. [نُ / نِ / نَ][1] (حامص مرکب) فن ساختن نمای عمارات. (فرهنگ فارسی معین).

نماص. [نُ] (ع اِ) ماه. شهر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گویند: لم‌یأتنی نماصاً؛ أی شهراً. (اقرب الموارد). ج، نُمُص، أنمِصة.

نماص. [نِ] (ع اِ) رشتهٔ سوزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نماط. [نِ] (ع اِ) جِ نَمَط. رجوع به نَمَط شود.

نماک. [نَ] (اِ) نمک. (انجمن آرا) (از رشیدی) (آنندراج).
- بی‌نماک؛ بی‌ملاحت. (فرهنگ فارسی معین):
چو سالت شد ای خواجه بر شست پاک
می و جام و آرام شد بی‌نماک[2]. فردوسی.
||رواج و رونق و زیبائی. (برهان قاطع) (جهانگیری). صاحب جهانگیری نماک را رونق و زیبائی معنی می‌دهد و شعر فردوسی را شاهد می‌آورد، ولی به گمان من نماک همان نمک است و امروز هم «بی‌نمک» را در همین مورد استعمال کنند. (یادداشت مؤلف).

نماگرد. [نِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، در ۵هزارگزی مغرب داران واقع است و ۲۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ محصولش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی و انگور، شغل اهالیش زراعت، قالیبافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نمال. [نَمْ ما] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). نیک سخن‌چین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمام، که بسیار سخن‌چینی کند.

نمال. [نِ] (ع اِ) جِ نمل و نملة. رجوع به نملة شود.

نمالیده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مالیده‌ناشده. نامالیده. که آن را مشت‌ومال و ورزش نداده‌اند: تریاک نمالیده.

نمام. [نَمْ ما] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب‌الاسماء) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). غماز. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کسی که آنچه از دیگران دربارهٔ شخصی بشنود به گوش او برساند. (فرهنگ فارسی معین). بائع. ساعی. واشی. مؤاثی. نَمّاس. نَمّال. قَتّات. هَمّاز. لَمّاز. زَرّاع. نَموم. دوبه‌هم‌زن. خبرکش. (یادداشت مؤلف):
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین
چو نمام و دوروی و ناپاک‌دین. فردوسی.
دگر دیو نمام کو جز دروغ
نداند نراند سخن بافروغ. فردوسی.
از اژدهای هفت‌سر مترس، از مردم نمام بترس. (قابوسنامه).
هم از نمام پرهیز ای برادر
که‌از نمام جان افتد در آذر. ناصرخسرو.
یادم به نظم و نثر نه نمامم
مشکم به خلق و خوی نه غمازم.
مسعودسعد.
توبه کرد که به گفتهٔ نمام زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه). به تضریب نمام خائن بنای آن خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و التفات نمودن به سخن نمام. (کلیله و دمنه). پادشاه به تحریض ساعی نمام و شریر کذاب فتان انصاف من نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص۱۳۴). ||پرده‌در. که راز دیگران برملا کند. که محرم و رازدار نیست:
تا بود صبح واشی و نمام
تا بود باد ساعی و غماز. مسعودسعد.
دوستان همچو مهر نمامند
دشمنان همچو ماه محرم‌دان. خاقانی.
||(اِ) نام گیاهی خوشبودار. (غیاث اللغات). گیاهی خوشبوی. (از منتهی الارب). از اسپرغمهاست. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خیرو. منثور. (از منتهی الارب). سیسنبر. (مهذب‌الاسماء) (قانون ابوعلی سینا ص۲۱۴) (از بحر الجواهر). نوعی از کاکوتی. (از بحر الجواهر). آس‌بویه. (فرهنگ فارسی معین). پودینهٔ لب‌جوئی. نعناع. دباب. فوتنج. پونه. حبق. حبق‌الماء. حبق‌التمساح. نمنم‌الماء. (یادداشت مؤلف). سوسنبر است و نمام‌الملک و نماما نیز آمده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

نماما. [نَ] (اِ)[3] به لغت یونانی به‌معنی سوسنبر باشد و آن نوعی از نعناع است و به عربی نمام‌الملک خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). نَمّام. نمام‌الملک. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

نمامة. [نَمْ ما مَ] (ع اِ) گیاهی که به فارسی پودنه گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به نَمّام شود. ||(ص) تأنیث نَمّام به‌معنی سخن‌چین. رجوع به نَمّام شود.

نمامی. [نَ مـی ی / نُ مـا] (ع اِ) جِ نُمّیّ. رجوع به نُمّیّ شود.

نمامی. [نَمْ ما] (حامص) غمازی. (غیاث اللغات) (آنندراج). غمز. سعایت. سخن‌چینی.

نماندن. [نَ دَ] (مص منفی) رفتن. اقامت نکردن. دوام نیاوردن. مقابل ماندن. ||مردن. درگذشتن. (یادداشت مؤلف): چون عم او اردشیر که جای پدرش گرفته بود نماند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). در آن وقت که حالت شیخ به کمال رسیده بود و پیر ابوالفضل حسن نمانده. (اسرارالتوحید ص۱۷). در موصل نماند سن او به نودوشش رسید. (جامع‌التواریخ).
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست.
حافظ.
||رها نکردن. نگذاشتن. (یادداشت مؤلف):
نماند ایج در دشت اسبان یله
بیاورد چوپان به میدان گله. فردوسی.

نماندنی. [نَ دَ] (ص لیاقت) رفتنی. که مقیم و ماندنی نیست. مقابل ماندنی. ||مردنی. که مرگش نزدیک است. رجوع به نماندن شود.

نمانده. [نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نفرینی است. (یادداشت مؤلف).

نمانما. [نِ نِ] (ق مرکب) نمانما بردن: عبور دادن چیزی را بدانسان که همگان از عابرین و ساکنین معبر آن را توانند دیدن: نمانما بردن جهیز. (یادداشت مؤلف).

نماورکلا. [نَ وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر حبیب‌الله از رودخانهٔ تالار، محصولش برنج و غلات و محصولات صیفی و مختصری ابریشم، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نماة. [نَ] (ع اِ) مورچه‌ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). مورچهٔ خرد و ریزه. (ناظم الاطباء). ج، نَمیً.

نمای. [نُ / نِ / نَ] (نف مرخم) نماینده. نشان‌دهنده. نما. در تمام معانی رجوع به نما شود.

نمایان. [نُ / نِ / نَ] (نف) بسیار واضح و آشکار. (آنندراج). ظاهر. هویدا. آشکار. (ناظم الاطباء). مشهود. مرئی. علنی. فاحش. بی‌پرده:

---

۱ - راجع به ضبط کلمه رجوع به «نماء» شود.
۲ - این بیت در نسخ دیگر شاهنامه (از جمله چ بروخیم) بدین صورت است:
چو سالت شد ای پیر بر شصت‌ویک
می و جام و آرام شد بی‌نمک.
رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.
۳ - عربی: نَمّام، فرانسوی: Serpolet, Menthe. (دزی). نمام، هو السیسنبر، و بعجمیة الاندلس: قلمانته Calamento. (عقار). لغت نمام به‌معنی بسیاری از Labiées (تیرهٔ نعناعیان) استعمال می‌شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بد اندر دلت چند پنهان بود
ز پیشانی آن بد نمایان بود. بوشکور.
عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش چشم من آئینه زآن رخسار گل چیند.
صائب (از آنندراج).
به چشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پری‌رو را
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید.
صائب (از آنندراج).
چون شکاف صبح صد زخم نمایان خفته است
در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی او.
صائب (از آنندراج).
||نمودارشونده. (غیاث اللغات). رجوع به معنی اول شود. ||مجازاً، کلان و بسیار. چرا که هرچه کلان و بسیار باشد بالضرور ظاهر و نمایان است. (غیاث اللغات). رجوع به معنی اول شود. ||دراز و عمیق، چون زخم نمایان، و این نیز راجع به معنی اول [بسیار واضح و آشکار] است. (آنندراج). رجوع به معنی اول شود. ||(ق) در حال نمودن. (یادداشت مؤلف).
در حال نشان دادن و اشاره کردن:
چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور. سعدی.

نمایاندن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص) [1] نمایانیدن. نشان دادن. ||آشکار کردن. واضح ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

نمایان شدن. [نُ / نِ / نَ شُ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. به نظر درآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشکار شدن. نموده شدن. (ناظم الاطباء). پیدا شدن. طالع شدن. ظهور. بروز. طلوع. پیدایش. (یادداشت مؤلف).

نمایان کردن. [نُ / نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. واضح و آشکار کردن. بیان کردن. روشن نمودن.

نمایانیدن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص) [2] نمایاندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نمایاندن و نمودن شود.

نمایش. [نُ / نِ / نَ يِ] (امص، اِ) اسم مصدر و مصدر دوم از نمودن. فعل نمودن. عمل نمودن. (یادداشت مؤلف). ارائه. عرض. (یادداشت مؤلف). نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین) [3]:
بل من به نمایش ره خویش
حق فضلا همی گزارم. ناصرخسرو.
||صورت. روی. دیدار. چهره. شکل. پیکر. هیأت. (ناظم الاطباء). ||ظاهر. مرآی. (یادداشت مؤلف):
ای به دیدن کبود و خود نه کبود
آتش از طبع و در نمایش دود.
منصور نوح سامانی.
جهان را نمایش چو کردار نیست
نهانش جز درد و تیمار نیست. فردوسی.
بس خوشهٔ حصرم از نمایش
کانگور بود به آزمایش. نظامی.
||جلوه. ظهور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||وهم. خیال. صورت خیالی. (ناظم الاطباء). صورت و نقشی که در نظر آید به‌خلاف واقعیت آن یا بی‌واقعیتی: اگر به خواب مانند کردراست است از آنکه در خواب جز خیال و نمایشی بیش نیست. (قصص الانبیاء ص۲۲۹).
راه یابی به آزمایش‌ها
پرده برخیزد از نمایش‌ها. اوحدی.
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است
با آنکه هیچ نیست پدیدار آمده. جامی.
— نمایش آب؛ سراب. (از جهانگیری). کنایه از سراب. (انجمن آرا). به‌معنی سراب است و آن زمینی باشد سفید و شوره‌زار که در صحرا و بیابان از دور به آب می‌ماند. (برهان قاطع) (آنندراج).
||مشاهده. بینش. شکفتگی (؟). (ناظم الاطباء). ||تآتر. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). رجوع به تآتر شود.
— نمایش عروسکی؛ خیمه‌شب‌بازی. پرده‌بازی. (فرهنگ فارسی معین).

نمایشخانه. [نُ / نِ / نَ يِ نَ / نِ] (اِ مرکب) تآتر. (یادداشت مؤلف). تماشاخانه.

نمایش دادن. [نُ / نِ / نَ يِ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. در انظار گذاشتن. به چشم مردم کشیدن. تظاهر کردن.

نمایش کردن. [نُ / نِ / نَ يِ کَ دَ] (مص مرکب) جلوه کردن:
دگر شب نمایش کند بیشتر
تو را روشنائی دهد بیشتر. فردوسی.
||نمودن. راه‌نمائی کردن. دلالت کردن:
مرا گر بدین ره نمایش کنید
وز آن بند راه گشایش کنید. فردوسی.
||تظاهر کردن:
به پیروزی اندر نمایش کنید
جهان‌آفرین را ستایش کنید. فردوسی.

نمایشگاه. [نُ / نِ / نَ يِ] (اِ مرکب) تآتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به تماشاخانه شود. ||معرض. عرضه گاه. (یادداشت مؤلف). محل نمایش دادن. جای جلوه دادن. ||محلی که متاعهای بازرگانی، محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌ها یا آثار باستانی را به معرض نمایش گذارند [4]. (فرهنگ فارسی معین).

نمایشگر. [نُ / نِ / نَ يِ گَ] (ص مرکب) نمایش‌دهنده. ||بازیگر تآتر. هنرپیشه.

نمایشگه. [نُ / نِ / نَ يِ گَهْ] (اِ مرکب) نمایشگاه. رجوع به نمایشگاه شود.

نمایشنامه. [نُ / نِ / نَ يِ مَ / مِ] (اِ مرکب) پیس تآتر. (یادداشت مؤلف). نوشته‌ای که برای بازی کردن در تماشاخانه تحریر شود و هنرپیشگان از روی آن سخن گویند و حرکات خود را برطبق آن نوشته تنظیم کنند و آن انواع دارد. پیس [5]. (فرهنگ فارسی معین).

نمایشی. [نُ / نِ / نَ يِ] (ص نسبی) درخور نمایش. اهل نمایش. (یادداشت مؤلف).

نمایم. [نَ يِ] (ع اِ) نمائم. ج نمیمة. رجوع به نمیمة شود: به نمایم اضداد و مکاید حساد بدان رسید که در دست ناصرالدین شهید شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۷).

نمایندگی. [نُ / نِ / نَ يَ دَ / دِ] (حامص) نماینده بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||عمل نماینده. (یادداشت مؤلف):
گفت به‌هنگام نمایندگی
هیچ ندارد سر پایندگی. نظامی.
||وکالت از طرف کسی. (از فرهنگ فارسی معین). ||آژانس [6]. (لغات فرهنگستان). کارگزاری. (فرهنگ فارسی معین). ||وکالت مجلس. (از فرهنگ فارسی معین).

نماینده. [نُ / نِ / نَ يَ دَ / دِ] (نف) آنکه می‌نماید و هویدا می‌کند. (ناظم الاطباء). نشان‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). ظاهرکننده. نمایان‌کننده. عرضه کننده. نمایش‌دهنده:
پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی‌نمایندهٔ نوبه‌نو. فردوسی.
آن ترجمان غیب و نمایندهٔ هنر
آن کز گمان خلق مر او را بود خبر.
مسعودسعد.
||دلیل. رهنما. هادی:
نیاسود در ره گو نیک‌خواه
نماینده اولاد بودش به راه. فردوسی.
چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست. نظامی.
— نماینده‌راه؛ راهنما. هادی. دلیل راه:
بدو گفت از اینها کدام است شاه
سوی نیکوی‌ها نماینده‌راه. فردوسی.
همه بخردان نماینده‌راه
نشستند یکسر بر تخت شاه. فردوسی.

---

۱ - نمایاندن و نمایانیدن غلط است و کلمهٔ نمودن لازم و متعدی هر دو آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به نمودن شود.
۲ - نمایاندن و نمایانیدن غلط است و کلمهٔ نمودن لازم و متعدی هر دو آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به نمودن شود.
۳ - عوام در تداول این کلمه را با «ات» به غلط جمع بندند و گویند نمایشات به‌جای نمایش‌ها.
۴ - معادل لغت فرانسوی و انگلیسی Exposition.
5 - Pièce. 6 - Agence.

گرانمایه بد نام دستور شاه
جهان‌دیده مردی نماینده‌راه. فردوسی.
||جلوه گر. روشن. تابدار. (ناظم الاطباء). نمایان:
در آن ماهیان کرده از جزع ناب
نماینده‌تر زآنکه ماهی در آب. نظامی.
||وکیل. مباشر. کارگزار. (از فرهنگ فارسی معین). ||کسی که از طرف بانکی در شهرهای دیگر کارهای بانک مرکز را انجام می‌دهد. (لغات فرهنگستان). ||کسی که از طرف مردم به عضویت مجلس انتخاب شود. عضو مجلس. ||(ا) (اصطلاح ریاضیات) توان یا نماینده عددی است که بر بالای کمیتی جبری یا ریاضی می‌گذارند و آن نمودار تعداد دفعاتی است که باید کمیت مذکور در خودش ضرب شود، مثلاً: $۳^{۲}$ یعنی ۳×۳ یا $۷^{۴}$ = ۷×۷×۷×۷. و رجوع به توان شود.

نمایه. [نُ / نِ / نَ یَ / یِ] (ا) مانند. نمونه. — هم‌نمایه؛ همانند. همنشین. همراه. (انجمن آرا) (آنندراج):
ای همه‌ساله هم‌نمایهٔ دیو
بوده از بهر طَمْع دایهٔ دیو.
سنائی (از انجمن آرا) (از آنندراج).
||شکل. تصویر. نقشه. نمایش. (ناظم الاطباء).

نمت. [نَ] (ع ا) گیاهی است که بر آن را می‌خورند. (منتهی الارب). یک نوع گیاهی که بار آن خوراکی است. (ناظم الاطباء).

نمتاک. [نَ] (ا) کنایه از شراب انگور (؟). (آنندراج).

نمتک. [نَ مُ][1] (ا) گهر باشد [؟] و گویند نمتک زعرور باشد به تازی. قریع‌الدهر:
گروهی‌اندکه ندانند باز سیم ز سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند
نمتک و بُسْد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو به گونه شبیه یکدگرند.
(از لغت فرس اسدی ص۲۹۶).
و آلوچ نیز گویند، سرخ بود و زرد در کوه روید از درخت. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). نمتک زعرور باشد یعنی کوژ[2]. (لغت فرس نسخهٔ نفیسی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زعرور بود یعنی آلوچه، گویند سرخ بود و زرد نیز باشد، در کوه روید از درخت. (اوبهی). نمتک، به فتح نون و سکون تاء و کاف، زعرور باشد و آن میوه‌ای است کوچک و سرخ که از درخت گیل روید[3]. (صحاح الفرس چ طاعتی ص۱۸۹). نمتک، با اول مفتوح و ثانی مضموم، میوه باشد سرخ‌رنگ کوچک که آن را گیل سرخ نامند و به تازی زعرور و مثلث‌العجم نامند. (جهانگیری). نمتک، به فتح و ضم میم و سکون تاء، میوه‌ای سرخ‌رنگ کوچک و بعضی گفته‌اند آلوبالو و در تحفه گوید نوعی از آلوی کوهی که به تازی زعرور گویند، اما در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان گفته که نلک به‌معنی آلوی کوهی است. (فرهنگ رشیدی). نمتک، به فتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و کاف ساکن، میوه‌ای باشد صحرائی که آن را به عربی زعرور و مثلث‌العجم گویند، به این اعتبار که دانهٔ او سه‌پهلوست و در خراسان علف شیران خوانند. و به فتح اول و ثانی هم گفته‌اند اما به‌معنی آلوبالو و آن میوه‌ای است شبیه به گیلاس. و به ضم اول و ثانی چیزی است سرخ مانند مرجان و به این معنی به‌جای تای قرشت نون هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). به فتح و ضم میم و سکون تا، آلوبالو را گویند...از میوه‌های کوهی نیز نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). نَمْتَک؛ آلوبالو و آلوی جنگلی. نَمْتُک، نُمْتُک؛ زعرور و زالزالک. نُمُتُک؛ چیزی سرخ مانند مرجان[4]. (ناظم الاطباء). نَمْتَک، نَمْتُک، نَمَتُک؛ زالزالک. آلبالو. (فرهنگ فارسی معین). آلبالو. آلوی وحشی. آلوچهٔ کوهی. زعرور. نلک. تفاح‌البری. شجرةالدب. علف خرس. دولانه. کوژ. ردف. آنج. (یادداشت مؤلف)[5].

نمج. [نَ] (ا) نمچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نمچ شود. ||جاروب. ||نی. (ناظم الاطباء).

نمجکث. [ ] (اِخ)[6] از شهرهای ماوراءالنهر است و به روایت ابن‌حوقل از شهرهای داخل باروی سرزمین بخاراست و در چهارفرسنگی بخارا و در طرف چپ کسی است که [از بخارا] به طواویس رود و فاصلهٔ آن از راه اصلی نیم‌فرسخ است. (از ترجمهٔ صورةالارض چ بنیاد ص۲۱۸).

نمچ. [نَ] (ا) تری بود که از سنگ یا از جای نم برآید. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نم باشد. (لغت فرس) (صحاح الفرس). پالایش آب و زه‌آب. (اوبهی). رطوبت. (رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). نم. (اوبهی) (رشیدی) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). رطوبت اندک. (برهان قاطع):
سنگ بی‌نمچ و آب بی‌زایش
همچو نادان بود به آرایش.
عنصری (از لغت فرس).
بدان رسیده ایادی شیخ ابواسحاق
که‌چشم ابر بود دایم از صبا پرنمچ.
شمس فخری.

نمچ. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، در ۳هزارگزی شمال ساردوئیه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین ده از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نمچه. [نَ چَ / چِ] (اِخ) در اصطلاح عثمانیان، آلمان. (یادداشت مؤلف). رجوع به نمسه شود. ||اطریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به نمسه شود.

نم‌خورده. [نَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آب‌رسیده و از نم ضایع‌شده. (آنندراج). رجوع به نم‌دیده شود.

نمخینه. [نَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، در ۵۷هزارگزی جنوب غربی مهاباد واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نمد. [نَ مَ] (ا)[7] لبد. (منتهی الارب) (دهار). لبدة. (منتهی الارب). نمط. لباده. (یادداشت مؤلف از نصاب). نوعی از فرش که از پشم یا کرک مالیده حاصل می‌شود. سیاکیز. (ناظم الاطباء). گستردنی که از پشم مالیده کنند. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. (فرهنگ فارسی معین): و از وی [خوارزم] روی مخده و قزاکند و نمد و کرباس و ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم).

---

۱ - ضبطهای دیگر این لغت ذیلاً در شرح معانی آن آمده است.
۲ - کوژ نام میوه‌ای است سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره برآید و آن را ردف نیز گویند. (از جهانگیری).
۳ - و شعر قریع‌الدهر را شاهد آورده است.
۴ - ناظم الاطباء صورت اول را عربی دانسته است و دو صورت دیگر را فارسی.
۵ - گذشته از شعری که اسدی از قریع‌الدهر آورده است این شعر هم در فیشهای لغت‌نامه بود:
به کوهستان نمتک و نلک و ابهل
به اندر باغ ناکس از به و گل. لطیفی.
در برهان قاطع تمنگ [تَ / تِ م] به‌معنی «نباتی سرخ‌رنگ و ترش‌طعم» و نیز تَمیک [تَ / تِ] به‌معنی «رستنی سرخ‌رنگ و ترش‌مزه» آمده است. شباهت شکل این دو لغت با «نمتک» بدان حد است که از احتمال تصحیف به‌دور نیست، در ضمن ضبط تمیک و تمنگ و نشانیهائی که از نمتک داده‌اند با توجه به شعر قریع‌الدهر و لطیفی، ذهن را به «تمتک» متوجه می‌کند، والله اعلم.
۶ - نمجکث و نمجکت، ضبطهای دیگر این اسم است.
۷ - پهلوی: namat، اسثی: nimāl (نمد، جبهٔ نمدی)، در سانسکریت: namala (نمد) مستعار است، کردی: nemed (فرش نمد)، لری: neoo (نمد). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نمد باشد در آب افکندن آسان
نباشد زو برآوردنش از آنسان.
(ویس و رامین).
مسعود همی بر حریر غلطد
بر پشت سعید از نمد قبا نیست.
ناصرخسرو.
برون آرد از دل بدی را خِرَد
چو از شیر مر تیرگی را نمد. ناصرخسرو.
تو را شب به صحرا نمد پوشش است
تو را روز بر که فلاخن کمر. مسعودسعد.
نمدها و کرباس‌های سطبر
ببندند بر پای پویان هزبر. نظامی.
بر نمد چوبی اگر آن مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد. مولوی.
زیر بالش‌ها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد. مولوی.
تا گشت خاک‌مقدم زیلوچه بوریا
ای بس که در طریق نمد گوشمال یافت.
نظام قاری.
||هر پوشاکی‌که از پشم و یا کرک مالیده ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). نیم‌تنهٔ نمدی. بالاپوش نمدین. کپنک. (فرهنگ فارسی معین). بالاپوشی که از نمد سازند و چوپانان و ساربانان برای محفوظ ماندن از باران و سرما آن را به دوش افکنند یا بر سر کشند:
دل تو بردار ز باقی و مزن پشت بر او[1]
که پدیدار شُدَت دیوچه اندر نمدا. منجیک.
گر سقرلاط تو را هست و نمد می‌پوشی
سردی است این به نمدمال چه عیب است و عوار.
نظام قاری.
||آلت تناسل. (ناظم الاطباء). رجوع به نمدان شود. ||کنایه از هرچیز لخته‌شده و به‌هم‌مالیده و دستمالی و چرکین شده. گویند: موهایش مثل نمد شده است؛ یعنی سخت برهم نشسته و غرق عرق و چرک است.
— از نمد... کلاهی داشتن؛ از آن سهمی و بهره‌ای داشتن. گویند: ما را هم از این نمد کلاهی است؛ یعنی از این غنیمت سهمی داریم، یا از این مقوله اطلاعی و علمی داریم، یا در این کار دستی داریم:
گر تاج نمد کمال ایشان باشد
ما نیز از این نمد کلاهی داریم.
؟ (از جامع‌التمثیل).
کسی‌که بود مر او را از این نمد کلهی است
و یا منم که بدین سیرت و بدین سانم.
سوزنی.
— از نمد گذشتن (بیرون رفتن) شراب؛ کنایه از صاف و خالص شدن شراب. (از بهار عجم).
— با نمد داغ کردن.
— با نمد سر بریدن. نظیر: با پنبه سر بریدن. کنایه از با زبان خوش دمار از روزگار خصم برآوردن.

— نمد آبچین؛ گلیم پشمین که بدان بدن خشک کنند. (آنندراج):
سرده سرشک چند کشی خواری از جهان
چون ابر اینقدر نمد آبچین مباش.
سلیم (از آنندراج).
— نمد آبداری؛ نمدی تنک و کم‌بها. (یادداشت مؤلف).
— نمد آهکی؛ نمد از جنس بد. (یادداشت مؤلف).
— نمد افکندن؛ اقامت کردن. قرار یافتن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از سربار کسی شدن و قصد رفع زحمت نداشتن. در جائی فرودآمدن و به فکر رفتن نبودن.
— نمدافکنده؛ اقامت‌کرده. قراریافته. (فرهنگ فارسی معین). مقیم و مجاور شده. کسی‌که در جائی یا بر کسی فرودآمده است و به فکر رفع زحمت و عزیمت نیست:
سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمدافکنده‌ای. مولوی.
— نمد به گردن افکنده رفتن؛ در وقت تظلم زدن و داد خواستن بود. (آنندراج). عاجزانه دادخواهی کردن:
دادخواهانه به‌گردن نمد افکنده رود
راست تا کنگرهٔ بارگه بارخدا.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— نمد بی‌خبری گذاشتن؛ به اصطلاح لوطیان، ناگاه‌گریختن. (آنندراج).
— نمد بیدزده؛ نمد کرم‌خورده، که چشم‌چشمه شده باشد، چه بید نام کرم پشمینه‌خوار است. (آنندراج):
شب موسم صحراست که در سایهٔ بید
مهتاب نماید نمد بیدزده.
سعیدای اشرف (از آنندراج).
— نمد در آب داشتن؛ کنایه از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج).
— نمد شدن؛ کرخ شدن. کرخت شدن. بی‌حس شدن. خواب رفتن. (یادداشت مؤلف). گویند: دست و پایم نمد شده است؛ یعنی براثر حرکت نکردن کرخت شده و به خواب رفته است.
— نمد کردن (ساختن) چیزی را؛ دستمالی کردن آن را:
تا شود کار یک کتاب تمام
همه اوراق آن نمد سازم. علی تاج‌حلوائی.
— امثال:
اینجا شتر را با نمد داغ می‌کنند.
نمدآبادی. [نَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به نمدآباد که از محله‌های نیشابور است. (از الانساب سمعانی).
نمداد. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کهنوج شهرستان جیرفت است و محدود است از شمال به دهستان ریگان، از مشرق به دهستان دلگان، از جنوب به دهستان رودبار و از مغرب به دهستان گاوکان. آب دهستان از رودخانه و چشمه‌ساران تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. رودخانهٔ گازبر که از کوهستان شاه جاری است از این دهستان می‌گذرد و پس از مشروب کردن قراء اطراف به رودخانهٔ هلیل می‌ریزد. این دهستان مشتمل بر ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن است. مرکز دهستان خالق‌آباد نام دارد و قریه‌های مهم آن عبارت است از: هشتوگان، موردان، ده بالا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
نم دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) آب کم دادن. (فرهنگ فارسی معین). مرطوب کردن. خیس کردن:
سخن را به نم کن به دانش که خاک
نیامد به هم تا ندادیش نم. ناصرخسرو.
نمدار. [نَ] (نف مرکب) مرطوب. دارای تری اندک. (ناظم الاطباء). نمگن. ||(اِ مرکب) درختی است از انواع زیزفون که در جنگل‌های شمال ایران فراوان است و نام محلی آن پالاد و پالاس است. رجوع به جنگل‌شناسی ج۶ ص۱۲۷ شود.
نیم‌داشت. [نِ] (نمف مرکب) نیم‌داشت. نیم‌دار. کهنه. (فرهنگ فارسی معین).
— سوختهٔ نم‌داشت؛ پنبه یا پارچه‌ای از قماش کهنه (نیم‌دار، نیم‌داشت) که نیم‌سوخته و زغال شده باشد و آن را در برابر آتش‌زنه گیرند تا اخگر از سنگ بجهد و در آن گیرد و آتش زند. حراقه. قو: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوختهٔ نم‌داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۰، از فرهنگ فارسی معین).
نمدان. [نَ] (اِ مرکب) جای مرطوب. جائی که رطوبت در آن زیاد است. ||فَرْج. (از آنندراج). شرم زن از قُبُل و دبر و دبر مرد. سوراخ و مخرج اعم از زن و مرد. (یادداشت مؤلف).
نمدان. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد، در ۱۴هزارگزی شمال شرقی مشهد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

---
۱ - ن‌ل: دل تو بردار ز قالی و منه پشت بدو.

نمدبافتن. [نَ مَ تَ] (مص مرکب) نمد ساختن. نمد مالیدن [1]:
توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است
به موی کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند.
بیدل (از آنندراج).

نمدپاره. [نَ مَ رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از نمد. (ناظم الاطباء):
یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمدپارهٔ ترکمانی سیاه. معروفی.
||نمد فرسوده و پاره‌شده. (ناظم الاطباء).
— نمدپاره‌پوش؛ نمدپوش. ژنده‌پوش:
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش
کمان در زه آورد و زه را به گوش. سعدی.

نمدپوش. [نَ مَ] (نف مرکب) آنکه جامه‌ای از نمد پوشیده باشد:
نمدپوشی آمد به جنگش فراز
جوانی جهان‌سوز و پیکارساز. سعدی.
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر. سعدی.
||پشمینه‌پوش. (ناظم الاطباء). درویشی که نمد به تن کند. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از قلندر و درویش:
چون یار جفاپیشه نمدمال بود
ما پیر نمدپوش و قلندر باشیم.
(مجمع‌الاصناف، از فرهنگ فارسی معین).

نمدپوشی. [نَ مَ] (حامص مرکب) نمد پوشیدن. (فرهنگ فارسی معین). عمل نمدپوش و صفت نمدپوش. کنایه از درویشی و پشمینه‌پوشی و نیز کنایه از رندی و عیاری است. رجوع به نمدپوش شود.

نمدپیچ. [نَ مَ] (نمف مرکب) در نمد پیچیده. در نمد پوشیده.
— نمدپیچ کردن؛ کسی را لای نمد پیچیدن به نحوی که فریادش به گوش کسی نرسد.

نمدتکیه. [نَ مَ تَ کْ / تِ کْ یَ / یِ] (اِ مرکب) نوعی از نمد گستردنی. (آنندراج). بالش و بستر نمدین:
به این هر دو باشد که صلحی دهی
کنم چون نمدتکیهات همرهی. نظام قاری.
نمدتکیه زیلو گرفته بدی
همی همرهش هرکجا کو شدی. نظام قاری.
نمدتکیه از بهر گل ساختند
ولی از درشتی نینداختند.
ملاطغرا (از آنندراج).

نمدزین. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمدی که زیر زین بر پشت اسب نهند. (غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (جهانگیری). نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند. (برهان قاطع). تکلتو. (از آنندراج) (برهان قاطع). آدرم. آدرمه. خوگیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). یون. (لغتنامهٔ اسدی) (صحاح الفرس). عرق‌گیر. خوی‌گیر: و از حدود وی [وخان] روی نمدزین و تیر وخی خیزد. (حدود العالم).
چرا گاه رخش آمد و جای خواب
نمدزین بیفکند در پیش آب. فردوسی.
ده‌وشش‌هزار استر بارکش
به مهد و نمدزین دوصد بار شش. اسدی.
آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاووس زشت پیش نمدزینم. ناصرخسرو.
نمدزینم نگردد خشک از خون
تبرزینم تبرزین چون بود چون. نظامی.
شم بادپایان ز خون چون عقیق
شده تا نمدزین به خون در غریق. نظامی.
نگشت در طلب زین مرا نمدزین خشک
ز بسکه خواهم هر ساعتی ز هر در زین.
کمال اسماعیل.
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت. سعدی.
گفت ار به کرم معذور داری روا باشد که اسب بی‌جو بود و نمدزین به گرو. (گلستان).
||پارچهٔ پشمین که به روی زین اندازند (؟). (ناظم الاطباء).

نمدساز. [نَ مَ] (نف مرکب) لَبّاد. (منتهی الارب). کسی که نمد می‌سازد. (ناظم الاطباء). نمدمال. نمدگر:
نمدسازان که پشمینه‌فروشند
بهای رومی و کتان چه دانند. نظام قاری.

نمدسازی. [نَ مَ] (حامص مرکب) نمدمالی. نمدگری. عمل نمدساز. ||(اِ مرکب) جای نمد مالیدن. کارگاه نمد ساختن.

نمدگر. [نَ مَ گَ] (ص مرکب) لَبّاد. (دهار). نمدساز. کسی که نمد می‌سازد. (ناظم الاطباء). نمدمال:
ای خواجه بگذر از زنخ و گرد ریش گرد
ایام موی‌تاب و نمدگر هبا مکن.
امیرخسرو (از آنندراج).

نمدگری. [نَ مَ گَ] (حامص مرکب) نمدمالی. نمدسازی. عمل نمدگر.

نمدمال. [نَ مَ] (نف مرکب) آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند. (آنندراج). آنکه نمد می‌مالد. (ناظم الاطباء). آنکه از پشم آمیخته با آشی نمد مالد. لَبّاد. نمدگر. نمدساز. (یادداشت مؤلف):
گر سقرلاط تو را هست و نمد می‌پوشی
سردی است این به نمدمال چه عیب است و عوار.
نظام قاری.
گر شبی وصل نمدمال چو مه دستم دهد
روی زردی بر کف آن پای مالم چون نمد.
سیفی (از آنندراج).
بود از نمدمال نالیدنم
رخ از عجز بر خاک مالیدنم.
وحید (از آنندراج).

نمدمال. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، در ۳هزارگزی جنوب قلعه‌نو واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نمدمالی. [نَ مَ] (حامص مرکب) شغل نمدمال. عمل نمدمال. ||(اِ مرکب) دکان یا کارخانهٔ نمد مالیدن. کارگاه نمدسازی.

نمدی. [نَ مَ] (ص نسبی) از نمد. چیزهای از نمد کرده. (یادداشت مؤلف). ساخته از نمد. (فرهنگ فارسی معین): کلاه نمدی. ||(اِ) بالاپوشی که از نمد سازند و چوپانان و بیابانگردان و ساربانان هنگام سرما یا بارندگی آن را بر دوش یا بر سر کشند.
— نمدی آفتاب کردن؛ کنایه از لختی برآسودن و نفسی تازه کردن. گویند: نگذاشت نمدی آفتاب کنیم؛ هنوز از گرد راه نارسیده و اندکی نیاسوده، به کار دیگر فرمان داد.

نم‌دیده. [نَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی یا محلی که رطوبت بدان رسیده. نمین. نمناک. (آنندراج). چیزی که رطوبت دارد:
بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم‌دیده را آبی کفایت. نظامی.
||چشم گریان. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح لوطیان، کنایه از فرج نم (؟). (آنندراج).

نمدین. [نَ مَ] (ص نسبی) از نمد. ساخته شده از نمد: و کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی در میان بسته. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

نمدینه. [نَ مَ نَ / نِ] (ص نسبی) نمدین. چیزهای از نمد کرده. (یادداشت مؤلف). نمدی.

نمدینه. [نَ مَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی در بخش مرکزی شهرستان سقز، در ۳۸هزارگزی شمال شرقی سقز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نمر. [نَ] (ع مص) برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (از آنندراج). صعود بر کوه. (از اقرب الموارد).

نمر. [نَ مَ] (ع مص) پلنگ‌رنگ گردیدن ابر. (از منتهی الارب). به رنگ پوست پلنگ گردیدن ابر. (از اقرب الموارد). ||خشمناک گردیدن و بدخوی گشتن. (از منتهی الارب)

---

۱ - شاهد، همین بیت میرزا بیدل است. این ترکیب در فارسی متداول نیست. نمد را نمی‌بافند بلکه می‌مالند. نیز رجوع به فرهنگ آنندراج شود.

(از اقرب الموارد).

نمر. [نَ مِ / نَ / نِ][1] (ع اِ) پلنگ. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). و آن را نمر بدان جهت گویند که پیسه‌دار و خالدار است. (ناظم الاطباء). ابوالابرد. ابوالاسود. ابوجلعد. ابومهل. ابوحطان. ابوحطار. ابوالصعب. ابورقاش. ابوسهیل. ابوالعتار. ابوعمرو. ابوغضب. ابوقلبة. ابومرسال. ابوالمصبع. ابوالواشی. (از مرصع). ج، اَنْمُر، اَنْمار، نُمْر، نِمار، نِمارة، نُمور، نُمورة، نُمُر[2]:

زید پرّانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر. مولوی.
و ابتغوا من فضل حق کردست امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر. مولوی.

|| یوزپلنگ. (فرهنگ فارسی معین). یوز. (ناظم الاطباء).

نمر. [نَ مِ] (ع ص، اِ) آب پاکیزه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بسیار[3]. (منتهی الارب). کثیر. (اقرب الموارد). || حسب خالص و پاک از آلایش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اَنْمار. || ج نَمِرة. رجوع به نَمِرة شود.

نمر. [نُ] (ع اِ) ج نُمر. رجوع به نُمر شود.

نمر. [نُ مَ] (ع اِ) ج نُمَرة. رجوع به نُمَرة شود.

نمر. [نُ مُ] (ع اِ) ج نَمِر. رجوع به نَمِر شود.

نمر. [نَ مِ] (اِخ) ابن تولب‌بن زهیربن اقیش العکلی. شاعر مخضرم عرب است. عمری پرتنعم و طولانی کرد و در حدود سال چهاردهم هجرت درگذشت. مردی بخشنده و بذال و صاحب‌دولت بود. در شعرش احدی را مدح یا هجو نکرد، و پس از بعثت پیغمبر، اسلام آورد و در ایام خلافت ابوبکر درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲). و رجوع به الاصابة ۸۸۰۴ و شرح شواهد المغنی ص ۶۶ و الاستیعاب در هامش الاصابة ج ۳ ص ۵۴۹ و الاغانی و خزانة البغدادی ج ۱ ص ۱۵۶ و الشعر و الشعراء ص ۱۰۵ و جمهرة اشعار العرب ص ۱۰۹ و حسن الصحابة ص ۱۶۱ و سمط اللآلی ص ۲۸۵ شود.

نمر. [نَ مِ] (اِخ) ابن عذربن سعدبن دافع. جد جاهلی یمانی است. از نسل وی اند بنوسلامان و بنوالمقصص. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲). و رجوع به الاکلیل ج ۱۰ ص ۶۰ شود.

نمر. [نَ مِ] (اِخ) ابن عیمان‌بن نصربن زهران. جد جاهلی یمانی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲ و التاج ج ۳ ص ۵۱۷ و جمهرة الانساب ص ۳۶۱ شود.

نمر. [نَ مِ] (اِخ) ابن قاسط‌بن هنب‌بن افصی‌بن اعمی. جدی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲ و التاج ج ۳ ص ۵۸۶ و اللباب ج ۳ ص ۲۳۸ و جمهرة الانساب ص ۲۸۳ و الذریعة ج ۱ ص ۳۲۵ و معجم قبائل العرب ص ۱۱۹۲ و معجم مااستعجم ص ۸۰ شود.

نمر. [نَ مِ] (اِخ) ابن وبرةبن تغلب‌بن حلوان. جدی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲ و جمهرة الانساب ص ۴۲۴ و التاج ج ۳ ص ۵۸۷ و اللباب ج ۳ ص ۲۳۹ و ابن‌خلدون ج ۲ ص ۲۴۸ و نهایة الارب ص ۹۸ و السبائک ص ۲۱ شود.

نمراء. [نَ] (ع ص) تأنیث اَنْمَر. آنچه بر آن خجک‌های سیاه‌سپید بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به انمر شود.

نمرات. [نَ مَ] (اِ) جمع منحوتی است از نمره. رجوع به نمره شود.

نمردی. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۲۶هزارگزی جنوب میناب واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نمرزیده. [نَ مُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نامرزیده. ناآمرزیده. غیرمرحوم. نفرینی است مردگان را.

نمرق. [نَ رَ / نُ رُ / نِ رِ] (ع اِ) نمرقة. بالش کوچک. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). || نهالین زین و پالان. (منتهی الارب). رجوع به نمرقة شود.

نمرقة. [نَ رَ قَ / نُ رُ قَ / نِ رِ قَ] (ع اِ) بالش برنشستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). بالش برنشستی و بالش که در میان پالان نهند. (مهذب الاسماء). نمرق. (منتهی الارب). ج، نَمارِق. رجوع به نمرق شود.

نمرقة. [نِ رِ قَ] (ع اِ) ابر اندک‌باران. (منتهی الارب) (آنندراج).

نمرود. [نُ / نَ] (اِ) لقب عام ملوک سریانی است. (یادداشت مؤلف از آثارالباقیه) (مفاتیح). قبطیان را پادشاهان فرعونان بوده‌اند و نبطیان را نمرودیان و رومیان را قیاصره. (یادداشت مؤلف).

نمرود. [نُ / نَ] (اِخ)[4] ابن کنعان‌بن کوش. پادشاه اساطیری بابل است که دعوی خدائی کرد. ابراهیم در عهد او به پیغامبری مبعوث گشت و خلق را به پرستش خدای یگانه دعوت نمود، و بتهای بابلیان را درهم شکست. به فرمان نمرود آتشی برافروختند و ابراهیم را در آتش افکندند. اما به خواست خدا آن آتش بر ابراهیم خلیل‌الله گلستان گشت[5]. گویند نمرود به هوای پرواز به آسمان و به قصد جنگیدن با خدائی که مسکنش را در آسمانها می‌پنداشت بفرمود تا صندوقی باختند و بر چهار گوشهٔ فوقانی آن چهار نیزه تعبیه کردند و بر سر هر نیزه‌ای پاره‌ای گوشت آویختند. سپس چهار کرکس گرسنهٔ تیزپرواز بر چهار گوشهٔ تحتانی صندوق بستند، نمرود در صندوق نشست و کرکسان به هوای خوردن گوشتها به‌سوی بالا پرواز کردند و صندوق و نمرود را به آسمان بردند. نمرود چون به هوا برشد تیری در چلهٔ کمان نهاد و به اوج آسمان رها کرد که خدای آسمانی را بکشد و خود خدای بی‌رقیب آسمان و زمین شود. حق‌تعالی فرشتگان را فرمود که تیر نمرود را به خون آلودند و به زمین افکندند و نمرود پنداشت که خدای آسمان راکشته است و دیگر در خدائی رقیبی ندارد. به تقدیر حق در اوج غرور و قدرت پشه‌ای مأمور جنگیدن با نمرود شد و در بینی او جای گزید و مغز سرش را بخورد و هلاک کرد[6]:

اگر کسی بگرفتی به زور و جهد شرف
به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود.
ناصرخسرو.
شود از تفّ آن نفس چو نمود

---

۱ - ضبط متن مطابق است با اقرب الموارد، در منتهی الارب ضبط کلمه چنین است: النمر، ککتف؛ پلنگ و بکسر.

۲ - صورت اخیر نادر است و تنها در شعر آید. (از اقرب الموارد).

۳ - عبارت منتهی الارب این است: «آب پاکیزه و بسیار و ساده و گوارد، شیرین باشد یا نه»، و عبارت اقرب الموارد: «الزاکی من الماء و من الحسب و - الکثیر و - من الماء؛ الناجع عذباً کان او غیر عذب».

۴ - لغةً به‌معنی قوی. نمرودبن کوش‌بن نوح شخصی دلیر و شکاری بود و جبار روی زمین، یعنی قهرمان و فرمان‌فرمای زمین و بانی شهر بابل می‌باشد و بابل تا مدتی زمین نمرود خوانده می‌شد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۹۱). رجوع به کتاب مقدس، سفر پیدایش باب ۱۰ آیات ۷ و ۹ و ۱۰ و کتاب میکاه باب ۵ آیهٔ ۶ شود.

۵ - مؤلف اخبارالطوال نمرود را همان فریدون پنداشته که ضحاک را شکست داد و ایرج و سلم و تور را فرزندان او دانسته. رجوع به ترجمهٔ اخبارالطوال ص ۶ و ۹ شود. در مفاتیح‌العلوم در ذکر نامهای سلاطین ایرانی آمده است: کیکاوس لقبش نمود است، و ظاهراً همان کسی است که عبرانیها نمرودش نامند. رجوع به ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰ شود.

۶ - رجوع به ابراهیم خلیل‌الله و نیز رجوع به تاریخ گزیده صص ۲۸-۳۰ و ترجمهٔ اخبارالطوال صص ۶-۹ شود. در ناسخ‌التواریخ شرح حالش بر وجه دیگری است. رجوع بدان کتاب و انجمن آرا شود.

موج دریا چو آتش نمرود. سنائی.

فروفکندی از یک خدنگ کرکس پر
چهار کرکس نمرود را گه پرواز. سوزنی.

گوئی‌که دوباره تیر خونین
نمرود به آسمان بینداخت. خاقانی.

دست نمرود بین که ناوک کفر
در سپهر مدور اندازد. خاقانی.

پیش تیغش کآتش نمرود را ماند ز چرخ
کرکسان پر بر سر خاک‌هوان افشانده‌اند.
خاقانی.

هر آن پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زیبد بارگاهش. نظامی.

چو برداری از رهگذر دود را
خورد پشه‌ای مغز نمرود را. نظامی.

نهای خود پیل‌ور خود پیل‌گیری
چو نمرودی به سارخکی بمیری. عطار.

به باغ تازه کن آیین دین زرتشتی
کنون‌که لاله برافروخت آتش نمرود.
حافظ.

بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود.
؟ (از آنندراج).

نمرور. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان در بخش هریس شهرستان اهر، در ۱۵/۵۰۰ کیلومتری مغرب هریس در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۱۳۳۹ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته چشمه، محصولش غلات و میوه‌های درختی و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

نمرة. [نَ مِ رَ] (ع اِ) ابرپارهٔ خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، نِمر. ||نوعی از چادر یمانی. (منتهی الارب). حبرة. (اقرب الموارد). ||شمله‌ای که در آن خطوط سیاه و سفید باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از چادر پشمین که اعراب پوشند. (منتهی الارب). قیل بردة من صوف تلبسها الاعراب و هی صفة غالبة. (اقرب الموارد). ||انامرة. دام صیاد. (منتهی الارب). نـابورة. (اقرب الموارد). ||پلنگ ماده. (مهذب‌الاسماء). تأنیث نَمِر. رجوع به نَمِر شود.

نمرة. [نُ رَ] (ع اِ) خجک از هر رنگ که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نکته. (اقرب الموارد). ج، نُمَر.

نمرة. [نَ مِ رَ] (اِخ) موضعی است در عرفات یا کوهی که بر آن انصاب حرم است. (از منتهی الارب).

نمره. [نُ رِ] (اِ)[1] شماره. (لغات فرهنگستان). عدد و رقمی که بدان چیزی را مشخص کنند: نمرهٔ اتومبیل، نمرهٔ اطاق، نمرهٔ تلفن، نمرهٔ قبض، نمرهٔ سجل. ||درجه. شماره و عددی که کیفیت چیزی را بدان مشخص کنند: پرتقال نمرهٔ یک، ماشین اصلاح نمره‌دو. ||شمارهٔ ترتیبی جزوهائی از یک مجموعه و افرادی از یک سلسله: نمرهٔ سوم مجله. ||رقم و عددی که در مدارس پس از پرسیدن درس یا انجام امتحانی با آن کمیت معلومات شاگردان را مشخص کنند: نمرهٔ درس فارسی او هفده است. ||(ص) در تداول، گربز. بسیار محتال. (یادداشت مؤلف). چکه: فلان نمره است، فلان خیلی نمره است؛ فوق‌العاده محتال و حیله گرو زرنگ است.

نمره انداختن. [نُ رِ اَ تَ] (مص مرکب) ظاهر شدن نمره در جعبه‌ای که متصل به زنگ اخبار است و نمودار اطاق یا میزی است که از آنجا پیشخدمت را احضار کرده‌اند. ||در کنتور آب و برق و تلفن، چرخیدن صفحه‌ای که نمره‌هائی بر آن ثبت است و تعیین کردن مقدار آب یا برق مصرف‌شده یا تعداد دفعاتی که با تلفن مکالمه شده است.

نمره برداشتن. [نُ رِ بَ تَ] (مص مرکب) ثبت کردن و نوشتن نمره‌ای که نمودار و شاخص چیزی است. مثلاً در راهنمائی و رانندگی، شمارهٔ اتومبیلی را که راننده‌اش مرتکب خلافی شده است برای اخذ جریمه ثبت کردن.

نمره دادن. [نُ رِ دَ] (مص مرکب) در مدارس، پس از رسیدگی به تکالیف یا تصحیح اوراق امتحانی شاگرد با گذاشتن نمره‌ای درجهٔ معلومات و کار او را مشخص کردن.

نمره زدن. [نُ رِ زَ دَ] (مص مرکب) نمره گذاری کردن. روی چیزی نمره گذاشتن. ترتیب تقدم و تأخر افراد یک مجموعه را مشخص کردن.

نمره‌زنی. [نُ رِ زَ] (حامص مرکب) نمره گذاری. رجوع به نمره گذاری شود. ||(اِ مرکب) ابزار نمره زدن. وسیله‌ای که با آن روی اوراق دستهٔ قبض و امثال آن نمرهٔ ترتیب بگذارند.

نمره گذاری. [نُ رِ گُ] (حامص مرکب) با ارقام و اعداد ترتیبی، تعداد و ترتیب افراد یک کلی و آحاد یک گروه را مشخص کردن: نمره گذاری اتومبیل‌ها، نمره گذاری خانه‌ها.

نمره گذاشتن. [نُ رِ گُ تَ] (مص مرکب) با نوشتن نمره و شماره روی اجزاء یک کلی یا افراد یک مجموعه، ترتیب آنها را مشخص کردن. رجوع به نمره گذاری شود.

نمره گرفتن. [نُ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در مدارس، پس از جواب دادن به سؤالات معلم یا گذراندن امتحانات از ممتحن مناسب و مطابق پاسخ‌های درستی که شاگرد داده است به اخذ نمره‌ای که معرف معلومات اوست موفق شدن. مقابل نمره دادن.

نمره‌گیر. [نُ رِ] (اِ مرکب) آلتی که در تلفن تعبیه شده است شامل نمره‌ها و با چرخاندن آن نمرهٔ مطلوب را به دست آرند و با طرف مکالمه کنند.

نمری. [نَ مَ] (اِخ) حسین‌بن علی نمری بصری، مکنی به ابوعبدالله. از شاعران و نحویون قرن چهارم هجری است. او راست: اسماء الفضة و الذهب. الخیل الملمع. مشکلات‌الحماسة یا معانی‌الحماسة. به سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۳۳). و رجوع به روضات‌الجنات ص۲۳۸ و قاموس الاعلام ج۶ ص ۴۶۰۰ شود.

نمری. [نَ مَ] (اِخ) منصوربن سلمةبن عبدالعزیز یا زبرقان‌بن سلمةبن شریک، نمری‌القبیلة جزری‌الاصل بغدادی‌الاقامة، مکنی به ابوالقاسم یا ابوسلمة. از مشاهیر شاعران اوایل عهد بنی‌عباس و از مدیحه گویان هارون‌الرشید و اشراف دولت اوست. در سال ۲۱۰ هـ.ق. وفات یافته است. (از ریحانة الادب ج۴ ص۲۳۳). و رجوع به هدیةالاحباب ص۲۵۹ و مجالس‌المؤمنین ص۲۲۹ و کنی و القاب قمی ص ۲۲۰ و تاریخ بغداد ج۱۳ ص۶۵ شود.

نم زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) افشاندن آب کم بر چیزی. (یادداشت مؤلف). رطوبت دادن و مرطوب کردن چیزی را. آبی اندک بر چیزی افشاندن: نم زدن تنباکو را، نم زدن لباس را پیش از اتوکشیدن:

چو شد ز نم زدن ابرهای فاخته گون
درخت باغ چو طاووس جلوگی خرم.
سوزنی.

هرکه در عاشقی قدم نزده‌ست
بر دل از خون دیده نم نزده‌ست. خاقانی.

||در تداول، چشمش نم نزد؛ مطلقاً گریه نکرد. هیچ اشک در چشمش نیامد. اصلاً متأثر نشد.

نم‌زده. [نَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مرطوب. که قطرات آب یا باران بر آن نشسته باشد. آب‌زده:

رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود
لاله‌برگش چو گل نم‌زده در وقت سحر.
سنائی.

||آب‌پاشیده. آب‌پاشیده‌شده:

راه چون رفته گشت و نم‌زده شد
همه راه از بتان چو بتکده شد. نظامی.

نمزیس. [نِ مِ] (اِخ) نام یکی از ربةالنوع‌های یونانی است. رجوع به فرهنگ

---

۱ - از کلمهٔ فرانسوی Numéro (لاتینی Numerus).

اساطیر یونان و روم ج ۲ ص ۶۱۳ و ایران باستان ص ۱۲۱۷ شود.

نمس. [نَ] (ع مص) راز گفتن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). راز گفتن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||پنهان داشتن راز. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از زوزنی). پوشیدن راز. (تاج المصادر بیهقی).

نمس. [نَ مَ] (ع مص) تباه شدن روغن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). گنده شدن روغن. (زوزنی). بادغد شدن روغن. بادکشیدن روغن. تند شدن و تیز شدن روغن. (یادداشت مؤلف).

نمس. [نَ مِ] (ع ص) روغن تباه‌شده و فاسدگشته. (ناظم الاطباء).

نمس. [نُ] (ع ص، اِ) ج اَنمَس. رجوع به انمس شود.

نمس. [نَ مُ] (اِ) راسو. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). موش‌خرما. ابن‌عرس. (برهان قاطع). رجوع به نِمْس شود.

نمس. [نِ] (ع اِ) راسو. (فرهنگ فارسی معین). قسمی راسو. (ناظم الاطباء). جانورکی است به مصر که اژدر را کشد. (منتهی الارب). چیزی است که ثعبان را بگزد و بکشد. (السامی). ایخنومن و آن قسمی راسوست و در مصر بسیار باشد و در نزد قبطیان قدیم حرمتی دینی داشت، چه خزندگان چون مار و جز آن را برمی‌انداخت. (یادداشت مؤلف). ج، نُموس.

نمسا. [نَ] (اِخ) نمسه. رجوع به نمسه شود.

نمساء . [نَ] (ع ص) تأنیث اَنمَس. رجوع به انمس شود.

نمساوی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به نمسا. نمسوی. رجوع به نمسه شود.

نمسک. [نُ] (اِ) جانوری است که آن را راسو گویند. (انجمن آرای ناصری). رجوع به نمس شود.

نم‌سنج. [نَ سَ] (اِ مرکب)[1] میزان‌الرطوبة. (لغات فرهنگستان). ابزاری که جهت سنجش مقدار رطوبت هوا به کار می‌رود. یک نمونه از این ابزار نم‌سنج موئی است. در ساختمان این نم‌سنج از خاصیت ازدیاد و نقصان طول رشته‌مو در برابر زیادی و کمی رطوبت هوا استفاده شده است. رطوبت‌سنج. (فرهنگ فارسی معین).

نمسوی. [نَ سَ] (ص نسبی) منسوب به نمسه. نمساوی.

نمسه. [نَ سَ / سِ] (اِخ) نمسا. اطریش. رجوع به اطریش شود.

نمش. [نَ] (اِ) مکر. حیله. دغابازی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریب. (ناظم الاطباء):

به کردار چشم غزالان دو چشمش
همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||یک نوع خوراکی که از شیر و سرشیر می‌سازند. ||(ص) فریبنده و حیله‌باز. (ناظم الاطباء).

نمش. [نَ] (ع اِ) خطهای کف دست و پیشانی. (منتهی الارب). ||نقطه که بر ناخن افتد. (مهذب‌الاسماء). سپیدی که بر ناخن پدید آید و برطرف شود. (از متن‌اللغة). ||دروغ. کذب. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) سخن‌چینی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دروغ گفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||چیدن چیزی از زمین همچو بسهوده کاران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوردن ملخ آنچه بر روی زمین باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راز گفتن با کسی[2]. (ناظم الاطباء).

نمش. [نَ مَ] (ع اِ) خجک‌های سپید و سیاه، یا نقطه‌های پوست گاو و جز آن، مخالف رنگ آن. (منتهی الارب). نقطه‌های سفید و سیاه و صورت‌های سیاه و سفید را گویند. (جهانگیری). نقطه‌های سپید و سیاه و گفته‌اند لکه‌هائی که بر پوست پدید آید به‌خلاف رنگ پوست. (از اقرب الموارد). مرضی است از امراض جلد و آن قطع مستدیر باشد گاه شود که همچو کلف پهن باشد و سبب آن دم سوداوی است. (غیاث اللغات). پاره سرخی مستدیره‌ای مایل به سیاهی و بیشتر بر روی چون کلفی. (یادداشت مؤلف). ||خطهای نگار جامه و جز آن. (منتهی الارب). ||(مص) ابلق و چپار شدن. (منتهی الارب). نقطه‌نقطه سپید و سیاه شدن. (تاج المصادر بیهقی). اَنمَش و نَمِش شدن. (از اقرب الموارد).

نمش. [نَ مِ] (ع ص) ثور نَمِش؛ آن گاو که نقطه‌ها دارد. (مهذب‌الاسماء). گاو نر چپار. (از منتهی الارب). گاو نر چپار و ابلق. (ناظم الاطباء). گاو کوهی که بر او نقطه‌های سیاه و سفید باشد. (برهان قاطع) (از اقرب الموارد). ثور نَمِش‌القوائم؛ که در قوائم او خطهای سیاه باشد. (از اقرب الموارد). ||بعیر نمش؛ شتر که در سَبَل آن نشانی باشد که بر روی زمین ظاهر گردد، بجز از اثرة. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||سیف نمش؛ شمشیر که بر پشت آن خطوط باشد. (منتهی الارب). و شمشیر که بر آن شطب باشد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

نمش. [نُ] (ع ص، اِ) ج اَنمَش. رجوع به انمش شود.

نمشاء . [نَ] (ع ص) دارای نَمَش. تأنیث انمش. (از اقرب الموارد). رجوع به انمش و نَمَش شود.

نم شب. [نَ مِ / نَ شَ] (اِ مرکب) شبنم. (یادداشت مؤلف) (از مهذب‌الاسماء).

نمشته. [نَ مِ تَ / تِ] (اِ) عقیده. اعتقاد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اعتماد. (ناظم الاطباء). ظاهراً مقلوب یا مصحف منشت (منش) است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). از مجعولات دساتیر است. رجوع به برهان قاطع ج معین و فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰ و هرمزدنامه ص ۳۱۸ شود.

نمشک. [نَ مِ] (اِ) شیری را گویند که از پستان گوسفند و گاو بر دوغ و ماست بدوشند. (برهان قاطع). بعضی به‌معنی گورماست گفته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). ||قیماق شیر خام. (برهان قاطع). سرشیر. (ناظم الاطباء). بعضی گفته‌اند نِمِشک کفی و قیماغی که بالای شیر خام جمع شود. (رشیدی) (حاشیهٔ برهان ج معین). به لغت اهل هند کف شیر است که شیرینی قند یا نبات و قدری گلاب داخل شیر جوش داده که نصف بماند بسیار برهم می‌زنند و تمام کف آن را گرفته با نان تنک روغنی می‌خورند. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

در جهان بسحاق قوتی چون نمشک و قند نیست
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام.
بسحاق اطعمه.

به شام روزه نمشک و رطب مقدم دار
که هست چربه و دوشاب از برای سحور.
بسحاق اطعمه.

||مسکه. (برهان قاطع) (رشیدی) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین) (آنندراج). کره. (برهان قاطع). به لغت اصفهان روغن تازه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

نمشک. [نَ مَ] (اِ) گشنیز. (ناظم الاطباء).

نمشک. [نِ مِ] (اِ) رجوع به نِمِشک و نیز رجوع به فرهنگ رشیدی و برهان قاطع ج معین شود.

نمشه. [نَ مِ شَ / شِ] (اِ) به‌معنی عقیده و اعتقاد باشد. (آنندراج). همان نمشته لغت برساختهٔ دساتیر است که بدین صورت مؤلف آنندراج از برهان قاطع نقل کرده است. رجوع به نمشته شود.

نمشیدن. [نَ دَ] (مص) کام یافتن و به مراد رسیدن (؟). (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نمشیر. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانه از شهرستان سقز است. این دهستان در شمال غربی بانه و شمال بخش

---

1 - Hygromètre.

۲ - نَمَش القوم؛ أسرّوا، من السرار. (متن‌اللغة).

بانه در منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی و سردسیر واقع است و از شمال و مغرب به بخش سردشت و از مشرق به دهستان میرده از بخش مرکزی سقز و از جنوب به دهستان دشت‌طال محدود است. قلهٔ کوه دوسره با ارتفاع ۲۲۳۹گز از سطح دریا در این دهستان واقع است. دو رشته رودخانه از ارتفاعات این دهستان سرچشمه می‌گیرند و به رودخانهٔ زاب می‌ریزند. یکی رودخانهٔ نمشیر است که از دره‌های نجنه، شهیتان و کشنه جاری میشود و پس از آبیاری مزارع آبادیهای نمشیر و کوخان و حسن‌آباد و پیوستن به رودخانهٔ بردەرش به رود زاب می‌ریزد و طول آن در حدود ۳۰هزار گز است. دیگری رودخانهٔ بردەرش است که از دره‌های سوتو و بردەرش سرچشمه گرفته به رودخانهٔ نمشیر می‌پیوندد و طول آن در حدود ۲۰هزار گز است. محصول عمدهٔ دهستان غلات و لبنیات و حبوبات و محصولات جنگلی از قبیل مازوج، سقز، قلقاف، کتیرا، چوب و زغال است. راه بانه به سردشت از وسط این دهستان می‌گذرد و قراء سیدصارم و گش‌کنه و کوخان بر کنارهٔ آن واقع شده است. این دهستان از ۲۸ آبادی تشکیل شده است و جمعاً در حدود ۲۲۰۰ نفر سکنه دارد. قراء مهم آن عبارت است از نمشیر، سوتو، مستیجلان، بردەرش، نجنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نمشیر. [نَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان نمشیر از بخش بانهٔ شهرستان سقز است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نجنه، محصولش غلات و توتون و برنج و لبنیات و محصولات جنگلی. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

نمص. [نَ] (ع مص) موی برچیدن. (منتهی الارب). مو چیدن. (غیاث اللغات). موی به رشته از روی برکندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برکندن موی را. (از ناظم الاطباء). نتف. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). بند انداختن. هفه کردن.

نمص. [نَ مَ] (ع اِمص) باریکی و تنکی موی چنانچه بر ریزهٔ زرد چوزه ماند. (منتهی الارب). رقیق و کم‌پشت و ظریف و باریک بودن موی[1]. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||کمی موی. (منتهی الارب). تنکی و کمی موی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پر کوتاه ریزه. (منتهی الارب). پرهای کوتاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موی ریزه شبیه به پرز و موهای نرم و نازک شبیه به پرهای زرد چوزهٔ مرغ. ||موهای نرم و باریک ابرو. (ناظم الاطباء). ||گیاهی است که از آن طبق‌ها و سرپوش‌ها سازند. نِمص. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

نمص. [نُ مُ] (ع اِ) جِ نُماص. رجوع به نُماص شود.

نمص. [نِ] (ع اِ) گیاهی است که از آن طبق‌ها و سرپوش‌ها سازند. نَمَص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نَمَص شود.

نمط. [نَ مَ] (ع اِ) روش. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوع. (مهذب‌الاسماء). دستور. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). طرح. (ناظم الاطباء). گونهٔ چیزی. (منتهی الارب). گونه و طریقهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). طرز. طراز. قبیل. سنخ. جنس. منوال. طریق. طریقه. فن. (یادداشت مؤلف):

بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نمط. فردوسی.

تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود
دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار.
فرخی.

تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت. (تاریخ بیهقی ص۲۱۲). اگر آن همه قصاید آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشن‌ها بر چه نمط گویند. (تاریخ بیهقی ص۵۳۹). ولیکن این نمط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگر است. (تاریخ بیهقی ص ۷۱).

این سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث بط است. سنائی.

حور را حرز و هیکل است آن خط
که نیابی بر آن نهاد و نمط. سنائی.

هر زمان تازه‌تر بود نمطش
خصم خواند همی حدیث بطش. سنائی.

شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). و هم بر این نمط افتتاح کرده شود. (کلیله و دمنه).

بر یک نمط نماند کار بساط ملکت
مهره به دست ماند چون خانه گشت ششدر.
خاقانی.

کافرم گر پیش از او یا بیش از این اسلام را
زین نمط کاو ساخت تمهید و مقرر ساختند.
خاقانی.

گر به جهان زین نمط کس سخنی گفته است
بنده به شمشیر شاه باد بریده‌زبان. خاقانی.

و از این نمط همه شب با زن سخن می‌گفت. (سندبادنامه ص۹۲).

زآن نمطها که رفت پیش از ما
نوبری کس نداد بیش از ما. نظامی.

نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ. نظامی.

بعد از این اگر بر این نمط بگفت. (جهانگشای جوینی).

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر. مولوی.

زین نمط زین نوع ده طومار و دو
برنوشت آن دین عیسی را عدو. مولوی.

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط. مولوی.

منافع سفر بر این نمط که گفتی بسیار است. (گلستان).

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.

مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان. سعدی.

||فرش و بساط رنگین. (غیاث اللغات). نوعی از گستردنی نگارین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر
زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. خاقانی.

آنجا که سمند او زند سم
شیر از نمط زمین شود گم. نظامی.

کاین نمط از چرخ فزونی کند
با قلم بوقلمونی کند. نظامی.

مرصع بسی تیغ گوهرنگار
نمطهای زرافهٔ آبدار. نظامی.

||ابرهٔ هر فرش که باشد. (منتهی الارب). ابره از هر پوشاک و هر بالاپوش. ||پوشش و گلیم و پوشاک و بالاپوش. (ناظم الاطباء). لباده. نمد. معرب نمد است. (یادداشت مؤلف). ||جامهٔ پشمین که بر هودج افکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامهٔ پشمین که پرزی رقیق دارد و بر هودج پوشند. (یادداشت مؤلف). ج، اَنْماط، نِماط:

کشیدند بر طرف کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده‌فام. نظامی.

||بساط شطرنج. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
برد به دست نخست هستی ما را ز ما. خاقانی.

طاق‌پذیر است عشق جفت نخواهد حریف
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه. خاقانی.

||پوست پلنگ. (فرهنگ خطی):

گر نه سگش بود فلک چون نمط پلنگ و مه
بر نقط بهق شود روی عروس خاوری.
خاقانی.

||به‌معنی پردهٔ سرود نیز آمده. (غیاث اللغات). نمطهای تنگ؛ پرده‌های دقیق از سرود. (غیاث اللغات از شرح اسکندرنامه) (از آنندراج)[2]:

---

۱ - ... حتی تراه کالزغب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

۲ - ناظم الاطباء «پردهٔ سرور» ضبط کرده است ←

به هر نسبتی کآمد از بانگ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ. نظامی.
||گروه مردم که بر یک کار باشند. (از منتهی الارب). گروه مردم. (مهذب‌الاسماء). ||سیدمانندی که زنها در آن اسباب کار خود را می‌گذارند. (ناظم الاطباء).

نمطی. [نَ مَ طی ی] (ع ص نسبی) منسوب به نمط. (منتهی الارب). ||نمط‌فروش. (مهذب الاسماء). شادروان‌فروش. (فرهنگ خطی). رجوع به نمط شود. ||(اِ) بستر و پوشاک. (ناظم الاطباء). رجوع به نمط شود.

نمغة. [نَ مَ غَ] (ع اِ) جان‌دانهٔ کودک نوزاد که جنبان باشد. (منتهی الارب). آنجا که می‌جهد از پیش سر کودک. (فرهنگ خطی). قسمتی از یافوخ کودک نوزاد که هنگام تولد جنبان است. (از متن‌اللغة). ||نمغةالجبل؛ زبر کوه. و کذلک نمغةالرأس. (منتهی الارب). بلندی کوه. (فرهنگ خطی). بالاترین نقطهٔ کوه. اعلی‌الجبل. (از اقرب الموارد). ||گزیدهٔ قوم. (منتهی الارب). خیارالقوم. برگزیدهٔ قوم. (از اقرب الموارد). ||میانهٔ قوم. (از منتهی الارب). وسط قوم. (ناظم الاطباء). النمغة من القوم؛ وسطهم. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بسیاری مال. (منتهی الارب). کثرت مال. (اقرب الموارد). بسیاری ستور. (ناظم الاطباء).

نمق. [نَ] (ع مص) طپانچه زدن بر چشم کسی. (از منتهی الارب). لطمه زدن بر چشم کسی. (از اقرب الموارد). ||نبشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوشتن نامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نقش و نگار کردن کتاب و نامه را، و هو نمیق. (از متن‌اللغة).

نمق. [نَ مَ] (ع اِ) نمق‌الطریق؛ میانهٔ راه و معظم آن. (منتهی الارب). متن و وسط راه. (از متن‌اللغة).

نمقة. [نَ مَ قَ] (ع اِ) زهومت. انتان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). گویا مقلوب قنمة باشد. (از متن‌اللغة). یقال للشیء المروح فیه نمقة. (اقرب الموارد)[1].

نمک. [نَ مَ] (اِ)[2] ماده‌ای سپید که به‌آسانی سوده می‌گردد و در آب حل می‌شود و آن را در تلذیذ غذاها به کار می‌برند و سبخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ملح. ابوعون. عسجر. (منتهی الارب). ابوصابر. ابوالمطیب. (المرصع). مادهٔ کانی سفیدرنگ شورمزه‌ای که در غذا کنند. نمک طعام:
چون شود خود نمک تبه چه علاج.
خسروانی.
اندر نواحی دارا گرد کوههاست از نمک سپید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی و از او خوانها کنند نیکو افتد. (حدود العالم).
به خایه نمک بر پراکند زود
به حقه درآکند برسان دود. فردوسی.
هم ساده گلی هم شکری هم نمکی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی. عسجدی.
هرگز نبود شکر به شوری چو نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کشک.
محمودی (از فرهنگ اسدی).
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند.
ناصرخسرو.
و هفت شبانروز در نمک آب نهند و هر روز آب و نمک تازه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چوزهٔ مرغ خانگی... بپزند و اندکی توابل برافکنند و نمک او نمک سقنقور کنند که با زنجبیل آمیخته بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گوشت نمک‌سود گرم و خشک باشد به‌سبب نمک و دیر گوارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ز بس که بی‌نمکی کرده با من این ایام
در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمک.
ادیب صابر.
رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنک
چشم نمک چِند ز لب نوشخند او.
خاقانی.
گر پیش ما به بوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک‌تن است به رنگی بنفشه‌وار.
خاقانی.
چون بر این خوان نمک بی‌نمکی است
دیده از غم نمک‌افشان چه کنم. خاقانی.
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را
چند به‌رغم دوستان دشمن خویش پروری.
خاقانی.
گلابم ولی دردسر می‌دهم
نمک‌خواه خود را جگر می‌دهم. نظامی.
گر کبابش از نمک اندک غباری بر دل است
حاش‌لله گر مرا زآن هیچ باری بر دل است.
بسحاق.
||ملاحت. آن. لطف. جذابیت:
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود
کآن نمکش نیست کز این پیش بود. نظامی.
تا کمر از زلف زره بافته
تا قدم از فرق نمک یافته. نظامی.
کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری. سعدی.
ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.
||ظرافت. لطافت. حسن. جمال. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||خوبی و لطف. (از آنندراج). ||مزه. مطبوعی. جاذبه:
نمک صبح در آن است که خندان باشد
بخیه ظلم است به زخمی که نمایان باشد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به نمک داشتن شود. ||ممالحه. نمک‌خوارگی.
- حق نمک؛ حق ممالحت. حق نعمت:
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک.
حافظ.
لب و دندانْت را حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب. حافظ.
شور من حق نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن که فراموش کنند احبابم.
صائب.
||نعمت. رجوع به معنی قبلی شود.
- نمک کسی را خوردن؛ از نعمت او متنعم شدن.
||نان. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبلی شود. ||جان. حیات. گذران. معاش (؟). (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح شیمی) نمک به‌طور عام جسمی است که از ترکیب یک اسید با یک فلز یا تأثیر یک اسید بر یک باز به دست آید و در صورت اخیر فلز باز به‌جای ئیدرژن اسید می‌نشیند. نمک‌ها در طبیعت به حالت محلول یا جامد یافته می‌شوند. مهمترین نمک‌ها عبارت است از نمک طعام (کلرور سدیم) و سنگ آهک (کربنات کلسیم) و شوره (نیترات پتاسیم) و نمک فرنگی (سولفات سدیم) و سنگ گچ (سولفات کلسیم). اکثر نمک‌ها در آب محلولند و برخی نامحلول، بدین شرح: از کلرورها (نمک‌های اسید کلریدریک) بجز کلرورهای مس و جیوه و نقره بقیه در آب حل می‌شوند و کلرور سرب فقط در آب جوش محلول است. نیترات‌ها در آب محلول‌اند. از سولفات‌ها فقط سولفات‌های سرب و باریم و کلسیم نامحلول‌اند. از سولفورها تنها سولفورهای سدیم و پتاسیم و آمونیوم در آب حل می‌شوند. از کربنات‌ها کربنات‌های قلیائی یعنی سدیم و پتاسیم و آمونیم محلول‌اند. محلول نمک‌ها جریان برق

→ و ظاهراً این معنی را مؤلف غیاث اللغات بر اساس شعر نظامی کشف کرده است، در این شعر گویا نمط به همان معنی نخستین باشد.

۱ - معنی این کلمه در منتهی الارب و به نقل از آن در آنندراج چنین آمده است: «نمقة؛ روای چیزی، منه یقال للشیء المروح فیه نمقة»، ناظم الاطباء نیز آورده است: «روائی چیزی و رواج آن»، ظاهراً این اشتباه براثر غلط خواندن «المروح فیه» پیش آمده است.

۲ - پهلوی: namak، از اوستا: nəmadhka (هرچند معنی فرق کند). در اوستا و ودا از نمک (ملح) اسمی نیست و نمک بدین معنی متأخر است. در نزد هندوان هم اسم این جوهر از نم و رطوبت مشتق است. (پورداود) (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

را هدایت می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).
ترکیب‌های دیگر:
– آب نمک. بانمک. بی‌نمک. پرنمک. خوش‌نمک. کم‌نمک. کورنمک. رجوع به هریک از این مدخل‌ها شود.
– نمک اندرانی؛ نمک درآنی. نمک ذرآنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ملح اندرانی و نمک ترکی شود.
– نمک بلور؛ نمک ترکی. (فرهنگ فارسی معین).
– نمک بلوری؛ نمک بلور. نمک ترکی.
– نمک ترکی؛ ملح ذرآنی. ملح اندرانی. تبرزین. قسمی نمک شبیه به بلور که چون شیشه متبلور است و غیر حاجب ماوراء. (یادداشت مؤلف). قطعات متبلور نمک طعام که در سیستم مکعب متبلور می‌شوند و ضمن استخراج نمک سنگ از معدن به دست می‌آیند. دل نمک. نمک بلور. (فرهنگ فارسی معین).
– نمک چینی؛ ثلج‌الصین. حجر آسیوس. بارود. باروت. (یادداشت مؤلف).
– نمک حرام؛ قوت و روزی و نانی که از راه حرام به دست آید.
– نمک حلال؛ مقابل نمک حرام. (آنندراج). نان و قوتی که از راه حلال کسب کرده شود.
– نمک خوش؛ ملح‌المطیب. (یادداشت مؤلف).
– نمک سرخ: و از او [از شهر کش] استران نیک خیزد و ترنگبین و نمک سرخ که به همهٔ جهان برند. (حدود العالم).
– نمک سقنقور؛ نام این دارو در ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر آمده است خاصه در داروهای زیادت‌کنندهٔ باه. ظاهراً مراد سقنقور نمک‌سوزکرده باشد، چنانکه مردم گیلان ماهی شور کنند و از آن به‌جای نمک استفاده کنند. (یادداشت مؤلف)؛ و نمک او نمک سقنقور کنند که با زنجبیل آمیخته بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– نمک سنگ؛ نمک طعامی که به‌صورت تکه‌سنگ و قطعات بزرگ و کوچک از معدن استخراج شده باشد. نمک نکوبیده. نمک سنگی. (فرهنگ فارسی معین):

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد.
صائب (از آنندراج).

عکس رخسار تو گلرنگ کند آینه را
از ملاحت نمک سنگ کند آینه را.
نجفقلی‌خان (از آنندراج).

– نمک سنگی؛ نمک سنگ.
– نمک طبرزد؛ قسمی از نمک بلوری معدنی. (ناظم الاطباء).
– نمک طعام؛ ملح سدیم اسید کلریدریک است[1]. نمک طعام به‌صورت معادن عظیمی در ته‌نشست‌ها و رسوبات در ضمن چین‌خوردگی‌ها وجود دارد که به‌شکل نمک سنگ آن را استخراج می‌کنند. همچنین در آب دریاها به‌مقدار فراوان موجود است و قابل‌استخراج است. (فرهنگ فارسی معین). نمکی که در غذا کنند. نمک خوراکی.
– نمک فرنگی؛ سولفات منیزی[2] متبلور را گویند و به‌عنوان مسهل استعمال می‌شود. نمک فرنگی اصل. (از فرهنگ فارسی معین).
– نمک فرنگی اصل. رجوع به ترکیب قبل شود.
– نمک فرنگی مصنوعی؛ سولفات سدیم[3] که آن را سولفات دوسود هم گویند و مسهلی است قوی.
– نمک قلیا؛ کربنات سدیم طبیعی[4] که جسمی است سفیدرنگ و در پزشکی برای رفع ترشی معده مورد استعمال است و در شیشه‌سازی و صابون‌پزی نیز مصرف دارد.
ترکیب‌های دیگر:
– نمک کلوخه. نمک کله‌قندی. نمک کوفته. نمک کوهی. نمک هندی.
– چون نمک بر (در) آتش بودن؛ بی‌صبر و بی‌آرام بودن:

بر سر آتش از این بی‌نمکی
گر نمک نیستم افغان چه کنم. خاقانی.

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار برافکند. خاقانی.

نشگفت که چون نمک بر آتش
لب را مدد از فغان ببینم. خاقانی.

– چون نمک در آب گداختن:

ز بس که بی‌نمکی کرده با من این ایام
در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمک.
ادیب صابر.

– نمک بر (در) آتش افکندن؛ کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن است. (از انجمن آرا) (برهان قاطع).
– نمک بر جراحت (زخم، ریش، خستگی، داغ، سوختگی، سوخته) کردن (ریختن، پاشیدن، افکندن، راندن، زدن، افشاندن، بستن، پرا کندن)؛ داغ کسی را تازه کردن. با طعنه و شماتت بر اندوه مصیبت‌زده‌ای افزودن:

درخت خرمی را شاخ مشکن
نمک بر سوخته کمتر پرا کن.
(ویس و رامین).

بشد دایه همانگه پیش رامین
نمک کرد از سخن بر ریش رامین.
(ویس و رامین).

نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. سعدی.

اگر سرمایهٔ خونابه کم شد
دلا زآن لب نمک بر ریش افکن.
کلیم (از آنندراج).

آنکس که بر جراحت ما می‌زند نمک
می‌کرد کاش حق نمک را رعایتی.
صائب (از آنندراج).

این چه نمک بود به داغم زدی
بوی بهاری به دماغم زدی.
وحید (از آنندراج).

– نمک بر (در) جگر داشتن؛ کنایه از محنت و عذاب کشیدن است. (انجمن آرا). کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن. (برهان قاطع) (رشیدی) (آنندراج).
– نمک بر دل کسی برافکندن؛ بر رنج و بیقراری کسی افزودن:

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار برافکند. خاقانی.

– نمک در چشم کردن (سودن، ریختن، افکندن، پرا کندن)؛ کور کردن:

بخیه را چون محرم راز نهان خود کنیم
ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

در چشم اعتبار نمک سودن است و بس
در شوره‌زار علم اگر هست حاصلی.
صائب (از آنندراج).

– نمک در (به) دیگ سودا (آرزو، تمنا) کردن (افکندن):

آن نمک‌هائی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شوربختی می‌کند در مرهمم.
کلیم (از آنندراج).

دل را به آرزوی لبش نیست دسترس
مسکین نمک به دیگ تمنا نمی‌کند.
کلیم (از آنندراج).

کلیم از فکر آن لب‌های پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن.
کلیم (از آنندراج).

– نمک نداشتن دست کسی؛ ناسپاس بودن کسان از احسان‌های او. (یادداشت مؤلف).
– امثال:
مثقال نمک است و خروار هم نمک است.
نمک خورد و نمکدان دزدید (یا شکست).
نمک یک انگشت است.
وای به روزی که بگندد نمک.
هرچیز که در کان نمک رفت نمک شد.

نمک. [نَ مَ] (اِ مصغر) از: نم + ک (پسوند تصغیر). رطوبتی اندک. اندک نم و رطوبتی. قطره‌ای:

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی. عجدی.

۱- فرمول شیمیائی آن $Cl\ Na$ است.
۲- فرمول شیمیائی آن $So_4\ Mg$ است.
3 - $So_4\ Na_2$ 4 - $Co_3\ Na_2$

نمک‌آب. [نَ مَ] (اِ مرکب) آب نمک. نمکاب. آب ممزوج به نمک بسیار. آب که در آن نمک حل کرده باشند حفظ پنیر و امثال آن و نیز نگاهداری ماهی و گوشت و بعضی بقول و حبوب را. (از یادداشت مؤلف): و هفت شبانروز در نمک‌آب نهند [ترنج را که خواهند پرورده کنند] و هر روز آب و نمک تازه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهترین تدبیری اندر این حال آن است که او را زود به نمک‌آبی رقیق... بشویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نمک‌آلود. [نَ مَ] (نمف مرکب) نمک‌آلوده.

نمک‌آلوده. [نَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که آن را در نمک غلطانیده باشند. (آنندراج). به نمک آغشته. که آن را در نمک خوابانده یا نمک بر آن پاشیده باشند:

آنم که غم دل به دو عالم نفروشم
زخم نمک‌آلوده به مرهم نفروشم.
تأثیر (از آنندراج).

نمکاب. [نَ مَ] (اِ مرکب) آبی که در آن نمک حل کرده باشند. (ناظم الاطباء). نمک‌آب:

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی
وز دیدهٔ گریان مشن زن نمکابی.
بدر شیروانی (از آنندراج).

مردم دیده که دزدیده گهی نقش رخت
در شکنجه است مدام از نمکاب مژه‌ام.
صبح کاشی (از آنندراج).

نمک‌افشان. [نَ مَ اَ] (نف مرکب) نمک‌پاش. که نمک بر چیزی افشاند. ||گریان. اشک‌ریزان:

چون بر این خوان نمک بی‌نمکی است
دیده از غم نمک‌افشان چه کنم. خاقانی.
نمک‌افشان شدم از دیده کنون
شکرافشان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.

نمک افشاندن. [نَ مَ اَ دَ] (مص مرکب) نمک پاشیدن. نمک ریختن بر غذائی. ||کنایه از اشک ریختن. سرشک افشاندن.

نمک افکندن. [نَ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نمک ریختن. نمک پاشیدن. نمک زدن:

اگر سرمایهٔ خونابه کم شد
دلا زآن لب نمک بر ریش افکن.
کلیم (از آنندراج).

و رجوع به نمک برافکندن شود.

نمک انگیختن. [نَ مَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از اشک ریختن و گریستن است. (از آنندراج). نمک انگیزیدن. نمک ریزیدن. (ناظم الاطباء).

نمک‌انگیز. [نَ مَ اَ] (نف مرکب) نمک‌ریز. که‌نمک فروپاشد.

- نمک‌انگیز شدن؛ کنایه از گریان شدن و گریستن:

دیدهٔ او چون نمک‌انگیز شد
هرکه در او دید نمک‌ریز شد. نظامی.

نمک انگیزیدن. [نَ مَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از گریه کردن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). نمک ریزیدن. نمک انگیختن. (ناظم الاطباء). گریستن. (فرهنگ فارسی معین).

نمک‌بار. [نَ مَ] (نف مرکب) نمک‌ریز. نمک‌افشان. که نمک فروریزد.

- نمک‌بار شدن؛ گریان شدن. اشک فروریختن. نمک‌انگیز شدن:

چو ابر از شوربختی شد نمک‌بار
دل از شیرین شورانگیز بردار. نظامی.

نمکبان. [نَ مَ] (اِخ) از قرای مرو است در طرف صحرا در نزدیکی سنج عباد. (از معجم البلدان).

نمکبانی. [نَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به نمکبان که از قراء مرو می‌باشد. (از سمعانی).

نمک برافکندن. [نَ مَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) نمک افکندن. نمک پاشیدن:

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فکار برافکند. خاقانی.

نمک‌بند. [نَ مَ بَ] (نمف مرکب) زخمی که در آن نمک انداخته بند کنند[1]. (آنندراج). زخمی که بر روی آن نمک پاشیده وی را ببندند. (ناظم الاطباء):

هر شب ز شور گریهٔ اخترشمار خویش
زخم گلوی صبح نمک‌بند کرده‌ایم.
سالک یزدی (از آنندراج).

نمک‌به‌حرام. [نَ مَ بِ حَ] (ص مرکب) ناسپاس. بی‌وفا. حق‌ناشناس. بی حقیقت و صداقت. خائن. سرکش و نافرمان. بدکار. بدعمل. (ناظم الاطباء). نمک‌نشناس. نمک‌کور. کافر. کافرنعمت. که حق نمک نگاه ندارد. که پاس ولی‌نعمت ندارد:

نمک به ساغر می ریخت زاهد شیاد
کسی نمک‌به‌حرامی چنین ندارد یاد.
فطرت (از آنندراج).

نمک‌به‌حرامی. [نَ مَ بِ حَ] (حامص مرکب) ناسپاسی. نمک‌ناشناسی. کافرنعمتی. کفران. حق‌ناشناسی: اگر تا به حال نمک‌به‌حرامی از او ظاهر نشده است حالا هم نخواهد شد. (امیرارسلان، از فرهنگ فارسی معین).

نمک‌پاش. [نَ مَ] (نف مرکب) آنکه نمک بر غذائی یا چیزی افشاند:

در آتشم ز تغافل نشانده‌ای، باری
تبسمی که نمک‌پاش این کباب شود.
کلیم (از آنندراج).

- نمک‌پاش جراحت (دل خسته، جگر مجروح)؛ کنایه از کسی که داغ محنت‌رسیده‌ای را تازه کند:

نمک‌پاش جراحت‌های ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پرشور. وحشی.

||در تداول، کسی را که حرکت دور از ادب و ناپسندی کند یا حرف بی‌مزهٔ نامعقولی زند به طعنه نمک‌پاش گویند. و رجوع به نمک‌پاشی شود.

||(نمف مرکب) چیزی که نمک بر آن پاشیده باشند. (آنندراج):

آه از سوختن زخم نمک‌پاش مکن
ناله را تا نفسی هست چو نی فاش مکن.
دانش (از آنندراج).

||(اِ مرکب) چیزی که نمک بپاشد بر چیزی. (آنندراج). نمکدان. ظرفی که در آن نمک کنند و از سوراخ‌هائی که بر سر آن تعبیه شده است نمک بر غذا پاشند.

نمک‌پاشی. [نَ مَ] (حامص مرکب) نمک پاشیدن. نمک بر چیزی افشاندن. عمل نمک‌پاش. ||در تداول، بی‌مزگی کردن. لوس شدن. سخن ناخوشایند و نامطبوعی بی‌ادبانه گفتن یا حرکتی ناپسند کردن. لطیفه‌ای دور از ادب گفتن.

نمک پاشیدن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) نمک افشاندن. بر چیزی نمک ریختن. ||در تداول، سخنی یا حرکتی ناپسند و ناموجه و دور از ادب ادا کردن.

نمک پراکندن. [نَ مَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) نمک پاشیدن. نمک افشاندن:

خلقی به تیغ غمزهٔ خون‌خوار و لعل لب
مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی. سعدی.
ریش فرهاد بهترک بودی
گرنه شیرین نمک پراکندی. سعدی.

نمک‌پرور. [نَ مَ پَ وَ] (نمف مرکب) نمک‌پرورده. نمک‌پرورد. ||نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به نمک‌پرورده شود. ||نمک‌آلوده. (آنندراج). نمک‌آلود. به نمک آغشته:

دل است اینکه زخمش نمک‌پرور است
دل است اینکه زهرش پر از شکّر است.
ظهوری (از آنندراج).

نمک‌پرورد. [نَ مَ پَ وَ] (نمف مرکب) نمک‌پرور. نمک‌پرورده. رجوع به نمک‌پرورده شود.

نمک‌پروردگی. [نَ مَ پَ وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نمک‌پرورده بودن. رجوع به نمک‌پرورده شود.

نمک‌پرورده. [نَ مَ پَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نمک‌سود. (یادداشت مؤلف). نمک‌آلود. به نمک آغشته. در نمک خوابانده. ||با نعمت او بالیده و قوت‌گرفته. (یادداشت

---
۱ - خاص شعرای هندی است.

مؤلف). نمک‌پرور. کسی که با خرج دیگری پرورش یافته باشد. (ناظم الاطباء).
نمکت. [نَ مَ] (اِ) تری. رطوبت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۷۸).
نمک تازه کردن. [نَ مَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) نمک تازه نمودن. با کسی از سر نو عقد محبت و دوستی بستن و عهد و پیمان تازه کردن. تجدید عهد و پیمان تازه کردن. (آنندراج). تجدید عهد و پیمان کردن. (ناظم الاطباء). مصالحت و دیدار تازه کردن. باز به هم رسیدن و با هم نشستن:

جرعه‌ای ریز که ما چارهٔ خمیاز کنیم
بوسه‌ای ده که به آن لب نمکی تازه کنیم.
سلیم (از آنندراج).

با او به‌تازگی نمکی تازه کرده‌ایم
از من کنید مهرپرستان سراغ صلح.
اسیر (از آنندراج).

دل فارغ‌شده بستم به میانی که مپرس
نمکی تازه نمودم به دهانی که مپرس.
تأثیر (از آنندراج).

امشب ای نمکین‌لب که به خواب آمده‌ای
آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم.
خالص (از آنندراج).

||نمک تازه بر نمک‌سود پاشیدن:

داغ‌های کهن و نو نمکی تازه کنند
هرکجا شور کند مغز جنون‌پرور ما.
سالک (از آنندراج).

نمک‌تن. [نَ مَ تَ] (ص مرکب) که تنی به رنگ نمک دارد:

گر پیش ما به بوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک‌تن است به رنگی بنفشه‌وار.
خاقانی.

نمک‌چال. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
نمک‌چش. [نَ مَ چَ / چِ] (امص مرکب) نمک چشیدن. (غیاث اللغات). پاره‌ای طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن و به مجاز به‌معنی مطلق چشیدن مستعمل است. (آنندراج). نمک‌چشه کردن. نمک غذائی را چشیدن برای تشخیص مزه و اندازهٔ نمک آن و اندکی از غذائی خوردن:

هرگه رسید غم به سر خوان قسمتم
لخت دلی به رسم نمک‌چش گرفته است.
طالب (از آنندراج).

به نیم بوسه مرا سیر کن ز نعمت حسن
که هست از شکم سیر به نمک‌چش تو.
مسیح (از آنندراج).

||(مرکب) کنایه از چیز قلیل. (آنندراج). مزه. چاشنی. نمونه. مقدار اندک و خرده. (ناظم الاطباء):

نمک‌چشی به کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند.
کلیم (از آنندراج).

قاسم اینگونه اگر گریه برون خواهی داد
شور دریا ز سرشک تو نمک‌چش باشد.
قاسم (از آنندراج).

نمک‌چشه. [نَ مَ چَ / چِ شَ / شِ] (اِ مرکب) نمک‌چش. پاره‌ای و اندکی از غذا. ||(امص مرکب) کمی چشیدن. کمی خوردن از چیزی. (یادداشت مؤلف).
— نمک‌چشه کردن؛ چشیدن طعامی برای دانستن اندازهٔ نمک آن. مقداری بسیار اندک از طعامی خوردن به‌قدر تمیز اندازهٔ نمک آن. چشیدن تا نمک آن به اندازه است یا نه. (یادداشت مؤلف).
نمک‌چشی. [نَ مَ چَ / چِ] (حامص مرکب) نمک چشیدن. نمک‌چشه کردن. ||نخستین پرورش کودک تقریباً تا شش ماه که در این مدت کمال توجه و نوازش را دربارهٔ وی معمول می‌دارند. (ناظم الاطباء).
نمک چشیدن. [نَ مَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) نمک‌چشه کردن. اندکی از غذا چشیدن:

گر جوسنگی نمک خود چشی
دامن از این بی‌نمکی درکشی. نظامی.

نمک‌حرام. [نَ مَ حَ] (ص مرکب) مقابل نمک‌حلال. حق‌ناشناس. کسی که در عوض نیکی بدی کند. (آنندراج). نمک‌به‌حرام. (ناظم الاطباء).
نمک‌حرامی. [نَ مَ حَ] (حامص مرکب) نمک‌به‌حرامی. نمک‌حرام بودن. حق‌ناشناسی. ناسپاسی. کفران نعمت.
نمک‌حلال. [نَ مَ حَ] (ص مرکب) مقابل نمک‌حرام. (از آنندراج). صادق. امین. باوفا. راست. درست. باصداقت. (ناظم الاطباء). نمک‌به‌حلال. شاکر. حق‌شناس:

ندیده‌ای ز حریفان بزم کس واله
نمک‌حلال‌تری از شراب انگوری.
واله (از آنندراج).

نمک‌حلالی. [نَ مَ حَ] (حامص مرکب) وفاداری. صداقت. (ناظم الاطباء). نمک‌به‌حلال بودن. مقابل نمک‌حرامی و نمک‌به‌حرامی.
نمک‌خوار. [نَ مَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه نان و نمک کسی را می‌خورد. (ناظم الاطباء). نمک‌خواره. نمک‌پرور. نمک‌پرورد. تحت تکفل. ||دو یا چند تن که با هم نان و نمک خورده باشند. (فرهنگ فارسی معین).
نمک‌خوارگی. [نَ مَ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل نمک‌خواره. (فرهنگ فارسی معین). نمک‌خواره بودن. نمک‌پروردگی. ||مصالحت. با هم نان و نمک خوردن. ||وفاداری. شکرگزاری. حق‌گزاری. حق‌شناسی. (ناظم الاطباء).
نمک‌خواره. [نَ مَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) نمک‌خوار. نمک‌پرورده. که نمک کسی را خورد و از نعمت او متنعم شود:

چه شورش فکندند در انجمن
نمک‌خوارگان نمکدان‌شکن.
قدسی (از آنندراج).

نمک‌خواری. [نَ مَ خوا / خا] (حامص مرکب) نان و نمک دیگری را خوردن. (فرهنگ فارسی معین). نمک‌خوارگی. نمک‌پروردگی. ||با هم نان و نمک خوردن. (فرهنگ فارسی معین).
نمک خوردن. [نَ مَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) هم‌نمک شدن. مهمان شدن. (حاشیهٔ وحید بر خسرو و شیرین نظامی). هم‌غذا شدن:

مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن جگرخواری نیرزد. نظامی.

سال‌ها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت بیکران ثابت شده. (گلستان). ||از خوان کسی متنعم شدن. در پناه کسی زندگی و امرار معاش کردن.
— نمک خوردن و نمکدان شکستن (ریختن، دزدیدن)؛ کنایه از ناسپاسی و کافرنعمتی کردن و حق ناشناختن و پاس ولی‌نعمت نداشتن و خیانت ورزیدن:

گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه. نظامی.

زود بگیرد نمک دیدهٔ آن کس که او
نان و نمک خورد و پس رفت و نمکدان شکست.
سلمان.

مکیدن لب شاهد و زخم کردن
نمک خوردن است و نمکدان شکستن.
زمان (از آنندراج).

هرجا که نمک خوری نمکدان مشکن. (جامع‌التمثیل).

آن کس که نمک خورد نمکدان شکند
در مذهب رندان جهان سگ به از اوست.
؟ (از انجمن آرا).

نمک‌خورده. [نَ مَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) نمک‌پرورده. که از خوان نعمت کسی متنعم شده است. که با او نان و نمک خورده است. که حق صحبتی و الفتی بر گردن دارد:

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک‌خورده از دست مرد. سعدی.

||نمک‌سوده. به نمک آغشته. نمک‌زده:

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت

خون می‌رود از دل چو نمک‌خورده کبابی.

سعدی.

بر او بگذشت نا گه ابلهی مست
نمک‌خورده کبابی کرده بر دست.

امیرخسرو.

ذوق دل ریشم که شناسد که در این عهد
یک زخم نمک‌خوردهٔ ناسور نمانده‌ست.

عرفی (از آنندراج).

تو را می‌خواستم مستان و در دل شور آن لب‌ها
که بر آتش نمک‌خورده کبابی داشتم امشب.

تشبیهی (از آنندراج).

||نمک‌سود:

نمک‌خورده هر گوشت چون چل‌هزار
ز هر سو به دژها کشد پیشکار. فردوسی.

نمک‌دار. [نَ مَ] (نف مرکب) خوش‌نمک. بانمک. کمی شور. ||ملیح. باملاحت. (یادداشت مؤلف).

نمک‌داری. [نَ مَ] (حامص مرکب) ملاحت. (یادداشت مؤلف).

نمک داشتن. [نَ مَ تَ] (مص مرکب) خوش‌نمک بودن غذا. نمکی به اندازه یا کمی بیش از اندازه داشتن غذا. ||ملیح بودن. صاحب ملاحت بودن:

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری.

سعدی.

||گیرنده و جذاب و بانمک بودن:

نمک دارد حریفان سرگذشتم
که من از می در آن محفل گذشتم.

تأثیر (از آنندراج).

لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم
شراب شور که مستی دهد نمک دارد.

مشرب (از آنندراج).

نمک‌داغ. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمک که آن را حرارت دهند و در کیسه‌ای کنند و برای رفع بعض سردردها آن کیسه را بر سر نهند.

نمکدان. [نَ مَ] (اِ مرکب) ظرفی که نمک را سوده در آن نگه دارند. (آنندراج). آوند نمک که در آن نمک ریخته در سر سفره می‌گذارند. (ناظم الاطباء). مِملَحة. (دهار) (منتهی الارب):

این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
وآن چنان‌چون در غلاف زر سیمین گوشوار.

منوچهری.

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار
گاه‌سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده.

خاقانی.

پیر خِرَد طفل‌وار می‌مزد انگشت من
تا سر انگشت من یافت نمکدان او. خاقانی.

کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست. نظامی.

||کنایه از دهان معشوق و محبوب. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

این شوربخت دل به نمکدان لعل تو
تشنه‌تر است هرچه از او بیشتر خورد.

جمال‌الدین.

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گردِ نمکدان تو بی‌چیزی نیست.

حافظ.

نمکدانی به تنگی چون دل مور
نمک چندان که در گیتی فتد شور.

؟ (از آنندراج).

— نان و نمکدان شکستن؛ کفران نعمت و ناسپاسی کردن:

نان بشکند همی و نمکدان را
صدقش مبین و مهر مپندارش. ناصرخسرو.

— نمک خوردن و نمکدان شکستن؛ کنایه از کافرنعمتی و کفران نعمت کردن. رجوع به همین ترکیب ذیل نمک خوردن شود.

— نمکدان بر زخم سرنگون بودن (بر زخم شکستن)؛ کنایه از مبالغه در کاوش زخم است. (آنندراج). مرادف نمک بر زخم پاشیدن:

نمکدانش به داغم سرنگون است
نمک داند که حال زخم چون است.

زلالی (از آنندراج).

بهارش شور بلبل رنگ بسته
نمکدان‌ها به زخم گل شکسته.

غنیمت (از آنندراج).

— نمکدان در آتش افکندن؛ کنایه از شور و غوغا کردن و فتنه انگیختن باشد. (آنندراج). رجوع به ترکیب نمک بر (در) آتش افکندن ذیل نمک شود.

— نمکدان شکستن؛ کنایه از حق‌ناشناسی کردن و بی‌وفائی ورزیدن. (برهان قاطع). نمک‌به‌حرامی. (آنندراج). حق‌نشناسی و خیانت. (انجمن آرا).

نمکدان. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که یکصد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی صید ماهی و کرایه کشی است. در این ده معدن نمک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

نمکدان. [نَ مَ] (اِخ) نام بنائی است از دورهٔ صفویه در اصفهان. این بنا را ظل‌السلطان ویران کرد. (یادداشت مؤلف).

نمک‌دره. [نَ مَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جنت‌رودبار بخش رودسر شهرستان شهسوار که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و سیب‌زمینی و عسل، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نم کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) به آب تر کردن؛ تبا کورا به آب نم کردن. ||خمیر کردن؛ نم کردن حنا و رنگ و غیره. (یادداشت مؤلف).

— در کسی را نم کردن؛ کلاه بر سرش گذاشتن. فریبش دادن.

نم‌کرده. [نَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مرطوب. آب‌زده. ||در تداول، کنایه از مجهز و آماده و منتظر. گویند: همیشه چند نفر نم‌کرده دارد؛ همیشه چند تن در انتظار و به فرمان اویند.

نمک ریختن. [نَ مَ تَ] (مص مرکب) نمک پاشیدن. نمک بر چیزی افشاندن. در غذا نمک کردن:

به کام باده‌کشان تا حلاوتی بخشد
ز خندهٔ تو نمک بر کباب خواهم ریخت.

علی خراسانی (از آنندراج).

||در تداول، کنایه از بی‌مزگی کردن. مزاح و شوخی خارج از ادب کردن.

نمک‌ریز. [نَ مَ] (نف مرکب) آنکه نمک می‌پاشد. (ناظم الاطباء).

— نمک‌ریز شدن؛ کنایه از گریان شدن:

دیدن او چون نمک‌انگیز شد
هرکه در او دید نمک‌ریز شد. نظامی.

نمک‌زار. [نَ مَ] (اِ مرکب) زمین شور که در آن نمک فراوان باشد. (ناظم الاطباء). شورستان. مَملَحة. مَلّاحة. نمکسار. (یادداشت مؤلف). شوره‌زار. (فرهنگ فارسی معین):

چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم
چون به تابستان نمک‌زار بیابان آمده.

خاقانی.

گر نمک‌زاری شود گیتی به‌جاست
با جراحت‌های خندان می‌روم.

طالب (از آنندراج).

نروید سبزه در هر جا نمک‌زاری است حیرانم
که خط چون سبز و خرم می‌کند لعل لب او را.

کلیم (از آنندراج).

||کان و معدن نمک. (ناظم الاطباء).

نمک زدن. [نَ مَ زَ دَ] (مص مرکب) نمک پاشیدن:

کوته ز شوربختی ما شد شب وصال
چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح.

نعمت‌خان (از آنندراج).

این چه نمک بود به داغم زدی
بوی بهاری به دماغم زدی.

وحید (از آنندراج).

نمک‌زده. [نَ مَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نمکین. دارای نمک. (ناظم الاطباء).

نمکزی. [نَ مَ] (اِ) حلوائی است که آن را از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردکان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن پاشند و خورند و بعضی گویند میوه‌های خشک‌شده

داخل کنند. (برهان قاطع). و رجوع به رشیدی و آنندراج و انجمن‌آرا شود:
آتشین‌رویم ز حلوای شکر
وز نمکزی می‌رود دودم به سر. بسحاق.
کاینک از صحن حلاوات برون می‌آید
کاک و فرنی و نمکزی ز پر شیرین‌کار.
بسحاق.

نمکسار. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمکزار. کان و معدن نمک. (ناظم الاطباء). مَلاّحة. (یادداشت مؤلف):
دل ستم‌کش عاشق همیشه در کار است
ز شوربختی خود عامل نمکسار است.
سراج (از آنندراج).

نمک‌سای. [نَ مَ] (نف مرکب) ساینده نمک. آنکه سنگ نمک را می‌ساید. ||(اِ مرکب) ابزار ساییدن نمک.

نمکستان. [نَ مَ کِ / نَ مَ سِ] (اِ مرکب) مَلاّحة. (دهار) (منتهی الارب). مَمْلَحة. (منتهی الارب). نمکزار. معدن نمک. آنجا که نمک فراوان باشد. کفه نمک: و به یک‌فرسنگی وی نمکستان است که نمک گرگان و طبرستان از آنجاست. (حدود العالم). و بدان نزدیکی دریا و نمکستان است که هیچ حیوان در آنجا قرار نگیرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲۴۰).
از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش‌نمک خوان کیستی.
خاقانی.
و طلسمی دیگر برابر نمکستان به سی گز زمین از آن دور برابر درخت مملحه پنهان کرد. (تاریخ قم ص۸۷). و حق خراج از نمکستان به فارجان... (تاریخ قم ص۱۶۷).

نمک‌سود. [نَ مَ] (نمف مرکب) هرچیزی را گویند که بر آن نمک پاشیده باشند عموماً. (برهان قاطع) (آنندراج). نمک‌سوده. ||گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند خصوصاً. (برهان قاطع) (آنندراج). گوشت خشک‌کردهٔ نمک‌پاشیده برای نگاه داشتن. (فرهنگ خطی). گوشت که شرحه‌شرحه کنند و بر آن نمک و ابازیر پاشند. (یادداشت مؤلف). گوشت کهنه و خشکیده و نمکزده. مقابل گوشت تر و تازه:
نداری نمک‌سود و هیزم نه نان
نه شب دوک ریسی همی چون زنان.
فردوسی.
نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو. فردوسی.
و دایه را باید از نمک‌سود و غذاهای بد پرهیز کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گوشت نمک‌سود گرم و خشک باشد به‌سبب نمک و دیر گوارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ما که از دست روح قوت خوریم
کی نمک‌سود عنکبوت خوریم. سنائی.
یا تشنه که بر پندار بهبود
فریب شوره‌ای گردش نمک‌سود. نظامی.
کبابی باید این خوان را نمک‌سود
مگس در پای پیلان کی کند سود. نظامی.
چو مستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک‌سود. نظامی.
– نمک‌سود کردن؛ نمک پاشیدن. نمک زدن. (ناظم الاطباء). به نمک آغشتن. در نمک خواباندن. در نمک پروردن.

نمک سودن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) نمک ساییدن. ||نمک پاشیدن. نمک ریختن:
در چشم اعتبار نمک سودن است و بس
در شوره‌زار علم اگر هست حاصلی.
صائب (از آنندراج).

نمک‌سوده. [نَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نمک‌سود. رجوع به نمک‌سود شود.

نمک‌سوز. [نَ مَ] (نمف مرکب) در نمک سخت‌شده: ماهی نمک‌سوز.
– نمک‌سوز کردن؛ در نمک سخت کردن. (یادداشت مؤلف).

نمک‌شناس. [نَ مَ شِ] (نف مرکب) آنکه حق نمک بشناسد. مقابل حق‌نمک‌ناشناس. (آنندراج). باوفا. وفادار. سپاس‌گزار. (ناظم الاطباء). کسی که حق نان و نمکی که خورده ادا کند. حق‌شناس. (فرهنگ فارسی معین).
– امثال:
سگ نمک‌شناس به از آدمی ناسپاس.

نمک‌شناسی. [نَ مَ شِ] (حامص مرکب) عمل نمک‌شناس. رعایت حق ولی‌نعمت. سپاس‌گزاری. حق‌گزاری. حق‌شناسی. وفاداری.

نم کشیدن. [نَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رطوبت کشیدن. خیس شدن. اندکی تر شدن. رطوبت کمی از هوا یا از زمین مرطوب به خود گرفتن.

نمک‌فروش. [نَ مَ فُ] (نف مرکب) مَلاّح. (منتهی الارب). فروشندهٔ نمک.

نمک‌فروشی. [نَ مَ فُ] (حامص مرکب) عمل نمک‌فروش. نمک فروختن. ||(اِ مرکب) محل کار نمک‌فروش. جائی که در آن نمک فروشند.

نمک‌فشان. [نَ مَ فَ / فِ] (نف مرکب) نمک‌افشان. نمک‌پاش. که نمک بر چیزی افشاند:
هرجاکه به دست عشق جانی است
این قصه بر او نمک‌فشانی است. نظامی.
||کنایه از اشکبار و اشک‌ریز:
بر بی‌نمکی خوان گیتی
این چشم نمک‌فشان مرا بس. خاقانی.
هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمک‌فشان شکستم. خاقانی.

نمک کردن. [نَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) نمک در ظرفی یا غذایی ریختن. نمک بر چیزی پاشیدن.

نمک‌کوب. [نَ مَ] (نف مرکب) کوبنده و ساینده نمک. ||(اِ مرکب) آلت و ابزار کوبیدن و نرم کردن سنگ نمک.

نمک‌کور. [نَ مَ] (ص مرکب) ناسپاس. کافرنعمت. (یادداشت مؤلف).

نمک‌کور. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک، در ۱۸هزارگزی شمال شرقی آستانه واقع است و ۲۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و کشمش و چغندر قند و بادام، شغل مردمش زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نمک‌کوری. [نَ مَ] (حامص مرکب) ناسپاسی. کافرنعمتی. کفران نعمت. حق‌ناشناسی.

نمک گرفتن. [نَ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مزه یافتن. بانمک شدن. نمکین و مطبوع شدن:
عشق از افلاس می‌گیرد نمک
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک. عطار.
||نمک گرفتن کسی را؛ نمک‌گیر شدن.

نمک‌گیر. [نَ مَ] (نف مرکب) کسی که مقدار اندکی از چیزی را بچشد تا اندازهٔ نمک آن را معین کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
نمک‌گیر خمیر هر سرشت است.
زلالی (از آنندراج).
||(نمف مرکب) آنکه موظف به رعایت حق نان و نمک خوردن است. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). نمک‌خورده. رجوع به ترکیب نمک‌گیر شدن شود. ||کسی که به سزای کورنمکی گرفتار شود. (آنندراج). نمک‌به‌حرامی که به مکافات خیانت و بدکاری خود رسیده و بدی‌هائی که کرده‌است دامن‌گیر وی شده باشد. (ناظم الاطباء).
– نمک‌گیر شدن؛ موظف شدن به رعایت حق نان و نمک. مرهون ولی‌نعمت گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). براثر هم‌غذا شدن و خوردن نان و نمک کسی مدیون او شدن و موظف به رعایت حق و حرمت او شدن.
– ||مجازات نمک‌به‌حرامی را دیدن. (فرهنگ فارسی معین). به‌علت کفران نعمتی به بلائی مبتلا شدن. (یادداشت مؤلف).
– نمک‌گیر کردن؛ موظف به رعایت حق نان و نمک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

نمک‌لاخ. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمکزار. نمکستان: این بحیره [بختگان] نمک‌لاخ است و دور آن بیست فرسنگ است.

(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۵۳). این بحیره میان شیراز و سروستان است. نمک‌لاخی است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۵۲). منزل دوازدهم بر کنار نمک‌لاخ سیرجان ده فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۶۲).

نمک‌لان. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمک‌زار. نمک‌لاخ. (فرهنگ فارسی معین):

در نمک‌لان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۲ بیت ۱۳۴۴).

نمک‌لان. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، در ۲۷هزارگزی مغرب کرج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و صیفی و چغندر قند و لبنیات، شغل مردمش زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نمک‌لان. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوپیر از بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، در ۱۹هزارگزی شمال خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی است. معدن نمکی در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

نم‌کن. [نَ کُ] (نف مرکب) نم‌کننده. ||(اِ مرکب) کاسه‌ای که در آن تنبا کو را نم زنند. (یادداشت مؤلف).

نمک‌ناشناس. [نَ مَ شِ] (نف مرکب) نمک‌کور. حق‌ناشناس. ناسپاس. که پاس نان و نمک ندارد.

نمک‌ناشناسی. [نَ مَ شِ] (حامص مرکب) عمل نمک‌ناشناس. ناحق‌گزاری. حق‌ناشناسی. ناسپاسی.

نمک‌نشناس. [نَ مَ نَ] (نف مرکب) نمک‌ناشناس. ناسپاس. بی‌وفا.

نمک‌نشناسی. [نَ مَ نَ] (حامص مرکب) نمک‌ناشناسی. حق‌ناشناسی.

نمکه. [نَ مَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش حومهٔ شهرستان دامغان که ۱۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و سیب‌زمینی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

نمکی. [نَ مَ] (ص نسبی) منسوب به نمک. ||نمک‌فروش. ||نمک‌زده. نمک‌دار. ||ملیح. باملاحت. (فرهنگ فارسی معین).

نمکین. [نَ مَ] (ص نسبی) نمکی. نمک‌دار. نمک‌زده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شور. ||خوشگل. ملیح. زیبا. خوشایند. (ناظم الاطباء). ملیح. ملیحه. مطبوع:

نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.

؟

||ظریف و لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح به‌معنی مسخره آید. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). به طعنه مردم لوس و بی‌مزه را گویند.

نمکینه. [نَ مَ نَ / نِ] (ص نسبی) نمکین. ||(اِ مرکب) دوغی یا ماستی که در آن نمک و زیره و گشنیز و شبت کنند و به عربی ملحیه گویند. (از رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج).

نمکینی. [نَ مَ] (حامص مرکب) شوری. (ناظم الاطباء). نمکین بودن. نمک‌دار بودن. ||ملاحت و خوشگلی. (ناظم الاطباء). خوبی و ملاحت. (آنندراج).

نمکیه. [ ] (اِخ) شهری است از کیماک، مستقر خاقان [کیماک] به تابستان. از اینجا باشد و میان این شهر و میان طراز هشتادروزه راه است سوار را که به‌شتاب رود. (حدود العالم).

نم گرفتن. [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رطوبت کشیدن براثر ماندن در هوای بارانی، یا روی زمین مرطوبی کمی خیس شدن و رطوبت یافتن. ||نم گرفتن چشم؛ اشک در دیده آمدن:

ز بس گرد چشم جهان نم گرفت
ز بس کشته پشت زمین خم گرفت.

اسدی.

نمگن. [نَ گِ] (ص مرکب) نمگین. نم‌دار. نمور. نمنا ک. پرنم. مرطوب: الثری؛ خاک نمگن. (السامی فی الاسامی).

— نمگن شدن؛ نمگین شدن. مرطوب شدن. نم گرفتن: النغق: نمگن شدن. (تاج المصادر بیهقی).

نم‌گیر. [نَ] (نف مرکب) که نم و رطوبت را از چیزی برگیرد و آن را خشک کند. ||(اِ مرکب) قسمی خیمه و شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نم‌گیره. (آنندراج):

نم‌گیر دولتش به طنابی که بسته‌اند
بر سایبان حفظ خدا استوار باد.

مسیح کاشی (از آنندراج).

نم‌گیره. [نَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نم‌گیر. (آنندراج). رجوع به نم‌گیر شود.

نمگین. [نَ] (ص مرکب) نم‌آگین. نمناک. (آنندراج). نم‌دار. تر. مرطوب. (ناظم الاطباء). بانم. نمگن: سماروغ گیاهی بود که اندر جاهای نمگین روید. (لغت‌نامهٔ اسدی). چون آهن کی در خاک نمگین بماند ژنگار برآرد. (سندبادنامه ص۴۵).

— دیدهٔ نمگین؛ چشم اشک‌آلود:

دانست که با سینهٔ غمگینم و با دیدهٔ نمگین.

خواجه عبدالله انصاری.

نمگینی. [نَ] (حامص مرکب) نمگین بودن. نمنا کی. رطوبت. تری.

نمل. [نَ] [1] (ع اِ) مورچه. (منتهی الارب). نملان. (مهذب‌الاسماء). مور. (غیاث اللغات) (دهار) (مهذب‌الاسماء). ج، نِمال. واحده: نملة. (متن‌اللغة): هم کالنمل کثیرة؛ تعداد ایشان بسیار زیاد است. (از منتهی الارب).

— رقیةالنمل؛ از لغزهای اعراب است. (از منتهی الارب). یعنی تعویذ مور و مراد آن است که زن باید به هر قسم آرایش خود را بیاراید مگر عصیان نکند شوی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

||ریش پهلو و دمیدگی آبله‌های خرد که با اندکی آماسیدگی پوست بر اندام آید از التهاب و احتراق پس همچون مورچه در اطراف سرایت کند و فراخ گردد و آن را اطبا ذباب خوانند و سبب آن صفراء حاده است. (منتهی الارب). نام مرضی است که دانه‌های خرد بر اندام ظاهر شوند. (غیاث اللغات). قرحه‌ائی در پهلو. (از اقرب الموارد). رجوع به نملة شود. ||(مص) سخن‌چینی نمودن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||بالا رفتن بر درخت. (از اقرب الموارد). رجوع به نَمَل شود.

نمل. [نَ مَ] (ع مص) به خواب شدن دست کسی و سست گردیدن. (از منتهی الارب). خدر شدن و خواب رفتن دست. (از اقرب الموارد). ||برآمدن بر درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سبکی. شتاب‌زدگی. نملان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

نمل. [نَ مُ] (ع اِ) نَمْل. مورچه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نمل. [نَ مِ] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). نمام. (اقرب الموارد). ج، انمال. ||فرس نمل؛ اسب که به یک جا نایستد، و کذا: فرس نمل‌القوائم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه آرام نگیرد بر یک جا. (مهذب‌الاسماء). ||رجل نمل‌الاصابع؛ مردی که هرچیز را بیند همان سازد. فرد ماهر در هر کار. (منتهی الارب)؛ مرد چابک‌دست و چالاک‌پنجه‌ای که به‌محض دیدن چیزی نظیرش را بسازد. (از اقرب الموارد). ||کودک نوزاد که به دست وی مورچه نهند، بدین عقیده که با هوش و فراست شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مکان نمل؛ جای پرمورچه. جای

۱ - قد تضمّ المیم [نَمُل]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، اما ناظم الاطباء نُمْل ضبط کرده است.

مورچه‌نا ک.(از اقرب الموارد).

نمل. [نَ] (اِخ) (ال...) سورهٔ بیست‌وهفتم است از قرآن و آن مکیه و مشتمل بر نودوسه آیت است، پس از سورةالشعراء و پیش از سورةالقصص.

نملان. [نَ مَ] (ع مص) برآمدن بر درخت. ||مشرف شدن بر چیزی. (از منتهی الارب). اشراف بر چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِمص) سبکی. شتاب‌زدگی. نَمَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نملة. [نَ لَ] (ع اِ) یکی نَمل است. (منتهی الارب). یک مورچه. رجوع به نَمل شود. ||تأنیث نَمل. مورچهٔ ماده. ||ریش پهلو. (منتهی الارب). بثوری چند صفراوی بود که به‌تدریج پهن گشته به یکدیگر متصل شوند مایل به صفرت. (غیاث اللغات). دمیدگی که بر اندام برآید. (منتهی الارب). بثره‌های خرد باشد به یکدیگر نزدیک و درهم‌پیوسته می‌گردد و باز پهن می‌شود و با خارش و سوزش بود و به لمس گرم بود و سوزش او همچون سوزش گزیدن مورچه بود و بسیار باشد که نمله یک بثره بود و باشد که بثرات پراکنده بود همچون ثؤلول و بیشتری چنان باشد که بن او پهن بود و بعضی باشد که بن او باریک بود و رنگ نمله میل به زردی دارد و بعضی باشد که ریش گردد و بعضی به تحلیل زایل شود و سبب آن ماده‌ای بود تیز اندر زیر پوست با خون آمیخته و اندر رگهای باریک که اندر پوست روان گشته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ذباب. (اقرب الموارد). ||(اِمص) کفتگی سُم اسب. (منتهی الارب). شکافتگی در حافر اسب و آن از عیوب اسب است. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۷) (از اقرب الموارد). شکاف در کنارهٔ سُم اسب. (مهذب‌الاسماء). ||دروغگوئی. کذب. ||سخن‌چینی. نُملة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نملة. [نَ مُ لَ] (ع اِ) نَملة. واحد نَمل. یک مورچه. (از منتهی الارب). رجوع به نَمل شود. ||تأنیث نَمل. مورچهٔ ماده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

نملة. [نَ مِ لَ] (ع ص) مؤنثِ نَمِل. ارض نملة؛ زمین مورچه‌نا ک. (منتهی الارب). زمینی بسیارمور. (مهذب‌الاسماء).

نملة. [نُ لَ] (ع اِ) جنبش. (منتهی الارب). ذونملة؛ کثیرالحرکة؛ بسیارجنبش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||باقی‌ماندهٔ آب در حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب). نمیمة. (اقرب الموارد). نَملة. نِملة.

نملة. [نِ لَ] (ع اِمص) نمیمة. سخن‌چینی. نَملة. نُملة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

نمله. [نَ لَ / لِ] (ص) بسیار موذی. (ناظم الاطباء).

نملهٔ جاورسیه. [نَ لَ / لِ یِ وَ سی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بثوری باشد شبیه به گاورس و اصل آن سرخ و سر آن سفید است. (از غیاث اللغات). رجوع به نَملة شود.

نملی. [نَ لا] (ع ص) امرأة نملی؛ زنی که به جائی قرار نگیرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). زنی که در جایش آرام نگیرد. (از اقرب الموارد).

نملی. [نَ] (ص نسبی) موری. مورچه‌ای. چون مورچه. (یادداشت مؤلف). ||انخراقی در قرنیه، گودتر از مورسرج. (یادداشت مؤلف). ||قسمی از نبض. (یادداشت مؤلف). نبض نملی آن است که نبض در غایت خردی و به‌صورت مورچه ضربان یابد. (رگشناسی ابن‌سینا. از فرهنگ فارسی معین).

نمنا ک. [نَ] (ص مرکب) مرطوب. دارای رطوبت و تری. (ناظم الاطباء). نمین. (آنندراج). نمگین. نمگن. پرنم. بانم. نم‌دار. نمور. دارای نم. (یادداشت مؤلف): و بخارا جائی نمنا ک است. (حدود العالم).

سنان در سنگ رفت و دسته در خا ک
چنین گویند خا کی بود نمنا ک. نظامی.

||بارانی: شب نمنا ک.روز نمنا ک.ابر نمنا ک:
به‌سان چشم عاشق ابر نمنا ک
سرشته باد و باران مشک با خا ک. نظامی.

— چشم نمنا ک؛ چشم اشک‌آلود.

نمنا کی. [نَ] (حامص مرکب) رطوبت. تری. مرطوبی. (ناظم الاطباء). بلالة. بلل. بلة. نداوت. (یادداشت مؤلف).

نمنق. [نَ مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار شرقی در بخش ورزقان شهرستان اهر که ۶۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و میوه‌های درختی و جنگلی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نمنک. [نَ مُ] (اِ) چیزی است سرخ و شبیه به مرجان. (برهان قاطع) (آنندراج). زعرور بود به تازی و آلوچه نیز گویندش، سرخ بود و زرد نیز باشد، در کوه روید از درخت. (فرهنگ خطی). مصحف نمتک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نمتک شود.

نم‌نم. [نَ نَ] (ص مرکب) باران نم‌نم؛ بارانی اندک با قطره‌هائی خرد. ||(ق مرکب) نم‌نم باریدن؛ نم‌نمک باران آمدن. کم و با دانه‌های خرد باریدن. (یادداشت مؤلف). ||نم‌نم نوشیدن (خوردن)؛ قطره‌قطره و اندک‌اندک صرف کردن. کم‌کم و با فاصله نوشیدن.

نمنم. [نَ نَ] (ع مص) نقش کردن. زینت دادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نمنمة شود. ||(اِ) منجوق‌های ریزریز که به‌وسیلهٔ آنها قاب قرآن، سرمه‌دان، جای مهر نماز و غیره را تزیین می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— نمنم‌دوزی؛ دوختن نمنم. نوعی ملیله‌دوزی به‌وسیلهٔ منجوق‌های ریزریز. (فرهنگ فارسی معین).

نمنم. [نُ نُ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن جوانان پدید آید. نِمْنِم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن نمنمة است.

نمنم. [نِ نِ] (ع اِ) سپیدی‌های ناخن. (فرهنگ خطی). نُنْتُم. (منتهی الارب). رجوع به نُنْتُم شود. ||نشان و خط که باد بر خا ک گذارد.(منتهی الارب). شیار و خطوطی که وزش باد بر خا ک پدید آرد. نمنیم. (از اقرب الموارد).

نم‌نمک. [نَ نَ مَ] (ق مرکب) نم‌نم. اندک‌اندک. کم‌کم. به‌تأنی و آرام‌آرام: نم‌نمک باریدن. نم‌نمک نوشیدن. نم‌نمک رفتن.

نم‌نمو. [نَ نَ] (ص نسبی) در تداول، چشم نم‌نمو؛ چشمی که به‌علت بیماری آب از آن تراود. اعمش. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

نمنمة. [نَ نَ مَ] (ع مص) نگار کردن و آراستن. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نقش نمودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آراستن و نقش کردن جامه. (یادداشت مؤلف). ||خط کشیدن باد بر خا ک و گذاشتن آن همچو کتابت. (آنندراج) (از منتهی الارب) . خط‌خط کردن وزش باد خا ک را و بر آن آثاری باقی گذاشتن که گوئی چیزی روی آن کتابت کرده‌اند. (از اقرب الموارد).

نمنمة. [نُ نُ مَ / نِ نِ مَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن افتد. (مهذب‌الاسماء). واحد نمنم است. رجوع به نمنم شود.

نم‌نمی. [نَ نَ] (ص نسبی) آنکه تکیه کلام «نم» دارد و بیجا تکرار کند. (یادداشت مؤلف). ||چشم نم‌نمی؛ چشمی که دایم آب زند. چشم نم‌نمو.

نم‌نمی. [نَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه‌دز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کارگری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نمنیم. [نِ] (ع اِ) نِمْنِم. (منتهی الارب). رجوع به نِمْنِم شود.

نمو. [نَ مُوْ] (ع مص) اسناد دادن و برداشتن حدیث را به‌سوی کسی. (از ناظم الاطباء).

نَمْی. (متن‌اللغة). رجوع به نَمْی شود. ||نسبت دادن کسی را به پدرش. (از ناظم الاطباء).

نمو. [نُ] (از ع، اِمص) نُمُوّ. رشد. بالش. پرورش:

آب عذب دین همی جوشد از او
طالبان را زآن حیات است و نمو. مولوی.

رجوع به نُمُوّ شود.

نمو. [نُ مُوو] (ع مص) بالیدن. (غیاث اللغات). افزون شدن. گوالیدن. (ناظم الاطباء). زیاد شدن. بسیار شدن. (از اقرب الموارد). بالا کردن. رستن. برآمدن. (یادداشت مؤلف). ||افزون گردیدن سیاهی یا سرخی خضاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نسبت کردن حدیث را به کسی. (از منتهی الارب). برداشتن و اسناد کردن حدیث به کسی. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) افزایش. (غیاث اللغات). افزونی. (دهار). بالش. رویائی. رویش. گوالش. مقابل ذبول. (یادداشت مؤلف): نمو زرع و برکت ریع به قرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱). ||(اصطلاح فلسفه) در فلسفه، نمو عبارت از ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم است بواسطهٔ آنچه منضم و داخل در آن می‌شود به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن است، و یا عبارت از حرکت جسم است به‌طرف کمال نشو در نوع. بنابراین در نمو آنچه متحرک است ابتداء نوع است و حرکت در صورت شکلیه است. شیخ‌الرئیس گوید: حرکت در مراتب نمو موجب بطلان کلی صورت قبلی نمی‌شود، بلکه چیزی باطل شده و چیزی دیگر حادث، و چیزی از آن باقی می‌ماند. آنچه باقی می‌ماند صورت نوعیه است و آنچه حادث می‌شود صورت شکلیه است. پس مرحلهٔ دوم مجموعه‌ای است از مرحلهٔ اول و آنچه اضافه می‌شود و نوع شیء همواره باقی است[1]. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۶۰۳). و رجوع به شفا ج ۱ ص ۲۰۷ و مقولات ارسطو ص ۱۱۸ شود. ||(اصطلاح ریاضیات) در ریاضیات، تفاضل بین دو مقدار یک متغیر را نمو آن گویند. (فرهنگ فارسی معین).

نمود. [نُ / نِ][2] (مص مرخم، اِمص، اِ) نمایش. (ناظم الاطباء). ظهور. (یادداشت مؤلف). تجلی. جلوه. اسم مصدر است از نمودن:

اگرچه هیچ چیزی را نهی قایم به ذات خود
پس آمد نفس وحدت را نمود مثل در الاّ.
ناصرخسرو.

از خشم و عنف او دو نشانه است روز و شب
وز مهر و کین او دو نمود است نور و نار.
مسعودسعد.

نمودش گر نمود آسمان است
تفکرها تضرع‌های جان است. نظامی.

- جهان نمود؛ عالم شهادت. عالم خلق و ناسوت. مقابل جهان بود. (یادداشت مؤلف).
- نمود بی‌بود؛ جلوه‌ای بدون واقعیت، مانند سراب.

||نشان. علامت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود. ||جلوه. جلا. رونق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نمود داشتن و نمود کردن شود. ||(ص) پدیدار. آشکار. هویدا. ظاهر. تابان. روشن. پیدا. مشهور. معروف. ||(اِ) دلیل. رهنما. رهبر. ||برهان. حجت. بینه. ||چهره. سیما. (ناظم الاطباء).

- نمودی نمودن؛ خودی نشان دادن. اظهار وجود کردن: امیر بغداد در غیاب با خلیفه عتاب کرد و نمودی نمود. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۸).

نمودار. [نُ / نِ] (نف)[3] نمایان. مرئی. (برهان قاطع). مشهود. (فرهنگ فارسی معین). پیدا. ظاهر. آشکار. (انجمن‌آرا) پدیدار. هویدا. تابان. (ناظم الاطباء). چیزی که در نظر نماید. (از رشیدی):

نموداری که از مه تا به ماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است. نظامی.

در هرچه بنگرم تو نمودار بوده‌ای
ای نانموده‌رخ تو چه بسیار بوده‌ای.
اوحدی (انجمن‌آرا).

و نیز رجوع به نمودار شدن و نمودار کردن شود. ||شاخص. برجسته. مشخص. نمایان: و این دولت تا قیامت، سردار و نمودار دولتها باد. (راحة الصدور). ||معروف. مشهور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||نماینده. نشان‌دهنده. معلن. مظهر. (یادداشت مؤلف):

ای نمودار معجزات مسیح
ای سزاوار پیشگاه قباد. فرخی.

شجاعت را دل پاکش مثال است
سخاوت را کف رادش نمودار. عنصری.

نمودار اکسیر پنهانیم
ببینید در صبح پیشانیم. نظامی.

به تسلیم او چون مسلم شوی
نمودار سرّ دو عالم شوی. نزاری.

||(اِ) راهنما. سرمشق. (فرهنگ فارسی معین). رهبر. (از انجمن‌آرا): و تجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گرداند. (کلیله و دمنه). آن را نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). و شاوروهنّ و خالفوهنّ دستور اعتبار و نمودار اختیار باید ساخت. (سندبادنامه ص ۱۱۲).

مددکار فکر شبانروز من
نمودار طبع نوآموز من. نزاری.

||نمایش. (ناظم الاطباء). ||نقش و صورتی که پدید آرند. (یادداشت مؤلف):

جام جهان‌نمای دم توست و شاه را
اندر جهان نظر به نمودار جام توست.
سوزنی.

||دلیل. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). برهان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شاهد. حجت. (فرهنگ فارسی معین). بیّنه. گواه. (یادداشت مؤلف):

نمودار گفتار من، من بسم
بر این داستان عبرت هر کسم. فردوسی.

خدا را گرچه عبرتهاست بسیار
قیامت را بس این عبرت نمودار. نظامی.

و دلیلی از این روشن‌تر و نموداری از این معین‌تر تواند بود؟ (جهانگشای جوینی). ||نشان. علامت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نشانه. (فرهنگ فارسی معین): مرا یاد می‌داد از آن خواب که به زمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد و راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آن که خداوند دید. (تاریخ بیهقی).

در ایشان ز رحمت نمودار نه
کشندم همی تشنه و گرسنه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ای خواجهٔ فرزانه علی‌بن محمد
وی نائب عیسی به دو صدگونه نمودار.
سنائی.

هم نمودار سجود صمد است
شمن را که هوای صنم است.
خاقانی.

جوانی دید زیباروی بر در
نمودار جهانداریش در سر. نظامی.

تعبیه‌ای را که در او کارهاست
جنبش افلاک نمودارهاست. نظامی.

و مثال آن [ذراع] بر ستون مسجد اعظم منقش کردند و نشان و نمودار آن تا الیوم باقی است. (تاریخ قم ص ۲۹). ||نمونه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقداری کم و جزئی از چیزی که دال بر بسیار و کلی باشد. (فرهنگ فارسی معین). انموذج. (بحر الجواهر). نموده. نموذج. (یادداشت مؤلف). مثال. شاهد:

صنع یزدان بزم و رزم تو مرا بنمود و گفت

---

۱ - نموّ، هو ازدیاد حجم الجسم بما ینضم الیه و یداخله فی جمیع الاقطار نسبة طبیعیة بخلاف السمن و الورم، اما السمن فانه لیس فی جمیع الاقطار اذ لایزداد به الطول و اما الورم فلیس علی نسبة طبیعیة. (تعریفات).

۲ - ناظم الاطباء به فتح اول [نَ] نیز ضبط کرده است.

۳ - پهلوی: n(i)mūtār، از: نمو (نمودن) + دار (= tār پسوند اسم فاعلی و مفعولی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کآن نمودار جنان است این نمودار سقر.
معزی.
هست از دل و طبع او نموداری
خورشید به روشنی و تابانی. مختاری.
این جهان زآن جهان نمودار است
لیکن آن زنده اینْت مردار است. نظامی.
نمودند هر یک به گفتار خویش
نموداری از نقش پرکار خویش.
نظامی (از آنندراج).
سفر کعبه نمودار ره آخرت است
گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند.
خاقانی.
اگر به ذکر جزئیات وقایع... اشتغال رود این سواد ده مجلد شود، و این صورت بر وجه نمودار ایراد افتاد. (بدایع‌الازمان). و این قدر که یاد کردیم نمودار بسنده باشد. (بیان‌الادیان). و گفتی آب آتش‌فشان او نموداری از حمیم است. (تاج‌المآثر). و بغداد را جهت نمودار گفتیم، چه در ولایت خوارزم و ترکستان نیز بر آب جیحون بسیار بکارند. (فلاحت‌نامه).
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد
تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد.
امیرخسرو (آنندراج).
حبذا بزم عشرت‌آهنگش
که نموداری از جنان باشد.
سنجر کاشی (آنندراج).
||شبیه. (برهان قاطع). چیزی که شبیه باشد به چیزی. (از آنندراج). مانند. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). شبه. (ناظم الاطباء). مثال. (فرهنگ فارسی معین): پس شکر کن آن پادشاهی را که تو را بیافرید... و مملکتی داد به تو نمودار مملکت خویش. (کیمیای سعادت).
ای نمودار سپهر لاجورد
گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد.
انوری.
ملک تعالی از نسل اسرائیل [جد سلجوقیان] سلیمانی را بفرستاد که ملک موروث او نمودار عهد نوشیروان است. (راحة‌الصدور). به هر حال اصفهان نمودار بهشت است. (راحة‌الصدور).
بر آهنگ آن ناله کآنجا شنید
نموداری آورد اینجا پدید. نظامی.
تا از فاخرات ثیاب نسیج به کردار قبهٔ خضرا و نمودار گنبد اعلی. (جهانگشای جوینی).
— برنمودار؛ شبیه. به‌سان:
برنمودار چرخ صندل‌فام
صندلی کرد شاه جامه و جام. نظامی.
||نقشه. ||کارنامه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||در نجوم، طریق امتحان و تحقیق درجهٔ طالع، مانند نمودار بطلمیوس و نمودار والیس. (فرهنگ فارسی معین). طریقهٔ به دست آوردن طالع تحقیقی مولود است با قواعدی چند بعد از تولد. و این قواعد را نمودارات گویند، و نمودارات بر چند گونه است: نمودارات هرمس، نمودارات زرادشت، نمودارات والیس و نمودارات بطلمیوس. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح منجمین آن است که چون از مولودی، طالع وقت ولادت پنجمین معلوم شود و خواهند که آن را به نوعی معلوم کنند که اقرب به تحقیق بود برای آن حیلتی سازند و آن را نمودار نام باشد، و در این فرقه پنج نمودار مشهور است: نمودار برمس، نمودار بطلمیوس، نمودار هندیان، نمودار والیس، نمودار حکیم ماشاءالله مصری. (آنندراج):
من که خاقانیم نموداری
مختصر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
اگر نارد نمودار خدائی
در اصطرلاب فکرت روشنائی. نظامی.
نمودار والیس دانا کجاست
بداند مگر کاین گزند از چه خاست. نظامی.
در نمودار زیج و اصطرلاب
درکشیدی ز روی غیب نقاب. نظامی.
نمودار گیتی‌گشائی تو راست
خلل خصم را مومیائی تو راست.
امیرخسرو (آنندراج).
||نمودار به‌جای گرافیک پذیرفته شده، و آن خطی است که بالا و پائین رفتن مقدار متغیری را نمایش دهد و برای رسم آن دو محور عمود بر یکدیگر یا صفحه‌ای شطرنجی اختیار می‌شود و تغییر مقدار را در خانه‌های آن کاغذ معین مینماید. (لغات فرهنگستان). جدولی که صعود و نزول تعداد محصول و مصنوع و واردات و صادرات و غیره را با ترسیم خطوط نشان دهد. گرافیک. (فرهنگ فارسی معین). ||شکل یا خطی که از پیوستن مجموع نقاطی بر صفحهٔ گرافیک پدید آید. (لغات فرهنگستان). منحنی.

نمودار شدن. [نُ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. پدید آمدن. نمایان شدن. مرئی گشتن:
همی بود تا شب نمودار شد
فرورفت مهر و جهان تار شد. فردوسی.

نمودار کردن. [نُ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. پدید آوردن. آشکار کردن:
من آن صورتگرم کز نقش پرگار
ز خسرو کردم این صورت نمودار. نظامی.
از این قصیده نمودار ساحری کن از آنک
بقای نام تو است این قصیدهٔ غرا. خاقانی.

نموداری. [نُ / نِ] (حامص) آشکاری. هویدائی. ظهور. بروز. آشکار شدن یا بودن. ||اشتهار. (از ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) نمونه‌ای. برسبیل شاهد و مثال: و امثله نموداری و رموز و اشارات او پسندیده داشت. (سندبادنامه ص۲۷۹).

نمودج. [نَ دَ] (اِ) نمودش. نمونه. نقشه. کارنامه. دستورالعمل. (ناظم الاطباء).

نمود داشتن. [نُ / نِ تَ] (مص مرکب) اثر داشتن. مؤثر بودن. (یادداشت مؤلف). ||جلوه داشتن. جالب‌توجه بودن. نظرگیر بودن. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

نمودش. [نَ دِ] (اِ) نمودج. (ناظم الاطباء). رجوع به نمودج شود.

نمود کردن. [نُ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) اثر کردن. (یادداشت مؤلف). به نظر آمدن: روزه به من نمود نمی‌کند. آن چند لحظه به قدر یک سال برای من نمود کرد. (یادداشت مؤلف). ||جلوه کردن. جلب توجه کردن. در نظر دیگران آمدن: اگر شما بخواهید در تهران نمودی کنید و جلالت قدر شما را مردم بفهمند. (دیوان صفی‌علیشاه از فرهنگ فارسی معین).

نمودگار. [نُ / نِ] (اِ مرکب) نمونه. نشان. (فرهنگ فارسی معین): تن آدمی با مختصری وی مثالی است از همهٔ عالم که از هرچه در عالم آفریده است اندر آدمی نمودگار آن در است. استخوان چون کوه... (کیمیای سعادت). و اینجا برسبیل مثال هر یکی بگوئیم تا آن نمودگاری باشد. (کیمیای سعادت). و این هر سه خاصیت نمودگاری هر کسی را بداد، خواب نمودگار یک خاصیت است و فراست نمودگار دیگری. (کیمیای سعادت).

نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص)[1] نشان دادن. ارائه دادن:
پرسید از او راه فرزند خرد
سوی بابکش راه بنمود گرد. فردوسی.
وگر نیست فرمای تا بگذرم
نمائی ره کشور دیگرم. فردوسی.
اگر پهلوان را نمائی به من
سرافراز باشی به هر انجمن. فردوسی.
ملک برفت و علامت بدان سیاه نمود
بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار. فرخی.

---
۱ - لغةً و در لهجهٔ مرکزی به کسر اول و فتح چهارم، نیز به ضم و فتح اول تلفظ شود، از: نمو + دن (پسوند مصدری). پهلوی: nimūtan، ایرانی باستان: ni + mā(y) (جزو اول پیشوند به معنی فرود، پایین، و جزو دوم به معنی اندازه گرفتن، و جمعاً به معنی نمایش دادن)، استی: nimaīn, nimâyun (حساب کردن، شمردن)، سریکلی و شغنی: namāy-em (نمودار شدن، ظاهر شدن). نشان دادن. اظهار کردن. ارائه دادن. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

مرا تو گوئی کز عشق چون حذر تکنی
کـسی‌نمای مرا کو کند ز عشق حذر. فرخی.
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من کنون یکی بنمای.
فرخی.
زود بردند و آزمودندش
همه کاخال‌ها نمودندش. عنصری.
خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش. عنصری.
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنْت ستاره بنمایم من. منوچهری.
رزبان گفت که مهر دلم افزودی
وآنهمه دعوی را معنی بنمودی. منوچهری.
اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و به مردمان نمایند که ایشان سواراند و من پیاده. (تاریخ بیهقی ص۱۰۳). یک چندان میدان خالی یافتند و... ایشان را زبون گرفتند، بدیشان نمایند پهنای گـلیم تا بیدار شوند از خواب. (تاریخ بیهقی ص۱۶۳). اما خود بر آن راه که نموده است نرود. (تاریخ بیهقی ص۹۸).
هم از راه دزدان بگفت آنچه بود
سلیحش همه یک‌یک او را نمود. اسدی.
گر آتش نمودی به دارنده راه
نبودی به دوزخ درش جایگاه. اسدی.
کنون رای دارم در این انجمن
که‌لختی ز زورت نمائی به من. اسدی.
بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وآنگاه از آن برتر بنمودم و بهتر.
ناصرخسرو.
به گمرهی نبود عذر مر تو را پس از آنک
تو را دلیل خداوند راه راست نمود.
ناصرخسرو.
تو را راهی نمایم من سوی خیرات دوجْهانی
که‌کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید.
ناصرخسرو.
گفت‌کجا روی یا قیدار، گفت این پسر را مقام و خانه حرام بخواهم نمود. (تاریخ سیستان). عبدالمطلب گفت مرا نمای، گفت امروز نتوان. (تاریخ سیستان). پس جبرئیل به مکه آمد و آن خانه را به آدم بنمود. (قصص ص۲۳). و این را نمود تا بدانند که آن بنده‌ای است ضعیف و عاجز. (قصص ص۶۲). و مرا بنمودند که ایشان کجایند. (قصص ص۱۲۳). و جاسوس از بیم جان گفت مرا مکشید تا شاپور را به شما بنمایم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۰).
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب.
مسعودسعد.
کنیزک دست از روی برداشت و روی بدو نمود. (نوروزنامه).
آن خط ازبهر رایجی دادی
یا نمودی که خط من نیکوست. سوزنی.
چو نُظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت
به من نماید راه برون‌شد و انجام. سوزنی.
در تحریر و تقریر این کتاب سحر حلال نموده است و بدایع اعجاز اظهار کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸).
بدان مشکوی مشک‌آئین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد. (تذکرةالاولیاء).
این اگرگربه‌ست پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت بنما گربه کو. مولوی.
دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. سعدی.
هلال اگرینماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را؟
سعدی.
گرت‌راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر. سعدی.
یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی.
حافظ.
بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم. حافظ.
ره می‌خانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی. حافظ.
||ظاهر کردن. هویدا کردن. آشکار کردن. (ناظم الاطباء). علنی کردن. نمایش دادن. ظاهر ساختن:
صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را به خاک بنماید. دقیقی.
درآیند و مردی نمایند هین
در این رزمگاه از پی خشم و کین.
فردوسی.
شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی و گردی نمود. فردوسی.
زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش. فردوسی.
گهی چو مرد پریسای گونه‌گونه‌صُوَر
همی نماید از این بند آبگینه حباب[1]. لبیبی.
گل سر پستان بنموده، در این پستان چیست
وین نواها به گل از بلبل پردستان چیست؟
منوچهری.
گل‌شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.
منوچهری.
آمد بانگ خروس مُؤَذِن می‌خوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان.
منوچهری.
ننماید به جهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم.
(از تاریخ بیهقی ص۳۸۹).
امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نـنمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود. (تاریخ بیهقی ص۴۳۱). و مقرر است که در ولایت چه کرد [بودلف] و چندان اثر نمود که خالی از خطر نباشد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۰).
هر سوئی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.
خاقانی.
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و او
به هم نماید پروین و نعش در یک جا.
خاقانی.
که‌گفت آن روی شهرآرای بنمای
چو بنمودی دگربارش فراپوش. سعدی.
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گربنمائی به شب طلعت خورشیدوار.
سعدی.
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ.
||به نظر رساندن. در نظر جلوه گر ساختن. پیش چشم ظاهر کردن. نمایش دادن:
به دشت اندرون تشنه را خاک‌شور
نماید چو آب این درخشنده هور. بوشکور.
تو را من نمودم شب آن خواب بد
بدانگونه تا بر سرت بد رسد
به شب چیزهائی نمایم به خواب
که آهستگان را کنم پرشتاب. فردوسی.
تو اگر شب خواب نکردی تو را این ننمودندی و تو را چه کار با خواب؟ (قصص‌الانبیاء ص۵۱). ||وانمود کردن. تظاهر کردن. جلوه دادن[2]: سر بنهاد و خود را بپوشاند و چنان نمود که بخورم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست. (تاریخ بیهقی ص۲۶۱). و چون به غزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه بدو راست خواهد شد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). بر این جمله وزیر و صاحبدیوان... چنان نمودند که‌بسیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت. (تاریخ بیهقی ص۴۹۹).
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه می‌نمائی هستی؟ خیام.
یاد می‌دار کآنچه بنمودی
در وفا برخلاف آن بودی. انوری.
عجب آید از کسی که دعوی مسلمانی کند و نماید که از علم بهره‌ای دارد... آنگه علویان را بـا آل‌ساسان قیاس کند. (کتاب‌النقض ص۴۴۷). ||اظهار کردن. ابراز کردن. ظاهر

---
۱ - ن‌ل: همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب.
۲ - فعل لازم.

ساختن: هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و تندی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی. (تاریخ بیهقی ص۱۹۰). مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرب نمودند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۱). بدین تهاون که بر ایشان کرد و بی‌نیازی ایشان نمود همگان به صورت ملازمت کنند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۶۷). به وقت حاجت پیرامن آن طوف کرده و تضرع و زاری نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵). او را به خدمت خواند و به مشاهدت وی استیناس نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۰). از هیبت شمشیر این دو پادشاه نامدار در اقاصی و ادانی جهان گرگ از تعرض آهو تبرا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵).

مهین بانو به رفتن میل ننمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود. نظامی.

جوان را پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. (گلستان). ||عرضه کردن. (فرهنگ فارسی معین). ارائه دادن:

دل بی‌گنه پرغم از شهریار
به یزدان نمایم به روز شمار. فردوسی.

جز گهر نیک نباید نمود
سود توان کرد بدین مایه سود. نظامی.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.

||فاش کردن. (فرهنگ فارسی معین). بروز دادن:

این همی گوید بخش تو چه آمد بنمای
آن همی گوید قسم تو چه آمد بشمر. فرخی.

عمیدالملک با او بازگشت و ننمود که من به چه می‌آمدم. (راحةالصدور).

تو سرّ دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود. سعدی.

||معرفی کردن. شناساندن: یک شب هارون‌الرشید فضل برمکی را... گفت که امشب مرا بر مردی بر که مرا به من بنماید که دلم از طاق و طارم در تنگ آمده است. (تذکرةالاولیاء). پسر خود محمدمهدی را بر ما عرض کرد و او را به ما نمود. (تاریخ قم ص۲۰۵). ||بازگفتن. شرح دادن. خبر دادن. اعلام کردن. گزارش کردن. اظهار کردن: شما امشب هشیار و بیدار باشید که می‌نمایند که اسکندر نزدیک است. (اسکندرنامه). تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار... و به هر وقت احوال او مرا می‌نمای. (نوروزنامه). و سیف ذی‌یزن به درگاه او آمد به شکایت حبشه و نمود کی سی‌هزار مرد دریا عبره کردند و بلاد یمن فروگرفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۵). عیب و عوار این دز تو را بنمایم تا بستانی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۶۲).

سپیده‌دم به زیارت بر من آمد یار
بدان صفت که نمودن مرا بود دشوار.
سوزنی.

نامه نوشتند و نمودند که ناصرالدین ما را در خدمت خویش حاضر کرد و نوازش فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۳). و از آنجا به آمل مردم شهر شکایت‌ها عرض داشتند و نیز نمودند که او به سلیمان نوشته‌ها مینویسد. (تاریخ طبرستان). درحال مسرعی پیش خلیفه روانه کرد و نمود که مردم آمل... خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند. (تاریخ طبرستان).

شاه نعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطرم در بند. نظامی.

با پدرزن نمود قصهٔ خویش
کای مصالح‌شناس خیراندیش. سعدی.

||واضح کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیان کردن. (ناظم الاطباء). روشن کردن: و چون در مرتبه‌ای خلافی یا شبهتی بودی رجوع بدان دبیر کردندی تا از جریدهٔ خویش بنمودی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۹). ||به صورت خطاب و تهدید، نشان دادن. حالی کردن. فهماندن. آشکار کردن: پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام بانگ همی کرد یا حرام‌زاده بنمایم تو را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||اشاره کردن. نشان دادن:

چو تنگ اندرآمد به جای نشست
بر مهتری شاه بنمود دست. فردوسی.

به انگشت بنمود با کدخدای
که اینک یکی اردشیری به‌جای. فردوسی.

من به چشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همی گفت به سر تا برم این دور به سر.
فرخی.

||کردن. (ناظم الاطباء). انجام دادن. عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین):

به نامه نمودی نیایش مرا
نخست آنکه کردی ستایش مرا. فردوسی.

پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هرچه باشد به ژرفی ببین. فردوسی.

بلائی است این همت و در شگفتم
که چون این بلا را تحمل نمائی. [۲]فرخی.

احسان نماید و ننهد منت
منت نهاد هرکه نمود احسان. فرخی.

با تو ندهد دل که جفائی کنم ار بیش
هرچند به خدمت در تقصیر نمائی.
منوچهری.

مهرگان آمد هان در بگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش. منوچهری.

چو نیکی نمایدْت گیتی‌خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای. اسدی.

و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کرد و درشکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۰). نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). و شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سختی‌های سربسته را. (تاریخ بیهقی ص۳۱۰). امیر به خط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده از این شرایط قبول نمود. (تاریخ بیهقی ص۳۸۱). نماز زیاده کردن کار پیرزنان است و روزه افزون داشتن صرفهٔ نان است و حج نمودن تماشای جهان است. (از خواجه عبدالله انصاری). در علم و عدل و هنرمندی به پدر اقتدا مینمود و رعایا را نیکو داشتی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸). اگر این مرد خواهد کی ملک از تو بگرداند به یک ساعت تواند کردن و همهٔ لشکر تو متابعت او نمایند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۱۹). و آثار عجیب اندر آن کوه نموده. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵۰). در حق هر یک بر وفق حال و قدر و مرتبت او تقریر اقطاع و ترتیب معاش نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶).

بر آمد تا گه آن مرغ فسوناز
به آئین مغان بنمود پرواز. نظامی.

گوزن و شیر بازی مینمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند. نظامی.

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان.
حافظ.

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این‌قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد.
حافظ.

||رساندن. رسانیدن. کردن. نیز رجوع به معنی قبلی شود:

نباید نمودن به بی‌رنج رنج
که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی.

ربودش روان از سرای سپنج
از آن پس که بنمود بسیار رنج. فردوسی.

با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای
دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست.
فرخی.

من نیز از این پس‌تان ننمایم آزار.
منوچهری.

و هم به گفتار و به کردار دیو از راه بیفتاد و مردمان را رنج می‌نمود تا افریدون از هندوستان بیامد و او را بکشت. (نوروزنامه).

که‌شاها بیش از اینم رنج منمای
بزرگی کن به خردان بر ببخشای. نظامی.

||دیده شدن. (یادداشت مؤلف). جلوه کردن. مشهود گشتن. (فرهنگ فارسی معین). به

چشم رسیدن. به نظر رسیدن:
پدید تنبل او ناپدید مندل اوی[1]
دگر نماید و دیگر بود به‌سان سراب.
رودکی.
درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. بوشکور.
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
نه ابر سیه پرشده تیره دود. فردوسی.
دگر روز چون بردمید آفتاب
چو زرین سپر می‌نمود اندر آب. فردوسی.
سپه دید چندان که دریای روم
از ایشان نمودی یکی مهره موم. فردوسی.
کسی که نام بزرگی طلب کند نه شگفت
که کوه زر زبر چشم او نماید کاه. فرخی.
به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر
به دشت پیل نماید به چشمشان روباه.
فرخی.
من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور
مر مرا باری یک سال نمود آن یک ماه.
فرخی.
ز میغ و نژم که بُد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
ای بر سر خوبان جهان چون سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.
با سرشک سخای تو کس را
ننماید عظیم رود فرب. عسجدی.
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
برسبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم.
(از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).
چنان می‌نمود که اثر آن افشردن [که در خواب دیده بود] بر دست من است. (تاریخ بیهقی ص۱۹۹). وزیر احمد حسن را گفت مینماید که این مرد با ما راست نیست. (تاریخ بیهقی ص۶۸۴).
نمود از سر کوه جنبنده ماه
چو از زرّ زین بر سیاه ابر شاه. اسدی.
بدان تا چو اندک نماید سپاه
دلیری کند دشمن آید به راه. اسدی.
ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
ز گرد گردد روی هوا چو پرّ غراب.
مسعودسعد.
چنان نمایدم از آب دیده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب.
مسعودسعد.
زمین نماید با قدر و رای تو گردون
شمر نماید با طبع و دست تو دریا.
مسعودسعد.
اول آن یک نظر نماید خرد
پس از آن خر برفت و رشته ببرد. سنائی.
چنان به نور دو چشم رسید نقصانی
که جز سها ننماید مه منیر مرا. سوزنی.
همه گر پس‌رو و گر پیشوائیم
در این حیرت برابر می‌نمائیم. عطار.
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور. مولوی.
دوستان در زندان به کار آیند که بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند. (گلستان). یکی از پادشاهان گفتش می‌نماید که مال فراوان داری. (گلستان).
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی.
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل.
حافظ.
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت‌دریا شبنمی.
حافظ.
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد.
حافظ.
||هویدا شدن. آشکار شدن. ظاهر شدن. (ناظم الاطباء):
مرا با شما زآن فزون است مهر
که اختر نماید همی بر سپهر. فردوسی.
در کارهای دینی و دنیائی
جز همچنان مباش که بنمائی. ناصرخسرو.
هلال روزه نمود از سپهر پراختر
به‌شکل مشرب زرین ز چشمهٔ کوثر.
سوزنی.
باطل آن باشد که می‌نماید و چیزی نباشد که همچون سحر بنماید و چون چشم بمالی آن خیال نمانده باشد. (کتاب‌المعارف). ||در نظر آمدن. در نظر جلوه کردن. به چشم آمدن. مهم جلوه کردن: امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ‌جایها بدید ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان آن. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰). و ابری و آتشی نمودار شد و بانگ صلاح و لشکر اسلام بسیار نمود. (قصص ص۲۱۹).
— به چشم نمودن؛ به چشم آمدن: و به چشم چنان نمود که هیچکس در آن غار نبود، بازگردیدند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۰).
که گر بیند بدخواه روی من باری
به چشم او رخ من زردرنگ ننماید.
مسعودسعد.
نگر به دیده چگونه نمایدم خورشید
چو آفتاب نماید مرا به دیده سها.
مسعودسعد.
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست. سعدی.
بزرگی نماند بر او پایدار
که مردم به چشمش نمایند خوار. سعدی.
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید به چشم کرّوبی. سعدی.
— پشت نمودن؛ پشت کردن. فرار کردن. گریختن:
صدوشصت مرد از دلیران بکشت
چو کهرم چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل خاور از پشت او شد درشت. فردوسی.
بدید آنکه شد روزگارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت. فردوسی.
— دست نمودن؛ دست گشادن. تسلط نمودن:
خود و صدهزاران سوار گزین
نموده همه در جهان دست‌کین. فردوسی.
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
رخ تیره شب را به ناخن بخست. فردوسی.
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش
زبان سراینده و چشم و گوش،
نگه کن مرا تا مرا نیز هست
اگر هست بیهوده منمای دست. فردوسی.
— رو نمودن؛ پدید آمدن. ظاهر شدن. رخ دادن: و میان ایشان به آغاز خلاف و خصومت روی نمود. پس انوشیروان صلاح در آن دید کی با او صلح کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۴).
— ||متوجه شدن. گراییدن:
آنجا که حسام او نماید روی
از خون عدو گیا شود روین. عسجدی.
— می‌نماید که؛ گویا. گوئی. پنداری. چنین به نظر میرسد:
می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری. سعدی.

نمودنی. [نُ / نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) نشان‌دادنی. قابل ارائه و نمایش. که سزاوار و ازدرِ نمودن است. رجوع به نمودن شود.

نموده. [نُ / نِ / نَ دَ / دِ] (نمف) نشان‌داده‌شده. ارائه کرده‌شده. ||واضح‌کرده. آشکارکرده. (فرهنگ فارسی معین). هویدا کرده‌شده. ظاهرکرده‌شده. پدیدآمده. (ناظم الاطباء). ||جلوه کرده. ظاهرشده. (فرهنگ فارسی معین). ||کرده. (ناظم الاطباء). انجام‌داده. عمل‌کرده. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا) نموذج. (تاج العروس). نمونه. (رشیدی) (جهانگیری). انموذج. مسطوره. نمودار. (یادداشت مؤلف):
بنمود خسروان جهان را نموده‌ای
تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان.
مسعودسعد.
و مقابله آن است که به هر دو سو نگریم، اگر آنجا چیزها بود از یک گونه، کمترین بفکنیم وز آنک بیشتر است همچندان نیز بفکنیم و نمودهٔ او مثلاً به یک سو صدودوازده درم

۱ - نل: ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی.

است و به دیگر سو سیزده ستیر آهن و دوازده درم. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین). از این قدر نگزیرد که بیتی دو بیان کنم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودهٔ خرواری. (گلستان). ||شاهد. مثال. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود.

نمودی. [نُ / نِ] (ص نسبی) نمایشی. (ناظم الاطباء). رجوع به نمود و نمودن و نمودنی شود.

نموذج. [نَ ذَ][1] (معرب، اِ) معرب نموده است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (غیاث اللغات). رجوع به نموده و نیز رجوع به انموذج شود.

نمور. [نَ] (ص مرکب) بسیارنم. نمگین. ||بوی نمور؛ بوی نم چنانکه در زیرزمین‌های مرطوب و نان و آرد مانده در رطوبت و کپرمزده. از نم به معنی ندا و «ور» به معنی دارنده و «ور» از قبیل گنجور و رنجور و دستور. (از یادداشت مؤلف). ||جای نم‌دار. (از یادداشت مؤلف). نمنا ک. نمدار. نموک. مرطوب. (فرهنگ فارسی معین).

نمور. [نُ] (ع اِ) جِ نمر. رجوع به نَمِر شود:

میزبانان من سیوف و رماح

میهمانان من کلاب و نمور. مسعودسعد.

نمورج. [نَ رَ] (اِ) تخت. کرسی. صندلی. نموزش. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۸ و رجوع به نمیج شود.

نموزش. [نَ زِ] (اِ) نموزج. (ناظم الاطباء). رجوع به نموزج و نیز به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۰۶ شود.

نموس. [نُ] (ع اِ) جِ نِمْس. رجوع به نِمْس شود.

نموسک. [نَ سَ][2] (اِ) تیهو. (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). مرغی است از دراج کوچکتر که آن را تیهو گویند. نموشک. (از جهانگیری). غواصه، و آن مرغی است که پیوسته بلکه می‌خورد. (یادداشت مؤلف) (از مهذب‌الاسماء).

نموسة. [نُ سَ] (ع اِمص) چربی با بوی عرق که در سر پیدا شود. (یادداشت مؤلف). دسومة سهکة تظهر فی الرأس. (بحر الجواهر). در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل «نموس» جمع نمس که «حیوانی است به قدر شغال... و سر او کم‌بوی و بسیار چرب و مظنهٔ آن می‌شود که تدهیم کرده باشند» آرد: «و نموسه که علتی است در سر بنابر شرکت این صفت مسمی به این اسم است».

نموشک. [نَ شَ] (اِ) نموسک است که تیهو باشد، و به ضم اول هم [نُ شَ] به نظر آمده است. (از برهان قاطع). رجوع به نموسک شود.

نموک. [نَ] (اِ) نشانهٔ تیر. هدف. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف تموک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تموک شود. ||(ص) نمور. (فرهنگ فارسی معین). نم‌دار. پرنم. بر اثر رطوبت بوی ناگرفته.

نموم. [نَ] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء). بسیار غمازی‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نمام. منم. (متن‌اللغة). نام. (اقرب الموارد). خبرکش. دوبه‌همزن. (یادداشت مؤلف). ||ورغلاننده و آراینده سخن را به دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

نمون. [نُ / نِ / نَ] (نف) نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). هادی. دلیل. (ناظم الاطباء). — رهنمون؛ هادی راه. (ناظم الاطباء). راه‌نماینده. راهنمای. رهنما. ||نشان‌دهنده. نمای. در ترکیب‌های: ظفرنمون، معجزنمون، حسن‌نمون، به معنی نماینده و ظاهرکننده و نشان‌دهنده است:

حال خود غیر ز رویش نتواند دیدن

نشود آینهٔ حسن‌نمون همه کس.

علی خراسانی (از آنندراج).

||(اِ) نمایش. نمونه. (یادداشت مؤلف):

چار مو اندر زنخ بهر نمون

بهتر از صد خشت بر اطراف کون. مولوی.

||مثل. مانند. (فرهنگ فارسی معین). سان: مثل الذین؛ نمون ایشان. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۷۱۱ از فرهنگ فارسی معین). کمثل حبة؛ همچون نمون و سان دانه‌ای است. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۷۲۰ از فرهنگ فارسی معین). ||اشاره. رمز. (فرهنگ فارسی معین): سخن نگوئی با مردمان سه روز، الا رمزاً، مگر نمونی و اشارتی. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۹۷ از فرهنگ فارسی معین).

نمون. [نَمْ مو] (ع ص، اِ) جِ نم. رجوع به نَمّ شود.

نمونش. [نُ نِ / نِ نِ] (اِمص) راهنمائی. (فرهنگ فارسی معین). نمودن. دلالت کردن. نشان دادن. رجوع به نمون و نمودن شود:

گفت تا باشد از نمونش رای

گفتن از ما و ساختن ز خدای. نظامی.

مرد سرهنگ از آن نمونش راست

از سر خون آن صنم برخاست. نظامی.

||(اِ) نمودار. (فرهنگ فارسی معین).

نمون کردن. [نُ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) نمودن. اظهار کردن. بازگفتن. شرح دادن:

دبیری را همانگه نزد خود خواند

سخن‌های چو زهر از دل برافشاند

ز شهر و با همه شاهان نمون کرد

که بی‌دین چون شد و زنهار چون خورد.

فخرالدین اسعد.

نمونه. [نُ / نِ مو نَ / نِ] (اِ)[3] نمودار. (اوبهی). (از غیاث اللغات). انموذج معرب آن است. (انجمن‌آرا). نمویه. جزء کوچک و مقدار اندک از هر چیزی که بدان می‌نمایانند همهٔ آن چیز را و هر چیزی که به وسیلهٔ آن چیز دیگری را بنمایانند و آشکار سازند. (ناظم الاطباء). قلیلی از چیزی برای دانستن چگونگی آن چیز از خوبی و بدی. (یادداشت مؤلف). جزئی که صفات و مشخصات کل را روشن سازد، یا فردی که معرف کلی باشد. مستوره:

امیر سید عالم علی که علم و حیاش

نمونه‌ای است به عالم علی و عثمان را.

ادیب صابر.

صنع را برترین نمونه توئی

خط بی‌چون و بی‌چگونه توئی. اوحدی.

زین پیچ و خم ار مرد رهی روی بتاب

کاین مشت تو را نمونهٔ خروار است. آصف.

ای خسروی که بزمت شد خلد را نمونه.

شمس فخری.

||شبه. مانند. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). شبیه. مثل. (انجمن‌آرا). ||نشان. علامت. (ناظم الاطباء). ||پدیده. بذیذج. (یادداشت مؤلف). ||به معنی نموده نیز قریب است که نشان‌دادهٔ‌بوده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نموده. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) آنچه به عنوان سرمشق و مثل کامل باشد: دبستان نمونه، شاگرد نمونه، مزرعهٔ نمونه. (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) شکل. هیأت. ||طرح. طرز. (ناظم الاطباء). ||مصداق. (یادداشت مؤلف). ||چاشنی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

---

۱ - ناظم‌الاطباء به فتح اول ضبط کرده، و ظاهراً به فتح و کسر نیز درست است. رجوع به نموده و نمودن شود.

۲ - در جهانگیری به ضم اول [نُ سَ] ضبط شده است.

۳ - استاد هنینگ نویسد: نمونه namûne (numûne) به معنی مثال و نمودار معروف است، و نیز به معنی بی‌فایده و بیهوده، زشت، خوار و زبون آمده است. رجوع به فرهنگ اسدی چ هرن ص۱۰۸ و شمس فخری ص۱۳۴ و عبدالقادر ۸/۲۶۰۷ و فوللرس ج ۲ ص۱۳۵۲ شود. معنی اخیر به نظر می‌رسد که با گروه لغات سغدی - nm (رسوا، خوار، قابل تحقیر)، nmy'k (توهین، بی‌احترامی) و غیره مربوط باشد. رجوع شود به BBB ص۵۹ و ۷۵ و نیز ج ۲ Müller - Lentz, ST ص۵۸۹. همچنین ممکن است تصور کرد که «نمونه» تصرف و تصحیف جزئی است از لغات سغدی nmgh'wn'y و namghône. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از Henning, Sogdian Loan-words..., BSOS. X. I, p. 102).

نمونه کردن شود. ||عرض سپاه. (ناظم الاطباء). ||خاصهٔ طبیعی بود(؟). (یادداشت مؤلف از نسخه‌ای از لغت فرس اسدی). فطری. جبلّی. طبیعی. خاصهٔ طبیعی. (یادداشت مؤلف).[1] ||(ص) زشت. (اوبهی) (برهان قاطع) (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ خطی) (شمس فخری). نازیبا. (جهانگیری):

ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر. شهید.

بر آن بنهاد دل کز هیچ گونه
نپیوندد به کردار نمونه. فخرالدین اسعد.

شود آگاه از این کار نمونه
وز این بفسرده مهر باژگونه. فخرالدین اسعد.

چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه. فخرالدین اسعد.

چو یوسف شنید این نمونه خبر
که از گریه شد کور چشم پدر...
شمسی (یوسف و زلیخا).

بدو گفت کای مهتر نیک‌خواه
مرا اوفتاد این نمونه گناه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

احمدک را که رخ نمونه بود
آبله بردمد چگونه بود؟ سنائی.

ترسم این چرکن نمونه‌خصال
آرد آلودگی به آب زلال. نظامی.

||بازگونه. (برهان قاطع). باشگونه. (فرهنگ خطی) (صحاح الفرس). بازگردانیده. (صحاح الفرس). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||نابه کار. (لغت فرس اسدی). ناقص. به کارنیامده. (برهان قاطع) (جهانگیری). ازکارافتاده. (عباس اقبال، حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به نمونه شدن شود. ||(ا) در تداول چاپ و مطبعه‌ها، نمونه عبارت است از فرمهای چاپی که چاپخانه نزد مصحح ارسال می‌دارد و مصحح پس از تصحیح آن را پس می‌فرستد و پس از اطمینان از صحت، اجازهٔ چاپ می‌دهد.[2] (فرهنگ فارسی معین). صفحاتی از حروف چیده‌شده که برای غلط گیری و تصحیح نزد «مصحح» یا نویسندهٔ مطلب می‌فرستند تا حروفی را که نادرست و نابه‌جا چیده‌اند روی آن مشخص نماید و برای تعویض حروف به چاپخانه برگشت دهد.

نمونه‌سازی. [نُ / نِ مو نَ / نِ] (حامص مرکب) اولین نمونهٔ یک رسم، نقاشی یا طرحی معماری که فقط معرف تقسیمات عمدهٔ آن است. (فرهنگ فارسی معین). ساختن یک یا چند عدد از مصنوعی به عنوان نمونه برای مشاهده و تصویب سفارش‌دهنده، تا پس از موافقت او به مقیاس وسیع و تعداد زیاد از آن مصنوع ساخته شود.

نمونه شدن. [نُ / نِ مو نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) نابه کار شدن. از رواج و رونق افتادن:

کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود
چو کلک او بنگارد صحیفه‌های کتاب.
معزی.

||باژگونه شدن. باطل شدن. تباه گشتن:

ز رهنمون بدی تیک ترس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود.
خاقانی.

||زشت شدن:

خوب گر سوی ما نگه نکند
گو بکن شو که ما نمونه شدیم. کسایی.

ای خسروی که بزمت شد خلد را نمونه
با حسن نور رایت خورشید شد نمونه.
شمس فخری.

||در تداول، شهره شدن در کاری به نیکی یا بدی، چنانکه در آن صفت بدو مثل زنند.

نمونه کردن. [نُ / نِ مو نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سرمشق قرار دادن. الگو گرفتن. قدوه و پیشوا کردن. (یادداشت مؤلف):

زندگانی چگونه باید کرد
چه کسان را نمونه باید کرد؟ اوحدی.

||تباه کردن. زشت کردن:

وتجنک را همی نمونه کند
در گلستان به زلف ونجنکی. خسروی.

||نامزد کردن. (یادداشت مؤلف):

چون به نام خودش نمونه کند
چون خودش زشت و باشگونه کند. سنائی.

||در تداول، اندکی به قصد امتحان از چیزی برگرفتن.

نمو یافتن. [نُ مُوو / مُوْ تَ] (مص مرکب) رشد کردن. بالیدن. برآمدن. بالا آمدن. پرورش یافتن: این بزرگ در حجر تربیت پدر نشو و نمو یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵). بر آن اعتقاد نشو و نمو یافته و عقاید ایشان بر آن مستقیم و مستدیم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

نمویه. [نُ مو یَ / یِ] (اِ) نمونه. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۱۰ شود.

نمة. [نَ مْ مَ] (ع ص) تأنیثِ نم. (از اقرب الموارد). رجوع به نَمّ شود. ||(اِ) رگه‌های سیاهی در سپیدی یا سپیدی در سیاهی. (از اقرب الموارد).

نمة. [نِ مْ مَ] (ع اِ) شپش سر یا مورچه. (منتهی الارب).

نمه. [نَ مَهْ] (ع اِمص) سرگشتگی‌ماننده است. (منتهی الارب) (آنندراج). حالتی شبیه به حیرت و سرگشتگی. (ناظم الاطباء). شبه حیرت. (اقرب الموارد) (از المنجد). ||(مص) دچار شبه حیرت شدن: نمه نمهاً؛ کان به نمه، ای شبه الحیرة، فهو نامه و نَمِهٌ. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نمه. [نَ مِهْ] (ع ص) نامه. آنکه به شبه حیرت دچار است. (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). رجوع به نَمَهْ شود.

نمهل. [نِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش از بخش شاهرود شهرستان هروآباد که ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ قزل‌اوزن، محصولش غلات و حبوبات است و پنبه و برنج و میوه‌های درختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. در این ده معدن زاج وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نمی. [نَ] (حامص) تری. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمناکی. مرطوبی. ||سردی. (ناظم الاطباء).

نمی. [نَ مْیْ] (ع مص)[3] گوالیدن. (از منتهی الارب). زیاد شدن و گوالیدن مال و جز آن. (اقرب الموارد). نمو. نمیّ. نماء. نمیة. (متن اللغة). ||بلند برداشتن و سر افروختن آتش را. (از منتهی الارب). بلند و پرشعله افروختن آتش را. (از اقرب الموارد). ||فربه شدن مردم. (منتهی الارب). چاق و سمین شدن. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). نَمیّ. (متن اللغة). ||بلند گردیدن آب. (منتهی الارب). برآمدن و بالا آمدن آب. (از اقرب الموارد). ||برآمدن و افزون شدن رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیاد شدن سیاهی خضاب بر دست و موی. (از اقرب الموارد). نمو. نماء. نُمیّ. نمیة. (متن اللغة). ||شدت گرفتن سیاهی مرکب بعد از کتابت. پررنگ شدن مرکب پس نوشتن. (از اقرب الموارد). نمو. نماء. نُمیّ. نمیة. (متن اللغة). ||گران گردیدن نرخ. (منتهی الارب). بالا گرفتن و گران شدن نرخ. (از اقرب الموارد). ||برداشتن حدیث و خبر به کسی و منسوب نمودن به‌سوی کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خبر به کسی اسناد کردن. (فرهنگ خطی). نُمُو. (متن اللغة). ||برداشته شدن سخن و حدیث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخن رسانیدن به وجه نیکوئی و اصلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نُمُو. (متن اللغة). ||انتسب

---

۱ - مرحوم دهخدا شاهد برای این معنی، بیت عنصری را یادداشت فرموده‌اند که:
آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود!

۲ - انگلیسی: Proof، فرانسوی: Épreuve.

۳ - مصدرهای دیگرش: نُمیّ، نَمیة، در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). در منتهی الارب و متن اللغة و دیگر فرهنگهای در دسترس ما بجای نَمیّ به فتح اول، نُمیّ به ضم اول آمده است.

کردن کسی را به پدرش. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نمیّ. (متن اللغة). ||برداشتن چیزی را بر چیزی دیگر[1]. (از اقرب الموارد). چیزی بر سر چیزی نهادن. (فرهنگ خطی). بلند کردن چیزی را بر چیزی. (از ناظم الاطباء). نُمیّ. (متن اللغة). ||ناپدید شدن و دور از چشم شکارچی مردن شکار. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نمی. [نَ ما] (ع اِ) ج نماة. رجوع به نَماة شود.

نمی. [نُمْ مِی ی][2] (ع اِمص، اِ) ناراستی. دغلی. (منتهی الارب). خیانت. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||دشمنی. (منتهی الارب). عداوت. (اقرب الموارد). ||سرشت. (منتهی الارب). طبیعت. (اقرب الموارد). رجوع به معنی بعدی شود. ||گوهر مرد و نژاد آن. (از منتهی الارب). جوهر و اصل انسان. (از اقرب الموارد). طبیعت و گوهر انسان و اصل او. (از متن اللغة). نیز رجوع به معنی قبلی شود. ||سنگ ترازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشیز. (مهذب الاسماء). زر مغشوش که در آن مس بوده باشد. (فرهنگ خطی). پشیز یا درم که در آن آمیزش مس یا ارزیز باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). واحد آن نُمیّة است. (از نقود). کلمه‌ای است رومی. (از اقرب الموارد). ج، نَمامیّ[3]. ||احدی. کسی. یقال: ما به نمی؛ یعنی کسی نیست در آن. (از منتهی الارب). ای احد. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نمی. [نَ می ی] (ع مص) رجوع به نَمْی و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

نمی. [نُ می ی] (ع مص) رجوع به نَمْی و نَماء شود.

نمیج. [نَ] (اِ) نمیج. صندلی و تخت و مسند و کرسی و نموزش. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۷۸ و رجوع به نموزج شود.

نمیچ. [نَ] (اِ) نمیج. (ناظم الاطباء). رجوع به نمیج و نیز رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۷ شود.

نمید. [نَ] (نمف) نم‌کشیده. (ناظم الاطباء). نمیده. چیزی نم‌دیده. (از جهانگیری) (از رشیدی). رجوع به نمیده شود. ||(اِمص) حاصل مصدر از نمیدن است. (ناظم الاطباء).

نمید. [نُ] (ص مرکب) مخفف ناامید است. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). مأیوس. قانط. آیس. خائب. ناامیدوار. (یادداشت مؤلف). رجوع به نومید شود:

به دوری ز خویشانت آرد نوید
نمایدْت طبع و نشاند نمید. اسدی.

ای خردمند نکته‌ای بشنو
وز عطای خدا نمید مشو. سنائی.

قهرش ادریس را نداده نوید
لطفش ابلیس را نکرده نمید. سنائی.

||بدکار و بیچاره. (ناظم الاطباء).

نمیدن. [نَ دَ] (مص) میل کردن. توجه نمودن.[4] (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

کارم شهوی و غضبی بود شب و روز
بر خویشتن از عجب و تکبر بنمیدم.
خواجه نصیرالدین طوسی.

وقت مرگ آید در آن سو می‌نمی
چون‌که دردت رفت پس چون اعجمی.
مولوی.

||نم کشیدن[5]. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرطوب شدن. (ناظم الاطباء). ||ملکهٔ خلع بدن و به حقیقت برآمدن و خلع بدن آنکه بنابر کمال ریاضت و کثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع به مرتبه‌ای میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند و متصل شود به انوار عالیه و باز معاودت به بدن نماید(؟). (انجمن آرا) (آنندراج).

نمیدن. [نُ دَ] (مص) نومید شدن. ناامید شدن[6]. (از برهان قاطع). مأیوس شدن. (ناظم الاطباء).

نمیده. [نَ دَ / دِ] (نمف) نمید. چیزی نم‌دیده را گویند. (از جهانگیری) (از رشیدی). نم‌کشیده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پی رم برگرفت آن دل‌رمیده
نسیمی برده از خاک نمیده. نزاری قهستانی.

||میل‌کرده. توجه‌نموده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نمیده. [نُ دَ / دِ] (نمف) نومیدشده. ناامیدگردیده. (برهان قاطع) (آنندراج). مأیوس‌گشته. (ناظم الاطباء).

نمیدی. [نُ] (حامص مرکب) مخفف نومیدی و ناامیدی است. (برهان قاطع) (آنندراج). ناامیدی. حرمان. یأس. قنوط. (یادداشت مؤلف). رجوع به نومیدی شود:

ز تنْشان ببرّد نمیدی روان
بگیرد بدانم خدای جهان. فردوسی.

روی امیدت به زیر گرد نمیدی است
گرت گمان است کاین سرای قرار است.
ناصرخسرو.

تا فرودآئی به آخر گرچه دیر
بر در شهر نمیدی لامحال. ناصرخسرو.

اندر آن آذین آئین وفا راست امید
ای نمیدی اگر آذین کند آیین نکند. سوزنی.

نمیر. [نَ] (نف مرکب) نمیرنده. نامیرنده. که نمی‌میرد.
— امثال:
مانند خر نمیر و سگ انتظارکش.
||(ص) سست و نابه کار و حریص و آزمند و پرخوار و شکم‌پرست(؟). (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۸۳ شود.

نمیر. [نَ] (ع ص) آب خوشگوار و شیرین. (غیاث اللغات). آب گوارنده. (مهذب الاسماء) (دهار). آب تمیز و پاکیزه. ناجع. (از اقرب الموارد). آب پاکیزه و بسیار و روشن ساده، شیرین باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حسب خالص و پاک از آلایش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اکثیر. (از اقرب الموارد).

نمیرا. [نَ] (اِ) به معنی شرح باشد که آشکار کردن و ظاهر نمودن است، یعنی لفظ اندک را به معانی بسیار بیان کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نمیص. [نَ] (ع ص، اِ) علف که ستور از دهان برکنده گذارد، یا گیاهی که بعد از خوردن روید. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاهی که بعد از خوردن وی بازروید. (فرهنگ خطی). ||گیاهی که پس از خوردن ستور دوباره سبز گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علفی که ستور با دهن برکنده باشد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||برچیده. (منتهی الارب) (آنندراج). منتوف. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

نمیق. [نَ] (ع ص) نوشته‌شده. ||انقش‌شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نمیقة شود.

نمیقة. [نَ قَ] (ع ص) نوشته‌شده. مکتوب. (غیاث اللغات) (از صراح) (آنندراج). مکتوب. رساله. نامه. (ناظم الاطباء). رجوع به نَمْق و تنمیق شود.

نمیلة. [نَ لَ] (ع اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب). نمیمة. (اقرب الموارد).

---

۱ - نمی الشیء علی الشیء: رفعه علیه. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

۲ - ناظم الاطباء به‌صورت [نُمْ ما] نیز ضبط کرده است.

۳ - چنین است در نقود و اقرب الموارد و متن اللغة، به فتح اول و تشدید یاء، اما جمع نمی را منتهی الارب «نُمامی، کَکُکاری» ضبط کرده است.

۴ - در ایران باستان nam به معنی خم شدن و تعظیم کردن است. رجوع به نماز شود. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

۵ - در کردی [نماندن] بمعنی شستن و خیس شدن است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۶ - مصدر جعلی است از نمید + دن با حذف یک «د». (حاشیهٔ برهان چ معین).

نمیم. [نَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۰۱). نَمّ. نمیمة. (متن اللغة). رجوع به نم و نمیمة شود. ||(ص) غماز. (غیاث اللغات) (آنندراج). سخن‌چین. (آنندراج). ||حرکت. نمیمة. (اقرب الموارد). ||صوت کتابت. نمیمة. ||کتابت. نمیمة. (اقرب الموارد). ||ج نمیمة. (از مهذب الاسماء). رجوع به نمیمة شود.

نمیمت. [نَ می مَ] (ع اِمص) نمیمة. (فرهنگ فارسی معین). سخن‌چینی. غمازی. نمامی. رجوع به نمیمة شود.

نمیمة. [نَ مَ] (ع مص) نَمّ. نمیم. (اقرب الموارد). سخن‌چینی کردن. (زوزنی). ||(اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، نمیم، نمائم. ||(اِ) آواز ترکش[1]. (منتهی الارب). ||آواز کتابت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آواز کلام نرم. (منتهی الارب). وسواس همس الکلام. ||حرکت. نمیم. (اقرب الموارد).

نمیمه. [نَ می مَ / م] (از ع، اِمص) نمیمة. نمیمت. سخن‌چینی. غمازی. خبرکشی: به فخرالدوله بر طریق نمیمه انها کردند که عبدالله کاتب... به تجسس احوال مشغول است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۱). این سخن در اندرون ضمیر سلطان مؤثر آمد و تیر این نمیمه به هدف قبول رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۸). ||غیبت. بهتان. ||(اِ) سرگوشی. سخن آهسته. (ناظم الاطباء). ||سپیدی که بر ناخن افتد. (یادداشت مؤلف).

نمیمه کار. [نَ می مَ / مِ] (ص مرکب) سخن‌چین. غماز. (آنندراج). آنکه غیبت می‌کند و افترا می‌زند و خوش‌آمد می‌گوید. (ناظم الاطباء).

نمیمی. [نَ] (اِ) مأخوذ از تازی، افترا. غیبت. خوشامد. ریشخند. (ناظم الاطباء).

نمین. [نَ] (ص نسبی) نمناک. نمزده. (آنندراج).

نمین. [نَ] (اِخ) یکی از بخش‌های چهارگانهٔ شهرستان اردبیل است و در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع شده و محدود است از شمال به روسیه و از مشرق به گردنهٔ حیران و مرز روسیه و از جنوب به رودخانهٔ قرمسو و از مغرب به دهستان رضی. این بخش یک دهستان مرکزی و جمعاً ۱۱۳ آبادی کوچک و بزرگ دارد و جمعیت آن در حدود ۵۱۰۱۹ تن است. مرکز بخش قصبهٔ نمین است که در دهستان مرکزی بخش واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نمین. [نَ] (اِخ) دهستان مرکزی بخش نمین شهرستان اردبیل است و از ۲۶ آبادی تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۴۰۲۲ تن است. مرکز دهستان و مرکز بخش قصبهٔ نمین و قریه‌های مهم دهستان عبارتند از عنبران بالا، عنبران پائین، خانقاه، دودران، خانقاه پایین، میناآباد، سلوط. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نمین. [نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش نمین است و در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی شهر اردبیل، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی، روی ۴۸ درجه و ۲۹ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ طول و ۳۸ درجه و ۲۵ دقیقه و ۲۵ ثانیهٔ عرض جغرافیائی واقع است. ساعت ۱۲ ظهر نمین برابر است با ۴۰ دقیقهٔ بعدازظهر تهران. جمعیت قصبه ۴۴۶۹ تن است. آب قصبه از چشمه‌سارها و رودخانهٔ نمین تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوبات و میوه‌هاست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و سوداگری و گلیم‌بافی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نمیة. [نَ می یَ] (ع اِ) دو نصل از رشته با هم مقابل که در گروهه گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) رجوع به نَمْی و نماء شود.

نمیة. [نُمْ می یَ][2] (ع اِ) فاخته.[3] (منتهی الارب) (متن اللغة). فاختهٔ ماده. (ناظم الاطباء). ||طبیعت. (المنجد) (متن اللغة). ||واحد نُمَّیّ است. رجوع به «نُمَّیّ» شود.

نن. [نَ نَ ن][4] (ع ص) موی سست. (منتهی الارب). موی ضعیف. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

نن. [نُ] (اِ) نون. حرفی است از حروف تهجی. (آنندراج). رجوع به نون و «ن» شود.

ناادگان. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن که ۱۰۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

نامیده. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اسم‌نبرده. (یادداشت مؤلف). مقابل نامیده.

نبناردن. [نَمْ دَ] (مص منفی) نیناردن. ناانباردن. مقابل انباردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انباردن شود.

نبناشتن. [نَمْ تَ] (مص منفی) نیناشتن. مقابل انباشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انباشتن شود.

نبنودن. [نَمْ دَ] (مص منفی) نینبودن. ناانبودن. مقابل انبودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انبودن شود.

ننج. [نَ] (اِ) انباغ(؟). (آنندراج، از بهار عجم)[5].

ننج. [نَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر که ۱۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ننجامیدن. [نَ دَ] (مص منفی) نینجامیدن. ناانجامیدن. مقابل انجامیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انجامیدن شود.

نندائیدن. [نَ دَ] (مص منفی) نیندائیدن. مقابل اندائیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندائیدن شود.

ننداختن. [نَ تَ] (مص منفی) نینداختن. مقابل انداختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انداختن شود.

نندرخورد. [نَ دَ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) نالایق. ناسزاوار. (ناظم الاطباء). نه‌اندرخورد. نه‌اندرخور.

نندوختن. [نَ تَ] (مص منفی) نیندوختن. مقابل اندوختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندوختن شود.

نندودن. [نَ دو دَ] (مص منفی) نیندودن. مقابل اندودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندودن شود.

نندیشیدن. [نَ دی دَ] (مص منفی) نیندیشیدن. مقابل اندیشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندیشیدن شود.

نندیشیده. [نَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) نااندیشیده. نیندیشیده. بلاتأمل. بی تفکر و تأمل. نسنجیده. رجوع به نیندیشیده شود.

ننر. [نُ نُ] (ص) در تداول، لوس.
– بچهٔ ننر؛ بچهٔ لوس که بسیار بدو مهربانی شده و ازاین‌رو فاسد بار آمده است. (یادداشت مؤلف).

ننر شدن. [نُ نُ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، لوس شدن. خود را لوس کردن. بی‌مزگی نمودن.

ننری. [نُ نُ] (حامص) در تداول، لوسی. بدو ازخودراضی بار آمدن. ننر بودن.

ننشستن. [نَ نِ شَ تَ / نَ شَ تَ] (مص منفی) مقابل نشستن. (یادداشت مؤلف).

---

۱ – فی الاساس: «و سمعت نمیمة القانص: همس کلامه» و قوله «نمیمة من قانص متلب»، قال الاصمعی اراد صوت وتر او ربما استروحته الحمر و انکروهما هماً من قانص قال لأنه اشد ختلاً للقنیص من ان یهمهم للوحش. (اقرب الموارد).

۲ – در ناظم الاطباء به تخفیف دوم [نَ می یَ] ضبط شده است و در متن اللغة و اقرب الموارد به تشدید آن.

۳ – اقرب الموارد بجای فاخته «فاحشه» ضبط کرده است!

۴ – ناظم الاطباء به کسر اول [نِ نْ ن] نیز ضبط کرده است.

۵ – کذا، این مصراع هم در آنندراج به عنوان شاهد آمده است: «جنگ است بر دوام میان دو ننجها».

رجوع به نشستن شود.

ننگ. [نَ] (اِ)[1] شرم. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حیا. (آنندراج). خجلت. (فرهنگ فارسی معین). عار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (منتهی الارب). شرم دانم که آدمی را افتد برای ارتکاب کاری بد، چه آن خود مرتکب شده باشد یا کسان و بستگان او. عاره. عوار. آر. سرشکستگی. (یادداشت مؤلف). سرافکندگی. خجالت. شرمندگی:

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور. رودکی.

نباشد از این کارتان شرم و ننگ
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ.
فردوسی.

مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ
اگر بازمانم بسختی ز جنگ. فردوسی.

تو را آمدن نزد من ننگ نیست
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست. فردوسی.

ببین تا سواران این انجمن
نهند اینچنین ننگ بر خویشتن. فردوسی.

ز ره بازگردید و نامد به جنگ
تو گفتی که از من ورا بود ننگ. فردوسی.

دگر هرکه دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانی و روزیش تنگ. فردوسی.

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران
بر پشت ژنده‌پیلان این شه کند سواری.
منوچهری.

میر فرمودت برو یک بیت او را کن جواب
بُوَد سالی و نکردی ننگ باشد بیش از این.
منوچهری.

زآن جانب خویش ننگرد زین سو
از ننگ حقارت و ز بی‌قدری. منوچهری.

به گیتی کسی مرد این جنگ نیست
اگر تو نیاری بدین ننگ نیست. اسدی.

زآن کش تو خداوند می‌پسندی
ننگ است مرا گر بود همالم. ناصرخسرو.

کار خر است سوی خردمند خواب و خور
ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا.
ناصرخسرو.

از در سلطان ننگ است مرا زیرا ک
من به نیکو سخنان بر سر سرطانم.
ناصرخسرو.

اقرار کرده برگنه خود به سرّ و جهر
نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ.
سوزنی.

- از ننگ کسی (چیزی)؛ به علت عار داشتن از آن و پست و پلید و موجب ننگ و سرشکستگی دانستن آن:

خلقند پرخلاف و شیاطین مر انس را
ننگند و هم ز ننگ نسوزد شهابشان. خاقانی.

من آبم که چون آتشی زیر دارم
ز ننگ زمین در هوا می‌گریزم. خاقانی.

اصحاب‌کهف‌وار ز ننگ تو زیر خاک
خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی. خاقانی.

- ننگِ کسی (چیزی)؛ ننگ و بدنامی و سرشکستگی نصیب او باد:

فخر آن سر که کف شاهیش برد
ننگ آن سر که به غیری سر سپرد. مولوی.

ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند. مولوی.

||بدنامی. بی‌آبروئی. رسوائی. فضاحت. (ناظم الاطباء). مقابل نام. نیز رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود:

به نام ار بریزی مرا، گفت، خون
به از زندگانی به ننگ اندرون. فردوسی.

نیابی به گیتی درون پس درنگ
پس از تو به نام تو بر مانده ننگ. فردوسی.

نداند ز آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را. فردوسی.

خدایگان جهان خسرو بزرگ‌اورنگ
برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ ننگ. فرخی.

هر کجا نام او بری ندمد
زآن زمین گولی و نکوهش و ننگ. فرخی.

نیرزد کام صدساله به یک ننگ
کز او بر جان بماند جاودان زنگ.
فخرالدین اسعد.

بخوردی ننگ و شرم و زینهارا
به ننگ اندر زدی خود را و ما را.
فخرالدین اسعد.

آخر بدهی به ننگ و رسوائی
بی‌شک یک روز لاف و لامش را.
ناصرخسرو.

گریز از کفش در دهان پلنگ
که‌مردن به از زندگانی به ننگ. سعدی.

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است.
حافظ.

چون به فرمان زن کنی ده و گیر
نام مردی مبر به ننگ بمیر. اوحدی.

||فرومایگی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||عیب. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زشتی. (ناظم الاطباء):

پرده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ.
منوچهری.

همه عالم گرفت ننگ نفاق
نام اخلاص ناب نشنیدم. خاقانی.

زاقبال عدل‌پرور او جای آن بود
کز ننگ زنگ بازرهد یکسر آینه. خاقانی.

کسی ننگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست. رافعی.

||موجب بدنامی و سرشکستگی:

فغان کردکای ترک شوریده‌بخت
که‌ننگی تو بر کشور و تاج و تخت.
فردوسی.

گمان نام بردمْت ننگ آمدی
گهر داشتم طَمْع سنگ آمدی. اسدی.

به نزد پدر دختر ارچند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست[2]. اسدی.

رد خاقانم به خاک کم کن که قارون غمم
ننگ شروانم به آبم ده که فرعون شرم.
خاقانی.

کاری نکند زهره که ننگی باشد
بر دامن او ز نیل رنگی باشد. عبید.

||زشت. (انجمن آرا) (برهان قاطع). رجوع به معنی قبلی شود. ||شهرت. آوازه. (فرهنگ فارسی معین). عزت و اعتبار و نیکنامی. (ناظم الاطباء). نام. مرادف نام. از اتباع نام:

سپهبدْش شیروی بهرام بود
که‌در جنگ باننگ و بانام بود. فردوسی.

که‌چون او نبودست شاهی به جنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ.
فردوسی.

نیز رجوع به «نام و ننگ» شود. ||آبرو. حرمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی و شواهد ذیل آن شود:

ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره‌ای سازند و پیغامی کنند. مولوی.

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت. سعدی.

نیز رجوع به «نام و ننگ» شود.
||غرور. غیرت. عار:

چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از ننگ پیچان و پرآب‌روی. فردوسی.

نه یارست با او کس آویختن
نه از پیشش از ننگ بگریختن. اسدی.

صمصامک غر عروس بی حَمیّت و ننگ
اندر پی مولک آمدی سی فرسنگ. سوزنی.

قرّابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ. نظامی.

چنین آدمی مرده به ننگ را
که‌بر وی فضیلت بود سنگ را. سعدی.

||جنگ. جدال. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به «ننگ و نبرد» شود. ||به لغت زند و پازند ماکیان را گویند که مرغ خانگی است. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف و مخفف تنگریا[3] است.

---

۱ - پهلوی: ننگ nang (حیا و شرم، احساس شرم). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ن‌ل: بِر دشمنش مهترین ننگ اوست.
۳ - tangôryâ. t(a)ngûryâ. rîâ، در پهلوی: murv به معنی مرغ، ماکیان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||خشتی و مخنث. (ناظم الاطباء).

– به تنگ آوردن؛ تنگین کردن.

– به تنگ آوردن نام کسی؛ او را بدنام و رسوا کردن.او را سرافکنده و شرمسار کردن:

به گودرزیان گفت جنگ آورید
همه نام دشمن به تنگ آورید. فردوسی.

همه نام سام آوریدی به تنگ
همانا نداری تو چنگ پلنگ. فردوسی.

– به تنگ برآمدن؛ تنگین شدن. به زشتی و بدی و بدنامی مشهور شدن:

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
از آن به که نامم برآید به تنگ. فردوسی.

– زیر تنگ آوردن؛ به تنگ آوردن. تنگین و رسوا و بی‌اعتبار کردن. نام کسی زیر تنگ آوردن؛ او را بدنام و بی‌آبرو کردن:

ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر تنگ آورم. فردوسی.

– تنگ آوردن بر کسی (چیزی)؛ او را تنگین و سرافکنده و بدنام کردن. رسوا و لکه‌دار کردن.از شأن و عظمت آن کاستن:

نپیچیم از این جایگه سر ز جنگ
نیاریم بر خاک کشواد تنگ. فردوسی.

اگر من کنم جنگ جنگی پلنگ
نیارم به بخت تو بر شاه تنگ. فردوسی.

– تنگ افکندن از کسی؛ او را از تنگ و بدنامی و سرافکندگی نجات دادن. عیب و زشتی از نام او زدودن:

یکایک بدانگونه رزمی کنیم
که این تنگ از ایرانیان بفکنیم. فردوسی.

– تنگ کردن[1]؛ عار داشتن. تنگ داشتن. سر باززدن:

اگر ذره یابد از او آب و رنگ
کند از ملاقات خورشید تنگ.
ملاطغرا (از آنندراج).

– تنگ کشیدن؛ قبول تنگ و بدنامی کردن. تنگ کاری یا چیزی یا کسی را کشیدن؛ تحمل بدنامی و وجود تنگین آن را کردن:

فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
عشق غیور تنگ شرا کت نمی‌کشد.
صائب (از آنندراج).

زنده می‌گردم به می بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن تنگ هر تردامنی؟
سلمان (از آنندراج).

– تنگ گرفتن؛ عار داشتن. تنگ داشتن:

من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ. نظامی.

تنگ آمدن. [نَ مَ دَ] (مص مرکب) عار داشتن. شرم داشتن:

بدو گفت رستم به یک ترک جنگ
همانا نسازد که آیدْش تنگ. فردوسی.

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
اژدها را حرب تنگ آید که با حربا کند.
منوچهری.

– تنگ آمدن کسی را از چیزی؛ از آن عار داشتن. تنگ داشتن. دون شأن خود دانستن:

تو چون یافتی تنگریدی به گنج
که تنگ آمدت زین سرای سپنج. فردوسی.

ز مردان از این پیش تنگ آمدت
زبون بود مرد ار به جنگ آمدت. اسدی.

زنان و مخنثان را برگمارند تا از معشوق او حکایتهای زشت ناپسندیده که مردم را از آن تنگ آید و نفرت آرد، می‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تنگ آید عشق را از نور عقل
بد بود پیری در ایام صبا. مولوی.

ز علمش ملال آید از وعظ تنگ
شقایق ز باران نروید ز سنگ. سعدی.

که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر به چنگال دشمن اسیر. سعدی.

تنگ‌آمیز. [نَ] (نف مرکب) تنگین. آمیخته به تنگ و زشتی و بدنامی.

تنگ‌آور. [نَ وَ] (نف مرکب) موجب تنگ و زشتی. باعث بدنامی و رسوائی و شرمندگی. مایهٔ سرافکندگی.

تنگاردن. [نَ نِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) تنگاریدن. تنگاشتن. مقابل نگاردن. رجوع به نگاردن و نگاریدن شود.

تنگاریدن. [نَ نِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل نگاریدن. رجوع به نگاریدن شود.

تنگاشتن. [نَ نِ تَ / نَ تَ] (مص منفی) مقابل نگاشتن. رجوع به نگاشتن شود.

تنگ داشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) عار داشتن. (فرهنگ فارسی معین). تذمم. استنکاف. نکف. فخر. (از تاج المصادر بیهقی):

تو را تنگ باید همی داشتن
به‌خیره همی چون کنی افتخار؟
ناصرخسرو.

تنگ دارم که شوم کرکس‌طبع
کز خرد نام همای است مرا. خاقانی.

– تنگ داشتن از صفتی (کاری)؛ از آن عار داشتن و آن را دون شأن و مغایر حیثیت خود شمردن و موجب سرشکستگی خود دانستن و از آن سر باززدن:

گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از او دار تنگ.
بوشکور.

از این تنگ دارد خردمند مرد
تو گرد در ناسپاسی مگرد. فردوسی.

ابر و دریا سخی بوند به طبع
دستش از هر دو تنگ دارد و عار. فرخی.

همی گفت از آنسان سپاهی به جنگ
ز یک تن گریزان ندارید تنگ. اسدی.

وینچنین چیز دیو باشد و من
از چنین دیو تنگ دارم تنگ. ناصرخسرو.

تنگ دار از آنکه همچون جاهلان بر طمع مال
بر مدیح شاه یا میری قلم را ترکنی.
ناصرخسرو.

چونکه دارد از خریداریش تنگ
خود کند بیمار و شَل و کور و لنگ. مولوی.

به فتراک پاکان فروریز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه تنگ. سعدی.

بگو تنگ از او در قیامت مدار
که این را به جنت برند آن به نار. سعدی.

امثال تو از صحبت ما تنگ ندارند
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری.
سعدی.

کسی تنگ دارد ز آموختن
که از تنگ نادانی آگاه نیست. رافعی.

||شرم داشتن. خجل و شرمنده بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||خوار و حقیر بودن[2]. (از ناظم الاطباء).

تنگرستن. [نَ نِ گَ رِ تَ / نَ گَ رِ تَ] (مص منفی) تنگریستن. مقابل نگرستن. رجوع به نگرستن شود.

تنگریدن. [نَ نِ گَ دَ / نَ گَ دَ] (مص منفی) مقابل نگریدن. رجوع به نگریدن شود.

تنگریستن. [نَ نِ گَ تَ / نَ گَ تَ] (مص منفی) مقابل نگریستن. رجوع به نگریستن شود.

تنگسار. [نَ] (اِ) به معنی مسخ است. (از برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۰ شود.

تنگنامه. [نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نظم و نثری که به طریق هجو و بدگوئی و عیب‌جوئی نوشته شده باشد. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تنگ و نامه شود. ||جنگ‌نامه. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ و نیز رجوع به «تنگ و نبرد» و ترکیب «روز تنگ و نام» ذیل «تنگ و نام» شود.

تنگنامی. [نَ] (حامص مرکب) بدنامی. سوء شهرت. (فرهنگ فارسی معین): و چنین تنگنامی او در اشیاع ماند. (معارف بهاء ولد ص ۴۹ از فرهنگ فارسی معین).

تنگ و عار. [نَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حمیت. (یادداشت مؤلف). غیرت.

---

[1] – این ترکیب در ایران معمول نیست و بجای آن «تنگ داشتن» متداول است. رجوع به تنگ داشتن شود.

[2] – از بعضی ابیات ذیل معنی اول، معنی «خوار و حقیر شمردن» نیز مستفاد میشود.

آبرو.
– بی‌ننگ‌وعار؛ بی‌حمیت و بی‌غیرت. که تحمل پستی و خواری و سرشکستگی کند. که‌از ارتکاب قبایح پروائی ندارد.

ننگ و نام. [نَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نام و ننگ. آبرو و اعتبار و خوشنامی:
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه‌سر بکن هنری ننگ و نام را. حافظ.
گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را. حافظ.
– روز ننگ و نام؛ کنایه از روز نبرد و روز میدان است. رجوع به «ننگ و نبرد» شود.

ننگ و ناموس. [نَ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ننگ و نام. آبرو. حرمت:
کی‌گمان داشتم که آخر کار
ننگ و ناموس را تهی به کنار.
ضیاء اصفهانی.

ننگ و نامه. [نَ گُ مَ / م] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ننگ و نامه برای کسی درست کردن؛ او را متهم به ننگی کردن. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به ننگنامه و ننگنامی شود.

ننگ و نبرد. [نَ گُ نَ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جنگ. کارزار. پیکار. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به معنی بعدی شود:
کشاورز و دهقان و پیکار مرد
همه رزم جویند و ننگ و نبرد. فردوسی.
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد. فردوسی.
به پیش نیا کانت اندر چه کرد
ز مردی به هنگام ننگ و نبرد. فردوسی.
سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد
که‌ننگ و نبرد آورد رنج و درد. فردوسی.
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
ز جیحون به گردون برآرند گرد. فردوسی.
|| مسابقه. شرط‌بندی. گروبندی. نذر. (یادداشت مؤلف): المواضاة؛ ننگ و نبرد کردن‌با کسی به سپیدی روی. مجارة؛ با کسی ننگ و نبرد کردن. المناهبة؛ با کسی غارت کردن و ننگ و نبرد کردن در تک. (تاج المصادر بیهقی):
همه جامه‌ها باربد سبز کرد
همان بربط و رود ننگ و نبرد. فردوسی.
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد به ننگ و نبرد. فردوسی.
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
از آن پنبه‌شان بود ننگ و نبرد. فردوسی.
بیار ای بت کشمیر شراب کهن پیر
بده پر و تهی گیر که‌مان ننگ و نبرد است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰).
|| ننگ و نام:
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد
زبهر بزرگی و ننگ و نبرد. فردوسی.
فروماند بهرام و اندیشه کرد
ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد. فردوسی.
– ننگ و نبرد جستن؛ پیکار کردن. دست و پنجه نرم کردن:
تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد
ز کشورخدایان برانگیز گرد. فردوسی.
– || شرط بستن. گرو گذاشتن:
بر آنگونه جستند ننگ و نبرد
که‌از پشت اسب اندرآرند گرد. فردوسی.
– ننگ و نبرد کردن؛ جنگیدن:
چو لشکر فراوان شود بازگرد
به مردم توان کرد ننگ و نبرد. فردوسی.
– ننگ و نبرد گرفتن؛ جنگ آغازیدن:
سواران به میدان به کردارگرد
به زوبین گرفتند ننگ و نبرد. فردوسی.

ننگ و تکبت. [نَ گُ تِ بَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول، بدپک‌وپوز.

ننگی. [نَ] (ص نسبی) ننگین. سرافکنده و شرمسار و خجلت‌زده و بی‌اعتبار و بی‌ارج و خفیف:
بکوشم که ننگی نگردم به کار
به نزدیک آن نامور شهریار. فردوسی.
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
به پیش جهاندار ننگی مکن. فردوسی.
بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کار ننگی مگردان گهر. فردوسی.
اگرکند بودی گشاد برم
از این زخم ننگی شدی گوهرم. فردوسی.
فرومایه را دور دار از برت
مکن آنکه ننگی شود گوهرت. اسدی.

ننگیختن. [نَ تَ] (مص منفی) نینگیختن. مقابل انگیختن. رجوع به انگیختن شود.

ننگین. [نَ] (ص نسبی) معیوب. زشت. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). عیب‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
هست پاک و حلال و رنگین‌روی
نه حرام و پلید و ننگین‌روی. سنائی.
|| بدنام. (انجمن‌آرا). بانگ. مخفف ننگ‌گین. صاحب ننگ. (یادداشت مؤلف). دارای ننگ. رسوا. (فرهنگ فارسی معین). || سرشکسته. (یادداشت مؤلف). || ساده و بی‌رهنه[1]. (آنندراج).

ننگینی. [نَ] (حامص مرکب) ننگین بودن. صفت ننگین. رجوع به ننگین شود.

ننله. [نَ نَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قناتها و رودخانه، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و میوه‌ها و توتون، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ننمودن. [نَ نِ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابل نمودن. رجوع به نمودن شود.

ننو. [نَ / نَنْ نُ] (اِ) ننی. بانوج. دوداة. (یادداشت مؤلف). قسمی گهواره که از پارچه یا چرم دوزند و از دو طرف آن را با طناب به دو درخت یا دو دیوار متصل کنند. (فرهنگ فارسی معین).

ننو. [نَ] (اِخ) نام زنی دلاله و مشهور به طهران. وی اول کسی است که در تهران در سلطنت محمدشاه و ناصرالدین‌شاه قاجار خانهٔ عمومی کرد. (یادداشت مؤلف).

ننواختن. [نَ نَ تَ / نَنْ تَ] (مص منفی) مقابل نواختن. رجوع به نواختن شود.

ننوازیدن. [نَ نَ دَ / نَنْ دَ] (مص منفی) مقابل نوازیدن. رجوع به نوازیدن شود.

ننور. [نَ] (اِخ) رجوع به پهلوی‌دژ شود.

ننوشتن. [نَ نِ وِ تَ / نَنْ وِ تَ] (مص منفی) مقابل نوشتن. رجوع به نوشتن شود.

ننوشته. [نَ نِ وِ تَ / تِ / نَنْ وِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نانوشته. مقابل نوشته. رجوع به نوشته شود:
هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی.
حافظ.

ننوشیدن. [نَ دَ] (مص منفی) ننیوشیدن. مخفف ننیوشیدن است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نیوشیدن شود:
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زآنکه پنهان است بر تو حالشان. مولوی.
|| مقابل نوشیدن. نیاشامیدن.

ننوک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. ۲۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ننه. [نَ نَ / نَ نِ] (اِ) در تداول، مادر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). والده. || مادربزرگ. جده. (فرهنگ فارسی معین). || خدمتکار زن مخصوصاً اگر پیر باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ فارسی معین).
– ننه‌جان؛ مادرجان. کلمه‌ای که مادر هنگام مهربانی به فرزند خود می‌گوید. (ناظم الاطباء).
– ننه‌خانی شله‌پز، ننه‌خانم شله‌پز؛ شخص چلمن و بی‌عرضه و بی‌قابلیت: این جور که تو خیاطی می‌کنی ننه‌خانی شله‌پز هم می‌توانند بکند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده از فرهنگ

۱ - مؤلف آنندراج بیت سنائی را شاهد برای این معنی آورده، و ظاهراً ننگین را مقابل رنگین به معنی آراسته و مزین پنداشته است.

فارسی معین).
– ننه‌من‌غریبم درآوردن؛ آه و ناله کردن. (فرهنگ فارسی معین). خود را ناتوان و بینوا و ضعیف وانمود کردن برای جلب ترحم دیگران.
– ننه‌صمد؛ ننه‌خانی شله‌پز. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).
– ننه قمر؛ ننه‌خانی شله‌پز. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).
– ننه‌مرده؛ مادرمرده. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).

ننه. [نَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک از بخش مریوان شهرستان سنندج که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و لبنیات و توتون، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ننهادن. [نَ نِ دَ / نَ نَ دَ / نَ دَ] (مص منفی) مقابلِ نهادن. رجوع به نهادن شود.

ننهادنی. [نَ نِ دَ / نَ نَ دَ / نَ دَ] (ص لیاقت) نانهادنی. نگذاشتنی. مقابلِ نهادنی. رجوع به نهادنی شود:
پای در این صومعه ننهادنی است
چون بنهی واستده دادنی است. نظامی.

ننهاده. [نَ نِ / نَ نَ / نَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) نانهاده. نگذاشته. مقابلِ نهاده. || غیرمقدر. نامقدر. تعیین‌ناشده. تقدیرناشده:
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
حافظ.

ننه‌حوا. [نَ نَ / نِ حَوْ وا] (اِخ) در تداول، حوا. مادر آدمیان. مقابل باباآدم. رجوع به حوا شود. || (اِ مرکب) در گیاه‌شناسی، نام گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یکساله است و برگهائی شبیه برگ زردک دارد و ارتفاعش بین ۳۰ تا ۹۰ سانتی‌متر است و به‌طور خودرو در آسیای صغیر و هندوستان و مصر و ایران و مناطق بحرالرومی می‌روید. میوه‌اش بیضی‌شکل و شبیه میوهٔ جعفری است و مورد استعمال داروئی دارد و گلهایش سفیدرنگند. از میوهٔ این گیاه عطری با بوئی مطبوع به دست می‌آورند که شامل مخلوطی است از تیمول [1] و سیمن. [2] این میوه بادشکن و ضدتهوع است و بعلاوه دارای اثر قابض و محرک قوهٔ باه است و خاصیت ضدکرم و مدر دارد. نامهای دیگر آن نانخواه، نخوه، انیسون بری، اجوائن، اجوائن مصری، اجوائن هندی، آموس، زنیان، کمون ملوکی، امیوس، اناصون مصری، انیسون مصری، نشوان هندی، انیوس، اجامدون، ومون، کمون‌السودان، نانوخه، نانخه، برامداریها، امی است. (فرهنگ فارسی معین)، و نیز رجوع به نانخواه شود.

ننهفتن. [نَ نُ / نِ / نَ هُ تَ / نَ هُ تَ] (مص منفی) نانهفتن. پنهان نکردن. مقابل نهفتن. رجوع به نهفتن شود.

ننه‌کران. [نَ نَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل که ۷۹۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ننهیدن. [نَ نِ دَ / نَ نَ دَ / نَ دَ] (مص) پوشیدن. پنهان کردن. نهفتن(؟). (ناظم الاطباء).

ننی. [نَ / نَنْ نی] (اِ) ننو. بانوج. دوداة. (یادداشت مؤلف). گهوارهٔ طفل.

ننیزک. [نَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکره از بخش برازجان شهرستان بوشهر. در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و تنباکو و کنجد و خرما و هندوانه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ننیوشیدن. [نَ دَ / نَنْ دَ] (مص منفی) مقابل نیوشیدن. رجوع به نیوشیدن شود.

نو. [نَ / نُو] [3] (ص) [4] نقیض کهنه. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). تازه. (ناظم الاطباء). جدید. (دهار). حادث. حدیث. (السامی):
بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک بیر پیش سالار نو. فردوسی.
ز دستور پرسیم یکسر سخن
چو کاری نو افکند خواهیم بن. فردوسی.
هر روز شادی نو بیناد و رامشی
زین باغ جنت‌آئین زین کاخ کرخ‌وار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۶۸).
روز عید رمضان است و سر سال نو است
هر دو فرخنده کند ای ملک ایزد به تو بر.
فرخی.
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس
به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس.
منوچهری.
چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
بهرامی.
چو عشق نو کند دیدار در دل
کهن را کم شود بازار در دل.
فخرالدین اسعد.
درم هرگه که نو آمد به بازار
کهن را کم شود در شهر مقدار.
فخرالدین اسعد.
بنگر که جهانْت می‌بنجامد
هر روز تو کار نو چه آغازی؟ ناصرخسرو.
شراب خرمائی تن را فربه کند و خون بسیار راند خاصه که نو باشد. (نوروزنامه).
ای تو آنِ نو و هم آنِ کهن
رزق بر توست هرچه خواهی کن. سنائی.
مر زنان راست کهنه تو بر تو
مرد را روز نو و روزی نو. سنائی.
دولت نو است و کار نو و کارکن نو است
مردم قیاس کار نو از کارکن کنند. خاقانی.
باوفا باش و فصل و وصل مکن
بهر یاران نو ز یار کهن. ابن‌یمین.
|| تر و تازه. (ناظم الاطباء). طری. تازه. شاداب:
ایا سرو نو در تکاپوی آتم
که فرغندواری بپیچم به تو بر. رودکی.
آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای
غنچه‌ای چند از او تازه و نو برچده‌ای.
منوچهری.
|| کارنکرده. غیرمستعمل. که کهنه و فرسوده نیست. که تازه ساخته شده است:
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا. رودکی.
بخل همیشه چنان تَرابد از وی
کآب چنان از سفال نو نترابد. خسروانی.
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری.
نوها همی خَلَق شود و هرگز
نشنید کس که نو شد خلقانی. ناصرخسرو.
|| نوساز. تازه‌ساخته‌شده: اینک سرای نو که به غزنین می‌بینید مراگواه بسنده است. (تاریخ بیهقی). امیر سه‌شنبه هژدهم جمادی‌الاولی در این صفهٔ نو خواهد نشست. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۹). || براق. تابناک. با جلوه و جلا:
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
دست و جامه می سیه گردد از او. مولوی.
|| بدیع. طرفه:
به مردی تو اندر زمانه نوی
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی.
فردوسی.
که این هر دو خالان خسرو بدند
به مردانگی در جهان نو بدند. فردوسی.
به بدگوهران بر بس ایمن مشو

---

1 - Thymol.
2 - Cymène (فرانسوی).
۳ - با واو مجهول و مصوّت «نو» (ū) و به ضم اول (now/nou) آمده است.
۴ - nau (فهرست ولف)، در تداول تبدیل به now شده است. اوستائی: nava (تازه)، پهلوی: nôk، navak، پازند: nō، هندی باستان: náva، ارمنی: nor، افغانی: nau، naval، استی: nvog، بلوچی: nôx، nôk، nāvāg، شغنی: náu، سریکلی: nūj، کردی: neû، nū. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

که این را یکی داستان است نو. فردوسی.
چون ملک با ملکان مجلس می‌کرده بُوَد
پیش او بیست‌هزاران بت نو برده بُوَد.
منوچهری.
حقاکه بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس‌تان نمایم آزار.
منوچهری.
||جوان. تازه‌سال:
به پیروزی اندر تو کشّی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهُن. فردوسی.
تو باید که باشی بر این پیشرو
که پیری به فرهنگ و در سال نو. فردوسی.
ز ترکان هر آنکس که بُد پیشرو
ز پیران و خنجرگذاران نو. فردوسی.
||تازه کار. نامجرب. ناوارد: خواجه هنوز در این کارها نو است مگر روزگاری برآید مرا نیکوتر بشناسد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷).
||پهلوان و دلیر راگویند، و آن را نیو نیز نامند[1]. (از رشیدی) (از جهانگیری).
— از سر نو؛ از نو. بار دیگر. دیگربار. از سر. دوباره:
پا به جنت کی نهم یحیی چو برخیزم ز خاک
از سر نو بی رخت خواهم کفن بر سر کشید.
میر یحیی شیرازی (آنندراج).
— ||به‌تازگی. (آنندراج).
— از نو؛ از سر. مکرر. دوباره. بار دیگر. مجدد. (یادداشت مؤلف):
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
چون نوبت پادشاهی به شاپوربن اردشیر رسید آن را از نو بنیاد کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۲).
زین وجودت به جان خلاص دهند
بازت از نو وجود خاص دهند. خاقانی.
گفتم نهایتی بُوَد این عشق را ولی
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی. سعدی.
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی.
حافظ.
تا شدم حلقه‌به‌گوش‌در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم. حافظ.
بازم از نو خم ابروی بتی در نظر است
سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است. وحشی.
— ||به‌تازگی(؟). (آنندراج).
— || (اصطلاح نظامی) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
چونکه آید سال نو گویم دریغ از پارسال.
روز از نو روزی از نو.
نو دیدیم نو زمان دیدیم هفت‌ساله عروس لب بان [: بام] دیدیم.
نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار.
هرچه آید سال نو گویم دریغ از پارسال.

نو. [نَ / نُـو] (اِصـ) ناله و زاری. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). ریشهٔ نویدن است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به نویدن شود. ||حرکت و جنبش و لرزه. (از برهان قاطع). ریشهٔ نویدن است. رجوع به نویدن شود. ||(اِ) نقطهٔ سپید که بر ناخن افتد. بَرَش. (یادداشت مؤلف).
— نو افتادن به ناخن؛ نَبَش. خال سپید در ناخن پیدا شدن. (یادداشت مؤلف).
||نام حرف نون یونانی است. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم). ||نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

نو. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ شود.

نوآئین. [نَ / نُو] (ص مرکب) رجوع به نوآیین شود.

نوآباد. [نَ / نُو] (ص مرکب) جای و ملکی که نو آباد شده باشد. (آنندراج). ||از نو ساخته‌شده. از نو آبادشده و معمورگشته و کشتکاری‌شده. (ناظم الاطباء).

نوآباد. [نَ] (اِخ) ظاهراً قصبه‌ای در غزنین است، و از آنجاست محمدفرج نوآبادی سپه‌سالار هندوستان که سنائی را در مدح او قصیده‌ای است:
محمد فرج آن سرور نوآبادی
که سروری را صدر است و قائدی راکان.
(از یادداشت مؤلف).

نوآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت از بخش سردشت شهرستان مهاباد، در ۲۳/۵ هزارگزی شمال سردشت و ۵ هزارگزی مغرب جادهٔ سردشت به مهاباد، در منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی و معتدل‌هوا واقع است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سردشت، محصولش غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، در ۹ هزارگزی جنوب قصبهٔ کبودرآهنگ و ۴ هزارگزی شمال جادهٔ همدان به تهران، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و انگور و محصولات صیفی و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر، در ۶ هزارگزی شرق کنگان، بر سر راه لار به گله‌دار، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و تنباکو، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

نوآباد. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اربعهٔ سفلی از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ شود.

نوآجسته. [نَ / نُو جَ تَ / تِ] (ص مرکب) مرکب از نو به معنی تازه و جدید و آجسته به معنی مغروس و درنشانیده. طیان گوید:
تازه شده چو باغ نوآجسته.
(از یادداشت مؤلف).
نیز رجوع به نواجسته شود.

نوآورنده. [نَ / نُو وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) نوآور. نوآورنده. رجوع به نوآور شود.

نوآفرین. [نَ / نُو فَ] (نف مرکب) مبدع. فاطر. نوآفریننده. (یادداشت مؤلف). نوآور.

نوآمد. [نَ / نُو مَ] (نمف مرکب) نوآمده. تازه‌وارد. ||نوزاد. (یادداشت مؤلف):
فریدون چو روشن جهان را بدید
به چهر نوآمد یکی بنگرید. فردوسی.
پیش‌بین دختر نوآمد من
دید کآفاتش از پس است برفت. خاقانی.
داغ بر رخ زاده بهر بندگیّ مصطفی
هر نوآمد کز مشیمهٔ چارارکان آمده.
خاقانی.

نوآمده. [نَ / نُو مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نوآمد. نورس. نورسیده. نوزاد: حال این نوآمدگان نیز نیکو پرسیده آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۱).
این جدل نیست با نوآمدگان
که ز دیوان من خورند ادرار. خاقانی.

نوآموز. [نَ / نُـو] (نف مرکب) مبتدی. تازه کار. نوآموخته. نافرهخته. که در آغاز آموختن است و به کمال نرسیده است. نوچه:
ای دل من زو به هر حدیث میازار
کآن بت فرهخته نیست هست نوآموز.
دقیقی.
یار مویت سپید دید و گریخت

---

۱ - رشیدی شاهد برای این معنی، این ابیات را آورده است:
اگرچند بیژن جوان است و نو
به هر کار دارد خرد پیشرو.
و:
جهاندار کاووسشان پیشرو
ز لشکر بیی رزم‌سازان نو.
اما نو در این اشعار به معنی جوان است و نورسیده، ولی ممکن است «نو» به کسر اول مخفف «نیو» باشد ولی نه در اشعار مذکور. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

که‌به دزدی دل نوآموز است. خاقانی.
صراحی نوآموز در سجده کردن
یکی رومی نومسلمان نماید. خاقانی.
در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن دم مزن چون مُهر داری بر زبان.
خاقانی.
به وردی کز نوآموزی برآید
به آهی کز سر سوزی برآید. نظامی.
بسیار مرا به عهدش امروز
کونوقلم است و من نوآموز. نظامی.
این طبیبان نوآموزند خود
که‌بدین آیاتشان حاجت بود. مولوی.
||تلمیذ. شاگرد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و بعدی شود:
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز. سعدی.
نوآموز را مدح و تحسین و زه
ز تهدید و توبیخ استاد به. سعدی.
||در تداول، شاگرددبستان. ||بازِ جوانی که تازه شکار آموخته باشد. ||کسی که مایل و راغب به چیزهای تازه باشد. آنکه چیزهای تازه آموخته باشد. کسی که برای تکمیل تحصیل حاضر شده باشد. (ناظم الاطباء).

نوآموزنده. [نَ / نُو زَ دَ / دِ] (نف مرکب) استاد خط‌آموز. (ناظم الاطباء). رجوع به نوآموز شود.

نوآموزی. [نَ / نُو] (حامص مرکب) نوآموز بودن. تازه کاری. مبتدی بودن. ماهر و کامل نبودن:
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی.
حزین لاهیجی.
||آغاز تعلیم:
نخست از من زبان بسته که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زبان‌دانش.
خاقانی.

نوآن. [نَ وا] (ع اِ) ج نوء. رجوع به نوء شود.

نوآور. [نَ / نُو آ وَ] (نف مرکب) مبدع. مبتکر. نوآورنده.

نوآورد. [نَ / نُو آ وَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بدعت. بدع. (مهذب الاسماء). اختراع. ایجاد. احداث. ||(نمف مرکب) هر چیز تازه و نو. نوآورده. بدیع. تازه. رجوع به نوآورده شود. ||هر چیز که به‌تازگی اشتهار یافته باشد. (ناظم الاطباء).

نو آوردن. [نَ / نُو آ وَ دَ] (مص مرکب) ابداع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اطراف. (منتهی الارب). ابتکار کردن. بدعت.

نوآورده. [نَ / نُو آ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بدیع. تازه. ||باکوره. نوباوه. نوباوه. (یادداشت مؤلف از زمخشری). نورس. تازه‌رس:
انگور نوآورده ترش‌طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
سعدی.

نوآورنده. [نَ / نُو آ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مبدع. مبتکر. نوآور. که بدعتی تازه نهد یا چیزی تازه و بی‌سابقه به وجود آورد.

نوآوری. [نَ / نُو آ وَ] (حامص مرکب) عمل نوآور. ابتکار. ابداع. بدعت‌گذاری.

نوآیین. [نَ / نُو آ] (ص مرکب) زیبا. آراسته. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به‌آئین. (فرهنگ فارسی معین). نوآئین:
نوروز جهان چون بت نوآئین
از لاله همه کوه بسته آذین. کسائی.
به پیش بتان نوآئین به‌پای
تو گفتی بهشت است کاخ و سرای.
فردوسی.
یک توده شارهای نگارین به ده درست
یک خانه بردگان نوآئین به ده درم. فرخی.
نوای تو ای خوب ترک نوآئین
درآورد در کار من بینوائی. منوچهری.
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین
به وزن و قافیه گردد نوآئین.
فخرالدین اسعد.
دگر دید شهری نوآئین به راه
کُهی نزد او سَرْش بر اوج ماه. اسدی.
یکی جشن نوآئین کرده بُد شاه
که‌بُد درخورد آن دیهیم و آن گاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز هر چهار نوآئین‌تر و بدیع‌تر است
نگار من که زمانه چو او ندید نگار.
مسعودسعد.
مهربان داشتم نوآئینی
چینیی بلکه دربرچینی. نظامی.
ببینید کز هر دو پیکر کدام
نوآئین‌تر آید چو گردد تمام. نظامی.
||بدیع. (فرهنگ اسدی ص ۳۷۹). شگفت. طرفه. (اوبهی). آنکه به طرزی تازه جلوه‌گر شده باشد. (از رشیدی). جالب‌توجه:
کمان را بیفکند و زوبین گرفت
به زوبین شکار نوآئین گرفت. فردوسی.
همی راند با رومیان نیکبخت
پی دیدن آن نوآئین درخت. فردوسی.
پیاده شد از اسب سالار نو
درخت نوآئین پر از بار نو. فردوسی.
شاخ است همه آتش زرین و همه شاخ
پر زرّکشیده است و فراخ [؟] است و نوآئین.
عماره (از فرهنگ اسدی).
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته‌ست
همچو آگنده‌به صد رنگ نوآیین سرنگ.
فرخی.
گفتم به روز بار توان رفت پیش او
گفتا چو یک مدیح نوآئین بری توان.
فرخی.
مرا نوآئین باغی است روی آن بت‌روی
که‌زآسمان چو دگر باغها نخواهد نم.
فرخی.
بدید آن درخت نوآئین به‌بار
چو باغی پر از گونه گون میوه‌دار. اسدی.
بسی هدیه‌های نوآئینْش داد
همیدون یکی گاو زرینْش داد. اسدی.
وامروز پاک‌باز ز من بربود
آن حله‌های خوب نوآئینم. ناصرخسرو.
در حسرت آن عنبر و دیبای نوآئین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد. سنائی.
مغنی بیار آن نوای غریب
نوآئین‌تر از نالهٔ عندلیب. نظامی.
||نوپدیدآمده. (اوبهی) (فرهنگ خطی) (برهان قاطع) (فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). جدید. تازه. مستحدث. نو. نوظهور:
نمانی دگرگون به هر گوشه‌ای
درفشی نوآئین و نو توشه‌ای. فردوسی.
ز کین نوآئین و کین کهن
مگر در جهان تازه گردد سخن. فردوسی.
سرانجام لشکر نماند نه شاه
بیاید نوآئین یکی پیشگاه. فردوسی.
||نوباوه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||که شیوهٔ تازه و بدیع دارد. که روش نو و تازه دارد. مبدع. مبتکر:
هرچه زیور بود نوروز نوآئین آن همه
برد بر گلهای باغ و راغ نوروزی به کار.
فرخی.
نوآئین مطربان داریم و بربط‌های گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.
سرودی گفت کوسان نوآئین
در او پوشیده حال ویس و رامین.
فخرالدین اسعد.
||شایسته. پسندیده. مطلوب. خوب. مرغوب. به‌آئین:
گر نام نکو باید و کردار نوآئین
دارند بحمدالله و هستند سزاوار. فرخی.
لاجرم سلطان امروز بدو شادتر است
هم بدین حال نوآئین و بدین بخت جوان.
فرخی.
نوا گر شدند آن پریچهرگان
نوآئین بود ماه در مهرگان. نظامی.
ای گرامی‌تر ز دانش وی نوآئین‌تر ز دین.
قطران (از انجمن‌آرا).
سراینده هر یک دگرگون سرود
سرودی نوآئین‌تر از صد درود. نظامی.
||بدعت. مبتدع. رسم بد. بی‌رسم. (یادداشت مؤلف):
دو کار است هر یک به نفرین و بد

گزاینده رسمی نوآئین و بد.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
||جوان:
نوآئین یکی شاه بنشاندند
سراسر بر او آفرین خواندند. فردوسی.
بتان را به شاه نوآئین نمود
که بودند چون گوهر نابود. فردوسی.
روارو برآمد که بگشای راه
که آمد نوآئین گو تاج‌خواه. فردوسی.
||نورسیده. تازه‌پا. که هنوز سروسامانی نیافته است:
جان شهربند طبع و خرد ده کیای تو
در خوان این غریب نوآئین چه مانده‌ای؟
خاقانی.
جان را به فقر بازخر از حادثات از آنک
خوش نیست این غریب نوآئین در این نوا.
خاقانی.
||خوشبخت. بختیار:
بدو گفت رستم که ای پهلوان
نوآئین و نوساز و فرخ جوان. فردوسی.
دلم خواهد ولی بختم نسازد
نوآئین آنکه بخت او را نوازد. نظامی.
نوآئین‌ترین شاه آفاق بود
نوازادهٔ عیص اسحاق بود. نظامی.
||شخصی که آئین تازه و رسم نوی احداث کند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مبدع. (ناظم الاطباء). ||(امرکب) آراستگی و زینت خانه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نو آیین؛ راه و روش تازه و بدیع. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رسم تازه. عادت نو. (ناظم الاطباء). آئین نو. ||دین جدید. (فرهنگ فارسی معین). آئین و مذهب تازه.

نوآیین شدن. [نَ / نُو شُ دَ] (مص مرکب) تازه و شاداب شدن. آراستگی یافتن:
جهانی نوآیین شد از داد اوی
گرفتند هر یک همی یاد اوی. فردوسی.

نوآیین کردن. [نَ / نُو کَ دَ] (مص مرکب) آراستن:
مرا بردن به مهد خسروآیین
شبستان را به من کردن نوآیین. نظامی.

نوا. [نَ] (اِ) وسایل زندگی. آنچه زندگی را درخور است. (سعید نفیسی، تعلیقات تاریخ بیهقی، از حاشیهٔ برهان چ معین).[1] روزی. قوت. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه برای حیات باید، از خورش و پوشش و آلات و جز آن. (یادداشت مؤلف). ساز و برگ زندگی. برگ معاش. ضروریات حیات. لوازم معاش:
نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند. فردوسی.
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود
نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست... فردوسی.
از کوشش تو شاه به هر جای هیبت است
وز بخشش تو میر به هر خانه‌ای نواست.
فرخی.
مرد را خدمت یک‌روزهٔ آن بارخدای
گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نواست.
فرخی.
ساز سفرم هست و نوای حضرم نیز
اسبان سبک‌سیر و ستوران گرانبار. فرخی.
دلم نواست به مهر تو ای نوآئین بت
مگر به‌خیره دل تو اسیر برگ و نواست.
خفاف (از فرهنگ اسدی).
به نوا نیست هیچ کار مرا[2]
تا دلم نزد زلف تو به‌نواست.
خفاف (از اسدی).
تا قیامت مرا نوا و نوال
تا قیامت تو را دعا و ثناست. سوزنی.
گفت‌ای مسکین غلط اینک از آنجا کرده‌ای
کآنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست.
انوری.
سال نو است و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان تو نهد بهر نوای زندگی.
خاقانی.
من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم. نظامی.
ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا. نظامی.
||توشه. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). آذوقهٔ راه. (برهان قاطع). آذوقهٔ سفر. (ناظم الاطباء). خوراک. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود: نزلاً من غفور رحیم؛ مر شما را نوا به باشد از طعامها و شرابها از آن خدای که تایان را آمرزنده است و بر مؤمنان رحیم است. (تفسیر کمبریج از فرهنگ فارسی معین). ||توانگری. (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (برهان قاطع) (اوبهی) (ناظم الاطباء). کثرت مال. نیکوئی حال. رونق کار. (برهان قاطع). سامان و سرانجام. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رونق حال مردم. (صحاح الفرس). جمعیت و سامان. (رشیدی) (جهانگیری):
زبهر نوای کسان چیز بخشد
نترسد ز کم‌چیزی و بینوائی. فرخی.
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
گفت جود تو رسیدی به نوا بیش متاز.
فرخی.
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
درمانده را نجاتی درویش را نوائی. فرخی.
تا بی‌نوا جهان به‌نوا گشت عندلیب
بر شادی از نوای جهان در نوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
دست در شاخ دولت تو زنم
بی‌نوا تا مرا نوا باشد. مسعودسعد.
و منجیات نیز ده است، پشیمانی بر گناه... شکر بر نوا. (کیمیای سعادت).
جان را به فقر بازخر از حادثات از آنک
خوش نیست این غریب نوآئین در این نوا.
خاقانی.
اسیرم به بند خیالات و جان را
نوا می‌دهم وز نوا می‌گریزم. خاقانی.
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا. مولوی.
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود. مولوی.
به دختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه. سعدی.
||سود. نفع. فایده. سودمندی. بهره. بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). نصیب. بهر:
چو مار ار نهانم چنین به که آخر
امان بینم ارچه نوائی نبینم. خاقانی.
آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ
هست نصاب جی و نوای صفاهان. خاقانی.
||ساز کار. (اوبهی) (از غیاث اللغات).[3] سامان و ساز کار. (یادداشت مؤلف). ساز کار و شغل مردم. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی):
کارگیتی را نوائی مانده نیست
روز راحت را بقائی مانده نیست. خاقانی.
گر هست نوای بی‌نوائیت
اینک من و راه آشنائیت. نظامی.
مائیم و نوای بی‌نوائی
بسم‌الله اگر حریف مائی. نظامی.
طلب مکن ز لئیمان نوای عیش و طرب
که آن طرب به جفای طلب نمی‌ارزد. ؟
||نظم. ترتیب. (ناظم الاطباء). نظام. (از مهذب

---

۱ - اصلاً نوا یعنی وسایل زندگی و آنچه زندگی را درخور است، چنانکه امروز «به نوا رسیدن» یعنی در زندگی گشایش یافتن و «بی‌نوا» یعنی کسی که تنگ‌دست است و در زندگی او گشایشی نیست، اما «جمعیت و سامان و سرانجام و توانگری» معانی نزدیک و یا معانی مجازی همان گشادگی و فراخی در زندگی است، چنانکه این کلمه را با «برگ» که اصلاً به معنی استطاعت مادی و توانائی مادی است مرادف می‌آورند و «برگ و نوا» می‌گویند. (نفیسی، تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - مؤلف این بیت را یادداشت فرموده و نوا را در مصراع اول «توانگری، ساز شغل و کار مردم، برگ کار» معنی فرموده‌اند. مصراع را بدین صورت هم می‌توان خواند: «به‌نوا نیست...» و در این صورت «به‌نوا» به معنی «به‌سامان» است.
۳ - در غیاث اللغات «سازگاری» به‌جای «ساز کار» آمده و غلط است.

الاسماء) (از دستور اللغة). انتظام. ترتیب. (فهرست شاهنامهٔ ولف). روال. قرار. نظم و نسق. سامان: نظام الامور؛ نوای کارها. (مهذب الاسماء):

کاندر جهان چو بهمن و جمشید صدهزار
زاد و بمرد و کار جهان هم بر آن نوا.
خاقانی.

- بانوا؛ بسامان. آراسته. بانظام:

ای شغل مهتران ز کمال تو بانسق
وی کار کهتران ز نوال تو بانوا.
معزی (از صحاح الفرس).

||آرایش. قانون. دستور. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود.
||دستان مرغان و آوازهای ایشان. (صحاح الفرس). آواز مرغ. (فرهنگ فارسی معین):

فغان از این غرابِ بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او. منوچهری.
بر روی هواگلیم‌گوشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی. منوچهری.
گل‌سر پستان بنمود در آن پستان چیست
وین نواها به گل از بلبل پردستان چیست؟
منوچهری.
نگوئی بیضه یکرنگ است و مرغان هر یکی رنگی
نوای هر یکی رنگی دگر سان بال و پر دارد.
ناصرخسرو.
بی‌برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ
من بی‌نوا و فاخته با گونه گون‌نوا.
مسعودسعد.
گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۴۹).
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن
بدان زمان که بود بلبلیش هم‌آواز. ظهیر.
نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج. نظامی.
مسلسل گشته بر گلهای حمری
نوای بلبل و آواز قمری. نظامی.

||پردهٔ موسیقی عموماً. مقام. (فرهنگ فارسی معین). لحن. (یادداشت مؤلف):

گه‌نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج‌گاو
گه‌نوای دیورخش و گه نوای ارجنه.
منوچهری.

و رامشگر چون سرکیس رومی و باربد که اینهمه نواها نهاده است و دستانها. (مجمل التواریخ).

یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن‌الصور زده ناهید در نوا. خاقانی.
به استادی نوائی کرد بر کار
کز او چنگ نکیسا شد نگونسار. نظامی.
نواگر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود. نظامی.
چو صنعت به صانع تو را ره نمود
نوائی بر این پرده نتوان فزود. نظامی.

||پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی.[1] (صحاح الفرس). مقامی است از دوازده مقام موسیقی. (غیاث اللغات) (انجمن‌آرا) (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یکی از ادوار دوازده گانهٔ ملایم و خوشایند موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||نغمه. آهنگ. آواز. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر نغمه را گویند. (جهانگیری). سروده. (ناظم الاطباء). آوازی که از ذوات‌الاوتار برآرند با زخمه یا با کمان. (یادداشت مؤلف):

مطربان طرب‌انگیز نوازنده‌نوا
ما نوازندهٔ مدح ملک خوب‌خصال. فرخی.
مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه.
منوچهری.
نوای تو ای خوب ترک توآئین
درآورد در کار من بی‌نوائی. منوچهری.
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت
نوای باربد مانده‌ست و دستان.
مجلدی جرجانی.
نوای مطرب خوش‌زخمه و سرود غنج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز
آن بی نوا و لحن کنون بانوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
به چشم من خر خمخانه کمتر از خرکی است
که بر رباب نهند از پی سرود و نوا. سوزنی.
به باغ دل ار بلبل درد خواهی
به خاقانی آی و نوائی طلب کن. خاقانی.
در پردهٔ عدم زن زخمه زیهر آنک
برداشته‌ست بعدِ فروداشت این نوا. خاقانی.
چه خوش حیات و چه ناخوش چو آخر است زوال
چه جعد ساده چه پرخم چو خارج است نوا.
خاقانی.
که‌بیاعی در نه سرهنگی است
پسند نوا در هم‌آهنگی است. نظامی.
من بی‌نوا را به آن یک نوا
گرامی کن و گرمتر کن هوا. نظامی.
ملک سرمست و ساقی جام‌دردست
نوای چنگ می‌شد شصت در شصت.
نظامی.
نواهائی که درخورد سریر است
صریر خامه و آواز تیر است. امیرخسرو.

||مطلق آواز. (غیاث اللغات):

ز آئینهٔ پیل و هندی درای
خروش و نوا رفته تا دور جای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||تغنی. آواز. (یادداشت مؤلف):

طاووس ملایک به نوا مدح تو خواند
اندر فنن سدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم. خاقانی.
مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن. حافظ.

||ناله. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). ناله، خواه از انسان باشد و یا مرغان. (ناظم الاطباء):

فغان از این غرابِ بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او. منوچهری.
اکنون ز مفلسی چه نوا چندین
بر درد مانده و غم مغبونی. ناصرخسرو.

||گروگان. رهن.[2] (از برهان قاطع) (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). گرو. (اوبهی) (ناظم الاطباء). کسی که او را به گرو به بر کسی بگذارند. (نفیسی، تعلیقات بیهقی). گروگان و رهینه و وثیقه از آدمی که نهند، چنانکه سلاطین مغلوب یا کوچک فرزندان و برادران خود را نزد سلاطین غالب یا بزرگ به نوا دادندی تا از وعده‌ها تخلف نورزند و نیز قصد سرکشی و طغیان نکنند. (یادداشت مؤلف):

اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را سزا. فردوسی.
نوا خواست از گیل و دیلم دوصد
کز آن پس نگیرد کسی راه بد. فردوسی.
برِ من فرستی به رسم نوا

---

۱ - هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی به نام «نوا» معروف است... عبدالقادر بغدادی (در لغت شاهنامه چ پترزبورگ ص۲۱۹) تصریح می‌کند که نوا نام نغمه‌ای در پردهٔ «صفاهان» است و مانند «حسینی» در پردهٔ صفاهان زده می‌شود. «نفیسی، تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱». نوا یکی از هفت دستگاه ایرانی است، فواصل درجات «گام» آن مانند شور است ولی تُنیک یا مبدأ آن درجهٔ چهارم گام شور می‌باشد. (افادات استاد ابوالحسن صبا) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بعضی آن را جزو شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترک و افشاری از درجهٔ اول گام شور شروع نمی‌شود و درجهٔ اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا باطمأنینه و باوقار و نصیحت‌آمیز است و به سبکی ملایم نه چندان فرحبخش و نه زیاد دردناک بیان احساسات می‌کند. (فرهنگ فارسی معین از مقالهٔ خالقی).

۲ - چنین است در همهٔ مآخذ «رهن»، فرهنگ غیاث اللغات بجای «گروگان» این عبارت را دارد: «و به معنی گرفتاری و قید به عوض کسی دیگری را در قید نشاندن»، و در صحاح الفرس نیز چنین است: «گرو کردن کسی باشد به جایگاهی».

که باشد ز گفتار بر تو گوا. فردوسی.

ز هر شاهی و هر کشور خدائی
به درگاهش سپاهی یا نوائی.
فخرالدین اسعد.

به نوا نیست هیچ کار مرا
تا دلم نزد زلف او به نواست.
خفاف (از فرهنگ اسدی).

دلم نواست به مهر تو ای نوآئین بت
مگو به‌خیره دل تو اسیر برگ و نواست.
خفاف (از اسدی).

گفت شما با من عهد کنید و پنج کس را به نوا پیش من بگذارید تا دانم که راست می‌گوئید. (اسکندرنامه). شاه جواب داد که زنهار است تو را به خون و مال، اما صد مرد را از خویشان تو به نوا پیش من بگذار. (اسکندرنامه). پس دو کس به نوا پیش بگذاشتند و دیگران پیش دیوان رفتند. (اسکندرنامه). و پسری را که ازآن صیدقیا بود به نوا داشت و کور کرد، پس بکشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۵۳). تا علی برادرش... را پیش او فرستاد به نوا و طاعت‌داری نمود. (مجمل التواریخ). ملک فرخشاه در بدو جلوس بر تخت از جهت نفرت غز و وسیلت معرفتی که در حضرت خوارزم داشت چه پدر او را وقتی به نوا به حضرت خوارزم فرستاده بود. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). و چند فرزند اتابک زنگی را که به رسم نوا در حضرت بودند... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). ابوالقاسم پسر خویش را ابوسهل به نوا به یکتوزون داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۲). پسری را به نوا فرا گرفت تا از عهدهٔ قرار موافقه بیرون آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۲). و جمعی را از خویشان و معارف و وجوه لشکر خویش به نوا بدهد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵). پسر را به نوا پیش اصفهبد فرستاد. (تاریخ طبرستان). پسر را که نام‌آور نام بود به رسم نوا قبول کرد. (تاریخ طبرستان). عاقبت‌الامر فرزندان را به رسم نوا بگرفت و بازگشت. (تاریخ طبرستان). غنیمتی که داشت بر ایشان نثار کرد و پسر بهاءالملک را بر سبیل نواکه او پسر من است نزدیک ایشان فرستاد. (جهانگشای جوینی). و خود به‌جانب هرموز شد و خراج تمام بستد و دو شخص را به رسم نوا بگرفت و... همچنان به سرحد رفت و یکی از خویشان مبارز را به نوا بگرفت و به سرحد بردسیر فرستاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۲). ||رهن و گرو، خواه در وام و قرض باشد یا در شرط کردن و گرو بستن. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||گرفتار و پای‌بندشده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اسیر و محبوس و پای‌بند. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و معنی پیش از آن شود. ||بند و حبس. نواخانه یعنی بندی‌خانه. (رشیدی). گرفتاری. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی گروگان شود. ||جامهٔ رهن‌گذاشته‌شده(؟). (ناظم الاطباء). ||بندی که بر پای می‌بندند(؟). (ناظم الاطباء). ||پیشکشی را گویند که نزد سلاطین فرستند تا از تاخت و غارت ایمن باشند.[1] (برهان قاطع) (جهانگیری). جزیه و پیشکشی که به سلاطین فرستند تا از تاخت‌وتاز ایشان ایمن باشند. (انجمن‌آرا). پیشکش. نذرانه. (غیاث اللغات):

من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ
بدهید ارچه نه چندان به‌نوائید همه.
خاقانی.

من به قناعت شده مهمان دل
جان به نوا داده به سلطان دل. نظامی.

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت.
حافظ (از جهانگیری).

چون از این حرب که رفته‌ست به ما روی نهد
به نواها و به پیروزی و شادی و ظفر.
فرخی.

||نبیره. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوه. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). فرزند. (برهان قاطع). فرزندزاده. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[2] ||تقلید. ادا. رجوع به نوا درآوردن شود. ||شکر. سپاس. (غیاث اللغات):

در آن مجلس خوشی را ساز کردند
نوا بر میزبان آغاز کردند. نظامی.

||هر یک از اوراق قمار چون آس و گنجفه و غیره. (یادداشت مؤلف). ||سپاه و لشکر.[3]

---

۱ - مرحوم نفیسی در مورد این معنی آرد: در بیت حافظ که مؤلف فرهنگ جهانگیری آن را شاهد برای «پیشکشی که به پادشاهان دهند تا...» آورده است، ظاهراً نوا همین معنی را (گروگان، کسی که او را به گرو بر کسی بگذارند) می‌دهد و مراد از بیت حافظ این است که جان عزیز خود را به گروگان نزد تو می‌فرستم که لشکر غم تو آن را پیش خود نگاه دارد و ملک دلم را خراب نکند. رجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۲ و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود. اما با توجه به بیت نظامی معنی‌ای که جهانگیری آورده است درست می‌نماید.

۲ - جهانگیری نوا را به معنی نوه آورده بدون شاهد. و «نوازاده» را نیز به معنی نوه گرفته به استناد این بیت نظامی دربارهٔ اسکندر:

نوائین‌ترین شاه آفاق بود
نوازادهٔ عیص اسحاق بود.

رشیدی گوید: «لیکن در این بیت مشهور تبازاده است و آن نیز به معنی نوازاده است». مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «مشهور در شعر مذکور تبازاده است بجای نوازاده»، و معنی مصرع این است که نیای اسکندر فرزند عیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم بود. اگر معنی نوازاده را نوه بگیریم غلط تاریخی می‌شود که اسکندر سیصد و کسری سال پیش از میلاد بوده و میان او و عیص بیش از هزار سال فاصله است، ولی خمسهٔ نظامی مشحون است از این نوع اشتباهات تاریخی و مراد او داستان‌سرائی است نه تاریخ‌نویسی. نفیسی در تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۲ نوشته است: «اما نوا به معنی نبیره و فرزندزاده و نوه، تردیدی نیست که کلمهٔ نواده را که به این معنی است یا نادانی تجزیه کرده و «نوا» را یک کلمه و «ده» را کلمه‌ای دیگر گرفته و نوا را به معنی نبیره و نوه آورده، و یا اینکه در جائی کاتبی به خطا «نواده» را «نوا» نوشته و جزء آخر کلمه را از قلم انداخته است و فرهنگ‌نویسان نوا را کلمه‌ای جداگانه و به معنی نواده و نبیره گرفته‌اند، و یا اینکه با کلمهٔ «نواسه» که در فارسی به همین معنی نواده است این معامله را کرده‌اند»، اما از نظر اشتقاق لغت امکان استعمال این کلمه می‌رود ولی محتاج به تأیید شواهد است، هُرن نیز در شرح کلمهٔ «نواده»، نوا و نوازاده را یاد کرده است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

۳ - در فرهنگ [جهانگیری] به معنی سپاه و لشکر گفته، فردوسی گوید، بیت:

چنانچون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها

لیکن در این بیت به معنی جمعیت و سامان است. (رشیدی). سعید نفیسی (در تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۲) با اشاره به نقل جهانگیری آرد: اما آنچه به معنی «سپاه و لشکر» آمده و به شعر فردوسی استشهاد کرده و همین معنی و همین شاهد را عبدالقادر بغدادی آورده است، این بیت که هر دو شاهد آورده‌اند از جائی است که فردوسی در ذکر گرفتاری بیژن در چاه گوید: کیخسرو پس از آنکه از دیگران نومید شد نامه‌ای به رستم نوشت و او را نزد خود خواند که دربارهٔ رهائی بیژن چاره‌جوئی کند و در این باب این اشعار را آورده است:

چو این نامهٔ من بخوانی مپای
سبک باش و باگیو خیز ایدر آی
بدان تا بدین کار با ما به هم
زنی رای فرخ به هر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته
بیاریم پیش تو آراسته
به فرخ‌پی برشده نام تو
ز توران برآمد همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از چاه گردد رها

این مطلب اختصاصی به لشکر گرد آوردن و لشکرکشی ندارد که بگوئیم مراد از «نوا» در بیت آخر «سپاه و لشکر» است، بلکه پیداست که کیخسرو رستم را برای چاره‌جوئی دعوت کرده است، وآنگهی در این بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و یا نظایر آن به‌هیچ‌وجه در زبان

←

(برهان قاطع) (غیاث اللغات) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). سپاه و لشکر را نیز خوانند، آن نیز داخل [معنی] سامان و سرانجام است. (انجمن آرا). ||مخفف نواة که به عربی تخم خرما را گویند. (غیاث اللغات):

یافت در خانه صاعی از خرما
دقل و خشک گشته تا به نوا. سنائی.

||دانه و هسته و خستهٔ میوه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||نام سازی است که نوازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ساز خنیا گران است. (اوبهی). ||بزرگترین و بهترین هر چیز. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). معنی فرعی و مجازی دیگری از کلمهٔ نوا به معنی گشادگی و فراخی است. (سعید نفیسی تعلیقات تاریخ بیهقی). ||شتالنگ و برجستن و فروجستن شاطران باشد. (برهان قاطع). رقص و برجستگی و فروجستگی و جست‌وخیز. (ناظم الاطباء). ||نام آتش‌پرستی است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نامی است از نامهای مغولان. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). و به معنی بهترین و بزرگترین چیزی است و بدین مناسبت اسمی است از اسماء مغلان. (از رشیدی)[1]. نام طایفه‌ای از مغلان. (غیاث‌اللغات). ||نیک‌بختی. ||خشنودی. ||رنج. آزار. ||نوک چیزی. ||داستان. ||جدائی. هجران. (ناظم الاطباء). جدائی.[2] ||آگاهی. (برهان قاطع). باخبری. ||حزم. احتیاط. ||بخت. طالع. ||خط. نوشته. تحریر. ||طوطی. (ناظم الاطباء).

— برگ و نوا:

ای دل به نوای جان چه باشی
بی برگ و نوا نوان چه باشی؟ خاقانی.

از برگ و نوا به باغ و بستان
با برگ و نوا هزاردستان. نظامی.

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وآندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.
حافظ.

— نوا برکشیدن؛ نغمه‌سرائی کردن:

همچون غریب ممتحن پژمرده باغ بی‌نوا
بلبل ز گلبن برکشد در کلهٔ دیبا نوا.
ناصرخسرو.

نوائی برکشید از سینهٔ تنگ
به چنگی داد کاین درساز با چنگ. نظامی.

— نوا برگرفتن؛ نغمه‌سرائی کردن:

بی‌نوا گشت باغ مینارنگ
تا در او زاغ برگرفت نوا. فرخی.

— نوا بستن:

مطربان پرده را نوا بستند
پرده‌داران به کار بنشستند. نظامی.

— نوا دادن؛ روزی دادن. پرورش دادن:

اسیرم به بند خیالات و جان را
نوا می‌دهم وز نوا می‌گریزم. خاقانی.

— نوا داشتن؛ قوی‌حال بودن. بینوا و تهیدست نبودن. سامان زندگی داشتن:

او که چو گندم سر و پائی نداشت
بی زمی و سنگ نوائی نداشت. نظامی.

— نوا درآوردن؛ تقلید کردن. در تداول، نوای کسی را درآوردن؛ ادای او را درآوردن. کار یا گفتار یا شکل او را والوچانیدن. (یادداشت مؤلف).

— نوا راندن؛ نغمه سرودن:

مرغی که نوای درد راند عشق است
پیکی که زبان غیب داند عشق است. خاقانی.

— نوا زدن؛ نواختن. آهنگ زدن. نغمه‌پردازی کردن:

مطرب بی‌نوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا. فرخی.

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر
گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.
منوچهری.

کنون رفتم تو از من باش بدرود
همی زن این نوا گر نگسلد رود.
فخرالدین اسعد.

شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد و بعد از آن هم از شراب رودها بساختند و نواها زدند. (نوروزنامه).

زدم ز عشق رخش پیش از این هزار نوا
ز خار خطش کنون می‌زنم هزار آوخ.
سوزنی.

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح
بشنو از مرغ هین صلای صبوح. خاقانی.

دست جز این پرده به جائی مزن
خارج از این پرده نوائی مزن. نظامی.

— ||نالیدن. زاری کردن:

آن زن ز بی‌نوائی چندان نوا زند
تا هر کسیش گوید کاین بی‌نوا زن است.
یوسف عروضی.

— نوا ساختن؛ ساز کار فراهم کردن. بسیجیدن و تهیه دیدن. چاره ساختن. مقدمات و وسایل کار فراهم آوردن:

چنانچون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها. فردوسی.

— نوا ستدن؛ گروگان گرفتن. وثیقه و رهینه از تن آدمی گرفتن:

از آن کار چون کار او شد روا
پس از باژ بستد ز ترکان نوا. فردوسی.

ایشان را قبول کرد و از همگان نوا ستد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۶۸). و ملک الروم را بگرفت، پس آزاد کرد و باز جای نشاند بعدما کی خزاین او برداشت و نوا بستد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۴).

— نوا فرستادن؛ گروگان دادن. تنی را به رسم گروگان نزد کسی فرستادن:

نوا گر فرستی به نزدیک اوی
بخندد دل و جان تاریک اوی. فردوسی.

فرستاد باید بر او نوا
اگر بی گروگان ندارد روا. فردوسی.

— نوا کردن:

— ||بانوا کردن. توانگر ساختن:

از آن پس هر آنکس که بودش نیاز...
نهانش نوا کرد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکوئی در نهفت. فردوسی.

کسی کو ندارد بر و تخم و گاو
تو با او به تندی و زفتی مکاو
به خوبی نوا کن تو او را ز گنج
کس از نیستی تا نباشد به رنج. فردوسی.

— ||نغمه‌سرائی کردن:

چو یافت بر ورق گل دو بیتی از سخنت
نشست بلبل خوش‌نغمه در نوا کردن.
اثیرالدین اومانی (از صحاح الفرس).

— ||تهیه دیدن. فراهم آوردن. چاره کردن:

مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
که‌می نوای طعام و شراب باید کرد.
ناصرخسرو.

— ||ساز کردن:

مطربانی به‌نوا سازها کرده نوا
زآن یکی گفت مرا هیچ از این باده ذقوا.
سوزنی.

← فارسی سابقه ندارد و پیداست که در این بیت نوا و نوا ساختن به معنی چاره و چاره ساختن آمده و این همان کلمه‌ای است که گشادگی و فراخی زندگی و وسیلهٔ زندگی معنی می‌دهد و در اینجا به حال مجازی به معنی وسیله و اسباب به کار رفته و ناچار نوا بمعنی سپاه و لشکر نیست (پایان یادداشت نفیسی). ولف نیز در فهرست شاهنامه یک معنی نوا را سپاه نوشته، از جمله به این شعر استشهاد نموده:

چو نزدیک ایوان شگل رسید
در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده‌ای دید سر در هوا
به در بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان به در بر به‌پای
خروشیدن زنگ باکرّه‌نای

ولی در این بیت و شاهدهای دیگر ولف نمی‌توان قطعاً این معنی را مراد گوینده دانست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوا، در بیت مورد استشهاد جهانگیری به معنی ساز کار و ابزار و وسایل کار است. رجوع به نوا ساختن شود.

۱ - مؤلف انجمن‌آرا شاهد برای این معنی این بیت فرخی را آورده است:

مطرب بی‌نوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا.

۲ - ظ. از شعر منوچهری (که در نوا فکندمان نوای او) این معنی را استنباط کرده‌اند(؟). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— || گروگان کردن:
یکی را بجای وی اندر ستان
نواکن به زندانش اندر نشان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— نوا گرداندن؛ لحن تغیر دادن. در تغنی یا نوازندگی راه و مقام تغییر دادن:
وین که بگرداند هزمان همی
بلبل نوتو به شگفتی نواش. ناصرخسرو.
— نوا گرفتن؛ به‌سامان شدن. نظم و سامان و سرانجام پذیرفتن:
کسی را کجا پیشرو شد هوا
چنان دان که رایش نگیرد نوا. فردوسی.
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفس‌ها گشاده گشت هوا. نظامی.
— || پاینده شدن. (وحید، حاشیهٔ ص ۱۵۵ هفت‌پیکر). جای گرفتن. استقرار یافتن:
چون تنم در سید نوا بگرفت
سیدم مرغ شد هوا بگرفت. نظامی.
— نوا یافتن؛ بانوا شدن. توانگر و قوی‌حال شدن. با مکنت و ثروت شدن. بهره‌مند شدن:
این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافته‌ام
از عطایا که از این مجلس فرخنده برم.
فرخی.
مدح تو هرکه چو من گفت ز تو یافت نوا
ای که از جود تو باشند جهانی به نوال.
فرخی.
تو و یکتنه غربت و وحش صحرا
که از مرغ خانه نوائی نیابی. خاقانی.
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
دو نوبهار کز آن عقل یافت نوا. خاقانی.

نوا. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل، در ۹ هزارگزی مشرق رینه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۹۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نوا. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۳ هزارگزی شمال غربی مراغه و ۳ هزارگزی شمال جادهٔ مراغه به آذرشهر، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از صوفی‌چای و قنات، محصولش نخود و کشمش و بادام و زردآلو، شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نوا. [نَ] (اِخ) احمد (سید...)، فرزند مولوی دلیل‌الله دهلوی بدایونی، ملقب به ظهورالله‌خان و متخلص به نوا. از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هندوستان است، به سال ۱۲۲۹ هـ.ق. سفری به ایران کرد و از فتحعلی‌شاه قاجار لقب «سعدی هند» گرفت. سپس به هندوستان بازگشت و در فرح‌آباد ساکن شد. او راست:
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام‌طلب
مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم.
مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد
آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد.
دستی به دوش غیر نهاد از سر وفا
ما را چو دید سستی پا را بهانه ساخت.
(از مجمع الفصحاء چ مصفا ج ۳ ص ۱۰۸۹) (صبح گلشن ص ۵۳۹) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۱) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۳۴).
و رجوع به سفینة المحمود، مجلس سیم، مرتبهٔ سیم و تذکرهٔ هندی ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران شود.

نوا. [نَ] (اِخ) حیدرعلی (میرزا...)، فرزند آقا محمدمهدی آسودهٔ شیرازی، ملقب به تاج‌الشعراء و متخلص به نوا. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. او راست:
پروانه‌وار سوختنم آرزو بُوَد
امشب که آفتاب بود شمع محفلم.
در پای او ز شوق دهم جان اگر کند
از راه مهر دست حمایل به گردنم.
(از آثار عجم ص ۵۷۰) (فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶).

نوا. [نَ] (اِخ) درویش حسین کاشانی، متخلص به نوا. از شاعران متوسط قرن سیزدهم هجری و از معاصران هدایت مؤلف مجمع الفصحاست. از اوست:
هیچ کس را چو در آن منزل عالی ره نیست
زین چه حاصل که گروهی دو قدم پیشترند.
(از مجمع الفصحاء چ مصفا ج ۶ ص ۱۸۰۹) (فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶).

نوا. [نَ] (اِخ) قاضی ابوطاهر خواجه صدر، متخلص به نوا. از شاعران قرن سیزدهم هجری است و تذکره‌ای راجع به مشایخ و اکابر سمرقند تألیف کرده است. رجوع به تذکرهٔ قاری ص ۲۵۸ و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نوا. [نَ] (اِخ) ملا علی، متخلص به نوا. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نوا. [نَ] (اِخ) میرزا آقاجان یزدی، متخلص به نوا. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به حدیقة الشعراء نسخهٔ خطی و فرهنگ سخنوران ص ۶۱۶ شود.

نواء. [نِ] (ع ص، اِ) ج ناو. رجوع به ناو (ع ص) و ناویة شود. || (مص) دشمنی کردن با هم. (از صراح اللغة) (از اقرب الموارد). || مفاخره و معارضه کردن با یکدیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به مناواة شود.

نوائب. [نَ ءِ] (ع اِ) مصیبت‌ها. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). سختی‌ها. کارهای دشوار. (ناظم الاطباء). ج نائبة. رجوع به نوایب و نائبة شود: هرکه را انیاب نوائب به سموم هموم خسته می‌گرداند به تریاق اشفاق او تداوی می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳). || تب‌هائی که به‌طور نوبه آید. (ناظم الاطباء).

نوائح. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) ج نائحة. رجوع به نائحة شود.

نوائر. [نَ ءِ] (ع اِ) ج نائرة. رجوع به نائرة شود.

نوائع. [نَ ءِ] (ع ص، اِ) شاخه‌های خمیده. (منتهی الارب). ج نائعة. رجوع به نائعة شود.

نوائی. [نَ] (ص نسبی) نوایی. رجوع به نوایی شود.

نوائیدن. [نَ دَ] (مص) نواییدن. رجوع به نواییدن شود.

نواب. [نَوْ وا] (ع ص) بسیار نیابت‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نایب. وکیل: و خود را [خواجه اسماعیل] نواب ایشان [فرزندان امیر یوسف] داشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴). || از القاب شاهزادگان است، خواه نرینه یا مادینه. (ناظم الاطباء). عنوانی که در ایران عهد صفویه و قاجاریه به شاهزادگان و گاه شاهان اطلاق می‌شده[1]. (از فرهنگ فارسی معین).
— نواب اشرف؛ عنوانی که در مورد شاه به کار می‌رفته.[2] (از فرهنگ فارسی معین) در راه به خدمت نواب اشرف [شاه اسماعیل] رسیده. (عالم‌آرای شاه اسماعیل، از فرهنگ فارسی معین).
— نواب والا؛ عنوانی که درمورد شاهزادگان والامقام استعمال می‌شده. || عنوانی که در هندوستان به امیران و راجه‌ها اطلاق می‌گردیده[3]. (از فرهنگ فارسی معین).
|| پاسبان سپاهیان(؟). (ناظم الاطباء)

نواب. [نُوْ وا] (ع ص، اِ) ج نایب. وکیل‌ها و گماشتگان: من از این حشم و خدمتکاران و عمال و نواب خویش سیر آمدم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۹). و هرگز در خاندان او هیچ از نواب و دبیران و وکیلان یک درم سیم از هیچ کس نستد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۸). با تحری رضای خویش و انبیاء که نواب مطلقند برابر دانست. (سندبادنامه ص

---

۱ - این کلمه بدین معانی به ضم اول [نُوْ وا] نیز استعمال شده است. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
۲ - این کلمه بدین معانی به ضم اول [نُوْ وا] نیز استعمال شده است. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
۳ - این کلمه بدین معانی به ضم اول [نُوْ وا] نیز استعمال شده است. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

۴). سلطان بفرمود تا به نواب و عمال درباب اصحاب او مثال نافذ گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۱). ||در دورهٔ صفویه و قاجاریه به‌عنوان کلمهٔ مفرد و به معنی فرمانروای بزرگ یا شاهزاده به کار برده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نَوّاب شود. ||مردم هند حکام مسلمان را نواب گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به نَوّاب شود.

– نواب حکام؛ نایبان حاکمان. (فرهنگ فارسی معین).

– نواب منشی؛ نایبان منشی و دبیر. (از فرهنگ فارسی معین).

نواب. [نَوْ وا] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی زابل و ۶ هزارگزی راه دوست‌محمد به زابل، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

نواب. [نَوْ وا] (اِخ) علی‌اکبر شیرازی (حاجی...) ملقب به نواب و متخلص به بسمل. از ادبا و شاعران قرن سیزدهم هجری است و در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم درگذشته. او راست: نورالهدایة، شرح سی فصل خواجه نصیر، حاشیه بر مدارک، حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی، تذکرهٔ دلگشا. از اشعار اوست.

من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح
به گمانش که مراگوش به افسانهٔ اوست.
یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد
هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را.

(از مجمع الفصحاء ج مصفا ج ۴ ص ۱۸۳).

نواب. [نَوْ وا] (اِخ) کلب‌علی‌خان رامپوری، متخلص به نواب. والی رامپور و از پارسی‌گویان قرن سیزدهم هجری هندوستان است. رجوع به سخنوران چشم دیده ص ۱۲۰ و نگارستان سخن ص ۱۲۸ و فرهنگ سخنوران شود.

نواب. [نَوْ وا] (اِخ) محمدصدیق حسن‌خان بهار قنوجی بخارائی (سید...)، ملقب به امیرالملک و متخلص به نواب. از شاعران قرن سیزدهم هجری و مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن است. او راست:

کشته چشم سیه مست بتان آمده‌ام
جا توان داد به زیر شجر تاک مرا.
دل مانده ز من جدا همیشه
گوئی که ضمیر منفصل هست.

(از صبح گلشن ص ۵۴۰) (شمع انجمن ص ۴۷۴).

و رجوع به نگارستان سخن ص ۱۲۵ و روز روشن ص ۷۱۳ شود.

نواب. [نَوْ وا] (اِخ) میر نواب بنارسی، فرزند حکیم سیدعلی خان مرشدآبادی. از پارسی‌گویان هند است و به پارسی و اردو اشعار دارد. او راست:

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم
با مسجد و بتخانه سروکار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود
این طرفه که خود طالع بیدار نداریم.

(از صبح گلشن ص ۵۵۶) (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۶۰۱).

نواب‌آباد. [نَوْ وا] (اِخ) دهی است از دهستان تخت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۶ هزارگزی شمال فدیشه، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

نواب اربعه. [نَوْ وا بِ اَ بَ عَ / عِ] (اِخ) یا سفرای اربعه. عنوان خاص چهار تن نایب خاص حضرت صاحب‌الزمان است و عبارتند از: ۱ – ابوعمرو عثمان‌بن سعید اسدی عمروی. ۲ – ابوجعفر محمدبن عثمان‌بن سعید اسدی عمروی. ۳ – ابوالقاسم حسین‌بن روح نوبختی. ۴ – ابوالحسن علی‌بن محمد سمری. به اعتقاد شیعهٔ اثناعشریه اینان در دوران غیبت صغری از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ هـ.ق. واسطهٔ بین امام زمان و شیعیان بودند.

نوابت. [نَ بِ] (ع ص، اِ) رستنی‌ها و گیاهان. (غیاث اللغات). ج نابتة. رجوع به نابتة شود. ||جوانان نوخاستهٔ خوشخوی بسیاراحسان. (منتهی الارب). الاغمار من الاحداث. (اقرب الموارد).[1]

نوابخ. [نَ بِ] (ع ص، اِ) ج نابخة. رجوع به نابخة شود.

نوابخش. [نَ بَ] (نف مرکب) رزاق. روزی‌رسان:

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده. نظامی.

نوابض. [نَ بِ] (ع اِ) ج نابضة. رجوع به نابضة شود.

نوابع. [نَ بِ] (ع اِ) ج نابعة. رجوع به نابعة شود. ||نوابع البعیر؛ موضع خوی برآمدن از شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

نوابغ. [نَ بِ] (ع ص، اِ) ج نابغة. رجوع به نابغة شود.

نوابک. [نَ بِ] (ع ص، اِ) ج نابک. رجوع به نابک شود.

نوابی. [نَوْ وا] (ص نسبی) منسوب به نواب است. رجوع به نَوّاب شود.

نوابی. [نُوْ وا] (ص نسبی) منسوب به نواب است. رجوع به نُوّاب شود. ||(اِ) نوعی از جامه. (ناظم الاطباء).

نوابین. [نَ] (ص) آنکه رغبت و میل به کامیابی دارد. آراسته و مرتب. کامیاب و بهره‌مند و شادمان و خرسند. گل و شکوفه(؟). (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۹۱ شود.

نواپرداز. [نَ پَ] (نف مرکب) سرودگوی. نغمه‌پرداز. آنکه ساز می‌نوازد. (ناظم الاطباء).

نواپیشه. [نَ شَ / شِ] (ص مرکب) نواگر. نواپرداز. سرودگوی و نوازنده. مغنی. مطرب:

نواپیشگان برگرفتند رود
همه جام می داد جان را درود. اسدی.

نوات. [نَ] (ع اِ) هستهٔ خرما. تخم خرما. (غیاث اللغات). نواة. رجوع به نواة شود. ||وزنی معادل پنج درسنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به نواة شود.

نواتج. [نَ تِ] (ع ص، اِ) ج ناتج. رجوع به ناتج شود. ||مواشی نواتج؛ ستور بچه‌آور. (از ناظم الاطباء). رجوع به ناتج شود.

نواتی. [نَ] (ع ص، اِ) ج نوتاة. رجوع به نوتاة شود.

نواتی. [نَ تی ی] (ع اِ) ج نوتی. رجوع به نوتی شود.

نواجب. [نَ جِ] (ع اِ) خلاصه و لباب از هر چیزی که بر وی قشر نباشد. یا گرامی و افضل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

نواجد. [نَ جِ] (ع اِ) ج ناجدة. رجوع به ناجدة شود. ||گوشتی که به روی آن خط‌های دراز از چربی باشد. (ناظم الاطباء). طرائق الحشم. (اقرب الموارد). ||پاره‌های پنبهٔ به‌هم‌چسبیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

نواجذ. [نَ جِ] (ع اِ) ج ناجذ. دندانهای پسین. اضراس حلم. دندانهای عقل. رجوع به ناجذ شود.

نواجست. [نَ جَ] (ص مرکب) نواجسته. تا کستانی که درختهای آن را از نو نشانده باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۷۸ و نیز رجوع به نواجسته شود.

نواجسته. [نَ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) باغ نونشانده. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (فرهنگ شعوری) (انجمن‌آرا) (رشیدی). نوخیز. (انجمن‌آرا). باغی را گویند که درختان آن را نو نشانده باشند. و به این معنی بجای جیم، خای نقطه‌دار [نواخسته] هم آمده است.[2] (برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به

---

۱ – فی الاساس: النوابت، و هم طائفة من الحشویة لأنهم احدثوا بدعاً غریبةً فی الاسلام. (اقرب الموارد).

۲ – جهانگیری نیز با جیم و خاء هر دو ضبط ←

نوآجسته شود.

نواجع. [نَ جِ] (ع ص، اِ) جِ ناجعة. رجوع به ناجعة شود.

نواجل. [نَ جِ] (ع ص، اِ) شتران که گیاه هرم و شکسته‌های برگ آن خورند. (منتهی الارب) (آنندراج). شترانی که گیاه نجیل و یا برگهای خردشدهٔ آن را می‌خورند. (ناظم الاطباء).

نواجم. [نَ جِ] (ع ص، اِ) جِ ناجمة. رجوع به ناجمة و ناجمی شود: در اکتساب خیرات و احتساب مبرات... و جد در اصلاح نواجم شر و نوابع فتنه بر عمیدالجیوش بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸).

نواجی. [نَ] (ع ص، اِ) جِ ناجیة. رجوع به ناجیة شود.

نواجی. [نَ جی ی] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن عثمان نواجی قاهری شافعی قاضی، ملقب به شمس‌الدین. فقیه و ادیب مصری است. به سال ۷۸۸[1] هـ.ق. در قریهٔ نواج قاهره تولد و به سال ۸۵۹ هـ.ق. وفات یافت. او راست: ۱ - حاشیهٔ توضیح ابن‌هشام. ۲ - الحجة لسرقات ابن‌حجة. ۳ - حلبة الکمیت، در آداب و نوادر و خمریات. ۴ - خلع العذار فی وصف العذار. ۵ - صحایف الحسنات. ۶ - الطراز الموشی فی الانشاء، مجموعه‌ای از منشآت و مراسلات. ۷ - مراتع الغزلان فی وصف الحسان من الغلمان. ۸ - دیوان اشعار و جز آن. (از الاعلام زرکلی ج۶ ص ۳۲۰) (ریحانة الادب ج۴ ص۲۲۸). و نیز رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات ص۱۸۷۲ و الضوء اللامع ج۷ ص۲۲۹ و الخطط التوفیقیة ج۱۷ ص۱۳ و حوادث الدهور ج۲ ص۳۶۵ و آداب اللغة ج۳ ص۱۳۷ و لغة العرب ج۱ ص۱۲۹ و البدر الطالع ج۲ ص۱۵۶ شود.

نواح. [نُ] (ع مص) گریه و ماتم نمودن به آواز بلند. (از آنندراج). نوح. نیاح. نیاحة. مناحة. (از اقرب الموارد). رجوع به نیاحة شود.

نواح. [نَوْ وا] (ع ص) بسیار نوحه و زاری کننده. ||(اِ) پرنده‌ای است شبیه قمری. (از اقرب الموارد).

نواح. [نَوْ وا] (ع اِ) مأخوذ از تازی، به معنی: نواحی و حوالی و محال و ساحل و کنار دریا. (ناظم الاطباء). رجوع به نواحی شود.

نواحر. [نَ حِ] (ع اِ) جِ ناحرة. (اقرب الموارد). رجوع به ناحرة شود. ||جِ نحیرة. (منتهی الارب). رجوع به نحیرة شود.

نواحل. [نَ حِ] (ع ص، اِ) جِ ناحلة. رجوع به ناحلة شود. ||جِ ناحل، به معنی تیغ تنک باریک. (آنندراج). السیوف النواحل؛ شمشیرهائی که بر اثر کثرت استعمال دم آن سایده شده است. (اقرب الموارد).

نواحة. [نَوْ وا حَ] (ع ص) زن بسیار نوحه و زاری کننده. (ناظم الاطباء). تأنیث نواح است. رجوع به نَوّاح و نیز رجوع به نائحة شود. ||نائحة. (اقرب الموارد). رجوع به نائحة شود.

نواحی. [نَ] (ع اِ) ناحیت‌ها. مناطق. جِ ناحیة. رجوع به ناحیة و ناحیت شود: و هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و اندر هر عملی شهرهاست بسیار. (حدود العالم).

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

صواب آن می‌نماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان سبک‌مایه بی‌آلتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۲). ارسلان‌خان که ولی‌عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و اسپیجاب و آن نواحی جمله بغراخان برادرش را داد. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۶). شغل وزارت ری و جبال آن نواحی مهتر شغلهاست. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). و به‌اتفاق به شیراز رفتند و دیگر اعمال و... با مردم آن نواحی شرط کردندکی هر کس آنجا مقام سازد جزیه و خراج می‌دهد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۵).

مسافران نواحیِ هفت‌گردونند
مؤثران مزاج چهارارکانند. مسعودسعد.

چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). و شعاع سپهر اسلام در سایهٔ چترآل ناصرالدین بر آن نواحی گسترده شد. (کلیله و دمنه). و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد. (کلیله و دمنه).

- نواحی‌شناس:

نواحی‌شناسان راه‌آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف جای. سعدی.

||حوالی و اطراف شهر. (ناظم الاطباء). دهات و حومهٔ شهر: پس از بازگشتن با نیشابور منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم نواحی شهر بمرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲). بیشتر نواحی اهواز روی به خرابی نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۷).

- نواحی‌نشین[2]؛ ساکن حومهٔ شهر:

نواحی‌نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند از شهریار. نظامی.

||کناره‌های ملک. (غیاث اللغات). حدود یک خطه. (فرهنگ فارسی معین). کناره‌ها. اطراف. (ناظم الاطباء). ثغور. مرزها. حدود: و بی تردیدی بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد... خلل آن به اطراف و نواحی مملکت او بازگردد. (کلیله و دمنه).

نواحیِ ملک از کف بدسگال
به لشکر نگه دار و لشکر به مال. سعدی.

||کناره‌های دریا. ||اراضی متصل به هم. (ناظم الاطباء).

نواخانه. [نَ نَ / نَ نِ] (اِ مرکب) زندان. (غیاث اللغات) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج). بندی‌خانه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). محبس. (انجمن‌آرا):

بپوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نواخانه دست.
سعدی (انجمن‌آرا).

نواخت. [نَ] (مص مرخم، اِمص) نوازش. مهربانی. خاطرنوازی. شفقت. تسلی. (از ناظم الاطباء). دلجوئی. نیکی. برّ. بخشش. انعام. (فرهنگ فارسی معین). تفقد. مکرمت. (یادداشت مؤلف). افضال. اکرام. اعطاء:

از بزرگی و از نواخت چه ماند
که نکرد این ملک در این ایام. فرخی.

از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت
از ملک یاری و از خواجهٔ دهر است امان.
فرخی.

زایر ز بس نواخت کز او یابد و صلت
گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار؟
فرخی.

پندارد این نواخت هم او یافته‌ست و بس.
فرخی.

هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). اگر رعایت و نواخت و نیکوداشت خویش را از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد؟ (تاریخ بیهقی ص ۱۲۵). هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴). و ایشان را از جهت من تهنیت کنی به خلعتهای نیکو و نواختها و عملهای بزرگوار. (تاریخ سیستان). هرگاه که ملک هنرهای من بدید بر نواخت من حریص‌تر از

← کرده، لسان الشعراء با خاء ضبط کرده، مأخذ همه لغت فرس اسدی است: «نواجسته؛ باغ نونشانده بود، ابوالعباس گفت:
مراسز ساعدک لسر ملکت [؟]
تازه شد چو باغ نواجسته».
(لغت فرس چ هرن ص۴۷). این بیت در لغت فرس چ اقبال ص ۴۹۰ چنین آمده:
مراسز ساعرک لر ملکت [؟]
تازه شده چو باغ نواجسته».
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱ - مطابق ضبط الاعلام، در ریحانة الادب: ۷۸۵.

۲ - نواحی‌نشین را ناظم الاطباء «آنکه در لب دریا منزل دارد» معنی کرده است. در بیت نظامی ظاهراً نواحی به همان معنی «اطراف و حوالی» است.

آن باشد که من بر خدمت او. (کلیله و دمنه). و انواع نواخت و تشریف و تمکین زیاده از حد در حق ملک معظم. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰). به تشریف و نواخت و انواع اکرام مخصوص شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱). و لشکر خلف را با تشریف و نواخت به خدمت او بازفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۶). ما کان بدو پیوست، حرمتی تمام داشت و به تشریف و نواخت بازگردانید که به ساری رود. (تاریخ طبرستان). سوم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هرکه به نواخت فریفته گردد حقیرهمت بود. (تذکرة الاولیاء). و امرا را با نواخت و نوازش بازگردانید. (رشیدی). و آن کودک را به قرب و نواخت مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). مستوجب نواخت را به بذل اسباب فراغ و مؤونت جمعیت مهیا دارد. (مجالس سعدی).
||نواختن. نوازندگی کردن. نواگری کردن. تغنی. نوازندگی. ترنم:

به جائی رساند آن نوا گر نواخت
که دانا بدو عیب و علت شناخت. نظامی.

||(اِ) آهنگ. سرود. آهنگ آواز و یا ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||موافق. مطابق. برابر. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به یکنواخت شود. ||لایق(؟). (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کوشش. جهد(؟). (ناظم الاطباء). ||قسمی موسیقی: و هر قومی را نوعی هست از موسیقی... چون ترنم کودکان را و نوحه زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و دستبند عراقیان را و نواخت و حدی جمالان را. (مجمل الحکمة).

— نواخت دیدن؛ نواخته شدن. مورد نوازش و تفقد قرار گرفتن: نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و مال و جاه و عز یافتم. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۱). نزدیک عمرو آمد و خلعت یافت و نواخت و نیکوئی دید. (تاریخ سیستان).

— نواخت فرمودن؛ نواخت کردن. نواختن. نوازش کردن. تفقد کردن. دلجوئی نمودن: و ایشان را درم داد و نواخت فرمود. (اسکندرنامه). و تشریفهای نیکو داد و نواختها فرمود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴۳). هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته به واجب بکردی درحال او را نواخت و انعام فرمودندی. (نوروزنامه).

— ||عطا کردن. بخشیدن. انعام کردن:

دو دسته کاغذ سغدی نواختم فرمود
نجیب خواجه مؤید شهاب‌دین احمد. سوزنی.

— نواخت کردن؛ نواختن. نوازش کردن. تفقد و ملاطفت و مهربانی کردن. دلجوئی نمودن: و رسم ایشان [مردم حضرموت] چنان است که هر غریبی که به شهر ایشان اندر شود و به مزکت ایشان نماز کند هر روزی سه بار طعام برند و او را نواخت بسیار کنند. (حدود العالم). چون به پارس خروج کرد اصطخر به دست گرفت و لشکرها را نواخت کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). و گودرز را نواختها کرد و او را وزارت داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴۶). ایشان را نواختی نکرد چنانکه بایست و گفت وقت بیرون آمدن نیست و ایشان را به شهر فرستاد. (مجمل التواریخ). چون به حضرت فخرالدوله رسیدند ایشان را نواختی تمام کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی
وگر خلاف کنی برخلاف خواهم گفت.
سعدی.

آنکو به غیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم. سعدی.

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای توست.
سعدی.

— نواخت یافتن؛ مورد نوازش واقع شدن. عطا یافتن. نواخت دیدن: خداوند را بگوی که بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی یابد به خاطر نا گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶). دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). چون امیر در ضمان سلامت به هرات رسید به خدمت آمد و خلعت یافت. (تاریخ بیهقی). هژده روز بر در ری بود در خدمت عم و نواخت و تشریف یافت. (راحة الصدور).

نواختن. [نَ تَ] (مص)[1] نوازش نمودن. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). شفقت نمودن. ملاطفت کردن. مهربانی کردن. (ناظم الاطباء). تفقد کردن. (فرهنگ فارسی معین): مهلب‌بن ابی‌صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت به نزدیک حجاج آمد و حجاج او را بنواخت و خلعت داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از او شادمان گشت و بنواختش
به نوّی یکی پایگه ساختش. فردوسی.

کی نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش. فردوسی.

فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان. فردوسی.

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیز از دردسر وز گرانی. منوچهری.

از آن پس نریمان یل را نواخت
زبهرش بسی خسروی هدیه ساخت. اسدی.

امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و بازگشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۵). خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۴). خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز را درپیچیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۸). وصیت پدر و احوال تقریر کرد، ملک او را بنواخت و عطا داد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷). هیچکس ایمان نیاورد مگر یک تن که او همه را بکشت و آن کس را بنواخت. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳). بعد از آن ملک مصر ایشان را [ابراهیم و همراهانش را] بنواخت. (مجمل التواریخ). او را پیش آوردند و یوسف را بنواخت. (مجمل التواریخ). سلطان او را نعمت و خواسته می‌داد و اعتماد بر او زیادت می‌کرد و می‌نواخت. (نوروزنامه). پادشاه هر چهار را بنواخت و هر یک را منصبی ارزانی داشت. (سندبادنامه ص ۳۲۱).

بلی از فعل من فضل تو بیش است
اگر بنوازیَم بر جای خویش است. نظامی.

چه فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی. نظامی.

جز درِ تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت؟ نظامی.

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی. سعدی.

بندهٔ حلقه‌به‌گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه‌به‌گوش.
سعدی.

||انعام دادن. (ناظم الاطباء). ||عطا دادن. خلعت و تشریف دادن. رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||دست کشیدن به سر و روی کسی برای دلجوئی. (فرهنگ فارسی معین). کشیدن دست بر سر و روی کسی نمودنِ مهربانی را. ناز کردن. (یادداشت مؤلف):

گرفتش به بر تنگ و بنواختش
گرامی بر خویش بنشاختش. فردوسی.

چنانچون نوازند فرزند را
نوازد جوان خردمند را. فردوسی.

برآمد جم از جای و بنواختش
به اندازه بستود و بنشاختش. فردوسی.

مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان؟
فرخی.

نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
این سخن دارد جانا به دگر سوی دری.
فرخی.

---

۱ - از نواخ(نواز) + تن (پسوند مصدری). نواختن اصلاً به معنی نوازش کردن، دست کشیدن، زدن (؟) و نیز به معنی زدن یکی از آلات موسیقی، و سراییدن آمده. از: ni + vac در هندی به معنی سخن گفتن، تکلم کردن، فحش دادن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

به هنگام رفتن چو ره را شناخت
نشاندش پدر پیش و چندی نواخت. اسدی.
||
تو را ازبهر آن فرستادیم که مراعات یتیمان کنی و پدر یتیمان باشی، چرا یتیم را ننواختی؟ (قصص الانبیاء). ||کشیدن دست بر روی چیزی برای دریافتن درشتی و نرمی و هموراری و ناهمواری آن. رجوع به یک‌نواخت شود. (یادداشت مؤلف). ||مانند دوست و یا برادر معامله کردن. (ناظم الاطباء). ||تسلی دادن. خاطرنوازی کردن. رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود:

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
به چربی سخن گوی و بنوازشان
به مردانگی سر برافرازشان. فردوسی.

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان. فرخی.

بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بنواخت و به جای او کرامتها کرد.(نوروزنامه).

مهتر ارچه بزند بنوازد
که یکی لا و هزارش نعم است. خاقانی.

وآنکه را دوست به انصاف بزد
منوازش که سزای ستم است. خاقانی.

||به مراد رسانیدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خواهش و میل دیگری را به جای آوردن. (ناظم الاطباء). خواهش کسی را برآوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||خوش کردن. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). ||گرامی داشتن. پاس داشتن. حرمت نهادن:

به رسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وانشناختندش. نظامی.

ملک فرمود تا بنواختندش
به هر گامی نثاری ساختندش. نظامی.

||ستودن. تعریف کردن. (ناظم الاطباء): و امیر همگان را به زبان نواخت. (تاریخ بیهقی). ||تملق کردن. خوشامد گفتن. (ناظم الاطباء). ||نگهداری کردن. پروردن:

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز به آواز نرم. فردوسی.

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد. سعدی.

||برکشیدن:

به شادی بساز و از این در مرو
که یزدانْت شاید نوازد ز نو. فردوسی.

چرا آنکه نا کس تر آن را نوازی؟
(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).

تا بشنود جهان که فلک مرغ را نواخت
بلقیس نامه داد و سلیمان شعار کرد.
خاقانی.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو نگه می‌کند به انبازی. سعدی.

||از ساز و نقاره آواز برآوردن. (غیاث اللغات). ساز زدن. (ناظم الاطباء). آلت موسیقی را به صدا درآوردن. (فرهنگ فارسی معین). زدن. به آوا درآوردن آلتی از آلات موسیقی[1]. (یادداشت مؤلف):

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

قمری همی سراید اشعار چون جریر
صلصل همی نوازد یک جای بمّ و زیر.
منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فرازآور و بربط بنواز.
منوچهری.

خود نداند نواخت چون چنگم
همه همچون رباب داند زد. جمال‌الدین.

زآن نوازش‌ها کز او دارد دل مجروح من
جانم از مدحش نوائی می‌نوازد هر زمان.
خاقانی.

به هر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی دگر پرداخت آن روز. نظامی.

هر رود که با غنا نسازد
بِرّد چو غنا گرش نوازد. نظامی.

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم
از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم.
سعدی.

||به آهنگ بلند ساز زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||بانگ زدن. (از انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). ||سرائیدن. (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تغنی کردن. (ناظم الاطباء). سرودن. آواز خواندن. (فرهنگ فارسی معین). ||کوک کردن ساز را[2]:

ور نوای مدیح خواهی زد
رودکردار طبع را بنواز.
مسعودسعد.

مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد.
سعدی.

اگرچو چنگ به بر درکشد زمانه تو را
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت.
سعدی.

||در اصطلاح کشتی‌گیران، بر زمین زدن حریف را. (غیاث اللغات از شرح گل‌کشتی). ||زدن. زدن با تمام کف دست به‌سختی. گویند: یک سیلی بر او نواخت. (یادداشت مؤلف). ضربه وارد آوردن.

نواخته. [نَ تَ / تِ] (ن مف) تسلی‌داده‌شده. دستگیری‌شده. مهربانی‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). نوازش‌کرده‌شده. مورد نوازش و اکرام و تفقد قرارگرفته. نعت مفعولی از نواختن است. رجوع به نواختن شود.
- نواخته داشتن؛ نواختن. نوازش کردن: وزارت مرا [حسنک را] دادند و نه جای من بود و به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان وی را نواخته داشتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲).
||(اِ) خیرات. (جهانگیری). خیر و خیرات. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکلفات و انعامات (؟). (برهان قاطع) (آنندراج).

نواخذ. [نَ خِ] (ع اِ) جِ ناخذا، معرب ناخدا. (از یادداشت مؤلف).

نواخذة. [نَ خِ ذَ] (ع اِ) جِ ناخذاة. رجوع به ناخذاة و ناخذا شود.

نواخسته. [نَ خَ تَ / تِ] (ص مرکب) نواجسته. باغ نونشانده. (برهان قاطع) (آنندراج). باغ نودرخت‌نشانده‌شده. (ناظم الاطباء). نواجسته. نوآجسته. رجوع به نوآجسته شود.

نواخل. [نَ خِ] (از ع، اِ) جِ نخل. به‌خلاف قیاس. (غیاث اللغات) (آنندراج).

نواخوان. [نَ خوا / خا] (نف مرکب) نغمه‌گر. نغمه‌سرا. خواننده. مغنی:

مائیم مرغ عرش که بر بانگ ما روند
مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه.
خاقانی.

||آنکه کیف کرده و برای خود آواز می‌خواند. ||آنکه تحقیر و استهزا می‌کند دیگری را و تقلید می‌کند بانگ و آواز آن را، و آنکه مانند سرود دیگری می‌سراید. (ناظم الاطباء). رجوع به نواخوانی شود.

نواخوانی. [نَ خوا / خا] (حامص مرکب) سرود سرائیدن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). عمل نواخوان. نغمه‌سرائی. خوانندگی. ||مجازاً، سخن خوب و خوش را گویند و آنچه به طریق طنز و استهزا گفته شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). تقلید بانگ و آواز دیگری و آنچه به طریق استهزا گفته شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به غیاث اللغات شود.

نواد. [نَ] (اِ) سوراخی را گویند مانند مخزنی به‌جهت پنهان کردن چیزها. (برهان قاطع).

---

۱ - چنین می‌نماید که نواختن در سازهائی که با... [جای یک کلمه سفید مانده است، شاید کلمه‌ای نظیر «سر انگشت» مراد مؤلف بوده است] به آواز آید به کار می‌رود و زدن در سازهائی که با زخمه و مضراب و چوبک به آواز آید استعمال می‌شود: رودنواز، طبل‌زن، تارزن. (یادداشت مؤلف).

۲ - این بیت سوزنی هم قابل توجه است:
چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست
مرا به غمزه بزن تا به بوسه بنوازی.

(آنندراج).[1] ||به معنی زبان هم هست که به عربی لسان گویند، و به معنی زبان هم به نظر آمده است که عربان، لسان خوانند. و ظاهراً در این دو معنی تصحیف‌خوانی شده باشد. (از برهان قاطع). نواد که در برهان [قاطع] آمده لفظ مجعول و غلط است. (یادداشت مؤلف). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ شود.

نواد. [نَ] (ع مص) نودان. (منتهی الارب). به هر سو خمیدن از خواب. (آنندراج). نَوْد. (از اقرب الموارد). نیز رجوع به نَوْد شود.

نوادادِه. [نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بانصیب. بهره‌مند. بهره‌یافته:

که این ناتوا نانوازاده‌ای است
که از نور دولت نواداده‌ای است. نظامی.

نوادب. [نَ دِ] (ع اِ) حوادث. ج نادبة. رجوع به نادبة شود.

نوادر. [نَ دِ] (ع ص، اِ) ج نادرة. (اقرب الموارد) (المنجد). و جمع نادر است. (منتهی الارب). و در فارسی گاه آن را به نوادرها جمع بسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نادر و نادرة و نادره شود: و نوادر و عجایب بود که وی را افتاده در روزگار پدرش. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۴). پس از این سخن‌ها نبشته آید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۴). این قصه به پایان آمد و از نوادر و عجایبِ بسیار خالی نیست. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۵). و دریای ساوه خشک شد و چند نوادر پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۷). و این از نوادر است کی گویند کی کجاست کی درختان خرما در چاه کارند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۰). و در کتاب لطایف الآداب از مصنفات عتبی نوادر اخبار... او بعضی مسطور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰). کلمه‌ای چند به‌طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر... در این کتاب درج کردیم. (گلستان).

— نوادرالکلام؛ سخن که از جمهور به‌طرز شذوذ و گاهی وقوع یابد. (منتهی الارب).

نوادس. [نَ دِ] (ع ص، اِ) نیزه‌ها که به هم زنند. (آنندراج): رماح نوادس؛ طواعن. (اقرب الموارد). نیزه‌ها که بر هم خورند. (ناظم الاطباء).

نوادشه. [نَ شَ / شِ] (اِ) گل و خاشاک(؟). (ناظم الاطباء).

نوادم. [نَ دِ] (ع ص، اِ) ج نادم. رجوع به نادم شود.

نواده. [نَ دَ / دِ] (اِ)[2] نبیره. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). نبیره و فرزندزاده عموماً. (از برهان قاطع) (از آنندراج). نوازاده. نوده. نوه. (جهانگیری). حفید. حافد. حافده. (یادداشت مؤلف). ||پسرزاده را گویند خصوصاً. (برهان قاطع) (آنندراج). ||فرزند عزیز و گرامی. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از جهانگیری).

نوادی. [نَ] (ع ص، اِ) ج نادیة. رجوع به نادیة شود. ||نوادی النوی؛ آنچه پراکنده شود از خستهٔ خرما وقت شکستن. (از منتهی الارب). ||ابل نواد؛ اشتران رمنده. (منتهی الارب). ||حوادث. (از المنجد). پیش‌آمدهای سخت. (یادداشت مؤلف). ||نواحی. (المنجد).

نوار. [نَ / نُ][3] (اِ) چیزی باشد پهن که آن را از ریسمان بافند و بار را بدان بر پشت چاروا محکم بندند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). چیزی که یک سرش چنبره دارد و بارها را بدان بندند. (فرهنگ خطی). باریچ. باربند:

کسی بر تو نتواند از جهل بست
یکی حرف دانش به سیصد نوار.
ناصرخسرو.

طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو
بست نتواند به سیصد رش نوار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

||تنگ ستور. (ناظم الاطباء). ریسمانی پهن که در زیر شکم ستور بندند و بدان پالان را بر پشت استوار کنند. تنگ:

گر آن را تبینی همه همچو عامه
سزای فسار و نواری و پالان.
ناصرخسرو.

ماده‌خری تنگ‌بسته را بنهادم
چنبر بگسست و از نوار فروماند.
سوزنی.

نواری پسه در گرد میان بسته و می‌لافد
که از انطا که قیصر فرستاده‌ست زنارم.
سوزنی.

||رشته‌ای باشد پهن که چهارپایان را بدان استوار کنند. (فرهنگ اسدی). ریسمانی پهن و باریک که بر دست و پای ستور بندند. کلافه:

پای‌هاشان بسته محکم با نوار
نعل‌بندان ایستاده بر قطار. مولوی.

||رشته‌ای باشد پهن که بر خیمه دوزند. (اوبهی) (شمس فخری). چیزی باشد پهن که آن را از ریسمان بافند و بر خیمه دوزند. (برهان قاطع) (آنندراج). چیزی باشد به‌طور رسن که بر خیمه دوزند. (از غیاث اللغات). چیزی باریک از ابریشم که کنارهٔ چادر و پیرهن دوزند. (فرهنگ خطی). کناره‌مانندی پهن که از ریسمان بافند و بر خیمه و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء):

کمت گفت چنین خیمه که آراست که من
زین‌سان به نوار خود که پیراست که من.
نظام قاری.

بُوَد ز بدو ازل خیمهٔ بقای تو را
ازل طناب و ابد میخ و از دوام نوار.
شمس فخری.

||رشته‌ای باشد پهن. (فرهنگ اسدی). باند. (فرهنگ فارسی معین). باریکه. هر بافتهٔ پهن و باریک و دراز:

تو که سردی کنی ای خواجه به کون پسرت
آنکه بالای رسن دارد و پهنای نوار.
بوالعباس (از فرهنگ اسدی).

||ریسمان یا بافتهٔ باریک کبودرنگی است که سینه‌بند کاهن اعظم را با ایفود اتصال می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس). ||(ص) مردم بی‌گناه. (ناظم الاطباء). رجوع به سطور زیرین شود.

نوار. [نَ] (ع مص)[4] گریختن از تهمت و دور شدن.[5] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نَوْر. نِوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دور داشتن زن را از تهمت و گریزانیدن.[6] (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نَوْر. نِوار. (از اقرب الموارد). ||رمیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رمیدن زن و آهو. (از متن اللغة). ترسیدن.[7] (از منتهی الارب). ||رماندن و ترساندن.[8] (از متن اللغة). نَوْر. نِوار. (متن اللغة). ||شکست خوردن قوم. (از منتهی الارب). منهزم شدن قوم. (از متن اللغة). نَوْر. نِوار. (متن اللغة). ||دیدن آتش را از دور. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از آنندراج). نیار. (متن اللغة). ||رخ دادن و منتشر شدن فتنه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نیار. (متن اللغة). ||(ص) زن دوراز تهمت پاکدامن. (منتهی الارب). زن ازتهمت‌دور. (مهذب الاسماء). زن گریزان از ریبت. (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - در برهان قاطع ذیل «نهی در نواد» آمده است: «یعنی در سوراخ گذاری و به زبان آوری، چه نواد به معنی سوراخ و زبان باشد و کنایه از این است که معدوم سازی و بی‌نشان گردانی» (؟).

۲ - قیاس شود با نوه، نبیر، نبیره، نبه، نواسه. در پارسی باستان: napât (نوه)، اوستا: napât، هندی باستان: nápât، شکل پهلوی: nap (که در کتیبهٔ حاجی‌آباد Z ۴۰ napi نوشته شده)، با فارسی جدید nava (نوه) = یهودی: newe (نوه)، از پهلوی: napak* از حالت فاعلی پارسی باستان: napâ ناشی است. فارسی: navâda = پهلوی napât-ak* از حالت مفعول صریح پارسی باستان: napâtam* آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - به کسر اول [نِ] خطاست. (غیاث اللغات).

۴ - یا نَوار اسم است و نِوار مصدر. (از متن اللغة).

۵ - لازم و متعدی. ۶ - لازم و متعدی.
۷ - لازم و متعدی. ۸ - لازم و متعدی.

متن اللغة). ج، نور. ||زن رمنده از مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، نور.[1] ||آهوی رمنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، نور. ||بقرة نوار؛ گاو ماده که از گشن‌گریزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، نور[2]. ||فرس نوار؛ اسب ماده که خواهش نر داشته باشد لیکن سستی کند و ترسد از صولت نر. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (آنندراج). و دیق نوار کذلک. (منتهی الارب).

نوار. [نِ] (ع مص) نَوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به نَوار شود.

نوار. [نَوْ وا] (ع ص) پرنور. نورانی:

وآن کز او روشنی پدید آید
روشن و گردگرد نوار است. ناصرخسرو.

نوار. [نُوْ وا] (ع اِ) ج نُوّارة. (منتهی الارب). ج نَوْر، به معنی شکوفه. (از متن اللغة). نَوْر شکوفه یا شکوفهٔ سپید. واحد آن نُوّارة است و جمع آن نواویر. (از اقرب الموارد). شکوفه. (مهذب الاسماء).

نوار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، در ۴۵ هزارگزی جنوب شرقی رزن و ۳ هزارگزی مشرق راه رزن به همدان، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۱۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و صیفی، شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نوار. [نَ] (اِخ) نام زوجهٔ فرزدق شاعر است. (از الموشح ص ۱۰۶ و ۱۱۶) (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۲۲). نام زنی است که همسر فرزدق بود و فرزدق او را طلاق گفت، سپس از کرده پشیمان شد. (از اقرب الموارد).

نوارا. [نِ] (اِ) کشتی. نوعی از کشتی(؟). (ناظم الاطباء).

نواران. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش مرکزی شهرستان قم، در ۱۶ هزارگزی مشرق قم و یک‌هزارگزی راه سراجه، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و میوه‌ها و انار و انجیر و بادام، شغل اهالی زراعت و جوال‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

نوارباف. [نَ / نُ] (نف مرکب) بافندهٔ نوار. که‌نواربافی کند.

نواربافی. [نَ / نُ] (حامص مرکب) نوار بافتن. عمل نوارباف. ||(اِ مرکب) کارگاه یا جایگاه بافتن نوار. ||ابزار بافتن نوار.

نواربستن. [نَ / نُ بَ تَ] (مص مرکب) نواربندی کردن. نوارپیچ کردن. بار یا بسته‌ای را با نوار استوار کردن. ||باندپیچی کردن. روی زخم را با نوار و باند پوشاندن.

نواربند. [نَ / نُ بَ] (نف مرکب) آنکه بار را با نوار بر پشت ستور استوار کند. ||(اِ مرکب) نوار. بافتهٔ پهنی که بدان بار را بر پشت ستور استوار کنند.

نواربندی. [نَ / نُ بَ] (حامص مرکب) نوار بستن. عمل نواربند. نوارپیچی.

نوارپیچ. [نَ / نُ] (نمف مرکب) نوارپیچیده. طناب‌پیچ.
- نوارپیچ کردن؛ بار یا دست و دهان کسی را با نوار بستن.

نوارپیچی. [نَ / نُ] (حامص مرکب) نوار پیچیدن. نوار بستن.

نوارچسب. [نَ / نُ چَ] (اِ مرکب) رشتهٔ باریکی از کاغذ به‌شکل نوار که بر روی جعبه یا بطری چسبانند. نوار کاغذی که بر روی بطری یا جعبه از طرف ادارهٔ دارائی چسبانده می‌شود و ازآن‌رو معلوم می‌شود که مالیات دولتی جنس درونی جعبه یا مایع درونی بطری پرداخته شده است. باندرول[3]. (لغات فرهنگستان). ورقهٔ باریک نوارمانند که مطالبی روی آن چاپ کنند و بر سر بطری و جز آن چسبانند. (فرهنگ فارسی معین).

نواردوزی. [نَ / نُ] (حامص مرکب) نوار دوختن. اطراف جامه یا چادر و خیمه نوار دوختن.

نوارس. [نُ رِ] (اِ) خیار دراز. (برهان قاطع). نوعی از خیار دراز. (ناظم الاطباء). خیارچنبر. (فرهنگ فارسی معین). ||اسم یونانی نوعی از قتاد است، شاخ‌های او دراز و باریک و تا به‌قدر سه ذرع و برگش ریزه و مستدیر و بر جمیع اجزای او زغب شبیه به پشم، و گلش زرد و خوشبو و طعمش تند، و خار او مانند سوزن و صمغ او مابین سفیدی و سرخی، و در روم و حلب کثیرالوجود است... و در التیام عصب از مجربات [است] و از این جهت او را شجرةالعصب نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن را شجرةالقدس خوانند و سواکی‌العباسی و سواکی‌المسیح گویند. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۵۲ شود.

نوارة. [نُوْ وا رَ] (ع اِ) شکوفه یا شکوفهٔ سپید. (منتهی الارب). واحد نُوّار است. (از اقرب الموارد). رجوع به نُوّار شود.

نواره. [نَ رَ / رِ] (اِ) مأخوذ از تازی، قایق و کشتی و کشتی محافظ ساحل (؟). (ناظم الاطباء). رجوع به نوارا شود.

نوارهان. [نَ رَ] (اِ) چیزی که به شعرا و اهل نغمه و کسی که خبر خوشی آورده باشد، بدهند. تحفه و ارمغان و مژدگانی. (از برهان قاطع) (آنندراج). در سراج [اللغة] گوید: «نوارهان؛ قلب نوراهان، از عالم دریوزه و دروزه، و نورهان به حذف الف نیز مژدگانی، و آن انعام شخصی است که نو از راه آمده و خیر خوش آورده باشد. و به معنی تحفه و ارمغان نیز که نو از راه رسیده چیزی به شخص دهد و به مجاز به معنی صلهٔ شعر آمده، پس الف و نون آن برای نسبت است». (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به نورهان و نوراهان شود.

نواریدن. [نَ دَ] (مص) ناجاویده فروبردن. (جهانگیری)) (رشیدی) (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). بلع. (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). بلع کردن. (ناظم الاطباء). آن را اوباریدن نیز گویند. (جهانگیری). نواریدن ظاهراً صورت منفی «واریدن» است به معنی «فاریدن». امام بیهقی در تاج المصادر لغت «سرط» و «لقف» عربی را به «فروواریدن» ترجمه کرده است و از همین ریشه است «اوباردن». سرط و لقف به معنی بلع است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گرفته به چنگال می‌داردش
بدان تا به‌یک‌بار بنواردش.
زراتشت بهرام (از جهانگیری).

نواریده. [نَ دَ / دِ] (نمف) بلع‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به نواریدن شود.

نواز. [نَ] (اِمص) حاصل مصدر نواختن است. (یادداشت مؤلف). نوازش. (برهان قاطع) (آنندراج). نواختن. (اوبهی) (برهان قاطع). دلجوئی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تسلی. (ناظم الاطباء). رجوع به نوازش و نواختن شود:

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز. فردوسی.

خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
نواز و خلعت و تشریف شاه کامروا.
مسعودسعد.

اینت اقبال که بازآمدی اندر اقبال
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز. انوری.

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
ازبرای تو کنم نز پی تشریف و نواز. انوری.

||(نف)[4] نوازنده. نوازشگر. نوازش‌کننده. که مهربان است و تفقد می‌کند. پرورنده. برکشنده. دوستدار.
به‌صورت مزید مؤخر در این ترکیبات:
- آشنانواز. بنده‌نواز. بیگانه‌نواز.

---

۱ - و اصل نُوُر کقذال و قُذُل، فکرهوا الضمة علی الواو، فسکنوه. (منتهی الارب).
۲ - و اصل نُوُر کقذال و قُذُل، فکرهوا الضمة علی الواو، فسکنوه. (منتهی الارب).
3 - Banderole.
۴ - به معنی نوازنده و به‌صورت نعت فاعلی مرخم به‌تنهائی استعمال نمی‌شود و به‌صورت مزید مؤخر به کار می‌رود.

دردمندنواز. دشمن‌نواز. دوست‌نواز. دیوانه‌نواز. رعیت‌نواز. زیردست‌نواز. ستمکش‌نواز. سفله‌نواز. صاحب‌نواز. عاجزنواز. عاشق‌نواز. غریب‌نواز. غمگین‌نواز. غمین‌نواز. کهترنواز. مردم‌نواز. مسکین‌نواز. مهمان‌نواز. ناتوان‌نواز. ناتوانانواز. ناکس‌نواز. ولی‌نواز. یتیم‌نواز. رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها در ردیف خود شود.

||آنکه خوشایند می‌گوید. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||تسلی‌بخش. آرامش‌بخش. لذت‌بخش. نوازش‌کننده.

به‌صورت مزید مؤخر در این ترکیبات استعمال شده است:

– جان‌نواز. خاطرنواز. دل‌نواز. دیده‌نواز. روح‌نواز. گوش‌نواز. رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها در ردیف خود شود.

||نوازنده. زننده. که آلت طرب را به صدا درآورد و بنوازد.

به‌صورت مزید مؤخر بدین معنی در پی اسم آلات طرب آید:

– بریشم‌نواز[1]. تنبک‌نواز. چنگ‌نواز. دف‌نواز. رودنواز. عودنواز. کاسه‌نواز. نای‌نواز. نی‌نواز. رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها در ردیف خود شود.

به‌صورت مزید مؤخر به دنبال صفت آید برای توصیف طرز نواختن آلات طرب:

– ترنواز. (از آنندراج). چابک‌نواز. خوش‌نواز. شیرین‌نواز. نرم‌نواز.

||سراینده. سرای.

– دستان‌نواز؛ دستان‌سرا:

شد آگاه‌دانای دستان‌نواز
به دستان بر او داشت پوشیده راز. نظامی.

نوازاده. [نَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پسرزاده. دخترزاده. (جهانگیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبیره. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). نواسه. (جهانگیری). نبه. (انجمن آرا) (آنندراج). نواده‌زاده. (حاشیهٔ وحید دستگردی بر شرفنامهٔ نظامی ص ۸۰). رجوع به نوا شود:

نوآئین‌ترین شاه آفاق بود
نوازادهٔ عیص اسحاق بود. نظامی.
نوازادهٔ زنگه را بازجست
طلب کرد و زنگار از آئینه شست. نظامی.

نوازان. [نَ] (نف، ق) نوازش‌کنان. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلجوئی‌کنان. (ناظم الاطباء). در حال نواخت و نوازش کردن. ||ساززنان. آوازخوانان. سرودگویان. (ناظم الاطباء). در حال نواختن ساز و آلات طرب:

نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی.

||به معنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد هم آمده است[2]. ||امر به این معنی (نواختن) هم هست، یعنی بنواز و بخوان و دلجوئی کن[3]. (برهان قاطع) (آنندراج). ||(اِ) نام پرده‌ای از موسیقی. (غیاث اللغات از شرح قران السعدین).

نوا زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) نغمه‌سرائی کردن. تغنی کردن. آهنگ نواختن. نوازندگی کردن:

تا چون هزاردستان بر گل نوا زند
قمری چو عاشقان به خروش آید از چنار. فرخی.
چو بلبل شد و بر گل روی دوست
نوا می‌زند وقت شام و سحر. مسعودسعد.
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم. سعدی.
بلبل بی‌دل نوائی می‌زند
بادپیمائی هوائی می‌زند. سعدی.
تو را که این‌همه بلبل نوای عشق زند
چه التفات بود بر صدای منکر زاغ؟ سعدی.

نوازده. [نَ زَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نوازاده. (آنندراج). رجوع به نوازاده شود.

نوازده. [نُ دَهْ] (عدد، ص) نوزده. (ناظم الاطباء).

نوازدهم. [نُ دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) نوزدهم. (ناظم الاطباء).

نوازش. [نَ زِ] (اِمص) حاصل مصدر از نواختن. (از آنندراج). دست بر سر و روی کسی کشیدن به علامت مهربانی و شفقت. (یادداشت مؤلف):

جهان مار بدخوست منوازش از بن
ازیرا نسازَدْش هرگز نوازش. ناصرخسرو.

||مهربانی. مرحمت. شفقت. (ناظم الاطباء). مکرمت. عنایت. توجه و التفات. نواخت. لطف. ملاطفت:

شود در نوازش بدینگونه مست
که بیهوده یازد به جان تو دست. فردوسی.
از آن کرده‌ام نزد منذر پناه
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه. فردوسی.
تو چندان نوازش بیابی ز شاه
که یابی فزونی به گنج و کلاه. فردوسی.
از نوازش‌های سلطان دل پر از لهو و لعب
وز کرامت‌های سلطان تن پر از رنگ و نگار. فرخی.
خان را به خانه بازفرستاد سرخروی
با خلعت و نوازش و با ایمنی به جان. فرخی.
به شه نواخته شد فخر دین و جای بُوَد
بدین نوازش شاه ار کند تفاخر و ناز. سوزنی.
ز تو باآنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم. نظامی.
رسم ضعیفان به تو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود. نظامی.
از راه نوازش تمامش
رسمی ابدی کنی به نامش. نظامی.

||خوش‌روئی. مردمی. انسانیت. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||تسلی. دلجوئی. (ناظم الاطباء). پرستاری. تیمارداری:

چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست
مرا به غمزه بزن تا به بوسه بنوازی. سوزنی.
آن را که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست. خاقانی.
زآن نوازشها کز او دارد دل مجروح من
جانم از مدحش نوائی می‌نوازد هر زمان. خاقانی.
خستهٔ زخم توست خاقانی
خسته را بی نوازشی مپسند. خاقانی.

||بخشش. هدیه. (فرهنگ فارسی معین). بذل و بخشش. انعام. اکرام:

ز ترکان هر آنکس که بُد سرفراز
شدند از نوازش همه بی‌نیاز. فردوسی.
گفتم چه چیز یابد از او ناصح و عدو
گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن. فرخی.

||نواختن آلت موسیقی. (فرهنگ فارسی معین): اهل روم آن را [نوع سوم از طرب رود را] بسیار در عمل آورند و طَریقهٔ نوازش آن چنان باشد که به مضراب بر او تار مطلقه مس کنند. (مقاصد الالحان از فرهنگ فارسی معین). ||ترنم. تغنی:

جرعه‌ای باده بر نوازش رود
بهتر از هرچه زیر چرخ کبود. نظامی.
نوازش لب جانان به شعر خاقانی
گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا. خاقانی.

||سرود. نغمه. آواز. نواختگی ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

– به نوازش درآمدن؛ به صدا درآمدن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). نواخته شدن: در اردو نقاره‌های شادمانی به نوازش درآمد. (عالم آرا از فرهنگ فارسی معین).

– به نوازش درآوردن؛ به صدا درآوردن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). نواختن.

– نوازش دادن؛ نواختن. نوازش کردن.

---

۱ - بریشم‌نوازان سغدی‌سرود
به گردون برآورده آواز رود. نظامی.

۲ - در این صورت جمع «نواز» است و به‌صورت مزید مؤخر به معنی نوازندگان است در ترکیباتی چون: رودنوازان، چنگ‌نوازان.

۳ - بدین معنی «نواز» درست است، یعنی «بنواز» نه «نوازان».

— ||در تداول، گوشمال دادن. مشت‌ومال دادن. زدن و مضروب کردن کسی را.
— نوازش قلم؛ نامهٔ مبنی بر نوازش. (فرهنگ فارسی معین). عنایت قلمی. مقابل نوازش زبانی:
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی.
حافظ.
— نوازش کردن. رجوع به همین کلمه شود.
— نوازش نمودن؛ مهربانی و نرمی و ملایمت ظاهر ساختن:
سخن را از او در دیگر پنی کرد
نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد. نظامی.

نوازش. [نَ زِ] (اِخ) میرزا نوازش حسین‌خان لکهنوئی، فرزند میرزا حسین‌علی‌خان، متخلص به نوازش. از پارسی‌گویان هند است. او راست:
به شب وصل شکوه‌ها چه کنم
شب کوتاه و قصه بسیار است
اثر نسخهٔ بتم بنگر
لرزه بر عضو عضو عطار است.
(از صبح گلشن ص ۵۵۶).

نوازش‌پذیر. [نَ زِ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ مهربانی و عنایت و محبت. کنایه از زیردست و رعیت و کسی که در پناه تفقد و سرپرستی دیگری قرار دارد. که مورد نواخت و ملاطفت و مهربانی است:
چو گشتند از او آن اسیران او
به شفقت نوازش‌پذیران او. نظامی.

نوازش‌فروش. [نَ زِ فُ] (نف مرکب) مهربانی‌کننده. لطف‌کننده. نوازشگر:
بحمدالله این شاه بسیارهوش
که نازش‌خر است و نوازش‌فروش. نظامی.

نوازش کردن. [نَ زِ کَ دَ] (مص مرکب) از روی مهربانی دست به سر کسی کشیدن. توسعاً، مهربانی کردن. (یادداشت مؤلف). نواختن. تفقد کردن. مورد لطف و مرحمت قرار دادن. و نیز رجوع به نواختن و نواخت کردن شود:
بدانسان که شاهان نوازش کنند
بدان بندگان نیز نازش کنند. فردوسی.
نوازش کنون من به افزون کنم
ز دلْتان غم و ترس بیرون کنم. فردوسی.
طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او رفتند و او ایشان را نوازش کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).
نوازش‌های بی‌اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش. نظامی.
فرودآمد به درگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار. نظامی.
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد. سعدی.
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای
یکی به موجب خدمت یکی به حق کریم.
سعدی.
||تسلی دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و نیز رجوع به نوازش شود.

نوازش‌کنان. [نَ زِ کُ] (ق مرکب) به مهربانی. به لطف. در حال نوازش کردن و نواختن:
نوازش‌کنانش ملک پیش خواند
ملک‌وار بر کرسی زر نشاند. نظامی.

نوازشگر. [نَ زِ گَ] (ص مرکب) کسی که می‌نوازد و شفقت و مرحمت می‌نماید. (ناظم الاطباء). نوازش‌کننده. ||نوازندهٔ آلات موسیقی. ساززن.

نوازشگری. [نَ زِ گَ] (حامص مرکب) شفقت. مرحمت. مهربانی. (ناظم الاطباء). عمل نوازش‌گر:
نوازشگری را بدو راه داد
به نزدیک تختش وطنگاه داد. نظامی.
نوازشگریهای بدرام تو
برآرد به هفتم فلک نام تو. نظامی.
به جای شما هر یکی بی‌سپاس
نوازشگری‌ها رَوَد بی‌قیاس. نظامی.
||نوازندگی. عمل نوازنده و آنکه آلات موسیقی را به صدا درآورد.

نوازشگری کردن. [نَ زِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) لطف کردن. نواختن. عنایت و مهربانی کردن:
به امّید گنجی چنان گوهری
بسی کرد با او نوازشگری. نظامی.
نشاندش به آزرم و دادش طعام
نوازشگری کرد با او تمام. نظامی.
شه آسوده‌دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان. نظامی.

نوازش‌نامه. [نَ زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که‌از روی شفقت و مهربانی نوشته شده باشد، و نامه‌ای که موجب تسلی و دلاسایی گردد. (ناظم الاطباء).

نوازغ. [نَ زِ] (ع ص، اِ) جِ نازغة[1]. (معجم متن اللغة): سبب ذعری که در صمیم دل او متمکن گشته بود و خیالی که به حواشی خاطر او متطرق شده بود و نوازغ ظنون عنان طمأنینت و سکون از دست او ستده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۶). از سر بصیرت بر نوازغ نحل و بدایع ملل انکار بلیغ کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸).

نوازل. [نَ زِ] (ع ص، اِ) جِ نازلة. رجوع به نازلة شود: به سبب نوازل محن و عوارض فتن و عوایق ایام... تیر تمنایشان به هدف مراد نمی‌رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴).

نوازن. [نَ زَ] (نف مرکب) نوازنده. که آلت موسیقی نوازد. که آهنگی نوازد:
گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
وآن دست پندش که بدانسان نوازن است.
یوسف عروضی.
||نغمه‌سرا. نغمه‌خوان. دستان‌سرا:
چون دم برآرم از سر زانو به باغ غم
از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم. خاقانی.
||آهنگساز. (فرهنگ فارسی معین).

نوازن. [نَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بخش فرمهین شهرستان اراک، در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی فرمهین در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن و انگور و ارزن و محصولات صیفی، شغل مردمش زراعت و گلداری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نوازندگی. [نَ زَ دَ / دِ] (حامص) نواختن ساز. (ناظم الاطباء). عمل نوازندهٔ آلات موسیقی. ||خوشامدگوئی. مهربانی. (ناظم الاطباء). نوازشگری. مکرمت. ملاطفت:
به ساز جهان برد سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی. نظامی.

نوازنده. [نَ زَ دَ / دِ] (نف) که نوازد. (یادداشت مؤلف). که نوازش می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه نوازش و مهربانی می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). که به زیردستان شفقت و عطوفت و مهربانی کند:
نوازندهٔ مردم خویش باش
نگهبان کوشنده درویش باش. فردوسی.
پناهی بود گنج را پادشا
نوازندهٔ مردم پارسا. فردوسی.
نوازندهٔ اهل علم و ادب
فزایندهٔ قدر اهل سَنن. فرخی.
ام‌هانی می‌گفت ای پدر یتیمان و ای شوهر بیوه‌زنان و ای نوازندهٔ درویشان. (قصص ص ۲۴۱).
توئی چشم‌روشن‌کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان. نظامی.
||مهربان. عطوف. کریم. نوازشگر:
نبینی مگر شاه بادادومهر
جوان و نوازنده و خوب‌چهر. فردوسی.
چو فرمان‌پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر. فردوسی.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
ای جهان از وجود تو زنده
هم نوابخش و هم نوازنده. نظامی.
||که به مهربانی دست بر سر و روی کسی کشد:
او هوای دل من جسته و من صحبت او

---

[1] - النازغة: الكلمة السيئة، و هي النزيغة. (متن اللغة).

من نوازندهٔ او گشته و او رودنواز. فرخی.
||دلنواز. نوازشگر. تسلی‌بخش:
بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم. خاقانی.
به کف بر نهاد آن نوازنده سیب
به بوئی همی داد جان را شکیب. نظامی.
||زننده. که می‌نوازد. که آلتی از آلات موسیقی را بزند و بنوازد:
بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند. فردوسی.
فروزندهٔ مجلس و می‌گسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار. فردوسی.
نوازندهٔ رود با می‌گسار
بیامد بر تخت گوهرنگار. فردوسی.
||آنکه ساز می‌زند. (ناظم الاطباء). ساززن. (فرهنگ فارسی معین). ساززننده. (یادداشت مؤلف). مطرب. خنیاگر:
نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل پرده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی.
||سراینده. خواننده. نغمه‌سرا:
نوازنده بلبل به باغ اندرون
گرازنده آهو به راغ اندرون. فردوسی.
مطربان طرب‌انگیز نوازنده‌نوا
ما نوازندهٔ مدح ملک خوب‌خصال. فرخی.

نوازی. [نَ] (حامص) به معنی نواختن و نوازندگی به‌صورت مزید مؤخر با کلمات ترکیب شود: آشنانوازی، بنده‌نوازی و... تمام ترکیب‌های دیگری که ذیل «نواز» در این لغت‌نامه آمده است. رجوع به نواز و نیز رجوع به هر یک از آن ترکیبات در ردیف خود شود.

نوازیدن. [نَ دَ] (مص)[1] نواختن. نوازش کردن. تفقد و مهربانی کردن:
جهاندار او را به شیرین زبان
نوازید و بنشاند اندرزمان. فردوسی.
بدان کو به سال از شما کهتر است
به مهر و نوازیدن اندرخور است. فردوسی.
نوازیدن شهریار جهان
از آن گونه شادی که رفت از جهان.
فردوسی.
نوازیدن شاه پیوند اوی
همی گفت آزادی و بند اوی. فردوسی.
ز کهتر پرستیدن و خوشخوئی است
ز مهتر نوازیدن و نیکوئی است. اسدی.
سپهبد نوازیدش و داد چیز
همیدون بزرگان و مهراج نیز. اسدی.
نشاند و نوازیدش و داد جاه
همی بود از آنگونه نزدیک شاه. اسدی.
||نواختن آلات طرب:
بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز. فرخی.
مرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کس به آهنگ خویش. نظامی.

نواس. [نُ] (ع اِ) فروهشته[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دود و جز آن که به سقف و از آن آویزان ماند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
- نواس العنکبوت؛ تار عنکبوت به سبب لرزان و مضطرب بودن آن. (از اقرب الموارد).

نواس. [نَوْ وا] (ع ص) لرزندهٔ مضطرب سست. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل نواس؛ مرد مضطرب مسترخی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

نواسا. [نَ] (اِ) نواده. فرزندزاده. (ناظم الاطباء). رجوع به نواسه شود.

نواساز. [نَ] (نف مرکب) مغنی. ساززننده. (ناظم الاطباء). ساززن. (فرهنگ فارسی معین). نغمه‌پرداز. نوازنده:
نواسازی دهندت یاربدنام
که بر یادش گوارد زهر در جام. نظامی.
نواساز خنیاگران شگرف
به قانون اوزان برآورده حرف.
نظامی.
نواسازان چمن املا و نغمه‌پردازان گلشن انشاء. (حبیب السیر ص ۱۲۲). ||تصنیف‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نواسازی شود.

نواسازی. [نَ] (حامص مرکب) تغنی. نغمه‌پردازی. ||قول‌سازی. ترانه‌سازی. (یادداشت مؤلف):
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌گوئی. حافظ.

نواستن. [نَ تَ] (مص) ستیزه کردن. نزاع نمودن(؟). (ناظم الاطباء).

نواسته. [نُ تَ / تِ][3] (اِ) دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند.[4] (برهان) (آنندراج). رجوع به نواشته شود. ||خشت‌های روی‌هم‌نهاده‌شده در بنای عمارت، و خشت‌های دیوار. (ناظم الاطباء). ||سفال و تودهٔ سفال. (ناظم الاطباء).

نواسر. [نَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب شرقی هوراند و ۲۳ هزارگزی جادهٔ اهر به کلیبر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی، شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) (آمار عمومی سال ۱۳۳۵ هـ. ش.).

نواسنج. [نَ سَ] (نف مرکب) نواپرداز. نواساز. نواگر. نواطراز. مطرب. (آنندراج). مغنی. (ناظم الاطباء). ||نواشناس. (آنندراج).

نواسنجی. [نَ سَ] (حامص مرکب) عمل نواسنج. رجوع به نواسنج شود.

نواسه. [نَ سَ / سِ] (اِ) نبیره. فرزندزاده عموماً. دخترزاده خصوصاً[5]. (از برهان قاطع). سبط. (از مهذب الاسماء). عقب. (دستور اللغة) (مهذب الاسماء). نوه. نبه. نبسه. (یادداشت مؤلف). نواشه. (فرهنگ اسدی).

نواسی. [نَ] (اِ) دختر دختر(؟). (ناظم الاطباء).

نواسی. [نَ سی ی][6] (ع اِ) نوعی از انگور سپید نیکو که در سرات خیزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

نواسیر. [نَ] (اِ) ریش کهنهٔ روان که بیشتر در حوالی ماق چشم و حوالی مقعده و بن دندان پیدا گردد. (ناظم الاطباء).

نواسیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناسور. رجوع به ناسور شود.

نواش. [نَ] (اِ) خربزه و خیار و چمن(؟). (ناظم الاطباء).

نواشانق. [نَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی از بخش سنجبد شهرستان هروآباد، در ۱۲ هزارگزی مشرق سنجبد (کیوی) و ۱۲ هزارگزی جادهٔ هروآباد به میانه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۹۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

نواشتن. [نَ تَ] (مص) سعی کردن. جهد نمودن. کوشش کردن(؟). ||خم شدن. خمیده گشتن؟. ||در هم کشیده شدن(؟). (ناظم الاطباء).

نواشته. [نُ تَ / تِ] (اِ) خشت. (جهانگیری) (رشیدی). خشت و آجر. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به

---

۱ - در تمام معانی رجوع به نواختن شود.
۲ - در منتهی الارب این معنی ذیل نَوّاس بدین صورت آمده است: «نواس؛ لرزندهٔ مضطرب سست و فروهشته» و به نقل از آن در آنندراج و ناظم الاطباء.
۳ - ناظم الاطباء به فتح اول [نَ تِ] ضبط کرده است.
۴ - مهذب الاسماء و السامی فی الاسامی در معنی «سبط» عربی این کلمه را آورده‌اند. رجوع به فرهنگ نظام و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و نیز رجوع به «نواشته» شود.
۵ - هوبشمان گوید: فارسی: navās-a از حالت مفعول صریح پارسی باستان: *napāth(r)am (قیاس شود با اوستائی: naptārem) ناشی شده و قریب بدان است، nabasa (نوه). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۶ - در اقرب الموارد به ضم اول [نُ سی ی] ضبط شده است.

نواسته شود. ||دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. (انجمن‌آرا) (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نواسته شود. |||(ص) خم. خمیده. کج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

نواشر. [نَ شِ] (ع اِ) جِ ناشرة. رجوع به ناشرة شود.

نواشط. [نَ شِ] (ع ص، اِ) جِ ناشط. رجوع به ناشط شود.

نواشغ. [نَ شِ] (ع اِ) راهگذرهای آب در وادی. (منتهی الارب) (آنندراج). مجاری آب در وادی. واحد آن ناشغة است. (از اقرب الموارد). ||جِ ناشغة. رجوع به ناشغة شود.

نواشناس. [نَ شِ] (نف مرکب) مغنی. مطرب. ساززن. (ناظم الاطباء). نواسنج. نواگر. نواساز. (آنندراج). موسیقی‌دان.

نواشه. [نَ شَ / شِ] (اِ) فرزند فرزند. (فرهنگ اسدی ص ۵۰۵). رجوع به نواسه شود. ||گل و دوغابی که در پی‌های عمارت می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

نواصب. [نَ صِ] (ع ص، اِ) جِ ناصب. رجوع به ناصب شود. ||(اِخ) جِ ناصبی. ناصبیة یا نواصب، نام گروهی از مسلمانان است که با امیرالمؤمنین علی دشمنی ورزیدند و او را دشمن داشتند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکی از شش فرقهٔ مجبره. (بیان الادیان). نیز رجوع به ناصبی و ناصبیة شود.

نواصر. [نَ صِ] (ع اِ) جِ ناصر. رجوع به ناصر شود.

نواصف. [نَ صِ] (ع اِ) جِ ناصفة. رجوع به ناصفة شود.

نواصی. [نَ] (ع اِ) جِ ناصیة. رجوع به ناصیة شود. ||اشراف مردم. (آنندراج): نواصی قوم؛ اشراف قوم، مقابل اذناب قوم. (یادداشت مؤلف).

نواصیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناصور. رجوع به ناصور و ناسور و نواسیر شود.

نواضح. [نَ ضِ] (ع اِ) جِ ناضحة. رجوع به ناضحة شود.

نواضر. [نَ ضِ] (ع اِ) جِ ناضر. رجوع به ناضر شود.

نواطب. [نَ طِ] (ع اِ) جامه‌پاره‌ها که در پالونه داخل کنند و بدان چیزها را صاف کنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

نواطح. [نَ طِ] (ع اِ) جِ ناطح. رجوع به ناطح شود.

نواطراز. [نَ طِ / طَ] (نف مرکب) نواسنج. نواشناس. نواگر. (آنندراج). مغنی. مطرب. (ناظم الاطباء).

نواطق. [نَ طِ] (ع اِ) جِ ناطق. رجوع به ناطق شود.

نواطل. [نَ طِ] (ع اِ) جِ ناطل. رجوع به ناطل شود.

نواطیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناطور. رجوع به ناطور شود.

نواظر. [نَ ظِ] (ع اِ) جِ ناظرة. رجوع به ناظرة شود. ||عروقی است در سر متصل به چشم‌ها که آب بینائی (ماءالبصر) در آن است. (از اقرب الموارد).

نواظیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناظورة. رجوع به ناظورة و رجوع به اقرب الموارد شود.

نواعب. [نَ عِ] (ع ص، اِ) جِ ناعبة. رجوع به ناعبة شود.

نواعج. [نَ عِ] (ع اِ) جِ ناعجة. رجوع به ناعجة شود.

نواعس. [نَ عِ] (ع ص، اِ) جِ ناعسة. رجوع به ناعسة شود.

نواعش. [نَ عِ] (اِخ) جِ بنات‌النعش، مانند ابارص که جِ سام ابرص است. (از تاج العروس). رجوع به بنات‌النعش شود.

نواعم. [نَ عِ] (ع ص، اِ) جِ ناعمة. نرم‌تنان. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناعمة شود.

نواعیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناعور. رجوع به ناعور شود. ||جِ ناعورة. رجوع به ناعورة شود.

نوافث. [نَ فِ] (ع ص، اِ) جِ نافثة. رجوع به نافثة شود.

نوافج. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نافجة. رجوع به نافجة و نافه شود. ||جِ نافج. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به نافج و نافه شود.

نوافخ. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نافخ.

نوافذ. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نافذة. رجوع به نافذة شود. ||هر سوراخ که بدان نفس را سرور یا غم رسد همچو سوراخ گوش و بینی و دهن و سوراخ دبر. (منتهی الارب). هر شکاف یا سوراخی در بدن انسان چون دهن و بینی. (المنجد). ||جِ نافذ. (ناظم الاطباء).

نوافز. [نَ فِ] (ع اِ) نوافز الدابة؛ پاهای ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). واحد آن نافزة است،و مشهورتر نوافز است. (از متن اللغة).

نوافس. [نَ فِ] (ع ص، اِ) جِ نفساء. رجوع به نفساء شود.

نوافش. [نَ فِ] (ع ص) ابل نوافش؛ شتران شب‌چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفیش. نفاش. نفش. (متن اللغة).

نوافط. [نَ فِ] (ع ص، اِ) جِ نافطة. (ناظم الاطباء).

نوافق. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نافقاء. رجوع به نافقاء شود.

نوافل. [نَ فِ] (ع اِ) جِ نافلة. عبادات مستحب. رجوع به نافلة شود؛ و به ایفای نذور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ۲۷۹). ||جِ نافلة، به معنی نبیره و فرزندزاده؛ در میهنه در منزل خواجه مؤید که از نوافل شیخ ابوسعید ابوالخیر است نزول فرموده بودند. (انیس الطالبین ص ۱۰۵).

نواق. [نَوْ وا] (ع ص) رائض شتران و درست و نیکو کنندهٔ آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه شتران را رام و دستاموز می‌کند. (ناظم الاطباء). ||اصلاح‌کننده و رائض امور. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). زیرک و بافراست در کارها و کارآزموده. (ناظم الاطباء).

نواقر. [نَ قِ] (ع اِ) جِ ناقرة. گویند: اتتنی عنه نواقر؛ از وی کلام بد رسید مرا یا حجت‌های مصیبت. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به ناقرة شود. ||جِ ناقر. (المنجد). رجوع به ناقر شود.

نواقز. [نَ قِ] (ع اِ) نواقز الدابة؛ دست و پای ستور. (منتهی الارب). جِ ناقزة. نیز رجوع به نوافز شود.

نواقص. [نَ قِ] (ع ص، اِ) جِ ناقصة. رجوع به ناقصة شود. ||در تداول بجای نقائص (جِ نقیصة) مستعمل است.

نواقل. [نَ قِ] (ع ص، اِ) جِ ناقلة. رجوع به ناقلة شود. ||باجی که از دهی به دهی نقل کنند. ||قبایل که از قومی به قومی روند. (منتهی الارب). ||هر چیزی که کسی یا چیزی را حمل میکند و از جائی به جائی می‌برد. (ناظم الاطباء). وسیله‌ای که کسی یا چیزی را از جائی به جائی برد. (فرهنگ فارسی معین). وسیلهٔ نقلیه. ||نواقلی. رجوع به نواقلی شود.

نواقلی. [نَ قِ] (ص نسبی) منسوب به نواقل است. رجوع به نواقل شود. ||ادارهٔ نواقلی؛ ادارهٔ طرق. ادارهٔ راه. (فرهنگ فارسی معین).

نواقیر. [نَ] (ع اِ) جِ ناقور. رجوع به ناقور شود.

نواقیس. [نَ] (ع اِ) جِ ناقوس. رجوع به ناقوس شود.

نواقیسی. [نَ] (ص نسبی) کسی که ناقوس می‌زند. (ناظم الاطباء). رجوع به ناقوس شود.

نواک. [نَ / نُ] (ع مص) نَوْک. نواکة. گول و احمق شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به نواکة شود.

نواکب. [نَ کِ] (ع ص، اِ) جِ ناکبة. (ناظم الاطباء).

نواکت. [نَ کَ] (ع مص) نواکة. گولی. (یادداشت مؤلف). رجوع به نواکة شود.

نواکر. [نَ کِ] (اِ) در تداول عوام، جِ کلمهٔ فارسی نوکر است به سیاق عربی.

نواکز. [نَ کِ] (ع ص، اِ) جِ ناکز. رجوع به ناکز شود.

نواکس. [نَ کِ] (ع ص، اِ) جِ ناکس. رجوع به ناکس شود.

نواکة. [نَ کَ][1] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نَوَک. نواک [نُ / نَ]. (از اقرب الموارد).

نواگر. [نَ گَ] (ص مرکب) سازنده و گوینده. (جهانگیری) (رشیدی). خواننده و سازنده. (انجمن آرا) (برهان قاطع). نوازنده. (یادداشت مؤلف). مطرب و سازنده و مغنی و خواننده. (ناظم الاطباء):

به باغ اندر ندیدند ایچ جانْور
مگر بر شاخ مرغان نواگر. فخرالدین اسعد.

نشسته گرد رامش برابر
به پیش رام کوسان نواگر. فخرالدین اسعد.

|| آنکه نامه و کتابی را از آغاز تا انجام از حفظ دارد(؟). (ناظم الاطباء). || آنکه کاری را بتمامه انجام می‌دهد(؟). (ناظم الاطباء).

نواگر شدن. [نَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) نغمه‌سرائی کردن. نوازندگی کردن:

نواگر شدند آن پریچهرگان
نوآیین بود مهر در مهرگان. نظامی.

نواگری. [نَ گَ] (حامص مرکب) نغمه‌سرائی. سرودگویی. نوازندگی. عمل نواگر:

گاه‌چو حال عاشقان صبح کند ملونی
گه‌چو حلیّ دلبران مرغ کند نواگری.
خاقانی.

نوال. [نَ] (ع اِ) عطا. (غیاث اللغات) (آنندراج) (دهار) (منتهی الارب). بخشش. (غیاث اللغات). دهش. (منتهی الارب) (آنندراج):

زایر ز بس نوال کز او یابد و صلت
گویدمگر چو من نرسید اندر این دیار.
فرخی.

ستوده‌ای به کمال و ستوده‌ای به خصال
ستوده‌ای به نوال و ستوده‌ای به سیَر.
فرخی.

اندر چلهٔ جهل کمانت شکند تیر
وَاندر گلوی آز نوالت فکند زه. منوچهری.

خدایگانی شاهی مظفری ملکی
که‌ابر روز نوال است و شیر روز وغا.
مسعودسعد.

ایا سپهرنوالی که پیش صدق سخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست.
انوری.

کرده به هنگام حال حلهٔ نُه‌چرخ چاک
داده به وقت نوال نقد دوعالم عطا. خاقانی.

از سفلگان نوال طلب کم کن
کایشان دم وبال‌رسان دارند. خاقانی.

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال
مستان نوای کس که وبال آشنای اوست.
خاقانی.

از منبع عدل... زلال نوال او چشند. (سندبادنامه ص ۶). عالمیان از مشرب عذب نوال او اعتراف می‌کنند. (سندبادنامه ص ۱۳۳). معن خود از نوال منصور سلطان زمان خویش بهره‌مند گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶). هرچند در غیر اعیاد نوال او بر عباد بسیار و بی‌شمار است. (جهانگشای جوینی).

گر بریزی خون حلالست حلال
ور ببخشی هست انعام و نوال. مولوی.

گربدادی تشنه را بحری زلال
بازنگرفتی ز من روزی نوال. مولوی.

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
بازنگرفتی ز من روزی نوال. مولوی.

ابونصر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال. سعدی.

— نوال و نوا:

گواتونی که ندازم به کاه برگی برگ
به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا؟
خاقانی.

نا کسان از تو بانوال‌ونوا
بی‌کسان از تو بی‌نوا و نژند. خاقانی.

|| بهره. نصیب. (منتهی الارب) (آنندراج):

خبر دارد که روز و شب دو رنگ است
نوالش گه شکر گاهی شرنگ است. نظامی.

|| سزاوار. صواب. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گویند: نوالک أن تفعل کذا، و لیس هذا بالنوال. || (مص) نَوْل. (اقرب الموارد). رجوع به نول شود.

---

۱ - در المنجد به ضم اول [نُ کَ] ضبط شده است.